

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



جلد هشتم
دور - زراح

10

11

لغت نامہ

دور

زراج

۸

زیر نظر:

دکتر محمد معین و دکتر سید جعفر شہیدی

(تا آگرمہ ۱۳۴۵)



مؤسسہ لغت نامہ دهخدا

مسئولیت تنظیم مطالب این مجلد را آقایان نام برده ذیل بر عهده داشته‌اند:

دیوشلی، عباس	آیت‌الله زاده شیرازی، دکتر مرتضی
شایسته، دکتر رسول	احمدی گیوی، دکتر حسن
شعار، دکتر جعفر	انوری، دکتر حسن
نجفی اسداللهی، دکتر سعید	حائری، دکتر عبدالحسین

هیئت مقابله:

پروین گنابادی، محمد
دیبر سیاقی، دکتر سید محمد
شهیدی، دکتر سید جعفر
معین، دکتر محمد
منزوی، دکتر علی‌تقی
موسوی بهبهانی، دکتر سید علی

بازنگری و ویرایش مطالب این مجلد از حیث تطبیق معانی با شواهد و رعایت نظم تاریخی
شاهدا و تنظیم الفبایی مدخل‌ها و ترکیب‌ها و امثال و اعمال آیین‌نامه خاص ویراستاری به‌منظور
تعیین ضبط و هویت یکسان در کتاب و امکان انتقال متن لغت‌نامه به بسته نرم‌افزاری زیر نظر دکتر
غلامرضا ستوده بر عهده نام‌برندگان ذیل بوده است:

صفرزاده، بهروز	اسماعیلی، عصمت
مهرکی، ایرج	حسینی، حمید
میرشمسی، مریم	ستوده، دکتر غلامرضا
نوابی، اعظم‌السادات	سلطانی، اکرم
	شادخواست، مهدی

R
AE36
D4

Dehkhodâ, Aliakbar, 1879-1955

Loghatnâme (Encyclopedic Dictionary). Chief Editors: Mohammad Mo'in & Ja'far Shahidi. Tehran, Tehran University Publications, 1998.
16 vols. Illustrated. 27.5 cm.

1. Persian Encyclopedia.
2. Mo'in, Mohammad, 1912-71.
3. Shahidi, Jā'far.
4. Title.

Vol. 8: ISBN 964-03-9609-5

Set: ISBN 964-03-9617-6

شابک ۵-۹۶۰۹-۰۳-۹۶۴ (جلد ۸)
شابک ۶-۹۶۱۷-۰۳-۹۶۴ (دوره کامل)

لغت‌نامهٔ دهخدا

جلد هشتم (دور - زراح)
تألیف: علی‌اکبر دهخدا

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ دوم از دورهٔ جدید: ۱۳۷۷

تیراژ: ۲۲۰۰۰ دوره

حروف‌چینی و صفحه‌بندی: انتشارات روزنه
لیتوگرافی: بهنام
چاپ: چاپ‌گستر
صحافی: معین
طراحی گرافیک: علیرضا عابدینی
خوش‌نویس: محمد احصائی

این چاپ از لغت‌نامهٔ دهخدا با همکاری انتشارات روزنه به انجام رسیده است.

نشانی مؤسسهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا:

تهران، تجریش، خیابان ولی‌عصر، باغ فردوس، ایستگاه پسیان

نشانه‌های اختصاری

مفهوم	نشانه اختصاری
اسم	ا
اسم خاص	اخ
اسم صوت	ا صوت
اسم فعل	ا فعل
اسم مرکب	ا مرکب
اسم مصدر	ا مصدر
جلد	ج
جمع (پیش از لغت جمع)	ج
جمع... (پیش از لغت مفرد)	ج
جمع الجمع	جج
جمع الجمع	جج
چاپ	چ
حاشیه	ح
حاصل مصدر	حاصص
حبیب‌السیر چاپ طهران	حیط
حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی	حفان
رَضِيَ اللهُ عَنْهُ	رض
رحمة الله عليه	ره
سطر	س
سلام الله عليه (عليها)	(س)
صفحه (پیش از عدد)	ص
صفت	ص
صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ	(ص)
صفحات	صص
صفت نسبی	ص نسبی
ظاهراً	ظ
عربی	ع
عليه السلام (عليهما السلام، عليهم السلام)	(ع)
فرهنگ اسدی نخجوانی	فان
قید	ق
قبل از میلاد	ق.م
میلادی	م
مصدر	مص
مصدر مرکب	مص مرکب
نعت تفضیلی (اسم تفضیل، صفت تفضیلی)	ن تف
نعت فاعلی (اسم فاعل، صفت فاعلی)	ن ف
نسخه‌بدل	ن ل
نعت مفعولی (اسم مفعول، صفت مفعولی)	ن م ف
هجری شمسی	ه.ش.
هجری قمری	ه.ق.

دور. (ص) ^۱بعید. (ترجمان القرآن): چیزی که فاصله زیادی داشته باشد. ضد نزدیک. (ناظم الاطباء). آنچه که از ما فاصله (زمانی یا مکانی) دارد. چیزی که نزدیک به ما نیست. نقیض نزدیک. (انسجمن آرا) (آندراج) (برهان). بافاصله. مقابل نزدیک. مقابل قریب. قاصی. بعیده. مستبعد. (یادداشت مؤلف). قَذَف. قَذَف. قصیه. ضریح. عارته. عیران. نظیط. نظیطه. شطیر. شَطِیر. مُطَوَّد. شطون. شعب. طامس. عرید. مازی. امقه. نُزَح. نزیح. نازح. نزیح. ناضب. سابق. شوع. (متهی الارب):

چو گفتمی ندارم ز شاه آگهی
تش را ز جان زود کردی تھی
به خم کندش برآویختی
ز دور از برش خاک برریختی. فردوسی.
چو دستان پدید آمد از دور سام
برانگیخت بالای زرین ستام. فردوسی.
بدو گفت خاتون از ایدر نه دور
یکی مرغزاری است زیبای سور. فردوسی.
که او گرد ما را نیند به راه
که دور است از ایدر درفش سپاه. فردوسی.
چون زمین کثیر کو از دور
همجو آب آید و نباشد آب. منطقی.
اجل چون دام کرده گیر پوشیده به خاک اندر
صیاد از دور تک دانه برهنه کرده لوسانه.
کایی.
به روز مرکه به انگشت اگر پدید آید
ز خشم ^۲ بر کند از دور کیک اهریمن.
منجیک (از لغت فرس اسدی).
که با خشم چشم ار برآلادت
به یکدم هم از دور بفالتد. اسدی.
ای عاشق مهجور ز کام دل خود دور
می نال و همی چاو که معذوری معذور.
ابوشعیب هروی.

— امثال:

از دور می برد دل از نزدیک زهره. (امثال و حکم دهخدا).
بور از گله دور.
دور از شتر بخواب و خواب آشفته مبین.
(فرهنگ عوام).
سور از گلو دور. (یادداشت مؤلف).
هر که از دیده دور از دل دور. (امثال و حکم دهخدا).
— از دور (ز دور): از فاصله بسیار. از مسافت بسیار. (یادداشت مؤلف). از مسافت طولانی. (ناظم الاطباء):

جز این بودم او امید ^۳ و جز این داشتم الجفت
ندانستم کز دور گوازه زنده بخت. کایی.
شب تیره آن جایگه چون رسید
زنش گفت کز دور آتش پدید. فردوسی.
به دهقان کدیور گفت انگور

مرا خورشید کرد آبتن از دور. منوچهری.
باشد از دور خوش به گوش مجاز
از من آواز و از دهل آواز. سنایی.
— امثال:

آواز دهل شنیدن از دور خوش است.
(امثال و حکم دهخدا).
— از دور دست بسر آتش داشتن؛ خطابی
طن آمیز کسی را که در مرض آسیب حادثه
و سختی و بلا نیست اما خود را در حادثه
جلوه دهد. (یادداشت مؤلف).
— از دور رسیده؛ مراد از راه دور آمده باشد
و کنایه از مضمون تازه و نازک. (آندراج).
— || عسارت است از مهمان عزیز. (از
آندراج).

— از راه دور آمده؛ از راه رسیده. کنایه از
مضمون تازه و نازک است. (آندراج):
چون مصرعی ز من شنوی عزتش بدار
از راه دور آمده مضمون تازه ای است.
سلیم (از آندراج).
— || کنایه از مهمان عزیز است. (از آندراج).
— به دور رفتن از (ز) چیزی؛ فاصله گرفتن از
آن. دور شدن از آن:
برفتند هر دو ز لشکر به دور
چنان چون شود مرد شادان به سور.

فردوسی.
— چشم بد دور؛ چشم بد بر کنار باد. از چشم
بد در امان باد؛ چشم بد دور که نوشیروانی
دیگر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۵).
چشم بدت دور ای بدیع شامیل
ماه من و شمع جمع و میر قبایل. سعدی.
— دور آمدن؛ دور برآمدن. بدبخت و
بی نصیب شدن. (ناظم الاطباء).
— دور از ذهن؛ بعید از ذهن. خارج از زمینه
ذهنی. (از یادداشت مؤلف). بیرون از زمینه
اقتعالی. دور از اندیشه. ناآشنا به ذهن.
— دور از صواب؛ ناصواب. نادرست. دور از
واقع. (یادداشت مؤلف).

— دور بودن از کسی؛ فاصله داشتن از وی.
جدا بودن از او. مفارقت داشتن از وی.
— || دوری گزیدن. امتناع ورزیدن. اجتناب
نمودن. نیامیزیدن. نزدیک نشدن. (یادداشت
مؤلف): و از بدان دور باشید که بدکننده را
زندگانی کوتاه باشد. (تاریخ بیهقی).
— || فاصله معنوی داشتن. اختلاف اخلاقی
داشتن. هم عقیده و هم رای نبودن. مخالف
بودن:

من ز تو دورم که هر چه کرد به افعال
دست و زیانت نکرد دست و زبانم.
ناصر خسرو.
— دور تر؛ فاصله دار تر و بعید تر. (ناظم
الاطباء). قسوی. (ترجمان القرآن). اقصی.
بعید. (یادداشت مؤلف): سطا؛ دور تر نهادن

اسب گام خود را. (متهی الارب).
— دور ترک؛ کمی دور تر. (ناظم الاطباء).
— دور خواستن تن از (ز) سر کسی؛ جدا
خواستن تن از سر وی. آرزوی مرگ او را
کردن:

ز بهر یکی تاج و افسر پسر
تن باب را دور خواهد ز سر. فردوسی.
و گر سرتابی ز اندرز من
سرت راه می دور خواهم ز تن. فردوسی.
— دور گرفتن خود را از چیزی یا کاری؛ دور
داشتن خود را از آن کار یا چیز. دوری نمودن
از آن. (از یادداشت مؤلف).
— دور نگریستن؛ دور بینی کردن. زمان آینده
را دیدن. مآل اندیشی کردن:

دور نگر کز سر نامردمی
بر حذر است آدمی از آدمی. نظامی.
— سر کسی را دور دیده بودن؛ در غیاب ناظر
یا مسئول امری به دلخواه کاری کردن.
|| مخفف دور شو. (یادداشت مؤلف):
ای عشق ز من دور که بر دل همه رنجی
همچون زبر چشم یکی محکم بالو.
شا کر بخاری.
|| بر کنار. بیرون. خارج. (یادداشت مؤلف).
غیر دخیل. ناپایزیده بجزیی. نادر آویخته در
کاری:

بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دورند و هم بیگناه. فردوسی.
از این دودمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود. فردوسی.
مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود. فردوسی.
و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ.
فردوسی.

میر ابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه شادست او و دورست از همه رنج و کفا.

قصار.
و از خوی بد دور باشید که آن بند گران است
بر دل و بر پای. (تاریخ بیهقی). و از دروغ گفتن
دور باشید که دروغزن ارجه گواهی راست
دهد نپذیرند. (تاریخ بیهقی).
این گمان خطا و ناخواب است
دور باش از چنین گمانی دور. ناصر خسرو.
دل بی علم چشم بی نور است
مرد نادان ز مردمی دور است. اوحدی.
— از این شهر دور؛ دور از این شهر. دور از
اینجا. دور از حضور. (از یادداشت مؤلف):
به مرگ همه شهر از این شهر دور

۱ - پهلوی dūr، پارسی باستان و اوستا dūra،
هندی باستان dūra (از ذیل برهان ج معین).
۲ - ن:ل: به چشم. ۳ - جز این داشتم امید.

نگرید کس از چه بود ناصور: ... نظامی.
 - به دور افکندن؛ دور افکندن. دور انداختن.
 برکنار داشتن:
 سدبگیر که پیدا کنی راستی
 به دور افکنی کزوی و کاستی. فردوسی.
 - دور از ایدر؛ خدانکرده. (یادداشت مؤلف).
 دور از حال. دور از اینجا؛ و در ولایت دو
 دشمن دور از ایدر اگر یک تا سوی بر سر
 پادشاه کز گردد الفیاض باقه خون دویست هزار
 سرد در این ولایت به دو جو نیرزد.
 (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
 - دور از اینجا؛ دور از ایدر. دور از حضور.
 برکنار باد از اینجا. (یادداشت مؤلف):
 بر حرام آنکه دل نهاده بود
 دور از اینجا حرامزاده بود. نظامی.
 - دور از این خیمه سرای؛ دور از اینجا.
 دور از حضور:
 مطربی دور از این خیمه سرای
 کس دیوارش ندیده در یک جای. سعدی.
 - دور از تو (یا از شما)؛ دور از جناب. از
 ساحت وجود تو دور باد. (یادداشت مؤلف):
 یکی پادشاه زاده در گنجه بود
 که دور از تو ناپاک سرینجه بود.
 سعدی (بوستان).
 - دور از جان تو؛ جان تو از گزند آن برکنار
 باد.
 - دور از جناب؛ حاشا عن السامعین. دور از
 رو. دور از شما. دور از تو. دور از حاضران.
 دور از مجلس. دور از رویان. در تداول عامه
 و زبان ادب از نظر احترام و ادب یا دلسوزی
 هنگامی که متکلم از موضوعی جاننور یا
 برخلاف ادب و نزاکت سخن گوید این
 ترکیبات را که در حقیقت جمله دعایی (به
 حذف فعل) هستند به صورت جمله معترضه
 بر زبان آرد. (از یادداشت مؤلف).
 - دور از جناب تو؛ حاشا که. (یادداشت
 مؤلف).
 - دور از حاضرین (یا حاضران)؛ از وجود
 حاضران دور و برکنار باد:
 چو دور از حاضران میرد چراغی
 کشندش پیش از آن در دیده داغی. نظامی.
 رجوع به ترکیب دور از جناب شود.
 - دور از حضور؛ دور از جناب. دور از
 مجلس.
 - دور از دوستان؛ دور از حاضران. دور از
 حضور. دور از جناب؛ در چنین سالی مخشی
 دور از دوستان که سخن در وصف او ترک دل
 است. (گلستان).
 - دور از رو؛ دور از جناب. دور از حضور.
 (یادداشت مؤلف).
 - دور از کار؛ خارج از کار و مخالف اراده و
 قصد (ناظم الاطباء).

- دور از ما؛ خارج از ما و مخالف با ما. (ناظم
 الاطباء).
 - دور از مجلس؛ دور از جناب. رجوع به
 ترکیب دور از جناب شود.
 - دور باد؛ برکنار باد. بیرون باد. خارج و
 رانده باد. خدا دور کند. گسته و منقطع باد.
 میباد. (از یادداشت مؤلف):
 نباشد و گرچه بود بد نهان
 که بدخواه تو دور باد از جهان. فردوسی.
 گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
 دور باد آفت دور فلک از جان و تش.
 حافظ.
 - ||حاشا. هرگز. ایدا. میباد):
 من و هم صحبتی اهل ریا دورم یاد
 از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.
 - دور بادا دور؛ برکنار باد. میباد:
 چرخ گرد هستی از من گر بر آرد گو بر آرد
 دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ.
 هاتف اصفهانی.
 ||مستبعد. غیر محتمل. بعید. غیر متظر.
 (یادداشت مؤلف):
 دور نباشد که خلق روز تصور کنند
 گریتمایی به شب طلعت خورشیدوار.
 سعدی.
 - دور نیست که؛ بعید نیست که. استبعاد
 ندارد که. (یادداشت مؤلف).
 ||غایب و غیر حاضر. (ناظم الاطباء)؛ شنودم
 که... برادر ما... را... چون ما دور بودیم...
 آوردند و بر تخت ملک نشاندند. (تاریخ
 بیهقی). دوران باخبر در حضور و نزدیکان
 بی بصر دور. (گلستان).
 ||جدا. فراق گزیده. جدا شده. (یادداشت
 مؤلف).
 - دور از کسی؛ در فراق او. بی حضور او:
 دور از تو گذشت روز عمر
 نزدیک شد آفتاب زردش. خاقانی.
 ||غریب. (یادداشت مؤلف). ||بیگانه. اجنبی.
 خلاف یگانه و نزدیک. (یادداشت مؤلف):
 خان را بشارت داده آمد تا... این خیر شایع
 کند چنانکه به دور و نزدیک رسد. (تاریخ
 بیهقی). نامه ها رفت... تا درست مقرر گردد به
 دور و نزدیک که کار و سخن یکرویه شد.
 (تاریخ بیهقی).
 و آگاه کن ای برادر از غدرش
 دور و نزدیک و خاص و عامش را.
 ناصر خسرو.
 رعیت هر چه بود از دور و پیوند
 به دین و داد او خوردند سوگند. نظامی.
 - از دور و نزدیک؛ از بیگانه و خویش.
 ||غافل. بی خبر. بی توجه. (یادداشت مؤلف):
 گرمی کن این خانه ما به سوز
 مباح از پرستنده خویش دور. فردوسی.

چه بندی دل در آن دور از خدایی
 کز و حاصل نداری جز بلایی. نظامی.
 - از خدا دور؛ غافل از خدا. از خدا بیخبر. از
 حق غافل:
 به تندی برزد آوازی به شاپور
 که از خود شرم دار ای از خدا دور. نظامی.
 - خدا دور (یا خدا به دور)؛ از خدا دور. از
 خدایی خبر. از خدا غافل. از حق غافل:
 چند از این دوران که هستند این خدادوران در او
 شاید از دامن ز دوران درکشم هر صبحدم.
 خاقانی.
 ||دراز. طویل. راه دور. منزل دور. (یادداشت
 مؤلف):
 همی بایدت رفت و راه دور است
 بسنجه دار یکسر شغلها را. رودکی.
 مکن امید دور و آز دراز
 گردش چرخ بین چه کرمند است. خروسی.
 مرا بازگردان که دور است راه
 نباید که یابد مرا خشم شاه. فردوسی.
 به بازارگانی از ایران به تور
 پیبومد این راه دشوار و دور. فردوسی.
 ||دیر. طویل. مدت طولانی.
 - دور کشیدن؛ دیر کشیدن. مدتی زیاد
 گذشتن. ادامه داشتن برای مدتی دراز:
 ابومطیع مردی بود با نعمت بسیار از هر چیزی
 و پدری داشت بو احمد خلیل نام. شبی از
 اتفاق نیک به شغلی به درگاه آمده بود... بماند
 به جانب خانه نرفت چه شب دور کشیده بود
 اندیشید که نباید در راه خللی افتد. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۱۲۲).
 - دور و دراز؛ طولانی و بسیار دراز. (ناظم
 الاطباء).
 ||گود. ژرف. عمیق. (یادداشت مؤلف):
 آبکندی دور و بی تاریک جای
 لفرغزان چون در او بنهد پای. رودکی.
 - جوی دور فرورده؛ نهر عمیق. (یادداشت
 مؤلف).
 - دور اندر شدن؛ به گود افتادن. گود افتادن.
 غائر گشتن. (یادداشت مؤلف). تفرغ. (تاج
 المصادر بیهقی)؛ اندر این حال تن زود لاغر
 شود و ریم کند و چشمها به یکبار دور اندر
 شود. (ذخیره خوارزمشاهی). پنجم (از
 جراحها) آنکه غور دارد و دور اندر شده
 باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). هرگاه که مردم
 را بیخوابی به افراط اتفاق افتد چشمها دور
 اندر شود به سبب تحلیل تری چشم. (ذخیره
 خوارزمشاهی). علامت حمی یوم که از غم
 تولد کند آن است که چشم دورتر اندر شود.
 (ذخیره خوارزمشاهی).
 - دور فرود؛ دور تک. عمیق. ژرف. چنانکه
 چاهی.
 ||رسا و بلند. (یادداشت مؤلف):

ز نای دمیده بر آهنگ دور
 کمان بود کآمد سرافیل و صور. نظامی.
 || اوسیح. بهناور. بیکران. (یادداشت مؤلف):
 همان منزل است این بیابان دور
 که گم شد در او لشکر سلم و تور. حافظ.
دور. [د ز] [ع ا] اطراف و گرداگرد
 دورادور. (ناظم الاطباء).
دور. [د] [ع مص] گردیدن چیزی و برگشتن
 بر آنجا که بود. (از اقرب الموارد). گردش
 کردن و گردیدن. (ناظم الاطباء). چرخیدن.
 گردگردیدن. گشتن. (یادداشت مؤلف). چرخ
 زدن هر چیز مطلقاً. (لفت محلی شوشتر).
 گردیدن. (آندراج) (منتهی الارب). گرد
 گشتن. (غیاث) (ترجمان القرآن جرجانی).
 گشتن. (المصادر زوزنی) (دههار) (تاج
 المصادر بیهقی). || مبتلا به علت دوار کردن.
 (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).
دور. [ع ا] ج دارة. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به دارة
 شود.
دور. [د] [ع ا] (مص) گردش. (ناظم الاطباء).
 حرکت. (اقرب الموارد). گردش چون دور
 جهان و دور فلک. (آندراج). دوران.
 گردگردی. چرخش. گردانی. (یادداشت
 مؤلف):
 تا فلکها را دور است و بروج است و نجوم
 تا کواکب را سیر است و فروغ است و ضیاء.
 فرخی.
 از قصر جلالش به صد دور
 خورشید یک آستان ندیده است. خاقانی.
 آسمان در دور هفتم بود سال شش هزار
 زاده خورشیدی که بختش تاج سعدان آمده.
 خاقانی.
 تا دور صبح و شام به سالی دهد دو عید
 هر صبح و شام باد دو عید مکرورش.
 خاقانی.
 خدایا تا جهان را آب و رنگ است
 فلک را دور و گیگی را درنگ است. نظامی.
 ای فلک آهسته تر این دور چند
 وی ز می آسوده تر این جور چند. نظامی.
 - دور آسمان؛ گردش چرخ. دور فلک.
 گذشت روزگار:
 سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
 بی حد و بی مرکه بی حد زبید و بی مرزید.
 سوزنی.
 همه کارم ز دور آسمانی
 چو دور آسمان شد زیر و بالا. خاقانی.
 جام چو دور آسمان درده و بر زمین نشان
 جرعه چنانکه می چکد خون ز قبای صبحدم.
 خاقانی.
 بی عون ایزدی چه کند دور آسمان

بی زور حیدری چه بر آید ز ذوالفقار. قاتنی.
 - دور آسمانی؛ کنایه است از تصادفات و
 حادثات روزگار. نواب دهر. (یادداشت
 مؤلف):
 همه کارم ز دور آسمانی
 چو دور آسمان شد زیر و بالا. خاقانی.
 - دور به کام کسی رفتن؛ دور به کام کسی
 زدن. گردش روزگار بر وفق مراد وی بودن.
 صائب کنون که دور به کام تو می رود
 بشکن به ساغری سر و دست خمار را.
 صائب (از آندراج).
 - دور جهان؛ گردش دنیا. دور گردون.
 دور جهان روز نواز سر گرفت
 موسم نوروز جهان در گرفت.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 - دور چرخ؛ حرکت افلاک. (ناظم الاطباء).
 گردش آسمان و ستارگان. (یادداشت مؤلف):
 در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم است
 در زیر ران دهر هم ادهم هم ابرش است.
 خاقانی.
 || (از روزگار و دنیا. (ناظم الاطباء). زمانه.
 دهر. کنایه است از تصادفات روزگار. نواب زمان.
 (یادداشت مؤلف):
 چنین گفت کز دور چرخ بلند
 چو خواهد رسیدن کسی را گزند. فردوسی.
 چنین گفت کز دور چرخ بلند
 نخواهم که باشد کسی را گزند. فردوسی.
 - دور دهر؛ دور چرخ. گردش روزگار. دور
 گردون:
 از گشت چرخ کار به سامان نیافتم
 وز دور دهر عمر تن آسان نیافتم. خاقانی.
 رجوع به دور گردون شود.
 - دور زمان؛ گردش دهر. (ناظم الاطباء).
 گردش چرخ. دور آسمان. دور چرخ. صرف
 دهر کنایه است از حوادث و نواب روزگار.
 (یادداشت مؤلف):
 چنین بود تا بود دور زمان
 به نوبی تو اندر شگفتی ممان. فردوسی.
 در خبر است از سرور کاینات و... و صفوت
 آدمیان و تمته دور زمان. (گلستان).
 - || حوادث روزگار. (ناظم الاطباء).
 - || تقدیر. قضا. قدر. (یادداشت مؤلف):
 هرگز از دور زمان ننالیده بودم. (گلستان).
 جهان به کام من اکنون شود که دور زمان
 مرا به بندگی خواجه جهان انداخت. حافظ.
 - دور سپهر؛ دور آسمان. گردش چرخ. دور
 گردون:
 بر مراد تو باد دور سپهر
 دور او تا به حکم یزدان است. سوزنی.
 تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر
 تا که به گرد مدر هست فلک را مدار.
 خاقانی.

رجوع به ترکیب دور گردون شود.
 - دور سمایی؛ گردش آسمان. دور آسمانی:
 آنچه با ما می کند اندر زمان
 آفت دور سمایی می کند. سعدی.
 رجوع به ترکیب دور گردون و دور آسمانی
 شود.
 - دور شمسی؛ یکبار حرکت زمین به دور
 خورشید که یک سال طول می کشد. مقابل
 دور قمری.
 - دور فلک؛ چرخ گردون. گردش آسمان.
 (یادداشت مؤلف):
 کار این دهر بین و دور فلک
 و آن دگر بازده به مردم لک. خسروی.
 دور فلک چون توبسی یار کشت
 دست قوی تر ز تو بسیار کشت. نظامی.
 گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور
 دور باد آفت دور فلک از جان و تش. حافظ.
 صبح است ساقیا دحی بر شراب کن
 دور فلک درنگ ندارد شتاب کن. حافظ.
 - دور فلکی؛ دور آسمانی. دور گردون:
 دور فلکی یکسر به منهج عدل است
 خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل. حافظ.
 - دور قمر؛ دور قمری:
 تا بداند سعد و نحس بیخبر
 دور تست این دور نی دور قمر. مولوی.
 سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
 در گردشند بر حسب اختیار دوست. حافظ.
 این چه شوربست که در دور قمر می بینم
 همه آفتی پر از فتنه و شر می بینم. حافظ.
 رجوع به دور قمری شود.
 - دور قمری؛ دور آخر کواکب سیاره، چه
 دور هر کوبی را هفت هزار سال دانند هزار
 سال به خودی خود صاحب عمل باشد و شش
 هزار سال به مشارکت شش کواکب دیگر و
 آدم پدر ما مردمان در اول دور قمری به ظهور
 آمد. (ناظم الاطباء):
 صبحدم ناله قمری شنو از طرف چمن
 تا فراموش کنی محنت دور قمری.
 ظهیر فاریابی (از شرفنامه منیری).
 رجوع به دور در معنی اصطلاح نجومی آن
 شود.
 - دور گردون؛ دور چرخ. (ناظم الاطباء). و
 رجوع به ترکیب دور چرخ شود.
 - || روزگار و دنیا. (از ناظم الاطباء):
 دور گردون گردو روزی بر مراد ما نگشت
 دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور. حافظ.
 - || کنایه است از حوادث روزگار:
 دور گردون گشت بیخ و بنم
 مرگ یازان شکست بال و پر. خاقانی.

— دور گنبد دوار؛ گردش آسمان، دور چرخ؛
زیر این دور گنبد دوار
هست دی با بهار و گل با خار. سنایی.
— دور گیتی؛ دور جهان، گردش چرخ.
— اکنایه است از حوادث و تصادفات
روزگار؛
من آنم که آن روزم از در براند
به روز منش دور گیتی نشاند.
سعدی (بوستان).
— دور مدام؛ حرکت دایم. (ناظم الاطباء).
— ریح دور شرعی؛ سود و منفعت و مباحه
شرعی. (ناظم الاطباء).
— فتنه دور قمر؛ کنایه از معشوق است با ایهام
به معنی اصطلاحی کلمه؛
ز زلفش خلق را جان در خطر بود
همانا فتنه دور قمر بود.
منیر (از آندراج).
— بازگشت چیزی به حالتی که بود. (از اقرب
الموارد). — حرکت دورانی چیزی. (اوقت و
زمان و هنگام و عصر و عهد. (ناظم الاطباء).
عهد و زمان. (برهان). به جای عصر پذیرفته
شده است. (لغات فرهنگستان) گاه. دوره.
(یادداشت مؤلف)؛
فرعون لعین بی خرد را
بر موسی دور خویش مگزین. ناصر خسرو.
دورها جشنهای دولت بین
قرنها سالهای عمر شمر. مسعود سعد.
دور او هر چه کرد و هر چه کند
کرده کردگار کیهان است. ادیب صابر.
دور دور بدی است خاقانی
هیچ بدفعل نیک ننماید. خاقانی.
به دور کرم بخششی نیک دید
ز محمود کورستان عنصری. خاقانی.
هست به دور تو عقل نام شکسته
کار شکسته دلان تمام شکسته. خاقانی.
دور سلیمان و جور بیضه آفاق و ظلم
عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم.
خاقانی.
من به دور مقتضی دیدم به دیمه یادیه
کاندراو ز آب و گیا قحط فراوان دیده‌اند.
خاقانی.
دور سخارا به تمامی رسان
ختم سخن را به نظامی رسان. نظامی.
ملک اعظم اناپک داور دور
که افکنند از جهان آوازه جور.
دردا که ز عمر آنچه خوش بود گذشت
دوری که دلی در او بیاسود گذشت.
سیف اسفرنگ.
سزدگر به دورش بنامز چنان
که احمد به دوران نوشیروان.
سعدی (بوستان).

دور جوانی بشد از دست من.
سعدی (گلستان).
لیکن اگر دور وصالی بود
صلح فراموش کند ماجرا. سعدی.
به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش
به بوی گل نفسی مدمم صبا می‌باش. حافظ.
به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گراز میانه بزم طرب کناره کنم. حافظ.
کسی به دور نرگست طرفی نیست از عافیت
به که نفروشد مستوری به متان شما. حافظ.
سحر ز هانت غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش. حافظ.
— دور کمال؛ عصر کمال. روزگار کمال.
عهدی که جهان به کمال خود رسیده است و
برغم خاقانی کنایه از سال تولد اوست؛
دور کمال پانصد هجرت شناس و بس
کان پانصد دگر همه دور محال بود.
خاقانی.
— دور هلالی؛ دور کودکی. (خسرو و شیرین
چ وحید ذیل ص ۴۳)؛
درین دور هلالی شاد می‌خند
که خندیدیم ما هم روزگی چند
چو بدر انجمن گردد هلالت
برافروزند انجم را جمالت. نظامی.
— ایام و عمر. (ناظم الاطباء). ایام. (برهان).
مدت. دوران. (یادداشت مؤلف)؛
تنگ بود غار تو با غور او
هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی.
پدر چون دور عمرش متقاضی گشت
مرا پیرانه پندی داد و بگذشت. سعدی.
— از سانه. روزگار. دوره. دهر. (یادداشت
مؤلف). عالم و روزگار. (ناظم الاطباء)؛
چو داد من نخواهد داد این دور
مرا چه اسرآن سلطان چه بفرما. خاقانی.
چون ز پس هزار سال اهل دلی نیاورد
این همه جان چه می‌کند دور برای آسمان.
خاقانی.
منم که نیست در این دور سخت را با من
نه اقتضای رضا و نه اتفاق وفاق. خاقانی.
با دور به داوری چه گوشم
دورست نه جور چون خروشم. نظامی.
شندیم کزین دور آموزگار
سرآمد تویی بر همه روزگار. نظامی.
ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین جور از دور برداشت. نظامی.
نمی‌خواهی که بینی جور بر جور
نیاید گفت راز دور بر دور. نظامی.
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را. حافظ.
عقل و فطرت به جوی نستانند

دور دور شکم و دستار است. صائب.
— جور دور؛ ظلم دهر و صدمه روزگار. (ناظم
الاطباء).
— دور گوشمال؛ زمانه پر فتنه و ظلم.
— ایام فقر و حوادث. (ناظم الاطباء).
— گردش دور؛ گردش روزگار. دور چرخ؛
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست.
سعدی (بوستان).
— انوبت. فرصت. دوران. دوره. (یادداشت
مؤلف)؛
بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکر
گوید مگر قدیمی بی‌حد و منتهای.
ناصر خسرو.
دور تو از دایره بیرون تر است
از دو جهان قدر تو افزون تر است. نظامی.
چو دور آمد به خسرو گفت باری
سیه شیری بد اندر مرغزاری. نظامی.
حق به دور و نوبت این تأیید را
می‌نماید اهل ظن و دید را. مولوی.
دور دور عیسی است ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او به جان. مولوی.
سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است یک چندی. سعدی.
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست. حافظ.
— امثال:
دور دور میرزا جلال است
یک زن به دو شوهر حلال است. (؟).
— دور بر کسی افتادن؛ نوبت سرکشیدن پیاله
شراب به کسی رسیدن.
— اکنایه است از روزگار به مراد او شدن؛
ساقیا در گردش ساغر تملل تا به چند
دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش^۲.
حافظ.
— دور خلافت و حکومت به کسی رسیدن؛
نوبت و دوران خلافت و امارت بدو رسیدن.
خلیفه و حاکم شدن وی؛
دور خلافت چو به هارون رسید
رایت عباس به گردون رسید. نظامی.
چو دور خلافت به مأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزک خرید. سعدی.
— دور دور کسی یا چیزی یا کاری بودن؛
حکم حکم او بودن. از عالم دست دست او
بودن. (از آندراج)؛
در نظر آن نرگس متانه است
دور دور ساغر و پیمانه است.
قبول (از آندراج).
۱- شاید. مدام (یادداشت مؤلف).
۲- به معنی گردش جام و ساغر شراب نیز
ایهام دارد.

عقل و فطرت به جوی نستانند
دور دور شکم و دستار است.

صائب (از آندراج).
- دور کسی سرآمدن؛ در تداول کنایه است از
سپری شدن روزگار قدرت یا عزت او.
- ||به پایان رسیدن نوبت او.

||بار. دهنه. کرت. نوبت. مرتبه. (یادداشت
مؤلف)؛ و چون منفعت آن پدید آمد اگر
بخواهند یک دور دیگر به همین ترتیب بدهند
[نسان و دوغ را] صواب باشد. (ذخیره
خوارزمشاهی). ||بخت و طالع. ||پیرامون و
محیط و گرداگرد. (ناظم الاطباء). گرد و
پیرامون چیزی. (انجمن آرا) (آندراج). گرد.
حول. پیرامون. پیرامن. (یادداشت مؤلف)؛ دو
لشکر به قواریر نفط دور محلات ایشان
می سوختند. (تاریخ جهانگشای جویی).
ز بس جوشیدن گل پیش و پس بود
هجوم ناله بر دور قفس بود.

زلالی (از آندراج).
- بادنجان دورقاب چین؛ متعلق و چاپلوس.
آنکه برای خوش آیند صاحبان زر و زور
اظهار نظرهای چاپلوسانه و غالباً دور از
حقیقت بکنند. خوش آمدگو. خوش رقص.
(یادداشت مؤلف).

- دور تا دور؛ گرداگرد. دورادور. دور و بر.
محیط و گرداگرد. (ناظم الاطباء). پیرامون.
پیرامن. اطراف. حول؛ دور تا دور او جماعت
نشسته بودند؛ چون دایره‌ای گرد او فراهم
آمده بودند. (یادداشت مؤلف).

- دور چیزی یا کسی قلم گرفتن یا خط
کشیدن؛ چیزی یا کسی را نادیده انگاشتن؛
فلان کارگر زرتنگ و لایق هم این روزها تیل
شده باید دورش را قلم گرفت. مدتهاست دور
برادرم را خط کشیده‌ام و به دیدار او نمی‌روم و
با او هم‌نشینی نمی‌کنم. (فرهنگ عوام).

- دور چیزی یا کسی گشتن (یا گردیدن)؛ گرد
او گردیدن. (یادداشت مؤلف). چرخ زدن گرد
چیزی؛ دار حول الشيء؛ دار به؛ دار علیه. (از
اقرب الموارد).

- ||قربان و صدقه وی رفتن. گردیدن بر گرد
او به قصد اظهار نهایت اخلاص و برای
بلاگردانی از جان وی، چنان که مادی به
هنگام بیماری فرزندش بلاگردان او شدن.
مرادف گرد کسی گردیدن. (از آندراج)؛
دور او می‌گردم و از سر مرا و می‌کنند
چون توان کردن بلی دور این تقاضا می‌کنند.
تأثیر (از آندراج).

رقیب دور تو گردید من نگردیدم
بیا به دور تو گردم تعصب از دین است. ؟
- دور سر گرداندن؛ معطل کردن. بلا تکلیف
گذاردن.

- ||بلاگردان ساختن. به گرد سر خود یا

خانواده گرداندن؛ مرا (یا بجهه‌های مرا) دور
سرت بگردان و این مشکل را حل کن.

||دایره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ لغات مؤلف).
حلقه و دایره چون دور افق و دور خط و دور
رخ و دور قفس. (از آندراج). ||لای. تا. لا.
گردش. یک بار گردش چیزی گرد چیزی
دیگر چنانکه گردش طناب یا سیم گرد لوله یا
میله یا ستونی. یا گردش طومار کاغذ بر گرد
خود یا گرد لوله‌ای؛

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقی است
هنوز باز نکرديم دوری از طومار. سعدی.
||از دست به دست رسانیدن پیاله‌ها. شراب
در مهمانی. (ناظم الاطباء). گردش پیاله
شراب. (لغت محلی شوشتر). یک بار شراب
پیمودن به همه حریفان مجلسی. (یادداشت
مؤلف)؛ ندیمان بنشستند و دست به شراب
بزدند و دوری چند بگشت. (تاریخ بخارا
زرشخی).

چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین. نظامی.
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور. مولوی.
قدح چون دور با ما شد به هشیاران مجلس ده
مرا بگذار تا حیران بمانم چشم در ساقی.
سعدی.

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید به دور قدح اشارت کرد. حافظ.
ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده گلگون شتاب کن. حافظ.
به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است.

حافظ.
- دور آخر؛ آخرین دوره گردش جام شراب
برای تناول حاضران بزم؛ من از شراب این
نیخین سرمست و فضاله قدح در دست که
رونده‌ای بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر
در او اثر کرد. (گلستان).

- دور به سر بردن؛ به اتمام رساندن نوبت
پیمانه‌پیمایی را در مجلس بزمی؛

من به چشم او را ده بار نمودم که بخب
او همی گفت به سر تا برم این دور به سر.

فرخی.
- به دور جام چشاندن کسی را؛ در
باده‌پیمایی از روی نوبت او را شراب دادن.
شراب دادن کسی را در مجلسی به نوبت. او را
می‌دادن از روی نوبت؛
در گردش این سپهر ناپیدا غور

می‌نوش به خوشدلی که دورست نه جور
چون نوبت دور تو رسد آه مکن
جامی است که جمله را چشانند به دور.

(منسوب به بابا افضل کاشی).
||پیاله شراب. (انجمن آرا) (آندراج)

(فرهنگ جهانگیری) (برهان). رشیدی گفت
پیاله دوره است نه خود دور و معرب آن
دورق است و حق با اوست. (از انجمن آرا)
(از آندراج)؛

شکست دور درستم چه دور امید است
گذشت آب من از سر چه جای دامن است.
خاقانی.

ساتگینی دهیم و جور خوریم
دورها در میانه بستانیم. خاقانی.

و آخر مجلس که دهر می‌کده غم گشاد
دور زمان در گرفت ساقی دوران او. خاقانی.
از ملک استغفار نمود تا مگر به وسیلت این
حصیلت کأس باس دور جور سلطان از او
درگذرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

ساقی می‌ده که امروز سر دیوانگی است
دور پر گردان که مرگم از تهی پیمانگی است.
امیر خسرو (از انجمن آرا).

- امثال:
دور او بیش ده که دیر آمد.

(امثال و حکم دهخدا).
||مذا کرده درس‌های گذشته. (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ جهانگیری) (از برهان). یاد کردن
درس‌های گذشته تا فراموش نشود. (انجمن
آرا) (آندراج).

- دوره کردن؛ تکرار کردن درسهای گذشته؛
می‌کنم درس عشق روز از بر
شب همه دور جور می‌خوانم.

عبدالواسع جبلی (از انجمن آرا).
||جاسوسی که از اخبار امرا و حکام و اعیان
تحقیق نموده به پادشاه نویسد. (از برهان)
(ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از
لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری).

|| (اصطلاح پزشکی) زمان مرض از ابتدای
آمدن تا زمان رفتن آن. (از اقرب الموارد)
(یادداشت مؤلف). || (اصطلاح نجومی) به
اصطلاح اهل تجیم هر دوری سیصد و شصت
سال شمسی است چنانچه از تقسیم ابوریحان
معلوم می‌شود. (آندراج)؛ اما دورها هر
دوری سیصد و شصت سال است شمسی و

ارباع چهاریکهای این دور است. (التفهیم
ص ۵۱۶). دورها سالهایی باشند شمرده که
بدان سالها حالی از حالها به جای خویش
بازآید، چون دور سی و سه. اندر این سالها هر
ماهی از آن قمری که معلوم کنی به جای
خویش بازآید. مثلاً چون محرم که به اول
بهارگاه بود بدین سالها باز به اول بهارگاه آمده
باشد. (از التفهیم ص ۲۳۶). ||هر چهارهزار
سال. ج. آدوار. گفته‌اند مدت عمر دنیا چهار
طور است و هر طور چهار کور و هر کور
چهار دور و هر دور چهار هزار سال است و از

آن است خطبه حضرت علی (ع): انا مع الکور قبل الکور و انا مع الدور قبل الدور. (از ناظم الاطباء):

بعد از هزار دور دریافت چرخ و گفت پیرانه سر وجود تو بخت جوان ماست.

خاقانی.

|| سال. (ناظم الاطباء): کس هست که... دور را به جای سال نهد و ربعهایش به جای فصلهای سال. (از التهم ص ۵۱۷). || گردش سال. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح منطقی) برهان حکمی که برادر تسلسل است و آن برگشتن دو چیز است به یکدیگر که یکی از آن دو بی وجود دیگری نماند. (لفت محلی شوشتر). توقف دو امر است بر یکدیگر که نتیجه آن توقف شیء بر نفس است. به اصطلاح توقف الشيء علی نفسه و آن مستلزم تسلسل است و بعضی چنین تعریف کرده اند که دور توقف شیء بر دیگر بر همان شیء است چنانچه وجود مرغ موقوف بر بیضه و وجود بیضه موقوف بر وجود مرغ است. (از غیاث). در اصطلاح فلاسفه و اهل معقول عبارت از توقف دو امر است بر یکدیگر که نتیجه آن توقف شیء بر نفس است و آن بر دو نوع است: الف - دور مصرح که توقف میان دو امر باشد به نحوی که هر یک متوقف بر دیگری باشد مانند آنکه گفته شود الف متوقف و معلول ب است و ب متوقف و معلول الف است و در نتیجه لازم می آید که الف معلول الف و متوقف بر الف باشد و توقف شیء بر نفس محال است زیرا از وجود شیء عدمش لازم آید و لازم آید که در آن واحد موجود و معدوم باشد. ب - دور مضمّر و آن دوری است که به واسطه امر ثالثی متوقف بر نفس باشد و به عبارت دیگر توقف شیء بر نفس است به واسطه امری دیگر چنانکه گفته شود الف متوقف بر ب است و ب متوقف بر ج است و ج متوقف بر ب است و ب به واسطه ج متوقف بر الف است و این نیز مستلزم توقف شیء بر نفس است به واسطه و محال است. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی):

مسأله دور است اما دور یار. مولوی. دور چون بر عاشقان افتد تسلسل بایدش. حافظ.

دورآب. (بخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. صنایع دستی زنان کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۶).

دورآب. (بخ) دهی است از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و آببندان تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دورآباد. (بخ) دهی است از بخش هرسین شهرستان کرمانشاهان. ۹۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دورآسران. [س] (بخ) پادشاه جادویان. دوران سرون. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به دوران سرون شود.

دورآ. (صوت) (دور + الف) ای بس دورآ هیهات. (یادداشت مؤلف). حاشا. (دهار). رجوع به دور شود.

دورآزپس. [اُ رُ پُ] (بخ) مستعمره یونانی واقع در ساحل فرات. در شرق نیوی قدیم و موصل کنونی که سلوکیان در آن استحکامات بنا کردند. حفریات سال ۱۹۲۰ م. موجب کشف معابدی شده که به خرسکهایی که از جهت مطالعه مبادی هنر مسیحی شایان اهمیت اند. مزین بوده است. مدتی که دورآ تحت حکومت اشکانیان قرار داشت ایستگاه مقدم شاهنشاهی پارت محسوب می شد و با شهر «پالمیر» ارتباط داشت. (فرهنگ فارسی معین).

دورآت. [ح] [ا] چ دار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به دار شود.

دورآدور. [دُ / دُو / دُو] [ا] مرکب. ق مرکب) گردا گردو پیرامون. (ناظم الاطباء). پیرمن. اطراف. (یادداشت مؤلف):

ز گردکهای دورآدور بسته مه و خورشید چشم از نور بسته. نظامی. رجوع به دور شود.

دورآدور. [ا] مرکب. ق مرکب) با فاصله بسیار. از دور. (ناظم الاطباء). از ساحت دور. از بسیار دور. (یادداشت مؤلف): بعد از این دورآدور دستبردی کرده و جمع می باشم و نمی پراکنم تا ضجر شود. (تاریخ بیهقی ج ۱ آدیب ص ۵۰۹). علی تکین از آب بگذشت و در صحرایی وسیع پایتاد از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورآدور لشکر. (تاریخ بیهقی ج ۱ آدیب ص ۳۵۱).

مرا به هجو مترسان چنین ز دورآدور اگر برابر من شاعری و نظم آرای. سوزنی. به نوشاتوش می در کاس می داشت ز دورآدور شه را پاس می داشت. نظامی. نه گنج وصل تماکنم نه گنج حضور خوشم به خواری هجر و نگاه دورآدور.

امیرشاهی (از آندراج). - از دورآدور کسی را شناختن؛ آشنایی اسمی داشتن با کسی. از طریق آثار و ذکراو بوسیله دیگران کسی را شناختن؛ از دورآدور او را می شناسم؛ نام او را شنیدم. (از یادداشت مؤلف).

- دوختن جامه دورآدور؛ با بخیه های گشاد

دوختن آن را. (یادداشت مؤلف): شص؛ دورآدور دوختن. (منتهی الارب).

|| (ص مرکب) بعید. مستبعد. غیرممکن و غیرمحمّل:

گر به رویت کنند نسبت حور جان من نسبتی است دورآدور.

حیاتی گیلانی (از آندراج). **دوراس.** [ا] اسم فارسی درماس است. (تحفه حکیم مؤمن).

دورآغ. [ا] دوغ و ماستی که شیر بر آن دوشیده باشند. و آن در اصل دوغ راغ بوده یعنی دوغی که از صحرا و کوه آورده اند و بر اثر کثرت استعمال، دورآغ متداول است. (از آندراج) (از برهان) (از انجمن آرا). شیراز. (یادداشت مؤلف). در مشهد درآغ می گویند. رجوع به شیراز شود.

دورآن. [دَ و] [ع] (مص) گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی دور است. (از ناظم الاطباء). گرد گردیدن. دور زدن. چرخ زدن. چرخ خوردن. چرخیدن. (یادداشت مؤلف). گشتن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). گرد گشتن. (ترجمان القرآن ص ۴۹). || (مص) گردش. (ناظم الاطباء). چرخ. چرخش. رجوع به دور شود. گردش به طور دایره. (ناظم الاطباء):

از آن روز که قلم را بیافرید تا آن روز که آفتاب و ماه و ستارگان و زمین را بیافرید و فلک بر دوران آمد شش هزار سال بود. (قصص الانبیاء ص ۱۲).

روی هوا را به شعر کجلی بسته

گیسوی شب را گرفته در دوران بر.

مسعود سعد.

- دوران الفلک؛ جنبش پی در پی چرخ یکی پس از دیگری بدون توقف و درنگ. (ناظم الاطباء).

- دوران دم؛ گردش خون. (لفات فرهنگستان). گردش خون در عروق و شراین و قلب و غیره. (هارو^۲ کاشف دوران دم است) (یادداشت مؤلف).

|| گردش سر و دوار. (ناظم الاطباء) (از غیاث). گجی سر. (ناظم الاطباء). سر گجی. دور. مبتلا به علت دوار گردیدن و دوار گشتن سر را گویند. (آندراج). سماویر؛ دوران سر که نمودار شود مردم را به سبب ضعف بینایی. زنج؛ دوران سر. (منتهی الارب). || (اصطلاح منطقی) استاد حکم را بر وضعی که صلاحیت علیه را وجوداً و عدماً داراست. (یادداشت مؤلف). حرکت. (اساس الاقیاس ص ۵۲).

دوران. [ح] [ا] چ دار. (منتهی الارب) (ناظم

1 - Doura Europos.

2 - Harvey.

الاطباء). ج دار به معنی سرای. (از آنتدرآج). رجوع به دار شود.
 [ج] دوار. (دهار). رجوع به دوار شود.
دوران. [د] [از ع، یص، لا، گردش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ لغات مؤلف). گرد. گردی. چرخ. طوران. گردانی. چرخش. دوران به سکون و او در اصل به فتح «واو» است. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۴ ص ۱۶) (از یادداشت مؤلف). چرخه. (لغات فرهنگستان). لغتی است در دور و با لفظ افتادن و نهادن و گرداندن و زدن و کردن مستعمل. (آنتدرآج). صاحب غیاث اللغات گوید هر لفظی بر این وزن آید از مصادر و در او معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ به فتحات ثلاثه می آید چنانچه دوران و جریان و طیران و سیلان و... مگر فارسیان اکثر اینها را به سکون ثانی استعمال کنند و گاهی به فتحات. (از غیاث). گردش فلک که زمانه باشد.
 تانیاساید ز دوران آسمان چنبری
 قد اعدای تو سر تا پای چون چنبر شود.
 سوزنی.
 تا سپهر لطیف را مادام
 گرد خاک کتیف دوران است. سوزنی.
 تا بود سیرالسوانی در سفر دور فلک
 و ندران دوران نظیر گاو او گاو خراس.
 انوری.
 کعبه هم قطبت و گردون راست چون دستاس زال
 صورت دستاس را بر قطب دوران آمده.
 خاقانی.
 - دوران دهر؛ گردش روزگار. دور زمان.
 گردش زمانه؛
 دوران دهر عاقبت سر سپید کرد
 وز سر به در نمی رودم همچنان فضول.
 سعدی.
 - دوران عالم؛ گردش جهان. گردش گیتی.
 گذشت زمانه؛
 اگر بی عشق بودی جان عالم
 که بودی زنده در دوران عالم. نظامی.
 - دوران کسوکب؛ چرخ آن. گردش آن.
 (یادداشت مؤلف).
 - دوران گردون؛ گردش آسمان. چرخ فلک؛
 به جز بر مراد دل او نباشد
 نه سیر کواکب نه دوران گردون. سوزنی.
 مرا گفتند جمعی مهربانان
 چو دیدندم ز غم در اضطرابی
 که خوش می باش کز دوران گردون
 عمارت باز یابد هر خرابی. ابن یبین.
 - هفت دوران؛ کنایه است از ادوار هفت
 ستاره که دور هریک هفت هزار سال می باشد
 و دور آخر دور قمر است؛
 پیش کعبه گشته چون یاران زمین بوس از نیاز

و آسمان را در طوافش هفت دوران دیده اند.
 خاقانی.
 رجوع به ترکیب دوران قمر شود.
 [جولان]:
 چو دید گردون دوران شاه در میدان
 همی نیارد آن روز هیچ دوران کرد.
 محمود سعد.
 [انقلاب]. [وقت و عهد و زمان و روزگار.
 (ناظم الاطباء). به جای عهد پذیرفته شده
 است. (لغات فرهنگستان). عصر. دور.
 (یادداشت مؤلف): هدم؛ دوران سر رسیده مرد
 از سواری کشتی. (منتهی الارب). دور. (ناظم
 الاطباء). رجوع به دور شود؛
 حکیمان را چه می گویند چرخ پیر دورانها
 به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها.
 ناصر خسرو.
 گفتا که اگر کسی به صد دوران
 بوده ست سنگری و جباری. ناصر خسرو.
 نیافرید ملک همچون او به سیصد قرن
 نیاورید فلک همچون او به صد دوران.
 سوزنی.
 هرگز فلک کهن به صد دوران
 بیرون نآرد ورا همال نو. سوزنی.
 جنسی به ستم ترسان از صورت ناچستان
 کاین نقش به صد دوران یک بار پدید آید.
 خاقانی.
 فرمانده اسلامیان دارای دوران اخستان
 عادلتر بهرامیان پرویز اران اخستان. خاقانی.
 دوستانم همه انصاف دهند از پی من
 که چه انصاف ده و جورکش دورانم.
 خاقانی.
 دوران آفت است چه جویی سواد دهر
 ایام صرصر است چه سازی سرای خاک.
 خاقانی.
 خاصه کایام بست پرده کار
 خاصه دوران گشاد بسته کار. خاقانی.
 مهر شد این نامه به عنوان تو
 ختم شد این خطبه به دوران تو. نظامی.
 به دوران عدلش بنازد جهان.
 سعدی (بوستان).
 سزدگر به دورش بنامز چنان
 که احمد به دوران نوشیروان.
 سعدی (بوستان).
 دوران بقا چو باد صحرا بگذشت
 تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت.
 سعدی (گلستان).
 عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
 گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما.
 حافظ.
 کمال دلبری و حسن در نظربازی است
 به شیوه نظر از نادران دوران باش. حافظ.
 گرگان دزدبیشه به دوران عدل تو

در حفظ گو سفند چو سگ گشته اند امین.
 ابن یبین.
 [دهر]. (ناظم الاطباء). زمانه. جهان. دهر.
 چرخ. فلک. (یادداشت مؤلف):
 همی گفت رستم ای نامدار
 ندیده ست دوران چو تو شهریار. فردوسی.
 پیام فلک بر زبان دوران
 آن است به سوی نبات و حیوان.
 ناصر خسرو.
 ای رسیده جهان ز تو به کمال
 ای مراد از طبایع دوران. ناصر خسرو.
 گرفته ست و گشاده ست و شکسته
 ز شمشیری که دوران را پناه است.
 محمود سعد.
 ای به رسم خدمت از آغاز دوران داشته
 طارم قد ترا هندوی هفتم چرخ پاس.
 انوری.
 چند از این دوران که هستند این خدادوران در او
 شاید از دامن ز دوران در کشم هر صبحدم.
 خاقانی.
 گنج فضایل افضل ساوی شناس و بس
 کز علم مطلق آیت دوران شناسمش.
 خاقانی.
 ایمه دوران چو من آسیمه سرست
 نسبت جور به دوران چه کنم. خاقانی.
 دلارامی ترا در بر نشیند
 کز و شیرین تری دوران نبیند. نظامی.
 درستش شد که این دوران بدعهد
 بقم یا نیل دارد سرکه با شهد. نظامی.
 اگر در تیغ دوران رحمتی هست
 چرا برد ترا ناخن مرا دست. نظامی.
 به روزی چند با دوران دویدن
 چه شاید دیدن و چشوان شنیدن. نظامی.
 وضع دوران بنگر ساغر عبرت برگیر
 که به هر حالتی این است بهین اوضاع.
 حافظ.
 دور گردون گر دور روزی بر مراد ما نگشت
 دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور.
 حافظ.
 چنان نان کم شود بر خوان دوران
 که گوید آدمی نان و دهد جان. جامی.
 - از (ز) دوران تک بردن؛ در گردش و
 حرکت بر چرخ گردون برتری داشتن. از
 گردش چرخ سبق بردن؛
 هر آن کره کز آن تخمش بود بار
 ز دوران تک برد و ز باد رفتار. نظامی.
 - تازه به دوران رسیده؛ نودولت. ندیدیدید.
 نوحاسته. آنکه بدون اصالت خانوادگی به
 مقام یا ثروتی رسیده است. (یادداشت مؤلف).
 - خاتم دوران؛ خاتم روزگار. ختم کننده

روزگار: دور به تو خاتم دوران نیست باد به خاک تو سلیمان نیست. نظامی. || دور. گردش پیمانۀ شراب برای نوشیدن اهل بزم: ز یک دوران دو شربت خورد نتوان دو صاحب را پرستش کرد نتوان. نظامی. || دایره. (ناظم الاطباء). | دفعه. مرتبه. موقع. نوبت. (از یادداشت مؤلف): سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بریم. ناصر خسرو. || بخت و طالع. (ناظم الاطباء). || مقام. مکان. منزلت. پایه. پایگاه: مجو بالاتر از دوران خود جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای. نظامی. **دوران**. (ل) نسی و نای. (ناظم الاطباء). دورای. **دوران**. (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان. با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **دوران خدای**. [د / دُو خ] (ص مرکب، | مرکب) زنا کار و روسپی باره. (ناظم الاطباء). فاسق و فاجر را گویند. **دوران دره بالا**. [د ر] (اخ) دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها. راه آن اتومبیل رو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **دوران دره پایین**. [د ر] (اخ) دهی است از دهستان آبرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد. دارای ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه کهریزمه کیود. راه آن اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **دوران زدن**. [د / دُو ز د] (مص مرکب) چرخ زدن. گردیدن. چرخیدن. گردش کردن. دور زدن. گشتن: مردمان را کتخدایی در بدر افکنده است همچو پرگار از برای جفت دوران می زنند. اشرف (از آندراج). **دورانسر بالا**. [د س ر] (اخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **دورانسر پایین**. [د س ر] (اخ) دهی است از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. دارای ۳۱۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه هراز. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **دوران سرون**. [س ر] (اخ) پشادشاه

جادویان که باشت زرتشت پیغمبر معاصر بود و چون می دانست که این پیغمبر آیین وی را بر هم خواهد زد به خیال کشتن او بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). **دوران کردن**. [د / دَو ک د] (مص مرکب) گردش کردن. چرخیدن. گردیدن. دور زدن. چرخ زدن. گردگردیدن: چو دیدگردون دوران شاه در میدان همی نیارد آن روز هیچ دوران کرد. مسعود سعد. تو آن شهی که فلک تا ترا همی بیند نگردد و نکند بی مراد تو دوران. امیر معزی (از آندراج). به گرد نقطه عالم سپهر دایره وار ندیده شبه تو چندانکه می کند دوران. سعدی. شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان^۱ که بس دوران کند گردون و بس لیل و نهار آرد. حافظ. دل چو پرگار به هر سو دورانی می کرد و ندر آن دایره سرگشته پابرجا بود. حافظ. — گرد کسی دوران کردن: گرد او گشتن. بلاگردان او شدن. خود را فدای او ساختن: گیت گریه ای است که بچه خورد من گرد او ز بهر چه دوران کنم. ناصر خسرو. **دورانگاه**. [د / دَو گ] (ل) مرکب) دورانگه. رجوع به دورانگه شود. **دورانگه**. [د / دَو گ گ] (ل) مرکب) دورانگاه. جولانگاه. گردشگاه: ای باغ داد و بیضه بندها مرحبا دورانگه سپهر و سفرگاه انجمن. خاقانی. **دوران محله**. [د م ح ل] (ل) (اخ) دهی است از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه خشکلات و چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **دورانی**. [د و] (ص نسبی) منسوب به دوران. چرخش. — حرکت دورانی: جنبش چرخشی. حرکت بطور دایره: یعنی دهری و زمانی. (ناظم الاطباء) (آندراج). **دوراه**. [د] (ل) مرکب) دوراهی. نقطه ای که از آن دو راه منشعب می شود مانند دو راه اصفهان. دو راه یزد. دو راه خمین و جز آنها که عموماً نام محلی سر راه می باشند. (یادداشت مؤلف): ای بر سر دوراه نشسته درین رباط از خواب و خورد بیهده تاکی زنی لکام. ناصر خسرو. رجوع به دوراهه و دوراهی شود. **دوراهه**. [د ه / د] (ص نسبی) منسوب به

دوراه. (یادداشت مؤلف). صاحب دوراه. (یادداشت مؤلف). || (ل) مرکب) دوراه. دوراهی. نقطه ای که از آن دو راه منشعب شود. مانند: دوراهه اصفهان، دوراهه بناب، دوراهه بوکان، دوراهه دلجان، دوراهه قم، دوراهه کاشان و جز آنها که عموماً نام محلی در سر راهها می باشد. (از یادداشت مؤلف): پس بر سر این دوراهه آرزو نیاز تا هیچ نمائی که نمی آبی باز. خیام (از سندیادنامه). فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن. حافظ. رجوع به دوراه و دوراهی شود. — دوراهه گمان: موضع میل از یقین به شک و تردید: بس دیده ز دست او به صد میل امید دوراهه گمان را. سیف اسفرنگ. || قسمی ساخت جای شیشه در درها. (یادداشت مؤلف). **دوراهی**. [د] (ل) مرکب) دوراه. دوراهه. نقطه ای که از آن دو راه منشعب می شود. آنجا که راه به دو شعبة منقسم گردد. مانند دوراهی راه آهن و دوراهی شوراب و غیره. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوراه و دوراهه شود. **دورای**. [د] (ص مرکب) دورائی. متردد. شکاک. دودل. مستضعف. که عقیده و نظر پایدار و ثابتی ندارد. || متناقض. دوروی. (یادداشت مؤلف): زین سان که تو در عشق دورویی و دورایی خود پیش تو چون گویم نام گل و سوسن. سید حسن غزنوی. **دورای**. (ل) مزار و نایی که مطربان نوازند. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان). دوران. **دور استادن**. [د] (مص مرکب) دور ایستادن. فاصله گرفتن. با فاصله استادن. (یادداشت مؤلف): یک از دیگر استاد و آنگاه دور^۲ پر از درد باب و پر از رنج پور. فردوسی. **دور افتادگان**. [د / د] (ل) (ن مف مرکب) ج دور افتاده: آنکه از کسی یا جایی دور مانده به دور افتادگان از خانمانها به واپس ماندگان از کاروانها. نظامی. **دور افتادن**. [د] (مص مرکب) فاصله گزیدن. جدا شدن. || جدا ماندن. دور ماندن. ۱- ن: ل: که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون که در این صورت شاهد دوران کردن نیست. ۲- ن: ل: ز یکدیگران ایستادند دور.

(یادداشت مؤلف). فاصله پیدا کردن؛ بیست و نه
که مرد دلیر است و بادستگاه
میآید که دورافتی از تاج و گاه. فردوسی.
به هرج از دست دورافتی چه زشت آن قش و چه زیبا.
سنایی.

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دورافتی از یاوران. سعدی.
به چشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر
چرا چو چشم افتاده ام ز روی تو دور.
سعدی.

— دور افتادن از مقصد یا مطلب؛ بحث اصلی
را کنار گذاشتن و به حاشیه برداختن. خارج
از موضوع بحث کردن. کنایه از بیراهه رفتن و
گمراه شدن است در بحث و یا امری و درک
نکردن حقیقت آن. (از یادداشت مؤلف). از
اصل به فرغ کشانیده شدن.

دورافتاده. [أَد / و] (ن-مسف مرکب)
دورمانده از کسی یا جایی؛ غریب؛ دورافتاده
از مکن. (دهار).

— دورافتاده از وطن؛ جلائی وطن کرده.
(یادداشت مؤلف).

||کنایه از کسی است که حقیقت را خوب
نمی تواند درک کند. (از آندراج):

مه برآمد بر رخس گفتم که لوحش ساده است
آفتاب این لاف زد گفتم که دور افتاده است.
تأثیر (از آندراج).

کرده ام روی چو خورشید ترانست به ماه
مه کجا رویت کجا بیار دور افتاده ام.

ابراهیم چاهی (از آندراج).

||کسی که فهم سخن کمیابینی تواند کرد و
گویا از ادراک افتاده است. (از آندراج). ||از
اصل بریده و به فرغ کشانیده شده.

دورافشاره. [ر / ر] (ص-مسرکب)
دورافشارنده. که به فاصله بسیار پراند (صفتی
ای را در انزال):

زین سراپونی یکاندامی درشتی پردلی
مغ کلاهی مغ رویی دیرآب و دورافشاره ای.

سوزنی.

دور افکندن. [أَكْ دَ] (مص مرکب) دور
انداختن. به جانب خارج افکندن. (ناظم
الاطباء): اطراح؛ بیرون افکندن چنانکه
چیزی بی ارزش و هیچ نیرزنده را. (یادداشت
مؤلف). مطاوله (منتهی الارب):

سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف. اسدی.

مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زآنکه بد و سرکش و مهرافکن است.

ناصر خسرو.

زشت بار است ای برادر بار آز
دور بفکن بار آز از پشت و یال.

ناصر خسرو.
||راندن. دور کردن. از خود دور ساختن. (از

یادداشت مؤلف):

گرم دور افکنی در بوسم از دور
و گر بنوازم نور علی نور.

||به فاصله بسیار پرتاب کردن و انداختن.
دور افکنی. [أَك] (حامص مرکب) عمل

و حالت دور افکنی. عمل دور افگندن. عمل
دور انداختن و طرح و طرح کردن. (یادداشت
مؤلف). عمل راندن و دور کردن. ||عمل
پرتاب کردن به فاصله بعید. مفلأ؛ قسمی تیر
که بدان دور افکنی و بلند افکنی آموختندی.
(یادداشت مؤلف).

دور انداختن. [أَت] (مص مرکب) دور
افکندن. بدور انداختن. بر زمین انداختن.
انداختن چیزی بی ارزش را چنانکه پوست
میوه یا پس مانده غذا را. کنار انداختن. به
کناری پرت کردن. (از یادداشت مؤلف).

تفتیز؛ کفلی. (منتهی الارب):
بخورد و بینداخت دور استخوان

همین بود دیگ و همین بود خوان. فردوسی.
هر چه صورت می وسیلت سازدش
ز آن وسیلت بحر دور اندازدش. مولوی.

||به نقطه دور دست پرتاب کردن چنانکه تیر
را. (یادداشت مؤلف).

دور انداختنی. [أَت] (ص-لیاقت) هر
چیز که سزاوار دور انداختن باشد. (ناظم
الاطباء). راندنی. دور ساختنی. ||به دور
پرتاب کردن. ||افضلها از هر چیزی. (ناظم
الاطباء).

دور انداز. [أَنف] (ن-م-م-م) که دور اندازد.
آنکه یا آنچه چیزی را به مافت دور بیندازد
چنانکه کمان تیر را. (از یادداشت مؤلف):

نضیحة. (منتهی الارب). مطهر. طهور؛ کمان
دور انداز. (منتهی الارب):

تا نبیند دل دهنده راز را
تا نبیند تیر دور انداز را. مولوی.

رجوع به دور انداختن شود.

دور اندر. [أَد] (ص-م-م-م) عمیق.
گود. ژرف. نغل. (لفت فرس اسدی نسخه
خطی کتابخانه نخجوانی). ||چاه عمیق.
دور تک. دور فرود. ||کوزة فراخ. (آندراج).

دور اندیش. [أ] (ن-م-م) مآل بین.
تقیض عجول. (لفت محلی شوشتر نسخه
خطی کتابخانه مؤلف). عاقل و دور بین.
(آندراج). گریز. (لفت فرس اسدی). مطلع و با
بصیرت و پیش بین. (ناظم الاطباء). پایان نگر.

عاقبت اندیش. مآل اندیش. آتیه بین.
عاقبت بین. (یادداشت مؤلف): پدرش مردی
بود حرون و دور اندیش. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۴۰۷). چون آن دور اندیش به خانه
رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت
و ندامت ندید. (کلیله و دمنه). این دمنه داهی
دور اندیش است. (کلیله و دمنه).

تو ز اندیشه ز آن سوی دو جهان

همه زین سوی عقل دور اندیش. انوری.
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ. نظامی.

از نهانخانه های دور اندیش
باز داده خیر به خاطر خویش. نظامی.

دور اندیشگی. [أَش / ش] (حامص
مرکب) دور اندیشی. مآل اندیشی. عاقبت بینی.
عاقبت اندیشی. تدبیر و پیش بینی پایان کار.
(یادداشت مؤلف): چون رکن الدین از
دور اندیشگی تقاعد می نمود. (تاریخ
جهانگشای جوینی). رجوع به دور اندیش و
دور اندیشی شود.

دور اندیشه. [أَش / ش] (ص-م-م) که
اندیشه آینده دور را بکند. که تدبیر کند.
دور اندیشی. مآل اندیشی. (یادداشت مؤلف): و
بونسر در چنین کارها دور اندیشه تر جهان
بود. (تاریخ بهیقی ج ادب ص ۵۴۶). رجوع
به دور اندیشی شود. ||عقل و بصیرت و بینایی
در کارها. (ناظم الاطباء).

دور اندیشی. [أ] (حامص مرکب) صفت
و حالت دور اندیشی. مآل اندیشی. بینش
صحیح آینده. آینده نگری. عاقبت اندیشی.
(یادداشت مؤلف). عاقبت اندیشی و بصیرت و
دور بینی و اطلاع. ||ملاحظه عاقبت کار.
(ناظم الاطباء). مآل اندیشی. عاقبت اندیشی.

دور اندیشیدن. [أَش / د] (مص مرکب)
اندیشه آینده دور را کردن. تدبیر آینده نمودن.
دور اندیشی. مآل اندیشی. تعمق؛
دور اندیشیدن در کار و دور اندیشیدن در
سخن. امعان؛ دور اندیشیدن در کار. (منتهی
الارب). رجوع به دور اندیش و دور اندیشه و
دور اندیشی شود.

دور اوفتادن. [د] (مص مرکب) دور
افتادن. برکنار ماندن. دور افتادن. جدا شدن.
جدا ماندن:

من از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجران است. سعدی.

چو از بی دولتی دور اوفتادیم
به نزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.

دور اوفتاده. [د / د] (ن-مسف مرکب)
دور افتاده. جدا مانده. جدا افتاده. (یادداشت
مؤلف):

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب
همچو بیماری که دور است از طبیب. مولوی.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

رجوع به دور افتادن شود.

دور باد. (فعل دعایی، صوت) کلمه دعا؛
یعنی خدا منع کناد و اتفاق نیفتاد. (ناظم
الاطباء). به محل دعا مستعمل است مرادف
خدانخواست. (آندراج). حاشا! برگشت!
حاشا ک! حاشا لک! دور از تو. برگشت باد.

دور باد از تو. (یادداشت مؤلف).
دوربار. (لا مرکب) دو نیزه که در قدیم از دو طرف ملوک در حین سواری نگاه می‌داشتند. (از آندراج) (از غیاث). رجوع به دورباش شود.

دورباش. (فعل امر، لا مرکب) کلمه فعل؛ یعنی عقب بایست و باخبر باش و راه بده و کنار برو. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از شرفنامه منیری) (برهان). کلمه‌ای که فراشان پیشاپیش پادشاهی یا زنان حرم او می‌گفته‌اند تا عابری از معبر او دور شوند. و در زمان ناصرالدین شاه می‌گفتند: دور باش کورباش. (یادداشت مؤلف). برسد. بردارید. بردرد. بردها برو.

دهان دورباش از خنده می‌سفت فلک را دورباش از دور می‌گفت. نظامی. چگونه شوم بردی نورباش که باشد بر او اینهمه دورباش. نظامی. از ولوله و نعره بواب و دورباش عرفات در غرفات سکرآت آواز کوس و دبدبه نوبت گرد از روی ماه برآورده. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۲).

چند خواهی دورباش از پیش و پس دورباش نفرت خلق از تو بس. شیخ بهائی. دورباش زدن: دورباش گفتن: چو در خاک چین این خبر گشت فاش که مانی بر آن آب زد دورباش. نظامی. چنان می‌کشید آه سینه‌خراش که می‌زد به خورشید و مه دورباش.

امیرخسرو (از آندراج). جهانسوز ترکان با دورباش زده بر فلک نعره دورباش. (همای و همایون از شرفنامه). غیرت من بر سرتو دورباش می‌زند کای حسن از این در دور باش. مولوی.

گر درآمد بقیچه را زد دور باش گفت ای خستی ز والا دور باش. نظام قاری.

سیر و شمشیر و حمایل پشت به دیوار زده حارس و دورباش ناپس اجناس این کوکب بود. نظام قاری (دیوان ص ۱۵۴).

||نیزه‌ای که سنانش دوشاخه بود و آن را مرصع کرده پیشاپیش پادشاهان کشند تا مردمان بدانند پادشاه می‌آید خود را به کناری کشند. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آندراج) (از جهانگیری) (از شرفنامه منیری) (برهان).

چون دور باش در دهن مار دیده‌ای از جوشن کشف چه هراسی چه غم خوری. خاقانی.

دور باش قلمش چون به سه سرهنگ رسد

از دوم اخترش افشان به خراسان یابم. خاقانی.
 زبان خامه جوشن در زره برمن به دورباش ستان فعل تیرسان ماند.

خاقانی.
 بر آورد از جگر آهی چنان سرد که گفتی دورباشی بر جگر خورد. نظامی.
 آورده به حفظ دورباشی در شیر و گوزن خواجه تاشی. نظامی.

دلی کوی بی جان‌خراشی بود کمندی که بی دورباشی بود. نظامی.
 به هرگام از برای نورباشی ستاده زنگی با دورباشی. نظامی.
 سمندش گرچه با هر کس به زین است ستان دورباشش آهنین است. نظامی.

هر فراشی صاحب دورباشی و هر جافی کافی. (تاریخ جهانگشای جوینی). او را مهم کردند که تو خطبه به نام خود کرده‌ای و چتر و دورباش برگرفته. (لیاب الالیاب عوفی ج ۱ ص ۱۱۴).

گهی از گوشه‌های چشم خواندن گهی از دورباش غمزه راندن. امیرخسرو (از آندراج).

— دورباش خوردن: نیزه خوردن. هدف اصابت نیزه قرار گرفتن: ز آه صبحدم در هر خراشی خورم پوشیده در جان دورباشی. امیرخسرو (از آندراج).

— دورباش دوشاخی: قلم نی. کلک نی که در میانه فاقی دارد: زنی دورباش دوشاخی نداشت

چو من درسه‌شاخ بنان عصری. خاقانی.
 ||نیزه کوچک. ||تیرزین و ناچنخ. (ناظم الاطباء). ناچنخ. (صحاح الفرس). ||چوبی که چاووش قافله بردست گیرد. ||چاووش و تقیب قافله. ||آه. کتایه از آهی که از دل برآید. (ناظم الاطباء). کتایه از آه است. (غیاث): چو دارا جواب سکندر شنید یکی دورباش از جگر برکشید. نظامی.
 ||کتایه باشد از موانع. (از غیاث):

در آن آرزوگاه با دورباش نکرند جز بوسه چیزی تراش. نظامی.

دورباش. (ایخ) دهی است از بخش تکاب شهرستان مراغه. ۱۲۴۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوربر. (دَ / دُو رُبْ) (لا مرکب) دوروبر. حول. پیرامون. حوالی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور و بر شود.

دور برداشتن. (دَ / دُو بَ تَ) (مص مرکب) به دور در آمدن. حرکت دورانی پیدا کردن همچنانکه چرخ به پیروی از محرکی.

||اسلح حرف زدن. پیاپی کار کردن. گرم شدن (در حرف یا کار) و بی‌اختیار در امری غلو و مبالغه کردن و مطلبی را کش دادن. (فرهنگ لغات عامیانه): امروز چرا دور برداشته‌ای؛ اینهمه حرف می‌زنی. چرا دور برداشته‌ای اینقدر دنبال مال دنیا می‌گردی. (فرهنگ عوام).

دوربست. [ب] [ایخ] قریه‌ای است قریب به شهر تهران و آن را اکنون ترشت و دژت خوانند ظن غالب آن است که باء، بیاه بوده است و دریست نام داشته است و اکنون ترشت شده چه در پارس نزدیک کازرون و شاپور قریه‌ای است که آن را دریست گویند. (از آندراج) (انجمن آرا). اما این وجه بر اساسی نیست. رجوع به ترشت و طرشت شود. (یادداشت لغتنامه).

دوربل. [ب] (ص مرکب) بسی وفا و بی‌حقیقت و نمک‌بحرام. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان).

دوربینی. [ب] [ایخ] دهی است از بخش قسم شهرستان بندرعباس. واقع در ۸۷ هزارگری باختر قسم سر راه سالارو قسم به باسید. ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوربه. [ب] [ایخ] دهی است از بخش اشنویه شهرستان ارومیه. ۲۲۳ تن سکنه. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوربین. (نق مرکب) کسی که از دور خوب می‌بیند. (ناظم الاطباء). دوربیننده. که قدرت دیدن دوردست را دارد. که اشیاء یا اشخاص دوردست را تواند دیدن. که دید چشم و نیروی بینائی قوی برای دیدن فاصله دور دارد:

دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کزاد و نیکخوی. منوچهری.

طرفه کور دوربین تیزچشم لیک از اشتر نبیند غیرچشم.

مولوی.

چنین گفتم پیش زغن کرکسی که نبود زمن دوربین ترکسی.

سعدی (بوستان).
 ||مقابل نزدیک‌بین. کسی که دور را بهتر از نزدیک می‌بیند. چشمی که دور را بهتر از نزدیک می‌بیند. ||دوراندیش و عاقل و باصیرت و مطلع و باادراک و زیرک و خردمند و هوشیار و بافراست. (ناظم الاطباء). عاقل و دوراندیش. (آندراج). عاقبت‌اندیش. لطیف. (ترجمان القرآن) (دهزار). آنکه به عاقبت کار اندیشد.

مآل‌اندیش. آخرین. عاقبت‌اندیش: مآل‌بین، (یادداشت مؤلف):
 که جنگاوران از سپه برگزین
 دلبران نیزه‌ور دوربین.
 فردوسی.
 یکی دوربین مرد جویای کار
 نباشد چو نامدار و سوار.
 فردوسی.
 یکی دوربین مرد جویای کار
 بدیدمش آهسته گردو سوار.
 فردوسی.
 می‌داند [منوچهرین قاپوس] روز پدرم
 [محمود] به پایان آمده است جانب خویش
 را خواهد که با ما استوار کند که مردی زیرک
 و پیر دوربین است. (تاریخ بهقی ج ادب ص ۱۳۱).

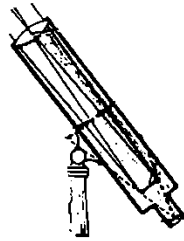
گرچه پشماند هر دو، هرگز بوده‌ست
 سوی توای دوربین پلاس چو پرون.

ناصر خسرو.
 انبوهی یاران که دوربین و کاردان نباشند عین
 مضرت است. (کلیله و دمنه).
 و ز بر آن خوابگاه طارم پیری مسن
 همچو امل دوربین همچو اجل جان‌ستان. ؟
 صاحب مایه دوربین باشد
 مایه چون کم بود چنین باشد. نظامی.
 چشم عقل دوربین را روز و شب
 در جمال خویش حیران کرده‌ای. عطار.
 فریدون وزیری پسندیده داشت
 که روشن‌دل و دوربین دیده داشت.
 سعدی (بوستان).

نصیحت شنو مردم دوربین
 نکارند در هیچ دل تخم کین.
 سعدی (بوستان).

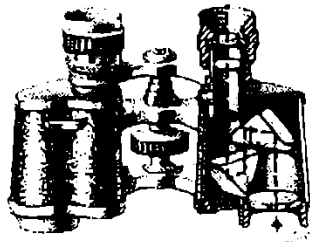
در وادی که رو به قفا می‌روند خلق
 در قعر چاهم از نظر دوربین خویش. صائب.
 دل‌هام؛ مرد رسا و دوربین. دلمز؛ مرد توانا و
 دوربین. (منتهی الارب). || (مسرکتب) آتسی
 متعلق به ابصار که بزرگ می‌کند و نزدیک
 می‌نماید چیزهای دور را و اختراع این آلت
 در سده هفدهم میلادی شد و به واسطه آن
 انقلاب بزرگی در علم هیأت پدید آمد. (ناظم
 الاطباء). نوعی از عینک که بدان چیز دور را
 به آسانی توان دید. چیزی باشد که احوال دریا
 را ناخدا بدان معلوم کند و برای استعمال لشکر
 بیگانه هم بکار آید. (آندراج). نظاره.
 (المنجد). اسباب بصری برای رؤیت نسبتاً
 واضح اشیاء دور یا به عبارت رایج برای
 بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیاء دور از
 آنچه با چشم غیر ملح دیده می‌شوند. دو
 جزء اساسی هر دوربین عبارت است از
 نقشگیر، که نور را گرد آورد و متمرکز کند و
 دیدگر که تصویر حاصل از نقشگیر را بزرگ
 می‌کند. دوربین را به نجومی و زمینی تقسیم
 می‌کنند. دوربین نجومی همان تلسکوپ^۱
 است که برای بررسی اشیاء بسیار دور (مانند

ستارگان) بکار می‌روند و فواید دیگر نیز
 دارند. تصاویر حاصل از آنها معکوس است،
 ولی این امر مخمل به استفاده از آنها نیست. بر
 خلاف در رؤیت اشیاء زمینی مطلوب آن
 است که منظره عادی آنها محفوظ بماند و لهذا
 این دوربینها چنان تعبیه شده‌اند که تصویر
 حاصل از آنها مستقیم باشد. قدیمترین نوع
 دوربین زمینی گالیله است که



دوربین نجومی

نقشگیرش یک عدسی محدب و دیدگرش
 یک عدسی مقعر است. این دوربین را گالیله
 برای رصد آسمان ساخت و چهار قمر بزرگ
 مشتری را با آن کشف کرد ولی امروزه به
 عنوان دوربین زمینی از آن استفاده می‌شود.
 دوربین انواع دیگری نیز دارد، مانند دوربین
 دوچشمی و دوربین یک‌چشمی و دوربین
 عکاسی. (از دایرة المعارف فارسی).



دوربین دوچشمی

دوربینی. (حاصص مرکب) صفت و حالت
 دوربین. دیدن موجودات از فاصله دور. دیدن
 دور بهتر از نزدیک. || مآل‌اندیشی و
 عاقبت‌اندیشی و بصیرت. (ناظم الاطباء).
 صفت و حالت دورانندیش. دورانندیش.
 آخرین. تدبیر درکارها. (یادداشت مؤلف):
 تو از شهامت و کیاست و دوربینی و فراست
 او خیر نداری. (سندبادنامه ص ۲۸۹). و بسا
 زیرک و دانا که از دوربینی در کارهای صعب
 افتاده‌اند. (سندبادنامه ص ۳۰۹).
 چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
 چون ندیدی به دوربینی خویش. نظامی.

رجوع به دوربین شود.
دور پار. [ر] [ا فعل، صوت] کلمه دعا که به
 زن گویند یعنی خدانگنار و دورباد. (ناظم

الاطباء). چنین است در ناظم الاطباء و ظاهرآ
 به اضافه «را» باید خواند یعنی دور از پارسل.
 و به هر حال در این متفرد است. (یادداشت
 لغتنامه).

دور پایاب. (ص مرکب) دورتک. دورته.
 عمیق. ژرف. گود. که پایاب؛ یعنی عمق بسیار
 دارد. دور فرود:
 که مدح شاه یکی بحر دور پایاب است.

رضی‌الدین نیشابوری.
دور پرتاب. [ب] [ص مرکب] دورانداز.
 که چیزی را به فاصله دور پرتاب کند. تیر و یا
 کمان یا چیزی که چیزی را به مسافت دور
 پیندازد: نفوح؛ کمان دور پرتاب. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به دورانداز شود.

دور پرواز. [ب] [ص مرکب] که به مسافت
 دور پرواز کند. که تا فاصله‌های بسیار پرواز
 کند. که تواند به فاصله بسیار بپرد. کبوتران
 دور پرواز. که نیروی پرواز به دور دست دارد:
 آنروپلانهای (هواپیماهای) دور پرواز. (از
 یادداشت مؤلف).

دور پندار. [پ] [نص مرکب] اندیشه کننده
 در غور چیزها. (ناظم الاطباء). با پندار عمیق.
 دورانندیش. دوربین. مآل‌اندیش. مطلع از
 چیزهای آینده. (ناظم الاطباء). دورانندیش و
 با بصیرت.

دور تاب. (نص مرکب) دور تابش. که تا
 مسافتی دور بنابد. که نور و تابش آن تا دور
 جای برسد. (یادداشت مؤلف):

مشعل ماه از رخ او نوریاب
 شعله مهر رخ او دور تاب. کاتبی شیرازی.
دور تا دور. [ذ / و / ذ] [نص مرکب]
 گردبرگرد، پیرامون. گرداگرد. اطراف. حوالی.
 همه اطراف و جوانب آن: دور تا دور آن باغ را
 دیوار کشیده‌اند. (یادداشت مؤلف).

دور ترک. [ت] [ص تفضیلی، ق مرکب]
 کمی دورتر. اندکی دورتر:
 چون بر حافظ خویش نگذاری باری
 ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک.
 حافظ.

|| بسیار دورتر، به این معنی «کاف» برای
 تنظیم باشد. (غیاث).

دور تک. [ت] [ص مرکب] عمیق. دورته.
 ژرف. گود. دور فرود. دور فرود. مقابل
 نزدیک‌تک، بعد القعر، بعد القور. غائر. غازه.
 (یادداشت مؤلف). جوار. قعر. قعور. عمیق.
 عمیق. مطارة؛ چاه دور تک. هیقم؛ دریای
 فراخ دور تک. جرور. شطون؛ چاه دور تک.
 دبوب حجر؛ غار دور تک. خیسق؛ دور تک از

1 - Longue - Vue. (دوربین دوچشمی) -
 Jumelle (دوربین یک‌چشمی)
 2 - Telescope.

چاه و گور. حوض مجرب؛ حَوْضٌ دَوْرَتَك. اقسام؛ دورتک شدن. اقسام؛ دورتک گردانیدن چاه را. قماره. عماقه. تعمق. عمق؛ دورتک گردیدن. (منتهی الارب).

دورتموند. [دَوْرَتَمُونْد] (اخ) شهری در آلمان (رن شمالی و ستغالی) در ساحل امشر یا ۵۵۴۵۰ سکنه و دارای معادن زغال سنگ و استخراج و ذوب آهن و مصنوعات مکانیکی و ماشین و محصولات شیمیایی.

دورجا. [مَرکَب] دورجای. دورگاه. مسافت دور. دور. مسافت بعید. تا مسافتی بعید. تا مسافتی دراز؛

پس چون برفت و مدینه زیارت کرد امرش آمد به خدمت مادر بازگشتن یا جماعتی روی به بسطام نهاد خبر در شهر او فتاد اهل بسطام به دورجایی به استقبال او شدند. (تذکره الاولیاء عطار). نقل است که او را نشان دادند که همان جای پیر بزرگ است از دور جایی به دیدن او شد. (تذکره الاولیاء عطار). رجوع به دورجای شود.

دورجای. [مَرکَب] دورجا. مسافت دور. فاصله دور و دراز. فاصله بسیار. استادم به تهنت برنشست ... حصیری با پسر تا دورجای پذیره آمدند. (تاریخ بیهقی). لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سرای پرده تا دورجای از صحرا. (تاریخ بیهقی). و بسیار غلام ایستاده از کران صف تا دورجای. (تاریخ بیهقی). صف از در باغ شادباغ به دورجای رسید. (تاریخ بیهقی). و هیچ نیاسود از تاختن به دورجاها. (مجمل التواریخ و القصص). اسکندر رومی را به دورجای رفتن به سر مثل زده اند. (مجمل التواریخ و القصص). غزا و تاختن او به دورجای رسید. (مجمل التواریخ و القصص). و معنی رایش آن است که به دورجای تاختن کرد و کند. (مجمل التواریخ و القصص). فراش همی پرده می آویخت اندر بستان به عیسی آباد به دورجای. (مجمل التواریخ و القصص). رجوع به دورجا شود.

دورجستن. [ج ت] [مَص مَرکَب] دورچه کردن. دور جهیدن. دورخیز کردن. عقب رفتن و سپس دویدن برای جستن از نهر یا گودال یا فاصلی دیگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورخیز کردن شود.

دورچه کردن. [ج ت] [مَص مَرکَب] دور جستن. دور جهیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور جستن و دورخیز کردن شود.

دور جهیدن. [ج ت] [مَص مَرکَب] دورجستن. دورچه کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور جستن و دورخیز کردن شود.

دورچین. [اخ] ده از بخش نمین شهرستان اردبیل. ۱۸۱ تن سکنه. آب آن از رود قره سو

تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دورحوله. [ح و ل / ل] [مَرکَب] دورحولی. دلبوث. سیف الغراب. سوسن احمر. سننخار. ماخاریون. فاسفانیون. سوسن بری. کسفیون. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دورحولی. [مَرکَب] دورخولی. رجوع به دورخولی و دور حوله و تحفه حکیم مؤمن شود.

دورخولی. [مَرکَب] نوعی از سوسن صحرائی. (ناظم الاطباء). دلبوث است. (تحفه حکیم مؤمن). دورحوله. دلبوث. سوسن احمر. (یادداشت مؤلف). نوعی از سوسن صحرائی است و آن را به عربی سیف الغراب خوانند چه برگ آن به شمشر ماند. (برهان) (آندراج). رجوع به دورحوله شود.

دورخه. [دُ خ / خ] [مَص مَرکَب] ذوالوجهین. صاحب دوروی. دورو. که پشت و روی آن یکسان باشد (در پارچه و جامه). (یادداشت مؤلف). موجبه؛ چادر و گلیم دورخه. (منتهی الارب).

دورخی. [دُ ر] [مَص مَرکَب] نوعی از کمان. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

دورخیز کردن. [ک د] [مَص مَرکَب] خود را گرد کرده عازم جستن و پریدن کردن از جایی. دویدن از دور برای پریدن و جستن از نهری یا کنده عریض. عقب رفتن و سپس دویدن برای جستن از گودال و مغاک و مانند آن. (یادداشت مؤلف).

دور داشتن. [ت ت] [مَص مَرکَب] روانه کردن و به فاصله نگاه داشتن. (ناظم الاطباء). | اراندن. به فاصله گرفتن داشتن. از خود دور ساختن. فاصله ایجاد کردن. برکنار داشتن؛

دل خویش گر دور داری ز کین مهان و کهنات کنند آفرین. فردوسی.
همیشه خرد را تو دستور دار بدو جانان از ناسزا دور دار. فردوسی.
چهارم که دل دور داری ز غم ز ناآمده بد نباشی دژم. فردوسی.
که دانا نیازد بندی به گنج تن خویش را دور دارد ز رنج. فردوسی.
به پا کان کز آیشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار. سعدی (بوستان).
فرومایه را دور دار از برت مکن آنکه تنگی شود گوهرت. سعدی (بوستان).

تزیه؛ دور داشتن خود را از زشتی و بدی. مجافاة. تتر. تجنیب؛ دور داشتن کسی را از چیزی. سکاثة؛ دور داشتن خدای کسی را از نیکی. (منتهی الارب). حاش لله؛ دور دارد خدای. (ترجمان القرآن).

دوردراز. [و] [مَص مَرکَب] دور و دراز. (یادداشت مؤلف). به معنی دور و بعید است.

(از آندراج). رجوع به دور و دراز شود.

دور درافتادن. [د ا د] [مَص مَرکَب] گود رفتن. گود افتادن. به گودی افتادن. دور برافتادن. (یادداشت مؤلف)؛ و علامت وی آن است که چشم دور درافتاده باشد و پیرمرده شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

دور درشدن. [د ش د] [مَص مَرکَب] تفرق. (المصادر زوزنی). تعمق. (تاج المصادر بیهقی). توش. (دهار). فروشدن. به عمق و ژرفا شدن. (یادداشت مؤلف)؛ تعمق؛ دور درشدن در چیزی. (المصادر زوزنی). تبصر. تبقیر؛ دور شدن در علم. (المصادر زوزنی). توغل. دور درشدن در گرها یا در زمین دشمن. (المصادر زوزنی). شطارة؛ به بدی دور درشدن. (یادداشت مؤلف). تبصر؛ دور درشدن در علم. (تاج المصادر بیهقی). تنطیح؛ دور درشدن در سخن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تقعیب؛ دور درشدن در سخن. (تاج المصادر بیهقی). اسعان؛ دور درشدن اسب در دویدن. توغل؛ دور درشدن در زمین. (منتهی الارب).

دوردست. [د] [مَص مَرکَب] کنایه است از چیزی که رسیدن به آن مشکل باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). (از لغت محلی شوشتر)؛ و کار اصل ضبط کردن اولیتر که سوی فرغ گراییدن خصوصاً دوردست است و فوت می شود. (تاریخ بیهقی). و چون مطلب و مقصد دوردست بود مدتی مهلت در میان آمد. (سندبادنامه ص ۱۲۳). | جایی که رسیدن در آنجا مشکل باشد. | بعید و دور. (ناظم الاطباء). مکان دور (لغت محلی شوشتر). جاهای دور. ممالک بعیده. کنایه است از مسافت دراز. (آندراج). جانب دور؛ این متاع را از نواحی دور دست می آورند. از نبقاط دوردست مملکت به ما می نویسند. (یادداشت مؤلف)؛

همی مادرش را جگر زان بخت که فرزند جایی شود دوردست. فردوسی.
یکی رزمگاهی گزین دوردست نه بر دامن مرد خسروپرست. فردوسی.
به هر کشوری گنج آ کنده است که کس را نباید شدن دوردست. فردوسی.
غازیان احمد را خواستند و او بر مغایظه قاضی برفت با غازیان و قصد جایی دوردست کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۸). برادر مهتر روی به تجارت آورد و سفری دوردست اختیار کرد. (کلیله و دمنه).

می‌زند. یا این امر ما بین این سه حال دور می‌زند. (یادداشت مؤلف).

— دور زدن گردون به کام کسی؛ بر وفق مراد وی بودن سیر چرخ، بر مراد رفتن گردش آسمان:

گردون دون اگر دوسه روزی به کام تو دوری زند مباح بدان غره زینهار.

حافظ (از آندراج).

دورزن. [ز] (نصف مرکب) دوربرتاب، دورانداز، تفنگ و جز آن که از فاصله دور بزند. تفنگ و اسلحه دیگر که از مسافت دور بر هدف اصابت کند. که پرتاب دور دارد؛ که تیررسی دور دارد؛ توپ دورزن؛ تفنگ دورزن. (یادداشت مؤلف).

دورس. [د ز] (!) گیاهی سمی که خربق نیز گویند. (ناظم الاطباء). شوکران است. (تحفه حکیم مؤمن). گیاهی است که تخم آن را شوکران گویند و خوردن بیخ آن جنون آورد و به دورس تفتی معروف است زیرا که آن را از تفت یزد آورند و به عربی طحماء گویند. (از برهان) (از آندراج).

دور ساختن. [ت] (مص مرکب) راندن، دورکردن، بیرون کردن. (یادداشت مؤلف). متخ. (منتهی الارب)؛ اجفتاء؛ دور ساختن کسی را از جای وی. (منتهی الارب)؛ به آن خواری که سگ را دور می‌سازند از مسجد مکرر رانده‌ام از آستان خویش دولت را.

صائب تبریزی.

رجوع به دورکردن شود.

دور سپوختن. [س ت] (مص مرکب) مولیدن، دفع‌الوقت کردن. (یادداشت مؤلف).

رجوع به دورسپوزی شود.

دورسپوز. [س] (نصف مرکب) سپوزکار، دفع‌دهنده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورسپوزی شود.

دورسپوزی. [س] (حامص مرکب) صفت و عمل دورسپوز، دیرسپوز. دورسپوختن، دفع‌الوقت، ملاحظه، مولش، مغزش، دیرکشاندن کاری را، مغزیدن، مولیدن، دفع‌الوقت کردن، سپوزکاری. (از یادداشت مؤلف). مغز. (از لغت فرس اسدی چ هورن).

دورسونخواجه لو. [ش خوا / خاج] (ایخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۳۰۰ خانوار است که در چهار فرسخی اردبیل مکن دارند. ییلاق این ایل دامنه سبلان و قشلاق آن مغان می‌باشد و به زراعت و گله‌داری اشتغال دارند. (از یادداشت مؤلف).

دورسیر. [س / س] (ص مرکب) دورگرد.

گفتم که سخت دور دیده است این مرد باشد که چنین نباشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۷).
دورور. [ر] (ایخ) ^۱ البسرخ نقاش و گراورساز آلمانی متولد نورمبرگ ۱۴۷۱ و متوفی ۱۵۲۹ م. وی دارای قوه تخیل نیرومندی بود و بینانگذار مکتب نقاشی آلمانی است. دور در تکمیل حکاکی و گراور روی چوب کوشش فراوان کرده است.

دور راندن. [د] (مص مرکب) به دور بردن. به دور نقل دادن. به مسافت دور بردن. تا مسافت دور دواندن و روان ساختن؛ سخن؛ دور راندن شکار و صید نکردن آن. تلفظ؛ دور راندن و دراز ماندن. (منتهی الارب). [بفاصله دور رفتن با مرکبی.

دور راندن. [د / دُو د] (مص مرکب) زمانه بر سر بردن. (آندراج).

— دور تمتع راندن؛ تمتع حاصل کردن. (از آندراج). از زندگی بهره‌مند شدن. به آرزوها و خواسته‌های خویش رسیدن؛ چه وقت عزلت و هنگام ازواست مرا نرانده دور تمتع ز گنبد دوار.

ظهیر فاریابی (از آندراج).

دور رفتن. [ز ت] (مص مرکب) رفتن به فاصلهٔ بعید. به مسافت دور رفتن. مسافت بعید را طی کردن. (از یادداشت مؤلف)؛ اشطاط. اشطاط. غروب. متؤ. اشقاق. طمع. طوء. سخ. کنوع. سحیح. ارعاش؛ دور رفتن درسیر. معن؛ دوررفتن اسب. اشفتار؛ دور رفتن در بیابان. شط؛ دور رفتن ستور در چرا. شقد؛ دور رفتن و دور شدن. اشطاط؛ دور رفتن ستور به چرا. اشطاط؛ دور رفتن در بیابان. (منتهی الارب). [از مرحله دور شدن. به نکته خارج از موضوع پرداختن. اصل مطلب را رها ساختن و به حاشیه غیر مرتبط پرداختن. (از یادداشت مؤلف).

دور ریختن. [ت] (مص مرکب) بیرون ریختن. دور انداختن چنانکه غذای پس‌مانده و بیمصرف یا چیزی بی ارزش را. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورانداختن شود.

دورزان. (ایخ) دهی است از بخش نوبران شهرستان ساوه. با ۶۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دور زدن. [د / دُو ز] (مص مرکب) گردیدن، چرخیدن، چرخ زدن، طواف، گرد گشتن، گردگردیدن، چرخ خوردن. (یادداشت مؤلف). گرد خویش برآمدن. حرکت دورانی کردن. رجوع به دور و دوران و دور کردن شود.

— دور زدن بحثی یا امری دربارهٔ موضوعی یا حالی؛ دربارهٔ آن حال یا آن موضوع بحث کردن؛ این بحث در اطراف این موضوع دور

امروزی به سفری دور دست رفت و خراجچین مدخری گذاشت. (سندبادنامه ص ۲۳۱). از بلاد معمور و دیار مشهور دور دست افتاده بود. (ترجمه تاریخ یمنی). ریاست سلطان دور دست افتاد. (ترجمه تاریخ یمنی). کس را جرأت آن نبودی که در محله‌های دور دست که از واسطه شهر دور بودی تردد کند. (ترجمه تاریخ یمنی). از جاهای دور دست سنگهای مرمر فرادست آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی).

ز دریا به است آن ره دور دست که دوری و دیریش را چاره هست. نظامی. گر آید خریداری از دور دست که با کان گوهر شود همنشست. نظامی. ز بانگ سگان کامد از دور دست رسیدند گرگان و رویاه رست. نظامی. رسیدم به ویرانه دور دست در و درگهی با زمین گشته پست. نظامی. زهی آفتابی که از دور دست به نور تو بینم در هرچه هست. نظامی. حسابی که بود از خرد دور دست سخن را نکردم بر او پای پست. نظامی. مال و تن در راه حج دور دست خوش همی بازند چون عشاق مست.

دوردم. [د] (ص مرکب) دور حمله، فرستنده از دور. آنکه از فاصله دور می‌دمد. دورانداز. توپ و اسلحه که از مسافت دور هدف را میزند؛ در هر برجی سه ضرب توپ دوردم بر عراده‌ها سوار کرده. (مجمل التواریخ گلستانه).

دور دور. [ر / ز] (ص مرکب، ق مرکب) سخت دور. بسیار دور. (یادداشت مؤلف)؛

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک دور دور افتاده‌های بنگر تو نیک. مولوی.

غرب؛ دور دور شدن. (منتهی الارب).

— دور دور راه رفتن؛ دورادور رفتن. کنایه است از خود را کنار و بیگانه داشتن. (لغت معلی شوشتر).

دور دور. [د / دُو د / دُو] (!) بسختیاری و بهره‌مندی و فیروزمندی و نیکبختی و کامیابی. (ناظم الاطباء). [اگر دش و چرخش؛ حکم تو به رقص رقص خورشید انگیزخته سایه‌های جانور

صنع تو به دور دور گردون آمیخته رنگهای دلبر. ناصر خسرو.

دور دیدن. [دی] (مص مرکب) دوربینی. دیدن از فاصله بسیار. مسافت دور را دیدن. دیدن نقطه دور دست را؛

زغن گفت از این دور دیدن چه سود که بیبائی دام و بندت نبود. سمدی (بوستان). [پسایان کار را دیدن. عاقبت‌بین بودن. دوربینی. فرجام کار را دیدن؛ من با خویش

(آندراج). که در سافتی دورشیز و گزردش کند

غیرت غیر از قدرش دورسیر
یا یک چو امکان تغیر چو غیر.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
و رجوع به دورگرد شود.

دورشاسپ. (لخ) ^۱ جد پنجم گرشاسب، در اوستا و بندهشن نسب گرشاسب چنین آمده: گرشاسب پسر اترت، پرسام، پسر تورگ، پسر سپانیاسپ ^۲، پسر دورشاسپ، پسر تورگ، پسر فریدون. (از مزینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۴۱۷).

دور شدن. [ش د] [مصص مرکب] فاصله دار شدن چیز. (ناظم الاطباء). فاصله گرفتن. ناث. مناث. ممانت. تنظط. سنج. زوال. زوج. سلخ. سخن. سحر. شط. شطوط. شطف. شطوف. شحط. شحوط. مشحط. طلب. عزلة. اجلا. انجلاء. تجلی. مهیاطة. هیاط. اتسان. ازوال. اشتطاط. اعزاب. اغراب. تعزيب. غریبة. اماطة. اندفاع. انسداز. انزال. تماتة. تعادی. تحی. تهلات. نوء. نیط. انشیاط. (منتهی الارب). میط. اطلاب. انتزاح. بعد. تحوش. تنزه. حبابة. شط. شطور. شطوب. (تاج المصادر بیهقی). استبعاد. بعد. جنابة. جنب. جنوب. خسو. خسوء. زحل. سحق. غرابة. قصی. مباعدة. نای. (دهار). انخسا. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). زینخ. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). مشطون. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). قصو. نای. تجافی. تجنب. اجتناب. تقطر. (تاج المصادر بیهقی). غروب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). انزیاح. شوع. تمادی. نیو. تنائی. تراخی. نزوح. مقاصاة. ریم. (یادداشت مؤلف): خسا؛ دور شدن سگ و رفتن. جنفو؛ دور شدن از چیزی. جفا؛ دور شدن از کسی. (منتهی الارب).

— دور شدن از چیزی؛ دوری گزیدن از آن. پرهیز کردن از آن. فاصله گرفتن از آن. کناره گرفتن از آن. اجتناب ورزیدن از آن. بدان مبادرت نکردن. (یادداشت مؤلف):

قد جداکن از اوی دور شو از زهر دند هرچه به آخر به است جان ترا آن پستد.

چنین گفت طلحند جنگی به گو
که از باد ژوبین من دور شو. فردوسی.
بروی [مردم] واجب گشت ... تا هر چه
ستوده تر سوی آن گراید و از هر چه
نکوئیده تر از آن دور شود. (تاریخ بیهقی).

گفتی مگر که دور نباید شد
زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین.
ناصر خسرو.

رنج مشو راحت رنجور باش

ساعتی از محتشمی دور باش. نظامی.
— دور شدن از راهی؛ بدان راه قدم نهادن. از آن طریق دوری گزیدن؛

راهی کو راست است بگزین ای دوست
دور شو از راه بی کرانه و ترفیح. رودکی.
گر نه مستی از ره مستان و شر و شورشان
دورتر شو تا به سردر ناید است ای پسر.

ناصر خسرو.
|| آسودن از آن چیز. رهایی یافتن از آن؛

بیاسود و از رنجگی دور شد
وز آنجا به شهر فشنور شد. اسدی.
— دور شو! کور شو! برد. بردا برد. از ره برد.
رجوع به برد و بردا برد. شود.

|| غایب شدن. (ناظم الاطباء)؛
نزدیک نمی شوی به صورت

وز دیده دل نمی شوی دور. سعدی.
|| بیرون شدن. خارج شدن. رانده شدن.

(یادداشت مؤلف): به درگاه رفتن ضوابط...
مگر این وسوسه از دل من دور شود. (تاریخ بیهقی).

— دور شدن از خود؛ به خود نپرداختن. دوری کردن از خودپرستی و خواهشهای نفسانی؛

ای برادر یکدم از خود دور شو
با خود آی و غرق بحر نور شو. مولوی.

|| دورگشتن. جداشدن. مفارقت گزیدن. دور افتادن. (یادداشت مؤلف)؛
هوش من آن لبان نوش تو بود
تا شد او دور من شدم مدهوش. ابوالمثل.

با محتش به نعمتش اندر مکن طمع
زیرا ز نعمتش نشود دور محتش.

ناصر خسرو.
تنت چو تارست، جانت بود، تو جامه

جامه نماند چو بود دور شد از تار.

ناصر خسرو.
دور از خوشی دور شد و قصور بر خرابی

مقصور گشت. (تاریخ جهانگشای جوینی).
— دور شدن از کسی (یا از بر کسی)؛ جدا شدن از وی. دوری گزیدن از او. سفر کردن. مفارقت نمودن از وی؛

هر که او گامی از تو دور شود
تو از او دور شو به صد فرستگ.

ناصر خسرو.
و گر تو گرد چنین کارها نیاری گشت

بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم.

ناصر خسرو.
مت گشتند ای برادر خلق از ایشان دور شو

پیش از این کاین بقعه پرنور پر ظلما شود.

ناصر خسرو.
— دور شدن چیزی از کسی؛ فاصله گرفتن از

وی. جدا شدن آن از وی. محروم گشتن وی از آن؛

چو کیخسرو آمد بدان روی آب

از او دور شد خورد و آرام و خواب.
فردوسی.

نگردد همی بر ره بخردی
از او دور شد فریه آیزدی. فردوسی.

|| زایل شدن. از میان رفتن. از بین رفتن. شدن. (یادداشت مؤلف). بر طرف شدن؛

اخلاق ناستوده از وی بیکبارگی دور شده بود.
(تاریخ بیهقی). و شر این فرصت جوی دور

شود. (تاریخ بیهقی).
دور شدن. [د / دُ ش د] [مصص مرکب]

گذشتن دوران. دور گذشتن. گذشتن زمان؛
ما می به بانگ چنگ نه امروز می کشیم ^۲

بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید.
حافظ (دیوان ص ۱۶۴ چ قزوینی - غنی).

|| (اصطلاح منطقی) دور و تسلسل پیدا کردن.
دنبال هم آمدن دو چیز که وجود یکی موقوف

بر وجود دیگری است. (از آندراج). || مکرر شدن.
دور می شد این سؤال و این جواب

مانند چون خرمحتب اندر خلاب. مولوی.
دور شمردن. [ش / ش م د] [مصص

مرکب] استبعاد. بعید دانستن. دور دانستن. (یادداشت مؤلف).

دور شونده. [ش و د / د] [نص مرکب] آنکه
دور شود. که فاصله بگیرد. (یادداشت مؤلف).

قاصی. قصی. غریب. عدئی. اعداء؛
دور شوندهگان. شاذب؛ دور شونده از جای خود. (منتهی الارب).

دور فرستگ. [ف س] [ص مرکب] بسیار
دور. سخت بعید. راه دور و دراز. (یادداشت مؤلف)؛

گرفتم رهی دور فرستگ پیش
ندانم که آیم بر اورنگ خویش. نظامی.

دور فرو. [ف] [ص مرکب] دور فرود.
هر چیز بسیار عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء)

(از برهان) (از آندراج). دور تک؛ تدبیه؛ دور
فرو آوردن. (منتهی الارب).

— دور فرو بردن؛ عمیق کردن. (یادداشت مؤلف).

دور فرود. [ف] [ص مرکب] دور فرو.
هر چیز بسیار عمیق و ژرف. (ناظم الاطباء).

گود. (دهار). ژرف. با گودی. عمیق. بعید القعر.
قعر. دور تک. دور ته. قصعة. قعرة؛ کاسه

دور فرود. (یادداشت مؤلف). رسوب؛ شعیر
که زخمگاه آن دور فرود شود. (دهار). رجوع

به دور فرو و دور تک شود.
دور فرودی. [ف] [ص مرکب] حالت

۱ - Durōshasp.
۲ - Spaēnyasp.

۳-نل:

ما می به بانگ چنگ نه امروز می خوریم.

و صفت دور فرود. عمق. گودق: زَرَقَا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور فرود شود.
دور فکندن. [ف / ف ک د] (مص مرکب) دور افکندن. دور انداختن. به دور انداختن: آنگاه بر درگشان و ستخوانشان جایی فکند دور و نگرده به کرانشان.

منوچهری.
رجوع به دور افکندن و دور انداختن شود.
دورق. [د / د و ر] (معرّب، ا) سبوی دسته‌دار. (ناظم الاطباء). سبوی گوشه‌دار. (آندراج) (منتهی الارب). (از المعرب جوالیتی ص ۱۲۵). || پیمانۀ شراب، ج، دَوارق. (ناظم الاطباء). پیمانۀ شراب و آن سه رطل یا چهار رطل بغدادی است و دورق الانطاکی بیست و چهار قسط است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از بحر الجواهر). پیمانۀ خمر. (مهذب الاسماء).

دورق. [د / د و ر] (لخ) قلعه‌ای است بروجویی از دجله. (آندراج) (منتهی الارب). شهری است به خوزستان و از آن شهر است بشرین عقبه. (آندراج) (منتهی الارب). شهرکی است [از خوزستان] آبادان و خرم و توانگر و با نعمت بسیار و بر لب رود نهاده. (حدود العالم). شهری است در خوزستان. این مکان قصه ناحیه مسمی به دورق الفرس است. (از کشف الظنون). بلده‌ای است میان بصره و اهواز. (لغت محلی شوشتر). نام قدیم ناحیه فلاحیه است. یعنی پیش از بوجود آمدن فلاحیه توسط شیخ سلمان کبکی در ۱۲۶۲ هـ. ق. نام این شهر قدیم خوزستان و تمام نواحی اطراف آن بوده است: از بهر ایمنی راه به کرمان یا مهربان یا دورق و بصره اوگدند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۱۳۶). مداخل حاکم دورق پنجهزار و هشتصد و هفتاد و هفت تومان و ملازمان چهارصد و هفتاد و هشت نفر. (از تذکره الملوک چ دبیرساقی ص ۸۶). رجوع به دورق العتیق و فلاحیه و تاریخ پانصدساله خوزستان مرحوم کسروی شود.

دورق. [د / د و ر] (لخ) دهی است از دهستان سنگره بخش الوار گرمسیری شهرستان خرم‌آباد. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه دورق تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورق العتیق. [د / د و ر] (لخ) دورق. شهری از ایران به خوزستان در مصب جراحیه به خلیج فارس دارای هشت هزار سکنه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورق و تاریخ پانصدساله خوزستان مرحوم کسروی شود.

دورقستان. [د / د و ر] (لخ) شهری است میان عبادان و عسکر مکرّم. (منتهی الارب). شهر کوچکی است، کشتی‌هایی که از نواحی

حرکت می‌کنند به این شهر می‌آیند و کشتیهای وارد از کیش هم غیر از این محل ایستگاهی ندارند. (از کشف الظنون). رجوع به دورق شود.

دورک. [ر / ر ا خ] دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۲۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورک. [ر / ر ا خ] دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرّد. در ۴۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. با ۱۱۰ تن سکنه. صنایع دستی قالیچه‌بافی و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورک. [ر / ر ا خ] دهی است از دهستان آیت‌غمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از زاینده‌رود و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دورک. [ر / ر ا خ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. دارای ۸۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دورک. [ر / ر ا خ] دهی است از دهستان موگوتی بخش آخوره شهرستان فریدن. با ۳۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دور کردن. [ک د] (مص مرکب) راندن و اخراج کردن. (ناظم الاطباء). طرد کردن. طرد. دور ساختن. بفاصله گرفتن و ادا داشتن. ابعاد. (یادداشت مؤلف). اجناب. ادحاق. (تاج المصادر بیهقی). ازدیال. تزویل. ازاله. (منتهی الارب). ازاله. (دهار). ازاحه. (دهار) (تاج الفضائل بیهقی). ازاحه. زیل. ازال. اشقاد. اشحاق. (منتهی الارب). اسحاق. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). اعزاب. (منتهی الارب). اشحاط. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). اشاع. (تاج المصادر بیهقی). اماته. (دهار). اماطه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). اناء. (المصادر زوزنی). دفاع. ایام. خسا. دحور. (دهار). جنب. تجنب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). تدخین. تقزب. تنحیه. تنزیه. (تاج المصادر بیهقی). تشعشع. تطریح. تقصیر. (منتهی الارب). دحر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). زحزحه. (دهار) (المصادر زوزنی). زفت. زلحفه. تزلف. شح. طخ. طرد. غرح. ققط. کرکره. لنا. لئر. لک. لکسم. لمز. کدش. مشاعیه. ملاده. مناخحه. میط. میطان. نهر. همز. هیاط. (منتهی الارب). میط. (تاج المصادر بیهقی). دحر. دحور. دحو. جنب. جنوب. مباحده.

تجنب. ابعاد. (ترجمان القرآن). حسر. ذود. دره. نسخ. اتناخ. احصاف. بغداد. دلف. نضع. (یادداشت مؤلف). جنباه: دور کردن چیزی از چیزی. درأ: دور کردن و دفع نمودن چیزی را. جلو: دور کردن غم کسی را. اجفاء: دور کردن کسی را. مدافعه. دفاع: دور کردن از کسی. خسغ: دور کردن از کسی. (منتهی الارب):

ز کشور کم دور بدخواه را
بر آیین شاهان کنم راه را.
فردوسی.
چو از آب و ز لشکرش دور کرد
به زین اندر افکند گرز نبرد.
فردوسی.
گر آید دختر قیصر نه شاپور
ازین قصرش به رسوایی کنم دور. نظامی.
گفت‌ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را. مولوی.
— دور کردن کسی از خود: دور ساختن وی، راندن وی از پیش خود:

چون پند نپذیرفت ز خود دور کنش زود
تا جان عزیزت برهائی ز گرانیش.
ناصر خسرو.
|| جدا ساختن. جدا کردن. فاصله انداختن. جدایی انداختن. (یادداشت مؤلف):
گرد دنیا چند گردی چون ستور
دور کن زین بدتور این خشک‌نان.
ناصر خسرو.

دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست
کز شعر بازداشت ترا جستن شعیر.
ناصر خسرو.

فراق دوستانش باد و یاران
که ما را دور کرد از دوستانان. سعدی.
— دور کردن سران: بریدن سرها به شمشیر.
جدا کردن سرها از تن:

میان سپاه اندر آمد چو گرد
سران را به خنجر همی دور کرد. فردوسی.
— دور کردن سرکی از تن [یا بدن] وی:
جدا ساختن آن. باز کردن آن از تن. بریدن و جدا ساختن سر وی. (یادداشت مؤلف):
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد. فردوسی.
سرش را همانگه ز تن دور کرد
دو دام را از سرش سور کرد. فردوسی.
همی گشت برگرد دشت نبرد
سر سرکشان را ز تن دور کرد. فردوسی.

|| نفی کردن. تبعید کردن. نفی بلد کردن. (یادداشت مؤلف). تبعید. (تاج المصادر بیهقی). || غایب کردن. (ناظم الاطباء). || دفع کردن. رفع نمودن. برطرف ساختن. (از یادداشت مؤلف): امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی... تا... غضاضتی که جاه خلافت را می‌باشد از گروهی اذتاب... دور کنیم. (تاریخ بیهقی). || روانه کردن. (ناظم الاطباء). || دور داشتن. دریغ ورزیدن.

مضایقه کردن. اقدام نمودن: مبادرت نورزیدن. (از یادداشت مؤلف): اگر رعایت نواخت ... خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله خواهد بود. (تاریخ بیهقی).

دورکردن. [دُ / دُوکَ دَ] (مص مرکب) احاطه کردن و محاصره کردن. چیزی یا کسی را جمعی در میان گرفتن. (از ناظم الاطباء). حلقه‌وار گرد کسی یا چیزی برآمدن. گرد آمدن جمعی پیرامون کسی و بیشتر برای واداشتن او به کاری یا قبولانیدن عقیدتی. (یادداشت مؤلف). || پیرامون چیزی گردیدن. (ناظم الاطباء). چرخیدن. گردیدن.

— دورکردن سر: گردیدن سر. (آندراج). دوار گرفتن. به مرض دوار مبتلا شدن: آسمان کیست که خواهد به کسی جور کند آن قدر هرزه نگرده که سرش دور کند. صفی‌قلی‌بیگ (از آندراج).

|| گرداگرد چیزی لفافه کردن. (از ناظم الاطباء). دوره کردن.

دورکرده. [کَ / دَ] (نصف مرکب) دفع کرده و روانه کرده و رانده. (ناظم الاطباء). مقصی. منأت. طرید. مطرود. (منتهی الارب).

دورکشیدن. [کَ / کِ] (مص مرکب) به درازا کشیدن. طول کشیدن. طول بیافتن. زمانی دیر ادامه یافتن. دیرزمانی ادامه داشتن. (از یادداشت مؤلف): ابومطعم... به درگاه آمده بود و وی بماند به جانب خانه نرفت چه شب دور کشیده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲۲).

دورکل. [کَ / کُ] (نوعی از سرود است. (از غیاث). (آندراج).

دورکم. [کَ] (بخ) ^۱ امیل. متولد به سال ۱۸۵۸ م. و متوفی به سال ۱۹۱۷ م. از بزرگترین جامعه‌شناسان فرانسوی بعد از اوگوست کنت بود. نظر او در جامعه‌شناسی تحت تأثیر فلسفه تحقیق کنت بود، که دورکم از پیروان و منتقدین آن بود. دورکم مذهب و اخلاق و حتی مفاهیمی اساسی مانند فضا و زمان را ناشی از ذهن جمعی جامعه می‌داند. در تأیید نظریات خود از مردم‌شناسی و آمار استفاده فراوان کرده است. از آثارش تقسیم کار در جامعه (۱۸۹۳ م) قواعد روش جامعه‌شناسی (۱۸۹۵) خودکشی (۱۸۹۷) و اشکال ابتدایی زندگی مذهبی (۱۹۱۲ م) است. (از دایرة المعارف فارسی).

دورکننده. [کَ / دَ] (نصف مرکب) که دور کند. که براند. آنکه کسی یا چیزی را دور سازد. (یادداشت مؤلف). لاعن. (از منتهی الارب): رجل مذهب؛ مرد بسیار دورکننده از حریم خود. (منتهی الارب). رجوع به دور کردن شود.

دورکوه. (مرکب) به معنی ابرکوه است.

(فرهنگ جهانگیری).

دورکی. [] (بخ) شعبه‌ای از هفت‌لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳). یکی از شعب طایفه هفت‌لنگ از ایل بختیاری است. (یادداشت مؤلف).

دورگه. [دُ رَ] (ص مرکب) ^۲ ذوجنتین. (لغات فرهنگستان). دورگه. هجین. حیوان از دو جنس مختلف‌زاده. که پدر از نوعی و مادر از نوعی دیگر دارد: سگهای گرگی دورگند. این اسب یا خروس دورگ است؛ یعنی آسی که مادر او عربی و پدرش ترکمانی است یا خروسی که مثلاً از مرغ لاری و خروس عادی است. (از یادداشت مؤلف). || نوسماً کودکی که از دو خانواده نا کفویا دو نژاد مختلف تولد شده است: محمود غزنوی دورگ بود که پدر ترک و مادر سگزی داشت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورگه شود.

دورگذاشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) در جای دور قرار دادن. دور کردن. دور نمودن. به جای دور بردن. به فاصله بسیار قرار دادن: بفرمود پس تاش برداشتن. از آن بوم و بر دور بگذاشتند.

دورگذشتن. [گَ دَ تَ] (مص مرکب) دور شدن. دوری کردن. بی‌اعتنایی و عدم توجه از آن گذشتن. بدان توجه و اعتنا نکردن. (از یادداشت مؤلف). سرپیچی کردن. روی‌گردان شدن: و هرچند سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط و رسم دور نتوان گذشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲).

دورگرده. [گَ] (نصف مرکب) که در مسافتی دور بگردد و سیر کند. که دور از شخص سیر و گردش کند. که از دور سیر کند. که دورادور گردندگی دارد. (یادداشت مؤلف). دورسیر. (آندراج):

من به حسرت دورگرد و مدعی مغرور وصل ای محبت خاک بر سر باد تأثیر ترا. شانی تکلو.

اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد خیال دورگرد یار تنها می‌کند ما را. صائب (از آندراج).

دیر بر سر آن غزال دورگرد آمد مرا از تپیدنهای دل پهلو به درد آمد مرا. رضی دانش (از آندراج).

کینه می‌ورزند با حسرت‌کشان دورگرد بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا. میرزا سلیمان حسابی اصفهانی.

دورگردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) دور کردن. دور ساختن. راندن. (یادداشت مؤلف). اثناء. اطراح. طرح. اقصاء. اضراح. ازاحت. اسحاق. (منتهی الارب). ابعاد. (دهار). زحزحه. (ترجمان القرآن): جنب؛ دور

گردانیدن کسی را. طهر. اشداء؛ دور گردانیدن چیزی را. مکافه. لحنی؛ دور گردانیدن خدای نیکی را از کسی. (منتهی الارب). رجوع به دور گردیدن و دور کردن شود.

دورگردیدن. [گَ دِ] (مص مرکب) دور شدن. دور گشتن. (یادداشت مؤلف). عران. انزیاح. زیوح. زیح. قصاً. قصاء. میط. میطان. طحو. نزح. نزوح. طلق. تنفل. اغراب؛ دور گردیدن از دیار خویش. شطوره. شطور. شطارة؛ دورگردیدن از مردمان به رغم ایشان. (منتهی الارب):

که از فر و اورنگ او در جهان بدی دور گشت آشکار و نهان. فردوسی.

چو از سروین دورگشت آفتاب. فردوسی.

سر شهریار اندر آمد بخواب. فردوسی.

رجوع به دور شدن شود.

دورگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) دور گردیدن. دور شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دور شدن و دور گردیدن شود.

دورگوی. (نصف مرکب) گوینده از دور. متکلم از فاصله بسیار. || (مرکب) مؤلف این کلمه را بجای کلمه رادیو آبرگزیده است.

دورگه. [دُ رَ / گَ] (ص نسبی) دو تخمه. دورگ. اسب یا حیوانی که از دو جنس مختلف باشد. آسی که نژاد وی آمیخته شده باشد. (ناظم الاطباء): اسب دورگه؛ اسب دو تخمه. عربی و ترکمانی. ا کدش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دورگ شود. || مطلق آمیختگی چنانکه آمیختگی زیر و بم آواز و جز آن.

— دورگه شدن صوت؛ جمهوری شدن آن چنانکه در نوبالغان. (یادداشت مؤلف).

— صدای دورگه؛ آوازی چون آواز کسی که شب نخته است. (یادداشت مؤلف).

دورگی. [دُ رَ] (حامص مرکب) ^۳ چگونگی و حالت دورگ. دورگ بودن. دورگه بودن: (یادداشت مؤلف). رجوع به دورگه شود.

دورگیر. [دُ وِ] (نصف مرکب). عالم‌گیر. (ناظم الاطباء). تسخیرکننده آفاق. (غیاث). کسی که در زمان خود همان کسی والی باشد و بس و معنی ترکیبی آن تسخیرکننده آفاق است. (از آندراج):

من آن دورگیرم که دارای گرد ز من جا همی برد و جان هم نبرد. نظامی (از آندراج).

اگر خواندشان داور دورگیر به رفتن نگشتند فرمان‌پذیر. نظامی.

که تا دور باشد قوامش پذیر

1 - Emil Durkheim.
2 - hybride. 3 - Radio.
4 - Hybridité = Hybridime.

تو بادی جهان داور دورگیر. نظامی.
 پذیرای پند دیران شدند
 که از جمله دورگیران شدند. نظامی.
 || پادشاه. (از ناظم الاطباء). پادشاه
 هفت اقلیم. (غیاث). || پادشاه. (از ناظم
 الاطباء). گیرنده شراب که به دور در آورند.
 کنایه است از شراب خوار. (آندراج).
دورگیر. (ص مرکب) چیزی که دسترسی
 بدان متعذر باشد. (از آندراج).
دورم. [دَر] [ح ص.] زن نوجوان
 کوتاه‌الای بدرفتار. (متهی الارب) (ناظم
 الاطباء)
دور ماندن. (مص مرکب) دور افتادن. جدا
 ماندن. جدا شدن. مفارقت یافتن. جدا افتادن.
 (از یادداشت مؤلف): سفر؛ دور ماندن شهر از
 سلطان. (متهی الارب). حشور؛ غایب شدن
 از اهل خود و دور ماندن. (متهی الارب):
 دور ماندن از سرای خویش و تبار
 نسری ساخت بر سر کهسار. رودکی.
 هر کسی که دور ماند از اصل خویش
 باز جوید روزگار وصل خویش. مولوی.
 - دور ماندن از چیزی مانند رسم و آیین و
 پیمان؛ دور افتادن از آن. دوری کردن از آن.
 محروم ماندن از آن. روگردان شدن و جدا
 ماندن از آن:
 کسی کو بیچند ز فرمان تو
 و گر دور ماند ز پیمان تو. فردوسی.
 همی دور مانی ز رسم کهن
 براندازه باید که رانی سخن. فردوسی.
 ترا چند خوانم بدین بارگاه
 همی دور مانی ز آیین و راه. فردوسی.
 درینا که مشغول باطل شدیم
 ز حق دور ماندیم و غافل شدیم. سعدی.
 - دور ماندن از دیدار کسی؛ تقاعد از زیارت
 او. محروم ماندن از دیدار و ملاقات وی. (از
 یادداشت مؤلف):
 کسی کو بتابد ز گفتار ما
 و یا دور ماند ز دیدار ما. فردوسی.
 - دور ماندن سر از تن؛ جدا افتادن آن دو از
 یکدیگر. کنایه است از بریده شدن سر کسی و
 کشته شدن وی:
 چنین گفت چندین سر بیگناه
 ز تن دور ماند ز فرمان شاه. فردوسی.
دور مبارک. [مُ] [ح] [خ] دهسی است از
 دهستان هویزه بخش هندیجان شهرستان
 خرمشهر. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از
 چاه است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو.
 ساکنین از طایفه شریفات هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).
دور محمدیه. [م] [ح] نام تیرهای از طایفه
 کیومرثی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای
 سیاسی کهنان ص ۱۷۶).

دور مزروق. [م] [ح] دهسی است از
 دهستان هویزه بخش هندیجان شهرستان
 خرمشهر. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از
 چاه و راه آن در تابستان اتومبیل‌روست.
 ساکنین از طایفه شریفات هستند. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران، ج ۶).
دور مشتاق. [م] [ح] دهی است از بخش
 قیدار شهرستان زنجان. دارای ۳۱۵ تن سکنه.
 آب آن از چشمه است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).
دورن. [د] [ح] برنارد. از خاورشناسان
 نامی اتحاد جماهیر شوروی سابق است.
 (متولد ۱۸۰۵ متوفای ۱۸۸۱ م).
دورناصری. [ص] [ح] تیره‌ای از ایل
 قندعلی هفت‌لنگ بختیاری. (از جغرافیای
 سیاسی کهنان ص ۱۷۳).
دورنخ. [دَر] [ح] گیاهی طبی. (ناظم
 الاطباء). درونج. درونج عقربی. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به درونج شود.
دورنظر. [نَ ظ] (ص مرکب) شیآن.
 (متهی الارب). دورنگر. دوربین. دوراندیش.
 مآل‌اندیش:
 به دیده خرد زودیاب دورنظر
 همی بیند مغز اندر استخوان سخن. سوزنی.
دورنگ. [دَر] [ح] (ص مرکب) رنگی همراه
 رنگ دیگر. دارای دولون. ابلق. (ناظم
 الاطباء). که یک‌رنگ نیست. خلنگ. (از
 برهان. شریحان. (متهی الارب):
 سید است این سزای گنده‌یران
 دورنگ است این سزاوار دیران.
 (ویس و رامین).
 همان جایگه دید مرد دورنگ
 سید و سه تنش همچون پلنگ. اسدی.
 نه نه نیش‌اقان از صبح و ز شام آزادند
 که دل‌باز هرچه دورنگ است شکبیا بینند.^۲
 خاقانی.
 خیر دارد که روز و شب دورنگ است^۳
 نوالش که شکر، گاهی شرنگ است. نظامی.
 بر آمیختن لشکر روم و زنگ
 سید و سه چون گراز دورنگ. نظامی.
 فلک نیست یکسان هم آغوش تو
 طرازش دورنگ است بردوش تو. نظامی.
 لیکن چه کنم دور دورنگ است
 کاندیشه فراخ و سینه تنگ است. نظامی.
 || هر چیز دور. (ناظم الاطباء). || کنایه است از
 منافق و ریاکار و خدار و حلیه‌باز و مذذب.
 (از ناظم الاطباء). کنایه است از منافق که ظاهراً
 خوب و باطنش چنان نباشد. (آندراج).
 منافق. (غیاث):
 زین شهر دورنگ نشکتم دل
 کورا دل ایرمان نیشم. خاقانی.
 جهاندار گفت این گرانده گوی

دورنگ است یک‌رنگی از وی مجوی. نظامی.
 مگر با من این بی‌محابلنگ
 چو رومی و زنگی نباشد دورنگ. نظامی.
 مباح ایمن که با خوبی پلنگ است
 کجا یکدل شود و آخر دورنگ است.^۵
 نظامی.
 - دهر یا عالم یا جهان یا سرای دورنگ:
 کنایه است از عالم و روزگار ریاکار:
 مدار امید ز دهر دورنگ یکرنگی
 که در طویله او با شیه‌ست مروارید. سنایی.
 از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک
 دیگر ندارد این زن رعناش در عنا. خاقانی.
 کیمیا کاری جهان دورنگ
 نعل آتش نهفته در دل سنگ. نظامی.
 || کنایه از روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از
 عالم توان گفت به واسطه شب و روز مختلف.
 (آندراج).
دورنگ. [دَر] [ح] گیاهی طبی. (ناظم
 الاطباء). دورنج.
دورنگاه. [ن] [ح] (ص مرکب) دوربین. (ناظم
 الاطباء). آنکه به دور نگاه کند و بیند؛ شیآن؛
 مرد دوربین و دورنگاه. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به دوربین شود.
دورنگ شدن. [دَر ش] [ح] (مص مرکب)
 ابلق شدن. دارای رنگی همراه رنگ دیگر
 گردیدن. به دو رنگ متلون شدن. (یادداشت
 مؤلف):
 زاغ سیه بودم یک چندنون
 باز چو غلبه بنده‌ستم دورنگ. منجیک.
 دوست از هر دو تن دورنگ شود
 دل از آن کو دورنگ شد برکن. خاقانی.
 دگر باره پرسید کز چین و زنگ
 ور قهای صورت چرا شد دورنگ. نظامی.
 تذروان رومی و زاغان زنگ
 شده سینه باز یعنی دورنگ. نظامی.
دورنگه. [دَر گ] [ح] (ص نسبی) دارای
 دولون. صاحب رنگی با رنگ دیگر؛ چای
 دورنگه در تداول کودکان؛ استکان چای که
 در نیم زیرین آن آب گرم قند در آن حل شده
 ریخته باشند و در نیم بالایی چای تلخ و
 چون چای بسبب غلظت آب قند با آن
 در نمی‌آمیزد در نتیجه چای بطور مجزی
 دورنگ سفید و قهوه‌ای می‌یابد. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به دورنگ شود.
 ۱- ن: ل: که گویی.
 ۲- ن: ل: که گویی.
 ۳- ن: ل: دورنگی (دیوان چ سجادی ص ۱۹۶).
 در این صورت شاهد نیست.
 ۴- به معنی منافق نیز ایهام دارد.
 ۵- به معنی اصلی نیز ایهام دارد.

دورنگی. [دُر] (حامص مرکب) تلون به دورنگ. [نفاق و منافق. (ناظم الاطباء). مقابل یکرنگی. نفاق. (شرفنامه منیری). کنایه از نفاق و ریاکاری. (آندراج). مذبذبی و مکاری و تزویر و دورویی و ناراستی. (ناظم الاطباء). دورویی. (شرفنامه):

ز تنگی مکان و دورنگی زمان
به جان آدم زین دوتا می‌گریزم. خاقانی.
خاقانی ازین راه دورنگی به کران باش
یا عاقل عاقل زی یا غافل غافل. خاقانی.
ز آن پیش کز دورنگی عالم خراب گردد
ساقی برات ما ران بر عالم خرابی. نظامی.
گهی با من به صلح و گه به جنگی
خدا توبه همدادت زین دورنگی. نظامی.
جهان را نیست کاری جز دورنگی
گهی رومی نماید گاه زنگی. نظامی.
دورنگی در اندیشه تاب آورد
سر چاره گر زیر خواب آورد. نظامی.
یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تا به کی
یا مقیم کعبه و یا ساکن بتخانه باش.

فروغی بظامی.
||بی‌قراری و عدم ثبات. (ناظم الاطباء).
|| (اص نسبی) چیزی که دورنگ دارا بود.
(ناظم الاطباء). دارای دورنگ. دورنگه.
متلون به دورنگ:
از این ابلق سوار نیم‌زنگی
که در زیر ابلقی دارد دورنگی. نظامی.
دورنگی داشتن. [دُرَت] (مص مرکب)
دورنگ بودن. دورنگ شدن. به دورنگ
متلون گشتن. (یادداشت مؤلف). به دورنگ
درآمدن. || دورنگی و نفاق نمودن. منافق و
دورو بودن:

چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی رخ زنگی مدار. نظامی.
دورنما. [ن / ن / ن] (نصف مرکب)
دورنمایند. که از دور بنماید. که از دور نموده
شود و نمایان گردد. || (مرکب) منظره.
چشم‌انداز. منظره که از دور بینندش.
(یادداشت مؤلف). آنچه به چشم آید از
دورجای. آنچه به دیده درآید چون از فاصله
بسیار نگرند: از آن بالا دورنمای شهر... پیدا
بود. (سایه روشن ص ۱۰). دورنمای آن،
کم‌کم محو و در تاریکی غوطه‌ور می‌شد.
(سایه روشن ص ۱۲).

دورنمای جایی یا محلی یا چیزی؛
منظرهای از آنجا یا آن محل یا آن چیز که از
دور بینند. (یادداشت مؤلف).
دورنمای خوبی داشتن جایی یا چیزی؛
چشم‌انداز خوبی داشتن آن. زیبایی منظره آن
از دور. (از یاد داشت مؤلف).
|| صفحه دایره‌ای شکل که به فرانسه پانوراما^۱
گویند و چون شخص ناظر بنگرد مرکز آن را

می‌بیند مقصود خود را مانند کسی که در جای
مرتفعی باشد و از هر طرف افق را بخوبی
معاینه نماید. (ناظم الاطباء). || نابلوی نقاشی
یا عکسی که منظرهای از طبیعت را نشان دهد
چنانکه قسمتی از کوهاری را یا رودی را
آنچنان که از فاصله دور خود آن قسمت از
طبیعت را ببیند.

دورنماساز. [ن / ن / ن] (نصف مرکب)
ترسیم‌کننده دورنما. نقاشی که دورنما کشد.
(یادداشت مؤلف). نقاشی که تابلو و کارهای
هنری خود را به کشیدن منظرها و
چشم‌اندازهای دور اختصاص دهد. رجوع به
دورنما شود.

دور نمودن. [ن / ن / ن] (مص مرکب)
دور کردن. (یادداشت مؤلف). عتش. تعزيب.
دحور. دحر. عذم. (منتهی الارب). رجوع به
دور کردن شود.

دورو. [د] (||) مخفف دروغ. (لفت محلی
شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع
به دروغ شود.

دورو. [د] (ص مرکب، | مرکب) دوروی.
هرچیز که دارای دورویه باشد. (ناظم
الاطباء). || دارای دوجت. دارای دوطرف:
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
دورو از این جهت شده شخص نزار تیغ.
مسعود سعد.

یعنی که خور رفت از علو
در جدی چون دف دورو. مجیر بیلقانی.
- طبل دورو؛ که از زیر و زیر به پوست
پوشیده باشد و آواز از هر دو سوی آن توان
آوردن. (یادداشت مؤلف). که هر دو سوی
چنبره آن را به پوست کرده باشند و بر هر
جانب آن توان چوبک زدن و آوا برآوردن.
|| ادوستنو. دوطرف. دوردیف. دوصف.
(یادداشت مؤلف). دوروی. دوجانب.
دوکرانه. دوکاره.

- اطاق دورو؛ که از دوسوی برابر هم به دو
خانه در دارد. اطاقی که از یک سو به صحنی
و از سوی دیگر به صحنی دیگر یا باغی یا
نارنجستانی در دارد. (یادداشت مؤلف).
|| گسل رعنا که یک روی آن زرد و روی
دیگر سرخ است. (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از برهان) (از شرفنامه منیری).
رعنا. گل قبه. گل دوروی:

همه رنگ حبله بینم پس پرده فریت
بروای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر.
وحشی (از آندراج).

رجوع به دوروی شود.
|| غدار و حبله‌باز و مذبذب و منافق و ریا کار.
(ناظم الاطباء). مردم مزور و غیر صادق. (از
آندراج) (از انجمن آرا). منافق. (غیثات)
(برهان) (شرفنامه منیری). ذوالوجهین. اهل

نفاق و ریا. (یادداشت مؤلف):
همه رازبان از بنه خود که‌اند
دورویند و از مردمی بر چه‌اند فردوسی.
بزرگان که از دوده و یسه‌اند
دورویند و با هر کسی پیه‌اند. فردوسی.
همیشه تا که نبوده‌ست چون دورو یکدکل
چنان کجا نبود مرد پارسا چومرای. فرخی.
جهانا دورویی اگر راست خواهی
که فرزند زایی و فرزند خواری.

ناصر خسرو.
زین رو که تو در عشق دورویی و دورایی
خود پیش تو چون گویم نام گل و سوسن.
سید حسن غزنوی.

قلم دوزبان است و کاغذ دورو^۲
نباشد محرم در این سوزبان.
کمال‌الدین اسماعیل.

همه رنگ حبله بینم پس پرده فریت
بروای دورو که هستی ز گل دورو دوروتر.
وحشی (از آندراج).
|| بی ثبات. || نام یک قسم سکه کوچک مسی
که دارای دورویه است. (ناظم الاطباء).

دورو احمد. [أ م] (لخ) دهسی است از
دهستان بردخون بخش خورموج شهرستان
بوشهر. واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب
خورموج در ساحل خلیج فارس کنار شوسه
سابق بوشهر. ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از چاه
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دورویی. [د] (حامص مرکب) حالت و
کیفیت دورو. دورویی. رجوع به دورویی
شود.

دورو بر. [د / دُر ب] (ترکیب عطفی، ق
مرکب) دورور. حوالی. اطراف. پیرامون.
پیرامن. حول. گرد. گرداگرد. دورتادور.
گردبرگرد. (یادداشت مؤلف).
- دوروبرها؛ اطرافیان. حاشیه‌نشینان.
(یادداشت مؤلف).

دورود. [د] (لخ) قصبه مرکز بخش دورود
از شهرستان بروجرد کنار راه آهن طهران به
اهواز. موقعیت: کوهستانی سردسیر دارای
۶۵۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات.
محصول عمده آنجا غلات و پنبه و تریاک و
حبوب. ادارات دولتی بخش دورود عبارت
است از بخشداری، شهرداری، شهربانی،
پست و تلگراف، دارائی، غله، آمار، بهداشتی،
کشاورزی و ایستگاه. سه دبستان و در حدود
۲۰۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

دورود. [د] (لخ) نام یکی از بخشهای
شهرستان بروجرد است. این بخش محدود

است از شمال به بخش سربند اراک و بختن مرکزی بروجرد از جنوب به دهستان زلفی - از خاور به بخش الیگودرز - از باختر به شهرستان خرم‌آباد. موقعیت طبیعی بخش: کوهستانی و هوای آن سردسیر و سالم است. آب قراء بخش از چشمه‌ها و قنوت تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات، پنبه، تریاک، چغندر قند و حبوبات است. این بخش از سه دهستان به نام کاغذ، ژان، حشمت آباد تشکیل شده. آبادی آن ۷۶ و جمعیت بخش در حدود ۲۴۶۰۰ نفر است. مرکز بخش قصبه دورود است. ایستگاه دورود یکی از ایستگاههای مهم بین اراک و اهواز می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورود. [دُ] [اِخ] دهی از دهستان اورامان بخشی زراب شهرستان سنندج. در ۹ هزارگزی شمال باختر زراب و هزارگزی باختر راه اتومبیل‌رو مریوان به زراب، ۲۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه زراب است. در کوه غربی این ده غاری به نام غار ابدالان وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دورودخانه. [دُ ن] [اِخ] دهی است جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. در ۲۹ هزارگزی جنوب خاوری فومن و ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری شفت. با ۶۱۸ تن سکنه. آب آن از نهر امام‌زاده ابراهیم و راه آن مارلوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دور و دراز. [دُ] [ص مرکب، ق مرکب] طولانی. بسیار دور. سخت طولانی. طویل. (یادداشت مؤلف): متی. متو؛ دور و دراز سیر کردن. (منتهی الارب). سفر جامع؛ سیرکردن سفر دور و دراز. (از منتهی الارب). بلد سهدر. بلد سهدر، شهر دور و دراز. مهمه ستریح؛ بیابان دور و دراز. (منتهی الارب).

دورودگران. [دُ گ] [اِخ] دهی است از دهستان دره‌صدیدی بخش اشتریتان شهرستان بروجرد. در ۱۲ هزارگزی شمال خاور اشتریتان کنار راه مالرو گل‌زرد به دره‌گرگ. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه و راه مارلوست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوروزه. [دُ ز] [ص نسبی] منسوب به دوروز. در طول دوروز. برای دوروز. رجوع به ترکیب دوروز ذیل کلمه دو شود.

- در این دوروزه؛ در این نزدیکی. در یکی دو روز متصل به روزی که در آنند. بیزودی. (ناظم الاطباء).

- دوروزه راه؛ راه دوروزه. راهی که به دو روز آن را توان طی کرد. آن اندازه مسافت که در دو روز توان رفتن:

پذیره شدنش به دوروزه راه جهان پهلوانان و چندان سپاه. فردوسی. [اِکوتاه. (ناظم الاطباء).] مدت کم و اندک و زمان قلیل. (ناظم الاطباء) (از آندراج). - دوروزه عمر؛ یا عمر دوروزه؛ دوروز عمر؛ یعنی عمر اندک. (از شرفنامه منیری): اگرز باد فنا ای پسر نیندیشی چو گل به عمر دوروزه غرور نمایی.

سعدی. - دنیای دوروزه؛ کنایه است از جهان فانی و زودگذر. (یادداشت مؤلف).

- دوروزه عمر؛ عمر اندک و کوتاه. (ناظم الاطباء).

[اِکار بی قوام و بقا. (آندراج).] صحت و سلامت و تندرستی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

دوروزی. [دُ] [ص نسبی] دوروزه. منسوب به دوروز. [کنایه است از صحت و تندرستی. (آندراج) (از لغت شوشتر) (جهانگیری) (برهان):

همی خواهیم از داور کزدگار دوروزی‌ده پاک‌پروردگار. فردوسی. دوروزی و درستی مترتباد مباد از بخت بر جان تو بیداد.

(ویس و رامین). [کنایه است از کار بی قوام و بقا. (از آندراج). رجوع به دوروزه شود.

دوروک. [دُ] [اِخ] دهی است از بخش مینودشت شهرستان گرگان. در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. دارای ۲۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌سار است. صنایع دستی زنان بافتن پارچه ابریشمی و چادرش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوروتکه. [دُ ن] [اِخ] دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان. در ۴۵ هزارگزی جنوب بهبهان و ۹ هزارگزی باختر شوسه آغاچاروی به بهبهان با ۲۳۶ تن سکنه. آب آن از چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورونه. [دُ ن / ن] [ا] [اِخ] قوس قزح. (ناظم الاطباء). رنگین‌کمان. کمان رستم. درونه. رجوع به درونه شود.

دور و ور. [دُ و] [ترکیب عطفی، مرکب، ق مرکب، از اتیاع] دور و بر. اطراف. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوروبر شود.

دوروی. [دُ] [ص مرکب] دورو. دوسو. که دارای دورویه است:

دوروی است خورشید آینه‌وش یکی روی در چین یکی در حبش. نظامی.

کاغذورق دوروی دارد کاماچکه از دوسوی دارد. نظامی.

بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد

که دوروی است وفاداری یاران دورنگ. وحشی (از آندراج). - حله دوروی؛ جامه دورویه ... حریر پشت و رو یکی. که بافت و نقش هر دو رو یکسان است:

باغ و راغ و کوه و دشت گوزکانان سربس حله دوروی را ماند ز بس نقش و نگار.

فرخی. [هبق. (دهار) (ملخص اللغات).] دورو. گل رعنا که یک رویش زرد و روی دیگرش سرخ است. گل دورو. گل قبیله. گل دودیمه. وردالقعار. وردالحماز. گل دواتشه. دودیمه. دورویه گل. (یادداشت مؤلف). ورد موجبه. (دهار):

باغی است بدین زینت و آراسته از گل یک سو گل دوروی و دگر سو گل خودروی.

فرخی. تا این گل دوروی همی روی نماید زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی. باطنش هست دیگر و ظاهرش دیگر است گویی شده‌ست این گل دوروی باطنی.

منوچهری. هزاران گل نودمیده ز سنگ ز صد برگ و دوروی و از هفت رنگ.

اسدی. آن گل دوروی رعنا را نگر چون خصم شاه بارخ زرد و دلی سر تا بسر خون آمده‌ست. سیدحسن غزنوی.

رویش از غصه ایام بر دشمن و دوست داشت همچون گل دوروی اثر خوف و خجل. انوری (از شرفنامه).

گل دوروی به یک روی یا تو دعوی کرد دگر رخسار ز جمالت به زعفران ماند.

سعدی. رویت گل دوروی به یک روی چون بدید صدبار سرخ و زرد برآمد ز انفعال.

سلمان ساوجی (از شرفنامه). من و تو با گل دوروی مانیم نهاده بی حجابی روی بر روی.

(شاعری از قدما). [کنایه است از مرد منافق. (انجمن آرا) (از آندراج). منافق. (دهار):

برآمد سخن چین و دوروی دیو بریده‌دل از ترس کیهان خدیو. فردوسی. دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین چو نماد و دوروی و ناپاک‌دین. فردوسی.

سخن چین و دوروی و بیکار مرد دل هوشیاران کند پر ز درد. فردوسی.

مکن با سخن چین و دوروی راز که نیکت به زشتی برد پاک باز.

فردوسی. از مجلسی ما مردم دوروی برون کن

پیش آر می سرخ و فروکن گل دورویه: فرخی.
 دوروی و فریبنده و زشتخوست به کردار دشمن به دیدار دوست. اسدی.
 مده نزد خود راه بدگوی را نه مرد سخن چین دوروی را. اسدی.
 نه دوروی باید به پیکارجوی نه می دوست از دل به پیکارپوی. اسدی.
 بخت مردی است از قیاس دوروی خلق گشته بدو درون آونگ. ناصر خسرو.
 سخت دوروی است ندانم همی دشمنش از دوست نه روز از قفاش. ناصر خسرو.
 نیکو نبود که باشی ای سلسله موی چون سوسن ده زیان و چون لاله دوروی. عبدالواسع جبلی.
 گر دهر دوروی و بخت ده رنگ است باری دل تو یگانه بایستی. خاقانی.
 هر که چون سوسن ده زیان و چون لاله دوروی گشت. (سندبادنامه ص ۱۷).
 بس که بودم چون گل ترنگ دوروی^۱ و شوخ چشم باز یک چندی زبان در کام چون سوسن کشم. سعدی.
 || دورنگ، کنایه از عالم توان گفت به واسطه شب و روز مختلف. (آندراج). || (المربک) دو جهت. دو طرف. دو صف. (یادداشت مؤلف):
 برآمد خروشیدن گاوم ز دوروی آوای رویه خم. فردوسی.
 طلایه همی گشت بهره در دوروی جهان شد پرآواز پرخاشجوی. فردوسی.
 چو برخاست آواز کوس از دوروی ز قلب اندر آمد گو نامجوی. فردوسی.
 خروش آمد از لشکر هر دوروی ده و دار گردان پرخاشجوی. فردوسی.
 — دورو ایستادن؛ دو صف ایستادن. در دو ردیف ایستادن. توقف در دوسوی: درون باغ از پیش صفة تاج تا درگاه غلامان دورو بایستادند. (تاریخ ابوالفضل بیهقی ج ادیب ص ۴۳).
دورویه. (دئی / ی) (ص نسبی، ق مرکب) دورو، هر چیز که دارای دورو باشد. (ناظم الاطباء). پشت و رو دار. مقابل یکرو. مقابل یکرویه. دارای دوسو و دارای دو طرف. (یادداشت مؤلف). طارة. (المنجد):
 چیست آن گرد بزرگ اشکم دورویه زشت دره در روی کشیده به شکم دره زنی. سوزنی.
 دورویه^۲ نیستیم چو کاغذ به هیچ روی گردون قلم ز بهر چه بر ما همی کشد. جمال الدین عبدالرزاق.
 از خنجر دورویه سه کشور گرفتیش

وز ناچرخ سه پایه دوسلطان شکستش. خاقانی.
 چون تیغ دورویه بر گشاید دده سر دشمنان رباید. نظامی.
 — کمر دورویه؛ پشت و رو یکی: جوزاکمر دورویه بسته بر تخت دوپیکری نشسته. نظامی.
 چون گل کمر دورویه می بست رویین در پای و شمع در دست. نظامی.
 || دوتایی و مضاعف. (ناظم الاطباء). || دو صف. دو قطار. دوره. دورسته. از دو سو. از دو جانب. از دو لشکر. از دو سوی. از دو طرف. (یادداشت مؤلف):
 برآورد شاه از کمینگاه سر نید تور را از دورویه گذر. فردوسی.
 دورویه ز لشکر برآمد خروش زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.
 گشاده نباید که دارید راه دورویه پس و پیش آن رزمگاه. فردوسی.
 برآویخت با نامور مهرنوش دورویه ز لشکر برآمد خروش. فردوسی.
 سرا و مجلس پر مردم و دورویه بیای غلام و چاکر هر یک به خدمت اندر خور. فرخی.
 ز دورویه دشمن ندانم برست نه پیداست کاختر که را یاور است. اسدی.
 و دیگر لشکرها دورویه پیرامون مزدکیان که برخوان نشسته بودند در گرفتند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۰).
 دورویه سماطینی آراسته نشینندگان جمله برخاسته. نظامی.
 ز جای گوسفندان تا در کاخ دورویه سنگها زد شاخ در شاخ. نظامی.
 دورویه آن سپه درهم فتادند در کینه به یکدیگر گشادند. نظامی.
 دورویه سپه پاس برداشتند مگس گرد گرگاه نگذاشتند. نظامی.
 — دارهای دورویه؛ دارها که در برابر هم در یک صف برپا کنند: روز چهارشنبه این علی را با صد هفتاد تن بر دارها کشیدند... و این دارهای دورویه بود از در آن سوراخ تا آنجا که رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۲).
 — دورویه (یا به دورویه) ایستادن (یا ستادن): به دو ردیف ایستادن. در دو صف رو بروی هم قرار گرفتن. در دو رده برابری هم ایستادن: لشکر با سلاح و برگستان و جامه های دیبای گوناگون با عمارها و سلاحها به دورویه بایستادند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۰).
 صحنی فراخ چنانکه لشکر به دورویه بایستادی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹).
 دورویه ستادند برجای جنگ نمودند بر پیش دستی درنگ. نظامی.

دورویه ستادند بر در سپاه سخن پرور آمد در ایوان شاه. سعدی.
 — دورویه سپاه (یا سپه): دو سپاه مقابل. (ناظم الاطباء). دو صف لشکر متخاصم: و گر در میان دورویه سپاه بگردی همی از پی نام و جاه. فردوسی.
 بدان تا میان دورویه سپاه بود گرد اسبافکن و رزم خواه. فردوسی.
 — || دو رسته لشکری برابر هم صف کشیده: بدان تا میان دورویه سپاه رسید اندر آن سایه تخت شاه. فردوسی.
 — دورویه (یا از دورویه) صف زدن: دورویه صف برکشید. رده کشیدن در دو طرف راه: سه منزل سپه داد زی راه روی دورویه زده صف به کردار کوی. اسدی.
 دورویه گرد تخت پادشایش کشیده صف غلامان سرایش. نظامی.
 — || از دو طرف دو سپاه متخاصم صف بستن. از دو سوی میدان رزم صف کشیدن: سپه از دورویه کشیدند صف همه نیزه و تیغ هندی به کف. فردوسی.
 ز لشکر که پهلوان بر دو میل کشیده دورویه رده زنده پیل. فردوسی.
 دورویه سپه برکشیدند صف همه نیزه و تیغ و زوبین به کف. فردوسی.
 دلبران پرخاش دورویه صف کشیدند جان بر نهاده به کف. اسدی.
 چو صف زد ز دورویه یکسر سپاه غریب از دل کوس بر شد به ماه. اسدی.
 — سپاه دورویه؛ دورویه سپاه. دو لشکر تعبیه که برابر هم قرار گرفته باشند: سپاه دورویه خود آگاه نی کسی را سوی پهلوان راه نی. فردوسی.
 رجوع به ترکیب دورویه سپاه شود. || دودمه. دولبه.
 — امثال:
 شمشیر دورویه کار یکرویه کند. (یادداشت مؤلف).
 || دولا. (یادداشت مؤلف). || گل رعنا که یک روی زرد و روی دیگر سرخ دارد. دورو. دوروی. گل قحبه. دودیمه. گل دوآتشه. وردالحمجار. وردالحمجار. (یادداشت مؤلف):
 دورویه گل چوپاره^۳ از سرخ دیبه است چون پشت او^۴ به رشته زین بیازی. منوچهری.
 گل دورویه جوان چون قرمها در دوپیکرها. منوچهری.

۱- به معنی دورنگ و منافق ایهام دارد.
 ۲- به معنی منافق نیز ایهام دارد.
 ۳- ن: نل: ابره.
 ۴- ن: نل: آستر.

|| (اصطلاح موسیقی) دف دورویی: ^۱ تینبویه دایره، دایره، (یادداشت مؤلف). لغتی است در دایره (دایره):
آن خریدرت به کشت خاشاک زدی
مامات دف و دورویه چالاک زدی
آن بر سر گورها تبارک خوانندی
وین بر در خانه‌ها تورا ک زدی، رودکی ^۲.
گویا چون دورویه گشته‌ستی
کوکند هر زمان به هر سو روی،
ناصر خسرو.

|| منافق. دورویی:

سدیگر سخن چین و دورویه مرد
بکوشد برانگیزد از آب گرد. فردوسی.
|| دوگونه. دوجنبتین. دارای دوجنبه. دارای
دو صورت متضاد. (از یادداشت مؤلف):
و گرنه سرانشان برآرم به دار
دورویه بود گردش روزگار. فردوسی.
|| آنچه از پارچه و قماش که پشت و رویش
از لطافت و گل نقشه و بافت یکسان باشد.
(یادداشت مؤلف):
شبانگه خواهدم دورویه دیا
ندیمی را پر پرویان زیبا. (ویس و رامین).
دورویی. [د] (حامص مرکب) دورو بودن.
دورو داشتن:

مچنون که در آن دروغگویی

دید آینه‌ای بدان دورویی، نظامی.
|| دورنگی. دورنگ داشتن:
چون گل بگذر ز نرم خوئی
بگذر جو بنفشه از دورویی، نظامی.
|| نفاق و دورنگی. (ناظم الاطباء). نفاق.
(غیاث) (از آندراج) (المصادر زوزنی)
(منتهی الارب) (شرفنامه منیری). منافقت.
(المصادر زوزنی) (منتهی الارب). رماق.
رفاق. (منتهی الارب):

به یتیمی و دورویت همی طعنه زنند

نه گل است آنکه دوروی و نه در است آنکه یتیم.
بوخنیفه اسکافی.

- دورویی کردن؛ نفاق ورزیدن. منافق شدن.
تزویر و ریا و دورنگی نمودن. (یادداشت
مؤلف). منافقه. (دهار) (ترجمان القرآن).

|| بسی‌ثباتی. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح
بدیعی) صنعتی است و آن عبارت است از
کلامی که او را نظر بر حرف مملووظ بسی‌تقریر
نقاط به دوزبان توان خواند چنانچه:

بهائی خان داری یا خریده

دموری اب داری آن تریدی.

که آن را به فارسی هم توان خواند:

بهائی خانه داری یاخریده

دموری آب داری آن توریدی.

؟ (از آندراج).

دوره. [د] [ح] (گ) گردش. || دایره کوچک.
(ناظم الاطباء). || (گردی). (دهار).

دوره. [ز] [ر] (ا مرکب) مرتبان کوچک.
(ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ
جهانگیری). مرتبان کوچک که در میان آن
شهد و معجون نگاهدارند. (غیاث) (آندراج).
دوره. [د] / [دو] [ر] (از ح، ا) پسر اسون.
پیرامن. گرد. گرداگرد. دور. حول. (یادداشت
مؤلف). || دایره. (ناظم الاطباء) (برهان)
(شرفنامه منیری). دور. گردش دایره‌وار امری
یا چیزی.

- مهمانی دوره؛ مهمانی دسته‌جمعی عده‌ای
به نوبت. (یادداشت مؤلف).

|| روزگار. زمانه. جهان. دنیا. دوران.
(یادداشت مؤلف). || (گردش): یک گردش دوره
شانزدهم مجلس شورای ملی. (یادداشت
مؤلف). || عهد. (ناظم الاطباء). مدتی معین که
به امری اختصاص دارد. عصر. هنگام. وقت.
دور: دوره: سلطنت احمد شاه. (از یادداشت
مؤلف). || دوره: تحصیلی، هریک از قسمتهای
ابتدایی و متوسطه و عالی آموزشی با برنامه و
حدود و نظامات خاص. || هر یک از دو بخش
تحصیلات متوسطه: دوره اول (از سال اول تا
سوم) دوره دوم (از سال چهارم تا ششم).
(فرهنگ فارسی معین).

- دوره فلز: یکی از اعصار چهارگانه‌ای که
بشر پیموده است. مراحلی را که بشر پیموده
است به چهار عهد تقسیم می‌کنند: اول عهد
احوال ابتدایی. دوم - عهد حجر. سوم - عهد
فلز، که تقریباً از هفت هزار سال قبل از میلاد
شروع می‌شود. در این عهد انسان سنگهای
معدنی را آب کرده از آن فلز بدست آورده
است این دوره را هم به سه دوره تقسیم
کرده‌اند دوره مس، دوره مفرغ، دوره آهن.
برخی از علما یک قسمت هم بر این قسمتها
افزوده و دوره چهارم را دوره زغال سنگ
نامیده‌اند و زمان ما را جزء آن دانند. کشف
مس و طلا زودتر صورت گرفت زیرا آن دو
غالباً در طبیعت بطور خالص یافت می‌شود.
بعد مس را با قلع امتزاج داده مفرغ را بدست
آوردند. این اختراع باعث پیشرفت زیاد در
صنعت شد ولی جای سنگ تراشیده را
نگرفت و فقط از اهمیت سنگ وقتی کاست
که آهن بدست آمد و دوره آهن آغاز گردید.
(از ایران باستان ج ۱ صص ۵-۶).

- دوره نهفتگی؛ دوره کمون. ^۳ (از لغات
مصوب فرهنگستان).

|| ایام زندگی. (ناظم الاطباء). || (بازخواندن
درس‌های خوانده‌شده. (از ناظم الاطباء).
عمل دوباره خواندن دروس هفته یا ماه یا
سال گذشته را.

- دوره خواندن؛ خواندن تمام درسهای
گذشته هفته یا ماه یا سال. (یادداشت مؤلف).

|| پیمانۀ شراب. (ناظم الاطباء) (برهان)

(شرفنامه منیری):

چو آمد آید با وی سوی و دوره و خم
چو شد کماسه رود با وی و تکاو و کدو.

سوزنی.

آن دوره گوش خر سر سبکی فروش دزد
از هر خم عصیری دو دوره پوش کرد.

سوزنی.

ساقیا می‌ده که امروز سر دیوانگی است
دوره برگردان که مرگم از تهی پیمانگی است.

امیر خسرو.

رندان اگرز دوره... ارده می‌خورند

فوقی نبات می‌خورد از مرتبان تو.

فوقی یزدی.

- دوره جام برداشتن بر کسی؛ به یاد او جام
یاده سرکشیدن. به شادی او می‌خورند:

بفرمود کامروز دل شادکام

همه یاد گرشاسب گیرید جام.

بر او دوره جام برداشتن

به ایوانها نیز بنگاشتند. اسدی.

|| زلف تابیده. (ناظم الاطباء) (از برهان).

|| گیاهی بود چند فندق و همه پرخار.
(یادداشت مؤلف):

به دلها اندر آویزد دوزلفش

چو دوره اندر آویزد به دامن. خفاف.

اما در این معنی ظاهراً دگرگون‌شده دوزه
است. رجوع به دوزه شود. (یادداشت
لغتنامه). || تمام‌شماره و تعداد کامل.
شماره‌های متوالی و بدون نقص از چیزی
مانند کتاب و تشریه. (از یادداشت مؤلف).

- یک دوره؛ تمام مجلدات یک کتاب
چندجلدی یا مجله یا یک روزنامه منتشره در
یک سال یا در یک زمان معین. (یادداشت
مؤلف).

|| گرمی. || پویندگی از تاخت و تاز. (ناظم
الاطباء). || (اصطلاح موسیقی) هنگام.
(یادداشت مؤلف). || (اصطلاح نجومی)
عبارت است از حرکت قمر از مقارنه جزینی
از اجزاء فلک البروج که خورشید در آن است
تا بازگشت قمر به جزیی که خور در آن باشد.
(از بحر الجواهر).

دوره. [د] [ر] (خ) آگوستاو. رسام و حکاک
فرانسوی (۱۸۳۲ - ۱۸۸۳ م). استاد بزرگ
حکاکی روی چوب. (فرهنگ فارسی معین).

دوره فروش. [د] / [دو] [ر] / [ف] (نسف
مرکب) دوره گردطواف. (یادداشت مؤلف).

رجوع به دوره گردشود.

دوره کردن. [د] / [دو] [ر] / [ک] [د] (مص
رجوع به دوره گردشود.

1 - Tambour de Basque.

۲- در بعضی نسخ دیوان انوری نیز آمده است.

3 - Période d'incubation.

4 - Doré - Gustave.

مرکب) احاطه کردن. محیط شدن باطراف چیزی یا کسی یا جایی گرد آمدن. (یادداشت مؤلف).

— دوره دوختن به؛ دوختن چیزی بر درزهای جامه یا پارچه دیگر به قصد استحکام آن. (یادداشت مؤلف).

— دوره کردن ریش؛ زیر زنج را از بن گوش تا بن گوش دیگر تراشیدن. (از یادداشت مؤلف).

— دوره کردن گیوه؛ دور تا دور درز میان رویه و کف را از سوی بیرون چرم و از درون نوار گرفتن. دور تا دور آن یا در ملتقای رویه و کف نسجی یا چیزی دوختن. (یادداشت مؤلف).

|| همگان متفقا و به همداستانی کاری یا چیزی را از کسی خواستن؛ همگام و همزمان به سبب عملی کسی را ملامت کردن. (یادداشت مؤلف).

— دوره کردن کسی را؛ پیرامون او گردیدن و همه همزمان از او چیزی خواستن. به اجماع چیزی از او خواستن. (یادداشت مؤلف).

|| خواندن متعلم با تمام درس های هفته یا ماه یا سال را بار دیگر فراموش نشدن را. (یادداشت مؤلف).

— دوره کردن درس را؛ درس های خواننده هفته یا ماه یا سال را بار دیگر با تمام خواندن دوره خواندن درس هفته یا ماه را. (یادداشت مؤلف).

دوره گرد. [دَوْر / دَوْرَگ] (نف مرکب) سیار. متحرک. (یادداشت مؤلف). غیر ثابت چنانکه گدا و یا مردمی بیکاره. || (اصطلاح عامیانه) طوواف. دستفروش. (یادداشت مؤلف). آنکه متاع مستعمل در کوچها و خسیابانها گرداند فروختن را؛ کتابفروش دوره گرد. کسبه دوره گرد. قبا ارضالی دوره گرد. || آنکه به همه جای رود و وقار ندارد. (یادداشت مؤلف).

دوره گردی. [دَوْرَگ] (حامص مرکب) حالت و عمل دوره گرد. سیاری. متحرکی. (یادداشت مؤلف). || طوافی. عمل دوره گرد. کار دوره گرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوره گردشود.

دوره میشاخور. [دَوْرَه خُ] (بخ) دهسی است از دهستان سراب دوره بخش چگنی شهرستان خرم آباد. در ۶ هزارگزی شمال سراب دوره و ۵ هزارگزی شمال راه فرعی خرم آباد به کوه شدت. با ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه میشاخور است. ساکنین از طایفه بهرامی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دورهون. [دَوْرَه] (بخ) دهسی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. در ۳۹ هزارگزی شمال خاور لردگان

متصل به راه عمومی لردگان به پل کوه. دارای ۳۷۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دوری. [دَوْر / دَوْر] (ص نسبی) منسوب به دور. رحوی. چسبری. دورانی. (یادداشت مؤلف). || منسوب به دور و گردش در زمان خاص.

— جنون دوری؛ جنون ادواری.

|| (۱) ظرفی مدور با لبه بسیار کوتاه از مس و غیره. بشقاب بزرگ لبه دار. (یادداشت مؤلف). ظرف غذاخوری پهن بزرگتر از بشقاب و کوچکتر از قاب که پر دل نیز گویند. (ناظم الاطباء). بشقاب بزرگ. || مرغی را گویند که برود و باز آید. (لغت محلی شوشتر).

دوری. (حامص) حالت و صفت دور. دور بودن. فاصله داشتن دو چیز یا دو جا یا دو کس از هم. غرابت. غربت. حواذ. بر. نوی. مقابل قرب. مقابل نزدیکی و با کردن و گردیدن صرف شود. (یادداشت مؤلف). نقیض نزدیکی. (لغت محلی شوشتر). بعد.

(آندراج). سحق. (دهار). طرح. (دهار). شطط. (ترجمان القرآن). جنابه. شَطَط. نیه. تعس. صقب. ساؤ. هلیان. شطاف. شعب. شطه. شطاطه. شغر. ریم. شقه. شزن. تعدادی. عداء. عادیه. نطو. غریبه. غرب. عران. عزله. هوب. شسم. شوهه. نزهه. (منتهی الارب):

نه دوری دلیل صوری بود که بسیار دوری ضروری بود. نظامی. هرسخنی کز ادبش دوری است دست بر او مال که دستوری است. نظامی.

— امثال: دوری و دوستی. (امثال و حکم دهخدا).

— دوری دادن؛ دور ساختن. دور کردن. (یادداشت مؤلف):

ازین صنعت خدا دوری دهادت خرد زین کار دستوری دهادت. نظامی. || فاصله. بین. بون. میانه. میان. مسافت. (یادداشت مؤلف). مسافت و بعد زیاد. (ناظم الاطباء).

— دوریهای سه گانه؛ ابعاد ثلاثه. سه دوری؛ طول و عرض و ارتفاع (عسق). (یادداشت مؤلف).

— سه دوری؛ ابعاد ثلاثه. دوری های سه گانه. (یادداشت مؤلف):

سه خط زان سه جنبش خریدار شد سه دوری در آن خط گرفتار شد. نظامی. چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان تونمند شد جوهری در میان. نظامی.

|| مسافرت و جدایی و مهجوری. (ناظم الاطباء). هجر. جدایی. هجران. فراق. هجرت. (یادداشت مؤلف):

چو بر دل چیره گردد مهر جانان

به از دوری نباشد هیچ درمان با عشقاکه از دوری زدوده ست چنان کز اصل گویی خود نبوده ست.

(ویس و رامین).

ما می تو به دل برزدیم آب صوری چون سنگدلان دل نهدیم به دوری. سعدی. با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری پیش نظرت مردن بهتر که ز هجرانت.

سعدی.

بازای کز صوری و دوری بسوختم ای غایب از نظر که به معنی برابری. سعدی. ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم. حافظ.

دوری ز برت سخت بود سوختگان را صعب است جدایی بهم آموختگان را. — امثال:

دوری ز کسی کز او نیاسایی به در صحبت او عمر نفرسایی به. (از آندراج).

— دوری نمودن؛ حذر کردن و نفرت نمودن. (ناظم الاطباء).

— دوری و دوستی؛ پرهیز کردن از حضور به منظور بقاء دوستی؛ صلح و صفا نتیجه دوری و دوستی است از مهر در مقابل مه را رسد ضیا.

اثر (از آندراج). اغیت. || ریا کاری. (ناظم الاطباء). اما در معنی اخیر ظاهراً تبدیل شده دورویی باشد. (یادداشت لغتنامه).

دوری. [دَوْر] (ع) کسی؛ ماهه دوری؛ نیست در آن کسی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). ما بالدار دوری؛ ای احد. (از مهذب الاسماء). || نوعی از گنجشک که در خانه ها آشیانه سازد. (از اقرب الموارد).

دوری. [دَوْر] (ص نسبی) منسوب است به دور که محله ای است به بغداد. || منسوب است به دور که محله ای است به نیشابور. (از لباب الانساب).

دوری. [دَوْر] (بخ) ابوالطیب محمد بن فرخان بن روزبه دوری، منسوب به دور سرمن رأی از راویان است و از ابی خلیفه جمعی روایتهایی دارد ولی احادیث او را پیروی نمی کنند. مرگ او پیش از سال ۳۰۰ ه. ق. اتفاق افتاد. (از لباب الانساب).

دوری. [دَوْر] (بخ) ابو عبدالله دوری نیشابوری. از راویان بود و حکایاتی برای احمد بن سلمه نیشابوری روایت کرد. (از لباب الانساب).

دوری. [دَوْر] (بخ) ابو عبدالله محمد بن مخلصین حفص عطار دوری بغدادی. از راویان است و از یعقوب دوری و زبیر بن بکوار و جز او روایت شنید و دارقطنی و جز او از وی روایت

دارند. مرگ دوری به سال ۳۳۱ ه. ق. و تولدش به سال ۲۳۳ ه. ق. بود. (از لیاب الانساب).

دوری. [د] (بخ) ابو عمر حفص بن عمر بن عبدالعزیز... دوری بغدادی متری ازدی. از راویان بود و از کسانی روایت داشت و به سال ۲۴۶ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب ج ۱ ص ۴۲۸).

دوریاب. (نصف مرکب) دریابندہ مسائل غامض و دور از درک. زودیاب. تزیاب. تیزفہم. مقابل دیریاب. سریع الانتقال. (یادداشت مؤلف):

همه دیده کردند یکسر پرآب از آن شاه برداشد دوریاب. فردوسی. بگفتا کز اندیشہ دوریاب بینم همه بودنها به خواب. اسدی. چه دانی دگر گوید این دوریاب که هست آتش این کش می گویی آب. اسدی.

دوریمان. (بخ) دهی است از دهستان آرزمان شهرستان ملایر. ۴۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست و دبستانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوری جستن. [جُت] (مص مرکب) دوری کردن. دوری گزیدن. دوری خواستن. اجتناب ورزیدن. اجتناب. احتراز. تحرز. تجنب. (یادداشت مؤلف). استبعاد. تاج المصادر یقینی).

دوریزگان. [د] (بخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویہ شهرستان بیہان. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری بیہان و ۳۶ هزارگزی شمال راه شوسہ آرو بہ بہہان. دارای ۲۰۰ تن سکنہ. آب آن از چشمہ و راه آن مالروست و ساکنین آن از طایفہ بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوریزگان. [د] (بخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویہ شهرستان بیہان. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان و ۴۵ هزارگزی شمال خاوری راه شوسہ بیہان بہ آرو. دارای ۱۸۰ تن سکنہ. آب آن از چشمہ و ساکنین آن از طایفہ دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوریس. [د] (بخ) در اساطیر دختر اقیانوس^۱ و تیتیس^۲ است و با برادر خود نرہ^۳ ازدواج کرد و از این وصلت پنجاه دختر کہ بہ نام «نرہ نیان»^۴ نامیدہ می شوند تولید شدند. (از فرهنگ فارسی معین).

دوریسان. (بخ) دهی است از دهستان اورامان لہون بخش پاوہ شهرستان سنندج. در ۴ هزارگزی جنوب پاوہ کنار راه

اتومبیل رو پاوہ بہ روانسر. ۳۷۵ تن سکنہ. آب آن از چشمہ و راه آن اتومبیل روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوریت. [د] (بخ) قریبہای است از قرای ری. (از کشف الظنون). ظاہراً همان درشت یا ترشت یا طرشت تہران است، قریہ درشت یا ترشت فعلی کہ در غرب تہران واقع است و عدہ کثیر فقیہ و عالم از آن قریہ برخاستہاند. (یادداشت مؤلف): در هر هفته نظام الملک از شہر ری بہ دوریت رفتی. (نقض الفضائح ص ۱۰۹). رجوع بہ طرشت شود.

دوریشہ. [دُش / ش] (ص مرکب، مرکب) دوتخہ. دوپودہ. حولہ و رومال و یا دستمال زغب دار کلفتی از پارچہ سفید کہ دو سر آن ریشہ دار باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از رومیال یا دستمال. (آندراج). || گلیم ریشہ دار. (ناظم الاطباء). قسمی از قالین. (آندراج). || روپوش. (ناظم الاطباء).

دوریشہ. [دُش / ش] (ص مرکب، مرکب) دوریشہ و پارچہ کتانی. (ناظم الاطباء). رجوع بہ دوریشہ شود.

دوری کردن. [کد] (مص مرکب) دوری نمودن. حذر کردن و نفرت نمودن. (ناظم الاطباء). اجتناب ورزیدن. دوری گزیدن. اجتناب. تجنب. مجانبت. (یادداشت مؤلف):

کسی کز خدمت دوری کند هیچ بر او دشمن شود گردون گردا. عسجدی. زبان گر بہ گرمی صوری کند ز دوری کن خویش دوری کند. نظامی. — دوری کردن از کسی: بہ دیدار او نشدن. با وی معاشرت نکردن. از معاشرت او اجتناب ورزیدن. (یادداشت مؤلف).

دوریتی کن. [کد] (نص مرکب) دوری کنندہ. کہ دوری کند. کہ دوری گزیند. دوری گزینند. || دشمن و حریف. (ناظم الاطباء):

زبان گر بہ گرمی صوری کند زدوری کن خویش دوری کند. نظامی. رجوع بہ دوری کردن شود.

دوری گزیدن. [کد] (مص مرکب) طمس. تفریب. طلب. (منتہی الارب). دوری کردن. دوری نمودن. جدایی خواستن. دوری جستن. اجتناب ورزیدن. تجنب. مجانبت. (از یادداشت مؤلف): معاقرہ: دوری گزیدن از ہمدیگر. (منتہی الارب):

چو دوری گزیند ز کردار زشت بیابد بدان گیتی اندر بہشت. فردوسی. ز تن می خواست تا دوری گزیند مگر با دوست در یک تن نشیند. نظامی.

دوزہ. (مادہ مضارع دوختن) این کلمہ مادہ مضارع دوزیدن و دوختن است و از ترکیب عطفی آن با مادہ ماضی (دوخت و دوز)

حاصل مصدر یا اسم مرکب حاصل شود و در ترکیب با اسم، صفت فاعلی مرکب از آن بدست می آید، مانند: کفشدوز، و گاہ نیز صفت مفعولی، چون میخ دوز. (از یادداشت مؤلف). رجوع بہ دوختن شود. || (نصف) دوزندہ و بخیہ کنندہ است و ہمیشہ بہ طور ترکیب استعمال می شود. مانند: کفشدوز و زردوز و جز آن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). اینک برخی ترکیبات فاعلی آن: ارسی دوز، بہ دوز، بسخیہ دوز، پاپوش دوز، پوستین دوز، پالان دوز، پیارہ دوز، پالتودوز، پردہ دوز، پاپوش دوز، پیراہن دوز، پینہ دوز، یوتین دوز، ترکش دوز، توشک دوز، تودوز، تہ دوز، جامہ دوز، جگردوز، جوال دوز، چادر دوز، چکمہ دوز، خامہ دوز، خان دوز، خوش دوز، دسستی دوز، دل دوز، رودوز، روان دوز، روینند دوز، زین دوز، زردوز، سلدوز، سرمہ دوز، شلوار دوز، صاغر دوز، عرق چین دوز، عبادوز، قبادوز، قلاب دوز، قندرہ دوز، کہ دوز، کت دوز، کفشدوز، کلاہ دوز، کاناودوز، کفن دوز، گل دوز، لباس دوز، لحاف دوز، لخت دوز، مزدی دوز، مروارید دوز، ملیلہ دوز، موینہ دوز، موزہ دوز، نعلین دوز، نیم چکمہ دوز، وصلہ دوز، یراق دوز و غیرہ. (یادداشت مؤلف). و گاہی معنی مفعولی دہد: میخ دوز، نیزہ دوز؛ یعنی دوختہ شدہ با میخ یا نیزہ. (یادداشت مؤلف). || گاہی در تداول صیغہ امر آن با امر بریدن، ترکیبی بہ صورت «ببریدوز» می سازد. کہ اسم مرکبی است بہ معنی خیاط. (از یادداشت مؤلف).

دوز. (لا) نوعی بازی کہ عرب آن را سدر و قرق گوید. (یادداشت مؤلف). قرق. سدر. دوز کہ بازی است و در آن چہل خط کشند و سنگریزہ ہا بہ صف نهند. (منتہی الارب). رجوع بہ سدر و قرق شود.

— دوزبازی: بازی سدر و قرق کردن.

دوز. (لا) فضلہ لک لک. (ناظم الاطباء). دوزہ. بیخال کلنک. (آندراج). || بن لک. (لغت فرس اسدی).

دوزا. (نصف) صفت دائمی از دوزیدن. (دوختن) کسی کہ دوزد. دوزندہ؛ درا و دوزا. (یادداشت مؤلف):

...ای دلبر درآ دوزا نیک می بری و خوش می دوزی. رجوع بہ درا و دوزا شود.

دوزا. [د] (نصف مرکب) دوزای. کسی کہ دویچہ با ہم بزیاد. کہ بچہ توأم بزیاید. کہ دو

1 - Doris. 2 - Okeanos.
3 - Théthys. 4 - Nérée.
5 - Néréides.

بچه از یک شکم زاید. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوزای شود.

دوزان. (نصف، ق) صفت بیان حالت از دوزیدن (دوختن). دوزنده. در حال دوختن. که به دوختن اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوزنده شود.

دوزان. (ایخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بربرود. دارای ۸۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوزانو. [دُ] (ا مرکب، ص مرکب، ق مرکب) قسمی نشستن و آن را ایرانیان از عرب و عرب از شتر آموخته است. برآکاء، پروکاء. (از یادداشت مؤلف). نشستن آنچنان که ساقها در زیر رانها قرار گیرد و این نوع نشستن ادب راست، مقابل چهارزانو و مربع نشستن. رجوع به چهارزانو و مربع نشستن شود. - دوزانو زدن؛ زانو زدن. (آندراج). خماندن دو زانو روی زمین:

بت پرست حیرت آینه رویی شد اسیر
کز ادب آینه در پیشش دوزانو می‌زند.

جلال اسیر (از آندراج).
|| کنایه است از قرار گرفتن طفیلی یا ناخوانده بر سر سفره و بی‌رودربایستی شکم از عزا درآوردن؛ فلان سر سفره دو زانو زد و حالا نخور کی بخور؟! (یادداشت مؤلف).

- دوزانو نشستن؛ نشستن چنانکه شتر نشیند؛ یعنی تا کردن دو ران بر ساق. (یادداشت مؤلف). نوعی از نشستن و آن در قدیم از مراسم ادب بود و زیردستان در نزد بزرگان دوزانو می‌نشستند و چهارزانو نشستن در خدمت بزرگان بی‌ادبی به شمار می‌رفت:

هر که او پیش چو در مجلس آن خواجه نشست
بر دوزانو بود و خواجه مربع برگاه. فرخی.
و هرگز پیش مادر نشستی مگر به دوزانو.
(قصص الانبیاء ص ۲۰۳).

دوزانه. [ن / ن] (نصف مرکب) (دوزان + «ه») دوزان. دوزنده؛ درانه و دوزانه. (از یادداشت مؤلف):

درانه و دوزانه به سر کلک نیابی
درانه و دوزانه سر کلک و بنانست.

منوچهری.

رجوع به دوزان شود.

دوزانیدن. [ازا دُ] (مص) دوختن فرمودن و دوختن کنانیدن. (ناظم الاطباء). دوزاندن. به دوختن داشتن. (یادداشت مؤلف).

دوزای. [دُ] (نصف مرکب) دوزا. دوزایند. (از برهان) (از انجمن آرا). زن که دو بچه از یک شکم آرد. توأمان‌زایند.

دوزای. (ا) دورای و مسزار و نسایی که مطربان نوازند. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (از آندراج). رجوع به دورای شود.

دوزالوم. [اُل] (ایخ) نام دهی است از بخش اترک شهرستان گنبد قابوس. با ۱۲۰ تن سکنه (۲۰ خانوار). آب آن از رودخانه اترک تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. پاسگاه مرزبانی دارد. زمستان سکنه برای تعلیف احشام خود هر نقطه که بهتر باشد می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوزبازی. (ا مرکب) قسمی بازی است خطوطی و آن چنان است که مربهای متداخل با خطوطی که زوایا را بهم متصل کند به طرز معین بر آجر یا بر زمین و جز آن کشند و بر تقاطع خطوط هریک از دو حریف مهره یا سنگریزه و یا لوبیا و جز آن نهند و به نوبت بیازند. (از یادداشت مؤلف).

دوزبان. [دُز] (ص مرکب، مرکب) که زبان دو دارد. که دارای دو زبان است. || مار و افعی. (ناظم الاطباء). || که به دوزبان سخن گوید. ذواللسانین. ترجمان. مترجم. || دوزبانه. که دارای دو تا زبانه باشد؛ نصل فتیق الشفرتین؛ پیکان دوزبان. صاحب دوزبان. صاحب دوزبانه. (یادداشت مؤلف)

رجوع به دوزبانه شود:

پیدا دورنگ او دوزبان کلک تو کند
چون بر بیاض روم نگارد سواد زنگ.

سوزنی.

|| قلم و خامه. (ناظم الاطباء). قلم به سبب شکاف و شقی که در سر آن است:

اگر دوزبان است نماد نیست

در آن دوزبانش عیبی مدان

که او ترجمان زبان و دل است

جز از دوزبان^۱ چون بود ترجمان.

مسود سعد.

|| دوقول. که حرفش یک نیست. (یادداشت مؤلف). || متناق. (ناظم الاطباء) (غیاث) (آندراج). دورو. (یادداشت مؤلف). دورنگ.

دوروی. دوسر. کنایه از متناق که ظاهراً خوب باشد و باطنش چنان نباشد. (آندراج):

قلم دوزبان^۱ است و کاغذ دورو

نباشد محرم در این سوزبان.

کمال‌الدین اسماعیل.

- دوزبان شدن؛ ریا کردن و نفاق کردن. (ناظم الاطباء).

دوزبانه. [دُزَن / ن] (ص نسبی) دارای دوزبان. ذواللسانین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوزبان شود.

دوزبانی. [دُز] (حامص مرکب) دارای دو زبان بودن. || متناقی و ریا کاری و نفاق. (ناظم الاطباء). رجوع به دوزبان شود.

دوزیر. [دُز / زب] (ا مرکب) (اصطلاح نحو) نصب در نحو و صورت آن در بالای حروف این است «^۱» و تلفظ آن [نُ] مانند: کتاباً حساباً، زیاداً، صبراً. (یادداشت مؤلف).

|| توبین نصب ایرانی است و معنی مخصوص دارد و بیشتر افاده حال کند؛ یعنی قید حالت سازد مانند متکراً، غفلتاً، احتراماً، استرحاماً، توقیراً، مکرمأ، عالماً و عامداً، و غالباً به جای آن می‌شود یکی از کلمات (از روی، از راه) یا یکی از حروف اضافه فارسی را به اول کلمه افزود: تعصباً؛ از راه تعصب. احتراماً؛ با احترام. حقیقتاً مرد خوبی است؛ در حقیقت ... سریعاً آمد؛ سرعت آمد. فوراً فهمید؛ بر فوراً فهمید. غیباً ارادت دارم؛ در غیاب ارادت دارم. صریحاً به او گفتم؛ به صراحت به او. گفتم. توقیراً؛ از روی توقیر. تخمیناً دو کیلو وزن دارد؛ به تخمین ... تحقیقاً نمی‌دانم؛ به تحقیق نمی‌دانم. شدیداً به او حمله کرد؛ به شدت حمله کرد. حفاً؛ از روی حق. (یادداشت مؤلف).

دوزج. [ز] (ایخ) دهی است از دهستان خرقان شهرستان ساوه. ۹۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو. اداره بهداشتی بخش در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دووخ. [ز] (ا) (جهنم) (لغت محلی شوش). جهنم به عقیده همه ادیان، جایی در جهان دیگر که بزه کاران را در آنجا به انواع عقوبت کیفر دهند. (یادداشت مؤلف). نقیض بهشت و نام درکات سبعه آن چنین است: ۱ - جهنم، جای اهل کبایر که بی‌توبه مرده‌اند. ۲ - لظى، جای ستاره پرستان. ۳ - حطمة، جای بت پرستان. ۴ - سعیر؛ مکان ابلیس و متابعان او. ۵ - سقر، جای ترسایان. ۶ - جحیم، محل مشرکان. ۷ - هاویه، منزل

متناقان و زندیقان و کفار. (از آندراج). جانی عذاب کافران. (شرفنامه منیری) (از برهان). در آیین زردشتی، جایی است در جهان دیگر که در آنجا گناهکاران جزای کارهای بد خود ببندند، و آن محلی است سخت عمیق همچون چاهی بسیار تاریک و سرد دارای دمه و متعفن و جانوران مودی که کوچکترین آنها به بلندی کوه است به تنبیه روان بدکاران مشغولند. تشنگی، گرسنگی، نگونسار آویخته شدن، میخ چوبین بر چشم فرو رفتن، پستان

۱ - به معنی مترجم نیز ابهام دارد.

۲ - ابهام به معنی اصلی نیز دارد.

۳ - پهلوی dōshaxv، اوستا - daozhahva (جهنم) در اوستای متأخر dūzhan(g)hu، پازند dōzhax جزء اول کلمه dush (د=زبند) است. (از ذیل برهان چ معین).

(زن) بر تنور گرم چسبیدن، به پستان آویخته شدن، زبان بریده شدن و غیره از انواع شکنجه دوزخیان است. دوزخ معادل جهنم است به اعتقاد مسلمانان، و آن محلی است پر از آتش و مملو از جانوران مودی که گناهکاران را در آنجا برای اعمال خود رسانند. (از دایرة المعارف فارسی). مقابل بهشت، جهنم و سقر. محل گناهکاران و شرکان در آن عالم. (ناظم الاطباء). در آیین زردشت برای دوزخ سه طبقه قائل شده‌اند. روان گناهکار پس از رسیدن به سر پل جنوت (صراط) در گام اول به دژمت^۱ (پندار بد) در گام دوم به دژوخت^۲ (گفتار بد) و در گام سوم به دژورشت^۳ (کردار بد) داخل شود، سپس از این مهالک گذشته به فضای تیرگی بی‌پایان درآید و در آنجاست دوزنگه^۴؛ یعنی جهان زشت که در فارسی دوزخ شده است. (از یشتهج ۲ ص ۱۷۰). هاویه. (مجمل اللغة). حنابیر. مویق. زقر. عیجوز. فلق. لظنی. نهابر. (منتهی الارب). جهنم. حطمه. سقر. سعیر. هاویه. (منتهی الارب) (دهار). (دهار). (دهار): مکن خویشتن از ره راست گم که خود را به دوزخ بری بافدم. رودکی. و هر گه که تیره بگردد جهان بسوزد چو دوزخ شود یادغر. خسروی. هر آن کس که پیش من آید به جنگ نیند به جز دوزخ و گور تنگ. فردوسی. بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ز ننگ و ز بد نیست ما را گریز. فردوسی. همان زشت شد خوب و شد خوب زشت شده راه دوزخ پدید از بهشت. فردوسی. به پاسخ چنین گفت با شهریار که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار. فردوسی. برین نیز هم خشم یزدان بود روانت به دوزخ به زندان بود. فردوسی. زمین او چو دوزخ و ز تفتان چو موی زنگیان شده گیای او. منوچهری. وگر اجزای چودش را گذر باشد به دوزخ بر گلاب و شهد گرداند حمیدش را و غشاقش. منوچهری. به بلخ اندر به سنگی برنوشته‌ست که دوزخ عاشقان را چون بهشت است. (ویس و رامین). هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند... جای وی دوزخ بود. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۹۳). گر آتش نمودی به دارنده راه نبودی به دوزخ درش جایگاه. اسدی. در فردوس به انگشک طاعت زن بر مزن مشت معاصی به در دوزخ. ناصر خسرو.

هل تا بکشد به مکر زی دوزخ دیو از پی خویشتن لگامش را. ناصر خسرو. گر بترسی ز تافته دوزخ از ره طاعت خدای متاب. ناصر خسرو. چون دوزخی گر ابر سیاه و پر آتش است زو بوستان چرا که بهشتی لقا شده‌ست. ناصر خسرو. دود دوزخ نبیند آنچه سخی بوی جنت نیابد آنچه بخیل. ناصر خسرو. هر کش امروز قبله مطبخ شد دان که فرادش جای دوزخ شد. سنایی. گردون‌نگری ز قد فرسوده ماست جیحون اثری ز اشک پالوده ماست گرسمر قند جنت دنیاست بی‌نو دوزخ بود سمرقندم. سوزنی. یکی دوزخی باشدی سهناک که دوزخ از آسیب آن باشدی. انوری. بر سر دوزخت کند حور بهشت مالکی در بر آتشت کند حوت فلک سمندری. خاقانی. روان صاحب‌الاعراف موقوف است تا معشر میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید. خاقانی. جنت ز شرم طلعت او گشته خار بست دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان. خاقانی. عشق آتشی است کآتش دوزخ غذای اوست پس عشق روزدهار و تو در دوزخ هوا. خاقانی. دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست فردوس دری ز وقت آسوده ماست. خیام. در درکات دوزخ... معذب می‌دارند. (ترجمه تاریخ یمنی ص). آتش صبحی که در این مطبخ است نیم‌شراری ز تف دوزخ است. نظامی. نشسته گوهری در بیضه سنگ بهشتی بیکری در دوزخ تنگ. نظامی. ز آتش دوزخ که چنان غالب است بوی نیی شخه بوطالب است. نظامی. گفت می‌خواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو. مولوی. گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چو ما. مولوی. بی‌تو گر در جنت ناخوش شراب سلسبیل با تو گر در دوزخ خرم هوای زمهریر. سعدی. حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است. سعدی. مگر کاین سیه‌نامه بی‌صفا به دوزخ رود لعنتش از قفا. سعدی (بوستان). بگفت ای پسر قصه بر من مخوان

به دوزخ در افتادم از نردبان. سعدی (بوستان). زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او. سعدی (گلستان). - دوزخ پیش کسی آوردن؛ مشکلات و دشواریهای بسیار بر او عرضه کردن؛ چون برون آیم از این پرسم از حال و زکار دوزخی پیش من آرند پر از دود سیاه. فرخی. - هفت دوزخ؛ طبقات سبعه دوزخ که عبارتند از: جهنم، لظنی، حطمه، سعیر، سقر، جحیم، هاویه. (از غیث): با کش ز هفت دوزخ سوزان نی زهرا چو هست یار و مددکارش. ناصر خسرو. در هفت دوزخ از چه کنی چار میخشان. ویل لهم عقیله من بس عقابشان. خاقانی. کز یک دم خویش هفت دوزخ در جنب نه آسمان نهادم. غظار. ||محل عذاب. (ناظم الاطباء). جای دودناک و دودزده تیره. (آندراج) (انجمن آرا). - دوزخ گوگرد؛ جایی که بر اثر سوختن دوزخ گوگرد شد این تیره دست ای خنک آن کس که سبک‌تر گذشت. نظامی. ||اخلاق زشت. (آندراج) (انجمن آرا). ||ارشک و حد و رقابت. (ناظم الاطباء). ||ارنج. (برهان). سختی و درشتی و رنج. (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). ||اشکم. ||مصاحب و رفیق بد. (ناظم الاطباء). کتابه از صحبت ناجنس نزد عشاق. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). ||در لهجه امروز آذربایجان [خلخال] دام مخصوصی را گویند که برای شکار پرندگان تهیه کنند. **دوزخیان**. [ز] (ا مرکب) محافظ دوزخ و مالک جهنم. (ناظم الاطباء). زبانیه. (مجمل اللغة) (دهار). رجوع به زبانیه شود. **دوزخ‌دره**. [ز د ر] (بخ) دهی است از دهستان گل‌تپه فیض‌الله یکی بخش مرکزی شهرستان سقر. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌روست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **دوزخ‌دره**. [ز د ر] (بخ) دهی است از دهستان سارال بخش میرانشاه شهرستان سستندج. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است.

1 - dužmata. 2 - dužuxta. 3 - dužvaršta. 4 - dužanah.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵):
دوزخ سرا. [دُز سَ] (مرکب) خانه‌ای چون دوزخ. سرایی چون جهنم از حیث معذب بودن شخص در آن. جای سخت پر عذاب؛ در خون نشسته‌ام که چرا خوش نشسته‌اند این خوانندگان خلد به دوزخ سرای ری.

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت دل ز دوزخ سرای دوشین تافت. نظامی.
دوزخ سرشت. [دُز سَ] (ص مرکب) که سرشت دوزخ دارد. که طبیعت جهنم دارد. که چون دوزخ جای شکنجه و آزار و عذاب است. (یادداشت مؤلف):

بهشت این و آن هست دوزخ سرشت به دوزخ نباید کسی از بهشت. نظامی.
دوزخ گلو. [دُز گَ] (ص مرکب) شکم خواره. شکم‌باره. شکم‌پرست. پرخوار. پرخواره:

در زمان پیش آمد آن دوزخ گلو حجش آنکه خدا گفته گلو. مولوی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.
دوزخ نشیم. [دُز نَ] (ص مرکب) کسی را گویند که نشیمن او دوزخ باشد. (انجمن آرا). رجوع به دوزخی شود.

دوزخ‌وش. [دُز وَ] (ص مرکب) دوزخ‌وار. دوزخ‌سان. دوزخ‌سرشت. که همچون دوزخ شکنجه گاه است. (از یادداشت مؤلف). همانند دوزخ در سوزندگی و تیرگی:

او بر آن ازدهای دوزخ‌وش کرده برگردنش دو پای به کش. نظامی.
 رجوع به دوزخ سرشت شود.

دوزخی. [دُز خَ] (ص نسبی) منسوب به دوزخ. (آندراج) (غیاث). کسی که در دوزخ جای دارد. ج، دوزخیان. (ناظم الاطباء). از اهل دوزخ. جهنمی. اهل جهنم. از دوزخ. آن کس که در دوزخ است. مقابل بهشتی. (یادداشت مؤلف):

حاسدا هرگز نبینی تا تو باشی روی عقل دوزخی هرگز نبیند روی و موی حور عین. منوچهری.

چهره هندو و روی روم چرا شد همجو دل دوزخی و جان بهشتی. ناصر خسرو.

کسی که در گه جنت مثال او بگذاشت حمیم دوزخیان قوت کام او زبید. خاقانی.
 درین دریا کم آتش گشت کشتی مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی. نظامی.
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است. سعدی.

|| لایق دوزخ. کسی که بدسرشت و گناهکار و دور از هر خصیصهٔ دینی و انسانی و سزاوار

رفتن به جحیم و دوزخ باشد؛ که ای دوزخی بنده دیوسر خرد دور و دور از تو آیین و فر. فردوسی.
 سرخ چهره کافرانی مستحل ناپا کزاد زین گروهی دوزخی ناپا کزاد و سندر. غواص.

سخن دوزخی را بهشتی کند سخن مزگی را کشتی کند. (از لغت فرس اسدی). ندارد دین اگر مردی سخنی نیست اگر باشد سخنی او دوزخی نیست. ناصر خسرو.

و نامه بنوشتند که مردی بیرون آمده است و بتان ما را دشنام می‌دهد و ما را دوزخی می‌خواند. (قصص الانبیاء ص ۲۲۶). دوزخی را سوی جنت توان برد به زور. سعدی.

|| شکم‌پرست و بسیارخوار. (ناظم الاطباء). دوزخ گلو. **دوزخی روی**. [دُز رَ] (ص ترکیب) که روی چون روی دوزخیان دارد. که رویش همانند روی اهل جهنم زشت و سیاه است. (از یادداشت مؤلف):

وز آن پس بپرسید از آن ترک زشت که ای دوزخی روی دور از بهشت. فردوسی.

دوزدن. [دُز دَ] (مص مرکب) در زبان اطفال دیدن؛ دو بز بنیاد بویا. (از یادداشت مؤلف).

دوزدوزان. (بخ) دهی است از دهستان امیرغان بخش مرکزی شهرستان سراب (سر راه شوشه تیرین به اردبیل). دارای ۴۴۹ تن سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن شوشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوزرده. [دُز رَ] (ص مرکب) تخم دوزرده. تخم مرغ که همراه سفیدهٔ آن دوزرده باشد. بیضهٔ مرغ که دوزرده دارد. بیضه‌ای که دارای دو تا زرده باشد. (از یادداشت مؤلف). بیضه که در درون، دوزرده دارد و مرغ چون چنین بیضه آرد خداوندش آن را به فال نیک گیرد و از آن به نیکیختی شگونی زند؛ چون خایهٔ ببط دوزرده باشد سرمایه یکی دو کرده باشد. نظامی.

— تخم دوزرده کردن؛ عمل مرغی که تخم دوزرده می‌گذارد. تخم دوزرده گذاشتن مرغ. (یادداشت مؤلف).

— اهن کردن. کار مهم انجام دادن؛ امثال: مگر تخم دوزرده می‌کند. (امثال و حکم دهخدا).

دوززکوه بالا. [دُز هَ] (بخ) دهی از

دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوززکوه پایین. [دُز هَ] (بخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. آب آن از چشمه. ساکنین از طایفهٔ طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوزعین. [] (بخ) دهی است از دهستان برغان ولیان بخش کرج شهرستان تهران. دارای ۴۲۶ تن سکنه. آب آن از رودخانهٔ ولیان تأمین می‌شود. راه آن سالارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دوزک. [دُز کَ] (ه) چیز بزرگ و سبک. (ناظم الاطباء).

دوزک. [دُز کَ] (ه) دوز. دز. سرآستین؛ ای طرفهٔ خوبان من ای شهرهٔ ری لب را به سر دوزک بکن یا کاز می. رودکی.

رجوع به دز و دوز شود.
دوزکند. [دُز کَ] (بخ) دهی است از دهستان قزل‌گیلیو بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. دارای ۵۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی. معدن نمک دارد و استخراج می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوزن. [دُز نَ] (ه) تماش. (ناظم الاطباء). رجوع به تماش شود.

دوزندگی. [دُز دَ] (حاصص) عمل دوزنده. || شغل و حرفهٔ دوزنده. خیاطی. خیاطت. (یادداشت مؤلف). سوزنکار. (آندراج):

نیاید نکوکاری از بدرگان محال است دوزندگی از سگان. سعدی (بوستان).

|| (مرکب) مفازهٔ خیاطی. دکان (کنارگاه) خیاطی. آنجایی که در آن به خیاطی و دوخت و دوز مشغولند. (از یادداشت مؤلف).

دوزنده. [دُز دَ] (نف) کسی که می‌دوزد و بخیه می‌کند. (ناظم الاطباء). خیاط. سوزنکار. آنکه به شغل دوختن پردازد. آنکه عمل دوختن پیشه دارد. آن که بدوزد. آن که دوختن جامه پیشه دارد. (یادداشت مؤلف): قراز؛ دوزندهٔ درز موزه و جز آن. (منتهی الارب).

دوزنه. [دُز نَ] (ه) نیش هوام و زنبور و پشه. دوزنه؛ الشعراء؛ مگس که دوزنه دارد. (السامی فی الاسامی). صاحب آندراج گوید: ظاهراً لفظ «دو» را علیحده گمان برده و در قاموس گوید که الشعرا مگس سرخ و کبود که

برشتر و سگ نشیند و چیزی منکر دوزنه و اینکه در سامی گفته دوزنه دارد همانا دوزنه یعنی دو نیش مگس که مانند خرطوم فیل است و بدان دو نیش عضو را گزد. (از آندراج).

دوزنه. [دُزَن / نِ] (ص نسبی) مردی که دارای دو زن است. سردی که شوهر دوزن باشد. (یادداشت مؤلف).

دوزنه دار. [دُزَن / نِ] (نمف مرکب) هوام نیش دار. (ناظم الاطباء). دوزنه دار. رجوع به دوزنه شود.

دوز و کلک. [دُزُکَل] (ترکیب عطفی، مرکب) توطه. حبله. تیرنگ. اسباب چینی. توطه چینی. حقه بازی؛ با هزار دوز و کلک خانه را از دست من خارج کرد. (یادداشت مؤلف).

- دوز و کلک چیدن؛ توطه چیدن. کلک جور کردن. (یادداشت مؤلف).

دوزه. [دُز] (نمف) یک نوع گیاه خاردار است. (از ناظم الاطباء). گیاهی باشد که ثمر آن گرهی است خاردار به بزرگی فندق و مغزی در میان دارد و چون به جامه بچسبند جدا نشود. (بهرهان). رجوع به دوزه شود. || لاک. (ناظم الاطباء). لاک است و آن صغفمانندی باشد که بدان کارد و شمشیر و مانند آن را پیوسته چسباند و به حذف (هاف) هم آمده است؛ یعنی دوز. (از بهرهان) (ناظم الاطباء).

دوزه همنده. [دُز هَمْدَه] (نمف) دهی است از دهستان سمنگان بخش سمنگان شهرستان جهرم. آب آن از رودخانه سمنگان تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوزهیر. [دُز] (نمف) دهی است از دهستان علابخش مرکزی شهرستان سمنان. دارای ۴۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. صنایع دستی آن کرباس و شال بافی. راه آن اتومبیل رو است. مزارع حمیرد، جمیرد، شیخ آب، فرج آباد، فرح بخش، قیلک، گرداب، گلوکی، مره نو، گرماب، نارکن جزء این ده است و در مزرعه شیخ آب معدن آهن وجود دارد و در کوههای آن زیره بدست می آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوزی. (حامص) مرکب از «دوز» ماده مضارع دوختن + «ی» پوند حاصل مصدر) اما همیشه به صورت مرکب آید، چنانکه: رودزی، تودوزی، تهمدوزی، بخیه دوزی، خامه دوزی، ملهله دوزی، پیراهن دوزی، چسارده دوزی، پسرده دوزی، زیردوزی، زردوزی، پولک دوزی و جز آن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ماده «دوز» و ترکیبات آن در جای خود شود.

دوزیدن. [دُزِ دَا] (مص) دوختن. (آندراج). به معنی دوختن استعمال می گردد ولی چندان معمول نیست. (ناظم الاطباء): صرب: بریدن چیزی را و دوزیدن. (متهی الارب). رجوع به دوختن شود.

دوزیده. [دُزِ دَا] (نمف) دوخته. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوخته شود.

دوزیر. [دُزِ] (مرکب) (اصطلاح نحو) جر. و علامت آن این است «ر» و آن را زیر حرف نهند وان [نُ] تلفظ کنند: زیب [دُزِ]. (یادداشت مؤلف). رجوع به جر شود.

دوزیره. [دُزِ رَا] (مرکب) نوعی از برنج. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

دوزیست. [دُزِ] (ص مرکب، مرکب) ذوحایتین. (لفات فرهنگستان).

دوزیستی. [دُزِ] (حامص مرکب) زندگی ذوحایتین. (لفات فرهنگستان).

دوزیکو. [دُزِ کُ] (نمف) قسی مشروب الکلی. (یادداشت مؤلف).

دوزین. [دُزِ] (نمف) دهی است از دهستان کوهساران بخش میوندشت شهرستان گرگان. دارای ۱۸۶۰ تن سکنه. آب آن از چشمه سار تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوزینه. [دُزِ نِ] (نمف) دوزنه. نیش زنبور عمل و اندام پشه. (ناظم الاطباء). دوزنه. رجوع به دوزنه و دوزینه شود.

دوزه. (نمف) نجاست. || افضله کلک. (ناظم الاطباء). دوزه. || این لاک. برز. لاک مصفی. دوزه. || خرطوم مگس و جز آن. (ناظم الاطباء).

دوزای. (نمف) دورای و دوزای. مزمار و نایب که مطربان می نوازند. (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوزک. [دُزِ کُ] (ص) ستر و هنگفت و کلان. (ناظم الاطباء).

دوزنه. [دُزِ نِ] (نمف) زنبور عمل. || پشه. || نیش. (ناظم الاطباء). نیش پشه و زنبور و کنه. (شرفنامه منیری). دوزنه. || ناوک. (ناظم الاطباء). رجوع به دوزنه شود.

دوزنه دار. [دُزِ نِ] (نمف) (ص مرکب) دوزنه دار. رجوع به دوزنه و دوزنه دار شود.

دوزه. [دُزِ] (نمف) (از ماده دوسیدن) نام قسی خار است. (یادداشت مؤلف). گیاهی است که به جامه آویزد و آن را سبک نیز گویند و به هندیش خنجره نامند. (شرفنامه منیری). گیاهی است از تیره پروانه واران جزو دسته شبدرها که گل آن سفید یا ارغوانی و یا صورتی است. شکل گل کروی و دارای خارهای قلابمانندی است که بر پشم گوسفندان به هنگام چرا می چسبند. دوزه. دوچه. دوسه. (فرهنگ فارسی معین). نوعی

از خار. (ناظم الاطباء). گیاهی است که ثمر آن گرهی است خاردار به مقدار فندقی و خارها بر آن رسته و بر دامن آویزد. (از آندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری):

به دلها اندر آویزد دوزلفش
چو دوزه اندر آویزد به دامن. خفاف.
رجوع به دوزه شود. || گره چوب. (ناظم الاطباء).

دوزینه. [دُزِ نِ] (نمف) دوزنه. دوزینه. نیش حیوانات گزنده. (ناظم الاطباء). به معنی دوزنه است که نیش جانوران گزنده باشد. (بهرهان) (آندراج). به معنی دوزه است. (فرهنگ جهانگیری).

دوس. (ریشه فعل) ریشه مضارع دوسیدن به معنی چسیدن. لصب و لرق. رجوع به دوسیدن شود.

دوس. [دُ] (ع مص) بپا کوفتن. (از اقرب الموارد) (متهی الارب) (ناظم الاطباء). مالیدن به زیرپا. (لغت محلی شوشتر). || نرم کردن گلی به پا. (ناظم الاطباء) (متهی الارب). پامال کردن. (غیاث). به پای بختن. (تاج المصادر بیهقی). || اکل اندودن. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). || مبالغه کردن در نزدیکی با زنی. (از متهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). || زنگ زدودن و روشن کردن شمشیر و جز آن را. (متهی الارب) (از ناظم الاطباء). چیزی را روشن کردن و صیقل نمودن. (غیاث) (از آندراج). روشن کردن شمشیر و جز آن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || کویدن گندم و مانند آن را به پای. (ناظم الاطباء). خرمن کوفتن. (غیاث) (آندراج) (از المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || آخوار گردیدن. (ناظم الاطباء). || آخوار گردانیدن. (از اقرب الموارد).

دوس. [دُ] (ع مص) خسواری. (متهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خفیفیت. (ناظم الاطباء).

دوس. [دُ] (ع مص) آب آهن تاب؛ یعنی آبی که در آن آهن تافته شده اندازند. (ناظم الاطباء). ماء الحديد. (یادداشت مؤلف). دوس.

دوس. (نمف) گچ و لاک. (ناظم الاطباء).
دوس. (ع) (ج دانس؛ یعنی زنگ زداندگان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (متهی الارب). رجوع به دانس شود.

دوس آمر. [دُ] (م) (فرانسوی، ل) (اصطلاح گیاهشناسی) تاجریزی. از تیره سولاتباسه.

قیمت قابل مصرف آن ساق و نیاید مؤثر. آن سولایتین است. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۶).

دوسا، (نف) دوستده. چفسنده. چسبده. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستده و دوسیدن شود.

دوسازی، [دُ عَ / یخ] دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. ۹۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. در قدیم همتر از حال و مرکز جیرفت بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوساعتی، [دُ عَ ت / ب] (ص نسبی) (دو + ساعت + های مختفی) آن مقدار از فاصله و مسافت که در مدت دو ساعت توان پیمود؛ من راه دوساعته را با اتوبیل در ربع ساعت پیومد. (یادداشت مؤلف).

دوساعتی، [دُ عَ] (ص نسبی) منسوب به دو ساعت. آن فاصله که در مدت دو ساعت توان پیمود؛ شمیران در دوساعتی تهران قراردارد؛ در مسافت دو ساعت راه. (یادداشت مؤلف).

دوساله، [دُ ل / ل] (ص نسبی) منسوب به دو سال. بیجه انسان یا حیوان و یا هر چیزی که دو سال بر آن گذشته باشد؛ طفل دوساله. شتر دوساله. درخت دوساله. کار دوساله: اجزاع؛ دوساله شدن گوسفند. (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف)؛

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت تدبیر ما به دست شراب دوساله بود. حافظ. - دوساله درم؛ نقدی مزد و مواجب مدت دو سال را؛

گشاد آن در گنج پر کرده جم بداد او سپه را دوساله درم. دقیقی.

دوساله ده، [دُ ل یه] [یخ] دهی است از بلوک خورکام دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع ۴۵ هزارگزی خاور رودبار و ۲۳ هزارگزی رستم آباد. دارای ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. اکثر سکنه جهت تأمین معاش به گیلان می‌روند. مزرعه دوسلان و کوره کت جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوسان، (نف) صفت بیان حالت از دوسیدن. دوسا. دوستده. چفسان. چسبان. (یادداشت مؤلف)؛

دومار به گزنده بر دولب تو دوسان زان قلیه جو طاعون زان نان همچو نخچید.

منجیک.

رجوع به دوستده و دوسانیدن و دوسیدن شود.

دوسان، [یخ] تیره‌ای از طایفه ملکشاهی در پشتکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص

۶۸). **دوسانیدن،** [د] (مص) دوسانیدن. چسبانیدن. چسبانیدن. چفسانیدن؛ به آرزیز بندند و دوسانند آن آرزیز را کفشیر گویند. (از لغت فرس اسدی). به روغن یا سمن پسرشد و برکاغذ طلی کنند و بر آن موضع دوسانند. (ذخیره خوارزمشاهی). صاحب دست یازید و از درخت سیبی بازکرد. گفت: این نه فعل من است؛ ابواسحاق گفت: اگر فعل تست باز همانجا دوسان. صاحب خاموش شد. (تاریخ طبرستان).

- بردوسانیدن؛ چسبانیدن. و احوالی کودکان را که حادث باشد... بر دنباله چشم او چیزی سرخ بردوسانند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دوسانی، (هامص) چگونگی و حالت دوسان. چفسانی. چسبانی. ملتصق و چسبان. و دوسان بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسیدن و دوسانیدن شود.

دوسانیدن، [د] (مص) چسبانیدن^۱ (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان). بچفسانیدن. بچسبانیدن. بشلانیدن. چفسانیدن. چسبانیدن. چفسانیدن. الزاق. الساق. الصاق. ادباقی. (یادداشت مؤلف)؛ ابده ایاه؛ دوسانید و ملازم گردانید وی را بدانجا. (منتهی الارب). اللط؛ دوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ارقاع؛ به خاک وادوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ملاحمه؛ چیزی به چیزی وادوسانیدن. (تاج المصادر بیهقی). ملتحم و ملتحم و متلائم کردن آلات رویینه و سینه و مانند آن؛

بدان صورت چو صنعت کرد لختی بدوسانید بر شاخ درختی. نظامی.

|| سریش نمودن. (ناظم الاطباء). || خود را به کسی وابستن. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دوس بن عدنان، [د س بن ع] [یخ] ابن عبدالله. پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب) (از تاریخ گزیده ص ۲۱۹). دوس بن عدنان بن زهران، از دشوئه از قحطان، جدی جاهلی از اولاد اوست ابوهربه صحابی و جذیمه الوضاح پادشاه حیره و بزرگترین قبیله آن قبیله فهم است که در عمان ساکن بودند و هم اکنون در حجاز و خراسان از آنان هستند. (از اعلام زرکلی ج ۱).

دوست، (ص) (۱) محب و یکدل و یکرنگ. (ناظم الاطباء) (برهان). خیرخواه و یار و رفیق. (ناظم الاطباء). یار. (شرفنامه منیری). مقابل دشمن و این ظاهرآ در اصل دوس بوده که به معنی چسبیدن و پیوستن به چیزی است و به مرور ایام از معنی اصلی مهجور گشته به معنی مأخوذ شهرت گرفته پس دوست و دوسان هر دو مزید علیه این باشند از عالم (از قبیل) دست‌رست و دسترس و مست و

مستان. (از آندراج). مقابل دشمن مأخوذ از دوسیدن به معنی چسبیدن و پیوستن چون دوتن یا هم به جان و دل پیوندند هر کدام آن دیگری را دوست باشد و دوست در اصل دوس بوده. صیغه امر به معنی مفعول و «تاء» در آخر زاید است از قبیل کوس و کوست به معنی تقاره و بالش و بالشت به معنی تکیه. (از غیاث). مأنوس و آشنا و یار و همدل. آنکه نیک اندیشد و نیک خواهد. مقابل دشمن که بد اندیشد و بد خواهد. محب. حباب. صفی. غاشیه. عشر. این کلمه با بودن و شدن و گرفتن و داشتن صرف و یا کلماتی ترکیب شود چون: خدادوست. میهن دوست. نسوع دوست. مردم دوست. حق دوست. پول دوست و غیره مقابل دشمن. خلاف دشمن: دوست خالص؛ رفیق شفیق. دوستی که رفاقت وی عاری از هرگونه شایبه و آلیش است. (یادداشت مؤلف). صدیق. حبیب. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). ولی. (منتهی الارب). (ترجمان القرآن). خلیل. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). مولی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). حب. (ترجمان القرآن)؛ ولی. یخ. خلیط. (دهار). ودید. خدن. خدین. خلم. (منتهی الارب) (دهار). ودود. ود. ود. ود. دیمج. مسیح. شق. شخل. شخیل. خلص. عشیر. لفیف. جُل. خِلَة. سرسور. خلصان. (منتهی الارب). صفی. سَجیر. خُمالی. خلیل. خمال. خِمل. (منتهی الارب). صمیم. ضن. (دهار). بطانه. ولیجه. (ترجمان القرآن)؛ ملک^۲ از ناخن همی جدا خواهی کرد. دردت کند ای دوست خطا خواهی کرد. احمد برمک.

سرد است روزگار و دل از مهر سرد نی می سالخورد باید ما سالخورد نی از صد هزار دوست یکی دوست دوست نی وز صد هزار مرد یکی مرد مرد نی.

شا کر بخاری.

خوشانید غارچی با دوستان یکدله

گیتی به آرام اندرون مجلس به بانگ و لوله.

شا کر بخاری.

۱- چسبانیدن و صورتهای دیگر آن معنی امروزی آن یعنی متصل ساختن دوجیز بهم است نه معنی قدیم آن، زیرا در قدیم معنی کلمه میل دادن و متحرف گردانیدن بوده است. (یادداشت لغتنامه).

۲- پهلوی dost، از daushla از پارسی باستان daushlar. (از ذیل برهان مصحح شادروان دکتر معین). آن از صفاتی است که اغلب به جای اسم می‌نشینند و موصوفش محذوف است.

۳- میلک؛ سیدی بن ناخن.

دوست شمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی. سعدی (گلستان).	من چه امید دارم از دشمن. دوست را گر ز هم بدری پوست گر کند آه او نباشد دوست. دوستان را به گاه سود و زیان بتوان دید و آزمود توان. دوست گرچه دوصد دو یار بود دشمن ارچه یکی هزار بود. دوستان و دشمنان را آب و آتش فعل باش بدسگالان را بسوز و نیکخواهان را بساز. سوزنی.	بد ناخوریم باده که دوستان ^۱ وز دست نیکوان می بتانیم. دیوانگان بهشمان خوانند دیوانگان نه‌ایم که مستانیم. راهی کو راست است بگزین ای دوست ^۲ دور شو از راه بی‌کرانه و ترفنج. چو هامون دشمنانست پست بادند چو گردون دوستان والا همه سال. یار بادت توفیق روز بهی باد رفیق دوست باد شفیق دشمنت غیبه و نال. رودکی.
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم‌زخم است یارب بینم آن را در گردنت حمایل. حافظ. به شمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به. حافظ. آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا. حافظ. - امثال: از دوست چه دشنام و چه نفرین چه دعا. ظہیر فاریابی (از امثال و حکم).	از دشمنان برند شکایت بسوی دوست چون دوست دشمن است شکایت کجا برم. اظہری.	میلفتح دشمن که دشمن یکی فراوان و دوست ^۳ آر هزار اندکی. ابوشکور بلخی.
دوست آن است کو معایب تو همچو آیینہ رو برو گوید نه که چون شانه با هزار زبان در قفا رفته موبو گوید. (امثال و حکم دهخدا).	دوشت را دشمنی و دشمن دوست جز مرا این عقاب می‌نرسد. دشمنان دست کین بر آوردند دوستی مهربان نمی‌بینم هم به دشمن درون گریزم از آنک یاری از دوستان نمی‌بینم. دوستان از هفت دشمن بدترند هفت در بر دوستان در بسته به. نیت من نکوست در حق دوست دوستان را نیت نکو باشد. دوری ز در تو اهل معنی را چون طعنه دوست دل‌شکن باشد. ظہیر فاریابی (از شرفنامه).	نداند دل آمرغ پیوند دوست بدانگه که با دوست کارش نکوست. ابوشکور بلخی. گوازه که خندانمندت کند سرانجام با دوست جنگ افکند. ابوشکور بلخی. محمد که از بودنیها سر اوست خداوند را از همه روی دوست. به شهرم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود. فردوسی.
دوست آن است که با تو راست گوید نه آنکه دروغ ترا راست انگارد. (امثال و حکم دهخدا).	دوستان از هفت دشمن بدترند هفت در بر دوستان در بسته به. نیت من نکوست در حق دوست دوستان را نیت نکو باشد. دوری ز در تو اهل معنی را چون طعنه دوست دل‌شکن باشد. ظہیر فاریابی (از شرفنامه).	همه دوستان بر تو بردشمنند به گفتار یا تو، به دل با منند. از آن آنچمن برد با خویشان که هم دوست بودند و هم رای‌زن. فردوسی.
دوست آن است که بگریاند دشمن آن است که بخنداند. (امثال و حکم دهخدا).	دوستان در زندان بکسار آیند که برسرفه دشمنان هم دوست نمایند. (امثال و حکم دهخدا).	باده خوریم اکنون با دوستان زانکه بدین وقت می آغرد به. حصیری... حق خدمت دارد و همیشه بنده و دوست یگانه بوده خداوند را. (تاریخ بیهقی).
دوستان سه گروهند دوست و دوست دوست و دشمن دشمن. (امثال و حکم دهخدا).	دوستان و فادار بهتر از خویشند. (امثال و حکم دهخدا).	پسندیده‌تر آنکه میان ما دو دوست عهدی باشد. (تاریخ بیهقی). خبر آن [دیدار] به دور و نزدیک رسید و دوست و دشمن بدانست. (تاریخ بیهقی). چون دوست زشت کند چه چاره از بازگفتن. (تاریخ بیهقی). دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند. (تاریخ بیهقی).
دوست از دوست یاد کند یا یک گوز بوج. دوست به دنیا و آخرت نتوان داد. سعدی (از امثال و حکم).	دوست را چیت به ز دیدن دوست. سنائی (از امثال و حکم).	به صد سال یک دوست آید بدست به یک روز دشمن توان کرد شصت. اسدی. دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود. (قابوسنامه). به امید هزار دوست یک دشمن مکن. قابوسنامه (از امثال و حکم دهخدا). حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر؟ گفت برادر نیز دوست به. (از قابوسنامه).
دوست را کس به یک بدی نفروخت. سنائی (از امثال و حکم).	دوست ما ناداشت کاری تاخت زی ما پیلواری. (یادداشت مؤلف).	دوست را کس به یک بدی نفروخت. سنائی (از امثال و حکم).
دوست ما ناداشت کاری تاخت زی ما پیلواری. (یادداشت مؤلف).	دوست مرا یاد کند یک هل پوج. (امثال و حکم دهخدا).	دوست ما ناداشت کاری تاخت زی ما پیلواری. (یادداشت مؤلف).
دوست نادان بر ز صد دشمن. (امثال و حکم دهخدا).	دوست نادان بر ز صد دشمن. (امثال و حکم دهخدا).	دوست نادان بر ز صد دشمن. (امثال و حکم دهخدا).
دوست نادان بر دشمن دانا مگزین. مرزبان‌نامه (از امثال و حکم).	دوست نادان بر دشمن دانا مگزین. مرزبان‌نامه (از امثال و حکم).	دوست نادان بر دشمن دانا مگزین. مرزبان‌نامه (از امثال و حکم).

۱- گاهی در قدیم بر وزن دُست تلفظ می‌شده است. (یادداشت مؤلف).
۲- نل: راهی آسان و راست...
۳- گاهی در قدیم بر وزن دُست تلفظ می‌شده است. (یادداشت مؤلف).

یکی از دوستان گفت در این بوستان که بودی
ما را چه تحفه آوردی. (گلستان).
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید به دوستان دگر.
سعدی.

ناصرخسرو.
دوستان چون جفا کنند می

دوست نباید ز دوست در گله باشد...
 (امثال و حکم دهخدا).
 عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد.
 (تاریخ سلاجقه کرمان).
 هر چه از دوست می رسد نیکوست.
 (امثال و حکم دهخدا).
 هر که جز دوست دید دوست ندید.
 (امثال و حکم دهخدا).
 هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار.
 (یادداشت مؤلف).
 - درویش دوست؛ که به درویش و فقیر
 مسحت و مهر ورزد. دوستدار فقرا و
 درویشان؛
 به آرزم سلطان درویش دوست
 به درویش قانع که سلطان خود اوست.
 نظامی.
 رجوع به ماده درویش دوست شود.
 - دوست دوست زدن؛ دوست دوست گفتن.
 (آندراج)؛
 قبله من تا به دل کرد خیال تو جای
 می زندم عضو عضو بر در دل دوست دوست.
 مخلص کاشی (از آندراج).
 - دوست افزا؛ دوست افزا، که بر شماره
 دوستان بیفزاید. که سبب فزونی دوستان
 گردد
 و برزم بود بخشش او دوست فزای است
 و برزم بود کوشش او دشمن گاه است.
 سوزنی.
 - دوست و دشمن. در تداول عامه؛ چشم و
 هم چشم. سر و همسر. (یادداشت مؤلف).
 - هزار دوست؛ که با بسیار کس دوستی دارد.
 که دوستان فراوان و بسیار دارد.
 - [که بسیاری او را دوست گرفته باشند]
 معشوق هزار دوست را دل ندهی.
 سعدی (گلستان).
 [نگار. زیبا. زیباروی. (یادداشت مؤلف).
 معشوق. (ناظم الاطباء). شاهد. (ناظم
 الاطباء). معشوقه. محبوبه. یار؛
 چنان بگیرم اگر دوست بار^۱ من نهد
 که خار خون شود اندر رخ و ز رنگ زگال.
 منجیک.
 نخت آن شب تیره در بوستان
 همی یاد کرد از لب دوستان.
 فردوسی.
 ورا در زمین دوست شیرین بدی
 بر او بر چو روشن جهان بین بدی.
 فردوسی.
 دامن از اشک می کشم در خون
 دوست دامن به من کی آید.
 خاقانی.
 دامن دوست گیر خاقانی
 وز گریبان عشق سر درکش.
 خاقانی.
 آنچه عشق دوست با من می کند
 واقه از دشمن به دشمن می کند.
 خاقانی.

از عشق دوست بین که چه آمد به روی من
 کز غم مرا بکشت و نیامد به سوی من.
 خاقانی.
 مرا پرسی که چونی؟ چونم ای دوست
 جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
 حدیث عاشقی بر من رها کن
 تو لیلی شو که من مجنونم ای دوست
 شنیدم عاشقان را می نوازی
 مگر من زان میان بیرونم ای دوست
 نگفتی گر بفتی گیرم دست
 از این افتاده تر کا کنونم ای دوست
 غزلهای نظمی بر تو خوانم
 نگردد در تو هیچ افسونم ای دوست.
 نظامی.
 آب حیات من است خاک سر کوی دوست
 گر دو جهان خرمی است ما و غم روی دوست
 ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار
 فتنه در آفاق نیست جز غم ابروی دوست
 داروی عشاق چیست زهر ز دست نگار
 مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
 گز شب هجران مرا تاختن آرد اجل
 روز قیامت ز من خیمه به پهلوی دوست
 هر غزلم نامه ای است صورت حالی در او
 نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست.
 سعدی.
 آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
 دل دادمش به مژده و خجالت همی برم
 زین نقد جان^۲ خویش که کردم تثار دوست
 ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
 تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست.
 حافظ.
 اگر چه دوست به چیزی نمی خرد ما را
 به عالمی نفروشم مویی از سر دوست.
 حافظ.
 طاعت از دست نباید گنهی باید کرد
 در دل دوست به هر حلیه رهی باید کرد.
 معتمدالدوله نشاط.
 [عاشق. (ناظم الاطباء). دوستدار کسی.
 پرستنده. ستاینده. (یادداشت مؤلف).
 - خدادوست؛ آنکه پرستش خدا پیشه دارد.
 که خدا را دوست دارد و پرستد. یزدان پرست.
 (یادداشت مؤلف)؛
 خدادوست را گر ببردنر پوست
 نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
 سعدی (بوستان).
 رجوع به ماده خدادوست شود.
 [مورد مهر و علاقه. محبوب. که شخص بدان
 دلستگی و محبت داشته باشد. چیز مورد
 دلخواه. دلپسند. گرامی. عزیز. (یادداشت
 مؤلف). دلفریب. (ناظم الاطباء)؛
 تا ماه شب عید گرامی بود و دوست

چون رفته عزیزی که همی از سفر آید...
 فرخی.
 به نزد پدر دختر ار چند دوست
 بتر دشمن و مهترین ننگش اوست. اسدی.
 - دوست تر؛ گرامی تر و عزیز تر؛
 بیش از این گفت نخواهم به حق نعمت آن
 که مرا خدمت او دوست تر از ملک زمین.
 فرخی.
 زو دوست ترم هیچکسی نیست و گر هست
 آنم که همی گویم بازند قران است. فرخی.
 [آشنا. مطلوب و محبوب؛
 خشک سیم و خشک چوب و خشک پوست
 از کجا می آید این آواز دوست. مولوی.
 [خدا. آفریدگار. کنایه از پروردگار؛
 سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
 در گردشند بر حسب اختیار دوست. حافظ.
دوست. (بخ) نهمین از خانان اوزبک خیره.
 از حدود ۹۵۳ تا ۹۶۵ ه. ق. (یادداشت
 مؤلف).
دوست آباد. (بخ) دهی است از دهستان
 جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان. واقع
 در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری قوچان و
 شمال خاوری شوسه قدیم قوچان. دارای
 ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین
 می شود. صنایع دستی آن قالیچه بافی است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دوست آباد. (بخ) دهی است از دهستان
 پس کوه بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع
 در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری قاین. دارای
 ۴۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات. از محمدآباد
 می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).
دوست آباد. (بخ) دهی است از دهستان
 میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد.
 واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری مشهد کنار
 راه شوسه مشهد به قوچان. دارای ۱۱۲ تن
 سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن
 اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۹).
دوستاخ. (ترکی، !) دوستاق. زندان.
 محبس. بند. سجن. دوستاق خانه. زندانخانه.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاق شود.
دوستاخ بان. (امرب) سجان. زندانبان.
 محبس بان. دوستاق بان. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به زندانبان شود.
دوستاخی. (ص نسبی) محبوس. مسجون.
 زندانی. بندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 دوستاخ شود.
دوستار. (نف مرکب) دوستدار. (آندراج).
 دوست دارنده و دوست و رفیق و خیرخواه از

روی محبت و عشق. (از ناظم الاطباء).
 مخفف دوستدار و آن خود مخفف
 دوست دارنده است. آنکه دوست دارد. محب.
 طرفدار. خواهان. سابقاً در مکاتبات با
 سفارتخانه‌ها بجای بنده و ارادتمند دوستار
 می‌نوشتند. (از یادداشت مؤلف):
 هر آن کسی که باشد مرا دوستار
 چنانم من او را جو پروردگار. فردوسی.
 هراسان بود مردم سخت‌کار
 کدو را نباشد کسی دوستار. فردوسی.
 به ایران بسی دوستارش بود.
 چو خاقان یکی خویش و یارش بود.
 فردوسی.

همواره دوستار کم‌آزاری و کرم
 خیره نیند خلق جهان دوستار او. فرخی.
 من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست
 دشمن خویشم هر دو دوستار انجمن.

منوچهری.
 من دوست باشم دوستاران او را [خلیفه را].
 [تاریخ بهقی چ ادیب ص ۳۱۵]. همیشه بنده
 و دوستار یگانه بوده است خداوند را.
 [حصیری]. [تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۶۶].
 چون بدین اندر محمد را بیاشی دوستار
 رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس.
 ناصر خسرو.

از امت سزای بزرگی و فخر
 کسی نیست جز دوستار علی. ناصر خسرو.
 من دوستار خویش گمان بردم همی
 جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا.
 ناصر خسرو.

کجا آنکه من دوستارش بدم
 همه ساله در بند کارش بدم.
 اگر خصم جان تو عاقل بود
 به از دوستاری که غافل بود.
 ستایش سرایان نه یار تو اند
 ملامت کنان دوستار تو اند.

سعدی (از امثال و حکم).
 رجوع به دوستدار شود. || (نصف مرکب) آنکه
 او را دوست دارند. محبوب، حبیب.
 (یادداشت مؤلف):

عفریت دوستار تو و دستیار تست
 جبریل دستیار من و دوستار من.
 ناصر خسرو.

دوستاری. (حامص مرکب) صفت و حالت
 دوستار. دوستداری. دوستی. یاری. محبت و
 مهرورزی و مهربانی. رفاقت و خیرخواهی و
 خواهانی. (از یادداشت مؤلف):

همیشه بنده و دوستار بوده است خداوند را و
 به سبب این دوستاری بلاها دیده است
 [حصیری]. [تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۶۶].
 دانی که ز دوستاری خویش
 باشد دل دوستان بداندیش. نظامی.

رجوع به دوستار و دوستدار شود.
دوستاق. (ترکی، ا) دوستاخ. در لهجه آذری
 به معنی زندان است. محبس. زندان‌خانه.
 حبس. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاخ و
 زندان شود.

دوستاق بان. (ا- مرکب) سجان.
 دوستاخ بان. زندانبان. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به دوستاخ بان و زندانبان شود.
دوستاق خانه. اِن / نِ | (ا- مرکب)
 زندانخانه. دوستاق. دوستاخ‌خانه. محبس.
 (یادداشت مؤلف).

دوستاقی. (ص- نسبی) دوستاغی.
 دوستاخی. زندانی. محبوس. مجنون. بندی.
 حبسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستاق
 شود.

دوستان. (ا) جمع دوست است اما گاه به
 معنی مفرد استعمال می‌شود. (ناظم الاطباء).

دوستان. (ا) نام یکی از دهستانهای
 چهارگانه بخش بدره شهرستان ایلام است.
 این دهستان بین دهستانهای علیشوران،
 شیروان چرداول، ارکواز و رودخانه صمیره
 واقع شده. منطقه‌ای است کوهستانی با هوای
 معتدل. آب قراء دهستان از چشمه تأمین
 می‌شود. محصول عمده، غلات و لبنیات و
 شغل عمده اهالی زراعت و گلهداری است. از
 ۱۲ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در
 حدود ۱۸۰۰ تن است. راههای دهستان مالرو
 میاشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوستانه. اِن / نِ | (ص- نسبی، ق- مرکب)
 منسوب به دوست. || از روی دوستی و محبت
 و رفاقت. (ناظم الاطباء). محبانه. (آندراج):
 دشمن ارچه دوستانه گویدت
 دام دان گرچه ز دانه گویدت. مولوی.

دوستانی. (ص- مرکب) مهربان و شفیق و
 شفیق. (ناظم الاطباء).
دوست افسوس. [ا] (ص- مرکب) هر چیز
 که مایه افسوس دوستان گردد. (ناظم
 الاطباء).

دوست انگیز. [ا] (ص- مرکب) صفت
 چیزی یا کسی که دوستی کسان را نسبت به
 خود برانگیزد و جلب کند:
 ای خداوندی که اندر جمله روی زمین
 دوست‌انگیزی نیامد همچو تو^۱ دشمن فکن.
 سوزنی.

که بود از پدر دوست‌انگیز تر
 به دشمن‌کشی تیغ او تیز تر. نظامی.
 || کسی که در میان دوستان فتنه و آشوب
 برمی‌انگیزد. (ناظم الاطباء).
دوست باز. (ن- مرکب) رقیب باز. که بیشتر
 در خدمت و کمک و معاشرت دوستان
 سرکند. معاشر. دوست‌پرست. (یادداشت
 مؤلف).

دوست باز. (حامص مرکب) صفت و حالت
 دوستار. دوستداری. دوستی. یاری. محبت و
 مهرورزی و مهربانی. رفاقت و خیرخواهی و
 خواهانی. (از یادداشت مؤلف):

همیشه بنده و دوستار بوده است خداوند را و
 به سبب این دوستاری بلاها دیده است
 [حصیری]. [تاریخ بهقی چ ادیب ص ۱۶۶].
 دانی که ز دوستاری خویش
 باشد دل دوستان بداندیش. نظامی.

دوست بازی. (حامص مرکب) صفت و
 حالت دوست‌باز. رقیب بازی. رجوع به
 دوست‌باز شود.

دوست بین. (ن- مرکب) آن که دوست
 بیند. آن که به دوست توجه دارد. || (ا- مرکب)
 روز بیست و دوم از ماههای ملکی. (ناظم
 الاطباء) (انجمن آرا) (برهان) (آندراج).

دوست پرست. [پ ز] (ن- مرکب)
 دوست‌باز. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 دوست‌باز شود.

دوست پرستی. [پ ز] (حامص مرکب)
 صفت و حالت دوست‌پرست. دوست‌بازی.
 رقیب بازی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به
 دوست‌باز شود.

دوست پرور. [پ ز] (ن- مرکب)
 دوست‌پرورنده. دوست‌پرست.
 پرورش دهنده دوست:

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
 باشاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من. حافظ.
دوست پروردن. [پ ز] (م- مرکب)
 مهر و محبت ورزیدن به دوست. نوازش کردن
 دوست:

دوستان را بند بشکن دوست پرور خوان ببخش
 دشمن و اعدا شکن، بر دار کن، کین آزمای.
 منوچهری.

دوست خوی. (ص- مرکب) محبوب و
 نازنین. (ناظم الاطباء).

دوستدار. (ن- مرکب) دوستار. (ناظم
 الاطباء). محب و یکرنگ و یکدل و خواهان
 محبت و یکدلی. (از آندراج). محب.
 دوست‌دارنده. خیرخواه. خواستار. خواهان.
 رفق. ودود. رقیق شفیق:

همه بودت ای نامور شهریار
 همه مهربان مرترا دوستدار. دقیقی.

نماندش از ایران کسی دوستدار
 شکست اندر آمد بدان روزگار. فردوسی.

جهانی به بخت تو آباد باد
 دل دوستداران تو شاد باد. فردوسی.

از این سو همه دوستدار تو اند
 همه بنده در کار و یار تو اند. فردوسی.

تو دانی که من دوستدار تو ام
 به هر نیک و بد ویژه یار تو ام. فردوسی.

دوستداران را زو قسم نعیم است نعیم
 بدسگالان را زو بهره ستان است ستان.
 فرخی.

مرا گر چو تو دوستداری باید
 ترا نیز همچون منی کم نیاید. فرخی.
 گر دوستدار مایی ای ترک خوب‌چهره
 زین بیش کرد باید ما رات دوستداری.
 منوچهری.

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار اوست... دولت معین اوست خداوند یار اوست. منوچهری.

دوستدار تو ندارد به کف از وصل تو هیچ مرد با همت را فقر عذابی است الیم. ابوحنیفه اسکانی.

بوالعلاء گفت: خواجه را مقرر است که من دوستدار قدیم اویم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۸). من وفا خواهم کرد به همه آنچه بیعت به آن تعلق گرفته است و بر آنکه از مددکاری آن صاحب اخلاص و دوستدارم اهل آن را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۷).

زدن چوب سخت از یکی دوستدار به از بوسه دشمن زشتکار. اسدی.

شد آشنا هر آنکه مرا بود دوستدار بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا. سعید سعد.

جمشید در اول پادشاهی سخت عادل و خدای ترس بود و جهانیان او را دوستدار بودند. (نوروزنامه).

ز بعد تو به در آیم به خدمت علما بدانکه از دل و جان دوستدار ایشانم. سوزنی.

سوزنی را که دوستدار تو است سخن مدح تو پرآب آید. سوزنی.

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش مگریز و سرمکش که همه شهر شهر اوست. خاقانی.

مکن کاشوب زلفم سر برآورد برای دوستداران در برآورد. نظامی.

یاربگر او شدند یارانش گشتند مطیع دوستدارانش. نظامی.

چو شب‌بیز من جست آزین تدرود ز من باد بر دوستداران درود. نظامی.

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زبردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآوردست. سعدی (گلستان).

پراکنده خاطر شد و دردناک یکی گفتش از دوستداران چه باک. سعدی (بوستان).

فراق دوستداران باد و یاران که ما دور کرد از دوستداران. سعدی.

فراق افتد میان دوستداران زبان و سود باشد در تجارت. سعدی.

به یاد رفتگان و دوستداران موافق گرد با ابر بهاران. حافظ.

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد. حافظ.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم. حافظ.

درویشی بود از جمله دوستداران حضرت خواجه ما قدس الله روحه. (انیس الظالمین ص ۱۱۸). رجوع به دوست و دوستار شود.

دوستداران اجتهاد؛ نام فرقه مذهبی که یحیی نحوی معروف به محب الاجتهاد از مدرسان بزرگ مدرسه اسکندریه و دانشمندان نامی قرن پنجم و ششم هجری قمری بدان جماعت منسوب است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۶).

دوستدار شدن؛ دوست گشتن. خیرخواه گشتن. رفیق و یار شدن.

اگر خویش دشمن شود دوستدار ز تبلیغش ایمن مشور زینهار. سعدی.

[[ان‌مف مرکب]] آنکه یا آنچه او را دوست دارند. محبوب. (یادداشت مؤلف).

بیرسم که این دوستدار تو چیست بد است از پرستنده ایزدی است. فردوسی.

که او ویژه پروردگار من است جهان‌بندیده و دوستدار من است. فردوسی.

دوست‌دارنده. [ژ د / د] (نصف مرکب) دوستدار. دوستار. خواهان و مهربان و صمیمی. (از یادداشت مؤلف). وامق. (دهار). فسو. (از منتهی الارب). فیلوف؛ دوست‌دارنده حکمت. لپین؛ دوست‌دارنده شیر. (منتهی الارب).

که ما شاه را سربر بنده‌ایم ابا بندگی دوست‌دارنده‌ایم. فردوسی.

رجوع به دوستدار شود.

دوستداری. (حامص مرکب) محبت و مودت و دوستی و مهربانی. (ناظم الاطباء). ولاء. ولاء. (منتهی الارب). حب. ود. محبت. (یادداشت مؤلف). و از همه ملوک اطراف بزرگتر است به پادشایی و... دوستداری دینش. (جدود العالم).

بدان دوستداری و آن راستی چرا جست جانش ره کاستی. فردوسی.

به خنده به شیرین چنین گفت شاه کز این زن جز از دوستداری مخواه. فردوسی.

بنمای دوستداری بفزای خواستاری زیرا که خواستاری باشد ز دوستداری. منوچهری.

بدین سختی چه باید مهرکاری بدین سختی چه باید دوستداری. (ویس و رامین).

وفا کردند و از بندگی و دوستداری هیچ باقی نماندند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰). گفت: حاجب آن کرد که از خیر و دوستداری وی چشم داشتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶).

در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در هوا و دوستداری ما. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶).

ما را تو به هر صفت که داری دل کم نکند ز دوستداری. (از سندیادنامه ص ۹۱).

چنین آید ز یاران شرط یاری همین باشد نشان دوستداری. نظامی.

ز گنج‌افشانی و گوهرنثاری به جای آورد رسم دوستداری. نظامی.

آن یار که عهد دوستداری بشکست می‌رفت و متش گرفته دامن در دست. سعدی.

زد نمره که این نه دوستداری است آزدن دوستان نه یاری است. امیرخسرو (از امثال و حکم).

رجوع به دوستدار و دوست داشتن شود. دوستداری کردن؛ محبت و مهربانی نمودن.

که تا تو همی دوستداری کنی به هر کار و هر جای یاری کنی. فردوسی.

دوست داشتن. [ت] (مص مرکب) مهر و محبت داشتن به کسی یا چیزی. مهر ورزیدن. و داد. ود. موده. علاقه و دلبستگی داشتن. (یادداشت مؤلف). مایل بودن. (ناظم الاطباء). استحباب. (دهار). (ترجمان القرآن). (تاج المصادر بیهقی). احباب. تحبیب. (لغت‌نامه مقامات حریری). علق. علقوق. علاقه. (منتهی الارب). احباب. محبت. حب. (از منتهی الارب). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن). اعتلاق. (دهار). (تاج المصادر بیهقی). خواهان بودن. خواستار بودن. جاه و مال خواهی. خواهانی کردن کسی را یا چیزی را.

من جاه دوست دارم گزاده‌زاده‌ام آزادگان به جان نرفوشند جاه را. دقیقی.

از بی آن تا دهی هر بار دندان‌مزدان میزبانی دوست داری شادباش ای میزبان. فرخی.

بیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست توان کشت بدین جرم رهی را توان. فرخی.

آخر دیری نماند استمگران زآنکه جهان‌آفرین دوست ندارد ستم. منوچهری.

گویی اندر دل پنهان همی دارم دوست به بود دشمنی از دوستی پنهانی. منوچهری.

کسی را که روزیت در دست اوست توانایی دست او دار دوست. اسدی.

هر کسی را دوست دارد دوست وی را دوست دارد و دشمن وی را دشمن دارد. (کیمیای سعادت).

دوست داری که دوستدار کنی هر ولی را هزار بار کنی. خاقانی.

— دوستکار کسی کردن؛ طرفدار وی ساختن. خواهان او گردانیدن؛ ولیکن مردان و زنان را جمع کنند و دوستکار تو کنند. (قصص الانبیاء ص ۷۶).

دوستکام. (ص مرکب) آنکه کار دوستان به مراد و کام او باشد. خوشبخت. کامکار. کامیاب. شادکام. و با شدن و کردن صرف شود. (یادداشت مؤلف):

که پیوسته در نعمت و ناز و کام در اقبال او بوده‌ام دوستکام.

سعدی (بوستان).

تا نمیرد کسی به نا کامی

دیگری دوستکام نشیند.

— دوستکام داشتن؛ کامیاب کردن. خوشبخت ساختن؛ و گفت ایزد تعالی همیشه

ملک را دوستکام دارد. (کلیله و دمنه).

|| آنکه کارهایش به کام دوستان باشد. به وفق خواهش دوستان. چنانکه دوستان خواهند. امری که به کام و مراد دل دوست باشد. مقابل دشمن کام. (یادداشت مؤلف). کسی که کارهایش به مراد دل دوستان باشد. ضد دشمن کام. (از غیات) (از آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری) (لفت محلی شوشتر). نقیض دشمن کام. (انجمن آرا):

نه دشمن کامم اکنون دوستکامم

نه ننگم من ترا بر سر که نامم.

(ویس و رامین).

آن دوستکام خواجه دنیا کز اعتقاد

بی بندگیش دشمن خویشم چو دشمنم.

انوری.

و او را سه پسر بود دوستکام و فاضل و باهلیت. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۲).

ای که به یاران غار مشتغلی دوستکام

چون سگ اصحاب کف در بر یاران غار.

سعدی.

دوستداران دوستکامند و حریفان باادب

پیشکاران نیکنام و صف‌نشینان نیکخواه.

حافظ.

— دوستکام شدن؛ بر مراد و آرزو و کام دوستان شدن حال وی. مقابل دشمن کام شدن:

دشمنان گفتند کام دوستان نا کامی است

عاقبت سلمان به رغم دشمنان شد دوستکام.

سلمان ساوجی (از آندراج).

|| شراب‌خوری با دوستان و یاد دوستان.

(ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (انجمن آرا) (از برهان). شرابی باشد که دوستان با

دوستان یا به یاد دوستان بنوشند. (فرهنگ

جهانگیری) (آندراج). || دوست و رفیق و یار

و خیرخواه. || شاهد و نگار. || عاشق. (ناظم

الاطباء). رجوع به دوستگان شود.

او را دوستر داشتی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۱۲).

بیخشد کشوری بر بانک رودی

ز ملکی دوستر دارد سرودی.

نظامی.

جهاندار از جهانش دوستر داشت

جهان چپود ز جانش دوستر داشت.

نظامی.

دوست‌روی. (ص مرکب) محبوب و

مطوبع. (ناظم الاطباء). دوستدار. دوست.

مهربان. مقابل دشمن‌روی؛

در حلق جان ز بس که فکندم طناب تن

شد جان دوست‌روی چو تن نیز دشمنم.

سیدحسن غزنوی.

|| آن که رویی چون روی دوست دارد به

مهربانی و لطف:

دلبر سست‌مهر سخت‌جفا

صاحب دوست‌روی دشمن‌خوی.

سعدی.

|| شادمان و مسرور. (ناظم الاطباء).

— دوست‌روی شدن؛ شادمان و مسرور شدن.

خوشبخت گردیدن؛

هر که با اهل خود وفا نکند

نشود دوست‌روی و دولت‌مند.

سعدی (گلستان).

کس به تکلف نشود دوست‌روی

تا به طبیعت نشود دوست‌خوی.

امیرخسرو (از آندراج).

دوست‌ترین. [ت] (ص عالی) مخفف

دوست‌ترین. دوست‌تر از همه:

آنکه ورا دوست‌ترین بود گفت

در بن چاهیش بیاید نهفت.

نظامی.

دوست شدن. [ش د] (ص مرکب) رفیق

شدن. یار گشتن. همدل شدن. مهربان شدن با

کسی. (از یادداشت مؤلف). ولایه. (تاج

المصادر بهیقی):

بشاید آب آذرش بگیرد آب از آذرش

بگریز او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش.

ناصرخسرو.

به فعل و عوان گرچه شود دوست به آخر

هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش.

ناصرخسرو.

— امثال:

غریب دوست نشود. مقامات حمیدی (از

امثال و حکم).

دوستعلی. [ع] [اخ] دهی است از دهان

شهر ویران بخش حومه شهرستان مهاباد.

۱۸۲ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوستکار. (ص مرکب) دوستدار. دوستار.

دوست‌دارنده. رفیق شفیق. خواستار و

خواهان: اسماعیل گفت: یا پدر دوستکاران

خدا را با خواب چه کار است که شب بخوابند.

(قصص الانبیاء ص ۵۱). رجوع به دوستدار

مده بوسه بر دست من دوست دار

برو دوستدار مرا دوست دار.

سعدی.

باید چنین دشمنی دوست داشت

که من دانش دوست بر من گماشت.

سعدی.

دوست دارم که خاک پات شوم

تا مگر بر سرت کنم گذری.

سعدی.

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم

طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم.

سعدی.

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن

من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست.

سعدی.

ای غایب از نظر به خدا می‌سیارم

جانم بسوختی و به دل دوست دارم.

حافظ.

من از جان دوست دارم ناله مرغ پریشان را

که من از پریشانی به دل صدها نشان دارم.

شورش.

— امثال:

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

هر چند به دل دوست نداری ما را

قربان محبت زبانت شوم.

(یادداشت مؤلف).

— داشتن دوست؛ پروردن و مراقبت او

کردن:

خواجه گوید که دوستدار توام

پاسخی ده که دوست چون داری. خاقانی.

|| قدر رفیق دانستن. || عاشق بودن. (ناظم

الاطباء). || دارای دوست بودن. حبیب و یار و

یار داشتن. مقابل دشمن داشتن: من در این

شهر یک دوست ندارم.

دوست‌داشتنی. [ت] (ص لیاقت) لایق

دوست داشتن. محبوب. درخورده مهرورزی.

قابل محبت و دوستی. درخور دوست داشتن.

(از یادداشت مؤلف).

دوست‌داشته. [ت] / [ت] (نمف مرکب)

ممشوق. (منتهی الارب). محبوب. (دهار).

دلپذیر و مطبوع. (یادداشت مؤلف): (از غذاها

وداروها) آنچه گرمیش و تری معتدل است...

و سودمند و دوست‌داشته. (التفهیم). رجوع به

دوست داشتن شود.

دوستر. [ت] (ص تفضیلی) مخفف

دوست‌تر. بهتر و عزیزتر و محبوب‌تر و لایقتر

به دوستی. (ناظم الاطباء):

کیت از تازک و از ترک در این صدر بزرگ

که نه اندر... ز ستری از زر و سیم.

ابوحنیفه اسکافی.

— دوستر داشتن؛ بیشتر دوست داشتن.

گرامی‌تر داشتن از. عزیزتر شمردن از: در

باب تجمل و غلامان و... زیادتها فرمودی که

دوستکامی. (حامص مرکب). نخب‌تازی و بهره‌مندی و سعادت‌مندی. (ناظم الاطباء). نقیض دشمنکامی است. (برهان). خوشبختی کامگاری. کامیابی. رستگاری. به کام دوستان زیستن. (یادداشت مؤلف). به کام دوستان بودن: سلطان مسعود به سعادت و دوستکامی می‌آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب). و مصالح معاش و معاد و دوستکامی دنیا و رستگاری اخری بدو بازسته است. (کلیله و دمنه). پیش از سفر هندوستان و پس از آن انواع دوستکامی و نعمت دیدم. (کلیله و دمنه). و اگر چه سالش در نیکنامی از دو هفته بیشتر نبود به عمل و دوستکامی بر هفتادسالگان می‌افزود. (راحة الصدور راوندی). در شاهنامه... مگر بیشتر از هزار بیت مدح نیکونامی و دوستکامی هست. (راحة الصدور راوندی). نیش دشمن‌کامی را از نوش دوستکامی فراموش کرده. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به دوستکام شود. || تواضع در شراب‌خوری. (از ناظم الاطباء). تواضع کردن. (غیاث). || می‌گساری با دوستان. پیاله شراب نوبت خویش را از روی محبت به دیگری دادن. (از ناظم الاطباء) (از غیاث). پیاله شراب را به کسی دادن تا به شادی دوستی نوشد. دوستگانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوستگانی شود. || (مرکب) دوستگانی. پیاله پر از شراب که دوستان به دوستان دهند که در یاد فلان بنوش و این منسوب به دوستان است؛ یعنی معشوقان. (غیاث). پیاله شرابی که به یاد دوستان خوردند. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از برهان): تمام اوست که فانی شده‌ست آثارش به دوستکامی اول تمام شد کارش. مولوی (از جهانگیری). || ظرفهای بزرگ بلند پایه برای شربت که سپس از آن به ظرفهای کوچکتر پخش کنند. (یادداشت مؤلف).

دوستگان. (ص مرکب) به معنی دوستکام است چه در پارسی «میم» یا «نون» تبدیل می‌یابد چنانکه بام را بان نیز گفته‌اند: (نردبام: نردبان). (از انجمن آرا) (از برهان). به معنی دوستکام است. (فرهنگ جهانگیری). دوستکام و معشوق که وی را از جان و دل عزیز دارند. (از ناظم الاطباء). آنکه از جان و تن عزیزش دارند. (شرفنامه منیری) (از برهان). معشوقه. (از فرهنگ اوبهی). رجوع به دوستکام شود. || (مرکب) پیاله بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان). || می خوردن با دوستان و به یاد ایشان. (برهان). دوستکامی. (یادداشت مؤلف). شرابی که با معشوقه خوردند و دوستگانی گویند. (فرهنگ اوبهی). رجوع به دوستگانی و دوستگانی

شود. **دوستگانی.** (حامص مرکب) شراب‌خوری با معشوق و به یاد دوستان. (ناظم الاطباء). نخب. نخبه. (متهی الارب). شرب به شادی دوست. دوستگانی. نوشیدن شراب به یاد دوستان. شادی خوردن. و در تداول امروزه گویند: به سلامتی تو یا به سلامتی فلان که غایب است می‌نوشم. (یادداشت مؤلف). || (مرکب) پیاله و شرابی که با دوست خوردند و یا از مجلس از برای او فرستند. (انجمن آرا) (آندراج). || پیاله پر از شراب که کسی در نوبت خود از روی محبت و صدق و صفا به دیگری دهد. || پیاله ساغر. || مینای شراب و ظرف و آوند شراب. (ناظم الاطباء). رجوع به دوستگانی در همه معانی شود. **دوستکوه.** (بخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس. ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دوستکوه. (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از نهر پل رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوستگان. (ص مرکب، مرکب) محبوب و معشوق. (ناظم الاطباء). دوست. دوستکام. خلیل. حبیب. معشوقه. (یادداشت مؤلف): ضم: دو دوستگان به هم داشتن. (تاج المصادر بهیقی) (المصادر زوزنی). دو دوستگان به هم داشتن؛ یعنی اتخاذ المرأة خلیلین. (مجمّل اللغة): کسی را چون دوستگانی چه باید که دل شاد دارد به هر دوستگانی. فرخی. دوستگان دست بر آورد و بدرید نقاب از پس پرده برون آمد با روی چو ماه. منوچهری. عاشق از غربت باز آمده با چشم پر آب دوستگان را به سرشک مژه برکرد ز خواب. منوچهری. اگر نه آشنا نه^۱ دوستگام چنان پندار کامشب میمانم. (ویس و رامین). ندیدم چون تو رسوا مهربانی نه همچون دوستگانت دوستگانی. (ویس و رامین). — دوستگان گرفتن؛ معشوق گرفتن. معشوقه گرفتن. به شاهی دل بستن: بسی دیدم به گیتی مهربانان گرفته‌گونه گونه دوستگانان. (ویس و رامین). || عاشق دوست. دل داده. (یادداشت مؤلف):

چون سر از توبره بیرون گرفتند زن نگاه کرد سر دوستگان خود دید، درماند و رنگ رویش بگردید. (اسکندرنامه نسخه نقیسی). **دوستگانه.** [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) دوستگان. دوستکان. || به سلامتی معشوق. (ناظم الاطباء). شادی دوست. **دوستگانی.** (حامص مرکب) دوستکامی. دوستگامی باشد که می خوردن با معشوق و به یاد دوستان است. (از شرفنامه منیری). نخب. (قاموس). نخبه. (دهار). شرابی که به یاد دوستان نوشند. شراب با جام بزرگ که به سلامتی کسی گیرند. (یادداشت مؤلف): النخب؛ الشربة العظيمة. النخبه ما هی بالفارسیة دوستگانی. (از تاج العروس): به دوستگانی این بادهای بدان آورد به شادمانی آن دسته‌ای ازین بر بود. مسعود سعد. دوستگانی یافت از تو زهره بریطنواز لاجرم آب حیات آنک به ساغر می‌کشد. سید اشرف. چو در مجلس او تو حاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستگانی. عبدالواسع جبیلی. هر دشمنی که زهر دهد دوستگانیم زهرش به یاد نوش لبان تو می‌خورم. خاقانی. منم و من و یکی دل نه به می به خون دیده دوبدو نشسته با هم همه شب به دوستگانی. خاقانی. گل گرفته جام یاقوتین به دست زمردین پیش شاهنش به بوی دوستگانی آمده‌ست. خاقانی. کوزهر که نام دوستگانش نهم کوتیغ که آب زندگانش نهم. خاقانی. دوستگانی داد شاهم جام دریا شکل و من خوردم آن جام و شکوفه کردم و رقتم ز دست. خاقانی. بر در نیشابور درهم افتادند و به جام انتقام در دوستگانی چند بر یکدیگر کردند. (ترجمه تاریخ یعنی). تا یک روز آتش حرب بالا گرفت و بهرام نطق بگشاد و دور دوستگانی طعن و ضرب در میان فریقین بداد. (ترجمه تاریخ یعنی). رجوع به دوستگانی شود. — دوستگانی خوار؛ هم‌پیاله. دو حریف که به سلامتی هم خوردند. (یادداشت مؤلف). شادی خوار: که شد از عدل شاه شاه‌تبار

گرگ با میش دوستگانی خوار. سنایی.
- دوستگانی دادن؛ جام شراب دادن؛
چشم نرگس ناتوانی می‌دهد
داغ لاله دوستگانی می‌دهد.

زلالی (از آندراج).
|| (ا مرکب) پیاله و شرابی که با دوست خوردند
یسا از مجلس خود از برای او بفرستند.
(آندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از غیاث).
|| پیاله شرابی که کسی در نوبت خود به
دیگری تکلیف کند. (از غیاث). || قدح بزرگ.
(صحاح الفرس). دوستگامی. امروز به معنی
ظرفی بزرگ مسین یا غیر مسین است پایه‌دار
و دهان فراخ که کمایش بیست من مایع گیرد
و در آن به روضه‌خوانیها و عروسها شربت
قند کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به
دوستگامی و دوستگانی شود. || (حامص
مرکب) تواضع کردن. (از غیاث). تواضع.
احترام. بزرگداشت؛ چون به جناب مأمون
رسید بدو دل‌نمودگی کرد و به دوستگانی او به
زانو درآمد. (ترجمه تاریخ یمنی). || عشق.
محبت. (یادداشت مؤلف). دوستی.
دوستداری؛

کسی را چو من دوستگانی چه باید
که دل شاد باشد به هر دوستگانی. فرخی.
چنین باید که باشد مهربانی
چنین باید که باشد دوستگانی.
(ویس و رامین).

لطف تو بیست جان و دل را
بر آخور چرب دوستگانی. سنایی.
دوستگر. [گک] (اخ) آبادی است که فعلاً از
طرف باختر متصل به شهر چالوس و یکی از
محللات آن محبوب می‌گردد. با ۱۵۰ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوست گردانیدن. [گک د] (مصص
مرکب) تحیب. (ترجمان القرآن). دوست
کردن. دوستدار کردن. دل کسی را به سوی
خود کشاندن؛ دوست را زود دشمن توان کرد
اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود.
(قابوسنامه).

دوست گردیدن. [گک دی د] (مصص
مرکب) محبوب شدن. (یادداشت مؤلف). لبط.
لوط؛ شرس؛ دوست گردیدن نزد کسانی.
(منتهی الارب). مورد محبت قرار گرفتن.
|| محب کسی گشتن. رفیق و یار و غمخوار او
شدن. محبت پیدا کردن به کسی. مهربان شدن.
دوست شدن. رفیق شدن. (از یادداشت
مؤلف):

دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طبع
زیاده کند. (گلستان). هر بدی که توانی با
دشمنان مکن که روزی دوست گردند.
(گلستان). هر آن دشمنی را که بر وی احسان
کنی دوست گردد. (گلستان).

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو
با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست.
شاه سنجان (از امثال و حکم).
- امثال:

دشمن دوست نگردد. (جامع التخیل).
دوست گرفتن. [گک رت] (مصص مرکب)
برگزیدن و به دوستی خود درآوردن. دوستی
و محبت کسی را به خویش جلب کردن.
فلانی با آب حمام دوست می‌گیرد. (یادداشت
مؤلف):

گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس.
سعدی.

دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد
اگر موافق اوبی به ترک خویش بگویی.

سعدی.
دل خویش را بگفتم چو تو دوست می‌گرفتم
نه عجب که خو برویان بکنند بی‌وفایی.
سعدی.

- امثال:
دوست گیری در گز دست مده
عهد را عادت شکست مده.

اوحدی (از امثال و حکم).
|| دوست داشتن. دوستی کردن. محبت یافتن
به. به دوستی اتخاذ کردن. (از یادداشت
مؤلف). عشق ورزیدن؛
گرم دشمن شوی یا دوست گیری

نخواهم دست از دامن گستن. سعدی.
به این خوبی که آفتاب است نشیده‌ام که کسی
او را دوست گرفته باشد و عشق آورده.
(گلستان سعدی). اطباء؛ دوست گرفتن کسی
را. (منتهی الارب).

- دوست گرفتن چیزی را؛ علاقه و محبت
بدان یافتن. بدان تعلق خاطر پیدا کردن. (از
یادداشت مؤلف).

|| دوست شمردن. دوست پنداشتن. دوست
انگاشتن. (یادداشت مؤلف).

- به دوست گرفتن؛ دوست شمردن. به
حساب دوست و یار در آوردن. در عداد
دوستان انگاشتن؛

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه از عقل باشد گرفتن به دوست.

سعدی (بوستان).
دوستگین. (ص نسی). [مرکب] هر ماده
چسبند و لزج. (ناظم الاطباء). دوستگین.
رجوع به دوس و دوسیدن شود.

دوست محمدبیک. [مخ ح م ب] (اخ)
مرکز دهستان کلاته چنار بخش نوخندان
شهرستان دره گز. دارای ۴۸۸ تن سکنه. آب
آن از چشمه‌سار و قنات تأمین می‌شود.
صنایع دستی آن قالیچه‌بافی و راه آن
اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

دوست محمدخان. [مخ ح م] (اخ)
اولین از خاندان بار کزایی افغانستان (۱۲۴۲
- ۱۲۵۵ ه. ق.) که سلسله ابدالی یا درانی را
برانداخت و تا امروز حکومت در خاندان وی
باقی است. (یادداشت مؤلف).

دوست مرد. [م] (ا مرکب) مرد که دوست
باشد شخص را. (یادداشت مؤلف). دوستدار.
دوست. محب و رفیق؛

چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست‌مردی که نادان بود. فردوسی.

دوست‌من. [م] (ا) (اصطلاح فلکی) نام
روز بیست و دوم است از هر ماه ملکی
یزدگردی. (فرهنگ جهانگیری).

دوستنده. [ت د / د] (ص مرکب) گل بهم
پیچیده و رنگارنگ. (ناظم الاطباء).

دوست‌نما. [ن / ن / ن] (نص مرکب)
دوست‌نمای.
- امثال:

دشمن دوست‌نما را توان کرد علاج.
رجوع به دوست‌نمای شود.

دوست‌نمای. [ن / ن / ن] (نص مرکب)
دوست‌نما. که خود را دوست نشان دهد. که
تظاهر به دوستی کند. (از یادداشت مؤلف).
نماید که دوست است و نه چنان باشد؛
به کامه دل دشمن نشیند آن مغرور
که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای.

سعدی.
دوست‌نواز. [ن] (نص مرکب)
دوست‌نوازنده. که نوازش دوست کند. آن که
دوست پرورد. دوست‌پرست. که دوست
نواختن از او یابده؛

امیر دوست‌نواز و امیر خصم‌گذار
امیر شاعرخواه و امیر زائرخوان. فرخی.
به روز بزم ز بهر وی اند دوست‌نواز
به روز بزم ز بهر وی اند دشمن‌مال.

سوزنی.
پادشاه دوست‌نواز خرم و سرافراز. (حیب
السرچ سنگی ج ۳ ص ۳۵۲). رجوع به
دوست‌پرور شود. || (نص مرکب) که دوست
او را نواخته باشد. نواخته دوست.

دوست‌نوازی. [ن] (حامص مرکب)
کیفیت و حالت دوست‌نوازی. نواخت و مهربانی
نسبت به دوستان. دوست‌پروری؛

۱ - در المصاف الی بدایع الازمان (ص ۲۷)
چنین آمده است:
شد ز انصاف شاه شاه‌تبار
گرگ از میش دوستگانی خوار.
و هدایت آن در انجمن آرا چنین آورده است:
شده از عدل شاه ملک‌پناه
گرگ با میش دوستگانی خواه.

بس کس که به مال تو کند دوست نوازی
 بس کس که به جاه تو کند دشمن مالی.

سوزنی.
 و عادت دشمن سوزی و دوست نوازی آن مهر
 سپهر سرافرازی... باقی و پایدار ماند. (حبیب
 السیر ج سنگی ج ۳ ص ۳۲۳). رجوع به
 دوست نواز شود.

دوست و آشنا. [ت ش] [ا ب] دهی است
 از دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان
 شهرستان اهر. ۱۵ تن سکنه. آب آن از
 چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).

دوستوار. (ص مرکب، ق مرکب)
 دوست ماندن. (ناظم الاطباء). دوستانه. (ناظم
 الاطباء). صمیمانه. (یادداشت مؤلف):
 نوشتن یکی نامه دوستوار
 که هم دوست بوده است و هم نیک یار.
 دقیقی.

گر نظری دوستوار بر طرف ما کنی
 حقه همه کییاست وین مس ما زر شود.

سعدی.
 مده بوسه بر دست من دوستوار
 برو دوستدار مرا دوست دار.

دوستوند. [و] [ا ب] دهی است از دهستان
 خالصه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان.
 ۲۴۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین
 می شود. تابستان می توان اتومبیل برد. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوستی. (حامص) حالت و صفت و عمل
 دوست. محبت و مودت و خیرخواهی و
 رفاقت و یاری. مهر. ود. وداد. موالات. ولاء.
 الف. الفت. خلت. اخاء. مواخات. حیابت.
 خلاف خصومت. مقابل دشمنی. ضد دشمنی
 و عداوت و بغض. (یادداشت مؤلف). محبت.
 یگانگی. صداقت. ولاء. حب. (دهار). خلة.
 (ترجمان القرآن) (دهار). علاقه. (دستوراللفظ)
 (دهار) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).
 خلافة. خلولة. رخم. رخمه. موالات. عنوة.
 علاقی. صداقت. (منتهی الارب):
 ز دشمن مکن دوستی خواستار
 و گر چند خواند ترا شهریار.
 فردوسی.
 از آرزوی جنگ زره خواهی بستر
 وز دوستی جنگ سپر داری بالین. فرخی.
 ز دوستی که مر او راست عفو شاد شود
 چو کهنتری که بر او معترف شود به گناه.
 فرخی.

همه دشمنی از تو دیدم ولیکن
 نگویم که تو دوستی را نشایی. فرخی.
 گویی اندر دل پنهان همی دارم دوست
 به بود دشمنی از دوستی پنهانی.
 منوچهری.
 یا دوستی صادق یا دشمنی ظاهر

یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری.
 منوچهری.
 آنچه شرط شده است بر من از این بیعت از وفا
 و دوستی عهد خداست. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۱۷). هرگز نیت من خالی نگردد از
 دوستی او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶).
 چه چاره داشتیم که دوستی همگان بجای
 نیاورد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۵).
 امیر محمود خواست که میان او و خانینان
 دوستی و عقد باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۶۸۴).

آن سگان کت جان نگرده بی عوار از عیشان
 تا تشویی تن به آب دوستی آل عبا.
 ناصر خسرو.
 ز بهر دوستی آل مصطفی بر من
 بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شده ای.
 ناصر خسرو.
 مرا بر دوستی آل پیمبر
 نباید کم حود و دشمن اکتون.
 ناصر خسرو.
 خاک توام مرا چه خوری خون به دوستی
 جان منی مرا مکش اکتون به دوستی.
 خاقانی.
 من اینک دم دوستی می زنم
 گراو دوست دارد و گر دشمنم.
 سعدی (بوستان).
 ما را دگر به سرو بلند التفات نیست
 از دوستی قامت با اعتدال دوست. سعدی.
 رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی
 که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست.
 سعدی.
 با هر کسی که دوستی اظهار می کنم
 خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم.
 نافع (از امثال و حکم).
 ترک حدیث دوستی قصه آب و آتش است
 گرگ به گله آشنا می شود و نمی شود.
 سید اشرف الدین حسینی (نسیم شمال).
 - امثال:
 دوستی به دوستی جو بیار زرد آلو بیر. (از
 امثال و حکم دهخدا).
 دوستی به زور و مهمانی به تکلف نمی شود.
 (امثال و حکم دهخدا).
 دوستی بی سبب می شود دشمنی بی سبب
 نمی شود. (امثال و حکم دهخدا).
 دوستی بی غیرت دشمنی است. (امثال و حکم
 دهخدا).
 دوستی جاهل به دوستی خرس ماند. (امثال و
 حکم دهخدا).
 دوستی خاله خر سه: محبت جاهلانه که به
 ضرر محبوب منجر شود. (امثال و حکم
 دهخدا).
 دوستی خدا را در کم آزاری شناس. (خواججه

عبدالله انصاری).
 دوستی دوستان در غیبت توان شناخت.
 (امثال و حکم دهخدا).
 دوستی دوستان کیسه و کاسه و پیاله و نواله را
 بقا نباشد. (امثال و حکم دهخدا).
 دوستی دوستی آرد. (امثال و حکم دهخدا).
 دوستی دوستی از سرت می کنند پوستی.
 (امثال و حکم دهخدا).
 دوستی را عتاب تباہ کند. (امثال و حکم
 دهخدا).
 دوستی ز ابله بتر از دشمنی است. (امثال و
 حکم دهخدا).
 دوستی میان دو تن به صلاح باشد چند بدگوی
 در میانه نشود.
 رستمین مهر هرمزد مجوسی. (امثال و حکم
 دهخدا).
 - دوستی چستن: جویای دوستی و رفاقت و
 مودت گشتن:
 خردمند خاقان بدان روزگار
 همی دوستی جست با شهریار. فردوسی.
 ز دشمن دوستی نآید و گر چه دوستی جوید
 در این معنی مثل بسیار زد لقمان و جز لقمان.
 فرخی.
 - دوستی و دشمنی ستارگان: منجمان در آن
 مذهب گوناگون دارند چنانکه برخی اصل آن
 از طبع و اثر ستاره کنند چون زحل و مشتری
 که اولی تاریک و نحس است و دومی روشن
 و سعد و به اعتدال چون یکدیگر را ضدند و
 مخالف دشمنند نیز و هست از منجمان که
 اصل آن از مخالفی کنند اندر هر کیفیت پس
 هر که آتشی بود دشمن آبی بود و هوایی
 دشمن خاکی و هست کسی که دوستی و
 دشمنی میان ایشان از نهاد خانه و شرکهای
 ایشان برگردد و هندوان آن را سخت معتقدند و
 حتی از خانه و شرف مقدمتر دارند. (از التفهیم
 صص ۴۰۲ - ۴۰۳).
 ||عشق. (ناظم الاطباء). هوا. (یادداشت
 مؤلف). ||(اصطلاح صوفیه). نزد صوفیه سبق
 محبت الهی را گویند. (از کشف اصطلاحات
 الفتون).
دوستیان. (ا ب) نام ایلی کرد از طوایف
 پشتکوه است. (از جغرافیای سیاسی کیهان
 ص ۷۱).
دوستی داشتن. [ت] [مص مرکب)
 دوست بودن. محب و یار بودن. محبت
 داشتن. مودت و محبت داشتن. (ناظم
 الاطباء): مشاخلة: با کسی دوست خالص
 داشتن. (منتهی الارب). تولی: دوستی داشتن
 با کسی. (تاج المصادر بیهقی). خلال: دوستی
 داشتن با کسی. (دهار). ||عشق داشتن.
 ||رفاقت نمودن. ||دوستی کردن. عهد مودت
 بستن. (ناظم الاطباء).

دوستی کردن. [ک د] (مص-مترکب)

دوستی پیوستن. مودت و محبت داشتن. عهد مودت بستن. (ناظم الاطباء). به راه دوستی و علاقه و محبت رفتن با کسی. دوستدار شدن. مهر ورزیدن. دوست شدن. مناسمه. مناسمت. (یادداشت مؤلف): مخالفة: دوستی کردن با کسی. خیال. خیال. خیال. دوستی کردن با کسی. مساجرة: با همدیگر دوستی کردن. (منتهی الارب):

تو با چرخ گردون مکن دوستی

که گه مغز یابی و گه پوستی. فردوسی.

مکن دوستی با دروغ آزمای

همان نیز با مرد ناپاک رای. فردوسی.

دیو و پری در آن زمان آشکارا بودند و با آدمی جنگ و دوستی می‌کردند. (قصص الانبیاء ص ۳۵).

تو دوستی کن و از دیده مفکمن زهار

که دشمنم ز برای تو از زبان انداخت.

سعدی.

هرگز ماین گمان نبد با تو که دوستی کنم

باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم.

سعدی.

چو دوستی کند ایام اندک اندک بخش

که یار باز پسین دشمنی است جمله ربای.

سعدی.

یا مکن با پیلپانان دوستی

یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل.

سعدی (گلستان).

با کاینات کرده‌ام آن دوستی که یار

در هر دلی که جلوه کند در دل من است.

قیادیگ (از آندراج).

هر کسی را چنانکه هست بدان

پس بدان قدر دوستی می‌کن.

ابن‌یمین.

|| زفاف نمودن. (ناظم الاطباء).

دوستی نمودن. [ن / ن / ن / ن] (مص

مترکب) دوستی ورزیدن. دوستی کردن. اظهار

دوستی کردن. (یادداشت مؤلف). تحبب.

(المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی). تودد.

(دهارا): شرس؛ دوستی نمودن با مردم. (منتهی

الارب). رجوع به دوستی کردن شود.

دوستی ورزیدن. [ا د] (مص مترکب)

دوستی کردن. دوستی نمودن. محبت

ورزیدن. مهربانی کردن. (یادداشت مؤلف):

مهربانی و دوستی ورزد.

تا ترا مکتی و دسترسی است. سعدی.

رجوع به دوستی کردن شود.

دوسر. [د س] (ص مترکب، مترکب) هر چیز

که دارای دو سر باشد. (ناظم الاطباء). که دو

رأس داشته باشد. ذوالرأسین. (یادداشت

مؤلف).

— دوسر دهلیز؛ چهار عنصر. (ناظم الاطباء)

(از برهان).

— || حواس پنجگانه. (ناظم الاطباء) (از برهان).

— دوسر قندیل؛ کنایه از هفت سیاره. (از ناظم الاطباء) (از برهان).

— || هر ستاره روشن. || فلک. (ناظم الاطباء) (از برهان).

— ترازوی دوسر؛ ترازوی دوکفه. ترازو که دو کفه دارد:

کآسمان را ترازوی دوسر است

در یکی سنگ و دیگری گهر است. نظامی.

— ماز دوسر؛ ماری که دارای دو رأس باشد:

عجب تر آنکه ملک را چنین همی گفتند

که اندرین ره مار دوسر بود ییمر. فرخی.

|| دو نفر. دو تن؛ دو سر عایله. || که دو نوک

دارد. که دارای دو نوک است. که دو انتها دارد:

چنوب دوسر. ذات خلیقین. (از یادداشت

مؤلف).

— چوب دوسر طلا؛ آنکه در پیش دو طرف

دعوی یا دو خصم منفور و مکروه است. از

اینجا رانده از آنجا مانده. (از یادداشت مؤلف).

— دوسر خشت یا خشت دوسر؛ نیزه کوتاه که

دو سر دارد. نیزه دوسر:

سواری بغرید از پیش صف

برون زد دوسر خشتی از کین به کف.

اسدی.

خروشید کآن ترک پرخاشخر

که خشتش دوسر بد کله چارپر. اسدی.

|| دوطرف. دوسوی. دوجانب || دارای دوسو.

که دوسو دارد. || که دارای دو لپه باشد. دولپه.

دودمه. چنانکه شمشیر یا تیر دوسر. (از

یادداشت مؤلف). || دو قسمت مخالف. ابتدا و

انتها. قطب مثبت و منفی. خرید و فروش.

— دوسر سود؛ سود دوجانبه. هم در خرید و

هم در فروش بافایده. (یادداشت مؤلف):

تاریخ به غم عشق تو نابد شده‌ست

تن تار بلا و رنج را بود شده‌ست

در عشق تو مایه دوسر سود شده‌ست

زان چون آتش دلم همه دود شده‌ست.

ابوالفرج رونی (از براهین المعجم).

|| دورنگ. دوروی. دوزبان. کنایه از منافق که

ظاهرش خوب و باطنش چنان نباشد.

(آندراج).

— دوسر شدن؛ دورو و دورنگ شدن. مزور و

منافق بودن:

خود در جهان که با تو دوسر شد چوریسمان

کاکون همه جهان نه برو چشم سوزن است.

انوری (از آندراج).

دوسو. [د س] [ع ص، ا] شیر سخت و قوی

جسته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || شتر بزرگ بیکل

و توانا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)

(آندراج) (از اقرب الموارد). || اسب دفرک.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || نره ستر.

(منتهی الارب). || هر چیز قدیم و کهنه.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || تلخ‌دانه

که در گندم می‌باشد. تلخ‌دانه که در میان

زراعت جو و گندم روید. (ناظم الاطباء) (از

برهان) (از اقرب الموارد). بعضی آن را زن

خوانند برگش به برگ گندم مانند است. (نزهة

القلوب). گندم دیوانه. (منتهی الارب). زوان.

(بحر الجواهر). زن خوانند و آن حشیشی

است که در میان گندم روید و به شیرازی تخم

کرکاس خوانند و بهترین آن سیاه‌رنگ بود و

وی ملین ورمها بود و داء الثعلب را سود دهد.

(از تحفة حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی)

(از صیدنة ابوریحان بیرونی). ذوان. زوان. و

حب و دانة آن را زن نامند. سبع. سینف.

مغرب آن دوحصل است. (یادداشت مؤلف).

علفی است که در میان زراعت گندم و جو

روید و از اینجاست که گویند خوشه یک‌سر

دارد؛ یعنی آن علف دوسر خوشه نیست.

(لفت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه

مؤلف). دوسر^۱ از انواع غلات (از تیره

گندمیان) است که سنبله‌های آن بهم فشرده

نیست و در نقاط مرطوب و سردسیر می‌روید.

(گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۳۱۸). || گیاهی که

دانه آن را ماش گویند. (منتهی الارب) (از

آندراج) (ناظم الاطباء).

دوسو. [د س] (لخ) نام لشکر نعمان بن منذر

است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام

لشکر نعمان بن منذر پادشاه عراق بود و آن

قوی‌ترین لشکرهای وی بود از حیث حمله به

دشمن، چنانکه بدان مثل زده‌اند «البطش من

دوسر». (اقرب الموارد).

دوسو. [د س] (لخ) دهی است از دهستان

چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج.

۴۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین

می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوسو. [د س] (لخ) دهی است از دهستان

خسروآباد شهرستان بیجار. ۱۰۰ تن سکنه.

آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

دوسوا. [د س] (ل) مرکب) دو جهان. دودنیا.

دوعالم. دوگیتی. عبارت از این جهان و آن

جهان که عالم آخرت است معاً. (آندراج).

دارین. (دهارا). دنیا و آخرت. دنیا و عقبی. این

عالم و آن عالم. (یادداشت مؤلف).

— خواجه دوسرا؛ لقب حضرت رسول (ص).

(یادداشت مؤلف).

دوسران. [د س] (لخ) دهی است جزء

دهستان قره‌پشلو بخش مرکزی شهرستان

زنجان. دارای ۳۸۲ تن سکنه. آب آن از قنات

۱ - Avena.

و چشمه تأمین می‌شود. (از خترهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوسرانی. [دُ سَ ی] [ع ص] بزرگ هیکل توانا. (ناظم الاطباء). شتر بزرگ هیکل توانا کانه معرب الی دوسر. (منتهی الارب). گنده و بزرگ و ستبر. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (آندراج). دوسری. (برهان).

دوسرای. [دُ سَ] [ا مرکب] دوسرا. دوجهان. دودنبا. دوعالم. دوگیتی. (آندراج). دنیا و آخرت. (یادداشت مؤلف):

خرد رهنمای و خرد دلگشای خرد دست‌گیرده هر دوسرای. فردوسی رجوع به دوسرا شود.

دوسر شمار. [دُ سَ ش] [ا ح] نام منطقه سیلاقی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه شهرستان ساری که دارای ۵ آبادی نزدیک بهم است: بالاده، پایین‌ده، تیله‌بن، قلعه، اوسر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوسره. [دُ سَ ر] [ع ص]. (ا شتر ماده بزرگ هیکل و تسیر رفتار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج). اشتر بزرگ و سخت. (مذهب الاسماء). اهر چیز خاییدنی. (ناظم الاطباء). ابن هر دوزنخ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

دوسره. [دُ سَ ر /] [ص نسبی] صاحب دورأس. دارای دوسر. که دو سر دارد. که دو عضو به نام سر یا رأس بر تن دارد: گشتم سبصد و سه دره ندیدم آدمی دوسره. (یادداشت مؤلف). اددوجانبه. دوطرفه. دوسویه. از این سوی و آن سوی. اذهاب و ایاب. رفتن و بازگشتن. (یادداشت مؤلف).

- بلیط دوسره: بلیط رفتن و بازگشتن.
- بلیط دوسره گرفتن: تهیه یا خرید بلیط برای ذهاب و ایاب. بلیط گرفتن برای رفتن و برگشتن سفری. (یادداشت مؤلف).

- دوسره بار کردن: از دو جانب مخالف سود بردن. از دو جهت فایده بردن. (یادداشت مؤلف).

- دوسره کرایه کردن مال: برای رفتن و بازگشتن کرایه کردن آن. کرایه کردن مال برای رفتن و باز آمدن. (یادداشت مؤلف).

دوسری. [دُ سَ] [ص نسبی، مرکب] دارای دوسر. دوسره. با دو سر. (یادداشت مؤلف). اقسمی از خیمه. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

دشمن جان ترا عزم بیابان فناست
دایم از نیزه ز بهرش دوسری بر سر ماست.

شفیع اثر (از آندراج).
ا روپوش کجاوه. (ناظم الاطباء). کرباسی که بر روی محمل کشند از عالم خلاف. (از

آندراج). ا (حامص مرکب) نفاق. (غیاث) (آندراج). دورنگی و دورویی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسر شود.

دوسری. [دُ سَ] [ع ص] دوسرانی. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از برهان). بزرگ هیکل توانا کانه منسوب الی دوسر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دوسرانی شود.

دوسک. [دُ سَ] [ع] شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر که اسد باشد. (آندراج).

دوسگر. [گ] [ا مرکب] گج‌کار و دوشگر. (ناظم الاطباء).

دوسگن. [گ] [ص مرکب] دوسگین. چسبده. (یادداشت مؤلف). لزج. (یادداشت مؤلف): از غذاها هر چه خشک باشد یا سلب یا دوسگن غلیظ باشد و دوسگن را به تازی لزج گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به دوسگین شود.

دوسگنی. [گ] [ا حاصص مرکب] صفت و حالت دوسگن. دوسگینی. لزوجت. چسبندگی. دوسندگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسگن شود.

دوسگین. [ص مرکب] سخت چسبده. (ناظم الاطباء). دوسگن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسگن شود.

دوسنبه. [سَب / ب] [ص مرکب] بهم پیچیده و مضاعف و دوتاه. (ناظم الاطباء).

دوسند. [س] [ا] التصاق و چسبندگی. ا کجی و اعوجاج. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دگرگون‌شده دوسیده است.

دوسندگی. [س] [د /] [ا حاصص] چسندگی. چسندگی. لزجت. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسایتیدن و دوسیدن شود.

دوسنده. [س] [د /] [ن ف] چسبنده و مصلق. (ناظم الاطباء). چسبنده باشد. (برهان). چفان و چفنده. (شرفنامه منیری). لزج. (دهار). لازب. چسبان. چسناک. (یادداشت مؤلف). شلک: گلی بود سیاه و دوسنده. (لفت فرس اسدی): و دیگر جای فرمود: انا خلقناهم من طین لازب

(قرآن ۱۱/۳۷) و به تازی طین گل باشد و لازب چیزی باشد دوسنده. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). و بر ظاهر او (بر ظاهر سقونیا) تریبی است دوسنده. (ذخیره خوارزمشاهی): تلزج: دوسنده بودن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). لزوب، لزب: دوسنده شدن. (دهار). اگل چسبده. ا زمین لغزنده. (از ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). زمین لغشان. (از شرفنامه منیری). چسناک و لغزنده (زمین). ا سحنی و کج. ا ملحوظ و شورید. ا کوفته و فرسوده. (ناظم الاطباء).

دوستگال. [دُ سَ] [ا ح] دهسی است از

دهستان سلطانیة بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۲۰۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوستگ پسینه. [دُ سَ پ ن] [ص مرکب] ق مرکب کتایه از تفحص و تجسس با درد و محنت است. (از لغت محلی شوشتر).

دوسنه. [س ن / ن] [ا] خار که بر جامه دوسد. (یادداشت مؤلف). دوزنه. رجوع به دوزنه شود.

دوسو. [د] [ا مرکب] دو طرف. دو جانب. دو جهت: از دوسو راه بر دشمن بستند. (یادداشت مؤلف). ا (ص مرکب) دارای دو طرف. که دو جهت دارد. دورو. دورویه. دارای دو سر.

دوسوی. [د] [ا حاصص مرکب] دوسو. دوطرف: جبینان: دو سوی پیشانی. (دهار). قدآن: دو سوی قفا. (دهار). رجوع به دوسو شود.

دوسوی. [دُ سَ] [ا حاصص مرکب] جدایی موهای بافته شده. (ناظم الاطباء).

دوسوه. [دُ سَ] [ع مص] کوبیدن خرمن. (ناظم الاطباء).

دوسی. [د] [ع عدد مرکب] ص مرکب، ا مرکب دوبار سی. دو ضرب در سی. دو تا سی. شست. شصت. (یادداشت مؤلف):

کی‌را که سالتش به دوسی رسید
امید از جهانش بیاید برید.

دوسیدگی. [سی د /] [ا حاصص] چسیدگی و پیوستگی و اتصال. (ناظم الاطباء). چسیدگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوسیدن شود.

دوسیدن. [سی د] [ع مص] چسیدن. (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء)

(برهان). دبق. لصب. لزق. چسیدن چیزی به چیزی. (فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف). چسیدن. (شرفنامه منیری) (دهار). بشلیدن. (صاحح الفرس). پیوستن. (ناظم الاطباء). علق. (دهار). ملحق شدن. (فرهنگ جهانگیری). مصلق شدن. (برهان). لزوب. (دهار). لزج. (منتهی الارب): خرفقه.

اخرنباق. ضبوه. ضبا. ضبوب. ضب. لطا. لطوه. اظلفناء. اسباط. زنا. کین. احماج:

دوسیدن به زمین (منتهی الارب). لبود: به زمین وادوسیدن. (تاج المصادر بیهقی). ترب: دوسیدن به خاک. (منتهی الارب): ... و به درازگوش رسید و در گردنش دوسید و پیش بسوحنیه آورد. (راحة الصدور راوندی).

۱- مؤلف برهان و ناظم الاطباء به تخفیف آخر آورده و فارسی انگاشته‌اند و ناظم الاطباء صورت عربی آن را نیز آورده است.

گروهی گفته‌اند نشان [نشان تمام دستن
انگور] آن است که چون بفشاری استخوانش
بیرون جهد چنانکه از دانه انگور هیچ در او
دوسیده نباشد. (یواقیت العلوم).

چند پای هر کسی بوسیدن
از طعم بر هر خسی دوسیدن. عطار.
- دوسیده شدن؛ چسبیده شدن. متصل شدن.
چسیدن. (یادداشت مؤلف). لزج. لسوق.
لزوج. لصوص. لذب. (تاج المصادر بیهقی).

|| چسباندن و وصل کردن. || با سریش
چسباندن. || بهم متصل کردن. پیوسته و
ملصق کردن. (ناظم الاطباء). || خود را به
کسی وابستن. || خواستن. به سماجت
طلبیدن؛ و تو از خدای نبوت و پیغامبری
ندوسیدی. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۴
ص ۲۲۴).

- بردوسیدن؛ بشلیدن. (لغت فرس اسدی).
|| در آویختن. (لغت فرس اسدی).

آب گندیده خاک پوسیده
در تو چون نفس روح دوسیده. اوحدی.
|| ملصق شدن برای مکیدن. || الغزیدن.
(برهان) (جهانگیری) (آندراج). || اندودن
|| آلودن. || گنج مالیدن و گنج مالی کردن. اندود
کردن. || بند کردن. || ناگاه افتادن. (ناظم
الاطباء) || رسیدن. (برهان) (ناظم الاطباء).
در رسیدن؛ لوط؛ دوسیدن دوستی به دل؛ یعنی
در رسیدن (دهارا). || امایل شدن و کج شدن.
|| ای حس شدن اعضا. || چسباندن به بالا
وزیر و یا پیش و پس. || حرکت دادن به پیش.
|| اندیشیدن و پنداشتن. (ناظم الاطباء):
گرچه کارت نکوست از بد ترس
ور چه حالت بد است نیک بدوس.

دهستانی (از فرج بعد الشدة).

دوسیدنی. [د] (ص لیاقت) ملصق شدنی.
چسیدنی. قابل چسیدن. (یادداشت مؤلف).
رجوع به دوسیدن شود.

دوسیده. [د / ذ] (ن-مف) چسبیده.
(یادداشت مؤلف). چسیده. (برهان). ملصق.
ملتری. || ملصق برای مکیدن. || اوابسته [به
دیگری]. || خود را چسباندن. (برهان).
|| الغزیده. (یادداشت مؤلف). رجوع به
دوسیدن شود.

دوسیوان. [د] (اخ) دهی است از دهستان
نودان بخش کوهمر. واقع در ۱۰ هزارگزی
شمال نودان. ۱۲۱۹ تن سکنه. آب آن از
چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

دوسینه. [د ن] (اخ) دهی است از دهستان
پهلوی دژ بخش پانه شهرستان سقز. واقع در
۱۸ هزارگزی خاور پانه. ۱۵۰ تن سکنه. آب
آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

دوسیه. [د ی] (فرانسوی، ا) ^۱ دسیه. پرونده.
(لغات فرهنگستان). کارنما. دیوان. (یادداشت
مؤلف).

دوش. [د ق] ^۲ شب گذشته. (شرفنامه منیری)
(از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از
برهان) (از غیاث). دوشینه. دوشین. بارحه.
(دهار). شب که منتهی شود به روزی که در آن
باشند. دیشب. شب گذشته. مقابل دی و
دیروز. (یادداشت مؤلف):

از کوهسار دوش به رنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.
ریشی چگونه ریشی چون ماله بت آلود
گویی که دوش تا روز با ریش گوه‌بالود.

عمارہ.
به فرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش. فردوسی.

به خواب آندرون هر چه دیدی تو دوش
از آن مهر امشب برآمد خروش. فردوسی.
سیاوش بدو گفت چون بود دوش
ز لشکر که گشن و چندین خروش.

فردوسی.
شهنشاه بهرام بود آن که دوش
بیامد سوی خان گوهر فروش. فردوسی.
این همی گفت فرخی را دوش
زر بداده‌ست شاه زرافشان. فرخی.

مردمان دوش خبر یافته بودند ز عید
که گمان برد که من غافلم از عید مگر.
فرخی.

دوش متواریک به وقت سحر
اندر آمد به خیمه آن دلیر. فرخی.
ای شب نکنی این همه پر خاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش.

عصری.

دیدی چه دراز بود دوشینه شب
هان ای شب وصل همچنان باش که دوش.
عصری (دیوان ص ۳۱۵ ج دبیرسیاقی).
برچند بنفشه دامن و از خاک برنوش
چون باد نوبهار بر او دوش برگذشت.

منوچهری.
دستن را که تراب جهل چون خوردی تو دوش
صایری کن کاین خمار جهل تو فردا کند.

منوچهری.
چنان نمود به ما دوش ماه نویدار
چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا.

بهرامی.
دوش سهوی افتاده بود که از بس آفشین
بگفت و چند بار رد کردم باز نشد اجابت کردم.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۰). وی
را [بودلف را] امیرالمؤمنین به من داده است و
دوش سوگند خورده که در باب وی سخن
نگوید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۲).
معتمم گفت: ... اگر دوش پس از الحاح که

کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم بیاید
دانست... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۴).
دی و دوش در این بودم و هر چند نظر انداختم
صواب نمی‌بینم. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۵۹).

یکی گفت شناس ای رفته‌هوش
که گرساسب کرد این همه رزم دوش.
اسدی.

چنین داد پاسخ که تا روز دوش
به پادش دمادم کشیده‌ست نوش. اسدی.
در معدت بر جان تو لعنت کند امروز
نانی که به قهر از دگری بسته‌ای دوش.
ناصر خسرو.

ندیدم تا بدیدم دوش چرخ برکوا کب را
به چشم سر درین عالم یکی برچور خضرای.
ناصر خسرو.

مر جان مرا روان مسکن
دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصر خسرو.
دوش نامد چشم از فکرت فراز
تا چه می‌خواهد ز من جافی‌زمن.

ناصر خسرو.
پیغمبر (ص) جواب داد که پرویز را دوش
گشتند شما این سخن از بهر که می‌گویید.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۶). چنانکه دی و
دوش آرم من داشتید تا آخر روز مرا مهلت
دهید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۱).

دوش در مدح و ثنای تو بدم تا دم صبح
صبح صادق ندیدم از دم من الا دوش.

سوزنی.
هر شب و روز که بر وی سلامت گذرد
به از امروز بود فردا چون از دی دوش.

سوزنی.
عجب مدار که امروز مر مرا دیده‌ست
در آن لباچه که تشریف داده‌ای دوشم.

انوری.
آویختی آفتاب را دوش
از سلسله‌های جعد پرخم. خاقانی.
دوشم درآمد از در غمخانه نیم شب
شب روز عید کرد مرا ماه اسمرش. خاقانی.

خواب آشفته دیده بودم دوش
عالم امشب چو دوش می‌شود. خاقانی.
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد
گفتم هان کیست گفت فاصدیم آشنا.

خاقانی.

دبری است که بر امید امروز
بگذاشته‌ست امشب و دوش. ظاهر فاریابی.

آمد آن ابر و باد چون شب دوش...
 این درافشان و آن عبیر فروش. نظامی.
 امروز مگو چه خورده‌ای دوش
 کآن خود سخنی بود فراموش. نظامی.
 کسی کاو یاد نآرد قصه دوش
 تواند کردن امشب را فراموش. نظامی.
 که خسرو دوش بی‌رسمی نموده‌ست
 ز شاهنشہ نمی‌ترسد چه سوده‌ست. نظامی.
 از پی پرده دل دوش بدیدم رخ یار
 شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار.
 عطار.
 در آمد دوش دلدارم به یاری
 به من گفتا بگو تا در چه کاری. عطار.
 آن سیل که دوش تا کمر بود
 امشب بگذشت خواهد از دوش. سعدی.
 دوش مرغی به صبح می‌ناید
 عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش.
 سعدی (گلستان).
 مرا راحت از زندگی دوش بود
 که آن ما هریم در آغوش بود. سعدی.
 دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم
 گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی.
 حافظ.
 دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
 گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند. حافظ.
 دوش می‌سوختم ازین آتش
 آه اگر امشب بود چون دوش.
 هانف اصفهانی.
 دوش رفتم مدرسه در حجره ملا رجب
 دیدمش می‌کرد دور حوض مسجد را رجب.
 سید اشرف‌الدین قزوینی (نسیم شمال).
 دوش از صفت مشبهه رفت سخن
 کرد از عددش سؤال شخصی از من
 گفتم خشن و صعب و ذلول است و شجاع
 آنگاه شریف است و جبان است و حسن.
 (امثال و حکم دهخدا).
 خواب و رؤیا. (ناظم الاطباء).
 دوش دیدن؛ خواب دیدن در شب گذشته.
 (ناظم الاطباء).
دوش (۱) شانه، کول و شانه و کتف. آن جزء
 از بدن که بواسطه وی در انسان بازوها و در
 چارپایان دستها به تنه متصل می‌گردند. (ناظم
 الاطباء). فراز بندگاه که آن راست و کتف نیز
 گویند و به تازیش کتف نامند. (شرفنامه)
 منیری. کتف. (از آندراج) (از فرهنگ
 جهانگیری) (از برهان). کتف. کتف. سفت.
 هویه. کت. شانه. (یادداشت مؤلف). منکب.
 (ترجمان القرآن): زیره. کتد. کتد. نصی. عاتی.
 مطنب. شاعب. ضویبان؛ دوش شتر. اهدا؛
 دوش که اعلاش آماسیده و فروهشته باشد.
 (منتهی الارب):
 برد حالی زنش ز خانه به دوش

گرده‌ای چند و کاسه دو بسیار. دقیقی.
 بار ولایت بنه از دوش خویش
 نیز بدین شغل میاز و مدن. کسایی.
 جوان همچنان خسته بازو و دوش
 همی راند اسب و همی زد خروش. فردوسی.
 برون آمدند از سر دوش اوی
 سر خویش کردند در گوش اوی. فردوسی.
 به یک زخم ده سرفکندی ز دوش
 به نعره بکندی دل شیر زوش. فردوسی.
 کشنده بدو گفت ما هوش خویش
 نهادیم ناچار بر دوش خویش. فردوسی.
 سرت از دوش به شمشیر جدا کردم
 چون بکشتم نه ز چنگال رها کردم.
 منوچهری.
 من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد
 تا سرتان نگسلم ز دوش به کویال.
 منوچهری.
 تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش میرس
 گریخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.
 ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 گرهمی اندر دین رغبت کنی
 دور کن از دوش جهان پوستین.
 ناصر خسرو.
 سر سفت را به تازی منکب گویند و به شهر من
 [گرگان] دوش گویند. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 مر ترا هست کنون نقش فتوت بردل
 همچو همتام ترا مهر نبوت بر دوش. سوزنی.
 خاک شد هر چه خاک برد به دوش
 کآب خوردش ز خاکدان برخاست.
 خاقانی.
 در گوش گوشوار سمعنا کند عراق
 بر دوش طیلسان اطعنا برافکنند. خاقانی.
 اقبال نهاده بر فلک زین
 چون غاشیه‌ات گرفته بر دوش.
 ظهیر قاریابی.
 ز طبع تر گشاده چشمه نوش
 به زهد خشک بسته بار بر دوش. نظامی.
 بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش
 گشاده باد نسرین بر بنا گوش. نظامی.
 سینمای فارغ از گریوه دوش
 گردنی ایمن از کناره گوش. نظامی.
 یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
 یکی مشکین کمند افکنده بر دوش. نظامی.
 آن سیل که دوش تا کمر بود
 امشب بگذشت خواهد از دوش. سعدی.
 ندانستم از غایت لطف و حسن
 که سیم و سمن یا برو دوش بود. سعدی.
 دوش بردوش فلک می‌زنم امروز که دوش
 مستم از کوی خرابات به دوش آوردند.
 سلمان ساوجی.

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
 همچو گل بر خرقة رنگ می‌مسلمانی بود.
 حافظ.
 - ازدهادوش؛ که در شانه ازدها دارد.
 - [کنایه از ضحاک. (یادداشت مؤلف).
 - بر دوش کردن؛ بر دوش انداختن. روی
 دوش قرار دادن. بر کتف نهادن؛
 علم از دوش بنه ور عسلی فرماید
 شرط آزادی آن است که بر دوش کنی.
 سعدی.
 نه هر که طراز جامه بر دوش کند
 خود را ز شراب گیر مدهوش کند. سعدی.
 - به دوش بردن؛ روی دوش بردن. کسی را
 روی شانه حمل کردن. بر کتف سار نهادن و
 حمل کردن؛
 چنان شدی تو که مستان به دوش بردندت
 که کس ز جام غرور زمانه مست مباد.
 اوحدی.
 ز کوی میکده دوشش به دوش می‌برند
 امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش.
 حافظ.
 - به دوش در آوردن؛ روی دوش گرفتن. بر
 شانه نهادن. بر کتف گرفتن؛
 میان بست و بی‌اختیارش به دوش
 در آورد و خلقی بر او عام جوش. سعدی.
 - خانه به دوش (یا بردوش)؛ که خانه و کاشانه
 ندارد. که وسایل زندگی و اقامت چون چادر و
 خیمه و جز آن از جای به جای به دوش برد.
 که هر جا پیش آید اقامت کند. مسجرد.
 درویش؛
 از حادثه لرزند به خود کاخ نشینان
 ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم.
 صائب تبریزی.
 - روی دوش کسی سوار شدن؛ کنایه است از
 مسلط شدن بر او. (یادداشت مؤلف).
 - ماردوش؛ ازدهادوش. که مار بر دوش
 دارد.
 - [ضحاک. (از یادداشت مؤلف).
 - همدوش؛ دوشادوش. دوش‌بدوش.
 هم‌ردیف. همراه. در یک صف و رسته و رده.
 برابر.
 [مواجهه. (ناظم الاطباء). [اصطلاح
 عرفانی). صفت کبریایی حق. (از فرهنگ
 مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). [قسمی
 از لا که با آن محکم می‌کنند دست کار را.
 [الحیم فلزات. (ناظم الاطباء). [گوشه دیوار.
 (از آندراج). [اکودک. [اص. احق. (ناظم

۱- اوستا daōsha (شانه، کتف)، پهلوی
 dōsh، هندی باستان dōshau - dōsh (بازو،
 ساعد). (از ذیل برهان ج معین).
 ۲- ن: ل: باد. ۳- ن: ل: ملک.

الاطباء).

دوش. (فرانسوی، ا) شير حمام. (ناظم الاطباء). آلتی مشبك مانند سر آب پاش که به لوله آب متصل کنند و در گرمابه‌ها بر سقف یا بر دیوار نصب کنند شستو را.

— دوش گرفتن (تداول عامیانه و نیز در تداول عامه معاصر)؛ زیر دوش رفتن بقصد شستو. زیر دوش حمام رفتن استحمام را.

دوش. (ماده مضارع از دوشیدن) اسم از دوشیدن. رجوع به دوشیدن شود. || و گاه صفت فاعلی از آن ساخته شود و به صورت ترکیب به کار رود؛ شیردوش؛ شیردوشنده. || گاه نیز معنی ظرفیت دارد یا اسم آلت می‌سازد؛ گاودوش؛ ظرفی که شیر گاو در آن دوشند. گودوش. گودوشه. رجوع به گاودوش و گودوش و گودوشه شود.

دوش. [دَو] [إمص] دوییدن. دویدگی. || روانی. جریان. (ناظم الاطباء).

دوش. [دَو] [ع مص] تپاه شدن چشمهای کسی از علتی که داشته است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

دوش. [دَو] [ع إمص] ضعف بصر وستی بینایی و تاریکی آن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || کوچکی چشم و تنگی وی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) || کجی چشم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

دوش. (ع ص) ج آدوش و دوشاء. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به ادوش و دوشاء شود.

دوشا. (نق) دوشنده. به قرینه کوشا و دانا و گویا تقاضا (اقتضا) می‌کند که به معنی دوشنده باشد. (از آندراج). || (ص لیاقت) قابل دوشیدن. دوشیدنی. دوشانی. که توان دوشیدنش. دوشایی. که توان دوشید او را؛ گاودوشا. که می‌دوشند. شیرده. بشارشیر. (یادداشت مؤلف). هر حیوانی که آن را می‌دوشند از قبیل گاو و گوسپند. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج): حللوب. حلوبة؛ شتردوشا. (السامی فی الاسامی) (دهزار). حللبانة؛ شتردوشا. (تفلیسی). لقوح؛ شتردوشا. (مذهب الاسماء)؛ همان گاودوشا به فرمانبری

همان تازی‌اسب رمنده فری. فردوسی.

ز گاوان صدوسی هزار از شمار

ز میشان دوشا هزاران هزار. اسدی.

گاودوشای عمر بدخواهش

بره خوان شیرگردون باد. ابوالفرج رونی.

گاو دوشای عمر او ندهد

زین پس از خشکسال حادثه شیر. انوری.

|| کسی که هرچه داشته باشد بتدریج از او بگیرند. (ناظم الاطباء) (از برهان).

دوشاء. [دَ] [ع ص] مؤنث ادوش است. (منتهی الارب). مؤنث ادوش؛ یعنی زن تپاه‌چشم. ج. دوش. (ناظم الاطباء). زن تپاه‌چشم. (آندراج).

دوشایی. (ص) دوشایی. شیرده. دوشا. رجوع به دوشایی شود.

دوشاب. (ا مرکب) شیرة انگور. (ناظم الاطباء). دبس. (بحر الجواهر) (دهزار) (نصاب). شیرة انگور و بعضی گفته‌اند که شیرة انگور که آن را یک دو روز نگاهدارند تا ترش شود و به همین سبب آن را دوشاب گویند که آب انگور است و شب بسر آن گذشته. (آندراج) (غیثا). || قسمی شیره که از آب انگور پزند. عقد عنب؛ شیره که از انگور ترش و شیرین پزند و طعم آن ترش و شیرین است. ایوالاسود. (یادداشت مؤلف). شیرة خرما می‌جویشانیده و به قوام آمده. (ناظم الاطباء).

شیرة خرما. (آندراج) (النجمن آرا) (از شرفنامه منیری). شیرة خرما، سوخته یا نسوخته. (لغت محلی شوشتر). شیره. شیره که از خرما و تود و انگور و میوه دیگر و یا گیاهی پزند. (یادداشت مؤلف). شیره که از شکر راست کنند مثل جلاب. (از شرفنامه منیری).

سقر. سقر. (منتهی الارب)؛ [و از خری] کرباس و شیرخشت و دوشاب خیزد. (حدود العالم). و از این شهر [ارغان به ناحیت پارس] دوشاب نیک خیزد. (از حدود العالم).

[شهرک بون قصبة گنج روستا] جایی بسیار نعمت است و اندر وی آبهای روان است و از وی دوشاب خیزد. (حدود العالم). و رز انگور باشد بی اندازه... و آن را بعضی عصر سازند و بعلاقه کنند و بعضی به دوشاب پزند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۹). چنانکه

بیشترین خرما و دوشاب آن جانب از این دو جایی [پرگر و تارم] خیزد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۰). بگیرند تخم بنگ، انیون، میعه... همه را بکوبند و به عقیدالمنب یعنی دوشاب برشند. (ذخیره خوارزمشاهی).

نیز زد عمل جان من زخم ریش قناعت نکوتر به دوشاب خویش.

سعدی (بوستان).

... و در هر حوض دوشاب در همه رساتیق قم دو درهم. (تاریخ قم ص ۱۱۲). و از هر ده سر از اهل ذمت که ایشان جهودان و ترسایند دو

درهم و به هر سی حوض دوشاب، یک درهم. (تاریخ قم ص ۱۰۸).

صحن کاجی چو پر از روغن و دوشاب بود نرساند به گلو لقمه آن هیچ آزار.

بسحاق اطعمه.

— دوشاب فروشی؛ فروختن دوشاب و شیره.

— امثال:

چه خوش است دوشاب فروشی

هیچکس نخرد خودت بنوشی.

(یادداشت مؤلف).

— دوغ و دوشاب یکی بودن؛ یعنی تمیز از میان نیک و بد و شریف و وضع برخاسته بودن. (یادداشت مؤلف).

|| اشیره که از خرما بن روان گردد. سقر. (یادداشت مؤلف). || شراب خرما؛ نید تر؛ شراب یعنی خمر خرما. (یادداشت مؤلف).

|| (ص مرکب) هر حیوانی که شیر او را بدوشند و هر حیوان شیرده. (از ناظم الاطباء).

بهمه شیر آور. (شرفنامه منیری). رجوع به دوشا و دوشایی شود.

دوشاب پز. [بَ] [نص مرکب] دباس. شیرپز. که به پختن دوشاب پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب شود.

دوشاب دل. [دَ] [ص مرکب] آنکه هر لحظه چیزی خواهش کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب دل خوش نیاید این شکر شیرینی از خسرو مرا.

خان خالص (از آندراج).

گهی می‌چنگ می‌خواهد گهی عود بلی انگور هم دوشاب دل بود.

سلیم (از آندراج).

|| خلیق و چسبان. (از آندراج).

دوشاب دلی. [دَ] [حاصص مرکب] تغییر همیشگی آرزو و خواهش مانند آرزوی زن آبتن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیثا).

دوشابگر. [گَ] [ص مرکب] کسی که شیر و دوشاب می‌سازد. (ناظم الاطباء). دباس. (دهزار). دوشاب پز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب پز شود.

دوشاخ. [دَ] [ص مرکب] حیوانی که دو سر بر سر دارد. ذوالقرنین. با دو سر. || دوزبان. دوزبانه. دویسر. دوشعبه. چیزی که به دو شاخه است؛ ریش دوشاخ. (یادداشت مؤلف):

سرگرد دارد و ریش دوشاخ کمر بند باریک و سینه فراخ.

فردوسی (در وصف رستم).

کلکس چو مرغکی است دویده برآب مشک وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر.

عسجدی.

بتاب یکسر ناخن قواره مه را دو شاخ چون سر ناخن برآ نمود بتاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

|| تیر یا پیکان دوسر. تیر دوشعبه:

از میان دو شاخهای خدنگ جست مقراضه فراز آهنگ.

نظامی.

هیچکس نخرد خودت بنوشی.

(یادداشت مؤلف).

— دوغ و دوشاب یکی بودن؛ یعنی تمیز از میان نیک و بد و شریف و وضع برخاسته بودن. (یادداشت مؤلف).

|| اشیره که از خرما بن روان گردد. سقر. (یادداشت مؤلف). || شراب خرما؛ نید تر؛ شراب یعنی خمر خرما. (یادداشت مؤلف).

|| (ص مرکب) هر حیوانی که شیر او را بدوشند و هر حیوان شیرده. (از ناظم الاطباء).

بهمه شیر آور. (شرفنامه منیری). رجوع به دوشا و دوشایی شود.

دوشاب پز. [بَ] [نص مرکب] دباس. شیرپز. که به پختن دوشاب پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب شود.

دوشاب دل. [دَ] [ص مرکب] آنکه هر لحظه چیزی خواهش کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب دل خوش نیاید این شکر شیرینی از خسرو مرا.

خان خالص (از آندراج).

گهی می‌چنگ می‌خواهد گهی عود بلی انگور هم دوشاب دل بود.

سلیم (از آندراج).

|| خلیق و چسبان. (از آندراج).

دوشاب دلی. [دَ] [حاصص مرکب] تغییر همیشگی آرزو و خواهش مانند آرزوی زن آبتن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیثا).

دوشابگر. [گَ] [ص مرکب] کسی که شیر و دوشاب می‌سازد. (ناظم الاطباء). دباس. (دهزار). دوشاب پز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب پز شود.

دوشاخ. [دَ] [ص مرکب] حیوانی که دو سر بر سر دارد. ذوالقرنین. با دو سر. || دوزبان. دوزبانه. دویسر. دوشعبه. چیزی که به دو شاخه است؛ ریش دوشاخ. (یادداشت مؤلف):

سرگرد دارد و ریش دوشاخ کمر بند باریک و سینه فراخ.

فردوسی (در وصف رستم).

کلکس چو مرغکی است دویده برآب مشک وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر.

عسجدی.

بتاب یکسر ناخن قواره مه را دو شاخ چون سر ناخن برآ نمود بتاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

|| تیر یا پیکان دوسر. تیر دوشعبه:

از میان دو شاخهای خدنگ جست مقراضه فراز آهنگ.

نظامی.

هیچکس نخرد خودت بنوشی.

(یادداشت مؤلف).

— دوغ و دوشاب یکی بودن؛ یعنی تمیز از میان نیک و بد و شریف و وضع برخاسته بودن. (یادداشت مؤلف).

|| اشیره که از خرما بن روان گردد. سقر. (یادداشت مؤلف). || شراب خرما؛ نید تر؛ شراب یعنی خمر خرما. (یادداشت مؤلف).

|| (ص مرکب) هر حیوانی که شیر او را بدوشند و هر حیوان شیرده. (از ناظم الاطباء).

بهمه شیر آور. (شرفنامه منیری). رجوع به دوشا و دوشایی شود.

دوشاب پز. [بَ] [نص مرکب] دباس. شیرپز. که به پختن دوشاب پیشه دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب شود.

دوشاب دل. [دَ] [ص مرکب] آنکه هر لحظه چیزی خواهش کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

عیش خود را تلخ سازد عاشق دوشاب دل خوش نیاید این شکر شیرینی از خسرو مرا.

خان خالص (از آندراج).

گهی می‌چنگ می‌خواهد گهی عود بلی انگور هم دوشاب دل بود.

سلیم (از آندراج).

|| خلیق و چسبان. (از آندراج).

دوشاب دلی. [دَ] [حاصص مرکب] تغییر همیشگی آرزو و خواهش مانند آرزوی زن آبتن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیثا).

دوشابگر. [گَ] [ص مرکب] کسی که شیر و دوشاب می‌سازد. (ناظم الاطباء). دباس. (دهزار). دوشاب پز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوشاب پز شود.

دوشاخ. [دَ] [ص مرکب] حیوانی که دو سر بر سر دارد. ذوالقرنین. با دو سر. || دوزبان. دوزبانه. دویسر. دوشعبه. چیزی که به دو شاخه است؛ ریش دوشاخ. (یادداشت مؤلف):

سرگرد دارد و ریش دوشاخ کمر بند باریک و سینه فراخ.

فردوسی (در وصف رستم).

کلکس چو مرغکی است دویده برآب مشک وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ و تر.

عسجدی.

بتاب یکسر ناخن قواره مه را دو شاخ چون سر ناخن برآ نمود بتاب.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۵۱).

|| تیر یا پیکان دوسر. تیر دوشعبه:

از میان دو شاخهای خدنگ جست مقراضه فراز آهنگ.

نظامی.

ازدها دیده باز کرد فراخ
 کامد از شست شاه تیر دوشاخ. نظامی.
 || نیزه‌ای که پیکان دوسر دارد؛ طباطب؛
 دوشاخ یا دو شاخ گوی باز. نوعی چوگان با
 دو شعبه. (زمخسری).

— دوشاخ شدن؛ دوشاخه شدن. دوزبانه
 گشتن. به دو شکافته شدن. دوشعبه شدن. (از
 یادداشت مؤلف)؛ خطاب کرد که اکتب یا قلم
 بسم الله، از هیبت این خطاب لرزه بر قلم افتاد
 و بر خود بشکافت و دوشاخ شد. (قصص
 الانبیاء ص ۱۲).

— کلاه دوشاخ؛ نوعی کلاه که قسمت فوقانی
 آن دوشقه داشت و رجال دربار مخصوصاً در
 عصر غزنویان و دوره قاجاریه بر سر
 می‌نهادند؛ با قیای سیاه و کلاه دوشاخ پیش
 آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶). امیر
 (رض) بر تخت نشست و سالاران و حجاب با
 کلاههای دوشاخ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۳۷۶).

|| فلک آلت شکنجه. چوبی دارای دو شعبه یا
 شاخه. تعذیب مهم یا گناهکار را و بیشتر
 اقرار جرم یا اظهار رازی را. (از یادداشت
 مؤلف).

— دوشاخ نهادن؛ در دوشاخ گذاردن. و او را
 گرفت و دوشاخ نهاد بعد از اقرار و اعتراف او
 به اعلام آن ایلچی به حضرت روان کرد.
 (تاریخ جهانگشای جوینی). و آنجا نیز
 جماعتی مغولان را که با او گرد تیمور اتفاق
 کرده بودند بگرفتند و دوشاخ نهادند. (تاریخ
 جهانگشای جوینی). مبالغت نمود تا او را
 بگرفتند و دوشاخ نهادند. (تاریخ جهانگشای
 جوینی). رجوع به دوشاخه شود.

|| دار و صلیب. (ناظم الاطباء). صلیب.
 چلیب. چلیبا. خاج. دار. دوشاخه. (یادداشت
 مؤلف)؛

زانکه کرده‌ست قهر الله
 عقل را بر دوشاخ لا بردار. سنایی.
 || کمربند طلا کوب. (ناظم الاطباء).

دوشاخه. [دُخ / خ] [ص مرکب، مرکب]
 هر چیزی که دارای دو شاخ باشد. (ناظم
 الاطباء)؛ گاو دوشاخه. || آنکه دارای دو شعبه
 و سر بود؛ درخت دو شاخه. (یادداشت
 مؤلف). || هر چه دارای دو شعبه باشد. دویر.
 دویره. دوشاخ. دوزبانه. (یادداشت مؤلف)؛
 تنش بخاید شاخ دوشاخه ناهید
 زهش بمالد گوش دو گوشه بهرام.
 (ستندادنامه ص ۱۲).

دوشاخه سر کلک یک شاخ کرد
 فلک را به فرهنگ سوراخ کرد. نظامی.
 || چوب یا فلز دوشاخ که برای راست کردن
 درختی یا شاخی از آن در زمین فروبرند.
 برزخ. (یادداشت مؤلف). || چوبی را گویند که

دوشاخ داشته باشد و آن را بر گردن مجرمان و
 گناهکاران گذارند. (برهان) (از غیاث) (از
 فرهنگ جهانگیری) (از لغت محلی شوشتر).
 دوشاخ. چوبی که یک سر آن به دو شعبه شود
 و آن را بر گردن گناهکار نهند شکنجه را یا
 اقرارگیری را یا افشاء رازی را؛

شه کنده نهاد سر و سیمین تن را
 زین واقعه شیون است مرد و زن را
 افسوس که در کنده بخاود سون
 پایی که دوشاخه بود صد گردن را.

مهمتی گنجوی (از آندراج).
 || نوعی از پیکان دوشاخ. (از برهان) (از
 آندراج) (از انسجمن آرا) (از لغت محلی
 شوشتر). جنسی است از پیکان. آن تیر که
 پیکانش دارای دوشاخ بود. (از سرفنامه
 منیری)؛ پیکان دو شاخه. هلال. (منتهی
 الارب).

— دو شاخه گشا؛ تیرانداز. آن که خدنگ
 دوشاخه اندازد؛

دوشاخه گشایان نخجیر گاه
 به فحلان نخجیر یابند راه. نظامی.
 || قسمی شمعمان. لاله بلورین. (یادداشت
 مؤلف). || دار و صلیب. (ناظم الاطباء). رجوع
 به دوشاخ شود.

— دوشاخه کردن؛ کنایه از بر دار کشیدن
 است. (از ناظم الاطباء). نوعی از تعزیر است.
 (آندراج).

|| کنایه از پاهای محبوب. (لغت محلی
 شوشتر). || دو میله فلزی که یک سر آنها در
 داخل مقر و محفظه‌ای قرار دارد و سر دیگر
 آنها آزاد است و آن را در پریز برق قرار دهند
 روشن شدن لامپ و اتو و رادیو و تلویزیون و
 دیگر وسایل برقی را.

دوشادوش. [ق مرکب] صفی با افرادی بهم
 پیوسته. دوش بدوش. دوش یادوش.
 شانه‌بشانه. (ناظم الاطباء). همدوش. همراه.
 همبر. در یک رده و صف برابر؛ مردم کره
 دوشادوش سرنابازان به جنگ پرداختند.
 (یادداشت مؤلف)؛

تا رسیدند هر دو دوشادوش
 به بیابانی از بخار به جوش.

نظامی.
 هر کجا روی آورم بخت سیه همزه بود
 گاه دوشادوش من گاهی به پیشاپیش من.
 (یادداشت مؤلف).

دوشادوش. [ا مرکب، ق مرکب] (مرکب از
 «دوش» ریشه مضارع دوشیدن) دوش‌ها
 بدوش. دوشیدن از پس دوشیدن. دوشیدن
 پشت سرهم. لایق قطع دوشیدن. || در بیت زیر
 از سوزنی ظاهراً معنی پیایی و متصل
 می‌دهد؛

تا سخن طفل بود شاعر دانا دایه

خاطرش پستان زو شیر خورد دوشادوش.
 سوزنی.
دوشان. (ص لیاقت) دوشا. قابل دوشیدن.
 دوشیدنی. حیوانی که آن را بدوشند؛

همان گاو دوشان و از مادیان
 فزون داشت آن مهتر تازیان. فردوسی.
 رجوع به دوشا شود.

دوشان. [دُ] [تسری، لا] اسم ترکی ارنب
 است. (تحفه حکیم مؤمن). خرگوش. رجوع
 به خرگوش شود.

دوشان. [دُ] [اخ] دهی است از دهستان
 حسن آباد بخش حومه شهرستان سنج، در
 ۹ هزارگزی جنوب خاور سنج و ۲
 هزارگزی خاور شوشه سنج به کرمانشاه.
 ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین
 می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵)؛

دوشان تپه. [دُ ت پ] [اخ] ناحیه‌ای
 است واقع در نزدیکی تهران و دارای معدن
 آهن و سرب است. (یادداشت مؤلف). ناحیتی
 به مشرق تهران و دولاپ که به کوههای
 سه‌پایه و قصر فیروزه منتهی می‌شود و از
 دوران قاجاریه محل اسب‌دوانی بود و اینک
 فرودگاه نظامی بدان موضع قرار دارد. یکی از
 دروازه‌های قدیم تهران که بدین ناحیت
 می‌رفت نام دوشان تپه داشت.

دوشان تپه. [دُ ت پ] [اخ] دهی است از
 دهستان اند بخش حومه شهرستان خوی.
 ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین
 می‌شود. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. در
 ۵۰۰ گزی مرز ترکیه قرار دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۴).

دوشان جیق. [دُ] [اخ] دهسی است از
 دهستان کورانی بخش مرکزی شهرستان
 اردبیل. ۴۲۴ تن سکنه. آب آن از چشمه
 تأمین می‌شود. صنایع دستی زنان قالی‌بافی.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوشانلو. [دُ] [اخ] دهی است از دهستان
 مشکین بخش مرکزی شهرستان خیار. ۲۷۹
 تن سکنه. آب آن از دوشانلوچای تأمین
 می‌شود. راه، شوشه. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۴).

دوشانیدن. [شاد] [مص] دوشیدن.
 || دوشیدن کنایند و فرمودن. (ناظم الاطباء).
 متعدی دومفعولی دوشیدن است. (آندراج).
 به دوشیدن واداشتن. دوشاندن. به دوشاندن
 امر کردن. رجوع به دوشیدن شود.

دوشاهین. [دُ] [ا مرکب] دسته ترازو.
 (ناظم الاطباء). || [اخ] کنایه از نسر طایر و
 واقع است. (آندراج). یکی از اشکال فلکی
 که نسر طایر و چنگ رومی باشد. (ناظم
 الاطباء).

دوشایی. (ص) دوشا. درخور دوشیدن.

شیرده: گاو دوشایی. مقابل گاو نر. گاو ماده.
دوش ازدها. [ا / د / و] (ص مرکب) از
القاب ضحاک تازی است. (ناظم الاطباء):

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
از این اهرمن کیش دوش ازدها. فردوسی.
رجوع به ضحاک شود.

دوش انداز. [ا] (مرکب) رداء. (ملخص
اللغات حسن خطیب). قبا و جامه‌ای که بر
دوش اندازند. جامه که بر دوکتف افکنند
چنانکه شل و عبا و جز آن.

دوش بادوش. (ص مرکب) دوش بدوش.
دوشادوش. همدوش. برابر. (یادداشت
مؤلف). رجوع به دوش بدوش و دوشادوش
شود.

— دوش با دوش کسی رفتن؛ با او برابر رفتن.
(یادداشت مؤلف).

دوش بدوش. [ب] (ص مرکب)
دوش بادوش. دوشادوش. شانه‌بشانه. همبر.
برابر:

چون بگریزی تو ز عطار چون
در دو جهان دوش بدوش تو ام. عطار.
همه جا دوش بدوش است مکافات عمل
هیچیک را قدمی بر دیگری پیشی نیست.
پوریای ولی.

رجوع به دوشادوش شود. || از دوشی به
دوش دیگر. از شانه‌ای به شانه دیگری. از
کفنی به کف دیگر. کنایه است از قرار گرفتن
بر دوش افراد بسیار:

می‌کشدم چو سبب دوش بدوش
می‌برندم چو قدح دست‌بدهست.

همام تیریزی.
— دوش بدوش کسی رفتن؛ دوش بادوش وی
رفتن. یا او برابر رفتن. (یادداشت مؤلف).

دوش بر دوش. [ب] (ص مرکب)
دوشادوش. دوش بدوش. شانه‌بشانه. برابر
هم. || ص درصفت:

هزار سوزن الماس بر دل است مرا
از این حریر قیایان که دوش بردوشند.

با یاقانی شیرازی.
رجوع به دوش بدوش شود. || معاصر. ندیم.
جلسی. هم صحبت:

نداند دوش بردوش رقیبان
کدته‌مانده چون خفت از غمش دوش.

دوش برزدن. [ب ز د] (مص مرکب)
کنایه از شادی کردن است. (از برهان) (از
آندراج) (فرهنگ جهانگیری). جنبانیدن
شانه از شعف و خوشحالی. (ناظم الاطباء).
|| ظاهر کنایه از مغرور شدن و خویشتر را گم
کردن باشد. (از آندراج). مغرور بودن. (ناظم
الاطباء):

بی‌سران را سر و گردن مفرز

بر مزن دوش که ما را چه غم است. خاقانی.
دوشبیه. [د ش ب / پ] (ص نسبی) منسوب
به دوشب. در طول دوشب. که دوشب عمر و
دوام داشته باشد: هلال دوشبیه. ماه دوشبیه. (از
یادداشت مؤلف): هلال؛ ماه دوشبیه تا شب
سوم یا تا شب هفتم. (منتهی الارب). اطلاق؛
دوشبیه راه کردن میان اشتر و آب. (تاج
المصادر بیهقی).

دوشتور. [د] (لخ) دهی است از دهستان
ورگهان بخش هوراند شهرستان اهر. آب آن
از رودخانه قرسو تأمین می‌شود. ۳۹۷ تن
سکنه. صنایع دستی زنان. فرش بافی. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوش جنبان. [ج م] (نص مرکب) آنکه
شانه‌ها و اطراف وی می‌لرزد. (ناظم الاطباء).

دوش خراط. [خ ر] (لخ) دهی است از
بخش خونسار شهرستان گلپایگان. واقع در
۱۲ هزارگزی جنوب خونسار و ۱۵ هزارگزی
باختر راه شوسه خونسار به اصفهان. جمعیت
۲۷۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین
می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوش خوردن. [خ و ز / خ ز د] (مص
مرکب) لطمه بر پشت خوردن. (ناظم الاطباء).
مرادف پهلوی خوردن. (آندراج). تنه خوردن:

دوشی نخورد قصرشهان خانه بدوشم
سرحلقگی از ماست ولی حلقه بگوشم.

ظهوری (از آندراج).
گاهی که کند ماه تپی پهلویی

زان است که خورده دوشی از قندیش.
ظهوری (از آندراج).

دوش دادن. [د ا د] (مص مرکب) یاری
کردن. مدد کردن. (ناظم الاطباء). کنایه است
از امداد و معونت کردن و این ترجمه هندی
است بجه در هندوستان رسم است که مردم
جنازه میت را بر دوش خود بگیرند و این را
در عرف ایشان دوش دادن گویند و ظاهراً به
همین منظور دوبت زیر آمده. (آندراج):

وضع تمکین خرد محرم این راز نبود
لغزش یا مددی کرد که دوشم دادند.

ناصرعلی (از آندراج).
غافل مشو ز لغزش پا او فتادگان

در زیر بار هر دو جهان دوش داده‌اند.
عبدالرزاق فیاض (از آندراج).

دوشده‌بند. [د ش د ب] (نص مرکب)
(اصطلاح دیوانی) وقایع نویسی سلطنت. (ناظم
الاطباء).

دوشق. [ش] (لخ) دهی است از دهستان
آتش‌بیگ بخش سراسکند شهرستان تبریز.
۲۶۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و رود تأمین
می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوش زدن. [ز د] (مص مرکب) جنبانیدن
شانه در حالت کراهت. (ناظم الاطباء). کنایه

از تحریض نمودن و اشاره کردن به دوش و
تنبیه گردانیدن کسی را به قباح کاری.
(آندراج). شانه بالا افکندن به نشانه محل
نهادن. (یادداشت مؤلف). || برابری کردن و
همچشمی نمودن. (ناظم الاطباء) (از
یادداشت مؤلف):

سخن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلامان بنا گوش از بن گوش. نظامی.

هر رند تنک می به سبب دوش نمی‌زد
میخانه ازین پیش نظام و نسقی داشت.

خان خالص (آندراج).
زاهد چو حرف توبه خود می‌زند سلیم
هر دم سبوی باده به من دوش می‌زند.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
|| آگاه کردن. (غیاث).

دوشس. [ش] (فرانسوی) || تأنیث دوک.
زن دوک. دختر دوک. (یادداشت مؤلف).
رجوع به دوک شود.

دوش ساره. [ز / ر] (ا مرکب) منکب.
(یادداشت مؤلف). کتف‌سار. دوش‌سار.
کتف‌ساره. سر دوش. سرشانه.

دوشش. [ش] (بص) اسم مصدر دوشیدن
که کمتر استعمال دارد. (از یادداشت مؤلف):
تحلب؛ دوشش دادن. (تاج المصادر بیهقی).
رجوع به دوشیدن شود.

دوشش. [د ش] (عدد مرکب) دوبار شش.
دو ضربدر شش. دوازده. (شرنامه منیری).
|| (اصطلاح نزد) به معنی دلو دوازده که در
بازی نرد می‌باشد. (آندراج) (غیاث). داوی
است در بازی نرد (پچیس) که حرف دوازده
آورد و بازی را برد و آن را بهار هم گویند و
بهار در اصل پاره بوده به معنی دوازده. (از
لفت محلی شوشتر). دوتا شش. جفت شش.
نقش دوتا شش که در بازی نرد بر رو قرار
گیرد. (از یادداشت مؤلف).

— دوشش انداختن؛ آوردن نقش دوشش در
بازی نرد که در آغاز بازی حرف را از خروج
خانه وی و نیز ورود به خانه خود بازدارد.
(یادداشت مؤلف).

— دوشش نشستن؛ عبارت است از نقش
دو چهار زدن و نقش دوشش نشستن. (از
آندراج):

دوششی به این رسایی نشست عاشقی را
تو و فکر کشتن من، من و ذوق جان‌سپاری.

درویش واله (از آندراج).
دوشبیه. [د ش ب / پ] (ص مرکب)
دوشاخه. دوپره. تیر دوشبیه. (یادداشت
مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوشقی. [د ش] [ع ص] (ا) خانه میانه که نه
بزرگ باشد نه کوچک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || خانه کلان. || اشتر دزفک و ستبر.
(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

دوشقی به این رسایی نشست عاشقی را
تو و فکر کشتن من، من و ذوق جان‌سپاری.

درویش واله (از آندراج).
دوشبیه. [د ش ب / پ] (ص مرکب)
دوشاخه. دوپره. تیر دوشبیه. (یادداشت
مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوشقی. [د ش] [ع ص] (ا) خانه میانه که نه
بزرگ باشد نه کوچک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || خانه کلان. || اشتر دزفک و ستبر.
(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

دوشقی به این رسایی نشست عاشقی را
تو و فکر کشتن من، من و ذوق جان‌سپاری.

درویش واله (از آندراج).
دوشبیه. [د ش ب / پ] (ص مرکب)
دوشاخه. دوپره. تیر دوشبیه. (یادداشت
مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

دوشقی. [د ش] [ع ص] (ا) خانه میانه که نه
بزرگ باشد نه کوچک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || خانه کلان. || اشتر دزفک و ستبر.
(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

دوشق. [دُشَقْ / ق] [صَنِّ مَسْتَرَكِب] دویاره. دوچاک. دوشفته. دونیمه: قصاب گوسفند را دوشق کرد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به شق شود.

دوشقه. [دُشَقْ قِ / ق] [ص مَسْرَكِب] دوشق. دویاره. دونیمه: دو شقه‌ات می‌کم. (یادداشت مؤلف). رجوع به شقه شود.

دوشک. [دُشْ] [ترکی، لا] توشک. بستر خواب و لحاف. (ناظم الاطباء). بستر توشک. (آندراج). شادگونه. نهالی. (یادداشت مؤلف). نهالی که بر آن خوابند. (لفت محلی شوشتر). رجوع به توشک شود. اگلسیم و بساط. (ناظم الاطباء). قالین. (آندراج). فراش که بر آن نشینند و آن کلمه فارسی است. (از اقرب الموارد). ائند را نیز گفته‌اند. (لفت محلی شوشتر). ابره. (ناظم الاطباء). ابرغاله. اگریه. (ناظم الاطباء). (آندراج). اما در این معنی صورتی از تشک است و آن هم مصحف پشک (پوشک) است. رجوع به پوشک شود.

دوشکچه. [دُشْ چِ / چ] [لا مَصْرَف] دوشک خرد. توشک کوچک. نهالی که نشستن راست نه خوابیدن را. (از یادداشت مؤلف). رجوع به دوشک و توشکچه شود.

دوش کردن. [کَ دَ] [مَص مَسْرَكِب] شب گذشته را احیا نمودن. شب حاضر را به جای شب گذشته داشتن:

اگر نوش تو زهر کرد این فلک به دانش تو زهر فلک نوش کن
اگر دوش از تو به غفلت بجست بکوش و از امشب یکی دوش کن.

ناصر خسرو. خواب دیدن. واقع شدن. اچچار شدن. راست افتادن. (ناظم الاطباء).

دوشکن. [کَ] [لا مَسْرَكِب] پوشاک کوتاهی که از شانه‌ها آویزان کنند. (آندراج). (ناظم الاطباء).

دوشگر. [گَ] [ص مَسْرَكِب] دوشگر و گچ‌کار. (ناظم الاطباء). رجوع به دوشگر و گچ‌کار شود.

دوشلاق. [دُشَلَقْ] [لا مَسْرَكِب] دوحصه کردن و از هم جدا کردن. چه شلاق چیزی است که از چرم و آهن به دو سه شاخ بافند و حیوانات را بدان رانند. (از لفت محلی شوشتر). اکنایه است از ازاله بکارت دختران به قهر و غلبه. (لفت محلی شوشتر).

دوشله. [دُشَلْ] [ح لا] سسرنزه. (منتهی الارب). (آندراج). (ناظم الاطباء). حشفه. (ناظم الاطباء).

دوشمال. [لا] پارچه دستمالی که قصابان استعمال کنند. (از آندراج). (ناظم الاطباء). **دوشمشیری.** [دُشْ] [ص نَسْبِی] که

دارای دو شمشیر باشد. که دو تیغ داشته باشد: صبح یک زخمی دوشمشیری داد مه راز خون خود سیری. نظامی.

دوشمیان. [دُشْ] [اِخ] دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال گهواره و ۶ هزارگزی شمال بانسوله‌ها. ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر آب بیابان و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوشن. [شْ] [لا مَسْرَكِب] گاودوش بزرگ سفالین برای شیر. (یادداشت مؤلف).

دوشنبه. [دُشَمْبْ] [لا مَسْرَكِب] دوشنبه. (یادداشت مؤلف):

به روزگار دوشنبه نبرد خور به نشاط به رسم موبد بنشین و موبدان موبد.

منوچهری. رجوع به دوشنبه شود.

دوشنبه. [دُشَمْبْ / ب] [لا مَسْرَكِب] روز سوم از ایام هفته. اتین. (ناظم الاطباء). روز پیش از سه‌شنبه و پس از یکشنبه از ایام هفته. اتین. اتنان. یوم‌الاثان. یوم‌الائین. در علم احکام نجوم، رب آن قمر است. (یادداشت مؤلف). اهود. اوهد. اهون. (منتهی الارب): چونکه روز دوشنبه آمد شاه

چتر سرسبز برکشید به ماه. نظامی. **دوشنبه‌بازار.** [دُشَمْبْ / ب] [اِخ] نام بازاری است در بندر انزلی که از اطراف شهر در روز دوشنبه بدان جنس می‌آورند و می‌فروشد و نیز خرید می‌کند.

دوشنبه‌بازار. [دُشَمْبْ / ب] [اِخ] قصبه مرکز دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رشت سر راه شوسه رشت به قزوین. دارای ۸۲۶ تن سکنه. آب آن از خمامرود از سفیدرود تأمین می‌شود. دارای ۱۵۰ باب دکان و روزهای دوشنبه بازار عمومی است. شغل عمده سکنه کسب و دکاننداری است. از ادارات دولتی دارایی. ژاندارمری. بهداری. آمار. ثبت. شهرداری. صندوق پست و تلفن دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوشندنی. [شْ دَ] [ص لِیاقَت] هر حیوانی که شیر از وی می‌دوشند. حیوان شیرده. (ناظم الاطباء). دوشیدنی. ولی خلاف قیاس است. رجوع به دوشیدنی شود.

دوشنده. [شْ دُ / د] [نَف] کسی که می‌دوشد. (ناظم الاطباء). کسی که شیر بدوشد. (آندراج). هاشم؛ دوشنده شیر. استهذاف: کمی کردن دوشنده. (منتهی الارب):

بز و اشتر و میش را این چنین به دوشندگان داده بد پا کدین. فردوسی.

رجوع به دوشیدن شود. اچویان و گله‌بان. (ناظم الاطباء).

دوشنه. [نْ] [لا مَسْرَكِب] ظرفی که در آن شیر دوشند. (ناظم الاطباء). (از لفت محلی شوشتر) (از برهان) (از انجمن آرا) (آندراج). **دوشنی.** [شْ] [ص مَسْرَكِب] گاومیش و گاو و گوسفند شیرده. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). اکی کسی که به ریشخند و تدریج هر چه دارد از او بگیرند. (لفت محلی شوشتر). رجوع به دوشیدنی شود.

دوشوار. [ص مَسْرَكِب] دشخوار. مقابل آسان. (یادداشت مؤلف). به معنی دشوار است. (آندراج). دشوار. (ناظم الاطباء). رجوع به دشوار شود.

دوشوان. [لا مَسْرَكِب] (مَرَكِب از: «دوش» + «وان» = بان) دوشبان. سینه‌بند آهنین که در روز جنگ پوشند. محافظ دوش. ااشکم‌بند. (ناظم الاطباء).

دوشه. [شْ / شْ] [ص نَسْبِی] منسوب به دوش (ریشه ماضی دوشیدن). اا (لا مَسْرَكِب) ظرف و خنور که در آن شیر دوشند. دوشه. و غالباً به صورت مَرَكِب بکار رود چون شیردوشه. گاودوشه. (از یادداشت مؤلف). به معنی دوشنه است که ظرف شیر دوشیدن باشد. (برهان) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شرفنامه میری). رجوع به گاودوش و دوشنه شود.

دوشیدن. [شِ دَ] [مَص] خارج کردن شیر از پستان. (ناظم الاطباء). شیر از پستان برآوردن. (از آندراج) (از غیث). فشردن دو پستان و شیر بیرون کردن: هذب. احتلاب. محالبه. حلاب. (یادداشت مؤلف). استمراء. (دهار). حلب. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار):

نشانی مگر یابد از اردشیر

نباید که او دوشد از غم شیر.

فردوسی. دشمن ز دوپستان اجل شیر بدوشد بگذارد خنجر به دم خنجر بیکار. منوچهری. چون یکی جفیوت پستان بند اوی شیردوشی زو به روزی یک سیوی. طیان.

که چوپانانم آنجا شیردوشند پرستارانم اینجا شیرنوشند. نظامی. چند در قهر دیگران کوشی بهر خود شیر دیگران دوشی. اوحدی.

از دم پستان شیر شرز دوشیدن حلیب وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ... هاتف اصفهانی.

قش؛ زود دوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). هذب. ضب. بزم؛ دوشیدن شتر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). عصر؛ دوشیدن شتر و جز آن. (منتهی الارب). هجم. هم. اهتجام؛

همه شیر پستان دوشیدن. هم: شیرآدوشیدن. همش: نوعی از دوشیدن شیر. تشطیر: دوشیدن یک‌نیمه پستان. شطر: دوشیدن دوپستان. (منتهی الارب).

— گاو نر دوشیدن: به کار محال دست یازیدن:

آنانکه به کار عقل در می‌کوشند هیهات که جمله گاو نر می‌دوشند. خیام. || گرفتن. (ناظم الاطباء).

— دوشیدن کسی راه پول و مال او را به نیرنگ و فریب یا زور گرفتن: زیارت نامه خوانهای کر بلا تا تیغشان ببرد زوار را می‌دوشند. (یادداشت مؤلف).

دوشیدنی. [شی ذ] (ص لیاقت) لایق و سزاوار دوشیدن. درخور دوشیدن. || حیوان شیرده. (ناظم الاطباء). گاو. گوسفند و بز و جز آن که از آن شیر دوشند. دوشا. دوشانی. دوشایی:

دگر چارپایان دوشیدنی ز گسترندی و ز پوشیدنی. فردوسی. مر او راز دوشیدنی چارپای ز هر یک هزار آمدندی بجای. فردوسی. رجوع به دوشیدن شود.

دوشیده. [شسی ذ / د] (ن سف، ا) شیر داده شده. (ناظم الاطباء). که بدوشندش. محلوب. (یادداشت مؤلف): خلیطه: دوشیده شدن نافه بر شیر گوسپند. انشخاب: دوشیده شدن شیر. استعتم: در شبانگاه دوشیده شدن نافه. عتم: دوشیده شدن شتر وقت عشاء. اعتم: دوشیده شدن شتر ماده. (منتهی الارب). || اشیرده. || زن پستان بزرگ. || توآمان. || جملی. (ناظم الاطباء). || افشرده. (یادداشت مؤلف): معصره: جایی که دوشیده انگور نهند. (لغت نامه مقامات حریری).

دوشیزگی. [ز / ز] (حامص) بکارت و دخترگی. (ناظم الاطباء). دخترگی. (از شرفنامه منیری). با کره بودن. (فرهنگ لغات ولف). عذار. عذرت. دخترگی. (یادداشت مؤلف). عذرة. بکارت. (دهار). قضا. عذر. (منتهی الارب):

رسیده بدین سال و دوشیزه اند به دوشیزگی نیز پا کیزه‌اند. فردوسی. از او نشده حال دوشیزگی ولیکن بوده مر او را رجال. ناصر خسرو. کیمیه: دوشیزگی دختر. اختصار: زایل کردن دوشیزگی دختر. افتراح: دوشیزگی ربودن. (منتهی الارب).

— دوشیزگی بردن: بکارت برداشتن و تصرف کردن دختر را. (از ناظم الاطباء). اقتضاض. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بهیقی) (از منتهی الارب). اعتذار. ابتکار. (تاج المصادر بهیقی). طمت. (دهار). عروسان را دوشیزگی

بردی پیش از درآمدن شوی. (التفهیم). بردم از او مهر دوشیزگی وز آن سلیش زدم ساغری. منوچهری. فرح: دوشیزگی بکر بردن. افتراح: دوشیزگی بردن عروس را. (منتهی الارب).

— دوشیزگی سستدن: زایل کردن بکارت. دختری بردن: فرمود [عملوق] که هیچکس مبادا که دختر دوشیزه به شوی دهد از قبیله جدیس تا نخست به من نیارد و دوشیزگی او بستانم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). رجوع به دوشیزه شود.

دوشیزه. [ز / ز] (ص، ا) دخترک نارسیده که ماس نکرده باشندش و به تازیش با کره خوانند. (شرفنامه منیری). دختر بکر و زن جوان که هنوز نزدیک مرد نشده باشد. (غیاث). دختر بکر را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). با کره و ماری و دختر بکر و زنی که مرد در وی دخول نکرده باشد. ج. دوشیزگان. (ناظم الاطباء). با کره. مقابل بیوه و کالم و ثیب و ثیبه. دخترگی شوی نادیده. دختر که مرد ندیده باشد. (یادداشت مؤلف). عذراء. (منتهی الارب) (دهار). ابکار: دوشیزگان. (دهار): فرمود [عملوق] که هیچکس مبادا که دختر دوشیزه به شوی دهد از قبیله جدیس تا نخست به من نیارد و دوشیزگی او بستانم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی). ابره گفت: چه خواهی؟ گفت: [غلام] بفرمای تا هیچ دختر دوشیزه به خانه شوهر نبرند تا نزدیک من نیارند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

آراسته گشته‌ست ز تو چهره خوبی چون چهره دوشیزه به یک رنگ و به گلنار. خسروی.

رسیده بدین سال و دوشیزه‌اند به دوشیزگی نیز پا کیزه‌اند. فردوسی. ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی که دوشیزگانیم و پوشیده روی. فردوسی. ستیزه بدن عاشقان به ساق و میان بلای گیسوی دوشیزگان به بش و به دم^۱. عسجدی.

هدهد چو کنیزی است دوشیزه با زلف ایاز و دیده فخری. منوچهری. یک دختر دوشیزه بدو رخ نماید الاهمه آبستن و الاهمه بیمار. منوچهری. زن دوشیزه را دو خوشه در دست ز سستی مانده بر یک جای چون مست. (ویس و رامین).

مردی فقاعی حاجب بکتفدی... دست در دو دختر دوشیزه زد تا رسوا کند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۷۱). این خاتون را عادت بود که سلطان محمود را غلامی نادر و کنیزی دوشیزه نادره هرسالی فرستادی. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۲۵۲).

علم تاویل است دوشیزه نهان چون به برگ حنظل اندر حنظله.

ناصر خسرو. وز زمانی که کسی دست بر ایشان نهاد همه دوشیزه و همزاد به یک صورت شاب. ناصر خسرو.

آن چیست یکی دختر دوشیزه زیبا از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا. ناصر خسرو.

طبعی چون بنات نعش ز آمال دوشیزه جاودان ببینم. خاقانی.

گر جهان حصنهای دوشیزه عقد بندد بر او صواب کند. خاقانی.

فتح و ظفر با بقاش عهد فروبسته‌اند دولت دوشیزه را عقد فروبسته‌اند. خاقانی.

آمد سماع زیور دوشیزگان غیب بی‌رقص و حال چون کر عنین چه مانده‌ای. خاقانی.

همه تن شهوت آن پا کیزگان را چنان کابین بود دوشیزگان را. نظامی.

دوشیزگان خاطر من بین که غنچه وار بر رخ گرفته‌اند ز تو شرمسار دست. کمال الدین اسماعیل.

جمعی پسران پا کیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار. (گلستان سعدی).

شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز باش تا حامله گردند به انواع شمار. سعدی.

عذراء: زن دوشیزه. (مذهب الاسماء). لزوب: دوشیزه شدن. (دهار). افتراح: دوشیزه بردن یعنی با بکر جماع کردن. (دهار). خرید. خرید: زن دوشیزه مردنارسیده. خروس: زن دوشیزه در اول حمل. مسماء: دوشیزه

قربال بلوغ. عسلووجه: دوشیزه نرم و نازک اندام. (منتهی الارب).

— دوشیزگان جنت: کنایه از حوران بهشتی است. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (برهان): دوشیزگان جنت نظاره سوی مردی کآبستن ظفر شد تیغ قضا جدالش. خاقانی.

— دوشیزه ناخواست: برج سنبله. (از التفهیم ص ۹۷).

|| اطلاق به مرد و زن هر دو می‌شده. در لغت نامه حریری گویند: بکر: زن دوشیزه. (یادداشت مؤلف): شهربانو دختر یزدگرد

شهریار گفت: دختر دوشیزه را شوی دوشیزه باید. (از قابوسنامه). || دوشیزه: یا گوسفند دوشیزه. میش. گوسفند که شیر دهد. (یادداشت مؤلف). شیرده. دوشایی. دوشا. و

۱- از: دوش + ایزه (ایزک، پسوند تصغیر). (از ذیل برهان ج معین).

۲- ن: ل: به یال.

۱- از: دوش + ایزه (ایزک، پسوند تصغیر). (از ذیل برهان ج معین).

۲- ن: ل: به یال.

اندر تاریخ طبری نام بعضی گویند و همتچنین روایت کند هفت گوسفند دوشیزه [پیغامبر را بود] نام عجوره... و آنکه پیغامبر از آن گوسفند شیر خوردی عنبه بود نامش. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶۴). فکر و معنی و مفهوم تازه و بکر و نو. ابتکاری. (از یادداشت مؤلف):

ز بس که معنی دوشیزه دید ما من لفظ دل از دلالت معنی بکند و شد بزار. بوحیفه اسکافی.

ز دل بنده شاه و دارنده راز به معنی از اندیشه دوشیزه باز چو این هر سه زین گونه آری بدست سپه ساز گردان خسرو پرست. اسدی. || صافی. آبکش. پالونه. (یادداشت مؤلف): چو دوشیزگان زیر پرده نهان چو دوشیزه سفته همی روی و بر. ابوالحسن لوکری.

دوشین. (ص نسبی) دیشب و شب گذشته. (ناظم الاطباء). دوشینه. دیشین. (یادداشت مؤلف):

تا خم می را بگشاد مه دوشین^۱ سر زهد من نیست شد و توبه^۲ من زیر و زبر. فرخی.

شب دوشین شبی بوده ست بس خوش به جان بودم من آن شب را خریدار. فرخی. در خمار می دوشینم ای نیک حبیب خون انگور دو سالم بفرموده طیب. منوچهری.

زیرا که تا به صبح شب دوشین بیدار داشت باده دوشینم. ناصر خسرو.

مر از خواب دوشین دوش بجهاند سحرگاهان یکی زان زنگیانت. ناصر خسرو.

حیران و دلشکسته چنین امروز از رنج و از تفکر دوشینم. ناصر خسرو.

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین هیچ ناامید این خاطر روشن بین. ناصر خسرو.

ای پسر گفت درین شعر ترا حجت آنچه دل گفت مر او را به شب دوشین. ناصر خسرو.

از باده دوشین قدحی بیش نماند وز عمر ندانم که چه باقی مانده ست. خیام.

گفتم ای جان وعده دوشین خود را کن وفا گفت نشنیدی کلام اللیل یعموه النهار.

(منسوب به خواجه نظام الملک). گفتم بده آن وعده دوشین ما را

دوشی برزد نکرد تمکین ما را. خاقانی.

تب دوشین در آن بت چون اثر کرد مرا فرمود و هم در شب خبر کرد. خاقانی.

چو دوری چند رفت از جام نوشین گران شد هر سری از خواب دوشین. نظامی.

به بر خورداری آمد خواب نوشین که بر ناخورده بود از خواب دوشین. نظامی. چونکه ماهان چنان بهشتی یافت دل ز دوزخ سرای دوشین تافت. نظامی. صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا بر خیز که غوغا می کند در سر خیال خواب دوشینم. حافظ.

دوشینه. [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به دوش. (ناظم الاطباء). دوشین. دیشینه. دیشی. (یادداشت مؤلف). به معنی دوش که شب گذشته باشد. (آندراج). || دیشب و شب گذشته. (ناظم الاطباء). شب پیش. دوشین. دوش. (یادداشت مؤلف):

گفتم که بیا وعده دوشینه بیار ورنه بخروشم از تو اکنون چو هزار. فرخی.

دوشینه پی شراب می گردیدم آفرده گلی کنار آتش دیدم.

(منسوب به خیام). به جان آوردن دوشینه منگر بجان بین کآوریدم دیده بر سر. نظامی.

همان افسانه دوشینه گفتند همان لعل پرندوشینه سفتند. نظامی.

ملک برخاست جام باده در دست هنوز از باده دوشینه سرمست. نظامی.

ماه دوشینه را رساند به مهد بست کابین چنانکه باشد عهد. نظامی.

مگر طشت دوشینه کافتاده بود به وقت سحر که صدا داده بود. نظامی.

ز دهقان دوشینه یاد آمدش. سعدی (بوستان).

که دوشینه معذور بودی و مست ترا و مرا بریط و سر شکست. سعدی (بوستان).

سحر که میان بست و در باز کرد همان لطف دوشینه آغاز کرد. سعدی (بوستان).

دوشینه به کوی می فروشان پیمانه می به زر خریدم. جلال الدین اکبر شاه (از تاریخ ادبیات صفا ج ۵ بخش ۱ ص ۴۵۵).

دوشینه بر آستان یاد از سر درد می مالیدم سر و دو دست و رخ زرد بر حلقه در دست زدم گفت: چرا؟ بیهوده بود کوفتن آهن یوسف عادل شاه. (از تاریخ ادبیات صفا ج ۵ بخش ۱ ص ۴۴۸).

دوشینه شب؛ شب گذشته و دیشب. (ناظم الاطباء). شب دوشین. (یادداشت مؤلف):

دیدم چه دراز بود دوشینه شیم هان ای شب وصل آن چنان باش که دوش. عنصری.

دوشینه. [ن / ن] (ص نسبی) منسوب به دوش به معنی کتف و شانه. || بار بر دوش.

(ناظم الاطباء).

دوص. [دُ / دَوْضُ] (دوس. آب آهن تاب که در آن آهن تافته شده اندازند. (اختیارات بدیعی) (ناظم الاطباء). آبی که از جوهر آهن حاصل شود. (از صیدنه ابوریحان بیرونی). آب غلیظ و سیاهی که آهنگر در آن آهن گرم را سرد کند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). ماء الحدید است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۶۳ شود. مترجم فرانسوی ابن البطار گوید: به کسر «دال» و سکون «واو» و «صاد» این کلمه فارسی است به معنی آب آهن تاب^۱ و بعضی آن را خبث الحدید^۲ ترجمه کرده اند و منسکی همان معنی اول را به کلمه داده است. (یادداشت مؤلف).

دو صد. [دُ ص] (عدد مرکب، ص مرکب، مرکب) دویست. دو دفعه صد. (ناظم الاطباء): چرا عمر کرکس دو صد سال و یحک نماند ز سالی فروتر پرستو. رودکی. بیامد دو صد مرد آتش فروز دمیدند و گفتی شب آمد به روز. فردوسی. دو صد بنده تا مجمر آفروختند بر او عود و عتیر همی سوختند. فردوسی. فرق است میان دو سخن صعب فزون ز آنک فرق است میان گل و گلخوار دو صد بار. ناصر خسرو.

دوست گرچه دو صد دو یار بود دشمن ارچه یکی هزار بود. سنایی.

دو صد چندان عیوبت بر شمارد. سعدی (گلستان).

اگر به هر سر مویت هنر دو صد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد. سعدی (گلستان).

ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبا فروپوشد. سعدی (گلستان).

مرا هم دو صد گونه آرز و هواست. سعدی (بوستان).

دو صد رقعہ بالای هم دوخته چو حراق خود در میان سوخته. سعدی (بوستان).

— امثال:

بزرگی سراسر به گتار نیست دو صد گفته چون نیم کردار نیست.

— دو صد ساله؛ دویست ساله؛ باران دو صد ساله فرونشاند این گرد بلا را که برانگیخته ای.

— عمادی (از سندبادنامه).

— دو صد هزار؛ دویست هزار؛

۱ - مراد هلال شوال است.

2 - L'eau terrée.

3 - Scorées du fer.

شاهان دو صد هزار فرو خورد و خولود کرد
از تو فزون به مال و به ملک و به جاه و زور.
ناصر خسرو.

|| کتابه از مطلق عدد کثیر. (آندراج):

چنین داد پاسخ که پیری و درد
در آرد دو صد گونه آهو به مرد. اسدی.
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
می برد پیش دوصد دعوی بی معنی را.

صائب (از آندراج).
رجوع به شواهد معنی اول شود.

دو صر. [دُ صَ] (معرب، ا) معرب دو سر
فارسی که تلخ دانه باشد. (ناظم الاطباء).
گیاهی است که بالای زراعت باشد. (منتهی
الارباب). رجوع به دوسر شود.

دو صل. [دُ صَ] (معرب، ا) معرب دوسر.
زبان. ج. دواصل^۱.

دو ضرب. [دُ ضَ] (ص مرکب، ق مرکب)
ضرب دو نوبت. دوضربه. (یادداشت مؤلف).
رجوع به دوضربه شود.

دوضربه. [دُ ضَ بَ / پ] (ص نسبی، ق
مرکب) (از: دو + ضرب + ه) دوضرب. ضرب
در دو نوبت. دوضربه زدن. دوبار. زدن.
|| کتابه است از دوجا متمتع شدن چنانکه
دلالت از فرووشنده و خریدار. (یادداشت
مؤلف). || دورویه. دوجهتی. (فرهنگ فارسی
معین).

دوضربی. [دُ ضَ] (ص نسبی) اصطلاح
موسیقی یکی از اقسام میزان ساده است.
میزان دو ضربی بواسطه کسر^۲ تعیین شده و
نشان می دهد که میزان باید از نوت یا
سکوتهایی ترکیب شود که مجموع کشش آن
بیش از دو ضرب نباشد مثلاً یک سفید یا دو
سیاه یا یک سیاه و دوچنگ یا دو چنگ و یک
سکوت سیاه و غیره. (از فرهنگ فارسی
معین).

دو طایفه. [دُ طَ بَ / پ / ق] (ص مرکب)
دواشکویه. دومرتبه. که طبقه ای بالای
طبقه ای دیگر قرار داشته باشد؛ اتاق دو طبقه.
ساختمان دو طبقه. (یادداشت مؤلف). اتوبوس
دو طبقه.

دو طرفه. [دُ طَ رَ فَ / ف] (ص نسبی) که
دارای دو سو و جهت و جانب است.
(یادداشت مؤلف). دوسویه: خیابان دو طرفه؛
که عبور و مرور وسایط نقلیه از دو سوی آن
آزاد است. مقابل یک طرفه.

دو طرفی. [دُ طَ رَ] (ص نسبی) مرکب
دو طرفی و جانبین و از دو کنار. (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح جانورشناسی) هر گاه سطحی در
طول بدن و در وسط سطح پشتی و شکمی

بگذرانیم حیوان را به دو بخش کاملاً قرینه
(راست و چپ) تقسیم نمایم به قسمی که
اندام یک طرف عیناً در طرف دیگر تکرار
شود این نوع قرینه را دوطرفی^۱ و جانورانی
را که قرینه دوطرفی دارند آرتیوزوئر گویند.
(از جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص
۱۹۵).

دو طلب. [دُ طَ لَ] (نسب مرکب)
داوطلب. دل انگیز. رجوع به داوطلب شود.

- دو طلب کردن؛ داوطلب کردن.
- || اظهار جرأت و تمهید کاری خطیر کردن
از عالم (از قبیل) بیره برداشتن که در
هندوستان رسم است. (آندراج). داوطلب
شدن:

دو طلب کرد سرشکم که به آن کو برسد
همتی بسته نگاهم که به آن رو برسد.

تأثیر (از آندراج).
دو طلب کرد غزال ختن از وحشت خویش
که به آن ترگس جادو برساند خود را.

تأثیر (از آندراج).
رجوع به داوطلب شود.

دو طیره. [دُ طَ رَ] (ع ا) بن کشتی یا سکان.
(منتهی الارباب) (از ناظم الاطباء).

دووع. [دُ وَ] (ع مص) جهان و دوان و شتابان
رفتن. (منتهی الارباب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

دووع. [دُ وَ] (ع ا) ج دووع. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارباب). رجوع به دووع شود.

دووعه. [دُ وَ] (ع ا) واحد دووع؛ یعنی یک دووع.
(از منتهی الارباب) (ناظم الاطباء). رجوع به
دووع شود.

دووش. [دُ وُ] (ع ا) شیری که زبد آن را بگیرند و ماده
پنیری آن بر جای باشد. (بحر الجواهر). شیر
ترش مسکه گرفته. (ناظم الاطباء). شیری که
از وی مسکه بر آورده باشد که جغرات باشد
اما فارسیان به «واو» مجهول خوانند و بعضی
دووخ ماست به اضافه نیز آورده اند. (آندراج).
مخیض. (دهار) (از منتهی الارباب). شیری که
از او مسکه بر آورده باشند. (غیاث). اسم
فارسی مخیض است. (تحفة حکیم مؤمن). هو
اللبن الذی قد انتزع زبده. (جواهر اللغه).
مخیض بقر است. (از اختیارات بدیعی).
ماست مخلوط با آب مسکه گرفته. (ناظم
الاطباء). در دیلمان و رشت دو (با حذف
غین) گویند. ماست یا شیر آمیخته با آب که با
تکاندن در مشک یا به وسایل دیگر مسکه آن
را گرفته باشند. (از یادداشت مؤلف). دووق؛
شیر بسیار است و شاید معرب دوغ فارسی
باشد. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۵)؛ ولیتقدم

قبله با کل البصل فی الدوغ. (قانون ابن سینا
کتاب ۱ ص ۱۱۸).

بخارا خوشتر از لوکر خداوند اهی دانی
ولیکن کرد نشکبید از دوغ بیابانی. لوکری.
کسی را کش تو بینی درد سرفه
بفرمیش تو آب دوغ و خرفه. طیان.

وز خس و از خار به بیگاه و گاه
روغن و پینوکی و دوغ و ماست.

ناصر خسرو.
ولیکن کسی کاو نداده ست دوغ
چرا دارد امید شیر و عمل. ناصر خسرو.

که نادان شبان دوغ بد بیشت آرد
و گر پاره پاره ببری به گازش. ناصر خسرو.
کنداز دوغ میره باسهل
سنتن خویش ادا به فتح الباب. سوزنی.

از بخل کسی که می کند وعده دوغ
بگریز از او که آب دارد در دوغ. خاقانی.

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی بر آورده علم. مولوی.

جوهر صدقت خفی شد در دوغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ. مولوی.

سالها این دوغ تن پیدا و فاش
روغن جان اندر او فانی و فاش. مولوی.
غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ.

سعدی.
شاعری نیست پیشه ای که از آن
رسدت نان به تره. تره به دوغ. ابن یمن.
کدک و کشک نهاده ست و تقار لور و دوغ
قدحی کرده پر از کنگر و کنب خوشخوار.
بسحاق اطعمه.

- امثال:
اگر صد سال در مشک زنی دوغ
همان دوغ است و آن دوغ است و آن دوغ.
به قدر دوغ می زنند پنبه. (امثال و حکم
دهخدا).

به قدر دوغش مسکه می زنند. (امثال و حکم
دهخدا).
دوغ در خانه ترش است. (امثال و حکم
دهخدا).

دوغ و دوشاب یکی بودن؛ تمیز میان نیک و
بد و شریف و وضعی برخاسته بودن. (یادداشت
مؤلف).

کسی که از شیر سوخت دوغ را پف کرده
خورد. (امثال و حکم دهخدا).
کسی نکوید که دوغ من ترش است. نظامی.
مثل کرد دوغ ندیده. (یادداشت مؤلف).

هیچکس به دوغ خود ترش نمی گوید.
(یادداشت مؤلف).

- دوغ ترکمانی؛ دوغی که ترکمانان بدست
۱ - Ivraie. 2 - Bilatérale.

هر ماه یک بار در اینجا جمع می‌شده‌اند. (از حدود العالم).

دوغانلو. (بخ) دهی است از دهستان قشلاق بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری قیدار با ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالروست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوغبا. (ا مرکب) آش ماست. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (آندراج). ماستابه. مصلیه. مخضیه. دوغباچ. آش کشک. آش دوغ. دوغ‌وا. مصلیه. (یادداشت مؤلف). مضیره. (زمخشری) (دهار). آش جفرات. (از شرفنامه منیری):

و شیر تازه جوشانیده و پخته و دوغیا که از دوغ تازه پزند. (ذخیره: خوارزمشاهی).

ما و همین دوغبا و ترف و ترینه پخته امروز یا ز باقی دینه.

(از اسرار التوحید ص ۲۷۶).

ترکیم را در این حبش نخرند
لاجرم دوغیای خوش نخورند
دوغیایی بیز که از چپ و راست
در وی افتند چون مگس در ماست. سعدی.
از هوای ماستای ما که دارد خط سبز
دیگران در دوغبا برگ چغندر می‌کنند.

(از اسرار التوحید ص ۲۷۶).

ترکیم را در این حبش نخرند
لاجرم دوغیای خوش نخورند
دوغیایی بیز که از چپ و راست
در وی افتند چون مگس در ماست. سعدی.
از هوای ماستای ما که دارد خط سبز
دیگران در دوغبا برگ چغندر می‌کنند.

سهمگین باشد به بادنجان من. سعدی.

دوغباچ. (ا مرکب) دوغبا. آش دوغ. دوغوا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوغبا و دزی ج ۱ ص ۴۷۶ شود.

دوغ پتی. [غ پ] (ا مرکب) دوغ گشاده. دوغ بسیاراب. ماست که آب فراوان در وی کرده‌باشند: عجب ماستی خریدیم که همه‌اش دوغ پتی بود. (یادداشت مؤلف).

دوغچ. [غ] (ا مرکب) مواد ترشی که بعد از جوشانیدن گره جهت روغن در ته ظرف می‌ماند. (در تداول گشتاباد خراسان). (یادداشت محمد پروین گشتابادی). دوغو. رجوع به دوغو شود.

دوغ خواره. [خوا / خسا ز / ر] (نف مرکب) کسی که دوغ خورد. (فرهنگ فارسی معین).

دوغ خوردن. [خوز / خزُذ] (مص مرکب) خوردن دوغ. آشامیدن دوغ: چون نمایی مستی ای تو خورده دوغ پیش من لاهی زنی آنکه دروغ. مولوی.

۱ - موهوم معنی کشک یا کشک درآب‌ساییده و دوغ کشک نیز هست.

شورآب، آب‌زواسفر جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوغ آبادی. (بخ) اسام ضیاء‌الدین دوغ‌آبادی. از شعرا و رباعی‌سرایان سمرقند بود. رباعی زیر از اوست:

دیدم دل خسته را جدا از شادی
و ندر غم تو به دست هر بیدادی
گفتم که کجا فتاده‌ای ای مسکین
گفتاکه خوششم تو کجا افتادی.

(از لباب الالباب ج ۱ ص ۱۹۰).

دوغ آبه. [ب / پ] (ا مرکب) دوغبا. دوغ‌آب. دوغبا. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوغبا شود. [آشی که از شیر سازند. (آندراج). [آشی که از دوغ پزند.

دوغ آگنج. [گ] (ص مرکب) آگنده به دوغ. (یادداشت مؤلف):

نه سکنجی که بود زهر آگین
بل سکنجی که بود دوغ آگنج. سوزنی.

دوغا. [ذ] (ا مرکب) دوغبا. در آذربایجان آشی را گویند که از دوغ و برنج خالص پزند و اگر رشته و یا بلغور در آن بریزند دوغبا نمی‌گویند. بلکه ایران‌آشی؛ یعنی (آش دوغ) نامند.

دوغائی. (بخ) قصبه مرکز دهستان دوغائی بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری قوچان سر راه شوسه عمومی مشهد به قوچان. آب آن از رودخانه و قنات و راه آن اتومبیل‌روست. دبستان و چند قهوه‌خانه کنار راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوغائی. (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان قوچان است. این دهستان در جنوب خاوری قوچان واقع و کلیه قراء آن در اطراف مسیر شوسه مشهد قوچان قرار دارد و از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۶۰۲۹ نفر جمعیت است. راه شوسه مشهد، سزوار از این دهستان عبور می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوغاب. (ا مرکب) یا دوغ‌آب. دوغ آمیخته با آب. آب دوغ. (یادداشت مؤلف). [ا هر چیزی که در آن آب ریزند تا همچون دوغ سفید و آبکی گردد. [آشی است که از شیر سازند. (فرهنگ فارسی معین). [گچ یا آهک یا سیمان آمیخته با آب بسیار رقیق که بنایان برای پر کردن و گرفتن درزها و لایهای سنگ‌ها یا آجرها یا کاشی‌ها و یا موزائیک‌های فرش‌شده بر کف حیاط و طاق اتاق و غیره ریزند. گچ یا آهک یا سیمان کم در آبی بسیار گشاده کرده. (یادداشت مؤلف).

دوغان. [ذ] (بخ) دهی است به رأس عین. (منتهی الارب). دهی بزرگ است میان رأس عین و نصیین و سوق اهل جزیره بوده و در

کنند
ترک چو تو ترک نبود آسان
ترکی تونه دوغ ترکمانی.
سنایی.
- امثال:
فلان است نه دوغ ترکمانی. (امثال و حکم دهخدا).

- دوغ وحدت؛ قسمی مشروب از بنگ که سخت قوی است. قسمی از مخدر است و آن بنگ مخلوط به دوغ ماست باشد. (یادداشت مؤلف).

[آب ماست. (ناظم الاطباء). ماست به آب گشاده کرده. ماستابه. در تداول امروزی ماست در آب آمیخته و چربودار که چون مشروبی خورند. (یادداشت مؤلف). در آذربایجان دوغ را فقط بدین معنی بکار برند و به معنی اول لفظ [آیران] یا [آیران] استعمال کنند. [دوغ کشک؛ کشک درآب‌ساییده. (یادداشت مؤلف). پنبو؛ دوغ ترش بود که خشک کرده باشند. (لغت فرس اسدی). و چون بار دیگر آن را با آب بسایند باز آن را دوغ یا دوغ کشک گویند. (یادداشت مؤلف). [کشک. (یادداشت مؤلف). [در اشعار هزلی. نطفه. منی:

دوغم اکنون که در آئین تو شد
بیزم تا بکشم روغن از او.
دوغم ای دوست در آئین تو می‌خواهم ریخت
تا کنم روغن از آن دوغ همی جنبانم. طیان.
من شاعر حلیم با کودکان رحیم
زیرا که جعل ایشان دوغ است بالکانه. طیان.
شکمت همچو مشک کردن پر
گشته از دوغ پشتمازه من. سوزنی.
زن خواجه دهد به همیان دوغ
چه کند نیستش جز این در مشک
کهنه مشکش مباد هیچ تهی
یا رب از دوغ تازه یعنی کشک.

خاوری کاشانی.
[انی و قصب. (ناظم الاطباء). [نام دارویی. (ناظم الاطباء).

دوغ. [ذ] (ح مص) بیمار شدن همه قوم. [اتبه کردن گرما چیزی را. [الرزان گردیدن طعام. [آرمیدن قوم همدیگر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوغ آبا. (ا مرکب) طعامی که با شیر سازند. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً دوغ‌آبا است. (یادداشت لغتنامه). دوغبا. رجوع به دوغبا شود.

دوغ آباد. (بخ) دهی است از دهستان فیض آباد بخش فیض آباد محولات شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری فیض آباد با ۲۴۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه و راه آن اتومبیل‌روست. مزرعه کوشکوه، محبت‌گرگ، سلمی‌دشت، شاه‌رگ،

|| سهو شدن و خطا کردن. (ناظم الاطباء): غلط خوردن. (از آندراج).

دوغ خوری. [خو / خ] (مركب) ظرف كه در آن دوغ خورند. شیرخوری. (از یادداشت مؤلف).

دوغدو. (اخ) دغدو. دوغداو. نام مادر زرتشت است. (یادداشت مؤلف). رجوع به مزیدنا و ادب پارسی ص ۷۱ و ۴۸۲ و نیز ماده دغدو شود.

دوغ زدن. [ز د] (مص مركب) مکه برآوردن. (ناظم الاطباء). تکاندن مشک و ظرف دیگر را که در آن شیر یا ماست است گرفتن مکه را. (از یادداشت مؤلف). مخض. تمخض: دوغ زده شدن. (منتهی الارب).

دوغ زنه. [ز ن / ن] (مركب) روغن گره. مشک یا خمره که در آن ماست با آب کنند و مدتی دراز بحرکت درآرند تا کره و دوغ از هم جدا شود. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مشک شود.

دوغ زنی. [ز ن] (اخ) تیره‌ای از طایفه زلفی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

دوغشک. [دغ / خ] (اخ) دهسی است از دهستان بالاولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۶ هزارگزی شمال تربت حیدریه و چهار هزارگزی خاور شوسه عمومی مشهد به تربت. دارای ۳۹۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دوغ کشک. [ک] (مركب) مایبی که از ساییدن کشک در آب پدید آید. دوغ. کشک ساییده در آب. (یادداشت مؤلف).

دوغ گرمه. [گ م / م] (مركب) کاله جوش. کالجوش. غذایی که از کشک در آب ساییده و لپه و روغن و پیاز و نمناع داغ و گردو و جز آن سازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به کاله جوش شود.

دوغلو. [دغ / غ] (ترکی، ص مركب) دوقلو. کلمه ترکی است مرکب از: دغ [دوغ] از در دغماق به معنی زادن و «لو» علامت نسبت. جفت. توأمین. (چنین). همزاد. توأم. سلغ. دوقلو. (یادداشت مؤلف):

- امثال:

کاش دوغلو بودی. (امثال و حکم دهخدا). رجوع به دوقلو شود.

|| یا دو مغز: بادام دوغلو. فندق دوغلو. (یادداشت مؤلف). آگاه دو میوه بر یک اصل و متصل به یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

دوغو. (مركب) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن از آن گرفته‌اند یعنی تفلی که از مسکه بماند چون آن را بیالیند. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان) (از صحاح الفرس).

آنچه بماند در ته دیگ بعد از آب کردن کره. کداده. قلده. خلوص. آلاقه. قشده. (یادداشت مؤلف).

دوغو. [غ] (مركب) آشی است که از دوغ آب بوده و آن را دوغبا نیز گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به دوغبا و دوغوا و دوغاشود.

دوغوا. (مركب) دوغبا و هر غذایی که با دوغ پزند. (ناظم الاطباء). دوغبا. آش دوغ. آش ماست. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوغبا شود.

دوغه. [دغ / ح] (مركب) بیماری عام و شدت آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اوبا. (ناظم الاطباء). (امص) سردی. اگولوی. اعرعونت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دوغه. [غ / خ] (ل) دوغینه. صافی که بدان روغن و یا مسکه را صاف کنند. (ناظم الاطباء) (از آندراج). اجرم روغن و یا مسکه ذوب شده. (ناظم الاطباء).

دوغی. [ی / ی] (ص نسبی) منسوب به دوغ که به معنی شیر چربی گرفته است. (از لباب الانساب). منسوب به دوغ که از ماست و کره جدا شده و به آب آمیخته است. منسوب به دوغ که ماست آمیخته به آب بسیار است. کسی که در خیابانها و کوچه‌ها و جاهای دیگر فروختن دوغ پیشه دارد.

دوغی. [ی / ی] (اخ) احمدین احمدین یوسف دوغی، مکنی به ابوصادق. راوی است و از ابوبکر اسماعیلی و دعلجن احمد و جز آن دو روایت دارد و به سال ۴۱۷ ه. ق. درگذشته است. (از لباب الانساب).

دوغی کلا. [ک] (اخ) دهسی است از دهستان جلال ازرق بخش نور شهرستان بابل. واقع در ۱۲/۵ هزارگزی باختری بابل با ۵۷۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه کاری و راه آن مارلوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوغینه. [ن / ن] (مركب) دوغه. آلتی است که بدان ساست و روغن مصفی سازند. (آندراج). رجوع به دوغه شود.

دوف. [د] (ع مص) تر کردن دارو و جز آن را با آب و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن. (منتهی الارب) (آندراج). آمیختن و مخلوط کردن چیزی را. اوسودن و تر کردن مشک. (ناظم الاطباء). سودن دارو و مشک و جز آن و یا به چیزی دیگر تر کردن. (تاج المصادر بیهقی). سودن و بگذراندن چیزی سخت در آب. (المصادر زوزنی).

دوفاق. [د] (ص مركب) کسنایه است از گشودن شق هر چیزی مانند شق قلم که وا

کنند. (از «دو» به معنی عددی + «فاق» که معرب «فاز» است به معنی باز کردن دهان در خواب). (از لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). چون مؤلف لغت شوستر فاق را به معنی فاز و باز کردن دهان که معنی مصدری دارد گرفته لذا دوفاق را معنی مصدری داده است در صورتی که اصولاً از «دو» + «فاق» به معنی شکاف و شکاف قلم مرکب است که در این صورت معنی وصفی دارد (به معنی دوشق و گشوده و دهان باز کرده). (لغت محلی شوستر). اکنایه است از ازاله بکارت به مدارا.

دوفان. [ع] (ل) آنچه در خواب بر سر آدمی افتد و آن را کابوس گویند. (منتهی الارب) (آندراج). کابوس. (ناظم الاطباء). رجوع به کابوس شود.

دوفته. [د ق ت / ت] (ص مركب، ل) مرکب) دستار و کمربندی را گویند که در هر دو طرف آن عرضاً چیزی از طلا یا نقره یا ابریشم یا ریسان به سوزن کار کرده باشند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دوفس. [] [ع] (ل) در شام گیاه براغیث را گویند. (از تذکره داود ضریرانطاکی ص ۱۶۳). رجوع به براغیث شود.

دوفص. [د ق / ح] (ل) پیاز. پیاز سفید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). به لغت اهل مغرب پیاز، یعنی بصل است. (یادداشت مؤلف).

دوق. [د / د] (ع مص) دواقه. (ناظم الاطباء). گول شدن. (منتهی الارب). احصی شدن. (تاج المصادر بیهقی). الاغر گردیدن اشتران. اناگوارد شدن فصلی از شیر تا آنکه برگردد از مادر. اچشیدن طعام را. (منتهی الارب). آزمودن. (تاج المصادر بیهقی). اسرباز زدن گوسپند از علف از ناگواری و بیمار گردیدن. (منتهی الارب).

دوق. [ع] (ل) به معنی شیر بسیار است و شاید معرب دوغ فارسی باشد. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۵). رجوع به الالفاظ الفارسیة المعربه ادی شیر و دوغ شود.

دوقانیه. [د ق / ح] (ع امص) تباهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). احمقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

دوقرة. [د ق / ح] (ل) آن جای در میان کوهها که گیاه ندانسته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین بی‌نیات. (از مهذب الاسماء).

دوقرة. [د ر] (اخ) شهری بوده در نزدیکی واسط پس از آبادی این یکی (یعنی واسط) آن

یکی (یعنی دوقره) خراب شتند. (از مجمع البلدان).

دوقس. [دُق] (۱) به لغت یونانی شامل دوقسم نبات است یکی شبیه به کرفس و خوشبو و تند و تخمش شبیه به انجدان و بی‌بو و دیگری را برگ مثل گشنیز و گلش سفید و چتر او مثل چتر زردک و تخمش شبیه به زیره. (از تحفه حکیم مؤمن). قسم اقريطسی آن موسوم است به اطاماننا قریطانیسی^۱ و قسم دوم موسوم است به بوقدانوم قرواریا^۲ و قسم سوم موسوم است به سرلیس امالیدس^۳ که نوح اول از انواع دیگر بهتر است. (از ترجمه لکلرک).

دوقص. [ق] [ح] (۱) به لغت اهل مغرب پیاز را گویند و به عربی بصل خوانند. (برهان). بصل است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن). به ضم اول و ضم قاف. (که برهان می‌گوید). غلط است بلکه به فتح دال و فتح فاء است نه ضم قاف. (یادداشت مؤلف با توجه به ضبط قاموس). رجوع به دوقص شود.

دوقعه. [دُق ع] [ع] [مص] درویشی. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء). حالت فقر و درویشی. (ناظم الاطباء). [خواری. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دوقل. [دُق] [ا] (مرکب) دوحصه کردن و دویخش کردن. [جنس بلفور کرده، چه قل مرعب کل است که حصه و پاره باشد. (لغت محلی شوشر).

دوقل. [دُق] [ع] (۱) تیر کشتی. [نره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دوقلو. [دُق] (ترکی، ص مرکب) (مرکب از دوق = دوغ، دغ) [از مصدر دقماق [دغماق] به معنی زادن و لو علامت نسبت در ترکی. دوقلی، دوغلو، توأم، توآمان، همزاد، دوپهلو. (یادداشت مؤلف). و در تداول کلمه را به غلط مرکب از دو (عدد فارسی) و لو پندارند و به ضم قاف تلفظ کنند به قیاس آن سه‌قلو و چهارقلو و پنج قلو به کار برند برای چهار یا پنج بچه که به یک شکم زاده شوند. دُغلی. (لغت محلی شوشر). رجوع به دوغلو و مترادفات دیگر شود.

دوقله. [دُق ل] [ع] (۱) سرنزه ستر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوقله. [دُق ل] [ع] (مص) گرفتن چیزی را و خوردن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [بسر آمدن خایه‌های کسی و فروخته بر پشت رانها افتادن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

دوقله. [دُق ل] [ا] (بخ) نام شاعری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

دوقله. [دُق ل] [ا] (مركب) دوسبو. دوشک. قلتین. مقدار شصده صاع باشد از آب چه هر قله سصد صاع است و در مذهب شافعی این مقدار آب کر است. (از یادداشت مؤلف). به مذهب شافعی این مقدار آب از استعمال غیر طاهر نمی‌شود. (غیاث). در حدیث آمده: اذا بلغ الماء قدر قلتین لم یحمل خبثاً. شافعیان به این حدیث بسیار استناد کنند. (فرهنگ فارسی معین):

تا در یمنت یم بود بحر از دوقله کم بود بل کان همه یک نم بود از متک و سقا ریخته. خاقانی.

اعظم سیه‌ها در تو قبله یکی است عقلی که شد دوقله جز این قبله‌ای نداشت.

تو دوقله نیستی یک قله‌ای خاقانی.

غافل از قصه عذاب ظلله‌ای. مولوی.

رجوع به قله شود.

دوقله. [دُق ل] [ا] (۱) کیسه‌مانندی را گویند که از پوش خرما بافتند و بر آن خرما نهند و به جاها فرستند و به عربی دوخله گویند. (لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دوقلی. [دُق] (ترکی، ص مرکب) (مركب از دوق + لی) جفت و توأم. (ناظم الاطباء).^۴ دوغلی. دوغلو. دغلی. دغلو. همزاد. دوقلو. دو بچه که با هم از شکم مادر بیرون آمده باشند.

دوقو. [دُق] (مغرب، ۱) دوقوس. تخم گزربری. (ناظم الاطباء). تخم زردک دشتی، و مغرب ذوقوست. تخم زردک صحرایی یا کوهی. دوقوا. طامل. یزرا لجزر. تخم حویج. (یادداشت مؤلف). تخم جزر دشتی یا کوهی و لغتی است یونانی. (از منتهی الارب). تخم زردک صحرایی است و بیخ آن شاقلاق است و گیاه آن را خرس‌گیاه خوانند چه خرس آن را بسیار دوست می‌دارد. این لغت یونانی است. (از آندراج) (از برهان). گویند دوقو تخم کرفس بری است و خلاف است و به یونانی دوقوس خوانند و بهترین دوقو تازه زرد رنگ بود. دوقو بول براند و حیض نیز، و مفتح سده بود و فضلهای بلغمی از سینه پاک‌کند و سرفه که به سبب آن بود زایل گرداند و گزندگی عرق را نافع بود و شهوت باه برانگیزاند. (از اختیارات بدیعی) (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به صیده ابوریحان بیرونی و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۶۳ شود.

دوقوا. [دُق] (مغرب، ۱) دوقو. دوقوس. تخم گزربری. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوقو شود.

دوقوز. [] [مغولی، ۱] ظاهرأ به معنی پیشکش و هدیه است. (یادداشت مؤلف).

دوقوزخاتون. [] [ا] (بخ) نسام زن

هلاکوخان مغول پسرزاده آوانگ خان آخرین پادشاه قوم کزائیت. وی ابتدا زن تولوی پدر هلاکوبود که پس از مرگ او به پسرش هلاکو رسید و سخت در وی نفوذ داشت و چون عیسوی مذهب بود هلاکو برای رعایت خاطر او عیسویان را محترم می‌داشت و به کارهای مهم می‌گماشت. (از تاریخ مغول ص ۱۹۸). رجوع به فهرست همین مأخذ و نیز تاریخ غازان ص ۹۳ و ۱۲۴ شود.

دوقوس. [دُق] (مغرب، ۱) دوقو. (ناظم الاطباء) (از آندراج). دوقو و برخی گویند نوعی از آن است. برخی گفته‌اند تخم کرفس صحرایی است. (از برهان). زردک صحرایی. رجوع به دوقو شود.

دوقه. [دُق] [ع] (مص) به معنی دواقه است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به دواقه شود.

دوقه. [دُق] [ع] (مص) دوقاقیه. تباهی. [احماقت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوقه. [دُق] [ا] (بخ) کین زاده مولی عثمان بن محمد رومی. متوفی به سال ۱۰۱۳ ه. ق. او راست: ازهار الجمائل فی وصف الاوائل. (یادداشت مؤلف).

دوک. (۱) آهن دراز که در چرخه ریمان باشد. (غیاث). آلتی که بدان ریمان ریسند. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (از آندراج) (برهان). دراره. مَغزَل. مَغزَل. (منتهی الارب). مَغزَل. (منتهی الارب) (السامی فی

الاسامی) (دهار). آلت آهنین که زنان بدان ماشوره ریسند. (شرفنامه منیری). آلتی که بدان پنبه و پشم ریسند. (یادداشت مؤلف). بردن. (منتهی الارب). چوبی تقریباً به طول نیم گز یا بیشتر که در یک سر آن نیم‌کره چوبی قرار دارد و در سر دیگر آن نیم‌کره قلابی آهنین نازک سرکج تعبیه شده است. قطر چوب در قسمت نیم‌گوی کلفت و در قسمت دیگر باریک است. زنان دوک‌ریس، سر رشته را بدان قلاب می‌پیچانند و با یک دست دوک را روی زانو تاب می‌دهند و با دست دیگر پشم یا پنبه را که از یک سر به صورت باریکی به رشته سر چنگک متصل است به آرامی به تاب درمی‌آورند و همین که رشته به درازای فاصله دست و زانو یعنی حدود یک گز رشته شد آن را به دور چوب می‌پیچند و دوباره به تافتن رشته دیگر می‌پردازند و

1 - Athamanta Crelensis.
2 - Peucedanum Cervaria.
3 - Sese li ammoides.
4 - در ناظم الاطباء تلفظ کلمه به ضم «قاف» است.
5 - Fuseau.

این کار را همچنان ادامه می دهند تا توده قطور مخروطی شکل از رشته پشم یا پنبه فراهم آید و آن توده مخروطی شکل را دوکچه نامند:

که یک روزتان هدیه شهریار بود دوک با جامه زرنگار. فردوسی، بدو دوک و پنبه فرستد نثار تفوهر چنان بیوفا شهریار.

برو چون زنان پنبه و دوک گیر پس پرده با دختران سوک گیر. فردوسی،



دوک

به تاج کمی ار نیازد همی چرا خلعت از دوک سازد همی. فردوسی، گرمای یکی دخترش بود و پس که نشمر دی او دختران را به کس.

فردوسی، سلاح یلی باز کردی و بستی به سام یل و زال زر دوک و چادر. فردوسی، فرخی،

زن برون کرد کولک از انگشت کرد بر دوک و دوک ریسی پشت. لیبی،

ای قعبه بیازی بدف ز دوک مسرای چنین چون فراستوک. زرین کتاب،

تو رو چون زنان پنبه و دوک گیر چه داری به کف خنجر و گرز و تبر. اسدی،

نشود مرد پردل و صلوک پیش مامان و پادریسه و دوک. سنایی،

منعی بر پیر دهقانی گذشت اندر دهی نان جو می خورد و پیشش باره ای بزموی و دوک. انوری،

خیا گرز ز صریر دوک است

تیر آلت جعبه ملوک است. نظامی، یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک.

سعدی (بوستان)، که مویم چو پنبه است و دوکم بدن. سعدی (بوستان)،

چون نوک دوک پیر زنان تیغ کوهسار ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نهان. سیاهانی (از شرفنامه)،

با دوک خویش پیر زنی گفت وقت کار کاوخ ز پنبه ریشتم موی شد سید. پروین اعتصامی،

— امثال:

مثل دوک: سخت لاغر. (یادداشت مؤلف). مثل دوک سیاه: سخت نزار و سیاه. (یادداشت مؤلف).

توی ز زنی دوکت آید بکار. (امثال و حکم دهخدا)، رجوع به چرخه شود. — دوک پشم: چرخنی است که در آن پشم ریستند و آن چوب باریکی است به قدر دو

و جب کمابیش و در وسط آن چوبی است بیضوی شکل و در وسط سوراخی دارد که آن چوب باریک را در آن کرده اند و دست به آن

چوب کوچک زنند و گردانند. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). دراره. (دهار).

— دوک رشتن (به اضافه): آلت ریمان رشتن: تو این تیزه را دوک رشتن گزین نه مرد سوارانی و دشت کین. فردوسی،

|| اصطلاح جانورشناسی || مجموعه رشته‌هایی که در موقع تقسیم سلول پدیدار میشوند و مجموعاً شکل دوک را دارند. ۱ رجوع به جانورشناسی عمومی فاطمی ج ۱ ص ۲۲ شود.

دوک. [د] [ع مص] مالیدن و ساییدن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سون. (تاج المصادر بیهقی). || مالیدن و

ساییدن بوی خوش را. || آرمیدن یا زن. || در حیص و بیص افتادن و مریض گشتن قوم. || غوطه دادن کسی را در آب و یا در خاک. || بیتوته کردن قوم در اختلاط و دوران. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داک

القوم بدوگون دوکا؛ وقعا فی اختلاط من امرهم و دوران. ۲. (از مستن اللعنة) (از تاج المروس).

دوک. [ع] [ج دوکة] [ک / ذ ک]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دوکة شود.

دوک. (فرانسوی، ۱) کلمه فرانسوی و تأنیث آن دوشس^۱ است و آن لقبی از القاب نجبای فرانسه است. (یادداشت مؤلف). یکی

از القاب اشراف اروپا. || فرمانروای یک دوک نشین. (فرهنگ فارسی معین).

دوک. [ا] [خ] دهی است از دهستان کیا کلا بخش مرکزی شهرستان شاهی دارای ۳۷۵ سکنه و آب آن از رودخانه تالار و چاه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوک. [ا] [خ] دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه می‌باشد. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوک. [ا] [خ] نام بیابانی. (ناظم الاطباء). نام بیابانی بوده به آذربادگان. [آذربایجان]:

سیاهی گزین کرد از آزادگان بیامد سوی آذر آبادگان...

سرپرده زد شاه بر دشت دوک سیاهی چنان گشن و رومی سلوک^۵. فردوسی،

سوی دشت دوک اندر آورد روی همی شد خلیده دل و راهجوی. فردوسی،

نشستند بر کوه دوک آن سران نهاده دو دیده به فرمانبران. فردوسی،

دوکارد. [د] [ا مرکب] ۶ مقراض و جلمان. (ناظم الاطباء) (دهار). آلتی است به شکل ناخن برا یعنی مقراض که در زبان جامه بدان

بُرند و به عربی آن را جلمان و هر فرد او را جلم گویند. (انسجمن آرا) (آندراج). ناخن‌پیرای. قطاع. مقراض. قیچی. میجوف. مقصّ. لا. جلم. (یادداشت مؤلف). ناخن برار. کازود. مجز. دوکارد فریز. (منتهی الارب).

|| قسمی ماهی^۷. (یادداشت مؤلف). || دود آلود. (ناظم الاطباء). || مشت و ضربتی که بر زیر گلو زنند. (برهان) (ناظم الاطباء). دو

کاردی. (برهان).

دوکارده. [د / و] [د] (ص نسبی) دو بار به کارد کشیده شده یا از دم کارد گذشته. کشیدن دو کارد را بر گوشت گویند به جهت قیسه کردن. (لفت محلی شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دوکاردی. [د] [ا مرکب] دو کارد ضربتی و منشی که بر زیر گلو زنند. (برهان). رجوع به دو کارد شود.

1 - Fuseau.

۲ - در اقرب الموارد چنین است: باتوا تلک اللیلة بدوگون فی کذا؛ ای بخوضون و یموجون و یختلفون فیہ، و در ذیل معنی دیگر آرد: داک القوم، وقعا فی اختلاط و مرضوا.

3 - Duc.

4 - Duchesse.

۵ - ن: چنان لشکر گشن و راهی سلوک.

6 - Ciseaux.

7 - Orphie.

دوکاره. [دُر / اِر] (ص نسبی) که دَوَّعَمَل را شاید که به دو کار آید. که به دو کار خورد. که دو مصرف دارد. که برای دو امر بکار رود؛ مرد یا میز دوکاره، مرد قلم و شمعی. میز کار و غذاخوری. (از یادداشت مؤلف).

دوگاسه. [دَس / اِس] (ص مرکب) که خرج از کسی جدا دارد. که مال از وی ممتاز دارد؛ دوگاسه بودن با کسی، مالشان از یکدیگر جدا بودن. (یادداشت مؤلف)؛

بازن خویشتن دوگاسه میباش
و آنچه داری به سوی خود تراش. اوحدی.
دوکان. (ا) دکان. (یادداشت مؤلف).
حانوت. دکان. (دهار) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به او محض غلط است. صحیح دُكَانُ معرب دکان به تخفیف است. (آندراج)؛ چون نگاه کردند دوکان وی نسوخته بود و از چهار سوی آن دوکانها همه سوخته بودند... حبیب راعی به دوکان من برگزشت. (کشف المحجوب هجوبری). و خانه و دوکان را بدرود کردم. (انیس الطالین ص ۱۳۴). نزدیک دوکان نان فروش رفت. (انیس الطالین ص ۲۲۰). در بازار بر دوکان یکی از درویشان ایشان نشسته بود. (انیس الطالین ص ۱۰۳). هرکجا دوکانی بود می‌گفتم که بنده‌ای از بندگان خاص حق را ترنگین می‌باید. (انیس الطالین ص ۸۸).

— امثال.
کدام ابله بود احمق تر از آنک بر زیر استاد دوکان گیرد. (کیمیای سعادت از امثال و حکم).

— دوکان چیدن؛ بستن دکان. (ناظم الاطباء).
— دوکان می‌فروشی؛ می‌کند و جایی که در آن شراب می‌فروشد. (ناظم الاطباء).

|| مهتابی. ایوان. (یادداشت مؤلف). دکان. سکو. مصطبه. (دهار). طلل؛ دوکان ماندنی از سرای که بر آن نشینند. مصطبه دوکان ماندنی که برای نشستن سازند. (منتهی الارب)؛ یک سال که در آنجا رفتم [به عبدالاعلی دهلیز و درگاه و دوکانها همه دیگر بود این پادشاه [مسعود] فرمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۳). بونصر را بر آن دوکان میان درختان محفوری افکندند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۵). بر کران چمن باغ دو کانی بود و بدانجا بنشیند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۵). و رجوع به دکان شود.

دوکانچه. [دُج / چ] (ا) (مصغر) حانوت و دوکان خرد. دکان کوچک. (یادداشت مؤلف). دکه. دکان. || مصطبه و ایوان کوچک. سکو و مهتابی. (یادداشت مؤلف). درداق؛ دوکانچه هموار و خرد که بر وی نشینند. مصطبة، دوکانچه کوفته و هموار که بر وی نشینند.

(منتهی الارب).

دوکان داری. [دُ] (حامص مرکب) اداره کردن دکان. دکانداری. شغل دکاندار. || محافظت دکان. || زبان‌گرمی و تملق و چاپلوسی. (ناظم الاطباء). نیرنگ‌سازی و حقه‌بازی.

دوکانه. [دُن] (ا) (بخ) دهی است از دهستان دور فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۱۷۲ تن. آب از قنات و رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوکانی. [دُ] (ص نسبی) بازاری. (ناظم الاطباء). || محافظ دکان و صاحب دکان. (ناظم الاطباء).

دوکانی. [دُ] (ا) استعمالی از دوکان به معنی مصطبه و ایوان و مهتابی؛ امیر از باغ به دوکانی رفت و به شراب بنشست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۶). چون قدری پیش برفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانک از آن ملوک و سلاطین باشد و بر در سرای دوکانها کشیده و جمعی مردم انبوه دست در کمر کرده و بر پای ایستاده. (اسرارالتوحید ج صفا ص ۳۴۲).

دوک تراش. [ت] (نف مرکب) کسی که دوک می‌سازد و خراطی می‌کند. (ناظم الاطباء). دوک‌ساز. (آندراج). میغزلن. (دهار) (ملخص اللغات). خراط. (ملخص اللغات).

دوکچی. (ا) گلوله ریمان و گروه نخ. (ناظم الاطباء). گلوله ریمان. (آندراج).

دوکچه. [چ / ج] (ا) (مصغر) دوک کوچک. (ناظم الاطباء). به معنی دوک است. (آندراج). مصغر دوک، ماسوره‌ای که در کلوک‌گذارند و کرباس بافند. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۵۴). || بود. بود بیچ و ما کو. (ناظم الاطباء). || در آذربایجان (خلخال) بنه مخروطی شکل نغ و رشته را گویند که به دور میله یا میل دوک پیچیده شده است.

دوکان. (ا) مرکب) حفش^۱ و سید کوچکی که در آن دوک و گروه ریمان و پنبه گذارند. (ناظم الاطباء) (از اتجنم آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (برهان). جمعی‌ای که در آن دوکهای نغ ریزی را جا دهند. (در چرخ جوراب‌بافی و غیره). درج. (یادداشت مؤلف). جفاش. (دهار)؛ به پیش اندرون دوکدانی سیاه.

نهاده هرا نچش فرستاده شاه. فردوسی.
از آن هر یکی پنبه بردی به سنگ یکی دوکدانی ز چوب خدنگ... به انگشت از آن سیب برداشت در آن دوکدان نرم بگذاشت... همی تنگ شد دوکدان بر تنش چو مشک سیه گشت پیرانش. فردوسی.

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه در اوی
نهاده بسی ناسزای رنگ و بوی. فردوسی.
شهنشاه ما خیره سر شد بدان
که خلعت فرستادش از دوکدان. فردوسی.
بیست دوکدان زرین جواهر در او نشانده.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۳۵).
بلی ولیک قلمدان ز دوکدان بگریخت
به عاقبت بتر آمد عمامه از معجر.
مسعود سعد.

زان در صف الست کمر بسته‌ای چو چرخ
تا پنبه وار باز نشینی به دوکدان.
ایثارالدین اخیسکی.

بهرام نیم که طیره گردم
چون چرخه و دوکدان بینم. خاقانی.
افسرده چو سایه و نشته
در سایه دوکدان مادر. خاقانی.

پنبه کن ای جان دشمن زان تنی
کوز ترکش دوکدان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان
دوکدان در زیر ران خواهد نمود. خاقانی.

ای عزیز مادر و جان پدر تاکی ترا
این به زیر پنبه دارد و آن به زیر دوکدان.
خاقانی.

گر مردی خویشتن بینم
اندر پی دوکدان نشینم. عطار.
یارب چه فتنه بود که در سهم هیش
مریخ تیر خود را در دوکدان نهاد.
کمال اسماعیل.

|| چرخه که بدان ریمان پنبه ریسند.
(غاث).

دوک رشتن. [ر ت] (مصص مرکب)
ریسیدن پنبه یا پشم با دوک: رسم دوک رشتن از پشم و موی وی [کومرث] آورد تا از آن جامه‌ها کردند. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

نداری نمک سود و هیزم نه نان
نه شب دوک ریزی^۲ بسان زنان. فردوسی.
دوک رسته. [ر ت / ت] (ا) (مرکب) دوک ریس. (ناظم الاطباء). رجوع به دوک ریسه شود.

دوک ریس. (نف مرکب) آنکه با دوک نخ ریسد. زن یا کسی که رشتن پنبه و پشم و جز آن با دوک ریسده دارد. || دوزنده با نخ پنبه. (ناظم الاطباء).

۱ - در ناظم الاطباء به غلط خفش چاپ شده است.

۲ - اگر به صورت حاصل مصدر (دوک ریزی) خوانده شود در این صورت شاهد دوک رشتن نخواهد بود.

دوک ربه. [س / سی] (مربک) دوکی که بدان ریمان و طناب خیه و جز آن تابند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا). مِثْلَهُ. (السامی فی الاسامی) (مذهب الاسماء) (دهار):

گرکوت از نخست چنان باد ربه بود آن باد ربه اکنون چون دوک ربه گشت. لیبی.

و رجوع به دوک شود.

دوک رسی. (حامص مرکب) دوک رشتن. صفت و شغل دوک رسی:

زن برون کرد کلوک از انگشت کرد بر دوک و دوک رسی پشت. لیبی. و رجوع به دوک شود.

دوکس. [ذک] (ع) شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء). یکی از نامهای شیر است. (منتهی الارب). || عدد بسیار از چاربايان و گوسپندان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عدد بسیار. (مذهب الاسماء). || (ص) لمعة دوکس: پاره‌ای از گیاه پژمرده و یا گیاه تریچیده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

دوکسه. [ذک س] (ع ص) لمعة دوکسه: پاره‌ای از گیاه پژمرده و یا گیاه تریچیده. (ناظم الاطباء) (از آندراج). به معنی لمعة دوکس است. (منتهی الارب). و رجوع به دوکس شود.

دوکمبی کمب. [دک ک] (ا) مرکب) به معنی دنب برجستن باشد. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || دستاری را گویند که از دو طرف سرهای آن را بر پس سر اندازند. (لغت محلی شوستر).

دوکناران. [دک] (لخ) دهسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختر فهلیان. دارای ۱۵۴ تن سکنه است. آب آن از رودخانه فهلیان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوک نشین. [ن] (ا) مرکب) ^۱ ناحیه محل اقامت دوک یا تحت تسلط و مالکیت او؛ و دوک کلمه فرانسوی. و لقبی است اشرف و نجیبی فرانس را. (یادداشت مؤلف).

دوکوز ربعی. [دُر] (ا) مرکب) کنایه از چهارزانو نشستن به تکبر و تبخر باشد چه کوز به معنی تکبر و بدی هم هست. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دوکوشکان. [د] (لخ) دهسی است از دهستان ماعیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در چهار هزارگزی جنوب خاوری ماعیدشت و ۱۸ هزارگزی جنوب باختری کرمانشاهان. سکنه ۵۰۰ تن. آب آن از رودخانه مرک. راه

ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوکونه. [دُن / ن] (ا) مرکب) دوکفل و سرین. (ناظم الاطباء). دو سرین. (فرهنگ اوبهی «در کلمه سرین»):

از نشان دو کونه من غر همه پزیر نشان پای شتر. رودکی. || دو پیاز در داخل چند پوست روین بهم چسبید.

دوکوهک. [دُ] (لخ) دهسی است از دهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگزی شمال چرام مرکز دهستان و ۳۱ هزارگزی شمال راه شوسه آرو به بهبهان دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوکوهک. [دُ] (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر شیراز به اردکان. سکنه آن ۶۹۱ تن. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دوکوهه. [دُ] (ص) مرکب) دوکوحانه: هیون دو کوهه دگر شش هزار همه بارشان آلت کارزار. اسدی.

دوکه. [ذک] (ع) (اص) بدی. || خصوصت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (ا) خرمابن هندی. ج. دوک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوکهک. [ذک] (لخ) دهسی است از دهستان رستم بخش رامهرمز شهرستان اهواز. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز و ۶ هزارگزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز دارای ۱۶۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دوگا. [د] (ص نسبی) (مربک) مخفف دوگانه. (لغت محلی شوستر). رجوع به دوگانه شود. || (اصطلاح موسیقی) مخفف دوگانه. نوایی است از موسیقی. (لغت محلی شوستر).

دوگان. [د] (ص نسبی) (از دو + گان، که پسوند نسبت است و گاهی به صورت گانه آید). دوتایی. (یادداشت مؤلف). دوتا و مضاعف. (ناظم الاطباء). مضاعفه، زرد دوگان حلقه بافته. (صراح اللغة):

بخ بخ این زاهد دوگانه گزار که دوگان سجده می‌کند یک بار.

امیر خسرو (از انجمن آرا). || (دوبدو). (ناظم الاطباء). دودو. دوتا دوتا. (یادداشت مؤلف): «مردمان و لشکر و مهران نیز یکان و دوگان به زینهار می‌آمدند. (ترجمه تاریخ طبری ص ۵۱۳).

پس گوی بد آوة سکنان برفتند خیلش یکان و دوگان. فردوسی. آن مبارز که بر آماج دوگان چرخ کشید نتواند که دهد نرم کمانش را خم. فرخی. کوه گویان را یکان اندر کشیده زیر داغ بادپایان را دوگان اندر کند افکنده خوار. فرخی.

این جا همی یکان و دوگان قرمطی کشد زینان به ری هزار بیابد به یک زمان. فرخی. مادت معیشت من آن بود که هر روز یکان و دوگان ماهی می‌گرفتمی. (کلیله و دهنه). || دو جنس. دو نوع: پس در آن کشتی از هر جانوری دوگان نری و ماده‌ای. (تفسیر کسریج ورق ۵۵ - از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ماده‌گان در حسین لغت‌نامه و نیز المعجم ج مدرس رضوی ص ۱۷۷ شود.

دوگان دوگان. [دُ] (ق) مرکب) مثنی. دوتا دوتا. دوبدو. دودو. مقابل یکان یکان. (یادداشت مؤلف): پس هر روزی دو سر مرد را وظیفه کرد [ضمناک] که بیاوردی و بکشتی... هرچه به زندانهای وی اندر کس بود که کشتن بر وی واجب بود و نبود مریشان را هر روزی دوگان دوگان می‌آوردی و می‌کشتی و مغز سر ایشان بدان ریشها بنهادی. (ترجمه تاریخ طبری بلسمی). و این سباقیان ماهرویان عالم بنوبت دوگان دوگان می‌آمدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۵۳). من و نه یار از غلامان... بنوبت می‌ایستادیمی دوگان دوگان. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۵۸). و رجوع به دوگان و دوگانه شود.

دوگانگی. [دُن / ن] (ص) مرکب) (ا) مرکب) تقایر. مفایرت. اختلاف. دوگونگی. مقابل یگانگی. مقابل وحدت: بر سبوی دوگانگی زن سنگ تا ز خمی برآیدت ده رنگ. اوحدی. و رجوع به دوگانه شود.

دوگانه. [دُن / ن] (ص نسبی) (مربک) عدد دو. (ناظم الاطباء). عدد دو که نصف آن یک است. (لغت محلی شوستر) (از برهان). دو عدد. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری):

یک موی بدزدیدم از دو زلفت چون زلف زدی ای صنم به شانه با موی به خانه شدم پدر گفت منصور کدام است از این دوگانه.

منصور منطلق رازی. || ضعف. (ناظم الاطباء). آنچه که مرکب از دو جزء باشد. تشدید. دوتایی. دوتا دوتا. دو بدو. (یادداشت مؤلف). دو بهم شده. (شرفنامه منیری):

زهر سو گوان سر برافراختند. یگان و دوگانه همی تاختند. فردوسی. و چون نزدیک تر رسید شیری از آن دو گونه روی بدو نهاد بهرام چابکی کرد و بر پشت آن شیر نشست. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۷).
جان دو اسبه دوان پی دل و عمر به یکی زین دو گانه می نرسد. خاقانی.
پانصد هجرت چو من نژاد یگانه. خاقانی.
باز دوگانه کنم دعای صفاهان. خاقانی.
کاین یار دو گانه یگانه هستد رفیق جاودانه. نظامی.
||دوتا. دوتار. دوتو. دولا. (یادداشت مؤلف).
توب متأم؛ جامهٔ دوگانه تار و پود بافته. (منتهی الارب). تآم؛ دوگانه تار و پود بافتن جامه را. (منتهی الارب). ||جفت و زوج توأم. (ناظم الاطباء). به معنی توأم است. (آندراج):
سوگند خورد مادر طبعم که در نشاش از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم. خاقانی.
جوزاصفت دوگانه هزار آفتاب زاد هرگه که رفت همت او در بر سخاش. خاقانی.
عدل است و دین دو گانه ز یک مادر آمده فهرست ملک ازین دو برادر نکوتر است. خاقانی.
— دوگانه زادن؛ زاییدن و دو بچه از یک شکم آوردن. (از ناظم الاطباء).
— ||توأم و از یک شکم با همزاد دنیا آمدن؛ با گل دوگانه زاده ام از مادر بهار خارم ولی نه رهگذر گلستانیم. طالب املی (از آندراج).
مأمت المرأة؛ دوگانه زادن زن. (منتهی الارب).
— دوگانه زاینده؛ زنی که از یک شکم دو بچه می آورد. (ناظم الاطباء)؛ مُثْمِمْ؛ دوگانه زاینده. (منتهی الارب).
||هر چیز که مرکب از دو قسم و یا از دو چیز مختلف بود. دو عنصری. (ناظم الاطباء) (آندراج). ||آنچه که دوبار بکار برند؛ رطل دوگانه. (فرهنگ فارسی معین). شمشیر دو دستی مردان مرد توانند زد و رطل دو گانه به مزاج قوی توانند خورد. (مرزبان نامه). ||نماز دو رکعتی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). نماز بامداد. نماز فجر. صلوة غداة. صلوة فجر. نماز صبح. (یادداشت مؤلف). دو رکعت نماز صبح. (انجمن آرا) (آندراج). کنایه از دو رکعت نماز. (از برهان) (از غیاث).
— دوگانه بگزاردن (یا گزاردن)؛ نماز صبح خواندن. (یادداشت مؤلف)؛ پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دوگانه به درگاه یگانه بگزارد. (گلستان).
— دوگانه گزار؛ که نماز صبح بگزارد. نماز

بامداد گزار؛ بیخ این زاهد دوگانه گزار که دوگان سجده می کند یک بار. امیر خسرو (از انجمن آرا).
||به اصطلاح زنان هند همشیره خواننده را گویند. (آندراج).
دوگانی. [دُ] (ص نسبی) منسوب به دوگان. دوتایی؛
من از تو همی مال توزیع خواهم بدین خاصگانت یگانی دوگانی. منوچهری.
دوگاه. [دُ] (امربک) (اصطلاح موسیقی) نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). شعبةٔ مقام حسینی و آن مرکب است از دو نغمه. (غیاث) (آندراج). اولین شعبةٔ از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی است و آن از اسامی داستین است که پارسیان نهاده اند. (فرهنگ فارسی معین). ||(اصطلاح شطرنج) خانهٔ دوم شطرنج که برای رسیدن یک مهره از آن دو خال باید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شش گاه و یک گاه شود. ||کنایه باشد از دو جهان. (غیاث) (آندراج).
دوگاهه. [دُ] (اخ) قصبه‌ای جزء دهستان حومهٔ بخش رودبار شهرستان رشت. با ۱۲۹۰ تن سکنه. آب آن از روخانهٔ دوگاهه محصول آنجا غلات، گردو، بنشن و مرکبات. شغل اهالی زراعت و دکانداری و مکاری و گله‌داری. در سر راه شوسه واقع است و در فصل تابستان برای جمع‌آوری محصول و تغیر آب و هوا به بیلاق دوگاهه می‌روند. بیلاق دوگاهه در ۲۰ هزارگری باختر دوگاهه قشلاقی واقع و راه آن مالرو و هوای آن لطیف و سالم است و مراتع مرغوبی دارد. ساکنین دوگاهه زمستان و بهار در محلهٔ پایین رودبار و از اول خرداد تا اوایل آذر در بیلاق بسر می‌برند. در بیلاق محصولات گندم و جو و بنشن عمل می‌آورند ضمناً گله‌های خود را نگاهداری و پس از جمع محصول مراجعت می‌نمایند. زمستان متولی زیارتگاه و چند نفر برای پاسبانی خانه‌ها در آنجا ساکن هستند. پنج باب دکان سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دوگچه. [دُگ چ] (اخ) دهی است از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۴ هزارگری باغ ملک با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوگور. [دُگ] (اخ) دهی است از دهستان خورش رستم بخش خورش رستم شهرستان خلیخال. واقع در ۱۶ هزارگری شمال باختری هشتجین. آب آن از دورشته چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دوگور. [دُگ] (اخ) دهی است از دهستان

ویسان بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد. با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دوگر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دوگوان. (امربک) چرخنی که زنان با آن نخ کتان ریسند. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۵۱). اما ظاهراً کلمه دگرگون شدهٔ دوکدان است. رجوع به دوک و دوکدان شود.
دوگرد. [دُگ] (ا) ساخ. زجرد معرب آن است و ظاهراً به معنی چای است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به زجرد و ساخ شود.
دوگرگین. [دُگ ز] (ص مرکب) مخفف دگرگون. (لغت محلی شوشتر). ||کنایه از بدگمانی و بدبختگی است. (لغت محلی شوشتر).
دوگروهی. [دُگ] (حامص مرکب) اختلاف. دوگانگی. دو دستگی. نفاق؛ این مخذول را دل بشکست و دو گروهی افتاد میان لشکر او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۱). کار آن پادشاه از نظام بخواهد گشت از تعصبی که افتاد و دو گروهی میان برادران و خویشان‌اندان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۰۶).
با رخت مردم دیده دو گروهی کردند گرنه دل در بر سودای تو خود یکرنگ است. نجیب جرفادقانی.
و ما بهیچوجه نمی‌پندیم که آن فته و دو گروهی و مخالفت میان خاندان ما مایه گیرد. (عبیه‌الکتبیه).
دوگزه. [دُگ ز] (ص نسبی) (امربک) دو چونند به درازی یک ذرخ که در میان آنها دامی مشبک بندند و کبوتر بیگانه را از آن گیرند. (لغت محلی شوشتر).
— دوگزه خوردن؛ کنایه از متوحش شدن و رم خوردن باشد به سببی. (لغت محلی شوشتر).
دوگل. [دُگ] (اخ) محلی در راه تهران به بندر شاه، ایستگاه سیزدهم راه آهن در ۲۳۶ هزارگری تهران با ارتفاع ۱۷۳۳/۰۵ گز. واقع در ۳۶ هزارگری جنوب پل سفید. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دوگل. [دُگ] (اخ) ژنرال شارل دوگل نویسندهٔ نظامی و سیاستمدار و رئیس جمهور فرانسه. در ۲۲ نوامبر ۱۸۹۰ در لیل متولد شد. در جنگ جهانی دوم فرمانده هنگ زره پوش

۱- نل: یگان و دوگانی.
۲- ضبط این کلمه فقط در آغاز باکاف به صورت (دوگاه) است ولی در متن همه جا با کاف (دوگاه) است.
3 - Charles de Gaulle.

بود و پس از شکست فرانسه در ۱۹۴۰ به لندن رفت و رهبری نهضت مقاومت فرانسه را علیه آلمان بعهد گرفته و سپس رئیس دولت موقت فرانسه در الجزیره و از ۱۹۴۴ تا ۱۹۴۶ م. در پاریس شد. بعد مدتی از سیاست کناره گرفت. و در ۱۹۴۷ مجمع مردم و فرانسه^۱ را بنیاد نهاد در جریان جنگ فرانسه و الجزیره بر سر کار آمد و قانون اساسی جدید را با رفراندم به تصویب رساند و جمهوری پنجم را بی افکند و خود در ۱۹۵۸ بریاست جمهوری رسید و تا ۲۸ آوریل ۱۹۶۹ بر سر کار بود و در نوامبر ۱۹۷۰ م. درگذشت. او کتاب خاطرات^۲ خود را انتشار داده است.

دوگل بنده. [دُگْ بَ] [بخ] دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان با ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوگل سوا. [دُگْ سَ] [بخ] دهی است از دهستان اوشیان بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۱۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه شیخ زاهد محله. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوگمانی. [دُگْ] [حامص مرکب] شک و تردید. (یادداشت مؤلف): دشمن را به استمالت بدست آوردن خوارتر که به مقاتلت از بیخ برکنند که استحصال دوگمانی بود و پیوستن و وصال تن آسانی. (راحة الصدور راوندی).

دوگنبدان. [دُگْ بَ] [بخ] دهی است از دهستان زیرکوه باشت و بابویی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال باختری گچساران. دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از لوله کشی شرکت نفت و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). [نام محلی کنارراه کازرون به بهبهان میان گردنه خریل و گردنه نعل شکن در ۱۶۰۸۶۰ گزی کازرون. (یادداشت مؤلف).] [چشمه‌ای است از ناحیه باوی که کیلویه از قریه دوگنبدان برخاسته است. (فارسنامه ناصری).

دوگور. [دُ] [بخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن با ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسوله است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دوگوشه. [دُشْ / شِ] [ص مرکب] مرکب بستو که دو دسته دارد. (یادداشت مؤلف). مرطبان. سفالین کوچک. در خواب چنین دیدم که دو گوشه جفرا ت آوردند. (انیس الطالین بخاری). حضرت خواجه با من این خواب می‌گزارد که خادمه دو گوشه جفرا ت آورد. (انیس الطالین بخاری). [هر

طرفی که دو دسته داشته باشد؛ گوید کایدون نماند جای نبوشه در فکند سرخ مل به رطل دو گوشه.

منوچهری. [هر چیز که دو پیش آمدگی داشته باشد و به کنجی و زاویه‌ای منتهی شود؛ اگر به چرخ بر از چرخ او نمونه کند نمونه ناطح انوار گردد و اجرام تنش بنیاید شاخ دو شاخه ناهید ز هس بمالد گوش دو گوشه بهرام. (از سندبادنامه ص ۱۲).

دوگوشی. [دُ] [ص نسبی، مرکب] که دارای دو گوش باشد. دو گوشه. [عامه‌ای که دو طرف آن پایین افتاده باشد. (ناظم الاطباء).] [کلاهی را گویند که دو گوش داشته باشد از دو طرف اعم از اینکه گوشها از پایین باشند به نحوی. که در شوشتر و بعضی بلاد فارس است یا از بالا به نحوی که در عراق معمول است. (لغت محلی شوشتر). کلاهی که در هر دو طرف گوشه داشته باشد. (آندراج) (برهان):

گاه در اطلس کلاه زده لاف ترک دو گوشه دو سرا. نظام قاری. و رجوع به دو گوشه شود. [سبویی که دارای دو دسته بود. (ناظم الاطباء). سبو و کوزه که دو دسته داشته باشد. (از برهان) (آندراج). دو گوشه. [نول کشتی. (لغت محلی شوشتر).] [کرایه حیوانات در رفت آمد. (لغت محلی شوشتر).

دوگون. [دُ] [ص مرکب] دوگونه. دو نوع. دو قسم. مختلف و متفاوت. (یادداشت مؤلف):

هر دو جهان و نعمت از بهر مردم است زین روی جان عقل دوگون و دو تا شده است. ناصر خسرو.

و رجوع به دوگونه شود. **دوگونچی.** [دُ] [بخ] دهی است از دهستان آتابای بخش پهلوی دژ شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۳ هزارگزی پهلوی دژ جنب رودخانه گرگان با ۱۵۵۰ تن سکنه آب آن از رودخانه گرگان است و راه فرعی به پهلوی دژ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوگونه. [دُ / نَ] [مرکب] دو رخسار خدین. [دو نوع. دو جنس. نوعین. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دوگون شود.

دوگنجی. [دُ] [بخ] دهی است از دهستان بسهی بخش بوکان شهرستان مهاباد. در ۱۷۵ هزارگزی شمال بوکان با ۳۳۸ تن سکنه و آب آن از چشمه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دول. [دُ] [بخ] [زنبیلی است بزرگ که از پوست خرما چینند و بر آن دو دسته گذارند که

دو کس آن را بردارند و چیزها بدان نقل و تحویل کنند و به عربی جلت خوانند. (لغت محلی شوشتر). جله. نوعی از خنور خرما و آوندی از برگ خرما. (منتهی الارب).

دول. [دُ] [ع مص] کهنه گردیدن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [شهرت گردیدن و آشکار شدن. [فروخته گردیدن شکم. [وا گردیدن روزگار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).] [وا گردیدن از حالی به حالی. (منتهی الارب) (آندراج). تغییر از حالی به حالی. (ناظم الاطباء).

دول. [ع] [لغتی است در دلو. (از مهذب الاسماء). آبکش. لغتی است در دلو. (منتهی الارب) (آندراج). دولاب. (شرفنامه منیری). مقلوب دلو و به همان معنی است. (انجمن آرا) (آندراج). دلو. ظرفی که نوعاً از پوست حیوانات سازند و بدان آب از چاه می‌کشند. دلو آب‌کش. (ناظم الاطباء). دلو آب‌کشی و آبخوری. (لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). ظرف فلزی یا چرمی کشیدن آب از چاه را و خرد آن دلوچه یا دلوچه است. (یادداشت مؤلف):

دل مخوان ای پسر که دول بود آنکه در چاه خلق گول بود. اوحدی. — امثال:

اگر تو دولی من بند دولم، یعنی من از تو برترم. من از تو گریزترم. (یادداشت مؤلف).

حالا دیگر این دول را بگیر. نظیر، خر بیار و معرکه سوار کن. (از یادداشت مؤلف).

[[ما خود از تازی) ظرفی که در آن شیر می‌دوشند. (ناظم الاطباء). شیردوش. [سبو. (ناظم الاطباء).] [تیر کشتی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). چوب وسط کشتی که بر آن شراع بندند و دکل نیز گویند. (لغت محلی شوشتر). ستون کشتی که دو ستون دارد و آن را دو دولی خوانند و اگر سه ستون دارد سه دولی نامند. (از انجمن آرا) (از آندراج):

دول کشتی بر فلک گه سود سر گنهان می‌گشت در موج خطر.

سراج‌الدین راجی. [کیسه و خریطه. (ناظم الاطباء) (از غیاث). خریطه باشد که بر میان بندند و آن را دول میان خوانند. (برهان) (از غیاث) (از فرهنگ جهانگیری). [ریسمان و هر چیزی که ست شود و آویخته گردد. (لغت محلی شوشتر).] [ص) حیز. هیز. مخنت. بفا. (از لغت فرس اسدی) (یادداشت مؤلف):

1 - Rassemblement de peuple français.

2 - Mémoire.

جاف جاف است و شوخگین و بیترگی...
زنده مگذار دول را زنهار.
شمر بی رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ
همه چون دول دوان و همه شنگند و مشنگ.

قریح الدهر.
آن تویی کور و تویی لوچ و تویی کوچ و بلوچ
آن تویی دول و تویی گول و تویی پای تو لنگ^۱.

لیبی.

باز در روزگار دولت ما
همه مایون شدند و دول و لیم.
کرده از عقل زلف مرغولان
بهر دولی و فتنه دولان.

همگان عمر من خواهند و تو دول
گور من خواهی و جنازه من.

سوزنی.
بس کس که ز تیر مژه تو دل او خست
آن خواست که تا یابدت ای دول کماندار.

سوزنی.

بدان که گفت پیمبر حیا ز ایمان است
ندارد ایمان آن دول بی حیا و میا.
اسعد دول این سخن ندارد باور
تاسیس عید خدمتی بنمایم.

سوزنی.
از قاضی احمد به ادب کردن آن دول
نوبت به دگر ماند و دگر ماند و دگر ماند.

سوزنی.

از بهر خدای را سبویی می
بفرست بدست این فرستاده
ور نفرستی بماندم اندر غم
وین دول غلام جستم نا گاده.

انوری (از آندراج).

||مرد حیلہ باز و غدار و بی شرم و بی حیا و
سفلہ و دون و فرومایہ و بدشرت. (ناظم
الاطباء) (از برهان). مکار و بیحیا. (از غیاث)
(از جهانگیری). مرد سفلہ. (شرفنامه منیری):

گاو چون معذور نبود در فضول
صاحب گاو از چه معذور است و دول.

مولوی.

— خردول: بی حیای نادان و احمق;
خردول و خریغایی نی عقل و نی خرد
اندر سرت بخردله او بخریقه. سوزنی.

دول (۱) ظرفی مربع و مخروطی شکل که
آن را از چوب سازند و در مرکز مخروطی آن
سوراخی تعبیه کنند و محاذی سوراخ سنگ
آسیا نصب کنند و پر از غله سازند. (یادداشت
مؤلف). ظرف مخروطی مربعی که در آن غله
ریزند تا کم کم در میان دو سنگ آسیا داخل و
آرد گردد. (از برهان). آلت چوبی بر بالای
آسیا که ته آن سوراخ است و آن را پر از غله
کنند و بر کنار آن چوبیکی که به لکلک موسوم
است نصب کنند بطوریکه چون آسیا بگردد
آن چوب به حرکت درآید و گندم از سوراخ در
آسیا رود و آرد شود. (از انجمن آرا) (از
فرهنگ جهانگیری):

چون لکلک است کلکت بر آسیای معنی
طاحون ز آب گردد تزلکلک معین
زان لکلک ای برادر گندم ز دول بجهد
در آسیا درافتد معنی زهی مبین.

مولوی (از جهانگیری).

دول (۱) (اصطلاح عامیانه) در زبان اطفال،
آلت مردی خردسالان. ایر. شرم پسر. دودول.
دودولی. بویول. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
دودول شود.

دول [دَو] (۱) (اصطلاح عامیانه) مداخله.
تاخیر در اجرای امری.

— دَوَل دادن: از سر باز کردن و بتأخیر
انداختن امری و از زیر آن در رفتن و شانه
خالی کردن.

دول [دَو] [ع] (۱) فضل آسیای. (مستهی
الارب) (نظامم الاطباء) (آندراج).
||اتراندازی به جلو و یا عقب. (ناظم الاطباء).

دول [دَو] [دَو] [دَو] [ع] (۱) ج دَوْلَة. (ناظم
الاطباء) (از دهار) (آندراج). رجوع به دَوْلَة
شود. ||ج دَوْلَة. (ناظم الاطباء). رجوع به دَوْلَة
شود.

دول [دَو] (۱) پوست درخت زیتون. (ناظم
الاطباء). پوست سیخ درخت زیتون هندی
است. (از برهان).

دول [دَو] [ع] (۱) ج دولت است. (غیاث).
دولتها و مملکتها. (ناظم الاطباء):

شاه اجل خسروگردون سریر
سیف دول خسرو خسرو نژاد. مسعود سعد.

نام نکو بمان چو کریمان ز دستگاه
چون شد یقین که عمر دول پایدار نیست.

سنایی.

بندگان سرکشند و باز آرد
دست اقبال سیف دین و دول^۲. سعدی.

و رجوع به دولت شود.

دول (۱) برج دلو. (فرهنگ جهانگیری) (از
انجمن آرا) (از آندراج). در زبان کلدانی برج
دلو را گویند. (یادداشت مؤلف). برج یازدهم
از دوازده برج فلکی. (ناظم الاطباء). برج دلو
که برج یازدهم باشد از دوازه برج فلکی.
(برهان). ||(لخ) آن چهار ستاره بزرگ که بر
تسن اسب بزرگند ایشان را دول خوانند.
(التفهیم):

باز دو پیکر و ترازو و دول
از هوا یافت بهره بیش ممول. سنایی.

دول [دَو] (۱) (اصطلاح عامیانه) حیوانی
است دریایی به اندازه کف آدمی و بر آن
رشته‌هایی دراز چند ذراعی و بیشتر و بر سر
هر رشته محجمه مانند چون آن را در دست
گیرند بوزاند و نیز چون بر تن کسی دوسد
رها نکند و آن مودی ترین حیوان بحری باشد.
(یادداشت مؤلف). ||جانوری است چون
راسو. (آندراج).

دول (لخ) حی است از بکرین وائل. از آن
حی است فروین نعامه که شام را مالک شد
در جاهلیت. (منتهی الارب).

دول (لخ) از بلوکات ارومیة آذربایجان
است. عدۀ قراء: ۱۲ - مساحت: چهارفرسخ
مرکز: شمر تو - حدشمالی: باداندوز - شرقی:
دریاچه ارومیة - جنوبی: مرکور. (از
جغرافیای سیاسی کیهان). نام یکی از
دهستانهای ششگانه بخش حومه شهرستان
ارومیه. در قسمت جنوب خاوری بخش.
موقعیت آن کوهستانی و در قسمت خاوری
بخش جلگه و کنار دریاچه است. آب آن از
چشمه سارها و آب برف و باران است. راه
شوسه ارومیة، مهاباد از شرق آن عبور
می‌کند. آبادی آن ۲۴ و جمعیت آن در حدود
۳۴۹۰ تن و قرای مهم آن: دیزج دول،
سامرتی، بالستان، داش آغل، شیطان آباد،
رشگان است. مرکز دهستان ده سامرتی
می‌باشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و در
کنار دریاچه استخراج نمک آب دریاست. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولا (۱) سبوی آب. (فرهنگ اوبهیی) (از
لغت فرس اسدی). سبویی که در آن آب یا
شراب کنند. (ناظم الاطباء). سبوی آب و
شراب را گویند. (برهان):
ز دولا کرد آب اندر خنوری
که شوید جامه را هر بخت کوری.

شهابی (از لغت فرس اسدی).
مؤلف پس از نقل این بیت می‌نویسد: «شاید
دولا مخفف دولاپ باشد به معنی چرخ چاه
آب، زیرا سبوی نیز ظرفیست نه بسیار بزرگ و
از سبوی در خنور آب ریختن برای رخت
شستن هر بخت کور درست نمی‌نماید و یا به
معنی جوی و نهر و رود و یا چاه آب است و
خنور که به معنی مطلق ظرف است در اینجا
مانند خمی یا تقاری یا دوستکامی بزرگی
است چه هر بخت کور یعنی مطلق بخت
کوران از آب یک سبوی که مثلا در کاسه‌ای
ریخته شود جامه نتوانند شست». (یادداشت
مؤلف).

دولا [دَو] (ص مرکب) دوتاه. (نظامم
الاطباء). کوز. کوز. منحنی. دوتاه. دوتا. خم.
بخم. خمیده. دوتوی. دوتوی. دوتنه. (یادداشت
مؤلف). ||مضاعف و دولاوی. (ناظم الاطباء).

۱ - ظاهراً: تویی بابت لنگ. (یادداشت
مؤلف).
۲ - از دول = Dul = مستحکمت به معنی
چرخیدن و دور زدن.
۳ - اینجا به نسبت سیف الدولة والدین اشاره
دارد.
۴ - مأخوذ از کلدانی.

- دولا شدن؛ خمیدن. دوتو شدن. نخمشتن. خم آوردن. دوتا شدن. منحنی شدن. (یادداشت مؤلف).

- دولا کردن؛ خماندن. خم کردن. دوته کردن. تا کردن به دو. دوتو کردن. دوتا کردن. خم دادن و شکستن یک جزء از ریمان یا جامه و کاغذ و امثال آن را بر روی جزء دیگر. (یادداشت مؤلف).

دولائی. [د] [اخ] دهی است از دهستان قفل رود شهرستان تویسرکان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری تویسرکان کنار راه تویسرکان به ملایر با ۱۰۴ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ای است که از گردنه سراسی سرچشمه می‌گیرد و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولاب. [د] [دو] [مغرب] (ا) (مأخوذ از فارسی دول + آب) چرخ چاه که در آن کوزه‌ها بسته آب کشند. (از آندراج) (از غیاث). ج. ذوالیب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دلو آب یا دول آب و فارسی است. (جوهری از سیوطی در المیزان). قسمی چرخ آبیاری. (مفاتیح). و رجوع به ماده بعد شود.

دولاب. (ا) مرکب) چرخه کی با آن جهت آبیاری کردن زراعت از چاه آب کشند. خربله. چرخاب. (ناظم الاطباء). دلو آب. (شرفنامه منیری). عجله. چرخ. بکره. چرخ آب‌کشی. چرخ چاه. (یادداشت مؤلف). چرخ آب. (لغت محلی شوشتر). منجنیق. منجنون. جنجون. منجور. عجله. عجله. دلیه. ناعوره. ساقیه. سانیه. (منتهی الارب)؛ و بیشتر ایشان از چاهها و دولابهاست. (حدود العالم). دو پیکر باز چون دو یار در خواب به یکدیگر پیچیده چو دولاب.

(ویس و رامین). نیست جز دولاب گردون چون به گشتهای خویش آب ریزد بر زمین تا می‌پرورد زو شجر. ناصر خسرو.

هر زمان برکشد به بانگ بلند زین سیه چاه ژرف این دولاب. ناصر خسرو. همیشه تا شود اندر سه وقت هر سالی فلک به گشت رحا و حمایل دولاب.

همیشه تا فلک آبگون همی گردد گهی بسان رحا که حمایل و دولاب. مسعود سعد.

ز چرخ گردان دولاب وار آب روان بگاہ و بیگه آری چنین بود دولاب. مسعود سعد.

فلک به دوران گه آسیا و گه دولاب زمین زگردون گه کهربا و گه مینا. مسعود سعد.

به خوان دهر چون دولاب بایی کاسه‌ها شسته

که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی. خاقانی.

از داده دهر است همه زاده سلوت از بخشش چاه است همه ریزش دولاب. خاقانی.

دل خاقانی دولاب روان را ماند که ز یک سو بستاند به دگر سو بدهد. خاقانی.

بر کنار دو جوی دیده من بانگ دولاب آسمان بشنو. خاقانی.

چو دولاب کو شربت تر دهد از این سر ستاند بدان سر دهد. نظامی.

چند بینی گردش دولاب را سر برون کن هم بین میراب را. مولوی.

باش چون دولاب نالان چشم تر تا ز صحن جانت بر روید خضر. مولوی.

چو شوریدگان می پرستی کنند به آواز دولاب مستی کنند. سعدی (بوستان).

به چرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریزند زار. سعدی (بوستان).

- اشتر دولاب؛ شتری که گرداندن دولاب چرخ معده دارد؛

بسان اشتر دولاب گشته سرگردان نه از نهایت کار آگه و نه از آغاز.

ظہیر فاریابی.

- به دولاب گردیدن؛ دولاب گردانی. به مال دیگران بازی کردن از بی‌دستگاهی. گویند مدار فلانی به دولاب می‌گردد. و همچنین دکان فلانی به دولاب می‌گردد. (از آندراج)؛

خانه آباد به معماری سیلاب کند تاجری را که به دولاب دکان می‌گردد. صائب.

- دولاب به بازاری؛ کنایه از جمعیت مردم که هر چند کس با هم به کنجی در هم بر هم حرف زنند. (لغت محلی شوشتر).

- || مجالس بی‌نظم و نسق و مجلس زنان را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

- دولاب وار؛ مانند دولاب گردان. چون چرخ آب‌کشی؛

ز چرخ گردان دولاب وار آب روان بگاہ و بیگه آری چنین بود دولاب. مسعود سعد.

به چرخ اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریزند زار. سعدی (بوستان).

و رجوع به ماده دولاب گردانی شود. || چرخ. || آنچه در سیر و دور باشد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (برهان) (انجمن آرا). || چرخشی که جسولاهکان بکار می‌برند. (لغت محلی شوشتر). || کنایه از آسمان است. (یادداشت

مؤلف)؛ کار من گنار خوب و رای و علم و طاعت است کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زیر. ناصر خسرو.

به چشم سر یکی بنگر سحرگاه بر این دولاب بی دیوار و بی لاد. ناصر خسرو.

ای شهنشاه خسروی که شده است زیر امر تو گردش دولاب. مسعود سعد.

- بر شده دولاب؛ کنایه است از آسمان؛ ای سروین از گشتن این بر شده دولاب خیمه و بی پاو چو فرسوده دولی. ناصر خسرو.

- دولاب پیروزه؛ کنایه از آسمان و فلک است؛ کسی که راز این دولاب پیروزه خبر دارد به خواب و خور جو خر عمر عزیز خویش نگذارد. ناصر خسرو.

و رجوع به ترکیب دولاب مینا شود. - دولاب کبود؛ کنایه است از آسمان. (یادداشت مؤلف)؛

وین بلند و بقرار و صعب دولاب کبود گردان گوی سیه تاکی همی خواهد دید. ناصر خسرو.

و رجوع به ترکیب دولاب مینا شود. - دولاب مینا؛ کنایه از آسمان است. (برهان) (آندراج). کنایه از فلک باشد. و آن را دیر مینا نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج)؛

آن آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته از آب کوثر کاسه بر و آهنگ دریا داشته. خاقانی.

- گردنده دولاب؛ کنایه از آسمان و چرخ است؛

شاه از نیرنگ این گردنده دولاب عجب درماند و عاجز شد درین باب. نظامی.

|| مخزن و گنجینه کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). قفه. اشکاف. گنجه. کمد. قفصه. دولابچه. اشکاب. (یادداشت مؤلف). مخزن و گنجینه کوچک را نیز دولاب و دولابچه گویند. (آندراج) (انجمن آرا). || نام در کوچک که به باغی دیگر روند. (آندراج) (انجمن آرا)؛

رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی تیز رانده به شتاب از ره دولاب همی. منوچهری.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

|| یک نوع منجنیق که در صومعه‌ها و بیمارستانها جهت حمل لوازم به درون نصب می‌کنند. (ناظم الاطباء). || مجموع بنا و جای آسیا و آسیا. (یادداشت مؤلف). || طبل و دهل. || خندق. || مرض دیابیطوس. (ناظم الاطباء). دیابیطس. زلق کلیه. دولابیه. مرض قند.

بیماری قند. زلق الکلیه. دوازم. دینا تپس. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دیابیطس شود. || عمارت پیچ و خم دار. || سلوک سخت. || نیرنگ و شعیده و فریب و تزویر. (ناظم الاطباء). نیرنگ. تزویر. (یادداشت مؤلف). || پریشان حالی که از یکی قرض گرفتن و به دیگر قرض خواه دادن باشد. (از غیثات). || سودا و معامله و داد و ستد به افراط را نیز گفته اند و منسوب به آن را دولایی گویند. (برهان). رجوع به دولایی و دولا ب باز شود. **دولا ب.** (ایخ) قریه ای از قریه های ری در مشرق تهران. (ناظم الاطباء). از اعمال ری که امروز نیز به همین نام معروف است و در آنجا تره و سبزی کارند. (یادداشت مؤلف). حالیه اراضی آن جزء شهر تهران شده است.

دولا ب. (ایخ) دهی است از دهستان خدابنده ملو بخش قیدار شهرستان زنجان در ۲۰ هزارگزی جنوب قیدار و ۴ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولا ب. (ایخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش کامیاران شهرستان سمنان در ۴۵ هزارگزی باختر کامیاران و ۲ هزارگزی جنوب رودخانه گاوردود با ۸۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولا ب. (ایخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس در ۱۰۰ هزارگزی باختر قشم سر راه مالرو باسید به قشم با ۴۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولا ب. (ایخ) دهی است از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز در ۱۲ هزارگزی شمال قلعه زراس کنار راه مالرو باباروزیهان به پیرعباس با ۱۵۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دولا ب. (ایخ) دهی است از دهستان ندوشن بخش خضرآباد شهرستان یزد در ۱۵ هزارگزی جنوب خضرآباد و ۲ هزارگزی راه ندوشن با ۱۸۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولا ب. (ایخ) نام یکی از شهرهای قدیم گیلان. (یادداشت مؤلف). مقدسی دولا ب را شهر مهم جیلان معرفی کرده گوید شهری است پاکیزه، آبینه آن از گنج و سنگ است. بازاری نیکو و مسجدی در وسط بازار دارد. ابوالفداء گوید دولا ب همان کسکر است. مقدسی در تنها کتاب مالکی که از این ایالت به دست ما رسیده می گوید دولا ب در چهار

منزلی بیلمان است که به گفته ابوالفداء شهری کوچک مانند یک قریه بوده و ظاهراً یکی از نقاط مهم ولایت طالش بوده است. (سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۷).

دولا ب باز. (نف مرکب) شعیده باز. (ناظم الاطباء). || آنکه در معامله در ادای وجه افراط می کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

دولا بچه. [ج / ج] (مصنفر) دولا ب کوچک و گنجینه و مخزن کوچک. (ناظم الاطباء). دولا ب خرد. گنجۀ کوچک. اشکاف کوچک. اشکاف خرد. محفظۀ صغیره. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولا ب شود.

دولا ب رنگ. [ز] (ص مرکب) کرۀ فلکی که مانند دولا ب گردش می کند. (ناظم الاطباء):

ز نوک شان چرخ دولا ب رنگ
ز پرگار گردش فرومانده لنگ. نظامی.

بر پر از این گنبد دولا ب رنگ
تارهی از گردش پرگار تنگ. نظامی.

دولا بک. [ب] (مصنفر) دولا ب خرد. دولا بچه:

آن کودک کز آب دهان و درمنه چوب
دولا بکی میانه راهی بکار برد. خاقانی.
و رجوع به دولا ب شود.

دولا ب گردان. [گ] (نف مرکب) کسی که تجارت و داد و ستد می کند. (ناظم الاطباء). || به مال دیگران بازی کننده و این از جهت بی دستگاهی بود. (از آندراج):

از جگر سرمایه دارد دردکان
تاجر دولا ب گردان چشم ماست.
شاپور تهرانی (از آندراج).

دولا ب گردانی. [گ] (حامص مرکب) حمل مال التجاره از شهری به شهری. (ناظم الاطباء). || به مال دیگران بازی کردن و این از جهت بی دستگاهی بود. (آندراج):

سبحه گردانی به هنگام پریشانی کند
زاهد از بیماگی دولا ب گردانی کند.
اشرف (از آندراج).

و رجوع به دولا ب گردان شود.
دولا بیه. [ب / ب] (مرکب) دولا ب و چرخ آب کشی. (از آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء):

چو گردد ز دولا بۀ نال سیر
رسن بسته در گردن آید به زیر.

نظامی.
|| گنجینه کوچک. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان).

دولا بی. (ص نسبی) منسوب و متعلق به دولا ب. (ناظم الاطباء). || دوار. گردان. گرد.

— چنبر دولایی؛ آسمان؛
نگرید آبی و آن رنگ رخ آبی

گشته از گردش این چنبر دولایی.

منوچهری.

— حرکت دولایی؛ چرخیدن چنانکه دولا ب یعنی چرخ چاه.

— سپهر دولایی؛ آسمان؛

بس بگردید و بس بخواهد گشت

بر سر ما سپهر دولایی. سعدی.

— فلک دولایی؛ چرخ دولایی. آسمان.

|| دولا ب باز. مرد مفراط در معامله به ادای وجه. (از آندراج).

دولا بی. (ص نسبی) منسوب به دولا ب که از دیه های ری است. (از الانساب سماعی).

دولا بی. (ایخ) دهی است از دهستان و سه بخش مریوان شهرستان سمنان در ۱۵ هزارگزی باختر دژ شاپور و ۳ هزارگزی مرز ایران و عراق با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولا بییه. [د / دوسی] (ع) (دیا بیطس است. (از منتهی الارب). دولا ب. دیا بیطس. مرض قند. بیماری قند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولا ب شود.

دولا ت. [د و] (ع) (ج دؤلۀ). (ناظم الاطباء). و رجوع به دولا ت شود. || به معنی تولات است [یعنی دواهی]. (منتهی الارب). رجوع به دواهی شود.

دولا ت. [د و] (ع) (ج دولا ت). (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به دولا ت.

دولا تو. (ایخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۹ هزارگزی جنوب باختری مهاباد. آب آن از رودخانه بارین آباد و چشمه می باشد. سکنه آن ۲۱۱ تن و راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولا چنگ. [د چ] (مرکب) (اصطلاح موسیقی) یکی از اشکال هفتگانه نوت و آن پنجمین شکل است که مثل همه اشکال نوتها نصف امتداد نوت بیشتر از خود می باشد و اگر نوت گرد را واحد زمان قرار دهیم دولا چنگ یک شانزدهم آن می شود. در میزانهای ساده این شکل در یک چهار قدم اجرا می شود. (فرهنگ فارسی معین).

دولاخ. [د / دو] (غبار و گرد و خاک. (ناظم الاطباء). در تداول عامۀ جنوب خراسان دولاخ گویند.

دولا سیر. (ایخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۳۴/۵ هزارگزی باختری مهاباد. آب آن از رودخانه بادین آباد. سکنه آن ۱۱۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولاغ. (ترکی) (جورا بمانندی که همه پا از انگشتان تا کمر را می پوشاند و چاقچور نیز

گویند و بیشتر زنان پوشند. (ناظم الاطباء). چاقچور (از دو + لاغ، به معنی شاخه): چادر دولاغ کردن؛ پوشیدن چادر و چاقچور. (یادداشت مؤلف). || در آذربایجان پایبچی را گویند یا حدود چهارانگشت عرض از پارچه یا پشم.

دولاق. [دُ] (ترکی، ! دولاغ. در ترکیب اصطلاحی «چادر دولاغ» به معنی چاقچور است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولاغ شود.

دولاک. (بخ) نام کوهی به گیلان که همیشه از برف مستور است. (یادداشت مؤلف).

دولاکرمی. [گ] (بخ) دهی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد. واقع در ۸/۵ هزارگزی باختری سردشت. آب آن از رودخانه سردشت. سکنه آن ۲۲۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولاما. (بخ) دهی است از دهستان باراندوز جای بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری ارومیه. آب آن از چشمه و قنات است. سکنه آن ۳۱۷ تن. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولان. (بخ) دهی است از دهستان بخش کلیر شهرستان اهر. واقع در ۲۱/۵ هزارگزی شمال کلیر با ۱۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولانا. (!) نامی است که در بجنورد به دولانه (تمشک) دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمشک و دولانه شود.

دولاناب. (بخ) دهی است از دهستان زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان در ۴۲ هزارگزی شمال باختری زنجان و ۳ هزارگزی راه مالروی عمومی با ۴۴۲ تن سکنه. آب آن از چشمه و زنجانرود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولاقپور. (بخ) دهی است از دهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ شهرستان مراغه. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری شاهین دژ. آب آن از چشمه می‌باشد. سکنه آن ۱۹۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولانه. [ن] / [ن] (!) میوه سرخ رنگ و میخوش شبیه به سیب کوچک که هم در باغ بهم میرسد و هم در جنگل و دارای یک هسته و طعمش مانند آلوی رسیده میخوش است. و عزیزان نوعی از آن است. (یادداشت مؤلف) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). کوز. روف. تمشک. گیل سرخ. آنج. (یادداشت مؤلف). زعرور. (بهر الجواهر):

دولانه سرخ بوستانی

نیک است به معده و جگر هم.

یوسفی طبیب (از آندراج). حفص. خسته نبق و دولانه و مانند آن. (متهی الارب).

دولاه. [دُ] [ح] (!) به معنی دُولات است [یعنی دواهی]. (از متهی الارب).

دولای. [دُ] (ص مرکب) دولای. مضاعف و دوتا. (ناظم الاطباء). و رجوع به دولا شود.

دولایی. [دُ] (ص نسبی، مرکب) دوتایی و مضاعف.

— تخته دولایی؛ تخته مصنوعی نسبتاً قطور. (یادداشت مؤلف).

|| جامه دوته از ابره و آستر که با هم دوزند و برین قیاس یک لایی. (آندراج). || آستهای از یک تماش آستر و ابرهای برای خشک کردن ظروف. (یادداشت مؤلف).

— دولایی کردن قبا؛ دوته کردن جامه از ابره و آستر.

گرفته‌گر نه رخت گرم باغ گلشن را قباي خود گل رعنا چرا دولایی کرد.

تأثیر (از آندراج). || کلفت و ضخیم. (ناظم الاطباء). || در هندوستان نوعی از رداست که مانند شال بر سر می‌کشند و گاهی بر دوش اندازند و آن نیز دوته باشد و یک ته هم می‌باشد قسم اول را در سرما استعمال کنند و دوم را در گرما. (آندراج). || (حامص مرکب) کوزی. خمیدگی. خمی. بخمی. انحنا. انعطاف. دوتایی. دوتاهی. کوزی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولا شود.

دول بند. [ب] (!) (مرکب) دستار و عمامه. (ناظم الاطباء) (آندراج). مولوی یا عمامه. لغت‌نامه‌های فرانسوی می‌نویسند که توربان^۱ متداول در فرانسه به معنی عمامه مأخوذ از کلمه دولبند فارسی است به معنی بند و رشته سرعمامه. سر پیاپی. منديل. (یادداشت مؤلف). سرپوش. کلاه. (ترجمه دیاتسارون ص ۳۶۶): شمعون در پی او رسید و در گور رفت و دید کفنها جدا نهاده و آن دولبند که بر سر او پیچیده بود نبود. (ترجمه دیاتسارون ص ۳۶۶).

— دولبندار آغا؛ یکی از صاحب‌منصبان دربار سلاطین عثمانی که در مواقع رسمی عمامه را گردان سلطان را می‌برد. (یادداشت مؤلف).

|| اکمریند و شال کمر. (ناظم الاطباء) (از آندراج).

— دولبند و بست؛ طومار جمع‌بندی زمینی که در آغاز هر سال بسته می‌شود. (ناظم الاطباء).

|| بند. (در کاغذ). (یادداشت مؤلف).

دول بندی. [ب] (بخ) دهی است از

دهستان بخش دیواندره شهرستان سندج. در ۴۴ هزارگزی خاوری سندج بین راه شوسه جدید و قدیم سندج به سقر با ۷۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و راه آن مالرو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دول بید. (بخ) دهی است از دهستان هویان بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد در ۳۹ هزارگزی باختر ماسور و ۲ هزارگزی خاور راه شوسه خرم‌آباد به اندیشک با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها و ساکنین آن از طایفه وان کرم می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دولپهای. [دُ لَپَ] (ص نسبی) گیاه ذوفلقین. مانند لوبیا. (لغات فرهنگستان). یکی از انواع گیاههای نهان‌انگاز که در داخل تخمکهای آن برگه مخصوصی به نام کارپل مخفی و پوشیده شده است و این زیر رده را از لحاظ ساختمان دانه و تعداد لپه‌های آن به دو راسته دولپه‌ای و یک‌لپه‌ای تقسیم می‌نمایند نباتات دولپه‌ای نیز خود به دو زیر راسته تقسیم می‌شوند زیر راسته اول شامل نباتات بدون گلبرگ و جدا گلبرگ، و راسته دوم شامل نباتات پیوسته گلبرگ است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۱۹۷). یکی از رده‌های رسته‌های پیداز یا گلدار که دانه آنها دارای دو قسمت شبیه به یکدیگر و تقریباً قرینه می‌باشند که گیاهک کوچکی در میان آنها قرار گرفته است مانند لوبیا. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۴۴).

دولت. [دُ] [دُ] [ح] (!) ثروت و مال. نقیض نکبت. مال اکتسابی و موروثی. (ناظم الاطباء). مال و ظفر را دولت بدان سبب گویند که دست به دست می‌گردد. (از غیاث). ثروت و مکتب و نعمت. (یادداشت مؤلف):

پیر و فرتوت گشته بودم سخت

دولت تو^۳ مرا بکرد جوان. رودکی.

چون راست رود دولت ایام نیاید

افتننده و خیزنده بود دولت ایام.

قطران تبریزی.

به دانش توان عنصری شد ولیک

به دولت توان چون شدن عنصری. خاقانی.

بسا دولت که محنت زاده اوست

که خاکستر ز آتش یادگار است. خاقانی.

محتشش نام خواستم کردن

دولتش^۴ نام ساختم جو برفت. خاقانی.

در دولت^۵ بود مرا مادت طبع

آری ز دماغ است همه قوت اعصاب.

خاقانی.

1 - Turban. 2 - Dicotylédone.

۳-ن: دولت او...

۴- اینجا به معنی اقبال نیز توان گرفت.

۵- به معنی دوم نیز توان گرفت.

دولت جان پرور است صحبت آموزیگار
 خلوت بی مدعی سفره بی انتظار. سعدی.
 بسا اهل دولت به بازی نشست
 که دولت بیازی برفتش ز دست. (بوستان).
 دوست م شمار آنکه در دولت زند
 لاف یاری و برادرخواندگی. سعدی.
 حافظ او سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
 چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم.
 حافظ.
 اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصال
 رسد به دولت وصل تو کار من به اصول.
 حافظ.
 دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
 ورنه با سعی و عمل کار جهان این همه نیست.
 حافظ.

— امثال:

گر به دولت برسی مست نگر دی مردی. (امثال
 و حکم دهخدا).
 دولت ندهد خدای کس را به غلط.
 بدرالدین جاجرمی.
 دولت به خران دادی و حشمت به سگان
 پس ما به تماشای جهان آمده ایم.
 (امثال و حکم دهخدا).
 — نودولت: تازه بدوران رسیده. نوکیسه.
 نوحاسته:
 یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر می کنند.
 حافظ.

|| اقبال و بخت و سعادت و بهره مندی. (ناظم
 الاطباء). تقیض دیرت. کامگاری. کامرانی.
 شادکامی. بخت. طالع. شانس. بخت خوش.
 بهروزی. نیکبختی. بختیاری. گردش نیکی.
 نوبت غنیمت. خوشبختی. (یادداشت مؤلف).
 گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال به سوی
 کسی و در فارسی خوش عنان، نیک عهد،
 فیروز، بلند، جوان، برنا، سرشار، پایدار،
 پهلودار، جاوید، جاودان، جاودانه، بی زوال،
 ناپایدار، تیز، پادر رکاب، تندرست و کامکار
 از صفات دولت است و در محل سپاس گویند
 به دولت او و از دولت او مثل از اقبال او و با
 اقبال او؛ و با لفظ آمدن و راندن و یافتن و
 داشتن و آخر شدن و خفتن نیز آمده و پسین
 استعاره است. (از آندراج). گردش زمانه به
 نیکی و اقبال. (از غیاث). تقیض نکبت باشد.
 (برهان)؛

بخت و دولت چو پیشکار تواند
 نصرت و فتح پیشیار تو باد. رودکی.
 چو از تخم شاهان دلش سر گشت
 سر دولت روشنش زیر گشت. فردوسی.
 به شمشیر دولت بدادم روان
 تراباد پیوسته دولت جوان. فردوسی.
 که دولت گرفته ست از ایشان نشیب

کنون کرد باید بدین کین نهج. فردوسی.
 برآمد بر این کار یک روزگار
 فروزنده شد دولت شهریار. فردوسی.
 چرا این مردم دانا و زیرک سار و فرزانه
 به تیمار و عذاب اندر ابا دولت به پیکار است.
 اگر گل کارد او صد برگ ابا زیتون ز بخت او
 بر آن زیتون و آن گلین به حاصل خنجک و خار است.
 خسروی.
 دولت او را به ملک داده نوید
 و آمده تازه روی و خوش به خرام. فرخی.
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود دولت
 در عاجل و در آجل یار تو بود باری.
 منوچهری.
 همواره همیدون به سلامت بزیدی
 با دولت و بانعمت و با حشمت و شادی.
 منوچهری.

— جفاوید بزی بار خدایا به سلامت
 با دولت پیوسته و با عمر بقایی. منوچهری.
 دولت او غالب است بر عدو و جز عدو
 طاعت او واجب است بر خدم و جز خدم.
 منوچهری.
 زندگانی خداوند دراز باد در دولت و بزرگی.
 (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۲۸۷). اما دولتی بود
 ما را که بر جای فرود آمدند و در دنبال ما
 نیامدند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۲۷۴). در
 عز و دولت سالهای بسیار بزاید. (تاریخ بهیمنی
 ج ادیب ص ۲۷۴). بخت و دولتش آن کار
 براند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۷۴).

لباس جاه تو دارد همیشه
 ز دولت بود و از اقبال تاره.
 (از لغت نامه اسدی).
 هیچ مشو غره گر او باش را
 چند گهگک نعمت یا دولت است.

غره مشو به دولت و اقبال روزگار
 زیرا که با زوال همال است دولتش.
 ناصر خسرو.
 چو دولت مهیا بود مر کسی را
 اگر او نجوید بجویدش دولت. مسعود سعد.
 از دولت و بخت شاد بادی
 وان کس که به تو نه شاد ناشاد. مسعود سعد.
 دل از دولت همیشه شاد بادت
 که ما شادیم تا بینیم شادت. مسعود سعد.
 خواهی که بخت و دولت گردند متصل
 با نعمت تو هیچ مکن منقطع رجا.
 مسعود سعد.

این چنین دولتی مرا جوینان
 من گریزان چو زوبع از یاسین. سنایی.
 و آن را سرمایه سعادت و اقبال و دولت
 شناختی. (کلیله و دمنه). و ایام عمر و
 روزگار دولت یکی از مقبلان بدان آراسته
 گردد. (کلیله و دمنه).

دولت اندر هنر بنی جسم
 هر دو را یک مکان نمی یابم. خاقانی.
 نه ز دولت نظری خواهم داشت
 نه ز سلوت اثری خواهم داشت. خاقانی.
 بر فتم پیش شاهشاه هست تا زمین بوسم
 اشارت کرد دولت را که بالاخوان و بنشاست.
 خاقانی.

دولت از خادم و زن چون طلبم
 کاملم میل به نقصان چه کنم. خاقانی.
 اگر نازی از دولت آید پدید
 سر از ناز دولت نباید کشید. نظامی.
 به نازی که دولت نماید مرنج
 که در ناز دولت بود کان گنج. نظامی.
 چو طالع موکب دولت روان کرد
 سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.
 دلم چون دید دولت را هم آواز
 ز دولت کرد بر دولت یکی ناز. نظامی.
 هر که از استاگریزد در جهان
 او ز دولت می گریزد این بدان. مولوی.
 کس نتواند گرفت دامن دولت به زور
 کوشش بیفایده ست و سسه بر ابروی کور.
 سعدی (گلستان).

عقل و دولت قرین یکدیگر است
 هر که را عقل نیست دولت نیست. سعدی.
 بخت و دولت به کار دانی نیست
 جز به تأیید آسمانی نیست.
 سعدی (گلستان).

چو همت است چه حاجت به گرز مغر کوب
 چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای. سعدی.
 دانی که چیست دولت دیدار دوست دیدن
 در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن.
 حافظ.

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
 باز پرسید خدا را که به پروانه کیست.
 حافظ.
 چو بی دولتی تخم دانش مکار
 چو دولت بود نیست کوشش بکار.
 ؟ (از تاریخ سلاجقه کرمان).

خرد نزدیک دولت کس فرستاد
 که می خواهم که با من یار باشی
 جوابش داد دولت گفت هر جا
 که من باشم تو خود ناچار باشی.
 آ (از تاریخ گیلان ظهیرالدین مرعی).
 دولت اگر سلسله جنبان شود
 مور تواند که سلیمان شود. وحشی باقعی.

— امثال:
 باش تا صحیح دولت بدمد
 کاین هنوز از نتایج سحر است.
 (امثال و حکم دهخدا).
 بر دولت متزلزل اعتماد نباشد. (تاریخ گزیده
 از امثال و حکم). دولت افتان و خیزان باید که

پایدار باشد. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم).
دولت افتان و خیزان بهتر باشد. (تاریخ بیهقی از امثال و حکم).
دولت آورده؛ که بخت و دولت آن را آورده باشد. آورده اقبال و بخت؛
به پای دولت آوردت سپردت
سری کش تن ترانه جانسپار است.

معود سعد.
دولتیا؛ آش دولت. طعام سعادت و دولت؛
بشنوا اکنون زین دهل چون بانگ زد
دیگ دولتیا چگونه می‌پزد. مولوی.
دولت باقی؛ حکومت و شوکت جاودانی.
سعادت و کامگاری همیشگی؛
خانه کن ملک ستمکاری است
دولت باقی ز کم آزاری است. نظامی.
و رجوع به ترکیب دولت جاوید شود.
دولت بیدار؛ بخت بیدار؛
دولت بیدار دیدی جاودان
گر خواب جاودان برخاستی. خاقانی.
سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد.

حافظ.
دولت تیز؛ اقبالی که مردم را یکایک به
مرتبه بلند رساند. (ناظم الاطباء). کنایه از
دولتی که یکایک زیاده از استعداد به کسی
رسد و چنین دولت سریع الزوال می‌باشد و
صاحب این دولت را تیز دولت می‌گویند و نو
دولت. (آندراج)؛
نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نبرد. مولوی.
من از هر زخم شمشیرت نشان دولتی دارم
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزت.
جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

خار در صحبت گل دولت تیزی می‌راند
گل چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد.
حافظ.
هر که را غره کرد دولت تیز
غدر آن دولتش هلاک رساند. خاقانی.
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت
دولت تیزی که می‌گویند شمشیر تو بود.
دانش (از آندراج).

امثال؛
دولت تیز را بقا نبود. دولت تیز را بقایی
نیست. (امثال و حکم دهخدا).
دولت نه به کوشیدن است چاره کم جوشیدن
است.
از دولت فلان؛ به دولت فلان. (آندراج). به
یمن اقبال و بخت او؛
تتش کرد از دولت اشکیار
مقامات پروانه را استوار.
طغرا (از آندراج).
شد از دولت عشق در بزمگاه

به من همنشین ساقی همچو ماه.
طغرا (از آندراج).
و رجوع به ترکیب به دولت فلان شود.
برگشته دولت؛ بنخت برگشته. مدیر.
بدبخت؛
چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حسرت به ندان گزید.

سعدی (بوستان).
به دولت فلان؛ به یمن وجود و اقبال او. با
برکت و عنایت وی؛ بالش بوسه داد و گفت
اکنون به دولت خداوند بهتر است. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۶۹). به دولت خداوند و
عدل وی اگر کسی به سی بار هزار هزار دینار
جوهر خواهد در بغداد هست. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۴۲۷).

به دولت تو ز بهر سپاه و لشکر تو
به دشت آب روان گشت هر چه بود سراب.
معود سعد.
به دو چشم آهوی تو که به دولت تو گردون
همه عیده نوید سگ پاسبان ما را.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۵۵۰).

چرا به دولت دل مرجع زمانه نباشم
که هست حادثه‌ها را تمام پشت و پناهی.
واله هروی (از آندراج).
هوا به دولت پیری مسخر من شد
قد خسیده کم از خاتم سلیمان نیست.
صائب تبریزی (از آندراج).

بیدار دولت؛ جوان دولت. دولت‌مند و
کامکار. (آندراج).
بی دولت؛ آنکه دولت نداشته باشد. ناقابل.
بدوضع. (آندراج). بدبخت؛
چو بی دولتی تخم دانش مکار
چو دولت بود نیست کوشش بکار.

(از تاریخ سلاجقه کرمان).
تیز دولت؛ که دولت زودگذر دارد. نودولت.
که دولت و بخت مستعمل دارد؛
تیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک
هر که بالا زود گیرد زود میرد چون شرار.
سنائی.

و رجوع به ترکیب دولت تیز شود.
جوان دولت؛ بیدار دولت. دولت‌مند و
کامگار. (آندراج). که بخت و دولت جوان و
سازگار دارد؛
جوان دولت و تیز و گردن‌کش است
گه خشم سوزنده چون آتش است.
نظامی (شرفنامه ص ۱۰۱)

دولت جاوید؛ سعادت و خوشبختی
همیشگی؛
بمان به دولت جاوید تا به حرمت تو
زمانه زی حرم خرمی دهد بآرم. خاقانی.
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی.

دولت خوابیده؛ بخت خفته. دولتی که بدان
انتفاع نتوان کرد و این مقابل دولت بیدار
است. (از آندراج)؛
ز جرم زبردستان از تحمل چشم پوشیدن
دو چشم دولت خوابیده را بیدار می‌سازد.
صائب (از آندراج).

دولت دنیا؛ برخورداری و سعادت دنیا.
(ناظم الاطباء).
دولت دیرمان؛ اقبال و نیکبختی پایدار؛
کز عمر هزار ساله نوح
صد دولت دیرمان بینم. خاقانی.
و رجوع به ترکیب دولت جاوید شود.
دولت عالی؛ بخت بلند؛ به فر دولت عالی
بر مراد و هیچ خلل نیست. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۸۰). به دولت عالی ظفر و نصرت
روی خواهد نمود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۴۹).

دولت مستعجل؛ اقبال و بخت زودگذر.
دولت تیز؛
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشد ولی دولت مستعجل بود.
حافظ.

دولت یافتن؛ سعادت یافتن. خوشبخت
شدن. سعادت‌مند گشتن؛
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت
راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۷۸۸)
روز دولت؛ روزگار سعادت و خوشبختی؛
وقت پیروزی و بهروزی؛
روز دولت برادر بخت است
چون رفوگر پسر عم قصار. خاقانی.
صاحب دولت؛ دارای نیک‌بختی. (ناظم
الاطباء). خوشبخت. بهروز؛
طریق و رسم صاحب‌دولتان است
که بنوازند مردان نکورا. سعدی.
صاحب‌دولتی به تو رسید و بر حالت نبخشد.
(گلستان).

|| آثروتمند.
|| اقتدار و توانایی. (ناظم الاطباء). روزگار
شکوه و حشمت و سلطه که نتیجه روی
آوردن بخت و اقبال است. حکومت و قدرت
و فرمانروایی. قدرت و سیطره و تسلط.
دوران اقتدار و غلبه و حکمرانی؛
به وقت دولت سامانیان و بلعمیان
چنین نبود جهان بانهاد و سامان بود.
کسایی.

بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
زمانه ترا داد دولت بداد.
فردوسی.
وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
۱- ن:ل: بابها...

نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی.
 منوچهری.
 پس گفت خطا کردم که بر زمین دشمنان آدم
 سخت بدنام شوم که اینجا دشمنی است دولت
 محمود را چون علی تکین. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۲۳۲). گفتند... ما مردمانیم پیر و
 کهن و طاهریان را خدمت سالها بسیار کرده و
 در دولت ایشان نیکویها دیده. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۲۴۸). گفت که بوسهل این دولت
 بزرگ را به باد خواهد داد. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۲۱). پس از فرمان ما فرمان وی
 است در هر کاری که به صلاح دولت و
 مملکت باز گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۸۱).

وز دولت خود شادباش از ایراک
 دولت به تو ای شاه شادمان است.

ناصر خسرو.

گر نباشد به نزد دولت تو
 ای عجب در جهان کجا باشد. مسعود سعد.
 گفتم از دولت تو آن بینم
 کز بزرگی تو سزا باشد. مسعود سعد.
 شها امروز روز دولت تست
 بر این سان باد تا لیل و نهار است.

مسعود سعد.

کر دگفتار من به دولت تو
 آب و خون مغز و دیده شمر. مسعود سعد.
 ملک بنده را آن مرتبت و حشمت داده است
 که در دولت خداوند پایه هیچکس از پایه بنده
 بلندتر نیست. (نوروزنامه).

از خاک کج بجز دولت سنجر نکند زر
 از چوب بجز موسی عمران نکند مار.
 امیر معزی.

دولت او هست چون تقدیر ایزد لم یزل
 هر چه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال.
 امیر معزی.

دولت از داد هیچ تشکید
 گر شکید فتنش بفرید. سنایی.
 و در مدت صد و هفتاد سال که ایام دولت این
 خاندان مبارک است ایزد تعالی آن را به هزار
 و هفتصد سال برساند. (کلیله و دمنه). و در
 دولت و نوبت خویش منزلت او پیدا آرند.
 (کلیله و دمنه).

امروز منم زبان عالم
 تیغ تو شها زبان دولت. خاقانی.

کامروز رسته‌اید به جان از سوم ظلم
 کاندلر للال دولت شاه تو انگرید. خاقانی.
 هر که را غره کرد دولت تیز
 غدر آن دولتش هلاک رساند
 خاک بر فرق دولتی که ترا
 از سر خاک بر سما رساند
 نه نه صد جان فدای آن دولت
 کو تواند ترا به خاک رساند. خاقانی.

دولت بیش و دشمنت کم باد.

(سندبادنامه ص ۱۱).
 و دولت پایدار او تا چون شمع به همه اعضاء
 روی شده است. (سندبادنامه ص ۱۶). و روی
 امید می‌دید که دولت آل سامان به آخر رسیده
 است. (ترجمه تاریخ یعنی).

رخت مسیحا نکشد هر خری
 محرم دولت نبود هر سری. نظامی.

به دارای دولت سر افراختم
 ز دارا به دولت سرانداختم. نظامی.

صدر نشین تر ز سخن نیست کس
 دولت این ملک سخن راست بس. نظامی.

و ندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ
 فراش او طناب در بارگاه را. سعدی.

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی
 الا دعای دولت سلجوق شاه را. سعدی.

دعا گوی این دولتم بنده‌وار
 خدایا تو این سایه پاینده‌دار. سعدی.

زهی ملک و دولت که پاینده باد.
 سعدی (بوستان).

دولت او آفتاب و نور و کوه و سایه‌اند
 آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا.

سلمان ساوجی.
 از جان دعای دولت او می‌کنند خلق
 یارب دعای خسته دلان مستجاب کن.

ضیاءالدین خجندی.
 دولت شاه جهان را گر میان بندی چو گور
 دولت آید بر بیت چون یوز بر بوی پیر.

رضی نیشابوری.
 - امثال:

دولت همه ز اتفاق خیزد. (امثال و حکم
 دهخدا).

دولت و دین گشته چونکه توأم، بینی
 ملک آشفته را ز نو سر و سامان.

حاج سید نصرالله تقوی.
 - دولت دیرباز؛ دولت پایدار و دیرینه.
 سيطرة و اقبال کهن:

به رستم چنین گفت کای سرفراز
 بترسم که این دولت دیرباز
 همی سرگراید به سوی نشیب
 دلم شد ز کردار آن پر نهیب.

فردوسی.
 || فتح و ظفر. (ناظم الاطباء). فتح در جنگ.
 (یادداشت مؤلف). ظفر. (از غیاث):

مر آن را که جنبیدنش دولت است
 ملامت مکن گر نگیرد قرار. عنصری.

|| خوشحالی و شغف. (ناظم الاطباء). || چیزی
 که دست به دست بگردد. (ناظم الاطباء) (از
 آنتدرایج) (غیاث). آنچه دست به دست داده
 شود. (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹).

|| نژاد. || آزادی از زن. || ادای قرض. (ناظم
 الاطباء). || سلطان؛ دولتی، سلطانی.
 (یادداشت مؤلف). || (در اصطلاح سیاسی

قرون اخیر) سلطنت. هیأت سلطنت. (ناظم
 الاطباء)؛ عالیجاه وزیر اعظم دیوان عالی و
 اعتمادالدوله ایران عمده‌ترین ارکان دولت و
 قاطبه امراء درگاه معلی... داد و ستد کل
 مالیات دیوانی و... بدون تعلیقه و امر عالیجاه
 معظم‌الیه داد و ستد نمی‌شود. (تذکره الملوک
 ج دبیرسیاسی ص ۵)... دیوان بیگی به حقیقت
 شکایت هر یک رسیده و از قرار که مقرون به
 صلاح دولت و ضابطه مملکت می‌دانسته
 غوررسی می‌نموده‌اند. (تذکره الملوک
 ص ۱۱۲).

- دولت باهره؛ دولت منور و عالی. لقبی و
 نعتی حکومت و دولت را. دولت قوی و
 نیرومند. دولت قاهره؛ مشارالیه [قورچی
 باشی] عمده‌ترین امراء ارکان دولت باهره و
 ریش سفید قاطبه ایلات... و مواجب قاطبه
 قورچیان بر طبق عرض قورچی باشی...
 (تذکره الملوک ج دبیرسیاسی ص ۶). مشارالیه.
 [قوللر آقاسی] بعد از عالیجاه قورچی باشی
 عمده‌ترین امراء و ارکان دولت باهره... و
 مواجب و انعام قاطبه غلامان بر طبق عرض
 قوللر آقاسی و تعلیقه وزراء اعظم شفقت
 می‌شده. (تذکره الملوک ص ۷).

- دولت طراز؛ که زینت و طراز دولت و
 سلطنت است. که دولت و سعادت از او زینت
 دارد:

عنصر نوشین روان عهد به عالم
 هر مز دولت طراز تاجور آورد. خاقانی.

- دولت عظمی؛ سلطنت بزرگ. (ناظم
 الاطباء).

- دولت قاهره؛ دولت قوی و مقتدر؛ اگر امراء
 ارکان دولت قاهره در ارتکاب امر خلاف

قاعده به امر و نهی او ممنوع و متقاعد نگردند
 به خدمت بندگان قبله عالمیان عرض و
 بدآنچه امر اقدس شرف صدور یابد از آن قرار

معمول دارد. (تذکره الملوک ج دبیرسیاسی
 ص ۶). و قورچی باشیان عمده‌ترین ارکان
 دولت قاهره‌اند. (تذکره الملوک ص ۷). و
 رجوع به ترکیب دولت باهره شود.

- دولت و ملت؛ هیأت حا کمه و شریعت و
 مذهب. حکومت و مذهب؛ کار جهان بر
 پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و
 ملت دو برادرند که بهم بروند و از یکدیگر جدا
 نباشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۵).

دولت و ملت جنبه‌زاد چو جوزا
 مادر بخت یگانه زای صفاهان. خاقانی.

|| (در اصطلاح سیاسی اخیر). هیأت دولت.
 گروه وزیران. مجموعه هیأت عالی حا کمه از
 شاه و وزراء. حکومت. سلطنت. دستگاه
 حکومتی. هیأت حا کمه. قوه مجریه. گروهی
 که بر مملکت حکومت کنند. (یادداشت
 مؤلف). فلانی از طرف دولت به سفارت

دهستان دزگناه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۲۳۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه قره آغساج. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان فرمشکان بخش سروستان شهرستان شیراز با ۲۶۶ تن سکنه است. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سیزوار. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اخ] قصبه‌ای است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان در ۲۰ هزارگزی شمال اصفهان و ۷ هزارگزی راه امیرآباد به اصفهان. با ۸۱۱۷ تن سکنه. آب آن از ۳۳ رشته قنات است. راه آن ماشین‌رو است. در حدود ۳۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از بخش شهادت شهرستان کرمان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بزم. کنارراه فرعی بم به کروک. با ۲۸۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهی است مرکز دهستان اسفندقه بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. سرراه فرعی بافت - جیرفت. با ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان سمیرم بخش حومه شهرستان شهرضا با ۲۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۲۶ هزارگزی جنوب بافت. با ۵۴۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد با ۴۷۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان یاطری بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۱۴ هزارگزی خاوری گرمسار. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه حبله رود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان مزدقانچای بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۱۱ هزارگزی خاوری نوبران. سکنه آن ۷۷۸ تن. آب آن از قنات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۸ هزارگزی شمال اردبیل. سکنه آن ۸۳۲ تن. آب آن از رود قره‌سو و چخنه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب. واقع در ۲۴ هزارگزی سراب. آب آن از چپا. سکنه آن ۶۶۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان گنجگاه بخش سنجد گیوی شهرستان خلخال. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری گیوی. آب آن از چشمه می‌باشد. سکنه آن ۳۳۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان مرحمت‌آباد بخش میان‌دوآب شهرستان مراغه. واقع در ۶ هزارگزی باختر میان‌دوآب. آب آن از زرنه رود و سیمینه‌رود. سکنه آن ۱۴۹ تن. صنایع دستی زنان جیپاچیم‌بافی. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳ هزارگزی نرده. آب آن از کدارجای. سکنه آن ۱۲۰ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان سنگر کهامات بخش مرکزی شهرستان رشت با ۲۱۲ تن سکنه است. آب آن از نهر گلی رود از سفید رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از

برگزیده شد. [در اصطلاح سیاسی] مثالگت مصرفه هر حکومتی خواه پادشاهی باشد و یا جمهوری. (نظام الاطباء). [اصطلاح عرفانی] نزد محققین و ارستگی از علایق و حصول مطالب دارین که دنیا و آخرت است بود و نزد مجردین زن و فرض نداشتن و به اشتهای خود خوردن و خوابیدن باشد. (برهان). اتفاق حسن و آن عنایت ازلی باشد. (اسرارالتوحید ص ۳۱۴ از فرهنگ فارسی معین).

دولت آباد. [دَل] [اخ] لقب شهر ملایر؛ و دولت‌آباد نام قریه مجاور شهر بوده که امروزه جزو محلات شهر است. (یادداشت مؤلف).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان خرقان غربی بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری آوج. سکنه آن ۱۱۳ تن. آب آن از چشمه می‌باشد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان بخش جعفرآباد شهرستان ساوه. واقع در جنوب باختری جعفرآباد. سکنه آن ۱۶۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان پشت‌گدار بخش حومه شهرستان محلات. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال محلات. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه قم. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان قاقازان بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال ضیاء‌آباد. سکنه آن ۵۸۴ تن. آب آن از قنات است. راه اتومبیل‌رو است. دبستان ششکلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان قنات بخش حومه شهرستان قم. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات شور. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان طرود بخش دستجرد شهرستان قم. واقع در ۲۴ هزارگزی خاوری دستجرد. سکنه آن ۲۲۴ تن. آب آن از قنات و رود جهورد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد. [دَل] [اخ] دهسی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران. واقع در ۴۳ هزارگزی باختری ساوجبلاغ. سکنه آن ۲۵۸ تن. آب آن از قنات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری فیروزآباد با ۳۲۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از بخش شیب آب شهرستان زابل در ۷ هزارگزی باختری سکووه با ۱۲۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان جلگاه بخش کوهک شهرستان جهرم. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری جهرم و سه هزارگزی راه فرعی جهرم به هکان با ۳۷۶ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان فسارود بخش داراب شهرستان فسا در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر داراب. با ۳۷۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان شش ده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا در ۲۶ هزارگزی خاور فسا با ۴۱۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از طرف جلیان). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون در ۴ هزارگزی فهلیان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه فهلیان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری فسا با ۱۰۷ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری زرقان با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از رود کمر و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان شیراز در ۴۰ هزارگزی جنوب شیراز. با ۱۵۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان قلمستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و

راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان سر راه فرعی کرمان به ده تازیان با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان با ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان جیرفت در دوهزارگزی فرعی راه غیرآباد با ۱۸۳ تن سکنه. آب آن از رودخانه هلیل رود و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت با ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان ابهر رود بخش ابهر شهرستان زنجان دارای ۶۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و زه آب محلی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو شهرستان شاهرود با ۲۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات است و راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان مذکوره بخش مرکزی شهرستان ساری دارای ۲۳۵ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان با ۵۳۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از بخش روانسر شهرستان سنندج با ۴۵۰ تن

سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۱۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان شراه بخش سیمینه رود شهرستان همدان با ۶۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و قره چای و راه آن مالرو است. تابستان از کارخانه و خنداب اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان ییلاق بخش حومه شهرستان سنندج با ۱۹۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان زاویه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه با ۲۹۹۵ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان چمچال بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان با ۱۲۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه آب باریک است و بدانجا اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان گلمکان بخش طریقه شهرستان مشهد. در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری طریقه با ۱۱۴۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان بخش اسدآباد شهرستان همدان با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن در فصل خشکی اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شاهآباد با ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و چشمه است و زمستان اکثر سکنه گرمسیر به گیلان غرب می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان خدابندهلو بخش قروه شهرستان سنندج با ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه هاست و در تابستان از طریق دربند اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از

دهستان پیرتاج شهرستان بیجار با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۳۴۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سرک است و تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان سیلاخور بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ با ۱۱۴۹ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان مرودشت بخش زرگان شهرستان شیراز کنار راه فرعی کارخانه قند به کربال، با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه سیوند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان فراهان پایین بخش فرمین شهرستان اراک با ۴۰۹ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است و اتومبیل نیز می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۲).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان چارود بخش آخوره شهرستان فریدن با ۴۶۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان حومه بخش کوهپایه شهرستان اصفهان. آب آن از قنات و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان قدمگاه شهرستان نیشابور دارای ۱۹۴ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان تخت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور با ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه با ۸۴۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد با ۱۳۷ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن

مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان نورآباد شهرستان مشهد با ۶۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان میلانو بخش شیروان با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان کرون بخش نجف‌آباد شهرستان اصفهان با ۸۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت آباد. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد با ۱۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دولت آباد پایین. [دَل] [اِخ] دهسی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه فهلیان و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دولت آباد قیصریه. [دَل] [اِخ] دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در هزارگزی قیصریه شهری. سکنه آن ۳۴۶ تن آب آن از قنات و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولت آباد کور کوره. [دَل] [اِخ] دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج. با ۱۰۱۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). دولت‌آباد که هنوز باقی است از جمله نقاط مهم آن حدود ذکر شده و در نزدیکی آن باتلاق شورزاری بود که از دریاچه‌ای به مساحت چهار فرسخ مربع تشکیل می‌شد که به قول حمدالله مستوفی آن را «چغان ناوور» خوانند و معنی آن دریاچه شور می‌باشد و بیشک دریاچه نواله کنونی است. (از سرزمینهای خلافت شرقی صص ۲۱۵-۲۱۴). دولت‌آباد در امتداد رودخانه کرج و در شمال کرج ابودلف و شهر ساروق دز ولایت فراهان واقع است که یاقوت و حمدالله مستوفی از آن یاد کرده و آن را از توابع همدان شمرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

دولت آبادی. [دَل] [اِخ] (ص نسبی) منسوب به دولت‌آباد. مربوط و متعلق به دولت‌آباد. از مردم دولت‌آباد.

|| (مرکب) قسمی کاغذ. (یادداشت مؤلف).

دولت آبادی. [دَل] [اِخ] حاجی میرزا

یحیی دولت‌آبادی متولد ۱۲۷۹ ه. ق. و متوفای ۱۳۱۸ ه. ش. شاعر و نویسنده و از پیشقدمان فرهنگ نوین در ایران و مؤسس مدرسه سادات بود و در انجمن معارف و انجمن مکاتب ملیه ایران عضویت داشت و چندی نماینده مجلس بود. کتاب علمی او در شریعات سالها در مدارس تدریس می‌شد. در سال ۱۳۳۶ ه. ش. وزارت فرهنگ جشن شصتمین سال تأسیس مدرسه سادات و تجلیل از مقام بانی آن را برپا نمود. کتاب تاریخ معاصر (یا حیات یحیی) از آثار اوست. (از دایرة المعارف فارسی). او شعر نیز می‌گفت و قطعه زیر از اوست:

«مادرا!»

مادری بود پریشان احوال
عمر او بود فزون از پنجاه
زن بی شوهر و از حاصل عمر
یک پسر داشت شرور و بدخواه...

دیده بود او به بر مادر پیر
یک گره بسته زر گاه بگاه
شبی آمد که ستاند آن زر
بکند صرف عطهای تباه
مادر از دادن زر کرد لبا
گفت رو رو که گناه است گناه...

حمله آورد پسر تا گیرد
آن گره بسته زر خواه نخواه
مادر از جور پسر شیون کرد
بود از چاره چو دستش کوتاه
پسر افشرد گلوی مادر

سخت چندان که رخس گشت سیاه
نیمه جان بیکر مادر بگرفت
بر سر دوش، بیفتاد به راه
برد در چاه عمیقی افکند
کز جنایت نشود کس آگاه
شد سرازیر پس از واقعه او
تا نماید به ته چاه نگاه
از ته چاه به گوشش آمد
ناله زار حزینی ناگاه

آخرین گفته مادر این بود:

«آخ فرزند نیفی در چاه!»

دولت آبادی. [دَل] [اِخ] صدیقه

دولت‌آبادی متولد ۱۲۶۴ ه. ش. و متوفای ۱۳۴۱ ه. ش. خواهر یحیی دولت‌آبادی و از پیشقدمان نهضت زنان ایران بود. او به سال ۱۹۲۷ م. در رشته تعلیم و تربیت از دانشگاه پاریس فارغ‌التحصیل گردید و پس از تحصیل در فرانسه به سال ۱۳۰۶ ه. ش. به ایران بازگشت و در وزارت فرهنگ مشغول خدمت شد. وی نخستین مدرسه دخترانه را در سال ۱۲۹۶ ه. ش. در اصفهان دایر نمود و

در سال ۱۲۹۹ ه. ش. نشریه «زَبَانِ زَنان» نخستین نشریه زنان ایران را تأسیس کرد. نیز «شرکت خواتین اصفهان» را تأسیس نمود. و از سال ۱۳۱۵ ه. ش. رئیس کانون بانوان بود. (از دایرة المعارف فارسی) (از فرهنگ فارسی معین).

دولت‌اندیش. [ذ / دُول / لَ] (نمف مرکب) که فکر نعمت و خوشبختی کند. که به سعادت و نعمت اندیشد. (یادداشت مؤلف):

فرستادت اقبال من پیش من زهی طالع دولت‌اندیش من. نظامی.

دولت‌اندیشی. [ذ / دُول / لَ] (حماص مرکب) صفت دولت‌اندیش. در اندیشه دولت بودن:

به دامان گل کند از باغ بیشش دولت‌اندیشی که پیش آید به کار دیگران از کاردانی‌ها. میرزا رضی دانش (از آندراج).

و رجوع به دولت اندیش شود.
دولت برانداز. [ذ / دُول / بَ] (نمف مرکب) مقرض‌کننده دولت و سلطنت. (ناظم الاطباء).

دولت برگشته. [ذ / دُول / بَ گَ تَ] (نمف مرکب) که بخت و دولت روی ازو برتافته است. برگشته بخت. بدبخت. تیره بخت. (از یادداشت مؤلف): آنجا قسومی‌اندنابکار و بسی‌مایه و دم‌کنده و دولت‌برگشته. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹).

دولت پرست. [ذ / دُول / پَ] (نمف مرکب) که سلطه و اقتدار را بپرستد. که در جستجوی سعادت و دولت است. دولتخواه: زنده بود طالع دولت‌پرست

بنده دولت شو هر جا که هست. نظامی. و گرچون مقبالان دولت‌پرستی طمع را میل درکش بازرسی. نظامی.

بدین تخت و این جام دولت‌پرست بسا جام و تخت که آری بدست. نظامی. گذارنده دانای دولت‌پرست

به پرگار دولت چنین نقش بست. نظامی.
دولت پناه. [ذ / دُول / پَ] (ص مرکب) پناه و ملجأ دولت و سلطنت. (ناظم الاطباء). که در پناه بخت و نعمت و اقبال است. که بخت و اقبال پشت و پناه اوست:

که دولت‌پناها جوانبخت باش همه ساله با افسر و تخت باش. نظامی. یکی سوی دستور دولت‌پناه

به چشم سیاست نظر کرد شاه. نظامی. یاران همتشین همه از هم جدا شدند

ماییم و آستانه دولت‌پناه تو. حافظ.
دولت پناهی. [ذ / دُول / پَ] (حماص مرکب) صفت و حالت دولت‌پناه. پناه دولت بودن:

بدین عقد دولت‌پناهی کنیم

همان میری و پادشاهی کنیم. نظامی. و رجوع به دولت‌پناه شود.

دولت پیشه. [ذ / دُول / شَ] (ص مرکب) که سلطه و شکوه و جلال دارد. که دولت و بخت قرین دارد. خوشبخت: شنیدستم که دولت پیشه‌ای بود

که با یوسف‌رخیش اندیشه‌ای بود. نظامی.
دولت خاتون. [ذ / لَ] (اخ) دمی است از دهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی. واقع در ۱۳ هزارگزی قره‌ضیاءالدین. آب آن از چشمه است. این ده را قمیش‌کندی بالا نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولت خاتون. [ذ / لَ] (اخ) نسام زن عزالدین محمد و برادرش عزالدین حسین که از امرای لر کوچک بوده و از سال ۷۰۶ تا ۷۲۰ ه. ق. امارت داشته است. (از تاریخ مغول ص ۴۵۲). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۵۵۷ و مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۲۵۲ شود.

دولت خان. [ذ / لَ] (اخ) دولت خان لودی. یازدهمین و آخرین از سلاطین تغلقیه هند (در سال ۸۱۵ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

دولت‌خانه. [ذ / نَ] (ص مرکب) خانه دولت و اقبال: ز دولت‌خانه این هفت فقفور^۲ سخن را تازه‌تر کردند منشور. نظامی. هر روز... دست اقبال در دولت‌خانه تازه بر وی می‌گشاد. (المضافات الی بدایع‌الازمان ص ۲). ابارگاه و کوشک و خانه. (ناظم الاطباء). دربار. دربار سلطنتی. درگاه. هر خانه و سرای سلطنتی. خانه‌های مربوط به دربار سلطنتی: و کشیک‌خانه در دولت‌خانه

بنا گذاشته‌اند. (تذکره‌الملوک چ دبیرسیاقی ص ۶). باید دانست که امراء ایران مطلقاً بر دو نوع می‌باشند:

نوع اول - امراء غیردولتخانه که ایشان را «امراء سرحد» می‌نامند...

نوع دوم - در ذکر امراء در دولت‌خانه مبارکه که همگی در درگاه جهان پناه شاهی حاضر و هر یک به منصب مختصی سرافراز می‌باشند.

(تذکره‌الملوک ص ۵). امر و نهی دولت‌خانه میدان و سمت مطبخ و سمت چهار حوض با قاپوچیان دیوان... و امر و نهی ایشان با عالیجاه ایشیک آقاسی‌باشی دیوان اعلی است. (تذکره‌الملوک ص ۲۸).

- دولت‌خانه خاص، سرای سلطنتی. (ناظم الاطباء): چون دولت‌خانه خاص بازگردید قرار نشستن و مجال بودن نداشت. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۴).

- دولت‌خانه سلطان: دربار سلطنتی. دربار

شاهنشاهی. کاخ پادشاهی: چه شادها کند رضوان اگر سلطان دهد فرمان که رو بنشین به درباری به دولت‌خانه سلطان.

مختاری غزنوی. ||دولت منزل. دولت سرای. تعبیری در زبان ادب که با مخاطب پبیای خانه گویند؛ فردا به دولت‌خانه شما می‌آیم. (یادداشت مؤلف).

دولت‌خانه. [ذ / دُول / نَ] (اخ) نامی است که اتابک ابوبکر پس از تصرف جزیره کیش بدان جزیره داد و در تمام دوره استیلای اتابکان فارس نام متداول کیش دولت‌خانه بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قیس و کیش و نیز نزهةالقلوب مقالة سوم ص ۱۲۰ و ۱۳۴ شود.

دولت‌خانه. [ذ / دُول / نَ] (اخ) نسام یکی از قصور صفویه در اصفهان است که به عالی‌قاو شهرت یافته است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به عالی‌قاو شود.

دولت‌خانه. [ذ / دُول / نَ] (اخ) مرکز دهستان دولت‌خانه بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزارگزی باختر قوچان دارای ۲۸۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت‌خدا. [ذ / دُول / خَ] (ص مرکب) صاحب نعمت و سعادت. (یادداشت مؤلف). دولتمند و توانگر. (ناظم الاطباء). صاحب دولت. (از انجمن آرا) (آندراج). خداوند دولت. (شرفنامه منیری). کسی که بخشش و فیض او عام باشد. (ناظم الاطباء) (برهان).

دولت‌خدایی. [ذ / دُول / خَ] (حماص مرکب) کیفیت و حالت دولت‌خدا. دولتمندی. (ناظم الاطباء) (از برهان). صاحب دولتی. (شرفنامه منیری):

هنر هر کجا یافت قدر تمام به دولت‌خدایی برآورد نام. نظامی. و رجوع به دولت‌خدا شود.

دولتخواه. [ذ / دُول / خَوا] (نمف مرکب) خواهنده دولت. خواهان دولت. اسیکخواه و خیرخواه. (ناظم الاطباء). خواهان دولت و سعادت کسی یا کسانی. دعاگوی دولت کس یا کسان. (یادداشت مؤلف):

ترا نجوم و فلک لشکر است و لشکرکه ترا ملوک و ملک داعی‌اند و دولتخواه. سلمان ساوجی.

من نه آنم که به جور از تو بنالم حاشا بنده معتقد و چا کردولتخواهم. حافظ.

۱- در قاموس الاعلام ترکی سال جلوس وی ۷۱۶ ق. آمده است.

۲- به معنی دوم نیز ابهام دارد.

۱- در قاموس الاعلام ترکی سال جلوس وی ۷۱۶ ق. آمده است.

۲- به معنی دوم نیز ابهام دارد.

۱- در قاموس الاعلام ترکی سال جلوس وی ۷۱۶ ق. آمده است.

۲- به معنی دوم نیز ابهام دارد.

|| طرفدار دولت و حکومت. طرفدار هیأت...
 حاکمه. صمیمی به دولت. (یادداشت مؤلف).
 و رجوع به دولتخواهی شود.
دولتخواهی. [ذ / دُو لَ / خُصَا / خا]
 (خاص مرکب) صفت دولت‌خواه. خواهان
 دولت و نعمت کسی یا کسانی بودن.
 خیرخواهی و سعادت‌طلبی. (یادداشت
 مؤلف). نیک‌خواهی و خیراندیشی. (ناظم
 الاطباء):

سحر هاتف می‌خانه به دولتخواهی
 گفت باز آی که دیرینه این درگاهی. حافظ.
 مراسم اخلاص و دولتخواهی ظاهر ساختند.
 (حیب السیر ج ۳ ص ۳۵۲). عریض به واقعه
 نویس نسبت دارد و مطالبی که در عرض
 مناصب و غیره امور متعلقه به دولتخواهی
 عرض می‌نموده‌اند هرگاه مقرون به صلاح
 دولت بوده اعتبار و اعتماد می‌کرده‌اند.
 (تذکره السلوک ج دکتر دبیرساقی ص ۱۶).
 || طرفداری حکومت. دولت‌پرستی. طرفدار
 و پشتیبان دولت و حکومت بودن.

دولت‌خورد. [ذ / دُو لَ / خُو ز / خُر د /
 د] (ن‌ف مرکب) آنکه مال بسیار موروث یا
 مکتسب خود را تمام صرف کرده و اینک فقیر
 و مسکین است. (یادداشت مؤلف): با شیخان
 و نومالان... و دولت‌خوردگان... صحبت
 مدارید. (عین‌زاکانی).

دولت‌دوستی. [ذ / دُو لَ / ا‌ح‌م‌ص
 مرکب] دولت‌خواهی. دولت‌پرستی.
 خیرخواهی:

ز دولت‌دوستی جان بر تو ریزم
 نیم دشمن که از دولت‌گریزم. نظامی.
 و رجوع به دولتخواهی شود.
دولت‌زای. [ذ / دُو لَ / ن‌ف مرکب] که
 سعادت و نعمت پدید آورد:
 بغت را کوست بگر دولت‌زای
 عقد بر شاه کامران بستند. خاقانی.
 که ظفر و نصرت را با رای دولت‌زای و رایات
 مملکت افزای ما هم عنان گردانیده است.
 (تاریخ جهانگشای جوینی).

دولت‌سرای. [ذ / دُو لَ / سَ / ا‌م‌ر‌ک‌ب]
 دولت‌سرای. خانه سعادت و دولت. سرای
 دولت. تعبیری ادب و احترام‌آمیز از کاخ
 شاهان. کوشک و بارگاه. (ناظم الاطباء). کاخ
 قصر:

خاصه در دولت‌سرای کاندرا او مدحت سرا
 تنگ سیم آید و زو بیرون شود با تنگ سیم.
 سوزنی.

بیا ساقی آن آب حیوان گوار
 به دولت‌سرای سکندر سپار. نظامی.
 دورم به صورت از در دولت‌سرای تو
 لیکن به جان و دل ز میمان حضرتم.
 حافظ.

|| دولت‌منزل. دولت‌خانه. در زبان ادب.
 تعبیری احترام‌آمیز از خانه کسی؛ دولت‌سرا
 کجاست؟ (یادداشت مؤلف).

دولت‌شاملو. [ذ ل] [ا‌خ] دهسی است از
 دهستان مرکزی بخش نوخندان شهرستان
 دره‌گزر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری
 نوخندان دارای ۲۲۴ تن سکنه است. آب آن
 از قنات و چشمه است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

دولت‌شاه. [ذ ل] [ا‌خ] دهسی است از
 دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. واقع در
 ۲۴ هزارگزی شمال خاوری بیجار. راه آن
 مارو است. و در تابستان از سیدان اتومبیل
 می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۵).

دولت‌شاه. [ذ ل] [ا‌خ] نام ایل کرد پیشکوه که
 طایفه‌ای از خسونند است. (از جغرافیای
 سیاسی کهان ص ۶۲). و رجوع به حسنوند
 شود.

دولت‌شاه. [ذ ل] [ا‌خ] ایسن علاءالدوله
 سمرقندی معروف به دولت‌شاه سمرقندی. او
 راست: تذکره الشعراء فارسی که به سال ۸۹۲
 ه.ق. از آن فارغ شده است. (یادداشت
 مؤلف). از امیرزادگان و رجال قرن نهم هجری
 بود. پدرش از ندیمان شاهرخ میرزا و خود از
 مقریان ابوالغازی حسین میرزا و امیرعلیشیر
 نوایی بود. کتاب معروف وی تذکره الشعرا
 است که در آن شرح حال ۱۰۵ تن از شاعران
 فارسی زبان آمده است. (فرهنگ فارسی
 معین).

دولت‌شاه. [ذ ل] [ا‌خ] محمدعلی میرزا
 متخلص به دولت (متولد ۱۲۰۳ و متوفای
 ۱۲۳۷ ه.ق.). پسر اول فتحعلیشاه بود. وی
 حکمران کرمانشاه و سرحد دار عراقین بود و
 در ۱۲۳۶ ه.ق. مأمور حمله به خاک عراق
 شد و در ۱۲۳۷ ه.ق. بین سرحد و کرمانشاه
 مسرد. وی پسر محمدحسین میرزا
 حشمت‌الدوله و طهماسب میرزا مؤیدالدوله و
 امامقلی میرزا اعتمادالدوله است. (از فرهنگ
 فارسی معین). شاهزاده بلند همت بزرگترین
 پسر فتحعلیشاه قاجار بود به سال ۱۲۰۳
 ه.ق. در قصبه نوا به دنیا آمد و به سال ۱۲۳۷
 ه.ق. در بازگشت از بغداد درگذشت. او گاهی
 که از امور مملکت‌داری فراغت می‌یافت به
 سرودن اشعار می‌پرداخت، از آن جمله است:
 از مرگ کسی تانشوی خرم و غمگین
 کاین ره همه را پیش بود پیش و پس ما.

عمر به پایان رسید یار نشد یار ما
 آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
 نیست ملامت به ما با همه ناقابل
 شد چو ز راه کرم خواجه خریدار ما
 نامه و رو از گناه هر دو سیه گشت آه

گر نکند شستو دیده خونبار ما.

(از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۶).
 و رجوع به فرهنگ سخنوران و ماخذ مندرج
 در آن شود.

دولت‌شاهی. [ذ ل] [ا‌خ] دهسی است از
 دهستان ده‌پسر بخش حومه شهرستان
 خرم‌آباد. واقع در ۵ هزارگزی جنوب راه
 شوشه خرم‌آباد به بروجرد. دارای ۳۰۰ تن
 سکنه است. آب آن از چشمه‌ها و راه آن
 اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).

دولت‌قلعه. [ذ ل] [ق ع] [ا‌خ] دهی است از
 دهستان خور خوره بخش دیواندره شهرستان
 سنندج. واقع در ۵۱ هزارگزی شمال باختری
 دیواندره با ۱۹۰ تن سکنه. آب آن از چشمه
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دولتکده. [ذ / دُو لَ / ک د / د] (ا‌م‌ر‌ک‌ب)
 جایگاه سعادت و خوشی. بارگاه. دولت‌سرا.
 سعادتگاه. (از یادداشت مؤلف). دولت‌گاه:

زان است که مرز رود راور
 دولت‌کده‌ای است شادی آور. خاقانی.

و رجوع به دولت‌خانه و دولت‌سرا شود.

دولت‌کندی. [ذ ل] [ک د] [ا‌خ] دهی است
 از دهستان چاپیاره بخش قره ضیاءالدین
 شهرستان خوی. آب آن از قنات و چشمه.
 سکنه آن ۲۸۹ تن. راه آن اتومبیل‌رو است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولتگاه. [ذ ل] [ا‌م‌ر‌ک‌ب] دولت‌کده.
 دولت‌سرا. دولت‌منزل. بارگاه:

فرود آمد به دولت‌گاه جمشید
 چو در برج حمل تابنده خورشید. نظامی.

و رجوع به دولت‌خانه و دولت‌سرا شود.

دولت‌گزای. [ذ / دُو لَ / گَ] (ن‌ف مرکب)
 دولت‌گرا. مشتاق قدرت و سلطنت و
 حکمرانی. (ناظم الاطباء). که به دولت‌گرایش
 دارد. دولت‌خواه. دولت‌پرست. که به
 حکومت و سلطنت وابستگی و گرایش دارد.
 (از یادداشت مؤلف).

دولت‌گزای. [ذ ل] [گَ] [ا‌خ]
 دولت‌گزای‌خان اول، ششمین^۱ خان از خاندان
 قریم (قرم) پسر مبارک‌گزای سلطان است که
 به سال ۹۵۸ ه.ق. از طرف سلطان سلیمان به
 مقام خانی منصوب شد و ۲۵ سال حکومت
 کرد و به سال ۹۸۵ ه.ق. به مرض طاعون
 درگذشت. وی طبع شعر داشت و به ترکی
 اشعاری از او باقی است. (از قاموس الاعلام
 ترکی).

دولت‌گزای. [ذ / دُو لَ / گَ] (ن‌ف مرکب)
 تازه به دولت‌رسیده‌ای که به مردم آزار و

۱- مؤلف در یادداشتی او را دوازدهمین خان
 نوشته است.

ادیت می‌رساند. (ناظم الاطباء)؛ پذیره شو، ارنه سپهر بلند به دولت‌گزایان درآرد گزند. نظامی.

دولت گیا. [دُ / دُول] (مرکب) گياه دولت. (شرفنامه منیری). گیاهی که به زعم قدما اگر کسی آن را بدست بیاورد به دولت و ثروت و خوشبختی رسد. (از شعوری ج ۱ ورق ۴۰۶)؛ چون در ریاض خدمت تو زنتی کنم اول قدم ز راه به دولت گیا رسم. سپاهانی (از شرفنامه).

دولتگین. [دُ / دُول] (ص مرکب) دولتند. سعادتند. ثروتند. صاحب جاه و مال و اقبال:

شد دیده دولت را در تو نظری صادق کز دولت تو گشتند احباب تو دولتگین خلقی تو ز دولتگین گشته به یک ذره از دولت تو کم نی هم فضل اله است این. سوزنی.

و رجوع به دولتند شود.

دولت مدار. [دُ / دُول] (ص مرکب) مقبل. کسی که اقبال و بخت با او همراه باشد. (ناظم الاطباء). که مدار دولت و سعادت بر اوست.

دولتمند. [دُ / دُول] (ص مرکب) بختیار و سعادتمند. (ناظم الاطباء). دولت‌خدا و دولتی و دولت‌اندیش. (آندراج). بختور. بختیار. سعید. سعادتمند. مقبل. خوشبخت. حظی. بختمند. (یادداشت مؤلف)؛

هم حشمت و کبر و هم حشم دار هم دولتند و هم درم دار. نظامی.

که سعدی هر چه گوید پند باشد حریص پند دولتند باشد. سعدی.

هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتند. سعدی.

باز بلند پرواز ایزد متعال بر دست اقتدار هیچ دولت‌مندی کامکار بسان وجود فایض‌الوجودش نشسته. (حبیب‌السیرج تهران ج ۳ ص ۳۲۲). || توانگر و مالدار و غنی و مرد مالدار. (ناظم الاطباء). در تداول عوام فارسی‌زبانان متمول. دارا. ثروتند. صاحب ثروت بسیار. (یادداشت مؤلف). || سبب و باعث. || اثر. (ناظم الاطباء). اما این دو معنی اخیر جای دیگر دیده نشد.

دولتمندی. [دُ / دُول] (حامص مرکب) صفت دولتند. بختوری. خوشبختی. سعادتندی. (یادداشت مؤلف). بختیاری. (ناظم الاطباء)؛

ز دولتندی درویش باشد که بی سرمایه سود اندیش باشد. نظامی.

|| توانگری و مالدار. (ناظم الاطباء). ثروتندی. تمول. تمکن. داشتن ثروت بسیار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولتند

شود.

دولت منزل. [دُ / دُول] (م مرکب) دولت سرا. دولت‌خانه. خانه دولت و سعادت و نعمت. || در زبان محاوره تعبیری به ادب از خانه کسی. دولت سرا. دولتخانه: دولت منزل کجاست؟ (یادداشت مؤلف). و رجوع به دولت سرا و دولت خانه شود.

دولتو. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان گورگ سردشت بخش سردشت. واقع در ۲۴/۵ هزارگزی شمال سردشت شهرستان مهاباد. آب آن از رودخانه سردشت. سکنه آن ۴۲۲۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولتی. [دُ / دُول] (ص نسبی) منسوب و متعلق به دولت. (ناظم الاطباء). خوشبخت. بختیار. بختور. بختمند. حظی. مقبل. نیکبخت. روزبه. بهروز. دولتیار. (یادداشت مؤلف). حظ. حظیظ. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی)؛

مضطرب از دولتیان دیار ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.

ترا دولت او را هنر یاور است هنرمند با دولتی درخور است. نظامی.

ای دولتی آن شی که چون روز گشت از قدم تو عالم افروز. نظامی.

الا ای دولتی طالع که قدر وقت می‌دانی گوارا بادت این عنرت که داری روزگاری خوش. حافظ.

چو زر عزیز وجود است نظم من آری قبول دولتیان کیمیای این مس شد. حافظ.

رجل حظ و حظی و حظیظ؛ مردی بخت‌مند دولتی. (متهی الارب).

— دولتی شدن؛ حظوه. احتفاظ. خوشبخت و سعادت‌مند گردید. (یادداشت مؤلف)؛ حظی، دولتی شدن زن. (دهار).

— سری دولتی؛ در تداول عامه، سر بزرگ و قوزون. (یادداشت مؤلف).

|| حامص) بختیاری و بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). حاصل مصدر (از دولت + ی که معمولاً به صورت مرکب آید، بی‌دولتی، نودولتی).

— بی‌دولتی؛ بدبختی و بی‌اقبالی؛ بنده ز بی‌دولتی نیست به حضرت مقیم دیوز بی‌عصمتی نیست به جنت مکن. خاقانی.

مرد ز بی‌دولتی افتد به خاک دولتیان را به جهان در چه باک. نظامی.

چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم به نزدیکان حضرت بخش ما را. سعدی.

— امثال: دولت همه ز اتفاق خیزد بی‌دولتی از نفاق خیزد. (امثال و حکم دهخدا).

|| (ص نسبی) صاحب و خداوند دولت و توانگر و مالدار. (ناظم الاطباء). خداوند دولت. (شرفنامه منیری). || مقابل ملی. آنچه متعلق و مربوط و وابسته به دولت و حکومت است. منسوب و متعلق به دولت و حکومت؛ کارخانه‌های دولتی. ابنیه دولتی. ادارات دولتی. (یادداشت مؤلف). || آنکه به دولت و حکومت وابسته است. کارگزاران و فرمانروایان حکومتی. کارمندان اداره دولتی. ج. دولتیان. (یادداشت مؤلف).

دولتیاب. [دُ / دُول] (ص مرکب) بختیار و بهره‌مند. (از ناظم الاطباء).

دولتیار. [دُ / دُول] (ص مرکب) خوشبخت. بختیار. سعید. مسعود. مقبل. بختمند. که بخت خوش دارد. (یادداشت مؤلف)؛

زهی مظفر فیروزبخت دولتیار که گوی برده‌ای از خروان به فضل و هنر. فرخی.

پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد بخاصه از پدر پیش بین و دولتیار. فرخی.

شادباش ای وزیر دولتیار دیر زی ای گزین سیهالار. مسعود سعد.

تا ترا یار دولت است نه ای در جهان خدای دولتیار. سنایی.

که نیک‌بخت و دولتیار آن تواند بود که تقیل و اقتداء به خردمندان و مقبلان واجب بیفتد. (کلیله و دمنه).

خادم‌ماتد و زنان دولتیار چون مرا آن نشد اینان چه کنم. خاقانی.

این پادشاه و شهریار که کامگار باد و دولتیار. (تاریخ طبرستان)... مردی صاحب‌رای و مدبر و شجاع و دولتیار بود. (تاریخ جهانگشای جونی). و رجوع به دولت‌مند و دولتی شود.

دولتیار. [دُ] (بخ) دهی است از دهستان خروآباد شهرستان بیجار. واقع در ۲۰ هزارگزی شهر بیجار. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولتیاری. [دُ / دُول] (حامص مرکب) صفت دولتیار. سعادت و خوشبختی. بختیاری و سعادتندی. نیکبختی و بهروزی. (از یادداشت مؤلف)؛

که دولت‌یاری آن نبود که از گل بوستان سازی که دولت‌یاری آن باشد که در دل بوستان بینی. سنایی.

و رجوع به دولتیار شود.

دولتین. [دُ / دُول] (ح) دو دولت و دو مملکت. (ناظم الاطباء). تشبیه دولت؛ دولتین مستاهدین. دولتین ایران و پاکستان. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دولت شود.

دولج. [دَلَج] (ع) [سج. (منتهی الاثرین) (آندراج). خانه زیرزمینی. (ناظم الاطباء).] | خانه وحوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). | گرمابه، ج. دولج. (مهدب الاسماء).

دولچه. [ج / چ] [اصغر] دول کوچک. (ناظم الاطباء). | دلو کوچک. دول خرد. (یادداشت مؤلف). دول چرمین. (آندراج). | ظرف دسته‌داری که بدان آب بردارند. (ناظم الاطباء). ظرف مسین که زنان در حمامها آب با آن از طاس برگیرند و ظرفی مسین یا چرمین که با آن از حوض خانه یا خزینه حمام آب برگیرند. (یادداشت مؤلف).

دولخ. [ل] [دولاخ. در تداول عامه گناباد. خراسان به معنی گرد و غبار است. (یادداشت لغت‌نامه).

دول خان. (بخ) دهی است از دهستان بیزکی بخش حومه شهرستان مشهد دارای ۱۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولخچه. [ل ج / ج] [دوله ریمان. (ناظم الاطباء). | نام مرغی. (ناظم الاطباء).

دول دادن. [د و د] [مص مرکب] در تداول عوام دفع‌الوقت کردن. ماطله. امروز و فردا کردن. سرگرداندن. سردواندن. سربیچاندن. دفع دادن. به دفع دادن. به دفع‌الوقت گذرانیدن خواهش کسی را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دول شود.

دول ده. [د] [بخ] دهی است از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری آخوره دارای ۱۰۴ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دول ریسه. [س / س] [مرکب] دوک‌ریسه. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوک‌ریسه شود.

دولسی. [دَل سی] [ع] آنچه بواسطه وی به دیگری پیوندند. (ناظم الاطباء). منسوباً، آنچه با وی به دیگری پیوندند و منه حدیث سعید ابن المسیب رحمه الله: عمر لولم ینه عن المتعة لاتخذها الناس دولسیاً؛ ای ذریعة للزنا. (منتهی الارب) (از تاج العروس).
دولسینییه. [ی] [اسپانیایی،] [ا] قسمی نای خرد که مردم بقایه اسپانیا دارند. (یادداشت مؤلف).

دولع. [دَل ع] [ع ص،] [راه فراخ و نرم. (ناظم الاطباء) از (منتهی الارب) (آندراج).

دولعه. [دَل ع] [ع] [ا] یک نوع صدف مدور که چون آن را به خاک کستر گرم کنند بر شکل ناخن چیزی از آن بر می‌آید و چون آن چیز را بکشند به قدر انگشت می‌گردد و آن همین

انظار است که در قسط یافته می‌شود و آن را انظارالطیب گویند و به هندی نک است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به انظارالطیب شود.

دولعیه. [دَل عی] [ا] [بخ] دهی است نزدیک موصل، از آن ده است فقیه عبدالملک بن زید. (منتهی الارب). دهی بزرگ است در میان نصیبین و موصل و از آن تا موصل یک روز راه است. (از معجم البلدان).

دولک. [دَل] [ا] چوب خرد از دو چوب که در بازی الک دولک بکار رود. مقل. بل. قلی. چوب کوتاه در بازی الک دولک که آن را با الک زنند و به هر جا خواهند پرتاب کنند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده الک دولک شود.

دول کرش. [ک ر] [ا] مرکب) (اصطلاح عامیانه) یعنی دول «دلو» بگیرش، به معنی برخیز و بگیر و آن بازی است که اطفال کنند بدین نحو که جمعی حلقه زنند و بر سر پانیند آن نشستن را چنگه پا گویند به معنی نشستن بر سر انگشتان چه چنگ به معنی انگشتان است بعد از آن یکی ترخان شود و به دور یاران نشسته دیدن آغاز کند و دیگری از عقب او دود که او را بگیرد اگراو را گرفت و او دوره را تمام نکرد و به کسی هم نگفت دول کرش یعنی برخیز و بگیر، بر او سوار شود یک تاسه مرتبه دور حلقه گردد و اگر آنکه می‌رود می‌گریزد دید که عرصه بر او تنگ می‌شود بر پشت یکی از باران دست زند و بگوید دول کرش یعنی برخیز و بگیر، او بر خیزد و به تعاقب آنکه تعاقب کننده بود دود و آن اولی به جای او نشیند و همچنین... (لغت محلی شوشتر).

دول کرو. [دُک ر] [بخ] دهی است از دهستان گاورود بخش حومه شهرستان سندرچ. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب سندرچ با ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دول گپ. [گ] [بخ] دهی است از دهستان هویان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۸ هزارگزی باختر ماسور دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و چشمه‌هاست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دول گره. [گ] [ص مرکب] درودگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به درودگر شود. [ا] قسمی ماهی^۲. (یادداشت مؤلف).

دول گلاب. [گ] [بخ] دهی است از دهستان هندیمنی بخش بدره شهرستان ایلام. واقع در ۱۰۸ هزارگزی خاور ایلام. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).
دولمه. [م / م] [ترکی،] [ا] دلمه. رجوع به دلمه شود.

دول میان. [ا] مرکب) کیسه و خریطه که از پوست و امثال آن دوزند و بر کمر بندند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).

دولندی. [ل] [بخ] دختر اولجایتو و زن امیر چوپان که جلاخان پسر پنجم امیر چوپان ازوست و همو خواهر ابوسعید بهادر خان می‌باشد که پس از مرگ او ابوسعید خواهر دیگرش ساتی بیک را در رجب ۷۱۹ ه. ق. به ازدواج امیر چوپان در آورد. (از تاریخ مغول ص ۳۳۳ و ۳۴۱). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۷ و ۲۴ و ۲۸ و ۳۱ و جامع التواریخ رشیدی ص ۷۱ و ۱۳۲ و ۱۳۳ شود.

دولنگان. [دَل] [بخ] دهی است از دهستان قلعه شاهین سرپل زهاب شهرستان قصر شیرین. واقع در ۷ هزارگزی سرپل زهاب کنار راه فرعی کلاوه. سکنه آن ۲۱۰ تن و آب آن از سراب قلعه شاهین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولو. [د] [ص مرکب] مضاعف. [ا] نشده و دولا شده و آستر شده. (ناظم الاطباء). هر چیز دولا. (لغت محلی شوشتر). [ا] مرکب) ورقی دارای دو خال در قمار و آن از کلمه «دو» فارسی و «لو» ترکی که پسوند نسبت است ترکیب شده. در اوراق بازی ورقی که در آن دو نقش از نقوش چهارگانه ورق بازی را داشته باشد: دولوی خاج، دولوی خشت. (از یادداشت مؤلف).

دولو. [دُ ل] [ا] مرکب) محرف دولا ب و به معنی آن است که چرخ آب و هر چه در سیر و دور باشد عموماً و هر چیز که جولاهگان ریمان تر کرده به شیره و کلف را از بنی بر آن پیچند گفته‌اند خصوصاً. (لغت شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). [مخزن و گنجینه (لغت محلی شوشتر).] [سودا و معامله و داد و ستد به افراط و صاحب آن را دولوی گویند به معنی دولایی. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به دولا ب در همه معانی شود.

— دولوبه بازاری؛ کنایه از جمعیت مردم است که هر چند کس با هم به کنجی در هم بر هم حرف زنند. (لغت محلی شوشتر).

— [مجالس بی‌نظم و نسق زنان را نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

دولو. [دَل ل] [بخ] نسام یکی از قبایل هشتگانه قاجار. رایتو گوید طایفه قاجار... به قبیله‌های ذیل متعلقند: قوتانو، دولو، عزالدین لو، قراصلانو، شامیاتی، زیادلو، کرلو

وسپانلو. (از ترجمه سفرنامهٔ متازندران و استرآباد ص ۸۰۸).

دولو. [د] (بخ) نام شهری بوده در روم در نزدیکی قیصریه و در انتهای کوه ارجا. رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ سوم ص ۹۶ و ۱۹۱ ج اروپا شود.

دولو. [د] (بخ) دهی است از دهستان کهنه فرود بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در ۱۲ هزارگزی قوچان دارای ۶۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولو. [د] (بخ) دهی است از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در هزارگزی جنوب باختری باجگیران دارای ۲۳۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولو جردین. [د] [ج] (بخ) دهی است از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۸ هزارگزی رزن. دارای ۲۳۶ تن سکنه است. آب آن از قنات و در فصل خشکی اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دولو خاتکو. (بخ) تیره‌ای از ایل نغر (از ایلات خمهٔ فارس). (جغرافیای سیاسی کهان ص ۸۷).

دولوک. [د] [ع] (ص) (ا) امر عظیم، ج. دالیک. (منتهی الارب).

دولول. [د] [ع] (ا) سختی و شدت، ج. دألبل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || اختلاط و تردد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || اختلال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دولول. [د] (ص مرکب) (مرکب از: دو + لول، لوله) آنچه دارای دو لوله باشد. || قسمی تنگ که دولوله دارد. تنگ یا تپانچه که دارای دولوله است. (یادداشت مؤلف).

دولویه علیا و سفلی. [د] [ع] و [س] [ل] (بخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان ری. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب ری. سکنهٔ آن ۱۳۴ تن. آب آن از قنات. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دولة. [د] [ع] (مص) دَوْل. (ناظم الاطباء). ظفر یافتن. (المصادر زوزنی). || شهرت گردیدن و آشکار گشتن. || فروخته گردیدن شکم کسی. || اوا گردیدن ايام. (منتهی الارب). از حالی به حالی دیگر در آمدن زمان. (از اقرب المواردا).

دولة. [د] [ع] (ج) گردش نیکی و ظفر و غلبه به سوی کسی. || سنگدان مرغ و چینه‌دان آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). || پایین شکم و جانبی آن.

|| ششقه و شش ماندی که شتر از دهن بیرون آورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

دولة. [د] [ع] (ا) نوبت در غنیمت و مال و یا آنکه دَوْلَة نوبت در حرب و دَوْلَة نوبت در مال یا هر دو برابر است و به ضم دال اختصاص به آخرت و به فتح آن اختصاص به دنیا دارد. ج. دَوْل و دَوْلَات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نوبت و غنیمت و غلبه در جنگ و برخی گفته‌اند که دولت (به فتح). ظفر در جنگ و کار دنیا (و به ضم)، در مال و امر آخرت. (از آندراج) (غیاث). ج. دَوْل و دَوْل و دَوْلَات. (ناظم الاطباء). || پادشاه و وزیران او. (از اقرب المواردا). رجوع به دولت شود.

دولة. [د] [ع] (ج) سختی و بلا، ج. دولتات. (ناظم الاطباء). سختی و بلا. (منتهی الارب). سختی و بلا و آن لغتی است در تولد، ج. دَوْلَات. (از اقرب المواردا).

دولة. [د] [ع] (ا) دولت. دولت، در فارسی بیشتر به صورت ترکیب (مضاف الیه) القاب آید: معزالدوله، عضد الدوله، اعتمادالدوله. (یادداشت مؤلف): اکنون امید چنان است که به فر دولت قاهره ادهامالله جبر همه بیاشد. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۳). و رجوع به دولت شود.

دولة. [د] [ل] (ا) مکر و حیله. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (جهانگیری). به معنی مکر و حیله با استهاد به این شعر فرخی غلط است و از غلط خواندن همین بیت به اشتباه افتاده‌اند:

ز بهر آنکه از چنگ تو فردا چون رها گردد
کنون دایم همی خواند کتاب حیلهٔ دوله.

چه این نام حکایاتی یاکتابی است متخذ از دَلَّه اسم زنی معروفه به دَلّه محتاله و گمان می‌کنم یکی از داستانهای الف لیله باشد. (یادداشت مؤلف). و در شعر فرخی «کتاب حیلهٔ دله» باید خوانده شود. (یادداشت لغت‌نامه).

دولة. [د] [ل] (ا) دایره. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). || گردباد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). گردباد که آن را دیوباد نیز گویند. (شرفنامهٔ مسیری). || زلف. (از برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). پیاله و پیمانهٔ شراب. (از آندراج) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری). پیمانهٔ شراب. (شرفنامهٔ مسیری). || پشته بلند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (فرهنگ جهانگیری):

هر که بر این ره نرود دره و دوله‌ست رهش
من که بر این شاهرم برره هموارم از او.

مولوی (از آندراج).
— دوله بر دوله؛ پر از فراز و نشیب. با پیچ و خم بسیار:

شب تاریک و دیو بیغوله
راه باریک و دوله بر دوله.

اوحدی (از آندراج).
|| رفتن سراپالا و سراسب. (از ناظم الاطباء) (آندراج). به معنی دایره نیز آمده است چه قطر دایره را که عربی است در کتب قدیم به پارسی گنج دوله ترجمه کرده‌اند و گنج به معنی گنجایش است. (از آندراج) (از انجمن آرا). || امویه و زاری و فغان و ناله. ولوله و غریو. (ناظم الاطباء). فریاد و ناله. (آندراج) (انجمن آرا). || صدای سگ و شغال را نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا). مویه و نالهٔ سگ. (برهان).

— دوله کردن؛ صدا کردن سگ و شغال. زوزه کردن:

لیک نزدیک او چنان باشد
که سگ از دور می‌کند دوله.

فرخی (از جهانگیری).
گردخاوند خویش می‌گرید
دوله کرده به خاک می‌غلطید.

نزاری (از آندراج).
|| شکم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). شکم آدمی و سایر حیوانات. (برهان) (لغت محلی شوشتر). شکتبه. (آندراج) (انجمن آرا):

شعله چربش دوله گیا پاچه دست و کله سر
روده زبیک شش حسیک دل کباب و خون جگر.

بسحاق اطعمه (از آندراج).
|| شخصی که خود را صاحب کمال و انامید و آنچه‌ان نباشد. (ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). آنکه خود را چیزی داند و نبود. (شرفنامهٔ مسیری). || چلیپاسه. (ناظم الاطباء). || خاک و غبار و گرد. (ناظم الاطباء). گرد و خاک. (از برهان). و رجوع به دولخ شود.

— دوله باد؛ باد که گرد و خاک برانگیزد؛ پنداشتن که آن جماعت مگر سیلابی بودند که فروگذشت یا دوله بادی که از روی خاک غباری برانگیزد. (تاریخ جهانگشای جویی).

|| (ص) احمق و ابله. (ناظم الاطباء).
دولة. [د] [ل] (هندی). (ا) داماد را گویند که شوهر عروس باشد. (لغت شوشتر).

دولة. [د] [ل] (ا) پیاله و ساغر و جام. (ناظم الاطباء). پیمانه و پیالهٔ شراب. (برهان).

دولة. [د] [ل] (بخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری مشهد دارای ۴۹۳ تن سکنه است. آب آن از رودخانه. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دولة. [د] [ل] (بخ) دهی است از دهستان

کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۰ هزارگزی باختری کنگاور. دارای ۲۹۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه فش. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوله پسان. [دَلِ پ] [لِخ] دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا. واقع در ۵ / ۶ هزارگزی خاوری سلوانای شهرستان ارومیه آب آن از چشمه سکنه آن ۱۳۵ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوله چر. [دَلِ / لِج] [لِ مرکب] فلک گردنده. (ناظم الاطباء).

دوله سیر. [دَلِ] [لِخ] دهی است از دهستان تیلکوه بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری دیوان دره. سکنه آن ۱۱۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوله ملال. [دَلِ م] [لِخ] دهی است از دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طولاش. واقع در دوهزارگزی ماسال. دارای ۶۹۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه ماسال. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دولی. (حامص) (از: دول + یای مصدری) حیل‌بازی و بی‌شرمی و بدسرشتی. حیزی. هیزی. مختی. بغابی. (یادداشت مؤلف). دغابازی. (شرفنامه منیری). مکر و فریب. (آنندراج). فریب و مکر و حیل. (ناظم الاطباء):

همان که بودی از این پیش شادگونه من
کنون شده‌ست دواج تو ای به دولی فاش.

عسجدی.
دولی. [دَلِ] [لِ] سختی و بلا. (ناظم الاطباء).

دولی. [الی] [ع ص نسبی] منسوب است به دول. (منتهی الارب). رجوع به دول شود.

دولستان. [لِخ] دهی است از دهستان اییوند شهرستان خرم‌آباد مرکز دهستان. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال نورآباد دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دولستان. [لِخ] دهی است از دهستان بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال زاغه دارای ۲۵۰ تن سکنه است. صنایع دستی زنان آنجا فرش و جاسیم و طناب بافی. آب آن از سراب دولیگان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دوم. [دُو] (عدد ترتیبی، ص نسبی) دویم. (ناظم الاطباء). دویم که می‌نویسند خلاف قاعده است چرا که یاء در اخواتش هیچ جا

نیست لیکن معهذاً در نظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یاء. (از آنندراج). ثانی. ثانیه. دیگری. دگری. ثناء. مرتبه پس از یک و قبل از سه. (یادداشت مؤلف):

دوم دانش از آسمان بلند
که بر پای چون است بی داروبند. ابوشکور.
قتاعت دوم بی‌نیازی است. (قابوستامه).
یکی است فرد که فردیش جدا نه ازوست
که نیستش دوم و نیز نیستش تکرار.

ناصرخسرو.
مکان علم فرقان است و جان جان تو علم است
از این جان دوم یک دم به جان اولت بردم.

ناصرخسرو
مقدری است نه چونان که قدرتش دوم است
مؤثر است نه از چیز و نه به دست‌افزار.

ناصرخسرو.
در عالم دوم که بود کارگاهشان
ویران‌کنندگان بنا و بناگرند. ناصرخسرو.
بخت بدرنگ من امروز گم است
یا رب این رنگ سواد از چه خم است
باز چون بر سر خلق افتد کار

زر بر سفله خدای دوم است. خاقانی.
دوم چون مرکبت را بی بریدند
وزان بر خاطر گردی ندیدند. نظامی.
هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
بار دوم ز بار نخستین نکوتری. سعدی.
نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی.

سعدی (بوستان).
شود ز حشر نمایان فروغ گنبد تو
بدان مثابه که گوئی تجلی دوم است.

باقر کاشی (از آنندراج).
مشایطه صفتش نشود محرم هر هفت
کاتبه به خود برد فرو شکل دوم را.

حکیم زلالی (از آنندراج).
دوم. [دُو] [لِ] انگشت چهارم که انگشت
بنصر باشد. [لِشت]. [اص] زبردست. (ناظم
الاطباء).

دوم. [دَلِ] [ع لِ] درخت بوی جهودان. و به
هندی کوکل است. (از ناظم الاطباء) (از
آنندراج). خرما ی هندی. (دهار) (ملخص
اللغات). به لغت مغربی خرماست. (تخففة

حکیم مؤمن). درخت خرما ی هندی. (مهدب
الاسماء). درختی که صمغ آن مقل است. مقل.
وقل. ثمر آن مقل مکی و نام دیگرش بوی
جهودان است. (یادداشت مؤلف). درخت مقل
است. (اختیارات بدیعی). عرب درخت مقل
را دوم گوید و او را خوشه‌ها باشد چنانکه
درخت خرما و در آن خوشه‌ها باشد و آنچه‌تر
بود عرب او را بهیش گوید و چون خشک شود
او را وقل گویند و آنچه خوردن را شاید او را

جنی گویند. درخت ضخیم باشد شبیه درخت
خرما در برگ و پوست. (از تذکره صیدنه
ابوریحان بیرونی). درخت کنار. (ناظم
الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). [اهر
درخت بزرگ. [اص] همیشه آرمیده از هر
چیز. [اسایه آرمیده. (ناظم الاطباء) (آنندراج)
(از منتهی الارب).

دوم. [دَلِ] [ع مصص] دوام. همیشگی.
پیوستگی. پیوسته بودن. دایمی بودن. همواره
بودن. (یادداشت مؤلف). همیشه بودن.
(ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). (ناج

المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). همیشگی
نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آنندراج). آرام گرفتن جوشش دیگ و
ساکن شدن آن. (ناظم الاطباء). آرام گرفتن.
[اص] ساکن شدن. [اقامت نمودن به جایی.
(منتهی الارب) (آنندراج). [ابی هم باریدن

باران. (ناظم الاطباء). ماذلت السماء دواماً
دوماً یا دیماً یعنی پیوسته بارنده است.
(منتهی الارب). [اگر گردیدن دلو. [مبتلا به
علت دوام گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آنندراج). و رجوع به دوام شود.

دوم. [لِ] [لِخ] اسم طایفه از ایلات کرد ایران
است که تقریباً ۲۰۰ خانوار می‌شوند و بعضی
تخته قاپو و زارغ و قسمت دیگر چادر نشین
هستند. (از جغرافیایی سیاسی کهنان ص ۵۹).

دوما. [دُو] [دَلِ] [ع لِ] دریا و آن را داماء نیز
گویند. (آنندراج).

دوماء. [دَلِ] [ع اصص] گردش مرغ بر گرد
چیزی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوماء الجندل. [دَلِ] [لِخ] دومه
الجندل. (منتهی الارب). رجوع به دومه
الجندل شود.

دوماً دوماً. [دَمِنَ دَمِنَ] [ع ق مرکب]
مادامت السماء دوماً دوماً یعنی همیشه بارنده
است. (ناظم الاطباء).

دومان. [دُو] [ع اصص] دوما. گرد چیزی
بر گردیدن سرخ. (منتهی الارب) (آنندراج)
(ناظم الاطباء).

دومان. (ترکی). [لِ] در لهجه قزوین هوای مه
آورد است. [اطوفان. (یادداشت مؤلف).

دومان. [لِ] مالی بود که از قصابان
می‌گرفتند. (تاریخ حلب ج ۳ ص ۳۰۳).

دوموده. [دُو] [دَلِ] [اص نسبی] منسوب
به دو مرد. آنچه که کغاف دو مرد را دهد؛
خوراک دو مرده:

امروز دو مرده پیش گیرد مرکن
فردا گوید تربی از اینجا برکن.

سعدی (کلیات ج مصفا ص ۱۲۴).

دومص. [دَم] (ع) خود آهنتی: (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خود که بر سر نهند. (مذهب الاسماء).

دومغز. [دَمْ] (ص مرکب) که دارای دو مغز باشد. که دو تا مغز داشته باشد. دارای دو مغز؛ بادام دومغز؛ دوغلو. (یادداشت مؤلف)؛
چو بادام دومغز آزار سندان سعدی.

دومغزه. [دَمْ ز / ز] (ص نسبی) با دو مغز. دومغزی. که دارای دو مغز باشد. [کتابیه از فریه و قوی. (آندراج)؛
دل زنده می کند نفس جانفزای صبح جان می شود دومغزه ز آب و هوای صبح. صائب (از آندراج).
کردم به درخت نمت پیوند از فکر دومغزه مصرعی چند.
واله هروی (از آندراج).
و رجوع به دومغزی شود.

دومغزی. [دَم] (ص نسبی) دومغز. دومغزه. (یادداشت مؤلف)؛
می کز خودم پای لغزی دهد چو صبح دماغ دومغزی دهد. نظامی.
همه رخ گل چو بادامه ز نغزی همه تن دل چو بادام دومغزی. نظامی.
و رجوع به دومغزه شود. [بادام. (ناظم الاطباء) (از آندراج).
دومکان. [دَم] (لج) دهی است از بخش لردگان شهرستان شهر کرد. واقع در ۳۵ هزارگزی لردگان. دارای ۳۴۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دومله. [دَم ل] (ع مص) اصلاح نمودن میان قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

دومن. [م] (ترکی، ل) دومان. طوفان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دومان و طوفان شود.

دومو. [د] (ص مرکب) دوموی. کسی که در سر یا در ریش او خاصه در ابتدای پیری موی سیاه و سپید باشد. (غیاث) (آندراج). آمیزه مو. فلفل نمکی. کهل. کهل. دوموی. دومویه. با موی جوگندمی. با موی سیاه و سپید. که بعضی تارهای مو سپید و بعضی دیگر سیاه دارد چون مردم چهل ساله. مرد یا زنی که نیم موی او سپید و نیم سیاه است. (یادداشت مؤلف). کهل. مردی که موهای او سیاه و سپید باشد. (ناظم الاطباء). اسمط. سمطاء. (زمخشری)؛
یک دومویت کز زنخندان سرزده کردیکسانت به پیران دوموی. سوزنی.
آن یکی مرد دومو آمد شتاب پیش آن آینه دار مستطاب. مولوی.
[انیم عمر. میانه سال. و سوم (از بخش های

عمر] روزگار کلهی است و کهل را به پارسی دوموی خوانند. (ذخیره خوارزمشاهی).
پیر زال فلک کینه اور از بس بدخواست عمر پیران و جوانان ز شب و روز دوموست.
و حید (از آندراج).
اکتھال؛ دومو شدن. (منتهی الارب). لهر؛ لهرمه. دوموی شدن. (از منتهی الارب).
[کسی که موی سر و صورتش اندک باشد. **دوموی.** [د] (ص مرکب) دو مو. و رجوع به دومو شود.
دومویگی. [دُئ / ی] (حامص مرکب) دومویی. رجوع به دومویی شود.
دومویه. [دُئ / ی] (ص نسبی) آغاز سیاه و سپیدی موها. (ناظم الاطباء). دومو. - دومویه شدن؛ شط. اکتھال. آمیخته موی گشتن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دومو شود.
دومویی. [د] (حامص مرکب) کلهی. کھولت. دومویگی. دومو شدن. جوگندمی شدن موی. شب. میانه سالی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دومو شود.
دومه. [دَم] (ع ل) زن مت. (ناظم الاطباء). [خایه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
دومه. [دَم] (لج) زنی بوده است می فروش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
دومه. [دَم / دو م] (لج) دومه الجندل. شهری نزدیک تبوک که در آن حصنی محکم بوده است. (ناظم الاطباء). رجوع به دومه الجندل شود.
دومه. [م] (ل) نام بازی است مر اطفال را. (آندراج).
دومه الجندل. [دَم تَج د] (لج) دومه. دَوماء الجندل. شهری نزدیک تبوک و امروزه آن را جوف می نامند و امر تحکیم به حکمیت ابوموسی اشعری و عمرو بن عاص بدانجا بود. (یادداشت مؤلف). موضعی یا شهری است نزدیک تبوک و در آن حصنی است محکم. (منتهی الارب).
- غزوه دومه الجندل؛ نام یکی از غزوات حضرت رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف).
دومی. [دُؤ] (ص نسبی، ل) دویمی. (ناظم الاطباء). که در مرتبه دوم قرار دارد پس از اولی. آخر. آخری. ثانیه. ثانی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دوم شود.
دومی. [] (لج) عبدالله بن جعفر. از علمای نحو و با ابوالفرج محمد بن اسحاق التندیم صاحب الفهرست قریب العهد بوده است و به نوشته این ندیم او راست؛
۱ - کتاب القوافی. ۲ - کتاب اللغات. (یادداشت مؤلف).
دومیرکلا. [دُک] (لج) دهسی است از

دهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری در ۷ هزارگزی شمال کهنه ده. دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آنجا از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دومیس. (لج) ناحیه ای است به اران. (منتهی الارب). نام ناحیه ای به اران میان بردعه و دبیل. (یادداشت مؤلف).
دومیل. [د] (ل) پرنده ای است در جبرفت. (یادداشت مؤلف).
دومین. [دُؤ] (ص نسبی، ل) دویمین. (ناظم الاطباء). دومی. که در مرتبه دوم قرار دارد. (یادداشت مؤلف)؛
چندانکه نگه می کشم ای رشک پری بار دومین ز اولین خوبتری. سعدی.
و رجوع به دوم و دومی شود.
دون. [د] (ع مص) خسیس و دون شدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). خسیس شدن. (از تاج المصادر بهیقی). [ضعیف و ست گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [اطاعت کردن کسی را و خوار گردیدن. (ناظم الاطباء).
دون. (ع ل) فرود. نقیض فوق و معناه تقصیر عن الغایة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرود. (زمخشری). زیر. مقابل فوق. (غیاث). [زیر. [چون ظرف باشد به معنی عند و نزد می آید. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزدیک به نزد. (آندراج). نزدیک. (غیاث). [پیش. [هَذَا دونه، یعنی این نزدیکتر است از وی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ادن دونک؛ یعنی نزدیک شو به من. [سپس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [به معنی غیر آید؛ پس مادون خمس اواق صدقه؛ یعنی در غیر پنج اوقیه. (ناظم الاطباء). [حرف غیر و سوی و جز آن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). سوی و غیر. (غیاث). جز. سوی. عبدای. بدون. [لازم الاضافه. (یادداشت مؤلف)؛ و کارهای دیگر دارند [مردم سیستان] که دون ایشان را نیست. (راحة الصدور راوندی). و فایده این ریگ نیز دون این آن است که به جایی که از آن اندک بدارند نبات بهتر روید. (راحة الصدور راوندی). سواری را هزار دینار رسید و هر پیاده را هزار دینار دون دیگر چیزها. (راحة الصدور راوندی). پیغامبر ما صلی الله علیه اگر خواستی... ادیان دون اسلام برکندی. (راحة الصدور راوندی). [و وعید و وعده بد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [چیز حقیر و اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [اسم فعل] امر به معنی بگیر؛ دونه؛ بگیر او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [دون النهر جماعة. در حق کسی گویند که کار را نیکو

تواند کرد و یا تحریض است بر کارئ: یحیی
پیش از آنکه برسی بر نهر جماعتی می‌باشند.
(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || گاه کلمه
«من» بر دون درمی‌آید مانند من دونه اولیاء
قلیلا و گویند هذا رجل من دونه؛ ای حقیر
ساقط و نمی‌گویند رجل دون؛ و نیز گویند: هذا
شیء من دون. (ناظم الاطباء). || گاهی من
حذف می‌شود و دون صفت قرار می‌گیرد. (از
ناظم الاطباء). || (ص) مرد بزرگ. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد شریف.
(ناظم الاطباء). || (مرد فرومایه. (از اصداد)
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
حقیر و خسیس و سفله. (غیاث). مرد
خسیس. (ناظم الاطباء). فرومایه. (دهار)؛
خیل، دون و نا کس از قوم. (منتهی الارب).
دُون. (ع ص) پست. فرود. مقابل عالی. مردم
پست و فرومایه. ج. دونان. (ناظم الاطباء).
هر شخص یا چیز اخس و ادنی از حیث
ارزش و منزلت. شخص فرومایه و پست. ج.
دونان. (از یادداشت مؤلف)؛
چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون و ژکور. رودکی.
سپه کاسه و دون و پر خوار بود
شتروار دایم به نشخوار بود. بوالشئ بخاری.
گنده و قلتبان و دون و پلید
ریش خردم و جمله تش کلخج. عماره.
گنده و بی‌قیمت و دون و حقیر
ریش پر از گوه^۱ و تش پر کلخج. عماره.
سپنجی سرای است دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی.
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
خروشی ز گردون دون برگذشت. فردوسی.
مأمون گویند همتی چو فلک داشت
جمله جهان بود پیش همت او دون. فرخی.
هر چند ترا عار است از کشتن آن دون
او را بکش و مزد برابر کن با عار. فرخی.
از نفس تو نیاید فعل خسیس دون
آواز سگ نیاید از موضع زئیر. منوچهری.
دون تر از مرد دون کسی بمدار
گرچه دارند هر کس تعظیم.
اسکافی (از تاریخ بهیقی).
خراسان جای دونان شد ننگجد
به یک خانه درون آزاده با دون.
ناصر خسرو.
درویش دون بود همه دونانند
اینها و بر نهاده به تو دونی. ناصر خسرو.
گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون کشد
لیکن اندر چاه ماند دون گر او را دون کنی.
ناصر خسرو.
نداند حال و کار من جز آن کس
که دونانش کنند از خانه بیرون. ناصر خسرو.

و دبیری آن است که مردم را از پایهٔ دون به
پایهٔ بلند رسانند. (نوروزنامه).
تو چنان برگمان که من دونم
سخن من نگر که چون والاست. مسعود سعد.
حشر یا کان تن سرشته ز جان
صید گردون نا کس دون شد. مسعود سعد.
شه که دون را بلند و والا کرد
مر بلا را بلند بالا کرد.
سنایی.
و قوی تر سببی در کارهای دنیا مشارکت
مشتی دون عاجز است. (کلیله و دمنه). دون و
سفله بیشتر یافته شود. (کلیله و دمنه).
همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دون است و پست.
سوزنی.
چشم بتان است که گردون دون
با سرچوب آورد از گل برون.
؟ (از جنگ زهرالریاض).
ای چرخ شریفکش که دونی
جان را دیت از دهات جویم. خاقانی.
خصم تو گر نیست دون هست چنان ای عجب
از سبب کین او تیر تو جوشن گداز. خاقانی.
از دیده جام جام بیارم شراب لعل
چون بینمت که یاد یکی دون همی خوری.
خاقانی.
رفیق دون چه اندیشد به عیسی
ز ریر بد چه آموزد به دارا. خاقانی.
نماند ضایع از نیک است اگر دون
بسوی من نظری کن که بی سبب یا من
جهان سفله به کین است و چرخ دون به ستیز.
ظہیر قاریابی.
کمر بسته بدین کار است گردون. نظامی.
چیست ای عطار کفر راه عشق
سست دین را همت دون آمدن. عطار.
پس تیز زین مسخ کردی چون بود
پیش آن مسخ این بغایت دون بود. مولوی.
گستم دون است و بسی سپاس و سفله و
حق ناشناس که به اندک تغیر حال از مخدوم
قدیم برگردد. (گلستان).
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی.
دونان نخورند و گوش دارند
گویند امید به که خورده. سعدی.
هر چه از دونان به منت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی. سعدی.
چون به دنیای دون فرود آمد
به عمل در بماند پای مگس.
سعدی (گلستان).
هر دل که به عاشقی زبون نیست
دست خوش روزگار دون نیست. سعدی.
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد.
حافظ.

— امثال:
گردون بجز موافقت دون نمی‌کند.
عمیق بخارایی.
مردمان سوی مردمی یازند
میل دونان بسوی دون باشند. کمال اسماعیل.
هرگز بهتری ناید ز دونان. (از تاج‌المآثر).
بهر دونان منت دونان چرا؟
(امثال و حکم دهخدا).
رغم مشتی کند وی حمیت جو شمشر خطیب
منبر نه چرخ را با قدر او دون کرده‌اند.
مجیر بیلقانی.
— دون صفت؛ پست فطرت. بی‌شخصیت؛
لشکری از دون‌فستان بی‌ایمان به خیال نهب
و غارت... به جانب اردبیل در حرکت آمد.
(حیب السراج ص ۳ ص ۲۲۳).
— دون کردن؛ پست و بی‌ارزش نمودن.
— دون‌همت؛ فرومایه و سفله و ناسپاس.
(ناظم الاطباء). خسیس و کم‌همت.
(آندراج). ذوالجل. قصرالهمه. (یادداشت
مؤلف). ژکور. (لغت فرس اسدی نسخه
نخجوانی)؛
قیمت دانش نشود کم بدانک
خلق کنون جاهل و دون‌همت است.
ناصر خسرو.
ای کرده ترا گردون دون‌همت و بی‌دین
زایل شده دین از تو به دنیای زوالی.
ناصر خسرو.
سگ دون‌همت استخوان جوید
بچهٔ شیر مغز جان جوید. سنایی.
و اینکه دون‌همت است همچون سگ
هست چون سگ نه بهر نان در تک. سنایی.
و اگر دون‌همتی چنین سعی به سبب حطام دنیا
باطل گرداند همچنان باشد که مردی یک خانه
عود داشت... (کلیله و دمنه).
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دون‌همتانند بی مغز و پوست.
سعدی (بوستان).
چو خرمن برگرفتی گاو مفروش
که دون‌همت کند نعمت فراموش. سعدی.
بدبخت دون‌همت که آیت «و را بهیم...» گوئیا
در شأن او آمده. (از ترجمهٔ محاسن اصفهان
ص ۹۱).
فخری که از وسیلت دون‌همتی رسد
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار.
اوحدی.
طبع؛ دون‌همت گردیدن. مرد. (منتهی الارب).
— دون‌همتی؛ صفت دون‌همت. طفومت.
خساست. خست. دنات. بجل. (یادداشت
مؤلف). پست خیالی و پست فطرتی و سفلیگی
و فرومایگی و ناسپاسی. (ناظم الاطباء).
۱-ن: ریش همه گوه...

طغامة. طفومة. (منتهی الارب)؛ ...
بر بی دوان شوی از پی دونه همتی
باز مرادم کنی از سرتردامنی. خاقانی.
- گردون (یا چرخ یا روزگار یا دنیای) دون؛
جهان پست و بی ارزش و فرومایه. روزگار
پست: ... مأمون از نواب دهر بوقلمون و
مصون از مصائب گردون دون. (ترجمه
محاسن اصفهان).

- مردم دون؛ مردم پست فطرت و فرومایه.
(ناظم الاطباء).
|| زیر. پایین. ادنی از حیث رتبت؛ کارمند
دون اشعل. این شغل دون رتبه اوست.
(یادداشت مؤلف).

- دون پایه؛ که پایه اداری ندارد. که در درجه
پایین قرار دارد. که رتبه پست دارد؛ کارمند
دون پایه. مأمور دون پایه. (از یادداشت
مؤلف).

- بدون؛ بی. بلا. بانبودن. (یادداشت مؤلف)؛
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
رقص نرید ز بز تیشه زنی از شبان.
خاقانی.

دون. (پسوند) مزید مؤخر امکنه است چون
آبندون. بردون. پشته از رک دون. جوزدون.
چماردون کلا. خوردون کلا. دخی فندون.
دزادون. روشن دون. شمله دون. کبوتردون.
کلان دون. کهنه دون. گیله دون. لومن دون.
مجدون. نضدون. ولیک دون. ونسدون.
(یادداشت مؤلف).

دون. (بخ) شهری عظیم است و قصبه ارمنیه
است و از گرد وی باره ای است و اندر وی
ترسایان بسیارند و شهری است با نعمت
بسیار و خواسته و مردم و بازرگانان بسیار
او را سواد بسیار است تا به حدود جزیره
بکشد و خود به روم پیوسته است و از وی
کرمی خیزد که از وی رنگ قرمز کنند و
شلواریندهای نیکو خیزد. (حدود العالم).

دون. (بخ) شهرکی است [به عراق] که
معتمص بنا نهاده است و مأمون تمام کرده است
آبادان است و با نعمت. (حدود العالم).

دون. (بخ) نام دهی از اعمال دینور و از
آنجاست ابو عبدالله دونی. (یادداشت مؤلف).

دون. (بخ) رافائیل زخور راهب مستولد
قاهره؛ استاد زبان عربی مدرسه معروف
سلطانیه پاریس. از آثار اوست: ۱- ترجمه
تنبیه فیما یخص دماء الجدری المتسلط الآن
تألیف بارون دوفریش دیجانن که به سال
۱۸۰۰ م. ترجمه کرده است. ۲- قاموس
ایتالیایی و عربی. ۱۸۲۲ م. طبع بولا. ۳-
قانون الصباغة، طبع پاریس ۱۸۰۸ م. (از
معجم المطبوعات مصر).

دونا. (بخ) دهی است از دهستان اوزرود
بخش نور شهرستان آمل. واقع در

۴۷ هزارگزی بلده و خاور شوسه چالوس.
دارای ۹۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه
است و راه شوسه فرعی دارد. از دو محل بالا
و پایین تشکیل شده و بنای اسامزاده آن
قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳). نام محلی کنار راه تهران به چالوس
میان گسوک کندوان و ولی آباد در
۱۳۸۳۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

دوناش. (بخ) ابن تمیم. نام طبیعی از مردم
قیروان که ابن البیطار از او روایت آرد از جمله
در کلمه بوشاد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
ترجمه لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ و ۴۱۶ شود.

دون بازی. (حامص مرکب) (اصطلاح
عامیانه) در تداول لوطیان، رذالت و پستی.
(یادداشت مؤلف).

دونبش. [دُنْ] (ص مرکب) در اصطلاح
بنیایان آجر یا خشت که دو سوی قطر آن
هموار و بی شکستگی باشد. (یادداشت
مؤلف). || عمارت یا دکانی که در نقاط کوچه
یا خیابان قرار دارد و در نتیجه از دو جانب به
کوچه یا خیابان مشرف است.

دون پرست. [دُنْ] (ص مرکب) که مردم
سقله و فرومایه را پرستد. که به پرورش و
پرستاری اشخاص پست و بی ارزش کمر
بنده و حکایت نکایت روزگار دون پرست
باشد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۱).

دون پرور. [دُنْ] (ص مرکب)
رذل پرور. که به پرورش دونان پیردازد؛
بخایدش از کینه دندان به زهر
که دون پرور است این فرومایه دهر.

سعدی (بوستان).
زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست
ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور.
قائمی.

- امثال:
دنیا دون پرور است. (امثال و حکم دهخدا).

- روزگار یا گردون یا دهر دون پرور؛ روزگار
سقله پرور؛

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم.

حافظ.
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز آیدون بنو از تلخ و از شورش.
حافظ.

ز دست فتنه این اختران بی معنی
ز دام عشوه این روزگار دون پرور. ؟

دون پروری. [دُنْ] (حامص مرکب)
حالت و چگونگی دون پرور. تربیت دونان و
ناکسان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
دون پرور شود.

دون چال. (بخ) دهی است از دهستان
گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی.

واقع در ۶ هزارگزی شمال باختری جویبار
دارای ۴۸۰ تن سکنه است. آب آن از چاه
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دوونخ. [دُوْنَا] (ص مرکب، مرکب) نوعی
کریاس. (یادداشت مؤلف).

- دوونخ شدن؛ به قوام آمدن شکر و امثال آن
که چون باکفگیر فروریزند سخت تر از انگبین
باشد. دوونخ شدن. (یادداشت مؤلف).

دوونخه. [دُوْنَخ / خ] (ص نسبی، مرکب)
قسمی پارچه. دوونخ. (یادداشت مؤلف). و
رجوع به دوونخ شود.

دوونخی. [دُنْ] (بخ) دهی است از دهستان
جلگه ۶ زوزن بخش خواف شهرستان تربت
حیدریه. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب
باختری رود با ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از
قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

دوونگی. [دَوْدَ / د] (حامص) حالت و
چگونگی دونده. (یادداشت مؤلف). دویدگی و
تک و دو. (ناظم الاطباء). قِمَصْ؛ سخت
دوونگی. (منتهی الارب). و رجوع به دونده و
دویدن شود. || اکوشش. (ناظم الاطباء). سعی
و تلاش. جد و جهد رفت و آمد و تلاش بسیار
برای وصول طلب و امثال آن؛ برای فلان
مقصود دوونگی بسیار کرد. پس از شش ماه
دوونگی نصف طلب را وصول کرد. (یادداشت
مؤلف).

دونده. [دَوْدَ / د] (ص) تندرسته و تازه
و تاخت کننده. (ناظم الاطباء)؛ کر. (منتهی
الارب). کریان. (منتهی الارب). آنکه دود. که
شاید. شتابند. رونده به تندی؛ و این [سند]
ناحیتی است گرمسیر... و مردمان اسمر و
باریک تن و دونده. (حدود العالم).

بیارید گفتا یکی پیل نر
نوندی دونده چو مرغی به پر. فردوسی.

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند.
کز کار نیاساید هر چند دوانش. ناصر خسرو.
سوی ازدهای دونده دوید. نظامی.

عباید؛ عبادید؛ دونده به هر سوی. فرس
جهیز؛ اسب سبکرو و سخت دونده. عسروط.
عسروط؛ دونده به دنبال کسی. (منتهی الارب).

دونسو. [دُنْ] (بخ) دهی است از دهستان
مشهد افروز بخش مرکزی شهرستان بابل.
واقع در ۸ هزارگزی بابل دشت. دارای ۷۸۵
تن سکنه است. آب آن از سجاد رود است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دونق. [دُنْ] (بخ) دهی است به نهاوند. (منتهی
الارب) (از معجم البلدان) (از الانساب
سمعی).

دونک. [دُنْ] (ع) فعل کلمه اغزاء؛ یعنی
بگیر آن را. (ناظم الاطباء). بگیر. بگیر تو مرد.
(یادداشت مؤلف). || اذن دونک؛ نزدیک شوبه

من. (ناظم الاطباء).

دون کوه. [اِخ] دهی است از دهستان ملویشته بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری بلده. دارای ۳۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سار تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دونتکه. [نَکَه] [ع] فصل) دونک. (ناظم الاطباء). رجوع به دونک شود.

دونگی. (ا) ناو و قسمی از جهاز کوچک. (ناظم الاطباء).

دونگی. [اِخ] ^۱ دومین پادشاه از سلسله پادشاهان محلی که در شهر اور بین‌النهرین در حدود ۲۴۵۰ ق. م. برقرار شده بود. این پادشاه استعمال تیر و کمان را از سامی‌ها اقتباس کرد و از این جهت لشکر او قوی گردید و به فتوحاتی نایل شد. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۷).

دونیم. [دُن] (ص مرکب) نیم خشک. کمی از تری مانده. میان خشک و تر. نه خشک و نه تر. نه خشک خشک و نه تر تر. (یادداشت مؤلف).

— دونم شدن؛ کمی خشک شدن. به خشکی نزدیک شدن. به حالی میانه تری و خشکی درآمدن. (یادداشت مؤلف).

دونیم. [دُن] (ترکی، ا) واحد مساحت مساری چهل قدم مربع. (یادداشت مؤلف).

دون نواز. [ن] (نص مرکب) حامی سفلگان و فرومایگان و نوازنده آنان. (ناظم الاطباء). دون پرست. دون پرور. سفله پرور. (یادداشت مؤلف):

فلک دون نواز یک چشم است وان یکی هم میان سر دارد.

؟ (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به دون و دون پرست و دون پرور شود.

دون نوازی. [ن] (حامص مرکب) صفت و چگونگی دون نواز. دون پروری. که به نوازش و پرورش افراد پست و دون پردازد. (از یادداشت مؤلف).

— دون نوازی کردن؛ به نوازش افراد دون پرداختن؛

دون نوازی مکن که می‌نشود در صفا هیچ ذره‌ای خورشید. ابن یمن.

و رجوع به دون نواز و دون پروری شود.

دونه. [ن] [ن] (سیدی که از برگ سازند. [م] رخ در دام افتاده. [ا] دونه یا دونه ترکی، قسمی از انیسون. (از ناظم الاطباء).

دونه. [] (هندی، ا) اسم هندی مرزنجوش است. (تحفه حکیم مؤمن).

دونه. [ن] [اِخ] دهی است به همدان و گاهی در نسبت به وی قاف زیاد کنند؛ از آن ده است عمرد وقتی بن مرداس. (منتهی الارب).

دونه. [ن] [اِخ] دهی است به نهاوند. (منتهی الارب).

دونی. (حامص) پستی و حقارت و فرومایگی و فروتنی. (ناظم الاطباء). دنانت. خست. خست. پستی. ناکسی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دون شود.

دونی. (حامص) غفلت و بی‌اعتنایی. (ناظم الاطباء). [ا] کشتی دراز تیزرو است. (ناظم الاطباء). دونیج.

دونیج. [ع] (ا) کشتی است دریایی. نهویج. (از منتهی الارب). نوعی از کشتی خرد. (آندراج). نوعی از قایق تیزرو است. (ناظم الاطباء). کشتی است دریایی دراز و تیزرو معرب از دونی است و مرادف است با نهویج. دونی. (یادداشت مؤلف).

دو نیم. [د] (ص مرکب، ا مرکب) از میان به دو قسمت مساوی تقسیم شده. دو نصف و دو نیمه شده. (ناظم الاطباء). نصف. دو نیمه. به دو نصف تقسیم شده. (یادداشت مؤلف).

— بر دو نیم زدن؛ نیمه کردن. از میان قطع کردن:

به شمشیر سلمش زدم بر دونیم سر آمد شما را همه ترس و بیم. فردوسی.

یکی را به شمشیر زد بر دونیم دو دستش ترازو شد و گور سیم. فردوسی.

— دو نیم زدن؛ به دو نصف تقسیم کردن.

— دو نیم شدن؛ به دو نصف تقسیم شدن؛ یارب به دست او که قمر زو دونیم شد

تسبیح گفت در کف میمون او حصا. سعدی.

— دو نیم (یا به دو نیم) کردن؛ به دو نصف تقسیم کردن. تصیف. نصف کردن. به دو بخش کردن. (یادداشت مؤلف):

بزد نیزه او به دونیم کرد نشستی از برزین و برخاست گرد. فردوسی.

میآینی به خنجر به دو نیم کرد دل نامدازان پر از بیم کرد. فردوسی.

هعی اشک بارید بر کوه سیم دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم. فردوسی.

دمیدی به کردار غرنده میخ میانم به دو نیم کردی به تیغ. فردوسی.

از تیغ به بالا بکند موی به دو نیم وز چرخ به نیزه بکند کوبک سیار.

منوچهری.

پنج سرهنگ محتشم را با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر بازگردد میان به دو نیم کند.

(تاریخ بیهقی ج ۴ ادیب ص ۳۵۱). مرد را با خود و زره دو نیم می‌کرد. (ترجمه تاریخ یمنی).

زوبیش به زخم نیم خورده شخص دو جهان دو نیم کرده. نظامی.

سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم.

سعدی (بوستان).

— دل به دو نیم کردن؛ سخت ترسانیدن و دلنگ و مضطرب و پریشان ساختن:

جهان از بداندیش بی بیم کرد دل بدسگالان به دو نیم کرد. فردوسی.

— دل دو نیم بودن (یا افتادن)؛ دلنگ بودن. هراسان و مضطرب بودن:

شما را چرا بیم باشد همی چنین دل به دو نیم باشد همی. فردوسی.

همه دشمنان تو از پر بیم باد دل بدسگالت به دو نیم باد. فردوسی.

دل دوستان تو بی بیم باد. فردوسی.

دل دشمنانت به دو نیم باد. فردوسی.

همیشه چشم بر ره دل دو نیم است بلای چشم بر راهی عظیم است. نظامی.

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است.

حافظ.

و رجوع به ترکیب دو نیم شدن شود.

— دل دو نیم (یا بر دو نیم یا به دو نیم شدن یا گشتن)؛ دل هراسان شدن. ترسیدن. تپیدن دل از بیم:

چو نامه ببردند نزد حکیم دل ارسطالیس شد بر دو نیم. فردوسی.

دل دشمنان گشته از وی دو نیم دل دوستان پر ز امید و بیم. فردوسی.

که بد دل در برش ز امید و از بیم به شمشیر خطر گشته به دو نیم. نظامی.

دو نیمه. [دَم / م] (ص مرکب، ا مرکب) دو نیم. دو نصف. به دو نصف تقسیم شده (یادداشت مؤلف):

هر آن که چون قلمت سر به حکم برنهد دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم.

سعدی.

— دو نیمه شدن؛ دو نیم شدن. نصف شدن؛ دو نیمه شد آن کوه پولادسنج. نظامی. انجراع؛ دو نیمه شدن رسن. (منتهی الارب). رجوع به ترکیب دو نیم شدن در ذیل دو نیم شود.

— دو نیمه کردن؛ دو نیم کردن. نصف کردن. (یادداشت مؤلف):

راست گفتش دو نیمه خواهد کرد لاله‌ای را به برگ نیلوفر. فرخی.

حسام دین که به هیجا حسام قاطع او کند دو نیمه عدو را ز فرق تا به میان چنان دو نیمه کند خصم را که نیم از نیم به ذره‌ای بپذیرد زیادت و نقصان. سوزنی.

دو نیمه کنم عمر با یکدلی که از نیم جنسی نشان می‌دهد. خاقانی.

تشطیر، دو نیمه کردن مال را. (منتهی الارب).

رجوع به ترکیب دو نیم کردن در ذیل دو نیم شود.

— به دو نیمه دل؛ هراسان و بیخاکه همه موبدان سرفکنده نگون به دو نیمه دل دیدگان پر ز خون. فردوسی. **دووم**. [دُ / دُ] (ل) درخت مقل. (ناظم الاطباء). درختی است که مقل ازرق صمغ آن درخت است. (برهان) (آندراج). و رجوع به دوم شود.

دووی. [دَووی] (ع) کس؛ ما به دووی؛ نیت در آن کسی. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دوی شود.

دوویز. [دُ] (ل) دبیر و نویسنده و منشی. (ناظم الاطباء). دبیر و نویسنده و منشی را گویند و دویر از آن جهت می‌گویند که به دو هنر آراسته است؛ یکی هنر فضل و دیگری هنر خط، چه، ویر به معنی هنر باشد. (برهان) (آندراج). || استاد و معلم، مدرس زبان. (ناظم الاطباء). و رجوع به دبیر شود.

دوویران. [دُ] (ل) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. واقع در هزارگزی شمال جوی زر و ۱/۵ هزارگزی شوش شاه‌آباد به ایلام. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رود کنگیر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دوه. [دَوَه] (ع مص) شتر را در نوبت چهارروزه خواندن به آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دوه. [دَو] (فعل) در بیت ذیل از مولوی صورتی است از «دوه» بمعنی شتاب و سریع حرکت کند:

گفتاشتر به ترکی چه بود بگو، دوه
گفتابچش چه؟ گفت خود او از بی‌اش دوه.
مولوی.

دوه. [دَو / و] (ترکی، ل) شتر؛ گفتاشتر به ترکی چه بود بگو، دوه
گفتابچش چه، گفت خود او از بی‌اش دوه.
مولوی.

دوه‌چی. [دَو / و] (ترکی، ل) مرکب (مرکب از دوه، شتر + چی پیوند نسبت و فاعلی) به معنی شتریان. (یادداشت مؤلف).

دوه‌چی. [دَو / و] (ل) (ل) نام محله‌ای است بزرگ به تبریز. (از یادداشت مؤلف).

دوه‌دیلاخ. [دَو / و] (ترکی، ص) مرکب (اصطلاح عامیانه، از ترکی دوه به معنی شتر، و دیلاخ به معنی بلند بالاست) سخت بلند و بی‌اندام. (یادداشت مؤلف).

دوه‌رته. [دَه رت] (ص نسبی) (اصطلاح عامیانه) قاشقی که بار آن را به دو نوبت به کام کشند. (یادداشت مؤلف).

دو هزار. [دُه] (ل) نام یکی از دهستانهای بیلاق شهرستان شهسوار است. این دهستان تقریباً در ۴۰ هزارگزی جنوب باختری

شهسوار در ارتفاع ۲ هزارگزی واقع و هوای آن سردسیر است و آب آن از چشمه‌سارهای کوهستان. این دهستان زستان چندان سکنه ندارد ولی تابستان اضافه بر سکنه آن که از قشلاق مراجعت می‌نمایند عده زیادی از اهالی دهستان خرم‌آباد برای استفاده از هوا به این دهستان می‌روند. این دهستان از ۱۶ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۸۰۰ تن و قراء مهم آن: استوج، میان کوه و بوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). از بلوکات ناحیه تکنان در مازندران است و عده دیه‌های آن ۱۶ و مساحت آن یک فرسخ است. مرکز آن کلیشم، حد شمالی آن: گلیجان. حد شرقی: سه هزاری. جنوب: کوه‌الموت. غربی: اشکور است. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دوهزاری. [دُه] (ص نسبی) منسوب به دوهزار. || (ل) مرکب) سکه از دو مثقال نقره کرده معادل دو قران. سکه‌ها که دو قران ارزش پولی معادل چهار شاهی و دو سست دینار پول سیاه. (یادداشت مؤلف). || پول طلا معادل دو مثقال مسکوک نقره اما بعدها به نسبت تنزل بهای نقره قیمت آن ترقی کرد. (یادداشت مؤلف).

— دوهزاری زرد؛ سکه‌ها از زر که بیش و کم چهار ریال ارزشی. (یادداشت مؤلف).
|| سکه دو قرانی از نیکل.

دوهوا. [دَه] (ل) مرکب) دو آرزو و خواهش مختلف. اختلاف نظر. (یادداشت مؤلف): در ساعت پریان را بفرستاد و گفت در شهر به دو هوا در یکدیگر افتاده‌اند. ^۱ (اسکندرنامه نسخه نقیسی). و رجوع به دو هوایی شود.

دوهوا شدن. [دَه شُ] (مض) مرکب) — از هوایی خوش به ناخوش یا از سرد به گرم و به عکس رفتن و آن مضر سلامت است. بیمار شدن به علت تغییر هوا چون رفتن از مکانی به مکان دیگر یا گرایش از سرما به گرما و بعکس. (یادداشت مؤلف).

دوهوا شدن. [دَه شُ] (مض) مرکب) دو آرزو و خواهش مخالف پدید آمدن. (یادداشت مؤلف).

دوهوایی. [دَه] (حامض) مرکب) اختلاف و دو تیرگی. دو دستگی. خصومت. چگونگی آنکه دو هوا یا خواهش مختلف دارد. (یادداشت مؤلف):

خاقانیا چه مژده دهی کز سواد ملک
یکباره فتنه دوهوایی فرونشست. خاقانی.
عقل و عقد جهان بدو شد راست
دوهوایی ز مملکت برخاست. نظامی.

— دوهوایی کردن؛ دو آرزو و هوای مختلف داشتن. اظهار اختلاف و دو دستگی کردن؛ یا میکند یا کعبه یا عشرت و یا زهد

اینجا نتوان کرد به یک دل دوهوایی.
خاقانی.
و با سلطان محمد لشکری اندک بود که
خاصگیان چنانکه قاعده لشکر باشد
دوهوایی می‌کردند و پیرا کننده شده بودند
سلطان محمد پیر تکین ایشان به کلاه زر
می‌بخشید و به جوال جامه، لشکر می‌ستندند و
می‌گریختند. (راحة‌الصدور راوندی).

خلق گویند برو دل به هوای دگری ده
نکتم خاصه در ایام اتابک دوهوایی.

دوی. [دَو] (حامض) دو بودن. دوتا بودن.
اثنیت. دوگانگی. مقابل یگانگی و یکتایی.
(یادداشت مؤلف):

نباید از تو بخیلی چو از رسول دروخ
دروغ بر تو ننگبند چو بر خدای دوی.

منوچهری.
دو یا راست باشند یا بیش و کم
دوی هر دو را باز دارد ز هم. اسدی.
و هرچه جز او چگونگی دارد چون قیاس این
همه نشان دوی است. (منتخب قابوستامه
ص ۱۲).

چون گمانت آمد که گشته‌ست او یگانه هر ترا
آنکهی بایدت نرسیدن که پیش آرد دوی.

ناصر خسرو.
هر دوی اول از یکی شد راست
هم یکی ماند چون دوی برخاست. نظامی.
یکی کز دوی حضرتش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک. نظامی.

یعنی چو من و توی نداریم
به گر رقم دوی نداریم. نظامی.
که مشکوی شه و از شه نور باد
دوی از میان شما دور باد. نظامی.

چو مطلع شد که صفات من در صفات او
برسید... یکتایی پدید آمد و دو برخاست.
(تذکره‌الاولیاء عطار).

به دل و جان و دیده می‌کوشم
تا که برخیزد از میانه دوی. ؟ (از المعجم).
دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد
دوی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان.

سعدی.
|| دو بدو. دوتا. (ناظم الاطباء). || جدایی.
(ناظم الاطباء). || ریا. (ناظم الاطباء).

دوی. [دَوی] (ع) (ل) ورزش باد و بانگ آن.
(از منتهی الارب). آواز باران و رعذ از دور.
(یادداشت مؤلف). آواز باد. (غیبات)
(آندراج). || صوت که از آن چیزی فهمیده
نشود. دوی ذیاب. دوی نحل. (یادداشت
مؤلف). بانگ زنبور عمل. (ناظم الاطباء).

۱ — یعنی: یکدیگر را می‌کشند. (یادداشت مؤلف).

به خون خود بدهم خط دویت گر باشد.

سفی (از آندراج).

دوید. [دَو] [ع | صفر] مصغر دود. (ناظم الاطباء)، رجوع به دود شود.

دویدار. [د] [نفس مرکب] دوات دار و قلمدان دار. (ناظم الاطباء)، صاحب الدوات.

دواتی، دویت دار. دوات دار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دوات دار و دویت دار شود.

دویدبن زین. [دَو دِنَ] [اخ] نام شخصی معمر که گویند چهارصد و پنجاه سال عمر داشت و اسلام را درک کرد و او عقل نداشت. (از منتهی الارب).

دویدخ بالال. [دَد] [اخ] دهی است از دهستان جرگلان بخش مائه شهرستان

بجنورد. واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری مسانه سر راه شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. دارای ۴۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دویدخ پایین. [دَد] [اخ] دهی است از دهستان جرگلان بخش مائه شهرستان

بجنورد. سر راه شوسه عمومی بجنورد به حصارچه. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دویدگی. [دَد] [د] [حاصص] تاخت و تکاپو. (ناظم الاطباء)، عفاف؛ دویدگی، سخت، سحران، عدا، عدوان؛ سخت دویدگی، لبطه؛ دویدگی لنگ، کاکاه؛ دویدگی دزد، کبه؛ دویدگی اسب سرعت. (منتهی الارب)، و رجوع به دویدن شود.

دویدن. [دَد] [مص] رفتن با تعجیل بسیار، شتابان رفتن، تاختن. (از ناظم الاطباء)، احرار، ساو، زکیک، قرضه، قصص، افاچه، فندسه، کوده، هبذ، کسبه، تمی، جظ، طعبه، رطل، رطول، نواده، ردی، ردیان، وُقْض، وفض، ایفاض، استیفاض، فدید، وکز، تلیط، ملو، منج، افرتقاع، فشق، رکض، شد، خجوذه، کرسعه. (منتهی الارب)، عیار، رض، (دهار)، عدو. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن)، ضفر. (تاج المصادر بهیقی) (منتهی الارب)، اشتداد. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهیقی) (ترجمان القرآن)، احصاف. (المصادر زوزنی)، شد، جمز. (دهار)، (تاج المصادر بهیقی)، اج، وسم. (تاج المصادر بهیقی)؛

تاکي دوم از گرد در تو

کاندر تو نمی بینم چریو.

شهادت بلخی.

سیک پیرزن سوی خانه دوید

برهنه به اندام او در مخید.

ابوشکور بلخی.

سیاوش چو او را پیاده بدید

فرود آمد از اسب و پیشش دوید.

فردوسی.

دوی. [دَوِی] [ع | ا] بیابان. (ناظم الاطباء). || کس؛ ما به دوی؛ نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

دوی. [دَو] [دَوِی] [ع | ا] دوی، ج دوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دوی و دوا شود.

دوی. [دَوِی] [ع | ا] بیابان. (منتهی الارب). || کس؛ ما بها دوی؛ نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دویات. [دَو] [ع | ا] ج دوا. (ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به دوا شود.

دویبه. [دَوِب] [ع | مصفر] مصفر دابه. (ناظم الاطباء)، تصفیر دابه، جمنده، جانورک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دابه شود.

دویت. [د] [از، ع | ا] مسال دوات. سیاهی دان. آمه. (ناظم الاطباء)، دوات. (لفت محلی شوشتر). دوات مرکب. (از برهان).

مخیره. مرکب دان. ظرفی که ماده سیاه یا رنگین برای نوشتن در آن نهند. (یادداشت مؤلف)؛

دویت و قلم خواست ناپاک زن به آرام بنشست باری زن.

فردوسی،

امیر [مسعود] دویت و کاغذ خواست و یک باب از مواضع را جواب نبشت به خط خویش. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۴۹).

پس دویت و کاغذ آوردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۶۰).

ساخته رفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها بر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۰).

گوهر آیین را گفت دویت و کاغذ عبدالغفار راده. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۰).

و این قلم را دویت نمی باید که خود چندان که بتویسی مدام دارد. (راحة الصدور رأونایی). و رجوع به دوات شود.

دویت. [د] [ص، ا] دوویر. دویر. (لفت محلی شوشتر). رجوع به دویر شود.

دویت آشور. [د] [ا مرکب] میلی که بدان دوات و آمه را به هم زنند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء)، محرک. (زمخشری).

دویت دار. [د] [نفس مرکب] دوات دار. داوی. (یادداشت مؤلف)؛ امیر چون رقعہ بخواند بنوشت و به غلامی خاص داد که دویت دار بنود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۵۹).

و رجوع به دوات دار شود.

دویت شوره. [دَر] [ا مرکب] محرک. دویت آشور. دوات آشور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دویت آشور شود.

دویت گز. [دَگ] [ا مرکب] دوات گز. آنکه دواتها را سازد. (از آندراج)؛

کی از دویت گز خود مرا گذر باشد

آواز مگس و پشه. (غیاث) (آندراج)؛ بتانگ مگس. (منتهی الارب). || آواز پره های مرغ

وقت مرور آن. (منتهی الارب) (از غیاث) (از آندراج). || (اصطلاح پزشکی) آوازی که

آدمی شنود نه از خارج یعنی وجود خارجی نداشته باشد. (یادداشت مؤلف). آواز کردن

گوش اگر آواز نرم و غلیظ بود دوی گویند و اگر باریک و تیز بود طنین نامند. (غیاث) (از

کشاف اصطلاحات الفنون) (از بحر الجواهر). دوی الاذن؛ و علاج طنین و دوی و آوازه های

دروغین شنیدن... (ذخیره خوارزمشاهی). چون ماده آواز از حجاب به حلق رسد آن را

به تازی دوی گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). و بیخ حنظل را در سرکه بجوشانند... آوازه ها

که اندر گوش افتاده باشد برود و آن آوازه را به تازی طنین گویند و دوی نیز گویند. (ذخیره

خوارزمشاهی). و اندر دماغ آوازه افتد همچون آواز حرکت درختان یا آواز جلاجل

یا آواز آسیا و مانند آن و این آوازه را به تازی طنین و دوی گویند. (ذخیره

خوارزمشاهی). || کس؛ ما به دوی؛ نیست در آن کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

دووی. دوی. || [دَو] [ع | مص] بیمار گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

بیمار شدن. (المصادر زوزنی). || کینه ور شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

کینه ور شدن دل. (المصادر زوزنی). || مردن از بیماری باطن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

دوی. [دَو] [ع | ا] بیماری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (ص) بیمار و مذکر و مؤنث در آن یکی است: رجل دوی و

امرأة دوی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مردی تپاه. (مهذب الاسماء). || مرد

گول. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). احمق. (مهذب الاسماء). || ملازم

جای خود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || مرده. میت؛ ترک فلاناً دوی؛

ای ما اری به حیوة. (ناظم الاطباء). || (ا) ج دوا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار).

رجوع به دوا شود.

دوی. [د] [ع | ص، ا] مرد بیمار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

بیمار. ناخوش. (یادداشت مؤلف). || مرد احمق و کودن. (از ناظم الاطباء). || مردی که

در جایی بماند. ملازم جای خود. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آنچه باطنش فاسد

باشد. (فرهنگ فارسی معین). || حیلہ ور و مکار و غدر. (ناظم الاطباء). دغاباز و محیل و حیلہ گر. (برهان) (آندراج). || (ا) مکر و حیلہ.

(ناظم الاطباء).

همان‌گه فرامرز از ره رسید
 پیاده به نزدیک رستم دوید. فردوسی.
 بگفت این و شمشیر کین برکشید
 به آن بارگاه سپید دوید. فردوسی.
 تاکی دوم از حسرت تو رسته برسته.
 بو طاهر (از اسدی).
 به گامی سپرد از ختا تا ختن
 به یک تک دوید از بخارا به و خش.
 بخاری (از اسدی).
 برند آن تو هر کس، تو آن کس نبری
 دوند زی تو همه کس، تو زی کسی ندوی.
 منوچهری.
 دویدم من از مهر نزدیک او
 چنان چون بر خواهری خواهری.
 منوچهری.
 همی دوم به جهان اندر از پی روزی
 دو پای پر شفه و مانده با دلی بریان.
 عسجدی.
 بگشتند و جستند و هر سو دوید
 کس از روی نیرنگ چیزی ندید. اسدی.
 ز بس تیزی زنگی تیزرو
 بدو پهلوان گفت چندین مدو. اسدی.
 پای پاکیزه برهنه به بسی
 چون به پای اندر دویده کشکله.
 ناصر خسرو.
 چو من از پس دین دویدم بیاید
 دویدن پس من به ناچار و چارش.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۲۴).
 و یک درم سلیخه با شراب کهن بدهند و
 فرمایند دوید مادهٔ برقان را به ادراک بیرون
 آرد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
 در گرد رکاب او همی دو.
 در گرد عنان او همی چم. خاقانی.
 صورت ما اندرین بحر عذاب
 می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب. مولوی.
 - امثال:
 از پر دویدن بوزار پاره می‌شود. (یادداشت
 مؤلف).
 سمران، سلغرة، اجعاط، تجضیض، عزم،
 فرقة، جحدمه، جمحظة، تصتم، قرطبة،
 سخت دویدن، حتو؛ نیک دویدن. (منتهی
 الارب)، احضار؛ دویدن اسب. (تاج المصادر
 بیهقی)، داداة، مهق؛ دویدن اسب. (منتهی
 الارب).
 - به سر دویدن؛ کنایه است از شتافتن و اقدام
 کردن به کاری یا شتاب و شوق تمام.
 - امثال:
 از دوست یک اشارت از ما به سر دویدن.
 - در دویدن (یا اندر دویدن)؛ به شتاب و
 عجلهٔ تمام حرکت کردن، تند و تیز روانه
 شدن؛
 چو آن گوه‌ران زاد فرخ بدید

سوی شهریار نو اندر دوید. فردوسی.
 بلکاتکین و دیگر حجاب در دویدند. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۳۷۸). || جاری شدن و
 روان شدن. (ناظم الاطباء)، روان گشتن.
 جریان یافتن. جاری گشتن؛ دویدن خون بر
 رخسار. دویدن اشک بر روی. جریان. سیلان
 چنانکه آب و اشک و خون. (یادداشت
 مؤلف):
 پدر سرگذشت پسر می‌شنید
 به مزگانش خون از جگر می‌دوید.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 حوضی ز خون ایشان پر شد میان رز
 از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید.
 بشار مرغزی.
 همهٔ اندام وی [ایوب] سوراخ گشت و خون و
 زرداب دویدن گرفت. (ترجمهٔ تفسیر طبری).
 آب حیوان ز دو چشمش بدوید و بچکید.
 تا برست از دل و از دیدهٔ مشموق گیاه.
 منوچهری.
 تا بدود قطره قطره از تیشان خون
 پس فکند خونشان به خم در قتال.
 منوچهری.
 گرفت از غم دل رامین تپیدن
 سرشک غم ز مزگانش دویدن.
 (ویس و رامین).
 به ما فرمان دهی اندر عبادت
 به شیطان در رگ جانها دویدن. ناصر خسرو.
 آب از اندام رسول ص دویدن گرفت شدت
 عرق سكرات چون گلاب جنت بر پیشانی
 مبارک می‌دوید. (قصص الانبیاء ص ۲۴۵).
 و آب از چشم مبارکش بدوید و گفت ای حرم
 خدا... (مجمع التواریخ و القصص).
 خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن جان وی آمد روی او. مولوی.
 تا نداند خویش را مجرم عنید
 آب از چشمش کجا داند دوید. مولوی.
 مدامش به روی آب چشم از سیل
 دویدی و بوی پیاز از بغل. سعدی (بوستان).
 - امثال:
 از سخن چرب روغن ندود. (ترجمان البلاغة
 رادویانی).
 فزیز، غث، غثیث؛ دویدن ریم از جراحت.
 (تاج المصادر بیهقی). غدو؛ دویدن آب،
 دویدن خون. (تاج المصادر بیهقی)، هجوع.
 انهمال؛ دویدن اشک. (دهار). هموع؛ دویدن
 اشک. تفضل؛ دویدن آب. (تاج المصادر
 بیهقی). نطفان، همی، همیان؛ دویدن آب.
 (دهار). تقش؛ دویدن آب. غسق، غسقان؛
 دویدن زرداب از جراحت. (تاج المصادر
 بیهقی). غسق؛ دویدن آب از چشم. (دهار)
 (تاج المصادر بیهقی). غسقان؛ دویدن آب از
 چشم. تغذیه؛ دویدن آب و خون. (از تاج

المصادر بیهقی).
 - آب دویدن؛ سیلان کردن، جاری شدن آب.
 (یادداشت مؤلف).
 - آب دویدن از چشم؛ جاری شدن اشک و
 آب از چشم؛ و چون به میل زرین چشم
 سرمه کنند از شب‌کوری و آب دویدن چشم
 ایمن بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
 - دویدن آب؛ روان و جاری و سایل شدن
 آب. (یادداشت مؤلف).
 - دویدن می و مستی؛ در رفتن می و مستی
 در چیزی. (آندراج):
 مرا کرده‌ست چون آئینه حیران مجلس آرای
 که می را در رگ مست از دویدن بازمی‌دارد.
 صائب. (از آندراج).
 چو مستی در رگ عالم دوم اندر بقای خود
 ز هر جاگردی از جا خاست آن باشد نشانم را.
 ملاقاسم مشهدی. (از آندراج).
 - فرودویدن؛ جاری شدن؛ پس کوهها پدیدار
 آمد از آب به تابش آفتاب و زمین از آنچه بود
 در این بلند تر شد و آب از او فرودوید.
 چون به زبان من رود نام کرم ز چشم من
 چشمهٔ خون فرودود بر بدنم دریغ من.
 خاقانی.
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
 فرومی‌دویدش به رخسار زرد.
 سعدی (بوستان).
 شنیدم که می‌گفت و باران دمع
 فرو می‌دویدش به عارض چو شمع.
 سعدی (بوستان).
 || صعود کردن. بر شدن. بالا رفتن. (یادداشت
 مؤلف): شراب ریحانی درد چشم و دردسر
 آورد و زود بر سر دود. (نوروزنامه)، روزی که
 عضدالدوله به نشاط شراب به بعضی از حدایق
 مجلس خلوت ساخته بود رفت و بر حصار
 باغ دوید و آهسته از آنجا به زیر افتاد. (تاریخ
 طبرستان).
 - بر دویدن؛ بالا رفتن. بر رفتن. صعود
 کردن؛
 چون گوزن بدان دیوارها بر دویدند. (ترجمهٔ
 تاریخ یمنی).
 چو ببیدین که تاوور شود به پنجه سال
 به پنج روز به بالاش بر دود بظنین. سعدی.
 || عجله و شتاب کردن در نوکری و خدمت.
 (ناظم الاطباء). || سعی، (منتهی الارب)، سعی
 و کوشش. جد و جهد کردن؛
 اگر با غیر خود وامی‌گذاری
 چرا بیهوده‌ام باید دویدن.
 (منسوب به ناصر خسرو).
 || ساخته و آماده شدن. (از آندراج).
 - دو دو زدن چشم؛ حریصی بر چیزی و
 نگرانی به دنبال چیزی و آن حالتی است پس
 از بهبود یافتن. بر اثر ضعف بیماری.

— دویدن چشم؛ کنایه از آماده و مهیّا شدن وی و بسیار نگاه کردن در تجسس چیزی. (آندراج)؛

کاری نتوان بی مدد دیده روان کرد چشم از بی کاری که دود خوب توان کرد. تأثیر (از آندراج).

بس که چشم می دود بر جام و ساغر می نهد دیدهام را موج می زنجیر بر پا چون حباب. سعید اشرف (از آندراج).

باشد گدا همیشه عرق ریز آبرو از بس دود چو چشم طمع از برای زر. واعظ قزوینی (از آندراج).

— دویدن چشم و دل کسی؛ سخت طالب و خواهان چیزی بودن و بیشتر در خوردنهایا (یادداشت مؤلف).

|| طلوع کردن و بالا آمدن. (ناظم الاطباء). || شرمندگی شدن. || شرمندگی کردن. (آندراج).

دویدن. [دَوْدَن] (مص) از کلمه «داو» مضاعف کردن مبلغ باخت. مضاعف کردن گرو قمار در نزد. (یادداشت مؤلف).

دویده. [دَوْدَ] [ع | مصفر] تصغیر دوده، کرمک. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوده شود.

دویده. [دَوْدَ / د] (مف) شتافته. به شتاب رفته. این کلمه مانند بسیاری از افعال لازم فارسی از قبیل گذشته و رفته، صیغه صفت

مفعولی است به معنی صفت فاعلی که کاری را در گذشته انجام داده است. (یادداشت لغتنامه). کسی که به سرعت و عجله رفته باشد. (از ناظم الاطباء).

— امثال: راه دویده و پوزار دریده. (یادداشت مؤلف). || اصطلاح بنایی: کج یا قناس؛ نبش این آجر دویده است. این نیمه نبش دویده است. (یادداشت مؤلف).

دویر. [دَو] (ص) نوشته و شاعر و منشی و دویر از آن گویند که به دو هنر آراسته باشد. (از آندراج) (از انجمن آرا). و رجوع به دوویر و دبیر شود.

دویرج. [دَوْرَج] (لخ) نام یکی از پاسگاههای مرزی بخش بستان شهرستان دشت میشان واقع در ۷۷ هزارگزی شمال باختری بستان، سکنه آن مأموران انتظامی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خط سرحد ایران و عراق از آن می گذرد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

دویروند. [دَوَوَ] (لخ) تیره ای از طایفه ممزایی ایل چهارلنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ۷۵).

دویره. [دَوَوَر] (ع | مصفر) مصفر داره؛ یعنی خانه کوچک. (ناظم الاطباء). مصفر دار، سراچه. || اهاله کوچک گرد ماد. (ناظم

الاطباء).

دویره. [دَوَر] (ل) دوال و تسمه ای که بدان قمار بازی. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از فرهنگ اویهی) (از برهان)؛

شاه غزنین چو نزد او بگذشت چون دویره به گردش اندر گشت. عصری (از اسدی).

دویره. [دَوَر] (لخ) دهی است به نیشابور، از آن ده است محمد بن عبدالله بن یوسف بن خورشید. (منتهی الارب). دهی است در دو فرسخی نیشابور. (از لیاب الانساب).

دویست. [دَو] (عدد، ص) ۱) دودص. مأتان. دودفصه صد. (از ناظم الاطباء). مأتین. نماینده آن در ارقام هندی «۲۰۰» و در حساب جمل «ر» باشد. صاحب مجمل اللغة در ترجمه ماء

گوید: صد با سین است و اینکه صد با صاد است غلط است زیرا که دویست گواه است یعنی در کتابت که به سین نویسد - انتهى. از این رو برمی آید که دویست را مرکب از دو

صد (صد) می داند: اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاک تیره ترا جای نیست. فردوسی.

بزد بر سرش تازیانه دویست بدو گفت کاین جای گفتار نیست. فردوسی.

وزان نامداران هزار و دویست که صد شیر با جنگ ایشان یکیت. فردوسی.

سرافراز گردی و مردی دویست بدو داد و گفتا که دیگر مایست. فردوسی.

مترسید گفتا که گر شاسب نیت سری نامدار است و مردی دویست. اسدی.

گفت دارم از درم ترقه دویست نک بسته سخت در گوشه ردیست. مولوی.

اگر تو هزاری و دشمن دویست چو شب شد در اقلیم دشمن مایست. سعدی.

— دویست درم شرعی؛ پنجاه و چهار توله و پنج ماشه و دو جو؛ و هر توله دوازده ماشه و هر ماشه به وزن دوازده جو. (از آندراج) (از غیاث).

— دویست یک؛ از دویست یکسوی یک دویستم. یک بخش از دویست بخش. (یادداشت مؤلف).

دویستم. [دَوْت] (عدد ترتیبی، ص نسبی) در مرحله دویست. دویستمین. (یادداشت مؤلف).

دویستمین. [دَوْت] (ص نسبی) دویستم. رجوع به دویستم شود.

دویسه. [دَوَس] (ع | جماعت مردم. منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). **دویسه.** [دَوَس] (لخ) دهی است از دهستان

کلاترزان بخش حومه شهرستان سندج. واقع در ۱۷ هزارگزی شمال شوسه سندج به میوان. سکنه آن ۳۹۰ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دویسیدن. [دَوْدَن] (مص) دویسیدن. و رجوع به دویسیدن شود.

دویل. [دَو] (ل) مکر و حيله و غدر. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا). || بریشم گنده که از پله حاصل شود و دو کرم در درون آن باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری).

دویل. [دَو] (ع | ل) گیاه سال خورده. || گیاهی که بر آن دو سال گذشته باشد و یا خاص است به گیاه نسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گیاهی که سال بر او گذشته باشد. (تحفه حکیم مؤمن).

دویلات. [دَو] (لخ) دهی است از بخش نور شهرستان آمل. واقع در ۴ هزارگزی خاور بلده. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه اوز رود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دویم. [دَوِي] (عدد ترتیبی، ص نسبی) دویمین. هر چیز که در مرتبه دو واقع باشد. (ناظم الاطباء) دوم. ثانی. (یادداشت مؤلف).

به معنی ثانی است و خلاف قاعده است چرا که یاء در اخواتش هیچ جا نیست مهذا در نظم بعضی استادان آمده است ولی صحیح دوم است. (از آندراج) (از غیاث). و رجوع به دوم شود. || (ل) وکیل و گماشته. (ناظم الاطباء).

دویمی. [دَوِي] (ص نسبی) دوومی. دومین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دویمی شود.

دویمین. [دَوِي] (ص نسبی) دویم. (ناظم الاطباء). رجوع به دویمین و دویم و دوم شود.

دوین. [دَوِي] (سوند) مزید مؤخر امکانه: سلطان دوین. سنگ دوین. شهر دوین. قزاق دوین. کافر دوین. لسه دوین. (یادداشت مؤلف).

دوین. [دَوِي] (ع ص مصفر) مصفر دون یعنی اندکی فرومایه. (ناظم الاطباء). و رجوع به دون شود.

دوین. [دَوِي] (لخ) شهری است به ارمنیه از آن شهر است نصرالله محدث ابن منصور و عبدالله محدث ابن رزین. (منتهی الارب). تووین یا دووین از بلاد اسلامی نزدیک

۱- به کمر اول و دوم (لغه بضم اول و کسر دوم)، اوستا dve sale، پازند dveš. (از ذیل برهان مصحح مرحوم دکتر معین).

ایروان است. (تاریخ افعال ص ۴۶۷).
دوین. [د] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش شیروان شهرستان قوچان. آب آن از چشمه سار و قنوت است. این دهستان در شمال خاوری شیروان واقع است و دارای ۶ آبادی است و مجموع نفوس آن ۴۱۷۶ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). دهی است به نیشابور. (منتهی الارب).
دویه. [دوی] [ع] ص) زن بسیار تباه شکم از بیماری. (منتهی الارب) (آندراج).
دویه. [د] / [دوی] [ع] ص) ارض دویه؛ زمین بسیار مرض ناموافق مزاج. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
دویه. [دوی] [ع] یا بیان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [فرمان سواران مجاهد و خصوصاً مجاهدین جنگ صلیب. (ناظم الاطباء).
دوییه. [دوی] [ع] [مصفر] بلیه خوفناک و آسیب و بلای خوفناک. (ناظم الاطباء). تصغیر داهیة. (یادداشت مؤلف). رجوع به داهیة شود.
دوی. [د] [حامص] اثنینیت. دوی. دو بودن. (یادداشت مؤلف). رجوع به دوی شود.
دو. [د] [عدد، ص] [ع] عشره. (از برهان).
 عدد معروف و داه مشبغ آن است و های آن با آنکه مملو است گاهی مخفی نیز آید. (از آندراج). عشر. داه. دوینج. نصف بیست. نماینده آن در ارقام هندی «۱۰» و در حساب جمل «ی» باشد. (یادداشت مؤلف).
 ز ده گونه ریچال و ده گونه وا گلوبندگی هر یکی را سزا.
 ابوشکور بلخی.
 خدنگی که پیکان او ده ستیر ز ترکش برآهخت گرد دلیر. فردوسی.
 از گوی تو روزی که به چوگان زدن آبی ده بر رخ ماه آید و صد بر رخ پروین. فرخی.
 چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان که ده ماله از ده یکش بست شاید.
 ؟ (از لغت فرس اسدی).
 در پیش هر دو هر دو دکاندار آسمان استاداند هرچه فروشد میخرند وان پادشاه ده سر و شش روی و هفت چشم با چار خصمشان به یکی خانه اندرند. ناصر خسرو.
 پس بر آن سد مبارک ده انامل برگشاد جدولی را هفت دریا ساخت از فیض عطا. خاقانی.
 آن کس که از او صبر محال است و سکونم بگذشت ده انگشت فرورده به خونم. سعدی.
 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود

همان ده درم حاجت پیر بود. سعدی (بوستان).
 - ده انگشت بر دهان گرفتن؛ کنایه از عجز و تضرع و زاری کردن و فروتنی نمودن باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از غایت عجز و فروتنی کردن و این شیوه هندیان است. (آندراج).
 ز بهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری دهان ز مصلحت است آنکه میماند باز. امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 - ده باب ثلاثی مزید، در اصطلاح صرف عربی بابهای افعال. تفعل. مفاعلة. افتعال. انفعال. استفعال. تفعّل. تفاعل. افعیال. افعال. (یادداشت مؤلف).
 - ده ترک لرزه دار؛ کنایه از ده انگشت مطرب است. (یادداشت مؤلف).
 جنبش ده ترک لرزه دار ز شادی هندوی نه چشم را به بانگ درآورد. خاقانی.
 - ده چند؛ ده مقابل و ده لا. (ناظم الاطباء).
 - ده چهل؛ چهار برابر؛ سود ده چهل بردن؛ چهار برابر سرمایه سود بردن. (یادداشت مؤلف).
 از خطر خیزد خطر زیرا که سود ده چهل برنندد، گر بترسد از خطر بازارگان. ؟ (از کلیله ص ۶۷).
 - [از کتاب مفتاح المعاملات تألیف محمد بن ایوب حاسب طبری برمی آید که در اصطلاح ده چهل و مشابهاً آن عدد اول، خرید و عدد دوم، فروش است و بنابراین سود ده چهل، سودی می شود معادل تفاضل ده و چهل یعنی عدد سی و بالنتیجه سود سه برابر سرمایه می شود نه چهار برابر آن و اینست شواهد این نظر از مفتاح المعاملات. (یادداشت لغت نامه)؛ در شمار جامه ای که خریدند به هفده درم و بفروختند به زیان ده چهارده. (مفتاح المعاملات ج ریاحی ص ۱۰). در جامه ای که بفروختند به چهارده درم و بفروختند به ده دوازده سود. (مفتاح المعاملات).
 - ده حواس؛ پنج حس ظاهر و پنج حس باطن. (شرفنامه مشیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه است از ده حس ظاهر و باطن؛ پنج حواس ظاهری یعنی باصره، لامسه، سامعه، ذائقه و شامه، و پنج حس باطن یعنی حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه. (یادداشت مؤلف).
 - ده خستی؛ کنایه از ده انگشت است. (آندراج) (ناظم الاطباء).
 نای عروسی از حبش ده ختیش پیش و پس تاج نهاده بر سرش از نی قند عکری. خاقانی (دیوان ص ۴۲۷ ج سجادی).
 - ده در دنیا صد در آخرت؛ که به طور دعا

می گویند یعنی ده در این عالم بده تا در آخرت صد به تو عوض دهند. (از ناظم الاطباء).
 ظاهراً مراد ده برابر در این جهان و صد برابر در آن جهان است. (یادداشت لغتنامه).
 - ده در ده، صد یعنی ده ضرب در ده؛ صحن او ده در ده مرغزار و صد در صد جویبار لب غنچه گلزارش چون دهن معشوق تنگ و پیراهن گل چون دامن عاشق به دست خار ده پاره و به خون دل صد رنگ. (از ترجمه محاسن اصفهان).
 - ده درم شرعی؛ دو توله و هشت ماشه و ده نیم جو. (ناظم الاطباء).
 - ده دوازده؛ بیسی که ده دهند و دوازده به ربا و فرونی گیرند؛ انا اگر بیع ده دوازده ده یازده. (منسوب به حضرت صادق ع).
 - ده رنگ؛ کنایه است از متلون و رنگارنگ؛ گردهر دو روی و بخت ده رنگ است باری دل تو یگانه بایستی. خاقانی.
 - ده رنگ دل؛ که هوسهای گوناگون در دل پیوردد. که دلی یا خواهشهای مختلف دارد. مقابل یک دل و یک رو؛ بیداد بر این تنگدل آخر پس کن ای ظالم ده رنگ دل آخر پس کن. خاقانی.
 - ده روز؛ ده روزه. کنایه است از مدت قلیل و زمان اندک. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیاث).
 ما از این هفتی ده روز به جان آمده ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است. صائب (از آندراج).
 ده روز عیش چون نکند دل در انتظار گرس غم به محنت صد ساله مبهم است. طالب آملی (از آندراج).
 چون زلف تو سر رشته عیش از کف من برد ده روز که با علقه بدآموز نشستم. لسانی (از آندراج).
 - ده روزه؛ ده روزه. کنایه از مدت قلیل؛ ده روزه مهر گردون آفانده است و آسون نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا. حافظ.
 و رجوع به ترکیب ده روز شود.
 - ده سر؛ وزن معینی است که ربع من شاهی باشد و در تداول شهرهای دیگر چارک گویند. (از لغت محلی شوشتر).
 - ده شاخه؛ قسمی شمعدان. (یادداشت مؤلف). قسمی جبار. قسمی چلچراغ.
 - ده شاهی؛ پول نقره معادل نصف قران (که در گذشته معمول بود). پناه آبادی. (پناباد). (یادداشت مؤلف).
 - [اسکه برنجین یا مسین یا ارزش نیم ریال. ۱ - پهلوی dah، اوستا dasa، هندی باستان dacha. (از ذیل برهان ج شادروان دکتر معین).

(یادداشت مؤلف).
 - ده گله: کنایه از گله بسیار. (آندراج):
 تم از صنوبر کند ده گله
 که هرچه شد همچو من صد دله.
 ملاطرا (از آندراج).
 - || زمزمه بنایان. (یادداشت مؤلف).
 - ده مسکن ادریس؛ کنایه است از بهشت
 غیر سرشت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از
 آندراج).
 - ده نگهبان؛ ده انگشت نسی زن. (حاشیه
 سجادی بر دیوان خاقانی ص ۱۰۶۹).
 - ده و پنج پا کسی داشتن؛ ظاهراً بدهکاری
 و درگیری داشتن. (امثال و حکم):
 فتوی دهی و علم همی گویی ولیکن
 پاکس ده و پنجیت نه و شور و شری نیست.
 سنایی. (دیوان چ مدرس رضوی ص ۱۰۱).
 - ده و چهار (یا ده و چار)؛ چهارده. (از
 شرفنامه منیری):
 چون به جمال نگار خود نگریدم
 مه به شمار ده و چهار برآمد.
 سوزنی.
 - ده و دو؛ دوازده. ده به اضافه دو. (یادداشت
 مؤلف).
 - ده و دو هزار اشتر بارکش
 عماری کش و گامزن شصت و شش.
 فردوسی.
 به مشکوی زرین ده و دو هزار
 کنیزک به کردار خرم بهار.
 فردوسی.
 به هردم زدن زین فروزنده هفت
 بگوید که اندر ده و دو چه رفت.
 اسدی.
 هیولیش دو و اعراض سه و جوهر یک
 ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار.
 ناصر خسرو.
 و رجوع به دوازده شود.
 - || دوازده برج:
 ابرده و دو هفت شد کدخدای
 گرفتند هر یک سزاوار جای.
 فردوسی.
 - ده و دو برج؛ دوازده برج فلکی؛
 هفت کوکب بر فلک گشته مبین بر زمین
 در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار.
 سنایی.
 ای آفتاب تاکی در بیست و هشت منزل
 دارد ده و دو برج گردان به آسمان بر.
 خاقانی.
 و رجوع به ماده دوازده برج و بروج شود.
 - دهها؛ ده روز اول ماه محرم. (از ناظم
 الاطباء).
 - ده هزار؛ ده بار هزار. عشرة الف. (یادداشت
 مؤلف).
 - || اغلب برای کثرت و مبالغه با صرف نظر
 از کمیت واقعی آن در نظم و نثر به کار
 می‌رود.
 - || (اصطلاح نرد) بازی چهارم از هفت بازی

نرد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج)
 (انجمن آرا). بازی چهارم نرد و آن هفت بازی
 است بدین ترتیب:
 ۱- فارذ ۲- زیاد ۳- ستاره ۴- ده هزار (و
 ده هزاران) ۵- خانه گیر ۶- طویل ۷-
 منصوبه. (از شرفنامه منیری).
 - ده هزار دینار؛ ده قران (در اصطلاح پول
 دوره قاجار). (از یادداشت مؤلف).
 - ده یار بهشتی؛ عشرة مبشره. (یادداشت
 مؤلف). و رجوع به ماده عشره شود.
 || در بعضی مواضع افاده معنی اندک کند.
 (آندراج). || در بعضی مواضع افاده معنی
 بسیار کند. (آندراج). || امر به معروف و نهی
 از منکر. (از غیثات) (از برهان).
 ۵۵ [ده] ۱) قریه. (شرفنامه منیری) (مذهب
 الاسماء). قریه و یا بای نیز به صورت دیده آمده.
 (از غیثات). ذیة (در تداول مردم قزوین) و در
 کتب نثر قدیم صورت دیده بیشتر آمده است.
 واحد کوچکی از محل سکناي جوامع که
 واحد بزرگتر آن شهر و متوسط آن شهرک یا
 قصبه است. (از یادداشت مؤلف). دسکرة. کفر.
 (منتهی الارب):
 در راه نشاپور دهی دیدم بس خوب
 انکشته او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.
 بر قدم بگفتم به پیران ده
 که ای مردمان بر شما نیست مه. فردوسی.
 شما را همه یکسره کرد مه
 بدان تا کند شهر ازین خوب ده. فردوسی.
 یکی داستان زد برین مرد مه
 که درویش را چون برانی ز ده. فردوسی.
 نگوید که جز همت ده بدم
 همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی.
 دهقان بی ده است و شتریان بی شتر
 پالان بی خراست و کلیدان بی تزه. لیبی.
 چه دهندهی که بد و نیک وقف بود بدو
 به زنگبار و به هند و به سند و چالندر.
 عنصری.
 از فراز همت او نیست جای
 نیست آن سوتر ز عبادان دهی. منوچهری.
 امیر شهاب‌الدوله از دامغان برداشت و به دهی
 رسید در یک فرسنگی دامغان که کاریزی
 بزرگ داشت. (تاریخ بیهقی).
 ده بود آن نه دل که اندر وی
 گاو و خر گنجد و ضاع و عقار. سنایی.
 نام کشور نیه خمخانه و خمهاده و شهر
 ره هر شهر و دهی یا به سقرا یا به سعیر.
 سوزنی.
 کس در ده نیست جمله مستد
 بانگی به ده خراب درده. خاقانی.
 اوست درین ده ز ده آبادتر
 تازه تر از چرخ و کهن زادتر. نظامی.
 در کرم آویز و رها کن لجاج

از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.
 چون کمان رئیس شد بی زه
 نتوان خفت ایمن اندر ده. اوحدی.
 ولی به زبان عجم شجاع باشد و ده یعنی قریه.
 (ترجمه تاریخ قم ص ۶۵).
 - امثال:
 با که گویم در همه ده زنده کو؟
 مولوی (از امثال و حکم دهخدا).
 حمام ده را به بوق چه. (امثال و حکم دهخدا).
 در ده اگر کس است دو بانگ بس است. (نظیر
 در خانه اگر کس است یک حرف بس است).
 (از یادداشت و امثال و حکم دهخدا).
 در ده که را خوش است؟ رئیس و برادرش را.
 (امثال و حکم دهخدا).
 ده خراب خراج ندارد. (امثال و حکم دهخدا).
 ده فروختن و در ده دیگری کدخد شدن.
 (امثال و حکم دهخدا).
 ده می‌بینی و فرسنگ می‌پرسی. (امثال و
 حکم دهخدا).
 ز سوز عشق آگاهی و از فرهنگ می‌پرسی
 چه حاجت اینکه ده می‌بینی و فرسنگ می‌پرسی.
 ابراهیم ادهم (از آندراج).
 سر و ریشی نکو دارد ولیکن
 چون نیکو بنگری کس نیست در ده.
 نظامی عروضی (چهار مقاله ص ۳۸).
 مگر از ده آمده‌ای؟ (امثال و حکم دهخدا).
 یک ده آباد به از صد شهر خراب. (یادداشت
 مؤلف).
 یکی دهش را می فروخت که در ده دیگر
 کدخد شود. (امثال و حکم دهخدا).
 - ده رانده؛ که از دیه رانده شده باشد. که از ده
 بیرونش کرده باشند.
 ده رانده دهخدای نامیم
 چون ماه به نیمه تمامیم. نظامی.
 - ده زده؛ ده ویران. (غیثات) (آندراج).
 - ده و دوده؛ قریه و دودمان؛
 ده و دوده را برگرفتم خراج
 نه ساو از ولایت ستانم نه باج. نظامی.
 - هفت ده؛ هفت آسمان.
 - || هفت اقلیم؛ رجوع به همین ترکیب ذیل
 هفت در این لغت‌نامه شود. || مزید مؤخر
 امکانه؛ ابدالده. ارفقه‌ده. اسپ سم‌ده. اسکندده.
 اشوراده. اسکندرده. امیدده. امزی‌ده. امیرده.
 اوچکاده. بابوده. بارفروشده. بانوده. برارده.
 بهارده. بزده. بهرام‌ده. بهرام کلاده. بوتده.
 بونده. پاسبین‌ده. پسرچین‌ده. پنج‌ده. پوده.
 پیچ‌ده. تخت ترازده. ترک‌ده. تمنجاده.

۱- پهلوی dēh، پارسی باستان dahyu،
 (سرزمین)، اوستا daxyu، هندی باستان
 dāsīyān. (از ذیل برهان مصحح شادروان دکتر
 معین).

تسنگاده. چرین ده. جنگل ده. جورده. چرین ده. چکاده. چماده. چهارده. چهارده رودبار. خراب ده. دایقه ده. درازده. دران ده. درزی ده. روزکیاده. ریزسرسره. زاغ ده. زرین ده. زوارده. سارل ده. سال ده. سته ده. سرخ چاده. سرخ ده. سرخه ده. سرده. سروی ده. سده. سنگ ده. سنگین ده. حسن کیاده. ریزکیاده. سوته ده. شابه ده. شرفه ده. شکل ده. طاهرده. طبقه ده. عدول ده. عراده. عزه. علمدارده. علم ده. قتی ده. فلک ده. فیله رودبار. قصاب میان ده. قطری کلا ده. کاسنده. کبوترگاه ده. کچل ده. گشاده. کهنه ده. کوده. کیاده. کلا ده. کلوده. گوهرده. گیلان ده. لعل کیاده. لول ده. لوجنده. لیونده. مارگیر ده. رزان ده. مرده. مغان ده. ملاده. میان ده. میرده. میرانده. میرزاده. میرعلم ده. ناموس ده. نجارده. نوده. نوده اسماعیل خان. نوده حاجی شریف. نودهک. نوده کلا. نوده میر سعیدالله خان. نوده نظام الدین. نیکانام ده. ورکارده. ولیه ده. (یادداشت مؤلف). ||زر خالص. (از فرهنگ جهانگیری)^۱ و رجوع به ده شود.

۵۵. [دِه] [دِه] (ماده مضارع دادن) ریشه یا ماده مضارع فعل (دهیدن = دادن) که در ترکیب با کلمه دیگر معنی نعت فاعلی دهد. چون: آب ده. بارده. بازده. عشو ده. فرمانده. نان ده. نان بده. روزی ده. مژده ده. رشوه ده. شیرده. میوه ده. محصول ده. زندگانی ده. یاری ده. (یادداشت مؤلف). ||فعل امر) امر به دادن. رجوع به دادن شود. ||به معنی زدن نیز آمده. چنانکه در مقام تأکید و تهدید در تکرار زدن ده و دهاده گویند. (از آندراج). کلمه نفرین و از پیش راندن. (از غیات):

همان زخم کوبال و باران و تیر خروش یلان و ده و داروگیر. فردوسی. قضا گفت گیر و قدر گفت ده. فلک گفت احسن ملک گفت زه. فردوسی. و رجوع به دهید شود.

۵۵. [دِه] [دِه] (صوت) به کسر دال و های مخفی کلمه تعجب و استفهام انکاری است: وه! عجب! چرا چنین کنی؟! آیا راستی چنین است؟! ده برو. ده زود باش. (یادداشت مؤلف). رجوع به د [دِه] در همین لغت نامه و فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده شود.

۵۵. [دِه] [دِه] (لُخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از قنات. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵. [دِه] [دِه] (ع ص) رجل دِه، مرد زیرک. (منتهی الارب). ||تیزفهم. (منتهی الارب).

۵۵. آب. [دِه] [دِه] (لُخ) دهی است از دهستان مید بخش اردکان شهرستان یزد در

۲۳ هزارگزی جنوب اردکان دارای ۱۷۲۲ تن سکنه است. آب آن از قنات است و راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵. آبآباد. [دِه] [دِه] (لُخ) دهی است از دهستان بادرود بخش نظنر شهرستان کاشان در ۳۲ هزارگزی شمال نظنر. دارای ۱۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چهار رشته قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

۵۵. آب ریز. [دِه] [دِه] (لُخ) دهسی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بیهان در ۱۱ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۷۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. ساکنان از طایفه دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵. آزاد شیرخان. [دِه] [دِه] (لُخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل در ده هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۱۵۰ تن می باشد. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵. آسیاب. [دِه] [دِه] (لُخ) دهسی است از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری صحنه. آب آن از رودخانه تپه و چشمه. سکنه آن ۲۸۵ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). دهی است به کنگاور. (یادداشت مؤلف).

۵۵. آقا. [دِه] [دِه] (لُخ) دهسی است از بخش خرقان شهرستان ساوه که نام قدیمی آن پوانک است. آب آن از قنات. سکنه آن ۱۲۹ تن می باشد. در یک هزار گزی این ده مغاره ای است که قسمتی از آن را کشف کرده اند ولی به آخر آن نرسیده اند. قطرات آب از سقف می چکد و یخ می بندد و یخ آن بسیار صاف و مرمرین است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

۵۵. آقا. [دِه] [دِه] (لُخ) دهسی است از دهستان کویوند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۲۰ هزارگزی باختر راه خرم آباد به الشتر دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه هاست و ساکنین آن از طایفه کویوندند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵. آقا. [دِه] [دِه] (لُخ) دهسی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری آستانه. دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۵۵. آک. [دِه] [دِه] (لُخ) دهاک دهاک نام ضحاک و بعضی گویند ضحاک مرعب ده آک است و

آک به معنی عیب است و ده عیب اوست: زشتی پیکر و کوتاهی قد و بسیاری غرور و بیشرمی و پرخوری و بدزبانی و ظلم و شتابزدگی و دروغبویی و بددلی. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). لقب ضحاک که پارسیان بر او نهاده اند چه ضحاک عرب بوده و به واسطه کثرت خنده این نام داشته و پارسیان چون ضاد در کلامشان نیست او را ده آک خوانده اند و ده عیب برای او اثبات نموده اند چه آک در پارسی به معنی عیب و عار است و چون او بسیار گزنده و ظالم بود او را ازدها و مار لقب نهاده اند گویند وی خواهرزاده جمشید و برادر زاده عاد علوانی بوده و نیز گویند به عربی قیس نام داشته و چون به قانون اعراب دو گویوی بلند از بنا گوشش بر دوش افتاده بود فارسیان او را ماردوش خواندند و در میان عوام مشهور شد. بر وفق تواریخ او هزار سال پادشاهی یافته. (از انسجمن آرا) (از آندراج). ضحاک. بیوراسب. صاحب ده اسب و در لغت ها می نویسند صاحب ده عیب. ده هاگ. این کلمه ظاهراً از کلمه داس^۲ سنکریت است و آن بنا به نوشته مؤلف یشتها صفتی است به معنی اهریمن و وحشی در مقابل کلمه آریا و مورخین قدیم یونان آن را داهه ذکر کرده اند که نام قومی است که در مملکت داهی سکنی داشته اند. (از یادداشت مؤلف) (از یشتها گزارش بوروداد ج ۲ ص ۵۷):

بداندیش تو دهاک است و ده آک
تو ای خسرو فریدونی فریدون. قطران.
کیکاووس که در سر سودای آسمان پیمایی
داشت... و دهاک [ضحاک] که زمین پهنارو
دراز را زیر و زبر نمود از دست مرگ نجاتند.
(خرده اوستا ص ۱۷۶). و این آتش است که با
دهاک [ضحاک] پیکار کرد. (مزدیسنا و ادب
پارسی ص ۲۲۰). این عید [سده] را گاهی به
هوشگ... و گاهی به بیوراسب ظالم یا دهاک
(که فردوسی او را ضحاک می نامد) نسبت
داده اند. (ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۰).
کاوک در ازمنه داستانی قدیم مردمان را بر
دهاک (ضحاک) ظالم شورانید. (ایران در
زمان ساسانیان ص ۲۳۸). چون هزار سال از
دوره ظلم دهاک (ضحاک) غاصب سپری شد
آهنگری کاوک نام پیش دامن چرمین خود را
بر نیزه کرد و قدم در میدان شورش نهاد
شورشیان دهاک را از تخت به زیر آوردند و
فریدون را... بر سریر پادشاهی نشاندند. (از
ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۵). و رجوع

۱ - جهانگیری به کسر ضبط کرده اما به فتح باید باشد.
2 - dasa.
3 - dahae.

به ضحاک و بیوراسب شود.

ده آیت [ده آیت] (مرکب) دایره خرد که در قدیم در قرآنها به هر ده آیت نشانه‌ای از طلا و غره می‌کردند و حالا بر هر آیت می‌سازند. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیاث).

عشره:

مهر او تا زیم ز مصحف دل
چون ده آیت نیفکتم به کنار. خاقانی.

نه صحیفه که به یک بنده ده آیت بستند
نامه بس دیر چو سی پاره مجزا نشوند.

خاقانی.

|| کتابه است از ستارگان. (فرهنگ فارسی معین).

دهاء [دهاء] (ع) (مص) دهاء، زیرکی و جودت فکر. (غیاث) (آندراج). خرد. عقل. نپه. درایت. زیرکی. هوشیاری. هوشمندی. جودت رای. (یادداشت مؤلف):

مدبری که سنگ منجیق را
بدارد اندر این هوا دهای او. منوچهری.

سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
کفایت تو سر گشته چون دهای عجم. مسعود سعد.

این جهانی که در حال تو ز مهر است و ز کین
وی سپهری که دو قطب تو ز حزم و زده است. مسعود سعد.

ور چو تو مزه هیچ دولت را
نیز در دانش و دها باشد. مسعود سعد.

از آتش دل من و از آب دیدگان
نشگفت اگر فزون شوم دانش و دها. مسعود سعد.

رستم ثانی که در طبیعتش اول
دانش زال و دهای سام برآمد. خاقانی.

... تا به مدد رای و کمال و دهای ایشان کار
پسر متمشی شود. (ترجمه تاریخ یمنی). ...

کیوان مستفید دهای او. (ترجمه تاریخ یمنی). ... معروف به کمال دها و صاحب کفایتی. (ترجمه تاریخ یمنی).

خدایی نه و ده خدایان بسی
نه در کس دهایی نه در ده کسی. نظامی.

در چنین ده کسی دها دارد
که بیی را به از بها دارد. نظامی.

— بادها؛ با زیرکی. هوشمندان. زیرکانه:
پشه بگریزد ز یادی بادها
پس چه داند پشه ذوق بادها. مولوی.

— ابا هوش. خردمند و عاقل. دلیر و هوشیار:
در بی تعبیر آن تو عمرها
می‌دوی سوی شهبان بادها. مولوی.

— پاکیزه دهایی؛ هوش و خرد پاکیزه داشتن.
عقل سلیم و پاک داشتن:
پاکیزه دل است این ملک شرق و ملک را
پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهایی. منوچهری.

— کیوان دها؛ که دارای هوش و خرد بلند و عالی است:
ای خدیو ماهر خشی ای خسرو خورشید چتر
ای یل بهرام زهره ای شه کیوان دها. خاقانی.

|| زیرنگ و فریب. به زیرکی و خدعه معامله کردن با کسی. گریزی. دغا و دغل:
مکر است بیشمار و دها مر زمانه را
من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم. ناصر خسرو.

چو در عادت او تفکر کنی
همه غدر و مکر و فریب و دهاست. ناصر خسرو.

پازهر از دهاست خرد سوی هوشیار
در خورد مکر نیست نه نیز از در دهاست. ناصر خسرو.

روزی است مر این خلق را که آن روز
روز حد و حیل و دها نیست. ناصر خسرو.

آنکه مرد دها و تلبیس است
او نه خال و نه عم که ابلیس است. سنایی.

هر که از علم صدق جست ببرد
هر که از وی دها گزید ببرد. سنایی.

صد فسون دارد ز حیل و دها
که کند در سله گر هست از دها. مولوی.

چون زبون کرد آن جهودک جظه را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها. مولوی.

|| دلیری. (دهار).

دهاء [دهاء] (هندی)؛ به فارسی هندی ده روز اول محرم. (ناظم الاطباء). || شبیه قبر حسین علیهما السلام و یا شبیه بنایی که شامل قبور شهدای کربلا می‌باشد و در ده روز اول محرم آن شبیه را به اطراف حرکت دهند و در روز دهم که روز عاشورا بود اگر آن شبیه دارای اشیاء نفیسه نباشد آن را دفن کنند و در بعضی جاها به آب اندازند و اگر دارای اشیاء نفیسه و گزائیه بود آنها را یا در تکیه‌ها گذارند و یا به کربلا می‌ملا حمل کنند. (ناظم الاطباء).

دهاء - [دهاء] (ع) (مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داهی شدن. (تاج المصادر بیهقی). زیرک شدن. (یادداشت مؤلف). || (مص) زیرکی و کاردانی. دهی. جودت رای. تیزی ذهن و جودت فهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دها شود.

دهانت [دهانت] (ع) (مص) دهانت. زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به دها و دهاء شود.

دهات [دهات] (ل) (جمع) است در تداول عامه ده را به همان گونه که باغات جمع است باغ را. (یادداشت مؤلف). ده و دهاها و قریه‌ها و روستاها. (ناظم الاطباء). دهاها با حومه و حوالی.

دهات [دهات] (ع) (ل) دهات. ج داهی و داهی. زیرکان و هوشمندان. (از یادداشت مؤلف). مردمان زیرک و کاردان و تیز فهم. (ناظم الاطباء). به معنی زیرکان و این جمع داهی است. (از غیاث) (آندراج)؛ یکی از اینهای دهر و دهات عصر با خود عهدی کرد که گرد عالم بگردد. (سندبادنامه ص ۲۶۵).

از کفایت ایام و دهات روزگار کس در گرد او
نرسد. (ترجمه تاریخ یمنی). جمعی از کفایت اصحاب و دهات احباب او را ارشاد کردند که بر عقب اسیران نباید رفت. (ترجمه تاریخ یمنی). دهات اربعه عرب: معاویه. زیاد. عمرو بن عاص و مغیره بن شعبه. و رجوع به داهی و دها شود.

دهاتی [دهاتی] (ص) (نسب) (اصطلاح عامیانه) (مرکب از: ده، قریه و «ات» مأخوذ از تازی نشانه جمع و یای نسبت) مانند ایلاتی در تداول عامه، اهل روستا، اهل ده، ساکن ده. مقابل شهری. (یادداشت مؤلف). روستایی. مقابل شهری. (ناظم الاطباء). رجوع به ده شود. || مردم ساده لوح و بی‌اطلاع. (از ناظم الاطباء).

دهاد [دهاد] (ل) (مرکب) تکرار زدن. (انجمن آرا). آواز ده و ده. بز بزن. (یادداشت مؤلف). || بگیر بگیر. گیر و دار جنگ. غوغای جنگ. داروگیر:

زواره بیامد ز پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه. فردوسی.

دهاده برآمد ز قلب سپاه
ز یک دست رستم ز یک دست شاه. فردوسی.

دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان بند هیچ پیدا ز کوه. فردوسی.

دهاده خروش آمد و داروگیر
هوادم کرس شد از پیر تیر. فردوسی.

غوهای و هو از دو لشکر بخاست
جهان پر دهاده شد از چپ و راست. اسدی.

روا رو برآمد ز درگاه شاه
دهاده برآمد ز ماهی به ماه. ؟

— دهاده زدن؛ کنایه از دهاده گفتن؛ و ده امر است از دادن که به مجاز به معنی ضرب مستعمل می‌شود و بدین معنی نیز مشترک است در هندی. (آندراج):

دهاده زدن از دو سو صف زنان
چو غرند شیران همه کف زنان.

هاتنی (از آندراج).
|| بانگ و فریاد. (از برهان). دها. رجوع به دها شود. || فریاد در استمداد و یاری. (ناظم الاطباء).

دهاد [دهاد] (ل) (مرکب) از تمام محله‌های شهر. (ناظم الاطباء). || از محلی به محلی. (از ناظم الاطباء). || از هر قسمت و از هر جهت و حوالی.

از هر مقام. (ناظم الاطباء).

دهاده. [دَ دِه] (ع) [ج دهاده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دهاده شود. **دهار.** [دَ] (ل) غار. (صاح الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (لفت فرس اسدی). غار و شکاف کوه. (از برهان) (از آندراج): یکایک پراکنده بر دشت و غار زبان چون درخت و دهان چون دهار. اسدی.

کهی بردهار و شکسته دره
دهارش پر از کان زریکسره.

اسدی.
و آوردند در کنار کوه که شهر ایشان بر آن کوه بنیاد نهاده بود تا او را از سر آن دهار بیندازند. (ترجمه دیاتارون ص ۱۹۴).
شست سیمین چو سوی تیر آرند
ازدها از دهار بگذارند.

سنایی. (از جهانگیری).
دهاز. رجوع به دهاز شود. [دِه]. (صاح الفرس) (از برهان). [افضل و دانش. (از برهان).

دهار. [دَ] (ع مص) معامله کردن با کسی مدت دهر. (از منتهی الارب) (از آندراج).

دهار. [دَهْ هَا] (لخ) قاضی بیدر محمدخان دهار صاحب اداة الفضلا و دستورالاخوان. (یادداشت مؤلف). نام مؤلف [دستورالاخوان] چنانکه خود در مقدمه کتاب بدان اشاره می‌کند «قاضی خان بدر محمد دهار» است اما در فهرست ربو لقب وی دهار وال یا دهار یوال ضبط شده است. دهار وال به معنی رئیس منطقه دهار می‌باشد و دهار از مضافات دهلی هند است و حاجی خلیفه در کشف الظنون او را از اجداد علامه قطب‌الدین مؤلف البرق الیمانی دانسته است. وی کتاب دیگری در لغت پارسی دارد به نام «اداة الفضلاء» که آن را به سال ۸۱۲ یا ۸۲۲ ه. ق. و دستورالاخوان را به سال ۸۲۷ ه. ق. استیخ کرده است. به ظن قوی وی در اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم هجری می‌زیسته است. (از مقدمه نجفی اسداللهی بر دستورالاخوان ص پنج و شش).

دهارس. [دَ ر] (ع) [ج دهرس. (منتهی الارب). رجوع به دهرس شود.

دهاریز. [دَ] (ع) [ل] اول زمانه گذشته. واحد ندارد. [اص] درگذرنده. [دهر دَ هاریز. روزگار سخت. [دهور دَ هاریز. زمان مختلفه از شدت و رخا. (منتهی الارب).

دهاز. [دَ] (ل) بانگ و فریاد. (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). نعره و فریاد. (انجمن آرا) (از فرهنگ ابویی). نعره. (صاح الفرس) (از لغت فرس اسدی):
فرخی بر در توبندۀ تست

از نشاط تو بر کشیده دهاز.

فرخی (از انجمن آرا).
||دهار. غار و شکاف کوه. (از برهان) (از شرفنامه منیری). دهاز. و رجوع به دهار و دهاز شود.

دهاز. [دَ] (ل) جای پیشین از ده و قریه. ||شکاف و دره کوه. (ناظم الاطباء). رجوع به دهاز و دهار شود.

دهاس. [دَ] (ع ص) [ل] جای نرم که نه ریگ باشد و نه خاک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ازن کلان‌سیرین. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهاس. [دَهْ هَا] (ع ص) [ع] نرم‌خوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهاسه. [دَس] (ع اصص) نرم‌خویی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهاسه. [دَس] (ع مص) نرم‌گردیدن خوی کسی. (ناظم الاطباء).

دهاع. [دَ ع] (ع صوت) کلمه‌ای است که بدان بزرگان ماده را زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهاق. [دَ] (ع ص) [ل] پر و مالامال. (غیاث). جام پر یا جام بی در پی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پر و پایایی. (از مهذب الاسماء) (از ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹). [آب بسیار. [لطفه سخت ریخته. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهاقان. [دَ] (لخ) قصبه‌ای است از دهستان سمیرم پایین بخش حومه شهرستان شهرضا در ۱۸ هزارگزی یاختر شهرضا دارای ۶۹۸۳ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهاقته. [دَ قِ نَ] (معرب). [ل] ج دهقان. (منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به دهقان شود.

دهاقین. [دَ] (معرب). [ل] ج دهقان. (منتهی الارب). ج دهقان که معرب دهگان است. (از آندراج) (از غیاث). دهاقته. ج دهقان که به معنی ساکن ده و صاحب ده باشد و اعراب آن را بر ایرانیان اطلاق می‌کردند اعم از شهری، روستا، زارع و مالک؛ رستمین مهر هرمزد مجوسی پیش او [مظفر که مردی عالم بود] اندر شد... و گفت دهاقین را سخنان حکمت باشد ما را از آن چیز بی‌بگویی. (تاریخ سیستان ص ۱۰۶). پس او [عبیدالله ابی بکره] به سیستان شد بر این جمله، و دهاقین و گبرکان سیستان قصد کردند که عاصی گردند. (تاریخ سیستان ص ۹۳).

و آنکه چهارتن را در باغ خویش بنهاد
و ندر نگار بستان یکسر همه دهاقین.

ناصر خسرو.

فرخی از سیستان بود... و خدمت دهقانی کردی از دهاقین طوس. (چهارمقاله ج معین ص ۵۸). استاد ابوالقاسم فردوسی از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باز خوانند. (چهارمقاله ص ۷۵).

راز گوید سر او سوی خط آورده^۱ چنان
کان بجز صاحب ما عز دهاقین نکند
هنری عز دهاقین که خداوند هنر
بجز او را به خداوندی تمیین نکند. سوزنی.
و بر دهاقین و غیر ایشان بسی شدت و درشتی کردی پس دهاقین شکایت کردند. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۴۵). و رجوع به دهقان در همه معانی شود.

دهاک. [دَ] (ل) مراتب عشرات در اعیاد. (ناظم الاطباء).

دهالک. [دَ ل] (لخ) چند پشته‌اند سیاه در بلاد عرب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهالیز. [دَ] (ع) [ل] ج دهلیز. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). مکانی که میان دروازه خانه باشد. (از آندراج).

— ابناء دهالیز؛ بچه که پدرش ندانند. (یادداشت مؤلف). کودکانی که از راه برداشته شده باشند. (از آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به دهلیز شود.

دهالین. [دَ] (ع) [ل] ج دهلین. مکانی که میان دروازه و خانه باشد. (آندراج). اما ظاهراً کلمه مصحف دهالیز است که صاحب آندراج به این معنی و معانی دیگر دهالیز آورده است. رجوع به دهلیز و دهالیز شود.
دهام. [دَ] (ع) [ل] ج سیاه‌گون. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رصاص اسود است. (تحفه). [نام گشنی از شران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهامج. [دَ م] (ع ص) [ل] شتر دوکوهانه و شتابرو گام نزدیک گذارنده. (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۴). دوکوهانه. در لغات عرب آن را معرب از فارسی می‌نویسند و نمی‌گویند از چه کلمه مفرد است. (یادداشت مؤلف). [کلان هیکل از هر چیزی. (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهامق. [دَ م] (ع) [ل] خاک نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهان. [دَ] (ل) (م). (دهار) (ترجمان القرآن). جوفی که در پایین صورت انسان و دیگر حیوانات واقع شده و از وی آواز و صوت خارج گشته و غذا و طعام را دریافت می‌کند. (ناظم الاطباء). قسمت مقدم و فوقانی لوله گوارشی که توسط لها به خارج بازمی‌شود و

۱ - نل: رازها گوید سوی خط آورده چنانک؛
رازها گوید هر سوی...

در آن اندامهای مختلف مانند داندانها، زبان و شراخ الحنک و غیره وجود دارد و غذا داخل آن می‌شود و پس از جویده شدن به وسیله لوله مخصوص وارد معده می‌گردد و همچنین صوت از آن خارج می‌شود. (فرهنگ فارسی معین، کظم، عزلاء، فم، فوه، فیه، فو، فاة، فوهه، فقم، منتهی الارب):

دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم.

شاهد بلخی.

دهان دارد جو یک پسته لبان دارد به می‌شته
جهان بر من جو یک پسته بدان پسته^۱ دهان دارد.

شاهد بلخی (از لغت نامه اسدی).

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
زبان گشته از تشنگی چاک چاک.

فردوسی.

دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی.

فردوسی.

شعر ژاژ از دهان من شکر است
شعر نیک از دهان تو یینو.

طیان (از لغت فرس اسدی).

از دهان تو همی آید غساک
پیر گشتی ریخت مویت از هیاک.

طیان.

چه چیز است آن رونده تیغ خسرو
چه چیز است آن بلالک تیغ بران

یکی اندر دهان حق زبان است
یکی اندر دهان مرگ دندان.

عصری.

آنکه دهانت بدو نکو شود و تر
خشک شود گنده زو ز بیم دهانت.

ناصر خسرو.

دهان صبا مشک نکهت شد از می
به بوی می اندر صبا می‌گریزم.

خاقانی.

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز
جان راز حرص در سر کار دهان کند.

خاقانی.

دهان جهان ناله آرز داشت
به در سخاوت بیناتش.

خاقانی.

— امثال:

دهانت را جمع کن؛ دشنام گونه که کسی را
گویند یعنی ترا نرسد که این ناسزا مرا گویند.
(یادداشت مؤلف).

دهان مرا باز مکن؛ از شدت و حدت خود بکاه
و گرنه آنچه را که از عیوب تو دادم علنی گویم.
(یادداشت مؤلف).

لقمه را به اندازه دهانت بردار. (یادداشت
مؤلف). به اندازه دهانت حرف بزن؛ دشنام
گونمای که گویند را گویند که این گفتار ترا
نزید. (یادداشت مؤلف).

دهان تو کلیدانیست هموار
زبان تو کلید آن نگهدار.

پوریای ولی (از امثال و حکم).

— از دهان افتادن؛ غیر ما کول شدن غذا. (از

فرهنگ لغات عامیانه).

— || از جریان و از افواه افتادن. (فرهنگ
لغات عامیانه).

— از دهان پریدن؛ از دهان در رفتن. سهواً و
بی‌اراده گفته شدن. (یادداشت مؤلف).

— از دهان مار برآمدن، (یا بیرون آمدن)؛
کنایه است از راستی که هیچ کجی در وی
نباشد. (از آندراج) (از برهان). کاری را به
راستی کردن به نحوی که هیچ کجی در آن
نباشد. (ناظم الاطباء).

— از دهان مار بیرون آمده؛ لطیف و راست.
(مؤید الفضلاء).

— انگشت ندامت یا حسرت به دهان بودن یا
داشتن؛ پشیمانی یا حسرت چیزی را
خوردن:

آمد و راست به بالین من آن سرو نشست
همچو شمعش سر انگشت ندامت به دهان.

شریف آملی (از آندراج).

— به دهان کسی نگاه کردن؛ پیروی از گفته یا
اراده او کردن. (از یادداشت مؤلف).

— به دهانها افتادن؛ بر سر زبانها افتادن. فاش
شدن. آشکار شدن و به گوش همه رسیدن راز
کسی. (یادداشت مؤلف).

— پسته دهان؛ که دهانی خندان و کوچک
چون پسته دارد:

در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست
بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن. سعدی.

و رجوع به ماده پسته دهان شود.

— حدیث یا سخن کسی را بر دهان آوردن؛ از
آن کس سخن گفتن. سخن آن کس بر زبان
راندن:

شکر به شکر نهم در دهان مؤده دهان
اگر تو باز بر آری حدیث من به دهان.

صعدي (کلیات چ مصفا ص ۷۲۲).

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان. سعدی.

— حرف به دهان کسی گذاشتن؛ به او گفتن که
بگوید. بر او فروخواندن گفته‌ای در دفاع نفع
خود. (یادداشت مؤلف).

— در دهان شیر رفتن و آمدن؛ کنایه است از
خود را به کاری بس خطرناک انداختن و از
آن بی‌روزی و سالم بدرآمدن. (یادداشت مؤلف).

— در دهان کسی آب آمدن؛ دهان او آب
افتادن. با شنیدن یا دیدن چیزی بدان اشتیاق
پیدا کردن. (از یادداشت مؤلف):

نام تو چون بر زبان می‌آیدم
آب حیوان در دهان می‌آیدم. خاقانی.

— دهان باز کردن؛ دهن گشادن. گشودن
دهان؛ از شره دهان باز کرد تا آن را بگیرد.
(کلیده و دمنه).

— || به مجاز چشم طمع داشتن. چشم
طمع دوختن. طمع ورزیدن در چیز. (از

یادداشت مؤلف):

دهان باز کرده‌ست بر ما اجل
تو گویی یکی گرسنه از دهاست. ناصر خسرو.

— || کنایه است از حرف زدن و به تکلم
درآمدن. آغاز سخن گفتن کردن. (یادداشت
مؤلف):

صدق وار گوهر شانشان راز
دهان جز به لؤلؤ نکرده‌اند باز. سعدی.

— امثال:

پسته بی مغز چون دهان باز کند رسوا گردد.
(امثال و حکم دهخدا).

— دهان باز ماندن؛ کنایه از حیران و سراسیمه
ماندن. (آندراج):

شه که دید آن جمال نورانی
باز ماندش دهان ز حیرانی.

امیر خسرو (از آندراج).

— دهان به دهان کسی گذاشتن؛ با او چون
کنوی مجادله کردن. با پست‌تر از خودی بد
گفتن و از او شنیدن. (یادداشت مؤلف).

— دهان پشت؛ منفذ سفلی را گویند که سوراخ
ماتحت باشد. (از برهان) (از آندراج). مقعد و
سوراخ عقب. (از ناظم الاطباء).

— دهان تر کردن؛ رفع عطش کردن با آب و
می و جز اینها:

بگفتا نه آخر دهان تر کنم
که تا جان شیرینش در سر کنم.

سعدی (بوستان).

— دهان خاک و گیاه خشک شدن؛
خشکالی پدید آمدن. بر اثر نبودن بارندگی
قحطالی شدن:

همان بد که تنگی بد اندر جهان
شده خشک خاک و گیا را دهان. فردوسی.

— دهان خشک؛ دهان خشکیده، که آب
دهانش خشکیده باشد. تشنه:

دهان خشک و دل خسته‌ام لیکن از کس
تنای جلاب و مرهم ندارم. خاقانی.

— || کسی که خوف و هراس بر او مستولی
شده باشد. (لغت محلی شوشتر).

— || حال عاشق در وقت دیدن معشوق. (لغت
محلی شوشتر).

— دهان دریده؛ کنایه از هرزه گوی و پوچ
گوی.

— || به اضافه صفت دهان است. (آندراج):

بسیار زخم‌هاست که خاک است مرهمش
توان به رشته دوخت دهان دریده را.

صائب تبریزی.

و رجوع به ماده دهن دریده شود.

— دهان زدگی؛ حالت دهان زده. دهان زده
بسودن؛ دهان زدگی سگ، و لوغ کلب.

۱- ظ: چنین بسته بدان پسته. (یادداشت
مؤلف).

(یادداشت مؤلف).
 - دهان شستن از چیزی؛ از آن چیز بکلی صرف نظر کردن. قطع نظر کردن از آن؛ گفتمی که دهان به هفت خاک آب از یاد خسان بشوی شستم. خاقانی.
 - دهان شمع؛ جزوی از شمع که شعله از آن خیزد چنانکه شعله او را زبان شمع گویند. (آندراج).
 - دهان ضغم؛ کنایه از نقطه اول برج اسد است. (انجمن آرا) (برهان) (آندراج).
 - دهان فراخ؛ مجازاً شکم خوارگی. گلوبندی. شکم بارگی. (یادداشت مؤلف).
 - || توسعاً اسراف و تبذیر. (یادداشت مؤلف):
 به گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ
 اگر ت مملکت از حد روم تا خزر است.
 کسایی.
 - دهان کسی بازماندن؛ سخت متحیر و متعجب شدن. (یادداشت مؤلف).
 - دهان کسی برای چیزی آب افتادن. (یا پر آب شدن یا گشتن)؛ از دیدن یا شنیدن محاسن آن بدان اشتیاق پیدا کردن. (یادداشت مؤلف).
 - کنایه از حریص شدن و طمع کردن. (آندراج):
 گلت چون با شکر همخواب گردد
 طبرزد را دهان پر آب گردد. نظامی.
 حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید
 دهان زخم شهیدان پر آب می گردد.
 صائب (از آندراج).
 - دهان کسی پرخششاش گشتن؛ خاموش گشتن وی:
 ز عدلش ذره ذره فاش گشته
 دهان فتنه پرخششاش گشته.
 امیر خسرو (از آندراج).
 - دهان کسی چاک و بست نداشتن؛ کنایه است از ناتوانی او در رازداری.
 - دهان کسی یا حیوانی را بستن؛ از گفتار یا آوا کردن بازداشتن. مانع از سخن گفتن و صدا کردن او شدن. (از یادداشت مؤلف):
 مردم یافته سخن را نتوان بست دهان. فرخی.
 سگ دیوانه ضلالت را
 هم سگان درش دهان بستند. خاقانی.
 - || با دادن پاره و نواله او را خاموش کردن.
 - دهان گرم داشتن، گفتار گیرا و جالب داشتن. دارای لب و دهان خوش و زیبا بودن. (یادداشت مؤلف).
 - دهان مهر کردن؛ دهن بستن. دهان بستن -
 || کنایه از سکوت و خاموشی گردیدن:
 پس دهان دل ببند و مهر کن
 پرکش از باد کبر من لدن. مولوی.
 - زبان در دهان یکدیگر داشتن؛ همگی یک سخن و یک قول گفتن. هم زبان و هم قول

بودن: این پدربان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی برآید... و همگان زبان در دهان یکدیگر دارند. (تاریخ بیهقی).
 - شیرین دهان؛ که دهانی شیرین و شکرین دارد. کنایه از خوش سخن و زیادهان:
 توبه را تلخ می کند در حلق
 یار شیرین دهان شورانگیز. سعدی.
 و رجوع به ماده شیرین دهان شود.
 - گنده دهان؛ با دهان بدبوی.
 - || دهان بدبوی:
 معذور است از با تو نازد زنت ای غر
 زان گنده دهان تو و زان بینی فرزند. عماره.
 - مزه دهان کسی را فهمیدن؛ مقصود او را از گفته او فهم کردن. (امثال و حکم دهخدا).
 درک کردن نیت و مقصود وی. فهمیدن میل و اراده او.
 - یک دهان خواندن؛ قطعه ای کوتاه به آواز خواندن.
 || سوراخ و مدخل در ظرفها؛ دهان مشک. دهان بطری. (یادداشت مؤلف). مدخل و جوف هر چیزی. (ناظم الاطباء). || فرورفتگی تیر که به زه پیوندد. (یادداشت مؤلف). دهانه تیر. دهان سوفار. دهانه سوفار:
 دهان تیر چنان بازمانده از بی چیست
 اگر نشد به جگر گوشه عدوت آزور.
 کمال اسماعیل.
 || دهانه. دهنه فرنگی. زاج سبز. (یادداشت مؤلف).
 - دهان فرنگی؛ دهنه فرنگی. زنگار معدنی. (از یادداشت مؤلف):
 چنانکه تا به قیامت کسی نشان ندهد
 بجز دهان فرنگی و مشک تاناری. سعدی.
 و رجوع به دهنه شود. || (اصطلاح عرفانی). صفت متکلمی. || اشارت و انتباهات الهی. (فرهنگ فارسی معین).
 - دهان کوچک؛ نزد صوفیه صفت متکلمی را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
دهان. [دَهَان] (ع ص) عصار یعنی کسی که از مواد نباتی روغن می گیرد و یا می فروشد. (ناظم الاطباء). روغن گر. (یادداشت مؤلف). || روغن فروش و روغن دارنده و مالنده روغن. (از لغت محلی شوشتر). || کنایه از کسی که مدهانه و مامحه در امور کند. (لغت محلی شوشتر).
دهان. [دِهَان] (ع مص) کم شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
دهان. [دِهَان] (ع ل ج دهن). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج دهن به معنی روغن و باران ضعیف که روی زمین را تر کند. (از آندراج).
 || ج دهنه، به معنی پاره ای از روغن. (آندراج). || پوست سرخ. (از کشف اصطلاحات الفنون). چرم سرخ. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ادیم چرم سرخ. (ترجمان علامه جرجانی ص ۴۹).
 || (اصطلاح تصوف) در اصطلاح سالکان عبارت است از سرخی که ادراک هیچ مدرکی بدان نرسد. (از کشف اصطلاحات الفنون).
دهان. [دِهَان] (لخ) دهی است از بخش سراوان شهرستان سراوان بلوچستان در ۱۸ هزارگزی خاور سراوان. سکنه آن ۲۰۰ تن می باشد. آب آن از قنات. ساکنین از طایفه میر مراد زانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهان. [دِهَان] (لخ) دهی است از دهستان بنت بخش نیکشهر شهرستان چاه بهار. واقع در ۶۹ هزارگزی باختر نیکشهر. سکنه آن ۵۰۰ تن می باشد. آب آن از رودخانه. ساکنین از طایفه شیرانی بنت هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهان آلابی. [دِهَانِ آلَابِی] (نصف مرکب) دهان آلابنده. که دهن را آلوده سازد. (یادداشت مؤلف):
 نیست بر من روزه در بیماری دل زان مرا
 روزه باطل می کند اشک دهان آلابی من.
 خاقانی.
دهان آلوده. [دِهَانِ آلُودِه] (نصف مرکب) که آلوده به آب دهان کسی باشد. که کسی بدان دهان زده باشد:
 ملک نقل دهان آلوده می خورد
 به امید شکر پالوده می خورد. نظامی.
دهان آژدره. [دِهَانِ آژْدَرِه] (لا مرکب) قسمی شمعدانی. (یادداشت مؤلف). آژدر دهان. رجوع به شمعدانی شود.
دهان بستن. [دِهَانِ بَسْتِن] (مص مرکب) روی هم گذاشتن لبان. بستن دهان را. || کنایه از سکوت گردیدن و خاموش گردیدن است. (یادداشت مؤلف):
 در فتنه بستن دهان بستن است.
 امیر خسرو دهلوی:
 || کنایه است از خاموش کردن و به سکوت واداشتن کسی را. (از یادداشت مؤلف):
 پس آنکه به زانوی عزت نشست
 زبان برگشاد و دهانها بیست. سعدی.
 دهان خصم و زبان حدود توان بست
 رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار. سعدی.
 - امثال:
 در دروازه ها را می توان بست دهان مردم را
 نمی توان بست. (یادداشت مؤلف).
دهان بند. [دِهَانِ بِنْدِه] (نصف مرکب) که دهان خود یا دیگری را ببندد. || (مرکب) تعویذی
 ۱ - در لغت محلی شوشتر به ضم دال آمده است.

که در گلوی گوسپندان بندند تا که آن گزنگ محفوظ ماند. (غیاث) (ناظم الاطباء).
 ||تعویذی که برای زبان بندی دشمنان و بدگویان نویسند. (غیاث) (ناظم الاطباء).
 ||دستمال یا چارقدی که زنان ترک بر چانه بندند و آن را یاشماق گویند. پارچه‌ای که برابر دهان بندند. (یادداشت مؤلف). ||پوزبند. دهن بند اسب و سگ. چیزی که دهان اسب و شتر و سگ و جز آن را با آن بندند. (یادداشت مؤلف). چیزی که بدان دهان حیوانات را ببندند. (ناظم الاطباء). ||انام. (منتهی الارب) (دهار) (صراح اللغة). قدم؛ دهان بند نهادن بر دهن. تقدیم، دهان بند بر دهن نهادن. لشم. تلمش. التمام؛ دهان بند نهادن. (منتهی الارب).
 ||آنچه با آن در ظرف یا چیزی را ببندند. سربند شیشه. در بند قرابه و جز آن. (از یادداشت مؤلف):

درخور بودم اگر دهان بندی مانند قرابه در دهان بندم. مسعود سعد.
 ||پول یا مالی که به کسی دهند تا در امری سکوت کند. (فرهنگ فارسی معین).

دهان بین. [دَهَام] (نَف مرکب) دهن بین. کنایه از کسی که به حرف این و آن گوش کند. و رجوع به دهن بین شود.

دهان بینی. [دَهَام] (حامص مرکب) عمل دهن بین. دهن بین. رجوع به دهن بین شود.
دهانت. [دَهَان] (عِص مرکب). (یادداشت مؤلف).

دهان تنگ. [دَهَان] (ص مرکب) تنگ دهان. که دهانی تنگ دارد. (یادداشت مؤلف). رجوع به تنگ دهان شود.

دهان تنگی. [دَهَان] (حامص مرکب) صفت دهان تنگ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهان تنگ شود.

دهانج. [دَهَان] (مَعْرَب، ص، ل) فراخ نرم. ||بزرگ خلقت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||شتر دوکوهانه، فارسی معرب. (منتهی الارب) (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۴) (ناظم الاطباء) (آندراج). دوکوهانه. شتر دوکوهانه. و رجوع به دهاج شود. ||شتاب رو گام نزدیک گذارنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||چ دهنج. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهنج شود.

دهان دار. [دَهَان] (نَف مرکب) که دهان داشته باشد. ||به مجاز در اشیاء که دارای دهانه یا جای دخول و خروج باشد.

دهان دره. [دَهَان] (مَرکَب) دهن دره. فنجاء، بیاستو، هاگ، باسک، پاسک، فاز، خامیازه، خامیاز، شوباء، تئازوب، ثاب، باز شدن دهان به صورتی خاص بی اراده و آن علامت خواب یا بعضی امراض عصبی باشد. (یادداشت مؤلف). خروق، خمیازه. (از منتهی

الارب). خمیازه را گویند و آن گشودن دهان است به سبب کثرت خواب و بسیاری خمار کیف و کاهلی. (برهان) (لغت فرس اسدی).
 فازه و آن گشودن دهان است به سبب کثرت خواب و خمار. (آندراج). و رجوع به دهن دره و مترادفات کلمه شود.

دهان سوز. [دَهَان] (نَف مرکب) دهن سوز. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهن سوز شود.

دهان شویبه. [دَهَان] (مَرکَب) وسیله شستوی دهان. پارچه نازکی که در میان آن اسفرزه یا چیزی شبیه به آن ریزند و بر سر آن چوبی تک بندند و دهان مریض را بدان شویند. (یادداشت مؤلف). ||داروی جامد یا مایع که بدان درون دهان پاکیزه کنند. (یادداشت مؤلف).

دهان شیر. [دَهَان] (بَخ) به نوشته صاحب تاریخ سیستان نام چاه یا سوراخی که آب همه رودهای اطراف سیستان چون هیرمند و رخدرد و خاش رود بدان فرو می رفته است و آن از عجایب بوده است. (از تاریخ سیستان ص ۱۶ - ۱۵).

دهانک. [دَهَان] (مَصغَر) دهان خرد. ||(اصطلاح جانورشناسی) نام سوراخ بزرگی است در انتهای آزاد اسفنج که آب را به وسیله سوراخهای بونیده می گیرد و از دهانک بیرون می ریزد. (از جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۲۳۳ و ۲۳۵).

دهان کچی. [دَهَان] (حامص مرکب) عمل خمائیدن دهان. (یادداشت مؤلف). ||کنایه است از لجبازی و نشان دادن مخالفت و ناسازگاری خود با کسی یا چیزی. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به دهن کچی شود.

دهان کز. [دَهَان] (ص مرکب) لوش. (لغت فرس اسدی). دهن کج. کج دهان.

دهان گشا. [دَهَان] (نَسف مرکب) دهان گشاینده. که دهان خود یا دیگری بگشاید. (یادداشت مؤلف). ||(حامص مرکب) دهان گشادن:

خیک است زنگی خفقان دار کز جگر وقت دهن گشا همه صفر ابراف کند. خاقانی.

دهان گشادن. [دَهَان] (مَص مرکب) دهان گشودن. باز کردن دهان. (یادداشت مؤلف). شحر [ش / ش]، فخر. (منتهی الارب). تشاخص. (منتهی الارب):
 این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد او خار را با گلستان. مولوی.
 ||کنایه است از آغاز به تکلم کردن. (یادداشت مؤلف).

دهان گشاده. [دَهَان] (نَمف مرکب) که دهان او گشاده باشد. با دهان باز. گشوده دهان. ||کنایه است از متعجب و متحیر: تیر گردون دهان گشاده بماند^۲

پیش تیغ زبانش چون سوفار. خاقانی.
 سوفاروش ز حیرت وحشی دهان گشاده شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالشی.

خاقانی.
دهان گیر. [دَهَان] (مَرکَب) لیشنه. لویشه. (لغت فرس اسدی، در کلمه لیشنه). لیش دهان گیر اسب بود. (لغت نامه اسدی). ||(نَف مرکب) آنکه دهان مردم را از پوچ گفتن ببندد. (از ناظم الاطباء) (آندراج). ||در بیت زیر به معنی پوچ گو به کار رفته و این محل تأمل است. (از آندراج):

اگرچه مطلع غرای من جهانگیر است ولی چه چاره کنم مدعی دهان گیر است.
 میرزا عبدالغنی قبول (از آندراج).

دهان گیره. [دَهَان] (مَرکَب) لقمه یا لقمه های مختصری که صبح یا عصر یا بین این دو خوردند و آن غیر از غذاهای عادی هر روزه باشد. لهنه. لقمه الصباح. چاشنی بامداد. دهن گیره. زیرقلیانی. (یادداشت مؤلف).

دهان لغ. [دَهَان] (ص مرکب) دهان لغ. مذایج، آنکه راز نگاه داشتن نتواند. دهن دریده. (یادداشت مؤلف).

دهان لغ. [دَهَان] (ص مرکب) دهان لغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهان لغ شود.

دهانه. [دَهَان] (عِص) کم شیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهانه. [دَهَان] (مَرکَب) دهنه. هر چیز منسوب و مربوط به دهان. (یادداشت مؤلف). هر چیز شبیه به دهان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||افروفتگی تیر که به زه پیوندد. دهان سوفار: نشود دل چو تیر تا نشوی

بی زبان چون دهانه سوفار. سنایی.
 ||هرچه را دهان نبود و خواهند که آن را دهانی گویند به حکم استعارت دهانه گویند چون دهانه راه و دهانه باد و آنچه بدین مانند. (لغت فرس اسدی). دهانه کوه و آب و خیک و مشک و امثال آن. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مدخل مشک و جز آن. (ناظم الاطباء):

دندان تو از دهانه زر هم در صدف لب تو بهتر. نظامی.
 دهنی چون دهانه غاری جز هلاکش نه در جهان کاری. نظامی.
 مخنه؛ دهانه راه. ترعه؛ دهانه حوض. تلعه؛ دهانه فراخ. مهبل؛ دهانه زهدان. فوهه، رشن، فرسه، فرض، فراض؛ دهانه جوی. فخره؛ دهانه وادی. (منتهی الارب).

— دهانه چاه؛ دهنه چاه. سر چاه که باز است. (یادداشت مؤلف).

— دهانه شیر؛ کنایه است از افق. (حاشیه وحید بر هفت پیکر ص ۲۴۴):

صبح چون زد دم از دهانه شیر
حالی از گردنش فکند به زیر. نظامی.

— دهانه قرحه؛ سر قرحه که باز شده باشد. (یادداشت مؤلف).

|| آن جایی که رود از میان کوه در جلگه داخل می‌شود. ابتدای دره و گشادگی آن. (از ناظم الاطباء).

— دهانه رود؛ آنجا که به دریا ریزد. مصب. (یادداشت مؤلف).

|| الجمام اسب. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از لغت معلى شوشتر) (انجمن آراء). لجام، لگام، دهنه، افسار. (یادداشت مؤلف). شکیم، شکیمه. (منتهی الارب). || میله آهنی متصل به سر افسار که در دهان اسب افتد:

چو دانش نداری تو در پارسایی
بسان لگامی بوی بی دهانه. ناصر خسرو.
اسب جهان چون همی بخواهدت افکند
علم ترا بس بر اسب عقل دهانه.

ناصر خسرو.

ای کرده خرد اندرون جانن
از آهن حکمت یکی دهانه. ناصر خسرو.
حشمت او بر دهان دهر دهانهست
فضل نیارد لگام جز به دهانه. عطاردی.
دست اقبال تو به خیر همی
در دهان قضا دهانه کند. موعود سعد.

|| هر یک از چشمه‌های پهل چند چشمه. (یادداشت مؤلف). || مظهر قنات. || سدخل کوره. || افزاری مر جولاهگان را. || هر چیز که بدان لبه کارد یا تیر را می‌پوشانند جهت محافظت آن. || زنگار برنج. || هر نوع زنگی. (ناظم الاطباء). || زنگار معروفی باشد و آن از

کان مس حاصل می‌شود و رنگ آن به سبزی و طعم آن شیرین به تلخی مایل بود و دهنه فرنگ همین است و آن را در دواها بکار برند خصوصاً جهت دفع سموم و داروی چشم و بهترین آن را از ملک فرنگ آورند. (از آندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). یک نوع سنگ سبز قیمتی که به دهنه فرنگ اشتهار دارد. (ناظم الاطباء):

ز تاب خشم تو گر پرتوی به روم رسد
شود زبانه آتش دهانه‌های فرنگ.

کمال اسماعیل (از جهانگیری).

دهانیدن. [دِهَ] [مَص] مستعدی دادن. و داشتن که بدهد. (یادداشت مؤلف). به دادن داشتن. (از کتاب تحفه اهل بخارا): اخضره الله؛ یاد دهانید خدا او را بعد فراموشی. (منتهی الارب). بخشیدن کنانیدن و عطا کردن

فرمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به دادن شود.

دهاه. [دِهَ] [ع] [ج] داهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ع] دهی. (ناظم الاطباء).

رجوع به داهی و دهی شود.

— دهاه الرجال؛ خردندان. زیرکان مردان؛ و سالار بوزگان بوقاسم مردی از کفاه و دهاه الرجال زده و کوفته. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۴). مردی بود از دهاه الرجال با فضلی بسیار و شعور و حیل و زرق با وی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۹).

دهاه. [دِهَ] [ع] مصص) داهی شدن. (تاج المصادر بیهقی).

ده ابراهیم. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۶/۵ هزارگزی جنوب کوزران. سکنه آن ۱۲۰ تن می‌باشد. راه آن تابستان اتوبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده ابراهیمی. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۱۱۸ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده احمد. [دِهَ] [مَ] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان. واقع در ۱۴ هزارگزی خاور زرنند. سکنه آن ۱۱۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده احمد. [دِهَ] [مَ] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرود. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال الیگودرز. دارای ۳۶۳ تن سکنه و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده ارباب. [دِهَ] [أ] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در چهار هزارگزی شمال خاوری بنجار. سکنه آن ۱۳۴۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده اسماعیل. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی جنوب ده دوست‌محمد. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده اشکنان. [دِهَ] [أ] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشک شهرستان دزفول. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال اندیمشک. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه، ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده اصغر. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان سریند بالا بخش سریند شهرستان اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۵۹۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه محلی و راه آن اتوبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده اصغر. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی جنوب خاوری بنجار. سکنه آن ۶۹۹ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده اصغر جنگی. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۳۰۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده اعظم. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی جنوب باختری بنجار. سکنه آن ۳۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رود هیرمند و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده اکبر جعفری. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در هفده هزارگزی باختر سکوه. سکنه آن ۱۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده اکبر عباس. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در بیست هزارگزی شمال باختری سکوه. سکنه آن ۶۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده الیاسی. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان فله کرسی بخش سنقر و کلیان شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۶ هزارگزی خاور سنقر. سکنه آن ۱۲۵ تن می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده ایچی. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال شوش دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه دز تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه عشایر لر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهب. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

ده بادبالا. [دِهَ] [ع] (ناظم الاطباء) دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع

در ۴۲ هزارگزی جنوب آخوره. دارای ۲۷۹- تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده بادپاین. [ده] [بخ] دهی است از دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب آخوره. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهبار. [ده] [بخ] دهی است از دهستان طرهبه بخش طرهبه شهرستان مشهد. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری طرهبه. دارای ۹۸۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهبار. [ده] [بخ] دهی است از دهستان اردمه بخش طرهبه شهرستان مشهد. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری طرهبه. دارای ۸۷۹ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده بارز. [ده] [بخ] دهی است از مرکز دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال میناب. سکنه ۲۰۰۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده باش. [ده] [نف مرکب] باشنده در ده. اهلی. (یادداشت مؤلف). رام و خانگی. (ناظم الاطباء). قققه؛ زاغ ده‌باش. (منتهی الارب).

ده باشی. [ده] [ص مرکب، مرکب] (مرکب از عددده فارسی و کلمه باش که لفظی ترکی است به معنی سر و رئیس و حرف یاء) منصبی دون منصب نائب. در دوره سلاطین قاجار منصب پستی در فراشخانه بالاتر از فراش. سرده ده فراش. (یادداشت مؤلف). رئیس ده نفر فراش. (ناظم الاطباء). رئیس ده تن از سپاهیان. (یادداشت مؤلف).

ده باشی. [ده] [بخ] دهی است از بخش شب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال باختری سکووه. سکنه آن ۱۸۳ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده باغ. [ده] [بخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سمنج. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب روانسر. سکنه ۱۲۴ تن می‌باشد. آب آن از سراب روانه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده باغ. [ده] [بخ] دهی است از دهستان

میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. سکنه آن ۱۵۰ تن می‌باشد. آب آن از سراب ایوان تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده باغ. [ده] [بخ] دهی است از دهستان مرغک بخش راین شهرستان بم. واقع در ۷۴ هزارگزی جنوب خاوری راین. سکنه آن ۱۵۰ تن و آب آن از چشمه و رودخانه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده باغ. [ده] [بخ] دهی است از دهستان چناران حومه شهرستان مشهد. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال باختری مشهد دارای ۱۲۴ تن سکنه است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده باقر. [ده] [بخ] دهی است از دهستان کرگاه بخش ویسان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری ماسور. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود طاف و ساکنین از طایفه میر هتد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباء. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاور آباء. سکنه آن ۹۶ تن می‌باشد. آب آنجا از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از دهستان میمند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاور فیروزآباد. سکنه آن ۸۹۸ تن و آب آن از چشمه و قنات است. این قریه را علیا نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری کنگاور. سکنه آن ۱۱۸ تن می‌باشد. آب آن از رود سیاه گرو خرم‌رود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری کرمان. دارای ۴۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از بخش خرقان شهرستان ساوه. آب آن از قنات و سکنه آن ۱۱۷ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده بالا. [ده] [بخ] مرکز دهستان ده بالا بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در

۲۵ هزارگزی خاور خاش. سکنه آن ۲۱۵ تن می‌باشد. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از دهستان رشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۴۵ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج. سکنه آن ۱۵۰ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان. واقع در ۵۵ هزارگزی رفسنجان. سکنه ۱۰۱ تن و آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا. [ده] [بخ] یکی از دهستانهای کوچک نه گانه بخش راین از شهرستان زاهدان. این دهستان در شمال خاوری خاش واقع و آب مشروب دهستان از قنات و چشمه تأمین می‌گردد. از ۱۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۰۰۰ تن است و طایفه شهنازی در آن ساکن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا. [ده] [بخ] دهی است از دهستان نمداد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۱۰۰ هزارگزی شمال خاوری کهنوج. سکنه آن ۱۰۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا حصن. [ده] [بخ] دهی است از دهستان حصن بخش زرنده شهرستان کرمان. واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری زرنده. سکنه آن ۱۳۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالا فهرج. [ده] [بخ] دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. واقع در یک هزارگزی باختر فهرج. سکنه آن ۱۰۹ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده بالای. [ده] [بخ] تیره‌ای از طایفه ملکشاهی در پتسکوه. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۸).

ده بان. [ده] [مرکب] نگهبان ده. کدخدا. (از لغات مصوب فرهنگستان).

دهبانی. [ده] [حاصص مرکب] نگهبانی ده. کدخدایی. رجوع به دهبان شود.

ده باوکه. [ده] [بخ] دهی است از بخش روانسر شهرستان سمنج. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال روانسر کنار راه فرعی خراجیان. سکنه آن ۱۹۱ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و چاه تأمین می‌شود. راه آن تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).
دهید. [دَب] (امرکب) فرمانروا. شاه. فرمانفرما. (یادداشت مؤلف). رئیس ده با توجه به معنی قدیم کلمه ده که به معنی مملکت و کشور بوده است.
ده پرو. [دَب] (امرکب) در اصطلاح هندسه دارای ده ضلع. کثیرالاضلاع دهضلعی. (یادداشت مؤلف).
ده برآفتاب. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان - دارای ۲۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده برآنی. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری سی سخت. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده برج. [دَب ز] (مغرب، ص) مغرب ده پسر فارسی یعنی ده‌پسر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ده پره شود.
ده برزو. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان شهرنو بالا ولایت باخرز بخش طیات شهرستان مشهد. واقع در ۸۴ هزارگزی شمال باختری طیات. دارای ۳۲۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ده برم. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاور فیروزآباد. سکنه آن ۱۴۳ تن می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
دهه‌زان. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسداباد شهرستان همدان. واقع در ۸ هزارگزی جنوب قصبه اسداباد. سکنه آن ۵۹۵ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ده بزرگ. [دَب ز] [اخ] دهی است از دهستان پشتکوه باشت و بابوئی بخش گچاران شهرستان بهبهان. واقع در ۸۹ هزارگزی شمال خاوری گچاران. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و ساکنین از طایفه باشت و بابوئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده بزی. [دَب] [اخ] دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی شمال باختری دوست محمد. سکنه

آن ۲۶۱ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده بگری. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان مرغک بخش رابین شهرستان بم. واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب رابین. سکنه آن ۱۸۸۷ تن می‌باشد. آب آن از قنات و چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده بگور. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومه شهرستان مهاباد. آب آن از رودخانه مهاباد تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۵۱ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
ده بیل. [دَب] [اخ] مرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
ده بیل‌بن‌کاره. [دَب ل ن ر د] [اخ] مردی بود که کلان‌لقمه می‌خورد. (منتهی الارب). رجوع به دهیله شود.
ده بلوچی. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب دشتیاری کنار راه مالرو دشتیاری به برهین. سکنه آن ۴۰۰ تن و از طایفه سردارزانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده بلبه. [دَب ل] [ع مص] کلان‌لقمه خوردن تا بر دیگران در خوردن سبقت برد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
ده بنه. [دَب ن] [اخ] دهی است از دهستان روبه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری لاهیجان. دارای ۵۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ده بنه. [دَب ن] [اخ] دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در ۴ هزارگزی شمال سیاهکل. داری ۳۶۸ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ده بنه. [دَب ن] [اخ] دهی است از دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری رشت. دارای ۱۲۳۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ده بنه. [دَب ن] [اخ] دهی است از دهستان سرشیو بخش مریوان شهرستان سنج. واقع در ۶۵ هزارگزی خاوری دژ شاپور. سکنه آن ۴۲۰ تن می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ده بور. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان کلیانی بخش اسداباد شهرستان همدان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری اسداباد.

سکنه آن ۳۵۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. در تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ده بوره. [دَب ر] [اخ] دهی است از دهستان پایین شهرستان نهاوند. واقع در ۴ هزارگزی باختر نهاوند کنار رودخانه گاماسیاب. سکنه آن ۳۰۰ تن و آب آن از رودخانه گاماسیاب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ده به. [دَب ه] [اخ] دهی است از دهستان بخش قیر و کارزین شهرستان فیروزآباد. واقع در ۸ هزارگزی خاور قیر. سکنه آن ۱۰۱۳ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه قره آغاج و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
ده بید. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرکان شهرستان شیراز. سکنه آن ۹۵ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
ده بید. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان همابجان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب اردکان. سکنه آن ۱۳۵ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه شش‌پیر تأمین می‌شود. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
ده بید. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان مرو دشت بخش زرکان شهرستان شیراز. واقع در ۲۲ هزارگزی زرکان. سکنه است. ۴۵۲ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه سینود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
ده بید. [دَب] [اخ] دهی است از دهستان قنبری بالا (علیا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباد. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختر سوریان. سکنه آن ۶۰۳ تن می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
ده بیدانجیر. [دَب آ] [اخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده بیشه بالا. [دَب ش] [اخ] دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب بهبهان. دارای ۱۰۴ تن سکنه است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده بیشه پایین. [دَب ش] [اخ] دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خیرآباد. راه آن اتومبیل‌رو است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده بیشه میانه. [ده شین] [لخ] دهی است از دهستان زیدون بخش حومه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب بهبهان. دارای ۱۴۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه خیرآباد تأمین می‌شود. راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده بین. [ده] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. سکنه آن ۴۳۹ تن می‌باشد. آب آن از رودخانه فیروزآباد و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده پایید. [ده] [لخ] دهی است از دهستان اسکل آباد بخش خاش شهرستان زاهدان. واقع در ۵۳ هزارگزی شمال باختری خاش. سکنه آن ۲۵۰ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده پاچنگک. [ده چ] [لخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۷۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده پاگاه. [ده] [لخ] دهی است از دهستان هبایجان بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری اردکان. سکنه آن ۳۵۰ تن می‌باشد. آب از رودخانه شش‌پیر تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده پانزده. [ده ده] [عدد مرکب، ص مرکب، مرکب] عدد نامعینی که از ده تا پانزده را شامل باشد. (ناظم الاطباء). [|| مرکب] زیب و زینت و آرایش. هر هفت، ده نه.

— ده پانزده‌پانزی: زیب و فرو زینت و آرایش داری. (برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

ده پایه زرد. [ده ز] [لخ] دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده پایین. [ده] [لخ] دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنه آن ۱۲۳ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده پایین. [ده] [لخ] دهی است از دهستان

بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه. واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری تربت‌حیدریه. دارای ۷۳۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده پرو. [ده پ] [ص مرکب] دهرج. ده پیره. (یادداشت مؤلف). رجوع به ده پیره شود.

ده پروه. [ده پ] [ر] [ص نسبی] دارای ده پره. دهرج. فیروزآبادی در کلمه دهرج می‌نویسد مغرب دهر است یعنی صاحب ده پره؛ ولی نمی‌نویسد چه معنی دارد. (یادداشت مؤلف).

ده پنج. [ده پ] [|| مرکب] نصف یک قسمت از پنج قسمت. [|| ص مرکب] زربست و قلب و ناسره. (ناظم الاطباء). زر قلب و بد. (لغت‌مخلی شوشتر). [|| زر با سیم که پنج‌دهم یعنی نصف آن فلز دیگر باشد؛

همه راه او خود پر از گنج بود زر دهنده سیم ده پنج بود. نظامی.

— ده پنج زنی: کنایه است از نیرنگازی و تقلب ورزی:

تا دهنده غرایب هست ده پنج زنی رهاکن از دست. نظامی.

و رجوع به ده پنچی شود.

ده پنجی. [ده پ] [ص نسبی] ده پنج. زر ناسره و غیرخالص که ده دینار آن پنج دینار باشد و بر این قیاس زر دهنده یعنی زر سره و خالص. (انجمن آرا) (آندراج). زر کم عیار بسیار غش. (غیثات). زر قلب و ناسره. (از برهان). زر و سیمی که نصف آن (یعنی از هر ده حصه پنج حصه) فلزی دیگر باشد. (یادداشت مؤلف):

با من آن شد که در سخن‌سنجی دهنده زر دهم نه ده پنچی. نظامی.

در ترزروی آسمان‌سنجی بازجستند سیم ده پنچی. نظامی.

ده پهن. [ده پ] [لخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری کرمانشاه. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از چشمه کوچک و چاه قرسو تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده پیاز. [ده] [لخ] دهی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمینه رود شهرستان همدان. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاور قصبه بهار. سکنه آن ۱۱۷۵ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن اتمبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده پیاله. [ده ل] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در

سه‌هزارگزی جنوب شیراز. سکنه آن ۴۱۲ تن. آب از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده پیور. [ده] [لخ] نام یکی از دهستانهای حومه شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال شهر واقع و محدود است از خاور به دهستان چقلوتدی از باختر به دهستان ویمله. از شمال به بخش سلسله. از جنوب به دهستان کرگاه بخش ویسان. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و قنات و چشمه‌سارهای متعدد. از ۳۰ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن در حدود ۷۸۰۰ نفر و ساکنین از طوایف حسنوند، بیرالوند، کمالوند و سادات می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده پیور. [ده] [لخ] دهی است از دهستان زرو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان سرورجد. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز. دارای ۱۹۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده پیور. [ده] [لخ] دهی است از دهستان باوند نور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد. سکنه آن ۱۳۵ تن. آب از نهر کاشنبه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده پیش وسطی. [ده و ط] [لخ] دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری سبزواران. سکنه آن ۲۵۱ تن. آب آن از رودخانه هلیل رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده تازیان. [ده] [لخ] (نسام قدیم آن قریه العرب) نام یکی از دهستان‌های بخش مشیز شهرستان سیرجان همچنین نام قصبه مرکز دهستان است. قصبه در ۵۹ هزارگزی خاور قلعه مشیز واقع شده و حدود دهستان به شرح زیر است: از شمال به دهستان جوپار. از خاور به بخش راین. از جنوب به دهستان رابر. از باختر به دهستان نگار. کوه شاه و هزار که از مرتفع‌ترین کوه‌های استان کرمان هستند در جنوب دهستان و کوه جوپار در شمال خاور آن واقع شده‌اند. رودخانه مشهور چاری که از کوه شاه و هزار سرچشمه می‌گیرد از این دهستان می‌گذرد و از آب آن قراء این دهستان استفاده می‌نمایند. محصول عمده دهستان: غلات، حبوب و شغل ساکنین قراء: زراعت، گلهداری و مکاری مخصوصاً حمل زغال از کوهستان‌های جنوب به شهر کرمان می‌باشد. قالی بافی با نقشه در قراء دهستان مرسوم است. از ۴۳ آبادی تشکیل

شده و جمعیت آن در حدود پننج هتزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ تاس. [دَه] (مرکب) کش چوبی. (ناظم الاطباء).

۵۵ تپه. [دَه تَ پ] (لخ) دهی است از دهستان در کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۵ هزارگزی خاوری چقلوندی. دارای ۱۸۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه سوچ تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه بیرالوندند و زمستان به شلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ توآب. [دَه تَ] (لخ) دهی است از دهستان طبیعی گرمسیری بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه مارون تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه طبیعی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ تورکان. [دَه تَ] (لخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشترینان شهرستان بروجرد. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال اشترینان. دارای ۷۲۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ تکو. [دَه تَ] (لخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ تل. [دَه تَ] (لخ) دهی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۴۹ هزارگزی شمال خاور بستک. سکنه آن ۵۵۷ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ تو. [دَه] (ص مرکب) ده‌لا. ده‌تا. دارای ده تو. ده لایه:

بر من که دلم جو شمع یکتاست
پیراهن غم جو شمع ده‌توست. سعدی.

۵۵ توت. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۸ هزارگزی خاور لردگان. دارای ۱۵۱ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ توشمال. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب ملایر. سکنه ۳۵۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ توشمال. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان کرجمبو بخش داران شهرستان

فریدن. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری داران. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ دهتوی. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب پاوه. سکنه آن ۲۸۶ تن. آب از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ تیر. [دَه] (ص مرکب. مرکب) نوعی از تفنگ یا تپانچه که ده فشنگ در خزانه یا خشاب آن جاگیرد. (یادداشت مؤلف). که در یک نوبت فشنگ‌گذاری ده بار پیاپی تواند تیرافکند.

۵۵ هت. [دَه] (ع مص) راندن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

۵۵ هتم. [دَه] (ع ص، ل) شیر توانا و سخت. || مرد نرم خوی. || زمین نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۵۵ دهتمه. [دَه تَ م] (ع ص، ل) دهم. زمین نرم. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهم شود.

۵۵ دهج. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۶۹ هزارگزی شمال باختری شهر بابک متصل به راه فرعی دهج به خیر. دارای ۲۲۶۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ جامی. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان بیوبیخ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال کرند. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ جلال. [دَه جَ] (لخ) دهی است از دهستان سنجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری قیدار. داری ۴۲۵ سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۵۵ جمات. [دَه جَ] (لخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر دشتیاری. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از باران تأمین می‌شود. ساکنان از طایفه سردارزانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ جمازانی. [دَه جَ] (لخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال دشتیاری. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب از باران تأمین می‌شود. ساکنان از طایفه سردارزانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ جمال. [دَه جَ] (لخ) دهی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. واقع

در ۷۵ هزارگزی شمال خاوری بافق دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ جمعه. [دَه جَ ع] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سیرجان. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب مشیز. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ جهانگیر. [دَه جَ] (لخ) دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۴ هزارگزی خاور بنجار. سکنه آن ۱۳۴ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ چاشت. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان مرودشت بخش زرقان شهرستان شیراز. واقع در ۳۲ هزارگزی خاور زرقان. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ چال. [دَه] (لخ) دهی است جزء دهستان شراه پایین بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری کمیجان. دارای ۷۰۸ تن سکنه است. آب آن از رودخانه شراه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۵۵ چانه. [دَه ن] (لخ) دهی است از دهستان کمازان شهرستان ملایر. واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب خاوری ملایر. سکنه آن ۵۶۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ چاه. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان حومه مشکان بخش نیریز شهرستان فسا. واقع در سی هزارگزی شمال خاور نیریز. سکنه آن ۸۹۳ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ چراغ. [دَه جَ] (لخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کردستان. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال کوزران با اتومبیل‌سکنه است. آب آن از چاه و راه اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ چشمه. [دَه جَ م] (لخ) دهی است از دهستان میزدج بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری شهرکرد. دارای ۱۱۵۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ چقائی. [دَه جَ] (لخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری نهاوند. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. سکنه آن ۳۱۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده جل. [دِهْ جَ] (لِخ) دهسی: است: از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهمان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۵۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده چنار. [دِهْ چَ] (لِخ) دهسی است از دهستان حومه بخش زرنده شهرستان کرمان، واقع در سه هزارگزی شمال زرنده. سکنه آن ۱۴۷ تن می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۸).

ده چنار. [دِهْ چَ] (لِخ) دهسی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۲ هزارگزی شمال خاوری لردگان. دارای ۲۴۸ سکنه و آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده چناشک. [دِهْ چَ] (لِخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری مینودشت. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌سار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده چند. [دِهْ چَ] (ص مرکب، ق مرکب) ده‌مقابل و ده‌برابر و ده‌دفعه بیشتر. (ناظم الاطباء).

ده چندگی. [دِهْ چَ دَ / دَ] (حامص مرکب) ده برابری. (ناظم الاطباء). آگاه به این لفظ جواب سیلام و تهتیت را می‌گویند. (ناظم الاطباء).

ده چوب. [دِهْ] (لِخ) دهسی است [در کما] که بر کران آب نهاده و آبادان و اندروی به تابستان مردم بسیار باشند. (حدود العالم).

دهچه. [دِهْ چَ / جَ] (لا مرکب) به زبان دیلم رعیت و دهقان را گویند. (از آندراج) (از برغان). (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا). رعیت و دهقان و کشاورز و روستایی. (ناظم الاطباء).

دهچی. [دِهْ] (لِخ) دهی است از دهستان مارین بخش سده شهرستان اصفهان. واقع در ۱۰ هزارگزی خاور سده. دارای ۳۳۵ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده چین. [دِهْ] (لِخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده حاجی. [دِهْ] (لِخ) دهسی است از دهستان زرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در ۵ هزارگزی جنوب قدمگاه.

دارای ۱۴۱ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده حاجی. [دِهْ] (لِخ) دهسی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده حاجی. [دِهْ] (لِخ) دهسی است از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب بروجرد. دارای ۲۱۳ سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده حاجی عبدالکریم. [دِهْ حَ دُلْ کَ] (لِخ) دهی است از دهستان حومه بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری ایذه. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده حبه. [دِهْ حَبْ پَ] (لِخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور دارای ۳۰۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده حسن اکبر. [دِهْ حَ سَ اَبَ] (لِخ) دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری سکوه. سکنه آن ۶۶۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده حسعلی. [دِهْ حَ سَ عَ] (لِخ) دهی است از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۱ هزارگزی شمال باختری الشیر دارای ۲۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه پیرمحمدشاه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه کولیوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده حسین. [دِهْ حُ سَ] (لِخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۳۵۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده حسین حاجی. [دِهْ حُ سَ] (لِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۴ هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه سرگزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده حسین سرگزی. [دِهْ حُ سَ سَ] (لِخ) دهی است از

(لِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۳۷۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده حسین محمدی. [دِهْ حُ سَ مُ حَ مَ] (لِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری سکوه. سکنه آن ۲۲۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده حمزه. [دِهْ حَ زَ] (لِخ) دهی است از دهستان فعله کبری بخش سفر کلیانی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور سفر. سکنه آن ۳۳۰ تن و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده حوت ابراهیم. [دِهْ] (لِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. واقع در پنج هزارگزی دشتیاری. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب از باران و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده حوض. [دِهْ حَ] (لِخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال خاوری ایذه دارای ۷۷۰ سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده حیدر. [دِهْ حَ دَ] (لِخ) دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب نهاوند. سکنه آن ۲۸۷ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده خان. [دِهْ] (لا مرکب) کدخدا و رئیس و بزرگ ده و قاضی ده. (ناظم الاطباء).

ده خان. [دِهْ] (لِخ) دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری کرمان. سکنه آن ۶۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خان. [دِهْ] (لِخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه شهرستان بهمان. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان. دارای ۱۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده خانم. [دِهْ نَ] (لِخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۱۰۲۱ تن. آب آن از

رودخانه هیرمند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خان محمد. [دِهْ خَ مَ م] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۱۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خانی. [دِهْ خَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در سه هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۷۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خندا. [دِهْ خَ] (مربک) دهخدا. ده خداوند. (یادداشت مؤلف). خداوند ده. (شرفنامه منیری). کدخدا و رئیس و بزرگ ده. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء): دهخدا گفت از نمک‌ساری شود آب‌ان کون گوزهای بی نمک پراند اهل روستا.

سنایی.
ده رانده و دهخدا نامیم
چون بدر (ماه) به نیمه تمایم.

نظامی.
من که مشکل گشای صد گرم
دهخدا ده و برون دم.
خدایی نه و دهخدا یان بسی
نه در کس رهایی نه در ده کسی.

سرکه از دسترنج خویش و تره
ببهر از نان دهخدا و بره.

سعدی.
شنید این سخن دهخدا قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم.

سعدی.
بگفتند با دهخدا آنچه گفت
فرستاد بینامش اندر نهفت.

سعدی.
نکویی کن امروز چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست.

امثال:
اندر همه ده جوی نه ما را
ما لاف‌زنان که دهخدایم.

آنکه امور ده را از طرف دولت یا مالک
اداره کند. کدخدا. دهیان.

دهخدا. [دِهْ خَ] (لخ) علی‌اکبرین خانابا
خانین آقاخانین مهرعلی خانین
قلیح‌خانین رستم‌خان، علامه و محقق نامی،
طنزنویس و روزنامه‌نگار چیره‌دست، سخنور
و لغت‌نویس توانا، آزادیخواه و ایران‌دوست
بزرگ معاصر، مؤلف لغت‌نامه حاضر. رجوع
به مقدمه این لغت‌نامه شود.



دهخدا

ده خدا داد. [دِهْ خَ] (لخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش ستر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری ستر. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه سرخه تأمین می‌شود. راه آن در تابستان از کویچه اتوبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده خدا کرم. [دِهْ خَ کَ] (لخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده خداوند. [دِهْ خَ وَ] (مربک) دهخدا. کدخدا و رئیس ده؛
باز پرسید کاین دیار کراست؟
ده خداوند این دیار کجاست؟. نظامی.
و رجوع به دهخدا شود.

دهخدا. [دِهْ خَ] (لخ) دهخدا. ابوالمعالی رازی، از معاصران حکیم سنایی و از فضایی عراق و شعرای بزرگ قرن ششم هجری بود و به وفور فضل و ذکای خاطر این ذکا را تعبیر می‌کرد و شعرای آن عصر خوشه‌چین فضل و دانش او بودند. ابیات زیر از قصیده اوست:
خروش من همه از چیست؟ از نیب غراب
که دور ساخت مرا از دیار و از احباب
کنون که کرد نیب غراب هجرانگیز
دلم بر آتش هجران آن تذرو کیاب
سزد که روی من از خون بود چو روی تذرو
سزد که روز من از غم بود چو پز غراب
منزلی که بدی جایگاه راحت من^۲
شده ز دوری تو سربسریاب و خراب
گرفته‌خار همه معدن گل خودروی
شده سراب همه جای لاله سیراب

یکی به نامه خبر کن که چند باید بود
مراه مهر تو در، وصل جوی و هجران یاب؟
(از لب‌الالباب ج ۲ صص ۲۲۸-۲۳۶). و
رجوع به فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج
در آن شود.

دهخدا. [دِهْ خَ] (حماص مرکب)
ریاست و بزرگی ده. دهبانی. دهخداوندی.
(یادداشت مؤلف):

گمراه و سخن ز رهنمایی
در ده نه و لاف دهخدا. نظامی.
و رجوع به دهخدا شود.

ده خروت. [دِهْ خَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خزل. [دِهْ خَ زَا] (لخ) دهی است از دهستان فعله کبری بخش ستر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری ستر. سکنه آن ۲۷۰ تن. آب آن از رود هزارخانی بالا تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده خلوت. [دِهْ خَ لُ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۵۰۰ گزی باختر فیروزآباد و شوسه فیروزآباد به شیراز. سکنه آن ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانه فیروزآباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده خمور. [دِهْ خَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهار هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۷۸۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه سارانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خواجه. [دِهْ خَوا / خَاج] (لخ) دهی است از دهستان سیریز بخش زرنده شهرستان کرمان. واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری زرنده. سکنه آن ۲۶۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهخوارقان. [دِهْ خَوا / خَا] (لخ) قصبه مرکز بخش و دهستان دهخوارقان از شهرستان تیریز. در ۵۱ کیلومتری جنوب باختری تیریز در جلگه و میر شوسه مراغه - تیریز واقع است. سکنه آن ۱۳۰۸۷ تن. آب آن از رود دهخوارقان و قنات تأمین می‌شود. در حدود ۴۰۰ باب مغازه از کسبه مختلف و

۱- لب‌الالباب ج براون - نفیص ص ۴۱۰ و درج براون: روز.
۲- ن: گمان برند که آن جایگاه راحت و امن

چند کارخانه پارچه بافی دستی و کارخانه تریه سازی و مشروب و کمیوت سازی و کارخانه برق دارد. همچنین دارای دبستان و دبیرستان و شیبات دواپس دولتی و پست و تلگراف می باشد. از اینیه تاریخی دارای یک مسجد قدیمی به نام مسجد حاجی کاظم و بنایی به نام چهارسوق است که از چوب بست درست نموده اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). نام آن اکنون به آذرشهر تبدیل شده است.

دهخوارقان. [دِ خوا / خا] [اِخ] نام یکی از دهستانهای حومه بخش دهخوارقان شهرستان تبریز محدود از شمال به دهستان مغان، از جنوب به دهستان شیرامین، از خاور به بخش اسکو، از باختر به دهستان گاوگان. این دهستان کوهستانی است و آب قنات آن از چشمه سارها و رودخانه دهخوارقان تأمین می شود و از ۱۷ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و نفوس دهات مزبور ۶۵۹۶ نفر می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهخوارقان. [دِ خوا / خا] [اِخ] یکی از بخشهای چهارگانه شهرستان تبریز و در جنوب باختری تبریز و خاور دریاچه ارومیه واقع و از شمال محدود است به بخش اسکو و از باختر به دریاچه ارومیه. دهات خاوری این بخش در کوهستان و دارای آب و هوای سالم و دپه های باختری آن در جلگه و کنار دریا می باشد که مالاریایی است. این بخش از لحاظ تقسیمات اداری شامل ۴ دهستان است:

دهستان مغان	آبادی	۶۳۴۹	نفر نفوس
گاوگان	۱۵	۱۰۲۵۶	
شیرامین	۱۲	۵۵۷۶	
حومه دهخوارقان	۱۷	۶۵۹۶	
جمع	۴۵	۲۸۷۷۷	

جمعیت بخش با سکنه خود دهخوارقان ۳۹۸۶۴ نفر می باشد. قنات آن از رودخانه های دهخوارقان و ایشکه چای و قنات و چشمه سارها مشروب می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهخوارگان. [دِ خوا / خا] [اِخ] دهخوارقان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهخوارقان شود.

ده خیاری. [دِه] [اِخ] دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختری سکوهمه. سکنه آن ۳۹۳ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خیر. [دِه خ] [اِخ] دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۷ هزارگزی شمال ری. آب آن از قنات تأمین

می شود. سکنه آن ۱۴۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده خیر. [دِه خ] [اِخ] دهی است از دهستان پشت بسطام بخش قلعه نو. واقع در ۵ هزارگزی باختری شوسه شاهرود به گرگان دارای ۱۶۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده خیر بالا. [دِه خ] [اِخ] قصبه مرکز دهستان قریه الخیر بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری داراب. سکنه آن ۲۱۱۶ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده خیر پایین. [دِه خ] [اِخ] دهی است از دهستان قریه الخیر بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری داراب. سکنه آن ۵۷۲ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهداه. [دِه] [ع مص] غلطیدن سنگ. (منتهی الارب). [غلطایدن سنگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

دهداتی. [دِه] [اِخ] دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاهبهار. واقع در ۷۳ هزارگزی شمال قصرقند. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده داندن. [دِه] [د] (مص مرکب) ده انگشت گشاده به سوی کسی فرود آوردن به معنی خاک بر سر ت باد. دو پنجه باز به سوی کسی فرود آوردن به معنی «خاک بر سر تو!».

(یادداشت مؤلف). طمن و سرزش کردن بر کسی به اینکه ده انگشت را مقابل صورت وی خریکت دهند. (ناظم الاطباء). حالی است که غالباً نسان در هنگام ازجار طبع و نفرت و تمسخر، ده انگشت خود را بسوی کسی گشاده به روی او حرکت دهند و این علامت طعنه و بیزارای و نفرین کردن بر آن کس است. (انجمن آرا) (آندراج):

ساعتی بروی نظر کرد از عناد وانگهان باهر دو دستش ده بداد. مولوی، مرکبی را کاخرش تو ده دهی که به شهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود تا نباید رخت در ویران گشود. ده دهش اکنون که صد ستانت هست تا نسانی عاجز و ویران پرست... همچنین قلاب و خونی ولوند

وقت تلخی عیش راده می دهند. مولوی. [مخالفت کردن و برخلاف گفتن و مکروه داشتن و کراهت داشتن و تنفر داشتن. (ناظم

الاطباء). کنایه است از واگشتن و ترک کردن و عیب گرفتن. (انجمن آرا) (آندراج).

دهداز. [دِه] (نص مرکب) به معنی دارنده ده است یعنی سرکرده اهل مزارع. (آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء): وزین ایستادن به درگاه شاه وزین خواستن سوی دهدار بار.

ناصرخسرو. [بزرگ باغبانان را گویند؛ دهدار کوچک، باغبان کوچک را گویند و کنایه از تحقیر و بی رتگی است. (لفت محلی شوشتر). (اصطلاح سیاسی) نام کسی است که کارهای یک دهستان را اداره می کند. (لغات فرهنگستان). در تقسیمات کشوری، مقامی بالاتر از دهیان (کدخد) و پایین تر از بخشدار. که وظیفه او اداره امور دهستان است. (از یادداشت مؤلف).

دهداز. [دِه] [اِخ] محمودین محمود. او راست: خلاصه الترجمان. که به سال ۱۰۱۳ ه. ق. تألیف کرده است. و جواهر الاسرار و جامع الفوائد. (از الدرعیه).

دهدازان بالا. [دِه] [اِخ] دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال برازجان. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از چاه تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهدازان پایین. [دِه] [اِخ] دهی است از دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال باختر برازجان. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از چاه تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده داروغه. [دِه] [اِخ] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری نیشابور دارای ۷۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهداری. [دِه] (حامص مرکب) صفت و شغل دهدار. فن نگاهداری زرع و کشت و مالدارای در ده. (یادداشت مؤلف). [اشغل دهدار. عمل اداره دهستان. و رجوع به دهدار شود. [اداره ای که دهدار در رأس آن قرار دارد و به اداره امور دهستان می پردازد.

دهداری. [دِه] [اِخ] دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۷۶ هزارگزی جنوب شیراز. سکنه آن ۱۷۸ تن. آب آن از رودخانه قره آغاج تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهداری. [دِه] [اِخ] دهی است از دهستان چنابور بخش خورموج شهرستان بوشهر.

واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خورموج سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهداع. [د] [ع صوت] کلمه‌ای است که بدان بزغالگان ماده را زجر کنند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدایق. [د] [و] [ع مص] بریدن گوشت و شکستن استخوان را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گرد گردیدن گوشت پاره از جوشش دیگر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدایق. [د] [ع] [جوشش دیگر. [اخذند] بد. [رفقاری است بالاتر از عتق که نوعی از رفتار ستور است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ده داود. [د] [و] [ا] [ع] دهسی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری آستانه دارای ۸۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود. از طریق گردنه ظهیرآباد اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهداده. [د] [ع مص] غلطانیدن سنگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [غلطیدن سنگ. (منتهی الارب). [گردانیدن بعض چیزی بر بعض آن. (ناظم الاطباء).

دهداده. [د] [ع ص] [ا] شتران ریزه، ج. دهاده. (منتهی الارب) (آندراج). شتر ریزه. (ناظم الاطباء). شتران خرد. (مهذب الاسماء). [کس؛ گویند ما اداری ای الدهدها هو؛ یعنی چه کسی است او. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کوتاه‌قد. (ناظم الاطباء).

دهدور. [د] [دُر] [ع] اسم است مردوخ و باطل را. (منتهی الارب).

ده در. [د] [ا] [ع] دهی است از دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران. واقع در ۲۶ هزارگزی خاور شهرک. آب آن از رودخانه گندآب تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده درویشان. [د] [دُر] [ع] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در یک هزارگزی باختری فیروزآباد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهدورین. [د] [دُر] [ع] [ا] منی. اسم است مردوخ و باطل را و مرابطل را به لفظ ماضی و منه دهرین سعدالقین؛ یعنی باطل و بیکار شد سعدالقین (آهنگر). به اینکه کسی کار به او نمی‌فرماید جهت تشاغل مردم به قحطسال. یا آهنگری مدتی دعوی کرد که نام او سعد است پس آن دروخ وی ظاهر شد فقیل له ذلک؛

یعنی جمع کردی باطل را به سوی باطل ای سعد آهنگر، و یری منفصلا ده. و آن امر است از دها، اصله دهو، لام کلمه که واو بوده به جای عین کلمه آوردند دوه شد، ثم حذف الواو للسا کنین فبقی دُه. درین از در است به معنی تتابع یعنی مبالغه بکن در کذب ای سعد آهنگر. یا آهنگری بود عجمی و در یمین گشت می‌کرد پس وقتی در دهی از دههای یمن کسادبازاری او شد به زبان فارسی گفت «ده پردود» یعنی خبر می‌دهد به وداع ده و خروج خود از آن به فردا تا اهل قریه کار را به او فرمایند. فربوه و ضربوا به النشل فقالوا اذا سمعت بری القین فانه مصبح یعنی اگر بشنوی که به شب خواهد رفت او به تحقیق همین جا صبح کننده است یعنی کاذب و دروغگوی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدز. [د] [ا] [ع] نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال کوههای گره، از جنوب کوه کارون، از خاور کوه شیخان، از باختر سلسله جبال هنکشت و کوه پس شاخه. قسمتی از منطقه بخش کوهستانی و قسمتی دشت و هوای آن گرمسیر سالم است. آب آن از قراء بخش از چشمه‌ها و قنات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات، لبنیات، حبوبات و تریاک می‌باشد. شغل اکثر سکنه زراعت و گله‌داری است. این بخش از ۷۰ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۸۰۰ نفر است. زبان مادری لری بختیاری و فارسی است. اکثر ساکنین تابستان به بیلاقات نزدیک می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهدز. [د] [ا] [ع] قصبه مرکز بخش دهدز شهرستان اهواز در ۲۰۴ هزارگزی شمال خاوری اهواز، دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. محصول: غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داریست. از ادارات دولتی بخشداری، شهرداری، پست، زندانمری، دبستان و ۲۰ باب دکان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهدشت. [د] [ا] [ع] دهسی است از دهستان بویراحمد سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان بیهان. واقع در ۴۱ هزارگزی شمال خاوری بیهان دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چاه تأمین می‌شود. ساکنین از طبایفه بویراحمدی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). در قدیم این ناحیه را بلادشاپور می‌گفتند و چون الوار کوه کهکیلویه توابع بلاد شاپور را باقی گذاشتند اکنون آنجا را ناحیه دهدشت گویند. میانه

شمال و مشرق شهر بیهان است. (یادداشت مؤلف).

دهدشت. [د] [ا] [ع] نام یکی از نواحی سه گانه کهکیلویه. به طور کلی می‌توان در کهکیلویه سه ناحیه متمایز از هم معین نمود: ۱- ناحیه اطراف بیهان. ۲- ناحیه زیدون. ۳- ناحیه دهدشت، مشتمل بر: آزادگان، پشت پر، بوا، چرمه، چاه بردی، چنگلوا، دشت خضر، دزک، باک، روشن‌آباد، سرمور، سرپر، سترآباد و غیره. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۸۷).

ده دعوائی. [د] [د] [ع] دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهدعه. [د] [د] [ع مص] زجر کردن بزغاله ماده را به کلمه دهداع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدق. [د] [د] [ع] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاور آباده سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهدق. [د] [د] [ع مص] شکستن و بریدن چیزی را. (منتهی الارب) (آندراج). دهداق. (ناظم الاطباء). [بریدن گوشت شکستن استخوان آن را. [گرد گردیدن گوشت پاره از جوشش دیگر. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به دهداق شود.

دهدک. [د] [د] [ع] [ا] ددخد. هلاک ساختن. هلاک کردن. (یادداشت مؤلف). ذبح گلو بریدن و خبه کردن و دهدک ساختن و منه حدیث‌التضاء من ولی قاضاً فقد ذبح بغیر سکن، ای اهلک. (منتهی الارب).

دهدل. [د] [د] [ع ص مرکب] منافق. (آندراج) (غیاث). [اشجاع. (از غیاث) (آندراج). و رجوع به ده دله شود.

دهدلان. [د] [د] [ع] دهسی است از دهستان ابرغان بخش مرکزی شهرستان سراب در ۴۵ هزارگزی باختری سراب. آب آنجا از چشمه تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۲۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده دلمراد. [د] [د] [ع] دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۱۱۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۱- شاید کاتب هلاک را به غلط دهدک خوانده است؟ (یادداشت مؤلف).

ده دله. [دَ دِل] (ص نسبی) کنایه است از بیوفا و هرجایی و کسی که هر دم دل به دیگری دهد و او را بوالهوس خوانند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). کنایه از متلون مزاج است. (آندراج). بلهوس. (غیاث): ای ده دله صد دله دل یکدله کن. استررد و پریشان خاطر. (غیاث). آنکه هر لحظه به اعتقادی و کیشی باشد. (از برهان) (از ناظم الاطباء).

|| کنایه از مردم دلیر و شجاع است. (از آندراج) (از غیاث). شجاع و دلیر و دلآور. (ناظم الاطباء). بنیات دلیر. (شرفنامه منیری). شجاع و دلیر یعنی کسی که دل او به قدر ده تن باشد. (انجمن آرا).

دهدلی. [دَ دِ لِ] (حامص مرکب) پریشان حالی. پریشان خاطری. اضطراب و دلواپسی. تشویش و نگرانی. (یادداشت مؤلف): تا از هر جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان به کوری و دهدلی روزگار کران کنند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۷۲). و رجوع به ده دله شود.

ده دلیان. [دَ دِ لِان] (بخ) دهسی است از دهستان چهار بلوک بخش سیمین رود شهرستان همدان. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور همدان. سکنه آن ۲۳۰ تن. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه قوری جای تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده دم تنگ اروه. [دَ دَم تَنگ اَرُوَه] (بخ) دهی است از دهستان طیبی گرمیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه ساکنین تأمین می شود. از طایفه طیبی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده دم عباسی. [دَ دَم عَبا سِی] (بخ) دهی است از دهستان دشمن زبیری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه دشمن زبیری هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهدموز. [دَ دَم موز] (ع ص) بسیارخوار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکم پرست. (ناظم الاطباء).

دهدمه. [دَ دَم] (ع مص) شکستن چیزی را. || اوران - ساختن و برآنداختن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || برگرداندن بعض چیزی را بر بعضی. (منتهی الارب). برگرداندن. (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهدن. [دَ دَن] (ع ل) مردم و خلق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهدن. [دَ دَن] (ع ص) بساطل. || دروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به دهدر شود.

دهدو. [دَ دُو] (ا مرکب) دو قسمت از ده قسمت چیزی. دو عشر. نفی است معین که سوداگران با هم دارند. (لغت محلی شوشر).

دهدوان. [دَ دُوان] (بخ) دهسی است از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب خاوری رزن. سکنه آن ۱۸۸ تن. آب آن از رودخانه تأمین می شود. راه آن اتوبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده دوست محمد. [دَ دُست مَحمَد] (بخ) قصبه مرکز بخش میانکنگی شهرستان زابل در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری زابل نزدیک مرز افغانستان. طول ۶۱ درجه و ۴۷ دقیقه و ۳۵ ثانیه ارتفاع ۴۸۹ متر. سکنه آن ۴۴۰۸ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. در حدود ۱۰ باب دکان و یک دبستان دارد. از ادارات دولتی بخشداری، پاسگاه مرزی، گمرک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده دوست محمدشاه. [دَ دُست مَحمَدشاه] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده دوست محمدشاه گل. [دَ دُست مَحمَدشاه گل] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده دوست محمد لشکران. [دَ دُست مَحمَد لشکران] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهدوشاب. [دَ دُشاب] (بخ) دهسی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. واقع در ۳۶ هزارگزی معلم کلاهی. آب از رودخانه خارارود تأمین می شود. سکنه آن ۹۱۴ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهدوده. [دَ دُو دُو] (ع ل) گوی؛ دهدوده الجعل؛ گوی گوه گردان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). هدیه.

دهدوده. [دَ دُو] (ع ل) دهدوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آندراج). و رجوع به دهدوده شود.

دهدو. [دَ دُو] (ع ق) مرکب) ده تاده تا. || (ص مرکب) زر بی عیب و خالص. (از برهان) (آندراج). طلا و زر خالص تمام عیار بی عیب. ددهی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به ددهی شود.

دهدو. [دَ دُو دَ هِن] (ع ل) قولم الا دو فلابه؛ یعنی اگر نباشد این امر این ساعت پس نخواهد شد بعد از آن، یعنی اگر این ساعت فرصت را غنیمت شماری پس نخواهی یافت آن را گاهی. قاله الاصمعی و قال لادری ماصله و قبل اصله فارسی؛ ای ان لم تبط الآن فلم تبط ابداً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهدهان. [دَ دَ هان] (ع ل) صد شتر و زاید بر آن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

دهدهه. [دَ دَ هه] (ع ل) صد شتر و زیاده از آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به ددههان شود.

دهدهه. [دَ دَ هه] (ع مص) غلطاندن سنگ را. || برگرداندن بعض چیزی را بر بعضی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از جای ورگرداندن. (تاج المصادر بهیقی) (المصادر روزنی).

دهدهی. [دَ دَ هی] (ص نسبی) به معنی ده ده باشد که طلا و زر خالص و بی عیب تمام عیار است. (برهان) (از ناظم الاطباء). زر خالص و سره که از ده حصه آن ده حصه طلاست. زر بیست و چهار عیار. (از یادداشت مؤلف). زر خالص. (شرفنامه منیری) (از انجمن آرا). سره و خالص و کامل عیار. زر رایج و کامل عیاری که در آتش نهند مطلق از آن سوخته نشود و کم نگردد و در هندی پاره بانی گویند. (از غیاث) (از آندراج):

بر سر هر نرگی ماهی تمام
شش ستاره بر کران هر مهی
یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع
حلقه حلقه گرد زر ددهی. منوچهری.

ددهی باشد زر سختم گرچه مرا
چون نجیبان دگر جامه به زر معلم نیست.

خاقانی.

این می و جام بین به هم گویی دست شعبده
کرده ز سیم ددهی صرة زر شش سری.

خاقانی.

با من است اینکه در سخن سنجی
ددهی زر دهم نه ده پنچی. نظامی.

همه راه او خود پر از گنج بود
زر ددهی سیم ده پنج بود. نظامی.

تا ددهی و غریبت هست
ده پنج زنی رها کن از دست. نظامی.

خود زر ددهی به چنگ آمدی...
 در ز دریا گهر ز سنگ آمد. نظامی.
 پس ز ده یار مبشر آمدی
 همچون زر ددهی خالص شدی. مولوی.
 عرصه‌ای کش خاک زر ددهی است
 زر به هدیه بردن آنجا ابلهی است. مولوی.
 || (اصطلاح ریاضی) اعشاری. کسر اعشاری.
 که ده برابر بزرگتر و کوچکتر شود. رقمی که
 ده ده بزرگ یا کوچک گردد. (یادداشت
 مؤلف).

ده دیوان. [ده] [بخ] دهسی است از
 دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان.
 واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری بافت.
 سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین
 می‌شود. ساکنین از طایفه خالو هستند. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهدیه. [دئ / دی] [ع] [ا] گوی سرگین
 گردانگ. سرگین که جعل گردانیده و مدور
 ساخته باشد؛ هدیه‌الجعل؛ گوی گوه گردان.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دهدوه.

ده ذوالفقار. [ده ذل ف] [بخ] دهی است
 از دهستان سربند بخش سربند شهرستان
 اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری
 آستانه. دارای ۲۴۵ تن سکنه است. آب آن از
 چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).

دهر. [د] [ع] [ا] روزگار دراز. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از ناظم الاطباء). باطن روزگار که
 بدان ازل و ابد متحد می‌شوند. (از تعریفات
 جرجانی). زمانی که نهایت نداشته باشد.
 (مقدمه لغت میر سیدشرف جرجانی ص ۲).
 زمان بیکران از ازل تا ابد. زمان نامتناهی ازلا
 و ابد. (یادداشت مؤلف). عبارت است از
 زمان محدود. اسم است مرمدت این جهان را
 از آغاز نیستی و پیدایش آن تا زمانی که
 اجلس در رسد و از هر مدت درازی به دهر
 تعبیر کنند به خلاف زمان که آن بر مدت کم و
 زیاد تعبیر شود. (از کشف اصطلاحات
 الفنون). || اسال و عصر و زمان. (ناظم
 الاطباء). عهد. عصر. زمان. دوره. روزگار.
 (مجممل اللغة) (ترجمه علامه جرجانی
 ص ۴۹). زمانه. (مقدمه میر سید شریف
 جرجانی ص ۲). روزگار و زمانه. (از ناظم
 الاطباء) (یادداشت مؤلف) ۱:

دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
 در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم.
 شهیدبلخی.

ای خسروی که نزد همه خسروان دهر
 بر نام و نامۀ تو نوا و فرسته شد. دقیقی.
 کار این دهر بین و دور فلک
 وان دگر بازلخ به مردم لک. خسروی.
 ببخشدم درم هرچه یابد ز دهر

همی آفرین خواهد از دهر بهر. فردوسی.
 همان نیز یکباره بر چار بهر
 بخشید تا شاد باشد ز دهر. فردوسی.
 بمان تا بمانم به دهر اندکی
 کز آزادگان تو باشم یکی. فردوسی.
 نیاگان ما نامداران بدند
 به دهر اندرون کامگاران بدند. فردوسی.
 بی از آن کامداز او هیچ خطا از کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر دهم.
 بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

ای به غفلت خفته زیر دام دهر
 ایمنی چون یاقتی زین مفتن. ناصر خسرو.
 دهر یا صابران ندارد پای
 مثلی زد لطیف آن سرهنگ. ناصر خسرو.
 ای به بی‌دانشی شده شب و روز
 فتنه بر دهر و دهر بر تو به جنگ.
 ناصر خسرو.

این هر دو شب و روز دو گرفتار دروغند
 کاین دهر همی گوید همواره متر. ناصر خسرو
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۵۸).
 و گردش چرخ و حوادث دهر قواعد آن را
 واهی نتوانست کرد. (کلیله و دمنه).

پشتم شکست چرخ که رویم نگه نداشت
 آم ببرد دهر کز او نان نیافتم. خاقانی.
 دهر بی حضرت بهاءالدین
 آسمان را توان نخواهد داد. خاقانی.

دائم که دهر خط بلا بر سرم کشد
 داند که سر به خط بلا من در آورم. خاقانی.
 دهر چندان مناقش داند
 که به دست پیش حساب کند. خاقانی.
 علماء عصر و فضلاء دهر را جمع کرد تا در
 تفسیر قرآن مجید تصنیفی مستوفی کردند.
 (ترجمه تاریخ یمنی).

که گر دناوی دهری خرابیاشی
 و گر نادانی ابله‌تر بیاشی. (گلستان).
 شست زنی را حکایت کنند از دهر مخالف به
 فغان آمده بود. (گلستان). من او را از فضلی
 عصر و یگانه دهر می‌دانم. (گلستان).

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست...
 دهر چون تیرنگ سازد چرخ چون دستان کند
 مغز را آشفته سازد عقل را حیران کند.
 قاتانی.

— امثال:
 مرد باید که در کشا کشد دهر
 سنگ زیرین آسیا باشد. ؟
 — دایره دهریند؛ کسنا به از روزگار و
 گرفتاریهای آن:

من که در این دایره دهریند
 چون گره نقطه شدم شهریند. نظامی.
 — دهر داهر؛ روزگار سخت. (ناظم الاطباء).
 — دهر دهاریز؛ روزگار سخت. (ناظم

(الاطباء).
 — دهر دهر؛ روزگار سخت. (ناظم الاطباء).
 — دهر سفید؛ روزگار جوانمرد. (ناظم
 الاطباء).
 — دهر غدار؛ روزگار حیلہ گرو و فسونکار:
 کیسه عمر سپردیم به دهر
 دهر غدار امین بایستی. خاقانی.
 — دهر کاسه گردان؛ دنیا و روزگار و عالم
 سفلی. (ناظم الاطباء) (از بهران) (آندراج).
 — فرومایه دهر؛ دهر فرومایه. روزگار دون:
 بخایندهش از کینه ندندان به زهر
 که دون پرور است این فرومایه دهر.
 (بوستان).

— فی اوائل الدهر؛ زمانی دراز پیش از این.
 (ناظم الاطباء).

— لا آتیه دهر الدهرین؛ نخواهم آمد او را
 گاهی. (ناظم الاطباء).

— ما دهری بکذا؛ وقتی برای آن ندارم. (ناظم
 الاطباء).

— ما ذالک بالدهر؛ این معمول نیست. (ناظم
 الاطباء).

|| دنیا و عالم سفلی. (ناظم الاطباء). جهان.
 گیتی. گردون. فلک. چرخ. (یادداشت
 مؤلف) ۲:

بزرگان و آزادگان را ز دهر
 کسی را کش از مردمی بود بهر. فردوسی.
 یکی عهد بنوشت تا هر یکی
 فرونی نجوید ز دهر اندکی. فردوسی.
 پراکنده گردد به دهر این سخن
 که با شاه توران فکندیم بن. فردوسی.
 نبودم به گیتی جز این نیز بهر
 سرآمد کتون رفتنی ام ز دهر. فردوسی.
 ببرد سری را که سران را سر بود
 آرایش دهر و ملک را افسر بود.

شاعری نیشابوری (از تاریخ بیهقی).
 به مال و ملک و به اقبال دهر غره مشو
 که تو هنوز از آتش ندیده‌ای جز دود.
 ناصر خسرو.

دهر نه جای من است بگذرم از وی
 مسکن زاغان نه آشیانه باز است. خاقانی.
 ای بر سر ممالک دهر افسر آمده
 وی گوهرت در افسر دین گوهر آمده.
 خاقانی.

که دختری که از این سان برادران دارد
 عروس دهرش خوانند و بانوی کشور.
 خاقانی.
 چون من و تو هیچ‌کس دهم

۱- شواهد این معنی موهم معنی جهان و دنیا
 نیز هست.
 ۲- شواهد این معنی موهم معنی روزگار و
 زمانه نیز هست.

بیهده بر دهر چه تاوان نهم. نظامی:
 - از دهر گذشتن؛ مرادف از جهان گذشتن که کنایه از رحلت به عالم باقی است. (آندراج).
 - دهر دونه؛ فلک گردان:
 وین دهر دونه به یکی مرکب ماند
 کز کار نیاساید هر چند دوانیش. ناصر خسرو.
 - گردنده دهر؛ چرخ گردان و آسمان:
 چو پیدا شد این راز گردنده دهر
 خرد را ببخشید بر چار بهر. فردوسی.
 ازین پس شب و روز گردنده دهر
 نشست و ببخشید بر چار بهر. فردوسی.
 || همیشه. (منتهی الارب) (لفت میر سید شریف جرجانی) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 || مدت هزار سال. ج. اُدهر و دُهور. (منتهی الارب) (آندراج). هزار سال. (از کشف اصطلاحات الفنون). مدت هزار سال و پانصد سال. (ناظم الاطباء). || غایت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نهایت. || اتفاق و حادثه. (ناظم الاطباء). || سختی زمانه. || همت و ارادت. || عادت. (منتهی الارب) (آندراج). عادت و خو. (ناظم الاطباء). || غلبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (الخ) نام یکی از سوره‌های قرآن. هل اتی که ۳۱ آیه است. سوره هفتاد و ششم قرآن کریم پیش از مسلمات و پس از قیامة و آن مدنی است. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح فلسفی) مقدار هستی و امتداد و پایدگی ذوات بی ملاحظه امور متغیره حادثه چنانکه در زمان ملحوظ است.
 - دهر اسفل؛ در اصطلاح فلسفه وعاء و طیاب کلیه را از حیث انتساب آنها به مبادی عالیه دهر اسفل گویند.
 - دهر اسیر؛ در اصطلاح فلسفه وعاء مثل معلقه.
 - دهر ایمن؛ در اصطلاح فلسفه وعاء عقول طولیه مرتبه و عرضیه متکافئه. (از یادداشت مؤلف).
 || (اصطلاح عرفان) یکی از اسماء الهی است جل شأنه. (منتهی الارب). اسماء الحسنی. یکی از اسماء الهی است جل شأنه و فی الحدیث: لاتسبوا الدهر فان الله هوالدهر؛ یعنی دشنام مدهید دهر را بدرستی که خدای تعالی همان دهر است و چون بعضی از اعراب دهریه زا گمان بود که هر حادثه که نازل می شود منزل آن حادثه زمانه است پس دهر را دشنام دادندی حضرت رسالت پناه (ص) فرموده که منزل این حادثه را دشنام مدهید که آن منزل بحقیقت خداست که آن را دهر پنداشته‌اید. (آندراج).
دهر. [د] [ع] (مص) فرود آمدن مکروهی بر قوم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

دهرم. [د] [ع] (ل) روزگار. زمان دراز. دهر. || سال و زمان و عصر. دهر. || همیشه. || مدت هزار سال. (ناظم الاطباء). رجوع به دهر در همه این معانی شود.
دهر. [د] [خ] (ل) دهی است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن در ۴۲ هزارگزی باختر فومن و ۱۰ هزارگزی ماسوله. دارای ۱۱۸ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دهر. [د] [ز] [ع] (ق) دائماً و مستمراً و مداماً و پیوسته. (ناظم الاطباء).
دهران. [د] [خ] (ل) از دیزه‌های یمن است. (از معجم البلدان).
دهران. [د] [خ] (ل) دگرگون شده کلمه طهران، شهر و بندری در مشرق عربستان سعودی در ساحل خلیج فارس بایست هزار جمعیت و اهمیت استخراج و صدور نفت.
دهر الداهو. [د] [د] [ا] [ع] (م) مرکب) سند هند یکی از مذاهب علمی فلکی علمای هند. (یادداشت مؤلف).
دهر رجب. [د] [ز] [ج] (ل) دهی است از دهستان کرچمبو بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۲۹ هزارگزی شمال باختری داران. دارای ۲۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات و چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دهر رجه. [د] [ز] [ج] (ع) [ع] (ل) سر شتاب. (منتهی الارب) (آندراج). (ناظم الاطباء).
دهر رحمان. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی جنوب خاوری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۴۴ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهر رحیم. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۷ هزارگزی باختر الشتر. دارای ۳۶۰ تن سکنه است. آب آن از رود کهمان تأمین می شود. ساکنین از طایفه یوسف وندند و زمستان قشلاقی می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دهر زرین. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان مرغک بخش رایین شهرستان بم. واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب خاوری رایین. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهر س. [د] [ز] [ع] (ل) سختی و بلا. ج. دهارس. || شادمانی. || سبکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
دهر رستم. [د] [ز] [ت] (ل) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در

شش هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده رش. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال کوزران. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از چاه تأمین می شود. راه آن در تابستان می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ده رشید. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۳۴ هزارگزی خاور لردگان. دارای ۱۰۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
ده رشید. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان یلیاق بخش حومه شهرستان سندج. واقع در ۴۸ هزارگزی خاور سندج. سکنه آن ۳۲۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ده رضا. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۸ هزارگزی جنوب خاوری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده رضا. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب خاوری فهرج. سکنه آن ۱۶۱ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده رضا. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری فهرج. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ده رگه. [د] [ز] [ک] (ص) نسبی) ده دله. (از آندراج). مرد بسیار دلیر و شجاع. (ناظم الاطباء) (از برهان). || مرد کارکرده. || صاحب غیرت. || حرام زاده. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج).
دهرم. [د] [ز] [خ] (ل) رودخانه فیروزآباد است که چون به نواحی بلوک اربعه رسد آن را رودخانه دهرم گویند و آب آن شیرین مایل به شوری است. (از جغرافیای سیاسی کهان).
دهرم. [د] [ز] [خ] (ل) دهی است از دهستان اربعه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری فیروزآباد. آب آن از چاه و رودخانه شور تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). مرکز بلوک محال اربعه از ولایت

قشقای فارس و یکی از نواحی بلوک مزبور است. (از جغرافیای سیاسی کهان).

دهرم. [دَهْرَم] (بخ) ۱ یا دهرمه. ناحیتی است به هند. (از اخبارالصین والهند ص ۱۳ و ۱۴). و رجوع به سالهند ص ۲۰ و ۶۴ و ۱۲۱ و ۱۴۵ شود.

ده رمضان. [دَهْرَمَ] (بخ) دهی است از دهستان ریلمه بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۲ هزارگزی باختر خرم‌آباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه‌ها تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه حسوندند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهر نکوه. [دَهْن] (نسف مرکب) دهر نکوهنده. که روزگار را نکوهش کند. بدین. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دهر نکوهی شود.

دهر نکوهی. [دَهْن] (حامص مرکب) صفت دهر نکوه. (یادداشت مؤلف). بدگویی و شکایت از دنیا و نکوهش بخت. (ناظم الاطباء). شکایت دنیا کردن و بد او گفتن باشد چه دهر به معنی دنیا و عالم سفلی و نکوهی به معنی عیب‌جویی و بدگویی باشد. (برهان) (آندراج). مذمت و شکایت از روزگار. (از شرفنامه منیری).

— دهر نکوهی کردن؛ به نکوهش و مذمت دنیا پرداختن.

دهر نکوهی مکن ای نیک مرد
دهر بجای من و تو بد نکرد. نظامی.

ده رود. [دَهْر] (مرکب) (اصطلاح موسیقی) سازی است که بارید می‌نواخته و ده زه و وتر داشته است. (گنجینه گنجوی ص ۶۸)؛

حدیث بارید یا ساز ده رود
همان آرامگاه شه به شهرو. نظامی.

ده رود. [دَهْر] (بخ) دهی است از دهستان چهاردانگه بخش هوراند شهرستان اهر. دارای ۳۱۷ تن سکنه است. آب آن از چشمه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده رود. [دَهْر] (بخ) دهی است از دهستان اربعه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب فیروزآباد. سکنه آن ۲۸۴ تن. آب از رودخانه فیروزآباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است در شش فرسنگی میانه شمال مشرق بشکان. (فارسنامه ناصری).

دهرود بالا. [دَهْر] (بخ) دهی است از دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۸۴ هزارگزی شمال خورموج. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب از چشمه و چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهرود پایین. [دَهْر] (بخ) دهی است از

دهستان بوشگان بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۸۴ هزارگزی شمال خاوروی خورموج و باختر کوه نی‌سرو. سکنه آن ۲۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهر ووط. [دَهْر] (بخ) شهری است به صعید مصر. (منتهی الارب) (آندراج). شهری است در سمت باختری رود نیل از ناحیه صعید. (از معجم البلدان).

دهره. [دَهْر] (۱) حربه دسته‌دار مر مردم گیلان و مازندران را که دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس و در غایت تیزی است که بدان درخت تیز اندازند. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری)؛
تیر بر نارون گستاخ می‌زد

به دهره سروین را شاخ می‌زد. نظامی.
از شاخها و ساق بالای شاخ نواختار کرده به تیر و دهره می‌زنند که از پوست غلیظ درخت قدری با او هم به هم زده می‌شود. (فلاحت نامه). (داس دروگری. (منتهی الارب) (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان). داس. (لغت فرس اسدی - در کلمه داسگاله) داس کوچک. (صحاح الفرس). (شمشیری کوچک و دو دمه و سر آن مانند سر سنجان باریک و تیز. (ناظم الاطباء) (از غیث)؛
گل چاک زد جامه کنون قد بنفشه سرنگون

آلوده دارد رخ به خون چون دهره فخر عجم.
عبدالواسع جبلی (از جهانگیری).

چون روز کشید دهره عدل
شب زهره خون‌فشان برافکند. خاقانی.
زهره و دهره بسوخت کویک رزم او
زهره زهره به تیغ دهره دهر از سان. خاقانی.

رمح سما کوه دهره بهرام بشکنید
چتر سحاب و بیرق خورشید در برید.

خاقانی.
دهره برانداخت صبح زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقه صفرای ناب. خاقانی.
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ. نظامی.
اگر چه دزد یا صد دهره باشد
چو بانگش برزنی بی زهره باشد. نظامی.
— دهره صبح؛ سفیده صبح. (ناظم الاطباء).
کسنایه از روشنی صبح است. (برهان) (آندراج).
[دشنه. (شرفنامه منیری). (اسم تراش یعنی آلتی که نعلبند بدان سم ستور را می‌تراشد. (ناظم الاطباء).

دهری. [دَهْر] (ص نسبی) منسوب به دهر. منسوب به روزگار. [منکر الوهیت که دهر را عامل شمارد. طبیعی‌مذهب. آنکه خدایی جز روزگار نداند. فرق‌های که دهر را خدا دانستند. (یادداشت مؤلف). کسی که عالم را قدیم داند و

به حشر و نشر و قیامت قائل نباشد. (ناظم الاطباء)؛

تا هست خلاف شیعی و سنی
تا هست وفاق طبعی و دهری. منوچهری.
هر کس که آن را از فلک... داند... زندیقی و دهری باشد. (تاریخ بیعتی ج ادیب ص ۹۳).

سخنهای ایزد نباشد گزاف
ره دهریان دور بفکن ملاف. اسدی.
عالم قدیم نیست سوی دانا
مشو فسانه دهری شیدارا.

ناصر خسرو.
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر.
ناصر خسرو.

دهریی آمد به نزدیک خلیفه ناگهان
بفض دینی مبغضی شوخی پلیدی نابکار.
سنایی.

|| ملحد و بی‌دین و کافر. (ناظم الاطباء).
|| دیرینه. (مهدب الاسماء) (دهارس).

دهری. [دَهْر] (ع ص نسبی) منسوب به دهر. [کسی که عالم را قدیم گوید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه عالم را قدیم داند و به قیامت قائل نباشد و به ضم اول به جهت آن است که بنا و حرکات بعضی از الفاظ در حالت نسبت تغییر می‌یابد. (آندراج) (غیث).

دهری. [دَهْر] (ع ص نسبی) منسوب به قبیله دهر بر غیر قیاس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [پسر سالخورده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهریزه. [دَهْر] (بخ) دهی است از دهستان برد بره بخش اشترتریان شهرستان بروجرد. واقع در ۸ هزارگزی شمال اشترتریان دارای ۲۸۱ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهریس. [دَهْر] (ع) داهیه. ج. دهاریس (مهدب الاسماء). ولی در متون دیگر دهریس آمده است و جمع آن دهارس.

ده ریش. [دَهْر] (ص مرکب) کسی که دارای ریش انبوه و هنگفت و بزرگ باشد. (ناظم الاطباء). (لحیه انبوه و گنده. (آندراج).

دهریه. [دَهْر] (ع ص نسبی) دهریه. منسوب به دهر. [بخ قائلین به قدم دهر. (یادداشت مؤلف). گروهی از کفار باشند و به قدمت دهر قائل شده‌اند حوادث را بطور کلی به دهر نسبت دهند. در قرآن مجید از این گروه خیر داده آنجا که می‌فرماید: و قالوا ما هی الا حیوتنا الدنيا نموت و نحیا و ما یهلکنا الا

1 - Dharama: 2 - Dague.

۳ - چنین است در یک نسخه خطی مهدب الاسماء. در دو نسخه دیگر: دهارس.

الدهر^۱. (از کشاف اصطلاحات الفنون):
فرقهای که پیروان آن معتقدند دهر قدیم و
واجب الوجود است و او انسان را به هر
صورت که بخواهد در آورد. آنان خدای متعال
را که خالق دهر و طبیعت باشد انکار دارند.
(از یادداشت مؤلف). و رجوع به دهری شود.

ده زارچی. [ده ز] [اخ] دهسی است از
دهستان گیسکان بخش بافت شهرستان
سیرجان. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال بافت.
سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه تأمین
می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده زبان. [ده ز] [ص مرکب] که به ده زبان
سخن گوید. [کنایه از کسی که هر بار یک
گونه حرف زند. متلون. مقابل یک دل و یک
زبان:

دلارام گفت ای شه نیکدان

نه هر زن دو دل باشد و ده زبان. اسدی.
در گوشه‌ای بمیر و پی توشه حیات
خود را چو خوشه پیش خمان ده زبان خواه^۲.
خاقانی.

و هر که چون سوسن ده زبان و چون لاله دو
روی گشتست روزگارش به خنجر تیز چون
بنفشه زبان از راه قفا بیرون کشیده است.
(سندبادنامه ص ۱۷).

کای سوسن ده زبان چه بودت^۳

کاندیشه من زبان ربودت. نظامی.
ده زبانی. [ده ز] [حامص مرکب] حالت و
چگونگی ده زبان. [پرحرفی و زیادگویی.
(ناظم الاطباء). [کنایه از هر لحظه چیزی
گفتن و بر حرف خود ثابت نبودن است.
(آندراج):

چون نکردی یک زبانی لاله‌وار

ده زبانی نیز چون سوسن مکن.
سیدحسن غزنوی.

بانیم خانه زاد بوستان دوستی

ای گل رعنا چو سوسن ده زبانی می‌کنی.
حکیم شفاپی (از آندراج).

و رجوع به ده زبان شود.

ده زرگو. [ده ز گ] [اخ] دهسی است از
دهستان ریوند بخش حومه شهرستان
نیشابور در ۱۲ هزارگزی باختر نیشابور.
دارای ۱۲۸ تن سکنه است. آب آن از قنات
تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).

ده زرگران. [ده ز گ] [اخ] دهسی است از
دهستان چنارود بخش آخوره شهرستان
فریدن در ۲۴ هزارگزی جنوب آخوره. دارای
۴۲۹ تن سکنه است. آب آن از چشمه و قنات
تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱۰).

ده زمان. [ده ز] [اخ] دهسی است از
دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان

اراک در ۳۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه.
دارای ۱۲۵ تن سکنه است. آب آن از چشمه
و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

ده زن. [ده ز] [م مرکب] زن که از ده باشد.
زن روستایی. (یادداشت مؤلف).

ده زوئیه. [ده ئی ی] [اخ] دهی است از
دهستان طفرالجرد بخش زرنند شهرستان
کرمان. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال زرنند.
سکنه آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین
می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده زیار. [ده ز] [اخ] دهی است از دهستان
زنگی آباد بخش مرکزی شهرستان کرمان.
واقع در ۶۰ هزارگزی شمال باختری کرمان.
سکنه آن ۷۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین
می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده زیارت. [ده ز] [اخ] دهسی است از
دهستان سرچهان بخش یونانات و سرچهان
شهرستان آباده. واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب
خاوری سوریان. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از
چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده زیو. [ده ز] [اخ] دهی است از دهستان و
بخش کردیان شهرستان جهرم. واقع در
۱۰ هزارگزی خاور قطب آباد. سکنه آن ۷۳۳
تن. آب آن از چشمه و قنات شور و آب باران
تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

ده زیونا. [ده ز] [اخ] دهی است از دهستان
دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان
بهبهان. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری
قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۳۰۰ تن
سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود.
ساکین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده زیوه. [ده ز] [اخ] دهی است از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع
در ۳۹ هزارگزی جنوب خاوری کاشان.
دارای ۴۶۰ تن سکنه است. آب آن از قنات
تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

دهس. [د] [ح] [ا] گیاه نورسته که هنوز
سبزی بر آن غالب نشده باشد. [جای نرم که
نه ریگ باشد و نه خاک. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). (آندراج).

دهس. [ده] [ع] [ا] سرخی مایل به سیاهی.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهس. [د] [ح] [ا] ج آدهس. (منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء). ج دهساء. (ناظم الاطباء).
رجوع به آدهس و دهساء شود.

دهس. [د] [ع] [م] نرم شدن ریگ و آنچه
بدان ماند. (المصادر روزنی). نرم ریگ شدن.

(تاج المصادر بیهقی). رجوع به ماده (د هس)
در منتهی الارب و دهساء و آدهس شود.

دهسء. [د] [ع] [ص] مؤنث آدهس. اکمه
دهساء، پشته سرخ رنگ. ج، دهس، (ناظم
الاطباء). ارض دهساء؛ سرخ مایل به سیاهی.
(منتهی الارب). [عز دهساء؛ بز سرخ مایل
به سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). گوسفند سیاه که با سرخی زند.
(مهذب الاسماء). [امراء دهساء؛ زن
کلان‌سرن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج).

ده ساءه. [ده] [و] [اخ] دهی است از بخش
روانسر شهرستان سستج. واقع در
۱۱ هزارگزی جنوب روانسر. سکنه آن ۱۷۲
تن. آب آن از رودخانه قره سوو از سراب
جاورود تأمین می‌شود. راه آن اوتومبیل‌رو (در
تابستان). (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهسال. [د] [ا] کوکب سیاره. (ناظم
الاطباء). به معنی کواکب سیاره است که زحل
و عطارد و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و
قمر باشد. (برهان) (آندراج). [بزرگترین
موجه از موجه‌های دریا. (ناظم الاطباء) (از
برهان) (آندراج).

دهستان. [د] [ا] مرکب مجموع چندین
ده و قریه و جایی که دارای دهات چند باشد.
(ناظم الاطباء). دهستان در مقابل شهرستان.
(از گیات). خره، کوره، بلوک، جزئی از بخش
که مرکب از چند ده باشد. (یادداشت مؤلف).
در تقسیمات کشوری هر بخش به چندین
دهستان تقسیم می‌شود. (لغات فرهنگستان):

فراوان دگر مرز همچون بهشت

دهستان بسیار پر باغ و کشت. فردوسی.
متاعی هر که دارد رو به این بازار می‌آرد

محبت شهر و بر اطراف او عالم دهستان است.

سلیم (از آندراج).
عدالت کنان بر دهستان و دشت

به هنجار بازارگان می‌گذشت.

عبدالله هاتفی (از آندراج).
دهستان. [د] [ا] [اخ] دهی است از دهستان
دراگاه بخش سعادت‌آباد شهرستان
بندرعباس. واقع در ۶۹ هزارگزی شمال
باختری حاجی‌آباد. سکنه آن ۶۹۶ تن. آب
آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

دهستان. [د] [و] [اخ] شهری در طبرستان.
(ناظم الاطباء). نام شهری است که اکنون

۱- قرآن ۲۴/۴۵.

۲- معنی کلمه در خوشه و سوسن از طریق
ابهام است به مناسبت تعدد زبانه‌ها و دامه‌ها.

۳- معنی کلمه در خوشه و سوسن از طریق
ابهام است به مناسبت تعدد زبانه‌ها و دامه‌ها.

استرآباد گویند از حدود گرگان تا خنوارزم. (انجمن آرا) (آندراج). ناحتی است [به دیلمان] و مر او را ریاطی است با منبر و جایی با کشت و برز بسیار است و سوادی بسیار و ثغر است بر روی غور و گور علی بن سگری آنجاست. (حدود العالم چ ستوده ص ۱۴۴). در پنجاه فرسخی شمال اَبسکون و چهار منزلی گرگان شهر و محلی بوده در ولایتی به همین نام حمداله مستوفی در نزهة القلوب آرد: دهستان از اقلیم چهارم است... ناحیه‌ای است که متصل به جرجان و در کنار دریای خزر بوده، یاقوت آن را به کسر دال ضبط کرده؛ شرقشاسان آن را مشتق از نام طایفه دها^۱ می‌دانند و بنا بر این باید به فتح دال باشد. (از حاشیه فیاض بر تاریخ بیهقی ص ۱۲۵). مهم‌ترین آبادی دهستان آخور نام داشته. مقدسی آن را شهرستانی مشتعل بر ۲۴ دهکده شمرده است و گوید بزرگترین آبادیهای گرگان است. (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۰۵). سابقاً یکی از دو ناحیه استرآباد در شمال بوده شامل ساحل جنوب شرقی بحر خزر و قسمتی از ناحیه فعلی شمال اترک، سکن طوایفی موسوم به دَه و مرکز آن شهر آخور بوده. در این ناحیه خرابه‌های شهر قدیمی موسوم به مشهد مصریان دیده می‌شود که در شمال رود اترک در خاک روس واقع شده و فعلاً بایر است. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۵ - ۳۰۴):

ابا شاه شهر دهستان تخوار که در چشم او بد بداندیش خوار. فردوسی. دهستان و گرگان و آن بوم و بر بگیرد بر آرد به خورشید سر. فردوسی. سپهد به نزدیک ایران کشید سپه را به نزد دهستان کشید. فردوسی. همیدون از خراسان و دهستان ز شیراز و سپاهان و کهستان. (ویس و رامین).

استادم منشورها نخت کرد و تحریر آن من کردم دهستان به نام دارد و... امیر آن را توتیع کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۰۰). لشکر قوی به دهستان فرستد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۹).

و رجوع به فهرست تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض شود.

دهستان. [دِه] [اِخ] نام یکی از قصبات تابع بادغیس. (نزهة القلوب چ دبیرسیاقی ص ۱۸۸).

دهستانی. [دِه] [ص نسی] منسوب به دهستان. [کسی که از اهل ده باشد. دهاتی. مقابل شهری. (ناظم الاطباء).

دهستانی. [دِه] [اِخ] رجوع به شمی

دهستانی در لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۴۹۵ و حمیدالدین تاج‌الشراء در لباب‌الالباب چ نفیسی ص ۴۷۵ شود.

ده سد. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب کمجان. دارای ۵۷۶ تن سکنه است. آب آن از رودخانه شراء تأمین می‌شود. از طریق پل دو آب اتومبیل می‌رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهسره. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان لقمجان بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. واقع در ۷ هزارگزی باختر لاهیجان. دارای ۱۷۷ تن سکنه است. آب از نهر کیاجو از سفیدرود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده سراپ. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان دماوند. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاور گرمسار. آب آن از حله‌رود تأمین می‌شود. دارای ۴۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده سراج. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سرجان. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سوخ. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری پاوه. سکنه آن ۲۷۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده سنخ. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان ولدبیکگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نهرآب. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از چشمه‌های کوچک متعدد راه آن تابستان اتومبیل می‌توان برد. ساکنین از ایل ولدبیکگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده سوخ. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان چولانی خانه بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری مشهد دارای ۵۵۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده سوخ. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان پیوه‌ژن بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۵۳ هزارگزی شمال فریمان. دارای ۸۴۷ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده سوخ. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری فلاورجان متصل به شوسه مبارکه به اصفهان. دارای ۱۴۰۶ تن سکنه است. آب آن از زاینده‌رود تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده سرخون. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۱۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سرو. [دِه س] [اِخ] یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سرجان. جمعیت آن در حدود یک هزار تن و محدود است از طرف شمال به دهستان دشت آب و از خاور به دهستان کوشک و از جنوب به دهستان خبر. این دهستان وسط دو کوه واقع و هوای آن گرم معتدل است. شغل سکنه زراعت و مالدار است از ۱۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است. مرکز دهستان قریه ده سرد می‌باشد. که در سی هزارگزی شمال دولت‌آباد واقع است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سرطوف. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده سرکوره. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری قلعه کلاب مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سرگز. [دِه س] [اِخ] دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی باختری ده دوست‌مجید. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سرو. [دِه س] [اِخ] دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری شیراز. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از

چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده سعید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۴ هزارگزی خاور کرمان. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سفید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال خاوری شاه‌آباد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از نهر چهارزیر تأمین می‌شود. تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده سفید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان کلیائی بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری قصبه اسدآباد. سکنه آن ۲۱۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده سفید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری نورآباد. دارای ۵۴۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه علیها هستند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سفید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۲۱ هزارگزی باختر زاغه. دارای ۵۱۰ تن سکنه است. آب آن از سراب چشمه‌های آبستان تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. ساکنین از طایفه سگوند بوده زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سفید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۶ هزارگزی خاور الیگودرز. دارای ۲۷۴ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سفید. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان دالایی بخش خمین شهرستان محلات. واقع در باختر خمین. آب آن از قنات تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده سفید کمانه سرخ. [دِه سِ کَن / نِ س] [لخ] دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب الیگودرز. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

ده سلطان. [دِه سُ] [لخ] دهسی است از دهستان از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سلطان. [دِه سُ] [لخ] دهسی است از دهستان یاطری. واقع در بخش گرمسار شهرستان دماوند در ۱۳ هزارگزی خاور گرمسار. آب آن از حله‌رود تأمین می‌شود. سکنه آن ۵۰۰ تن. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده سلم. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۱۲۰ هزارگزی جنوب باختری شوسف. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. در این ده معدن مس و باقوت هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده سلمان. [دِه س] [لخ] دهسی است از دهستان سرپند پایین بخش سرپند شهرستان اراک. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب آستانه. دارای ۷۰۶ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. از ایستگاه فوزیه اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده سمة. [دَس م] [ع مص] پنهان کردن چیزی را. (منتهی الارب).

ده سنگس. [] [لخ] دهی است بزرگ (از حدود خراسان و آبادان و اندر وی مسلمانانند و نزدیک وی عقبه‌ای است که او را عقبه سنگس خوانند. (حدود العالم).

ده سوخته. [دِه ت] [لخ] دهسی است از دهستان فلاورد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب لردگان. دارای ۱۳۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده سوخته. [دِه ت] [لخ] دهسی است از دهستان نارویی بخش شیب‌آب شهرستان زابل. واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری سکووه. سکنه آن ۱۰۵۶ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سور. [دِه] [لخ] دهی است از دهستان گرجی بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری داران. دارای ۱۸۹ تن سکنه است. آب آن از رودخانه و قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهسه. [دُ س] [ع] (سرخی سایل به

سایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ده سیاهان. [دِه] [لخ] دهسی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰۰ هزارگزی خاور سعیدآباد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سیاه‌خان. [دِه] [لخ] دهسی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش‌هزارگزی شمال باختری ده دوست‌محمد. سکنه آن ۱۱۱ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده سیدنقی. [دِه سِئِ نِ] [لخ] دهسی است از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴/۵ هزارگزی جنوب خاوری ماهیدشت. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه مرک تأمین می‌شود. تابستان از راه فرعی اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهش. [دِه] [ع مص] متحیر ساختن و بردن عقل کسی را. (ناظم الاطباء).

دهش. [دِه] [ع مص] متحیر و سرگشته شدن یا عقل کسی رفتن از فراموشی یا از بسخودی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سرگشته شدن. (المصادر روزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن. (دهار). (سرگشتگی از عشق. (منتهی الارب) (آندراج).

دهش. [دِه] [ع ص] متحیر و عقل‌رفته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهش. [دِه] [ع مص] ماده مضارع دادن، به معنی بخشیدن به اضافه شین اسم مصدری) جود، هبه، سخا، بذل، رادی، بخشندگی، جوانمردی، عارفه، معروف، (یادداشت مؤلف)، همت و بخشش و عطا و کرم و سخاوت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). سخاوت. (از غیاث). بخشش. (شرفنامه منیری). جود و سخا. (انجمن آرا) (آندراج). عطا دادن. (از اوپهی). نافله، نوفل، زل، شکم، شکمی، قس، ندی، لهیه، عُرْف، عُرْف، منحه، هن، طلف، مرن، نال، نوله، نوله، رفت، نوه، نوال، موجه، جدا، کسعه. (منتهی الارب):

با دهش دست و دین و داد همی باش

میر همی باش و میرزاد همی باش.

منوچهری.

۱- پهلوی dahishn به معنی آفریدن. (از ذیل برهان ج معین).

مدان به ز دانش یکی خواسته
 که ناید همی از دهش کاسته. اسدی.
 به هر نیکیش دار سید سیاس
 هم اندک دهش زو فراوان شناس. اسدی.
 به همت چون دریا در دهش از کاهش
 نیندیشد. (ترجمه تاریخ مینی ص ۱۵).
 مقصودم از این حکایت آن است
 کاحسان و دهش حصار جان است. نظامی.
 دهش کز نظر نهانی بود
 حصار بد آسمانی بود. نظامی.
 - داد و دهش؛ عطا و بخشش. کرم و سخاوت. (یادداشت مؤلف):
 جهان از بدان پا کبی خو کنیم
 به داد و دهش کشوری نو کنیم. فردوسی.
 به داد و دهش گیتی آباد دار
 دل زیردستان خود شاد دار. فردوسی.
 به داد و دهش جوی حشمت که مرد
 بدین دو تواند شدن محتشم. ناصر خسرو.
 به داد و دهش یافت آن نیکویی
 تو داد و دهش کن فریدون تویی. سعدی.
 - دهش کاست؛ آنکه از حق کم گذارد. آنکه تمام ندهد. (یادداشت مؤلف):
 کسی کو دهش کاست باشد بکار
 بیوشد همی فرّه شهریار. فردوسی.
 ||عطا. عطیه. صلّه. بذل و بخشش. (یادداشت مؤلف).
 صدقه. (دهار). بخشش و عطا.
 (انجمن آرا) (آندراج). عطا. عطا. عطیه.
 (منتهی الارب):
 همان رسم پدر بر جای می داشت
 دهش بر دست و دین بر پای می داشت. نظامی.
 ||سرنوشت. تقدیر. قضا. (یادداشت مؤلف).
دهسال. [ده] [لخ] نام یکی از دهستانهای سه گانه بخش آستانه شهرستان لاهیجان است. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش واقع و از ۲۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴ هزار تن و قراء مهم آن به شرح زیر است: دهسال، دهکاه، لسکو کلابه، درگاه، ششکل، کارسیدان، امیرهنده، گیلاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دهسال. [ده] [لخ] قصبه مرکز دهستان دهسال بخش آستانه شهرستان لاهیجان در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۷۶۳ تن سکنه است. آب آن از نهر حشمت رود از سفید رود تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ده شاه اسماعیل. [ده] [لخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختر ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).
ده شاه بالا. [ده] [لخ] دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض. آب آن از قنات تأمین می شود. سکنه آن ۱۷۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ده شاه پایین. [ده] [لخ] دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری علیشاه عوض. سکنه آن ۱۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
ده شاهمیر. [ده] [لخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۹۹ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهشت. [د] [دش] (مص) دهش. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به دهش شود.
دهشت. [د] [دش] (لخ) (اص) حیرت و سراسیمگی. (ناظم الاطباء) (غیاث). حیرت و سراسیمگی یا لفظ بردن و خوردن و کردن مستعمل. (آندراج). خیرگی. تحیر. بشدن خرد از ترس و مانند آن. این صورت گویا در عربی نیامده است. در عربی این مصدر دهش است لیکن در فارسی متداول است. (یادداشت مؤلف). ضجر. (دهار): آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است از آن دهشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶). و با دهشتی هرچه تمامتر در این خدمت خوضی نموده شد. (کلیله و دمنه).
 دهشت و حیرت به خود راه ندهد [خادم] (کلیله و دمنه). دهشت و وحشت بر روی غالب شد. (سنن پادنامه ص ۲۱۵).
 گفت حرارت جگرش تافته ست
 وحشتی از دهشت من یافته ست. نظامی.
 چه شها نشتم در این سیرگم
 که دهشت گرفت آستیم که قم.
 سعدی (کلیات ج فروغی ص ۲۱۸).
 - دهشت آلوده؛ حیرت زده و سرگشته؛ بزرگان از آن دهشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند. سعدی (بوستان).
 - دهشت خوردن؛ حیران و سراسیمه و وحشت زده شدن؛ به جایی که دهشت خورند انبیا تو عذرگنه را چه داری بیا. سعدی.
 گفتند اسرار مردمان را فاش می کنی به من.
 دهشت خوردم و خاموش شدم. (انیس الطالبین ص ۱۳۳).
 - دهشت زده؛ تحیر و سرگشته و سراسیمه. (یادداشت مؤلف).
 ||ترس و هراس و خوف. (ناظم الاطباء).

خوف و بیم. (لغت محلی شوشتر). ||تعجب. (ناظم الاطباء).
دهشت. [د] [دش] / [دش] / [ش] (حاصص) یکرنگی و اتحاد و یگانگی و یک جهتی و مشابهت و اتفاق. (از ناظم الاطباء). یگانگی. (انجمن آرا). یگانگی و یک رنگی و یک جهتی. (آندراج) (لغت محلی شوشتر) (برهان). ||یگانگی. (لغت فرس اسدی) (از فرهنگ اوبهی).
دهشت انداز. [د] [دش] [دش] (نص مرکب) اندازنده در بیم و هول. (ناظم الاطباء).
دهشت انگیز. [د] [دش] [دش] (نص مرکب) دهشت انگیزنده. دهشت آور. مهیب و هولناک. (ناظم الاطباء). وحشت انگیز. (آندراج).
دهشت بالا. [د] [دش] [لخ] دهی است از دهستان میانکوه بخش چابشلو شهرستان دره گز. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری قره باشلو. دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
دهشت پایین. [د] [دش] [لخ] دهی است از دهستان میانکوه بخش چابشلو شهرستان درگز. واقع در ۲۰ هزارگزی قره باشلو. دارای ۱۶۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ده شتران. [ده] [دش] [لخ] دهی است از دهستان میمند بخش شهر بابک شهرستان یزد. واقع در ۳۰ هزارگزی خاور شهر بابک. دارای ۱۱۰۴ سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. شغل زنان کرباس بافی. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دهشتک. [د] [لخ] طیب ایرانی به عهد هرون الرشید خلیفه، رئیس بیمارستان جندی شاپور. برادرزاده او میخائیل نیز در بیمارستان جندی شاپور با عم خویش همکاری داشت. (تاریخ بیمارستانات دکتر احمد عیبی بیک ص ۶۵).
دهشتناک. [د] [دش] [اص مرکب] هولناک و خوفناک. (ناظم الاطباء). خوفناک. (آندراج). و رجوع به دهشت شود.
دهشته. [د] [دش] [اص] بخش بی ریا و صدقه و خیرات و میرات. (ناظم الاطباء). عطیه و بخشش. (آندراج). داشن. داشاد. عطا. دهشت. (از لغت فرس اسدی).
دهشرة. [دش] [دش] [لخ] ص. (ا) ناقه کلان و بزرگ. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 ۱- در آندراج به فتح دال و کسر هاء و در برهان به فتح آن دو و در هر دو متن، شین، ساکن آمده ولی ناظم الاطباء به سکون هاء و فتح و کسر شین ضبط کرده است.

(الاطباء).

دهشیره. [دَشْ رَ] [ع مص] کار کردن بی‌آهستگی و نرسمی. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [از زور گرفتن در کشتی و جماع. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ده شریفا. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در هزارگری خاور ورامین. سکنه آن ۲۸۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شعیب. [دِهْ شَ ع] [لخ] دهی است از دهستان سیلویه بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در سی‌هزارگری جنوب زرند. سکنه آن ۱۰۳ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهشک. [دِشْ] [لخ] دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۳۳ هزارگری شمال باختری مشهد. دارای ۳۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهشک. [دِشْ] [لخ] دهی است از دهستان نیملوک بخش قاین شهرستان بیرجند. واقع در ۵ هزارگری شمال باختری قاین. دارای ۶۱۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهشکار. [دِهْ] [ص مرکب] معطی. بخشنده. بادش و بخشش. سخی. (یادداشت مؤلف).

ده شمس. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳ هزارگری اشنویه. آب آن از قادرچای تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۷۰ تن. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهشور. [دِهْ] [ص مرکب] جوانمرد و سخی و کریم. (از ناظم الاطباء).

ده شول. [دِهْ] [لخ] دهی است از دهستان کوغر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۸ هزارگری شمال باختری بافت. سکنه آن ۱۵۵ تن. ساکنین از طایفه افشار هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شهاب. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در سی‌هزارگری شمال خاوری. کرمان. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شهیک. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از

دهستان ریگان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۳۲ هزارگری جنوب خاوری فهرج. سکنه آن ۱۸۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهشی. [دِهْ] [ص نسبی] از در دهش. درخور دهش. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهش شود.

ده شیب. [دِهْ] [لخ] دهی است از دهستان نوبندگان بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۱ هزارگری جنوب خاوری فسا. سکنه آن ۲۰۵ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده شیب. [دِهْ] [لخ] دهی است از دهستان فرمشکان بخش سروستان شیراز. واقع در ۱۲۹ هزارگری جنوب باختری سروستان. سکنه آن ۵۳۵ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده شیب. [دِهْ] [لخ] دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸ هزارگری جنوب خاوری نیشابور. دارای ۳۷۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده شیب. [دِهْ] [لخ] دهی است از دهستان نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند. واقع در ۵ هزارگری جنوب خاوری بیرجند. دارای ۲۲۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. مزرعه بیوک سدید جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] تیره‌ای از طایفه جاویدی ممسنی فارس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان ارزویی بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۱۴۲ هزارگری جنوب باختری بافت. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۵ هزارگری جنوب سبزواران. سکنه آن ۲۵۵ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در یازده هزارگری باختر زرند. سکنه آن ۸۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان

سندج. واقع در ۳۲ هزارگری شمال خاوری کامیاران. سکنه آن ۱۵ تن. آب آن از رودخانه گاورود و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان کلیائی بخش ستر کلیائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۶/۵ هزارگری شمال باختری ستر. سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از رودخانه گاورود تأمین می‌شود. تابستان اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۴ هزارگری باختر شیراز. سکنه آن ۱۰۲ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۳۲ هزارگری جنوب خاوری کنگان. سکنه آن ۲۰۹ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۰ هزارگری جنوب خاوری چرام مرکز دهستان. دارای ۵۴۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه چرام هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان بویراحمدی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۳۱ هزارگری شمال باختری سی سخت. دارای ۲۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه بویراحمدپاین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده شیخ. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان شوش بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگری شمال ایذه با ۱۹۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده شیخان. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۱۶ هزارگری جنوب بروجرد. دارای ۳۷۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده شیخ بشرو. [دِهْ شَ] [لخ] دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۱۷۱ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده شیخ لکزی. [ده ش / ش ل] (بخ) دهی است از دهستان در قباضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۲ هزارگزی خاوری نیشابور. دارای ۲۴۸ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده شیخ محمد. [ده ش / ش م ح م] (بخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چابهار. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری دشتیاری کنار راه مارو دشتیاری به ربیعدان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از باران تأمین می شود. ساکنان از طایفه سردارزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شیخ مرغزی. [ده ش / ش م غ] (بخ) دهی است از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری سیزواران. سکنه آن ۱۲۵ تن. آب آن از رودخانه هلیل (هلیل رود) تأمین می شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده شیر. [ده ش] (بخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش تیز شهرستان یزد. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری تیز. دارای ۱۰۴۶ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده شیروک. [ده ش] (بخ) دهی است از دهستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۵۵ هزارگزی شمال سعید آباد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده صحرا. [ده ص] (بخ) دهی است از دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۹ هزارگزی خاوری لردگان. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده صفرزائی. [ده ص ف] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۲۱۹ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده صفر علی. [ده ص ف ع] (بخ) دهی است از دهستان سررند بالا بخش سررند شهرستان اراک. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر آستانه سر راه قدیم پروچرد به اراک. دارای ۲۸۳ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده صوفیان. [ده] (بخ) دهی است از دهستان جزء بخش سنگر شهرستان

سنان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری سنگ سر. دارای ۴۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده صیاد. [ده ص ی] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۱۳۹ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده صیاد. [ده ص ی] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۳۳۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده طاوس. [ده و و] (بخ) ده طاووس. دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۷ هزارگزی جنوب ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده هج. [د] (ح مص) زجر کردن شبان. (متهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دهاع یا به دههاع شود.

ده عباس. [ده ع ب با] (بخ) دهی است از دهستان غاریخش ری شهرستان تهران. واقع در ۵ هزارگزی باختر ری. سکنه آن ۱۷۶ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده عباس. [ده ع ب با] (بخ) دهی است از دهستان سلونیه بخش زرنند شهرستان کرمان. واقع در سی هزارگزی جنوب زرنند. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده عباس. [ده ع ب با] (بخ) دهی است از دهستان کلیانی بخش سنقر کلیانی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال سنقر. سکنه آن ۲۶۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده عباسان. [ده ع ب با] (بخ) دهی است از دهستان جلالوند بخش مرکزی کرمانشاهان. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب کرمانشاه. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه محلی و چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده عباس جهان تیغ. [ده ع ب با ج] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۸).
ده عباس خان. [ده ع ب با] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۹۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده عبدالرحمان. [ده ع د ر] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. ساکنین از طایفه صفرزائی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده عبدالله. [ده ع د ل] (بخ) دهی است از دهستان سررند بالا بخش سررند شهرستان اراک. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۲۸۹ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده عرب. [ده ع ر] (بخ) دهی است از بخش ابرقو شهرستان یزد. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری ابرقو. دارای ۲۲۶ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده عسکو. [ده ع ک] (بخ) دهی است از دهستان بهاباد بخش بافق شهرستان یزد. واقع در ۸۰ هزارگزی شمال خاوری بافق دارای ۱۸۸ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده علی. [ده ع] (بخ) دهی است از بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۷ هزارگزی شمال باختری راور. سکنه آن ۴۸۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده علی اکبر. [ده ع ا ب] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده علی اکبر. [ده ع ا ب] (بخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در سی هزارگزی شمال باختری سکوه. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده علی جان گرگ. [ده ع گ] (بخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری بنبجار. سکنه آن ۱۴۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸). **ده علی حسینا**. [دِهْ عُ حُ سْ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهارهزارگری جنوب باختری ده دوست محمد با ۱۲۵ تن سکنه می باشد. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده علیخان. [دِهْ عُ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در سه هزارگری باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده علیخان. [دِهْ عُ] [اِخ] دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۶ هزارگری جنوب باختری آستانه. دارای ۳۷۲ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده علیرضا. [دِهْ عُ رُ] [اِخ] دهی است از دهستان دشمن زبیری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگری شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان دارای ۱۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه دشمن زبیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده علیمراد. [دِهْ عُ مُ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در دوهزارگری باختر ده دوست محمد. سکنه آن ۱۴۶ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده علیمراد. [دِهْ عُ مُ] [اِخ] دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۸ هزارگری جنوب باختری آستانه. دارای ۵۱۷ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده عیدو. [دِهْ عُ دُ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۴ هزارگری جنوب باختری ده دوست محمد کنار راه مالرو ده دوست محمد به زابل. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده غازی. [دِهْ] [اِخ] دهی است از دهستان بهمئی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۴۱ هزارگری خاوری صیدان مرکز دهستان. دارای ۵۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه بهمئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده غلام. [دِهْ عُ] [اِخ] دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۳۲ هزارگری شمال باختری سکوه. سکنه

آن ۵۵۸ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده غلامحسین خان. [دِهْ عُ حُ سْ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۸ هزارگری جنوب باختری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۵۱۴ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده غلامحسین یارانی. [دِهْ عُ حُ سْ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰ هزارگری جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده غلامعلی. [دِهْ عُ غُ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۶ هزارگری جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده غلامعلی. [دِهْ عُ غُ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۶ هزارگری جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۱۵۲ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده غلامعلی. [دِهْ عُ غُ] [اِخ] دهی است از دهستان شهرکی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۹ هزارگری شمال خاوری سکوه. سکنه آن ۹۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده هف. [دِهْ] [ع مص] سخت گرفتن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ده فارسی. [دِهْ] [اِخ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۶ هزارگری خاوری کرمان دارای ۱۲۰ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده فتح الله. [دِهْ فَ حُلْ لَ هْ] [اِخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۱۱ هزارگری باختری بنجار. سکنه آن ۴۲۳ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده فراهی. [دِهْ فَ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در پانزده هزارگری شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده فراهی. [دِهْ فَ] [ع] مکمر و فریب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ده هفسته. [دِهْ فَ شْ] [ع مص] سخن گفتن مرد

با زن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). || عقابازی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ده فشیان. [دِهْ فَ شْ] [اِخ] دهی است از دهستان چرام بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگری جنوب خاوری چرام دارای ۱۸۰ تن سکنه می باشد. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده فول. [دِهْ] [اِخ] دهی است از دهستان کزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۱۵ هزارگری شمال خاوری آستانه. دارای ۱۷۱ تن سکنه می باشد. آب آن از رودخانه هفته تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده فول. [دِهْ] [اِخ] دهی است از دهستان فول شهرستان نهاوند. واقع در ۶ هزارگری شمال باختری نهاوند. سکنه آن ۲۰۳۰ تن. آب آن از رودخانه گاماسیاب تأمین می شود. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده فیروز. [دِهْ] [اِخ] دهی است از دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۶ هزارگری خاور بافت. سکنه آن ۱۵۲ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده فیروزه ونه. [دِهْ زِ وَ] [اِخ] دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۶ هزارگری شمال نورآباد. دارای ۳۶۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمهها تأمین می شود. ساکنین از طایفه چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده فیش. [دِهْ] [اِخ] دهی است از دهستان بندویه بخش جویم شهرستان لار. واقع در ۲۴ هزارگری جنوب باختری جویم. سکنه آن ۶۸۵ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده فیض محمد فخریه. [دِهْ فَ حُ مُ مْ] [اِخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگری جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهق. [دِهْ] [ع مص] شکن چیزی را و بریدن یا سخت فشردن چیزی را و شکنجه کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شکن. (المصادر زوزنی). || زدن کسی را. || بر کردن جام را. || بر کردن. (از المصادر زوزنی). || سخت ریختن آب را. (از لغات اشداد است). (منتهی الارب). || بخشیدن به

کسی اول سال را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پاره کردن. (المصادر روزنی).
دهق. [دَه] [ع] اشکنجه. (ناظم الاطباء).
 شکنجه. ج. ادهاق. (مهذب الاسماء). [دو چوبی است که بدان ساق را شکنجه کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
دهق. [دِه] [اخ] قصبه مرکز دهستان دهق بخش نجف آباد شهرستان اصفهان. واقع در ۶۲ هزارگزی شمال باختری نجف آباد. دارای ۴۶۸۵ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
دهق. [دِه] [اخ] دهی از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۱۳ هزارگزی باختری داران. دارای ۱۴۱۵ تن سکنه می باشد. آب آن از رودخانه تأمین می شود. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).
ده قائده. [دِه] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۴ هزارگزی شمال برازجان و شوسه شیراز به بوشهر. سکنه آن ۱۶۵۹ تن. آب آن از چاه و قنات تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
ده قائده. [دِه] [اخ] دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب باختری آستانه سر راه قدیمی بروجرد به اراک. دارای ۵۸۷ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. بدانجا اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
ده قاضی. [دِه] [اخ] دهی است از دهستان زروماهر و بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختری الیگودرز دارای ۳۹۶ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
ده قاضی. [دِه] [اخ] دهی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری کرمان. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهقان. [د] [مغرب، ص.] (مغرب و مأخوذ از دهگان فارسی (ده + گان، پسوند نسبت) منسوب به ده، و آن در قدیم به ایرانی اصل صاحب ملک و زمین اعم از دهشین و شهرنشین اطلاق می شده است. تخته قاپو. مردم حضری. مقابل تازی و ببری که بادیه نشین باشد. مقابل تازی. مقابل ترک. مقابل بیگانه. مقابل چادرنشین و بدوی. ایرانی. احتمال می رود که عربان ایرانیان را به سبب اشتغال به زراعت و زراعت نداشتن عربان

دهقان می نامیده اند. ساکن در شهر یا روستا. فیروزآبادی در ماده تَنَّا می گوید تانی. دهقان و معنی تانی، مقیم و ملازم بلد است. (یادداشت مؤلف). تانی. (منتهی الارب).
 مغرب دهگان است مرکب از ده به معنی قریه و گان که پسوند لیاقت و نسبت است. (از غیثات) (از فرهنگ رشیدی) (آندراج).
 دهگان، در قدیم به معنی ملاک یا دارنده ده بوده است. چون مالکان ایرانی دهقان نامیده می شده اند در اسلام من باب اطلاق جزء به کل همه ایرانیان را دهقان نامیده اند. (ذیل برهان چ معین). ایرانی. (فرهنگ فارسی معین):
 به خواری تنش را برآرم به دار
 ز دهقان و تازی و رومی سوار. فردوسی.
 ز دهقان و تازی و پرمایگان
 توانگرگزید و گرانسیگان. فردوسی.
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 ز دهقان و تازی و رومی نژاد. فردوسی.
 ز ایران و از ترک و از تازیان
 نژادی پدید آید اندر میان
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
 سخنها به کردار بازی بود. فردوسی.
 نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند
 ستودگان و بزرگان تازی و دهقان. فرخی.
 گویی که بیکباره دل خلق ربه دست
 از تازی و از دهقان وز ترک و ز دیلم. فرخی.
 هر کس به عید خویش کند شادی
 چه عبری و چه تازی و چه دهقان. فرخی.
 که مستحق تر از او ملک را و شاهی را
 ز جمله همه شاهان تازی و دهقان. فرخی.
 پس روزی رستم بن مهرهمزد المجوس پیش
 او اندر شد بنشست و متکلم سیستان او بوده
 بود گفت [عمر بن عبدالعزیز] دهاقین را
 سخنان حکمت باشد ما را از آن چیزی
 بگویی. گفت [رستم] نادان مردمان اویست
 که... گفت نیز گوی. باز دهقان [یعنی رستم]
 گفت... [تاریخ سیستان]. و مر دهقانان را و
 کشاورزان را بدین وقت [سرطان] حق
 بیت المال دادن آسان بود. (نوروزنامه).
 مأمون آن کز ملوک دولت اسلام
 هرگز چون او ندید تازی و دهقان.
 ابوحنیفه اسکافی.
 سواران تازنده را نیک بنگر
 در این پهن میدان ز تازی و دهقان.
 ناصر خسرو.
 چه چیز است این ویدایی چه چیز است آن و پنهانی
 چه گفته است اندر این تازی چه گفته است اندر آن دهقان.
 ناصر خسرو.
 جهان را دیده ای و آزمودی
 شنیدی گفته تازی و دهقان. ناصر خسرو.
 [رئیس اقلیم. (از منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) کسی را گویند که مقدم ناحیه ای از قراء باشد. (از الانساب سمعانی). ملک. حاکم. امیر. فرمانروا. مهتر ناحیه و سرزمین. مرزبان. مرزدار. کنارنگ. (یادداشت مؤلف).
 رئیس شهر یا ناحیه: و مهتران این ناحیت را [ناحیت ایلاق را به ماوراءالنهر] دهقان ایلاق خوانند و اندر قدیم دهقان این ناحیت از ملوک اطراف بودند. (حدود العالم).
 کوکیال، لتلاخ، لولغ سه ده است آبادان [از خلخ] و با نعمت به برا کونهداه است و دهقان وی برادران بیغو [نام ملوک خلخ است] بودند. و ملوک فرغانه اندر قدیم از ملوک اطراف بودند و ایشان را دهقان خواندندی. (حدود العالم). برسخان شهری است بر کیران دریا [در خلخ و مقصود از دریا اسکول است] آبادان و با نعمت و دهقان او از خلخ است. (حدود العالم). و از پس این سکیمشت [به خراسان] پادشایی است خرد اندر شکستگیها و کوهها آن را یون خوانند و دهقان او را باخ خوانند. (حدود العالم).
 به موبد چنین گفت دهقان سفد
 که برناید از خایه باز جغد. فردوسی.
 نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
 نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه. فردوسی.
 ربیع گفت از خرد چنین واجب کند که دهقان [ایران بن رستم... شاه سیستان] می گوید.
 (تاریخ سیستان ص ۸۱). نامه نوشتند از سلطان و این مقدمان [سه رسول از ترکمانان] را دهقان مخاطبه کردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۰۱). جهان پهلوان بزرگتر مرتبی بوده است از بعد شاه و از فرود آن پهلوان و سپهد، بر آن سان که اکنون امیر گویند و امیر سپهسالار و مرزبان صاحب طرفان را خوانده اند، و دهقان، رئیسان و خداوندان ضیاع و املاک را. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۲۰).
 جمال گوهر دهقان محمد صراف
 که گوهری به از او نیست در جهان دیگر.
 سوزنی.
 دهقان میر عمید صدر هما یون که بخت
 بر سر او چون هما سایه دولت فکند.
 سوزنی.
 ای ولی نعمت هر دانا دهقان غازی
 که به میدان سخا مرکب احسان تازی.
 سوزنی.
 دهقان اجل احمد سمار که بی او
 بودست در مردمی وجود به سمار. سوزنی.
 اما ایرانیان مخصوصاً کسانی که از خاندانهای

۱- در این معنی و دو معنی بعدی، در عربی به فتح و ضم دال هر دو می آید.
 ۲- نزل: چنین گفت داننده دهقان سفد.

اصیل دهقانان و شهرگانان و مرزبانان و سواران عهد ساسانی بودند... بازمی‌کوشیدند که... رئیسی جهت خویش بیابند. (خاندان نویختی ص ۶۷). || رئیس ده. (متهی الارب). رئیس دهها. (ناظم الاطباء). رئیس قریه. (یادداشت مؤلف). رئیس و خداوند ضیاع و املاک را خوانده‌اند. (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۲۰). خداوند و صاحب ده! چنین گفت گوینده دهقان چاق کز آن پس کسی را نبد تخت عاج.

فردوسی. بدین مرز دهقانم و کدخدای خداوند این بوم و کشت و سرای. فردوسی. رسیدند پویان به پر مایه ده به ده در یکی مهربان بود مه بدان خان دهقان فرود آمدند بیودند یکباره دم برزدند. فردوسی. یکی دختری داشت دهقان چوماه ز مشک سیه بر سرش برکلاه. فردوسی. دهقان بی ده است و شتران بی شتر پالان بی خر است و کلیدان بی تزه. لیبی. همی خواهم من ای دهقان که امروز بگیری خنجری مانند ساطور. منوچهری. آنکه رزبانش را بخواند دهقان دو پسر خویش را و دو پسر رزبان. منوچهری.

ابومسلم... هرچه به خراسان اندر مهران بودند از یمین و ربیع و قضاة و ملوک و دهقان و مرزبان همه را بکشت به دعوت بنی عباس اندر. (مجمل التواریخ والقصص). دهقانان و توانگران از این ولایت بگریختند... از بهر آنکه دهقان بزرگ رئیس آن پایه که از آنجا رفته بود وی را حمدک نام بود... آن مهران و دهقانان به نزدیک پادشاه ترکان رفتند. (تاریخ بخارا نرشنی ص ۶). فرخی از سیستان بود... و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادی... فرخی قصه به دهقان برداشت... که دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سبب کیل کند... دهقان بر پشت قصه توقع کرد که این قدر از تو دریغ نیست. (چهارمقاله چ معین ص ۵۸).

دهر جو بی تست خاک بر سر سالار او ده جو ترا نیست باد در کف دهقان او.

خاقانی. کعبه جان زان سوی نه شهر جوی و هفت ده کاین دو جا را نفس میر و طبع دهقان دیده‌اند.

خاقانی. تن نمائد منت جان چون بری خاقانیا ده خراب و حکم دهقان برننابد هر دلی.

خاقانی. ||در برخی از ابیات مراد زرتشتی است. (از

مزدینا و ادب فارسی ذیل ص ۳۷۸):

ندانی که دهقان ز دین کهن

نیچید چرا خام گویی سخن. فردوسی.

جهاندیده دهقان یزدان پرست

چو بر باز برسم بگریه به دست

نشاید چشیدنش یک قطره آب

گراز تشنگی آب بیند به خواب. فردوسی.

نه آیین پر مایه دهقان بود

که آن جامه جاثلیقان بود. فردوسی.

یکی دین دهقان آتش پرست

که بی باز برسم نگریه به دست. فردوسی.

در سرای ترا خسروان نماز برند

چنانکه دهقان در پیش آذر برزین. فرخی.

ز عنبر بر مهش جنبر زسبل بر گلش چوگان

دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان.

قطران.

در این در روی شاهان است روی قبله تازی

اگر چه خاک ایران است روی قبله دهقان.

عثمان مختاری.

کنده قبله تازی ز بهر کدیه نماز

به دل به قبله دهقان کند نماز ادا. سوزنی.

زبرزین دهقان و افسون زند

برآورده دودی به چرخ بلند. نظامی.

که چون دین دهقان بر آتش نشست

بمرد آتش و سوخت آتش پرست. نظامی.

||چون اکثر دهاقین، تاریخ پادشاهان عجم

می‌دانستند به معنی مورخ هم استعمال

می‌شود و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر

دهقان نسبت داده‌اند. (آندراج). چون ناقل

اخبار و سنن و روایات ایرانی در آغاز اسلام

دهقانان ایرانی بودند، بدین معنی آمده است.

(ذیل برهان چ معین). مورخ. حافظ روایات و

اساطیر کهن ایرانی. از بردارنده روایات

داستانی و تاریخی پیش از اسلام.

که دهقان ورا نام حیوان نهاد

چو از بخشش پهلوان کرد یاد. فردوسی.

سخنگوی دهقان چه گوید نخست

که تاج بزرگی به گیتی که جست. فردوسی.

نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت

که راز دل او دید کو دل نهفت. فردوسی.

— دهقان پیر؛ کنایه از مورخ است. (از

آندراج):

چنین گفت داننده دهقان پیر

که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.

رجوع به دهقان نژاد و ترکیب پیر دهقان نژاد

شود.

— ||کنایه است از می‌انگوری. (آندراج).

کنایه از شراب کهنه است. (برهان). (ناظم

الاطباء). ||شاعر. ||مطرب و مغنی. (ناظم

الاطباء). ||کشاورز. (متهی الارب).^۱

کشاورز و زارع. (ناظم الاطباء). برزرگر.

(دهان). صاحب زمین و تاک. (از الانساب

سمعانی). به مجاز به زارع اطلاق یافته است. (آندراج). ساکن ده اهل ده خواه کشاورز و زارع باشد یا نباشد. مقابل شهرگان به معنی شهری. روستایی. روستانشین. تخته قاپو. مدری. باغدار. باغیان. فلاح. برزرگر. برزیگر. (یادداشت مؤلف). روستایی. (مهذب الاسماء):

دریغ فرجوانی و عزای دریغ

عزیز بودم از این پیش همچنان سربغ

به ناز باز همی پرورد ورا دهقان

چو شد رسیده نیابد ز تیغ تیز گریغ.

شهید بلخی.

کردش اندر جنگ دهقان گوسفند

و آمد از سوی کلاته دل نژند. دقیقی.

یکی روستا دید نزدیک شهر

که دهقان و شهری از آن داشت بهر.

فردوسی.

به جایی که بودی زمین خراب

وگر تنگ بودی بر او اندر آب

خراج او از آن بوم برداشتی

زمین کسان خوار نگذاشتی

گرایدون که دهقان بدی تنگدست

سوی نیستی گشته کارش ز هست.

فردوسی.

نزدیک وی رستم یافتم چندتن از دهقانان

نزدیک وی و سی جفت وار زمین نزدیک این

سرای بیع می‌کردند. (تاریخ بهیقی چ ادیب

ص ۶۲۱).

جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است

بکشت باید مشغول بود دهقان را.

ناصر خسرو.

گرچه نبود موه خوش بی پشه و کرم

دهقان ندهد باغ به پشه نه به کزمان.

ناصر خسرو.

زیرا که شود خوار سوی دهقان

شاخی که بر او بر ثمر نباشد. ناصر خسرو.

گفت خداوند زمین را بگوید که دهقانان چون

خواهند که جو نیکو آید بدین وقت [در وقت

خوبیدی بودن جو] به اسپان دهند.

(نوروزنامه).

در آر آفتابی که در برج ساغر

سطرلاب او جان دهقان نماید.

خاقانی.

خیگ^۳ است شش پستان زنی رومی دلی زنگی تنی

مریم صفت آبتنی عیسی دهقان بین در او.

خاقانی.

خون دل شیرین است آن می که دهد رزین

۱- شواهد این معنی موهوم معنی قبل نیز

هست.

۲- به این معنی در عربی به ضم دال نیز می‌آید.

۳- ن: خنپ.

ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان.
 خاقانی.
 سمدش کشتزار سبز را خورد
 غلامش غوزه دهقان تبه کرد.
 پرده آن دانه که دهقان گشاد
 منطبق مرغان سلیمان گشاد.
 نظامی.
 خانه دهقانی از دور بدیدند... سعدی.
 ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم
 ز التفات به مهمانسرای دهقانی
 کلاگوشه دهقان به آفتاب رسید
 که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی.
 سعدی (گلستان).
 مراعات دهقان کن از بهر خویش
 که مزبور خوشدل کند کار بیش.
 سعدی (بوستان).
 دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه] سؤال کرد
 که به عزت و جلال خدای که تو سلطانی؟
 گفت بلی هتم. دهقان زار زار بگریست...
 سلطان دهقان را گفت بیل بردار و یک چوبه
 تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی محابا از بیل
 دهقان گذشته تا سوفار بر خاک نشست.
 (جامع التواریخ رشیدی).
 دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
 کای نور چشم من بجز از کشته ندروی.
 حافظ.
 باورم گشت که بی مهری و بدعهد چو گل
 که بجز تربیش نبود دهقان را کار. قانئی.
 - دهقان پسر! پسر دهقان. روستازاده. فرزند
 کشاورز؛ که مر این درد را دوایی نیست مگر
 زهره آدمی به چندین صفت موصوف فرمود
 طلب کردن، دهقان پسری یافتند. (گلستان).
 - دهقان خلد؛ رضوان و خازن بهشت. (از
 شرحنامه منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
 برهان).
 ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد
 دی رسید از دست امروز اجری فردای من.
 خاقانی.
 - (اخ) حضرت ختمی مرتبت (ص). (ناظم
 الاطباء).
دهقان. [د / دُ] (مغرب، ص). (مغرب
 دهگان، مهتر کشاورزان، ج، دهاقته و
 دهاقین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 [آقادر و توانای بر تصرف کارها با سبکی و
 چستی و چلاکی. (منتهی الارب) (از المغرب
 جوالیقی ذیل ص ۱۴۶) (ناظم الاطباء)
 (آندراج). [ادانای کار. (منتهی الارب) (از
 ناظم الاطباء). دانا. داننده. (یادداشت مؤلف).
 تاجر. (از المغرب جوالیقی ذیل ص ۱۴۶).
 [بازرگان. [امی فروش. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
دهقانان. [د] [اخ] دهی است از دهستان
 کربال بخش زرکان شهرستان شیراز. سکنه

آن ۲۱۰ تن. آب آن از رود کر. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
دهقان زاشت. [د] (ارمک) لقب یا نام
 مهتران ناحیه‌ای در ماوراءالنهر بوده. صاحب
 حدود العالم گوید: به حدود ماوراءالنهر
 ناحیتی است اندر کوهها و شکستگی‌ها و اندر
 میان بتمان و ختلان نهاده با روستاها و کشت
 و برز بسیار و مهتران این ناحیت را دهقان
 زاشت خوانند.
دهقان نژاد. [دین] (ص مرکب) از تخمه و
 تبار دهقان. ایرانی خدانود آب و ملک. ایرانی
 نژاد. که نژادی اصیل و نجیب دارد. که از نژاد
 پاک آریایی است. (از یادداشت مؤلف).
 ز موبد بدین گونه داریم یاد
 هم از گفت آن پیر دهقان نژاد. فردوسی.
 کشاورز با مرد دهقان نژاد
 یکی شد بر ما به هنگام داد. فردوسی.
 یکی پهلوان بود دهقان نژاد.
 دلیر و بزرگ و خردمند و راد. فردوسی.
 ورا نیز بهرام بفریفتی
 به بند اندر از چاره نشگفتی...
 ز دهقان نژاد ایچ مردم میاد
 که خیره دهد خویشتن را به یاد. فردوسی.
 چو نزدیکتر گشت آواز داد
 چنین گفت کای مرد دهقان نژاد. فردوسی.
 و رجوع به دهقان شود.
دهقان نورد. [دین] (ن-سف مرکب، ا
 مرکب) دهقان نوردیده. که دهقان آن را درهم
 پیچیده باشد. [کتاب تاریخ. (ناظم الاطباء).
 کسانیه است از تاریخ و دفتر حساب. (از
 آندراج).
 گزارنده گنج دهقان نورد
 گزارندگان را چنین یاد کرد. نظامی.
 و رجوع به دهقان شود.
دهقانیه. [دین] (مغرب، ص). (مؤنت دهقان
 است. (منتهی الارب). رجوع به دهقان شود.
دهقانی. [د] (حامص) دهقان بودن. ایرانی
 نژاد و خدانود آب و ملک بودن. [ازراعت و
 فلاح و کشاورزی. (ناظم الاطباء). زراعت
 کردن. (آندراج). صفت و شغل دهقان. داشتن
 ده و مزرعه و باغ و آبادی. (از یادداشت
 مؤلف).
 اندرین تنگی بی راحت بنشسته
 خالی از نعمت و از صنعت و دهقانی.
 ناصر خسرو.
 در این ده کسی خانه آباد کرد
 که گردن ز دهقانی آزاد کرد. نظامی.
 بر جانور و نبات و ارکان
 سالار که کردت ای سخندان...
 دهقانی تست خاک از ایراک
 خویشانت نیند چون تو دهقان. ناصر خسرو.
 ذلک چون آتش دهقان سنان کین کند بر من

که بر ملک میحمت ساحی و دهقانی.
 خاقانی.
 [ریاست ده. فرمانروایی ناحیه و سرزمین.
 (از یادداشت مؤلف).
 مراد دهقانی این جزیره
 به رحمت خدانود هر هفت کشور.
 ناصر خسرو.
 از خشک تا هزار میخ گزی
 آن من نیست ملک و دهقانی. سوزنی.
 [اص نسبی) منسوب به دهقان. هرچیز که
 نسبت به دهقان داشته باشد: زندگی دهقانی.
 غذای دهقانی. (یادداشت مؤلف)... و مثلا
 کارهای دهقانی هم بی آن ممکن نگردد.
 (کلیده و دمنه).
دهقانیه. [دین] (مغرب، امص) زراعت
 و فلاح. (ناظم الاطباء). رجوع به دهقان و
 دهقانی شود.
ده قجر. [دِه قَج] (اخ) دهسی است از
 بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در
 چهار هزار گزی شمال باختری ده
 دوست محمد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از
 رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۸).
ده قره خان. [دِه قَر] (اخ) دهی است از
 دهستان گوهر بخش بافت شهرستان
 سیرجان. واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری
 بافت. سکنه آن ۲۲۷ تن. آب آن از قنات و
 چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه افشار
 هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
دهق عربستان. [دِه قَر] (پ) [اخ]
 نام یکی از دهستانهای بخش نجف‌آباد
 شهرستان اصفهان. این دهستان در سازمان
 آمار جزء شهرستان فریدن ولی در سازمان
 فرمانداری یکی از دهستانهای بخش
 نجف‌آباد شهرستان اصفهان منظور شده است.
 این دهستان در شمال باختری نجف‌آباد واقع
 و محدود است از طرف شمال به کوه صالح
 (که خطالرأس آن حد طبیعی این دهستان با
 بلوک جوشقان است) از طرف جنوب به رشته
 ارتفاع مکه (که خطالرأس آن حد طبیعی این
 دهستان با دهستان کرون است). از خاور به
 بلوک جوشقان. از باختر به شهرستان
 خوانسار. وضع طبیعی: دو رشته ارتفاع در
 این دهستان در جهت خاور به باختر کشیده
 شده است: ۱- رشته ارتفاعات شمال دهستان
 کوه صالح که ارتفاع بلندترین قلّه آن ۲۰۰۰
 گز است. ۲- رشته ارتفاعات جنوبی دهستان
 عبارت است از کوه مکه که بلندترین قلّه آن
 ۱۸۰۰ گز است و جلگه‌ای در میان این دو
 رشته کوه به موازات هم به فاصله
 ۱۵ هزار گزی خاوری باختری قرار گرفته که
 عموم دههای دهق عربستان در این جلگه

می باشد و تمام راههای دههای این دهستان مالرو می باشد ولی در فصل خشکی به بعضی آبادیها اتومبیل می توان برد. شعبه ای از رودخانه مرغ آب از رشته ارتفاعات این دهستان سرچشمه گرفته پس از آبیاری قسمتی از قراء دهق عربستان وارد دهستان کرون می گردد. هوای دهستان معتدل و سالم و آب اکثر قراء از قناتها و آب رودخانه مرغ آب تأمین می شود. این دهستان از ۱۳۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۷۰۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: دهق عربستان، خواند آب، علویچه (مرکز دهستان)، (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهقته. [دَقَل] (ع مص) گرفتن پوست دایه تا برابر و درست گردد و ستردن موی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به دهلقه شود.

دهقنت. [دَقِن] (ع اِص) دهقته. کشاورزی و کار با زراعت. (غیاث). کشاورزی. فلاح. زراعت. (یادداشت مؤلف). دهقته.

دهقنه. [دَقِن] (ع اِص) کشاورزی و کار با زراعت. (آندراج). و رجوع به دهقان و دهقنت شود.

دهقته. [دَقِن] (ع مص) دهقان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین. واقع در ۱۲ هزارگزی معلم کلاهی. آب آن از دره خرم رود تأمین می شود. سکنه آن ۲۰۳ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۱۷ هزارگزی علیشاه عوض. سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از قنات و رود کرج تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). نام قریه ای است به ری. (از قاموس).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش حومه شهرستان شهرضا. واقع در ۱۹/۵ هزارگزی جنوب خاوری شهرضا. دارای ۳۱۱ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش در میان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب در میان. دارای ۱۶۰ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات. طوایف بهلولی، احمدی، حاجی حقداد در اطراف این قریه سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان جلال آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۵/۵ هزارگزی جنوب باختری بابل. دارای ۱۸۰ تن سکنه می باشد. آب آن از رودخانه کاری تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۹ هزارگزی شمال باختری شوسف. دارای ۲۰۰ سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۳۹ هزارگزی جنوب شیراز. سکنه آن ۲۱۴ تن. آب آن از چشمه و چاه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). دهی است به شیراز یا به واسطه از آن ده است علی دهکی محدث و هرون دهکی که دو پسر حمیدند. (منتهی الارب) (آندراج). نام قریه ای است به شیراز. (از قاموس). قریه ای است پنج فرسنگی جنوب شیراز. (فارسانمه ناصری).

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاوری سراوان. سکنه

دهک. [دَه] (لخ) دهی است از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان. واقع در ۱۱۰ هزارگزی جنوب خاوری نصرت آباد. سکنه آن ۱۸۲ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده کامراد. [دِه م] (لخ) دهی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکلیوبه شهرستان بیهان. واقع در ۵ هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از رودخانه مارون تأمین می شود. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهگان. [دِه] (مرب، ص، ل) دهقان. رئیس ده. (مرب دهگان است. (از منتهی الارب). و رجوع به دهقان شود.

دهگانان. [دِه] (لخ) دهی است از دهستان زاوه رود بخش زراب شهرستان سندج. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری زراب. سکنه آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهگان دهگان. [دَد] (ق مرکب) ده تا ده تا. (ناظم الاطباء). دهگان دهگان. رجوع به ده و دهگان شود.

دهگانی. [دِه] (حامص) زراعت و فلاح و کشاورزی و کشت و زرع. دهقانی. دهگانی. رجوع به دهگانی شود. (اکشترار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهقان و دهقانی شود.

دهگاه. [دِه] (لخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری آستانه. دارای ۲۸۱۴ تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهک بالا. [دَه] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی شهرستان سراوان. واقع در سی و سه هزارگزی خاوری سراوان کنار راه فرعی کوهک به سراوان. سکنه آن ۱۰۰ تن. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده کبود. [دِه ک] (لخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال نورآباد. دارای ۲۴۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه مردانجان تأمین می شود. ساکنین از طایفه چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کبود. [دِه ک] (لخ) دهی است از

دهقته. [دَقَل] (ع مص) گرفتن پوست دایه تا برابر و درست گردد و ستردن موی آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به دهلقه شود.

دهقنت. [دَقِن] (ع اِص) دهقته. کشاورزی و کار با زراعت. (غیاث). کشاورزی. فلاح. زراعت. (یادداشت مؤلف). دهقته.

دهقنه. [دَقِن] (ع اِص) کشاورزی و کار با زراعت. (آندراج). و رجوع به دهقان و دهقنت شود.

دهقته. [دَقِن] (ع مص) دهقان گردانیدن کسی را. (منتهی الارب).

دهقوع. [دُه] (ع ل) گرسنگی سخت که صاحب خود را بیفکند. (منتهی الارب) (آندراج).

دهقه. [دَق] (ع ل) اول مال. و يقال لی دهقه من المال؛ ای اعطانی منه صدرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهک. [دَه] (ع مص) آس کردن چیزی را و شکستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (آپا سپر کردن زمین را. (آریدین با زن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهک. [دُه] (ع ل) دهوک. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به دهوک شود.

دهک. [دَه] (مصرف) مصغر ده. ده کوچک و قریه کوچک. (ناظم الاطباء).

دهک. [دَه] (لخ) قلمه ای که معودسعد سالی چند بدانجا زندانی بود که با حبس قلمه سو هفت سال می شود.

هفت سالم بود سو و دهک معودسعد. پس از آنم سه سال قلمه نای. معودسعد.

دهک. [دَه] (لخ) شعبه ای است از طایفه سراوان از طوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۵۰ خانوار. (از یادداشت مؤلف). طایفه ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای

دهستان درو فرامان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳۲ هزارگزی خاور کرمانشاه. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. از سلیمانیه اتومبیل می توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهکث. [ذک] (ع ص) کوتاه بالا و قصر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهکده. [دک د / د] (ا مرکب) به معنی خانه ده یعنی خانه ای که در ده واقع باشد به قلب اضافه. (غیان) (آندراج). ||قریه. روستا. ده. دبه. ده کوچک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ده شود. ||قصبه. (یادداشت مؤلف).

دهکده. [دک د / د] (ا) دهی است از دهستان هکان بخش کوهک شهرستان جهرم. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر جهرم. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه شور تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کرد. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان والانسرد شهرستان بروجرد. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب بروجرد. دارای ۱۲۲۱ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کوه. [دک ک / ر] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در پنج هزارگزی شمال باختری شیراز. سکنه آن ۱۲۱۶ تن. آب آن از قنات و نهر عظیم تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کریم. [دک ک] (ا) دهی است از بخش روانسر شهرستان سنندج. واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب روانسر. سکنه آن ۲۱۶ تن. آب آن از رودخانه قره سو تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهکستان. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان شاهجان بخش داراب شهرستان فسا. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختر داراب. سکنه آن ۱۷۴ تن. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کشاورز. [دک ک / ک] (ا) (مرکب) کشاورز مقیم ده. روستایی که به کار کشاورزی اشتغال دارد. (یادداشت مؤلف): چو در کشت و کار جهان بنگریم همه ده کشاورز یکدیگریم. نظامی. و رجوع به دهقان شود.

دهکل. [دک ک] (ع) (ا) سخی و بلا. ||سختی از سختیهای روزگار. ج. دها کل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ده کلاج. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان

نیشابور. واقع در ۳ هزارگزی باختر نیشابور. دارای ۷۱۸ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده کلان. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان لنفور بخش مرکزی شهرستان شاهی. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری شیرگاه. دارای ۶۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از رودخانه ازرو کرسنگ تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده کلان. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان زیلان بخش مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مسجد سلیمان. دارای ۲۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه هفت شهیدان تأمین می شود. راه آن شوسه. معدن گچ دارد. ساکنین از طایفه هفت لنگ بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کلب علی. [دک ک ع] (ا) دهی است از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب خاور داران. دارای ۲۹۸ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کلبی. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه دارای ۲۲۱ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده کلوخی. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان نارونی بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۲۹ هزارگزی شمال خاوری سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهکله. [دک ل] (ع) (ا) دمدمه ماندنی است در سواران رها. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

دهکله. [دک ل] (ع مص) پاسپردن زمین را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

دهکم. [دک ک] (ع ص). (ا) پیر سالخورده. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

ده کندل. [دک د] (ا) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ده هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۳۶۱ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده کندل. [دک د] (ا) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در

۱۲ هزارگزی جنوب ده دوست محمد. سکنه آن ۲۶۱ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده کوثر. [دک ک ث] (ا) دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۶۸۹ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات تأمین می شود. از گردنه ظهرآباد اتومبیل می رود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده کور. [دک ک] (ا) دهی است میان بسم و جیرفت [به ناحیت کرمان] آبادان و با نعمت بسیار. (حدود العالم).

ده کوره. [دک ز / ر] (ا) (مرکب) کوره ده. دهی کوچک و کم حاصل. ده بسیار کوچک و کم ارز. (یادداشت مؤلف).

ده کول. [دک ک] (ا) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری بنجار. سکنه آن ۱۰۲۴ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده کوه پات. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۱۱ هزارگزی باختر قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه می باشد. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهکویه. [دک ی] (ا) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاور لار. سکنه آن ۱۵۰۷ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهان. [دک ک] (ا) دهی است از دهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۵۷۰۰ هزارگزی جنوب باختری کهنوج. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده کهنه. [دک ک ن] (ا) دهی است از دهستان بیرم بخش گاو بندی شهرستان لار. واقع در ۷۵ هزارگزی شمال خاوری گاو بندی سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهنه. [دک ک ن] (ا) دهی است از دهستان کمارج بخش خشت شهرستان کازرون. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری کنار تخته. سکنه آن ۳۱۱ تن. آب آن از چاه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهنه. [دک ک ن] (ا) دهی است از

دهستان شبانکاره بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختر برازجان. سکنه آن ۱۲۶۷ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۶ هزارگزی باختری دهدز دارای ۲۲۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان بویراحمد سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری سی سخت. دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه بویراحمد تارمادی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۴۸ هزارگزی شمال باختری نهاوند. سکنه آن ۴۲۲ تن. آب از: رودخانه. ایل ترکاشوند در تابستان برای تغلیف احشام به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان سرله بخش جانکی گرمیر شهرستان اهواز. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باغ ملک. دارای ۱۲۲ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه زنگنه هستند. این آبادی را بنه‌نا نیز می‌گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان فلاورد بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۵۲ هزارگزی جنوب لردگان. دارای ۲۴۷ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۳۰۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان بونیچ بخش کرند شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال کرند. سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده کهنه. [دِه کُنْ نِ] (لُخ) دهسی است از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب اردل دارای ۴۱۲ تن سکنه می‌باشد. آب آن از

رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کهنه باوریان. [دِه کُنْ نِ وَزْ] (لُخ) دهی است از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال فیروزآباد. سکنه آن ۲۳۰ تن. آب آن از رودخانه فیروزآباد تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده کهنه زگرد. [دِه کُنْ نِ زُگْ] (لُخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختری اردل. دارای ۳۴۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کهنه موسی محمد تقی. [دِه کُنْ نِ سَا مُوْسِیْ مَحْمَدِ تَقِیْ] (لُخ) دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب باختری اردل دارای ۲۲۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه کوه‌رنگ تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده کبیا. [دِه] (مُرکب) رئیس ده و مقدم ده. (غیاث) (ناظم الاطباء) (آندراج). به معنی دهخداست. (فرهنگ جهانگیری). مقدم ده. (از شرفنامه منیری). کدخدا. دهبان. (یادداشت مؤلف):

اندر همه ده جوی نه ما را
ما لاف زنان که ده کیایم!
خواهی که نزل ما هدت ده کیای دهر
بستان گشاد نام به عنوان صبحگاه. خاقانی.
چون آهوان گیا چرم از صحنای دشت
اندیک نگذرم به در ده کیای نان. خاقانی.
درین هفت ده زیر و نه شهر بالا
ورای خرد ده کیایی نیایی. خاقانی.
همه ده کیای آن و ده بی کیای. کمال اسماعیل.
[نوعی از سیوه پخته شده با غذا. (از ناظم الاطباء).

ده کیان. [دِه] (لُخ) دهی است از بخش دهدز شهرستان اهواز. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری دهدز دارای ۱۰۵ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده گام خان. [دِه] (لُخ) دهسی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۲۷۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهگان. [دِه] (ص نسبی) مرکب منسوب به ده (مرکب از ده به معنی قریه و گان پسوند نسبت و دهقان معرب آن است). (یادداشت مؤلف). دهقان و فلاح. زراعت کننده و مزارع.

(از ناظم الاطباء). مزارع را گویند و معرب آن دهقان باشد. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از آندراج). [زمین دار. (ناظم الاطباء).] محاسب و دهبان یعنی بزرگ ده که آن را دهدار نیز گویند. (از آندراج): یکیلغ دهی است بزرگ و به زبان سفدی این ده را سکنتا خوانند و دهگان او را ینالیرکین خوانند و باو سه هزار مرد بنشیند. (حدود الصالم). [سر عموم خلق فارس و عجم ایران که سابقاً بوده‌اند اطلاق می‌شود. (آندراج).] [اسردم تاریخی. [تاریخ دان. (ناظم الاطباء) (برهان).] مورخ. (از آندراج).] [قریه و ده و روستا. (ناظم الاطباء).] و رجوع به دهقان شود.

دهگان. [دِه] (ص نسبی) منسوب به ده (مرکب از ده عددی و گان پسوند نسبت). اعشار؛ (یادداشت مؤلف). معشر. عشار. (منتهی الارب). [ده تا دهتا. ده نفره ده نفر. ده فرد با هم: لشکر از جهت خان و مال دهگان و بیگان در گریختن آمدند. (راحة الصدور راوندی).] و دهگان و پنجان را همی درخوانند. [به خانه خواب ذوالاعواد] و همی کشتند. (مجل التواریخ والقصص).

— دهگان دهگان: دده. عشارعشار. (یادداشت مؤلف).
— طبقه دهگان: مقابل طبقه یکان و صدگان.
ده گانه. [دِه] (ص نسبی) مرکب ده تایی. [دهگانی]:
آن قدر دهگانه‌ای کان پنج دهقان می‌دهند
هم دعا گویندش را باید که آن مزد دعاست.
خاقانی.

چو دهگانه‌ای ماند از آن زر به جای
در آن دستکاری بیفرد پای. نظامی.
و رجوع به دهگانی شود.

دهگانی. [دِه] (ص نسبی) مرکب نوعی از زر مسکوک که در قدیم رایج بوده. (از برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از زر بوده که در قدیم رواج داشته است. (از انجمن آرا) (آندراج).
دهگانی. [دِه] (حامص مرکب) دهقانی و زراعت و کشتکاری و دهگانی. (ناظم الاطباء). دهقانی و زراعت کردن. (برهان) (از آندراج).

ده گاه. [دِه] (لُخ) دهی است از دهستان دره‌سیدی بخش اشرفیان شهرستان بروجرد. واقع در ۲ هزارگزی خاور اشرفیان. دارای ۱۱۰۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهگاه. [دِه] (لُخ) دهی است از دهستان

۱- نل: دهخدا، درین صورت شاهد این مورد نخواهد بود.
۲- پهلوی dāhikān. (ذیل برهان ج معین).

کسایر بخش حومه شهرستان بجنورد. واقع در ۳۰ هزارگزی باختری بجنورد. دارای ۶۵۸ تن سکنه می‌باشد. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهگاہ. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری سیاهکل. دارای ۱۲۴ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده گپ. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش فہلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب خاوری فہلیان. سکنه آن ۴۸۵ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده گچی. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان دشمن‌زیاری بخش کهکیلویه شهرستان بہمان. واقع در ۹ هزارگزی شمال باختری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۲۵۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه دشمن‌زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده گرو. [دِهْ گَ] (ص مرکب، مرکب) دهقان. (ناظم الاطباء). به معنی باشنده ده است. (از آندراج). و رجوع به دهقان شود.

ده گرجی. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش اشنویه شهرستان ارومیه. واقع در ۱۳ هزارگزی اشنویه. آب آن از دره و چشمه تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۶۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهگرد. [دِهْ گَ] (ف مرکب) که دیه‌ها را بگردد. که برای خرید و فروش یا شغلی دیگر در روستاها رود؛ صنعتگران یا حرفه‌وران دهگرد. (از یادداشت مؤلف).

ده گردان. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان جیلرود بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. واقع در ۳۲ هزارگزی فیروزکوه. آب آن از جیلرود تأمین می‌شود. سکنه آن ۲۶۹ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ده گردو. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان صفاد بخش مرکزی شهرستان آباده. واقع در ۴۲ هزارگزی باختر آباده. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). قریه‌ای است در دوازده‌فرسنگی شمالی آسپاس. (فارسنامه ناصری).

دهگردی. [دِهْ گَ] (خاص مرکب) عمل و شغل دهگرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهگرد شود.

ده گردیان. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از

دهستان بالا شهرستان اردستان. واقع در ۸۷۵ هزارگزی باختری اردستان. دارای ۱۱۰ تن سکنه می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده گرم. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در سه هزارگزی جنوب خاوری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۴۰۳ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده گز مہ. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده گز مہ. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر ده دوست محمد. سکنه آن ۲۷۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده گل. [دِهْ گَ] (بخ) مرکز دهستان میاندریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب ایوان و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهگلان. [دِهْ گَ] (بخ) مرکز دهستان میاندریند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از سراب ایوان تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده گلزار. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۶۵ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده گلشاه. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی شمال ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان سکنه آن ۱۵۸ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. ساکنین از طایفه ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده گل محمد. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۱ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده گہ. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان مرغابخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری ایذه. دارای ۱۹۶ تن سکنه می‌باشد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده گہ دار سفید. [دِهْ گَ] (بخ) دهی است از دهستان زلّسی بخش الیگودرز شهرستان بیروجرد. واقع در ۳۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دہل. [دَ] (ع) وقت حاضر. [چیز اندک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دہل. [دَ] (لا) نوعی از طبل و تقارہ. (ناظم الاطباء). نام ساز معروف. (غیاث). غیر. کوس. (منتهی الارب). طبل. (زمخشری). سازی معروف و در ہندی دھول گویند. (از آندراج). تیرہ. شندف. طبل بزرگ. (یادداشت مؤلف): آواز بوق و دہل بخواست. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۷۶). رسول را بز نشاندند و آوردند آواز بوق و کوس و دہل بخواست. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۲۹۰).

علم تو چنگ است و بانگ بی معنی سوی من ای ناصبی تھی دہلی. ناصر خسرو. بانگ به ایراندرون و خانہ تھی. ناصر خسرو. توبہ مثل مردمی نہای دہلی. ناصر خسرو. آری آن را کہ در شکم دہل است

برگ تتماج به ز برگ گل است. نظامی. پر از میوه و سبزه و آب و گل

بر آورده آواز مرغان دہل. نظامی. بر در آن حصار شد در حال

دہلی را کشید زیر دوال. نظامی.

به غیر از عشق آواز دہل بود

هر آوازی کہ در عالم شنیدم. مولوی. آواز دہل نہان نماند

در زیر گلیم و عشق پنهان. سعدی. آواز بریط با غلبہ دہل برناید. (گلستان)

چو بانگ دہل هولم از دور بود. (بوستان). — امثال:

آواز دہل از دور هول باشد. (امثال و حکم دہخدا).

آواز دہل است. (امثال و حکم دہخدا).

آواز دہل شنیدن از دور خوش است. در مدت عید ما دہل بدریدہ است. (امثال و حکم دہخدا).

صدای دہل از خالی بودن شکم است. (امثال و حکم دہخدا).

— دہل باز: دہل برنجینی کوچک کہ برزین اسب بندند و در وقت شکار با شاہین مادامی کہ شاہین در کار است جهت تحریص وی آن را می‌نوازند. (ناظم الاطباء). دہلی است خرد کہ به زین آویزان باشد وقتی کہ باز به پرواز

آید بنوازند تا باز شکار را بگنجد. (از آندراج).

— دهل بالای بام بردن؛ دهل زدن. (ناظم الاطباء). کنایه است از نوبت نواختن. (از آندراج):

کرد چو شب نوبت خود را تمام
صبح دهل برد به بالای بام.

امیر خسرو (از آندراج). رجوع به دهل زدن شود.

— دهل دورویه؛ جفت دهل. (ناظم الاطباء). از دو سوی پوست کرده. مقابل دهل یکرویه.

— دهل زبانی؛ گفتن سخنان پوچ و توخالی؛ آن باد که این دهل زبانی

باشد تهنی و تهنی میانی. نظامی. — دهل ساز؛ نوازنده دهل. دهل زن؛

در آوردن مرغان دهل ساز سحر که پنج نوبت را به آواز. نظامی.

— دهل کاسه؛ دهل بزرگ؛ و همین روز حاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و دهل کاسه و تختهای جامه... (تاریخ بیهقی).

— دهل وار؛ مانند دهل. با صدایی چون دهل؛ دهل وارت افغان بیهوده چند میان خالی و بانگ و نام بلند.

امیر خسرو دهلوی. — دهل یکرویه؛ تک دهل. (ناظم الاطباء).

که از یک جانب به پوست باشد. مقابل دهل معمولی و دورویه. که از دو جانب به پوست است و دو صفحه پوستی در دو سو دارد.

— رند دهل دریده؛ آنکه وسایل کار از دست بداده است. (یادداشت مؤلف).

دهلات. [د] [ح] [ا] شیر درنده. (منتهی الارب) (از آندراج). مقلوب دهلات و به معنی آن. (از ناظم الاطباء). رجوع به دهلات شود.

ده لاری. [ده] [ل] [ا] دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. دارای ۱۵۴ تن سکنه می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهلان. [ده] [ل] [ا] دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز. واقع در ۸ هزارگزی سراسکند. آب آن از چشمه ورود تأمین می شود. سکنه آن ۴۸۲ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده لایه. [ده] [ل] [ا] دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز. واقع در ۵۵ هزارگزی جنوب خاوری اهواز. راه آن اتومبیل رو است. ساکنین از طایفه باوی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهلب. [د] [ل] [ع] [ص] [ا] مرد گران. [ا] کسی که صحبت وی را ناخوش دارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهل باز. [د] [ه] [ن] [ف] مرکب طبال. (از ناظم الاطباء). طنبورچی و دهل زن. (آندراج). رجوع به دهل و دهلزن شود.

دهلیج. [ده] [ل] [ا] [خ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. سکنه آن ۵۶۶ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهل دریدن. [د] [ه] [د] [د] [م] [ص] مرکب منع کردن کسی را از نسجه و آواز. (غیاث) (از مجموعه مترادفات). [ا] کنایه از رسوا کردن و افشای راز نمودن. (از آندراج):

صبا بلبلان را دریده دهل
ز نامحرمان روی پوشیده گل.

نظامی (از آندراج). و رجوع به دهل دریده شود.

دهل دریده. [د] [ه] [د] [د] [ن] [ف] مرکب رستوا و بی آبرو و رسوا شده. (ناظم الاطباء). کنایه از رسواست. (انجمن آرا) (آندراج). کنایه از رسوا شده باشد. (برهان). [ا] خاموش. (از غیاث) (از آندراج).

دهلور. [ده] [ل] [ا] [خ] دهی است از دهستان هرمس بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری شاه آباد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه مشهور سراب هرمس که هفت آبادی از آن استفاده می نمایند. از هرمس می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهلور. [ده] [ل] [ا] [خ] دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۵۲ هزارگزی شمال باختری نهاوند. سکنه آن ۶۷۸ تن. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می شود. ایل ترکاشوند در تابستان برای تغلیف احشام به این ده می آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهلوان. [ده] [ل] [ا] [خ] مرکز بخش دهلران از شهرستان ایلام. واقع در ۲۰۰ هزارگزی جنوب خاوری ایلام. آب مشروب از چشمه و رودخانه آب شور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهلوان. [ده] [ل] [ا] [خ] نام یکی از بخشهای دهگانه شهرستان ایلام و محدود است از طرف شمال به بخش آبدانان و کوه آبدانان و کوه دینار و کوه اناران. از طرف جنوب به کوههای حمزین عراق. از خاور به رودخانه کرخه و از باختر به مرز عراق و رودخانه چنگوله. منطقه ای است جلگه و از سوی باختر کوهستانی قراء این بخش در طول جاده مهران به دهلران واقع و کوهستانی و هوای بخش گرمسیر و آب آن شور و گس است. یک چشمه آب شیرین در ۱۵۰۰۰ گزی شمال مرکزی بخش و دامنه ارتفاعات اناران وجود دارد که مورد استفاده کلانتر مرز

و گرمک است. سایرین از آب شور استفاده می نمایند. کوههای مهم بخش عبارتند از: کوه دینار و اناران که در شمال بخش واقع و دیگر کوه حمزین که در جنوب باختری بخش واقع است و کوه دال ببری در جنوب خاور. رودخانه های مهم این بخش عبارتند از: رودخانه میمه که از کبیرکوه سرچشمه گرفته بدون استفاده زراعتی وارد مرز عراق می شود و دیگر رودخانه کوچک آب گرم که از کبیرکوه به طرف جنوب عبور نموده از ۱۰۰ گزی خاور مرکز بخش گذشته وارد دره غزال می شود که مورد استفاده اهالی است. این بخش از ۲۰ ده کوچک و بزرگ تشکیل و جمعیت آن در حدود ۳۳۰۰ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهل زن. [د] [ه] [ز] [ن] (مص مرکب) نواختن دهل. (ناظم الاطباء). به صدا درآوردن دهل؛ و پس از سه روز مردمان به بازارها باز آمدند و دیوانها بگشادند و دهل و دبدبه بزدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۱).

چون دهل درگاه زدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۲). — دهل بر در خویشتن زدن؛ کنایه است از طلب حریف کردن. (آندراج):

چه دانی که من خود چه فن می زرم
دهل بر در خویشتن می زرم.

نظامی. (از آندراج). — دهل چیزی زدن؛ سخت بدان پرداختن؛

مجنون به همان قصیده خوانی می زد دهل جریده رانی. نظامی.

— دهل زدن به نام کسی؛ از قول وی سخن یا عقیده ای را شایع ساختن؛ پس اگر خواجه همان مذهب دارد دست از مجبیری و مشبهی بیاید داشتن... و گرنه به نام بوحنیفه و شافعی دهل نازدن. (کتاب النقض ص ۴۹۱).

— دهل زیر گلیم زدن؛ کوشش کردن در اخفای چیزی که آشکار باشد. (ناظم الاطباء) (از آندراج):

... تا چند توان دهل زدن زیر گلیم.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

دهل به زیر گلیم ای پسر نشاید زد
علم بزنی چو دلیران میانه صحرا.

دهل زن. [د] [ه] [ز] [ن] (نف مرکب) آنکه دهل زند. آنکه دهل نوازند. دهل نواز. طبال. (یادداشت مؤلف). طبال و دفزن و کسی که طبل می نوازند. (ناظم الاطباء):

دهل زن چو شد بر دهل خشناک
برآورد فریاد از آب و خاک. نظامی.

کهن شده است به غزنین فکنده در میدان
دهل زنت بر او خود دهل زنان بر در.

عصری.

خروس^۱ غنوده فروگرفت بال
 دهل زن بزد بر تبیره دوال. نظامی.
 دهل زن چو زرد بر دهل داغ چرم
 هوای شب سرد را کرد گرم. نظامی.
 خوشا هوشیاران فرخنده بخت
 که پیش از دهل زن بیندند رخت. (بوستان).
 که ناگه دهل زن فروگرفت کوس
 بخواند از فضای برهن خروس. (بوستان).
 دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
 که دوشم قدر بود امروز نوروز. سعدی.
دهل زنی. [دَهْزَن] (حامص مرکب) عمل و
 صفت دهلزن. (یادداشت مؤلف). زدن دهل.
 نواختن دهل. رجوع به دهل زن شود.
دهلق. [دِه لُق] (لِخ) دهی است از دهستان
 فراهان پایین بخش فرمین شهرستان اراک.
 واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب فرمین. دارای
 ۱۴۹ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات
 تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۲).
دهلق. [دِه لُق] (لِخ) دهی است از دهستان
 خداپندلو بخش صحنه شهرستان
 کرمانشاهان. واقع در ۶ هزارگزی شمال
 صحنه. سکنه آن ۴۸۳ تن. آب آن از قنات
 تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۵).
دهلق. [دِه لُق] (لِخ) دهی است از دهستان
 آورزمان شهرستان ملایر. واقع در
 ۴۲ هزارگزی باختر ملایر. سکنه آن ۷۵۶ تن.
 آب آن از قنات و چشمه تأمین می شود. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دهلقه. [دَل قَ] (ح مص) گرفتن جلد ستور
 و ستردن موی آن تا صاف و راست گردد.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). و
 رجوع به دهلقه شود.
دهلک. [دَل قَ] (لِخ) جزیره ای در دریای
 احمر مابین یمن و حبشه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). جزیره ای است
 میان بَرِ یمن و بَرِ حبشه (قاموس). و بدانجا
 مفاص لؤلؤ است. (نخب سنجاری ص ۳۲).
 جزیره ای است در دریای یمن و آن لنگرگاه
 کشتهاست برای بلاد یمن و حبشه. شهری
 است کوچک و گرم که در زمان بنی امیه
 تسبیحگاه مقصران بوده است. (از معجم
 البلدان).
دهلکی. [دَل قَ] (ص نسبی) منسوب است
 به دهلک که جزیره ای است بین یمن و حبشه.
 (یادداشت مؤلف). اقسامی مروراید که رنگ
 آن به سربزی زند. (الجماهر ص ۱۳۰).
دهل نواختن. [دَهْنَتْ] (مص مرکب)
 دهل زدن. (یادداشت مؤلف). تطویل. (منتهی
 الارب). رجوع به دهل زدن و دهل نواز شود.
دهل نواز. [دَهْنَنْ] (ف مرکب) دهل زن و

طبال. کسی که طبل می نوازد. (ناظم الاطباء).
 و رجوع به دهل زن شود.
ده لولو. [دَه لُولُو] (مرکب) (مرکب از ده و «لو» که
 پسوند نسبت و تملک ترکی است) ورق قمار
 کده خال دارد. (یادداشت مؤلف).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) نام شهری در هندوستان که
 دهلی نیز گویند. (ناظم الاطباء). صورتی از
 دهلی و منسوب به آن دهلوی است:
 سخن زان گونه گفتم من بلند امروز در دهلوی
 که از خواب گران بیدار کردم به شروانش.
 امیرخرو دهلوی (از آندراج).
 سربری که شیرین و خسرو زدند
 ز دارای شروان و دهلوی زدند.
 ظهوری (از آندراج).
 و رجوع به دهلی شود.
ده لولو. [دِه لُولُو] (لِخ) دهسی است از
 دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان
 کرمان. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال خاوری
 کرمان. سکنه آن ۴۵۰ تن. آب آن از قنات
 تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۸).
دهلوی. [دِه لُو] (ص نسبی) منسوب و
 متعلق به شهر دهلوی (دهلی) (ناظم الاطباء).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) احمد شاه ولی الله بن
 عبدالرحیم عمری دهلوی مکنی به
 ابو عبدالعزیز. (متولد ۱۱۱۴ - متوفای ۱۱۷۶
 ه. ق. ۱). او راست: ۱ - اجویة عن ثلاث
 مسائل. ۲ - الانصاف فی بیان
 سبب الاختلاف. ۳ - تنویر العین فی
 رفع الیدین. ۴ - حجة الله لبالغة. ۵ -
 رسائل الدهلوی. ۶ - شرح تراجم ابواب
 صحیح البخاری (رساله). ۷ - عقد الجید فی
 احکام الاجتهاد و التقليد. ۸ - فتح الخیر فی
 اصول التفسیر. ۹ - الفوز الکبیر مع فتح الخیر
 فی اصول التفسیر. ۱۰ - القبول الجمیل فی
 اصول الطرق الاربع النقشبندیة و الجیلانیة
 و الجشتیة و المجددیة. (از معجم المطبوعات
 مصر ج ۱).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) امیر خسرو بن
 سیف الدین محمود، شاعر پارسی گوی هند در
 قرن هفتم و اواخر قرن هشتم. رجوع به
 امیر خسرو در همین لغت نامه شود.
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) عبدالحق. او راست:
 مقدمه فی مصطلح الحدیث ج هند ۱۸۹۹ م.
 (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) عبدالرحمن هندی
 حنفی. او راست: روض المجال فی الرد
 علی اهل الضلال. (از معجم المطبوعات مصر
 ج ۱).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) عبدالغنی محمد بن
 اسماعیل بن عبدالغنی دهلوی متوفای ۱۲۴۷
 ه. ق. او راست: ۱ - الادراک التسخیریج

احادیث رد الاشتراک، ج هند ۱۲۹۰ ه. ق. ۲
 - الجناح الحاجه، شرح سنن ابن ماجه، ج
 دهلی ۱۲۸۱ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر
 ج ۱).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) عبدالله علام الدین
 بغدادی دهلوی صدیقی حنفی. او راست:
 الدررة السنية فی الرد علی المادیة و اثبات
 التوالمیس الشرعية فی الادلة العقلية. (از معجم
 المطبوعات مصر ج ۱).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) محمدحسین. او
 راست: رفع الاتباس عن بعض الناس. (از
 معجم المطبوعات مصر ج ۱).
دهلوی. [دِه لُو] (لِخ) محمد مولوی ساکن
 حیدرآباد. او راست: السیرة المحمدیة
 و الطريق الاحمدیة. (از معجم المطبوعات
 مصر ج ۱).
دهله. [دِه لِه] (لِخ) گیاهی خاردار که گون نیز
 گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).
 رجوع به گُون شود. اقطره و پهل، خواه از
 چوب و تخته باشد یا از سنگ و آهنک و گنج و
 آجر. (ناظم الاطباء) (برهان). پلی که مردم بر
 آن گذرند. (آندراج).
دهله. [دِه لِه] (لِخ) دهی است از دهستان
 زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع
 در ۳۴ هزارگزی جنوب الیگودرز. دارای
 ۱۹۴ تن سکنه می باشد. آب آن از قنات و چاه
 تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۶).
دهلی. [دِه لِه] (لِخ) شهری در هندوستان که
 قبل از غلبه انگلیس بر این مملکت پایتخت
 بوده و مسجد جامع آن از نوادر روزگار است
 و این شهر که در روی رود جمنا بنا شده در
 سال ۱۲۷۴ ه. ق. به تصرف سپاه انگلیس
 درآمد. (ناظم الاطباء). نام شهری بزرگ و
 معروف به هندوستان و پایتخت آن و نسبت
 بدان دهلوی باشد. (یادداشت مؤلف). هر سه
 شهر دهلی که به یکدیگر اتصال داشت و یکی
 را سیری و دیگری را جهان پناه و سیم را
 دهلی کهنه گویند در تاراج و تالان سخت
 خسارات یافت. (حیب السیر ج ۳
 ص ۱۵۵). نام قدیم دارالخلافه هند و شاه
 جهان آباد است و لقب دیگر آن دارالملک
 است. (لغت محلی شوشتر). نام دارالخلافه
 هند است و آن بزرگترین شهرهای هند بود
 ولی بعدها ویرانی بدان راه یافت و در آن
 مسجدی است جامع از نوادر روزگار. (منتهی
 الارب). پیش از این چند جا به نام دهلی بوده
 و اکنون اندرون قلعه شهر شاه جهان آباد را
 دهلی نو و بیرون قلعه را دهلی کهنه گویند. (از
 آندراج). نام دو شهر مجاور (دهلی کهنه و

دهلی نو، واقع در شمال قسمت مرکزی هند بر ساحل غربی رود جمنا به فاصله ۱۱۹۰ هزارگزی شمال شرقی بمبئی و ۱۲۸۷ هزارگزی شمال غربی کلکته.

— دهلی نو یا نیودهلی؛ دارای ۲۷۶۳۱۴ تن جمعیت است (سال ۱۹۵۱ م.) پایتخت جمهوری هند و در جنوب دهلی کهنه است و بین سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۲۹ م. به عنوان کرسی هند بریتانیا (به جای کلکته) ساخته شد و در ۱۹۳۱ رسماً افتتاح گردید. این شهر دارای کارخانه‌های نساجی و صنایع سبک و صنعت چاپ است. قتل گاندی در قسمت جنوبی شهر زیارتگاه است. شهر دارای یک استادیوم ورزشی بزرگ و چند مؤسسه پزشکی و کاخ باشکوهی است که مقرر رئیس جمهور هند است و آن سابقاً مقر نائب‌السلطنه هند بود. (از دایرة المعارف فارسی).

— دهلی کهنه؛ یا شاه جهان آباد یا باروی سنگی بلندی که شاه جهان ساخته احاطه شده است. از آثار شاه جهان در این شهر لعل قلعه یا قلعه سرخ است. کاخ سلطنتی با دو تالار زیبا برای پارعام و بارخاص در آن از سرمر ساخته شده است. دیگر جامع مسجد شاه جهان آباد است که از ماسه سنگ ساخته شده و دارای دو منار و سه گنبد (از مرمر) است و از بزرگترین و زیباترین مساجد عالم اسلام است. در جنوب لعل قلعه بر ساحل جمنا راجکوها واقع است که جسد گاندی در آنجا سوزانده شد. در شمال غربی شهر بیرون باروی قدیم دانشگاه دهلی قرار دارد. از کارهای دستی مشهور دهلی کهنه میلیه دوزی‌های زینتی یا طلا و نقره، منبت کاری (عاج و چوب)، شالبافی و توربافی است. در دشت دهلی چندین شهر طلوع و افول کرده است که از آنها به نام شهرهای هفتگانه دهلی یا «دهلی‌های هفتگانه» یاد می‌کنند. قدیمترین آبادی که در این ناحیه دایر شد شهر نیمه افسانه‌ای ایندرپت^۱ بوده و پس از آن لالکوت (قلعه سرخ) که قطب‌الدین ایبک پس از فتوحات مسلمانان مسجدی بزرگ در آن بنا نهاد (۵۵۸۸ ه. ق.) و منار معروف به قطب منار را کنار آن ساخت. نخستین دهلی اسلامی در کنار لالکوت بوجود آمد و به نام صاحب سابق آن بر قلعه رای پیتهورا^۲ معروف گردید. پس از آن دهلی‌های دیگر (سری، تعلق آباد، جهان پناه آباد، فیروزآباد) ساخته شد و در دوره هجوم تیموریان دهلی چندی از مرکزیت افتاد تا سرانجام شاه جهان بنای پایتخت جدید خود شاه جهان آباد را آغاز کرد که پس از بنای دهلی نو به غلط دهلی کهنه خوانده می‌شود. (حتی تا زمان امیر تیمور این نام به لالکوت و قلعه رای

پیتهورا اطلاق می‌شد). از مشهورترین بناهای دشت دهلی مقبره همايون در جنوب شرقی مرکز دهلی و در غرب آن مجموعه مقابر و ابنیه معروف به نظام‌الدین است که مشتمل بر مقبره نظام‌الدین اولیا و امیر خسرو دهلوی و برخی دیگر از بزرگان است. (از دایرة المعارف فارسی).

دهلیز. [د] (۱) به کسر دروازه و اندرون سرا و به فتح معرب است و دهالیز بر آن جمع بسته‌اند. (انجمن آرا). بالان. دالان. معرب دالیز. فاصله میان در و خانه. دالیج. دلج. (یادداشت مؤلف). دالان و محل میانه در و در و یا محلی که میان در خارجی خانه باشد و شیخانه نیز گویند. (ناظم الاطباء):

خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده سرای. فردوسی.

پیاده به دهلیز کاخ اندرون
همی رفت بهرام بی‌رهنمون. فردوسی.

بیامد چنین تا به درگه رسید
ز دهلیز چون روی خاقان بدید. فردوسی.

امیر مثال داده بود و خط بر آن کشیده تا دهلیز و میدانها و جز آن... (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۸۸). چون به دهلیز در سرای افشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی جمله پیش آمدند... من قوم خویش را مثال دادم تا به دهلیز بنشینند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۷۱). رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۶).

ز دهلیز تا پرده شهربار
فروزنده شمع از دور صد هزار. اسدی.

پیاده به دهلیز پرده سرای
بیامد یکی چتر بر سر بیای. اسدی.

یکی آسیا سنگ به ساخته
ز بالای دهلیز بقرآخته. اسدی.

دشواز شود بانگ تو از خانه به دهلیز
واسان شود آواز وی از بلخ به بلخار. ناصر خسرو.

آن روز که تو خواسته ناخواسته بخشی
کس مر شعرا را ندهد راه به دهلیز. سوزنی.

اگر از در آیدم امشب
از طرب بر فلک زم دهلیز^۴. انوری.

سلطان را از اسباب دهلیزی مانده بود و یک
پساره زیلو پنج بارگیر^۵. (راحة‌الصدر راوندی).

دهلیز دار ملک الهی است صحن او
فراش جبرئیلش و جاروب شهرش. خاقانی.

دهلیز سرات ناف فردوس
چون ناف زمین میان کعبه. خاقانی.

سالکان راست ره باده دهلیز خطر
لیکن ایوان امان کعبه علیا ببینند. خاقانی.

آید آواز هر کس از دهلیز

روزی آواز ما برآید نیز. نظامی.

سکندر ز چین رای خرخیز کرد
در خواب را تگ دهلیز کرد. نظامی.

چون گذری زین دوسه دهلیز خاک
لوح ترا از تو بشویند پاک. نظامی.

به دهلیز سر بریده سپاهان
حش را بسته دامن در سپاهان. نظامی.

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا ببرسم از کیزک چیزها. مولوی.

ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنایی بتافت.
(گلستان). و پدرش صلاح‌الدین المظفر
صدری بود بزرگ محتشم... اعمال بزرگ
چون عمارت تفرتیز که دهلیز وزارت است
کرده. (المضاف الی بدایع الزمان ص ۱ و ۲).

— دهلیز پرده؛ دالان پرده سرای یا سر بریده؛
چو آمد به نزدیک پرده سرای
خرامید نزدیکی رهنمای
بدو گفت اگر نزد شاهم بری
بیای ز من تاج و انگشتری
هشوار بی‌تا دل او را ببرد
ز دهلیز پرده بر شاه گرد. فردوسی.

— دهلیز خاصه؛ دهلیز مخصوص امیر یا
سلطان؛ این ابو مطیع... پدري داشت بواحمد
خلیل نام. شبی از اتفاق نیک به شغلی به
درگاه آمده بود... شب دور کشیده بود اندیشید
نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه
مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را
حرمت نگاه داشتندی. (تاریخ ابوالفضل بهیقی
ج ادیب ص ۱۲۲).

— دهلیز گه (یا دهلیز گاه)؛ محل دهلیز؛
به دهلیز گه طاقش از آبوس.
که بر جش همی ماه را داد بوس. اسدی.

|| ایوان. (ناظم الاطباء). || احیاط بیرونی.
|| محل گردش. || گوشه‌ای از خانه. (ناظم
الاطباء). || مجازاً دبر است. (از لغت فرس
اسدی نسخه نخجوانی). مجازاً دبر. (یادداشت
مؤلف):

یک روز به گرمابه همی آب فرو ریخت
مردی بز دش لج به غلط بر در دهلیز. متجیک.

دهلیز. [د] (معرب، لا) مکانی که میان
دروازه و خانه باشد. (منتهی الارب) (از
آندراج). از آنچه که عرب از فارسی گرفته.

1 - Indrapal. 2 - Ray pithora.

۳- مؤلف انجمن آرا اشتباه کرده و معرب آن نیز به کسر است نه فتح.

۴- در این دو مثال می‌نماید که دهلیز نوعی چادر و سر بریده است و شاید قسمتی از سر بریده که در حکم دهلیز بوده است.

۵- در این دو مثال می‌نماید که دهلیز نوعی چادر و سر بریده است و شاید قسمتی از سر بریده که در حکم دهلیز بوده است.

یکی دهلیز است و آن عبارت از میان خانه و در می باشد. (از المزهر سیوطی). دالان اندرونی، ج. دهالیز. (مذهب الاسماء). معرب از فارسی است. (المعرب جوالیقی ص ۱۵۴).
 || تجویف میانین از تجاویف دل. بطن اوسط قلب. (یادداشت مؤلف). تجویف میانه دل و ایستادنگاه آب است یا زردآب ج. دهالیز. (منتهی الارب). || بطن اوسط دماغ. (یادداشت مؤلف).

دهلیزه. [دَ / زِ] (مترکب) دهلیز و شیخانه. (ناظم الاطباء).
 به دهلیزه آن گذرگاه سخت چو شیران به شروان برون برده رخت. نظامی.

در این دهلیزه تنگ آفریده وجودی دارم از سنگ آفریده. نظامی.
 || مراد از دهلیزه سرحد سواد البرز است. (آندراج).

دهلیزی. [دِ] (ص نسبی) منسوب به دهلیز است. هر چیز منسوب و مربوط به دهلیز. || دربان خانه را گویند. (لغت محلی شوشتر). || حرفهای بازاری. (یادداشت مؤلف). کنایه از سخنانی که از اندرون خانه خبری دهند و از بیرون خانه خبری گویند و بتراشند. (ناظم الاطباء). کنایه از سخنان اراجیف بی حاصل. و صحیح آن سخن دهلیزی است. (از آندراج). کنایه از سخنان اراجیف و بی حاصل باشد. (برهان).

گفت دهلیزی است والله این سخن پیش شه خاک است هم زر کهن. مولوی.
 زانکه آن گرمی آن دهلیزی است طبع اصلش سردی است و تیزی است. مولوی.

— سخنان دهلیزی؛ سخنان بی اصل و معنی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهلیق. [دِ] (لخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۱۴ هزارگزی ورزقان. آب آن از چشمه تأمین می شود. سکنه آن ۲۷۱ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده لیلی. [دِه لِ] (لخ) دهی است از دهستان جواترود بخش پاوه شهرستان سنندج. واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب خاوری پاوه با ۹۴ تن سکنه و راه اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهم. [دَ] (ل) غار و باهستان. (ناظم الاطباء). درخت و بوته غار است و آن را به عربی شجره الغار گویند و آن چوبی است که چون بسوزندش بوی خوش از آن آید. (برهان) (آندراج). و رجوع به دهمست شود.

دهم. [دَ] (ع) عدد بسیار از هر چیز. ج. دهم. || امر عظیم. || بدی. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (آندراج). || کس. مایقال ای الداهم هو؛ کدام کس است او. (ناظم الاطباء). خلق. (منتهی الارب) (آندراج). || خلق. مایقال ای دهم الله هو؛ کدام خلق خداست او. (ناظم الاطباء).

دهم. [دَ] (ع مص) فروگرفتن چیزی را به انبوه و به ناگاه رسیدن. (منتهی الارب) (آندراج). || هجوم کردن خیل مرکبی را. (از منتهی الارب) (آندراج). ناگاه آمدن. (المصادر زوزنی).

دهم. [دَ] (ع ص). || ج ادم و دهماء. (ناظم الاطباء). رجوع به ادم و دهماء شود. (||) سه شب از ماه. (منتهی الارب) (آندراج).

دهم. [دَ] (ع) (عدد ترتیبی، ص نسبی) چیزی که در مرتبه ده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). عاشر. (منتهی الارب). دهمین. دهمی. که در مرتبه دهم است. (یادداشت مؤلف). عشر؛ دهم شدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

دهم. [دَ] (لخ) [نام ناحیتی از هندوستان و لقب شاهان آن ناحیت] شهرهای بزرگ نیما، هرکند، اورشین، سمندر، اندرس از آنجاست همه بر کران دریا و دهم از خویشتن بزرگتر هیچکس را نبیند و گویند که مر او را سیصد هزار مرد لشکر است و در این ناحیت عودتر باشد و اندر این ناحیت پیل بسیار است. (حدود العالم).

دهماء. [دَ] (ع ص). || مؤنث ادم. شتر ماده نیک خاکسترگون. (منتهی الارب) (آندراج).

— حدیقه دهماء؛ مرغزار نیک سبز که از شدت سبزی و طراوت به سیاهی زند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

|| یقال دهماء للناس، ای جماعتهم. (مذهب الاسماء). || ادیک دیرینه. (منتهی الارب) (از آندراج). || گوسپند سرخ خالص. || عدد بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || هیأت مرد و گونه وی. (منتهی الارب) (آندراج). || گیاهی است پنهان که بدان دباحت کنند. (منتهی الارب) (آندراج). || شب بیست و نهم. (منتهی الارب) (آندراج) (از مذهب الاسماء).

دهماستین. [دِه] (لخ) دهی است از دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۳ هزارگزی ورامین. آب آن از قنات تأمین می شود. سکنه آن ۱۰۴ تن. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهماص. [دِ] (ع ص) صنفت دهماص؛ صنمت استوار و محکم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهمان. [دَ] (ع) [تبی دهمان؛ نماز عشاء.

(ناظم الاطباء).

ده ماهگل. [دِه گَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمت. [دَ] (ع) (مص) سیاهی. (غیاث). و رجوع به دمه شود.

دهمته. [دَ] (ث) (ع) زمین نرم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

دهمچ. [دَ] (ع ص) فراخ نرم بزرگ خلقت از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (معرب ص). دوکوهانه. در لغت های عرب معرب از فارسی می نویسند ولی نمی گویند از چه کلمه ای است. (یادداشت مؤلف).

ده مجانی. [دِه مَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمچ بصری. [دَ] (ع ص) (لخ) از اوست؛ کتاب نوادر. (الفهرست ابن الندیم).

ده مجنون. [دِه مَ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در یک هزارگزی باختر کرمانشاه. سکنه آن ۴۵۰ تن. آب آن از دو رشته قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهمجه. [دَ] (ع) (مص) زیاد کردن در خیر. || متردانه رفتن یا گام نزدیک و پشتاب نهادن و بندی وار رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ده مجتهد. [دِه مَ] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۹۹ تن. آب آن از رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محسن. [دِه مَ] (لخ) دهی است از دهستان کرگاه بخش وسیان شهرستان خرم آباد. واقع در ۲ هزارگزی جنوب ماسور. دارای ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از نهر شاه جوی. ساکنین از طایفه میر و بهاروند می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده محمد. [دِه مَ] (لخ) مرکز دهستان ده محمد بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۵۰ هزارگزی شمال طبس دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده محمد. [ده مُحمَّد] (لخ) نام یکی از دهستانهای بخش طبرستان فردوس است که در شمال طبرستان واقع و اغلب قراء آن در خاور شوسه عمومی فردوس - طبرستان قرار دارند. و از ۶ آبادی تشکیل شده و در حدود ۵۰۸ تن جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده محمدجانی. [ده مُحمَّد جانی] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در یازده هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محمدخوشداد. [ده مُحمَّد خُش داد] (لخ) دهی است از دهستان بخش پش آب شهرستان زابل. واقع در ۹ هزارگزی شمال بنجار. سکنه آن ۲۲۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محمددادی. [ده مُحمَّد دادی] (لخ) دهی است از بخش پش آب شهرستان زابل. واقع در دوازده هزارگزی جنوب خاوری بنجار. سکنه آن ۱۵۲ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محمدصفر. [ده مُحمَّد صَف] (لخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۶ هزارگزی شمال باختری سکوه. سکنه آن ۷۸۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محمدعظیم. [ده مُحمَّد عَظِیم] (لخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری سکوه. سکنه آن ۳۸۴ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محمدقاسم. [ده مُحمَّد قَاسِم] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهارده هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده محمدگل. [ده مُحمَّد گَل] (لخ) دهی است از بخش پش آب شهرستان زابل. واقع در چهارده هزارگزی شمال خاوری بنجار. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مختار. [ده مُمَّختار] (لخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در چهارده هزارگزی شمال سکوه. کنار شوسه زاهدان به زابل. سکنه آن ۱۴۶ تن. آب آن از

رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مختار. [ده مُمَّختار] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در یک هزارگزی جنوب خاوری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مهر. [ده مُمَّهر] (لرکب) پارچه سفت بافته را گویند و مهر عبارت از آن است که تانی آن پانصد تان باشد و پارچه ده مر سفت بافته است. (لغت محلی شوش).

ده مراد. [ده مُمَّراد] (لخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در سیزده هزارگزی جنوب باختری ایذه. دارای ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین می شود. ساکنین از طائفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده مرادخان. [ده مُمَّرخان] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۳ هزارگزی جنوب خاوری صحنه. سکنه آن ۲۷۲ تن. آب آن از چشمه و سراب بیدسرخ. راه فرعی به شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده مرادعلی. [ده مُمَّرادعلی] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مرادعلی شاندول. [ده مُمَّرادعلی شاندول] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مراداس. [ده مُمَّراداس] (لخ) دهی است از دهستان سوسن بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزارگزی شمال خاوری ایذه. دارای ۱۸۵ تن سکنه آن آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده مرده. [ده مُمَّمرده] (ص نسی) منسوب به ده نفر مرد و یا زیادتر. (ناظم الاطباء). هر چیز منسوب به ده مرد که کنایه از بسیاری مرد است چون زر ده مرده و جام ده مرده، زری و جامی که به مردم بسیار کفایت کند. (از آندراج).

— ده مرده حلاج بودن؛ نهایت زیرک یا کاری بودن. (از امثال و حکم دهخدا).

— ده مرده کار؛ یک کس که کار مردم بسیار کند. (از چراغ هدایت).

— ده مرده کار کردن؛ کار کردن یک نفر به اندازه ده نفر. (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

— جام ده مرده؛ جامی که برای ده نفر کفایت می کند. (از ناظم الاطباء) (از آندراج)؛ توقف مکن رطل پر کرده ده

به دریا کشان جام ده مرده ده. نظامی.

— زور ده مرده؛ زوری که مقابل زور ده نفر مرد باشد. (ناظم الاطباء) (از آندراج)؛

زر ندری نتوان رفت به زور از دریا

زور ده مرده چه باشد زر ده مرده بیار.

سعدی.

|| جمعیتی که مرکب از ده مرد باشد. || اسر کرده ده نفر. (ناظم الاطباء). || هرزه گو و بسیار گو. (غیاث).

— ده مرده گویا گوئی؛ بسیار پرحرف. (از برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از هرزه گوئی است، چه گفتن بسیار دال است بر هرزه گوئی. (آندراج)؛

حذر کن ز نادان ده مرده گوئی

چو دانا یکی گوئی و پرورده گوئی. سعدی.

ده مرده. [ده مُمَّمرده] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۶۲۶ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مرده. [ده مُمَّمرده] (لخ) (بنکان) مرکز دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۷۲ هزارگزی جنوب بافت. سکنه آن ۳۶۶ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده مسافر سیاهک. [ده مُمَّمسافر سیاهک] (لخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۳۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمست. [ده مُمَّدهمست] (ل) درخت غار. دهمست. (ناظم الاطباء). برگ بو. غار. شجرالفار. (پادداشت مؤلف). درخت غار است چنین می گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). درختی است که چون بسوزند از او بوی خوش آید و عرب او را غار گوید و به رومی اذقویندیس اذقویندوس و اذقوس و به سریانی نبات ده سدا گویند و آن در بهار و زمستان سبز باشد و معنی آن به پارسی این است که ای مرد برخیز. (از تذکره صیدن ابوریحان بیرونی). اسم فارسی غار است. (تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیمی). نام درختی است که به عربی غار گویند و چون بسوزاند بوی خوش دهد و در بهار و زمستان سبز باشد و معنی ترکیبی آن ده نفر مست باشد و عربان سکران

خوانند. (از برهان). حب الفار است و این دارو را نیز الدهمست گویند روغن او ماندگی ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی). میوه درخت عظیمی است که یک هزار سال باقی می ماند و در نزد اهالی یونان بس محترم است و شاخه آن را غالباً در دست می دارند و آن بیشتر در شامات می روید. چوب آن سخت و برگ آن نرمتر از برگ بید است میوه آن به پارسی ده مشت و به یونانی ذاتی است. خود درخت را به یونانی سقلیموس و به شامی زند و به فرنگی لاورس و به فارسی باهستان و به عربی غار خوانند. (از انجم آرا و آندراج در ماده دهمست).

دهمسه. [دَمَس] (ع ص) با هم راز گشتن | سرگوشی کردن. | در گرفتن. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهمست. [دَم] (ا) دهمست. آن را درخت غار نیز خوانند. در هر باغی که آن درخت بود هر آفت که در آن باغ باشد بر آن درخت جمع شود و دیگر درختها سالم ماند. (نزهة القلوب). دهمست. درخت غار. (ناظم الاطباء). و رجوع به دهمست و آندراج شود.

ده مشهدی محمد. [دِه مَ هُ م ح م] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب ده دوست محمد با ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمقه. [دَمَق] (ع مص) شکستن چیزی را و بریدن. | نرم گردانیدن زه را. | نیک پختن طعام را و تنک و نرم گردانیدن. | خام پختن طعام را. از لغات اضداد است. | آراستن و نیک گردانیدن کلام را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ده مکی. [دِه مَ کِ مِ] (اخ) دهی است از دهستان دشمن زیاری بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹ هزارگزی خاوری قلعه کلات مرکز دهستان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه دشمن زیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهمگیری. [دِه] (اخ) دهسی است از دهستان کران بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۷ هزارگزی باختر نوشهر متصل به چالوس دارای ۲۱۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه چالوس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده ملا. [دِه مَل] (اخ) نام نهری است. این نهر به امر رضاشاه از سرآب صالحک تا ده ملابیش از سی و شش هزار گز امتداد یافت و جمله آبادیهای اطراف که دیم کار و قنبر بودند به زراعت آبی پرداختند. سپس آن نهر را تا هندیجان نیز ممتد ساختند. (یادداشت

مؤلف).

ده ملا. [دِه مَل] (اخ) دهی است مرکز دهستان ملایخش هندیجان شهرستان بهبهان. واقع در ۲۶ هزار گزش شمال باختری هندیجان. دارای ۹۹۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه زهره تأمین می شود. ساکنین از طایفه آل ابوکر هستند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده ملا. [دِه مَل] (اخ) دهسی است از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرذ. واقع در شمال الیگودرز. دارای ۱۵۴ تن سکنه. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده ملا. [دِه مَل] (اخ) دهسی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری فریمان. دارای ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده ملا. [دِه مَل] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش هندیجان شهرستان خرمشهر است. این دهستان در جنوب رودزهره واقع و محصول آن غلات دیمی و شغل اهالی زراعت و گله داری است و از ۶ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده است. جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ده ملا. [دِه مَل] (اخ) دهی است جزء دهستان زیرساق بخش مرکزی شهرستان شاهرود. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری شاهرود دارای ۱۷۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات و شاهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ده ملا دادی. [دِه مَل دَا] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال غربی ده دوست محمد. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملا عبدالله. [دِه مَل لَا ع دَل] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۱ هزارگزی باختر ده دوست محمد. سکنه آن ۲۸۷ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. ساکنین از طایفه سارانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملا علی. [دِه مَل لَا ع] (اخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری سکوه. سکنه آن ۴۲۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملا کریم دادی. [دِه مَل لَا ک دَا] (اخ) دهی

است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملا گلجان. [دِه مَل لَا گ] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در یازده هزارگزی شمال باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۹۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملا مراد. [دِه مَل لَا م] (اخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملک. [دِه مَل] (اخ) دهی است از بخش رابین شهرستان بم. واقع در شش هزارگزی شمال رابین. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده ملک. [دِه مَل] (اخ) دهسی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۵۶ هزارگزی شمال باختری راور. سکنه آن ۶۰۰ تن. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمن. [دَم] (ع) لقب پادشاهان فارس. ج. دهامنه. (ناظم الاطباء). لقب پادشاهان فارس همچو قبیل برای پادشاهان یمن. (منتهی الارب) (از تاج العروس ج ۹ ص ۳۰۷). نزد ایرانیان به منزله قبیل است در یمن. (فیروزآبادی). مهتر. و آن در فارسی چون قبیل است نزد مردم یمن. (از قاموس). اما از منابع دیگر این مطلب تأیید نمی شود.

دهموبده. [دَب] (ا) (مرکب) پیشوا و پشیر آتش - پرستان. (ناظم الاطباء). ممکن است صورتی از هیرید یا ده موبد یعنی موبد ده ناحیه باشد.

دهموث. [دَا] (ع ص) جوانمرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ده مورد. [دِه] (اخ) دهی است از دهستان آباده طشک بخش نیریز شهرستان فسا. واقع در ۸۴ هزارگزی شمال نیریز. سکنه آن ۶۹۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده موسی. [دِه مَ سَا] (اخ) دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال شهر نهاوند. سکنه آن ۵۱۰ تن. آب آن از رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده موسی. [دِه مَ سَا] (اخ) دهی است از

زمین را ترکند. ج. دهان. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج).

دهن. [ذ] [ح] (ا) روغن. ج. دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۹).

روغن خواه از نباتات و خواه از حیوانات و حیوانات باشد. (غیث). این کلمه از عربی به یونانی رفته نه برعکس. (از تشوه اللغه صص ۷۸ - ۷۵). به عرف اطبا چربی است که از اشیاء و به طرق مخصوصه حاصل شود و روغن حبوب و آنچه از گلهای و شکوفه‌ها و غیر آن گیرند. (از تحفه حکیم مؤمن):

برخاک او ز مشک شب و دهن آفتاب

دست زمانه غالیه سای اندر آمده. خاقانی.

- دهن علی (یا دهن العسلی)؛ اومالی است.

(تحفه حکیم مؤمن) (اختیارات بدیعی). عمل

داود. دهن شجره تدمریه. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به مترادفات کلمه شود.

- دهن مصری؛ روغن بلسان را گویند.

(آندراج) (از غیث):

بلی ناقد مشک یا دهن مصری

بجز سیر یا گندنایی نیایی. خاقانی.

|| به اصطلاح اکسیریان زیبق است. (تحفه

حکیم مؤمن). جیوه. رجوع به زیبق و جیوه

شود.

دهن. [ذ ه] (ا) مخفف دهان. دهان و فم.

(ناظم الاطباء). ترجمه فم است و با لفظ

شکستن و شستن و دوختن و باز کردن و

وا کردن و گشادن مستعمل؛ و تنگ حوصله،

تنگ، شورانگیز، شکربار، شیرین، شیرین

بهانه، نباتی، روزی، راز نهان، سرکر عشق،

دلفریب، بوسه فریب، بوسه‌ریا، سخن آفرین،

تسم زده، نیم خند، غنچه خند، خندان، تلخ،

شادی نادیده، باقی لا کلام، پاک، خشک،

دریده از صفات؛ و نمکدان، تنگ شکر، پسته،

انار، یاسمین، پیمانه، درج، حقه، روزنه، عالم

غیب، غنچه، غنچه خمیازه پرداز، غنچه لعل،

نقطه موهوم، جوهر فروش، جزء لایتجزی،

چشمه نوش، هیچ، عدم، سها، ذره،

مخزن الاسرار، نیمه دینار، معما، میم، میم

مدغم، نون تونین، صبح از تشبیهات اوست.

(از آندراج):

بینداخت از پشت اسبش به خاک

دهن پر ز خاک و زره چاک چاک. فردوسی.

سران را همه سر جدا شد ز تن

پر از خاک چنگ و پر از خون دهن.

فردوسی.

ای بر سر خویان جهان بر سر جیک.

پیش دهنت ذره نماید خرجیک. عنصری.

چه آن که گوید من بشمرم فضایل تو

چه آن که گوید دریا تهی کم به دهن.

عنصری.

بخش شیب آب شهرستان زابل. واقع در ۱۸ هزارگزی بخش شمال سکووه. سکنه آن ۷۸۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده میرزا. [ذ] [خ] دهی است از بخش راین شهرستان بم. واقع در سه هزارگزی خاور راین. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده میرزا گل محمد. [ذ] [م] [خ] [م] [خ] دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده میرزا محمد. [ذ] [م] [خ] [م] [خ] دهی است از بخش میان‌کنگی شهرستان زابل. واقع در پانزده هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. سکنه آن ۲۲۱ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمیره. [ذ] [ر] [خ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری کوزران کنار رودخانه زردآب. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از چاه. تابستان ایزمیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده میلان. [ذ] [خ] دهی است از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان. واقع در ۶۷ هزارگزی شمال خاوری زرنند. سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمین. [ذ ه] (ص نسبی). چیزی که در مرتبه ده واقع شده باشد. (ناظم الاطباء). دهمی. و رجوع به دهم و ده شود.

دهن. [ذ] [ح] (ص) نفاق کردن. || چرب کردن سر را به روغن و تر نمودن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چرب کردن به روغن. (از تاج المصادر بیهقی) (از المصادر روزنی). || اژدن کسی را به عصا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). || اثر کردن باران زمین را اندکی. (منتهی الارب). چرب کردن باران زمین را. (تاج المصادر بیهقی). || اندک شیر شدن نافع. (المصادر روزنی).

دهن. [ذ] [ح] (ا) درختی که بدان درندگان و حیوانات وحشی کشته شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

دهن. [ذ] [ح] (ص) چرب و روغن مالیده. (ناظم الاطباء).

دهن. [ذ] [ح] (ا) باران ضعیف که روی

دهستان جاپلق بخش الگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختر الگودرز. دارای ۱۱۴ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن اتومبیل‌رو است. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده مولا. [ذ] [م] [خ] دهی است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۲۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده مویز. [ذ] [م] [خ] دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران. واقع در ۸ هزارگزی علیشاه عوض. آب آن از قنات و رود کرج. سکنه آن ۵۵۰ تن. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهمه. [ذ] [م] [ح] (مص) سیاهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (ا) زبوری از اسب. (یادداشت مؤلف).

ده مه. [ذ] [م] [ح] (مرب) بزرگ ده. صاحب ده. رئیس ده. کدخدای ده. دهان. (یادداشت مؤلف).

ده مهتر. [ذ] [م] [ح] (مرب) کدخدای ده. مه. رئیس ده. دهخدا. کلانتر ده. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت من دخت ده مهتر

از ایرا چنین خوب و گندآورم. فردوسی.

بشد مهر بیداد و رامشگران

بیآورد چندی ز ده مهتران. فردوسی.

چو شه در ده سرپرستان رسید

دهی دید و ده مهتری را ندید. نظامی.

و رجوع به دهخدا شود.

ده مهدی. [ذ] [م] [خ] دهی است جزء دهستان سربند شهرستان اراک. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۳۰۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ده مهیم خان. [ذ] [م] [خ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۱۵ هزارگزی شمال باختری بنجار. سکنه آن ۱۹۹ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهمی. [ذ ه] (ص نسبی). چیزی که در مرتبه دهم باشد. (ناظم الاطباء). دهمین و رجوع به دهم شود.

ده میان. [ذ] [خ] دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال باختری ایذه کنار راه مارلو تالنج به شکوری. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده میریگ. [ذ] [ب] [خ] دهی است از

یا در خم من بادی یا در قلع من...
یا در کف من بادی یا در دهن من.

منوچهری.

در دهن یا ک خویش داشت مر آن را
وز دهنش جز به دم نیامد بیرون.

ناصر خسرو.

چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر
باز شد مر دهر داهی را دهن. ناصر خسرو.

خاقانی.

کز سما اختران همی ریزد.
ای چو زنبور کلیه قصاب

خاقانی.

که سر اندر سر دهن کردی.
گم شد از من دل من چون دهن

خاقانی.

نی دلم نی دهنتم یارم جست.
... و چون شکوفه همه اعضا دهن شده است.

(سننبدنامه ص ۱۷).

با این همه تنگی که نصیب دهن اوست
دانم که چرا روزی ارباب هنر نیست.

کلیم (از آندراج).

دهن خویش به دشنام میالا هرگز
کاین زر قلب به هر کس که دهی باز دهد.

صائب تبریزی.

از روزنه عالم غیب است فتوحات
چون قطع امید از دهن یار توان کرد.

صائب (از آندراج).

با چون خودی که یاد شود هدم آرزو
هنگام بوسه‌ها دهنش میم مدغم است.

خان آرزو (از آندراج).

گشته از خط حساب حسنش پاک
باقی لا کلام او دهن است.

میحا معیار (از آندراج).

— امثال:

آب دهن هر کس به دهن خودش مزه می‌دهد.
(امثال و حکم دهخدا).

بنسوزد دهن از گفتن سوزان آتش.
بهدین معنی که از او هرگز این کار بر نیاید. (از یادداشت مؤلف).

اثیر اومانی.

دهن باز بی روزی نمی‌ماند؛ یعنی آنکه در
خوردن و خرج کردن خست نماید خداوند
روزی و خرج زندگی او را می‌رساند. (از یادداشت مؤلف).

دهن سگ به لقمه دوخته به.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

دهن سگ همیشه باز است؛ به کسی که
همیشه ناسزا گوید و غیبت کند گویند. (امثال و
حکم دهخدا از جامع‌التمثیل).

دهنش آرد گرفته؛ یا اینکه گفتن او ضرور
است چیزی نمی‌گوید. (امثال و حکم دهخدا).

دهنش آستر دارد؛ غذاهای بسیار گرم را به
سهولت می‌خورد. (امثال و حکم دهخدا).

دهنش بوی شیر می‌دهد. (امثال و حکم
دهخدا).

دهن مردم نمی‌شود دوخت؛ باید متحلی به
فضائل و عاری از رذایل بود تا مردم بد نتوانند
گفت. (امثال و حکم دهخدا).

— آب دهن؛ لعاب و تف. (ناظم الاطباء).

— از دهن کسی حرف و سخنی گرفتن؛ از گفته
او تقلید کردن. سخن او را بر زبان راندن. (از
یادداشت مؤلف):

مگر از دهن خلق حرف را زنهار

به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را.

صائب (از آندراج).

هر چه در دل گذرد کی به زبان می‌آرم

عیب باشد که سخن از دهن کس گیرند.

ایما (از آندراج).

— از دهن کسی حرفی کشیدن؛ او را به تکلم
و ادا شدن. با تمهید مقدمه و لطایف الحیل کسی
را به افشای راز یا اعتراف به گفتر و کرداری
داشتن. (از یادداشت مؤلف):

خوش آنکه خسته دلان می زجام زرف کشند

چو نقطه از دهن تنگ یار حرف کشند.

سلیم (از آندراج).

— بی‌دهن؛ کنایه از کسی که به گفتر قدرت
نداشته باشد. (آندراج):

عاشقان بی‌دهن را زهره گفتر نیست

ورنه جای بوسه پُر خالیست در کنج لیش.

صائب (از آندراج).

— پسته دهن؛ مقلوب دهن پسته. دهانی زیبا
و نمکین چون پسته.

— آنکه دهانی چون پسته دارد. و رجوع به
ماده پسته دهن شود.

— تودهنی (یا توی دهنی) زدن؛ با مشت بر
دهن کسی زدن. (یادداشت مؤلف).

— با گفتر یا کرداری سخت کسی را از
گفته‌ای باز آوردن و از عملی بازداشتن.
(یادداشت مؤلف).

— توی دهن شیر رفتن و درآمدن؛ کنایه است
از خطر کردن و پیروز آمدن و رهایی یافتن از
خطری بزرگ. (یادداشت مؤلف).

— در دهن افتادن (یا به دهنها افتادن)؛ مشهور
شدن امری. رسوا شدن کسی. فاش شدن. نقل
محافل شدن. (یادداشت مؤلف).

— در دهن کسی حرفی یا عقیده‌ای نهادن؛
تلقین کردن آن حرف یا عقیده او را. (از
یادداشت مؤلف).

— در دهن گرفتن کسی را؛ بدی او گفتن.
(یادداشت مؤلف):

نه آنی که از بهر پیوند من

گرفتند عالم ترا در دهن.

شمسی (از یوسف و زلیخا ص ۳۳۲).

— در (یا اندر) دهن آمدن سخن؛ برای گفتن
آماده شدن. بر زبان جاری شدن آن:

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود اندر دهن آمد گفتم.

سعدی.

— دریده دهن؛ دهن دریده. که ضبط راز
تواند:

دریده دهن بدسگالش چو باد. نظامی.

و رجوع به ماده دهن دریده شود.

— دهن آلوده؛ که دهانش به چیزی آلوده
باشد:

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم

گرگ دهن آلوده یوسف ندیده. سعدی.

— دهن باز؛ تعجب و شگفتی. گویند فلان کس
وقتی این حادثه را شنید دهتش (از تعجب)
باز ماند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— || اشتیاق و آرزو؛ فلان کس دهنش برای
مال مفت باز است. (فرهنگ لغات عامیانه).

— دهن باز کردن؛ شعی. (دهار). شحو. (تاج
المصادر بیهقی). دهان گشودن. گشادن دهان:

باز آ که از جدایی تیغ تو زخمها

چون ماهیان تشنه دهن باز کرده‌اند.

صائب (از آندراج).

— دهن بر هم نهادن؛ لب روی لب گذاشتن و
خاموشی گزیدن:

گشادستی به کوشش دست و بر بسته زبان و دل

دهن برهم نهادستی مگر نهی درم برهم.

ناصر خسرو.

— دهن بسته دهن باز؛ نام دارویی است.
(یادداشت مؤلف).

— دهن بسمار؛ دهن بسته. که گویی دهانش
را به بسمار دوخته‌اند. کنایه از خاموش و
ساکت:

گنج علمند و فضل اگر چه ز بیم

در فراز و دهن به سمارند. ناصر خسرو.

وزان قبل که تو حکمت شتو نتوانی

همیشه با تو ز حکمت دهن به سماریم.

ناصر خسرو.

— دهن بوس؛ آنکه بر دهن کسی بوسه دهد.
(آندراج). بوسه دهن. (ناظم الاطباء):

لاله که شد باد دهن بوس او

دیدة نرگس شده جاسوس او.

امیر خسرو (از آندراج).

— دهن بوسی؛ عمل دهن بوس. بوسیدن دهن
کسی:

چو کار از پای بوسی برتر آمد

تقاضای دهن بوسی برآمد. نظامی.

— دهن به آب کشیدن؛ با آب دهان را شستن.
— || کنایه است از وضو کردن. (از آندراج).

— دهن به دهن کسی گذاشتن؛ یا او به سؤال و
جواب درآمدن. یا او به مشاجره پرداختن. یا
او جدال و بحث کردن. یا او دشنام رد و بدل
کردن. (یادداشت مؤلف).

— دهن پرآبی؛ آگنده بودن دهان از آب.

اشتیاق و خواهانی چیزی یا مشاهده خوردنی و غذایی را؛
 دلو از کله‌های آفتابی
 خاموش لب از دهن پرآبی. نظامی.
 - دهن پرکن؛ عنوان یا مقام یا اصطلاح که ظاهری فریبنده و آراسته دارد بدون ارزش و اهمیت واقعی. (از یادداشت مؤلف).
 - دهن پست؛ کنایه است از مستعد. (از شرفنامه منیری):
 گرچه پستان خایه را دایم
 دهن پست او همی پوشد. انوری.
 - دهن تر کردن به چیزی؛ کنایه است از استفسار کردن از آن. (آندراج):
 چو موی شد تم از شوق آن میان و نکردی
 دهن به پرسش بیمار خویش یک سر مو تر.
 باطی (از آندراج).
 - دهن تلخ بودن از چیزی؛ کنایه است از گله‌مند بودن از آن است. (از آندراج):
 بهار دل افروز در بلخ بود
 کزو تازه گل را دهن تلخ بود. نظامی.
 - دهن در دهن؛ به سماع. به روایت. لفظ به لفظ. دهان به دهان:
 مهر دهن در دهن آموخته
 کینه‌گره بر گره اندوخته.
 نظامی.
 - دهن دوز؛ که دهان مردم بدوزد. که مردم را ساکت و خاموش سازد؛ حاکی دهن دوز آمده. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده دهن دوختن شود.
 - دهن شکوه و آوردن (یا دهن به شکوه و آوردن)؛ لب به شکایت گشودن. گله و شکایت آغازیدن:
 حاشا که زخم ما دهن شکوه و کند
 خود در میان ناز تو شمشیر بتهایم.
 صائب (از آندراج).
 - دهن شیرین کردن؛ با خوردن شیرینی و خوردن شیرین دهان خود را شیرین نمودن.
 - کنایه است از فایده و نفع عظیم بردن. (از لغت محلی شوشتر):
 صائب از بوسه آن لب دهنی شیرین کن
 تا نگشته‌ست نهان در پر طوطی شکرش.
 صائب (از آندراج).
 - دهن غنچه کردن؛ گرد آوردن دهن برای آواز دادن و بوسه گرفتن و مانند آن. (آندراج):
 دهن خویش کند غنچه صفت غنچه سهل
 بوسه از دور زند سیب زنخدان ترا.
 تأثیر (از آندراج).
 لب جام از هوس بوسه دهن غنچه کند
 چون ز می صفحه رخسار تو گلفام شود.
 صائب (از آندراج).
 گل دهن را غنچه مهر دست بوسش کرده است

لاله در پایش فتد چون گرم خونان وطن.
 دانش (از آندراج).
 - دهن کز؛ لوش. (یادداشت مؤلف).
 - دهن کز کردن؛ کج کردن دهان. والوچانیدن کسی را به قصد استهزاء و ریشخند:
 آن دهن کز کرد و از تسخر بخواند
 نام احمد را دهانش کز بماند. مولوی.
 - دهن کسی آب افتادن؛ با دیدن چیزی یا کسی شیفته و فریفته او شدن. (امثال و حکم دهخدا).
 - دهن کسی بازماندن؛ سخت حیران شدن او. (یادداشت مؤلف).
 - دهن کسی چاک و بست نداشتن؛ کنایه است از ناتوانی در رازداری و رازپوشی. (از یادداشت مؤلف).
 - دهن کسی چاییدن؛ کنایه است از عهده برنیامدن و آرزوی محال یا صعب‌الحصول داشتن. فلان دهنش می‌چاید که مثل کلهر بنویسد، یعنی هرگز به خوبی او نتواند نوشت. (امثال و حکم دهخدا).
 - دهن کسی را بستن؛ با بیان و دلیل و تهدید او را به سکوت واداشتن. (از یادداشت مؤلف).
 - مانع شدن که کس سخنی را بر زبان آرد؛ دهن مردم را نمی‌شود بست. (امثال و حکم دهخدا).
 - کنایه از کشتن و خاموش کردن او؛ خنده طوطی لب شکر شکست
 قهقهه پر دهن کبک بست. نظامی.
 - دهن کسی را شکستن؛ خرد کردن دهان او را. کنایه از مانع شدن از تکلم او:
 گر گشاید گل دهن او را دهن باید شکست
 و رکشد سوسن زبان او را زبان باید کشید.
 مظهر (از آندراج).
 - دهن کسی را شیرین کردن؛ کنایه است از رضیت دادن و راضی ساختن به چیزی. (از آندراج):
 سخن آخر به دهان می‌گذرد مودی را
 سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن.
 سعدی.
 - دهن کسی شیرین شدن؛ شیرین کام و راضی شدن با خوردن شرینی یا گرفتن چیزی از کسی:
 دهن تیشه فرهاد به خون شیرین شد
 به چه امید کند کار هنر تیشه ما.
 صائب (از آندراج).
 - دهن کف؛ لماب دهان. (ناظم الاطباء).
 - دهن گنده؛ که دهانی فراخ دارد. (یادداشت مؤلف).
 - شکر دهن؛ شیرین دهن و شکر سخن. کنایه از یار شیرین‌زبان:
 خوش بود عیش با شکر دهنی
 ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی.

و رجوع به شکر دهان شود.
 - شیرین دهن؛ که دهانی شکرین و سخنی شیرین و بیانی دلریا دارد.
 رجوع به ماده شیرین دهن شود.
 آواز و نغمه؛ بددهنی خواندی؛ (این دهن را خوب نخواندی). (امثال و حکم دهخدا). به معنی واحد آواز خواندن است گویند فلان کس یک دهن خواند. یعنی یک بار (کم یا زیاد) آواز خواند. (از فرهنگ لغات عامیانه).
 - یک دهن خواندن؛ یک بار خواندن آواز. (یادداشت مؤلف).
 || دهنه. دهنج. رجوع به دهنه و دهنج شود.
 - دهن فرنگ؛ دهنه فرنگ، سنگی که از ادویه چشم است و آن را رنگار معدنی نیز گویند. (آندراج):
 هم مس بار است و هم طلا بار
 طبع دهن فرنگ دارد.
 میرالهی همدانی (از آندراج).
 || استعداد و لیاقت و این مجاز است. (از آندراج):
 غنچه بیجا طلب بوسه از آن لب چه کنی
 دهن گفتن اینها نه تو داری و نه من.
 اشرف (از آندراج).
 مزین ای غنچه لاف نازکی تنها درین گلشن
 زبان بگشای بر آن شکرین لب گر دهان داری.
 طغرا (از آندراج).
 || سوراخ و ثقبه. (ناظم الاطباء). || مدخل. (ناظم الاطباء). دهانه:
 بزم بر سر دیوار تو بر خاری
 کنجکی گرد تو همچون دهن غاری.
 منوچهری.
 - دهن تیر؛ سوفاتیر. (ناظم الاطباء).
 || لبه. دمه.
 - دهن تیغ (یا شمشیر)؛ کنایه از دم تیغ است. (از آندراج) (از غیاث):
 سهل مشمار عدو را که مکر در رزم
 دهن تیغ من از آب روان ریخته است.
 صائب (از آندراج).
 تن می‌دهیم در دهن تیغ بی‌دریغ
 زان پیشتر که طعمه زاع و زغن شویم.
 یحیی کاشی (از آندراج).
 - دهن شمشیر؛ لبه و دمه شمشیر. (ناظم الاطباء).
 || سرپوش ظرف. (ناظم الاطباء). || الگام. (ناظم الاطباء).
دهناء . [د] [ع] (میدان). (ناظم الاطباء).
 || بیابان. (منتهی الارب). || ادشت و بیابان دور و دراز بی‌آب. (ناظم الاطباء). || گیاهی است سرخ. (منتهی الارب) (آندراج).
دهناء . [د] [لخ] (دنا. کویری است میان نجد و یمن و آن را ربیع الخالی نیز نام دهند. (یادداشت مؤلف). زمین پهناوری است به

بادیه العرب در دیار بنی تمیم و گویند آن هفت کوه ریگ است. (از ابن خلکان). از دیار بنی تمیم است طولش از حرن سوعه تا رمل برین می رسد و با اینکه آب فراوانی ندارد جای پر نعمت و برکتی است. (از معجم البلدان). موضعی است به نجد مرتیمم را. (متهی الارب) (آندراج).

دهناد. [د] (ا) ترتیب و نظام و نسق و سلک و نظم و انتظام. (ناظم الاطباء). به معنی نظام و نسق باشد. (از انجمن آرا) (برهان) (آندراج). بر ساخته دساتیر است. (از حاشیه معین بر برهان).

دهنار. [د] [اخ] دهسی است از دهستان ابرشیوه پشت کوه بخش حومه شهرستان دماوند. واقع در ۴۲ هزارگزی خاور دماوند. سکنه آن ۳۲۰ تن. آب آن از رودخانه دلیچای. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهنار. [د] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختری کاشان در سر راه شوشه کاشان - قم. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دهنار. [د] [اخ] دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۷ هزارگزی جنوب خاوری قلعه رنسی، مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه طیبی هستند. در این آبادی قلعه خرابه های زیاد یافت می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهناوی. [د] [ص] نسوب به دهنا. (ناظم الاطباء). منسوب به دهنا که موضعی است نزدیک ینج. (متهی الارب). رجوع به دهنا شود.

دهناهو. [د] [اخ] طایفه ای از طوایف ناحیه سراوان کرمان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۷).

ده نایب. [د] [ی] (اخ) دهسی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال باختری اردستان. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نایب جهانگو. [د] [ی] [اخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هشت هزارگزی جنوب خاوری ده دوست محمد نزدیک مرز افغانستان. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می شود. ساکنین از طایفه نارویی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهن اژدر. [د] [ا] (ص) نسبی شلواری که دهانه پاچه ها فراخ تر از قسمت زیرین

باشد. (یادداشت مؤلف).

دهن اژدری. [د] [ا] (ص) نسبی دهن اژدر. (ا) مرکب) نام گلی است. اژدردهان. (یادداشت مؤلف). رجوع به اژدردهان شود.

دهن باز. [د] [س] (ص) مرکب) خندان چنانکه در پسته و امثال آن. که دهان باز دارد. (یادداشت مؤلف):

لاله تو گویی چو طفلکی است دهن باز

لش عقیقین و قمر کاشم اسود. منوچهری.
دهن بسته. [د] [ب] (ن) مف مرکب) که دهان وی بسته باشد. (غیر ناطق. (حیوان. (ناظم الاطباء).

دهن بند. [د] [ب] (ن) مرکب) که دهان خود یا دیگری را ببندد. (ا) مرکب) بند. بندد. دهن بند. چیزی که با او دهان کسی بند توان کرد اعم از آنکه تعویذ باشد یا غیر آن. (از آندراج):

بهر از سیری دهن بندی نباشد شیر را

غافل است آن کس که مال از دشمنان دارد دریغ. صائب تیریزی (از آندراج).
|| پوزبند و آلتی که بدان دهن حیوانی را ببندند. (ناظم الاطباء). پوزه بند برای سگ و اسب گزنده. لثام. (مجمل اللغة). فدام. (دهار). غمامه؛ دهن بند ستور. (دهار).

— دهن بند برستن؛ قرار دادن پوزه بند بر دهان اسب و شتر و سگ و حیوان گزنده دیگر. (یادداشت مؤلف). تشم. (المصادر زوزنی). شم. (تاج المصادر بهقی). تلشم. (دهار).

|| رونده زنان. || پوز. (ناظم الاطباء). اما این معنی بر اساسی نیست.

ده نبی. [د] [ن] [اخ] دهی است از دهستان فروغن بخش ششم شهرستان سبزوار. واقع در ۴۲ هزارگزی باختری ششم. دارای ۱۶۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. شغل اهالی: کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهن بین. [د] [م] (ن) مرکب) آنکه درباره دیگران و بدی و خوبی آنان خود نیندیشد و هرچه از هر که راجع بدانان شود عقیده خود قرار دهد. آنکه به گفته این و آن عمل کند. (یادداشت مؤلف) (از فرهنگ لغات عامیانه).

دهن بینی. [د] [م] (حامص مرکب) صفت و چگونگی دهن بین. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهن بین شود.

دهن پاره. [د] [ر] (ص) مرکب) بد زبان. بی آبرو. بی حیا و شوخ چشم. کسی که جلو زبانش را نمی تواند بگیرد. (فرهنگ لغات عامیانه).

دهن تنگ. [د] [ت] (ص) مرکب) تنگ دهن. که دهانی تنگ دارد اعم از انسان یا کوزه و شیشه و جز آن. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به ماده تنگ دهان شود.

دهنج. [د] [ن] / [د] [ن] / [د] [ن] (م) مرکب) (ا) معرب دهنه فارسی که سنگی است شبیه به زمرد. (ناظم الاطباء). (از آندراج). گوهری است چون زمرد. (مهذب الاسماء) (از دهان). گوهری است مانند زمرد و به فارسی دهنه فرنگ. (متهی الارب). دهنه فرنگ.

(متخب اللغات). سنگی است سبز که از آن نگین ها و مهرها کنند چنانکه از فیروزه. لیکن سبزی فیروزه از دهنج کمتر باشد. (از مفتاح)؛ از معدن مس متولد شود. ابغره مس و کبریت و زینق چون از معدن متساعد شود قوت پرودت هوا آن را منعد گرداند دهنج شود رنگش مانند پرتاوس سبز است و به چند رنگ دیگر بود بهترش فرنگی است... به قسیم فنزوتر از فیروزه است. (تزهة القلوب). و اندر او [جزیره قبرس] معدن سیم است و معدن مس و معدن دهنج. (حدود العالم). و رجوع به دهانه و دهانج و تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و صیدنه ابوریحان بیرونی شود. || چیزی را گویند که شبیه به دهانه بود مانند دهانه کوه و دهانه مشک و دهانه آب. (آندراج). و رجوع به دهانه و دهانج شود.

دهنجرد. [د] [ج] [اخ] دهسی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینرود شهرستان همدان. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری قصبه بهار. سکنه آن ۸۹۱ تن. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دهنجه. [د] [ج] [ع] (مص) زیاده کردن در خیر. (متهی الارب). || بندی وار رفتن پیر. (متهی الارب). || متردانه رفتن یا گام نزدیک گذاشته به شتاب رفتن. (متهی الارب).

دهن خوانی. [د] [خ] (حامص مرکب) سرزنش و سلامت. || جرم و گناه. (ناظم الاطباء). || الزام دادن. (غیاث). تقلید سخن کردن و الزام دادن از روی تحقیر و نواخوانی هم بدین معنی است. (آندراج): عشق مرا چه غم زد دهن خوانی رقیب سیماب آتش از دم حداد نشکند.

میرزا رفیع واعظ (از آندراج).
دهن دار. [د] [ه] (ن) مرکب) زبان آور. سر زبان دار. که مقاصد خود با کمال جرأت و رک و بی ترس تواند ادا کرد. آنکه سخنان خویش را بی هراس و کمی بی شرمی گوید. (یادداشت مؤلف). و رجوع به زبان دار شود.

دهن دره. [د] [ر] (ا) مرکب) خمیازه و تئاب و پئاسک و پئاشک و فزاز. (ناظم الاطباء). خمیازه. هاک. بیاستو. دهان دره.

آسا. (یادداشت مؤلف). دهان دره که خنمیاژه باشد. (برهان) (از شرفنامه منیری): کسی را که چشمی رسد ناگهان دهن دره اش افتد در دهان. نظامی. - دهن دره کردن: خمیازه کشیدن. فزایدن. (یادداشت مؤلف).

دهن دریده. [دَهْدَ / د] (نصف مرکب) که دهان وی دریده باشد؛ بر پسته که شد دهن دریده عتاب ز دور لب گزیده. نظامی.

||کنایه است از هرزه چانه و یاوه گوی و هرزه درای و فحاش و بی شرم و بی حیا. (ناظم الاطباء) (از برهان). و قیح و بی شرم در گفتار. که زبانی پلید و فحاش دارد. بی شرم که هرچه خواهد گوید بی رعایت رسوم و آداب. (یادداشت مؤلف). آنکه با بی آزر می عادت به دشنام و ناسزا گفتن دارد. (امثال و حکم دهخدا):

از غنچه بسته لب نیاید این کار گل بود دهن دریده هم گل گفته ست.

ظہیر فاریابی (از آندراج). آه دهن دریده مرا فاش کرد راز. سلمان ساوجی (از آندراج).

خوش گفت در بیابان رندی دهن دریده عارف خدا ندارد او نیست آفریده. سیدقاسم انوار (از آندراج).

دهندگی. [دَهْدَ / د] (حامص) دهنش و عطیه و موهبت و سخاوت و کرم و بذل. (ناظم الاطباء).

دهن دوختن. [دَهَتْ / م] (مص مرکب) کتابه است از خاموشی گزیدن و سکوت ورزیدن. (یادداشت مؤلف):

از آن مرد دانا دهن دوخته است که بیند که شمع از زبان سوخته ست.

سعدی (بوستان). **دهن دوخته.** [دَهَتْ / ت] (نصف مرکب) که دهان از گفتن بریند. دهان بسته. زبان بسته. خاموشی گزیده.

کم سخنی دید دهن دوخته چشم و زبانی ادب آموخته. نظامی. و رجوع به دهن دوختن شود.

دهنده. [دَهْدَ / د] (نصف) که چیزی را دهد. آنکه چیزی را به کسی بدهد. آنچه دهد. مقابل گیزنده؛ دستگاه دهنده. مقابل دستگاه گیرنده در برق و جز آن. (یادداشت مؤلف). ||عطا کننده. (ناظم الاطباء). معطی. باذل. بخشنده. (یادداشت مؤلف). معطیه. (از منتهی الارب):

نیل دهنده تویی به گاه عطیت پیل دمنده به گاه کینه گزاری. رودکی. - دهنده بی منت؛ خدای تعالی. (یادداشت مؤلف).

||زن فاحشه و قبحه. (ناظم الاطباء). **دهنده.** [دَهْدَ / د] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعهسرای شهرستان فومن. واقع در ۴/۵ هزارگزی شمال صومعهسرا متصل به راه فرعی اتومبیل رو کسما به کلسر. دارای ۲۸۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه ماسوله. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهن رود. [دَهْ / ل] (لخ) دهسی است از دهستان مرکزی بخش خسوف شهرستان بیرجند. واقع در ۳۷ هزارگزی شمال باختری خسوف. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهن فسا. [دِهَنْ / ل] (لخ) دهی است از دهستان طیبی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۹ هزارگزی جنوب خاوری قلمه رئیسی مرکز دهستان. دارای ۱۰۰ تن سکنه. ساکنین از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهن سوز. [دَهْ / ن] (نصف مرکب) که دهان سوزاند به علت گرمی. که دهان را بسوزاند. سوزنده دهان. (یادداشت مؤلف).

- آش دهن سوز؛ آشی بس لذیذ که منتظر سرد شدن آن نشوند. آشی که از غایت خوش طعمی داغ و پف نکرده خورند. (یادداشت مؤلف).

- آش دهن سوزی نبودن؛ تعبیر مثلی. سخت مطلوب و مطوب نبودن. (یادداشت مؤلف):

بهر من بدتر از این روزی نیست زندگی آش دهن سوزی نیست.

پرومان بختیاری.

دهن شویه. [دَهْ / ی] (لخ) دهان شویه؛ اسفرزه یا دارویی دیگر که در رکوبی بر سر چوبی کنند و دهان بدان شویند پاک کردن دندان را یا تازه کردن دهان بیمار را. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده دهان شویه شود.

دهن نشین. [دِهَنْ / ن] (نصف مرکب) که در ده نشیند. که در ده سکنی گزیند. روستایی. دهقان. دهگان. روستا. قاری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دهقان شود.

دهن نصیر. [دِهَنْ / ن] (لخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۶ هزارگزی باختر الگودرز. دارای ۶۹۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دهن نصیر. [دِهَنْ / ن] (لخ) دهی است از دهستان سربند پایین بخش سربند شهرستان اراک. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری آستانه. دارای ۱۹۲ تن سکنه. آب آن از قنات و

رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهنقه. [دَهْنَ / ق] (ع مص) لغتی است در دهقه. (ناظم الاطباء). شکستن چیزی را و بریدن. (ناظم الاطباء). ||نرم گردانیدن زه را. ||نیک پختن و تنک و نرم گردانیدن طعام را با پختن. (منتهی الارب). و رجوع به دهقه شود.

دهن کجی. [دَهْ / ک] (حامص مرکب) لوجه پیچک. عملی که کودکان کنند استهزاء کسی را با کج کردن دهان و بعض پاره های روی. ادا. شکلک. عمل الوچانیدن کسی را. دهان و خطهای روی را بر کسی کج کردن به نشانه اینکه تو بدین صورت و شکلی. (یادداشت مؤلف).

- دهن کجی کردن به کسی؛ خود را به طور استهزاء شبیه او نمودن. شبیه او ساختن. شکلک او را در آوردن. (یادداشت مؤلف).

- ||عکس العمل مخالف نشان دادن کسی را؛ به رغم میل و خواست کسانی یا کسی رفتار کردن.

دهن گشاد. [دَهْ / گ] (ص مرکب) که دهانی باز و گشاده دارد؛ کوزه و شیشه دهن گشاد. مقابل دهن تنگ. (یادداشت مؤلف).

دهن گشادن. [دَهْ / گ] (مص مرکب) دهان گشادن. دهان باز کردن. گشودن دهان خود یا دیگری. (یادداشت مؤلف). ||کنایه است از لب به سخن گشادن. زبان گشادن. باز کردن دهان گفتن را. (یادداشت مؤلف):

عجب نیست گر کودکی بی زبان به لفظ می اول گشاید دهان.

ظهوری (از آندراج). - دهن از هم گشادن به گفتن؛ دهان باز کردن برای سخن گفتن:

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که به گفتن دهن از هم نگشایی.

(گلستان).

دهن گیر. [دَهْرَ / ر] (لخ) خوردنی قلیل. چیزی که خوردند. صبحانه. لقمه الصبح. چاشنی بامداد. لهنه. زیرقلیانی. نهاری. ناشتایی. (یادداشت مؤلف).

دهن لغ. [دَهْلَ / ل] (ص مرکب) یا دهن لغ. ذغذغ. آنکه اسرار خود یا دیگران را عادتاً بازگوید. که سخن نگاه ندارد. که راز نگاهدار نباشد. (یادداشت مؤلف). ||که یاوه بسیار گوید. (یادداشت مؤلف). ||که دشنام بسیار دهد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دهن دریده شود.

دهن لغ. [دَهْلَ / ل] (ص مرکب) دهن لغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به دهن لغ شود.

ده نمک. [دِهَنْ / م] (لخ) دهسی است از دهستان ارادان بخش گرمسار شهرستان

دماوند. واقع در ۴۰ هزارگزی گزمنار-آب آن از قنات و رودخانه تالیاف. سکنه آن ۵۲۶ تن. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). قصرالملح. محلی در ۳۹ هزارگزی گرمسار میان یاتری و سرخ دشت. (یادداشت مؤلف).

۵۵ نمک. [ده ن] [م] (اخ) دهی است از دهستان مشک آباد بخش فرمهن شهرستان اراک. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری فرمهن. دارای ۱۲۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. واقع در ۱۰ هزارگزی بخش ری. سکنه آن ۱۹۴ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمین رود شهرستان همدان. واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب باختری قصبه بهار. سکنه آن ۱۵۲ تن. آب آن از چشمه و چاه. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم آباد. واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری زاغه. دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از سراب شیرخان. ساکنین از طایفه دالوند هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان نورعلی بخش دلفان شهرستان خرم آباد. دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه چواری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. واقع در ۱۸ هزارگزی خاوری ایذه و دارای ۱۷۵ تن سکنه. آب آن از چاه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان. واقع در ۶۸ هزارگزی شمال خاوری بهبهان. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. ساکنین از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان آل حرم بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۸۲ هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان گله داربخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنه آن ۵۰۵ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. واقع در ۶ هزارگزی جنوب باختری سروستان. سکنه آن ۵۰۶ تن. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان یوسف وند بخش سله شهرستان خرم آباد. واقع در ۱۷ هزارگزی باختر الشتر. دارای ۳۶۰ تن سکنه. آب آن از رود کهمان. ساکنین از طایفه یوسف وند بوده زمستان قشلاق می روند. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان علامرودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۰۰ هزارگزی جنوب خاوری کنگان. سکنه آن ۱۶۹ تن. آب آن از چاه و قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان قره باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری شیراز. سکنه آن ۲۱۴ تن. آب آن از چشمه و چاه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان شراه پایین بخش وفس شهرستان اراک. واقع در ۳۷ هزارگزی جنوب باختری کمیجان سر راه عمومی خنداب به میلاجرد. دارای ۱۲۵ تن سکنه. آب از رودخانه شراه. راه آن اتومبیل رو. در این ده از طرف مالک محل بیمارستان ۲۵ تختخوابی دایر و داروی آن از طرف دولت و نصف هزینه دیگر به عهده مالک است. این ده با اسلوب جدید بنا شده خانه های رعیتی ندارد. اندرونی و بیرونی است در اولی که درب آن به خیابان باز می شود زارع ساکن و در قسمت عقب که درب آن از خارج آبادی است دامها جا داده شده و دارای حمام عمومی و خصوصی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۳۱ هزارگزی خاور فهلیان. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از رودخانه شور و چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان عیوند بخش برازجان شهرستان بوشهر. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر برازجان. سکنه آن ۱۱۸ تن. آب آن از چاه. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان رستاق بخش خلیل آباد شهرستان کاشمر. واقع در ۱ هزارگزی خاور خلیل آباد. دارای ۱۲۱۲ تن سکنه. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان دهبوک بخش طبرس شهرستان فردوس. واقع در ۱۰۸ هزارگزی جنوب خاوری طبرس. دارای ۲۳۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۴ هزارگزی خاور قدیشه. دارای ۲۲۲ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان بارمعدن بخش سروایت شهرستان نیشابور. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان مزینان بخش داورزن شهرستان سبزوار. واقع در ۵ هزارگزی شمال داورزن سر راه مالرو عمومی مزینان دارای ۱۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. در تابستان می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان فیض آباد محولات شهزستان تربت حیدریه. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر فیض آباد. دارای ۱۵۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. از تلخ بخش می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور تربت حیدریه. دارای ۳۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. تابستان از زاوه می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان نهندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۷۲ هزارگزی شمال باختری شوسف. دارای ۲۷۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [ده ن] (اخ) دهی است از دهستان درزاب بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری مشهد. دارای ۲۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹.

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان ربعمشامات بخش ششم شهرستان سبزوار. واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب خاوری ششم. دارای ۴۹۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان گلکان بخش طرَبه شهرستان مشهد. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری طرَبه. دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه فرعی به سوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان شاندیز بخش طرَبه شهرستان مشهد. واقع در ۸ هزارگزی شمال خاوری طرَبه. دارای ۱۳۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختری فریمان. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان زان بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۶ هزارگزی شمال دورود با ۱۳۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختری اصفهان دارای ۳۱۶۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان سمیرم پایین بخش حومه شهرستان شهرضا. واقع در ۵ هزارگزی شمال باختری شهرضا. دارای ۱۹۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختر فیروزآباد. سکنه آن ۱۴۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۱۱ هزارگزی شمال خاوری شهداد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان سبلوئیه بخش زرنند شهرستان کرمان. واقع در ۶۴ هزارگزی جنوب باختری زرنند. سکنه

آن ۱۲۲ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان بالا شهرستان نهاوند. واقع در ۴ هزارگزی جنوب شهر نهاوند. سکنه آن ۳۶۰ تن. آب آن از رودخانه گاماسیاب تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان فله کبری بخش سنقر کلبائی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۸ هزارگزی خاور سنقر. سکنه آن ۳۷۵ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه فرعی به سنقر دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۸ هزارگزی جنوب باختری قصبه اسدآباد کنار راه اتومبیل‌رو فرعی اسدآباد به عاجین. سکنه آن ۳۸۴ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل. واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب بنجار. سکنه آن ۹۶۸ تن. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان قهستان بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان شینل بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۳۵ هزارگزی شمال خاوری بندرعباس. سکنه آن ۳۸۶ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان کوه پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۸۷ هزارگزی شمال خاوری سعیدآباد. سکنه آن ۹۷ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان حومه بخش شیز شهرستان سیرجان. واقع در شش هزارگزی جنوب باختری مشیز. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از بخش حومه شهرستان یزد. واقع در ۹ هزارگزی جنوب یزد. دارای ۱۵۱۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان کبار بخش بروجن شهرستان شهرکرد. واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بروجن. دارای ۸۰۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه محلی. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان موگوتی بخش آخوره شهرستان فریدن. واقع در ۳۰ هزارگزی باختر آخوره. دارای ۱۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان جندق بیابانک بخش خوربیابانک شهرستان نائین. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب خاوری خور. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نو. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۱۵ هزارگزی باختر کنگاور. سکنه آن ۲۹۶ تن. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نوآورزمان. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۸ هزارگزی باختر شهر ملایر. سکنه آن ۶۸۸ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نواسدالله خان. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. واقع در ۴۵ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر. سکنه آن ۴۰۸۷ تن. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

۵۵ نوبالا. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان شهرکرد. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری اردل. دارای ۳۵۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

۵۵ نوبالا. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختری فهلیان. سکنه آن ۲۱۱ تن. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

۵۵ نوپاوریان. [دِه نَ] [لِخ] دهی است از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال فیروزآباد. سکنه آن ۲۵۳ تن. آب آن از رودخانه فیروزآباد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۷.

دهنو برابر. [دِه نَبْ بَب] (بخ) دهی است از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهرکرد. واقع در ۹ هزارگزی خاور لردگان دارای ۱۱۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نوبیم. [دِه نَب] (بخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال خاوری طبس. دارای ۱۶۹ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن انومیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوبهزادی. [دِه نَب] (بخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بهم. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب فهرج دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نوبی بی فاطمه. [دِه نَب م] (بخ) دهی است از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب خاوری سبزوآران دارای ۱۷۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نویرم. [دِه نَب ر] (بخ) دهی است از دهستان بیرم بخش گاویندی شهرستان لار. واقع در ۸۶ هزارگزی شمال خاوری گاویندی کنار راه فرعی لار به اشکنان. سکنه آن ۳۶۰ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نوپاین. [دِه نَب] (بخ) دهی است از دهستان رستم بخش فهلیان و ممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال باختر فهلیان. سکنه آن ۹۶ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نوپاین. [دِه نَب] (بخ) ده کوچکی است از دهستان پشتکوه بخش اردل شهرستان خاوری اردل. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری اردل. دارای ۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نوحاج بدل بک. [دِه نَب بَب] (بخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۲ هزارگزی خاور نیشابور. دارای ۴۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوحاجی بی بی. [دِه نَب] (بخ) دهی است از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزوآران. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نوحسن آباد. [دِه نَح س] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش خشت شهرستان کازرون. واقع در ۶ هزارگزی شمال کنار تخته و جنوب رودخانه شاپور. سکنه آن ۹۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نوخالصه. [دِه نَ لِ حَ] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۳ هزارگزی جنوب باختری نیشابور. دارای ۱۴۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. ده کلاخ جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوخلج. [دِه نَخ ل] (بخ) دهی است از دهستان تحت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری قدیشه. دارای ۲۷۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. راه آن ارباه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوخنج. [دِه نَخ ج] (بخ) دهی است از دهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار. واقع در ۸ هزارگزی شمال باختر لار. سکنه آن ۴۷۷ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نوخواجه. [دِه نَ خَوا / خَاج] (بخ) دهی است از دهستان فرامرزان بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب باختر بستک. ۱۰۴ تن سکنه دارد. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نورالله. [دِه نُرُ لاه] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب ده دوست محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۱۴۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند مشروب می‌شود و ساکنین از طایفه ناروئی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نورمحمدباغبان. [دِه نُرُ مَم] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نورمحمدخان. [دِه نُرُ مَم] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی شمال ده دوست محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۵۹۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نورمحمدصفرزائی. [دِه نُرُ مَم] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در هفت هزارگزی شمال ده دوست محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۵۹۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

صَفَا [بخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری ده دوست محمد. دارای ۴۳۴ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نورمحمدیوسف. [دِه نُرُ مَم س] (بخ) دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۴ هزارگزی ده دوست محمد و نزدیک مرز افغانستان. دارای ۴۴۷ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نوروز. [دِه نُرُ] (بخ) دهی است از دهستان ده پیر بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۹ هزارگزی شمال خرم‌آباد دارای ۱۸۰ تن سکنه. آب آن از چشمه‌ها، ساکنین از طایفه بیرالوندند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نوسریو. [دِه نَس رِی] (بخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۹ هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۲۴۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوسررشته‌دار. [دِه نَس رِشْت / دَر] (بخ) دهی است از دهستان دربقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۱۲۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوش. [دِه نَش] (بخ) دهی است از دهستان افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. واقع در ۱۱ هزارگزی باختر قصبه اسدآباد. سکنه آن ۳۴۷ تن. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده نوشاهقلی. [دِه نَش قَلِی] (بخ) دهی است از دهستان دره صیدی بخش اشتریان شهرستان بروجرد. دارای ۶۵۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نوشکرالله. [دِه نَش نُرُ لاه] (بخ) دهی است از دهستان زلفی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری الیگودرز. دارای ۵۸۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نوشهسوارخان. [دِه نَش س] (بخ) دهی است از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب خاوری سبزوآران. دارای ۱۴۸ تن سکنه. آب آن از رودخانه هلیل مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نوصالح آباد. [دِه نَب لِ] (بخ) دهی است از دهستان سبزوآران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۳۱ هزارگزی جنوب خاوری سبزوآران. دارای ۱۹۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از

است از دهستان رگیان بخش فهرج شهرستان بم. واقع در سی هزارگزی جنوب خاوری فهرج. دارای ۲۵۹ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب می‌شود. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نو عبدالملکی. [دِهْ نَ عْ دَلْ مَلْ] [ا.خ] دهی است از دهستان خزل شهرستان نهاوند. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال شهر نهاوند. سکنه آن ۵۴۸ تن. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده نو عبدالوند. [دِهْ نَ عْ دَلْ وَ] [ا.خ] دهی است از دهستان سیلاخوربخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی باختر الیگودرز دارای ۷۰۴ تن سکنه. آب آن از قنات و چاه تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو علی آباد. [دِهْ نَ عْ] [ا.خ] دهی است از دهستان ترک شهرستان ملایر. واقع در ۳۳ هزارگزی شمال باختری شهر ملایر. سکنه آن ۱۱۵۷ تن. آب آن از چاه تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ده نو فاطمه بوات. [دِهْ نَ طِ مْ بَ] [ا.خ] دهی است از دهستان مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس. واقع در ۷ هزارگزی جنوب باختری طیس سر راه مالرو عمومی طیس به خداآفرین. دارای ۱۷۳ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو فهرج. [دِهْ نَ فَ رْ] [ا.خ] دهی است از دهستان پشت رود بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲ هزارگزی شمال باختری فهرج. دارای ۱۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات مشروب می‌شود و راه آن فرعی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نو قلعه مرده شور. [دِهْ نَ قَ عْ مُ] [ا.خ] دهی از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد. واقع در ۶۶ هزارگزی شمال خاوری فریمان. دارای ۱۰۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نوک. [دِهْ نَ وَ] [ا.خ] دهی است از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری شیراز. سکنه ۳۳۵ تن. آب آن از چشمه ماسوم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو گنک. [دِهْ نَ گَنَ مْ] [ا.خ] دهی است از دهستان گنکی بخش فهرج شهرستان بم. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری فهرج و ۵ هزارگزی راه فرعی بم به رگیان. دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات

تأمین می‌شود. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نولگری. [دِهْ نَ لْ] [ا.خ] دهی است از دهستان درباقضی بخش حومه شهرستان نیشابور دارای ۴۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ده نو محمد آباد. [دِهْ نَ مُ حْ مُ] [ا.خ] دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. واقع در ۲۳ هزارگزی شمال اردستان دارای ۱۸۷ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو مراغ. [دِهْ نَ مْ] [ا.خ] دهی است از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار. واقع در ۹۶ هزارگزی شمال باختری لنگه. سکنه آن ۳۳۵ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو مرتضی قلی. [دِهْ نَ مْ تْ ضَا قْ] [ا.خ] دهی است از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری الیگودرز. دارای ۱۶۸۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو مقدس. [دِهْ نَ مُ قَدْ] [ا.خ] دهی است از دهستان والانجرد شهرستان بروجرد. واقع در ۴ هزارگزی جنوب شهرستان بروجرد دارای ۳۵۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده نو مهاباد. [دِهْ نَ مْ] [ا.خ] دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان دارای ۹۹۶ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو میر. [دِهْ نَ] [ا.خ] دهی است از دهستان گرمسیر شهرستان لار. واقع در ۱۰۲ هزارگزی شمال باختری لنگه سکنه آن ۳۱۸ تن. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ده نو میلاس. [دِهْ نَ] [ا.خ] دهی است از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان شهرکرد. واقع در ۱۶ هزارگزی خاوری لردگان. دارای ۱۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ده نو میلک. [دِهْ نَ لْ] [ا.خ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب ده دوست محمد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب: رودخانه هیرمند مشروب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نوهاشم آباد. [دِهْ نَ شْ] [ا.خ] دهی است از دهستان درباقضی بخش حومه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب نیشابور. دارای ۱۴۱ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه. [دِهْ نَ] [ع مص] چرب کردن سر راه به روغن و تر نمودن آن را. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج العروس ج ۹ ص ۳۰۵). دهن. (ناظم الاطباء). رجوع به دهن شود.

دهنه. [دِهْ نَ] [ع] (ا) پاره‌ای از روغن. ج. ادهان و دهان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به دهن شود.

— هو طیب‌الدهنه؛ او بوی خوش دارد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).

دهنه. [دِهْ نَ] [ع] (ا) یکی از دهن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

دهنه. [دِهْ نَ] (ا مرکب) هر چیز همانند و شبیه به دهان. || ثقبه و سوراخ. || چاک و شکاف. || سوفار. (ناظم الاطباء). || کناره دریا و سرحد. (غیاث). || مدخل چنانکه در غار و چاه. (یادداشت مؤلف). دهانه آب و خیک و امثال آن. (از آندراج). مدخل هر چیز و دهانه آن: تیمورشاه با سرداران قزلباشیه دهنه دربند را گرفته... (مجمل التواریخ گلستانه). — امثال:

دهنه جیش را تار عنکبوت گرفته؛ یعنی دیری است که نقدی در جیب ندارد. (امثال و حکم دهخدا).

|| فک. || لگام اسب. (ناظم الاطباء). افزاری که آهن در آن هست که در دهان اسب جای گیرد و آهن را نیز دهنه گویند. لجام. دهانه. (یادداشت مؤلف) (از برهان). آبخوری. آبخوره.

— دهنه سر خود؛ بی‌بند و بار. افسار گسته. فسارآهخته. (یادداشت مؤلف).

|| آهن پاره سر لگام که در دهن اسب جای گیرد و مانع از نیک آشنامیدن او شود. (یادداشت مؤلف). آهن لگام که اسبان را بر دهن کنند. (آندراج). || کسارتک. تار عنکبوت. (یادداشت مؤلف). || یشف. (ناظم الاطباء). || نوعی سنگ شبیه به زمرد که دهنج نیز گویند. (از ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری) (آندراج) (از برهان) (از غیاث): (ماه دلالت دارد بر) ... هر سنگی سپید و دهنه و سنگ قمر. (التفهیم).

— دهنه فرنگ؛ دهن فرنگ. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی دهنج ذهبی است. (تحفه حکیم مؤمن. رجوع به ترکیب دهان فرنگی در ذیل دهن شود).

ده نه. [دِهْ نَهْ] (ا مرکب) زیور و زینت و

آرایش هر هفت. (ناظم الاطباء) (از تهرهان). ده یازده. کنایه است از زیب و زینت. (آندراج). زیور و آرایش. (شرفنامه منبری) (از غیاث):

موکب شاه اختران رفت به کاخ مشتری
شش مه داده ده نهش چرخ دوازده دری.

خاقانی.

||نقصان. (ناظم الاطباء). به معنی نقصان کردن. (از برهان). || هر دو چیز که در کمیت و کیفیت نزدیک هم باشند. (از برهان) (از آندراج). || (عدد مرکب) عدد تسمین و نمود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامه منبری). ده ضرب در نه یعنی نود.

دهنه. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان گولکان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. واقع در ۷ هزارگزی شمال کلاله با ۶۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه گرگان و چاه. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دهنه. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان ابهرود بخش ابهر شهرستان زنجان. واقع در ۴۷ هزارگزی شمال باختری ابهر با ۳۴۸ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهنه. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان طارم بالا بخش سردان شهرستان زنجان. واقع در ۴۹ هزارگزی شمال باختری سردان. با ۳۲۵ تن سکنه. آب: از رودخانه بابالنگ. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهنه احاق. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری صفی آباد با ۱۰۰۵ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه اخلمد. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختری مشهد با ۳۴۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه پید. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در ۷۵ هزارگزی جنوب خاوری مسکون با ۲۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود. مزارع مکان گرگان، کنار زاغان، لب گت، سرخون جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهنه چاه. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری درمیان با ۱۳۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه سر. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان لاهیجان. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری آستانه. آب آن از حشمت رود از سفیدرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دهنه سنگ کلید. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان طاغن کوه بخش فدیه شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال فدیه با ۳۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه شل آباد. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. واقع در ۵۴ هزارگزی شمال باختری خوسف. راه: اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه شور. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا با ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دهنه شور. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان گلشکرد بخش کهنوج شهرستان جیرفت. واقع در ۵۰ هزارگزی باختر کهنوج با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهنه شیرین. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری مسکون با ۱۵۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهنه کمرگان. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. واقع در هفتاد هزارگزی جنوب خاوری مسکون با ۱۶۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات تأمین می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهنی. [دَهَن] (لِخ ص نسبی) (اصطلاح پزشکی) نزد اطبا دارویی باشد که در جوهر آن روغن بکار برده شود، یا طبیعت در آن جوهر دهنت احساس گردد مانند لبوب. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

دهنی. [دَهَن] (ص نسبی) منسوب است به دهنه که موضعی است نزدیک ینج. (منتهی الارب).

دهنی. [دَهَن] (ص نسبی) منسوب به دهن. - سازدهنی: نوعی ساز خرد که با دمیدن هوا از دهن آوا برآرد و بیشتر مخصوص خردسالان است.

دهنیت. [دَهَن] (لِخ) چربش و چربی. (ناظم الاطباء). چربی و روغن خواه نباتی خواه حیوانی. (غیاث) (آندراج). و

رجوع به دهن شود.

ده نیک محمد. [دَهَن] (لِخ) دهی است از دهستان بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در ۹ هزارگزی جنوب ده دوست محمد با ۱۰۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده نیم. [دَهَن] (عدد کسری، مرکب) خمس. (ناظم الاطباء). || یک قسمت از بیست قسمت. (یادداشت مؤلف). نیم عشره: نیک معامله و خوش داد و ستد باش تا ده یازده کنی دوبار ده نیم توان کردن زودتر از آن. (قابوسنامه). || سود معادل نیم عشر. || حراج پنج درصد. (ناظم الاطباء) (از آندراج). || پول کهنه. (ناظم الاطباء). سکه ای است قدیم. (آندراج).

دهنیة. [دَهَن] (لِخ) چربی و روغن خواه نباتی، خواه حیوانی. (آندراج). و رجوع به دهنت شود.

دهنیة. [دَهَن] (لِخ) رسیدن امری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آرمیدن دریا. || اداه شدن. || رفتن به رفق. || میان پای از هم باز نهدان. (تاج المصادر بیهقی).

دهو. [دَهَو] (لِخ) یوم دهو: از روزهای تازیان است که در آن جنگ واقع شده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

دهو. [دَهَو] (لِخ) کوهی است در سرانندی که رهون نیز گویند و آدم چون از بهشت برآمد به آن کوه افتاد. (ناظم الاطباء).

دهو. [دَهَو] (لِخ) دهی است مرکز دهستان بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب باختری میناب. سکنه آن ۱۶۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهو. [دَهَو] (لِخ) نام یکی از دهستانهای هشنگانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در جنوب میناب؛ محدود از شمال به دهستان بهمنی، از خاور به دهستان حومه، از جنوب به دهستان سیریک، از باختر به دریای عمان. در ساحل دریا واقع است و هوای آن گرم و مرطوب است و از رودخانه میناب مشروب می شود. جمعیت آن ۱۳۲۶۶ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهوآلیگر. [دَهَو] (لِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرود. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب با ۲۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دهوآء. [دَهَو] (لِخ) داهیه دهوآء، بلای سخت، مبالغه است. (از منتهی الارب) (آندراج). به طور مبالغه بلای سخت را گویند. (ناظم الاطباء).

دهوآء. [دَهَو] (لِخ) دهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به دهی شود.

دهوار. [د] [اخ] طایفه‌ای از طوایف ناحیه سران کرمان. (از جغرافیای سیاسی کیهان ج ۹۸).

ده واره. [ده / و / ر] (مرکب) کاری که همه مردم ده با هم انجام دهند چون حفر جوی و ساختن بنایی. (یادداشت مؤلف). [اوجهی که همه می‌پردازند. (در لهجه بختیاری) (یادداشت مؤلف).

دهوئیه. [دهوئ] [اخ] دهی است از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان. واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری رفسنجان با ۱۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهوج. [د] [اخ] دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان. واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب بافت. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده و دار. [ده] (ترکیب عطفی. [مرکب] (مرکب از ده = بزن + واو عطف + دار = نگهدار) داروگیر و غوغا و هنگامه و مرکه و آواز مبارزان. (از ناظم الاطباء). همه‌جنگ. بزن و بگیر و نگهدار. (یادداشت مؤلف). داروگیر و کمر و فر. (از برهان) (آندراج) (از شرفنامه منیری):

برآمد ده و دار و بند و بکش
نه با سب جان و نه با مرد هشی. فردوسی.
از ایران ده و دار و بانگ و خروش
فراوان ز هر شب فزون بود دوش. فردوسی.
خروش آمد از لشکر هر دو سوی
ده و دار گردان پرخاشجوی. فردوسی.
برآمد ده و دار از هر دو سوی
ز گردان جنگی پرخاشجوی. فردوسی.
- ده و دار و گسیر؛ بزن و نگه‌دار و بگیر.
غوغای جنگ. (یادداشت مؤلف):

برآمد ز هر سو ده و دار و گیر
درخشدن تیغ و باران تیر. فردوسی.
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر
پوشید روی هوا پر تیر. فردوسی.
برآمد ده و دار و گیر و گریز
ز هر سو سرافشان بد آن برگ ریز. اسدی.
[جاه و جلال. (از ناظم الاطباء). [نخوت. (ناظم الاطباء).

دهور. [د] [ع] [ا] ج دهر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن ص ۴۹). ج دهر که زمانه است. (غیاث) (آندراج):

بر کهن کردن همه نوها
ای برادر موکل است دهور. ناصر خسرو.
در ایام ماضی و سوائف دهور صیادی سگی
معلم داشت. (ستدبانه ص ۲۰). رجوع به دهر شود.

دهوره. [دهو / ز] [ع] (مص) فراهم آوردن

چیزی را و انداختن آن را در معاکمی میان دو کوه یا عام است. [ریخ زدن. [پر و بی‌اماله خواندن کلام را. [رانندن و دفع نمودن دیوار را پس افتادن. [بزرگ کردن لقمه را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). لقمه بزرگ کردن. (دهار) (المصادر زوزنی).

دهوری. [دهو / ری] [ع] (ص نسبی) منسوباً به مرد سخت. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

دهوس. [د] [ع] [ا] شیر درنده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ده وسطی. [دهو / ط] [اخ] دهی است از دهستان بهمنی بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در شش هزارگزی باختر میناب. با ۶۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهوگ. [د] [ع] (ص) بسیار شکننده و آس‌کننده. ج. دُگک. (منتهی الارب) (آندراج).

دهوگ. [د] [اخ] دهنی است از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بوشهر. واقع در ۵۳ هزارگزی خاور خورموج. با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهوکوی. [د] [اخ] نام یکی از ایلات ساکن اطراف مهاباد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۹).

ده و گیر. [ده] (ترکیب عطفی. [مرکب] داد و ستد. (ناظم الاطباء). دادن و ستدن. بده و بگیر. (از شرفنامه منیری). [ده و دار. (ناظم الاطباء). بزن و بگیر. هیاوهی دو سپاه درهم افتاده. همه‌ج و غلغله جنگ:

ده و گیر برخاست با دار و برد
هوا چون بیابان شد از تیره گرد. اسدی.
دو لشکر برآمیخت از چپ و راست
ده و گیر پرخاشجویان بخاست. اسدی.
شبه‌به‌ناز و نشاط شد مشغول
کرده و گیر گشته بود ملول. نظامی.

و رجوع به ده و دار شود.

دهوم. [د] [ع] [ا] ج دهم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به دهم شود.

دهون. [د] [ا] [ا] حفظ باشد و آن را از بر و زیر نیز گویند. (جهانگیری) (از آندراج) (از برهان). حفظ و یاد. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری).

- از دهون خواندن؛ از بر خواندن. (ناظم الاطباء):

آنکه مدح شاه خواند از دهون
از دهانش بوی مشک آید برون.

عبدالقادر نائینی (از جهانگیری).
[همان دهان است. چه الف و واو در فارسی
تبدیل می‌یابند. (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج). [خاطر نشان. (ناظم الاطباء).

دهون. [د] [ع] [ا] ج دهی. (ناظم الاطباء).

رجوع به دهی شود. [ا] ج داه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به داه و داهی شود.

دهون. [د] [هندی] [ا] اسم هندی دخان است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به دخان شود.

دهوه. [دهو / و] [ا] دهله. (ناظم الاطباء). رجوع به دهله شود. [به معنی صراحی و دلو است. (از آندراج). و رجوع به دلو شود.

ده وین. [ده] [اخ] دهی است از دهستان بهمنی وسط بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در یک هزارگزی ورامین با ۱۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهویه. [دهو / ی] [ع] (ص) داهیة دهویه. مبالغه بلای سخت. (منتهی الارب). به طور مبالغه بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به دهواه شود.

دهویه. [د] [ع] (مغرب) [ا] این کلمه در عصر ساسانیان و نیز در قرنهاي اول اسلام معمول بوده است و «دهیود» ظاهراً مصحف آن است به معنی ده یک و عشر. (از ذیل برهان چ معین؛ فقال [مردانشاه] له [لابی صالح سجستانی] کیف تصنع بدهویه و ششویه [عند نقل الديوان عن الفارسیة الی السریة] قال اکتب عشراً و نصف عشر. (الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۳۳۸). و رجوع به ششویه شود.

دهویه. [د] [ا] [اخ] دهی است از دهستان رونیز جنگل بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۶ هزارگزی شمال فسا با ۲۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهه. [ده] [صوت] در تداول عامه و تداول کودکان حرف استفهام انکاری است معادل چرا چنین کنی؟ چرا چنین گویی؟ [کلمه‌ای است نمودن اعتراض و کراهت را. علامت تعجب و انکار فعل فاعلی است. (از یادداشت مؤلف).

دهه. [ده / ه] [ص نسبی] هر چیز منسوب به ده. عشر. [ا] [مرکب] ده روز؛ دهه اول محرم، دهه آخر صفر. یعنی ده روز اول ماه محرم، ده روز آخر ماه صفر. (یادداشت مؤلف): نقل است که روزی در دهه ذی‌الحجه به صحرا شد و از آرزوی حج می‌سوخت... (تذکره الاولیاء عطار). به نسبت دهه و صده هر کس نصیبه خویش ترتیب سازند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ده هزاربران. [دهه / ب] [اخ] دهی است از دهستان بوانات بخش بوانات و سرجهان شهرستان آباد. واقع در ۶۰ هزارگزی جنوب خاوری سوریان با ۸۹۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دههزار. [دهه / ه] [ا] [مرکب] اصطلاح نزد رجوع به ترکیب دههزار در ذیل ده شود.

دههزاران. [دهه / ه] [ا] [مرکب] (اصطلاح

نزد) ده هزار. (ناظم الاطباء) [جَنَهاَنگیزی] (از برهان) (از آندراج). رجوع به ده هزار شود. || برای مبالغه و کثرت نیز در نظم و نثر به کار رود. رجوع به ترکیب ده هزار در ذیل ده شود. **ده هفت.** [دَهْ هَا] (مرکب) پول مسکوکی که در قدیم رایج بوده. (از برهان) (ناظم الاطباء). زری ناسره بود که ده مقل آن سه مقل غل و غش داشته. (انجمن آرا) (آندراج).

ده هنگ. [دَهْ هُنْگ] (اخ) دهسی است از دهستان گوده بخش بستک شهرستان لار. واقع در ۳۶ هزارگزی شمال خاوری بستک با ۴۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دهی. [دِهَی] (حاصص) حاصل مصدر از ماده مضارع فعل دادن (= ده + ی) و همیشه به صورت ترکیب بکار رود: فرماندهی، ناندهی، روزی دهی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دادن شود.

دهی. [دَهْئِ] (ع مص) زیرک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || زیرک و تیزهوش گفتن کسی را و منسوب کردن به زیرکی و یا عیب و نقص کردن یا عادت و بلا رسانیدن به کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رسیدن به کسی دواهی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کسی را بلایی رسیدن. (المصادر زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی).

دهی. [دَهْئِ] (ع اص) زیرکی و کاردانی و تیزی ذهن و جودت رأی و جودت فهم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهی. [دِهَی] (ع ص) رجل دهی؛ مرد زیرک و تیزفهم. ج. دِهَای و دِهَوَن. (ناظم الاطباء).

دهی. [دِهَی] (ع ص) عاقل. ج. ادهیه و دِهَوَای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دهی. [دِهَی] (ص نسبی) منسوب به ده. || قروی. روستایی. دهقان. ده نشین. (یادداشت مؤلف):

چو زرو سیم و سرب و آهن است و مس مردم ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و دهی. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۹۰). در آن ده که طالع نمودن بیهی دهی را بخشید فرماندهی. سعدی (بوستان). و رجوع به دهقان شود.

دهیاء. [دَهْءَا] (ع ص) بلای سخت. (از آندراج); داهیه دهیاء. سخت. عظیم. (یادداشت مؤلف).

ده یادگار. [دِهْ دِه] (اخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۳ هزارگزی جنوب سعیدآباد با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دهید. [دِهَی] (فعل امر) به معنی یزید و حمله کنید. فرمانی بوده است حمله کردن و زدن و کشتن را. (یادداشت مؤلف). امر به زدن یعنی یزید. (از برهان). صاحب شرفنامه می گوید یعنی یزید و فقط در همین صیغه امر بدین معنی استعمال می شود لاغیر. اما گفته او بر اساسی نیست و «ده» صیغه دیگر آن است:

شما روی یکسر سوی من نهید
چو من بر خروشم دمید و دهید. فردوسی.

پس از خشم فرمود کین را دهید
همه دستها را به خون درنهدید. اسدی.

و بویهی اسب تازی داشت خیاره با چندتن که نیک اسبه بودند بجستند و اوباش پیاده در ماندند میان جویها و میان دره ها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ افکند به کشتن بسیار که کنید. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۳). ثم قال [المنصور] لاهل خراسان «دهید» فشدخوا بالعمد حتی سالت ادمتتم... ثم قال «دهید» فشدخ الکلیی مهمم. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۰۸).

دهید. [دِهْ دِه] (ع) || بخشش از طرفین. || جنگ و نبرد و پیکار. (ناظم الاطباء).

دهیدهان. [دَهْ دِهْ هَا] (ع) || صد شتر و زیاده بر آن. (منتهی الارب).

دهیر. [دِهْ] (ع) || هر زمان و همیشه. (ناظم الاطباء). || (ص) دهر دهر؛ روزگار سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دهیری. [دِهْ] (اخ) دهی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. واقع در ۸۵ هزارگزی شمال میناب با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده یعقوب. [دِهْ یِ] (اخ) دهی از دهستان سلوئیه بخش زرند شهرستان کرمان. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب زرند. با ۳۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده یک. [دَهْ یِ] (مرکب) عشاره. عشر. معاش. (منتهی الارب). عشر. یک قسمت از ده قسمت. عشریه. یکدهم. یک از ده. از ده یکی. یک بخش از ده بخش چیزی. (یادداشت مؤلف). یک حصه از ده حصه. (ناظم الاطباء) (از آندراج). معشار. (ترجمان القرآن):

ز ده یک درم می رسیدی به گنج
نبودی جز این تا سه سال ایچ رنج. فردوسی.

سه یک بود تا چار یک بهر شاه
قیاد آمد و ده یک آورد راه. فردوسی.

ز ده یک که من بستم پیش از این
ز بار آنچه کم بود یا بیش از این. فردوسی.
چو غرواشه ریشی به سرخی و چندان
که ده ماله از ده یکش بست شاید. لیبی.
گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم... ترا ده

یک دهیم. (قصص الانبیاء ص ۵۰).
نبینی که ده یک دهان خراج
به دهلیز درویش دزدند باج. نظامی.

چو دشمن خر روستائی برد
ملک باج و ده یک چرا می خورد. سعدی.
از پیشکش که به درگاه محلی آوردند ده یک
بازیافت و فیما بین مشارالیه و پیشکش نویس
قسمت می شود. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی
ص ۱۴). آنچه هرکس پیشکش نماید و از
آنچه به انعام داده شود یک بار یافت و از
جمله دیک دوده یک در وجه مشرف مقرر
است. (تذکره الملوک ص ۱۴). از ده یک انعام
و ده نسیم پیشکش نیز رسوم دارد.
(تذکره الملوک ص ۱۶).

— امثال:

دو ده نیم بهتر از یک ده یک است؛ چون به نفع
قلیل قناعت ورزی بیشتر حاصل کنی.
(یادداشت مؤلف).

— ده یک ستان؛ ده یک گیرنده. آنکه ده یک
چیزی را می گیرد. (ناظم الاطباء). عشار.

— || زکوة گیرنده. (ناظم الاطباء).

— ده یک کردن؛ از ده حصه نه حصه را بردن و
یک حصه باقی گذاشتن. (ناظم الاطباء).

— به مرتبه اعشار بردن. (ناظم الاطباء).

— ده یک گرفتن؛ عشر از مال کسی ستاندن؛
عشر. عشور. تمشیر؛ ده یک گرفتن از اموال
کسی. (منتهی الارب).

— ده یک گیر؛ عشار. ده یک ستان. (یادداشت
مؤلف).

— ده یک گیرنده؛ ده یک ستان. عشار. عشار.
ما کس. (منتهی الارب). رجوع به ترکیب ده
یک ستان شود.

دهیم. [دِهْ] (ع) || مخفف دهیم. دهیم و تاج و
افسر پادشاهان ایران. (ناظم الاطباء).
رجوع به دهیم شود.

دهیم. [دَهْ] (ع) || سختی. || بلا. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || (ص) مرد
گول. (منتهی الارب) (آندراج).

دهیماء. [دَهْءَا] (ع) || مصفر. بلاء. تصفیر
الدھماء. (منتهی الارب) (آندراج). داهیه و
بلا و سختی. (از ناظم الاطباء). || آزمایش.
(آندراج).

دهین. [دِهْ] (ع ص) || ناقه دهین؛ ماده شتر
کم شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر
کم شیر. (دهار). اشتر اندک شیر. (مهدب
الاسماء). || الحیه دهین؛ ریش چرب و روغن
سالیله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || دارویی که در جوهر آن چیزی از
چربی و روغن باشد، مانند حبوب. (از قانون
ابن سینا کتاب دوم ص ۱۴۷).

ده یو. [دَهْ] (فارسى باستان. || کشور.
(یادداشت مؤلف). ولایتی که محل سکنای

قوم یعنی مردمان متشکل از چند عشیره بود در شکل حکومت آریاهای ایرانی قدیم. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۶۰). در فارسی لغاتی داریم که دایره مفهوم پارینه آنها تنگتر شده از آنهاست دیه یا ده که در فرس هخامنشی دهیو^۱ و در اوستا دخیو^۲ به معنی کشور یا مملکت است و داریوش بزرگ در سنگنبشته کشورهای بهستان، بابل و مصر و سغد و خوارزم و جز آن را دهیو نامیده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۶۰).

دهیو. [د] [لخ] دهی است از دهستان مرکزی بخش فیروزکوه شهرستان دماوند. واقع در ۱۲ هزارگزی فیروزکوه با ۱۲۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دهیو پت. [دَه پَ] (فارسی باستان، مرکب) مرکب از: دهیو (= دیه به معنی ناحیه و کشور) + پت (= پند، پیوند دارندگی) مالک و فرمانروای ناحیه یا کشور. از عهد بسیار کهن ایرانیان جامعه دودمانی تشکیل داده بودند که از جهت تقسیمات ارضی مبتنی بر ۴ بخش بود: خانه^۳ قریه^۴ قبیله^۵ و کشور^۶ و دهیوید (دهیو پت) رئیس کشور و ناحیه بزرگ بوده است. (از ذیل برهان چ معین). آریاهای ایرانی رئیس قوم یا مردم را چنین می نامیدند. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۰). خود دهیو پت یا رئیس مملکت هم انتخابی است [در حکومت اشکانی] معلوم است که با این وضع، حکومت ده پویت محدود بوده و او می بایست با رؤسای عشایر و تیره ها و متفدین قوم شور کند و در میان آنها فقط شخص اول باشد. این وضع در ایام صلح بود ولی در هنگام جنگ چون دهیو پت ها فرماندهی لشکر را بر عهده داشتند بر اختیاراتشان می افزود. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۴۷).

دهیو پد. [دَه پَ] (فارسی باستان، مرکب) دهیو پت. رجوع به دهیو پت شود. [امر به معروف و نهی از منکر. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (آندراج)].

ده یو پدیه. [دَه پَ] (فارسی باستان، امص) اسم مصدر از ده یو پد، و معرب آن دهسوفذیه است. بیرونی گوید در کتاب آثارالباقیه (صص ۲۲۰ و ۲۲۱): «اللدهسوفذیه معناها حفظ الدنيا و حراستها و التامر فیها». (از ذیل برهان چ معین). و رجوع به ده یو پد شود.

ده یوسف. [دَه د / د] (ل) ده یک و عشر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج). و رجوع به دهویه شود.

دهیور. [د] [لخ] دهی است از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز.

واقع در ۶ هزارگزی جنوب خاوری رامهرمز. آب آن از رودخانه رامهرمز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده یوسف. [دَه س] [لخ] دهی است از بخش میانکنگی شهرستان زابل. واقع در چهار هزارگزی باختری ده دوست محمد. با ۱۴۶ تن سکنه. آب آن از رودخانه هیرمند مشروب می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ده یوسفان بالا. [دَه س] [لخ] دهی است از دهستان میریک بخش دلفان شهرستان خرم آباد. واقع در ۴۵ هزارگزی باختر نورآباد با ۱۲۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ها و رود حسن گاودار. ساکنین از طایفه شاهبوند بوده زمستان به قشلاق می روند. راه آن مالرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ده یوسفعلی. [دَه س ع] [لخ] دهی است از دهستان برده سره بخش اشتریان شهرستان بروجرد. واقع در ۷ هزارگزی شمال اشتریان با ۶۵۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دی. [د] [د] (لخ) در دین زرتشتی به معنی دادار و آفریننده از صفات اهورمزدا است. [نام ملکی است که تدبیر امور و مصالح دیماه و روز دی به مهر و دی به آذر بدو متعلق است. (برهان). اسم ملکی است که موکل باشد بر ماه دی و تدبیر امور و مصالحی که در ماه دی، روز دی به مهر و روزی به آذر واقع شود بدو متعلق است. (جهانگیری) (آندراج). (ل) نام روز نهم [هشتم صحیح است] از هر ماه فارسی، و در این روز از ماه دی فارسیان جشن سازند و عید کنند. (برهان). نام روز نهم (صحیح هشتم) از هر ماه شمسی. (غیاث)^۸ (از شیخ فاضل منیری). دی به معنی آفریننده، دادار، در دین زردشتی، از صفات اهورمزداست و روزهای هشتم، پانزدهم و بیست و سوم هر ماه شمسی و ماه دهم سال شمسی، بنام خدای نامیده شده است و برای اینکه سه روز دی در ماه با هم مشتبه نشوند نام هر یک را به نام روز بعد ملحق می کرده اند. رجوع به گاه شماری تقی زاده و ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن و مقاله محققانۀ پرفسور نی برگ^۹ درباره آیین زروانی در مجله آرتائیک ۱۹۳۱ و فرهنگ ایران باستان ص ۷۲ و یشتهای پورداود ج ۱ ص ۴۲ و مزدیسنا ص ۴۳۳ و دائرة المعارف فارسی شود:

که چون ماه آذر بود روز دی جهان را تو باشی جهاندار کی. فردوسی. کجما ماه آذر بد و روز دی گه آتش و مرغ بریان و می. فردوسی. روز دی است خیز و بیار ای نگار می

ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی.

معسود سعد. [نام ماه دهم است از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جدی که اول زمستان باشد. (برهان). نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن نیز اعظم است در برج بره و آن را بتازی جدی خوانند و آن ماه نخستین است از فصل زمستان و در این ماه پارسیان در آن سه روز که نامشان با کلمه دی آغاز شود عید کنند. (از جهانگیری). پهندی ما گه (= ما گه) گویند. (از غیاث) (از آندراج). ماه اول زمستان. (صاح الفرس): دی و بهمن و آذر و فردین همیشه پر از لاله بینی زمین. فردوسی. اگر خواهد و اگر نه باز گردد و دی رفته و تموز در آمده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۰).

گرمای حزریان را مر سردی دی را
مر باد بهاری را مر باد خزان را.

ناصر خسرو. بر باغ قلم درکش وز جور دی آتش کن
چون پیرهن از کاغذ کهار همی پوشد.
خاقانی.

زان پس که تاخت رخس بهرا چون تو بهار
چون باد دی بیست رکاب و عنان آب.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۵۶۹).

پس فکندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار. مولوی.
- دیماه: دیماه جلالی ماه دهم از سال شمسی و یکی از ماههای زمستان که اول آن مطابق است تقریباً با شانزدهم دسامبر:

تا به مرداد گرم گردد آب
تا به دیماه سرد گردد باد. فرخی.
منم نخل و دیماه نخل آمد اینجا
بهار کرم را بهائی نیستم. خاقانی.

- | | |
|-------------|------------|
| 1 - dahyu. | 2 - daxyu. |
| 3 - nemāna. | 4 - vis. |
| 5 - zanta. | 6 - dahyu. |

۷ - ظاهرأ مصحف «دهریه» است که در عصر ساسانیان و نیز در قرنهای اول اسلام معمول بود. (از ذیل برهان چ معین).

۸ - در اوستا dathush یا dadhva بمعنی آفریننده، دادار و آفریدگار است و غالباً صفت اهورمزداست و آن از مصدر dā بمعنی دادن و آفریدن است. در خود اوستا صفت دئوش (= دی) برای تعیین دهمین ماه استعمال شده و در میان سی روز ماه روزهای هشتم و پانزدهم و بیست و سوم به دی (=دئوش) موسوم است بنا بر تسمیه بنام خدا. ابوریحان بیرونی در فهرست روزهای ایرانی هشتمین روز را «دی باذر» و در سغدی «دمت» و در خوارزمی «دذو» آورده است. (از حاشیه برهان چ معین).

هست آسمان سیاست در آفتاب فضلش
 دیماه بندگان را نسیان تازه بینی. خاقانی.
 خیل دیماهی روان کرد آفتاب
 چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب. خاقانی.
 رجوع به دی شود.
 - دی مه؛ مخفف دیماه؛
 به دی مه بسان بهاران بدی
 پرستشگه سوکواران بدی. فردوسی.
 آب دریا را بصحرا در پراکنده کند
 از جلالت چون به دی مه قصد زی دریا کند.
 ناصر خسرو.
 ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیل بان
 دی مه روس طبع را کشته پبای زندگی.
 خاقانی.
 بسا محنت که دولت آخر اوست
 که دی مه را نتیجه تو بهار است. خاقانی.
 گر به دی مه بر زمین مرده از بهر حنوط
 توده کافور و تنگ زعفران افشاندند.
 خاقانی.
 میوه دارم که به دی مه شکند
 که نه برگی نه بری خواهم داشت. خاقانی.
 هم امیدی منی بزم با درد و سوز
 تا مگر این دی مهم گردد تموز. مولوی.
 چون در این ماه غایت شدت سرما باشد لهذا
 گاهی از لفظ دی سرما مراد باشد مجازاً بمعنی
 زمستان. (غیثات). گاهی از لفظ دی مراد سرما
 باشد. (آندراج). زمستان و سرما. (شرفنامه
 منیری). مطلق زمستان. توسعاً زمستان.
 (یادداشت مؤلف)؛
 دلمان چو آب یا می، تن چون بهار با دی.
 از بیم چشم حاسد، کش کرده باد باهک.
 بو شعیب (از لغتنامه اسدی ص ۲۸۶).
 جز بوی خلقی او نشناسد سموم تیر
 جز تف خشم او نبرد ز مهریر دی.
 منوچهری.
 همی بیخ شد از بوی کافور خوی
 برانگیخت از مغز سرمای دی. اسدی.
 دی شوی بینی تو اخراج بهار
 لیل گردی بینی ایلاج بهار.
 پشه کی داند که این باغ از کی است
 در بهاران زاد و مرگش در دی است.
 مولوی.
 یکی غله مراد مه توده کرد
 ز تیمار دی خاطر آسوده کرد. سعدی.
 چه جورها که کشیدند بیلان از دی
 ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید.
 حافظ.
 خوش نازکانه می چمی ای باد نوبهار
 کاشفنگی میادت از آشوب باد دی. حافظ.
 ۵. (ا، ق) روز گذشته و آن را دیروز گویند
 و در سراج اللغات نوشته که دی بکسر بمعنی
 روز گذشته است. (از غیثات). روز گذشته را
 گویند. (برهان). روز پیش از امروز. امس.

روز گذشته است چنانچه دوش شب گذشته و
 دیروز و دیشب نیز گویند. (از انجمن آرا) (از
 آندراج). روز گذشته از روز حال. (شرفنامه
 منیری). روز پیش از روزی که درآندند
 مار یفتنج اگرت دی بگزید
 نوبت مار افعی است امروز. شهید بلخی.
 یکی حال از گذشته دی دگرزان نامده فردا
 همی گویند پنداری که و خشورند یا کند.
 دقیقی.
 بشد پیش بهرام و گفت ای سوار
 همین مایه کردی تو دی خواستار. فردوسی.
 چنین گفت هومان که امروز کار
 نباید که چون دی بود کارزار. فردوسی.
 که آن مرد کو دی ز پیشم برفت
 به پیکار با من همی گشت تفت. فردوسی.
 بدو گفت رستم که ای نامجوی
 نبودیم دی خود بر این گفتگوی. فردوسی.
 با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی
 من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند.
 طیان.
 گر نبودم بمراد دل او دی و پریر
 بمراد دل او باشم ز امروز فراز. فرخی.
 امروز مرا از تو عذابی است نه چون دی
 امسال مرا از تو بلایی است نه چون پار. فرخی.
 فراوان خوشترم امروز از دی
 فراوان بهترم امسال از پار. فرخی.
 این همی گفت فرخی را دی
 اسب داده است خسرو ایران. فرخی.
 بمهر اندر کنم تدبیر فردا
 که دی را خود نیابد هیچ دانا.
 (ویس و رامین).
 دی پر رسته صرافان من بر در تیم
 کودکی بدیدم پا کیزه تر از در تیم. مسعودی.
 یگفتم [احمد] بیدیشم و دی و دوش در این
 بودم و هر چند نظر انداختم صواب نمی بینم.
 (تاریخ بیهقی ص ۲۵۹ ج ادیب). قاید را گفت:
 دی و دوش میزبانی بود؟ گفت آری: (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۳۲۷). فرمان امیر رسید
 بزبان بوالحسن کودیانی ندیم که نامها در آن
 باب که دی با خواجه گفته شده بمشافه به
 اطراف گسیل کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۳۰).
 تیغ بر دوش نه و از دی و از دوش مهرس
 گریخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم
 حاسد امروز چنین متواری گشته است و خموش
 دی همی باز ندانستی از دابشلیم.
 بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
 ای جسته دی ز دست فردا بدست تو نه
 فردا درود باید تخی که دی بکشتی.
 ناصر خسرو.
 پیمانۀ این چرخ راهمه نام

معروف به امروز و دی و فردا. ناصر خسرو.
 هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از قوت
 نیاز و عجز گر نبود و را چه دی و چه فردا.
 ناصر خسرو.
 پشیمانن از دی ندادت سود
 چو چشمت به امروز می ننگرد. ناصر خسرو.
 گر امروز چون دی تغافل کنی
 بفردات امروز تو دی شود. ناصر خسرو.
 بفردا مکن طمع و دی شد بگیز
 مر امروز را کو همی بگذرد. ناصر خسرو.
 من دی چو تو بودستم دانم که تو امروز
 از رنج محالات شتودن به چه حالی. ناصر خسرو.
 بجای آنچه من دیدستم امروز
 سلیم است آنچه دی دیده است سلمان. ناصر خسرو.
 آن کس که دی همیت فریغون خواند
 اکنون بسوی او نه فریغونی. ناصر خسرو.
 از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
 خود من امروز بدل خسته و گریانم. ناصر خسرو.
 دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
 بر پاره گلی لگد همی زد بسیار. خیام.
 چنانکه دی و دوش آرم من داشتید اکنون
 اگر خواهید که حق نعمت خاندان من گذارده
 باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید.
 (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۱). و ابرویز دی
 بامداد رفت و من حیلۀ کردم که جامه و زینت
 او پوشیدم. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۱).
 دی همه او بوده ای امروز چون دوری از او
 ناچوانمردی بودی دوست و اکنون ناشنا. سنایی.
 هر شب و روز که بر وی سلامت گذرد
 به از امروز بود فردا چون از دی دوش. سوزنی.
 تادی مثل او مثل موزه و گل بود
 و اکنون مثل او مثل موی و خمیر است. انوری.
 دی بامداد عید که بر صدر روزگار
 همواره عید باد بتأیید کردگار. انوری.
 دی همی گفتم آه کز ره چشم
 دل من نیم کشته عبر است. خاقانی.
 دی جدل با مطلق کردم
 که ز توحید هیچ ساز نداشت. خاقانی.
 خیز و به ایام گل با ده گلگون بیار
 نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بیار. خاقانی.
 آنچه دی کاشته ای میکنی امروز درو
 طمع خوشه گندم مکن از دانه جو. ظهیر.
 ۱ - هندی باستان: hvās (دیروز)، پهلوی dik.
 (حاشیۀ برهان ج معین).

ای خواجه سخن زیر و زیر میگوید
امروز ز دی سخت پتر میگوید. **ظهر.**
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
وی همت تو حاصل امسال داده پار.
؟ (از ترجمه تاریخ یعنی).

دی که ز پیش تو بنخیر شد
تیز تکی کرد و عدم گیر شد. **نظامی.**
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که رفت آن از میان وین در میان نیست.

دی برگذر فلان و طنگاه
دیدم صنی نشسته چون ماه. **نظامی.**
سعدا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
در میان آن و این فرصت شمار امروز را.

چو دی رفت و فردا نیامد بدست
حساب از همین یکنفس کن که هست. **سعدی.**
از بیابان عدم دی آمده فردا شده. **سعدی.**
دی بچمن برگذشت سرو سخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من. **سعدی.**

دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار
وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی. **سعدی.**
دی به امید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی. **سعدی.**

دی شنیدم که ابلهی میگفت
پدر من وزیرخان بوده است. **ابن یمن.**
دی لعل تو میداد بما وعده دشنام
حاجت بقضا نبود اهل کرم را. **کاتبی.**

دی رفت و پری رفته و روز امروز است.
(مجموعه امثال).
ادی صاحب غیاث اللغات نویسد: شب
تاریک، به این معنی مخفف دیجور و آنچه
لفظ دی را مخفف دیجور گویند و سند آن را
مصراع خواجه حافظ دانند «ز زلف و رخ
نمودی شمس و دی را» خطاست. چه دیجور
صفت شب واقع شود نه آنکه دیجور مطلق
شب سیاه را گویند و سبب این غلطی نسخه
است و صحیح چنین است «ز زلف و رخ
نمودی شمس و فی را» و «فی» بالفتح سایه
باشد. در اینصورت مقابله شمس و فی
بمشابهت زلف و رخ درست میشود پس دی
را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم
است. (غیاث).

دی (رمز) در کتب رجال شیعه رمز است
اصحاب هادی علیه السلام را. (یادداشت
مؤلف).

دی. [و] [خ] ^۱ توماس (۱۷۴۸ - ۱۷۸۹ م.)
مصلح اجتماعی انگلیسی و طرفدار انقلاب

امریکا و لغو برده‌داری بود و از تعلیم و تربیت
«طبیعی» در مقابل تعلیم و تربیت مرسوم
طرفداری میکرد. (از دائرة المعارف فارسی).

دی. [خ] ^۲ جان (۱۵۲۷ تا ۱۶۰۸ م.)
کیماگرو ریاضیدان انگلیسی. چند سالی در
اروپا زیست و مدعی بود که فلزات را به طلا
تبدیل کرده است. نزد ملکه الیزابت تقرب
داشت ولی در تنگدستی درگذشت.

محاسباتی برای آماده کردن زمینه قبول تقویم
گرگوری در انگلستان به عمل آورد. وی به
جادوگری مشهور بود. (از دائرة المعارف
فارسی).

دی. [ی] (یونانی، پیشوند) ^۳ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^۴ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^۵ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^۶ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^۷ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^۸ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^۹ مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۰} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۱} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۲} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۳} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۴} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۵} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۶} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۷} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

حاملگیهای مکرر و عوامل ناشناخته دیگر
موجب بروز آن میشوند. وظیفه هورمون
انسولین قابل استفاده کردن قند (گلوکوز)
برای بافتها است و نقصان آن موجب محروم
ماندن بافتها از مهمترین منبع ایجاد نیرو و در
عین حال تراکم قند در خون و بروز آن در
ادرار میشود. بدی تغذیه بافتی در طول زمان
سبب تغییرات ثانوی در عروق مخصوصاً در
قلب، کلیه، چشم و مغز میشود و همین
عوارض بیماری قند را در صورت عدم
مراقبت پرخطر مینماید بیماری قند با رژیم
غذائی صحیح (احتراز از زیاده‌روی در
خوردن مواد نشاسته‌ای) و تزریق انسولین یا
استفاده از خوردن داروهای خوراکی که در
بسیاری از اشخاص مسن تر از چهل سال
موجب ازدیاد ترشح انسولین از لوزالمعده
میشوند قابل درمان است اما این درمان باید
همه عمر ادامه یابد زیرا نقصان ترشح انسولین
علاج پذیر نیست بیماری قند در صورت عدم
مداوا بعلت تراکم مواد اسیدی در بدن موجب
اغما و مرگ میشود این خطر مخصوصاً
جوانانی را که بمرض قند مبتلی هتد تهدید
مینماید. (از دائرة المعارف فارسی).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۸} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۱۹} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۰} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۱} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۲} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۳} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۴} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۵} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۶} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۷} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۸} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۲۹} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۳۰} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۳۱} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۳۲} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۳۳} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

دی. [ا] (یونانی، پیشوند) ^{۳۴} مزید مقدمی است
یونانی یعنی با، از، من، به، در وسط، در
فاصله و غیره چنانکه در دیامرون، دیافرغما،
دیاستولیتوس، دیاقورا و دیاپتس و غیره.
(یادداشت مؤلف).

1 - Day, Thomas.

2 - Dea John.

3 - Dia.

4 - Diaeus.

5 - Dayáokko.

6 - Deyokes.

7 - Diabase.

8 - Augita.

9 - Maynelite.

10 - Apatite.

11 - Dioril.

12 - Diabète. (Diabetes mellitus)

(یونانی) (Diabètes) (لاتینی)

13 - Diabète insipidus.

دوباود بمعنى جامهٔ دوپود بود؛ بعضی آن را جمع دیپود دانسته و ابوعبید اصل کلمه را دبوذ فارسی میدانند. (از المعرب جوالیقی ص ۱۳۸ و ۱۳۹). دیابوذ و دیابیز جمع دیپود جامهٔ دوپود معرب است و ربما عرب بدال مهمله. (از منتهی الارب).

۵ دیابج. [د] [خ] [ع] [ا] و دیابج، ج دیباج و صورت دوم بنا بر آن است که ریشهٔ کلمه مشتد باشد مانند دنابر. (از منتهی الارب). و نیز رجوع به الجواهر ص ۶۹ و دیباج شود.

۵ دیابید. [د] [ع] [م] [ع] [ا] و دیابوذه، ج دیپوذه. (منتهی الارب). رجوع به دیپوذه شود.

۵ دیابیطس. [ط] [ع] [م] [ع] [ا] دیابیطس. دیابت. دولاب. زلق الکلیه. بیماری قند. زلق الامعاء الکلیه. دولابه؛ زودی تشنه شدن و آب خواستن و زودی دفع بول را بدولاب مانند کرده‌اند و این علت را به یونانی دیابیطس گویند و معنی آن بیماری دولاب است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و نیز رجوع به دیابت و تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۰۰ شود.

۵ دیابازن. [ز] [ا] [ف] [ر] [ا] [ن] [س] [و] [ی] [ا] اسباب کوچکی دارای دو شاخه معمولاً فولادی که اگر شاخه‌هایش به ارتعاش درآیند صوت تقریباً خالصی با بسامد معین تولید میکند و در بسیاری از تجربیات مربوط به اصوات موسیقی و نیز در تنظیم نوسانهای برقی بکار میرود در کوک کردن سازها بسیار مفید است و در سال (۱۷۱۱ م) بوسیلهٔ جان شور انگلیسی^۲ اختراع شد. (از دایرة المعارف فارسی).

۵ دیاب. [ع] [ا] ج دبه. خون بها، (منتهی الارب). رجوع به دبه و خون بها و نیز رجوع به دزی (ج ۱ ص ۴۸) شود.

گر بخواهد ایزد از عباسیان
کشگان آل‌احمد را دیابت. ناصرخرو.

۵ دیاتومی. [ت] [ا] [ف] [ر] [ا] [ن] [س] [و] [ی] [ا] عمل درمانی بوسیلهٔ ایجاد حرارت در بافتهای بدن بوسیلهٔ استعمال جریان برق بر سطح بدن که جریان خون را در محل مورد نظر تسریع و این امر عمل جذب و ترمیم را در آن ناحیه تسهیل میکند. از دیاترمی برای درمان درد مفاصل و ورم کیه‌های مفصلی و سایر بیماریهای مستلزم معالجات فیزیکی استفاده میشود. در دیاترمی با موج کوتاه جریانهایی پربسامد بکار میرود و لهذا باید احتیاط کرد. که این عمل به بافتهای عمیق تر آسیبی نرساند (دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به درمان‌شناسی ج ۱ شود.

۵ دیاتس. [خ] [ع] [ا] [ر] [م] [ا] [ن] [د] [ا] (از ۱۸۶۱ - ۱۹۲۸ م) فلدمارشال ایتالیایی. وی در جنگ جهانی اول سپاهیان اتریش - هنگری را در

وینورویوتو شکست داد و در ۳ نوامبر ۱۹۱۸ م. بر اساس تسلیم بلاشرط اتریش - هنگری پیمان ترک مخاصمه منعقد کرد. (دائرة المعارف فارسی).

۵ دیاتسرون. [ت] [س] [ر] [ا] [خ] دیاتسارون، چهار انجیلی. نام کتابی در سرگذشت عیسی مسیح از یک مسیحی سریانی بنام «طاطیانوس» (متوفی ۱۳۰ م). که این کتاب را از تلفیق انجیلهای چهارگانه با حذف مکررات تدوین نمود. این کتاب در نیمهٔ قرن ۱۳ م. بوسیلهٔ مترجمی احتمالاً بنام عزالدین محمدبن مظفر و شاید از مردم تبریز به فارسی ترجمه شد. (از دائرة المعارف فارسی). انجیلی از ترکیب اناجیل اربعه که یک تن مسیحی ایرانی در بین‌النهرین در مانده دوم میلادی ترتیب داد و نام آن را دیاتسارون نهاد و این کتاب ظاهراً در دوران مغول به سبک منشآت آن زمان به فارسی ترجمه شده است. و آن ترجمه را مینا (ایرانشناس ایتالیایی) بچاپ رسانیده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۲ شود.

۵ دیاتومه. [ت] [م] [ا] [ف] [ر] [ا] [ن] [س] [و] [ی] [ا] ذره‌بینی از گروه جلبکها (رستهای ابتدائی فاقد ریشه و ساقه و برگ و گل ولی دارای کلوروفیل و از منابع عمدهٔ غذای ماهیها) دیاتومه‌ها بصورت سلولهای منفرد و هم بصورت دسته جمعی وجود دارند رنگ آنها معمولاً مایل به زردی یا خرمایی است و در آبهای شیرین یا شور یا در خاکهای مرطوب یا بر سطح مرطوب رستهای دیگر زیست میکنند در نواحی شمالی و سایر نواحی سرد فراوانتر از جاهای دیگرند. قریب پانزده هزار جنس از آنها شناخته شده است. مادهٔ حیاتی دیاتومه‌ها در صدفی سیلیسی جای دارد. پوستهٔ خارجی دیاتومه در زیر میکروسکوپ دارای نقوش ظریف و زیباست و از آن در صنعت برای عایق سازی نسبت بحرارت و صوت و در ساختن دینامیت و سایر مواد منفجره، در ساختن صافنها و غیره بکار می‌برند و از منابع غذایی عمدهٔ ماهیها و سایر حیوانات آبی میباشند و بیشتر سنگهای آهکی زمین از دیاتومه‌ها ساخته شده است و دیاتومه‌ها منشأ قمت عمدهٔ ذخایر نفتی است. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۷۳ شود.

۵ دیاتومیت. [ت] [ا] [ف] [ر] [ا] [ن] [س] [و] [ی] [ا] سنگهای دیاتومه‌ای. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به یاتومه شود.

۵ دیاتفه. [ت] [ع] [ا] [م] [ص] [ن] [ر] [م] [ی] و التوای در زبان. (از منتهی الارب) (از لسان‌العرب).

۵ دیاجی. [د] [ع] [ا] ج دیجاة؛ دیاجی‌اللیل.

تاریکهای شب. (از منتهی الارب در مادهٔ دج و). و رجوع به دیجاة شود.

۵ دیاجیر. [د] [ع] [ا] ج دیجور. (لسان‌العرب در ریشهٔ دج را). رجوع به دیجور شود.

۵ دیاخلیون. [خ] [ع] [م] [ع] [ا] یا مرحم داخلون، دیاخلیون. (کلمهٔ اغریقیه از «دیا» بمعنی باه و «خولس» بمعنی شیر و عصاره) نوعی مرهم که محلل و مذیب است و در طب بکار است. (یادداشت مؤلف)؛ مرهم دیاخلیون همهٔ آسهای سخت را سود دارد و نرم کند. رجوع به کتاب قراپادین ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود.

۵ دیاخلیون. [خ] [ع] [م] [ع] [ا] دیاخلیون. رجوع به دیاخلیون و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸۰ شود.

۵ دیادبه. [د] [د] [ب] [ع] [م] [ع] [ا] ج عربی دیدب، دیدبان فارسی است. (یادداشت مؤلف)؛ نصبوا علی رؤوس الجبال دیادبه و رقباء لیفحص الهلال. (آثارالباقیه ص ۵۷ ج زاخاؤن). فلما ابصرنا الدیادبه خرنا هرباً. (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۹۴). رجوع به دیدب شود.

۵ دیادوخس. [خ] [ع] [ا] [خ] [ف] [ل] [ط] [و] [ن] [ی] رجوع به برقلس دیدوخس شود.

۵ دیادوخوی. [د] [خ] [و] [ی] [ا] (از یونانی دیادختویا بمعنی جانشینان) یا خلفای اسکندر، سرداران و اداره‌کنندگان دستگاه اسکندر مقدونی که پس از مرگ وی (۳۳۴ ق. م) در صدد تصرف امپراطوری او برآمدند. عمده‌ترین آنها آنتی پاتر و پسرش کساندروس، پردیکاس، آنتیگونوس اول، بطلمیوس اول، سلوکوس اول و لوسیماخوس بودند و نخستین کشمکش بر سر نیابت سلطنت روی داد. اسکندر برادری سبک عقل بنام فیلیپ و پسری از رکسانه داشت که پس از مرگ پدر بنیاد آمد، در ۳۲۲ - ۳۲۳ ق. م. نیابت سلطنت عملاً در دست پردیکاس بود، ولی آنتی پاتر مدعی این مقام بود. آنتومنس هواخواه پردیکاس بود، و آنتیگونوس اول و بطلمیوس اول و کراتروس طرفدار آنتی پاتر بودند. در نبرد سال ۳۲۱ ق. م. متحدین آنتی پاتر پیروز شدند ولی کراتروس کشته شد. پس از وفات آنتی پاتر (۳۱۹ ق. م.) کشمکش بشدت تجدید شد... خلفای اسکندر که خود را عنوان پادشاه داده بودند جنگ را

- 1 - Diapason.
- 2 - John Shore.
- 3 - Diathermy.
- 4 - Dialz Armando.
- 5 - Dia Tomée.
- 6 - Diatomite.
- 7 - Diachulos, Diachylon.
- 8 - Diadochi. (انگلیسی).

ادامه دادند ولی معمولاً سال (۲۸۱ ق.م.ج) کتب...
 سال پیروزی سلوکوس اول بر لوسیماخوس
 است پایان دوره دیادوخوی محسوب
 میشود. جنگهای دیادوخوی منجر به تجزیه
 امپراطوری در زمان اعقاب بطلمیوس،
 سلوکوس، و آنتیگونوس - به امپراطوریهایی
 کوچکتری گردید. (از دائرة المعارف فارسی).
دیادین. [د] [ع] [ج] دیندن. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به دیدن شود.
دیار. (ع) جمع کثرت دار. بمعنی خانه مانند
 جبل و جبال. (تاج العروس). ج دار. (مستهی
 الارب):
 ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم
 نه بر اطلال و دیار و نه وحوش و نه طلی.
 منوچهری.
 تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز
 نه بر آثار دیار و رسم و اطلال و دمن.
 منوچهری.
 || زادگاه. وطن. موطن:
 گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو
 خرمستان شدستی اکنون دیار من.
 ناصر خسرو.
 بنگر که چون شده است پس از من دیار من
 با او چه کرد دهر جفاجوی بدفعال.
 ناصر خسرو.
 چون بهین عمر شد چه باید برد
 غصه از یار و درد سر ز دیار.
 خاقانی.
 بیاد یار و دیار آنچنان بگیریم زار
 که از جهان ره و رسم سفر براندازم. حافظ.
 شیطان راه ما نشود گندم بهشت
 ما را بس است نان جوین دیار خویش.
 صائب.
 || شهر. مدینه. ناحیه:
 بوری تکین که خشم خدای اندرو رسید
 او را از این دیار براندی بدان دیار.
 منوچهری.
 ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ
 بگذر بخانه من و آنجای جوی حال.
 ناصر خسرو.
 خیز دلا شمع برکن از تف سینه
 آن مه نو جوی کز دیار تو گم شد. خاقانی.
 مرا از این همه اصوات آن خوشی نرسد
 که از دیار عزیز رسد سلام وفا.
 خاقانی.
 هر چند در این دیار منحوس
 بسته است مرا قضای مبرم.
 آمد به دیار یار پویان
 لبیک زنان و بیت گویان.
 بزرگزاده نادان بشهر واماند
 که در دیار غریبش بهیج نستانند.
 سعدی.
 بهیج یار مده خاطر و بهیج دیار

که برو بحر فراخ است و آدمی بسیار.
 سعدی.
 چو بازرگان در دیارت ببرد
 بمالش خیانت بود دستبرد.
 سعدی.
 حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
 دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن.
 حافظ.
 آن بیک نامور که رسید از دیار دوست
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست.
 حافظ.
 من از دیار حبیب نه از بلاد غریب
 مهینا به رفیقان خود رسان بزم. حافظ.
 خوش بودی از بخواب بدیدی دیار خویش
 تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی. حافظ.
 دردا که در دیار شما درد یار نیست
 آنجا که درد یار نباشد دیار نیست. ؟
 || کشور. ملک. مملکت. بلاد. (از غیاث):
 نام و بانگ تو رسیده است به هر شاه و ملک
 زر و سیم تو رسیده است به هر شهر و دیار.
 فرخی.
 تا من در این دیار مدح کسی نگفتم
 جز آفرین و مدحت شه را بحقگزاری.
 منوچهری.
 جامه ها بافتندی از بی من
 که بناقد کسی بهیج دیار. مسعود سعد.
 بهر دیار که آثار جود او برسد
 گذر نیارد کردن در آن دیار و یا. مسعود سعد.
 عریض جاهش پهنای هر دیار گرفت
 بلند قدرش بالای هر ملک پیمود.
 مسعود سعد.
 از تاختن عدو به دیارش چه بد کند
 یا بولهب چه وهن به طه برافکند. خاقانی.
 از دیار هندوستان هر کجا نافع ناری و طالب
 تازی و پسا کن داری... بود رو بدو آورد.
 (ترجمه تاریخ یعنی). میان او و بهاءالدوله
 حق جوآور و قرب دیار ثابت گشت. (ترجمه
 تاریخ یعنی). مفاد حکم اوست هر سید و هر
 ملک مستبد که از مردم دیار ترک و روم
 است. (ترجمه تاریخ یعنی).
 مضطرب از دولتیان دیار
 ملک بر او شیفته چون روزگار. نظامی.
 لافکیشی کاسه لیبی طبل خوار
 بانگ طلبش رفته اطراف دیار. مولوی.
 هارون الرشید را چون ملک و دیار مصر مسلم
 شد. (گلستان). اسکندر رومی را پرسیدند دیار
 مشرق و مغرب را بچه گرفتی. (گلستان).
 جهان بگشتم و دردا بهیج شهر و دیار
 ندیده ام که فروشد بخت در بازار. عرفی.
 - چین دیار؛ دیار چین. کشور چین:
 سپهدار چین هر دم از چین دیار
 فرستاد نزلی بر شهر یار. نظامی.
 - روسی دیار؛ دیار روس. کشور روس:

ز شیران بر طاس و روسی دیار
 گرفتار شد تیغ زن ده هزار. نظامی.
 - یونان دیار؛ دیار یونان:
 عروس گرانمایه را نیز کار
 بر آراست تا شد بیونان دیار. نظامی.
 || نواحی. سرزمین. ولایات. ۲ (از غیاث):
 ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند
 مخالفان هدی اندر آن بلاد و دیار. فرخی.
 نیستند آن خصمان چنانکه از ایشان با کسی
 است که اگر بودی بدان دیار من یک چندی
 بماندمی. (تاریخ بهیجی ص ۲۶۲). و استوار
 قدم این سالار در آن دیار باشد که خداوند در
 خراسان مقام کند. (تاریخ بهیجی ص ۲۸۴).
 خلیفت مائی در آن دیار (تاریخ بهیجی
 ص ۳۹۸).
 از آنکه داشت چو جد و پدر ملک مسعود
 بتغ و نیزه شماری در آنحدود و دیار.
 بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بهیجی ص ۲۸).
 و چندانکه کوشید تا این پسر را قبول کنند تا
 او باز گردد و تعرض دیار روم نرسانند.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۴). در سالی پنجاه
 هزار کم و بیش از برده کافر و... از دیار کفر
 بیلاذ اسلام می آرند. (کلیله و دمنه). آفتاب
 ملت احمدی بر آن دیار... ستافت. (کلیله و
 دمنه). در آن دیار هم شرایط بحث... هر چه
 تمامتر. بجای آوردم. (کلیله و دمنه). و
 میگویند که در هندوستان چنین کتابی است
 می خواهیم که بدین دیار نقل افتد. (کلیله و
 دمنه).
 لیکن بدان دیار نیایم ز ترس آنک
 پر آبهاست در ره و من سگ گزیده ام.
 خاقانی.
 بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار
 نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها.
 خاقانی.
 سلطان را اندیشه غزوی در دیار غور افتاد.
 (ترجمه تاریخ یعنی). از بلاد معمور و دیار
 مشهور دور دست افتاده بود. (ترجمه تاریخ
 یعنی). مددخواست تا لشکری را که از دیار
 ترک بمزاحمت او آمده بودند... (ترجمه
 تاریخ یعنی).
 چو کبیه قبله حاجت شد از دیار بعید
 روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ.
 سعدی.
 یکی از ملوک عجم طیبی حاذق را بخدمت
 مصطفی (ص) فرستاد... سالی در دیار عرب
 بود. (گلستان).
 ۱- برخی از شواهد این دو معنی به معنی
 دومی نیز تواند بود.
 ۲- برخی از شواهد این دو معنی به معنی
 دومی نیز تواند بود.

— دیار و دمن؛ نواحی و سرزمین: روزی اندر شکارگاه یمن با دلیران آن دیار و دمن. نظامی.

دیار. (ص) پیدای. پدیدار. (بلهجه طبری). (یادداشت مؤلف).

— دیار بودن: (در لهجه قراء شمال طهران)، مشهور بودن. مرئی بودن. آشکار و هویدا بودن: درست بنشین همه جات دیار است. (یادداشت مؤلف).

دیار. (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلابه شهرستان قزوین با ۳۹۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیار. [دئی یا] (خ) صاحب دیر. (از تاج العروس) (منتهی الارب). خداوند دیر. (دهار) (مهذب الاسماء). دیرنشین. ساکن دیر و صومعه. (ترجمان القرآن). اکتس. باشنده. کسی. هیچکس: دیاری در خانه نیست. هیچکس نیست. یقال ما بالدار دیار: کسی در آن نیست. جوهری گوید یقال ما به دوری و ما بها دیار: ای احد و آن فیعال از درت و اصل آن دیوار است و بعضی گفته‌اند که هر گاه اوای پس از یاء ساکن ماقبل مفتوح قرار گیرد او آن قلب به یاء و در یکدیگر ادغام شود مانند ایام و قیام و ما بالدار دوری و لادیار و لادیور؛ یعنی احدی در آن نیست و استعمال نگردد جز برای نفی. (از لسان العرب). هیچکس، کما قال الله تعالی رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا! (مقدمه لغت میر سید شریف جرجانی): چو زین کرانه شه شرق دست برد به تیر بر آن کرانه نماند از مخالفان دیار. فرخی. همی روی که جهان را تهی کنی زیدان ز مفسدان نگذاری تو در جهان دیار. فرخی. و آنکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم جز علی مرتضی اندر جهان دیار نیست. ناصر خسرو.

بی طاعت دانا بسوی عقل خدایت بی طاعت دانا نبود هرگز دیار. ناصر خسرو. ماریست کزو همی نخواهد درست از خلق جهان بجمله دیاری. ناصر خسرو. هزار آغوش را بر کرده از خار یک آغوش از گلش ناچیده دیار. نظامی. در عالم پر حسرت بسیار بگردیدم از خیل وفاداران دیار نمی‌بینم. عطار. راه وصلش چون روم چون نیست منزلگه پدید حلقه بر در چون زلم چون در درون دیار نیست. عطار. خانه خالی ماند و یک دیار نه جز طیب و جز همان بیمار نه. مولوی. تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار. سعدی. اینهمه پرده که بر کرده ما میبوشی

گربتقصیر بگیری نگذاری دیار. سعدی. حافظ طمع برید که بیند نظیر تو دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن. حافظ.

دیاری نیست؛ احدی نیست. آفریده‌ای نیست. (یادداشت مؤلف).

دیارات. (خ) ج دار. (منتهی الارب). رجوع به دار شود. [ح] ذیر. (از معجم البلدان ذیل دیارات الاساقف). رجوع به دیر و ماده بعد شود.

دیارات الاساقف. [تُسلُّ آبی] (بخ) دیارات ج دیر و اساقف ج اسقف است بمعنی رؤسای روحانی نصاری و این دیارات در خارج از شهر نجف در کوفه و اول حیره قرار دارد و در آنها گنبدها و قصرهاست در مقابل آن رودخانه غدیر و در سمت راست قصر ابوالخصیب و در سمت چپ آن سدیر قرار گرفته است. (از معجم البلدان).

دیاربکر. [ب] / [ر] [ب] (بخ) نامی است که بر آمد = آمد [م] قدیم اطلاق گردد و از جهت اینکه دیوار و ساختمانهای شهر از سنگ بازالت سیاه رنگ ساخته شده ترکها آن را «قره آمد» خوانند. دیاربکر ناحیه‌ای است در قسمت شمالی الجبیره (بین النهرین) (در جنوب ترکیه) مشتمل بر سرزمینهای دو طرف رود دجله از سرچشمه آن تا منطقه‌ای که جریانش از امتداد غرب به شرق به امتداد جنوب شرقی منحرف میشود. نامش بمناسبت قبیله بکرین وائل است که در قرن اول ه. ق. به این ناحیه مهاجرت کردند شهرهای عمده‌اش آمد یا دیاربکر، میافارقین، حصن کیفا و ارزن بود. تاریخ عمومی آن همان تاریخ الجزیره (بین النهرین) است. از ۲۳۰ بعد از میلاد از آن مهاجرنشینهای رومی بود. شاپور دوم ساسانی آن را تصرف کرد. در زمان خلافت عمر ابن ناحیه بدون مقاومت تسلیم عیاض بن غنم الفهری (۱۹ ه. ق. - ۶۴۰ م.) گردید. رومیها در ۳۴۷ ه. ق. ۹۵۸ م. آن را پس گرفتند. در حدود ۳۴۸ ه. ق. به دست آل بویه افتاد. در زمان ملکشاه سلجوقی جزء امپراطوری سلاجقه گردید و پس از مرگ وی (۴۸۵ ه. ق.) تجزیه شد و سلسله‌های مستقلی از ترکمانان (از احفاد ابوعلی بن نیلان) بر نواحی مختلف آن فرمانروائی کردند که مهمترین آنها سلسله ارتقیه بود که صلاح‌الدین ایوبی آنان را تقویت میکرد و سرانجام امیر تیمور با حمله آن را تصرف نمود و مدتی در حوزه تسلط قره یوسف باقی ماند تا در ۹۰۸ ه. ق. تحت اشغال سپاهیان شاه اسماعیل اول صفوی بود. و در ۹۲۱ یا ۹۲۲ ه. ق. ۱۵۱۵ یا ۱۵۱۶ م.) پس از حادثه چالدران عثمانیها (در زمان سلطان سلیم اول)

آن را گرفتند و دیاربکر ولایتی از امپراطوری عثمانی گردید و از آن پس نام «آمد» به دیار بکر مبدل گردید. و هنوز باروهای عالی آن که از بازالت سیاه و غالباً در قرن چهارم میلادی بوسیله قسطنطین اول و ژوستینین ساخته شده است باقی است. شهر دیاربکر، کرسی ولایت دیاربکر از مراکز تجارتمی و صنعتی است و در حدود ۲۴۵۲۰۰ تن سکنه دارد اما جمعیت دیاربکر در گذشته پیوسته در حال تغییر بوده است لذا جغرافیای نویسان تعداد سکنه آن را مختلف نوشته‌اند. اکثر ساکنان دیاربکر مسلمانان ترک و کردند و مسیحیان، یونانی، ارمنی و آسوری در این منطقه رفته رفته در میان اکثریت متسکک شده‌اند و در این شهر آرامگاه خالد بن الولید و مورخ ایرانی ملاعزیز مصلح‌الدین لاری در نزدیکی شیخ رومی قرار دارد. رجوع به دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسترنج ص ۹۴، ۹۳ شود.

مؤلف معجم البلدان چنین نویسد: بلاد بزرگ و گسترده‌ای است منسوب به بکرین و ایل بن قاسطین هنبین اقصی بن دمی بن جدیله بن اسد بن ربیع بن زرار بن معد بن عدنان. و از توابع آن است حصن کیفا، آمد و میافارقین.

دیاربکری. [ب] / [ر] [ب] (ص نسبی) منسوب به دیار بکر.

دیار بکری. [ب] / [ر] [ب] (بخ) حسین بن محمد الحسن متولد در دیاربکر و مجاور مکه و قاضی آن متوفی بعد از ۸۹۲ ه. ق. ۱۵۷۴ م.) او راست: تاریخ الضمیس فی احوال انفس نفیس یا النفس النفیس در شرح حال رسول اکرم و خلفا و توصیف دقیقی از کعبه و مسجد الحرام. رجوع به کشف الظنون حاجی خلیفه، دائرة المعارف اسلامی و معجم المطبوعات و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۹ - ۳۱۲ شود.

دیار بکری. [ب] / [ر] [ب] (بخ) عمر بن علی بن حسن دیاربکری از محدثان بود و از جیبانی در شهر حلب سماع حدیث نمود. (از معجم البلدان).

دیار بنی موینا. [ر] [ب] [م] (بخ) گروهی از مردم حیره از عباد هستند و مرینا کلمه‌ای است غیر عربی. و ذکر این دیار در اشعار امرؤ القیس آمده است. (از المعرب جوالیقی ص ۳۱۶).

دیار ثمود. [ر] [ث] (بخ) حجر. ناحیه‌ای

۱- قرآن ۲۶/۷۲.
 ۲- در تداول امروزی مردم ترکیه [ب ک] است.
 ۳- ۹۶۶ یا ۹۸۲. (معجم المطبوعات).

است در شام در وادی القری خانه‌های است که در کوه کنده شده. (از تاج العروس ماده حج ر). و رجوع به حجر شود.

دیارجان. (اخ) دهی است از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دیارجحز. [ر ح] (اخ) دیار نمود. رجوع به دیار... شود.

دیاریبعه. [ر ر ع] (اخ) شرقی‌ترین و بزرگتری ولایت الجزیره که در سراسر طول دجله امتداد دارد و شامل نواحی زیر است: دشت خاپور و خرماص و ثرثار در ناحیه راست دجله و مجرای سفلی خاپور صغیر و مجرای اعلا و سفلی زاب در سمت چپ دجله شهرهای عمده‌اش: موصل، جزیره ابن عمر، نصیبین، ماردین و رأس‌العین است و وجه این تسمیه بمناسبت قبیله ربیعه است. این دیار در ۱۰۴۷ هـ. ق. / ۱۶۳۷ م. (بصرف عثمانیها درآمد و با وجود حملات مکرر ایرانیان تا ۱۹۱۸ م. در تصرف آنان ماند. رجوع به ربیعه و دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و معجم البلدان و ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی صص ۹۴-۹۳ شود.

دیازنگ. [ر ز] (اخ) رجوع به زنگبار شود.

دیازمضر. [ر م ض] (اخ) خانه‌های قبیله مضر در الجزیره. ناحیه‌ای در الجزیره مشتمل بر دره فرات از سمیاط (ششاط) در شمال تا عانه در جنوب. شهرهای عمده‌اش: رقه، حران و ادسا (الرها) است. و وجه این تسمیه بمناسبت قبیله مضر است. در اواخر قرن هشتم میلادی امیر تیمور آن را ویران کرد. امروز قسمتی از آن جزء خاک ترکیه و قسمتی جزء سوریه است. یاقوت نوید شامل دره‌های نزدیک شرقی فرات بطرف حران و رقه و شمشاط و سروج و تل موزن است. رجوع به دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و ماده مضر و نیز رجوع به ضحی‌الاسلام و الوزراء و الکتاب ص ۲۰۱ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۹۶ و ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی لسنج ص ۱۰۹، ۹۴، ۹۳ شود.

دیازره. [ر ز] (ع) [ع] ج دار. (منتهی الارب). رجوع به دار شود.

دیاس. (ع مص) کوفتن بپا. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). کوبیدن گندم و مانند آن را بپای. (ناظم الاطباء). [خوار نمودن کسی را. (از اقرب الموارد). [زدودن زنگ از شمشیر. (ناظم الاطباء). صیقل دادن شمشیر و غیره. (از اقرب

الموارد). روشن کردن شمشیر و جز آن. (المصدر زوزنی). و رجوع به دوس و دیاسته شود.

دیاس. [دئ یا] (ع ص) مرد خرمن‌کوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دیاس. (اخ) ^۱ پرفریو. سیاستمدار مکزیکی (از ۱۸۳۰ تا ۱۹۱۵ م). در ۱۸۷۶ م. رئیس جمهور شد. و تا (۱۹۱۱ م). حکومت را در دست داشت. در دوره او مکزیک بسبب سرمایه‌های خارجی رونق یافت ولی توده مردم در فشار و محرومیت بسر میبردند بدینجهت بر اثر انقلابی که بسرکردگی. ف. ا. ماذرو برپا شد دیاس برکنار گردید و دور از وطن وفات یافت. (از دائرة المعارف فارسی).

دیاستاز. (فرانسوی، [آ] ^۲ آمیلاز. آنزیمی (ماده‌ای آلی که توسط یاخته‌های گیاهی و حیوانی ساخته میشود) که در حیوانات و گیاهان یافت میشود و نشاسته و گلیکوژن را با عمل یدرولیز به قند ساده (مالتوز) تبدیل میکند. دکترین را نیز به مالتوز مبدل میازد. در گوارش و تخمیر اهمیت دارد. در گیاهان عالی، در بزاق و در مایع لوزالمعده وجود دارد. (دائرة المعارف فارسی). و نیز رجوع به جانورشناسی ج ۱ ص ۸۳، ۱۴۱ و گیاهشناسی گل گلاب ص ۴۶ شود.

دیاسقوریدس. [دیس] [د] (اخ) دیسقوریدوس، دیسقوریدس. ذیسقوریدوس. دیوسکوریدس. رجوع به دیوسکوریدس. و ذیاسقوریدوس شود.

دیاسقولیطوس. [د] (عرب) [ا] جوارش کمونی. (بحر الجواهر).

دیاسکلی. [د] (اخ) قلمه‌ای به آسیای صغیر و آن سابقاً از جمله شهرهای بی‌تی‌نیه قدیم (بجز ترکیه آسیای صغیر) بوده است که در تاریخ ایران مکرر ذکری از آنان بیان آمده است. «داس کی‌لی یون» ^۳ اکنون قلعه‌ای است بنام دیاس کلی. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۵۲).

دیاسم. [د س] (ع) [ع] ج دیسم. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیسم شود.

دیاسته. [س] (ع مص) دوس. دیاس. به پا کوفتن. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). خرمن کوفتن. (تاج المصادر بیهقی). [خوار کردن کسی را. (از اقرب الموارد). [صیقل دادن شمشیر و جز آن. (از اقرب الموارد). روشن کردن شمشیر و جز آن. (المصدر زوزنی). و رجوع به دوس و دیاس شود.

دیاش. (اخ) ^۴ بارتولومو (فوت ۱۵۰۰ م). دریانورد پرتغالی نخستین اروپایی بود که دماغه امید نیک را در روز ۱۴۸۸ م. و این مسافت او راه دریایی هند را باز کرد، با

«کابرال» در مسافرتی که منجر به کشف برزیل گردید همراه بود ولی در راه هلاک شد. (دائرة المعارف فارسی).

دیاص. [دئ یا] (ع ص) مردی که بر وی دست نتوان یافت. (منتهی الارب): رجل دیاص؛ اذا كان لا يقدر عليه. (تاج العروس). مردی با عضلات نیرومند. (از اقرب الموارد). [مرد فربه. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیایصه. [دئ یا ص] (ع ص) زن فربه. (از تاج العروس). زن پر گوشت. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

دیاطسارون. [د] (عرب) [ا] ^۵ (مربک از دیا، بمعنی با + «طسارون = تارون» بمعنی چهار تریاق. معجون الاربعه. (یادداشت مؤلف).

دیاغورس. [ر] (اخ) ^۶ نام پزشکی است و ابن طیب و گیاهشناس مانند دیسقوریدوس و جالینوس و غیره بود و عرب کتاب او را در دست داشته‌است و اما اروپائیان او را نمی‌شناسند و ابن‌البیطار مکرر از جمله در افیون از او نقل میکند. (یادداشت مؤلف).

دیاقف. (اخ) بنا بر روایت ابن حبیب از قرای شام است و بعضی گفته‌اند قرای جزیره است و مردم آن از نبط‌های شام هستند و شتران و شمشیرهای آن معروف است و یاقوت قول اول را ترجیح میدهد و از شعر چنین معلوم میشود که جایی در حوران است. (از معجم البلدان). دهی است بشام یا بجزیره و اهل آن ده نبطی شام‌اند. و شتر و شمشیر بدانجا منسوب می‌دارند. (شاید یاد کلمه منقلب از واو باشد) (منتهی الارب).

دیافراگم. (فرانسوی، [ا] ^۷ قرصی روزنه‌دار در دوربین عکاسی و تلسکوپ و دوربین یا آلات نوری دیگر که گشادگی یک عدسی یا یکدستگاه نوری را محدود میکند و مانع ورود اشعه جانبی یک تابه به دستگاه میگردد در طبیعت بهترین نمونه آن عنبیه چشم است که با تنگ یا گشاد شدن شدت مقدار نور وارد به چشم را تغییر میدهد. (دائرة المعارف فارسی). [غشایی قابل انعطاف که در بسیاری از اسبابها (مثلاً میکروفون) بکار میرود. (دائرة المعارف فارسی). [دیافراگم یا حجاب حاجز. عضله بزرگی در انسان و سایر پستانداران که مانند پرده‌ای بین قفسه سینه و حفره شکم است. عضله عمده تنفس است. و هر مانعی در راه آزادی حرکت آن (مثلاً در پولیومیلیت) مانع عمل ریه میشود و حیات را

1 - Diaz Porfirio.
2 - Diastase. 3 - Dascition.
4 - Dias. Diaz. 5 - Diatessaron.
6 - Diagoras. 7 - Diaphragm.

به مخاطره می‌اندازد. در حرکت رَوّ به پایین خود معده و کبد را نیز به کار می‌اندازد و به عمل هضم کمک میکند. انقباض متناوب آن سبب سککه میشود. (دایرة المعارف فارسی). رجوع به دیافرتیسم و حجاب حاجز شود.

دیافرتیس. [د] (اخ) او را رساله‌ای است خطاب به دیمقراطیس در اثبات صانع. (از ابن‌التیم). رجوع به دیافرتیس شود.

دیافرتیسم. [ز] (مغرب، ا) دیافراگم. حجاب حاجز. (شفاه ج تهران ص ۴۸۱). حجاب مستعرض میان قلب و معده. (یادداشت مؤلف): و دوار یعنی سرگشتن دلیل آن است که ماده‌ای اندر حجاب است که به یونانی دیافرتیسم گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به دیافراگم و حجاب حاجز و تشریح الجواهر میرزا علی ص ۲۷۴ شود.

دیافی. [فی] (اخ ص نسبی) منسوب به دیاف، شتر قوی هیکل و باقوت. (ناظم الاطباء). رجوع به دیاف شود.

دیافرتیس. [د] (اخ) از فلاسفه یونان و در الهیات و اثبات صانع کتابی تألیف کرده است. (از تاریخ حکماء الفسطی ص ۱۸۱ چاپ اروپا). دیافرتیس.

دیاقودا. [د] (مغرب، ا) دیا کودا. بلنت یونانی شربت خشخاش را گویند که از پوست خشخاش پخته باشند نه از تخم آن. (از برهان). شاید دیاقودا مغرب دیاقودا باشد. (از غیاث). شربت کوکتار. شراب خشخاش. شربت خشخاش: و از افیون و تخم خشخاش و دیاقودا (دیاقودا) که نزله را بازدارد پرهیز کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). بگنیرند تخم خشخاش نیم من اندر چهار من آب ترکند... این شراب را دیاقودا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دیاقودا. [د] (مغرب، ا) دیا کودا. دیاقودا: از افیون و تخم خشخاش و دیاقودا که نزله بازدارد پرهیز کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به دیاقودا شود.

دیاقو. [ک] (اخ) دیا کو. سرسلسله شاهان مادی. رجوع به دیا کو و ج ۱ و ۲ یشتا ص ۵۸۴، ۲۱۴ و مزدیسنا ص ۱۱۹ و دیوکس و تاریخ ایران پیرنی ص ۵۰ شود.

دیاقودا. [ک] (یونانی، ا) دیاقودا. رجوع به دیاقودا شود.

دیاقونس. [د] (اخ) شماس یونانی. (از اقرب الموارد).

دیاقورم. (فرانسوی، ا) برای نمایش قسمتهای مختلف گلها در روی حلقه‌های مختلف اشکال اختصاری رسم میشود که آنها را دیاگرام^۲ نامیده‌اند. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ج ۳ ص ۱۹۹). تصویر اجزاء گل بر سطح

ستوی و افقی را دیاگرام مینامند در دیاگرام ساختمان و طرز قرار گرفتن اجزاء گل و تعداد آنها مانند منظم بودن و غیر منظم بودن گل و هم چنین طرز قرار گرفتن هر یک از قطعات آن را نسبت بیکدیگر و یا نسبت ببرگه و برگه‌های فرعی و محور ساقه نشان داده می‌شود. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۳۰).

دیایگلیف. [ل] (اخ) سرگی پاولوویچ (از ۱۸۷۲ تا ۱۹۲۹ م). کارگردان روسی بالت و منتقد هنری. وی در ۱۸۹۲ م. از هنرستان موسیقی سن پترزبورگ فارغ‌التحصیل شد و پس از چندی به نشر مجله هنری مهم «میرایسکوستوا = جهان هنر» پرداخت. در ۱۹۰۹ م. گروهی از رقصندگان بالت روس را به پاریس آورد و به کمک ل. ن. باکت، نقاش گروه بالت روس دیاگلیف را در آنجا تشکیل داد. بسیاری از رقصندگان بالت در این قرن با او کار کرده‌اند از بالت‌های معروفی که کارگردانی کرده، شهرزاد، پتروشکا، مناسک بهار و مرغ آتش است. یکسازو از دوستان او بود و صورت‌های جالبی از او کشیده است. (از دائرة المعارف اسلامی).

دیال‌آباد. (اخ) دهی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین و ۱۲۷۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیالکتیک. [ل] (فرانسوی، ا) لفظی که بطور کلی بمعنی بررسی نقادانه مطابقت یک عقیده یا رأی است با حقیقت و در اصطلاح فلسفه بمعنای مختلف به کار رفته است. اصلاً دیالکتیک بمعنی فن استدلال و احتجاج بوسیله سؤال و جواب بوده است و ارسطو اختراع آن را به زنون الثانی نسبت داده است. اگرچه این روش احتجاج مخصوصاً به سقراط نسبت داده میشود. افلاطون دیالکتیک را به دو معنی به کار برده است، یکی فن تعریف و تمیز مثل و دیگری علمی که ناظر است به روابط بین مثل در پرتو اصل واحد «خیر» که چون خورشیدی عالم حقایق را روشن میکند. ارسطو دیالکتیک را در مقابل براهین استدلالی علمی به استنتاج از آراء مقبوله تخصیص داده است. در طی قرون وسطی اصطلاح دیالکتیک به آنچه اکنون منطق خوانده میشود اطلاق میشد. در فلسفه جدید لفظ دیالکتیک در دو معنی مخصوص بکار رفته است کانت این لفظ را عنوان قسمتی از کتاب نقادی عقل مطلق خود قرار داده است که اشکالات مخصوص ناشی از استعمال اصول علم را در اموری (مانند نفس، جهان و خدا) خارج از حد تجربه نقادی میکند. هگل روش منطقی فلسفه خود را دیالکتیک میخواند، و در این مورد این لفظ را

به سلوک عقل ترجمه کرده‌اند. روش هگل را مارکس و انگلس در فلسفه مادی احتجاجی خود اقتباس کرده‌اند. (دائرة المعارف فارسی).

دیالیم. [د] (ل) (اخ) دیلمان. دیلم‌ها. سرزمین دیلم؛ و جعل له [سلطان محمود طغرل] ساوه و آوه و سارق و سامان و قزوین و ابهر و زنجان و کیلان والدیالم. (اخبار الدولة السلجوقیه ص ۹۰).

دیالیمه. [د] (ل) (اخ) ج دیلمی، منسوب به دیلم. رجوع به دیلم شود.

دیالمة. [د] (ل) (اخ) دیلمیان و رجوع به آل‌بویه شود.

— دیالمة اصفهان و همدان؛ شاخه‌ای از سلسله آل‌بویه از شعبه دیالمة ری که در اصفهان و همدان از حدود سال ۳۶۶ ه. ق. غالباً بطور مستقل و گاه در هر یک از دو ولایت بطور جدا گانه حکومت کرده‌اند. مؤسس واقعی این دولت رکن‌الدوله ابویعلی حسن دیلمی است. (۳۲۰ ه. ق. / ۹۳۲ م.) و بعد از او پسرش مؤیدالدوله منصور دیلمی (۳۶۶ - ۳۷۳ ه. ق. / ۹۷۶ - ۹۸۳ م.) فقط اصفهان). و بعد از او برادرش فخرالدوله ابوالحسن علی دیلمی (۳۶۶ ه. ق.) بضمیمه اصفهان در ۳۷۳ ه. ق. ۹۷۶ م. ولایت او را ضمیمه قلمرو خویش کرد.

پس بترتیب شمس‌الدوله ابوطاهر دیلمی. (همدان فقط) ۳۸۷ ه. ق. / ۹۹۷ م. و سماءالدوله ابوالحسن دیلمی (حدود ۴۱۲ - ۴۱۴ ه. ق. / ۱۰۲۱ - ۱۰۲۳ م.) (این کاویه معزولش کرد) و مجدالدوله ابوطالب رستم (محمود غزنوی خلمش کرد) (۳۸۷ - ۴۲۰ ه. ق. / ۹۹۷ - ۱۰۲۹ م.) در آنجا امارت داشته‌اند. رجوع به طبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول و دائرة المعارف اسلامی و رجوع به تاریخ مفصل ایران تألیف اقبال آشتیانی ص ۱۶۴ به بعد شود.

— دیالمة بغداد یا عراق؛ شعبه‌ای از سلسله آل‌بویه که از حدود ۳۲۰ - ۴۴۷ ه. ق. / ۹۳۲ - ۱۰۵۵ م. در بغداد فرمانروایی کرده‌اند و بعضی از امرای آنها پیراهواز و کرمان نیز استیلا داشته‌اند مؤسس امارت این شعبه از آل‌بویه معزالدوله دیلمی بود و بعد از او بترتیب عزالدوله دیلمی و عضدالدوله دیلمی، صمصام‌الدوله دیلمی، شرف‌الدوله دیلمی، عماد‌الدوله دیلمی، سلطان‌الدوله دیلمی، شرف‌الدوله دیلمی، جلال‌الدوله دیلمی، عماد‌الدوله دیلمی و ملک رحیم در آنجا امارت کرده‌اند. بعضی از امرای این شعبه از

1 - Diacode. 2 - Diagramme.
3 - Diaghilev. 4 - Dialectic.

آلبویه عنوان شاهنشاه داشته‌اند و غالب آنها بر خلیفه و دستگاه خلافت متولی بوده‌اند. دولت این شعبه از آل‌بویه بدست سلاجقه منقرض گشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول و دائرة المعارف اسلامی شود.

— دیالمة ری؛ شعبه‌ای از سلسله آل‌بویه که از ۳۲۰ - ۴۲۰ ه.ق. بر ری و نواحی مجاور فرمانروایی کرده‌اند. مؤسس این سلسله رکن‌الدوله دیلمی بود و بعد از او پسرش فخرالدوله دیلمی و زن او سیده خاتون در واقع به نیابت از جانب پسرش، مجدالدوله دیلمی در آن ولایت حکومت کرده‌اند. دولت این شعبه از دیالمة در ری بدست غزنویان منقرض گشت و امارت شاخه فرعی دیگری از آنها هم که در اصفهان و همدان بطور مستقل حکومت داشتند بدست بنی‌کاکویه برافتاد. رجوع به دیالمة اصفهان و همدان و تاریخ مفصل ایران مرحوم اقبال آشتیانی ص ۱۶۴ به بعد شود.

— دیالمة فارس؛ شعبه‌ای از سلسله آل‌بویه که از (۳۲۰ تا حدود ۴۴۷ ه.ق. / ۹۲۲ تا ۱۰۵۵ م.) در فارس فرمانروایی کرده‌اند و بعضی از امرای این شعبه بر بغداد و حوالی و برخی بر اهواز و کرمان نیز امارت و تسلط داشته‌اند. مؤسس امارت این شعبه از آل‌بویه عمادالدوله ابوالحسن علی دیلمی (۳۲۰ ه.ق. / ۹۳۲ م.) بود که بعد از او بترتیب عضدالدوله ابوشجاع خسرو دیلمی (۳۳۸ ه.ق. / ۹۴۹ م.) و شرف‌الدوله ابوالقوراس شیر ذیل دیلمی. (۳۷۲ ه.ق. / ۹۸۲ م.) — مصمصام‌الدوله ابوکالیجار مرزبان دیلمی (۳۷۹ ه.ق. / ۹۸۹ م.)، بهاء‌الدوله ابونصر فیروز دیلمی (۳۸۸ ه.ق. / ۹۹۸ م.) و سلطان‌الدوله ابوشجاع دیلمی. (۴۰۳ ه.ق. / ۱۰۲۱ م.) و عمادالدوله ابوکالیجار مرزبان دیلمی (۴۱۵ ه.ق. / ۱۰۲۴ م.) و ابونصر خسرو فیروز (ملک رحیم). (۴۴۰ - ۴۱۷ ه.ق. / ۱۰۴۸ - ۱۰۵۵ م.) در آن ولایت و حوزه‌های متعلق بدان حکومت کرده‌اند. دولت دیالمة فارس بدست سلاجقه برافتاد. رجوع به طبقات سلاطین لین‌پول و تاریخ مفصل ایران تألیف عباس اقبال آشتیانی ص ۱۶۴ به بعد شود.

— دیالمة کرمان؛ شاخه‌ای از سلسله آل‌بویه از شعبه دیالمة بغداد که از سال (۴۰۳ - ۴۴۸ ه.ق. / ۱۰۲۱ - ۱۰۵۶ م.) در کرمان مستقلاً فرمانروایی داشته‌اند این شاخه از دیالمة اخلاف بهاء‌الدوله دیلمی (۳۸۸ ه.ق. / ۹۹۸ م.) فرمانروای فارس و بغداد و اهواز بوده‌اند و از آنها سه تن در ولایت کرمان حکومت کرده‌اند که بترتیب عبارتند از: قوام‌الدوله ابوالقوراس دیلمی (۴۰۳ ه.ق. / ۱۰۱۲ م.) و عمادالدوله دیلمی (۴۱۹ ه.ق. - ۱۰۲۸ م.) و

فولادستون ابومنصور دیلمی. (۴۴۰ - ۴۴۸ ه.ق. / ۱۰۴۸ - ۱۰۵۶ م.) و دولت آنها به دست سلاجقه برافتاد. ولایت کرمان از آغاز امارت مستقل قوام‌الدوله از (۳۲۴ - ۴۰۳ ه.ق.) در تحت حکم امرای دیالمة فارس و دیالمة بغداد بود. رجوع به طبقات سلاطین اسلام لین‌پول و دائرة المعارف فارسی و تاریخ ایران عباس اقبال آشتیانی ص ۱۶۴ به بعد شود.

دیالوگ. [ل] (فرانسوی، ل) (کلمه فرانسوی مأخوذ از یونانی بمعنی گفتگو) سخنانیکه میان شخصیت‌های یک نمایشنامه رد و بدل میشود. مهمترین بخش یک نمایش است. بنابر این فن دیالوگ نویسی را میتوان اساس کار درام‌نویسی دانست شخصیت‌های هر درامی از طریق دیالوگ نموده میشوند و پرورش می‌یابند و اتفاقات خارج از صحنه به وسیله دیالوگ بتماشگران القا میشود. هر اثر ادبی را بصورت مکالمه بین دو تن یا بیشتر باشد نیز دیالوگ خوانند (مانند دیالوگ‌ها یا مکالمات افلاطون). (دائرة المعارف فارسی).

دیاله. [ل] (بخ دیالی، یکی از مهمترین ریزابه‌های ساحل چپ دجله، که سرچشمه‌های آن در نواحی کرمانشاهان و کردستان (ایران غربی) است و در جنوب شرقی بغداد به دجله میریزد قسمتی از آن که در ایران است «سیروان» نام دارد و گاهی این اسم به همه رود هم اطلاق میشود. کمی پس از عبور از قزل رباط = جلولاء در خاک عراق راه خود را در جیل حمیرین باز میکند نزدیک این محل یک رشته کانال‌های عمده از دیاله منشعب میگردد که از آنها برای آبیاری نخلستانها و محصولات زمستانی و تابستانی استفاده میشود.

از شهرهای قدیم که از دیاله و کانال‌های آن استفاده میکردند، نهران، بقویه = بقویا، دسکره و جلولاء بوده است. پهنه اطراف مسیر سفلی دیاله در قدیم صدها آبادی و جمعیت فراوان داشت و آثار دوره ساسانی و سایر اماکن باستانی آن حاکی از این است که این ناحیه همیشه بر نعمت بوده است. در دوره اسلامی جاده خراسان (از بغداد به ناحیه جبال) از این ناحیه (بیشتر در امتداد رودخانه) میگذشت. و هنوز هم جاده اتومبیل‌رو بین بغداد و ایران غالباً در همان امتداد است. رجوع به دائرة المعارف فارسی شود.

دیالۀ. [ل] (بخ) نام موضعی است در حجاز. (از معجم البلدان).

دیالی. (بخ) دهی از دهستان کوه‌دشت بخش طراهران شهرستان خرم‌آباد است و ۱۸۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۶).
دیالی. (بخ) رجوع به دیاله شود.
دیالیز. (فرانسوی، ل) در شیمی طریقه‌ای برای جدا ساختن یک کولوئید از جمی که بحالت محلول واقعی است بوسیله استعمال غشائی (طبیعی یا مصنوعی) که فقط نسبت به یکی از دو جسم قابل نفوذ است و جسم دیگر از آن عبور نمیکند. ذرات ماده محلول از غشاء میگذرند ولی ذرات کولوئید بعلت درشتی بوسیله غشاء متوقف میشوند مثلاً بدین وسیله میتوان محلول نمک یا قند را از محلول نشاسته (کولوئید) جدا کرد. اسباب اجرای دیالیز را دیالیزگر^۳ خوانند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیالی پتال. [پ] (فرانسوی، ل) نام راسته جدا گلبرگان است. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۱).

دیالی سپال. [س] (فرانسوی، ل) پیوسته کاسریگ. کاسه بعضی از گلها مانند کاسرگهای شب بو که آزاد است بدین نام خوانده می‌شوند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۰۹).

دیالیستمون. [و ت م] (فرانسوی، ل) نام پرچم‌های یک گل است که در پاره‌ای موارد آزاد می‌باشند. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۵).

دیامرون. [] (اسم یونانی شربت توت است. (تحفة حکیم مؤمن).

دیامیس. [د] (ع) [ج] دیماس. (اقرب الموارد). رجوع به دیماس شود.

دیامیس. [د] (بخ) تپه‌هایی در زیر زمین بوده است که مسیحیان برای نجات از ظلم و ستم و برای عبادت بدانجا پناه می‌بردند. و معروفترین آن دیامیس رم است که در خارج از شهر و در عمق ۷ تا ۲۰ متری بود. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیامیم. [د] (ع) [ج] دیمومه. از ماده دمم. (اقرب الموارد). رجوع به دیمومه شود.

دیان. [دئی یا] (ع ص) بسیار چیره و غالب. (منتهی الارب). قهار: والله‌الدیان؛ هوالقهار. (اساس البلاغة). قهار. (اقرب الموارد). قهر کننده. (غیثات). انیک نزدیک. (یادداشت مؤلف). [بخ] خدای تعالی. (از لسان العرب). از اسمهای خدای تعالی است بمعنی حکم و قاضی. (از لسان العرب). از اسمای صفات حق تعالی. (غیثات)؛

آن را توگزیدی که خدایش نگزیده‌ست

- 1 - Dialog(ue).
- 2 - Dialysis.
- 3 - Dializer.
- 4 - Dialypetales.
- 5 - Diallysepale.
- 6 - Dialystemone.

بر خلق ندانی تو به از خالق دیان: ناصر خسرو.

یا من آن پیل غریوان در ابره‌هام
که سوی کعبه دیان شدیم نگذارند. خاقانی.
این بهانه بود کجای دیان فرد
از نیاز آن بر دل شه سرد کرد. مولوی.
صد هزاران عاقل اندر وقت درد
جمله نالان پیش آن دیان فرد. مولوی.
|| (ص. ۱) حاکم و قاضی. (منتهی الارب): کان
علی بن ابی طالب دیان هذه الامة بعد نبیها، ای
قاضیها و حاکمها. و شاعر عرب در خطاب به
محمد (ص) گوید: یا سید الناس و دیان العرب.
(از لسان العرب). حاکم سائس. (از اقرب
الموارد). || حساب کننده. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد) (غیاث). || پاداش دهنده که
ضایع بنسازد عملی را بلکه پاداش دهد به هر
خیر و شر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
پاداش دهنده. (مهذب الاسماء) (دههار)
(غیاث).

دیان. [دئی یا] [ع] [ج] دائن. رجوع به دائن
شود.

دیان. [دئی یا] [ع] [ج] ابن فطن الحارثی از
شرفاء عرب است. (از لسان العرب).

دیان. [ع] (مص) مداینة. پاداش و جزا دادن.
(از لسان العرب).

دیان. [ع] معبد دیانا یا معبد آرتیمس. معبد
مشهور دیانا در شهر «افسوس» که یکی از
عجایب سیعه محسوب بود. این معبد (در
حدود ۵۵۰ ق. م.) برای آرتیمس ساخته شد.
در شب تولد اسکندر مقدونی یکی از اهالی
افسوس بنام «هروشراتوس» آن را آتش زد
(۲۵۶ ق. م.). تجدید بنای آن پیش از فتح
افسوس (۳۳۴ ق. م.) بدست اسکندر مقدونی
صورت گرفت. پس از استیلای رومیان (۶۳۳
ق. م.) بر شهر معبد «آرتیمس» معبد دیانا
خوانده شد. در (۲۶۲ ق. م.) که گوتهما شهر را
تاراج کردند معبد ویران گردید. هشت ستون
از ستونهای مرمر آن بر رنگ تیره سبز در
ساختن ایاصوفیه در قسطنطیه بکار رفت و
بوسیله کاشیهاییکه از ۱۸۶۶ م. بیعد در
ویرانه‌های آن بعمل آمد نقشه آن معلوم
گردید و در کاوشهای سال ۱۹۵۴ م. بقایای
همی از دوره روم و بیزانس بدست آمد. (از
دائرة المعارف فارسی).

دیانا. [ع] دیان. در دین رومی الاله ماه و
جنگلها و حیوانات و زنان است بهنگام وضع
حمل. دیانا مطابق اساطیر یونانی آرتیمس
بود و در معبدش در رم بتوان الاله با کره
مورد احترام بود وی که دختر «ژوپیتر» و
«لاتون» بود بدستور پدر نمی‌بایست ازدواج
کند و ژوپیتر تیرهایی بدو داد و موکی از
پریان را همراه او کرد و او را ملکه جنگلها و

یا ربه‌النوع ساخت. مشغولیت عمده او شکار
بود مع هذا عاشق «اندیسیون» چوپان گردید.
معروفترین معبد در آریکیا نزدیک دریاجه
«نمی» بود که در آنجا با شعائر باروری و با
مهین مادر خدایان مرتبط و بعنوان الاله
زمین مورد پرستش بود. ربه‌النوع شکار و ماه
در نزد یونانیان و در ایران قدیم دیانا را با
آنهیتا مطابقت میداده‌اند. (تاریخ ایران
باستان ج ۱ ص ۶۶۹، ۸۱۰ و ج ۳ ص ۲۷۰۱ و
۲۷۰۲). رجوع به اساطیر یونان،
دائرة‌المعارف فارسی، فرهنگ فارسی و معبد
دیان شود.

دیانات. [ع] [ج] دیانته. (اقرب الموارد).
رجوع به دیانته و دیانت شود.

دیانت. [ن] [ع] (مص) مأخوذ از دیانته تازی،
دینداری کردن. صداقت و راستی. خداترسی.
عدالت و تقوی و پرهیزگاری و پارسائی و
خوبی و نیکویی. (ناظم الاطباء). دینداری:
همه دیانت و دین جوی^۱ و نیک رانی کن
که سوی خلد برین باشند گذرانم. شهید.
ببرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و
بزرگی ببرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۱). شغلها و
سفرتهای پانام کرده است. [بوطاهر تباری] و
در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی
ظاهر گشته. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۹). نگاه باید
کرد تا احوال ایشان [شاهان غزنوی] بر چه
جمله رفته است و میرود و در... عفت و
دیانت. (تاریخ بیهقی).

گردیانت نیست آنچه آموخت پیغمبر بخلق
آنچه خصمان داشتند جز دیانت چیست پس.
ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۰۶).
ای حیا را همچو عثمان در شجاعت چون علی
ای دیانت را چو بوبکر ای عدالت را عمر.

ازرقی.
که در امضای احکام شرع از طریق دیانت و ...
امانت نگذرد. (کلیده و دنه). چون قواعد
دین ... مهمل مانند دیانت و صیانت برخیزد.
(ستادنامه ص ۵).

دیانت از در دیگر برون رود ناچار. سعدی.
و فرامیچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت.
سعدی (کلیات ج مضاف ص ۲۳).

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قریبی. سعدی.
|| فروتنی کردن. || راستی. درستی. || طاعت
کردن. (یادداشت مؤلف). آیین خدایپرستی.

دیانت‌دار. [ن] [ن] (ن) مرکب) دیندار. عادل
و صادق و متدین و پرهیزگار و پارسا. (ناظم
الاطباء).

دیانت‌داری. [ن] [ع] (حماص مرکب)
دینداری. عدالت و صداقت و راستی و
پرهیزگاری. (ناظم الاطباء).
دیانت‌گری. [ن] [گ] [ع] (حماص مرکب)

پارسائی و عدالت و صداقت. (ناظم الاطباء).
دیان دو پواتیه. [دئی] [ع] (از ۱۴۹۹
- ۱۵۶۶ م.) معشوقه هانری دوم شاه فرانسه
که تا آخر عمر هانری در وی نفوذ و پاکاترین
دومدیسسی ملکه فرانسه روابط دوستانه داشت
و پس از مرگ هانری (۱۵۵۹ م.) از دربار
طرده شد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیاننده. [دَنُ دَ] [ع] [ج] معروف به سوامی
دیاننده (از ۱۸۲۴ تا ۱۸۸۴ م.) مصلح دینی
هندی. مؤسس فرقه دینی «آریا سمج» و
معتقد به خدایبی غیر شخصی و به «ودا» و
مخالف بت پرستی بود برای احقاق حق فرقه
نجنس‌ها و زنان بیوه مبارزه نمود. ناطق
زبردستی بود و برای بنیان‌گذاری «آریا
سمج» مسافرت‌های بسیار کرد و سرانجام زنی
روسی بوسیله آتشپزش او را مسموم کرد.
(دائرة المعارف فارسی).

دیانوش. [دَ] [ع] [ج] نسام دریاخان و دزدی
دریائیت در قصه وامق و عذرا (از اسدی).
نام مهر دزدانی باشد که در ایام وامق و عذرا
در خشکی و دریا دزدی و راهزنی میکردند و
بعضی گویند نام شخصی است که عذرا را
بغروخت. (برهان) (از آندراج):

بدان راه داران جوینده کام
یکی مهتری بد دیانوش نام^۴. عنصری.

دیانت. [ن] [ع] (مص) راستی نمودن. (منتهی
الارب). راستی. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| دینداری کردن. (منتهی الارب). دینداری.
(کشاف اصطلاحات الفنون). دیندار شدن.
(تاج المصادر بیهقی). دیندار گشتن. پارسایی.
(دههار).

دیانت. [ن] [ع] [ع] اسم است برای تمام آنچه که
بدان خدا را عبادت کنند. (اقرب الموارد).
|| دین و مذهب. ج. دیانات. (از اقرب
الموارد). || در اصطلاح فقهاء با کلمه تنزه و
آنچه مابین خالق و مخلوق باشد مترادف
است مانند قضاء و حکم و شرع. (از کشف‌المحجوب
اصطلاحات الفنون).

دیانه. [ن] [ن] [ع] (ص نسبی، مرکب) دی.
دینیه. دیروز. (یادداشت مؤلف). دیروزه: و
تریاق بزرگ تازه نارسیده مقدار یک باقلی
دام تا بسبب افیون خواب یابد و از سرفه
برآساید و ماده غلیظ شود و سیلان نکند. روز
دیگر هیچ نجنبانیدم ویرا، جز آنکه اطراف او
را بفرومدم مایله تا ماده را از بالا فرود آرم و
مقدار یک باقلی کوچکتر از دیانه تریاق تازه
دام. (ذخیره خوارزمشاهی).

۱- نل: دین‌ورز.

2 - Diane de Poitiers.

3 - Dayananda.

۴- نل: ادانوش.

دیانه موسی. [ن] (لخ) دهسی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد و ۷۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دیانورا، (لخ) ^۱ زوجۀ هرکول، که پس از مرگ وی خودکشی کرد. (دایرة المعارف فارسی).
دیاون. [د] (ع) دواوین. ج دیوان. (منتهی الارب). رجوع به دیوان و دواوین شود.
دی نیل. [۱] (لخ) نام مورخ نامی آتن از قرن سوم قبل از میلاد. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۹).

دیب. (هندی، ا) دیا (در سانکریت) ذیب. ذیبه در زبان مردم هند بمعنی جزیره است. (از الجواهر ص ۴۳). کلمات مالدیو، لاکدیو، دیودیپ، ساتادیپ، سرندیپ، سنگل دیپ، مالدیپ ترکیب با این کلمه است. (دیبجات = مجمع الجزایر) (یادداشت مؤلف، ج. دیبات؛ الدیبات و هی الجزائر. (مالهند ص ۸۰).
دیب. (لخ) بندری است در جنوب شبه جزیره کاتیاور که بیست میل مربع وسعت و ۱۹۰۰ تن سکنه دارد و از مستملکات پرتغال است. (فرهنگ فارسی معین). بندری باشد در هند. (برهان) (آندراج).

دیب. (ترکی، ا) بیخ و بن هر چیز را گویند. (برهان). و نیز در ترکی معنی شایستگی و خوبختی و ته و پا و پایه دارد. (حاشیة برهان ج معین).

دیا. (۱) قماشى باشد از حریر الوان. (برهان). قماشى است ابریشمین در نهایت نفاست. (برهان ذیل طراز). و دیبه حریر نیک و دیباج مغرب آن است. (انجمن آرا). حریر نیک. (آندراج). نوعی از جامۀ ابریشمی و مستقش باشد. (غیاث) (آندراج). جامۀ ابریشمین، دیباه و دیبه نیز گویندش. تعریض دیباج و تازیش حریر بود. (شرفنامه منیری). در معیار آمده است که دیباج مغرب دیا است وادی شیر نیز بر همین رأی رفته و گفته دیبا در فارسی مرکب از «دیو + باف» است. (از حاشیة المعرب جولایقی ص ۱۴۰). دیبه. حریر تنک. دیباج مغرب آن است. (رشیدی). دیباج. (دهار)؛ سندس، دیبای تنک. (دهار) (لغتنامه مقامات حریری). دمقس؛ ابریشم یا ریمان پله که نوعی از ابریشم ردى است یا دیا یا کتان. (منتهی الارب). استریق؛ دیبائی ستر است سندس و برنون دیبائی تنک است. (یادداشت مؤلف)؛

زیر خاک اندرون ت باید خفت
 گریچه اکتونت خواب پر دیباست. رودکی.
 خرامیدن کبک بینی بشخ
 تو گوئی ز دیا فکنده ست نخ.
 ابوشکور.

ایده شهری است [به خوزستان] ... و از وی دیباهای بسیار خیزد و دیباهای پرده مکۀ آنجا کنند. (حدود العالم) و از این ناحیت [چین] زر بسیار خیزد و حریر و پرند و خاوخیر چینی و دیا و غضاره و دارچینی. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۶۰). و از وی [ازروم] جامۀ دیا و سندس و میسانی و طنفسه و جوراب و شلواربندهای با قیمت خیزد. (حدود العالم).

آسمان خیمه زد از بیرم و دیبای کیود
 میخ آن خیمه ستاک سمن و سرنینا.
 کائی؟

پیوشند از ایشان گروهی سیاه
 ز دیا نهند از بر سر کلاه.
 جهان گفتی از داد دیبایده ست
 شهنشاه بر گاه زیبا شده ست. فردوسی.
 بدیا و گوهر بیاراسته
 بسان بهشتی پر از خواسته. فردوسی.
 یکی خانه او را بیاراستند
 بدیا و خوالیگران خواستند. فردوسی.
 ز دیبای پر مایه و پریان
 بر آن گونه گشت اختر کاویان. فردوسی.
 زمین را بدیا بیاراستند
 نشستند بر خوان و می خواستند. فردوسی.

ز دیا نه برداشتی دوش و یال
 مگر چهر گلنار دیدی بقال. فردوسی.
 زین مثل حال من نگشت و نفاقت
 که کسی شال جت و دیا یافت. عنصری.
 تا می ناب نوشی نبود راحت جان
 تا نپاقتد بریشم خز و دیا نشود. منوچهری.
 ابر آزاری چمنها را پر از حورا کند
 باغ پر گلین کند گلین پر از دیا کند. منوچهری.

هر کجا پوتنی زمینا خرمی است
 هر کجا نجویی ز دیا خرگهی. منوچهری.
 فروزان تیغ او هنگام هیجا
 چنان دیبای بوقلمون ملون. منوچهری.
 رنگ دیا دارد او گویی و بوی عود خام.
 بداتجا رفته هر یک خرمی را
 چو دیا کرده کیمخت زمی را. عسجدی.

(ویس و رامین).
 بیایان آمد این قصیده غرا چون دیا. (تاریخ بیهی ص ۲۸۱). جامهای دیبای گوناگون با عمارها و سلاحها بدو رویه بایستادند. (تاریخ بیهی ص ۲۹۸).
 که کرد بهین کار جز بهین کس
 حلاج نپاقتد هرگز دیا. ناصر خسرو.
 ریگ و شورستان و سنگ دشت و غار و آب شور
 کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیبایستی.
 ناصر خسرو.
 همچنان باشم ترا من که تو باشی مرا

گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن.
 ناصر خسرو.
 دیا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
 فرق است میان تن و جان ظاهر و بسیار.
 ناصر خسرو.
 جامه‌های دیا و مشطی و فرخ و مانند این
 نیکو کنند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۲۲).
 خویشتن را خلق مکن بر خلق
 برد تو بهتر از کهن دیبایست. مسعود سعد.
 و دیا را پیش از ما دیویافت خواندندی.
 (نوروزنامه). [جمشید] دیوان را مطیع
 خویش گردانید و بفرمود تا گر مایه ساختند.
 دیا را بیاقند. (نوروزنامه).

ز مشک سلسله داری نهاده پر خورشید
 ز سبزه دایره داری نهاده بر دیا. معزی.
 زاید و آید ز فر بخت تو دائم همی
 مایۀ دیا ز کرم و اصل توی از گیا.
 عبدالوالمع جبلی.
 خورشید اهل دین بقای تو روشن است
 دیبای آفرین به تنای تو معلم است. سوزنی.
 از چه خیزد در سخن طبع از خطایی طمع
 از چه آید پرزه در دیا ز ناچسی لاس.
 انوری.

صحن بستان را ز بهر مقدم سلطان گل
 همچو سقف آسمان پر فرش دیا کرده اند.
 هندوشاه نخجوانی.
 چون بر کشد قواره دیا ز جیب صبح
 صحرا که بر قواره دیا برفا کند. خاقانی.
 برد رنگ دیا هوا لاجرم
 هوا بر درنگی که من داشتم. خاقانی.
 بدست آرمده دل که بهر فرش کشت
 ز بام کعبه نندزدند مکان دیا. خاقانی.
 دگرگون زیوری کردند سازش
 ز در بستند بر دیا طرازش. نظامی.

بسا دیا که یابی سرخ و زردش
 کی بود و ازرق آید در نوردهش. نظامی.
 ز خون خوردن جانور خو برید
 پلاسی پوشید و دیا درید. نظامی.
 زشت باشد دیبقی و دیا
 که بود بر عروس نازیبا. سعدی.

1 - Deianira.
 ۲ - پهلوی dēpāk از هندی باستان dipyatē.
 dip (زیانه کشیدن، پرتو افکندن درخشیدن).
 ارمنی dipak. وجه اشتقاق آن قطعی نیست. در فارسی = دیباه = دیبه و دیباجه و دیوان نیز از همین ریشه است مغرب آن دیباج است. جزء اول آن dēp dēb است و آن را از ریشه سومری dub (لوحه، خط) و tuppū, duppu اکدی گرفته اند. (حاشیة برهان ج معین). و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۱۲ شود.
 ۳ - نل: نسرنا.
 ۴ - بنام منوچهری نیز آمده است.

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطنین. سعدی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم. سعدی.

خیمه بیرون بر که جماشان باد فرش دیبا در چمن گسترده اند. سعدی.

عابد را دید آن هیأت بگردیده... و بر بالش دیبا تکیه زده. (گلستان).

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم. حافظ.

گاه دیبای هفت رنگ نمود گاه در جلوه آمد از کمخا. نظام قاری.

باز چلپاره مرقع صفت طفلی تست نغ دیبای ثنیت چو شبابت پندار. نظام قاری (دیوان ص ۱۲).

بدی ناید ز مردم زاده هرگز نگردد پای تابه کهنه دیبا. جامی.

— امثال:

دیبا بروم بردن. دیبا کهنه شود لیکن پای تابه نشود. دیبا بقسطنطنین بردن.

— دیبای ارمنی؛ دیبای بافت ارمنستان. حریر که از ارمنستان باشد؛ نوروز روزگار نشاط است و اینی پوشیده ابر دشت به دیبای ارمنی. منوچهری.

— دیبای پخته در پخته؛ دیبایی که هیچیک از تار و پودش خام نباشد. و آن را به عربی مطبوخ گویند. (از آندراج).

— دیبای پیروزه؛ دیبای آبی رنگ. حریر به رنگ پیروزه؛ و مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر از دیبای پیروزه و دو رکعت نماز بکرد. (تاریخ بهقی ص ۱۵۳).

— دیبای چین یا چینی؛ دیبای منسوب به چین. دیبا که از چین آرند؛ برنج از پی به گزین آمدن نه از بهر دیبای چین آمدن. فردوسی.

ز دیبای چینی صد و چل هزار از او چند زربفت گوهرنگار. فردوسی.

بزنجیر هفتاد شیر و پلنگ بدیبای چین اندرون بسته تنگ. فردوسی.

یکی گفتش ای خسرو نیکروز. ز دیبای چینی قبایی بدوز. سعدی.

و خز و دیبای چینی ببردند. سعدی.

ز دیبای چینی حلق را محلی باعلام پیشک صدور منا کب. نظام قاری (دیوان ص ۲۷).

— ||کنایه از سپیده صبح؛ فلک جامه قیرگون بردید جهان زرددیبای چین گسترید. فردوسی.

چو دیبای چین بر فلک زد طراز

شد از صوف روی جهان بی نیاز. نظامی.

— دیبای روم؛ دیبایی که از روم آرند. دیبای منسوب به روم. بافت روم؛ بیاراست آن را بدیبای روم ز گوهربرو و پیکر و زرش بوم. فردوسی.

غلامان رومی بدیبای روم همه پیکر از گوهر و زرش بوم. فردوسی.

شهر ز دیبای روم نغز تر از بوستان راه ز خوبان شهر خویرتر از قندهار. مسعود سعد.

— دیبای رومی؛ دیبای روم؛ به دیبای رومی بیاراستند ز گنج مهی جامه ها خواستند. فردوسی.

به دیبای رومی بیاراستند کلاه کیانی بیاراستند. فردوسی.

قبای خاص دیبای رومی و کمرزر. (تاریخ بهقی). دستارهای قصب و شاره های باریک و مروارید و دیبای رومی فرستادی. (تاریخ بهقی ص ۲۵۳). همه با قباهای سفلاطون و دیبای رومی. (تاریخ بهقی ص ۲۸۲). شرعی از دیبای رومی بدو قائمه زرین و دو قائمه سبیم. (ترجمه تاریخ بهیمی).

— دیبای زربفت؛ نوعی حریر که تارهای زرین در آن به کار می برند؛ ز دیبای زربفت و تاج و کمر همان تخت زرین و زرین سپر. فردوسی.

ز دیبای زربفت رومی دویتس که گفتی ز زر جامه را تار نیست. فردوسی.

— دیبای زرد؛ دیبا به رنگ اصفر؛ بیاراستندش بدیبای زرد بیاقوت و پیروزه و لاجورد. فردوسی.

— ||کنایه است از اشعه و نور آفتاب؛ چو گسترد خورشید دیبای زرد بجوشید دریای دشت نبرد. فردوسی.

— دیبای سرخ؛ دیبا به رنگ احمر. دیبای سرخ رنگ؛ بر اثر ایشان کوس و علامت احمد دیبای سرخ و منجوق. (تاریخ بهقی ص ۲۷۲).

— دیبای سیاه؛ دیبا به رنگ سیاه. حریر سیاه رنگ؛ آن منشور در دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد. (تاریخ بهقی ص ۳۷۷). هفت فرجی برآوردند یک از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنس. (تاریخ بهقی ص ۳۷۸). رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد. (تاریخ بهقی ص ۲۹۱).

— دیبای ششتر؛ دیبا که از ششتر آرند. حریر بافت شوشتر؛ صبا را ندانی ز عطار تبت زمین را ندانی ز دیبای ششتر. ناصر خسرو.

در آب و آتش را ندانم همی و گشت مرا بدمع شاه چو دیبای ششتر آتش و آب. مسعود سعد.

— دیبای ششتری؛ دیبای ششتر؛ هر غلامی کمائی و سه چوبه تیر بردست و همگان با قباهای دیبای ششتری (شوشتری) بودند. (تاریخ بهقی ص ۲۹).

— دیبای معلم؛ پارچه زردوزی شده. (ناظم الاطباء)؛ چگونه می بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم. (گلستان).

— دیبای منقش؛ دیبای رنگارنگ. حریر ملون؛ خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم زان همه صورت زیبا که در آن دیبا بود. حافظ.

— شقه دیبا؛ پارهای از حریر؛ کعبه دارم مقتدای سزپوشان فلک کز وطای عیسی آید شقه دیبای من. خاقانی.

کعبه ز جای خویش بجنید روز عید بر من فشانند شقه دیبای اخضرش. خاقانی.

خود فلک شقه دیبای تن کعبه شود هم ز صبحش علم شقه دیبا بیند. خاقانی.

||کنایه از دیدار خوبان. (برهان)؛ قدت چو سرو و روی چو دیبا خوش و آراسته به دیبا دیبا را. ناصر خسرو.

سوزن مزگانکش از دیبای رخسارش مرا خلعتی نو دوخت کورا دوش مهمان آمدن. خاقانی.

||مجازاً؛ نوشته ای نیک، لطیف، ظریف؛ استادم پارسی کرده بود ترجمه ای راست چون دیبا. (تاریخ بهقی). این دیبای خسروانی که پیش گرفته ام بنامش زربفت گردانم. (تاریخ بهقی ص ۳۹۳).

دیبا باقافه. (نف مرکب) باقافه دیبا. که شغل و یا حرفه او بافتن دیباست؛ شکوفه همچو شکاف است و میخ دیبا باقافه و خورست همانا باقافه در صراف. ابوالمؤید بلخی.

گه مصفرپوش گردد گه طبرخون تن شود گاه دیبا باقافه گردد گه طرایف گر شود. فرخی.

بین که دیبا باقاف رومی در میان کارگاه دیبایی دارد بکار اندر برنگ بادرنگ. منوچهری.

وز قیامت بوریا گر همچو دیبا باقاف نیست قیمتی باشد بلم تو چو دیبا بوریا. ناصر خسرو.

سرشک ابر دیبا باقاف باقاف بر زمین دیبا نسیم باد عنبرسوز سوزد در هوا عنبر. امیر معزی.

دیبا پوش. (نف مرکب) که دیبا پوشد. آنکه دیبا بر تن کند؛ سرباهش همه بر ز سرو دیبا پوش و ناقاهش همه بر ز شیر دندان خای. فرخی.

دشت دیبا پوش گردد ز اعتدال روزگار

ز آن همی بر عدل ایزد وعده دیبا کند.
ناصر خسرو.

دیبایوشش. [ش] [ص مرکب] که پوشش دیبا دارد. یا لباس دیبا. مجلس به دیبا:

بین که همچون ریدکان خرد دیبایوششان
گرد تخت خویش چون دارد خضر کلک کلک بچه.

سوزنی.
دیباج. (مغرب، ل) جامه‌ای که تار و پود آن از حریر باشد، یکی آن دیباجه، فارسی مغرب است. (از اقرب المواردا)، مؤلف تاج العروس

گوید کز این کلمه در احادیث بمعنای جامه‌های ابریشمی آمده است و از کلمه دیبایی یا دیبا مغرب شده و «ح» در آخر آن

اضافه شده است و دُرُ شفاء الغلیل آورده است که کلمه دیباج مغرب دیویاف، بافته (دیو = جن) و ج آن دیبایج و دیبایج است و ابن جنی بر اساس همین جمع احتمال داده است که

اصل کلمه «دیبایج» دیاج بوده که بجهت نقل «ب» بدل به «ی» شده است و بصورت دیبایج درآمده است. اما در دائرة المعارف اسلامی

آمده است که این کلمه مغرب از دیبا یا دیباه فارسی است و قول ارجح آن است که این کلمه ابتدا از طریق زبان آرامی وارد زبان

عربی شده است و کلمه دیباج قبل از اسلام شناخته شده بوده بدلیل آنکه در اشعار

حسان بن ثابت یاد شده است و چون دیباج مشهور و زیبا و خوش منظر بوده است لذا این کلمه و کلمه دیباجه را از برای مطلع قصیده یا

آغاز کتاب استعاره نموده‌اند. (از دایرة المعارف اسلامی). دیباه، مغرب از فارسی.

(منتهی الارب). الدیباج اعجمی مغرب و قد تکلمت به العرب. (المغرب جوالیقی ص ۱۴۹). نوعی از جامه است و لغتی مولد است. (از لسان العرب). مغرب دیباه و دیباه

بزیادت هاه همین دیبا است و رساله مغربیات نوشته که دیباج مغرب دیبا است بزیادت کردن جیم در آخر. (از غیاث) (از آندراج):

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را
دیباج شله شله بر از طاقت و یسار.

عسجدی.
عنکبوت آمد آنگاه چون ناسجی
سر هر تاجی پوشید به دیباجی. منوچهری.

دیباجه دیوان خود از ملح تو سازم
تا هر ورقی گرد از او قیمت دیباج. سوزنی.

و جامه‌های دیباج زربافته درو پوشانیدند.
(تاریخ قم ص ۳۰۲). [ابن معود کلمه دیباج را بر حوامیم یا حامیم‌های قرآن اطلاق نموده است و آن سوره‌ها عبارتند از: سوره المؤمن،

فصلت، شوری، زخرف، دخان، جنائیه و احقاف. (از تاج العروس). [نوعی از خط عربی. (ابن الندیم). [اشتر ماده جوان. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیباج. [د] [ع] صورتی است از دیباج. (از لسان العرب).

دیباج. (بخ) عده‌ای از خاندان رسول اکرم و غیره بدین نام ملقب بوده‌اند از جمله محمد بن عبدالله بن عمرو بن عثمان بن عفان، مادرش

فاطمه دختر امام حسین (ع)، اسماعیل بن ابراهیم العمرین الحسن بن علی و محمد بن المنذر بن الزبیرین العوام و وجه تسمیه ایشان

جمال و ملاحظت ایشان بوده است. (از تاج العروس). محمد بن جعفر ملقب بوده است به دیباج بسبب تازگی و گشادگی و خو برویی او. (تاریخ قم ص ۲۲۳).

دیباجات. (ع) [ج] دیباجه؛ ما احسن دیباجات البحتری. (أساس البلاغة). رجوع به دیباجه در همه معانی شود.

دیباجتان. [ج] [ع] تثنیه دیباجه. دو رختآره. (منتهی الارب). دو رخ. (دهار). کنایه از هر دو رخساره معشوق. (آندراج). هر دو رخ، دو رخسار.

دیباجه. [ج] [مغرب، ل] یکی دیباج. (از اقرب المواردا). رخساره. (منتهی الارب): دیباجه الخد؛ پوست رخ. (بحر الجواهر). روی آدمی. (مقدمه لغت میرسید شریف

جرجانی). دیباجه خد؛ پوست رخ و آن دو دیباجه است. (یادداشت مؤلف). یک رخ. (دهار): فلان بصون دیباجته و یبذل دیباجته. در اینجا صیانت دیباجه کنایه از شرف نفس است و بذل دیباجه کنایه از دناءت آن است. (اقرب المواردا): من یکی علی ذنبه فی الدنيا حرم الله دیباجه وجهه علی جهنم. (حدیث).

[روى هر چه باشد. (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی). [دیباجه القصیده؛ مطلع قصیده؛ لهده القصیده دیباجه حسنه اذا کانت محبرة. (أساس البلاغة). [دیباجه الکتاب؛ فاتحة الکتاب، یقال لهذا الکتاب دیباجه حسنه اذا کانت محبرة. (از اقرب المواردا). اول کتاب. (مقدمه لغت سید شریف جرجانی).

دیباجه. [ج] [مغرب، ل] دیباجه، بحسب لفظ مضمر دیباج است و در اصل لغت فرس به معنی جامه‌ای است نیمچه از دیباجی خسروانی مکمل که پوشش خاصه پادشاهان

عجم بودی آن را بر بالای جامه‌های دیگر پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی که در دیباجه زیرا که آن یکی از

علامات پادشاهی است مانند لواجه و سرسرا و اکلیل و بعضی گفته‌اند که دیباجه قطعه‌ای است که روی کار دیبا باشد. (انجمن آرا ذیل

دیبا) (آندراج ذیل دیبا). [روى. چهره. (مأخوذ از دیباجه تازی)؛

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق صاحب کرامت خواجه‌ای. مولوی.

[خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند

به اعتبار آنکه زینت کتاب در آن است. (انجمن آرا) (آندراج). دیباجه کتاب. مقدمه کتابه علی الفور دیباجه تألیفی در علم عروض و قوافی و فن نقد اشعار تازی و فارسی آغاز نهادم. (المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۳۰۱).

دیباجه این خجسته دیبا
پیرایه این پرند زبیا. سامانی کاشانی.

دیباجه بند. [ج] [ب] (ن) مرکب کسی که دیباجه کتاب را تألیف میکند. (ناظم الاطباء).

دیباجی. (ص نسبی) (از: دیباج مغرب دیبا، دیباگ + ی نسبت) دیباجان را گویند یعنی هرچه از دیبا بافته شده باشد. (بهران) (انجمن آرا) (آندراج). [منسوب به دیباج که صنعت ابریشم‌بافی و خرید و فروش آن را میرساند. (از انساب سمعانی). دیباگری. دیبا فروش. (دهار):

نقشیدست کنون ابر بهار ای عجیبی
که به دیباجی او روی زمین دیباج است.
مسعود سعد.

الآز آن لهاب که منوج کلک تست
دیباجی قضا نکند بود و تار ملک. انوری.

تخم پبله است آن به دیباجی سپار
زعفران است آن به حلوانی فرست. خاقانی.

دیباجی. (بخ) لقب ابن المطرف. (انساب سمعانی).

دیباجی. (بخ) ابوالطیب محمد بن جعفر بن المهلب. نسبت وی منسوب به صنعت دیباج است. (از تاج العروس).

دیباجی. (بخ) شاعری باستانی است و یک بیت از شعر او در لغت نامه اسدی به شاهد آمده است. (یادداشت مؤلف):

بسی خسرو نامور پیش از او
شدستد زى بندر شاریان! دیباجی.
رجوع به ماده بعد شود.

دیباجی سمرقندی. [ی س م] (بخ) مؤلف مجمع الفصحا نویسد: از حکما و فضلی قادر قاهر مداح ملک فضلون و معاصر حکیم قطران تبریزی و اسدی طوسی بود و مداحی سایر ملوک زمان خود را

مینمود مردی بود شوخ طبع و ظریف و اهل و همه فن حریف. (از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۱۸).

دیباجه. [ج] [ب] (ل) دیباجه (از: دیبا + چه، پسوند تصغیر). (از غیاث) (آندراج). مغرب آن دیباجه. (دزی ج ۱ ص ۴۲۱). تصرفی است در دیباجه مغرب بقیاس نادرست. نوعی از جامه ابریشمین که قباجه سلاطین به آن باشد که بجواهر مکمل سازند و آن از لوازم

لباس پادشاهی است. (غیاث) (آندراج). رجوع به دیباجه شود: گرم آنم که چو دیباجه نو بودم چون که امروز چو خفتانه خلقانم. ناصر خسرو.

|| (ماخوذ از دیباجه تازی) پوست رخ. (یادداشت مؤلف). روی. رخسار. رخ. دیباجه. خد. وجه. (یادداشت بخط مؤلف). روگاہ: دو دیباجه، دو رخ: لوثی شیع بدین سبب بر دیباجه شرف و نسب و جمال حال او نشست. (ترجمه تاریخ یمنی). شکسته دل آمد بر خواجه باز عیان کرد اشکش بدیباچه راز. سعدی. بدیباچه بر اشک یاقوت خام بصرت بیارید و گفتم ای غلام. سعدی.

دیباجه صورت بدیعت عنوان کمال حسن ذات است. سعدی. || به مناسبت آرایش، خطبه کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که دیباجه با جیم عربی لفظ عربی است به معنی چهره و روی و رخساره و چون خطبه کتاب بمنزله روی کتاب است لهذا خطبه کتاب را نیز مجازاً دیباجه گفتند و چون صاحب برهان و رشیدی

نیز به یای مجهول و جیم فارسی نوشته اند پس از اینجا بخاطر میرسد که دیباجه به یای معروف و جیم معرب آن است و نیز بعضی محققان نوشته اند که ماخوذ از دیباج که معرب دیباہ است بمناسبت زینت و رونق و حرف «ها» مخفی در آخر لفظ دیباجه برای نسبت و مشابہت است. (غیاث) (از آندراج). سر دفتر. عنوان. علوان. مقدمه کتاب. مقدمه. مدخل. سر آغاز. آنچه در آغاز کتاب یا نظمی برای تفهیم موضوع نویسند و یا گویند؛ عنوانه، دیباجه کتاب نوشتن. (منتهی الارب)؛ و دیباجه آن را به القاب مجلس، مطرز گردانید. (کلیله و دمنه).

دیباجه دیوان خود از مدح تو سازم تا هر ورقی گیرد از او قیمت دیباج. سوزنی. جنس این علم ز دیباجه ادیان بدر است من طراز از همه ادیان بخراسان یابم. خاقانی.

نمش و پرن یافته در نظم و نثر ساخته دیباجه کون و مکان. خاقانی. در بلاد کشمیر که فهرست سواد ربع مسکون و دیباجه فساتحه مرکز معمور است. (سندبادنامه ص ۵۶).

دیباجه ما که در نورد است نژ بهر هوی و خواب و خورد است. نظامی. گزارنده نقش دیبای روم کند نقش دیباجه را مشک بوم. نظامی. چون بیاید بردهای را خواجهای

عرضه سازد از هنر دیباجه ای^۱. مولوی. گرهمه صورت خوبان جهان جمع کنند روی زیبای تو دیباجه اوراق آید. سعدی. دیباجه مروت و دیوان معرفت لشکر کش قوت و سردار اقیما. سعدی.

علی الخصوص که دیباجه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی است. سعدی. آشکار پیشکار و دیباجه نهان باشد. بقراط.

دیباجه نگار. [ج / چ / ن] [بخ] میرزا طاهر شعری دیباجه نگار از منشیان میرزا آقاخان صدراعظم است و کتاب زیبای گنج شایگان را که شرح حال شعرا بی است که صدر اعظم را مدح گفته اند با اشعار ایشان ذکر کرده و نام چهار شاهزاده و سی و نه نفر شاعر از جمله قاتنی و سروش و شهاب و غیره از اساتید و شرح حال خود مؤلف و محمدحسین راقم کتاب که جمعا ۴۵ ترجمه باشد یاد آور است. این کتاب در سال ۱۲۷۲ ه. ق. در چاپخانه رضاقلی خان هدایت بطبع رسیده. در حسن عبارت و حسن انتخاب اشعار و حسن چاپ در میان کتب چاپی فارسی در طراز اول قرار دارد. (از سبک شناسی بهار ج ۳ ص ۳۷، ۳۳۴).

دیباجی. (ص نسبی) دیباجی؛ الا از آن لعاب که منسوج کلک تست دیباجی^۱ قضا نکند بود و تار ملک. انوری (از آندراج).

رجوع به دیباجی شود. **دیبادوز.** (نق مرکب) دوزنده دیبا. دیباباف؛ ابر دیبادوز، دیبا دوز اندر بوستان باد عنبرسوز، عنبر سوزد اندر لاله زار. منوچهری.

دیبادین. [دئی] [بخ] دی بسدین. نام فترشته ای است. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به دی شود. || یکی از نامهای الهی است. (برهان). یکی از نامهای خداست. (انجمن آرا). || (م مرکب) نام روز بیست و سوم باشد از هر ماه شمسی در این روز از دیماه مغان جشن سازند و عید کنند. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). نام روز بیست و سوم از هر ماه شمسی. (غیاث). رجوع به دی شود.

دیباذر. [دئی ذ] [م مرکب] دی باذر. نام روز هشتم است از هر ماه شمسی و در این روز از ماه دی که دیماه باشد فاریسان عید کنند و جشن سازند بنابر قاعده کلیه که میان ایشان معمول است. (برهان). نام روز هشتم از ماه و سال شمسی و این روز از ماه دی را عید کنند و جشن مغان باشد و گویند که نیک است در این روز صدقه دادن از بهر تندرستی خود و فرزندان. (جهانگیری). نام روز هشتم است از هر ماه شمسی این روز نیز جشن کنند و

صدقه دهند. (انجمن آرا) (آندراج)؛ ز دیبازرت خرمی بهره باد همان آذرت سال و مه شهره باد. فردوسی.

دیبازرست خیز و بیارای نگار می ای ترک می بیار که ترکی گرفت خوی. مسعود سعد.

رجوع به دی و مزدینا ص ۱۶۲ شود. || (اخ) نام ملکی است که امور و مصالح اینروز بدو تعلق دارد. (برهان). نام سروشی است مدبر روز دیبازر. (انجمن آرا) (آندراج). نام سروشی است و تدبیر امور مصالحی که در روز دیبازر واقع است به او متعلق است. (قهرنگ جهانگیری). || (ص) خوابنا ک. (ناظم الاطباء).

دیباز. (ا) ضیافت و سورا و مهمانی و عروسی. (ناظم الاطباء).

دیبارخ. [ر] [ص مرکب] دیباروی. که چهره ای دارد چون دیبا از لطافت و زیبایی. یادم از آن لعبت دیبارخان کز لب خود دادی حلوی من. سوزنی.

دیباروی. (ص مرکب) نسیک منظر و خوبروی. (ناظم الاطباء). دیبارخ. دیباجه؛ همی بروی تو ماند بهار دیباروی همی سلامت روی تو و بقای بهار. فرخی. پرنیان خوبی و دیباروی و از بخت منست مارت از دیبا و خار از پرنیان انگبخته. خاقانی.

کردمش صید خویش موی بموی گه به دیبا و گه بدیبا روی. نظامی. || (ا) از اسمای محبوب است. (آندراج).

دیباسلب. [س ل] [ص مرکب] بسا سلب دیبا. با پوشش دیبا. که جامه ای از دیبا دارد؛ آسمان دیبا سلب گشت و هوا عنبر غبار گلستان زرین درخت و آدمی سیمین مکان. فرخی.

دیبافروش. [ف] [نق مرکب] فروش دیبا. دیبا. دیباچ. (منتهی الارب) (دهار). دیباجی. (دهار).

دیبافشان. [ف / ف] [نق مرکب] نثار کنند. || افشاننده دیبا. نثار کننده دیبا. || (حامص مرکب) دیبافشانی. نثار دیبا؛ پذیره برون رفت با سرکشان درم ریز کردند و دیبافشان. اسدی. شد آمل بهشتی نو آراسته درم ریز و دیبافشان خواسته. اسدی.

دیبافشانی. [ف / ف] [حامص مرکب] عمل دیبافشان. || دیبافشان.

دیبازگر. [گ] [ص مرکب] دیباباف. ۱- نل: دیباجه ای. ۲- نل: دیباجی.

(آندراج). بافنده دیا. (ناظم الاطباء).
دیاگری. [گ] (حامص مرکب) عمل دیا گر. شغل دیا گر. (ناظم الاطباء):
 صبا چون درآید به دیاگری زمین رومی آرد هوا شستری. نظامی. || (مرکب) کارخانه دیا بافی. (ناظم الاطباء).
دیبال. (ایخ) بانی دیبال پور. نام شخصی است و دیبال پور که قصبه‌ای است در ملک پنجاب او بنا کرده است. (برهان) (آندراج).
دیپان. (مغرب) (مغرب) از فارس دیوان شیاطین. (از المغرب جوالیقی ص ۱۵۴).
دیپان. (ایخ) دهی است از دهستان میان آب (از بلوک شیبیه) بخش مرکزی شهرستان اهواز با ۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).
دیپان. (ایخ) نام کنونی دیپون است بنا کرده بنی جاد. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به دیپون شود.
دیپان طیب. [ن ط] (ایخ) پززشک مخصوص معزالدوله. هنگامی که معزالدوله در شاهپورخواست دچار بیماری فلج گردید دیپان وی را معالجه کرد. (از تسمه صوان الحکمة ج لاهور ص ۷۲). مصحح صوان الحکمة در حاشیه نویسد: ذکرش [دیپان] در مظان یافته نشد و صورت صحیح نامش هم معلوم نشد.
دیپاوند. [و] (ص مرکب) مصحف زیناوند (از: زین، سلاح + آوند، پسوند انصاف). (حاشیه برهان ج معین). لقب طهمورث دیپوند است و معنی آن تمام سلاح باشد. (برهان). لقب طهمورث است و معنی آن تمام سلاح بود بجهت آنکه دیوان را مسخر گردانید او را دیپوند ملقب ساختند. (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج). لقب طهمورث. (مجموعه التواریخ). و رجوع به زیناوند شود.
دیپاه. (ا) دیبه. دیا. دیاج. نوعی از قماش گرانشمایه است. (برهان). مزیدعلیه دیا. (غیثات). همان دیا و آن جامه‌ای است ایریشمین که آن را دیا نیز گویند و تعریض دیاج است. (شرفنامه سنیری). نوعی از قماش گرانبها و زردار. قماش از حریر الوان. (ناظم الاطباء):
 تا به دیماه شود کوه برنگ مصحف تا بنوروز شود دشت برنگ دیا. فرخی. ای سیاوخش بدیدار، به روم از بی فال صورت روی تو یافتد همی بر دیا. فرخی. کتون چنان شدم از برکت سخاش که من بناز پوشم توزی و صدره دیا. فرخی. چرا دو چشم تو دیا بی لعل پوش شده‌ست اگر نپوشد ای دوست زاهدان دیا. مسعود سعد.

از کرم پدید آید بی آگهی کرم چندین قصب و اطلس و خر و بز و دیا. سوزنی.
 و رجوع به دیا و دیاج شود.
دیپای. (ا) حریر تنک. (غیثات). رجوع به دیا شود.
دیپای شب افروز. [ی ش ا] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از دیا که رنگش سیاه و سفید باشد. (غیثات):
 میناید روز و شب در یکدگر آمیخته همچو دیپای شب افروز از شتاب عمر ما. اشرف (از بهار عجم).
دیپای شب اندر روز. [ی ش ا ذ] (ترکیب وصفی، مرکب) بمعنی دیپای شب افروز است. و آن نوعی از دیا که در عرف هند یافتند. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به دیپای شب افروز شود.
دیپجات. [ب] (ا) مجمع الجزایر (اصل آن در سانسکریت [دیویا] است). جمع معدول از کلمه هندی، دیب، دیا، بمعنی جزیره و جات کلمه هندی بمعنی قوم، گروه، گنگ بار و چون مطلق گویند مراد مجمع الجزایر هند است که آخر آن سرندیب [سیلان] است. (یادداشت مؤلف): و آخر هذه الجزائر سرندیب فی بحر هند و هی رأس هذه الجزائر کلها و هم يدعونها الديجات. (اخبار الصين و الهند ص ۴). یاقوت در معجم البلدان نویسد: در اقصای دریای هند در حدود هزار جزیره متصل بهم و آباد وجود دارد که آنها را دیپجات خوانند و فاصله جزایر از یکدیگر دو الی سه میل است. و نیز رجوع به الجماهر ص ۲۳ شود.
دیپدار. (مرکب) دیودار. درختی است که آن را شجره الله و شجره الجن خوانند و آن صنوبر هندی است و آن را دیودار نیز گویند چه در فارسی بای ایجاد و واو بهم تبدیل می‌یابند. (برهان) (آندراج). صنوبر هندی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دیودار شود.
دیپدین. [ذ ی ب] (مرکب) دیپادین: دیدین است و دین مرد خرد آن شناسد که لعل باده خورد. مسعود سعد. در ماه آبان سنه... باز کرمان رسید و در صحرا مقام فرمود تا روز دیدین ماه آبان من السنة می‌بود. (المصاف الی بدایع الازمان ص ۵۰). و رجوع به دی، و رجوع به کتاب مزدینا ص ۱۶۲ و دیپادین شود.
دیپرجاس. [ب] (یونانی، ا) بلغت یونانی نوعی از مرقششا باشد. (برهان) (آندراج). مرعب دیفروغش. دیفروجاس. رجوع به دیفروغش شود.
دیپساقوس. (ا) شوک الدرالجین. مشط الراعی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دزی ج ۱

ص ۴۸۰ شود.
دیبع. [ذ ب] (ع ص) به لغت نوبی به معنی سپید است. (یادداشت مؤلف).
دیبع. [ذ ب] (ایخ) رجوع به ابن دیبع شود.
دیبق. [ب] (مغرب) (ا) مأخوذ از دیبه فارسی و بمعنی آن. (ناظم الاطباء). رجوع به دیبه شود.
دیپک. [ب] (ا) دیوک. نوعی دانه هرز که در میان گندم و جو باشد. نوعی تخم علف هرز که در گندم و جو پیدا آید. قسمی از چوب که میان گندم روید. (یادداشت مؤلف).
 ||هاون سنگی. (یادداشت مؤلف). هاون چوبی.
دیپک. [ب] (ایخ) دهی است از دهستان چالدران بخش سیه چشمه شهرستان ماکو دارای ۲۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دیپیل. [ذ ب] (ایخ) دیبلان. قصبه‌ای است بیلاذ هند. یقال له دیبلان. (منتهی الارب). یاقوت نویسد شهر مشهوری است بر ساحل دریای هند و در اقلیم دوم قرار دارد و آبهای لاهور و مولتان بدانجا منتهی می‌شوند و از آنجا بدریای نمک میریزند. در دائرةالمعارف اسلامی چنین آمده است دیپل یا دیول شهری است بندری و بازرگانی در سند که نام آن در تاریخ ساسانی آمده است و عرب در سال ۱۶۴ ه. ق. در اولین حمله خود به هند در این منطقه پیروز شد و در سال ۹۳۴ ه. ق. مسحدین القاسم آن را تصرف نمود. جغرافی نویسان اسلامی محل آن را نزدیک مصب رود مهران می‌نویسند و مقدسی گوید که مردم آنجا به زبان سندی و عربی سخن میگفتند و مورخان ایرانی هند تا زمان اورنگ زیب نام این شهر را متذکر شده‌اند و مورخان اروپائی تا قرن هفدهم میلادی از دیپیل یاد میکرده‌اند. تعیین موقع اصلی دیپل در نتیجه تغییرات گوناگون رود سند بسیار دشوار است و اما اینکه بگوییم دیپل همان کراچی یا «ته» و یا بندر لاهور است نیز خالی از اشکال نیست اما «هیگ» معتقد است که دیپل همان ویرانه‌های «ککسر» واقع در جهت راست کانال بغار است. (از دائرةالمعارف اسلامی). موقع این شهر ظاهراً در ساحل دریای عمان در سمت شمال غربی مصب رودخانه سند ترسیم است. (اطلس تاریخی ایران ج دانشگاه تهران). و رجوع به فارسانامه ابن بلخی ص ۸۲، نزهة القلوب ص ۲۱۹، ۱۸۶، مالهند بیرونی ص ۶۴، ۳۱۲، ۶۳ الجماهر
 ۱- شاید صورتی از کلمه دیپل باشد. رجوع به دیپل شود.
 ۲- ن: ذیان. ذیان. ذناب.

ص ۴۸، ۹۱ شود.
د دیبلان. [دَبْ] (اخ) دیبل. (منتهی الارب).
 قصبه بلاد سند و مرقا آن. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به دیبل شود.

د پیللی. [دَبْ] (ص نسبی) منسوب است به
 دیبل که شهری است در سواحل هند. (از
 انساب سمعانی). رجوع به دیبل شود.

د پیللی. [دَبْ] (اخ) ابوجعفر محمد بن
 ابراهیم دیبللی. محدث بود و از ابوعبدالله
 سعید بن عبدالرحمان مخزومی و حسین بن
 حسن مروزی روایت کرده است. (از معجم
 البلدان).

د پمهر. [دَبْ م] (اخ) نسامی است از
 نامهای الهی. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)
 (از جهانگیری). [نام فرشتهای است. (برهان)
 (از جهانگیری).] (ا مرکب) نام روز پانزدهم
 بود از هر ماه شمسی و معان این روز را از ماه
 دی مبارک دانند و جشن کنند و عید سازند و
 صورتی از گل یا از خمیر نان بسازند و در راه
 گذر نهند و تعظیم کنند چنانکه ملوک و
 سلاطین را میکنند و بعد از آن بسوزانند و
 فطام فریدون در این روز بود یعنی در این روز
 از شیر باز شد و در این روز بز گاو نشسته و
 زردشت در این روز از ایران بیرون رفت.
 گویند در شب این روز هر که سوسن دود کند
 تمام سال بفرغت گذرانند و از قحطی و
 درویشی ایمن باشد و هر که بامداد این روز
 سیب بخورد و نرگس بیوید تمام سال بی آزار
 باشد و براحث بگذرانند و در این روز نیک
 است صدقه دادن و نزد ملوک و بزرگان رفتن.
 (برهان) (از جهانگیری) (از آندراج):

چو مهر سپهر آورد دی بمهر
 تو راه تازه تر یاد هر روز چهر. فردوسی.
 دی بمهر است مهربانی کن
 کز همه چیز مهربانی به. مسعود سعد.
 بدانکه که بنمود خورشید چهر
 بروزی که خوانی ورا دی بمهر.
 زراتشت بهرام.

و رجوع به دی شود.
د دیوب. [دَبْ] (ع ص، ل) مرد سخن چین
 موزی. (منتهی الارب). نام. (اقرب الموارد).
 سخن چین. (دهار). [مرد زن جلبب. (منتهی
 الارب). دیوث. (یادداشت مؤلف).

د دیوود. [دَبْ] (عرب، ل) جامهٔ دوپود.
د دیوود. [دَبْ] (عرب، ل) جامهٔ دوپود. (ناظم
 الاطباء). (عرب است. دیوود. ج. دیایذ. دیابود.
 (از منتهی الارب). اصل آن دوپود یعنی جامهٔ
 دو پود دار است. ثوب ذونیرین. (از المعرب
 جوالیقی ص ۱۳۹). جامهای که بود آن قوی تر
 است. دوپود. جسمهای که دوپود دارد.
 (یادداشت مؤلف). و رجوع به دیادبود شود.

د دیبور. [دَبْ] (اخ) نام ناحیه‌ای است از اعمال

جزیرهٔ ابن عمر. (از معجم البلدان).
د دیبون. [دَبْ] (اخ) یکی از شهرهای موآب
 در چند میلی شمال ارنون که اکنون آن را
 دیبان گویند. بانای این شهر بنی جاد بودند بدان
 جهت در سفر اعداد (۴۵:۳۳) دیبون جاد و در
 اشعیا (۹:۱۵) دیمون خوانده شده است در آن
 وقت جزء مملکت موآب بود. اما دیبان
 بمسافت سه میل در شمال ارنون یا وادی
 السوجب واقع است و در ۱۸۶۸ م.
 سنگ‌نبشته‌ای ۲۴ سطری بخط عبرانی فنیقه
 کشف گردید که در آن تاریخ دوم پادشاهان
 فصل ۳ را بیان می‌نماید. (از قاموس کتاب
 مقدس). و نیز رجوع به دائرة المعارف فارسی
 شود.

د دیبه. [دَبْ] (ل) مخفف دیبیه است که نوعی
 از قماش ابریشمی گرانبها باشد و معرب آن
 دیبج است. (برهان). همان دیبیه است.
 (شرفنامهٔ منیری). حریر نیک و «ه» آخر کلمه
 بدل از الف است چنانچه خارار و خاره. (از
 غیاث) (از آندراج):

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
 چو دیبه شود روی گیتی برنگ. فردوسی.
 در گنج دینار و پر مایه تاج
 همان جامهٔ دیبه و تخت عاج. فردوسی.
 هوا خوشگوار و زمین خویرنگ
 ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ. فردوسی.
 بدان را ز بد دست کوتاه کنم
 زمین را بخون رنگ دیبه کنم. فردوسی.
 چو دیبیهی که برنگ برند هندی تیغ
 زبردیش بود و زمردیش تار. عنصری.
 بین که دیباباف رومی در میان کارگاه
 دیبیهی دارد بکار اندر، برنگ بادرنگ.
 منوچهری.

نار. مانند به یکی سفرگک دیبا
 آستر دیبه زرد، ابره آن حرما. منوچهری.
 از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
 از دیبه قرقوبی وز نافهٔ تاتاری. منوچهری.
 پنج دیبای ملون بر تنش
 باز جسته دامن هر دیبیهی. منوچهری.
 گر چنو یک صر فی بودی و بزازی یکی
 دیبه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز.
 منوچهری.

هم از دیبه و جامهٔ گونه گون
 به ایران همه هست از ایدر فزون. اسدی.
 زانکه با زشتروی دیبه و خز
 گرچه خوبست خوب نماید. ناصر خسرو.
 فرق کن فرق کن خداوند
 گوهر از سنگ و دیبه از کرباس.
 مسعود سعد.
 عنصری از خسرو غازی شه زابل شعر
 پیل وار زر گرفت و دیبه و اسب و ستام.
 سوزنی.

حال مقلوب شد که بر تن دهر
 ابره کرباس و دیبه آستر است. خاقانی.
 - دیبه ازرق؛ دیبای ازرق. دیبای کیو۰۰

بلبل هم طبع فرزدق شده‌ست
 سوسن در دیبه ازرق شده‌ست. منوچهری.
 - دیبه چین؛ دیبای چین؛
 در ایوانها گاه زرین نهاد

فرازش همه دیبه چین نهاد. فردوسی.
 همه طنبه از شادی آذین زدند
 به ره کله از دیبه چین زدند. اسدی.

- دیبه خسروانی؛ دیبای خسروانی؛
 همه دیبه خسروانی بباغ
 بگسترده شد بوستان چون چراغ. فردوسی.
 - دیبه خسروی؛ جامهٔ حریر پادشاهی؛
 همه پارشان دیبه خسروی

ز رومی و چینی و از پهلوی. فردوسی.
 - [(اخ) نام گنج دیبه است که گنج سوم از
 گنجهای خسرو پرویز باشد. (برهان)
 (آندراج). یکی از هشت گنج خسرو پرویز.
 (یادداشت مؤلف):

دگر گنج بادآورش خواندند
 شمارش نکردند و در ماندند
 دگر آنکه نامش همی بشنوی
 تو خوانی ورا دیبه خسروی. فردوسی.
 - دیبه رنگ‌رنگ؛ دیبای ملون؛
 سر ابردهٔ دیبه رنگ‌رنگ
 بدو اندرون خیمه‌های پلنگ. فردوسی.
 همان خیمه و دیبه رنگ‌رنگ. فردوسی.
 - دیبه رومی؛ دیبیه رومی؛
 تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل
 تا رنگ دهد دیبه رومی و الاثی. منوچهری.
 دیبای تو بسیار به از دیبه رومی
 هر چند که دیبای ترا نیست خریدار.
 ناصر خسرو.

تن همان گوهر بی زینت خاک است باصل
 گر گلیسی بد یا دیبه رومی است قباش.
 ناصر خسرو

دیبه رومی است سخنهاى او
 گر سخن شهره کسانى کساست.
 ناصر خسرو.
 - دیبه زربفت؛ دیبیه زربفت؛
 جهان را دیبه زربفت دادند
 ملک را تاج زر بر سر نهادند. نظامی.
 - دیبه ششتر؛ دیبای ششتر؛
 زلفیش بیوی عبر سارا
 رخسار برنگ دیبه ششتر. مسعود سعد.
 گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
 دشت را در دیبه ششتر کشید. مسعود سعد.
 برکه و دشت باز گسترده
 بیرم چین و دیبهٔ ششتر. مسعود سعد.

- دیبه صنعا؛ دیبای بافت صنعا؛
 تو گوئی خدمتی سازد همی بر رسم نوروزی

بشکل لؤلؤی عمان بتقش دیبه صنعاً آزرقتی.
- دیبه معلم؛ دیبای معلم. دیبای بتقش و
بنگار:

صد را کسی جز تو قدر من نشامد

رومی داند بهای دیبه معلم. قآئی.

دیپ. [ی] (اخ) شهری است در ولایت
سن ماریتیم در شمال فرانسه در زماندی کنار
دریای مانس واقع است و در حدود ۲۶۴۲۷
تن سکنه دارد. در جنگ جهانی دوم قوای
متفقین در اینجا پیاده شدند. (از دائرة المعارف
فارسی).

دی پس. [د پ] (ا مرکب) رقیق راه و
همراه. [تصویر. (آندراج).

دیپک. (اخ) دهی است از دهستان
میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاهبهار.
و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

دیپلم. [ل] (فرانسوی، ا) ^۱ دیپلوم و آن در
اصل ابلاغی بود بر دو لوحه مومی یا بر
ورقه‌ای که آن را لوله میکردند. امپراطوران
روم به چاپارها دیپلومهایی میدادند که بر
طبق آن مزایایی (از قبیل استفاده از اسب) به
آنان تعلق میگرفت. به همین جهت این لفظ
در زبانهای اروپائی اطلاق میشود به نوشته‌ای
که دارای مهر و امضای مقامات مجاز است و
در حق کسی که دیپلم بنام اوست مزایایی
برقرار میکند. در ایران بالاخص به
تصدیق نامه اتمام تحصیلات خاصه
تحصیلات متوسطه گفته میشد که امروز بجای
آن در مورد تحصیلات ابتدائی و متوسطه
گواهینامه و در مورد تحصیلات عالی
دانشنامه میگویند. (از دائرة المعارف فارسی).
گواهینامه. شهادتنامه. اجازه. تصدیق نامه.
تصدیق. (یادداشت مؤلف).

دیپلمات. [ل] (فرانسوی، ا) ^۲ دیپلمات.
کسی که شغل او دیپلوماسی باشد یا در این فن
مهارت داشته باشد. آنکه از امور سیاسی
مطلع است. سیاستمدار. سانس. رجوع به
دیپلماسی شود.

دیپلماتی. [ل] (ص نسبی) (مأمورین...)
دیپلمات. گروهی از مستخدمین دولت هستند
که عهده دار امور دیپلوماسی و تنظیم اداره آن
و روابط دولت با دولتهای دیگر میباشند.
(دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیپلماسی
شود.

دیپلماتیک. [ل] (فرانسوی، ص نسبی) ^۳
دیپلماتیک. مربوط به دیپلمات. متعلق به
کارهای سیاسی.

- هیأت دیپلماتیک؛ ^۵ نمایندگان سیاسی
مقیم پایتخت کشوری. مجموعه مأموران و
نمایندگان کشورهای خارجه در پایتخت یک
کشور.

دیپلماسی. [ل] (فرانسوی، ا) ^۴
دیپلوماسی. فن و عمل رهبری مذاکرات بین
ملتها بمنظور حصول سازش که مورد رضایت
مقابل همگان باشد و نیز آیین و آداب و
مراسم و طرق رهبری این مذاکرات. تا قرن
هفدهم میلادی روابط بین المللی عموماً با
مکاتبه مستقیم بین سران ممالک یا اعزام
ایلچیها و سفیرانی که برای مقصود خاصی
اعزام میشدند صورت میگرفت این روش
نتایج مطلوب را نداشت و بتدریج احتیاج به
ارتباط دائمی احساس شد. «ونیز» نخستین
دولتی بود که در اواخر قرون وسطی
نمایندگان مقیم به ممالک خارجه اعزام کرد
در اواخر قرن هفدهم میلادی داشتن
سفارتخانه دائمی در اروپا معمول شده بود و
بسبب آشننگیهایی که در امر عناوین و حق
تقدیم و مراتب مأمورین سیاسی روی داد
گنگره وین (۱۸۱۵ م) مأمورین دیپلماتی را
طبقه بندی کرد. در این طبقه بندی بعدها تجدید
نظر بعمل آمد و مورد قبول همه دولتهای
بزرگ قرار گرفت. چهار مرتبه نمایندگان
دیپلماتی بترتیب نزولی عبارتند از: سفیر
کبیر، وزیر مختار و فرستاده فوق العاده، وزیر
و کاردار. این مأمورین در کشوری که بدانجا
فرستاده میشوند دارای مصونیتها و معافیتهای
دیپلماتی هستند (از قبیل معافیت از
پرداخت مالیات و توقیف و محاکمه و غیره) و
مکن آنها از حقوق برون مرزی (حقوقی که
کشوری به اتباع کشور دیگر که در خاک آن
سکنی دارند و آنها را از خاک کیمت محاکم
محلی معاف مینماید) بهره مند است بعدها این
مزایا و معافیتها شامل همه کارمندان سفارتها
نیز شد که اکنون از مأمورین دیپلماتی
محبوب میگرددند. (مانند، مستشار رایزن،
دبیر و وابسته و غیره). یکی از وظایف
دیپلماتها این است که در حدود موازین
بین المللی و بدون توسل به جاسوسی ناظر
وقایع سیاسی و اقتصادی و نظامی کشوری که
در آن مأموریت دارند باشند و اطلاعات
دقیقی را که بدست می آورند برای دولت
متبوع خود بفرستند. بطور کلی دیپلماتها
مسؤول وزیر خارجه کشور خود میباشند و
سر و کار آنها با وزارت خارجه کشوری است
که در آن مأموریت دارند و کارهای خود را
بوسیله تذکارهای کتبی و شفاهی و
یادداشتهای رسمی انجام میدهند. زبان
دیپلماتی اصطلاحات و مدارج بخصوصی
دارد تا ایام اخیر زبان رایج دیپلوماسی زبان
فرانسه بود. در بعضی کشورها بین مشاغل
دیپلماتی و کنسولی تفاوتی موجود است
ولی در بیشتر کشورها این تفاوت از بین رفته
است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیون. [پ] (اخ) دهی است از دهستان
جاوید بخش فهلیان و ممسنی شهرستان
کازرون و ۷۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

دیت. [ی] (ا) ^۱ در تاریخ آلمان به معنی
مجلس یا انجمن شور یا قانونگذاری است و
منشأ آن جلساتی بود از مالکین و اتباع آزاد
که امرا آنها را برای بحث در مخارج دربار
خود احضار میکردند و «دیت امپراطوری»
یعنی دیت امپراطوری مقدس روم که به
آلمانی «رایشگ» خوانده میشد. بعضی دیگر
از مجالس مقننه از جمله مجالس مقننه
لهستان، مجارستان، بسوهم، ممالک
اسکاندیناوی و ژاپن نیز دیت نامیده شده اند.
(از دائرة المعارف فارسی).

دیت. [ی] (ع) ^۲ مأخوذ از دیت تازی بمعنی
خونبها و آن در شرح ده هزار درهم است.
دیت را فارسیان بمعنی مطلق جرمانه نیز
آرند. (از غیث). دیت خونبها. (زمخشری)
آنچه واجب آید در کشتن. ج. دیات. تاوان.
(یادداشت مؤلف). عقل. غیره. مسعقه. نذر.
اعتقال؛ دیت گرفتن. عقل؛ دیت پذیرفتن.
عقل؛ دیت دادن (کشته را). شنتق؛ دیت
جراحات. (منتهی الارب):

نه بقصاصش کند خلق اشاره
نه به دیت پادشه بخواهد از او مال.

منوچهری.

عقل اگر در میانه کشته شود

دیت از بادخانه بتانم. خاقانی.

بر زمین صد هزار خونریزیست

یک دیت آسمان نخواهد داد. خاقانی.

غصه ایام ریخت خون چو خاقانی

شو، دیت خون او زان می چون خون بیار.

خاقانی.

ای چرخ شریف کش که دونی

جان را دیت از دهات جویم. خاقانی.

کشت صبر مرانیاز عطات

دیت کشته نیاز فرست. خاقانی.

خون خرد بریز و دیت بر عدم نویس

برگ هوا بساز و نثار از روان طلب. خاقانی.

بیش و کمی را که کشی در شمار

رنج بقدر دبتش چشم دار. نظامی.

سیم دیت بود مگر سنگ را

کامدو خست آن دهن تگ را. سعدی.

آن عاشق مجروح ندانی که چه گفت

هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست.

سعدی.

1 - Dieppe. 2 - Diplôme.
3 - Diplomate. 4 - Diplomatique.
5 - Corps diplomatiques.
6 - Diplomatie. 7 - Diet.

خونهای جرم نفس قاتله هست بر حملش دیت بر عاقله. مولوی. گر خطا کستم دیت بر عاقله است عاقله جانم تو بودی از الت. مولوی. چون برای حق و روز عاجل است گر خطایی شد دیت بر عاقله است. مولوی. و رجوع به دیت و دیه شود.

دیتو رتسی. (بخ) فریدریش هایریش. مستشرق آلمانی متولد ۱۸۲۱ م. در برلین و متوفی به سال ۱۹۰۲ م. که در مآخذ فارسی و عربی نام او را دیرتسی و دیترسی ضبط کرده‌اند در هاله و برلین الهیات مسیحی و در هاله و لایپزیک السنه شرقی تحصیل کرد. در سال ۱۸۴۷ م. عازم مشرق زمین شد و بیش از یکسال در قاهره عربی آموخت سپس به مصر علیا، شبه جزیره سینا، بیت المقدس و دمشق سافرت کرد و از طریق قسطنطنیه، آتن و تریست به آلمان بازگشت. از سال ۱۸۵۰ م. استاد دانشگاه برلین بود. بیشتر کارهای وی در زبان و ادب عرب بود. آثار عمده‌اش در این زمینه منتهی و سیف‌الدوله (لایپزیک ۱۸۴۷ م.) و الفیه (متن عربی لایپزیک ۱۸۵۱ م. ترجمه آلمانی، لایپزیک ۱۸۵۲ م.) است و نشر آثار منتهی با شرح واحدی (برلین ۱۸۵۸-۶۱ م.) پس از آن به فلسفه اسلامی در قرن دهم پرداخت. حکمت مشائی اعراب (برلین ۱۸۶۵ م.) منطق و علم‌النفس اعراب (لایپزیک ۱۸۶۸ م.) سیر در طبیعت و فلسفه طبیعی اعراب در قرن دهم (لایپزیک ۱۸۷۶ م. ج ۲)، مردم‌شناسی اعراب در قرن دهم (لایپزیک ۱۸۷۱ م.) فلسفه اعراب در قرن دهم (دو جلد، لایپزیک ۱۸۷۶ و ۱۸۷۹ م.) در ۱۸۸۲ م. قطعاتی از حکمت ارسطو را که در کتب عربی محفوظ مانده بود منتشر نمود. از آثار دیگرش لغتنامه عربی به آلمانی است. (لایپزیک ۱۸۸۱ م.) (از دائره المعارف فارسی).

دیتو رتسی. (بخ) رجوع به دیرتسی شود.
دیتسن. (بخ) (ارنست) متولد ۱۸۷۸ م. باستان‌شناس اتریشی. وی در وین (باستان‌شناسی اسلامی) و در ایالات متحده آمریکا و استانبول (تاریخ هنر) تدریس کرده است. تخصص وی در هنر آسیایی است و بهمین جهت به شرق نزدیک و شرق میانه سفر و در آنجا حفاری کرده است. از آثار اوست: هنر اسلامی (۱۹۱۵ م.) استانبول کهنه (۱۹۲۰ م.) اصول منظره‌سازی ایرانی (۱۹۲۲ م.) ایران، بناهای اسلامی خراسان (۱۹۲۳ م.) هنر هندی (۱۹۲۵ م.) هنر اسلامی (۱۹۲۵ م.) موزائیکهای بیزانسی در یونان (۱۹۳۱ م.) آسیای بی‌پرده (۱۹۳۴ م.) هنر ایرانی (۱۹۴۴ م.) و هنر ترکی (۱۹۴۸ م.) (از

دائرة المعارف فارسی).
دیتن. [دئی ت] (بخ) از شهرهای جنوب غربی ایالت اوهایوی ممالک متحده آمریکا و دارای ۲۶۲۳۳۲ تن سکنه است و آن از مراکز صنعتی و کشتیرانی بشمار می‌آید. برادران رایت تجربیات هواپیمایی خود را در اینجا آغاز کردند. (۱۹۱۱ م.) (از دائره المعارف فارسی).

دیترو امب. (یونانی، [د] نوعی ترانه که در یونان باستان برای ستایش دیونوسوس ساخته و خوانده میشد. از قرار معلوم دیترو امب که پیش از ترازودی وجود داشته پایه آن نیز بوده است. اما پس از پیدایش ترازودی دیترو امب خود تکامل یافت. دیترو امب بوسیله همسران خوانده میشد و برخی از جمله‌های آن را رهبر همسران بنتهایی ادا میکرد. (دائرة المعارف فارسی).

دیت. [د] (ع مص) نرم و آسان گردیدن. (از ذیل اقرب الموارد).

دیتان. [دئی] (ع) کابوس که انسان را فروگیرد. ابن سیده گوید این لغت دخیل است. (از لسان العرب). دیشانی.

دیتانی. [دئی تسی] (ع) کابوس و آن بیماری است که شب مردم خفته را فروگیرد و آن مقدمه صرع است. (منتهی الارب). کابوس. (اقرب الموارد). خفتو. (یادداشت مؤلف). عبدالجنته.

دیج. [د] (ع مص) اندک برفتار آمدن. (منتهی الارب). اندک راه رفتن. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). [روی نهفتن خود را دزدیدن. در تاریکی نماندن: و کان ابو عبیده جباها لم یکن بالصره احد الا و هو یداجیه و یقیه علی عرضه. (یادداشت مؤلف).
دیجان. [دئی] (ع مص) اندک برفتار آمدن. (منتهی الارب). اندک راه رفتن. (از لسان العرب) (اقرب الموارد).

دیجان. [دئی] (ع) عیال ریزه مرد. (منتهی الارب). حواشی صفار. (از اقرب الموارد) (لسان العرب). در شرح قاموس بفراسی و ترکی شتران خرد آمده است. [پاره کلان از انبوه ملخ. (منتهی الارب). پاره بزرگ از ملخ. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). اما در شرح قاموس بفراسی پای ملخ ترجمه شده و ظاهراً از ترکیب رجل الجراد به اشتباه افتاده و رجل را که بمعنای گروه از ملخ است به پای ملخ ترجمه کرده است. (یادداشت لغتنامه).
دیجان. (بخ) قریه‌ای است یک فرسنگ و نسیمی میانه شمالی و مغرب تل بیضا. (فارسانامه ناصری).

دیجاة. [د] (ع) تاریکی شب، ج. دیاجی اللیل. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به دیاجی شود.

دیجوتیه. [ئی ی] (بخ) ده کوچکی است از دهستان گوگر بخش بافت شهرستان سرجان سر راه مالرو گوگر به چهارطاق با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیجوج. [د] (ع ص، [ا] شب تساریک. (منتهی الارب): لیله دیجوج، شب تاریک، ج، دیاجیج. (از اقرب الموارد).

دیجور. [د] (ع ص، [ا] خاک. (منتهی الارب). مطلق خاک. (از تاج العروس). خاک تیره مایل به سیاهی چون خاک کستر. (از اقرب الموارد). اسود دیجور؛ سیاه برنگ خاک کستر. (از اقرب الموارد). [انیک مایل سیاهی. (منتهی الارب). تیره رنگ مایل سیاهی. (منتهی الارب) (از شرح قاموس). [انیک تاریک. (منتهی الارب). [انبوه از نبات خشک (و الیاه زانده). (منتهی الارب). نیک تاریک از گیاه خشک شده بسبب سیاهی آن. (از اقرب الموارد). [تاریکی. (منتهی الارب). ظلمت. (تاج العروس). ظلام. دیمه دیجور؛ باران سیاه. (اقرب الموارد). لیل دیجور و لیله دیجور؛ شب تاریک. (از تاج العروس).

دیجور. (از ع، ص، [ا] شسی را گویند که بغایت سیاه و تاریک باشد. (برهان). شب تاریک. (آندراج). صاحب غیاث اللغات گوید در سراج نوشته که دیجور بمعنی تاریک مرکب از دیج است که اماله داج باشد و لفظ «ور» نسبت چنانکه در گنجور و رنجور و مزدور. مگر بر این تقدیر بکسر اول باشد اگرچه داج در عربی بمعنی سیاهی شب است. (از غیاث). شبی نیک تاریک. (دهار). شب تاریک. (شرفنامه منیری):

آخر ای آفتاب روز افزون
کی دمد صبح این شب دیجور. مسعود سعد.
چو پاسی از شب دیجور بگذشت
از آن در شاه دل رنجور بگذشت. نظامی.
چو دیدم که هنجار او دور بود
شب از جمله شهای دیجور بود. نظامی.
نامیدانیم امیدی رسد
در شب دیجور خورشیدی رسد.

مولوی.
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آنگه
که چون سعدی بنتهایی شب دیجور بنشین. سعدی.
من دانم و دردمند بیدار
آهنگ شب دراز دیجور. سعدی.
شب ما روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبتان بدرآیی چو صباح از دیجور.
سعدی.
بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است

وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است.
حافظ.

بوقت صبح شود از هریسات پیدا
که کفچه نیک زدی یا نه در شب دیجور.
بسحاق اطعمه.
|| شَب بَیست و هفتم از هرماه. (غیاث)
(آندراج).

دیجوبجین. (اِخ) یکی از دهستانهای
ششگانه بخش مرکزی شهرستان اردبیل است
و از ۳۷ آبادی تشکیل و دارای ۲۷۰۷۰ تن
سکنه است و قرایم آن عبارتند از شیخ
احمد، ابریکوه، روتین درق، شهره در، قنول
کنندی، خیابارک، منجده و قلعه جوق. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیجوبجین. (اِخ) دهسی از دهستان
دیجوبجین مرکزی شهرستان اردبیل است و
۱۶۵۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

دیچان. (اِخ) دهی است از دهستان آلان
برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان
سراب با ۵۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

دیجان. [ذ] (ع) | ملخ. (منتهی الارب).
الجراد، اما اشتقاق این کلمه معلوم نیست و
این سیده آن را بر وزن فلان دانسته است. (از
لسان العرب). (مرب دیجان ۴).

دیجس. [ذخ] (ع) | بسیار از هر چیز.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از لسان
العرب).

دیخ. (ع) | خوشه خرما. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). ج. دیخه. (از لسان العرب).

دیخ. [ذ] (ع مص) | خوار کردن کسی را
[واوی و یایی هر دو آمده است] و مقهور
ساختن. (از لسان العرب).

دیخس. [ذخ] (ع ص) | گیاه بهم پیچیده.
(منتهی الارب). گیاه بسیار بهم پیچیده: کلاً
دیخس. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب).

دیخوثیه. [ئی ی] (اِخ) دهی است از
دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان
واقع در هفت هزارگزی جنوب باختری بافت
با ۳۶۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

دیخه. [ئخ] (ع) | ج. دیخ. (منتهی الارب).
رجوع به دیخ شود.

دید. (مص مرخم) اسم از دیدن. نظاره و
تماشا. (آندراج). دیدن. رؤیت کردن و با
کلماتی مانند بازدید. روادید. دیوید.
صلاحید. صوابدید. مصلحت دید ترکیب
شود. (یادداشت مؤلف):

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست. مولوی.
منع آید او ز دید آفتاب

چونکه گردش رفت شد صافی و ناب.

چون تو جبر او نمی بینی مگو
ور همی بینی نشان دید کو.
سایه او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می شنید.

مولوی.
مولوی.
مولوی.
|| زیارت. دیدن. مقابل بازدید در ترکیب دید و
بازدید. (یادداشت مؤلف): چون بیاسود
[حضرت رضا] مأمون خلیفه در شب بیدید او
رفت. (تاریخ بهقی). || (مص) | بینی. قوت
نظر. سو. دید چشم. بیش دیدار. قوت دیدار;
فلان دید چشمش کم شده است. ماشاء الله دید
خوبی دارید. دید چشم من کم شده است.
(یادداشت مؤلف):

بچشم اندرم دید از رون^۱ تست
بچشم اندرم جنبش از سون تست. عنصری.
کردار تو در جسم جو انمردی جان است
دیدار تو در چشم خردمندی دید است.

ابوالفرج رونی.
گر نبودی نیل را آن نور و دید
از چه قیطی را ز سیطی می گزید. مولوی.
|| (مص). چشم. عین. (یادداشت مؤلف):
کور را آینه گوش آمد نه دید. مولوی.
|| در اصطلاح عرفا بصیرت و مشاهده با چشم
دل:

دیده ما چون بسی علت در اوست
رو فنا کن دید خود در دید دوست. مولوی.
دید ما را دید او نعم الموض
هست اندر دید او کلی غرض. مولوی.

مثنوی پویان کشنده ناپدید
ناپدید از جاهلی کش نیست دید. مولوی.
دیده غیبت چو غیب است اوستاد
کم میادا این جهان این دید و داد. مولوی.

آنها که تنگتر دیدت توانند [حق تعالی] ترا
نشناختن. (کتاب المعارف). تا دید نباشد
معیت محال باشد. (کتاب المعارف). سوز و
آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد
بیزود تا این چه حال است و آن حال یکی
صد شد و ندانست که از چه شنید و شناخت
که امروز چه دید. (تذکره الاولیاء عطار).
تواضع شکستی بود و سر نهادن در این راه و
در کارها دیدت نآوردن. (اسرارالوحید چ
بهمنیار ص ۶۵۰).

نابینا را عشق کند صاحب دید
توفیق از اوست مابقی گفت و شنید. قدسی.
— اهل دید: اهل بصیرت. اهل معنی. بینادل.
بصیر. بینا:
ز چشمش خویر چشمی ندیدند
چنین دیدند مردم کهل دیدند. کاتبی.

|| تخمین کردن. تخمین. برآورد. حدس. حزر.
خرص. بگمان اندازه کردن. اجترام: به دید
شما این گندم چند خروار است. (یادداشت

مؤلف):

حق بدور و نوبت این تأیید را
مینماید اهل ظن و دید را.
— دید زدن: تخمین زدن. برآورد کردن.
رجوع به این ترکیب در جای خود شود.

دید. [ذ] (ع) | بازی. (منتهی الارب). دَدَن.
دَدَن. دیدان. (منتهی الارب). و رجوع به ددن
و دیدان و اقرب الموارد ذیل دَدَن شود.

دید. (ص) ناپیدا و گم شده. (برهان). بمعنی
ناپیدا و پنهان آمده و چیز گم شده را گویند.
(آندراج) (انجمن آرا). مقفود اما این کلمه
دگرگون شده لغت ویدا است. رجوع به «ویدا»
و «وید» شود. (یادداشت لغتنامه).

دید. (ع) | آذاه. دُو دُو. آخر ماه و شب
بیت و پنجم و ششم و هفتم و شب بیست و
هشتم و نهم یا سه شب از آخر ماه. || افضا.
|| افراخ از قلعه ها و وادیاها. (منتهی الارب). و
رجوع به آذاه و دُو دُو شود.

دیدار. (مص)^۲ دید. دیدن. رؤیت کردن.
ترجمه رؤیت. (برهان). نگاه کردن. نگریستن.
مشاهده. نظر:

ز دیدار خیزد همه آرزوی
ز چشم است گویند زردی گلوی. ابوشکور.
وزان جایگه سوی شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند. فردوسی.

زمین را ببوسید در پیشگاه
ز دیدار او شاد شد پادشاه. فردوسی.
چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
دو چشمش ز دیدار او تیره گشت. فردوسی.

که بیزار گشتم ز افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب. فردوسی.
یکی جو بیارست و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان. فردوسی.

برین گونه تا سوی کوهی رسید
ز دیدار دیده سرش ناپدید. فردوسی.
گرچه از خشم جدا بودی دیدار تو بود
همچو کردار تو آراسته پیش دل و جان.

فرخی.
بشادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی
که لبشان قیله را قیله است و قیله از در قیله.
فرخی.

ماه فروردین جهان را از در دیدار کرد
ابر فروردین زمین را پر بت فرخار کرد.
فرخی.

دروغ گفتم لیکن ز ناتوانی بود
که در نمایش فصلش نداشتم دیدار. فرخی.
اگر بدست کسی ناگهان فرورفتی
بسی دیگر از او بهره یافتی دیدار. فرخی.

۱- در فرهنگ سروری: زون (زون = بهره).
۲- از: دید + ار، پسوند اسم مصدر. پهلوی
dīdār (بیننده) - حاشیه برهان ج معین).

تا می لعل گزیده‌ست بخوبی و ترنگ
تا گل سرخ ستوده‌ست به دیدار و به شرم.
فرخی
ز دیدار باشد هوا خواستن
ز چشم است دیدن ز دل خواستن. اسدی.
شنیدم هنرهاش و دیدم کنون
دیدار هست از شنیدن فزون. اسدی.
گراز دیدار او بردار امید
نبینم نیز دیگر ماه و خورشید.
(ویس و رامین).
گوینده این داستان ابوالفضل بهقی دیر از
دیدار خویش چنین گوید. (تاریخ بهقی).
آنچه از سطح از آنسوست از دیدار غائب
است. (التفهیم).
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است
چشمتم بمثل کار و درو علم چو دیدار.
ناصر خسرو:
اگر گفتار بی کردار داری
چو زر اندود دیناری دیدار. ناصر خسرو.
در دست سخن پیشه یکی شهره درخت است
بی بار ز دیدار و همی ریزد از او بار.
ناصر خسرو.
ناصی را چشم کور است و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را بتو دیدار نیست.
ناصر خسرو.
یک شخص پیش نیست دیدار و شخص او
با هشت چشم لیکن هر هشت بی بصر.
مسعود سعد.
چندانی جواهر بر دیوار شهرستان زرین بکار
بردند که چشم از دیدار و شعاع آن خیره
میشد. (مجمعل التواریخ و القصص).
حسان بفرمود تا هر مردی شاخی بزرگ با
برگ اندر پیش داشتند چنانک دیدار آب و
مرد ببوشید و همی آمدند تا زرقا درخت ببند
و مردم نبیند. (مجمعل التواریخ و القصص). و از
خاصیتهای زر یکی آن است که دیدار وی
چشم را روشن کند و دل را شادمان گرداند.
(نوروزنامه). باغبان نزدیک شاه آمد و گفت
در باغ هیچ درختی از این خرم‌تر نیست، شاه
دگر بساره بادانان بیدیدار درخت شد.
(نوروزنامه). و سال نو هر چه بزرگان اول
دیدار چشم بر آن افکنند تا سال دیگر شادمان
و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند.
(نوروزنامه). ملوک را بجز دو نگینه روا نبود
داشتن یکی یاقوت... و دیگر پیروزه از بهر
نامش و شیرینی دیدارش. (نوروزنامه). و
پادشاهان دیدار ویرا [بازرا] بفال دارند.
(نوروزنامه). و من بنده را بر مجالست و دیدار
و مذاکرات و گفتار ایشان الفی تازه گشته بود.
(کلیله و دمنه).
از پیل و بوم شوم‌تر و ناخجسته‌تر
دیدار روی اوست به سیصد هزار بار. سوزنی.

آه شوقاً لرزیم؛ ای یاسه بیدیدار ایشان.
(ابوالفتح رازی).
شود بینا به دیدار تو چشم اکه نرگس.
(از ستیادنامه ص ۱۷).
و گفت تا آن سوراخ که در صومعه عمه بود
بر آورد... چنانکه بعد از آن عمه را از صومعه
خوش بصوصعه شیخ دیدار نبود.
(اسرار التوحید ص ۲۲۷).
بیدیداری قناعت کردم از دور
که تو ماهی و مه در بر نیاید. خاقانی.
به هر دیداری از وی مست میشد
به هر جامی که خورد از دست میشد.
نظامی.
نیابد بیدیدار آن شمع راه
جز آنکس که شب خیز باشد چو ماه.
نظامی.
چنان کن کز تو دلخوش باز گردم
بیدیدار تو عشرت‌ساز گردم. نظامی.
چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سپید گشت دیدار چه سود.
عطار.
قوت جبریل از مطیخ نبود
بود از دیدار خلاق و دود. مولوی.
کدام باغ بیدیدار دوستان ماند
کسی بهشت نگوید بوستان ماند. سعدی.
چه رویست آنکه دیدارش ببرد از من شکیایی
گواهی میدهد صورت بر اخلاقیش بزبانی.
سعدی.
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد
ابری که در بیابان بر تشنه‌ای بیارد. سعدی.
غایت عشرت و عیش بلب رود بود
که بدانجام رسد بهره تمام از دیدار.
ابوالعالی رازی.
- نادیدار؛ محروم از دید. محروم از دیدن؛
تن چو جان از دیده نادیدار ماند
دیده زان دیدار ننگستی هنوز. خاقانی.
- | انایدا:
بدان خدای که پیراست سرو گویائی
که هست باغ سخن را کنار نادیدار.
عمادی شهر یاری.
| (مرکب) چشم را گویند که بحر بی عین
خوانند. (از برهان). چشم. (غیاث). بصره:
میادا بجز بخت همراهران
شده تیره دیدار بدخواهتان. فردوسی.
شنیده به دیدار دیدم کنون
که بر خواندی از گفته رهنمون. فردوسی.
سیاه ابری پیامد صف پیوست
دم و دیدار ببنده فرو بست. (ویس و رامین).
چه باید مر ترا دیده ازین پس
که دیدار^۱ تو نپسندد جز او کس.
(ویس و رامین).
ناگاه گلستانش پدید آرد گلهای

چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان.
ناصر خسرو.
سیم و سیماب بیدیدار تو از دور یکیمت
بمعل گشت جدا تفره سیم از سیماب.
ناصر خسرو.
خیال خنجر او را شبی مه دید نا گاهان
به هر ماهی شود ماه آنشب از دیدار ناپیدا.
مسعود سعد.
پیران بنی اسرائیل گفتند ما نیز خواهیم که
سخن خدای تعالی بشنویم و ترا پیش قوم
گواهی دهیم چون مناجات همی شنیدند گفتند
تا بیدیدار نبینم باور نداریم. (مجمعل التواریخ
و القصص).
- چشم دیدار؛ چشم سره:
دریغ شهر سمرقند و کوی جولهگان
که جوی ترکش بودی بچشم و دیدارم.^۲
سوزنی.
|| (امص) ملاقات. زیارت. لقاء. تلاقی:
دیدار بدل فروخت نفروخت گران
بوسه بروان فروشد و هست ارزان
آری که چو آن ماه بود بازرگان
دیدار بدل فروشد و بوسه بجان.
(منسوب به رودکی).
ندانم که دیدار باشد جز این
چه دانم راز جهان آفرین. فردوسی.
دوان آمد از بهر آزارتان
همان آرزومند دیدارتان. فردوسی.
پیامد دمان تا بتزدیک آب
سپه را بیدیدار او بد شتاب. فردوسی.
شبیستان همه پیش باز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند. فردوسی.
بگفتی که شاه از در کار نیست
شما را بدو راه دیدار نیست. فردوسی.
با تو در باغ بیدیدار کند وعده همی
نرگس از شادی آن وعده کند سجده همی.
منوچهری.
چو دیدار نگاریم نباشد
سزدگر خود جهان بینم نباشد.
(ویس و رامین).
دگر با من خورد زنهار یا نه
مرا با او بود دیدار یا نه. (ویس و رامین).
اگر چه تلخ باشد فرقت یار
در او شیرین بود امید دیدار.
(ویس و رامین).
و سعادت دیدار امیرالمؤمنین خویش را
کرده شود. (تاریخ بهقی ص ۷۳). نزدیک
آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار
همایون خداوند دیگر باره یافتم. (تاریخ
۱- به معنی دید و دیدن نیز ایهام دارد.
۲- نل: کوی خولیکان. که خواب ترکش باید
به چشم بیدارم. (دیوان ج شاه حسینی ص ۶۴).

بیهقی ص ۵۲۰). بنده یکرروز خدمت و دیدار خداوند را ب همه نعمت و ولایت دنیا برابر نهند. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۱). اگر قصد دیدار دیگر کس است باری وقت بر نشستن نیست. (تاریخ بیهقی). این که گفتم بسنده باشد چنین دائم که دیدار با قیامت افتاد. (تاریخ بیهقی). راه مده جز که خردمند را

جز بضرورت سوی دیدار خویش. ناصر خسرو. ملک الموت را رغبت افتاد و بیدار او بیامد و با ادریس دوستی گرفت. (مجمعل التواریخ و القصص). و از بعد مدتی بکتمان باز آمد و عیض بیدار او عظیم شادمان باشد. (مجمعل التواریخ و القصص). از خدمت و دیدار او. [شیر] تقاعد نمود. (کلیله و دمنه).

شب و روز انتظار یار میداشت امید وعده دیدار میداشت. نظامی. چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بیدارش از بسی فرسنگ. سعدی.

یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تهایی بیدار او منصرف کند. (گلستان). بیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس. سعدی. چون بالغ گشت [سیاوش] او را نزدیک پدرش کیکاوس آورد و بیدار او سخت خرم گشت. (فارسنامه ابن الیخ ص ۴۱).

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده باز گردد یا برآید چیست فرمان شما. حافظ. شب تارست و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دیدار کجاست. حافظ. هر دل که بیدار ظالم مشتاق بود از نور مسلمانی خالی باشد. (کیمیای سعادت غزالی).

— امثال: دیدار یار نامتاسب جهنم است. کتابت نیم دیدار است.

— به دیدار آمدن؛ به ملاقات آمدن، برای زیارت کسی آمدن؛

خیز شاه که بیدار تو فرزند عزیز بشتاب آمد بنمای مر او را دیدار. فرخی. [بصیرت، بنیابی، بیشن. دید. (یادداشت مؤلف). بنیابی و قوت باصره. (برهان)؛

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد. مولوی.

بدو پایدار است هر دو جهان ز دیدار او نیست چیزی نهان. اسدی.

اسب که شیر را ندیده باشد چون پیشین بار بیند بگریزد و داند که دشمن وی است و اگرچه از گاو... نگریزد و این دیداری است که در باطن وی نهاده اند که بدان دشمن خویش را بیند. (کیمیای سعادت). [ا] (مرکب) شکل.

هیئت. ظاهر. صورت ظاهر: گفتند [بنی اسرائیل] بگویی ما را تا این گاو چگونه گاو است و چه دیدار است. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی).

بیدار چو شید است به دیدار و لیکن پیدا بسخن گردد دیدار ز شیدا. ناصر خسرو. و دانان مر قلم را آلتی نهاده اند به دیدار حقیر و بیافتن آسان. (نوروزنامه).

— آب دیدار؛ به شکل آب: بی طناب این خیمه گردان با زینت که هست باد رفتار و نه باد و آب دیدار و نه آب سوزنی.

— به دیدار؛ همانند. همشکل. برسان. بگونه: جوانی به دیدار ایرانیان گشاده کش و تنگ بسته میان. فردوسی.

که فرزند آرد و را در جهان به دیدار او در میان مهان. فردوسی. [چهره، چهر. روی و چهره. (غیاث). رخ و چهره. (برهان). روی. (آندراج). مرآی. منظره. (تفلیسی). صورت. طلعت. مشهد. جمال. مقابل مخبر. (یادداشت مؤلف): ما له رواء و لاشاهد؛ او را نه دیدار است و نه گفتار.

(مهذب الاسماء). بخ؛ چیزی بود که ترس کودکان را بسازند بیدار زشت. (فرهنگ اسدی)؛ غدنگ؛ بی اندام. ابله دیدار. (فرهنگ اسدی)؛

از دور بیدار تو اندر نگرستم مجروح شد آن چهره پر حسن و ملاحه. ابوشکور.

دانش او نه خوب و چهرش خوب زشت کردار و خوب دیدار است. رودکی. نید روشن و دیدار خوب و روی لطیف کجاگران بد، زی من همیشه ارزان بود.

رودکی. پذیر گفت با دختر ای آرزوی پسندی تو او را بیدار و خوی. فردوسی.

بیدار هر سه چو تابنده ماه نشایست کردن بدیشان نگاه. فردوسی.

بیانید هر بامداد آنچه من زمانی بینید دیدار من. فردوسی.

شه از نو بیاراست دیدار خویش ز خورشید بزود رخسار خویش. فردوسی. چنان نمود بما دوش ماه نو دیدار چو یار من که کند گاه خواب خوش آسا. بهرامی.

در دست هنر داری در خلقت فر داری دیدار علی داری کردار عمر داری. فرخی.

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است نه بیدار و بدینار و بسود و بزبان. فرخی.

دیدار نکودار و کردار ستوده

خوی خوش و رسم نکو، اندر خور دیدار. فرخی.

هم نیکو دیداری و هم نیکو عشرت هم نیکو گفتاری و هم نیکو کردار. فرخی.

ای سیاوخش به دیدار، به روز از پی فال صورت روی تو بافند همی بر دیباه. فرخی. گویی که همه جوی گلابست و رحیقست جویست به دیدار و خلیجست به کردار.

منوچهری. ز دیدار تو شرم دارم همی بدین کردها پوزش آرم همی. اسدی. گراز پیش دانستی کار تو همین فر و خوبی و دیدار تو. اسدی.

از آواز خوش رامش انگیز تر ز دیدار خوبان دلایز تر. اسدی. گراز ابر دیدار گیتی فروز

بیوشد نماند نهان نور روز. اسدی. جم از پیش دانسته بدکار اوی خوش آمدش دیدار و گفتار اوی. اسدی.

اگر او همچو ما از گل سرشته ست بیدار و بمنظر چون فرشته ست. (ویس و رامین).

بدین هر سه فرید مرد هشیار بگفتار و بکردار و بیدار. (ویس و رامین). مرا در دیده دیدار تو مانده ست مرا در گوش گفتار تو مانده ست.

(ویس و رامین). چه باشد گر خورم صد سال تیمار چو بینم دوست را یکرروز دیدار.

(ویس و رامین). بدین گوشی که آوازت شنیدم بدین چشمی که دیدارت بدیدم. (ویس و رامین).

چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار. ابوحنیفه اسکافی.

این طفل غلامی بود که از میان دو هزار غلام چنو بیرون نیاید بیدار و قد. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۳).

اگر دیدارش خوب بود باید که کردارش چون دیدارش. (منتخب قابوسنامه ص ۴۰).

مردمان ای برادر از عامه نه بفعلند بل بیدارند. ناصر خسرو. سیرت خوب طلب باید کردن از مرد گرچه خویست مشو غره بیدارش. ناصر خسرو.

به است قامت و دیدار آن بت کشمیر یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر. مسعود سعد.

شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان. مسعود سعد.

و سجده و زاری کردند و از وی دیدار

خواستند هیچ جواب نیافتند الحاح کردند و گفتند باز نگریم تا دیدار خداوند خویش را نبینیم. (تاریخ بخارا نرشی ص ۸۵). و این شاه یمن را دختری بود سهیل نام و در همه عرب به دیدار و بالای او زنی دیگر نبود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چشم و دل شاه در دیدار آن زن [ملکه پریان] مانده بود چنانکه پادشاهی و لشکر بر چشم او خوار شد. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). ایشان [پریان] چون ماه و آفتاب باشند و بدیدار نیکو. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). و در دیدار نیکو سخنها بسیار گفته‌اند. (نوروزنامه). و مر دیدار نیکو را چهار خاصیت است یکی آنکه روز خجسته کند بر بیننده. (نوروزنامه). و از مبارکی دیدار او سلطان را بسیار کارها و فتحهای بزرگ دست داد. (نوروزنامه). از کف ترکی دلارامی که از دیدار اوست حسرت صورتگران چین و نقاشان گنگ.

معزی.

ماهی تو بدیدار و منم در غم تو زار چون ماهی در خشک و چو در ماهی ذوالتون.

معزی.

ای بدیدار فتنه چون طاووس وی بگفتار غره چون گفتار. مشتری دیدار صدری ناصرالدین زان قبل تا پرویت فال گیرد شد بجات مشتری.

سوزنی.

ای که اوصاف پری دانی جمال او بین کی بود مانده دیدار آن جانان پری.

سوزنی.

او رومی و با هندو چون کرد ز ناشویی رومی سزد از هندو دیدار همی پوشد.

خاقانی.

گفت من طاعت آن کس نکم که نبینم پس از آن دیدارش. دوش دیدار منوچهر ملک

خاقانی.

زنده در خواب آشکارا دیده‌ام. زهی چشم بدیدار تو روشن

نظامی.

سر کویت مرا خوشتر ز گلشن. سیاهک بود زنگی خود بدیدار

نظامی.

بسرخی میزند چون گشت بیمار. دل من هست ازین بازار بیزار

نظامی.

قسم خواهی بدادار و بدیدار. المته لله که نمردیم و بدیدیم

سعدی.

دیدار عزیزان و بخدمت رسیدیم. دیدار مینامی و پرهیز میکنی

سعدی.

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی. به دیدار و گفتار جان پرورش

سعدی.

جان بدیدار تو یگروز فدا خواهم کرد تا دگر بر نکم دیده به هر دیداری. سعدی. دانی که چیست دولت دیدار یار دهن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن.

حافظ.

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینم دیدار آشنا را. حافظ.

— خوب دیدار؛ نیک منظر. زیبا چهره. خو برو؛ دانش او نه خوب و چهرش خوب

فرخی.

زشت کردار و خوب دیدار است. — طفل دیدار؛ به چهره چون کودکان. طفل

چهره.

این عالم پیر طفل دیدار چون پیرزنی تو را پرستار. خاقانی.

— ماه دیدار؛ زیبا. خوش‌سیما. ماه منظر. ماهرو. ماه چهره.

نگه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش. مگر زنده شد یا پرست. فردوسی.

از آن ماه دیدار جنگی سوار وزان سروین بر لب جویبار. فردوسی.

— نغز دیدار؛ لطیف روی. ظریف چهره؛ به رای از خرد نغز دیدار تر

اسدی.

به پای از کمان تیز رفتار تر. || (ص) بدیدار. مشهود. مرئی. روشن. آشکار. هویدا. معلوم. مشخص. ممتاز. (یادداشت

مؤلف). پیدا و بدیدار. (برهان). آشکار و پیدایی و پدید آمدن. همان پدید آمدن است

یعنی بچشم آمدن و دیده شدن. (آندراج)؛ چنین است و این راز دیدار نیست

فردوسی.

ترا بهره جز گرم و تیمار نیست. گزیدند تیغ یکی برز کوه

فردوسی.

که دیدار بد یکسر ایران گروه. زمین جزع یکباره هموار بود

اسدی.

چنان کاندرو او چهره دیدار بود. گیر ددشمر ایدون چو یکی دام کیوتر

فردوسی.

دیدار ز یک حلقه بسی سیمین متقار. بدست اندام هم‌بسترش بیبود

فردوسی.

به جای سرو سیمین خشک نی بود چه مانستی به ویسه دایه پیر

فردوسی.

کجا باشد کمان مانده تیر بدستش دایه بود از ویس دیدار

فردوسی.

بلی دیدار باشد ملحم از خار! (ویس و رامین). چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار

فردوسی.

بنوروز آن بود بر شاخ دیدار. (ویس و رامین).

— دیدار بودن؛ مرئی بودن. مشهود بودن. ظاهر بودن. پیدا بودن. بدیدار بودن. معلوم بودن. پدید بودن. (یادداشت مؤلف)؛

دو بالا بداندر میان سپاه که شایست کردن به هر سو نگاه

یکی سوی ایران یکی سوی تور که دیدار بودی دولشکر ز دور. فردوسی.

و اندر نگرست، مغز استخوان زن دیدار بود او را گفت ای زن پدرت ترا چه طعام دادی گفت

مغز استخوان گوسفند و بره. (ترجمه طبری بلعمی). بیابان بود و سبزه و صحرا و آبهای

روان و هیچ جسا آبادانی دیدار نبود. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). بر روایتی

گویند که هادی هارون را باز نداشت ولیکن خلع فرمود بیحی گفت یا امیرالمؤمنین پسر تو

جعفر کوچک است و نه دیدار بود که کارها چون افتد. (مجمل التواریخ و القصص).

موسی عصا بر سنگ زد و دوازده چشمه آب بگشاد چنانک هر سبطی را آب دیدار بود. (مجمل التواریخ و القصص).

— دیدار نبود؛ معلوم نبود؛ به هر حالی که باشد خویشتر از آنجا به بیرون کن که نه

دیدار باشد که کارها چون شود. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

|| (ق) ظاهرأ. بر حسب ظاهر. (یادداشت مؤلف). || (مرب) صوابدید. رای و اعتقاد. نظر. عقیدت. (یادداشت مؤلف)؛

بهترین چیزی بنزد اهل دانش دانش است هیچ دانش نیست کور اندر آن دیدار نیست.

فرخی.

ره من همین است و گفتار من و لیکن جز این است دیدار من. اسدی.

مهمات سخت بسیار است که آن را کفایت نتوان کرد جز بدیدار و رای روشن خواجه.

(تاریخ بیهقی). بر رأی و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. (تاریخ بیهقی).

بسوی دشمن تو تیر آنچنان پرد که از قریحت و از دیده فکرت و دیدار.

مسمودسعد.

|| رخ نمودن. (برهان). رجوع به دیدار نمودن شود.

دیدار. (مرب) درختچه کائوچوک دار. نام درختچه‌های از نوع فرقیون که در چاه‌بهار

و نیک‌شهر آن را دیدار و هم بیدار نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به بیدار و

جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۷۷ شود.

دیدار. (اخ) دهی است از دهستان دشتایی

۱- مؤلف در یادداشتی نویسد یعنی به لامه دست شاه، دایه از ویس ممتاز و مشخص و پیدا

و بدیدار و بایستی چنین باشد چه همیشه ملحم از خار ممتاز و جداست.

بخش آوج شهرستان قزوین با ۳۲۱ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیدار آمدن. [دَ] [مص مرکب] پدیدار گشتن رخ نمودن. (یادداشت مؤلف): آب این بیاید گرفتن و در خمی کردن تا چه دیدار آید. (نوروزنامه).

دیدار افتادن. [اُ دَ] (مص مرکب) نظر و رای حاصل شدن. || ملاقات دست دادن. || مشاهده شدن: اگر دستوری باشد بنده بمقدار دانش خویش و آنچه دیدار افتاده است وی را و داند باز گوید. (تاریخ بهقی ص ۳۹۸).

دیدار بینی. (حامص مرکب) ملاقات. || عشقبازی. (آندراج).

دیدار خواستن. [خوا / خات] (مص مرکب) ملاقات خواستن: دستوری دیدار خواست و اندر پیش او [یعقوب لیث] شد. (تاریخ سیستان). || رؤیت خواستن: محمدبن جعفر آورده است که پنجاه هزار تن از لشکر متع از اهل ماوراءالنهر... بدر حصار متع جمع شدند سجده و زاری کردند و از وی دیدار خواستند هیچ جواب نیافتند الحاح کردند و گفتند باز نگریم تا دیدار خداوند خویش را ببینیم... موسی از من دیدار خواست، نشمودم. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۸۵).

دیدار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مرنی شدن. (یادداشت مؤلف):

سپهد همیراند بر پیل راست
چو دیدار شد بپرخفتان بخواست. اسدی.
دیدار کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) عیادت کردن. پرسیدن بیمار. || ملاقات کردن. خود را نمودن. بدیدن کسی رفتن. دیدن یکدیگر را. التقاء. تلاقی. لقاء. لقیان. لقیه. (یادداشت مؤلف):

به جیحون بر از نیزه دیوار کرد
ابا گیو گودرز دیدار کرد. فردوسی.
ماه و خورشید را قران باشد
هر گهی با پدر کنی دیدار. فرخی.
تا ز چشم نرگس تازه بتفشه دور شد
غنچه گل با شکوفه از غوان دیدار کرد.

فرخی.
و بیرون شدن ملک معظم بدر شهر دروازه
طبقگران و دیداری کردند و سخن گفتن با
امراء بزرگ. (تاریخ سیستان). ملوک... ففاق
و ملاطفات را پیوسته گردانند و آنگاه آن لطف
حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند
دیدار کردنی بسزا. (تاریخ بهقی ص ۷۱).
بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند و
عسود و عهود پیوستند. (تاریخ بهقی
ص ۲۱۳). بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد.
(تاریخ بهقی ص ۴۱۶). نه جایی نهی گفتن از

وی رواست

نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.
جهان چشم بتعییز برگشادم ازو
دو شاهدم بر عایت همی کند دیدار.

ناصر خسرو.
|| به مجاورت و برابر رسیدن. رودرو شدن:
پس آنگه بچوگان بر او کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد. فردوسی.
|| خود را نمودن. (یادداشت مؤلف):
و آنگاه بقطران و بقیروش بستند
یعنی نکند صبح پس این شب دیدار.
(منسوب به منوچهری).

— دیدار تازه کردن: پس از زمانی دراز بدیدار
خویشی یا دوستی شدن. (یادداشت مؤلف).

دیدار گاه. (ایخ) دهی است از دهستان مرغا
بخش ایذه شهرستان اهواز با ۱۹۵ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دیدار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) مرنی
شدن. (یادداشت مؤلف). پدیدار شدن:
بیزم و به نخجیر بر کوه و دشت
چنین تا بزی برز دیدار گشت.

اسدی (گر شاسب نامه ص ۳۴۸).
دیدار نمودن. [نُ / نَ / نَ] (مص
مرکب) ملاقات کردن. دیدن. یکدیگر را
دیدن. (یادداشت مؤلف). || چهره نمودن. روی
نمودن. چهره و رخسار و روی نشان دادن:

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی. سعدی.
دیداری. (ص نسبی) منسوب به دیدار.
رجوع به دیدار شود. || (ص لیاقت) درخور
دیدن. سزوار تماشا. ازدر دیدار. درخور
رؤیت. شایسته رؤیت. قابل دیدن. درخور
نظاره. خوش نما. خوش منظر. نیکو منظر.
منظرانی. منظری. وجیه. (یادداشت مؤلف):
آچیره؛ مرد دیداری تمام خلقت. (منتهی
الارباب). جَهْوَری، جِهیر؛ مردی دیداری.
(مهذب الاسماء). طریر، منظری، منظرانی؛
مرد با منظر نیکو و دیداری. مرد دیداری.
(یادداشت مؤلف):

چون قوت این سلطان وین دولت و این همت
وین مخبر کرداری وین منظر دیداری.

منوچهری.
|| (ص نسبی) صاحب منظر: وستی پر دیگر
خوارزمشاه مردتر از هارون بود و دیداری تر.
(تاریخ بهقی). مردی دیداری و کافی است
اما... بته کار است. (تاریخ بهقی). || مرئی.
(الفهیم چ جلال همای ص ۱۲۴). مشهود.
آشکار. پیدا. نمودار:

مردم ز راه علم شود مردم
نه زین تن مصور دیداری.

ناصر خسرو.
همچو معلم جگری پر خونست

عکس اینک ز رخم دیداری.

کمال اسماعیل.
|| توری. تور. کلوته. شبکه. جامه مشبک.
جامه که اشیاء واقع در پشت آن را بعلت
سوراخهای خرد که در آن است توان دید.
(یادداشت مؤلف): آنچه زر نقد بود در
کیس های حریر سرخ و سبز و سیما در
کیس های زرد دیداری. (تاریخ بهقی). و
سقاظون و ملحم و دیبای رومی و ترکی و
دیداری. (تاریخ بهقی). || در اصطلاح بانک.
چیزی که در هنگام دیدن باید انجام گیرد.

— سند دیداری: سندی است که در هنگام
دیدن باید بول آن پرداخته شود. (عندالرؤیة).

دیدار یافتن. [تَ] (مص مرکب) روبرو
شدن. ملاقات کردن. به حضور رسیدن: اگر
مهمی بود اعلام بایست فرمود تا من بخدمت
شتافتمی و دیدار یافتمی. (تاریخ طبرستان).
|| نظر و رای به دست آوردن. آگاهی و اطلاع
یافتن. صاحب نظر شدن:

ز هر دانشی چون سخن بشنوی
ز آموختن یکزمان فتوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن
بدانی که دانش نیاید به بن. فردوسی.

دیدان. (ا) نام اول ماه از زمستان.
(آندراج).

دیدان. (ع) (ا) چ دوده. (تاج العروس).
کرمان. کرهما:

سده و دیدان و استقاء و سل
کسرو ذات الصدر ولدغ و درد دل. مولوی.
رجوع به دوده شود.

دیدان. [دَ] [ع] (ا) ددن. دد. ددآ. ددبند.
بازی. (منتهی الارب). لهو و لعب. (از اقرب
الموارد).

دیدان. [دَ] (ایخ) ددان. مطابق الملا. نام
محلّی است در حجاز عربستان سعودی که در
تورات از آن یاد شده است و الملا واحه ای
است در قسمت شمالی حجاز عربستان
سعودی که در قدیم پاسگاه اصلی شمالی
دولت سبا بود و در اطراف آن کتیبه های
فراوان مربوط به تمدن عرب قبل از اسلام
کشف شده است. (از دائرة المعارف فارسی).
شهر زیبایی بوده است در راه بلقا از ناحیه
حجاز. (از معجم البلدان).

دیدان. (ایخ) دهی است از دهستان
باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه
با ۲۴۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴).

دیدب. [دَ] (معرب، ا) نگاهبان. (منتهی
الارب). رقیب. (اقرب الموارد). دیدبان معرب
است. (منتهی الارب). یاسبان. ناظر. (ناظم
الاطباء). || ظلیعه. (اقرب الموارد). طلایه
سپاه. قدام العسکر. (از تاج العروس). ربیثه.

(اساس البلاغة). [گورخر. (منتهی الارتب)] (از اقرب الموارد).

دیدبان. [دَ دَ] (معرب، ! در اصل دیدهبان و معرب شده است. (از تاج العروس). دیدب، نگاهبان که معرب است. (از منتهی الارب). رقیب. (اقرب الموارد). ج. دیدابه. (یادداشت مؤلف). [طلیحه (فارسی و معرب): دیدبان المرآکب. راهنمای آن. (از اقرب الموارد). طلایه. دیدبان و دیدبان به معنی طلایه فارسی معرب است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۴۱). در اصل دیدهبان بود و چون معرب گردید ذال یدال تبدیل شد و حرکت آن تغییر یافت. (از تاج العروس). ادی شیر گوید که مرکب از «دید» بمعنی نگاه و «بان» بمعنی صاحب است. (الفاظ الفارسیة العربیة).

دیدبان. [دی دَ] (مرکب) از: دید + بان، پسوند حفاظت، دیده بان، دیدوان. شخصی را گویند که بر جای بلند مانند سر کوه و بالای کشتی نشیند و هرچه از دور بیند خیر دهد و او را بحرایی ربیته خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء). کسی که بالای بلندی نشسته آمدن دشمن را می‌پاید. (فرهنگ نظام). دیده دار. (جهانگیری). شخصی که بر جای بلند نشسته نظر در اطراف گمارد و از آمدن فوج دشمن قلعه‌نشینان را خیر میداده. (غیاث) (بهار عجم) (آندراج). دیده. دیده بان؛

فرستاد بر هر سویی دیدبان چنان چون بد آیین آزادگان. سپه‌دارشان دیدبان برگزید. فرستاد و دیده بیدیه رسید. روی شاددل یا یکی کاروان

بدان سان که نشناسدت دیدبان. فردوسی.

یکی دیدبان آمد از دیدگاه سخن گفت با او ز ایران سپاه. فردوسی.

سپه دیدبان کردش و پیشرو درفش کشیدند و شد پیش‌گو. فردوسی.

سپه را بدان دشت کرده یله طلایه نه و دیدبان برگله. فردوسی.

بروز اندرون دیدبان داشتی به تیره شبان پاسبان داشتی. فردوسی.

چو از دیدگه دیدبان بنگرید بشب آتش و روز پر دود دید. فردوسی.

نداند کسی راز و ساز جهان نبیند همی دیدبان در نهان. فردوسی.

طلایه نه و دیدبان نیز نه بمرز اندرون مرزبان نیز نه. فردوسی.

همان دیدبان دار و هم پاسبان نگهبان لشکر بروز و شبان. فردوسی.

دیدبانش اگر رغبت کردی بوسه بر لب زهره دادی. (ترجمه تاریخ یمنی).

از بلندیش فرق نتوان کرد

آتش دیدبان ز جرم زحل. (از ترجمه تاریخ یمنی).

دیدبان عقل را بریند چشم چشم بندش آنچه میدانی بخواه. خاقانی.

برق تیغش دیدبان در ملک و دین ابر جودش میزبان در شرق و غرب. خاقانی.

خاص بهر لشکرش بر ساخت چرخ ترک و هند و دیدبان در شرق و غرب. خاقانی.

در کمین شرق زال زر هنوز بر عقدا دیدبان بنمود صبح. خاقانی.

- دیدبان بام چارم؛ کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا):

دیدبان بام چارم چرخ را نعل اسبش کحل عیسی‌سای بود. خاقانی.

[پاسبان و نگاهبان. [اقراول و ریبه (طلایه). (ناظم الاطباء). [جاسوس. (آندراج) (بهار عجم) (غیاث).

دیدبانی. [دی دَ / دَ] (حامص مرکب) عمل دیدبان؛

چو آن سرو روان شد کاروانی ز تا ک سرو میکن دیدبانی. حافظ.

دیدبون. [دَ دَ] (ع ! بازی است مرعرب را. (منتهی الارب). لهو. (اقرب الموارد).

[بازی و تفرج و سرگرمی. (ناظم الاطباء). [بازیچه. (ناظم الاطباء). اما دو معنی اخیر در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

دیدجان. [دَ دَ] (ع !) شتران بارکش. (منتهی الارب). دجانة. شتران که کالا حمل کنند. (از اقرب الموارد).

دیدران. (بخ) ده کوچکی است از دهستان برآن بخش حومه شهرستان اصفهان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دیدرگت. [دی دَ] (بخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان

حزیرفت. با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیدرو. [دی دَ] (بخ) (دنی) از مردم لانگسر (از ۱۷۱۳ تا ۱۷۸۴ م).

دائرةالمعارف نویسی و فیلسوف مادی مذهب و نقاد هنر و ادب و ادیب فرانسوی و از شخصیت‌های برجسته عصر روشنفکری و یکی از نوابع جامع عصر جدید بود. زبانهای لاتینی و انگلیسی و ایتالیایی و ریاضیات و علوم را نزد خود آموخت و بر آنها مسلط شد. بعنوان مترجم آثار گوناگون شهرت یافت در ۱۷۴۷ م. سرپرست دایرة المعارف (فرانسه) گردید و شهرت او مدتها مرون همین کار بزرگ بود ولی در قرن بیستم بعنوان عالم فلسفه علم، زیباشناس و داستان‌نویس دارای قدرت خلاقه مورد توجه فراوان قرار گرفت. فلسفه دیدرو ترکیب شکاکیت مفراط و مادپرگری

است و در زمینه زیباشناسی بررسی پر دامنه‌ای دارد و در کتاب افکار در تعبیر طبیعت نظریه‌ای در باب انتخاب طبیعی عرضه کرده است. نفوذ نمایانی در رشد تأثر در فرانسه و آلمان داشت و با رشته مقالاتی که بعنوان سالونها از ۱۷۵۹م. در جراید منتشر میکرد فن نقد ادبی را بعنوان یک سبک ادبی ایجاد کرد و در ۱۷۷۳ برای ادای حق‌شناسی به کاترین دوم روسیه به سن پترزبورگ رفت. (از دائرة المعارف فارسی).

دیدزن. [زَ دَ] (مصص مرکب) برآورد کردن. تخمین کردن قیمت چیزی یا حاصل و وزن زراعت و جز آن را چنانکه مثلاً گویند میوه امساله را ده خروار دید زده‌اند حرز. خرص کردن. تخمین کردن چنانکه خرج بنایی که ساختن آن خواهند. (از یادداشت مؤلف).

دیدزن. [زَ] (نف مرکب) دیدزنده. آنکه قیمت و یا وزن و یا مخارج چیزی را تخمین کند. خراص. حازر. حراز. خراص. (از یادداشت مؤلف).

دیدگان. (بخ) نام محلی کنار راه آباده و شیراز میان آجداد و قادرآباد در ۷۲۵۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

دیدگان. [دی دَ] (بخ) دهی از دهستان قنبری پاتین (سفلا) بخش بوانات و سرچهان شهرستان آباده است با ۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیدگاه. [دی دَ / دَ] (ا مرکب) دیدگه. دیده‌گاه. دیده. محل دیده‌بانی. جای نشست دیده‌بان. (فرهنگ جهانگیری). جای پاسبانی دیده‌بان. محل دیدبان؛

یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه سخن گفت با او ز ایران سپاه. فردوسی.

سر شاه ترکان از آن دیدگاه پینداخت باید به پیش سپاه. فردوسی.

بزاری خروش آمد از دیدگاه که شد کارگردان ایران تپاه. فردوسی.

خروشی بلند آمد از دیدگاه بسهراب بنمود کآمد سپاه. فردوسی.

خروشان و جوشان بدان دیدگاه که تاگرد یژن برآمد ز راه. فردوسی.

بر آن موضع دیدگاهها ساختند که پیوسته دیدبان مسلمان آن طرف نگاه میدارد. (راحة الصدوز راوندی).

[چشم. (یادداشت مؤلف):

آن پری و دیومی بیند شبیه نیست اندر دیدگاه هر دو پیم. مولوی.

[منظره. چشم‌انداز.

1 - Diderot.

دیدن. [دی د] (مص) مصدر دیگر آن تبه قیاس بینیدن و اسم مصدرش پیش است. (از یادداشت مؤلف). نگرستن. رؤیت کردن. نگریدن. نگاه کردن. نظر انداختن. عیان. معاینه. مقابل آگهی یافتن و خیر. ایصار. لحاظ. ملاحظه. رؤیه. رؤیان. مشاهده. (یادداشت مؤلف). رؤیت آنچه برابر چشم است. عمل قوه بینائی و بیننده در منعکس ساختن مُصَر در مُبصره: تاکی دوم از گرد در تو کاندرد نمی بنم چربو ایمن بزی اکنون که بستم دست از تو به اشان و کشتو. شهید. ای چون مغ سه روز بگور اندر کی بینمت اسیر به غور اندر. منجیک. مهر دیدم بامدادان چون بتافت از خراسان سوی خاور می شتافت. رودکی. در راه نشابور دهم دیدم بسی خوب انکشیه او را نه عدد بود و نه مره. رودکی. اندی که امیر ما باز آمد پیروز مرگ از پس دیدنش روا باشد و شاید پنداشت همی حاسد کو باز نیاید باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید. رودکی. پوپک دیدم بحوالی سرخس بانگک بر برده به ابر اندر. رودکی. چادرکی دیدم رنگین بر او رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی. به چشمت اندر بالار ننگری تو بروز به شب بچشم کسان اندرون ببینی گاه. رودکی. ستاره ندیدم ندیدم رهی بدل زاستر ماندم از خویشتن. ابوشکور. ناهید چون عقاب ترا دید روز صید گفتا درست هاروت از بندرسته شد. دقیقی. آن ریش بر خدو بین چون ماله پت آلود گویی که دوش بر وی تا روز گوه پالود. عماره. تا همی آسان توانی دید آسمان بین و آسمانه مبین. عماره. بدیدن فزون آمد از آگهی هی یافت زو فر شاهشهی. فردوسی. مرا دیده ای روز ننگ و نبرد بیدان کین با دلیران مرد. فردوسی. اگر سیر نامد ز پیکار من ببیند دگر باره دیدار من. فردوسی. مرا از هنر موی بد در نهان که آن را ندیدی کس اندر جهان. فردوسی. چنین گفت جمشید روشن روان ندیدم چو ضحاک من پهلوان. فردوسی. چو نزدیک تخت سیاوش رسید بگفت آنچه گفتند و دید و شنید. فردوسی. یکی مرد بینی تو با دستگاه	رسیده کلاهش به ابر سیاه. فردوسی. بدیدن کنون از شنیدن بهمت. فردوسی. گرانمایه و شاهزاده مهست. فردوسی. ز خوبی و دیدار و فر و هنر بدانم که دیدنش بیش از خبر. فردوسی. آن خوشه بین چنانکه یکی خیک پر نید سربسته و نبرده بدو دست هیچکس. بهرامی. ای حورفش بتی که چو بیند روی تو گویند خوبرویان ماه مناوری. خسروی. مکن امید دور و آرز دراز گردش چرخ بین چه کرمند است. خسروی. سوی باغ گل باید اکنون شدن چه بپیم از باغ و از پنجره. فردوسی. بونصر (از فرهنگ اسدی). یکی خانه کرده ست فرخاردیس که بفرورد از دیدن او روان. فرخی. یعنی آن زلف سیاه از بر آن روی چو ماه که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال. فرخی. مرا آن گوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی. (ویس و رامین). اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزماشاه را بدیدند و بازگشتند. (تاریخ بیهقی). زلف در رخسار آن دلبر چو دیدم ^۱ ببقار می بندازم در آتش جان و دل چون داربوی. کشفی (از فرهنگ اسدی). اگر بس بدی دیدن آشکار ز بن نامدی دیدن دل بکار. اسدی. شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی. هنر هام هر کس شنیده ست و دید تو آن ابلهی چون کنی ناپدید. اسدی. چشمی همت باید و گوش نو از بهر دیدن ملک الاکیر. ناصر خسرو. دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را. ناصر خسرو. دو سه دانه دیدند آنجا نهاده برداشتند و پیش تخت شاه شمیران آوردند، شاه نگاه کرد دانه سخت دید. (نوروزنامه). همه اندر بدی بهی دیده همه از باد قره بی دیده. سنائی. آنکه او نیست گشت هشتش دان و آنکه خود دید بد پرستش دان. سنایی. دیدن آفتاب را در خواب پادشه گفته اند از هر باب. سنائی. اگر سلطان در بازار عرض بیافتی به پنجاه هزار دینار مترخص دیدی. (ترجمه تاریخ بیهقی). آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند بیش از آن. مولوی. می بنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن هر گاه که پیش تو گردد بکمال کوری خود آن زمان توانی دیدن. عطار. هر که با بدان بنشیند هرگز روی نیکی نبیند. سعدی. چشم دل باز کن که جان بینی آنچه نادیدنیست آن بینی. هاتف. — از پهلوی کسی چیزی دیدن؛ کنایه از منفعت یافتن از وی. (بهار عجم). — بدیدن شدن؛ به تماشا رفتن. به نظاره رفتن؛ هیونان بهیزم کشیدن شدند همه شهر ایران بدیدن شدند. فردوسی. شه ورا دید خشمناک و درشت بانگ برزد چنانکه او را کشت. نظامی. چو چشم صبح در هر کس که دیدی پلاس ظلمت از وی در کشیدی. نظامی. — در زمین دیدن؛ به زمین نگاه کردن. سر بر نداشتن. چشم بر چشم یا روی کسی ندوختن شرم را؛ ز شرم اندر زمین میدید و میگفت که دل بی عشق بود و یار بی جفت. نظامی. گفت و از شرم در زمین میدید آنچه زان کس نگفت و کس نشنید. نظامی. — در کس دیدن؛ بادقت به او نگرستن. در حالات و حرکات و اندیشه او دقیق شدن؛ هر که در من دید چشمش خیره ماند زآنکه من نور تجسم دیده ام. خاقانی. هیچ مبین سوی او بچشم حقارت زآنکه یکی جلد گریز است نونده. یوسف عروضی. مادر چو ز دور در پسر دید الماس شکسته در جگر دید. نظامی. — دیدن در کسی یا در چیزی؛ بدو نگرستن. (یادداشت مؤلف)؛ چو دید اندر او شهریار زمن بر افتاد از بیم بر وی جشن. سهیلی (از فرهنگ اسدی نخبوائی). — دیدن دل؛ بینایی و بصیرت. به نیروی خرد دریافتن چیزی؛ اگر بس بدی دیدن آشکار ز بن نامدی دیدن دل بکار. همی دیدن دل طلب هر زمان که از دیدن دل فزاید روان. اسدی. — دیدن کردن؛ تماشا کردن؛ فغان که غمزه بی باک و نداد امان که آن دو نرگس بیمار را کم دیدن. مخلص کاشی.	

۱- پهلوی ditan، پارسی باستان - didiy, dāi -
 - (دیدن)، اوستا - dāi, هندی باستان - dhāi -
 didiyē, (از حاشیه برهان ج معین).
 ۲- ظ: چو بینم.

|| نگرستن. نگاه کردن. دقت کنزوده: تختختر
تختی داشت گفتمی بوستانی بود... بار آن انواع
یواقیت چنانکه امیراندر آن بدید و آن را
سخت بیندید. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۰۳). || ایدار. مرئی. منظر. (یادداشت
مؤلف). رؤیت. شکل. هیأت. چهره. رخسار:
ورا پنج دختر بد اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت شهان
برفتن تدر و به دیدن بهار
سراسر پر از بوی و رنگ و نگار. فردوسی.
زمینی همه روی او سنگلاخ
به دیدن درشت و به پنا فراخ. عنصری.
فضل طبرخون نیافت هرگز سنجد
گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون.
ناصر خسرو.
|| ملاقات کردن. (غیاث) (آندراج). لقاء.
ملاقات. زیارة:
بارگی خواست شاد^۱ بهر شکار
برنشست و بشد بدیدن شار. عنصری.
- دیدن کردن از کسی؛ عیادت کردن از او.
زیارت کردن او. (یادداشت مؤلف). بملاقات
او رفتن. (از آندراج).
- دیدن و وادیدن. رجوع به دید و وادید شود.
|| اندیشیدن. بفکر افتادن. (یادداشت مؤلف).
تدبیر کردن؛ مردمان گفتند فرمان تراست و
صواب آن است که تو دیدی و همه با وی
[بهرام چوینه] بیعت کردند. (ترجمه طبری
بلعمی).
نگر تا نبیند بگریختن
نگر تا ترسید از آویختن. فردوسی.
پس منصور خالد را گفت چه می بینی در این
کار. گفتا چون دست بدان فراز کردی تمام بر
باید گرفت. (مجمعل التواریخ و القصص).
|| بردن. کشیدن. یافتن. رسیدن به... چشیدن.
متحمل شدن. (یادداشت مؤلف):
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکاست.
مسعود سعد.
دید ز سختی تن و جان آنچه دید
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد.
مسعود سعد.
- بلا دیدن؛ رنج و تعب و الم دیدن. بلا
کشیدن. (یادداشت مؤلف): پس از جنگ این
میکائیل... بسیار بلاها دید و محتها کشید.
(تاریخ بیهقی).
- رنج دیدن؛ تحمل رنج و تعب الم کردن. یا
رنج و تعب و غیره متالم شدن. (یادداشت
مؤلف). رنج کشیدن:
بسا رنجهای کز جهان دیده اند
ز بهر بزرگی پسندیده اند. فردوسی.

بسی رنج دیدی تو از بند و چاه
نایدت بودن بدین رزمگاه. فردوسی.
چندان رنج دید که جز سنگ خاره بمثل آن
طاقت ندارد. (تاریخ بیهقی).
- عذاب دیدن؛ رنج و تعب کشیدن. رنج
دیدن. رنج بردن. (یادداشت مؤلف):
چندی^۲ مدح گفتم و چندی عذاب دید
گرسیم نیست باری^۳ جفتی شمم فرست.
منجیک.
- غم و رنج دیدن؛ رنج کشیدن:
ز پیوند وز بند آن روزگار
غم و رنج بیند بفرجام کار. فردوسی.
- کفر دیدن؛ کفر یافتن. بکفر رسیدن.
(یادداشت مؤلف).
- ملامت دیدن؛ سرزنش رسیدن به وی.
تجمل ملامت کردن؛ پارسایی را دیدم
بخفت گرفتار... چندانکه ملامت دیدی و
گرامت کشیدی... (گلستان).
|| توجه کردن:
بین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیأت یبو و شکل کعب غزال.
انوری.
|| دریافتن. احساس کردن. حس کردن. درک
کردن. ادراک کردن. فهمیدن. درک.
(یادداشت مؤلف). متوجه شدن. ادراک.
(منتهی الارب). احساس. (زوزنی) (ترجمان
القرآن):
هیچ راحت می بینم در سرود و رود تو
جز که از فریاد و زخمهت خلق را کاتوره خاست.
رودکی.
شد از شادمانی رخسار جوان
که تن را جوان دید و دولت جوان.
فردوسی.
بدو گفت بهرام کای نیک زن
چه بینی ز گفتار این انجمن. فردوسی.
چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود. فردوسی.
دیدن و دانستن عدل خدای
کار حکیمان و ره انبیاست. ناصر خسرو.
از او [از خونی که در زمان جمشید بار اول
بدو آب انگور مخمر دادند] پرسیدند که آن
چه بود که دیروز خوردی و خویشتن را چون
میدیدی؟ گفت نمیدانم که چه بود اما خوش
بود. (نوروزنامه). جبرئیل آمد و گفت یا
رسول الله خدایت سلام میرساند و میگوید که
خویشتن را چون می بینی گفت خویش را
نیک می بینم. (قصص الانبیا ص ۲۴۰). || تمیز
دادن. تشخیص کردن. (یادداشت مؤلف):
کسی را کش تویی درد کولنج
بکافتش پشت و زو سرگین برون لنج. طیان.
بدو گفت گودرز چندین مگوی
که چندین بینم ترا آبروی. فردوسی.

با دو کزدم نکرد زفتی هیچ
با دل من چراش بینم زفت. خسروی.
|| پرواسیدن. پرماسیدن. (یادداشت مؤلف).
لمس کردن. دست سوندن بپیزی جهت ادراک
آن: لقمان را گفتند حکمت از که آموختی
گفت از ناپایان که تا جایی را نبینند قدم
نهند. (گلستان).
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم.
حافظ.
|| شناختن. (یادداشت مؤلف):
دوستان را بگاه سود و زیان
بتوان دید و آزمود توان. سنایی.
|| مباشرت کردن. (یادداشت مؤلف):
- نادیدن زنی؛ مباشرت نا کردن با او. گرد
نیامدن با او؛ پیغامبر علیه السلام پانزده زن را
بزنی کرد از جمله سیزده را بدید و دو را نادیده
دست بازداشت. (مجمعل التواریخ و القصص).
|| دانستن. تصور کردن. حدس زدن. پنداشتن.
گمان بردن. (یادداشت مؤلف):
هنرها ز یزدان نبینی همی
بچرخ فلک برنشینی همی. فردوسی.
بدو گفت لهراسب از من بین
چنین بود رای جهان آفرین. فردوسی.
گروهی زبر فلک هشتم فلکی نهم دیدند
بی حرکت. (الفهیم بیرونی).
- از کسی چیزی را دیدن؛ از او دانستن.
نسبت بدو کردن. (یادداشت مؤلف). از او
شمردن. به او منسوب کردن:
مبادا که آید بر او برگزند
زمن بیند این پهلوان بلند. فردوسی.
|| عقیده داشتن. معتقد شدن. نظر دادن. نظر
داشتن. ابراز رای و عقیده کردن. رای داشتن:
چه بیند بدین اندرون ژرف بین
چه گوئی تو ای فیلسوف اندرین. ابوشکور.
چنین گفت پس پهلوان یا سپاه
که خلعت بدینسان فرستاده شاه
چه بیند بینندگان اندرین
چه گویم ابا شهریار زمین. فردوسی.
چنین گفت از آن پس به ایزدگشپ
که ای تیغ زن شیر تازه اسب
چه بینی چه گوئی تو در کار ما
بود تخت شاهی سزاوار ما؟ فردوسی.
آن دانهها بدیشان نمود و گفت هما این دانهها
بما تحفه آورده است چه می بیند اندر این، ما
را با این دانهها چه می باید کرد. (نوروزنامه).
- رای دیدن؛ اظهار عقیده کردن. نظر دادن:
برانگیخت دل آرمیده ز جای
تہمتن همان کرد کو دید رای. فردوسی.

۱- شاید: شاه. ۲- نل: صدیت.

۳- نل: گر زانکه نیست سیمت.

بعضی او را بهترین چاپگر عصر خود و حتی بهترین چاپگران شمرده‌اند. پدرش فرانسوا دیدو نیز چاپگر بود و پسرانش پیر دیدو ۱۷۶۱-۱۸۵۳ م. و فییرمن دیدو ۱۷۶۴-۱۸۳۶ م. هنر خانوادگی را حفظ کردند و فییرمن نخستین کسی بود در فرانسه که از روی صفحه‌های سترنوتایپ کتاب چاپ کرد. (دائرة المعارف فارسی).

دیدو. (اخ) دهی است از دهستان زیرکوه سورتجی بخش چهاردانگه شهرستان ساری دارای ۶۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و رودخانه گرم آب و راه مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیدوان. (لا مرکب) دیدبان. دیده‌بان. رجوع به دیدبان شود: اذ کاه؛ دیدوان فرستادن. (تاج المصادر بهیقی).

دید و بازدید. (دی دُ) [ترکیب عطفی، مرکب] ملاقاتهای رسمی چنانکه در اعیاد و ورود مسافر و مانند آن. معاشرت و مخالطت و آمد و شد بخانه یکدیگر در اعیاد و امثال آن. دید و بازدیدهای نوروز تجدید عهد دوستی و قرابت با کسان و آشنایان در نوروز. (یادداشت مؤلف). دید و وادید. دیدن. وادیدن. دیدن کردن. دیدنی کردن. بملاقات رفتن برای دیدن هدیه‌گر خصوصاً برای دیدن شخصی که قبلاً بخانه او آمده باشد چنانچه بعد از عید برای تهنیت هم میروند. (آندراج) (بهار عجم):

چنان دلم ز غم دید و بازدید شکست
که ناختم بچگر از هلال عید شکست.

دید و شناخت. (دی دُش) [ترکیب عطفی، مرکب] دیدار و دوستی. ملاقات و آشنایی:

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت.

دید و وادید. (دی دُ) [ترکیب عطفی، مرکب] دید و بازدید. بملاقات یکدیگر رفتن: عید نوروز مبارک را بود عین الکمال
دید و وادیدی که آئین و شعار مردم است.

رجوع به دید و بازدید شود. || دید و وید. رجوع به دید و وید شود. دید و وادید کردن. دید و وید کردن، در تداول عامه، همه تن یکدیگر را مجروح کردن. سخت از هرجا مجروح کردن. سخت کوفتن و چندین جریحه دار ساختن. با دست و پا دندان جویدن تن زنده‌ای را. دیدن و پاره پاره کردن یا

پس قوم یزدان‌افزار پیش او جمع آمدند و گفتند که ما مطیع و متقادیم به هرچه تو مصلحت بینی. (تاریخ قم ص ۲۴).

— [اجازه فرمودن. (یادداشت مؤلف).

دیدن. [دَ] [ع] (لا) خو و عادت. (منتهی الارب). داب. عادت. (اقراب الموارد). خوی. (نصاب) (السامی فی الاسامی). عادت. (تاج العروس). خوی. شیمة. ششنته. هجیر. (یادداشت مؤلف).

دیدن. [دَ] [ع] (لا) لهو و لعب. (از لسان العرب). رجوع به دیدان شود.

دیدن. [اِخ] رجوع به محمدین علی معروف به دیدن شود.

دیدنی. (دی دُ) [ص لیاقت] درخور دیدن. که لازم است دیدن آن. بسی درخور دیدن. (یادداشت مؤلف). قابل رؤیت. مرئی: ... و چون مهلت برسد و وقت فراز آمد هر آینه دیدنی باشد. (کلیله و دمنه).

دیدنی شد همه نوری به ظلم درشکنید
چاشنی همه صافی به کدر بازدهید. خاقانی.
رؤیت حق بیر معتزلی
دیدنی نیست بین انکارش. خاقانی.

مطلق از آنجا که پسندیدنی است
دید خدا را و خدا دیدنی است. نظامی.
چنان بیند آن دیدنی را که هست
بدست آرد آن را که باید بدست. نظامی.

|| (حامص) در تداول بجای دیدن به کار رود و به معنی ملاقات و زیارت و دیدار دوستان و کان. (یادداشت مؤلف). دیدنی رفتن.

دیدنی کردن. (دی دُک دُ) [مصص مرکب] دیدن کردن. بازدید. دید و وادید. دیدن. (از آندراج):

بشب جمعه کم دیدنی دختر رز
زانکه میخانه‌نشین در شب آدینه بود.

دیدو. [دُ] [اِخ] ^۱ بانی و ملکه افسانه‌ای کارتاژ. دختر شاه صور بود و گویند ایسا نام داشت. شوهرش بدست برادرش پوگمالیون

که بجای پدر بسلطنت صور نشست بقتل رسید. دیدو با بیروان خود صور را ترک گفت و با کشتی نخست به قبرس و از آنجا به افریقای شمالی رفت و کارتاژ را بنا نهاد. بر طبق بعضی از افسانه‌های رومی در سفر «انه» به کارتاژ، دیدو عاشق او شد و بقول ویرژیل در «انئید» دیدو آتشی بپرفروخت و خود را در آن هلاک کرد. (دائرة المعارف فارسی). ۸۸۰ ق.م. به افریقا گریخت و در شمال تونس کنونی حصار کارتاژ را بنیان نهاد. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولانو).

دیدو. [دُ] [اِخ] فرانسوا آمبرواز (۱۷۲۰-۱۸۰۴ م.) چاپگر فرانسوی که

|| یافتن. به دست آوردن. حاصل کردن: پیاد آید ترا گفتار من زود
کزین آتش نبینی بهره جز دود.

(ویس و رامین).
|| اصلاح دانستن. صلاح دیدن. منتضی شمردن. صلاح شمردن. به مصلحت شمردن. صواب شمردن. (یادداشت مؤلف): و گفت [بهرام چوبینه با سپاه] چه بیند که ما برویم و با هر مز جنگ کنیم. (ترجمه طبری بلعمی).

ندیدم که بر شاه نهفتی
وگر نه من این راز کی گفتی. دقیقی.
چو ایرانیان برگشادند چشم
بدیدند چهر ورا پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه
که گر شاه بیند بپخشد گناه.

اگر شاه بیند که با موبدان
شود پیش طینوش با بخردان. فردوسی.
چه بیند و این را چه پاسخ دهد
بکوشد تارای فرخ دهد. فردوسی.
اگر شاه بیند زرای بلند
نویسد یکی نامه بنمند. فردوسی.

بسیار اندیشه کردم اندرین کار تا تدبیری
ساختم که شاید تو آن را بینی. او دید. (تاریخ سیستان). بهمه حال چیزی رفته است پوشیده
از من خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تا چه
واجب است از دریافتن بجای آورده شود.

(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۲۲). اگر امیر بیند
در این باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و
همت وی سزود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷). و اگر رای عالی بیند تا بنده بدرگاه
می آید و خدمتی میکند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۰) ... و آنچه صلاح من در آن است و تو
بینی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۰). اگر

قاضی بیند درخواهد از امیر تا به دل بسیار
خلق شادی افکند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۱). اگر بینی چیزی فدای خویش کنی.
(تاریخ طبرستان).

— روی دیدن؛ صواب دانستن. مستدل شمردن:

مرا گفت بشتاب و با او بگویی
که گر ز آنچه گفتم ندیدی تو روی

چنین دان که آن خود نگفتم زین
که من نیز باز آدم زین سخن.

فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۵ ص ۲۲۵).

— صواب دیدن؛ درست دانستن. مصلحت پنداشتن؛ یعقوب قوی گشته بود صواب
استمالت کردن.

— مصلحت دیدن؛ صلاح دانستن. صواب دانستن:

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی. حافظ.

چنگال و دندان و ناخن اندام گستی را یا حیوانی را. بجه‌های یکدیگر را دید و وادید کرده‌اند. سگها یکدیگر را دید و وادید کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).

دید و وید. [دی دُ] (ترکیب عطفی، مرکب) مجروح و کوفته و دریده.

— دید و وید کردن: جریحه‌دار و کوفته و پاره کردن دو تن یا دو حیوان اندام یکدیگر را.

دیدید. [دی دُ / دی] (نمف) نعمت یا صفت مفعولی از مصدر دیدن. مرئی و مشاهده شده. (برهان) (از جهانگیری). رؤیت شده. بمنظور. نگاه کرده شده. مشهود.

بیرداخت و بگشاد از راز نهفت همه دیده با شهریاران بگفت. فردوسی.

این طیبیان را نیز دارو هاست... و تجارب پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۰).

از دیده بر شونده گوا باید ورنه همینت رنجه کند سودا. ناصر خسرو.

مکن باور سخنهاى شنیده شنیده کی بود مانند دیده. ناصر خسرو.

عقل داند بمقل باز شافت دیده را جز بدیده نتوان یافت. سنائی.

از او هر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده‌اند از دیده خویش. شبستری.

کی بود خود دیده مانند شود. مولوی.

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر. سعدی.

دگر دیده نادیده انگاشتم. این کلمه گاه با کلمات دیگر ترکیب شود و صفت مرکب سازد: آب‌دیده: آب‌ندیده (کریاس...) باران‌دیده. بالان‌دیده (گرگ).

بیم‌دیده. با کدیده. پرخاش‌دیده. جفادیده. جنگ‌دیده. جهاندیده. خم‌دیده. خواب‌دیده یا خواب‌نادیده (کودک نابالغ). خون‌دیده. داغ‌دیده. درد‌دیده. دنیا‌دیده. دنیا‌ندیده. دیو‌دیده. رزم‌دیده. رنج‌دیده. زور‌دیده. زه‌دیده. ستمدیده. سختی‌دیده. شوریده. غم‌دیده. کار‌دیده. کوتاه‌دیده. محنت‌دیده. مصیبت‌دیده. ناز‌دیده. واقعه‌دیده. (یادداشت مؤلف).

— دیده‌جهان: جهاندیده: به هفتم جو بنشت گفت ای مهان خردمند و بیدار و دیده جهان. فردوسی.

و رجوع به جهاندیده شود. — دیده و دانسته: قصداً و عمدأ و بالقصد. (آندراج). دستی. بعمد.

— دیده و شناخته: کنایه از مطلع و واقف بر امور: البته او که دیده و شناخته است برای اینکار ترجیح دارد. (یادداشت مؤلف).

||مغرب. آزموده: یکی پیر بد مرزبان هری

پسندیده و دیده از هر دری. فردوسی.

دیدید. [دی دُ / دی] (چشم. برهان) (جهانگیری). قسمی از چشم که بدان بیند یا جزئی از جهاز بیانی که پلک و مزه از آن مستثاست. (یادداشت مؤلف). ج. دیدگان.

صاحب آندراج گوید گستاخ، پیریشان نظر، دیدار جوی، خونخوار، جویبار، خونابه‌چکان، آتش‌چکان، خون‌فشان، خونابه‌فشان، گریبان، زاری، انجم‌فشان، حسرت‌فشان، حسرت‌کش، پرحسرت، گوهرفشان، دریانزاده، دولابی، نماک، حیران، حیرت‌زده، حیرت‌خیز، شرربار، غلط‌بین، گرم، شرم‌گین، شرم‌ناک، پوشیده، بینا، گشاده، روشن، جوهر شناس، عبرت‌پذیر، پاک‌بیدار، شب‌بیدار، شب زنده‌دار، سودا، از صفات و کره‌عتر، لوح ورق، جوی، حباب، مرغ و زاغ از تشبیهات اوست. (آندراج):

خشمش آمد و هم آنکه گفت و یک خواست کور را بر کند از دیده کیک.

رودکی (از لغت‌نامهٔ اسدی). چنانکه خامه ز شنگرف بر کشد نقاش کتون شود مژه من بخون دیده خضاب.

خسروانی. دو فرکن است روان از دودیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرکن بجملمگی فر کند.

خسروانی. چون ملک الهندست آن دیدگانش گردش بر خادم هندی^۲ دو رست. خسروی.

تُرست زمین ز دیدگان من چون بی^۳ بنهم همی فرو لغزم. آغاجی.

جهان همیشه بدوشاد و چشم روشن باد کسی که دیده نخواهدش کنده یادا کا ک. بوالمثل (از اسدی).

بگر کوکب ترکشت ریخته شد من دیده به ترکشت بر نشانم. عماره.

بخوردند سوگند آسان که خواست که مهر تو با دیده داریم راست. فردوسی.

یکی جام پر بادهٔ خسروان بکف بر نهاد آن زن پهلوان که گشتی گریزان از آن اهرمن نهاده بدو دیده‌ها انجمن. فردوسی.

ز مهرک یکی دختری ماند و بس که‌او را بدیده ندیده‌ست کس. فردوسی.

که‌ای کاجکی دیده بودی مرا که یزدان رخ او نمودی مرا. فردوسی.

بشد آسیابان دو دیده پرآب بزدی دو رخسار چون آفتاب. فردوسی.

گرامی‌تر از دیده آن را شناس که دیده بدیدنش دارد سپاس. فردوسی.

بزلف تنگ ببندد بر آهوی تنگی بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال. منجیک (از رشیدی).

دو چشم من چو دو چرخست گرد فرقت او دو دیده همچو بچرخست زیر پای انگور. فرخی (از فرهنگ اسدی).

شیر درنده دیده فرو افکند ز خشم پیل رنده زهره براندازد از دهان. فرخی.

ای همچو پک پلید و چنودیده‌ها برون مانند آن کسی که مرا را کنی خبک. لیبی.

دو چیزش بر کن و دو بشکن مندیش ز غفلت و غرنه دندانش بگاز و دیده بانگشت پهلو بدیوس و سر بچنبه. لیبی (از لغت فرس اسدی).

رخ ز دیده نگاهت بر شک و آن سرشکش بسان^۲ تازه سرشک. عنصری.

بجویشدش از دیدگان خون گرم بدنان همی کند از تنش چرم. عنصری؟

تیر تو مفتاح شد در کار فتح قلعه‌ها تیر تو مومول شد در دیده‌های دیده‌بان. عسجدی.

یکی چون دیدهٔ یعقوب و دیگر چون رخ یوسف سدیگر چون دل فرعون، چهارم چون کف موسی. منوچهری.

مرد خردمند کش خرد نبود یار باشد چون دیده‌ای که باشد ارمده. منوچهری.

چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت خاک پایش توتیای دیدهٔ حورا کند. منوچهری.

از مجلسان هرگز بیرون نگذارم وز جان و دل و دیده گرامیتر دارم. منوچهری.

تهی نکرده بدم جام می هنوز از می که کرده بودم از خون دیده مالامال. زینبی.

ندانند که من پیش تا بمریم از دیده و دندان وی برخواهم کشید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸). بنده نگوید که حساب صاحب‌دیوان مملکت نباید گرفت و مالی که بر او باز گردد از دیده و دندان او را بیاورد داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۸).

در بیابان بدید قومی کرد کرده‌هاز موی هر یکی کولا و آن زنان لطیف هر کردی بابریشم و دیدهٔ شهلا.

؟ (از لغت فرس اسدی نخجوانی). چند بر ما این کواکب بنگردند

روز و شب چون دیده‌های بی ثبات
ناصر خسرو،
بر امام خلق ریزد هر زمانی صدهزار
تا مخالف را ز دیدن دیده‌ها اعمی شود.
ناصر خسرو.
اگر با دیده‌ای نادیده مشنوی
تو برهان خواه و بر تقلید مگرو.
ناصر خسرو.
یکجا مار خواند و یکجا ثیمان و یکجا جان
یعنی بدیده چون مار بودی. (قصص الانبیاء
ص ۹۷).
با قرار است نور دیده سر
چشم سرگو برو قریر میاش. سنایی.
عقل داند بعقل باز شتافت
دیده را جز بدیده نتوان یافت. سنایی.
چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست در اوست
وین دیده ز دوست فرق کردن نه نکوست
یا اوست بجای دیده یا دیده خود اوست.
رشید سمرقندی.
او بین نگره دهان گرفته است
بانگ از زره دیدگان بر آورد. خاقانی.
حیف است این ز گردش ایام چاره نیست
کاین ناخنه به دیده ایام ما برست. خاقانی.
دیده‌های بخت من بیدار بایستی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی.
خاقانی.
و اشک حسرت از دیده میریخت.
(سندیادنامه ص ۲۱۶).
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.
گریه پر مصلحت دیده نیست
خنده بسیار پسندیده نیست. نظامی.
گرچه یک مو بدگنه کو جسته بود
لیک آن مو در دو دیده رسته بود.
مولوی.
بود آدم دیده نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم.
مولوی.
گر نبود دیده‌های صنع بین
نی فلک گشتی نه خندیدی زمین. مولوی.
بیدار شو ای دیده که ایمن توان بود
زین سیل دمام که در این منزل خواب است.
حافظ.
دیده از آن روی بود پیش بین
کو نتواند که بود خویش بین. خواجو.
چون دیده بدشمنی دلم خست
از دشمن خانه چون توان رست. امیر خسرو.
دیده دوست عیب پوش بود
خصم را دیده عیب گوش بود. امیر خسرو.
— آب دیده؛ اشک.
— از دیده افتادن؛ از چشم افتادن. بسی ارزش
شدن. بی اهمیت شدن؛
آن در دو رسته در حدیث آمد

وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.
— از دیده خواستن؛ بعجز و الحاح تمام
خواستن. (بهار عجم). بسیاری خواهش
کردن. خواهش بسیار کردن. (ناظم الاطباء):
بیاراست قلب جهانسوز را
که از دیده میخواست آنروز را. میر خسرو.
— از دیده فکندن؛ از چشم دور کردن. از یاد
بردن؛
تو دوستی کن و از دیده مفکتم زنهار
که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت.
سعدی.
— اهل دیده؛ صاحب بصیرت. بینا؛
گر دیده‌ای یک اهل دیده بودی
دل مژده پذیر دیده بودی. خاقانی.
— بادیده؛ بصیر؛
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای
و گزینم تو هم چشم پوشیده‌ای. سعدی.
— بدیده یا بدیدگان روفتن خاک جایی؛ به
چشم جارو کردن آن. کنایه از بسیار عزیز و
گرامی داشتن؛
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز به دیدگان بر فتم.
سعدی.
— بر دیده رفتن؛ بر چشم قدم نهادن. بر چشم
جا گرفتن. کنایه از عزیز و ارجمند بودن؛
بر دیده من برو که مخدومی
پروانه بخون بده که سلطانی. سعدی.
— بر دیده نهادن؛ عزیز و ارجمند داشتن؛
بر دیده نهم ز بهر چشمش نرگس
دارند عزیز بهر چشمی صد چشم.
کمال اصفهانی.
— بی دیده؛ کور. ناپینا؛
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
که بی دیده‌ای دیده بر کرد دوش. سعدی.
در خاک چو من بیدل و پدیده نشاندش
اندر نظر هر که پریوار بر آمد. سعدی.
— پاک دیده؛ که به ریبت به کسی ننگرد؛
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک
ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی. سعدی.
— دودیده؛ دو چشم.
— ||سجازاً فرزند؛
نیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دودیده سپردم بدوی. فردوسی.
— دو دیده براه؛ منتظر. در حال انتظار؛
برین کوه‌سارم دو دیده براه
بدان تا چه فرمان دهد پادشاه. فردوسی.
مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام. سعدی.
— دیده آزمودن؛ چشم به چیزی مجرب
ساختن؛
هر یکی دیده آزموده بجنگ
بر زمین ازدها در آب نهنگ. نظامی.

— دیده از خواب بر کردن؛ بیدار شدن؛
ز شیت درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب. سعدی.
— دیده از کار بستن؛ چشم پوشیدن. صرف نظر
کردن؛
دیده از اهل جهان در بسته به
راه همت زین و آن در بسته به. خاقانی.
— دیده افتادن بر کسی یا چیزی؛ برابر چشم
آمدن آن. بی اختیار آن را دیدن؛
دلم صدبار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه
دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتنام.
سعدی.
— دیده باز؛ بیدار. مقابل دیده بسته؛
نیود از ندیمان گردن فراز
بجز نرگس آنجا کسی دیده باز. سعدی.
— ||نظر باز. (آندراج)؛
چشمت که میان خواب ناز است
یارب که چه شوخ دیده‌باز است. میر خسرو.
— دیده باز کردن؛ چشم گشودن. دیدن؛
سعدی چراغ می نکشد در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست.
سعدی.
— دیده بد دور؛ جمله دعایی، یعنی آفت چشم
بد از این چیز دور باد. (از آندراج)؛
دیده بد دور از این یوسف که دور از آسمان
در زمان حسن او یک دیده‌ای حیران شده است.
صائب.
— دیده کسی بر آوردن؛ کور کردن او. چشم
وی بر کردن؛
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیت
تا دیده‌اش به گزلبک غیرت بر آورم. حافظ.
— دیده براه؛ چشم براه که بمنی منتظر و
مشاق باشد. (آندراج).
— دیده براه داشتن؛ کنایه از منتظر بودن است.
(انجمن آرا) (آندراج). انتظار کشیدن. منتظر
بودن.
— دیده براه نهادن؛ انتظار بردن. منتظر شدن.
در انتظار بودن؛
فریدون نهاده دو دیده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه. فردوسی.
— دیده بر بستن؛ چشم بر هم نهادن؛
تا نگرده خون دل و جان جهان
لب بدوز و دیده بر بند این زمان.
مولوی (مشوی).
— دیده بر پشت پا؛ سر بزیر افکنده از شرم.
چشم به پشت پا دوزنده از خجلت؛
به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا. سعدی.
— دیده بر پشت پا دوختن؛ سر بزیر انداختن و
نگریستن از شرم؛

بیران شوق اندرونش بسوخت زین...
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت. سعدی.
 - دیده بر حال کسی نداشتن؛ کنایه از اعتنا به حال او نکردن. (آندراج).
 - دیده بر در داشتن؛ منتظر و مشتاق بودن. انتظار کشیدن. منتظر بودن؛
 کاش آن بخشم رفته ما آشتی‌کنان
 باز آمدی که دیده مشتاق بر در است. سعدی.
 - دیده بردوختن؛ دیده بر بستن و دیده پوشیدن. بصله «در» مقابل دیده بر کردن و روشن کردن و دیده گشادن. (آندراج)؛
 نظر کردم بچشم رای و تدبیر
 ندیدم به ز خاموشی خصلی
 نگویم لب ببند و دیده بردوز
 ولیکن هر مقامی را مقالی. سعدی.
 چون کیوتر بگرفتم بدم سر زلف
 دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم. سعدی.
 مرا با دوست ای دشمن وصال است
 تراگر دل نخواهد دیده بردوز. سعدی.
 ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم
 وگر مقابله بینم که تیر می‌آید. سعدی.
 - [معنی تعافل کردن. (از آندراج)؛
 خردمند ازو دیده بردوختی
 یکی حرف در وی نیاموختی. سعدی.
 - دیده بردوخته؛ کور شده با اصابت چیزی؛
 دشمن خود مباد و گر باشد
 دیده بردوخته بتر خدنگ. سعدی.
 - دیده بر ره بودن؛ دیده بر ره داشتن. چشم
 براه بودن؛
 ز انتظارم دیده و دل بر رهست. سعدی.
 - دیده بر ره داشتن؛ چشم براه بودن. چشم بر
 راه داشتن. چشم براه دوختن. منتظر بودن؛
 تا همچو آفتاب بر آئی دگر ز شوق
 ما جمله دیده بر ره و انگشت بر حسیب. سعدی.
 - دیده بر کردن؛ دیده گشودن. باز نگاه داشتن
 چشم. مقابل دیده بر هم زدن. مقابل دیده بر
 دوختن. (آندراج)؛
 مرا که دیده بیدار دوست بر کردم
 حلال نیست که بر هم زدم بتر از دوست. سعدی.
 جان بیدار تو یکروز فدا خواهم کرد
 تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری. سعدی.
 بنده زاده چو در وجود آمد
 هم بروی تو دیده بر کردهست. سعدی.
 - دیده برکندن؛ چشم برداشتن؛
 ای رقیب این همه سودا بمن خسته مکن
 برکنم دیده من و دیده ازو بر نکنم. سعدی.
 دیده همی به روی کس برکنم ز روی تو

در ز عوام بسته‌ام چون تو بخانه اندری. سعدی.
 - دیده بروزن داشتن؛ کنایه از اظهار رضایت کردن دوستان در خانه یکدیگر. (انجمن آرا)
 (آندراج). چشم بروزن نیز بهمین معنی است. (انجمن آرا)؛
 مدان آن دوست را جز دشمن خویش
 که بینی دیده‌اش بر روزن خویش. نظامی.
 - دیده بر هم بستن؛ چشم بر هم نهادن. کنایه
 از خوابیدن؛ در خدمت پدر نشسته بودم و
 همه شب دیده بر هم نهسته. (گلستان).
 چه داندلت آبنانی از خواب مست
 که بیچاره‌ای دیده بر هم نیست. سعدی.
 - دیده بر هم زدن؛ اندکی خفتن؛
 همه شب نخفته روان غمزده
 نگویی که بد دیده بر هم زده. شمس (یوسف و زلیخا).
 - دیده بر هم کردن؛ کنایه از غنودن و خواب
 نرم کردن و چشم بستن. (آندراج).
 - دیده بر هم نهادن؛ چشم بستن.
 - [کنایه از غنودن و خواب نرم کردن. (آندراج).
 - [کنایه از مردن؛
 چه دل بندی در این دنیا ایا خاقانی خاکی
 که تا بر هم نهی دیده نه این بینی نه آن بینی. خاقانی.
 - دیده بستن؛ چشم بر هم نهادن. کنایه از
 خوابیدن؛
 شبها گذرد که دیده توانم بست
 مردم همه در خواب و من از فکر تو مست. سعدی.
 امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
 اولیتر آنکه گوش نصیحت بیا کنم. سعدی.
 - دیده به سوی کسی داشتن؛ متوجه وی
 بودن. به وی نگریستن؛
 دفع گمان خلق را تا نشوند مطلع
 دیده بسوی دیگران دادم و دل بسوی او. سعدی.
 - دیده به کسی یا چیزی نهادن؛ به او نظر
 کردن. نگاه کردن به او؛
 که گشتی گریزان از آن اهرمن
 نهاده بدو دیده‌ها انجمن. فردوسی.
 - دیده بهم آوردن؛ خفتن؛
 زلیخا همیدون همه شب دزم
 نیارود یک لخت دیده بهم. شمس (یوسف و زلیخا).
 - دیده بهم نهادن؛ چشم بستن.
 - [کنایه است از مردن؛
 کان پیرزن پلارسیده
 دور از تو بهم نهاد دیده. نظامی.
 - دیده پر شدن به چیزی؛ کنایه از سر شدن
 از آن. قانع شدن بدان؛

دیده اهل طمع بنعمت دنیا
 پر نشود همچنانکه چاه به شبنم. سعدی.
 - دیده پریدن؛ چشم پریدن که بتازی اختلاج
 گویند. (آندراج).
 - [کنایه از مشتاق و آرزومند بودن. (آندراج)؛
 می پرد دیده امید دو عالم صائب
 تا کرا دولت دیدار میر گردد. صائب.
 - دیده پسند؛ مورد پسند چشم. جالب نظر.
 مورد قبول؛
 پیکری بسته بر سواد پرند
 پیکری دل‌ریب و دیده پسند. نظامی.
 - دیده پوشیدن؛ مرادف چشم پوشیدن. (آندراج)؛
 مگر تو روی بیوشی و فتنه بازنشانی
 که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم. سعدی.
 - دیده تر؛ چشم گریان؛
 نقاب بر فکن و آشتی بجانم زن
 ز دیده تر من همچو شمع آب بریز. خاقانی.
 - دیده چون دستار؛ کنایه از چشمی که دیده
 انتظار سفید شده باشد. چشم چون دستار. (از
 آندراج).
 - دیده چون دستار کردن؛ کنایه از ناپینا
 کردن. دیده سفید کردن. (از آندراج)؛
 تا دیده خود کرد چو دستار شکوفه
 بر کرد سر از پیرهن یار شکوفه. صائب.
 - دیده در بستن؛ صرف نظر کردن. چشم
 پوشیدن؛
 آمدم تسلیم در هرج آیدم
 دیده امید از آن در بسته‌ام. خاقانی.
 - دیده دزدیدن از کسی؛ چشم او را دزدیدن
 یعنی با حضور او او را غافل کردن و کاری
 نهانی انجام کردن. (یادداشت مؤلف)؛
 بزلف تنگ ببند بر آهوی تنگی
 بدیده دیده بدوزد ز جادوی محتال. منجیک.
 - دیده در فضای کسی بودن؛ منتظر خرابی او
 بودن. (آندراج).
 - [در او چشم داشتن.
 - دیده دل؛ بصیرت. چشم باطن؛
 عشق چو کار دلست دیده دل پا ککن
 جان عزیزان نگر مست تماشای عشق. عطار.
 - دیده دوختن از چیزی؛ چشم پوشیدن و
 صرف نظر کردن؛
 رشفه جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
 دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو. خاقانی.
 آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب
 پندش مده که جهل درو نیز محکم است. سعدی.

ای که گفتم دیده از دیدار مهرویان بدوژن
هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را.
سعدی.
مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز. سعدی.
گر مرا بی تو در بهشت برند
دیده از دیدنت نخواهم دوخت. سعدی.
- دیده دوز؛ کنایه از متوجه و نگرنده بچیزی.
(آندراج).
- || که دیده را بدوزد، که چشم را بر هم
دوزد؛
فرق برو سینه سوز و دیده دوز و مغزیز
دربار و مشکای و زردچهر و سرخ رنگ.
منوچهری.
ای درینا صادقان گرم رو در راه دین
تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال.
سنایی.
- دیده دوزی؛ دوختن چشم؛
تیرش بدیده دوزی خیاط چشم خاقان
تیفش بکفر شوئی قصار جان قیصر. خاقانی.
- دیده روشن؛ چشم بینا؛
آید و گوید که بوسه خواهی خواهم
کور چه خواهد بجز دو دیده روشن. فرخی.
- دیده ریزی؛ نگرستن و متوجه گشتن
بچیزی بدقت و غور تمام. (آندراج).
- دیده زدن بر چیزی؛ بدان نگرستن. چشم
انداختن بدان. تماشا کردن آن؛
هر که دیده بر آن شکار زدی
بوسه بز دست شهریار زدی. نظامی.
- دیده سخت؛ کنایه از چشم بی شرم.
(آندراج).
- دیده سرخ کردن؛ طمع داشتن و بعضی
گویند بمعنی عشق ورزیدن است. (غیاث)
(آندراج).
- || و بمعنی نگاه تیز کردن و به شهوت
نگرستن نوشته اند. (آندراج)؛
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده. جامی.
- دیده سفید؛ دیده کافوری. کنایه از نابینا.
(آندراج).
- دیده سفید کردن؛ دیده چون دستار کردن.
کنایه از نابینا کردن. (آندراج).
- دیده سفید گردیدن؛ کنایه از نابینا شدن؛
چو یعقوبم از دیده گرد سفید
نبرم ز دیدار یوسف امید.
سعدی.
- دیده سیاه کردن بچیزی؛ کنایه از چشم
دوختن، مثل چشم سیاه کردن. (آندراج).
- || کنایه از روشن و بینا کردن. (آندراج).
- دیده شکاف؛ که چشم را بشکافد. شکافنده
دیده؛
روز کوشش سر پیکانش بود دیده شکاف

روز بخشش کف او بدره بود زرافشان.
فرخی.
- دیده شوخ؛ چشم شوخ؛
این دیده شوخ میکشد دل به کند
خواهی که بکس دل ندهد دیده بیند.
(منسوب به ابوسعید ابوالخیر).
- دیده شور؛ چشم شور. کنایه از چشم بد که
زود اثر کند. (آندراج).
- دیده عقل بین؛ چشم خریدین؛
دیده عقل بین گزیند حق
دیده رنگ بین نیند حق. سنایی.
- دیده فرو دوختن؛ چشم پوشیدن؛
چند بشاید بصر دیده فرو دوختن
خرمن ما را نماند چاره بجز سوختن.
سعدی.
تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختیم
هر چه پسند تو شد بر همه عالم حرام.
سعدی.
- دیده فریب؛ فریبنده چشم. سراب
دیده فریب است. (یادداشت مؤلف)؛
با چنان زلف و خال دیده فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب. نظامی.
- دیده دور گشت از بساط زینت و زیب. نظامی.
- دیده کافوری؛ دیده سفید. کنایه از نابینا بود.
(انجنن آرا) (برهان) (آندراج). دیده نابینا.
(شرفنامه منیری).
- دیده کردن بر دست کسی؛ چشم به دست
کسی داشتن. طمع از وی داشتن؛
مکن سعیدیا دیده بر دست کس
که بختنده پروردگارت و بس. سعدی.
- دیده کنار؛ کنایه از نگاه کردن و در کاری
تأمل نمودن باشد. (انجنن آرا) (آندراج)
(برهان)؛
خود دیده کنار جمله بیایند سوی تو
دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار.
سنایی.
- دیده کسی را دوختن؛ چشم وی را بستن.
کور کردن وی؛
من از آن هر دو کمانخانه ایروی تو چشم
بر نگیم و گرم دیده بدوزند به تیر. سعدی.
- دیده کسی را کندن؛ او را کور کردن؛
ای کاج زر در آمدی دوست
تا دیده دشمنان بکندی. سعدی.
- دیده گشادن؛ دیده گشودن. باز کردن چشم.
- دیده گشودن؛ دیده گشادن. باز کردن چشم.
- دیده گماشتن بر دیدار کسی؛ بدو نگرستن.
- دیده میزان؛ کنایه از کفه ترازو. (آندراج).
دیده نازک کردن و ساختن؛ بدقت نظر دیدن.
(آندراج).
- دیده نرم؛ کنایه از چشم بی آزر.
(آندراج). اما در بیت زیر از میر خسرو

خلاف آن مستفاد میشود؛
در ره اسلام دلی بخش نرم
دیده از آن نرم ترم ده ز شرم. (آندراج).
- دیده نواز؛ خوش آیند چشم. دلپذیر.
دلکش؛
گر در گشتم از نشیب و فراز
دیدم آن روضه های دیده نواز. نظامی.
- دیده نهادن بر چیزی؛ بدان نگرستن. چشم
دوختن بدان؛
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد
دیده بر ره مینهم تا میروی. سعدی.
- نادیده؛ ندیده. نامشهود. رؤیت نشده؛
از آن شغفت این بند برداشتم
دگر دیده نادیده انگاشتم. سعدی.
رجوع به نادیده در ردیف خود شود.
- امثال:
از دل برود هر آنکه از دیده برفت.
اگر دیده نبیند دل نخواهد. (ویس و رامین).
با دیده اعتبار نباشد شفته را. قاتنی.
دیده را ناخفته به از ناخن. (از مجموعه مختصر
امثال چ هند).
که هر چه دیده بیند دل کند یاد. باباطاهر.
نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش هم راه خیال است. وحشی.
هر چیز که دیده دید دل می خواهد. کاتبی.
هیچ لالا مرد را چون دیده نیست. مولوی.
|| مجازاً بمعنی نگاه. (از آندراج). نظر؛
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی. سعدی.
|| مردمک چشم. (از: دید + ه (نشانه اسم
آنت). (برهان)؛
چشم است بختیاری و در چشم دیده ای
جسم است کامکاری و در جسم جانیا.
ابوالفرج رونی.
|| دیدبان. (برهان). دیده بان. (شرفنامه
منیری). قراول. نگهبان؛
غو دیده بشنید گودرز و گفت
که جز خاک تیره نداریم جفت. فردوسی.
غو دیده بشنید دستان سام
بفرمود بر چرمه کردن لگام. فردوسی.
نهادند زین بر سندان چمان
خروش آمد از دیده هم در زمان. فردوسی.
از آن دیده که دیده بگشاد لب
که شد دشت پر گرد و تاریک شب.
فردوسی.
سپهدارشان دیدبان برگزید
فرستاد و دیده بدیده رسید. دقیقی.
چلیپا پرستان رومی گروه
چنانند از او وز سباهش ستوه
که دارند روز و شب از بهر پاس
به هر کوه دیده به هر دیر پاس. اسدی.
بیام قصر موبد بر بمانده

به هر راهی یکی دیده نشاند. (ویس و رامین).
 فرود آمد همان گه مرد دیده بشادی رام را با رخس دیده.
 (ویس و رامین).
 چو نزدیک دز مرو آمد ز راه بیام قصر بر، دیده شد آگاه. (ویس و رامین).
 || جای دیدبان. دیدگاه. دیده بان: بیامد چو از دیده او را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید. فردوسی.
 ز دیده خروشیدن آراستی یگفتی و گودرز برخاستی. فردوسی.
 ز دیده درون دیدبانش بدید بر زال آمد سخن گسترید. فردوسی.
 بگفت این و از دیده آواز خواست که ای شاه یک اختر داد راست. فردوسی.
 بدیده دیده بان اندر نگه کرد سیه ابری بدید از لشکر و گرد. (ویس و رامین).
 || راهبان است و دیده بان فلک بمعنی منجم. - چشم دیده؛ چشم رصدبان و دیده بان فلک یعنی منجم؛ گل نبود که بر تافت آفتاب بر آن ز چشم دیده نهان گشت در بن پایاب.
 خفاف.
 چو غوطه خورد و در آب کیود مرغ سپید ز چشم دیده نهان شد در آسمان کوکب. فرخی.
 || سوراخ، منفذ، چشم، چشمه، گشادگی. - دیده پست؛ اشاره بمنفذ سفلی است که سوراخ مقعد است. (برهان). دیده قفا. دیده مقعد، چشم پست و دهان پست کنایه است از سوراخ مقعد. (آندراج).
 - دیده دام؛ گشادگی دام.
 - دیده سوزن، چشم و سوراخ ته سوزن.
 - دیده غربال، گشادگی و سوراخ غربال.
 - دیده مراض؛ جای انگشت در دو کارد.
 - دیده مقعد؛ دیده پست، منفذ سفلی؛ دیده مقعدش نه گر کور است چون همه سال با عصاب باشد. کمال اسماعیل.
 رجوع به ترکیب دیده پست شود.
 || حلقه.
 - دیده رکاب؛ حلقه رکاب.
 - دیده زنجیر؛ حلقه زنجیر.
 || درختی بلند و کوه بلند را نیز گویند که دیده بان بر بالای آن نشسته نگاه کند. (برهان). || در اصطلاح اهل تصوف اطلاع الهی را گویند بر جمیع احوال سالک از خیر و شر. (کشاف اصطلاحات الفنون).
دیده بان. [دی د / د] (مرکب) مرکب از دید + بان، دیده. دیدبان، بمعنی دیدبان که به عربی ربهه خوانند. (برهان). دیده دار.

(برهان) (جهانگیری). جمع عربی آن دیادبه است فلما ابصر تالذیادبه خرجوا هرابا. (معجم البلدان ج ۲ ص ۱۹۴). رقیب. راصد. (یادداشت مؤلف). عین. ناظر. شیفة. شیطان. و عوع. و عواع. نظیره، نظوره. دیده بان و نگاهبان لشکر. معنقه جای دیده بان بلند. اعتیان؛ دیده بان شدن. عین عینان؛ دیده بان شدن قوم را. (منتهی الارب):
 پس از دیده گه دیده بان کرد گو که ای سرفرازان و گردان نو. فردوسی.
 بدو دیده بان گفت کز دیدگاه برم آگهی سوی ایران سپاه. فردوسی.
 چنین گفت با دیده بان پهلوان که بیدار دل باش و روشن روان. فردوسی.
 یکی دیده بان بر سر کوه دار نگهبان روز و ستاره شمار. فردوسی.
 بدو دیده بان گفت از هیچ روی نینم همی جنبش و جست و جوی. فردوسی.
 و بر این کوه پاسبان است و دیده بان است که کافر ترک را نگاهدارد. (حدود العالم). تیغ تو مفتاح قلعتش شد اندرگاه فتح تیر تو مومول شد در دیده های دیده بان.
 عسجدی.
 دیده بانان که بر کوه بودند ایستاده بیکدیگر ناخند و گفتند سلطان آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۱۸). چشم و گوش دیده بانان و جاسوسان دلدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۷۹).
 من آیدر بوم روز و شب دیده بان چو آید شب آتش کنم در زمان. اسدی.
 دژم دیده بان گفت کای بیهشان چه گویند ازین اسب و این زین کشان. اسدی.
 سواران او هم بدان دیده گاه بر دیده بان دیده مانده براه. اسدی.
 بترک و بجوشن ز کابل گروه یکی دیده بان دید بر تیغ کوه. اسدی.
 این زرف و قوی چاه را ببینی گر بر سر تو عقل دیده بان است. ناصر خسرو.
 هر کجا کور دیده بان باشد لاجرم گرگ سرشبان باشد. سنایی.
 کنگره قلعه اسلام را نیست به از خامه تو دیده بان. خاقانی.
 منقطع شد کاروان مردمی دیده های دیده بان در بسته به. خاقانی.
 زین هفت رصد نیفکنم بار کاغذاف تو دیده بان بینم. خاقانی.
 سنگریزه کوه رحمت بوده اند از بهر کحل دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند. خاقانی.

ز هر نوک مژه کرده ستانی بر او از خون نشاند دیده بان. نظامی.
 چو شد رایات شاه زنگ منکوس بر آمد دیده بان قلعه روس. نظامی.
 چو مویش دیده بان بر عارض افکند جوانی را ز دیده موی بر کند. نظامی.
 و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون بنگرستم ز نار مشرکی بر میان دل دیدم. (تذکره الاولیاء عطار). و گفت چهل سال دیده بان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم. (تذکره الاولیاء عطار).
 سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان سنگ بینایی شد اینجا دیده بان. مولوی.
 - دیده بانان عالم؛ کنایه از هفت کوکب است که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد. (برهان) (آندراج).
 - دیده بانان بام عالم؛ دیده بانان عالم؛ دیده بانان بام عالم را پرده ها بر بصر ندوخته اند. خاقانی.
 و رجوع به دیده بانان عالم شود.
 - دیده بان فلک؛ کنایه از کوکب زحل است. (برهان) (آندراج).
 - دیده بان کیود حصار؛ کنایه از زحل است. (برهان) (آندراج).
 - || هریک از کواکب سبعة سیاره. (برهان) (آندراج):
 دیده بانان این کیود حصار روز کورند یا اولوالایصار. خاقانی.
 || کنایه از جاسوس پس لفظ دیده اینجا بمعنی نگاه باشد و میتواند دیدبان و دیددار بدون ها بوده در اینصورت حاصل مصدر خواهد بود و کلمه ما بعد برای افاده نسبت یا مرکب بمعنی حافظ و نگهبان. (آندراج) (بهار عجم). رجوع به دیدبان شود.
دیده بان. [دی د] [اخ] دهسی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان مرند که دارای ۴۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دیده بان. [دی د] [اخ] دهسی است از دهستان فداغ بخش مرکزی شهرستان لار در ۹۰ هزارگزی باختر لار کنار راه فرعی بیرم به لار یا ۱۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
دیده بان گاه. [دی د / د] (مرکب) (از: دیده + بان + گاه) محل دیده بان. دیده: بدان تا برد دیده بان گاه تخت بر او دیدبانان بیدار بخت. نظامی.
دیده بانگی. [دی د] [اخ] دهسی است از

۱- ن: تیر تو مفتاح شد در کار فتح قلعه ها.
 ۲- ن: دیده ها بر دیده بان.

دهستان بوانات بخش بوانات و سبزچهان شهرستان آباد. واقع در ۱۲ هزارگزی شمال باختر سوریان و ۴۸ هزارگزی شوسه شیراز به اصفهان با ۱۲۷ تن سکنه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیده‌بانی. [دی د] (حامص مرکب) دیدبانی، عمل و شغل دیده‌بان. کار دیده‌بان: چرا از دیو جستم مهربانی
چرا از کور جستم دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

چه آن کز او بپوسد مهربانی
چه آن کز کور جوید دیده‌بانی.
(ویس و رامین).

دیده‌بانی مجو، ز دیده کور
آب شیرین نرید از گل شور. مکتبی
اگر چشمان نکرده دیده‌بونی
چه دونی دل که خوابان در کجایی. باباطاهر.
— امثال:

از کور دیده‌بانی نیاید.
دیده‌بوسی. [دی د / و] (حامص مرکب)
بوسیدن چشم. بوسه بر دیده دادن.
— دیده‌بوسی کردن؛ بوسیدن چشم؛ حسن را از جانب من دیده‌بوسی کنید. (یادداشت مؤلف).

دیده‌دار. [دی د / و] [نصف مرکب] (از: دیده + دار) دیدبان. دیده، شخصی را گویند که بر سر تیر کشتی نشیند یا بر سر کوه بلند و از دور هرچه بیند از لشکر و دشمن و غیر آن خبر دهد. (جهانگیری). یعنی دیده‌بان است و او شخصی باشد که بر جای بلند نشیند و آنچه از دور بیند خبر دهد. (برهان):
خروشان ز بامش یکی دیده‌دار
که‌ای بهشان نیست خاتنان بکار. اسدی.

براهش بومیم از نهان دیده‌دار
گریزم چون او شود آشکار. اسدی.

دیده‌گاو. [دی د / و] [ترکیب اضافی، مرکب] گاو چشم. بابونه گاو، گلی است که آن را گاو چشم گویند. (برهان) (آندراج) (جهانگیری) (شرفنامه منیری). [انوعی از سلاح و جامه باشد که در روز جنگ پوشند. [انوعی از انگور. (برهان) (آندراج) (جهانگیری). [اخ] ستاره دبران را گویند و یکی از منازل قمر است و بر عین الشور خوانند. (برهان) (آندراج).

دیده‌گاه. [دی د / و] [مرکب] (از: دیده + گاه، پوند مکان) دیده‌گاه. (جهانگیری). دیده‌گاه، جای نشستن دیده‌بان باشد. (برهان) (انجمن آرا). جایی که دیدبان نشیند. (شرفنامه منیری). جای نشستن دیده‌بان است و میتواند که اینجا لفظ دید بدون «ها» بود. (آندراج). رصدگاه. مرصاد. مرقبه. مرصده پدید آمد از دور گرد سپاه

غو دیده‌بان آمد از دیده‌گاه. فردوسی.
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه
بگودرز کای پهلوان سپاه. فردوسی.
چو از راه برخاست گرد سپاه
نگه کرد بیناد از دیدگاه. فردوسی.

وزان پس خروش آمد از دیدگاه
که گرد سواران برآمد ز راه. فردوسی.
سواران او را بدان دیده‌گاه
بر دیده‌بان دید مانده براه. اسدی.

چو زی ازدها ماند یک میل راه
بدیدند بر ره یکی دیده‌گاه. اسدی.
خروشی برآمد از آن دیدگاه
که فردا برآید ز ایران سپاه. جلالی.

رجوع به دیدگاه شود. [منظره، چشم‌انداز].
دیده‌گاه. [دی د / و] [مرکب] (از: دید + ه + گه، مخفف گاه) دیدگاه. جای نشستن دیده‌بان. (برهان). دیدگاه. (شرفنامه منیری).
رصدگاه. مرصاد. مرصده:

نوندی بیفکنند پس دیده‌بان
از آن دیده‌گاه تا در پهلوان. فردوسی.
همی رفت تا مرز توران رسید
که از دیده‌گاه دیدبانش بدید. فردوسی.
چو از دیده‌گاه دیده‌بان بنگرید
زمین را چو دریای جوشنده دید. فردوسی.

چو از دیده‌گاه دیدبانش بدید
سوی زابلستان فغان برکشید. فردوسی.
سپیده دمان او بجایی رسید
که از دیده‌گاه دیده‌بانش ندید. فردوسی.

سوی پهلوان روی برگاشتند
وزان دیده‌گاه نره برداشتند. فردوسی.
گوغنیتم شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما به دیده‌گهیم. حافظ.
رجوع به دیدگاه و دیده‌گاه شود.

دیده‌وان. [دی د / و] [مرکب] (از: دیده + وان = بان) دیدوان. دیده‌بان. دیده‌بان. (آندراج).

دیده‌ور. [دی د / و] [ص مرکب]. صاحب دیده. یا بینائی. مقابل کور. صاحب چشم. بصیر. بیننده. (یادداشت مؤلف). بینا. (شرفنامه منیری). ابصار، دیده‌ور گردانیدن. (منتهی الارب):

گردوز چشم دیده‌وران ناپدید
اندر میان سبزه به صحرا سوار. فرخی.
دیده‌ور پل بزیر گام کند
کور بر پشت پل مقام کند. سنایی.

چشما دیده‌ور ز دیدارش. سنایی.
[مجازاً] واقف به اسرار. (شرفنامه منیری). مطلع. آگاه. صاحب بیش و مرد حقیقت‌بین. (انجمن آرا) (آندراج). درک‌کننده امور.
واقف به احوال. بصیر: اصطلاح؛ دیده‌ور کردن خواستن. (المصادر زوزنی). اظهار؛ مطلع و دیده‌ور ساختن کسی را. (منتهی الارب):

زمین بینلو هر که بازرگان‌تر است
بر سزه و بر قلبها دیده‌ور است. مولوی.
سنگ‌ریزه گر نبود دیده‌ور
چون گواهی دادی اندر مشت در. مولوی.
اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی
دو بینی از قبل چشم احوال‌افشاست. سعدی.

دیده‌ور شدن. [دی د / و] [ص] (مرکب) واقف شدن. مطلع گشتن. بینا گشتن. اطلاع یافتن. اطلاع. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (المصادر) (تاج المصادر بیهقی). عشر. عشرور. (تاج المصادر) (ترجمان القرآن) (دهار). التقاط؛ آگاه و دیده‌ور شدن به چیزی بی‌جستجو. (منتهی الارب).
— دیده‌ور شدن بر کسی؛ اوفی علیه، اشرف علیه. (زمخشری):

من چشم ازو چگونه توانم نگاهداشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم. سعدی.
پدرت مرد و با خبر نشدی
مادرت رفت و دیده‌ور نشدی. اوحدی.

دیده‌ور کردن. [دی د / و] [ص] (مرکب) بینا و واقف و مطلع کردن: اصطلاح؛ دیده‌ور کردن خواستن. (مجمل‌اللفه).

دیده‌ور گردیدن. [دی د / و] [ص] (مرکب) دیده‌ور گشتن: اعشار؛ دیده‌ور گردیدن. اطلاع. (مجمل‌اللفه) (ترجمان القرآن).

دیده‌ور گشتن. [دی د / و] [ص] (مرکب) دیده‌ور گردیدن. مطلع و بینا گشتن. دیده‌ور شدن:

دل از سفر ز بد و نیک با خبر گردد
بقدر آبله هربای دیده‌ور گردد. صائب.
سالمها چون فلک بر گشتم
تا فلک‌وار دیده‌ور گشتم. اوحدی مراغهای.

اکنایه از رسیدن به چیزها باشد چنانکه هست. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). [انظر انداختن چنانکه باید. (برهان). نظر انداختن بجیزها. (انجمن آرا) (آندراج).

دیده‌وری. [دی د / و] [حامص مرکب] عمل دیده‌ور. بینائی. (یادداشت مؤلف):

منگر که چگونه آفریده‌ست
کاین دیده‌وری و رای دیده‌ست. نظامی.
دامن تو دیده‌وری داشتی
تخم هدایت دگری کاشتی. جامی.

دی دی. [د د] [ع] (صوت) آوازی است که از آن حدی برآورده‌اند و اصل آن است که نبود برای مردم حدی پس زد اعرابی غلام خود را و گردید انگشتان او را پس مرفت غلام و میگفت دئی دئی و اراده می‌کرد از آن «پا یدی» [وای دستم] پس سیر کردند شتران بر

آواز آن غلام پس گفت اعرابی: پس غلام را لازم گیر این آواز را و خلعت داد غلام را پس این است اصل حداء. (منتهی الارب).

دی دیال. (فرانسوی، ۱) ترکیبی است از ۱۲ درصد اتیل سرفین و ۸۸ درصد دیال بصورت قرصهای ۱۲۵٪ گرمی که دارای خاصیت آرام‌کننده درد و خواب‌آور بود. در درمان عوارض ترک تریاک و بی‌خوابیهای ناشی از بیماریهای روحی بیزمان روزی ۶ تا ۳ قرص بیکار برده میشود. (درمان‌شناسی ج ۱).

دیدین. [دَد] (۱) سفر دوام و کوچ همیشه. (آندراج). [|| خادم مطبخ. (آندراج).

دیدین. [دَد] (۱) روزی. [|| سوم از هر ماه. (آندراج). اما صحیح کلمه دی‌بدین است. رجوع به دی‌بدین شود.

دیداروب. [|| (ایخ) نام محلی از رستاق ساوه طسوج جزستان. (تاریخ قم ص ۱۸۱).

دیدهبان. [دَد] (مغرب، | مرکب) مغرب دیده‌بان. رجوع به دیدبان و دیده‌بان و المغرب جوالیقی ص ۱۴۱ شود.

دیر. (ق) مدت متمادی. در برابر زود. (از برهان). مدتی بسیار پس از وقت موعود یا وقت معناد. پس از زمانی که سزاوار بود.

زمانی طولی. مقابل زود. مقابل زمانی کوتاه. مدتی دراز. بسیار زمان. دیر زمانی. مدتی مدید و طولی و طولانی. (یادداشت مؤلف). و با مصادری از این قبیل ترکیب شود: دیر آمدن. دیر آوردن. دیر پائیدن. دیر جنبیدن. دیر جوشیدن. دیر خاستن. دیر خفتن. دیر دادن. دیر رفتن. دیر زادن. دیر زیستن. دیر شدن. دیر کردن. دیر کشیدن. دیر ماندن و نیز کلماتی چون: دیر آب. دیرانجام. دیرانزال.

دیر آشتا. دیر ساز. دیر یاور. دیر برخور. دیر بقا. دیر پا. دیر پروا. دیر پند. دیر پیوند. دیر تاز. دیر جنب. دیر جنبش. دیر جوش.

دیر شتاب. دیر خب. دیر بازه. بگفت و بخت و برآسود دیر گونا مبردار گرد دلیر.

بر آن بستگان زار بگریست دیر کج‌باسته بودند در چنگ شیر. فرودسی.

پراندیشه بنشست بیدار دیر همی گفت رازیست این را بزیر. فرودسی.

زمین را بوسید زال دلیر سخن نیز با او پدر گفت دیر. فرودسی.

زمانی همی بود بهرام دیر که تا شد مقاتوره از جنگ سیر. فرودسی.

آمد این شب دیر با مرد خراج^۲ در بجنابید با بانگ و تلاج. طیان.

دیری است کاین بزرگی در خاندان اوست این مرتبت نیافت کنون خواهه از نو. فرخی.

گر فرخی برود چرا عنصری نبرد پیری بماند دیر و جوانی برفت زود. لیبی.

آخر دیری نماند استم استمگران زآنکه جهان‌آفرین دوست ندارد ست. منوچهری.

یک نیمه گیتی ستد و سیر نباشد تا نیمه دیگر بگرد دیر نباشد. منوچهری (دیوان ص ۱۵۶ ج دیرسیاقی).

بسی گاه است و دیری روزگار است که نادانیت بر ما آشکار است. (ویس و رامین).

دیر اندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت. خردمند و دوراندیش بود. (تاریخ بهیقی ص ۶۲۲). من خداوند خواجه بزرگ ساخت دیر است تا شناخته‌ام. (تاریخ بهیقی ص ۳۹۶).

پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیری سخن گفتند. (تاریخ بهیقی ص ۲۵۲).

چو شه را بدید آمد از پیل زیر گزفتش بیر شاه و پرسید دیر. اسدی.

ز مهر تو دیرست تا خسته‌ام ببند هوای تو دل بسته‌ام. اسدی.

دانت بایدت چو بیفزودی کاخر اگر چه دیر بفرسای. ناصر خسرو.

دیر بماندم در این سرای کهن من تا کهنم کرد گردش دی و بهمن. ناصر خسرو.

دیر بماندم که شصت سال بماندم تا شبان روزها همی بروم من. ناصر خسرو.

لکن فرو گرفتن این رگها خطر است و هرگاه که فرو گیرند دست بر رگ دیر نشاید داشت. (ذخیره خوارزمشاهی). زن حجام... دیری توقف کرد. (کلیله و دمنه).

نام آسایش همی پردم شبی چرخ گفتا این تمنی دیر هست. انوری.

دیر دانست دل که او کس نیست ورنه از نیست یاد چون کردی. خاقانی.

بس دیر همی زاید آبتن خاک آری دشوار بود زادن، نطفه شدن آسان. خاقانی.

در جان میزند هجر تو دیرست که بانگ حلقه و سندان می آید. خاقانی.

دیری است که این فلک نگون است زودش چو زمین ستان بینم. خاقانی.

پائی که بسی پویه بیفایده کرده‌ست دیری است که در دامن اندوه کشیده‌ست. عطار.

گرت زندگانی نوشته‌است دیر نه مارت گزاید نه شمشیر و تیر. سعدی.

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد نتوشت کلامی و سلامی نفرستاد. حافظ.

و در عجب مانده‌اند از دیری ماندن او در هیکل. (دیاتسارون ص ۸).

— از دیرباز؛ از دیری بدین سو. از مدتی

طویل پیش از این. از زمانی دور. از مدتی مدید پیش از حال. از مدتی مدید سپس از دیرگاه. از قدیم. (یادداشت مؤلف)... عیسی باز گفت ایشان را که کرا میخواهد که از دیرباز مرده باشد تا دعا کنیم و زنده شود. (ترجمه طبری لمعی).

که خویشان بدند از گه دیرباز زن گیو بد دختر سرفراز. فردوسی.

بر آب جیحون در هفته یکی پل بست چنانکه گفتی کز دیرباز بود چنان. فرخی.

چنین است از دیرباز این جهان رباینده آن زین بکین این از آن. اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۶۴).

او را فلک برای طبیعی خویش برد کز دیرباز داروی او آزموده بود. خاقانی.

بودند اهل حضرت جلت ز دیرباز از جاه و از جلالت تو با جمال و فر. سوزنی.

فراموشت کنم گفتی بزودی مرا از دیرباز این نکته یاد است. کمال خجندی.

— از دیرسال؛ از مدتی قبل. از سالها پیش. از سالی چند قبل؛ مسترشد از سرای خلافت بیرون آمد اگر چه از دیر سالها این عادت فرو گذاشته بود. (مجمعل التواریخ).

— به دیری؛ در مدتی نسبتا دراز؛ پس از نماز خفتن به دیری و پاسی از شب بگذشت سلیی در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند. (تاریخ بهیقی ص ۲۶۲).

— تا دیری؛ تا مدتی دراز. زمانی طولانی؛ و پشت خود را بر زمین نهاد و روی به آسمان کرد تا دیری. (انیس الطالین ص ۲۹).

— تا نه دیر؛ نه در فاصله دور. نه در زمانی طولانی. عنقریب. بزودی. قریباً. (یادداشت مؤلف).

بر در بغداد خواهم دیدن او را تا نه دیر گرد بر گردش غلامان سرانی^۳ صد هزار. فرخی.

زانک این مشتی دغلباز سیه گر تا نه دیر همچو بید پوده میریزند در تحت التراب. عطار.

— دیرباز؛ مدتی مدیده بدین نامه نامور دیرباز بمانم بر او نام او را دراز. نظامی.

— دیر بودن؛ دیر زیستن. دیر ماندن. عمر بسیار کردن؛ بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود

۱ - Didiáal.

۲ - نل: شب پیامد بر دم دربان باج. (فرهنگ اسدی).

۳ - نل: نوآیین.

تو دیرباش و چنین روزه صد هزار گذار. فرخی.

شادباش و دیرباش و دیرمان و دیرزی
کامجوی و کامیاب و کام خواه و کام ران.

فرخی.

— دیر زود از کسی بودن؛ هرچه به تأخیر
افتادن بهتر بودن او را. (یادداشت مؤلف).

— نه دیر؛ زود؛ به سرعت. نه با فاصله بسیار.
نه در زمانی طولانی. بفاصله کم از زمان؛
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر
مرگ بفشارد همه در زیر غن. رودکی.

من این لشکر را یکایک نه دیر
کنم یکسر از گنج و دینار سیر. فردوسی.

— نه دیر باشد؛ زود باشد. قریباً. در همین
نزدیکی. (یادداشت مؤلف)؛
نه دیر باشد تا نزد تو خراج آرند
ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز.
سوزنی.

— نه دیر و دراز؛ کوتاه. اندک مدت؛
مخالف تو اگر شع گیتی افزوز است
چو شع یک شبه عمرش بود نه دیر و
دراز. سوزنی.

||پوند) مزید مؤخر امکانه. خرامدیر.
(یادداشت مؤلف). ||تنگ؛ عصر دیر، عصر
تنگ. و در قدیم فراخ گفتندی چنانکه:
الضحاء، چاشتگاه فراخ. (یادداشت مؤلف).
||مقابل زود و فوراً، با صرف وقت بسیار. نه
فوراً؛
از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شخلم زدم بر راه.
؟ (لغت فرس اسدی).

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب
که دیر مست شود هر که میخورد بدوام.
سعدی.

دیر یابد صوفی آ از روزگار
زان سبب صوفی بود بسیارخوار. مولوی.

دیر یابد تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی.
مولوی.

— امثال؛
دیرآشنا و زودرنج. (از مجموعه مختصر امثال
چ هند).
دیر زائیده زود میخاهد بزرگ کند.
||دور. نقیض نزدیک. (از برهان) (انجمن آرا).
مقابل نزدیک. (آندراج). |||| نام پرده‌ای از
پرده‌های موسیقی است. رجوع به آهنگ
شود.

۵ یو. (د / ج) (ع) | خانهای که راهبان در آن
عبادت کنند و غالباً از شهرهای بزرگ بدور
است و در بیابانها و قله‌های کوهها برپاگردد و
هر گاه در شهر بنا گردید آن را کنیسه (کلیسا)
یا بیعة گویند و بعضی میان این دو فرق گذارند
که کنیسه از آن یهود است و بیعة متعلق به

نصاری است. جوهری گوید ریشه دیر
[نصاری] از کلمه داراست و جمع آن ادیار و
خداوند دیر را دیرانی گویند و ابومنصور گفته
است که دیرانی و دیار خداوند دیر و ساکن آن
و آباد کننده آن است گویند دار، دیار، دور، و
جمع قلت اذو، اذو، اذو، و دیران و اذو بناهر قلب
و نیز گویند دیر، دیر، اذیار، دیران، داژه،
دارات و دیر، دور، دوران، ادوار، دوار و
ادوره. و از کلیه این واژه‌ها چنین بر می آید که
کلمه دیر یکی از لغات دار می باشد و شاید
پس از تسمیه دار به معنای مخصوص بخود به
محل سکونت راهبان تخصیص یافته و برای
آن علم شده است. (از معجم البلدان). صاحب
تاج العروس نویسد الدیرخان النصاری اصل
«ی» واو است. ج، ادیار. خداوند و آنکه در
آن سکونت دارد و آن را آباد کند دیار و
برخلاف قیاس دیرانی گویند. جایگاه زاهد
ترسایان. (مذهب الاسماء). صاحب برهان در
ذیل لغت خورنق در معنی سدیر گوید از سه و
دیر مرکب است و گوید دیر در لغت پهلوی
بمعنی گنبد است. گنبدی که برای عبادت
ساخته باشند. و در برهان مطلق عبادت خانه
ترسایان لیکن بمعنی معبد ترسایان لفظ عربی
است و در بهار عجم نوشته که دیر پرستگاه
کفار و فارسایان بمعنی گنبد استعمال کنند. (از
غیاث). معبد رهبان. (انجمن آرا). کلمه‌ای
است عربی بمعنای جامه‌های رهبانی -
خاصه در میان بندیکتین، سیتریان،
کارتوزیان و کلویان - که راهبان در آنجا در
عزت زندگی میکنند و تحت ریاست رئیس یا
رئیس دیر با استقلال داخلی اداره میشود.
دیرها عموماً حیاطی محصور و کلیسا و
سفره‌خانه و خوابگاه و دارالضیافه و ابنیه
دیگر دارند. یا توسعه آیین بندیکتی از قرن
هشتم میلادی اغلب دیرها، فارغ از
آشفته‌گیهای اروپای آن زمان، مراکز هنری
بودند. دیرهای متعددی که مقارن ظهور اسلام
در عراق و شام و فلسطین وجود داشت در
صدر اسلام مرکز حیات دینی و فرهنگی
مسیحیان بود و این دیرها در نشر آثار یونانی
(از طریق ترجمه آنها به سریانی و از سریانی
بعربی) در عالم اسلام نقش عمده‌ای داشتند.
دیرها را بنام قدیسن (مانند دیر سمنان) یا
بنام بانی و گاه نیز بنام شهر مجاور (مانند
دیرالرافعه در شام) یا یکی از مشخصات
محل (مانند دیرالعرفان در بین‌النهرین علیا)
میخواندند. بعضی از دیرها در تاریخ اسلام و
فتوحات اسلامی اهمیت خاص داشتند.
(دائرة المعارف فارسی). و رجوع به
الموسوعة العربية المیسرة شود؛ و اندر وی
[نصیب] دیرهاست از آن ترسان. (حدود
العالم).

به براه پیدا یکی دیر بود
جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی.

بنزدیک دیرآمد آواز داد
که کردار تو جز پرستش مباد. فردوسی.

همانگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از دیر و او را بدید. فردوسی.

و آنجا که رسیده بودند دیری بود استوار
بندویه در آن دیر رفت. (فارسنامه ابن البلخی
ص ۱۰۱).

گرکعبه میخوانی نیم ور دیر میخوانی نیم
مشغول خاقانی نیم مقلوب خاقان نیم.
خاقانی.

گراز کعبه در دیر صادق‌دل آبی
به از دیر حاجت روایی نیایی. خاقانی.

چه فرمایی که از ظلم یهودی
گریزم بر در دیر سکویا. خاقانی.

زلف چلیپاخمش در بن دیرم نشاند
لعل مسیحا دمش بر سر دارم ببرد. خاقانی.

دی ز دیر آمد برون سنگین دلی
باب پرخنده چون مستعلی. عطار.

خواستی مسجد بود آن جای خیر
دیگری آمد مر آن را دیر ساخت. مولوی.

بیای بت اندر بامید خیر
بنالید بیچاره بر خاک دیر. سعدی.

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست
شهووت آتشگاه جانست و هوا زنار دل.
سعدی.

نریخت درد می و محتب ز دیر گذشت
رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت.
آصفی هروی.

— دیر برهن؛ معبد برهن. رجوع به برهن
شود؛
چندی نفس بصفه اهل صفا زدم
یک چند پی بدیر برهن درآورم. خاقانی.

— دیر پریسوز؛ دیر و معبدی در زمان خسرو
پرویز بوده است. (از برهان)؛
وز آنجا تا در دیر پریسوز
پریزند آن بر پرویان به یک روز. نظامی.

و رجوع به پریسوز شود.
— دیر چارمین فلک؛ گویا کنایه از آفتاب
باشد زیرا فلک چارم آفتاب است؛
اسقف تناش گفتا جز تو بصدور عیسی
بر دیر چارمین فلک رهبری ندارم.
خاقانی (دیوان چ عبدالرسولی ص ۲۷۴).

— دیر چلیپا؛ دیر صلیب و کنایه از دیر
نصاری؛
گریوی طمع گفتم مدح تو
کعبه را دیر چلیپا دیده‌ام. خاقانی.

— دیر خارا؛ دیر یا معبد از سنگ خارا و
منظور دیر استوار و مستحکم است؛
یکی دیر خارا بدست آورم
در آن دیر تنها نشست آورم. نظامی.

— دیر عیسوی؛ دیر منسوب به عیسی؛ دیر مسیحیان. دیر نصاری؛

تا بصفت بود فلک صورت دیر عیسوی محور خط استوا شکل صلیب قیصری.

خاقانی.

— دیر غم؛ کنایه از کلبهٔ احزان، خانهٔ غم و اندوه.

آن همه یک دو سه دیر غم دان

نه سدر است و نه غمدان چه کنم. خاقانی.

— دیر مغان؛ جایگاه عبادت موبدان زرتشتی، آتشکده. توسعاً بمناسبت اجرای بعضی مراسم می‌کند:

گر برده براندازی در دیر مغان آیی

از حبل متین بیستی زنار که من دارم. خاقانی.

از آن به دیر مغانم عزیز میدارند

که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست.

حافظ.

که از دور گردون بیجان آمدم

روان سوی دیر مغان آمدم.

حافظ (دیوان چ خلخالی ص ۶۹ ساقی‌نامه).

بیا ساقی از کنج دیر مغان

مشو دور کانجاست گنج روان.

حافظ (دیوان چ خلخالی ص ۶۸ ساقی‌نامه).

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

ست از می و میخواران از نرگس مستی ست.

حافظ.

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان

میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند. حافظ.

— دیر مغانه؛ دیر مغان:

دوش درون صومعه دیر مغانه یافتم

راهنامی دیر را پیر یگانه یافتم.

عطار (دیوان چ تفضلی ص ۳۷۰).

— دیر مینا؛ معبد نصاری.

— [کنایه از فلک. (غیثات). کنایه از فلک

است. (برهان) (انجمن آرا):

نه روح‌الله در این در است چون شد

چنین دجال فعل این دیر مینا. خاقانی.

— دیر هفتم؛ کنایه از فلک هفتم که جای زحل

یا کیوان است:

کیوان که راهی است سیه‌پوش دیر هفتم

گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم.

خاقانی.

[کنایه از جهان خاکی؛

چو می‌باید شدن زین دیر ناچار

نشاط از غم به و شادی ز زیمار. نظامی.

اگر شادیم اگر غمگین در این دیر

نه‌ایم ایمن ز دور این کهن سیر. نظامی.

— دیر خاکی؛ کنایه از دنیا:

چو هست این دیر خاکی سست بنیاد

بیادش داد باید زود بر باد. نظامی.

و آنکه بطریق میل ناکی

گردد بطواف دیر خاکی. نظامی.

— دیر خرم؛ کنایه از دنیا:

اگر زندگانی بود دیر باز

بدین دیر خرم بمانم دراز.

فردوسی.

— دیر رندسوز؛ دیر تنگ. کنایه از دنیا و عالم

سفلی‌باشد. (از برهان).

— دیر سپنجی؛ کنایه از دنیا است زیرا که

مانند سپنج که خانهٔ علفی است بقا و ثباتی

ندارد. (از آندراج):

نماند کس درین دیر سپنجی

تو نیز از هم نمانی تا زنجی.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۱۵).

— دیر کهنسال؛ کنایه از دنیا:

که میداند که این دیر کهنسال

چه مدت دارد و چون بودش احوال. نظامی.

[از ذ صوفیه عالم انسانی را گویند.

(کشف اصطلاحات الفنون). [کنایه از

مجلس عرفا و اولیا است. (فرهنگ

اصطلاحات عرفا).

دیو. [د] [ا]خ) نام یکی از دهستانهای نه گانهٔ

بخش خورموج شهرستان بوشهر محدود از

شمال به ارتفاعات شنه و از باختر به دهستان

بردخو و از خاور به دهستان ثلاث و

ارتفاعات ریز و از جنوب به خلیج فارس.

این دهستان در جنوب خاوری بخش واقع

است از ۲۲ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل

شده و نفوس آن در حدود ۵۲۰۰ تن و قراء

مهم آن عبارت است از: آبدان، بردستان،

سرستان، لمبه‌دان، گلنه زنی، راهدار،

همبرک. مرکز دهستان قصبه و بندر دیر است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیو. [د] [ا]خ) نام محلی است در بصره که آن

را نهرالدین گویند و آن قریهٔ بزرگی است. (از

تاج العروس).

دیوآه. (نف مرکب) دیر آیند. آنکه بدیر آیند.

(از آندراج). که پس از زمانی دراز دررسد.

که بعد مدتی دراز فراز آید.

دیوآب. (ص مرکب) که زود انزال نکند.

(یادداشت مؤلف):

زین سرابونی، یک اندامی، درشتی، پردلی

مغ کلاهی^۱ مغ روی^۲ دیرآب زود افشاره‌ای.

سوزنی.

دیوآشنا. (ص مرکب) دیر پروا. دیر

خصوصت. دیر صلح. (از آندراج). که زود

درنیامزد. که زود نجوشد. دیرجوش.

دیوآغارش. [ر] [ا] (ص مرکب) آنکه دیر

خیس خورد. (یادداشت مؤلف).

دیوآمد. [م] [ا] (ص مرکب مرخم) تأخیر؛

جریمهٔ دیرآمد یا دیرآمدگی. جریمهٔ تأخیر.

(یادداشت مؤلف).

دیوآمدگی. [م] [د] [ا] (حماص مرکب)

تأخیر؛ جریمهٔ دیرآمدگی، جریمهٔ تأخیر.

(یادداشت مؤلف).

دیوآمدن. [م] [د] [ا] (ص مرکب) نه به وقت

فرارسیدن. نه در وقت معتاد آمدن: هجوم؛

دیرآمدن زمستان. (تاج المصادر بیهقی).

تأخیر کردن:

همانا مرا چشم دارد همی

ز دیر آمدن خشم دارد همی. فردوسی.

بدین چاره جستن ترا خواستم

چو دیر آمدی تندی آراستم. فردوسی.

آنکس که نباید بر ما زودتر آید

تو دیرتر آیی بیا که بیایی. منوچهری.

از باغ یزندان برم و دیر بیایم

چون آمدمی نزد شما دیر نیایم. منوچهری.

با وجودش ازل پیر آمد

بگه آمد اگرچه دیر آمد. سنایی.

هرچند دیر مانده بدیم از امید او

دیر آمدن بخیر و سعادت بود بگه. سوزنی.

مثل زد سکندر بر آن کوهسار

که دیر و درست آیی و آنده مدار. نظامی.

چه خوش گفت آن سخنگوی جهانگرد

که دیر آیی و درست آیی ای جوانمرد.

نظامی.

بمرض بندگی دیر آدمم دیر

اگر دیر آدمم شیر آدمم شیر. نظامی.

گفت بدین خرده که دیر آدمم

رو به داند که چو شیر آدمم. نظامی.

وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست

ز دیر آمدن غم ندارد درست. نظامی.

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست. سعدی.

دل از جان خویش سیر آمد

دور او پیش ده که دیر آمد. اوحدی.

جامش از راه چون درست آمد

گرچه دیر آمده‌ست چست آمد. اوحدی.

— امثال:

دیر آمد و بگه آمد.

دیر آمده است زود می‌خواهد برود.

دیر آیی و درست آیی.

دیر آیی و شیر آیی.

دیر بیا چست بیا.

دیر بیا درست بیا.

هرچه زود بر آید دیر نیاید.

دیوآه. [ا]خ) شهرکی است [بخوزستان]

بنزدیکی کوه با نصت بسیار. (حدود العالم).

دیوان‌دیو. [ا] (ص مرکب) دیردیر. دیردیر. مقابل

زود بزود. (یادداشت مؤلف): بدین سبب مردم

محرو را شراب دیرادیر باید خوردن و اگر

خود نخورد بهتر و زیباتر و نیکوتر باشد.

(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بدین سبب مباشرت

کمر و دیرادیرس باید کرد. (ذخیرهٔ

خوارزمشاهی).

دیران. (ع / ا) ج دیر. (تاج العروس) (دهار) [ع دار. (منتهی الارب). رجوع به «دیر» و «دار» شود.

دیران. (لخ) نام محلی است در اطراف دمشق. (الموشح ص ۱۶۶).

دیرانه. (ن / ن) (ص نسبی) یعنی دیرینه و قدیم. (آندراج). رجوع به دیرینه شود.

دیرانی. (د / د) (ع ص نسبی) منسوب به دیر. ساکن دیر. (تاج العروس). صاحب دیر. (منتهی الارب). خداوند دیر. (مهذب الاسماء). راهب. دیرنشین. (یادداشت مؤلف):

ملک بودلف شهریار زمین

جهاندار دیرانی پاکدین. اسدی.

زکس یاد این گنج بر دل میار

جز از شاه دیرانی شهریار. اسدی.

دیرابان. (د / ر) [لخ] از فرای غوطه دمشق نزدیک قرحتا. (از معجم البلدان).

دیر ایشیا. (د / ر) [لخ] دیری است در نواحی صید در اسیوط از سرزمین مصر. (از معجم البلدان).

دیر ابلق. (د / ر) [لخ] دیرالابلق. نام دیری است در اهواز از ناحیه اروشیرخره. (معجم البلدان).

دیر ابن براق. (د / ر) [ن ب] [لخ] دیری است در خارج حیره. (از معجم البلدان).

دیر ابن عامر. (د / ر) [ن م] [لخ] محل آن نامعلوم است و ذکر آن در اشعار عیاش الضبی آمده است. (از معجم البلدان).

دیر ابن وضاح. (د / ر) [ن و] [لخ] در نواحی حیره است. (از معجم البلدان).

دیر ابو یخوم. (د / ر) [ب] [لخ] دیری است قدیم به صید مصر در قریبای بنام فاو و در نزد نصاری محترم است. (از معجم البلدان).

دیر ابو حنسن. (د / ر) [خ ن] [لخ] در مصر در شیخ عباده (ملوی) واقع است و مربوط به قرن ۴ و ۵ م. است. (از الموسوعة العربية المبررة).

دیر ابوسویس. (د / ر) [س ر] [لخ] دیری است واقع در ساحل نیل در ناحیه شرق مصر از ناحیه صید. (نام دیر دیگری به اسیوط منسوب به شخصی. (از معجم البلدان).

دیر ابوسیفین. (د / ر) [س ف] [لخ] دیری است در فسطاط مصر در شهر قاهره واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربية المبررة).

دیر ابوفانا. (د / ر) [ا] [لخ] در مصر در اشمونین واقع است و مربوط به قرن ۴ و ۵ م. است. (از الموسوعة العربية المبررة).

دیر ابو منصور. (د / ر) [م] [لخ] نام یکی از

دیرهایی است که در قاهره در جزیره بوده است. (از تاج العروس).

دیر ابومینا. (د / ر) [م ن] [لخ] در مصر واقع است و یکی از وسیعترین دیرهای مصر می باشد. تاریخ بنای آن در قرن چهارم میلادی است. (از الموسوعة العربية المبررة).

و یاقوت در معجم البلدان قریبای را در مصر بدین نام معرفی میکند.

دیر ابون. (د / ر) [ب] [لخ] ضبط درست آن ابیون است. واقع در قردی میان جزیره ابن عمر و قریه ثمانین نزدیک باسورین دیر مقدسی است که راهبان بسیاری در آن بسر برند و گویند که قبر نوح در آنجا است. (از معجم البلدان).

دیر ابوهور. (د / ر) [ا] [لخ] دیری است در سریاقوس از اعمال مصر که آباد است و در آن راهبان بسیاری زندگی میکنند. (از معجم البلدان).

دیر ابو یوسف. (د / ر) [س] [لخ] دیری در بالای موصل و پاتین تر از بلد و میان آن تا شهر بلد یک فرسخ است و بر ساحل دجله بر سر راه قافلهها قرار دارد. دیری است وسیع و دارای راهبان عالی مقام. (از معجم البلدان).

دیر اتریب. (د / ر) [ا] [لخ] دیری است در مصر و معروف به دیر مارت مریم. (از معجم البلدان).

دیر احویشا. (د / ر) [خ] [لخ] (احویشا در زبان سریانی یعنی محبوس است) و این دیر در اسرت یکی از شهرهای دیاربکر نزدیک ارزن الروم [ارزروم] و حیزان است و در آن چهارصد راهب است. (از معجم البلدان).

دیر اروی. (د / ر) [ا] [لخ] یاقوت گوید محل آن را نیافتیم اما نام این دیر در اشعار جریر آمده است. و شاید در بادیه باشد. (از معجم البلدان).

دیر اسحاق. (د / ر) [ا] [لخ] دیری است واقع میان حمص و سلمیه. (از معجم البلدان).

دیر اشمونی. (د / ر) [ا] [لخ] دیری است منسوب به زنی بنام اشمون که این دیر بنام وی ساخته شده و در آن مدفون گردیده است و در قطربل یکی از تفرجگاههای بغداد واقع است. (از معجم البلدان).

دیر اکمن. (د / ر) [م] [لخ] دیری است بالای کوهی نزدیک جودی و شراب آن در خوبی شهرت دارد. (از معجم البلدان).

دیر الابیض. (د / ر) [ب ی] [لخ] و آن در دو موضع است یکی بالای کوهی مشرف بر شهر رها و بقعه حران و دیگری در صید مصر. (از معجم البلدان). این اخیر در سوهاج مصر واقع است و آن را شونده پدر روحانی و یکی از پایه گذاران رهبانیت برپا نموده و تاریخ بنای آن در قرن پنجم میلادی است. (از

الموسوعة العربية المبررة).

دیر الاحمر. (د / ر) [م] [لخ] در سوهاج مصر واقع است این دیر را بشوی پدر روحانی و معلم شونده پدر روحانی بنا نمود و چون که با آجر قرمز ساخته شده آن را احمر خوانند. (از الموسوعة العربية المبررة).

دیر الاسکون. (د / ر) [ا] [لخ] دیری است در حیره مشرف بر نجف و در آن محرابها و راهبانی هستند که از واردین پذیرائی میکنند و در طریق واسط قرار دارد. (از معجم البلدان).

دیر الاعلی. (د / ر) [ا] [لخ] نام دیری در بالای موصل بر روی کوهی مشرف بر دجله و از نظر وجود اثقیها و مقدسات، مسیحیان دیری چون آن ندارند و در سال ۳۰۱ معدن گوگرد و مرقشیتا در آن ظاهر گردید. و در جنب آن قبر عمرو بن حق خزاعی صحابی قرار دارد. (از معجم البلدان).

دیر الاعور. (د / ر) [ع و] [لخ] نام دیری در خارج کوفه و آن را مردی بنام اعور از بنی حدادتین زهرین آباد ساخته است. (از معجم البلدان). [محلی است در عراق شرق نجف و جنوب کربلا. رستم سردار ساسانی در پیشروی از تیسفون به قادسیه در آنجا اردو زد. سلیمان بن سرد نیز پس از عزیمت از کوفه با توابین و پیش از حرکت به کربلا آنجا را میعاد پیروان خود قرار داد. (دائرة المعارف فارسی).

دیر الامیر تادرس. (د / ر) [ا د] [لخ] در محله روم مصر در قاهره واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربية المبررة).

دیر الباقی. (د / ر) [ع ق ی] [لخ] این دیر روبروی بصری از سرزمین حوران است و معروف به دیر بحرای راهب است که قصه ملاقات او با حضرت رسول (ص) مشهور است. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر البتول. (د / ر) [ب] [لخ] دیر مشهور بزرگی است بصید مصر نزدیک انصتا، میگویند حضرت مریم (ع) وارد آن شده است. (از معجم البلدان).

دیرالبحری. (د / ر) [ب ر ی] [لخ] از امکنه باستانی مهم مصر، بر ساحل غربی نیل نزدیک طیه و مقابل کرنک است. در کاوشهای ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۶ م. معبد و مقبره متوحوتپ سوم شاه سلسله یازدهم کشف شد. نزدیک آن معبدی است که در زمان حتشپوت، ملکه سلسله هجدهم ساخته شده است. این معبد از حدود ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد است و در کتیبهها و حجاریهای آن از داستان تولد حتشپوت و لشکرکشی وی به پونت (احتمالاً سومالی) سخن رفته و گاستون

ماسپرو، مصرشناس فرانسوی-آجساد مومیائی شده‌ای از خاندان سلطنتی مصر در اینجا کشف کرد (۱۸۸۱ م.) و در ۱۸۹۱ م. اجساد مومیائی شده دیگری نیز کشف شد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرالبخت. [دُرُّلُ بُلُّ] (بخ) بفاصله دو فرسخ از دمشق واقع است این دیر، دیر میخائیل نامیده میشد چون عبدالملک مروان شتر بختی در آن دیر می‌بست از آن به بعد به این نام موسوم گردید. علی بن عبدالله بن عباس (رضی) در آن نزدیکی باغ کوچکی داشت که تفرجگاه او بود. (از معجم البلدان).

دیرالبکرة. [دُرُّلُ بَکْرَ] (بخ) دیری است در شمالوط مصر و مربوط به قرن ۴ و ۵ م. است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالبلاص. [دُرُّلُ بَلَّ] (بخ) در المصید مصر نزدیک دمیاط میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالبلوط. [دُرُّلُ بَلُّو] (بخ) قریه‌ای از توابع رملة است که عبدالله بن محمد بن الفرج بن القاسم ابوالحسن اللخمی الدیر بلوطی قاری به آن منسوب است. (از معجم البلدان).

دیرالتجلی. [دُرُّو تَجَلِّ لُ] (بخ) آن را دیرالطور نیز گویند زیرا بر روی کوه طور واقع است و تجلی گویند بدانجهت که حضرت عیسی (ع) بر حواریان خود در این مکان تجلی نمود. (از معجم البلدان).

دیرالثعالب. [دُرُّو تْ لُ] (بخ) دیر مشهوری است که بین آن و بغداد دو میل یا کمتر فاصله است در کوره نهر عیسی بر سر راه صرصر و نزدیک آن قریه‌ای است بنام حارثیه، خالدی گویند که قبر معروف کرخی که در غرب بغداد واقع است در جنب این دیر قرار دارد... فاصله میان قبر معروف کرخی و دیرالثعالب بیش از یک میل است و در جنب قبر معروف کرخی نیز دیری است که نام آن را نیدانم و بهمین سبب مقبره کرخی به مقبره باب‌الدیر نامیده شده است. (از معجم البلدان).

دیرالجاللیق. [دُرُّو تْ] (بخ) دیرسری است قدیم در بابل (عراق) در فاصله کوتاهی از سمت غربی رود دجله که بر روی تپه‌ای در نزدیکی شهر مسکن [از قصبه طسوج در استان عالی] در سرحد سواد و تکریت (حدود ۵۰-۵۵ کیلومتری بغداد) بنا گردیده و هرچند مدتی رهبر مذهبی نسطوریان در این دیر اقامت میکرده است، شهرت دیر جاللیق در تاریخ اسلامی بسبب جنگی است که سال ۵۷۲ ه. ق. / ۶۹۱ م. در نزدیکی آنجا رخ داده است و این جنگ میان خلیفه عبدالملک و مصعب بن زبیر (والی عراق) درگرفت که به قتل ابن زبیر منجر گردید و در آنجا علامت

قبری برای ابن زبیر نصب گردید. (از دائرة المعارف اسلامی). و رجوع به معجم البلدان شود. و بعضی گفته‌اند که دیرجاللیق در باب الحديد نزدیک دیرالثعالب در وسط عماره در غرب بغداد قرار دارد. (از معجم البلدان).

دیرالجب. [دُرُّو جُ ب] (بخ) دیرسری است در شرق موصل که در راه میان موصل و اربل واقع است. (از معجم البلدان).

دیرالجراوی. [دُرُّو جَ] (بخ) منطقه‌ای است باستانی در فرمانداری اسبوط بمصر نزدیک قریه معاودة واقع بر ساحل شرقی نیل و در آن گورهای است که در سنگ کنده شده است و مربوط به عده‌ای از حکام اقلیم ۱۲ در مصر می‌باشد. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالجرعة. [دُرُّو جُرْعَ] (بخ) این دیر در حیزه است. ظاهراً همان دیر عبدالملک است. (از معجم البلدان).

دیرالجزیره. [دُرُّو جَزَرَ] (بخ) نام یکی از اعمال قوصیه است. (از تاج العروس).

دیرالجمام. [دُرُّو جَمَ] (بخ) دیرسری است در بابل (عراق) واقع در هفت فرسخی کوفه و بنا بگفته یاقوت در جهت راه بیابانی بصره است و در نزدیکی آن دیری است بنام دیرالقره و شاید دیر جمام و دیرالقره در قادسیه هر دو یک دیر باشند که به دو نام خوانده شده‌اند. (یاقوت ج اروپا ج ۲ ص ۶۸۵، ج ۴ ص ۷۶). و از داستانی که در کتاب الاغانی آمده می‌توان استنباط کرد که دیر جمام نزدیک سمت غرب فرات بوده است مورخان اسلامی در وجه تسمیه آن اقوال و روایات متعددی آورده‌اند و یاقوت در معجم البلدان چهار وجه یاد کرده و از مجموع این اقوال چنین بدست می‌آید که وجه تسمیه، کثرت جمجمه‌های انباشته شده و مدفون در این منطقه بوده است که در نسبت این جمجمه‌ها به قبایل و نژادها اختلاف است. اما

دائرة المعارف اسلامی کلیه این اقوال را بعید دانسته و احتمال داده است که وجه تسمیه بسبب جمجمه‌های شهدا و قدیسن مسیحی است که در این محل مدفون می‌باشند و از جهت دیگر باید این نام را با نام جمجمه که بر یکی از قریه‌های جنوبی خرابه‌های بابل اطلاق میگردد مقارنه کنیم. شهرت دیر جمام در تاریخ اسلام بسبب جنگی است که در نزدیکی آن (در ۸۲ ه. ق. / ۷۰۱ م.) میان حجاج (والی عبدالملک) و عبدالرحمن بن محمد اشعث روی داده است. حجاج سپاهیان خود را در دیر قره گرد آورد و اشعث و سپاهیان او که بالغ بر صد هزار تن بودند در محلی نزدیک دیرالجمام سنگر گرفتند اما با کمکی که از طرف سپاهیان شام به فرماندهی سفیان انجام یافت اشعث مغلوب

و به «مسکن» عقب نشینی کرد و حجاج فرمانروای بلا معارض کوفه گردید. رجوع به دیر قره و دائرة المعارف اسلامی و دائرة المعارف فارسی و معجم البلدان شود.

دیرالجمیزة. [دُرُّو جَزَ] (بخ) دیرسری است در حیزه مصر. (از تاج العروس).

دیرالجودی. [دُرُّو دُی] (بخ) جودی کوهی است که کشتی نوح (ع) بر آن استقرار یافت و بین این کوه و جزیره این عمر هفت فرسخ است و این دیر بر قلعه آن کوه ساخته شده و میگویند که از زمان نوح که این دیر ساخته شده تا این زمان تجدید بنا نشده است. (از معجم البلدان).

دیرالحجر. [دُرُّو حَجَ] (بخ) نام محلی است در واحه داخلی مصر و فاصله آن تا شهر القصر ۲۰ کیلومتر است. در آن معابد رومیها و تصاویر حجاری شده از آنان و معبودهای مصری وجود دارد. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالحریق. [دُرُّو حَرِقَ] (بخ) در وجه تسمیه آن چنین گویند که در آنجا مردمی سوختند و سپس در همانجا مدفون شدند و دیری بنا کردند و این دیر در حیزه است و دیری قدیمی است. (از معجم البلدان).

دیرالخصیان. [دُرُّو خِصْ] (بخ) این دیر در غورالبلقاء بین دمشق و بیت المقدس است و بدیر غور نیز معروف است و در وجه تسمیه آن چنین گویند که چون سلیمان بن عبدالملک در آن فرود آمد شنید مردی درباره کنیز وی غزلی سروده و تشبیب کرده است دستور داد آن مرد را در همانجا اخته کنند. (از معجم البلدان).

دیرالخصیب. [دُرُّو خِ] (بخ) دژی است نزدیک بابل در نزدیکی بزیقیا. (از معجم البلدان).

دیرالخل. [دُرُّو خَل] (بخ) نام محلی نزدیک یرموک است و در واقعه یرموک لشکر مشرکان در آن موضع فرود آمدند. (از معجم البلدان).

دیرالخوات. [دُرُّو خُ] (بخ) خوات جمع اخت است و این دیر واقع در عکبر است و بیشتر ساکنان آن زنان میباشند و ممکن است دیرالغذاری باشد. (از معجم البلدان).

دیرالخنافس. [دُرُّو خِفَ] (بخ) خنافس جمع خنفسة، یعنی خبزدوک است و وجه تسمیه این دیر بدین نام آن است که سالی سه روز دیوارهای دیر از این جانور انباشته می‌گشت. این دیر در غرب دجله روی قلعه کوهی بلند قرار دارد و دیر کوچکی است که بیش از دو راهب در آن سکونت ندارند. (از معجم البلدان).

دیرالدهدار. [دُرُّو دِهْ] (بخ) در نواحی

بصره در سر راه کسی است که از واسط به بصره می‌آید این دیر بسیار قدیمی است و دارای راهبان زیادی است نزد نصرانیها محترم است. تاریخ بنای این دیر قبل از اسلام است و مجاشع الدیري بصری بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

دیرالرصافة. [دُرُزُ رَفَا] (اخ) این دیر در رصافه هشام بن عبدالملک قرار دارد و میان آن تا رقه دو ایستگاه حملان است از لحاظ زیبایی و ساختمان از شگفتیهای دنیا است و گمان میکند که هشام شهر خود را نزدیک آن بنا کرده است این دیر در وسط شهر است و در آن معبدی است. مؤلف کتاب الدیارات محل آن را در دمشق نوشته ولی درست نیست زیرا از رصافه تا دمشق ۸ روز راه است. و ابونواس در این دیر توقف کرده است. (از معجم البلدان).

دیرالزمان. [دُرُزُ مَ] (اخ) شهر بزرگی است با بازارهایی برای صحرانشینان بین رقه و خابور واقع است قافله‌هایی که از عراق بطرف شام در حرکتند در آنجا منزل میگیرند. (از معجم البلدان). رجوع به دیرالزور شود.

دیرالزمانین. [دُرُزُ مَ] (اخ) دیري است واقع میان حلب و انطاکیه و نام دیگر آن دیرالسابان است. (از معجم البلدان).

دیرالروم. [دُرُزُ] (اخ) معبد بزرگ نصرانی است که از لحاظ ساختمان زیبا و محکم است. این معبد اختصاص به نظوریان دارد و در سمت مشرق بغداد واقع است معبد جاثلیق در کنار آن است بین این دیر و جاثلیق دری است که اسقف در وقت نماز و قربانی بسطرف آن دیر بیرون میشد. در مجاورت این معبد بزرگ نظوری معبدی هم از یسعیویه است که از لحاظ ساختمان شگفت آور است و وجه تسمیه این دیر به این نام این است که عده‌ای از اسیران رومی که برای المهدی خلیفه برده می‌شدند در آنجا سکونت داده و دیري در مجاورت منازل ایشان برپا کردند. (از معجم البلدان).

دیرالزرنوق. [دُرُزُ زُ] (اخ) در کوهی مشرف بر دجله واقع است بین این دیر و جزیره عمر دو فرسخ فاصله است و هنوز هم آباد است این دیر دارای بوستانهای سرسبز و شراب بسیار است و به عمرالزرنوق معروف است. در کنار این دیر دیر دیگری میباشد که بعمرالصغیر معروف است شایستی گوید این دیر باسم دیر بطین نایاب نامیده شده است بین این دیر و قادسیه یک میل فاصله است. (از معجم البلدان).

دیرالزریقیه. [دُرُزُ رُی قُی] (اخ) از دیرهای بغداد است. (از معجم البلدان).

دیرالزعفران. [دُرُزُ زَفَا] (اخ) یا دیر

عمرالزعفران نزدیک جزیره ابن عمر در زیر قلعه اژدها واقع است و قلعه بر آن مسط است و معتقد این قلعه را محاصره کرد و وارد آن شد دیر زعفران محاذی نصیبین است و دیری مفرح است. (از معجم البلدان).

دیرالزندور. [دُرُزُ زَدَا] (اخ) بنا به گفته شایستی در سمت شرقی بغداد قرار دارد و حد آن از باب‌الازج تا سفیعی است. شراب انگور آن را ابونواس ستوده است اما معروف آن است که زندورد شهری بوده است در نزدیکی واسط از اعمال کسکرو این مطلب را ابن‌القیه و دیگران گفته‌اند. (از معجم البلدان).

دیرالزور. [دُرُزُ زُ] (اخ) شهری است در شرق سوریه بر ساحل راست فرات و بر ملتقای جاده آبی از حلب به بغداد و از دمشق به موصل. از مراکز مهم نظامی است و ۲۲۰۰۰ تن سکنه دارد. سه مسجد و چند

کلیسا دارد. پل معلق آن (بطول ۴۵۰ متر) در ۱۹۳۱ م. اتمام پذیرفت احتمالاً شهر باستانی «آوزار» در این محل بوده است و موسوم به دیرالزمان بوده که یاقوت آن را بین رقه و خابور ذکر میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرالسابان. [دُرُزُ سَا] (اخ) همان دیر رمانین است و گفته‌اند تفسیر آن بلفت سریانی دیرالشیخ می‌شود. (از معجم البلدان).

دیرالسریان. [دُرُزُ سَا] (اخ) دیري است که قبطیان مصر آن را برپا داشته‌اند و در قرن هشتم میلادی سریانیها آن را برای خود خریدند و مدتی اقباط مصری، راهبان سریانی در آن سکنی گزیدند. تاریخ بنای آن مربوط به قبل از قرن هشتم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالسواء. [دُرُزُ سَا] (اخ) در بیرون حیره است و معنای آن دیر عدل است زیرا در این دیر قسم میخوردند که عدالت و نصفت داشته باشند کلبی گوید: این دیر منسوب بمردی از ایاد است و بعضی گفته‌اند که منسوب به بنی حذافه است گروهی دیگر نیز گفته‌اند که السواء زنی از بنی حذافه است و دستهای دیگر گویند که السواء نام سرزمینی است که دیر به آن منسوب گشته است. (از معجم البلدان).

دیرالسوسی. [دُرُزُ سُو سُو] (اخ) بلاذری گوید همان دیر مریم است آن را مردی از اهل سوسی ساخت و در آن با راهبانی ساکن گشت و سپس به این نام خوانده شد و آن در نواحی مغرب سامراء (سرمن رای) است. (از معجم البلدان).

دیرالشاء. [دُرُزُ شَا] (اخ) دیري در کوفه است و از تخلیه یک فرسخ و یک میل فاصله دارد. (از معجم البلدان).

دیرالشمع. [دُرُزُ شَا] (اخ) نام دیري

کهنسال است در نزد مسیحیان محترم و در اطراف جیزه در قاهره واقع است و میان آن تا فسطاط سه فرسخ بطرف نیل است. (از معجم البلدان).

دیرالشیاطین. [دُرُزُ شَا] (اخ) این دیر بین شهر بلد و موصل و بین دو کوه در دهانه دره نزدیک «اوسل» و مشرف بر دجله است. (از معجم البلدان).

دیرالطاوایس. [دُرُزُ طَا] (اخ) طاوایس «جمع» طاووس است. این دیر در سامراء و متصل به کرخ جدان و در اواخر حدود کرخ مشرف بر بطنی است که آن را بنی خوانند که خانه‌های ایشان معروف به عزابایا است. (از معجم البلدان).

دیرالطور. [دُرُزُ طُو] (اخ) طوز بعتای کوه مرتفع است و در اینجا مقصود کوهی است که در قسمت پایین فراخ و دایره مانند و در قسمت بالا نیز دایره شکل است و بکوه دیگری متصل نیست و فقط یک راه دارد که طبریه و اللجون است این دیر را دیرالتجلی نیز خوانند زیرا نصرانیان معتقدند که حضرت عیسی پس از رفتن به آسمانها در این دیر بر حواریون تجلی نمود. (از معجم البلدان). رجوع به دیرالتجلی شود.

دیرالطیر. [دُرُزُ طَا] (اخ) همان دیر عامر واقع در نواحی اخمیم را گویند که در نزدیکی کوهی معروف به کوه کف واقع شده است. (از معجم البلدان).

دیرالطین. [دُرُزُ طَا] (اخ) در سرزمین مصر بر ساحل رود نیل در سر راه صید نزدیک فسطاط واقع است. این دیر متصل به برکه الحیش نزدیک المدویه است. (از معجم البلدان).

دیرالعاصیه. [دُرُزُ عَا] (اخ) نام یکی از دیرهای بغداد است. (از معجم البلدان ذیل درمالس).

دیرالمعاقول. [دُرُزُ] (اخ) این دیر بین مدائن کسری و نهمانیه واقع است فاصله آن تا بغداد ۱۵ فرسخ است و سابق بر ساحل دجله بود ولی حالا یک میل تا دجله فاصله دارد. زمانی که نهروان آباد بود نزدیک این دیر شهر آبادی بود و بازارهایی داشت ولی اکنون در وسط قرار گرفته و نزدیک آن دیرقنی می‌باشد. عده‌ای به این دیر منسوبند از جمله ابویحیی عبدالکریم بن الهیثم بن زیاد بن عمران القطان الدیر عاقولی که ابو اسماعیل ترمذی و عبدالله بغوی از وی روایت کرده‌اند و از ثقات بوده است و در ۲۷۸ ه. ق. درگذشته است. (از معجم البلدان). شهر قدیمی در عراق (بابل) بر دجله در حدود ۸۳ کیلومتری جنوب شرقی بغداد در قسمت مرکزی نهروان واقع است. این شهر در اطراف یکی از دیرهای قرون

وسطی در طسوج نهروان وسطی تونعه یافت و در زمان مقدسی (حدود ۳۷۵ ه. ق. / ۹۸۵ م.) یکی از مهمترین شهرهای ساحلی دجله میان بغداد و بصره بوده است. شهرت آن بسبب جنگ (۲۶۲ ه. ق.) بین یعقوب لیث صفار و سپاهیان خلیفه معتمد عباسی است که به فرماندهی موفق، برادر خلیفه، یعقوب را بسخنی شکست دادند و خطر بزرگی را از دستگاه خلافت مرتفع کردند. در اواسط قرن ۸ م. بعنوان شهر بزرگی از آن یاد شده است اما سرانجام بکلی متروک گردید. محل آن بین سه تل واقع است در شرق دجله و شمال شهر کنونی عزیزیه بوده است. (از دائرة المعارف اسلامی) (دائرة المعارف فارسی).

دیرالعاقول. [دُرُّلُ] (بخ) نام محلی است به اندلس و از آنجاست ابوالحسن علی بن ابراهیم بن خلف دیر عاقولی مغربی که در مکه روایت حدیث میکرد. (از معجم البلدان).
دیرالعجاج. [دُرُّلُ عَجَّ جَا] (بخ) این دیر بین تکریت و هیت واقع است. (از معجم البلدان).

دیرالعذاری. [دُرُّلُ عَ رَا] (بخ) ابوالفرج اصفهانی گوید این دیر میان موصل و باجری از توابع رقه قرار دارد. و دیری است بزرگ و کهن که در آن زنان تارک دنیا سکنی دارند و نیز محتمل است که این دیر در نواحی دجیل بوده است. و بعضی گویند که این دیر در سال ۲۲۰ ه. ق. معمور و آبادان بوده تا سرانجام در نتیجه جزر و مد دجله ویران گردید. مؤلف معجم البلدان مجدداً از ابوالفرج اصفهانی نقل میکند که وی گفته است دیرالعذاری در سامره است و تا زمان وی (ابوالفرج ۳۲۰ ه. ق.) موجود و معمور بوده است بنابراین ابوالفرج دو محل را بنام دیر العذاری یاد کرده است اما شایستی گوید که دیرالعذاری در سواحل دجله پائین حظه واقع است و نیز همو گوید که در ناحیه مسیحی نشین بغداد در ساحل نهر دجاج دیری است بنام دیرالعذاری و باز شایستی گوید که در حیره دیرالعذاری دیگر وجود دارد. (از معجم البلدان).

دیرالعذاری. [دُرُّلُ عَ رَا] (بخ) نام محلی است در باغهای خارج حلب و اما در آن دیری نیست و شاید هم در زمان قدیم دیری جود داشته است. (از معجم البلدان).

دیرالعذراء. [دُرُّلُ عَ] (بخ) در شهر قاهره در محله زویله واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالعسل. [دُرُّلُ عَ سَ] (بخ) در مغرب ساحل نیل مصر از نواحی صعید واقع است دیری است آباد که در آن راهبان سکنی دارند. (از معجم البلدان).

دیرالعلث. [دُرُّلُ عَ] (بخ) گروهی گفتهاند این همان دیرالعذاری است. شایستی گوید علث قریه‌ای است بر ساحل دجله در طرف مشرق آن نزدیک حظه پایین تر از سامره این دیر مشرف بر دجله است از لحاظ طراوت و سرسبزی و زیبایی از بهترین دیرهاست آنگاه یاقوت اشعاری نقل میکند و میگوید از این اشعار برمی‌آید که دیرالعلث همان دیرالعذاری است. (از معجم البلدان).

دیرالغادر. [دُرُّلُ دَا] (بخ) دیرری است نزدیک حلوان عراق و بر سر کوهی واقع است در وجه تسمیه آن بعضی چنین گفته‌اند که ابونواس وقتی که از عراق بطرف خراسان خارج شد به این دیر رسید و در آن راهبی زیباروی و خوش اندام بود راهب از ابونواس بگرمی پذیرائی کرد و هر دو شراب نوشیدند ابونواس او را بمبادله لواط دعوت کرد او پذیرفت و چونکه از ابونواس کام برگرفت دیگر راهب حاضر به معامله متقابل نشد و مکر نمود و ابونواس او را کشت و پس از آن دیگر راهبی در آن دیر نبود. (از معجم البلدان). اما داستان بر اساسی نمی‌نماید و در شرح حال ابونواس چنین مطلبی نیامده است.
دیرالغریباء. [دُرُّلُ غَ رَا] (بخ) نام محلی ظاهراً نزدیک قاهره. (منتهی الارب).

دیرالغریس. [دُرُّلُ غَ رَا] (بخ) نسزدیک جزیره ابن عمر است بین آن و جزیره ۱۳ فرسخ فاصله است بر بالای کوه بلندی واقع است و راهبان زیادی دارد. (از معجم البلدان).
دیرالفار. [دُرُّلُ فَا عَزَّ] (بخ) دیری است در سرزمین مصر و بر ساحل رود نیل و دارای ساختمانی رفیع است و در کنار آن دیرالکلب واقع است و در آن موش فراوان است. (از معجم البلدان).

دیرالفخار. [دُرُّلُ فَا] (بخ) نام یکی از دیرهای مصر است در فیوم. (از تاج العروس).
دیرالقائم الاقصی. [دُرُّلُ قَائِمٍ اَصَا] (بخ) بر ساحل فرات سمت مغرب راه رقه از بغداد واقع است ابوالفرج این دیر را دیده است و وجه تسمیه آن بقائم از این جهت است که در نزدیکی آن برج دیده‌بانی بلندی در میان مرز روم و ایران قرار گرفته که از آن مرزهای مشترک را زیر نظر میگیرند. (از معجم البلدان).

دیرالقباب. [دُرُّلُ قَا] (بخ) از نواحی بغداد میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالقصیر. [دُرُّلُ قِ صَا] (بخ) در سرزمین مصر در راه صعید نزدیک حلوان واقع است. این دیر در سر کوهی مشرف بر نیل است و در آن تصویری از حضرت مریم و در کنارش حضرت مسیح (ع) دیده میشود این تصویر در نهایت مهارت و استادی ترسیم شده. خالدی

که این دیر را در شمار دیرهای عراق آورده اشتباه کرده است او گمان کرده که فقط در جهان یک حلوان است آنها در عراق و در اخباری که بما رسیده نشان میدهد که سه موضع به این نام خوانده شده است. (از معجم البلدان).

دیرالقلمون. [دُرُّلُ قَلَمُون] (بخ) در سرزمین مصر در الفیوم واقع و مشهور و معروف است. (از معجم البلدان).

دیرالقمر. [دُرُّلُ قَم] (بخ) نام شهری است به لبنان و میان عقلین و بیت‌الدین قرار دارد این شهر پایتخت امراء معین (از حکام لبنان) و شهبایان لبنان بوده است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالقیارة. [دُرُّلُ قِ یَارَة] (بخ) این دیر اختصاصاً به یعقوبها دارد بر چهار فرسخی موصل از طرف مغرب واقع است از توابع حدیثه است و بر دجله مشرف میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالکلب. [دُرُّلُ کَلْبَا] (بخ) بین موصل و جزیره ابن عمر از ناحیه باعذرا از توابع موصل واقع است دارای معابدی است و راهبان بسیار دارد. (از معجم البلدان).

دیراللیح. [دُرُّلُ لِح جَا] (بخ) ایمن دیر در حیره است و آن را نعمان بن منذر ابوقبوس در ایسام حکومت خود ساخته و در بین دیرهای حیره از لحاظ ساختمان زیباتر و از لحاظ خوشی آب و هوا بهتر از آن وجود ندارد. (از معجم البلدان).

دیرالماطرون. [دُرُّلُ مَطْرُون] (بخ) ابومحمد حمزه بن القاسم گفت بر دیوار بستان ماطرون این اشعار را خواندم:
ارقت بدیرالماطرون کانتی
لساری النجوم آخر اللیل حارس...

(از معجم البلدان).
دیرالمحرق. [دُرُّلُ مَحْرَقَر] (بخ) در مغرب رود نیل در مصر بر سر کوه در اوایل صعید واقع است جای با صفاتی است نضرانها آن را محترم میدانند و عقیده دارند که حضرت مسیح چون بمصر وارد گشت در این محل سکونت گزید. (از معجم البلدان).
ادیری بمصر که در زمان پندر روحانی با خسومیوس در قرن چهارم بنا گردید. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیرالمحلی. [دُرُّلُ مَحْلَا] (بخ) بساحل جیحون از سمت حدود و نزدیک المصیصه است. (از معجم البلدان).

دیرالمدینه. [دُرُّلُ مَدِیْنَة] (بخ) ناحیه‌ای است از جبانة طیبه و در شمال وادی الملکات (گورستان ملکه‌ها) واقع است و مقر عمال جبانة بود و در این مکان گورستان و نقوش و تصاویری وجود دارد که از نظر هنری قابل

توجه است و قسمتی از زندگی اجتماعی مصر- را در زمان فراغت نشان میدهد. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیرالمزوق. [دُرُلُم] (بخ) دیمبرین المزوق هم میگویند و آن دیری قدیمی است که در اطراف حیره میباشد. (از معجم البلدان).

دیرالمغان. [دُرُلُم] (بخ) در حمص در خرابه‌های تل بنی‌سط واقع است که در نزد نصاری احترام بسیار دارد. (از معجم البلدان).

دیرالنجم. [دُرُنَن] (بخ) دیمبری است بمصر در یکی از اعمال اشمونین. (از تاج العروس).

دیرالنقیرة. [دُرُنَن] (بخ) در کوهی نزدیک معرة است و گویند که در آن قبر عمر بن عبدالعزیز است و صحیح آن است که قبر عمر در دیر سمان است و در این موضع قبر شیخ ابو زکریا یحیی مغربی است و او یکی از صالحان است که در حدود سنه ۶۰۰ هـ. ق. درگذشته است. (از معجم البلدان).

دیرالنمل. [دُرُنَن] (بخ) نزدیک شهر بلد (از توابع سامراء) است از شمال. فاصله آن تا بلد در حدود یک فرسخ است. (از معجم البلدان).

دیرالولید. [دُرُلُ] (بخ) یاقوت گوید: در شام میباشد ولی نمیدانم کجای شام است فقط مفسران کلام جریر گفته‌اند که وی در بیت زیر:

لما تذکرت بالذیرین أرقنی
صوت اللدجاج و ضرب بالنواقیس.
اشاره به دیرالولید کرده است.

(از معجم البلدان).
دیرانتقال. [ت] (ص) — (مركب) بطی، الانتقال. (یادداشت مؤلف). کند ذهن. مقابل تیزهوش. مقابل زودبایب. دیربرخورد. کودن. خنگ.

دیر اتونیوس. [دِرَاتُ] (بخ) در وادی عربة، مقابل بتی‌سویف در مصر واقع است و بنام اتونیوس مقدس که در اواخر قرن چهارم میلادی میزیسته است بنا گردید. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیرانجام. [ا] (ص) مرکب) که دیر پایان پذیرد. که پایان گرفتنش زمان دراز گیرد.

دیرانزال. [ا] (ص) مرکب) دیرآب. آنکه انزال بدیر کند. (آندراج). حجاج: مرد دیرانزال. (منتهی الارب).

دیرایا. [دِرَائِیَا] (بخ) دیری است در شام و واقعی گوید که ابوقلابه جرمی در سال ۱۰۴ هـ. ق. در این دیر درگذشته است. (از معجم البلدان).

دیر ایستادن. [د] (مص) مرکب) دیری در جهان ماندن. عمر بسیار کردن. دیر زیستن در جهان:

مخور جمله، ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی. نظامی.
|| مدت طولانی توقف کردن.

دیر ایوب. [دِرَائِیُ] (بخ) نام قریه‌ای است به حوران از نواحی دمشق و قبر ایوب نبی در این قریه است. (از معجم البلدان).

دیر باناوا. [دِرَائِی] (بخ) دیمبری است در نزدیکی جزیره ابن عمر و میان آن دو سه فرسخ فاصله است. (از معجم البلدان).

دیر بادرس. [دِرَائِی] (بخ) نام یکی از دیرهای مصر است در الفیوم. (از تاج العروس).

دیربار. (ص) مرکب) تنگ‌بار. (یادداشت مؤلف). کسی را گویند که مردم نزد او به دشواری بار یابند. (از برهان ذیل تنگ بار). رجوع به تنگ بار شود.

دیر پاسفریه. [دِرَائِی] (بخ) ابن حوقل گوید دریاچه باسفریه (از دریاچه‌های فارس) که دیر باسفریه در آن واقع است. (صورة الارض ابن حوقل ج بنیاد فرهنگ ایران ص ۴۶).

دیر باشهرا. [دِرَشْ] (بخ) بنا بقول شایستی این دیر بر ساحل دجله بین سامره و بغداد واقع است. (از معجم البلدان).

دیر باطا. [دِرَائِی] (بخ) واقع است در السن بین موصل و تکریت و هیت و دیر حمار نیز نامیده میشود بین آن و دجله فاصله‌ای است و آن را دری است از سنگ. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر باعربا. [دِرِعْ] (بخ) این دیر بین موصل و حدیثه است در کنار دجله، حدیثه بین تکریت و موصل واقع است و نصرانها نسبت به این دیر بسیار احترام قائلند این دیر دیواری به بلندی صد ذراع دارد در آن راهبان و کشاورزان بسیاری باشند. دارای کشتزارهای سرسبز است. مهمانخانه‌ای دارد که از عابران در آنجا پذیرائی می‌شود. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر باعتل. [دِرِعْ] (بخ) فاصله‌اش تا جوسیه به یک میل نمرسد و جوسیه از توابع حمص از منازل راه دمشق است و آن در سمت چق قاصد دمشق واقع است و در آن عجایی است که از جمله آنها خانه‌هایی است که بر سردر آنها صورت پیغامبران نقاشی شده و محراب این دیر از مرمر فرش شده و تصویر حضرت مریم (ع) بر دیوار آن نصب گردیده است. (از معجم البلدان).

دیر باغوث. [دِرَائِی] (بخ) دیر بزرگی است که راهبان زیادی دارد و بر ساحل دجله بین موصل و جزیره ابن عمر واقع است. (از معجم البلدان).

دیر بانخایال. [دِرَائِی] (بخ) این دیر در بالای موصل واقع است و او را دو نام میباشد:

دیر مارنخایال و دیر میخائل. (از معجم البلدان).

دیر بانوب. [دِرَائِی] (بخ) دیری است در مصر در یکی از اعمال اشمونین. (از تاج العروس).
دیر باور. [و] (ص) مرکب) بدباور. مقابل خوش‌باور، زودبایور. شکاک. مرتاب. (یادداشت مؤلف).

دیر باوری. [و] (حاصص مرکب) صفت و حالت دیرباور.

دیر باویط. [دِرَائِی] (بخ) در مصر نزدیک اشمونین (ملوی) واقع است و مربوط به قرن چهارم و پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیر بیخمطهر. [دِرَائِی] (بخ) نام یکی از اعمال شرقیه در مصر است. (از تاج العروس).

دیر بدیور. [ب] (ق) مرکب) هر از گاهی. هر از چندی. دیردیر. رجوع به دیردیر شود.

دیر بوخورد. [ب] (ص) مرکب) دیریاب. دیرانتقال. کندذهن. دیرفهم. بلید. (یادداشت مؤلف).

دیر بردان. [دِرَائِی] (بخ) ابن حوقل نویسد راه زاور که قریه آبادی است... و از حدود کرمان است به کوچوی یک منزل است و کوچوی جایی است با چشمه‌ای کم‌آب... و از آنجا تا دیر بردان به منزلی که حوضی پر از آب باران دارد یک منزل است و در آن بنایی نیست. (صورة الارض ابن حوقل ج بنیاد فرهنگ ایران ص ۱۴۵).

دیر برصوما. [دِرَائِی] (بخ) دیری است در نواحی شام. و مردم دیار بکر و جزیره و بلاد روم برای نذر به آنجا میروند و آن نزدیک مطیبه بر سر کوهی است که مانند قلعه است و در آن رهبانان زیادی است که در هر سال در حدود ده هزار دینار از نذورات را بمسلمین میدهند. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر برموس. [دِرَائِی] (بخ) در وادی نظرون بمصر واقع است و تاریخ بنای آن مربوط به قرن چهارم میلادی است و چند بار مورد تهاجم بدوی‌ها قرار گرفته است. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیر بساکت. [دِرَائِی] (بخ) این دزی است و دیر نیست. نصرانهای نزدیک انطاکیه در آن سکونت دارند و این دژ از توابع حلب محسوب میشود. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر بشو. [دِرَائِی] (بخ) نزدیک حجیرا در غوطه دمشق است منسوب به بشرین مروان بن حکم بن ابی‌العاص بن امیه میباشد. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر بشوی. [دِرَائِی] (بخ) یکی از دیرهای مصر است که تاریخ آن قبل از قرن نهم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیر بصری. [دِر بَ] (اِخ) بصری شهرکی است به حوران و آن قصبه‌ای از توابع دمشق است و در آن بحیرای راهب که بحضرت رسول بشارت پیغمبری را داد می‌زیست. (از معجم البلدان ج ۲).

دیر بقا. [بَ] (ص مرکب) پر عمر. که دیر بماند. که دیر ایستد. که دیر زید:

لعل کو دیر زاد دیر بقاست

لاله کاند سبک سبک برخاست. نظامی.

دیر بلاض. [دِر بَ] (اِخ) از توابع حلب مشرف بر یم است و در آن راهبانی میباشند که کشتزارهایی دارند و دیری مشهور و قدیم است. (از معجم البلدان).

دیر بماندن. [بَ] (مِصص مرکب) دیر ماندن. دیر ایستادن. دیر زیستن: عنوس، عناس؛ دیر بماندن دختر در خانه از بی شوهری. (تاج المصادر بهیقی):

دیر بماندم در این سرای کهن من

تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن.

ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۱۶۸).

رجوع به دیر ماندن شود.

دیر بناده. [دِر بَ] (اِخ) دیر معروفی است در صید مصر در اسیوط. (از معجم البلدان).

دیر بنی مرینا. [دِر بَ] (اِخ) در خارج از حیره و در محل این دیر جنگ و گریزهایی میان قیس بن سلمه بن الحارث بن عمرو بن حجر اکمل المرار و منذر بن نعمان بن امرؤالقیس بن عمر بن عدی واقع گردید و امرؤالقیس در اشعار خود از این مکان یاد کرده است. (از معجم البلدان).

دیر بولای. [دِر بَ] (اِخ) در ساحل بحر احمر در مصر واقع است این دیر در قرن چهارم میلادی بنام بولای زاهد مشهور ساخته شده و در قرن ۱۵ بدوی‌ها بدیر حمله بردند و آن را به آتش کشیدند. (از الموسوعة العربیة المیسرة).

دیر بولس. [دِر بَ] (اِخ) در نواحی رمله واقع است و فضل بن اسماعیل بن صالح بن عبدالله علی بن عباس در آن فرود آمد و در باره آن شعری سرود. (از معجم البلدان).

دیر بولس. [دِر بَ] (اِخ) بنا بگفته ابوالفرج این دیر در خارج شهر دمشق در نواحی بنی حنیفه در ناحیه غوطه واقع است. (از معجم البلدان).

دیر بونا. [دِر بَ] (اِخ) در کنار غوطه دمشق واقع است و از قدیمترین بناهای نصرانیهاست و گویند که آن در زمان حضرت مسیح و یا کمی بعد از او بنا شده است. دیر کوچکی است و راهبان کمی دارد ولید بن زید

درباره آن شعری گفته و روزی را در لهو و عیاشی در آن بسر برده است. (از معجم البلدان).

دیر بهور. [دِر بَ] (اِخ) دبیری است در قاهره در یکی از اعمال اشومنین. (از تاج الروس).

دیر با. (نَف مرکب) دیر پای. دائم و پاینده. که زود زائل نگردد. (آندراج). پایدار. مداوم. بادوام.

دیر پائی. (حامص مرکب) صفت و حالت دیرپا. دوام.

دیر پائیدن. [دَ] (مِصص مرکب) مدت درازی ماندن. دیر زمانی عمر کردن:

از باغ بزنان برم و دیر بیام

چون آمدمی نزد شما دیر نیام. منوچهری. - امثال:

هر چه زود برآید دیر نیاید.

دیر پای. (نَف مرکب) دیر پای. که دیر باید. که بسیار باید. بادوام. که عمری طویل دارد. که بنیاز ماند زمانی. که زود از میان نشود. که بسی برجای ماند. (یادداشت مؤلف):

کند کم درین رسته دیر پای

نکو هنده لاف فروشنده رای. زینتی.

از عدل دیر پای بود ملک بر ملوک

عدل تو بر تو دارد ملک تو دیر پای. سوزنی.

آنکه بخمول راضی گردد اگر چه چون برگ انار دیر باید نزدیک اهل مروت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه).

کیست در این دایره^۱ دیر پای

کولمن الملک زند جز خدای. نظامی.

شنیدم که آن جنبش دیر پای

هنوز اندر آن تخت مانده بجای. نظامی.

کوه به آهستگی آمد بجای

از سر آنست چنین دیر پای. نظامی.

درخت از پی آن بود دیر پای

که پاش از سکونت نجنب ز جای.

امیر خسرو.

دیر پروا. [بَ] (ص مرکب) دیر توجه. دیر التفات. (یادداشت مؤلف). دیر آشتا. دیر صلح. (آندراج):

فراموشم کند آن دیر پروا

بلاى جان مردودم همین است. بابا فغانی.

دیر پسنده. [بَ] (نَف مرکب) بدپسند. مشکل پسند. (یادداشت مؤلف):

به که سخن دیر پسند آوری

تا سخن از دست بلند آوری. نظامی.

دیر پیوند. [بَ] (ص مرکب) دارای پیوستگی و اتصال دراز. که پیوستگی و ارتباط قدیم دارد:

کهن دولت چو باشد دیر پیوند

رعیت را نباشد هیچ دربند. نظامی.

زد عیب تست که بیگانه وار میگذری

کسی که زود گسل نیست دیر پیوند است.

نظری.

دیر تاز. (نَف مرکب) که تاخت محنت و طولانی دارد. که تاخت و تاز او دراز کشد:

بده پند و خاموش یکچند روزی

یله کن بدین کره دیر تازش. ناصر خسرو.

دیر تان. [دِر] (اِخ) دو روزه متعلق به بنی اسد در طریق حجاج مصعد. (از معجم البلدان).

دیر ترم. [تَ] (ق) مدتی دراز. زمانی بیشتر: چو فرزندانگ در ترم ماندند

کس آمد بر شاهشان خواندند. فردوسی.

|| با تأخیر زمانی. زماناً مؤخر تر.

دیر ترک. [تَ] (ق) (مِصص مرکب) کمی دیر تر.

دیر تکریمت. [دِر بَ] (اِخ) رجوع به دیز: صباعی شود.

دیر تناده. [دِر بَ] (اِخ) دیر مشهوری است در صید مصر اسیوط و در قسمت پائین آن تفرجگاه زیبایی است و در آن راهبان بسیار میباشند. (از معجم البلدان).

دیر تنگ. [دِر بَ] (تَ) (تَ ترکیب وصفی) مرکب) دیر مکافات. دیر رندسوز. کنایه از دنیا است. (از برهان) (از آندراج) (انجمن آرا).

دیر توما. [دِر] (اِخ) دیری است که درباره آن المراد الفعسی شعری گفته است. (از معجم البلدان).

دیر جابیل. [دِر] (اِخ) ابوالقیظان گوید اهالی بصره پیش از کندن نهر القیض از خلیجی که از دیر جابیل می آمد آب می نوشیدند. (از معجم البلدان).

دیر حصص. [دِر بَ] (ص) (اِخ) در حدود قم از ناحیت ری تا جوسق: داود بن عمران اشعری به دو فرسخ از دیر حصص که فرا پیش قم است. چون حدیث دیر حصص در میان آمد شاید که در بنا کردن آن آنچه روایت کرده اند گفته شود چنین گویند که در کتاب سیر ملوک عجم مسطور است که ملک روم قومی را از

عماقه از بقایای قوم عاد پیش کسری انوشیروان فرستاد و ایشان را جثه های بزرگ و قامت های بلند بود... چون آن طایفه از عماقه پیش انوشیروان آمدند بر دست ایشان دیر حصص را در راه قم بنا نهاد و گویند که این دیر بیشتر از این زمان بزمانی بعد بنا نهاده اند. (تاریخ قم ص ۲۶). ابن حوقل گوید اما راه ری به اصفهان چنین است از ری شهر به دزه و از دزه به دیر حصص یک منزل و میان دزه و دیر حصص بیابانی در مقابل کرکس کویه و سیاه کویه است و دیر حصص رباطی است از گنج و آجر که بدرقه سلطان در آن نشینند و زراعت

ندارد... آب آنجا از بارانی است که در دو گودال بیرون دیر فراهم شود این دیر بوسیله بیابان احاطه شده است و از دیرجص تا کاج نیز یک منزل است... و از کرکس کویه تا دیر جص چهار فرسخ و از آنجا تا سیاه کویه پنج فرسخ است. (صورة الارض این حوقل ص ۱۴۳، ۱۴۴ انتشارات بنیاد فرهنگ ایران).

دیرجنب. [جُنُب] (نصف مرکب) که دیر جنبد، که سریع الحركة نباشد. کند حرکت. آنکه در شروع بکار کاهلی کند. (یادداشت مؤلف).

دیرجنبش. [جُنُب] (ص مرکب) که دیر حرکت کند. کند حرکت. دیر جنب؛ دو پره چو پرگار مرکز نورد یکی دیرجنبش یکی زودگرد. نظامی.

دیرجوش. (نصف مرکب) دیگ یا سماور و مانند آن که بجوش آمدن مایع مظروف آن دیری بکشد. آنکه دیر بجوش آید. که دیر حرارت در آن تأثیر کند. (یادداشت مؤلف).

|| آنکه دیر معاشرت و مصاحبت کسان میل کند. آنکه دیر الفت و دوستی گیرد با دیگران. آنکه دیر بدوستی کسان و گستاخی با کسان در آید. که دیر با کسان دوست و یگانه شود. که دیر انس و الفت و دوستی آرد. که زود با کسان دوستی نیبوند. آدمی که دیر انس و الفت و یگانگی پذیرد. آنکه دیر مأنوس و مألوف شود با کسان. (یادداشت مؤلف).

دیرجسب. [جِب] (نصف مرکب) دیر آشنا. (یادداشت مؤلف).

دیرحافر. [دِرْ فَا] (بخ) قریه‌ای است بین حلب و بایس. (از معجم البلدان).

دیرحبیب. [دِرْ حَ] (بخ) یاقوت گوید جای آن را نمی‌دانم. فقط این دیر در شعر عربی وردین الورد الجعدی آمده است. (از معجم البلدان).

دیرحرجه. [دِرْ حَ رَج] (بخ) دیری است در صید مصر در مشرق قوص و به نام مارجرس نامگذاری شده است و حرجه نام دهی است در آنجا. (از معجم البلدان).

دیرحشیان. [دِرْ حِش] (بخ) دیری در اطراف شهر حلب که حمدان بن عبدالرحیم در اشعارش ذکر آن کرده است. (از معجم البلدان).

دیرحمیم. [دِرْ حَ] (بخ) نام جائی است در اهواز و در شعر قطری این نام آمده است. (از معجم البلدان).

دیرحظله. [دِرْ حَ ظَل] (بخ) این دیر از طرف مشرق نزدیک سواحل فرات است و بین دالیه و بهنسه پائین تر از رجه مالک بن طوق است و از نواحی جزیره محسوب میشود و به حظله بن ابوعفراء بن النعمان بن طی منسوب است و حظله عموی ایاس بن

قیصه بن ابوعفراء است که پادشاه حیره بود. (از معجم البلدان).

دیرحظله. [دِرْ حَ ظَل] (بخ) این دیر در حیره است و به عبدالملیح بن علقمه بن مالک مره بن اذنوب است. (از معجم البلدان).

دیرحنه. [دِرْ حَ نَ] (بخ) دیر قدیمی است در حیره از روزگار بنی‌منذر از قبیله‌ای از توخ که به آنها بنی‌ساطع می‌گفتند. (از معجم البلدان).

دیرحنین. [دِرْ حَ] (بخ) نام جایگاهی است از اعمال دمشق گویند یکی از دیه‌های قسرین است. (از معجم البلدان).

دیرخالد. [دِرْ خَالِد] (بخ) یا دیر صلیا (چلیبا) بدمشق مقابل باب القردیس است. چون خالد بن الولید در محاصره دمشق بدانجا رفت این دیر بخالد منسوب گردید. و ابن کلبی گوید که میان این دیر و باب شرقی یک میل است. (از معجم البلدان).

دیرخانه. [دِرْ خَان] (بخ) (لا مرکب) کلیا و کشت. (آندراج).

دیرخدا. [دِرْ خَا] (لا مرکب) رئیس دیر. در پذیرفتن اسلام بسی سال زدند غازیان بر دیر دیرخدایت تکبیر. سوزنی.

دیرخشم. [دِرْ خِشَم] (ص مرکب) که دیر به خشم آید. بردبار. صبور. حلیم؛ بزرگی دیرخشم و زود عفو است کریمی کامکار و بردبار است. معود سعد. سلطان ارسلان خوب طاعت، نیکوسیرت، باحیا و حمیت بود دیرخشم زودرضا. (راحة الصدور راوندی).

دیرخناصره. [دِرْ خَ صِرَا] (بخ) خناصره نام شهری است که مقابل (روبروی) شهر حلب واقع است. این دیر ذکرش در شعر بنی‌مازین حاجب بن ذیابن المازنی آمده است. (از معجم البلدان).

دیرخندف. [دِرْ خِندَف] (بخ) این دیر در نواحی خوزستان است و خندف ام ولید ایاس بن مضرین نزار بن معد بن عدنان است و اسمش لیلی بنت حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه است و خندف قسمی راه رفتن را گویند و بهمن سبب این دیر بدین نام مشهور شده است. (از معجم البلدان).

دیرخواب. [دِرْ خَوَاب] (خوا / خا) (نصف مرکب) که دیر بخوابد. که شب زنده‌دار باشد؛ دیرخواب و زودخیز و تیزسیر و دوربین خوش‌عنان و کش‌خرام و پا کزاد و نیکخوی. منوچهری.

دیرخوردن. [دِرْ خَوْرَدَن] (خوَر / خور) (مص مرکب) مدتی پس از موقع معمول خوردن. خوردن بدانگاه که اشتها غالب بود؛ گرگ‌لشکر خوری بتکلف زبان کند

و رنان خشک دیرخوری گلشکر شود. سندی.

دیرخیز. (نصف مرکب) که دیر از خواب برخیزد. مقابل زودخیز؛ اشیاخ اناوله؛ پیران دیرخیز سست‌رو. (منتهی الارب). که دیر از جای خود بلند شود؛ دید هرگز خواب غفلت دیرخیزی کرد زود تیغ خون‌آلود بر بالین چو تیغ آفتاب. سوزنی.

تبقست التئم؛ دیرخیز و گرانبار گردید گویند از باربچه‌های شکم. (منتهی الارب).

دیردارنده. [دِرْ دَارِنْدَه] (نصف مرکب) مماعک. معک. ممعک. مطول. مطال. ماطل ابل؛ دیردارنده وام. (منتهی الارب).

دیرداشت. (مص مرکب) مرخم، امص مرکب) تأخیر. تعویق؛ ماطله، مَطْل؛ دیرداشت وام. (منتهی الارب).

دیرداشتن. [دِرْ دَاشْتَن] (ت) (مص مرکب) بتأخیر انداختن؛ مجاره؛ دیرداشتن حق کسی را. (منتهی الارب). امطال، مباحجه؛ دیر داشتن وام را. || مدتی متوقف ساختن؛ رسولان را آنجا دیر داشته نباید و بزودی پسر مراد باز گردانیده شود. (تاریخ بیهقی).

دیردرتا. [دِرْ دِرْتَا] (بخ) این دیر در مغرب بغداد محاذی باب الشماسیه واقع است و مشرف بر دجله است دارای ساختمان زیبا و محرابی است که بسیار مرتفع است. (از معجم البلدان).

دیردرمالس. [دِرْ دِرْمَالَس] (بخ) شبایستی گوید؛ این دیر در رقه در باب الشماسیه در بغداد نزدیک دارالمعزیه است و آن جای با صفائی است درختان بسیار و بوستانها دارد و در نزدیکی آن پیشه‌ای از نی است. (از معجم البلدان).

دیردشت. [دِرْ دِشْت] (بخ) باب دشت. نام محله‌ای به اصفهان. (از تاج العروس). شاید صورتی از «در دشت» باشد.

دیردم. [دِرْ دَم] (ص مرکب) که دیر دم کشد از جای و برنج و مانند آن. چای که دیر رنگ پس دهد. برنج که دیردم کشد. (یادداشت مؤلف).

دیردور. [دِرْ دَوْر] (ص مرکب) از کواکب بطیء السیر چون کیوان. (آندراج) (بهار عجم).

دیردین. [دِرْ دِیْن] (مص مرکب) دور دیدن. بعید دیدن؛ بلندیش بی‌تاهمی دیر دید سر کوه چون تیغ شمشیر دید. فردوسی.

دیردیر. (قی مرکب) دیرادیر. دیردیر. با فاصله زمانی. هر از چندی؛ حکیمان دیردیر خوردند و عباد نیم سیر. (سعدی).

مشعوقه که دیردیر بیند

آخر کم از آنکه سیر بینند. **دیر دینار.** [دِر] [اِخ] ناحیه‌ای است در جزیرهٔ آفور. اما محل آن را نمی‌دانم این مقبل دربارهٔ آن اشعاری گفته است. (از معجم البلدان).

دیر رام. (ص مرکب) که دیر مطیع شود. خودسر. که آسان تن به اطاعت ندهد؛ ندانی کو چگونه خویش کام است ز خوی بد چگونه دیر رام است.

(ویس و رامین)، **دیر رس.** [ر / ر] [نص مرکب] مقابل زودرس. مقابل پیش‌رس. میوه که دیرتر از نوع خود بدست آید: ازگیل و زالزالک میوهٔ دیررس است. (یادداشت مؤلف).

دیر رسیدن. [ر / ر] [د] [مص مرکب] با تأخیر آمدن. با فاصله از موعد مقرر فراز آمدن؛

داستان گر درست و دیر رسید او بگناه آمد و بگناه رسید. سوزنی.

دیر رمانین. [دِر رُم] [اِخ] معروف بدیر سابان است و بین حلب و انطاکیه قرار دارد و مشرف بر منطقه‌ای بنام سرمد است. دیر خوب بزرگی است و الان خراب شده و فقط آثار آن باقی است. (از معجم البلدان).

دیر رنج. [ر] [نص مرکب] مقابل زودرنج. که متحمل و صابر باشد. (آندراج).

دیر رو. [ر / رُو] [نص مرکب] کندرو. (یادداشت مؤلف). کند. بطیء؛ و ستاره از بهر آن دیررو گردد. (التفهیم). ثقال، شتر دیررو. (السامی فی الاسامی).

دیر رو. (نص مرکب) دیرروی. کندروینده. که به کندی پیالده و پروید.

دیر روی. (نص مرکب) دیررو. دیر روینده. آن تخم که دیر از خاک سرزند. (یادداشت مؤلف).

دیر ریفة. [دِر ف] [اِخ] دیرری است میحی و قدیم بر ساحل شرقی رود نیل و به فاصلهٔ ۷ کیلومتر از شهر اسیوط واقع است. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیر زکی. [دِر زَک] [اِخ] دیری است در رها در مقابل تپه‌ای که به آن تل زفرین الحارث الکلابی گویند و در آن دهی است که میگویند طرح آن را عبدالسلک بن صالح الهاشمی ریخت. خالدی گوید که این دیر در رقه نزدیک فرات است اما شابشی گوید این دیر در رقه است و بر دو طرف آن رودخانهٔ بلخ است. (از معجم البلدان).

دیر زکی. [دِر زَک] [اِخ] قریه‌ای است در غوطهٔ دمشق و عبدالله بن طاهر به اتفاق برادر خود هنگام عزیمت بصر بدانجا فرود آمد و پس از آشامیدن شراب برادر عبدالله در آن مکان درگذشت. (از معجم البلدان).

دیر زنگی. [دِر زَا] [اِخ] دیری است نزدیک شهر رها. (یادداشت مؤلف).

دیر زود. (ق مرکب) دیر یا زود. بفرجام. عاقبت. سرانجام. آخره؛

دانی که دیرزود بجای تو دیگری حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران؟ سندی.

بجایی رسد کار سر دیرزود که گویی در او دیده هرگز نبود. سندی.

دیر زور. [دِر] [اِخ] مبنائی از شیوخ خود نقل کرده است که عمر بن الخطاب در سال ۱۴ هـ. ق. شریح بن عامر برادر سعد بن بکر را بصره فرستاد و به او گفت کمک مسلمانان باش پس او به اهواز رفت و سپس در دیرزور کشته شد. (از معجم البلدان). رجوع به دیرالزور شود.

دیر زوی. (نص مرکب) دیرزینده. بسیار پاینده. دیرپای. که دیر بماند. بسیار عمر کنندم؛

دیرزی به که دیر یابد کام کز تمامیت کار عمر تمام. نظامی.

دیر زوی. (ا مرکب) نام روز بیست و هفتم از ماههای ملکی. (برهان) (آندراج) (جهانگیری).

دیر زیستن. [ت] [مص مرکب] عمر بسیار کردن. دراز زیستن؛

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیرزی کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران. فرخی.

دیرزی و آنکه عز تو طلبد همچو تو شاد باد و دیر زیاد. فرخی.

— دیرزی؛ بسیار بمان و زندگانی کن. (برهان) (اتجمن آرا) دیرپا. دیرپایی. اطال الله بقا کنه؛

دیرزی در نشاط و لهو و لعب دیرزی دیر و جاودانه معمر. سوزنی.

شادباش، ای دوستان از دولت تو شادخوار دیرزی، ای دشمنان از هیبت تو در زحیر. سوزنی.

گر جان ما بمرگ منوچهر غمزه‌ست تو دیرزی که دولت تو غم نشان ماست. خاقانی.

هشت شرط دوستی غیرت پزی همچو بعد از عطسه گفتن دیرزی. مولوی.

— دیر زیاد؛ دیر زید. عمر دراز کند. دراز پاید؛

دیر زیاد آن بزرگوار خداوند جان گرمی بجانش اندر پیوند. رودکی.

آخر شمر آن کم که اول گفتم دیر زیاد آن بزرگوار خداوند. رودکی.

دیر زیستی. (حامص مرکب) طول عمر. (یادداشت مؤلف).

دیر سابا. [دِر] [اِخ] قریه‌ای است در

موصل. (از معجم البلدان). **دیر سابان.** [دِر] [اِخ] نام دیری است که معنای آن در زبان سریانی، دیر جماعت است. (از تاج العروس). سابان در سریانی اسم شیخ است این دیر همان دیر رمانین است. (از معجم البلدان). و رجوع به دیرالسابان و دیر رمانین شود.

دیر سابو. [دِر ب] [اِخ] نزدیک بغداد است بین دیهه‌های مزرقه و صالحیه. (از معجم البلدان).

دیر سابو. [دِر ب] [اِخ] از نواحی دمشق است که در آن عمر بن محمد بن عبدالله بن زیدین معاویه بن ابی سفیان اموی که او را ابن ابوالنجر می‌نامیدند سکنی گزید. (از معجم البلدان).

دیر ساختن. [ت] [مص مرکب] دیر ترتیب دادن. دیر تهیه کردن؛

با همه زیرکی و استادی دیر سازم و لیک بد سازم. علی تاج حلوی.

دیر ساز. (نص مرکب) دیرپیوند. (یادداشت مؤلف). دیرآشنا؛

چو این نامه آمد بسوی گراز پرنانیدش شد مهر دیرساز. فردوسی.

چنین داد پاسخ که آز و نیاز دو دیوند پتیاره و دیرساز. فردوسی.

اگر چه شود بخت او دیرساز شود بخت فیروز با خوشنواز. فردوسی.

چنین داد پاسخ به کسری که آز ستکاره دیوی بود دیرساز. فردوسی.

یکی گفت کای شاه کهر نواز چرا گشتی اکنون چنین دیرساز. فردوسی.

— اختر دیرساز؛ بخت دیرساز. بخت نامساعد. بخت ناسازگار؛

برفتند و نومید باز آمدند که با اختر دیرساز آمدند. فردوسی.

بتاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اختر دیرساز آمدم. فردوسی.

— بخت دیرساز؛ بخت نامساعد؛ اگر چه بدی بختشان دیرساز به کهر نیرداشتندی نیاز. فردوسی.

— گنبد دیرساز؛ آسمان ناسازگار. دیرآشتی؛ بدیدم که این گنبد دیرساز نخواهد همی لب گشادن برآز. فردوسی.

دیر سال. (ص مرکب) سالخورده. کهن. دیرساله. کنایه از معمر و کلان‌سال. دیرینه دور. دیرینه بود و دیرینه روز. (آندراج).

کهن‌سال. کهنه. قدیم؛

چو روز اسعد از این چرخ دیرسال فرورفت ز چرخ نالهٔ و اسعداه زود برآمد. خاقانی.

جهان پادشا چون شود دیرسال پرستنده را زو بگیرد ملال. نظامی.

فرمود آن آتش دیرسال

بکشند و کردند یکسر زگال. نظامی.

— از دیرسال؛ از سالها پیش. از سالهای گذشته و دور. از سالهای بسیار؛ بدو گفت موبد که از پورزال سخن هست بسیار از دیرسال. فردوسی.

— پرده دیرسال؛ کنایه از آسمان. (برهان)؛ ز نیرنگ این پرده دیرسال خیالی شدم چون نیازم خیال. نظامی.

— دیر سالها؛ سالهای بسیار. روزگاریها؛ و آن حال تاریخی است چنانکه دیر سالها مدروس نگرده. (تاریخ بهقی ص ۷۲).

|| (مرکب) (پرده...، نام پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی. (یادداشت مؤلف). (برهان)؛

معنی درین پرده دیرسال نوایی برانگیز و با او بنال. نظامی.

دیرستان. [دِرِ سَن] (بخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس با ۲۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

دیرسخن. [دِرِ سَخ] (ص مرکب) بطیء الکلام. (یادداشت مؤلف). که سخن به کندی ادا کند.

دیر سرجس. [دِرِ سَ ج] (بخ) یا بگس بنام دو راهب نجراتی است. شابشی محل آن را در طیزناباذ میان کوفه و قادسیه ذکر کرده که میان آن و قادسیه فاصله یک میل است و مردم خرابه‌های آن دیر را «قباب ابونواس» گویند. (از معجم البلدان).

دیر سعد. [دِرِ سَ] (بخ) دیری است که میان سرزمین غطفان و شام واقع است. (از معجم البلدان).

دیر سعید. [دِرِ سَ] (بخ) در مغرب موصل نزدیک دجله و تل بادع قرار دارد و در این محل به سال ۲۲۰ ه. ق. میان مونس خادم و بنی حمدان نبردی رخ داد که داود بن حمدان در آن یقتل رسید و بعضی بنای این دیر را به سعید بن عبدالملک بن مروان نسبت دهند بدین ترتیب که چون پزشک مسیحی سعید را از بیماری نجات بخشید از او خواست که موافقت نماید دیری در خارج موصل بنا کند اما این مطلب اساسی ندارد بلکه آن را سه تن از راهبان که سالها قبل از موصل عبور میکردند بنام سعید و قسرتین و میخائیل ساخته‌اند. (از معجم البلدان).

دیر سلیمان. [دِرِ سَ ل] (بخ) این دیر بر سر مرز و نزدیک دلوک و مشرف بر مرج العین قرار دارد. (از معجم البلدان).

دیر سمالو. [دِرِ سَ] (بخ) در رقه شامیه بسنداد بعد از بردان وینجز واقع است و روبروی آن نهر خالص معروف به رودخانه مهدی است. بلاذری داستان بنای این دیر را بسال ۱۶۲ ه. ق. در حمله هارون الرشید به

اهل صالمو [سمالو] بر میگردد که هارون پس از امان دادن به آنها اجازه داد که در باب شامیه بغداد فرود آیند و نام آن محل را سمالو گذاردند و صاد را به سین بدل نمودند و در آنجا دیری برپا کردند استوار یا راهبان بسیار. (از معجم البلدان).

دیر سمان. [دِرِ سَ] (بخ) در اسوان مصر واقع است و آن را دیر پدر روحانی «هدرا» نیز گویند و تاریخ بنای آن قبل از قرن ششم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیر سمان. [دِرِ سَ / س] (بخ) دیری است در نواحی دمشق در جای بسیار خوش آب و هوایی قرار دارد. و در نزدیکی آن قبر عمر بن عبدالعزیز واقع است و اما آن دیری که در جبل لبنان است دیر دیگری است و این سمان که دیر به او منسوب است یکی از بزرگان نصاری است و میگویند او شمعون الصفا است دیرهای دیگری به شمعون نسبت داده‌اند. (از معجم البلدان).

دیر سمان. [دِرِ سَ] (بخ) نام چند محل در سوریه که با موقع و محل بعضی از دیرهای مسیحی مطابقت دارد. این دیرها در قرون اولیه اسلام هم رونق داشته است. معروفترین آنها در چهل کیلومتری شمال غربی حلب بود و بمناسبت سمان یهودی که در آنجا میزیست شهرت یافت. در قرن چهارم ه. ق. در جنگهای بین دولت روم شرقی و اعراب آسیب بسیار دید. احتمالاً در عهد ایوبیان متروک بود. (از دایرة المعارف فارسی).

صاحب تاج العروس سه دیر را بنام دیر سمان در انطاکیه و المعرة و حلب نام میبرد.

دیر سمان. [دِرِ سَ] (بخ) دیری در شمال سوریه نزدیک معرة النعمان که گویند مقبرة عمر بن عبدالعزیز در آن بود. (از تاج العروس) (از دایرة المعارف فارسی).

دیر سوان. [دِرِ سَ] (بخ) دیری است از دیرهای مصر واقع در جیزه. (از تاج العروس).

دیر سوز. (نف مرکب) مقابل زودسوز. که زود به آتش تباه نشود. آنکه آتش آن مدتی مدید ماند؛ هیزم طایع دیرسوز است. چوب بیدیر سوز است. چوب سنجد دیرسوز است. (یادداشت مؤلف).

دیر سویرس. [دِرِ سَ ر] (بخ) در اسیوط است در صعيد مصر. (از معجم البلدان).

دیر شبر. [دِرِ شَ] (بخ) نام دیری در غربیه مصر. (از تاج العروس).

دیر شدن. [شَ دِر] (مص مرکب) تأخیر شدن. به تأخیر افتادن؛ و گر دیر شد گرمرو باش و چست ز دیر آمدن غم ندارد درست. سعدی.

|| مدتی گذشتن. دیر زمانی سپری شدن؛ مدتی

اتفاق دیدن او نیتاد کسی گفت دیر شد که فلان را ندیده‌ای. (گلستان).

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مهوش که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین. سعدی.

|| دیر رفتن. تأخیر کردن در رفتن به جایی. با تأنی رفتن؛

همی آمد آواز کوپال و کوس بلشکر همی دیر شد گیو و طوس. فردوسی.

|| فوت شدن و گذشتن زمان؛ مکر او معکوس او سرزیر شد روزگارش برد و روزش دیر شد. مولوی.

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیست روزش دیر شد. مولوی.

|| تمام شدن و خراب شدن. (غیاث). خراب گشتن و فاسد بودن. (آنتدرراج). || کنایه از مردن و فوت شدن باشد. (برهان). کنایه از مردن. (آنتدرراج). فوت شدن. (غیاث). || کنایه از دور شدن. (برهان).

دیر شکن. [شَ ک] (نف مرکب) مقابل زودشکن و ترد. محکم. قرص. زفت. عسار الرض. عسرة الرض. (یادداشت مؤلف). که زود شکسته نشود.

دیر شماسی. [دِرِ شَ مَ] (بخ) دیر مسیحی؛ روز شنبه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی. نظامی.

دیر شیخ. [دِرِ شَ] (بخ) همان دیر تل عزاز است و عزاز شهر زیبائی از توابع حلب میباشد فاصله بین این شهر و حلب در حدود ۵ فرسخ میباشد. (از معجم البلدان).

دیر صباعی. [دِرِ صَ عَ] (بخ) یا دیر تکریت، در مشرق تکریت و روبروی آن واقع است این دیر مشرف بر دجله است و زهنگاه عیاشان است. (از معجم البلدان).

دیر صلویا. [دِرِ صَ] (بخ) دهی است از دیبهای موصل. (از معجم البلدان).

دیر صلیبا. [دِرِ صَ] (بخ) در نواحی دمشق مقابل باب الفرادیس میباشد و به دیر خالد نیز معروف است چه وقتی که خالد دمشق را محاصره کرد به آن دیر فرود آمد. (از معجم البلدان). و رجوع به دیر چلیبا شود.

دیر صموئیل. [دِرِ صَ مَ] (بخ) در وادی ریان بمصر است و آن را دیر القلمون نیز خوانند این دیر را صموئیل مقدس در قرن هفتم میلادی برپا نمود. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیر صوما. [دِرِ صَ] (بخ) دیری در نزدیکی ملطیه بر سر کوهی واقع شده و به قلعه‌ای ماند. (از معجم البلدان).

دیر طموه. [دِرِ طَ مَ] (بخ) طموه دهی است در مغرب نیل بمصر در مقابل حلوان و مشرف بر نیل است و اطراف آن را درختان و

نخله‌های خرما و تاکستانها احاطه کرده است. دیر با صفا و آبادی است و یکی از تفرجگاههای مصر محسوب میشود. (از معجم البلدان).

دیر طور سینا. [دَ رِ پ] (لخ) یا کلیسای طور بر قلّه کوه طور سینا قرار دارد و این همان کوهی است که نور بر موسی بدانجا تجلی نمود و بیهوش گردید. این دیر در بالای کوه از سنگ سیاه ساخته شده است. عرض دیوار آن هفت ذرع می‌باشد و دارای سه در آهنین است و در غرب یک در کوچک مخفی دارد دیری است با راهبان بسیار و زیارتگاه مردم. (از معجم البلدان).

دیر عبدالرحمان. [دَ رِ عَ دُ زَ] (لخ) محلی است نزدیک کوفه در عراق. نقطه تمرکز سپاهیان کوفی که حجاج به جنگ خوارج فرستاد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیر عبدالملیح. [دَ رِ عَ دُلْ مَ] (لخ) عبدالملیح بن عمرو بن بقیله غسانی که از سالخوردگان بود و هنگامی که خالد بن الولید بکنگ مردم حیره و ایرانیان رفت عبدالملیح را ملاقات نمود و در خارج حیره در محلی بنام جرعه دیری بوده است که عبدالملیح پس از صلح مسلمانان در این دیر بماند و در همانجا درگذشت. (از معجم البلدان).

دیر عبدون. [دَ رِ عَ] (لخ) دیری است بسامراء جنب المطیرة واقع است. وجه تسمیه‌اش بدان سبب است که عبدون که مسیحی مذهب و برادر صاعد بن مخلد بود به این دیر بسیار رفت و آمد و عنایت داشت. برادر وی صاعد بر دست خلیفه الموفق اسلام آورد و او را وزیر خویش گردانید ابن المعتز خلیفه عباسی اشعاری درباره این دیر سروده است. (از معجم البلدان).

دیر عبدون. [دَ رِ عَ] (لخ) نام دیری بوده است نزدیک جزیره ابن عمر که نهر دجله میان آن دو قرار داشته و اکنون مغروبه است. (از معجم البلدان).

دیر علقمه. [دَ رِ عَ قَ مَ] (لخ) در حیره است و منسوب به علقمه بن عدی... است. (از معجم البلدان).

دیر علی. [دِئِ عَ] (لخ) دهسی است از دهستان کره سنی بخش سلماس شهرستان خوی و دارای حدود ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیر عمان. [دَ رِ عَ] (لخ) در نواحی حلب است و معنی آن بریانی دیرالجماعة است و در زمان ابو فراس بن ابوالفرج بزازعی ویران بوده است. (از معجم البلدان).

دیر عمرو. [دَ رِ عَ] (لخ) رشته کوهی است در طی، نزدیک قرینه جو و ذکر آن در اشعار زهر آمده است. (از معجم البلدان).

دیر فاخور. [دَ رِ] (لخ) در اردن واقع است و محلی است که در آنجا مسیح از یوحنا معمولاتی معمولیت کعب را پذیرفت. (از معجم البلدان).

دیر فانی. [دَ رِ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از دنیاست؛

شبی رخ تافته زین دیر فانی. نظامی.

دیر قثبون. [دَ رِ قَ] (لخ) دیری است به سامراء زیباست و خوش آب و هوا بواسطه طراوت و زیبایی مردم به آنجا میروند. (از معجم البلدان).

دیر فرست. [فِ رَ] (نصف مرکب) در اصطلاح دستگاه مخابرات تلگرافی، تلگرافی است که در موقع آزادی سیمهای تلگراف مخابره شود. تلگراف غیر فوری. بیشتر «دیفر» گفته میشود که لغتی است فرانسوی.

دیر فطرس. [دَ رِ فُ] (لخ) ابوالفرج گوید این دیر در اطراف دمشق در نواحی بنی حنیفه در ناحیه غوطه است و محل زیبا و شگفت‌انگیزی است دارای بتانهای زیاد و درختان و آب فراوان. (از معجم البلدان).

دیر فهم. [فَ] (نصف مرکب) کسندهم. کندذهن. کودن. (یادداشت مؤلف).

دیر فیق. [دَ رِ] (لخ) در پشت عقبه واقع است [عقبهای که بسرزمن غور از اردن سرازیر میگردد] و از بالای آن طبریه و دریاچه آن دیده میشود. این دیر بین عقبه و بحیره در پناه کوهی است که عقبه می‌پوندد و در داخل سنگ کنده شده و بواسطه جود راهبان و رهگذران آباد است نصرانها به این دیر احترام قائلند و ایونواس از آن عبور کرده است. (از معجم البلدان).

دیر قانون. [دَ رِ] (لخ) این دیر از نواحی دمشق میباشد. (از معجم البلدان).

دیر قره. [دَ رِ قُ زَ] (لخ) در مقابل دیرالجمامع است که حجاج و ابن الاثمت در آن فرود آمدند. این کلی گوید این دیر منسوب به قره است و او مردی از بنی حذافه بن زهر بن ایاد است و در زمان مندرین ماء السماء بنا گردیده است. (از معجم البلدان). محلی است در عراق حدود ۷ فرسنگی کوفه. دسته‌ای از سپاهیان ساسانی در عقب‌نشینی پس از نبرد قادسیه از اینجا گذشتند. حجاج در طی نبرد جمامع در آنجا اردو زد. (دائرة المعارف فارسی).

دیر قسطان. [دَ رِ قَ] (لخ) نام یکی از اعمال قوصیه است. (از تاج العروس).

دیر قنسری. [دَ رِ قَ نَ] (لخ) بر ساحل فرات است از طرف مشرق در نواحی جزیره و دیار مضر و مقابل جریاس [از توابع شام] واقع است بین این دیر و منبع چهار فرسخ است و بین این دیر و سروج هفت فرسخ و آن

دیر بزرگی است و در روزگار آبادی آن ۲۷۰ راهب در آن بودند. (از معجم البلدان).

دیر قنی. [دَ رِ قُنْ نَا] (لخ) معروف به دیر مرمری السلیخ و دیرالاسکون نیز گویند. این دیر در ۱۶ فرسخی بغداد بسوی نعمانیه و در سمت شرقی قرار داد و از توابع نهروان می‌باشد و فاصله آن تا دجله یک میل است و در مقابل آن از سوی دجله شهرکی است بنام الصافیة که نزدیک آن دیرالعاقول قرار دارد و گویا این دیر با خرابی نهروان ویران گردیده است و عده‌ای بدان منسوبند. (از معجم البلدان).

محلی در عراق به فاصله حدود ۹۰ کیلومتری جنوب بغداد و ۱/۵ کیلومتری ساحل چپ دجله نامش متناسب دیر بزرگی بوده است که حتی در زمان عباسیان زونق داشته و ظاهراً در دوره استیلاي سلاجقه بر عراق از بین رفته است، در قرن هفتم ه. ق. فقط ویرانه‌های آن باقی بوده است. شهرت این دیر در تاریخ اسلام متناسب خاندان‌هایی از مردم آنجا است، اعم از مسیحیان و آنهایی که اسلام پذیرفتند، که در دوره اسلامی مقامات شامخ یافتند. (دائرة المعارف فارسی).

دیر قوطا. [دَ رِ] (لخ) این دیر در بردان از نواحی بغداد و بر ساحل دجله واقع است بین بردان و بغداد. (از معجم البلدان).

دیر قیس. [دَ رِ قَ] (لخ) دیری است از توابع خولان در شام. (از معجم البلدان).

دیرک. [ز] (مضمر) تیرک. ستون خیمه و جز آن. ستون خیمه. پادیر. پاذیر. شمع. تیرافراشته زیر چادر که حامل چادر است. عمود. ستونه. دعامة. دعام. دعمة. (یادداشت مؤلف).

دیرک. [ز] (لخ) ^۱ پول ایدرین مورس، فیزیکیان انگلیسی (۱۹۰۲-۱۹۸۴م) بجهت کارهایش در بسط نظریه هاینبرگ در مکانیک کوانتوم در جایزه ۱۹۳۳ نوبل در فیزیک با شرویدینگر سهم شد. نظریه‌ای در باب الکترون آورد (۱۹۲۸م) و وجود پوزیترون را پیش‌بینی کرد (۱۹۳۱م). کتاب اصول مکانیک کوانتوم (۱۹۳۰م) از اوست. در ۱۹۵۲ انجمن سلطنتی پیشرفت علوم در لندن مدال انجمن را بجهت کارهای وی در میدانهای برق‌اقسی، ذرات جزئی ماده و نظریه کوانتوم به او اعطا نمود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیر کاتوین. [دَ رِ] (لخ) در صحرای سینا و در همان محلی که خداوند با موسی تکلم نمود قرار دارد و محل سکونت راهبان روم ارتودوکس است. در قرن ششم میلادی

«یوستنان» این دیر را بنام همسیر خوانده اند. «تودورا» بنا نمود و در قرن نهم میلادی چون جد کاترین مقدس به آنجا نقل گردید بنام وی خواننده شد. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیر کاج. [دِرْ] (اخ) نام رباطی است بین قم و ری. (فرهنگ جهانگیری).

دیر کاژی. [دِرْ] (اخ) دیری در حران. این دیر متعلق به نصرانیان نیست بلکه دیر صابیان است. (از معجم البلدان).

دیرکاری. (حامص مرکب) سیوزکاری. (یادداشت مؤلف). تنبلی: رنگ و روی خداوند مزاج سرد بسیدی و کبودی گریاید همچون رنگ ارزیز و کسلانی و دیرکاری اندر وی پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). صداع بلغمی هفت نوع است یکی گرانی سر و چشم دوم کسلانی و دیرکاری. (ذخیره خوارزمشاهی).

دیرکان. [دِرْ] (اخ) از رستاق ساوه و جزستان قم. (تاریخ قم ص ۱۱۶).

دیرکتوار. [ر] (فرانسوی، ل) (سبک...) شیوة تزئینات داخلی و لباس در فرانسه که در دوره دیرکتوار (۱۷۹۵ - ۱۷۹۹ م.) رواج داشت. این سبک حد فاصل بین سبک دوره لویی شانزدهم و سبک امپراطوری بود که در آن از تزئینات پرزرق و برق اشرافی احتراز میشد و بیشتر طرحهای کلاسیک بکار میرفت. ملها و اشیائی که به این سبک ساخته شده جسم است و سطح آنها از چوب رنگ شده یا موم خورده پوشیده شده است. در این دوره کاغذ دیواری جای فرشهای دیواری را گرفت؛ زنان دامن تنگ می‌پوشیدند و یقه لباسشان پایین و درز کمر پیراهنشان بالا بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرک دپ. [دِرْ] (اخ) دهی است از دهستان چانف بخش بمبور شهرستان ایرانشهر با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیرکود. [ک] (مص مرکب مرخم، امص مرکب) دیرکردن. عقب افتادن. تأخیر. تعویق؛ جریمه دیر کرد، زیان تأخیر در پرداخت؛ چک شما هفت روز دیر کرد دارد، هنگام دریافت آن بتأخیر افتاده است.

دیرکردشیر. [دِرْ کَ] (اخ) قلعه بزرگی در بیابانی بین ری و قم و از لحاظ ساختمان بسیار عظیم است و دارای برجها و دیوارهای بلند و از آجرهای بزرگ ساخته شده و در داخل این دیوارها بناهایی است و اندازه صحن آن دو جریب است. (از معجم البلدان).

دیر کردن. [ک د] (مص مرکب) تأخیر کردن. ایطاء. مقابل شتاب کردن (در رفتن بجایی).

دیرکشیدن. [ک / کَ] (مص مرکب) امتداد. به درازا کشیدن. ادامه یافتن. زمان بسیار گرفتن؛ صحبت آن دو دیر کشید. (یادداشت مؤلف)؛ دیگر روز با من خالی داشت این خلوت دیری بکشید. (تاریخ بیهقی).

دیرکعب. [دِرْ کَ] (اخ) دیری در عراق بر جاده اصلی تیسفون به کوفه. لشکر اسلام پس از فتح قادسیه در پیشروی بطرف تیسفون، سپاهیان ساسانی تحت فرماندهی نُخَیرِجان را در اینجا مغلوب کردند. (دائرة المعارف فارسی).

دیرکلو. [ر] (اخ) دهی است از دهستان لک بخش قروه شهرستان سنندج. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیرکوم. [دِرْ] (اخ) نزدیک به عمادیه از سرزمین هکاریه از توابع موصل. نزدیک این دیر قریه‌ای است که به آن کوم میگویند و این دیر به آن ده نسبت داده شده است این دیر تا زمان یاقوت آباد بوده است. (از معجم البلدان).

دیرکوند. [ر] (اخ) یکی از ایلات پیشکوه از طوایف کرد و دارای دو شعبه است یکی بهاروند مرکب از ۱۰۰۰ خانوار و مسکن ایشان شمال دزفول، کیلان ملایر و دیگری قلابوند مرکب از هزار خانوار مسکن ایشان در کوه طاف و کوه هشتاد پهلو است. (یادداشت مؤلف).

دیرکوند. [ر] (اخ) از طوایف بالاگریوه و هرو. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۶).

دیرکه. [ک] (اخ) در اساطیر یونان، دختر هلیوس و زوجه دوم لوکوس (شاه تب)، آمفیون و زنوس وی و شوهرش را بجهت بدرفریبی با مادرشان بقتل رسانیدند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیرکهن. [دِرْ کَ هَ] (ترکیب وصفی، ا) مرکب) زمان بسیار قدیم. (یادداشت مؤلف)؛ هزار دگر بود خود ساخته ز دیر کهن نفز پرداخته. فردوسی.

|| دنیا. (یادداشت مؤلف)؛ از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است. حافظ.

دیرگاه. (ق مرکب) زمانی دراز. زمان طولانی و تمتد از زمان معلوم. (یادداشت مؤلف)؛

تو از دیرگاهست با گنج خویش گزیدستی از بهر مارنج خویش. فردوسی. نقل با باده بود باده دهی نقل بده دیرگاهست که این رسم نهاد آنکه نهاد. فرخی. خزیمه دیرگاه زن نکرد که نمی‌یافت اندر خور

خویش. (تاریخ سیستان). دیرگاه برنیامد تا دیدم که بیاوردند او را در پاره‌ای جل. (تاریخ سیستان). دیرگاه برنیامد که بفرمان عبدالملک معزول شد. (تاریخ سیستان). دیرگاه حرب کردند آخر حصار بستند. (تاریخ سیستان).

دیرگاهی است تالپاس کرم بهر قد بشر ندوخته‌اند. خاقانی.

دیرگاهست کز ولایت خویش دورم از کار و از کفایت خویش. نظامی. عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست دیرگاهی است کز این جام هلالی مستم. حافظ.

روزی پیره زنی بیامد و در دست و پای او افتاد و بسی گریست که پسر دیارم که از من غایب است دیرگاه است و مرا طاققت فراق نماند از بهر خدای دعایی بگویی... (تذکره الاولیاء عطار). و چون کشته باشد [افعی را] بنگرند اگر... تا دیرگاه حرکت میکند نیک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). || مدت زمانی دراز.

دیرگاهان. (ق مرکب) به دیرگاه. دیرگاه. رجوع به دیرگاه شود.

دیرگاهی. (ص نسبی مرکب، ق مرکب) مدتی مدید. منسوب به دیرگاه. مدتی طویل. مقابل زودگذر. (یادداشت مؤلف)؛

بکوه اندرون مانده دیرگاهی بسنگ اندرون زاده باستانی. فرخی. || قدیم. دیرینه؛

بگفت این و پس هر دو برخاستند غم دیرگاهی ز دل کاستند. فردوسی.

دیرگذار. [گ] (نص مرکب) دیرگذر. || ادیرگوار. بطی‌الهمضم. بطی‌الانحدار. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیرگذر شود.

دیرگذر. [گ د] (نص مرکب) دیرگذار. کندگذار. که به کندی سپری شود؛ لکن بر هر حال که باشد تپه‌ای مرکب عسرت و دیرگذرتر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). کشکاب رطوبت زیادت کند و تب بلغمی را عسرت و دیرگذرتر کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

دیرگرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب) دیر معاقبه کردن. چشم‌پوشی کردن؛ اصحاب گنه را بگنه دیر بگیرد و آنکه که بگیرد زیزویر بگیرد. منوچهری.

دیرگسل. [گ س / س] (نص مرکب) آنکه دیر گسلد. آنچه سخت گسلد... که بسختی جدا شود از چیزی. که دوستی و عهد باستانی نبرد. (یادداشت مؤلف).

دیرگشاد. [گ] (ص مرکب) دیرگذر. بندی یا گریه‌ای یا قفلی دیرگشای. (یادداشت مؤلف). مقابل زودگشای؛ علق عضو؛ کنلیدان

دیرگشاد. (السامی فی الاسامی) دیرگشای. [گ] (ص مرکب) رجوع به دیرگشاد شود.

دیرگشتن. [گ ت] (مص مرکب) به طول انجامیدن. به درازا کشیدن. طول کشیدن: که این کار ما دیر و دشوار گشت سخنها ز اندازه اندر گذشت. فردوسی.

این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن تو قصه خرگوش و شیر. مولوی.

دیرگوار. [گ] (نصف مرکب) مقابل زودگوار. دشوارگوار. سنگین. ثقیل. دیر هضم. گران. بطیء الهضم. بطیء الانهضام. عسر الانهضام. (یادداشت مؤلف). دیر هضم. (آندراج): رودگانی و شکنبه و معده این همه عصب است و سخت و دیرگوار. (الابنیه عن حقایق الادویة). و گوشت گاو را غذایش بسیار است و غلیظ و دیرگوار است. (الابنیه عن حقایق الادویة).

دیرگوارد. [گ] (ص مرکب) دیرگذار. عسر الانهضام. بطیء الهضم. (یادداشت مؤلف).

دیرگه. [گه] (ق مرکب) مخفف دیرگاه. مدتی طویل:

اگرچه دیرگه از خدمت تو بودم دور نرفته بودم جایی که عیبی آید از آن. فرخی.

بدی دیرگه کان کمان پیش شاه کشیدستی بر امید تو ماه. اسدی.

— از دیرگه باز: از زمانی دراز. از مدتی پیش: درست از گمان من این شاه اوست کش از دیرگه باز داری تو دوست. اسدی.

از آن گریم که جسم و جان دماز بهم خو کردند از دیرگه باز. نظامی.

بشمیر از تو بیگانه نگردم که هست از دیرگه باز آشنایی. سعدی.

— تا دیرگه: تا مدتی طویل: من در آن بیخود شدم تا دیرگه چونکه با خویش آمدن من از وله. مولوی.

دیرگیو. (نص مرکب) که دیر مواخذه کند. اغماض کننده:

در خطا دیرگیر و زودگذار در عطا سخت مهر و ست مهار. سنایی.

در وی آهسته رو که تیزهش است دیرگیر است لیک زودکش است. نظامی (هفت پیکر ص ۳۵۸).

— امثال:

خدا دیرگیر است لیکن سخت گیر است.

دیر لبی. [د ر ل / ل ب س] (لخ) دیری قدیمی است بر طرف مشرق فرات و آن از منازل بنی تغلب است و در آنجا وقایعی میان بنی تغلب و بنی شیبان رخ داده است. لینی نیز روایت شده است. (از معجم البلدان).

دیر مارت مروئا. [د ر م] (لخ) دیری

است در دامنه کوه جوشن مشرف بر شهر حلب و مشرف بر العوجان. خالدی گوید دیر کوچکی است و در آن دو جایگاه میباشد یکی برای زنان و دیگری برای مردان و بهمین جهت به «البعین» یعنی دو معبد نامیده شده است از این دیر اکنون اثری نیست و در محل آن زیارتگاهی است که اهالی حلب گویند که حضرت حسین (ع) در آن مکان نماز خوانده پس شیعیان آن را آباد کرده‌اند. (از معجم البلدان).

دیر مارت مریم. [د ر م ر م] (لخ) دیری قدیم از بناهای آل منذر در نواحی حیره بین خورتق و سدیر و قصر ابوالخصیب. مشرف بر نجف. (از معجم البلدان).

دیر مارت مریم. [د ر م ر م] (لخ) از دیرهای قدیم که در شام هارون الرشید در آن فرود آمده است. (از معجم البلدان).

دیر مارقانیون. [د ر م] (لخ) در حیره و پائین تر از نجف. این دیر در ضمن دیر ابن المزعوق ذکر گردیده است. (از معجم البلدان).

دیر ماری جرجس. [د ر ج ج] (لخ) در قاهره در محله زویله واقع است و بنای آن بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیر ماری جرجس. [د ر ج ج] (لخ) در بابلون مصر قدیم در قاهره واقع است و تاریخ آن مربوط به بعد از قرن پنجم میلادی است. (از الموسوعة العربية المیسرة).

دیر ماسرجیس. [د ر س ج] (لخ) ابوالفرج و خالدی گویند که آن در نزدیک سامره است. شایستی گوید دیر ماسرجیس در عانة است و عانة شهر آبادی است بر کناره فطرت. و این دیر در آن شهر است و دیری زیبا و با صفات و راهبان بسیار دارد. گویند در این مکان قبر مادر فضل بن یحیی برمکی است و آن مکان معروف به قبة البرمکیه است. (از معجم البلدان).

دیر ماعوث. [د ر] (لخ) دیری در مغرب فرات است با آبادی کمی در اطراف. (از معجم البلدان).

دیر مان. (نص مرکب) دیر مانده. که دیرماند. که دیر یابد:

کز عمر هزار ساله نوح صد دولت دیرمان ببینم. خاقانی.

|| بقا و پایداری و بمعنای باقی و پایدار. (غیاث). (آندراج).

دیر مان. [د ر] (لخ) دهی است از دهستان دلدوز بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیر مانخیال. [د ر] (لخ) یا بانخیال در

بالای موصل فاصله یک میل واقع و بر دجله مشرف است و آن را دیر میخائیل نیز گویند. (از معجم البلدان).

دیر ماندگی. [د / و] (حماص مرکب) حالت و چگونگی دیرمانده. کهنگی. (یادداشت مؤلف).

دیر ماندن. [د] (مص مرکب) مدتی طویل متوقف شدن. توقف بسیار کردن. زمانی دراز اقامت کردن. مویلیدن. درنگ کردن. زمانه. زمانت. (یادداشت مؤلف):

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دلم شود خوار. دقیقی.

بریزید خوتش بر آن گرم خاک ممانید دیر و مدارید پاک. فردوسی.

تو خود دیر ماندی بدین بارگاه پدر چشم دارد همانا برآه. فردوسی.

و گر دیر مانی بر این هم نشان سر از شاه و از داد بزدان کشان. فردوسی.

همه مرگ راییم شاه و سپاه اگر دیر مانی همین است راه. فردوسی.

چنین است هر چند مانیم دیر نه بیل سرافراز ماند نه شیر. فردوسی.

شاد باش و دیر باش و دیرمان و دیرزی کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران. فرخی.

گرچه از گشت روزگار و جهان در صدف دیر ماند در تپیم. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

رسولان تا دیر بمانندند. (تاریخ بیهقی ص ۴۳۲). اندیشیدیم که مگر آنجای [خوارزم] دیرتر بماند [التوتاش] و در آن دیار باشد که خللی افتد. (تاریخ بیهقی).

ز پیل زیان آوریدند زیر زمانی بماندند بر جای دیر. اسدی.

بخور زود ازو مهمان وار سر که مهمان نماند به یک جای دیر. اسدی.

بلکه ستمکش بدرد و رنج ببرد باز ستمکار دیر ماند و مقبل. ناصر خسرو.

خواجه بوسعد عمده ملکی همچین سالها بمانی دیر. مسعود سعد.

تو پیمان دیر که خاقانی را دل نموده است ز دیر آمدنت. خاقانی.

او زود شد و تو دیر ماندی این سود بدان زیان همی گیر. خاقانی.

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی. سعدی.

هر آنچه زود بگویند دیر کی ماند. کریمی سمرقندی.

زمانه ساز شو تا دیرمانی زمانه ساز مردم دیرمانند. (از صحاح الفرس). | دورماندن:

هر چند دیر مانده بدیم از امید او

دیر آمدن بخیر و سعادت بود بگام. پیوزنی.

دیر مانده. [د / د] (نصف مرکب) نعت مفعولی از دیر ماندن. بسیار درنگ کرده، متوقف شده.

- دیر مانده مجلس؛ آنکه در آخر مجلس برسد. (آندراج).

دیر ماواس. [د ر] (بخ) نام یکی از دیرهای مصر در اعمال شموین. (از تاج العروس).

دیر متی. [د ر م ت] (بخ) در هفت فرسخی مشرق موصل بر کوه بلندی قرار دارد که به آن کوه متی میگویند کسی که بالای آن رود ده نینوی و مرج را می بیند این دیر را بنای زیبایی است و بیشتر اطافهای آن در صخره کنده شده در آن در حدود ۱۰۰ راهب باشند که غذای خود گرد هم فقط در بیت‌الشتاء و یا بیت‌الصیف خورند. (از معجم البلدان).

دیر محمد. [د ر م ح م] (بخ) از نواحی دمشق است از اقلیم بیت‌الآبیار است به محمد بن الولید بن عبدالله بن مروان بن الحکم اموی فرزند ام‌البین دختر عبدالعزیز بن مروان نسبت دارد که عبدالعزیز او را شایستهٔ خلافت میدید و همین محمد با دخت عم خود یعنی دختر یزید بن عبدالملک ازدواج کرد. (از معجم البلدان).

دیر مخراق. [د ر م] (بخ) از توابع خوزستان است. (از معجم البلدان).

دیر مدار. [م] (ص مرکب) کندگرد؛ درم دیر مدار؛ که سهولت از دستی بدستی نشود. که خرج کردن آن دشوار باشد. (یادداشت مؤلف).

دشنام دهی باز دهنند ز بی آنک
دشنام مثل چون درم دیر مدار است.

ناصر خسرو.

دیر مدیان. [د ر م] (بخ) بر ساحل رود کرخایا نزدیک بغداد است و کرخایا رودی است که از عباسیه میگذرد و الکرخ را می‌شکافد و در دجله می‌ریزد در قدیم آباد و آب در آن جاری بود. (از معجم البلدان).

دیر مروان. [د ر م ر] (بخ) مثنای مرست و آن که در حجاز است مَران است. خالدی گویند این دیر نزدیک دمشق بر تپه‌ای است که مشرف بر مزارع زعفران و باغهای زیباست. بنای این دیر از گچ ساخته شده و از سنگهای رنگارنگ مفروش شده دیری بزرگ است و در آن راهبان می‌ایزند. (از معجم البلدان). بنام دیر قدیم نیز خوانده میشده در سوره نزدیک دمشق. دیری بزرگ بود و در عهد بنی‌امیه رونق داشت و در اطراف آن قریه‌ای بنا شد. ولید بن عبدالملک در آنجا درگذشت (۹۶ هـ. ق.). احتمالاً ولید بن یزید آنجا را اقامتگاه خود قرار داد. و آن را دیر سمان هم

خوانده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیر سمان شود.

دیر مروان. [د ر م ر] (بخ) دیری است بر بالای کوهی مشرف بر کفر طاب (در شمال سوریه) نزدیک معرة و گویند که قبر عمر بن عبدالعزیز در این دیر و زیارتگاه است (نه در دیر مروان سابق‌الذکر نزدیک دمشق). (از معجم البلدان). و این دیر را دیر سمان هم خوانده‌اند. (دائرة المعارف فارسی).

دیر هر توها. [د ر م] (بخ) دیری است که در دو فرسخی میافارقین بر بلندی کوهی واقع است. (از معجم البلدان).

دیر هر جرجس. [د ر م ج ج] (بخ) در المزرقه است. بین آن و بغداد چهار فرسخ است. (از معجم البلدان).

دیر هر جرجیس. [د ر م ج ج] (بخ) دیری است: در قسمت شمالی بلد (شهری نزدیک سامرا) که بین آن و جزیره این عمر سه فرسخ و اندی است و بر بلندی کوهی قرار گرفته است. (از معجم البلدان).

دیر هر حنا. [د ر م ح ن] (بخ) دیری است بمصر واقع بر ساحل برکه الحبش فاصله آن تا فسطاط در حدود فاصله آن تا رودخانه نیل است. این دیر را تمیم ابن العمز بنا نمود و در نزدیکی آن چاهی است بنام «بیر ممانی». (از معجم البلدان).

دیر هر عبدا. [د ر م ع] (بخ) در ذات الاکیراج از نواحی حیره واقع است و منسوب به مرعب بن حنیف بن وضاح اللحیانی است و این شخص با ملوک حیره بود و آن دیر متعلق به ابن وضاح است. (از معجم البلدان).

دیر هر ماجرجس. [د ر م ج ج] (بخ) دیری است در نواحی مطیره. شایستی آن را با دیر هر جرجس یک جا آورده است و شاید هر دو یکی باشند. (از معجم البلدان).

دیر هر ماری. [د ر م] (بخ) از نواحی سامره نزدیک پل وصیف است این دیر آباد بود و راهبان بسیاری داشت و مردم خوشگذران نسبت به آن توجه زیادی داشتند. اما شایستی گویند همان دیر قتی است. (از معجم البلدان). رجوع به دیر قتی شود.

دیر هر ماعوث. [د ر م] (بخ) دیری است در ساحل فرات از سمت مغرب. (از معجم البلدان).

دیر هر یحنا. [د ر م ی ح ن] (بخ) دیری است در جنب تکریت واقع بر ساحل دجله و متعلق به نسطوریان است. (از معجم البلدان).

دیر هر یونان. [د ر م ی ن] (بخ) و به آن عمر ماریونان میگویند این دیر در انبار بر کنار فرات واقع است دیر بزرگی است و بر دور آن دیوارهایی محکم کشیده شده و مسجد جامع به آن متصل است. (از معجم البلدان).

دیر مسحل. [د ر م] (بخ) بین حصص و بعلبک واقع است. (از معجم البلدان).

دیر مسیور. [م] (بخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و معنی شهرستان کازرون با ۱۷۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

دیر مقار. [د ر م ق] (بخ) دیری است بمصر که بنام یکی از پایه گذاران رهبانیت ساخته شده و تاریخ آن مربوط به قبل از قرن هفتم میلادی است. (از الموسوعة العربیة المیرة).

دیر مقروفة. [د ر م ق] (بخ) نام یکی از دیرهای مصر واقع در یکی از اعمال اشموین. (از تاج العروس).

دیر مکافات. [د ر م] (ترکیب اضافی، ا) مرکب) کنایه از دنیا و عالم سفلی باشد. (برهان) (آندراج). دار مکافات. این جهان. دنیا. (یادداشت مؤلف).

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات
با دردکشان هر که درافزاد برافزاد. حافظ.

دیر ملکساوا. [د ر م] (بخ) دیر کوچکی است مشرف بر دجله بالای موصل و فاصله آن تا موصل یک فرسخ و نیم است. (از معجم البلدان).

دیر منصور. [د ر م] (بخ) دیری است در شرق موصل و بر کنار نهر خابور واقع است و در زمان یاقوت آباد بوده است. (از معجم البلدان).

دیر مولی. [م] (بخ) دهی است از دهستان ژاوه رود بخش کامیاران شهرستان سنندج با ۴۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیر مهر. [م] (ص مرکب) دیر آشنا. دیرجوش. که آسان تن به محبت ندهد. که پس از زمانی دراز ابراز محبت کند. مقابل زودکین:

فلک کو دیر مهر و زودکین است
در این محنت سرا کار وی این است. جامی.

دیر میخائیل. [د ر] (بخ) نام دو دیر است یکی به دمشق و دیگری به موصل. در موصل به آن دیر مارنخایال و در دمشق به آن دیرالخت نیز گویند. رجوع به این دو نام شود. (از معجم البلدان).

دیر میور. (نصف مرکب) مقابل زودمیر. گران جان. سخت جان. جان سخت. آنکه به سختی میرد. آنکه زود نمیرد. (یادداشت مؤلف).

دیر میماس. [د ر] (بخ) بین دمشق و حصص بر کنار رودی واقع است که به آن رود میماس میگویند و آن در جایی خوش آب و هواست. (از معجم البلدان).

دیر نجران. [د ر ن] (بخ) دیری است در

یمن متعلق به آل عبدالمدان بن-التیتان از بنی الحارث بن کعب. و همین بنو عبدالمدان بن الدیان بودند که از همین دیر بقصد مباحله با پیامبر برآمدند. این دیر بشکل مربع مساوی الاضلاع شبیه ساختمان کعبه بنا گردیده که آل عبدالمدان و عده‌ای از عرب که به حج کعبه نمی‌رفتند بدین دیر حج می‌کردند و گویند سه خانواده بودند که در ساختن کلیساها و معابد با یکدیگر رقابت داشتند؛ منذر در حیره، غسان در شام و بنو الحارث در نجران و بنو الحارث بر همین حال بودند تا طلوع اسلام. عاقب و سید و ایلیا اسقف نجران بقصد مباحله برخاستند. (از معجم البلدان).

دیر نجران. [دِرَ نَ] [لِخ] دیری است در دمشق از نواحی حوران بصری و همان دیری که بدانجا داستان ملاقات بحیرای راهب با حضرت محمد (ص) مشهور است. (از معجم البلدان).

دیر نند. [ز] (ص) دیرپای. (یادداشت مؤلف). بمعنی دیرپاز است که دراز است. (برهان). دیرنده. به معنی دیرپاز و دراز. (انجم آرا) (از آندراج). طویل. (یادداشت مؤلف):

شبی دیرند و ظلمت را مهیا
چو نایتا در او دو چشم بینا. رودکی.
[اسدت دراز. [درازی زمان. (برهان) (آندراج). [کهن و قدیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ا] دهر و زمان که دنیا و مقدار حرکت فلک اعظم باشد. (برهان). دهر و زمان. (صحاح الفرس). دهر. (اسدی). بگمان من دیرند بمعنی دیرنده و دیرپای است و بکنایه دنیا مراد است. (یادداشت دهخدا):

یا فتی! تو بمال غره مشو
چون توبس دید و بیند این دیرند. رودکی.
[تعویذ و بازوبند. (برهان):
ای سرو من در تک و پوی آنم
که دیرند آسای پیچیم بتو بر. رودکی.
- دیرند خدای؛ نام فرشته‌ای است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیر نده. [زَ دَ / د] [نَ] (ص) دیرکننده. دوام‌کننده. مدت‌گیرنده. بمعنی دیرند است که مدت دراز و زمان عالم باشد. (برهان). [بدرازا کشیده. (یادداشت مؤلف):

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت
بر آمد شعریان از کوه موصل. منوچهری.
چو آفتاب نهران شد نهران شد از دیده
نیام از شب دیرنده تیره بود مگر.

مسعود سعد (دیوان چ نوریان ص ۳۶۹).
چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
همه خزانه اسرار من خراب کنند.

مسعود سعد.
بگر که کنون آفتاب رایت

روزم چو شب دیرنده تار دارد. مسعود سعد.
دیر نشسته. [نَ شَ تَ / ت] (نصف مرکب) مدتی دراز در جایی مقیم شده. زمان بسیار در جایی اقامت کرده:

ای دیرنشسته وقت آنست که جای
یکچند بنو خاستگان پردازی. سعدی.

دیر نشین. [دَ نِ] [نَ] (نصف مرکب) ساکن دیر. دیرانی.

دیر نغم. [دَ رِ نَ] [لِخ] یا قوت گوید؛ شاید نزدیک رحبه مالک بن طوق باشد. (از معجم البلدان).

دیر نورده. [نَ وَ] [نَ] (نصف مرکب) که دیر طی شود. که دیر پایان یابد. [طلولانی. درازة هر مرادی که دیر یابد مرد

مژده باشد بمر دیرنورد. نظامی.

دیر نهیا. [دَ رِ نَ] [لِخ] نهیا در حیره مصر و این دیر از بهترین دیرهای مصر است. (از معجم البلدان).

دیر روز. [ا] (مرکب. ق مرکب) روز گذشته. (آندراج). روز پیش از امروز. دی. امس. خلاف فردا. روز قبل از روزی که در آن باشند.

دیر وزود. [زُ] [ق] (مرکب) در زمان نزدیک یا دور. سرانجام. عاقبت:

گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی. سعدی.
دیر و زود این شخص و شکل نازنین
خاک خواهد گشتن و خاکش غبار. سعدی.
گر ترا کامی برآید دیر و زود از وصل ما
بعد از آن نامت به رسوایی در آید تنگ نیست.

سعدی.
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند

کز وی بدیر و زود نباشد تحولی. سعدی.

دیر وزی. (ص نسبی) منسوب به دیروز. رجوع به دیروز شود.

دیر وزین. (ص نسبی) منسوب به دیروز. رجوع به دیروز شود.

دیر ونا. [دَ رِ وَ] [لِخ] (نصف مرکب) گوید موضعی است در مصر. (از معجم البلدان).

دیر ویه. [دِ] [ا] (نصف مرکب) نامی از نامهای ایرانی او گمان می‌کنم بقصد تفأل به طول عمر می‌نهادند. (یادداشت مؤلف): دیر ویه بن سنجت الدینوری. (یادداشت مؤلف).

دیره. [دِ] [ع] [ج] دیر. (دهار). رجوع به دیر شود.

دیره. [ا] (نصف مرکب) نام یکی دهستانهای بخش گیلان غرب شهرستان شاه‌آباد. این دهستان در شمال باختری گیلان واقع شده است. دره دیره بین کوه دانه خشک و کوه بازی... واقع شده است. تابستان اکثر سکنه دهستان برای تعلیف احشام خود به حدود ییلاق هوکانی و درکه واقع در جنوب بخش کردند می‌روند. از

۱۵ آبادی تشکیل شده است جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰ تن و قراء مهم آن شهرک، جوب بالدار فارس و آب باریک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیره الیض. [دِ رَ تَ] [لِخ] (نصف مرکب) مصر در سمت غربی نیل واقع است و آن دو دیر است که راهبان بسیار در آن دو سکنی دارند. (از معجم البلدان).

دیره رقل. [دَ رِ هِ] [لِخ] دیری است ساخته هرقل پادشاه روم. (از گیات). و رجوع به عنوان الاخبار ج ۱ ص ۵۱ و المقدالفرید ج ۴ ص ۲۶۱. ج ۷ ص ۱۸۷ شود.

دیره همس. [دَ رِ هِ] [م] [لِخ] در منف در سرزمین مصر نزدیک اهرام واقع است. (از معجم البلدان). در سقاره مصر واقع است و هریس نام یکی از پدران روحانی است و بنای دیره مربوط بقرن ۴ و ۵ م. است. (از الموسوعة العربية المیرة).

دیره رقل. [دَ رِ هِ] [لِخ] (نصف مرکب) دگرگون شده حزقیل است. دیره مشهوری است میان بصره و عسکر مکرم حزقیل همان است که خداوند بدستان زنده کردن مردمان بخاطر وی در قرآن بدان اشاره نموده است: ألم ترالی الذین خرجوا من ديارهم وهم الوف حذر الموت فقال لهم الله موتوا ثم احياهم... (قرآن ۲/۲۴۲) در همین موضع بوده است. (از معجم البلدان).

دیره هضم. [ه] (ص مرکب) دیرگذار. دیرگذر. دیرگوار. ثقیل. بطی. الهضم. دشگوار. سنگین.

دیره هند. [دَ رِ هِ] [لِخ] قسریه‌ای از قرای دمشق است از اقلیم بیت‌الابار. عبدالکریم بن ابی معاویه بن ابومحمد بن عبدالله بن یزید بن معاویه بن ابوسفیان در این دیر سکنی داشت. (از معجم البلدان).

دیره هندالکبری. [دَ رِ هِ] [لِخ] (نصف مرکب) دارم بکوفه و پس از خندق واقع است. و گویند چون انوشیروان نعمان بن منذر از بزرگان خویش افکنند دختر منذر که نام او هند بود نذر کرده که هرگاه پدرش از زندان انوشیروان رهایی یابد دیری بسازد و تا آخر عمر در آن سکنی گزیند و چون نعمان آزاد گردید هند به نذر خود وفا نمود و خالد بن ولید هنگام فتح حیره با این دختر گفتگویی داشت و نیز داستانی با مغیره بن شعبه دارد. و بنا بروایتی قبر نعمان بن منذر در همین دیره است. (از معجم البلدان).

دیره هندالکبری. [دَ رِ هِ] [لِخ] (نصف مرکب) دیری است در ناحیه‌ای از نجف در حیره که آن را هند دختر حارث بن عمر بن حجر اکمل المرار کندی ساخته است و هارون الرشید به

اتفاق یحیی بن خالد هنگامی که بحیره آمد: آرزو این دیر دیدن کرد. (از معجم البلدان).

دیر هنگام. [د] (ق مرکب، ا مرکب) نه بوقت. دیر وقت.

دیری. (حامص) (از: دیر + ی حاصل مصدری) دیر بودن. مقابل زودی. درنگ. صبر: چرا به این دیری آمدید. (از یادداشت مؤلف): اگر پدر تو این روزگار یافتی بدانچه تو برو صبر و دیری پیش گرفتی او به تدبیر و پیشی دریافتی و آن را که تو فرو نستی او برخاستی. (از نامه تنر بنقل از تاریخ ابن اسفندیار).

دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی.

مرا حکمش از زودی و دیری
مزه ذاتش از بالا و زیری. نظامی.

— دیری جستن؛ درنگ طلبیدن، تأخیر کردن؛
گشاده کن آن راز و با من بگوی
چو کارت چنین گشت دیری مجوی. فردوسی.

دیری. [د] (ص نسبی) منسوب به دیر. رجوع به دیر شود.

دیری. [د] (ص نسبی) منسوب است به دیر که جایگاهی است در بصره و قریه بزرگی است. (از انساب سمعانی). || نسبت به دیرالمقول را بعضی دیری گویند. (از تاج العروس).

دیری. [د] (ص نسبی) منسوب است به قریه‌ای واقع در مریدا در جبل ناپلس و ابوعبدالله محمد بن عبداللّه بن سعد بن ابوبکر بن مصلح بن ابوبکر بن سعد القاضی شمس‌الدین دیری و خاندانش بدان منسوبند. (از تاج العروس).

دیری. [د] (اخر) رجوع به سعدالدین بن محمد عبدالله دیری شود.

دیری. [د] (اخر) رجوع به حسین بن هداد... دیری نوری شود.

دیریاب. [ز] (نم مرکب) کندذهن. کودن. کورذهن. بلید. کندفهم. بطیء الادراک. کند. مشکل فهم. دیر فهم. دیر دریابنده؛ کسی را که مغزش بود یا شتاب فراوان سخن باشد و دیریاب. فردوسی.

دل تیره ز اندیشه دیریاب
همی تخت شاهی نمودش بخواب. فردوسی.

دیریاب است تاکی این گله دزد
بجهان دم مزنی زلی و زلک.

ابوليث طبری (از یادداشت دهخدا).
|| (نم مرکب) کم‌یاب. تنگ‌یاب. نادر. دشواریاب. عزیز. شاذ. که دیر بدست افتد. که دیر توان یافتن. صعب‌الحصول. که کم پیدا شود. مقابل زودیاب:

به لسانش نگر که چون بلسان
روغن دیریاب میجکشدش. خاقانی.

|| (نم مرکب) بسیار دوام کننده. طولانی: همی گشت گردون شتاب آمدش
شب تیره را دیریاب آمدش. فردوسی.

دیریابی. [ز] (حامص مرکب) صفت دیریاب. کم‌یابی. ندرت. شذوذ. || آکندی. بلاد. دیر فهمی. رجوع به دیریاب شود.

دیریاز. [ز] (نم مرکب) (از: دیر = طویل، دور + یاز = یازنده. کشنده. دراز شونده). دیرکشنده. دراز. طویل پردوام. دیرنده. دراز مدت. دیرکش. بعضی از فرهنگ‌نویسان گمان برده‌اند که کلمه دیر یاز با باء موحده است به قیاس از دیریاز. (از یادداشت مرحوم دهخدا). کنایه از زمان دراز باشد و معنی ترکیبی آن بطیء الحركت بود چه یاز حرکت را گویند و دیریاز بموحده بجای تحسانی دوم چنانکه شهرت گرفته غلط محض بلکه خطای فاحش است. (آندراج) (بهار عجم):
اگر زندگانی بود دیریاز
بدین دیر خرم بمانم دراز. فردوسی.

— دولت دیریاز: دولت دراز مدت؛ سرانجام از این دولت دیریاز
سخن گویم این نامه گردد دراز. فردوسی.

هرآنکه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیر یاز. فردوسی.

برستم چنین گفت کای سرفراز
بترسم که این دولت دیریاز. فردوسی.

— شب دیریاز: شب طویل دراز مدت؛ همه مست بودند و گشتند باز
بیموده گردان شب دیریاز. فردوسی.

پایین که شاه خفته بناز
شده یک زمان از شب دیریاز.
فردوسی (شاهنامه ج دیرسیاقی).

بشادی سرآمد شب دیریاز.
چو خورشید رخشنده بگشاد راز. فردوسی.

اگر چند باشد شب دیریاز
بر او تیرگی هم نماند دراز. اسدی.

چو پیلان از آنجای کردند باز
شوند آن گره در شب دیریاز. اسدی.

چو بر تیره شعر شب دیریاز
سپیده کشید از سپیدی طراز. اسدی.

کجاگرد مضاف او جهان شب کرد بر اعدا
شب آن قوم چون روز قیامت دیریاز آمد.
امیر معزی.

بر بوی خیال زودسیرت
خواب شب دیریاز بستم. خاقانی.

چو پاسی گذشت از شب دیریاز
دو پاس دگر مانده هر یک دراز. نظامی.

وگر زنده دارد شب دیریاز
نخستند مردم به آرام و ناز. سعدی.

چون کوه است دستم از آن گیسوی دراز

زین پس من و خیالش و شهای دیریاز.
خواجه.

— شبی دیریاز؛ شبی دیرکشنده و طولانی:
شبی دیریاز و بیابان دراز
نیازم بدان باره راهبر. دقیقی.

در ایوان شاهی شبی دیریاز
بخواب اندرون بود با از نواز. فردوسی.

— شبی دیریازان؛ شبی دیریاز. طولانی:
کنیزان برفتند و برگشت زال
شبی دیریازان بالای سال. فردوسی.

— عمر دیریاز: طویل. دیرنده. دراز مدت؛
در امل تا دیریازی و درازی ممکن است.
چون امل بادا ترا عمر دراز و دیریاز.
سوزنی.

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیریاز فرست. خاقانی.

دیریازی. [ز] (حامص مرکب) صفت دیریاز. طول مدت. درازی مدت؛
در امل تا دیریازی و درازی ممکن است
چون امل بادا ترا عمر دراز دیریاز. سوزنی.
رجوع به دیریاز شود.

دیر یاسین. [د] (اخر) نام قریه‌ای است از قرای فلسطین نزدیک قدس. و رجوع به القاموس السیاسی شود.

دیر یحیی. [د] (ص نسبی) (اخر) بسنا بگفته الشابشی دیری است که در سمود از توابع حوف مصر واقع است. (از معجم البلدان).

دیریوایل. [ب] (فهرانسوی، ا) قسمی بالون که خلبان میتواند آن را بهر جهت که بخواهد براند. نوعی سفینه هوایی.

دیریوک. (اخر) دهی است از دهستان چهارپق بخش سلماس شهرستان خوی با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیرین. (ص نسبی) دیرینه. کهنه. (آندراج). کهن. قدیم. عتیق. عتیقه. یار دیرین. دوست دیرین. آرزوی دیرین؛
نشاخت مرا حریف دیرین
زیرا که چنین ندید پارم. ناصر خسرو.

چو مجلس گرم شد از نور شیرین
ز مستی در سر آمد خواب دیرین. نظامی.

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعام
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم.
حافظ.

— صحبت دیرین؛ همشینی و مصاحبت قدیم؛
ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی. سعدی.

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت

دو همجنس دیرینه همقلم نبايد فرستاد یکجا بهم. سعدی.	حدیثی از تو بنوشم نصیبی از تو بردارم. فرخی.	کسنگ تفرقه ایام در میان انداخته. سعدی.
نمک ریش دیرینه‌ای تازه کرد که بودم نمک خورده از دست مرد. سعدی.	دولت ز جمله خدم خاندان اوست دیرینه خدمتست مر او را در این دیار. فرخی.	یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند. (گلستان سعدی).
حق صحبت دیرینه فراموش کردی. سعدی.	واجب آنستی کاین بنده دیرینه تو نیستی غایب روزی و شبی زین درگاه. فرخی.	دیرین. (اخ) قریه‌ای آباد در غریبه بمصر. مؤلف تاج العروس این ده را آباد دیده است. (از تاج العروس).
سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست. حافظ.	ناز چندان کن بر من که کنی صحبت من تا مگر صحبت دیرینه معاد نشود. منوچهری.	دیرین شناسی. [ش] (حامص مرکب) علم به آثار موجودات زنده در زمانهای گذشته زمین‌شناسی که بوسیله بررسی در فسیلها که مشخص هریک از دوره‌ها و زمانهای طبقات زمین و چینه‌های آن هستند حاصل میشود. این کلمه بجای پالئوتولوژی ^۱ فرانسه بکار میرود. (از دائرة المعارف فارسی).
در دیه‌ی از دیه‌های قسم نام آن مردجان، آتشکده‌ای کهنه و دیرینه بوده است. (تاریخ قم ص ۸۸).	چون باد بدو در نگر دلش بسوزد با کینه دیرینه او کینه توزد. منوچهری.	دیرینگی. [ن / ن] (حامص) قدمت. قدم. (منتهی الارب). مقابل نوی. عتافت. دیرینه بودن. (یادداشت مؤلف). [اصطلاح اداری] این کلمه بجای سابقه خدمت پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان).
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. برهانی.	و نیز دوست ندارند برکندن چیزی و جانی که دیرینه گردد. (تاریخ سیستان).	دیرینه. [ن / ن] (ص نسبی) کهنه. (غیاث) قدیم. کهن. دیرین. قدیمه. عادی؛ سخت دیرینه. (یادداشت مؤلف):
و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سدد بگشاید [افستین] و تبهای دیرینه را منفعت کند. (الابنة عن حقائق الادویة). و اندرین فصل [بهار] بیمارهای دیرینه تازه گردد. (ذخیره خوارزمشاهی). و [سر] سرفه دیرینه را سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).	چو ارجاسب آگاه شد شاد شد از آندوه دیرینه آزاد شد. دقیقی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	ای چرخ فلک خرابی از کینه تست بیدادگری عادت دیرینه تست. خیام.	و دیگر سواری ز گردنکشان که از رزم دیرینه دارد نشان. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دایم بکین است. نصر اصفهانی.	بیوشید جوشن همه کینه را کنون تازه سازید دیرینه را. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سحر هاتم میخانه بدولتخواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی. حافظ.	گراز دیر دیرینه آبی فرود ز نیکی دهش باد بر تو درود. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	ز دل کین دیرینه بیرون کنم همه رود زایل پر از خون کنم. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	— دیرینه درگاه؛ خادم پیر قدیم. (یادداشت مؤلف).	همی راه جوید که دیرینه کین ببرد ز روم و ز ایران زمین. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سحر هاتم میخانه بدولتخواهی گفت باز آی که دیرینه این درگاهی. حافظ.	بزودی یکی لشکری ساز کرد در گنج دیرینه را باز کرد. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	گشایم در گنج دیرینه را کجا گرد کردم بروز دراز. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	بدیدار او شاد و بیغم شوم وزین رنج دیرینه خرم شوم. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	گمانم که امشب شیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کند. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	کنون داستانهای دیرینه گوی سخنهای بهرام چوینه گوی. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	بیامد ورا تنگ در بر گرفت سخنهای دیرینه اندر گرفت. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	سخنهای دیرینه دستان بگفت که با داد یزدان خرد باد جفت. فردوسی.
بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند و ندر سفر از علت ده روزه بمردم. عدملی. عدملی. عدملی. دیرینه از هر چیزی. (منتهی الارب).	سختی دیرینه؛ دوستی کهن. دوستی قدیمه؛ دوستهای دیرینه پسندیده خدای باشد. (فتوت نامه).	دلا باز آی تا با تو غم دیرینه بگسام (تذکره لاولیاء عطار).

چو پاسی از شب دیرینه بگذشت
برآمد شریان از کوه موصل. منوچهری.
- می دیرینه؛ می کهن. عتیق. کهنه؛
می دیرینه گساریم بفرعونی جام
از کف سیم بنا گوشی با کف خضیب.
منوچهری.

- یار دیرینه؛ یار قدیم؛
ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی
که فلان بودت از یاران دیرینه و پیر.
ناصر خسرو.

یار دیرینه مرا گو یزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن. سعدی.
گفت هرگز من این خطا نکتم
یار دیرینه را رها نکتم. سعدی.

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببیند که با یار چه کرد. حافظ.
|| سالخورده، پیر. دیربمانده، کهنسال؛ گفتند
پسیری هست دیرینه که دادا دیده است.
(السرار التوحید ص ۱۹۹). دهری. سخت پیر.
(یادداشت مؤلف). قدم. (ترجمان القرآن):

قتس؛ پیر کلاتسال یا دیرینه. (از منتهی
الارباب).
- دیرینه بود؛ معمر. کهنسال. (آندراج):
چه خوش گفت دانای دیرینه بود
که کس روزی کس نیارد ربود. ناصر خسرو.

- دیرینه دور؛ کهنسال و معمر. (آندراج).
- دیرینه روز؛ کهن سال. معمر. دیرینه سال؛
پیر زنی موی سیه کرده بود
گفتش ای مامک دیرینه روز. سعدی.

چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد. سعدی.
چنین گفت ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی بینمت صدق سوز. سعدی.

- دیرینه زاده؛ دیرینه روز. دیرینه سال. پیر؛
جهان دیده؛ پیر دیرینه زاده
جوان را یکی پند پیرانه داد. سعدی.

- دیرینه سال؛ کهن. قدیم. عتیق. کهنسال؛
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال
بسی گنجنامه است از آن گنج و مال. نظامی.

|| مجرب. آزموده. کهن. (یادداشت مؤلف):
پس پشت ایشان یلان سینه بود
سپاهی که در جنگ دیرینه بود. فردوسی.

دیرینی. (بخ ابو محمد عبدالعزیز احمد بن
سعید بن عبدالله دیری. فقیه، متصوف مصری
(متولد حدود سال ۶۱۳ متوفی ۵۶۴ ق.ه.و.
راست: تفسیر منظوم در دو جلد.
ارشاد الحیاری. التیسیر فی علوم التفسیر.
طهارة القلوب (تصوف) و غیره. (از معجم
المطبوعات). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱
ص ۳۲۲ شود.

دیر یونس. (دِرِنُ) (بخ) منسوب به
یونس بن متى (ع) است و جنب شرق دجله

مقابل موصل است بین آن و دجله دو فرسخ یا
کمتر است و این محل معروف به نبوی و
نبوی شهر یونس (ع) است. در زیر دیر
چشمه‌ای است که به عین یونس مشهور است
و مردم برای غسل کردن بدانجا میروند. (از
معجم البلدان).

دیز. (۱) رنگ و لون را گویند عموماً چنانکه
اسب سیاه خسرو پرویز را شب‌دیز میگفتند
یعنی شیرنگ و رنگ سیاه را گویند خصوصاً
و رنگ خاکستری بسپاهی مایل را نیز گفته‌اند
که مخصوص اسب و آستر و خر و بعضی از
حیوانات دیگر که از کا کل تا دمش خطی سیاه
کشیده شده باشد. (برهان). رنگ سیاه و کبود
و اسب پرویز که بسیار سیاه بوده شب‌دیز
خوانند پس «دیز» بمعنی رنگ است زیرا که
آن را شبگون نیز می خوانده‌اند. دیگر رنگی
خاکستری باشد بسپاهی مایل که مخصوص
بود اسب و شتر و خر و بعضی حیوانات که
مانند سمند خط سیاهی از کا کل تا دمش
کشیده بود و آن را سول و سور نیز خوانند.
(آندراج). بمعنی رنگ و لون. (غیاث) (از
جهانگیری). لون و رنگ را گویند عموماً و
این لغت جز آنکه برنگ سیاه آورده باشند
بظرف در نیامده و اسب خسرو پرویز را که سیاه
رنگ بود بدین اعتبار شب‌دیز نامند. (از
جهانگیری). آقای پور داود نوشته‌اند: شاید
دیز از کلمه daesa باشد بمعنی نما و نشان از
مصدر daes اوستایی بمعنی نمودن و نشان
دادن که در کلمات تندیس و فرخاردیس و
طاقدیس آمده، بنابراین شب‌دیز لغت بمعنی
شب‌نماست و تبدیل سین بزاء در کلمه
اسپریس = اسپریز دیده میشود، دیز و دیزه
جدا گانه در ادبیات ما بمعنی سیاه آمده و بویژه
از برای اسب تسیاه بکار رفته مانند شیرنگ و
شبگون. (حاشیه برهان ج معین). || صورتی
از دیس. گون گونه. مانند: شب‌دیس؛ مانند
شب. شیه شب. شیه شب. (یادداشت مؤلف).
|| حصار و قلعه. (برهان). قلعه و حصار.
(جهانگیری). قلعه و مرادف دژ است.
(آندراج). دژ. دژ:

ز گنگ دیز فرمان شاه بستاند
هزار پیل دمان هریکی چو حصن حصین.
فرخی.

رجوع به دز و دژ شود. || نوعی از دیگ و
پاتیل باشد. (برهان). نوعی دیگر از دیگ
باشد که در آن گوشت و پلاو [پلو] نیز یزند.
(آندراج). نوعی از دیگ. (جهانگیری).
|| نوعی از شیاف است که در چشم رمد کشیده
کشند. (برهان). نوعی از شیاف است در چشم
کشند. (جهانگیری) (آندراج). || چنبر دایره.
|| غربال و پرویزن. (برهان). || (مزید مؤخر
امکنه) فغان دیز. فغ دیز. جا کردیز. (یادداشت

مؤلف). || (در اصطلاح بلوچ نیکشهر) زنبیلی
است که خرما را از بالای نخل در آن ریزند و
بوسیله طناب پائین میدهند و آن را سرکج نیز
گویند. (یادداشت لغتنامه).

دیز. (بخ) دهی است از دهستان شاهرود
بخش شاهرود شهرستان هروآباد با ۳۸۶ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیز. (بخ) دهی است از دهستان کاغذکنان
بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۱۶۴ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیز آباد. (بخ) دهی است جزء دهستان
شراء پائین بخش وفس شهرستان اراک. در
۳۰ هزارگزی جنوب باختری کیمجان کنار
جاده ملایر به خنداب با ۹۶۸ تن سکنه. آب
آن از رودخانه و راه اتومبیل رو است. روی
رودخانه تومچای آثار پل آجری که از
بناهای شاه خدابنده میباشد وجود دارد.
زیارتگاهی در جنوب آبادی موسوم به
امامزاده ابوالحسن و امید خاتون که میگویند
پسر و دختر امام چهارم میباشند وجود دارد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزادیز. (بخ) دهی است از دهستان
جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان
مشهد با ۶۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزار. (بخ) ده کوچکی است از دهستان
طرقود بخش دستجرد شهرستان قم. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزاربه. [] (بخ) از دیه‌های ساوه است.
(تاریخ قم ص ۱۴۰).

دیزان. (بخ) دهی است از دهستان دشتابی
بخش بوئین شهرستان قزوین با ۱۲۰ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزان. (بخ) دهی است از دهستان بالا
بخش طالقان شهرستان تهران با ۸۹۰ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزاوند. (بخ) دهی است از دهستان
جعفرآباد بخش حومه شهرستان قوچان با
۷۲۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۹).

دیزباد. (بخ) دهی است از دهستان پائین
خواف بخش شهرستان تربت حیدریه با ۳۲
تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزباد. (بخ) نام محلی کنار راه نیشابور و
مشهد میان قلعه وزیر و شورابی در ۸۵۲۲۰۰
گزی تهران. (یادداشت مؤلف).

دیزباد بالا. (بخ) دهی است از دهستان
زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور با
۱۱۷۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۹).

ج ۷). **دیزبان**. (لخ) نام محلی کنار راه قم و سلطان آباد میان سلفجان و راهجرد در ۲۴۰۰ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

دیزبن. [بُ] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دیزبین. (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر با ۱۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج. [دَزَج] (مغرب، ص، لا) اسپ که از کاکل تا دمش خط سیاه داشته باشد مغرب دیزه، بالکسر و لماعربوه فتحوه. (منتهی الارب). رجوع به دیزه و نیز رجوع به دزی ج ۱ ص ۴۸۱ شود.

دیزج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه با ۵۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان بند بخش حومه شهرستان خوی با ۴۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان چهاردولی بخش قروه شهرستان سنندج. با ۱۲۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دیزج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان چهاربلوک جنوبی بخش سیینه رود شهرستان همدان با ۶۴۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دیزج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان شراه بخش رزن شهرستان همدان با ۵۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دیزج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان گور بخش سلوانا شهرستان ارومیه با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج. [دَزَج] (لخ) نام محلی کنار راه تبریز و جلغا میان بام و مرند در ۶۳۰۰ گزی تبریز. (یادداشت مؤلف).

دیزج. [دَزَج] (لخ) مرکز بلوک زیراشتا از ولایت شاهرود خراسان. (یادداشت مؤلف).

دیزج. [دَزَج] (لخ) نام محلی در ۷۶۰۰ گزی ساوجبلاغ میان جلبر و رشکان. (یادداشت مؤلف).

دیزج. [دَزَج] (لخ) نام محلی کنار راه قزوین و زنجان میان بناب و سایان در ۳۱۲۴ گزی طهران. (یادداشت مؤلف).

دیزج آباد. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان است با ۲۲۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دیزج آقا حسن. [دَزَج] (لخ) دهی از دهستان گاوغان بخش دهخوارقان شهرستان

تبریز با ۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزجان. (لخ) دهی از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان است. با ۵۳۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دیزج اریک. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی با ۲۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج امیرمدار. [دَزَج] (لخ) دهی است جزء حومه بخش اسکو شهرستان تبریز با ۱۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج باراندوز. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه با ۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج بالا. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان مرند. با ۱۵۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج بهادری. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه با ۱۰۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج پروانه. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه با ۲۹۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج تکه. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومه شهرستان ارومیه با ۱۰۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج تلخاج. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر و یا ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج جمشیدخان. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان اوآوغولی بخش حومه شهرستان خوی با ۲۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج چاللو. [دَزَج] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر با ۱۳۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج چراغ. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان گاوغان بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۱۷۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج حاتم خان. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان چایپاره بخش قره ضیاءالدین شهرستان خوی با ۱۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج حاجی رضا قلی. [دَزَج] (لخ)

دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه با ۳۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج حسن بیگ. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر شهرستان مراغه با ۲۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج حسین بیگ. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان یامچی بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۲۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج خرابه. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان با ۳۹۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دیزج خلیل. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان خانه بخش شبستر شهرستان تبریز با ۳۲۷۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج ذول. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان ذول بخش حومه شهرستان ارومیه با ۳۹۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج دیز. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی. با ۱۶۲۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج رود. [دَزَج] (لخ) دهستانی از بخش عجبشیر شهرستان مراغه. از ۴۲ آبادی تشکیل شده است و جمعیت آن به اضافه قصبه عجبشیر در حدود ۲۰۱۰۰ تن است. قراء مهم آن عبارتند از: خضرلو، مهرآباد، دانالو، شیراز، شیشوان، بوکت، یسگجه و گوروان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج سفید. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان مراب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج سیاوش. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان روضهچای بخش حومه شهرستان ارومیه با ۳۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج شور. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان آلان براغوش بخش آلان براغوش شهرستان سراب با ۲۷۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج شیخ مرجان. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان توج بخش شبستر شهرستان تبریز با ۲۷۶۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیزج صفرعلی. [دَزَج] (لخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر با ۴۳۸ تن سکنه. (از فرهنگ

گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان با ۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیزگاه. (بخ) دهی است از دهستان کرگانرود جنوبی بخش مرکزی شهرستان طوالش با ۱۱۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزگوان. (گب) (بخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه با ۷۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزگوان. (گب) (بخ) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان با ۱۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزگوان. (گب) (بخ) دهی است از بخش سومار شهرستان قصرشیرین در ۳۲ هزارگزی خاوری سومار کنار رودخانه کنگیر و راه عمومی ایوان با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزگوین. (گب) (بخ) دهی است از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان هروآباد با ۲۰۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزل. [ز] (آلمانی، ^۱) نوعی موتور با احتراق داخلی که بوسیله رودلف دیزل مهندس آلمانی (۱۸۵۸ تا ۱۹۱۳ م.) اختراع شد و در ۱۸۹۲ م. ثبت رسید. تفاوت آن با موتورهای بتزینی در این است که در موتورهای بتزینی گیرش سوخت بوسیله جرقه صورت میگیرد اما در موتورهای دیزل این مقصود بوسیله تراکم هوا در استوانه‌های موتور حاصل میشود بدین معنی که دمای هوا را بوسیله تراکم به حدی بالا میرند که سوخت را بگیراند. موتورهای دیزل معمولاً دارای ۳ استوانه یا بیشتر و چرخ طیار هستند و بر دو نوع میباشند: دوزبره‌ای یا دوحلقه‌ای و چهارضربه‌ای یا چهارحلقه‌ای. در سال ۱۹۶۲ م. یک نفر مهندس آلمانی بنام آنتون براون در کانادا نوع تازه‌ای موتور دیزل اختراع کرد که با هر سوخت مایع کار میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیزمار باختری. [ت] (بخ) یکی از دهستانهای چهارگانه بخش ورزقان شهرستان اهر و مرکز آن آبادی خرواق است و از ۵۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت دهستان در حدود ۲۲۷۰۰ تن است و قراء مهم آن عبارتند از اندریان، ایری بالا، کوه کمر، کماربالا، سیهرود و خانه تر. (از فرهنگ

سیاستمدار و نویسنده انگلیسی (۱۸۰۴-۱۸۸۱ م.) وی پس از رو آوردن به ادبیات از ۱۸۲۶ شروع به نشر آثار خود کرد و در ۱۸۳۷ به عضویت پارلمان رسید و گروه انگلستان جوان را تشکیل داد و سرانجام به رهبری حزب محافظه کار رسید و در دولتهایی که محافظه کاران از ۱۸۵۲ تا ۱۸۶۸ م. تشکیل دادند وی در کابینه عضویت داشت و سرانجام در ۱۸۶۸ و بار دیگر در ۱۸۷۲ به نخست‌وزیری رسید و در این دوره نخست‌وزیری سیاست تجاوزکارانه پیش گرفت که آثار آن تصرف جزایر فیجی و ترانوال و جنگ با افغانستان و خرید سهام ترعه سوئز از خدیو مصر و برآه انداختن تاجگذاری ملکه ویکتوریا بعنوان امپراطور هند و بدنیال شورش بلغارستان و جنگ روس و عثمانی تصرف قبرس بود. دیرانلی مؤسس و الهام‌بخش حزب محافظه کار انگلیس است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیزقند. [ق] (بخ) دهی است از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان تربت حیدریه با ۴۰۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیزک. [ز] (ص) خا کستری رنگ. (از آندراج). [||] دژ. (آندراج). رجوع به دیز شود.

دیزک. [د] (بخ) از قراء سمرقند است. استخری گوید دیزک از شهرهای اشرونه است که کاروانسراهای مردم سمرقند در آن است و آن را بدرقشیر بنا کرده و عبدالعزیز محمد دیزکی واعظ سمرقندی (دیزقی) (متوفی ۳۰۸ ه. ق.) منسوب به آن است. (از معجم البلدان).

دیزک. [ز] (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش طرخوران شهرستان اراک با ۱۳۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزک. [ز] (بخ) بلوک دیزک متعلق به ایران و مرکب از دهات متعدد است که دو پارچه از آنها که جالق و کالیکان باشد در خط سرحد شرقی واقع است. (ببادداشت مؤلف).

دیزک. [ز] (بخ) دهی است از دهستان نفرش بخش طرخوران شهرستان اراک با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزکوه. (بخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت با ۲۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزکی. [د] (ص نسبی) منسوب است به دیزک که از قراء سمرقند است. (از انساب سمانی).

دیزگان. (بخ) ده کوچکی است از دهستان

جغرافیائی ایران ج ۴).
دیزج عظیم. [ز] (بخ) دهی است از دهستان رازلیق بخش مرکزی شهرستان سراب با ۵۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج علیقلی بیگ. [ز] (بخ) [ب] (بخ) دهی است از بخش سراسکند شهرستان تبریز با ۶۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج فرورق. [ز] (بخ) دهی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی با ۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج قربان. [ز] (بخ) دهی است از دهستان هرزندات بخش نوز شهرستان مرند با ۹۵۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج لیلی خوانی. [ز] (بخ) دهی است از دهستان مهرسرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز با ۷۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج مرتضی خان. [ز] (بخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی با ۲۳۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج ملک. [ز] (بخ) دهی است از دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر با ۶۱۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج ناولو. [ز] (بخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه با ۳۱۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج نقاله. [ز] (بخ) دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه با ۷۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج ور. [ز] (بخ) دهی است از دهستان مواضعخان بخش ورزقان شهرستان اهر با ۴۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزج یکان. [ز] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان مرند با ۱۹۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزچه. [چ] (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کاشان در ۴ هزارگزی باختر کاشان و کنار راه کاشان به فین با ۲۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیزرانلی. [ر] (بخ) دیزرلی. دیرانلی. بنجین. ملقب به اولین (ارل آو بیکتوزفیلد)

1 - Disraeli, Benjamin.

2 - Diesel.

جغرافیائی ایران ج ۴).
دیزمار خاوری. [ژ] [لخ] یکسی از دهستانهای چهارگانه بخش ورزقان شهرستان اهر است و از ۵۶ آبادی تشکیل شده و مرکز دهستان آبادی اشترین است و جمعاً حدود ۱۸۵۳۰ تن سکنه دارد. و قراء مهم آن عبارتند از: اوپلق، جوشین، علیله، مردانقم، مزرعه شادی و شرف آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزناب. [لخ] دهی است از دهستان مهرنرود بخش بتان آباد شهرستان تبریز با ۶۲۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیزندان. [ژ] [مربک] سه پایه آهنی باشد که دیگ مسین را بر بالای آن گذارند و طعام پزند. (برهان) (از آندراج). سه پایه آهنی را گویند که دیزه یعنی دیگ مسی را بر بالای آن نهند و اطعمه پزند. (جهانگیری).

دیزنگلا. [ژک] [لخ] دهی است از دهستان لایب بخش نور شهرستان امل با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیزی. [لخ] ^۱ و^۲ والته. شهرت به والتر ایلیس دیزی (۱۹۰۱-۱۹۶۶ م.) سازنده تصاویر متحرک (میکی ماوس). وی در آکادمی هنرهای زیبای شیکاگو تحصیل کرد در جنگ اول جهانی در فرانسه راننده آمبولانس صلیب سرخ بود در ۱۹۱۸ م. در کازاس سیتی اعلاتهای سینمایی می ساخت و در ۱۹۲۳ م. در هالیوود به ساختن فیلمهای فکاهی پرداخت. در ۱۹۲۸ به نیویورک رفت و پس از مراجعت به هالیوود ساختن فیلمهای میکی ماوس را آغاز کرد و شخصیتهای بسیاری را در قالب حیوانات خلق کرد و تا کنون فیلمهای کوتاه و بسیاری از انسان ساخته است. والت دیزنی در رنگ آمیزی زیاد قوی نیست اهمیت او بیشتر بعب شخصیتهای ساده و دلپسندی است که در فیلمهای پیشمار خود خلق کرده است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیزوآباد. [لخ] مزرعه‌ای از دیه‌های ساره. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

دیزوآباد. [لخ] از طوج خوزان. (تاریخ قم ص ۱۱۵).

دیزوگ. [لخ] دهی است از دهستان لادیز بخش مسیر جاده شهرستان زاهدان با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیزو. [ژ] [ص] [ل] رنگ و لون سیاه. (برهان). [ارنگی میان دو رنگ. رنگی غیرخالص. معرب آن دیزج است. (فیروز آبادی). رنگ شیرنگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [السب و استر و خری را نیز گویند که از کا کل تا دمش خط سیاه کشیده شده باشد.

(برهان). اسبی که از کا کل تا دمش خط سیاهی کشیده باشد. یا شاید اسب با رنگی خاص. (یادداشت مؤلف). ادغم؛ اسب دیزه. (منتهی الارب):

یکی دیزه‌ای بر نشسته بلند
 پسان یکی دیو چسته ز بند.
 کجادیزه تو چمد روز جنگ
 شتاب آید اندر سپاه درنگ.
 چمانده دیزه ^۲ هنگام گرد
 چراننده کرکس اندر نبرد.
 از فتح و ظفر بزم بر نیزه تو عقد
 وز فر و هنر بزم بر دیزه تو یون.
 از سهم و از سیاست نادرگذار تو
 بر گرگ دیزه ^۳ پوست بدرد سگ شبان.

کشدیزین من این دیزه هلال رکاب
 از آنکه شهر روح القدس عنان من است.

||الغ و چاروایی که رنگ آن سیاهی و سبزی مایل بود. (برهان). رجوع به دیز شود.
 - خر دیزه؛ خری که روی و بتفوز آن نیک سیاه است نسبت بسایر بدن؛ اشخم - خر دیزه رنگ و آن نیک سیاه بودن روی و بتفوز آن است نسبت برنگ سایر بدن. (منتهی الارب):

خران دیزه به آواز پیش او آیند
 چو او بخواندن شعر اندرون بدرد... سوزنی.
 ||قلعه، حصار و دز. (ناظم الاطباء). قلعه و حصار. (برهان). ||مزید مؤخر امکنه؛
 خشین دیزه. استفادیزه. اشتادیزه. لکه دیزه.
 سنگدیزه. فشدیزه (با زال معجمه).
 فرخوردیزه. (با زال معجمه). شمیدیزه.
 سوادیزه. زرودیزه. (یادداشت مؤلف). ||
 بنصفر) تصغیر ده = دیه + زه، پسوند تصغیر؛ خشین دیزه. (از سمعی).

دیزه. [ژ] [لخ] نامی است که امروزه به صمکان داده‌اند. (حاشیه نزهةالقلوب ج دبیرسیاقی ص ۱۴۱ از فارسنامه ناصری ص ۲۲۶).

دیزه. [ژ] [لخ] ایستگاه خط آهن میان صوفیان و شرفخانه در آذربایجان ۲۸ کیلومتری صوفیان و ۵۹ کیلومتری تبریز. (یادداشت لغتنامه).

دیزه جین. [ژ] [لخ] دهی است از دهستان طارم پاتین بخش سیردان شهرستان زنجان. با ۳۱۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیزه وند. [ژ] [لخ] دهی است از دهستان زاوه رود بخش زراب شهرستان سندج با ۲۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیزی. [ل] ^۱ ظرف طعام بزی کوچک گلین و

یا مسین. (ناظم الاطباء). قسمی دیگ سفالین که در آن بیشتر گوشت و گاه آش پزند. دیگ از گل پخته. تی بزه. (در تداول مردم قزوین). (یادداشت مرحوم دهخدا). پی تی.
 - امثال:

پسر خاله یا پسر عموی دسته دیزی کسی؛
 بمزاح آنکه بدو هیچ نسبتی ندارد، خویشی بسیار دور با او داشتن
 در دیزی باز است حیای گریه کجا رفته است؛
 پیش خود حساب باید برد.
 دیزی از کار در آمده است؛ مجرب است.
 دیزی پشت سر کسی شکستن؛ آروزی باز نگشتن او را داشتن.
 - آب دیزی را زیاد کردن؛ چیزی بر ماحضر افزودن.

- دیزی بازاری؛ آنگوشتی در ظروف سفالین خرد پخته که طبقه کم بمضاعت از دیزی بزی خریدندی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دیزی سنگی؛ دیزی که از سنگ سازند و آن در مشهد متداول است و از سنگهای مخصوصی سازند. هرکاره.

دیزی. [لخ] دهی است از دهستان اشپان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان است. با ۲۸۸۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیزی بارگردن. [ک د] (مص مرکب) پختن آب گوشت در دیزی. (یادداشت مؤلف). [بکنایه، بمزاح، آرمیدن با جفت. مباضعت. (یادداشت مؤلف).

دیزی پز. [پ] [نق مرکب] آبگوشت پز. پی تی پز. آنکه در دیزی آبگوشت پزد فروختن را. (یادداشت مؤلف).

دیزی پزی. [پ] [حامص مرکب] شغل دیزی پز. [ل] (مرکب) دکان دیزی پز.

دیزیجان. [لخ] دهی است از دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم با ۵۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دیزک. [ژ] [ص] خاکتری رنگ. (ناظم الاطباء).

دیزیتال. (فرانسوی، [ل] گل انگشته‌های. گل‌های آن ارغوانی و بشکل انگشتان دستکش است. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب

1 - Disney.
 ۲- نل: جرمه. و در اینصورت شاهد نیست.
 ۳- نل: زنده. و در اینصورت شاهد نیست.
 ۴- شاید مرکب از: دیگ و ابزه. (از یادداشت مؤلف). این کلمه مشابه دیوتای یونانی است و شکل این دو ظرف هم شبیه یکدیگر است و اصل دیوتا نیز «دی» یعنی «دو» و «اتس» rotis یعنی گوش و دست است. (یادداشت مؤلف).

ص ۲۷۲ و کارآموزی داروسازی ص ۲۹۳، ۲۴۹ شود.

دیژیتالین. (فرانسوی، ^۱) الکالوئیدی که از دیژیتال گیرند و در امراض قلبی بکار است زیرا اثر تقویت و تنظیم بر روی انقباضات قلب دارد و از سوی دیگر چون دارای اثر منقبضکننده عروق می باشد فشار شریانی را بالا می برد. رجوع به گیاهشناسی گل گلاب شود. ۲۴۵.

دیس. [د] [ع] [ا] پستان. (قاموس) پستان. لغت عراقی است. (منتهی الارب). ثدی. (ناظم الاطباء). [حمله و سر پستان. [بیزر. (ناظم الاطباء).

دیس. [د] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

دیس. [ع] [ا] ج دیسه. (تاج العروس). رجوع به دیسه شود.

دیس. [ع] [ا] کلمه ای است دخیل بمعنای گیاههایی که در آب روید و از آن حصر سازند. (از معجم الوسیط). اسل. سمار. نی بوری. سخونوس الاجامی. کولان. (یادداشت مؤلف). و انما الفرق بینة (بین البردی) و بین القرطاس المحرق ان البردی والدیس المحرق اضعف من القرطاس المحرق. (ابن البیطار ص ۸۷ ج ۱۵ ص ۱). و لکلرک دیس را به زنگ^۲ در اینجا ترجمه کرده است.

دیس. (پوند^۳ صورتی دیگر از دیز، دس، دیسه به معنی گون. وش. فش. (یادداشت مؤلف). همتا و مانند و شبیه و نظیر. (برهان). شبیه و مانند. (جهانگیری). این لفظ برای تشبیه می آید بمعنی همتا و مثل و مانند. (غیاث). این کلمه گاه به صورت مستقل می آید چون:

خوش آید ترا از گدایان مکس
که در بذل هستی تویی شبه و دیس. ؟
ندارد درگه شاه جهان دیس
بگیتی در بجز تمثال سدکس. عمادی.

و گاه بصورت پسوند و مزید مؤخر چون کلنگ دیس. خوردیس. فرخاردیس. تندیس. طاقدیس. ماه دیس. مهردیس. خایه دیس. (نوعی قارچ که به تخم مرغ مانند). تریج دیس. (المعجم) مردم دیس. (المعجم). و در کلمه دزدیس نیز هر چند معنی جزء اول (دزن)

امروز معلوم نیست ولی مرکب با همین مزید مؤخر میساید. (یادداشت مؤلف): تخت طاقدیس بودش و او تمام بساخت. (مجمل التواریخ). و دارالملک او (ضحا ک) بابل بوده اول آنسجا بگاه سرای بزرگ کرده بود و کلنگ دیس نام نهاد. (مجمل التواریخ). و کان یواریسف یزل بابل فاتخدها دارا علی هیاه کرکی و سماها. کلنگ دیس. (تاریخ سنی ملوک الارض حمزة اصفهانی).

جو تیغ گیرد بهرام دیس شورانگیز
چو جام گیرد خورشیدوار زرافشان. فرخی.

یکی خانه کرده ست فرخاردیس
که بفرزد از دیدن او روان. فرخی.

در آن آرزوگاه فرخاردیس
نکرد آرزو با مقابله^۴ مکس. نظامی.

دو تندیس از زر برانگیخته
ز هر صورتی قالبی ریخته. نظامی.

چه قدر آورد بنده حورددیس
چو زیر قبا دارد اندام پیس. سعدی.

[ا] [ب] بقیاب کشیده. کشکولی. (یادداشت مؤلف). [ارنگ و لون. دیز. رجوع به دیز شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

[ا] [ب] [د] [س] [ع] [ا] ج دیسه. (منتهی الارب). رجوع به دیسه شود.

شهرستان بابل با ۸۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیسرافلی. [د] [س] [ع] [ا] صورتی از ضبط نام دیزرافلی در بعضی مأخذ فارسی. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیزرافلی شود.

دیسح. [د] [س] [ع] [ا] شتر ماده سطر یا بسیار نشخوارکننده. (منتهی الارب). (از تاج العروس).

دیسفان. [د] [س] [ع] [ا] دهی است از دهستان کاخک بخش جویند شهرستان گناباد با ۱۰۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیس فس. [د] [س] [ع] [ا] همانا. (یادداشت مؤلف).

دیسق. [د] [س] [ع] [ا] خوان قره یا معرب طشتخوان باشد. (از تاج العروس) (منتهی الارب). تسابوت و طشتخوان. (مهذب الاسماء). [اص] راه دراز. [حوض پیرآب. (منتهی الارب) (از تاج العروس). [آبگیر زلال و سپید. (از تاج العروس).

— غدیر دیسق: غدیر سفید. (از تاج العروس). [امردپیر. (ناظم الاطباء). (از تاج العروس) (منتهی الارب). [ا] [ب] نام شخصی. (ناظم الاطباء). نام پدر طارق شاعر معروف. (از تاج العروس) (منتهی الارب). [انام اسب بلعدویه. (منتهی الارب). [ا] [ب] یک نوع ظرف و یا نوعی از کیل (پیمانه). (از تاج العروس). آوندی است. (منتهی الارب). [آزبور زنان که از نقره سید صاف سازند. [احسن. [اسیدی. (ناظم الاطباء) (از تاج العروس) (منتهی الارب). [انور و گاو نر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از تاج العروس). مؤلف تاج العروس نویسد صحیح کلمه نور است نه شور و هر چه را روشنی دهد دیسق گویند. [انان سپید. [افلات. [اسراب یا سفیدی و تالو آن. [آب صاف و روشن. (از تاج العروس).

دیسقوس. [د] [س] [ع] [ا] دیسقوریدوس.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

دیسس. [د] [س] [ع] [ا] دیسک.

1 - Digitalin. 2 - Janc.
۳- هر آن را از ریشه اوستائی dares (نگاه، نظر)، هندی باستانی drc (رویت، دیده شده)، drca (نظر، دیده شده) میدانند. ولی هریشمان آن را از ریشه dic سانکریت (نشان دادن) اوستا dis (نشان دادن - ارائه)، امی awdsin (ارائه) دانسته. نیرگ هر دو وجه مذکور را نقل میکند و میگوید در اوراق مانوی تورفان dës (شکل، ساختمان، سفیدی dës (ساختن) آمده است. (حاشیه برهان چ معین).
۴- نل: معال.
۵- در سانکریت desá (نقطه، ناحیه جا. سهم. بهره. ایالت، سلطنت). (حاشیه برهان چ معین).
6 - Dysenterie. 7 - Dysprosium.
8 - Dystrophy.

رجوع به دیسقوریدوس و الفهرست ابن‌الندیم شود.

دیسقوروس. [ق ر] [اخ] دیسقوریدوس. رجوع به همین کلمه و عیون الانباء ص ۱۰۵ شود.

دیسقوریدس. [د] [اخ] دیسقوریدوس. رجوع به دیسقوریدوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

دیسقوریدس. [د] [اخ] (جزیره...) دیسکوریدس. نام قدیم جزیره سقطره (سقطره، سقطری) است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). جزیره‌ای است در حدود ۲۵۸۰ کیلومتر مربع مساحت و با ۱۲۰۰۰ تن سکنه در اقیانوس هند در جانب شرقی خلیج عدن بفاصله حدود ۲۴۰ کیلومتری شمال شرقی رأس العیر آفریقا. در ۱۸۷۶ م. دولت بریتانیا با سلطان وقت پیمانی منعقد کرد و از ۱۸۸۶ م. تحت‌الحمایه بریتانیائی عدن گردید. در ایام باستانی این جزیره دیسکوریدس نام داشت و مصریان، یونانها، ایرانیان و رومیها آن را می‌شناختند. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به سقطری شود.

دیسقوریدوس. [اخ] پندانوس. دیوسکوریدس. طبیب یونانی که در قرن اول میلادی بوده و تألیفات چند در ادویه نباتی دارد. (از ناظم الاطباء). در مآخذ اسلامی دیسقوریدوس یا دیاسقوریدوس یا دیاسقوریدوس طبیب و گیاهشناس و داروشناس معروف یونانی است و ابن‌الندیم وی را از مفسرین کتب بقراط می‌داند و در قرن اول بعد از میلاد در دوره کلاودیوس و نرون متولد در عین زرنی - (کیلیکیا) شدوی مؤلف دائرة المعارف گونه‌ای است در ادویه مفرده که جالینوس آن را کاملترین کتاب در این رشته دانسته است این کتاب اساس داروشناسی علمای اسلامی بوده است و در مآخذ اسلامی بنامهای، هیولی علاج الطب، کتاب‌الادویه المفردة و کتاب الحشاش و النباتات خوانده شده است. اصطفین بن بایل آن را به عربی ترجمه کرده و این ترجمه را حنین بن اسحاق تصحیح نموده است. (دائرة المعارف فارسی).

ابن‌الندیم در الفهرست نویسد: و او ملقب به سائح فی البلاد است و یحیی النحوی در کتاب تاریخ خود او را مدح کند و گوید صاحب نفس زکیه و مقبوس علوم ادویه مفرد از دشتها و جزائر و بحار و مصور آنهاست و منافع آن ادویه را برشمرده است و از اوست کتاب الحشاش در پنج مقاله و به آن دو مقاله در دواب و سموم اضافه کرده است و بعضی گویند این دو مقاله ازو نیست و آن را حنین به عربی نقل کرده است - انتهی. و ابن جلیجل گوید کتاب او را در نیمه قرن نهم میلادی بعهد

متوکل علی‌الله عباسی ترجمه کرده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صفا ص ۱۱۵ و الجماهر بیرونی و هرمزدنامه پورداود ص ۹۲۸ و مفردات ابن‌البیطار و تاریخ الحکماء القسطنطی ص ۷ و ۶۴ و کشف‌الظنون و گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۹۳ شود.

دیسقه. [دس ق] [اخ] نام محلی است که در آن جنگی رخ داده و نایفه جمعی در اشعار خود از آن به یوم‌الدیسقه یاد کرده است و دیقی بمعنای صحرای گشاده و سراب و حوض پرآب است. (از معجم البلدان). روزی از روزهای عرب. (از تاج العروس). شهری است و روز آن شهر مشهور است میان عرب که در آن جنگ واقع شده است. (منتهی الارب). [نام مردی. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیسکه. (فرانسوی، [ا] صفحه غضروفی که بین پیکر مهره‌های ستون فقرات قرار دارد و حرکت مهره‌ها را آسان میکند. این صفحه بطور طبیعی بوسیله حلقه‌ای از بافت فیروز در وسط دو مهره نگاهداری میشود. فرسوده یا پاره شدن پوشش فیروزی باعث میگردد که غضروف دیسک به اطراف کشیده شود و به بافتهای مجاور خود فشار وارد بیاورد و کشیده شدن غضروف دیسک به اطراف بر اعصاب و رانده شدن آن به عقب بر نخاع فشار وارد می‌آورد و در هر دو حالت موجب درد شدید میگردد. این کشیده شدن و رانده شدن غضروف را در اصطلاح پزشکی هرنی دیسکال^۱ یا دیسکوپاتی^۲ خوانند. (دائرة المعارف فارسی). [اصفحه آهنین مدور. قرص. [در اصطلاح ورزش صفحه‌ای چوبین که در میانه طوفی فلزی جای داده شده است و آن را در میدان ورزش‌کاران پرتاب کنند.

دیسکو. [ک] [اخ] جزیره‌ای بوسعت حدود ۷۷۷۰ کیلومتر مربع نزدیک ساحل غربی گروتلند. در آن آهن تلوردار یافته‌اند. ولیگیت در آن استخراج میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیسکی. [دس کی] [ع] [ا] گله بزرگی از شترمرغ و گوسفند. (از تاج العروس).

دیسم. [دس] [ع] [ا] روباه. (از تاج العروس) (منتهی الارب). [بچه روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بچه روباه از ماده سگ. [بچه گرگ از ماده سگ. (از تاج العروس) (منتهی الارب). [اشفق و رفیق کار. داسم. (از تاج العروس). [خرس و یا بچه خرس. (از تاج العروس) (منتهی الارب). [بچه زنبور. (از تاج العروس). [چوزه زنبور. (منتهی الارب). [تاریکی. [سیاهی. [نباتی است.

(از تاج العروس) (منتهی الارب). نباتی است که آن را تاج خروس گویند. بستان‌افروز. بستان‌اپروز. (ناظم الاطباء) (بحر الجواهر).

دیسم. [دس] [اخ] ابن ابراهیم کردی ملقب به ابوسالم. مادرش دختر یکی از رؤسای قبائل کرد آذربایجان و پدرش از اصحاب هارون الشاری حاکم آذربایجان بود. چون هارون شاری بقتل رسید و آذربایجان را یوسف بن ابوالساج تصرف نمود دیسم به او پیوست و مقام و منصبی بدست آورد بعد از ابوالساج نیز آذربایجان را بصرف خویش درآورد. دیسم خارجی مذهبی بود و اغلب سربازان وی را اکراد و عده‌ای از دیلمیان و شمشگری تشکیل میدادند. وزیر او ابوالقاسم علی بن جعفر از مردم آذربایجان و از داعیان باطنیه (اسماعیلیه) بود. مرزبان بن محمد بن مسافر برای تصرف آذربایجان با دیسم درآویخت دیسم به ارمینه گریخت مجدداً با سپاهی در خارج شهر تبریز با مرزبان گلاویز شد اما باز شکست خورد و به اردبیل گریخت و پس از محاصره طولانی تن صلح داد آنگاه در سال ۳۴۲ ه. ق. دیسم به بغداد نزد معزالدوله رفت و از وی برای مقابله با مرزبان کمک خواست و چون مأیوس گردید بموصل نزد ناصرالدین بن حمدان رفت و او نیز دیسم را نا امید گردانید و از آنجا نزد سیف‌الدوله بشام رفت و تا سال ۳۴۴ ه. ق. در آنجا بماند ولی بنا بدعوت اکراد مجدداً به آذربایجان بازگشت و پس از شکست از مرزبان به ارمینه گریخت و بجا کم‌آن دیار پناهنده شد و حاکم ارمینه بسبب ترس از مرزبان دیسم را تسلیم وی نمود و مرزبان او را بزندان افکند و چشمش را کور نمود و پس از مرگ مرزبان توسط طرفداران مرزبان بقتل رسید. (از کامل ابن الاثیر ج ۸ ص ۱۵۰، ۱۹۸).

دیسم. [دس] [اخ] نام ابوالفتح محمد بن المنیر لغوی صاحب قطرب. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

دیسمانیوس. [لاسیتی، [مرکب^۵ (از: دیس + مانیوس) مفهوم این دو کلمه در زبان لاتینی «قدرت خدائی است» و مردم روم قدیم معمولاً این جمله را بر سنگ قبور نقش میکردند و چون برای اموات مقام خدایی قائل بودند مقصود ایشان از این جمله آن بود که گور آرامگاه خدایی است. (ترجمه تمدن قدیم فوستیل دکولانز).

دیسمبر. [س] [ا] صورتی از دسامبر، کانون

1 - Disque (انگلیسی) (فرانس) Disc.
2 - Herni-diskal.
3 - Diskopati. 4 - Disko.
5 - Dismanibus.

اول (از ماههای سریانی). ماه دوازدهم از سال رومی. (المعجم الوسيط). و رجوع به دسامبر شود.

دیسموس . (بخ) یکی از ارباب صنعت کیمیا (زر سازی). (یادداشت مؤلف).

دیسمة . [دَسَمَ] (ع) ذرة. (تاج العروس) (ناظم الاطباء). || مورچه. (ناظم الاطباء). دسمة. (منتهی الارب).

دیسمه . [سَمَ] (ا) موج و موجه. (ناظم الاطباء).

دیسناو . (بخ) نام کتابی است از تصانیف مزدک در اثبات مذهب خودش. (برهان). نام کتاب مزدک بوده که در آئین خود نوشته و آئین شکیب نام، مردی از پیروان او آن را از باستانی پیارسی ترجمه کرده است. (انجمن آرا) (آندراج).

دیسة . [سَ] (ع) (ا) بیشه بسیار درخت. ج، دِیس و دیس. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیسه . [سَ] (ا) بمعنی دیس و دس. (انجمن آرا). بمعنی شخص. (برهان) (ناظم الاطباء).

دیسپیلین . (فرانسوی). (ا) انضباط و نظم و ترتیب.

دیش . (ا) داد و دهش. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).

دیش . (امص) دهش. || در دو شعر ذیل از رودکی دیش مرکب است از (دی = ده + ش ضمیر مفعولی) به معنی بده او را. می دهش. (لغت نامه اسدی ص ۲۲۲). و هُش:

خویش بیگانه گردد از پی سود
خواهی امروز مزد کمتر دیش. رودکی.
هر کس [گو] برود راست، نشسته ست بشادی
و آنکو نرود راست همه مزده می دیش.

رودکی.

دیش . (ع) (ا) لهجه ای است در کلمه دیک در نزد کسانی که کاف را قلب به شین کنند. (از تاج العروس). خروس. (منتهی الارب).

دیش . (بخ) الدیش. از بطن هون الدیش اند و ایشان معروف به بنوالدیش بن ملیح بن الهون باشند و قبیله عضد والدیش را قاره گویند. ابو عبید گوید وجه تسمیه ایشان به قاره بدان سبب است که شداخ لیشی خواست که ایشان را در بطن کنانه مستغرق سازد لذا گفتند که دعونا قاره لاتنفرق. و از اینجا است که قاره خواننده شدند. (از صحیح الاعشى ج ۱ ص ۳۴۹). و رجوع به ماده دیش در تاج العروس شود.

دیش . [دَ] (بخ) صورتی دیگر از دیش بن الهون بن خزیمه بن مدرکه یکی از قاره است. (از تاج العروس). رجوع به دیش شود.

دیش . (بخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت با

۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیشاب . (بخ) دهی است از دهستان تیرچایی بخش ترکمان شهرستان میانه با ۱۷۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) (یادداشت مؤلف).

دیشان . (بخ) نام قریه ای است از قراه مرو. (از معجم البلدان).

دیشب . [ش] [ق مرکب، مرکب] (از: دی + شب)، شب گذشته. شب پیش از روزی که در آند. دوش. بارحه:

دیشب گلّه زلفش آبا باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی.
حافظ.

دیشب به سیل اشک ره خواب میزد
نقشی به یاد خط تو بر آب می زدم. حافظ.

— ایصال:

دیشب همه شب کمچه زدی کو حلوا.
دیشبی . [ش] (ص نسبی) منسوب به دیشب. دوشین. دوشینه. (ق مرکب) در تداول عامه دیشب؛ همین دیشبی بخانه اش رفت.

دیش پولی . (ا) مرکب دندان مزد. دیش به ترکی دندان است و دیش پولی وجهی بوده که در دوران استبداد، رعایا در سر سفره مأمورین دولت مینهادند پیش از ناهار بعنوان دندان مزد. این رسم در نواحی ملایر و تبریز کران متداول بوده است. (یادداشت لغتنامه).

دیش دیش . (بخ) دهی است از دهستان اسحاق آباد بخش قدمگاه شهرستان نیشابور با ۴۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیش دیش . (بخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد با ۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیشکان . (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیز شهرستان سرجان با ۳۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیشگدوگی . [گ] (بخ) دهی است از دهستان حسن آباد بخش کلیر شهرستان اهر با ۲۱۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیشگری . [گ] (حامص) (در تداول مردم قزوین) یتابی. نادنجی. (یادداشت لغتنامه).

دیشلمه . [ل م / م] (ترکی، مرکب) (از: دیش ترکی، بمعنی دندان + لمه که آن نیز ترکی و نوعی علامت مصدری است)؛ چای دیشلمه؛ چای قند پهلو. دیشلمه. (یادداشت مؤلف). چای که شکر یا قند در آن حل نکرده باشند بلکه حب قند در دهن گذارند و چای تلخ را بشیرینی آن نوشند.

دیشموک . (بخ) دهی است از دهستان بهمنی سرحدی بخش کهکیلویه شهرستان بهمان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). از ناحیه بهمنی کهکیلویه در نیم فرسخی دیشموک است. (فارسنامه ناصری).

دیش . [دَ] (ع) نشاط برای سانس. || حرکت بمنظور فرار. (از تاج العروس).

دیشا . (بخ) شهرک قدیم است در کشور مصر. (از معجم البلدان).

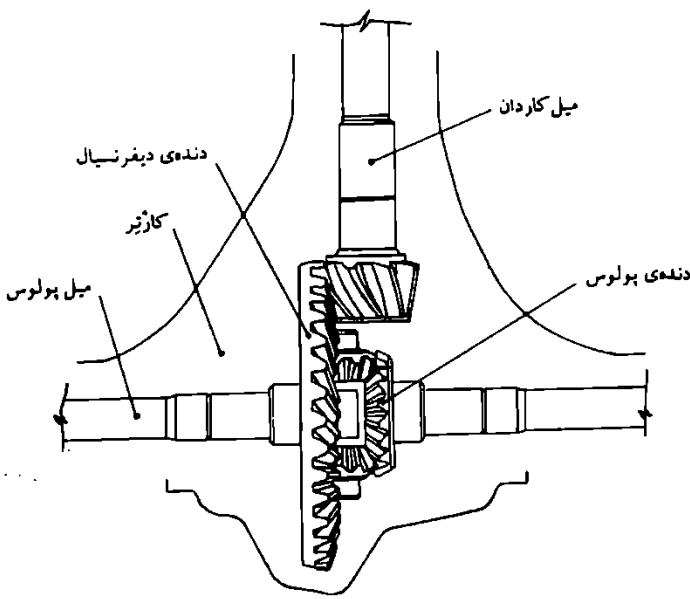
دیشان . [دَ] (ع مص) مایل گردیدن از راه. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || رویه بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی). || به هرسو رفتن غده در زیر انگشت دست حرکت دهنده آن. (از منتهی الارب). داصت الغده؛ بهر سو رفت و لغزید غده در زیر پوست و گوشت. که در زیر دست حرکت دهنده اش بحرکت درآید. (از تاج العروس). || گریختن از جنگ. || هرچه در زیر دست و انگشت حرکت کند. || فرومایه شدن و خوار گردیدن بعد از رفعت و عزت. (منتهی الارب) (از تاج العروس). || شادمان گردیدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دیشان . [دَ] (بخ) (نهر...) نام رودخانه شهر رها است که ابن دیصان منتسب بدان گردیده است. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۵).

دیشانی . [دَ] (بخ) ابوشا کردیصانی. نام یکی از مشاهیر دیصانیه است که خود را بفرقه امامیه بسته بوده و با ابومحمد هشام بن الحکم (وفات ۱۹۹ هـ. ق.) از متکلمین بزرگ شیعه در یک عصر میزیسته است و بنا گفته ابن الخیاط استاد ابن الروندی از زنادقه بوده است. (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۲۶ و ۹۰).

دیشانیه . [دَ] (بخ) فرقه ای از ثنویه که منسوبند به دیصان و مذهب او آن است که نور فاعل مختار است و ظلمت موجب و فعل او بحسب طبع و اضطرار. (نفائس الفنون). رجوع به ابن دیصان و البیان و التبیان ج ۱ ص ۴۰ و ضحی الاسلام ج ۳ و خاندان نوبختی عباس اقبال و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صفا، و مقدمه مانی و دین او از سیدحسن تقی زاده و ابن دیصان در دائرة المعارف اسلامی و ثنویت گنوسیه شود.

۱- این اسم در دستان المذاهب که قطعاً مأخذ برهان قاطع است دیندا آمده... و پیداست که در برهان دیندا بر اثر غلط در رسم الخط به دیناو تبدیل شده است. (از حاشیه برهان چ معین).



دیفرنیال

(آندراج). دیفروچاس و دیفرچاس هم خوانند و آن سه نوع است بکنوع معدنی... دیگر ثقلی است که از مس گیرند... سوم مرقتیشا است که میوزانند. (از اختیارات بدیعی). جسمی طلایی رنگ معدنی که عبارت است از سولفور آهن. (ناظم الاطباء). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۶۴ و تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

دیفروچس. [ج] (مغرب) دیفروچاس. محرف دیفروغس.

دیفروغس. [غ] (مغرب) دیفرچاس. دیفروچاس. دیفروچس. رجوع به دیفروچاس شود.

دینساقوس. (مغرب) نوعی از خار. شوک الدرارجین. چنا. مشط الراعی. خس الکلب. عطشان. (یادداشت مؤلف). گیاهی است پر خار که برگهای آن شیه بیرگ کاهوی است. در برگ و ساقه آن کره‌های ریز سفیدی تولید میشود. طوسک. این کلمه بصورت دینساقوس تحریف شده است.

دیفو. [د] (اخ) نام برخی از ملوک چین: و اسم ملوکهم [ملوک الصین] علی قدرالجاه و کبرالمدائن فما کان من مدینه صغیره یسمی ملکها طسوشی. و معنی طسوشی اقام المدینه. و ما کان من مدینه مثل خانوقاسم

دو چرخ عقب تقسیم میکند و در عین حال اجازه میدهد که چرخها عنداللزوم با سرعتهای مختلف بچرخند. دیفرنیال در محفظه‌ای قرار دارد و بوسیله میل گاردان بحرکت درمی‌آید و حرکت را بوسیله دو میل پولوس به چرخها منتقل میکند. هنگامی که اتومبیل حرکت مستقیم میکند دیفرنیال قدرت را به تساوی به دو چرخ میرساند در نتیجه دو چرخ با یک سرعت میگردند اما هنگام عبور اتومبیل از پیچها و دور زدن که چرخ بیرونی باید مسافت بیشتری را طی کند، دیفرنیال سرعت بیشتری به چرخ بیرونی میدهد و بدین طریق از سرخوردن اتومبیل جلوگیری میکند. بهمین طریق وقتی اتومبیل در برف یا گلگ وامیماند، دیفرنیال اجازه میدهد که یکی از چرخها بگردد در حالی که دیگری ساکن است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیفروچاس. (مغرب) محرف دیفروغس. (یادداشت مؤلف). بلغت یونانی نوعی از مرقتیشا است و آن معدنی و غیرمعدنی میباشد و معدنی کلی باشد بسیار سخت و صلب مانند سنگ و آن را از جزیره قبرس از درون چاهی برسی آوردند و غیرمعدنی را از مس و نقره و طلا میگیرند و آن چنان است که چون طلا و نقره و مس را گذارند قدری آب بر آن ریزند و از بوته برآوردند ثقلی که در ته بوته باشد و بماند مرقتیشاست. و آن را دیفروچس بحذف الف نیز گفته‌اند. چون آن را سحق کنند و بر موی غلیظ افشانند رقیق و نرم گرداند. (برهان)

دیضی. [وی ض ضا] (ع) [بیشیه دیضی؛ نوعی از رفتار با تکبیر و ناز. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیغان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان بوهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیفال. (لا) تداول عامه از کلمه دیوار. جدار. لهجه‌ای است در دیوار. (ناظم الاطباء). رجوع به دیوار شود.

دیفترای بازلیکا. (ا مرکب) نامی است که کتزیاس به محل ضبط سالنامه‌ها و مکاتیب اطلاق کرده و بیاری امروز دفاتر شاهی باید گفت. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۹۰۳ و ج ۲ ص ۱۴۶۶).

دیفتری. [ت] (فرانسوی). (ا) بیماری مری ناشی از زهر باسیلی موسوم به باسیل لوفلر (بنا م. ف. لوفلر). از علامت آن تولید غشاء کاذب در حلق و حنجره و قصبه‌الریه است. کمون بیماری دو تا پنج روز است و با تزریق سروم شامل ضدسم و پنی‌سیلین معالجه میشود. برای پیشگیری آن یادگن (واکسن) یا مسایه مخصوص هست. آزمون «شیک» استعداد گرفتن آن را نشان میدهد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیفرانسیل. [ری] (فرانسوی). (ا) حساب دیفرانسیل^۱ رشته بسیار مهمی از ریاضیات عالی که موضوع اولیه آن تعیین میزان تغییرات توابع و مسئله‌ای عکس آن است و مبتنی بر عمل اساسی رفتن به حد یا حد گرفتن میباشد و از این جهت از علم جبر متمایز است. این رشته بعلت نقش مهمی که مقادیر بینهایت کوچک در آن دارند بضمیمه مباحث وابسته که در واقع شبیه آن هستند آنالیز ریاضی [= تحلیل ریاضی] نیز خوانده میشود. حساب دیفرانسیل را گاهی در فارسی حساب فاصله هم خوانده‌اند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیف رخس. [ز] (ا مرکب) دیورخش. تیف رخس. نام نوایی است از موسیقی. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (جهانگیری):

مطربان ساعت بساعت بر نای زیر و بم گاه‌سروستان زند امروز و گاهی اشکنه که نوای هفت گنج و که نوای گنج گار که نوای دیف رخس^۲ و که نوای ارجنه. منوچهری.

دیفرنیال. [ر] (انگلیسی). (ا) (در تداول عامه دفرنیال) در وسایط نقلیه موتوری عبارت از دستگاهی است مرکب از چند چرخ دنده که بر محور محرک (معمولاً محور محرک دو چرخ عقب) قرار میگیرد و قدرت موتور را (که به میل کاردان منتقل میشود) بین

۱ - Diphthérie. 2 - Différentiel.
۳- ن: تیف رخس.
4 - Differential (انگلیسی) Différentiel d'automobile (فرانسوی).
5 - Dipsacus. 6 - Tai-fou.

مالکها، دیفو (اخبار الصین و الهند: ص ۲۷-ص ۸).

دیفق. [دَف] (ع ص) ناقة دیفق؛ شتر ساده جهجهان و شتابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

دیفق. [دَف] (ع ص) کج و مائل کردن چیزی را برای کشیدن. (منتهی الارب). دافه یدیفقه دیفا؛ اراغه لینتزه. (تاج العروس). کج و مایل کردن را تا برکشد. (ناظم الاطباء).

دیفقارخا. (بخ نام محلی است. (ابن البیطار ج ۱ ص ۳۱ س ۱۹ ترجمه لکلرک ج ۱ ص ۴۴).

دیفقانیة. [دَفَقَانِيَّة] (بخ نام فرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (از الفهرست ابن التمیم).

دیفقوع. [دَف] (ع ص). (ا) گرسنگی سخت که در دسر آورد. (منتهی الارب). یقال: جوع دیفوع؛ گرسنگی سخت. (مذهب الاسماء): جوع ادقع و دیفوع و درقوع و یرقوع؛ گرسنگی سخت. (از تاج العروس).

دیفقه. [دَف] (بخ نام موضعی است. (تالیج العروس از یعقوبی).

دیفکه. (ا) مؤلف در یادداشتی نوشته‌اند: بگمان من این کلمه در طولش بمعنی سگ باشد چه گیل دیک و گیله دیک. سگ گل دیلمان و گلاسکانه کردستان است یعنی نترن است و گیله و گیل، گل است و لفظ sag انگلیسیها نیز مؤید این حدس است. (یادداشت مؤلف).

دیفکه. (ا) سرخس البیلوط. علامه. علاله درو بطارس. غلاله. رجوع به درو بطارس و غلاله و مفردات ابن البیطار شود.

دیفکه. (ع) (ا) خروس. خروز. خروه. خره. (یادداشت مؤلف). خروس. ج. دیوک. و ادیاک و دیکه. و گاهی بر ما کیان هم اطلاق کنند. (منتهی الارب) (از تاج العروس). قلقشندی گوید دیک سالی یک تخم میگذارد و فرق آن با تخم مرغ آن است که تخم دیک از تخم مرغ کوچکتر و مدور و بدون تیزی در سر آن است. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۰). [اتندی پس گوش اسب. (منتهی الارب). خششاه الفرس. استخوان برآمده در پس گوش اسب و این خالویه آن را اعم از استخوان پشت گوش اسب و غیره دانسته است. (از تاج العروس). [دیک الجن؛ جانوری است که در مرغزارها یافته شود. [دیک الکرم؛ هدهد است. [مشفق و مهربان. (منتهی الارب). [دیفقه مردم بین مرد رؤف است. (از تاج العروس). [ابهار. (از منتهی الارب). بهار در لهجه مردم یمن. و آن به اعتبار رنگهای مختلفی است که در بهار و خروس وجود دارد. (از تاج العروس).

[دیفگیاه. واحد و جمع در وی یکسان است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

دیک. (بخ لقب هارون بن موسی محدث. (از منتهی الارب).

دیک. (بخ جورج فردریک متولد ۱۸۸۱ م. طبیب امریکایی. وی با همکاری زوجه‌اش استرپتو کوگ مولد مخملک را جدا کرد و در ۱۹۲۴ م. سرومی برای این بیماری تهیه نمود و آزمون پوستی معروف به آزمون دیک را برای تشخیص استعداد ابتلا به مخملک ابداع نمود. (دائرة المعارف فارسی).

دیکاپولیس. (بخ لفظی است یونانی. «دیکا» یعنی ده و «پولس» یعنی شهر ولایتی است که در شمال فلسطین واقع و مشتمل بر ده شهر عمده که بزرگترین آنها در مشرق رود اردن واقع است. و برحسب آنچه که پینی می‌نویسد آن شهرها از اینقرانند سترابولیس، فیلادلفیا، رفانی، جدارا، میاس، دیاس، پلاجرسا، کثانا، دمشق، یوسفون و کثانارا. (قاموس کتاب مقدس).

دیکاله. [دِ] (بخ دهی است از دهستان برکشلو بخش حومه شهرستان ارومیه با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیکاه. (بخ دهی است از دهستان ملککاری، بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیکالجن. [دِکَلْ جَن] (بخ شهرت ابومحمد عبدالسلام بن رغبان (۱۶۱-۲۳۵ یا ۲۳۶ ه. ق.) شاعر عرب متوفی در حمص، شیعه بود. اشعاری در مرثیه امام حسین (ع) دارد. همه عمر را در سوریه گذرانید و در خلافت متوکل درگذشت. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۲ و ج ۲ ص ۵۲۰ و الوزراء و الکتب جبهیاری ص ۶۹. تاریخ الخلفاء ۲۳۷ و الموشح ص ۳۴۹ شود:

کو جریر و کو فرزدق کو زهر و کو لیلید
رؤبه عجاج و دیکالجن سیف و ذوزین.
منوچهری.

دیک بردیک. [دِ بَر دِک] (ا) مرکب بمعنی دواءالاستان. داروی دندانها و مصلح دهان و زدایدنده عفونت و قروح است. از اکالات است. (داود ضریب انطاکی ج ۱ ص ۱۶۵ و ج ۲ ص ۴۲). دیک بردیک در علت بواسیر بکار است. (ذخیره خوارزمشاهی). ترکیبی است از زرنیخ و مروآهک زنده و زنگار. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیک بردیک و دزی ج ۱ ص ۴۸۲ شود.

دیکتاتور. [دِکْتاتور] (فرانسوی، ا) خودکامه خودرأی. مستبد. مطلق العنان. اصلاً عنوان هریک از قضاتی که در روم قدیم در مواقع خطیر و بحرانی برای اداره امور کشور از طرف کنسولها برای مدت شش ماه با

اختیارات فوق العاده انتخاب میشدند. دیکتاتور معاوینی با عنوان ماگیتر اکویوم^۲ انتخاب میکرد. انتخاب دیکتاتور از ۴۳۰ ق. م. معمول شد و در اواخر قرن ۳ ق. م. منسوخ شد. «سولا» دوباره آن را بدون قید مدت برقرار کرد. پس از قتل یولیوس قیصر دیکتاتوری رسماً ملغی شد. دیکتاتوریهایی معاصر اغلب یا بعنوان رهبر یک حزب یا به کمک پیروان خود از طریق شورش یا کودتا حکومت را بدست میگیرند و یا از طریق قانون اساسی بر سر کار می‌آیند و بتدریج حکومت دیکتاتوری بوجود می‌آورند. دیکتاتورها نوعاً به اتکاء یک حزب رسمی و کمک پلیس مخفی و تبلیغات شدید بحکومت ادامه میدهند. (دائرة المعارف فارسی).

دیکتاتوری. [دِکْتاتورِی] (حماص) ۳ سيطرة. خودرأیی. استبداد. مطلق العنانی. عمل دیکتاتور. حکومت مطلقه فرد یا گروه یا طبقه بدون اینکه ملازم رضایت مردم باشد. این اصطلاح از دوره رومها سابقه دارد. حکومتهای دیکتاتوری اعم از اینکه تحت اراده یک شخص یا گروه یا طبقه (حزب، ارتش، پروتاریا) باشند، عملاً در دست یک شخص رهبر قرار دارد. یکی از انواع نوین حکومت دیکتاتوری رژیم توتالیته^۴ است که حکومتی دیکتاتوری و یک حزبی است. این اصطلاح بالاخص در مورد حکومت فاشیستی ایتالیا و حکومت نازی آلمان بکار رفته است. اصطلاح دیکتاتوری پروتاریا که ساخته ل. ا. بلانکی است با پیدایش فلسفه سیاسی مارکسیسم رواج یافته است و به مرحله تحول جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم اطلاق میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیکته. [دِکْتِه] (فرانسوی، ا) مطلبی که کسی املا کند و دیگری بنویسد. املاء. تقریر؛ دیکته‌ها، امالی. تقاریر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیکته کردن. [دِکْتِه کُردن] (مص مرکب) تقریر کردن. فرو خواندن. املاء کردن. [دیکته نوشتن. (یادداشت دهخدا).

دیکداهش. (بخ دهی است از دهستان برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیکداهش زرگر. [دِکْتِه اَش زَرگ] (بخ دهی است از دهستان قلعه برزند بخش گرمی شهرستان اردبیل با ۵۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی

1 - Dictateur.

2 - Magistere quitum.

3 - Dictatorial (فرانسه).

4 - Totaliter. 5 - Dictée.

ایران ج ۴).
دیدگان (اِخ) (کلمه‌ای است فارسی چون دیدگان بمعنای اجاق) و آن قلعه بزرگی است بر ساحل دریا نزدیک جزیره هرمز مقابل جزیره قیس بنی عمیره واقع و معروف به قلعه بنی‌عماره می‌باشد و آن را به جلندی نسبت دهند. کسی را بتنهایی یارای صعود به آن نیست و هرگز مفتوح العنوة نبوده است و محل نگهبانی دیدبانی دریایی آل عمارة است. (از معجم البلدان).
دیدگورق [دَر] [اِخ] دهسی است از دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر با ۱۸۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دیک دیک (صوت) کلمه‌ای است که در خواندن مرغان خانگی استعمال کنند. (ناظم الاطباء). || حکایت صوت به هم خوردن دندانها یا تصور بهم خوردن استخوانهای بدن از سرما.
دیک دیک لوزیدن [لُ دَ] (مص مرکب) سخت لرزیدن. بشدت لرزیدن. چنانکه از نوبه و سرما. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دیگرانی . [ص نسبی] می‌نماید که منسوب به جایی یا چیزی باشد؛ و می‌فرمودند بر خدمت مولانا بهاء‌الدین دیگرانی علیه‌الرحمه حدیث خوانده بودم. (انیس الطالبین ص ۳۱).
دیکس . [دَک / ی] [ع] عدد بسیار از چارپایان و گوسفندان. (منتهی الارب).
دیکس . (اِخ) ^۱ داروتیا لید، بانوی آمریکایی (۱۸۰۲-۱۸۸۷م). و از پیشقدمان در نهضت درمان مخصوص برای دیوانگان. مجاهدات وی در تأسیس تیمارستانها مؤثر بود و در کانادا و اروپا نفوذ کرد. (از دائرة المعارف فارسی).
دیکسکاء [دَ] [ع] گله بزرگ گوسفندان و چهارپایان. دیکسکاء بالفتح و دیکسکاء بالکسر مثله. (منتهی الارب).
دیکقوز . (اِخ) دیکقوز. دنقوز. مولی شمس‌الدین احمد که در قرن نهم هجری میزیسته مدرس مدرسه سلطان بایزیدخان در شهر پروسا، او راست شرح تصریف احمدبن علی بن مسعود شیروانی و حواشی بر شرح آداب البعث. (از معجم المطبوعات).
دیکله . [ل] [اِخ] یکی از دهستانهای پنجگانه بخش هوراند شهرستان اهر است و از ۴۴ آبادی تشکیل شده و جمعیت دهستان مزبور در حدود ۷۹۶۰ تن می‌باشد و مرکز دهستان آبادی چناب است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دیکنز . [ک] [اِخ] (چارلز) ^۲ داستان‌نویس

انگلیسی (۱۸۱۲-۱۸۷۰ م) متولد در پورتسمث. از بزرگترین نویسندگان انگلیسی‌زبان است. در خبرنگاری دست داشت و چند مجله را اداره میکرد، به کارهای هنرپیشگی و تئاتر علاقمند بود و آثار بسیار دارد از قبیل دیوید کاپرفیلد و داستان دوشهر و آرزوهای بزرگ که بفارسی نیز ترجمه شده است. (از دائرة المعارف فارسی).
دیکودید [ک] [فـرانسوی] ^۳ هیدروکدنیون. گردی است سفید و خیلی کم در آب حل میشود و بهمین جهت اصلاح محلول آن را (کلریدرات فسفات تارتارات) بکار می‌برند. مسکن سرفه و آرام‌کننده درد است. (کتاب درماتشناسی ج ۱).
دیکه . [دَ] [ع] لُج کـ شرت دیک، خروس. (تاج العروس).
دیکه . [ک] [ع] ما کیان. (ناظم الاطباء).
دیکه . [ک] [اِخ] دهی است از دهستان شینتال بخش سلماس شهرستان خوی با ۱۳۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دیک هندی . [ک] [ه] (ترکیب وصفی، لُ مرکب) بوقلمون. (ناظم الاطباء). دیک رومی یا حبشی یا هندی نام اول در مصر و دوم در شام بر بوقلمون اطلاق میشود. (از ذیل لسان‌العرب ج دار لسان العرب بیروت).
دیکین . (اِخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین با ۵۱۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).
دیکه . [دَ] [ق] دی. روز گذشته. (بهران) (جهانگیری) دیروز چنانکه پارسیان دیگروز گویند. (انجمن آرا). دی و دیروز و روز پیش از امروز. (ناظم الاطباء).
دیکه . [دَ] [ظ] ظرفی که در آن چیزی پزند. (بهران). از مس سازند و در آن طعام پزند و در حمامها برای گرم کردن آب در خزینه نصب کنند. ^۴ (انجمن آرا) (آندراج). ظرفی خواه مسین یا گلین یا سنگین که در آن چیزی پزند. (ناظم الاطباء). قازان. قازقان. قدر. مرجل. مطبخ. قفانه. جوانا. طنجیر. عجوز. هیر. (منتهی الارب). ابوالادهم. (السامی فی الاسامی). بیضاء. ام بیضاء. (یادداشت مؤلف).
دیگ . [دَ] [اِخ] (منتهی الارب):
 بچشم خرد چیز ناچیز کرد
 دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد.
 یکی دیگ روین بار اندرون
 که استاد بود او بکار اندرون. فردوسی.
 چو شد کشته دیگی هریسه پیخت
 برید آتش از هیزم نیم سخت. فردوسی.
 بخورد و بینداخت دور استخوان
 همین بود دیگ و همین بود خوان. فردوسی.
 بدگشتی از آن که با بدان آمیزی

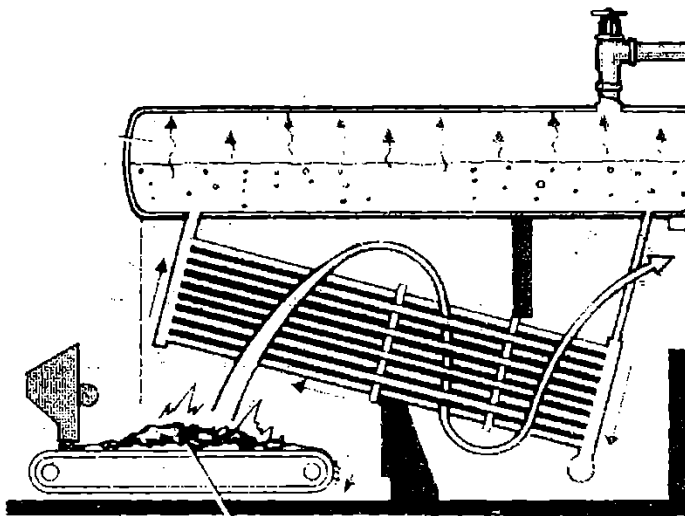
با دیگ بمنشین که سیه برخیزی. فرخی.
 بجوش اندرون دیگ بهمنجنه
 بگوش اندرون بهمن و قیصران. منوچهری.
 خون عدو را چو روی خویش بدو داد
 دیگ در قصر او بزرگ تغار است.
 ناصرخرو.
 سوس جو در دیگ کنند و نیک بجوشانند.
 (نوروزنامه).
 صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
 از درون خالی از برون سهی است. سنایی.
 بخوش کردن دیگ هر نا کسی
 بگشیز دیگ آن دونان میدهد. خاقانی.
 نخورد دیگ گرم کرده کریم.
 دیگ را گر باز ماند شب دهن
 گریه راهم شرم باید داشتن. مولوی.
 سبلت گنده کند بیفایده
 جامه از دیگش سیه بیمانده. مولوی.
 بخار جوع کلبی از چهل گام
 بمنز آمد همی آمد زدیکت. کمال اسماعیل.
 وگر دیگ معده بجوشد تمام
 دیگ بی‌گوشت در عدم بهتر. اوحدی.
 تن نازنین را شود کار خام.
 هر که با دیگ نشیند بکند جامه سناه.
 (از تاریخ گیلان مرعشی).
 - امثال:
 از دیگ چوپین کسی حلوا نخورده.
 دیگ بدوتن اندر جوش نیاید.
 دیگ بدیگ گوید رویت سیاه سه پایه گوید
 صل علی.
 دیگ مر دیگ را گوید که روی تو سیاه است.
 (قره‌الین).
 دیگ ملانصرالدین است.
 دیگ سیه جامه سیاه میکند.
 دیگی که برای من نجوشد سر سگ توش
 بجوشد.
 دیگی که زانید سر زاهم میرود. (مردن هم دارد).
 ما دیگ پلو خواهیم مشروطه نمیخواهیم.
 هر چه در دیگ است به چمچه می‌آید.
 هر دیگی را چمچه‌ای.
 - دیگ پر شدن؛ کنایه از طاقت پرسیدن.
 کاسه صبر لبریز شدن؛ و دست از شراب
 بکشید [غازی] و چون نومیدی می‌آمد و
 میشد و در خلوت که با کسی سخن میراند
 نالامیدی مینمود و میگریست و یکی ده
 میکردند و دروغهای بسیار میگفتند و باز
 میرسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل

1 - Dix. 2 - Dickens.
 3 - Dico did.
 ۴ - در این معنی مرادف لغت «تیان» است. (یادداشت لنتامه).

بگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۰).
 - دیگ چه کم بار گذاشتن؛ کنایه از تردد و بلاتکلیف و بیکار بودن.
 - دیگ خشمم به جوش آمدن؛ سخت خشمگین شدن؛
 ملک را چو گفتم وی آمد بگوش
 دگر دیگ خشمش نیامد بجوش. سعدی.
 - دیگ ریسه؛ دیگ حلیم‌پزی. دیگ هریسه‌پزی؛
 گرگونت از نفست چنان بادریسه بود
 آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد.
 لبیبی.
 - دیگ سنگی، یا سنگین؛ آوندی که از سنگ سازند و در آن آبگوشت پزند. هرکاره، برمه، مرجل صیداء، صیدان؛ دیگهای سنگین. (منتهی الارب)؛
 دل من دیگ سنگین نیست ویحک
 که چون بشکست توان بست عمدا. خاقانی.
 - دیگ شراکت بجوش آمدن؛ سخت همکاری کردن؛
 دو کس نیز در یک عمل ضایعند
 که دیگ شراکت نیاید بجوش.
 (اخلاق محسنی).
 - دیگ طمع بجوش آمدن؛ سخت به طمع افتادن.
 - دیگ هوس بجوش آمدن. دیگ هوس پختن؛ هوسناک شدن. رجوع به دیگ پختن شود.
 - هفت‌خانه به یک دیگ محتاج شدن؛ کنایه از فقری عام. (یادداشت لغتنامه).
 || خوردنی پخته. طعام پخته و از این معنی است دیگ پختن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 و اول کسی او بود که انواع دیگها و خوردنیها فرمود گوناگون. (فارسنامه ابن البلخی ص ۳۹). || چینه‌دان مرغان. (ناظم الاطباء).
 || قسمی درشکه. (یادداشت مؤلف). || توپ بزرگ که بدان گلوله بر قلعه اندازند. (از برهان) (از جهانگیری). توپ بزرگ. (انجمن آرا). توپ بزرگ که در قدیم الزمان در قلاع و حصارها برای حفظ داشته و می‌گذاشته‌اند و با داروهای آتشین انباشته بجانب خصم می‌افکندند، بعضی درازتر چنانکه هست و بعضی کوتاها تر بترکیبی که امروزه خمپاره خوانند و به پاره خم ماند که زیر او شکسته و زیر او قدری باقی است و گلوله آن را سنگ و غیره می‌کرده‌اند. (آندراج) (انجمن آرا). توپ بزرگ که بدان گلوله بر قلعه اندازند. (ناظم الاطباء). || در دو بیت ذیل از اسدی دیگ رخشنده یا دیگ منجر معنی نوعی چرخ یا منجنیق یا آلتی مقعر از آلات جنگ برای سنگ یا مواد مذاب انداختن بسوی دشمن می‌دهد:

یکی دیگ منجر در آن قلعه بود
 که تیرش بداز سنگ صدمن فرود. اسدی.
 بهر گوشه عژاده برساختند
 همه دیگ رخشنده^۲ انداختند.
 اسدی (گرشاسبنامه ص ۴۱۱).
دیگا. (اخ) دهی است از دهستان ملککاری بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۱۰۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دیگاسرو. (س) [اخ] ده کوچکی است از بلوک فاراب دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت با ۱۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دیگانه. [ن] [ا] سنگ پست و خار پست. (آندراج). اما ظاهراً کلمه دگرگون شده؛ ریکاه باشد. (یادداشت لغتنامه).
دیگ ایزار. [ا] [ا] (مرکب) دیگ افزار. حواصیح القدر. ایزار الطیخ. آنچه برای پختن ضرورت دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیگ افزار شود.
دیگ افزار. [ا] [ا] (مرکب) دیگ ایزار. افزار دیگ را گویند یعنی آنچه در دیگ طعام ریزند از نخود و کشمش و بادام و مانند آن و بهریی تابل خوانند و جمع آن توابل. (از برهان). دیگ اوزار. (جهانگیری). هرچه در دیگ کنند پختن را. ایزار. تابل: توابل. ایزار. حواصیح. بهارات؛ دیگ افزارها. (یادداشت

کنندگاه پختن آن، خوشبوی و خوش‌مزه کردن طعام را از قبیل زیره و کرویاء و ستر و پودنه و پلیل و قرفل و جوزبوا و شونیز و زنجبیل و خولنجان و زعفران و سرکه و حرف (حب الرشاد = تخم سپندان) و خردل (حب سپندان گرد) و انجدان و حلتیت الطیب و نمک و تخم گشنیز و نانخواه و دارچین و میخک و خرفه و جز آن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ غصلجه؛ نمک و دیگ افزار نالنداختن در گوشت و خوب ناپختن آن را. (منتهی الارب).
دیگ انداز. [ا] [ا] (ن) (مرکب) طباخ و آشپز. (آندراج) (ناظم الاطباء).
دیگ اوزار. [ا] [ا] (مرکب) دیگ ایزار. دیگ افزار. (از برهان). || داروی گرم. (از برهان) (از جهانگیری). بوزار. رجوع به دیگ افزار شود. || ادیگ بزرگ. (بزرهان) (جهانگیری).
دیگ با برگی. [ب] [ا] (مرکب) دیگ بر و دیگ برگی. دیگ سفی. (ناظم الاطباء).
دیگ بجوش آوردن. [ب] [ا] (مص) (مرکب) کنایه از پخته و کامل شدن و تأمل کردن. (آندراج)؛
 بدینگونه میزیست با رای و هوش
 ز هر دانش آورده دیگی بجوش. نظامی.
دیگ بخار. [گ] [ب] (ترکیب اضافی، ا) (مرکب) دستگاهی برای تولید بخار و آن از دو



دیگ بخار

قسمت مشکل است، کوره (محل سوختن سوخت) و دیگ (ظرف پسته‌ای که در آن آب گرم میشود و به بخار تبدیل میگردد).

۱- در نسخه چاپی گرشاسبنامه این بیت نیامده است.

۲- ن: همی دیگ جوشیده.

مرحوم دهخدا). تابک. (دهار). توپل. تابل. تقد. فقر. تقد. تفرده. تفره: تخیل، توبله، دقه، تبل؛ دیگ افزار ریختن در دیگ. (منتهی الارب). || ادیگ اوزار. بمعنی گرم دارو است که برای بوی خوش در طعام کنند و به ادویه مشهور است. بوی افزار. (انجمن آرا) (از آندراج). آنچه از نبات و معدن که در طعام

رایج ترین اقسام آن یکی دیگ لولملاج گازی است مشتمل بر لوله های دراز فولادی که گازهای داغ کوره از آنها میگذرند، نوع دیگر دیگ لوله ای آبی است که در آن آب در لوله ها بوسیله گازهای خارج حرارت داده میشود. دیگ بخار دارای درپچه اطمینان است که اگر فشار بخار از حد معینی زیادتر شود باز میشود و از انفجار جلوگیری بعمل می آید؛ ماشین بخار با بخار تحت فشاری که در دیگ تولید میشود کار میکند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیگ بو. [ب] (مرکب) رجوع به دیگ بابرگی شود. گویا سفره چرمین باشد که در سفر دیگ را با طعام در آن استوار کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا). دیگ و دیگ بر، از اتباع است. [دیگچه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ بر بار داشتن. [ب ت] (مص مرکب) دیگ بر بار کردن. دیگ بر دیگدان نهادن جهت طبخ طعام. (آندراج).

دیگ بر بار کردن. [ب ک ذ] (مص مرکب) دیگ بر بار داشتن. دیگ بر دیگدان نهادن جهت طبخ طعام. (آندراج).

دیگ بو دیگ. [ب] (مرکب) دیگ بر دیگ، دوابی سمی مرکب از زرنیخ و جیوه و زنگار و آهک که در قدیم برای معالجه بعضی جراحات بکار میرفت. مرگ موش ساخته. مرگ موش ساخته را گویند و آن را از زرنیخ مصعد سازند و از جمله سمیات است. (آندراج) (برهان). سم الفار عملی. (بحر الجواهر) (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه) (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه): گوشت فزونی و باسور را ببرند و بردارند، چنانکه باسور مقعد را با داروها نیز برنهند چون دیگ بر دیگ و اقراض فیلدیفون تا وی را بخورد. (ذخیره خوارزمشاهی یادداشت بخت مؤلف). رجوع به دیگ بر دیگ شود. [افراسی قدر علی قدر (دیگی بر دیگ دیگر) گمان میکنم معنی دیگر آن ظروف مرتبطه باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ بزرگی. [ب] (ص مرکب، مرکب) رجوع به دیگ بابرگی شود.

دیگ بسو. [ب س] (ص مرکب) وجود موهومی که کودکان را از آن ترسانند و گاه بر کسی پوستین وارونه پوشند و دیگی بر سر او نهند و بکودکان نمایند همین مقصود را. لولو. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ بند. [ب] (نصف مرکب) ایاقچی و شاگرد آشپز. (ناظم الاطباء).

دیگیا. (مرکب) سه پایه ای که بروی دیگ نهند. (ناظم الاطباء).

دیگپایه. [ی / ی] (مرکب) سه پایه آهنین

که دیگ بر آن نهند و در زیر آن آتش کنند تا پخته شود و آن را دیگدان یعنی ظرف دیگ مانند گلابدان که ظرف گلاب است گویند. (انجمن آرا) (از آندراج). دیگدان آهنی. (شرفنامه). دیگپای و سه پایه آهنین. (ناظم الاطباء). حامیه. دیگدان و سه پایه آهنین باشد. (برهان). دیگدان آهنی. (جهانگیری): اتمیه (ج، اثنافی): دیگپایه گلین. منصب؛ دیگپایه آهنین. المشافه؛ داغی که بصورت دیگپایه بر شتر نهند. التثقیه؛ دیگ بر دیگپایه نهادن. (تاج المصادر بهیقی). الّاس؛ مورد و باقی خاکستر در میان دیگپایه. (مهذب الاسماء). [اجاق. آتشدان. (یادداشت مرحوم دهخدا):

چون سه سنگ دیگپایه مقعده بر جوزا کنار^۱ چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن. منوچهری.

بگذرد دیگپایه را ز حجر بگذرد آتشی که از حجر است. خاقانی. و حالی بفرمود تا خیمه ای زدند و دیگپایه بر نهادند. (سندبادنامه ص ۳۰۰).

[نام فارسی صورت فلکی موسوم به عبوق و شلیاق که آن را سلحفات و اثنافی و چنگ رومی نیز نامند. از کواکب عقرب روشن تر ستاره ای بود که با دو ستاره تاریکتر که از دو جانب او باشد بر خطی مقوس آن را قلب العقرب خوانند و ستاره ای است روشن که بر میان آسمان گذرد که با دو ستاره خرد بر مثال مثلثی متساوی الاضلاع باشد و عوام آن را دیگپایه خوانند. (اسطرلابنامه در همین لغتنامه): مقعده سه ستاره خرد است بر نهاد دیگپایه. (التفهیم) عضدالدوله از وی پرسید که این کدام کواکب است گفت عبوق است که پیر زنان که در خانه ها پشم میرسند آن را دیگپایه گویند. (ترجمه صورالکوکب عبدالرحمان صوفی).

دیگپایه کوردار. [ی / ی ک] (ص مرکب) آنچه شبیه سه پایه است. - کواکب دیگپایه کردار؛ کنایه از ستاره عبوق باشد.

و آن کواکب دیگپایه کردار در دیگ فلک فشانده افزار. نظامی.

دیگ پخت. [ب] (نصف مرکب) هر غذایی که در دیگ پخته باشند. (ناظم الاطباء) (آندراج). غذای مطبوخ در دیگ. [آخور دنی. طعام:

چونکه پختم بدور هفت هزار دیگ پختی چنین به هفت افزار. نظامی.

دیگ پختن. [ب ت] (مص مرکب) طبخ. (المصادر روزنی). قدر. (تاج المصادر بهیقی). آشپزی. طعام پختن. طباطخی. خوالیگری. غذاپختن: و آنجا [در دو منزلی مدینه]

درختی بود بزرگ که آن را ذات النسا خواندند بسایه آن درخت فرود آمدند و خبیر کاروان نیافتد پس پیغمبر (ص) زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیگ پختند و شب آنجا بود. (ترجمه طبری بلعمی).

پس آنکو به بنگاه می پخت دیگ بهنگام خورد بود یار علی. ناصر خسرو. من دیگ می پختم مشغول شدم بکار ایشان، نزدیک دیگ رفت [پسر من] دیگ بیفکند. (ابوالفتح ج ۱ ص ۲۳۷).

زان دیگ مکرمت که جهان پخت پیش از این اندر جهان بجز طمع خام مانده نیست.

مطبخ؛ جای دیگ پختن. (السامی فی اللاسامی). [حادثه پدید آوردن:

صدق او هم بر ضمیر میرزد عشق هر دم طرفه دیگی می یزد. مولوی.

- دیگ حادثات پختن؛ حادثه ساختن: چون قضا دیگ حادثات یزد ناظرش حزم پیش بین تو باد. انوری.

- دیگ هوس پختن؛ هوس و طمع به دل آوردن:

دیگ هوس میز که چو خوان مسیح هست کس گو پیازی تو نیارد بخوان شاه. خاقانی.

دیگ پخته. [ب ت / ت] (نصف مرکب، مرکب) غذای مطبوخ. [واقعه و حادثه و آثار تلخ آن؛ باقی بهزیمت پیش پسران علی تکین رفتند اوکار را ملامت کردند جواب داد که آن دیگ پخته برجای است و ما یک چاشنی بخوردیم هر کس را که آرزوست پیش باید رفت. (تاریخ بهیقی ص ۴۷۳ چ چادیب).

دیگ پز. [ب] (نصف مرکب) آشپز. خوالیگر. طباطخی. خورا کبزی پزنده. باورچی. قدار:

شتر بان و فراش با دیگ یز نبودند جز پیشکار علی. ناصر خسرو.

مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی مطبخش را دیگ یز باشد اثر مطبخی.

انوری. دیگ یز باید که هرچه شور و ناخوش طعم بود به آب چشندر خوش گرداند و هرچه تیز و تلخ باشد بسرکه خوش گرداند. (از رساله طبی کهن) (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ پزی. [ب] (حماص مرکب) آشپزی. طباحت. عمل دیگ یز. خوالیگری. باورچی گری.

دیگ جن. [گ ج] (ترکیب اضافی، مرکب) سوراخی نزدیک دریا که بر سقف غاری ایجاد شده است و هوا (و احتمالاً آب) هنگام مد دریا از میان آن میگذرد. (دائرة

المعارف فارسی).

دیگجوش. (ا مرکب) طعامی که برای فقیران طبخ میکنند. (ناظم الاطباء). طعامی که صوفی دهد صوفیان دیگر را. ضیافتی درویشان را. طعامی که در خانقاه برای مجموع درویشان کنند و غالباً این در وقتی است که سالک و مریدی نو را بطریقت پذیرند. طعام عام که صوفیان در خانقاه یا در خانه مرشد دهند بذر و مانند آن. (یادداشت مرحوم دهخدا). طعام پختن برای فقرا. (آندراج):

دیگجوشی کردهام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تمام. مولوی.
دیگچال. (ا مرکب) حفره‌ای در سنگ یا در هر نوع زمین که شکل داخلی آن کم و بیش مانند دیگ باشد. (دائرة المعارف فارسی).

دیگچه. [ج / چ] (ا مصغر) دیگ کوچک. (از ناظم الاطباء). دیگ خرد. [نوعی غذا که از شیر و برنج و گلاب و شکر بعنوان غذای نذری پزند و بین مستندان تقسیم کنند.

دیگچه. [چ / ا] (ده کوچکی است از دهستان آتابای بخش مرکزی شهرستان گنبدقاپوس. در حدود شمال باختری بی‌بی شروان. اهالی آن چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیگدان. (ا مرکب) دیگپایه. ظرف دیگ. (غذا). مانند گلابدان که ظرف گلاب است. (از آندراج ذیل دیگپایه). سه پایه. اثنافی. سه لنگه. سف: منصب؛ دیگدان آهنی. (منتهی الارباب). عرب آن دقدان در دقان؛ ای اثنافی القدر. (یادداشت مؤلف). دخنس. پنهان شدن چیزی در خاک همچو دیگدان و خاکستر. (منتهی الارباب):

شنیدم که از قره زد دیگدان

ز زر ساخت آلات خوان عنصری. خاقانی.
اگر زنده بودی در این دور بخل
خسک ساختی دیگدان عنصری. خاقانی.
[اجاق و آتشدان. (ناظم الاطباء): سخو؛ آتش از دیگدان بیرون کردن. (تفلیسی).
السخو؛ خاکستر و آتش از دیگدان بیرون کردن تا جای آتش فراخ شود. (تاج المصادر بیهقی). معرس. (دهار) (مذهب الاسماء).
سخی النار؛ افرودخت آتش را زیر دیگ به بیرون آوردن خاکستر از دیگدان. (منتهی الارباب):

ز دیگدان لثیمان چو دود بگریزند

نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش.

سعدی.

با مردم زشت نام همراه مباش

کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد. سعدی.
حضرت خواجه ما قدس الله روحه در قصر عارفان بودند و در منزلی دیگدان میساختند

بداس احتیاج شد هر چند طلب کردند نیافتند. (انیس الطالبین ص ۹۰). گفتم یاران حالی طعام خورده‌اند و دیگدان گرم است هر طعام که مرغوب است بطبخ آن قیام نمایم. (رشحات علی بن حسین کاشفی).

- دیگدان سرد؛ اجاق سرد. اجاق بی آتش.

- [اکنایه از مردم بخیل و خسیس. (برهان) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج):

بلفظ سخن تیزرو بود مرد

ولی دیگدانش عجب بود سرد. سعدی.

[لخ] اسم چند ستاره است که عرب آن را اثنافی گوید و مقابل رأس القدر واقع شده است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگر. [گ] (ص، ا) صفت مبهم شخص یا

شیئی که قبلاً بیان کرده‌اند. مخفف آن دگر است که بیان میکند شخص یا چیزی را علاوه بر شخص و چیزی که پیش بیان کرده‌اند. این کلمه هنگامی که صفت باشد گاه مانند دیگر صفها موصوف آن حذف و «دیگر» جانشین آن میشود و علامت جمع موصوف بدان می‌پیوندد؛ اشخاص دیگر. دیگران. امور دیگر. دیگرها. (یادداشت مرحوم دهخدا):^۲

آتش هجرانت را هیزم منم

و آتش دیگرت را هیزم پدم.

رودکی (از صحاح الفرس).

به یک ماه بالا گرفت آن نهال

فزون زآنکه دیگر درختان بسال. عنصری.

چه دانی از بلاغتها چه خوانی از سخاوتها
که یزدانش نداده‌ست آن و صد چندان و دیگرها.
منوچهری.

شربتی از این [آب انگور منخر] بخونی
دادند، چون بخورد اندکی روی ترش کرد
گفتند دیگر خواهی گفت، بلی. (نوروزنامه).

ذونواص: پیامند؛ بسیاری خواسته بیاورد و
گفت دیگر بشهرهاست سیاه فرست تا
بیاورند. (مجله التواریخ و القصص). چنین
خواندم در سیرالملوک و کتاب الانساب و
دیگرها. (مجله التواریخ و القصص). بعد از
آن سنگ همی بالید و بزرگ همی شد تا همه
روی زمین پر گشت و دیگرها ناچیز گشت.
(مجله التواریخ و القصص). قباد او را
بفرستاد بدفع آفات شهرها را طلسم ساختن
مار را طلسم کرد... آن شیر سنگین که
پیداست و دیگرها که در زمین است. (مجله
التواریخ و القصص).

تو نزدی و دیگران زآند

تو خدایی و دیگران باندن. نظامی.

دیگران را عید اگر فرداست مارا این دم است

روزه‌داران ماه تو بینند و ما ابروی دوست.

سعدی.

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند.

سعدی.

گر دیگران بعیش و طرب خرمد و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور. حافظ.

- دیگر انگشت؛ انگشت دیگر. انگشتی که میان انگشت کوچک و انگشت میانگین است. سیابه. مسبحة. (یادداشت مؤلف): او شاخ دوم باسلیق اندر دست] بر پشت دست میان انگشت میانی و انگشت دیگر که پهلوی انگشت کوچک است پدید آید و سیم [شاخ سیم] میان انگشت کوچک و انگشت دیگر پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی).

- دیگر روز؛ فردا. روز دیگر. روز بعد. روز بعد از امروز. غد. فردا روز. (ناظم الاطباء):

شاه دیگر روز باغ آراست خوب

تختها بنهاد و برگرد بوب. رودکی.

و ابولهب بیمار بود چون این خبر
[خبر شکست بدر] بشنید سیاه گشت و
بیاماید و دیگر روز برمد. (ترجمه طبری بلعمی). پس احمد بن قدام را بیستان آوردند
دیگر روز. (تاریخ سیستان). دیگر روز
چاشتگاه را حصار بستند. (تاریخ سیستان).
دیگر خدمتکاران را [احمد ارسلان] گفتند
... که فرمان نیست از شما کسی نزدیک وی
رود... دیگر روز پراکنده شدند. (تاریخ

بیهقی). امیر دیگر روز برنشست و بصحرا

آمد. (تاریخ بیهقی). دیگر روز بدرگاه آمد و

کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود.

(تاریخ بیهقی). با علی تکین در شب صلحی

بکرد و علی تکین آن صلح را خواهان بود و

دیگر روز آن لشکر و خزاین ... سلامت

بخوارزم بار کرد. (تاریخ بیهقی). و در خوارزم

همچنین بود چون معمای مسمدی برسید

دیگر روز با من خالی داشت این خلوت

دیری بکشید. (تاریخ بیهقی). ابلیس گفت

بامداد جامه‌های نیکو بپوشید و بصحرا بیرون

آید تا خدا ببیند، دیگر روز ابلیس بصحرا

بیرون رفت. (قصص الانبیاء ص ۱۳۱). چون

دیگر روز شد ایشان را از زندان بیرون

آوردند. (قصص الانبیاء ص ۷۶). رگ باسلیق

باید زدن و خون بتفاریق بیرون کردن. چنانکه

دیگر روز [یعنی فردا] و سه دیگر روز [یعنی

پس فردا] رگ میگشایند و خون بیرون

میکنند تا قوت بر جای ماند. (ذخیره

خوارزمشاهی). ... بشراب و روغن زیت تر

کنند و برنهند و برنهند تا دیگر روز و اگر

دیگر روز آفتی ظاهر نشود استخوان را علاج

کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). کسی را دیدم

۱ - پهلوی ditiikar - Kara - dvitiya،
پازند dadigar، فارسی دیگر. (حاشیه برهان ج
معین).

۲ - گاه شواهد معنی اول و دوم و چهارم بهم
قابل اتساعند.

که از بهر درد انداسها دارو نخورده بود و مقصود تمام حاصل شده بود دیگر روز یک مجلس سرخی اجابت کرد. (ذخیره خوارزمشاهی). سرش گردان شد و بخت و تا دیگر روز بهوش نیامد. (نوروزنامه). دیگر روز بیداد آمد و غارت و خرابی کردند. (مجمّل التواریخ و القصص). پس دیگر روز همچنین کرد. (تاریخ طبرستان).
 — [دیروز. (ناظم الاطباء) (آندراج). روز قبل از روزی که در آند. دی. او را [یکی از اصحاب کفّ را پس از بیداری] سوی ملک بردند و حال پرسیدند گفت دیگر روز از شهر بگریختم از دقناوس و بغاری اندر نهان شدیم امروز آمدم تا یاران را طعام برم. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— دیگر سال؛ سال آینده. عام قابل. سال دیگر. سال بعد. عال مقل. (یادداشت مؤلف).
 دیگر سال امیر به بلخ رفت که اینجا مهمان بود. (تاریخ بیهقی).

— سال دیگر؛ سال قابل. سال که آید.
 سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی.
 — [ازمان مستقبل و آینده. (ناظم الاطباء). آینده. (یادداشت مؤلف).

— دیگرسان؛ بسان دیگر. بشکل دیگر. با قیافه و حالت دیگر؛
 که دگرگون شدند و دیگرسان به نهاد و به خوی و گونه و رنگ. فرخی.
 — دیگر سرای؛ سرای دیگر. کنایه از عالم آخرت؛

مگر آنکه گفتند خاکست جای ندانم چگونهست دیگر سرای. فردوسی.
 اگر چشم داری به دیگر سرای بنزد نبی و وصی گیر جای. فردوسی.

— دیگر شب؛ شب دیگر. شب بعد. (یادداشت مؤلف)؛ و خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان شد و دیگر شب را فرمان یافت. (تاریخ بیهقی).

— دیگر کس؛ دگر کس. کس دیگر. دیگری. غیر. جز من. جز ما. غیر از من. غیر از ما؛
 مگر خود درنگم نباشد بسی
 بیاید سپردن بدیگر کسی. فردوسی.
 زیان کسان سود دیگر کس است. اسدی.
 — کس دیگر؛ دیگری؛ و جز این سه، کس دیگر نیارستی نشستن. (فارسانامه ابن البلیخی).

— نماز دیگر؛ نماز عصر؛ میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه باز شدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۶۱). رجوع به نماز دیگر شود.

— [نماز و خضوع دیگر. نمازی بجز نماز مذهبی. در حکم نماز فرموده خدای؛
 خدمت تو بر مسلمانان نماز دیگر است

وز پس آن نهی باشد خلق را کردن نماز. منوچهری.

— یک بدیگر؛ بهم؛
 همه از رای خود موجود گشتند
 بیستند آخشیجان یک بدیگر.

ناصرخسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۵۰).
 — یک ز دیگر؛ از یکدیگر جدا؛
 بهار جوانی زمستان پیری
 نیرند چون روز و شب یک ز دیگر.

ناصرخسرو.
 [علیحده. جدا. جدا گانه. مستقل. جز آن.
 دیگری. غیر از آن. آخر. اخیری. (یادداشت مؤلف). جز از. غیر از قبلی. غیر از اول؛

ندیده تپیل اوی و بدیده مندل اوی
 دگر نماید و دیگر بود بسان سراب. رودکی.
 من او را گزین کردم از دختران
 نگه داشتم چشم از دیگران
 مرا گفت خاقان که دیگر گزین
 که هر پنج خوبند و با آفرین. فردوسی.

همای آمد و تاج بر سر نهاد
 یکی رای و آئین دیگر نهاد. فردوسی.
 سبک رخنه دیگر اندر زدند
 سپه را یکایک بهم بر زدند. فردوسی.

ناحیتی از ناحیتی دیگر به سه چیز جدا شود.
 (حدود العالم). و از وی آب طلع و آب قیصوم
 خیزد که بیهه جای بیرند و جایی دیگر نباشد.
 (حدود العالم). فوری. نام قومی است هم از
 خرخیز... و با دیگر خرخیزبان نیامیزند... و
 زفان [زبان] ایشان دیگر خرخیزبان ندانند.
 (حدود العالم).

گروه دیگر گفتند نه که این بت را
 بر آسمان برین بود جایگاه آور. فرخی.
 کاروانی بیسرا کم داد جمله بارکش
 کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ. فرخی.

گفت من در مدت نزدیک دو پاره قلمه...
 بستدم چرا آنجا نتوانم شد. علی شرزیل گفت
 خداوند قلمه‌ها مرده بودند تو کودکان را یافتی
 بحرمت باز گرد کار اصفهد و شهریاره کوه
 دیگر است. (تاریخ سیستان).

واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر که هم
 پادشاهان را بکار آید و هم دیگران را. (تاریخ بیهقی). باید تا پوست دیگر پوشید و هر کسی
 شغل خویش کند. (تاریخ بیهقی). چون سالها
 سپری شد بیست دست قبیای دیگر راست
 کرده بجامه‌خانه داد. (تاریخ بیهقی). تدبیری
 دیگر ساختند در برانداختن خوارزم شاه
 سخت واهی و ست. (تاریخ بیهقی). چون از
 این فصل فارغ شدم آغاز فصلی دیگر کردم.
 (تاریخ بیهقی). چون از خطب فارغ شدم
 واجب دیدم انشا کردن فصلی دیگر. (تاریخ بیهقی). هر کس که خویشتن نتواند شناخت

دیگر چیزها را چگونه تواند دانست. (تاریخ بیهقی). و شیب آن عصا را دست بمالید و گفت این را ببر و دیگری بیاور. (قصص الانبیاء ص ۹۳). گفتند ما چندان لشکرها که آن را شکسته‌ایم که آن را میرس اگر دیگر بیاید او را هزیمت کنیم. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸). همچنانکه طبع هر فصلی از فصلهای سال دیگر است تدبیر نگاه داشتن تدرستی اندر هر فصلی دیگر باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). ماده چیزی است فرزاز هم آورده از چهار مایه با یکدیگر ناسازنده و ناگنجنده یعنی هرگاه که هر چهار مایه از دیگر جدا باشد، قمل و طبع و جایگاه هر یک دیگر باشد. و از یکدیگر گریزان باشند و یکدیگر را تباه کننده بوند. (ذخیره خوارزمشاهی). چون اسفندیار کشته شد و شتاسف پادشاهی بفرزند او داد بهمین و از صلب خویش دیگر پسر داشت اما از سوز دل بکشتن اسفندیار پادشاهی بهمین داد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۵). از آنجی هیچ لشکر آنجا مقام نتواند کردن الا سه ماه ربيع دیگر بزمستان از پارتندگی و بی‌علفی نتواند بودن و بتایستان از گرما. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۴۱). و این خطها که از کرانه هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد برستی آن را اوتار خوانند یعنی زه‌ها. (نوروزنامه). این اسم خاص آل سامان را بود و هیچکس را دیگر از ملوک جهان ننوشتندی. (ترجمه تاریخ یمنی). آن کمان ابرو که تیر غمزهاش

هر زمانی صید دیگر میزند. سعدی.
 [از] بعلاول. علاوه برین. زیاده. نیز. هم. (یادداشت مؤلف). علی و جعفر و حسن، دیگر حسین. (یادداشت مؤلف)؛
 خواجه غلامی خرید دیگر تازه
 سست هل و حجره گرد و لتره ملازه.

منجیک.
 سپهدار با موبدان و ردان
 چنین گفت دیگر که ای بخردان.
 فردوسی.

خاندان این دولت بزرگ را آن اثر و مناقب
 بوده است که کسی را از دیگر ملوک نبوده
 چنانکه در این تاریخ بیامد و دیگر نیز بیاید.
 (تاریخ بیهقی). [دیگر وقت. (آندراج). از این پس. پس از آن. زین سپس. بعد از این.
 بار دیگر. کرت دیگر. (یادداشت مؤلف). من بعد و گاهی بعضی من قبل نیز آید. (آندراج)؛
 یا زلیخا خطا کردی مرا توبه کن و استغفار کن
 و دیگر بر سر گناه مشو. (قصص الانبیاء ص ۷۴). و خط بخون باز دهید که دیگر
 آدمیان را نسخورند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکم. حافظ.
|| پس از این مقدمات. (از یادداشت مؤلف):
دیگر حالا یقین کردم شما همان حسن‌خان
معروف هستید. || (ص، ۱) بقیه. سابقی. (از
یادداشت مؤلف):

ابا دیگران مر مرا کار نیست
جز این مر مرا راه گفتار نیست. فردوسی.
نییره و پسر بود هفتاد و هشت
کنون ماند از آن هشت و دیگر گذشت.

فردوسی.
فرمان داد که همه کالای که محمدبن علی از
آن مردمان برگرفته است بخداوندان باز دهند
هرچه خداوندان بدانستند برگرفتند دیگر
بگذاشتند. (تاریخ سیستان). باحفظ را با
خویشتن ببرد و دیگر عیاران را. (تاریخ
سیستان). مردی ده هزار از آن او اسیر گرفت
دیگر بکوهها پیرشدند. (تاریخ سیستان). و
بسیار مردم بکشت و دیگر گریزان گشتند.
(تاریخ سیستان). گفت بجان و سر سلطان که
پهلوی من روی و دیگر حاجبان را بگوی تا
پیش روند. (تاریخ بیهقی). احمد ارسلان را...
بند کردند... تا... بوعلی وی را بمولتان فرستد
چنانکه آنجا شهر بند باشد و دیگر خدمتکاران
او را گفتند... که هرکسی پی شغل خویش
روند. (تاریخ بیهقی). آن وزیری که چون دگر
وزرا

وزر ورزی نکرد در یکبار. سوزنی.
یکی را چون بینی کشته دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت. سعدی.
سخن بیرون مگو از عشق سعدی
سخن عشقت و دیگر قال و قیل است.

سعدی.
|| همانند. مانند. مثل. شبه. نظیر. (یادداشت
مؤلف). بدل. عوض: پس رسول فرستاد سوی
وی که مرا دختری است که امروز تا شرق و
غرب او را دیگر نیست. (تاریخ سیستان).
|| ثانی اتین. در حکم و بمثابة:

گمانم که تو رستم دیگری
بمردی و گردی و فرمانبری. فردوسی.
ای عدل و داد و مردی را در جهان
نوشیروان دیگر و اسفندیار. فرخی.
شاعر و مهتر دل است و زیرک و والا
رودکی دیگر است و نصرین احمد.
منوچهری.

|| دوم. ثانی. پس از اول:

نخستین قدح [شراب] بدشخواری خوردم که
تلخ مزه بود، چون در معدهام قرار گرفت طبعم
آرزوی دیگر کرد، چون دوم قدح بخوردم
نشاطی و طربیی در دل من آمد که ...
(نوروزنامه). و از خاصیتها زر یکی آن است
که دیدار وی چشم را روشن کند و دل را
شادمان گرداند و دیگر آنکه مرد را دلاور کند.
(نوروزنامه).

— دیگر باره: دفعه دوم: و به بغداد جو را
بجوشاندند و آب او بیالایند و با روغن کینجد
دیگر باره بجوشاندند تا آب برود و روغن
بماند. (نوروزنامه). رجوع به باره شود. || (ق)
کرت دوم. بار دوم. از نو. (یادداشت مؤلف).
نیز: هم:

دریاب تو این یکدم فرصت که نه ای
آن تره که بدروند و دیگر روید. خیام.
— دیگر بار: دگر باره. دوباره. مجدداً. هم. باز.
هنگام دیگر. دفعه دیگر. (ناظم الاطباء): مرد
دیگر بار پیش لقمان آمد و هزار دینار دیگر
بستد و همان نیت در دل داشت. (قصص
الانبیاء ص ۱۷۶). اگر دیگر بار در طلب ایستم
عمر وفا نمیکند. (کلیله و دمنه).

بسی نماد که روی از حیب بریچم
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار. سعدی.
— || هنوز. تا آن زمان. قبلاً. (یادداشت
مؤلف). پیش از این. قبل ذلک. (یادداشت
مؤلف): جوان دیگر بار کشتی ندیده بود.
(گلستان).

— دیگر باره: دیگر بار، دوباره. مجدداً. پیش
از این: قبل ذلک. قبلاً: طالوت دیگر باره
لشکر بفرستاد تا عابدان را هلاک کردند.
(قصص الانبیاء ص ۱۴۹).

داند کز وی بمن همی چه رسد
دیگر باره ز عشق بی خیرا.

شهید بن الحسین بلخی (از رادویانی).
|| گاهی افاده معنی مطلق تعدد کند و گاهی
افاده معنی محدود هم کند. چنانکه سه دیگر
بمعنی ثالث. (آنندراج). در اینصورت به
تنهایی به کار نرود. (چون. گر. مند. ور که مثلاً
بصورت آهنگر، دانشمند. هنرور مستعمل
است). گاه بصورت پسوند در آخر اعداد دو و
سه می آید و بجای عدد ترتیبی بکار میرود. دو
دیگر (دوم) سه دیگر (سوم) چون عقب عددی
در آید بجای دو زبر عربی باشد در اعداد دو
دیگر، ثانیاً و سه دیگر، ثالثاً و غیره.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

— ددیگر: به جای دو دیگر در رسم خط

(بلعی چ وزارت فرهنگ ص ۴۰۹).
— دودیگر: دوم. عدد ترتیبی نظیر سه دیگر
«سدیگر». (التفهیم):

گهی بلبل زند بر زبر و گه صلصل زند بریم
گهی قمری کند از بر گهی ساری کند املی
یکی مقصوره عتاب، دودیگر جامه دعیل
سه دیگر مخلص اخطل، چهارم مقطع اعشی.
منوچهری.

— سدیگر: رسم خط پهلوی است به جای
سه دیگر به معنی سوم، سومین: یکی عصا،
دودیگر دست، سدیگر قحط و چهارم طوفان.
(بلعی چ وزارت فرهنگ ص ۴۰۹ و حاشیه
آن). اول غذا منضم نگرده، دیگر زن حامله
تا حمل نهد، سدیگر شجاع تا از مصاف
بیرون نیاید. (سندبادنامه ص ۶۲).

— سه دیگر: سدیگر، سوم:
دگر سوی گستم نوذر بیای
سه دیگر چو گودرز فرخنده رای. فردوسی.
سه دیگر سیاوش که چون او سوار
نیتد کسی از جهان یادگار. فردوسی.

نیاید هگرز آن سه همان چهارم
نه این دو کبوتر بیاید سه دیگر. ناصر خسرو.
در این تن سه فوه است یکی خرد... دیگر
خشم... سه دیگر آرزو. (تاریخ بیهقی). یکی
مقلی به ابن مقله بازخوانند دیگر مهلهلی که به
ابن مهلهل بازخوانند سه دیگر مقعی که به ابن
مقفع بازخوانند. (نوروزنامه). رجوع به
سدیگر شود. || عاقبت. سرانجام. آخر سر:

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور.
حافظ.

|| (در تداول عامه) گاه در آخر جمله آید
بمعنی سرانجام و عاقبت: بتو گفتم دیگر.
(یادداشت مؤلف). || پیش: دیگر صبرم نماند.
پیش صبرم نماند. (یادداشت مرحوم دهخدا).
دیگر کسی چه خاک بر سر کند، یعنی پیش از
این چه دست و پا زند. (آنندراج). || هیچ چیز.
(یادداشت مرحوم دهخدا). چیزی:
وگر بگذری نزد انگشت گر
از او جز سیاهی نیابی دگر.

فردوسی.
|| (ص) استثنایی. (یادداشت مرحوم دهخدا).
چیز استثنایی. چیز دیگر:
آفاق راگر دیدهام مهر بتان ورزیدهام

۱- نل: زان پس ز بلبل، که در این صورت
شاهد کلمه نخواهد بود.

بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیز دیگر... (یادداشت دهخدا).

||اززدیک. (ناظم الاطباء). ||(ق) هرگز. ابداً. هنوز. (یادداشت مرحوم دهخدا)، هیچ بار. هیچ زمان. (ناظم الاطباء)، هیچگاه. هرگز:

کج شد شه ترک افراسیاب که دیگر چو کس نیند بن خواب. فردوسی. به ایران پس از رستم نامدار نبودی چو گوگردز دیگر سوار. فردوسی.

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست از خانه برون آمد و بازار بیاراست. سعدی. اگر فلان کار کنی دیگر روی رستگاری نخواهد دید. (یادداشت دهخدا). ||او اما: دیگر اینکه گفتی... و اما اینکه گفتی. (یادداشت دهخدا).

دیگر [گ] [ا] (نوعی خرماس. |بلهجه محلی نیک شهر). (یادداشت لغتنامه).

دیگران (اخ) (تیرگان) برادر دیگران (تیرگان) اول که در بیست و چهارمین سال سلطنت فیروز شاه پارسی بخت از ارمنستان نشست. (از تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۸ و ۲۵۸۹).

دیگرانوهی (اخ) ^۱ نام خواهر تیرگان پادشاه ارمنستان است و ضحاک چون او را بزنی گرفت تصمیم داشت تا بدستاری وی تیرگان را خائنانه تلف کند اما زن راضی نشد ببردارش خیانت کند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۲۰۴).

دیگرانه [گ] [ن] (ص نسبی). |عصرانه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگر شدن [گ] [ش] [د] (مص مرکب) بدل شدن. عوض شدن. مبدل گشتن. متحول گردیدن. جز آنچه قبلاً بود گردیدن. تبدیل. تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا):

گر نه آیین جهان از سر همی ^۲ دیگر شود چون شب تاری همی ^۳ از روز روشن تر شود.

فرخی. آتشی کرده‌ست خواجه کز فراوان معجزات هر زمان دیگر نهادی گیرد و دیگر شود. فرخی.

تادل من ز دست من بستدی سر برای نگار دیگر شدی. فرخی. آن نظام که بود بگست و کارها همه دیگر شد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۷۹).

جهاننا چون دگر شد حال و سانت دگر گشتی چو دیگر شد زمانت. ناصر خسرو. تو شده‌ای دیگر، این زمانه همانست کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون.

ناصر خسرو. زانکه چون دیگر شدستی سر بر پس حرامی محض اگر بودی حلال. ناصر خسرو.

حال من دیگر شد و از خود رفتم. (انیس الطالین ص ۲۰۶). در حال حالش دیگر شد. (انیس الطالین ص ۱۹۵). و احوال او دیگر شد و از خود رفت. (انیس الطالین ص ۱۹۷).

دیگر کردن [گ] [ک] [د] (مص مرکب) تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا). دگرگون ساختن. بدل کردن. مبدل ساختن: نندیشم از ملوک و سلاطینش

دیگر کنم رسوم و قوانینم. ناصر خسرو.

دیگر گردیدن [گ] [گ] [د] (مص مرکب) تغییر یافتن. عوض شدن.

دیگر گشتن [گ] [گ] [ت] (مص مرکب) عوض شدن. تغییر کردن. تبدیل شدن. (یادداشت مؤلف).

تغییر و دگرگون گردیدن: چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت اینت غمری و گمانی بد سبحان الله. فرخی. صواب نمیین اکنون بر او حرب کردن که او قوی گشت و از این پس حالها دیگر گشت. (تاریخ سیستان).

گردگگون بود حالت پارسال چونکه دیگر گشت باز امسال حال.

ناصر خسرو. چه بود این جرخ گردان را که دگر گشت سامانش بیستان جامه زربفت بدریدند خوبانش.

ناصر خسرو. نام شهری گفت وز آهم درگذشت رنگ روی و نبض او دیگر نگشت. مولوی.

طبع من دیگر نگشت و عنصر تیغ حقم هم بدستوری برم. مولوی.

دیگرگون [گ] [ا] (ص مرکب) دگرگون. دیگرگونه. طور دیگر. نوع دیگر: سوری با خود باید برد که اگر خراسان صافی شود او را باز توان فرستاد و اگر حالی باشد دیگرگون تا این مرد بدست مخالفان نیاید. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۲۴).

چون شمارندم امین و رازدان دام دیگرگون نهم در پیشتان. مولوی.

||مغشوش. مضطرب. شوریده. در هم بر هم: و خط دادند که از این سخن که گفتم بهیچوجه بیرون نیایم و فرمان با تو دیگرگون نکنیم. (جهانگشای جوینی). تغییر. جعل. (منتهی الارب): ذمت؛ دیگرگون و متغیر و لاغر گردیدن. (منتهی الارب). تغیر، سحوب؛ دیگرگون گشتن. (یادداشت دهخدا). ||گونه دیگر. رنگ دیگر. سرنگون. واژگون.

دیگرگونی [گ] [ن] [ن] (حامص مرکب) دگرگونه. دگرگونگی. دیگرگونه شدن.

دیگرگون نمودن [گ] [ن] [ن] [د] (مص مرکب) دگرگون نشان دادن. متغیر ساختن: چهره‌ها را چون صفحه کتاب دیگرگون نمود. (ترجمه تاریخ یعنی).

دیگرگونه [گ] [ن] [ن] (ص مرکب) دگرگونه. دگرگون. واژگونه. وارونه. ||مغشوش. مضطرب. شوریده. ||طور دیگر. جور دیگر. نوعی دیگر: باشد که دشمنان تا ویلی دیگرگونه کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۸۳). فضل... با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمین گفت پرت طاهر دیگرگونه شده است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۵). روز چهارم آدینه بار داده بر آن جمله که هر روزی بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۲۸).

چون شهر شد حالها همه دیگرگونه دید و کردارهای نیکو گرفته. (قصص الانبیاء ص ۲۰۰).

دیگرگونی [گ] [ا] (حامص مرکب) حالت و چگونگی دیگرگون. دگرگونی. تغیر و تبدل. تبدیل و تحویل. (ناظم الاطباء). تغییر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگرم [گ] [ر] (ص مرکب) مثل. نائب متاب. عدیل. قرین. قائم مقام. ثانی اتین. (یادداشت مرحوم دهخدا). و به این معنی لازم الاضافه است: و امیر طاهر که شیر

باریک خوانند مانند، دیگرم رستم دستان برآمد و عالم همه از او رنگ گرفت. (تاریخ سیستان). نصیرالدین دیگرک این سینا بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||دیگر. دیگری.

||کتابی از مطلق عدد و مقدار همچون: نسبت نخستین مؤلف شود از نسبت یکی از آن دو بمیان وز نسبت میان بدیگرم. (التفهیم ص ۲۳). ||اوصف ترتیبی است همچون: «دیگرم سال». (التفهیم ص ۵۱۴).

- دیگرم روز: فردا. (یادداشت مرحوم دهخدا): دیگرم روز صبح که گذشتند دیدند آن درخت انجیر خشک شده بود از بیخ. (ترجمه دیانتارون ص ۲۸۸). دیگرم روز، میخواست عیسی بدرآید سوی جلیل: (ترجمه دیانتارون ص ۴۴).

دیگرها [گ] [ا] (اخ) (مرکب از دیگر انگلیسی و ها، علامت جمع فارسی: دیگر ^۲ = گندگان) پیروان نهضتی مذهبی و اقتصادی که در (۱۶۴۹-۱۶۵۰م). در انگلستان ظهور کرد. دیگرها در آباد کردن اراضی بایر کوشش بسیار نمودند و نام آنها بهمین مناسبت است. نهضت دیگرها زاده نهضت مساواتیان بود که هواخواه تساوی ثروت افراد بودند. رهبر نهضت دیگرها، جرارد ویسنتلی (۱۶۰۹-۱۶۶۰) نام داشت و

1 - Digranouhl.

۲- نل: از هر دری.

۳- نل: همه.

4 - Diggers.

پروانش در ولایت ساری مراکزی تأسیس کردند که در ۱۶۵۰ م. بر اثر حملات عوام از بین رفت. (دائرة المعارف فارسی).

دیگری. [گ] (ص نسبی) غیر. مقابل خود. آنکه جز تو یا او و یا من است. کسی یا چیزی جز این. جز ما. جز او. جز شما. جز ایشان. غیر ایشان. (یادداشت مرحوم دهخدا). کس دیگر. (ناظم الاطباء). شخص دیگر یا چیزی جز آنچه من و شما میدانیم: بنو پیش از تو گر زری دادند دانکه از بهر دیگری دادند. اوحدی.

خدا را داد من بستان از او ای شحنة مجلس که می با دیگری خورده است و با من سرگران دارد. حافظ.

گردیگری بشوۀ حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

گرینج نوبت بدر قصر میزند نوبت به دیگری بگذاری و بگذری. حافظ.

دیگری. [گ] (ا) خراج و مالیات اشجار و مانند آن. (ناظم الاطباء).

دیگ شب. [ش] (ا مرکب) دیگر شب. دیشب. (آندراج) (ناظم الاطباء). اما ظاهر آ دگرگون شده دیگر شب باشد. (یادداشت لغتنامه).

دیگ گز. [گ] (ص مرکب) آنکه دیگ سازد. قدار. (ملخص اللغات حسن خطیب).

دیگ گیر. (ا مرکب) دیگ گیره. دسته دیگ. ||دیگ گیره. پارچه که بدان دیگ را از روی آتش بردارند. (ناظم الاطباء). پارچه که با آن دیگ را از سر دیگدان بگیرند. (آندراج). دو پارچه دولا محشو به پنبه و غیره که دیگ را از سر آتش و اجاق با آن دو فروگیرند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگ گیره. [ر] (ا مرکب) دیگ گیر. رکونی پنبه آکنده که بدان دیگ گرم را از اجاق برگزینند. کیسه مانند محشو به پنبه و غیره که با دو عدد آن دیگ را از اجاق برگزینند. جمال. جمال. مقتر.

دیگ منجر. [گ م ج] (ترکیب اضافی، ا مرکب) دیگ رخشنده. رعد توپ. رجوع به توپ و دیگ شود.

دیگ نهادن. [ن / ن د] (مص مرکب) قرار دادن دیگ بر روی آتش. بار کردن دیگ. ||کنایه از کر و فر و خودنمایی کردن. لاف زدن.

دیگو. (ا) اسم اسپانیولی یعقوب. (دائرة المعارف فارسی).

دیگورون. (ا) (لهجه...) لهجه آسی یا آلاتی یا اوستی از زبانهای ایرانی شرقی. از ریشه هند و اروپایی که در قسمتی از نواحی کوهستانی قفقاز مرکزی رایج است و دارای دو لهجه مهم ایرون و دیگورون است. (از

دائرة المعارف فارسی).

دیگه. [گ] (ا) دهی است از دهستان ززو ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد با ۲۳۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیگه سوا. [گ س] (ا) دهی است جزء دهستان اسلام بخش مرکزی شهرستان طوالش با ۲۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیگی. (ص نسبی) منسوب به دیگ. || (ا) قسی کلاه که گردان دارند با دهانه تنگ و سری سخت فراخ. (یادداشت مرحوم دهخدا). - کلاه دیگی؛ کلاه بعضی لران که دیگی وارونه را مانند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

دیگینه. [ن / ن] (ص نسبی) غذایی که در دیگ پخته شده باشد. (ناظم الاطباء).

دیگینه. [ن / ن] (ص نسبی) دینسه. (آندراج). دیروزی. دیروز. (ناظم الاطباء): هر روز فقیران راست هم عید و هم آدینه نی عید کهن گشته آدینه و دیگینه. مولوی.

دیگ. (ا) بمعنی نقطه است که طرف خط باشد چه تعریف نقطه بطرف خط کرده اند. (برهان آندراج). || دل را نیز گویند که برعربی قلب خوانند. (برهان آندراج) (از ناظم الاطباء). در گیلکی نیز بمعنی دل است. (از حاشیه برهان ج معین). ||محوطه ای که شبها گوسفندان و گاوان و دیگر چارباغان در آنجا باشند. (برهان آندراج) (از ناظم الاطباء). آغل.

دیگ. (ا) حی است از عبدالقیس (یا آنکه بنام دو- دیل است) دلیل بن شن بن اقصی بن عبدالقیس و دلیل بن عمرو بن ودیعه بن اقصی بن عبدالقیس که گروهی از ایشان از مردم یمن هستند و از بنی الدیل این شن عبدالزخیم بن اذینه قاضی بصره بوده و عمرو بن الجعد است که عبدالقیس را به بحرین سوق داد و او را افکل نیز گویند و نیز از بنی دیل بن عمرو عوف بن الدیل و حطم بن جبلة و ابوضره صاحب ابوسمید الخدری است. و در قبیلۀ ازد دیل بن هدادین زید مناة و در ایاد دیل بن عمرین نزار بن معد بن امیه و بنو الدیل از طایفه بنی بکر بن عبده مناة بن کنانه است که رهط ابوالاسود باشند. (از تاج العروس).

دیگ. (ا) موضعی است به بلاد فزاره. (از تاج العروس).

دیگ. (ا) حسی است از تغلب. (از تاج العروس).

دیگ. (ا) دهی است از دهستان بویراحمد گرمسیری بخش کهکلیوه شهرستان بهبهان با ۱۲۶۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیل. (ا) شهر ساحلی کنت، جنوب شرقی انگلستان. گویند یولیوس قیصر در آنجا قدم به انگلستان گذاشت (۵۵ ق. م.). یکی از پنج بندر و مقر رسمی حاکم آنها در آنجاست و از پایگاههای نیروی دریایی است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیل. [د] (ا) (ا) سر هنری هلث (۱۸۷۵ - ۱۹۶۷ م.). دانشمند انگلیسی. بجهت تحقیقاتش درباره عمل استیکولین در انتقال تکانه های عصبی، به سهمی از جایزه نوبل ۱۹۳۶ م. در فیزیولوژی و طب نایل شد. (دائرة المعارف فارسی).

دیلاخ. [د] (ترکی، ص) نوعی شتر. (یادداشت مؤلف). ||دیلاق. (در تداول عامه) بالای بلند و نامطبوع. بالای بسیار بلند و سخت بلند و لاغر. بزراح و تحقیر قذبلند. قذبلند نامطبوع. شیظم. سخت دراز. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیلاق شود.

دیلاق. [د] (ترکی، ص) قذبلند. دیلاغ. رجوع به دیلاغ شود.

دیلان چیخ. (ا) دهی است از دهستان حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه با ۲۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلانچی. (ا) دهی است از دهستان ماهیدشت بالا بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان در ۲۳۵۰۰ گزی جنوب کرمانشاه ۶ هزارگزی سروناو با ۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیلاوس. [ا] (ا) یکی از حکما که در صنعت کیمیا بحث کرده و بعمل اکسیر تام دست یافته است. (الفهرست ابن الندیم).

دیلبمز. [ب م] (ترکی، ص مرکب) مرکب از دیل = زبان + بلمز = نمیداند) در ترکی بمعنی زبان نمیداند. (آندراج). زبان نفهم.

دیلیا په. [ی / ی] (ص مرکب) آکنده شده با منز بادام. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۴۴۴ شود.

دیلتای. (ا) (ا) ویلهم (۱۸۳۳ - ۱۹۱۱ م.) فیلسوف آلمانی. از نخستین مدعیان استقلال علوم روانی از علوم طبیعی بود. وی میخواست طرحی را که برای روانشناسی تحلیلی و توصیفی ریخته بود اساس فلسفه قرار دهد. به تاریخ رشد افکار اهمیت میداد و به مابعدالطبیعه توجهی نداشت اثر عمده اش مدخل علوم ذهنی (۱۸۸۳ م.) است. (دائرة المعارف فارسی).

۵ یلز ۵. [د] [ل] (بخ) دهی است آژ دهستان پیران بخش حومه شهرستان مهاباد با ۲۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ یلز ۵. [د] [ل] (بخ) دهی است از دهستان شیران بخش سلماس خوی با ۶۴۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ یلز ۵. [د] [ل] (بخ) دهی است از دهستان شیران بخش حومه شهرستان مهاباد با ۲۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ یلس. (بخ) [ا] اوتسو پاول هرمان (۱۸۷۶-۱۹۵۴ م.) شیمیدان آلمانی. طریقه‌ای برای تهیه بعضی از ترکیبات مختلط آلی کشف کرد و بدین جهت با کورت آدلر در جایزه نوبل ۱۹۵۰ م. در شیمی سهیم شد. (دائرة المعارف فارسی).

۵ یلگان. [ا] [بخ] (چشمه...) از ناحیه بوير احمد کهکلیویه در نزدیکی دیلگان است. (فارسنامه ناصری).

۵ یلگه. [گ] [بخ] دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومه شهرستان مهاباد با ۳۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ یلیم. [د] [ل] (بخ) دیلمان. نام شهری است از گیلان و موی مردم آنجا پیچیده و مجعد می‌باشد و بیشتر حربه ایشان تیر هیزم‌شکنی و زوبین است که نیزه کوچک باشد. (برهان).
معنی دیلمان. (جهانگیری). شهری است از ولایت گیلان که موی مردم آنجا اغلب مجعد است و بیشتر حربه آنها تیر و زوبین است. (آندراج). نام ملکی است که موی مردم آنجا مجعد باشد. (غیث اللغات). دیلم یا دیلمان، نامی که اصلاً به قسمت کوهستانی ولایت گیلان بین قسمت ساحل بحر خزر و قزوین اطلاق می‌شده است ولی با فتوحات دیلمیان بعضی از نواحی مجاور را نیز در بر گرفته است، چنانکه در دوره اقتدار آل بویه در قرن چهارم هجری ولایت دیلم همه گیلان و نیز طبرستان و جرجان و قومس را شامل می‌شده است. از شهرهای عمده دیلم رودبار و بروان را نام برده‌اند که محل هیچیک معلوم نیست. (از دائرة المعارف فارسی).

۵ یلیم. [د] [ل] (بخ) دهی است از دهستان میان‌آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر با ۴۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ یلیم. [د] [ل] (بخ) (نام یکی از بخشهای هفتگانه شهرستان بوشهر در شمال باختر شهرستان واقع و محدود است از شمال باختر به شهرستان بهبهان از خاور به بخش خشت شهرستان کازرون و از جنوب خاوری به بخش گناوه، از باختر و جنوب به خلیج فارس، هوای بخش گرم مرطوب و شغل اهالی بخش زراعت و باغبانی و صید ماهی و

بازبری دریائی است. این بخش از یک دهستان بنام لیراوی تشکیل شده مجموع قراء و قصاب آن ۳۶ و نفوس در حدود ۱۲۹۰۰ تن و قراء مهم آن عبارتند از: بابا حسن شمالی و جنوبی، حصار گریه، عامری گزلوری، گاوزر، داحمد حسین میال ستان و بویر است مرکز بخش و دهستان بندر دیلم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

۵ یلیم. [د] [ل] (بخ) قصبه و بندر مرکز بخش دیلم شهرستان بوشهر مختصات جغرافیائی آن عبارتند از: طول ۵۰ درجه و ۱۰ دقیقه عرض ۳۰ درجه و ۴ دقیقه و ارتفاع از سطح دریا بطور متوسط ۸ متر. این قصبه در ۲۳۲ هزارگزی شمال باختر بوشهر (از راه برازجان) واقع و بوسیله یک راه فرعی به بوشهر مربوط است. هوای آن گرم و مرطوب، آب مشروب آن از باران تأمین می‌شود. سکنه قصبه مطابق آخرین آمار ۲۵۰۰ تن است. شغل اهالی آن کسب و صید ماهی و بازربری دریائی است در حدود ۱۱۹ باب دکان، یک دبستان، شعبه بانک ملی و از ادارات دولتی بخشداری، ژاندارمری، گمرک، گارد مسلح گمرکی، ثبت و آمار، دارائی، شهریائی، پست و تلگراف و تلفن در قصبه وجود دارد و بواسطه کمی عمق کشتیهای بزرگ نمیتوانند تا ۱۰۰۰ متری ساحل بیایند و لنگرگاه کشتیهای بزرگ به تناسب از ۵ الی ۱۰ هزارگزی ساحل است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ یلیم. [د] [ل] (بخ) آبی است معروف در اقصای بدو و یا آبی است مر بنی عیبی را و یا گودالهای آبی است در غور. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

۵ یلیم. [د] [ل] (بخ) نام قومی از اعاجم از بلاد شرق و بعضی گویند که از ترک باشند. (از تاج العروس). طایفه‌ای معروف. (غیث اللغات). گروهی است. (منتهی الارب). نام طایفه‌ای از مردم و بعضی گویند که از نسل «ضیة بن اده» هستند و یکی از شاهان عجم آنان را در کوههای دیلم گذارده و در آنجا زیاد شدند. (از لسان العرب). و بعضی گویند مراد از دیلم بنی ضیة‌اند جهت سیاهی رنگ ایشان. (از لسان العرب). از رجال و مردان دیلم در جاهلیت زیدالفوارس بن حصین و در اسلام ابن شرمه قاضی‌اند. (از تاج العروس). نام گروهی است که آل بویه از میان ایشان برخاستند و بر خلفای بنی العباس در بغداد خروج کردند. بعضی ایشان را از فرزندان یافت بن نوح و بعضی دیگر از بنی باسل بن آشورین سام بن نوح شمرده‌اند و گویند که از قوم عربند اما ابو عبید این قول را ضعیف دانسته است. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۲۶۷).

دیلم نام مردم بومی قدیم ناحیه دیلم، قوم دیلم در دوره اسلامی غالباً به سرپازی و سلحشوری معروف بوده‌اند، و بسبب قوت چالاکی خویش مخصوصاً در خدمات ننگهبانی و زندانبانی وارد می‌شده‌اند. منشأ اولیه دیلمیها بطور یقین معلوم نیست و احتمالاً مربوط به دوره پیش از ظهور نژاد ایرانی است. بسیاری از نویسندگان قدیم یونان و روم با نام دیلمها آشنا بودند. چنانکه پولوبیوس (قرن ۲ ق. م.) همسایگان شمالی ماد را «لوماوی» نام برده‌اند و بطلمیوس (قرن ۲ م.) سرزمین دولمانیس را در شمال، خورومیترنه = خوار و ورامین. و در غرب تپوری = طبرستان شمرده است. در تاریخ ایران، بیشتر اطلاعات ما راجع به دیلم و دیلمیها از دوره ساسانیان است. بقول بعضی ماخذ دیلمیها هیچگاه در فرمان شاهان ایران نبودند بلکه بعنوان سرباز مزدور خدمت میکردند در ضمن لشکرکشیهای خسرو انوشروان مکرر ذکر دیلمیها آمده است از آن جمله در حدود ۵۷۰ م. که انوشروان لشکر به یمن فرستاد عده بسیاری از مردم دیلم در لشکر وی بودند. چنانکه فرمانده آنان نیز پیرمردی بود و به عنوان «وهرز» یا «وهرزین» مع‌هذا در پایان عهد ساسانیان و مقارن آغاز حمله و هجوم عرب دسته‌های دیلم در داخل ولایات مرکزی ایران تاخت و تاز میکردند و به غارت و راهزنی میرداخته‌اند. بواسطه وجود حصار البرز مثل مردم طبرستان سالها در مقابل لشکریان اسلام مقاومت میکردند و مدتها پس از انقراض سلطه ساسانی همچنان به آیین قدیم خویش پایماندند و با آنکه مسلمین چندین بار به آنجا لشکر کشیدند نتوانستند تمام آن را مسخر سازند. و بهمین جهت دیلم پناهگاه امنی برای سرکشان و مخالفین خلفای عباسی گردید. در قرن دوم و سوم و اوائل قرن چهارم هجری قمری دیلم جزء قلمرو جستانیان بود که بتأمل علویان طبرستان روابط دوستانه داشتند و در زمان ناصر کبیر از فرمانروایان سلسله اخیر بود که بسیاری از دیلمیان بین شمال سفیدرود و آمل به اسلام (آیین زیدیه) درآمدند سلسله جستانیان بدست آل مسافر منقرض شدند. معروفترین سلسله‌ای که از میان دیلمیان برخاست سلسله آل بویه بود بقول نویسندگان قدیم، دیلمیان مردمی تحیف و خوش‌سیما و سبک‌مو بودند و زراعت و گله‌داری میکردند ولی اسب نداشتند. مردان دیلمی بسیار جسور بودند. از میان سلاحهای

ایشان به زوبین و سپهر بلندی منقش‌بته رنگهای روشن اشاره شده است. از قوم دیلم گاه بعنوان غلام و برده که در خدمت امرا و لشکر خلفا بودند نام برده شده. زنان دیلم مانند مردان کار کشاورزی میکردند. دیلمیان روابط خانوادگی و آداب و رسوم مخصوص داشتند در مرگ کسان خود و حتی در گرفتاریهای شخصی سخت بی‌تابی و زاری میکردند. مزالدوله دیلمی در ۳۵۲ هـ. ق. نوحه‌سرایبی عمومی را برای امام حسین (ع) در بغداد رواج داد و همین امر اساس عزاداری ماه محرم گردید با وضع مستحکم دیلم و تمایلات مردم آنجا که بعضی از سرانشان مانند اسقاربن شیرویه و مرداویج دعوت اسماعیلیه را پذیرفته بودند توجه حسن صباح را بجناب دیلم جلب کرد و وی ابتدا مبلین خود را به آن ناحیه گسیل داشت و سپس در ۴۸۳ هـ. ق. قلعه الموت را تسخیر کرده، به این ترتیب تا بیش از یک قرن و نیم از این تاریخ، ناحیه مستحکم بزرگ دیلم بصورت مرکزی خطرناک برای مستملکات سلجوقیان گردید. در جنگهایی که بدین سبب روی داد و سپس بعد از ویرانی قلاع اسماعیلیه بدست هلاکوه مردم دیلم آسیب فراوان دیدند. بعدها مرتفعات دیلم کمابیش تحت تسلط سلسله کارکئیانیان گیلان شرقی (بیه‌بیش) که مرکزشان در لاهیجان بود قرار گرفت. در ۸۱۹ هـ. ق. سیدرضی لاهیجانی دیلمیان را به کنار سفیدرود دعوت کرد و ۲ تا ۳ هزارتن از ایشان را با سرکردگانشان بقتل رسانید. (از دائرة المعارف فارسی). تیره‌ای ایرانی ساکن دیلمستان، این تیره تا قرن هشتم هم وجود داشته و از تیره گیل جدا بوده است. در قرن مذکور سادات کیایی گروه بسیاری از آنان را کشتند. ظاهراً آنچه بازماندند با مردم گنیل درهم آمیختند و گیلکان امروزی فرزندان و بازماندگان هر دو تیره‌اند. رجوع به ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۸۵ به بعد. المعقد الفرید ج ۳ ص ۲۵۸، ۲۹۱ و ج ۷ ص ۱۵۰، ۲۷۹. قاموس الاعلام ترکی، مازندران و استرآباد رایینو، تجارب الاممین مسکویه ج ۲، مقدمه ابن خلدون، ص ۶۲. روضات‌الجنات ص ۱۷۷، فهرست اعلام حبیب السیر، مجمل التواریخ و التخصص ص ۳۴۴، ۳۸۰، ۴۴۵. عیون‌الانباء، ص ۲۳۳ تا ۲۳۴. اخبار الحکماء قفطی، التفهیم بیرونی، فرهنگ ایران باستان ص ۲۹۷، تاریخ سیستان ص ۳۱۵، ۳۴۸. ایران در زمان ساسانیان ص ۲۶۰، ۳۱۳، ۳۴۲. ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۴۴، ۲۹۷، ۳۲۶. فارسنامه ابن البلخی، تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۱۱۵ و بیان و التبیین، ج ۱ ص ۲۶۲، ۲۵۷. الوزراء و

الکتاب ص ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۹. یشتهاج ۱ و ۲، سفرنامه ناصرخسرو ص ۷، ۴۸، فهرست اعلام تاریخ گزیده، اخبارالدوله السلجوقیه ص ۸۰، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۷۵ و العرب جوالیقی و الجماهر ص ۲۱ شود؛
 زگیل و ز دیلم بیامد سپاه
 همی گرد لشکر برآمد بهاء. فردوسی.
 به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فراو
 ز ترک و رومی و هندی و سندی گیلی و دیلم.
 ناصرخسرو.
 روی دیلم دیدم از غم موی زوبین شد مرا
 همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من.
 خاقانی.
 زوبینت ز نرگس، سیر از نسرين است
 پیرایه دیلم سیر و زوبین است. خاقانی.
 طبع تو تشناسد آب شرم
 دیلم داند نژاد دیلم. خاقانی.
 ترک چون هست به انداختن زوبین جلد
 چه زیان دارد اگر مولد او دیلم نیست.
 خاقانی.
 و رجوع به دیلمیان و دیلمان و دیالمه شود.
 اهر فرد از قوم دیلم. دیلمی. نام مردمی که به اسم سرزمینشان نامیده شده‌اند. (از معجم البلدان). و رجوع به دیلم نام قومی از اعاجم شود. (کسی که مادرش از حبش و پدرش از ترک باشد یا برعکس. (غیاث اللغات). (۱))
 توسعاً برده. (یادداشت مرحوم دهخدا). بنده و غلام. بنده سید پوست؛
 این است همان درگه، کور از شهان بودی
 دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان. خاقانی.
 بدی دیلم کیایی برگزیدی
 تیر بگذاشتی زوبین خریدی. نظامی.
 ادر ادب فارسی لفظ دیلم مجازاً بمعنی نگهبان و زندانبان آمده است. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به دیلم بمعنی اسم خاص شود.
۵ دیلم. [دَل] (۱) آهنی بقطر معلوم و درازی حدود یک گز یا کمی بیشتر که بدان دیوار و زمین و کوه سوراخ کنند و سنگ سنبند. (یادداشت دهخدا). میتن. طیل. اهرم. پشنگ. بارخیز.
۵ دیلم. [دَل] (۱) (بخ) ابن صحنه جد بویه که آل بویه بدو منسوبند. (حبیب‌السیر ج طهران ۳۴۸).
۵ دیلم. [دَل] (۱) (بخ) ابن فیروز یا فیروزین دیلم صحابی و آن غیر فیروز دیلمی قاتل اسود عنسی است. (منتهی الارب). گویند او دیلم‌بن هوشع صحابی ساکن مصر و فقط یک حدیث در اشربه روایت کرده است. (از تاج العروس).
۵ دیلم. [دَل] (۱) (بخ) لقب بنی‌ضبه معروف به بنو‌الدیلم ابن باسل‌بن ضبه‌بن آداب‌بن طابخته‌بن

الیاس‌بن مضر بعلت سوادی چهره آنان. (از تاج العروس).
۵ دیلم. [دَل] (۱) (بخ) مردی از بنی‌ضبه و او دیلم‌بن ناسک‌بن ضبه است، چون ناسک به عراق و پارس آمد پسر را جانشین خود در حجاز کرد و او آبشخورها بساخت. (از لسان‌العرب).
۵ دیلم. [دَل] (۱) (بخ) نام لبون بن عبدالقیس‌بن اقصی که عقب وی معاویه‌بن دیلم است. (از تاج العروس).
۵ دیلم. [دَل] (۱) (بخ) از پزشکان معروف و ماهر شهر بغداد بوده است و نزد حسن‌بن مخلد وزیر المعتمد علی‌الله احمد بن متوکل رفت و آمد میکرد است. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۳۳).
۵ دیلم. [دَل] (ع) [ع] سختی و بلا. (منتهی الارب). داهیه. (از تاج العروس) (لسان‌العرب). (از لسان‌العرب). (از دشمنان. (منتهی الارب). اعداء، یقال: هو دیلم من‌الدیالمة، یعنی دشمنی از دشمنان است بعلت شهرت این طایفه به شرارت و عداوت. (از تاج العروس). (جماعت مردم. (منتهی الارب). جماعت و گروه بسیار از مردم و از هر چیز دیگر. (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). (اسپاه بسیار. (از لسان‌العرب). (جماعت مورچگان و کنه بر کناره حوض و آبخورد ستوران و در خوابگاه شتران نزدیک آب. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). (مورچه. (امورچه سیاه. (اشتر. (امردمان سیاه. (از لسان‌العرب). (نوعی از سنگ‌خوار یا نران. (منتهی الارب). (نوعی از قظا یا نران. (از تاج العروس) (ادراج نر. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب). (ادراخت سلام. (منتهی الارب). (از تاج العروس). سلام درختی است که در کوهها روید و آن را دیلم گویند. (از لسان‌العرب).
۵ دیلم آسا. [دَل] (ص مرکب) مانند دیلم. همچون مردم دیلم به مناسبت منجمد بودن موی سرشان؛
 جمعد بر جمعد بسته مرزنگوش
 دیلم آسا فکنده بر سر دوش. نظامی.
۵ دیلماج. (ترکی، ص، (۱) ترجمان. مترجم. سخن‌گزار. تیلماچی. (یادداشت مؤلف). کسی که از زبانی بزبان دیگر ترجمه کند. ظاهراً ترکی است و اصل آن «دیلم آج» بمعنی «زبانم را باز کن» بوده است. و رفته رفته تخفیف یافته و به این صورت بمعنی ترجمان مترجم بکار رفته است. (فرهنگ عامیانه

۱- مط. مصحف ابن ضبه باشد و بهرحال مشکوک و غیر معتقد است.

جمالزاده). کلمه ترکی است *آنا قوتوتی* که برای اصل آن ذکر شده است بر اساسی نیست. (یادداشت لفتنامه).

دیلمان. [دَل] [اِخ] (از: دیلم + ان، یسوند مکان). مکان دیلمها سراسر گیلان را در قدیم دیلمان و دیلمستان نامیده‌اند.

دیلمان. [دَل] [اِخ] (حدود العالم چنین نویسد: ناحیتی بسیار است، با زبانها و صورتهای مختلف که بناحیت دیلم باز [خوانند] مشرق این ناحیت خراسان است و جنوبش شهرهای جبال است و مغربش حدود آذربایجان است و شمالش دریای خزران است. (حدود العالم). یعنی دیلم است که شهر باشد از گیلان. (برهان). نام شهری است از گیلان که موی مردم آنجا مجعد باشد و اکثر و اغلب حرّیه ایشان زوبین بود. (فرهنگ جهانگیری):

سپاهی بیامد ز هر کشوری

ز گیلان و از دیلمان لشکری. فردوسی. رجوع به دیلم و نیز رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۲۳، ۲۲۴. نزهة القلوب ص ۱۶۲. قاموس الاعلام، تاریخ رشیدی ص ۱۶۴. عیون الانباء ص ۱۷ ج ۲، مازندران و استرآباد راینو، تاریخ بخاری ترشخی ص ۱۱۶ تاریخ ایران باستان ص ۱۴۹۲، ۱۴۹۱ ج ۲ شود. [ح] دیلم به معنی فردی از قوم دیلم. سپاهیان اهل دیلم:

چو دیلمان زره پوش شاه و ترکانش^۱

به تیر و زوبین بر پیل ساخته خنگال
درست گویی شیران آهنین چرمند
همی جهانند از پنجه آهنین چنگال.

عسجدی. قریب سی سپر بزر و سیم دیلمان و سپرکشان در پیش او [حاجب غازی] می‌کشیدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۲۳). دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت‌داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمر زر بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۰). از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۷۲). چو باد یافته از دست دیلمان زوبین.

مسعود سعد.

دیلمان. [دَل] [اِخ] قصبه مرکز دهستان دیلمان بخش سیاه کل دیلمان شهرستان لاهیجان در ۴۸ هزارگزی جنوب سیاهکل ۱۸ هزارگزی باخر امام و ۱۷ فرسخی شمال باخر قزوین در ارتفاع ۱۵۰۰ گزی واقع است با هوای سردسیر و سالم و آب قصبه از دو چشمه و رودخانه پاشوران است و سکنه دائمی آن زمستان در حدود پنجاه خانوار و تابستان به دو هزار نفر میرسد زبان ساکنین محلی گیلکی و فارسی است شغل عمده

سکنه زراعت، کسب و گله‌داری است زمستان اکثر سکنه به سیاهکل و نقاط دیگر گیلان می‌روند. بقایای ابنیه قدیمی در اطراف قصبه از قبیل آجر و سفال و مجاری تحت‌الارضی و غیره ثابت مینماید که در زمانهای قدیم آباد و پر جمعیت بوده است. مراتع و چمن‌زارهای اطراف دیلمان قابل اهمیت است. راه آن بهر طرف مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیلمان. [دَل] [اِخ] نام دهستانی است از بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان محدود از شمال به دهستان سیاهکل از جنوب و باخر به دهستان عمارلو از خاور به دهستان سما. منطقه دهستان کوهستانی با شیب ملایم و محصور به ارتفاعات منتهیه از کوه درفک هوای آن سردسیر خوش آب و هوا و قسمت عمده اراضی آن مستور از چمن و مراتع و چشمه‌سارهای متعدد مناظر زیبا و هوای نشاط‌انگیز دهستان خاصه در فصل بهار بسیار جالب توجه و یکی از نقاط ییلاقی بسیار خوب کشور بشمار میرود سرچشمه رودخانه چاک رود که به پلرود متصل میشود از ارتفاعات شمال، باخر و جنوبی این دهستان است مرکز دهستان قصبه قدیمی دیلمان و قراه مهم آن عبارت است از: اسپیلی که در یک هزارگزی شمال دیلمان واقع مرکز بخش‌داری و خوانین‌نشین دهستان بوده دارای ساختمانهای مهم و زیاست قریه آسیا برکه در ۹ هزارگزی باخر دیلمان است و مرکزیت دارد. جمع قراه دهستان ۱۳۴ آبادی بزرگ و کوچک و صدها مرع. جمعیت آن در حدود ۹ هزار نفر است. زمستان قسمت عمده

سکنه اولاً برای تأمین معاش در ثانی برای استفاده از هوای معتدل گیلان به سیاهکل و نقاط دیگر شهرستان لاهیجان می‌روند و گله‌داران بخش سیاهکل در بهار و تابستان به نواحی مختلف دیلمان آمده با اجاره نمودن مراتع چند ماهی در این دهستان ساکن می‌شوند و سپس مراجعت مینمایند. شغل عمده سکنه دهستان زراعت، گله‌داری و کسب است. بسنیات دهستان از حیث مرغوبیت در منطقه گیلان بی‌نظیر است.

مهمترین مراتع دهستان عبارت است از: مراتع خلش کوه و سنگ سره و سیاخانی و حیدرسرا و اربستان - شیمه کن. راه به دهستان از هر سمت مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیلمان. [دَل] [اِخ] از قراه اصفهان در ناحیه جرجان است. (از معجم البلدان).

دیلمان خاصه. [دَل] [نِ خَاصِ ص] [ص] (اِخ) حدود العالم چنین نویسد: ناحیتی است میان طبرستان و جبال و گیلان و دریای

خزران نهاده است. این مردمان دو گروهند یک گروه بر کران دریا باشند و دیگر گروه اندر کوهها و شکتگیها و گروهی اندر میان این هر دو قوم است. (حدود العالم).

دیلمان دره. [دَر] [اِخ] دهی از دهستان گردیان بخش سلماس خوی است با ۷۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلمانی. [دَل] [ص نسی] منسوب است به دیلمان که قریه‌ای است از قرای اصفهان. (از انساب سمعانی).

دیلم الدیلم. [دَل مُد دَل] [اِخ] نام کوهی است در سرزمین دیلمیان و دیلمیان در کوههای گیلان زندگی کنند. (از معجم البلدان).

دیلم بالا. [دَل] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. در ۲۷ هزارگزی جنوب دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب باخری راه شوسه شوشتر به دزفول. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیلم پائین. [دَل] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول. در ۲۹ هزارگزی جنوب دزفول و ۲۰ هزارگزی جنوب باخری راه شوسه شوشتر به دزفول با ۴۰ سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیلم دستجردی. [دَل م دَج] [اِخ] محمد دیلم دستجردی یکی از اکابر اصفهان بوده است. (از کتاب ترجمه محاسن اصفهان).

دیلمده. [دَل] [اِخ] دهی از دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد با ۱۶۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیلمزار. [م] [اِخ] ده کوچکی است از دهستان فراهان پائین بخش فرهمین شهرستان اراک در ۲۷ هزارگزی جنوب باخری فرهمین و ۸ هزارگزی راه مالرو عمومی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیلمسپار. [دَل س] [اِ مرکب] دیلمسپار = (دیلم + سفار = سپار = اسوار = اسفار = سوار). سوار و فارس دیلمی. در ذیل تجارت الامم تألیف ابوشجاع وزیر در طی حوادث سال ۳۷۲ ه. ق. از ابراهیم دیلمسپار ذکر می‌بمان آمده است.

دیلمسپار. [دَل س] [اِخ] نام پدر اردشیر است کسی که اسدی طبق مقدمه لغت فرس آن کتاب را ببخواهش وی (اردشیر) تألیف کرده است. نیز در خاتمه کتاب ترجمان البلاغه تألیف محمدبن عمر رادویانی ذکر می‌آمده است. (با اختلاف ضبط دیلمسپاه بدین شرح: اسپری شد این کتاب به پیروزی و

نیک‌اختری و فرخی بدست ابوالهیجاء اردشیرین دیلمیها؟ (ویلپار؟) التجنی القطبی الشاعر اندر اواخر شهرالله المبارک رمضان بر پانصد و هفت از هجرت پیغامبر محمد المصطفی صلی الله علیه و سلم. (از خاتمه کتاب ترجمان البلاغه نسخه خطی کتابخانه فاتح اسلامبول).

دیلستان. [دَلَم / مَس] (اخ: از: دیلم + ستان. پسوند مکان: مکان دیلمها. سرزمین دیلم‌ها. رجوع به سفرنامه ناصرخرو ص ۱۴ و دیلم شود.

دیلستان. [دَلَم] (اخ: قریه‌ای است در نزدیکی شهرزور و فاصله میان این دو محل نه فرسخ است. دیالمه در حمله‌های خود در این مکان اردو می‌زدند. (از معجم البلدان).

دیلشاه. [دَلَم] (اخ: دهی است از دهستان آلان برآغوش بخش آلان برآغوش شهرستان سراب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیلمک. [دَلَم] (مصرف: مصرف دیلم. (برهان) (شرفنامه منیری) (آندراج). رجوع به دیلم شود.

دیلمک. [دَلَم] (ل) جانوری است شبیه بعتکبوت و لعاب او مهلک میباشد و او را بربی رتیلاء خوانند. (برهان) (آندراج). جانوری است سیاه‌رنگ شبیه بعتکبوت بنایت زهدار بود و هر که را که گزند هلاک نماید و بتازی رتیلاء خوانند. (فرهنگ جهانگیری). رتیلاء. (مهدب الاسماء). نام یکی از حشرات است که چون بر بدن آدمی بدود ریش کند و او را بربی رتیلاء گویند. و به حذف یاء (یعنی دلمک) نیز آمده است و در فرهنگ (یعنی جهانگیری) بضم دال آمده «دیلَمک»:

مردود و دون است و تبه، تیره درون همچون شبه بی‌نفع چون منج سیه، برزهر همچون دیلمک.

مولانا صادق مهرجردی. (از فرهنگ سروری ج دبیرسیاقی ص: ۵۳۸).

|| خیزدوک. (شرفنامه منیری).

دیلم کله. [دَلَم کُلَه] (ص مرکب) که کلاه دیلمی بر سر داشته باشد. با کلاهی چون کلاه دیلمیان:

دیلم کلیم دلستان بود

در جمله جهان ورا نشان بود. نظامی. در بیت زیر، از تعبیر «شام» که تاریکی و سیاهی است و بعد صفت مشکبوی که وصف موی معشوق است بر می‌آید که بعضی کسی است که موی و زلف او همچون دیلمیان است:

شام دیلم کله که چا کرتست

مشکبوی از کیانی در تست.

نظامی (هفت پیکر ص ۲۹).

دیلم‌وار. [دَلَم] (ص مرکب) مانند دیلم.

همچون دیلم:

مراشد گلشن عیسی وزین رشک آفتاب آنکه سیر فرمود دیلم‌وار و زوبین کرد ما کانی.

خاقانی.

سیر زرد کرده دیلم‌وار

همه زوبین اصغر اندازد.

خاقانی.

دیلمون. [دَلَم] (اخ: معنی دیلم. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۰۹ شود.

دیلمی. [دَلَم] (ص نسبی) منسوب است به دیلم که بلاد معروفی است. (از انساب سمعی). || نام قومی است و گویند که قوم مذکور موی مجعد بان زنجیر دارند. (غیث) (آندراج).

— موی دیلمی؛ فرخال. سبط. (یادداشت مؤلف): || دیلمی‌وار. چون دیلمیان. چون دیلمی. (یادداشت مؤلف):

خیل بنفشه رسید با کله دیلمی

سوسن کان دید کرد آلت زوبین عیان.

خاقانی.

|| (ل) غلام و بنده:

اسلاف تو برحمت حق حامی ویند

بی زحمت پیاده و سرهنگ و دیلمی.

سوزنی.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: از شعرا و علمای سابق بود و بعضی قزوینی‌اش شمرند و از تخلص معلوم است. علی‌ای حال شاعری ماهر و خوش طبع بوده است. (از مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۱۸).

دیلمی. [دَلَم] (اخ: احمدبن بویه دیلمی. رجوع به احمدبن بویه شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: شیخ ابوالحسن دیلمی که ظاهراً اسم او چنانکه از شیرازنامه ص ۹۹

استنباط میشود علی بوده از معاصران شیخ کبیر ابوعبدالله محمدبن خفیف متوفی بسال ۳۷۱ ه. ق. بوده و تألیفی داشته در شیخه

فارس یعنی در شرح احوال مشایخ عرفای آن مملکت و تألیفی دیگر داشته در شرح احوال شیخ کبیر سابق‌الذکر و مؤلف شدالازار از این هر دو تألیف او نقل کرده است. (شدالازار فی حط الاوزار عن زوار المزار ج قزوینی حاشیه ص ۴).

دیلمی. [دَلَم] (اخ: علی‌بن جوزی در کتاب صفة‌الصفوة ج ۴ ص ۲۶۱ در ذکر برگزیدگان از عباد شام که گنماند گوید: عابدی بوده است بنام دیلمی که در یکی از غزوات مسلمانان بدست رومیها اسیر و بدار آویخته شد و چون مسلمانان آن را بدیدند به رومیها حمله نمودند و دیلمی را که هنوز جان داشت بپایین کشیدند.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: علی دیلمی عمادالدوله. رجوع به عمادالدوله دیلمی و تاریخ ایران

عباس اقبال شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: فیروز دیلمی. رجوع به فیروز دیلمی شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: قابوس‌بن وشمگیر دیلمی. رجوع به قابوس وشمگیر و تاریخ ایران عباس اقبال شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: کیکاووس‌بن اسکندربن شمس‌المعالی قابوس وشمگیر ملقب به عنصرالمعالی. رجوع به کیکاووس‌بن اسکندر و عنصرالمعالی و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۵۲ شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: ابوالحسن (یا ابوالحسن) مهبازین مرزویه (متوفی بسال ۴۲۸ ه. ق. شاعر معروف عرب‌زبان

ایرانی الاصل که توسط سیدرضی از زردشتی بدین اسلام گروید (۳۹۴ ه. ق.). مهباز دیلمی از نظر معانی شعری مبتکر و از جهت سبک قوی و استوار بود. حر عاملی درباره وی گوید. مهباز جامع فصاحت عرب و معانی عجم بود. زبیدی گوید شاعر زمان خود و

فارسی الاصل و از مردم بغداد بود که در درب الریاح کرخ سکونت گزید، و در همانجا در گذشته است و تذکره‌نویسان مهباز را ملقب به الکاتب ساخته‌اند و شاید این لقب از آنجا

پیدا شده است که او زمانی در دیوان سمت کاتب را داشته است بنا بگفته هوارت محل ولادت مهباز در دیلم جنوب گیلان در ساحل بحرخزر بوده است و او برای کارهای ترجمه به بغداد فراخوانده شد. گویند که مهباز از

مذهب تشیع پیروی کرده و از غلات شیعه بوده است و دلیل بر آن را دشنام او به صحابه میدانند. دیوان شعر او در چهار جلد چاپ رسیده است و علی‌الغالب کتابی در زمینه تحقیق در اشعار و سبک و اسلوب مهباز بام «مهباز الدیلمی و شعره» بچاپ رسانیده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۶۴).

دیلمی. [دَلَم] (اخ: رجوع به حسن‌بن محمد و رجوع به حسن دیلمی شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: رجوع به حسن دیلمی حکیم... در همین لغت‌نامه شود.

دیلمی. [دَلَم] (اخ: کوهی است مشرف به مروه. (منتهی الارب). اصمعی در ذکرکوه

شیهه گوید. این کوه متصل به کوه دیلمی است و آن مشرف بر مروه است. (از معجم البلدان). **دیلیمیان.** [دَلَم] (ص نسبی) ج دیلمی. منسوب به دیلم. از مردم دیلم.

دیلیمیان. [دَلَم] (اخ: آل بویه. دیالمه. رجوع به آل بویه و دیالمه و دیلم و نیز

سفرنامه ناصرخرو ص ۶۷، ۶۸ و تاریخ کرد شود.

دیلمی کله. [دَلَم کُلَه] (ص مرکب) دیلم کله. با کلاه دیلمی. که کلاهی چون دیلمیان

دارد:

حرية شام دیلمی کله را

روشنی در سان نبایستی. مجیر بیلقانی.
رجوع به دیلم کله شود.

دیلمی وار. [دَل] (ص مرکب) چون دیلمیان. چون مردم دیلم؛ دیلمی وار کند هزمان دراج غوی.

منوچهری.

دیله. [ن] [اخ] دجله. کودک دریا. اربل رود. آرنگرود. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیله کودک شود. [ا] چودار. قسمی گندم وحشی. رجوع به چودار شود.

دیله کودک. [دَل] [اخ] یاقوت در معجم البلدان گوید دجیل نهری است به اهواز که آن را اردشیرین بابک حفر نمود. حمزه گوید که نام این رود در روزگار فرس دیله کودک یعنی دجله خرد بوده است که به دجیل عرب گردیدمخرج این نهر از اصفهان و مصب آن به دریای فارس نزدیک آبادان است. (از معجم البلدان).

دیلمی. [لی] [ص نسبی] نسبت است به دیل الدیل... رجوع به دیل الدیل عمروبن ودیعه شود.

دیلمی. [اخ] دهی است از بخش سمیرم بالا شهرستان شاهرضا در ۶۰ هزارگری شمال باختری سمیرم با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دیلیجان. (از فرانسوی، [دلیجان، قسمی ارايه مربع مستطیل از تخته برای بردن مسافرن. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به دیلیجان شود.

دیلیک. [ا] نام نترن در همدان. رجوع به نترن و جنگل شناسی ص ۲۷۱ شود.

دیلمیما. [ا] ذیلیمیا. ذوالقرضین^۱. (یادداشت مرحوم دهخدا). این کلمه در فرهنگ نسبی بدین سان ترجمه شده: قیاس مقسم، برهان قاطع، قیاس اقرن ذوحدین. رجوع به قیاس (در منطق) شود.

دیلم. [ا] روی و رخساره باشد و بربری خد گویند. (برهان). روی را گویند. (جهانگیری). رخسار. (بوهری). روی. رخ. رخسار. (صحاح الفرس). صورت رخساره و چهره. (آندراج):

ماه گردد دو تاه هر سر ماه
تا نهد بر زمین به مثل تو دیم.

عبدالواسع جیلی.

دیم ما هست، اگر دم او نیست

نام ما هست، اگر نم او [نم ابر] نیست.

سنایی.

— احمددیم؛ به صورت احمد. به شمائل احمد:

عسوی دم باد و احمددیم و چشم حادثات
در شکر خواب عروسان از دم و از دیم او.

خاقانی.

— رومی دیم؛ به چهره رومیان:

عبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حیثی موی و حجازی سخن و رومی دیم.

فرخی.

— فرخ دیم؛ با روی فرخ. خجسته روی:

کی بود کی [که] بازیمن باز

آن همایون لقا و فرخ دیم. مسودسد.

— کنگر دیم؛ جغد روی:

نیست در قصر شهان شاهین وار

هست بر کنگره ها کنگر دیم. خاقانی.

[سر. روی. مقابل زیر: لحاف را بکش دیمت
(یا) بدیمت، برویت. (یادداشت مرحوم

دهخدا).] اظهار تحریفی است از لفظ دم
بمعنی نزدیک (دم در) که کودکان در هنگام

بازبهای با تیله نظیر ریگ تو خیط و
قرقره بازی و هسته هلوی بازی و دوک بازی و

نظایر آن وقتی نزدیکترین جا را به مرکز بازی
(خیط یا هسته هلو) یا دوک (استخوانی که

روی زمین میکارند و با تیله میزنند) انتخاب
کردندگویند: «من دیم» یا «من دیم» یعنی دم

خیط هست. البته بدین ترتیب این کس حق
تقدم را در انداختن تیله از دست میدهد و

دیگران که بالاتر از او هستند حق تقدم دارند.
اما اگر آنها بسوزند یعنی اشتباه کنند موفقیت

و برد وی قطعی است. (فرهنگ لغات عامیانه
جمائزاده). [نوعی از چرم هم هست که

بستازی ادیم خوانسندش. (برهان) (از
جهانگیری). نوعی از چرم. (غیاث). مخفف

ادیم و ادیم بربری پوست است که آن را چرم
نیز گویند. (آندراج). چرم سرخ. نوعی چرم

نیکو. (یادداشت دهخدا):

دام دیو است آنکه نک بر پای و سر

مر تو را دستار خیش^۲ و کفش دیم.

ناصرخسرو.

سخن جوید نجوید عاقل از تو

نه کفش دیم و نه دستار شاره. ناصرخسرو.

گردن دول تو از سیلی چون دیم کنیم

تو پندار ازین کار که ما کفشگریم. سوزنی.

دیلم. [د] (ص، [ا] زراعتی که از باران آب
خورده. دیمه و دیمی نیز گویند. دمه. غثری.

عذی. عشرة. بخشی. کشت از باران آب
خورده. (یادداشت لغتنامه). زرع دیمی. مقابل

آبی یا مستوی. (یادداشت دهخدا). پارلیاب.
فاریاب. نوعی زراعت در نواحی کم آب که

بدون آبیاری و مستقیماً بوسیله باران بعمل
می آید. این نوع زراعت در مناطق سردسیر

در سرزمینهای قرین موفقیت است که بارش
سالیانه آنها میان ۲۵ تا ۵۰ سانتیمتر باشد. در
سرزمینهای مناطق گرمسیر که شرایط اقلیمی

سبب تبخیر سریع رطوبت میشود اگر بارش
سالیانه تا حدود ۷۶ سانتیمتر باشد زراعت

دیم میتوان بعمل آورد. در زراعت دیم نباتاتی
میتوان کشت کرد که در برابر کم آبی مقاوم

باشند (مانند گندم، جو، ذرت، چاودار، سیب
زمینی، پنبه و علوفه). در زراعت دیم زمین را

معمولاً یکسال در میان کشت می کنند ولی
شخم و از بردن قشرهای سخت [که پس از

بارندگی یا آبیاری روی زمین تشکیل
میشود] همساله و بعد از هر بارندگی تکرار

میشود تا آب باران دوساله برای تولید
محصول در یک سال بمصرف برسد. روشهای

زراعت دیم نسبت به نوع خاک اقلیم و نباتات
مقاوت دارند ولی احتمالاً نسبی از زمینهای

زراعتی جهان بطور دیم زراعت میشوند. در
غالب نقاط ایران مقدار محصول زمینهای

دیمی بیش از مقدار محصول زمینهای است
که آبیاری میشوند. در سال ۱۳۴۱ قریب ۲/۹

میلیون هکتار از اراضی زراعتی ایران زیر
کشت دیم بوده است در مقابل ۲/۳ میلیون

هکتار زیر کشت آبی و ۱۱/۸ میلیون هکتار
زمینهایی است که پس از برداشت محصول

مدتی در آن زراعت نمیکنند (آیش). (از دایرة
المعارف فارسی). [مزید مؤخر امکنه: سرخ

دیم. (یادداشت مؤلف).

دیم. [د] [ع] [ا] چ دیمه. باران پیوسته.
(منتهی الارب):

ابر خوانی کف او را بگه جود مخوان

کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم. فرخی.
ور تو گوئی که کف میر جو ابر است خطاست

که کف میر درم بارد و از ابر دیم. فرخی.
تا سبزه تازه تر بود و آب تیره تر

جائیکه بیشتر بود آنجایگه دیم. فرخی.
مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش

غاشیه کش گشت باد غاشیه او دیم.
منوچهری:

[ص] بمعنای دائم؛ فتن دیم؛ ای شمال
الارض مع دوام. (از ذیل اقرب الموارد).

دیم. [د] [ع] (مص) پیوسته بازیدن آسمان.
(منتهی الارب).

دیم. [د] [اخ] دهی است از دهستان مرکزی
بخش خوسف شهرستان بیرجند یا ۱۵ تن

سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

دیم آباد. [د] [اخ] دهی است از دهستان
قره لر بخش میاندواب شهرستان مراغه با ۴۵

تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

1 - Dilemme.

۲ - اوستا daeman، پهلوی [andêman kar] (پذیرفته، برده، مشتغل). (حاشیه برهان ج معین).

۳ - نل: گشت.

دیماجانش. [ک] [اِخ] دهی است جزیره دهستان سمام بخش رودسر شهرستان لاهیجان. در ۸ هزارگزی شمال خاوری امام. آب آن از چشمه، راه آن سالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیمازکی. [اِخ] انتون. او راست ذکرى الايام السعیده لخدیوی مصرالمعظم و اهالیها. و آن را به اسماعیل پاشا تقدیم داشت. (از معجم المطبوعات).

دیماس. (۱) ترجمه توضیح باشد که از واضح شدن و ظاهر گردیدن است. (برهان). مؤلف انجمن آرا نویسد بدین معنی در کتب عرب و عجم ندیده‌ام و اصل این لغت عربی است و در اصل پارسی نیست.

دیماس. [د] [ع] [ا] خانه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خانه زیر زمین چه خانه حیوانات چه خانه حمام. [اسم] تاریخ. (منتهی الارب). لانه و حشوش و گودال زیرزمین و جای تاریک که روشنی بدانجا نرسد. (از اقرب الموارد). [ا] گلخن حمام. (از منتهی الارب). حمام. (از اقرب الموارد). گرمابه. (مذهب الاسماء) (دهار). ج. دمایس مثل قیراط و قراریط و ان فتحت الدال فجمعه دیمایس مثل شیطان و شیاطین. (منتهی الارب). مؤلف در ذیل کلمه تیماس احتمال داده‌اند که دیماس و تیماس یکی تعریب و یا تصحیف دیگری باشد. رجوع به تیماس شود.

دیماس. [د] [دی] [اِخ] زندانی است که حجاج در واسط ساخته بوده است. (از معجم البلدان). نام زندان حجاج‌بن یوسف جهت تاریکی آن. (منتهی الارب). محبس حجاج. (انجمن آرا).

دیماس. [د] [دی] [اِخ] شهری در نزدیکی دمشق. (از اقرب الموارد). یا قوت می‌نویسد موضعی است در وسط عسقلان مکانی است مرتفع و مشرف بر عسقلان نزدیک مسجد جامع و ابوالحسن محمدبن عمرین عبدالعزیز دیماسی بدان منسوب است. (از معجم البلدان).

دیماس. [ا] [اِخ] یکی از شاگردان پولس که بصفت غیرت موصوف و با او بکار مشغول بود. (قاموس کتاب مقدس).

دیماسی. [د] [دی] [ص] نسبی) منسوب است به دیماس که موضعی است در عسقلان و ابوالحسن دیماسی از آنجاست. (از معجم البلدان). سمعانی در الانساب گوید منسوب است به دیماس که بمعنی حمام است و این انساب حمامی بودن را می‌رساند. (از انساب سمعانی). رجوع به دیماس شود.

دیماطی. (۱) بخار سوخته را گویند که از برق بهم میرسد و برجها میخورد سوخته آن سیماپ را معتقد گردانند و بعضی گویند

دیماطی نوعی از سنگ است که در دریا می‌باشد. (برهان). (آندراج).

دیمان. [اِخ] دهی است از دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۵۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیماوند. [و] [اِخ] نام کوه دماوند است. (برهان) (جهانگیری). نام کوه مشهور به دماوند است. در وجه تسمیه این نام گفته‌اند اصل در این لغت دیمه‌آوند است زیرا دیمه نام قصبه آنجا می‌باشد. آوند ظرف است و کوه به اسم دیمه دیماوند شد. (از انجمن آرا) (از آندراج).

درم بسته پس دریند رفته‌ست مگر امشب به دیماوند رفته‌ست. (ویس و رامین).

رجوع به دماوند شود.

دیمبل و دیمبو. [ب] [ل] [ب] (تسریب عطفی، مرکب) ظاهراً هر دو کلمه حکایت آواز صوت دینک و طبل و نظایر آن باشد. دیمبول و دیمبو، بمعنی طبل و نقاره زدن با برجستن و فروجستن. (یادداشت لغتنامه). رجوع به دیمبول شود.

دیمبو. [ب] [ص] دیوانه. چل. (در لهجه قزوین) (یادداشت لغتنامه).

دیمبول. [ب] [ا] (صوت) دیمبل و دیمبو [د]امبول و...]: اسم صوت است و برای بیان بزن و بکوب و ساز و آواز استعمال میشود. نیز آغاز تصنیفی قدیمی و عامیانه است: دامبول و دیمبول نقاره... (از فرهنگ لغات عامیانه جمال‌زاده). رجوع به دیمبل و دیمبو شود.

دیمتریوس. [م] [اِخ] شخص زرگری که در افسس اقامت ورزیده هیا کل نقره اراطائیس را می‌ساخت. (قاموس کتاب مقدس).

دیم چه. [چ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش گوند شهرستان شوشتر است. و از ده قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و ۱۲۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیم ۵ نیم. [ا] (صوت) ساز در زبان اطفال. (یادداشت دهخدا).

دیمرو. [م] [ا] (معنی دیم که رخساره باشد و به عربی خند گویند. (برهان). (آندراج) (شرفنامه منیری). رجوع به دیم شود.

دیمرت. [د] [د] [م] [اِخ] از نواحی اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۵ شود.

دیمرتی. [د] [دی] [م] [ص] نسبی) منسوب است به دیمرت. رجوع به دیمرت شود.

دیمرتی. [د] [د] [م] [ص] [اِخ] نسحوی اصفهانی، ابو محمد قاسم‌بن محمد اصفهانی از

قریه دیمرت است و از اوست: کتاب تقدیم‌الانسه و کتاب العارض فی الکامل و تهذیب الطبع. (از ابن‌الدیم). رجوع به قاسم‌بن محمد الدیمرتی ابو محمد اصفهانی شود.

دیمرتیان. [د] [دی] [م] [اِخ] قریه‌ای است به اصفهان. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۳۹ ترجمه محاسن اصفهان شود.

دیمری. [د] [م] [م] [ری] [ع] ص) تیزدهن بزرگ‌ذات در آویزنده بر مرد و جز آن. (منتهی الارب). و يقال انه لدیمری، ای حدید علق. (تاج العروس).

دیمس. [م] [اِخ] از دهات بخارا است که از آنجا حاکمی بنام ابوطاهر محمدبن یعقوب دیمی بخاری برخاسته است و این روایت از ابوبکر محمدبن علی ابوردی است که او هم از ابوالحسن علی‌بن محمدبن حسین جذام بخاری نقل کرده است و در حدود سال ۴۳۰ وفات کرده است. (معجم البلدان). قریه‌ای از قرای بخارا. (انساب سمعانی).

دیمسکان. [م] [اِخ] دهی است از بخش راور شهرستان کرمان با ۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیمسی. [م] [ص] نسبی) منسوب است به دیمس که قریه‌ای است از قرای بخارا. (از انساب سمعانی).

دیمطریوس. [م] [اِخ] این داودبن یعقوب ملقب به حمام‌المسیح. ابن فندق در تاریخ بیهق او را فلک ابخاز معرفی نموده و گوید: سؤالی چند فرستاده بود بدست رسول خویش سلطان اعظم سنجر بن ملک‌شاه (قدس) فی صفر سنه ثلاث و اربعین و خمسمائه ۵۲۳ ه. ق. مرا فرمود تا جواب نوشتم بتازی و سریانی که ایشان این سؤالیها بدین دو لغت نوشته بودند و از آن سؤالیها و جواب من نسخه‌ها به اطراف جهان سفر کرده است و ساریها الרכب. (تاریخ بیهق ص ۱۶۲).

دیمطریوس. [م] [اِخ] قسطنطی وی را از شاگردان افلاطون و از اهل انقیولیوس نوشته است. (ترجمه تاریخ الحکماء قسطنطی ص ۴۴).

دیمطوران. [ط] [اِخ] دهی است از دهستان رودپی بخش مرکزی شهرستان ساری. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیمعان کث. [ا] [اِخ] شهرکی است خرد از ماوراءالنهر به ناحیت چاچ و آبادان و بارگاه سفد و سمرقند است و آن فرغانه و ایلاق است بنزدیک خاتون کث. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۱۶).

دیمقراط. [م] [اِخ] یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکیسیر تام رسیده است. (از ابن‌الدیم). رجوع به دیمقراطیس شود.

دیمقراطیس. [م] [م] [اِخ] دیمقراطیس.

در ابن البیطار (ج ۱ ص ۴) نام این شخص چون طیب یا گیاه‌شناسی می‌آید از جمله در کلمه شطرح و سلخ الحیه و لکلرک این نام را دامکراتس^۱ ترجمه کرده است. (یادداشت دهخدا با تردید در وجود او) (ابن السدی). و ابن‌الندیم گوید دیافراطیس را رساله‌ای است به دیمقراطیس در اثبات صانع و در ضمن کتب صنعت کیمیا کتابی نام برده موسوم به کتاب دیمقراطیس فی‌الرسائل. رجوع به ذومقراطیس، اخبارالحکماء قفطی، عیون‌الانباء، قاموس الاعلام و تاریخ علوم عقلی ص ۳۴۸ شود.

دیمقراطیس. [م / م] (اخ) از قدماء اطباء یونان است در زمان خود به علم و طبابت اشتهار داشت. گویند برای خویش شربتی ترتیب داده بود که مددالحیات مزاج وی را سالم نگاهدارد و اجزاء آن (در قرابادین سابور) مذکور است. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۸۰ و ۲۴ شود.

دیمکار. [د / د] (مربک) زمین دیم را گویند که زراعت آن به آب باران بعمل آید. (یادداشت لغتنامه). دمه جار. (در تداول مردم قزوین). [انف مرکب] زراعت‌کننده. (یادداشت لغتنامه). کشاورز کشت دیمی یعنی کشتی که از باران آب خورد.

دیمکاری. [د / د] (حامص مرکب) عمل دیم‌کار. [زراعت دیم، دیمی‌کاری].

دیم‌نوس. (اخ) لیم‌نوس. از مقربان اسکندر که نقشه خود را درباره قتل اسکندر با جوانی به نام نی‌کوما کد در میان گذارد و جوان مزبور جریان را به اطلاع برادر خود سیالی‌نوس رسانید تا بالاخره اسکندر از جریان مطلع گشت و دستور توقیف دیم‌نوس را صادر کرد. (از تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۷۵، ۱۶۷۲، ۱۶۵۶).

دیمو. (اخ) دهی است از دهستان بیرون بشم بخش کلاردشت شهرستان نوشهر با ۱۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیموت. [د / دی] (اخ) جایگاهی است از نواحی اصفهان. (از معجم البلدان).

دیموس. (اخ) از دو قمر مریخ نام قمر خردتر آن است. (از یادداشت دهخدا).

دیموقراطیس. [م / م] (اخ) رجوع به دیمقراطیس و ذیموقراطیس شود.

دیموقریطس. [م / ط] (اخ)^۲ ظاهراً همان دیمقراطیس باشد زیرا در فهرست عیون‌الانباء ص ۱۹ دیموقریطس را دیمقراطیس ضبط کرده است؛ و قد تمکن فی المستعلمین لصناعة الطب ان طول اعمارهم من ذلك انانجد دیموقریطس و ایرودوطس عندما استعملوا الوصایا التي تأمر بها صناعة

الطب طالعت حياتهم جداً. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۹).

دیموم. [د] (ع) بمعنای دیمومه. بیابان فراخ بی‌آب. (از منتهی الارب). بیابان پهن‌آور و بیابان که در آن آب نباشد. (از اقرب الموارد ذیل ماده دم).

دیمومت. [د م] (ع) (مص) مأخوذ از دیمومه عربی بمعنای همیشگی. پیوستگی. دوام. پایندگی. جاویدی. بسی‌کرانگی. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیمومه شود؛ ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد میان هریک چون فرق کرد زیرک‌سار.

دیمومه. [د م] (ع) (مص) همیشگی نمودن. (از منتهی الارب). ثابت و دوام داشتن. (از اقرب الموارد). [المص] دوام. (از اقرب الموارد ذیل دم). یقال قطنوا دیمومه و دیامیم و هی الارض التي یدوم بعد. (اقرب الموارد).

دیمومه. [د م] (ع ص). [سیابان فراخ بی‌آب. مفازه دیمومه. منتهی الارب]. بیابان پهن‌آور و بیابان که در آن آب نباشد. (از اقرب الموارد ذیل ماده دم).

دیمونند. [د] (اخ) مخفف دیمونند است که نام کوه دماوند باشد. (برهان). رجوع به دماوند شود.

دیمونه. [] (اخ) مکانی است در جنوب یهودا و بعید نیست که همان دیمونی باشد. (قاموس کتاب مقدس).

دیمه. [م] (ع) [باران پیوسته با باد و بی‌رعد و برق یا آن که درنگ کند پنج روز یا شش روز یا هفت روز یا یکروز و یک شب و کمتر آن سه یک روز یا شب است و اکثر آن بهر ایام که برسد، ج، دیم و دیوم. (منتهی الارب). باران آرام بدون رعد و برق. ج، دیم و دیوم. (از اقرب الموارد).

دیمه. [م / م] (ل) روی و رخساره. (برهان). (آندراج). رخساره. (غیاث). رجوع به دیم شود.

دیمه. [د م / م] (ل) روشنی و ضیا بود. (برهان) روشنی. (غیاث) (آندراج) (جهانگیری). [غله را گویند که با آب باران حاصل میشود. (برهان). غله که بی‌آب کارند در بعضی ولایات پیارسی دیم و در آذربایجان دیمه گویند. (فلاح‌نامه). غله را گویند که به آب باران شود. (جهانگیری). دمه [د / د م] (در تداول مردم قزوین). [ایاران و شیم و بعضی گویند بمعنی باران عربی است. (برهان). رجوع به دیم شود.

دیمه. [] (اخ) شهری است [بدیلیمان از طبرستان] از حدود کوه دنیاوند. (حدود العالم).

دیمه. [دئ م] (اخ) ده کوچکی است از

دهستان پشت آریابا بخش بانه شهرستان سقز در ۱۸ هزارگزی جنوب باختر بانه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دیمه. [م] (اخ) دهی است از دهستان نوری بخش شادگان شهرستان خرمشهر با ۳۴۳ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دیمه. [م] (اخ) دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

دیمه. [م] (اخ) ده کوچکی است از دهستان تنگ‌گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

دیمه‌اج. (ل) بسزبان گیلانیان گاوزبان را گویند. (آندراج).

دیمه‌درب. [م د] (اخ) دهی است از دهستان مکاوند بخش هفتگل شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

دیمه‌زار. [د / د م / م] (مربک) زمینهای زراعتی که با آب باران مشروب میشود. مقابل آبی‌زار. دمه‌زار. [د / د م]. دمه جار [د / د م] (در تداول مردم قزوین).

دیمه‌سرخ. [م س] (اخ) ده کوچکی است از دهستان اربعه پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد با ۱۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیمه‌میل‌بالا. [د م] (اخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممنی شهرستان کازرون با ۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیمه‌میل‌پائین. [د م] (اخ) دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممنی شهرستان کازرون. با ۸۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیمی. [د] (ص نسبی) (مأخوذ از دیمه) عربی بمعنی باران خودرو. کشت که بباران آبیاری شود. مقابل آبی. و کشت که آب باران خورد نه آب چشمه و رود؛ و مظمای، مقابل مسقوی. بخشی عثری. زرع مظمی. زراعت خشکه. (یادداشت مؤلف). [مجازاً پیش خود خوانده. تربیت‌ندیده. بی‌تعلیم. خودآموخته بی‌شنیدن از بزرگتری.

— دیمی بار آمدن و یا دیمی بار آمده بودن؛ بی‌مری ماندن و از آنرو ادب و رسم و راه ندانستن. بی‌مری بزرگ شده بودن. (یادداشت مؤلف).

[به معنی چیز بیخود و دروغین استعمال میشود گویند دیمی‌گریه میکند یا دیمی اینکار

1 - Democrates.
2 - Dimocritos.

را میکند یعنی بی خود و بی جهت و بی نیسب و به دروغ. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).
دیمیاد. (ا) کبر و غرور نفس را گویند و آن آن است که اموال فانیه خسیسه را در نظر نیاورد و بر بذل آن قادر باشد. (برهان) (آندراج).

دیمی حرف زدن. [د / دح ز د] (مص مرکب) حرف مفت و بیخود و بی معنی زدن. حرف زدن بدون تعقل و تفکر و بی آنکه عواقب حرف خود را در نظر داشته باشند. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده).

دیمی کاری. [د / د] (حماص مرکب) دیم کاری. زراعت دیم. (فرهنگ لغات عامیانه جمالزاده). رجوع به دیم کاری شود.

دیمین. [د / د / دی] (ا) چسبک بازی را گویند و آن دو چوب است یکی بمقدار سه وجب و دیگری بقدر یک قبضه و هر دو سر چوب کوچک تیز است و اکثر طفلان بدان بازی کنند. و آن را دیمین چوب هم میگویند. (برهان) (آندراج). غوک چوب. (جهانگیری). دودله. (رشیدی). رجوع به الک دلك شود.

دین. (ا) نام فرشتهای است که بمحافظت قلم مأمور است. (برهان) (جهانگیری). از ایزدان آئین زردشتی است و نگهبانی روز بیست و چهارم ماه به ایزد دین سپرده شده است. [روز بیست و چهارم بود از ماههای شمسی نیک است در این روز فرزند به مکتب فرستادن و نکاح کردن. (از برهان) (از غیثات). ابوریحان بیرونی در فهرست نامه های روزهای ایرانی نام این روز را «دین» و در سغدی هم «دین» و در خوارزمی نیز «دین» یاد کرده است.

— دین روز؛ روز بیست و چهارم از ماههای شمسی. (آندراج)؛

دین روز ای روی تو آ گفت دین می خور و شادی کن و خرم نشین.

سعوسعد.
 ||مزید مؤخر امکنه، ماردین، آفریدین، قودین، مشکادین، خرادین و بهدازین. (یادداشت مرحوم دهخدا). [داد، راستی. (یادداشت مؤلف). شوکت فر. شکوه:]

بمان تا بیاید مه فرودین
 که بفزاید اندر جهان هور دین. فردوسی.

دین. (ا) کیش. (منتهی الارب). ملة. (اقرب الموارد) (تاج المروس). صیفة. (ترجمان القرآن). طریقت. شریعت. مقابل کفر. (یادداشت مرحوم دهخدا). در سانسکریت و گاتها و دیگر بخشهای اوستا مکرر کلمه «دینا» آمده دین در گاتها بمعانی مختلف کیش، خصایص روحی، تشخیص معنوی و وجدان بکار رفته است و بمعنی اخیر دین

یکی از قوای پنجگانه باطن انسان است. اما در عربی از ریشه دیگر و مأخوذ از زبانهای سامی است و تازیان این کلمه را مع الواسطه از زبان اکدی گرفته اند و در زبان اخیر کلمات دنو^۱ و دینو^۲ بمعنی قانون و حق و داوری است و دانو^۳ بمعنی حکم کردن و دبه نو^۴ بمعنی قاضی است. دین و دیان از آرامی وارد زبان عربی شده. (حاشیه برهان ج معین بنقل از یشتهاج ۲ صص ۱۵۹-۱۶۶، روز شماری صص ۵۵-۵۷، و دائرة المعارف اسلام). علماء فقه اللغه اسلامی برای دین معانی مختلفی ذکر کرده اند که اساس کلیه آنها در سه معنی خلاصه میشود. الف: از اصل آرامی عبری بمعنای حساب که به استعاره از آن اخذ شده ب: عربی خالص و معنای آن عادت یا «استعمال» است که هر دو از یک اصلند. ج: کلمه ای است فارسی بمعنای دیانت و کلمه دین بمعنای دیانت در زبان عرب دوره جاهلی مستعمل بوده و «عادت» یا استعمال از این ریشه است. (از دایرة المعارف اسلامی). مجموعه عقاید موروث مقبول در باب روابط انسان با مبدأ وجود وی و التزام بر سلوک و رفتار بر مقتضای آن عقاید. دین قطع نظر از چگونگی منشأ آن امری است که جنبه اجتماعی آن مسلم است و اگرچه فرضیه کسانی که دین را منشأ جمیع تحولات تاریخ و مبدأ تمام حوادث عالم میسرده اند، امروز لااقل کاملاً مقبول و مسلم نیست لیکن تأثیر و نفوذ عوامل دین در حوادث تاریخ محقق است. تحقیق درباره دین و ماهیت و احوال آن موضوع علم ادیان و ملل و نسل است که امروز شعب و فنون مهم دارد از آنجمله است علم الادیان تطبیقی اما این موضوع از جهت روانشناسی، جامعه شناسی، مردم شناسی، باستان شناسی و اخلاق نیز مورد بحث اهل نظر هست و از جهت تاریخ، ادیان را به ادیان موجود و ادیان گذشته و همچنین ادیان الهی و ادیان غیر الهی میتوان تقسیم کرد. مقصود از ادیان الهی، دینهایی هستند که بنای آنها بر اعتقاد به یگانگی خداست و آن را ادیان آسمانی نیز گویند. احکام این ادیان بوسیله پیمان از جانب خدا به خلق ابلاغ میشود اساس این ادیان تسلیم است و دین اسلام از جمله ادیان الهی یا آسمانی و به امر حق است. مسلمانان دین را عبارت از مجموعه قواعد و اصولی میدانند که انسان را به پروردگار نزدیک میکند. در تداول و استعمال عامه در بعضی موارد ملت و مذهب در ردیف دین بکار میرود. اما در حقیقت در میان آنها تفاوتی است. در قرآن از ملت ابراهیم به حنیف تعبیر رفته است که دین حنیف و دین فطرت خوانده شده است و گاهی

دین در مجموعه دین و مذهب بکار رفته است. برای اطلاع بیشتر از اقوال لغت نویسان و مفسران رجوع به تفسیر کشف زمخشری و بیضاوی و تبیان طوسی و نیز رجوع به ذیل اسلام، مسیحیت، یهود و رجوع به دائرة المعارف ادیان و اخلاق و تاریخ مختصر ادیان بزرگ فلیسین شاله شود.

همه دیانت و دین جوی^۶ و نیک رابی کن که سوی خلد برین باشدت گذرنامه. شهید. ای یار رهی ای نگار فتنه

ای دین خردمند را تو رخنه. رودکی.
 گر دیزم داری، گزند آرد بدین
 بفکن اورا، گرم درویشی گزین. رودکی.

فر و افرنگ به او گیرد دین
 منبر از خطبه تو آراید. دقیقی.

لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
 می چون رنگ و دین زردهشتی. دقیقی.

دین من خسروست همچو میم
 گوهر سرخ چون دهم به جمست. خسروی.

بود دین و شاهی چو تن با روان
 بدین هر دو ان پای دارد جهان. فردوسی.

همه مردمی باید آیین تو
 همه رادی و راستی دین تو. فردوسی.

مر این دین به را بیاراستند
 از این دین گزارش همی خواستند. فردوسی.

از آنکه بد بجاز آن و این به ایران شهر
 حجاز دین را قبله است و ملک را ایران. عنصری.

من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
 تو ندانی دال و ذال و راه و زاء و سین و شین. منوچهری.

خواستہ داری و ساز بی غیبت هست باز
 ایمنی و عز و تاز فرخی و دین و داد. منوچهری.

وفا و همت و آزادی و دولت و دین
 نکوی و عالی و محمود و مستوی و قوی. منوچهری.

دین دنیا نیرزد. (تاریخ سیستان). اسماء
 زمانی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج
 تو که بر بنی امیه کردی دین را بوده یا دنیا را؟
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۷). بوزرجمهر
 از دین گبرکان دست بداشت که دین با خلل
 بوده است و دین عیسی پیغامبر (ع) را گرفت.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۳۸). از دین پدران

۱- اوستا daena، پهلوی dān، پازند dān، ارمنی den. دننا از مصدر اوستایی dā (شناختن و اندیشیدن) آمده که برابر است با ریشه dhi در سانسکریت. (حاشیه برهان ج معین).

2 - dēnu. 3 - dīnu.
 4 - dānu. 5 - dayyanu.

۶-ن: ورز.

خود چرا دست بازداشتی؟ (تاریخ بیهقی ج ۳۴۰ ص ۳۴۰).
 دین همه خیر است برو سوی دین
 گرچه دل خلق بسوی دست. ناصر خسرو.
 دین سرائیت برآورده پیغمبر
 تا همه خلق بدو در بقرار آید. ناصر خسرو.
 بر سر من تاج دین نهاده خرد
 دین هنری کرد و بردبار مرا. ناصر خسرو.
 چشم سرب بی آفتاب آسمان بیکار گشت
 چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست.
 ناصر خسرو.
 هر که نور آفتاب دین جدا گشته از او
 روزهای او همیشه جز شبان تاریک است.
 ناصر خسرو.
 نبینی که امت همی گوهر دین
 نیابد مگر کز بنین محمد. ناصر خسرو.
 مرد باشد که با دین درست در نزدیکی سلطان
 شود و بیدین بیرون آید. (ابن مسعود از
 کیمیای سعادت).
 دین روزی روی تو آگفت دین
 می خور و شادی کن و خرم نشین.
 مسعود سعد.
 خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر
 بدین پاک دهد یا بعتل و هنر. معزی.
 چنین گوید برزویه طیب... که پدر من از
 لشکریان بود و مادر از علماء دین زردشت.
 (کیله و دمه).
 چون برون رفت از تو حرص آنگه در آید در تو دین
 چون در آید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن.
 سنایی.
 دین ز کرار چو نه از طرار
 خز ز بزاز چو نه از خباز. سنایی.
 بگدایی بگفتم ای نادان
 دین بدینا مده تو از پی نان. سنایی.
 از شمس دین، چه آید جز افتخار دین
 لابد که باز باز پراند ز آشیان. سوزنی.
 پس دین را بملک تقویت کرد. (ستادنامه
 ص ۴).
 تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین
 طرفه بود هندوئی از عربی ترجمان. خاقانی.
 از بدان نیک ترس خاقانی
 تا دل و دین تو تبه نکنند. خاقانی.
 از دهان دین برآمد آه آه
 چون فروشد ناصر دین ای دریغ. خاقانی.
 گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید
 ما نه دین داریم و نه دل و ز شما هم فارغیم.
 خاقانی.
 دین چیست عدل پس تو در عدل کوب از آنک
 عدل از بی نجات تو رهبر نکوتر است.
 خاقانی.
 دین و دنیا بهم نیاید راست.
 کفر کافر و دین دیندار را
 نظامی.

ذره‌ای دردت دل عطار را. عطار.
 هر که غیرت نداشت دینش نیست
 آن ندارد کسی که اینش نیست. اوحدی.
 دین بدانش بلند نام شود
 دین بی علم کی تمام شود. اوحدی.
 نام شیخ و سماح و خرقة نبود
 دین هفتاد و چند فرقه نبود. اوحدی.
 مرغ را دانه دادن از دین است. اوحدی.
 - امثال:
 عیسی بدین خود، موسی بدین خود.
 - اهل دین؛ پیرو دین. صاحب دین. دیندار.
 اهل دین را جز اهل دین نگزید
 دیده را جز بدیده نتوان دید. سنایی.
 هر کوی در نقص دید در خود
 کامل تر اهل دین شمارش. خاقانی.
 - بی دین؛ که پیرو دینی نباشد. لامذهب. ترا
 با چنین علم و ادب که هست با بیدینی حجت
 نماند. (گلستان).
 - پاکیزه دین؛ پاک دین. با تقوی و پاکدامن.
 یکی طعنه میزد که درویش بین
 زهی پارسایان پاکیزه دین. سعدی.
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد. سعدی.
 رجوع به همین ترکیب در حرف «ب» شود.
 - خاتم دین؛ کنایه از نشانه و علامت دین
 همچون انگشتری یا مهر که روی آن چیزی
 حک کنند.
 بر سکه ملک و خاتم دین
 جز نام تو جاودان میانم. خاقانی.
 - در دین کسی شدن؛ دین او را پذیرفتن؛
 چو بشنید در دین او شد قیاد
 به گیتی ز گفتار او بود شاد. فردوسی.
 - دین الله؛ دین خدا؛
 دین الله را تباه کند
 زلفک خول و آن رخان چو ماه.
 ؟ (از حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی).
 - دین به دنیا فروختن؛ از دست دادن حقایق
 دینی در برابر منافع دنیوی. دین به
 دنیا فروشان خرند یوسف را فروشد تا چه
 خرند. (گلستان).
 - دین بیهی؛ دین زردشتی؛
 بزند و بزدشت و دین بیهی
 بنوش آذر و آذر فرهی. فردوسی.
 رجوع به بهدین و بهدینی و مزدینا شود.
 - دین حقیقی؛ مراد از دین حضرت ابراهیم
 (ع) است. (غیاث) (آندراج).
 - دین فروختن؛ از دست دادن اصول و
 حقایق دینی در برابر سودهای مادی دنیوی.
 بفروخته‌ای دین خود از بی خبری
 یوسف که بده درم فروشی چه خری. سعدی.
 - دین عجایز؛ دین پیرزان. دین عجوزگان.
 مأخوذ از حدیث نبوی علیکم بدین العجائز.

(بر شما باد دین عجوزگان):
 هم در اول عجز خود را او بدید
 مرده شد دین عجایز برگزید. مولوی.
 - دین و دنیا؛ کنایه از معنویت این جهان و آن
 جهان؛ دین و دنیا وی را بدست آید. (تاریخ
 بیهقی ج ۳۴۰ ص ۳۴۰).
 دین و دنیا دو ضد یکدیگرند
 هر کجا دین بود درم نخرند. سنایی.
 - دین و دنیا باز؛ کنایه از عاشق پاکباز و
 تارک ماسوی الله است. (بهار عجم) (آندراج).
 - راه دین؛ شرع، شریعت، شیوعه. منهج.
 (السامی فی الاسامی).
 - علم دین؛ دانش مربوط به دین همچون فقه
 و تفسیر و جز اینها؛
 علم دین پیشت آورد و آنگه
 کفر باشد سخن بفرجامش. خاقانی.
 علم دین کیمیاست خاقانی
 کیمیایی سزای گنج امید. خاقانی.
 در بی علم دین نباید رفت
 اگر تابه چنین نباید رفت. اوحدی.
 - کفر و دین؛ بیدینی و دین؛
 تات ز هستی هتوز یاد بود کفر و دین
 بتکده را شرط نیست بیت حرم داشتن.
 خاقانی.
 - ناپاک دین؛ آنکه از لحاظ دین آورده و
 نادرست و ناپاک باشد؛
 بفرمود کشتن بشمشیر کین
 که ناپاک بودند و ناپاک دین. سعدی.
 - یوم الدین؛ روز قیامت، روز رستاخیز؛
 بره شیرمست و مرغ سمن
 چشم داری روی به یوم الدین.
 سنایی (حدیقه).
 || بر ملت هر پیغمبری اطلاق شود و دین را
 بخدای نسبت دهند زیرا از مصدر جلال
 خدایی صادر گردیده و به پیغمبر نسبت دهند
 بواسطه آنکه ظهور آن از پیغمبر باشد و به
 امت نسبت دهند زیرا امت پابند و فرمانبردار
 دین می‌باشد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
 امه. (ترجمان القرآن). || در اصطلاح، وصفی
 است الهی که صاحبان خرد را با اختیار خود
 بسوی رستگاری در این دنیا و حسن عاقبت
 در آخرت میکشاند و بدین معنی شامل عقاید
 و اعمال نیز میگردد. (از کشاف اصطلاحات
 الفنون). || اتوحید. (منتهی الارب) (تاج
 العروس). || عبادت. (منتهی الارب). عبادت
 خدا. (از تاج العروس). || تمامه چیزی که بدان
 پرستش خدا کرده شود. (منتهی الارب) (از
 اقترب الموارد) (از تاج العروس).
 || پسر هیکاری. (منتهی الارب). روح.

۱- اشاره به حدیث نبوی: اطلبوا العلم ولو
 بالصین.

(لسان‌العرب) (از تاج العروس). || پاداش... (منتهی الارب). جز او مکافات. «کمائتین تدان». (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد). جزا دادن. (ترجمان علامه جرجانی). || اسلام. (لسان‌العرب) (منتهی الارب). قوله تعالى: اغفر دين الله يعنون. و من يتغ غير الاسلام دينا فلن يقبل منه. (قرآن ۳ / ۸۵). ان‌الدين عندالله الاسلام. (قرآن ۳ / ۱۹) (از تاج العروس). || حساب. (منتهی الارب). مالک يوم‌الدين؛ ای يوم‌الحساب^۱. (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد). || عصيت. (منتهی الارب) (لسان‌العرب) (اقرب‌الموارد). || قهر. غلبه. (منتهی الارب). قهر. (لسان‌العرب). قهر و استعلاء. (تاج العروس). قهر و غلبه و استعلاء. (اقرب‌الموارد). || ارفعت و سلطان و حکم و ملک. (منتهی الارب). سلطان و ملک و حکم. (اقرب‌الموارد) حکم و ملک. (تاج العروس). سلطان. (لسان‌العرب). || سيرت. (منتهی الارب). سيرة. (تاج العروس) (اقرب‌الموارد). || اكراه. (منتهی الارب) (تاج العروس) (از اقرب‌الموارد). || عادت و كار. (منتهی الارب). عادت و شأن: مازال ذلك ديني و ديني؛ ای عادت. (از لسان‌العرب). || تدبير. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقرب‌الموارد). || بيماري. (منتهی الارب). يقال قد دان اذا اصابه الدين؛ ای اللاء. (تاج العروس). داء. (اقرب‌الموارد). || نرم از هر چیزی. || آخواری. (منتهی الارب). ذلت. (از اقرب‌الموارد) (از لسان‌العرب). ذل و اتقياد. (از تاج العروس). || باران پيوسته یا باران نرم. (تاج العروس) (منتهی الارب). باران پيوسته. (از اقرب‌الموارد). گویا این لغت از اضافات یا تصحیفات باشد. (از لسان‌العرب). بارانی که در جای خاص پيوسته بارد و عادتش بهمانجا باریدن گردد. (منتهی الارب) (از تاج العروس). اما این معنا از اضافات یا تصحیفات است. (از لسان‌العرب). || حال. (منتهی الارب) (از تاج العروس). يقال لولقيتني علي دين غير هذه؛ ای حال غير هذه. (لسان‌العرب). || اقضاء. (منتهی الارب) (تاج العروس). قوله تعالى ما كان يأخذ اياه قبي دين‌الملک؛ ای فی قضاء. (از لسان‌العرب). || اقصاص. (تاج العروس). || اسياست و رای. (کشاف اصطلاحات الفنون). || (اص) قوم دين یا دين؛ ای خاضعين داتون. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (لسان‌العرب).

۵ ین. [ذ] (ع) وام که ادای آن را مدت معینی باشد یا عام است و آنکه ادایش را مدت معینی نباشد قرض نامند. (از لسان‌العرب) (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). اما متعارف در زمان ما، وام مؤجل ربوی است و قرض وام مؤجل بدون رباء است. (از اقرب‌الموارد).

از نظر حقوقی تمهدی که شخص (مدیون) به شخص دیگر (دائن) دارد و آن ممکن است انجام خدمت، پرداخت وجه، یا تحویل کالایی باشد و اگر مدیون از انجام تعهد امتناع نماید دادگاه به تقاضای دائن حکم پرداخت تمهد یا جبران خسارت را از اموال مدیون صادر خواهد کرد. در نزد ملل قدیم مسئله عدم توانایی پرداخت دین با بردگی ارتباط داشت و در بسیاری موارد، مدیون یا بدهکار و خانواده‌اش را برای خدمت اجباری به دائن یا طلبکار میبردند. در روم قدیم، در اوایل بدهکار عاجز از ادای دین و پیش از فروختن او به بردگی مدت شصت روز به دائن میپردند و در این مدت وی حق داشت هر رفتاری که بخواهد با او بکند با اولین شورش (۴۹۴ ق.م). مردم روم این ترتیب تا حدی تعدیل شد. در فلسطین هر پنجاه سال یکبار (به یادبود سال تصرف کنعان) بدهکاران یهود از دیون خود آزاد میشدند امروز بازداشت مدیون مجاز است ولی قوانین اغلب کشورها افلاس و اعسار بدهکار را موجب رهایی وی از بازداشت دانسته‌اند. (دائرة المعارف فارسی). و در ایران نیز اخیراً این دستور بموقع اجرا درآمده است. || در اصطلاح فقها (شرعی) مالی را گویند که از طریق عقد یا استهلاك یا قرض بر ذمه کسی واجب شده باشد. و نیز بر مثلی مقابل عین بکار رود. در تعریف اجاره نیز کلمه دین بکار رود. در تعریف اجاره نیز کلمه دین بدین معنی اراده شده است. دین حقیقه وصفی است در ذمه که عبارت است از اشتغال ذمه کسی بحالی واجب بسببی از اسباب و دین بر مال واجب مجازاً اطلاق میشود زیرا که دین مآلاً بسوی مال بازگشت کند سپس دین به اعتبار سقوط و عدم سقوط آن بر دو گونه است اول دین صحیح و آن دین ثابت و لازمی است که از ذمه شخص ساقط نمیشود مگر به اداء آن یا ابراء مانند قرض، مهرزن، دین استهلاك و امثال آن؛ دوم دین غیر صحیح و آن دینی است که سقوطش از ذمه شخص به اداء یا ابراء نباشد بلکه سببهای دیگری باعث سقوط آن گردد مانند بدل کتابت چه سقوط آن بسبب تعجیز عبد مکاتب حاصل میگردد. آنگاه دین مطلقاً به اعتبار وجوب اداء یا عدم وجوب آن بر دو گونه است اول حال و آن دینی است که در هنگام درخواست دائن اداء آن واجب شود و آن را دین معجل نیز گویند دوم دین مؤجل و آن دینی است که اداء آن پیش از فرارسیدن مدت و انقضاء اجل واجب نباشد لکن اگر پیش از رسیدن مدت معین دین اداء شود صحیح است و اسقاط ذمه مدیون شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || هر شیء غیر

حاضر. ج. آدین و دیون. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد). هر چیزی که حاضر و موجود نبود. (منتهی الارب). || مرگ. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). موت؛ رماه الله بدینه. (از لسان‌العرب). به مجاز بمعنی مرگ باشد چون مرگ دینی است که بر تمام افراد لازم آید یعنی هرگاه متقاضی آن آید آن را میگیرد. (از تاج العروس). || در اصطلاح ریاضی «جبر و مقابله» هر عددی که منفی نباشد آن را مثبت و تام و زائد و مال گویند و اما آن عدد منفی را ناقص و دین خوانند. (از کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۷۲، ۵۰۳).

۵ ین. [ذ] (ع مص) وام گرفتن و مقروض شدن. (از لسان‌العرب). وام گرفتن. (منتهی الارب). || وام خواستن. (منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). || وام دادن بمدت معین. (از تاج العروس). وام دادن کسی را. (منتهی الارب). قرض دادن کسی را بمدت معین فهو دائن و ذاک مدین. (از اقرب‌الموارد).

۵ ین. [ذ] (ی ع مص) با سیاست اداره کردن. (از لسان‌العرب). || مالک شدن چیزی. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس) (از اقرب‌الموارد) (از منتهی الارب). || بیمار شدن. (از اقرب‌الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || عزیز شدن. (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد) (از تاج العروس) (از منتهی الارب). || عزیز شدن. (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد) (از تاج العروس). ارجمند شدن. (از منتهی الارب). || دلیل شدن. (از لسان‌العرب) (از اقرب‌الموارد) (از تاج العروس) (از لغات اضداد). خوار گردیدن. (منتهی الارب). || اطاعت کردن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). گردن نهادن. گردن دادن. (از منتهی الارب). || اسعیت کردن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). (اضداد) نافرمانی کردن. (از منتهی الارب). || اعتیاد به خیر یا شر پیدا کردن. (از لسان‌العرب) (از تاج العروس). خوگر خیر یا خوگر شر گردیدن. (از منتهی الارب). || بیمار شدن. (از لسان‌العرب) (از منتهی الارب). (از تاج العروس). || جزا و پاداش دادن عمل کسی را. (از تاج العروس). پاداش کسی را. (از منتهی الارب). و منه: کما تدین تده؛ ای کما تجازی، تجازی بفعلک. || برانگیختن کسی را بر چیزی که ناخوش آید او را. (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). || آخوار و حقیر گردانیدن. (از منتهی الارب). ذایل و خوار کردن. (از لسان‌العرب). || احسان کردن بر کسی. (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد). || ارام گردانیدن. || برده ساختن کسی را.

۱ - در تفسیر يوم‌الدين مفسران اقوال مختلفی نقل کرده‌اند. رجوع شود به تفسیر بیضاری.

|| خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بدین اسلام درآمدن. || ایوام خریدن چیزی را. (منتهی الارب).
۵ین. [۱] (لخ) چهاردهمین و آخرین از خاندان مغولستان از نسل چنگیز در (۸۷۴هـ.) (طبقات سلاطین اسلام لین پول ترجمه عباس اقبال).

۵ین. (فرانسوی، ۱) واحد نیرو در سلسله سگت که بموجب تعریف، نیروئی است که چون به جرم یک گرمی وارد شود یک سانتیمتر در ثانیه به آن شتاب دهد. چون وزن یک گرم جرم یا یک گرم نیرو به آن جرم شتابی در حدود ۹۸۰ سانتیمتر در ثانیه میدهد، یک دین قریب ۱/۹۸۰ این وزن یعنی کمی بیشتر از یک میلیگرم است. معذک، دین از آحاد اصلی دینامیک و اساس آحاد دیگر از قبیل واحد کار (ارگ)، واحد قدرت (وات) واحد فشار (بار) و غیره میباشد. (دایرة المعارف فارسی).

۵ین. [دَئِي] [ع ص] مستدین، (لسان العرب). دیندار، پای بند به دین. (از اقرب الموارد).

۵ین آباد. (لخ) دهسی است از دهستان شیرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز با ۲۱۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

۵ین آره. (نف مرکب) (از: دین + آره، آورنده) دین آورنده، پیمبر:

میحای دین آره، اگر کشته شد

نه فرجهاندار ازو گشته شد. فردوسی.

۵ین آوره. [و] (نف مرکب) آورنده دین، رسول، پیغمبر، پیامبر، نبی، شارح:

جهاندار گفتا بنام خدای

بدین نام دین آور پا کرای. دقیقی.

ستاره شناسان و دین آوران

سواران جنگی و کین آوران. فردوسی.

بصورتگری گفت پیغمبر

ز دین آوران جهان برترم. فردوسی.

ز دین آوران این سخن کس نگفت

تو دیوانگی داشتی در نهفت. فردوسی.

ز دین آوران دین آن کس مجوی

که او کار خود را ندانست روی. فردوسی.

— دین آور تازیان؛ کنایه از حضرت محمد (ص) است:

چنین گفت دین آور تازیان

که خشم پدر جانت آرد زیان. فردوسی.

دین آوری. [و] (حماص مرکب) عمل دین آور، پیامبری، رسالت، تشریح.

دینا. (لخ) نام خواهر یوسف (ع). (برهان) (آندراج).

دینا. (۱) داوری. || داوری. || فتوی نوشتن. (برهان) (آندراج).

دینا. [دَئِن] [ع ق] نیه. (یادداشت مؤلف). مقابل تقدأ، پسادست. مقابل دستادست.

دیناب. (لخ) دهسی است از بخش ایذه شهرستان اهواز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دینار. (۱) از کلمه دِنَار مشتق شده است نون اول را بدل به «باء» کردند تا بصدرهائی که بر وزن فعال می آید چون کذاب اشتباه نشود مانند قوله تعالی: و کذبوا بآیاتنا کذابا. ج، دنایر و نون اصلی که بدل به «باء» شده بود در جمع باز میگردد. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از منتهی الارب) (از بحر الجواهر).

جوالیقی گوید: دینار فارسی و معرب است و اصل آن دنار است اما عرب نامی جز دینار برای آن نمی شناسد و بصورت اسم عربی بکار رفته است لذا خداوند در قرآن مجید از دینار نام برده است و عرب را بکلماتی خطاب نموده که آنان آن کلمات را می فهمیدند و عرب از این کلمه فعل ساختند و گفتند رجل مَدَنَر، کنیزالدنانیر. ابن منظور در لسان العرب و ابن درید در الجمهرة و شرتونی در اقرب الموارد همه گفته اند که دینار فارسی و معرب شده است و راغب اصفهانی در مفردات الفاظ القرآن گوید که مرکب از دو کلمه فارسی است «دین + آره» یعنی چیزی که شریعت آن را آورده است و انتاس کرملی در التفودالعریبه (صص ۲۵-۲۶) گوید: دینار کلمه ای است رومی از دیناریوس. بهر حال اقوالی که در ریشه کلمه دینار گفته شده است بترتیب زیر خلاصه می شود. ۱- فارسی و معرب، اصل آن دنار و راغب گویند از دو کلمه دین و آره است. معرب بودن کلمه را ابن منظور و ابن درید و جوالیقی و شرتونی تأکید کرده اند. ۲- لاتینی و معرب مأخوذ از دیناریوس یونانی است و بعضی گویند که سکه ای قدیمی در فرانسه بنام «دنیه» وجود داشته که از کلمه لاتینی مشتق شده است و معنای دیناریوس «ده تایی» است همانطور که در نزد عرب دینار ده درهم بوده است و این نظر را لوئیس معلوف در المنجد و جرجی زیدان در تاریخ تمدن اسلامی (ج ۱ صص ۹۷-۹۸) و دائرة المعارف اسلامی تأیید مینمایند. ۳- فقط معرب است. این نظر را فیروزآبادی در قاموس و زبیدی در تاج العروس آورده اند. ۴- احتمال هر دو وجه که فارسی و معرب باشد و یا آنکه عربی باشد این رأی را زمخشری گفته است و اما بستانی در دائرة المعارف از اینکه این کلمه لاتینی باشد اظهار تعجب مینماید و میگوید کلمه عربی است و از دنر و دنار است و به تبع او احمد

محمد شاکر مصحح المعرب الجوالیقی گوید ارائه اصل و ریشه لاتینی کلمه دلیل بر یونانی بودن کلمه و اینکه عرب از رومیان گرفته باشند نیست احتمال میرود که از عرب به یونان نقل شده باشد. برای اطلاع بیشتر رجوع به التفود الاسلامیه تألیف مقریزی چ سید محمد بحر العلوم ص ۵۵ به بعد و الدینار الاسلامی نقشبندی و صنع السکة فی فجر الاسلامی تألیف دکتر فهمی و التصد المنیر فی تحقیق الدرهم و الدنانیر مازندرانی، التفود العریبه ماضها و حاضرها دکتر فهمی، التفود العباسیه تألیف یوسف غنیمه، مجله سوم عراقی و فجر السکة العریبه تألیف دکتر فهمی و دائرة المعارف اسلامی شود. || سکه؛ ده درم سیم. (مهذب الاسماء). مساوی ده درم. (احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۵۳). || هزار یک قران دوران قاجاریه. اصطلاح سالیان اخیر ایران. (یادداشت دهخدا). || سه و نیم ماشه طلا. (یادداشت دهخدا). سه و نیم دینار را «تقدینه ده آسی» [آس پولی مین رایج میان رومیان] می گفته اند و گاه توسعا دینار معنای مطلق تقدینه بکار می رفته. (از التفود العریبه صص ۲۵ و ۲۶). || واحد زرین پول در اوایل اسلام مأخوذ از دیناریوس (عربها پیش از اسلام با این کلمه و با سکه های طلای رومی آشنایی داشتند). نخستین نوع دینار اسلامی (بدون تاریخ) را از حدود سال ۵۷۲ ق. دانسته اند. و تقریباً مسلم است که در دمشق ضرب شده است و تقلیدی از سولیدوس رومی است که در آن نقوش اسلامی جایگزین نقوش مسیحی گردیده پس از اصلاحات پولی عبدالملک بن مروان طراز دینار بکلی تغییر کرد و مانند درهم نقوش آن منحصر به کلمات گردید، و وزن آن که بیشتر ظاهراً مطابق وزن سولیدوس روم شرقی (یعنی قریب ۴/۵۵ گرم) بود به ۴/۲۵ گرم تقلیل یافت. وزن رسمی دینار تا قرن چهاردهم هجری قمری در اغلب ممالک اسلامی عموماً ثابت ماند و پس از آن دینار هم از جهت وزن هم از جهت عیار دستخوش آشفتنگی فراوان گردید. دینارهای اولیه عیاری فوق العاده زیاد داشت عیار دینارهای دوره اموی بعد از اصلاحات عبدالملک بین ۹۶٪ و ۹۸٪ بود و این میزان در دوره عباسیان نیز کمابیش محفوظ ماند. در مصر در دوره فاطمیان عیار دینار به نزدیک ۱۰۰٪ هم رسید. آمار قابل اعتماد در باب عیار دینار در دوره تنزل آن در ممالک شرقی اسلامی در دست نیست، ولی از سکه ها و اطلاعات فنی مختصر موجود معلوم میشود که در قرون ۵ و ۶ ق. در خراسان شرقی دینار از آلیاژی از طلا و نقره و دارای مقدار زیادی نقره ضرب

بودن کلمه و اینکه عرب از رومیان گرفته باشند نیست احتمال میرود که از عرب به یونان نقل شده باشد. برای اطلاع بیشتر رجوع به التفود الاسلامیه تألیف مقریزی چ سید محمد بحر العلوم ص ۵۵ به بعد و الدینار الاسلامی نقشبندی و صنع السکة فی فجر الاسلامی تألیف دکتر فهمی و التصد المنیر فی تحقیق الدرهم و الدنانیر مازندرانی، التفود العریبه ماضها و حاضرها دکتر فهمی، التفود العباسیه تألیف یوسف غنیمه، مجله سوم عراقی و فجر السکة العریبه تألیف دکتر فهمی و دائرة المعارف اسلامی شود. || سکه؛ ده درم سیم. (مهذب الاسماء). مساوی ده درم. (احیاء العلوم ج ۴ ص ۱۵۳). || هزار یک قران دوران قاجاریه. اصطلاح سالیان اخیر ایران. (یادداشت دهخدا). || سه و نیم ماشه طلا. (یادداشت دهخدا). سه و نیم دینار را «تقدینه ده آسی» [آس پولی مین رایج میان رومیان] می گفته اند و گاه توسعا دینار معنای مطلق تقدینه بکار می رفته. (از التفود العریبه صص ۲۵ و ۲۶). || واحد زرین پول در اوایل اسلام مأخوذ از دیناریوس (عربها پیش از اسلام با این کلمه و با سکه های طلای رومی آشنایی داشتند). نخستین نوع دینار اسلامی (بدون تاریخ) را از حدود سال ۵۷۲ ق. دانسته اند. و تقریباً مسلم است که در دمشق ضرب شده است و تقلیدی از سولیدوس رومی است که در آن نقوش اسلامی جایگزین نقوش مسیحی گردیده پس از اصلاحات پولی عبدالملک بن مروان طراز دینار بکلی تغییر کرد و مانند درهم نقوش آن منحصر به کلمات گردید، و وزن آن که بیشتر ظاهراً مطابق وزن سولیدوس روم شرقی (یعنی قریب ۴/۵۵ گرم) بود به ۴/۲۵ گرم تقلیل یافت. وزن رسمی دینار تا قرن چهاردهم هجری قمری در اغلب ممالک اسلامی عموماً ثابت ماند و پس از آن دینار هم از جهت وزن هم از جهت عیار دستخوش آشفتنگی فراوان گردید. دینارهای اولیه عیاری فوق العاده زیاد داشت عیار دینارهای دوره اموی بعد از اصلاحات عبدالملک بین ۹۶٪ و ۹۸٪ بود و این میزان در دوره عباسیان نیز کمابیش محفوظ ماند. در مصر در دوره فاطمیان عیار دینار به نزدیک ۱۰۰٪ هم رسید. آمار قابل اعتماد در باب عیار دینار در دوره تنزل آن در ممالک شرقی اسلامی در دست نیست، ولی از سکه ها و اطلاعات فنی مختصر موجود معلوم میشود که در قرون ۵ و ۶ ق. در خراسان شرقی دینار از آلیاژی از طلا و نقره و دارای مقدار زیادی نقره ضرب

ز نیکی و نام نکو ساز گنج.
نرگس تازه چو چاه ذقنی شد بمثل
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا. منوچهری.
وان قطره باران که بر افتد بگل زرد
گویبی که چکیده است گل زرد به دینار.

منوچهری.

چون سیم درونست و چو دینار برونست
و آکنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار.

منوچهری.

بیفکندم درم از بهر دینار. (ویس و رامین).
میان برگ گل، دینار و درم بود. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۳۹۳). بانصد هزار دینار بیاید داد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۰). نام رضایع
بر درم و دینار و طراز جامه نبشتند. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۱۳۷).

اگر گفتار بی کردار داری

چو زر اندود دیناری بیدیدار. ناصر خسرو.

سخن تا نگویی بدینار مانی

ولیکن چو گفتی پیشیز مینی. ناصر خسرو.

روی دینار از نیاز ماست خوب

ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است.

ناصر خسرو.

تا تو ز دینار ندانی پیشیز

سوی زر جعفریم ننگری. ناصر خسرو.

خراج پارس سی و شش هزار درهم برآمد
چنانکه سه هزار هزار دینار باشد. (قارسانامه
ابن البیاض ص ۱۷). مردی را بصد دینار
مزبور گرفت. (کلیله و دمنه).

گر بیزان عقل یکدرمی

چه کنی دست کفچه چون دینار. خاقانی.

هزار شکر کنم فیض و فضل یزدان را

که داد دانش و دین گر نداد دینارم. خاقانی.

اینک بقای شه خورشید بمانی شد

زو هر درم ماهی دینار همی پوشد. خاقانی.

ماه پروردین حریر فستقی بخشیده بود

مر درخت باغ را زو باغ شد زینت پذیر

تیر مه زینت بگردانید بستان را و داد

آن حریر فستقی را رنگ دینار و زبیر.

سوزنی.

بدو گشت دینار چین دست سائل

وزان شرم شد روی دینار پرچین. سوزنی.

زانچه قرون از غرض کار داشت

مبلغ یک بدره دینار داشت. نظامی.

پس آنگه از خز و دیبا و دینار

وجوه خرج دادندش بخروار. نظامی.

بسامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و

دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم.

(گلستان).

هر کسی و کار خویش و هر دلی و یار خویش

صرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش.

ابو عبدالله محمد بن خفیف شیرازی (از تاریخ

گزیده).



دینار

هزار دینار شمرده میشود. در عراق و
[کویت] یک دینار پول کاغذی معادل هزار
فلس است. (دائرة المعارف فارسی). در
شواهد زیر دینار بر زر اطلاق میشود مقابل
درم که از آن سیم مراد بوده است:

کان تیگو کاندنر آن دینار بود

آن ستر زبدر که ناهشدار بود. رودکی.

چو دینار باید مرا یا درم

فراز آورم من بنوک قلم. ابوشکور.

گفت دینی را که این دینار بود

کاین فزاکن موش را پرورار بود. رودکی.

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد

و بالاوتین تهم و نسبت کیانی. دقیقی.

بشمیر باید گرفتن مر او را

بدینار بستش پای ار توانی. دقیقی.

همه خانه بد از کران تا کران

پر از مشک و دینار و پر زعفران. فردوسی.

در گنج بگشاد و دینار داد

روان را بخون دل آهار داد. فردوسی.

از وده شتر بار دینار کن

دگر پنج دیبای چین بار کن. فردوسی.

زدیبای زربفت و زر و گهر

زدینار و یاقوت و تاج و کمر. فردوسی.

دینار کیسه کیسه دهد اهل فضل را

دیباغ شله شله بر از طاقت و بسار. عسجدی.

همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم

چنانکه هست گرمای تیز از درم دینار.

فرخی.

تن از گنج دینار مفکن برنج

میشده است از لحاظ شکل ظاهری دینار
نوعاً مشتمل بر نقش شهادت و آیاتی از سوره
اخلاص و آیه ۳۲ از سوره توبه بود و تاریخ
ضرب بر حاشیه نقش میشد. در دوره
عباسیان نقوش و ترتیب تنظیم آنها تغییر
مختصری یافت. تا سال ۱۷۰ ه. ق. (آغاز
خلافت هارون الرشید) دینار بی نام ضرب
میشد، و از آن بعد ذکر متصدی ضرابخانه
معمول شد؛ بعضی از سکه‌های زمان امین و
مأمون نام آنها را دارد و ذکر نام خلیفه از عهد
معتمد خلیفه مرسوم شد. تا سال ۱۹۸ ه. ق.
اسمی از ضرابخانه نیست ولی از آن سال بعد
در فسطاط و سپس در مدینه الاسلام (بغداد)،
صفاء، دمشق، محمدیه (ری)، مرو، سرمن
رای (سامره) و بسیاری از دیگر شهرها ذکر
نام ضرابخانه مرسوم شد. متدرجاً مطالب
دیگری مانند نام ولیعهد و عبارات دینی اضافه
و سرانجام نام سلاطین و فرمانروایان دیگر
نیز بر سکه‌ها پدید آمد. کلمه دینار در قرن
ششم ه. ق. در ممالک اسلامی مغرب در قرن
هفتم ه. ق. در ممالک اسلامی مشرق و هند و
در قرن هشتم ه. ق. در مصر از مسکوکات
برافتاد دینار در قرون وسطی در تجارت
بین الملل و در اقتصادیات اروپای غربی
اهمیتی بسزا داشت و بسیاری از فرمانروایان
مسیحی از آن تقلید کردند. نام دینار برای
سکه‌های گوناگون نیکلی و مسی و غیره که
هیچ ارتباطی با دینار دوره اسلامی ندارند
باقی مانده است. در ایران در دوره قاجار و تا
قانون ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ ه. ش. قران معادل

- دینار احمدیه یا احمدی؛ منسوب به احمدین طولون بمصر. (از النقود العربیه صص ۵۴-۱۴۳).

- دینار احمر؛ تعبیر نایافت بودن دینار را در مصر بدین شرح که در پایان دولت فاطمیان و فتح مصر بدست صلاح الدین یوسف بن ایوب در سال ۵۶۹ ه. ق. امور نقدی مردم مصر رو به سستی نهاد زیرا طلا و نقره از آن مملکت خارج میگردد و چون بدست کسی دیناری میرسید، از بس گرانقدر و عزیز بود آن را به دینار احمر میخواندند. (از کتب النقود بلاذری ص ۹ کرملی در النقود العربیه).

- دینار اردنی؛ معادل با ۱۰۰۰ فلس و ارزش آن برابر است با یک لیره استرلینگ. (القاموس السیاسی).

- دینار آفرنتی؛ دیناری که در دوران اسلامی در مصر رایج بوده است و آن را از فرانسه و روم می آورده اند و وزن هر کدام ۱۹/۵ قیراط مصری بوده و در یک روی آن عکس سلطان و بر روی دیگر عکس پطروس و پولس حک میگردد و آن را آفرنتیه جمع آفرنتی که اصل آن آفرنتی منسوب به فرانسه است میگویند. الناصر فرج بن برقوق این نوع دینار را که بر یک روی کلمه توحید و بر روی دیگرش عکس سلطان بود ضرب نمود و بنام دینار ناصری معروف گشت و بر همین منوال المستعین بالله ابوالفضل عباس سکه زد. (از صحیح الاعشی ج ۳ صص ۴۴۰-۴۴۲). رجوع به دینار ناصری شود.

- دینار الیمالیه؛ یعنی دیناری که وزن آن کامل است و نقضی ندارد و آن را الوازنه نیز میگویند. (از النقود العربیه صص ۴۷-۱۵۶).

- دینار الوازنه؛ دینار الیمالیه، دیناری است که بدستور عبدالملک بن مروان زده شده. (از النقود العربیه صص ۳۴-۱۵۶-۱۶۲).

- دینار الهیریة؛ دیناری که در عهد بنی امیه بدستور عمر بن عبیده زده شود. (از النقود العربیه ص ۱۶۱).

- دینار الیوسفیه؛ از بهترین دینارها که در دوران بنی امیه زده شد این دینار را یوسف بن عمر از حکام عراق در عهد یزید بن عبدالملک سکه کرده است. (از النقود العربیه ص ۱۶۴).

- دینار جیشی [منسوب به جیش = سپاه]؛ قلشندی درباره دینارهای مصر گویند: اما دینار جیشی اسم بی مسامی است و این نام را متصدیان دیوان سپاه بکار می بردند و گویا منظور مؤلف قوانین الدواوین از ذکر این دینار ارزش بهای طلا در زمان قدیم بوده است. (ص ۱۱۲ النقود العربیه). و نیز رجوع به صحیح الاعشی ج ۳ ص ۴۴۲ شود.

- دینار خراسانی؛ دینار رایج در توران که معادل چهار درهم بوده است. (از

صبح الاعشی ج ۴ ص ۴۴۵).

- دینار رایج؛ دینار رایج در ایران که معادل شش درهم بوده است. (از صبح الاعشی ص ۴۴۵ ج ۴).

- دینار رومی؛ پول طلای رومی که از مستملکات روم به ایران وارد میشد آنوری نام داشت و وزن آن از چهار گرم و نیم تا ۸ گرم و دو عشر بوده و وقتی که ۴ گرم و نیم یا تقریباً یک مثقال وزن داشت ۲۵ دینار رومی محسوب میشد. و پنجاه میلیون دینار رومی معادل یک میلیون و نیم لیره انگلیسی به پول کنونی و معادل یکصد و بیست میلیون ریال بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۳ صص ۲۶۸۳-۲۵۲۸).

همان باز کشور که بد چاربار

ز دینار رومی هزاران هزار. فردوسی.

- دینار سالمی؛ در سال ۸۰۳ ه. ق. بدستور امیر یلیغا سالمی دستور ضرب دینار را صادر کرد و بنام دینار السالمی معروف گشت. (از النقود العربیه ص ۷۱).

- دینار سرخ؛ زرسرخ؛

چو ملک کر شود و نشوند ندای ملک
دو چیز خواهد دینار سرخ و تیغ کبود.

منجیک ترمذی.

چنانکه حکایت کنند که گزی در گزی بیک
دینار سرخ بر آمده است. (مجمل التواریخ و القصص).

- دینار سنگ؛ وزنی معادل دیناری. (یادداشت دهخدا)؛ برشند و بنادق کنند
هریک یکدینار سنگ... سلاخه پاک کرد و
شته دوپست و شصت دینار سنگ... آن
پولاد و سرب از هر یکی هشت دینار سنگ.
(ذخیره خوارزمشاهی).

- دینار شرعی؛ اسم است برای مثقالی از مسکوک. (کشف اصطلاحات الفنون). مرحوم مجلسی در رساله اوزان و مقادیر ص ۱۳۲ و نیز صاحب حدائق و صاحب وسائل الشیعه گویند که دینار شرعی از زمان رسول اکرم (ص) تا زمان حاضر تغییری نکرده است. دکتر عبدالرحمن فهمی در سنخ السکه فی فجر الاسلام (صص ۱-۶) گویند اصلاحی را که عبدالملک درباره نقدینه ها انجام داد درباره عیار دینار زر تغییری نداده و لذا وزن دینار شرعی از سال ۷۶ یا ۷۷ ه. ق. ۴/۲۵ گرم (حدود ۶۶ حبه) بوده است. (از النقود الاسلامیه مقریزی و النقود العربیه ص ۱۰۸).

- دینار طبریه؛ معادل چهار دانگ (داتق) یک مثقال بوده است بوزن. (یادداشت دهخدا).

- دینار عراقی؛ معادل با ۱۰۰۰ فلس یا ۲۰ درهم و برابر است با یک لیره استرلینگ. (القاموس السیاسی).

- دینار کویتی؛ پول رایج و معادل ۱۰۰۰ فلس و از سال ۱۹۶۱ م. بجای رویه هندی متداول گشت و ارزش آن برابر با یک لیره استرلینگ است. (القاموس السیاسی).

- دینار عوال؛ دیناری بوده است به بغداد معادل دوازده درهم. (از صحیح الاعشی ج ۴ ص ۴۲۲).

- دینار قیصری؛ منسوب به قیصر روم، و قیصر لقب تمام شاهان روم است. (از النقود العربیه ص ۲۳).

- دینار کیکلی. رجوع به کیکلی شود.

- دینار کسروی؛ منسوب به کسری (مغرب خسرو) لقب پادشاهان ساسانی در زبان عربی است. (از النقود العربیه ص ۳۱).

- دینار مرسل؛ دیناری بوده است رایج به بغداد معادل ده درهم. (از صحیح الاعشی ج ۴ ص ۴۲۲).

- دینار معاویه؛ پاره ای از مآخذ از جمله مقریزی گویند: معاویة بن ابی سفیان نخستین کسی بود که در اسلام سکه دیناری را که عکس او بر روی آن نقش بسته بود ضرب زد اما دکتر عبدالرحمن فهمی پیدایش چنین دیناری را مستبعد میدانند. (النقود الاسلامیه ص ۶۴ به اهتمام محمد بحر العلوم چ نجف).

- دینار ناصری؛ دیناری است که بدستور الناصر فرج زده شد. (النقود العربیه صص ۲۷۱، ۱۵۷). رجوع به دینار آفرنتی شود.

- دینار نیشابوری؛ وزن آن نزدیک چهار گرم بوده و قیمت آن چنانکه ناصر خسرو در سفرنامه آورده سه دینار و نیم آن مساوی سه دینار مغربی بوده است. (از یادداشت مؤلف) (از مسکوکات ابن پل و سفرنامه ناصر خسرو چ دبیرساقی ص ۶۷).

- دینار هرقلی؛ دیناری از طلای ناب با تصویری زیبا و پیوسته روی و چهره زیبا را بدان تشبیه میکرده اند. (از اساس البلاغه، النقود الاسلامیه کرملی مقریزی ص ۵۶ و النقود العربیه ص ۲۵).

- دینار یوگسلاوی؛ معادل است با یک صد باره و ارزش هر یک لیره استرلینگ برابر است با ۸۴۰ دینار یوگسلاوی و هر یک دلار آمریکائی برابر است با ۲۰۰ دینار یوگسلاوی. (القاموس السیاسی).

|| مقدار طلای سکه ناشده که در وزن برابر باشد با طلای سکه شده. (از النقود العربیه ص ۲۷). || مقیاس (وزن، وزنه) که اغلب در اوزان طبی بکار می رفت، بیست و چهار طسوج معادل سی و شش حبه و یا یکصد و هشت شمیره و در اکثر جاها بیست قیراط است. (مفاتیح العلوم) وقتی معادل هینجده درهم بوده است. (از معجم الابداء ج ۵ ص ۱۶۴). بعضی وزن یکدرهم و گاه

یک هفتم وقیة رومی. (از النقود العریبه ص ۲۵، ۲۶). صاحب کشف در تقسیم دینار گوید که دینار بر شش قسمت شود و هر قسمتی را دائق (دانگ) گویند و هر دانگی بچهار (تسو) تقسیم گردد و هر تسوی بچهار دانه جو منقسم شود و گاه باشد که جو راهم به شش قسمت و هر قسمتی را خردل نام کنند و گاه تسو را به سه قسمت منقسم و هر قسمتی را حبه نام نهند و بعضی دینار را بخصت قسمت تقسیم کرده و هر قسمتی را حبه نام گذارند بنابراین حبه سدس عشر باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). وزنی معادل شش دانق، در اول یک مثقال تمام بود و سپس دینار طبریه چهار دانگ مثقال بوده است. (یادداشت دهخدا). [دوای است که شربت آن را شربت دینار گویند و آن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت مذکور است. (غیات اللغات). تخم کشوث را ایرانی دینار گویند. (برهان).] کنایه از رنگ زرد باشد. بمناسبت زردی زر چنانکه از درهم یا درم رنگ سفید مراد دارند:

برابر دو رخ او بداشتم می لعل
ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار.

فرخی.

رخ گروهی گردد ز هول چون دینار

لب گروهی گردد ز بیم چون درهم. فرخی.
روی دینار از نیاز ماست خوب

ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است.

ناصر خسرو.

تیرمه زینت بگردانید بستان را و داد

آن حریر فستی را رنگ دینار وزیر.

سوزنی.

— روی چون دینار؛ کنایه از چهره زرد است:

گر خیر از درد من نیست ترا کن درنگ

تا بتو گوید درست روی چو دینار من.

اوحدی.

— گونه دینار گرفتن رخسار؛ برنگ دینار

در آمدن آن. بلون دینار شدن رخ و چهره.

بگونه دینار زرد شدن روی:

امروز همی بینستان بار گرفته

رخسار کتان گونه دینار گرفته. منوچهری.

دینار (اخ) ابن دینار کاتب و مولای

عبدالمسک بن مروان. (از الوزراء و الکتاب

ص ۳۴).

دینار (اخ) کنیت او ابو کثیر و تابعی است و

محمد بن اسحاق از او روایت کند. (یادداشت

مؤلف).

دینار (اخ) نام ابو عبدالله القرط و تابعی است.

(یادداشت مؤلف).

دینار (اخ) نام ابو حازم تمار مولی ابی رهم و

تابعی است. (یادداشت دهخدا).

دینار (اخ) مکنی به ابوصفیه پدر ابو حمزه

ثمالی از اصحاب علی امیرالمؤمنین (ع) بوده است. (از ابن الندیم).

دینار (اخ) (... ملک) یا ملک دینار نام یکی

از امراء غز بوده است و او را دو پسر بنام عجم

شاه و فرخ شاه بوده است. وفات او یکشنبه

نهم ذی القعدة سال ۵۹۱ ه. ق. بوده. (یادداشت

مؤلف). رجوع به تاریخ جهانگشای صص ۲۰

— ۲۲ ج ۲ و تاریخ افضل صص ۹۳، ۱۰۲، ۱۰۸ شود.

دینار (اخ) سلقب به انصاری صحابی و

عمر بن دینار تابعی است. (منتهی الارب).

دینار (اخ) (دره...) نام کوهی بوده است که

امروز دینا میگویند و جزء سواد کوه است.

(تعلیقات فیاض بر تاریخ بیهقی صص ۴۴۹) و

در راه سرما و بادی بود سخت بنیرو خاصه تا

سر دره دینار ساری... چون بدره دینار ساری

رسیدیم و در دره درآمدیم. (تاریخ بیهقی ج

فیاض صص ۴۴۷—۴۴۹).

دینار (اخ) (کوه...) کوهی است در نزدیکی

دوگنبدان و بازرنگ. (بلدان الخلافة الشرقة

صص ۳۰۸—۳۰۷).

دینار (اخ) نام محله‌ای به ری و حسین بن

علی دیناری بدان محله منسوب است. (از

معجم البلدان).

دینار (اخ) (درب...) نام محلی به بغداد که

ابوسعبد بدانجا منسوب است. (از معجم

البلدان).

دینارآباد (اخ) دهی است از دهستان

غاربخش ری شهرستان تهران با ۱۱۶ تن

سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینارآباد (اخ) دهی است از بخش شهریار

شهرستان تهران با ۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

دینارآباد (اخ) دهی است از دهستان

کوهپایه بخش نوبران شهرستان ساوه با ۱۶۷

تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

دینارآباد (اخ) دهی است از دهستان

چالانچولان شهرستان بروجرد. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۶).

دینارآباد (اخ) دهی است از دهستان

چهاربلوک بخش سیمینه رود شهرستان

همدان با ۵۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۵).

دینارآباد (اخ) از دهات همدان در

نزدیکی اسدآباد است که گروهی از اهل

حدیث از آنجا برخاستند و به آنها نسبت

دیناری داده‌اند. (از معجم البلدان).

دینارآباد بالا (اخ) دهی است از

دهستان کاغه شهرستان بروجرد با ۱۳۹ تن

سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دینارآبادی (ص نسبی) منسوب است به

دینارآباد از قرای نزدیک اسدآباد همدان. (از

معجم البلدان). رجوع به دینارآباد شود.

دینارآبادی (اخ) حسن بن حسین بن

جعفر ابوعلی خطیب دینارآبادی وی چندبار

بهمدان آمد و آخرین سفر وی بهمدان در سال

۴۸۳ ه. ق. بوده است و از قاضی ابومحمد

عبدالله بن محمد تمیمی اصفهانی و غیره

روایت کند. شیرویه گوید که در همدان و

دینارآباد وی از استماع حدیث نمود مردی

موتق و مصدق و فاضل و دیندار بود و در

سال ۴۸۵ ه. ق. در ماه شعبان درگذشته است.

(از معجم البلدان).

دینار آل برمک (اخ) لقب

ابراهیم بن یحیی بن خالد برمکی. چون چهره

زیبایی داشت وی را به دینار آل برمک

میخواندند و در نوزده سالگی درگذشته است.

(از الوزراء و الکتاب ج ۱ صص ۱۳۶—۱۳۷).

دیناران (اخ) دهی است از دهستان

غاربخش ری شهرستان تهران. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱).

دیناران (اخ) دهی است از دهستان آلان

بخش سردشت شهرستان مهاباد و در حدود

۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی

ایران ج ۴).

دیناران (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش

اردل شهرستان شهرکرد در جنوب باختری

شهرکرد واقع و کوهستانی است و مهمترین

کوههای آن عبارتند از:

۱— کوه کره در باختر که بلندترین قله آن به

ارتفاع ۳۶۱۸ متر است. ۲— کوه اسپان در

شمال دهستان که در جهت خاور به باختر

کشیده شده است در باختر به ارتفاع زردکوه

بنختیاری میرسد. ۳— کوه محمود که در

جنوب آبادی چشمه خواجه واقع شده است.

رودخانه‌های این دهستان همان شعبات

رودخانه کوه‌رنگ است که از دامنه‌های

جنوب خاوری زردکوه سرچشمه میگیرند.

هوای دهستان معتدل و بیلاقی و آب قراء آن

از چشمه و قنات و رودخانه‌های محلی

تأمین میشود. محل بیلاقی طوایف دینارانی

اطراف ایزه و مالا میر میباشند این دهستان از

۱۲ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و

جمعیت آن ۱۲۱۱ تن است. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دینارانی (ص نسبی) منسوب به دیناران.

رجوع به دیناران شود.

دیناراشمر (اخ) (نق مرکب) دیناراشمر.

دیناراشمار. شمارنده دینار. که دینار شمارد و

دیناراشمر صرف را گویند. (برهان):

عمر تو مانند همین زر است

روز و شب مانند دیناراشمر است. مولوی.

دیناربار (نق مرکب) که دینار از آن فرو

بارد. به مجاز نثارکننده دینار: **دیناربخش**.
چه ابر با کف دیناربار تو و چه گرد
چه بحر با دل پنهانور تو و چه شمر. فرخی.
اندر جهان سرای ندانیم کاندز آن
آثار نیست از کف دیناربار او. فرخی.
لشکرگذار باشد دشمن شکار باشد

دیناربخش باشد دیناربار باشد. منوچهری.
دیناربخش. [ب] [نف مرکب] بخشنده
دینار:
لشکرگذار باشد دشمن شکار باشد
دیناربخش باشد دیناربار باشد. منوچهری.
آنکه تا اندر جهان دینار و تیغ آمد پدید
در جهان نامد چنو دیناربخش و تیغزن.
سوزنی.

دینار بیعتی. [دِ بَع] [ترکیب وصفی، اِ
مرکب] زری که در بیعت می‌دادند: چون سپاه
سستکاری ایشان همی دیدند و دینار بیعتی
بدیشان رسید خاموش کردند. (تاریخ
سیستان). رجوع به همین ترکیب در ذیل کلمه
بیعت شود.

دینار جون. (مرب، اِ مرکب) (شیاغ...)
مرب دینارگون. (کتاب ثالث قانون بوعلی چ
طهران ص ۶۵). دوی مرکبی است پرنگ زر
که در بیماری چشم بکار برند. (یادداشت
مؤلف). مرکب یسغف من امراض العین.
انصافی به لانه شبه بلون الدینار؛ ای الذهب.
(بحر الجواهر محمدبن یوسف طیب هروی).
دینار جوئه. [ن] [ن] [ا] (مرکب) ظاهر
همان گیاه زوفا از تیره نعناعیان است که
بحالت خودرو در نواحی جنوبی اروپا و
آسیای صغیر و روسیه و ایران میرود.
جسی. حسل. تمام. ثمره اش را زوفا خوانند.
(نزهة القلوب). رجوع به زوفا شود.

دینار چین. (نسف مرکب) مخفف
دینارچیننده. کسی که دینار جمع کند و از
روی زمین بچیند:
بدوگشت دینارچین دست سائل
وزان شرم شد روی دینار پرچین. خاقانی.
دینار حجام. [دِ حَج] [ا] [خ] [ا] [ب] [ط] [ا] [ب]
الضبی تابعی است. (یادداشت مؤلف).
دینارخواه. [خوا / خا] [نف مرکب]
خواهنده دینار. طالب زر:
گذشت آنشب و بامداد بگاه
بیامد مقتوره دینارخواه. فردوسی.
دینار دار. (نف مرکب) دارنده دینار. غنی
مالدار:
زمانی بیاید که درویش زار
شود خوار بر چشم دیناردار. فردوسی.

دینار زر. [دِ ر] [ترکیب اضافی، اِ مرکب]
دینار که از زر باشد. مسکوک زرین:
یکی صاع زرین گونه نگار
برابر به دینار زر ده هزار. فردوسی.

دینار سرا. [س] [ا] [خ] نام محلی است که
زمستانها گله داران کج ناخونی و کره بینی از
دهستان نشتا شهوار در آن ساکن هستند.
این محل در ۹۰ هزارگری جنوب نشتارود
واقع است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دینار سنج. [س] [نف مرکب] سنجنده
دینار. کنایه از شخصی که زر بحدی داشته
باشد که در شمار آن مشقت انگاشته کارش
بوزن نقود انجامیده باشد یا آنکه به حقیقت
دینار خوب وارد و طریق پیدا کردن آن را
ماهر باشد. (آندراج). ناقد زر. صراف:
شید او ز پیران دینار سنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج. نظامی.

دینار شمر. [ش م] [نف مرکب] (از: دینار +
شمر، اشمر مخفف اشمرنده، شمرنده) صراف.
درمگزین. و رجوع به دینار اشمر شود.

دینار عالی. [ا] [خ] ده کوچکی است از
دهستان خانمیرزا بخش لردگان شهرستان
شهرکرد. با ۶۲ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دینار فشان. [ف] [نف مرکب] (از: دینار +
فشان، افشان) مخفف دینارافشاند. که دینار
افشاند. با بخشش:
در بزم درمباری و دینارافشانیست
در رزم مبارز شکر و شیرشکاریست. فرخی.

دینار کش. [ک] [ک] [نف مرکب]
دینارکشنده. که دینار حمل کند. حامل دینار:
هر آنکس که شد در جهان شاهوش
سرش گردد از گنج دینارکش. فردوسی.

دینار کلک. [ک ل] [ا] [خ] دهی است از
بخش نیکشهر شهرستان چاهبهار با ۲۰۰ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دینار کلکی. [ک ل] [ا] [خ] ده کوچکی
است از بخش نیکشهر شهرستان چاهبهار. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دینارگان. (ص مرکب) (مرکب از دینار +
گان مزید مؤخر نسبت و آنصاف) مانند
درمگان (منسوب به درم سیمین) و گروگان
(یعنی آنچه گرو را شاید). [دیناری زرین
(سکه و پول رایج). پول زر. منسوب به دینار:
که آید یکی مرد بازرگان
درمگان فروشد بدینارگان. فردوسی.
ز دینارگان یکدرم نستی
همی این بر آن آن بر این برزدی. فردوسی.
- تیغ دینارگان: سرخ بناسبت سرخی زر.
- [خونین]:
بدوگفت از این مرد بازرگان
بیایی کنون تیغ دینارگان. فردوسی.
رجوع به گان شود.

دینار گانه. [ن] [ا] [مرکب] (از: دینار +
گانه، مزید مؤخر آنصاف و نسبت) سکه زر.

دیناری: چون بنزدیک من آمد پیرزنی بود با
عکازهای اندر دست و جبه شمشین پوشیده
گفتم: بین این؟ قالت من الله. قلت الی این؟
قالت الی الله دینارگانه‌ای بود بر آوردم که بدو
دهم دست اندر روی من بجنبانید. (کشف
المحجوب هجویری ص ۱۲۷). رجوع به گانه
شود.

دینارگون. (ص مرکب) زرین. طلائی. به
رنگ زر. به رنگ دینار. ذهبی. (ذخیره
خوارزمشاهی):
تا ک زر ز بینی شده دینارگون
برتیاں سبز او زنگارگون. رودکی.

بعضی گفته‌اند که [کودم] چند نوع است: سبید
است... و ذهبی یعنی دینارگون. (ذخیره
خوارزمشاهی). سراو [نی را] بیالاید طلئی
کنند سوی را دینارگون کند. (ذخیره
خوارزمشاهی). و آفتاب دینارگون از مرحله
سنبله در کفه میزان استقامت یافت.
(سندبادنامه ص ۱۶۳). [ا] (مرکب) مرکبی
است که در بیماریهای چشم بکار برند و رنگ
آن برنگ دینار است. دینارجون. (یادداشت
مؤلف). و رجوع به دینارجون شود.

دینار گونه. [ن] [ن] [ص مرکب]
دینارگون. همچون زر. برنگ دینار زرد.
دینار گونه. [ن] [ا] [خ] از متن بیعتی چنین بر
می‌آید که نام محلی بوده است نزدیک جیلیم
که نهر بزرگی بوده است مابین پشاور و
لاهور ممر آن از وسط شهر کشمیر و از آنجا
بجبال کشمیر و سپس بصحرای پنجاب آید و
آن یکی از پنج نهر عظیم پنجاب است. (از
تعلیقات فیاض بر تاریخ بیعتی ص ۵۲۳):
روز سه‌شنبه پنج روز مانده از محوم امیر
بجیلیم رسید و بر کران آب نزدیک دینارگونه
فرود آمد و عارضه افتادش از نالائی و
چهارده روز در آن بماند. (تاریخ بیعتی ج
ادیب ص ۵۴۳).

دینار مدنی. [دِ مَ] [دنی] [ا] [خ] رجوع بنی
ابو عبدالله القراط شود.

دینار و درم. [دِ و] [ترکیب عطفی، اِ
مرکب] وجه. تن خواه. پول نقد. (یادداشت
دهخدا). زر و سیم... سکه طلا و نقره:
آنکس که به دینار و درم مال بپندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد.
(از یادداشت دهخدا).

دیناروند. [ز و] [ا] [خ] ایل کرد از طوایف
پشتکوه. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۹).

دیناروند خالصه. [ز و] [ص] [ا] [خ] دهی
است از دهستان گسرگان بخش ویمیان
شهرستان خرم‌آباد با ۱۵۰ تن سکنه. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دیناروند ملکی. [زوم] (لخ) دهی است از دهستان گرگان بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

دینارویه. [ئی] (لخ) بریانی گیاهی است دوائی و برگ آن به کرفس ماند و آن را بشیرازی آهو دوستک گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). زوفرا. جزا. (مفردات ابن الیطار). انیسون بری.

دیناری. (ص نسبی) منسوب است به دینار که نام اجدادی است. (از انساب سمعی).

دیناری. (ص نسبی) منسوب به دینار که واسطه معاملات است. (از انساب سمعی). منسوب به سکه معروف دینار است. (از انساب سمعی).

دیناری. (لخ) منسوب است به دینارآباد که قریه‌ای است در نزدیک اسدآباد همدان. (از انساب سمعی).

دیناری. [(ص نسبی)] جنسی از جامه ابریشمی. (برهان) (غیاث) (آندراج). جنسی است از حریر. (شرفنامه منیری). || برنگ دینار. برنگ زرد. زرگون. زرد طلایی. (یادداشت دهخدا).

— حریر دیناری؛ حریر زرد. زرین و طلائی. (یادداشت دهخدا)؛ گشتی بر توده زعفران مهره‌های عبرین بر نهاده‌اند و یا حریری دیناری به مداد منقظ کرده‌اند. (تاج‌المآثر. در صفت نورا).

— دیبه دیناری؛ دیبایی برنگ دینار و زرگون. (یادداشت دهخدا). زرد طلایی. دیبای زرد طلائی:

و آن ترنج ایدر چون دیبه دیناری که بمالی و بمالند و بنگذاری. منوچهری. || نوعی از شراب لعل. (برهان) (غیاث). کنایه از شراب سرخ بود. (آندراج).

— شراب دیناری؛ منسوب است به ابن دینار میافارقی طبیب یا چون دینار در سرخی. (یادداشت دهخدا).

|| در هندوستان نوعی از میخ آهنی را گویند. (آندراج) (بهار عجم).

دیناری. (لخ) نام موضعی از اطراف مختاره مرکز زنگیان. (ابن‌الاثیر ج ۷ ص ۱۶۲)

دیناری. (لخ) طسایفه‌ای از طوائف هفت‌لنگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷۳).

دیناری. (لخ) ده کوچکی است از دهستان بلورد بخش مشیز شهرستان سیرجان. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیناریک. (لخ) (آلبهای ...) رشته کوهی که تقریباً تمامی در یوگوسلاوی واقع است و سلسله جبال آلپ را به کوه‌های شبه جزیره بالکان متصل میکند. امتداد این کوهها در

طول ساحل شرقی دریای آدریاتیک است. بلندترین قله‌اش ۲۵۱۳ متر ارتفاع دارد. فلات کارست جزء آلبهای دیناریک محسوب است. (از دائرة المعارف فارسی).

دینالوس. (یونانی) (معنی آن دائم‌العطش باشد و آن را خس‌الکلب و شوک‌الدارج و مشط‌الراعی گویند. خاری است دارای ساقه توخالی که از آب پر شود و چون آن را بشکنند از داخل آن کره‌های خرد سفید و شفاف بیرون آید. (از تذکره داود ضریح انطاکی ص ۱۶۴).

دینام. (فرانسوی) (لخ) رجوع به دینامو شود. **دینامو.** [م] (فرانسوی) (لخ) نام عمومی هریک از ماشینهایی که برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی یا بالعکس بکار می‌رود. اجزاء اساسی هر دینامو القا‌گرو القا‌گیر است که یکی ثابت است و دیگری سوار بر محوری است که می‌تواند بگردد از جنبه نظری هر دینامو را میتوان برای تبدیل یکی از دو انرژی مذکور بیدگری بکار برد ولی عملاً این امر همیشه امکان‌پذیر نیست. (دائرة المعارف فارسی).

دینامومتر. [م] (فرانسوی) (لخ) مرکب^۳ در اصطلاح فیزیک. آلت سنجیدن قوه. نیرویسنج.

دینامیت. (فرانسوی) (لخ) ماده‌ای منفجره که از نیترو گلیسرین و ماده متخلخلی (مانند خاک اره) تشکیل یافته است و اغلب دارای نترات آمونیوم یا نترات سودیوم یا گاهی یکی از کریونها نیز هست. انفجار بوسیله چاشنی بعمل می‌آید. دینامیت را «آب. نوبل» کشف کرد. (۱۸۶۶ م.). (دائرة المعارف فارسی).

دینامیک. (فرانسوی) (لخ) قسمتی از علم مکانیک که در آن از حرکت دستگاههای ذرات و اجسام تحت تأثیر نیروها بحث میشود. دینامیک با علل حرکت سر و کار دارد و حال آنکه سینماتیک در واقع بحث هندسی در حرکات است و ستاتیک یا تعادل شناسی علم تعادل نیروهاست. (از دائرة المعارف فارسی). || در تداول، پیر از نیرو. ملو از نیروی حیاتی. (فرهنگ فارسی معین).

دینان. (لخ) دهی است از دهستان اسیری بخش لاریجان شهرستان آمل با ۴۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دینان. (لخ) دهی است از دهستان ماربین بخش سده شهرستان اصفهان. با ۱۴۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

دیناوریه. [و ری ی] (لخ) نام فرقه‌ای از مانویان و آنان بدان سوی رود بلخ [جیحون] بودند. (از الفهرست‌الندیم).

دیناوند. [و] (لخ) دماوند. رجوع به دماوند شود.

دین افزای. [أ] (لخ) مرکب که دین را توسعه بخشد و بر آن بیفزاید. افزاینده دین. اشاعه دهنده دین:

از در آفریقیه تا حد چین نام او قارون دین افزای باد. خاقانی.

دین الاکبر. [نل آب] (لخ) مرکب، ترکیب وصفی) مجوسیت. المجوسیه، يقال لها الدین الاکبر و العلة العظمی. (ملل و نحل شهرستانی).

دین الهی. [ن لا] (لخ) دینی که اکبرشاه، پادشاه هند در سال ۱۵۸۲ م. بسیاری ابوالفضل بن مبارک پدید آورد. این دین مبتنی بر اسلام بود و در آن آنچه را که در ادیان دیگر پستیده می‌داشتند داخل کردند در این دین به بردباری و مدارا نسبت بصاحبان ادیان و مذاهب توصیه شده و ازدواج اطفال، زناشویی با اقربا و تعدد زوجات و کشتن حیوانات و خوردن گوشت مکروه، سوزاندن زنان بیوه که رسم هندوان بود مذموم، صرف مشروبات الکلی مشروط، قمار و فحشا محدود و روزه و حج ممنوع شده بود. پس از اکبرشاه این دین متروک ماند. (فرهنگ فارسی معین).

دین اوغلی. [أ] (لخ) دهسی است از دهستان چهاراویمان بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه با ۱۶۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دینبند. [د / دی ن] (لخ) از قرای مرو در نزدیکی ریکنج عدنان و از آنجاست قاسم بن ابراهیم. (از معجم البلدان).

دینباده. [دینم] (لخ) (نبد...) موضعی است به یمن که در آن گردگان بسیار باشد. (منتهی الارب).

دین باف. [دینم] (ص مرکب، لمرکب) معنی این ترکیب که در بیت زیر از دیوان البسه نظام قاری آمده است معلوم نشد و مصحح دیوان نیز در برابر آن علامت استفهام گذارده است: در صف رخت بدستار دمشقی بنگر گرز دین باف ابی تاج؛ باست اینجا. نظام قاری (دیوان البسه ص ۴۰).

دین به. [ن به] (لخ) ترکیب وصفی، لمرکب) دین بهتر. کیش و آیین برتر. || (لخ) دین زردشتی. رجوع به بهدینی و زردشتی شود:

چو بشنید از شاه به دین به پذیرفت ازو دین و آیین به. دقیقی. مر این دین به را بیاراستند. دقیقی. ازین دین گزارش همی خواستند. دقیقی.

1 - Dinaric Alps.

2 - Dynamo. 3 - Dynamometre.

4 - Dynamite. 5 - Dynamics.

نگیرد از راه و دین بهی
 مر این دین به را نباشد رهی. دقیقی.
دین بهی. [دین پ] [اخ] آئین زردشتی. دین به. بهدینی.
 نگیرد از راه و دین بهی
 مر این دین به را نباشد رهی. دقیقی.
 پیاموز آیین دین بهی
 که بی دین نه خوبست شاهنشهی. دقیقی.
 پذیرفت پا کیزه دین بهی
 نهان گشت بیدادی و برهی. دقیقی.
 رجوع به بهدینی و زردشتی شود.
دین پاک. [دین] [ترکیب وصفی، مرکب]
 منظور دین توحید است در برابر ادیان شرک و بت پرستی؛ و او نیز بر دین پا کاز دنیا رفت.
 (قصص الانبیاء ص ۲۹). و شیت نیز مدتی بر دین پاک زندگانی کرد و برادران را به اسلام دعوت کردی. (قصص الانبیاء ص ۲۹).
دین پذیر. [دین] [نق] (نق مرکب) پذیرنده دین: همه دین پذیر و همه هوشیار
 همه از در یاره و گوشوار. دقیقی.
 یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
 سوی نامور خسرو دین پذیر. دقیقی.
 چون شوند آن قوم از من دین پذیر
 کار ایشان سر بسر شوریده گیر. مولوی.
دین پرست. [دین] [نق] (نق مرکب) دیندار. با دین. متدین. مؤمن.
 که ما راست گشتم و هم دین پرست
 کنون زند زردشت زی ما فرست. دقیقی.
 چنین گفت کز دین پرستان ما
 هم از پا کدل زیر دستان ما. فردوسی.
 مقصد اگر نسبت هست از جود شاه دین پرست
 آنک بی جان بخش و دست ز عقل والا داشته.
 خاقانی.
 قدر گیتی بهار بفرزاید
 پیش دارای دین پرست آخر.
 خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۴۸۶).
 رفتند کیان و دین پرستان
 مانده ست جهان بزیردستان. نظامی.
دین پرور. [دین] [نق] (نق مرکب) کنایه از متشرع. (آندراج). صفت کسی که به پرورش دین همت گمارد. ترویج کننده دین:
 قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
 ملک فضل و ملک سیرت ملک سهم و ملک سیما. فرخی.
 ملک بوسعید آفتاب سعادت
 جهاندار و دین پرور و دادگستر. فرخی.
 خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
 ز جای برکنند آن شهریار دین پرور. فرخی.
 کجا معاویه و کوزید و کوه هشام
 کجاست عمر عبدالعزیز دین پرور.
 ناصر خسرو.
 پادشاه نیمون عالم عادل دادگستر دین پرور.

(سندبادنامه ص ۳۴۲).
 گروهی بر آن کوه دین پروران
 سلمان فارح ز پیغمبران. نظامی.
 بصدقی که روید ز دین پروران
 به وحی که آید به پیغمبران. نظامی.
 تو دین پروری خصم کین پرور است.
 فرشته دگر اهرمن دیگر است. نظامی.
 بدامن پا کی دین پرورانت
 بصاحب سری پیغمبرانت. نظامی.
 چنین پادشاهان که دین پرورند
 بیازوی دین گوی دولت برند. سعدی.
 جهانبان و دین پرور و دادگر
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر. سعدی.
 و دایم موقر... و سرور دین پرور باد. (تاریخ قم ص ۴).
دین پروردن. [دین] [نق] (نق مرکب)
 پرورش دادن و قوت بخشیدن دین: علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن. (گلستان).
دین پروری. [دین] [نق] (نق مرکب)
 عمل دین پرور. پرورش دادن دین. عمل کردن به دین:
 نکردی خدای جهان را سیاس
 نبودی بدین پروری رهشناس. دقیقی.
 ترا آآمدستی به پیغمبری
 پذیرفتم از راه دین پروری. نظامی.
 چو آمد که دعوی و داوری
 بدانش نمایی و دین پروری. نظامی.
 نگفت از سر داد و دین پروری
 سخن چون بیابانان سرسری. نظامی.
 جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا
 همه کرامت و لطف است شرع یزدانی. حافظ.
 و رجوع به دین پرور شود.
دین پژوه. [دین] [نق] (نق مرکب) مخفف دقین پژوه است. جوینده دین. [دین] (نق مرکب) نام روز پانزدهم باشد از هر ماه ملکی. (برهان). رجوع به دین پژوه شود.
دین پژوه. [دین] [نق] (نق مرکب) جوینده دین. (انجمن آرا) (آندراج):
 همه پیش او دین پژوه آمدند
 وز آن پیر جادو ستوه آمدند. فردوسی.
 بدو گفت بهرام کای دین پژوه
 تو زین بی گناهی و دیگر گروه. فردوسی.
 آن حکیم با کاصل و رادمرد معتبر
 آن کریم دین پژوه حق نبوش حقگذار. سنایی.
 [دین] (نق مرکب) نام روز پانزدهم است از هر ماه ملکی. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج).
 [فرشته دین. (انجمن آرا) (آندراج).
دین پناه. [دین] [نق] (نق مرکب) حامی دین. حمایت کننده دین:

که فرموده بد یوسف دین پناه
 که کس را سوی شهر ندهند راه.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 بفرمود پس یوسف دین پناه
 بجا آوردند فرمان شاه. شمس (یوسف و زلیخا).
 شه دادگر داور دین پناه
 چو دانست کاورد زنگی سپاه. نظامی.
 بشرحی که کردند از آن دین پناه
 گزاینده تر شد بدو مهر شاه. نظامی.
 کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید. حافظ.
 ملاحظه و اردات اعمال این پادشاه دین پناه
 ستوده خصال واضح و لایح همی گردد.
 (حیبالسیر ص ۳۲۲ جزو ۲ از ج ۳). از :
 مقاتله خسرو دین پناه اجتناب داشت.
 (حیبالسیر ص ۲۵۲ ج ۳). [که در پناه دین قرار دارد. که دین او را حمایت کند.
دینجان. [دین] [نق] (نق مرکب)
 یعنی دیه شجاعان و در این دیه از فرزندان عجم قومی بوده اند که بشجاعت منسوب بوده اند. و «نی»، بزبان عجم شجاع باشد و ده یعنی قریه پس ده انبیا یعنی ده شجاعان. (تاریخ قم ص ۶۵).
دینچرد. [دین] [نق] (نق مرکب)
 تفرش بخش طرخوران شهرستان اراک در ۲ هزارگری شمال طوخوران با ۲۰۰ تن سکنه. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).
دینچه. [دین] [نق] (نق مرکب)
 آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان با ۸۵۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).
دینخینه. [دین] [نق] (نق مرکب)
 حومه بخش اشونیه شهرستان ارومیه با ۱۰۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).
دیندار. [دین] [نق] (نق مرکب) دارنده دین. صاحب دین و ملة. (از آندراج). متدین. گروهی: سفند. ناحیتی است... با مردمان نرم دیندار. (حدود العالم).
 که سالی خراجی نخواهد ز پیش
 ز دیندار بیدار و از مرد کیش. فردوسی.
 چنین بود رسم نیا کان تو
 سر افراز و دیندار پا کان تو. فردوسی.
 سخن از مردم دیندار شنو و آن را
 که ندارد دین منگر سوی دینار ش. ناصر خسرو.
 مانده ست چو من درین زمین حیران
 هر زاهد و عابدی و دینداری. ناصر خسرو.
 و این ولایت را بکسی دیندار سپارم و من باز
 ۱- در برهان به ضم پ آمده است.

گردم. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و این پیروز مردی دیندار پارسا بود. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۸۳).
شا کر لطف رحمتش دیندار
شا کی قهر غیرتش کفار.
سناپی.
دین دیندارن بماند مال دیندار نه
مرد را پس دین به از دنیا و مما یجمعون.
سناپی.
یا دینداری بود که از عذاب بترسد یا کریمی
که از عار اندیشد. (کلیله و دمنه).
بیرون ز یک پدر تو نفوشا کزاده‌ای
من تا به سی پدر همه دیندار و دین‌ورم.
سوزنی.

بده انصاف خود که دینداران
جز بر انصاف تکیه گه نکنند.
خاقانی.
بی قاضی دیندار بسیار بلکه بیشتر خرابی و
فساد از ایشان است. (مجالس سعدی ص ۲۶).
دینداور (بخ) نام قدیمی شهر شاپور. این نام
در مآخذ قدیم و جدید به اختلاف «دین
دلا»، «دیندار»، «دنیل» ضبط شده است
بدین شرح: بشاور از اقلیم سیم است طولش
از جزایر خالدات «قویه» و عرض از خط
استوا «ک» طهمورت دیوبند ساخت و
دین‌دلا خواند. (نزهةالقلوب ص ۱۵۱). و
بناء این شهر [شاپور] بروزگاران قدیم
طهمورت کرده بوده بوقتی که در پارس جز
اصطخر هیچ شهری نبود و نام آن در وقت
دین دلا بود. (فارسنامه ابن البلیخی
صص ۶۳-۱۴۲). لسترنج گوید: کوره شاپور
خره که معرب آن سببور خره است
کوچکترین کوره‌های ایالت فارس بود... و
اصل این اسم بشاپور است... و قلعه آن
«دنیل» نامیده میشد. حمدالله مستوفی گوید
طهمورت دیوبند ساخت و دین‌دار خواند.
اسکندر رومی بوقت فتح فارس آن را بکلی
خراب گردانید. (سرزمینهای خلافت شرقی
متن انگلیسی صص ۲۶۲-۲۶۳ و ترجمه
فارسی سرزمینهای خلافت شرقی
صص ۲۸۳-۲۸۴ و ترجمه عربی بلدان الخلافة
الشرقیة ص ۲۹۹). و نیز در دائرة المعارف
اسلامی (ترجمه عربی) ذیل شاپور نقل از ابن
البلیخی «دین دلا»، آمده است و نیز دائرة
المعارف اسلامی فرانسه دین دلا (ذیل
شاپور).

دین‌دارلو. (بخ) دهی است از دهستان
دودج و داریان بخش مرکزی شهرستان
شیراز با ۷۹۱ تن سکنه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

دین‌دارلو. (بخ) دهی است از دهستان
شش ده قره‌بلخ بخش مرکزی شهرستان فسا
با ۴۰۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۷).

دینداری. (حامص مرکب) عمل دیندار.
دیانت. تدین.

لاف دینداری زمن چون صبح آخر ظاهرست
کاندرین دعوی ز صبح اولین کاذب‌ترم.
خاقانی.
بحکم نیکو سیرتی بهرام‌بن هرمز و دینداری و
علم و عدل او. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۲۱).
خداوند عالم را از دینداری و نیکو اعتقادی...
برخورداری دهداد. (فارسنامه ابن البلیخی
ص ۳۴).

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم.
حافظ.

رجوع به دیندار شود. || قصد احترام و
پرستش مسیح می‌باشد یعنی خدای تعالی را
در قلب و عمر خود بدان احترامات لائقه
و آنچه که مافوق آن متصور نیست محترم
داری و توصیف نمایی. (قاموس کتاب
مقدس). || محبت و احترام فرزندی است.
(قاموس کتاب مقدس).

دین داشتن. [ت] (مص مرکب) متدین
بودن.

سخن از مردم دیندار شنو و آن را
که ندارد دین منگر سوی دیندارش.

ناصرخسرو.
دین دانائی. (حامص مرکب، مرکب)
علم دین: دین دانانها؛ علم ادیان. (یادداشت
مؤلف).

دین داور. [و] (ص مرکب) که داور وی
دین باشد، که در داوری از دین مدد بجوید.
|| داور دین. حاکم شرع:

دادخواهان که ز پیداد فلک ترسانند
داد از آن حضرت دین‌داور دانا بینند.

خاقانی.
دین دیوره. [دَور / ا] (مرکب) دین
دیرتی، دین دفریره خطی است مأخوذ از
پهلوی که در دوره ساسانی برای تحریر متون
مقدس زردشتی وضع کرده‌اند بدین معنی که
مانند الفبای یونانی حرف مصوت را داخل
الفبا کردند. زمان اختراع این خط را به
اختلاف بین قرن ۴ تا ۶ م. میدانند. رجوع به
فهرست ابن الندیم و فرهنگ ایران باستان
آقای پورداود و مزدینا ص ۱۲۲ و امثال و
حکم دهخدا ص ۱۶۶۶ شود.

دیندوست. (ص مرکب) دوستدار دین:

پدرت این جهاندار دیندوست مرد
که هرگز نزد بر کسی یاد سرد. فردوسی.
بخزل نزدیک تو کفر است و سخا نزد تو دین
مرد دیندوست بود آری از کفر بری. فرخی.

دین راک. (بخ) دهی است از دهستان
اندیکا بخش قلعه زراس شهرستان اهواز با
۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

دینسار. (بخ) نام محلی کنار راه سنج به
همدان میان دو سر و گردنه دینار در
۱۲۱۲۰۰ گزی سنج. (یادداشت مؤلف).

دینساقوس. (یونانی، !) مصحف
دینساقوس بلفغ یونانی نوعی از خار باشد و
برگ آن برگ کاهو میماند و آن را بشیرازی
طوسک خوانند و چون از هم بشکافتند
کرمهای کوچک از میان ساق و برگ آن برآید
و آن را بستازی خس‌الکلب گویند و
مشطالراعی همان است. (برهان) (آندراج).
نوعی از خار که ساق وی دراز و خارناک بود
و معنی دینساقوس عطشان بود چون خشک
گردد لون او سید گردد و طعم وی با اندکی
تیزی بود. (از اختیارات بدیمی).

دینشاه ایرانی. [ا] (بخ) از رؤسای
زردشتیان بمبئی. (تولد ۱۲۰۰ - فوت ۱۲۵۷
ق. ه. / ۱۳۱۷ ه. ش). از فضلا و ادبای
زردشتی. دیوان حافظ را به انگلیسی ترجمه
کرد و تذکره‌های از شعرائ معاصر ایران با
ترجمه منتخبی از اشعار آنان را بطبع رسانید.
در اوائل ۱۳۱۱ ه. ش. با تاگور بدعوت دولت
ایران باین کشور آمد و در سن ۵۷ سالگی
درگذشت. لفظ ایرانی نام خانوادگی اوست.
(از دائرة المعارف فارسی). مرحوم علامه
تقوینی در مجله یادگار (وفیات معاصرین)
شرح حال او را چنین آورده است: از رؤسای
مشهور زردشتیان بمبئی و از فضلا و ادبای
نامی بسیار با ذوق آن طایفه که با راقم این
سطور آشنایی کامل داشت و مکرر آن مرحوم
را در پاریس دیده بودم. دیوان حافظ را تماماً
از اول تا باخر بزبان انگلیسی که در نهایت
خوبی میدانست ترجمه کرده بود و خیال طبع
آن را داشت ولی ندانستم بعدها آن کار را
انجام داد یا نه. جلد اول بیت مقاله راقم
سطور را که باهتمام فاضل مشهور آقای
پورداود در سنه ۱۳۰۷ ه. ش. در بمبئی بطبع
رسیده است تمام مخارج آن طبع را مرحوم
دینشاه بدون ادنی خواهشی از من نه تصریحاً
و نه تلویحاً بلکه حتی بکلی و مطلقاً بدون
اطلاع من آن مرحوم متحمل شد و جلد دوم
همان کتاب را که فاضل دانشمند آقای عباس
اقبال صاحب مجله فعلی (یادگار) بخرج
خودشان در تهران در سنه ۱۳۱۳ ه. ش. بطبع
رسانیده‌اند باز بعدها تمام مخارج آن را آن
مرحوم به ایشان رد کرده، و بعضی مکاتیب مرا
راجع به تقریظ یا انتقاد بعضی مؤلفات آقای
پورداود، آن مرحوم به انگلیسی ترجمه کرده
و در مقدمه یا خاتمه آن کتب جمع نموده است

دیننگ. [ن] (لخ) زن یزدگرد دوم ساسانی و مادر هرمزد سوم و فیروزان. در مدت جنگ بین این دو شاهزاده در تیسفون سلطنت میکرد. (دائرة المعارف فارسی). رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۲۰۲ شود.

دینگذار. [گ] (نف مرکب) که دین را فروگذار. که دین را رها کند:

با چو تو دنیا طلب دین گذار
بانگ برآورده رقیبان یار. نظامی.

دینگستر. [گ] (نف مرکب) مروج دین. مبلغ دین. دین پرور:

بیرهان صورت چرا بگری
همی پند دین گستران نشوی. فردوسی.

بطریق دید رویش گفتش که در همه روم
از جمع قیصران چو تو دین گسری ندارم. خاقانی.

دینگو. [گ] (لفظ بومی استرالیایی) سنگ وحشی استرالیایی شبیه به رویاه ولی بزرگتر و قویتر از آن پاهایش کوتاه و پوستش خرمایی و پشش سیاه است و طعمه خود (خرگوش، گوسفند و مرغ خانگی) را بیشتر در شب شکار میکند. (دائرة المعارف فارسی).

دینگیزگ. [ز] (لخ) دهمی است از دهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان تهران با ۳۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دینلا. [د] (قوانین دانمارکی. اصلاً مجموعه قوانینهای رایج در بخشی از انگلیس است که پس از پیمان (۸۸۶ م). آلفرد کبیر با گوئروم (شاه دانمارکی انگلیای شرقی) در تصرف دانمارکها بود. کمی بعد این لفظ بناحیه‌ای اطلاق شد که قوانینهای دانمارکی در آنجا حاکم بود. (از دائرة المعارف فارسی).

دین محمدخان. [م] (لخ) یکی از دشمنان شاه طهماسب صفوی است که از مفسوش کردن ولایات شرقی و تخریک ترکان عثمانی به غارت حدود غربی ایران هیچ فروگذار نکرد. (تاریخ ادبیات براون ترجمه رشید یاسمی ص ۷۲).

دین ن. [ن] (لخ) مورخ یونانی که معاصر فیلیپ مقدونی بود (قرن ۴ ق. م). چون زمانی در دربار اردشیر دوم هخامنشی بود از ایران سخن رانده است. تاریخ او از تأسیس دولت آسور شروع و بتسخیر مصر بدست اردشیر دوم (أخس) خاتمه می‌یابد. تألیفاتش افسانه‌های زیاد دارد ولی در نظر مورخان قرون بعد قدر و اهمیت داشته مثلاً پلوتارک، ایان کورنلیوس و تروگ پومپه و غیره از کتب

دین فزای. [ف] (نف مرکب) که بر دین فزاید. که مایه توسعه و رواج و افزایش حقایق دینی باشد:

امتش دین فزای میخواند
ملتش کفرگاه میگوید. خاقانی.

دیننگ. [ن] (لخ) دهمی است از دهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین با ۱۴۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دیننگ. [ن] (لخ) دهی است از دهستان خواست بخش مرکزی شهرستان ساری با ۲۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیننگان. [ن] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان شیراز با ۲۹۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیننگرت. [ک] (لخ) مجموعه‌ای است بزرگ بزبان پهلوی دارای ۱۶۹۰۰۰ کلمه تألیف آذرفرنگ شامل اطلاعات مربوط ب قواعد و اصول و آداب و رسوم و روایات و تاریخ و ادبیات زردشتی. تألیف این کتاب در اواخر قرن نهم میلادی بی پایان رسیده است. رجوع به آذر فرنیع و مزدیسنا. تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صص ۱۸-۲۶. ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۶. خرده اوستا، و یستها ج ۲ و فرهنگ ایران باستان شود.

دیننگر. [ک] (لخ) رجوع به دینکرت شود.

دین کیتیبه. (لخ) نام دینی بهندوستان و پیروان این دین آفتاب را پرستند و آن را بی کرده‌اند بر عرابهای و پایه‌های آن بصورت چهار اسب است و بدست بت گوهری است برنگ آتش و معتقدند که آفتاب پادشاه میلانک و سزاوار عبادت و سجود است از اینرو بدین بت سجده برند و برگرد او با بخور و سازهای نواختنی طواف کنند و این بت را ضیاع و غلات است و خدایم و کسانی که بمصالح میکند و ضیاع آن پردازند. و عبادت این بت در روز سه بار است و مردمان درباره آن چیزها گویند از جمله اینکه بیماران و مبروصین و مجذومین و فالج‌ها و صاحبان امراض صعب دیگر بدانجا روند و شبها در آن جای باشند و به عبادت و تضرع گذرانند و از بت در خواهند تا آنها را شفا بخشد و چیزی نخورند و نیاشامند و روزها دارند تا گاهی که بیمار در خواب بید که گویند به او گوید شفا یافتی و بمراد رسیدی و گویند که خود بت بخواب او آید و او را شفا بخشد. (از ابن ندیم).

دیننگ. (صوت) حکایت آواز که از جسم فلزی سخت برخیزد.

— دیننگ دیننگ؛ حکایت صوت مکرر که از جسمی سخت برآید.

و بواسطه این ماسعی که در نشر بعضی آثار ناقابل این حقیر بخرج داده و مخارج نسبتاً گزافی را که برای طبع آنها تحمل شده حقوق بی‌کرائی بر ذمه این جانب ایجاب نموده است که زبان و بنان من از عهده شکر آن قاصر است و خشاطه آن محبتها و همراهی‌ها همواره در خاطر من حاضر. مرحوم دین‌شاه ایرانی در اوایل سال ۱۳۱۱ ه. ش. / ۱۳۵۷ ه. ق. با مرحوم تاگور شاعر معروف هند و بدعوت دولت ایران به ایران آمدند و در این جا با بسیاری از ارکان و اعیان و رؤسا و فضلا و ادبای این مملکت آشنایی پیدا کردند. در اواسط آبان ۱۳۱۷ ه. ش. مطابق اواسط

رمضان ۱۳۵۷ ه. ق. مرحوم دین‌شاه ایرانی در بمبئی وفات یافت در سن پنجاه و هفت سالگی، و در چهاردهم رمضان سنه مذکوره در تهران در مدرسه (فیروز بهرام) از مدارس زرتشتیان مجلس ختم مجللی برای ترویج روح آن مرحوم گرفتند که عده کثیری از اعیان و معارف و فضلا و ادبا و شعرا در آن مجلس حضور یافتند.

دین طراز. [ط] (ص مرکب) که دین زیور وی باشد. که آرایشی جز دین نپذیرد. (انف مرکب) که دین را آرید و طراز دهنده:

قطعه‌ای گر ثنا طرازیدم
بجهانجوی دین طراز فرست. خاقانی.

زهی دین طرازی که بی نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارد. خاقانی.

ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا
کز نفس دین طراز تو به حیدری ندارم. خاقانی.

دین فروز. [ف] (نف مرکب) فروزنده دین. تابندگی و روشنایی بخشنده به دین:

دو پرورده شاه بدخواه سوز
یکی دادورز و یکی دین فروز. اسدی.

رجوع به دین فروزنده شود.

دین فروزنده. [ف] (نف مرکب) دین فروز:

مهان را بیه دارد و که را بکه
بود دین فروزنده و روزبه. فردوسی.

دین فروش. [ف] (نف مرکب) که دین را در برابر دنیا بفروشد و از دست دهنده نباشند شاهان ما دین فروش

بفرمان دارنده دارند گوش. فردوسی.
بفرمان یزدان نهاده دو گوش
ازیشان نباشد کسی دین فروش. فردوسی.

که ای زرق سجاده دلق پیوش
سیه کار دنیاخر دین فروش. سعدی.

— دین فروشان؛ یعنی اصحاب ریا. (شرفنامه منیری):

دین فروشان را بیوی زلف او
طیلسان در وجه زنار آمده‌ست. خاقانی.

او استفاده کرده‌اند اما اصل تألیفات او گم شده و جاهایی از آن توسط مورخین قرون بعدی پیدا رسیده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۷۴).

دینوچال. [ن و] [اِخ] نام جنگلی به طوالش نام محلی است در طالش. (یادداشت مؤلف).

دینور. [ن و] [ص مرکب] متدین. صاحب دین. مؤمن. دیندار. دینی. منشرح:

هر آن دینور کوهی که بر دین بود زیزدان و از منش نفرین بود. فردوسی، یکی دینور بود یزدان پرست که هرگز نبردی به پیداد دست. فردوسی، بیرون ز یک پدر تو نفوشاک زاده‌ای من تا به سی پدر همه دیندار و دینورم.

سوزنی.

دینور نه و ریاست کرده به دینور کیش مغان و دعوت خورده بدامغان.

خاقانی.

دینور. [ن و] [اِخ] شهری از توابع جبل است که نزدیک قرمبین (خرمبین) می‌باشد.

مردم بسیاری منسوب به آنجا می‌باشند. فاصله آن تا همدان بیست و چند فرسخ و تا

شهرزور چهار منزل است وسعت آن به اندازه دو ثلث همدان است میوه‌ها و کشتزارها و

آبهای فراوان دارد و اهالی آنجا از اهالی همدان سخاوتمندترند از جمله منسوبین به

این شهر عبدالله بن وهب بن بشر بن صالح بن حمدان ابو محمد دینوری است. (معجم

البلدان). بنا بگفته دائرة المعارف اسلام تأسیس شهر دینور که در مآخذ سربانی

دینور آمده است به دوره قبل از اسلام بر میگردد. این شهر در زمان عمر خلیفه دوم از

آبادترین شهرهای اقلیم همدان بشمار می‌آمده است. در واقعه نه‌هزار و ۲۱

ه. ق. (۶۴۲ م.) این شهر تسلیم مصلحان شد و در زمان معاویه بنام ماه الکوفه گردید

همانند نه‌هزار که معروف به ماه البصره بود. (از دائرة المعارف اسلام). لسترنج نویسد در

حدود بیست و پنج میلی مغرب کنگاور خرابه‌های دینور واقع است که در قرن چهارم

هجری پایتخت سلسله مستقل کوچکی بود بنام حسنویه (متوفی ۳۶۹ ه. ق. ۹۷۹ م.)

رئیس طایفه کردانی که بر آن ناحیه مدت ۵۰ سال تسلط و فرمانروایی داشتند. وقتی که

مسلمین ایران را فتح کردند دینور را ماه الکوفه خواندند زیرا (چنانکه یعقوبی نقل میکند) عایدات آنجا به عطا و مستمریهای

اهل کوفه اختصاص یافته بود و این اسم مدت زمانی بر آن شهر و نواحی آن اطلاق میگردد

این حوقل در قرن چهارم دینور را به اندازه یک سوم همدان و اهل آنجا را فهمیده‌تر از

اهل همدان معرفی میکند و مقدسی علاوه بر

این گوید بازارهای خوب دارد و باغها از هر طرف آن را در بر گرفته است و مسجد جامع آنجا که از بناهای حسنویه است در بازار واقع است و بر فراز منبر آن گنبد و مقصوره‌ای است که بهتر از آن ندیده‌ام. وقتی که حمدالله

مستوفی در قرن هفتم کتاب خود را مینوشته

دینور هنوز شهری مسکون بوده و هوایی معتدل داشته و آبش فراوان و گندم و انگور آن

بسیار بوده است و شاید خرابی کنونی آن بعد از حمله امیر تیمور باشد زیرا بگفته

شرف‌الدین علی یزدی امیر تیمور ساخلویی از لشکریان خود در آنجا مستقر کرد. (ترجمه

سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۰۴). بنای شهر دینور از دوره سلوکیان یا پیش از آن

است در اینجا نیز مانند کنگاور مهاجرنشین یونانی دایر بود، در حفاریهای جدید

حوضچای سنگی کشف شده است که با مجسمه‌های سلنوس و ساتیرها تزیین شده

است و از اینجا میتوان احتمال داد که پرستش دیونوسی بوسیله یونانیان به این محل راه یافته

بوده است. دینور بلافاصله پس از جنگ نه‌هزاره با اعراب تسلیم شد (۵۲۱ ه. ق.). در

زمان معاویه نامش به ماه الکوفه تبدیل شد. در دوره امویان و عباسیان دینور بسیار آباد

بود. آشفنگیهای سالهای آخر خلافت مقتدر (فوت ۳۲۰ ه. ق.) سبب خرابی موقت آن شد.

مرداوینج آن را تصرف کرد (۳۱۹ ه. ق.) و در وقایع بعد چند هزار نفر از مردم شهر (۷۰۰۰ تا

۲۵۰۰۰) از میان رفتند. حسنویه (فوت ۳۶۹ ه. ق.) از امرای کرد این ناحیه دولت کوچکی مستقلی تشکیل داد که پایتخت آن

دینور بود. امیر تیمور شهر را بکلی ویران کرد. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به جغرافی

غریب ایران، فهرست اعلام اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۰۰، تاریخ گزیده فهرست

اعلام، تاریخ جهانگشای ج ۲ ص ۳۳، ابن اثیر ج ۳ ص ۷، تاریخ بیهقی ص ۳۸، مرآت البلدان

ج ۴ ص ۲۰۷، عیون الاخبار ج ۴ ص ۳۶، تاریخ سیستان ص ۲۳۴، نزهة القلوب

ص ۱۰۷ و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۵، ۲۵۴۷ شود.

دینور. [ن و] [اِخ] یکی از دهستانهای چهارگانه بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان

است. قراء دهستان در طول دره‌های جامیشان، شاهیورآباد، ارمنی جان و کندوله

واقع است مرتفع‌ترین کوه در قسمت مرتفع مرکزی دهستان کوه زرین کوه است با ارتفاع

قله ۲۵۱۷ متر در صورتی که ارتفاع آبادی میان راهان ۱۳۵۱ متر است. دهستان دینور

از ۵۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۴۰۰ تن است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دینور. [ن و] [اِخ] نام رودخانه‌ای است در بخش صحنه کرمانشاهان این رودخانه از کوههای باختری کندوله شمالی سرتخت و بخش سنقر و کوههای دهستان خداینده‌لو

سرچشمه گرفته در آبادی میان راهان یکی شده وارد تنگ دینور میشود طول تنگ دینور

در حدود ۱۲ هزار گز است این رود در ۴ هزارگزی شمال خاوری بیستون در اراضی

نادرآباد برودخانه گاماسیاب متصل میشود. شعبات رود دینور عبارتند از: رودخانه

کندوله، ارمنی‌جان، رودخانه شاهیورآباد، سرتخت، رودخانه جامیشان، رودخانه

کنگرشاه، رودخانه مله‌ماس، رودخانه تیمو. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دینور. [ن و] [اِخ] دهی است از دهستان حسن آباد بخش کلپیر شهرستان اهر با ۳۴۵

تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دینور. [ن و] [اِخ] (مقبره...) از مقابر دوره هخامنشی در نزدیکی بیستون است. (یادداشت مؤلف).

دین‌ورز. [و] [ف مرکب] دین طلب. کسی که به کتب حقایق دین همت گمارد:

خسروغازی محمود محمد سیرت شاه دین‌ورز هنرپرور کامل فرهنگ. فرخی.

دین‌وری. [و] [حامص مرکب] دیانت. (یادداشت مؤلف). عمل دین‌ور. رجوع به

دین‌ور شود.

دینوری. [ن و] [اِخ] رجوع به ابوحنیفه احمدین داود دینوری و دائرة المعارف اسلام، تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۰۲، فهرست

اعلام الجواهر فی معرفة الجواهر، بیتمه‌الدهر شمالی ج ۴ ص ۶۴، معجم المطبوعات، معجم‌الادباء ج ۱ ص ۱۲۲، بغیة‌الوعاء سیوطی

ص ۱۲۲، طبقات التمیمی ص ۵۱ و خزانه الادب ج ۱ ص ۲۵ شود.

دینوری. [ن و] [اِخ] ابوعبدالله محمد بن مسلم کوفی مروزی دینوری. رجوع به ابن

قتیبه شود.

دینوری. [ن و] [اِخ] رجوع به نصرین یعقوب دینوری شود.

دینوزور. [ن و] [اِخ] (فرانسوی، لا) خزنده خشکی زوال یافته از دوران «موزوئیک» که

طولش از یک تا حدود سی متر بود. بعضی انواع آن گیاهخوار و برخی گوشتخوار بوده

است و در پایان دوره کرتاسه از میان رفته است. (دائرة المعارف فارسی). دایناسور.

دینوستراتوس. [ن و] [اِخ] ریاضیدان یونانی در قرن چهارم قبل از میلاد برادر متاخیموس. وی در مسأله تریب دایره

کار کرده است. (دائرة المعارف فارسی).

دینیوی. [د] (ص نسبی) منسوب است به دینو که نام اجدادی است. (از انسب اسمعانی).

دینه. [ن] [ع] وام که ادای آن را مدت معینی باشد. (منتهی الارب). قرض مؤجل. (از اقرب الموارد). [علامت موت. (از لسان العرب). [خوی. عبادت. (از تاج العروس). [بازار نروم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [گرددن دادن. (منتهی الارب). طاعت. (اقرب الموارد). [تأخیر: بته بدینه: ای بتأخیر. (از لسان العرب) (از اقرب الموارد).

دینه. [ن / ن] (ص نسبی) [د] دیروز. روز گذشته. (ناظم الاطباء). دیروزین. دیروزینه. دی. (یادداشت دهخدا). معنی دیروز یعنی روز گذشته نقل از مجمع الفرس و سراج و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب به دی یعنی منسوب به روز گذشته است. (غیثات) (آندراج): امیر [مسعود] خواجه را گفت در آن حدیث دینه چه دیده است؟. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۸ چ ادیب). امیر پرسید که اریاق چون نیامده است؟ غازی گفت او عادت دارد سه چهار شبانه روز شراب خوردن خاصه که بر شادی و نواخت دینه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۵).

ز دوشینه درنگ و دینه تأخیر فراوان خورد یار امروز تشویر. لامعی. بفردا چه امیدست که فردا نه موجود است همچون روز دینه. ناصر خسرو.

بیچه بظ اگر چه دینه بود آب دریاش تا بسینه بود. سنائی (حدیقه). ما و همین دوغیا و ترف و تریه پخته امروز یا ز باقی دینه.

(از اسرار التوحید ص ۲۷۶). عیسی آن مرد را بخواند و گفت آن پشته هیزم دینه چه کردی گفت همچنان نهاده است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۳ ج ۲ ص ۲۰۱). چون از آنجا که صخره بود بگذشتند که منزل دینه ایشان بود. (ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۲۷ س ۶). امروز دوزن دارم با زن دینه. (ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۲۸ س ۱۸).

فردا به بادکار صاحب از امروز^۱ چواناک امروز بهتر است ز دینه. سوزنی. گفت به تیر آن پر کینه ت کجاست گفت به رخس آن تک دینه ت کجاست. نظامی.

نقل است که یک روز بجمعی از اهل علم گذشت و گفت اگر سه چیز در شماست و گر نه دوزخ شما را واجب است گفتند آن سه چیز چیست؟ گفت حرمت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه

گناهان را عذر خواستن و اگر امروز بگذرد دینه مشغول شوی حق امروز کی گذاری. (تذکره الاولیاء عطار).

امروز به از دینه ای مونس دیرینه دی مست بدان بودم کز وی خیرم آمد. مولوی.

— دینه روز؛ دیروز؛ درخت پشیمانی از دینه روز در امروز باید که تان بردهد. ناصر خسرو. راهی که زیانکار بود می‌نمانی، دینه روز بفریادی آمدی، برای کار ناشایسته سبب شدی. (تفسیر بی‌نام سده هفتم متعلق به عبدالعلی صدرا لاشراقی).

— دینیه شب؛ دیشب. شب گذشته. (ناظم الاطباء). [نو. تازه. (یادداشت دهخدا). مقابل کهن و دین: بته:

چه آویزی در این چون می‌ندانی که دینه است این مدینه یا کهنه.

ناصر خسرو. **دینه.** [ن] [خ] (به معنی انتقام یافته) دختر یعقوب پیغمبر از زوجه اولیه و او را جز دینه دختری نبود. (سفر پیدایش ۳۰-۲۱، ۳۴. ۱۰-۳۱) (قاموس کتاب مقدس).

دینه. [ن] [خ] دینه‌تین یا ناصرالدین دینه (۱۸۶۱-۱۹۲۹ م. = ۱۳۴۸ ه. ق.) مستشرق فرانسوی و نقاش غیر حرفه‌ای. قسمتی از زندگی خود را در شهر بوسعاده در الجزایر گذراند و در همین شهر طبق وصیت او مدفون گردید در سال ۱۹۲۷ م. ملزمان شدن خود را آشکار کرد و خود را ناصرالدین نامید، تألیفاتی بزبان فرانسه دارد از آن جمله است محمد، در سیره پیغمبر اسلام که با همکاری سلیمان ابراهیم از فضلالجزایر نوشته و تابلوهای زیبایی بقلم خود او دارد. نیز از اوست زندگی عرب، زندگی صحراء، اشعاعی از نور اسلام و شرق و نظر غرب. (از وفیات معاصرین قزوینی) (از دائرة المعارف فارسی).

دینها. [خ] نام مهاجمین اسکانندیناویانی. نورسانها. (دائرة المعارف فارسی).

دینه دارلو. [] [خ] تیره‌ای از ایل ایتانلو. (از ایلات خیمه فارس). (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

دینه رود. [ن] [خ] دهی است از دهستان الموت بخش معلم کلایه شهرستان قزوین با ۲۱۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

دینه سو. [ن س] [خ] نام یکی از قراء هفتگانه رکن کلا از دهستان تالاری، بخش مرکزی شهرستان شاهی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دینه سو. [ن س] [خ] دهسی است از دهستان فریم بخش مرکزی شهرستان ساری در ۶ هزارگزی جنوب خاوری کهنه ده دشت با ۱۷۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دینه گان. [ن] [خ] قریه‌ای است در حومه شیراز یک فرسخ و نیم شمال و مغرب شیراز. (از فارسنامه ناصری).

دینه گبود. [ن ک] [خ] دهی است جزء دهستان قره کهربز بخش سرپند شهرستان اراک در ۴۳ هزارگزی شمال خاوری آستانه و ۱۴ هزارگزی راه مالرو عمومی با ۸۳۷ تن سکنه. راه آن مالرو است و از عقیل آباد اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

دینه مزدان. [ن م] [خ] دهسی است از دیه‌های مرو در نزدیکی ریکنج عبدالن که از آنجا قاسم بن ابراهیم دیمزدانی زاهد برخاسته است و از او عبدالله بن محمود سعدی روایاتی نقل کرده است. (از معجم البلدان).

دینی. (ص نسبی) منسوب به دین و آیین. مربوط به دین. [دیندار. مرد متدین. دینور: گفت دینی را که این دینار بود

کاین فراگن موش را پروار بود. رودکی. وگر گفت دینی همه بسته گفت

بماند همه پاسخ اندر نهفت. فردوسی. چه دینی چه اهریمن بت پرست

ز مرگند بر سر نهاده دو دست. فردوسی. دل دینی از دیوی بیم کرد

مه آسمان را بدو نیم کرد. اسدی. عامه بر من همت دینی و فضلی می‌نهند

بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب. ناصر خسرو.

کجاکان خسرو دینش خوانند گهی پرویز و گه کریش خوانند. نظامی.

— مرد دینی؛ مرد متدین. مرد دیندار. زاهد پارسا:

مرد دینی رفت و آوردش کند چون همی مهمان در من خواست کند. رودکی.

یکی مرد دینی بر آن کوه بود که از کار گیتی بی‌انده بود. فردوسی.

زیر دست شد مردم زیر دست بکین مرد دینی بزین برنشت. فردوسی. [روحانی. مذهبی. آیینی: آن فلسفه‌ست و این سخن دینی این شکرست و فلسفه هیونست. ناصر خسرو.

دینی. [خ] دهسی است از دهستان

چهاراوماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه با ۱۴۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دین یار. (ص مرکب، ا مرکب) یار و یاور و مددکار دین. [انامی از نامهای مردان زردشتی. (یادداشت مؤلف).

دینیکه. [ب] [اخ] دهی است از دهستان بزینرود بخش قیدار شهرستان زنجان با ۱۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دینیز. [اخ] (در زبان پرتغالی دینیزو) (۱۲۶۱-۱۳۲۵ م.) شاه پرتغال (۱۲۷۹-۱۳۲۵ م.) پسر و جانشین آلفونسوی سوم و مانند پدر بزرگش آلفونسوی دهم کاستیل حامی علم و ادب بود و در عهد وی ادبیات قرون وسطائی پرتغال به تعالی رسید. وی در لیسبون دانشگاهی تأسیس کرد که اینک در کویمبرا جای دارد. (از دائرة المعارف فارسی).

دینیمه. [انی] [ع ص نسبی] منسوب به دین. (از ناظم الاطباء). دینی.

دیو. [د] [ا] نوعی از شیاطین. (بهران). شیطان و ابلیس. (ناظم الاطباء). شیطان. (ترجمان القرآن). آهرمن. (فرهنگ اسدی طوسی). اهرمن:

بکار آور آن دانشی کت خدیو بدادهست و منگر بفرمان دیو. پوشکور. فانیه الشیطان؛ دیو فراموش کرد آن غلام را با یاد نیایدش. (ترجمه طبری بلعمی).

درست از همه کارش آگاه کرد که مر شاه را دیو گمراه کرد. دقیقی. از اندیشه دیو باشید دور

که جنگ دشمن مجوید سور. فردوسی. بماهوی گفت ای بداندیش مرد

چرا دیو چشم ترا خیره کرد. فردوسی. سخن زین نشان مرد دانا نکفت بر آنم که با دیو گشتی تو جفت. فردوسی.

بیست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند بجای بتکده بنهاد مرگت و منبر. عنصری. یکی مهره باز است گیتی که دیو ندارد بترفتند او هیچ تیو...

دیوست آنکس که هست عاصی در امر او دیو در امر خدای عاصی باشد نم. منوچهری.

ز آسمان هنر درآمد جم باز شد لوک و لنگ دیو رجیم. بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۸۱).

نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نمائد فرمان در خلق خویش یزدان را. ناصر خسرو.

و یا دیوان بگردون بر دویدند

که گفتار سروشان می شنیدند.

(ویس و رامین). پس بچند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان دیو راه یافت بدین جوان. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱).

شوی کار دیو بدآئین کنی پس آنگاه بر دیو نفرین کنی. اسدی. نگر که هیچ گناهت بدیو بر نهی اگر ت هیچ دل از خویش خیر دارد.

ناصر خسرو. زیرا که وی است [دبیری] که مردم را از مردمی بدرجه فرستگی رساند و دیو را از دیوی بردمی رساند. (نوروزنامه).

در جهانی که طبع در کار است دیو لاجول گوی بسیار است. سنائی. یکجهان دیو را شهابی بس

چرخ را خسرو آفتابی بس. سنایی. در این زمانه که دیو از ضعیفی مردم همی سلاح ز لاجول سازد و تعویذ. سنایی.

بر هر گناه سخره دیوم بخیر خیر یارب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر. سوزنی.

بهر گنه که مشارالیه خلق شدم از آنکه و سوسه دیو بد مشیر مرا. سوزنی. زو دیو گریزنده و او داعی انصاف

زو حکمت نازنده و او منهی الباب. خاقانی. هرگز وفا ز عالم خاک نیافت کس حق بود دیو را که نشد آشنای خاک.

خاقانی. چون دیو از لاجول گریزان بجانب ترمذ بیرون شد. (ترجمه تاریخ یمنی).

تا ندرد دیو گریبان خیز دامن دین گیر و در ایمان گریز. نظامی. چو دیو از آهش دشمن گریزد

که بر هر شخص کافتد برنخیزد. نظامی. دینو آزموده به از مردم نا آزموده. (مرزبان نامه).

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی. اگر مرد لهو است و بازی و لاغ

قویتر شود دیوش اندر دماغ. سعدی. ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت

سوی دیو محن ناوک شهاب انداز. حافظ. دیو چو بیرون رود فرشته درآید. حافظ. دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند.

حافظ. از نخشی مدار طمع در جهان کرم نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم. (صباح الفرس).

دیو بندی؛ دیو اسیر و دربند آمده؛ سخن دیو بندیست در چاه دل بیالای کام و دهانش مهل. سعدی.

— دیو دین؛ شیطان و ابلیس. (ناظم الاطباء). || صورت وهمی. غول. (ناظم الاطباء). موجود افسانه‌ای که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب و درشت تصور کنند. عفریت. غول؛ و هرچ بجهان اندر بود از دیو و پری و وحوش و جنندگان. (ترجمه طبری بلعمی).

چو جمشید دیوت بفرمان نبود چو کاوس گردونت ایوان نبود. فردوسی. که آن خانه دیو افسونگر است طلسم است و دربند جادو در است.

فردوسی. اگر چند فرزند چون دیو زشت بود نزد مادر چو حور بهشت. اسدی. خسرو مابیش دیو جم سلیمان شدهست

وان سر شمشیر او مهر سلیمان جم. منوچهری (دیوان ج دبیر ساقی ص ۷۱). چرا از دیو جستم مهربانی

چرا از کور جستم دیده بانی. (ویس و رامین). دشمن تو گر بچنگ تخت آ تو بگرفت

دیو گرفت از نخست تخت سلیمان. ابو حنیفه اسکافی (تاریخ بیهقی). ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری

شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر. ناصر خسرو. گاو مانند دیوی از دوزخ

سوی آن زال تاخت از مطبخ. سنائی. دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود. سنائی.

محی الدین که سلیمان صفت است و خدمش دیو و انس و ملک و جان بخراسان یابم. خاقانی.

مهبط نور الهی نشود خانه دیو. کمال اسماعیل. دیو هم وقتی سلیمانی کند

لیک هر جولا هه اطلس کی تند. مولوی. 1 - Diniz.

۲- پهلوی dev، اوستا daeva (دیو)، هندی باستان dēva (خدا). این کلمه (دیو) در قدیم بگروهی از پروردگاران آریایی اطلاق میشد

ولی پس از ظهور زرتشت و معرفی اهورمزدا پروردگاران عهد قدیم یا دیوان گمراه کننده و شیاطین خوانده شدند ولی کلمه دیو نزد همه اقوام هند و اروپایی باستانی ایرانیان معنی اصلی خود را محفوظ داشته است. deva نزد

هندوان هنوز هم بمعنی خداست. Zeus نام پروردگار بزرگ یونانی و Deus پروردگار لاتینی و Dieu در فرانسوی از همین ریشه است. (حاشیه برهان ج معین بقل از یشتهاج ۱ ص ۲۹ و دائرة المعارف اسلام و فهرست مزدینا).

۳- ن: رخت.

دیو خوشروی به از حوزگره پیشانی. سعدی.

— خواب دیو؛ خوابی سنگین. (یادداشت مؤلف).

— دیو استتبه؛ درشت و بی‌اندام. (ناظم الاطباء).

— دیو در حمام؛ درشت و کریه جسته و چهره. (یادداشت مؤلف).

— دیو در شیشه بودن؛ مسخر بودن دیو از جانب دعانویسان و در شیشه بودن آن! هرچه بخواهد بده که گنده زیانست دیو ریمده نه کنده داند و نه رش. منجیک. بداندیش را جاه و فرصت مده عود در چه و دیو در شیشه به. سعدی.

— دیو ریمده؛ غفریت جسته از بند.

— دیو شینه؛ کابوس. (ناظم الاطباء)

— دیو و دد؛ غفریت و وحش:

دلیر پریش است و رقیان چو دیو و دد با دیو و دد پری چه کند یا علی مدد. (شعری فکاهی از زبان درویشان از یادداشت مؤلف).

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید خاتم ز قحط آب، سلیمان کر بلا. (از یادداشت دهخدا).

— دیو هفت در؛ هفت‌اقلیم. (ناظم الاطباء). اقلیم سبعة. (برهان).

— دیو هفت‌سر؛ کنایه از شب است که بعربی لیل خوانند. (برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). شب که هفت ساعت است چه نزد منجمان روز و شب مقوم به هفتگان ساعت است ساعت متساوی و هر ساعتی منسوب به یکی از هفت سیاره است. (از شرفنامه منیری).

— موجود افسانه‌ای هولناک که هفت سر در یک بدن دارد مانند اژدهای هفت‌سر؛ گاهی براق چارملک را لگام گیر گاهی به دیو هفت‌سری بر کند لگام.

خاقانی.

— کنایه از کره زمین است به اعتبار اینکه هفت اقلیم و هفت طبقه است. (برهان). کنایه از کره ارض به اعتبار اقلیم سبعة. (غیث). زمین به اعتبار آنکه هفت کشور است یا آنکه هفت طبقه دارد. (شرفنامه منیری).

— دیو هوا؛ کنایه از شیطان و نفس اماره؛ بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم. خاقانی.

— مملکت دیوها؛ مقصود از مملکت دیوها سوادکوه است در زند و اوستا. (التدوین).

— نره دیو؛ دیو نر. دیو زورمند و قوی. غفریت قوی؛ جهان‌آفریننده یار منست

سر نره دیوان شکار منست. فردوسی.

از آن گرگساران و جنگاوران وزان نره دیوان مازندران. فردوسی.

|| جن:

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند. ناصر خسرو.

|| بقیه بعضی از ایرانیان نام خدا یا رب النوع است. (التدوین). نزد برهنه‌های هند اسم رب‌النوع عقل و رب‌النوع رحمت است. (التدوین). نام یکی از ارباب انواعی بود که تمام قوم آریا آن را می‌پرستیدند و هم اکنون هندوها معتقد بر‌النوعی هستند که آن را در آسمان میدانند و خدای اکبر می‌خوانند و نام آن معبود خیالی دیواناست. (التدوین). || در آیین زردشتی، هر یک از پروردگاران باطل یا شیاطین که در حقیقت تجسم شر و گناه محسوب میشده‌اند. پیش از ظهور زردشت این لفظ بر پروردگاران قدیم آریایی مشترک بین اجداد قدیم مردم ایران و هند اطلاق میشد اما پس از جدایی ایرانیان از هندوان پروردگاران مشترک قدیم یعنی دیوها که مورد پرستش هندوان بودند نزد ایرانیان گمراه کنندگان و شیاطین خوانده شدند. در آیین زردشت تعداد دیوها بسیار است (دیو مرگ، دیو خشم، دیو تاریکی و غیره) ولی از آن جمله هفت دیو (از جمله اهریمن) اهمیت بیشتر دارند و در مقابل هفت تن امشاسپندان هستند. در افسانه‌های ملی ایران ذکر دیو بسیار می‌رود مثلاً طهمورث به دیویند مشهور شده است و جمشید مثل سلیمان نبی بر دیوها فرما تروایی داشته. در بعضی از این افسانه‌ها البته همه جا نمیتوان دانست که مقصود حقیقی از دیو چه بوده است. (دائرة المعارف فارسی). || پارسیان هر سرکش و متمرد را خواه از جنس انسی، خواه از جن و خواه از دیگر حیوانات دیو خوانند چنانکه عرب شیطان گویند و هر که کار نیک کند فارسیان او را فرشته خوانند بنابراین دیو سپید را که نام مردی پهلوان بود چون بر خداوند خویش کیکاوس عاصی شد دیو خواندند و ابلیس را که فارسیان اهرمن و دیو خوانند برای عدم اطاعت و بندگی اوست. (انجمن آرا) (آندراج). سرکش و خودسر. (ناظم الاطباء).

— دیو سپید؛ دیو سفید، سر دیوان مازندران در عهد کیکاوس شاه کیانی؛ بدرید پهلوی دیو سپید

— جگرگاہ پولاد و غندی و بید. فردوسی.

— بدست تهی بر نیاید امید

— به زر بر کنی چشم دیو سپید. فردوسی.

— بدی گر خود بدی دیو سپیدی

— به پیش بید برگش برگ بیدی. نظامی.

|| ایرانیان (قدیم) مردان دلیر و شجاعان و کدخداریا دیو می‌خواندند و در مقام مدح و ستایش مازندرانها را دیو میگفتند و اهالی سایر ممالک ایران از این کلمه قصد نکوهش داشتند. (از التدوین). کنایه از مردم پهلوان و دلیر و شجاع. (برهان). دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). اشخاصی را که در زمان خود قویتر از امثال و اقران بوده‌اند و مطیع حکام نمی‌شدند دیو می‌گفتند و این نام را مایه فخر و بزرگواری اثبات شجاعت خود می‌شمردند. (انجمن آرا) (از آندراج):

سپهدار کا کوی برزد غریو بمیدان درآمد بمانند دیو. فردوسی.

|| نظر به تصور مهیب و هولناک بودن دیوان، هر چیز را که از افراد قوی‌تر باشد به دیو اضافه نمایند یا به غول که آنهم دیو موهومی است، مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را شاید. (از انجمن آرا) (از آندراج). این کلمه را جنگل‌نشینان بکار برند و از آن بزرگی و درشتی خواهند مانند دیو خار دیو سفید و غیره. (از یادداشت مؤلف).

هر چیز را که از افراد خود بزرگتر (از حیث جسته) باشد به دیو اضافه نمایند. (از انجمن آرا). جنگل‌نشینان از این کلمه بسیاری قوت و زور خواهند مانند دیو باد. (یادداشت دهخدا). و ایرانیان قدیم بویان فلات ایران را که از بس زشت و بدخلقت بوده‌اند با این نام می‌خوانده‌اند. (یادداشت مؤلف). بعضی معتقدند که این دیوها ملتهای غیر آریایی بوده‌اند که کم کم مغلوب و مقهور نژاد ایرانی شدند. از اینکه بعضی از شاهان ایران پس از غلبه بر دیوها آنها را مأمور آموختن برخی از فنون به ایرانیان کرده‌اند میتوان احتمال داد که مقصود نژادهائی غیر از ایرانی بوده است که شاید در تمدن و صنعت بر ایرانیها مقدم بوده‌اند. احتمالاً دیوها اشخاص قوی‌هیکل و شجاعی بوده‌اند که در ایام قدیم در مازندران اقامت داشتند و با هر چند یکبار از ممالک مجاور دریای خزر به آن ناحیه می‌تاخته‌اند و اینکه دیوان را موجوداتی یا شاخ و دم نوشته و تصویر میکنند ظاهراً بدین سبب بوده است که مردم طبرستان اغلب پوستین پوش بوده‌اند و بقول فردوسی از عهد قدیم پوست سگ و گرگ و غیره می‌پوشیده‌اند و بدین جهت فردوسی آنان را سگسار و گرگسار می‌نامد.

۱- در قدیم رسم دعانویسان بود که اشخاص جن‌زده را با ذکر و ورد و دعا درمان می‌کردند و جنهای مسلط بر آنها را پس از تسخیر (به وسیله ادعیه و اوراد) در شیشه می‌کردند و اشخاص جن‌زده را بهبود می‌بخشیدند. در این جا دیو به معنی جن است.

شهرستان بابل در ۳ هزارگزی جنوب مفری کلابخش بندی با ۲۲۴۰ تن سکنه و راه مارو دارد. اکثر سکنه تابستان به ییلاقی قیل بند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیوار. [دی] (ا) (از: دیو + آر، علامت نسبت). (بهار عجم). جدار و بنائی که در اطراف خانه میگذارند و بدان وی را محصور می‌کنند. هر چیزی که فضای را محصور کند خواه از مصالح بنائی باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). دیفال. دیوال. لاد. (یادداشت مؤلف). کت. (بلهجه طبری). ترجمه جدار و دیوال تبدیل آن است زیرا که را و لام بهم‌دیگر بدل میشوند نیز با ف تبدیل می‌باید لهذا فارسیان گاهی دیوار را دیفال نیز گویند. (از انجمن آرا) (آندراج). ترا:

نه پا دیر باید ترانه ستون

نه دیوار خشت و نه آهن دراز. رودکی.
دیوار و دریواس فرو گشت و برآمد
بیم است که یکباره فرود آید دیوار. رودکی.
دیوار کهن گشته نبردارد پادیر
یک روز همه پست شود رنجش بگذار.
رودکی.

تا نکر دی خاک را با آب تر

چون نهی فلغند بر دیوار بر.
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ
از بتروی و آنروی دیوار سنگ. فردوسی.
زهر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه. فردوسی.
ز مزگان فروریخت خون مادرش
فراوان بدیوار برزد سرش. فردوسی.
چه گفت آن سخنگوی پاسخ یوش
که دیوار دارد بگفتار گوش. فردوسی.
یکی را سد یا جوج است دیوار
یکی را روضه خلد است بالان. عنصری.
بیای پست کند بر کشیده گردن شیر
بدست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.
در و دیوارهای آن خانه نیکو نگاه کنید.
(تاریخ بیهقی).

که جوید به نیکی ز بدخواه راه

بدیوار ویران که گیرد پناه. اسدی.
ز یولاده میل دیوار بود
بدو بر ز خشت و سنان خار بود. اسدی.
گرچه اندک بیگمان حکمت بود صنع حکیم
لیکن آن بیندش کورا پیش دل دیوار نیست.
ناصر خسرو.

ای شب تار تازیان بیچپ و راست

بر زنی آخر سر عزیز بدیوار. ناصر خسرو.
دیوار بلند است تا نبیند
کانباش چه ماند از برون خانه. ناصر خسرو.

۱- نل: باره. و در اینصورت شاهد کلمه نخواهد بود.

|| در اصطلاح فلسفی، نفس جاهل بدکردار. (رسائل رازی ص ۱۷۷ از فرهنگ علوم عقلی سجدی). || شهوت. (ناظم الاطباء).

- دیو شهوت؛ شیطان هوا و هوس. (ناظم الاطباء).

|| کنایه از اسب که به عربی فرس خوانند. (برهان). اسب. (ناظم الاطباء).

دیو. [ؤ] (هندی). (ا) دیب. جزیره (به زبان مردم هند: مالدیو. لاکدیو. (یادداشت دهخدا).

دیوآباد. [ؤ] (ص مرکب) آباد کرده دیو. آباد از دیو. || جن دار و جنی. (ناظم الاطباء).

دیوآسیست. [پ] (ا مرکب) حندوقی. دیواسپست. رجوع به دیواسپست شود.

دیوآلبالو. [ؤ] (ا مرکب) آلبالوی وحشی.

ولیک. درخت یا درختچه‌ای خسار دار در اقلیمهای معتدل نیمکره شمالی دارای خوشه‌های بسیار زیبای کوچک سفید و یا زرد رنگ است میوه‌های رنگین آن خوراکی است، خود درخت برای زیبایی باغ کاشته شود. (از دائرة المعارف فارسی). دکتر گابا گوید: تا کنون فقط یک قسم از این درخت جزو نباتات مازندران نام برده شده بود بنام سربوس آریا (قسمتهای آن برسیکا، گرکا و غیره) که در دره کرج آن را دیوآلبالو نامند از خویشاوندان سربوس آریا گونه جدیدی در خراسان کشف کرده‌ایم که انتشار آن در آتیه موکول به فراهم ساختن نمونه‌های کامل آن می‌باشد در جریان بررسی‌ها دو گونه دیگر از این نوع را پیدا کرده‌ایم (در ایران) بنام سربوس تریالیس که در نور و شهرستان گرگان آن را بارانک و در «درفک» راج اربو گویند و در «کلاردشت» بنام الم دلی موسوم است و گونه دیگر آکوپاریا که در «نور» بنام تین موسوم است این دو گونه درخت که اغلب در نقاط جنگلی ولی بمقدار بسیار قلیل دیده میشود بواسطه خواص عالیه چوب آن باید تحت توجه کاملی قرار گیرد. (یادداشت مؤلف). گونه‌ای از پستک. این درختچه با گونه‌های آن در اراضی کوهستانی خشک و استپی ارسباران و قوشخانه و دره اشترک چالوس و هرزه ویل منجیل یافت میشود. گونه‌ای از غیرا هست که آن را در دره کرج دیوآلبالو و در قوشخانه سرختال (سرخ‌دار) نامند. گونه‌ای زالزالک وحشی است در گچ‌سر. این نام را به سربوس آریا دهند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ولیک و جنگل شناسی ص ۲۳۳ شود.

دیوآورد. [ؤ] (ا مرکب) درخت صنوبر. (آندراج). درخت سرو. || جام برنجین. (ناظم الاطباء). پیاله برنجی. (آندراج).

دیوآ. [دی] (اخ) دهی است از بخش بندی

(از دائرة المعارف فارسی). || در: تناول
جنگل نشینان یا این کلمه بیدی طعم و مزه اشارت کنند مانند دیوزیت (زیتون تلخ). (یادداشت مؤلف). || این کلمه را جنگل نشینان، گاه در اول نام گونه‌ای از گیاه آرند و از آن گونه وحشی آن نوع را اراده کنند چنانکه شال «شغال» را بهمین قصد بکار برند؛ دیوآلبالو، دیوآنچیر، دیوانگور، دیورز، دیو زیت و غیره. (یادداشت دهخدا). || هر که بدکردار بود دیو خوانند. (انجمن آرا) (آندراج). || در تداول جنگل نشینان گاه از این کلمه زشتی قصد کنند. مانند: دیوسیرت؛ زشت و بدخلقت. (یادداشت مؤلف). مردم جنگلی. غول. (ناظم الاطباء).

- دیومردم؛ مردم بدکردار؛

بسی کان گوهر بر آن کوهسار

همان دیومردم فزون از شمار. اسدی.
|| نوعی از جامه پشمینه است بسیار درشت که در روزهای جنگ پوشند. دیو جامه. (برهان) (ناظم الاطباء). || کج اندیش. || کج طبع. (برهان). || استم و جور و ظلم. (ناظم الاطباء). || کنایه از قهر و غضب. (برهان). خشم و قهر و غضب. (ناظم الاطباء). || اجازاً نفس اماره. (یادداشت دهخدا):

دین چو بدینا بتوانی خرید

کن مکن دیو نباید شنید. نظامی.
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست
نارسیده زحمتش از ما و کاست. مولوی.
گفت او را کی زدم ای جان دوست
من بر آن دیوی زدم کو اندروست. مولوی.
بنده آن دیو میباید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن. مولوی.
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
دامن یعقوب مگذار ای صفی. مولوی.
نی غضب غالب بود مانند دیو
بی ضرورت خون کند از بهر ریو. مولوی.
دیویست درون من که پنهانی نیست
بر داشتن سرش به آسانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم
آن کافر را سر مسلمانی نیست.
شیخ نجم‌الدین کبری (از تاریخ گزیده).

دیو نشد تا برون فرشته نیامد

حافظ این نغز نکته گفت بدیوان
دل نتوان داشت جای قدس ملائک
تا بود از خبث آشیانه دیوان.

سید نصرالله تقوی.

- دیو آتشی؛ کنایه از نفس اماره. (آندراج).
- دیو نفس؛ مراد همان نفس اماره است:

از دست دیو نفس کجا برهی

تا تو دل از طمع نکنی شسته. ناصر خسرو.

گرز دیو نفس میجویی امان

رو نهان شو چون پری از مردمان. بهانی.

بخلوت نیزش از دیوار می‌پوشد. نظامی.
 که باشد در پس دیوارها گوش. نظامی.
 لب بگشا گرچه در او نوشهاست کز پس دیوار بسی گوشه‌است. نظامی.
 مکن پیش دیوار غیبت بسی بود کز پیشش گوش دارد کسی. سعدی.
 مرد باید که گیرد اندر گوش ورنه نشتت پند بر دیوار. سعدی.
 چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو. این همین.
 خواننده در گوش او در و دیوار لیس فی الدار غیره دیار. شیخ بهائی.
 - امثال:
 از دیوار شکسته و زن سلیطه باید پرهیز کرد. الهی دیوار هیچکس کوتاه نباشد. در بتو می‌گویم دیوار تو بشنو. دیوار حاشا بلند است.
 دیوار موش دارد موش گوش دارد، پس دیوار گوش دارد.
 دیواری از دیوار ما کوتاهتر ندید. کم بود جن و پری، یکی هم از دیوار پرید. مثل دیوار؛ که هیچ اظهار تأثر نکند. که هیچ سخن نگوید.
 - بینی بدیوار آمدن؛ بحرمان و یأس سخت دچار گشتن. (یادداشت مؤلف):
 بتاریکی اندر گراف از پی او مدوکت بر آید بدیوار بینی. ناصر خسرو.
 - پای دیوار؛ بیخ دیوار. بنیاد دیوار. بن دیوار:
 در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی مایست. سعدی.
 - چار دیوار؛ کنایه از خانه و منزل: دو لختی در چار دیوار بست. نظامی.
 بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر نهاده‌ام پای پیش. سعدی.
 و رجوع به چهار دیوار شود.
 - چهار دیوار؛ محوطه. زمین محصور از چهار جهت. کنایه از خانه و منزل: و یک روز بنزدیک آن چهار دیوار برگزشت. (ترجمه طبری بلمعی).
 - دیوار اندودن؛ پوشاندن دیوار را بوسیله مالیدن ماده‌ای بر روی آن چنانکه مالیدن کاهگل و یا قیر بدیوار. (یادداشت مؤلف).
 - دیوار بدیوار؛ بی‌فاصله. متصل بهم با فاصله دیواری. رجوع به ترکیب همسایه دیوار بدیوار شود.
 - دیوار بستن، دیوار کشیدن، دیوار برآوردن؛ ایجاد سد و مانع کردن: ریزم ز عشقت آبر و تا خاک راحت گل شود در پیش چشم دشمنان دیوار بدم عاقبت. ناصر خسرو.

- دیوار بلند؛ دولت و توانگری. (ناظم الاطباء). منعم و مالدار. (از آندراج). کنایه از دولت‌مند. (غیاث).
 - دیوار بینی؛ حجاب ما بین دو سوراخ بینی. (ناظم الاطباء). اخرم؛ کسی که دیوار بینی‌اش بریده باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به بینی شود.
 - دیوار خانه روزن شدن؛ کنایه از خراب شدن خانه. (برهان). (ناظم الاطباء).
 - دیوار صوت (در فرانسه سوپرسونیک) برتر از صوتی یا ابر صوتی، وصف سرعتی برتر از سرعت صوت یا حرکت (خاصه پرواز) یا چنین سرعتها. سرعتی کمتر از سرعت صوت را سوپرسونیک یا زیر صوتی و سرعتی مساوی حرکت صوت را (سونیک = صوتی) میخوانند و حرکات سوپرسونیک با سرعتی بسیار زیاد را هیپرسونیک گویند. (دائرة المعارف فارسی).
 - دیوار کسی را کوتاه ساختن؛ عاجز و زیون گردانیدن. (آندراج). ضعیف ساختن و ناتوان کردن. (ناظم الاطباء).
 - دیوار کسی را کوتاه دیدن؛ کنایه است از او را عاجز و زیون دیدن. (غیاث) (آندراج):
 غمت صد رخنه بر جان کرد ما را مگر دیوار ما کوتاهتر دید. امیر شاهی.
 - دیوار گلین؛ دیواری که از گل ساخته باشند. (ناظم الاطباء). چینه.
 - اسد و بندورخ. (ناظم الاطباء).
 - دیوار ندبه؛ دیوار سنگی عظیمی به ارتفاع پانزده متر در بیت‌المقدس نزدیک مسجد عمر، حوالی معبد قدیم سلیمان. یهودیان هر روز جمعه در جلو آن گرد می‌آمدند و بر ویرانی بیت‌المقدس ندبه میگردند و این رسم باز قرن اول میلادی سابقه داشته است. (دائرة المعارف فارسی).
 - رو به دیوار کردن؛ مقابل دیوار ایستادن.
 - آبه مانعی روی آوردن:
 از روی دوست تا نکی رو به آفتاب کز آفتاب روی بدیوار مکنی. سعدی.
 - همسایه دیوار بدیوار؛ همسایه که خانه او بخانه تو پیوسته است. جارالجنب. جار بیت. بیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به همسایه و ترکیبات آن شود.
 - اسور و حصار؛ پیروزی یزدجرد نرم... دیوار شهرستان اصفهان کرده است. (فارسانامه ابن البلیخی ج اروپا ص ۸۳).
 دیواری بگرد این همه درکشید. (حدود العالم).
 - دیوار بزرگ چین؛ دیوار دفاعی مستحکم معروفی به ارتفاع شش تا پانزده متر و به ضخامت ۴/۵ تا ۷/۵ متر که بطول حدود دو هزار کیلومتر بین مغولستان و چین بمعنی

اخص ممتد است و در فواصل معین برجها دارد. در قرن سوم قبل از میلاد در عهد امپراطور هوانگ تی، از سلسله چین توسط سیصد هزار تن (اغلب از مجرمین) ساخته شد و در ۲۰۴ ق.م. پس از (۱۸ سال) به اتمام رسید. طول آن با تمام انشعابات و پیچ و خمها سه هزار و دوست کیلومتر است صورت کنونی آن از دوره سلسله مینگ است. دیوار چین چهار دروازه عمده داشت؛ شانهایکوان، نانکو، ین من و کئیایوکوان. امروز از دیوار چین فقط بعنوان مرز جغرافیایی استفاده میشود. (از دائرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۵۶، ۲۲۵۵ شود.
 - دیوار حصار؛ باروی قلعه. (ناظم الاطباء).
 - مؤلف در یادداشتی شاهد زیر را که از نوزدهامه برای کلمه دیوار نقل نموده‌اند در ذیل همان یادداشت به کلمه «سرکل مورال» ارجاع داده‌اند که اینک پس از ذکر شاهد از نوزدهامه تعریفی را که لاروس در ذیل «سرکل مورال» آورده است نقل میکنیم؛ هر آتی که رصد را بکار آید بساختن از دیوار و ذات الحلق و مانند آن. (نوزدهامه). ابزاری است که مورد استفاده منجمان و ستاره‌شناسان قرار گیرد، یک دایره بزرگ دیواری که مساحت آن با دقت تقسیم شده است و این دستگاه یا ابزار در ترازات دیواری قرار گرفته که میتواند بدور یک محور عمودی گردش کند. [درختی از طایفه صنوبر که همیشه سبز است و سرو کوهی نیز گویند و بتازی عرعر نامند. (ناظم الاطباء).] کنایه از هر چیزی است که اسباب جدایی قوم متقرب خدا گردد. (از قاموس کتاب مقدس).
دیوارافکن. [دی اک] (نصف مرکب) ویران‌کننده دیوار.
 - پیل دیوارافکن؛ پیل قوی ویران‌کننده دیوار. پیل نیرومند و قوی و آزموده که با نیروی او دیوار باره قلعه‌ها را فرو می‌افکنند؛ پیل نر خیاره و پنج ماده دیوارافکن دروازه‌شکن بیاید باشد که بکار آید شهری را که حصار گیرند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۰).
دیوار بست. [دی ب] (نصف مرکب، ای مرکب) مکانی که بر اطراف آن دیوارها کشیده باشند. دیوار بند. (آندراج). جانی که از دیوار محصور شده باشد. (ناظم الاطباء).
 چهار دیوار. محوطه. زمین از چهار جهت محصور. (یادداشت مؤلف). حصار. زمین دیوار کشیده؛ و یک روز بنزدیک آن چهار

دیوار برگذشت و او را قصه آن دیواربست و آن مردمان بگفتند. (ترجمه طبری بلعمی). چون دانیال بیدان دیوار بست برسد از آن عجب داشت. (ترجمه طبری بلعمی). احمد سواری سبدر را پوشیده در کمین بداشت در دیواربستهای نیشابور. (تاریخ بهیجی چ ادیب ص ۴۳۵). لشکر اسلام خویشتن را بیکبار در آن دیواربست افکندند. (ترجمه اعثم کوفی ص ۱۲).

دیواربست امش اندر سرای ملک پاینده تر زد سکندر هزاربار. سعودسعد. خدای گوید این دیوار بست من است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۳۲۸، ۱۸). فراء گفت حدیقه بستانها باشد دیواربست. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴ ج ۱ ص ۱۷۲، ۹). تا او را با دیواربستی باختند. (ابوالفتوح ج ۵ ص ۶۴).

به امید آن گنج دیواربست برانداخت دینار خود را ز دست. نظامی. تحویط؛ دیوار بست کردن. (مجمعلاللفظ) حائط؛ بستان دیواربست. (متهی الارب). [دیواری که برای جلوگیری از ریزش خاک یا بمنظور ایجاد سطوح مستوی در دامنه ارتفاعات می‌چینند. (دائرة المعارف فارسی).

دیواربند. [دی ب] [ن سف مرکب، ا] مرکب دیوار بست، مکانی که بر اطراف آن دیوارها کشیده باشند. (آندراج). جانی که از دیوار محصور شده باشد. (ناظم الاطباء).

دیوارپرده. [دی پ] [د] [ا] مرکب و پرده پرنگار آویختن به دیوار را. پرده منقشی که بدیوار نصب میکنند. (ناظم الاطباء).

دیوارچه. [دی چ] [چ] [ا] مضاف (از: دیوار + چه، ادات تضریر) دیوار کوتاه. دیواره. دیوار کوتاه و پست. (ناظم الاطباء). [پرده. (ناظم الاطباء).

دیوارزن. [دی ز] [ن ف مرکب] آخیزگر. مهرزن. گنج یز. (از یادداشت مؤلف).

دیوارکوب. [دی] [ن ف مرکب] کوبیده به دیوار. دیوارکوفت. کوفته شده بدیوار؛ جار دیوارکوب؛ قسمی چراغ که بدیوار نصب کنند. (یادداشت مؤلف). دو شاخه دیوارکوب؛ چراغ پایه‌داری که بدیوار نصب میکنند. (ناظم الاطباء). ساعت دیوارکوب؛ ساعت دیواری.

دیوارکوتاه. [دی] [ت ترکیب وصفی، ص مرکب] کنایه از مفلس و تهیدست. (از آندراج). [افقر و تنگدستی. (ناظم الاطباء).

دیوارگور. [دی گ] [ص مرکب] بنای گلکار. (جهانگیری). دیوارساز و گلکار و بنا. (برهان). کسی که دیوار می‌سازد. گلکار و بنا. (ناظم الاطباء) (آندراج). پایخیززن. آخیزه‌گر. چینه کش.

نه سیم است با من نه زر و گهر

نه خشت و نه آب و نه دیوارگر. فردوسی. ز دیوارگر هم ز آهنگران

هر آنکس که استاد بود اندر آن. فردوسی. **دیوارو.** [دی] [ا] مرکب) درخت سرو. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

دیواره. [دی ر] [ا] کنار برافراشته و بالا آمده از هر چیز. (ناظم الاطباء). چیزی چون دیوار. مانند دیوار. شبیه به دیوار. کنار پرآمده ظروف و غیره چون دیواره کاسه، دیواره طشت، دیواره کشتی، دیواره چاه، دیواره کرجی. (یادداشت مؤلف).

— دیواره بینی. (یادداشت مؤلف). دیواره کوتاه، حجاب بین منخرین. وتره. رجوع به بینی شود.

دیواره. [دی ر] [ا] دهی است از دهستان ذهاب بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین در یک هزارگری باختر سرپل ذهاب کنار شوسه قصرشیرین با ۱۰۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه الوند است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیوار هالک. [دی ل] [ا] مرکب) دیوار مالک؛ وصه (مرغی است). (زمخشری). دال بزه. (یادداشت مؤلف). مرغی شبیه گنجشک و خردتر از آن. (ناظم الاطباء). دال وزه. دال پزه. کاسکنه. (مقدمه الادب زمخشری). رجوع به دال بزه شود.

دیواره وز. [دی ز] [ا] نام دیگر او مسته مرد است. شاعری است از مردم مازندران در سده چهارم هجری بدریار عضدالدوله دیلمی و قابوس بن وشمگیر. (تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۲۹). (در لغت طبری بمعنی از دیوار جهنده) لقب شاعری است طبری که در قرن چهارم هجری میزیخته و بزبان طبری شعر میگفته. گویند سببه اطلاق این لقب بدو آن بود که چون میخواست بدریار عضدالدوله دیلمی راه یابد از دیوار باغ بالا رفت و شرفیاب شد. او را به اتهام مستی بزندان افکندند و از زندان گریخت و نزد قابوس بن وشمگیر رفت و حال عرضه داشت وی او را بنواخت و تشریف داد بدین سبب او را «مسته مرد» (مرد مست) هم لقب داده‌اند.

دیواری. [دی] [ص نسبی] منسوب به دیوار. [آنچه در بدنه دیوار قرار دهند. و بدیوار کوبند یا بدیوار آویزند چون: ساعت دیواری، جار دیواری، نقشه دیواری، تقویم دیواری.

دیواستی. [ا] دیواستی. دیواستی. دیواستج. ضبط درست نام وی دیواستی و از نیگان خاندان معروف میکالیان یا آل میکال در ایران بوده است. در نسبت خاندان میکالیان نام وی را «شور» چهارم ضبط

کرده‌اند در کتابهای فارسی و تازی این کلمه دیواستی را به اشکال مختلف مانند دیواستی، دیواستنج، وزواستی، وزواشتی و رواشتی تحریف کرده‌اند. طبری در وقایع سال ۱۰۴ ه.ق. در زمان حکمرانی سعد بن عمرو حرشی در خراسان ذکر وی از دیواستی کرده گوید دیواشتی دهقان مردم سمرقند بود و نام او «دیواستنج» بود و آن را معرب کرده‌اند دیواشتی گفتند. اینکه در این مورد از تاریخ طبری نام این مرد دیواشتی و دیواستج ضبط شده بیشتر بدان می‌ماند که کتاب یا ناشر دیواستج معرب دیواستنج را بدینگونه تحریف کرده باشد زیرا پیداست کلمه‌ای که در زبان دری دیواستی نوشته شده می‌بایست در پهلوی دیواستج بنویسند و در تاریخ ابن الاثیر. (ج لندن ج ۵ ص ۸۲ و ج قاهره ج ۵ ص ۴۴). هم که این واقعه آمده نام او دیواستج و دیواشتی چاپ شده است. ثابت بن عثمان بن سعود از پیشوایان تازی در این واقعه دیواستی دو بیتی سروده و این دو بیت در تاریخ طبری چنین آمده است:

اقرالین مصرع کار زنج

و کشین و مالاچی بیار

و دیواشتی و مالاچی خلنج

بحصن خجنداژ دمروا فباروا.

و در تاریخ ابن اثیر دیواشتی و دیواشتی نیز آمده است. منمترین سندی که درباره دیواستی بما رسیده نامه‌ای است از او که در کوه مغ در تاجیکستان «آ. آفریمان» خاورشناس معروف روس بدو خط سفیدی و تازی در ۱۹۲۳ م. بدست آورده است و این نامه را دیواستی به جراح بن عبدالله حکمی نوشته که در سال ۹۹ ه.ق. از سوی عمر بن عبدالعزیز حکمران خراسان و ماوراءالنهر بوده است و در سال ۱۰۰ ه.ق. معزول شده و عبدالرحمن بن نعمان بجای او رفته است در آغاز نامه چنین آمده است: بسم الله الرحمن الرحیم، للامیر الجراح بن عبدالله من مولا دیواستی... (از احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۱۳۲ که بعد چ کتابخانه ابن سینا سال ۱۳۴۱ ش). دیواستی (از نامه‌های مردان ایران) شورین شورین شورین شورین فیروزین یزدجردین بهرام جد عبدالله بن محمد بن میکال. (یادداشت مؤلف). [دیواستج، دیواستی، دیواستی] یکی از بزرگان ایران است، در اواخر دوره ساسانی. سرزمین سفد پادشاهان محلی داشته نخستین کس از این خاندان اخشید طرخون و جانشین وی غوزک و جانشین او دیواشتی بوده است که در سال ۱۰۴ ه.ق. در جنگ با تازیان کشته شده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به میکال و دیواشتی شود.

دیواشتی. (بخ دیواستی. نام جد هفتم امیر ابوالعباس اسماعیل بن عبدالله بن محمد بن میکان. (یادداشت مؤلف). رجوع به دیواستی شود.

دیواطفی. [دی] [ا] (به معنی رهاننده) معجون کا کنج. (از بحر الجواهر) (به معنای رهایی بخش) معجون کا کنج. (یادداشت مؤلف).

دیوال. [دی] [ا] دیوار. (برهان) (ناظم الاطباء). و جنگ کرد بسیار بدر ارگ و کشتن کرد فراوانی بدر شارستان در کرکوی عاقبت بستد و ارگ را و قلعه زورین را بعد از آن دیوال آن را ببرد. (تاریخ سیستان ص ۳۲۴). رجوع به دیوار شود.

دیوالان. (بخ دهسی است از دهستان بریاجی بخش سردشت شهرستان مهاباد با ۲۸۹ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیواله. [دی ل] (ص) مفلس و بی چیز و بیوا. (ناظم الاطباء).

دیواله گو. [دی ل] (بخ) ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بزم واقع در ۱۵ هزارگزی باختر راین کنار راه فرعی راین به قریه العرب. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

دیوالی. [دی] (حمام) افلاس و بی چیزی. (ناظم الاطباء). [ا] نام جنسی مرد هندوان را. (ناظم الاطباء).

دیوان. [دی] [ا] محل گردآوری دفاتر (مجمع الصحف) فارسی معرب است و کسانی آن را به فتح دال و مولد دانسته است و سبب اینکه «واو» در دیوان مانند «سید» افعال نشده است [چون واو بعد از یاء ساکن قلب به یاء شود] آن است که یاء در آن غیر اصلی بر وزن فِمال از دَوْتُت می باشد و در تصریف دَوْتُون گویند. کسانی که بفتح دال خوانده اند آن را به بیطار قیاس کرده اند جوهری گوید که اصل دیوان دوان است (با واو مشدد) و یکی از دو واو قلب به یاء شده است چون در جمع آن گوئیم دواوین. و هرگاه یاء آن اصلی بود باید در جمع دیاوین می گفته اند اما این جنی دیاوین را نیز گفته است. (از لسان العرب). مؤلف تاج العروس در سبب تسمیه دیوان نویسد چون کسری سرعت عمل منشیان را در اجرای کارها ملاحظه کرد گفت این کار دیوان (جن) است (دیو یعنی جن و الف و نون در فارسی علامت جمع است). منای گوید که دیوان بمعنای صورت حساب است و سپس بر حسابگر و جای و موضع وی اطلاق گردیده است و مؤلف شفاء القلیل گوید دیوان اطلاق بر دفتر میشده است سپس به هر کتابی اطلاق گردیده و گاه مجازاً اختصاص به مجموعه

شعر شاعری معین یافت و رفته رفته در این معنا بصورت حقیقت استعمال گشته بنابراین دیوان را پنج معنی است کتاب، محل کتاب، دفتر، مطلق کتاب و مجموعه اشعار. (از تاج العروس). ابن الاثیر گوید دیوان دفتری است که در آن نام سپاهیان و اهل عطا ثبت شده است و نخستین کس که در اسلام دیوان را تأسیس کرد عمر بود. (از لسان العرب).

جوالیقی و خفاجی گویند فارسی و مغرب است. (از العرب) (از شفاء القلیل). دیوان بمنظور حفظ حقوق حکومتی از قبیل پستها و دارایی و مأموران و سپاهیان وضع شده است. (الاحکام السلطانیة ماوردی). در تشکیلات اداری عهد خلفا و سلاطین ممالک اسلامی عنوان اداره کل محاسبات مملکت و دفتر محاسبات و همچنین بمعنی مطلق اداره و تشکیلات اداری و کلمه ظاهراً ایرانی است و هم‌ریشه دبیر و این احتمال هم هست که اصل آن آسوری یا سومری باشد به هرحال کلمه دیوان در نزد مسلمین در آغاز جهت ثبت و ضبط مداخل و مخارج مملکت بکار میرفته است و سپس از طریق توسع بمعنی محل کار اعضا و اجزای مالیات استعمال شده است بعدها بر جمع ادارات و دفاتر اطلاق یافته است و گویند در اسلام نخستین بار عمر خلیفه دوم رسم ثبت و ضبط دیوان را در دیوان الجند تقلید از ایران و ظاهراً بصوابدید هرْمُرْان برقرار نموده است. مقارن عهد عمر و مدتها بعد از وی نیز دیوان در بلاد ایران بزبان پهلوی و در بلاد شام بزبان یونانی و در مصر بزبان قبطی و یونانی و بهرحال در دست غیر مسلمین بوده بعدها با توسعه فتوحات هم دیوان چند در امصار اسلامی (مثل کوفه و بصره) پدید آمد و هم دیوان خراج چنانکه نزد ساسانیان و رومیان رایج بود. در عهد معاویه بعضی از دیوانهای دیگر بوجود آمد. ظاهراً در عهد عبدالملک بن مروان خلیفه اموی دیوان عراق بعربی نقل شده و دیوان شام نیز بعربی درآمده است. در عهد عباسیان دیوان رسائل یا انشاء اهمیت یافت و دیوانهای متعددی بوجود آمد. در عهد سامانیان تشکیلات دیوان تحت نظر وزیر و خواجه بزرگ و شامل دیوان رسائل یا دیوان انشاء دیوان استیفاء دیوان اشراف، دیوان قضا بود و این تأسیسات را ابو عبدالله جهانی از روی تأسیسات مشابه سایر ممالک درست کرده بود بعد از عهد سامانیان نیز نزد غزنویان و سلجوق و خوارزمشاهیان هم کم و بیش ادامه داشت. رسوم و آداب و قواعد و مقررات دیوان تا عهد مغول پیش و کم همچنان محفوظ ماند. (از دائرة المعارف فارسی). عبارت است از جمع مترقات اصناف مردم

جهت ترتیب امور مملکت. (نفائس الفنون قسم ۱ ص ۱۰۴). جای جمع شدن مردم. (از غیاث) (آندراج). بشرحی که گذشت کلمه دیوان در معنی دستگاه و اداره و دفاتر ثبت ارقام مالیات و جایگاه متصدیان این امور بکار رفته است و اینک ذکر از دیوانها و سپس معانی جداگانه کلمه و شواهد هریک:

— دیوان احداث اربعه؛ عبارت است از دیوانهای قتل، ازاله بکارت، شکستن دندان و کور کردن. (تذکره الملوک ج ۲ ص ۲).

— دیوان احشام (دیوان الاحشام)؛ راجع است به مستخدمین دربار. (از دائرة المعارف فارسی).

— دیوان استیفاء؛ اداره مالیه و عوائد. قسمتی از تشکیلات درباری و حکومت که بوسیله مستوفیان اداره میشد و بر دخل و خرج مملکت نظارت و رسیدگی داشت. دفتر وزارت مالیه؛ طاهر مستوفی دیوان استیفاء را بکار است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۷۲). صاحب دیوان استفا که اهل فضل را اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست. سوزنی.

رجوع به استیفاء شود.

— دیوان اشراف؛ در تاریخ ایران و اسلام شغل و عنوان صاحب منصب یا امیری که از جانب خلیفه یا سلطان مأمور اطلاع یافتن از جریان امور مملکت و باصطلاح امروز نظارت و بازرسی کل احوال کشور بوده است و متصدی این شغل مشرف خوانده میشد و دیوانی خاص موسوم به دیوان اشراف تحت نظر او بوده است و صاحب اشراف یا رئیس دیوان اشراف در هر شهری و ناحیه‌ای نماینده و نایبی داشته و از اخبار و احوال جاری اطلاع می‌یافته است. ترشی در تاریخ بخارا «دیوان اشراف» را در ردیف دیوانهای دهگانه بخارا نام برده است رئیس دیوان اشراف در بین رجال دولت غالباً مقام و حیثیت قابل توجه داشته چنانکه در اوایل سلطنت مسعود اول غزنوی بوسهل حمدوی که از وزارت معزول گشته بود به اشراف مملکت منصوب شد و در دوره صفویه نیز سمت اشراف طولیه و «اشراف ابناء» مذکور شده و عنوان مشرف خسانه و مشرف بیوتات در بین عناوین مخصوص رجال و مستوفیان دربار متداول

۱- از کلمه مفروض ایرانی dewan هم‌ریشه «دبیره» (نویسنده) و بقول آندراس مرتب یکلمه آسوری dap. (دائرة المعارف اسلام). و کلمه dipi پارسی باستان که از duppu ا کدی و dub سومری (لوحه خط) مأخوذ است. (از حاشیه برهان ج معین). رجوع به فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۲ شود.
۲- این گفته بر اساسی نیست.

بوده است و در ادوار اخیر مشرف به معنی محدودتری داشته و از آن به کار مباشرت بر املاک و نظارت تعبیر شده است. (از دائرة المعارف فارسی). رجوع به اشراف شود.

— دیوان انشاء: یا دیوان رسائل، اداره‌ای که از طرف شاه اسناد رسمی صادر و مکاتبات دولتی را اداره می‌کرد (پیش از مقول). دیوان انشاء یا رسائل در عهد عباسیان اهمیت تمام یافت و سپس کثرت مکاتبات اداری و نامه‌های تشریفاتی و سلطانیات بود که به امرا و سلاطین اطراف و طبقات مختلف نوشته میشد، و بهمین جهت دیوان انشاء که در اول تحت نظارت وزیر بود تدریجاً بعلمت کثرت امور و اشغال مستقل شد، و متولی دیوان رسائل یا رئیس دیوان انشاء که از وزیر مقامش کمتر بود در امور خویش استقلالی یافت. (از دائرة المعارف فارسی). قلمشندی در صیح الاعشی گوید: دیوان انشاء از مضاف و مضافیله ترکیب یافته است. اما دیوان بمعنای مکان جلوس دیبران است و آن بکسر دال باشد. النحاس گوید: فتح دال غلط است و با تشدید واو ریشه دیوان از دوان بوده که یکی از دو واو بدل به یاء گشته است و در اصل آن اختلاف است بعضی آن را عربی دانسته‌اند.

النحاس گوید معروف و مشهور در زبان عرب آن است که دیوان بمعنای اصل و مرجعی است که بدان رجوع کنند و عمل نمایند و از همین معنی است قول ابن عباس «اذا سألتمونی عن شیء من غریب القرآن فالتصوه فی الشرفان الشعر دیوان العرب». آنگاه قلمشندی بنقل آراء ارباب لغت عرب و وجه تسمیه دیوان در فارسی پرداخته می‌افزاید اما انشاء مصدر و بمعنی ابتداء و اختراع است بنابراین اضافه دیوان به انشاء دو وجه دارد اول آنکه سلطانیات از این مکان صادر میشده است دوم آنکه کاتب و دبیر در هر واقعه‌ای مقاله‌ای انشاء میکند. در گذشته دیوان انشاء را دیوان رسائل میخواندند و گاه دیوان مکاتبات. (از صیح الاعشی صص ۸۹-۹۰). و رجوع به تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۹۱ شود.

— دیوان بر (دیوان‌البر): که علی بن عیسی وزیر خلیفه المقتدر عباسی آن را تأسیس نمود نظارت بر اموال وقف داشت. (دائرة المعارف فارسی). دیوان خیرات و میرات و موقوفات.

— دیوان برید: اداره پست و ارتباطات و اطلاعات. گویند اولین کسی که در اسلام به تعیین برید پرداخت معاویه بود و پس از آن در عهد امویان و مخصوصاً عباسیان اداره برید بسط یافت و از ادارات عمده حکومت گردید و اداره آن به نزدیکیان و مستندان خلیفه

سپرده میشد و متصدی برید را صاحب برید می‌گفتند. (از دائرة المعارف فارسی): و دیوان برید بابتدا او نهاد و بهمه ممالک اصحاب اخبار را گماشت. [دارای بزرگ]. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۵).

— دیوان بلخ: گویند در شهر بلخ قاضیان احکام نادرستی صادر می‌کردند بیگناهان را بزهکار و گناهکاران را معصوم جلوه میدادند از اینرو دیوان بلخ مثل هر دادگاه و محکمه‌ای شده است که احکام آن برخلاف حق باشد.

— دیوان بین‌المللی دادگستری یا دادگاه دادگستری بین‌المللی: سازمان قضایی عمده سازمان ملل متحد. این دادگاه جایگزین دادگاه جهانی است و دارای ۱۵ قاضی است که با آراء مستقل مجمع عمومی و شورای امنیت سازمان ملل انتخاب میشوند مقر دائمی: دادگاه در لاهه است. اختلاف بین ایران و انگلستان بر سر مسأله ملی شدن نفت را دولت انگلستان به این دادگاه ارجاع کرد صلاحیت خود را نسبت به ادعای انگلستان اعلام کرد. (از دائرة المعارف فارسی): از انتصابات اصلی سازمان ملل متحد است و آن عبارت از یک هیأت قضائی مستقل که بدون توجه به ملیت آنها از میان کسانی انتخاب میگردد که عالی‌ترین مقام اخلاقی را دارا و واجد شرایطی باشند که برای انجام مشاغل قضایی در کشور خود لازم میباشد و یا از جمله متبحرین در علم حقوق باشند که تخصص آنها در حقوق بین‌الملل شهرت بزا دارد. (فرهنگی حقوقی لنگرودی).

— دیوان تمیز: رجوع به دیوان کشور شود.

— دیوان جزا: دارالعدالة و محکمه.

— || دیوان کفر.

— || آنگاه از روز قیامت. دیوان قیامت. دیوان محشر: (از آندراج):

فردا که خلائق را دیوان جزا باشد

هر کس عملی دارد ما گوش به انعامی.

روز دیوان جزا دست من و دامن تو

تا بگویی دل سدی بچه جرم آزر دم.

سعدی (کلیات ج مضاف ص ۵۰۷).

— دیوان توقیع: عبارت بود از دستگاهی که رئیس و صاحب آن بر محاسبات حکام ولایات نیز نظارت داشته. (از الموسوعة العربية المیسرة).

— دیوان جزاء عمال دولت: دیوان کفر کارکنان دولت. از محاکم جزائی استثنایی است و صلاحیت آن عبارت است از رسیدگی به کلیه جرائم مستخدمان دولت و مملکت و بلدی بمناسبت شغل دولتی و مملکتی و بلدی جز جرائمی که مستلزم مجازات اعدام است و

حوزه صلاحیت آن تمام کشور است. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— دیوان جند: دفاتر و یا اداره‌ای که جهت ضبط نام و مستمری افراد لشکر در زمان عمر برقرار گردید. (از دائرة المعارف فارسی).

رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۲۳، ۸۵ شود.

— دیوان جیش دیوان جند (انجند): دیوان سپاه. دیوان لشکر.

— دیوان حرب: دادگاه نظامی، محکمه نظامی، قسمی از محاکم اختصاصی است که طبق قانون دادرسی و کفر ارتش ایفاء وظیفه میکند. (فرهنگ حقوقی لنگرودی).

— دیوان حرب عادی: قسمی از دادگاه‌های نظامی. (ماده ۲ قانون دادرسی و کفر ارتش).

— دیوان حساب: دادگاه و محکمه حساب اعمال. دیوان جزا. دیوان حشره:

دیوان حساب و عرض منشور. سعدی.

— دیوان حشر: محکمه عدل الهی در روز رستاخیز:

امام الهدی صدر دیوان حشر. سعدی.

— دیوان خاتم: دفتر مخصوص مهر خلافت در زمان معاویه. (از دائرة المعارف فارسی).

— دیوان خاصه [خالصه]: دیوان اداره املاک سلطنتی در دوره صفویه و بررسی حسابهای آن که رئیس آن متوفی خاصه نامیده میشد گویا مقام اخیر تا حدی تابع متوفی الممالک بود. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۴۱).

— دیوان خالصه: دستگاه محاسب و متوفی مالیات پادشاهی. (ناظم الاطباء). دیوان خاصه.

— دیوان دینار دادن: دیوان عطا:

سپهدار روزی دهان را بخواند

به دیوان دینار دادن نشاند.

فرستاد خاقان یلان را بخواند

به دیوان دینار دادن نشاند.

فردوسی.

— دیوان دائمی بین‌المللی: دیوان دائمی داورى یا دادگاه جهانی یا دادگاه دادگستری دائمی بین‌المللی. دادگاهی که بموجب ماده ۱۴ میثاق جامعه ملل بوجود آمد. (۱۹۲۱ م).

— دیوان دائمی داورى: رجوع به دیوان دائمی بین‌المللی شود.

— دیوان داد: دیوان عدالت. دارالعدالة:

چه وزن آورد جای اثبات باد

که میزان عدل است و دیوان داد. سعدی.

— دیوان رسائل: دیوان انشاء. دیوان

مکاتبات، دیوان رسالت، دارالانشاء سلطنتی؛ وزیران دگر بودند زین پیش همه دیوان به دیوان رسائل، منوچهری، پدرش حسامالدوله تاش ملاس دیوان رسائل بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۵). دیوان رسائل که مخزونه مخزن اسرار است بدو مفوض. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۲).

— دیوان رسالت؛ دیوان رسائل، دارالانشاء؛ هرکس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نامحتشم... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹). مردم حضرت چون در دیوان رسالت آمدندی سخن با استادم گفتندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۹). طاهر و عراقی و دیرانی که از ری آمده بودند بدیوان رسالت. (تاریخ بیهقی). خواجه بازگشت و بدیوان رسالت آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۴۶ چ ادیب).

— دیوان روحانی؛ وظایف صدور (صدورها) در دوران سلطنت سلاطین صفویه دستخوش تفسیراتی شگرف گردید. در زمان شاه طهماسب همواره دو صدر وجود داشت، ولی تفکیک و تقسیم آنان بخاصه و عامه هنوز معمول نبود. شاردن صدر را روحانی عالی مقام مشابه با مفتی اعظم عثمانی میخواند و میگوید وی رئیس دیوان روحانی است. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۷۲).

— دیوان زمام؛ دیوان بازرسی. رجوع به ترکیب دیوان الزمام شود.

— دیوان الزمام؛ دیوان بازرسی. (از دائرة المعارف فارسی). ابن خلکان در شرح حال ابوالمعالی محمدبن ابوسعید حسن بن محمدبن علی بن حمدون کاتب کافی الکفاة (متوفی ۵۶۳ هـ. ق.) نویسد؛ که وی صاحب دیوان زمام المستجد بوده است. (از وفیات الاعیان ج ۲ ص ۹۶ س ۸).

— دیوان صدقات؛ دیوان زکات که در عهد خلفا محل و مرکز جمع و توزیع زکات بوده و در بلاد و ولایات دیگر نیز فروعی داشته است و متصدی آن عامل صدقه یا والی الصدقة نام داشته و در هر شهری در امر جمع زکات از توانگران و توزیع آن بین مستحقان استقلالی داشته و جز در مواردی که دستوری صریح بخلاف آن از جانب امام در کار بوده است میتوانسته است بدون استجازه اموال صدقه را بین مستحقان توزیع نماید. (دائرةالمعارف فارسی).

— دیوان ضیاح؛ دیوان املاک خلیفه. (از دایرة المعارف فارسی).

— دیوان عرض؛ دیوان لشکر و سپاه، دفتری بوده است که اسامی سپاهیان در آن دفتر ضبط میشده است؛ بدو داد دیوان عرض سپاه بفرمود تا پیش درگاه شاه، فردوسی.

خواجه بزرگ بوسهل را بخواند با نایان دیوان عرض و شمارها بخواست از آن لشکر. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۰). نام ایشان در دفتر دیوان عرض ثبت کرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵). و دیوان لشکر نهاد [لهراسب] که ما آن را دیوان عرض خوانیم و تخت زرین مرصع بجواهر ساخت. (فارسینامه ابن البلخی ص ۴۸). و یعقوب... عارض را فرمان داد تا نساهایشان بدیوان عرض نبشت و بیگانیشان پیدا کرد بر مراتب... (تاریخ سیستان). رجوع به دیوان لشکر شود.

— دیوان قدر؛ دیوان حساب (قدر و قضا به دیوان محاسبات تشبیه شده است)؛ هر براتی که شماراست ز معلوم مراد چون نراندند بدیوان قدر باز دهید. خاقانی.

— دیوان قضا؛ دیوان حساب (تشبیه است بدیوان محاسبات)؛ ساقیا عشرت امروز بفردا مکن یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر. حافظ.

— [اداره] اجرای احکام شرع. (دائرة المعارف فارسی).

— دیوان قیامت؛ دیوان محشر. دیوان جزا. دارالعداله و محکمه که روز قیامت موعود است. (آندراج).

— دیوان کشور؛ (سابقاً دیوان عالی تمیز نامیده می شد) عالیترین مرجع قضائی ایران که مقر آن در تهران و دارای شعب مختلف است که به دعاوی حقوقی، جزائی، استخدامی رسیدگی میکنند. مهمترین وظیفه آن رسیدگی به شکایات از احکام دادگاههای استیناف و احکامی است که به مرحله قطعی رسیده است در این موارد دیوان کشور به ماهیت دعوی وارد نمیشود، بلکه فقط حکم را از نظر موافقت یا مخالفت با قانون بررسی میکند رسیدگی در دیوان کشور را رسیدگی فرجامی نامند. از وظایف دیوان کشور رسیدگی به اتهامات وزرا نسبت به جرائمی است که در دوره تصدی مرتکب شده اند. رأیی که از هیئت عمومی صادر میشود حکم قانون دارد و برای کلیه دادگاههای کشور لازمالاتباع است. (از دائرة المعارف فارسی).

— دیوان لشکر؛ دیوان عرض. دیوان جیش. دیوان سپاه. دیوان جند. رجوع به دیوان عرض شود.

— دیوان محاسبات؛ اداره ای در وزارت دارایی که بر رسیدگی بحسابهای کل کشور و تهیه و تنظیم لایحه تفریح بودجه موظف است و شامل چند شعبه می باشد که هر یک دارای سه تن مستشار است که از جانب مجلس شورای ملی برگزیده می شوند.

— دیوان محشر. رجوع به دیوان قیامت شود.

— دیوان مظالم؛ دیوانی که در آن رسیدگی

میشود به اعمال ظالمانه حکام و امرا و رجال بزرگ دولت یعنی شخص پادشاه به آن رسیدگی میکند و اول کسی که این دیوان را برقرار کرد خلفای عباسی بودند و تا زمان مقتدر خود خلیفه به آن دیوان رسیدگی مینمود؛ (ناظم الاطباء). در تاریخ اسلام هیأتی بوده است که در حل مرافعات و اختلافاتی که قضات از حل آنها باز می ماندند و یا آنکه مدعیان قضاوت آنها را قبول نداشتند و در بط قدرت و نفوذ قانون بر حکام ولایات نظارت و دخالت میکرد و تا حدودی به دادگاه اداری امروز شباهت داشته است و اساس تشکیل دیوان مظالم و پایه شرعی تاریخی آن به جنگی بر می گردد که خالدبن الولید در آن عده ای از میزبان بنی جذیمه را پس از تسلیم بقتل رسانیدند رسول (ص) علی بن ابی طالب را مأثور پرداخت دیه مقتولین کرد. این دیوان در دوره بنی امیه تحت نظر خلیفه اداره میشد و پس از آن به ناظرالمظالم تفویض گردید و مأموریت این دیوان رسیدگی به تجاوز حکام بر رعایا و شکایت مأمورین راجع به حقوق و اجرت، مراقبت از مأمورین، وصول مالیاتها و استرداد اموال غصب شده از ناحیه حکام به صاحبان آنها بوده است و نیز نظارت بر اجرای احکام. (از الموسوعة العربية المیسرة). رجوع به ترکیبات ذیل دیوان و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۱۸۷ شود.

— دیوان معرفت؛ شاعر در بیت زیر معرفت را به دستگاه حکومتی تشبیه کرده و از لوازم آن دیوان را آورده است؛

دیناچه مروت و دیوان معرفت
لشکرکش قوت و سردار اقیان... سعدی.

— دیوان مکاتبات، رجوع به دیوان انشاء و دیوان رسالت شود.

— دیوان ممالک (دیوان ایالات حکومتی یا استانهای کشوری)؛ در تشکیلات صفویه نظارت امور استانهای مملکت در این دیوان متمرکز میگردد. (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۳۹ و ۴۱).

— دیوان نعمت؛ دیوان خواسته و مال؛ در دیوان نعمت وی از معن یادی نتوان آورد. (ترجمه تاریخ یمنی).

— [مجازاً] یعنی دفتر، چه اصل این ماده لفظ، جمع و تألیف است و از اینجاست که تدوین یعنی جمع کردن و فراهم آوردن آمده. (از غیاث) (آندراج). [دفاتر مالیات حکومتی، دفتر محاسبه و کچهری. (غیاث) (آندراج)؛ دیوانها بوختند و خراجها کم و بیش کردند. (تاریخ سیستان). [ادفتری که نام مستری بگیران را در آن بنویسند اعم از لشکری و کشوری، دیوان دینار دادن، دیوان عطا.

به خرداد برزین بفرمود شاه
که جای عرض ساز و دیوان بخواه.
فردوسی.

دو دیوان بده رومیان را ز گنج
بدادن نباید که ببیند رنج.
فردوسی.

بجنگ آنکه سست آید از آزمون
ورا نام بفکن ز دیوان برون.
فردوسی.

مجمع شاعران بود شب و روز
خانه آن بزرگوار جهان
راست گویی جدا جدا هر روز
همه را هست نزد او دیوان.
فرخی.

پس... عمر دیوان بنهاد به اتفاق اصحاب و
مرتبه هر کسی پیدا کرد... و هر کسی را قدر
نصیب بنوشت. (مجموع التواریخ و القصص).
- دیوان تن؛ مخفف دیوان تنخواه. (غیاث)
(آندراج).

- دیوان تنخواه؛ در سازمان اداری صفویه
کلمه «تنخواه» بمعنای مبلغ ترجمه شده. مثلا
تنخواه مواجب راه، مبلغ مواجب نوشته‌اند یا
تنخواه امراء راه، مبلغ پرداختی به امراء ذکر
کرده‌اند. (از سازمان اداری حکومت صفوی
ص ۱۶۱). بنابراین ظاهراً دیوان مزبور دفتری
بوده است که مبلغ مواجب و مستمری امراء
در آن ضبط می‌شده است.

- دیوان زمان؛ دفتری که دخل و خرج
ممالک اسلامی در آن ضبط میگردید.
(الموسوعة العربية المیسرة).

- دیوان عمر؛ به مجاز دفتر ایام عمر؛
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه
از آنکه بر ره دیو سیاه دیوانم. سوزنی.

دیوان عمر تو ز عتابی بگرد باد
ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده. خاقانی.

- دیوان لشکر؛ دفتر ثبت نام سپاهیان.
جریده عرض؛
دگر روز بنشست بر تخت خویش
چو دیوان لشکر بی‌آورد پیش
همه لشکرش را ببهنم سپرد
وز آنجا خرامید با چند گرد. فردوسی.

- دیوان محاسبه؛ اواره. اوراچه. دفتر حساب
که حسابهای پراننده دیوانی را در آن نویسند.
|| دستگاه و مستقر و محل و مجلس حکومت
یا وزارت. دیوان وزارت. وزارتخانه. جایگاه
و اداره حکومت و نظایر آن که مسند جزئی از
آن است. مقر وزیر اعظم هیأت دولت یا مقر
جایگاه دائم یا موقت یکی از عمال دولت
چون عارض لشکر و رئیس دیوان رسالت و
عامل خراج و غیره.
عرض‌گاه و دیوان بیاراستند
کلید در گنجها خواستند. فردوسی.

که روای برادر به ایوان خویش
نگه کن به ایوان و دیوان خویش. فردوسی.

چون برون رفتی از دیوان هم بر پی تو

رتبت و قدر برون رفت ز در و ز دیوان.
فرخی.

گروهی کودکان و غوغا با او جمع شده و
دیوانها و خزاین و غلات بفارت بداد. (تاریخ
سیستان). و اندر ذوالحجه غوغا بدیوان رفتند
و دوات از پیش وزیر برگرفتند و سر و پای
برهنه وزیر بجست. (مجموع التواریخ و
القصص). و غوغا... سوی دیوان می‌شدند و
همه کیسه‌های دفتر عالم که خاندان خلفا را
بود از عهد سفاح سوختند. (مجموع التواریخ و
القصص).

شاه دیوان بدو مزین کرد
آن شجر را چنان ثمر باشد.
مسعود سعد.

هر کس بقدر کام خود جوید بدیوان نام خود
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم.
خاقانی.

میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش.
خاقانی.

تو و کنجی نه صدر و نه دیوان
تو و نانی نه میر و نه سرهنگ. خاقانی.

در مراتب و مناصب ترقی میکرد تا دیوان بدو
مفوض شد. (ترجمه تاریخ یمنی).
شمس دین سایه آفاق جمال اسلام
صدر دیوان و سرخیل و سپهدار جنود.
سعدی.

|| جایگاه و اداره وصول مالیات. دیوان
خراج؛
بشش ماه دیوان بیاراستی
وزان زبردستان درم خواستی. فردوسی.

ولیث از آنجا بشیراز شد... و دیوان بنهاد و
خراج جیابت کرد. (تاریخ سیستان).
|| محل کار دبیران. جایگاه متصدیان دیوان
رسائل یا دیوان رسالت و دارالانشاء سلطنتی.
جای نشستن دبیران. (مهذب الاسماء) و
طارم سرای بیرون که دیوان ما بود. (تاریخ
بهیقه ج ادیب ص ۱۳۹). عراقی دبیر
بوالحسن هر چند نام کفایت بر وی بودی
بدیوان کم نشستی. (تاریخ بهیقه ج ادیب
ص ۱۳۹). و خوانها آوردند و بنهادند من از
دیوان خود نگاه میکردم. نکرد دست بپیزی
[امیر یوسف]. (تاریخ بهیقه ج ادیب
ص ۲۵۲). بونصر را بخواند و شنوده بود که در
دیوان چگونه می‌نشند. (تاریخ بهیقه ج ادیب
ص ۱۴۰). گفت مجلس دیوان و در سرای
گشاده‌است. (تاریخ بهیقه ج ادیب ص ۱۵۳).
ز طاعت تا کمر بسته‌ست در دیوان تو خامه
چو حرز بازوی عصمت نیالوده‌ست طغیانش.
سیف اسفرتنگ.

- دیوان داشتن؛ مجلس برپا کردن. (ناظم
الاطباء).

- دیوان عام؛ مجلس عمومی شورا. (ناظم
الاطباء).

- دیوان عرض؛ محل و جایگاه متصدیان
امور لشکر. دیوان سپاه؛ خواجه ابوالقاسم
کثیر بدیوان عرض می‌نشست و درباب لشکر
امیر سخن با وی میگفت. (تاریخ بهیقه).

- دیوان وزارت؛ جایگاه وزیر اعظم. محل
استقرار وزیر. وزارتخانه. جایگاه صدر اعظم
و هیأت وزراء. کابینه؛
تا بدیوان وزارت بنشست از فزعی
ملکان را نه قرار است و نه خواب است و نه خور.
فرخی.

بونصر بدیوان وزارت رفت. (تاریخ بهیقه ج
ادیب ص ۲۹۳). خواجه بدیوان وزارت آمد.
(تاریخ بهیقه ج ادیب ص ۲۶۸). و سرائیان
بجمله آنجا آمدند و غلامان و دیوانهای
وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان
و اعیان بنشستند. (تاریخ بهیقه ج ادیب
ص ۲۵۷).

- دیوان وکالت؛ محل و مستقر وکیل دره و
سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و
دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت.
(تاریخ بهیقه ج ادیب ص ۲۵۷).
|| دربار. بارگاه. دستگاه سلطنتی؛
چو در شهر آباد چندی بگشت
از ایوان به دیوان قیصر گذشت. فردوسی.

و گفت آن قصب که با نیرو بود دبیران دیوان را
شاید که قلم بقوت رانند تا صریح آورد و
نیش ایشان را حشمت بود. (نوروزنامه).

خواجه عبدالحمیدین احمد
که بجاه آفتاب دیوانست. مسعود سعد.

یکی را دوستی بود که عمل دیوان پادشاه
کردی. (گلستان). و این کاریز بحکم دیوان
پادشاه باشد و سرای امیر را عادت چنان
رفتت که مایه از دیوان اطلاق کنند تا
جسولاهگان جامه از بهر دیوان بافتند.
(فارسانه ابن البلیخی ص ۱۴۵).

- اصحاب دیوان؛ دیوانیان، اعضای دولت؛ و
هر یک از اصحاب دیوان او صدی بود با
اصل و حسب و علم. (فارسانه ابن البلیخی
ص ۹۲).

- اهل دیوان؛ از مستخدمین دولت.
(یادداشت مؤلف). درباریان. عمال حکومت؛
سراسر اهل دیوان همچو گرگند
بمحمدالله نه گرگی، گویندی. سوزنی.

گویندمرا چرا گریزی
از صحبت و کار اهل دیوان
گویم زیرا که هوشیارم
دیوانه بود قرین دیوان. محمد عبده.

- دیوان اعلی؛ دربار.
- || وزیر اعظم، صدر اعظم. (از ناظم
الاطباء).

— دیوان خانه؛ دارالامارة که بازگاه مملوک و سلاطین باشد. (از برهان).

— دیوان خلافت؛ دربار خلافت؛ اما فخرالدوله، جماعت دیلم بعد از وفات او بر پسر او مجدالدوله ابوطالب رستم جمع شدند و او را بر تخت مملکت و سریر امارت بنشانند و از دیوان خلافت او را مجدالدوله و کهنه‌الملة لقب دادند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۴۹).

— دیوان شاهی؛ دربار شاهی؛

قد چون سروش از دیوان شاهی

بگلبن داده تشریف سپاهی. نظامی.

— دیوان همایون؛ بارگاه پادشاهی. (ناظم الاطباء).

— رأس‌الدیوان؛ رئیس مجلس و وزیر. (ناظم الاطباء).

— سرهنگ دیوان؛ سرهنگی دولتی. سرهنگ که در دربار و اداره حکومت خدمت کند؛

بسرهنگ دیوان نظر کرد تیز که نعلش بینداز و خوش بریز. سعدی.

— صاحب دیوان؛ سرکار و ناظر خزانه و مالیه دولت. رجوع به صاحب دیوان شود.

[[نامه اعمال. (یادداشت مؤلف)؛ جز آن چاره ندید آن سرو چالاک

کز آن دعوی کند دیوان خود پاک. نظامی.

نقل است که روزی در بلخ مجلس می‌داشت میگفت الهی هر که امروز در این مجلس گناه کارتر است و دیوان سیاه‌تر است و بر گنا دلیرتر است تو او را بایرمار. (تذکره‌الاولیاء عطار).

ز غیبت چه میخواهد آن ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. سعدی.

[[مسند. (یادداشت مؤلف). [[صاحب مندی. (غیاث). [[صاحب دارالعدالت. (از

غیاث) (از آندراج). [[داد و فریاد و ماجرا. (از غیاث) (از آندراج). [[نیمکت توشکدار

(یادداشت مؤلف). نیم تخت. [[نام سکه‌ای بمر. (از تاج العروس). [[در تداول مردم

کشور مغرب (عربی) بمعنای ساختمان عظیمی که در آنجا مالیاتها گردآوری شود و

منزل و محل سکونت غریبه و نیز بر انبارهای کسالات اطلاق شود. (از الموسوعة العربية

المیسرة). [[محل و مستقر دیوها و در بیت زیر مراد مردم دیوصفت است؛

اگر بیا خاک پاشانت سواری آرزو باشد تو از دیوان دیوان خیز وزی قصر سلیمان شو.

خاقانی.

[[مجموعه آثار منظوم هر شاعر که در دفترى گردآمده باشد و نیز آن دفتر که این آثار در آن

گردآمده است و کلمه از معنی جمع دیوان شدن است که مجازاً بمعنای دفتر استعمال شود. الشعر دیوان العرب لانهم كانوا يرجعون

الیه عند اختلافهم فی الانساب و الحروب. (الزهري سوطی)؛

همیشه تا بجهان یادگار خواهد ماند

ز عالمان تصنیف و ز شاعران دیوان. فرخی. کار او همچو نام او محمود

نام نیکوی او سر دیوان. فرخی. زهد مقید بدین و علم بطاعت

مجد مقید بچود و شعر بدیوان. بوحنیفة اسکافی (از تاریخ بیهقی ج فیاض

ص ۶۳۶). بخوان هر دو دیوان من تا ببینی

یکی گشته با عنصری بحتری را. ناصر خسرو.

در دولت فاطمی بیا گن دیوانت بشعر حکمت آگین. ناصر خسرو.

در باغ و راغ دفتر و دیوان خویش از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم.

ناصر خسرو. این جدل نیست با نوآمدگان

که ز دیوان من خوردند ادرار. خاقانی. از دو دیوانم بتازی و دری

یک هجا و فحش هرگز کس ندید. خاقانی. دیوان و جان دو تحفه فرستاده‌ام بتو

گردون بر این دو تحفه غیبی ثنا کند. خاقانی.

دیوانیان. (دی وام) (ص مرکب، مرکب) متصدی دیوان. محافظ دستگاه دیوانی.

ضباط. (یادداشت مؤلف)؛ رسم آن بود که چون نامه‌ها رسیدی رقتی نشستی و بونصر

دیوانیان را دادی تا بخادم رساند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۹). من خواندم و مهر

کردم و به دیوانیان سپردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۴۲). اسکندر خوارزم بدیوان

آورده بودند حلقه برافکننده و بر در زده دیوانیان دانسته بود، که هر اسکنداری که چنین

رسد سخت مهم باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲۳). و بومنصور دیوانیان را فرستاد و

مثال داد که دیران را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی ص ۱۵۹ ج ادیب).

دیوان بیگی. (دی پ) (ص مرکب، مرکب) (از: دیوان + بیگ + ی نسبت)

منصب‌دار حکومت و رئیس محاکمات شهر. (ناظم الاطباء). یکی از هفت عضو جانی

دوره صفویه به اصفهان. دیوان بیگی در دوره صفویه رئیس عدالت و وظایف وی آنچنانکه

در تذکره المملوک مذکور افتاده است چهار گونه بود؛

۱- رسیدگی بجرایم کبیرهای که در سراسر کشور رخ دهد. ۲- دیوان بیگی کلیه محاکم

شرعی را تحت نظر داشت و بخصوص مأمور اجرای تصمیمات و احکام آن محاکم بود. ۳-

دو روز در هفته نیز در خانه خود به امور

قضایی مردم رسیدگی میکرد. اما بکارهایی که در صلاحیت مصادر امور اداری بود وارد

نمیکشت. ۴- دیوان بیگی محکمه رسیدگی بشکایات سراسر کشور بود و علیه مقامات

ذی نفوذ عالی مرتبه شکایاتی بدو میرسید. (از سازمان اداری حکومت صفوی ص ۹۲). در

عهد صفویه عنوان مأموری بود که بر امور قضائی نظارت داشت و اجرای قوانین و

احکام تحت نظر او بود و در کشیکخانه به امور شرعی و در خانه خود به دعاوی

رسیدگی میکرد و در نزد شاه تقرب و نفوذ تمام داشت و مقرب الخاقان بشمار می‌آمد. (دائرة المعارف فارسی).

دیوان بیگی. (دی پ) (مرکب) نوعی از کبوتران که پر و گلو آنان سیاه باشد و میان

بازو سفید. (غیاث) (آندراج). **دیوانجه**. (دی ج) (لخ) قریب‌ای است به

هرات و منسوب به آن دیوقانی و دیوانجی است. (از معجم البلدان).

دیوانچی. (دی ص) (ص نسبی) منسوب به دیوانجه. (از معجم البلدان).

دیوانچی. (دی ل) (مرکب) اطلاق مخصوص وزیر. (ناظم الاطباء).

دیوانخانه. (دی ن / ن) (مرکب) (از: دیوان + خانه) بارگاه سلطنت. [[عدالتخانه.

(ناظم الاطباء). محکمه. دارالقضاء. (یادداشت مؤلف)؛ و بر مقتضای این ادرارنامه از

دیوانخانه «لولاک لما خلقت الافلاک» نشیان قل لاسلکم علیه اجرا الا الموده فی

القریبی در حق اولاد مصطفی و احفاد مرتضی محرر و مقرر گردانیده‌اند. (ترجمه محاسن

اصفهان ص ۱۲۰). [[دارالحکومه. (ناظم الاطباء). اداره حاکمی. محل نشستن امراء و

ارباب دفاتر. (آندراج). [[مقابل اندرون خانه. بیرونی.

دیوانخانه. (دی ن) (لخ) دهسی است از دهستان گچلرات بخش بلدشت شهرستان

ماکوبا ۲۳۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیواندره. (دی دَر) (لخ) نام یکی از بخش‌های شهرستان سنندج است این بخش

در شمال شهرستان واقع و بخش دیواندره از ۶ دهستان بشرح زیر تشکیل شده است. ۱-

دهستان حسین آباد از ۲۹ آبادی با ۷۰۰۰ تن سکنه. ۲- قره توره از ۵۰ آبادی با ۱۲۰۰۰

تن سکنه. ۳- اوباتو از ۴۴ آبادی با ۹۰۰۰ تن سکنه. ۴- تیلکوه از ۴۶ آبادی با ۸۰۰۰ تن

سکنه. ۵- سارال از ۳۹ آبادی با ۹۰۰۰ تن سکنه. ۶- خورخوره از ۴۸ آبادی با ۷۰۰۰

تن سکنه. بنابر آمار فوق بخش دیواندره از ۲۶۶ آبادی تشکیل شده و سکنه آن ۴۸

هزارتن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۶.

دیوان دره. [دی دَر] (اخ) قصبه مرکز بخش دیواندره تابع شهرستان سنندج است و ۱۰۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). نام محلی در کنار راه سنندج و ساوجبلاغ میان زاغه و ظفرآباد در ۸۹۵۰ گزی سنندج. (از یادداشت مؤلف).

دیوان راندن. [دی دَ] (مصص مرکب) محاکمه کردن. حکم کردن. قضاوت کردن. دیوان کردن. و از همین معنی است که گویند خدا دیوانت کند؛ ابراهیم [الخارجی] با هدیه‌های بسیار پیش یعقوب آمد یعقوب او را بنواخت... و گفت شما اندر این میان بیگانه نیستید... مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم و دیوانشان برانم و هرچه از آن عمل خواهند بدم. (تاریخ سیستان).

دیوانسی. [دی] (ا) میل و خواهش بیقاعده. (ناظم الاطباء). [انفس اماره. (ناظم الاطباء).

دیوان سیاه. [دی] (ص مرکب) آنکه دفتر حسابش سیاه است. کسی که نامه عملش سیاه است. عاصی. گناهکار. نام‌سیاه.

دیوان سیاه کردن. [دی کَ] (مصص مرکب) دیوان سیه کردن. نامه اعمال سیاه کردن. کنایه از معصیت کردن؛ بدوزخ برد مهربی را گناه

که پیمانۀ پرکرد و دیوان سیاه. سعدی. **دیوان سیه کردن.** [دی ئَهْ کَ] (مصص مرکب) صحیفه اعمال سیاه کردن. کنایه از معصیت کردن؛

ز غیبت چه میخواید آن ساده مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد. سعدی.

دیوان شمار. [دی نِ شْ] (تس مرکب) اضافی. [مرکب] دیوان حساب. اواره. (از حاشیه نخبوانی فرهنگ اسدی طوسی). دستگاه محاسبات؛

عاملان بینم باز آمد، غمگین ز عمل کارنا کرده و نارفته به دیوان شمار. فرخی.

دیوان کردن. [دی کَ] (مصص مرکب) قضاء. حکم. قضاوت کردن. داوری کردن و حکم دادن. مظالم راندن. داد دادن. (از یادداشت مؤلف). [جزا دادن. کفر دادن؛ خدا دیوانش را بکند، تفرینی است به معنی خدا او را جزای بد دهد یا خدا او را بجزای عمل بدش بگیرد. (یادداشت مؤلف). [تدوین کردن. جمع و گردآوری نمودن؛ این فخر بس مرا که بهر دو زبان حکمت همی مرتب و دیوان کنم.

ناصر خسرو.

دیوانگان. [دی] (اخ) نام کوهی و ناحیتی به هرسین. (یادداشت مؤلف).

دیوانگانه. [دی نَ / نِ / نِ] (ق مرکب) مانند دیوانگان. (آندراج). همچون مجنونان. **دیوانگاه.** [دی] (ا) (مرکب) محکمه. دیوانخانه. دیوانگه. جای و مستقر دیوانیان.

دیوانگاه. [دی] (اخ) دهی است از دهستان سروایت بخش سروایت شهرستان نیشابور با ۶۷۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیوانگه. [دی گَه] (ا) (مرکب) دیوانگاه (از: دیوان + گه، مخفف گاه پسوند). دیوانخانه. (از آندراج). مستقر دیوانیان؛

بباید بدین بارگه بگذرد بدیوانگه عرض ما بنگرد. فردوسی.

ز دیوانگه عرشیان درگذشت بدرج آمد و درج را درنوشت. نظامی.

دیوانگی. [دی نَ / نِ] (حامص) جنون. (بهاز عجم). جنون و عدم تعقل. (ناظم الاطباء). دماغ خشکی. فساد عقل. سوداء. اختلاط عقل. خبط دماغ. (یادداشت مؤلف). جنن. جنو. خبیل. ذباب. مس لمة؛ جنون مطبق؛ دیوانگی پوشنده عقل. (از منتهی الارب)؛

همه راستی جوی و فرزانیگی ز تو دور باد از و دیوانگی. فردوسی.

چو چشمه بر زرف دریا بری به دیوانگی ماند این داوری. فردوسی.

کنون مردمی کرد و فرزانیگی چو خاقان نیامد بدیوانگی. فردوسی.

ایوان خواجه با تو بشهر اندرون بود^۱ دیوانگی بود که تو جای دگر شوی. فرخی.

دیوانگی چهار نوع است یکی را بلغت یونانی مانیا گویند دوم را داء الکلب، سیم را صبارا،^۲ چهارم راه قطرب. (ذخیره خوارزمشاهی).

مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. (توروزنامه).

گر عقلت این سخن نپذیرد که گفتمام آن عقل را نتیجه دیوانگی شمر. خاقانی.

دیوانگی از چه پیش گیرد به کوه عاقلان پذیرد. نظامی.

جایی باشد که خار باید دیوانگی بکار آید. نظامی.

کاری که بعقل بر نیاید دیوانگیش گره گشاید. نظامی.

زانکه این دیوانگی عام نیست طب را ارشاد این احکام نیست. مولوی.

وگر در سرش هول و مردانگیست گریزندازو کاین چه دیوانگیست. سعدی.

نخواهی که گردی چنین تیره روز به دیوانگی خرمن خود مسوز. سعدی.

پس از هوشمندی و فرزانیگی چو دلف برزدندش به دیوانگی. سعدی.

مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست

فرش سنجاب سمندر توده خاکستر است. امیر علیشیر. - امثال:

دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی. - دیوانگی سگ؛ هاری. (یادداشت مؤلف).

کلب. دیوانگی مردم از گزیدن سگ دیوانه. (منتهی الارب).

[در اصطلاح اهل تصوف، مغلوبی عاشق. (از کشاف اصطلاحات الفنون). هیام. فتنه. شیدانی، شیفتگی.

دیوانلق. [دی ل] (اخ) نام قدیمی تازه کند است دهی است از دهستان کندوان بخش ترک شهرستان میانه با ۱۵۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیوان نامه. [دی مَ / م] (ا) (مرکب) نامه یا دفتری که حساب خزانه در آن نوشته شده باشد؛ سوخرای گفت بر بازوی فیروز تعویذی بسته بود بزراندر گرفته و آن دیوان نامه^۲ بود مرخواست وی را هرچه بودش از زر و جامه و گوهر و فرش و ستور و سلاح آنکه با خویشتن داشت چون بلشکر آمد و آن ذکر گنجهاست و ما امروز گنج نامه وی ندانیم تا آن دیوان نامه نیابیم باز نگردیم تا آن بما ندهی و خوشنواز آن دیوان نامه را باز فرستاد و صلح کرد. (ترجمه طبری بلسمی نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

دیوان نویس. [دی نِ] (ف مرکب) دیوان نویسنده. محرر دیوان. منشی دیوان.

دیوان نهادن. [دی نِ / نَ] (مصص مرکب) محکمه و دادگاه تشکیل دادن. برپا کردن دیوان. محکمه قضاوت ترتیب دادن؛ بوسهل دیوانی بنهاد و مردم را در پیچید. (تاریخ بهمنی ج ادیب ص ۴۷۰). رجوع به دیوان راندن و دیوان کردن شود. [کنایه از داوری کردن. (آندراج). [دقتر حساب روز قیامت برپا کردن. دیوان روز جزا ترتیب دادن؛

کرم کن که فردا که دیوان نهند منازل بمقدار احسان دهند. سعدی.

دیوانه. [دی نَ / نِ] (ص نسبی) از: دیو + انه، ادات نسبت. (یادداشت مؤلف). مانند دیو. همچون دیو. در اصل بیای مجهول بوده بمعنی کسی که منسوب و مشابه دیوان باشد در صدور حرکات ناملائم و در آخر این لفظ که «ها» مخفی است برای نسبت و مشابهت باشد. (غیاث). منسوب به دیو و جن، ضد فرزانه که منسوب بعقل و حکمت است. (از

۱ - نل: ایوان خواجه سیر کن از او بسی به است.

۲ - این کلمه در بلسمی چاپ وزارت فرهنگ نیست و تنها کلمه گنجنامه آمده است.

آندراج. || دیودیده. دیوزده. دیوهار. جنی.
 زنجیری. دیویخوریده. احق. ابله. نادان.
 بی علم. بی دانش. (ناظم الاطباء). خل. چل.
 کالیو. || سفیه. ناقص عقل. کم خرد. سودایی.
 مقابل فرزانه و عاقل. مخبول. مخبط. تباہ
 خرد؛
 کز این شاه دیوانه و تیزمغز
 نه گفتار نیکو نه کردار نغز.
 تو نوذرتزادی نه بیگانه‌ای.
 پدر تند بود و تو دیوانه‌ای.
 هشوار دیوانه خواند و را
 همان خویش بیگانه خواند و را.
 فرزانه‌ای برفت و ز رفتش هر زیان
 دیوانه‌ای بماند و ز ماندنش هیچ سود. لیبی.
 گفت نقاش چونکه نشناسم
 که نه دیوانه و نه فرناسم.
 کجا دیوانه‌ای باشد به هر باب
 که نر آتش پیر هیزد نه از آب.
 (ویس و رامین).
 گفت سیرخورده گرسنه را مت و دیوانه
 پندارد گناه ما راست که بر این صبر میکنیم.
 (تاریخ بهقی ج ادب ص ۳۲۳).
 گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
 ای پسر خویشتن خویش تو دیوانه مساز.
 ناصر خسرو
 بقدر عقل هر کس گوی با وی
 اگر اهلی مده دیوانه را می.
 آنکه گوید های و هوی و پای کوید هر زمان
 آن بحق دیوانه‌ای باشد مخوان آن را طرب.
 ناصر خسرو
 گر بخشدند گروهی که ندارند خرد
 تو چو دیوانه بخندند دگران نیز بخند.
 ناصر خسرو
 بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر.
 میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند
 من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش.
 خاقانی
 دل رمیده و شوق بهانه خود دارم
 که دیده است دو دیوانه را به یک زنجیر.
 خاقانی
 آن یکی دیوانه چون او را بدید
 کودر آن تعجیل بی خود می‌دوید.
 و آستان از دست دیوانه سلاح
 تاز تو راضی شود عدل و صلاح.
 مولوی
 چنین گفت دیوانه هوشیار
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار.
 سعدی
 - امثال:
 اگر دیوانه‌ای خود را از بام بینداز.
 حرف راست را ز دیوانه شنو. (جامع التمثیل).
 دماغم ز میخانه بوئی شنید
 حذر کن که دیوانه هوئی شنید.
 دیوانه بکار خویشتن هشیار است.

دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.
 دیوانه را میرس که از ماه چند شد.
 قاسمی تونی.
 دیوانه را هوئی بس است.
 دیوانه همان به که بود اندر بند.
 عاقل مباح تا غم دیوانگان خوری
 دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند.
 من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه.
 مولوی
 هرگز سر دیوانه نگر دید سپید.
 - سگ دیوانه؛ سگ هار، باب ششم در عمل
 معجونهای بزرگ: تریاق فاروق از گزیدن
 افعی و گزیدن همه انواع ماران و از زخم کزدم
 و از گزیدن رتیلا و سگ دیوانه خلاص دهد.
 (ذخیره خوارزمشاهی). و کسی را که سگ
 دیوانه گزیده باشد یک مثقال... دهند. (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 سگ دیوانه شد مگر آهن
 که همه ساق من فگار کند.
 تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
 فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان.
 || غضبناک. || شوریده. (ناظم الاطباء). شیفته.
 شیدا. واله. دلشده. و رجوع به دیوانگی شود؛
 آری چو فتنه عید کند شیفته شود
 دیوانه هواز هلال مغبرش.
 - دیوانه چیزی بودن؛ کنایه از طالب و عاشق
 چیزی بودن. (از آندراج).
 - دیوانه کسی بودن؛ عاشق بقرار وی بودن.
دیوانه. [دی ن / ایخ] دهی است از دهستان
 بخش شیب آب شهرستان زابل با ۱۲۰ تن
 سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).
دیوانه. [دی ن /] نام نقدینه‌ای مسین
 متداول در عهد عثمانی معادل پنج پاره برابر
 نیم قروش که در فلسطین و اردن در قدیم
 رایج بوده است. (التقودالمربیة ص ۹۸ و
 ۱۷۳).
دیوانه بازی. [دی ن /] (حامص مرکب)
 کارهای ابلهانه و حماقت آمیز. اعمال دور از
 خرد.
 - دیوانه بازی در آوردن؛ کارهای ابلهانه و
 بیخردانه انجام دادن.
دیوانه خوی. [دی ن /] (ص مرکب)
 آنکه خوی و طبیعت او مانند دیوانگان باشد.
 (از ناظم الاطباء).
 از آن بوالفضولان بسیارگوی
 وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی.
 از بیقراری دل دیوانه خوی من
 زنجیر تو تیا شد و زندان بگرد رفت. صائب.
دیوانه خوی. [دی ن / ایخ] دهی است از
 دهستان زمج بخش ششم شهرستان
 سبزوار با ۲۱۱ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۹).

دیوانه در. [دی ن / ایخ] دهی است از
 دهستان طیس بخش صفی آباد شهرستان
 سبزوار با ۵۸۱ تن سکنه. (از فرهنگ
 جغرافیائی ایران ج ۹).
دیوانه رنگ. [دی ن / ن /] (ص مرکب)
 دیوانه مانند. دیوانه سان. دیوانه گونه
 یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ
 عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ.
 سعدی
دیوانه رو. [دی ن / ن / ز / زو] (نف مرکب)
 شخصی را گویند که مانند دیوانه‌ها سلوک کند
 و براه رود. (برهان). (از آندراج). این ترکیب
 در ناظم الاطباء (دیوانه دو) آمده و ظاهراً سهو
 است. (یادداشت لغتنامه).
دیوانه سار. [دی ن / ن /] (ص مرکب)
 مجنون صفت. دور از خرد و عقل. دیوانه سر؛
 اگر خواهی ترا دیوانه‌سار نشمرند آنچه
 نایافتنی است مجبوی. (قابوسنامه).
 سخت شوریده کار، گر دونیت
 نیک دیوانه‌سار گه نایست.
 و مالک بن بشرالکندی زره او را [حسین بن
 علی علیه السلام را پس از شهادت] در پوشید
 هم در حال معتوه شد و دیوانه‌سار گشت.
 (ترجمه تاریخ ابن اعمش کوفی).
 مذموم سیرتی مجهول صورتی دیوانه‌ساری
 پریشان کاری. (سندبادنامه ص ۱۱۴).
دیوانه ستان. [دی ن / ن / ش /] (مرکب)
 تیمارستان. دارالمجانین. جای دیوانگان.
دیوانه سگ. [دی ن / ن / س /] (مرکب)
 سگ دیوانه مبتلا به داءالکلب. (ناظم الاطباء).
 سگ هار. و رجوع به ترکیبات دیوانه شود.
دیوانه شدن. [دی ن / ن / ش / د] (مص
 مرکب) جنه. جنون. مس. از خرد دور گشتن.
 عقل از کف دادن. مجنون شدن؛
 دیوانه شده‌ست مردم اندر دین
 آن زین سو باز و این از آن سوزن.
 ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۲۷۷).
 دیوانه شدی که می‌دانی
 از تفره و سیم خام زبیک.
 گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند
 ای پسر خویشتن خویش تو دیوانه مساز.
 ناصر خسرو
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 از فراق حال و قال و ذوق او.
 مولوی
 گر بعقل سخن می‌گویند
 بیم آن است که دیوانه شوم.
 سعدی
 || شیفته شدن؛
 گردلم دیوانه شد در عشق تو عیش مکن
 بدر بی نقصان و زری عیب و گل بی خار نیست.
 سعدی
دیوانه صفت. [دی ن / ن / ف /] (ص مرکب)
 دیوانه سان. دیوانه مانند؛

دیوانه صفت روان به هر کوی
لیلی لیلی زنان به هر سوی.
نظامی.

دیوانه کردن. [ن / ن / ک د] (مص مرکب)
تباه خرد کردن. ناقص عقل ساختن. تجنبن.
اجتنان. تخطب. (ترجمان القرآن):
دیوانه کنی و پس گریزی
هشیار نه‌ای مگر که مستی. خاقانی.
گفتم بگوشه‌ای بنشتم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد. سعدی.
پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و
مرآنیز دیوانه کرد. (گلستان).
دیوانه میکند دل صاحب‌تیمز را
هر گه که التفات پریوار میکند. سعدی.

دیوانه گردیدن. [ن / ن / گ دی د]
(مص مرکب) دیوانه شدن:
چو دیوانه گردد نباشد شکفت
ازو شاه را کین نباید گرفت. فردوسی.
دیوانه گشتن. [دی ن / ن / گ ت]
(مص مرکب) دیوانه شدن:
خرد زان چنان مرد بیگانه گشت
از آن پس شنیدم که دیوانه گشت. فردوسی.

دیوانه نگاه. [دی ن / ن / ن] (ص مرکب) که
همچون دیوانگان بنگرد. که نگاهی
حیرت‌زده و جنون‌آمیز دارد:
چشم دیوانه‌نگاهان ادب‌آموز شده‌ست
این چه شرم است که با لیلی صحرائی ماست.
صائب.

دیوانه نما. [دی ن / ن / ن / ن] (نصف
مرکب) که دیوانه بنظر آید. که به دیده چون
بیخردان آید. که تصور رود دیوانه است.

دیوانه نواز. [دی ن / ن / ن] (نصف مرکب)
کسی که مردم دیوانه را می‌نوازد و ملاحظت
میکند. (ناظم الاطباء):
ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصت باد که دیوانه‌نواز آمده‌ای.
حافظ.

دیوانه وار. [دی ن] (ق مرکب) چگون
دیوانه. مانند دیوانه. دیوانه سان:
دیوانه‌وار راست کند ناگه
خنجر بسوی سینه‌ت و زی خنجر.
ناصر خسرو.

هر طرف اندر پی آن مرد کار
می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار.
مولوی.

دیوانه‌وش. [دی ن / ن / و] (ص مرکب)
دیوانه‌سان. دیوانه‌وار. دیوانه‌مانند:
در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه‌وش و چو دیو دربند.
نظامی.

دیوانی. [دی] (ص نسبی) منسوب به
دیوان. درباری. منسوب ببارگاه و دربار
پادشاه: و بوالقاسم بوالحکم که صاحب‌متمد
است آنچه رود بوقت خویش آنها می‌کند و

مثالهای سلطانی و دیوانی میرسد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۷۰). [املازم پادشاه. ج،
دیوانیان. (از ناظم الاطباء). شاغل در دستگاه
حکومت دولتی. صاحب منصب حکومت و
قضاوت. (ناظم الاطباء). از کارمندان دولت و
حکومت: قضا را از کسان او یکی حاضر بود
گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی
گفت خطائی نیست ولی دوست دیوانی را
وقتی توان دید که معزول باشد. (گلستان). که
دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی
بود که از عمل فروماند. (گلستان). [شاعر
پادشاهی. (ناظم الاطباء). [عرفی. مقابل
شرعی. دولتی. (یادداشت لفتنامه):
این شعر گواه بس بدین معنی
از حکم شریعتی و دیوانی.
مختاری.

این‌چنین کارها غم تو کند
که نه شرعی بود نه دیوانی.
عمادی شهریاری.
مراسمی که نه شرعی بود نه دیوانی.
نجیب جرفاذقانی.

[نوعی از خط اسلامی. رجوع به خط دیوانی
شود:
ببسم حرص را چشم و شکتم آزار دندان
چو بیم اندر خط کاتب چو سیم در حرف دیوانی.
خاقانی.

دیوانی. [دی] (ص نسبی) منسوب به
درهم دیوانی که در مرو رایج بوده است و این
نسبت عامیانه است و ظاهراً نسبت به دیوان
سلطان باشد که آن کنایه از خالص بودن قره
آن دینار بود. (از تاج العروس).

دیوانی. [دی] (ص نسبی) منسوب است
به دیوان که نام کوچهای است پمرو و عده‌ای
بدان منسوبند. (از انساب سمعانی).

دیوانی. [دی] [اِخ] (امیر...) یکی از امرای
وهسودانیان یا روادیان. رجوع به روادیان
شود.

دیوانی. [دی] [اِخ] ابوالعباس جعفر بن
وجه‌بن حریش. از علی‌بن خشرم و غیره
استماع حدیث نمود. (از تاج العروس).

دیوانی. [دی] [اِخ] اسماعیل. از اعیان
قرن چهارم نیشابور متوفی بسال ۴۰۰ ه. ق.
رجوع به تاریخ بیهقی شود.

دیوانیه. [دی نسی ی] [اِخ] لواء. ایالت
دیوانیه. واقع در جنوب عراق مرکزی بر رود
حله (شاخه‌ای از فرات) جمعیت ۱۲۰۰۰ در
سال ۱۲۷۱ ه. ق. تأسیس شد. ساکنین آن
عرب و شیعه هستند. (از دایرة المعارف
فارسی).

دیواختور. [وَأْت] (ص مرکب) پدسرشت.
(ناظم الاطباء). کنایه از بداختر زیرا که چیز بد
را به دیو نسبت کنند که ترجمه شیطان است.

(از آندراج).

دیواسیست. [وَأ] [اِخ] (مرکب) [از: دیو +
اسیست] یونجه خودرو. یونجه وحشی.
دیواسیست. رجوع به اسیست شود.

دیوام‌الطیور. [وَأْم مُطَط] [اِخ] ده
کوچکی است از دهستان آب (بلوک شیعیه)
بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۲۸
هزارگزی شمال خاوری اهواز و ۷ هزارگزی
خاور ایستگاه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۶).

دیوانجیر. [وَأ] [اِخ] (مرکب) انجیر جنگلی.
شال انجیر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به شال
انجیر و جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۵ شود.

دیوانگور. [وَأ] [اِخ] (مرکب) انگور فرنگی.
گالش انگور. گالش انگورک (این نام در
رودسر متداول است). (یادداشت مؤلف). و
رجوع به گالش انگور شود.

دیوانی. [اِخ] جان^۱ (۱۸۵۹-۱۹۵۲ م.)
فیلسوف آمریکایی و یکی از منتقدترین
پیشوایان اخیر تعلیم و تربیت در آمریکا.
فلسفه او که به اصلت وسیله موسوم است
بتکی با افکار سودگیری و اصلت عمل
دارد. سهم وی در نهضت مترقی اصلاحی
آموزش و پرورش در قرن بیستم مورد
شناسایی جهانیان است و آثار فراوانی دارد
که بعضی از آنها بفارسی ترجمه شده است. (از
دائرة المعارف فارسی).

دیوانی. [اِخ] (ملویل آ (۱۸۵۱-۱۹۳۱ م.)
کتابدار آمریکایی و مبتکر روش اعشاری
همه اطلاعات انسانی که در کتابها یا مواد
مشابه مندرج است به ۹ طبقه اصلی تقسیم
میشود که با ارقام ۹ گانه ۱ تا ۹ شماره گذاری
میشوند. و موادی مانند دایرة المعارفها در
طبقه‌ای با شماره «صفر» که مقدم بر سایر
طبقات است قرار میگیرند. طبقات ده‌گانه
بوسیله «صدها» شماره گذاری میشوند از
ابتقار: آثار عمومی... علوم محض ۵۰۰،
فلسفه ۱۰۰ تکنولوژی ۶۰۰، دین ۲۰۰،
هنرها ۷۰۰، علوم اجتماعی ۳۰۰، ادبیات
۸۰۰، زبان ۴۰۰، تاریخ ۹۰۰، هر طبقه به ۹
طبقه جزء و یک طبقه اضافی (۱۰ م) برای
آثار عمومی مربوط به آن طبقه تقسیم میشود.
و این تقسیم به طبقات جزء تا حد لزوم ادامه
می‌یابد. مثلاً ۹۰۰ نشانه تاریخ است بطور
کلی تاریخ تمدن، لغتنامه‌ها، دایرة المعارف
تاریخی و غیره) و طبقات جزء این طبقه
عبارتند از: ۹۰۰ تاریخ ۹۱۰ جغرافیا،
سیاحتها توصیفها. ۹۲۰ زندگی‌نامه ۹۳۰
تاریخ قدیم. ۹۴۰ اروپا، ۹۵۰ آسیا. ۹۶۰

1 - Dewey, John.

2 - Dewey, Melvil.

افریقا، ۹۷۰ آمریکای شمالی، ۹۸۸: آمریکای جنوبی و ۹۹۰ قسمتهای دیگر زمین. تحت شماره ۹۵۰ شماره ۹۵۵ مختص ایران است و تحت این شماره، شماره ۱، ۹۵۵ مختص گیلان است و هکذا. (از دایرة المعارف فارسی).

دیوباد. [ؤ] (مرکب) گردباد را گویند که هوا را تاریک و سیاه سازد. (جهانگیری). گردباد. (برهان) (غیاث) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). باد تندی که هوا را تاریک کند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). طوفان بادی. اعصار. صرصر. طوفانی که در آن توده ضخیمی از گرد و غبار جو را تیره کند. رجوع به گردباد شود.

چو کشتی در آن بندگاه افتاد ز دیوانگی گشت چون دیوباد. نظامی. همه چون دیوباد خاک انداز بلکه چون دیوچه سیاه و دراز. نظامی. می تاخت نجیب دشت بر دشت دیوانه چو دیوباد میگشت. نظامی. همان پای کویان کشمیر زاد معلق زن از رقص چون دیوباد. نظامی.

|| مجازاً اسب تند. (ناظم الاطباء): چو زان دشت بگذشت چون دیوباد. نظامی. بگردنگی کنیش دیوباد. نظامی. || تدر و (شتر بختی). (ناظم الاطباء). || جنون و دیوانگی. (برهان) (ناظم الاطباء).

دیوباف. [ؤ] (ن مف مرکب، مرکب) نساچه‌الجن باشد که عرب آن دیباج است. (از العرب جوالیقی ص ۱۴۰). رجوع به دیباج شود.

دیوبالالا. [ؤ] (ص مرکب) بلند قد. طویل القامه. غول. غول آسا. فوق‌العاده بزرگ و عظیم.

دیو بیچه. [ؤ ب ج / ج / ب ج ج / ج] (مرکب) دیوزاده. بیجه دیو. زاینده شده از دیو. دیوزاده:

جهان شد بر آن دیو بیچه سیاه ز بخت سیامک هم از بخت شاه. فردوسی. شدهست گوش و سواس خانه ابلیسی در او شدهست بسی دیو و دیو بیچه مقم. سوزنی.

دیو بخوریدن. [ؤ ب خو / خ د] (مص مرکب) مخبط گشتن. مخبل گردیدن. رجوع به دیو بخوریده و نیز رجوع به السامی فی الاسامی چاپ عکسی ص ۷۳ شود.

دیو بخوریده. [ؤ ب خور / خ د] (ن مف مرکب) جن دار و مصروع. (ناظم الاطباء). آسیب زده و پری زده. (آندراج). مخبل. (السامی فی الاسامی چاپ عکسی ص ۷۳). الذی مسه الشیطان باذی. (حاشیه نسخه‌ای از السامی).

دیو بنده. [ؤ ب] (نف مرکب) بندکننده دیو. آنکه دیوان را به بند آورد. آنکه دیو را مغلوب و مقهور سازد و بند کند. || کنایه از پهلوان و دلیر و شجاع است چون رستم که دیوان مازندران را ببند آورد. و یا مقهورکننده دیوان چون طهمورت یا مطیع و فرمانبردار کننده دیو است چون سلیمان و در این موارد صفت است برای این افراد:

گرفتش ستان و کمان و کند گران گرز را پهلوی دیویند. فردوسی. بیامد یکی بانگ برزد بلند که ای پرمنش مهتر دیویند. فردوسی. چو گیتی سرآمد بدان دیویند جهان را همه پند او سودمند. فردوسی. و او را طهمورت دیویند خواندندی. (نوروزنامه).

حکم تو دیویند و جهانت جهانگشای اقبال بر در تو در آسمان گشای. خاقانی. گرد زمین شام سلیمان دیویند بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستار. خاقانی. تاجور جهان چو جم تخت خدای مملکت خاتم دیویند او بندگشای مملکت. خاقانی.

همه در هراسیم ازین دیوزاد توئی دیویند از تو خواهیم داد. نظامی. سکندر منم خسرو دیویند خداوند شمیر و تخت بلند. نظامی. شتابنده شد خسرو دیویند. نظامی. || آفونگر. (ناظم الاطباء). مخرکننده دیو. گیرنده جن و دیو:

این بود حساب زورمندی وین بود قسود دیویندی. نظامی. تا خبر یافت از هنرمندی دیویندی فرشته پیوندی. نظامی. || (مرکب) روز شانزدهم از هرماه ملکی. (برهان). (جهانگیری) (از ناظم الاطباء).

|| آجائی که دیوان برای خود مکن برمی‌گزینند. (ناظم الاطباء). جای که دیوان برای ماندن خود مقرر ساخته باشند و آن را بگاه و چوب و غیره بسته. (آندراج):

سرون در فشارد بشاخ بلند چو دیوی بخسبد در آن دیویند. نظامی. || (خ) لقب قارن برادرزاده جمشید و او را قارن دیویند میگفته‌اند. (از برهان) (از جهانگیری). || لقب جمشید. (از برهان) (از شرفنامه منیری). || (در داستانهای ملی ایران) لقب طهمورت. (برهان). بسبب آنکه دیوان را بند کرد این لقب یافت. لقب تهمورس است چون بریاضات اخلاق ذمیمه را بحمیده بدل کرده و بر نفس غالب شده بود او را دیویند خواندند. (آندراج):

نگه کن بجمشید شاه بلند همان نیز تهمورس دیویند. فردوسی.

پس رب مر او را یکی هوشمند گرانمایه تهمورس دیویند. فردوسی. منوچهر چون زاد سرو بلند بکرادر طهمورس دیویند. فردوسی. طهمورت پیش از آنکه شاه شد همه در جنگ متردان و دیوان بود و او را دیویند گفتندی. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۰). || لقب رستم: چنین گفت کز بارگاه بلند برقم بر رستم دیویند. فردوسی. پدر را چنین گفت کاین زورمند که خوانی و را رستم دیویند. فردوسی. و دیگر که از رستم دیویند ز لهراسب و از اشکش هوشمند. فردوسی.

دیوبول. [ئ ب] (نم) سکه‌ای کوچک نقره‌ای در عهد ساسانیان معادل نیم درهم. (ایران در زمان ساسانیان ج ۲ ص ۷۲).

دیوپای. [ؤ] (ص مرکب) دیوپای. آنکه پای مانند پای دیو دارد. (اصل کلمه دیبجات در سانسکریت). (یادداشت مؤلف). || (مرکب) عنکیوت. (برهان) (از جهانگیری) (صحاح الفرس) (لغت فرس اسدی) (از آندراج). غنده. تننده. تتند. و ندر (در تداول مردم قزوین). کارته. تتندو. کراتن. (یادداشت مؤلف). جنسی از عنکیوت و دیوپای نیز گویندش و جولاهک و غنده و مگس گیر اجناس دیگرند. (از شرفنامه منیری). غنده بود و او را تننده و عنکیوت نیز گویند. (اوبوی):

ز بالا فزون است ریشش رشی^۳ تئید در او خانه صد دیوپای. معروفی^۴. || نام داروئی است. (برهان) (شرفنامه) (ناظم الاطباء). || گیاهی است که آن را انده قوقو، حندقوقی و شبدر خوانند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

دیوپای. [ؤ] (ص مرکب، مرکب) دیوپای. رجوع به دیوپا شود.

دیوپایه. [ؤ ی / ی] (مرکب) در اصطلاح بنایان هریک از پایه‌های اصلی و عمده بنائی.

دیوپتر. [ئ ب] (فرانسوی، ۱) دستگاه نوری مرکب از دو محیط شفاف دارای ضرایب انکسار متفاوت. قوانین سیر نور در دیوپترها و تشکیل تصویر در آنها از مباحث مهم نورشناسی است. (از دائرة المعارف

۱ - مرحوم دهخدا در یادداشت این کلمه را معادل "Gigantesque" و "Géant" فرانسوی دانسته است.

۲ - Diabole.
۳ - ن: ز بالان فزونت ریش رشید.
۴ - ن: فرخی. عنصری.
5 - Dioptré.

روزگار وی بود. در ادبیات فارسی صفت «خمنشین» را به افلاطون نسبت داده‌اند در حالیکه دیوجانس خمنشین بود.^۵ (از دایرة المعارف فارسی). و رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۵۲، ۱۸۵۳، ۱۸۵۴ و تاریخ علوم عقلی ص ۹۷ و ایران در زمان ساسانیان ص ۳۰۰ شود.

دیوجانوس. [ئ] [اخ] تحریری از نام دیوجانس. رجوع به دیوجانس شود.

دیوجفت. [ؤج] (ص مرکب) که با دیو دساز و جفت باشد. جفت و قرین دیو. || به مجاز بیعتل. قرین بیخردی. همنشین دیو. براه:

یکایک سخن نزدستم بگفت

که بهش ورا دیدم و دیوجفت. فردوسی.

دیوجین. [اخ] دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان با ۱۲۸ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دیوجه. [ؤج / ج] [ا] (مصفر) (از: دیو + چه، پسوند تصغیر) مصفر دیو. دیوک. دیو خرد. دیو کوچک. || کرمکی باشد که اندر پشم افتد.

(صباح الفرس). و آن در ابتدا تخمی است که شب پره خردی ریزد بر روی جامه پشمین و آن تخم کرمی پرزدار است و خرد و گرد است و سپس بر برآرد و پیرد. (یادداشت مؤلف). کرم‌گونه‌ای بود که در پشمینه‌ها افتد و بزبان

برد. (لغت فرس اسدی). دیوک. بید. پت. (از برهان). کرمی است که از زمین برآید و هرچه بر زمین افتد بخورد و ضایع سازد و بیشتر چیزهای پشمینه را تپاه نماید و آن را دیوک نیز گویند و بتازی ارضه خوانند. (از جهانگیری). خوره. فرهنگهایی چون جهانگیری و برهان و غیات اللغات به این کلمه معنی کرمی که از زمین نمنکا برآید داده‌اند که جامه پشمینه و موینه و هرچه بر زمین افتد و اکثر چوب و دیگر اشیاء را بخورد

جامه پوسن باشد که آن را وارونه می‌پوشند تا پشمهای آن بر بالا آید و پرها بر آن بندکنند و شها بشکار کبک روند. (برهان). || بفضی گویند جامه‌ای باشد از پلاس گنده که در روزهای جنگ پوشند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج). || پوست شیر و پلنگ که بهادران و پهلوانان در روز معرکه بر دوش اندازند. (برهان) (آندراج). || جامه‌ای است پرها بر او بندند وقت شکار کبک پوشند دراز و عریض باشد چنانکه گویی بر اندام دیو است و بر آن شاخهای عقاب نصب کرده و شکار مرغان را کسی درپوشد و در شکارگاه جنیدن گیرد و شاخهای عقاب بجنیناند جانوران گمان برند که صدای بال عقاب است همه فروخیزند از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این شکار در زابلستان بسیار کنند و گفته‌اند جامه‌ای است پلاسن چه پشم آن بزرون او باشد و آن را در جنگ [پوشند] و پوشنده آن را دیوسوار گویند. (آندراج).

دیوجان. [ؤ] (ص مرکب) مردم پیر و سالخورده. (برهان) (ناظم الاطباء). || کنایه از تاریک دل و جاهل. (آندراج). شیطان صفت و بد نفس. (برهان) (ناظم الاطباء). شیر. (شرفنامه منیری). کنایه از سخت جان و بیرحم. (برهان). سخت دل و بیرحم. (آندراج) (ناظم الاطباء). || کنایه از دلاور. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

دیوجانس. [ئ] [اخ] معروف به دیوجانس کلیبی، یونانی دیوگس. دیوژن^۳. (در حدود ۴۱۲-۳۲۳ ق. م). فیلسوف یونانی پیرو مکتب کلیبی که در سینوپ متولد شد و در آن می‌زیست و چنانکه از داستانهای مربوط به ساده زیستن وی معروف است که دیوجانس همواره سفالی گود در جیب خود داشت تا با آن آب بیاشامد، روزی دید دخترکی بسرعت با دو دست خود آب می‌نوشد بیدرتنگ سفال را بر زمین زد و بخود خطاب کرد که تو خود را فیلسوف می‌دانی در حالی که به قدر این دخترک ده‌نشین عقل نداری و سالها این سفال را با خود حمل می‌کنی. مشهور است در میان خمره‌ای یا چلیکی مسکن داشت و با نهایت قناعت زندگی میکرد فضیلت را در ساده زیستن میدانست از ایثروی به آداب و رسوم و مقررات اجتماعی یکسره پشت پا زد. هنگامی که اسکندر مقدونی برابر او که بر آفتاب کنار دیواری نشسته بود رسید و پرسید چه خدمتی از اسکندر برای وی ساخته است تنها از او خواست تا از برابر او رد شود تا مانع تابش آفتاب نشود. وی روز روشن با چراغ در کوچه‌ها دنبال «انسان» «انسانی که معرف فضایل بشری باشد»^۴ میگشت و این برجسته‌ترین معرف نظر تحقیرآمیز او به مردم

فارسی).

دیوپتری. [ئ] [فرانسوی].^۱ واحد تقارب (عکس فاصله کانونی) عدسی‌ها و آن تقارب عدسی متقاربی است که فاصله کانونیش یک متر باشد. عینک‌سازان تقارب عدسیهای عینک را بر حسب دیوپتری درجه یا نمره آن خوانند. (از دایرة المعارف فارسی).

دیوپتريک. [ئ] [فرانسوی].^۱ نام قدیم مبحث انکسار نور (مخصوصاً بوسیله عدسیها) در نورشناسی. مبحث انعکاس را کاتوپتريک (به فرانسه) میخوانند. کتاب دیوپتريک (۱۶۳۷م) دکارت درباب ساختن عدسی برای دوربینها شهرت بسیار یافت، ولی چون دکارت ترکیب واقعی نور سفید را نمیدانست نظریه‌ای که در آن درباب انکسار نور آورده است خطاست. (دایرة المعارف فارسی).

دیوٲ. [دئ] [یو] [ع ص] قواد. دیوب. آنکه مردان را بر زن خود وارد کند. آنکه درباره زن خود حسادت و غیرت نداشته باشد. این واژه از زبان سریانی است و معرب شده است. (از تاج العروس). کسی که درباره زن خود غیرت نداشته باشد. پزوند. دراره و دنگل. (ناظم الاطباء). قرطبان. کلثبان. قندع. (متهی الارب). مرد بی غیرت. (مقدمه لغت مرید شریف جرجانی). قواد. (قاموس فیروزآبادی). بی غیرت و بی حمیت و در رساله معربات نوشته که این معرب است در اصل دیوٲ بتخفیف تحثانی و تاء فوقانی بود و بعضی نوشته‌اند که دیوٲ بمعنی کسی که زن خود را بدیگران دهد. (غیاث) (آندراج). بی‌رشک. (تفلیسی) (مهذب الاسماء) (زمخشری) (دهار). بی‌تنگ. (دهار). بناپگفته جوالیقی این کلمه عبری و یا سریانی است. (المعرب جوالیقی ص ۱۵۵). زن چلب. قرمساق. جا کش. زن بزد. قرنان. ممانی. کشخان. معرس. قواد بر عیال خود و بر اهل خود. بی‌رشک. بچشم خودبین. شاخدار. بی‌عار. (یادداشت مؤلف):

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش
مثل آن را پس تو دیوٲی ز پیش. مولوی.
هر کسی که... یکی از زنان مصطفی (ص) یا دیگر انبیاء را تمهت نهد ملحد و کافر و ملعون باشد... از بهر آنکه رسول (ص) را دیوٲ گفته باشد. (القصص ص ۸۳).

دیوٲی. [دئ] [یو] (حامص) حالت و عمل دیوٲ. بی غیرتی درباره زن خویش و حریف دادن وی. (ناظم الاطباء). قرمساقی. قیادت. زن بزدلی.

دیوجانس. [اخ] تحریری از دیوجانس. رجوع به دیوجانس شود.

دیوجامه. [ؤم / م] (ص مرکب) نوعی از

1 - Diopler. 2 - Dioptrique.

3 - Diogenes.

۴- و گویا بیت معروف مولوی:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست.

اشاره گونه‌ای به وی باشد. این مضمون را ابوالعلائی معری هم در این دو بیت بدینسان آورده است:

ابرالعلای این سلیمانایا

عماک قد اولاک احسانا

انک لو ابصرت هذا للوری

لم یر انسانک انساناً.

۵- حافظ گوید:

جز فلاطون خم‌نشین شراب

سر حکمت به ما که گوید باز.

و تپاه سازد اما در حقیقت میان بیبت یا پت که حیوانی خورنده و تپاه کننده پشمینه‌ها و موریانه با چوبخوار یا اورنگ که کرمی تپاه کننده کاغذ و چوب و غیره است خلط کرده‌اند و توان گفت که دیوچه لغتی است برای هر دو معنی. رجوع به غیات و برهان و جهانگیری شود. (یادداشت لغتنامه):

دل ببرداز زمانی و منه پشت بدو
که پدیدار شدت دیوچه اندر نمود.

منجیک، و دیوچه را که جامه مویی را تپاه کند بگیرند و نوشادر و سنب خر سوخته هر سه به سرکه بسایند و طلی کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). گرفتار شده است چو پروانه به آتش یازد هر که امروز نه چون دیوچه در مویش جاست. کمال اسماعیل.

من ز شوقش در تموزم، لاجرم چون دیوچه می‌فتد در پوستم زین سپس بدگوی من. شرف شفروه.

ملک و دین را سری که بی‌خرد است راست چون حال دیوچه و نمند است.

سنایی، || زلو و آن کرمی باشد سیاهرنگ چون بر اعضا پچسباند خون فاسد را بمکد. (برهان) (ناظم الاطباء). کرمی است سیاه رنگ دراز که استخوان ندارد چون بر عضوی چسباند خون فاسد را بمکد و آن را شلوک و زلو نیز خوانند. (جهانگیری). زلو باشد. (لغت فرس اسدی) (اوبهی). جلو. زلو. زلوک. علق. مکمل. (یادداشت مؤلف). کرمی است آبی دراز و سیاه که بهندی آن را چونگ گویند. (غیات). شلک. شلکا. زرو: اندر دیوچه که بحلق آویزد آن را بتازی العلق گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). علاج... نخست استفراغ باید کردن بعب قوقایا و ایارج فیقرا پس رگ گوشه چشم زدن و دیوچه بر صدغ افکندن. (ذخیره خوارزمشاهی). علاج (یادشام) نخست رگ باید زد و حجامت کردن و دیوچه برافکندن. (ذخیره خوارزمشاهی).

تا دیوچه افکند هوا بر زرخ سیب مهتاب بگل‌گونه بیالودش رخسار. مجلدی. همه چون دیوباد خاک انداز بلکه چون دیوچه سیاه و دراز. تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیوچه زوتر بکش. مولوی. سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی. مولوی. در دیودلان توان نباشد

در دیوچه استخوان نباشد. امیر خسرو. || شپشه که در گندم افتد. (یادداشت دهخدا). کرمکی بود که در غله افتد سیاه و غله را تپاه کند سرش پر موی. (نسخه فرهنگ اسدی).

|| گیاهی است که آن را زردک خوانند. (برهان) (ناظم الاطباء) (از صیدنه ابوریحان ببردنی). || چوبی که بدان اندام خارند. (برهان). چوب اندام خارک هندیس چوگر. (شرفنامه منیری).

دیوچه. [وچ] (ص مرکب) دیوچه. دیو صورت. زشت روی.

چنین کار نامد بگودرزین از آن دیوچه‌ران تورانیان. فردوسی.

هوا تیره چون بود بر تار شد بر آن دیوچه‌ران جهان تار شد. اسدی.

از ایرانیان کس نب دیده چیر چنان دیوچه‌ران گرد دلیر. اسدی.

فرو آمد ز روزن دیوچه‌ری نبوده در سرشتش هیچ مهری. نظامی.

فرشته صفت گرد آن دیوچه همی گشت چون گرد گیتی سپهر. نظامی.

دیوچه‌ه. [وچ / ر] (ص مرکب) دیوچه. دیو صورت. رجوع به دیوچه شود.

دیوخار. [ؤ] (مرکب) ^۱ لوقیون. عوسج. عرقه. حضض. قبل زهرج. (یادداشت مؤلف).

درختی پر خار و آن را سفید خار و خفچه گویند و بعربی عوسج خوانند. (برهان). درختی است پر خار و آن را سفیدخار و خفچه گویند و بعربی شجرة الجن خوانند و در اختیارات شجرة الله نوشته و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره دارد که علاج لقوه کند. (آندراج). سه گونه از این جنس در ایران هست گرگه تیغ، کام تیغ و آسه. (یادداشت مؤلف). بوته‌ای از نوع لوکیوم که در نواحی خشک می‌روید. (دائرة المعارف فارسی). گیاهی است از تیره بادنجانیان جزو دسته شایبک‌ها، دارای برگهای کامل.

گل‌هایش برنگهای سفید و بنفش کم‌رنگ و قرمز و صورتی و زرد دیده می‌شود. در حدود هفتاد گونه از این گیاه شناخته شده که همگی در نواحی معتدل و گرم می‌رویند. رجوع به گیاهشناسی ثابتی ص ۱۸۲ شود. || سرو و صنوبر. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) مردم دیوانه و مصروع. (از آندراج).

دیوخان. [ؤ] (ل مرکب) خانه دیو. || دیوخانه. خانه بس عظیم: چه بندم دل در جهان سال و ماه که هم دیوخانت و هم غول راه. نظامی. || مرحوم دهخدا این کلمه را معادل «دکین»^۳ فرانسوی دانسته‌اند و آن بنای ماقبل تاریخ است که سنگ بزرگ و پهنی را بطور افقی بر روی دو سنگ دیگر چون سقفی قرار می‌دادند. رجوع به دلمن شود.

دیوخانه. [ؤ ن / ن] (ل مرکب) خانه دیو. محل دیو. جایگاه دیو. دیوخان: او در آن دیوخانه رفته ز هوش می‌داندند. رجوع به دلمن شود.

کآمد آواز آدمیش بگوش. نظامی. خانه دیو، دیوخانه بود. نظامی. گر خود ایوان خسروانه بود. دیوخانه کرده بودی سینه را. مولوی. قبله‌ای ساخته بودی کینه را. مولوی.

دیوخصلت. [ؤخ ل] (ص مرکب) دیو خور. که خوی و طبیعت دیو دارد.

دیوخو. [ؤ] (ص مرکب) دیوخوی. آنکه دارای خلق دیوان است. || (ل مرکب) خوی دیو. خلق و خصلت دیو.

دیوخوی. [ؤ] (ص مرکب) دیوخو. دیو خصلت. آنکه دارای خلق دیوان است: که گوید بمهرج از روی کین

ز بیغاره کای دیوخوی لعین. اسدی. || (ل مرکب) خوی دیو. خلق دیوان.

دیود. [ؤ] (فرانسوی، ل) ^۴ اسبابی دو الکترودی دارای یک آتود و یک کاتود که جریان برقی را از یک جهت برعکس از جهت دیگر عبور میدهد. معمولاً این اصطلاح بطور مطلق در مورد لوله خلأ دو الکترودی بکار می‌رود. (دائرة المعارف فارسی).

— دیود بلور: ^۵ دیودی که یک الکترود آن ماده‌ای نیم هادی (مانند بلور ژرمانیوم) است و الکترود دیگرش سیم نازکی (سیلین کربه) است متکی بر ماده نیم هادی. دیود بلوری در واقع از همان پیداگری‌های بلوری پیشین است در لباس نوین و عاری از عیوب. (از دائرة المعارف فارسی).

دیوداد. [ؤ] (لخ) ابوالساج دیودادبن دیودست. مؤسس سلسله ساجیان در آذربایجان (فوت ۲۶۶ ه. ق.) و از امرای معروف دستگاه خلفای عباسی است. رجوع به ابوالساج و ساجیان و تاریخ سیستان ص ۲۳۰ و مجمل التواریخ ص ۲۶۹ شود. || دیودادبن افشین (محمد) بن دیوداد که نواده دیوداد مؤسس سلسله ساجیان است.

دیودار. [ؤ] (ف مرکب) دیودارنده. مردم دیوانه و مصروع. (برهان) (ناظم الاطباء). مجنون. دیوانه. پری‌دار. مصروع. (یادداشت مؤلف). آنکه دیو و شیطان در اندرون دارد.

دیودار. [ؤ] (ل مرکب) سرو هندی را نیز گویند و بعربی شجرة الجن خوانند و در اختیارات شجرة الله نوشته‌اند و بعضی گویند درختی است مانند درخت کاج و شیره دارد. (از برهان). صنوبر هندی. (ناظم الاطباء). درخت سرو. (برهان). نوعی از سرو. (ناظم الاطباء). درختی است بسیار عظیم و بلندتر از پنجاه شصت ذرع و اهالی فرنگ از چوب آن

۱- نل: دل تو بردار ز قالی و مزن پشت بر او.
2 - Lycium. 3 - Dolmen.
4 - Diode. 5 - Crystal Diode.

دول جهازات سازند و سبب این تسمیه **هَتَّان** مفهوم بزرگی دیو است و دار پیارسی زرنیاد درخت است... و احتمال این لغت از پارسی و هندی مرکب باشد. (آندراج). ابن مسویه گوید او از جنس درخت اهل است و بعضی گویند دیودار صنوبر هندی است و او بچوب زرنیاد مشابهت دارد در طعم او با اندک تیزی باشد. رازی گوید در بعضی مواضع شیره پیدا باشد که او را به اطراف نقل کنند و گمان من آن است که او شیرۀ درخت دیودار است. (از ترجمۀ صیدۀ بیرونی). دیدار و معنی دیودار شجرۀ العین است و آن نوعی از اهل است یا مقل و آن را صنوبر هندی خوانند و عیدان وی مانند عیدان زرنیاد بود بهندی کرک گویند. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تذکرۀ داود ضریر انطاکی ص ۱۶۴ شود.

دیودارو. [ؤ] (ا مرکب) همان دیودارست که درخت کاج مانند باشد و شیرۀ آن علاج استرخای اعضا کند. (برهان). سرو هندی. (ناظم الاطباء). دیودار. (از آندراج).

دیودال. [ؤ] (ا مرکب) درخت سپیدار. (ناظم الاطباء). اجهالت و جهل و نادانی. (ناظم الاطباء). دیودار. (اص مرکب) دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). دیودار.

دیودره. [ؤ د ر] (ا)خ) دهسی است از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۲۸۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

دیودست. [ؤ د] (ا مرکب) دست دیو. ید شیطان. (اص مرکب) کنایه از تیزدست. (از آندراج). قابل و زیرک و چابک. (ناظم الاطباء). کارساز. کارگزار. (ناظم الاطباء).

دیودشت. [ؤ د] (ا)خ) دهسی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل با ۸۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیودل. [ؤ د] (اص مرکب) مردم شجاع و دلیر و دلاور. (برهان). (ناظم الاطباء). دیوجان. (از آندراج). سخت دلاور. (شرفنامه منیری):

دیودلان سرکشش حامل عرش سلطنت مرغ پزان ترکشش بیک سبای مملکت.

خاقانی
دیودل باشیم و برپاشیم جان
کان پری دلدار دیدار آمده است. خاقانی.
|| مردم سیاهدل و تیره دل و سخت دل و بیرحم. (برهان). (ناظم الاطباء). تاریک دل و جاهل. (شرفنامه منیری).

دیودلی. [ؤ د] (حاصص مرکب) دلاوری. (شرفنامه منیری). قوت قلب. شجاعت. سخت دلی. (شرفنامه منیری). مردانگی و دلاوری. (ناظم الاطباء):

گر سلیمان نه ای به دیودلی
در پریخانه چون وطن کردی. خاقانی.
دل کم نکند در کار از دیودلی زیرا
مزدور سلیمانست از کار نیندیشد. خاقانی.

دیودلی کردن. [ؤ د ک د] (مص مرکب) دلیری کردن:

دیودلی میکنند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گزافست. خاقانی.
بکنم دیودلی ها بسفر
تاسلیمان شوم ان شاء الله. خاقانی.
گنبد آهنگینه گون نیست فرشته خوی و رو
سنگ بر آهنگینه زن دیودلی کن ای پری.

خاقانی.
دیودوتوس. [ؤ د] (ا)خ) والی یونانی با کتیرا، که در زمان آنتیوخوس دوم بشورید (حدود ۲۵۵ ق.م.) و از دولت سلوکی جدا شد و دولت مستقل با کتیرا را تشکیل داد. این دولت سرانجام بتصرف اشکانیان درآمد. (دائرة المعارف فارسی).

دیودور. [ؤ د] (ا)خ) رجوع به دیودوروس^۱ شود.

دیودوروس. [ؤ د] (ا)خ) دیودوروس لاتینی سیکولوس (قوت بعد از سال ۲۱ ق.م.) مورخ سیلی. کتابی در ۴۰ مقاله بزبان یونانی در تاریخ عالم تألیف کرد که با جنگهای گالیایی پایان میرسد. مقالات ۱-۵ و ۱۱-۲۰ آن کاملاً محفوظ مانده است. و باز در تاریخ مصرها، بین النهرینها، هندها، سکوتها، عربها و مردم افریقای شمالی و قسمتهائی از تاریخ یونان و روم است. تألیفات این مورخ محققانه نیست و مورد اعتماد نمیباشد. (دائرة المعارف فارسی).

دیودولت. [ؤ د / د و ل] (اص مرکب) (از: دیو بفارسی: + دولت عربی) تیزدولت. که دولت او را بقای نبود و زود زوال پذیرد و برطرف گردد. (برهان). (ناظم الاطباء). آنکه دولتش را زود زوال باشد. (شرفنامه منیری). کنایه از کسی که دولت او سریع الزوال باشد. (آندراج). در اصطلاح کسی را گویند که دولت او را بقایی نباشد. (از انجمن آرا). مدیر. (شرفنامه منیری). || (به اضافه) دشمن دولت. (شرفنامه منیری).

دیوید. [ؤ] (نمف مرکب) دیو دیده. کنایه از دیوانه و مجنون. (برهان). دیوانه و مجنون. (ناظم الاطباء). دیوگرفته. دیوزده. محتوه. جن زده. مصروع. ج. دیویدگان:

چون ز دیو اوقناد دیوسوار
رفت چون دیویدگان از کار. نظامی.

دیوید. [ؤ د ی / د] (نمف مرکب) دیوید. کنایه از دیوانه و مجنون باشد. (برهان). (از انجمن آرا). مصروع. جن زده. پری دار:

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی. نظامی.
ملک چون جلوه دلخواه نو دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید. نظامی.

دیو دیس. [ؤ] (ص مرکب) دیومانند. مرد ناهموار و عظیم الجثه و بدشکل. (آندراج). زشت. قبیح. (ناظم الاطباء). || مکار و دغا باز. (از دغلباز). مکار و غدار و حیله باز. (از آندراج). || کثیف. (ناظم الاطباء).
دیو دین. [ؤ] (ترکیب اضافی). (مرکب) کنایه از شیطان لعین است. (برهان). (آندراج). (ناظم الاطباء).

دیور. [ؤ] (ا) ظاهراً تخفیف یافته غیر صحیح کلمه کدیور است که صاحب خانه و سرای را گویند. (برهان). (آندراج). مالک خانه و خداوند خانه (ناظم الاطباء). صاحب خانه. (جهانگیری). || بهندی برادر کوچک شوهر باشد. (برهان). (از آندراج). بهندی برادر نسبی و برادر کوچک شوهر زن. (از ناظم الاطباء).

دیور. [ؤ ی] (ع) کس: ما به دیور: نیست در آن کسی. (ناظم الاطباء). و رجوع به دیار شود.

دیور. [ؤ ی] (ع) قریه ای از قرای فارس در رامهرمز. نام دیگر آن «اوریا» است که در نیم فرسخی مشرقی رامهرمز است و معروف است که قبر حضرت اوریا در این قریه است و در تفاسیر و تواریخ قصه حضرت اوریا و حضرت داود مسطور است و مؤلف فارسنامه ناصری در سال ۱۲۹۳ ه. ق. بافتاق سلطان اویس میرزا قاجار به این ده رفته و مکرر بزیارت قبر حضرت اوریا موفق شده است. (از فارسنامه ناصری ص ۲۱۶).

دیوراما. [ؤ] (فرانسوی). (ا) طریقه ای در نمایش صحنه ها که در آن بوسیله تصویری که به طرز خاصی بر پرده ای بدون کناره های آشکار نقاشی شده است و به کمک بازیگری نور بر پرده مناظری متغیر بنظر تماشاگران که در تاریکی قرار دارند میرسانند. این نام به پرده نقاشی و به محل نمایش نیز اطلاق شود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیوران. (ا)خ) دهسی است از دهستان غارستان بخش نور شهرستان آمل با ۱۰۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیورای. [ؤ] (اص مرکب) که رأی و

1 - Diodorus.

۲- در برهان به کسر ثالث ضبط شده است و در ناظم الاطباء به فک اضافه.

۳- ضبط حرکت دال در فارسنامه معلوم نیست اما دهی، مشدد است.

4 - Diorama.

اعتقادی چون دیو دارد. بد و زشت، تندخوی و خشمناک. (ناظم الاطباء):
گنم از طبع دیورای بتس
عجز من بین و از خدای بتس. نظامی.
دیورخش. [ؤ ز] (ا مرکب) دیف رخس که نمه‌ای باشد از موسیقی. (برهان). نام نوائی است از موسیقی. (از آندراج). نام نوائی است که مطربان زنند. (اوهی). نوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء):
گه نوائ هفت گنج و گه نوائ گنجگاو^۱
گه نوائ دیورخش^۲ و گه نوائ ارجه.
منوچهری.
دیورز. [ؤ ز] (ا مرکب) رز وحشی. رز خودرو. مو وحشی. هزارچشان. انگور جنگلی. کرم البری. رجوع به جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۴ و انگور جنگلی شود.
دیورز. [ؤ ز] (ا رخ) دهی است از دهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل با ۱۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
دیورزیم. [ؤ ز] (ا رخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه با ۳۷۱ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
دیورتگ. [ؤ ز] (ص مرکب) به گونه و رنگ دیو. دیوسان:
چو شه دیدگان بیکر دیورتگ
به اقبال و طالع درآمد بچنگ. نظامی.
دیورود. [ؤ] (ا رخ) دهی است از دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان با ۲۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دیورود. [ؤ] (ا رخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت با ۱۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
دیوره. [ؤ ز] (ا رخ) نام محلی است از نواحی نیشابور. (از معجم البلدان). نام دهی است. (از تاریخ بیهقی). از نواحی نیشابور است و ابوعلی احمد بن حمدویه بن مسلم بیهقی بدانجا منسوب است و از علمائی است که در آنجا رحل اقامت افکنده تا از اسحاق بن راهویه طلب حدیث نماید. وی در سال ۲۸۹ ه. ق. وفات کرده است. (از معجم البلدان).
دیوری. [ؤ ری] (ص نسبی) این انتساب است به قریه دیوره که در رستاق نیشابور واقع شده. (از انساب سمعی).
دیوریت. [ئی] (فرانسوی، ا) نوعی سنگ آذرین دانه درشت که اساساً مرکب از فلدسپات کجشکافت و «هورتلند» بضمیمه اوزیت می‌باشد. (دائرة المعارف فارسی).
دیوزاد. [ؤ] (ن مف مرکب) دیوزاده. زاده شده از دیو. بجه دیو. (ناظم الاطباء). از نژاد

دیو. از تخمه دیوان:
که گر گوگردز و آن دیوزاد
شوند ابر غرنده یا تیزباد. فردوسی.
که برد آگهی نزد آن دیوزاد
که آنجا سیاوخش دارد نژاد. فردوسی.
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
بچنگ است ما را غم و سرد باد. فردوسی.
بطعم بزرگیم بدهی بیاد
بدان ازدهاپیکر دیوزاد. اسدی.
گل را نتوان بیاد دادن
مهزاد به دیوزاد دادن. نظامی.
همه در هراسیم ازین دیوزاد
تویی دیوبند از تو خواهیم داد. نظامی.
بمن یانگ برزد که ای دیوزاد
شبیخون من چونت آید بیاد. نظامی.
[[کنایه از اسب قوی هیکل و تیزرو. (غیثات) (آندراج):
بچابک روی بیکرش دیوزاد. نظامی.
[[خسرو دیوزاد، نامی از نامهای پهلوانان افسانه‌های قدیم. (یادداشت مؤلف).
دیوزاده. [ؤ د / د] (ن مف مرکب) زاده شده از دیو. بجه دیو. دیونژاد:
از این دیوزاده یکی شاه نو
نشانند با تاج بر گاه نو. فردوسی.
از آدمیان دیوزاده
دیوانگیش خلاص داده. نظامی.
هجوم عزیمتی است که آن دیوزاده را بر خوانمی زبون و مسخر همی کم. سوزنی.
دیوزای. [ؤ] (ن مف مرکب) (از: دیو + زای، زاینده) دیوزازاینده. زنی که بچه‌های شیطان‌صفت زاید. [[کنایه از مردم غصه‌ناک. (برهان). مغموم. (ناظم الاطباء). [[کنایه از مردم غضب‌آلود باشد. (از برهان). تندخوی. (ناظم الاطباء). خشم‌آلود:
دیوزائیت کو بدست بشر
هیچ حرز آسان نخواهد داد. خاقانی.
دیوزد. [ؤ ز] (ن مف مرکب) دیوزده. کسی که آسیب دیوش باشد. (غیثات) (آندراج). جن‌زده. مصروع. مجنون. دیودیده:
گهی چون دیوزد بیهوش گشتی
فغان کردی و پس خاموش گشتی. (ویس و رامین).
بجست از خواب همچون دیوزد مرد
یکی آه از دل نالان برآورد.
دیوزده. [ؤ ز د / د] (ن مف مرکب) دیوگرفته یعنی دیوانه و آن را دیوزد نیز گویند. (انجمن آرا). دیوگرفته. (مجموعه مترادفات ص ۱۱). مأروض. جن‌زده. مصروع. مجنون. دیودیده.
دیوزناو. [ؤ] (ا رخ) دهی است از دهستان اورامان بخش زرآب شهرستان سنندج با

۳۷۲ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دیوزند. [ؤ ز] (ا رخ) دهی است از دهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج با ۴۹۵ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
دیوزی. [ؤ] (ص مرکب) درزی دیو. آنکه بلباس دیوان باشد و درزی آنها بود. (ناظم الاطباء).
دیوزیت. [ؤ] (ا مرکب) نامی است که در راسر به زن لخت دهند. (یادداشت مؤلف). رجوع به آزاد درخت و زن لخت و جنگل‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۹ شود.
دیوزن. [ئی ز] (ا رخ) صورت فرانسوی کلمه دیوجانس. رجوع به دیوجانس شود.
دیوسار. [ؤ] (ص مرکب) (از: دیو + سار، پسوند شباهت) بمعنی دیو مانند است چه سار بمعنی شبیه و نظیر و مانند باشد. (برهان) (از غیثات). دیوسر. دیوماند. (از آندراج). شبیه بدیو. (ناظم الاطباء). دیوسان:
یکی نره زد همچو ابر بهار
که ای مرد خیره‌سر دیوسار. فردوسی.
گهی نیزه زد گناه گرز نبرد
از آن دیوساران برآورد گرد. اسدی.
حش بر یمن، بربری بر یسار
بقلب اندرون زنگی دیوسار. نظامی.
ربودندش آن دیوساران ز جای
چو که برگ را مهره کهریای. نظامی.
خاصه درین بادیه دیوسار
دوزخ محرورکش تشنه‌خوار. نظامی.
دیو با مردم نیامیزد مترس
بل بترس از مردمان دیوسار. سعدی.
اگر مار زاید زن باردار
به از آدمیزاده دیوسار. سعدی.
[[شخصی که دیوجامه پوشیده باشد و آن جامه‌ای است درشت و خشن که در روزهای جنگ پوشند و نیز شها بجهت شکار کردن یک در بر کنند. (برهان). کسی که در روز جنگ دیوجامه پوشد. (ناظم الاطباء).
[[شخصی را گویند که از او اعمال ناشایسته سرزند. (برهان) (ناظم الاطباء). کنایه از کسی که مرتکب اعمال ناشایسته باشد. (از آندراج). [[کنایه از مردم بدخو و زشت‌رو. (برهان) (ناظم الاطباء). [[کسانی را در مازندران بدین نام خوانند که جنگل را می‌برند و هیزم می‌کنند و می‌سوزانند و زغال

۱- ن:ل:

گه نوائ تیف رخس و گه نوائ گنجگار.

۲- ن:ل: ریف رخس. در اینصورت اینجا شاهد کلمه نخواهد بود.

میازند. (یادداشت لغتنامه). [دیوتستاران
مازندران هم طایفه‌ای از دیوان بوده‌اند که تا
زمان صفویه در مازندران حکومت داشته‌اند
و یکی از آنها الوند دیو نام داشته او را گرفته
بفارس برده محبوس کردند. (انجمن آرا)
(آندراج).

دیوساز. [ؤ] (ص مرکب) با ساز دیوان. با
ساخت دیو. دیوسازیده. پرورده دیو. [کنایه
از شیطان منش:

چنین داد بهرام پاسخش باز
که‌ای بیخرد ریمن دیوساز. فردوسی.
یکی نامه بنویس زی خشنواز
که‌ای بیخرد ریمن دیوساز. فردوسی.
بخسرو چنین گفت کای سرفراز
نگه کن که آن بنده دیوساز. فردوسی.

بزدیک قیصر فرستاد باز
که‌شمشیر این بنده دیوساز. فردوسی.
بدو پهلوان گفت کای دیوساز
چرا رفتی از نزد من بی‌جواز. فردوسی.
چنین گفت پس با سکندر براز
که‌طینوش بی‌دانش دیوساز. فردوسی.

دیوسالار. [ؤ] (ص مرکب، مرکب) سالار
دیوان. رئیس دیوان. [رئیس بزرگ. سالار
عظیم. [بدرکدار و دیوکردار. (ناظم الاطباء).

دیوسالار. [ؤ] (ایخ) علی سالار فاتح از
ملاکان و منتقدان مازندران و از مردم کجور
(فوت ۱۳۲۶ ه. ش. / ۱۳۶۷ ه. ق.). وی در
انقلابات اوائل مشروطیت و در فتح قزوین و
تهران دخالت داشت و از طرف ملیون در
رجب ۱۳۲۷ ه. ق. لقب سالار فاتح یافت. او
مردی نویسنده و تاریخ‌دان بود و به تقن شعر
می‌گفت و تألیفاتی نیز دارد که بیجاپ نرسیده
است.

دیوسبلیت. [ؤ س ل] (مرکب) دیوسبلیت.
(برهان). گیاهی است که آن را برعربی خذراف
گویند. (برهان) (آندراج). گیاهی شور و تلخ.
(ناظم الاطباء).

دیوسبست. [ؤ س پ / ش پ] (مرکب)
درق. خندقوق: الاذراق، بادیسبست شدن
زمین. رجوع به اسپست و دیواسبست شود.

دیوسبلیت. [ؤ س ل] (مرکب) دیوسبلیت.
(برهان). رجوع به دیوسبلیت شود.

دیوسپید. [ؤ س] (ایخ) پهلووانی بود
مازندرانی که رستم زال او را کشت. (برهان)
(از جهانگیری). نام دیوی که رستم او را در
مازندران کشته است. (شرفنامه منیری). در
افسانه‌های شاهنامه دیو معروف مازندران و
در واقع سردار و پادشاه آن سرزمین در
روزگار کیکائوس. وی کیکائوس را که به
مازندران لشکر کشیده بود با سران سپاهش به
جادویی نابینا و در بند کرد و سپاه ایران را
شکست داد و در بند کشید. رستم پس از

آگاهی از این ماجرا به مازندران شتافت و بعد
از گذشتن از هفت خان که دیو سپید برای او
ایجاد کرده بود، به غار دیوسپید درآمد و او را
که درون غار خفته بود از خواب بیدار کرد و با
وی جنگید و بر زمین زد و جگرگاشش بدرید
و جگر او را برای پینا کردن دیدگان کیکائوس
و سران سپاه ایران برد. جنگ رستم با دیو
سپید از جنگهای نمایان اوست و در میان
عامه مردم شهرت فراوان دارد. (از دائرة
المعارف فارسی):

نه ارزنگ مانم نه دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه پید. فردوسی.
ز آتشین تیغی که خا کستر کند دیو سپید
شعله در شیر سپاه سیستان افشاندند.
خاقانی.

و نیز رجوع به دیو شود.
دیوستان. [ؤ س] (ان سف مرکب)
دیوستانیده. دیو بخوریده. دیوانه و مجنون.
(ناظم الاطباء).

دیوستان. [ؤ] (مرکب) بیابان و مسکن
دیوان. [اگر دیباد. (ناظم الاطباء).

دیوستنبه. [و س ت م ب / ب] (ترکیب
وصفی، مرکب) یعنی بغایت بدی رسیده و
معتاد گشته. مارد. (ترجمان القرآن) (دهار).
عفریت. (ترجمان القرآن). دیو استنبه.
عفریت. عفریته. مارد. مرید. (السامی ج
عکسی ص ۶۴).

دیوسر. [س] (ص مرکب) دیوسار.
دیو آسا. دیوسان:

که‌ای دوزخی بنده دیوسر
خرد دور و دور از تو آئین و فر. فردوسی.
که‌بودی همیشه نگهدار روم
یکی دیوسر بود پیداد و شوم. فردوسی.

این دیوسران زآمدار مردم
گره‌خنج بدائی لطف ز دشنام. ناصر خسرو.
دیوسفید. [و س / س] (ایخ) دیو سپید.
دیوی که رستم او را در مازندران کشته بود.
(از گیاه):

به ایرانیان گفت بیدار بید
که‌من کردم آهنگ دیو سفید. فردوسی.
یا غبار لاشه دیو سفید

بر سوار سیستان خواهم فشانند. خاقانی.
بزر برکنی چشم دیو سفید. سعدی.
رجوع به دیو سپید شود. [مرکب)
درخچه‌ای خرد که در جنگلهای طالش و
نور و راسر از (۱۰۰) گزی الی (۸۰۰) گزی
روید^۱. لاغیه. (یادداشت دهخدا).

دیوسکورس. [ؤ ر] (ایخ)^۲ در زبان
یونانی قدیم به معنی فرزندان ژوپیتر بود و این
نام بر پلوکس و کاستر اطلاق می‌شد. (ترجمه
تسن قدیم فوستل دکولانز).

دیوسوار. [ؤ س] (ص مرکب) کنایه از

اسب سوار. (بهار عجم) (از آندراج)
(شرفنامه منیری). سوار چابک قوی که
قدرت سواری طولانی دارد و سریعاً و به
راهبهای دور و دراز می‌تواند رفت؛ و
خیلنثاشی و مردی از عرب تازندگان
دیوسواران نامزد شدند و نماز خفتن را سوی
تکین آباد رفتند. (تاریخ بیهقی ج فیاض
ص ۵۱)^۳. نوشتگین گفت فرمانبر دارم. و امیر
بخفت و وی به وثاق خویش آمد و سواری از
دیوسواران خویش نامزد کرد با سه اسب
خواره. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۲۲). و آن
دیوسوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بود به
هسرات رسید. (تاریخ بیهقی ج فیاض
ص ۱۲۳). بر اثر این دیوسوار خیلنثاش
در رسید. (تاریخ بیهقی ص ۱۲۴). دو سوار از
آن بوالفضل سوری در رسیدند دوامه از آن
دیوسواران فراری. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۷۷). آن دیوسوار اندر وقت تازان برقت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۷).

دیوسوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه و ز نار اخگری. عماد فقیه^۴.
[دیوسار. دیومانند. [کسی که دیوجامه
پوشد. (آندراج). آنکه جامه دیو پوشد.
(شرفنامه منیری). رشیدی در ذیل دیوسار

1 - Andrachne - calchica.

2 - Dioscures.

۳ - مرحوم فیاض ذیل دیوسوار نویسد: در
اینجا بطوری که از قرینه مقام مستفاد میشود باید
بمعنی سوار تندرو و چابک باشد ولیکن معنی
اصلی و حقیقی آن معلوم نیست و از مراجعه به
فرهنگها هم چیزی بدست نمی‌آید چه بعضی از
آنها اصلاً این کلمه را ندارند و بعضی هم که
دارند معنی محصلی برای آن نوشته‌اند. برهان
قاطع این کلمه را ندارند و کلمه دیوسار را دارد و
میگوید دیوسار یعنی دیومانند و نیز کسی که
دیوجامه پوشد و دیوجامه را میگوید جامه‌ای
است خشن... بهار عجم میگوید دیوسوار کنایه
از اسب سوار است، چنانکه عماد فقیه می‌گوید:

دیوسوارش بزند لشکری
خرمنی از کاه و ز نار اخگری.
صاحب انجمن آرا آن را با دیوسار یکی دانسته و
دیومانند و پوشنده دیوجامه معنی کرده است و
شعر عماد را شاهد آورده. بهرحال چون لغتی
بوده است غریب و نادر شواهد کافی از آن
بدست نیامده است که معنی آن درست معلوم
شود. در شعر ابوالفرج رونی کلمه «دیودست
سواره آمده است، آنچاکه میگوید:
نه سانی و نه بسودی نه کاهی و نه فرودی
نه بندی و نه گشودی چه دیودست سواری.
در حاشیه ادیب دیوسوار را بمعنی شجاع و
پوشنده جامه پلاستین روز جنگ دانسته و همین
شعر عماد را هم شاهد آورده است.
۴ - در یادداشت مؤلف نسبت به عمار داده
شده است.

گوید اصح آن است که پوتنده آن را [دیوجامه را] دیوسوار گویند نه دیوسار پس بیت عماد ققیه را بعنوان شاهد آورده است. [ا] راکب دیو که بر دیو سوار است:

چون ز دیو افتاد دیوسوار
رفت چون دیو دیدگان از کار. نظامی.

دیوسیرت. [ؤ ز] [ان نف مرکب] شیطان صفت. آنکه خلق و خوی دیو دارد. بد خلق و خوی:

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را.
حافظ.

دیوسیمما. [ؤ] [ص مرکب] دیوچهر. که چهره‌ای چون دیو دارد. کربه المنظر:

بیرد از پرچهره زشتخوی
زن دیوسیمای خوش طبع گوی. سعدی.

دیوشل. [ؤ ش] [اخ] نام دو روستای متصل بهم «طالش محله» و «سرهند» از دهستان مرکزی بخش حومه لنگرود و در سه هزارگزی جنوب باختری این شهرستان و بر کنار راه شوسه لاهیجان به لنگرود واقع است. سر هند در حدود ۱۵۹۶ تن و طالش محله در حدود ۳۴۰ تن سکنه دارد. این طالش محله مولد آقا شیخ عبدالله سازندارانی است. و رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲ شود.

دیوطالس. [ئ ل] [اخ] از اوصیای ارسطو. (ابن‌الدیم). و رجوع به عیون الانبیا ص ۶۰ شود.

دیوغول. [ؤ] [ا مرکب] گرهی باشد که در گردن و گلو و اعضای آدمی به‌مرسد و درد نمیکند و آن را بعربی سلمه گویند. (برهان) (از آندراج). [غول بیابانی. (برهان) (آندراج).

دیوغولی. [ؤ] [ص نسبی، مرکب] بمعنی دیوغول است که سلمه باشد. (برهان).

دیوفام. [ؤ] [ص مرکب] دیورنگ. دیوسان. دیومانند:

گروهی در آن دشت یا جوج نام
چو ما آدمی زاده و دیوفام. نظامی.

دیوفرسا. [ؤ ف] [ا مرکب] دیوفرسای. آبله و جوششی است که از خواب موحش و هولنا که بر لب مردم پدید آید. (آندراج).

دیوفرسای. [ؤ ف] [ا مرکب] بمعنی دیوفرسا. (آندراج). رجوع به دیوفرسا شود.

دیوفروسته. [ؤ ف ب ت / ت] [ان سف مرکب] دیوزده. دیودید. (آندراج). رجوع به دیودید و دیودیده شود.

دیوفش. [ؤ ف] [ص مرکب] دیومانند. دیوسار:

بدوگفت شاپور کای دیوفش
سرخویش در بندگی کرده کش. فردوسی.

دیوفنطس. [ؤ ف] [اخ] نام این مرد یونانی اسکندرانی در ضمن تألیفات ابن هشم

آمده است: تعلیق علقه اسحاق بن یونس المنتطب بمصر عن ابن الهیثم فی کتاب دیوفنطس فی مسائل الجبر. (عیون الانبیا ج ۲ ص ۹۸). ابن‌الدیم گوید: او را کتابی است در جبر و آن را ابوالوفای بوزجانی نیشابوری تفسیر کرده و نیز ابوالوفا را کتابی است بنام کتاب البراهین علی القضا یا الی استعمال دیوفنطس فی مسابه. (از ابن‌الدیم). و رجوع به اخبارالحکماء قفطی ص ۲۸۸ شود.

دیوقان. [ؤ] [اخ] بگفته سماعی از قرای مرو است و عبدالرحمن موفق بن ابوالفضل دیوقانی به این ده منسوب است. (از معجم البلدان).

دیوقلس. [ئ ل] [اخ] دیوقلس. نام فیلسوفی از یونان. (ابن‌الدیم از اسحاق بن حنین). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

دیوک. [ؤ] [ا مصغر] مصغر دیو. دیو خرد. [اموریانه. جانوری که چوب عمارت بخورد و ضایع کند. (از برهان). دیوچه. (جهانگیری). کرم چوبخوار. (آندراج). کرم چوبخوارک. (شرفنامه منیری). اورنگ (در تداول مردم قزوین):

گشت ستونت چو ز دیوک تهی
سستی آن سقف که بروی نهی. میرخسرو.

آن زه که بشد کمانش از کار
دیوک زندهش بروی دیوار. میرخسرو.

و اگر ناپاک خفتی تخم انفاس سستی پذیرد
دیوک زده و مغز خورده و پوست مانده.
(کتاب المعارف بهاء ولد). [جانوری که پشمینه خورد. (از برهان). پید:

حالی مغزی که خالی از خرد است
راست چون حال دیوک نمک است. سنایی.

آلزلو و آن کرمی باشد سیاه‌رنگ که خون
خفاش از بدن آدمی بمکد. (برهان). رجوع به دیوچه شود:

دیوک به دست دیوکسان بر سپوخت نیش
... را بان خمره دیوک فروش کرد. سوزنی.

دیوک. [ؤ] [ح] [ا] ج کثرت دیک، خروس. (از تاج العروس). رجوع به دیک شود.

دیوکتی. [ؤ ک] [اخ] دهی است از دهستان شهرخواست بخش مرکزی شهرستان ساری با ۳۱۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیوکده. [ؤ ک د / د] [ا مرکب] محل دیو. جایگاه دیو. دیوخان. دیوگاه. دیوچای. دیوبند:

پیشم آمد هزار دیوکده
در یکی صد هزار دیو و دده. نظامی.

دیوکردار. [ؤ ک] [ص مرکب] بدکردار و بدفعل و بدخو. (آندراج). آنکه کرداری چون دیو دارد ناپسند و مذموم.

دیوکس. [ک] [ا مرکب] مردم زشت و بی‌اندام:

دیوک به دست دیوکسان بر سپوخت نیش
... را بان خمره دیوک فروش کرد. سوزنی.

دیوکس. [ئ ک] [اخ] ^۲ دیالکو. دیوکو. مؤسس سلسله ماد (۷۰۸-۶۵۵ ق.م). بر حسب نوشته‌های هرودت دیوکس پسر فراورتیس. دهقانی بود که مانند سایر مادی‌ها در دیه میزیست و هر دیه‌ی زندگانی جداگانه داشت. این شخص بسبب کفایت و عدالتخواهی طرف رجوع عامه شد و مردم محاکمات خود را نزد او بردند بعد از چندی او به این بهانه که مراجعات مردم بسیار است و نمی‌تواند به امور خصوصی برسد از این کار کناره‌گیری نمود و بر اثر این کناره‌گیری دزدی و هرج و مرج رواج یافت و مردم برای جلوگیری از این کار درصدد انتخاب شخصی برآمدند و بواسطه زمینه‌هایی که دیوکس قبلاً تهیه کرده بود او انتخاب شد. بعض محققین تصور کرده‌اند که (دیوکس) همان (دیام کوی) کتیبه سارگن است ولی برخی در اینکته دیوکس اصولاً شخص تاریخی باشد تردید دارند. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۷ و تاریخ ایران سایکس ترجمه فخر داعی ص ۱۵۵). هرودت گوید یکی از نخستین کارهای دیوکس پس از انتخاب او بشاهی این بود که قراولان و محافظین برای خود ترتیب داد و بعد مردم را بر آن داشت که شهری تأسیس کنند و محل همدان را برای این مقصود انتخاب کرد و در آن شهر بدستور شاه قصری که هفت قلعه داشت برپا کردند و خزائن در آن قلعه‌ها جای داد. و هر یک از این هفت قلعه همدان رنگی معین داشت

کنگره‌های دیوار اول سفید، دومی سیاه، سومی سرخ تند، چهارمی آبی، پنجمین سرخ باز، ششمین سیخین رنگ و هفتمین زرین‌گون بود و این نوع رنگ‌آمیزی را در بابل علامات سیارات سبعمه میدانستند و برج و معبد معروف (بیروس نمرود) در بابل بدین رنگها ملون بود ولی در همدان رنگ‌آمیزی مزبور بر حسب تقلید بوده است. دیگر از کارهای دیوکس بتقلید از دربار آسور مراسمی بود که برای پذیرائی مقرر داشت. از گفته‌های هرودت و اطلاعات دیگر استنباط میشود که

سلطنت طولانی این شاه صرف جمع‌آوری و متحد کردن طوایف پراکنده‌ی ماد شده و در این راه برحزم و احتیاط بوده است. (از تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۷۸).

۱ - Dioteles.
۲ - Diocles (گوستاو فلرکل).
۳ - Deyokes.

دیوکش. [ؤك] (نف مرکب) کشتندو دیوک
آنکه دیو را بکشد.

— دیوکش راه: صعب‌العبور و سخت گذار؛
دهد شاه را بنده مرده ز بخت

که بنوشتم این دیوکش راه سخت. اسدی.

دیوکش. [ؤك] (نف مرکب) کشنده کرم
ابریشم. [دیوه کش. صاحبان این انتصاب در
عمل آوردن ابریشم دست داشته‌اند و چنین
معروف شده که خاندانی مشهور از علمای
مرو بوده‌اند. (از انساب سمعی). رجوع به
دیوه کش شود.

دیوک فروش. [ؤف] (نسب مرکب)
زالو فروش:

دیوک بدست دیوکسان برسیوخت نیش
... رایسان خمرة دیوک فروش کرد. سوزنی.

دیوک گندم. [ؤك گ د] (مرکب)
شپش گندم. قمل. (زمخشی). شپشه.

دیوکلا. [ؤك] (بخ) دهی است از دهستان
دابو بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۴
هزارگزی شمال خاوری آمل با ۶۰۰ تن
سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیوکلا. [ؤك] (بخ) دهی است از دهستان
کیا کلابخش مرکزی شهرستان شاهی با ۳۵۰
تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیوکلا. [ؤك] (بخ) دهی است از دهستان
بانصر بخش بابل شهرستان بابل در ۵
هزارگزی شمال بابل با ۹۵۰ تن سکنه. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

دیوکلا یائین. [ؤك] (بخ) دهی است از
دهستان علی‌آباد بخش مرکزی شهرستان
شاهی. در ۵ هزارگزی شمال باختری شاهی با
۳۰۰ تن سکنه. این آبادی از دو محل بالا و
پائین تشکیل شده است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۳).

دیوکلوچ. [ؤك] (مرکب) طفل مصروع و
کودک جن‌گرفته. (برهان) (آندراج). کودک
جن‌گرفته. (جهانگیری).

دیوکلوخ. [ؤك] (مرکب) کلوخهای
بزرگ را گویند که در وقت شیار کردن از
زمین برخیزد و بر اطراف ریزد. (برهان)
(آندراج). کلوخهای گنده بزرگ را گویند که
از زمین شیار کرده باشند و از آن دشوار گذر
توان نمود. (جهانگیری).

دیوکو. [ؤك کو] (بخ) دیوکس. مؤسس
سلله ماد. اولین شاه سلله پادشاهی ایران
که پایتخت آنان هگمتان (همدان) بود و در
سال (۶۱۲ ق.م). آشور و پایتخت آن نینوا را
سومین فرد این سلله موسوم به هووخستر
تسخیر کرد. (یادداشت مؤلف). رجوع به
دیوکس و نیز رجوع به فرهنگ ایران باستان
ص ۵۲ و ۱۰۵ شود.

دیوگاه. [ؤ] (مرکب) دیوجای. دیوبند.

جایگاه دیو. دیوکده. دیوخان. دیولاخ. مکان
بودن دیو. (آندراج). [کنایه از دنیا.
(آندراج):

راست روی پیشه کن همچو شهاب سپهر
بو که ازین دیوگاه جان سلامت بری.

میر خسرو.
و رجوع به دیولاخ شود.

دیوگرفته. [ؤك رت / ت] (ن م ص ف)
مرکب) جن زده. مصروع. دیودیده. دیودار.
دیوزده:

لرزان به تن چو دیوگرفته

پیچان بیجان چو مارگریده. مسعودی.
دیوگندم. [ؤك د] (مرکب) نوعی از گندم

است که هر دو دانه در یک غلاف می‌باشد و
بعضی خوشه بزرگ بی دانه را گویند. (برهان)
(از آندراج) (جهانگیری). عرب. مهذب
الاسیاء). علس. (یادداشت مؤلف).

دیوگوهر. [ؤك گ و ه] (ص مرکب)
دیوژاد. دیونهاد. با سرشت دیوه

نشکند قدر دیوگوهر سختم
نظم هر دیوگوهر مهذار.

آه من سازد آتشین پیکان
تا در این دیوگوهر اندازد.

سیمرغ دولت از فرغ دیوگوهران
در گوهر حسام سلیمان نگیں گریخت.

با آنکه مور حوصله و دیوگوهرم
هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش.

خاقانی.
خاقانی.

دیوگیر. [ؤ] (نف مرکب) کسی که دیو را
بگیرد. (برهان). گیرنده دیو. شکارکننده دیو.
[نف مرکب) کسی را گویند که او را جن
گرفته باشد. (برهان). دیودار.

دیوگیر. [ؤ] (بخ) نام شهری است در ملک
دکن و در این زمان به دولت‌آباد شهرت دارد.
(برهان). (از غیاث) (از آندراج).

دیوگیری. [ؤ] (حامص مرکب) عمل و
صفت دیوگیر. رجوع به دیوگیر شود. [ص
نسبی) نوعی از قماش باشد که در دیوگیر
[شهر] می‌بافند که آن دولت آباد است.
(برهان) (آندراج). منسوب به شهر دیوگیر.

دیولاخ. [ؤ] (مرکب) (از: دیو + لاخ،
لیک لهجه آذری). (یادداشت مؤلف). جا و

مقام دیو را گویند چه لاخ معنی مکان است
همچو سنگلاخ و رودلاخ. (برهان). یعنی
مکان دیو، چه لاخ معنی جای و مکان و این
بیشتر به ترکیب گفته مانند سنگلاخ و رودلاخ
و اهرمن‌لاخ. (آندراج). مسکن دیوان.
(غیاث). جای دیوان را گویند چه لاخ معنی
جا باشد مانند سنگلاخ و رودلاخ و گله‌لاخ.
(جهانگیری). جای دیو. (اوهی):

دیولاهی چنین که دیو همی

زو بدوزخ فروخزد به رسن. ابوالفرج رونی.
[جایگاه خراب و خرابه. (برهان). خرابه دور
از آبادی. (شرفنامه منیری). جای دور از
آبادانی که مردم آنجا نرسند. (صالح الفرس).
صحرا و خارستانی را گویند که از آبادانی دور
باشد. (برهان). خارستان. (شرفنامه منیری).
جائی دشوار بود دور از آبادی و خارستان.
(نسخه‌ای از لغت‌نامه اسدی). جائی دشوار
بود دور از آبادی و خارستان. (فرهنگ
اسدی). جایی دور از آبادانی و خارستان و
سنگلاخ که در آن بیابان خاک و ریگ کم بود.
(نسخه فرهنگ اسدی):

چریده^۲ دیولاخ آکنده پهلو

به تن^۳ فریه میان چون موی لاغر. عصری.
ز آباد رفته سوی دیولاخ

بر او تگ گشته جهان فراخ.

شمس‌الدین کوتوال (از صالح الفرس).
بکوهی^۴ دگر بود غاری^۵ فراخ

فرازش که سخت^۶ و بن دیولاخ. اسدی.
در دیولاخهای بدانسان غریو دیو

کاید بگوش‌گاه و غا^۷ نغمه زغن. لامعی.
در دیولاخ از مرا مسکن است و من

خط فسون عقل بسکن درآورم. خاقانی.
آن بیابان که گرد این طرف است

دیولاهی مهول و بی‌علف است. نظامی.
چو زان دشت بگذشت چون دیوباد

قدم در دگر دیولاهی نهاد. نظامی.
در نف این بادیه دیولاخ

خانه دل تنگ و غم دل فراخ.

نظامی.
[چرا گاه دور. (برهان). چرا گاه و مرغزار که
از آبادانی دور بود. (اوهی). چرا گاه. (حبیب
تقلیبی): اسبان به مرغزار فرستاد و استران
سلطانی به دیولاهای رباط... گیل کردند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۲). [سردسیر.
(برهان) (اوهی) (صالح الفرس). سردسیر
باشد و در معنی سردستان آید چنانکه گوئی
سنگلاخ یعنی سنگتان. (نسخه‌ای از
لغت‌نامه اسدی)^۸.

1 - Dyoukku.

۲-زل: چرنده. ۳-زل: تنی.

۴-زل: بکوه. ۵-زل: کاخ.

۶-زل: کمرست.

۷-در نسخه ج نفیسی، زغاست و زغاء را
بسانگ کردن شتر معنی کرده است. در
مجمع‌الصحاء (رعی). متن از نسخه ج
دیرسیاقی بمعنای جنگ.

۸-شورستان. (صالح الفرس). اما ظاهراً
همان سردسیر و سردستان است که در بعضی از
نسخه اسدی سردسیر در معنی شورستان نوشته
و مرحوم دهخدا آن را به سردستان تصحیح
نموده‌اند. (حاشیه صالح الفرس).

دیولافوا. [دِ] [لِخ] ^۱ از دانشمندانی که با همسرش مشغول تحقیقات در شوش گردید و قصر اردشیر دوم هخامنشی را کشف کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۶، ج ۲ ص ۱۵۶۵). و نیز رجوع به ایران در زمان ساسانیان شود.

دیولق. [و] [ل] [خ] دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۱۲۹۷ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیولواره. [د] [لِخ] قلعه و جایگاهی به هندوستان (این نام در قصیده فتح سومات فرخی آمده است). (یادداشت لغتنامه):

دگر چو دیولواره که همچو روز سید پدید بود سرافراشته میان گذر. فرخی.

دیوله سر. [و] [ل] [س] [خ] دهی است از دهستان ایرد موسی بخش مرکزی شهرستان اردبیل با ۳۰۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

دیولی. [د] [لِخ] از حکما و شعرای متقدمین است تولد و منشأش روشن نیست. و ظاهراً دیول از بلاد سند است. (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۱۸).

دیوم. [د] [ع] [ل] ج دیمه، باران پیوسته. (منتهی الارب). رجوع به دیمه شود.

دیوم. [د] [ی] [و] [ع] (ص) دائم. (اقرب الموارد). رجوع به دائم شود.

دیوم. [د] [لِخ] یکی از شهرهای روم واقع در مقدونی. (تاریخ ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۵۷).

دیومار. [و] [ا] [م] [ر] [ک] [ب] مار بزرگ. مار عظیم الجثه. اژدها. (غیاث) (آندراج).

دیومدس. [د] [م] [د] [لِخ] دیومود ^۲ در افسانه‌های یونانی بدو معنی است: یکی از اپیگونها و از جنگجویان عمده یونان در جنگ تروا. و یکی از شاهان تراکیا که اسپه‌ای خود را از گوشت آدمی غذا میداد و بدست هرکول بقتل رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دیومرد. [و] [م] [ص] مرکب) مرد قوی هیکل. || مرد بددرون. بدنهاده. بداندیش. مرد شیطان‌منش:

فرستاده را گفت رو باز گرد
پیامی بیززد آن دیومرد. فردوسی.
بدو گفت گرشاسب کای دیومرد
چگونه نخدمت بدشت نبرد. فردوسی.

دیومردم. [و] [م] [د] [ص] مرکب، [م] [ر] [ک] [ب] نوعی از حیوان که بعربی نسانس گویند. (برهان) (انجمن آرا). نسانس. جنسی از خلق که بر یک پای جهند. (مهذب الاسماء) (السامی فی الاسامی ج عکسی ص ۴۴). نسانس. (منتهی الارب). نوعی از حیوان که بهندی آن را بن مانس گویند. (غیاث). || مردم مفد و مفتن. (برهان) (انجمن آرا). مردم بد و

شرانگیز. (شرفنامه منیری). آدمیان شریر و مفسد. (غیاث). مردمان بدخو. (آندراج):
یکی لشکری خواهم انگبختن
ابا دیو مردم برآمیختن. فردوسی.
چون گوروار دائم در خوردن ایستادی
ای زشت دیومردم در خورد تیر و خشتی.
ناصرخسرو.

ز مردم زاده‌ای با مردمی باش
چه باشی دیومردم آدمی باش. ناصرخسرو.

در ایشان هست مثنی ناکس و عام
که عاقل دیومردم گویدش نام. ناصرخسرو.
قومی دیومردمند که مردم خوردند و شاه ایشان
زنگی است مردم‌خوار. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). اما با دیومردم کار تو آسان‌تر
باشد که با پریان. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).

مرد... توبه کرد که... بگفتار تمام و دیومردم...
عیال... خود را نیازدارد. (کلیله و دمنه).

یارب که دیومردم این هفت‌دار حرب
در چاردار ملک چه ناورد کرده‌اند. خاقانی.
ز مازندران ناید الا دو چیز
یکی دیومردم دگر دیو نیز. نظامی.

و آن بیابانان زنگی‌سار
دیومردم شدند و مردم‌خوار. نظامی.

نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیومردم. نظامی.

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیومردم الفرار.
جمال‌الدین اصفهانی.

|| کتانه از جن است. (برهان) (آندراج). شیطان. (مهذب الاسماء).

دیومشتگ. [و] [م] [ش] [ا] [م] [ر] [ک] [ب] گاو مشتگ و آن نوعی از حیوب باشد که چون پوست آن را بکنند به عدس مقرر ماند. (از برهان) (انجمن آرا). نوعی از حیوب که پوست کنده‌اش مانند عدس است. (ناظم الاطباء). چون خوردن آن گاو را قره کند آن را گاو مشتگ خوانند. (انجمن آرا). گاودانه. کرشته.

دیومنش. [و] [م] [ن] [ص] مرکب) دیوسرشت. شیطان‌صفت. بدنهاده.

دیون. [د] [ع] [ل] ج دین. وام که ادای آن را مدت معین باشد. (منتهی الارب). رجوع به دین شود.

دیوندد. [د] [و] [ا] نام داروئی است دوایی. (برهان) (آندراج). قسمی از دارو. (ناظم الاطباء).

دیونزاد. [و] [ن] [ص] مرکب) آنکه از نژاد دیوان باشد. دیوگور:

همه آپستن گشتید و همه دیونزاد
این مکافات چنین باشندتان اجر شبی.
منوچهری.

دیون سیرا کوزی. [د] [ن] [لِخ] (۴۹۵) - ۳۵۴ ق.م. از رجال سیاسی یونان (سیسیل) از شاگردان افلاطون بود. با حکومت جابراانه مخالفت ورزید و کوشید که حکومتی معتدل به ریاست دیونوسوس کوچک برقرار کند. وی در آن اقامت گزید (۳۶۶ ق.م. تا ۳۵۷ ق.م.) و حکومت سیسیل را بدست گرفت و سرانجام بدست یکی از مصاحبین سابق آنتی خود بقتل رسید. (از دایرة المعارف فارسی).

دیون کاسیوس. [د] [ن] [لِخ] ^۲ دیوکاسیوس. کاسیوس دیو (حدود ۱۵۵-۲۳۵ م.) مورخ رومی. وی مشاغل عالی داشت ولی شهرتش بجهت کتابی است در تاریخ روم بزبان یونانی که قسمتی از آن در دست است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دوکولوتز) (از دایرة المعارف فارسی).

دیون کروسوستوموس. [د] [ن] [س] [ت] [م] [لِخ] (بمعنی دیون زرین دهن). فوت بعد از ۱۱۲ م. سوفسطایی یونانی و عالم علم بیان. وی به فلسفه رواقی تمایل داشت و با پلوتارک در احیای ادبیات یونانی در قرن اول سهیم بود. از آثارش ۸۰ خطابه در ادبیات، فلسفه و مسائل سیاسی باقی است. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونگهبان. [و] [ن] [گ] [لِخ] نام یکی از اجداد سامانیان است. (شرح حال رودکی ص ۳۱۷).

دیونوس. [د] [ن] [لِخ] دیونوسوس ^۳ در دین یونانی خدای بارآوری و شراب است. افسانه‌های مربوط به او فراوان و ضد و نقیض است ولی بهرحال یکی از مهمترین خدایان یونانیان و با مراسم و آداب گوناگون مورد پرستش بوده است. وی در سرزمینهای مختلف سیر میکرد و مردم را پرورش رز و اسرار پرستش آن می‌آموخت. پرستندگان او معتقد بودند که نه فقط از طریق مستی و بیخودی میتواند انسان راهائی و الهام بخشد بلکه مستقیماً هم میتواند به وی خلایق خدایی اعطا کند بهمین جهت دیونوس حامی ادب و نیز هنر شناخته شد. درام یونانی از موسیقی، آواز، و رقصهای جشنهای او پدید آمد. (از دایرة المعارف فارسی).

دیونوسوس. [د] [ن] [لِخ] ^۴ دیونوسوس. روفس

1 - Dieulafoy.
2 - Diomedes, Diomed.
3 - Dion of Syracuse.
4 - Dioncassius.
5 - Dio(n)chrysolom.
6 - Dionysus.

۷ - اسم یونانی برای مردان. این کلمه در مآخذ ←

را کتابی بوده است بنام کتاب علة دیونوسوس؛ ابن‌الندیم میگوید و هوالصیح. (یادداشت مؤلف): ثم سار افلاطون [الی سیفیلد فجرت له قصة مع دیونوسیوس المتطبب. (عیون الالباب ج ۱ ص ۵۰ س ۲۰).

دیونوسیایا. [ئ] [ا] در دین یونانی نام هریک از جشنهایی که به افتخار دیونوس برپا میشد و بالاخص دیونوسیایا آتیک که با رشد درام یونانی مرتبط بوده است. دیونوسیایا آتیک مشتعل بود بر دیونوسیایا روستایی که در پانزده منقذ میشد. و گویند درام از آن ناشی شد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس. [ئ] [ا] ^۱ آریویا گوسی قدیس. (در قرن اول میلادی) از اعضای محکمه آریویا گوسی که بوسیله پولس جواری به مسیحیت گروید. از شهدای مسیحی و نخستین اسقف آتن بود. گاهی او را با قدیس «دنی» اشتباه کرده‌اند. در قرون وسطی بعضی از آثار فلسفی به او نسبت داده میشد ولی این آثار (بسیار یونانی) در اواخر قرن پنجم میلادی یا اوائل قرن ششم احتمالاً در فلسطین نوشته شده است و نویسنده آنها امروز دیونوسیوس کاذب خوانده میشود. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس. [دئ] [ا] مشهور به کهن^۲ (حدود ۳۹۵ ق.م. تا بعد از ۳۴۰ ق.م.) جبار سیرا کوز پسر و جانشین دیونوسیوس مهن. مردی نازپرورده و از آیین جنگ و سلکداری بی‌بهره بود. در ماههای اول حکومتش دیون سیرا کوزی و افلاطون [که به سیرا کوز آمده بود تا حکومت جباران را بالمعاینه ببیند] کوشیدند که او را به قبول حکومت دموکراسی وادار کنند اما او پذیرفت و دیون سیرا کوزی را تبعید کرد و افلاطون را از دربار خود راند. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس. [ئ] [ا] ^۳ (حدود ۴۲۰-۳۶۷ ق.م.) مشهور به مهن، جبار سیرا کوز و از خاندان پستی بود. وارد سیاست شد و به حمایت از طبقات فقیر برخاست و بسفدرت رسید. (۴۰۰ ق.م.) سپس دست هندستان خود را کوتاه کرد و کمی بعد جبار شد. بعد از او پسرش دیونوسیوس کهن به جباری رسید. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونوسیوس هالیکارناسی. [ئ] [س] [ا] ^۴ نقاد و عالم معانی و بیان و مورخ یونانی (اواخر قرن اول ق.م.) در رم تدریس میکرد. و یکی از مشاهیر نقادان باستانی بود. از آثار باقیمانده اوست رساله‌هایی در تنظیم کلام، در تقلید، در خطبای نخستین، کتاب فن خطابه که به او منسوب است احتمالاً از آثار ادوار بعد است. از کتاب مفصلتر وی بنام روزگار

باستانی روم (۲۰ مقاله) تقریباً نیمه اول باقی است و مشتمل بر تاریخ روم تا قرن ۳ ق.م. میباشد. (از دائرة المعارف فارسی).

دیونه. [ئ] [ن] [ا] ^۵ در اساطیر یونان الاله زمین و برطبق بعضی روایات دختر اوکتانوس و تتوس است و بر روایت دیگر از ماده تیتانها است و از اورانوس و گایا زاده شده است و نخستین همسر زئوس بود. (دائرة المعارف فارسی).

دیونه. [ئ] [ن] [ا] (فرانسوی، ^۶ گیاه حشره خوار عجیبی از نوع دیونایا که برگ آن منتهی به دمی برای گرفتن حشرات است. کاره‌های این قسمت دارای تارهایی است و سطح داخلی آن تعدادی موهای بسیار حساس دارد. اگر حشره یا شیء دیگر با یکی از این موها تماس یابد دو نیمه بهم می‌آیند و حشره بوسیله ترشعی اسیدی هضم میشود و اشیاء غیر قابل هضم (مانند شن و ریگ) رها میشود. (دائرة المعارف فارسی). و رجوع به گیاهشناسی گل گلاب ص ۹۹ شود.

دیونه. [دئ] [ن] [ا] ^۷ دهی است از دهستان بخش دهلران شهرستان ایلام. در ۳۶ هزارگزی شمال راه باختری دهلران و ۲ هزارگزی شمال راه دهلران به نصریان با ۱۶۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

دیونهاد. [ؤ] [ن] [ا] (ص مرکب) دیوسورست. دیو طبیعت. دیوصفت. شیطان صفت:

هر که داد خرد نداند داد

آدمی صورتست و دیونهاد. نظامی. **دیونیزس.** [ئ] [ن] [ا] ^۸ یکی از اسامی یونانی با کوس بوده است. (ترجمه تمدن قدیم فوستل دکولاژ).

دیونوسیوس. [ئ] [ا] ^۹ دیونوسیوس. رجوع به دیونوسیوس و قاموس کتاب مقدس و تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۰۹ و ۲۰۴ و ۲۴۵۸ شود.

دیونین. [ئ] [ا] (فرانسوی، ^{۱۰} «کلریدرات دئیل مرین» گردی است سفید بی بو کمی تلخ و بخوبی در آب حل میشود آثار آن از راه معده پس از ده تا پانزده دقیقه ظاهر میشود و ۴ تا ۵ ساعت ادامه می‌یابد. در درجه اول مسکن سرفه است و خصوصاً در منولین و خواب بیماران را آسان میکند و اثر آرام کننده آن در سرطان، سیاتیک و قولنجهای خفیف کلیوی و کبدی و قولنج معدی مورد استفاده است. (از کتاب درمانشناسی ج ۱).

دیوه. [ؤ] [ا] ^{۱۱} (از: دیو + ه، نسبت و تصغیر، دیوک، دیوجه) کرم پیله ابریشم. (برهان) (انجمن آرا) (آندراچ). کرم پیله. (حاشیه لغت فرس اسدی نخجوانی). دود قز. کرم ابریشم:

دیوه هر چند کابریشم کند^{۱۱}
هر چه آن بیشتر بخویش تند. رودکی.
رجوع به دیوک و دیوکش شود. [ا] قسمی سماروغ سمی. (لغت فرس اسدی ذیل سماروغ). غارچ و سماروغ. (ناظم الاطباء) (از اوپهی).

دیوه کش. [ؤ] [ک] [ا] ^{۱۲} دیوکش. نام خاندانی از علماء بمر. سبب تسمیه آنان به دیوه کش آن است که آنان شغل ابریشم می‌ورزیدند و کرمهای ابریشم را به آفتاب می‌کشند چه بفارسی کرم قز را دیوه گویند. (از انساب سمعانی).

دیوهیکل. [ؤ] [ه] [ک] [ا] (ص مرکب) آنکه دارای شکل و هیئت دیوان است. دیوقامت. بی اندام. بدقواره:

ز لاحولم آن دیوهیکل بجست

پری پیکر اندر من آویخت دست. سعدی.
دیوی. (ص نسبی) منسوب به دیو. شیطانی. عمل دیو:

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان

نیایی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا.

سنایی.
[ا] (حماص) دیو بودن. همچو دیو رفتار کردن. صفت دیو:

ترک دیوی کنی ملک باشی

ز شرف برتر از فلک باشی. سنایی.
در کوی عشق دیوی و دیوانگی است عقل بس عقل کوز عشق ملامت‌گزین گریخت. خاقانی.

چون شدی در خوی دیوی استوار

میگریزد از تو دیوی ناپاکار. مولوی.
— دیوی کردن؛ شیطنت نمودن و اعمال شیطانی را پیروی کردن. (ناظم الاطباء).

— دیوی نمودن؛ یعنی دیوی کردن. (ناظم الاطباء).

دیویسنا. [ؤ] [ئ] [ا] (ص مرکب، مرکب) در آیین زردشتی پرستنده دیوها. پروردگار

→ اسلامی دیونوسیوس ضبط شده است که در زبانهای اسپانیولی، آلمانی، انگلیسی، ایتالیایی، پرتغالی، فرانسوی، نام بعضی اعلام از آن گرفته شده است. (از دایرة المعارف فارسی).

- 1 - Dionysia.
 - 2 - Dionysus the Areopagite.
 - 3 - Dionysius the Younger.
 - 4 - Dionysius the Elder.
 - 5 - Dionysius of Halicarnassus.
 - 6 - Dioné. 7 - Dionée.
 - 8 - Dionysos. 9 - Dionine.
- ۱۰ - در اوراق مانوی پارسی dywg (کرم)، در پهلوی dévak که خرفتری محسوب شده است (شاید: زالو). (حاشیه برهان ج معین).
- ۱۱ - ن: چنان دیوه که ابریشم بکند.

در بسیاری از ممالک دیگر نیز رایج بوده است. (دائرة المعارف فارسی).

۵ یه. [ئ] [ع مص] خونهای کشته دادن. (از مستهی الارب). خونها دادن. (دهسار). [از دیدک گردانیدن کار. (از مستهی الارب). انزه فرو کردن اسب جهت بول یا گشنی کردن. (منتهی الارب).

۵ یه. (ا) تلفظ و صورت قدیم کلمه ده امروزی است و هنوز در برخی نقاط متداول است چون قزوین و هر دو حرف (ئ) و (ها) بسیار نرم تلفظ شود. قریه. (مذهب الاسماء). روستا. صاحب غیاث اللغات گوید قریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیامده... و در سراج نوشته که صحیح نباشد زیرا که در کلام اساتذہ یافته نشده. در شرح سکندرنامه خان آرزو نوشته که ده و دیه هر دو بمعنی قریه آمده و ابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه تا غایت دیده نشده و در بهار عجم نوشته که دیه اشباع ده است. (از غیاث). (از آندراج): و آن دیهی است با نعمتهای بسیار و آبهای روان... و غوطه نام روستاست میان دمشق و رمله و اندر میان زمین شام و بدو اندر دیها بسیار است. (ترجمه طبری بلعمی).

همی کرد بر رهنمایش قریه
چوره و راهرا کرد و آمد بدیه. فردوسی.
برخاستند و خویشان را به پای آن دیوار
افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته
است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱).
هزیمتیا چون به دیه رسیدند آن را حصار
گرفتند و سخت استوار بود. (تاریخ بیهقی). و
چون شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و
دیه بگذاشتند. (تاریخ بیهقی). چون خبر دیه و
حصار و مردم آن به غوریان رسید همگان
مطیع گشتند. (تاریخ بیهقی). و در کتاب
معارف خواندهام که ترسایان را نصرانی از آن
خوانند که آن دیه که مسیح بدان فرود آمد
ناصره خوانندی از زمین خلیل. (مجموع
التواریخ و النقص). کلات دیهی بود کوچک
بر بلندی. (حاشیه لغت فرس اسدی
نخجوانی). دیهی است ملکی هم از آن ناحیت
و سرحد آن نواحی این دیه است... و بسیار
دیههای دیگر از این ناحیت است. (فارسنامه
ابن بلخی ص ۱۲۲). بر شارع راه بر در دیهی
که ممر کاروان بود مقام کرد. (سندبادنامه
ص ۲۶۶).

ندیده چو رو با چاره دگر
بنزدیک آن دیه کرده گذر.
نظامی.
ای کلام تو رشک در یتیم

محبوب میشود و از جانب کسی که مرتکب قتل یا جرح شده است بمنظور اسقاط حق قصاص به ولی دم پرداخت میشود بفارسی خونها و در نزد عوام پول خون خوانده میشود. در عهد جاهلیت اعراب غالباً در مورد وقوع قتل بموجب قوانین قصاص اقدام به قصاص میکردند اما گاه و مخصوصاً در مواردی که از قصاص نومید میشدند ظاهراً به دیه قناعت میکردند. البته حدود میزان دیه بر حسب اوضاع و احوال و تفاوت ضعف و قدرت قبایل اختلاف پیدا میکردند. و تفاوت از ده شتر ماده تا یکصد شتر ماده بوده است. و گاه از این میزان نیز بیشتر میشدند. در اسلام راجع به دیه احکام مفصل هست. در عهد حیات پینمبر، دیه قتل یکصد شتر ماده بوده. عمر این تعداد را به یکهزار دینار (برای کسانی که دیه را به زر میرداختند. مثل اهل مصر و شام) و یا ۱۲۰۰۰ درهم (برای آنها که دیه را به سیم میرداختند مثل اهل عراق) برآورد کرد در حقیقت اهل شهر، دیه را ناچار به سیم یا زر میرداختند و شتر فقط از بدویان قبول میشدند. البته شترهایی هم که بابت دیه پرداخت میشدند است از حیث سن و احوال دیگر شرایط مخصوصی داشته است چنانکه نیز بر حسب وضع قاتل دیه تفاوت میکردند است و تفصیل این امور در کتب فقه آمده است و در این ابواب گاه اختلافاتی نیز در بین مذاهب اربعه هست. در مورد دیه اهل ذمه نیز اختلافهایی هست. بهرحال دیه ذمی از دیه مسلمان کمتر بوده است. در قوانین ابتدائی و قرون وسطائی نیز دیه کمزسیون^۱ گرامتی بوده است که تبهکار یا خانواده او برای جلوگیری از قصاص به مجنی علیه یا خانواده او میپرداخته است. میزان دیه در اوایل برطبق توافق طرفین معین میشد. ولی بعدها قوانینی برای این منظور در کارآمد و این امر از نظر تاریخی مبین تحول از مرحله انتقامکشی و قصاص شخصی است به مرحله ای که در آن اگر تجاوز به حقوق افراد و خانواده آنها مستحق مجازات شناخته شده مجازات تبهکار از دست افراد و خانواده ها خارج شده است و برای حفظ نظم جامعه در دست دولت قرار گرفته است. یکی از اقسام دیه ورگیلد^۲، بهای انسان بوده است و آن مبلغی بوده که قاتل به خانواده مقتول میپرداخته و بعلاوه در موردی که مقتول از اتباع فرمانروایان یا از رعایای خاندان ارباب و فتودال بود ورگیلد به فرمانروا یا ارباب نیز پرداخت میشد. پرداخت ورگیلد در همه فرهنگهای زرمستی (از جمله در دوره آنگلوسا کونها در انگلستان) وجود داشته و

باطل یا پرو دین باطل. مقابل مؤدیستا: گویند مقصود از دین باطل دین غیر ایرانی است. در اوستا غالباً دیویستا برای تورانیان آمده است و در بسیاری موارد با دروغ پرستند یکجا استعمال شده است. (دائرة المعارف فارسی). دین آریایی قدیم شرک و پرستش قوای طبیعت بود و این نام را زرتشت بدین دین داد. (یادداشت مؤلف). رجوع به مزدیستا شود.

دیویستان. [ؤی] [ا مرکب] پرستندگان دیو. مقابل مزدیستان، عابدین اورمزد. پروان آئینهای باطل. رجوع به دیویستا شود.

دیویلی. [ا] [ا]خ] تیره ای از طایفه موگویی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶).

دیویه. [ئ] [ا]خ] داویسه. فرقه ای از صلیون بجنگهای صلیبی^۱. (یادداشت مؤلف). و رجوع به دزی ج ص ۴۸۲ شود.

۵ یه. [ئ] [ا]خ] [از: ودی]. جوهری گوید دیه یکی دیات است و «ه» عوض از واو است و بمعنای حق مقتول (قتل) است و در تهذیب نوید که اصل دیه، و ذیه مانند شیة از وی. (از لسان العرب). حق قتل (مقتول) و آن مالی است که بدل نفس مقتول به ولی او داده شود و از باب تسمیه بمصدر است و گاه اطلاق شود بر بدل (اعضاء) دست و پا و آن را ارش گویند و ارش نیز بر بدل نفس اطلاق گردد. (از اقرب الموارد) (از کشف اصطلاحات الفنون). خون بها و آن هزار دینار است یا ده هزار درهم سیم یا صد اشتر. ج. دیات. (مذهب الاسماء) (ترجمان جرجانی). المال الذی هو بدل النفس. (تعریفات). سر بها. (یادداشت مؤلف). دیه. دیت. اصطلاح فقهی است و عبارت از مالی است که در مقابل جرح و قتل و نقص عضو باید جانی به مجنی علیه یا ورثه او بدهد و در اسلام در موارد مختلف دیه واجب است و در مواردی قصاص یا دیه هریک روا باشد بسته بنظر ولی دم است. در قتل عمد صاحب دم مخیر است بین دیه (جزاء) نقدی یا قصاص یا عفو و دیه زن نصف است در تمام مواردی که معین است یا مخیر است. دیه قتل خطا ۲۰ شتر بنت مخاص و ۲۰ شتر ابن لبون و ۳۰ شتر بنت لبون و ۲۰ حقه است. دیه قتل عمد یکی از شش امر است: صد شتر دو ساله بیلاا دویت گاو. دویت حله که هر حله دو لباس باشد از برد یمانی، هزار گوسفند، پنجهزار دینار که هزار مثقال طلا باشد. و شش هزار درهم. در قتل شبه عمد یکصد شتر که ۳۴ شتر ۵ ساله بیلاا و ۳۳ شتر ۲ ساله بیلاا و ۳۳ شتر سه ساله بیلاا (یکی از امور پنجگانه در قتل عمد). (از فرهنگ علوم عقلی بفل از شرح لمعه ج ۲ ص ۳۵۷، ۲۶۰). در فقه و حقوق اسلامی مالی که بدل نفس

1 - Les templiers les hospitaliers.

2 - Composition.

3 - Vergild.

وی عطای تو دیه و خانه و تیم. **عطار**.
||مزید مؤخر امکنه: فنجدیه. چهاردیه. (از
اعمال ارجان). (یادداشت مؤلف).

دیه. [دَی] (ل) صورتی و تلفظی از کلمه دیه
است. داه. دایه: المراضة، فرزند را دیه دادن.
(المصادر زوزنی).
- امثال:

هرچه دیه گوید از درد گوید. (یادداشت
مؤلف).

هرچه دیه گوید از در گوید. (مجمع امثال).
دیه. [(ل)] (ل) دهی است از دهستان دابو
بخش مرکزی شهرستان آمل در ۱۳ هزارگزی
شمال خاوری آمل با ۳۲۰ تن سکنه. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

دیهاز. (ل) جایی که در قدیم ده و روستا بوده.
(ناظم الاطباء).

دیهان. (ص مرکب، مرکب، دهبان. مهتر و
رئیس ده. (آندراج). رئیس و کدخدای ده.
(ناظم الاطباء).

دیه پد. [ب] [(ل)] (ل) ماووبالغ، فارسی آن
دیه بد باشد. (از جهانگشای جویی ج ۱
ص ۱۰۵).

دیه رقه. [وَرَق] [(ل)] (ل) دهی است از
دهستان نجف آباد شهرستان بیجار در ۲۰
هزارگزی جنوب خاوری نجف آباد بین
شیرکش بالا و پائین با ۱۰۵ تن سکنه. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

دیهشک. [ه] [(ل)] (ل) دهی است از دهستان
مرکزی بخش طیس شهرستان فردوس در ۳
هزارگزی جنوب طیس سر راه مارلو عمومی
طیس بخدا آفرین با ۱۶۳۰ تن سکنه. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیه عریض. [عَریض] [(ل)] (ل) ظاهر آق‌ریه‌ای
بوده است در چهار فرسنگی شهر مدینه: والی
مدینه را... با جمعی انبوه از معارف و مشایخ
مدینه حاضر کرد و اسماعیل را بعد از آنکه از
دیه عریض که بر چهار فرسنگی شهر است و
آنجا وفات کرده بود بر دوشهای مردمان بشهر
آورده بودند با ایشان نمود و محضری بست.
(جهانگشای جویی ج ۳ ص ۱۴۶). رجوع به
عریض شود.

دیه علی. [ع] [(ل)] (ل) نام ناحیه‌ای در فارس:
خمایجان و دیه علی دو ناحیت است و حومه
آن مسجد و منیر دارد. (فارسنامه ابن البلخی
ص ۱۴۵) (نزهة القلوب ص ۱۲۸).

دیهقان. (ل) دهقان. دیهگان:

به از صنایع عالم دیهقانست
که وحش و طیر را راحت رسان است
جهان را خرمی از دیهقانست
از او که زرع و گاهی بوستانست.
(از سعادت‌نامه منسوب به ناصر خسرو).
رجوع به دهقان شود.

دیهک. [ه] [(ل)] (ل) مصفر) مصفر دیه. دهک: و
اکنون اصطخر دیهکی است که در آنجا صد
مرد باشد. (فارسنامه ابن البلخی
ص ۱۲۷، ۱۲۸).

دیهکزی. [(ل)] (ل) رودخانه‌ای است که به
بحر خزر میریزد و محل صید ماهی می‌باشد.
(یادداشت مؤلف).

دیهیم. [دِه] (ل) دیهیم. (نظامم الاطباء).
رجوع به دیهیم شود.

دیهمد. [هَم] (ل) روز پانزدهم از هر ماه
شمسی. (ناظم الاطباء) (آندراج). اما کلمه
دگرگون شده «دی به مهر» است.

دیهمک. [هَم] (ل) نام روز پنجم از هر ماه
شمسی. (ناظم الاطباء). نام روز پانزدهم از هر
ماه شمسی. (آندراج). اما ظاهراً دگرگون شده
کلمه‌دی به مهر باشد.

دیهوز. [(ل)] (ل) آسمان و فلک و چرخ. (ناظم
الاطباء) (آندراج).

دیهوک. [(ل)] (ل) مرکز دهستان دیهوک بخش
طیس شهرستان فردوس در ۸۴ هزارگزی
جنوب خاوری طیس با ۱۲۵۲ تن سکنه. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

دیهوک. [(ل)] (ل) نام یکی از دهستانهای بخش
طیس شهرستان فردوس است که در جنوب
دهستان اصفهک سر راه اتومبیل رو طیس
واقع است. این دهستان از ۱۴ آبادی تشکیل
شده است و جمعیت آن حدود ۳۹۱۵ نفر و
قراء مهم آن عبارت است از نای بندکه ۷۳۱ و
اسفندیار که ۵۰۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

دیهول. (ل) داهول. تاج مرصع. (برهان)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به داهول
شود.

دیهه. [ه / ه] [(ل)] (ل) ده. دیه. قریه. روستا و
قصبه. (ناظم الاطباء): امیر اسماعیل رحمه‌الله
مردمان آن دیهه را بخواند... گفتند که مسجد
جامع در دیهه ما راست نیاید. (تاریخ بخارا
نرخشی ص ۲۱). و دیهه مساستین و... بنا کرد
بعد از آن دیهه فرخشی برآورد. (تاریخ بخارا
نرخشی ص ۷).

دیهی. (ص نسبی) منسوب به دیه یعنی
روستایی و دهاتی. (ناظم الاطباء). باشنده ده
و قریه. (آندراج).

دیهیک. (ل) رئیس ده. یکی از اصناف حکام
ولایات و رستا که در دوره ساسانی. (ایران
در زمان ساسانیان ص ۸۷).

دیهیم. [د / د] (ل) تاجی که مخصوص
پادشاهان است. (برهان). تاج. اصل کلمه
داهیم بود و دیهیم امالته آن است و داهیم نیز
گفته‌اند. (انجمن آرا) (آندراج). داهی.
(آندراج). تاج. (غیاث). داهیم. (شرفنامه
منیری) (اوبهی). تاج مخصوص پادشاهان.

(ناظم الاطباء). بساک. افسر. (اوبهی). مؤلف
در یادداشتی نویسد این کلمه بی‌شک با
«دیادما» ی اغریقی از یک اصل است و معنی
آن نزد یونانیان و هم نزد ایرانیان پیشانی‌بند و
عصابه است که البته جواهر نشان بوده است و
از بعضی امثله که در فردوسی آمده است نیز
میتوان دانست که دیهیم غیر تاج است:

که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت.

و ازینرو بی‌شبهه معانی که بعضی لغت‌نامه‌ها
بدین کلمه داده‌اند از قبیل تاج و تخت و
چهاربالش و چتر یا تاج و کلاه مرصع بر
اساسی نیست:

بموبد چنین گفت بهرام گور

که یزدان دهد فر و دیهیم و زور. فردوسی.

نخستین که دیهیم بر سر نهاد

جهان را به داد و دهش مژده داد. فردوسی.

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد

ندارد کس از روزگارن بیاد. فردوسی.

سپه کرد و نزدیک او راه جست

همی تخت و دیهیم کی شاه جست. فردوسی.

دیهیم و تخت؛ تاج و تخت:

هم از شاه یابند دیهیم و تخت

ز سالار زر و ز دادار بخت. فردوسی.

||پیشانی‌بند مرصع به جواهر زنان را.

(یادداشت مؤلف). ||کلاه مرصع. (برهان)

(آندراج) (نظامم الاطباء). کلاهی مرصع

بجواهر که ملوک پیشین داشتندی و گروهی

تاج را دیهیم خوانند. (از فرهنگ اسدی):

بیک گردش پادشاهی آرد

دهد دیهیم و تاج^۱ و گوشوارا. رودکی.

دیهیم از سر برداشتن؛ از قبیل کلاه از سر

برداشتن در ولایت (یعنی ایران) رسم است که

چون کسی بشارتی و خیر خوشی کسی را

آرد کلاه از سرش بردارد و تا مؤذگانی نگیرد

مژده نمی‌گوید. (آندراج).

||چهاربالش. (برهان) (ناظم الاطباء). جامه

بالای تخت که پادشاهان بر آن نشینند.

(آندراج). ||بعضی گویند افسری بوده که آن

را در قدیم بجهت تیمن و تبرک بر بالای سر

پادشاهان می‌آویختند. (برهان) (از ناظم

الاطباء). ||چتر. (برهان) (ناظم الاطباء)

(آندراج) (بهار عجم). ||تخت. (برهان) (بهار

عجم) (آندراج). ||امایه افتخار. (یادداشت

۱ - یونانی Diadēma (که در فرانسوی

diadème شده به معنی تاج) در یونانی اصلا

نوار یا رشته است مخصوصاً نواری که گرد

Tiāra (افسر) پادشاه ایران بسته میشد. (حاشیه

برهان ج معین).

۲ - نل: طوق.

مؤلف:

سکندر بیامد به اصطخر فارس

که دیهیم شاهان بدو فخر فارس. فردوسی،
||سجلاً سلطنت و ملک و پادشاهی،

(یادداشت مؤلف):

بزرگ است آن را میندار خرد

که دیهیم را خرد نتوان شمرد. فردوسی.

ضرورت مرا رفتنی شد براه

سپردم بتو شغل دیهیم و گاه. نظامی.

دیهیم بخش - [د / دِب] (نسف مرکب)

بخشیده دیهیم:

خسر و اقلیم گیر سرور دیهیم بخش

مهدی آخر زمان داور روی زمین. خاقانی.

رجوع به دیهیم شود.

دیهیم جوی - [د / دِ] (نف مرکب) جوینده

دیهیم. طالب تخت و تاج و پادشاهی. (ناظم

الاطباء):

سوی رخش رخشنده بنهاد روی

دوان رخش شد نزد دیهیم جوی. فردوسی.

وز انجا سوی پارس بنهاد روی

جوانبخت و بیدار و دیهیم جوی. فردوسی.

دیهیم دار - [د / دِ] (نسف مرکب) دارنده

دیهیم. تاجدار. (ناظم الاطباء):

بزرگان پیاده شدند از دو روی

چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی. فردوسی.

سوی تخت و ایوان نهادند روی

چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی. فردوسی.

بگفتند با شاه دیهیم دار

که شادان بزی تا بود روزگار. فردوسی.

دیهیم ساز - [د / دِ] (نسف مرکب) سازنده

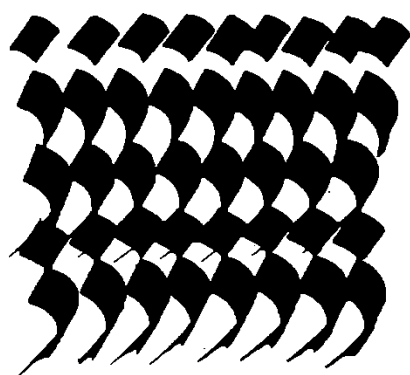
دیهیم. ||بادیهیم. دیهیم ور:

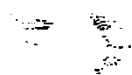
وز انجا سوی کاخ رفتند باز

بتخت جهاندار دیهیم ساز. فردوسی.

دی۰۰ - [دَنی ی۰] [ع ص] (رجل دی۰۰؛ مرد

بیمار. امرأة دیت۰؛ زن بیمار. (از تاج العروس).





بسم الله تعالى

ذ. (حرف) حرف نهم است از حروف الفبای عرب و یازدهم از الفبای فارسی و بیست و پنجم از حروف ابجد و در حساب جمل آن را به هفتصد دارند. و نام آن ذال است و گاه برای استواری ضبط ذال معجّمه گویند و آن از حروف روادف و شمیّه و ارضیه یا ترابیه و مصته و نیز از حروف مجزوم است.

ابدالها:

حرف «ذ» در فارسی:

⇐ بدل به «د» شود:

گذار = گذار.

⇐ و به «گ» بدل گردد:

آذر = آگر (آتش).

⇐ و بدلی «همزه» آید:

پاذیز = پانیز؛ از سر دولاب برخاست و به دارالملک همانان آمد، فصل پاذیز بود. (راحة الصدور راوندی). در سنه ست و اربعین و خمسانه به فصل پاذیز قصد بغداد کرد. (راحة الصدور راوندی).

حرف «ذ» در تعریب:

⇐ بدلی دال آید:

بیجاذق = بیجاده.

شوذر = چادر.

فالوذج = پالوده.

ساذج = ساده.

انموذج = نموده.

سنباذج = سنباده.

⇐ و بدلی «ز» آید:

ذقن = زنج.

حرف «ذ» در عربی:

⇐ بدل به «ش» شود:

ذرف = شرف.

⇐ و بدل به «ث» شود:

مرث = مرث

ذرّوت = ثرّوت

⇐ و بدل به «ط» شود:

ذلاقت = طلاقت.

⇐ و بدل به «ز» شود:

بذع = فزع.

و صوت آن زاء است آنگاه که زبان میان دو رده دندانهای پیشین (ضواحک) درآرند. و در تقاویم و جز آن صورت «ذ» رمز ذوالحجّه و با ازدیاد الف «ذا» رمز ذوالقعدة باشد و برای فرقی میان دال و ذال در فارسی، خواجه نصیرالدین محمد طوسی قاعده ذیل را بنظم گفته است:

آنانکه بیارسی سخن میرانند

در معروض دال ذال را نشانند

مأقبل وی ار ساکن جز وی بود

دال است و گرنه ذال معجم خوانند.

و شرف الدین علی یزدی گوید:

در زبان فارسی فرقی میان دال و ذال

با تو گویم ز آنکه نزدیک افاضل مبهم است

پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است

دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است.

و در بودن این حرف در فارسی اختلاف

کرده اند، بعضی گویند که اصلاً این حرف در

فارسی نباشد و حتّی کلمه آذر و گذر و گذشت

فصح آن بدال مهمله است و شرف الدین علی

یزدی گوید که ذال معجّمه در زبان اهل فارس

هست و در لهجه ماوراءالنهر آن ذالها را دال

تلفظ کنند و حکیم سنائی علیه الرحمة ذال

تموّیذ را با دال قافیه کرده است:

درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم

همی سلاح ز لا حول سازد و تموّیذ

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت

کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید.

و امیر خسرو دهلوی لفظ نفاذ را با شاد و یاد و

امثال آن قافیه کرده است:

بسم الله آنچه خواهی پیش تو خسرو، اینک

فرمان دوستان را بر جان نفاذ باشد.

.....

و شمس قیس رازی صاحب المعجم فی

معايير اشعار العجم در ذیل حرف دال گوید:

حرف دال، و زواید آن دو بیش نیست. حرف

نعت: و آن میم و نون و دالی است که در اواخر

صفات بمعنی نعت باشد چنانکه دانشمند و

حاجتمند و هنرمند و دردمند و نزدیک بدین

معنی خداوند و خوشاوند و پاوند یعنی بند که

بر پای نهند و آوند خور آب را گویند و همانا

در اصل آب وند بوده است.

حرف رابطه و جمع: و آن نون و دالی است که

در آخر صفات فایده ربط (صفت) بجماعت

دهد چنانکه عالمند و توانگرند و در جمع

گویندمی آیند و می روئند و رفتند و آمدند و در

قوافی دالی خداوند و خوشاوند بهم شاید از

بهر آنکه مشهور ترکیب نیست و به کثرت

استعمال و قلت امثال و اخوات از کلمات

مفرد می نماید و خردمند و هنرمند بهم نشاید،

و مستمند و دردمند بهم نشاید از بهر ظهور

ترکیب، و دانشمند و حاجتمند بهم شاید اگر

چه وجه ترکیب در حاجتمند ظاهر تر است.

اما چون دانشمند اسم علم گشته است عالمان

را به اسمی مفرد مانده شده است و از این

جهت هر دو با هم قافیت میسازند چنانکه

انوری گفته است:

آدمیزاده بی گنه نبود

ز آن بکفارتست حاجتمند

شخص و دینت و دینت ایزد

بی نیاز از طیب و دانشمند.

حرف ذال: زواید آن سه است: ذآبت، ذآب و ذآب. حرف مضارع: و آن ذالی (مفرد) است که در اواخر کلمات فعل را صیغت مضارع گرداند چنانکه آید و رود و میگوید و میشود. حرف ضمیر: و آن یاء و ذالی است که در آخر کلمه فایده ضمیر جماعت حاضران دهد چنانکه می آید و میروید و ربط را نیز باشد چنانکه عالیذ و توانگریذ. حرف دعا: و آن الف و ذالی است که در اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه بر ساذ و بدهاذ و صیغت خاصه دعا باذ و مباد است و در اصل بواذ و میواذ بوده است، و او تخفیف را حذف کرده اند و در قوافی ذالی هفتاذ و هشتاذ بهم شاید، افتاذ و بدافتاذ بهم نشاید، و گشاذ و نگشاذ بهم نشاید، اما داذ و بیذاذ بهم شاید از بهر آنکه لفظ بیذاذ اسم علم است ظلم را نه چنانکه لفظ بی اسب و بیمال و مانند آن که ترکیب این کلمات مشهور و معلوم است و سوذ و نمکسوذ بهم شاید، و بدیذ و نایدیذ بهم شاید، و جمله الفاظ ماضی چون رفت و گشت و آمد و شد و دید و شنید و کرد و آزد و غیر آن شاید که قافیه سازند بخلاف الفاظ مضارع که صیغ ماضی کلمات مفرد اند و صیغ مستقبل مرکب اند و بدانکه در صحیح لغت دری ماقبل دال مهمله الراء ساکن چنانکه درد و مرد یا زاء ساکن چنانکه دزد و مزد و یا نون ساکن چنانکه کند و گزند نباشد و هر دال که ماقبل آن یکی از حروف مد و لین است چنانکه باذ و شاذ و سوذ و شوذ و دید و کلید یا یکی از حروف صحیح متحرک است چنانکه نمذ و سیذ و دذ و آمد همه ذال معجمه اند و در زبان اهل غزنین و بلخ و ماوراءالنهر ذال معجمه نیست و جمله دالات مهمله در لفظ آرند چنانکه گفته اند: شعر: از دور چو بینی مرابرداری پیش رخ رخشده دست عمدا چون رنگ شراب از پیاله گردد رنگ رخت از پشت دست پیدا. و دال و ذال بهم قافیت کرده از بهر آنکه ایشان همه دالات مهمله در لفظ آرند. (المعجم ج طهران صص ۱۶۴ - ۱۱۶۶).

ذآبت. [ذَب] (ع مص) مانند گرگ شدن در خبث و دها، رجوع به ذآبة شود.

ذآبة. [ذَب] (ع مص) ذآبت، مانند گرگ شدن در خبث و دهاء. [ذَبُّالرجل]: در گوشتیدن وی گرگ افتاد. (مستهبی الارب)، [از گرگ ترسیدن، ترسیدن، رجوع به ذآبت شود.

ذآف. [ذُ] (ع ل) ذأف، سرعت موت. [موت ذأف: موت شتاب و زود کشنده. [زهر هلاهل.

ذآلة. [ذَل] (ع ل) گرگ، ذب، ج، ذئلان.

ذؤلان. [ذُ] (ع ل) نام مردی است. و رجوع به ذؤاله و ذؤالة شود.

ذآلیل. [ذَل] (ع ل) ج ذئلان و ذؤلان.

ذآلین. [ذَل] (ع ل) ج ذئلان و ذؤلان.

ذآنین. [ذَل] (ع ل) ج ذئنون.

ذآ. (ع ل) از اسماء اشارت است برای مفرد و مذکر قریب. این مرد، ذو، هذا، و تنبیه آن ذان و ذین و جمع آن از غیر صیغه، اولاء باشد.

ذآ. (ع ل) صاحب، مالک، دارا، در حال نصب، ذو در حال رفع و ذی در حال جرّ. رأیت رجلاً ذآ مال...

ذآلب. [ذَل] (ع ص) نعت فاعلی از ذوب، گدازان، بخسان. (صباح الفرس)، [گدازنده، آب کتنده. [مذاب، آب شده: لبیک ذائب ابدأ فؤادی: یخفف بالذموج الجاریات، ابوالحسن محمد بن عمر الانباری. بعدت منک و قد صرت ذائباً کهلال اگر چه روی چو ماهت ندیده ام تمامی. حافظ.

ذآبیه. [ذَب] (ع ص) تأیث ذائب.

ذآئد. [ذَو] (ع ص) نعت فاعلی از ذؤد، سائق، راننده، دورکننده، ج، ذآفة، ذؤد، ذؤاد: رجل ذائد: مردی حامی حقیقت و دقّاع از عرض خویش. [نام اسمی از نسل حرون، فحل معروف.

ذآئر. [ذَو] (ع ص) خشمناک، ذئسر. [ازن ناسازوار یا شوی، ناشزه.

ذآنع. [ذَو] (ع ص) آشکارا، آشکارا، فاشی، [پراکنده.

ذآلق. [ذَو] (ع ص) نعت فاعلی از ذوق، چشنده، مزه گیرنده.

ذآفق. [ذَو] (ع ل) شیخ محمد امین... افندی. [از متأخرین شعرای عثمانی و از مشایخ طریقه مصریه، وفات او به اسلامبول در سال ۱۲۶۹ هـ. ق. بوده است. از اوست: هوس عشق یار وار دلد، صید اولماز شکار وار دلد.

ذآفقه. [ذَو] (ع ص) نعت فاعلی، تأیث ذاتی: کل نفس ذآفقه الموت. (قرآن ۱۸۵/۳ و ۲۵/۲۱ و ۵۷/۲۹). [حسّ چشیدن، چشائی، چشش، قوه‌ای که جانوران بدان مزه چیزها دریابند، قوه‌ای در حیوان که طعم بدن درک کند و میان شیرینی و تلخی و شوری و ترشی و گسی و دبشی و بیحژی و دسومت تمیز دهد، و آن حس بر ظاهر زبان و اطراف آن جای دارد، چشش، چشائی، ذوق، مزه. [بذآفقه فلان: بر طبع و قریحه او و ملایم میل نفسانی او. [او بر ظاهر زبان و اطراف آن عصبهائی هست که آنها را عصب ذآفقه نامند. ۲

ذآعک. [ذَو] (ع ل) اسم اشاره، این، ذلک:

ذآوک الرجل، ذلک الرجل.

ذآئل. [ذَو] (ع ص) نعت فاعلی از ذیل، [درازدنبال: فرس ذائل: اسبی درازدم، [ذیل ذائل: خواری، رسوائی. [درع ذائل: زره درازدامان. [جلق ذائل: حلقه‌های زره باریک و لطیف مائل بدرازی.

ذآئله. [ذَو] (ع ص) تأیث ذائل. [اسمادبان درازدم. [درع ذآئله: زره درازدامان.

ذآاناء. [ذَو] (ع ل) رجوع به ذواناء شود.

ذآاب. [ذآب] (ع ص) نعت فاعلی از ذب، بعیر ذاب؛ لا یقارّ فی مکان واحد، شتر که در یک جای قرار نگیرد.

ذآاب. (ع ل) عیب. (مذهب الاسماء)، ذام، ذیم، ذان، ذین: آهو. [ص) سخت تشنه چنانکه لبها خشک شده باشد از تشنگی. (مذهب الاسماء).

ذآابح. [ذآب] (ع ص) نعت فاعلی از ذبح، سربرنده، ذامط، ذبح‌کننده حیوان مأکول اللحم، بسل‌کننده، گلوبرنده. [داغ گلوی ستور، یا آهن داغی است که بدان بر جانب گردن ستور داغ کنند. [اموی که میان بند سر و گردن و جای ذبح رُسته باشد. [ذایح سعد ذایح: یکی از منازل قمر است و آن دو ستاره است روشن که میان آن دو مسافتی بمقدار یک گز است و در جای ذبح یکی از آن دو ستاره ستاره‌های است خرد که گوئی آن ستاره روشن ستاره خرد را ذایح کردن خواهد. سعد ذایح سر بریدی هر شکاری را که شاه سوی او محور ز خط استوا کردی رها، خاقانی.

[در یکی از لغت‌نامه‌های مترجم عربی به فارسی آمده است: گیاهی سرخ است که آن را شترمرخ خورد.

ذآبر. [ذَب] (ع ص) نعت فاعلی از ذبر، استواردانش، استوار در علم.

ذآبل. [ذَب] (ع ص) ذوی، پزمرده، ترنجیده، پلاسیده. [لاغر، زرار، تهزل، [خشک شده از عطش مانند لب. [آفتا ذابل: دقیق لاصق باللیط، و فی المحکم: لاصق اللیط. [تاج العروس)، نیزه باریک چسبیده پوست، ج، ذبل، ذبل، ذوایل، و در نسخه‌ای از مذهب الاسماء آمده است: ذابل زره نرم و در نسخه‌ای دیگر نیزه نرم و الله اعلم.

ذآبل. [ذَب] (ع ل) ابن طفیل السدوسی، ۱ - در پهلوی علامت دال و ذال هده بوده است و تلفظ واقعی آن امروز بر ما مکتوم است و شاید در لهجه‌های مختلف باستانی نیز مختلف خوانده میشده است یعنی گاهی دال و گاهی ذال.

2 - Nerfs gustatifs.

3 - Un des deux étoiles brillantes sur la corne gauche du capricorne.

صحابی است. و جمیعہ دختر او از وی چک
حدیث روایت کرده است.

ذَابِلَةٌ. [پ ل] [ع ص] تَأْنِثُ ذَابِلٍ. عَيْنُ
ذَابِلَةٍ. فَاتِرَةُ الْجَفُونَ، سَتْبَلِك.

ذَات. (ح ا) تَأْنِثُ ذُو. صَاحِبٍ، مَالِكٍ، دَارٍ،
خَدَاوَنْد. وَ تَنْثِيَةُ أَنْ ذَوَاتًا. وَ حِج، ذَوَاتٍ: امْرَأَةٌ

ذَات مَالٍ. || مؤلف آندراج آرد: ذات: بالفتح،
بمعنی صاحب و خداوند و بمعنی هستی و

حقیقت هر چیز و نفس هر شیء و مؤنث ذو. و
در اصطلاح سالکان ذات را به اعتبار جمیع

صفات واحد گویند و هستی حق تبارک و
تعالی پیداتر از هستیا است که او بخود

پیداست و پیدائی هستیا بدوست که: الله نور
السّموات و الارض^۱. حقیقت دلیل هستی او

بحقیقت جز او نیست که هیچگونه کثرت را به
هستی او راه نیست و دلیل او ناگزیر بود. او

لم یکف بریک انه علی کلّ شیء شهید. (قرآن
۵۲/۴۱). حقیقت هستی او تبارک و تعالی

نماینده خود است که نمایندگی حقیقی جز از
هستی نیاید. بمعنی طرف و جانب. و لفظ ذات

عربی است و در حقیقت اسم اشارت است که
های وقف داخل آن شده است و اصل او، ذاه

بود چون ها جزو کلمه گردید بنا بدیل گشت و
ذات گفتند و معنی لفظ ذات مشارالیه است

چون هستی هر شیء مشارالیه میباشد لهذا
بمعنی خداوند و هستی هر چیز مستعمل

(است). (از شرح نصاب که از مولانا یوسفین
مانع است و کتزی). و خان آرزو در چراغ

هدایت نوشته که لفظ ذات بمعنی قوم که در
عرف مستعمل است غلط است زیرا که بدین

معنی لفظ جات است بجیم و آن لفظ
هندی الاصل است و سبب غلط بودنش آن

باشد که ذال معجمه در هندی نمی آید پس
ظفرا در دو شعر خود لفظ جات را ذات به ذال

معجمه فهمیده، و آورده است خطا کرد. تم
کلامه. و بخاطر مؤلف میرسد که لفظ ذات

بمعنی قوم بذال معجمه نوشتن خطا باشد مگر
بهر آن است که ذات به زای معجمه نویسد

چرا که ذات مفرس جات باشد که به هندی
قوم است به ابدال جیم عربی به زای معجمه و

قطع نظر از نیت تفریس جیم جات را به جهت
فصاحت به زای معجمه بدل کرده ذات خوانده

شود تا اینجا عین عبارات غیبات است. و
سپس صاحب آندراج گوید: و آن هر دو شعر

ملاظفرا این است:
گر بساید از قدح نوشی بط می رادهن

ذات مرغابی است خواهد صاحب مقار شد
شوخ سوسن را بگو دل میریاید شقهات

ذات رجیوت است ترسم دست بر جدر کند.
و سبب غلط آن است که ذال و زای معجمه در

زبان هندی نیست پس ظفرا لفظ جات را ذات
به ذال فهمیده و خطا کرده اگرچه در شعر دوم

تدارک آن میشود که نظر بر لفظ رجیوت لفظ
هندی آورده لیکن در شعر اول علاج پذیر

نیست مگر آنکه گویند که ظفرا عمداً الفاظ
هندیه را در اشعار خود می آرد چنانکه بر

متبع کلام او ظاهر است و چون این وضع به
تکلف اختیار نموده تبدیل جیم به ذال از

جهت تصرف باشد که بر صاحبان قدرت جایز
است و توافق لسانین نیز احتمال دارد لیکن

در جای دیگر بدین معنی دیده نشده - انتهى.
|| وجود. هستی. (مهذب الاسماء)

(دستوراللفظ ادیب نظری):
مجوی از وحدت محضی برون از ذات او چیزی

که او عام است و ماهیات خاص اندر همه اشیا.
ناصر خسرو.

این عالم مرده سوی من نام است
و آن عالم زنده ذات پس والا. ناصر خسرو.

ای ذات تو شمس و ذانها انجم
وی ملک تو کل و ملکها اجزا. مسعود سعد.

هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد
چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار.

سنائی
ذات او هم بدو توان دانست.

ذات خویش را فدای آن داشته آید. (کللیه و
دمنه). بقاء ذات تو بدوام تناسل ما متعلق

است. (کللیه و دمنه).
حق ذات پا ک الله الصمد

که بود به مار بد از یار بد. مولوی.
|| ذات واجب. ذات باری. هویت حق^۲:

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه دار ملک
مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند.

خاقانی
پشت آرم ذات یردان را شفیع

کش عطابخش و توانا دیده ام. خاقانی.
|| کنه: حقیقت. مقابل صفت. و منه الحدیث:

تفکروا فی آلاء الله و لاتفکروا فی ذاته.
صفات و ذات او هر دو قدیم است

شدن واقف در او سیر عظیم است.
ناصر خسرو.

اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد. عطار.

|| جسم:
سایه با ذات آشنا باشد

سایه از ذات کی جدا باشد. سنائی.
|| پیش. عند. رای: از ذات خویش نصّ تنزیل

را تأویلی چند می نهند که موجب هدم قواعد
دین و دفع معاهد یقین است. (ترجمه تاریخ

یمینی ج طهران ص ۳۹۸). || معنی: حقیقت:
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول

ای قناعت کرده از ایمان بقول.
مولوی.

|| ماهیت. هویت:
اسلام بذات خود ندارد عبی

عبی که در اوست از مسلمانی ماست.
؟ (از امثال و حکم).

|| جِبَلَّتْ، فطرت: بدذات. خوش ذات: ما
بالذات لا بتغیر.

- ذات نایافته از هستی بخش؛ ماهیت
معدوم:

ذات نایافته از هستی بخش
کی تواند که شود هستی بخش. جامی.

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید:
الذات هو یطلق علی معان: منها الماهیة.

بمعنی ما به الشیء هو هو. و قد سبق تحقیقه
فی لفظ الحقیقه و علی هذا قال فی الانسان

الکامل ان مطلق الذات هو الامر الذی تستند
الیه الاسماء و الصفات فی عینها لا فی

وجودها فکل اسم او صفة استند الی شیء
فذلک الشیء هو الذات سواء کان معدوماً

کالعتقاد، او موجوداً. و الموجود نوعان: نوع
هو موجود محض و هو ذات الباری سبحانه. و

نوع هو موجود ملحق بالعدم و هو
ذات المخلوقات. و اعلم ان ذات الله تعالی

عبارة عن نفسه التی هو بها موجود لانه قائم
بنفسه. و هو الشیء الذی استحق الاسماء و

الصفات بهوئیه، فیتصور بکل صورة تقتضها
منه کل معنی فیه، اعنی انصف بکل صفة

تطلبها بکل نعمت و استحق بوجوده کل اسم دلّ
علی مفهوم یقتضیه الکمال. و من

جملة الکمالات عدم الانتهاء و نفی الادراک
فحکم بانها لاتدرک و انها مدرکة له لاستحالة

الجهل علیه تعالی، فذاته غیب الاحدیة التی
کلّ العبارات واقعة علیها من کلّ وجه غیر

مستوفیة لمعناها من وجوه کثیرة، فهی
لاتدرک بمفهوم عبارة و لانهم بمعلم اشاره،

لان الشیء انما یعرف بما یناسب فیطاقه و بما
یناقیه فیضاده و لیس لذاته فی الوجود مناسب

و لامناف و لامضاد فارفع من
حیث الاصطلاح اذا معناه فی الکلام و انتفی

لذلک ان یدرک للانام - انتهى. و فی
شرح المواقف: للمتکلمین هیئنا مقامان: الاول

الوقوف، فذهب جمهور المحققین من الفرق
الاسلامیة و غیرهم الی ان حقیقه الله تعالی غیر

معلوم للبشر و قد خالف فیه کثیر من
المتکلمین من اصحاب الاشعری و المعتزلة. و

الثانی الجواز. و فیه خلاف. فمنه الفلاسفة و
بعض اصحابنا کالغزالی و امام الحرمین. و

منهم من توقف کالقاضی ابی بکر و ضاررین
عمرو. و کلام الصوفیة فی الاکثر مشعر

بالامتناع. اعلم انهم اختلفوا فی ان ذاته تعالی
مخالفة لسان الذوات. فذهب نفاة الاحوال الی

التخالف و هو مذهب الاشعری و ابی الحسین

البصرى فهو منزّه عن المثل والتمثّل. وقال قديماً المتكلمين ذاته ماثلة لسائر الذوات فى الذاتية والحقيقة. وأما يمتاز عن سائر الذوات بأحوال أربعة: الوجوب. والحياة. والعلم التام والقدرة التامة. أى الواجبية والحياة والعالمية والقادرية التامتين. هذا عند الجبائى. وأما عند أبى هاشم فإنه يمتاز بحالة خامسة، هى موجبة لهذه الأربعة. وهى السمة بالالهيّة. والمذهب الحقّ هو الأوّل - انتهى. ومنها الماهية باعتبار الوجود. واطلاق لفظ الذات على هذا المعنى أغلب من الاطلاق الأوّل وقد سبق أيضاً فى لفظ الحقيقة. ومنها ما صدق عليه الماهية من الأفراد كما وقع فى شرح التجريد فى لفظ الماهية. وبهذا المعنى يقول المنطقيون ذات الموضوع ما يصدق عليه ذلك الموضوع من الأفراد ثم المتعبّر عنهم فى ذات الموضوع فى القضية المحصورة ليس افراده مطلقاً بل الافراد الشخصية ان كان الموضوع نوعاً او ما يساويه من الخاصة والفصل والافراد الشخصية والنوعية ان كان جنساً؛ او ما يساويه من العرّض العام وبعضهم خصّ ذلك مطلقاً بالافراد الشخصية وهو قريب الى التحقيق. وتضيله يطلب من شرح الشمسية و شرح المطالع فى تحقيق المحصورات. وهذه المعانى الثلاثة تشتمل الجوهر والمرضى. و منها ما يقوم بنفسه وهذا لا يشتمل المرضى. و تقابله الصفة بمعنى ما لا يقوم بنفسه. و معنى القيام بالذات يبيىء فى محله. هكذا ذكر احمد جند فى حاشية شرح الشمسية فى بحث التصور والصدق. والسيد السند فى حاشية المطول فى بحث هل، فى باب الانشاء. و منها ما يقوم به غيره سواء كان قائماً بنفسه كزيد فى قولنا زيد العالم قائم او لا يكون قائماً بنفسه كالسواد فى قولنا رأيت السواد الشديد. وبهذا المعنى وقع فى تعريف النعت بأنه تابع يدل على ذات. كذا فى چلبى المطول فى باب القصر و منها الجسم كما فى الاطول و حاشية المطول للسيد السند فى بحث الاستهامية. و منها المستقل بالمفهومية أى المفهوم الملحوظ بالذات. وهذا معنى ما قالوا: الذات ما يصح ان يعلم و يخبر عنه و تقابله الصفة بمعنى ما لا يستقل بالمفهومية أى ما يكون آلة لملاحظة مفهوم آخر فانسب الحكمية صفات بهذا المعنى و اطرافها من المحكوم عليه و المحكوم به ذوات لاستقلالهما بالمفهومية. هكذا ذكر السيد الشريف أيضاً فى بحث هل. قال فى الاطول: هذا المعنى للذات و الصفة الذى ادّعاء السيد الشريف لم يثبت فى السنة مشاهير الانام - انتهى. وقد ذكر چلبى أيضاً هذا المعنى فى حاشية المطول فى بحث الاستعارة الاصلية. و منها الموضوع سمى به لانه ملحوظ على وجه

ثبت له الغير كما هو شأن الذوات و تقابله الصفة بمعنى المحمول. سميت به لانها ملحوظ على وجه الثبوت للغير. هكذا فى الاطول فى بحث هل. و هكذا فى المضدى حيث قال فى المبادئ: المفردان من القضية التى جعلت جزء القياس الاقترانى يسميها المنطقيون موضوعاً و محمولاً. و المتكلمون ذاتاً و صفةً و الفقهاء محكوماً عليه و محكوماً به و التحويون منداليه و مندأ - انتهى. قيل ما ذكره من اصطلاح المتكلمين أما يصحّ فيما هو موضوع و محمول بالطبع قولنا الانسان كاتب لا فى عكسه أى الكاتب انسان. و اجيب بأنّ المحكوم عليه يراد به ما صدق عليه و هو الذات و المحكوم به يراد به المفهوم و هو الصفة. و ما قيل انّ المسند اليه عند النحاة قديكون سوراً عند المنطقيين كقولك كل انسان حيوان فجوابه انّ المحكوم عليه بحسب المعنى هو الانسان. هكذا ذكر السيد الشريف فى حاشيته. و بقى انّ ما ذكره من اصطلاح الفقهاء مخالف لما مرّ فى محله فلينظر ثمة. منها الاسم الجامد و تقابله الصفة بمعنى الاسم المشتق. و منها الجزء الداخلى بان يكون مخفف الذاتى و تقابله الصفة بمعنى الامر الخارج. هكذا ذكر احمد جند فى حاشية شرح الشمسية فى بحث التصور والصدق و يبيىء ما يتعلق بهذا المقام فى لفظ الذاتى. و باز گوید: ذات، عبارت از نفس است. و آن اسمى است ناقص که تمام آن ذوات است. نبينى در تشبه ذواتان ميگویند. مانند نواة و نواتان چنین است در بحر الجواهر. و برای همین نکته ما ذات را با لفظ ذاتى و ذات الجنب و غير آنها در همین باب ضمن اسامى معتل اللام واوى ذکر کرده ایم. - انتهى. در تعريف آن گفته اند: آنچه سزای دانستن و خبر دادن از وی باشد. و گفته اند ذات شىء نفس او و عين اوست. جناح. || گوهر. گهر. نهاد. جوهر. جنس: آنکه خلقش بحسن مشتهر است و آنکه ذاتش به لطف مذکور است. مسعود سعد.

گر پخته ای بقل مى خام خواه از آنک رامش نخیزدت مگر از ذات خام مى. مسعود سعد.

ذات تو را زمانه هم باز شناسد از کسان عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر. مجیر بیلقانی.

ذات زرش داد ربانیت است نقش بت بر نقد زر عاریت است. مولوی. ما بالذات لا يتخیر. || اصل.

- اسم ذات؛ مقابل اسماء صفات الله است و این اثر گوید: و غیر ذلک (ای غیر کلمة الله من اسمائه تعالی) من صفات الربوبية.

- اسم ذات؛ عين، مقابل اسم معنى، حدث. اسم ذات در تداول ادبای کلمه ای است که معنی آن در خارج موجود باشد. لیکن معنی و مفهوم اسم معنی تنها در ذهن بود. || نفس. تن. شخصه؛ مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب هست اندر ذات او این هر دو معنی آشکار. فرخی.

فضائل و هنر ذات او بحیله و جهد شماره کرد نداند همی ستاره شعر. فرخی. چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد تعالی فرستاد به پیغمبر روزگار آن است که مردم را گفت ذات خویش را بدان چون ذات خویش را بداندستی چیزها را دریافتی. (تاریخ بیهقی).

بفکرت حاضر اوقات خود باش چه باشی با کسان، با ذات خود باش. ناصر خسرو.

نه چون ذاتش بود کوشنده هر ذات نه چون عود او فتد بوینده هر عود. ابوالفرج رونی.

بذات خویش ندارم درین قصیده سخن بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدارم. مسعود سعد.

هنگام حمله خواست که ناگه بذات خویش بیدست تو بر آید تیغ از نیام تو. مسعود سعد. با خود گفت اگر نقل این بذات خویش تکفل کنم عمری دراز در آن بشود. (کلیله و دمنه). و عقل مرد را به هشت خصلت بتوان شناخت... دوم خویش شناسی و صیانت ذات. (کلیله و دمنه). اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد یاران گیرد. (کلیله و دمنه). این کافر نعمت... بذات خویش تکفل کند. (کلیله و دمنه). و ذات بیهمال خویش را بر نصرت دین اسلام و مراعات مصالح خلق وقف کرد. (کلیله و دمنه). راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است. (کلیله و دمنه). تن و جان من... فدای ذات شریف ملک باد. (کلیله و دمنه). هیچکس بپردم از ذات او نزدیکتر نیست. (کلیله و دمنه). حالی ذات او از مشقت فاقه... مسلم گردد. (کلیله و دمنه). ممکن است که خصم را در قوت ذات از من بیشتر باید. (کلیله و دمنه). و الّا نفاذ کار و ادراک مطلوب جز بسماعت ذات و مساعدت بخت ملک نتواند بود. (کلیله و دمنه). بناء کارها بقوت ذات و استیلاء اعوان نیست. (کلیله و دمنه). و فایده در تعلم حرمت ذات و عزّت نفس است. (کلیله و دمنه). و هرگاه که متقی در کار این

۱- این عبارت از سقر است که به قرانه آن را بدین صورت ترجمه کرده اند: Connais toi, toi même یعنی خودی خویش را خود بدان.

جهان گذرنده تاملی کند مقابح آن رزا بنظر بصیرت بیند... و پا کیزیگی ذات حاصل آید. (کليلة و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل یادبار دارد. (کليلة و دمنه).

دریا هیتی و کوه هیتت
کز ذات تو این و آن بینم. خاقانی.
کمال ذات شریفش ز شرح مستغنی است
بماهتاب چه حاجت شب تجلی را.

ظهر فاریابی.
و بذات خویش بحفظ خزانه جواهر قیام نمود.
(ترجمه تاریخ یمنی خطی کتابخانه مؤلف
صفحه ۲۷۴). جان را وقایع ذات و فدای نفس
شریف او میساخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج
طهران ص ۴۴۰).

آنچه در علم پیش میاید
دانش ذات خویش میاید. اوحدی.
مرکز دائره دولت و دین ذات تو باد
که از آن دائره دولت و دین گشت پدید.

سلمان ساوجی.
ذات الشیء؛ قال ابن سیرى حقیقه و
خاصیته. حقیقت چیزی. و نیز گفته اند ذات
شیء نفس او و عین اوست.

|| هنتی هر چیزی. (دهار). (دستوراللفه ادیب
نظنزی). هتی. (محمود بن عمر ربنجی). ج.
ذوات. || خود: الجوهر القائم بالذات؛ یعنی
آنچه بخود پاید. (مهذب الاسماء)؛

زیرنشین علمت کائنات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات. نظامی.
|| سریره مضمرة: ان الله علیهم بذات الصدور
(قرآن ۱۱۹/۳). || جهت. جانب. سمت.
سوی. (دهار): ذات الیمن. ذات الشمال.

ذات آرام. [ثَأْرَام] (بخ) نام کوهی است به
دیوار شُباب. (منتهی الارب). اَکِمَةُ
دُونِ الْحَوَابِ. (المزهر سیوطی). اَکِمَةُ
دُونِ الْحَوَابِ لَبْنِ ابْنِ بَكْرٍ. (المرصع). و یاقوت
در معجم البلدان گوید: کانه جمع اَرَم و هو
حجارة تنصب كالعلم. اسم جبل بین مکه و
المدینة. قال ابو محمد الفندجانی فی شرح قول
جامع:

أرقت بذی الآرام و هنا و عادی
عدادالهیوی بین العناب و حثیل.
قال ذوالآرام حزنٌ به آرامٌ جمعها عاد علی
عهدا. و قال ابوزیاد: و من جبال الضباب ذات
آرام، فَتَهُ سِوداءُ فیها یقول القائل:

خلت ذات آرام و لم تتخل عن عصر
و اقرها من حلها سالف الدهر
و فاض اللئام و الکرام تمیضوا
فذلک حال الدهر ان کنت لاتدری.

ذاتاً. [تَأْت] (ع) بالذات. شخصاً. به تن
خویش. بنفس خود. بخودی خود.

ذات ابواب. [ثَأْب] (بخ) موضعی است
در باب القریین براه مکه و آن قریه ای است
طسم و جدیس را. یاقوت از اصمعی و او از
ابوعمریون العلاء روایت کند که گفت. در ذات
ابواب درمهایی یافت شد هر یک بوزن شش
درهم و دو دانگ از دراهم ما. و من به
بایندگان آن دراهم گفتم آنها را بمن دهید و
بوزن آن درهم ستانید. گفتند ما بیم داریم چه
ما باید این یافته ها را بسلطان دهیم.

ذات اجدال. [ثَأْ] (بخ) موضعی است
نزدیکی بدر که رسول اکرم صلوات الله علیه
هنگام رفتن بدر بدانجا نماز گزارد و عبیدین
حرث بن عبدالملک یکی از شهدای بدر نیز
بدانجا مدفون است. (از المرصع).

ذات احدال. [ثَأْ] (بخ) موضعی است
براه مکه در وادی موسوم به صفرا. و در سیر.
ذات اجدال آمده است با جیم معجمه.

ذات احفار. [ثَأْ] (بخ) موضعی است در
شعر. و شاعر در وصف ابر گوید:
القی علی ذات احفار کلا کله

و شب نیرانه و انجاب یأتلق. (المرصع).
ذات اربع و اربعین. [ثَأْب و أَب] (ع)
[مرکب] هزاریابی.

ذات ارحاء. [ثَأْ] (بخ) قاره ای است که
از آنجا سنگهای آسیا خیزد. (المرصع).

ذات اسلام. [ثَأْ] (ع ص مرکب) زمین که
سلم رو بواند. زمین سلم ناک. [بخ] نام زمینی
است.

ذات اسمین. [ثَأْم] (ع [مرکب] انوق.
رخمه. و آن یکی از جوارح طیور است:
و ذات اسمین و الالوان شتی
تحقق و هی کیسه الحویل.

(المرصع) (المزهر ص ۳۳۹).
ذات اسمنة. [ثَأْم] (بخ) موضعی
است نزدیک طحفة.

ذات اشاجع. [ثَأْج] (ع ص مرکب) یا
غدد ذات الاشاجع. ایسن کلمه در
نصاب الصبیان چ بزین در قطعه ذیل که
محرّمات گوسفند را گرد کرده. آمده است و در
جای دیگر نیافتیم:

غدد ذات اشاجع حدق و فرج و قضیب
انثیان و دم و علبا و نخاعست و طحال.
یس مفانه است و مراره است و مشمه خزده
یادگیر این که ترا بازرهاند ز دیال.

ذات اطلاق. [ثَأْ] (بخ) موضعی است به
شام و از آنجا تا بقاء یکشبه راه است و گویند
جائی است بدان سوی وادی القری. (المرصع).
و مقریزی در امتاع الاسماع در سوانح صفر
سال هشتم هجری گوید: ثم کانت سریة
کعب بن عمیر الفزاری الی ذات اطلاق من
ارض الشام وراه وادی القری فی خمسة عشر
رجلاً فقاتلهم حتی قتلوا.

ذات اغیال. [ثَأْغ] (بخ) رودباری است
به یمامة. (منتهی الارب).

ذات اکلیل. [ثَأْ] (ع ص مرکب) چتری.
تاجدار. ذوا کلیل (گیاه).

ذات الاثل. [ثَأْ] (بخ) اثل نوعی گز است
و صاحب نصاب گوید شوره گز. و ذات الاثل
موضعی است در بلاد تيم الله بن ثعلبة و در این
مکان میان طانفة تيم الله بن ثعلبة با بنی اسد
جنگی روی داده است. و صخرین عمرو برادر
خنساء بدانجا کشته شده است و کلمة
ذات الاثل در اشعار عرب بسیار آمده است.
(المرصع).

ذات الاثیلة. [ثَأْ] (بخ) نام
موضعی است.

ذات الاخصاص. [ثَأْ] (بخ) نام دیگر
تیس (جزیره ای به مصر) است.

ذات الارانب. [ثَأْ] (بخ) نام موضعی
است. عدی بن الرقاع راست:
فذر ذا و لكن هل تری ضوء بارق
و میضاً تری منه علی بعده لمعا
تصد فی ذات الارانب موهتاً
اذا هز رعداً خلت فی ودقه شعفاً.

(معجم البلدان).
ذات الاساود. [ثَأْ] (بخ) موضعی
است. (المرصع).

ذات الاسم. [ثَأْ] (بخ) قریه ای به شرقیه
مصر.

ذات الاشظاظ. [ثَأْ] (بخ) مقریزی در
امتاع الاسماع در حوادث سال هشتم از
هجرت آرد: فخرج بسرین سفیان علی
صدقات بنی کعب... ففجاء و قد حلّ بنواحیهم
من بنی تمیم بنوعمریون جندب بن العنبرین
عمرو بن تمیم. فهم یشریون علی غدیرلهم
بذات الاشظاظ. و یقال عفان.
(امتاع الاسماع جزء اول صفحه ۴۲۴).

ذات الاصابع. [ثَأْ] (بخ) موضعی
است. حسان بن ثابت انصاری گوید:
عفت ذات الاصابع فالجواء
الی عذراء منزلها خلاء
دیار من بنی الحساس قفر
تفغها الرواس و السماء. (المرصع).

ذات الاصاد. [ثَأْ] (بخ) موضعی است از
سرزمین شریة. ردهه و قلتی یعنی مفا کی در
کوه که آب در وی گرد آید. به دیار عبس میان
هضبالقیلب. و سباق میان داحس (اسب
قیس بن زهیر العیسی) و غبراء (اسب حذیفه بن
بدر الفزاری) بدین جای بود و چون اسب
قیس را بدغا و دغل از پیش رفتن مانع آمدند
جنگی میان دو قبیله که چهل سال بکشید
روی داد. و قیس در این معنی گوید:

و ما لا قیت من حل بن بدر
 و اخوته علی ذات الاصاب
 هم فخر و علی بغیر فخر
 و ردّ اودن غایته جوادی.

(المرصع).

و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۱۸ شود.

ذات الاصبغ. [تَلَّ اَب] [اخ] رضیمه‌ای است یعنی سنگهای برهم چیده‌ای است به دیار عرب. (المرصع). و صاحب تاج العروس گوید: رضیمه‌ای است بنی‌ابی بکر بن کلاب را و این قول اصمعی است و برخی گفته‌اند که در دیار غطفان است.

ذات الاطباق. [تَلَّ اَب] [ع] مرکب) قسمتی از احشاء گوسفند و امثال آن که با شکمبه است و آن را قبه نیز نامند و فارسی‌زبانان آن را هزارخانه گویند و در تداول عوام نام آن تویی است و ابن‌الایر در المرصع گوید: هی التي تکون مع الکرش و هی القبة. رمانة. تویی. قطنه. هزارلا.

ذات الاعمین. [تَلَّ اَب] [ع] مرکب) رجوع به باریکلومان شود.

ذات الاقبر. [تَلَّ اَب] [اخ] هی جبل به نعمان. (المرصع).

ذات الاقراء. [تَلَّ اَب] [ع ص مرکب) زن که اوقات حیض او منظم باشد: عده طلاق ذات‌الاقراء اگر زوج با وی آرمیده باشد سه طهر است.

ذات الاکارع. [تَلَّ اَب] [اخ] نام قصیده‌ای است از فرزدق شاعر معروف است و این یکی از قصائد خوب اوست و مطلع آن این است: عرفت با علی رأس الفا و بعد ما مضت سنة ایامها و شهرها.

(المرصع).

ذات الاکیواح. [تَلَّ اَب] [اخ] موضعی است به عراق و بدانجا دیری بنام دیر حنّه ابونواس گوید:

یا دیر حنّه من ذات الاکیواح

من یصح عنک فانی لست بالصاحی.

(المرصع).

و رجوع به عقد الفرید ج ۷ ص ۴۲ شود.

ذات الاماحل. [تَلَّ اَب] [اخ] یاقوت گوید گمان برم موضعی بنزدیک مکه است. یکی از حضریون گوید:

جانب التائف من وادی السکا کالی

ذات الاماحل من بطعاه اعبیاد.

ذات الامر. [تَلَّ اَب] [اخ] یکی از غزوات پیغامبر صلوات الله علیه. بلعمی در ترجمه طبری آرد: در ذکر خبر غزو ذات‌الامر و کشتن کعب بن الاشرف - پس بنزدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم خبر آوردند که گروهی از عرب از بنی سلیم و بنی غطفان گرد آمده‌اند بجایگاهی که ذی‌امر خوانند پس آن حضرت

که کعب به مدینه آمدی بخانه وی فرود آمدی و وی را دوست داشتی و بر وی ایمن بودی و محمد بن مسلمه سوی وی شد و وی را از این کار آگاه کرد و گفت اگر تو با من یار باشی این کار بتوانم کردن و دل پیغمبر خدای را خوش کردن. ابونابله اجابت کرد و گفت دیگر یاران باید پس هفت تن از انصار یار شدند و بنشستند و تدبیر کار کردن که چگونه کنند چون تدبیر راست شد به نیت رفتن پیامند و وقت نماز خفتن رسول خدای صلی الله علیه و سلم را آگاه کردند که ما میرویم و ما را سخنانی چند باید گفتن بقیت تو (؟) پیغمبر صلی الله علیه و سلم تا بقیع با ایشان برقت پس گفت بسم الله بر وی و زود بازگردید ایشان بر رفتند تا بحصار کعب شدند چون به نیت فرستگی رسیدند پیش حصار خرماسانی بود و حصار بنی‌نضیر برابر بود و گرداگرد حصار اندر جهودان بودند و ایشان بر رفتند و شب اندر حصار کعب شدند و کعب به نو زنی کرده بود و با زن بر بام حصار خفته بود ابونابله یاران را براه نشانند و خود با سلاح بدر حصار آمد و کعب را بانگ کرد کعب بیدار شد و وی را بشناخت و پاسخ داد و سر فرور کرد ابونابله گفت سخنی با تو دارم گفت بدین وقت ترا با من چه سخن است گفت آمده‌ام تا با تو مشورت کنم به کاری اندر. اگر توانی فرود آی و اگر نتوانی بازگردم کعب برخاست که فرود آید زن دامن وی بگیرد و گفت مشو کعب گفت این برادر من است شیر خورده و در او شب و روز بر من گشاده است و اگر من در خویش بر وی بیندم زشت بود و من هرگز از در وی باز نگشتم زن گفت مرو که شب است و ندانی که چه شود گفت بر وی ایمن ترم که بر تن خویش. زن دست از دامن او باز داشت کعب گفت «لو دعی الفتی بطعنه فقد اجاب» و این مثل عرب است که اگر جوانمرد را بکشتن خوانند اجابت کند و این مثل کعب است گستاخی و دلبری گفت و ندانست که آن خوه حقیقت است و آنچه به زبانش رفت راست خواهد بود پس چون از حصار بیرون شد ابونابله گفت آگاه باش ای برادر که آمدن من از مدینه بدان بود که این محمد شوم است و در همه زمین ما قحط و تنگی افتاد و طعام نیست شد. کعب دست بریش فرود آورد و گفت من پس پدر خویشم شما را گفتم که این خیری نیست و این کار وی را اصلی نیست ابونابله گفت مردمان را همه پدید آید سخن تو و من خاصه گرسنه شده‌ام و بدر تو آمده‌ام بدان که تا مرا لختی گندم دهی یا خرما تا من بر عیالان روم و هر چه خواهی گروگان دهم دیگر یاران با منند بدین خرماسان نشسته و شرم داشتند بر تو آمدن که من فراز آمدم تا بگویم که مرا

ترسید که ایشان بر مدینه شیخون کنند و بر پنج‌روزه راه بودند از مدینه. پیغمبر صلی الله علیه و سلم اول ماه صفر بر ایشان تاختن کرد و ایشان چون خبر آمدن او شنیدند بگریختند پس چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم آنجا رسید کس را نیافت و آخر ماه صفر به مدینه باز آمد و بمه ربیع‌الاول در مدینه بود و بدین ماه اندر. دختر خود را نام او ام کلثوم بزنی به عثمان داد که رقیه نامانده بود و این دختر دیگر بدو داد و عثمان بدو دختر داماد آن حضرت بود پس بمه ربیع‌الاول کس فرستاد که کعب بن الاشرف را بکشند که از وی بسیار آزارها داشت و بیحرمتها کرده بود و گفته بود و این کعب بن اشرف مردی بود از جهودان بنی‌النضیر و مهتر و سخن‌روا بود و بر آن حصار بنی‌النضیر حکم داشتی و خرماسانی داشت و او را هر سال گندم بسیار آمدی و خرما می‌بسیار و مردمان را بسلف دادی و خواسته بسیار از این معاملات کرده بود و مردی بود فصیح شاعر که پدرش از قبیله بنی‌طبی بود و مادرش از بنی‌النضیر و آن روز که زید بن حارثه بدر مدینه آمد بیشارت کعب بن اشرف بدر مدینه بود و زید همی گفتی که از قریش فلان و فلان را بکشند و مهتران را نام میرد کعب بن اشرف گفت این نشاید بودن و این همه خویشان وی بودند چون خبر درست شد او به مکه شد و مردمان را تعزیت کرد و شعر و مرثیه گفت. پیغمبر صلی الله علیه و سلم و مسلمانان را هجو کرد و باز بمدینه آمد و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که او شعر اندر هجو گفته است و هر که بمدینه آمدی گفتی بگریید (؟) تا مردمان پندارند که محمد نامانده است و تا دین او را بقا نبود و این سخن به آن حضرت همی رسید و یک روز اندر میان انصار نشسته بود و حدیث کعب بن اشرف همی کردند پیغمبر علیه‌السلام از وی بنالید و گفت کیست که تن خود بخدای بخشد و او را بکشد مردی از انصار نام او محمد بن مسلمه برخاست و گفت یا رسول الله من بروم و او را بکشم پیغمبر صلی الله علیه و سلم برو دعا کرد و سه روز بر آمد و آن حضرت چشم همی داشت که برود و چون نرفت او را گفت چرا نرفتی گفت یا رسول الله سه روز است تا نان نخورده‌ام از این غم گفت چرا گفت زیرا که زبان گروگان کرده‌ام با تو و ترسم که آن را وفا نتوانم کردن که این کعب مردی بزرگ است و وی را تبع بسیار و بحضاری استوار اندر است فرمود که تو جهد بکن اگر بتوانی مبارک و اگر نتوانی معذوری گفت یا رسول الله مرا اندر این کار یاران بایند. مردی بود از انصار نام وی سلکان و کنیت او ابونابله و با محمد بن مسلمه دوست بود و با کعب شیر خورده بود و هر که

اجابت کنی کعب گفت مرا بسی طعام تمامند
است ولیکن نتوانم ترا بیازردن ابونایله گفت
ما شب بدان آمدم تا اگر اجابت کنی کسی این
حال نداند کعب گفت اجابت کردم ولیکن
خواهم که فرزندان بمن گروگان کنی ابونایله
گفت ما را رسوا خواهی کردن میان مردمان ما
گروگان سلاحها آورده ایم تا پیش تو گروگان
کنیم و سلاح ترا بهتر بود کعب گفت روا باشد
ابونایله یاران را بخواند محمد بن مسلمه با
یاران فراز آمدند با سلاحها پیش او نشستند و
حدیث همی کردند و در جمله کعب با ایشان
گفت من شما را گفتم که این مرد شوم است و
این کار او بسی نباید گفتند هر چه تو گفتی ما را
پدید آمد کعب موی داشت تا گردن و آن موی
بر مشک و عود کرده بود و ابونایله هر ساعت
سر او فرو کشیدی و همی بوئیدی و همی گفتی
خوش عطری است چون از شب لغتی
بگذشت کعب گفت از این سلاحها بر کشید و
ببهد و ابونایله گفت ساعتی در این
خرماستان تماشا کنیم مگر این غم کمتر شود
پس آن سلاحها ترا دهیم تا بخانه بری و فردا
چهار پایان بیاوریم و طعام ببریم کعب
بر خاست و با ایشان برفت و حدیث همی
کردند ابونایله هر زمان دست به موی
فرو آوردی و بر دماغ خویش مینهادی و آن
عطر را می ستودی چون به میان خرماستان
در شدند ابونایله هر دو موی او محکم بگرفت
و گفت مدد دهید محمد بن مسلمه او را نیز
استوار بگرفت و حارث بن اوس نیز یاری کرد
و هر سه او را بر جای داشتند دیگران دست
بشمیر بردند و همی زدند و یک از حصار
آگاه شد و بانگ کرد و چراغ برافروختند و
زنش از بام بغروشید و ایشان او را بکشند و
برفتند و یکی شمیر بغلط بر سر حارث بن
اوس فرو آمده بود و خون از وی می آمد و
ایشان چون دانستند که او کشته شد دست
بباز داشتند و بدویدند و سوی مدینه راه
برگرفتند از بیم آنکه مردمان ایشان را طلب
کنند و حارث نتوانست دویدن بر اثر ایشان
نرم نرم برفت و از جهودان کس از دنبال
ایشان نیارست رفتن و چون بنزدیک مدینه
شدند این گشتند و ایستادند تا حارث برسید.
سپیده دم بود به مدینه اندر آمدند پیغمبر
صلی الله علیه و سلم را دیدند که نماز همی کرد
او را خبر دادند شاد شد و خدای را شکر کرد و
ایشان را دعا گفت و باد بر سر حارث دمید و
آن جراحت و زخم هم در وقت به شد و این
در ماه ربیع الاول بود - انبهی. و رجوع به
ذو امر شود.

ذات الامراد. [تَلُّ أ] [اخ] موضعی است.

ذات الامراز. [تَلُّ أ] [اخ] موضعی است.

ذات الاوتار. [تَلُّ أ] [ع] ص مرکب، [

مرکب) رود جامه. آلت زهی. هر آلت موسیقی
که آن را زه و وتر باشد.

ذات البان. [تَلُّ ل] [اخ] قال الطویق بن
عاصم التمیری:

عرفت لبحی بین منرعج اللوی

و اسفل ذات البان مبدأ و محضراً

الی حیث فاض المذنبان و واجها

من الرمل ذی الارطی قواعد عقرأ

بها کن اسباب الهوی مطمئنة

و مات الهوی ذاک الزمان و اقصرأ.

قال - المذنبان - وادیان بذات البان. و بان من

قری مصر و بان من قری نیسابور، ثم من قری

ارغیان. (معجم البلدان یا قوت حموی). این

الائیر در المرصع گوید: نام موضعی است و در

اشعار عرب بسیار یاد شده است و بان درختی

است مشهور که میوه خوشبوی دارد شاعر

گویند:

و یوم بذات البان قصر طوله

حدیث بکادالروح تشبه لطفأ.

ذات البروج. [تَلُّ ب] [اخ] یا سماء

ذات البروج، فلک هشتم است که بروج

دوازده گانه را قدما در آن توهم کرده اند و

آفتاب در هر ماهی از ماههای شمسی در یکی

از این بروج جای دارد و بروج دوازده گانه

اینها است: حمل، ثور، جوزا، سرطان، اسد،

سنبله، میزان، عقرب، قوس، جدی، دلو،

حوت. و سال شمسی یکدور سیر آفتاب در

این دوازده برج است و در شرح سماء

ذات البروج را کرسی نامند.

ذات البشام. [تَلُّ ب] [اخ] وادیی است از

بلاد هذیل:

و حاولت النکوس بهم فضاقت

علی ابراجها ذات البشام^۱

[از الترضع] (معجم البلدان یا قوت).

ذات البطن. [تَلُّ ب] [ع] مرکب آنچه در

شکم بود از فضول.

ذات البعل. [تَلُّ ب] [ع] ص مرکب زن

شوهر دار.

ذات البهق. [تَلُّ ب] [اخ] موضعی است و

رؤیة گوید: شذب اخراهن عن ذات البهق.

(الموشح ص ۳۱۹).

ذات البین. [تَلُّ ب] [ع] مرکب مشترک

میان دو تن یا دو قوم. میان دو کس یا دو

جماعت، دوجانبه، دوجانبی، دوطرفی. که

شامل هر دو جانب بود، اصلاح ذات البین.

افساد ذات البین: رسول فرستادیم نزدیک

برادر... و پیغامها دادیم رسول را که اندر آن

صلاح ذات البین بود. (تاریخ بیهقی). مشایخ

بخارا به اصلاح ذات البین برخاستند. (ترجمه

تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۱۶۲).

ملک نوح بعد از حصول رضاء جانبین و

حدوث صفاء ذات البین بر اثر وزیر روانه شد.

(ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه). و او را

[ابوعلی سمجور فایق را] به موافقت و

مراقت خویش و اتحاد ذات البین بفریفت و

او را در این دعوت سح القیاد یافت. (ترجمه

تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۵۵).

فایق... ابوعلی را گفت مقصود از ارسال تو

بسخطه جرجانیه و الشفاتی که بجانب تو

کرده اند، تفریق ذات البین است و آنکه سلسله

اتحاد و موافقت ما از هم فرو گشایند...

(ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه

مؤلف ص ۱۲۶). بخفض جناح ذلت پیش آئی

و به استمالت خاطر و استقالت از فساد

ذات البینی که در جانبین حاصل است مشغول

شوی. (مرزبان نامه).

ذات التلافیف. [تَلُّ ت] [ع] مرکب

روده های باریکی است در شکم. (منتهی

الارب).

ذات التنازیر. [تَلُّ ت] [اخ] عقبه ای است

مخاضی زیاده و آن منزلی از منازل بربریه^۲

است. راعی گوید:

فلما علا ذات التنازیر صوت^۳

تکشف من برق قلیل صواعقه.

(المرصع) (معجم البلدان).

ذات الثری. [تَلُّ ث] [اخ] جایگاهی است

منسوب به ثری.

ذات الثقبین. [تَلُّ ث ب ت] [ع] [ع] [ع]

مرکب یکی از آلات فلکی که از اختلاف

منظر گیرند.

ذات الحرف. [تَلُّ ح ز] [اخ] موضعی

است و در آنجا جنگی عیس و یبروع را بوده

است و جایگاهی است در نزدیکی مدینه.

(المرصع).

ذات الجزع. [تَلُّ ج] [اخ] موضعی است.

(المرصع).

ذات الجفوف. [تَلُّ ج] [اخ] لقب زنی

معاصر رسول اکرم صلوات الله علیه که بزاید و

خون نفاس نندید و ازین رو بدو لقب

ذات الجفوف دادند. (المرصع).

ذات الجلال. [تَلُّ ج] [اخ] نام اسپ

هلال بن قیس اسدی.

ذات الجلامید. [تَلُّ ج] [اخ] موضعی

است در نزدیکی بصره و بدانجا عرب را

حربها بوده است. [او نام حربی از حروب

عرب است و آن را یوم القبیبات نیز نامند و

قبیبات موضعی است نزدیک بصره.

(المرصع).

ذات الجنادع. [تَلُّ ج و] [ع] مرکب بلا.

سختی. داهیه.

۱- و بروایت یا قوت: علی برحها.

۲- هی من منازل البادية. (منتهی الارب).

۳- ن: اغدوة.

ذات‌الجنب. [تَلَّ جَمَّ] (ع) مرکب درد پهلو. (مهذب الاسماء). برسام، جُنَاب. نوعی بیماری پهلو. درد و آماس پهلو. ورم حار مولم در نواحی صدر. ورم حجاب مستیطن. دردی است به دنده‌ها بسا سرفه و تب. سینه پهلو. ورم حار مولم که در نواحی سینه پیدا شود که قسمتی از آن را شوصه و قسمی را برساما و قسمی را ذات‌الجنب ساده گویند. ورمی است حار که در حوالی سینه پدید آید. (منتهی الارب). و صاحب آندراج گویند: ورمی باشد در حجاب که آن پرده‌ای است میان قلب و معده و این ورم گاه در یمن بود و گاهی در یسار و علامات آن درد پهلو با تب و ضیق‌النفس بود و داود ضریر انطاکی گویند: شوصه و ذات‌الجنب، مرضان اتحاداً ماده و علاجاً و هما عبارة عن تحيز ما قسد من الاخلاط بين الاغشية فان كان فی أحد الجانبین فذات‌الجنب. و علامته الحمی و مشارقة‌النض و السعال مطلقاً و ضیق‌النفس غالباً و أسلمه‌البطنی و اردوه‌السوداوی و قد ینفجر و لو من خارج فی التادر و الابان استیطن الخلط غیر ما ذکره فی الشوصه و یقال لما بین الکفتین منها ذات‌العرض و مقابلها ذات‌الصدر و منها البرسام و تقدم و تكون فی العضل و فی المنتصب و آی جهة حلتها منعت الميل اليها و النوم علیها و قد تم فتح من الکون علی سائر الاشکال و علامتها یبس‌العصب و العضل و عدم‌الحركة و علامات‌الخلط الغالب - انتهى. صاحب کشف اصطلاحات‌الفتون گویند: ذات‌الجنب نزد پزشکان ورمی است حار و دردناک که در اطراف سینه یا در عضلات باطن یا در پرده اندرون، یا در پرده حاجز بین آلات غذا و آلات تنفس یا در عضلات خارج یا در پرده بیرون بمشارکت پوست یا بغیر مشارکت پوست عارض میشود. و بیمن‌ترین انواع این بیماری آن است که پرده حاجز حادث شود که آن را ذات‌الجنب خالص نامند بنا بر تعریفی که شیخ کرده است، چه شیخ بین این بیماری و بیماری شوصه فرقی ننهاد. و این بیماری را با بیماری‌های برسام و شوصه الفاظ مترادف یکدیگر شناخته است. سمرقندی گویند: برسام عبارت از ورمی است که عارض میشود پرده‌ای را که بین جگر و معده واقع شده باشد. و آن پرده‌ای است که حائل بین معده و پوسته به حجاب حاجز است. و شوصه عبارت است از ورمی که عارض میشود در دنده‌های پشت و ذات‌الجنب خالص ورمی است که عارض میگردد غشاء مستیطن مر اضلاع و حجاب حاجز را که در یکی از دو طرف پهلو واقع است. چنانکه در اقسرائی گفته و در بحر الجواهر گویند:

اولات‌الجیش نیز نامند. رجوع به جزء ۷ ص ۵۵ شود.

ذات‌الحاذ. [تَلَّ] (بخ) نام موضعی است و در شعر حجاج آمده است: امسی بذات‌الحاذ و الحذور. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات‌الحبک. [تَلَّ حُبَّ] (ع) ص مرکب، ا مرکب) آسمان. (آندراج). و ابن‌الانیر در المرصع آرد: گویند بمعنی صاحب خلقت نیکوست و از این جاست که بافنده جامه خوب را گویند: ما احسن حبک، و نیز گفته‌اند ذات‌الحبک بمعنی زینت است و برخی گفته‌اند که معنی آن راهبست. ج. ذوات‌الحبک.

ذات‌الحجب والنخاع. [تَلَّ حُجُّ بٍ وَنَّ نَ] (ع) مرکب) بیماری التهاب حجاب ریه و قلب یا نخاع.^۸

ذات‌الحرمل. [تَلَّ حَمَّ] (بخ) نام موضعی است در شعر حجاج. (المرصع).

ذات‌الحفائل. [تَلَّ حَاءَ] (بخ) موضعی است.

ذات‌الحلق. [تَلَّ حَلَقَ] (ع) مرکب) حلقه‌های متداخله‌ای است که علمای هیات کواکب را بدان رصد کنند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی). مجموع حلقه‌های بسیاری است فلزین یا چوبین یا از مُقوا که آسمان و حرکات کواکب را نماید و در مرکز حلقه‌ها

ذات‌الجنب ورمی است حار و دردناک که در اطراف سینه حادث میشود. پس اگر این بیماری در عضله سینه عارض شود و خصوصاً در عضله داخل یا در حجاب اضلاع از داخل آن را شوصه نامند. و اگر در غشاء مستیطن سینه حادث گردد آن را برسام خوانند. و اگر در حجاب حاجز ایجاد شود ذات‌الجنب به اسم عام گویند. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گویند: آماسی است گرم و دردناک اندر نواحی سینه. اما اگر آماس اندر عضله‌های سینه باشد خاصة اندر عضله‌های زندروین^۹ آن را شوصه گویند و اگر اندر غشاء باشد که زندرون سینه بدان پوشیده است و سینه را همچون بطانه است یعنی آستری، آن را برسام گویند یعنی آماس سینه. (سام آماس است و بر، سینه) و اگر اندر حجاب باشد که میان احشاء برسوتین و فرسوتین ایستاده است آن را ذات‌الجنب گویند و بسیار باشد که اندر جگر آماسی گرم افتد و معالقی او کشیده میشود و درد آن بحجاب باز میدهد و نفس تنگ میشود و بیمار و طیب هر دو پندارند ذات‌الجنب است و... آن ذات‌الکبد باشد. (ذخیره خوارزمشاهی): و اندر همه انواع ذات‌الریه و ذات‌الصدر و ذات‌الجنب جهد باید کرد تا سینه از رطوبتها پاک گردد. (ذخیره خوارزمشاهی)^{۱۰}

ذات‌الجنب دیافرغمانی. [تَلَّ جَمَّ بٍ دَفَّغَ] (ترکیب وصفی، مرکب) التهاب دیافرغما.^{۱۱}

ذات‌الجنب غشائی. [تَلَّ جَمَّ بٍ غَ] (ترکیب وصفی، مرکب) التهاب غشاء جنب ریه و غشاء خارجی قلب.^{۱۲}

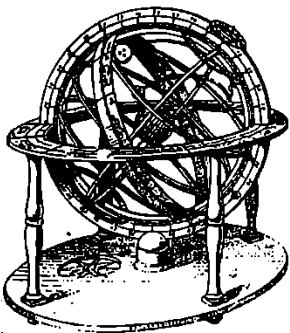
ذات‌الجنب کاذب. [تَلَّ جَمَّ بٍ ذَا] (ترکیب وصفی، مرکب) ذات‌الجنب خفیف.^{۱۳}

ذات‌الجنب والریه. [تَلَّ جَمَّ بٍ وَرَّ] (ع) مرکب) التهاب غشاء ریه.^{۱۴}

ذات‌الجنبی. [تَلَّ جَمَّ بٍ ی] (ع) ص نسبی) منسوب بذات‌الجنب.

ذات‌الجواشن. [تَلَّ جَ شَ] (بخ) نام زره قیس بن زهر است که از احیة بن جلاح بسته بود و ربیع بن زیاد آن را به غضب بیرد. (المرصع).

ذات‌الجیش. [تَلَّ جَ] (بخ) نام وادیشی است در یک منزلی مدینه طیبه میان ذوالحلیفه و برتان و در این ذات‌الجیش گلویند ام‌المؤمنین عایشه بنت‌ابی‌بکر رضی‌الله عنها بگسیخت و برای تجسس دانه‌های آن رسول اکرم صلوات‌الله علیه امر بتوقف جیش فرمود و آیه تیمم نازل گردید. عروقه بن اذینة گویند: کاد الهوی یوم ذات‌الجیش یقتلنی لمنزل لم یهج لاشوق من صقب. (از المرصع) (معجم البلدان). و آن را



ذات‌الحلق

1 - La pleurésie. La pleurite.

۲ - زندرون و زندروین بجای اندرون و اندروین در همه کتاب ذخیره مصطلح و معمول است.

۳ - مؤلف در یادداشتی آورده‌اند که در سالهای اخیر داروی پنی‌سیلین یافته شده که برای انواع و بسیاری از امراض عفونی دیگر علاج بر‌الساعة است.

4 - Parapleuritis.

5 - Pleuro - péricardite.

6 - Parapleurésie.

7 - Pleuro - péricardite.

8 - Myélio - méningite.

قسمی از شکستگیهای سر (شجعة) است. عوف هجمی راست:

و هم ضریوک ذات الرأس حتی

بذات الرقاق من العظام. (از المرصع).

ذات الرقعة. [تُرْزِ] (ا مرکب) رجوع به ذات الریه شود.

ذات الریاء. [تُرْزِ] (ایخ) موضعی است بدانسوی جحفه. کثیر گوید:

الی ابن ابی العاصی بدوت ارقلت (۵) و بالفتح من ذات الریاء فوق مطمن.

(از المرصع).

ذات الرجح. [تُرْزِ] (ع ص مرکب) صفت آسمان: و السماء ذات الرجح. (قرآن ۱۱/۸۶).

لانها ترجع الغیب و اراقق العباد. (المرصع).

ذات الرحم والصفاق. [تُرْزِ] (ع ص مرکب) و صفاق. (از المرصع).

ذات الرحم والورید. [تُرْزِ] (ع ص مرکب) و وریده. (از المرصع).

ذات الرداءة. [تُرْزِ] (ایخ) پشته و زمین فرازی سرخ فام بیلاذ نصر. (المرصع).

ذات الرضم. [تُرْزِ] (ایخ) موضعی بناوخی وادی القری و تیماء. (المرصع).

ذات الرعد. [تُرْزِ] (ا مرکب) جنگ. حرب. شر و شدت. و در مثل است: جاء بذات الرعد و الصلیل، یعنی برپا کرد فتنه و شر را چنانکه ابر رعد و برق تولید کند. و صلیل صوت شدید باشد. (المرصع).

ذات الرقاة. [تُرْزِ] (ایخ) نام هضای سرخ بیلاذ بنی نصر.

ذات الرقاق. [تُرْزِ] (ایخ) نام قریه‌ای به نخیل. (المرصع). و کوهی است و در آن کوه جای جای سرخی و سیاهی و سیدی است یعنی رقه‌ها به الوان مختلف.

ذات الرقاق. [تُرْزِ] (ایخ) غزوه... یکی از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه در جبل ذات الرقاق. و این نام را به غزوه برای وقوع آن در این جبل داده‌اند و بعضی گویند هفت تن از صحابه را در این غزوه یک شتر برنشت بیش نبود و هر هفت تن پای برهنه داشتند و به نوبت بر آن می‌نشستند تا در آخر پایهای آنان بکفید و خون روان گردید ناچار رقه‌ها یعنی ریتها از جامه خویش برگرفته در پسابها می‌بستند و غزوه را از آن روی

و قد قالنا هذا جمعی و ان یری بعلیاء او ذات الخمار عجیب.

(از المرصع) (معجم البلدان).

ذات الخمار. [تُرْخِ] (ایخ) لقب هنیة عمه فرزدق است. و از آن روی را ذات الخمار گویند که وی چانه‌بند خویش را بر گرفت

آنگاه که پدر او مصصه بن ناجیه و برادر وی غالب بن مصصه و خال او اقرع بن حابس و شوهرش زبرقان بن بدر در خیمه او بودند و گفت کیست از زنان عرب که چهار محرم بزرگوار چون محارم من داشته باشد.

ذات الخنادق. [تُرْخِ] (ع) (مرکب) داهیه.

ذات الخیار. [تُرْخِ] (ایخ) موضعی است و آن را عین اباع نیز نامند.

ذات الخیم. [تُرْخِ] (ایخ) از بلاد مهره به اقصای یمن. (معجم البلدان).

ذات الدبر. [تُرْذِ] (ایخ) عقبه‌ای است به کوهی و گویند نام موضعی است و دبر یعنی جماعت نحل است.

ذات الدخول. [تُرْذِ] (ایخ) پشته و زمین فرازی به دیار بنی سلیم:

قدت له ذات العشاء و دونه شمارخی من ذات الدخول و منکب.

(از المرصع).

ذات الدیور. [تُرْذِ] (ایخ) عقبه‌ای است به بلاد هذیل و اصمعی ذات الطیور روایت کرده است. (المرصع).

ذات الذخایر. [تُرْذِ] (ایخ) ناحیه‌ای است میان حمص و دمشق. رجوع به کلمه نیک در معجم البلدان یاقوت شود.

ذات الذرات. [تُرْذِ] (ایخ) نام موضعی براه تبوک از مدینه و بدانجا یکی از مساجد رسول اکرم صلوات الله علیه است. (المرصع).

ذات الذراع. [تُرْذِ] (ایخ) نام جایگاهی بر طریق تبوک و بدانجا یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه باشد یعنی حضرت او بدانجا نماز گزارده است. (المرصع).

ذات الذوائب. [تُرْذِ] (ع) (مرکب) درخت بر (؟) (الفاظ الادویه ج هندا).

ذات الریایات. [تُرْزِ] (ایخ) رجوع به ذات الریاءه شود.

ذات الریاء. [تُرْزِ] (ایخ) زنی می‌فروش که بر در خانه خویش ریبت یا ریبتا افزاشته بود نشانه می‌فروشی خویش را. و او را ذات الریایات نیز نامند. (المرصع).

ذات الرئال. [تُرْزِ] (ایخ) نام روزه‌ای است:

ترتمی الفصح فالکثیر فذاقا -

ر فروض اللفظ فذات الرئال. اعشی.

ذات الرأس. [تُرْزِ] (ع) (مرکب)

کراهی خورد که نماینده زمین است. اصطراب الکبری: ج. ذوات الحلق. و هسی خمس دوائر متخذة من نحاس، الاولى دائرة نصف النهار و هی مرکوزة علی الارض و دائرة معدل النهار و دائرة العرض و دائرة الميل و فیه دائرة السمیة یعرف بها سمت الکواکب: و آلات رصد از کراسی و ذوات الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و الشماع (؟) دیگر که موجود بود برگرفتم. (جهانگشای جونی). و هر آلتی که رصد را بکار آید باختند از دیوار و ذوات الحلق و مانند این (نوروزنامه ص ۷۰).

ذات الحماط. [تُرْخِ] (ایخ) یا روضة الحماط، موضعی است، بناوخی مدینه:

و حلت بروضة ذات الحماط و غدر انها فانضات الجهام.

ذات الحمام. [تُرْخِ] (ایخ) موضعی است میان اسکندریه و افریقیه. رجوع به افریقیه شود. در چهل فرسنگی مغرب مصر. (المرصع). و یاقوت گوید در فتوح ذکر آن آمده است. و به افریقیه نزدیکتر است.

ذات الحمام. [تُرْخِ] (ایخ) موضعی است میان مکه و مدینه. انا مآب بیدیار قشیر، نزدیک یمامة. انا مآب جاهلی. به ضریه.

ذات الحزباب. [تُرْخِ] (ایخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ذات الحنظل. [تُرْخِ] (ایخ) عقبه‌ای است میان مکه و جده. (المرصع).

ذات الحنظل. [تُرْخِ] (ایخ) رجوع به ثنیة ذات الحنظل در همین لغتنامه شود.

ذات الحومل. [تُرْخِ] (ایخ) نام موضعی است در شعر حجاج. (المرصع).

ذات الخال. [تُرْخِ] (ایخ) نام موضعی است. (المرصع).

ذات الخال. [تُرْخِ] (ایخ) لقب معشوقه هارون الرشید خلیفه عباسی است که بحسن و هنر و دانش و دهاء مشهور است. و نام او خنت است و لقب ذات الخال از آن روی بوی داده‌اند که خنجکی دلکش بر لب زبرین داشت.

ذات الخطمی. [تُرْخِ] (ایخ) موضعی است بر راه تبوک و بدانجاست یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه که گاه عزیمت به تبوک در آن نماز گزارده است.

ذات الخف. [تُرْخِ] (ع ص مرکب) دارنده سپل. نرم پای. ج. ذوات الاخفاف. یا ذوات الخف. سپل داران. نرم پایان. مانند اشتر.

ذات الخمار. [تُرْخِ] (ایخ) موضعی است به تهامة. (منتهی الارب). حمید بن ثور گوید:

1 - Cercle armillaire. Sphère armillaire. Armillaire. Instrument des armilles.

۲ - خمار چانه بند است که ترکها یا شامق گویند و در المرصع، شرحی طویل در وجه تلقب ذات الخمار باین لقب است که بعلت کثرت غلط نسخه، نقل آن می‌رشد.

3 - Metropérionite.

ذات الرقاع نامیدند و جماعتی وجه تلقب این غزوه را گونا گونی اعلام افراشته جیش گفته‌اند و گروهی گویند بدین مکان درختی بوده است و آن درخت را ذات الرقاع میخوانده‌اند. و این غزوه بسال چهارم هجرت بود به ماه جمادی‌الاولی رجوع به امتناع الاسماع جزء ۱ صص ۱۸۸ - ۱۹۳ و ۲۵۷ و ۲۸۲ و طبقات ابن سعد، ص ۵۶۴ و مجمع الامثال میدانی در یوم ذات الرقاع شود. و صلوة خوف را بار اول مسلمانان با رسول الله صلوات الله علیه بدین غزوه گزاردند. و در ترجمه طبری بلمعی آمده است: فصل: در ذکر خبر غزوه ذات الرقاع: چون پیغمبر صلی الله علیه و سلم از بنی نضیر بسر داخت و هر دو ربیع بگذشت و از جمادی‌الاول نیمه‌ای گرفت خبر آمد که عرب بسیار گرد آمده‌اند از بنی غطفان و بنی محارب و بنی ثعلبه و آهنگ مدینه خواهند کرد. پیغمبر صلی الله علیه و سلم با سپاه بیرون آمد و عثمان را بر مدینه خلیفت کرد و خود برفت و به یادی اندر شد بر هشت روزه راه، و جانبی فرود آمد که آن را ذات الرقاع خوانند و گروهی گویند کوهی بود آنجا بحدود نجد از او چند رقمه سیاه و چند رقمه زرد و کیود و سرخ و هر چه در جهان رنگی است بر آن رقمه بینند و گروهی گویند آنجا خرمانیان بود و درختان بسیار و جمعی از عرب آنجا گرد آمدند و بسزیدیک پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرود آمدند و خدای عز و جل اندر دلشان افکند و از بیم حرب و زحمت بازنگشتند و سه روز بودند و از یکدیگر برترسیدند پس سپاه عرب بازگشتند و حرب نکردند و از هیبت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بهزیمت شدند و آنحضرت سه روز نماز خوف کرد و این آیه آمد: و اذا كنت فيهم فأقمت لهم الصلوة. (قرآن ۱۰۲/۴). و سپاه را بدو نیم کرد نیمه بفرمود که بر دشمن صف زنند و یک نیمه از پس او صف زدند و یک رکعت بکردند پس با ایشان برخاست و برکعتی دیگر آن صف که پیش دشمن بودند بیامدند و از پس پیغمبر علیه الصلوة والسلام ایستادند و تکبیر کردند و با او نماز کردند و باز بصف دشمن شدند و آن صف که با پیغمبر صلی الله علیه و سلم رکعت ثانی کرده بودند آنجا بجای نماز آمدند بی آنکه سخن گفتند و رکعتی نماز کردند و سلام دادند تا هر صفی یک رکعت نماز با پیغمبر صلی الله علیه و سلم کرده بودند و یک رکعت تنها و علما بجماعت اندر خلاف کرده‌اند گروهی ایدون گویند که نماز جماعت فریضه است هر که بمرکت تواند شدن و نماز جماعت تواند کرد و بدین آیه حجت کرده‌اند و گروهی گویند که فریضه نیست بجماعت، سنت است و اگر بجماعت

کنند نیکوتر و مزد بیشتر و اگر بتنها کنند نیز روا باشد و نماز خوف بر همه واجب نیست و از فقها هست که گویند که با هیچ امام نشاید کردن.

ذات الرقاع. [تُرِّي] [ع ص مرکب، ا مرکب] (استخاره...) استخارهای است که بر هر یک از شش یا نه پاره کاغذ افعال و یا لاقفل نویسند و بر زیر سجاده نهند و سپس نماز گزارند و بعد از نماز و ادعیه و اوراد وارده یکی از آن شش یا نه رقمه را برگیرند اگر افعال باشد خوب و اگر لاقفل باشد بد است.

ذات الرواح. [تُرِّي] [اخ] موضعی نزدیک تبالة.

ذات الرواح. [تُرِّي] [اخ] نام اسپه بنی ضبه را.

ذات الروح ابرق. [تُرِّي] [ع] موضعی بدیار بنی کلاب.

ذات الروم. [تُرِّي] [اخ] نام جایگاهی و بدانجا جنگی میان بنی عامر و بنو عبس رویداد و فیروزی بنوعامر را بود و رمرم منقوص و مخفف رمرام است و رمرام نوعی گیاه بهاری است. (المرصع). و رجوع به یوم ذات الرمرم در مجمع الامثال میدانی شود.

ذات الرواعد. [تُرِّي] [ع] مرکب) داهیه. جنگ. حرب.

ذات الريال. [تُرِّي] [اخ] نام باغی باشد معروف. و ریال جمع رال بمعنی چوزة شتر مرغ است. (المرصع).

ذات الرويش. [تُرِّي] [ع] مرکب) گیاهی است مانند بقیصوم.

ذات الرویوی. [تُرِّي] [ع] دی [ع] ص نسبی) منسوب بذات الریه^۱.

ذات الریة. [تُرِّي] [ع] مرکب) درد شش. (مهذب الاسماء). آماس شش^۲. التهاب و آماسی در شش با درد و سرفه و تب و تنگی نفس. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد پزشکان و رومی است در جگر سفید، چنانکه در بحر الجواهر گفته و در آقسرائی گوید: نزد پزشکان و رومی است در جگر سفید، چنانکه در بحر الجواهر گفته و در آقسرائی گوید: و رومی است حار در ریة - انتهى. و صاحب ذخیره گوید: ذات الریة، آماس شش را گویند.

و داود انسطا کسی گوید: ورم الریة و تسمی ذات الریة و هو ورم جرمها خاصة و اسبابه احد الاخلاط و البخارات من الاعلی ان تقدم صدام او ذیحة و الا فمن غیره. و علاماته، الوجع و ضیق النفس و العطش و الحمی و التفت الكثير، ان كانت المادّة رطبة و خفة الحمی و التاخر ان كانت باردة و الا العکس. و اما حمرة الوجنة و السعال و الانتصاب فواجب

فی الكل - انتهى. و آن بیماری باشد که جرم ریه ملتهب گردد و از میکربی خاص تولد کند و علاج نزدیک به بُرُ الساعه آن پنی‌سلین است که بنوی خداوند رحمان با کشف آن بر بندگان خود رحمت فرمود. || ذات الریة حاد یا سواره. نوعی از ذات الریه است شدیدتر و سریع‌الآثارتر از ذات الریة عادی.^۳ || ذات الریة الجنبی یا ذات الریة و الجنب، تورم و التهاب حجاب مستطین و ریة^۴. || ذات الریة قطعی. که ورم و التهاب در قطعات باشد^۵

ذات الزراب. [تُرِّي] [اخ] یکی از مساجد رسول صلوات الله علیه است بر دو روزه راه از تبوک و آن را زراب نیز نامند.

ذات الزمین. [تُرِّي] [ع] مرکب) میانة روزگار. (قاضیخان بدر محمد دهیار). || در زمانی مقدم.

ذات الساحل. [تُس] [ساح] [اخ] نام قریه‌ای به جیزه.

ذات الساق. [تُس] [سا] [اخ] نام موضعی و نام درختی که رسول اکرم صلوات الله علیه در یکی از غزوات در زیر آن نزول کرده و نماز گزارده است. (المرصع).

ذات السباع. [تُس] [س] [اخ] موضعی است.

ذات الستار. [تُس] [س] [اخ] نام موضعی است و این اثر در المرصع گوید: این نام در اشعار عرب بسیار یاد شده است و آن راههای عقبه‌هاست به بر سوی حرم مکه.

ذات السعیر. [تُس] [س] [اخ] منزلی است نزدیک مدینه. و بلمعی در شرح غزوة انواط گوید: فصل: در ذکر خبر غزوات؛ و این غزو را غزو انواط خوانند. پیغمبر صلی الله علیه و سلم برفت و بر پایان کوهی شد و آن کوه را نام رضوی بود و همی رفت تا از حد یثرب بیرون شد و بحد تهامه درآمد و بمنزلی فرود آمد که آن منزل را انواط گویند. خبر آمد که کاروان را بجهانیدند و کس را نیافتند و آنجا به مدینه باز آمدند و چون ماه دیگر بود به جمادی‌الاولی برفت و ابوسلمه بن عبدالاشهل را بر مدینه خلیفه ساخت و علم بدست حمزه داد. و منزلی است بسزیدیک مدینه آن را ذات السعیر خوانند پس پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد که کاروان از این راه نیامد پس بر دست راست از این منزل برفتند و پیاده آمدند بمنزلی که آنجا نیز گذر کاروان

1 - Pneumonique.
2 - Pneumonie.
3 - Fluxion de Poitrine.
4 - Pneumopleurésie.
5 - Pneumonie lobulaire.

بود، هم نیافتند و آنجا درختی بود بزرگ که آن را ذات النسا خوانند بسایه آن درخت فرود آمدند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم زیر آن درخت نماز کرد و آنجا دیک پختند و شب آنجا بودند و آن مزگت زیر آن درخت که پیغمبر صلی الله علیه و سلم نماز کرده است و جای آن دیک هست پس دیگر روز برفتند بطلب کاروان شدند بمنزلی دیگر و از آنجا بجائی شدند نامش مسرعه (۲) پس بمنزلی دیگر فرود آمدند نام آن صخره الرماد باز دیگر بجایی آمدند نامش شوب (۱) و از آنجا آب خوردند و باز بصحرا آمدند و اندر آن راه هیچ منزل و هیچ جای آب نماند که دانستند که کاروان گذر کند که نه همه گشتند و هیچ جای از کاروان اثر نیافتند پس براه راست باز آمدند و باز به ذات السعیر آمدند و آنجا مردمانی بودند از بنی لخم، پیغمبر صلی الله علیه و سلم با ایشان صلح کرد و باز به مدینه آمد اندر ماه جمادی الاخر. و اندر این غزو ذات السعیر بود که پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی مرتضی را طلب کرد و نیافت و از دیه بیرون شده بود و بزیر خرمستانی خفته و جامه از وی باز شده بود و روی او بخاک اندر رفته و پیغمبر علیه السلام او را بیدار کرد و گفت قم یا اباتراب این لقب بر علی علیه السلام بماند و او بدین فخر کردی و دوست داشتی که او را بدین کینت خواندندی. عمار یاسر گفت من با علی خفته بودم هم بر آن خاک، چون آواز پیغمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم بیدار شدم آن حضرت را دیدم که علی را بیدار میکرد و علی برخاست و پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم بایستاد و پیغمبر به ردای مبارک خویش سر و روی علی را پاک میکرد پس فرمود یا علی اندر این جهان بدبخت تر از آن کسی نیست که ترا دشمن دارد و ترا بکشد و بر سرت زخم زند تا این محاسن تو از خون سرت تر شود و پیغمبر صلی الله علیه و سلم پیش از آنکه بفروها شود فاطمه را به علی علیه السلام داد و فاطمه هنوز سیزده ساله بود و به ماه صفر او را به خانه امیرالمؤمنین علی فرستاد پس از آن بیفروها بیرون شد به ربیع الاول و از این غزوها که آخر جمادی الاولی بازگشت پس چون از این غزوها بازگشت و روزی دو به مدینه بماند مردی بیامد از مکه نام او عمرو بن جابر و به مدینه تاختن کرد و تا حد مدینه بیامد و ستوران مدینه برآند از چسرا گاه چه گاو و گوسفند و خر هرچه یافتند بردند و براه کج به بادیه اندر شدند و به مکه بردند و از مدینه سه روز در راه بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از پس سه روز خبر یافت پس برنشت بسا جماعتی از مهاجران و از پس ایشان

بناختند تا از حد مدینه بیرون آمدند و ایشان را در نیافتند و علم بدین غزو علی علیه السلام داشت پس برفتند تا بسرا چاهی رسیدند آنجا فرود آمدند و سه روز بی بودند و باز به مدینه آمدند.

ذات السلاسل. [تَشُّسٌ] [إِخ] رجوع به ابوعون عبدالملک در همین لغت نامه شود.

ذات السلاسل. [تَشُّسٌ] [إِخ] ابرق ذات السلاسل، موضعی است بدیار عرب.

ذات السلاسل. [تَشُّسٌ] [إِخ] نام موضعی به مشارق بزمین بلحا و عذره و بدانجا پس وادی قری بزمین جذام، و میدانی گوید نام آبی است بزمین بنوجذام شام که بسال هشتم از هجرت رسول اکرم صلوات الله علیه جیشی برای تسخیر آن فرستاد و قناتد این جیش عمرو بن العاص بود. (المرصع).

رجوع به حبیب السیر ج طهران ج ۱ صص ۲۶۵ - ۲۶۹ و امتاع الاسماع جزء اول صص ۳۵۲ - ۳۵۴ شود. و این جنگ بنام غزوة ذات السلاسل و ذات السلسل نامیده شده است.

ذات السلسل. [تَشُّسٌ] [إِخ] رجوع به فقره فوق شود.

ذات السلیم. [تَشُّسٌ] [ل] [إِخ] نام جایگاهی است. ساعده بن جویة گوید: تَحَلَّنَ مِنْ ذَاتِ السَّلِيمِ كَأَنَّهُا سَفَانٌ يَمِ بِنْتِهَا دُبُورًا.

ذات السلیم. [تَشُّسٌ] [ل] [إِخ] نام موضعی است بنی ضیة را بیامه.

ذات السواسی. [تَشُّسٌ] [إِخ] کوهی است بنی جعفر بن کلاب را و اصمعی گوید: ذات السواسی شعبی است بنصیبین از بنوف یا آب راهه هاست که در بنوف میریزد. شاعر گوید: وَ ابْضُرْنَا بِذَاتِ السَّوَّاسِي.

(المرصع) (معجم البلدان).
ذات السیب. [تَشُّسٌ] [إِخ] رحبه ای است از رحاب اضم^۱ به حجاز. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات الشام. [تَشُّسٌ] [ع] [م] مرکب ابن الاثیر در المرصع گوید: «ذات الشام» شمشقه شتر است از آنرو که بر آن نقطه های سیاه باشد چه شام جمع شامة است و شامة بمعنی خال و خجک است.

ذات الشیق. [تَشُّسٌ] [إِخ] موضعی است در شرعه:

كَأَنَّ عَجُوزِي لَمْ تَلِدْ غَيْرَ وَاحِدٍ
و ماتت بذات الشیق غیر عقیم.

ذات الشری. [تَشُّسٌ] [إِخ] موضعی است. امرؤ القیس گوید: فَمَلَّمَ تَرَكْ بِذَاتِ الشَّرِّ طَبِئًا
و لم تترك بجبلها (۲) حمارا. (المرصع).

ذات الشری. [تَشُّسٌ] [إِخ] موضعی است معروف در قول بریق هذلی: كَأَنَّ عَجُوزِي لَمْ تَلِدْ غَيْرَ وَاحِدٍ
و ماتت بذات الشری و هی عقیم.^۱

ذات الشری. [تَشُّسٌ] [إِخ] (بکون الزاء) نام موضعی است.

ذات الشعاع. [تَشُّسٌ] [ع] [م] مرکب یکی از آلات رصد است: و آلات رصد از کراسی و ذات الحلق و اسطرلابهای تام و نصفی و ذات الشعاع^۲ که موجود بود بر گرفتیم. (از نسخه ای از جهانگشای جوینی).
ذات المطرقین.

ذات الشبثین. [تَشُّسٌ] [ب] [ت] [ع] مرکب یکی از آلات رصد است و ابن الندیم در شرح حال ابن ابی عباد ابوالحسن محمد بن عیسی منجم گوید: او راست کتاب العمل بذات الشبثین.

ذات الشبثین. [تَشُّسٌ] [ب] [ت] [ع] یکی از وادیهای علاه به یمامه است و مخلافی است به یمن، (معجم البلدان).

ذات الشهور. [تَشُّسٌ] [إِخ] صورتی از صور شمالی فلک میان صورت دب اکبر و اسد و آن را حوض و ضفیره الاسد و شعر بره نیس یا بر نیکی و هلیه نیز نامند و مرکب است از نه کوکب مشی و یک کوکب از قدر سیم^۴.

ذات الشقوق. [تَشُّسٌ] [إِخ] منزلی است بطریق مکه. (المرصع). رجوع به ج ۶ عقدالقرید ص ۹۹ شود. [ایوم ذات الشقوق، یا حرب ذات الشقوق، نام یکی از جنگهای معروف عرب است. و شقوق موضعی است بطریق مکه بعد از واقعه کوفه.

ذات الشمال. [تَشُّسٌ] [ع] [م] مرکب دست چپ. سوی چپ. جهت چپ. طرف چپ. سوی دست چپ. (مهذب الاسماء). جانب چپ. (قاضی خان بدر محمد دهار)، به چپ:

هم بتقلب تو تا ذات الیمین
تا سوی ذات الشمال ای رب دین. مولوی.
و صاحب غیات از لطائف نقل کند مراد از ذات الشمال گنه کاران و کافران باشند چرا که نامه اعمال ایشان را بدست چپ آید، و صاحب آندراج نیز عین آن را نقل کرده است.

ذات الشمیط. [تَشُّسٌ] [إِخ] ریگی است بنی تمیم را و در آنجا گزنه و غضا روید. (المرصع).

۱- اَصَمٌ، نام طائفه ای است.
۲- یا قوت ابن بیت را هم برای ذات الشیق و هم ذات الشری شاهد آورده است!
3 - Radiomètre. Arbalestrille.
4 - Chevelure de Bérénice.

ذات الشوكة. [تَشُّ شَ كَ] [ع ص مرکب] خاردار. || صاحب شوکت. || خداوند صلاح.
ذات الشهور. [تَشُّ شَ] [ع ص مرکب] آن زن که بعد زمان رسیده لکن خون نمی‌بیند. عده طلاق او در صورت آرمیدگی با زوج سه ماه هلالی است.

ذات الشیخ. [تَشُّ شَی] [ایخ] صاحب المرصع گوید: موضع الحزن من دیار بنی تمیم و در منتهی الارب آید: موضعی است در دیار بنی یربوع که در آن گیاه شبح بسیار روید.

ذات الصدر. [تَضُّ صَ] [ع | مرکب] ورم حادث در حجاب قاسم صدر. یا گرد آمدن ریم در فضای سینه. (ذخیره خوارزمشاهی). ورمی است در پرده سینه یا گرد آمدن ریم است در فضای سینه. (منتهی الارب). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد پزشکان ورمی است که حادث میشود در پرده‌ای که سینه را دو نیمه کند. و در طرفی که بر جانب شکم واقع شده باشد پس اگر در جایی که بر پشت سر واقع شده باشد عارض شود آن را ذات‌المرض گویند. و داود ضریر انطاکی در تذکره در ذیل کلمه شوصة و ذات جنب گوید: و يقال لما بین الکتفین منها ذات‌المرض و مقابله ذات‌الصدر. رجوع بکلمه ذات‌الجنب قسمت مقول از تذکره شود. || سر مرد. راز. و صاحب غیبات از لطائف نقل کند که ذات‌الصدر بمعنی خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل است و مراد از این اولیاء باشد. - انتهى.

سده و دیدان و استقاء و سل کسرو ذات‌الصدر ولدغ و درد دل. مولوی. - ناخوشی ذات‌الصدر داشتن: به مزاج، حریص بنشستن صدر مجلس بودن است چنانکه عادت سوء بعضی ارباب عمائم است.

ذات الصدع. [تَضُّ صَ] [ع ص مرکب] زمینی که روئیدن گیاه و تفجیر آب و جز آن آن را شکافته باشد. (المرصع).

ذات الصدور. [تَضُّ صَ] [ع | مرکب] افکار. اندیشه‌ها. حاجتها. (مذهب الاسماء). مضمرات قلب: انه علم بذات‌الصدور. (قرآن ۵/۱۱).

ذات الصفا. [تَضُّ صَ] [ایخ] نام قریه‌ای به فیوم. || نام ماری یا قسی مار که نافه ذکر آن را در شعر آورده و قصه‌ای دارد.

ذات الصفاح. [تَضُّ صَ] [ایخ] موضعی است. (المرصع).

ذات الصلیبة و المشیمة. [تَضُّ صَ] بی ی ت و ل م م [ع | مرکب] زمش که شامل دو پرده صلیبه و مشیمه شود.

ذات الصمد. [تَضُّ صَ] [ایخ] موضعی است و گویند آبی است در شا کلمه‌الحمی از ضریه و در آنجا جنگی بوده است بنی‌یربوع

را و روز این جنگ را یوم ذی‌طلوح نامند بشار گوید: یا طلل الحی بذات‌الصدم بالله خبر کیف کنت بعدی. و رجوع به الموشح ص ۳۴۶ شود.

ذات الصور. [تَضُّ صَ] [ایخ] غزرو ذات‌الصور. بلعمی در ترجمه طبری گوید: چنین گویند که اندر دریا غزرو کردن بر مسلمانان معاویه بگشاد و بروزگار عمر (؟) هر امیری که به شام برمدی ولایت آن امیر به معاویه دادی و چون همه شام معاویه را شد آهنگ روم کرد. ملک روم سپاهی را بساخت و روی به مصر نهاد با سپاهی که هرگز کس چنان سپاه بدریا اندر ندیده بود. امیر مصر عبدالله بن ابی‌سرح بود و او نیز بیامد با چهل کشتی مقدار سی هزار مرد. چون کشتیها اندر دریا جایی رسید که آن را ذات‌الصور گویند مسلمانان کشتیهای رومیان بدیدند پانصد کشتی پر از خلق آکنده پت رسیدند و باد برخاست سه شبان‌روز کشتیهای رومیان و مسلمانان در دریا داشته بودند تا باد بنشست و کشتیها نزدیک یکدیگر آوردند و حربی ساختند به تیر و شمشیر و نیزه. حربی کردند سخت و تیری از مسلمانان بملک روم آمد و خسته شد و رومیان صفها بشکستند و کشتیها بگشادند و مسلمانان ندانستند که ایشان هزیمت خواهند شد عبدالله بن سعد را گفتند ما نیز کشتیها بگشائیم و برویم از پس ایشان. محمد بن ابی‌بکر آنجا بود گفت ما را از پس ایشان نباید شدن عبدالله گفت خاموش باش که نه کار تو است تدبیر حرب کردن. محمد بن ابوبکر را اندوه آمد و گفت کار تو است که دی مرتد بودی و کار من نیست! عبدالله او را بانگ بر زد مردمان عبدالله را سرد گفتند و بحديث عثمان شدند و گفتند این گناه عثمان است که چون تو کسی را بر مسلمانان مسلط کند و خون او حلال است ما را خود جهاد به مدینه باید کردن با عثمان. جهاد بدریا چکنیم. پس عبدالله بگذاشت تا رومیان بهزیمت برفتند و سپاه را به مصر آورد. در حبیب‌السر در وقایع سال ۳۱ از هجرت گوید: در این سال قسطنطین رومی بقصد تسخیر مصر و اسکندریه با پانصد کشتی مشحون بمردان جنگی در دریا نشست و معاویه بن ابی‌سفیان چهل کشتی به اتفاق عبدالله بن سعد بن ابی‌سرح بدفع رومیان فرستاد و در موضع ذات‌الصور فریقین بهم رسیدند و بروی آب آتش قتال التهاب یافت مسلمانان بظفر و نصرت اختصاص یافتند... قسطنطین از معرکه ذات‌الصور در سفینه فرار نشسته بدارالملک خویش رفت... - انتهى.

ذات الصور. [تَضُّ صَ] [ایخ] (دز...)

(قلعه...) (معرکه...) و در مثنوی مولوی در حکایت به پادشاه‌زاده که به دستور پدر بیاحت ممالک شدند و او آنان را از رفتن بقلعه ذات‌الصور منع فرمود با اینهمه آنها برخلاف وصیت پدر بدان قلعه رفتند و عاشق صورتی که بر این قلعه نقش بود گردیدند فرماید:

هر کجا دلتان کشد عازم شوید
فی امان الله دست‌افشان روید
غیر آن قلعه که نامش هسربا
تنگ آرد بر کله‌داران قبا
الله زان دز ذات‌الصور
دور باشید و پت رسید از خطر.

رجوع به مثنوی مولوی ج علاء‌الدوله ص ۶۳۸ و بعد آن شود.

ذات الصوی. [تَضُّ صَ] [ایخ] موضعی است.

ذات الضال. [تَضُّ ضَا] [ایخ] موضعی به نواحی مدینه رسول صلوات‌الله علیه. (المرصع).

ذات الضریع. [تَضُّ ضَ] [ع | مرکب] التهاب ضریع.

ذات الطلوع. [تَطُّ طَ] [ایخ] نام موضعی که رسول اکرم سر پدای بدانجا گسیل داشت و همگی بدرجه شهادت فائز آمدند. (المرصع).

ذات الطواویس. [تَطُّ طَ] [ایخ] محلی است نزدیک بخارا و آن را طواویس و ارقود نیز نامند. رجوع بتاریخ بخارای ترشخی ج مدرس رضوی ص ۱۳ شود. طواویس قصبه‌ای نزه بود و بازاری داشت که هر سال یکروز دایر می‌شد. و دیواری داشت که اکنون ویران شده است و نیز مسجد جامعی که از میان رفته است ولی بازار آن بزرگتر شده است. (مقدسی ۲۸۱). و هر سال جمعی کثیر از مردم ماوراء‌النهر هنگامی معین از سال در آن گرد می‌آمدند و از آن جایه‌های پنبه بشهرهای دیگر میبردند و آن قصبه را بستانهای بسیار بود و آب فراوان داشت. (اصطخری ۳۱۳). این قصبه را نام دیگر «طواویس» بود و نام دیگر «ارقود» و در آن مردمی بودند با نعمت و تجمل و از راه تجمل هر کسی در خانه خود یک یا دو طواوس داشت و چون تازیان به بخارا شدند و پیش از آن طواوس ندیده بودند و در آنجا بسیار دیدند آن دیه را «ذات‌الطواویس» نام کردند و نام اصلی آن برخاست و بعد از آن ذات را نیز پیداختند و طواویس گفتند و بازار آن هر سال در تیر ماه ده روز بود و رسم چنان بود که هر چه آخرین معیوب داشتند از برده و ستور

1 - Sclérochacroidite.
2 - Périosite.

همه بدان بازار می فروختند و باز رد کردند آن امکان نداشتی و نه خریدار و نه فروشنده هیچ شرط نپذیرفتی و هر سال بیش از ده هزار کس بدین بازار حاضر شدند از بازرگان و اصحاب حوائج چنانکه از فرغانه و شاش و جایهای دیگر می آمدند و با سود بسیار بازمی گشتند و بدین سبب مردم دیه توانگر بوده اند، از راه سوداگری و نه از راه کشاورزی و این دیه بر سر شاهراه سمرقند بود و تا شهر بخارا هفت فرسنگ بود. (تاریخ بخارا ص ۸۱).

ذات الطیر. [تَطَط] (اخ) رجوع به ذات الدیر شود.

ذات الظبی. [تَطَط] (اخ) یکی از بلاد بنی سلیم است.

ذات الجرم. [تَطَط] (اخ) موضعی است به سبب بطنهای نزدیک فواقر و حنوط (المبویج). یا نزدیک ذوقار. رجوع به عقد الفریج ص ۶ و ۱۱۱ و مرعب جولیقی ص ۷۷ شود.

ذات العجم. [تَطَط] (اخ) نام اسب حنظله بن اوس سعدی. (متهی الارب).

ذات العذبة. [تَطَط] (اخ) موضعی است.

ذات العرائس. [تَطَط] (اخ) موضعی است.

ذات العزاز. [تَطَط] (اخ) نام موضعی است در شعر و عزار گیاهی است خوشبوی.

ذات العراس. [تَطَط] (اخ) موضعی است.

ذات العراقی. [تَطَط] (اخ) (مکرب) داهیه. آفت بیلا و سختی.

ذات العواقیب. [تَطَط] (اخ) صخره ای و بقولی رملی به بلاد عمرو بن تميم.

ذات العرض. [تَطَط] (اخ) (مکرب) داود ضریر انطاکی در تذکره ذیل کلمه شوصه و ذات جنب گوید، و یقال لما بین الکتفین منها ذات العرض و مقابلها ذات الصدر. رجوع بکلمه ذات الجنب قسمت منقول از تذکره شود. و رجوع به ذات الصدر، جزء منقول از کشف اصطلاحات الفنون شود.

ذات العسرة. [تَطَط] (اخ) یکی از منازل حاجیان بصره، نزدیک ماویه و ینسوة. رجوع به کلمه قساء در مرادالاطلاع شود.

ذات العش. [تَطَط] (اخ) گویند منزلی است بطریق مکه میان صنعا و مکه به أسفل طریق تهامة.

ذات العشر. [تَطَط] (اخ) موضعی است به طریق حاجیان بصره نزدیک هجر. و موضعی نزدیک طنز و ماریه [ذات العشره]. رجوع به ذات العشره شود.

ذات العشيرة. [تَطَط] (اخ) یاقوت از ازهری روایت کند که ذات العشره موضعی

باشد به صمان، منسوب به عَشْرَة که بدانجا روید. و عشر درختی است بزرگ و آن را صغی شیرین باشد که آن را نیز عشر نامند. و رسول اکرم صلوات الله علیه را بدانجا غزوه ای است و آن ناحیه ای است از ینبع میان مکه و مدینه. و ابو یزید گوید، عَشْرَة دزی است خرد میان ینبع و ذی المروة و خرماي آنجا از خرماي دیگر جاهای حجاز بهتر باشد جز صیحانی به خبیر و برنی و عجو به مدینه. و اصعی گوید، حَوْء، وادی باشد قرب قطن که آب آن به ودای ذی العشره ریزد و ذی العشره وادیشی است و بدانجا آنها و نخلستانهاست، بنی عبدالله بن غطفان را. و آب ذی العشره به رُمَة، مستقبل جنوب ریزد. و به بر سوی ذی العشره منهل می باشد. و ابو عبدالله السکونی گوید: ذات العشره را ذات العشر نیز نامند و آن یکی از منازل اهل بصره است در راه بناج بعد مسقط الرمل و میان آن دو، رمل الشیحة است...

ذات العضوم. [تَطَط] (اخ) نام موضعی است در شعر.

ذات العلندی. [تَطَط] (اخ) نام موضعی است. راعی گوید:

تحملن حتی قلت لسن بوارحاً
بذات العلندی حیث نام المفاخر.

(معجم البلدان یاقوت).

ذات العماد. [تَطَط] (اخ) این کلمه در صفت ارم در قرآن کریم آمده است. ذات العماد یعنی صاحب ستونها یا صاحب بناهای بلند. (غیاث از منتخب). و بعضی گفته اند ذات العماد لقب دمشق است و صاحب المرصع گوید: ذات العماد دمشق است و نیز گفته اند، نام امتی از امم سالفه است که قبیله عاد نیز از آن امت است و ارم قبیله ای است از قوم عاد. و ارادوا بذات العماد ذات الطول و القوة و البطش. و نیز در معنی آن چیزهای دیگر گفته اند - انتهى. و رجوع به ارم ذات العماد شود. قوله: لَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ

بعاد اِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ. (قرآن ۶/۸۹ و ۷)؛ ای البناء الرفیع. نقل آنهم كانوا ینحتون العمد من الجبال فیجملون طول العمد مثل طول الجبل الذي یسلخون من اسفله الی اعلاه ثم ینقلون تلك العمد فینبونها ثم ینبون القصور فوقها فسمت ذات العماد و قیل اهل عمد لانهم كانوا بدویین اهل خیام. قال الشیخ ابو علی رحمه الله اختلفوا فی ارم ذات العماد علی اقوال: احدها، انه اسم قبیله قال ابو عبیده و هم عادات فالاولی هی ارم و هی التي قال الله تعالی فیهم انه هلک عاداً الاولی. و قیل هم جد عاد و هو عادین عوض بن آدم بن سام بن نوح نسب عاد الیه و قیل ارم قبیله من قوم عاد کان فیهم الملک. و ثانیها ان ارم اسم بلد ثم قیل هو دمشق و قیل

هی المدینه الاسکندریه و قیل هی مدینه بناها عاد بن شداد فلما اتها و اراد ان یدخلها اهلكه الله بصیحة نزلت من السماء. و ثالثها انه لیس بقبيلة و لا بلد بل هو لقب لعاد و کان عاد یعرف به و روی عن الحسن انه قرأ بعاد ارم علی الاضافة و قال هو اسم آخر لعاد و کان له اسمان - انتهى. رجوع به ارم ذات العماد شود.

ذات العنبية. [تَطَط] (اخ) (مکرب) بیماری التهاب عنبیه است.

ذات العنقر. [تَطَط] (اخ) موضعی است بدیار بنی بکرین وائل.

ذات العنقیق. [تَطَط] (اخ) آبی است نزدیک حاجر بر طریق حاجیان کوفه به مکه بر یک میلی نشناش. شاعر گوید:

الا تلکما ذات العنقیق کأنها
عجوز نفی عنها اقاربها الدهر.

و اعرابی راست:

رایت و اصحابی بأظلم موهنا
سنالبرق یجلو مکهاً یمانیا
قعدت له من بعد ما نام صحبتي
تسح علی ذات العنقیق العزالی.

(از معجم البلدان یاقوت).

ذات العواسی. [تَطَط] (اخ) کوهی است بنوجعفر را. (المرصع).

ذات العوایم. [تَطَط] (اخ) (مکرب) ق مرکب) ج ذات العوایم.

ذات العویم. [تَطَط] (اخ) (مکرب) ق مرکب) سال گذشته و پیشین. لقبته ذات العویم؛ ای لقبته بین الاعوام. (متهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید، عویم مصفر عام است. و لقبته ذات العویم، یعنی پس از سالیان دراز. و ذات بطرفیت منسوب شده است و کنایه از مدت است. - انتهى. و «دهار» ذات العویم را میان سالگی، ترجمه کرده است و رایته ذات العویم ظاهراً معنی آن او را دیدم بفلان سال باشد.

ذات العیص. [تَطَط] (اخ) نام موضعی است. تغلبی گوید:

سألت عنهم و قد سدت ابا عهم
من ابین رحبة ذات العیص فالعدن.

(معجم البلدان).

ذات العین. [تَطَط] (اخ) (مکرب) سلفینون. صریمة الجندی. عنبة. فلو مانن^۳.

ذات العین. [تَطَط] (اخ) (مکرب) علت چشم. (آندراج).

ذات العین. [تَطَط] (اخ) حمد الله مستوفی در نزهة القلوب در ذیل عنوان و من واسط الی تعلیقه گوید: از واسط تا شمشعنه سی میل از او تا عیص سی و دو میل، از او تا ذات العین

بیست و شش میل از او تا شایبه بیست و شش میل از او تا خادید سی میل... (نزهة القلوب ج بریل لیدن ۱۳۳۱).

ذات الغار. [تَلُّغُ] (اخ) چاهی است با آب بسیار و خوش به سه فرسنگی سواریه.

ذات الغضا. [تَلُّغُ] (اخ) موضعی است که نام آن در شعر عرب بسیار آمده است. و غضا نوعی از طرفا یعنی گز است. (المرصع).

ذات الغمر. [تَلُّغُ] (اخ) نام موضعی است. قیس هذلی راست:

سقی الله ذات الغمر و بلا و دیمه و جادت علیها بارقات اللوامع. (المرصع).

ذات الفروة. [تَلُّغُ فَرْوَةً] (ع) مرکب) فروه یعنی موی زهار است و از ذات الفروه مراد حشفه است. شاعر گوید:

و امّ مثنوی تدری لثمی و تضرع الفیفاء ذات الفروة. (از المرصع).

ذات الفضول. [تَلُّغُ فَا] (اخ) نام زرهی رسول اکرم صلوات الله علیه را.

ذات الفلس. [تَلُّغُ فَا] (ع ص مرکب) دشامی است. جریر راست:

جزعت ابن ذات الفلس لما تداکات من الحرب انیاب علیک و کلکل.

ذات القناد. [تَلُّغُ قَا] (ع) مرکب) نوعی از مار است. (اخ) جایگاهی است به برسوی

وادی به مدینه که میان دو کوه کوچک واقع است. (المرصع). [موضعی است بدانسوی فلج. (معجم البلدان در ذیل کلمه قناد).

ذات القرطین. [تَلُّغُ قَا] (اخ) لقب ماریه، مادر حرث بن جبلة ابن الحرث و زوجه جبلة بن الحرث دو ملک از ملوک آل جفنه.

ذات القرنین. [تَلُّغُ قَا] (اخ) موضعی است قرب مدینه الرسول میان دو کوه خرد.

ذات القرنیة. [تَلُّغُ قَا] (ع) مرکب) التهاب قرنیة.

ذات القرون. [تَلُّغُ قَا] (اخ) کنیت شام است. مرقش اکبر راست: و اهلی بالشام ذات القرون. (از المرصع).

ذات القصور. [تَلُّغُ قَا] (اخ) نام قدیم شهر

معره است.

ذات القن. [تَلُّغُ قَا] (اخ) اکمه ای باشد بر کوهی از کوههای اجاء. (المرصع).

ذات الکبد. [تَلُّغُ کَا] (ع) مرکب) آماس جگر. ورم کبد. نزد پزشکان ورمی است که در

کبد عارض شود از مواد گرم یا سرد که به کبد ریزد و متورم سازد. (کشاف اصطلاحات الفنون).

صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: آماس جگر را ذات الکبد گویند. و نیز در موضعی دیگر از همان کتاب آمد: و بسیار باشد که اندر

جگر آماسی گرم افتد و معالیه او کشیده میشود و درد آن بحجاب باز میدهد و نفس

می شود.

ذات المزاهیر. [تَلُّغُ مَا] (اخ) نام پشته هائی سرخ است به بلاد بنی بکر.

ذات المسطرتین. [تَلُّغُ مَا] (ع) مرکب) آلفی قدیم رصد را. ذات الشعاع.

ذات المطامیر. [تَلُّغُ مَا] (اخ) شهری است به فنور شامیه. و در کتاب الفتوح در ایام

مهدی و مأمون و معتصم نام او آمده است و نیز در فتوح ذکر آن بسیار کرده اند و آن را

المطامیر نیز نامند. (معجم البلدان یا قوت).

ذات الملتحمة. [تَلُّغُ مَلْتَحَمَةً] (ع) مرکب) بیماری التهاب ملتحمة.

ذات الملح. [تَلُّغُ مَلْحًا] (اخ) نام موضعی است.

ذات المنار. [تَلُّغُ مَنَا] (اخ) موضعی باشد به اول زمین شام از سوی حجاز و ابو عبیده

آنگاه که به شام میشد بدانجا نزول کرد.

ذات المواشی. [تَلُّغُ مَوَاشِیًا] (اخ) نام زرهی از رسول الله صلوات الله علیه.

ذات الموضوع. [تَلُّغُ مَوَاضِعًا] (ع) مرکب) صغری. صغری قیاس^۱. مقابل ذات المحمول، کبری.

ذات النابت. [تَلُّغُ نَابًا] (اخ) نام موضعی به عرفات.

ذات النحین. [تَلُّغُ نَحَیْنًا] (اخ) لقب زنی است از تیم الله بن ثعلبه. وی در جاهلیت

روغن فروختی. روزی خوات بن جبر انصاری بروغن خریدن نزد وی شد و او را

تنها یافت و در وی طمع کرد پس دهانه خیکی از روغن بگشود تا بیازماید و بدست

زن داد و سپس در خیک دیگر بگشاد و همچنان بدست زن سپرد و چون هر دو دست

زن بند و مشغول شد خوات بقضاء حاجت خویش پرداخت و بگریخت و گفت:

و ذات عیال و اتقین بقلها خلجت لها جاراستها خلجات

شغلت یدها اذا ردت خلأطها بنحین من سمن ذوی عجرات

فاخرجه ریان ینطف راسه من الرامک المذموم بالمقرات (او بالقرات)

فکان لها الولیات من ترک سمنها و رجعتها صفا بغیر تیات

فشدت علی النحین کفا ضحیحة علی سمنها و الفتک من فعلات.

و سپس خوات مسلمان پذیرفت و درک غزوه بدر کرد و رسول اکرم صلوات الله علیه

تنگ می شود و بیمار و طیب هر دو پندارند که ذات الجنب است از بهر آنکه همچنانکه اندر ذات الجنب، تب و سرفه و تنگی نفس باشد و آن ذات الجنب نباشد بلکه ذات الکبد است. (نسقل بسه اختصار از ذخیره خوارزمشاهی).

ذات الكرسي. [تَلُّغُ کَرْسِیًا] (اخ) خداوند کرسی. صورتی از صور شمالی فلک مجاور

قطب شمال که همیشه در طرف مقابل دب اکبر است بنسبت ستاره قطبی.^۲ و آن به

صورت زنی بکرسی نشسته و هر دو پای فروخته توهم شده است. سر و تنش بر

کپکشان کشیده و آن را خداوند کرسی و خداوند عرش و خداوند منبر نیز نامند و

مشتمل بر ۵۵ ستاره است از جمله صدر و کف الخضیب. و صاحب جهان دانش گوید:

ذات الكرسي، خداوند کرسی. نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه شمالی و آن را بر صورت

زنی توهم کرده اند بر کرسی نشسته و پایها فروخته و آن سزده کوکب است و از کواکب

او کوکی روشن است از قدر ثالث و او را کف الخضیب خوانند - انتهى. و نامهای دیگر

آن عرش و منبر و مرآة ذات الكرسي است. رجوع به توابت در همین لغت نامه شود.

ذات الکرش. [تَلُّغُ کَرْشًا] (اخ) از زیرین عوام آرند، که بروز بدر، عبیده بن سعید بن

عاصی را دیدم بر آسی و زرهی تمام در بر که تنها دو چشم وی پیدا بود و میگفت: انا

ابو ذات الکرش. و در دست وی نیزه ای کوتاه بود و پس از قتل وی نیزه در تهیم غناتم،

رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم را شد و در دیگر جنگها آن را پیشاپیش رسول میبردند.

ذات الکوم. [تَلُّغُ کَوْمًا] (اخ) نام قریه ای به جزیره.

ذات الکهف. [تَلُّغُ کَهْفًا] (اخ) موضعی است در شعر عوف بن الأحوص:

یسوق صریم شاءها من جلالج الی و دونی ذات کهف و قورها.

و در شعر بشر بن ابی حازم: یسومون الصلاح بذات کهف

و ما فیها لهم سلع و قار. (از معجم البلدان یا قوت).

ذات اللظا. [تَلُّغُ لُظًا] (اخ) موضعی است از حره النار. و حره النار در میان وادی القری و

تیم از دیار غطفان است. (المرصع).

ذات المحمول. [تَلُّغُ مَحْمُولًا] (ع) مرکب) کبری. کبری قیاس^۲. مقابل ذات الموضوع که صغری قیاس^۱ است.

ذات المداق. [تَلُّغُ مَدَاقًا] (اخ) دشتی است بیلاذ بنی اسد.

ذات المرم. [تَلُّغُ مَرْمًا] (ع ص مرکب، مرکب) صورتی از قرآن که به الف لام میم راه آغاز

1 - Scléro - Keralite.

2 - Cassiopée. La chaise.

3 - Majeure. 4 - Mineure.

5 - Radiomètre. Arbalestrille.

6 - Mineure.

بمزاج به او گفت یا خوات کیف شراوکی و... بعضی روایات شراوکی و تبسم فرمود و او گفت یا رسول الله قد رزق الله خیرا و اعوذ بالله من الحور بعد الکور و در روایت حمزه آمده است که نبی اکرم بدو فرمود: ما فعل بعیرک اشرد علیک و او گفت اما منذ اسلمت او منذ قیده الاسلام فلا. و انصار گویند که رسول صلوات الله علیه دعا فرمود تا شدت و سورت شهوت وی فرونشست. مردی بنی تیم الله را هجا گوید:

اناس ربنا النحین منهم
فقدوها اذا عد الصمیم.

و این حکایت را بامم الورد عجلانیة نیز نسبت کرده اند و او پس از انجام عمل فریاد کرد یا ثار ذات النحین. و نحی بمعنی خیک روغن باشد و اشغل من ذات النحین مثل است.

ذات النخاع. [تَنْ نُّ] [ع | مرکب] بیماری التهاب نخاع.

ذات النساء. [تَنْ نِ] [اخ] موضعی بدو منزلی مدینه و نام درختی بدانجا. رجوع به شرح غزوة انواط در ترجمه بلعمی شود.

ذات النسوع. [تَنْ نُّ] [اخ] نام آسیبی است معروف، بسطامین قیس شیبانی را. (المرصع). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۵۴ و ۶۷ شود.

ذات النصب. [تَنْ نُّ] [اخ] موضعی است به چهار میلی مدینه الرسول. و رسول اکرم بدانجا نماز قصر گزارده است.

ذات النطاق. [تَنْ نِ] [ع | مرکب] نام نوعی موش خالدار است. [اخ] پشته ای است بنی کلاب را که خالهای سیاه و سپید دارد و یا بر کمر آن سیدی باشد چون کمر بند.

ذات النطاقین. [تَنْ نِ قِ] [اخ] لقب اسماء بنت ابی بکر زوجة زبیر بن عوام و مادر عبدالله بن زبیر و عروبة بن الزبیر. تاریخ بیهقی

پس از شرح قتل حسنک وزیر که در آن داد سخن داده است گوید: چون عبدالله زبیر رضی الله عنهما بخلافت بنیست به مکه، و حجاز و عراق او را صافی شد و مُصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت، عبدالملک مروان با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت، و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد، عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و ساخته به مکه فرستاد، چنانکه آن اقا صیص بشرح در تواریخ مذکور است، حجاج با لشکر بیامد و با عبدالله جنگ پیوست، و مکه حصار شد، و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت، و جنگ سخت شد، و منجیق سوی خانه روان شد، و سنگ مسی انداختند تا یک رکن را فرود آوردند، عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ به ایستاد، و حجاج پیغام فرستاد

سوی او که از تو تا گرفتار شدن یک دو روز مانده است، و دائم که بر امانی که من دهم بیرون نیایی، بر حکم عبدالملک بیرون آی تا ترا به شام فرستم بی بند عزیزاً و مکرماً آنگاه او داند که چه باید کرد، تا در حرم پیش ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود. عبدالله گفت تا در این بیندیشم. آن شب با قوم خویش که مانده بودند رای زد، بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و المسی بتو نرسد. وی نزدیک مادر آمد، اسماء - و دختر بوبکر صدیق بود رضی الله عنه - و همه حالها با وی بگفت، اسماء زمانی اندیشید پس گفت: ای فرزند این خروج که تو بر بنی امیه کردی دین را بود یا دنیا را؟ گفت به خدای که از بهر دین را بود، و دلیل آنکه نگرتم یک دم از دنیا، و این ترا معلوم است. گفت پس صبر کن بر مزگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت مصعب کرد، که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق رضی الله عنه و نگاه کن که حسین علی رضی الله عنهما چه کرد، او کریم بود و بر حکم پسر زیاد عبدالله تن درداد. گفت ای مادر من هم برینم که تو می گوئی، اما رأی و دل تو خواست که بدانم در این کار، اکنون بدانستم و مرگ با شهادت پیش من خوش گشت، اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله کنند، مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش نیاید. عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند، وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت بگزارد و سوره نون و القلم و سوره هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشد و سلاح بیست -

و در عرب هیچ کس جنگ پیاده چون او نکرده است - و در وقت مادر را در کنار گرفت و بدرود کرد، و مادرش زره بر وی راست می کرد و بنگلگاه می دوخت و می گفت «دندان افشار با این فاسقان» چنانکه گفتی او را بیالوده خوردن می فرستد، و البته جزعی نکرد چنانکه زنان کنند^۱ و عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را بیافت پراکنده و برگشته و وی را فرود گذاشته مگر قومی که از اهل و خویش او بودند که با وی ثبات خواستند کرد، در جوشن و زره و مفتر و سلاح غرق بودند، آواز داد که رویها بمن نمایند، همگان رویها بوی نمودند عبدالله این بیت بگفت، شعر:

انی اذا اعرف یومی اصبر
اذ بعضهم یعرف ثم ینکر.

چون بچنگ جای رسیدند بایستادند. روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث و سبعین من الهجرة - و حجاج یوسف از آن روی درآمد با لشکر بسیار، و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه بداشت و

مردم دمشق را برابر در بنوشیه و مردم اُردن را برابر در صفا و مروه و مردم فلسطین را برابر در بنو جمح و مردم قنسرین را برابر در بنوسهم، و حجاج و طارق بن عمر و با معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بزرگ آنجا بداشتند. عبدالله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از هر جاتی روی بدو نهادند، روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لو طیتم لی نفسا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا (۱) عن آخرنا و ما صحبنا عاراً^۲ (۱) اما بعد یا آل الزبیر فلا یرعکم وقع السیوف فانی لم احضر موطناً قط الا^۳ (۲) ارتثت فیه بین القتلی (۲) و ما اجد^۴ (۳) من دواء جراحها (۳) اشد مما اجد من الم و قهها صنوا سیوفکم کما تصونون و جوهکم، لا اعلم امره منکم کسر سیفه و استقی نفسه، فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو الکالمه اعزل. غضوا ابصارکم^۵ و لیشغل کل امری قرنه و لایلینکم^۶ السؤال عنی ولا یقولن احد این عبدالله بن الزبیر الا من کان سائلاً عنی فانی فی الرعیل الاول، ثم قال، شعر:

ابی لابن سلمی انه غیر خالد
ملاقی الصنایا ای صرف تیما^۸
فلست بمتاع الحیوة بسبة
و لاهترق من خشية الموت سلما.

پس گفت بسم الله، هان ای آزاد مردان حمله برید، و درآمد چون شیری دمان بر هر جانب، و هیچ جانی نبود که وی بیرون آمد با کم از

1 - Myélite. Spinitis.

۲ - شرح حال این بانو، زنان اسپارطه را بیاد می آورد.

۳ - عبارت میان دو راده «۱» در طبری چنین است: فی الله لم تصبنا زبایه (طبری ج ۷ ص ۳۰۴) و هر دو روایت خوب است.

۴ - عبارت میان دو راده «۲» مطابق یب است فامج: الاسب (۴) فیه من القتل، و مولات بیت من القتل، در طبری چنین است: الا ارتثت فیه من القتل. و جز روایت متن هیچیک درست بنظر نمی رسد.

۵ - عبارت میان دو راده «۳» را ما از روی طبری تصحیح کردیم، یب: من داه ... الخ، مو فامج: من ذی اجر اجرها، و ظاهراً همه غلط باشد. بعقیده ما کالمه «ما» در ما اجد در هر دو جا موصولی است و معنی چنان است که از مرگ نباید ترسید زیرا درد و المی را که من از معالجه زخم یافتم سخت تر است از درد خود زخم.

۶ - تصحیح این عبارت از روی طبری است یب، و لیشغل کل امری بقرته، مع فا: و لایشغل کل امری بقرینه (مو: بقرینه).

۷ - یب: لایکفکم، مو فا: لایکفینکم، مع: لایفینکم.

۸ - کذا در فا و در طبری. در نسخه های دیگر بجای ملاقی «یلاقی» و بجای صرف «وجه» دارند، و هر دو روایت درست است.

ده تن که نه از پیش وی در زمینند چنانکه روبه‌بان از پیش شیران گریزند و جان را می‌زند، و جنگ سخت شد، و دشمنان بسیار بودند عبدالله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج افکند، و نزدیک بود که هزیمت شدندی حجاج فرمود تا علم پیشتر بردند، و مردم آسوده و مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر درآویختند در این درآویختن عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد و خون بر روی وی فرودید، آواز داد و گفت:

فلسا علی الاعقاب تدمی کلومنا
ولکن علی اقدامنا تقطر الدما^۱

و سنگی دیگر آمد تویر بر سینه‌اش که دستهایش از آن بلرزید، یکی از موالی عبدالله چون دید بانگ کرد که «امیر المؤمنین را بکشند» و دشمنان وی را نمی‌شناختند که روی پوشیده داشت، چون از مولی شنیدند و بجای آوردند که او عبدالله است بسیار مردم بدو شتافت و بکشتندش، رضی الله عنه، و سرش برداشتند و پیش حجاج بردند، او سجده کرد، و بانگ برآمد که عبدالله زبیر را بکشند، زبیریان صبر کردند^۲ تا همه کشته شدند، و فتنه بیازامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکن را که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند نیکو کند و عمارت‌های دیگر کنند، و سر عبدالله زبیر رضی الله عنهما را بنزدیک عبدالملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند. خبر کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر پسر من چنین کردی نه پسر زبیر و نسبت بویکر صدیق رضی الله عنهما بودی. و مدتی برآمد، حجاج پرسید که این عجز چه میکند؟ گفتار و صبوری وی بازنمودند، گفت «سبحان الله العظیم! اگر عایشه ام‌المؤمنین و این خواهر دو مرد بودندی هرگز این خلافت به بنی‌امیه نرسیدی، این است جگر و صبر، حیلت باید کرد تا مگر وی را بر پسرش بتوانی گذرانید تا خود چه گوید»، پس گروهی زنان را بر این کار بگماشتند و ایشان درآیستادند و حیلت ساختند تا اسماء را بر آن جانب بردند، چون دار بدید بجای آورد که پسرش [است]، روی بسزنی کرد از شریف‌ترین زنان و گفت «گاه آن نیامد که این سوار را از این اسب فرود آورند؟» و بر این نیزفود و برقت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبدالله را فروگرفتند و دفن کردند. و این قصه هرچند دراز است در او فایده‌هاست، و دیگر دو حال را یادردم که تا مقرر گردد که حسک را در جهان یاران بودند بزرگتر از وی، اگر به وی چیزی رسید که بدیشان رسیده بود پس شگفت داشته

نیاید، و دیگر اگر مادرش جزع نکرد و چنان سخن بگفت طاعتی نگوید که این تواند بود، که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و ریک یخلق ما پشاه و یختار. (تاریخ بیهقی صص ۱۸۹-۱۹۳).

ابن حجر در الاصابه گوید: اسماء، مادر عبدالله بن الزبیر بن العوام التیمیة. دختر ابی‌بکر الصدیق. مادر او قتله یا قتيلة بنت عبدالعزی قرشیه است از بنی‌عمر بن لوی. او قدیماً به مکه اسلام آورد. و ابن اسحاق گوید پس از هفده تن. و زبیر العوام او را بزنی گرفت و آنگاه که بعبدالله آبتن بود هجرت کرد و بقاء بزائید و تا آنگاه که پسرش را به خلافت برداشتند بزیمت و تا گاه قتل پسر خویش بود و کمی پس از قتل فرزند درگذشت. و او لقب ذات‌النطاقین داشت.

ابوعمر گوید این لقب رسول خدا صلوات‌الله علیه به وی داد چه او در آن وقت که پیامبر صلی‌الله علیه و آله و سلم عزیمت هجرت فرمود سفره‌ای تهیه کرد و چیزی بایست تا سفره در وی بندد وی خمار خویش بدو نیم کرد و به نمی سفره را استوار کرد و نیمه دیگر را میان‌بند ساخت. و گوید ابن اسحاق و بعض دیگر این گفتند... و ابن سعد از ابواسامه و او از هشام عروه و او از پدر خویش و فاطمة بنت‌المنذر از اسماء ما را خبر دادند که گفت سفره‌ای برای رسول علیه‌السلام آنگاه که قصد هجرت به مدینه فرمود در خانه ابوبکر مهیا ساختم و چیزی برای بستن سفره و آویختن مشک نیافتم به ابی‌بکر گفتم چیزی جز میان‌بند خویش نمی‌بام گفتم بدو نیم کن و بیکی مشک آویز و با دیگری سفره را استوار ساز. و سند او صحیح است. و هم بدین سند از عروه و او از اسماء روایت کند که بدان هنگام که زبیر مرا بزنی کرد در روی زمین جز آشنی هیچ نداشت نه مالی و نه ملوکی و نه چیزی دیگر و من اسب او را علف میدادم و کارهای دیگر نیز بر عهده من بود و استخوان خرما نیز من از ارض زبیر می‌آوردم و برای شتر آبکش می‌گفتم تا آنگاه که ابی‌بکر ما را خادمی فرستاد و از آن پس خدمت اسب به او محول داشتیم. زبیرین بکار گوید: پیغامبر صلوات‌الله علیه بدو فرمود ترا به بهشت بجای این میان‌بند دو میان‌بند دهم و از اینرو به او ذات‌النطاقین یعنی صاحب دو کمر گفتند. و او را از رسول اکرم صلوات‌الله علیه احادیث چند است که در صحیحین و در سنن آمده است و از وی دو پسر او عبدالله بن عروه و نبایر او عبادین عبدالله و عبدالله بن عروه و فاطمة بنت‌المنذرین الزبیر و عبادین حمزة بن عبدالله بن زبیر و غلام وی عبدالله بن کیسان و ابن عباس و صفیه بنت شیبه و ابن ابی‌ملیکه و

وهب ابن کیسان و غیر آنان روایت کنند و ابن‌السنن از طریق ابی‌الحیة یحیی بن یعلی التیمی و او از پدر خویش روایت کند که گفت: پس از قتل ابن‌الزبیر به مکه شدم و جسد ابن‌الزبیر هنوز بر دار بود و نزد حجاج رفتن و اسماء مادر زبیر پیرزالی بلندبالا و نایبنا به مجلس حجاج درآمد و گفت آیا گاه آن نرسید که این سوار را پیاده سازند؟ حجاج گفت منافق را گوئی گفت سوگند با خدای که او منافق نبود بلکه روزها را بروزه و شبها را بطاعت بسر میرد. حجاج گفت بازگرد تو پیر و خرف شده‌ای گفت نه قسم بخدا من خرف نشده‌ام و از رسول خدا شنیدم که گفت از تقیف کذابی و مردمخوارهای بیرون آید اما کذاب را بدیدم و لکن آن مردمخواره تو باشی... و هشام بن عروه از پدر خویش روایت کند که اسماء به صدسالگی رسید در حالی که نه یک دندان وی بفتاد و نه در عقل وی خللی راه یافت. و ابونعمان اصفهانی گوید: اسماء بیست و هفت سال قبل از هجرت بزاد و تا اوائل سال بیست و چهار هجرت^۳ بزیمت. و نیز گفته‌اند که وی بیست روز پس از قتل فرزند خویش درگذشت و ابن عبدالبر در استیعاب گوید وفات او به مکه بهجمادی‌الاولی سال هفتاد و سه کمی پس از قتل پسرش عبدالله زبیر بود - انتهى. و ابن‌الاکثیر در المرصع گوید: عبدالله زبیر را بنکوهش ابن ذات‌النطاقین خواندند و او چون بشنید گفت:

وعیرها الواشون انی احبها
و تلک شکاة ظاهر عنک عارها.

رجوع به حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۲ ص ۲۵۰ س ۳ به بعد، و فهرست عقداالفرد و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۰۱ و ۳۱۲ و ج ۳ ص ۱۱۰۴ و اسماء بنت ابی‌بکر در همین لغت‌نامه شود.

ذات‌النعال. [تَنْزِلُ] [لِخ] نام اسب زبیر.

ذات‌الودع. [تَلَّ وَ ذَا] [لِخ] سفینه نوح کشتی نوح. [اَوْثَان] بتها. یا بتی بعینه. [کعبه] خانه کعبه، از اینرو که بر پرده‌های وی ودعه یعنی مورچه‌ها (مه‌ره‌های بحری) می‌آویختند.

ذات‌الوسائد. [تَسْلُ وَ] [لِخ] موضعی است بزمن نجد.

ذات‌الوشاح. [تَسْلُ وَ] [لِخ] نام زرهی رسول اکرم صلوات‌الله علیه را. (المرصع).

ذات‌الید. [تَلَّ وَ] [ع] مرکب ملک ید.

مال. ملوک. ثروت. حریشه. دارائی: از

۱- روایت «بقطر الدمی» نیز محتمل است، رک: شرح الحامسة للخطیب، ج ۱ ص ۱۰۳.
۲- یعنی بافشاری کردند در جنگ.
۳- ظاهراً: هفتاد و چهار.

ذات‌البد خویشت آنچه مکنت داشت هزیک ترا مراعات کرد تا همگان راضی شدند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۷۴). شکا یوما الی ابی‌هارون خلیفه محمد بن یزید، الوحدة و القرية و قلة ذات‌البد. (معجم البلدان ج مارکلیوت ج ۲ ص ۲۸ س ۱۲). اقدرت. توان. توانائی.

ذات الیمین. [ثَ لَ ی] [ع مرکب] سوی دست راست. (مذهب الاسماء). جانب راست. (دهار). دست راست. براست:

هم بتقلیب تو تا ذات‌الیمین تا سوی ذات‌الشمال ای ربّ دین. مولوی. او صاحب غیاث گوید و کسانی که نامه اعمالشان بر دست راست آید و مراد از این مؤمنانند.

ذات انمار. [ثُ ا] [لخ] در مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۱۷۷ آمده است: الایمین جبله، بیست و هفت سال و دو ماه پادشاه بود و خداوند تدمر و قصر برکه و ذات انمار بود و غزا کرد به بنی‌الغین بر خبر و غایله [آمد و ناپه] اندر آن گوید:

ضلت حلومهم عتهم و عزهم سن‌المعدی فی رعی و تعزب.

ذات انواط. [ثُ ا ن] [لخ] انواط جمع نوط باشد، چنانکه نباط، و آن هر چیزی باشد که از چیزی درآویزند و ذات انواط نام درختی بجاهلیت قریش را چون بت و معبودی که هم‌ساله بروزی معلوم بر وی گرد می‌آمدند و سلاح خود بدان می‌آویختند و بر آن طواف میکردند و قربانهای آورده ذبح میکردند و در فتوح آمده است که بروز حنین مسلمانان برسول اکرم گفتند، اجعل لنا ذات انواط کما لهم ذات انواط. یعنی ما را نیز ذات انواطی مقرر فرمای. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

ذات انبار. [ثُ ا ن] [ع ص مرکب] ناقة ذات انبار، ناقة ذات نیرین. رجوع به ذات نیرین شود.

ذات اوشال. [ثُ ا] [لخ] اوشال جمع وشل بمعنی آب اندک است. و ذات اوشال نام موضعی است بر طریق شام. نصیب در مدیح سلیمان بن عبدالملک گوید:

اقول لربک صادرین لقیهم قفا ذات اوشال و مولاک قارب قفوا و اخبرونی عن سلیمان اننی لمعروفه من اهل و دان طالب فاجوا فأتوا بالذی انت اهله ولو سکوا اثنت علیک الحقائب. (المرصع).

ذات اوعال. [ثُ ا] [لخ] نسام هضبه‌ای است به نجد و بدانجا چاهی. امرء القیس گوید: و تحسب سلمی لاتزال کهمدنا بوادی الغزاملی او علی ذات اوعال.

و گویند کوهی است میان دو عَلم به نجد. (المرصع).

ذات اوهام. [ثُ ا] [لخ] نسام موضعی نزدیک سرندیب که گرشاسب با مهرج آنگاه که بتسخیر سرندیب رفتند یکپخته بدانجا مقام کردند

بیک هفته آنجا ش آرام بود

کجانام او ذات اوهام بود. اسدی.

ذات ایله. [ثُ ل] [ع مرکب] ماری خرافی که به آدمی حمله آرد.

ذات بویة. [ثُ بَ ی] [ع ص مرکب] ناقة ذات بویه؛ ماده‌شتری با گوشت و پیه و نا مانده.

ذات بطن. [ثُ بَ ن] [ع مرکب] آنچه در شکم باشد از فضول یا تخم یا جنین: الفت الدجاجة ذات بطنها؛ ما کیان فضله افکنند یا تخم‌کزد.

ذات بیض. [ثُ ا] [لخ] (روضه...) یا قوت در معجم این نام را بی هیچ شرحی آورده و تنها در عقب آن گوید: قال منذر بن درهم: و روض من ریاض ذوات بیض به دهنی مخالطها کتیب.

ذات جانین. [ثُ ن ب] [لخ] رجوع به کلمه اربعا در همین لغت‌نامه شود.

ذات حاج. [ثُ ا] [لخ] موضعی است میان شام و مدینه و حاج جمع حاجت است.

ذات حافر. [ثُ ف ا] [ع ص مرکب] رجوع به ذوات الحافر شود.

ذات حبیس. [ثُ ح] [لخ] موضعی است به مکه و بدانجاست کوه سیاه موسوم به اظلم. (المرصع).

ذات حجج. [ثُ ح ج ج] [لخ] آبی است در طریق مکه به شام و گویند از تبوک حفار است:

ذات حصص. [ثُ ح ص ص] [ع ص مرکب] رحم ذات حصص. رحم محصوصة. رجم حاصه. رحم مقطوعه. خویشتی گسته.

ذات خلفین. [ثُ خ ف] [ع ص مرکب] مرکب) تیز دوسر، ج. ذوات‌الخلفین.

ذات خیم. [ثُ ا] [لخ] موضعی است میان مدینه و دیار غطفان. (معجم البلدان یا قوت). جانی است به دیار غطفان. (المرصع). جایگاهی به مدینه. (المرصع).

ذات خیم. [ثُ ا] [لخ] از بلاد مهره است به یمن دور. (المرصع). رجوع به ذات‌الخیم شود.

ذات ذرو. [ثُ ذ] [لخ] رجوع بذرو شود.

ذات رایة. [ثُ ی] [ع ص مرکب] مرکب) هر زن بدکاره به جاهلیت که بر بام خانه علم افراشتی تا مردان بدان نشان بقضای و طر بدانجا شدند. ج. ذوات رایات.

ذات رجل. [ثُ ر ا] [لخ] موضعی است به دیار عرب. مثقب عبیدی گوید:

مررن علی شراف ذفات رجل و نکین الذرائع بالیمین. (معجم البلدان). و ابن‌الأنیر در المرصع ذات‌رجل این شعر را گوید به دیار کلب در شام است. او نیز جایگاهی است به زمین بکترین وائل. (المرصع). و یا قوت گوید: از ارض بکترین وائل از اسافل حزن. او نیز محلی نزدیک یمامة. (المرصع).

ذات ررفوف. [ثُ ر ر] [لخ] وادینی است بنی‌سلم را. (معجم البلدان یا قوت).

ذات رمح. [ثُ ر] [لخ] قسریه‌ای است به شام. (المرصع). او ابرقی سپید بیدار بنی‌کلاب، بنوعمر بن ربیعة را. (المرصع) (معجم البلدان).

ذات روقین. [ثُ ر ق] [ع ص مرکب] حرب ذات روقین؛ جنگی سخت. داهیه ذات روقین، داهیه عظیمه. بلای بد.

ذات سنه. [ثُ س ن] [ع ق مرکب] بسالی. درسالی.

ذات سوار. [ثُ س ا] [لخ] زنی منجله و صاحب مکانت: لو ذات سوار لطمتی.

ذات شد. [ثُ ش د د] [لخ] رجوع بذات شل شود.

ذات شفة. [ثُ ش ف] [ع مرکب] کلمه: کلمته فما زد علی ذات شفة؛ با وی گفتیم و او یک کلمه پاسخ نکرد یا هیچ نگفت.

ذات شل. [ثُ ش ل ل] [لخ] پشته‌ای است به دیار غطفان. و بجای لام شل دال هم آمده است. یعنی شد.

ذات شماص و ملاص. [ثُ ش م] [ع ص مرکب] دختر نرم‌اندام، شیوخ بی‌کانه پیش‌آینده. در فارسی، مثل عروس قلتندرها گویند.

ذات شهر. [ثُ ش ر ن] [ع ق مرکب] به ماهی. در ماهی.

ذات ضغن. [ثُ ض ن] [ع ص مرکب] ناقة ذات ضغن؛ ماده‌شتری دوستار وطن یعنی جایبش خویشت. ای مائله الی وطنها؛ اشتر ماده که شوگاه خویشت دوست گیرد.

ذات طس. [ثُ ط] [ع ص مرکب] مرکب) سورتی از قرآن که به طس آغازد.

ذات ظلف. [ثُ ظ] [لخ] رجوع به ذوات الاظلاف شود.

ذات عاده مستقرة. [ثُ د ن م ت ق ر ز] [ع ص مرکب] زن که ایام عادت او همه ماهه منظم باشد.

ذات عاده مضطربة. [ثُ د ن م ت ط ر ب] [ع ص مرکب] زن که روزهای بی‌نمازی وی در هر ماهی بگونه دیگر بود یعنی مرتب و منظم نبود.

ذات عرش. [ثُ ع] [لخ] یکی از صد و ده دارات عرب است. رجوع به کلمه دوز در

لغت نامه های عرب شود. **ذات عرق.** [تُع] [لِخ] یاقوت گوید: ذات عرق مهل یعنی میقات و احرام بستن گاه حاجیان عراق باشد و آن حد میان نجد و تهامة است. و بعضی گویند عرق کوهی است براه مکه و ذات عرق بدانجاست و اصمعی گوید قسمت مرتفع از بطن الرمة تا خم های ذات عرق نجد باشد و عرق کوه مشرف بر ذات عرق بود و ساعد بن جویه در شعر خود همانجا را اراده کرده است. آنجا که گوید:

لما رأی عرفاً و رجع صوته
هدراً کما هدراً لفتیق المصعب.

و دیگری گوید:

و نحن شهب مشرف غیر منجد
و لا منهم فالعین بالدمع تدرق.

و آن بدو منزلی مکه است.

و ابن عیینة گوید: سألت اهل ذات عرق امتهون انتم ام منجدون فقالوا: ما نحن بمنهم و لا منجدین. یعنی شمایان از ارض تهامة باشید یا نجد گفتند از هیچیک. و ابن شیبب گوید ذات عرق از غور است و غور از ذات عرق باشد تا اوطاس و اوطاس بر سر راه است و نجد از اوطاس است تا قرین. و برخی گفته اند: اول تهامة از جانب نجد، مدارج ذات عرق باشد. و یکی از اهل عراق گفته است:

و نحن شهب مشرف غیر منجد
و لا منهم فالعین بالدمع تدرق. - انتهى.

رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۷۱ و امتاع الاسماج ج ۱ ص ۱۱۲ و ۲۴۴ و معجم البلدان یاقوت ج ۶ ص ۱۵۴ و ۱۸۳ س ۱۶ و المسوشح مرزبانی ص ۵۰ و ۱۱۹ و ۱۹۶ و عیون الأخبار ج ۱ ص ۷۷ و ۲۰ ج ۲ ص ۱۸ و ۲۸ شود.

ذات عروس. [تُع] [ع] مرکب از جمله مثلی است که زبانه پس از کشتن جذیة الأبرش گفت: ذات عروس تری. (المرصع).

ذات عشاء. [تُع] [ع] مرکب (شامگاهی. در شبانگاهی. شبانگاهی).

ذات عقد. [تُع] [ع] مرکب (پرگه).

ذات عوار. [تُع] [ع] مرکب (آهنگر. معیوب. فاسد).

ذات غدافة. [تُع] [ع] مرکب (صبحگاهی. بامدادی. به بامدادی. در بامدادی).

ذات غسل. [تُع] [ع] [لِخ] ابن موسی گوید موضعی است میان یمامه و نباج و میان آن و نباج دو منزل است و آن در اول بنی کلیب بن یربوع را بود و سپس به بنونمیر منتقل گردید. و عمرانی آورده است که دو غسل (؟) قریه ای است بنوامریء القیس را در شعر ذی الرمة

آنجا که گوید:

واظمان طلبت بذات لوث
یزید رسیما سرعاً و لینا

انخن جمالهن بذات غسل
سراته یوم یهدن الکردونا.

و ابو عبدالله سکونی گوید آنکس که از نباج به یمامه رفتن خواهد باید از اشئ بذات غسل رود و آن نخست بنو کلیب بن یربوع رهط جریر را بود و اکنون نمر راست. و از ذات غسل تا امره قریه ای است. و حفصی راست:

بثمداء شُعب من عقل

و ذات غسل ما بذات غسل.

و بدانجا بستانی است که به ذات غسل معروف است.

ذات فرض. [تُف] [ع] مرکب (آنکه در ارث فریضه دارد، مقابل عاصب).

ذات فرقی. [تُف] [ف] و ذات فرقین. (لِخ) موضعی است بنی سلیم را. (المرصع).

ذات فرقین. [تُف] [ف] [لِخ] پشته ای است میان بصره و کوفه در بلاد تمیم.

ذات فلس. [تُف] [ف] این صورت با شرحی در المرصع این الاثیر آمده است و این نسخه چون خطی و منحصر است تکمیل آن میسر نشد. رجوع به فلس در معجم یاقوت شود.

ذات قرب. [تُق] [لِخ] موضعی است. و در آن جنگی بوده است عرب را.

ذات قرنین. [تُق] [ن] (لِخ) لقب مادر حرث اعرج غسانی است. (المرصع). و او را ذات القرطین نیز نامند.

ذات کهف. [تُک] [لِخ] کوهی است نزدیک ضریه و بدانجا بنویربوع را با جیش مندرین ماء السماء جنگی روی داد و غلبه بنویربوع را بود. جریر گوید:

هم ملکوا الملوک بذات کهف

هم منوا من الیمن الکلایا. (از المرصع). و روضة ذات کهف نیز موضعی است و یاقوت گوید: روضة ذات کهف حجازیة بنو اخی المدینة.

جبله بن جریر حلابی راست:

و قلت لهم بروضة ذات کهف

اقیموا الیوم لیس اوان سیر.

ذات لظی. [تُظ] [ظا] (لِخ) موضعی است بحرة النار و حره النار میان وادی القری و تیما از دیار غطفان. در عقد الفرید آمده است: و

اقبل رجل الی عمر بن الخطاب فقال له عمر ما اسمک؟ فقال شهاب حرقة. قال من؟ قال من اهل حره النار. قال و این ممکنک؟ قال

بذات لظی قال اذهب فان اهلك قد احترقوا. (عقد الفرید ج ۲ ص ۱۳۹ در باب التفاؤل

بالاسماء). و رجوع به ذات اللظا شود.

ذات لوث. [تُلو] [لِخ] موضعی است. راعی راست:

واظمان طلبت بذات لوث

یزید رسیما سرعاً و لینا

انخن جمالهن بذات غسل

سراته یوم یهدن الکردونا.

ذات لیلة. [تُلو] [لِخ] (ع ق مرکب) شبی. (قاضی بدر محمدخان دهارا). در شبی.

(مهدب الاسماء). شبی از شبها.

ذات ماسل. [تُمو] [لِخ] (ابرق...) قال

الشردلین شریک الیربوعی و کان صاحب شراب:

شریت و نادمت الملوک فلم اجد

علی الکأس ندماناً لها مثل دیکل

اقل مکاساً فی جزور و ان غلت

و اسرع ایضاً و انزال میرجل

تری البازل الکوماء فوق خوانه

مفضلة اعضاءها لم تفصل

سقیناه بعد الری حتی کأنا

تری حین امسی ابرقی ذات ماسل

عشیة انسینا قیصة نعله

فراح الفتی البکرئ غیر منعل.

ذات مال. [تُمو] [ع] ص مرکب) خداوند

مال (زن). زن مالدار. زنی توانگر. زن

باخواسته. (لِخ) (مرکب) دارائی. توانگری.

ذات مخارم. [تُمو] [م] (ع ص مرکب) عین

ذات مخارم. ای ذات مخارج.

ذات مرفه. [تُمر] [ت] (ع ق مرکب) در

یک بازی. (قاضی خان بدر محمد دهارا).

کرتی. توجی.

ذات معجمه. [تُمع] [م] (ع ص مرکب)

شتر ماده توانا و فریه باقی مانده بر سیر.

ذات مغول. [تُمع] [غ] (ع ص مرکب)

فرس ذات مغول: اسپ پیشی گیرنده.

ذات منسم. [تُمس] [س] (ع ص مرکب)

صاحب سپل. نرم پای. ج. ذوات المنسم. چون

شتر و قیل و شتر مرغ.

ذات منور. [تُمن] [ن] (ع ص مرکب) يقال

بغاه الله ذات منور: ای ضریه او رمیه تنبیر

فلاتخفی علی احد. (منتهی الارب).

ذات میل. [تُمو] [لِخ] قریه ای به شرقیة

بصر.

ذات نضااض. [تُنا] [ن] (ع ص مرکب)

ذات نضیضة: ابل ذات نضااض یا ذات نضیضة؛

تشنه. عطشان.

ذات تکیف. [تُتک] [ف] (لِخ) موضعی به

ناحیت یلملم. (المرصع).

ذات نوط. [تُنو] [ن] (لِخ) رجوع به ذات

انواط شود.

ذات نیرین. [تُنی] [ن] (ع ص مرکب) ناقة

ذات نیرین، ناقة کلانسال که در آن بقیه ای

باشد. (منتهی الارب). ناقة ذات انیار. و

ابن الاثير در المرصع گوید: ذات نيزين: رآة
پهناور باشد. شاعر گوید:

وقد جاوزتها ذات نيزين سارق.

محرمه فيها لوامع تخفق. (المرصع).

ذات وبر. [ثَوْبٌ] [ع ص مرکب] يقال
للرجل اذا تكلم بما ينكر عليه، جئت بها شعراء
وذات وبر.

ذات ودقين. [ثَوَقٌ] [ع مرکب]
صاحب دو جهت. داهیه. درد و سخی.
(مهدب الاسماء). ذات وجهين. (المرصع). که
گوئی آن دوروی دارد.

ذاتی. [تی] [ع ص نسبی] منسوب به
ذات. گوهری، گهری، جبلی، غریزی،
طبیعی^۱. فطری. جوهری: مقابل عرضی.
عارضی: حسن و قبح اشیا ذاتی نیست.
اصلی. ذاتی بیاء النسبة عند المنطقين يطلق
بالاشترک علی معان: منها يقال للذاتی لكل
شیء ما یخصه و یميزه عن جمیع ما عداه. و
قیل ذات الشیء نفسه و عینه و هو لا یشتمل
العرض والفرق بین الذات و الشخص ان الذات
اعم من الشخص لان الذات یطلق علی الجسم
و غیره. و الشخص لا یطلق الا علی الجسم.
هكذا فی الجرجانی. منها فی کتاب ایساغوجی
فانه یطلق فی هذا المقام علی جزء الماهیه و
المقصود به الجزء المفرد المحمول علی
الماهیه و هو منحصر فی الجنس و الفصل و
ربما یطلق علی ما لیس بخارج و هذا اعم من
الاول لتناوله نفس الماهیه و جزئها. و التسمية
علی الاول ظاهرة و علی الثاني اصطلاحية
محضة. و الخارج عن الماهیه یسمى عَرَضياً.
و ربما یطلق الذاتی علی الجزء مطلقاً، سواء
كان محمولاً علی الماهیه او لم یکن کالواحد
للتلاثة ثم اتهم ذکروا للذاتی خواصاً ثلاثاً.
الاولی ان یمتنع رفعه عن الماهیه بمعنى انه اذا
تصور الذاتی و تصور معه الماهیه امتنع الحكم
بسلبه عنها بل لابد من ان یحكم بشیوته لها.
الثانية ان یجب اثباته للماهیه علی معنی انه
لا یمکن تصور الماهیه الا مع تصوّره موصوفة
به. ای مع التصدیق بشیوته لها. و هی اخص من
الاولی. لانه اذا كان تصور الماهیه بکنهها
مستلزماً لتصور التصدیق بشیوته لها كان
تصورهما معاً مستلزماً لذلك التصدیق کلیاً
بدون العکس. اذا لا یلزم من کون التصورین
کافیین فی الحكم بالثبوت ان یکون احدهما
کافیاً مع ذلك. و هاتان الخاصتان لیسا
خاصتین مطلقتين لانّ الاولى تشتمل اللوازم
البیة بالمعنی الاجمّ و الثانية بالمعنی الاخص.
الثالثة و هی خاصة مطلقه لا یشترک الذاتی
فیها العرضی اللّازم. و هی ان یتقدّم علی
الماهیه فی الوجودین الخارجی و الذهنی
بمعنی ان الذاتی و الماهیه اذا وجدا
باحد الوجودین، كان وجود الذاتی متقدماً

علیها بالذات. ای العقل یحكم بانه وجد الذاتی
اولاً فوجدت الماهیه و کذا فی العدمین. لكنّ
التقدّم فی الوجود بالنسبة الی جمیع الاجزاء. و
فی العدم بالقیاس الی جزء واحد. فان قیل هذه
الخاصة تنافی ما حکموا به من ان الذاتی متحد
مع الماهیه فی الجمل و الوجود لاستحالة ان
یکون المتقدّم فی الوجود متحداً فی مع
المتأخر عنه و تنافی صحة حمل الذاتی علی
الماهیه لامتناع حمل احد المتأخرین فی
الوجود علی الآخر و یستلزم ان یکون کل
مرکب فی العقل مرکباً فی الخارج مع انهم
صرحوا بخلافها. قلنا ما ذکرناه خاصة للجزء
مطلقاً فانه انما كان جزءاً كان متقدماً فی
الوجود و العدم هنا، فالجزء العقلي متقدّم
علی الماهیه فی العقل لا فی الوجود و لافی
الخارج. فلا یلزم شیء ما ذکرتموه. فاذا ارید
تمیزه انشأ عن الجزء الخارجی زید الحمل
علی اعتبار التقدم المذكور لیستاز به عنه ایضاً.
و هذه الخواص انما توجد للذاتی اذا خطر
بالبال مع ما له الذاتی. لا بمعنی انه لا یتكون
ثابتة للذاتی الا عند الاخطار بالبال. فربما
لا یتكون الماهیه و ذاتياتها معلومة. و تلك
الخاصیات ثابتة لها فضلاً عن اخطارها بالبال
بل بمعنی انها انما یعلم ثبوتها للذاتيات اذا
كانت مخطرة بالبال و الشیء خاطر بالبال
ایضاً. کذا قیل. و قد یعرف الذاتی ای الجزء
مطلقاً بما لا یصح توهمه مرفوعاً مع بقاء
الماهیه کالواحد للتلاثة اذ لا یمکن ان یتوهم
ارتفاعه مع بقاء ماهیه الثلاثة بخلاف وصف
الفردية. اذ یمکن ان یتوهم ارتفاعها عنها مع
بقائها. نم یمتنع ارتفاعها مع بقاء ماهیه الثلاثة
موجودة. فالحال ههنا المتصور فقط. و هنا ک
التصور و المتصور معاً. و السر فی ذلك ان
ارتفاع الجزء هو بعینه ارتفاع الكل لانه ارتفاع
آخر. و یمکن المستحيل ان یتصور انفکاک الشیء
عن نفسه. بخلاف ارتفاع اللوازم. فانه مغایر
لارتفاع الماهیه تابع له. فامکن تصور الانفکاک
بینهما مع استحالته. و کذا ارتفاع الماهیه مغایر
لارتفاعها مستتبع له فجاز ان یتصور انفکاک
احدهما عن الآخر. و يقال ایضاً الذاتی ما
لا یتحتاج الی علة خارجة عن علة الذات
بخلاف العرضی فانه محتاج الی الذات و هی
خارجة عن علتها. کالزوجية للاربعه
المحتاجه الی ذات الاربعه. و يقال ایضاً هو ما
لا یتحتاج الماهیه فی اتصافها به الی علة مغایرة
لذاتها. فان السواد لون لذاته لا بشیء آخر
یسجله لونها. و هذه خاصة اضافية لانّ
لوازم الماهیه كذلك. فانّ الثلاثة فرد فی حدّ
ذاته لا بشیء آخر یجعلها متصفة بالفردية. هذا
کله خلاصة ما فی شرح المطالع. و ما حققه
السید الشریف فی حاشيته، و ذکر فی المضدی
ان الذاتی ما لا یتصور فهم الذات قبل فهمه و

قال السید الشریف فی حاشيته مأخذه هو ما
قیل من ان الجزء لا یمکن توهم ارتفاعه مع
بقاء الماهیه بخلاف اللّازم. اذ قد یتصور
ارتفاعه مع بقائها فمعناه ان الذاتی محمول
لا یمکن ان یتصور کون الذات مفهوماً حاصللاً
فی العقل بالکنه. و لا یکون هو بعد حاصللاً فيه.
و هذا التعریف یتناول نفس الماهیه. اذ یتحیل
تصور ثبوتها عقلاً قبل ثبوتها فیها و الجزء
المحمول. اذ یمتنع تصور ثبوت الذات فی
العقل. و هو معنی کونه مفهوماً قبل ثبوته فیها
ای مع ارتفاعه عنه. ثم قال صاحب المضدی: و
قد یعرف الذاتی بانه غیر فعلل. قال المحقق
التفتازانی ای ثبوته للذات لا یکون لبعلة. لانه
انما نفس الذات او الجزء المتقدم
بخلاف المرضی. فانه ان كان عرضاً ذاتياً اولياً
یعلل بالذات لامحالة، کزوجية الاربعه و الا
فبالوساطة، کالضحک الانسان لتعجبیه. و ما
یقال انه ان كان لازماً یبنا یعلل بالذات و الا
فبالوساطة، انما یصح لو ارید العلة فی
التصدیق. و لو ارید ذلك انتقض باللوازم البیة.
فان التصدیق بثبوتها للملزومات لا یعلل بشیء
اصلاً. نم یشکل ما ذکریمنا اطبق المنطقون
من ان حمل الاجناس العالیة علی الانواع انما
هو بواسطة المتوسطة. و حمل المتوسطة
بواسطة الواسطة. حیثی صرح ابن سینا ان
الجسمية للانسان معللة بحيوانيته - انتهى. و
مرجع هذا التعریف الی ما مر سابقاً من ان
الذاتی ما لا یتحتاج الی علة خارجة عن
علة الذات. کما لا یخفی. ثم قال
صاحب المضدی: و قد یعرف الذاتی بالترتب
العقلی. و هو الذي یتقدّم علی الذات فی العقل
- انتهى. و ذلك لانها فی الوجود واحد
لاثنیة اصلاً فلا تقدّم. و هذا التفسیر مخصص
بجزء الماهیه و الأولان یمان نفس الماهیه
ایضاً و حقيقة التعریفین الاخرین یرجع الی
الاول و هو ما لا یتصور فهم الذات قبل فهمه.
لان عدم تعلیل الذاتی مبنی علی انه لا یمکن
فهم الذات قبل فهمه بل بالعکس. و التقدم فی
التعقل مستلزم لذلك و ان لم یکن مبنياً علیه.
کذا ذکر المحقق التفتازانی فی حاشيته و منها
فی غیر کتاب ایساغوجی. قال شارح المطالع و
السید الشریف ما حاصله ان للذاتی معان آخر
فی غیر کتاب ایساغوجی یقال علیها
بالاشترک. و هی علی کثرتها ترجع الی اربعة
اقسام. الاول: ما یتعلّق بالمحمول و هو اربعة:
الاول المحمول الذي یمتنع انفکاکه عن الشیء
و یندرج فیها الذاتيات و لوازم الماهیه بیة
كانت او غیر بیة و لوازم الوجود کالسواد
للحیثی. و الثاني الذي یمتنع انفکاکه عن
ماهیه الشیء. و یندرج فیها الثلاثة الاول فقط.

فهو اخص من الاول. و الثالث لما يحتق رفعه عن الصاهية بالمعنى المذكور سابقاً فى خواص الذاتيات. فهو يختص بالذاتيات و اللوازم البينة بالمعنى الاعم. فهو اخص من الثانى. فان من المعلوم ان ما يمتنع رفعه عن الصاهية فى الذهن بل يجب اثباته لها عند تصورهما كان الحكم بينهما من قبيل الاوليات فلا بد ان يمتنع انفكاكها عنها فى نفس الامر. و الا ارفع الوثوق عن البديهيات و ليس كلما يمتنع انفكاكها عن ماهية الشيء يجب ان يمتنع رفعه عنها فى الذهن، لجواز ان لا يكون ذلك الامتناع معلوماً لنا كما فى تساوى الزوايا الثلاث لقائمتين فى المثلث. و الرابع ما يجب اثباته للصاهية. و قد عرفت معناه ايضاً. فهو يختص بالذاتيات و اللوازم البينة بالمعنى الاخص فكل من هذه الثلاثة الاخيرة اخص مما قبله. و الثانى ما يتعلق بالحمل. و هو ثمانية: الاول ان يكون الموضوع مستحقاً للموضوعية. كقولنا الانسان كاتب. فيقال له حمل ذاتى. و لمقابلته حمل عَرَضِي. و الثانى ان يكون المحمول اعم من الموضوع. و بازائه الحمل العَرَضِي. فالمحمول فى مثل قولنا الكاتب بالفعل انسان ذاتى بهذا المعنى [و] عَرَضِي بالمعنى الاول لان الوصف و ان كان اخص ليس مستحقاً ان يكون موضوعاً للذاتى. و الثالث ان يكون المحمول حاصلأً بالحقيقته، اى محمولاً عليه بالمواطأة و الاشتقاق حمل عَرَضِي. و منهم من فسر الحاصل للموضوع بالحقيقه بما يكون قائماً به حقيقه. سواء كان حاصلأً له بمقتضى طبعه او لفاقر: كقولنا: لا الحجر متحرك الى تحت او الى فوق و ما ليس كذلك فحملة عَرَضِي. كقولنا جالس السفينة متحرك. فان الحركة ليست قائمه به حقيقه بل بالسفينه. و هذا المشهور استعمالاً حيث يقال للسباكن فى السفينه المتحركه انه متحرك بالعَرَض لا بالذات. و الرابع ان يحصل لموضوعه باقتضاء. طبعه، كقولنا الحجر متحرك الى اسفل و ما ليس باقتضاء طبع الموضوع عَرَضِي. و الخامس ان يكون دائم الثبوت للموضوع. و ما لا يدوم عَرَضِي. و السادس ان يحصل لموضوعه بلا واسطه و فى مقابله العَرَضِي. و السابع ان يكون مقوماً لموضوعه و عكسه عرضي. و الثامن ان يلحق لالامر اعم او اخص. و يبنى فى كتاب البرهان عرضاً ذاتياً سواء كان لاحقاً بلا واسطه او بواسطه امر مساو و ما يلحق بالامر الاخص او الاعم عَرَضِي. اعلم ان حمل الواحد قد يكون ذاتياً باعتبار و عرضياً باعتبار آخر. فتأمل فى الاقسام الثمانية و كيفية اجتماعها و افتراقها. و الثالث ما يتعلق بالسبب فيقال لايجاب السبب للمُسبب انه ذاتى اذا ترتب عليه دائماً كالذبح

للموت. او اكثر ياكُثَرُب السقمونيا لالسهال. و عَرَضِي ان كان الترتب اقلياً كلمعان البرق للثور على المطر. و الرابع ما يتعلق بالوجود فالموجود ان كان قائماً بذاته يقال انه موجود بذاته كالجوهر و ان كان قائماً بغيره. يقال انه موجود بالعَرَض. كالعرض. كلى را چنانکه گفته اند، شایستگی آن باشد که محمول باشد بر موضوعی، و چون نگاه کنند حال او به نسبت با آن موضوع از سه وجه خالی نتواند بود: یا تمامی ماهیت آن موضوع باشد، مانند انسان به نسبت با زید و عمرو و یا ضاحک به نسبت با این ضاحک و آن ضاحک. چه مفهوم این ضاحک و آن ضاحک را بیرون معنی ضاحک ماهیتی و حقیقتی نیست، و اختلاف میان هر دو که لفظ این و آن دال است بر آن، نه اختلافی است که بسبب آن در تصور حقیقت تفاوتی افتد و یا داخل بود در ماهیت آن موضوع، مانند لون به نسبت با سواد، چه ماهیت سواد لون تنها نیست بل بیرون معنی لونیت که با دیگر رنگها در آن اشتراک دارد، خصوصیتی دیگر هست که با آن از دیگر رنگها ممتاز شده است. و سواد سواد به این دو معنی است که مقارن یکدیگرند، پس هر یک از این دو معنی داخل باشند در ماهیت سواد، و این قسم جز در موضوعاتی که در مفهوم آن ترکیب ذهنی باشد مقول نبود. و یا خارج بود از ماهیت آن موضوع مانند اسود به نسبت با ضاحک. چه آنجا که گوئی: این ضاحک اسود است، مفهوم از اسود نه تمام ماهیت ضاحک است، و نه داخل در آن ماهیت، بلکه خارج بود از آن ماهیت. و قسم اول و دوم در این اشتراک دارند که ماهیت موضوع را با آن دو قسم قوام تواند بود، پس مقوم موضوع باشند و به این اعتبار هر دو قسم را ذاتی خوانند. و ذاتی در این اصطلاح منسوب نیست با ذات، چه به یک وجه خود عین ذات است و عین ذات منسوب نتواند بود با خود. (اساس الاقتباس ص ۲۱). ذاتی یا تمامی ماهیت است، یا جزو ماهیت. و جزو ماهیت دوگونه بود. یا جزوی بود خاص بماهیت آن موضوع که ذاتی به اضافه است یا ذاتی است، یا نبود، بلکه همان جزو جزو ماهیت موضوعی دیگر باشد. مثلاً سواد را لون ذاتی است و غیر او را با او در آن شرکت است، چه بیاض نیز هم لون است و هم سواد را بیرون لون خصوصیتی دیگر است داخل در مفهوم او که غیر او را نیست تا او به آن از دیگر ألوان ممتاز شده است، و آن جزو خاص بود، و از حال لغات معلوم است که آنکس که چیزی را نشانسد، و طلب تصور حقیقت آن چیز کند، سؤال از آن بلفظ: چیست کند، و بتازی ما هو گویند، که ماهیت

از این لفظ گرفته اند. و چون اصلی حقیقت متصور بود، و امتیاز از اشتباه حاصل نشده، سؤال از آن بلفظ: کدام است کنند، و بتازی ائ شیء هو گویند، و یا ائ ما هو. و ظاهر شد که حقیقت سواد بی تصور لونیت تصور نتوان کرد و امتیاز او از دیگر ألوان جز بتصور آن معنی خاص که گفتیم صورت نبندد، پس جزو ماهیت یا مقول در جواب ما هو بود یا مقول در جواب ائ شیء هو و تمام ماهیت خود عین جواب ما هو است. پس ذاتی به این اعتبار دو قسم شود: مقول در جواب ما هو و مقول در جواب ائ شیء هو. (اساس الاقتباس ص ۲۲).

ذاتی. (إخ) یکی از مشاهیر شعرای عثمانی از مردم بایکسر. نامش عوض. متولد ۸۷۶هـ. در اوایل عمر شغل کفشدوزی می‌ورزید و پس از آنکه به اسلامبول رفت قصائدی در مدح سلطان بایزیدخان ثانی و اکابر معاصر بگفت و جوائزی بوی دادند و از آنگاه بعد با صلوات شعر خود امرار معاش می‌کرد و گاهی نیز تولیت پاره‌ای اعمال دولتی بوی محول شد و سپس به سعادت خیالی شاعر معاصر او جوایز و صلوات وی مقطوع گردید و دچار فقر و تنگدستی شد و در نزدیکی جامع سلطان بایزید دکاتی گرفته به رمالی اشتغال ورزید و بسال ۹۵۳ درگذشت. و بگفته خود او بیش از ۱۶۰۰ غزل و زیاده بر چارصد قصیده دارد و دو منظومه بنام احمد و محمود و شمع و پروانه نیز داشته است و اشعار وی بر یک نسق نیست و پستی و بلندی و غث و سمین بسیار دارد. و بیت ذیل از اوست:

دو شدم نشان پای سگ دلبر اوسته

اول غنچه گلدی دیدی یوزن گلار اوسته

بر روی نشانهای پای سگ دلبر بر وی درافدام و آن غنچه آمد و گفت بر روی گلها دراز بکش.

ذاتی. (إخ) (شیخ سلیمان...) یکی از شعرا و از مشایخ طریقه خلوتیه از مردم کاشان قصبه بروم ایلی است...

وی از جانشینان شیخ حقی افندی بروسه‌ای بود و در قصبه مزبور در تکیه خلوتیه پوست تخت ارشاد گسترده داشت و بسال ۱۱۵۱ درگذشت. بیت ذیل از اوست:

بومرده جسمکسان جانیدر فیض

بودرد سینه‌مک درمانی در فیض.

(ترجمه: فیض بی‌شک جان این جسم مرده من و درمان این سینه دردمند من است).

ذاتیات. (تبی یا) [ع] ج ذاتیه.

ذات ید. (ت ی) [ع] مرکب دارائی. مال. ذات یدفلان: مایملک او. قلت ذات یده: تنگ دست گردید.

ذات یدین. (ت ی ذ) [ع] مرکب قبل

ذات یدین؛ پیش از هر چیز. قبل از همه بجهت اول وهله؛ لغته قبل ذات یدین. و قبل اول نفس ذات یدین. و نیز صاحب المرصع گوید کتابه از سرعت در کار است.

ذات یوم. [ذات یوم] [ع ق مرکب] روزی. (دهگار). در روزی. بروزی. روزی از روزها.

ذاتیه. [ذات یوم] [ع ص نسبی] تأیید ذاتی. ج. ذاتیات.

ذاج. [ذاج] [ع ص] نعمت فاعلی از ذج. آینده از راه. قادم از سفر. [آشامنده آب.]

ذاجل. [ذاج] [ع ص] ستمگر. ستمکار. ظالم. جائز.

ذاخو. [ذخ] [ع ص] نعمت فاعلی از ذخیر. فرجه. فربنی. سمن. [ذخیره کننده. دست پس دارنده. پستانی کننده. یغنی نهند. [ذخ] نام مردی.

ذاذی. [ذی] [ع] [ذاتی] است با خوشه دراز (جاء علی النسب، ای بیاه مشده و لیس پس). رجوع به دادی شود.

ذاذیخ. [ذخ] [ع ص] قریه‌ای است از اعمال حلب نزدیک سرمین. و بدانجا سیف‌الدوله را با یونس مؤتسی وقعه‌ای است.

ذار. (پسوند) مانند دار، مزید مؤخر بعضی امکنه است: وذار. ویدار. اسفیدار.

ذارع. [ذراع] [ع ص] منسوب به ذراع یعنی ذراع نیاب و ارض. (سمعانی). [نعمت فاعلی از ذراع. شافع. خواهشگر. [گزنکننده. پیماینده به گز. [ذراع] [ع ص] اولاد ذراع یا اولاد ذراع؛ کلاب و جمیر و بجای آن اولاد و ازاع نیز گویند با او و زاء اخت‌الراء.

ذارع. [ذراع] [ع ص] خشک خرد شراب. مشکولی. خکچه شراب. مشکیزه شراب. ج. ذوارع.

ذاریات. [ذاریات] [ع ص] ج ذاریعه. بادهای برافشاننده. بادهای افشاننده. بادهای که چیزها را ببرد.

ذاریات. [ذاریات] [ع ص] نام سوره پنجاه و یکمین از قرآن کریم. و آن مکیه و دارای شصت آیت است، پیش از سوره طور و پس از سوره ق.

ذاریع. [ذاریع] [ع ص] نعمت فاعلی از ذره. آفریننده. (مهذب الاسماء). خالق. نامی از نامهای خدای تعالی.

ذاریه. [ذاریه] [ع ص] باد. باد برنده. باد برافشاننده. ج. ذاریات.

ذاصبوح. [ذاصبوح] [ع ص] [مرکب] اسقنی ذاصبوح؛ بیاشامان مرا صبوحی.

ذاعر. [ذاعر] [ع ص] نعمت فاعلی از ذعر. خائف. ترسنده. [ترساننده. ترسناک.

ذاعط. [ذاعط] [ع ص] نعمت فاعلی از ذعط. موت ذاعط؛ مرگ شتاب. موت ذعط.

ذاغی. [ع ص] نعمت فاعلی از ذغی.

ذاغیه. [ذغی] [ع ص] تأیید ذاغی. زن گول سست خویشتن نما و خویشتن آرا. (متنهی الارب).

ذاقبنداس. [ذاقبنداس] [ع ص] (معرب). [ذاقبنداس] [ع ص] انطاکی در تذکره گوید: آن را به مغرب مازریون گویند و هم مازره نامند. و آن گیاهی است با برگهای پهن و گلی سفید و حبی خردتر از حب غار و ساق آن گونی چیزی است سیاه زیتون و غار (یعنی شباهت به این هر دو دارد) و پوستی سخت و سیاه بر روی شاخهای طری و لطیف‌اللمس کشیده با طعمی حاد و زبان‌گز و در لبنان و بلاد مغرب بسیار روید و گاه چیدن و باز کردن (قطف) ثمر آن بماه حزیران بود. و آن گرم و خشک است در آخر درجه سیم. و محلل و مقطع و مخرج کیموسات لزجه و مفتوح سده‌هاست. و آن را چون از خارج استعمال کنند مسقط خشک‌ریشه‌های لزجه و تألیل باشد و آثار را از قبیل خالها و خجک‌ها بزداید و بیشتر طیبیان از استعمال داخلی آن پرهیز کنند. چه آن داروئی محرق و مقطع است و مصلح آن نشاسته و کثیرا باشد و شربت آن تا سه قیراط و بدل آن دو برابر آن مازریون است - انتهى.

و صاحب برهان قاطع این نام را ذاقنوبداس بکسر قاف و نون یواو رسیده و کسر بای ابجد و دال بی نقطه به الف کشیده و بسین مهمله زده ضبط کرده‌است و گوید لغتی است یونانی یعنی مانند غار و آن داروئی است و گویند نوعی از مازریون است و برگ آن پهن میباشد. رجوع به ذافی ویداس و ذاقنوبداس شود.

ذاقنوبداس. (معرب). [ذاقنوبداس] [ع ص] رجوع به ذاقنوبداس شود.

ذاقنوبداس. (معرب). [ذاقنوبداس] [ع ص] الشبیه بالغار یعنی فی ورقه خاصه و هذا النوع من النبات يعرفه شجار و الأندلس بالمازریون العریض الورق و بالمازر أيضا و منهم من يعرفه بالخضراء و بالبربریه ادرار و هو مشهور عندهم بما ذکرناه أنفا و هذا النبات کثیر بارض الشام و خاصة بجبلی لبنان و بیروت و يعرفونه بالبقلة و هو عندهم دواء ردىء الکفیه و یحذرون من استعماله. ذیقوریدوس: فی الرابعه. و من الناس من یمیه خاماذاقنی و أوفاطان و هو تمش طوله نحو من ذراع و له اغصان کثیره دقاق فی نصفها الاعلی ورق و علی الغصان قشر قوی لزج و ورق شبه بورق ذافی الا انه الین منه و اقوی و لیس بهین الانکسار و یلذع اللسان و یحذو القسم و الحنک و له زهر ابيض و ثمر اذا نضج کان اسود و له أصل لا یتفجع به فی الطب و ینبت فی أماکن جبلیه و ورق هذا النبات اذا شرب یابسا و ربطا أسهل الفضول البلغمیه و قد بهیج الفیء

و یدر الطمٹ و اذا مضغ حلب من الفم البلغم و هو أيضا معطر و ان اخذ من حبه خمس عشرة حبه و شربه بشراب اسهل البطن. جالینوس: فی السادسة. قوته شبيهه بقوة ذافی الاسکندرانی. (ابن الطیار).

ذافی. (معرب). [ذافی] [ع ص] صاحب مخزن الادویه گوید به کسر قاف لغت یونانی است. بمعنی غار الاسکندرانی. گیاهی است برگ آن قریب بدرخت غار جبلی و شبیه برگ مورد و از آن بزرگتر و سفید و طولانی و شاخهای آن بقدر شبری. و از ساق مابین برگ آن ثمر میروید بقدر نخودی سبز و مدور و بیخ آن خوشبو و شبیه بعود و تندطعم و منبت آن کوهستانهاست. طبیعت آن در دوم گرم و خشک. آشامیدن بیخ آن بقدر شش درم با طلا که نوعی از شراب است جهت ادرار بول و حیض و اخراج مشیمه و رفع تقطیر البول و حبس آن نافع. مقدار شربت از بیخ و ثمر آن تا دو مثقال است - انتهى. و صاحب برهان قاطع گوید: ذافی بر وزن ساقی به یونانی درخت غار را گویند و آن درختی است که برگش از برگ بید درازتر و از برگ مورد بزرگتر و نرمتر و سفیدتر میباشد و میوه آن از فندق کوچکتر و از نخود بزرگتر است. اسهال خونی را نافع بود و یکنوع از آن را ذافی الاسکندرانی خوانند - انتهى. و صاحب تحفه گوید: ذافی الاسکندرانی، گیاهی است برگش قریب بدرخت غار جبلی شبیه بپرگ مورد و از آن بزرگتر و سفید و طول شاخها بقدر شبری و از ساق و مابین برگ شمری رسته بقدر نخودی، سبز و مدور بیخش خوشبو و شبیه بعود و تندطعم و در دوم گرم و خشک و مدور و مخرج چنین و جهت تقطیر و حبس البول و حیض نافع و قدر شربش از بیخ و ثمر تا دو مثقال است. و صاحب اختیارات بدیعی گوید: ذافی الاسکندرانی بود معنی آن به یونانی غار الاسکندرانی بود دیسکوریدس گوید ورق او از ورق مورد بزرگتر و نرمتر و بغایت سفیدتر بود و ثمر وی

۱- ذافنداس و ذاقنوبداس ظاهرأ هر دو غلط است و اصل ذافنداس و ذاقنوبداس است. Daphné mezereum لكن این تصحیف گویا قدیم است. در فرهنگ شعوری در ذیل کلمه ذافیو، بیستی از حکیم شیرازی شاهد می‌آورد که غلط بسیار در آن هست و مصراعی که در آن شاهد مقصود هست این است: برگ ذاقنوبداس و هم رتم. و چنانکه مشهود است شاهد برای ذاقنوبداس است نه ذافیو چنانکه شعوری گمان برده است. و مرادفهای آن مازریون العریض الورق. مازر. خضرا. حمیرا. ادرار. بقله. غارالأرض. خاماذاقنی و شبیه بالغار است. Daphne alpina. Chamaedaphné.

در میان ورق بود بمقدار خودتی و در کوهستانها روید و بیخ وی مانند بیخ مورد بود لیکن بزرگتر و خوشبوی تر بود و چون بیخ وی بگیرند مقدار شش درم و با طلا بیاشامند نافع بود جهت دشوار زادن و چکیدن کمیز و جهت کسی که بجای کمیز از وی خون آید و جالینوس گوید طبیعت وی بغایت گرم بود و در طعم وی تلخی بود و مجرب است با نمک بول و حیض براند.



ذاقنی

اما خاماذاقنی معنی آن غارالارض بود. دیتریقیدوس گوید ورق وی مانند ورق غار بود و لون وی سبز بود و قصبان وی به اندازه یک گز بود و ثمر وی گرد بود و سرخ رنگ و پیوسته بورق. و ورق چون نیک کوبند و ضماد کنند صداع را ساکن گرداند و عصاره وی چون با شراب بیاشامند منصف ساکن گرداند و بول و حیض براند و چون زن فرزند کند و بخود برگردد همین فعل کند. جالینوس گوید قوت وی مانند قوت ذاقنی الاسکندرانی بود و عبدالله بن صالح گوید فرق میان ذاقنی الاسکندرانی و خاماذاقنی آن است که ورق ذاقنی الاسکندرانی اول پهن بود و با قصبان بود و خاماذاقنی و ورق وی کوچکتر بود و از قصبان جدا بود و باقی همه مانند یکدیگرند - انتهى. صورتهای مختلف که به این کلمه داده‌اند از قبیل ذاقنی و ذاقنی و غیره همگی غلط و تصحیف است. اصل این کلمه دافنه یونانی است بمعنی غار و رند و نزدیک سی نوع از این درختچه یا بته در نزد گیاه‌شناسان معروف و مضبوط است.

ذاقنی الاسکندرانی. [ق] [ن] [خ] [ع] [ا] [ک] [د] [ع] [ا] مرکب) معناه بالیونایی الفار الاسکندرانی و لذلك ذکره اکثرالمصنفین فی هذا الفن مع الفار. لانه من أنواعه الامن اجل اشتراكه مع الفار فی الاسمیه فقط. لان اسم الفار بالیونایی

ذاقنی و هذا النبات لم اتحققه انا بعد و لا وقت علیه.

قال شيخنا و معلنا أبو العباس النباتی، هو نوع من الشقائق بنبت عندنا ببعض جبال الاندلس كثيراً دیتریقیدوس: فی الرابعة. هو نبات له ورق شبيه بورق الاس الا انه اكر منه وألین و أشد بیاضاً و له ثمر فیما بین الورق اخضر فی قدر المحمص و قصبان طولها نحو من شبر و اكثر. و اصل شبيه باصل الآس البری الا انه ألین منه و أعظم و هو طیب الرائحة و بنبت فی مواضع جبلية و اذا أخذ من أصله مقدار ستة درخمیات و شرب بالطلاء نفع النساء اللواتی تسمر ولادتهن و من تطهير البول و من یبول دماً. جالینوس: فی السابعة. مزاجه حار حرارة ظاهرة قوية و ذلك ان من یدوقه یجده حاداً حریف الطعم و فيه مرارة و من جر به وجده یدر القطن و البول، دیتریقیدوس: فی الرابعة. و اما النبات اذا دق ناعماً و تضمد به سكن الصداع و التهاب المعدة و اذا شرب بالشراب سكن المفاصل و عصارته اذا شربت بالشراب سكت الفمض و أدرت البول و الطمث و اذا احتملتها المرأة فی فزجة فعلت ذلك. جالینوس: فی السادسة. و اما النبات المسمى خاما ذاقنی فقصبانه توء كل مادامت طریة و قوته شبيهة بقوة النبات المسمى ذاقنی الاسکندرانی.

عبدالله بن صالح: الفرق بین ذاقنی الاسکندرانی و بین خاما ذاقنی ان الاول اعرض ورقاً و ورقه مع طول القصبان. و خاما ذاقنی أضیق ورقاً و قصبانه عاریة من الورق و سائر أوصافها واحدة و یسمیان بالاندلس ینب لی: الیئب أوله باء بواحدة مفتوحة ثم یاء باثنتین من تحتها مضمومة ثم نون ساكنة بعدها یاء بواحدة من أسفله ساكنة و یدینجیها الجلود بغربی بلاد اندلس (ابن البطار) ۲.

ذاقنی ویداس. (مغرب) [ا] صاحب تحفه، حکیم مؤمن گوید: کلمه‌ای یونانی است و بمعنی شیه الفار و قسمی از مازریون و عریض الورق است و به مغربی مازره و در شام بقله نامند ساقش بقدر ذرعی و شاخهای او بسیار و باریک و از نصف اعلی میروید و پوست شاخهای قوی و لزج و گلش سفید و ثمرش بعد از رسیدن سیاه و دانه او کوچکتر از حب الفار و در آخر سبب گرم و خشک و حاد و مهل بلغم و اخلاط غلیظه و مقیء و مدرّ حیض و محلل و مفتح و جالی جلد و رافع آثار و استعمال او شراباً جایز نیست و قدر شربتش از برگ تا سه قیراط و از ثمر تا پنج عدد و مقطع و محرق خلط و مصلحش نشاسته و کثیراً و بدلش دو وزن او مازریون است. و رجوع به ذافنبنداس و ذافنوبنداس شود.

ذاقن. [ق] [ا] [خ] نام قریب‌ای است به حلب. (متنی الارب).

ذاقن. [ق] [ا] [ع] [ص] نعت فاعلی مذکر از ذقن. [ا] زیر زنج. [ا] کرانه حلقوم.

ذاقنه. [ق] [ن] [ا] [ع] [ص] نعت فاعلی مؤنث از ذقن. [ا] آنچه زیر زنج است یا سر حلقوم یا تندی حلقوم یا چنبر گردن یا فرود شکم متصل ناف. یا چاه سینه یا بالای شکم، ج، ذواقن.

ذاقنه. [ق] [ن] [ا] [خ] موضعی است.

ذاقه. [ا] [خ] در مراد الاطلاق ج طهران آمده است: موضع فی الشعر. لکن ظاهراً غلط از کتاب است و اصل آن همچنانکه در معجم البلدان مضبوط است ذاقنه است.

ذاقی. [ا] رجوع به ذاقنی... شود.

ذاقی اسکندرانی. [ا] [ک] [د] [ع] [ا] مرکب) رجوع به ذاقنی شود.

ذاقی الاسکندرانی. [ق] [ل] [ا] [ک] [د] [ع] [ا] مرکب) رجوع به ذاقنی... شود.

ذاقی الاسکندرانی. [ق] [ل] [ا] [ک] [د] [ع] [ا] مرکب) رجوع به ذاقنی شود.

ذاک. [ا] [ع] [ا] اسم اشاره به مذکر بعید است. آن.

ذاک. [ا] [ع] [ص] نعت فاعلی از ذکو. ذاک، مسک ذاک، مشکى تیزبوی، مشکى تندبوی.

ذاکو. [ا] [ک] [ا] [ع] [ص] نعت فاعلی از ذکر. یادکننده، بیان‌کننده. [ا] شریف. [ا] ثنا گوی، ثنا گویند.

ذاکر فضل تو و مرتهن پز تواند
چه طرازی به طراز و چه حجازی بحجاز.
منوچهری.

آنکه چون جد و پدر در همه حال مدام
ذاکر و شا کر باشد به تر ربّ علیم.
ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹).

[ا] روضه خوان. ذاکر سید الشهداء. ج، ذاکرون، ذاکرین.

ذاکو. [ا] [ک] [ا] [خ] ابن محمد جاری. از مردم جار (قریب‌ای به اصفهان) و بعضی ذاکرین عمرین سهل الزاهد گفته‌اند. او از ابو مطیع الصحاف سماع دارد.

ذاکرة. [ا] [ک] [ز] [ا] [ع] [ص] [ا] تأیث ذاکر. یاد. [ا] قوه‌ای در آدمی و بعضی جانوران دیگر که بدان معلومات و مدرکات و محسوسات گذشته بیاد آید. قوه‌ای که شناخته‌های گذشته

1 - Daphné. Laurus. Laurus nobilis.
(Laurier) Ruscus hypophyllum.
(Laurier alexandrin).
2 - Laurier d'alexandrie. Ruscus Hypophyllum.

و غایب بدان بیاد آید. و آن غیر حافظه است. قوه‌ای است^۲ در آدمی و دیگر حیوان که واسطه آن یکی از حواس خمسۀ ظاهره است و با آن چیزهای گذشته بیاد آید و این قوه غیر حافظه باشد چه حافظه چون کتابی است که گذشته‌ها را نگاه میدارد و آدمی به اراده خود هر ورقی از آن را که خواهد بگشاید و بخواند. لکن دیگر انواع حیوان فاقد آن باشند یا در آنان نهایت ضعیف بود^۳ لیکن ذاکره در آدمی و دیگر انواع جانور موجود است و اراده را در آن دخالتی نیست. بوی نوعی گل را که در کودکی برده‌ایم و صوت فلان خطیب را که چند سال پیش شنیده‌ایم و طعم فلان میوه را که در قدیم چشیده‌ایم یاد آوردن آن برای ما به اراده میسر نتواند شد لکن با کشیدن و شنیدن و چشیدن خود آن یا چیزی مشابه آن بار دیگر بالتمام بیاد می‌آید و همچنین تجسم شمائل پدر ما که در طفولیت ما مرده است به اراده برای ما ممکن نباشد لکن با دیدن عکس او بیاد ما می‌آید همچنین سگ صاحب خود را پس از چند سال غیبت و کبوتر جفت خویش را پس از مدتی دراز با دیدن می‌شناسد. رجوع به حافظه شود.

ذاکین. (إخ) قریه‌ای بجنوب اناردزه از اعمال فراء.

ذاکیه. [ئ] (ع ص) تأنیث ذاکه مک ذاکیه؛ مشک تیزبوی. مشک تدبوی.

ذال. (ع) (إ) خوج خروه. تاج خروس. خود خروه. عرف‌الدیک. و آن گوشپاره‌ای سرخ است که بر سر خروس بود.^۴ قش خروس. (قاض یخان پدر محمد دهار).

ذال. (إ) نام حرف نهم از حروف تهجی عرب و یازدهم از حروف فارسی است میان دال و راء و صورت آن این است (ذ) یعنی دال با نقطه فوقانیة:

که دال نیز جو ذال است در کتابت لیک بششصد و نود و شش کم است دال از ذال^۵. انوری.

و ذوبله مضغر آن است.

ذال. (ع ص) سبک رفتن. (تاج المصادر بیهقی). نرم رفتن. [اشتاب رفتن.

ذالغ. [ل] (ع ص) مرد بدخنده [امری ذالغ؛ کاری بی‌فائده، امری متذلف.

ذام. (ع) (إ) ذان. ذاب. ذین. ذیم. آهو. عیب.

ذام. [ذام] (ع ص) عیب‌کننده. نکوهنده.

ذاماسکینا. (مغرب، إ) اسم رومی اجاص است. ظاهراً این کلمه همان است که فرانسه‌ها داماس^۶ نامند و آن نوعی اعلا و خوب از آلست. و شاید منسوب به دمشق.

ذاهو. [م] (ع ص) ترساننده. مُتَهَدِّد. [غضیا ک.

ذامط. [م] (ع ص) نعت فاعلی از ذمط.

گلوبرنده. ذانج.

ذامل. [م] (ع) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذاملة. [م ل] (ع ص). [إ شتر عینا ک. ج. ذوامل.

ذام والسام. [م و س سا] (ع) (م مرکب) (...). از اتساع است. موت. مرگ. و در حدیث عایشه است که به یهود گفت: علیکم الذام و السام. والذام والسام نیز روایت شده است یعنی با دال مهملة.

ذامی. (ع ص). [إ شکار به تیر افکننده. مُذَمَّاة. **ذان.** [ن] (ع) (إ) اسم اشاره قریب است. این دو مرد.

ذان. (پوند) چنانکه دان مزید مؤخر بعض اسماء امکنه است چون وِرْذان و غیره.

ذان. (ع) (إ) عیب. ذاب. ذام. ذین. ذیم. آهو. **ذانتب.** [ن] (ع ص) نعت فاعلی از ذنب. [سپس رو. پس کس روننده. پی‌زو. تابع. تالی.

ذاتک. [ن ک / ن ن ک] (ع) (إ) اسم اشاره بقریب. این دو مرد. ایشان دو مرد.

ذاولاقری. [ل] (إخ) ذاولا کیری. یکی از قلل رقیعه کوه هیمالیا بشمال هند به مرکز نپال. ارتفاع آن ۸۱۸۱ گز. و این چهارمین قلّه از قلل رقیعه هیمالیا است.^۷

ذاوی. (ع ص) نعت فاعلی از ذوی. [پزمریده. پلاسیده. از بقول و مانند آن.

ذاهب. [ه] (ع ص) نعت فاعلی از ذهاب. رونده. برونده. شونده. بشونده. [درگذرنده. [طویل‌الذاهب، بسیار دراز. ج. ذاهبون. ذاهین.

ذاهیات. [ه] (ع ص). [إ ج ذاهبه؛ رکت مطیة من قبل زید علاهاتی السنین الذاهیات. ابوالحسن محمد بن عمر الانباری (از تاریخ بیهقی ج ادب ص ۱۹۲).

ذاهبه. [ه ب] (ع ص) تأنیث ذاهب. ج. ذاهیات.

ذاهفه. [ه ف] (ع ص) نعت فاعلی مؤنث از ذهف. ایل ذاهفه؛ شتران بستوه آمده از بس رفتن. داهفه.

ذاهل. [ه] (ع ص) نعت فاعلی از ذهول. غافل. بی‌پروا. فراموش کرده. و وقوع حوادث که در زمان مقدم بوده باشد غافل و ذاهل مانند. (جامع التواریخ رشیدی).

یکزمان زین قبله گر ذاهل شوی سخره هر قبله باطل شوی. مولوی.

ذایع. [ی] (ع ص) نعت فاعلی مذکر از ذیوع. آشکار. آشکار شده. فاش کرده. فاش شده. شایع. پیدا. ظاهر. مُشْتَر. مستغض.

ذایعات. [ی] (ع) (إ) خُجواجه در

اساس‌الاعتیاس ضمن صنف نهم از اصناف شانزده گانه مبادی قیاسات تحت عنوان مشهورات حقیقی مطلق گوید: و بیاد دانست که نه هر مشهوری صادق بود، بل مقابل مشهور شیع بود، و مقابل صادق کاذب، و صادق هر چند بحکم اغلب مشهور بود، اما گاه بود که به سببی از اسباب چنانکه گفته شود مشهور نبود. و نقیض مشهور بود و باشد که حکمی بقیدی خاص صادق بود، و بی آن قید مشهور. و مثال مشهور کاذب، قُح ایدای غیر مشهور. و است بسبب منفعت خود، چه ذبح حیوان که نوعی از آن است بحسب عقل قیح نیست. و این صنف را ذایعات نیز خوانند. (اساس‌الاعتیاس ص ۳۴۷).

ذایع شدن. [ی ش ذ] (مص مرکب) فاشی شدن. فُشُو. منتشر شدن.

ذایعة. [ی ع] (ع ص) تأنیث ذایع. ج. ذایعات.

ذایل. [ی] (ع ص) رجوع به ذائل شود.

ذایلة. [ی ل] (ع ص) تأنیث ذایل.

ذئاب. [ذ] (ع) (إ) ج ذئب. گرگان. گرگها. ادواب. ذوبان: همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست نسبی داری از کلاب و ذئاب.

ناصرخرو (دیوان چ تقوی ص ۳۴). اینکه تو بینی نه همه مردمند بلکه ذئابند بزیر ثیاب.

ناصرخرو. بر کوه خواب کرده بیکجای با پلنگ در دشت آب خورده بیک جوی با ذئاب. مسعود سعد.

آنکه از عدل او بریده شود بسروی حمل گلوی ذئاب. سوزنی.

ذئاب با ارناب ندیم آمده. (تاریخ جهانگشای جوینی). و سلاطین روزگار در دست شیاطین تاتار گرفتار... و اکثر حشم طعمه ذئاب شمشیر آبدار و لقمه ذئاب و کفتار شدند. (جهانگشای جوینی).

آهوی صحرای گردون را چه بیم است از کلاب یوسف مصر سعادت را چه باک است از ذئاب. سلمان ساوجی.

ذئاب الغضی. [ذ / ذُئْبَل غَ ضا] (ع) (م مرکب) در تراج العروس آمده است؛ و ذؤبان العرب لصوصهم و صلیکهم و شطارهم الذین یتلصصون و یتصلکون لأنهم کالذئاب

1 - Mémoire.

2 - Reconnaissance.

۳ - اشتهر ماده تا چند روز بر فقدان بچه خود افغان کند.

4 - Crête.

۵ - ده بحساب جمل چهار و ذال هفتصد است.

6 - Damas. 7 - Dhualaghiri.

و هو مجاز و ذکره ابن الاثیر فی ذنوب و قال الاصل فی ذنوبان الهمز ولكنه خفف فانقلبت واواً و ذناب النضی شجرٌ یاوی الیه الذنوب. و هم بتوکم بهن مالک بن حنظلة من بنی تمیم. سموا بذلك لخبثهم لان ذناب النضی اخیث الذناب. - انتهى. و رجوع به ذناب الخمر شود.

ذَنَابٌ [ذَأ] (ع) سرگین خاک آمیخته که بر پستان ناقه آلاینده تا شتر بچه شیر نمکد.

ذَأْبٌ [ذَعَبٌ] (ع مصر) راندن. (زوزنی). از پس راندن. (منتهی الارب). [دفع کردن. [اخبار داشتن. (زوزنی). حقیر پنداشتن. (منتهی الارب). راندن شتر. (تاج المصادر بیهقی). [فراهم آوردن چیزی را. (منتهی الارب). [ترسانیدن. [دفع کردن. [مذمت کردن. [نکوهیدن. [نکوهش کردن. [هموار ساختن. [ذأب قَبٌّ: پالان ساختن. [ذأب غلام: گیسو ساختن پسر را. [ذأب در سیر: بشتاب رفتن.

ذَأْبٌ [ذَعَبٌ] (ع ص). [آواز سخت. [عَرَبٌ ذَأْبٌ: دلو بسیار چنان در بردن و فروشدن.

ذَقَبٌ [ذَعَبٌ] (ع) گسرگ. ذیب. سلق. ابوجعدة. سرحان. سید. اویس. بچکم. ابوسرحان. کلب البر. ج. اذوب. ذناب. ذویان. جالینوس فی الحادیة عشرة من مفرداته. اما کبد الذنوب فقد التیت انا منها مرارا فی الدواء المتخذ بالغانف التافع للکبد و لکنی لم اجرب ان هذا الدواء ازاد قوة بهذا الکبد. اذا فسته بالذی عملته حلوا من هذا الکبد. و قال فی الثامنة انی جریت کبد الذنوب تجربة بالغة و ذلك بأن یسحق و یتقی منه فی مثقال واحد مع شراب حلو فیتفق به من کل سوء مزاج یحدث للکبد من غیر أن یضر الحار او البارد لان منفعة بهجملة جوهره فان کان بالعلیل حمی ظاهرة فالاجود ان یتقی بماء یارد. و قال فی العاشرة و أما زیل الذنوب فقد کان بعض الاطباء یقیه لمن کان به وجع القولنج و یقیه فی وقت هیجان الوجع و ربما سقاه من قبل الوجع و خاصة اذا کان ذلك الوجع یرض لهم من غیر نغمة و رأیت بعض من شرب هذا الزیل فلم یرض له ذلك الوجع بعد ذلك فان عرض له فلم یکن بالشدید المؤدی و کان ذلك الطیب یاخذ من هذا الزیل دائما و انما یكون ذلك اذا تغذى الذنوب بالمظام فکنت اتعجب من منفعة اذا عولج به المرض و کان ربما علقه علی المرض فینفعه منغمة عظيمة بینة و کان اذا سقاه لمن کان متفرزا و من به وجع القولنج فیخلط معه شیاً من الملح و الفلفل و ما أشبه ذلك من البزور و یجید سحقها و یسقیه بشراب أبيض لطیف و ربما سقاه بماء وحده و ربما علق الزیل علی فخذ الرجل الوجعة مشدوداً یخیط من صوف کبش قد افترسه ذنوب و ذلك ابغ فی المنفعة اذا وجد و أقوى

فان عز هذا الصوف و لم یقدر علیه یاخذ سورا من جلد ایل و یشد بها الزیل و یعلقها علی فخذ الرجل و أما انا فکنت اجعل من ذلك الزیل فی أنبوب صغیر فی مقدار الباقلا و أتخذه من فضة بروتین و أعلقه علی الوجع و لما جریت ذلك فی واحد من المرضى و نفعه استعماله استعماله فی عدة منهم بعد ذلك ففهم. خواص ابن زهر: الذناب لاتأ کل الاعشاب و الذنوب من بین الحیوان لایأ کل العشب الا عند مرضه کما تفعل الکلاب فانها اذا اعتلت اکتلت عشباً من الاعشاب و ما خیث من الذناب و قد أصله اکل الناس و سائرها لایأ کل الکلاب و ذک الذنوب و الثعلب من عظم لا کسائر الحیوان من عضل أو عصب قال و ان علق ذنوب ذنوب علی معلق البقر لم تقرب الیه مادام معلقاً علیه و لو جهدها الجوع. و ان بخر موضع بزیل ذنوب اجتمع الیه الفار و زعموا ان من لبس ثوباً من صوف شاة قد افترسها ذنوب لم تزل به حکمة شدیدة مادام علیه معلقاً أو ینزعه و ان یالت امرأة علی بول ذنوب لم تحبل أبداً و ان أخذت خصیته الیمنی و ذافتها بزیت و غمست فی صوفة و احتملتها المرأة ذهب عنها شهوة الجماع. قال و ان شرب صاحب الحمی العتیقة من مرارة الذنوب وزن دائق مع عسل أو طلاء اذهبها و عین الذنوب تمنع من الصرع و لا یقرب من علقته علیه شیء من السباع و الهوام و اللصوص. «ابن سینا: و مرارة الذنوب تمنع الشنج و الکزاز اللذین یتبعان جراحات العصب خصوصاً من البرد و اذا سمط منها من به النزلات العظام نفعته. و من خواص ابن زهر: و اذا نهش الذنوب فرسا و افلت منه جاد سیره و سهل قیاده و سقی الخیل و شحمه ینفع من داء الثعلب و داء الخیة لطلوخوا. قال الجاحظ: ان دمی انسان فشم الذنوب رائحة الدم منه قاتل علیه حتی یبلغ الیه فیاً کله و لو کان آتهم سلاحاً و اشجعهم قلباً و اشد هم ثقافة قال و ان دفن رأس ذنوب فی موضع فیه غنم هلکت فی موضعها و ان علق فی برج حمام لم یقر به حیة و لاشیء من الهوام التي تؤدی الحمام و ان کتب صدق فی جلد شاة قد افترسها ذنوب لم یزل بین الزوجین اتفاق البتة و أنیا به و جلده و عیناه اذا جمعت او حملها انسان معه غلب خصمه و کان محبوباً عند الناس. (ابن بطار).

حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذنوب را بفارسی گرگ و به ترکی قورد نامند حیوانی است معروف و مزاجش در سیم گرم و خشک و جگرش جهت امراض جگر بغایت نافع و با آب و شراب رافع استسقا و تبهای یارده و با سکنجبین جهت یرقان و با آب کرفس جهت سبرز نافع و [با] غاغت مقوی افعال او است و قدر شربش یک دانگ و سرگین او بسیار گرم

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

و

بزی و او مأنوس نشود و اگر انس گنیزد هضم بتوحش باز گردد هر چند پس از مدتی دراز. و بهترین آن زرار و کم مو و صغیر الجئه آن است و آن گرم است در درجه سوم و خشک در درجه دوم و بهترین عضو گرگ کبید آن است چه آن برای همه امراض کبید سود بخشد و از استسقاء شفا دهد آنگاه که با شراب خورند و از حمی وقتی که با آب آمیزند و از سرقان زمانی که با سکنجبین مزج کنند و برای بیماری طحال بدانگاه که با آب کرفس مخلوط سازند و مراره آن شرباً در بیماری قولنج نافع باشد و در داء الثعلب و کلف و سائر آثار طلاء آن مفید است و شرب سرگین آن هم در قولنج سود بخشد و چون در پوست گوسفندی که گرگ دریده باشد بسته و بر ران راست آویزند نیز قولنج را نافع بود و با غافث فعل کبید او را قوت بخشد و فلفل و نمک عمل مراره او را قوی کند و پیه آن در بیماری داء الثعلب و مفاصل و نسا چون طلی کنند فایده دهد و چون بول او را زن بپاشند یا با لئه بخود برگیرد منع آبستی کند و خصیه او نیز این خاصیت دارد و بخور موی آن هوم را براند و نره و استخوان ساق آن را چون بسوزند خاکستر آن ضماداً بواسیر را نافع باشد و چون موی آن را با نوشادر حل کنند و بر او رام طلی کنند محلل است و یک قیراط از مفر آن چون در شیر کرده بپاشند در بیماری صرع اثر نیکو بخشد و از خواص او آن است که جز آنگاه که بیمار شود گیاه نخورد و به آدمی جز نوعی از آن که در مصر بصرای معروف است حمله نکند و بتواتر نزد ما ثابت شده است که وی آدمی را بکشد و آنگاه که بوی خون شود باز نگردد تا کشته شود و آن جایگاه که جئه او را دفن کنند گوسپندان از آنجا نفرت کنند و اگر در برج کبوتر جزئی از وی را و بالخاصه دماغ او را بنهند مار بدان جا نزدیک نشود و چون قباله و صداسی را در پوست گوسفندی که گرگ دریده باشد نویسند هیچ سازواری میان زن و شوی پیدا نیاید و دندانهای گرگ را چون در خانه‌ای بپاک کنند مردم آن پراکنده شوند و چون گرگی را ذبح کنند و یکی از دو چشم آن برهم افزاده بود و آن چشم را بر کسی بیاویزند یا زیر وساده وی نهند خواب آورد و اگر چشم گشاده بود عکس آن اثر بخشد و چون در زانوی دردگین آویزند درد آن ساکن کند و سعوپ مراره آن با آب چغندر در ساعت سرخی چشم ببرد و سده‌های مصفاه بگشاید و اگر بتره مانند و با زن بیارند آن زن بدیگری میل نکند و چون سرگین وی بخور کنند موشان را جلب کند و مقدار شربت مراره آن تا یک دانگ و سرگین آن تا مثقالی است و گویند بدل آن سرگین

سگ باشد. || خانه خرد.

- اظفار الذئب: چند ستاره خرد است در پیش ذئبان. و رجوع به فهارس ج ۱ و ج ۲ البیان والتبیین شود.

- داء الذئب: گرسنگی.

- ذئب صحراوی: گرگ آدمیخوار.

- ذئب یوسف: مأخوذ بگناه دیگری. گرگ دهن آلوده یوسف ندیده. سعدی.

ذئب. [ذئب] (اخ) یکی از صور فلکیه جنوبی که آن را سبع نیز نامند. السبع.^۱

ذئب. [ذئب] (اخ) موضعی است ببلاد بنی کلاب. قتال گوید:

فاوحش بعدنا منها جئیر
ولم تود لها بالذئب نازر.

ذئب. [ذئب] (اخ) (گرگ) سفر داوران ۱۹:۷

- ۲۵ و ۳:۸ و زمزمیر ۸۳:۱۱. سردار مدیانی است که جدعون بر او دست یافته ویرا در معبر اردن بکشد. و پس از آن معبر را معبر ذئب گفتند. رجوع به حوریب شود. (قاموس کتاب مقدس).

ذئبان. [ذئ] (ع) [ذئ] تنبیه ذئب. دو گرگ. || (اخ) نام دو ستاره است سپید و روشن واقع میان عواند و فرقدین. و اظفار الذئب چند ستاره خرد است پیش ذئبان.

ذئبان. [ذئ] (ع) [ذئ] باقی مو و باقی پشم بر گردن و لب شتر.

ذئب ابن حجن. [ذئ] (اخ) (الی...) یا ذئب ابن حجن. این نام در شعری منسوب بعبد المسيح خواهرزاده سطح آمده است:

انا ک شیخ الحی من آل سنن

وامه من آل ذئب بن حجن.

(مجموع التواریخ والقصص ص ۲۳۶).

ذئب الارمن. [ذئ بلس] [م] (ع) (مرکب) شغال: ابن اوتی.

ذئب الایل. [ذئ] (ع) (مرکب) و شاید ذئب الایل^۲ ذائنی الاسکندرانی. رجوع به ذئنی و ذائنی الاسکندرانی شود.

ذئب الخمر. [ذئ بلس] [ع] (مرکب) در مجمع الامثال میدانی آمده است: اخبت من ذئب الخمر و اخبت من ذئب الفضا قال حمزة

العرب تسمى ضرباً من البهائم بضروب من المراعی تنسها لهما فبقولون: ارنب الخلة و ضب السحاء و ظبی الحلب و تیس الریلة و قنفذ برقة و شیطان الحماطة و ذلک کله علی قدر طباع الامکنة و الأغذیة العاملة فی طباع الحسیوان و فی اسجاج ابنة الخس: اخبت الذئباب ذئب الفضا و اخبت الاقاعی افعی الجذب و اسرع الظبا ظبی الحلب و اشذال رجال الاعفف و اجمل النساء الفحمة الایلیة و اقبح النساء الجهمة القفرة و آکل الدواب الزغوث و اطیب اللحم عوده و اغلظ المواطئ الحصاء علی الصفاء و شر المال

ما لا یذکی و لا یزکی و خیر المال مهرة مأورة او سكة مأورة. صاحب تاج العروس گوید: و الفعی من نبات الرمل له هذب کالارطبی و ذئب غضا. هكذا هو فی نسخ الصحاح و عندنا فی النسخ البایا و وجد بخط ابی زکریا ذئب الفعی و اخبت الذئباب ذئب الفعی لأنه لا یشیر للناس الا اذا اراد ان یشیر. یعنون بالفعی هنا الخمر و قبل الشجر - انتهى.

ذئب الشعراء. [ذئ بلس ش ع] [ع] (ع) (مرکب) و در استعارت، تعارف شرط بود. چه غرایب استعارت هم چون غرایب الفاظ ناخوش بود. مثلا فرزند را جگر گوشه خوانند و متعارف بود. و اگر از عضوی دیگر گیرند که متعارف نبود ناخوش بود. و استعارت و دیگر تعبیرات هر چند اقتضاء زینت و طراوت سخن کند، اما از غرایب و تعجب خالی نبود.

ایراد آن در سخن شبیه بود بحضور غربیا در مجلس، چه هر چند از حضور ایشان فائده بود، اما خالی نبود از انقباضی که در نفس حادث شود، پس استعمال آن به اعتدال باید، مانند استعمال نمک و ابازیر در طعام. و کثرت آن بشعر لایقتر بود، چه شعر مینی بر تکلف است، و بناء خطابت بر تخیلاتی که مستفاد از الفاظ بود، غش و خیانت بود و اگر چه باعتبار صنایع لفظی لطیف و غریب بود، پس بسبب آنهم بصناعت شعر اولی. و به این سبب صنی را از آن، ذئب الشعراء خوانانند. (اساس الاقتباس صص ۵۷۷-۵۷۶).

ذئب الفعی. [ذئ بلس] [ع] (مرکب) رجوع به ذئب الفعی شود.

ذئب اهبان. [ذئ بلس] (اخ) اهبان اوس، ظاهراً گرگی بوده است که خداوند تبارک و تعالی او را بزبان آورده است. رجوع به ج ۲ البیان والتبیین ص ۱۷۹ شود.

ذئب بحری. [ذئ بلس] (مرکب) نوعی ماهی. و صفی، (مرکب) نوعی ماهی.

ذئب ضاری. [ذئ] (ع).

ذئبة. [ذئ بلس] (ع) (مرکب) ماده. ساده گرگ. || اموی پیشانی. || آزاری است در گلوی شتر که چون عارض شود یا آهتی از بیخ گوش و گلو سوراخ کنند و از آنجا چیزی چون گاورس بیرون آرند. || گشادگی میان دو پهلوی پالان و زین. || چیزی که زیر مقدم ملتقای دو کوهه زین باشد و فرودسر کتف

1 - La loup. La bête.

2 - Medium.

3 - Loup - marin.

در یادداشتی این کلمه عربی را با لاتینی آن داریم و لکن نمیدانیم از کجا نقل شده است.

۴- در یادداشت‌های من این کلمه بدین صورت بود بی شرحی و نمیدانم چیست.

ستور را میگزود.

ذُبۃ. [ذُبَب] (ع مص) بر دستان شدن مانند ذبب. بدو دست و پا شدن چون گرگ.

ذُبۃ. [ذُبَب] (لج) نامی است از نامهای زنان عرب و از جمله نام مادر ربیعۃ شاعر. [نام اسبی.

ذُبۃ. [ذُبَب] (لج) آبی است بنی ربیعۃ بن عبدالله را و گفته‌اند آبی است بنی ابی بکر بن کلاب را.

ذُبۃین. [ذُبَب] (ع) رجوع به ذببان شود.

ذَات. [ذَات] (ع مص) سخت خبه کردن کسی را. سخت خفه کردن، خُوَه کردن. [تاج المصداق بیهقی].

ذَاج. [ذَج] (ع مص) ذنجه ذاجاً؛ جزعه شدیداً. سخت بدم درکشید آب و مانند آن را. و اندک اندک آسایدن آب را. [از اضداد است]. [ذَاج عصفور؛ ذبج آن. [ذَاج سقا؛ در یسیدن مشک. [دمیدن در مشک. [پاره کردن مشک. [ذَاج ورد؛ سرخ شدن گل.

ذَاذَة. [ذَاذَة] (ع) ج ذائذ.

ذَاذَاء. [ذَاذَاء] (ع مص) بازداشتن. نهی کردن. منع کردن. [دست اندازان رفتن. ذَاذَاء، ذَاذَاء، تَذَاذَاء.

ذَاذَاءَة. [ذَاذَاءَة] (ع مص) رجوع به فقرة قبل شود.

ذَار. [ذَار] (ع مص) ترسیدن. [عار و ننگ داشتن از. [دلیری کردن. چیره شدن. [زوزنی. [خشم گرفتن به. [ذَار چیزی، ناخوش داشتن آن را و رمیدن و روی گرداندن از آن. [ذَار به امری، خوی گرفتن و عادت کردن به آن. [ناسازواری کردن زن با شوی. نشوز. و فی الحدیث، ذَرَّالنساء علی ازواجهن؛ ای نفرن و اجترن و نثرن. [ذَار: آلودن پستان نافه را.

ذَثَر. [ذَثَر] (ع مص) دلیر و خشناک. [متهی الارب. [خشناک. غضبان. [انفور. [انف. [دلیر. [امراه ذَثَر؛ زنی ناسازوار با شوی. ذائثر.

ذَثَرَة. [ذَثَرَة] (ع مص) تأنیث ذَثَر. [امراه ذَثَرَة؛ زنی ناسازوار با شوی. ذثر. ذائثر. [انپسند. [سختی. [سختی حرب. [اشونک ذثره، یا ان شونک لذثره؛ ای دموعک فیها تنفش کتنفش الغضبان یعنی در مجاری اشک تو دم زدنهایی است چون دم زدن مرد خشناک.

ذَاط. [ذَاط] (ع مص) ذاطه. ذبج کردن. [خُوَه کردن. [تاج المصداق بیهقی. [سخت خبه کردن چنانکه زبان خبه شده بیرون افتد. [ذاط اناه؛ پر کردن آوند و پیر شدن آوند. [لازم و متعدی است) مشک پر کردن. [تاج المصداق بیهقی].

ذَاطَة. [ذَاط] (ع مص) ذاط.

ذَاف. [ذَاف] (ع مص) زود مردن. سرعت موت. [امردن.

ذَافَان. [ذَافَان] (ع) مرگ. [مص) مردن. [ص) زهر هلاهل و کشنده. الذُفَان، الذُفَان، الذُفَان.

ذَفْقَان. [ذَفْقَان] (ع) ذافان.

ذَال. [ذَال] (ع مص) ذالان. سرعت کردن. [سبک و نرم رفتن. خرامیدن.

ذَالَان. [ذَالَان] (ع مص) ذال. سبک رفتن. [تاج المصداق بیهقی. خرامیدن. سبک و نرم رفتن. [سرعت کردن. [ابویه گرگ. ج، ذالین، ذالیل. و این نادر است، چه قیاس ذالین باشد.

ذَالَان. [ذَالَان] (ع) ج ذالته.

ذَالَان. [ذَالَان] (ع) ج شغال با گرگ. این آوی و الذئب.

ذَام. [ذَام] (ع مص) خرد و حقیر داشتن کسی را یا چیزی را. خوار شمردن. ذیم. حقیر داشتن. [تاج المصداق بیهقی. [عیب کردن کسی یا چیزی را. عیب کردن. [تاج المصداق بیهقی. بد گفتن از کسی یا چیزی. [اراندن کسی را. [ارسو کردن کسی را. [لا تعدم الحناء ذاماً مدیم؛ یعنی کل امریء فی ما یرمی به.

قباکر حریر است و گر پرنیان بناچار خشوش بود در میان.

بی عیب خداست. **ذَامَة.** [ذَامَة] (ع) سخن. گفتار. کلمه؛ ماسمعت له ذامه؛ ای کلمه. لام تا کام ننگت. **ذَعْفُون.** [ذَعْفُون] (ع) گیاهی است که بار آن را ترور نامند. ج، ذائین.

ذَاو. [ذَاو] (ع مص) ذای. راندن. [تاج المصداق بیهقی] [زوزنی. دور کردن. ذَاو ایل؛ دور کردن و راندن شتران را. [پژمردن تیره. [تاج المصداق بیهقی. ذَاو بقل؛ پژمرده شدن تیره. [متهی الارب. [ذَاو مرأه؛ آرمیدن با وی.

ذَاوَة. [ذَاوَة] (ع) گوسفند لاغر. **ذَاوِی.** [ذَاوِی] (ع مص) ذَاو. ذای ایل؛ راندن و دور کردن شتران را. [ذَاوِی بقل؛ پژمردن تیره. [پلاسدن سبزی. [ذَاوِی مرأه؛ آرمیدن با او.

ذَب. [ذَب] (ع مص) دفع. دفع کردن. منع کردن. بازداشتن. دور کردن. ذب از کسی؛ راندن و بازداشتن از او؛ اهل مصر در دفع و ذب آن شاعت از حریم خویش به غوغا گرآیندند. [جهانگشای جویبی. [ادرا آمدن. [آمد و شد کردن و در جایی قرار نگرفتن. متردّد بودن. [واراندن. [دهار] [تاج المصداق بیهقی]. [واراندن و پژمردن نبات. [تاج

المصداق بیهقی. [پژمردن نبات. [دهار]. [ذب غدیر؛ خشک شدن غدیر در آخر گرما. [ذب شفه؛ هواسیدن، یعنی پژمردن و خشک شدن و خشویدن لب از تشنگی. [ذب نسبت؛ پژمردن و پلاسدن گیاه. ذب جسم؛ لاغر شدن تن. [ذب نهار؛ اندکی باقی ماندن از روز. [ذب لون؛ بگردیدن و متغیر شدن گونه. [ذب فلان؛ بصیغه مجهول، دیوانه شد او. [ارنج کشیدن و مانده شدن در شب و نرسیدن به آب مگر پس از قطع یک شب راه. [ذب از کسی؛ مدافعة. منافحة. محاماة. [تاج المصداق بیهقی].

ذَب. [ذَب] (ع) گاو دشتی و آن را ذب الیرباد نیز نامند. از آن روی که پیوسته در بی گاوان ماده رود. و منه رجل ذب الیرباد؛ مرد بسیار زیارت کننده زنان و آمد و شد کننده با آنان. و گاو کوهی.

ذَب. [ذَب] (ع) ج ذباب.

ذَبَاعَة. [ذَبَاعَة] (ع ص) دختر لاغریدن ملیح و نمکین سبک روح.

ذَبَائِح. [ذَبَائِح] (ع) رجوع به ذبایح شود.

ذَبَائِل. [ذَبَائِل] (ع) ج ذبالة.

ذَبَاب. [ذَبَاب] (ع) مگس. [دهار] [متهی الارب] [زمنشخوری] [غشیات] [مهدب الاسماء]؛

نیتم چون ذباب شوخ چرا دلم از ضعف شد چو پُر ذباب.

مسعود سعد.

مرا از این تن رنجور و دیده بیخواب جهان چو پر غراب است و دل چو پُر ذباب.

مسعود سعد.

سایه بر دریای چین چون افکند پر ذباب. **مَعْرَى.**

ذباب وار به هر در ترفتم و نروم و گر روم ز در تو منافقم چو ذباب. **سَبُوزِی.**

چو مرغ زیرک مانده به هر دو پا در بند کون دو دست بر بر همی زبم چو ذباب. **جمال الدین عبدالرزاق**

بطبل نافه مستقیان بخورد جراد بیاد روده قوتنجیان به پشک ذباب. **خاقانی.**

بناب موش کز او سرفکنده ام چون چنگ بچنگ گربه کزو دست بر سرم چو ذباب. **خاقانی.**

چون اجل در دامن عمرت زند ناگاه چنگ

۱ - در همه لغت نامه های عرب که در دسترس این بنده بود تفصیل با سین آمده است تنها ابوالکمال سیداحمد عاصم یکی از فحول لغویین متاخر که مترجم قاموس و مترجم پرهان قاطع بترکی است تفصیل با شین معجمه آورده است و آن صحیح است.

توز جنگ او بمانی دست بر سر چون ذباب. عطار.
فکر زنبور است و آن خواب تو آب
چون شدی بیدار باز آید ذباب. مولوی.
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب
کرو فر دارد نه بر کبک و عقاب. مولوی.
لاف و دعوی باشد این پیش غراب
دیگ تی و پُر یکی نژد ذباب. مولوی.
حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذباب: به فارسی
مگس نامند و تکون از فضل و اول کرم
سفیدی است و کمتر از یک هفته پر بهم
میرساند و از کافور و زرنیخ و روغن زیتون
میگریزد و گویند چون صورت مگسی از
کندش و زرنیخ ساخته در محلی بگذارند منع
آن مینماید. در اول گرم و تر و بهترین او سیاه
و بعد از آن آزرق است و زرد او خالی از
سمیت نیست. محلل و جاذب ضما و محلل
اورام و رافع گوشت زیاده جراحات و مانع
انتشار موی و داء الثعلب و حکه و قوبا و چون
سر او را انداخته بر موضع گزیده زنبور بمانند
رافع الم آن و جاذب سم است و تکرار ضما
او جهت داء الثعلب مجرب و جهت تحلیل
ورم چشم و رفع گوشت زیاده پلک و شعیره
آن آزموده و نفوخ سوخته او در مجرای بول
جهت رفع احتباس بول مؤثر و آشامیدن او را
با شراب جهت عسر ولادت مجرب دانسته‌اند
و محمد بن احمد گوید که خوردن پخته و خام
او را هنوز جهت تقویت باصره و منع جمیع
آفات چشم مجرب میدانند و سرگین مگس را
چون با آب و عسل بنوشند جهت ازاله مفص
و قولنج و خناق مجرب یافته‌اند و چون چند
روز بخورند و در آفتاب بنشینند محل برص
پوست انداخته زایل میگردد و بهتر از اطر لیلال
است و روغن او که مکرر مگس را در روغن
کنجد کرده در آفتاب گذاشته صافی کرده
باشند جهت زویانیدن موی مجرب است. و
صاحب اختیارات گوید: این زهر در خواص
آورده است که مگس الوان بود و هر حیوانی
را مگس معین بود از شتر و گاو و شیر و سگ
و امثال آن و اصل آن کرمی بود و مگس
آدمیان از سرگین حاصل میشود و اصل
ایشان کرمی کوچک بود که از بدنهای ایشان
بیرون آید از هر حیوانی که باشد و آن کرم باز
مگس شود و زنبور. همو گوید چون بگیرند
مگس بزرگ و سر او بیندازند و بدن وی
شیره‌ای که در مژه باشد حل کنند حلی
سخت زایل گرداند و اگر مگس بگیرند و با
زرده تخم مرغ سحق کنند نیک، و ضما کنند
در چشم که گوشت سرخ در اندرون وی
چسبیده باشد و به یونانی کرما سیس خوانند
در ساعت ساکن گرداند و اگر حل کند و بر
داء الثعلب مانند حلی سخت داء الثعلب را زایل

گرداند و اگر برگزیدگی زنبور بمانند سخت،
درد ساکن گرداند و دیستوریوس گوید: بر
گزیدگی عقرب و زنبور و نحل چون بمانند
سخت، چند نوبت بر موضع گزیدگی بغایت
نافع بود این بخاصیت است و چون ویرا
بسوزانند و با عسل داء الثعلب و داء الحیه طلا
کنند موی برویند و خا کستروی سرد و
خشک بود - انتهى. و در بعض کتب آمده
است: ذباب به پارسی مگس. چون برگزیدگی
زنبور مانند سودمند آید و چون سرگینش را به
قره قورت و شکر سرخ ساخته بردارند
طبیعت را بیارد. و ابن البیطار گوید: ذباب.
خواص این زهر. قال هو ألوان فلابل ذباب و
للقر ذباب و للاسد ذباب و أصله دود صفار
یخرج من ابدانهم و ما یخرج من ابدان
غیر ذالک یتحول ذبابا و زنا بیر و ذباب الناس
یتولد من الزبل قال و ان اخذ الذباب الكبير
فقططت رؤسه و یحک بجسدها علی الشعیره
التي تکون فی الاجفان حکا شديدا فانه بیرنه
و ان اخذ الذباب و سحق بصفرة البیض سحقا
ناعما و ضمدت به العین التي فیها اللحم
الاحمر من داخل الملتصق بها الذی یمسی کر
ماشیش فانه یسکن من ساعته و ان مسحت
لسعة الزنبور بذبذب سکن وجعه و ان
حک الذباب علی موضع داء الثعلب حکا
شديدا، فانه بیرنه - انتهى. [زنبور عسل.
نحل. ۱ ج اذیة. ذبان. (منتهی الارب).
زمخشری. ذب. [ادیوانگی. [بدی. [بدی
پیوسته با بدی. [بدفالی. [شوم. (منتهی
الارب). [هزار چشمه.
- ذباب الاذن: تیزی طرف گوش. (منتهی
الارب).
- ذباب الاسنان: تیزی دندانها. (منتهی
الارب).
- ذباب الحناء: اول شکوفه وی. (منتهی
الارب).
- ذباب السیف: دم شمشیر. تیزی شمشیر یا
کرانه آن که باریک و هر دو طرف تیز باشد.
(منتهی الارب). تیزنای شمشیر. (مهذب
الاسماء). کنار شمشیر: و سلاطین روزگار در
دست شیاطین تاتار گرفتار گشتند و اعیان و
اکثر حشم طعمه ذباب شمشیر آبدار و لقمه
ذاب و کفتار شدند. (جهانگشای جویی).
- ذباب العین: نقطه سیاه میان حدقه. مردمک
چشم. (مهذب الاسماء). انسان العین. مردم
چشم. (منتهی الارب).
- ذباب الفرس: مردم چشم اسب. نقطه سیاه
درون حدقه اسب.

ذباب. [ذ] [ع] [ج] ذبابه.

ذباب. [ذب] [با] [ع] (ص) بسیار دفع کننده از
حریم خود.

ذباب. [ذ] [بخ] کوهی است به مدینه

الرسول. (مراد الاطلاق). و نام او در کتب
مغازی مکرر آمده است. و ربیعنی در مهذب
الاسماء گوید. کوهی است به مکّه.

ذباب. [ذ] [بخ] نامی است از نامهای مردان
عرب.

ذباب. [ذب] [با] [بخ] نامی است از نامهای
مردان عرب.

ذباب. [ذ] [بخ] ذبابه هندیة. رجوع به ذبابه
هندیه شود.

ذباب. [ذب] [با] [ع] سوسنیر بستانی.

ذباب. [] [بخ] ابن الحارث. صحابی است. از
قبیله انس الله بن سعد العشره. وی معبود قبیله
خویش موسوم به قراض را شکست و نزد
رسول اکرم صلوات الله علیه شد و مسلمانی
گرفت. و او شاعر بود و این دو بیت او راست:
تبع رسول الله اذ جاء بالهدی
و خلفت قراضاً بدار هوان
شددت علیه شده فکرت
کان لم یکن و الدهر ذو حدثان.

ذباب. [] [بخ] ابن محمد. مکنی به
ابی العباس مدینی. محدث است.

ذباب الاذن. [ذبل] [اذ] [ع] [مرکب] تیزی
طرف گوش.

ذباب الاسنان. [ذبل] [ا] [ع] [مرکب] تیزی
دندانها.

ذباب الحناء. [ذبل] [ح] [نا] [ع] [مرکب]
شکوفه اول حناء.

ذباب السیف. [ذبش] [س] [ع] [مرکب]
تیزنای شمشیر.

ذباب العین. [ذبل] [ع] [ع] [مرکب] مردم
چشم. مردمک چشم. (مهذب الاسماء)
(منتهی الارب) (دهار).

ذباب الفرس. [ذبل] [ف] [ع] [مرکب]
نقطه سیاه درون حدقه اسب. مردمک چشم
اسب.

ذبابه. [ذب] [ع] [ا] یکی ذباب. یک مگس.
[] [یک زنبور عسل. ج. ذباب. (دهار). [] [بقیه
وام و جز آن.

ذبابه. [ذب] [س] [ب] [ع] (ص) خوشبیده.
هواسیده. پژمریده. پژمرده. پلاسیده: شفه
ذبابه: لمی پژمریده. لمی خوشبیده.

ذبابه. [ذب] [بخ] نام موضعی است به عدن
ابین. [] نام محلی است به اجاء.

ذبابه هندیة. [ذب] [ی] [دی] [ی] [بخ] []
صورتی خرد از صور فلکیه در نیم کره جنوبی
بفاصله کمی از قطب، و در آن از ستارگان

1 - Abeille.

2 - La mouche. la mouche indienne.
l'indienne. l'abeille.

3 - La mouche. La mouche indienne.
L'indienne. L'abeille.

بسیار رخشان نباشد و محتوی دو ستاره از قدر سیم و سه ستاره از قدر چهارم است و آن را ذبابة الذبابة والذباب نیز نامند.

ذبایی. [ذبی بی] [ع ص نسبی] منسوب به ذباب، ذبایی، یا زمرد ذبایی؛ زمردی باشد سبز و آبدار و شفاف و در غایت طراوت و خوشرنگی بی آنکه مایل برنگی دیگر بود. شبیه به رنگ مگس سبز که گاهگاه در میان گیاهان بود. (از جواهرنامه).

ذبایی. [ذبی بی] [ع] [ع] برآمدگی و تَوُّطِطَة عتکوتیه (در چشم) از جراحت و جز آن.

ذباج. [ذ / ذ / ذب] [ع] گیاهی است زهردار. [آزاری است در حلق. درد گلو. ذبحة، و آن بیماری است صعب در گلو و حلق. درد گلو یا خون است که خنق پیدا کند پس میکشد، یا ریشی است که در حلق برآید و در مثل است: رب مطعنة تکون ذباحاً. [شکاف سر انگشتان. (دهار). [داج که بر حلق اشتر نهند. (مهذب الاسماء). [اموت ذباح؛ موت سریع. موت زوال. موت زؤاف.

ذباج. [ذب] [ع] کفتگی های باطن انگشتان پای.

ذباج. [ذب] [ع] (مص) ذبح، در تمام معانی. [شکافتن. پاره کردن. [گلو بریدن. [خبه کردن و هلاک ساختن. [ذباج ذن؛ سوراخ کردن خم. [ذبحت اللحية فلانا؛ دراز گشت و فروهشت لحیه زیر زنج وی و پیدا آمد پتغوز آن. ذبح الخمر الملح و الشمس و النینان ای طهرها و اباح استعمالها. و نینان، جمع نون بمعنی ماهی است.

ذباج. [ذب] [ع] (ص) گویندکش. (مهذب الاسماء). سلاخ.

ذباحة. [ذح] [ع] (مص) ذباح. ذبح. گلو بریدن. سر بریدن. کشتن. بسل کردن. [درد فقه. حیوانی حلال گوشت را بدستور شرع کشتن و در آن شرط است آلت قطع از آهن بودن و مرئ و حلقوم و اوداج بریده شدن. [کتاب صید و ذبحة، کتابی از کتب فقه که در آن از قوانین صید و ذبحة بحث کند.

ذباذب. [ذب] [ع] (ل) نره. شرم مرد. و آن مفردی است بصورت جمع. [ع] [ذبذبة. [ذباذب الذئب، شراب ذئب؛ یعنی اطراف دنب.

ذباز. [ذب] [ع] [ع] ذب.

ذبارت. [ذب] [ع] (مص) ذبارة. نیکو نگریستن. [خشنا کسی. خشناک شدن. [محکم کردن. [نیکو یاد گرفتن. [اروان خواندن. [ذبارت خیر؛ دریافتن آن.

ذبال. [ذب] [ع] [ع] ذبالة. (دهار)؛

عقل گردی، عقل را دانی کمال عشق گردی، عشق را دانی ذبال. مولوی. با حضور آفتاب با کمال

رهنمایی جستن از شمع و ذبال. مولوی. [ریشها که بر پهلو برآید و بجانب شکم سوراخ کند.

ذبالة. [ذال] [ع] [ع] پلته. (دهار) (منتهی الارب). فتلته. فلتته. ذبالة. پلته افروخته. ج. ذبال. (مهذب الاسماء). ذبائل؛

این همی گفت و ذبالة نور پاک از لبش میشد پیایی بر سماک.

مولوی.

ذبالة. [ذب] [ع] [ع] پلته. فتلته. فتلته. **ذباله.** [ذال / ذب] [ع] [ع].

ذبان. [ذب] [ع] [ع] ذباب. (زمخشری).

ذبایح. [ذی] [ع] [ع] ذبحة. (دهار). [ذبایح جن؛ ذبحةها که عرب گاه ساختن خانه یا حفر چاهی میکردند تا بنا یا چاه از ضرر جن ایمن ماند.

ذب الریاد. [ذب] [ع] [ع] مرکب کل. ذب. گاو دشتی. [امردی که با زنان بسیار مراوده و آمد و شد کند.



ذب الریاد

ذبیب. [ذب] [ع] (مص) ذب. ذبوب. ذبیب شفه؛ هواسیدن و خوشیدن و پژمردن لب از تشنگی و جز آن. [ذبیب جسم؛ لاغر شدن تن. [ذبیب نبت؛ پژمردن گیاه. پلاسیدن سبزه. [ذبیب نهار؛ اندک باقی ماندن از روز. [ذبیب لون؛ بگردیدن گونه. متغیر شدن رنگ.

ذبیح. [ذب] [ع] (مص) ذبط. ذباح. سر بریدن گاو و گوسفند و مانند آنها. سر بریدن. گلو بریدن. گلو و ابریدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

بسل کردن. کشتن. نحر. تذکبة. شکستن. هبهبه. [خبه کردن. خفه کردن. خوه کردن. خنق. [پاره کردن. فتق. شق. شکافتن. (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [هلاک کردن. [ذبیح ذن؛ سوراخ کردن خم، بزل آن. ثقب. [گشودن. [ذبیح خمر؛ مباح و حلال و طاهر کردن شراب؛ ذبح الخمر الملع و الشمس و النینان. [یعنی این سه چیز شراب را

استحاله و حلال سازد. و در فارسی با شدن و کردن صرف شود؛ ذبیح کردن گوسفند از قفا. قفن.

ذبیح. [ذب] [ع] [ع] گبزر دشتی. زردک صحرانی. جزر بری. حویج وحشی. [نوعی سماروغ. [گاهی است خورش نعامه یعنی خوراک اشتر مرغ. نباتی است سرخ. (مهذب الاسماء). نباتی است شیرین و خوراکی و آن را گلی سرخ است.

ذبیح. [ذب] [ع] [ع] نوعی از سماروغ. قسمی از کما.

ذبیح. [ذب] [ع] [ع] زهر.

ذبیح. [ذب] [ع] (ص) [ع] مسذبوح. سر بریده. [گوسفندی کشتی. (مهذب الاسماء). آنچه ذبیح کرده شود. چارباتی که ذبیح کرده شود. خونریز. کشتار؛ و فدیانه ذبیح عظیم. (قبرآن ۱۰۷/۲۷). من کان له ذبیح. حدیث. [قتیل. ذبیح اکبر و ذبیح اکبر، گوسفند که بفدیة اسماعیل بن ابراهیم از بهشت آمد. [قربانی عیاضی.

ذبیحاء. [ذب] [ع] [ع] آماس پشت گوش. ورم غده خلف آذن. گوش گل.

ذبیحان. [ذب] [ع] [ع] شهری است به یمن.

ذبیحان. [ذب] [ع] [ع] نامی از نامهای مردان عرب، از جمله نام جد و اجداد عیبیدن عبرو صحابی.

ذبیحان. [ذب] [ع] [ع] بطنی است از رعین.

ذبیحانی. [ذب] [ع] (ص نسبی) منسوب به ذبیحان بطنی از رعین. (سمعانی).

ذبحة. [ذح] [ع] [ع] / ذب ح / ذب ح [ع] [ع] درد گلو. (دهار) (مهذب الاسماء) (زمخشری).

ورمی باشد به هر دو جانب حلقوم. (غیاث). درد گلو یا خونی است که خنق آرد پس بکشد یا ریشی است که در حلق پدید آید. (منتهی الارب). دردی است که در گلو از

بسیاری خون پیدا میشود. بدترین خانقهاست. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ذبحة. بضم ذال معجمه و فتح باء موحده که عامه بجای فتح سکون آن را اختیار کرده اند، ورمی است حار که در عضلات جانب حلقوم ایجاد میشود مخصوصاً در مجرای بلع. علامه گوید: و گاه این لفظ درباره اختناق اطلاق شود. و شیخ بین آنها فرق نهاده، برخی دیگر این لغت را

۱- مؤلف معنی این کلمه را در یادداشت های خود «سوزن بارشته» نوشته بوده و اضافه کرده محتمل است ذبالة باشد ولی هیچ یک از دو صورت در فرهنگها دیده نشده است.

۲- Nilgaut, (Antilope از گونهای).

۳- نینان، جمع نون است بمعنی ماهی.

4 - Oreillon. curle.

در مورد ورم لوذتین استعمال کرده‌اند چنانچه در بحر الجواهر بیان کرده است.

ذبحه. [۱] (لخ) ابن عمرو در عقد الفرید ج محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۲ ذیل شرح قبائل طابخته‌ن الیاس بطون ضبه و جماهیرها مینویسد: و از آنهاست عبدمناف... و بنوعلبه... و بنی کوز و بنی زهر و میگوید از بنی زهر است عمرو بن مالک بن زید بن کعب و او سیدی مطاع بود و از فرزندان اوست عبدالحرث و حصین و عمرو و ادهم و ذبحه و...

ذذب. [ذ ذ] (ح) شرم مرد. ذذب. نره. عورت مرد. فرج و ذکر. (دهار). [دفع. نگاهداشت.

ذذب. [ذ ذ] (لخ) چاهی است به موضعی مسمی به مطلوب از دیار ابی بکرین کلاب.

ذذبیه. [ذ ذ ب] (ع مص) تزد. دودلی. دودلی کردن. [تذبذب. [دودل کردن کسی را در کاری. [جنبیدن چیزی که آویخته باشد در هوا. ناویدن چیزی دروا و آونگان یعنی جنبیدن آن. [جنبش. تحرک. [احمایت همسایه و اهل. [رنجاندن کسان را. [جنبانیدن. حرکت دادن.

ذذبیه. [ذ ذ ب] (ع) نزه. شرم مرد. ذذب. [زبان. [خانه. [چیزی که به هودج آویزند زینت را. منگوله هودج. ج. ذذاب.

ذذبک. [ذ ذ] (لخ) نامی از نامه‌های مردان ایرانی. و از جمله جد جعفر بن احمد بن ذذبک رازی. محدث.

ذبور. [ذ ب] (ع) نبشته. نوشته. کتاب. نامه. ج. ذبور.

ذبور. [ذ ب] (ع ص) کتابی ذبر: کتابی که به آسانی خوانده شود. خوانا. سهل القرائه. مقرو.

ذبور. [ذ ب] (ع مص) نبشتن. نوشتن. کتابت. [خجک زدن بر نوشته. نقطه نهادن بر کلمات. تنقیح. نقطه کردن بر کتابت. خجک کردن حروف را. [آهسته خواندن. با شتاب خواندن. زود خواندن. [دانست چیزی. دانستن.

ذبور. [ذ ب] (ع مص) خشم گرفتن. خشمناک شدن.

ذبور. [ذ ب] (ع) نامه. صحیفه. کتاب. [کتاب. به لغت حمیر و نامه که بر شاخ خرما که برگ برنیاورده باشد نویسند. ج. ذبار. [سخن. زبان. نطق. [کوه. (به لغت حبشه) ج. ذبار.

ذبل. [ذ ب] (ع) پوست باخه دریائی یا بزری یا گوش ماهی یا استخوان پشت دابه دریائی که از آن دست برنجن و شانه‌ها سازند و خاصیتش آن است که شانه کردن با آن رشگ (یعنی بیضه شبش و سیوسه سر را زایل گرداند. (منتهی الارب). و در لغت نامه‌های مترجم معنی و تفسیر آن به اشکال ذیل آمده

است: پوست تصاح. استخوان پشت جانوری آبی که از آن زیور سازند. پوست باخه دریائی. گوش ماهی. پوست کشف. استخوان ماهی که از آن دست برنجن و شانه سازند. چیزی است چون عاج و آن کاسه سنگ پشت دریائی است که دست برنجن از آن کنند. پوست سلحفاة بحری یا بزری یا استخوانهای حیوانی بحری که از آن شانه و دست آورنجن کنند. سنگ پشت دریائی و آن چیزی است مانند عاج و آن را باخه و گوش ماهی نیز گویند. کشف که از آن انگشتری سازند. مهذب الاسماء و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید: ذبل، استخوان سلحفاة هندیه باشد نه پوست آن چنانکه بعضی گمان برده‌اند. و آن بسیار سیاه بود و نوعی از آن به زردی زند. و بهترین ذبل آن است که محکم و سخت براق باشد. و آن خشک است در درجه دوم، و چون آن را ساینده و بیاشامند بواسیر ست کند و بریزانند و همچنین ضماد آن چون بر آماسها و سرطانات و خنازیر طلی کنند محلل بود. و شرب آن با انگین ریشها و خستگهای قصبه را ملتحم کند و نفت‌الدم و تب ربع را قطع کند. و بخور آن با پاره چوب‌داری که آدمی را بر آن آویخته باشند یا با مقدار خاک‌گور کشته برای منع سحر و فتنه مجرب است و نیز دشمنانگی میان دو خصم را بدوستی و آشتی آرد. و از خواص آن آن است که شانه آن شیش و ریزش موی را منع کند. و چون زن از آن انگشتری کند مانع اسقاط جنین بود و ولادت را آسان کند و ضماد آن از جا در رفتگی استخوان و بروز مقده (بیرون آمدن نشیمن) را سود بخشد و فرزجه آن را چون زن برگردد منع سیلان رطوبات کند. و آن مضر کبد است و مصلح آن سیب است. و مقدار شربت آن تا نیم درهم باشد و بدل آن استخوان خارپشت است - انتهى.

در ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی آمده است: ثعلب از این الاعرابی روایت کند که عرب پشت سلحفاة بحری را ذبل گوید و از او دست‌بندها سازند و زنان در دست کنند و این سمل گوید که ذبل شاخ حیوانی را گویند که از او دست‌بندها سازند و در این معنی شعر جریر را آورده در صفت زنی:

تری العیس الحولی جونا بکوعها

لها مسلکا من غیر جاع و لا ذبل.

و به هندی او را کجگو گویند و به رومی سیلویان گویند - انتهى.

و در اختیارات پدیی آمده است: ذبل، جلد سلحفاة هندی بود و گویند بحری. چون بسوزانند و خاک‌تروی به سیده تخم مرغ برشند و طلی کنند بر شقاق کعبین و

انگشتان نافع بود و جهت شقاق که زنان را در نزدیک حیض آمدن پیدا شود بفایت نافع بود - انتهى. و حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذبل پوست سنگ‌پشت هندی است و گویند استخوان اوست. بفایت سیاه و بعضی اجزاء او مایل به زردی و براق و صلب. در دوم سرد و خشک و جالی و بفایت قابض و شرب محکوک او مسقط بواسیر و با عمل جهت التحام قرحه قصبه ریه و نفت‌الدم و تب ربع و ضماد او جهت اورام و سرطان و خنازیر و اسقاط بواسیر و طلای سوخته او با سفیدی تخم مرغ جهت شقاق کعب و شق رحم که از ولادت بهم رسد و شقاق مقعد و خروج آن نافع و فرزجه او مانع سیلان رحم و اسقاط جنین و تهلیل ولادت مفید و مضر جگر و مصلحش سیب و قدر شربتش تا دو درم و بدلش استخوان قنغذ و شانه او بالخاصیه، جهت رفع نخاله بن موی و تولد قمل و ریختن موی مؤثر است و چون او را با چوب‌داری که آدمی را از گلو کشیده باشند و قدری خاک قبر مقتول بخور کنند در منع سحر و فتنه مجرب دانسته‌اند و بدستور در اصلاح متباغضین مؤثر است - انتهى. و حسین خلف گوید:

ذبل، بکسر اول و سکون بای ابجد و لام. پوست لا ک پشت هندی باشد و بعضی گویند پوست لا ک پشت دریائی است خاک‌کتر آن با سفیده تخم مرغ شقاق را نافع است - انتهى. ابن‌البطار گوید: (قال) الشریف: هو جلدالسلحفاة الهندیة اذا صنع منه مشط و مشط به الشعر اذهب نخاله الشمر و اخرج الصیبان و اذا احرق و عجن رماده ببیاض البیض و طلی به علی شقاق الکعبین و الاصاب نفعه و نفع ایضا من شقاق الباطن المارض للنساء عند النفاس و یدهب آثاره و قیل هو جلدالسلحفاة البحریه - انتهى.

از مجموع اقوال گوناگون فوق آنچه استنباط میشود این است که ذبل یعنی لا ک و کاسه انواع سنگ‌پشتهای ببری و بحری است و همچنین جلد شاخی یا استخوانی یا آهنکی پاره‌ای جانوران است^۱ و نیز به معنی پوست کرتکله یعنی تصاح است^۲ و باز به معنی استخوان لسان‌البحر یعنی ارنب بحری و

۱ - چنین می‌نماید که این کلمه از کلمه دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است. رجوع به دبیر رجوع به دفتر شود.

۲ - چنین می‌نماید که این کلمه از کلمه دبیر و دبیری فارسی گرفته شده است. رجوع به دبیر رجوع به دفتر شود.

3 - Punctuation.

4 - Carapace. Teste.

5 - Carapace de crocodile.

دمیات. ^۱ [اسمی باریک‌نیان: آمهذب الاسماء].

ذبل. [ذُبْ] [ع ص] [ج ذابل].

ذبل. [ذُبْ بَ] [ع ص] [ج ذابل].

ذبل. [ذْ] [ع مص] پزمرده شدن. (تاج المصنوع بیهقی) (زوزنی). پزمردن. پزمریدن. ذبول. پزمریدن نبات. || خوشیده پوست شدن. (منتهی الارب). || باریک‌میان شدن. (تاج المصنوع بیهقی). || لاغر شدن اسب. لاغر و باریک شدن اسب. (منتهی الارب). خشک‌پوست گردیدن و باریک گردیدن اسب. || پشک افکندن شتر.

ذبل. [ذْ] [ع] [بسی فرزند زنی. (آنتدرج) (منتهی الارب). ذبل ذبل، ای نکل تا کل مبالغه است.

ذبل. [ذْ] [اخ] نام کوهی است.

ذبلآء. [ذْ] [ع ص] تانیت اذبل. زسی خوشیده لب. زن خشک لب.

ذبلآذابلآء. [ذْ لَ بَ] [ع] [مربک] ذبلآ ذیلآ: نفرینی است، بمعنی. الزم الله هلا کا.

ذبلآذبلآء. [ذْ لَ نَ] [ع] [مربک] ذبلآ ذابلآ. رجوع به فقره قبل شود.

ذبله. [ذَلْ] [ع] [پشک. بشكل. بقره. اباد گرم پزمراننده.

ذبله. [ذَلْ] [ع مص] ذبته. خوشیدن لب از تشنگی. پزمریدن لب از عطش. || خوشیدگی لب و پزمردگی آن از بی‌آبی.

ذبنه. [ذَنْ] [ع مص] خوشیدن لب از تشنگی. ذبله. هواسیدگی لب.

ذبوب. [ذْ] [اخ] حصی است به یمن از عمل علی بن امین.

ذبوب. [ذْ] [ع مص] ذبب. (در همه معانی). خوشیدن و هواسیدن لب از تشنگی و جز آن.

|| لاغر گردیدن تن. || پزمریدن گیاه. || گردیدن و متغیر شدن گونه کسی. || دیوانه شدن. || اندک باقی ماندن از روز.

ذبور. [ذْ] [ع] [ج ذبور].

ذبول. [ذْ] [ع مص] پزمریدن. (منتهی الارب). ذبل. پزمردن. خوشیدن. پزمرده شدن. (دهار) (تاج المصنوع بیهقی) (زوزنی).

پزمردگی. (دهار). ضمور. ^۲ کاهیدن. لاغر شدن. لاغری. ضعف. شکستگی. نزاری.

مقابل نمو. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بالضم و ضم الموحدة المخففة.

فی اللغة. پزمردن. كما فی الصراح. قال الحكماء هو ضد النمو و هما من انواع الحركة

الکمية. و یفر بانقاص حجم اجزاء الجسم الاصلية بسبب ما یفضل عنه فی جمیع الاقطار علی نسبة طبيعية فیقید

الانتقاص خرج النمو والسمن والتخلخل و الورم و الازدياد الصناعی. لانها ازدياد

حجم الاجزاء. و الاصلية صفة الاجزاء. و خرج

ذبیان. [ذُ] [ذُبْ] [اخ] قبیله‌ای است از عرب. و سمعانی گوید نام چند بطن از عرب و از آن قبیله است ذبیانی شاعر معروف ماحد نعمان بن منذر زیادین معاویه. و رجوع به الموشح مرزبانی ص ۶۶ و ۱۰۰ و فهارس عقد الفرید ج ۱ و ج ۲ و ج ۴ و ج ۶ و عیون الاخبار ج ۱ و ج ۲ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

ذبیان. [ذُبْ] [اخ] دسته‌ای از واحه‌ها بالجزایر در ایالت قسطنطین بدانسوی اورس ^۵.

ذبیان. [ذُ] [اخ] ابن بغض یکی از اجداد حدیفه بن بدر بن عمرو بن جویه. از اجداد اعصر بن سعد بن قیس. رجوع به معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۶ ص ۶۴ س ۱ شود.

ذبیان. [ذُ] [اخ] ابن ذبیان. در سیرت عمر بن عبدالعزیز تصنیف الحافظ جمال‌الدین ابی الفرج عبدالرحمن بن جوزی در جواب

عمر بن عبدالعزیز بنامه عمر بن الولید بن عبدالملک گوید خطاب به او: فامک بناته امة السكون کانت تطوف فی سوق حمص و تدخل فی حوانتها. ثم الله اعلم بها. اشتراها ذبیان بن ذبیان من قتی المسلمین فاهداهما لایک.

ذبیانی. [ذُبْ نَی] [اص نسبی] منسوب به ذبیان که نام بطنی چند از اعراب است. (از سمعانی).

ذبیانی. [ذُبْ] [اخ] یا نابغه ذبیانی. زیادین معاویه بن ضباب الذبیانی اللفظانی المضری.

مکنی به ابی‌امامة. شاعری است جاهلی از طبقه اولی از بطن ذبیان از مردم حجاز. ویرا

ببازار عکاظ قبه‌ای از پوست سرخ می‌افراشتند و شعراء عصر مانند اعشى و حسان و خبباء و جز آنان بوی گرد می‌آمدند

و شعر خود بر وی عرضه می‌داشتند. و او بزمان جاهلیت یکی از اشراف بود و نزد

نعمان بن منذر مکانت و منزلتی بسزا داشت. تا آنگاه که در قصیده‌ای تشبیه به متجرده زن

نعمان کرد و نعمان بر وی بیاشت و او بگریخت و دیری مخفی بماند تا بار دیگر

مورد مهر نعمان شد و بخدمت وی بازگشت. ابو عمرو بن العلاء، ذبیانی را بر همه شعراء

تفضیل می‌نهاد. و شعر او بسیار است لکن

1 - Sépia. os de seiche. Ecaille.

Lame. Carapace de caret.

2 - Atrophie.

3 - Marasme. Emaciation.

۴ - باقوت در معجم البلدان گوید، بکر اوله و سکون ثابته: بلفظ القیلة و در قاموس بضم و کسر هر دو آمده است.

(Dibon au de la de jourdain)

5 - Ziban.

بها الهزال. لانه انتقاص فی الاجزاء الزائده. و تفسیر الاجزاء الاصلية و الزائده یجیء فی لفظ النمو و یقید بسبب ما یفضل عنه، یخرج التکاتف الحقیقی لانه بلا اتصال. و المقصود الانتقاص الذائمی. لانه المتیادر بناء علی کونه الفرد الکامل. فلا ینتقص التعریف برفع الوزم اذا کان عن الاجزاء الاصلية فی جمیع الاقطار لانه لا یكون دائماً فی الاجزاء الاصلية. و لا یظهر فائدة قید علی نسبة طبعية. و یجری فی هذا التفسیر بظاهره ما یجینی فی تعریف النمو. کذا ینفاد من العلمی فی بحث الحركة. و یطلق الذبول ایضاً علی بعض اقسام البحران و یسمی بالذوبان و قد مر فی لفظ البحران. و یطلق ایضاً علی اقسام حتمی الذق و قد مر فی لفظ الحمی - انتهى.

بس عجب نیست که با جنس ذبولی که در راست تره را بر سر خوان تو بگیرد آماه.

(نجیب جرفادقانی).

حرارت سختت باگران‌رکانی سنگ ذبول کاه دهد کوه‌های فریبی را. انوری.

چنان فرانمود که حدوث وهن و فترت و ذبول طراوت دولت همه متنج ضعف رأی و سوء

تدبیر اسلاف وزراء بوده است. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۵۷). ناصرالدین

از این کلمات متأذی شد و طراوت آن حال به ذبول رسید. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه

ص ۱۴۶).

بارها خوردی تونان دفع ذبول این همان نان است چون گشتی ملول.

مولوی.

الذبنة: ذبول الشفتین من العطش (مجدالدین) ذبنة، خوشیدن لب از تشنگی. (منتهی الارب).

|| خوشیده پوست شدن. || لاغر و باریک شدن اسب. || پشک افکندن مال. بشكل انداختن

ايل. || ذبول بشره؛ خشک‌پوست گردیدن. || (نام تب دق در درجه دوم. || ذبول یا ذبول

دقی؛ رنج باریک. و آن بیماری است ^۳. و مقارنة القطط. و انفاسها یورث الذبول و السل.

ابن البیطار. و علت ذبول را به پارسی گذازش گویند و کاهش نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

و گاهی که [غذایه] کمتر بازرسند [غذا را] ذبول پدید آید یعنی

کاهش. (ذخیره خوارزمشاهی). || سن ذبول؛ سن شیخوخت. || نوائی است که مطربان زنند.

|| ذوبان، و آن بحران ردی باشد در مدت دراز.

ذبول. [ذْ] [ع ص] پزمریده. پزمرده. هواسیده. خوشیده. کاهیده. لاغر شده. لاغر نزار. || اباد سخت که سبزه را خشک کند.

ذبی. [ذُبْ بی] [ع] [ج] سرهنگ شحنه.

ذبیان. [ذُبْ] [اخ] شهری است بدانسوی بلقاء به ودای اردن.

بعض آن را در دیوانی کوچک فراهم کرده‌اند. او نیکوشرتر گویندگان عرب است و در شعر او حشو و تکلف نباشد. گویند عمری طویل یافته است. و وفات وی ظاهراً هیجده سال پیش از هجرت (مطابق ۶۰۴ م) بوده است. رجوع به شرح شواهد معنی سیوطی شود.

و صاحب معجم المطبوعات گوید: هو زیادین معاویة من ذبیان من قیس و یکنی امامة وانما سمی التابفة لقوله:

و حلت فی بنی القین بن جسر
و قد نبغت لنا منهم شؤون.

و التابفة کان خاصاً بالنعمان بن المنذر صاحب الحیرة و من ندماه و اهل انه و هو من طبقة الاولی المقدمین علی سائر الشعراء روی عن عمر بن الخطاب سأل معشر غطفان من الذی یقول:

أیتک عاریاً خلقاً ثیابی
علی خرق ظنن به الظنون.

قالوا التابفة، قال ذاک اشعر شعراً کنتم کان یضرب له قبة من آدم بسوق عکاظ فتأتیه الشعراء فتعرض علیه اشعارها و اول من انشده الاعشى ثم حسان بن ثابت ثم انشدته خنساء بنت عمرو بن الشرید و وقعت المداوة بینه و بین المنخل الشاعر، فوشی به الی النعمان فهرب التابفة الی بنی غسان و نزل به عمرو بن العارث الاصرر ملک الفساسة فمدحه و

ما زال مقیماً عنده حتی مات.

دیوان (التابفة الذبیانی) - عنی بنشره محمد افندی ادهم صاحب مکبة الرشاد قال فی مقدمته انه مأخوذ عن نسخ مسخوطة قدیمة العهد و عن نسخ من طبع اوربیا و هو بسال شکل الکامل و التصانید المنقولة عن روایة الاصمعی مشروحة کلها شرحاً حسناً مصر: ۱۹۱ م. ص ۱۱۶ و طبع فی مجموع مشتمل علی خمسة دواوین من اشعار العرب. انظر شعراء العرب - مجموع مشتمل الخ و طبع فی المجلة الاسویة الفرنسیه سنة ۱۸۶۸ م. و معه ترجمة فرنسیه باعطاء الاستاذ دیر نبرغ (معجم المطبوعات).

ذبیب. [ذ] [ع] (مص) هوسیدن لب از تشنگی، یعنی خوشیدن و پژمردن آن. (از تاج المصادر بهقی).

ذبیح. [ذ] [ع] ص، [ا] ذبیح. مذبوح. بسمل. گلوبریده. گوسفند کاردی و آنچه قربان کنند. (مذهب الاسماء). ذبیحة. قربانی. حیوان ذبیح شده. حیوان که برای گلو بریدن است. گوسفند کشتی. چارپا که برای کشتن باشد. ج، ذبیحی، ذباحتی.

ذبیح. [ذ] [اخ] تخلص یکی از متأخرین شعرای ایران. او مردی درویش مسلک بود و بیشتر عمر خود را بیاحت گذرانید و نام او اسماعیل است. (قاموس الاعلام ترکی).

ذبیح. [ذ] [اخ] ذبیح الله لقب اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام. و گویند از آن اسحاق بن ابراهیم. (مذهب الاسماء). [القب عبدالله بن عبدالمطلب. و منه الحدیث: انا ابن الذبیحین. چه جد او صلوات الله علیه اسماعیل و پدرش عبدالله هر دو ذبیح باشند.

ذبیح الله. [ذ] [خ] [ل] [ا] [ه] لقب اسحاق یغبر و بقولی لقب اسماعیل یغامبر دو پسر ابراهیم خلیل الله.

ذبیحة. [ذ] [ح] [ع] ص، [ا] تأنیث ذبیح، قربانی. کشتار. بسمل کردن. (دهار). آنچه به مکه قربان کنند. آنچه قربان کنند در حج. چارپای گلوبریده. چارپا که برای کشتن باشد. حیوان ذبیح شده. مذبوح. کشتار. نیکه. عتیره. و فعل چون بمعنی مفعول آید مؤنث آن نیز فعیل است، و انما جائت بالهاء لقلبة الأنتمة چون قصابی ذبیحه بکشتی قفرا را بر تقاسیم اجزاء خون مزاحمت رفتی. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ص ۱۲۹۶). ج، ذبیح، اذباح، ذبیحه گرفتن برای خود. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: ذبیحة. بالفتح کالعقیده. لفه ما یدبغ من النعم فانه منتقل من الوصفية الی الاسمية. اذ الذبیح ما یدبغ كما فی الرضی و غیره. فلیس الذبیحة المزکاة كما طُنّ و شریعة قطع الحلقوم

من باطن عند المفصل. و هو مفصل ما بین العنق و الرأس. و هو مختار المطرزی. و المشهور انه قطع الاوداج. و هو شامل لقطع المرى ایضا. ولذا قالوا زکوة الاختیار ذبیح ای قطع الاوداج بین الحلق و اللبلة ای المنخر و عروقه المرى ای مجرى الطعام و الشراب و الودجان. و هما عرقان عظیمان فی جانبی قدام العنق، بینهما الحلقوم و المرى. فالذبیح شرعاً علی تقسین اختیاری و هو ما مَرَّ و اضطرابی و هو قطع عضو ایما کان بحيث یسبب منه الدم المسفوح و ذلك فی الاصطیاد. هكذا فی جامع الرموز.

ذبیحین. [ذ] [ح] [ع] [ا] تشبیه ذبیح. و منه الحدیث: انا ابن الذبیحین؛ یعنی از نسل اسماعیل ذبیح الله و فرزند بلافضل عبدالله بن عبدالمطلب. رجوع به عبدالله بن عبدالمطلب شود.

ذبح. [ذ] [ج] [ع] (مص) آشامیدن. نوشیدن. خوردن آب یا مایعی دیگر. ذأج. [اباز آمدن از سفر. بازگشت کاروانی و مسافر.

ذبیل. [ذ] [ب] [ا] [خ] [ع] [ا] [خ] نام جنگی است میان مردم بصره و خوارج. (میدانی). شاید این کلمه محرف ذبیل یا چیز دیگر باشد.

ذجل. [ذ] [ع] [اص] ظلم. جور. ستم. ستم کردن.

ذح. [ذ] [ح] [ع] (مص) سبیلی زدن. تپانچه

زدن. تپانچه زدن. کشیده زدن. چک زدن. [اشکافتن]. [اکوفتن]. [آرمیدن با].

ذحج. [ذ] [ع] (مص) خراشیدن. [ذحج ریح؛ کسی یا چیزی را، کشیدن باد او را از جانی بجائی.

ذحذح. [ذ] [ع] ص) ذحذح. کوتاه بالای کلان شکم.

ذحذح. [ذ] [ع] (ص) ذحذح.

ذحذحه. [ذ] [ح] [ع] (مص) گام نزدیک گذاشته شتاب رفتن. [ذحذحه ریح تراب را؛ بردن باد خاک را.

ذحل. [ذ] [ع] [ا] کینه. (دهار). دشمنی. دشمنانگی. حقد. عداوت. ج، ذحول. (مذهب الاسماء). اذحال. (متنی الاراب).

ذحل. [ذ] [اخ] نام موضعی است.

ذحل. [ذ] [ع] (مص) کشیده را بازگشتن. [اکن خواستن؛ يقال طلب بذحله. [طلب پاداش گناهی که بر او رفته کردن. و یا پاداش دشمنی خواستن.

ذحل. [ذ] [ح] [ع] (ص) ذاحل. طلب کننده خون مقتول.

ذحلطه. [ذ] [ط] [ع] (مص) ذحلطه در کلام؛ خلط ملط کردن در سخن.

ذحلمة. [ذ] [م] [ع] (مص) ذبح کردن. [افراهم آوردن.

ذحم. [ذ] [ع] (مص) عیب کردن. [احقیر شمردن. [اراندن. [ارسوا کردن.

ذحملة. [ذ] [م] [ع] (مص) ذمّحلة. غلطانیدن چیزی را. در حجه.

ذحول. [ذ] [ع] [ا] ج ذحول. کینه ها. دشمنی ها.

ذخایر. [ذ] [ح] [ع] [ا] ج ذخیره. ذخیره ها. پستاهای پستائی ها. دست پس ها.

پس افکنده ها. پس او کتند ها. اندوخته ها. نگاهداشته شده ها برای روزی؛

کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج

زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار. فرخی.

و این قصه دراز است و از خزائن سامانیان مالهای بی اندازه و ذخایر نفیس برداشت.

(تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۹۶). و ناگاه بر ذخایر نفیس و گنجهای شایگانی مظفر شوند.

(کلیله و دمنه). و چون آفتاب روشن است که تو آمده ای تانفایس ذخایر از ولایت ما بری.

(کلیله و دمنه). از نفایس ذخایر و زواهر جواهر... چیزی یافت که حامل کتاب و

اوارج حساب از حد و عد آن قاصر آید. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی مؤلف ص ۲۷۴).

خزاین موروث و ذخایر مدفون بر

۱- اغانی، ج ۹ صص ۱۶۱-۱۷۷. و نیز الشعر و الشعراء ص ۷۰ و ۱۲۶ و نیز الجمهرة ص ۵۲ و نیز خزائن الادب ج ۱ ص ۲۸۷.

جماعت اتباع تفرقه کرد. (ترجمه تاریخ یعنی همان نسخه ص ۱۲۴۹). حکم ذخائر یا او انداخت. (ترجمه تاریخ یعنی همان نسخه ص ۲۰۵). ذخائر الهیه؛ قومی از اولیاء الله باشند که خدای تعالی بوسیله ایشان رنج و بلا را از بندگان خود دفع فرماید، همچنانکه با ذخایر سیم و زر فقر و نیاز درویشان را میتوان دفع کرد. (کشف اصطلاحات الفنون، از اصطلاحات الصوفیه).

ذخااخ. [ذآ] (ص) مرد گریزان و محترز از هر چیزی.

ذخاخان. [ذذآ] (ع) (ص) مرد گویا و فصیح زبان. زبان آور.

ذخو. [ذآ] (ع) (ص) یخنی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (مذهب الاسماء) (دههار) (منتهی الارب). پس انداز کردن. پستائی کردن. نهادن. نگاه داشتن. اندوختن. پس او کند کردن. پس افکند کردن. ذخیره کردن.

ذخو. [ذآ] (ع) (ص) ذخیره. (مذهب الاسماء). چیزی نگاهداشته شده برای وقتی. یخنی. (منتهی الارب). پس انداز. پس افکند. پس او کند. چیز پنهان کرده. چیز نهاده. پستائی. اندوخته. ج. ذخیره سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخیر زمان و کھف امان. (گلستان سعدی).

ذخو. [ذخ] (اخ) نام کوهی است به یمن.

ذخرة. [ذز] (ع) (ص) ذخیره. یخنی.

ذخف. [ذذخ] (ع) (ص) نام گیاهی است.

ذخکت. [ذک] (اخ) ذخکت نام قریه‌ای به رودبار آن سوی سیحون. (سمعی). و صاحب حدود العالم گوید: ذخکت، شهرکی است (به ماوراءالنهر) که از کوه وی داروی موش خیزد. (ظاهراً مراد از داروی موش سم‌لغار است) (حدود العالم). و بعضی گفته‌اند از قراء اسفیجاب است و یا قریه‌ای است به رودبار پشت سیحون و ساس. و از آنجاست ابونصر احمد بن عثمان بن احمد متوفی یکی از ائمه حدیث. وفات ۵۰۶ استدراک تاج العروس.

ذخکتی. [ذکتی] (ص) منسوب به ذخکت شهری به رودبار آنسوی سیحون. (سمعی).

ذخو. [ذخو] (ع) (ص) ذخو ابل: سخت راندن شتران را یا راندن و دور کردن. [ذخو] مرأة: آرامیدن با وی.

ذخی. [ذخی] (ع) (ص) واخیده شدن پشم به کمان ندافی. (منتهی الارب). مخلوج شدن پشم با کمان حلاج. [ذختای] کردن. (منتهی الارب). [ذختهم] الریح: رسید به آنها باد و نیست ایشان را از آن پرده و مانع.

ذخیر. [ذخ] (اخ) بطنی است از صدف و

ابن الکلبي گوید او ذخیر بن غسان بن جذام بن الصدف است. (از انساب سمعی). و صاحب تاج العروس بجای ذخیر بن غسان ذخیر بن شجنان آورده است و ظاهراً غلط است.

ذخیره. [ذز] (ع) (ص) الففده. چیز الفنجیده. پستا. نهاده. بر نهاده. یخنی. بتره. بوره. بشیره. پس انداز. پس او کند. پس افت. پس افکند.

ذخیر. پس انداز. اندوخته. پستائی. چیز نهان کرده. آنچه نگاهداشته شود برای روزی. آن چیز که نگاهداشته شود که وقتی بکار آید. یخنی نهان کرده. (دههار). آنچه نهان کند و نگاهدارند برای گاه حاجت. گنجینه. (لغت‌نامه مقامات حریری). ج. ذخائر.

آذخاره: من این صلت بزرگ را که ارزانی داشتی به دل و دیده پذیرقم و منتهی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۲).

بیهانه جوید بر حال خویش و همت خویش کز آن مراجه ذخیره ست وزین مراجه سیار.

فرخی (از حاشیه لغت‌نامه اسدی ص ۱۱۵۵).

امیر گفت دروغ احمد یگانه روزگار چنو کم یافته میشود و بسیار تأسف خورد و توجع نمود و گفت که اگر باز فروختدی ما را هیچ ذخیره از وی دروغ نبودی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۱).

و بقاء ذکر بر امتداد روزگار ذخیره نفس و به هر بها که خریده شود رایگان نماید. (کلیله و دمنه). و آن را در خزائن خود موهبتی عزیز و ذخیرتی نفیس شمرد. (کلیله و دمنه).

آرزو را ذخیره امید است...

وصل امید و عمر جانور است. خاقانی.

آسیا را چه ذخیره است ز چندین تک و دو. ظهور فاریابی.

ملوک زمان را کدامین ذخیره

په از ذکر باقی است ز ایام فانی.

فریدن المکاشه (معاصر شیخ ابواسحاق).

پانزده مرط فیل که او را از بهر ذخیره ایام و عدت اوقات خصام اندوخته بود بست. (ترجمه تاریخ یعنی ج طهران ص ۳۳۶).

گفتم ای یار توانگران دخل مکنیناند و ذخیره گوشه نشینان. (گلستان). [اصطلاح بانکی] پشتوانه.

ذخیره. [ذز] (اخ) نام موضعی است و نوعی از خرما را بدانجا نسبت دهند. (مراصد الاطلاع).

ذخیره خانه. [ذز] (ین) (ص) (م مرکب) خرمنگاه و انبار خانه و مخزن.

ذخیره خوارزمشاهی. [ذز] (ری خوا / خا ز) (اخ) کتابی است بسیار حجیم و مبسوط بزبان فارسی در جمیع شعب علم طب تألیف زین‌الدین (یا شرف‌الدین) ابوبراهیم اسماعیل بن حسن بن احمد بن

محمد^۴ الحسینی الجرجانی المتوفی به مرو فی سنة ۵۲۱ هـ. ق. علی الاصح، چنانکه خود در دیباچه ذخیره خوارزمشاهی تصریح میکند این کتاب را بنام قطب‌الدین محمد خوارزمشاه مؤسس سلسله خوارزمشاهیان در سنه ۵۰۴ هـ. ق. تألیف کرده است. از ذخیره خوارزمشاهی و بسیاری از مؤلفات دیگر سید اسماعیل جرجانی اکنون نسخ متعدده در کتابخانه‌های اروپا موجود است.^۵ (حواشی چهارمقاله ص ۴۰۰).

ذخیره کردن. [ذز] (رک ذ) (مص) مرکب) نهادن. پس انداز کردن. اذخار. اذخار. انبار کردن. اندوختن. الفنجیدن. بیلفنجیدن. القفدن. بیلفقندن. پس دست داشتن. الفختن. بیلفختن. اقتناء. ایثار. یار. اعتقاد. پستائی کردن. یخنی. اقامز.

ذخیره نهادن. [ذز] (رین / ن ذ) (مص) مرکب) رجوع به ذخیره کردن شود.

ذخیری. [ذخ ری] (ص) نسبی) منسوب به ذخیر، بطنی از صدف. رجوع به ذخیر شود.

ذخینوی. [ذخ] (اخ) قریه‌ای است به فرسنگی سمرقند. (الانساب سمعی) و یاقوت در معجم البلدان نام این قریه را ذخینوی. یفتح اوله و کسر ثانیه و بعد الیاء الفشاه من تحت نون و واو مقصور ضبط کرده است. رجوع به ذخینوی شود.

ذخینوی. [ذن] (ص) نسبی) صاحب انساب گوید: الذخینوی یفتح الذال المعجمه و کسر الیاء المعجمه، و سکون الیاء المنقوطة

1 - Arum colocasia.

۲- در اصل: مزاج. (متن تصحیح قیاسی است).

۳- در اصل: مزاج. (متن تصحیح قیاسی است).

۴- یا محمد بن احمد، در دیباچه ذخیره خوارزمشاهی نسخه بریتیش میوزیم Add.23,556 f. 1a در دو موضع مختلف نسبت او را بدو طریق مذکور ذکر کرده است.

۵- رجوع کنید به معجم البلدان یاقوت ج ۲ ص ۵۴ و تاریخ طبرستان لابن استفدیار نسخه بریتیش میوزیم Add.7633 f 78a و ابن ابی‌اصیبه ج ۲ ص ۳۱-۳۲، و کشف الظنون در باب ذال، و استفیقله در تاریخ اطبای عرب ص ۹۵ و بروکلن در تاریخ علوم عرب ج ۱ ص ۴۸۷ و ربو در فهرست نسخ فارسی بریتیش میوزیم ص ۴۶۶-۴۶۸ که در آنجا ترجمه حال مؤلف و ترتیب ابواب و فصول ذخیره خوارزمشاهی را بتفصیل و اشباع تمام ذکر کرده است و ایته در فهرست کتابخانه برلین در اکفورد ص ۹۵۱ و نیز در فهرست کتابخانه اندیا آفیس در لندن ستون ۱۲۴۵ و پرفسور براون در فهرست کتابخانه کمبریج ص ۲۱۱.

بائتین من تحتها وفتح النون و فی آخرها
الواو هذه السببه الی قریه ذخیو علی ثلاثه
فراسخ من سمرقند.

ذُر. [ذ] [ع] فعل امر) مفرد فعل امر از وذر.^۱
مان. بمان. دَح. بگذار. بهل: ذرنی و من خلقت
وجیدا. (قرآن ۱۱/۷۴). قل الله، ثم ذرهم.
(قرآن ۹۱/۶).

ذُر. [ذُر] (إخ) نامی از نامهای مردان عرب.
ذُر. [ذُر] [ع] (مص) پرا کردن. دانه افشاندن
بزمین. || ترجیده شدن. || ذُر بقل؛ روئیدن تره.
|| ذُر شمس؛ برآمدن خور. || ذُر ارض نبت را؛
برآوردن زمین گیاه را. || اجدا کردن دانه و
نمک و مانند آن. || انداختن داروی پرا کندن.
پاشیدن به. چنانکه نمک را بر طعام.^۲
|| ذُر الرجل؛ پیر شد مقدم سر او. || نمک سوده
و آنچه بدان ماند در نرمی در چیزی پرا کندن.
(تاج المصادر بیهقی).

ذُر. [ذُر] [ع] (ج ذُرّه. موران خرد. مورچه و
صد مورچه را گویند به وزن یک دانه جو
است. و قیل لیس لها وزن و یحکی ان رجلاً
وضع خبزاً حتی علاه الذرّ و ستره ثم وزنه
فلم یجد شیئاً. اجزاء غبار:

خفیف را سیه و پیل و مال چندان بود
که بیش از آن نبود در هوا همانا ذر. فرخی.
- عالم ذر: آنگاه که ابناء بشر چون ذرات از
ظهر آدم بوالبشر بیرون شده و خدای تعالی
آنان را به اقرار و اعتراف وجود خویش
داشت. ابوالفتح رازی در تفسیر آیه و اذا اخذ
ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریهم^۳ گوید:
جماعتی مفسران سلف و اصحاب حدیث
گفتند معنی آیه آن است که خدای پست آدم
بمالید و جمله فرزندان او را بیرون آورد بر
صورت ذره‌ای اعنی مورچه خرد و خلاف
کردند که این کجا بود. بعضی گفتند به بطن
نعمان وادیشی است در پهلوئی عرفات و آن
گفته اند به دهانه بود از زمین هند و آن آنجا
بود که آدم فرود آمد از آسمان. کلیبی گفت از
میان مکه و طایف بود سدی گفت در آسمان
بود که خدای تعالی پست آدم بمالید جانب
راست و فرزندان او را از آن جانب بیرون
آورد چون مروارید سفید و ایشان را گفت
برحمت من بهشت شوید و از جانب چپ
پشتش بمالید فرزندان او را بیرون آورد
سیاه و گفت بدوزخ شوید و لایالی و باک
ندارم و با ایشان خطاب کرد و گفت بدانید که
جز من خدائی نیست و من خدای شمام بمن
شرک میاورید و من پیغمبرانی خواهم
فرستادن بشما تا عهد من یاد شما دهند و من
با شما پیمان کنم و بر شما کتابها خواهم
فرستاد بگو تا چه میگوئی. ایشان گفتند
گواهی میدهم که تو خدای مائی و آفریدگار
مائی و ما را خدائی نیست جز تو. گروهی این

روز اقرار کردند بطوع و گروهی بر وجه تقیه
خدای تعالی از ایشان بر این عهد بست آنگه
آجال و ارزاق و مصائب ایشان بنوش آدم
(ع) در ایشان نگریست ایشان را دید مختلف
اشکال و الوان و متفاوت الصور بعضی نیکو و
بعضی زشت و بعضی دراز و بعضی کوتاه
بعضی توانگر و بعضی درویش گفت بار خدایا
چرا ایشان را منسأوی نیافریدی گفت
خواستم تا ایشان شکر من زیادت کنند. سدی
گفت در میان ایشان پیغمبران بودند مانند
چرخ رخشان آدم از آن میانه نوری دید بلند
گفت بار خدایا این کیست گفت این پیغمبری
است از فرزندان تو نام او داود گفت بار خدایا
عمر او چند است گفت شصت سال گفت بار
خدایا بیفرای گفت قلم برقت. با آجال بندگان
گفت بار خدایا از عمر من چهل سال در عمر
او افزائی و عمر آدم هزار سال بود چهل سال به
داود داد تا هزار سال کم چهل سال شد چون
عمر او به نهصد و شصت رسید ملک الموت به
او آمد آدم گفت چه کار آمدی گفت تا جانت
بردارم گفت مرا چهل سال عمر مانده است
گفت نه به داود دادی انکار کرد و جحود
پیش آورد گفت ندادم لاجرم فرزندانش جاحد
باشند و نیان افتاد و فراموش کرد عهد
خدای تا فرزندانش فراموش کار شدند و خطا
کرد تا فرزندانش مخطی شدند. نموداً بالله من
مثل هذه الصفات المحالات و الترهات
الثنیمة. آنگه ملک الموت با پیش خدا آمد
گفت بار خدایا آدم چهل سال دعوی میکند
گفت برو بگو او را نه به داود دادی گفت بگفتم
جحود می کند گفت برو جانش بردار و بگو
آنگه قلم تو بود بدادی و ما در عمر داود
بنوشیم با ما جحود از پیش نشود. حاشا
علیه السلام من ذلک. او برقت و آدم را جان
برداشت آنگه چون عهد فرزندان آدم بسته بود
ایشان را گفت با پست آدم شوی که من قیامت
بر نه انگیزم تا از شما یکی مانده باشد تا در
وجود نیاید و عمر و روزی خود مستوفی
بنستاید این خبر ذرم (؟) است که مخالفان ما
و بعضی موافقان از اهل اخبار گفتند و این
درست نیست برای مخالفت او دلیل عقل و
ظاهر قرآن را. اما مخالفت او دلیل عقل را از
اینجاست که حال این فرزندان که دعوی
میکند که خدای ایشان را بیرون آورد بر
صورت ذره و به ایشان خطاب کرد و تقریر
کرد ایشان را بقوله: الـتـ بـرکـم. (قرآن
۱۱/۷۴). از دو بیرون نبود یا کامل عقل بودند
یا نبودند اگر کامل عقل نبودند از حکیم نیکو
نیاید خطاب با ایشان و تقریر با ایشان و اگر
کامل عقل بودند لامحاله باید تا آن حال یاد
دارند و فراموش نکنند که عاقل مثل آن حال
و کمتر از آن در شهره و نادرگی با کامل عقل

فراموش نکنند چون هر دو قسمت باطل است
دلیل کند بر بطلان این قول. اگر گویند طول
مدت و تخلل مرگ در میانه از یاد ایشان برود
گوئیم طول مدت اگر نسیان آرد از تفصیل آن
باشد [و] از جمله به یکبار ناسی نشود آنگه
همه خلایق به یکبار. حالی چنان غریب و
نادره رفته و ایشان کامل عقل با کمال عقل
چگونه فراموش کنند آترا. و اما تخلل مرگ را
اگر در این تأثیری بودی بایستی که تخلل نوم
و جنون و سکر و اغما و زوال عقل را در این
اثری بودی که این جمله مزیل عقل است و ما
می دانیم که خفته چون بیدار شود و مغنی
علیه چون بپوش آید و مست چون هشیار
شود آنچه دانسته باشد یادش آید و علمش به
آن حاصل شود نبینی که اصحاب الکهف با
آنگه سیدونه سال خفته بودند چون
برخاستند هرچه دانستند همه را یاد آمد و
هیچ خلل نبود و اینحال به اوقات و اشخاص
مختلف نشود. دیگر آنگه خدای تعالی بیان
کرد که غرض من از این آن است تا فردای
قیامت نگویند: انا كنا عن هذا غافلين. (قرآن
۱۱/۷۴). و اگر اینجا ندانند یا فراموش کرده
باشند اولیتر که در قیامت ندانند. اگر گویند
کودکی آنچه کرده باشد درحال طفولیت یاد
ندارد گوئیم ما از این احتراز کردیم با آنگه
گفتیم عاقل با کمال عقل و طفل عاقل نباشد.
اسا خلاف او ظاهر قرآن را آن است که
خدای تعالی گفت: و اذا اخذ ربک من بنی آدم.
(قرآن ۱۱/۷۴). و نگفت من آدم و گفت من
ظهورهم و نگفت من ظهره و گفت ذریهم و
نگفت ذریته. دگر آنگه گفت: ان تقولوا
یوم القیمة انا كنا عن هذا غافلين (قرآن
۱۱/۷۴). و المعنی لثلاثقولوا یوم القیمة.
نگویند در روز قیامت که ما از این غافل
بودیم. باز نمود که این برای آن کردیم تا روز
قیامت دعوی غفلت نکنند تا حجت بر ایشان
قایم شود اگر فراموش کنند و غافل شوند
حجت ساقط شود از ایشان و این غرض
حاصل نباشد. دگر آنگه گفت. او تقولوا انما
اشرک اباؤنا من قبل. (قرآن ۱۱/۷۴). تا
نگویند که پدران ما مشرک بودند بشرک
پدران عذر نیاورند و این در حق کسانی
صورت بندد که ایشان را پدران مشرک بوده
باشند اما آنانکه از پست آدم (ع) بیرون آمده
باشند ایشان چگونه گویند، اشرک اباؤنا من
قبل و کنا ذریته من بعدهم. اگر گویند چون
تاویل مخالفان و اخباریان باطل بکردی

۱- این کلمه معزب زاردن و وجاردن و
گزاردن فارسی است.

2- Répandre sur...

۳- قرآن ۱۱/۷۴.

تأویل صحیح چیست آیه را بنیز: «بیت گونیم ما را در تأویل آیه دو وجه است یکی آنکه مراد به این جماعتی اند از فرزندان آدم (ع) که خدای تعالی ایشان را بیافرید و کمال عقل داد و آلات و تمکین و تکلیف کرد ایشان را و بر زبان پیغمبران به ایشان تفریر کرد که: الست بریکم؟ (قرآن ۱۷۲/۷). ایشان از پس نظر در ادله و تحصیل علم و معرفت به خدای تعالی گفتند بلی. ایشان را بر یکدیگر گواه گرفت تا فردای قیامت نگویند که ما از این غافل بودیم یا تعلیلی کنند بشکر پدران و گویند ما را پدران مشرک بودند ما نیز به آن شرک آوردیم که ما اطفال بودیم و به ایشان اقتدا کردیم. و ایشان را شهیت از آن افتاد که گمان کردند که لفظ ذریه متناول نباشد الا اطفال صغار را و پنداشتند که اشتقاق آن از ذر است و این اندیشه خطاست برای آنکه جمله بشر را ذریه آدم خوانند از کوچک و بزرگ و بالغ و نابالغ. قال الله تعالی: ربنا و ادخلهم جنات عدن التي وعدتهم و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم. (قرآن ۷/۴۰). لفظ صالح واقع نباشد الا بر بالغان و عاقلان دون اطفال. وجه دوم در تأویل آیه آن است که چون خدای تعالی ایشان را از بدیع فطرت و کمال صنعت چنان آفرید و ترکیب عجیب و آیات و دلائل و عبر در خلق ایشان که دلیل اند بر آنکه ایشان را خالقی است قادر عالم حی موجود حکیم سمع بصیر مرید کاره مدرک حاصل بر صفات کمال در این خلق بمنزلت کسی بود که گواه بر ایشان گیرد تا انکار نتواند کرده که این جمله را خالقی و آفریدگاری هست و مقدر و مدبری باید و ایشان را در این باب بمنزلت معترفی باشند و اگرچه آنجا اشهادی و اعتراف حقیقی نباشد چنانکه خدای تعالی گفت. ثم استوی الی السماء و هی دخان فقال لها و للارض انبیا طوعا او کرها قالتا انبیا طائعين. (قرآن ۱۱/۴۱). و برحقیقت نه از خدای تعالی قولی بود و نه از آسمان و زمین. و مثله قوله: شاهدین علی انفسهم بالکفر. (قرآن ۱۷/۹). و ما دادیم که هیچکس بکفر خود گواهی ندهد و مراد آن است که فعلی کنند که دلیل کفرشان کنند و مانند این قول قایل است. جوارحی تشهد بنعمتک و حالی معترفه باحسانک. و مثله فی التوسع قول الشاعر:

فلن نطق بشکر برک جاهداً،
فلسان حالی بالشکایة ینطق.

و آنچه روایت کرده اند از بعضی خطباء مانند این است. سئل الأرض من شق انهارک و غرس اشجارک و جنی ثمارک فان لم تجبک حواراً اجابتک اعتباراً. و این بابی واسع است و این را استشهاد بسیار است از نظم و نثر.

مردی نظام را پرسید: ما الأمور الصامته الناطقة قال الدلائل المخبرة و العبر الواعظة. قوله و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم. (قرآن ۱۷۲/۷). گفت یاد کن چون فرا گرفت خدای تعالی از بنی آدم از پشتهای ایشان فرزندان ایشان را و این کنایت باشد از خلق ایشان و ایجاد ایشان و اخراج و نقل ایشان از اصلاص آبآه و ارحام امهات. و اشهدهم علی انفسهم، و گواه کرد ایشان را بر خود بر آن تفسیر که دادیم یا بعضی بر بعضی که: هم کنفس واحدة و قوله. الست بریکم، تفریری است با عقلا و کاملان نه من خدای شمام قالوا بلی. جواب ایشان است که دادند و بلی جواب استفهامی باشد مضمن نفی و نعم جواب کلامی مثبت موجب باشد. شهدنا ما گواه شدیم و گواهی دادیم ان تقولوا تفریر آن است که لثلا تقولوا او حذراً من ان تقولوا و آنجا محذوفی مقدر بود و المعنی انما فعلنا ذلک لثلا تقولوا و کلام بر نظایر این برفته است من قوله: یبین الله لکم ان تزلوا. (قرآن ۱۷۶/۴). و المعنی لثلا تزلوا و قوله: الی فی الأرض رواسی ان تمید بکم. (قرآن ۱۵/۱۶). و المعنی لثلا ان تمید بکم او حذراً من ان تمید بکم. او تقولوا عطفت علی قوله ان تقولوا که گوئی ما برای آن شرک آوردیم که پدران ما مشرک بودند و کنا ذریة من بعدهم، و ما فرزندان بودیم از پس ایشان و اشتقاق ذریه من ذرالله الخلق ای خلقهم باشد و وزن او فعلیه باشد و قول آن کس که گفت اصل او ذروه است من الذر درست نیست و بر ایشان گفتند فرزند طفل را ذریه خوانند تشبیهاً بالذر و این قول درست نیست. لقوله و من صلح من آبائهم و ازواجهم و ذریاتهم، و اطفال را بصلاح وصف نکنند قوله، افهلکتنا بما فعل البطلون. این نیز دلیل است بر آنکه قول بذر باطل است برای آنکه بیان کرد که این آنان گفتند که ایشان را پدرانی مبطل مشرک بودند و گویندگان بذر نخواهند گفتن که ایشان را بجز آدم پدری بود تا آدم مبطل بود. ابوالهذیل در بعضی کتب خود گفت: حسن بصری بذر گفتی و گفتی خدای تعالی اطفال را که ببهشت برد بثواب ایمانشان برد در ذر. و رمانی حکایت کرد از ابن الرضاد که او بخبر ذر گفتی ولیکن نه از آیت از خیر و از جمله ادله بر فساد این قول قوله، و الله اخرجکم من بطون امهاتکم لاتعلمون شیئاً. (قرآن ۷۸/۱۶). گفت شما را از شکم مادر بیرون آوردم چیزی ندانستی اگر آنکه از شکم مادر بیرون آید چیزی نداند آنکه از صلب پدر بیرون آید اولی و آخری که چیزی نداند. این کثیر و اهل کوفه خواندند، ذریتهم علی التوحید و باقی قراء علی الجمع، ذریاتهم، و ذریت لفظی است

صالح واحد را و جمع را و چون واحد باشد اورا دو جمع باشد یکی سلامت و آن ذریات است و یکی تکسیر و آن ذراری است و ابوعمر و خواند یقولوا بالباء فیها جمعاً خیراً عن الغایب و باقی قراء بثناء خطاب خواندند.

ذُرٌّ [ذَرَّرَ] (إخ) ابن حنیس الشکری المطاردی. وی از تابعین و محدث و مقری است. و قرائت عبدالله بن مسعود از خود او و عبدالله از علی علیه السلام روایت کند و عاصم و ابوبکر بن عیاش از ذر روایت کنند. رجوع به معجم الادبیا، یاقوت، ج مارگلیوت ج ۲ ص ۳۷۵ و ۳۷۶ و ج ۴ ص ۱۱۸ و عیون الأخبار ابن قتیبہ دینوری ص ۲۶۹ شود.

ذُرٌّ [ذَرَّرَ] (إخ) ابن عبدالله، مکنی به ابی عمر. محدث است. و رجوع به عیون الأخبار ابن قتیبہ دینوری ص ۲۶۹ شود.

ذُرٌّ [ذَرَّرَ] (إخ) الهمدانی. در عقد الفرید ذیل: «الوقوف علی القبور و ما بین الموتی» آرد: ابوزر الهمدانی بر قبر پسر خود ذرّ بایستاد و گفت: یا ذرّ، شغلنی الحزن لک عن الحزن علیک، فلیت شعری ما قلت و ما قیل لک! ثم قال: اللهم انی قد وهبت لک اسماء ته فهب له اسماء ته الیک، فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال: یا ذرّ، قد انصرفنا و ترکناک و لو اقمنا ما نفعناک. ص ۱۹۶ جزء ثالث و در عیون الاخبار آرد: حدیثی محمد بن احمد بن یونس قال سمعت عمر بن جریر المهاجری یقول لما مات ذرّ بن عمر بن ذرّ قال لاصحابه: الان یضیع الشیخ (لانه کان به بازاراً)، فسمها الشیخ فقال: انی اضیع والله حیّ لا یموت. فلما اراه التراب وقف علی قبره و قال: رحمک الله یا ذرّ ما علینا بعدک من خصاصة و ما بنا الی احدی مع الله حاجة و ما یسرّنی انی کنت المقدم فیکلک و لو لا هول المظلم لتسّیت ان اکون مکانک، لقد شغلنی الحزن لک عن الحزن علیک، فیالیت شعری ماذا قلت و ما قیل لک اثم رفع رأسه الی السماء فقال: اللهم انی قد وهبت حقّی فیما ینی و ینیه له فهب حکم فیما بینک و ینیه له. ثم قال عند انصرافه: مضینا و ترکناک، و لو اقمنا ما نفعناک. (عیون الاخبار ج ۶ ص ۳۱۳). و در البیان والتبیین آرد: و مات ذر بن ابی ذرّ الهمدانی من بنی مرهبة - و هو ذر بن عمر بن ذر فوقف ابوه علی قبره فقال یاذر، شغلنی الحزن... ثم قال اللهم انک وعدتني بالصبر علی ذر صلواتک و رحمتک اللهم و قد وهبت ما جعلت لی من اجر علی ذر لذر فلا تعرفه قبیحا من عمله، اللهم وقد وهبت له اسماء ته الی فهب لی اسماء ته الی نفسه فانک اجود و اکرم فلما انصرف عنه التفت الی قبره فقال یا ذر، قد انصرفنا و ترکناک و لو اقمنا ما نفعناک. (البیان والتبیین ج ۳ ص ۹۶).

ذَرَّانِي. [ذَرَّانِي / ذَرَّانِي] (ع ص)

دینار. چنانکه ده درم هفت مثقال باشد، همچنین ده ذراع هفت و شمار بود - انتهى. و معادل است با ۴۸ صد یک گز. (۴۸ سانتی متر). [بازو] ۷. [آرنج. قوی. بک. دست. [بازو] ۸. [بن نيزه. صدر نيزه. [نام قبیله‌ای از عسرب. [داغ رش شستر. [اعلامتی است بنی ثعلبه را به یمن و بعضی بنی مالک بن سعد را. [گری که به او چیزها را پیمایند. هر چه بدان پیمایند جامه و زمین و مانند آن را خواه از چوب باشد و خواه از آهن و جز آن. آنچه از چوب یا آهن که بدان پیمایند طول و عرض زمینی یا جامه‌ای را. [نام دو پشته است در بلاد عمروبن کلاب. [ج. [اذرع. [آستین: ثوب موسی الذراع; جامه آستین‌ها نگارین. [رحب الذراع; واسع القدرة و البطش و القوة. [واسع الذراع; واسع الخلق. فراخ‌خوی. [هو منی علی جبل الذراع; یعنی مستعد و حاضر است. [اولاد ذراع; کلاب و حمیر. اولاد ذراع. اولاد وایع. [و در حیوان، از دو دست، گاو و گوسفند آنچه بالای پاچه است، و از دست شتر آنچه بالای ساق باریک است و همچنین از دیگر ستور چون اسب و استر و خر. و منه قولهم: لاتطمع العبد الکراع قطع فی الذراع; روستائی گستاخ شده کفش بالا میکند. [اذراع اسود، مقیاسی که مأمون خلیفه نهاد، پیمودن جامه را. و آن چهارهزار یک میل باشد. [اذراع سلطان، یا ذراع سلطانی: آنچه [به اسکندریه] مناره‌ای ساخت سیصد گز، به ذراع الملک. و به ذراع سلطان چهارصد و پنجاه گز باشد. (مجمل التواریخ والقصص). هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] به ذراع مرسل و سه هزار ارش بذراع سلطانی. (مجمل التواریخ والقصص). [ذراع الملک. رجوع به ذراع سلطان شود. [اذراع مکتره شش قبضه است. یک ذراع طول در یک ذراع عرض در یک

۱ - در نسخه دکتر فیاض جل ذراع نسخ بدلی دارد بصورت جل مذراه و این هم ناگفته نماند که این ترجمه برای سستی که در آن هست بنظر می‌آید که از بی‌بهری نباشد و بعدها بر آن افزوده‌اند.

- 2 - Les alomes.
- 3 - Les Corpuscules aériens.
- 4 - Les corpuscule ignés.
- 5 - Vesicaire.
- 6 - Coudée.
- 7 - Bras.
- 8 - Brasse.

۹ - رسم روستائیان این است که کفش‌های خود را در صحن خانه میکند و سپس داخل اطاق می‌شوند رعایت ادب را، لکن پس از گستاخی باکفش بدون اطاق می‌آیند و کفشها را در صدر اطاق از پای بیرون می‌کنند.

ذراع. [ذ / ذُرًا] [ع] [ذراع] رجوع به ذروح و ذرایح شود.

ذراع. [ذ] [اخ] [ذی است به صنعاء یمن.

ذراة. [ذُرًا] [اخ] [ع] [ذراع] من شاه المیر الی قرطبة ایضاً من اشبیلیة ركب المراكب و سار صاعداً فی النهر الی ارحاء «الذراة» الی عطف منزل «ابان» الی «قطیانة» الی «لورة» الی حصن «الجرف» الی «شوشیل»... الی قرطبة و مدینة قرطبه قاعده بلاد الاندلس و ام مدنها و دارالخلافة الاسلامیة ج ۱ ص ۱۳۵ و ۱ الحلل السندیة فی الاخبار و الاثار الاندلسیة ج ۱ ص ۱۳۶.

ذراع. [ذ] [ع] [مص] بدخو گردیدن ناقه. [خشم. [اعراض.

ذراع. [ذ] [ع] [دانه‌های متفرقه.

ذراع. [ذ] [ع] [مص] مذارة. بدخو شدن ناقه. خشم. [اعراض.

ذراود. [ذ] [اخ] [ع] [محلی است و نام رودی به مراغه رجوع به حبیب‌السیر جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۷۱ دوازده سطر به آخر مانده شود.

ذراة. [ذُرًا] [ع] [ع] آنچه از پراکندن چیزی برافتد.

ذراری. [ذ] [ع] [ج ذرّسة. فرزندان. فرزندان جن و انس. [ازنان: قرب صد هزار برده از ذراری و جواری ایشان... بدست اهل اسلام افتاد. (ترجمه تاریخ یمینی ج طهران ص ۳۹۴). قرب صد هزار برده از اطفال و ذراری و جواری آن ولایت فایده یافتند. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی مؤلف ص ۲۰۲). کفار و فجار آن ولایت بقتل می‌آورد و ذراری و اولاد و اطفال به بردگی می‌گرفت. (ترجمه تاریخ یمینی نسخه خطی مؤلف ص ۲۶).

ذراری. [ذ] [ع] [ج ذرّرة.

ذرایح. [ذ] [ع] [ج ذروح و ذراع. رجوع به ذروح شود.

ذرایح. [ذ] [ع] [ج ذروح. شمع ذرایح; مشمی که بر آن کوفته ذروح طلی کنند. و آن منقط است یعنی ایجاد تاول کند.

ذرایح. [ذ] [اخ] [ع] [موضعی است میان کاظمه و بحرین.

ذراع. [ذ] [ع] [ارش. (حبش تفسیمی) (مذهب الاسماء). رش دست. (مستهی الارب). رش. (دهار). از آرنج تا انگشتان. از مرفق تا نوک انگشتان. و آن هفت قبضه باشد. از آرنج تا نوک انگشت میانین. گز. (دهار). ساعد. من طرف المرفق الی طرف الأصب الوسطی. هشت قبضه است. (دمشقی). ارج. از آرنج تا نوک میانین، آرش. (ملخص اللغات حسن خطیب). ج، اذرع، ذرعان. و صاحب یواقیت العلوم گوید: شش قبضه ذراعی باشد و نسبت ذراع به او شمار نسبت درم است با

ملح ذرّاتی، نوعی از نمک سخت و سست است. و ملح اندرانی و اندرانی غلط است.

ذرا. [ذ] [ع] [ناه. کنف. [جای. [سربت.

در نامه القاتم بامر الله خلیفه عباسی خطاب به مسعودین محمودین سبکتکین به نقل تاریخ بیهقی آمده است: و قصد [امیرالمؤمنین القاتم بامر الله] علی منهاج سلفه الصالح و سلک طریقهم المنیر الواضح و هو فی المنحة علی ما یرطب لسانه من الشکر و یقابل مولم الرزیه بما اسخ الله تعالی علیه من الصبر و یتلقى النازلة برضائه بقضائها علی ما سفر له الذی جل ذراه و یقضى حق الشکر فی الحالیین لخالقه و مولاه... و در ترجمه‌ای که خود ابوالفضل از این جزء نامه کرده است گوید: و پیروی کرد و بجا آورد به روش سلف صالح خود و پیروی کرد راه روشن ایشان را و امیرالمؤمنین در نعمت و راحت تریزان است بشکر الهی و برابری میکند با بلیه الم‌رسان با صبر بسیاری که خدا به او داده است و روبرو میشود با واقعه به آن طریق که رضا بقضا میدهد بر آنچه که این خلق را خدای بلندرتبه به او ارزانی داشته و در هر دو حال قضاء حق شکر خالقش مینماید و صاحبش - انتهى. [پوشش. ستر. [آنچه بر باد شود. [ارشک ریخته از چشم.

ذرائع. [ذ] [ع] [ج ذرة. مورچگان. موران خرد. (غیاث).

ذرائع. [ذ] [ع] [ج ذرة. رجوع به ذرایح شود.

ذراة. [ذ] [ع] [ج ذرة. سیدی که پدید آید در سر. (مذهب الاسماء).

ذراب. [ذ] [ع] [ج ذراب. (شاید معرب از زهراب) زهر. سم.

ذراب. [ذ] [ع] [مص] ذرابة. ذرب. ذروب. تیز شدن. [آتاه شدن معده و هضم نشدن طعام در آن. [اصلاح گرفتن معده. (از اضداد است). [ذرابت جرح; درمان نپذیرفتن خشمگی.

ذرات. [ذُرًا] [ع] [ج ذرة. انعامش از شمار گذشته است و چون توان ذرات آفتاب فلک را شمار کرد. خاقانی.

جملة ذرات عالم گوش گشت تا تو فرمائی هر آن فرمان که هست. عطار.

هست آن ذرات جسمی ای مفید پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار پیش خورشید حقایق آنکار. مولوی.

ذرات صفار هوائی، آنچه که از اجسام ریز در آفتاب از روزن افتاده دیده شود. [ذرات صفار صلبه; ذره‌ها که بقیة بعض طبیعیون

جسم مرکب از آنهاست. ذرات ناریه; ذره‌های آتشی.

ذراع. [ذ] [ع] [ص] لبن ذراع; شیر با آب آمیخته.

ذراع عمق. و رجوع به مکسره شتود: [اذراع مُرسل: هر میلی چهار هزار و پانصد ارش [باشد] به ذراع مرسل و سه هزار ارش به ذراع سلطانی. (مجمّل التواریخ والتقصص). در تاریخ قم آمده است: ابوعلی در کتاب همدان حکایت میکند از ابی جعفر محمد بن عیدوس که او گفت ذراعی که عبدالله خرداذبه بدان مساحت کرد آن نه قبضه و دو انگشت بود چنانچه میان آن ذراع و ذراع سابوریه تفاوت و نقصان به ربع و ثلث عشر باشد و آن ذراع که به همدان بنوده است و در دیوان آن، هشت قبضه و دو انگشت بوده است. محمد بن الحسن از آن گز هیچ تبرید و کم نکرد الا یک انگشت. (ص ۲۹ تاریخ قم).

صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ذراع یکسر ذال و راه مهمله مخففة معنی بازو. و از آرنج تا انگشتان. و در حیوانات از پاچه بالاتر را ذراع گویند. و گزی که باو چیزها پیمایند. و ران شتر. و بُن نیزه. و قبیلهای است. و نام منزلی است از منازل قمر و آن ستاره‌ای چند است که بر ذراع برج اسد واقع شده‌اند. و یقال: رجل واسع الذراع، خوش خلق. کذا فی المنتخب. و الذراع معنی گز. و آن نزد قهقاه بیست و چهار انگشت بهم آمده باشد سوای انگشت نر بعدد حروف شهادتین یعنی لا اله الا الله محمد رسول الله و هر انگشتی شش دانه جو پهلوی هم نهاده باشد بطریقی که بطون هر یک بیکدیگری نهاده بود. و این به ذراع کرباس مشهور است و آن در شرع در میزان عشر معتبر باشد. و علماء هیئت هم آن را در مساحت قَطْر زمین و کواکب و ابعاد ستارگان و نخن افلاک بکار بردند و این همان ذراع جدید است. اما ذراع قدیم سی و دو انگشت باشد. و گویند که ذراع هاشمی همین است و بعضی ذراع قدیم را بیست و هفت انگشت تقدیر کرده‌اند. و برخی ذراع کرباس را هفت قبضه و سه انگشت گفته‌اند و باز گفته‌اند که ذراع کرباس هفت قبضه است. ولی در نوبت هفتم انگشت را کمتر از آن گفته‌اند. و جمعی ذراع مساحت را هفت قبضه یا یک انگشت ایستاده گیرند. و ذراع مساحت که به ذراع ملک نیز معروف است هفت قبضه است و بالای هر قبضه یک انگشت ایستاده. و برخی ذراع مساحت را هفت قبضه و ذراع کرباس را یک انگشت ایستاده در قبضه هفتم دانسته‌اند. و ذراع عامه را که ذراع مکسر نیز می‌نامند شش قبضه گفته‌اند و وجه تسمیه این ذراع به مکسر آن است که از ذراع ملک یعنی ملوک اکاسره یک قبضه کمتر است. و صاحب مغرب این معنی را ذکر کرده است و ذراع‌های مذکور همگی طولیه باشند و آنها را ذراع خطیه نیز

نامند و اما ذراع‌های سطحی حاصل ضرب ذراع طولی در نفس خویش باشد. و ذراع جسمی حاصل ضرب ذراع طولی در معرب اوست. چنانچه از بیرجندی و جامع الرموز و پاره‌ای از کتب حساب مستفاد میگردد. صاحب قاموس مقدس گوید: ذراع، قصد از فاصله فیما بین بند دست و مرفق یا از مرفق تا انتهای انگشت وسطی میباشد و این مقدار ربع پیمایش قامت انسان است. پیمایشی است که در میان قدما بسیار معمول بوده و فعلاً در مشرق زمین مخصوصاً در میان الوار معمول است. بعضی گویند که ذراع عبری ۲۱ بصر و سه ربع بحر است و برخی گویند ۱۸ بصر تمام میباشد. تلمودیان برآند که ذراع عبری یک ربع از ذراع رومانی بلندتر است و به این تقدیر ذراع ۲۲ بصر میشود و این قفره تقریباً موافق بذراع مقدس مصری است که ۲۱ بصر و سه ربع است و حال اینکه ذراع عمومی ایشان ۲۰ بصر و ربع بحر میشود. (قاموس کتاب مقدس). [تاب. توان. طاقت. ذرع: ضاق بالامر ذراعاً؛ سست و ضعیف شد طاقت او و از آن نجات یافت. [داغ ران شتر. داغ که بر دست اشتر نهند. ج. اذرع. (مهذب الاسماء). ذرعان.

ذراع. [ذُر] [ع ص.] (ا) شتری نر که ماده خویش را به ذراع خود خواباند گشتی را. [مشگیزه یعنی مشکولی و خیکچه که آن را از جانب ذراع باز کرده باشند. [پیمایند.

ذراع. [ذُر] [ع ص.] (ا) زن چابک در رشتن. زنی که سبک ریزد. زن سبک‌ریس. زن دوک‌ریس (۴). (مهذب الاسماء).

ذراع. [ذُر] [ع ص.] (ا) یا ذراع مبسوطة اسد. منزل هفتم از منازل قمر: ای بازوی شیر، نزدیک تازیان. (التفهیم ابوریحان بیرونی). و آن رقیب بلده است. و از ریاطات سیم است. و آن مجموع دو ستاره است بفاصله نیزه‌ای از یکدیگر بر دو سر توأمین یعنی بر دو سر دو پیکر که یکی را رأس التوأم الغربي و دیگری را رأس التوأم الشرقي خوانند. ستاره غربی از قدر اول و شرقی از قدر دوم است. و نیز ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید: هر دو سر دو پیکر را ذراع مبسوطة نام کرده‌اند. و حاصل آنکه اسد یا شیر فلک را دو ذراع یعنی دو رش است، مبسوطة و مقبوضه یعنی رش گشاده و رش فراهم آمده و مجدالدین گوید ذراع مبسوطة منزلی از منازل قمر است و صاحب عباب ذراع مقبوضه را منزل قمر گفته است و مقبوضه آن است که از پی ناحیت شام برآید و ماه در آن منزل کند از تلو ناحیت یمن و میان این دو ذراع مقدار تازیانه‌ای فاصله است و مبسوطة بالاتر است از مقبوضه و مبسوطة را از آن روی مبسوطة نامند که

کشیده‌تر از مقبوضه است و گاه باشد که قمر عدول کرده و در وی منزل کند و سجع گوئی از عرب گفته است: اذا طلعت الذراع حررت الشمس القناع و استعلت فی الأفق الشعاع و تفرقت السراب فی کل قاع. و طلوع ذراع مبسوطة بشب چهارم تموز و سقوط آن بشب چهارم کانون اول باشد. و باز صاحب عباب گوید سقوط آن بشب ششم از کانون دوم است و این قول ابن قتیبه است و ابراهیم حربی گوید طلوع آن در هفتم تموز و سقوط در ششم کانون آخر باشد. و عرب آن را بر ذراع مبسوطة اسد یعنی شیر فلک توهم کند و این منزل پس از هنعه و پیش از نثره باشد. و طلوع آن چهار شب از تموز رفته باشد و سقوط آن چهار شب از کانون اول گذشته و آن از آخر هنعه است تا اول سرطان. و نزد احکامیان منزلی سعد است. و ذراع الاسد المبسوطة را ذراع مطلق و ذراع مبسوطة و ذراع الجوزا نیز نامند. ذراع الاسد المقبوضه یا ذراع مقبوضه: ابوریحان بیرونی در التفهیم گوید هر دو ستاره سگ پیشین [کلب مقدم] را ذراع مقبوضه خوانند. (التفهیم). و آن یکی از دو ارش اسد (شیر فلک) و یکی از منازل قمر است و هی التی تلی الشام والقمر ینزل بها. (تاج العروس). و آن صورت شعریان است تنبیه شعری و مرکب است از شعری العجور و شعری شامیه. و مؤلف جهان دانش گوید: ذراع، دو ستاره است روشن بر دوش توأمین. عرب گوید که آن ذراع است و آن را ذراع مبسوطة خوانند. و ذراع مقبوضه شعری شامی را خوانند و بنزدیک بعضی مقبوضه این است و ماه آن را پیوشاند. و آن منزل هفتم است از منازل قمر و رقیب آن بلده باشد. جهان دانش ص ۱۱۸. و باز بیرونی در آثار الباقیه آرد پس از شرح هنعه: ثم الذراع، و هی کواکب بینهما مقدار ذراع، و اجدھما الشعری الغمیصاء ای الرمصا، و هی الشامیه و هذه الذراع هی ذراع الاسد المبسوطة عبدالعمر و المقبوضه التی هی احد کواکبها الشعری العجور و هی الیمانیة. فانما المبسوطة عند المنجمین فهی رأس التوأمین و المقبوضه هی من کواکب الکلب المتقدم و فیما بینھما به خلافات کثیرة و فی تسمیئھا بما سبھھا به احادیث و اخبار خرافات. و طلوع الغمیصاء لسنة الف و ثلاثمائة لاسکندر لعشر تخلو من تموز. و العبر التی هی الیمانیة لثلث و عشرين لیلة منه - انتهى.

ذراع. [ذُر] [ع ص.] (ا) احمد بن نصر. محدثی ضعیف است.

ذراع. [ذُر] [ع ص.] (ا) اسماعیل بن صدیق. (محدث است).

ذراع. [ذُر] [ع ص.] (ا) اسماعیل بن نصر.

محدث و ضعیف است. و بعضی احمدین تصریح گفته‌اند.

ذراعان. [ذ] [الخ] تشبیه ذراع. و مراد از آن در نزد منجمین ذراع‌الاسد المبسوطة و ذراع‌الاسد المقبوضة است. رجوع به این دو کلمه شود.

ذراعان. [ذ] [الخ] نام دو پشته است. (معجم البلدان یاقوت).

ذراع الاسد المبسوطة. [ذ] [ع] [س] [و] [ن] [م] [ط] [الخ] ذراع‌الجوزا. ذراع مبسوطة. رجوع به ذراع شود.

ذراع الاسد المقبوضة. [ذ] [ع] [س] [و] [ن] [م] [ض] [الخ] ذراع مقبوضة. رجوع به ذراع شود.

ذراع الجوزا. [ذ] [ع] [ج] [الخ] ذراع‌الاسد المبسوطة. ذراع مبسوطة.

ذراع المبسوطة. [ذ] [ع] [س] [و] [ن] [م] [ط] [الخ] ذراع‌الجوزا. ذراع‌الاسد المبسوطة. رجوع به ذراع شود.

ذراع المقبوضة. [ذ] [ع] [س] [و] [ن] [م] [ض] [الخ] ذراع‌الاسد المقبوضة. رجوع به ذراع شود.

ذراع رشیدیة. [ذ] [ع] [ر] [د] [ی] [الخ] (ترکیب وصفی، مرکب) در تاریخ قم آمده است؛ و از قومی اهل قم روایت است که ذراع رشیدیة

ابراهیم بن شاذو که نام او ملک‌بن محمد احوص بود به قم آورد و این غلط است زیرا که ابراهیم روزگار رشید را دریافت ولیکن

ابراهیم بن یسع بود و او را در آن مساحت اثری محمود بود و سیرت پسندیده از وی باز ماند و حمزة بن معلی اشعری او را و مصقلة بن اسحاق را در شعری که منسوب است بدو

مدح کرده است و یسع را ذم و نکوهش. مگر ابراهیم در این مساحت از عراق ذراعی دیگر به قم آورده است اثنا من که مصنف این کتاب

این روایت و این خبر ندیده‌ام و نشنیده‌ام. والله اعلم. (تاریخ قم ص ۱۰۴). و باز در تاریخ قم

آمده است: هارون‌الرشید التماس حمزة بن یسع می‌ذول داشت و سؤال او را بنجاح مقرون گردانید... و گزی را بدو داد که آن را ذراع

رشیدیة میخوانند و آن گز درازترین و بزرگترین گزهای دنیا بود. حمزه را گفت این ذراع را بستان و در زیر بغل نه و آنقدر که

توانی دست خود را بکش تا آن مقدار که سر انگشت تو بدان رسد از حساب ذراع گیر.

حمزه گز را بستد و محکم بزیر بغل خود کوفت تا غایت که بعضی از گز در زیر بغل او رفت و خون از او روان شد او را گفتند این چه بود که تو با خود کردی گفت من صلاح قوم خود و آسانی ایشان میخواستم. والله اعلم. (تاریخ قم ص ۲۸).

ذراع سابوری. [ذ] [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) در تاریخ قم آمده است: ابوعلی کاتب

در کتاب همدان حکایت میکند از ابی‌جعفر محمد بن عبدوس که او میگفت ذراعی که اهل همدان بدان ماحت میکردند

پیش از روزگار مأمون او را ذراع سابوری میگفتند و آن ذراع عبارت از دوازده قبضه بود و مثال آن بر ستون مسجد اعظم منقش

کرده‌اند و نشان و نمودار آن تا الیوم باقی است. تا بدینجا حکایت ابوعلی است. پس این گز که مثال آن مصور است در مسجد

سهل بن یسع بن عبدالله به میدان یسع گزی است که حمزة بن یسع از نزدیک هارون‌الرشید آورد و آن ذراع به قم به رشیدیة

معروف و مشهور است و به همدان به سابوریة. (تاریخ قم ص ۲۹).

ذراع ساکب الماء الیمنی. [ذ] [ع] [ک] [ی] [ل] [ی] [ن] [الخ] (ترکیب) جای سعدالخیبه است نزد منجمین.

ذراع عاصمیة. [ذ] [ع] [ص] [م] [ی] (ترکیب وصفی، مرکب) عاملی را با وی «حمزه» بفرستاد تا ضیعت‌های قم را ببیند و گزی که

آن را رشیدیة خوانند و بدان معروف و مشهور است بدو داد. (تاریخ قم ص ۱۰۱). و در ص ۱۰۲ آمده است که: و این ذراع رشیدیة که

یاد کردیم آن ذراع است که عاصمیة معروف است... و نیز گفته‌اند که این ذراع رشیدیة که حمزه به قم آورد غیر ذراع عاصمیة است. این

جداست و آن تنها. (تاریخ قم ص ۱۰۲).

ذراع مرسله. [ذ] [ع] [م] [س] [ل] / [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) نیم ذراع متعارف ماست. یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمة سواد

گوید: و طول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسله. پس از این روی ذراع مرسله نیم ذراع متعارف امروزی است و باز گوید: و

یکون بذراع المسافة و هی الذراع الهاشمية تسعة آلاف ذراع.

ذراع مسافت. [ذ] [ع] [م] [ف] (ترکیب اضافی، مرکب) ذراع هاشمیة.

ذراع مقبوضة. [ذ] [ع] [م] [ض] [الخ] رجوع به ذراع شود.

ذراع مکسره. [ذ] [ع] [م] [ک] [س] [ر] [الخ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاحی حفاران را است) و مثال آن: ده ذراع طول در دو ذراع

عرض در پنج ذراع عمق صد ذراع مکسره شود.

ذراعة. [ذ] [ر] [ع] [الخ] المعدیة: و من المجانین و الموسوسین و التوکی: ابن خناب و صباح الوسوس و... و منهم دقة و جهیزة و شولة و ذراعة المعدیة. (ص ۱۷۸ ج ۲ از البیان والتبیین). و در عقدالفرید آمده است که: التوکی من نساء الاشراف، ذغة العجیلة و جهیزة و شولة و ذراعة. (ص ۱۸۰ ج ۷).

ذراع هاشمیة. [ذ] [ع] [ش] [س] [ی] [الخ]

(ترکیب وصفی، مرکب) یک ذراع و نیم بذرع متعارف ما است و آن را ذراع مسافت نیز نامند. یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمة سواد گوید: و طول الفرسخ اثنا عشر الف ذراع بالذراع المرسله و یکون بذراع المسافة و هی الذراع الهاشمية تسعة آلاف ذراع.

ذراع یمنی. [ذ] [ع] [ی] [ن] [الخ] (ترکیب وصفی، مرکب) است از قدر سیم بر دست راست قیقاوس. (کیکاوس. ملتهب).

ذرافن. [ذ] [ع] [الخ] ذرافن. نام پسر بقراط حکیم مشهور یونان. (عیون الانباء ابن ابی‌اصیبة ص ۲۵ و ۳۳).

ذرافن. [ذ] [ع] [الخ] رجوع به ذرافن شود.

ذراقة. [ذ] [ر] [ع] [الخ] (ع) سراقه. آبدزدک. تلبه. زرافه. مضخه. آب انداز. رجوع به آبدزدک شود.

ذرائح. [ذ] [ع] [الخ] موضعی است میان کاظمة و بحرین. یاقوت. و گوید محتمل است ذرائح باشد بصیغه جمع ذریحه.

ذراوة. [ذ] [ر] [ع] [الخ] آنچه از چیزی برافتنند. || ریزه کاه و جز آن که از گندم جدا شود آنگاه که گندم را بر باد کنند. || ذراوة نبت: ریزه گیاه خشک که باد برداشته و برده باشد.

ذراة. [ذ] [ع] [الخ] حصی در کوه جحاف به یمن.

ذرایب. [ذ] [ی] [ع] [الخ] چ ذریبة. و ذریب بمعنی حاد.

ذرایب. [ذ] [ی] [ع] [الخ] نام موضعی است به بحرین.

ذرایح. [ذ] [ی] [ع] [الخ] چ ذریحه. و رجوع به ذرائح شود.

ذرایر. [ذ] [ی] [ع] [الخ] رجوع به ذرائر شود.

ذرایع. [ذ] [ی] [ع] [الخ] چ ذریعة. و سبایل. و سبایط. دست‌آویزها: شوافع و ذرایع که سیمجوریان را بر دولت آل‌سامان ثابت است

مهمل نگذارند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۷۹). سلطان آن وسائل و ذرایع بنظر قبول ملاحظه فرمود. (ترجمه تاریخ یمنی چ تهران ص ۳۷۴). من نیز بنده

قدیم و به ذرایع خدمات شایسته، حقوق ثابت گردانیده‌ام. (جهانگشای جوینی). در مقدمه مشایعت بندگی دولت و متابعت هواداری اخلاص حضرت به ذرایع متین و وسائل مبین اختصاص یافته بود.

(جهانگشای جوینی).

ذرع. [ذ] [ع] [مص] آفریدن. (صراح). خلق. || ذرع قم: سخن بد و بیهوده گفتن. || بیار کردن چیزی را. || آتم افشاندن. بذر انداختن در زمین. || پیر شدن. سیدموی

1 - Cèphée.

2 - Pompe. Seringue.

شدن. || ذره شعر کسی؛ سپیدی بدن - حیوی او. || (لخ) ذره من خیر؛ اندک از نیکی. || در حدیث آمده است: و هم ذره التار؛ ای خلقوا لها، یعنی آنان آفریده شده‌اند آتش را. ذره التار؛ گروهی که آفریده شده‌اند آتش دوزخ را. || حائل، برده.

ذره - [ذَر] (ع مص) سپیدی موی. پیری. سپید شدن موی. سپیدمو شدن. پیر گردیدن. **ذره آه** - [ذَر] (ع ص، ل) تأنیت آذره (شاید معرب زال) زن پیر. || عناق ذره آه؛ آن بزیجه ماده که هر دو گوش وی خجک دارد و دیگر بدنش سیاه بود یا آنکه در سر وی سپیدی بود. گویند یا اسپ ماده که هر دو گوش وی خجک دارد و سایر بدنش سیاه بود. یا آنکه در سر وی سپید باشد، و صاحب مهذب الاسماء گوید: شاة ذره آه؛ گوسفندی تن سیاه و گوش سپید و سیاه.

ذره - [ذَر] (ع ل) پیری. یا اول سپیدی موی که در مقدم سر ظاهر شود.

ذره - [ذَر] (ع ل) کلمه‌ای است که عرب بدان میش را برای دوشیدن خوانند، و گویند: ذره ذره، مینیا علی الفتح.

ذرب - [ذَر] (ع مص) بذانت لسان. زبان درازی. بدزبانی. ج، آذراب. || تیز شدن شمشر و زبان و امثال آن. || تپاه شدن ریش و فراخ گردیدن آن یا روان گردیدن زرداب از وی. تپاه شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). || ذرب جرح؛ دوانیدرفتن ختگی. || اسهال پیچ. (تاج المصادر بیهقی). || تپاه شدن معده. و فی الحدیث، فی بیان الابل و ابوالها شفاء للذرب. و هو داء یرض المعده فلا ینهضم الطعام و یفسد فیها و لا یسک. || اصلاح گرفتن معده (از اضعاد است). || آزاری که به نشود. || ازنگ. صذأ، || اسهال. شکم‌روش. || اسخن بد، بیهوده گفتن. ذروبت، ذرابت.

ذوب - [ذَو] (ع ل) نشگرده کفشگران. از میل اسکاف. شفرة العذاه.

ذوب - [ذَو] (ع ص) حدید. تیز.

ذوب - [ذَو] (ع مص) تیز کردن چیزی را. **ذوب** - [ذَو] (ع ل) سنگریزه ماندنی است که در زیر پوست برگردن آدمی یا ستور پیدا آید. || مرضی از امراض جگر و آن سنگ یعنی حصاة پیدا کردن کبد باشد.

ذرب - [ذَر] (ع ص) تیز از هر چیزی؛ سیف ذرب؛ شمشری تیز، سیف حدید. لسان ذرب؛ زبان تند و تیز و بد. || مرد بذئ اللسان؛ مرد بدزبان. مرد زبان‌دراز. || تیز زبان. || (ل) نشگرده، از میل. شفرة. ج، ذرب.

ذرب - [ذَر] (ع ل) ج ذریه.

ذرب - [ذَر] (ع ل) ج ذرب.

ذرب - [ذَر] (لخ) ابن حوط. در بیان والتبیین ذیل (باب من اسماء الکهان و الحکام

و الخطباء و العلماء من قحطان) آرد: از قدماى در حکمت و خطابه و ریاست. عُیَیدین شریة الجرهمی و اسقف نجران ... و ذرب بن حوط و علیم بن جناب ... اند.

ذربان - [ذَر] (لخ) موضعی است در شعر.

ذربان - (لخ) ابن عتیق بن تمیم الکاتب، مکتی به ابی القاسم. حافظ ابوطاهر سلفی در معجم الشعراء از او وی از ابو حفص الزکرمی العروسی قطعه‌ای از شعر زکرمی را روایت کرده‌است. معجم الادباء یاقوت ج مارگلیوت ج ۴ ص ۱۱۹ س ۶.

ذریه - [ذَر] (ع ل) غده گره گوشت. سنگریزه ماندنی که در گردن مردم یا ستور پیدا آید. || (ص) زن بدزبان. زن زبان‌دراز. بذیة اللسان و خیانتکار. (منتهی الارب). بلند آواز. (مهذب الاسماء). ج، ذرب.

ذریه - [ذَر] (لخ) آبی است بنوعی را به نجد. بروایت یاقوت از ابی زیاد.

ذریه - [ذَر] (ع ص) تأنیت ذرب.

ذری - [ذَر] یا [ذَر] بی [ع] (ل) سختی و بلا.

ذریا - [ذَر] بی [ع] (ل) عیب. آهو. || سختی و بلا. سختی. (مهذب الاسماء). ذریتا.

ذریات - [ذَر] بی [ع] (ل) عیب. آهو. || سختی و بلا.

ذربین - [ذَر] (ع ل) نشیه ذرب. رساه بالذربین؛ متهم کرد او را بیدی و خلاف.

ذرت - [ذَر] (ع ل) گیاهی است چون نی و آن را میوه‌ای به بزرگی یک و دو خیار بلقافهائی پیچیده و به درون میوه چوبی است که خوردنی نیست و بر آن دانه‌های بسیار منتظم و پیوسته هست هر یک چند نخودی خرد که تمام سطح را پوشیده است و آن دانه‌ها خوراکی باشد که برشته کنند و یا در آب پزند خوردن را بلال. گندم شکم گندمکه. شکم گندم مصری. گندم مکی.



ذرت

ذرت خوشه‌ای - [ذَر] (ع ص) / ش [ع] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از حبوب غذائی بومی افریقا و هند و بالای آن گاه به چهار تا پنج گز رسد.

ذرح - [ذَر] (ع مص) ذرح طعام؛ ذراح در وی افکندن. || ذرح شیء در ریح؛ بیاد دادن آن یعنی پرنیدن آن را بیاد.



ذرت خوشه‌ای

ذرح - [ذَر] (ع ل) درختی است که از چوب آن پالان سازند.

ذرح - [ذَر] (ع ل) ذرح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرح - [ذَر] (لخ) نام پدر یزید سکونی شاعر. **ذرحرح** - [ذَر] (لخ) یوم ذرحرح؛ نام جنگی است میان بنو سعد و غسان.

ذرحرح - [ذَر] / ذَر / ذَر [ع] (ل) ذروح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرحوح - [ذَر] (ع ل) ذروح. رجوع به ذروح و ذراریح شود.

ذرخش - [ذَر] / ذَر / ذَر [ع] (ل) بروزن و معنی درخش است که برق و تابیدن و روشنی باشد. (برهان قاطع). و در لغت‌نامه‌ی اسدی آمده است، ذرخش برق است و گویند که در زبان پارسی هیچ کلمه نیست که اول او ذال باشد جز این کلمه. ابوشکور گوید: ذرخش از نخندد بگاہ بهار همانا نگرید چنین ابر زار.

1 - Diarrhée.

2 - Maïs. Turqui. Turquet.

3 - Millet (ل) Maïs millet. sorgho.

و روان شدن و دویدن و جاری و روان کردن آب و هر مایعی دیگر.

ذرفان. [ذ] [ع] (مص) ذرف. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی).

ذرفان. [ذَر] [ع] (مص) روان گردیدن سرشک. [ذرف]. روان کردن سرشک. [ذ] (نظارت سست و نرم).

ذرق. [ذ] [ع] (پخال) سرگین مرغ. (مهذب الاسماء). ریخ. (زمخسری). فضله طیر. چلفوز مرغ. روث طیور. (داود ضریب انطاکی).

ذرق. [ذ] [ع] (مص) سرگین افکندن مرغ. (تاج المصادر بهیقی). فضله افکندن طیور. سرگین اوکندن مرغ. (زوزنی). پخال افکندن. ریخ زدن مرغ. [ذرق]. [ذ] بلفنی ذرق من قول: ای طرف. (مهذب الاسماء) (لغتنامه اسدی).

ذرق. [ذَر] [ع] (ح) حندقوقا. حندقوقی. حبابی. سپست دشتی. آسپت دشتی. حندقوق. حندقوقی بری. حندقوقای بستانی (؟) دیوسیت. دیوآسپت. عرققان. عرققا. عرققان. عریقضاء. عریقضان. عریقضانة و در ترجمه صیدنه ابوریحان آمده است: ذرق. ابوحنیفه گوید. نیاتی است که به هشت به گندانه کوهی مشابهت دارد بر سر نیات او وعائی بود که تخم او در آنجا بود و دانه او گردفام بود و در وقت تری او را بخورند و چون خشک شود بیش نخورند و بیخ او بشکل پیاز بود و رنگ او سیاه بود و چون پوست سیاه از او جدا کنند از میان او شبیه پیاز سفید چیزی بیرون آید و شیرینی در طعم او بود و آب در او بسیار بود و آدمیان پیاز او را بخورند و لیث گوید ذرق نیاتی است که به سپست ماند و در شهر او را حندقوقا گویند. و ابن البطار گوید: ذرق هُو الحندقوقی. قال ابوحنیفه قال ابوزیاد من العشب الذرق و

۱- و در نسخه چو کشت.

۲- این کلمه و معنی با همین شاهد در لغتنامه عجیبی که در حاشیه لغت نامه اسدی آقای نخجراتی است دیده میشود و لغوین دیگر نیز عین آن را همین صورت و با همین شاهد می آورند. لکن بگمان من اگر شعر واقعاً از رودکی باشد (و گمان نمیکنم که باشد) در شعر تصحیفی روی داده و از آن تصحیف این لغت و معنای آن پیدا شده است. و عجیب بودن لغتنامه مزبور از این است که برای همه حروف هشتگانه‌ای که در عربی هست و در فارسی نیست امثله بسیاری از کلمات ناشنوده آورده و مدعی است که همه آنها فارسی است.

3 - Zer cubique.

4 - Lotus sauvage.

5 - Méliol.

|| ماده شتری که صیاد در پس آن نهان شده بصید تیر افکند.

ذَرعات. [ذَر] [ع] (ن) نساقه‌های تیزرو و فراخ گام و دور دور گام گذارنده بر زمین. اقوام ذَرعات: ای سریعات.

ذرعان. [ذ] [ع] (ع) ج ذَرع. گسوساله‌های دشتی. [ذرع] نام دو ستاره است. (مهذب الاسماء).

ذرعان. [ذ] [ع] (ع) ج ذراع.

ذرعان. [ذ] [ع] (ع) ج ذرع.

ذرعم. [ذع] [ع] (ص) هیچکاره پلیدزبان. (منتهی الارب).

ذرعمط. [ذَرَم] [ع] (ص) شیر سطر. شیر غلیظ. [مرد آزمند و خواهنده هر چیز.

ذرع مقصر. [ذع م ق ص] (تسرب) وصفی، مرکب، مساوی است با (۶/۰۴) متر. و آن جز طهران و فارس معمول است.

ذرعة. [ذُع] [ع] (ع) ذریقه. وسیله دست آویز و آنچه بدو پدیدگرمی پیوندند. سبب.

ذرعة. [ذُع] [ع] (ع) ابن شریک. نام یکی از قتلۀ حسین بن علی، سیدالشهداء علیهما السلام است. رجوع به حبیب السیرج ص ۲۴۷ شود.

ذرعة. [ذع] [ع] (ع) ابن کعب (۴۴۲ - ۵۱۰ م). ملقب به ذونواس الحمیری از ملوک یمن در جاهلیت. گویند او همان صاحب الأخدود قرآن کریم است. وی دین یهود داشت و بدو برداشتند که مردم نجران به دین ترسانی گزاینده‌اند او بجانب ایشان شد و اخادید را حفر کرد و از آتش بیناشت و سران ترسا را بدانجا گرد کرد و در آتش افکند و مرتدین از دین یهود بسوختند و آنانکه به یهودیت بازگشتند نجات یافتند و نجاشی پادشاه حبشه‌نژاد این امر آگاهی یافت و وی دین نصرانی داشت، با سپاه بسیار به صنعا حمله برد و ذونواس در ساحل بحر احمر نزدیک عدن بمقابله وی شتافت و نجاشی پیروزی یافت. ذونواس از ترس اسارت اسب به دریا راند و غرقه گشت. [الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۲ و ۳۱۳]. و رجوع به ذونواس شود.

ذرعی. [ذ] [ع] (ص نسبی) منسوب بذرع. مال ذرعی. جامه. پارچه. قماش. نسج. منوج.

ذرعینه. [ذَن] [ع] (ع) نام قریه‌ای است به بخارا.

ذرعینی. [ذ] [ع] (ص نسبی) منسوب به ذرعینه. قریه‌ای از قراء بخارا. (سمعانی).

ذرف. [ذ] [ع] (مص) ذرفان. ذروفان. ذروف. ذریف. ذذراف. روان گردیدن سرشک. برودیدن اشک. رفتن اشک از چشم. رفتن اشک و جز آن. (زوزنی). ذرفت عینیه؛ روان شد اشک چشم او. [اروان کردن: ذرفت العین دمهها؛ روان کرد چشم اشک خود را. [جاری

و امروز درخشش با دال مهمله و درخشش و درخشیدن به کسر دال و فتح راء متداول است. رجوع به درخشش شود.

ذردار. [ذ] [ع] (ص) بسیارگوی. پرگوی. مکنار. [ذرع] لقب مردی.

ذردرة. [ذَر] [ع] (مص) پراکندن.

ذرز. [ذَر] [ع] (مص) بر لذتهای دنیا قادر گردیدن.

ذرطاة. [ذَطَاء] [ع] (مص) زشت خوردن طعام را. يقال: ذرطیت الطعام؛ یعنی زشت خوردی آنرا.

ذرع. [ذ] [ع] (ع) خُلُق. سیرت. خو؛ هو واسع الذرع؛ ای واسع الخلق. او فراخ خوی است. [ذول. اقوت. اتوان. تاب. توانائی. طاقت. ذراع. ضاق بالأمز ذرعه؛ سست و ضعیف شد طاقت او و بمقصود نرسید یا از مکروهات نجات نیافت. و يقال، ابطرت فلاناً ذرعه؛ ای کلفته اکثر من طوقه. [ذول؛ کبر فی ذرعی ای فی قلبی. ای عظم وقعه و جل عندی. [تن. نفس؛ اقصذ بذرعک؛ نرمی و رفق کن با تن خود. [اقدار. ذرع کل شیء؛ قدره مما یذرع. [اگوشه کشت. رودکی گوید: ذرع و ذرع از بهار شد چوبهشت

ذرع کشت است و ذرع گوشه کشت.

ذرع. [ذ] [ع] (مص) به گز کردن. گز کردن و پیمودن جامه را به ذراع. به ارزش پیمودن. (تاج المصادر بهیقی). [ذرع قینی کسی را؛ غلبه کردن قینی بر او و تاب نیاوردن بمنع آن. [غلبه کردن قینی بر مردم. (تاج المصادر بهیقی). [ذرع بعیر؛ پای بر ذراع اشتر نهادن سوار شدن را. [ذرع کسی؛ خیه کردن او را به ذراع از پس وی. [آب خوردن از مشک و یا عام است. [ذرع الهی؛ شفاعت کرد نزد وی. [ذرع رجلین؛ مانده گردیدن هر دو پای. [اسبقت بردن؛ ذرعه، سبق الی فیه. (اقرب الموارد).

ذرع. [ذ] [ع] (ع) گز. ارش. رش. ساق دست. [ذرع، چون مطلق گویند معادل شانزده گز است یعنی یک متر و چهار صدم یک متر و در ذرع شاه یک متر و دوازده صدم یک متر است (و بیشتر در تیریز متداول است) و ذرع مقصر. مساوی یک متر و چهار صدم یک متر است. (و آن در طهران و فارس معمول است). [ذرع نیشابوری، دو برابر و نیم ذرع شاهی است. [ذرع مکعب^۳ یک ذرع در ابعاد ثلاثه. - ذرع کردن؛ به گز پیمودن. به گز کردن. - ذرع و پیمان کردن؛ فعل اتباعی. ذرع کردن (مخصوص زمین است).

ذرع. [ذ] [ع] (ص) مرد سخت‌پدگویی. [مرد تیار و زورونده. [مرد نیکو صحبت.

ذرع. [ذَر] [ع] (ع) طمع. امید. [اگوساله دشتی. ج. ذرعان. (مهذب الاسماء).

خوردن بول براند و برص را سودمند بود چون با سرکه در موضع آن طلا کنند. و اگر با قیروطی بر برص ناخن طلا کنند زایل کند - انتهى.

ذراویح^۱ حشره کوچک سبزرنگی است بطول ۴ سانتی متر که از آن بوی زننده و عفنی متصاعد میشود این حشره دارای ۳ - ۵ درصد کانتاریدین است^۲ ذراویح سمی است قوی و ۱/۵ گرم آن از راه معده باعث مرگ میشود. شمع ذراویح از قدیم الایام مرسوم بود آرشیون^۳ پزشک نرون^۴ آن را بکار برده و تا اواخر قرن ۱۹ نیز استعمال آن بسیار متداول بوده است بطوری که در سال ۱۸۸۵ م. در بیمارستانهای پاریس متجاوز از ۴۵۹ کیلوگرم کانتارید مصرف شده بوده است لیکن این اواخر از استعمال آن بسیار کاسته شده است سابق بر این شمع ذراویح را در اغلب بیماریهای دردناک بکار می بردند ولی در این اواخر تنها در پلورزی های مزمن و طولانی و حملات احتقانی سل ریوی مورد استفاده است. برای ساختن شمع ذراویح مقداری از گرد ذراویح را با دو برابر وزن آن موم و روغن باسیلیون^۵ و روغن زیتون مخلوط کرده و ورقه نازکی از آن را روی پارچه میکشند و معمولاً این شمع را شب روی ناحیه دردناک گذارده و صبح بر میدارند. شمع ذراویح پس از چند ساعت تولید درد و سوزش موضعی کرده جلد را بشدت سرخ کرده و پس از ۶ - ۸ ساعت در تمام سطح پوست تاوهای کوچکی تولید کرده و اگر شمع را از روی جلد بردارند و اثر آن ادامه پیدا کند پوست ناسور میشود. ذراویح علاوه بر آن که درد و سوزش موضعی شدیدی تولید میکند، در سلسله اعصاب اثر مضعف داشته سبب احتقان و التهاب شدید کلیوی شده درجه حرارت را بالا برده و از راه تاوهای جلدی پرور عوارض عفونی را در روی پوست تسهیل میکند و بدینجهت بکار بردن آن در مبتلایان بدولاب (نفریت الیومتری) و فلج و در تزدد اطفال بی مورد است اثر مضرف آن نیز امتیاز واضحی بر آثار سایر مصرفات ندارد و بهمین جهت است که امروزه استعمال آن تقریباً متروک مانده است (از کتاب درمانشناسی ج اول). جالیئوس فی الحادیة عشرة. قد جربناها تجربه لیست بالبیسرة فی علاج الاظفار البرصة فوجدناها اذا وضعت علیها مع قیروطی کانت نافعة لها و

گرم و خشک و بسیار تند و مرقح جلد و از سموم قتاله و مقطع و منفتح و مفتح حصاة و مدز بول و حیض و رافع [ورم] سبیز و محرق او شراباً مستعمل است و خوردن محرق او با مرق گوشت گاو و بدستور با روغن زیتون جهت رفع خوف سگ دیوانه گزیده بهترین ادویه است و قطه های خون منجمد با بول شارب او دفع می شود و عوام را اعتقاد آنکه سگهای کوچک بسبب گزیدن سگ دیوانه متکون شده و این دوا اخراج آن سگ بچه ها میکند و در اخراج سنگ کرده و مثانه بنهایت مؤثر است و بجای احراق هرگاه پیارچه پیچیده به بخار سرکه جوشان بدارند باعث تلطیف او می شود و استعمال آن جایز است و ضماد او جهت داءالشعلب و برص ناخن و با قیروطی جهت قلع ناخن فساد و رویافتن ناخن صحیح و با سرکه جهت جرب و تقشر جلد و بهق و برص و قویا و گزیدن عقرب و نالیل و رفع قمل و بقایای جدری و نمش و اکتحال او جهت ناخنه. و روغن زیتون که در او جوشانیده باشند جهت رویانیدن موی ابرو در داءالشعلب و گرانی سامعه و درد گوش نافع و قدر شربتش یک عدد سوخته آن و زیاده کشته است پدرد مثانه و مقص و بول اللدم و غشی و تب بسیار تند و اختلال عقل و چون قسم سیاه منقط برخی را در روغن کنجد شش ماه در آفتاب گذارند تدهین او جهت منع ابتداء کچلی و قلع مزمن آن مجرب است. و در ترجمه صیدنة ابوریحان آمده است: حیوانی است بقدر زنبور و لون او زرد بود و بر جرم او نقطه های سرخ بود و چون آدمی او را بگردد بی توقف بول کند و آن کشته بود و این المظفر گوید: به هیئت از مگس بزرگتر است و بر جرم او لوان مختلف بود زرد و سرخ و سیاه و او را دو بال بود و آن زهر قاتل است و دفع مضرت او را چنان کنند که با عدس بیامیزند و علاج سگ دیوانه بدان کنند و جراحت گزیدگی او را بدان دوا نمایند و رازی در کتاب حواری می آورد که پایها و بالهای او دافع مضرت هم اوست. دیفوریدوس گوید: نیکترین وی آن بود که در گندم یافت شود و هرچه در لون بالهای او اختلاف بیش باشد و به هیئت و به مقدار بنات وردان بود در بزرگی و فریبی قوت او بیش بود و بنات وردان حیوانی است که در مواضع آبناک بود چون چشمها و طریق اصلاح او آن است که او را در کوزه های کنند و سر آن را محکم کنند و به آتش نزدیک دارند تا در او بمرید. پس در ریمان کشند و نگاه دارند. [بیاض] گوید گرم و خشک است در سیم درجه. جرب را نافع بود چون از او زیاده بخورند مثانه ریش کند و بکشد و اگر اندک

سوزش سخت و اسهال سحجی و غشکان و اختلال عقل و سوزش حلق و افتادن در وقت برخاستن و غشی و تاریکی چشمها و طعم دهان مانند طعم قطران یافتن و سه تسوج از وی قرحه مثانه پیدا کند بخاصیت با وجود اینکه سنگ مثانه بریزاند و اگر خواهند که در دوائی مستعمل کنند یک تسوج با ادویهای که مصلح وی بود مانند کنیرا. و مداوای کسی که آن خورده باشد بقی و حقتنه و شیر تازه آشامیدن و لعاب و روغن بادام شیرین و جلاب و مرتهای چرب و بیض نیم برشت کنند صاحب تقویم گوید مصلح وی حب کاکنج و طین مخوم بود و بدل وی گویند طینوت است و گویند کرم درخت صنوبر. داود انطاکی در تذکره گوید: طبری باشد و بزرگتر آن به اندازه زنبوری باشد و گیاهان تازه و تر را دوست گیرد و بیشتر در اوایل تابستان بزگیاه ارزن گرد آید و بهترین قسم آن است که بیاهی و سرخی زرد و بر آن خطوط زرد پهن بود و پست تر و زبون تر سیاه و سبز و سپس سرخ باشد. و آن گرم و خشک است در دویم یا سیم یا چهارم. و مقطع و محلل است و به تجربه تفتیح سدد و تفتیح حصی کند و مدر طم و بول بود و شرب آن درد طحال را سود بخشد و در گزیدگی سگ هار شرب آن با شوربای گوشت گاو بی عدیل است. و مصریان آن را با روغن زیتون بسایند و بکسی که از سگ ترسد (مراد سگ هار گزیده است) دهند و در حقیقت ذروح دوائی مخصوص این بیماری باشد. و طلاء آن در داءالشعلب و حکمة و جرب و ریشها و نمش و بقیه آبله گاوی و بهق و برص نافع است. و اکتحال بدو سفیدی و ناخنه و بیخ سبیل را مفید است و مسقط جنین باشد و سبب خنق و کرب و مقص کرده و پوست را ریش کند و از این رو با آنکه وی بزرگترین داروی روئیدن مو است از استعمال آن بپرهیزند. و مصلح آن روغنهای باشد و نیز در کوزه نهادن و سوختن یا در لتهای پیچیده و در سرکه های جوشان آویختن و این عمل در تلطیف هر حیوان سمی بکار است. و صواب استعمال تمام ذروح است و بعضی اطراف آن را دور افکنند و برخی برخلاف آنها اطراف را بکار برند و بدل آن دودالسنوبر است - انتهى. و حکیم مؤمن در تحفه گوید: ذراویح بحای مهمله حیوانی است بقدر زنبور و عفن و بدبو و با نباتات تازه می باشد و به ترکی الاکلنگ و به دیلمی دارساز نامند و به لغت اصفهان قسمی از سین است و بهترین او موجود در گندم زار است که مایل بیاهی و سرخی و با خطوط زرد باشد و سبز و سرخ و زرد و منق بیاهی و سایر اقسام غیر مستعمل است در آخر سیم

1 - Cantharide.

2 - Cantharidine.

3 - Archigène. 4 - Néron.

5 - Pommade basilicum.

مع مرهم قلمتها حتى يقطظ الظفر كحلته و قد يخلط من الذراريح مرارا كثيرة مع الادوية النافعة للجرب و العلة التي يتقرض بها الجلد و مع ادوية آخر شأنها التفتير و مع ادوية آخر تقلع التآليل المنكوسة المعروفة بالسامير و قد كان رجل يلقى شيئا منها يسيرا في الدواء المدبر للبول و بعض الناس يلقى اجنحتها و أرجلها فقط و يزعمون ان الاجنحة و الارجل تنفع من شرب ابدان الذراريح و قوم آخرون يقولون خلاف ذلك ان ابدانها تنفع من اجنحتها و أرجلها و طلب به ما يطلب بسم الموت و أما انا فأنى اذا خلطتها اليقها كما هي باجنحتها و أرجلها. و مما ينفع من جميع الوجوه التي جربت فيها الذراريح تلك الذراريح الاخر التي تكون على الحنطة و في اجنحتها خطوط بالعرض صفر و خاصة ان القيت منها في كوز فخار جديد و صيرت على فم الكوز خرقة كتان نظيفة و أمسكت الكوز و الخرقة مشدودة على فمه و هو مكبوب على قدر فيها خل حتى يتصاعد منها بخار الخلل فيختق و على هذا المثال ينبغي أن يعمل بالحيوان المسمى بيورسطس^١ و هو جنس من الحيوان يشبه الذراريح في منظره و قوته الدود الاخضر الذي يوجد على شجر الصنوبر قوته هذا القوة بعينها. دستور يدبوس في الثانية قيماريدس و هو نوع من الذراريح ما كان منه يتولد بين الحنطة فانه يصلح للجرب فينبغي ان يصير في اناه غير مقر و يد فمه بخرقه سخيفة نقيه و قلب و تصير الفم على اناه فخار فيه خل تقيف مغلى و لا يزال الاناه مسكا على الفخار حتى يميت الذراريح و من بعد ذلك تشد في خيط كتان و تخزن و اقواها فعلا ما كان منها مختلف اللون في اجنحتها خطوط صفر بالعرض و اجسامها كبار طوال مثلثة شبيهة في العظم بينات وردان و ما كان منها في لون واحد لا يختلف فيه فان فعله ضعيف و كذا يحرق الصنف من الذراريح الذي يقال له بيورسطس^٢ و تفسيره نافع النار^٣ و الصنف من الذراريح الذي يقال له فنطون^٤ و هو دود الصنوبر يصير على منخل و يعلق المنخل على رماد حار و يقلى على المنخل قليلا يسيرا ثم يخزن و قوة الذراريح بالجملة مسخرة معفة مقرحة و لذلك يقع في اخلاط الادوية الموافقة للاورام السرطانية و يبرئ الجرب المترشح و القوابي الرديئة اذا خلطت بالفرزجات المليئة ادرت البول و الطمث و قد زعم قوم ان الذراريح اذا خلطت بالادوية المعجونة نفعت المحقونين بادرارها البول و من الناس من زعم ان اجنحة الذراريح و أرجلها بادزهر لها اذا شربت. ابن ماسويه: ان ا كتلت نفعت الظفرة. الحوز: بالغة النفع للسهقة لظوحا يخل. ابن سينا: قليله يعين

الادوية المدرة من غير مضرة و قال بعضهم يسقى واحد منها لمن يشكو مثانته و لا ينجع فيه العلاج و هو نافع و شرب ثلث طساسيج منه مفرح للمثانة. جالينوس: تفرجه هو لامالة المادة الحادة اليها التي لا يخلو عنها بدن مع خاصية فيها. الفاققي: اذا طلى بمسحوقها مع خل قتلت القمل و كانت صالحة للبرص و للزيت الذي يطبخ فيه قوة ينبت بها الشعر في داء الثعلب و ان حك به على لسع العرقب نفع نفعا يينا. سفين الاندلسي: اذا أضف من جرمها المجفف المسحوق مقدار حبتين في شربة الحما وصلتها و نفع من ذلك نفعا بليغا و دهنها يحل الاورام البلفمية الصلبة منها و الرخوة جدا. الشريف: اذا اغرقت في دهن و شمس فيه اسبوعا و قطر من ذلك الدهن على الاذن الوجعة شفا المهل و ينفع من الصم الحاد و النوع الطيار منها ذولا اجنحة يسمى بالبربرية ارغلال اذا درست و رميت في مرقة لحم بقرى و تحساء المعضوض من كلب نفعه نفعا يينا عجيبا لا يعدله في ذلك شيء و علامة شفائه ان المعضوض يبول دودا ذوات رؤس سود و اذا أخذ منه النوع الاسود المطرف بالحمرة و عمر في الدهن العتيق و شمس ستة اشهر ثم من بعد ذلك دهن بالدهن القرطسة بعد الحلق و الانتقاء بالدواء كان ذلك دواء عجيبا لانه يخرج القرطسة باصولها و يجفف الرطوبة الفاسدة منها. المنصوري: من سقى من الذراريح أخذه وجع في العانة و مقص و تقطع و حرقة البول و بال دماغ وجع شديد و ربما احتبس بوله ثم اندفع مع الدم بلذع و حرقة شديدة و ربما يورم القضيب و العانة و نواحها و يعرض له حرقة في الفم و الحلق و التهاب شديد و حمى و اختلاط. الطبري: سم الذراريح حار جدا يقصد المثانة و يحرقها حرقا و يخرج منها الدم و اللحم بالبول و يأخذ منها الفشاء و تظلم منه العينان و علاجه أن يتقيا بماء الشبث المطبوخ و البسمن البقرى و يستقع في ماء حار و يتمرخ بدهن الحبل و يحقن بماء كشك الشعير المطبوخ مع دهن الورد و بزركتان. مگک. ج. ذراريح به پارسى الهه كلو گویند و آن حیوانی است مشابه زنبور سرخ الا آنکه از او پاریکتر است و نقطه های سیاه دارد بهتریش آن است که ذهبی رنگ بود طبیعتش گرم و خشک است در دوم و از جمله سمومات قتاله است. چون خواهند که بجهت بعضی از منافع که دارد بکار برند وجهی که ضرر نکند اول آنها را در کوزه نو اندازند و سر کوزه را به لته کتان بسته کوزه را سرنگون بر سر دیگی دارند که سرکه در او جوشد تا مخوق شده بمیرند پس بکار برند چون بر تآلیل طلا کنند قلع کند و چون کوفته و پخته به موم روغن آمیزند برص ناخن را

زایل گرداند و ناخن تپاه شده را بزودی بریزد و بهق را نفع دهد و جرب و قوبا را دفع کند و چون یک طسوز او با دو طسوز کوفته و پخته بهم آمیزند و به ناشتا میل کنند ادرار بول و حیض کند و سنگ کرده و مثانه بریزاند و گزیدیگی سگ دیوانه را سودمند بود و یک طسوز او کشنده بود و مداوی آن به شیر تازه و قبیء کنند.

ذرود. [ذُرُودَ] (اخ) نام کوهی است.

ذُرُور. [ذُ] (مصر ب، ا) معرب از داروی فارسی. دوی خشک سوده یا کوفته پراکندی و پاشیدنی در چشم و قروح و جراحات. سوده های خشک ادویه که برای قطع رطوبات بر ریش و خستگی پراکنند یا در چشم کنند. ذریرة، ج. ذرورات. || نوعی بوی خوش یعنی عطر. ذریرة، ج. اذرة. دارد انطا کی در تذکره گوید: هر دارو که سحق کنند برای قطع رطوبات و خون و اصلاح خستگیها بشرط آنکه با مسابح و روانی نیامیزد. و در داروهای چشم علاوه بر شروط مذکوره، باید میزد باشد تا اکثر آن زیان نکند - انتهى - و غبار مواکب او را ذرور دیده های خود ساختند. (جهانگشای جوینی).

گاهی که اطلس رای تو روی بنماید

چو گرد پنبه بود مهر و بر مثال ذرور.

نظام قاری. و داود انطا کی ساختن اقسامی از ذرور را ذکر کند از جمله ذرور ابيض و ذرور اصفر و ذرور یلصق الجراح و یجفف الرطوبات و یلحم و یا کل اللحم الزائد. و ذرور سریع الفعل و ذرور یقطع الدم حيث كان و یجفف کل قرح كالجدری و غیره. و در تحفه حکیم مؤمن، چند قسم ذرور را نام برد و طریقه ساختن آن بنماید. از جمله: ذرور اصفر صغیر و ردینج و درد چشم اطفال را عجیب النفع بود. صفت آن: اندرود پرورده پنچ مثقال، مامیشا دو مثقال - کوفته و پخته صلایه کنند تا هم چون غبار شود. ذرور اصفر کبیر و ردینج و رمد قدیمی را نفع دهد. صفت آن: اندرود مربی پنج درم، مامیشا دو درم، صیر و بذرالورد و زعفران از هر یک نیم درم، افیون چهار دانگ، همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا همچو غبار شود. ذروری که بیاض را قلع کند و صفت آن: کف دریا و پوست تخم مرغ از هر یک پنج درم، نبات و اندرود و اسفیداج از هر یک چهار درم، نوشادر درمی، همه را کوفته و پخته

1 - Buprestès. 2 - Buprestès.
 3 - لکلرک در ترجمه نافع البقر آورده است بجای نافع النار. و حق با اوست.
 4 - Taocamqa. (لکلرک)
 5 - Les poudres.

صلایه کنند تا هم جو غبار شود. ذرورئ کتہ خارش چشم را مفید بود و صفت آن: صبر و حضض و پوست هلیله زرد و مامیثا از هر یک ده درم. همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا هم جو غبار شود. ذروری که قروح را دفع کند و صفت آن: شنج محرق و شادنج منسول از هر یک ده مثقال، کوفته و پخته صلایه کنند تا هم جو غبار شود. ذرور شادنج سیل و غلظ اجفان را نفع دهند صفت آن: شادنج ده درم اندرورت و صبر سقوطری و حضض یکی و هلیله سیاه و پوست هلیله کابلی از هر یک پنج درم. ذرغفران نیم درم. همه را کوفته و پخته صلایه کنند تا هم جو غبار شود. ذروری که موسرج و قروح العین را سودمند آید و صفت آن: انسد و شادنج از هر یک سی درم کوفته و پخته صلایه کنند تا هم جو غبار شود.

ذرور. [ذ] [ع مص] برآمدن آفتاب. دمیدن خورشید. دمیدن صبح. طالع شدن روز. طلوع. برآمدن آفتاب و ماه و ستاره. (زرزنی). [ذرور لحم: نزاری و لاغری گوشت. (از اقرب الموارد)]. [الرزانی گوشت از لاغری. تشنج لحم. تخدد لحم. (از اقرب الموارد)]. [پاشیدن داروهای پراکندنی و پاشیدنی بر جراحت و قرحه: یفغ [الآنوس] حرق النار ذرورا. (ابن البیطار). [دمیدن گیاه.

ذرورات. [ذ] [ع] ج ذرور. داروهای خشک سوده پراکندنی بر قروح و جراحت و چشم.

ذروردان. [ذ] [م مرکب] حنجور. ظرفی که در آن ذرور نگاه دارند. دارودان. (یادداشت لغت نامه).

ذرورملکانا. [] [م مرکب] ترکیبی از اندرورت مدبر و نشاسته و شکر تبرزد.

ذروع. [ذ] [ع ص] ذریع. سبک سیر فراخ گام از اسپ و اشتر. اسپ و اشتر سبک سیر فراخ گام.

ذروف. [ذ] [ع مص] ذرف. ذرفان ذریف. تذراف. اشک از چشم رفتن. روان گردیدن سرشک. رفتن اشک و چیز آن. (زرزنی). دودیدن و بردودیدن چیزی روان چون اشک و جز آن.

ذرونیذس. [] [نخ] قفطی در ترجمه افلاطون گوید: سولون را برادری است بنام ذرونیذس که افلاطون در شعر خود بسیار ذکر او آرد ذرونیذس را پسری بود بنام اقریطس که باز افلاطون در کتاب طیمائوس از او نام برده است. و ظاهراً این کلمه ذرونیذس با باء موحده تحتانیه است نه نون. رجوع به ذرونیذس شود.

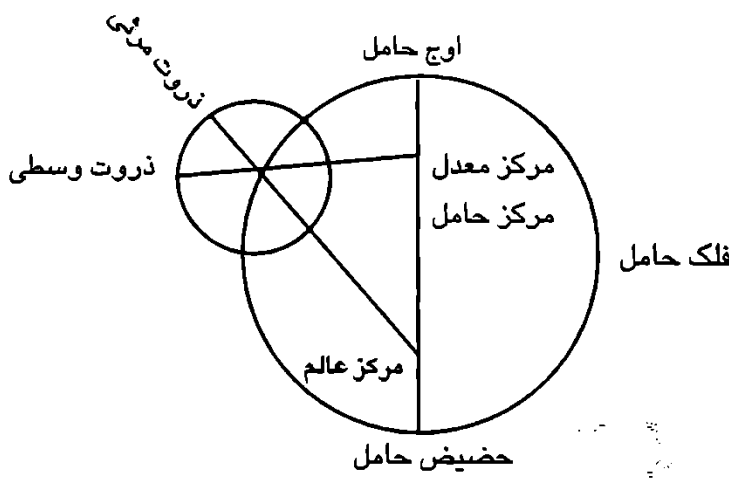
ذروة. [ذِرْوَة / ذِرْوَة] [ع] [سرکوه. (دهار)

(مهذب الاسماء). بالای کوه. قلعة. [در سر مردم، چکاد. تارک. [سر کوهان اشتر. (مهذب الاسماء). [مال بسیار. [بالای هر چیز. سر، نوک، کله و بلندی هر چیزی. ج، ذرئ:] بر رجاحت عقل و سجاخت خلق و صدق وفا و اتساع عرصه کرم و ارتفاع ذروة همم و محاسن شیم او آفرینها گفتند. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۷۰). حق تعالی او را به ذروة معالی رسانید و رتبت سلطنت، ارزانی داشت. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۱۱۰).

ای مرغ روح بر پر از این دام یربلا پرواز کن به ذروة ایوان کبریا.

هم ذروة کمال تو افزون ز کیف و کم هم سده جلال تو بیرون ز ممتها. سلمان سارچی. عطار.

توضیحه انا اذا اخرجنا خطاً من مرکز العالم الی مرکز التدویر منتبهاً الی السطح المحذب من الحامل فلا محالة یقطع ذلك الخط الحامل علی نقطتین مشترکتین بین التدویر و الحامل، احدهما و هی النقطة المشتركة بین السطح المحذب للحامل و بین سطح التدویر و هی التي هی مبدأ النطاق الاوّل تسمى بالذروة المرئية و هی نقطة علی اعلى التدویر بالقیاس الی مرکز العالم. و ثانیتهما و هی النقطة المشتركة بین السطح المقعر من الحامل و بین سطح التدویر و هی التي هی مبدأ النطاق الثالث تسمى بالحضیض المرئی. و هی اقرب نقطة علی اسفل التدویر بالقیاس الی مرکز العالم. و ثانیهما ما یسمى بالذروة الوسطیة. و قد تسمى ایضاً بالذروة المستویة و البعد الا بعد الوسط و هی موقع الخط الخارج من مرکز معدّل المسیر او من نقطة المحاذاة علی اعلى التدویر و بازائها الحضیض الاوسط و الوسطی و المستوی و البعد الاقرب الوسط.



ذروة

فانما اذا اخرجنا خطاً من مرکز معدّل المسیر فی التحیرة او من نقطة المحاذاة فی القمر فخطاطمه مع اعلى التدویر هو الذروة الوسطیة مع اسفله هو الحضیض الوسطی. ثم اعلم أنّ الذروتین و کذا الحضیضین ینطبق احدهما علی الآخر اذا کان مرکز التدویر فی اوج الحامل او حضیضه. و فی غیر هذین الموضعین یفترقان. هذا کله خلاصة ما فی شرح الملخص للسید السند. و ما ذکر الفاضل عبدالعلی البیرجندی فی شرح التذکرة حاشیة شرح الملخص للقاضی [ذروت وسطی و مرئی. ابوریحان در التفهیم گوید: ذرورت غایت بلندی بود. و اندر فلک تدویر بجای اوج باشد از خارج مرکز و برابر

[ذروة تدویری: اول نطاق تدویر. [ذروة اوجی: اول نطاق اوجی. و یاقوت در معجم البلدان گوید: ذروه بفتح اوّله و بکسر. و ذروة کلّ شیء: اعلاه. [سال بسیار. ثروت. و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: بالضم و الکسر. و هو المشهور و بسکون الزاء، فی اللغة العلو و عند اهل الهيئة تطلق بالاشترک علی معینین. احدهما ما یسمى بالذروة المرئية. السماء ایضاً بالبعد الا بعد المقوم. و هی موقع الخط الخارج من مرکز العالم المسار بمرکز التدویر علی اعلى التدویر. و یقابلهما الحضیض المرئی المسمى بالبعد الاقرب المقوم ایضاً. و

ذرّوة حضيض تدوير بود، فروترين تجای اندر او، و بزمن نزديكتر. و معنی مرثی دیداری بود و اندر این صناعت دیداری آن بود که بر مرکز عامل قیاس کرده آید. و وسطی آن بود که قیاس او بر آن نقطه کرده آید که وسط مسیر بر او ایست. پس ذرّوت وسطی آن نقطه است از زبری فلک تدوير که بدو آن خطر رسد که از مرکز معدّل بیرون آید و بر مرکز تدوير بگذرد. و ذرّوت مرثی آن نقطه است از زبری فلک تدوير که بدو آن خطر رسد کز مرکز عالم بیرون آید و بر مرکز تدوير بگذرد. و این صورتشان است.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) یاقوت در معجم البلدان از نصر روایت کند که ذرّوة مکانی است حجازی از دیار غطفان و بعضی گفته اند آبی است بنی مرّة بن عوف را. و ازهری گوید: ذرّوة بکسر اول، اسم زمینی است به بادیة و برخی گفته اند ذرّوة اسم کوهی است و نیز ذرّوة شهری است به یمن از زمین صید. صلیحی در قصیده خویش گوید:

و طلعت ذرّوة منهنّ عادیة
و انصاعت الشیعة الشنعا شرادا.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (ع) مور خرد. مورچه. مورچه خرد. یک مورچه. یک مور خرد.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (ع) ارزن. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (نصاب الصبیان). گاورس؛ ای ارزن. (قاضی خان بدر محمد دهار): اخرفت الذرّة؛ بسیار دراز شد گیاه ارزن. (منتهی الارب). در ترجمه صیدة ابوریحان آمده است: ذرّة، نوعی است از حبوب که فارسیان او را ارزن گویند و به هندی حینه گویند و نوعی از او را جواری گویند و جواری را فارسیان ارزن هندی گویند و دانة او بزرگ بود و پوست ارزن را به عربی طهف گویند^۱. و نیز ارزن را مرز گویند و چون شیرین بود او را جعه گویند بتخفیف عین. نفه^۲ گویند: ذرّه را بنزدیک ماجاورس^۳ هندی گویند، بعضی از او سفید و بعضی سیاه بود - انتهی^۴ در

فارسی دو کلمه گاورس و ارزن هست و بطوری که در خراسان متداول است نوع درشت تر و فربه تر را ارزن و قسم خردتر و لاغر آن را گاورس گویند. و عرب هم دو کلمه دارد یکی ذرّه که نوع درشت و فربه است که فارسیان ارزن گویند و دیگری دخن که قسم نزار و ریزه است و در ایران گاورس نامیده میشود. و اما خندروس قسمی گندم سیاه است عرب سلت گوید و این آن گندم است که به فرانسه سگل^۵ خوانند و خالون هم همان است. (ذرّة) الفلاحة هو من جنس الحبوب يطول علی ساق أغلظ من ساق الحنطة و الشعير بکثیر و ورقة أغلظ و أعرض من ورقها المجوسی اجوده الابيض الرزین و هی باردة

یابسة مجففة و لذلك صارت تقطع الاسهال و ان استعملت من خارج كالضماد ببردت و جفت. (ابن البیطار).

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) نام صحابه ای است و محمد بن المنکدر و زید بن اسلم از او حدیثی روایت کرده اند.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) میرزا عبدالله بن ملا محمد باقر. از فقها و شعرا متأخر ایران است وی به اصفهان اقامت داشت هنگام محاصره آن شهر بقصبة خرم آباد هجرت و بدانجا توطن گزید و در ۱۱۳۷ هم بدانجا وفات کرد. او راست: آرایشی به هر خس و خار از بهار ماند نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جدا داغی بدل ز لاله رخی یادگار ماند.

(از قاموس الاعلام ترکی).
ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) شاعری از مردم هندوستان از قوم کهتری پنجاب که بفارسی شعر میگفت رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) نبیره صدراعلماء او جوانی بیست و سه ساله بود آنگاه که با دوست خود حسابی روزنامه فکاهی در طهران منتشر میکرد بنام... (؟) و اشعار فکاهی او در این روزنامه نهایت دلنشین بود. در اول انقلاب بالشویزم به ساقه عشق آزادی بشر با همکار خود حسابی با هفت قران پول سیاه بی زاد و توشه و لباس دیگری جز آنکه دربرداشتند پیاده و بی تذکره عبور از طهران به روسیه رفتند تا در نهضت نوین همکاری کنند و از آن پس خبری از وی بدست نیامد. این جوان قیافه ای نجیب و ظاهری افتاده لکن احساساتی آتشین داشت و شعر فکاهی نیکو می گفت.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) مولاة عائشه ام المؤمنین است.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) بنت معاذ. محدثه است.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) مولاة ابن عباس. محدثه است.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) نامی از نامهای مردان عرب.

ذرّوة. [ذُرّ وَ] (إخ) یاقوت گوید: عزام بن الأصبح السلمي گفت: سپس، ذرّة به خلص آرة پیوندد. و آن (یعنی ذرّة) کوههای بسیار بهم پیوسته است پست، نه بلند و بر سر آن قریه ها و مزرعه ها است بنی الحارث بن بهته بن سلم را و کشت آن اعذاء باشد یعنی دیم و خود آنان اعذاء را عثری گویند یعنی بی آب و بدانجا مدره های (تل های خاکسی) مخروط است و چشمه ها در سنگ که بردن آن به اراضی و مشروب کردن زمینها ممکن نباشد. و از جمله درختان ذرّه، عفار و قرظ و طلح است و نیز درخت کنار بدانجا بسیار بود.

ذره. [ذُرّ وَ] (ا) هر جزء غبار منتشر در هوا و جز آن. چیزهای نهایت خرد که از روزن پیدا آید چون آفتاب یا روشنی بر وی تابد. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نصف از سدس قطمیر است (یعنی دوازده یک) و بعضی گفته اند که ذرّه را وزنی نباشد چنانچه در بحر الجواهر گفته - انتهی. || او صد ذره مقدار یک جو باشد. یعنی صدیک، یعنی یک حصه از صد حصه جو بود. ذرّه، ذرّات:

صورت خشمت ار ز هیت خویش

ذره ای را بخا ک بنماید

خاک دریا شود بسوزد آب

بفسرد آفتاب و بشجاید. دقیقی.

هر قطره ای ز جودت رود پست همچو جیحون

هر ذره ای ز حلمت کوهی است چون بذیل.

رفیعی^۶ (از حاشیه لغتنامه خطی اسدی متعلق به نجفوانی).

بافسون همان سنگ بر جای خویش

بیست و نعلظید یک ذرّه پیش. فردوسی.

ای بر سر خویان جهان بر سر جیک

پیش دهنش ذره نماید خرجیک. عنصری.

ور بدری شکم و بندم از بندم

نرسد ذره ای آزار بفرزندم. منوچهری.

مدان مر خصم را خرد ای برادر

که سوزد عالمی یک ذرّه آذر. ناصر خسرو.

غلط گفتم ز ذره کمتر است این

که ز می خورشید انور میفرستم.

ابوالفرج رونی.

آن از کوه... ذره ای بود. (کلیله و دمنه).

ماند بکنکوت سطرلاب آفتاب

زو ذرّه های لایتجزا برافکنند. خاقانی.

نیست یکی ذرّه جهان نازکش

پای ز انبازی او باز کش. نظامی.

خورشید رخ ترا کند ذکر

هر ذرّه اگر شود زبانی. عطار.

ذرّه ذره کاندین ارض و سماس

جنس خود را همچو کاه و کهریاست. مولوی.

قدر آن ذره ترا افزون دهد

ذرّه چون کوهی قدم بیرون نهد. مولوی.

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام

۱- طهف را بعضی خود ارزن گفته اند و فرّا گویند: نانی باشد که از ذره کنند.

۲- رمز است از ابو حنیفه.

۳- معرب گاورس.

۴- در حاشیه با خط متن نوشته شده است:

بعرف این زمان او را (یعنی ذره) را گاورس

سفید گویند.

۵ - Seigle.

۶- دقیقی (؟)

ذره خرد از بزرگی آفتاب آسا شود.
 سلمان ساوجی.
 || ذره‌ای، یا یک ذره. مقداری نهایت قلیل؛
 ایا کرده در بیت‌ات حرص و رس
 از ایزد نیایدت یک‌ذره ترس. لیبی.
 در آفتاب اگر ذره قدرتی بودی
 سیاه روی نگشتی ز جرم قرص قمر.
 مسعود سعد.
 از جمالش ذره‌ای باقی نماند
 آن قحش بشکست و آن ساقی نماند. عطار.
 ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
 توجه میدانی حدوث آفتاب. مولوی.
 هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا
 بذره‌ای نرسد آفتابرا نقصان. سلمان ساوجی.
 ذره‌ای کز عراق برخیزد
 رشک خورشید خاوران باشد.
 سلمان ساوجی.
 - ذره‌ای یا یک ذره یا ذره مثقالی انصاف،
 محبت، نان، و غیره نداشتن؛ هیچ از آن
 نداشتن.
 - امثال:
 آن ذره که در حساب ناید مائیم؛
 ما نزد او یا در آنجا بچیزی نیستیم، ما را
 بدانجا ارج و بها و محلی نیست^۱. و رجوع به
 جزء لایتجزی و جوهر فرد و نقطه شود.
 پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید. (تاریخ
 بیهقی).
 ذره به خورشید بردن، تعبیری مثالی است
 مانند زیره به کرمان یا قطره به عمان بردن و
 نظایر آن.
 ذره ذره پشم قالی میشود.
 ذره را به آفتاب چه نسبت.
 مثل ذره، سرگردان.
ذره‌ای. [ذَرَّ / ر] (ص نسبی) منسوب
 بِذَرَّةٍ^۲. || (یک ذره.
ذره‌بین. [ذَرَّ / ر] (مربک) عدسی از
 شیشه یا بلور محدب‌السطحین که برای بزرگ
 نمودن اشیاء خرد و ریزه بکار می‌رود و تصویر
 حاصله بزرگتر از خود شیء است. و پیش از
 داگس^۳ و فوکو^۴ علمای مشرق به این
 خاصیت آشنا بوده و عملاً بکار می‌برده‌اند.
 ابوریحان بیرونی در کتاب الجواهر فی
 معرفة الجواهر گوید: و حَدَّثَ السَّلامی عن
 اللُّحام انَّ ابابشر السِّرائی کان عند خاله
 برندیب ذات لیلۃ فاحضر فصَّ یاقوتِ احمر
 و کان یضعه علی احرف الکتاب حتی یقرأه و
 تعجَّب الحاکم منه... فالحروف اللُّحاق تفرء
 بمثلها من البلور لان الخط یغلظ من ورائها فی
 المنظر، و السطور تتسع. و علل ذلك موهلة
 الی صناعة المناظر - انتهى.
 - ذره‌بین گذاشتن؛ سخت دقیق شدن. نهایت
 کنج‌کاوی کردن^۵.

ذره‌بینی. [ذَرَّ / ر] (ص نسبی) آنچه که
 جز با ذره‌بین نتوان دیدن از غایت صغر.
 حیوانات ذره‌بینی. گیاهان ذره‌بینی^۶.
ذره پرور. [ذَرَّ / ر] بِزَوِّ [نص مرکب]
 تربیت‌کننده ذره. مجازاً، مربی زیردستان و
 پرکننده آنان.
ذره پروری. [ذَرَّ / ر] بِزَوِّ [حاصص
 مرکب] چگونگی و عمل ذره پرور.
ذره‌م. [ذَهْ] || جوالیقی در المعرب بنقل از
 ابن‌الکلبی گوید: جَرْمٌ مَرَبٌ است و اصل آن
 ذَرْمٌ است. رجوع به جرمه شود.
ذری. [ذَ] [ع ص] زرع ذری؛ کشت
 تخم انداخته. یعنی زمین بذرافشاند.
ذری. [ذَرَا] [ع] [ع] ج ذرّوة و ذرّوة.
ذری. [ذَرَا] [ع] [ع] آنچه برافتد از چیزی.
ذری. [ذَرَّی] [ع مص] ذری ریح تراب را؛
 بردن بآد خاک را. دامیدن. (تاج المصادر
 بیهقی) (زوزنی) (مجم‌اللفظ). || ذری خرمن؛
 برباد کردن آنرا. و همچنین است ذری حنطه و
 امثال آن: ذری الناس الحنطه؛ مردمان گندم را
 باد دادند.
ذری. [ذَری / ی] [ع ص]
 شمشیر بسیار آب. || (آب و جوهر شمشیر.
ذریات. [ذَرَّری / ی] [ع] ج ذرّیة؛
 دیگر روز ابلیس بصحرا بیرون رفت و تختی
 از آهن بنهاد و از ذریات خود یکی را بنشاند.
 (قصص الانبیاء ص ۱۳۲).
 همچو آن ابلیس و ذریات او
 با خدا در جنگ و اندر گفتگو. مولوی.
ذریاس. [ذَرَّ] [ع ص] ناسفیا. رجوع به
 ناسفیا شود.
ذریاطه. [ذَرَّ ط] [ع ص] ارض ذریاطه؛
 زمین به ریگ سرشت. (منتهی الارب).
ذری‌ة [ذَ] [ع] [ع] ستر. پرده. حجاب.
 اگر داگوسرای. (مهدب الاسماء). || پیشگاه.
 آستان در و نواحی آن. || آنچه بر باد داده
 شود. || بذر. تخم. || اسلای هر چیز. || زرع
 ذری؛ کشت تخم انداخته. زمین بذرافشاند.
 || سرشک ریخته از چشم. ج. اذراء. و رجوع
 به ذره شود.
ذریب. [ذَرَّی] [ع] [ع] زهر اصفر. گل زرد. و
 کلمه معرب مینماید. رجوع به زریاب شود.
ذریبا. [ذَرَّی] [ع] [ع] بتقدیم مشتاة بر
 موحدة. قاله فی الشرح. (منتهی الارب). عیب.
 || داهیه. سختی. بلا.
ذریت. [ذَرَّری / ی] [ع] [ع] پشت فرزندان.
 نسل؛
 ای بار خدای همه ذریت آدم
 با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان.
 ناصر خسرو.
 ابلیس لعین بدین زمین اندر
 ذریت خویش دید بسیاری. ناصر خسرو.

ذریع. [ذَرَّ] [ع] [ع] رجوع به ذراع و ذروح و ذرایع شود.
ذریع. [ذَرَّ] [ع] [ع] حمیری. محدث است.
 || نام پسر محمد بن منذر شاعر.
 (معجم الادباء، ج مارگلیوت ص ۱۰۷ س ۱۲ و
 بعد آن).
ذریع. [ذَ] [ع] [ع] پدر قبیله‌ای است از عرب.
ذریع. [ذَ] [ع] [ع] پشته‌ها. هضاب. مفرد آن
 ذریعه است.
ذریع. [ذَ] [ع] [ع] نام گشنی یعنی فعلی
 معروف است از شتران که اشتران نژاده را بوی
 نسبت کنند.
ذریع. [ذَ] [ع] [ع] رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۷
 ص ۱۰۷ - ۱۲ - ۱۴ شود.
ذریع. [ذَرَّری / ی] [ع] [ع] نام بنی بود به نجیر از
 ناحیه یمن، نزدیک حضرموت. (معجم
 البلدان).
ذریعه. [ذَ ح] [ع] [ع] ذروح. رجوع به ذراع
 و ذروح و ذرایع شود.
ذریعه. [ذَ ح] [ع] [ع] پشته. هضبه. ج. ذرایع.
ذریعی. [ذَ حسی / ی] [ع ص] احمر
 ذریعی؛ سرخی سرخ. سرخ سیر. احمر قانی.
 || ارغوانسی. ارغوانسی. احمر ذریعی.
 || منسوب به ذریع، قحل معروف از شتران که
 اشتران نجیب را بدو نسبت کنند.
ذریعی. [ذَ حسی / ی] [ع] [ع] ماده عامله قوی
 که از حشره ذروح (ذرایع) گیرند و از آن
 شمع سازند. و این ماده را در طب نیز بکار
 برند لکن باید در استعمال آن نهایت احتیاط
 مرعی داشت چه ماده‌ای سخت خطرناک
 است.^۸
ذریحیات. [ذَ حی / ی] [ع] [ع] شتران از نسل
 ذریع، قحل معروف.
ذریوح. [ذَرَّری / ی] [ع] [ع] مصفر. مصفر ذراع.
ذریوره. [ذَرَّری / ی] [ع] [ع] بیرونی در الجواهر
 آورده است: انَّ المعتضد کان امر بعمارة
 البحیره و تحفیفا بالریاض و انفق علی الابنیه
 ستین الف دینار و کان یخلو فیها مع جواریه و
 له فیما بینهن حطیه تسمی ذریره فقال
 الباسی؛
 ترک الناس بحیره
 و تخلی فی البحیره

 و بلغ المعتضد ذلک فلم یظهر لاحد انه سمعه و

1 - La molécule. Atom.

2 - Moleculaire.

3 - Lentille. Loupe. Microscope.

4 - Daguerre. 5 - Foucault.

6 - Chercher des poux à la lête de quelqu'un.

7 - Microscopique.

8 - Cantharidine.

امر بتخریب ما استعمره منها رَجُوع به الجماهر فی معرفة الجواهر ابوریحان بیرونی ج حیدرآباد ص ۶۱ شود.

ذریرة. [ذَر] [ع] بوی خوشی یعنی عطری است. دوائی است گیاهی. (نزهة القلوب). داروی پسران کسندی. (آنستدرج). [داروی مردگان. (زوزنی); و لایجوز تطبیبه ای تطبیب المیت] بغیر الکافور و الذریرة. (کتاب شرایع). و لغویین در کلمه ذکورة الطیب آن را از جمله عطرهای بیرنگ آورده‌اند. رجوع به ذکورة طیب شود. ذری در ذیل خود بر قوامی عرب ذریرة را به پودر سانتور^۲ لاطینی ترجمه کرده است. و عبارت ذیل را از ابن‌البیطار شاهد آورده: الاشته، فی طبها قبول الرائحة من کل ما جاورها و لذلك جعل جسدًا للعدائز و الذرائر، اذا جعلت جسدًا لها لم تطع فی التوب. لکن مترجم ابن‌البیطار (الکلرک) برای فرار از ترجمه کلمه عدائز و ذرائر جمله را شکسته و کوتاه کرده است. و این کار اکثر مترجمین اروپائی است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی در صفت عنبر گوید: و آن را [یعنی عنبر را] بکوبند و اندر ذریرة بکار دارند. (ذخیره خوارزمشاهی).^۳ و یاقوت در معجم البلدان در شرح کلمه تینة الرکاب گوید: و ذکر غیر واحد من الأطباء ان اصل قصب‌الذریرة من غیضة فی ارض نهاروند و آنه اذا قطع منها و مرّوا علی عقبه الرکاب، کانت ذریرة خالصة و ان مرّوا به علی غیرها لم ینتفع به و یصیر لافرق ینه و بین سائر القصب. و هذه ان صحت خاصية عجیبة غریبة. و باز یاقوت در ذیل ترجمه نهاروند آرد: قال ابن‌القیه و نهاروند قصب یتخذ منه ذریرة و هو هذا الحنوط. فمادام نهاروند او بشیء من رساتقها فهو و الخشب بمنزلة واحدة لا رائحة له فاذا حمل منها و جاوز العقبة التي یقال عقبه الرکاب فاحت رائحته و زالت الخشبية عنه... و قال عبیدالله القمیر الیه مؤلف‌الکتاب و مما ینصدق هذه الحکایة ما ذکره محمد بن احمد بن سعید التیمی فی کتاب له ألفه فی الطب فی مجلدین و سماه حبیب‌العروس و ریحان‌النفس قال قصب‌الذریرة هی القمحة العراقية و هی ذریرة القصب و قال فی یحیی بن ماثویه انه قصب یجلب من ناحية نهاروند قال و كذلك قال فی محمد بن العباس الخشکی قال واصله قصب ینبت فی أجمه فی بعض الرساتیق یحیط بها جبال و الطريق بها فی عده عقاب فاذا طال ذلك القصب تُرک حتی یجف ثم یقطع عقدا و کما بآ علی مقدار عقد و یعی فی جوالقات و یحمل فان أخذته علی عقبه من تلك العقاب صمما معروفة نخر و تهافت و تکلس جسمه فصار ذریرة، و سمی قمحة و ان أسلک به علی غیر تلك العقبة

لم یزل علی حاله قصباً صلباً و أنابیب و کما بآ صلبة لا ینتفع به و لایصلح الالوقود و هذا من العجائب الفردة... و رجوع به قصب‌الذریرة شود.

ذریس. [ذَر] [ع] به لغت اندلس طبع است. تهبو و آن پرندهای است از بلدرچین بزرگتر. و از یک خردتر برنگ سنجاب و گوشت آن از همه انواع طیر حتی تذرو لطیف‌تر است. و اینکه صاحب برهان میگوید که از کبک بزرگتر است درست نیست.

ذریع. [ذَر] [ع] ص) تیزرو. شتاب‌رو. سبک‌سیر. ذرع. فرس ذریع، اسب سبک‌سیر و تیزرو و فراخ‌گام و همچنین است بعیر ذریع. [فراخ‌گام. واسع الخطو. و در صفت رسول صلوات‌الله علیه آمده است: کان ذریع المشی؛ ای واسع الخطو. [امر فراخ و وسیع. امرگی. مرگامرگی. ویا. موت فاشی. [تند. سریع. بشتاب. تیز. زود. ناگهانی. قتل ذریع؛ قتل سریع. اکل ذریع، خوردنی بشتاب و بسیار. و فی‌الحديث: فأکل اکلًا ذریعاً؛ ای سریعاً و کثراً. [شفیع. خواهشگر. [وسیله. (مذهب الاسماء). دست‌آویز. ذریعة. [موت ذریع؛ مرگی فاش. (مذهب الاسماء).

ذریعة. [ذَر] [ع] ص) تائیت ذریع. [ذ] سبب. وسیله. (دهار). واسطه. دست‌آویز. آنچه بدو بدیگر پیوندند یا به مرادی رسند. ذریعة. پیوستگی. [ماده شتر یا اشتری یا اسبی و مانند آن که صیاد در پس آن پنهان شده بر صید تیر اندازد. [حلقه‌ای که آموختن رمایه را نشانه قرار دهند و تیر از آن درگذرانند. ج. ذریع.

ذریف. [ذَر] [ع] ص) ذرف. ذروف. ذرفان. تذراف. رجوع به ذروف شود. [اشک روان.

ذریة. [ذَر] [ع] ن) نسل. پشت. فرزندان. پدران و فرزندان. نسل آدمی و پری. نسل مردمان و چن. فرزندان. فرزندان و فرزندانگان، یتوی فی‌الواحد و الجمع. ج. ذریات. ذراری.^۴

طعنه چه زنی مرما بدان کم از خانه برآندند اهل عصیان زیرا که برآندند مصطفی را ذریة شیطان از اهل و اوطان.

ناصر خسرو. و صاحب معالم‌التزیل گوید بقع الذریة علی الآباء کما بقع علی الأولاد. [زنان. رجوع به ذریة شود.

ذسقیروطوس. [ذ] [ع] رجوع به ذیاسقوریدس شود.

ذش. [ذش] [ع] ص) سیر کردن و رفتن. ذش.

ذعاذع. [ذ] [ع] ذعاذع نخل؛ بلایه‌ها از

خرمابن و ردی آن. [تفرقوا ذعاذع؛ پراکنده شدند اینجا آنجا.

ذعاذع. [ذ] [ع] ج ذعاذعة. (مذهب الاسماء).

ذعاذعة. [ذ] [ع] ج گروه. فسرقة. ج. ذعاذع. (مذهب الاسماء).

ذعاریو. [ذ] [ع] ذعاریو؛ آب سبزگونه که از بینی فرود آید. و تفرقوا ذعاریو بقذآن؛ ای تفرقوا شعاریو بقذآن او بقندحره ای متفرقین مثل الذباب.

ذعاط. [ذ] [ع] موعی است.

ذعاع. [ذ] [ع] ج ذعاعة. گروه‌ها. فرقه‌ها. [خرمابنان بلایه و ردی. [افاصله‌های میان خرمابنان. مسافت بین خرمابنی یا دیگری در رسته.

ذعاعة. [ذع] [ع] خرمابن بلایه و ردی. [مسافت از خرمابنی تا خرمابنی در رسته خرمابنان. ج. ذعاع. [یک گروه. یکی فرقه.

ذعاف. [ذ] [ع] مص) ذعف. بگردن. هلاک شدن.

ذعاف. [ذ] [ع] ص) ذعف. سَم ساعة؛ زهر که در ساعت بکشد یا عام است یعنی زهر مطلق. زهر قاتل. زهر کشته‌ده. (مذهب الاسماء). ج. ذعُف. [موت ذعاف؛ مرگ شتاب. مرگ سریع. موت مُذعِف؛ مرگ ناگهانی.

ذعاق. [ذ] [ع] ص) ماء ذعاق؛ آب سطره تلخ که خوردن توان. [داء ذعاق؛ بیماری کننده.

ذعالب. [ذ] [ع] ج ذعلب.

ذعالیب. [ذ] [ع] جمع ذعلوب. کناره جامه‌های پاره و خرقره‌ها یا آنچه از جامه‌های پاره شده بدان آویزان باشد. جامه‌های کهنه. جامه‌های خَلَق.

لقد اكون على الحاجات ذالبت و احوذياً اذا انضمّ الذعالیب.

و سیوطی در المزهَر گوید. ذعالیب جمع است بی‌واحد.

ذعاة. [ذ] [ع] موعی است

۱- ذکری، در ترجمه شرایع مینویسد: l' usage de cet aromate doit être fort restreint car nous n'avons pu en obtenir la définition; on nous a assuré que ce nom s'appliquait en général à une plante du genre artemisia.

2 - Poudre de seneur.

و گوید در مصر Arum arisarum را ذریره نامند.

۳- در حاشیه شرایع نوشته شده است گیاهی است در مکه معظمه.

4 - Descendance.

۵- غلیظ. مقابل تَنک و گشاده.

(مراد الاطلاع چ طهران) و ظاهر اذ غطظ
کاتب است. چه در معجم البلدان ذعاط با طاء
مؤلف آمده است.

ذعبان. [ذ] [ع] (گ) گِزگ جوان.

ذعت. [ذ] [ع] (مص) خَوَه کردن. (تاج
المصادر بیهقی). خفه کردن. خَبَه کردن. سخت
خبه کردن کسی را. (منتهی الارب). || مالیدن
در خاک کسی را. || اراندن. سخت راندن.

ذعج. [ذ] [ع] (مص) سخت راندن کسی را یا
ستوری را. || ذعج جاریه؛ آرمیدن با وی.

ذعداع. [ذ] [ع] (ص) مذیاع. دهن لغ. آنکه
راز نگاه نتواند داشت. فاش کننده اسرار.
سخن چین. خیرکش.

ذعدعة. [ذ] [ع] (ع) (مص) تفرقه. تبديد.
پراکندن. پریشان کردن. || ذعدعة سال؛
پراکنده و جدا کردن اشتران را. || ذعدعة سر؛
فاشی و منتشر و ظاهر و آشکار کردن راز را.
|| ذعدعة خبر؛ پراکندن و فاشی کردن آنرا.
|| ذعدعة ریح شجر را؛ سخت جنبانیدن باد
درخت را. || ترسانیده شدن.

ذعر. [ذ] [ع] (مص) ترسانیدن. (تاج المصادر
بیهقی). تخویف. تهدید. بیم دادن.

ذعر. [ذ] [ع] (مص) سرگشتگی. تحیر.

ذعر. [ذ] [ع] (ا) ترس. خوف. بیم. خشیت.
رعب. رهب. فزع. فرق. هراس. دهشت.
وحشت؛ سبب ذعری که در صمیم دل او
متکثر گشته و خیالی که بپوشای خاطر او
مطرق شده. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه
خطی مؤلف ص ۱۵۵).

ذعر. [ذ] [ع] (ص) امر مخوف. چیزی که از
آن ترسیده شود.

ذعراء. [ذ] [ع] (ا) حلقه دُر. ذعرة.

ذعرة. [ذ] [ع] (ا) حلقه دُر. ذعراء.

ذعره. [ذ] [ع] (ا) مرغی است که بر
درخت آشیانه دارد و پیوسته دم خود
می جنباند. صاحب اقرب الموارد گوید و این
آن مرغ است که عامه در بلاد ما بدان ام
صَفیده نام دهند.

ذعریة. [ذ] [ع] (ص) سنه ذعریة؛
سال سخت.

ذعط. [ذ] [ع] (مص) سبک گلو بریدن کسی
را یا عام است. (منتهی الارب).

ذعف. [ذ] [ع] (مص) ذعاف. بمردن. هلاک
شدن.

ذعف. [ذ] [ع] (ا) ج ذعاف.

ذعف. [ذ] [ع] (مص) زهر دادن. کسی را زهر
خورانیدن. زهر در طعام کردن. سم دادن.
مسموم کردن. دواخور کردن. چیزخور کردن.
ذعف. [ذ] [ع] (ص) ذعاف. سم ساعت.
زهر که در ساعت کشد. زهر مطلق. || حیة
ذعف اللعاب؛ مار در جای کش. مار جابجا
کشنده.

ذعفان. [ذ] [ع] (ا) مرگ. موت.

ذعق. [ذ] [ع] (مص) فریاد کردن. || بانگ زدن
بر کسی و ترسانیدن او را.

ذعل. [ذ] [ع] (مص) اقرار کردن پس از انکار.

ذعلب. [ذ] [ع] (ص) || شتر ماده شتاب رو.
مایه تیزرو. ناقه سبک رو. ذعلیة. ج. ذعالیب.

ذعلیة. [ذ] [ع] (ص) || شتر ماده
شتاب رو. مایه تیزرو. ناقه سبک رو. ذعلیب.

شتر مرغ. نعامه. || حاجت اندک. || کناره جامه
یا آنچه از جامه پاره شده و آویخته باشد.

ذعلقة. [ذ] [ع] (مص) سرگشته کردن.
هلاک کردن.

ذعلوب. [ذ] [ع] (ا) کناره جامه و پاره خرقة
یا آنچه از جامه پاره شده و بدان آویزان باشد.

|| (ص) جامه کهنه. کهن جامه. ج. ذعالیب.

ذعلوق. [ذ] [ع] (ا) تره ای است تیزبوی
همچون گندنا. و محمودین عمر ربنجی گوید

طنزخون. || مسرغی است. || نسوعی از
سماروغ. یعنی قسمی از کماة. || (ص) کودک

چالاک تیزفهم سبک روح. || (صوت) ذعلوق
دهلوق، کلمه ای است که میش را به دوشیدن

خوانند. || گوسفند سبک چنه تنگ دهان (؟).
|| (اخر) نام شمشیر خالدین سعیدین عاص.

ذعمطة. [ذ] [ع] (مص) گلو بریدن.
(روزنی). سبک گلو بریدن کسی را. (منتهی

الارب).
ذعمطة. [ذ] [ع] (ص) زن پلیدزبان.

ذعن. [ذ] [ع] (مص) گردن دادن و گردن
نهادن کسی را. رام گردیدن کسی را.

ذعور. [ذ] [ع] (ص) مُتذعر. ترسنده. || زن
ترسنده از ربه و تهمت. زن ترسان از بدنامی.

زنی ترسنده. (مهذب الاسماء). زن ترسنده از
بهتان و سخن بد. || ناقه ذعور؛ ماده شتری که

چون دست بز پستان وی نهند خویشتن را
درکتشد.

ذعوط. [ذ] [ع] (ص) (شاید معرب از
زود فارسی چنانکه ذوط) مرگ شتاب. موت

ذعوط. موت ذاعط؛ مرگ ناگهان.
ذغ. [ذ] [ع] (مص) آرمیدن یا.

ذغال. [ذ] [ع] (ا) چوب سوخته آتش نشانده و
کشته که برای بار دیگر سوختن را آماده کنند.

فحم. انگشت. زغال. زغال. زوال^۳ و برخی آن
را با زاء اخت راه نویسند و ظاهر آن چنانکه

معمول نیز همان است با ذال صحیح باشد چه
ذغل با دال مهمله نیز بمعنی خس و خاشاک

است که در حمامها سوزند.
ذغالاب. [ذ] [ع] (ا) زکالاباب. مرکب.

سیاهی. مداد. نقس. حیر. دوده. دوده مَرکب.
ذغال اخته. [ذ] [ع] (ا) مرکب اخته

ذغال^۵. درختی است میوه دار و میوه آن بطعم
ترش و رنگ آلبالوی سیاه و رسیده و بشکل

سنگد باریک.

ذغال حیوانی. [ذ] [ع] (ا) (ترکیب
وصفی، مرکب) سوخته استخوان بطریقی
خاص.

ذغالدان. [ذ] [ع] (ا) مرکب ظرفی غالباً از
تنگه آهن که بدان از انبار ذغال برای منقل و

اجاق و بخاری آرند. || انبار ذغال. || اجائی
کوچک و تنگ.

ذغالدانی. [ذ] [ع] (ا) مرکب ذغالدان.

ذغال سنگ. [ذ] [ع] (ا) (ترکیب اضافی، ا
مرکب) ذغال معدنی^۶. حجر موسی. حجاره

قبر موسی. احجارالسود. (الجماهر بیرونی). و
آن چوبهای متحجر تحت الارضی است.

رجوع به احجارالسود شود. و جمیع
اهل الصین و الخطا انما فهمم تراب عندهم

منعدد كالطفل عندنا و لونه لون الطفل تأتي
القيلة بالأحمال فيقطعونه قطعاً علی قدر قطع

الفحم عندنا و يشعلون النار فيه فيقدد كاللحم و
هو اشد حرارة من الفحم و اذا صار رساداً

عجنوه بالماء و يبوه و طبخوا به ثانیة و لا
یزالون یفعلون به كذلك الی ان یتلاشی.

(ابن بطوطه).



ذغال سنگ

ذغالفروش. [ذ] [ع] (الف مرکب) آنکه ذغال
فروشد.

ذغالفروشی. [ذ] [ع] (حامص مرکب) عمل
فروختن ذغال. || (ا) مرکب) جای فروختن

ذغال.
ذغال گرفتگی. [ذ] [ع] (حامص

مرکب) مسمومیت از دم [گاز] ذغال.
ذغالی. [ذ] [ع] (ص نسبی) آلوده به ذغال.

منسوب به ذغال. ذغال فروش.
ذغمری. [ذ] [ع] (ص) بسدخو.

سبی الخلق.
ذغمور. [ذ] [ع] (ص) مرد کینه ور که کینه اش

از دل نرود. بدکینه.
ذف. [ذ] [ع] (مص) قتل مجروح. کشتن

خسته. ذفاف. مذاقة. تذذیف. اذفاف. الاجهاز

1 - Anus.

2 - Anus.

3 - Charbon.

4 - L'encre.

5 - Cornouiller.

6 - Charbon animal.

7 - Charbon de terre. Houille.

Charbon minéral.

علی الجریح. (تاج المصادر بیہقی)۔ [ذف در امری؛ سرعت کردن در آن. شتافتن در او. شتاب کردن در وی.] اخذ ما ذف لک (بصیغہ مجهول)؛ بگیر آنچه را کہ مہیا و موجود است و زود بدست آید.

ذَفَفَ. [ذَفَفَ] (ع) [ذَفَفَ] گوسفندان. [آواز کفش گاہرہ رفتن. ذَفَفَ، یکی، و بدال مہملہ نیز آمدہ است.

ذَفَفَ. [ذَفَفَ] (ع) [ذَفَفَ] آب اندک.

ذَفَرِي. [ذَفَرِي] (ع) [ذَفَرِي] ج ذَفَرِي [ذَفَرِي].

ذَفَارِيقُ. [ذَفَارِيقُ] (ع) [ذَفَارِيقُ] ج ذَفَارِيقُ.

ذَفَافَ. [ذَفَافَ] (ع) [ذَفَافَ] ج ذَفَافَ. مذاقۃ، اذفاف.

تذفیف. کشتن خستہ را. قتل مجروح. الاجہاز علی الجریح. (تاج المصادر بیہقی). [اذفاف

در امری؛ شتافتن، شتاب کردن، تسریع در آن.

ذَفَافَ. [ذَفَافَ] (ع) [ذَفَافَ] ج ذَفَافَ. سم قاتل. [آب

اندک یا نم و تری. ج. ذَفَفَ. ما فیہ ذفاف؛

نیست در آن چیزی کہ تعلق گرفتہ شود بدان.

[اما ذَفَفَ ذَفَافاً؛ آمادہ نکرد چیزی را، یا چیزی

نکرد.

ذَفَافَ. [ذَفَافَ] (ع) [ذَفَافَ] ج ذَفَافَ. بشتاب.

[زہر کشتندہ. [خفاف ذفاف؛ سبک، زود، یا

از اتباع است.

ذَفَافَ. [ذَفَافَ] (ع) [ذَفَافَ] ج ذَفَافَ. آؤفہ.

(مہذب الاسماء). [زہر قاتل.

ذَفَافَةَ. [ذَفَافَةَ] (ع) [ذَفَافَةَ] ج ذَفَافَةَ. محمد بن

موسی بن حماد گوید: من و عمراوی نزد

دعبل بن علی بودیم در سنہ ۲۳۵ هـ. ق. پس از

آمدن وی از شام. و از ابوتمام یاد کردیم،

دعبل بہ عیب جوئی وی پرداخت و چنین

می پنداشت کہ او دزد شر است آنگاہ بغلام

خود گفت: ای تَفَفَ: آن خریطہ بیار. غلام

خریطہ بیآورد کہ دفاتری در میان داشت

دعبل دست بدان فرورید و دفتری از آن

برآورد آنگاہ گفت: این را بخوانید، و ما در

دفتر بدینسان خواندیم: مکف گوید ابوسلمی

از خاندان زہرین ابن ابی سلمی است و

منزلش قنسرین بود و ذفافة العبسی را ہجا

گفتہ و از ابیات آن ہجاست:

ان الضراط بہ تعاطم جدکم

فتعاطموا حیرطاً بنی القعقاع.

ولیکن پس از این وی را بدین ابیات رثا گفتہ

است:

ابعد ابی العباس یتعجب الدهرُ

و ما بعدہ للدهر عتبی و لا عدزُ

و لو عوتب المقدار و الدهر بعدہ

لما أعتبا ما اورق السلم النضر

الا ایہا الناعی ذفافة ذا الندی

تعتست و شلت من انا ملک العشر

اتعی فتی من قیس عیلان صخرۃ

تفلق عنہا من جبال العدی الصخر

اذا ما ابوالعباس حلی مکانہ

فلا حملت انثی و لا مسہا طہر

ولا امطرت ارضاً سماء و لا جرت

نجوم، و لا لذت لشاربها الخمر

کأن بنی القعقاع یوم وفاتہ

نجوم سماء خرمن بینہا البدر

تُوَقِّت الامال بعد ذَفَافَ

و اصبح فی شغل عن السفر السفر

یعزرون عن ثاو تعزى بہ الثلا

و یکی علیہ المجد و البأس و الشعر

و ما کان الا مال من قل مالہ

و ذخر لمن أسی و لیس لہ ذخر

(الموشع مرزبانی ص ۳۲۷ و ۳۲۸).

و سپس گفت ابوتمام، ہمہ این قصیدہ بدزدیدہ

و در شعر خود درآورده است. و مراد از

قصیدہ ابی تمام قصیدہای است بمطلع:

کذافیجل الخطب و لیدفح الأمر.

ذفافة کثامۃ نام مردی است.

ذَفَافَةَ. [ذَفَافَةَ] (ع) [ذَفَافَةَ] ج ذَفَافَةَ. (ابو... المصری) در متن

تاریخ جهانگشاوی جوینی ج ۱ ص ۱۷۸ شعر

ذیل آمدہ است:

و ما السحاب اذا ما انجاب عن بلدٍ

و لا یلم بہ یوماً بمذوم

و در حاشیہ گوید: لابی ذفافة المصری فی

بعض الرؤساء و بعدہ:

إن جدت فالجوڈشی، قد عرفت بہ

و ان تجافیت لم تتب الی اللوم.

(تمتة الیتمة نسخة پاریس ورق ۵۰۹).

ذَفَذَفَةَ. [ذَفَذَفَةَ] (ع) [ذَفَذَفَةَ] ج ذَفَذَفَةَ. کشتن خستہ را.

الاجہاز علی الجریح. [خرامیدن.

ذَفَوَ. [ذَفَوَ] (ع) [ذَفَوَ] ج ذَفَوَ. بوی آمدن. بوی

برخاستن. [تیزی و تندوی بوی خواہ خوش و

خواہ ناخوش. یا خاص است بہ گند بفل^۱

صنن.

ذَفَوَ. [ذَفَوَ] (ع) [ذَفَوَ] ج ذَفَوَ. مرد گندہ بفل. [تیز. تند.

(در بوی). مسک ذفر؛ مشک تیزیوی و لہ

[الذفر] اصل مندفن و قضبان دقاق

ذفرالریح. (ابن البیطار). ذفرالشم؛ تیزیوی^۲.

ذَفَوَ. [ذَفَوَ] (ع) [ذَفَوَ] ج ذَفَوَ و ذَفَوَ.

ذَفَوَ. [ذَفَوَ] (ع) [ذَفَوَ] ج ذَفَوَ. شتر بزرگ

ذفری و سخت شدید. [بزرگ خلقت.

[چابک. [درازبالا. [تمام بدن. یا جوان

چابک درازبالا و تمام بدن.

ذَفَوَ. [ذَفَوَ] (ع) [ذَفَوَ] ج ذَفَوَ. قال الرازی فی الحاوی: قیل

انہ سذاب البسر. قال أبوحنیفۃ: ہی عشبۃ

خبیثۃ الریح ترفع قدر شبر خضرہ و لها ساق

و فروع. ورقہا نحو ورق الرحم مرۃ^۳ و ریجہا

ریح القناء (کلکری، مترجم فرانسی ابن البیطار

این کلمہ را فساء خوانندہ و حق با اوست) و لها

زہراً صفر خشن و تکثر فی منابہا و یدق

ورقہا و یشرب لوجع الجوف و حمی الربع و

وجع الکبد فیتنفع بہ جدا. (ابن البیطار).

ذَفَوَ. [ذَفَوَ] (ع) [ذَفَوَ] ج ذَفَوَ. عطر الأتمۃ.

سذاب البسر^۴ ترمای است ربیعہ، بدبوی کہ شتر
آن را نخورد. [ص) کثیبة ذفراء؛ لشکر کہ
بوی زنگ آهن دارد.

ذَفَرَان. [ذَفَرَان] (ع) [ذَفَرَان] نام وادیست است

نزدیک وادی صفراء بہ راہ بدر یا تصحیف

دقران است.

ذَفَرَوِقُ. [ذَفَرَوِقُ] (ع) [ذَفَرَوِقُ] قمع خرما. کون خرما. ج.

ذفاریق.

ذَفَرَةَ. [ذَفَرَةَ] (ع) [ذَفَرَةَ] گیاهی است.^۵ ذفرا.

ذَفَرَةَ. [ذَفَرَةَ] (ع) [ذَفَرَةَ] روضۃ ذفرة؛

مرغزاری بویا.

ذَفَرَةَ. [ذَفَرَةَ] (ع) [ذَفَرَةَ] ماده شتر نجیب.

[ماده شتر بزرگ. ذفری. [آخر ذفرک؛

درشت خلقت.

ذَفَرَةَ. [ذَفَرَةَ] (ع) [ذَفَرَةَ] بوی تیز و تند خوش یا

ناخوش یا خاص است بہ گند بفل. [آب (در

مرد).

ذَفَرِي. [ذَفَرِي] (ع) [ذَفَرِي] پس سر و گردن. یا پس

گوش شتر کہ خوی کند یا عام است. آنجا کہ

زیر گوش بدانجا رسد از گردن. (مہذب

الاسماء). پس گردن اشتر. (مہذب الاسماء).

[بنا گوش. (دھار). زیر گوش. ج. ذفریات،

ذفرای. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون

گوید: بکسر ذال بعضی گویند آنجا کہ گوش

بوی رسید از گردن. و در خلاص گفته کہ:

ذفریان ہر دو کنار گوش است. و علامۃ

فتنازانی گوید کہ ذفری بیخ گوش است. و

موضعی کہ عرق کند در پس گوش. کذا فی

بحر الجواهر. و در صراح آمدہ است: ہذہ

ذفری بدون تنوین، چہ الف آن برای تأنیث

است. و برخی از علماء عربیت این کلمہ را در

حال نکرہ بودن منون خوانند و یجعل الفہا

لللاحاق پدرہم.

ذَفَرِي. [ذَفَرِي] (ع) [ذَفَرِي] اسم عربی سذاب بری

است و ہرچہ کہ ریہ الرائحة باشد و صاحب

اختارات بدیعی گوید: نوعی از سیباب بری

است و بسوی بد دارد و گل وی زرد. و

خوشرنگ بود و چون ورق آن را بکوبند [و

آب آن] بیاشامند جهت درد اندرون و تب

ربع و درد جگر سودمند بود.

ذَفَرِيَات. [ذَفَرِيَات] (ع) [ذَفَرِيَات] ج ذَفَرِيَات.

ذَفَطَ. [ذَفَطَ] (ع) [ذَفَطَ] ج ذَفَطَ. برجستن آن

بر مادہ و همچنین است ذفظ تیس. [ذفظ

ذباب؛ فضلہ افکندن مگس. و گفتہ اند کہ

صواب در ہر دو معنی با قاف است.

1 - Fetidité des aisselles.

2 - Qui a l'odeur forte.

۳ - کلکری، این کلمہ را Fenouil یعنی رازیانہ ترجمہ کردہ است.

4 - Rue Sauvage.

5 - Rue sauvage.

ذفطسة. [ذَطَسَ] (ع مص) تباه کردن کسی مال خود را. ضایع کردن مال خویش را. ذفطسة با دال مهمله نیز بهین معنی است.

ذفف. [ذَفَّ] (ع) ج ذفاف.

ذفف. [ذَفَّ] (ع مص) خسته را کشتن. مجروح را بقتل رسانیدن. || سرعت و شتاب کردن در کاری.

ذفکرو. [ذَكَّرَ] (ع) تخم کرفس کوهی است و آن را به یونانی فطراسالیون نامند.

ذفل. [ذُ / ذُ] (ع) فطران تُک و رقیق.

ذفوط. [ذُ] (ع ص) سُت. ناتوان.

ذفوف. [ذُ] (ع ص) تیز. سبک. تند. || (لخ) نام اسب نعمان بن منذر.

ذفة. [ذَفَّ] (ع) یکی گو سفند. واحد ذَفَّ.

ذفیف. [ذُ] (ع مص) سبک شدن. سبک سبک شدن. زود رفتن. (تاج المصادر بیهقی). تیز بشدن.

ذفیف. [ذُ] (ع ص) سبک. (مذهب الاسماء). تیز. زود. سریع. سبک بر روی زمین. طاعون ذفیف؛ مرگارمگی ناگهان کش. وبای در جای کشنده. مرگی جایجای کشنده. || خفیف ذفیف؛ از اتباع است بمعنی سریع و زود. تند و فرز. تر و چسبان. چست و چابک.

ذفیفه. [ذَفَّ] (ع ص) تأنیت ذفیف.

ذفاحه. [ذَفَّ قَا ح] (ع ص) مهم کننده کسی را بگناهی که نکرده است.

ذقاق. [ذَقَّقَا] (ع) کوچیکه. کوچک. ج. اذَقَّقَ.

ذقان. [ذُ] (لخ) نام کوهی است و گویند موضعی است.

ذقنان. [ذُ] (لخ) نام دو کوه است در بلاد بنی کعب.

ذقذاق. [ذُ] (ع ص) تیز زبان زودگوی که در آن شتاب زدگی باشد. و بعضی گویند ذقذاف بدو فاء موحده باشد.

ذقط. [ذَقَّ] (ع ص) مرد خشناک.

ذقط. [ذُ / ذُ] (ع مص) برجستن طیر بر ماده. || افضله افکندن مگس.

ذقط. [ذُ] (ع) مگس ریز. ج. ذقطان.

ذقطان. [ذُ] (ع) ج ذقط.

ذقطان. [ذُ] (ع ص) مرد خشناک.

ذقطه. [ذَقَّ ط] (ع ص) مرد پلید. رجل خبیث.

ذقن. [ذَقَّ] (ع) (ظاهر) عرب زنج. زنج. (دهار) (مذهب الاسماء). چانه. زرخندان؛ گتم گل است یا سمن است آن رخ و ذقن گتفا یکی شکفته گل است و یکی سمن.

فرخی.

دی بسلام آمد نزدیک من
ماه من آن لعبت سیمین ذقن.
فرخی.
نرگس تازه، چو چاه ذقنی شد بمثل
گر بود چاه ز دینار و ز نقره ذقنا.
منوچهری.

بر سپهر لاجوردی صورت سمد السعود چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن.

منوچهری.

من بگشته ز حال صورت خویش
در غم آن نگار سیم ذقن. مسعود سعد.

نشسته بودم کامد خیال او ناگاه
جو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن. مسعود سعد.

فرقی هست از چه بالوعه تا چاه ذقن. اخصیکتی.

چیست نامش گفت نامش بوالحسن
حلیه اش را گفت زابرو و ذقن. مولوی.

ببوسه (؟) سبب ذقن گفتمش ز گلشن کیست
کمال گفت تو انگور خور ز باغ میرس. کمال.

|| در مثل است: مقلد استمان بذقنه؛ در حق کسی گویند که از خوارتر از خود یاری جوید و اصل آن از شتر گرانبار است که چون برخاستن نتواند زنج خویش را چون تکیه گاهی بر زمین نهد. ج. اذقان. (مذهب الاسماء).

— چاه ذقن؛ چاه زنج. چاه زرخندان. گوی که در بعض چانه ها باشد و در خویرویان بر خوبی آنان افزایش.

ذقن. [ذُ] (ع مص) زدن بر گردن کسی^۱. یا زدن بر زنج کسی. بر زرخندان زدن. (تاج المصادر بیهقی). || ذقن علی یده و ذقن علی عصاه؛ نهاد زنج خویش را بر دست خود. نهاد زنج خود را بر چوبدست. || به عصا زدن. (تاج المصادر بیهقی). || بر حلق زدن.

ذقن. [ذَقَّ] (ع مص) ذقنت الدلو؛ کزلب گردید دلو آنگاه که دوختی آنرا.

ذقن. [ذُ] (ع) شیخ الهم. پیر فانی. پیر سالخورده.

ذقن. [ذُ] (ع) ج اذقن و ذقنا.

ذقناء. [ذُ] (ع ص) زن دراز زنج. تأنیت اذقن. ج. ذقن.

ذقن الباشا. [ذَقَّ نُل] (ع) مرکب نامی است که عربهای معاصر به ابریشم دهند. و باشا معرب پاشاست.

ذقن الشیبة. [ذَقَّ نَشَبَ] (ع) مرکب گیاهی است که آن را ذنب الشور نیز نامند. (اقرب الموارد).

ذقن الشیخ. [ذَقَّ نَشَ شَ] (ع) افسنطین. رجوع به افسنطین شود.

ذقواء. [ذَقَّ] (ع ص) تأنیت اذقی.

ذقون. [ذُ] (ع ص) شر ماده ست زنج که در رفتن زنج خود را فروهسته دارد. اشتر سرچنجان. اشتری که سر خود را می چنجانند در رفتن. (مذهب الاسماء). || دلوی ذقون؛ دلوی کزلب.

ذقیط. [ذُ] (ع ص) مرد خبیث. مرد پلید.

ذکاء. [ذُ] (ع مص) ذکاء. ذکوء.

ذکاء. [ذُ] (ع) مهر. خور. شمس. آفتاب. خورشید. بیضاء. شرق. شارق. بوح. بوح؛ بر قد لاله قرم دوخت قباوی وشی خشک قطنی نهاد بر سر چینی ذکاء^۲.

خاقانی.

هذه ذکاء طالعة. || التهباب. شدت گرمی؛ احرقنی ذکائها؛ ای شده حرها.

— ابن ذکاء؛ ضحیح.

ذکاء. [ذُ] (ع مص) تمیزی خاطر. زیرک شدن. (روزنسی). تمیز خاطر شدن. تمیزدلی. (دهار). هوش. زود دریافتن. هوشمندی. کیاست. نباهت. هوشیاری. زیرکی.^۳ سرعت فهم. ضد بلادت. ذکاء ایاس، مثل حلم احنف و سخاء حاتم مثل است. رجوع به ایاس شود؛ نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه تو؛ کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند.

منوچهری.

اینهمه رنج و غم از خویشتمنم باید دید
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است.

مسعود سعد.

وین گنه طبع را نهیم که همی
مایه فطنت و ذکا باشد.

مسعود سعد.

میان اتباع او (شیر) دو شکال بودند... و هر دو
ذکای تمام داشتند. (کلیله و دمنه).

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیرام در چشم بندی خدا. مولوی.

در اساس الاقیاس آمده است؛ ذهن، قوت استعدادی است نفس را در اکتساب حدود و رایها. و فهم شایستگی این قوت تحصیل تصویری را که نفس منبث شود در طلب آن. و حدس قدرت این قوت بر اقتناص حد اوسط در هر مطلوب به ذات خود. و ذکا شایستگی او آن را که آنچه به حدس اقتناص کند در زمانی اندک باشد. (اساس الاقیاس ص ۴۱۰).

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید؛ بفتح بر وزن صباء چنانکه قاموس گوید سرعت فطنت است و در تعریف آن گفته اند که ذکاء شدت قوت نفسی است که معد باشد برای اکتساب آراء یعنی علوم تصویری و تصدیقه و این قوه را ذهن نامند و وجودت استعداد نفس را در تصور و ارادت بر خویش

۱ - ترجمه قفد است و صاحب مستهی الارب فقد خوانده و گم کردن ترجمه کرده است و غلط است.

۲ - نل: خشک لفظی نهاد بر سر چینی قباکه در این صورت شاهد نیست.

3 - Vivacité d'esprit. sagacité Perspicacité. Pénération.

فطنت خوانند و غباوت عدم فطنت باشد چنانکه غبی مقابل فطن است و چلیبی را در این معنی شرحی است و حاصل آن اینکه ذکاء اعم است از فطنت. (کشاف اصطلاحات الفنون). تمام شدن سن. || ذکاء، ذکاء سخت شدن زیانه آتش. زیانه کشیدن آتش. تیز شدن آتش. || ذکاء طیب؛ پراکنده شدن بوی خوش. || ذکاء شاة؛ ذبیح و گلو بریدن آن.

ذکاء - [ذ] [ع] [ا] خدرک شعله‌من. جمره زیانه‌زن. || سین. زاد. (مهدب الاسماء).

ذکاء الحسن. [ذ] [ع] [ح] [س] [ع] [ا] مرکب صاحب ذخیره گوید؛ بسیار باشد که سبب خیاها (در چشم) صافی طبقه‌های چشم و تیزی حس بصر باشد... و حس شنیدن و بوئیدن همچنین تیز باشد هم اندر گوش طلین باشد و هم پیوسته بوی چیزی بد بدو میرسد اگرچه ضعیف باشد. و طیبیان این را ذکاء الحسن گویند و از شمار بیماریها نباشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذکاء الرومی. [ا] [ع] [ا] ابوالحسن. در معجم الادباء ج ۷ در شرح حال منصور بن اسماعیل بن عمر از ضریر رأس عینی می‌آورد؛ و کانت بیتهما (ای بین ابی عبید القاضی و منصور بن اسماعیل) مناظرات فی الفروع أدت الی الخصام فتمصب الامیر ذکاء جماعة من الجند لمنصور و تعصب للقاضی ابو عبید جماعة منهم ابن الربیع الجیزی... مارگیلوت در حاشیه مینویسد: هو ابوالحسن ذکاء الرومی ولی من سنة ۳۰۳ الی ۳۰۷.

ذکاء الملک. [ذ] [ع] [م] [ا] [ع] [ا] فروعی رجوع به محمدحسین فروغی شود.

ذکاء الملک. [ذ] [ع] [م] [ا] [ع] [ا] فروعی رجوع به محمدعلی فروغی شود.

ذکائی. [ذ] [ع] [ا] مصطفی افندی (شیخ...) از شعرای متأخر عثمانی و از مشایخ شعبانیه است. پسر ابراهیم بیگ مولد او اسکدار. پس از فرا گرفتن مقدمات علوم مدتی به سیاحت پرداخت و در سماوه خدمت شیخ حسن افندی را دریافت و خرقة پوشید و به خلافت او در سال ۱۲۲۰ ه. ق. به اسلامیول بازگشت و در ۱۲۲۷ وفات کرد. او را دیوانی است و اشعار او متصوفانه است و این مطلع او راست: گهی جوش ایلیوب دریای بی پایان اولور گوگلم گهی بر قطره ایچره گیزتوب پنهان اولور گوگلم

ذکاء. [ذ] [ک] [ا] [ع] (ص) مردی ذکاء؛ آنکه بسیار یاد کند خدای تعالی را.

ذکاء. [ذ] [ع] [ا] ج ذکاء. مردان. نران. زینگان. ذکاء. ذکاء. ذکاء. ذکاء.

ذکاءه. [ذ] [ع] [ا] ج ذکاء. شرمهای مردان.

ذکاءه. [ذ] [ک] [ا] [ع] [ا] خسرمانان نر. فحال النخل.

ذکاءه طیب. [ذ] [ر] [ی] [ع] [ا] ترکیب اضافی.

مِرکب) ذکوره طیب. رجوع به ذکوره طیب شود.

ذکاءات. [ذ] [ع] [ا] ج ذکاءات. تیزهوشی؛ ای بسا علم و ذکاءات و فطن گشته رهرو را جو غول راهزن. مولوی.

ذکاءت. [ذ] [و] [ا] (مص) در تداول فارسی بمعنی ذکاء مستعمل است.

ذکاوین. [ذ] [ع] [ا] ج ذکاونه. صفارالسرّح.

ذکاءه. [ذ] [ع] [مص] ذکاءه. ذبیح. گلو بریدن حیوان: ذکاء الجین ذکاءه. و در فقه ذکاءات با اختلاف نوع حیوان مختلف باشد. چنانکه ذکاء ماهی در خشکی مردن آن و در شتر نحر آن و در گوسفند گاو و امثال او ذبیح آنهاست.

ذکذکة. [ذ] [ذ] [ک] [ع] (مص) زنده دلی. حیات القلب؛ ای کمال راحت و انبساطه. (اقرب الموارد).

ذکوره. [ذ] [ک] [ع] (ص) نر. فعل. مرد. نرینه. صاحب برهان گوید: به لغت زند و پازند نیز ذکر بمعنی نر باشد: الظلم، ذکر النعام، ظلم شتر مرغ نرینه است. خلاف انثی، یعنی ماده و ماده. ج. ذکوره، ذکوره، ذکوره، ذکوره، ذکوره، ذکوره.

ذکوره. [ذ] [ک] [ع] [ا] عوف. شرم مرد. عورت مرد. ایر. نره. حمدان. آلت. آلت مردی. آلت رجولیت. آلت تناسل. شرم اندام مرد. خرزهره. نیور. چک. چوک. چل. چتر. قضیب. الف کوفی. الف کوفیان. لند. مالکانه. نکانه. سختو. شنگه. وشنگه. گردکان. شنگ. ابوالعباس. کاکولکوره. ذبذبه. ذبذب. فراز. ج. ذکوره. (مهدب الاسماء). مذا کبر. ابن الاثیر در المرصع مترادفهای ذیل را نیز افزوده است: ابوجمیج. ابوداریس. ابورمیج. ابوزیاد. ابوغمیر. ابو عوف. ابوالقنور. ام الخناس. ام القول. و گوید (الثانی والثالث هما الکمره) یعنی ابوداریس و ابورمیج سر نره است. کثرت مترادفات نوع این کلمه از آن است که برای حسن ادب همیشه پوشیده و به کنایه گفتن این کلمات خواهند و چون مبتذل شد با کلمه دیگر بدل کنند. || نوعی از عود الصلیب و آن نر و ماده باشد و نام دیگر آن وردالحمیر است و آن گیاهی است دوائسی. (برهان). خشکترین و بهترین نوع آهن. ذکیر. بلارک. (منتهی الارب). فولاد. فولاد. (مقدمه الادب زمخشری). مقابل انیث. نرم آهن. شاپورگان. شابرکان. پولادکانی. فولاد معدنی. اسطام. (داود ضریر انطاکی ذیل کلمه حدید).

ذکوره. [ذ] [ع] [مص] یاد کردن. تذکار. گفتن. بیان کردن. بر زبان راندن. مقابل صمت. نگاهشتن. نیشتن. این فصل از تاریخ مسبق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی ص ۸۹). پنج قاصد با وی فرستاد چنانکه یکان یکان را بازگرداند

و دو تن را از بغداد بازگرداند بذکر آنچه رود و کرده‌آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۹۸). و ذکر بآس و سیاست او در صدور تواریخ شبت. (کلیله و دمنه). و تواریخ مقدّمان به ذکر آن ناطق. (کلیله و دمنه). در آن موضع که به ذکر انوشیروان رسیده آمده است تا اینجا سراسر حشواست. (کلیله و دمنه). اکنون روی بذکر اغراض باقی آورده شود. (کلیله و دمنه). یکی را از ملوک مرضی هایل بود که عادات ذکر آن نا کردن اولی. (گلستان ج فروغی ص ۹۷). - امثال:

ذکر حق دل را منور میکند.
ذکر عیش نصف عیش است. (جامع التمثیل).
ذکر کدورت کدورت آورد. (جامع التمثیل).
|| بر شمردن کسی را، دشنام دادن کسی را: تعیب. عیب کردن: قالوا انما سمعنا فتی تعیب. (قرآن ۶۰/۲۱).

|| (ل) نسام. آوازه. یاد. صیت: غرض من ابوالفضل بیهقی [آن است که پایه این تاریخ بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی). هر پادشاه که بر تخت مملکت بنشستی شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است، تا آنجا شهری بنا کردی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان بماند. (نوروزنامه). و طایفه‌ای از مشاهیر ایشان که هر یک با علمی وافر و ذکری سائر بمنزلت ساکنان خانه و بطنان مجلس بودند. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق و انظار عالم سایر و مبسوط گشت. (کلیله و دمنه). و ذکر آن در آفاق سایر شود. (کلیله و دمنه).

- حامل ذکر: گمّنام: مرد دانا صاحب مروّت را حقیر تشمرد اگرچه حامل ذکر... باشد. (کلیله و دمنه). اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است حامل ذکر، جواب وی آن است که تا ایزد عزّ ذکره آدم علیه السلام را بیافریده است تقدیر چنان کرده است که ملک را انتقال می‌افتد از این امت بدان امت و از این گروه بدان گروه. (تاریخ بیهقی ص ۱۹).

- عز ذکر: گرامی است یاد او. تسبیحی است که پس از نام خدای تعالی آرند؛ تا ایزد عزّ ذکره آدم... را بیافریده است تقدیر چنان کرده

1 - Mâle.
2 - این کلمه با virga لاطینی و verge فرانسوی از یک اصل است.
3 - Verge. Membre virile.
4 - bonne renommée.
5 - Mentionner. Mention.

است که... (تاریخ بیهقی). لیک مردم را کلمه لیزه عَزَّ ذَکْرَهُ این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهایم جداست. (تاریخ بیهقی).

|| (مص) یاد، یاد کرد. (دستور اللغة ادیب نطنزی). || یاد آوری. بخاطر آوردن. || (هر چیز که بر زبان رود. || (ص) توانا. دلاور. دلیر. نیرومند. شهم. || (مص) یاد. حفظ. تذکار. مقابل نسیان. فراموشی. || (مص) خطبه کردن زنی را یا تعرض خطبه او شدن. || یاد داشتن حق کسی را و رعایت آن کردن و ضایع نساختن. || (مص) بزرگی. (دهار). شرف: اَنَّهُ لَذِکْرَ لَکَ و لقومک. (قرآن ۴۳/۴۴). بزرگواری. (مهدب الاسماء). جلالت. قوله تعالی: ص و القرآن ذی الذکر. (قرآن ۱/۳۸)؛ ای ذی الشرف. || برتری. (مهدب الاسماء). بلندی. || (ص) صلب. متین. (استوار در سخن). سخن بلند و استوار. || ای. آنف. منبع. سر بازنزنده. || (ب) باران بزرگ قطره. و ابل. رگبار. باران سخت. مطر و ابل؛ باران سخت و بزرگ قطره. || حق، لی علی هذا الأمر ذَکْرُ ای حق.

|| شرح حال. ترجمه: واجب دارم و فریضه ینم که کسانی که از این شهر [شهر غزنین] باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن. خاصه مردی چون بوحنیفه که کمتر فضل وی شعر است. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۷). || حساب. صورت حساب. ریز. سیاهه. اجزاء خرج یا دخلی؛ عبودس گفت خداوند میگوید: می شوم که خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد و دل تنگ می شود و به اعمال بوالقاسم کثیر در پیچیده است از جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند برده این رنج بر خویش نهد و دل تنگ نشود به اعمال بوالقاسم. آنچه از او می باید ستد مبلغ آن بنویسد و بعدوس دهد تا وی را بدرگاه آرند و آفتاب تا سایه نگذارند تا آنگاه که مال بدهد. گفت [خواجه احمد] مستوفیان را ذکر نیستند و بعدوس دادند و گفت بوالقاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۹). || پسند. وعظ. اندرز. نصیحت. موعظت. ذکری. || وحی. (مهدب الاسماء). || (ب) سبحة. || هر کتاب آسمانی. || کتابی که در آن تفصیل دین و وضع و نهاد کیش و ملت باشد. و از این رو تمام کتب انبیا را ذکر گویند. || آوردی که پیرمید را دهد تا بدان مداومت کند. چون کلمه لا اله الا الله و مانند آن؛ طریق درویشان ذکراست و شکر و خدمت و طاعت و ایتار و قناعت. (گلستان). || (ل) قرآن. نبی. فرقان. || صلاة. نماز. دعاء. طاعت. ستایش. حمد و ثناء خدای تعالی. تسبیح. تهلیل.

قرائت قرآن. تسبیح و تهلیل که متوالی گویند ثواب و مزد را و شکر و قرائت و تمجید قرآن. ج. اذکار:

بی یاد حق میباش که بی ذکر و یاد حق نزدیک اهل عقل چه مردم چه استرنگ.

سوزنی. گفت بلبان را دیدم که بنالش درآمد بودند از درخت. و بهانم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در ذکر و تسبیح و من بغفلت خفته. (گلستان).

— حلقه ذکر؛ حوزه و مجمع صوفیان که در آنجا همه با یکدیگر ذکری را مداومت کنند ج. اذکار.

— ذکر الحق. ج. ذکور الحق، ذکور الحق. — ذکر جاری؛ نام دائم و پیوسته؛ آن بقعه از او ذکری جاری و صدقه ای باقی ماند. (ترجمه تاریخ یعنی چ طهران ص ۴۴۱).

— ذکر جمیل؛ نیک یاد. یاد نکو. ذکر خیر؛ یکی مشحون از ذکر جمیل او و یکی موشع به عدل جزیل وی. (ترجمه تاریخ یعنی چ طهران ص ۴۴۸).

نه ذکر جمیلش نهان می رود که صیت کرم در جهان می رود. سعدی.

مگر بر این طائفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر. و اداء چنین خدمتی در غیبت اولی تر. (گلستان). ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بیض زمین رفته و قصب الجیب^۱ حدیثش که همچون شکر میخورند...

— ذکر خیر؛ نیک یاد. شفه حسنه. (متنهی الارب). مقابل زشت یاد. دشت یاد. ذکر جمیل. یاد کردی به نیکویی. بسم. بلند آوازگی. ناممداری. نام آوری. ناموری. نام بزرگاری. خوشنامی. نیک نامی. نکونامی. بانامی. بنامی. ذکر خیر کسی در میان بودن؛ نیکویی های او مطرح بودن؛ دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست.

کز عقیش ذکر خیر زنده کند نام را. سعدی. حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست بشتاب هان که اسپ و قبا می فرستمت. حافظ.

چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار. حافظ.

گویند ذکر خیرش در خیل عشق بازان هر جا که نام حافظ در انجمن بر آید. حافظ. ملوک زمان را کدامین ذخیره به از ذکر باقی است ز ایام فانی.

فریدون العکاشه (معاصر شیخ ابواسحاق). — ذکر سایر؛ نام. ذکر جاری. صیت. آواز. یاد. نام روان بر زبانها؛ آنگاه نفس خویش را

میان چهار کار... مخیر گردانیدم؛ وفور مال و ذکر سایر... (کلیله و دمنه). طائفه ای از مشاهیر ایشان که هر یک با علمی وافر و ذکری سائر... (کلیله و دمنه).

— ذکرش بخیر یا ذکرش بخیر باد؛ دعا و آفرینی است که پیش از نام غائبی آرند. یادش بخیر:

مست است یار و یاد حریفان نمی کند ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من. حافظ.

صد عقده زهد خشک بکارم فکنده است ذکرش بخیر باد که تسبیح من گیخت. صائب.

ذکرش بخیر توبه، که بی دردسر گذشت. اسیر.

|| صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: بکسر ذال و سکون کاف در لغت پر دو گونه است. یکی ذکر خلاف نسیان یعنی فراموشی است. مانند ذکر در این آیت. و ما انسانیه الا الشیطان ان ذکره.^۲ و دیگر ذکری است که بمعنی گفتار است. و آن نیز بر دو قسم باشد. یکی گفتاری که در آن گفتار برای مذکور عیبی تصور نشود. و این قبیل گفتار بسیار است دیگر گفتاری است که در آن برای مذکور عیبی تصور باشد. مانند این آیت که حکایت از حضرت ابراهیم است: سمنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم^۳؛ ای یعییهم. (و در فارسی معادل آن بر شمردن کسی را باشد). کذافی بعض کتب اللغه. بدانکه ذکر را معانی بسیار است اول، تلفظ بشیء. دوم، حاضر ساختن چیزی در ذهن بقسمی که از ذهن بیرون نرود. و آن ضد نسیان باشد سوم، حاصل به مصدر است. و آن بر اذکار جمع بسته شود. و آن الفاظی باشد که در اخبار ذکر آنها ترغیب شده است (مانند اوراد و دعاها). چهارم، مواظبت بر عمل باشد. خواه واجب و خواه مندوب. پنجم، ذکر زبانی است مانند این آیت: فاذکروا الله کذکرکم آبانکم او اشد ذکرًا.

۱- این کلمه در گلستان سعدی آمده است و معنی آن تا کنون نامفهوم و صورت کلمه مشکوک فیه بود، بیت ذیل از بسحاق اطعمه که اخیراً در دیوان او دیده شد صورت آن را معین و معنی آن را نیز تاحلدی معلوم کرد. بیت این است:

نخود و کشمش و پسته خرک و میوه تر قصب انجیر و دگر سرمش اسفید بیار.

بی شک قصب الجیب سعدی همین قصب انجیر بسحاق است و معنی آن از قبیل میوه هاست نه شیرینیا و حلواها و پختنی ها. و شاید انجیر خشک برشته کشیده با انجیر خشک به گردو و بادام انباشته باشد مانند جوزا کند (جوزقند) و غیره.

۲- قرآن ۶۳/۱۸ ۳- قرآن ۶۰/۲۱

|| یاد. ذکر مقابل نسیان، فراموشی. || یاد کزده. (دهار). || پاره‌ای پولاد که بر تیر و جز آن باشد. || تیزی و جودت در مرد و شمیر و جز آن. ذهبت ذکره السیف یا ذکره الرجل؛ رفت حدت شمیر و تیزی و جلدی مرد.

ذکوره. [ذُر] (ع ل) پسران. نران. نرینگان. يقال: کم الذکرة من ولدک؛ ای الذکور. چند تن باشند فرزندان نرینه تو. چند پسر داری. ذکور. ذکوره. ذکار. ذکاره. ذکران.

ذکوره. [ذُر] (ع مص) یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذکوه. [ذکُر] (ع ص، ل) زن به مرد مانا. مُذکرة، مُتذکرة^۱ هر کوله. زنی که خود را به مردان مانند کند.

ذکری. [ذُر] (ع مص) اسم مصدر از ذکر. تذکیر. یاد. یاد آوردن. یادآوری. یادکرد. (دهار). یاد کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). تذکار. تذکیر. ذکر. تذکر. || بیان کردن. خلاف نسیان. || قیامت. ساعت. رستخیز. رستاخیز. || توبه. انابه. بازگشت از گناه؛ و آئی له الذکری. || وعظ. پند. اندرز. عبرت؛ و ذکری لاولی الالیاب. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: و ذکر می مصدر است بمعنی ذکر و مصدری بر وزن فعلی جز ذکر می در زبان عرب نیامده است؛ مانند این آیات؛ و ذکر می للمؤمنین. و ذکر می لاولی الالیاب. و آئی له الذکری^۲.

ذکری. [(ع)] (ع) ابراهیم افندی. از متأخرین شعرای عثمانی است. مولود او بسال ۱۲۱۰ ه. ق. در اوزبجه نزدیک شهر بلگراد صربستان. و او در یوسنه به تحصیل مقدمات علوم پرداخت و سپس به موطن خویش بازگشت. و در آنجا بنام کوچک مشهور است وی بترکی شعر می گفته است و بیت ذیل از اوست:

جوش ایدلدن بیت قلبده خم صهای عشق
بر عجب حالت گوردی نغمه سودای عشق.

(از قاموس الاعلام ترکی).

ذکوه. [ذکُوه] (ع مص) ذکاء. ذکر. سخت شدن زیانه آتش. || ذکره طیب؛ پراکنده شدن بوی خوش. || ذکره شاة؛ گلو بردن گوسفند. ذبح.

ذکوان. [ذکُ] (ع) نام پدر قبیله‌ای از قبائل عرب.

ذکوان. [(ع)] (ع) ابن عبدالقیس بن خلده بن مغلده بن عامر بن زریق خزرجی انصاری. مکنی به ابی السبع. صحابی است و او درک غزوه بدر و احد کرد و به هر دو غزوه به شب پاسبانی رسول صلوات الله علیه می کرد وی از اهل مدینه است. او قبل از هجرت به مکه شد و بشرف مسلمانان فاتر گشت و سپس با رسول اکرم صلوات الله علیه به مدینه هجرت

کرد و درک غزوه بدر کرد و در غزوه احد بدست ابوالحکم بن الاخنس شهادت یافت. صاحب حبیب السیر آرد: از جمله شهدای انصار (به غزوه احد) یکی ذکوان بن عبد قیس است و او داخل اهل بدر است و مرتبه وی در خدمت حضرت رسالت علیه السلام بجائی رسید که نوبتی فرمود هر کس دوست دارد مردی یابد که بر سینه بهشت میخراشد به ذکوان نظر کند. و در روضه الصفا مسطور است که چون اهل اسلام متوجه احد گشتند ذکوان دختران و نسوان خود را وداع کرد. ایشان گفتند یا ابالسبع دولت دیدار کی دست خواهد داد جواب که بروز قیامت. و در آن روز [روز احد] چندان مجاهدت کرد که بشرف شهادت رسید و در آخر جنگ حضرت مقدس نبوی صلوات الله و سلامه علیه فرمود که هیچکس از حال ذکوان خبری دارد. جناب ولایت مآب مرتضوی سلام الله علیه گفت یا رسول الله من دیدم که سواری در عقب او میرفت و می گفت مرا نجات مباد اگر تو نجات یابی آنگاه شمیر بر دوش او فرود آورد و من آن سوار را تعاقب کردم و از پشت زین بسزمین افکندم. چون نگاه کردم ابوالحکم بن اخنس بن شریق بود - انتهی. و رجوع به امتاع الاسماح ص ۳۲ و ۹۸ شود.

ذکوان. [ذکُ] (ع) السمان، مکنی به ابوصالح، مولی جویریة، تابعی است.

ذکوان. [(ع)] (ع) مکنی به ابی عمرو. مولی عائشه رضی الله عنها. او حاجب ام المؤمنین عائشه و تابعی است و بعضی او را صحابی گفته اند.

ذکوان. [(ع)] (ع) ابن یامین النضری صحابی است.

ذکوانه. [ذکُ] (ع ل) زینه خرد. (منتهی الاربعی). ج، ذکاوین. و صاحب تاج المروس گوید: ذکاوین، صفار السرح. مترجم ترکی قاموس گوید: کوچک سرح آغاجلرینه دینور، ظاهراً یک متوقد اولد یغیچون. یعنی ذکوانه سرهای کوچک را گویند، ظاهراً بعلت خوش سوزی آن. (نمیدانم مؤلف منتهی الاربع بچه لحاظ سرح را زینه ترجمه کرده است چه زینه جز معنی پایه و پله معنی دیگر ندارد).

ذکوانی. [ذکُنی] (ص نسبی) منسوب است بنام ذکوان جدی از اجداد. (انساب سمعانی).

ذکوره. [ذُ] (ع ص) یادگیر. باحافظه. با ذاکرة. نیکو یادگیرنده. ذکر. نیکو به یاد دارند. صاحب ذاکرة قوی. نیکو ذاکرة: ان کنت کذوباً فکن ذکوراً. و در الجماهر بیرونی این مثل را بدینگونه آورده است: اذا اردت ان تکذب فکن ذکوراً و لا تشهد بحی حاضر،

برده عليك و اقصدها الموتي فانه غيب علي الاید. (الجماهر ص ۱۰۵). || آهن پولاد و نیکو.

ذکوره. [ذُ] (ع ل) ج ذکر. مردان. نران. نرینگان. ذکوره. ذکار. ذکاره. ذکران. ذکره. مقابل انات؛ اولاد ذکوره، پسران؛

بر تو بر تن وضع و شریف مهر تو در دل انات و ذکوره. مسعود سعد.

از تو نوشند از ذکوره و از انات بی درین در عطاها مستفاد. مولوی.

اگر بیودی مرآت در لباس ذکوره ز عفت نمودی جمال چهره عیان.

سلطان ساوچی.

|| ذکورالبلق؛ تره که دراز و سطر باشد. بقول درشت و تلخ. || تره که ناپخته توان خوردن،

مقابل احرارالقول. || ذکوره شب؛ درشت و غلیظ و خشنها از گیاه. تره‌های سخت و زفت؛ قیل هو [ای عضرس] من اجناس

الخطمی و قیل هو من ذکورالبلق. (تذکره ضریر انطا کی). || ذکورالاسمیه؛ باران که سرما و سیل آرد. || ذکورنخل؛ خرمایان

بی ثمر. || ذکوره حق. ج ذکرالحق؛ چکها، صکها، صکوک. ذکوره حقوق. || ذکورالطیب؛

ذکاره الطیب و ذکوره الطیب، یعنی عطرها و خوشبوها که جامه رنگین نکنند و از این

روی مردان نیز توانند آن را بکار بردن. || شعوری گوید: آهن دمشقی را گویند.

ذکوره. [ذُر] (ع ل) ج ذکر. شرمهای مردان. (آندراج). ج ذکر. نران. نرینگان. ذکوره.

ذکار. ذکاره. ذکران. ذکره. || طائفه مردان. خیل مردان. || ذکوره الطیب، و ذکاره الطیب؛

بوی خوش بی رنگ. عطری که در آن رنگ نباشد. تا مردان نیز بکار بردن توانند.

خوشبوی که جامه رنگین نکند، چون عود و کافور و عنبر و مشک و غالیه و ذریه، مقابل مؤنث طیب، مانند خلوق و زعفران.

ذکوه. [ذکُوه] (ع) پشه‌ای است شیرناک، مأسده‌ای است.

ذکوه. [ذکُوه] (ع ل) فروزینه که بدان آتش برافروزند. گیره. || سوخت. || خدرک

زبان‌هزن. || تیزکننده. || مذبح. گلو بریده.

ذکوه. [ذکات] (ع مص) ذبح. گلو بردن؛ و منه الحدیث: ذکوة الجین ذکوة امه؛ یعنی بجه درون شکم حیوان یا ذبح کردن به وجه شرعی

مادر او حلال شود و ذبح دیگر نخواهد.

ذکی. [ذکُی] (ع ص) مرد تیزخاطر. دل تیز. (مهذب الاسماء). تیزدل. زیرک.

1 - Mentionner. Citer. Exprimer.

۲ - قرآن ۲/۷ و ۴۳/۳۸ و ۵۴/۴۰ و ۲۲۱/۲۹ و ۲۲/۸۹.

3 - Le sexe masculin.

(دهار). تیز طبع. (غیاث اللغات) - المعنی. هوشیار. هوشمند. تیز هوش. زودیاب. تیز یاب. تیزویر. ج. اذ کباء. مقابل بلید؛ والا وجیه دین که سپهدار شرق و چین فخر آرد از تو نائب فرزانه ذکی. سوزنی. این چنین کس گر ذکی مطلق است چونش این تیز نبود احق است. مولوی. || تیزبوی. تندبوی. بلندبوی. (منتهی الارب). مسک ذکی؛ مشک تیزبوی. || مذبوح. ذبیح. گلوبریده.

ذکیر. [ذ] [ع ص] ذکیر. یادگیر. نیکو یادگیرنده. ذکور. نیکو یاددارنده. نیک یادگیرنده. صاحب ذا کرة قوی. جید الذکر والاحفظ. نیکو ذا کرة. نیکو حافظه. خوش حافظه. برحافظه. || ذکر. ذکر. || ذوذ کر؛ بلند آواز. صاحب صیت و آواز و شهرت یا افتخار. || ذکر. یلارک. پولاد. فولاد. اسطام. مقابل انبث. نرم آهن.

ذکیر. [ذک کی] [ع ص] ذکیر. **ذکیر**. [ذک] [لغ] این صفوان پیشوای یکی از فرق پنجگانه زیدیته. (بیان الادیان).

ذکیریه. [ذک ری ی] [لغ] فرقه‌ای از فرق پنجگانه زیدی یا پنج فرقه شیعه اولی. پیروان ذکیرین صفوان. (بیان الادیان).

ذکیه. [ذ ذئی] [ع] فروزیه که بدان آتش افروزند. هیزم آتش انگیز. (مذهب الاسماء). ج. ذکی.

ذکیه. [ذکی ی] [ع ص] تأیث ذکی. نار ذکیه؛ آتش زبانه زن. آتش شمله زن. || آرائحه ذکیه؛ بوئی تیز. بوئی تند.

ذال. [ذال] [ع] روش. طور. طریقه. مجری. عادت. ج. اذلال: امور الله جاریه اذلالها (یا) علی اذلالها؛ ای مجاریها. و جاء علی اذلاله؛ به روش و طور خویش آمد. دعه علی اذلاله؛ او را بر حال خود بمان. || (ص) اذلال ناس؛ مردم کم پایه. (منتهی الارب). || (ل) ذل طریق؛ میانه راه. || (مص) نرم و رام گردیدن. رام شدن. (زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی). نرم شدن. || آسان شدن.

ذال. [ذال] [ع] (مص) خواری. (مذهب الاسماء). هوان. هون. ذلت. مذلت. خوار گردیدن. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). ذلالت. ذلالت. قوله تعالی؛ و لم یکن له ولی من الذل. (قرآن ۱۱۱/۱۷)؛ و نمی باشد مر او را دوستاری از مذلت. (تفسیر ابو الفتوح رازی). مقابل عز و عزت. ارج. ارجمندی.

آنچه با رنج یافتی و بذل تو باسانی از گزافه مدیش. رودکی. خردک نگرش نیست که خردک نگرش کس در کار بزرگان همه ذل است و هوان است. منوچهری.

گر فکنده است او مراد ذل غربت گو فکن غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.

منوچهری. به گورستان بگذشتم، دو گور دیدم پا کیزه، به گچ کرده و ساعتی تماشا کردم که کاشکی من چون ایشان بودی در عزت تا ذل نباید دید که طاقت ندارم. (تاریخ بیهقی ص ۶۰۴). چه نیکو سخن گفت یاری یاری که تا کی کشم از خسر ذل و خواری.

؟ (از لغت نامه اسدی نخجوانی). زین اسب آرز ذل است ای پسر نعل او خواری عنان او سوال.

ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۲۴۰). عز من بی تو بود خواهد، ذل نفع من بی تو گشت خواهد ضرر. مودعده. بی نیازی سپاه ذل شه است. سنائی. ترا عز و ذلی است در راه همت که پروای موسی و بلغم ندارم. خاقانی. پس لباس کبر بیزون کن ز تن مجلس ذل پوش در آموختن. مولوی. گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس خویش را سازی تو چون عباس دبس. مولوی.

|| مهربانی. رحمت. رأفت. || انرمی. رفق. || ارام شدن. رامی. خلاف صعوبت. و سرکشی. || فروتنی. خضوع. مقابل برتنی؛ و منه قوله تعالی؛ و اخفض لهما جناح الذل. (قرآن ۲۴/۱۷). || ذل ذلیل؛ خواری خوارکننده یا بسیار خواری. مولوی.

|| مهربانی. رحمت. رأفت. || انرمی. رفق. || ارام شدن. رامی. خلاف صعوبت. و سرکشی. || فروتنی. خضوع. مقابل برتنی؛ و منه قوله تعالی؛ و اخفض لهما جناح الذل. (قرآن ۲۴/۱۷). || ذل ذلیل؛ خواری خوارکننده یا بسیار خواری. مولوی.

ذلاج. [ذال لا] [ع ص] شیر به آب آمیخته. **ذلاذل**. [ذ ذ] [ع ص] ج. ذذل. ذلاذل الناس؛ مردم کم پایه. بیست مرتبگان از مردم. || ذلاذل ثوب، ذندان ثوب؛ اسافل جامعه. || ذلاذل القميص؛ عطف دامن یا عطف دامن دراز. ذلیل. و واحد آن ذلیل. ذلیل. ذلیل. ذلیل. ذلیل است.

ذلاقت. [ذ ق] [ع] (مص) ذلق. تیززبانی. فصاحت. زبان آوری. طلاقت. گشاده زبانی. گشادگی زبان. (مذهب الاسماء). || (مص) ذلاقت لسان؛ تیز و فصیح شدن زبان.

|| تیززبان شدن. فصیح شدن؛ جماعتی که مجتمع آن مقام و مستمع آن کلام بودند از فصاحت آن سبقت و ملاحات آن ذلاقت تعجبها نمودند. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی مؤلف ص ۷۰). حال ذلاقت و لیاقت و ظرافت و لطافت او بر رای سلطان عرض کردند. (ترجمه تاریخ یمنی چ طهران ص ۴۳۵). بلاد حیاه او به ذلاقت فصاحت متحلی شده. (ترجمه تاریخ یمنی چ تهران ص ۳۶۲). در جمع میان درایت شمشیر و ذلاقت قلم منفرد. (ترجمه تاریخ یمنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف ص ۲۳۴). تیغ ذلاقت

زبان او نیام نشناختی. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه ص ۲۵۵). || گشاده روی شدن. (تاج المصادر بیهقی). خوش و آرمیده شدن شب و روز. (تاج المصادر بیهقی).

ذلال. [ذ ل] [ع] ج. ذلیل. چنانکه اذله. و اذلاء.

ذلات. [ذ ل] [ع] (مص) خوار شدن. ذلیل گردیدن. ذل. ذلت. مذلت.

ذلان. [ذ ل لا] [ع ص] خوار. ذلیل. موهون. || ج. ذلیل. (دهار). و این صورت اخیر را جز در دستور الاخوان دهار جای دیگر نیافتم.

ذلت. [ذ ل ل] [ع] (مص) ذل. ذلالت. مذلت. ذلالت. خوار شدن. (تاج المصادر بیهقی). موهون گردیدن. خواری. (نظری). هیوان. حقارت. مهانت. زبونی. مقابل، عزت. ارج. ارجمندی. تعز من تشاء و تذلل من تشاء. (قرآن ۲۴/۲).

ذلیج. [ذ ل ج] [ع] (مص) تجرج. جرعه جرعه آشامیدن. هفت هفت نوشیدن آب را دمدم در کشیدن مایعی را.

ذذل. [ذ ذ] [ع] یکی عطف دامن یا یکی عطف دامن دراز. نورد و چین دامن. بن دامن. (مذهب الاسماء). پایان پیراهن. ج. ذلاذل.

ذذل. [ذ ذ ل] [ع] (مص) خواری.

ذذل. [ذ ذ ل] [ع] (ل) ذلاذل. **ذذل**. [ذ ذ ل] [ع] (ل) واحد ذلیل و واحد ذلاذل است. یعنی اسافل جامعه.

ذذلات. [ذ ذ] [ع ص] ذذلات ناس؛ کم پایگان از مردم. (منتهی الارب).

ذذله. [ذ ذ ل] [ع] (مص) خواری. || (ل) عطف دامن یا عطف دامن دراز.

ذذغ. [ذ ذ] [ع] (مص) ذغ شفه؛ برگشتن لب. انقلاب شفه؛ یا ترکیدن لب، تشقق شفه. || ذذغ جاریه؛ آرمیدن با وی. || ذذغ طعام؛ ذذغ طعام، لطف طعام، اکل طعام یا سفعة طعام. یا خوردن طعام نرم را. || نیک چرب کردن طعام را.

ذذف. [ذ ذ ل] [ع] (مص) خردی بینی و راستی تیغ آن، یعنی راستی قصبه آن یا باریکی یا اندک سطری بینی و راستی طرف آن.

ذذلف. [ذ ذ] [ع ص] ج. اذلف و ذلفاء.

ذذلفاء. [ذ ذ] [ع ص] تأیث اذلف. زن باریک قصبه بینی. ج. ذلف.

ذذلفاء. [ذ ذ] [لغ] جاریه ابن طرخان. مرزبانی در الموشع گوید: اخیرنی محمد بن یحیی قال یروی ان العباس بن الاحنف دخل علی الذلفاء

1 - Odeur pénétrante.

۲- در لغت ها هفت هفت کشیدن یا آشامیدن را با فتح هاء بمعنی تجرع و ذلج آورده اند لکن من نه شنیده و نه در جانی دیده ام.

ببطعامك و شرابك ان لم تُشيعنا. قال:
فاختاروا صوتا واحدا اغنيكموه. قالوا: غننا
صوت كذا. قال: فرفع عقيرته يتغنى بهذه
الايات:

مَحجوبَةٌ سَمِعْتُ صَوْتِي فَأَرْقَهَا
فِي آخِرِ اللَّيْلِ لَمَّا ظَلَمَهَا السَّحَرُ
تَنَى عَلَى الْخَدِّ مِنْهَا مِنْ مُصَفَّرَةٍ
وَالْحَلِيُّ يَادُ عَلَى لَيَاتِهَا خَضِرُ
فِي لَيْلَةٍ لَمْ لَا يَدْرِي مُضَاجِعُهَا
أَوْجُهَهَا عِنْدَهُ إِبْهِي أُمِّ الْقَمَرِ
لَمْ يُحِبِّبِ الصَّوْتِ أَجْرَاشُ وَلَا عُلُقُ
فَدَمَعُهَا أَنْطَرُوقِ الصَّوْتِ مُتَجَدِّدُ
لَوْ خَلِيتُ لَمَشْتُ نَحْوِي عَلَى قَدَمِ
يَكَادُ مِنْ لَيْلِهِ لَمَشِي يَنْفَطِرُ

فسمعت الذلفاء صوت سنان، فخرجت الى
وسط الفسطاط تتمع فجعلت لاتسمع شيئا
من [حَسَنِ] خلق و لطافة قدَّ، الا الذي وافق
المعنى، و من نعت الليل و استماع الصوت، الا
رأت ذلك كله في نفسها و معها، فحرك ذلك
سا كئافي قلبها، فهملت عيناها، و علتشيجها؛
فانتبه سليمان فلم يجدها معه، فخرج الى
صحن الفسطاط فرأها على تلك الحال؛ فقال
لها: ما هذا يا ذلفاء فقالت:

أَلْزَبْتُ صَوْتِ رَائِعٍ مِنْ مَشْوِهِ
قَبِيحِ الْمُحِيَا وَاضِعِ الْإِبِ وَالْجَدِّ
يُرْوَعُكَ مِنْهُ صَوْتُهُ وَلَعَلَّهُ
إِلَى أُمِّ عِزِي مَعَا وَالِي عَيْدِي.

فقال سليمان: دعيني من هذا، فوالله لقد خامر
قلبك منه ما خامر! يا غلام، على سنان.
فدعت الذلفاء خادما لها فقالت: ان سبقت
رسول امير المؤمنين الى سنان، فحذره و لك
عشرة آلاف درهم و انت حُرُّ لوجه الله! فخرج
الرسول فسبقت رسول سليمان؛ فلما أتى به قال:
يا سنان، ألم أنهك عن مثل هذا؟ قال: يا
امير المؤمنين حملني النمل وأنا عبيد
امير المؤمنين و غَدَيْتُ نعمته؛ فان رأى
امير المؤمنين ان لا يضيع حفظه من عبده
فليقبل. قال: أما حظي منك فلن أضيعه،
ولكن ويلك! اما علمت ان الرجل اذا تغنى
اصغت المرأة اليه. و أن الفرس اذا سهل ودقت
له الحصان و أن الفحل اذا هدر صغت له الناقة،
و أن التيس اذا نَبَّ استحرمت له الشاة؟ ايا ك و
العود الى ما كان منك يطول غمُّك.

ياقوت در معجم الادباء گوید: بخط دوست
خود کمال الدین ابی القاسم عمر بن احمد بن
هبة الله بن ابی جرادة الحلبي الفقيه المدرس
الکاتب الاديب، خواندم که از لیث طویل
روایت کرده بود که گفت از ابوالنداء پرسیدم
(او و دانشمندترین کسانی بود که من دیدم به
اخبار عرب) آیا از شعرهای ذلفاء دختر ایض
درباره پسر عم خود نجله بن اسود چیزی
دانی گفت آری بدانگاه که جنازه نجله را دفن

تضرب الى حقوبها و تليل كالغنا كيل على
منكيها، و طرّه قد أسبلت على مثنى جيئها، و
صدغان قد زينا كأنها نونان على وجئتها، و
حاجبان قد قوسا على محجری عينها، و
عينان ملطوتان سحراً و أنف كأنه قصبة در، و
فم كأنه جرح يقطر دما؛ و هي تقول: عبادالله،
من لي بدواء من لايشتكى، و علاج من
لايشتمى؟ طال الحجاب، و أبطأ الجواب؛
فالقواد طائر، و القلب عازب، و النفس و الهبة،
و القواد مختلس، و النوم محسبي؛ و رحمة الله
على قوم عاشوا تجلداً، و ماتوا تليداً، و لو كان
الى الصر حيلة و الى العزاء سبيل لكان أمرا
جميلا؛ ثم اطرقت طويلا، ثم رفعت رأسها؛
فقلت: أيتها الجارية، انسية أنت أم جنية؟
سمائية أم أرضية؟ فقد اعجبني ذكاء عقلك، و
أذهلني بحسن منطقيك؛ فسترت وجهها بكها
كأنها لم ترني، ثم قالت: أعزبر ايها المتكلم
الاريب، فما اوحش الساعة بلا مساعد، و
المقاساة لصب معاندا؛ ثم انصرفت؛ فوالله -
أصلح الله الامر - ما أكلت طيبا الا اغصصت به
لذكرها و لا رأيت حَسَنَةً الا استمع في عيني
لحسنها؛ قال سليمان: أبازيد، كاد الجهل ان
يستزني و الصبا ان يعاودني، و الحلم أن
يعزب عنى لحسن ما رأيت، و شجوما سمعت؛
تلك هي الذلفاء التي يقول فيها الشاعر:

انما الذلفاء ياقوتة

أخرجت من كيس دهبان

شراؤها على أخی ألف ألف درهم، و هي
عاشقة لمن يباعها، و الله اني من لا يموت الا
بحزنها، و لا يدخل القبر الا بغصتها، و في
الصر سلوة، و في توقع الموت نهيبة؛ ثم أبازيد
فاكتم المفاوضة؛ يا غلام، ثقله بكرة فاخذتها
وانصرفت. قال ابو زيد: فلما أفضت الخلافة
الى سليمان، ضاربت الذلفاء اليه، فأمر
بفسطاطه، فأخرج على دهناء النوطة، و ضرب
في روضة خضراء موقفة زهراء، ذات حدائق
بهجة، تحتها أنواع الزهر القرض، من بين اصفر
فاقع، و احمر ساطع، و ابيض ناصع؛ فهي
كالثوب الحرمي و حواشي البرد الأتحى، يشير
عنها من الرياح نسيما يربى على رائحة العنبر،
و فثيت المسك الازفر؛ و كان له مفرق و نديم و
سمير يقال له سنان، به يأنس، و اليه يسكن؛
فأمره أن يضرب فسطاطه بالقرب منه، و قد
كانت الذلفاء خرجت مع سليمان الى ذلك
العشيرة، فلم يزل سنان يومه ذلك عند سليمان،
في اكمل سرور، و اتم حيور، الى أن انصرف
مع الليل الى فسطاطه، فنزل به جماعة من
اخوانه. فقالوا له: قريانا أصلحك الله. قال: و ما
قراكم؟ قالوا: أكل و شرب و سماع. قال: أما
الاكل و الشرب فباحان لكم أما السماع فقد
عرفتم شدة غيرة امير المؤمنين و نهيبة ابي
عنه، الا ما كان في مجلسه. قالوا لاحاجة لنا

جارية ابن طرخان فقال اجيزي هذا البيت:
اهدي له احبابه أترجحه
فبكي و اشفق من عيافة زاجر
فقال:

خاف التلون إذ أتته لآنها

لونان باطنها خلاف الظاهر.

فقال لأن ظهر هذا البيت لادخلت لكم منزلاً
ابداً. ثم ضمّه الى بيته. (الموشح مرزباني
ص ٢٩٢).

ذلفاء . [ذ] (الخ) بنت الابيض زوجة و
معشوقة نجله ابن الاسود پسر عم خود. وى
كنيزكى از اهل مدينة معاصر خلفاى اموى
است. او را در ابتداء سعيد بن عبد الملك
بخريد و سپس بيراد او سليمان بن عبد الملك
رسيد و او عشقى بیش از حد به وى مى ورزيد
و او را در عشق ذلفاء اشعارى است. ابن النديم
در الفهرست گوید: شاعره اى قليل الشعر است.
قال ابوسويد: حدثنى ابوزيد الاسدى قال:
دخلت على سليمان بن عبد الملك بن مروان،
و هو جالس على دكان مبلط بالرخام الأحمر
مفروش بالديباج الأخضر، في وسط بستان
ملطف، قد أثمر و ابيض؛ و اذا بازاء كل شق من
الستان ميدان بنيت الربيع قد ازهر و على
رأسه و صائق، كل واحد منهم احسن من
صاجتها؛ و قد غابت الشمس، فنصرت
الخضرة و اضعفت في حسنها الزهرة، و غنت
الاطيار فتجاوبت، و سفت الرياح على
الاشجار فتمايلت؛ [و قد حَلَى البستانُ] بأبنهار
فيه قد شقت، و مياه قد تدفقت؛ فقلت: السلام
عليك أيها الامير و رحمة الله و بركاته. و كان
مطرقاء فرقع رأسه و قال: أبازيد! في مثل هذا
الحين يصاب احذيا؟ قلت: اصلح الله الامير،
او قد قامت القيامة بعدا؟ قال: نعم، على
اهل المحبة سراً و المراسلة بينهم خفية، ثم
أطرق مليا، ثم رفع رأسه فقال: أبازيد، ما
يطيب في يومنا هذا؟ قلت: أعز الله الامير، فهو
صفراء، في زجاجة بيضاء، تُناولها مقدودة
هيفاء، مضمومة لفاء [مكحولة] دعجاء،
اشربها من كنها، و أمسح فمى بغمها فاطرق
سليمان مليا لا يحير جوابا، يتحدر من عينه
عبرائت بلا شهيق؛ فلما رأته الوصائف ذلك
تتحين عنه؛ ثم رفع رأسه فقال: ابازيد، حللت
في يوم فيه انتضاء أهلك و منتهى مدتك و
تصرم عمرك؛ و الله لا ضربن عنقك او لتخبرنى
ما آثار هذه الصفة من قلبك. قلت: نعم، اصلح
الله الامير؛ كنت جالسا عند باب أخيك
سعيد بن عبد الملك، فاذا أنا بجارية قد خرجت
الى باب القصر كالغزال انفلتت من شبكة
الصيد؛ عليها قميص اسكندراني يتبين منه
بياضُ بدنها، و تدوير شرتها، و نقش تكنها، و
في رجلها نعلان حمروان، و قد أشرق بياضُ
قدمها على حمرة نعلها؛ مضمومة بفرق ذؤابة

کردیم و خاک بر وی ریختیم و بازگشتم هنوز مسافتی نپیموده خیلی از زنان را دیدیم که نوحه سرائی میکردند و درست میان ایشان زنی بود از همه بلندبالا تر چون شاخ گلی تازه و او ذلّفاء بود و پیش رفت تا بر سر قبر رسید و بر وی درافتاد و با سوز و گدازی بگریست به اندازه‌ای که زنان دیگر بر حیات وی برسیدند و گفتند ای ذلّفاء پیش از نجده بسی بزرگان از قوم تو برده‌اند آیا هیچ شنیده‌ای که یکی از آنان خود را بر فوت شوی کشته باشد و این زنان با وی بودند تا برخاست و بازگشتن گرفت و چون چند قدم از گور دور شد روی برگردانید و گفت:

سَمْتُ حَيَاتِي حِينَ فَارَقْتُ قَبْرَهُ
وَرِحْتُ وَمَا الْعَيْنُ يَنْهَلُ هَامِلُهُ
وَقَالَتْ نَسَاءُ الْحَيِّ قَدَمَاتِ قَبْلَهُ
شَرِيفٌ فَلَمْ يَهْلِكْ عَلَيْهِ حَلَالُهُ
صَدَقَ لَقْدَمَاتِ الرِّجَالِ وَلَمْ يَمُتْ
كَنْجِدَةَ مِنْ اخْوَانِهِ مِنْ يَعَادِلُهُ
فَتَى لَمْ يَضِقْ عَنِ جِسْمِهِ لِحْدِ قَبْرِهِ
وَقَدْ وَسِعَ الْأَرْضَ وَالْفَضَاءَ فَضَالُهُ
بِاز پرسیدم آیا اشعار دیگر نیز از وی بخاطر داری؟ گفت آری، در سر سال وفات نجده من نیز حاضر بودم و باز ذلّفاء را دیدم که بر سر گور پسر عمّ خویش بروی درافتاد و بدرد بگریست و قطعه ذیل بخواند:

يَا قَبْرَ نَجْدَةَ لَمْ أَهْجُرْكَ مَقْلِبَةً
وَلَا جَفَوْتُكَ مِنْ صَبْرِي وَلَا جَلَدِي
لَكِنْ بَكَيْتُكَ حَتَّى لَمْ أَجِدْ مَدَدًا
مِنَ الدَّمْعِ وَلَا عَوْنًا مِنَ الْكَمَدِ
وَأَيْسَتِي جَفَوْنِي مِنْ مَدَامِعِهَا
فَقَلَّتْ لِلْعَيْنِ فَيْضِي مِنْ دَمِ الْكَبِدِ
فَلَمْ أَزَلْ بَدْمِي أَيْبِكِي جَاهِدَةً
حَتَّى بَقِيَتْ بِلَا عَيْنٍ وَلَا جَسَدِ
وَاللَّهِ يَعْلَمُ لَوْلَا اللَّهُ مَا رَضِيَتْ
نَفْسِي عَلَيْكَ سَوْى قَتْلِ لَهَا بَيْدِي.

گفتم آیا دیگر چیزی از شعرهای او ندانی گفت چرا بروز عیدی از بهار در مرغزاری سبز و پر گیاه با گروهی از جوانان سوار شدیم و پرچمهای زرد بر سر نیزه‌های سرخ کرده بودیم و مسیجانبانیدیم و چون بازگشتن خواستیم یکی از ما گفت نمیخواهید از راه خانه ذلّفاء رویم تا با دیدار ما او را تسلیی باشد. همگی بپذیرفتند تا بدر خیمه وی رسیدیم و او چون آفتابی تابان از خیمه بیرون شد کسوف حزن بر وی نشسته و سلام گفتیم و گفتیم تاکی این سوک و اندوه تو بر مرگ نجده آیا گاه آن نرسیده است که با دیدار بقیه قوم خود تسلیت یابی اینک بنگر اینانند بزرگان و جوانان و نجوم قوم تو و در میان ماست بزرگان و صاحبان باس و نجدهت. ذلّفاء آهی کشید و سر بزیر افکند و سپس سر برآورد و

در حالی که میگريست گفت:
صَدَقْتُمْ أَنْكُم لِنَجْمِ قَوْمِي
لِيُوثَّ عِنْدَ مُخْتَلَفِ الْعَوَالِي
وَلَكِنْ كَانَتْ نَجْدَةُ بَدْرِ قَوْمِي
وَكَهْفُهُمُ الْمَنِيْفُ عَلَى الْجِبَالِ
فَمَا حَسْنَ السَّمَاءِ بِلَا نَجْمِ
وَمَا حَسْنَ النُّجُومِ بِلَا هَلَالِ.

و رجوع به عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۴ س ۸ شود.

ذُلّفاء. [ذ] [خ] شاعرهای معاصر خلفای عباسی. ابن‌النّديم در الفهرست گوید: شاعرهای قلیل الشعر است - انتهى. و او را با ابونواس ماجرائی چند است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و معجم الادباء ج ۷ مارگلیوت ج ۶ ص ۲۹۵ و ۶ و عقد الفرید ج ۷ ص ۷۱ و ۷۲ و ۷۴ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۲۴ س ۸ و الموشع مرزبانی ص ۲۹۲ شود.

ذُلُق. [ذ] [ذ] / [ذ] [ع] (مص) ذلاقت. تیز شدن سنان یا کارد و مانند آن. تیززبانی. تیز شدن زفان و سنان. (تاج المصادر بیهقی). ذُلُق لسان و ذُلُق لسان تیز و فصیح گردیدن زبان. تیززبان شدن. (زوزنی). [ابی آرامی. بی آرام شدن. (تاج المصادر بیهقی). [اروشن شدن، چنانکه چراغ. [ذلق صَبَّ؛ برآمدن سوسمار از ریگ درشت بسوی نرمتر. [ذلق کسی از عطش؛ نزدیک مرگ شدن او از تشنگی. بر مرگ بودن از تشنگی. [بیخال افکندن مرغ. فضله انداختن طیر. [است کردن باد گرم کسی را. [است و نساتوان گردانیدن روزه کسی را. [ذلق الأمعاء؛ سستی و ضعف ماسکه.

ذُلُق. [ذ] [ل] [ع] (ص) تیز. (زبان و سنان و مانند آن). حاد. [ازبانی گشاده. طَلِق. [آنسو. [خطیب ذُلُق؛ فصیح. زبان آور. تیززبان. گشاده زبان. هوداسخن. سبک زبان.

ذُلُق. [ذ] [ذ] / [ذ] [ع] (ص) تیز. [افصح: لسان ذُلُق؛ زبانی تیز و فصیح.

ذُلُق. [ذ] [ع] (ص) [ل] ج اذلق و ذلقاء.

ذُلُق. [ذ] [ع] (ل) شمشیرگونه‌ای که دو حد و نوکی تیز دارد و میان عصا پنهان کنند.

ذُلُق. [ذ] [ع] (ل) مجرای محور در بکره. گذرگاه محور میان بکره. (مهدب الاسماء).

[تیزی زبان. (دهار). [تیزی سنان. [تیززبان زفان. (مهدب الاسماء). تیززبان زبان. [تیزی هر چیزی. ذلاقت. [اص] لسان ذُلُق؛ زبان تیز و فصیح. لسان طلق ذُلُق؛ زبانی تیز و فصیح.

- حروف ذلّ؛ شش حرف باشد: ب. ر. ف. ل. م. ن. و آن حرفها باشند که از کرانه زبان و لب برآید و هر اسم رباعی و خماسی غیر ذی زوائد در عربی یک یا دو یا سه حرف از حروف ذلّ را دارد و اگر نداشته باشد دخیل

است. و سه حرف از این حروف شش گانه ذلوقیه است و آن: ل. ر. ن است و سه حرف شفیه، و آن: ب. ف. م. باشد.

ذُلُقمان. [ذ] [ل] [خ] نام مجموع دو وادی به یمامه و آنگاه که سیل آندو تلاقی کند و یکی شوند آن را ریب نامند. (از معجم البلدان).

ذُلُقَة. [ذ] [ل] [ق] [ع] (ص) تأنیث ذُلُق. زن تیززبان. زن زبان آور. ذلیقه.

ذُلُقَة. [ذ] [ق] / [ذ] [ق] [ع] (ل) ذلقت. تیزی هر چیزی. ذلق. [سر زبان. (مهدب الاسماء).

ذُلُك. [ذ] [ل] / [ذ] [ل] [ک] [ع] (ل) ضمیر آن. برای اشاره بعید است؛ و ما ذلک علی الله بحزیز. (قرآن ۲۰/۱۴). [این است؛ ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء. (قرآن ۵۴/۵ و ۲۱/۵۷ و ۴/۶۲).

- بناء علی ذلک؛ بنابراین. از اینرو.

- مع ذلک؛ و با این. با این همه. با وصف این.

- و غیر ذلک؛ و جز این.

- و نحو ذلک؛ و مانند این.

ذُلُل. [ذ] [ذ] [ع] (ص) [ل] ج ذُلُل.

ذُلُم. [ذ] [ذ] [ع] (ل) جای فرورفتن آب رودبار.

ذُلُوم. [ذ] [ذ] [ع] (مص) چیدن خرماي تر را. باز کردن خرماي تر.

ذُلُول. [ذ] [ع] (ص) رام. (مهدب الاسماء) (دهار). منقاد. نرم. مطیع. مُذَلَّلَة در عمل. کارگشته. کارشکسته. (ابوالفتوح رازی). آسان. آهسته. آرام. فرهخته. (مهدب الاسماء). مقابل صعب. سرکش. تور. القران ذُلُول ذو وجوه فاحملوه علی احسن الوجوه. [اسحاب ذُلُول؛ ابر بی برق و رعد. ج. ذُلُل. اَزَلَّة.

ذُلُولی. [ذ] [ل] [ی] [ع] (ص) نسیج کوهی. نرم خوی. خوار. نرم. رام. ج. ذُلُولیون.

ذُلَّة. [ذ] [ل] / [ذ] [ل] [ع] (مص) رجوع به ذلت شود.

ذُلّی. [ذ] [ذ] [ع] (مص) چیدن خرماي تر را. باز کردن خرماي تر از نخل.

ذُلّیذلات. [ذ] [ذ] [ع] (ص) [ل] ذلیذلات ناس؛ مردم کم پایه. فرومایگان مردم.

ذُلّیق. [ذ] [ع] (ص) طلیق. طلق. ذُلُق. گشاده زبان. زبان آور. تیززبان. زبان تیز. (دهار). قوی سخن. خطیب ذُلُق. لسان ذُلُق. [اسنان ذُلُق؛ تیزه تیز.

ذُلّیقَة. [ذ] [ق] [ع] (ص) تأنیث ذُلّیق. امرأة ذُلّیق؛ زنی زبان آور. زنی تیززبان. ذُلّیقَة.

ذُلّیقَة. [ذ] [ق] [ع] [خ] شهری است به روم.

ذُلّیل. [ذ] [ع] (ص) خوار. (دهار). مهین. زبون. حقیر. داخل. مقابل عزیز. ارجمتمند. باراج. ج. اذُلَّة. ذُلّال. اذُلّاء؛

بی‌دل شود عزیز، که گردد ذلیل و خوار.

آنتوناشیان همه ذلیل شدند و برافتادند. (تاریخ بهیمنی ص ۷۰۶).

خوکی ز در درآمد در پوست میش پنهان بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین.

ناصر خسرو. مر دانش را ذلیل چو گوگرشاسب و روستم راعیش را رهی چو بلیناس و دانیال.

ناصر خسرو. با سبکمار کس، مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل. ناصر خسرو.

امروز من چو خار و گیام ذلیل و پست از باغ بخت چون کندم هر زمان بلا.

مسعود سعد. رأی او را ذلیل گشته قدر عزم او را مطیع گشته قضا. معزی.

اقوال پسندیده مدروس گشته... و مظلوم محق ذلیل و ظالم مبطل عزیز. (کلیله و دمنه). وجود مبارک خود را ذلیل عزت و اسیر شوکت و رهن منت بیگانه ساخت. (ترجمه تاریخ

یعنی چ طهران ص ۴۴۷).

بر من از صد هزار عزت پیش آنکه باشم ذلیل و خوار تو من. عطار.

اگنه کار. آرام، مطیع، نرم، دهارا، آسان، ذل ذلیل؛ خوارکننده یا بسیار خوارکننده. اذلیل گردیدن، اعتراف، لشو، انقاع، اقفار، اذلیل گرداندن، تذلیل، اضراع، کاص، اعیاء، اقماع.

ذلیل. [ذَلِی] (ع ص) ذلیل کننده، مُذِل.

ذلیله. [ذَلَل] (ع ص) تأثیت ذلیل.

ذلیلی. [ذَلَّ] (حامص) ذَلَّت، مَذَلَّت؛ ذلیلی در طمع میدان به تحقیق چو عزت در قناعت دان و توفیق.

(منسوب به ناصر خسرو). **ذم.** [ذَم] (ع مص) نکوهیدن. (دهار) (زوزنی) (تاج المصادر بهیمنی). مذمت، نکوهش، بدگوئی، بدگفتن، هجو گفتن کسی را... قدح، تعیب، مقابل مدح، ستودن، و آن گفتار یا کردار یا ترک هر دو باشد بنحوی که

حاکسی از پست ساختن مقام غیر یا انحطاط شأن و حیثیت دیگری شود. (کشاف اصطلاحات الفنون): کسی که مدح تو کند

بچیزی که در تو نباشد از او احتراز کن، که نیز ذم تو کند بچیزی که در تو نباشد.

چون بگیتی نه وفا ماند و نه اهل ذم اهلیت اخوان چه کنم.

خاقانی. خلق تو اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم.

خاقانی. اگر چه به انصاف با دشمن و دوست دم مدح رانم سر ذم ندارم.

خاقانی. جهان عشق تو نادر جهانیت

که در وی رسم مدح و ذم نماند. عطار. **ذم.** [ذَم] (ع ص) بسیار لاغر. اهلک.

اورد نکوهیده. (امان). عهد، پذیرفتاری.

ذمء. [ذَا] (ع مص) جنبش، جنبیدن، حرکت کردن. اذویدل گردیدن. ااشکار کردن قوت دل را. ظاهر ساختن قوت قلب را.

اخذ ما ذمی لک؛ ای ارتفع لک. ارنج رساندن. مشکل آمدن بر کسی.

ذمء. [ذَا] (ع) قوت دل. اباقی جان در گلو پریده، باقی جان. (مهذب الاسماء). باقی جان در مذبوح. رمق، تشنج مذبوح پس از

ذبح؛ از سر ضرورت حقن ذمء و صون ذمء به موادعت و مصالحت رسیده. (ترجمه تاریخ

یعنی چ طهران ص ۴۱۶). به اراقت ذمء و افاتت ذمء با ک نداشتی. همان کتاب

ص ۳۶۹. و جوالیقی گوید: اصل این کلمه ذمء فارسی باشد که به معنی بقیه نفس است.

ذمائز. [ذَا] (ع) از اسماء دواهی و بلاهات. داهی.

ذمائم. [ذَا] (ع ص) ا) ح ذمیمه؛ ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او به قرآن معلوم شد. (گلستان). به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق به محامد مبدل گشت. (گلستان).

ذمار. [ذَا] (ع) زنهار، زینهار. آنچه سزاوار بود نگاهداشتن آن بر مرد. قال: فلان حامی الذمار؛ ای اذ ذمر و غضب حمی، و نیز گویند، ذمار؛ ای احفظ ذمارک!

ذمار. [ذَا] (اخ) نام یکی از ملوک یمن. و ذمار مخالف صنعاء به اسم او نامیده شده است.

ذمار. [ذَا] (اخ) نام قریه‌ای بدو منزلی صنعاء در یمن. و گویند ذمار نام صنعاء باشد. (نهایه). نام مخالفی از مخالفین یمن. (ابن الندیم). نام یطنی از حمیر که در مخالف

ذمار سکونت دارند. اسم قریه‌ای است به یمن بدو منزلی صنعاء. و عده‌ای از علماء بدانجا منوبند: از جمله: ابوشام عبدالملک بن عبدالرحمن الذماری و بعضی نام او را

عبدالملک بن محمد گفته‌اند. او از ثوری و غیر او سماع دارد و ابوالقاسم مروان دمشقی گوید: ابوعبدالملک ذماری قاری ملقب به مزنة زاهد دمشق، قرآن را نزد علی بن زید بن واقد و یحیی بن الحارث درست کرد و از آن دو روایت کند. و او متولی قضاء دمشق بود، و

محمد بن حسان اسدی و سلیمان بن عبدالرحمن و نمران بن عتبۀ ذماری از او روایت کنند. این منده گوید: وی از مردم دمشق است و از ام‌الدرداء روایت کند و از او

برادرزاده وی ربیع بن الولید الذماری و بقولی ربیع روایت کند. و گروهی گفته‌اند که ذمار نام صنعاء باشد. و صنعاء کلمه‌ای حبشیه است

بمعنی حصین و استوار و وثیق و این نام را حبشیان که با ابرمه و اریاط به یمن آمدند بدانجا دادند و بعضی گفته‌اند، میان آن و صنعاء شانزده فرسنگ است. و اصحاب

حدیث غالباً آن را به کسر ذال تلفظ کنند لیکن این درید گویند بفتح است و گویند بدانگاه که در جاهلیت قریش کعبه را خراب کردند در پایه

سنگی یافتند که بخط مسند بر آن نوشته بود: که راست ملک ذمار؟ حمیران برگزیده را، کراست ملک ذمار؟ حبشه اشرار را، کراست

ملک ذمار؟ ایرانیان آزاده را، کراست ملک ذمار؟ قریشیان سودا گرا و پس از آن

حارمحار، ای رجع مرجعاً. (معجم البلدان یا قوت). و صاحب قاموس الاعلام گوید: ذمار

قصبه‌ای است به پانزده ساعتی جهت جنوبی صنعاء یمن. و تابع سنجاق صنعاء و مرکز

قضاست. و آن شهری باستانی است و به زمان حمیریان صاحب اهمیت بود و در اوائل دور

اسلام علما و محدثین بسیار از آنجا نشأت کرده‌اند. قضای ذمار محدود است از شمال به

صنعا و از جنوب به قضای پریم و از غرب به سنجاق حدیده و قضای ریمه و از شرق به

اراضی غیر مضبوطة. و این ناحیت کوهستانی و در اراضی مرتفعه است. و آبهای آن قسمتی

از جانب حدیده به بحر احمر و قسمتی از طریق حضرموت به بحر عمان ریزد. و بدانجا

گوسفندان بسیار از نژادی نیکو هست. (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به

حلال السندیه ج ۲ ص ۱۱۱ شود.

در رساله معادن مستخرجه از کتاب الاکلیل حسن الهمدانی (چ حیدرآباد در دنبال کتاب

الجواهر بیرونی) آمده است که: و فی جبل حران قلی مدینه ذمار معادن الحجارة النفیة الیمانیة من العقیق الاحمر و الابیض و الاصر

و المورونی.

ذمارالقرن. [] (اخ) در رساله معادن مستخرج از کتاب الاکلیل حسن الهمدانی (چ حیدرآباد در دنبال کتاب الجواهر بیرونی)

آمده است که: و فی مسار من بلد حران معدن ذهب و فی ذمارالقرن معدن نحاس احمر جید.

ذماره. [ذَر] (ع اص) دلاوری، دلیری. ااردانگی: یقال فلان یحیی ذمارته؛ یعنی

فلان نام پدران خود نگاه میدارد. (مهذب الاسماء).

ذماری. [ذَرِی] (ص نسبی) سمعانی گویند نسبت است به قریه‌ای به یمن به شانزده

فرسنگی صنعاء موسوم به ذمار. و حکمی انّ الأسود العسبی کان معه شیطانان یقال

لاحدهما سحیق و للاخر شحیق، کانا یخیرانه بکلّ شیء یحدث من امرالناس فصار الأسود

حتی اخذ ذمار و کان باذان اذ ذاک مریضاً بصنعاء فجاء الرسول فقال: «خدايگان باذان!

[اسود] ذمار گرفت «قال باذان و هو في [ياض] «اسب زين و اشتر بالان و اشتاب بي درنگ» فكان ذلك آخر كلام تكلم به حتى مات. فناء الأسود شيطانه في اعصار من الريح فاخيره يموت باذان و هو في قصر ذمار قنادي الاسود في قومه يا آل عامر و حاسر [حمير؟] فخذوا من مراد ان حقيقا قد ادار ذمار و اباح لكم صنعاء فاركبو و عجلوا فاسر الأسود و من معه من عبس و بنى عامر و حمير حتى نزل بهم.

ذمام. [ذ] [ع] [ا] حق. واجب. احرمت. آبرو. [زينهار. (دهار) (نظري). ايلاف. ج. اذمة. [چاههای اندک آب. [ديوان ذمام. ظاهراً ديوان رسيدگی به دعاوی بوده است.

ذمام. [ذ] [ع] [ص]. [ا] ج ذميم و ذمّة.

ذمامة. [ذ] [م] [ع] [ا] مان. [عهد. ضمانت. کفالت. ذمّة. [حيا.

ذمامة. [ذ] [م] [ع] [ا] باقی مانده چیزی.

ذمايم. [ذ] [ي] [ع] [ص]. [ا] ج ذميمة.

ذم ۶. [ذ] [م] [ع] [ص] دشوار آمدن بر. روان گردیدن آب بينی بزغاله، جاری شدن آب و مخاط بينی بزبچه. [ا] [ص]. [ا] مرد نکوهيده.

ذمت. [ذ] [ع] [ص] ديگرگون و متغير و لاغر گردیدن. ديگرگون و متغير شدن. لاغر گردیدن.

ذمحله. [ذ] [ح] [ل] [ع] [ص] غلطانیدن. غلطانیدن چیزی را. ذمحله، درحجه.

ذمخ. [ذ] [م] [ع] [ا] بار درختی است.

ذمذمه. [ذ] [ذ] [م] [ع] [ص] کم کردن بخشش به کسی را. کم کردن بخشش را.

ذهو. [ذ] [ا] [ع] [ص] نکوهش. [ابرائنگيختن بچنگ. برانگيختن بر قتال. (تاج المصادر بيهقي) (زوزنی). [ترسانیدن. تهدید. [بانگ کردن شیر. غزیدن.

ذهو. [ذ] [ا] [ع] [ص] دلیر. [ا] [ا] داهیه. بلا.

ذهو. [ذ] [م] [ع] [ص] مرد شجاع و دلیر. دلیر. [ازیرک. دریا بنده. [رسا. [اسبای یاریگر. ج. اذمار.

ذهو. [ذ] [م] [ر] [ع] [ص] دلیر.

ذهومر. [ذ] [م] [ع] [ا] [خ] قلعه ای است به صنعاء یمن.

ذهوره. [ذ] [ر] [ع] [ا] بانگ. فریاد. [ا] [ص] بانگ کردن شیر. (تاج المصادر بيهقي).

ذمط. [ذ] [ع] [ص] گلو بریدن. ذبح.

ذمط. [ذ] [م] [ع] [ص] طعام ذمط؛ طعام زودگوار. زودهضم. سریع الهضم. سریع الانهضام.

ذمطة. [ذ] [م] [ط] [ع] [ص] رجل ذمطة؛ مرد که هر چیز را بیواید. مرد که همه چیز را ببلعد. مرد بسیار خوار.

ذمل. [ذ] [ع] [ص] نرم رفتن. ذمول. ذمیل. ذملان.

ذمل. [ذ] [م] [ع] [ا] ج ذمول.

ذملان. [ذ] [م] [ع] [ص] نرم رفتن.

ذملق. [ذ] [م] [ل] [ع] [ص] مرد چاپلوس. [ا] مرد سبک تیز زبان. [عشیر تیز.

ذملقانی. [ذ] [م] [ل] [ع] [ص] مرد فصیح زبان. مرد زبان آور. مرد زودگویی و حاضر جواب.

ذملقة. [ذ] [ق] [ع] [ص] چاپلوسی. [ا] با یکدیگر نرمی کردن.

ذملقی. [ذ] [م] [ل] [ع] [ص] مرد فصیح زبان.

ذمم. [ذ] [م] [ع] [ا] ج ذمّة.

ذموران. [ذ] [ا] [خ] ذموران و ذالان دو دهاند به صنعاء یمن نزدیک ذمار و گویند خویروی ترا ز زنان این دو قریه در یمن نباشد.

ذمول. [ذ] [ع] [ص] شتر ماده نرم رو. ج. ذمل.

ذمول. [ذ] [ا] [ع] [ص] نرم رفتن.

ذموم. [ذ] [ع] [ص] بسیار عیب شمارنده مردم را. عیاب. عیوب.

ذمون. [ذ] [م] [و] [ع] [ص] نام موضعی در شعر امرؤالقیس.

ذمه. [ذ] [م] [ع] [ا] کفالت. ذمات. ذمات. [عهد. پیمان. [ادب نظری. [ا] امان؛ به امان پناهِید و زنهار طلید و در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتوناش گریخت. (ترجمه تاریخ یمنی ج طهران ص ۳۴۲). [احرمت. (مهذب الاسماء). ملحّة. [زينهار. (ادب نظری). زنهار. (مهذب الاسماء). ذمّة المسلمین واحدة؛ یعنی مسلمانان در کار ذمه چون یک تن باشند، که هرگاه یکی از آنان کسی را امان داد هر چند فرومایه تر کس از مسلمانان باشد همه مسلمانان او را امان داده باشند. [بذرفقاری. ضمان. [زينهار. (دستوراللفظ نظری). زنهاری. (دهار). مردم با عهد و پیمان. (منتهی الارب). [عُهدة. [عُتق. گردن. امانت الله في عتقك؛ ای ذمتك. (از منتهی الارب). به گردن تست. و از این معنی است مشغول الذمّة و بری الذمّة.

— اهل ذمّة؛ اهل کتاب از زرتشتیان و جهودان و ترسایان که در زمین مسلمانان با شروط ذمّة زیست دارند. لدخولهم فی عهد المسلمین و امانهم. و آنان را ذمیان یعنی زنهاریان گویند و آنان ملتزم به ادای جزیه باشند. [قضی بذمته؛ احسان کرد در حق وی تا نکوهیده نگردد. [اطعام مهمانی. طعام عروسی. ج. ذمّ، ذمام. و سید در تعریفات گوید: لفظه العهد، لأنّ نقضه یوجب الذم. و منهم من جعلها و صفاء، فعرّفها بأنّها وصف یصیر الشخص به اهلاً للأیجاب له و علیه. و منهم من جعلها ذاتاً، فعرّفها، بأنّها نفس، لها عهد، فإنّ الانسان یولد و له ذمّة صالحة

للوجوب، له و علیه، (عند جمیع الفقهاء) بخلاف سائر الحيوانات. (تعریفات جرجانی). و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: الذمّة بالکسر، قال بعض الفقهاء انّ الذمّة امر لا معنی له بل هی من مخترعات الفقهاء یعبرون عن وجوب الحکم علی المکلف بشیئوته فی ذمته و هذا القول لیس بصحیح از فی المغرب ان الذمّة فی اللفظة العهد و یعرّب بالأمان و الضمان و یسمی محل التزام الذمّة بها فی قولهم ثبت فی ذمّی کذا ای علی نفسی. فالذمّة فی قول الفقهاء یراد به نفس المکلف. و ذکر القاضی الأمام ابوزید: انّ الذمّة شرعاً و وصف یصیر به الإنسان اهلاً لها و لما علیه فإنّ الله تعالی لما خلق الإنسان محلاً للأمانة اکرّمه بالعقل و الذمّة حتى صار اهلاً لوجوب الحقوق له و علیه و ثبت له حقوق العصمة و الحرية و المالکة كما اذا عاهدنا الکفار و اعطيناهم الذمّة ثبت لهم و علیهم حقوق المسلمین فی الدنيا. و هذا هو العهد الذی جرى بین الله تعالی و عباده یوم المیثاق. ثم هذا الوصف غیر العقل اذا العقل لمجرد فهم الخطاب، فإنّ الله تعالی عند اخراج الذریة یوم المیثاق جعلهم عقلاء و الأهل یجز الخطاب و السؤال و لا الاشهاد علیهم بالجواب و لو کان العقل کافیا للأیجاب لم یحتج الی الاشهاد و السؤال و الجواب فلم انّ الایجاب لامر ثبت بالسؤال و الجواب و الاشهاد. و هو العهد المعبر عنه بالذمّة فلو فرض ثبوت العقل بدون الذمّة لم یثبت الوجوب له و علیه، و الحاصل انّ هذا الوصف بمنزلة السبب لکون الإنسان اهلاً للوجوب له و علیه و العقل بمنزلة الشرط و معنی قولهم و جب ذلك فی ذمته، الوجوب علی نفسه باعتبار ذلك الوصف. فلما کان الوجوب متعلقاً به جعلوه بمنزلة ظرف یستقر فیه الوجوب دلالة علی کمال التعلق و اشارة الی انّ هذا الوجوب أمّا هو باعتبار العهد و المیثاق الماضی، كما یقال و جب فی العهد و المروءة انّ یكون کذا و کذا. و أمّا علی ما ذکره فخر الاسلام من ان العراد بالذمّة فی الشرع نفس و رقیة لها ذمّة و عهد فمعنی هذا القول أنّه و جب علی نفسه باعتبار کونها محلاً لذلك العهد. فالرقیة تفسیر للنفس و العهد تفسیر للذمّة. و هذا فی التحقیق من تسمية المحل باسم الحال. و المقصود واضح. هذا کله خلاصة ما فی التلویح و حاشیته للمفاضل الجلیلی و البیرجندی فی باب الکفالة - انتهى.

ذمه. [ذ] [م] [ع] [ص] [ا] بسئ ذمّة؛ چاه اندک آب. (مهذب الاسماء). چاه کم آب. [چاه بسیار آب. چاه پر آب. (از اضداد است). ج. ذمام.

ذمة. [ذَمٌّ] (ع مص) (شاید معرب از ذمه فارسی) سخت شدن گرما. سخت شدن گرما بر مرد.

ذمه. [ذَمَّةٌ] (ع مص) ذمه. ذمه الحَرِّ؛ سخت شد گرما. [ذَمَّةُ الرَّجُلِ بِالْحَرِّ؛ سخت شد گرما بر مرد.

ذمی. [ذَمِيٌّ] (ع ص) بوی ناخوش.

ذمی. [ذَمِّيٌّ] (ص نسبی) منسوب به ذمی که قریبای است بدو فرستگی سمرقند. (از انساب سمانی).

ذمی. [ذَمِّيٌّ] (ع ص نسبی) منسوب به ذمه یکی از اهل ذمه. زنهاری و زینهاری اسلام. یعنی یک تن از اهل کتاب که در زنهار و امان اسلام درآمده و شرایط ذمه پذیرفته است. جزیه گذار. مال گذار. (دستوراللمعه ادیب نظری):

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی جرح و کیهانش.

ذمی. [ذَمِيٌّ] (ع ص) قریبای است از قراء سمرقند. **ذمیاط.** [ذَمِيَّاطٌ] (ع ص) لغتی است در میاط.

ذمیان. [ذَمِيَّانٌ] (ع مص) شتافتن. (تاج المصادر بیهقی). [ناخوش آمدن بوی کسی را. يقال ذمتی ریح کذا؛ اذیت و رنج رسانید مرا فلان بوی.

ذمیر. [ذَمِيْرٌ] (ع ص) دلیر. [مرد صاحب جمال. [زیرک. [مرد بسیار یاری کننده. معوان.

ذمی قوس. [ذَمِيٌّ قَوْسٌ] (ع ص) این صورت در المرصع ابن الأثیر نسخه منحصر ما آمده است و مینویسد بیابانی است. والله اعلم.

ذمیل. [ذَمِيْلٌ] (ع ص) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذمیل. [ذَمِيْلٌ] (ع مص) نوعی از رفتن شتر. (تاج المصادر بیهقی). نوعی از رفتار شتر. رفتار نرم یا رفتار برتر از عنق که نوعی از رفتار شتر است. ذمل. ذمول. ذملان.

ذمیل. [ذَمِيْلٌ] (ع ص) ابن لخم. در شعر نهیسه بنت الجراح الهزلی ذکر او آمده است. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۸ شود.

ذمیله. [ذَمِيْلَةٌ] (ع ص) زن عینا ک. (منتهی الارب). و سید فرج الله گوید: الذمیله کسفیة المعیبة من التوق.

ذمیم. [ذَمِيْمٌ] (ع ص) دیدگی پوست که بر روی از گرما یا گر پیدا آید. [انم یا شمیم که بر درخت افتد و از خاک که بر روی نشیند پاره‌ای گل گردد. [سیدی که بر بینی بزغاله باشد. [چیزی چون بیضه مور که از مسام نرمه بینی (از طرف وحشی) بیرون آید. [آب ناخوش و مکروه. [گمیز. شاش. [آب مانند آب بینی که از نره تنگ بر آید. [اشیری که از پستان گوسفند چکد. [آب بینی چون تنک بود. ج. ذم.

ذمیم. [ذَمِيْمٌ] (ع ص) رجس ذمیم؛ مردی نکوهیده. [هرچیز نکوهیده. ناستوده. مذموم. زشت. ناخوش:

طاعن و بدگوی اندر سخش بی‌سخند و رچه باشد سخن طاعن و بدگوی ذمیم.

فرخی. بی از آن کامد ازو هیچ خطا از کم و بیش سیزده سال کشید او ستم دهر ذمیم.

ابوحنیفه اسکافی. چون وزیر و میر و مستوفی تو باشی کی بود مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم.

سوزنی. ابوعلی همچنان بر عادت ذمیم و اخلاق لئیم مستمر خویش قساوت پیش گرفته. (ترجمه تاریخ یمنی خطی مؤلف ص ۸۹). یکدیگر را بر افعال ذمیم و اقدام بر آن کار شتیج ملامت کردند. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه ص ۱۷۱).

بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سیطی جنس موسای کلیم. مولوی. امر عاجز را قبیح است و ذمیم خشم بدتر خاصه از رب رحیم. مولوی. [بئذ ذمیم؛ چاه بسیار آب. [چاه کم آب. از اضداد است.

ذمیم. [ذَمِيْمٌ] (ع مص) صاحب تاج المصادر گوید: آب دیدن از بینی. زنین. (در جای دیگر ندیده‌ام).

ذمیمه. [ذَمِيْمَةٌ] (ع ص) ذمیمت. تأنیث ذمیم. مذمومه. نکوهیده. ناستوده. زشت. و فی الحدیث: الشوم و الطیرة ذروها ذمیمه؛ ای مذمومه. [بئر ذمیمه؛ چاه کم آب. چاه بر آب. چاه بسیار آب. (از اضداد است). [الاص بر جای مابندگی. زماست. ج. ذمیات. ذمایم.

ذمیة. [ذَمِيْمَةٌ] (ع ص نسبی) زنی ذمی. **ذمیة.** [ذَمِيْمَةٌ] (ع ص) مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بفتح ذال معجمه با یاء نسبت گروهی از غلاة شیعه. و از آنرو بدین لقب ملقب شده‌اند که پیغمبر اسلام را نکوهش کنند و گویند که خدای تعالی علی بن ابیطالب است. و او پیغمبر را برانگیخت که مردم را بقبول الوهیت خود دعوت کند پیغمبر نسبت به علی خیانت ورزید و خلق را بسوی خویش خواند. برخی از این گروه بخدائشی علی و پیغمبر هر دو قائل باشند و بین آنان در تقدیم بین محمد و علی صلوات الله علیهما خلاف است پاره‌ای از آنها علی را در احکام الهیه مقدم بر محمد می‌شمارند. و بعضی دیگر محمد را بر علی مقدم میدانند. و جماعتی از آنان نیز ختمه طیبه آل عبا را من حیث المجموع خدای شناسند و زعم آنان بر این است که هر پنج نفر در حکم یک تن باشند. و می‌گویند روح در آنها بالسویه حلول کرده و هیچیک از

این پنج تن را ترجیحی بر دیگری نیست. و نام حضرت فاطمه را ابدأ در میان نیاورند. تا از وصت تأنیث تحاشی کرده باشند. چنانچه در شرح مواقف بیان شده. از اینرو این گروه بدون شک و ریب از جمله کفار هستند.

ذنب. [ذَنْبٌ] (ع ق) مخفف اذنب. اکتون. کتون.

ذنباء. [ذَنْبَاءٌ] (ع ص) تأنیث اذنب. و زنی که حیض او بازنایستند. زنی که حیض او نبرد. [زنی که آب بینی او از هر دو نای بینی روان باشد.

ذنائب. [ذَنَائِبٌ] (ع ص) ذنوب و ذناب.

ذنائب. [ذَنَائِبٌ] (ع ص) نام سه جایگاه مرتفع است به نجد از یسار فلج صمد بسوی مکه. [بوم الذنائب؛ نام جنگی است که میان ثعلب و بکر روی داد. رجوع به عقدالفرید جزء ۶ ص ۷۴ و ۷۵ شود.

ذناب. [ذَنْبٌ] (ع ص) ذنوب و ذنابته.

ذناب. [ذَنْبٌ] (ع ص) نام وادی متعلق به مرهبن عوف. [نام جایگاهی و ظاهرأ در شام.

ذناب. [ذَنْبٌ] (ع ص) رشته‌ای که بدان دم شتر را به تنگ آن بندند تا آن را جنبانیدن نتواند و را کب را آورده نکند. [سپس و آخر هر چیزی. [سپس رو. [آب رو میان دو پشته. ج. ذناب.

ذنابته. [ذَنْبَتُهُ] (ع ص) آبراهه در پستی. راه گذر آب در نسیب. (مهدب الاسماء). [نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود. [میان راه یا عام است. [خویشی. قربایت. [ازهدان.

ذنابته. [ذَنْبَتُهُ] (ع ص) نام موضعی است و گفته‌اند به یمن.

ذنابته. [ذَنْبَتُهُ] (ع ص) جایگاهی است در بطایح میان واسط و بصره. [موضعی است به یمن.

ذنابته. [ذَنْبَتُهُ] (ع ص) سپس رو. [نونک کفش. [آبراهه در پستی. [نهری که از مرغزار بجانب دیگر رود. [پایان جوی. [پایان هر چیزی. [اذنابته الوادی؛ جانی منتهای سیل وادی. [اذنابته الدهر؛ اواخر زمان آن. ج. ذناب. ذنایب. [در جهانگشای جویی اگر تصحیفی در کلمه نباشد ذنابه بمعنی حاصل و مترادف خلاصه آمده است؛ و هرچه در این جزء مسطور گشت خلاصه و ذنابته آن این دو سه کلمه است: (آمدند و کتندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند). یعنی

مقول لعنهم الله.

ذنابته العیص. [ذَنْبَتُهُ الْعِیْصُ] (ع ص) موضعی است.

ذنابی. [ذَنْبِيٌّ] (ع ص) دنب طائر. دم مرغ. دنب خروس. و آن هر مرغی. (مهدب الاسماء). [دمغه. [سپس روندگان. [آب که از بینی شتر فرود آید. [هر یک از چهار پر است در

بجانب سیستان باید رفت و کار آنجا که چون عقده ذنب بر هم افتاده است... کفایت کردن. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی مؤلف ص ۴۰).

آن کمندش نگر از پشت سمندش گوئی که بهم رأس و ذنب باقر آمیخته‌اند.

خاقانی.

و رجوع به رأس و عقده و جوزهر شود.

ذنب. [ذُنْب] (ع مص) سپس کسی رفتن و ملازم از شدن و او را نگذاشتن.

ذنب. [ذُنْب] (ع ا) اثم، جرم، عسایان، خطا، معصیت، گناه، جناح، وزر، مآثم، بزه، ناشایست، هر کار که کردن آن روا نباشد، کار که کردن آن ناروا باشد و جرجانی در تفسیرفات گوید: الذنب، ما یحجیک عن الله تعالی. و فی الحدیث: الثائب من الذنب كما لا ذنب له، ج، ذنوب، جج، ذنوبات.

مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد: بالفتح و سکون النون، عند اهل الشرع ارتکاب المکلف امراً غیر مشروع. و الانبیاء معصومون عن الذنب دون الزلّة. و الزلّة عبارة عن وقوع المکلف فی امر غیر مشروع فی ضمن ارتکاب امر مشروع، کذا فی مجمع السلوک فی الخطیة فی تفسیر الصلوة.

ثم الذنوب علی قسمین، کبائر و صفائر و من الناس من قال جمیع الذنوب و المعاصی کبائر، كما یروی سعید بن جبیر عن ابن عباس انه قال: کلّ شیء عصى الله فيه فهو كبيرة. فمن عمل شیئاً فلیستغفر الله فان الله لا یخلد فی النار من هذه الامة الا راجعاً عن الاسلام، او جاحد فریضة او مکذباً بقدر. و هذا القول ضعیف لقوله تعالی: و کل صغیر و کبیر مستطر.

(قرآن ۵۴/۵۳). و لقوله تعالی: ان تجتنبوا کبائر ما تهون عنه نکفر عنکم سیئاتکم.

(قرآن ۴/۳۱). اذ الذنوب لو کانت باسرها کبائر لم یصح الفصل بین ما یکفر به باختیار

الکبائر و بین الکبائر. و لقوله علیه السلام: الکبائر الاشراک بالله و الیمن الفحوس و عقوق الوالدین و قتل النفس. و لقوله تعالی: و

کره الیکم الکفر و الفسوق. (قرآن ۴۹/۷). و المعصیان فلا بد من فرق بین الفسوق و المعصیان لیصح العطف لان العطف یقتضی المغایرة بین

المعظوف و المعظوف علیه. فالکبائر هی الفسوق و الصفائر هی المعصیان. فثبت ان الذنوب علی قسمین، صفائر و کبائر. و

القائلون بذلك فریقان منهم من قال الکبیرة تمیز عن الصغیرة فی نفسها و ذاتها و منهم من قال هذا الامتیاز انما یحصل لا فی ذاتها بل

بحسب حال فاعلها. اما القول الاول فالقائلون به اختلفوا اختلافاً شديداً. فالاول قال ابن

دائرة البروج علی التوالی الی الشمال یسمی بالرأس، و الاخری و هی مجاز مرکز تدویر الكوكب عن دائرة البروج علی التوالی الی الجنوب یسمی بالذنب. و یمیان ایضاً بالمقدتین و الجوزهرین اما تسمیتهما بالمقدتین فظاهر اذ المقدة فی اللغة محل الصدق. و اما بالرأس و الذنب. فلان الشكل الحادث بین

نصفی المنطقین من الجانب الاقرب شبيه بالنین. و هو نوع من الحیات العظیمة. و المقدتان ای هاتان القطنان بمنزلة راسه و ذنبه

و اما بالجوزهرین فلان الجوزهر معرب جوزهر و هو طرف الحیة. و قبل لان الجوزهر معرب جوزهر ای صورة الجوز. و هذا كما

یسمی بعض المقد بالفارسیة بجوزر گره. و انما قلنا مجاز تدویر الكوكب و لم نقل

مجاز الكوكب. كما قال صاحب المملخص لان ما ذكره لا یصح الا فی القمر فانه یصل مع

مرکز تدویر الی منطقة الممثل. و اما التحیرة فقد تصل الی منطقة الممثل مع مراکز تداویرها

و قد لا تصل الیها معها. ثم اعلم ان ما ذكر مختص بالكواكب العلویة و القمر. فان الرأس

و الذنب فی السفلیین لوفسراً بهذا لكان کلنا عقدتی الزهرة رأساً و عقدتی عطارد ذنباً

فالرأس فی الزهرة المقدة التي یأخذ منها مرکز تدویرها نحو الحیض و فی عطارد بعکس

ذلك. و قبل الرأس موضع من منطقة الممثل یكون القیاس ان یجوز الكوكب علیه و یمر الی

جانب الشمال و الذنب موضع منها یكون القیاس ان یجوز علیه الكوكب و یمر الی

جانب الجنوب. ففي الزهرة و ان كانت القطنان یقع علیهما الكوكب و یمر الی

جانب الشمال، لكن احدهما علی القیاس و الاخری علی غیر القیاس و علی هذا القیاس

فی عطارد. و یخدشه انه لا یتعین حیثین ان ایتها علی القیاس و الاخری علی غیر

القیاس. و المقصود ان یجعل التعمیر بینهما. هكذا یتفاد من الجعینی و حاشیته

لعبدالمعلی البیرجندی. و شرح التذکرة له - انتهى. (کشف اصطلاحات الفنون). و شرف

ذنب در قسوس است. (مفاتیح العلوم خوارزمی):

تا بپهر اندر است وال و تنهگ

تا بگردون پراست رأس و ذنب. فرخی.

مخالفان ترا بر سپهر تا بزیند

برون نیاید هرگز ستاره شان ز ذنب. فرخی.

ماه را رأس و ذنب ره ندهد در هر برج

تا ز سعد تو ندارند مر این هر دو جواز.

منوچهری.

ذنب مریخ را می کرده در کاس

ز یس رفتن چرا باید ذنب وار. نظامی.

بال مرغان پس از خوایی. و فی جناح الطائر اربع ذنابی بعد الخوایی. (تاج العروس).

ذنایب. [ذُ] (ع ا) ج ذنایة.

ذنادن. [ذُذُ] (ع ا) عطف جامه. (آندراج).

ذنادن توب؛ اسافل جامه. ذلالذ.

ذنان. [ذُ] (ع ا) آب بینی تنک. یا آب بینی

روان. و یا عام است یعنی مطلق آب بینی از

روان و تنک و جز آن. ذنین؛ آب بینی چون

تنک بود، ج، ذنون. (مهذب الاسماء).

ذنافة. [ذُ] (ع ا) حاجت. || باقی مانده چیزی

هلاک شده. || باقی مانده وام و وعده.

کونه. || باقی مانده چیزی ضعیف و سست.

ذنانی. [ذُنا] (ع ا) آب بینی شتر.

ذنب. [ذُ] (ع مرع، ا) معرب، ا) معرب ذنب، ذنب، ذم.

دمب، دنبال، دنباله^۱، قال الرازی فی الحاوی

قال جالیئوس فی کتاب الکیموس ان الاذنان

اشد صلابة من البطون و الامعاء و بحسب

ذلك یكون عسر هضها و قلة غذائها الا ان

فضولها قليلة من أجل تحریکها. (ابن البطار):

چون ز او حذرت کردن باید همی نخست

دجال را ببین بحق ای گاو بی ذنب.

ناصر خسرو.

مردم از گاو ای پسر پیدا ب علم و طاعت است

مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب.

ناصر خسرو.

|| دنباله چشم. || دراز از هر چیزی ضرب

فلان بذنبه؛ آرام گرفت و ثابت گردید. || اربک

ذنب الریح؛ پشتافت سخت و شتاب برفت و

پیشی گرفت که کس به او در نرسید. || اربک

ذنب البعیر؛ به بهره ناقص و ناتمام راضی و

خشنود گردید. ج، اذناب، اذانب. || ذنب العین؛

دنباله چشم. (دستوراللسان ادیب نظری). || دم

اسب. || اسب درازدم و اشتر و جز آن. || نیش.

ابره. ذنب العقب؛ نیش کژدم و رجوع به

ذنب العقب شود.

ذنب. [ذُ] (لخ) صاحب منتخب اللغات و

لطائف و غیاث و آندراج و غیرهم آورده‌اند:

ذنب، نام شکلی است در آسمان که تقاطع

منطقه فلک جوزهر و مائل بصورت مار

بزرگ بهم میرسد یک طرفش را رأس گویند و

طرف دیگر را ذنب - انتهی. عقده و نقطه

تقاطع فلک ممثل به امائل که چون کوكب از

وی درگذرد جنوبی شود و این عقده را

جوزهر گویند مقابل رأس. و صاحب کشف

اصطلاحات الفنون گوید: ذنب یفطحین. عند

اهل الهيئة نقطة مقابلة نقطة سماء بالرأس.

قالوا مناطق الافلاک المسائلة تقاطع

مناطق الافلاک الممثلة و منطقة البروج ایضاً

علی نقطتین متقابلتین فیصیر التصف من

الافلاک المسائلة شمالی عن منطقة البروج، و

التصف الاخر جنوبیاً عنها. واحدی هاتین

النقطتین و هی مجاز مرکز تدویر الكوكب عن

تعالی عاتب نبیه فی کثیر من خطراته التی لم تمد علی غیره خطیئة. فضلا عن أن یواخذ علیها - انتهى.

ذنبات. [ذَنْبًا] (ع) ذنبات ناس، اذنبات ناس؛ مردم کم پایه و حواسی و خدم و سپس روندگان. اتباع ناس. سفلة ناس.

ذنبان. [ذَنْبًا] (خ) تنبیه ذنب. | نام آبی است در عیص.

ذنبان. [ذَنْبًا] (ع) ذنب الشعلب. | بعضی گویند گیاهی است و بعضی گفته اند گیاهی است که به آرزن ماند^۱.

ذنبانة. [ذَنْبًا] (ع) یکی ذنبان. و آن گیاهی است که با رزن ماند^۲.

ذنب الاسد. [ذَنْبًا] (ع) دوسین ستاره روشن از قدر اول در صورت اسد که بر منتهای دم او جای دارد و آن را قطب الاسد و صرفه نیز نامند^۳. و نیز گفته اند ذنب الاسد، جای اسد است در نزد عرب.

ذنب الایل. [ذَنْبًا] (ع) مرکب رجوع به ذنب الایل شود.

ذنب التمساح. [ذَنْبًا] (ع) قریه ای است از قراء یمنسا.

ذنب التین. [ذَنْبًا] (ع) تین تین^۴ کوبنی است بر دم صورت تین^۵.

ذنب الثعلب. [ذَنْبًا] (ع) مرکب گیاهی است که به دم روباه ماند و داود ضریر انطاکی گوید: ذنب الثعلب لسان الحمل است یعنی بارتک (بارهنگ). لکن ذنب الثعلب بارتنگ نیست بلکه قمی از علوفه سور و از طائفة دانه دارهاست^۶.

ذنب الجدی. [ذَنْبًا] (ع) ستاره ای است درخشان بر طرف دم صورت جدی از صور فلکی.

ذنب الحدانة. [ذَنْبًا] (ع) ؟.

ذنب الحردون. [ذَنْبًا] (ع) مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: گیاهی است باریک اضل که به سپیدی زند و از آن شاخه های قصبی یعنی میان تهی روید که به نوکی تیز منتهی شود و برگهای وی از یکدیگر دور باشند و شکوفه و حبّ وی چون رشاد است جز اینکه طعمش تلخ است و در شام و فلسطین یافت شود. و قوت آن تاده سال باقی

صفاژه مکفّرة فكان ذلك اغراء له بالاقدم علی تلك الصغائر. فلم يعرف الله فی شیء من الذنوب أنه صغيرة فلا ذنب يقدم علیه الا و يجوز كونه كبيرة فيكون ذلك زاجراً له عن الاقدام. قالوا ونظيره فی الشريعة اخفاء ليلة القدر فی لیالی رمضان و ساعة الاجابة فی ساعات الجمعة و وقت الموت فی جملة الاوقات. و الحاصل ان هذه القاعدة تقتضى ان لا یبین الله تعالی فی شیء من الذنوب أنه صغيرة. و ان لا یبین ان الكبائر ليست الاكذبا و كذا. لانه لو یبین ذلك لصارت الصغيرة معلومة. لکن يجوز فی بعض الذنوب ان یبین أنه كبيرة. روى أنه علیه السلام قال ما تعدون الكبائر؟ فقالوا الله و رسوله اعلم. فقال الاشراك بالله و قتل النفس المحرمة و عقوق الوالدين و الفرار من الزحف و اكل الربوا و قذف الغافلات المحصنات و عن عبدالله بن عمر رضی الله عنهما أنه ذكرها و زاد فيها استحلال بيت الحرام و شرب الخمر. و عن ابن مسعود أنه زاد فيه القنوط من رحمة الله. و الیاس من رحمة الله و الامن من مكر الله. و ذكر عبدالله بن عباس انها سبعة. و قال هی الى التسعين اقرب. و فی رواية الى سبعمة اقرب كذا فی التفسیر الكبير فی تفسیر قوله تعالی. ان تجتنبوا كبائر... الخ فی سورة النساء و فی معالم التنزیل قال ضحاك ما وعد الله علیه حداً فی الدنيا و عذاباً فی الآخرة فهو كبيرة. و قال بعضهم ما ساء الله تعالی فی القرآن كبيرة او عظیماً فهو كبيرة. و قال سفیان الثوری: الكبائر ما كان من المظالم بینك و بین العباد و الصغائر ما كان بینك و بین الله تعالی. لان الله تعالی كريم یعفو. و قیل الكبيره ما قبح فی العقل و الطبع مثل القتل و الظلم و الزنى و الكذب و النیمة و نحوها. و قال بعضهم الكبائر ما يستحقه العبد و الصغائر ما يستعظمه و یخاف منه. - انتهى. و فی تفسیر البیضاوی اختلف فی الكبائر و الاقرب ان الكبيرة كل ذنب ربّ الشارع علیه حداً و صرح بالوعید فيه. و قیل ما علم حرمة بقاطع. و عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم انها سبع. الاشراك بالله. و قتل النفس التی حرّم الله. و قذف المحصنة و اكل مال الیتیم و الربوا. و الفرار عن الزحف و عقوق الوالدين. و عن ابن عباس الكبائر الى سبعمة اقرب منها الى سبع. و قیل صغر الذنوب و كبرها بالاضافة الى ما فوقها و ما تحتها فا كبر الكبائر الشرك. و اصغر الصغائر حدیث النفس و بینها و سائط یتصدق علیها الامران. فمن ظهر له امران منها و دعت نفسه الیهما بحيث لا یتمالك فكفها عن اكبرها كفر عنه ما ارتكبه لما استحق من الثواب علی اجتناب الاكبر. و لعل هذا یتفاوت باعتبار الاشخاص و الاحوال. الا یرى انه

عباس: كل ما جاء فی القرآن مقروناً بذکر الوعيد كبيرة. نحو قتل النفس. و قذف المحصنة. و الزنى. و الربوا. و اكل مال الیتیم. و الفرار من الزحف. و هو ضعیف لان كل ذنب فلا بد و ان يكون متعلق بالذم فی العاجل و المقاب فی الآجل. فالقول بان كل ما جاء فی القرآن مقروناً بالخ يقتضى ان يكون كل ذنب كبيراً و قد ابطناه. الثاني قال ابن مسعود: افتحوا سورة النساء. فكل شیء نهى الله عنه حتى ثلاثة و ثلاثین آية فهو كبيرة. ثم قال مصداق ذلك: ان تجتنبوا كبائر ما تنهون عنه، الآية. و هو ضعیف ایضاً. لانه ذكر كثيراً من الكبائر فی سائر السور. فلا معنى لتخصیصها بهذه السورة. الثالث قال قوم كل عمد فهو كبيرة. و هو ضعیف ایضاً. لانه ان اراد بالعمد أنه ليس بساء عن فعله فماذا حال الذی نهى الله عنه. فيجب علی هذا ان يكون كل ذنب كبيراً و قد ابطناه و ان اراد بالعمد ان يفعل المعصية مع العلم بانها معصية فمعلوم ان اليهود و النصارى يكفرون بنبوّة محمد صلی الله علیه و آله و سلم و هم لا یعلمون أنه معصية و مع ذلك كفر. و اما القول الثاني فالقاتلون به هم الذین يقولون ان لكل طاعة قدراً من الثواب و لكل معصية قدراً من العقاب. فاذا اتى الانسان بطاعة و استحق بها ثواباً ثم اتى بمعصية و استحق بها عقاباً فهی الحال بین ثواب الطاعة و عقاب المعصية بحسب القسمة العقلية علی ثلاثة اوجه. احدها ان یتعادل. و هذا و ان كان محتلاً بحسب التقسیم العقلي. الا أنه دلّ الدلیل السمعی علی أنه لا يوجد. لانه قال تعالی: فريق فی الجنة و فريق فی السعیر (قرآن ۷/۴۲). و لو وجد مثل هذا التکلف و جب ان لا يكون فی الجنة و لا فی السعیر و ثانیها ان يكون ثواب طاعة ازيد من عقاب معصية. و حیث ذنب ینحط ذلك المقاب بما یساويه من الثواب و یفضل من الثواب شیء و مثل هذه المعصية هی الصغيرة. و هذا الانحیاط هو المسمى بالتکفیر و ثالثها ان يكون عقاب معصية ازيد من ثواب طاعة و حیث ذنب ینحط ذلك الثواب بما یساويه من المقاب و یفضل من العقاب شیء. و هذا الانحیاط هو المسمى بالانحیاط. و مثل هذه المعصية هی الكبيرة. و هذا قول جمهور المعتزلة و هذا مبنى علی ان الطاعة توجب ثواباً و المعصية توجب عقاباً و علی القول بالانحیاط. و كلاهما باطلان عندنا معاصر اهل السنة. ثم اعلم أنه اختلف الناس فی ان الله تعالی هل میز جملة الكبائر عن جملة الصغائر ام لا. و الاكثرون قالوا أنه تعالی لم یميز ذلك. لانه تعالی لما بین ان الاجتناب عن الكبائر یوجب التکفیر عن الصغائر فاذا عرف العبدان الكبائر ليست الا هذه الاصناف المخصوصة عرف أنه متى احترز عنها صارت

1 - Vulpin. 2 - Vulpin.

3 - Queue de lion. Denebola.

4 - Queue de dragon.

5 - Vulpin.

6 - Deneb el gedi. Queue de Capricorne.

7 - Phyllitis (در یادداشت های من این کلمه فرانسه با معنی آن یعنی ذنب الحدانة بود لیکن اکنون در مطولات فرانسه آن را نیافتیم. کلمه فرانسه Phyllanth و Phyllis است).

باشد و اهل شام گاهی آن را عرق النور نامند و آن گرم است در درجه دوم و خشک است در درجه سوم و قطور و کحل آن سفیدی چشم زائل کند و دیدم کسانی را که بی علتی سرمه آن را پیش میکشیدند و میگفتند سبب حدت بصر است و گویند آشامیدن عصاره آن پیش از آنکه سگ هار گزیده را ترس از آب پیدا شود ویرا شفا بخشد و منصف را سود دهد و ریاح غلیظه را بنشانند و خون ببندد و طحال را سود دهد و گرده را زیان دارد و اصلاح آن با نشاسته باشد و مقدار شربت آن تا یک درهم است و بدل آن ربع آن بخور مریم است. - انتهى. و بعضی گفته اند که ذنب الحردون ذنب الخروف است.

ذنب الحلیف. [ذَنْبُ لِحْ] [اخ] در معجم البلدان این صورت بی ضبط حرکات آمده است و گویند: آبی است از بنی عقیل.

ذنب الخروف. [ذَنْبُ لِحْ] [ع] مرکب صاحب تحفه گویند: گیاهی است بیخش باریک^۱ و شاخهای او سفید و مجوف و برگش متباعد و شبیه به برگ راسن و گلش زرد و شبیه به گل رشاد بری و تخمش باریک و طعم او مایل به تلخی و تند و با اندک لزوجت. در آخر دوم گرم و در سیم خشک و عصاره او، و بدستور سائیده برگش جهت بیاض چشم بی عدیل و جهت گزیدن سگ دیوانه قبل از آن که از آب خوف کند بسیار مؤثر و مسکن مفص و محلل ریاح و قاطع خون و رافع [درد] اسپرز و مضر کرده و مصلحش نشاسته و شربتش تا یک مثقال و بدلش ربع آن بخور مریم است. و ابن البطار گویند: ابوالعباس نباتی آورده است: ذنب الخروف نامی است که در مشرق اندلس به گیاهی کروی شکل و حریفی الزهر دهند (عبارت ابن البطار چایی عربی این است للنبات الکروی الشكل الحریفی الزهر). لکن مترجم فرانسوی این کتاب گویند گیاهی است که شکل لیرون^۲ دارد و گل آن شبیه است به گل حرف [ترتیزک] و ظاهراً نسخه مترجم فرانسوی صحیح است چه در عقب این جمله ابن البطار گویند (الا أنه اکبر) لکن از آن بزرگتر است. و ریشه های آن دراز است شبیه به ریشه های گیاه سطر و ثیون و طعم گل و دانه و برگ آن میانه طعم تراب و خردل باشد و این گیاه همان است که دیسقوریوس در الثانية او را لیدیون نامد و جالینوس او را در میامیر نیز همین نام دهد. و لکن در افریقیه و نیز به شام، ذنب الخروف نام گیاه دیگر است و ما آن را در جای دیگر وصف کرده ایم و آن صحیح است و طعمش کمی به تلخی زند و در برگ آن اندکی لزوجت باشد شبیه به برگ گیاهی که عامه ما در اندلس را لقین نامند و گل آن نرم و

کروی شکل است لیکن اطراف شاخهای وی کمی مایل به سفیدی است و ساق آن مستدیر و مزوی و دقیق الاطراف است و بن آن درشت و ضخیم است و بذر خردی دارد و به تجربه معلوم کرده اند که در زائل کردن سفیدی چشم عصاره برگ آن سود دارد و این گیاه را در بیت المقدس نیز ذنب الخروف نامند و من بدانجا دیدم و اهل بیت المقدس گویند که آن را در جراحت سگ هار گزیده فایده باشد - انتهى.

ذنب الخیل. [ذَنْبُ لِحْ] [ع] مرکب) أسوخ. کنیات. در ترجمه صیدنه ابوریحان آمده است: ابوحنیفه گویند: او را الحیه التیس گویند و در زمین عرب بسیار باشد و عصاره او در معدن او منجمد نشود تا او را در زمین دیگر نقل نکنند و در کتاب حشایش آورده که ذنب الخیل کرفس کوهی را گویند و جبرئیل گویند: به سریانی او را الحیه التیس گویند و اوربسیوس گویند: او را الحیه الفز هم نامند و در منقول خود، مخلص گویند، او را به سریانی طوبورا و به یونانی فیوادیس گویند و چنین گویند که منبت او خندقها باشد و شاخهای او را میان تهی بود. رنگ او به سرخی مایل باشد و جرم او صلب بود و نبات او را گره ها باشد و پیوندها و قدری درشتی باشد در او و بر هر پیوندی برگی بود و آن برگها به برگ نبات اذخر شبیه بود و لون او سیاه بود. و ازجانی گویند: ذنب الخیل سرد است در اول و خشک است در دوّم و در اطلاق شکم نیک بود و درد دهن را منفعت کند و دمش خون را تسکین دهد و آماس گرم را سود دارد و ریش اما را نیکو بود و فتق را مفید است و قروح را پاک کند و گوشت پرویاند. دیسقوریوس گویند:

ذنب الفرس نباتی است که عصاره او خون بینی را قطع کند - انتهى. و ابن البطار در مفردات آورده است: دیسقوریوس فی الرابعة افودش هو نبات ینبت فی مواضع فیها ماء و فی الخنادق وله قضبان مجوقه لونها الی الحمرة فیها خشونة و هی صلبه معقدة و العقد داخل بعضها فی بعض و عند العقدة ورق شبیه بورق الاذخر دقاق متکاتفه و هذا النبات ینبت بما قرب من الشجر و یعلو علی الشجر ثم یندلی منه اطراف کثیرة شبیهة باذنان الخیل و له اصل خشبی صلب. جالینوس فی السادسة: هذا نبات قوته قابضة مرّ و لذلك صار یجفف غایة التجمیف من غیر لزع فهو بهذا السب یدمل الجراحات العظیمة اذا وضع علیها کالضمد و لو کان العصب فی تلك الجراحات قد انقطع فیبضع من الفتق الذی تنحدر فیہ الامعاء و من ثقت الدم و من النزف العارض للنساء و خاصة ما کان من النزف احمر و من قروح الامعاء و سائر أنواع

استطلاق البطن اذا شرب بالماء و قد تحدت عنه قوم انه ادمل فی وقت من الاوقات به جراحة وقعت بالمثانه و الامعاء الدقاق و عصارته تنفع من الرعاف و من العلیل التی تستطلق فیها البطن اذا شرب بشراب مع شیء من الادویة القابضة فان کان هناک حمی فیالماء. دیسقوریوس: و هذا النبات قابض و لذلك صارت عصارته تقطع الرعاف جیده و اذا شرب بشراب نفع من قرحة الامعاء و قد یدر البول و ورقه اذا دق ناعما و ضمدت به الجراحات یدملها و الحمها و أصل هذا النبات و النبات ایضاً ینفعان من السعال و من عسر النفس الذی یحتاج معه الی الانتصاب و من شدخ أوساط المضل و قد یقال ان ورقه اذا شرب بالماء أحمم قطع الامعاء و قطع المثانة و الکلی و اضر قیلة الامعاء و قد یکون صنف آخر من افودش و هو ذنب الخیل له اطراف اقصر من اطراف الصنف الاخر و اشدّ بیاضاً و الین و اذا دق ناعما و خلط بالخل و ضمدت به الجراحات الخیسة أبرأها. مجهول: ذنب الخیل ینفع من اورام المعدة و الکبد و من الاستسقاء. (ابن البطار).^۳ و داود ضریر انطاکی در تذکره گویند: ذنب الخیل او الفرس، اصل خشبی صلب یقوم عنه فروع کثیرة عقدة متداخلة المقعد. تحف العقدة منها اوراق کثیرة دقاق و علی النبات هذب کالشعر و قد تثبتت بما حولها. و لم تر لها زهراً و لا ثمرأ. و قيل ان لها زهراً بین بیاض و زرقة و تکثر بالشام و تدرک بتموز و تبقى قوتها مدّة طویلة. و هی باردة فی الثانية، یابسة فی الثالثة. جل نفعها الأحماء و الأدمال و قطع النزف مطلقاً شرباً من داخل و ضاداً من خارج و ذروراً. و تحل مع ذلك عسر النفس و السعال الدموی و امراض الصدر و الکبد، خصوصاً الاستسقاء و تحل القیلة معاینه و ربّما الحمت الفتق اذا کوثر شربها و قال قوم انها بدل دهن الصبر و هی تولد السوداء و تقضی الی الجفام و یصلحها السكر و دهن اللوز و شربتها درهم و بدلها مثلها رامک - انتهى. و صاحب تحفه گویند: ذنب الخیل بیخ نباتی است، با صلابت و [آترا] نوعی از لحیه التیس دانسته اند. منبت او کنار آبها و شاخهای او بسیار و مجوف و مایل به سرخی و با خشونت و برگه و گرهها با هم متصل و پربرگ و باریک شبیه به برگ اذخر و از گرهها روئیده و در اطرافش [ریشه ها] شبیه به دم اسب و بر اشجار مجاور مشتب میگردد و بی گل و ثمر و بعضی گویند گلش ما بین سفیدی و کبودی است و قوتش مدتها باقی

1 - Cardarix. Cardaria. الرعای.
2 - Lepidium réveda. یا (شیرة) Lydidium.
3 - Equisilium.

میساند در اول و دوم سرد و در آخر آن خشک
و قابض و بی لذع و قاطع نرف الدم و نفت الدم
و جهت قرچه امعا و جراحات مثانه و سرفه و
عسر نفس حاره و اقسام اسهال حار و استسقا
و ورم حار جگر و امراض سینه و کثرت
شرب او جهت التهام فتق و التیام روده
مقطوع مؤثر و ضماد او جهت التیام جراحات
عظیمه و عصب مقطوع و قیلة امعا و ورم مقعد
و اورام حارة اعضا و سعوط آب او جهت رفع
رعاف نافع و قدر شربش یک درهم و مولد
سودا و مصلحش شکر و روغن بادام است و
بدلش انجیر است. و صاحب اختیارات آرد:
ذنب الخیل نباتی است که در خندقها و گوها
روید و قضبان وی مجوف بود و به سرخی
مایل بود و صلب بود و پرگره و بنزدیک گره
ورق بود مانند ورق اذخر باریکتر و اطراف
وی بسیار بود، در اول خشک بود در دویم و
گویند سرد و خشک بود در دویم و قابض بود
خصوص عصارة وی و مجفف بود بغیر لذع و
قطع خون رفتن بکند و جراحتهای عظیم
چون بر وی ضماد کنند به اصلاح آورد اگرچه
عصب بود و فتق را نافع بود و قرچه امعاء و
مجموع انواع شکم رفتن چون به آب بیاشامند
نافع بود و عصارة وی رعاف را نافع بود و بیخ
وی و حشیش وی سرفه و عسر النفس را نافع
بود و آن نوعی از لحة التیس است و بسیار
مستعمل کردن مرخی اعصاب بود. مصلح وی
خمیر (۲) بنفشه بود.

ذنب الدب الاصغر. [ذَنْبُ دُبِّ بِلْ أَع] (بخ) جزئی است از دب اصغر^۱.

ذنب الدب الاکبر. [ذَنْبُ دُبِّ بِلْ أَب] (بخ) جزئی است از دم دب اکبر از صور فلکی^۲.

ذنب الدجاجة. [ذَنْبُ دُجْ] (بخ) ردف^۳ کویکی روشن از قدر دوم بر ذنب صورت الدجاجة^۴ و آن را ردف نیز خوانند. (از جهان دانش). و اخترشناسان معاصر آن را از قدر اول شمارند و آن در هر ثانیه ۳۹ میل به منظومه شمسی نزدیک میشود. و اینکه قدمای منجمین او را از قدر دوم می شمردند و امروز آن را از قدر اول شناسند علت همین نزدیک شدن او به منظومه ما باشد.

ذنب الدفین. [ذَنْبُ دُف] (بخ) نام ستاره ای بر دم صورت فلکی دفین^۵.

ذنب السبع. [ذَنْبُ سَب] (ع) مرکب) ذنب اللبوة. قَدْلیة. ابن البطارک گوید: و هو ذنب اللبوة ایضا و بجمیة الاندلس قیدانه. بیت فی الزروع. دیسقوریس: فی الرابعة. قرسون: هو نبات له ساق طولها نحو من ذراعین و ما سفل من الساق فانه ذو ثلاث زوايا و علیه شوک لین متباعد بعضه من بعض و له ورق شیه بورق النبات الذی یقال له

لسان الثور و علیه زغب لیس بالکثیر بل باعتدال و هو اصغر من ورق لسان الثور و لونه الی الیاض مشکو الاطراف و ما علا فانه مستدير ذو زغب و علیه رؤس. لونها و اطرافها فریبری و یظهر منه شیء دقیق شیه فی دقته بالشعر قائم و یزعم اندراس الطیب أن القوم الذین یقال لهم قوسا یاخذون أصل هذا النبات فیعلقونه علی العضو الالم فیکن اللمه. عبدالله بن صالح: رأیت البربر یقترق فاس اذا الم عضواً من اعضاء الانسان سقطه أو ما یشبهها یاخذون اصل هذا النبات و یقشرون قشره مع بعض جرهم بسکین او غیره فیزیر منه لعایبة فیجردونها و یحملونها علی الموضع الالم کالمزیم فلا یزول حتی یمیرا العضو. فلعل اندراس اراد هذا الناقی: اصله قابض فیه لزوجة شدید و اذا شرب منه شیء یمیر جیرا الکبیر^۶. (ابن البطارک).

و داود ضریر انطاکی در تذکره گوید:
ذنب السبع او اللبوة. نبت مثلث الساق یمتدیر کلما ارتفع و لا یجاوز ذراعین. مشکو باوراق کلسان الثور یحف اوراقها شوک صفار و یمیر زغب الی بیاض و فیه رؤس مستدیرة و یقوم فی وسطها کالصوف و تدرك باغست (اوت) و سبتیر (سیتامیر) و تبقی قوته نحو ثلاث سنین اذا جفف فی الظل و هو بارد فی الثانية. یابس فی الاولی فیه قبض و ادمال و هو تریاق الورم حتی تعلیقا و اهل البربر و الزنج یعظمونه لذلك و یجیر الکسر شریاً و لصوقا و عصارتة تشد الاجفان المسترخية و یطلی مع الاقلیمیا و المامیثا فیکن المفاصل حالیا و هو یصدع و تصلحه الکنزیرة و شربته الی درهم و بدله عنب الثعلب. صاحب تحفه گوید: گیاهی است ساقش به قدر دو ذرع و اسفل آن مثلث و اعالی مستدیر و با خارهای نرم و متباعد و برگش شیه به برگ گاوزبان و مزغب و از آن کوچکتر و مایل به سفیدی و اطرافش خاردار و در سرهای او چیزی مستدیر و مزغب و بنفش رنگ و جسمی در وسط او رسته مانند موی و پشم. در دوم خشک و در اول گرم و قوتش تا سه سال باقی و با رطوبت لزجه و قوت قابضه و جهت رفع اورام بی عدیل و جهت التیام جراحات و تسکین درد مفاصل و بیخ او جهت مستحکم کردن استخوان شکسته شریاً و ضماداً نافع و طلای عصارة او جهت استرخاء اجفان مفید و مصدع و مصلحش گشیز و بدلش عنب الثعلب و قدر شربش یک مثقال است.

ذنب السرحان. [ذَنْبُ سِرْحَان] (ع) مرکب) دم گسگ. گسگ دم. عمود صبح. عمود الصبح. بام بالا. فجر کاذب. صبح نخستین. صبح کاذب. (مهذب الاسماء). فجر اول. صبح نخست. و آن روشنائی باشد که

در آخر شب بجانب مشرق پیدا آید و به وی گمان فجر برند. لکن نباشد و بزودی تاریکی بار دیگر غلبه کند تا آنگاه که فجر صادق یا صبح دوم دمیدن گیرد. رجوع به منطقه البروج (نور...) شود.

ذنب العقاب. [ذَنْبُ بُلْعُ] (بخ) نام ستاره ای روشن در صورت عقاب یعنی بر صورت نر طائر.

ذنب العقرب. [ذَنْبُ بُلْعُ] (ع) مرکب) دیسقوریس: فی آخر دواء من الرابعة. قریونیداس و معناه الشیه بالعقرب هذا نبات له ورق قليل و یزر شیه باذنب العقارب و هذا البرر اذا تضمد به نفع الملوسین من العقارب. جالیئوس: فی الثامنة هذا الدواء یسخن فی الدرجة الثالثة و یجفف فی الشایة. (ابن البطارک). شقوریویدیس^۷. و صاحب تحفه گوید: ذنب العقرب نزد جالیئوس صامریوما است و بعضی گویند ثمر گیاهی است شیه به دنباله عقرب و زرد رنگ و نبات او کم برگ و ریزه و در بلاد سردسیر می باشد. در سیم گرم و خشک و جهت سسم عقرب و سایر سموم بارده نافع است.

ذنب الفار. [ذَنْبُ بُلْ] (ع) مرکب) یا ذنب الفارة: دم موش. ابارتنگ. بارهنگ^۸.

ذنب الفأرة. [ذَنْبُ بُلْ فَأْرَة] (ع) مرکب) هو لسان الحمل و یمسئ بذلك لشیهه فی سبلته التی فی طرف قضیه بذنب الفأرة و فیها بزره. (ابن البطارک). و از آن رو آن را ذنب الفارة خوانند که خوشه تخم آن شیه دم موش باشد. اقسمی از نبض. گونه ای از زدن رگ.

ذنب الفرس. [ذَنْبُ بُلْ فَ] (بخ) ستاره ای است به دم فرس اعظم از صور فلکی. (ع) مرکب) به لغت اهل شام ذنب الخیل را گویند.

ذنب الفرس. [ذَنْبُ بُلْ فَ] (ع) مرکب) در ترجمه صیدنه ابوریحان ذیل کلمه ذنب الخیل گوید: ذنب الفرس نباتی است که عصارة او خون بینی را قطع کند - انتهى. و معلوم نیست که مراد او همان ذنب الخیل است یا ذنب الفرس فقرة جدا گانه ای است که به سرخی نوشته نشده است.

ذنب القط. [ذَنْبُ بُلْ قِط] (ع) مرکب) بعض شجارین بالاندلس یمسئ بهذا الاسم

- 1 - Queue de la petite ourse.
- 2 - Queue de la grande ourse.
- 3 - Queue de la poule. Denebe.
- 4 - La poule.
- 5 - Queue de dauphin. Deneb et dephinus.
- 6 - Circium. 7 - Crépuscule.
- 8 - Queue de l'aigle. Denebolokab.
- 9 - Scorpioïde.
- 10 - Plantain.

النبات المسمى باليونانية خروبيوقلمی-عالی. وقد ذكرته فی حرف الغناء المعجمة^۱. (ابن البيطار).

ذنب الکلب. [ذَنْبُ كَلْبٍ] (بخ) نام ستاره جدی باشد.

ذنب اللبوة. [ذَنْبُ لَيْلُوتٍ] (ع) [مرکب] ذنب السبع. قد لقت. رجوع به ذنب السبع شود.

ذنب. [ذَمْ بٌ] (ع) گاو دشتی.

ذنب جنوبي. [ذَنْبٌ جَنُوبِيٌّ] (بخ) یکی از صور فلکی.

ذنب بذره. [ذَنْبٌ بُذْرِيٌّ] (بخ) ذنبه^۲ پادشاه اراگن پسر الفش الرابع از ۱۳۱۹ تا ۱۳۳۴ م. حله السندسية ص ۳۲۴ ج ۲ و رجوع به بتره در همان کتاب و رجوع به پیر چهارم شود.

ذنب سحل. [ذَنْبُ سَحْلٍ] (بخ) یوم ذنب سحل. نام یکی از جنگهای عرب است.

ذنب نخاع مستطیل. [ذَنْبٌ نَخَاعٌ مُسْتَطِيلٌ] (ع) ترکیب اضافی، [مرکب] رجوع به بصل نخاعی شود.

ذنبه. [ذَنْبٌ] (ع) ذنبه الوادی جای منتهای سیل وادی. [ذنبه الدهر] اواخر زمان، پایان روزگار.

ذنبه. [ذَنْبٌ] (بخ) آیکی است میان امره و اضاح. [جایگاهی است از اعمال بقاء.

ذنبی. [ذَنْبِيٌّ] (ع) ذنب. ذنب. ذم.

ذنبی. [ذَنْبٌ بَا] (ع) ذنب. ذنب. ذم.

ذنبی. [ذَنْبِيٌّ] (ص نسبی) نسبت است به ذنب ابن جعن کاهن. (انساب سمانی).

ذنج. (بخ) در تاریخ سیستان ذکر او آمده است و او یکی از اجداد بخت نرسی و از اخلاف منوچهر پادشاه پیشدادی ایران است. (تاریخ سیستان ص ۳۴).

ذندان. [ذَنْدَانٌ] (ع) عطف جامه و دامن قمیص. اسفل ثوب. ج. ذندان.

ذنب. [ذَنْبٌ] (بخ) الیائی حکیمی از مردم الیه یا الیاء متولد در الیاء بین ۴۹۰ و ۴۸۵ ق. م.

تلمذ باریدیس و گوینده استدلالات و براین مشهوری که از او باقی مانده در باب سهم طایر «پران» و مسئله اخیلوس و سنگ پشت که بدان وسیله وی منکر حقیقت حرکت بود. در سیر حکمت در اروپا ج ۱ ص ۱۵ آمده است؛ و در استدلال عقلی هم شیوه احتجاج لفظی و جدل را پسندیده است «برماندیس» و این شیوه را زینون شاگرد او به کمال رسانیده و احتجاجات جدلی او معروف است از جمله برای اثبات اینکه حرکت حقیقت ندارد و خلاف عقل است میگوید اگر حرکت واقعیت داشته باشد انتقال از یک نقطه است به نقطه دیگر پس هرگاه میان آن دو نقطه خطی فرض کنیم البته میتوان آن را نیمه کرد و آن نیمه را میتوان نصف کرد و همچنین در این تصنیف هر قدر پیش برویم باز آن قسمتی که

باقی میماند میتوان نصف کرد و نهایت ندارد. پس آن خط اجزاء بشمار دارد و جسم متحرک از همه آن اجزاء باید گذر کند و گذر کردن از اجزای نامتناهی مدت نامتناهی لازم دارد بنابراین جسم هیچگاه بقطعه مقصد نرسد پس عقلاً ثابت شد که حرکت باطل است و این استدلال را به این ترتیب نیز بیان کرده است که اخیلس^۵ که چابکترین مردم است هرگاه در دنبال سنگ پشت که یکی از کندروترین جانوران است برود بقاعده عقلی هرگز نباید به او برسد زیرا در مدتی که اخیلس مقداری راه طی کرده سنگ پشت نیز مسافتی پیموده است و اخیلس باید آن مسافت را هم پیماید. اما آنچه در ظاهر دیده می شود خلاف این است و چون این کیفیت به حکم عقل ضروری است پس ناچار باید بگوئیم آنچه در ظاهر دیده می شود. حقیقت ندارد و حرکت باطل است و نیز میگوید هرگاه تیری از کمان پرتاب میکنیم بر حسب ظاهر روان میشود اما در واقع ساکن است زیرا در هر آن که آن را به نظر گیریم قسمتی از فضا یا مکان را شاغل است و شاغل بودن مکان جز سکون چیزی نیست و در آن نمیتوان تیر را غیر شاغل مکان فرض کرد پس هیچگاه نمیتوان آن را در حرکت دانست. کینوفانوس و برماندیس و زینون و اتباع ایشان را اروپائیان حکمای الثالث^۶ میگویند چه از مهاجرین یونانی الیا که در جنوب ایتالیا واقع است بوده اند و آنها را اهل عقل باید گفت و شیوه ایشان چنانکه گفتیم شیوه تعقل و استدلال عقلی گفته میشود در مقابل مشاهده و تجربه که شیوه اهل حس است. سیر حکمت در اروپا ص ۱۵ و ۱۶.

ذنب. [ذَنْبٌ] (بخ) ایزوری^۷ امپراطور روم شرقی (۵۷۴ - ۴۹۱ ه. ق.) وی اصلاً از مردم ایزر است و داماد لئون اول بود و سپس با فرزند جوان او یعنی لئون دوم در امپراطوری شرکت یافت و بزودی تنها حکومت را در دست گرفت و به علت متفوریت عامه خدعههای ملکه (دورای یر) وی مجبور به فرار گردید و پس از دو سال جنگ در سال ۴۷۷ توانست حکومت را مجدداً در دست گیرد. او در اروپا با استروگت ها جنگید و بر رؤسای آنان تئودریک پسر تریایوس و تزیدریک پسر تئودیمیر فاتح آمد با وجود این امپراطوری روم مشوش گردید و قسطنطنیه چند بار مورد تهدید واقع شد تا در سال ۴۸۸ ذنب تصمیم گرفت که تئودریک پسر تئودیمیر را به ایتالیا گسیل دارد تا آن کشور از آذاکر بازستاند. ذنب در آوریل ۴۹۱ درگذشت.

ذنب. [ذَنْبٌ] (بخ) قیسومی^۸. فیلسوف یونانی از مردم قبرس تلمذ کراتس کلی و مگاریک

استیلیون و خنقراطیس. وی در حدود سال ۳۰۸ ق. م. میزیست و طریقه رواقی را او تأسیس کرد. گویند که او در حدود سال ۲۶۴ به زندگی خویش پایان داد از نوشته های او چیزی به ما نرسیده است دیوژن لاریس از آثار او جمهوریت و مباحثی در باب زندگی بر وفق طبیعت، امیال یا طبیعت انسانی، شهوات، وظیفه و غیره را نام میرد. (VII, ۴).

ذنب. [ذَنْبٌ] (ع مص) ذنب. روان شدن آب از بینی. [اهلاک شدن از نهایت پیری یا بیماری.

است رفتن. [ذنب کسی را بر حاجتی؛ حاجت خود از او خواستن و سؤال کردن.

[امازال یدن فی تلك الحاجة؛ یعنی همواره در جستجوی آن بیود تا آنکه برآمد آن حاجت و پیروزی یافت.

ذنب. [ذَنْبٌ] (ع) [ج ذنان.

ذنب. [ذَنْبٌ] (ع) [دلو پُر.

ذنب. [ذَنْبٌ] (ع ص.) [اسب درازدم

بیمارموی. سطرمد. سطرذنبال. درازدم. که دم پرموی و سطر دارد. فرس ذنوب؛ اسب خوش دم. [اروز بسیارشُر. [دلو، یا دلو پرآب، یا دلوی که در آن آب باشد یا دلوی که آبش قریب پری آن بود. [دلو بزرگ. [دلو یک گوشه. دلو یک دسته. غرب. سجل. [بهره.

بهر. حظ. نصب. حصه. بخش. ج. آذنبه.

ذنانب. ذناب. [گوشت پشت. گوشت پشت مردم. یا گوشت سرین و گوشت سرسرین و آن دواست. [گور. قبر. [انیاوه.

ذنب. [ذَنْبٌ] (بخ) جایگاهی است در شعر عبیدن الأبرص و جز آن. و در معجم البلدان آمده است. نام موضعی است. عبید گوید:

أقفر من اهله ملحوب

فالقظیبات فالذنوب.

و بشرین ابی خازم گوید:

ای المنازل بعد الحی تعترف

أم هل صباک و قد حکمت مطرف

کاتها بعد عهدالعاهدین بها

بین الذنوب و حزمی واهب صحف.

(معجم البلدان یاقوت).

ذنب. [ذَنْبٌ] (ع) [ج ذنب. گسنانهان.

غفارالذنوب؛ بخشنده گناهان. یکی از اسماء صفات خدای تعالی. جج. ذنوبات.

ذنوبات. [ذُنُوبٌ] (ع) [ج ذنب. جج ذنب.

ذنوبان. [ذُنُوبَانٌ] (ع) [ج ذنب یا دو گوشت

1 - Chrysocom.

2 - L'australe de la queue.

3 - Don Pierre roi d'Aragon.

4 - Zénon d'Elée.

5 - رجوع به اخیلس در همین لغت نامه شود.

6 - Eléales.

7 - Zenon l'ysaurien.

8 - Zenon de Cilium.

پاره که ما بین سرین و هر دو پهلولی پشت است.

ذنیاء . [ذَنْ] [ع] دانهای است که در میان مزرعه گندم روید و با گندم مخلوط شود و باید گندم را از آن پاک سازند.

ذنیبی . [ذَنْبِی] [ع] نوعی از چادر.

ذنین . [ذ] [ع] مصص آب از بسینی آمدن. (روزنی). روان شدن آب از بسینی. و رجوع به ذنن شود.

ذنین . [ذ] [ع] [ذنان] آب بسینی چون تنک بود، ذنن. (مذهب الاسماء). آب بسینی تُنک یا آب بسینی روان یا عام است.

ذو . [ع] [ذ] با. خداوند. صاحب. دارا. مالک. یقال فلان ذو کذا؛ ای صاحبه. (مذهب الاسماء). ذوالجلال و الاکرام. ذوذابیه. ذواربمه اضلاع. ذوحب. ذونب. ذوفن. ذوفنون. ذوالریاستین. ذوالاثر. و در حالت نصب ذا و در حال جر ذی آرند و تشبیه آن ذوان، ذوین و ج آن ذوون و ذوین؛ جانی ذومال، رایت ذامال، مررت بذی مال. و تانیث آن ذات باشد. و چون همگی لازم الاضافه باشند از آرو جز ذوا و ذوی و ذوو و ذوی در کلام نیاید. [الذی] آن چنان کسی که. آن چنان چیزی که. آنکه. آنچه؛

فان الماء ماء ابي وجدی و بری ذوحرفت و ذوطویت. [ایکی از مقولات عشر ارسطو. مرادف له. جده. ملک.

ذوارام . [اخ] صاحب تاج العروس گوید: حزم، به آرام، جمعها عاد علی عهدا. قاله ابو محمد الفندجانی فی شرح قول جامع بن مرقیه:

ارقت بذی آرام و هنا و عادنی عداد الهوی بین العناب و خنثل.

و صاحب منتهی العرب گوید: ذوارام؛ جانی که در آن اعلام جمع کرده عاد است.

ذوا . [ذ] [ع] مخفف ذوان تشبیه ذو و چون لازم الاضافه است هیچگاه جز بصورت ذوا در کلام نیاید؛ ذوامال؛ دو مرد خداوند مال. و منه قوله تعالی: و من قتلکم متعمداً فجزاء مثل ما قتل من النعم بحکم به ذواعدل متکم. (قرآن ۹۵/۵). و: شهادة بینکم اذا حضر احدکم الموت حين الوصية اثنان ذوا عدل متکم او آخران من غیرکم. (قرآن ۱۰۶/۵). [و تشبیه تابط شراً ذوا تابط شراً آید.

ذوائب . [ذء] [ع] ذو ذابیه. ناصیه یا منبت موی بر ناصیه. گیوها و موهای پیش سر. گیسوان؛

معنی ذوائب معقد عقایص مسلسل غدائر سجنجل ترائب.

حسن متکلم. [آن قسمت ها از نعل که بزمن سایید: بانی

مکان لم اجز ذو آبی. [برترین و بالاترین و بهترین قسمت چیزی: ذوائب الجبل؛ و ناره ساطعة الذوائب. و من الذوائب لا من الذوائب. [پاره های پوست آویخته از پالان. [شریفتر و ارجحتر جزو و عضو چیزی: هم ذوائب قومهم و هم ذوائب العز و الشرف.

— ذوائب پرنیس یا ذوائب برنیک؛ صورتی از صور فلکی نیم کره شمالی میان صورت اسد و العواء و آن دارای ۹ کوکب مزدوج (مثنی) و یک کوکب مثلث است.^۱

ذوآب . [ذ آ ب] [اخ] ابن اسماء بن زیدین قارب. یکی از شجعان که در یوم الصلحا جنگ میان هوازن و عطفان بدست درید کشته شد. (عقد الفرید جزء ۶ ص ۳۷).

ذوآب . [ذ آ ب] [اخ] ابن ربیع الاسدی یکی از شجعان عرب قاتل عتیبین الحرث بن شهاب الیربوعی. (عقد الفرید ص ۱۰۰ و ص ۱۰۱. و البیان والتبیین جزء ص ۱۶ و ص ۱۹).

ذوآب . [ذؤا] [اخ] صحابی است.

ذوآبل . [ذ ب] [ع] ص، [ا] ج ذابل: ذوآبل صعاد از مناهل اکباد سیراب می گردند. (ترجمه تاریخ یعنی نسخه خطی کتابخانه مؤلف، ص ۲۲۷).

ذوآبه . [ذ ب] [ع] [ا] ناصیه یا منبت موی بر ناصیه. پیشانی یا رستگاه موی بر پیشانی. [اموی بالای پیشانی اسب. [گیو. (دهار). یک لاج گیو. گیوی بافته شده. ضفیره. عقیصه. [علاقه دسته شمشیر. منگوله. ریشه. [علاقه شمشیر. [پاره پوست آویزان از مؤخر پالان و کفش و جز آن. [شریف و اعلای هر چیزی: یقال ذوآبه العز و الشرف. و یقال هؤلاء ذوآبه قومهم؛ ای اشرافهم. [ارجمندی. (منتهی العرب).

— ذوآبه التمل؛ گیوی کفش.

— ذو ذوآبه؛ ستاره دنباله دار، ج، ذوائب.

ذوات . [ذ] [ع] [ا] ج ذات. تانسیث ذو. خداوندان. دارندگان. صاحبان. مالکان. دارایان؛ مررت بنو ذوات مال. ذوات الارحام؛ خویشان. ذوات الاذئاب؛ دنباله داران. [اهستها. چیزها. حقایق. و غیره: ذوات مکرمة. و رجوع به ذات شود.

ذوات . [ذ] [ع] [ا] پوست گندم یا پوست دانه انگور یا پوست خربزه.

ذواتا . [ذ] [ع] [ا] تشبیه ذوات و اصل آن ذواتان است لیکن چون لازم الاضافه است جز بصورت ذواتا در کلام نیاید. ذواتا مال، دو زن خداوندان مال. و منه قوله تعالی: ذواتا افنان. (قرآن ۴۸/۵۵).

ذوات اربع . [ذ ت آ ب] [ع] ص مرکب، [مرکب] چارپایان. چهارپایان. چاروایان.^۲

ذوات الاجساد . [ذ ت ل آ] [ع] ص مرکب، [مرکب] نزد منجمان بروج ذوات الاجساد

چهار برج آخر فصول است که هر برجی از آن در آخر یک فصل از فصول اربعه است، یعنی ماه جوزا برای بهار و سنبله برای تابستان و قوس برای خریف و حوت برای زمستان و این چهار برج را بروج مجذبه نیز گویند. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه در فصل القول علی ما کانت العرب تستعمله فی الجاهلیه.

گویند: وحکی عن الکلدانین انهم جعلوا مبادنها [ای مبادیه الفصول اربعه] من بعد الاعتدالین و الانقلابین ثمانیه اجزاء و احسب أن ذلك لتأخر حساباتهم فی الزیجات المنسوبه اليهم عقاً ووجه امتحان اليونانین و زیجاتهم و انه انما فرض هذا المقدار ثمانی درج لاجل انهم کانوا یرون هذا التفاوت من جهة حركة الفلک مقبلاً و مدبراً و غایتها ثمانی درج و الله اعلم بمغزاهم و بیان هذه الحركة فی زیج الصفاخ لابی جعفر الخازن و کتاب حركات الشمس لأبراهیم بن سنان علی الوجه الأول و الأخلق فی الامکان. و اما الروم و السریانون فقد قدموها علی النقط الأربع بنصف برج فصارت مبادنها من لدن دخول الشمس انصاف البروج المتقدمه لها و لذلك سمیت ذوات الاجساد... (آثار الباقیه ج ساختن ص ۳۲۴).

ذوات الاخفاف . [ذ ت ل آ] [ع] ص مرکب، [مرکب] ذوات الخف. صاحبان سیل. نرم پایان. و آن عبارت از اشتر و اشتر مرغ است و دیگر حیوان را ذات الخف نخوانند. ذوات المنسم. ذوات المناسم. مقابل ذوات الحوافر و ذوات الاظلاف.^۳

ذوات الاذئاب . [ذ ت ل آ] [ع] ص مرکب، [مرکب] خداوندان دم. کواکب ذوات الاذئاب، ذو ذنبها. ستاره های دنباله دار. گسوداران.

ذوات الاربع . [ذ ت ل آ ب] [ع] ص مرکب، [مرکب] چارپایان. چهارپایان. چاروایان و آن عبارت از همه انواع حیوان جز آدمی و طیر و انواعی از ماهیان باشد.

ذوات الاربعه . [ذ ت ل آ ب ع] [ع] ص مرکب، [مرکب] نامی بوده است که قدمای از ادبا بمعتل اللام میدادند.

ذوات الارحام . [ذ ت ل آ] [ع] [مرکب] خویشاوندان. خویشان. کسانی که پیوسته خون باشند.

ذوات الاصداف . [ذ ت ل آ] [ع] ص مرکب، [مرکب] جانوران که در میان صدف زندگی کنند. و از آنان بحری و بری باشد.^۴

ذوات الاصواف . [ذ ت ل آ] [ع] ص

1 - La chévelure de Bérénice.

2 - Les quadrupèdes.

3 - Les quadrupèdes à pied charnu.

4 - Les coquillages.

مرکب، [مرکب] جانوران که بر بشرهٔ آنان پشم است. پشم‌وران.

ذوات الاظفار. [ذُتْلُ أ] [ع ص مرکب، [مرکب] ناخن‌وران. ناخن‌داران. ج ذات‌الظفر. و ذات‌الاظفار. جانوران که سرانگشتان آنان را چیزی مانند شاخ و یا استخوان پوشیده است.

ذوات الاظلاف. [ذُتْلُ أ] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوالظلف. جانوران دارای سم شکافته چون گاو و گوسفند و بز و آهو و آنچه بدان ماند. سم‌شکافتگان. زنگله‌داران. رجوع به ذوات‌الظلف شود.^۱

ذوات الالز. [ذُتْلُ أَل] [ع ص مرکب، [مرکب] سورتها از قرآن که به الف لام را آغازد.

ذوات الاوبار. [ذُتْلُ أ] [ع ص مرکب، [مرکب] کرک‌وران. جانوران کرک‌دار. مانند شتر و خرگوش.

ذوات الاوتار. [ذُتْلُ أ] [ع ص مرکب، [مرکب] زه‌وران. زه‌داران. رودجامگان. آن آلات از موسیقی که در آن زه بود و زه اعم است از سیم و زه بمعنی الأخص یعنی وتر. مقابل ذوات‌الفتح. و آنها قسمی از آلات مُهْتَرَهْ باشند مانند عود، چنگ، نزهت، قانون، رباب، طنبور. تار. سه‌تار. سی‌تار. کمانچه و غیره.^۲ و رجوع به نغم و رجوع به آهنگ شود.

ذوات البرائین. [ذُتْلُ بَ بَ] [ع ص مرکب، [مرکب] صاحبان پنجه. خداوندان چنگال. جانوران که ناخنان طویل و نوک تیز دارند که بدان صید خویش بدرند. چون گربه و ببر و پلنگ و یوز و شیر و جز آن.^۳

ذوات التدی. [ذُتْلُ تَدُؤی] [ع ص مرکب، [مرکب] و ذوات‌التدیة. پستان‌داران. جانوران که پستان دارند و بچهٔ خود را شیر دهد.^۴

ذوات الثلاثة. [ذُتْلُ ثَ ثَ] [ع ص مرکب، [مرکب] نامی است که قدمای از ادبا به اجوف می‌داده‌اند.

ذوات الثنایا. [ذُتْلُ ثَ] [ع ص مرکب، [مرکب] خداوندان دندانه‌های پیشین.^۵

ذوات الحافر. [ذُتْلُ فَا] [ع ص مرکب، [مرکب] سم‌داران. جانوران که سم دارند، چون خر و اسب و آستر.^۶

ذوات الحبک. [ذُتْلُ حُ بَ] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوالحبک. رجوع به ذوالحبک و ذات‌الحبک شود.

ذوات الحجة. [ذُتْلُ حُ جَ] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوالحجة. ماه مشهور.

ذوات الحلق. [ذُتْلُ حَ لَ] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوات‌الحلق. رجوع به ذوات‌الحلق و اصطرلاب‌الکری شود.

ذوات الحوافر. [ذُتْلُ حَ فَا] [ع ص

مرکب، [مرکب] ج ذات‌الحافر. رجوع به ذات‌الحافر و ذوات‌الحافر شود.

ذوات الخف. [ذُتْلُ خُ فَا] [ع ص مرکب، [مرکب] سیل‌داران. نرم‌پایان مانند اشتر و نعامه^۷ سؤل‌داران^۸.

ذوات الخلفین. [ذُتْلُ خُ فَا] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذات‌الخلفین. تبرهای دوسر. تبر تیشه‌ها.

ذوات الخمسة. [ذُتْلُ خَ سَ] [ع ص مرکب، [مرکب] کلمات پنج حرفی. و الواو لایجی فی ذوات‌الخمسة.

ذوات الزیایات. [ذُتْرَ أ] [ع ص مرکب، [مرکب] زنان تباهکار عرب که بر سر خانه رایتی نصب کردند شناخته شدن را. رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۶۶ س آخر شود.

ذوات الرقاع. [ذُتْرَ أ] [ع ص مرکب، [مرکب] به نجد بنو ابی‌بکرین کلاب را. (نصر، بنقل باقوت در معجم البلدان).

ذوات السموم. [ذُتْلُ سُمَ] [ع ص مرکب، [مرکب] زهر‌داران. جانوران زهر‌دار.^۹

ذوات الشعر. [ذُتْلُ شَ] [ع ص مرکب، [مرکب] موی‌وران. صاحبان موی از جانور مانند بز مقابل ذوات‌الاصواف مانند ضان و ذوات‌الابار. مانند شتر و خرگوش.

ذوات الصدر. [ذُتْلُ صَ] [ع ص مرکب، [مرکب] عند النحاة کل ما تعین له صدر الکلام الداخل علیه من الادوات کادوات الشرط و الاستفهام.

ذوات الصدف. [ذُتْلُ صَ دَ] [ع ص مرکب، [مرکب] جانوران بحری و نهری و بزی که در میان صدف زندگی کنند چون چلزون. قولیاسن^{۱۱} بزی، هوصف من ذوات الصدف. (ابن‌البیطار)^{۱۲}.

ذوات الصدور. [ذُتْلُ صُ] [ع ص مرکب، [مرکب] اندیشه‌ها.

ذوات الصوف. [ذُتْلُ صَ] [ع ص مرکب، [مرکب] جانوران که پشم دارند مانند میش.

ذوات الظفر. [ذُتْلُ ظَ] [ع ص مرکب، [مرکب] جانوران که ناخن دارند^{۱۳}. ناخن‌وران.

ذوات الظلف. [ذُتْلُ ظَ] [ع ص مرکب، [مرکب] حیوان که چیزی از جنس شاخ بر اسفل پای دارد مانند کفش آدمی و شکافته است مانند گاو و گوسفند و آهو و جز آن. زنگله‌داران. زنگله‌پایان. سم‌شکافتگان. ذوات‌الخف.

ذوات العنقیق. [ذُتْلُ عَ نَ] [ع ص مرکب، [مرکب] نوعی از خرما.

ذوات الفلس. [ذُتْلُ فَا] [ع ص مرکب، [مرکب] درم‌داران. پیشیزه‌وران. خداوندان فلس چون ماهی.

ذوات القرائن. [ذُتْلُ قَ] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوالقرینتین. بی‌های اندرون ران.

ذوات القرون. [ذُتْلُ قُ] [ع ص مرکب، [مرکب] لقبی بوده است رومیان را و مراد از قرون گیسان دراز آنان است.

ذوات القعدة. [ذُتْلُ قَ دَ / قَ دَا] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوالقعدة. ماه پس از شوال.

ذوات الکیس. [ذُتْلُ کَ] [ع ص مرکب، [مرکب] جانوران که زیر شکم چیزی چون همیان دارند که بیجان خود را در آن حمل کنند. همیانیان. همیان‌داران. همیان‌وران^{۱۴}.

ذوات الم. [ذُتْلُ مَ] [ع ص مرکب، [مرکب] سورتها از قرآن که به الف لام میم آغازد.

ذوات المخلب. [ذُتْلُ مَ لَ] [ع ص مرکب، [مرکب] پنجه و چنگال‌داران از جانوران چون گربه و ببر و پلنگ و شیر و مانند آن. و چنگل‌داران از مرغان شکاری یعنی جوارح طیور چون باز و شاهین و شنفار و جز آن و در السامی فی الاسامی گوید: ذوات‌المخلب؛ مرغان و ددگان.

ذوات المناسم. [ذُتْلُ مَ سَ] [ع ص مرکب، [مرکب] ذوات‌الاخفاف. رجوع به ذوات‌الاخفاف شود.

ذوات النفخ. [ذُتْلُ نَ] [ع ص مرکب، [مرکب] آلاتی موسیقی که با دمیدن نفس آدمی یا هوا نغمه کند. قسم اول چون نای و شیور و سورنا و کرنا و قره‌بنی و قسم ثانی چون ارغنون و نای اتیان و آزرگ و پیانو و امثال آن.

ذوات النقر. [ذُتْلُ نَ] [ع ص مرکب، [مرکب] نیم مرغان^{۱۵}.

ذوات النقرات. [ذُتْلُ نَ قَا] [ع ص مرکب، [مرکب] آلات طرب که با زخم و ضرب نغمه کند چون دف و دوروبه و تَبک و طبل و تقاره و دهل و مانند آن و کف و چه نیز از این قبیل است.

ذوات بیض. [ذُتْلُ بَ] [ع ص مرکب، [مرکب] ج ذوات بیض. رجوع به ذات

- 1 - Les fissipèdes.
- 2 - Les instruments à cordes.
- 3 - Les fissipèdes.
- 4 - Les Mammifères.
- 5 - Les Mammifères.
- 6 - Les rongeurs. Les animeaux rongeurs.
- 7 - Les solipèdes.
- 8 - Les quadrupèdes à pied charnu.
- 9 - Les quadrupèdes à pied charnu.
- 10 - Vénimeux.
- 11 - Colimaçon.
- 12 - Les coquillages. Mollusques testacés.
- 13 - Les onglés.
- 14 - Les marsupiaux.
- 15 - Monotrèmes.

بيض شود.

ذوات حافر. [ذُتْ فَا] (ع ص مرکب، [مرکب] رجوع به ذوات الحافر شود.**ذوات حاميم.** [ذُتْ حَا] (ع ص مرکب، [مرکب] هفت سورت از قرآن که افتتاح آن به حم شود و آن هفت سوره را آل حاميم نیز نامند.**ذوات حم.** [ذُتْ حَا] (ع ص مرکب، [مرکب] رجوع به ذوات حاميم شود.**ذوات خيم.** [ذُتْ حَا] (لخ) موضعی است. عمرو بن معدیکرب گوید:

فروى ضارحاً فذوات خيم

فخرة فالمدافع من قتان. (المرصع).
ذوات رايات. [ذُتْ حَا] (ع ص مرکب، [مرکب] رجوع به ذات رايه شود.**ذوات طسم.** [ذُتْ طَا] (ع ص مرکب، [مرکب] سورتها از قرآن که به طسم آغاز شود. و آنان را طواصم نیز نامند.**ذوات لحم.** [ذُتْ لَمَا] (ع ص مرکب، [مرکب] گوشتوران. گوشتاران:

قصه شنيدم که بوالعلاء به عمر

لحم نخورد و ذوات لحم نیاززد. ابرج میرزا.

ذوات مخلب. [ذُتْ مَلَمَا] (ع ص مرکب، [مرکب] رجوع به ذوات المخلب شود.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) نام شمشیر ذی مرحب القیل الحضرمی.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ابن ابی الرقراق الغطفانی. شاعری است از عرب.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ابن المبارک. له ذکر. حکى عنه العباس الشکلى. (تاج العروس).**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ابن عبدالبن الحسین البصرى. ذکره ابن مندة فى تاريخ اصحاب.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ابن علیة. مکنى بابى المنذر. محدث است.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (ع ص، [لج] ذائد.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ابن محفوظ القرىمى. روى عن اخيه رواد.**ذواد.** [ذُؤَ وَا] (لخ) عقیلى. تابعی است. او از سعد بن ابى وقاص و از او معمر بن راشد روایت کند. کذا فى کتاب الثقات لابن حبان.(تاج العروس).
ذوارع. [ذُؤَ وَا] (ع [ل] مشکهای شراب.

(مهذب الاسماء). خیکهای خرد شراب. (آنندراج). و ربنجی گوید: لا واحد لها و قيل واحدها ذراع.

ذوارف. [ذُؤَ وَا] (ع [ل] آبهای روان.**ذؤاف.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] سرعت موت. [موت] شتاب و زدکشنده. مرگ ناگهان. [ازهر] هلاهل و در جای کشتند.**ذواق.** [ذُؤَ وَا] (ع ص) چاشنی گیر. (دهزار) (مهذب الاسماء). [مرد متلون. [مرد ملول.**ذواق.** [ذُؤَ وَا] (ع ص) چشیدن. (تاج المصادر)

بیهى). آزمودن مزه. ذوق. مذاق. مذاقه. [کشدن زه برای دریافتن سختی و نرمی کمان.

ذواق. [ذُؤَ وَا] (ع [ل] چاشنی. (دستورالاعوان) قاضی خان بدر محمد دهیار). طعم چیزی.**ذواقن.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] ج ذاقته. چیزیها که زیر زنج است یا سرهای حلقوم یا تندهای حلقوم یا چنبر کردن یا فرود شکم متصل به ناف یا چاههای سینه.**ذواقفة.** [ذُؤَ وَا] (ع ص) تأنیث ذواق.**ذوال.** (لخ) (وادى...) ناحیهای است از نواحی یمن و قصبه آن قحمة است. شهرکی شامی و میان آن و زبید یکروزه راه است. (معجم البلدان).**ذؤالة.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ابن غوقلة الیسانی از صحابه کرام است. وی از طرف قوم خویش از یمن بخدمت حضرت رسول اکرم (ص) مبعوث شد و مسلمانی گزید از وی حدیثی در تفضیل صحابه منقول است. (از قاموس الاعلام ترکی).**ذؤاله.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] گرگ. (مهذب الاسماء). ج. ذؤلان، ذؤلان:

نیستی آگه نگر که چون تو هزاران

خورده است این گنده پیر زشت ذؤاله.

ناصر خرو.

ذؤامل. [ذُؤَ وَا] (ع ص، [لج] ذاملة.**ذؤاین.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] ج ذؤنون، گیاهی است. (آنندراج).**ذؤایب.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] ذؤائب. ج ذؤایبة. گیسوها. مویهای پیش سر. علاقهها.

[بلندترین و بهترین چیزها.

ذؤایبان. [ذُؤَ وَا] (لخ) نام موضعی است.**ذؤایبان.** [ذُؤَ وَا] (لخ) موضعی است. (متهی الارب).**ذؤائنی عشرة اضلاع.** [ذُؤَ وَا] (ع ص) [لج] ذؤائنی عشرة اضلاع. [مرکب] آنکه دوازده ضلع و پهلو و بردارد.**ذؤائول.** [ذُؤَ وَا] (لخ) نام موضعی است.**ذؤائیر.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] مرکب) و عن ابن الاعرابی [فعل] هذا (أثراما و أثر ذی أثر) کلاهما علی صیفة اسم الفاعل و كذلك أثرأ بلاما و قال

عزوة بن الوردة:

فقالوا ما تريد فقلت ألهو

الى الأصباح أثر ذی أثر. هكذا انشده الجوهري. قال الصغاني و الرواية

و قالت یعنی امرأته أم وهب و اسمها سلسی. يقال لقیته (اول ذی أثر و أثر ذی أثر) نقله

الصغاني. (و اثر ذی اثر بالضم) و ضبطه الصاغاني بالكسر و قيل الاثر الصبح و ذؤائیر

وقته. [و] حکى اللحيانى (اثر ذی اثیرین بالکسر و یحرک) و اثره م... (تاج العروس).
ذؤائیغ. [ذُؤَ وَا] (لخ) لقب شاعری همدانی

است.

ذؤایفیفة. [ذُؤَ وَا] (لخ) موضعی است به عقیق مدینه.**ذؤائیل.** [ذُؤَ وَا] (لخ) ذؤائیل بنی جعفر، موضعی است قسرب مدینه میان بدر و وادی الصفراء و بدان جا چشمه آبی است بنو جعفر را و نخل بسیار دارد و آن را ائیل نیز گویند چنانکه در شعر قتيلة بنت النضر آمده است:

یا را کبأ ن الاثیل مظنة

من صبح خاصة و انت موفق. (المرصع).

ذؤاجراد. [ذُؤَ وَا] (لخ) نام موضعی است.**ذؤاجنحة.** [ذُؤَ وَا] (ع [ل] مرکب) فرشته. ملک:

ذؤاجنحة لشکر جناحت

قلب ققرا بود سپاهت. سلمان ساوجی.

[ذُؤَ وَا] (لخ) ذؤاجنحة یا ذؤالجناحین، لقب جعفر بن ایطال که به غزوة موه شهادت یافت.

ذؤاحثال. [ذُؤَ وَا] (لخ) نام موضعی است به دیار عرب که در جاهلیت بدانجا جنگی میان بنی تمیم و بکرین وائل روی داده است و این جنگ را یوم ذؤاحثال نامند و در شمار ایام مشهوره عرب است و حوزفان بن ثریک در این جنگ اسیر شده است.**ذؤاحدی عشرة اضلاع.** [ذُؤَ وَا] (ع ص) [مرکب] آنکه یازده پهلو و بردارد.**ذؤاخثال.** [ذُؤَ وَا] (لخ) وادئی است بنی اسد را میان بصره و ثعلبیه آن را اخثال نیز گویند. (المرصع ابن الاثیر).**ذؤاراش.** [ذُؤَ وَا] (لخ) نام جایگاهی است. شاعر گوید:

اراک من المصانع ذاراش

و قد ملک السهولة و الجبالا. (از المرصع).

ذؤواراط. [ذُؤَ وَا] (لخ) نام موضعی است.**ذؤواراطی.** [ذُؤَ وَا] (لخ) نام محلی است از دیار عرب. یا نام آبی، و بدانجا جنگی میان بنو حنیفة و حلفای او از بنی جمدة در مقابل بنو تمیم یوقوع پیوسته است. و آن جنگ را یوم ذؤواراطی و یوم اراط نیز نامند. عمرو بن کلثوم گوید:

و نحن الحابسون بذی اراطی

تسف الجلة الخور الذؤرینا.

ذؤواربع. [ذُؤَ وَا] (ع ص مرکب، [مرکب] چارپا. چاروا. ستور.**ذؤواربعة.** [ذُؤَ وَا] (ع ص مرکب، [مرکب] چهارحرفی.**ذؤواربعة اضلاع.** [ذُؤَ وَا] (ع ص مرکب، [مرکب] ذؤواربع اضلاع. خداوند چهار

1 - Dodécagone.

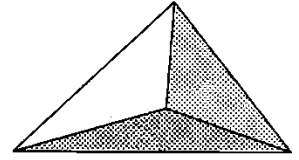
2 - Undécagone.

بر چهارپهلوی. صاحب چهار بر. چهار بر. دارای چهار ضلع. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: نزد مهندسان شکلی است که چهار خط مستقیم بدان محیط باشد. و آن یا مربع است یا مستطیل یا معین یا شبه معین یا منحرف. (و توضیح هر یک از آنها در جای خود ذکر خواهد شد. ان شاء الله تعالی).

ذوابعه تضاریس. [أ ب ع ت] [ع ص مرکب] [مرکب] و ذوابع تضاریس. صاحب چهارکنگره. دارای چهاردندانه. چهاردندانه، خداوند چهارکنگره^۱.

ذوابعه زوایا. [أ ب ع ت ز] [ع ص مرکب] [مرکب] و ذوابع زوایا. چهارگوش. چهارگوشه. خداوند چهار زاویه. صاحب چهارکنج^۲.

ذوابعه سطوح مثلثه. [أ ب ع ت ش ح م] [ع ص مرکب] [مرکب] [جمعی] دارای چهار سطح مثلث. چهار وجهی.



ذوابعه سطوح مثلثه

ذوابع شعب. [أ ب ع ش غ] [ع ص مرکب] [مرکب] چهارشاخه. چهارشعبه. خداوند چهار شاخ یا شاخه^۳.

ذوارک. [أ ز / أ ر] [لخ] نام وادیشی به یمامة.

ذوارک. [أ ز] [لخ] یوم ذوارک، نام یکی از جنگهای عرب است.

ذوارل. [أ ر] [لخ] نام کوهی به زمین غطفان. میان دیار غطفان و زمین عذرة. [انام مصنوعی به دیار طی.

ذواروان. [أ] [لخ] نام جایگاهی و بدانجا چاهی است موسوم به بئر ذی اروان. و آن جایگاه را ذروان و چاه را نیز بئر ذروان نامند. و در این چاه لیبید اعصم یهودی رسول صلوات الله علیه را جادویی کردن میخواست.

ذواروک. [أ] [لخ] نام وادیشی است.

ذواسربع. [أ] [ع ص مرکب] [مرکب] ثمر ذو اساربع. کام و دهان و دندانهای آبدار و درخشان.

ذواسمین. [م] [ع ص مرکب] [مرکب] ذواسمین نزد مهندسان نام مقدار مرکب است و آن چیزی است که از آن بدو اسم تعبیر کنند مانند پنج و جذر هشت. و خطوط مرکبه بر شش قسم است چه هر یک از دو قسم آن یا اصم است یا یکی از آن دو و دیگری منطبق است اعم از اینکه منطبق بزرگتر از اصم باشد و

یا کوچکتر از آن چه تساوی اصم و منطبق جائز نیست اگر نه ترکیب وقوع نیابد. و هر یک از این اقسام سه گانه بر دو وجه است زیرا که مربع خط اطول یا زاویه بر مربع خط اصغر است به مربعی که ضلع او یعنی جذر او مشارک است در طول قسم اطول را یا مابین آن است و مشارکت افضل از مابین است و منطبق افضل از اصم است و منطبق اطول افضل از منطبق اصغر است پس قسم اول را که جامع جمیع وجوه فضل است ذوالاسمین اول نامند و آن هر خط مرکب از منطبق اطول و اصم اصغر است و مربع اطول زائد است بر مربع اصغر به مربعی که با ضلع اطول آن مشارک است مثل سه و جذر پنج و چهار و جذر دوازده. و قسم دوم قسمی است که در قوت تالی قسم اول است و آن این است که منطبق اصغر و اصم اطول باشد و چنین مشارکتی را که گفتیم ذوالاسمین ثانی خوانند مثل شش و جذر هشت و جهل. و قسم سوم که در قوت تالی قسم دوم است این است که هر دو خط جمیعاً اصم باشند و مشارکت بر جای خود باشد و این قسم را ذوالاسمین ثالث گویند مثل جذر شش و جذر هشت. و قسم چهارم آن است که منطبق آن اطول از اصم باشد با عدم بقاء مشارکت مذکوره و آن بدین گونه است که مربع اطول علاوه شود بر مربع اصغر به مربعی که مابین است ضلع آن خط اطول را مثل سه و جذر هفت و این قسم را ذوالاسمین رابع نام دهند. و قسم پنجم آن است که اصم آن اطول از منطبق باشد با عدم مشارکت مذکوره مانند سه و جذر ده و این قسم به ذوالاسمین خامس نامیده شده است.

و قسم ششم آن است که هر دو قسم در آن اصم باشد با عدم بقاء مشارکت مذکوره. و این قسم را ذوالاسمین سادس خوانده اند مثل جذر پنج و جذر شش. بدانکه جذر ذوالاسمین اول را ذوالاسمین مرسل، و جذر ذوالاسمین دوم را ذوالمتوسطین اول، و جذر ذوالاسمین سوم را ذوالمتوسطین ثانی، و جذر ذوالاسمین رابع را جذر اعظم، و جذر ذوالاسمین خامس را القوی علی منطبق و متوسط، و جذر ذوالاسمین سادس را، القوی علی المتوسطین نامند. و نیز باید دانست که هر یک از ذوات الاسمین شش گانه چون در مثل خود ضرب شود حاصل ضرب ذوالاسمین اول خواهد بود و چون ضرب شود از عدد صحیح یا کسر یا مختلط حاصل آن ذوالاسمین در جذر اول است و مرتب او نیز همان مرتب است یعنی اگر در مرتبه اولی است حاصل نیز در مرتبه اولی باشد و اگر در مراتب بعد از اولی است حاصل نیز در همان مرتبه از مراتب است و سبب آن این است که

با آن مشارکت دارد و مشارکت هر چیز در حد و مرتبه آن چیز باشد. هذا کله خلاصه ما فی حواشی تحریر اقلیدس و طریق تحصیل الأقسام الست و جذورها مذکوره فیها. (کشف اصطلاحات الفنون).

ذواشرف. [أ ز] [لخ] نام موضعی به یمن. [انام یکی از ملوک حمیر.

ذواصابع. [أ ب] [ع ص مرکب] [مرکب] خداوند انگشتان. انگشت و ز^۵.

ذواصیح. [أ ب] [لخ] ابن زید بن الفوث بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن زید بن سعد بن زرعه و هو حمیر الأصغر. یکی از اقبالیان یمن است و سیاط اصبحیه، یعنی تازیانه های اصبحی، منسوب بدو است. و مالک بن انس، صاحب مذهب از احفاد او باشد و از این رو او را مالک بن انس اصبحی خوانند. و مؤلف حلال السندی ج اول ص ۲۹۸ گوید: و منهم (ای حمیرین سبا) من یتب الی ذی اصیح. قال ابن حزم، هو ذو اصیح بن مالک بن زید بن ولد سبا الأصغرین زید بن سهل بن عمرو بن قیس و وصل النسب. و ذکر الحازمی ان ذاصیح من کهلان... و رجوع به نفع الطیب ج ۱ ص ۱۳۹ شود. و در عقدا لفرید آمده است که: ذواصیح حرث بن مالک بن زید بن الفوث است و ابرهه بن الصلاح ملک تهمام از اولاد اوست. و مادر او ریحانه دختر ابرهه الاثرم ملک حبشه است و پسر او ابوشمر در رکاب امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب در صفین شهادت رسید. و هم از فرزندان اوست رشدین بن عربی بن ابرهه سید حمیر بشام به زمان معاویه. و نیز یزید بن مفرغ الشاعر. (عقدا لفرید جزو ۳ ص ۳۱۹).

ذواصم. [أ ص] [لخ] نام آبی است میان مکه و یمامة.

ذواغانه. [أ] [لخ] وادیشی است به یمن.

ذواغمر. [أ م] [لخ] وادیشی است به نجد. (از)

ذواکله. [أ ل] [ع ص مرکب] سخن چین. غیبت کننده. نمام. خیرکش.

ذواکلیل. [أ ل] [ع ص مرکب] ذاتا کلیل. رجوع به ذاتا کلیل شود.

ذوالآثار. [ذ ل] [لخ] لقب اسودنهللی شاعر عرب است. و از آن روی این لقب بدو دادند که هرگاه قومی را هجا گفتی در ایشان آثار خود بر جای گذاشتی. و شعر وی در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثار سباع

1 - Quadridenté,ée.
2 - Quadrangulaire. Tétragone.
3 - Tétraèdre. 4 - Quadrifide.
5 - Dactylé,ée.

دیگر داشت. (از منتهی الارب). و رَجُوْحَ بِنَةِ اسود... شود.

ذوالآرام. [ذُلْ] (لخ) نسام جانی است. و فرزدق در شعر آن را یاد کرده است. و آرام جمع ارم است به معنی سنگهای توده کرده در صحرا برای نشانی.

ذوالبارق. [ذُلْ أَر] (ایسن صورت بی شرحی در یادداشت‌های من بود و فعلا نمیدانم از کجا نقل کرده‌ام).

ذوالباهیم. [ذُلْ أ] (لخ) زبسد قطعی. شاعری عرب است.

ذوالابرق. [ذُلْ أَر] (لخ) جانی است میان نمش و ذات‌الجیش به حجاز. (المرصع).

ذوالاثر. [ذُلْ أَث] (ع ص مرکب) صاحب اثر. خداوند اثر؛ شریحی ذوالاثر؛ شمشیری خداوند گوهر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ذوالاثل. [ذُلْ أ] (لخ) نام موضعی است. شاعر گوید:

فَأَنْ تَرْجِعَ الْأَيَّامَ بِنِي وَ بِيْنِكُمْ

بِذِي الْأَثْلِ صَيْفًا مِثْلَ صَيْفِي وَ مِرْبَعِي

أَشَدُّ بِأَعْتَاقِ النَّوِي بَعْدَ هَذِهِ

مِرَاثِرِ أَنْ جَاذِبْتَهَا لَمْ تَقْطَعْ

و یوم ذوالاثل نام یکی از جنگهای عرب است بدین موضع.

ذوالاثل والارطی. [ذُلْ أَوَّلُ أَط] (لخ) (یوم...) نام جنگی است که میان چشم و عیسی روی داد و غلبه چشم را بود.

ذوالاثنی عشر اصبعاً. [ذُلْ إِنْ عَ شَ رَ إِبْ بَ عِنْ] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب دوازده انگشت دراز. معاً اثنی عشر. و کلمه (ذوالاثنی عشر اصبعاً) را ابن‌البیطار در شرح کلمه حبان‌اللیل آورده است.^۱

ذوالاجرع. [ذُلْ أَر] (لخ) نام محلی است شاعر گوید:

ظِلَاءِ ذِي الْأَجْرِعِ مِنْ رَامَةِ

رَحْنٍ وَ خَلْفَنِكَ بِالْأَبْرِقِ. (از المرصع).

ذوالاجماع. [ذُلْ] (ع ص مرکب) گرگ. (مذهب الاسماء).

ذوالاذعار. [(لخ) پسر ابرهه ذوالمنار موسوم به افریقیس. یا عبدبن ابرهه برادر

ذوالمنار. یکی از ملوک یمن. صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: و روایت است که [ذوالمنار ابرهه] به زمین نسناس بگذشت... در سیرالملوک گوید که دهان و چشم ایشان بر سینه بود از سخط ایزد تعالی نمود به. پس ابرهه پرش را ذوالاذعار به حرب ایشان فرستاد و او را افریقیس گویند تا ایشان را بعضی هلاک کرد و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند هر یکی چند شتری بختی. و اسپ و مرد را می‌ربودند و این بوقت روزگار

کیکاوس بود و آنکه بنی‌اسرائیل از اشمویل پادشاه خواستند و خدای تعالی طالوت را

بفرستاد. ملک افریقیس ابن ابرهه. اربع و ستین سته. چون پادشاه گشت هزارهزار مرد فراز آورد و ناحیت مغرب و بربر سر تا سر بگرفت و شهر افریقیه بنا نهاد بنام خویش و چندانکه در آن حدود آبادان بود بگرفت و هرچه برده آورد به افریقیه اندریداشت و شهری آباد گشت و حمزه‌الاصفهانی در تاریخ خویش گوید ذوالاذعار برادر افریقیس بوده است و بیست و پنج سال پادشاهی بکرد تا ملک بهداد (بهدهاد) رسید. و در سیر ذوالاذعار خود فریقیس را گوید. شاعر گفته است:

سِرْنَا إِلَى الْمَغْرِبِ فِي جِحْفَلٍ

بِكُلِّ قَوْمٍ أَرِيحِي هَمَامٍ.

افریقس را خود در کتاب سیر خوانده‌ام که پسری بود نام او اثنیدین افریقیس. از بعد پدرتیا لشکر سوی عراق آمد... (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۵ و ۱۵۶). و ابن

الاثیر در المرصع گوید: عمروبن ایمن یا عمروبن ذوالمنار ملک یمن. و وی را از آن ذوالاذعار گویند که وی با قومی از نسناس که رویها در سینه‌ها داشتند و مردم از آنان می‌ترسیدند جنگ کرد. و بعضی گفته‌اند وجه

تلقیب آن است که او قومی وحشی شکل را اسیر آورد که مردمان از آنان بهراسیدند و یا بعلت آنکه وی نسناس را به یمن آورد و مردم یمن از نسناس مذعور و به بیم شدند. و ابن‌البیسخی نام او را ذوالاذعار ابن ابرهه

ذالمنار گفته و در عقدالفرید ذوالاذعار ابن ابرهه آمده است. و رجوع بمفاتیح العلوم خوارزمی ص ۶۹ و فارسنامه ابن‌البیسخی ج

کمریج ص ۴۲ و عقدالفرید جزو ۳ ص ۲۲۱ شود.

ذوالاذنین. [ذُلْ أُوذُن] (لخ) لقب انس‌بن

مالک صحابی و خدمتگذار رسول اکرم صلوات‌الله علیه و از آنرو این لقب بدو دهند که روزی حضرت پیغامبر علیه‌السلام به مزاح او را یادالاذنین خواند.

ذوالاراکه. [ذُلْ أ] (لخ) رجوع به ذوالآرا که شود.

ذوالاراکه. [ذُلْ أَر] (لخ) نام موضعی است به یمامة. یا نخلستانی بدانجا بنی‌عجل را و شمس‌الدین محمد حافظ علیه‌الرحمه ذوالآراک آورده است:

إِذَا تَقَرَّرَ عَنْ ذِي الْأَرَاكِ طَائِرٌ خَيْرٌ

فَلَا تَفَرَّدْ عَنْ رَوْضِهَا أَنْتِ حَمَامِي.

ذوالاربع. [ذُلْ أَر] (ع ص مرکب، مرکب) اصطلاحی موسیقی است.^۲ [اناقص. یعنی کلمه‌ای که لام‌الفعل آن از حروف عله

باشد.

ذوالاربعات. [ذُلْ أَر] (ع ص مرکب) اصطلاحی موسیقی است. چهارنغمه.

بچهارنغمه.

ذوالارطی. [(لخ) نام موضعی است. و یوم ذوالارطی، نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوالازعار. [ذُلْ أ] (لخ) نام یکی از ملوک حمیر است.

ذوالاسباب. [ذُلْ أ] (لخ) لقب هلطاط ابن عمروبن مالک است.

ذوالاسباب. [ذُلْ أ] (لخ) صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: ملک حمیربن سبا مائة و خمسون سته. اول کسی از قحطان او بود که پادشاهی کرد و به پیری رسید و ملک

بر وی و فرزندانش بماند و بیرون از یمن ملک ایشان نبود. تا روزگاری دراز که پادشاهی با تبع نخستین افتاد. الحرث الرائش و او را در کتاب سیرالملوک به مطاط گفته است و ذی‌الاسباب لقب و در آن اول دو ملک بودند یکی به سبا و دیگر به حضرموت و مردم

اندکی طاعت داشتندی. تا رایش بیامد و بر وی جمع شدند و تابع او گشتند و پادشاهی صافی شد پس او را تبع لقب از این نهادند.

ذوالاسد. [ذُلْ أَس] (ع ص مرکب) نامی از نامهای مردان عرب است.

ذوالاسوار. [ذُلْ إِسْ] (لخ) لقب یکی از ملوک یمن است. و کان مسوزاه فاغار علیهم، ثم انتهی به جمعه الی الکهف ففتحه بنومعد، فجعل منبه یدخن علیهم حتی هلكوا. فمسی دخاناً.

ذوالاصبع. [ذُلْ أ ب] (لخ) ابوالزوائد. رجوع به ابوالزوائد و رجوع به عیون‌الاخبار

شود.

ذوالاصبع. [ذُلْ أ ب] (لخ) التسمی یا خزاعی یا جنی، صحابی است و وی پس از رحلت رسول اکرم صلوات‌الله علیه به قدس اقامت گزید.

ذوالاصبع. [ذُلْ إ ب] (لخ) العبدوانسی. حرثان بن الحارث بن محرث بن ثعلبه از بنی‌یشکرین عدوان از جدیله. و وجه تلقیب

او بذوالاصبع آن است که مار انگشت نر وی بگزید و او آن انگشت قطع کرد. وی حکیمی خطیب و شاعری نیکوشر است. و او را دیوانی است و از شعر اوست:

عذیر القول من عدوان كانوا حية الأرض

فقد صاروا احاديث برقع القول والخفض.

(از المرصع).

رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۱۲۰ و ۲۱۷ و جهانگشای جونی ج ۲ ص ۲۸۲ و عقدالفرید

ج ۲ ص ۱۶۰ و ۱۸۸ و البیان والتبیین ج ۳ ص ۸۱ و عیون‌الاخبار، فهارس ج ۱ و ۲ و

۱ - Le duodenum.

۲ - Quatre.

ج ۴.
ذوالاصبع. [ذُلْ] ب [ب] (لخ) حَفْصِ بْنِ حَبِيبِ بْنِ حَرْثِ بْنِ حَسَنِ بْنِ حَصِينِ الْكَلْبِيِّ. ابو عمرو شیبانی در کتاب حروف از او آورده است:

الا [یا] ایها المحبوب عنا علیک ورحمة الله السلام. (از المرصع).

ذوالاصبع. [ذُلْ] ب [ب] (لخ) لقب حسان ابن الاثیر در المرصع نب او را حسان بن عبدالله از اولاد عنزین وائل گفته و آمدی ذکر او را در (المؤتلف) آورده است. [القب شاعری دیگر از مداحان ولیدین یزید.

ذوالاضلاع. [ذُلْ] ع ص مرکب، [مرکب] خداوند برها. صاحب پهلوها. دارای ضلعها.

ذوالاطلاف. [ذُلْ] [ع] ص مرکب، [مرکب] رجوع به ذوات الاطلاق شود.

ذوالاعشاش. [ذُلْ] [ع] (لخ) نام وادینی است نزدیک جبل سلمی که یکی از دو کوه طئی است. قسمت اعلائی آن را ذوالاعشاش و قسمت اسفل را ذوالخفایر نامند. (المرصع).

ذوالاعواد. [ذُلْ] [ع] (لخ) غوی بن سلامة یا ربیع بن مخاشن یا سلامه بن غوی و قبیله مضر به وی هر ساله خراجی پرداختندی. و او دیر بزیست تا آنکه او را بر تختی نشاندند و به میاه عرب میگرددانیدند و وی جلیایات می ستد. یا او جدا کشم بن صیفی است و او اعز اهل زمان خویش بود و هر خائف که به سریر وی توسل می جست مأیون و هر ذلیل عزیز و هر گرسنه سیر میشد. و ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوالاعواد ربیع بن مخاشن بن معاویه است و وی بر تختی که قبه چوبین داشت می نشست و از این رو وی را ذوالاعواد لقب کرده اند. او اول کسی است از عرب که بر تخت نشسته است. اسود بن یعفر گوید:

ولقد علمت سوی الذی انبتنی ان السبیل سبیل ذی الاعواد.

و بعضی گفته اند ذوالاعواد عمرو بن تبع یکی از ملوک یمن است. صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: قومی از جدیس با برادر حسان بن تبع، عمرو، بیعت کردند که حسان را بکشند و پادشاهی بدو دهند. پس مردی نام او ذورعین عمرو را گفت کشتن برادر نه نیکو باشد، نپذیرفت و حسان را بکشت. مَلْک عمرو بن تبع ثلث و ستون سنه. اندر پادشاهی تنش مساعدت نکرد و پیوسته نالان بود و خواب از وی بگسست و بر نعشی خفته بر دوش همی بردندش و همچنان می برند [کذا] او را ذوالاعواد و موثبان خواندندش، معنی آنک بر وثاب بودی و بلفظ [حمیر] فراش را وثاب خوانند و آن جامه خواب است^۱ و

ذوالاعواد آن چوپها بود که بر آن جامه فکنده بود [کذا] و او را بدان برداشتندی. و اندر کتاب المعارف چنان خواندم که او را گفتند تا کشندگان برادر نکشی، خواب بتو باز نیاید، پس بفرمود تا مهتران را جمله گرد کردند، گفتا عهدی خواهم کردن و اندر خانه خویش بنشست و ده گان و پسنجگان راهمی درخواندندی و همی کشتند تا مهتران سپری شدند و به عامه رسیدند. پس ذورعین در پیش او رفت و این بیتها برخواند:

الا من یشتی سهرام نوم سعید من بیعت قریرعین فأما حمیر غدردت و خانت فمعدرة الاله لذی رعین.

پس عمرو او را بناوخت و نزدیک کرد و در عهد او عمرو بن عامر پدر خزاعه و اوس و خنجرج، انتقال کرده، از جهت سیل العرم. چنانکه شرح داده ایم. و اندر اخبار یمانیان گوید: پادشاهی او در ایام شاپور بن اردشیر بود. پس از ذوالاعواد پادشاهان چهارگانه و خواهرش ابضعة (؟) فرمان یافت، در روزگار هرمز و شاپور. و اسود بن یعفر او را در شعری ذکر کند:

ولقد علمت سوی الذی نبتنی ان السبیل سبیل ذوالاعواد. مجمل التواریخ والقصص ج ملک الشعراء بهار صص ۱۶۵ - ۱۶۶.

ذوالاکتاف. [ذُلْ] [ع] (لخ) لقب شاپور دوم پسر هرمز بن نرسی. و بقول حمزه اصفهانی ذوالاکتاف ترجمه کلمه هویه سبناست چه هویه بمعنی کتف و سبنا سنبینه باشد. و فردوسی گوید:

عربی ذوالاکتاف کردش لقب چنواز مهزه بگشاد گفت عرب.

و ابن الاثیر در المرصع در وجه تلقیب شاپور به ذوالاکتاف گوید: چون وی به علم کتف (یعنی کتیبی) استهزاء می کرد او را بدین لقب خواندند. و نیز گوید و بعضی گفته اند که چون قومی از عرب بر وی طغیان کردند و شاپور آنان را اسیر گرفت کتف های ایشان برآورد - انتهى. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: لقب به لانه سار فی الف الی نواحی العرب، الذین یعتفون فی الأرض، فقتل من قدر علیهم و نزع اکتافهم. و قول مشهور آن است که دوش ایشان را سوراخ کرده و به یک رسن درکشیدند. رجوع به شاپور دوم ساسانی در همین لغت نامه و حبیب السیر جزء ۲ از ج ۱ ص ۸۰ و ۸۱ و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۴ و ۳۵ و ۳۶ و ۸۷ و ۹۴ و ۱۶۷ و ترجمه بلعمری و دیگر امهات شود.

ذوالاکرام. [ذُلْ] [ع] (لخ) نامی از نامهای

صفات خدای تعالی.
ذوالاکله. [ذُلْ] [ع] (لخ) لقب حسان بن ثابت است.

ذوالاکمام. [ذُلْ] [ع] ص مرکب، [مرکب] خداوند کاناها. دارای کاردها. صاحب طلعهها. [کُلْ] یخ. (او به این معنی مستحدث است).

ذوالانقب. [ذُلْ] [ع] (لخ) لقب نسمان بن عبدالله بن جابر بن وهب بن الأقصر که به جنگ طائف سردار سواران ختم بود و بنا بگفته ابن الکلبی در آن جنگ با خیل ختم به جیش مسلمین پیوست.

ذوالانیاب. [ذُلْ] [ع] (لخ) لقب قیس بن معد یکرد. [القب سهیل بن عمرو بن عبدشمس.

ذوالاوتاد. [ذُلْ] [ع] (لخ) خداوند میخها. دارای سمارها. لقب فرعون موسی در قرآن: و فرعون ذوالاوتاد. (قرآن ۱۲/۲۸) و گویند از اینرو بدو ذوالاوتاد گفته اند که وی نخستین کسی است که مردم را به چارمیخ می کشید.

ذوالاوتار. [ذُلْ] [ع] ص مرکب، [مرکب] خداوند زهها. صاحب وترها. [اهر یک از آلات موسیقی که زه دارند. رودجامه. ج، ذوالاوتار. رودجامگان^۲.

ذوالاهدام. [ذُلْ] [ع] (لخ) لقب مستوکل بن عیاض بن طفیل بن مالک بن کلاب. شاعری از عرب. [القب نافع بن سواده ضابی. که او را با فرزدق مهاجرتی است. و اهدام جمع هدم است بمعنی جامه های کهنه یا جمع هدم بمعنی خون هدر. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالبان. [ذُلْ] [ع] (لخ) نام موضی است. [انام کوهی به دیار بنی کلاب در برابر ملیحه و بدانجا آبی است. [انام موضی در مصادر وادی المیاه، بنی تغلب بن عمرو بن کلاب را. [جایگاهی به اطراف رقق. بنی عمرو بن کلاب را. [کوهی از اقبال هضب النخل بدان سوی جایگاه مذکور. [و بعضی گفته اند ذوالبان از دیار بنی البکاء است. و ابوزیاد گفته است ذوالبان هضبه ای است که بدانجا بان روید.

ذوالبجادين. [ذُلْ] ب [د] (لخ) لقب عبدالله بن عبد نهم است و از آنرو او را ذوالبجادين گویند که گاه رفتن بخدمت رسول مادر وی بجاد یعنی کسائی را به دو نیم کرد و او نیمی را ازار و نیمی را ردا کرد و وی پیش از رحلت رسول صلوات الله علیه در غزوه

۱ - طبری گوید: قال هشام بن محمد، عمرو بن تبع هذا بدعی موثبان، لانه وثب علی اخبه حان.

2 - Galycanthe. Chimononthe.
3 - Instrument à cordes.
4 - Les instruments à cordes.

تبوک به مرد و رسول علیه السلام در قبر او درآمد و راست کرد. از اسمعانی. و ابن الأثیر در المرصع گوید: ذوالبجادی بن عبدالله بن عبدمنهم عقیف المزنی، وی در غزوة تبوک وفات یافت و رسول اکرم صلوات الله علیه او را دفن کرد و فرمود: اللهم انی قد اسمیت عته راضياً فارض عته. و در این وقت ابن مسعود گفت کاشکی بجای وی بودمی. و نیز گویند که وی در کودکی از پدر یتیم ماند و در کنف رعایت عمّ خویش میزیست، و به عمّ وی بر داشتند که او مسلمانی گرفته است و او هرچه به وی داده بود تا جامه تن بازسد و برهنه نزد مادر رفت و بجاد یعنی کسائی درشت را بدو نیم کرد، نیمی را ابزار پای و نیمی را ردا کرده و صباح به مدینه نزد رسول اکرم صلوات الله علیه گریخت و رسول (ع) فرمود انت عبدالله ذوالبجادی فالتزم بایی فلزم بیا، صلی الله علیه و سلم. و در وقمة تبوک وفات یافت. رجوع به امتاع الأسماع جزء ۱ ص ۴۷۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ذوالبجل. [ذُلُّ بَجْ] (ع ص مرکب) دون همت.

ذوالبحرین. [ذُلُّ بَزْ] (ع ص مرکب) شعر که آن را در دو بحر توان خواند:

بیاض عارض تو در سواد طرّة پرخم
بسان غرّة روز است طالع از شب پرچم
که آن راه هم به بحر مفاعیلن مفاعیلن
مفاعیلن و هم به بحر: مفاعیلن فاعیلن مفاعیلن
فاعیلن توان خواندن. و اهلی را منظومه ای است به نام سحر حلال به دو بحر و دو قافیه:
ساقی از آن باده منصور دم.

ذوالبحور. [ذُلُّ بْ] (ع ص مرکب) شعر که آن را به سه بحر و بیشتر توان خواندن.

ذوالبردین. [ذُلُّ بَدْ] (ع ص مرکب) لقب عامر بن اجمیرین بهدله. و وجه تلقب آنکه منذر بن ماء السماء به روزی که وفود عرب را بار داده بود، دو برد نزد خود نهاده داشت و به همگی خطاب کرده گفت: آنکه اعزّ عرب است از جهت قبیله و کثرت برخیزد و این دو برد برگردد و عامر بن اجمیر برخاست و آن دو برد برگرفت. لقب ربيعة بن ریح الهلالی و هو جواد معروف. و ابن الأثیر در المرصع گوید: هو ربيعة بن ریح بن توالم. و رجوع به عقدا لقرید و عیون الاحبار شود.

ذوالبرقة. [ذُلُّ بَقْ] (ع ص مرکب) لقب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام به روز حنین، عباس (رض) او را بدین لقب خواند.

ذوالبركة. [ذُلُّ بَرَكْ] (ع ص مرکب) صاحب برکت، خداوند برکت. ذوالنزل، دارای سفره طعام. اخداوند خوان گسترده.

ذوالبرة. [ذُلُّ بَرْ] (ع ص مرکب) در المرصع

ابن الأثیر (نسخه خطی منحصر در دسترس ما) این صورت آمده است و گویند نام مردی است از بنی تغلبین ربیعة و وجه تلقب این است که بر بیره بینی وی مویهای درشت بود که او را به بیره مانند می کرد و بیتی از عمرو بن کثوم آورده که در نسخه لا یقرء است و باز گوید گاه از آن کعب بن زهیر را اراده کنند.^۱

ذوالبطن. [ذُلُّ بَطْ] (ع ص مرکب) پلیدی. حدث مردم. (مهذب الاسماء): القی ذابطنه؛ ای احدث. اعضاء درونی شکم از رودگانی و جز آن. اجنین، القت المرأة ذابطنها؛ بزاد. القت الدجاجة ذابطنها؛ بیض نهاد.

ذوالبطین. [ذُلُّ بَطْ] (ع ص مرکب) لقب اسامه بن زید بن حارثه است. رجوع به اسامه شود.

ذوالبلید. [ذُلُّ بَلْ] (ع ص مرکب) موضعی است به نزدیکی مدینه به وادعی که به بیخ منتهی می شود و هی قریه آل علی بن ابیطالب.

ذوالبیانین. [ذُلُّ بَنَانْ] (ع ص مرکب) بدیع الزمان حسین بن ابراهیم نظری. معروف به ادیب نظری. و کنیت او ابو عبدالله است. او شاعر و ادیب نیکو سخن است در دو زبان فارسی و عربی و او راست کتاب الخلاص،

لغت مترجم عربی بفارسی و دستورالغه هم در لغت مترجم عربی بفارسی. و وفات او را بسال ۴۹۹ گفته اند. و صاحب تاج العروس، بجای ذوالبیانین ذواللسان آورده است. لکن ظاهراً ذوالبیانین صحیح است چه در دیباچه

نسخه ای از دستورالغه که اینک در تصرف مؤلف است مورخ به (یوم) الاثنین رابع و عشرين شعبان سنة اثنین و تعین و خمس مائة فی مدینة حلب (۷ درجة الكس ذ)

حسین بن یوسف بن علی القدراداشی الخوارزمی. القدراداش بین قم کنت و بین زنکیج و بین مذکنیک، ذوالبیانین آمده است. و عبارت تاج العروس این است: و منها، ای من نظرن، ابو عبدالله الحسین بن ابراهیم، یلقب ذواللسانین لحن نظمه و نثره بالعریة و العجمیة. سمع اصحاب اسی الشیخ اسی عبدالله محمد بن جعفر و عنه حفیده ابو الفتح محمد بن علی بن الحسین النطنزبان الأدیبان مات ابو الفتح سنة ۴۹۷ و له ترجمة واسعة فی ذیل البنادری علی تاریخ الخطیب. و اگر سنة وفات ابو الفتح ۴۹۷ باشد وفات حسین بن ابراهیم در ۴۹۹ یعنی دو سال پس از مرگ حفید ادیب خود، بعید ینماید و من گمان میکنم صاحب تاج این ترجمه را از اسمعانی گرفته و در دو جا به غلط نقل کرده است یکی ذوالبیانین را که ذواللسانین گفته و دیگری در سال وفات ابو الفتح. چه این سال ظاهراً سال وفات خود ادیب نظری است. اسمعانی در کتاب الانساب گوید: این لفظ لقب ادیب اسی عبدالله حسین بن ابراهیم النطنزی

اصهبانی است. به علت فصاحت و بیان او در نظم و نثر به عربی و فارسی. و او را تصانیفی نیکوست در لغت. و از اصحاب شیخ اسی عبدالله محمد بن جعفر سماع دارد و حفید او ابو الفتح بن محمد بن علی النطنزی به مرو مرا از او روایت کرد و همچنین ابو العباس احمد بن محمد المؤمن بن اصفهان و نیز غیر این دو و به سال چهارصد و نود و اند در اصفهان درگذشت - انتهی.

ذوالپیران. [ذُلُّ پَرَانْ] (ع ص مرکب) نام قریه ای در شفت به خاور فومن.

ذوالتاج. [ذُلُّ تَاجْ] (ع ص مرکب) لقب ابو احویحة سعید بن عاص. ابن الکلبی گوید او به مکه هرگاه عمامه بر سر داشت کس دیگر به حرمت او عمامه بر سر نمی نهاد و او را تکریماً ذوالتاج می نامیدند. از المرصع ابن الأثیر به نقل از ابن الکلبی. و رجوع به ذوالعمامة شود. لقب حارثه بن عمرو بن اسی ربیعة شیبانی. لقب لقط بن مالک. لقب مالک بن خالد بن صخر بن ثرید. که بنو سلیم تاج بر سر او نهاده وی را ملک خود خواندند. لقب سعید بن عامر. لقب هود بن علی یمانی. و ابن الأثیر در المرصع گوید: و لم یتوَّج و انما صنع له کسری خرزات.

ذوالتاریع. [ذُلُّ تَارِيعْ] (ع ص مرکب) نوعی گیاه است.^۱

ذوالتاریف. [ذُلُّ تَارِيفْ] (ع ص مرکب) کنگره دار. با بریدگیها. دارای دندانها. صاحب کنگرها و شرفها. از برگ و مانند آن.

ذوالتود. [ذُلُّ تَوْدْ] (ع ص مرکب) نام موضعی است و تود میوه توت و درخت توت است.

ذوالثدی. [ذُلُّ ثَدْ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوالثدیة شود.

ذوالثدیة. [ذُلُّ ثَدْ یْ / ذُلُّ ثَدْ یْ یْ] (ع ص مرکب) حرقوص بن زهیر یکی از رؤسای خوارج که در حرب نهروان بدست امیر المؤمنین علی علیه السلام کشته شد. و رسول اکرم از پیش خبر وی داده بود: «و آیه ذلک انّ فیهم رجلاً اسوداً احدی عضدیه مثل ثدی الصرأة او مثل البیضة تدرر» و او را ذوالثدیة نیز گفته اند و وجه تلقب آنکه او بجای یک دست پاره ای گوشت داشت. و بعضی گفته اند وی حبشی و نام او نافع بوده است. لقب عمرو بن و ذیا عمر بن عبدودین اسی قیس، سوار دلیر قریش که به غزوة خندق به دست امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام کشته شد و گویند که به روز خندق

۱- بر، بمعنی بچه روباه و بچه کلا کموش آمده است و بره ظاهراً مؤنث و ماده آن است.

یکصد و چهل ساله بود. و رجوع به صاحب الثدیة و شرح نهج البلاغة ابن ابی الحدید ج ۱ صص ۲۰۲-۲۰۵ شود.

ذوالثقات. [ذُتْ ثَ فِ] (اخ) خداوند پسته‌ها بر پیشانی و مساجد دیگر. لقب عبدالله بن وهب راسبی، رئیس خوارج. لقب سید سجاد، زین العابدین، علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام. لقب علی بن عبدالله بن عباس. و این سه مهتر بر پیشانی از کثرت سجده پسته داشتند.

ذوالثلاثة. [ذُتْ ثَ ثَ] (ع ص مرکب) اجوف باشد، یعنی معتل‌العین. که عین‌الفعال آن حرفی از حروف علة بود. بعضی لغت‌نامه‌نویسان گویند که ذوالثلاثة کلامی بود که آن را به سه زبان به صورت واحد و معانی مختلف توان خوانند. (و دو سه مثالی هم آورده‌اند که بخواندن و نوشتن نمی‌آورد.)

ذوالجبین. [] (اخ) لقب عمرو بن ربیع بن عمرو. قاله ابن‌الکلبی. (از المرصع ابن‌الانیری).

ذوالجدر. [ذُلْ جَ] (اخ) موضعی بنزدیکی مدینه که لقاح رسول صلوات‌الله علیه را در شوال سال ششم از هجرت بدانجا مشرکین به غارت بردند. (امتاع‌الاسماع ص ۲۷۲ و ۲۷۴).

ذوالجدین. [ذُلْ جُذْ] (اخ) لقب عبدالله بن عمرو بن الحارث. لقب عمرو بن ربیع فارسی‌الضحیاء. لقب قیس بن معوذب بن خالد الشیبانی و والد بسطام بن قیس. و رجوع به عقدالفرید جزو ۳ ص ۲۷۹ و البیان والتبیین ج ۱ سند و جزء ۱ ص ۲۷۴ شود.

ذوالجذاة. [] (اخ) نام موضعی است. (المرصع ابن‌الانیری).

ذوالجراز. [ذُلْ جَ] (اخ) نام شمشیر و رقاء بن زهیر که بر خالد بن جعفر بزد و آن شمشیر برجست و کار نکرد. (منتهی‌الارباب).

ذوالجرة. [ذُلْ جُزْ] (اخ) بساب بن ذوالجرة، او بجنگ ریشهر، شهرک فارسی را بکشت.

ذوالجلال. [ذُلْ جَ] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب بزرگی. صاحب بزرگواری. خداوند بزرگواری و بزرگواری کردن. (قاضی‌خان بدرمحمد دهار). خداوند بزرگواری. دستوراللفه ادیب نظری. و آن یکی از اسماء صفات خدای تعالی تقدست اسمائه است:

خدايگان خراسان و آفتاب کمال که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.

عنصری.

بالای مدرج ملکوتند در صفات چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه گوهرند.

ناصرخسرو.

گرهمی عز و جلالت بایدت چون نگردي گرد دین ذوالجلال.

ناصرخسرو.

شاه جهانیان علی است آنکه ذوالجلال از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد. خاقانی.

او آفتاب عصمت و از شرم ذوالجلال نفکنده بر بیان قلم سایه بان. خاقانی.

بدرگاه فرمانده ذوالجلال چو درویش پیش توانگر بنال. سعدی.

از پای تا سرت همه نور خدا شود در راه ذوالجلال جوی‌با و سرشوی.

حافظ.

ذوالجلال والاکرام. [ذُلْ جَ لِي وَنَ] (اخ) خداوند بزرگی و گرامی کردن. (مهذب الاسماء). خداوند بزرگی و بزرگواری کردن.

(قاضی‌خان بدر محمد دهار). اسمی از اسماء صفات خدای تعالی عز اسمه. مقتبس از آیه کریمه تبارک اسم ربک ذی‌الجلال والاکرام. (قرآن ۵۵/۷۸):

جهان به کام تو دارد خدای عزوجل بود مساعد تو ذوالجلال والاکرام. فرخی.

جاودان شاد باد و در همه وقت ناصرش ذوالجلال والاکرام. فرخی.

ذوالجلیل. [] (اخ) نام موضعی به یمن. انام وادنی است به نزدیکی مکه.

ذوالجموع. [ذُلْ جَ] (اخ) (ابرق...) موضعی است قرب کلاب. عمرو بن لجا گوید:

با برق ذی‌الجموع غداة تیم تقودک بالحاشاة والجدید.

(از معجم البلدان یاقوت).

ذوالجناح. [ذُلْ جَ] (اخ) نسام اسپ حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام. و به یوم‌الطغ حضرت او علیه‌السلام بر این اسپ برنشسته بود.

ذوالجناح. [ذُلْ جَ] (اخ) شمر بن حسان. (مجم‌التواریخ و القصص). و طبری او را

شمر بن تبع بن تیان برادر حسان گفته است. تبع بن تیان... وجه ابنه حسان الی السند و

سراً ذوالجناح الی خراسان. رجوع به مجمل

التواریخ و القصص ص ۱۵ و فارسنامه ابن‌البیضی ص ۸۴ شود.

ذوالجناح. [ذُلْ جَ / جَ] (اخ) لقب شمر بن لهیعة حمیری است. و صاحب مجمل‌التواریخ

در باب خامس از (ابواب تواریخ و اختلاف که اندر آن رود) نسب او را ذوالجناح شمر بن

حسان آورده است و گوید از گاه ذوالجناح شمر بن حسان هزار و دوست و شصت و

چهار سال است. رجوع به فرقه قبل و مجمل

التواریخ و القصص ص ۱۵ و ۱۶۵ شود.

ذوالجناحین. [ذُلْ جَ حَ] (اخ) لقب جعفر بن ابیطالب رضی‌الله عنه برادر علی بن ابیطالب علیهما‌السلام. او در غزوة موهه رایت

مسلمانان داشت و با مشرکین قتال کرد تا

آنگاه که هر دو دست وی یفکندند و او با دو

دست بریده رایت اسلام را باز بر پای میداشت

تا آنگاه که کشته شد. و رسول اکرم صلوات

الله علیه فرمود: ان الله قد بدلہ بهما جناحین

یطیر فی الجنة حیث ما شاء. خدای تعالی او را

بجای آندو دست دو بال عطا فرمود که بدان

دو در بهشت پرواز کند بهر سوی که خواهد. و

هم او را از این روی جعفر طیار خوانند. و قبر

وی به موهه است. رجوع به جعفر بن ابیطالب

شود.

ذوالجناحیة. [ذُلْ جَ حَسی] (اخ) اصحاب عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر.

پیشوای فرقه جناحیة. رجوع به جناحیة-شود.

ذوالجنب. [ذُلْ جَ] (ع ص مرکب) مبتلی به بیماری ذات‌الجنب.

ذوالجوشن. [ذُلْ جَ شَ] (اخ) اوس بن اعور از بنی‌معوویه بن کلاب صحابی و شاعر

است و وجه تسمیة آنکه وی نزد کسری انوشروان شد و آن شهريار او را جوشنی عطا

فرمود و او نخستین کس است از عرب که جوشن در بر کرد. و سمعانی و دیگران نام او

را شرحیلب ضبابی کلابی مکنی به اسی‌شمر گفته‌اند. و او پدر شمر ملعون است که بقولی

قاتل حسین بن علی بن ابیطالب علیهم السلام او بوده است. و ابن‌الانیری در المرصع از قول

کلبی نام او را شرحیلب بن قرط بن اعور بن عمرو بن معاویه بن کلاب آورده است. امثل

شمر ذی‌الجوشن؛ سخت قسی و ستمکار.

ذوالجیفة. [ذُلْ فَ] (اخ) موضعی است میان مدینه و تبوک. و صاحب معجم البلدان

در ذیل کلمه حوصاء گوید: حوصاء موضع بین وادی‌القری و تبوک... و مسجد آخر

بذی‌الجیفه من صدر حوصاء...

ذوالحاجب. [ذُلْ جَ] (اخ) ذوالحاجبین صاحب تاج‌العروس گوید: قاندهی است

فارسی و او را ذوالحاجب نیز گویند و در سیر ذکراو آمده است: وردانشاه یکی از بزرگان

ایران به روزگار یزدگرد بن شهريار و عمر و عثمان رضی‌الله عنهماست. صاحب مجمل

التواریخ و القصص گوید: اندر عهد یزدگرد بن شهريار، پنجسال عمر رضی‌الله عنه خلیفت

بود و پس عثمان رضی‌الله عنه. و بزرگان عجم

فرخ‌زاد بود در این وقت و وردانشاه که او را

عرب ذوالحاجب خوانند. (مجم‌التواریخ ج

ملک‌الشعراء بهار ص ۹۷). و باز صاحب

مجم‌التواریخ و القصص گوید: و عجم این

سال [سال بیستم هجرت] بر پیروزان به

نهادند جمع شدند و ذوالحاجب نیز گویند. و

امیرالمؤمنین عمر نعمان بن المقرن را به امیری

نهادند فرستاد با حذیفه بن الیمان و عمرو بن

معدیکرب و جماعتی از یازان و اشتراف و نعمان آنجا شهادت یافت با عمروین معدیکرب و بسیاری صحابه و حذیفه آن فتح تمام کرد و نهایند بگرفت و این آخرین فتح بود. (مجمع التواریخ و القصاص ج بهار ص ۲۷۶). مردانشاه. اینومین اصفهانی در تاریخ اصفهان آرد که عمرین خطاب با هرمزان مشورت کرد در امر اصفهان و فارس و آذربایجان که از کدام یک باید آغاز کردن هرمزان گفت ای امیر مؤمنان اصفهان سر و آذربایجان و فارس دوبازو است چون یکی از دو بازو بریده شود سر تکیه به بازوی دیگر کند لکن اگر سر بریده شود هر دو بازو بیفتد پس به اصفهان آغاز کن و عمر به مسجد درآمد و نعمان بن مقرن را دید که به نماز اندر است پس گوش داشت تا او نماز بی پایان برد پس بدو گفت من ترا به کاری فرستم گفت اگر برای وصول جسیایات خواهی فرستادن نخواهم لکن اگر برای غزا فرستی فرمانبردارم عمر گفت برای غزا ترا برگزیده‌ام پس سامان سفر او کرد و به مردم کوفه پیام داد تا با وی یاری کنند و بدو پیوندند و در میان آنان که بدو پیوستند حذیفه بن یمان و مغیره بن شعبه و زبیر بن عوام و اشعث بن قیس و عمروین معدیکرب و عبدالله بن عمر بودند. پس نعمان بجانب ایرانیان شد و میان او و ایرانیان رودی فاصله بود و مغیره بن شعبه را به رسالت نزد مردم ایران فرستاد و پادشاه ایرانیان ملقب به ذوالحاجبین یا ذوالحاجب و موسوم به مردانشاه بود و او با کسان خویش استشارت کرد که چه بیند چون سلحشوری او را بپذیرم یا مانند پادشاهی؟ گفتند بصورت پادشاه وی را بپذیر و او بر تختی نشست و تاج بر سر نهاد و بگرد وی ابناء ملوک با جامه‌های دیبا و گوشواره و یارها صف سماطین کشیده داشتند مغیره در این وقت نیزه و سپری در دست داشت و دو تن از ایرانیان دو بازوی او را بدست داشتند و ایرانیان بدو صف در بساطی بر پای ایستاده بودند و مغیره با نوک نیزه آن بساط سوراخ میکرد تا به فال بگریزند ذوالحاجبین بدو گفت: ای مردم عرب گرسنگی بر شما سخت شد ازینرو خروج کردید اگر خواهید شما را خواربار دهیم و بازگردید. مغیره پس از حمد و ثنای خدا گفت ما مردم عرب مردار میخوریم و پایمال دیگران بودیم و کسی را پایمال نمی‌کردیم پس خدا پیامبری را از ما برانگیخت و او از اواسط ناس بود و راست‌گوترین آنان و او بما وعده کرد که مملکت شما را عنقریب ما بگشایم و چنان شد که او گفت... و در دل خویش گفتم چه شود که من اعضاء خویش گردآرم و بر تخت او جهم تا به فال بگریزند

آنگاه که آن دو تن متوجه من نبودند برجتم و بر تخت نشستم و مرا بگرفتند و بزدند و من گفتم گرفتم که من از روی نادانی مرتکب خطائی شدم با رسولان چنین نکنند و ما با فرستادگان شما این نکردیم... (ذکر اخبار اصفهان تألیف ابی‌نیم ج ۱ صص ۲۱ - ۲۲).

ذوالحاجتین. [ذَلَّجَتْ] (إخ) لقب محمد بن ابراهیم بن منقذ یاسر، او نخستین کسی بود که با ابوالعباس سفاح براندازنده دولت بنی‌امیه بیعت کرد و سفاح بدو اجازت داد تا هر روزی دو حاجت خواهد و هر دو را سفاح برآرد.

ذوالحافر. [ذَلَّجَتْ] (ع ص مرکب) خداوند سب. دارای سم. سُم‌دار. حیوان که سم دارد.

ذوالحال. [ذَلَّجَتْ] (ع ص مرکب، مرکب) خداوند حال. دارای حال. کلمه‌ای که حال برای اوست: جائتی زید را کباً، را کباً حال است زید را و زید ذوالحال باشد.

ذوالحیک. [ذَلَّجَتْ] (ع ص مرکب) حُبُک جمع حبیکه است و حبیکه بمعنی راه در ریگ توده و شکن آب و نورد زره و جعد موی باشد. و آن را صفت آسمان آرند. رجوع به ذات‌الحیک شود. و مولوی علیه‌الرحمة صفت شب آورده است:

چشم تیز و گوش باز و تن سبک
از شب همچون نهنگ ذوالحُبُک.

و رجوع به ذات‌الحیک شود.

ذوالحیکه. [ذَلَّجَتْ] (إخ) لقب عبیده یا عبده نهدی ابن سعد است.

ذوالحیکه. [ذَلَّجَتْ] (إخ) ابن ذوالحیکه، شاعری است عرب را. و او از رؤسای اهل قن در قتل عثمان است. رجوع به کلمه دنیاوند در معجم البلدان یاقوت شود.

ذوالحجرین. [ذَلَّجَتْ] (إخ) ازدی، مردی از قبیله ازد که دختر وی به سنگی خسته و استخوان خرما کوفتی شتران را و به سنگ دیگر جو اهل و قربات خود را.

ذوالحجّه. [ذَلَّجَتْ] (ع ص مرکب) ماه حَجَّج. ماه خداوند حج. یا ذوالحجّه الحرام. ماه دوازدهم قمری از سالهای قمری عرب. پس از ذوالقعدة و پیش از محرم. و آن از اشهر حرم است و نام وی در جاهلیت بُرُک و نیز مسبل بود. و ج آن ذوات‌الحجّه است.

ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه گوید: ثم ذوالحجّه (ای بعد ذوالقعدة) [لأنه الشهر الذی کانوا یحجون فیهِ. و هم در آن کتاب در موضع دیگر گوید: ذوالحجّه: فی الیوم الأوّل زوج رسول‌الله ابنته فاطمه من ابن عمّه علی ابن ابیطالب. و العشر الأوّل من هذا الشهر یشتمی بالمعلومات و الحرم ایضاً و یقال أنها هی التی اتمّ الله الوعد بها مع موسی و هو قوله: و اواعدنا موسی ثلاثین لیلة. (قرآن ۱۴۲/۷). (و هی

لیالی ذی‌القعدة) و اتممناها بعشر (و هی الحرم). و الیوم الثامن منه یسمى الترویة، لأنّ سفایة‌الحاج بالمسجد الحرام كانت تملأ فی الجاهلیة و الاسلام و یقی الحجج منه حتی یروون و قیل بل لأنهم كانوا یحملون الماء من مکه علی الروایا و هی الجمال التی یشتمی علیہ الماء و قیل بأنّ فیهِ فِجْرُ الله لاسماعیل عین زمزم فشرب منها حتّی روی و قیل بأنّ فیهِ تجلی الرّب للجبل کما ذکر فی قصة موسی. و الیوم التاسع یشتمی عرفة. و هو یوم الحج الاکبر بعرفات و یشتمی بذلك لتعارف الناس فیهِ وقت مجتمعم لقضاء المناسک و قیل بل سُمّی لتعارف آدم و حوا بعد هبوطهما من الجنة فی موضع مجتمعت الناس فیهِ و هو عرفات و فیهِ اصطفی الله ابراهیم خلیلاً و یشتمی ایضاً یوم‌العفو. و الیوم العاشر یشتمی یوم‌الأضحی و یوم‌النحر، لنحر القرابین و الهدی فیهِ و هو آخر ایام‌الحج. و فیهِ فدی الذبیح بالکبش و قیل أنّ فیهِ خلق الصراط للحصاب و القضاء و الیوم الحادی عشر یوم‌القرّة، لأنّ الناس یشترکون فیهِ بنی و الیوم الثانی عشر، یوم‌الفتر، لأنّ الناس یشترکون فیهِ متعجلین و ایام‌التشریق هی الیوم الحادی عشر و الثانی عشر و الثالث عشر و سمیت بذلك لأنّ لحوم الأضاحی تشرق فیها و یقال سمیت بذلك من قولهم: اشرق تیر کما نفیر. و قال ابن‌الأعرابی سمیت بذلك لأنّ الهدی لاینحر حتی اشرق الشمس و هی التی قال الله فیها: و اذ کروا الله فی ایام معدودات. و یکبر عقبها و قبلها عقب کل صلوة. و للفقهاء فیما بینهم اختلافات فی اوائل صلوة‌التکبیر و اواخرها و حدودها متعلقة بصناعتهم. و فی السابع عشر قتل عثمان بن عفان رضی الله عنه و الیوم الثامن عشر یشتمی غدیر خم، و هو اسم مرحلة نزل بها النبی علیه‌السلام عند منصرفه من حجة‌الوداع و جمع‌القتب و الزّحالی و علاها، أخذاً بعرض علی بن ابیطالب علیه‌السلام و قال: ایها الناس! الست اولی بکم من انفسکم؟ قالوا بلی، قال فمن کنت مولاه فقلی مولاه. اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله و ادر الحقّ معه حیثما دار. و یروی انه رفع رأسه السماء و قال اللهم هل بلغت؟ ثلاثاً. و فی الرابع و العشرین تصدق امیرالمؤمنین بخاتمه و هو را کع. و فی الخامس و العشرین قتل عمرین الخطاب و فیهِ نزلت سورة هل اتی. و فی السادس و العشرین نزل الاستفطار علی داود. و فی التاسع و العشرین وقعة‌الحرّة و هی التی قتل فیها بنوأمیة اهل‌المدينة و انتهت اموالهم و هتکت ستورالمهاجرین و الأنصار و فضحت نساؤهم. فلن الله من لحنه رسول‌الله صلی الله علیه و آله من المحدثین فی المدينة

جعلنا غیر راضین بالفساد فَنی اَرْضَ اللّٰهِ. انه خیر موفق و معین وله الحمد بلا نهاية.

ذوالحجی. [ذَلَّ حَ جَا] (ع ص مرکب) صاحب عقل، ج، ذوی الحجی.

ذوالحرق. [(لِخ) ابن شریح الشاعر. از ابان بن دارم از بنی عوف. عقدالفرید ج ۳ ص ۲۹۸ چ عربان.

ذوالحسین. [ذَلَّ حَ سَ بَ] (لِخ) لقب شریف سیدرضی. رجوع به محمد بن الطاهرین ذوالمنقب ابی احمد الحسین بن موسی الأبرش شود.

ذوالحصاص. [ذَلَّ حَ] (لِخ) کوهی است مشرف به ذوطوی.

ذوالحصیرین. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) لقب عبدالملک بن عبداللّٰه و وجه تلقب آن است که او را دو بوریا قیراندود بود که یکی را بروی و دیگری را بر پشت داشت و بدان سَدَّ راه خصم می کرد.

ذوالحظایر. [ذَلَّ حَ یَ] (لِخ) لقب ابوحوط مالک بن ربیعہ است. ذکره ابن زید. (از حاشیة المرصع خطی).

ذوالحفایر. [ذَلَّ حَ یَ] (لِخ) وادیشی است نزدیک جبل سلمی یکی از دو کوه طَبَّی، قسمت اعلاى آن را ذوالاعشاش و قسمت اسفل را ذوالحفایر نامند. (المرصع).

ذوالحکم. [ذَلَّ حَ کُ] (لِخ) لقب صیفی ابن رباح پدر اکثم بن صیفی است.

ذوالحلمة. [ذَلَّ حَ لَ فَ] (لِخ) نام موضعی است.

ذوالحلم. [ذَلَّ حَ] (لِخ) لقب عامر بن ظَرَب العدوانی است. و او اول کس است که در امر خُنْثی گفت نگاه کنند تا به کدام از دو منخروج بول راند و حکم به ذکور یا اناث بودن از آن روی کنند فجرى به الحکم فی الاسلام. و هم اوست که بدختر خویش گفت هرگاه حکمی منکر کنم تو عصا بر سپر زن. و متلمس شاعر در بیت ذیل بدان اشارت کند:

لذی الحلم قبل الیوم ما تفرع العصا
و ما علم الانسان الایلمما.

و بعضی گویند ذوالحلم اکثم بن صیفی است که قصد مدینه کرد تا درک شرف حضور رسول صلوات الله علیه کرده و هم مسلمانی پذیرد لکن در راه بمرد و این آیه در حق وی نازل شد: و من یرج من بیته مهاجراً الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله الایة. (قرآن ۱۰۰/۴) (از المرصع ابن الأثیر).

ذوالحلة. [ذَلَّ حَ لَ] (لِخ) عسوف بن حارث بن عبد مناف. رجوع به عوف... شود.

ذوالحلیفة. [ذَلَّ حَ لَ فَ] (لِخ) موضعی بر شش میلی مدینه مُنَوَّرَة. و آن آبی است بتوجشم را و هم آنجا میقات اهل مدینه و شام باشد. و رسول اکرم (ص) در صلح حدیبیه در

ذوالحلیفة احرام بست. [موضعی است از تهامة میان حادّة و ذات عرق. رجوع به فهرست جزء ۱ امتاع الأسماع و نزهة القلوب ج ۴ ص ۱۶۹ و المرصع ابن اثیر. و حبیب السیر، ج ۱ ص ۱۲۸ و ۱۳۴ و ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۲۳۸ شود.

ذوالحمار. [ذَلَّ حَ] (لِخ) لقب اسود عنسی کُتّاب، مُتَنَبِّی که بسال دهم از هجرت در یمن دعوی نبوت کرد و به سال یازدهم کار وی بالا گرفت و رسول اکرم صلوات الله علیه به فیروز بن دیلمی یا فیروزان دیلمی یا باذان رئیس ابناء فارس که مسلمانی پذیرفته بود بنوشست تا او را از میان برگردد و وی به امر رسول ذوالحمار را بکشت. و این لقب از آن به وی داده اند که خری داشت چون بوی می گفت (اسجد لرئیک) سجده می کرد و چون میگفت (الرک) می خفت. رجوع به اسود عنسی شود.

اسود، یا عبهلة عنسی و صاحب المرصع گوید عبهلة بن کمب اسود و عنس بفتح اوّل نام پطنی است از مدحج او در اواخر عهد رسول صلوات الله علیه در یمن خروج کرد و دعوی نبوت کرد و رسول صلوات الله علیه در مرض موت بنامه و پیام گروهی از مسلمانان یمن را بقتل او امر فرمود و او پیش از رحلت رسول بدست فیروز دیلمی و دستگیری زن شهرین باذان در خوابگاه خویش کشته شد پیش از رحلت رسول صلوات الله علیه لیکن بشارت قتل وی پس از وفات پیغمبر صلوات الله علیه به ابوبکر خلیفه رسید. رجوع به تاریخ

سیستان ص ۷۲ و المرصع ابن الأثیر و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۵ شود.

ذوالحمام. [ذَلَّ حَ] (لِخ) ابسن مالک حمیری مردی از قبیلة حمیر است.

ذوالحمیره. [ذَلَّ حَ...?] (لِخ) نام کوهی است. شغری گوید:

الا لا تدرنی ان تشکیت خلنی
شغانی باعلی ذوالحمیره عدوتی.

(از المرصع).

ذوالحناطل. [ذَلَّ حَ ظَ] (لِخ) نکسرة بن قیس بن منقذ بن طریف الأسدی فارس شجاع لقب به لانه تقدم طلیعة نزل عن فرسه و جعل یجنی الحنظل فادرکه العدو فمال فی متن فرسه و الحنظل فی رده و جعل یقاتلهم و الحنظل ینتثر من رده. قاله الصاغانی. (تاج

المرصع).

ذوالحنو. [(لِخ) نام دیگر یوم ذی قار است. رجوع به ذوقار و عقدالفرید جزو ۶ ص ۱۱۱ و ۱۱۲ شود.

ذوالحوافر. [ذَلَّ حَ فَ] (ع ص مرکب) صاحب سم. خداوند سما.

ذوالحوضین. [ذَلَّ حَ حَ] (لِخ) لقب حسحاس بن غُثّان. [لقب عبدالمطلب.

|| لقب عامر بن هاشم.

ذوالحیات. [ذَلَّ حَ یَ] (لِخ) نام شمشیر حارث بن ظالم. شاعر گوید:

علوت بذوالحیات مفرق راسه
و هل یرکب المکروه الا الاکارم.

و كان علی السیف تماثل الحیات.

(المرصع ابن الأثیر).
ذوالحیة. [ذَلَّ حَ یَ] (لِخ) لقب پادشاهی اساطیری که هزار سال عمر یافت موسوم به ضحاک و بر دوش او دو مار رسته بود. رجوع به ضحاک و اک و بیور شود.

ذوالخاصیة. [ذَلَّ حَ] (ع ص مرکب) آنکه تأثیر بصورت نوعیه کند اعم از اینکه زهر باشد یا دفع زهر کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذوالخال. [ذَلَّ حَ] (لِخ) نام موضعی یا کوهی به نزدیکی نجد.

ذوالخدمة. [ذَلَّ حَ ذَ] (لِخ) لقب عامر بن معبدین عامر بن ملوح است. قاله ابن الکلبی. (از المرصع).

ذوالخرب. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) نام جایگاهی به شمر بن رأی.

ذوالخرصین. [ذَلَّ حَ صَ] (لِخ) نام شمشیر قیس بن حطیم شاعر انصاری است.

ذوالخرطوم. [ذَلَّ حَ] (لِخ) نام شمشیر عبدالله بن اقیس است.

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) نام اسپ عبادین حارث است.

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) ابن شریح بن سیف. شاعری است از عرب. یا ابن شریح بن ارام بن دارم. یکی از شعراء جاهلیت. ذکره ابن حبیب فی تسمیة شعراء القبائل. ذکره الآمدی. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) الطهوی. لقب دینار بن هلال است. و ظاهراً او همان قرط یا ابن قرط طهوی باشد.

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) لقب خلیفة بن جعل است.

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) قرط، یا ابن قرط طهوی، شاعری قدیم است از عرب. رجوع به ذوالخرق الطهوی شود.

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) نسعمان بن راشدین معاویة بن وهب بن عبد الأشهل. سید بنی عمیره است. ذکره ابن الکلبی. (از المرصع).

ذوالخرق. [ذَلَّ حَ رَ] (لِخ) یسربوعی. شاعری جاهلی از عرب از بنو صیرین یربوع.

ذوالخطاطیف. [ذَلَّ حَ] (ع ص مرکب) دارونی است که در خنق بلغمی بدان غرغره کنند و از اخلاط آن رماد الخطاطیف باشد. رجوع به ذخیره خوارزمشاهی باب ۱۱ جزو

۲ از گفتار ۶ از کتاب ۶ اندر ذبحه و ختناق شود.

ذوالخلال. [ذَلْخُ] [لِخ] لقب ابی بکر بن ابی قحافة رضی الله عنه است و خلال عیای یاسین باشد که عرب به جای پیراهن و پایجامه و جبه پوشیدندی و این لقب آنگاه بدو دادند که رسول صلوات الله علیه به صدقه موعظت فرمود و ابوبکر مجموع اموال خویش یکباره جز جامه‌ای از پلاس که بر تن داشت، به منکینان بخشید و چون پیغامبر صلوات الله علیه پرسید اهل خود را چه بر جای ماندی؟ گفت خدای و رسول او را. و نیز در وجه این تلقیب گفته‌اند لانه تصدق بجمیع ماله و خلل کساء بخلال. هرچند از بحث لغوی ما بیرون است لیکن در اینجا حکایت اسکندر مقدونی مرا بخاطر گذشت: آنگاه که به جنک مشرق میشد و گویند هرچه از زر و سیم و جامه و عطر داشت میان کسان و سپاهیان بخش کرد. از وی سؤال کردند برای خویش چه باقی گذاشتی؟ گفت امید را یعنی امید فتح و فیروزی را. میان این دو بخشش و دهش فرق تمدن شرقی و غربی یعنی معنوی و مادی پیدا آید. در یکی خودخواهی مطلق و در دیگری مردم دوستی بی شرط. از فیروزی اسکندر انهدام علم یونان و اخلاق و ادب ایران حاصل آمد و از فیروزی محمد ساوات مطلقه بین حبشی و قرشی حاصل شد. رجوع به ابی بکر بن ابی قحافة شود.

ذوالخلصة. [ذَلْخُ لَ صَ] [لِخ] نام بتخانه بنودوس و بنو خثعم و بجیله و نزدیکان آن قبائل را به تباله. و خلصة نام بتی از ایشان است. و این بت را آنگاه که رسول اکرم جریر بن عبدالله الجبلی را بدان صوب مبعوث فرمود، بسوخت. و بعضی گفته‌اند آن بت از عمرو بن لحنین قمعه بود و آن را هنگامی که بت‌ها را در جاهای پراکنده مکه نصب می‌کردند در پائین مکه برپا داشت و این بت را قلاده‌ها می‌پوشیدند و خایه‌های شتر مرغ می‌آویختند و قربانیا می‌گزرانیدند و معنی از نام ذوالخلصة این اراده می‌کردند که پرستندگان و طوف کنندگان گرد او راهشدگان یا با خلوصان باشند. و برخی گفته‌اند کعبه یمانیة همین ذوالخلصة است و آن کعبه‌ای است که ابره قین صباح حمیری برآورد و بدانجا بتی بود بنام خلصة و سپس آن کعبه ویران شد. و هم گفته‌اند که ذوالخلصة را کعبه یمانیة و بیت الحرام را کعبه شامیة می‌خوانده‌اند. و زمخشری گوید در این گفته بحث و نظری است چه کلمه (ذو) جز به اسماء اجناس اضافه نشود. ابن حبیب در مخبر گوید که ذوالخلصة خانه‌ای بود معبد قبائل بجیله و خثعم و حارث بن کعب و جرم و زبید و

غوث بن مرین اذرا و بنوهلال بن عامر سده آن بودند. و آن در عبلاء، میان مکه و یمن به چهار منزلی مکه بود و یاقوت گوید چنانکه شندام امروز آنجا خانه‌گازری است و مرد گوید الحال مسجد جامع بلده عبلات واقع در ارض خثعم است. و ابوالمنذر گوید، یکی از بنهای عرب ذوالخلصة است و آن از سنگی سپید بود بر هیأت تاجی بنگار کرده و در تباله میان مکه و یمن جای داشت به هفت سسی مکه و سده آن بنوامه از قبیله باهله بن اعصر بودند و آن را بزرگ میداشتند و قبائل خثعم و بجیله و ازدالسرة و بطون نزدیک بدانان و هم قبیله هوازن هدایا بوی میردند و خدایش بن زبیر عامری آنگاه که عثمت بن وحشی خثعمی در پیمان خود با او غدر آورده گوید:

و ذکرت بالله بنی و بنه

و ما بیننا من مده لو تذکرا

و بالمره البضاء ثم تباله

و مجلسه النعمان حیث تتصرا.

و بدان زمان که رسول اکرم صلوات الله علیه مکه را بگشود و عرب مسلمانی پذیرفت و وفدها بخدمت او صلوات الله علیه فرستادند. جریر بن عبدالله در حالی که اسلام پذیرفته بود نزد رسول (ص) رفت و حضرت او بوی فرمودند ای جریر آیا نخواهی شر این ذی الخلصة برکنند گفت آنچه رسول خدا فرماید چنان کنم و پیغمبر او را بدان قصد گسیل فرمود و وی سرفت و در راه مردمی از بنی احمس ابی بجیله را نیز بیاری همراه برد و بدانجا جنگی میان او و بنوامه درگرفت و دو بیست تن از بنو قحافة بن عامر بن خثعم را بکشت و بر قوم ظفر یافت و آنان را هزیمت کرد و بنیان ذی الخلصة را ویران کرد و آتش در آن افکند و یکباره بسوخت و در اینوقت زنی از خثعم این ابیات بگفت:

و بنوامه بالویة ضرعوا.

شملأ یعالج کلهم انبویا

جاؤا لیبضهم فلاقوا دونهما

اشدأ یقب لدی السیوق قبیأ

قسم المذلة بین نوة خثعم

فتیان احمس قسمة تشعیلا

و باز ابوالمنذر گوید ذوالخلصة امروز آستان در مسجد تباله است. و خلصة از قراء مکه به وادی مرالظهران است. و قاضی عیاض مغربی گوید، ذوالخلصة به تحریک (یعنی فتح خ و لام و صاد) و بعضی ذوالخلصة بضم روایت کنند و روایت اول معروفتر باشد. و برخی به سکون لام گفته‌اند چنانکه رای این درید نیز این است. و آن یکده‌ای است در دیار دوس. و نام بت است نه اسم خانه و در حدیث نیز تفسیر آن همچنین آمده است و در اخبار

امرئ القیس ابن حجر آمده است: آنگاه که بنواسد پدر وی حجر را بکشتند و او به طلب دستیاران به خونخواهی پدر به قبائل بیرون شد و به قبیله حمیر درآمد و از پادشاهی از حمیر موسوم به مرتدالخیر ابن ذی جندن حمیری استمداد کرد. وی پانصد تن از حمیریان را با مردی سمی به قمرل که بوشی از عرب با وی بودند بوی مدد داد و مردانی دیگر نیز از قبایل یمن به مزدوری گرفت و با آنان بطلب تار بسوی بنواسد شتافت و چون به تباله رسید برای تقال به معبد ذوالخلصة رفت و بسه تیر فال آمر و ناهی و مترصب که بدانجا بود فال زد و تیر ناهی بیرون شد و او بفضب شد و تیر بشکست و بر روی بت زد و گفت نفرین بر تو باد اگر پدر ترا کشته بودند تیر ناهی بیرون نمی‌کردی و این بیت بسرود:

لو کنت یا ذالخلص الموتورا

مثلی و کان شیخک المقبورا

لم تته عن قتل العدة زورا.

و با سپاه خویش بیرون شد و قاتل پدر خویش علی و اهل البیت او را بکشت و برخی را زره‌های سپید تفته پوشانید و پاره‌های را با آتش میل کشید و گفت:

یا دار سلمی دارسا نؤیها

بالرمل و الجبتین من عاقل.

گویند پس از آن روز دیگر هیچکس نزد ذی الخلصة بفال نشد تا بدان روز که اسلام ظاهر گشت و جریر بن عبدالله الجبلی بنیان آن برکند و بسوخت. (نقل به اختصار از معجم البلدان یاقوت). و بعضی گفته‌اند که این بتکده را ذوالخلصة از آن گویند که گیاه خلصة بدانجا می‌روئیده است. و به کلمه نذر در تاج العروس و المرصع و ردیف (خ) از معجم البلدان یاقوت رجوع شود.

ذوالخمار. [ذَلْخُ] [لِخ] لقب سبع ابن الحارث یا احمر بن الحارث هوازنی یکی از شجعان عرب به روز حنین در زمرة مشرکین. و ابن الأثیر نام او را سبع بن حارث هوازنی آورده و گوید: قاله ابن اسحاق. ذکر ذلک ابن ما کولوا. و رجوع به احمر سبع و رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۰۱ و ۴۰ و رجوع به المرصع ابن الاثیر شود.

ذوالخمار. [ذَلْخُ] [لِخ] لقب اسب زبیر بن عوام است که در جنگ جمل بر آن نشسته بود. و نام اسب مالک بن نویره ربوعی است.

ذوالخمار. [ذَلْخُ] [لِخ] لقب عمرو بن عبیدو عامری یکی از شجعان عرب که به روز خندق بدست امیرالمؤمنین علی علیه السلام کشته شد.

که یزدجرد مال و گهی ذوالخمار کش

که زخم دزه دار و گهی ذوالفقار گیر. سنائی.

عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی

ای درینا در جهان یک حیدر کز آرزو گو.

ذوالفقار جود تو شد کشته آز و بخل همچون ز ذوالفقار علی عمرو ذوالخمار.

سوزنی، کلکی چو ذوالفقار علی تیز کرده‌ای تا خون بخل ریزی چون خون ذوالخمار.

سوزنی، روح از سما بحرب علی گفت لافتی الأعلی چو شد ز علی کشته ذی الخمار.

سوزنی، تارک ذوالخمار بدعت را ذوالفقار تو لاجرم بشکافت.

خاقانی، مونس احمد بمجلس چاریار مونس یوجهل، عتبه و ذوالخمار.

مولوی، و رجوع به المرصع ابن الأثیر شود. ذوالخمار. [ذُلْ خُ] [إِخ] لقب عوف بن ربیع بن ذی الرّمحین خدّمی است از آن روی که در جنگ جمل معجز زن خود پوشیده و به کارزار درآمد و بسیار کسان را به نیزه برد تا آنکه از هر کس پرسیدندی که ترا نیزه زده است گفتی ذوالخمار.

ذوالخمس. [ذُلْ خُ] [ع] مرکب اصطلاح موسیقی است.

ذوالخویصره. [ذُلْ خُ وَ صِ] [إِخ] یمانی. صحابی است که در مسجد بول کرده است.

ذوالخویصره. [ذُلْ خُ وَ صِ] [إِخ] خاریجی بن زهیر صحابی تمیمی. در امتاع الاسماع آمده است. فی یوم فتح مکه: و جلس صلی الله علیه و سلّم یومئذ. و فی ثوب بلال رضی الله عنه فضة یقبضها للنّاس علی ما اراد الله فاتی ذوالخویصره التمیمی و اسمه

حرقوص فقال اعدل یا رسول الله فقال ویلک فمن یعدل اذا لم اعدل قد خبت و خسرت ان لم اکن اعدل. قال عمر رضی الله عنه ایذن لی اضرب عتقه. قال دعه فانّ له اصحاباً یحقر احدکم صلاته مع صلاتهم و صیامه مع صیامهم یقرؤن القرآن لایجاوز تراقبهم

یمرقون من الدّین کما یمرق السهم من الرمیة ینظر الی نصله فلا یوجد فیہ شیء ثم ینظر الی رصافه فما یوجد فیہ شیء ثم ینظر الی نضیه و هو قد حقه فلا یوجد فیہ شیء ثم ینظر قدّه فلا یوجد فیہ شیء قد سبق الفرت و الدّم آیتهم رجلٌ اسود احدی عضدیه مثل ثدی السراة او مثل البضعة، تدردر و یدخرجون علی حین فرقة من النّاس. امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۲۵ و وی

در جنگ سارقین کشته شد. و رجوع به ذوالندیة. و ذوالیدیة و امتاع الاسماع ص ۴۲۵ شود.

ذوالخیار. [ذُلْ] [ع] ص مرکب (فقه) آنکه

حق خیار دارد در بیع و غیره.

ذوالخیسة. [ذُلْ خُ شُ] [إِخ] نام زاهدی به مکه مکرمه که بر یک آزار ستر عورت اقتصار کرده و در حجون سکونت داشت و این لقب از آن روی به او داده بودند که زولیده موی و خاک آلود و درشت پوست بود مانند خیش.

ذوالدجاج. [ذُدْ دُ] [إِخ] نام شاعری است از عرب. (المرصع).

ذوالدروع. [ذُدْ دُ] [إِخ] لقب فرعان کندی، از بلخارث بن عمرو.

ذوالدمعة. [ذُدْ دُع] [إِخ] لقب حسین بن زید بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام است. و این لقب برای بسیاری بکاء او به وی داده‌اند. و بعضی گفته‌اند لقب یحیی بن زید الشّهدید بن علی السّجاد علیه السلام است.

ذوالدوم. [ذُدْ دُ] [إِخ] نام جایگاهی است در بلاد عذرة. (از المرصع).

ذوالذئب. [ذُدْ ذُئْبُ] [ع] مرکب گرسنگی، جوع.

ذوالذئبین. [ذُدْ ذُئْبُ] [إِخ] نام موضعی است و نایفه جعدی گوید: انا مت بذی الذئبین فی الصیف جوذراً.

ذوالذراعین. [ذُدْ ذُع] [إِخ] المُنْبُور مالک بن الحرث تیم الله بن ثعلبة الحصن بن عکابة. شاعری است از عرب.

ذوالذفرین. [ذُدْ ذِرَ] [إِخ] ابوشمر بن سلامة حمیری. نقله الصفانی. (تاج العروس).

ذوالذکر. [ذُدْ ذِ] [ع] ص مرکب ذکر. آنکه ذا کرة قوی دارد. الشّریف رفیع. بلند مرتبت: و القرآن ذی الذکر. الآیة (قرآن ۱/۳۸)؛ ای ذوالعظمة و الشرف.

ذوالراحة. [ذُدْ رَاحُ] [إِخ] لقب شمشیر مختارین ابی عبید.

ذوالرأس. [ذُدْ رَءَسُ] [إِخ] لقب جریر بن عطیة بن الخطفی. و نام او حدیقه بن پدر است. قیل له ذلک، لجمّة کانت له.

ذوالرأسین. [ذُدْ رَءَسُ] [ع] ص مرکب خداوند دو سر. دوسره. [إِخ] لقب خشین ابن لای بن عصیم. رجوع به خشین شود. [القب امیة بن جشم بن کنانة.

ذوالرأسین. [ذُدْ رَءَسُ] [إِخ] نام یکی از اجداد محمد بن ابراهیم بن حبیب بن سمره. معجم الادباء یا قوت ج ۶ ص ۲۶۸ س ۳ از ج مارگلیوت.

ذوالرأی. [ذُدْ رَءَیُ] [إِخ] لقب حساب بن المنذر الأنصاری از آنرو که بحضورت رسول (ص) اشاره کرد که بر سر آب بدر فرود آید و رسول اکرم در قبول رای او متردد گونه بود در این حال جبرئیل نزول کرد و خبر داد که رأی رأی حباب است. (از المرصع).

ذوالرأی. [ذُدْ رَءَیُ] [إِخ] لقب عباس بن

عبدالمطلب عمّ رسول اکرم صلوات الله علیه. از آنروی که آراء او در امر قوم بیشتر صائب بوده است. (از المرصع).

ذوالرجل. [ذُدْرُ] [إِخ] موضعی است به دیار کلب. یا قوت. [انام یکی از پتهای عرب است به حجاز. [القب اسپ مالک بن حنقافه بن حرث بن عوف. (المرصع).

ذوالرجل. [ذُدْرُ] [إِخ] لقب لقمان بن توبه، شاعری از عرب.

ذوالرحیلة. [ذُدْرُ حُ لَ] [إِخ] لقب عامر بن مالک تغلبی. [القب کمب بن عامر فهدی. [القب عامر بن زید مناة.

ذوالرحالة. [ذُدْرُ رَ لَ] [إِخ] لقب معاویة بن کمب بن معاویة است.

ذوالرحلة. [ذُدْرُ رَ لَ] [إِخ] لقب عامر بن مالک بن حسم و لقب عامر بن زید منات. ذکرهما ابن الکلبی. (از حاشیة کتاب خطی المرصع ابن اثیر).

ذوالرحم. [ذُدْرُ حُ] [ع] ص مرکب امی. مادری. (برادر، خواهر) برادران یا خواهران که از مادر یکی و از پدر جدا باشند. بطنی، مقابل صلی.

ذوالرقاشین. [ذُدْرُ رَ شُ] [إِخ] نام موضعی است. و رجوع به رقاشان شود.

ذوالرقیبة. [ذُدْرُ رُقِبَ] [إِخ] آنگاه که ستم زبایدن اسیه در عراق بغایت رسید و عزم حجاز داشت عبدالرحمن بن سائب در واقعه چیزی سخت طویل دید که بوی گفت: پیش شو، او پرسید آیا چه روی داده است آن صورت بیاسخ وی گفت: انا ذوالرقیبة بعثت الی صاحب هذا القصر. عبدالرحمن هراسان از خواب برجست و بقصر شد و هنوز ساعتی از رؤیای وی نگذشته بود که حاجبی از قصر بیرون شد و بحاضران گفت همگان پیرا کنید چه امیر امروز بیرون نخواهد شد. و علت آن بود که بشراهی بر بشرة زیاد پدید آمده بود با خارش سخت که در ساعت بدیگر جاهای تن او سرایت کرد و بدن او سیاه می شد تا آنگاه که هلاک شد. و این سائب این قطعه بسرود:

ما کان مُتنبهاً عمّا اراد بنا حتی تأتی له القار ذوالرقیبة فاسقط النصف منه ضرباً نبیت لما تناول ظلماً صاحب الرحبة.

و مراد او از صاحب الرحبة علی علیه السلام است. (از المرصع، پر اغلاط خطی منحصر).

ذوالرقیبة. [ذُدْرُ رُقِبَ] [إِخ] نام کوهی است به خیبر.

ذوالرقیبة. [ذُدْرُ رُقِبَ] [إِخ] لقب عبدالرحمن بن کمب بن زهیر.

ذوالرقیبة. [ذُدْرُ رُقِبَ] [إِخ] لقب مالک بن

۱ - Uterin,e.

عامر بن سلمة بن قیسر. و حرب نَسَارٌ رَا
سبب اشارة خیل او بود که بنوعامر و
بنوضبة بن اسد بر هوازن غالب آمدند. (از
المرصع).

ذوالرقیبة. [ذُرُّ رُقَبَ] (اخ) لقب یزیدین
سنان بن ابی حارثة. مشهور به اشعر.
(المرصع).

ذوالرقیبة. [ذُرُّ رُقَبَ] (اخ) رجوع به
عقدالفرد جزء ۶ ص ۱۱ و ۱۲ شود.

ذوالرمث. [ذُرُّ رَمَثَ] (اخ) موضعی است به
دیار عرب و ذکر او در شعر بسیار آمده است.
ابن میاده گوید:

و منزلة اخرى تقدم عهدا
بذی الرمث عفتها صبى و شمول.

(از المرصع).

و ذوالرمة گوید:

و ما زلت اطوى النفس حتى كأنها
بذی الرمث لم تخطط على بال ذاکر
حیاء و اشفاقاً من الركب ان یروا
دلیلاً على متودعات الضمائر.

از عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۴ ص ۱۴۳ و نایب
بنوجعدة راست:

ارحنا معذاً من شراحیل بعد ما
اراهنا مع الصبح الکواکب مظهرا
و علقمة الحرّاب ادرک رکضنا
بذی الرمث اذ صام النهار و هجرا.

(از عقدالفرد جزو ۳ ص ۳۴۴).

و رمث نام درختی است.

ذوالرمحین. [ذُرُّ رَحَ] (اخ) لقب ابوزمعة
جد عمر بن ابی ربیعة مخزومی است و گویند
برای درازی بالای وی این لقب بدو داده اند و
برخی گفته اند از آن روی که در یوم عکاظ با دو
نیزه و دو دست جنگ کرد. قاله الکلبی. (نقل از
حاشیه المرصع خطی پراغلاط).

ذوالرمحین. [ذُرُّ رَحَ] (اخ) لقب عبدالله
یکی از اشراف اولاد احزمین ذهل. و صاحب
تاج العروس در ماده حزم گوید: و احزمین
ذهل فی نسب سامة بن لوی، من نسله عبادین
منصور قاضی البصرة و عبدالله ذوالرمحین
احد الأشراف و هو عبدالله بن نعام. و
فی التبصر. عبدالله بن ذی الرمحین.

ذوالرمحین. [ذُرُّ رَحَ] (اخ) لقب عمرو بن
المغیره. از آن روی که هر دو پای باریک و دراز
داشت.

ذوالرمحین. [ذُرُّ رَحَ] (اخ) لقب عوف بن
ربیع و لقب دیگر او ذوالخمار است. رجوع به
ذوالخمار عوف شود.

ذوالرمحین. [ذُرُّ رَحَ] (اخ) لقب مالک بن
ربیعة بن عمرو بن عامر که با دو نیزه و دو
دست مبارزت می کرد. قاله الکلبی. (از حاشیه
المرصع خطی پراغلاط).

ذوالرمحین. [ذُرُّ رَحَ] (اخ) لقب هاشم بن

المغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم المخزومی
و دختر او مسماة به حنتمة مادر عمر بن
الخطاب رضی الله عنه است. و منه حدیث
ابی العاص ان ابن حنتمة یعجت له الدنيا معاها.
(از تاج العروس). و در عقدالفرد هم نام این
هاشم ابی المغیره ذوالرمحین آمده است.

ذوالرمة. [ذُرُّ رُمَ] (اخ) نام موضعی است
بنواحی مدینه. دمشق.

ذوالرمة. [ذُرُّ رُمَ] (اخ) غیلان بن عقبه بن
بهیش ابن مسعود بن حارثه بن عمرو بن
ربیعة بن ساعدة بن کعب بن عوف بن ربیعة بن
ملکان بن عدی بن عبدمناه بن اذبن طابخه بن
الیاس بن مضر بن نزار بن معدن بن عدنان. مکتی
به ابی الحرث. شاعر مشهور. معروف
بذی الرمة یکی از سران شعر. گویند وی وقتی

اشعار خود در سوق الأبل میخواند و قرزق
برسید و بشنودن گفته های او به ایستاد.
ذوالرمة بدو گفت ای با فراس این گفته ها چون
بینی؟ گفت بسی نیکو. گفت پس چگونه است
که مرا در عداد گردنان شعر بشمار نیارند
فرزدق گفت از آنکه گریستن تو بر ویرانه ها و
اوصاف تو در شوگاه اشتران است. و ذوالرمة
یکی از عشاق معروف عرب است و معشوقه
وی میمه دختر مقاتل بن طلبه بن قیس بن عاصم
منقری است. و این قیس همان است که با وفد
بنی تمیم بخدمت رسول صلوات الله علیه و آله
شد و پیغمبر اکرم او را اکرام کرد و فرمود تو
سید اهل و بَرّ باشی. و ابو عبیده بگری گوید:
میمه بنت عاصم بن طلبه بن قیس بن عاصم
است. و بیشتر تشبیهات و منازلات او در شعر
با میمه باشد و ابوتمام طائی در گفته زیرین از
قصیده یائیه خود این دو دلداده را اراده کرده
است:

ما ربیع میه معموراً یطیف به

غیلان: ایهی رباً من ربها الخرب.

و ابن قتیبة در کتاب طبقات الشعراء گوید
ابوضرار غنوی گفت من میه را بدیدم آنگاه که
او را پسران چند بود. و من از ابوضرار
درخواستم تا میه را برای من وصف کند. گفت
رو و خدی کشیده و بینی باریک و برجسته
داشت و هنوز آثار حسن و جمال در وی
مشهود بود گفتم آیا چیزی از شعرهای عاشق
خویش ترا انشاد کرد گفت آری. میه گفت دیر
زمانی من اشعار وی را در حق خویش
می شنیدم و لکن خود او را ندیده بودم با خود
نذر کردم که اگر وی را بینم شری در راه خدا
قربان کنم و آنگاه که وی را بدیدم و بر سیاهی
و زشت روئی وی آگاه شدم با خود گفتم و
اسواتاه و ابوساه! و ذوالرمة در این وقت گفت:

على وجه مئ مسحة من ملاحه

و تحت الشیاب العار لو کان بادیا

الم تر ان الماء یخبث طعمه

و ان کان لون الماء ابیض صافیا
فواضعه الشعر الذی لیج فانقضی
بعمی و لم املک ضلال فوادی.

و باز گویند که ذوالرمة هیچگاه میه را جز
پوشیده به برقع ندیده بود. و آرزو میکرد تا به
روی او بنگرد و این ابیات بگفت:

جزی الله البراق من ثیاب

عن الفتیان شرراً ما بقینا

یوارین الملاح فلا نراها

و یخفین الفیاح فیزدهینا.

و میه برقع از جمال برگرفت و آفتابی بیرون از
ابر بتافت و چون چشم ذوالرمه بر خورشید
طلعت وی افتاد گفت:

على وجه مئ مسحة من ملاحه

و تحت الشیاب العار لو کان بادیا.

و میه جامه از تن بدر کرد و برهنه در برابر
ذوالرمة به ایستاد و ذوالرمة گفت:

الم تر ان الماء یخبث طعمه

و ان کان لون الماء ابیض صافیا

یعنی آیا نبینی که آب هرچند روشن و صافی
بود چون دیری سرپوشیده ماند مزه بگرداند.
و میه گفت اکنون چاشنی کردن مزه آرزو کنی
گفت آری سوگند با خدای! گفت مزه مرگ
پیش از آن خواهی چشیدن. یعنی هرگز
نخواهی چشید.

و هم روایت کرده اند که ذوالرمة گاهی نیز
تشبیب بخرقاء دختری از بنی البکاء بن
عامر بن حصه کرده است و شرح آن این
است که ذوالرمة در سفری به بادیه گذر کرد
ناگهان خرقاء از خیمه ای بیرون شد و ذوالرمة
را نظر بر وی افتاد و دل از دست بداد و مطهره
خویش بشکافت و بدین بهانه بدو نزدیک شد
و گفت من مردی مسافر و مطهره من بدریده
است آن را برای من راست کن خرقاء گفت
زهی شغل نیکو که مرا پیش آمد! من
پاره دوزی ندانم و خرقائی از خرقا آن باشم و
خرقاء زنی مجلله را گویند که برای کرامت و
حرمت او دیگران شغل او گذارند و خود کار
خویش نکنند. از آنگاه ذوالرمة در شعر تشبیب
او کرد و نام خرقاء بوی میداد و او را اراده
کرده است آنجا که گوید:

و ما شفتا خرقاء داهیتا الکلبی

سقا بهما ساق و لم یتبلاً

بما ضیع من عینک للدمع کلماً

۱- نَسَار، کسرهای خریدست به پیرامون
کوهی شامخ. (از المرصع).

۲- در این خلکان چ فرهاد میرزا نهیسه آمده
است و غلط است نام جد ذوالرمة بهییش باشد با
باه موحد و شین اخت السین، مصغراً.

۳- اهل و بَرّ، مقابل اهل مَدَر، بادیه نشینان.
بدویان.

تذکرت ربعا او توهمت منزل.

مفضل ضبی گوید در سفر مکه به خیمه عربی نزول کردم و چند روز بیوم روزی مرا گفت خواهی خرقاء را دیدن گفتم بسی آرزو دارم. همگی با دلیلی او راه برگزفتم و به مقدار میلی از جاده منحرف شدیم و بخانه‌ای چند رسیدیم و او دری را بکوفت و در باز شد و زنی سرو بالا در نهایت حسن بیرون آمد سلام گفتیم و بنشستم و ساعتی از هر در سخن راندیم پس مرا گفت دیگر بار بزیارت خانه مشرف بوده‌ای گفتم بارها این سعادت دریافته‌ام گفت چه شده است که بدیدار من نیامده‌ای آیا ندانی که من نیز مستکی از مناسک حج باشم. و من از گفتار وی عجب کردم و گوئیم این چگونه بود گفت قول عم خود ذوالرمة را ننشیده‌ای که گوید:

تمام الحج ان تقف المطایا
علی خرقاه واضعة اللثام.

و ذوالرمة را در مدیج بلال ابن ابی‌بردة قصاید بسیار است. و از جمله در قصیده‌ای که نافه خویش سماء به صیح را مخاطب کرده گوید:

اذا ابن ابی‌موسی بلال بلغته
ققام بفاس بین و صلیک جازر.

وفات ذوالرمة به چهل سالگی در ۱۱۷ هـ. ق. بود.

و محمد بن جعفر بن سهل الخرائطی از محمد بن سلمة الضبی حکایت کند که گفت به زیارت حج شدم و گاه بازگشت در یکی از مراحل منزلی می‌جستم. خیمه‌ای در کنار جاده دیدم و بر در آن فروکش کردم و بانگ کردم فرود آییم؟ آوازی برآمد که فرود آی پرسیدم در آییم؟ هم پاسخ آمد که در آی و بزیر آمدم و بخیمه اندر رفتم کنیزی پیش آمد رشک پری و حور و تابنده‌تر از ماه و فتنه زهره و مشتری پس سلام کردم و بنشستم بسخن درآمدیم گوئی شکر از دهان در میریخت و شهد با می می‌آمیخت پس از ساعتی عجوی عیانی ازار و عیانی ردا کرده بیرون شد و گفت فرزند نزد این غزال نجدی چه پائی که نه حبل و رسن پذیرد و نه الف و انس گیرد کنیزک گفت ای جدّه رها کن او را چه هم بدانسان که ذوالرمة گوید:

فان لا یکن الا تطل ساعة
قلیل فانی قانع بقلیها.

او بهمین تعلل و با بیا کردن قانع است و من تمام روز بدانجای بیومدم و شبانگاه راه برگزفتم در حالی که آتش عشق او در دل افروخته و جگسری در فرقت او ریش و سوخته داشتم. نقل به اختصار و معنی از تاریخ ابن خلکان. و یاقوت در معجم‌الادبیا گوید که برادر ذوالرمة هشام بن بهی بن

مسعود نیز شاعری مجید است و میان دو برادر ملاحاتی است و از جمله هشام گوید خطاب بذی‌الرمة:

أغیلان ان ترجع قوی الودینا
فکل الذی ولی من العیش رابع
فکن مثل اقصی الناس عندی فأنی
بطول الثنائی من اخ السوء قانع.

و ذوالرمة بیاسخ او آرد:

أغر هشاماً من اخیه ابن امه
قوادم ضان اقبلت و ربیع
و هل تخلف الضان الفرار اخالندی
اذا حل أمر فی الصدور مریع
و هشام در جواب او گوید:

اذا بان مالی من سوامک لم یکن
الیک و رب العالمین رجوع
فأنت الفتی ما هتزی فی الزهر الندی
وانت اذا اشتد الزمان منوع.

و ابن خلکان گوید او را دو برادر دیگر بود یکی بنام مسعود و دیگری اوفی و مسعود نیز شاعر بوده است و او در رثاء دو برادر خود اوفی و ذوالرمة گفته است:

تمزیت عن اوفی بغیلان بیده
عزاء و جفن العین ملآن مترع

و لم یسنی او فی المصیبات بیده
ولکن نکاء القرح بالقرح اوجع.

و گویند گاه مرگ گفت مرا نیم بین هرم است یعنی چهل سال بیش از عمر من نگذشته است و نیز گفت:

یا قابض الروح عن نفسی اذا احتضرت
و غافر الذنب زحزحی عن النار.

و علت اینکه او را ذوالرمة گویند این بیت است که گفته: اشعث باقی رمة‌التقلید. و رمة بضم راء رسن پیوسیده و بکسر استخوان ریزیده است. و ابو عمرو بن الملاء گوید شعر بامری القیس آغاز گردید و بذی‌الرمة پایان یافت... و ابو عمرو از جریر روایت کند که اگر ذوالرمة پس از قصیده‌ای که به این مصراع می‌آغازد:

ما بال عینک منها لدمع منسکب.

خاموشی می‌گزید شاعرترین فرزندان آدم بود. و هم ابو عمرو گوید که ذوالرمة میگفت چون غریبی به خیام ما فرود آید نخست از وی پرسیم که شیر دوست‌تر داری یا دوغ اگر گوید دوغ خواهم پرسیم غلام کیستی و اگر گوید شیر گوئیم پدر تو کیست و دیوان او را ابو العباس محمد بن حسن بن دینار معروف به احوال گرد کرده است. (ابن‌الدیم). و در دیوان منوچهری دو بار نام معشوقه وی میه آمده است:

نوروز برنگاشت بصحرا بمشک و می
تمشالهای عزه و تصویرهای می.

وان خجسته پنج شاعر کو. کجا بودندشان:

عزه و عفرا و هند و میه و لیلی سکن.

و در معجم‌المطبوعات آمده است که: ذوالرمة ابوالحارث غیلان بن عقبه بن مسعود المعروف بذی‌الرمة (۷۷ - ۱۱۷) کان من أشعر اهل زمانه. و کان مربوع القامة قصیراً ذمیماً بلیغ الکلام لساناً قال جریر فی وصفه انه اخذ من ظریف الشعر و حسنه ما لا یسبقه الیه أحد. دیوان شعر ذی‌الرمة - و هو غیلان بن عقبه العدوی - عنی یتصحیح و تنقیحه کارلیل هنری هیس مکارتنی - طبع علی نفقة کلیة کمبریج فی مطبعة الکلیة ۱۹۱۹ - ۱۳۳۷ ص ۶۷۶ عدا الفهارس و الذیل. معجم‌المطبوعات رجوع شود به فهرست ابن‌الدیم ج مصر ص ۱۷۸ و الجماهر فی سفره الجواهر. ابوریحان بیرونی ص ۱۰۰ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۱۸ و ۱۲۳ و ۱۳۸ و ۲۳۴ و مسافروخی ج طهران ص ۲۵ و فهارس عقدالفرید جزو ۱ تا ۴ و ۸ تا ۸ و انساب سمانی در کلمه ذوالرمة. والبیان والتبیین، فهارس جزء ۱ تا ۳ و ابن خلکان ج تهران ص ۴۴۰ تا ۴۴۳ و فهارس عیون الاخبار ج ۲ و ۳ و ۴ و فهرست جوالیقی. و معجم‌الادبیا ج مارگلیوت ج ۲ ص ۳۷۴ و ۳۷۷ و ج ۷ ص ۲۵۴ سطر ۱۳ و الموشح ص ۱۷۰ و تاریخ جهانگشای جوبنی ح، ۲۶۶ و ح ۲۶۷ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۹۶ و الاعلام زرکلی. ج ۱ ص ۳۱۳. و روضات الجنات ص ۵۲۰ (ل) و تاریخ ادبیات ایران ص ۲۳۰ و حبیب‌السریح ج ۱ ص ۲۶۲ یا ۲۶۲ تاریخ مغول ص ۵۳۷ و ص ۹۳ و ج ۷ ص ۲۶ معجم‌الادبیا یاقوت و ص ۱۰۲ همان ج ۱ ص ۲۳۷ و ج ۷ ص ۲۵۴.

ذوالرمیح. [ذُرُوم] [ع] [سرب] نوعی موش که دو پای دراز دارد. (منتهی‌الارب).

ذوالریاستین. [ذُرُریاست] [اخ] لقب محمد بن عبدالملک زیات. رجوع به محمد بن عبدالملک... و رجوع به فهارس عقدالفرید ج ۱ عریان شود.

ذوالریاستین. [ذُرُریاست] [اخ] خدانود دوسری. صاحب دو ریاست. لقب فضل بن سهل سرخی. وزیر مأمون خلیفه عباسی. او از اولاد ملوک فرس و پدرش مجوسی بود و برای تلقیب وی بدین لقب گفته‌اند از آنرو که هم ریاست دیوان و هم ریاست جیش داشته است. (از ابن‌الانیر در المصراع). و پیش از او ریاست جیش از وزارت جدا بوده است. و گویند او وزارت داشت و چون اشارت کرد که مأمون طاهر را

۱ - بر طبق روایت ابن خلکان و حاجی خلیفه وفات او ۱۱۰۱ از هجرت بوده است.
۲ - مخفف میه.
۳ - الاغانی ۱۵ - ۱۰۶ حلقه مصر.

به حرب امین فرستد و طاهر فاتح آمدند: این لقب بدو دادند و هم گفته‌اند از آن جهت که چون وی را وزارت مأمون خلیفه و علی‌الرضا هر دو بود بدین لقب مشهور گشت. و تاریخ بیهقی در تاریخ خود گوید: و از حدیث حدیث شکاند ذوالریاستین که فضل بن سهل را گفتند و ذوالیمین که طاهر را و ذوالقلین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه‌ای دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود چون محمّد زبیده کشته شد و خلافت به مأمون رسید دو سال و چیزی در مرو بماند و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان آرد مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی و هر چند بز ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مأمون گفت سخت صواب آمد و کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن موسی‌الرضا علیه‌السلام که امام عصر است و بعدینه رسول علیه‌السلام میباشد گفت کس پوشیده باید فرستاد نزدیک طاهر و بیاید بدو نشست که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا وی کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان وی را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش مطلقه‌ای باید بنشت در ساعت دویست و کاغذ و قلم خواست و این مطلقه را بنشت و بفضل داد فضل بخانه باز آمد و خالی نشست و آنچه بنیشتی بود بنیشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد که میلی داشت بعلویان. آن کار را چنانکه بایست ساخت و مردی معتمد را از بطانه خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد و هر دو بعدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا علیه‌السلام و نامه عرض کردند و پیغامها دادند رضا علیه‌السلام را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود اما هم تن درداد. از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت و پوشیده و متکرر به بغداد آمد و وی را بهجائی نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد و بسیار تواضع نمود و آن مطلقه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی که بفرمان امیرالمؤمنین خداوند بتو بیعت کند منم و چون این بیعت بکردم با من صدهزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند و رضا روح‌الله

تعالی دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند امیرالمؤمنین مأمون و دست چپم فارغ است از آن پیش داشتم حضرت رضا علیه‌السلام از آنچه او بکرد وی را بیندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا علیه‌السلام را گسیل کرد با کرامت بسیاری وی را تا به مرو آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه در شب بیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود و یکدیگر را گرم پیرسیدند و رضا علیه‌السلام از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت بازگفت مأمون را سخت خوش آمد و پسنید آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که ذوالیمین خوانند سبب این است. پس از آن آشکار گردید کار رضا علیه‌السلام و مأمون وی را ولی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا علیه‌السلام بر درم و دینار و طراز جامها بنشتند و کارها آشکارا گشت و مأمون رضا علیه‌السلام را گفت تو را وزیری و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بنده باشد که وی شغل کدخدائی مرا تسبیر دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه‌ها نویسد مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغلها را کفایت کنند فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلین آنچه غرض بود بیاورد از این سه لقب - انتهى. رجوع به فهرست ابن‌الندیم ج مصر ص ۱۷۷ و آسازالباقیه: ابوریحان بیرونی ص ۱۳۳ و التفهیم فی اوائل التنجیم بیرونی ص ۴۸۲ و تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۲ و ۱۲۵ و ۱۳۶ و مجمل التواریخ و القاصص ص ۲۵۲ و انساب سمرقانی و مافروخی ج طهران ص ۲۵ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۳ و حبیب‌المرج ج ۱ ص ۳۲۲ و دیگر کتب رجال و تاریخ شود و رجوع به معجم الادباء یا قوت ج ۶ ص ۱۷ سطر ۵ و ۶ و ج ۲ ص ۲۷۹.

ذوالریش. [ذُر رِی] (اخ) لقب اسپ سحرین هندالخوانی.

ذوالزبیتین. [ذُر زَبِی سَ] (ع) ص مرکب، [مرکب] مار که دو نقطه سیاه دارد بر زبر چشم. (مهذب الاسماء). ماری که دو خال سیاه بالای دو چشم دارد. (منتهی الارب).

ذوالزراعین. [ذُر زِع] (اخ) لقب منبهر شاعر است و نام او مالک بن حارث است.

ذوالزربین. [ذُر زُر بَی] (اخ) لقب سفیان بن سُلجَم یا مَلَجَج قرووی است. (از

منتهی الارب).

ذوالزوائد. [ذُر زَوَائِد] (ع) [مرکب] اسد شیر. **ذوالزوائد.** [ذُر زَوَائِد] (اخ) [الجهنی]. صحابی است و روایتی از رسول صلوات‌الله علیه دارد که به حجة‌الوداع استماع کرده است. لکن نام او در جثائی ضبط نشده است. (المرصع ابن‌الاثیر). و صاحب عیون‌الاکخبار کتبت او را ابوالزوائد آورده است. و صاحب قاموس الاعلام گوید که سپس در مدینه میزیسته است.

ذوالزویا. [ذُر زَوَا] (ع) ص مرکب، [مرکب] خداوند گوشه‌ها. صاحب زاویه‌ها.

ذوالزویل. [ذُر زَوَیْل] (اخ) موضعی است از دیار عامر بن صعصعه نزدیک حاجز. و آن از منازل حاج کوفه است. حارث بن عمر الفزازی گوید:

حَتَّى اسْتَخَاثُوا بَدَى الزَّوَيْلِ وَ لَا
...مِرْجَاءَ مِنْ كُلِّ عَصَبَةٍ جَزْرًا.

(معجم البلدان یا قوت). **ذوالسبال.** [ذُس سَب] (اخ) لقب سعد بن صبیح خال ابوهریره.

ذوالسبل. [ذُس سَب] (اخ) لقب پسر حدقه بن بطر. (منتهی الارب).

ذوالسلة. [ذُس سَب لَ] (اخ) لقب خالد بن عوف بن فضله که از رئیسان عرب است. (منتهی الارب).

ذوالسبوع. [ذُس سُ] (اخ) ابن‌الاثیر در المرصع گوید: نام مغفر حضرت رسول صلوات‌الله علیه است.

ذوالسرح. [ذُس سَ] (اخ) واد بین الحرمین زاد همامه شرفا. سمی بشجرالسرح هناک قرب بدر و واد آخر نجدی. (تاج العروس). و یا قوت گوید وادیهی است میان مکه و مدینه نزدیک مَلَل. و ابن‌الاثیر در المرصع گوید: و هم، موضعی است به شام. و یا قوت گوید: در شام نزدیک بصری واقع است.

ذوالسفات. [ذُس سَفَ] (اخ) کوهی است میان مکه و یسربین. و نام دیگر ذوالسفات، قنزع، است.

ذوالسفتین. [ذُس سَفَتَ] (ع) [مرکب] خرمنگس. مگس کلان که بر ستور و گاو نشیند.

ذوالسلائل. [ذُس سَلَّ] (اخ) وادیهی است میان فرج و مدینه. (یا قوت در کلمه رواه).

ذوالسلیح. [ذُس سَلِ] (اخ) موضعی بین نجد و حجاز.

ذوالسلومة. [ذُس سَلَمَ] (اخ) یکی از ادواء است از بنی‌الهان بن مالک.

ذوالسن. [ذُس سَن] (اخ) لقب پسر صوان بن عبدشمس. او لقب پسر وثن بجلی از آرووی

که او را دندان زائد بود. [او در حاشیه المصراع آمده است: نام پدر ذی‌همیرین ذی‌السنین و ثن بن اصغرین عمروین جلیقه بن لوی بن بکرین ثعلبه است.]

ذوالسنامین. [ذُشْ سَمَ] [ع ص مرکب] خداوند دو کوهان. جمل ذوالسنامین، اشتر دو کوهانه.

ذوالسنینه. [ذُشْ سُنَ نَ] [اخ] لقب حبیب بن عبته ثعلبی.

ذوالسویقین. [ذُشْ سُو وَ قَتَ] [اخ] مردی حبشی که در حدیث نام او آمده است: اترک الحیثه ما ترکوکم فانه لا یتخرج کنز الکعبه، الا ذوالسویقین.

ذوالسهم. [ذُشْ سَمَ] [اخ] لقب معاویة بن عامر ضبی، از آن روی که بهره و سهم خویش به اصحاب خود می‌بخشید. و در حاشیه المصراع خطی بنقل از ابن‌الکلبی نام او معاویة بن عامرین ربیعة بن عامرین صعصعة آمده است.

ذوالسهمه. [ذُشْ سَمَ] [ع ص مرکب، مرکب] ذوالقرابه.

ذوالسهمین. [ذُشْ سَمَ] [اخ] لقب کُزَین حارث لثی.

ذوالسهمین. [ذُشْ سَمَ] [اخ] ابن‌الثیر در المصراع گوید: احدالشهود الذین شهدوا علی اهل نهانده. لما فتحتها النعمان المقرن والمسلمون.

ذوالسیفین. [ذُشْ سَفَ] [ع ص مرکب] خداوند دو شمشیر. [اخ] لقب ابوالهیش مالک بن التهان بن مالک بن عبیدین عمروین عبدالاعلم صحابی است. و وجه تلقب آنکه در جنگها دو شمشیر حاملی کردی. رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۳۳ شود. [لقب احمد بن کنداجیق، یکی از امرای معتض بالله خلیفه عباسی، و این لقب از آن به وی دادند که خلیفه او را به دو شمشیر مسلح کرد.]

ذوالشامة. [ذُشْ شَامَ] [ع ص مرکب] خداوند خجک. صاحب خال. خالدار.

ذوالشامة. [ذُشْ شَامَ] [اخ] لقب حسین ابی ذکرویه، رئیس قرامطة شام.

ذوالشامة. [ذُشْ شَامَ] [اخ] لقب خالد بن جعفر برمکی از آن روی که بر مقدم سر خالی داشت. رجوع به خالد شود.

ذوالشامة. [ذُشْ شَامَ] [اخ] لقب محمد بن عمر ابوقطفیة بن ولید بن عبقة. (قاله هشام الکلبی نقل از حاشیه المصراع خطی).

ذوالشاول. [ذُشْ شَاوَ] [اخ] لقب پسر دعام بن مالک همدانی است. (منتهی الارب).

ذوالشب. [اخ] شقی است بر کوهی نزدیکی مدینه، یتخرج من ارضه الشب. (المصراع).

ذوالشبلین. [ذُشْ شَبَ لَ] [اخ] لقب

عامرین عمروین حارث و این لقب از آن بوی دادند که او را دو پسر در یک بطن آمد.

ذوالشراء. [ذُشْ شَ] [اخ] نام بستی بنودوس را. [نام بستی بنو الحارث ابن یشکر از در را. (المصراع). و دیگر لغویین ذوالشری، بالمقصورة آورده‌اند.]

ذوالشرط. [ذُشْ شَ] [اخ] لقب است عدی بن جبلة را. و از آن این لقب بوی داده‌اند که با قوم خود شرط کرد که هیچ مرده را تا او جای قبر نشان نکنند بخاک نسیارند.

ذوالشرفات. [ذُشْ شُرَا] [اخ] (قصر...) صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: ذکر ایشان که در این عهد بر دیار عرب فرمان دادند. حمزة اصفهانی در تاریخ گوید که چند مرزبان بر دیار عرب از پارسیان فرمان دادند پراکنده، کسانی را که به یمین ذکر کرده شد و دیگر سخت: بر زمین کنده و حضرموت فرمان داد و شرح نکرده‌ست که اندر چه ایام. سینداد بر جایگاه سخت بنشست و قصر ذی‌الشرفات وی کرد، چنانکه شاعر گفته است. و بضرورت دال را ذال گفت:

اهل الخورنق و السدیر و بارق

والتصر ذی‌الشرفات من سینداد^۱

ذوالشرفین. [ذُشْ شَرَفَ] [اخ] لقب محمد بن محمد بن زید العلوی السید المرتضی. رجوع به محمد... شود.

ذوالشری. [ذُشْ شَرِی] [اخ] نام بستی است قبیله دوس را و حمی ذی‌الشری محلی نزدیک مکه است و عمرین ابی ربیعة نام آن در شعر آورده است:

قربتی الی قریبة عین

یوم ذی‌الشری و الهوی مستارا

ولدی الیوم ما نابت طویلا

و الیائی اذا دنوت قصارا.

و آن را حناذی‌الشری نیز نامند. [نام بستی بنو حارث بن یشکر را. و رجوع به ذوالشراء شود. (معجم البلدان یاقوت). ذیل کلمه حناذی‌الشری.]

ذوالشعر. [ذُشْ شَ] [اخ] در حاشیه المصراع بنقل از ابن‌الکلبی آمده است: لقب حمزة بن ایفعبن زبیب بن شرأحیل بن ربیعة یکی از شرفاء.

ذوالشفر. [ذُشْ شُ] [اخ] لقب پسر ابوشرح خزاعی. [لقب پدر تاجه حمیری ملکه یمین که در ایام قحط یوسف از گرسنگی بمرد. ابن هشام گوید: سیل گوری را به یمین بنشست و در آن گور زنی یافتند که بر گردن هفت مخفقه در و در هر یک از دو دست و دو پای هفت دست آورنجن و هفت خلخال و هفت بازوبند داشت و به هر انگشت انگشتری که در آن گوهری گران بها درنشانده بودند و نزدیک سر وی صندوقی انباشته از چیزها و لوحی که بر

آن نبشته بود: بنام تو ای خدا. خدای حمیرا! من تاجه دختر شفرغله کشان خود را بیوسف علیه‌السلام گسیل داشتم. و بازگشت آنان دیر کشید. پس مدی سیم مسکوک با یکی از خواص خود برای یک مد آرد فرستادم و یافت نشد. سپس مدی زر بهمین مقصود ارسال کردم و هم نیافتند و باز یک مد مروارید روانه داشتم و نیز بدست نکردند پس گفتم تا یک مد مروارید آس کردند و در دهان گرفتم لکن گرسنگی من نشانید و بیرون افکندم. ای شونده قصه من بر من رحمت آر و ای زن که این زیورهای من پوشیدن خواهی هم بمرگ من خواهی مردن.

ذوالشفة. [ذُشْ شَفَا] [اخ] لقب خالد بن سلمة المخزومی یکی از خطباء قریش.

ذوالشقر. [ذُشْ شَقَ] [اخ] صفوان. وی در غزوة بنی المصطلق حامل لوای مشرکین بود. (المصراع).

ذوالشقرین. [اخ] ابن مسافع بن صفوان. پسر عم و شوی نخستین جویریة یکی از امهات مؤمنین است. حبیب‌السر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۴۷.

ذوالشکوة. [ذُشْ شَكَا] [اخ] لقب عبدالرحمن بن حنظله بن کمب بن ثعلبه. سمی بذلك لانه کان تکوّر معه شکوة^۲ اذ اقاتل. قاله ابن‌الکلبی. از حاشیه المصراع خطی.

ذوالشمالین. [ذُشْ شَمَ لَ] [اخ] سیوطی در المزهر گوید: او ذوالبدین است و هو صاحب‌الحديث في السهو.

ذوالشمالین. [ذُشْ شَمَ لَ] [اخ] لقب عبدالله بن عمر بن فضلة الخزاعی المکی است. و او درک صحبت رسول صلوات الله علیه کرده است. و از آن او را ذوالشمالین گویند که به هر دو دست کار می‌کرد. (از انساب سمعانی).

ذوالشمالین. [ذُشْ شَمَ لَ] [اخ] عمارة بن عبد عمرو^۳ یا عمرو بن عبد عمرو یا عمر بن عبد عمرو^۴ صحابی، عم سائب مطون. وی در غزوة بدر بشهادت رسید. رجوع به ذوالشمالین لقب عمر بن عمرو شود.

ذوالشمالین. [ذُشْ شَمَ لَ] [اخ] لقب عمر بن عمرو. صحابی است و او در غزوة بدر شهید شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذوالشماخ. [ذُشْ شَمَاخَ] [اخ] نام اسمی مالک بن عون بصری را.

ذوالشئاتر. [ذُشْ شَ تَ] [اخ] صاحب مجمل التواریخ والقصص در فصل اندر نسق

۱- در تاریخ حمزه، ستداد.

۲- شکوة، مشکول، مشکیزه.

۳- بنا بر روایت صاحب عقدالفرید.

۴- بروایت ابن‌الثیر در المصراع.

قحطانیان و حمیر عرب یمن و تبان، گتوید؛
افریقسی را خود در کتاب سیر خوانده‌ام که
پسری بود نام او القندین افریقیس، از بعد پدر
با لشکر سوی عراق آمد و لقب او ذوالشنتار،
پس براه بمر و پادشاهی با (هداهداد) ابن
عمر بن شراحیل ابن الرایش سپردند، پسر
بلیقیس. و هداد نیز گویند. (مجموع التواریخ ج
ملک الشعراء ص ۱۵۶). و در جای دیگر
گویند: مَلِکْتُ ذُوشَنْتَارِ سَبْعَ وَعِشْرُونَ سَنَةً؛
مردی درشت و بی‌رحمت بود [نه] از خاندان
ملک، ذوشنتار در سیر ذوالقندین را گویند. و
حمزه الاصفهانی این مرد را گفته است و در
تاریخ جریر نام وی لخمیة العالم گویند و
خدای تعالی داناتر است. در این خلاف نیست
که مردی ستمگر و بدقول بود، و با فرزندان
ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشانید
و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری
زشت کنند، پادشاهی را نشاید و پرسی بود
نام وی ذونواس، و دو گیسوی نیکو داشتی، و
در تاریخ جریر نام او ذوعه بود و لقب
ذونواس، پس ذوشنتار او را بخواند و ذونواس
کاری با خود برداشت، چون بخلوت دست
بدو خواست کردن ذونواس کرد بزد و
ذوشنتار را بکشت، و سرش ببرید و بیرون
آورد و پادشاهی فراز گرفت و مردمان
ببازرستاند. و صاحب حبیب‌السیر آرد؛ و
ذوشنتار بقول بعضی مورخان، بعد از حسان
زمام مهام جهانیانی را بقبضه تصرف درآورد
و او از خاندان ملک نبود و در ایام دولت
خویش بارتکاب فسق و فجور قیام و اقدام
میکرد و همان حکایت را نقل میکند و
می‌گوید در آخر پسری که پیش آوردند
موسوم بذرع بود ملقب به ذونواس... و بعضی
مورخین برآند که پدر ذونواس شراحیل بن
عمر بوده و برخی گفته‌اند که هو ذرع بن
زید بن کعب بن کعب الظلم بن زید بن سهل بن
عمرو بن قیس بن جشم بن وائل بن
عبدالمشس... و ابن الاثیر در المرصع در وجه
تقلب او گویند شنتار بمعنی گوشواره‌ها باشد و
چون این ملک دو گوش خویش را بگوشواره
زینت میکرد این لقب بدو دادند. و در منتهی
الاراب گویند از آن روی او را ذوالشنتار گویند
که انگشت زاید داشته است.

ذوالشنة. [ذُشْ شَنْ نَ] [(خ) لقب وهب بن
خالد، از بنو معاویة بن یکر^۱. (المرصع).

ذوالشودب. [ذُشْ شَدْ ذَ] [(خ) لقب ملکی
از ملوک.

ذوالشویرب. [ذُشْ شَوْ رَ] [(خ) لقب
شاعری است از عرب.

ذوالشهادتین. [ذُشْ شَدْ دَتَ] [(خ) لقب
حسن بن احمد الحسین الفزونی مکنی
بابوالعلی.

ذوالشهادتین. [ذُشْ شَدْ دَتَ] [(خ) لقب
خزیمه بن ثابت بن الفاکه صحابی انصاری
مکنی بابی عماره است. اجاز رسول الله
صلی الله علیه و سلم شهادته بشهادة رجلین.
(کتاب المصاحف للجبستانی). او غزوه بدر و
مشاهد بعد آن را دریافت و بروزگار خلافت
امیرالمؤمنین از اصحاب آن حضرت و در
جنگ جمل ملتزم رکاب او علیه السلام بود و
بروز صفین آنگاه که عمار یاسر کشته شد او
شمشیر بکشید و بقتال درآمد تا شهادت
یافت. و رجوع به جزو ۴ از ج ۱ حبیب‌السیر
ص ۱۷۷ هشت سطر به آخر مانده شود.

ذوالشیخ. [ذُشْ شِیْ] [(خ) موضعی است به
یعامه. [موضعی است به جزیره.

ذوالشیق. [ذُشْ شِیْ] [(خ) نام موضعی
است. (منتهی الارب).

ذوالصفاء. [ذُصْ صَ] [(خ) نام کوهی است.
جزیره گویند:

و لم یشهد الجونین والشعب ذالصفاء
وشذات قیس یوم دیر الجمجم. (المرصع).

ذوالصلیب. [ذُصْ صَ] [(خ) لقب
اخطل بن غیاث بن غوث نصرانی، شاعر عرب
است.

ذوالصوفه. [ذُصْ صَوْ فَ] [(خ) لقب اسپ
معروف از عرب و خزر و اعوج از نتاج او
باشند.

ذوالصوقعه. [ذُصْ صَوْ قَ عَ] [(خ) نام
وادیتی است بنوریعه را.

ذوالصویر. [ذُصْ صَوْ وِ] [(خ) ناحیتی از
عقیق مدینه است. عقیلی راست:

ظرائی مُتَفَّةٌ لِحَاها
تساقف فی اثائب ذی صویر.

(معجم البلدان یاقوت).

ذوالضرویه. [ذُصْ ضَوْ بَ] [(خ) ناحیتی
بغیق مدینه نزدیک ذوالفراء.

ذوالضمران. [ذُصْ ضَمَ] [(خ) ابن الأثیر
در المرصع گویند نام جایگاهی است.

ذوالطبین. [ذُطْ طَبَ] [(خ) نام
موضعی است در شعر مالک بن الریب.
عقد الفرید جزو ۳ ص ۱۹۹.

ذوالطبین. [ذُطْ طَبَ] [(خ) لقب
وتیل بن عمرو الریاحی الشاعر و هو
ابوسحبن وثیل.

ذوالطرتین. [ذُطْ طُرَّتَ] [(خ) مرکب)
شب، از آن روی که اول و آخر آن سرخ است.

ذوالطرفین. [ذُطْ طَرَفَ] [(خ) مرکب)
نوعی مار سیاه که دو نیش دارد یکی پدهان و
دیگری در دم و بهر دو گزند و گزیده او زنده
نماند. (از منتهی الارب).

ذوالظفیتین. [ذُطْ ظُفَّ یَ] [(خ) مرکب)
نوعی از مار خبیث که بر پشت دو
خط کشیده دارد مانند دو برگ مقل.

ذوالطواف. [ذُطْ طَ] [(خ) لقب وائسل
حضرمی است. رجوع به ذوالعرف شود.

ذوالطول. [ذُطْ طَ] [(ع ص مرکب)
خداوند افزون کردن نعمت. (مهدب الاسماء).
واهب. واهب. کریم. [(خ) نامی از نامهای
خدای تعالی.

ذوالطول والمن. [ذُطْ طَ لَ وَنَ] [(ع ص مرکب)
خداوند افزون کردن نعمت و
خداوند منتهای بسیار. [(خ) نامی از نامهای
صفات خدای تعالی تقدست اسمانه^۲.

جمال ملک ایران و توران
مبارک سایه ذوالطول والمن. منوچهری.

ذوالظعینه. [ذُطْ ظَ عَ نَ] [(خ) نام موضعی
است.

ذوالظلف. [ذُطْ ظَ] [(ع ص مرکب).
صاحب سم شکافته، چون گاو و گوسفند و
آهو و جز آن. زنگله دار. سم شکافته. ج.
ذوات الظلف. ذوات الأظلاف.

ذوالعابل. [ذُذَّ بَ] [(خ) ابن رحیب. یکی
از ملوک حمیر است.

ذوالعبرة. [ذُذَّ عَ] [(خ) لقب ربیعة بن
جریش است. ابن اثیر در المرصع گویند: لقب
ربیعة بن الجریش بن کعب بن ربیعة بن عامر بن
صمصمة. و العبیره خمره کان یلبسها
بمنزلة التاج. ذکره ابن الکلبی. و رجوع به
منتهی الارب در کلمه غیر شود.

ذوالعرجاء. [ذُذَّ عَ] [(خ) [حسق...]
رجوع به اَحْیَانٌ شود. و رجوع به ذوعرجاء
شود.

ذوالعرش. [ذُذَّ عَ] [(ع ص مرکب) خداوند
تخت. یکی از اسماء صفات الهی تقدست
اسمانه.

ذوالعرش المجید. [ذُذَّ عَ شَ یْلَ مَ] [(ع ص
مرکب) خداوند تخت بزرگ. (دهار). [(خ)
نامی از نامهای صفات خدای تعالی.

ذوالعرف. [ذُذَّ عَ] [(خ) ربیعة بن وائل ذی
طوایف حضرمی، قبیله‌ای است ربیعة بن
عبدان بن ربیعة ذی‌العرف ربیعة (کذا) و از
اعلام است. (منتهی الارب).

ذوالعرکین. [ذُذَّ عَ کَ] [(خ) لقب نباتة
هندی از بنی شیبان و عوام بن عنمة الضبی
گویند

حتى نباتة ذوالعرکین یشتمنی
و خصیة الکلب بین القوم مثبالا.

ذوالعز. [ذُذَّ عَ زَ] [(ع ص مرکب) خداوند
ارج. داری ارجتمدی. [(خ) نامی از نامهای
صفات حضرت رب‌العززة.

۱- شنه، مشکب کهن. مشکب بوسیده.

2 - Qui a de longs bras.

3 - Larges dans ses dons, qui a de longanimité.

ذوالعش. [ذُلُّ عَشْرٍ] (إخ) فَوَضَعِي أَنْتِ بِلَادَ بَنِي مِرَّةٍ. (منتهی الارب).

ذوالعشیر و ذوالعشیرة. [ذُلُّ عَشْرٍ] (إخ) موضعی است به صمان و در آن قلعه‌ای است بلند برآمده. [موضعی است به سواد ینبع، میان مکه و مدینه و یکی از غزوات رسول صلوات الله علیه و سلم بدانجای بود. رجوع به امتاع الاسماع جزو ۱ ص ۵۵ شود. و ابن الأثیر در المرصع گوید عَشْرٌ گرد و غبار است و در جای دیگر یافت نشد.

ذوالعصوین. [ذُلُّ عَصَوٍ] (إخ) رجوع به ذوالعصوین شود.

ذوالعظیم. [ذُلُّ عَ] (إخ) لقب کعب بن نعمان شیبانی است.

ذوالعقال. [ذُلُّ عَ] (إخ) نام اسپ نجیب، معروف بجاهلیت قبیله بنورباح بن یربوع را. جریر گوید:

ان الجیاد یتبن حول خباتنا
من نسل اعوج او لذی العقال.

(کذا) [از المرصع خطی پراغلاط]. [انام اسپ رسول اکرم صلوات الله علیه را.

ذوالعقل. [ذُلُّ عَ] (ع ص مرکب) بالعظم، آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن و حق نزد او آئینه خلق باشد و آئینه پنهان گردد و بصورتی که ظاهر بود در آینه هرآینه این احتجاج مطلق است بمقید [کذا]. [آندراج]: خلق پیدا بیند و حق را نهان

این چنین بیند یعنی عاقلان. [از آندراج].

ذوالعقل. [ذُلُّ عَ] (ع ص مرکب) و ذوالعین. آنکه خلق را و حق را با یکدیگر می بیند:

آنانکه حق و خلق بهم می بینند
بی حق بر خلق یک نفس نشینند

محبوب از این هر دو نباشد دمی
از هر شجر میوه آن می چینند. [آندراج].

و سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: هوالذی یری الخلق ظاهرا و یری الحق باطنا فیکون الحق عنده مرآة الخلق لاحجاب المرآة بالصور الظاهرة. (تعریفات).

ذوالعقل و العین. [ذُلُّ عَ لَ وَ ذُلُّ عَ] (ع ص مرکب) هوالذی یری الحق فی الخلق و هذا قرب النوافل و یری الخلق فی الحق و هذا قرب الفرائض و لا یتحب باحدهما عن الاخر بل یری شهودا لوجه الواحد الاحد کمالا یتحب بکثرة الرائی عن شهود الوجه الواحد الرائی و کذا لاتزاحم فی شهود الکثرة الخلقیة و کذا لاتزاحم فی شهود احدیة الذات المتجلیة فی المجالی کثرتها و الی المراتب الثلاثة اشار الشیخ محیی الدین العربی قدس سره بقوله:

و فی الخلق عین الحق ان کنت ذاعین
و فی الحق عین الخلق ان کنت ذاعقل

وان کنت ذاعین و عقل فماتری
سوی عین شیء واحد فیه بالشکل.

(تعریفات).

ذوالعقبصتین. [ذُلُّ عَصَ تَ] (ع ص مرکب) خداوند دو گیسو. ذوالعقبصتین. [إخ]

لقب صمام یا ضمامین ثعلبه از بنی سعد بن بکر، صحابی است و او با وفدی از قوم خویش بخدمت رسول شد و مسلمانی پذیرفت و پس از حدیثی طویل در آخر گفت، آمنت بما جئت به و الذی یتک بالحق لازید علیهن، و انا رسول من و رای من قومی و انا صمامین ثعلبه آخر بنی سعد بن بکر... و عقیصه سوی بافته باشد. و کان اشعر ذاعقبصتین. (نقل از المرصع ابن الاثیر). و رجوع به تاریخ اصفهان ابوتیمم ج ۱ ص ۲۳۰ س ۷۸ شود.

ذوالعلمین. [ذُلُّ عَ لَ مَ] (إخ) نام موضعی است و ذکر او در اشعار بسیار آمده است.

ذوالعلی. [ذُلُّ عَ لَا] (ع ص مرکب) خداوند رفعت و بلندی و علو. [إخ] نامی از نامهای صفات خداوند متعال، تقدست اسمائه.

ذوالعمامة. [ذُلُّ عَ مَ] (إخ) لقب سعید بن العاص بن امیة، قرشی مکی به ابواحیحة. و او جمالی بکمال و حرمت مقامی تمام داشت و هر جا که وی بود با احترام او هیچکس از قریش عمامه بر سر نمی نهاد. و اجمل من ذوالعمامة، از امثال منبذله عرب است و مراد همین ابواحیحة می باشد. شاعر گوید:

فتاة ابوها ذوالعمامة منهم
و مروان ما کفأوها بکثیر.

[از المرصع ابن الاثیر].
رجوع به مجمع الأمثال میدانی ج طهران ص ۱۶۲ شود.

ذوالعنان. [ذُلُّ عَ] (إخ) نام دیگر صورت پشمالی فلکی موسوم بعمسک الأعنه است. و هم آن را قائد و الزاعی نامند.^۱

ذوالعنق. [ذُلُّ عَ نَ] (إخ) شاعری از بنوجزام. [لقب خویلد بن هلال بن عامر بن عابد بن کلب بجلی. قتاله الأبرم. (از حاشیة المرصع خطی). و یسر او حجاج بن ذی العنق جاهلی است و رئیس بوده است. (منتهی الارب). [لقب یزید بن عامر بن ملوح. ذکره ابن الکلبی. (حاشیة المرصع).

ذوالعنیق. [ذُلُّ عَ نَ] (إخ) موضعی است. (منتهی الارب).

ذوالعین. [ذُلُّ عَ] (إخ) لقب قسّادة ابن التعمان صحابی است. و از آنرو وی را بدین لقب خوانند که بروز أحد او را آسیبی بچشم رسید و بمعجز رسول صلوات الله علیه شفا یافت. ذوالعین، ذوالعقل. رجوع به ذوالعقل و العین و کشاف اصطلاحات الفنون ص ۵۲۵ شود.

ذوالعینین. [ذُلُّ عَ نَ] (ع ص مرکب، مرکب) جاسوس. سماع. عین. [لقب معاویة بن مالک شاعر و فارس و در المرصع در نسب او معاویة بن مالک بن حرث آمده است.

ذوالعینین. [ذُلُّ عَ نَ] (إخ) الهجری. مردی از اهل مدینه هجر. رجوع به عقد الفرید جزو ۶ ص ۸۱ شود.

ذوالعینتین. [ذُلُّ عَ نَ تَ] (ع ص مرکب، مرکب) جاسوس. (اقراب الموارد).

ذوالعینین. [ذُلُّ عَ نَ] (ع ص مرکب، مرکب) جاسوس. (منتهی الارب).

ذوالغار. [ذُلُّ] (إخ) نام جاهی است بسیار آب با آب شیرین در سه فرسنگی سوارقیة شاعر گوید:

لقد رعتمونی یوم ذی الفاروغة
باخار سوء دونهن شیبی.

ذوالغراء. [ذُلُّ غَ رَا] (إخ) نام موضعی نزدیک عقیق مدینه، ابوجزه راست:

کانه یوم ذی الفراء حین غدت
نکیاً جمالمه للبین فاندفوا

لم یصح القوم جیراناً فکل نوی
بالتاس لاصدع فیها سوف تنصدع.

[از معجم البلدان یاقوت].

ذوالغرة. [ذُلُّ غَ رَ] (إخ) لقب براء بن عاذب صحابی است. [إخ] لقب یعیش هلالی صحابی است.

ذوالغرة. [ذُلُّ غَ رَ] (إخ) لقب یعیش الجهنی یا طائی. وی از صحابه است و از او یک حدیث روایت شده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع بفقرة قبل و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۷۰ شود.

ذوالفضن. [ذُلُّ غَ] (إخ) یاقوت در معجم البلدان گوید: زبیر گفته است که روضة ذی الفضن بسواحنی مدینه است و در کتاب العقیق ذکر آن آمده است. کثیر گوید:

لغرة من آیام ذی الفضن هاجنی
بضاحی قرار الزوتین رسوم.

و ابن الاثیر در المرصع آرد: وادتی است بزردیکی مدینه و سیول حرة بدانجا سرازیر شود.

ذوالغصه. [ذُلُّ غَ صَ] (إخ) لقب حصین بن یزید حارثی. یا حصین بن مرثد یا یزید صحابی است و از آنرو این لقب بدو داده اند که در گلوی وی گرفتگی بود که کلام آشکار و درست گفتن نمیتوانست و گویند صدسال بزیست. (منتهی الارب). و صاحب المرصع گوید: حصین بن یزید بن شداد بن قتان الحارثی صاحب وقعة فیه الریح یکی از جنگهای معروف عرب است که میان بنی

احمد سجزی را بر روایت او از محمود صیرفی از ابو عبید کروانی و او از مصنف کتاب از وی سماع دارم ولادت ذوالفضائل در حدود سال ۴۶۶ و وفات او به مرو فجأة به چهار شب از جمادی الاخره مانده بسال ۵۲۸ بود. و رجوع به احمد... شود.

ذوالفضل. [ذُلْ فَ] [ع ص مرکب] خداوند فضل و هنر و فروزی.

ذوالفضل العظیم. [ذُلْ فَ لِإِغْ] [ع ص مرکب] خداوند فضل بزرگ. (دهار). [ال] (نامی از نامها و صفات باری تعالی شانه و تقدست اسمائه.

ذوالفضة. [ذُلْ فَ ضَ] [ال] نام موضعی بدو فرستگی مدینه.

ذوالفضلیتین. [ذُلْ فَ لَ ت] [ال] لقب حسن بن محمد بن ابی الشحنا.

ذوالفطن. [ذُلْ فَ ط] [ع ص مرکب] خداوند زیرکیها:

اندر این امت نبد مسخ بدن

لیک مسخ دل بودی ذوالفطن. مولوی.

ذوالفقار. [ذُلْ فَ] [ال] ذوالفقار بمعنی صاحب فقرات است و فقره هر یکی از

مهره‌های پشت است که ستون فقرات از آن مرکب است و گفته‌اند که چون بر پشت

ذوالفقار خراشهای پست و هموار بود ازینرو او را ذوالفقار گفته‌اند و مجدالدین در قاموس

گوید: و سیف مقرب کعظم، فیه حروز مطمئنه عن متنه. [نام شمشر منیه ابن الحجاج که به

روز بدر کشته شد و آن شمشر را رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم برای خویش برگزید؛ و

کان ذوالفقار لمنیه ابن الحجاج، استخلصه النبی صلی الله علیه و سلم و اصطفاه لنفسه یوم

بدر. (الجواهر فی الجواهر للبیرونی). ذوالفقار سیف رسول الله، کان لمنیه ابن الحجاج. (امتاع

الاسماع). و بعضی آن را نام شمشر عاص بن منیه گفته‌اند^۱ که بروز بدر کشته شده است و

سبب ذوالفقار را رسول اکرم به روز احد به علی بن ابیطالب علیه السلام عطا فرمود. و

اینکه گمان برند که ذوالفقار دارای دو تیغه یا دو زیانه بوده است بر اصلی نیست. و در

ترجمه تاریخ طبری در ذکر خبر غزوه احد آمده است:.... و کافران غلبه میکردند و گرد

مسلمانان اندر گرفتند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم برجای ایستاد و بازنگشت و خلق را

میخواند و کس اجابت نکرد چنانکه خدای تعالی گفت: حَتَّىٰ اِذَا فِئْتَمُّوْا وَ تَنَازَعْتُمْ فِی الْاَمْرِ. (قرآن ۱۵۲/۳). پیغمبر صلی الله

اراد القتال اعلم بغروة. (از المرصع).

ذوالفضا. [] (ال] نام وادئی است به نجد. (المرصع).

ذوالفضائل. [ذُلْ فَ ء] [ال] احمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو الاخیستی

ملقب به ذوالفضائل. او ادیبی فاضل و بارع بود و در نحو و لغت ید طولی و در نظم و نثر

قدح معلی داشت بیشتر فضلاء خراسان عهد او تسلط وی کرده‌اند و وی از ابوالمظفر

سمعی سماع دارد. او راست؛ زواند شرح سقط الزند و التاریخ و کتاب فی قولهم کذب

علیک کذا و او را ردودی است بر جماعتی از قدماء فضلاء و منافراتی با فحول کبراء، مولد

او در سال ۴۲۰ و وفات وی بفجأة در مرو به سال ۵۲۶ است. (روضات الجنات از بغیة). و

یاقوت در معجم الأديباء گوید: احمد بن محمد بن القاسم بن احمد بن خدیو

الاخیستی، ابورشاد، ملقب بذی الفضائل. وفات او به شب یکشنبه هشتم جمادی الأولى

از سال ۵۲۸ بود و اخیسکث قریه‌ای است از فرغانه که آن را بناء و تاء هر دو نویسند و او و

برادرش ذوالمناقب دو ادیب مرو باشند بی مدافعی و همه مردم مرو در این همداستاند.

هر دو برادر به مرو آمدند و بدانجا اقامت گزیدند و هم بدانجا درگذشتند. ذوالفضائل

شاعری ادیب و کاتبی مصنف و مترسل دیوان سلاطین است و او را تصانیفی است از جمله

کتابی در تاریخ و کتابی در قول عرب «کذب علیک کذا» و کتابی بنام زواند در شرح سقط

الزند و غیر آنها در دیوان او بخط خود او خواندم که این دو بیت ابی‌العلاء را نوشته بود:

هفت الحتیفة والنصاری ما اهدت

و مجوس حارت والیهود مظلة

اثنان: اهل الأرض ذو عقل بلا

دین: و آخر دین لا عقل له.

و سپس نویسند و من در جواب این دو بیت گفتم:

الدین اخذه و تارکه

لم یخف رشدهما و غیهما

رجلان اهل الأرض قلت قتل

یا شیخ سوء انت ایهما.

و سمعی او را در مشیخه خویش آورده و گوید او ادیبی فاضل و بارع و صاحب ید

طولی در معرفت نحو لغت و نظم و نثر است و بصیبت جماعتی از فضلاء قدما رسیده و وی

را با فحول و کبراء فن مشاعرات و منافراتی است و بیشتر فضلاء خراسان شاگردی او

کرده و ادب از وی فرا گرفته‌اند و باز سمعی گوید احمد در اخیسکث از ابوالقاسم

محمود بن محمد صوفی و به مرو از جد من ابوالمظفر سمعی سماع دارد. و من کتاب

الاداب والمواعظ قاضی ابی سعد الخلیل بن

حرث بن کعب و بنی عامر روی داد ذر عتلیة بنوعامر را بود. و رجوع به الاستیعاب ج ۱

ص ۱۷۰ شود. [لقب عامرین اصلع. (مستهی الارب).

ذوالغضا. [ذُلْ غَ] [ال] نام وادئی است. **ذوالغضون.** [ذُلْ غَ ضَ] [ال] نام موضعی است.

ذوالغضونین. [ذُلْ غَ ضَ وَ] [ال] بلفظ تنیة غضا است، ذکر آن در حدیث هجرت

آمده. ابن اسحاق گوید: ثُمَّ تَبَطَّنَ بَیْهَا یعنی الدلیل مَرَجِعٌ من ذی الغضونین بالغبین والضاد

المعجمتین و یقال من ذی العصونین بالغبین والصاد المهملتین عن ابن هشام. (از معجم

البلدان یاقوت) (نزهة القلوب چاپی ص ۱۷۰).

ذوالغلان. [] [ال] موضعی است. (المرصع).

ذوالغلصمة. [ذُلْ غَ صَ مَ] [ال] حرقله بن عبدالله بن سعید بن حارث بن نهاد بن دلف

عجلی. کان عظیم الغلصمة^۱ قاله ابن الكلبی. (حاشیة المرصع). و (مستهی الارب).

ذوالغمار. [ذُلْ غَ] [ال] نام موضعی است. **ذوالغممر.** [ذُلْ غَ مَ] [ال] نام وادئی است

بجند. **ذوالفطرة.** [ذُلْ فَ رَ] [ع ص مرکب] نبض ذوالفطرة، نبض که فواصل آن غیر متناوی

است؛ منشاری و منقطع و نبض ذوالفطرة سقوط قوت باشد. و این چنان باشد که قوت

حرکت آغاز کند و زود مانده شود یا ناگاه عارضی از اعراض نفسانی پدید آید که نفس و

طبیعت بدان مشغول گردد و بدان سبب نبض فروگسلد. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذوالفخر. [ذُلْ فَ] [ع ص مرکب] خداوند بزرگی و گرانمایگی:

ذوالفخر بهاء دین محمد

مقصود نظام اهل عالم. خاقانی.

ذوالفردة. [ذُلْ فَ رَ] [ال] رجوع به ذوالفردة شود.

ذوالفرع. [ذُلْ فَ] [ال] نام کوهی است باجا. و یاقوت گوید: هو اطول جبل باجا و

اوسطه. **ذوالفروتین.** [ذُلْ فَ رَ وَ تَ] [ال] نام کوهی است به شام.

ذوالفروة. [ذُلْ فَ رَ وَ] [ع ص مرکب،] مرکب] گدا. خواهندد. سائل. در یوزه گر.

ذوالفروین. [ذُلْ فَ رَ وَ] [ال] نام کوهی به شام.

ذوالفریضة. [ذُلْ فَ ضَ] [ع ص مرکب،] مرکب] آنکه سهم برد از ارثی.

ذوالفریة. [ذُلْ فَ رَ یَ] [ال] لقب شاعر و دلیری قرشی. نام او وهب بن الحرث القرشی

الزهری است و ابن الكلبی گوید کان شریفا اذا

۱- غلصمة سر حلقوم است.

خوزستان و غیره حکومت داشته میکرده است در قواعد صنایع و بدایع شعری استاد و مخترع بوده و شعرائی که بعد از او آمده‌اند مانند اهلی و سلمان ازو تبع کرده‌اند و فاتش در سنه ۶۷۹ هـ. ق. و قیرش در سرخاب و از قصادی آن جناب است:

ای ز رای روشنت یکجزو تدبیر صواب
ای ز مهر خاطرت یکذره نور آفتاب
گر جهان را از دم لطف تو آید نوبهار
ور فلک را از کف راد تو باشد فتح باب.

آفتاب آرد بجای غنچه گلبن چمن
مشری بارد بجای قطره باران سحاب
اندر آن موضع که فرمان ترا باشد نهیب
واندر آن کشور که تهدید ترا باشد عتاب

کرگدن بی شاخ و بی چنگل بود باز سفید
مار بیدندان و بی چنگال باشد شیر غاب
در خیال هر که صورت بست نقش کین تو
دیده بختش نه بیند روی بیداری بخواه.

در مدح قوام‌الملک وزیر گوید:
زهی نهاد شریعت خلاصه ایجاد
ز بندگی تو گیرد سعادت استعداد

نهفته روی جلالت ز دیده او هام
گذشته پیک نوالت ز منزل اعداد
بود سپهر شرف را معالیت اجرام
بود بروج هنر را کفایت اوتاد

نه روزگاری و باشی مسلم از حدثان
نه کردگاری و باشی منزه از اضداد
قوام ملکی و ملک از قوام تدبیرت
بزیب روضه فردوس گشت ذات عماد

ولیت را مژه در کام چشمه حیوان
عدوت را مژه در چشم نشتر فصاد
ز اهتمام (!) جنابت سون هفت اقلیم
ز چار طاق جلالت بنای سع شداد

بود ز مسترات صریر خامه تو
دقیقه‌ها که زبان خرد کند ایراد
بروز عدل تو در رخنه کنان مهتاب
رفوگر است خلاف طبیعت معتاد

صفای مدح تو در طبع روح بخش منت
بسان نور کرامات در دل زهاد
ازین قصیده خورد خجلت آنکه میگوید
مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد.

در مدح یوسف شاه لر گفته:
طرّه خوش‌رنگ آن خورشیدروی مه‌جبین
در فضای نیمروز آورده مشک از ملک چین
جان مشتاقان اگر خواهد مقامی دلپذیر
جز سواد زلف او جانی نباشد دلنشین

خواندمش آئینه جان و مرا نمود روی
این رواکی داشتی گر دل نکردی آهنین
نکعت گیوی عبرتیز مشک افشان اوست
شهمای از خاکپای شهریار راستین

خسرو اسلام یوسف شاه جمشید زمان
آنکه پیش آستانش آسمان بوسد زمین

همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار.
فرخی.

و بعضی شعرا مانند منوچهری و ناصر خسرو و مسعود سعد ذوالفقار را بمعنی مطلق شمشیر استعمال کرده‌اند:

قوس و قزح کمان کنم از شاخ بیدتیر
از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار.

منوچهری.
تا گوش خو برویان با گوشوار باشد
تا جنگ و تا تقص با ذوالفقار باشد.

منوچهری.
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند
شخص عدو روز گیر و دار خیار است.

ناصر خسرو.
حیدری حمله‌ای و نصرت دین
از جهان گیر ذوالفقار تو باد. مسعود سعد.

ذوالفقار. [ذَلَّ فَا] [إخ] نام محلی محدود شرقی ایران و نقطه سرحدی میان ایران و افغان و روس. بشمال غربی پسا کوه.

ذوالفقار. [ذَلَّ فَا] [إخ] نام کوهی بیدیار عرب. (المرصع).

ذوالفقار. [ذَلَّ فَا] [إخ] ابنن محمد بن معبدالحسنی مروزی ملقب به عمادالدین و مکنی به ابی الصمصام. فقیه و محدث و از مشایخ ابن شهر آشوب است. و او از ابی العباس احمد بن علی بن العباس النجاشی کتاب الرجال را روایت کند.

ذوالفقار. [ذَلَّ فَا] [إخ] رجوع به ابوالحسن احمد ذوالفقار شود. (معجم المطبوعات).

ذوالفقار. [ذَلَّ فَا] [إخ] سردار ذوالفقارخان سمنانی مریی یغما شاعر جندقی است و یغما مدتی منشی وی بوده و در تاریخ ادبیات ایران می‌گوید که: یغما زمانی منشی سردق تندخو و هرزه‌دهان موسوم به ذوالفقارخان سمنانی بود و گویند محض سرگرمی و مشغولیت خاطر و جلب رضای او این غزلیات و ابیات هجائی کریمه را سروده و مجموعه آن را سرداریه نام نهاده است. (ص ۲۷ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد بیرون ترجمه رشید یاسمی).

ذوالفقارخان دیوانه. [ذَلَّ فَا] [ن] / [إخ] یکی از امرای سپاه احمدخان ابدالی افغان. رجوع به ص ۳۲۰ حواشی و توضیحات مجمل التواریخ ابوالحسن بن محمد امین گلستانه چ مدرس رضوی شود.

ذوالفقار شیروانی. [ذَلَّ فَا] [شیر] [إخ] سیدی است فاضل و کامل و معاصر حکیم خاقانی شیروانی و فلکی شیروانی و جمال‌الدین اصفهانی. ظهورش در زمان دولت خوارزمشاهیان و نام نامیش سیدقوام‌الدین حسین بن صدرالدین علی بوده و مداحی یوسف شاه لر که از جانب اباق‌خان در

علیه و سلم از جای نجینید و مَرَقَمَان را بر
حرب حریص میگرد و ابوبکر و عمر را هر دو
جراحت رسید و بازگشتند و عثمان با دو تن
از انصار بگریخت و در پس کوه پنهان شد و
علی علیه‌السلام اندر پیش حرب بود و کارزار
میگرد و شمشیری که داشت بر سر کافری زد
و کافر به سیر بگرفت و خود داشت از آهن
قوی و شمشیر بشکست امیرالمؤمنین علی
علیه‌السلام بازگشت و گفت یا رسول الله
حرب همی کردم و شمشیر من بشکست و
شمشیر ندارم و بی شمشیر حرب نتوان کردن
پیغمبر صلی الله علیه و سلم زود ذوالفقار به
علی داد و گفت: خذها یا علی و پنداشت که
علی نتواند و نزد علی ذوالفقار بگرفت و به
حرب اندر شد پیغمبر او را دید دلیر و به
کارآمد ذوالفقار از راست و چپ و پیش و
پس میزد و میکشت و پیغمبر صلوات الله علیه
گفت: لا تُلَاقِیَ الاَ عَلِیَ لاسیف الا ذوالفقار.

چون چلیپای روم از آن شد باغ
کابریست باغ را عسلی
ابر چون چشم هند بنت عتبّه است
برق مانند ذوالفقار علی. شهید بلخی.

نه هر تیغی که جنگ آرد هنر چون ذوالفقار آرد.
لامعی.
ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود کنون
بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است.

ناصر خسرو.
یکی ازدها بود در جنگ شیر
بدست علی ذوالفقار علی. ناصر خسرو.

پردل بود اندر مضاف دانش
زیرا که زبان ذوالفقار دارد. مسعود سعد.
صدرا بدان خدای که تیغ زیانت را
در پنجه بیان تو چون ذوالفقار کرد.
علام‌الدین اندخودی.

بدانسان که گوئی علی مرتضی
همی برکشد ذوالفقار از نیام. سوزنی.
حیدر کزار کو تا به گه کارزار
از گهر لطف او آب دهد ذوالفقار. خاقانی.

ای ذوالفقار دست هدی زنگ گیر زنگ
کان بو تراب علم بزیر تراب شد. خاقانی.
شاه جهانیان علی آسا که ذوالجلال
از گوهر زبان منش ذوالفقار کرد. خاقانی.

نور ضمیر مرا بنده شود آفتاب
تیغ زبان مرا سجده برد ذوالفقار. خاقانی.
ای حیدر زمانه بکلک چو ذوالفقار
نام فلک بصدر تو قنبر نکوتر است. خاقانی.

تارک ذوالنخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.
و فرخی ذوالفقار را از علی بن ابیطالب گفته که
او را از آسمان آورده‌اند:
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

تارک ذوالنخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.

و فرخی ذوالفقار را از علی بن ابیطالب گفته که
او را از آسمان آورده‌اند:
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

تارک ذوالنخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.

و فرخی ذوالفقار را از علی بن ابیطالب گفته که
او را از آسمان آورده‌اند:
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

تارک ذوالنخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.

و فرخی ذوالفقار را از علی بن ابیطالب گفته که
او را از آسمان آورده‌اند:
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

تارک ذوالنخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.

و فرخی ذوالفقار را از علی بن ابیطالب گفته که
او را از آسمان آورده‌اند:
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو

تارک ذوالنخمار بدعت را
ذوالفقار تو لاجرم بشکافت. خاقانی.

رایتش را شه‌ریار اختران در اهتمام خاتمش را گنبد فیروزگون زیر نگین اندر آن میدان که راند فوج دشمن چون رمه تیغ او از گلّه بدخواه خواهد سرگزین هست داغ امثال امر آن و الاجتباب اختران را بر جیاه و آسمان را بر سرین از حوادث دهر را اقبال او سَد سدید و ز نوایب ملک را تدبیر او حصن حصین تا نابد بال پشه قوت پیل سترگ تا نابد دست روبه پنجه شیر عربین همچو پشه حاسدان را پایمال پیل یاب همچو روبه دشمنان را زیر دست شیرین. در مدح خواجه عزالدین فرماید:

چو در قلب شتا خم شد کمان رستم بهمین شمر شد آهنین خفتان و آمد آب روئین تن دهد زینت کنون لاله بلؤلؤ دوحه را ساعد کند زیور کنون شبنم ز گوهر شاخ را گردن جهان از چادر سیماب بافد دشت را مفرش هوا از خرده کافور سازد کوه را خرمن اگر دست تو این (۶) بودی ز بیم صولت سرما و گر مقدور آن گشتی ز سهم سطوت بهمین نغایم وار ماهی را از اخگر آمدی طعمه سمندروار مرغابی ز آتش ساختی مسکن نباشد ممتنع در آرزوی صحبت آتش که سوزد طلق چون گوگرد و سازد آب با روغن عجب نبود درین هنگام کاب گونه ناری به بندد در مسام لعل چون خون دل روین نیفتد بر سر حرّاقه الاخردهای بیخ اگر در تاب خورشید آزمائی سنگ با آهن گر آرد بر عدم یگروز نا که تاختن صرصر ز خوفش اهل جنت را بدوزخ در شود مأمین ز تاب صاعقه بر کوه سنگ صلب را بینی چنان کز هیبت مخدوم باشد خاطر دشمن جهان فضل عزالدین که از شوق تنای او براندازد عطار د جیب و بدرد لوح پیراهن ضمیر مرد معنی دان ز فیض دست در بارش چو ابر از گوهر ژاله بلؤلؤ گردد آبتن کیمینه بنده درگاه عالی ذوالفقار آمد که یابی در ازای طبع او مریق را کودن ازین نیلوفری طارم سرافکنده ست چون نرگس اگر چه در تنایت ده زبان افتاده چون سوسن تناخوانی چنین را هیچ و گردون را لباس اطلس هواداری چنین عربیان و گیتی در خز ادکن. و له ایضاً:

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان باز چون گیسوی دلبر شد هوا عبرفشان لاله نورسته را در دست باشد جام جم نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان گر کند اندر فضای باغ یکدم پال باز لاله گون گردد هما را مغز اندر استخوان گر ز ابر دست رادت بحر را باشد اثر و ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان

گوهر شب تاب گردد ماه در جوف صدف لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان رفعت عشر سپهر و رأفت ناسع بهشت صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: ذوالفقار شیروانی. یکی از مشاهیر شعرای ایران معاصر سلطان محمد خوارزمشاه است. و وی تاریخ حیات سلطان محمد را در منظومهای آورده است و از اوست:

گل صدبرگ دلبروار چون در بوستان آمد بهار و باغ در گلزار چون بیدل خزان آمد. **ذوالفقار علی.** [ذَلَّ فِ عَ] [لِخ] یکی از شعرای متأخر هندوستان متخلص به مست. او راست تذکره‌های حاوی تراجم شعرای کلکته و بنارس بنام ریاض الوفاق و آن را بسال ۱۲۲۹ ه. ق. بیایان رسانیده است و کتب دیگری نیز دارد. و رجوع به احوال و اشعار رودکی سعید نفیسی ص ۸۷۹ شود.

ذوالف ورقات. [أَفَ وَ رَ] [ع] (مربک) گیاهی است طبعی که آن را میریافلن و میریافلن و سطرابطوس نیز نامند. ^۱ و نام دیگر آن حرمانه و حَزَنْبَل است و ابن‌البیطار گوید: هُو المریافلن و قدیمی ایضا اسطرطیوطس البیری ^۲ بهذا الأسم. (ابن‌البیطار).

ذوالف ورقه. [أَفَ وَ رَقَ] [ع] (مربک) رجوع شود به ذوالف ورقات.

ذوالقارّة. [] [لِخ] یکی از قریه‌هایی که دومه و سکامه نیز از آنهاست و جمعیت ذوالقارّة از همه کمتر است و بالای کوهی است و در آن دژ بلندی است. (از مسعجم البلدان یاقوت).

ذوالقافیتین. [ذَلَّ قَ تَ] [ع ص] (مربک) این صنعت چنان باشد که شاعر قطعه یا قفیده‌ای گوید که آن را دو قافیت پهلوی یکدیگر باشد: مثالی مسعود سعد گوید:

یا لیلۃ اظلمت علینا
لیلاء قاریۃ الدجّة.

قد رکضت فی الدجی علینا
دهماً خداریه الأعتة
فبت اقتاسها فکانت
حجلی نهاریه الأجّنة.

در این قطعه قاریه و نهاریه یک قافیت است و دجّنه و اعّنه و اجّنه قافیت دوّم است مثال از شعر پارسی مرآت:

ای از مکارم تو شده در جهان خیر
افکنده از سیاست تو آسمان سیر
صاحبقران ملکی و بر تخت خسروی
هرگز نبوده مثل تو صاحبقران دگر
با رای پیر و بخت جوانی و کرده‌اند
اندر پناه جاه تو پیر و جوان مقر
گیتی زبان گشاده بمدح تو و فلک

بسته ز بهر خدمت تو بر میان کمر
با موکب سیادت تو هم کتف شرف
با مرکب سعادت تو هم عنان ظفر.

و مرا چند قصیده است که در همه این صنعت نگاه داشته‌ام اما اندرین موضع این قدر تمام است. (حدائق السحر فی دقائق الشعر).

و مؤلف این لغت‌نامه را ابتکاری است در ذوقافیتین که نمونه آن قطعات ذیل است ^۳:

ای مرغ سحر چو این شب تار
بگذاشت ز سر سیاهکاری
وز نفعه روح بخش اسحار
رفت از سر خفتگان خماری
بگشود گره ز زلف زر تار
محبوبه نیلگون عماری
یزدان یکمال شد پدیدار
و اهریمن زشتخو حصاری

یاد آر ز شمع مرده یاد آر.

ای مونس یوسف اندر این بند
تعبیر عیان چو شد ترا خواب
دل پر ز شعل لب از شکر خند
محمود عدو یکام اصحاب
رفتی بر یار و خویش و پیوند
آزادتر از نسیم و مهتاب
ز آنکو همه شام با تو یکچند
در آرزوی وصال احباب

اختر بسحر شمرده یاد آر.

چون باغ شود دوباره خرم
ای بلبل مستمند مسکن
وز سنبل و سوری و سپرغم
آفاق نگارخانه چین
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم
تو داده ز کف زمام تمکین
ز آن نوگل پیش‌رس که در غم
ناداده بنار شوق تسکین

وز سردی دی فسرده یاد آر.

1 - Achillea millefolium. Myriophyllum.
2 - Stratiolitis terrestre.

۳- در سال ۱۳۲۷ ه. ش آنگاه که مجلس را به‌پاران کردند و نگارنده را با چندتن از آزادی طلبان تبعید کردند در ایبوردون شهرکی از مملکت سرسیس با مرحوم ابوالحسن معاهد السلطنه و میرزا قاسم خان صور اسرافیل و مرحوم حاج میربچ حکیمی برادر ابراهیم حکیم الملک و آقای حسین آقای پرویز درلاپری در شالّه منزل داشتیم در یکی از شبها مرحوم میرزا جهانگیرخان را بخواب دیدم که بمن گفت: «چرا نگفتی او جوان افتاده» و من ازین جمله چنان فهمیدم که میگوید چرا از کشته شدن من در جانی ذکر نکرده‌ای و در همان حال این مصراع را تکرار میکردم یاد آر ز شمع مرده یاد آر برخاستم و بسالن مشترکی که داشتیم رفته و چراغ را روشن کردم و قطعات فوق را در همان شب ساختم.

ای همره تیه پور عمران
بگذشت چو این سنین معدود
و آن شاهد نغمه بزم عرفان
بنمود چو وعد خویش مشهود
وز مذبذبه زر چو شده به کیوان
هر صبح شمیم عنبر و عود
ز آنکو بگناه قوم نادان
در حسرت روی ارض موعود
بر بادیه جان سپرده یاد آر.

چون گشت ز نو زمانه آباد
ای کودک دوره طلانی
وز طاعت بندگان خود شاد
بگرفت ز سر خدا خدائی
نه رسم ارم نه اسم شداد
حق بست دهان ژاژ خانی
ز آنکس که ز نوک تیغ جلاّد
ماخوذ بجرم حق ستائی.

تسليم وصال خورده یاد آر.

ذوالقبر. [ذُلَّ قَبْرُ] (اخ) نام شهری به نزدیکی
عسفان و آن را خیف ذی القبر نیز نامند. از
آن روی که قبر احمد بن الرضا بدانجاست.
(المرصع). و یاقوت گوید: خیف ذی القبر،
همان خیف سلام است.

ذوالقبلیتین. [ذُلَّ قَبْلَتَانِ] (اخ) لقب
امیرالمؤمنین علی علیه السلام که با رسول
اکرم بدو قبله بیت المقدس و کعبه نماز کرده
است.

ذوالقبه. [ذُلَّ قُبَّ بَ] (اخ) لقب حنظله بن
ثعلبه از آن روی که در دشت ذی قار قبه‌ای
برآوردده بود.

ذوالقدر. [] (اخ) نام قبیله‌ای است و در
شرح احوال تیمور گورکان نام آن قبیله آمده
است. صاحب حیب‌السیر در وقایع سال
۸۰۳ می‌آورد: روز شنبه چهارم شعبان موافق
اوائل لیلان نیل رأیت مراجعت برافراشت
[تیمور از دمشق] و در غوطه نزول اجلال
اتفاق افتاده اشارت علیه صدور یافت که
منشیان آستان سلطنت آشیان باسم امیرزاده
محمدسلطان که در سرحد مغولستان بود
نشانی نویسند، مضمون آنکه خدایباد حسینی
و بردی بیگ ساربوغا را بمحافظت آن سرحد
باز داشته متوجه درگاه عالم پناه گردد که
ایالت تختگاه هولاکوخان نامزد اوست و دانه
خواجه بایصال آن مثال مأمور گشته موکب
همایون از آنجا نهضت نمود و در اثناء راه
شاهزادگان و امراء احشام ذوالقدر^۱ و تراکه
کنار آب فرات را تاخه اسب و شتر و گوسفند
بی نهایت اولجه کردند. (حیب‌السیر ج ۲ ص
۱۶۶ س ۷ و بعد آن). و رجوع به تاریخ
ادبیات براون ج ۴ ترجمه رشید یاسمی ص ۴۱
و ۶۲ شود.

ذوالقدر. [ذُلَّ قَدْرُ] (اخ) یعقوب خان. از

امراء عصر شاه عباس، که در سال ۹۹۹ ه. ق.
دم از خودسری و نافرمانی میزد، و در یکی از
قلاع فارس متحصن شده بود در همان سال،
شاه عباس برای تسخیر استخر فارس باطناً و
رفع زحمت یعقوبخان، و در ظاهر بعنوان
شکار بکرمان حرکت کرده و در آن حدود
یعقوبخان را بحضور طلیید. خان که از
تحصن خود بترسیده آمده بود، مصلحت در
فرمانبرداری و دفع مخالفت خویش دیده.
چندتن را خدمت شاه فرستاد، و پیغام داد که
اگر حکومت فارس را به او کاملاً واگذار نماید
از قلعه درآمد و تشریف جوید. شاه با فرستاده
او اظهار شفقت و مهربانی ننموده و درباره
یعقوبخان التفات فرمود و او متعهد شد که خان
را بحضور بیاورد، لذا فرستاده برگشته خان را
راضی و مایل گردانید که تشریف حاصل کند.
خان از قلعه درآمد و آنجا را بیک هزار نفر از

معتدین خود سپرد، و با اعزاز و جلال تمام
بجانب شهر روانه گردید، و در بین راه که
موکب شاهی در حرکت بود تشریف یافته و
مورد توجه ظاهری گردید، ولیکن او خود را
بهیچوجه گناهکار نمیشد، و خیالات فاسد
خویش را هنوز در سر داشت، و تا سه روز
ملازم حضور بوده و با شوکت و احتشام در
دولتخانه شاهی آمد و شد مینمود، و گاهگاه از
او حرفهای پوچ و بیهوده بروز میکرد. از همه
بدرتر اینکه قلعه را نگاهداشته و بتصرف
نمیداد، علاوه بر این او مست نخوت و غرور
بوده، حتی روزی با وزیر (اعتمادالدوله) در
خلوتخانه شاهی به تلخی و تندری رفتار نموده
و حساب داد و ستد دولتی را که در آن موقع
در آنجا شده بود میخواست وزیر در پاسخ
چنین گفته بود: «هرگاه اشاره همایون شود در
تیک آن این حساب خاطر نشان تو خواهد
شد» در آن روز از طرف شاه دستور داده شده
بود که بی اجازه کسی را به خلوتخانه راه
ندهند. یعقوبخان با این وضع کافر نعمتی و
خیانت و نافرمانی، آتش غضب شاه را درباره
خود شعله‌ور نموده و به حسین خان قاجار که
از امرای مقرب و صاحب اختیار دربار بود
اشاره بقتل وی گردید. حسین خان به وی
دراویخته، اول او اندیشه شوخی کرد و بعد از
آنکه تندری و دشنام حسین خان را دید بنای
عجز و لایه را گذاشته، حسین خان دست او را
بسته در برابر آفتاب نگاهداشته، در دنبال آن
چندتن از مفسدین و همدستان ذوالقدر را
یکی یکی بجلو آورده و بغلامان امر میشد که
بند آنان را پاره پاره کنند و بدنهای ایشان را
برای عبرت دیگران به دار بیاویزند، از آن
طرف در بیرون خلوتخانه کسی از این پیش
آمد خبردار نبود، مردم چنین می‌اندیشیدند که
شاه با خاضان خود در خلوتخانه بساط عیش

و عشرت چیده، ولیکن هنگامی که بندن
کشتگان را بالای دار دیدند، آن وقت فهمیدند
که گزارش از چه قرار بوده، و بحقیقت کار
آگاه گردیدند. اما در آن روز یعقوبخان را
نکشته و برای پُرسشهای لازمه نگاهداشته،
سپس او در سیاه چال، یا چاهی که خود برای
عده‌ای از بی‌گناهان کنده بود محبوس گردید،
و مصداق: من حفر بئراً لأخیه فقد وقع فیهِ،
درباره او بعمل آمد و در این ضمن از او نوشته
گرفته و بقلعه فرستادند تا معتمدین او قلعه را
تسلیم دارند ولی اهل قلعه بنوشته او عمل
نکرده و از تسلیم قلعه خودداری کردند،
سپس چند روزی به مخالفت باقی مانده و
بایداری بخرج دادند.

حسین خان هر روزه دستور میداد یعقوبخان
را از چاه درآورده وراثت کسانی که او آنها را
کشته بود در برابر وی حاضر نموده و آنان به
وی صدمه و آزار میرساندند، حتی او را در
چاه نگوینسار کرده انواع و اقسام اذیت
میکردند و او فریاد و فغان میکرد. پس از چند
روز اذیت و آزار، او را به پیران و رجال
خاندان ذوالقدر که در قتل او شتاب داشتند
سپرده و بقتل رسانیدند. در این اثنا قلعه او هم
بتصرف سپاهیان دولتی درآمد.

(زندگانی شاه عباس کبیر ص ۵، ۶، ۶۴).

ذوالقدر. [ذُلَّ قَدْرُ] (اخ) زین الدین قرجه.
او در اول رئیس قبیله‌ای از تراکه بود و در
۷۸۰ ه. ق. ابتدا مرعش و سپس البستان را
مختر کرد و در ۷۸۷ درگذشت. و مؤسس
حکمرانان ذوالقدریه او باشد. رجوع به
ذوالقدریه شود.

ذوالقدر. [] (اخ) (علاءالدوله) «گفتار در
بیان جشن فرمودن شاه گیتی فروز در روز
نوروز و توجه نمودن جهت دفع شرعلاءالدوله
ذوالقدر به مساعدت بخت فیروز».... پادشاه
آفاق [شاه اسماعیل] از یورت قشلاق بیرون
خراسمیه در مرغزاری که عذوبت آبش
خاصیت چشمه تسنیم ظاهر میگرددانید و
لطفات هوایش چون نسیم خلد روحی تازه
بقالب پزمرده میرسانید منزل گزید و بترتیب
جشن نوروزی اشارت فرموده در آن روز
جهان افروز از سر نو بوازش امرا و حکام
پرداخت و در بزم کامرانی ساغرهای
دوستکامی درکشیده طبقات انام را به انواع
احسان و انعام متهج و مسرور ساخت... و
بعد از انقضای ایام جشن و سور بسماع
پادشاه مؤید و منصور رسید که نامراد از بغداد
گریخته و بعلاءالدوله ذوالقدر پیوسته، و
علاءالدوله دختر خود را با وی در سلک

۱ - بر حسب سوق عبارت این کلمه اسم است
و صفت نیست.

از دواج کشیده و بموافقت داماد در مخالفت خدام بارگاه شاهی لوی طغیان مرتفع گردانیده و اکنون با سپاهی از احاطه دایره خیال افزون به دیار بکر شتافته و بسبب اهتزاز صرصر بیدادش در آن دیار آتش بیداد اشتعال یافته سران لشکرش پیرده ناموس مردم میدرند و لشکر بهمنش هر جا هر چیزی میبند بشارت میرند... از استماع این خبر نایره غضب پادشاه هفت کشور زبانه بفلک اخضر کشید و دفع شر آن گروه بداختر بر ذمه همت خسروانه واجب نمود حکم همایون به اجتماع لشکر قیامت اثر نافذ گردید و تواجیان قمر میر جهت رسانیدن چار روی به اطراف بلاد و امصار آورده به آنکد زمانی لشکر بسیار از ولایات فارس و کرمان و عراق و آذربایجان و کردستان و لرستان در اردوی کهنان پسوی جمع آمدند همه جوشن پوش و خنجرگذار و سراسر کینه کوش و ظفر آثار... آنکاه پادشاه ربع مسکون بروز فرخ و وقت همایون اعلام زرنگار افراخته و دفع شر اشرار ذوالقدر را پیش نهاد همت ساخته عثمان سمند گیتی نورد بجانب آذربایجان انعطاف داد و فغان گورکه و نفیر به اوج فلک اتیر رسید و هر کس در اردوی همایون بود روی براه نهاد... و پس از آنکه ماهیچه بیرق خورشید اثر ساخت آذربایجان را از نور وصول غیرت افزای فضای آسمان گردانید و علاءالدوله بر این معنی مطلع گردیده بعضی از قلاع دیار بکر را که تسخیر کرده بود بجمعی از معتمدان خود سپرد و روی هزیمت بصوب البستان آورد و کیفیت فرار او بر عرض شاه فلک اقتدار رسیده همانروز نهضت همایون از عقب مخالفان دون اتفاق افتاد و علاءالدوله در البستان نیز مجال توقف محال دانسته زمره‌ای از متعلقان را بجانب روم روان کرد و فرقه‌ای را بصوب شام فرستاد و خود با مددودی چند بکوه درنا که از غایت رفعت قلعه آن به اوج قلعه آسمان می‌ساید و کره زمین از فراز آن کمتر از ذره مینماید پناه برده متحصن شد و پادشاه مجاهد غازی در عین دولت و سرافرازی قطع منازل کرده بر بعضی از ولایات که داخل مملکت روم بود عبور فرموده و به هر شهر و قصبه که رسید ابواب عدل و احسان بر روی روزگار متوطنان آن برگشود و چون بر کنار رود البستان مضرب خیم سپاه بحر جوش رعدخروش گشت جمعی کثیر از دون صفتان عفریت منظر جامه جنگ پوشیده و دست بشمشیر و خنجر یازیده در برابر موکب ظفر انتر صف قتال بیاراستند... و غازیان عظام نیز بسوی صف فروداخته غریو کره‌نای و سورن زلزله در زمین و زمان انداخت و صدای نفیر و کوس گوش

ساکنان گنبد گردان را کر ساخت... آنکاه دلیران جنگجوی و بهادران تندخوی دست به استعمال تیر و کمان و سیف و سنان برده روی به انهدام بنیان حیات یکدیگر آوردند و کمال جلادت و مردانگی بظهور رسانیده بزخم نیزه خطی قامت مثال جوانان نخواستہ را مانند کمان سپر کردند گاه از تحریک شمشیر خونبار سر سروران مرادفکن وداع بدن می‌کرد و احياناً حدت پیکان خارا گذار راه بیابان عدم در چشم دلیران صف شکن می‌گشود لاجرم در هر دمی خون محترمی بر خاک ریخت و در هر قدمی خاک وجود همدمی با خون برآمیخت... و با آنکه در آن روز سپاه پادشاه گیتی فروز بضر تیغ مسلول بسیاری از آن خیل مخذول را به بنیان عدم بلکه بقعر جهنم فرستادند بقیة السیف پای قرار استوار داشته تا شب در موقف کارزار باستانند و چون خورشید جمشید از توقف در میدان سپهر ملول شده راه دیار مغرب پیش گرفت و ششمه تیغ آفتاب بنام غروب درآمد از عکس خون کشتگان ساحت افق گونه لعل بدخشان پذیرفت پادشاه عالیجناب در معسکر همایون نزول اجلال فرموده سپاه ظفر اقتباس را با قامت لوازم پاس امر نمود و لشکر ذوالقدر نیز مراسم طلایه پرداخته آن شب تا صبح از جانبین طریقه نیتظ و احتیاط مرعی بود روز دیگر که سهداران قضا و قدر دیبای زرنگار بر فراز جوشن سیماب‌گون گردون پوشیدند و لمعات تیغ برق کردار فضای دشت و هامون را نور و ضیاء بخشیده در انعدام سپاه ظلام کوشیدند و پادشاه بهرام‌پدین سپهر انتقام بی‌بدل را بدرع زراندود آراسته بر باره آثار دلداد پولا دسم قطایی بر برآمد و بسوی صفوف لشکر فیروزی اثر پرداخته میدان قتال را بفر طلعت همایون غیرت افزای فضای سپهر بوقلمون گردانید و از آنجانب اشرار دیوسار ذوالقدر در برابر آمده در این روز نیز حربی در غایت صعوبت دست داد و مخالفان خیره سر بدستور روز پیشتر قدم ثبات استوار داشته بهنگام هجوم سپاه ظلام هر یک از فرقه ناجیه و زمره باغیه بمعسکر خویش متوجه گردید صبح روز سیم که خسرو انجم علم نورگستر فتح و ظفر برافراخت و از استعمال اشعه اسنه و تیغ بیدریغ خیل ظلام شب محنت انجام را مغلوب ساخت بار دیگر غازیان رستم‌اثر شمشیر و خنجر کشید، روی بقوم پشرش ذوالقدر آوردند و در این روز نسایم نصرت و برتری بر شقه رایت سالکان مسالک شریعت پروری وزیده ادعای وارون‌اختر آغاز انهدام کردند اما مضمون کلمه قل لن تنفکم الفرار ان فرترم شامل حال آن مردم گشت و سر پنجه

قدرت سپاه بهرام صولت بساط حیات اکثر آن قوم بی‌دولت را در نوشت جهاز و یراق و متعلکات ایشان بتمام در تحت تصرف لشکر فیروزی انجام قرار گرفت و از صرصر غضب پادشاهی نایره فنا در بیوات و انبار غله آنجمع خاکسار سمت اشتعال پذیرفت... پادشاه ستوده‌مآثر بعد از فراغ خاطر از مهم آن قوم مدبر عازم دیار بکر گشته بر حدود شام عبور نمود و از حکام و سرداران آن ولایت جمعی که بقدم اطاعت بدرگاه عالم پناه آمده لوازم نیاز و نثار بجای آوردند نوازش فرمود و چون هوای دیار بکر از غبار موکب ظفر آثار عبیریز و مشکبار گشت بمسامع جاه و جلال بیوست که طایفه‌ای از توابع علاءالدوله در قلعه خرت برت تحصن نموده‌اند و حصانت آن حصار موجب اعتضاد ایشان گشته شرایط فرمانبرداری بجای نمی‌آرند و موکب همایون بدانجناب شتافته سپاه ستاره‌عدد بمدد بخت سرمد محیط آسا به گرد آن قلعه منانت انتما درآمدند و به افروختن شعله حرب و جنگ و انداختن تفتنگ و سنگ پرداخته در روز دویم چند رخته در دیوار آن قلعه که چون قله جزوا از وصمت اختلال مصون بود افکندند و صورت فتح و ظفر در نظر پادشاه فریدونفر جلوه گر شد و حکم همایون شرف نفاذ یافت که غازیان عظام رعایا و مزارعان را اصلا تعرض نرسانند و از اتباع علاءالدوله ذوالقدر هر کس یابند اسیر سرنیجه اقتدار گردانند و فرمانبران بموجب فرموده عمل کرده چون کیفیت فتح قلعه خرت برت بمسامع کوتوالان سایر قلاع دیار بکر رسید مجموع از مقام سرکشی و عناد در گذشته مقالید حصون و بلاد را با تحف شایسته و تیرکات بایسته بدرگاه عالم پناه فرستادند و اظهار عبودیت و اخلاص نموده ابواب اطاعت و خدمت‌کاری برگشادند و پادشاه مخلص‌نواز درباره آن جماعت احسان و انعام فرموده زمام ایالت ولایت دیار بکر را در قبضه درایت محمدبیک استاجلو نهاد و طبل مراجعت کوفته عثمان عزیمت بطرف اخلاط انعطاف داد و در اتناء راه شرف‌الدین بیک که حاکم قلیس بود با پیشکش فراوان باستان سلطنت آشیان شتافته شرف بساط بوسی حاصل نمود و مجلس سایر خدام عالی‌مقام گشته دست عنایت پادشاه برجیس قدر ابواب لطف و مرحمت بر روی روزگارش برگشود و پس از آنکه ولایت اخلاط محل بسط بساط سلطنت مناط گشت مشاهده سنبلهای حمراء بر اغصان درختان و تلون اوراق باغ و بستان باعث آرایش بزم نشاط شده نوای نای و نوش از ایوان کیوان درگذشت و پادشاه گیتی فروز

چند روز در آن مقام فرح انجام یشر بدمام پرداخته از آن جا بخوی شتافت فصل دی در خوی بوده پرتو انوار معدلش بر وجنات احوال متوطنان آذربایجان تافت.

«ذکر طغان علاءالدوله ذوالقدر کرت دیگر و کشته شدن اولاد او بضر ب تیغ نصرت اثر»

در آن زمستان که خوی موضع مضرب خیام پادشاه نیکوخوی بود علاءالدوله ذوالقدر لشکری جنگجوی فراهم کشیده مصحوب پسر خویش که قاسم نام داشت او را بجهت انتصاف بصفت شجاعت ساروقیلان میگفتند بجانب دیار بکر ارسال نموده محمد بیگ استاجلو با وجود قلت سپاه بضمون کم من فته قلیله غلبت فته کثیره باذن الله. (قرآن ۲۴۹/۲). واتی بوده در برابر اعدا صف آرای گشت و هر دو فریق نهایت کشش و کوشش بتقدم رسانیده محمد بیگ را صورت نصرت دست داد و ساروقیلان و جمعی از خویشان او را غازیان شیرشکار اسیر کرده ودر قتل قوم ذوالقدر نوبت دیگر غایت قدرت ظاهر ساختند و محمدبیگ از وقوع این فتح مبین مبهتج و مسرور گشته بلوازم محامد الهی قیام نموده ساروقیلان را با سایر اسیران گردن زده روس نامبارک ایشان را به اردوی اعلا روان فرمود و قاصد او در قشلاق خوی به درگاه سلاطین پناه رسیده کیفیت حال بعرض نواب کامیاب رسانید و غریق انعام و احسان بجانب دیاربکر مراجعت کرده و غایت عنایت شاهی را که مشاهده کرده بود مرروض محمدبیگ گردانید اما علاءالدوله بعد از شنیدن این خبر مانند پلنگ تیرخورده در خشم شده در ماتم پسر سیلاب خون از چشم روان ساخت و بار دیگر به اجتماع اسلحه و یراق پرداخت و پانزده هزار سوار عفریت منظر مریخ آثار فراهم کشیده دو پسر دیگر خود را که کلاتر را گور سرخ و خردتر را احمد بیگ میگفتند سردار آن سپاه گردانید و ایشان را جهت طلب خون ساروقیلان بحرب محمدبیگ استاجلو روان ساخت و محمد بیگ از هجوم اعداء شوم خیر یافته باز مستعد قتال گشت و در ظاهر قلعه آمد. تلاقی قریقین دست داده جنگی در پیوست که از نهب آن عنان صبر و شکیب از قبضه اقتدار کوتوال حصار پنجم بیرون رفت و سیلاب خون چون رود جیحون در فضای معرکه روان شده قافله امن و سلامت رخت از مرحله جهان بریست آخسرالامر محمدبیگ بباد حمله صرصر اثرخیل بدخواه ذوالقدر را چون غبار بسی اعتبار از عرصه روزگار برداشت و گورسرخ و احمدبیگ با بسیاری از اتباع در معرکه کشته گشته زمانه پربهانه وجود و عدم ایشان را یکسان انگاشت و احمدبیگ کره بعد

اخری دست تمنا در گردن عروس فتح و فیروزی حمایل نموده سرهای مقتولان را بر پشت ستوران بار کرد و مصحوب قاصدی قمرمیر بیایه سریر سلطنت مصیر فرستاد و چون در آن زمان پادشاه خجسته شیم از قشلاق خوی متوجه عراق عجم گشته بود ایلچی استاجلو محمد در بیلاق همدان سرهای دشمنان را باستان ملایک آشیان رسانیده کیفیت فتح را که ثنایا بین دولت ابد پیوند روی نموده بود مرروض گردانید و به اصناف احسان و اکرام اختصاص یافته مفتخر و مباهی بجانب دیار بکر باز گردید و چون خیر شکست علاءالدوله مره بعد اخری بروم رسید پادشاه آن دیار که از وی کینه دیرینه در سینه داشت لشکر بر وی کشید و علاءالدوله در میدان قتال بزخم تیغ رومیان کشته گشته رفته حیات بسیاری از قوم ذوالقدر در آن معرکه منقطع گردید و بقیه السیف در اطراف آفاق پریشان شده نامراد در خدمت قیصر راه دیار روم پیش گرفت و بیشایه کلفنی و غایله مشقتی گلشن ممالک شاهی از خار آزار آن سالک طریق تباهی سمت امنیت پذیرفت و شاه صاحب تائید آن بهار و تابستان در مستزهاات ولایت همدان در کمال دولت و اقبال اوقات خجسته ساعات بعیش و نشاط مصروف داشت. (حسب السیر). و رجوع به ذوالقدریه شود. در تاریخ ادبیات ادوارد برون جلد چهارم آمده است سلطان مراد سیزدهم و آخرین پادشاه سلسله آق قویونلو و علاءالدوله ذوالقدر (که سیاحان ایتالیائی او را عالی دولی مینامند) با یکدیگر اتحاد کردند. این شخص اخیر دعوت اسماعیل را (مراد مؤسس سلسله صفویه است) رد کرده و زبان را بکلمه طیه علی ولی الله و لمن اعداء دین آیینی خلفای سه گانه) نگر دانید و بمخالفت برخاسته از سلطان عثمانی استمداد کرد. (تاریخ ادبیات براون ترجمه رشید یاسمی ص ۴۶).

ذوالقدر. [۱] (الخ) نام قریه ای در ۵۲۸ هزارگری طهران میان کتانو و جرغول. و آنجا ایستگاه راه آهن است.

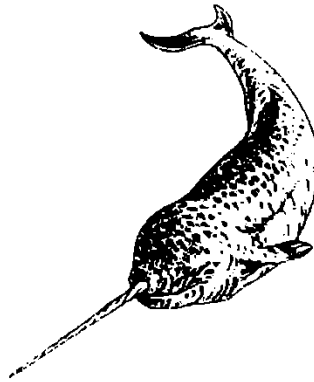
ذوالقدر. [۱] (الخ) یکی از ایلات هفتگانه ترک، در سپاه صفویه. رجوع به استاجلو شود.

ذوالقدریه. [ذلّ ق ذری ی] (الخ) سلسله کوچکی از ترکمانان که از اواخر مائه هتم هجری تا اوائل مائه دهم در مرعش و حوالی آن فرمان رانده اند مؤسس این سلسله ذوالقدر زین الدین قرجه است و او در اول رئیس یکی از قبائل تراکمه بود و در ۷۸۰ ه. ق. ابتدا مرعش و سپس البستان را تسخیر و ضبط کرد و پسر و جانشین او خلیل بیگ ملاطیه و

خریوت و بهنی را نیز بر قلمرو زین الدین بیفزود و سولی بیگ برادر و جانشین خلیل با تزویج دو دختر خود یکی ببایزید پسر چلبی سلطان محمد و دیگری بحاکم سیاس قاضی برهان الدین اساس حکومت خود را تقویت کرد و پس از آن ناحیه حما را نیز مسخر و ضمیمه ملک خویش ساخت و در جنگی که با برقوق ملک مصر در پیوست مغلوب و مقتول گردید و مرعش و ملاطیه به دست تیمور طاش پاشا ضبط و منضم به ممالک عثمانی شد لیکن برادرزاده و جانشین سولی بیگ نصیرالدین محمدبن خلیل از پای نشست و پس از محارباتی طویل با ملک مؤید پادشاه مصر عهدی تجاوزی و تدافعی منعقد داشت و با دستگیری و مدد سپاه مصر حاکم قره مان محمد بیگ را مغلوب و اسیر کرده مغلولاً به مصر فرستاد و سپس با امداد و معاونت سلطان مرادخان ثانی بر حاکم قره مان ابراهیم بیگ غلبه و قیصریه را تسخیر و ضبط کرد و به سیاحت به مصر شد و در آنجا از وی به اعزاز و اکرامی هرچه تمامتر پذیرائی شد و پس از او پسرش سلیمان بجای پدر نشست و سلطان مرادخان ثانی (سیتی) را که در میان پنج دختر سلیمان از همه زیباتر بود برای شاهزاده سلطان محمدخان بزنی گرفت. بعد از وفات سلیمان چهار پسر او، ارسلان، شهبسار، شاه بوداق و علاءالدوله بترتیب یکی بعد دیگری در مرعش و منضعات حکم رانندند. و آنگاه که شاه بداق بدستگیری حکومت مصر بر مستند امارت نشست چون رؤسا و بزرگان مملکت باطاعت وی راغب نبودند سلطان محمدخان باسوق جیشی وی را طرد و اخراج کرد و برادر وی شهبسار بر جای او نشست. و شاه بداق بمصر گریخت و با عساکر نصریه بازگشت و دیری میان دو برادر جنگها در پیوست و قیتابی، حکمران مصر به سلطان محمدخان وعده کرد که اگر از حمایت شهبسار دست بردار او پس از خلع شهبسار و گرفتن انتقام از وی مملکت ذوالقدریه را به عثمانیان وا گذارد و سلطان محمد این فریب بخورد و قیتابی شهبسار را مغلوب و اسیر کرده در مصر وی را بدار آویخت، لیکن چون از اشتغال سلطان محمد بجنکهای رومیلی آگاه بود بوعد خویش وفا نکرده و محمی خود شاه بداق را بجای شهبسار بنشاند. تنها پس از ده سال سلطان محمدخان بار دیگر به دیار مرعش سپاه فرستاد و شاه بداق را دوباره خلع و طرد و امارت مرعش به برادر وی علاءالدوله داد. و علاءالدوله تا زمان سلطان سلیم خان در قید حیات بود و بدانگاه

منه ذکرا. (قرآن ۸۳/۱۸). دیگر جای گفت حتی اذا بلغ مغرب الشمس. (قرآن ۸۶/۱۸). و حتی اذا بلغ بین السدین. (قرآن ۹۳/۱۸). و این سد بمیان دو کوه اندر است که او آنجا سد کرد و با جوج و مأجوج را بازداشت و محمد بن جریر از این حدیث که خدای عزوجل گفت اندر نبی و چنان که آمده است اندر تفسیر که این خدای گفت اندر این کتاب خویش از قصه ذوالقرنین و با جوج و مأجوج و با فائده تر است و محمد بن جریر اندرین کتاب فراموش کرده است از عبدالله عباس روایت کند اندر کتاب تفسیر گفت چون مردمان مکه از پیغمبر (صلعم) میبمانند و با او بحجت برنمایند رسول فرستادند به جهودان خبیر و بدان جهودان که در زمین عرب بودند و بزمین حجاز و یشرب و ایشان را گفتند که از میان ما مردی بیرون آمده است و همی دعوی پیغمبری می کند و همی خواهیم تا بدانیم که راست گویست یا دروغ زن و با ما کتابی نیست آسانی که از آنجا خبری بنسبت او را ببریم تا راست یا دروغ او پدید آید و با شما توریه است اخبار ماضین و جواب آن ما را بگوید تا ما او را ببریم و رسول ایشان بوجهل بن هشام بود پس جهودان گرد آمدند و توریه پیش اندر نهادند و از آنجا سه مسئله بیرون کردند یکی گفتند که بتوریه اندر نوشته است که خدای را جلّ و جلاله فرشتهای است که او را روح خوانند و گروهی گویند که روح نام است جبرئیل را و گروهی گویند که روح نام یکی فرشته است بزرگ و از بزرگی که هست هر دو عالم و هر دو ملک و آنچه در میان هفت [فلک و] فلک الأفلاک است همه در میان دو ایروی وی اندر است و از بزرگی وی خدای عزّ و جلّ داند و خدای تعالی به توریه او را نام برده است و گفت که چگونه است شما را محمد را بررسید از روح که اگر او را صفت کند بدانید که او نه پیغمبر است و اگر گویند که هست و صفتش نکند بدانید که او پیغمبر است و از قصه اصحاب الکهف برپرسیدش و بگفتند که صفت اندر توریه چگونه است و حدیث رسیدن ذوالقرنین از مشرق تا بمغرب و حدیث سدّ یا جوج و مأجوج گفت که اگر همچنین است و جواب همچنین دهد بدانید که او پیغمبر است ابوجهل به مکه باز آمد و مهتران مکه را بگفت و جهودان با ابوجهل نزدیک پیغمبر علیه السلام آمدند ابوجهل گفت یا محمد لولا اوتی مثل ما اوتی موسی من الکتاب و اخبار الماضین و علم الاولین و الآخیرین تو اگر پیغمبری چرا

است بوادی القری. (معجم البلدان یا قوت).
ذوالقرنۃ. [ذُلّ قَ د] [لخ] از ارض نجد است و بعضی ذوالقرنۃ به فاه موحده فوقانیه گفته اند. (از المرصع) (معجم البلدان یا قوت).
ذوالقرط الوشاح. [] [لخ] لقب سکنین معاویه بن امیه. [نام شمشیر خالد بن ولید.
ذوالقرعتین. [ذُلّ قَ عَ ت] [ع ص مرکب] قسمی از نبض و زدن رگها.
ذوالقرن. [ذُلّ قَ] [ع] مرکب] نام نوعی ماهی است. (کتاب البلدان ابن القتیبه). قوتی. خنور. زال. ماهی زال. حریش. هر میس نوعی پستاندار دریائی^۱ از راسته قطاسها که طولش تا ۴ متر می رسد یکی از دندانهای نیش جنس نر این حیوان رشد بسیار یافته و بموازات طول بدن حیوان از دهان خارج میشود (حدود ۳ متر) و مانند شاخی دراز و افقی در جلوی سر قرار دارد و عضو دفاعی حیوان است.



ذوالقرن

جریش البحر. کرکدن البحر. (کتاب البلدان ابن القتیبه) و قدما می گفتند که چون استخوان او کسی تا خود دارد اگر کسی بنجلس در آرند آن استخوان جنیند گیرد.
ذوالقرنین. [ذُلّ قَ نَ] [لخ] خداوند دوشاخ. صاحب دوسر و در تحت عنوان اسکندرین فیلفوس شرح حال اسکندر مقدونی را ذکر کرده ایم. اینک برخی از افسانه های شرقی را که راجع به او و لقب او هست ذیلاً نقل میکنیم: بلمعی در ترجمه تاریخ طبری گویند: و این اسکندر را از بهر این ذوالقرنین خواندند که از این قرن تا آن قرن برسد و قرن بتازی سرو بود و گوشه های جهان را قرن خوانند و یکی گوشه جهان آنجاست که آفتاب برآید و یکی گوشه آنجا که فروشود و هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند و او به هر دو گوشه رسیده بود هم به مشرق و هم به مغرب از بهر آن او را ذوالقرنین لقب کردند و خدای عزوجل فرمود و یسلونک عن ذی القرنین قل سألوا علیکم

که او به دیاربکر تجاوز کرد شاه اسماعیل با سپاهی بدفع و قلع او پرداخت. رجوع به ذوالقدر علاءالدوله شود. و داماد و پسر علاءالدوله در آن جنگ اسیر و کشته شدند. و آنگاه که سلطان سلیم خان عثمانی بمقابله شاه اسماعیل می شتافت از یکی از بیگ های ذوالقدری که حا کم بوزوق بود عدهای سوار درخواست کرد و او علاوه بر آنکه از دادن آن عده امتناع ورزید برای اردوی سپاه عثمانی پاره های موانع و مشکلات پیش آورد. سلطان سلیم خان گاه بازگشت بسال ۹۲۱ مغان پاشا را بتدمیر و تکبیل علاءالدوله مأمور کرد و سنان پاشا علاءالدوله و چند پسر و برادر وی را بکشت و متصرفات وی را ضبط کرده و یکی از همان سلاله را که موسوم به علی شهبور بیگ زاده بود بحکومت آنجا منصوب کرد و بدین صورت دولت ذوالقدری که از ۷۸۰ تا ۹۲۱ ه. ق. در مدت ۱۴۱ سال در خطه مرعش و توابع حکمرانی داشت منقرض گردید. عده امرای ذوالقدری و تاریخ جلوس هر یک بدینقرار است:

- ۱- زین الدین قرهچه ۷۸۰
 - ۲- خلیل بیگ بن زین الدین ۷۸۷
 - ۳- سولی بیگ بن زین الدین ۷۸۸
 - ۴- نصیر الدین محمد بیگ بن خلیل ۸۰۰
 - ۵- سلیمان بیگ بن نصیر الدین ۸۴۶
 - ۶- ارسلان بیگ بن سلیمان ۸۵۸
 - ۷- شاه بوداق بیگ بن سلیمان ۸۷۰
 - ۸- شهبور بیگ بن سلیمان ۸۷۲
 - نائیا شاه بوداق ۸۷۵
 - ۹- علاءالدوله بن سلیمان ۸۸۵
- (نقل از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ذوالقدر علاءالدوله. و رجوع به ترجمه ج ۳ تاریخ ادبیات ادوارد براون ص ۴۳۸ و ۴۴۰ و سیانامه ۱۲۹۲ شود.

ذوالقدم. [ذُلّ قَ د] [ع ص مرکب] خداوند نجات. مُقدم. یقدم.

ذوالقرابه. [ذُلّ قَ بَ] [ع ص مرکب]. مرکب] کس. خویش. نزدیک. ج. ذوی القرابه. ذوی القربات، کسان. خویشان. نزدیکان.

ذوالقراچی. [ذُلّ قَ حَا] [لخ] نام موضعی بوادی قری.

ذوالقربی. [ذُلّ قَ بَا] [ع ص مرکب]. مرکب] خداوند نزدیکی رحم. خویش. خویشاوند. ج. ذوی القربی.

ذوالقرح. [ذُلّ قَ] [لخ] لقب کمب بن خفاجه که بر تن اثر خستگی کاردی داشت. (منتهی الارب) (المرصع). و قیل معاویه بن الکلبی. (از حاشیه المرصع خطی).

ذوالقرحا. [] [لخ] نام جایگاهی است. (المرصع). رجوع به ذوالقراچی شود.

ذوالقرحی. [ذُلّ قَ حَا] [لخ] موضعی

1 - Hardi. Intrepide.

2 - Narval.

ندهند کتابی بخیر گذشته و مانده اندر جهان از اول و آخر چنانکه قوم موسی به موسی گرویده است و یا با قوم موسی و ما جهودان گرد آمدیم و از کتاب موسی مسئله‌ها بیرون کردیم و ترا بیرسیم و اگر تو همچنان جواب دهی که آنجا نیشتم ما ندیم که تو پیغمبری و نیز بگویم پیغمبر گفت پرسید. گفتند ما را از روح بزرگ خبر ده که چیست و چگونه است و از اصحاب کهف نیز خبر ده. و از ذوالقرنین نیز خبر ده پیغمبر علیه‌السلام ازین سه چیز خبر نداشت و خدای عزوجل هنوز آیه بدو نفرستاده بود به بیان این قصه‌ها پیغمبر گفت مرا خدای عزوجل آگاهی نکرده تا جبرئیل بیاید و آن را بگویم تا مرا از خدای عزوجل این خبرها بیآورد و نگفت انشاءالله. عبدالله عباس گفت که پانجده روز جبرئیل (ع) سوی پیغمبر نیامد کافران گفتند خدای محمد محمد را فراموش کرده است و پیغمبر (صلعم) چون این سخن بشنید تنگدل گردید پس روز پانجده روز در روز آینه جبرئیل فرو آمد پیغمبر بوقت آنکه درخواست گشتن و از خدای عزوجل مر پیغمبر را علیه‌السلام درود آورد و با او عتاب کرد و گفت و لا تقولن لشیء ائی فاعل ذلک غداً الا ان یشاءالله. (قرآن ۲۳/۱۸ و ۲۴). اگر خدای عزوجل خواهد و اذکر ربک انا نسیتم. (قرآن ۲۴/۱۸). پس پیغمبر را تقرب کرد و گفت نه چنان است و گفت چون انشاءالله فراموش کنی بگو انشاءالله و اگر همه آن وقت گذشته بود و خدای عزوجل سوگند یاد کرد به نبی اندر قوله تعالی و الضحی واللیل اذا سجی. (قرآن ۱/۹۳ و ۲). و هرچند که خدای عزوجل اندر سوگند یاد کرده است و آن سوگند را معنی آن است که به خویشتن و به بزرگی خویش یاد کرده است چنانکه به آفتاب و ماهتاب سوگند خورده است و گفت والشمس و ضحیها والقمر اذا تلاها. (قرآن ۱/۹۱ و ۲). و شب و روز گفت واللیل اذا یغشی والنهار اذا تجلی. (قرآن ۱/۹۲ و ۲). و آنچه بستارگان یاد کرد و گفت فلا أقسم بالخنس الجوار الكنس. (قرآن ۱۵/۸۱ و ۱۶). و آنچه بسپیده‌دم یاد کرد گفت والفجر و لیال عشر. (قرآن ۱/۸۹ و ۲). و آنچه به ماهتاب فروشدن کرد گفت فلا أقسم بالشفق. (قرآن ۱۶/۸۴). و به مکه و خانه مکه یاد کرد و گفت لا أقسم بهذا البلد. (قرآن ۱/۹۰). و آنچه بروز رستخیز یاد کرد و گفت لا أقسم بیوم القيمة. (قرآن ۱/۷۵). و معنی آن همه سوگند همه بخویشتن خورد و به بزرگی و عظمت خویش معنی آنچنان بود که همی ایدون گوید به بزرگی آن خدای که آفتاب و ماهتاب میراند و بدان خدای که سپیده‌دم باز

کند و روز آرد و شب برد و باز شب آرد و روز برد و بدان خدای که آفتاب فروبرد و بدان خدای که مکه را افضل کرد و بدان خدای که رستخیز او برانگیزد پس هر چیزی که خدای عزوجل آن را نام برد اندر نبی و از آنچه آفریده است اندر جهان و بدان سوگند خورد معنی این است که بخویشتن سوگند یعنی بدان خدای که اینچنین او کرده است پس گفت بدان خدای که روز او برد و شب او آورد ما ودعک ربک و ما قلی. (قرآن ۳/۹۳). ترا خدای دست باز نداشت و دشمن نگرفت چنانکه مشرکان گفتند به مکه و خدای عزوجل مر او را بدان جهان بهشت جاودانه دهد و عبدالله بن عباس گفت ذوالقرنین با همه سپاه یکسال بمغرب بماند نشسته و اهل مغرب را بخدای همی خواند کس بدو نگوید جز یک تن پس آن همه را بکشت و آن یکتا رازنده دست باز داشت و مردمان ایدون گویند که ذوالقرنین به اول ملک بود چون ملک مشرق و مغرب بر وی تمام شد خدای عزوجل او را پیغمبری داد و از این آیه گفتند که خدای عزوجل همی گوید: قلنا یا ذالقرنین... (قرآن ۸۶/۱۸). و این بدو وحی بود که خدای عزوجل جواب دهد (؟) چنانکه گفتند پیغمبر است گفت این قول به الهام خدای بود. با او مخاطبه نکرد ولیکن به الهام به دلش اندر افکند چنانکه گفت و اوحینا الی ام موسی. (قرآن ۷/۲۸). این وحی الهام است نه وحی پیغمبری و دیگر جای فرمود: و اوحی ربک الی التحل. (قرآن ۶۸/۱۶). و این نیز وحی الهام است نه وحی نبوت. قلنا یا ذالقرنین وحی الهام است نه وحی نبوت و علما و مفسران اندر حدیث ذوالقرنین اختلاف داشتند پس گفت: ثم اتبع سیباحتی اذا بلغ مطلع الشمس، گفت راه برگرفت و همی رفت تا از مغرب به مشرق برسد آنجا که آفتاب برآید. وجدها تطلع علی قوم لم تجعل لهم من دونها سترأ. (قرآن ۹۰/۱۸). قال لیس لهم بیوت و لاحتطان یسترون بها من الشمس گفت آن مردمان که بمشرفند که آفتاب بر ایشان پدید آید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را از آن آفتاب بپوشند نه خانه و نه دیوار و نه جامه را که اندر بیابانند و بدان ریگ بنا اندر توان کردن و جامه ندارند چه کشت نکنند و پنبه نتوانند کشتن طعامها از شهرهای دیگر آورند و آنجا سرما بود سخت و ایشان همه برهنه‌اند سخت، زنان و مردان همچون ستوران پیش یکدیگر جماع کنند و حدیث همی کنند و سرگین همی افکنند و نه ایشان را از آتش دنیا هیچ خبر هست تا آفتاب برآید از مشرق باقوت برآید ایشان از آن گرمی و آسایش یابند و آسانی تا زوال بگردد و نیم

روز شود و آفتاب از ایشان شود تا دیگر روز که باز آفتاب برآید و خدای عزوجل گفت: کذلک و قد احطنا بما لدیه خبرنا. (قرآن ۹۱/۱۸). معنی این است که علم من محیط بود پیش ذوالقرنین و همی دانستم که او کجا شود و از کجا آید و اما آنکه ایدون گفت: کذلک، این کذلک را معنی لطیف است نزدیک علماء و مفسران ایدون گفتند که اندر تقویم باید نظیر آیت (؟) تا معنی کذلک بیرون آید چنانکه ایدون گوید فاتح سبأ حتی اذا بلغ مغرب الشمس. (قرآن ۸۶/۱۸). و معنی اندر سبب طریق خواهد. گفت آن راه که من او را دادم دادند آن راه همی رفت (؟) تا به مشرق رسید پس گفت: حتی اذا بلغ بین السدین... یعنی الجبلین و بعد مشرق دو کوه بود بلند در میان آن دو آکوه و ادبسی بود بزرگ و راه گذر ازین کوه تا بدان کوه، ایدون گفتند که هزار ارش بود و بر آن کوه مردمانی بودند مسلمان چنانکه خدای عزوجل فرمود: وجد من دونهما قوماً لا یحکدون یفقهون قولاً. (قرآن ۹۳/۱۸). مردمانی بودند که ایشان به طاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند ذوالقرنین ایشان را برده نکرد و وعدهای نیکو کرد و اندر میان آن دو کوه فرآمد و بالای آن کوه خدای بداند و از هیچ سوی آن راه نبود که بر آن کوه بر توانستی شدن و از آن طرف کوه خلقی بودند از آدمیان که ایشان را یا جوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان از بسیاری بجز از خدای عزوجل کس نمیداند و بدو گروهند گروهی از فرزندان یا جوج اند و ایشان را همه یا جوج خوانند و دیگر گروه از فرزندان ماجوج اند ایشان را همه ماجوج خوانند و این یا جوج و ماجوج دو برادر بوده‌اند از فرزندان یافث بن نوح علیه‌السلام از پس طوفان آنجا بعد مشرق افتادند و از پس آن دو کوه قرار گرفتند و از ایشان نسل پیوست و از نسب هر یکی را چندین فرزند آمد و خلق بسیار شدند صورت ایشان همچون صورت آدمی است ولیکن بقامت یک ارش‌اند و هر یکی گوشها دارند پهن که در زمین همی کشند و جامه ندارند برهنه باشند و چون خر و گاو وحش پیش یکدیگر جماع کنند و شرم ندارند و چون بختند یک گوش زیر کنند و یک گوش بالا بر کردار دواج و کشت و ورزشان نباشد و طعام ایشان دانه خار خشک است آنکه بتازی حریون (؟) گویند و از این مردمان اندر کوه بسیارند و دین ندارند و خدایرا نشناستند و عدد ایشان کمتر نشود و هیچ مردی از این جهان بیرون نشود تا او را هزار تن از پشت بیرون نیاید از تر و از ماده و ایشان هر وقتی از آن کوهها بیرون آیند و مسلمانان را رنجبه نمایند و فساد بسیار کنند و هر آدمی که بیابند

بکشند و بخورند و گیاه و درختان باردار بخورند و نیز مسلمانان ایشان را باز نتوانند داشتن. چون ذوالقرنین به ایشان فرود آمد و خبر به مسلمانان رسید مسلمانان گردآمدند و گفتند ما خویشتن از دست این یاجوج و مأجوج نتوانیم رهاییمان الا به نیروی این پادشاه. آنگاه به پیش ذوالقرنین آمدند و گفتند: یا ذالقرنین إن یا جوج و مأجوج مسفدون فی الأرض. (قرآن ۹۴/۱۸). از یاجوج و مأجوج بدین زمین در فساد است و خون میریزند و خواسته میرند، فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً، (قرآن ۹۴/۱۸). خواهی که ما بر خویشتن خراج نهمیم و ترا هدیه دهیم تا میان ما و ایشان سدی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن. ذوالقرنین گفت: ما مکتی فیہ ربی خیر، (قرآن ۹۵/۱۸). قال ما اعطانی الله من المال و مکتی من ارضه خیر مما تجعلونه من خراجکم، و هدیتمکم، گفت آنچه خدای تعالی مرا داد از همه ملک زمین از مشرق تا مغرب به از آن هدیهها که شما مرا دهید پس گفت: فاعیتونی بقوه، (قرآن ۹۵/۱۸) یعنی بر خاک، اجعل بینکم و بینهم ردماً. (قرآن ۹۵/۱۸) گفت مرا ببردمان بسیار یاری دهید تا من در میان دو کوه سدی سازم چنانکه ایشان در شما راه نیابند چون خلق بسیار گرد آمدند گفت آتونی زبرالحدید. (قرآن ۹۶/۱۸) ای، قطع الحدید، بفرمود که هر مردی پاره‌ای آهن بزرگ بیارند و آن را بگردار خشت اندر میان آن دو کوه می‌نهند تا میان آندو کوه بناکنند. قال انفخوا حتی اذا جملة ناراً، (قرآن ۹۶/۱۸) یعنی مذاباً، قال آتونی افرغ علیه قطراً (قرآن ۹۶/۱۸) یعنی الصفر المذاب. بفرمود که هم چندان که آهن است روی بیاورند و چون روی بیاورند همه اندر کوره‌ها کرد و آتش اندر بست تا همه بگداخت و آتش اندر زیر آهن اندر نهاد و بفرمود دمیدن چنانکه اندر میان دو کوه از یکسوی آهن همی گداخت و از یکسوی چون هر دو بگداخت بفرمود تا آن روی گداخته چون آتش بطشها اندر کردند بر سر آن کوهها بردند و بر سر آهن ریختند چون آتش آن روی و آهن بگداخته آمیخت دست باز داشتند تا سرد شد سخت و بمان آن کوه سدی شد از روی و آهن و یاجوج و مأجوج بیرون سد بمانند و مسلمانان از فساد ایشان برستند چنانکه خدای عزوجل فرمود: فما استطاعوا ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا. (قرآن ۹۷/۱۸) آن یاجوج و مأجوج نه بدان سد بتوانستند آمد و نه آن را سوراخ توانستند کردن. ذوالقرنین مسلمانان را گفت: هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جملة دکاه و کان وعد

ربی حقاً. گفت (قرآن ۹۸/۱۸) این نه مردی من بود که خدای عزوجل بود که شما را از این عذاب برهانید از ایشان. چون وعده خدای تعالی درآید در آخرالزمان بیرون آیند و به زمین بپراکنند از تعالی بعد سخن ذوالقرنین به نبی اندر یاد کرد که چون روز رستخیز بیرون آید یاجوج و مأجوج بیرون آیند و علی بن ابی طالب علیه السلام و عبدالله بن عباس رضی الله عنه گفتند بتفسیر این آیه: حتی اذا فتحت یا جوج و مأجوج، اول رستخیز بیرون آمدن یاجوج و مأجوج است چون ایشان بیرون آیند هر چه در روی زمین طعام است همه بخورند و هر چه دانه و گیاه و میوه درختان باشند همه بخورند و هر آبی که در پشت زمین است از رودها و دریاها همه بازخورند و همه چشمهای زمین خشک شود و خلق بگرسنگی و تشنگی افتند آنگاه اسرافیل صور اندر دمد دمیدن سخت، بصور نخستین خلق همه میرند پس امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب روایت کردند که یاجوج و مأجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و سد ذوالقرنین بشکنند ولیکن نتوانند و هر روزی که آفتاب برآید از ایشان هزار هزار یک جای پیش ایشان بنشینند و بزبان همی لیسند چنانکه آفتاب فروشد چون پوست خایه کرده باشند بشکنی و گویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون رویم و نگویند که انشاءالله و چون بامداد باز آیند سد را همچنان ببینند که نخست دیده باشد و ایشان را هر روز این کار است چون وعده بیرون آمدن ایشان درآید میان ایشان فرزندی پدید آید مسلمان و بزرگ شود چون بزرگ شود آید مسلمان و سد همی لیسند چون شب اندر آید برگردند و گویند تک کردیم فردا بیانیم و بگسلیم این فرزندت مسلمان گوید انشاءالله چون بامداد باز آیند آن سد را تک ببینند آن سد را بشکنند و بیرون آیند چنانکه پیغمبر ما محمد مصطفی (صلعم) فرموده است اکنون گفتار من با توریة موسی علیه السلام که جهودان دارند راست شد اکنون چه گوئید ایمان آورید یا نه. ابوجهل گفت چه گوئیم ساحران تظاهران، یعنی تعوانان و انا بکل کافرون، گفتند جادویی تویی و دیگر موسی و نگر ویدند. اخبار ملوک بعد ذوالقرنین الذین ملکوا من سط الدجله الی حدودالمغرب؛ آگاه باش که از بعد ذوالقرنین لشکر او هر چه یونانی بودند باز یونان شدند و جهان بدو نیمه گشت اما از لب دجله تا لب جیحون کجا مملکت عجم بود زمین بابل و عراق و صفاهان و فارس و کوهستان و ری و طبرستان و گرگان و خراسان همه اندر دست ملوک طوایف بود به هر شهری ملکی و به هر دهی مهتری و کس کس را فرمان نمیکرد و

کس خراج بکس نداد و که از مه پدیدار نبود و نه توانگر از درویش و از دجله از آنسوی عراق با موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین حجاز و مصر و یونان و یمن تا بحد مغرب بدست یونانیان بماند آنها که از خویشان اسکندر بودند و چون اسکندر بمرد بزرگان لشکر تابوت او به یونان بردند و اسکندر را پسری بود نام او اسکندروس و چون خروج کرد او را به ارسطاطالیس سپرد و ارسطاطالیس او را بزرگ کرده بود و حکمت آموخته چون سپاه یونان باز آمدندو تابوت اسکندر بیاوردند و در خاک نهادند و همه سپاه بر اسکندروس گرد آمدند و پادشاهی بدو سپردند پسر آن پادشاهی پذیرفت و گفت من به عبادت خدای عزوجل شدم و پادشاهی را نشایم و پادشاهی اندر جهان کس بیش از آن نکند که پدرم کرد که بمرد و پادشاهی بر وی نماند این سخن بگفت و از میان خلق بیرون رفت و بعبادت خدای عزوجل مشغول گشت و سپاه همه بیچاره شدند تا مردی از اهل بیت اسکندر بنشانند نام او ارعوش و آنهمه سپاه بر وی گرد آمدند و ملک یونان و مصر و شام و مغرب و یمن و عراق تا لب جیحون بر او راست شد و بنی اسرائیل را اندر شهر بیت المقدس مهتر از ایشان بر پای کرد تا دین و شریعت توریة بر ایشان راست کرد و این ارعوش بزبان یونانی بطلمیوس خواندندی و معنی این ملک بزرگ بود و هر ملکی از یونان که بزرگتر باشد و از وی بزرگتر نبود او را بطلمیوس خوانند چنانکه اندر عجم ملکان بزرگ را کسری خواندندی و علم فلسفه و نجوم و طب اندر یونان آنزمان بسیار بود و این ارعوش نخستین بطلمیوس بود که اندر یونان به پادشاهی بنشست سی و هشت سال پادشاهی کرد پس بمرد و بطلمیوس دیگر بنشست نام او دقیانوس و من به اخبار تفسیر اندر خوانده‌ام که این دقیانوس آن ملک بود که اصحاب الکهف از دست او بگریختند و بکھف افتادند این پادشاهی یونانیان بدست بطلمیوسیان مانندسالهای بسیار و بسر دوست و چهل ملک از یونانیان بشد بدست مردی از فرزندان عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام نام او اخرسطوین پنجاه و شش سال و چون از پادشاهی او چهل و دو سال بگذشت عیسی بن مریم از مادر بزاد و میان اسکندر و عیسی سیصد و شانزده سال بود. (ترجمه طبری بلعمی)، و باز بلعمی در ترجمه طبری گوید: حدیث دارا، و یقال له داراءالا کبر؛ پس چون دارا بملک فارس بنشست و از پس مادر آنجا شهری بنا کرد و آن شهر را دارابگرد نام نهاد و آن شهر امروز

بجایست و آبادان است و شهرپسا گروهی گویند که او بنا کرد و گروهی گویند که خود بهمن کرد شهرپسا. پس دارا برفت از زمین فارس به عراق و بابل شد آنجا که ملوک عجم بودند پیشتر و نشست خویش آنجا کرد و ملک عجم وی را راست شد تا در بلخ و ملککان جهان که از بیرون ملک او بودند او را مطیع شدند و خراج بدو فرستادند و میان زمین روم و مغرب همه پادشاهی بود بسیار آن را یونان گفتند و آنجا ملکی بود نام او فیلفوس از فرزندان عیص بن اسحاق بود و اندر پادشاهی او شهری بود مقدونیه گفتند و ملککان یونان آنجا نشستند فیلفوس چون ملک یونان بگرفت او نیز بمقدونیه نشستی و همه ملک زمین یونان او را بود و آن زمین او همه پر حکما بودند که ایشان را یونانیان گفتندی و باصل حکمت اندر جهان از ایشان پیرا کند و نام حکیم ایشان را سزا بود ایدون چون ارسطاطالیس و چون بقراط و افلاطون و سقراط و هرمس و قرعون [کذا] و کتب ایشان را اندر فلسفه و علم طب و حکمتهای ایشان بسیارست و معروف است ولیکن امروز آن شهر و آن جایها همه ویران است و از آن حکما اندر این زمان نمانده است و کتبهای ایشان اندر میان خلق بمانده است و آن پادشاهی را ملک این فیلفوس بود و آن ملک او را بعیرات بود از پدران و جدان و آن پادشاهی آبادان داشتی و میان روم و مغرب بر ناحیه جنوب آن همه زمین خراج به دارا فرستادند مگر این فیلفوس. دارا کس بدو فرستاد و گفت همه ملککان جهان خراج فرستادند تو نیز خراج بفرست و اگر نه حرب را بیارای پس فیلفوس ملک یونان مر حکما را جمع کرد و با ایشان مشورت کرد ایشان گفتند خراج بفرست تا حرب و کشتن نبود این فیلفوس خراج به دارا فرستاد همچون ملککان دیگر پس فیلفوس را پسری آمد نام او اسکندر کرد و او ذوالقرنین بود چون بزرگ شد مر پدر رانهی کرد و گفت خراج بفرست به دارا ملک عجم پدرش فرمان نکرد و همی فرستاد و ملک جهان بر دارا راست شده بود و ملککان جهان او را فرمانبردار شده بودند و از پس مادر دوازده سال بزیست پس برمد و او را آرزوش آمد که او را پسری باشد تا از پس خویش او را ولیعهد کند پس پسری آمدش سخت شاد شد و هم نام خویش نهاد و از پس خویش ملک او را وصیت کرد و او را دارا ا کبر و پسر او را دارا اصغر خواندندی و این دارا اصغر آن بود که ذوالقرنین با او حرب کرد و او را بکشت و پادشاهی همه جهان را بگرفت و ملککان را قهر کرد و از مشرق تا مغرب بگشت تا او را ذوالقرنین خواندند.

حدیث دارا بن دارا الملک: پس این دارا الاصفرداراهن دارا الملک بنشست و ملک همه جهان بر وی راست شد و بیرون از مملکت او همه جهان خراج بدو فرستادند همچنانکه سوی دارا الا کبر فرستادندی و این ملک یونان فیلفوس پدر اسکندر خراج زمین یونان بدین زمین دارا اصغر فرستادی همچنان که پدرش دارا ا کبر و این دارا هم بزمن عراق بنشست بیابان هم آنجا که پدرش نشسته بود پس این فیلفوس ملک یونان برمد و سبب این چنان بود که چون بهمن بملک بنشست و روزگار برآمد آهنگ زمین یونان کرد و ملک یونان با او صلح کرد و بهمن دختری ازو بزنی کرد و هم آنجا یک شب با آن دختر بیود و او را باز به پدر فرستاد و بهمن بملک خویش بازگشت و روزگاری دراز بدین کار برآمد و آن دختر آن شب از بهمن باز گرفت و چون نه ماه برآمد این اسکندر از مادر بزاد بطالمی سعد و این ملک فیلفوس ملک یونان پیرو کرد و کس ندانست که او پسر بهمن است و همه مردمان او را اسکندربن فیلفوس خواندندی و چون فیلفوس برمد اسکندر بملک بنشست مادرش ازین خبر آگاه کرد و اسکندر نیز آن سال خراج بداراهن فرستاد و میان زمین یونان و زنگیان نزدیک بود این اسکندر چون بملک بنشست نخست آهنگ زنگیان کرد و سپاه آنجا برد و با ملک زنگیان حرب کرد و او را هزیمت کرد و خلعتی را از زنگیان برده کرد و بکشت و باز یونان آمد و خراج از دارا بازگرفت و این داراهن دارا ملکی بود ستمکار بر رعیت و بر سپاه و رعیت او را دشمن شدند پیشمار از وی رهایی جستند چون اسکندر این بشنید که خلق او را دشمن همیدارند و ازو رهایی همی جویندو اگر ملکی ملک او طلب کند مردمان او را بخواهند و داراهن دارا قوت [من] بدید و دید که با ملک زنگ چه کردم و از مادر شنیده بود در دل داشت طمع در ملک عجم بست و خراج از دارا بازگرفت دارا یک دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که تو از پدر بزرگتر نیستی پدرت خراج به پدرم دادی دارای ا کبر و بمن دادی و اندر آن خراج که پدرت فیلفوس هر سال بداراهن فرستادی یکی خایه بودی زرین چند خایه اشتر مرغی اندر جمله هدیهها که با خراج بودی چون رسول دارا بیامد سوی اسکندر و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت شو دارا را بگوی که آن مرغان که خایه زرین کردند برمدند و تو هرگز آن از من نیایی هرچه خواهی کن. رسول دارا باز آمد و پیغام اسکندر بداد دارا حرب را بیاراست و رسولی دیگر بدو فرستاد و چوگانی و گویی و یک

قفیز کنجد فرستاد و رسول را گفت که او را بگوی که تو کودکی چوگان و گوی ترا فرستادم شو بازی کن و از ملک دست بازدار که تو سزای ملکی نیستی پس اگر خراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاهی بتو آمدم که تو عدد آن ندانی همچنین که این عدد قفیز کنجدر را عدد توانی کردن و دانستن و چون رسول با اسکندر رسید نامه نوشت و اندر آن نامه ایدون گفت اما این گوی که تو فرستادی فال این آن بود که زمین همه بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گرد است همچون گوی و این چوگان چیزی است که هرچه بدان بکشی بدان بیابیزد و مرا قوتی دادی که ترا و ملک ترا همه بخویشتم کشم و یک قفیز اسپندان فرستاد که اگر عدد لشکر تو چند عدد کنجد است سپاه من نیز بعد سپندان است و قفیزی سپندان بعد بیشتر از قفیزی کنجد بود و سپندان تیزتر از کنجد بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ و تیز بود و بی مزه و تو بمن آن فرستادی که اندر زمین چرب تر و من آن فرستادم سوی تو که اندر زمین تلخ تر و تیزتر پس رسول باز آمد و دارا سپاه عرض کرد ششصد هزار مرد و از جای خویش برفت و روی با اسکندر نهاد پس اسکندر نیز سپاه عرض کرد هشتصد هزار مرد و از یونان برفت و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر سه سال شده بود و همه سپاه بر دارا آورده شده بودند از آن زشتها که کرده بود با ایشان و هر دو لشکر برابر آمدند بجزیره عراق اندر. جزیره او را خوانند کجا موصل است و شهرهای حدود موصل که میان عراق و شام است و هر دو برابر بنشستند و یکماه حرب نکردند و از سپاه دارا بسیار خلق بزیهاران آوردند به اسکندر و اسکندر این زیهاریان را گفت که اندر لشکر دارا به دارا نزدیکتر کیست گفتند او را دو حاجباند و هر دو نزدیکاند و هر دو را دلها با او بد است از بسیاری جفاها که کرده است پس اسکندر پنهان سوی ایشان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت که دارا را بحیلتی بتوانند کشتن ایشان اجابت کردند و بدان بنهادند که روز حرب چون دارا بر نشیند بر او زیم و او را بکشیم پس اسکندر وعده کرد مر حرب را روزی چون آن روز بود سپاهها گرد آمدند و حرب سخت کردند و از هر دو لشکر خلق بسیار کشته شدند و آن روز مردی خویشتم بلشکر اسکندر افکند و مرا اسکندر را ضربتی زد و اسکندر از آن سخت بترسید و حرب سیری شد و هر دو لشکر بجای خویش باز آمدند و آن حاجبان دارا را نیافتندی که بزددی و اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند بر آن بنهادند که دیگر روز صلح کنند و

بازگردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد چون دیگر روز بود دارا لشکرگرد کرد گفت حرب کنیم یا صلح آن حاجیان گفتند حرب کن از بهر آن که نیت کرده بودند که او را بحرب اندر بکشند و سپاهش را هر که پا او دل بد بود او را گفت حرب کن دارا برنشست سر حرب را و اسکندر ندانست بی آگاهی سپاه دید بحرب آمده بترسید خواست که هزیمت کند و بازگردد چون سپاه او حرب آغاز کردند آن حاجیان هر دو برچستند و از پس دارا آمدند و نیزه‌های زدن بر پهلوی او و از دیگر سوی بیرون کردند دارا از اسب اندر گشت و آن حاجیان بلشکرگاه اسکندر گریختند و گفتند ما دارا را از اسب اندر افکندیم و لشکر هزیمت شد اسکندر با خاصگان خود بیامد او را دید افتاده و به خاک اندر هیگشت و خون از وی همی رفت و مرگش نزدیک آمده اسکندر از اسب فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا را برکنار نهاد و ریش او را از خاک پاک کرد و او را ملک خود خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی ولیکن این نه از من آمده بر تو که از کسهای تو آمد بر تو هر حاجتی که خواهی بخواه از من و مرا وصیت کن دارا چشم باز کرد و او را گفت مرا سه حاجت است یکی آنکه نگذاری که خون من باطل شود دیگر آنکه دختر مرا روشن کنی سه دیگر اینهمه مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت تو روا کردم پس چون دارا این وصیت بکرد و بمرد اسکندر او را دمخه کرد دیگر روز بر تخت ملک بنشست و سپاه خویش و آن دارا عرض کرد هزار هزار و چهارصد هزار مرد بود و خلق را خطبه کرد و ایشان را عدل و داد وعده کرد و آن دو تن را که دارا کشته بودند بخواند و آن هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد و ایشان را گفت من شرط کردم که شما را خواسته دهم ولیکن شرط نکردم که شما را نکشم و حدیث جان شما نکردم و اندر سیاست روا نباشد شما را دست بازدارم زنده با این بیوفایی که شما با ملک خویش کردید تا خون ملک باطل نشود و آنکس که ملک را کشد علی حال او را بیاید کشتن انگاه هر دو را بکشت و بر دار کرد و منادی کرد که هر که ایشان را ببیند با ملک خویش بیوفایی نکند و آن دختر او را بزنی کرد و از سپاه او هیچکس اسیر نکرد و مهتران عجم را بیاوردند و گفت حکمهای ایشان ترجمه کرد بزبان یونانی و به یونان فرستاد سوی ارسطالیس که مهتر حکماء یونانیان بود و هر چند بتوانست از شهرهای عراق و بابل و پارس ویران کرد و حصارها فروهشت و

مهتران را بکشت همچنانکه بختصر کرده بود بزمین شام و بزمین مغرب و دیوانهای دارا بوخت. چون بخواست رفتن به هر شهری مهتر شهر را بدان شهر مهتر کرد و ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان همچنان چهارصدسال به هر طایفه بود ملکی و ایشان را ملوک طوایف خوانند تا آن وقت که اردشیرین بابک برخاست و ملک عجم از دست این طوایف جدا کرد و همه ملک بگرفت. و اسکندر چون این ملوک طوایف بشانند بزمن عجم و برسد آن مهتر ویران کرد (؟) و مهتری از آن شهر بشانند و بگذشت [کذا] و دختر دارا بیونان فرستاد بشهر خویش و به اصفهان شهری بنا کرد نام آن بریت؟ بر مثال بامادری؟ و بخراسان شهر هری و شهر مرو و شهر قندهار بنا کرد پس برفت و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و پادشاهی او را بگرفت و از آنجا به تبت شد و شهرهای تبت ویران کرده بود و شهری دیگر بنا کرد و آنجا ملکی را بشانند و دیگر برفت و بمغرب شد و بچینستان شد و بحجاب ظلمات برسد و دانست که اندر ظلمات چشمه حیوان است که هر که از آن آب خورد مرگش نیاید و خود با چهارصد تن از سپاه خویش از حجاب ظلمات اندر شد و هژده روز برفت و خبر نیافت و بازگشت و بیرون آمد از ظلمات و ببارق بازآمد و شهری برابر حلوان آن را شهرزور خوانند چون آنجا برسد بمرد و او را به تابوت درنهادند و با شهر او بازفرستادند سوی مادرش و گروهی گویند که هم آنجا بگور کردند و ملک او سی و شش سال بود - انتهی.

و در قرآن کریم سوره کهف آمده است: وَ يَتْلُو تِلْكَ عَن ذِي الْقُرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكَ مِنْهُ ذِكْرًا. اِنَّا صُكَّالُهٗ فِى الْاَرْضِ وَاٰتِيَةٌ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبِّا فَاتَّبِعْ سَبِّا. حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَرْجُوْبٌ فِى عَيْنِ حَاقِطَةٍ وَ وَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا. قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ اِنَّا اَنْتَ عَذَابٌ وَاِنَّا اَنْتَ تَخْذُ فِيْهِمْ حُسْنًا. قَالَ اَمَّا مِنْ ظَلَمٍ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهٗ ثُمَّ يَرْجُوْهُ رَبُّهُ فَيُعَذِّبُهٗ عَذَابًا نَّكَرًا. وَاِنَّا مِنْ اَمْنٍ وَّ عَمَلٍ صَالِحًا فَلِهٖ جَزَاءُ الْحُسْنٰى وَ سَتَقُوْلُ لَهٗ مِنْ اَمْرِنَا سِرًّا. ثُمَّ اتَّبَعَ سَبِّبًا. حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلٰى قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهِمْ مِنْ دُوْنِهَا سِرًّا. كَذٰلِكَ وَقَدْ اَحْطٰنَا بِمَالِدِيْهِ خَيْرًا. ثُمَّ اتَّبَعَ سَبِّبًا. حَتَّىٰ اِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَيْنِ وَجَدَ مِنْ دُوْنِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُوْنَ يَفْقَهُوْنَ قَوْلًا. قَالُوْا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ اِنَّا يَا جُوْجُ وَا مَا جُوْجُ مُقْبِدُوْنَ فِى الْاَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلٰى اَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا. قَالَ مَا مَكْنٰى فِىْهِ رَبِّىْ خَيْرٌ فَاَعِنُوْنِ بِقُوَّةٍ اَجْمَلٍ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا. اَتُوْنِ رَّبَّكَ الصَّدِيْدُ حَتَّىٰ اِذَا

ساوی بین الصدفین قال انفضوا حتى اذا جملة ناراً قال اَتُوْنِ اَفْرَغْ عَلَيْهِ قَطْرًا. فما استطاعوا ان يظفروه و ما استطاعوا له نقباً. قال هذا رحمة من ربى فاذا جاء وعد ربى جعله دكاً و كان وعد ربى حقاً و تركنا بعضهم يومئذ يموج فى بعض و نفتح فى الصور فجمعناهم جمعا. (قرآن ۸۳/۱۸ تا ۹۹) و معنى آيات چنانكه ابوالفتح رازى ترجمه کرده اينست: و ميرسند از تو از ذوالقرنين بگو زود ميخوانم بر شما از او چيزى را بتحقيق ما قوت داديم مر او را در زمين و داديم او را از هر چيز سببى را پس پيروي کرد سببى را تا چون رسيد جباى غروب آفتاب را يافت آن را كه فروبرود در چشمه لائى و يافت نزد آن گروهى را گفتم اى ذوالقرنين يا شكنجبه ميكنى و يا ميگيرى در آن گروه نيكونى را گفت اما آنكه ستم كرد پس زود شكنجبه نمائيم او را پس باز گشته شود بسوى پروردگار خود پس شكنجبه كند او را شكنجبه بدى و اما آنكه گروهيد و كردگار شايسته پس او را مزد نيكو و زود ميگويم مر او را از كار آسانى پس پيرو شد سببى تا چون رسيد جباى برآمدن آفتاب را يافت آن را برسمى آيد بر گروهى كه نگردانيم آنها را از غير آن پوششى اينچنين و بتحقيق فرا گرفتيم به آنچه نزد اوست آگاهى را پس پيرو شد سببى را تا چون رسيد ميان دو سد يافت از پس آن دو سد گروهى را نزديك نبود بفهمند گفتارى را گفتند اى ذوالقرنين بتحقيق يا جوج و ما جوج فساد كندگانند در زمين پس آيا قرار دهيم براى تو خرجى را بر آنكه گردانى ميان ما و ميان آنها سدى را گفت آنچه توانائى داد مرا در آن پروردگار من بهتر است پس مدد كنيد مرا بتوانائى قرار ميدم ميان شما و ميان آنها سدى را آوريد مرا پارهاى آهن را تا چون برابر شد ميان دو كوه گفت بدميد تا چون گردانيد آن را آتشى گفت بياوريد مرا بريزم بر آن مس گذاخته پس نتوانستند كه آشكار شوند آن را و نتوانستند براى آن سوراخى را گفت اين است رحمتى از پروردگار من چون آمد وعده پروردگار گرداند آن را ريز ريز و باشد وعده پروردگار من راست و وا گذاشتم پاره آنها را امروز كه موج زنند در بعضى دميده شود در صور پس فراهم كرديم آنها را فراهم كرديم. حق تعالى گفت ميرسند تو را از ذوالقرنين بگو اى محمد كه من بر شما خوانم از او ذكري خلاف كردند در آنكه او پيغمبر بود يا نه بعضى گفتند پيغمبر بود بعضى گفتند پادشاهى بود صالح عاقل. مجاهد گفت چهار كس بر زمين ملك شدند دو مؤمن دو كافر اما دو مؤمن سليمان بود و ذوالقرنين و اما دو كافر بخت نصر بود و نمرود. خلاف كردند در

آنکه او را چرا ذوالقرنین خوانند. بعضی گفتند برای آنکه پادشاه روم و پارس بود و گفتند برای آنکه بر سرش مانند دو سرو بود و بعضی گفتند برای آنکه بر سر او دو گیسو بود و گیسو را بازی قرن خوانند. و گفتند برای آنکه او در خواب دید که سروهای آفتاب بدست گرفته است تاویل بر آن کردند که او بر مشرق و مغرب پادشاه شود و گفتند برای آنکه کریم‌الطرفین بود من قبل الالب و الام و گفتند برای آنکه در عهد او دو قرن مردم بگذشتند و او زنده بود و گفتند برای آنکه او چون کارزار کردی بدست و رکاب کردی. و گفتند او را علم ظاهر و باطن دادند و گفتند برای آنکه در نور و ظلمت رفت. و پسر کوا از امیرالمؤمنین علی علیه السلام پرسید در مسائل که ذوالقرنین پادشاه بود یا پیغمبر گفت بنده صالح بود خدای را احب الله و احبه و نصح الله له خدایرا دوست داشت و خدا او را دوست داشت و نصیحت کرد برای خدا خدا او را نصیحت کرد گفت خیره مرا از قرهای او از زر بود یا از سیم گفت نه از زر بود و نه از سیم ولیکن او قوم را دعوت کرد بتوحید بر جانی از سرش بزدند برفت و غایب شد و باز آمد و دعوت کرد بر جانی دیگر بزدند او را و آن فیکم مثله و در میان شما مانند او یکی هست خود را خواست. انا مکنا له فی الارض. ما او را تمکین کردیم در زمین. و آتیاه من کل شیء سبیا. از هر چیز او را سببی و وسیلی دادیم یعنی هرچه او بآن محتاج بود و گفتند هرچه ملوکان را بکار آید از ساز و آلت و سلاح و لشکر و سبب هرآنچیز باشد که باو بچیزی رسد تا پارهٔ رسن را که در سر رسن بندند تا به آب رسد آن را سبب خوانند و راه را سبب خوانند و در را سبب خوانند و اسباب السموات ابوابها. فاتبع سببا. ای طریقاً یوصله الی بقیته رهی که او را بمقصود رساند اهل کوفه و ابن عامر خواندند اتباع در هر سه جایگاه بقطع الف و باقی قرءه اتباع خواندند یقال تبع یبع و اتباع یبع و اتباع یبع ثلث لغات بمعنی واحد و گفتند آتیاه من کل شیء سبیا آن است که اقطار زمین او را مسخر کردیم چنانکه باد سلیمان را بر این قول هر دو سبب را معنی طریق باشد یعنی سهلنا علیه طریق کل شیء کان یطلبه فاتبع ذلک الطریق. حتی اذا بلغ مغرب الشمس. تا آنجا رسید که آفتاب رو میشد. و جداها. یاقث آفتابرا که در چشمه‌های گرم فرو میشد کوفیان خواندند و ابن عامر و ابو جعفر فی عین حامیه بلف یعنی چشمه گرم و در شاد عیاده و حسن بصری هم بلف خواند دلیل این قرائت آن است که اسید جبر عن الحکمین عینه عن اصم عن ابراهیم التیمی عن ابیه عن ابی ذر که ابوذر

عذاب کند عذابی منکر و اما آنکه ایمان آرد، فله جزاء جزاء الحسنی. او را اجر و مکافات نیکوتر باشد کوفیان گفتند فله جزاء الحسنی بنصب و التئین علی تقدیر فله جزاء الحسنی علی عمله آنکه نصب او مفعول له باشد یا بر مصدر از فعل محذوف ای فله الحسنی تجزی به جزاء و باقی قرءه خواندند جزاء الحسنی برفع و اضافه آنکه آن را دو وجه باشد یکی آنکه مراد بحسنی اعمال صالحه باشد ای فله جزاء الاعمال الصالحة و وجه دیگر آنکه مراد بحسنی بهشت باشد ای فله جزاء دارالحسنی او را جزاء بهشت باشد و اضافه جزاء با بهشت چنان بود که ولدالارخرة و ذلک دین القیمه. و ستقول له من امرنا یسرا یعنی با او سخن نیکو. و آواز نرم و کلام برفق گوئیم. مجاهد گفت یسرای معروفاً. ثم اتبع سببا. آنکه متابعت منازل و طریق کرد یعنی ساز رفتن. حتی اذا بلغ مطلع الشمس تا آنجا رسید که آفتاب می برآید آفتاب را یافت که برمی آید بر قومی که میان ایشان و آفتاب حجابی و پوششی نبود. قتاده گفت برای آن چنان بود که ایشان بر زمینی بودند که بر آن بنا نه باستانی و ایشان را مسکن در سردابهای بود که در زمین کرده بودند چون آفتاب برخاستی آمدندی و به آن سراپها فروشدندی تا آفتاب بگردیدی آنکه بیرون آمدندی و طلب معاش کردندی حسن بصری گفت زمین ایشان محتمل بنا نبود چون آفتاب برآمدی بآب فروشدندی چون آفتاب از ایشان بگشتی بیامدندی و بر گیاه زمین چره کردندی چون بهائیم. ابن جریر گفت وقتی لشکری آنجا رسیدی اهل آن زمین ایشان را گفتند زینهار نباید که شما را آفتاب دریابد که هلاک شوید گفتند ما نرویم تا آفتاب برآید تا بدانیم که اینکه شما گفتید راست است یا نه آنکه نگاه کردند استخوانهای بسیار دیدند گفتند این چیست گفتند لشکری وقتی باینجا رسیدند آفتاب به ایشان برآمد هلاک شدند این استخوانهای ایشان است بگریختند و آنجا نه ایستادند. قتاده گفت چنین گویند که ایشان زنگیاند. کلیبی گفت ایشان یارس و یاول و سیک اند سه گروه تن برهنه باشندو خدای را ندانند. عمرو بن مالک بن امیه گفت مردی را دیدم که حدیث میکرد و قومی بر او گرد آمده میگفت من بزمن چین رسیدم باقصی زمین مرا گفتند میان تو و مطلع آفتاب یک روز راه است مردی از ایشان را بزمزد گرفتیم و آن شب رفتیم چون به آنجا رسیدیم گروهی را دیدیم که گوشهای ایشان بیالای ایشان بود یکی لحاف کردندی و یکی دواج بوقت خفتن و این مرد که با من بود زبان ایشان میدانست ایشان را گفت ما آمده ایم تا به بنیم که آفتاب چگونه برمی آید گفت ما در اینک بودیم آوازی

گفت من ردیف رسول علیه السلام بودم وقت آفتاب فروشدن مرا گفت یا اباذر دانی تا این آفتاب کجا فرو می شود گفتتم الله و رسوله اعلم گفت تغرب فی عین حامیه به چشمه گرم فرورمیشود. و عبدالله عمر گفت رسول علیه السلام در آفتاب نگرید چون فرورمیشد گفت فی نارالله الحامیه آنکه گفت اگر نه آن است که خدای تعالی نگاه میدارد آفتاب را هرچه بر زمین است بسوخنی و باقی قرءه خواندند فی عین حمته بی الف بهمزه یعنی در چشمه حمره لوشناک. عبدالله عباس گفت برای کعب خواندم حمته او گفت بر رسول علیه السلام خواندم فی عین حامیه. کعب الاحبار گفت در توریه چنین است فی عین سوداء در چشمه سیاه. عبدالله عباس گفت بنزدیک معاویه حاضر بودم این آیه بخوانند آنجا فی عین حامتة بلف معاویه مرا گفت چگونه میخوانی این کلمه را گفتیم فی عین حمته و جز چنین نمیخوانیم. معاویه عبدالله عمر را گفت چگونه میخوانی گفت حامیه عبدالله عباس گفت قرآن بخانه ما فرود آمد من از تو و از او به دانه کس فرستاد و کعب الاحبار را گفت حاضر کرد و از او پرسید که در توریه چگونه یافتی که آفتاب کجا فرورمید گفت اما تازی شما به دانید و اما در توریه چنین است فی ماء و طین میان آب و گل فرورمیشود مردی از قبیله ازد حاضر بود او گفت آنکه عبدالله عباس این حکایت میکرد گفتم اگر من حاضر بودم آنجا ایباتی بخواندی که قوت قول تو است گفت آن ایبات چیست گفتیم آنکه تبع میگوید:

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً

ملکاً تدین له الملوک و تسجد.

بلغ المشارق و المغربین بنفی

اسباب امر من حکیم مرشد

فرای مغار الشمس عند غروبها

فی عین ذی خلب و ناط حرمه.

عبدالله عباس گفت خلب چه باشد گفت گل باشد به لغت ایشان گفت ثاط چه باشد گفت خره باشد گفت حرمه چه باشد گفت سیاه یکی را بخواند و گفت این بیضا بنویس. ابوالعالیه گفت آفتاب بچشمه‌های فرورمیشود که آن چشمه او را به مشرق می اندازد. و وجد عندها قوما. نزدیک آن قومی را یافت. قلنا یا ذالقرنین ما گفتیم ای ذی‌القرنین. اما ان تعذب بایمان دو کار بکن بحسب استحقاق اگر ایمان نیارند ایشان را عذاب کنی و بکشی. و اما ان تتخذ فهم حسنا. و اگر ایمان آرند در ایشان طریقه نیکو و سیرتی نیکوگری و ایشان را اکرام کنی گفت یعنی ذوالقرنین اما آنکس که کافر باشد و ظلم کند او را عذاب کنیم آنکه او را با خدای برند و خدای او را در دوزخ کند

شیدیم چون صلصه آواز آهن گفت بیفتادم از آن هیبت بیهوش چون باهوش آمدم ایشان مرا بروغن می اندودند آفتاب دیدم برون افتاده برنگ روغن زیت و کناره آسمان دیدم چون دامن خیمه چون آفتاب بالا گرفت ما را در سرائی بردند چون روز نیک برآمد آفتاب بگردید ایشان بکناره دریا آمدند و ماهی می گرفتند و در آفتاب می انداختند تا بریان میشد قوله. کذلک. همچنین در تشبیه خلاف کردند بعضی گفتند معنی آن است که چنانکه او را بمغرب رسانیدیم همچنین او را بمشرق رسانیدیم و بعضی دیگر گفتند همچنانکه بمشرق گروهی را یافت بمغرب گروهی را یافت و نیز گفتند چنانکه در ایشان حکم کرد در اینان حکم کرد. و گفتند چون خدای تعالی قصه ایشان بگفت گفت کذلک یعنی کذلک امرهم و خبرهم کما قصصنا و حال و قصه ایشان چنان بود که گفتیم آنکه ابتدا کرد و گفت. قد احطنا بما لدیه خیرا. علم ما به احوال او محیط باشد. ثم اتبع سبیا حتی اذا بلغ بین الدین. ابن کثیر و ابو عمرو و عاصم سڊین بفتح سین خواندند باقی قراءه بضم سین کسانی گفت این هر دو لغت است و آن دو کوه است که ذوالقرنین میان آن دو کوه سد کرد میان یاجوج و مأجوج و اهل آن شهر. عکرمه گفت فرقی هست میان سڊ و سڊ هرچه آن از صنعت آدمی باشد آن را سڊ گویند بفتح و آنچه خلق خدا باشد آن را سڊ گویند بضم. عبدالله عباس گفت این سد میان ارمیه است و آذربایجان. و جد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا: (قرآن ۹۳/۱۸). قومی را یافت آنجا که نزدیک آن نبود که سخن بدانند. حمزه و کسانی خواندند و اعمش و وثاب، یفقهون بضم یا و کسر قاف بمعنی اعلام یعنی کسی را سخنی معلوم نتوانستند کردن یعنی کسی زبان ایشان را ندانست و بر قرائت عامه که یفقهون خواندند معنی آن است که زبان کسی ندانستند. قالوا یا ذالقرنین. گفتند ای ذی القرنین اگر گویند چگونه گفت که ایشان هیچ زبان ندانند آنگاه خبر داد که ایشان ذالقرنین را گفتند و این مناقضه باشد گوئیم از این چند جواب است یکی آنکه ممنوع نبود که میان ایشان ترجمانان بودند که هر دو زبان دانستند ایشان خبر دادند دگر آنکه روا بود که اغلب ندانستند بعضی دانستند از ایشان و خبر دادند و روا بود که اگرچه لغت و زبان ایشان ندانستند رموز و اشارتی بوده باشد که ایشان از آن بدانند آنکه آن را بر مجاز قول خوانند^۱ گفتند ای ذوالقرنین. ان یأجوج و مأجوج. عاصم و اعرج مهموز خواندند هر دو اسم و باقی قراءه بی همزه. مفسدون فی الارض. در زمین فساد میکنند تباهی گفتند اصل یأجوج

و مأجوج من اجبج النار از درفش آتش یعنی بکثرت و اضطراب چون درفش آتشند وهب منبه گفت و مقاتل سلیمان ایشان از فرزندان یافت بن نوحند. ضحاک گفت جماعتی اند از ترک. کمب گفت ایشان نادره^۲ فرزندان آمدند برای آنکه ایشان فرزندان آمدند نه از حوا و سبب آن بود که آدم را وقتی احتلام افتاد آب از او جدا شد او از خواب درآمد و متأسف شد بر قوت و ضیاع آب خدای تعالی از آن آب یأجوج و مأجوج را بیافرید و آن تطفه بود با خاک آمیخته ایشان متصلند بما از جهت پدر دون مادر. مفسدون فی الارض. سعید جبیر گفت فساد ایشان در زمین آن بود که مردم خواری بودند کلبی گفت در وقت ربیع از زمین خود بیامدندی هر سبز که یافتندی بخوردند و هر چه خشک بودی برداشتندی و با زمین خود بردندی و گفتند معنی آن است که چون بیایند در زمین فساد کنند. اعمش روایت کند از شقیق بن عبدالله که او گفت من از رسول علیه السلام پرسیدم حدیث یأجوج و مأجوج گفت یأجوج امتی اند و مأجوج امتی هر امتی از ایشان چهار صد هزار است هیچکس از ایشان نمیرد تا از صلب خود هزار فرزند نرینه نبیند که سلاح بردارند و کارزار کنند گفتند یا رسول الله وصف ایشان ما را بگو گفت ایشان سه گروه اند صنفی از ایشان بیالای درخت صنوبرند و آن را بتازی ارز خوانند گفتند یا رسول الله ارز چیست گفت درختی باشد در شام که بالای آن صد و بیست گز در هوا و صنفی دیگر را طول و عرض یکی است صد و بیست گز طول و صد و بیست عرض و صنفی از ایشان بزرگ گویند چنانکه یک گوش ایشان لصاص باشد و یک گوش دواچ و بهیچ چیز گذر نکنند از پیل و خوک و حیوان الا که بخورند آن را و هر که از ایشان بمیرد بخورند او را مقدمه ایشان بشام آید و ساقه ایشان بخراسان جویهای مشرق بازخورند و دریای طبرستان. وهب منبه گفت ذوالقرنین مردی بود از روم بسر عجوزی و او را فرزند همو بود و نام او اسکندر روس بود چون به بلوغ رسید بنده صالح بود خدای تعالی او را گفت ای ذوالقرنین من تو را با تمان زمین خواهم فرستاد و ایشان امانتی اند با زبانهای مختلف و این جمله اهل زمین اند دو امت آند که عرض زمین در میان ایشان است و امانتی هستند در میان زمین که چن و انس از جمله ایشانند و نیز یأجوج از آن جمله اند اما آن دو امت که طول زمین میان ایشان است یک امت بنزدیک مغربند. ایشان را ناسک گویند و گروهی به مشرقند ایشان را منسک گویند و اما آن دو گروه که عرض زمین میان ایشان است امتی اند بر جانب راست از زمین ایشان

را هاولیل گویند و امتی اند در جانب چپ از زمین ایشان را ناولیل گویند ذوالقرنین گفت بار خدایا این کار عظیم است که مرا میفرمائی و کسی قدر این کار ندانند جز تو بار خدایا من بکدام قوت مقاسات اینان کنم و بکدام جمع مکاره کنم با ایشان و بکدام حیله تدبیر ایشان کنم و بکدام صبر ممارست کنم با ایشان و بکدام زبان سخن گویم با ایشان و لغات ایشان چگونه دانم و بکدام سمع اقوال ایشان را بشنوم و بکدام چشم بینم ایشان را و بکدام حجت با ایشان خصومت کنم و بکدام عقل احوال ایشان را بدانم و بکدام حکمت تدبیر کار ایشان کنم و بکدام عقل میان ایشان حکم کنم و بکدام صبر با ایشان بسر برم و بکدام معرفت میان ایشان وصل کنم و بکدام علم احوال ایشان بدانم و بکدام دست بر ایشان حمله کنم و بکدام پای راه بر ایشان برم و بکدام لشکر با ایشان کارزار کنم و بکدام رفق با ایشان بسازم و بتزدیک من بار خدایا این است و من از ساز و آلت اینکار چیزی ندارم و این قوت و طاقت ندارم و تو خداوند رحیم و کریمی تکلیف مالا یطاق نکنی و بر هر نفسی کمتر از آن برهنی که قوت آن باشد خدای تعالی گفت من تو را چندان قوت و طاقت دهم که باینکار قیام کنی و شرح صدر کنم و دلت روشن کنم و سمعت تیز کنم و بصرت قوی کنم و زبانت روان کنم و بازویت قوی کنم و دلت را ثبات دهم و بر جای بدارم تا هیچ تترسی و تو را نصرت کنم تا هیچ تو را غلبه نکند و راهت گشاده کنم تا سطوت کنی چنانکه خواهی و هیبت تو در دلها فکنم و نور و ظلمت را مسخر تو کنم تا دوششک باشد از لشکرهای تو نور از پیش تو تو را هادی و رهنماینده باشد و ظلمت از پس و پشت تو را حصاری باشد چون خدای تعالی این بگفت او گفت سمیع و مطیع فرمان تو را آنکه قصد زمین مغرب کرد بآن امت که ایشان را ناسک گویند چون آنجا رسید جمعی دید که عدد ایشان جز خدای نشاخت با زبانهای مختلف و اهواء متفرق چون چنان دید ظلمت بر ایشان گماشت تا گرد ایشان درآمد سه بار مانند سه سر ابرده تا ایشان را با یکجای جمع کرد آنکه نور راه داد در میان ایشان و او پیامد و ایشان را با خدای دعوت کرد قومی ایمان آوردند و بیشتر بر کفر مقام کردند او مؤمنان را با لشکر خود آورد و ظلمت بر کافران گماشت تا پایان محیط شد در جایها و

۱- نمی دانم چرا به کلمه لایکادون در آیه مفسرین توجه نکرده اند تا محتاج به تأویلات نباشند. (دهخدا).

۲- هکنا.

خانهای ایشان اسیر شدند و متحیر فرمادند و ره بیچ چیز نبردند از طعام و شراب بزهار آمدند و ایمان آوردند و بدعوت او درآمدند و جمله زمین مغرب او را مسخر شد و از مغرب روی با پس نهاد با لشکر عظیم و بجانب راست زمین رفت و نور قائد لشکر او بود و ظلمت سابق و نگاهدارنده از پس پشت ایشان و روی بآن قوم نهاد که ایشان را هارویل گویند تا بکنار جویهای بزرگ و دریا رسید حق تعالی او را الهام داد تا الواح بسیار بساخت و با هم زد و از آن کشتی ساخت بمقدار حاجت چون دریا بگذشت بفرمود تا از هم بگشادند و هر یکی از آن لوحی برگرفتند بر ایشان آسان بود دیگر باره چون بجوی و دریا رسیدند با هم نشاندهند و کشتیا ساخت تا دریا بگذشت همچین میکرد تا بمقصد رسید همان معامله کرد با ایشان که با اهل مغرب کرد و این زمین نیز مسخر کرد از آنجا بیامد و روی بمشرق نهاد همان معامله کرد و زمین مشرق نیز مستخلص کرد بجانب چپ زمین آمد و آن زمین نیز مسخر کرد آنگاه روی بمیان نهاد که با جوج و مأجوج و انس در او بودند در بعضی برسید بجماعتی مردمان مصلح او را گفتند ای ذوالقرنین در پس این کوه خدای را خلقی هستند که بآدمیان نمانند مانند بهائم گیاه میخورند و چون سیاح و در او وحوش را میدرند و هرچه در زمین بجنبند از جانور میخورند و هیچ خلق نیست خدای را که آن زیادت می‌پذیرد که ایشان اگر مدتی باین برآید و ایشان همچنین بیفزایند جهان بستانند و زمین را فروگیرند و اهل زمین را از زمین برانند و هر وقت ما منتظر میباشیم که بالای این کوه برآیند و ذلک قوله تعالی:

قالوا یا ذالقرنین ان یا جوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجا. (قرآن ۹۴/۱۸) ما خراجی بر خود بنهیم که بتو میگذاریم تا در میان ماو ایشان سدی کنی. کوفیان خواندند مگر عاصم که خراجا بالف و باقی قزاق خراجابی الف و خراج اسم باشد و خرج مصدر. قال، گفت یعنی ذوالقرنین. ما مکئی فیه ربی خیر. (قرآن ۹۵/۱۸). آنچه خدای مرا تمکین داده است در آن بهتر است شما یاری دهید بقوتی تا من از میان شما و ایشان سدی کنم به روی و سنگ و آهن بسیار و روی و مس چندانکه نتوانید جمع کنید آن را جمع کردند چندانکه او گفت آنگه گفت من بروم و یکبار ایشان را بنگرم بالای کوه برآمد و درنگرید گروهی را دید بر یک شکل نر و ماده بقدم نردم و بهری بود. امیرالمؤمنین علیه السلام گفت بالای ایشان یک بدست پیش نیست و بهری از ایشان درازند و ایشان

دندان و چنگال دارند چنانکه سیاح چون چیزی خوردند آواز دندانهای ایشان بمانند اشتر باشد که نشخوار کند یا ستور که علف خورند و بمانند چهارپای موی دارند و بر اندام پوشش ایشان موی است از سرما و گرما به آن موی خویشتن را پوشیده دارند و گوشهای بزرگ دارند یکی پرموی چون پشم گوسفند و یکی اندک موی چون بخرسند لعاف کنند و دیگری دواج بسازند و هیچ از ایشان نباشد که بمیرند الا آنکه هزار فرزند بزایند چون هزار تمام بزایند بدانند که وقت مرگ است او را و بوقت ربیع چنانکه ما را باران آید ایشان را از دریا ماهی آید چندانکه جز خدای حد و اندازه آن نداند ایشان بگیرند آن ماهیان را و ذخیره کنند تا سالی دیگر و یکدیگر را به آواز کبوتر خوانند و آواز بلندشان چون بانگ گرگ باشد و جفت چنان گیرند که بهائم چون ذوالقرنین ایشان را بدید بازگشت و قیاس گرفت آنجا بگاه را و آن باخر زمین ترکستان بود از جانب شرق مابین الصدفین. صدفه سنگ بود بفرمود تا از زیر آن چندانی بکنند که بآب رسید آنگاه بسنگ برآورد طول صد فرسنگ و عرض پنجاه فرسنگ و هرگاه صفی سنگ نهادند بفرمود تا بجای گل مس و روی گذاخته در او ریختند و همچون عرق کوه شد در زمین آنگه همچنین برآورد و سنگ برهم مینهاد و روی و مس و آهن در میان مینهاد و باتش میدیدند تا گذاخته میشد تا آنگه که از بالای آن کوهها ببرد مقدار اند هزار گز آنگه آن را شرف از آهن بر نهاد اکنون سد بمانند برد یعنی است خطی سیاه و یکی سرخ و یکی زرد از سیاهی آهن و سرخی مس و زردی روی آنگه رو بمیان زمین نهاد که در او انس بود و در زمین صرمت و شهرها میگشاد و دعوت میکرد تا بجماعتی رسید مردمانی را یافت مصلح نیکو سیرت با انصاف و حکم بعدل و قمت بسویه حالشان یکسان بود و کلماتشان یکی بود و طریقتشان مستقیم دلهاشان متآلف و اهواشان مستوی بود سرراشان را در نبود و گورستانشان بر در سرای بود و در شهر ایشان والی و حاکم نبود و در میان ایشان ملوک و اشراف نبود مختلف نبودند و متفاضل نبودند یکدیگر را دشنام ندادندی و با هم جنگ نکردندی و کینه نداشتندی و آفاتی که بمردمان رسیدی به ایشان نرسیدی و عمرشان دراز بود و در میان ایشان درویش نبود و فقظ و غلیظ و بدخو نبودند اسکندر از ایشان بتعجب فرمادند گفت ای قوم شما چه مردمانید که در اقطار زمین بگشتم مانند شما مردمان ندیدم از احوال خود مرا خیر دهید گفتند چه خواهی تا تو را خیر دهیم گفت چرا

گورستان بر در سرای ساخته‌اید گفتند تا مرگ را فراموش نکنیم گفت چرا سرراشان در ندارد گفتند برای آنکه در میان ما دزد و خائن نباشد گفت چرا در میان شما امر نیست گفتند برای آنکه ما انصاف یکدیگر دهیم گفت چرا در میان شما توانگر نیست گفتند برای آنکه ما افتخار نکنیم بکثرت مال گفت چون است که کلمه شما یکی است. گفتند برای آنکه ما مخالفت و خصومت نکنیم با یکدیگر گفت چون است که در میان شما منازعت و مخالفت نیست گفتند از سلامت سینه ما گفت چرا شما را با هم خصومت نباشد گفتند برای آنکه خویشتن را از حکم ساکن کردیم گفت چرا در میان شما ملوک و پادشاهان نیستند گفتند برای آنکه ما فخر نکنیم گفت چون است که شما چنین افتاده‌اید گفتند از آنجا که دلهای ما سلیم است خدای تعالی غل و حسد از دلهای ما بیرون کرده است گفت چرا در میان شما درویشان نمانند گفتند برای آنکه ما حق ایشان بایشان دهیم گفت چون است که عمرتان دراز است گفتند برای آنکه ما بر حق کار کنیم و حکم بعدل کنیم گفت شما چرا باز نخذید گفتند برای آنکه ما از گناه میترسیم باستفرا مشغولیم گفت غنا ک و خشنا ک نماند گفتند برای آنکه ما تن بر بلا موطن کرده‌ایم گفت چون است آفاتی که بمردمان میرسد بشما نرسد گفتند برای آنکه ما توکل جز بر خدای نکنیم و بر انواء و نجوم کار نکنیم گفت پدرانمان همچنین بودند گفتند بلی ما این طریقه را از پدران گرفتیم که طریقه ایشان آن بود که بر درویشان رحمت کردند با محتاجان مواسات و از ظالمان عفو کردند و احسان کردند و با آنان که با ایشان اسانت کردند و با جاهلان حلم کردند و امانت نگاه داشتندی و وقت نماز محافظت کردند و بعهد وفا کردند و وعده را انجام کردند خدای تعالی لاجرم کارهای ایشان بصلاح بداشت و برکت و صلاح ایشان به ما رسانید. قتاده روایت کرد از ابورافع از ابورهریره که رسول علیه السلام گفت یا جوج و مأجوج بیایند و این سد میشکافتد تا نزدیک آن باشد که شمع آفتاب بسند چون شب درآید گویند بازگردیم که فردا تمام بشکافیم و در شهرها رویم خدای تعالی روز دیگر همچنان کند که بوده باشد هم بر این قاعده هر روز این کار کنند تا آنگاه که وقت آمدن ایشان باشد آنکه بر سر کار ایشان بود گویند باز گردید که فردا تمام کنیم و در شهرهای ایشان شویم انشاء الله دگر روز که بازآیند همچنان باشد که رها کرده باشند تمام بشکافتد و در شهرها آیند و آنها بازخورند و مردم از ایشان بگیرند و با حصنها شوند تا

بجمله زمین برسد آنگاه گویند جمله زمین تا
را مسخر شد اکنون قصد آسمان باید کرد تیر
در آسمان انداختن گیرند تیرهاشان باز آید
خون آلود برای امتحان خدای تعالی کسی را بر
ایشان گمارد تا همه را بکشند و دواب زمین و
سباع گوشه‌هاشان بخورند از آن همچنان
فریه شوند که چهارپایان از نبات ربیع.
ابوسید خدری گفت از رسول علیه السلام
شنیدم که یا جوج و مأجوج سد بکشایند و
بیرون آیدن چنانکه خدای تعالی گفت. و هم
من کل جذب یسئلون (قرآن ۹۶/۲۱) و مردم
از ایشان بگریزند و با حصنها شوند تا به دجله
رسند هر آب که در دجله بود باز خورند
چنانکه خشک شود و کسانی که آنجا گذر
کنند گویند وقتی جوئی بوده است اینجا تا
همه زمین بگیرند آنگاه گویند مانند ما
آسمان آنگاه یکی از ایشان حریره بسوی
آسمان اندازد و باز پس آید خون آلود برای
فته و استخوان ایشان بدین حال باشد که
خدای تعالی کرمی بفرستد تا در گردن ایشان
افتد همچنانکه ملخ میرد بیکبار بمیرند
مسلمانان در روز آیند و از ایشان هیچ حسی
و آوازی نشنوند گویند کس هست که جان
بفدای ما کند بنگرد تا حال ایشان چیست یکی
اختیار کند و دل بر مرگ دهد و از حصن بزیر
آید و بنگرد و همه را مرده باید برود و بشارت
دهد ایشان را مسلمانان از حصنها بزیر آیند و
چهارپایان سر در ایشان نهند و ایشان را چون
گیاه بخورند و از گوشت ایشان فریه شوند.
و هب گفت ایشان بر هیچ گیاهی و چوبی و
درختی نیابند الا بخورند آنگاه جویهای زمین
بازخورند و هر که را از مردمان یابند بخورند
و جمله زمین بستانند الا مکه و مدینه و
بیت المقدس که بر این سه جای دست و ظفر
نیابند. فهل نجمل لک خراجاً او خرچا.
ابوعمر وین العلاء گفت فرق از میان خراج و
خراج آن است که خراج آن باشد که بطوع و
رغبت بمراد خود بدهی و خراج آن باشد که
لازم باشد ادای آن و اگرچه کاره باشد آن را تا
از میان ما و ایشان سدی کنی چنین که گفتیم
او گفت آنچه خدای مرا داد بهتر از خراج
شماست مرا بوقتی یاری دهید. آتونی، ای
اعطونی؛ بمن دهید. زیر الحدید. جمع زبرة و
هی القطعة منه و زیر باهن مختص باشد و اهل
مکه خواندند: قال ما مکتنی. به دونون ظاهر
بر اصل و باقی قراء خواندند مکتی بادغام و
الزدم الحاجز مثل الحایط والسد. فاعینونی
بقوة. گفتند آن قوت چیست گفت آلت و
مردمان که یاری دهند. و مزدوری کنند و
آنچه من فرمایم بکنند بگردند و او کار بست.
حتی اذا ساوی بین الصدفین. گفتند
بین الطرفين و گفتند بین الجبلین. سعید بن ابی

صالح گفت مرا چنین روایت کردند که شاخی
سنگ و آهن و روی میهند و شاخی هیزم
آنگه آتش در آنجا نهاد تا آن هیزم سوخت و
به آتش او آن مس و آهن گداخته شد و در
یکدیگر ریخته شد و بسته گشت و صدفین و
صدفین به دو ضم و دو فتح هر دو لغت است.
و ابن کثیر و ابوعمر و ابن عامر بضم صاد و
دال خواندند و باقی قراء بفتح و ابوبکر عن
عاصم خواند صدفین بضم صاد و سکون دال.
قال انفخوا گفت ذوالقرنین ایشان را که بدمید
بدمها بر این آتش. حتی اذا جعله ناراً. در کلام
محدوفی هست و هو و نفخوه حتی اذا جعله
ناراً چندان بدم بر او بدمیدند تا هیزم آتش
گشت و گفتند ها راجع است با حدید تا آهن
چندان بدمیدند تا از قوت آتش آهن چون
آتش گشت چنانکه بینی که از کوره آهنگر
بیرون آید. قال آتونی اهل کوفه خواندند بقصر
الاحفص و باقی قراء بمد آتونی. اعطونی؛ مرا
دهی. قطراه ای نحاساً ذاتياً یعنی مس گداخته
و گفتند ارزیز گداخته. و اصل او من القطر من
قطر یقطر بچکید و القطر فعل منه بمعنی مفعول
کالذبح والنقص و النکت بمعنی مقطور
فروچکانند [چکانیده] و قطرا منصوب با
فرخ است چون اگر بفعل اول بودی اضرغه
بایستی و معنی افرغه اصب علیه تا بر او ریزم
و اصل الافراغ جعل الشيء فارغاً من باب
احفرت زیداً بترای جعله فارغاً برای آنکه
آنکس که چیزی بریزد جای او فارغ کند. فما
استطاعوا. حمزه خواند تنها به ادغام سین در
طا و این قرائت پسندیده نیست برای آنکه
جمع ساکنین است علی غیر حده و در استطاع
سه لغت است استطاع و استناع [استنعا؟] و
استطاع و گفتند اصل استطاع اطاع بوده است
سین بضم و عین حرکت عین الفعل آوردند.
توانتینند یا جوج و مأجوج. ان یظهوره. که بر
بالای آن شوند. یقال ظهرت البیت و ظهرت
علی البیت ای علوت علی ظهره. و ما
استطاعوا له تقباً. و توانستند که آن را سوراخ
کنند. قال هذا رحمة من ربی. ذوالقرنین گفت
این سد کردن و پرداختن او رحمتی است از
خدای من چون وعده خدای آید که قیامت
نزدیک شود و اشراف ساعت پیدا گردد. جمله
دکاء آنکه بتوین خواند گفت مصدر بمعنی
مفعول ای مدکوکا و قبل اراد دکاء و آنکه
خواند دکاء گفت معنی آن است که جعل السد
ارضا دکاء عن قولهم ناقة دکاء اذا کانت
سویة السام چون ستامش برآمده نباشد
یعنی چون وقت آن آید که خدای وعده داده
است آن سد دویت گز در هوا و صدفرسنگ
در طول و پنجاه فرسنگ در عرض چون
ستاده کند^۱ و کان وعد ربی حقاً. وعده
خدای تعالی حق و درست و صدق است. و

ترکنا بعضهم یومئذ یومج فی بعض. (قرآن
۹۹/۱۸) و آنگاه که وعده خدای آید ما خلقان
را رها کنیم چون موج مضطرب و مختلط
گشته ببری به ببری در شده زنان با مردان و
هر جنسی با جنس خود از دهش و حیرت و
معنی ترک از خدای اما تخلیه بود و اما
بوجدان چنانکه گویند ترک القوم یقلون؛ ای
وجدتم کذلک. و روا بود که مراد تبقیه بود
یعنی آن گروه را که میرانیده باشیم و بهتر وجوه
آن است که خیر بود عن کونهم کذلک
مختلطین مضطربین کموج الماء و نفع
فی الصور. و بفرمائیم تا در صور دمند و این
عند ظهور اشراف قیامت باشد. عبدالله عمر و
عبدالله عباس گفتند صور شبه سرویی است
یک سر او در دهن اسرافیل و یک سر او در
زیر عرش. رسول علیه السلام گفت شب
معراج که مرا با آسمان بردند فرشته‌ای را دیدم
چیزی در دهن گرفته بماند گاو و آن را چهل
هزار سر بود در اقطار و جوانب عرش رفته و
او پای در پیش نهاده و پای با پس نهاده و
چشم در زیر عرش کشیده گفتم ما جبرئیل این
کیست و بچه کار ایستاده گفت این اسرافیل
است از آنکه که خدای تعالی او را آفریده است
ایستاده منتظر فرمان خداست تا که گوید او را
که در صور دم. ابو عبیده گفت صور جمع
صورت باشد من باب تمر و تمره و مراد بنفخ
نفخ ارواح است یعنی آنگاه که روحها در
کالبد دمند تا زنده شود یعنی روز قیامت.
فجمعناهم جمعاً. ما ایشان را جمع کنیم جمع
کردنی - انتهى.

صاحب مجمل التواریخ والقصاص در تحت
عنوان «اسکندر الرومی و هو ذوالقرنین
الثانی» گوید: نزدیک فارسیان چنان است که
دارا، دختر فیلقوس ملک یونان را بخواست و
از او بار گرفت پس از جهت سببی که بجای
خویش گفته شود خوار مایه کاری، او را پیش
پدر فرستاد نادانسته که آبیستن است، چون
بزد فیلقوس او را اسکندر نام کرد، گفت پسر
من است عیب داشت که گوید دارا دخترش را
نخواست، و پیوشید. و مردمان فارس او را
دارا ابن داراب خواندند. و بسیار گونه روایت
کنند. اندر نسب او، در سکندرنامه گوید:
بختیانوس، ملک مصر حاز بود، چون از
پادشاهی بیفتاد، بزمن یونان رفت مستکر، و
حیلها کرد، تا خود را بدختر فیلقوس رسانید
بجادهوشی، نام وی السفید^۲ و از وی اسکندر
بزد. و چند روایت دیگر ناممقول گویند در
مادر او، که دختر فیلقوس بود شک نیست. و
اندر تاریخ جریر چنان است که ذوالقرنین که

خضر علیه السلام با وی بَوَدَ وَ قَلَّبَ آب حیوان کردند. اندر عهد خلیل الرحمن بود علیه السلام. و این ذوالقرنین که ذکر او در قرآن مجید است، سوره الکهف اندر، و سد یا جوج و مأجوج بست [و] از بعد موسی علیه السلام بود، این سکندر رومی است و ماقدونی نیز گویند. و او را ذوالقرنین الشانی خوانند - انتهی.

و بیرونی در آثار الباقیه گوید: اسکندر یونانی الذی یلقبه بعض الناس بذی القرنین... و تاریخه علی سنی الروم و علیه یعمل اکثر الامم لنا خرج من بلاد یونان و هو ابن ست و عشرين سنة. متجهز القتال دارا، ملک الفرس و قاصداً دار ملکه، ورد بیت المقدس، و اليهود ساکنه فامرهم بترك تاریخ موسی و داود علیهما السلام و التحول الی تاریخه و استعمال تلك السنة اوله و هی السنة السابعة و العشرون من میلاده فاجابوه الی ذلك و انتمروا بأمره فیه، لأطلاق الأحرار. ذلك لهم عند مَضَى كُلِّ الف سنة من لدن موسی و قد كانت تَحْتُ له و انتظمت قرايینهم و ذبائحهم كما ذکر و افاتقلوا الی تاریخه و استعملوه فیما احتاجوا الیه من اعمال الشهور و الأيام ببدان عملوه فی السنة السادسة و العشرین من میلاده و هو اول وقت تحرکه و ذلك لیثما الألف سنة، ثم لثما مضی من تاریخ الأسکندر الف سنة لم یوافق تمامها بحدوث حادث یجعلونه ابتداء لتاریخهم فبقوا معتمضین بتاریخ الأسکندر و مستعملین له، و علیه عمل یونانیة و كانوا قبله علی ما ذکره فی کتاب نقله حبیب بن بهریز مطران الموصل یورخون بخروج یونانین یورس عن بابل الی المغرب. (آثار الباقیه ج ۳ ساختن ص ۲۸). و باز بیرونی در کتاب الجماهر گوید: و منها (ای من الخرافات) أنهم زعموا أن الموجود منه (من الألباس) الآن هو الذی اخرجه ذوالقرنین من وادیه و فیه حیات یموت من ینظر الیها و أنه کان قدم مرأة قد استر حاملوها خلفها فلما رأت الحیات انفسها ماتت علی المکان - و لقد کان یری بعضها بعضاً فلم تمت و البدن اولی بالأمانه من شبحه فی السرأة و ان کان ما قالوا مختصاً بالانسان فلماذا ماتت برؤية انفسها فی المرأة و ان کان الناس قد علموا ما علمه ذوالقرنین فما المانع من اعادة عمله بعده، و باز در جای دیگر در اخبار زمره گوید: ویشهه (ای یشبه هذا بما نقل من الخرافات عن کتاب المسالك للجیهانی فی امر الزمره) قول الشیخة فی الجبل الشامخ الذی عندهم تحت قطب الشمال ان جوانبه الاربعة من الوان البیوقیت وان اکهبه فی الجانب الذی یلینا و من لونه کهبه السماء بل یشابهه ما قال القصاص فی ذی القرنین انه دخل الظلمات و الخلیل بسناکبها تطأ الحصى فیتفرق و انه قال

لاصحابه هذه حصی الندامة سواء الاخذ منها و التارک فاخذ بعضهم و ترکها بعض فلما برزوا الی النور نظروا الیها فاذا هی زیرجد فندم الاخذ علی الاقلال و ندم التارک علی التضعیف و لهذا نسوا الفائق منه الی الظلمات و زعموا ان ما فی ایدی الناس منه هو بقایا ما اخذه القوم زمانئذ من هناک و لا یزال ذلک یزداد بالنفاد عزة و لیس فی الارض بأسرها موضع ترکد (نسخهای ترکز) فیه الظلمة بغیر تسقیف سدود الکوی فان اکثر ما بقی الظلمة تحت القطبین ستة اشهر یتبعها مظلما دائم النور - و لعمری ان الزمرد ظلمانی من جهة معدنه فلا یمكن العمل فیه بغیر مصباح الا انه یختص بذلک دون سائر المعادن و انتقاد مثل هذه البسایس مضیعة للزمان و الانلیس فی الارض ظلمة تدوم - فان اشیر الی المواضع التی یكون فیها اللیل عدة اشهر لم یقاوم بردها بشر مخلوق علی الجبله الممهودة، و در فارسنامه ابن البلیخی نسب او بدینسان آمده است: نسب او در تواریخ و انساب این است، فیلقوس بن مصری بن هرمس بن هردس بن میطون بن رومی بن لیطلی ابن یونان بن نافت ابن نوبه ابن سرجون ابن رومی بن بریطین نوفیل بن روم بن الاصفر بن یقین ابن عیص بن اسحاق بن ابراهیم النبی علیه السلام و اسکندر لقب است نه نام بروایتی، ص ۱۶ و در ص ۵۶ آرد: اسکندر ذوالقرنین - اسکندر لقبی است همچون قیصر یا کسری و معنی آن ملک است و ذوالقرنین را معنی این است که خداوند دو قرن. و این هر دو قرن یکی مشرق است و دیگر مغرب، و نام او بروایتی فیلقوس بود و نسب او در باب انساب یاد کرده آمده است، و پادشاهی بود سخت داهی و فیلسوف و با حکمت و رأی صائب و مردانگی و خدای پرا عز ذکره طاعت نیکو داشتی و میان جهانیان طریق عدل سپردی و همه جهان بگرفت و آثار او بیش از آن است که درین مختصر توان نیست و چون از این کتاب غرض ذکر ملوک فرس است و ماجرای احوال ایشان از قصه اسکندر آتقدیر یاد کرده که تعلق بامور فرس دارد و موجب آمدن اسکندر بفرس سه چیز بود یکی آنکه دارا این دارا پیغامهای درشت بدو فرستاده بود و گفته که باید خراج فرستی همچنانک دیگر ملوک روم تا این غایت داده اند و اگر نه بیایم و روم را بستانم و اسکندر را این پیغام سخت آمد، دوم آنکه وزیر پدرش رشتین ازین دارا مستعشر بود و اسکندر را دلیر گردانید و بر عیب و عوار دارا این اطلاع داد، سوم آنکه این دارا زعر بود و ظالم و وزیر او بدسیرت و بد رأی و همه لشکر و رعیت از وی نفور و ناخشنود، پس اسکندر بدین سبب بیامد و دست برد و چون

از کار دارا فارغ شد شهرهای حصین و قلعه های بیشترین بکر و دستان ستد و از جمله حیلته که کردی در گشادن شهرها آن بودی که مردمان مجهول را پیش از رفتن او آنجا فرستادی و میلنهای زر نقد بدیشان دادی تا در آن شهر غله و دیگر اسباب خریدندی و بزبان آوردندی به آب و آتش و در چاهها ریختن چنانکه کس ندانستی تا بیچاره ماندندی و شهر زود بستدی و مانند این بسیار بود و چون دیار فرس بگشاد پادشاهان و پادشاهزادگان را بگرفت و نامه های سوی معلم و استاد [خود] ارسطاطالیس نوشت که این فتح که مرا برآمد از اتفاق نیک بود و تأیید آسمانی و از شکر ت لشکر دارا و اکنون این پادشاهزادگان را که گرفته ام مردانی اند سخت مردانه و ارجمند و دانا و از ایشان میترسم که وقتی خروج کنند و در کار من وهنی افکنند و میخوام که همگان را بکشم تا تخم ایشان بریده شود، ارسطاطالیس جواب نوشت که نامه تو خواندم در معنی مردان فرس که نبشته بودی و هلاک کردن ایشان به سبب استعاری که ترا میباشد در شرط نیست تباه کردن صورتها و آفریده ها در شرح و در حکمت محظور است و اگر تو ایشان را هلاک کنی آن تریبه و هوای بابل و فرس امثال ایشان را تولید کند و میان روم و فرس خون و کینه درافتد و صورت نبندد که تا تو پادشاهی بر تو دستی یابند و داشتن ایشان در میان لشکر خود خلل آورد اما باید که هر کسی را بطرفی بگماری و هیچ یکی را بر دیگری فضیله نهی تا بیکدیگر مشغول شوند و همگان طاعت تو دارند، اسکندر همچنین کرد اما بدین ترتیب که کرد نایبان رومی را بر همگان مستولی داشت و خود برفت و بلاد هند بگرفت و به دیار صین رفت و بطرح بازگشت و قصه های آن دراز است، و دوازده شهر بنا کرد باعمال یونان و مصر و قومی گفته اند که شهرستان هراة و اصفهان و مروهم اسکندر بنا کرد، و مدت عمر او سی و شش سال بود ازین جملت پادشاهی جهان سیزده سال و چند ماه بکرد و فرمان یافت، و قومی گفته اند که بشهر زور گذشته شد و قومی گفته اند بیابل و از وی پسری ماند و ملک بروی عرض کردند و قبول نکرد و بزهد و علم مشغول گشت و ناپدید شد، و قومی گفته اند خود هیچ فرزند نداشت و اسکندر چون

۱- لیلی.

۲- نافت p یافث Tabari.

۳- ثوبه Tabari نوبه p.

۴- سرخون Tabari.

۵- الیفر Tabari.

ملوک طوایف را ترتیب کرد بابل و پارس و قهستان خاص را باز گرفت و بملکی از خویشان خود سپرد انطیخ نام، و چون اسکندر فرمان یافت اشکین دارا بیرون آمد و با ملوک الطوایف هم اتفاق و هم عهد شد و این انطیخ را و بقیه رومیان را از بلاد فرس برداشت چنانکه بعد از اسکندر به سه چهار سال نمانده بود. ص ۵۶ و ۵۷ و ۵۸ و رجوع به ص ۸ و ۵۹ و ۱۳۷ و ۱۴۲ همان کتاب شود. در المرصع ابن الاثیر آمده است: ذوالقرنین اسکندر رومی است که قصه وی در سوره کهف مذکور و پادشاهی صالح و بزعم بعضی پیغمبر بوده و گاهی هرسمن میمون و عمرو بن منذر لخمی و منذر بن ماء السماء را نیز ذوالقرنین گویند و باز او گوید: اسکندر رومی که قصه اش در سوره کهف مذکور است ملک صالحی بوده و تمام ارض را مالک شده، گویند از انبیا بوده اما اکثر بقول اول قائلند بمناسبت تملک شرق و غرب عالم چنین لقب یافته و گویند در خواب دیده بود که [دو] شاخ شمس را در دست گرفته و نیز گفته اند در سرش چیزی شبیه بدو شاخ داشته و غیر از اینها نیز گفته اند. و در انساب سماعانی آمده است: ذوالقرنین، هذا اللفظ لقب الاسکندر الرومی و سمي ذوالقرنین لأن صفحتا راسه کانتا عن نحاس و قيل كان له قرنان صفران تواریهما العمامة و قيل سمي بذلك لانه بلغ من المشرق الى المغرب و قيل غیر ذلک و قيل اسمه الصعبدین جابرین القلمس. عمر الفناوستمانه سنة و قيل بل اسمه مرزبان بن مرویه اليونانی من ولد یون بن یافث بن نوح - انتهى. صاحب قاموس الاعلام گوید: مردم مشرق لقب ذوالقرنین با اسکندر پسر فیلیوس داده اند و وجه تلقب را بروایتی حکومت او بر شرق و غرب و بروایت دیگر بودن دو شاخ بر سر تاج او گفته اند. نام ذوالقرنین در قرآن کریم آمده است و در تواریخ اسلامی او را جهانگیر و صاحب ملک و سلطنتی بزرگ و فاتح ممالکی بسیار نامیده اند و گویند که او بیچین شده و سدی بزرگ در پیش یاجوج و ماجوج برآورده است و هم گفته اند که او برای یافتن آب زندگی به ظلمات رفته لکن بدان دست نیافته و خضر که در مقدمه سپاه او بوده بدان آب رسیده و آشامیده است و در این که او پیامبری یا ولی از اولیاست اختلاف کرده اند ابن اثیر و بعضی دیگر از مشاهیر مورخین چون ذوالقرنین قرآن را همان اسکندر رومی شمرده اند بکن سدی یاجوج و دخول بظلمات را نیز بدو نسبت کرده اند لکن بعضی دیگر مورخین اسلام اسکندر رومی را غیر ذوالقرنین قرآن که در نبوت و ولایت او اختلاف است دانسته اند و گفته اند که

ذوالقرنین پیش از حضرت ابراهیم ظهور کرده است و او یکی از ملوک یمن است که مملکت خود را تا هند و چین توسعه داده و نیز بروایتی بظلمات رفته است. از یکطرف ظهور چنین پادشاه جهانگیری در یمن معلوم نیست و سد یاجوج نیز همان سد چین است که پادشاهان چین ساخته اند و از طرف دیگر مورخین معاصر اسکندر رومی از رفتن او به ماوراءالنهر و گوشه شمال غربی هند سخن رانده لکن پیش از آن فتوحات دیگری برای او قائل نشده و از این که او بظلمات رفته نیز خبری نداده اند و از این رو حل مسئله ذوالقرنین و زمان ذوالقرنینی که بظلمات رفته باشد سخت مبهم و تاریک است و یکی از ملوک یمن را با لقب ذوالقرنین و نام یونانی اسکندر گفتن نیز در نهایت غرابت است - انتهى. و در ترجمه آثار الباقیه ابوریحان بیرونی آمده است: این فصل در حقیقت ذوالقرنین صحبت میکند ناگزیر هستیم که حقیقت این اسم را که ذوالقرنین باشد در فضلی جدا گانه بیان کنیم زیرا اگر برای این بحث فضلی بتهائی ترتیب نمیدادیم و در دنبال تواریخ سابق الذکر ایراد می کردم آن نظمی را که تواریخ باید دارا باشد قطع کرده بودیم. از قصه های ذوالقرنین و کارهای او در قرآن حکایت شده که هر کس آیات مخصوص به اخبار او را بخواند خواهد دانست و آنچه از این آیات برمی آید این است که او مردی قوی و صالح و شجاع بود و خداوند به او قدرتی و سلطنتی بزرگ بخشیده بود و او را از مقاصد که در شرق و غرب داشت که عبارت از فتح بلاد و ریاست و فرمانروائی بر عباد باشد متمکن کرده بود و او تمام کشورهای روی زمین را یک کشور گردانید و از مسائل مسلم که نمی شود در آن دعوی اجماع کرد این که ذوالقرنین در شمال زمین داخل بظلمت شد و دورترین آبادانیهای روی زمین را مشاهده کرد و با بشر و بوزینگان جنگهای خونین داد و از خروج یاجوج و ماجوج به بلادی که در مشارق زمین و شمال زمین بود جلوگیری کرد و از طغیان این دو قوم این طور ممانعت کرد که از شکافی که باید ایشان خارج شوند قطعاتی از آهن که با سرب آنها را با یکدیگر التیام داده بود دیواری و سدی ساخت چنانکه صنعتگران هم این قبیل کارها میکنند. چون اسکندربن فیلفوس یونانی سلطنت روم را از ملوک الطوایفی نجات داد بسوی ملوک مغرب شتافت و ایشان را در هم شکست و پیشرفت خود را ادامه داد تا آنکه به بحر اخضر رسید سپس بسوی مصر برگشت و شهر اسکندریه را بنا کرد و بنام خود آن شهر را نام گذاشت سپس بطرف شام و بنی اسرائیل که در

شام بودند متوجه شد و به بیت المقدس آمد و در مذبح معروف آن ذبح کرد و قربانیهای در آنجا گذرانید سپس سوی ارمنیه و بواب الابواب رفت و از آنجا هم عبور کرد و قبیله ها و برابره و عبرانیان همه یوغ امر او را بگردن نهادند پس بسوی دارا بدین شتافت برای خونخواهی از بختصر و اهل بابل در کارهایی که در شام کرده بودند و چندین دفعه با دارا به جنگ پرداخت و او را مهزوم کرد و در یکی از این غزوات رئیس حراس دارا که بنوجسین آذربخت بود دارا را بکشت و اسکندر بممالک دارا چیره شد و قصد هند و چین کرد و با امم زیر دست بختگ پرداخت و بر هر ناحیه که میگذشت غالب میشد تا آنکه به خراسان برگشت و آنجا را هم فتح کرد و شهرهایی در خراسان بیا کرد و به سوی عراق مراجعت کرد و در شهر زور رنجور شد و همانجا برمد و چون که در مقاصد خویش حکمت اعمال میکرد و به رای معلم خود ارسطو در مشکلاتی که برای او روی میداد عمل میکرد بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند و برخی این لقب را بدین گونه تأویل کردند که بدو قرن شمس یعنی محل طلوع و جایگاه غروب آن رسید چنانکه اردشیر بهمن را دراز دست گفتند برای این که به هر کجا که میخواست امر خود را نافذ میداشت و مثل این بود که دست خود را دراز میکرد و به آنجا میرسانید. جمعی دیگر این طور تأویل کردند که ذوالقرنین از دو قرن مختلف بوجود آمد و مقصودشان روم و فرس بود و برای این گفتار حکایتی را که فارسیان مانند گفتار دشمن برای دشمن خود ساخته اند گواه آورند که چون دارای اکبر مادر اسکندر را که دختر فلیفس باشد بزنی گرفت و بوئی بدو را یافت و او را نخواست و بیدرش رد کرد و این دختر از دارا هم آبستن بود و بدین جهت اسکندر را به فلیفس نسبت دادند که تربیت او را فلیفس متکفل بوده و برای این حکایت گفته اسکندر را بداراکه دم مرگ بر پالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من بمن بگو که ترا چنین کرد تا من انتقام از او بکشم گواه آوردند اسکندر بدارادین سبب چنین خطاب کرد که خواست با او مراقت کند و میان او و خود برابری قائل شود و چون محال بود که دارا را پادشاه خطاب کند یا این که اسم او را بیاورد و از این رو جفائی بر او روا دارد که پادشاهان را مناسب نیست و لیکن دشمنان پیوسته بطعن در انساب و تهمت در اعراض و نسبت بد در کارها میکوشند چنانکه دوستان و پیروان شخص همواره در تحسین زشت و سد خلل و اظهار جمیل و در نسبت بمعاصن سعی میکنند و آنکه این بیت گفته هر دو دسته

را توصیف کرده:

و عين الرضا عن كل عيب كليله

ولكن عين السخط تدي المساويا

با میشود که بواسطه همین نکته که گفتیم جمعی را وادار میکند که دروغهایی بسازند و مدح خود را باصل شریفی نسبت بدهند چنانکه برای عبدالرزاق طوسی در شاهنامه نسبی ساخته‌اند و او را به متوجه‌تر نسبت داده‌اند و چنانکه برای آل‌بویه ساخته‌اند ابواسحاق ابراهیم بن هلال صابی در کتاب خود که تاج نام گذاشته چنین میگوید: بویه بن فناخسرو بن ثمان بن کوهی بن شیر زیل اکبر بن شیران بن اصف بن سنان شاه ابن سن خزر بن شیر زیل بن سناذرن بهرام گور ملک و ابومحمد حسن بن علی نانا در کتاب خود که اخبار آل بویه را مختصر کرده چنین میگوید: بویه بن فناخسره ابن ثماده، سپس در ثمان هم اختلاف شد برخی گفتند ثمان بن کوهی بن شیر ذیل اصغر و برخی کوهی را انکار کردند و گفتند شیر زیل اکبر بن شیران بن شاه بن شیر پناه بن سیان شاه بن سبب خره ابن شیر زیل بن سناذرن بهرام، پس در بهرام هم اختلاف کردند آنانکه بهرام را به فرس نسبت دادند چنین گفتند بهرام گور و همان نسبی که در فوق ذکر شد ذکر کرده‌اند و آنانکه بهرام را عرب دانستند گفتند بهرام ضحاک بن الایض بن معویه بن دیلم بن باسل بن ضب بن اد و در جمله پدران او لاهوین دیلم بن باسل را ذکر کردند و بدین سبب اولاد او را لیاهیچ گویند، ولیکن اگر کسی آنچه را من در آغاز کتاب گفتم مراعات کند یعنی میانه افراط و تفریط حد اعتدالی را بگیرد از این قبیل فقط این مقدار خواهد شناخت که بویه پسر فنا خسرو^۲ است و اقوام دیلم بحفظ انساب معروف نبودند و کسی هم چنین ادعائی نکرده و بسیار کم اتفاق می‌افتد که با طول زمان انساب بتوالی محفوظ بماند و یگانه زمانی که برای نسبت بخاندانی باقی است آن است که جمهور خلق بر آن اجماع کنند چنانکه درباره سید اولاد آدم چنین اجماعی روی داده است که نسب او بدینقرار است محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن مضر بن نزار معد بن عدنان و هیچیک از عرب و عجم در توالی این انساب شکی ندارد چنانکه در این هم شک ندارند که او از ولد اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام است و آنچه که از پدران او از ابراهیم تجاوز کند در تورات مذکور است اما میانه اسماعیل و عدنان از تبدیل اسمی و

زیادت و نقصان پاره‌ای از نامها خلافهای بسیاری است که قضاوت در آن آسان نیست، و مانند حضرت امیر سید اجل منصور ولی نعمت الله شمس المعالی (که خداوند بقای او را امتداد دهد) که هیچیک از دوستان او (که همواره خداوند ایشان را یاری کند) و هیچیک از مخالفان او که خداوند ایشان را مخدول کند شرف قدیم و مجد اصل او را از طرفین پدر و مادر انکار نمیکنند. یکی از دو اصل وردن شاه است که حکومت در جیل داشت و او غیر از امیر شهید مرداویج شهید است. و اصل دیگر ملوک جبال‌اند که بهیدی طبرستان شاهیه فرجوارجو ملقبند و هیچکس هم منکر نیست که خانواده سلطنتی با ساسانیان از یک طایفه‌اند زیرا خال شمس المعالی رستم بن شروین رستم بن قارن بن شهریار بن شیروین سرخاب بن باوین شاپورین کیوس بن قبیاد است که پدر انوشیروان بود. خداوند سلطنت مغرب و مشرق را برای مخدوم ما در افق عالم برگزید چنانکه شرافت خاندان را برای او از دو طرف پدر و مادر برگزیده چه این کار به دست اوست و خیر و خوبی در نزد اوست. و باز مانند ملوک خراسان که هیچ شخص منکر نیست سر سلسله این طایفه اسماعیل است و او پسر احمد بن اسد بن سامان خدای بن جسیمان بن طغتمات بن نوشردین بهرام چوبین بن بهرام جشنش است که مرزبان آذربایگان بود. و باز مانند شاهان اصلی خوارزم یعنی اشخاصی که از خاندان سلطنتی بوده‌اند. و باز مانند شاهان شیروان که اجماعی مردم است که ایشان از نسل ساسانیانند و اگر چه بتوالی انساب ایشان محفوظ نماند صحت دعاوی چه در انساب نباشد و چه در غیر آن هر چه پنهان باشد باز آشکار میگردد چنانکه بوی مشک آشکار میشود هر اندازه که پنهان باشد و در تصحیح این دعوی به بخشش مالها و جماله نیازی است چنانکه عبدالله بن حسن بن احمد بن عبدالله بن میمون قلاح وقتی که در مغرب خروج کرد خود را به علویان منسوب داشت و علویان انکار کردند مالی فراوان و جماله بسیاری به ایشان بخشید و علویان را ساکت کرد. و این نسب بشخصی که محقق باشد با همه شهرتی که یافته پوشیده نیست و کسی که در زمان ما ازین خانواده قایم باشد ابوعلی بن زرار بن معد بن اسماعیل بن محمد بن عبدالله است. من این انساب را ذکر کردم تا بفهمانم که مردم تا چه اندازه درباره کسی که دوست دارند تعصب میورزند و با شخصی که بد هتد تا چه حد بغض و کینه دارند قسمی که گاهی افراط در این دو اعتقاد سبب رسوائی

دعاوی ایشان میشود. پسر بودن اسکندر برای فیلس آشکارتر از این است که مخفی بماند اما خانواده فیلس را جمیع علماء انساب اینطور ذکر میکنند فیلس بن مضر بوبن هرمس بن مرداس بن میطون بن درومی لبطی بن یونان بن یاقوت بن سوخون بن رومی بن بزنظابن توفیل بن رومی بن الاصفربن الصغیر بن العیص بن اسحاق بن ابراهیم است. و گفته‌اند ذوالقرنین مردی بود که اطوکس نام داشت و بر جامیرس که یکی از ملوک بابل است خروج کرد و با او پیکار کرد تا آنکه چیره شد و سر جامیرس را بنا موها و دو گیسوی که داشت از سر بکنند «کذا» «ظاهراً از تن بکنند» و داد از «کذا» «ظاهراً آن» سر را دباغی کردند و او را تاج خود قرار داد و بدین سبب او را ذوالقرنین گفتند. و برخی گفته‌اند که ذوالقرنین مندرین ماء السماء است که مندرین امره القیس باشد. در این اسم مردم را اعتقادات عجیبی است میگویند مادر ذوالقرنین جن بوده چنانکه مادر بلیس را هم از پریان میدانند و درباره عبدالله بن هلال شعبه باز معتقدند که او دختر شیطان را خواستگاری کرده و بسخریه‌هایی از همین قبیل نیز بسیار معتقدند که بسیار هم میان مردم شهرت دارد. از عمر بن خطاب حکایت کرده‌اند که دسته‌ای را دید که درباره ذوالقرنین گفتگو میکردند گفت آیا شما را گفتگوی درباره مردم کفایت نکرد که از بشر بفرشتگان تجاوز کردید. برخی گفته‌اند که ذوالقرنین صعب بن همال حمیری است و این مطلب را ابن درید در کتاب وشاح گفته: برخی گفته‌اند که ذوالقرنین ابوکرب است که شمر بن عیث بن افریقس حمیری است و از این جهت چنین نامیده شد که دو گیسوی او بروی شانه‌اش بوده و او به مشارق و مغارب زمین رسید و شمال و جنوب را بیمود و بلاد را فتح کرد و مردم را بزیر فرمان خود آورد و یکی از مقالول یمن^۱ که اسعد بن ربیع بن مالک بن صبح بن عبدالله بن زیاد بن یاسر بن نعم حمیری باشد در شمری که گفته به ذوالقرنین افتخار میکند:

قد کان ذوالقرنین قبلی مسلماً
ملکا علا فی الارض غیر معبد
فراى متیب الشمس وقت غروبها
فی عین ذی حماء و ناط خرمه

۱- ن. ل. سیان شاه.
۲- فنا خسرو یافته خسرو و دز اصل خسرو پناه بوده و متنی که بایران آمده بود در مدح عضدالدوله میگوید: لقد رایت بفارس عضدالدوله فنا خسرو شاهنشاه.
۳- پادشاهان کوچک یمن را مقالول گویند.

بلغ المشارق و المغرب یبغی

اسباب ملک من کریم سید

من قبله بلیغی کانت عمتی

حتی تقضی ملکها بالهدد.

زردیک تر ب صواب این است که از میان همه این گفته‌ها حق همین قول آخر باشد زیرا اذواء فقط به یمن منسوب اند و اذواء کسانی هستند که نامهای ایشان از کلمه ذی خالی نیست مانند، ذی المنار، ذی الازعار، ذی الشاتر، ذی نواس، ذی جدن، ذی یزن و غیره و اخبار ذوالقرنین را که ذکر کرده‌اند بحکایاتی که قرآن از او ذکر کرده شبیه است. اما سدی را که! ساخته در ظاهر قرآن نص نیست که کجای زمین بوده و کتبی که مشتمل بر ذکر بلاد و مدن است. مانند جغرافیا و کتب مالک و ممالک اینطور میگویند که یا جوج و مأجوج صغری از اتراک شرقی هستند که در اوایل اقلیم پنجم و ششم جای دارند مفضلک محمد بن جریر طبری در کتاب خود میگوید که صاحب آذربایجان در روزگاری که آنجا را فتح کرد شخصی را از طرف خود بدانجا فرستاد و آن سد را در پشت خندق بسیار محکم دید. و عبدالله بن عبدالله بن خردادبه از یکی از ترجمانان که در دربار خلیفه بودند این طور حکایت میکند که معتم در خواب دید که این سد شکافته شده و پنجاه نفر بدانجا فرستاد که تا آن را ببینند و این پنجاه تن از راه باب الابواب ولان و خزر بدان جایگاه رفتند و دیدند که آن سد از پاره آهن‌هایی که میان آنها را با سرب آب شده بهم پیوسته‌اند بنا شده و آن سد را دری بود مقفل و حفظ آن بعهده مردمی بود که در آن نزدیکی جای داشتند و ایشان پس از آنکه این سد را دیدند برگشتند و آنکس که بلد و هادی ایشان بود این پنجاه تن را با بقاعی که بمحاذی سرفند بود هدایت کرد. این دو خبر این طور اقتضاء میکند که این سد در ریح شمالی غربی آبادانی جهان است علاوه بر این قصه مذکور این مطلب را که گفته‌اند اهل این بلاد مسلمان هستند و به تازی سخن می‌گویند این حکایت را تکذیب میکند چه اشخاصی که منقطع از عمران هستند و در میان زمینی سیاه و بدبوی که بمسافت چند روز است جای دارند نه خلیفه می‌شاستند و نه از خلافت خبر دارند و نه میدانند خلیفه چیست و کیست چگونه بربری تکلم میکنند و ما امتی که مسلمان باشند و از دارالسلام منقطع جز بلغار و سوار نمی‌شاسیم که قرب انتهای آبادانی جهان و آواخر اقلیم هفتم هستند و ایشان هم از امر این سد چیزی نمی‌گویند و بخلافت خلیفه هم جاهل نیستند بلکه خطبه بنام خلیفه میخوانند و به تازی سخن نمی‌گویند بلکه بلغتی تکلم میکنند که

توأم از ترکی و خزری است و چون شواهد این خبر بدین قرار بود که گفته شد دیگر نباید شناسائی حقیقت را از این خبر توقع کرد. این بود فصلی که میخواستم از حقیقت ذوالقرنین گفتگو کنم والله اعلم. (از ترجمه آثار الباقیه: ذوالقرنین الاکبر ص ۵۹ - ۶۶). در حبیب السیر ج ۱ ص ۱۶ آمده است: بروایت مشهور بین الجمهور اسم شریفش اسکندر است و این اسکندر بقول بعضی از مفسرین و اکثر اهل خبر غیر اسکندر فیلقوس است و زمره‌ای بر آن رفته‌اند که ذوالقرنین بجز اسکندر رومی که مالک ممالک دنیا گشت کسی نیست و بروایت اول در نسب ذوالقرنین اختلاف است چه طایفه‌ای گفته‌اند که او پسر عجوژه قهرم‌ای بود که بخشنده بی منت او را به درجه بلند سلطنت رسانید و در روضة الصفا مسطور است که نسب ذوالقرنین بیافش بن نوح میرسد و همچنین وجه تسمیه او بذوالقرنین مختلف فیه است بعضی گفته‌اند که ذوالقرنین هر دو طرف دنیا را که مشرق و مغرب است طواف نمود بآن لقب ملقب گشت و برخی را عقیده آنکه او کریم الطرفین بود آبا و اما بر آنش ذوالقرنین گفتند و قال صاحب متون الاخبار سمی ذوالقرنین لانه کانت صفحتا راه من صفر و قیل من نحاس و قیل من حدید و قیل من ذهب. و مذهب زمره‌ای آنکه او رادو ضفیره یعنی دو گسوی بافته بود و از مالک ممالک ولایت علی المرتضی علیه السلام و التحیه در تفسیر مدارک مروی است که آنه لیس بملک و لانی ولیکن کان عبداً صالحاً ضرب علی قرنه الامین فی طاعة الله فمات ثم بعته الله فضرب علی قرنه الايسر فمات فبعته الله فسمیه ذوالقرنین وايضاً صاحب متون الاخبار از آن مقتدای اخیار نقل کرده که آنه کان نیا فبعته الله الی قوم فکذبوه و ضربه علی قرنی راسه فقتلوه فاحياه الله تعالی فسمی ذوالقرنین و بنابرین دو حدیث در نبوت ذوالقرنین نیز اختلاف است و در روضة الصفا نیز مذکور شده که مجاهد از عبدالله بن عمر روایت کرده که ذوالقرنین اکبر از جمله انبیای مرسل است زیرا که حق سبحانه و تعالی او را به خطاب خویش مشرف گردانیده میفرماید که قلنا یا ذا القرنین. الایة. (قرآن ۸۶/۱۸). و این خطاب مخصوص نتواند بود مگر بذات کامله الصفات انبیاء عظام علیهم السلام و مؤلف مدارک در تفسیر آیه کریمه مذکوره نوشته ان کان نیا فقد اوحی الیه بهذا و الا فقد اوحی الی نبی فامرہ النبی به و ایضا وقت ظهور ذوالقرنین مختلف فیه است از سخن مترجم تاریخ طبری چنان معلوم میشود که ذوالقرنین یا ابراهیم علیه التحیه و التسلیم معاصر بوده و فرقه‌ای پس از

زمان عیسی گفته‌اند و در روضة الصفا مسطور است که ذوالقرنین اکبر با وجود استقلال در امر سلطنت و بسط مملکت زنبیل باقی میکرد و قوت نفس و نفقه عیال از آن ممر حاصل کردی زمان سلطنتش بروایتی چهل سال بود در اوقات سیر کردن او ربع مسکون را بیست و هشت سال در اعمار الاعیان مزبور است که عاش ذوالقرنین الفنا و ستمائة سنة و اهل الکتاب یقولون عاش ثلثة آلاف سنة والله تعالی اعلم بالصواب و الیه المرجع و حسن العآب انه حکیم علیم. گفتار در بیان نهضت ذوالقرنین به اقطار امصار و مشاهده بعضی از عجایب روزگار. در کتب راستان این داستان از ستانین ثابت الاصبیحی بدینسان مروی است که ذوالقرنین اکبر بعد از صالح پیغمبر علیه السلام مجبوت گشته در دیار فرنگ اقامت مینمود و همواره بجهاد کفار قیام و اقدام میفرمود و چون بموجب الهام ربانی داعیه سیر بلاد و کشورستانی در خاطر عاشرش پیدا شد نخست بدیار مغرب رفته مدت یکسال در آنجا بفتح بلاد پرداخت و هر کس از جاده قویه شریعت و طریقه مستقیمه اطاعت گردن پیچید سرش از تن جدا ساخت و از آن ولایت به بیت المقدس آمده بعد از چند گاه بیلاذ مشرق رفت و در آن سفر نیز لوازم غزو و جهاد و مراسم سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و در آن اثنا بشهری که در حدود آن اماکن یا جوج و مأجوج بود و پادشاه آن بلده باستقبال ذوالقرنین شتافته بقبول دین اسلام موفق شد و بارعایا و سیاه به اصناف الطاف اختصاص یافت و بهنگام مجال شمه‌ای از اختلال احوال خود بسبب تعرض یا جوج و مأجوج که از ذریات مستخرجین یافت‌اند معروض داشت و ذوالقرنین جهت تعمیر سد اعلام سعی و اهتمام برافراشت و چنانچه قرآن مجید بذکر آن ناطق است طریقی فساد یا جوج و مأجوج را از آثار ذوالقرنین رومی شمرده‌اند و العلم عندالله تعالی و در متون الاخبار مسطور است که ذوالقرنین در اثناء اسفار خود بطایفه‌ای از صلحاء بنی آدم رسید که آن جماعت نزد او بتحقیق پیوسته بود که وجود خدا کنی‌اند و با یکدیگر در کمال عدالت زندگانی می‌کنند و آنچه از هر ممر به دست می‌آورند بسویت تقسیم میفرمایند و بر سرهای خود در نشانیده‌اند و هر یک بر سر سرای خود قبری کند و در میان ایشان فقط و غلا و خصومت و نزاع واقع نمیشود لاجرم تعجب نموده پرسید که بچه سبب در ابواب بیوتات خود قبر حفر کرده‌اید جواب دادند که از برای آنکه از مرگ فراموش نکنیم باز سؤال کرد که چرا سرهای شما در ندارد جواب دادند که در میان ما کسی که از خیانت در

وجود آید موجود نیست و استحكام ابواب و در از برای دفع مضرت خاین می باشد ذوالقرنین کرت دیگر پرسید که چرا کسی را به امارت خود نصب نکرده اید جواب دادند که ما با یکدیگر ظلم و تعدی روا نمی داریم و یقین که امیر از برای رفع جور و حیف می باشد باز اسکندر سؤال فرمود که چون است که در میان شما خلاف و نزاع واقع نمی شود گفتند بواسطه آنکه تألیف قلوب ما با یکدیگر است باز ذوالقرنین سؤال کرد بچه جهت هیچکس در میان شما فقیر و حاجت مند نیست جواب دادند بجهت آنکه هر چه در دست ما می افتد با یکدیگر آنچه را تقسیم مینماییم. باز پرسید که چون است که در میان شما قحط و غلا بوقوع نمی انجامد گفتند از برای آنکه در هیچ حال از استغفار غافل نمی باشیم اسکندر باز سؤال کرد که چون است که هیچکس را از شما محزون و غمناک نمی بینم گفتند از برای آنکه دل بر نزول بلایا نهاده ایم باز پرسید که سب چیست که آفاتی را که مردم را می باشد بشما نرسد جواب دادند که از برای آنکه توکل و یقین ما بکرم ایزد تعالی درست است ذوالقرنین گفت مرا خبر دهید که آیا آبا و اجداد شما نیز بهمین طریقه پسندیده اوقات میگذرانیدند گفتند بلی بلکه پدران ما در این صفات بهتر از ما بودند. نقل است که ذوالقرنین در اوقات سیر بلاد و امصار حدیث چشمه حیات استماع کرد و به جانب چشمه حیات و ظلمات نهضت فرمود و خضر علیه السلام که بقول صاحب مدارک وزیر و پسر خاله اش بود در مقدمه او روان شد و روایت صاحب متون الاخبار درین مقام ضعیفی تمام دارد زیرا که ظهور ذوالقرنین اکبر بیش از زمان حضرت موسی بوده است و الیاس از نسل هارون است بعد از حزقیل نبی بقویت دین کلیم الله معوث گشته و ایضا بانفاق جمهور مورخان الیاس بواسطه آنکه حق تعالی او را طبع ملکی کرامت کرده است و از شهوات انسانی ببری گردانیده زنده مانده نه بسبب آشامیدن آب حیوان و در آن سفر با او مرافقت فرمودند و ایشان هر دو به آب حیوان رسیده و از آن آشامیدند و جاوید زنده مانده اند و تا زمان وصول ذوالقرنین در همان جای قرار گرفتند و چون اسکندر بدانجای رسید و از ایشان سبب توقف پرسید کیفیت حال باز گفتند و ذوالقرنین فرمود که جام آبی بمن دهید تا بیاشامم و خضر و الیاس علیهما السلام بموضع چشمه شتافتند و آن را باز نیافتند و اسکندر به اتفاق آن دو پیغمبر هر چند در طلب آب مبالغه کرد بی سرکوی مقصود نبرد لاجرم مایوس مراجعت کرد.

آب حیوان که سکندر طلبش میفرمود

روزی جان خضر گشت و خضر شد خوشنود. و در روضه الصفا مطبوع است که در اواخر ایام حیات سپاه را اجازت داده در دومة الجندل رخت اقامت انداخت و به ادای طاعات و عبادات قیام مینمود تا آن زمان که مرغ روح شریفش از قالب قفس پرواز کرده ریاض قدس را منزل ساخت. نظم:

چنین است آئین این خا کدان
بقای جهان کی بود جاودان.

و در منتهی الارب آمده است: ذوالقرنین، لقب اسکندر رومی، سمی لانه لما دعاهم الی الله عز و جل ضربوا علی قرنه فمات فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم فضربوا علی قرنه الاخر فمات. ثم احیاه الله تعالی. او لانه بلغ قطری الارض او لظغیرتین له. (منتهی الارب). در لغت بین المللی وستر در تحت کلمه ارد بیکرند میگویند که ذوالقرنین لقب اسکندر مقدونی است پس از تسخیر مصر و شناخته شدن او چون ژوپیتر آمین در سکهها دوشاخ زینت سر او کردند. در دائرة المعارف اسلام آمده است که ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ لقبی است که بچند کس و بالاخص به اسکندر مقدونی داده شده است. و این ذوالقرنین یعنی صاحب دو شاخ بودن از تخیلات اساطیری بسیار کهن است. از جمله نارام سین^۱ (پادشاه اکد) در عدد^۲ با دو شاخ (در مسئله شوش) مصور است.^۳ دو شاخ ژوپیتر آمین^۴ معروف است. نزد عرب، لقب ذوالقرنین، که معنی حقیقی آن برای ایشان نامعلوم بود، و بالنتیجه به اشکال مختلف و غالباً نامفهوم آن را تعبیر کرده اند، بکسان ذیل اطلاق شده است. ۱- المنذر الاکبرین ماء السماء، جید النعمان بن المنذر. گویند که وی دارای دو گیسوی دراز بشکل صور بود، و لقب ذی القرنین بهمین علت به وی دادند. بنابر قول ابن درید، مراد از ذی القرنین مذکور در بیت ۶۰- امرؤ القیس^۵ هم اوست:

اصد نشاص ذی القرنین حتی
تولی عارض الملک الهمام
وینکلر^۶ این ذی القرنین را رب زمان گمان می برد.

۲- ملک تبع الاقرن، پادشاه عربستان جنوبی، یا ذوالقرنین. طبق تعبیر عرب جنوب عربستان، مراد از ذی القرنین مذکور در قرآن (رجوع به ماده^۳ در ذیل شود) اوست.

۳- غالباً اسکندر کبیر را بلقب ذی القرنین یاد کرده اند. وی در قرآن (سوره ۱۸، آیه ۸۲ بعد) بهمین لقب یاد شده و آن مطابق است با اسطوره سریانی که در مائة ششم میلادی پیداست و بر طبق آن اسکندر بخدا خطاب کرده گوید: «میدانم که تو بر سر من شاخ هائی رویانیده ای تا بتوانم ممالک جهان را مسخر

کنم.» چنانکه نولدکه گوید، اسطوره سریانی مأخذ اصلی روایت ذوالقرنین مذکور در قرآن است. از بین تفسیراتی که برای ذوالقرنین کرده اند، مطالب ذیل را نقل میکنیم: اسکندر کبیر در قسمت علیای جمجمه، دو برآمدگی بشکل شاخ داشته یا وی دو گیسوی زیبا داشته (قرن = ذوآبه) یا وی را اصلی کریم و نجیب بود، هم از طرف پدر و هم از جانب مادر یا در مدت حیات وی دو نسل (قرن) زندگی کردند یا وی را موهبت معرفت باطنی و معرفت ظاهری بود و یا بتوحاشی نور و ظلمت دست یافت.

۴- و گاهی این لقب را به علی بن ابیطالب (ع) نیز داده اند.^۷ و تأثیر اسطوره ذیل نیز در ایجاد فکر ذوالقرنین بودن اسکندر بعید نمیاید.

در اساطیر یونانی آمده است که: وقتی خدای عیافان و زاجران افولن^۸ بزرد ساز موسوم به لورا^۹ مشغول و خدای گلهها، پان^{۱۰} بتواختن موسیقار^{۱۱} شفته بود و هر یک از دو خدا بر دیگری دعوی بر تری می نمود، فصل خصومت را بحکومت میداس^{۱۲} پادشاه افروغیه^{۱۳} رضا دادند و او نغمه موسیقاریان را بر آهنگ لورای افولن برگزید. خدای دلف^{۱۴} از این داورى بخشم رفت و دو گوش میداس را بگوش خر مسخ فرمود. پادشاه

1 - Naram - Sin.

2 - Adad.

3 - Fouilles à Suse, pl.X.

4 - Jupiter Ammon.

5 - Ahlwarat, Six Divans, p. 158.

6 - Winckler.

۷- مأخذ: در باب ذوالقرنین (شماره ۱): لسان العرب، XVII، ۲۱۱؛

Winckler, Arabisch - Semitisch

Orientalisch (Mitteilungen Der

Gesellschaft, 1901, Vorderasiatischen

P. 138 - 139.

در باب ذوالقرنین (شماره ۲)، A. V.

Kremer, Über die südarabische Sage

(Leipzig 1866), pp. 70 sqq.

در باب ذوالقرنین (شماره ۳):

Nöldeke, Beiträge zur Geschichte des

Alexanderromans (Denkschriften der

kais. Akademie der Wissenschaften

phil. Hist. Klasse. , pp. 27et 32; 38 e

vol.-Wien 1890, Ve Abhandlung)

لسان العرب، XVII، ۲۱۱ - ۲۱۰؛ ثعلبی، قصص

الانبياء (قاهره ۱۳۱۰) ص ۲۲۶؛ مسعودی مروج

الذهب، ۲۲۸ - ۲۲۹. در باب ذوالقرنین شماره

۴. قاموس، کلمه قرن. (امیتوخ) (E. Mittwoch.)

8 - Apollon. 9 - Lyre.

10 - pan. 11 - Flûte de pan.

12 - Midas. 13 - phrygie.

14 - Delphes.

پوشیدن تنگ خویش را کلاهی فراخ اختر آخ
و باب کرد که هر دو گوش او از بستنده
می نهفت. لکن پوشیدن آن از گزای و حلاق
روی نداشت ناچار او را با ایمان مؤکد بکتمان
سر ملزم ساخت. روزگاری بر این برآمد و
گزائی بار سر بر دل مرد سلیم روز افزون بود.
عاقبت در بیابان مغا کی بگرد و سرفرو مغا ک
برد و راز نهان ابراز کرد و باز مغا ک بخاک
بیناشت دیگر سال نی بی چند بر آن خاک
برست هرگاه باد شاخهای نی سه اهتزاز
آوردی آوازی چونین از آن برخاستی:
شاه میداس را دو گوش خراست
لیک آوخ بزیر تاج در است.
و شاید در این بیت جلالالدین محمد رومی
نیز اشارتی باین حکایت باشد:
گوش خرفروش و دیگر گوش خر
کاین سخن را در نیاید گوش خر. مولوی.
بود مردی علیل را ورمی
وز ورم بر نیامدیش دمی
رفت روزی بنزد دانائی
زیرکی بر خرد توانائی
گفت بنگر که از چه معلوم
کز خور و خواب جمله معزولم
مجلسش برگرفت مرد حکیم
گفت ایمن نشین ز آنده و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل
می نیستم ز هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال
کز چه افتاد بر من این احوال
راز دار بزرگ پادشهم
با مزاج ملون و تبهم
شه سکندر دهد همه کام
که من او را گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم پیوست
روز و شب جان نهاده بر کف دست
توانم گشاد راز نهان
که از آن بیم سر بود بزمان
سال و مه مستند و غمگینم
بیش از این نیست راه و آئینم
گفت مرد حکیم رو تنها
بی خلاق نهان سوی صحرا
چاه ساری بین خراب شده
گشته مطموس و خشک آب شده
اندر آن چاه گوی راز دلت
تا بیاساید این سرشته گلت
مرد پند حکیم چون بشنید
همچنان کرد زآنکه چاره ندید
شد بصحرا برون ندانان مرد
از پی دفع رنج و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای
درد خود را چنان شناخت دوا
سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه

راز ما را نگاهدار نگاه
شه سکندر دو گوش همچو خران
دارد این است راز دار نهان
باز گفت این سخن سه بار و برفت
بنگر او را که چون گرفت آگفت
ز آن کهن چاه نی بی برست
شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مردی شبان در آن چه نی
بیرید آن نی و شمردش فی
کردنائی از آن نی تازه
راز دل را که داند اندازه
نای چون در دید کرد آواز
با خلاق که فاش گویم راز
شه سکندر دو گوش خر دارد
خلق از این راز کی خبر دارد.
نظامی در اسکندر نامه گوید:
سخن ترا نگارنده چرب دست
به نام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش بدان بود نام
که بر مشرق و مغرب آورد گام
بقول دگر آنکه بر جای جم
دودستی زدی تیغ چون صبحدم
بقول دگر او بسجیده داشت
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
همان قول دیگر که در وقت خواب
دو قرن فلک بست از آفتاب
دگر داستانی زد آموزگار
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف
ابومعشر اندر کتاب الوف
که چون بر سکندر سرآمد زمان
نبود آن خلل خلق را در گمان
ز مهرش که یونانیان داشتند
به کاغذ برش نقش بنگاشتند
چو بر پیکر خود کلک صورتگرش
بر آراست آرایشی در خورش
دو نقش دگر بست پیکر نگار
یکی بر یمن دیگری بر یسار
دو قرن از سر هیکل انگیکته
بر او لاجورد و زر آمیکته
لقب کردشان مرد هیئت شناس
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
که در پیکری کایزد آراستش
فرشته بود بر چپ و راستش
چو آن هر سه پیکر بدان دلبری
که برد از دو پیکر بهی پیکری
ز یونان بدیگر سواد اوقناد
حدیث سکندر بدو کرد یاد
ثا رفت ازیشان بهر مرز و بوم
بر آرایش دستکاران روم
عرب چون بدان دیده بگماشتند
سکندر دگر صورت انگاشتند

سنائی.

گمان بودشان کانه قرنش در است
نه فرخ فرشته که اسکندر است
ازین روی در شبهت افتاده اند
که صاحب دو قرنش لقب داده اند
جز این گفت با من خداوند هوش
که بیرون از اندازه بودش دو گوش
بر آن گوش چون تاج انگیکته
ز زر داشتی طوقی آویخته
ز زر گوش را گنجدان داشتی
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام
سوی گوش او کس نکردی پیام
مگر کان غلام از جهان در گذشت
بدیگر تراشده محتاج گشت
تراشده استادی آمد فراز
چو موی از سر مرزبان باز کرد
بدو مرزبان نرمک آواز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم کاورد کس بگوش
چنانست دهم گوشمال نفس
که ناگفتی را نگویی به کس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
سخن نی زبان را فراموش کرد
نگفت این سخن با کسی در جهان
چو کفرش همی داشت در دل نهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
که پوشیده رازی دل آرد بدرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
ز دلنگی آمد بدش فراخ
به بیفولهای دید چاهی شگرف
فکند آن سخن را در آن چاه ژرف
که شاه جهان را دراز است گوش
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
سوی خانه آمد به آهستگی
نگه داشت مهر زبان بستگی
خنیده چنین شد کز آن چاه چست
بر آهنگ آن تاله نالی برست
ز چه سر بر آورد و بالا کشید
همان دست دزدی به کالا کشید
شیانی بیابانی آمد ز راه
نی دید بر رسته از قمر چاه
برسم شبانان ازو تیشه ساخت
نخستش بزد زخم و آنکه نواخت
دل خود در اندیشه نگذاشتی
به آن نی دل خویش خوش داشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت
در آن دشت بر مرد چوپان گذشت
نی دید کز دور میزد شبان
شد آن مرز شوریده بر مرزبان
چنان بود بر ناله نی براز
که دارد سکندر دو گوش دراز

در آن داوری ساعتی پی فشرد
 بر آهنگ سامان او پی نبرد
 شبان را بخود خواند و پرسید راز
 شبان راز آن نبی بدو گفت باز
 که این نبی ز چاهی برآمد بلند
 که شیرین تر است از نستان قند
 بزخم خودش کردم از زخم پاک
 نشد زخم من تا نشد زخمناک
 در او جان نه و عشق جان منت
 بدین بیزبانی زبان منت
 شگفت آمد این داستان شاهرا
 بسر برد سوی وطن راهرا
 چو بنشست خلوت فرستاد کس
 تراشده را سوی خود خواند و بس
 بدو گفت کای مرد آهسته رای
 سخنهای سر بسته را سرگشای
 که راز مرا با که پرداختی
 سخن را بگوش که انداختی
 اگر گفتم آزادی از تند میغ
 و گرنه سرت را برد سیل تیغ
 تراشده کاین داستان را شنید
 به از راست گفتن جوابی ندید
 نخستین بنوک مژه راه ژفت
 دعا کرد و با آن دعا کرده گفت
 که چون شاه با من چنان کرد عهد
 که برقع کشم بر عروسان مهد
 از آن راز پنهان دلم سفته شد
 حکایت بجایم فرو گفته شد
 نگفتم جز این با کس ای نیکرای
 و گر گفتهام باد خصم خدای
 چو شه دید راز جگر سفت او
 درستی طلب کرد بر گفت او
 بفرمود کارد رقیبی شگرف
 نی ناله پرورد از آن چاه ژرف
 چو در برده نی نفس یافت راه
 همان راز پوشیده بشنید شاه
 شد آگه که در عر ضگاه جهان
 نهفته کس نماند نهان
 به نیکی سراینده را یاد کرد
 شد آزاد و از تیغش آزاد کرد.

و در قابوس نامه آمده است: چنین شوند که
 ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه جهان را
 مسخر خویش گردانید و باز گشت. و قصد
 خانه خویش کرد، چون بدامغان رسید فرمان
 یافت، وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و
 تابوت را سوراخ کنید و دستهای مرا از آن
 سوراخ بیرون کنید کف گشاده و هم چنان
 بریت تا مردمان می بینند که همه جهان
 بستند و دست تهی میرویم. ذهینا و ترکانا.
 بستند و بگذاشتیم، آخر ای وامسکینا گرفتیم
 و ندانستیم و دیگر مادر مرا بگوئیت که اگر
 خواهی که روان من از تو خشنود باشد غم من

با کسی خور که او را عزیزی نمرده باشد یا با
 کسی که نخواهد مرد. (ص ۱۵۱ منتخب
 قابوسنامه). و شعرا و مترسلین مشبه به بعض
 چیزها کرده و کلام را بدان زینت داده اند؛ هر
 گوهر که ذوالقرنین قلم او از ظلمات دوات
 بیرون می کشید درّی بود واسطه قلاذه
 روزگار. (ترجمه تاریخ یمنی خطی کتابخانه
 مؤلف ص ۲۳۶). چون ذوالقرنین آفتاب
 بظلمات شب فرورفت و خطه سواد بر عارض
 بیاض روز بدید جمعی بهوای سلطان بیرون
 آمدند. (ترجمه تاریخ یمنی همان نسخه
 ص ۲۱۳). و ابن البلیخی در فارسنامه این کلمه
 را چون کلمه ای که افاده نوع کند آورده و
 مصدر گونه از آن ساخته است که مرادش را
 نگارنده این لغت نامه در نیافت. در دیباجه
 کتاب که ذکر نام سلطان محمد بن ملک شاه کند،
 گوید: و چون ایزد عز و جل شخصی شریف را
 از جمله بندگان خویش اختیار کند و زمام
 ملک و پادشاهی در قبضه او نهد و جهانداری
 و جهانبانی او را دهد، بزرگترین عنایتی که در
 حق آن پادشاه بر خصوص و درباره عالمان
 بر عموم فرماید آن باشد که همت آن پادشاه
 روزگار را بعلم و عدل مایل دارد، از آنچه همه
 هنرها در ضمن این دو هنر است... و این
 مرتبت و کرامت ایزد تعالی خداوند عالم
 سلطان معظم... محمد بن ملک شاه را... ارزانی
 داشته است... و این فضیلتی است که... جز
 وی معدود را از پادشاهان قاهر که ذوالقرنین
 شدند و از ملوک فرس و ااکاسره که نامبردار
 بودند هیچ پادشاه دیگر را مانند آن نبوده
 است در جهان. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۲).

تولی شیب کنت فیه منما
 تروح و تفدو دائم الفرحات
 فلسه تلاقیه و لو سرت خلفه
 کما سار ذوالقرنین فی الظلمات.
 ابن لنگک بصری (معجم الادباء یاقوت ج ۷
 ص ۸۱).
 چه عجب کامده است ذوالقرنین
 بسلام برهنی در غار.
 بری ناخورده از باغ جوانی
 چو ذوالقرنین از آب زندگانی.
 و رجوع به مجمل التواریخ و القمص ص ۳۱
 و ۹۳ و ۱۵۶ و ۱۵۸ و ۲۰۴ و ۴۴۸ و ۴۹۳
 شود.

ذوالقرنین. [ذَلَّ قَنْ] [لِخ] (حصن...) در
 نزهة القلوب حمدالله متوفی ص ۲۱۴ آمده
 است: آب دجله بغداد از کوههای آید و
 سلسله در حدود حصن ذوالقرنین برمیخیزد و
 عیون فراوان با آن می پیوندند و بولایت روم و
 ارمن میگذرد و به میافارقین و حصن رسیده
 با آنها جمع میشود.

ذوالقرنین. [ذَلَّ قَنْ] [لِخ] ابن ابی المظفر

حمدان بن ناصرالدوله ابو محمد الحسن بن
 عبدالله بن حمدان التغلبی شاعر. مکنی به
 ابی المطاع و ملقب به وجه الدوله. ابن خلکان
 گوید: ذکر جد وی ناصرالدوله را در حرف
 حاء آورده و نسب وی یاد کرده ام و اعادت آن
 ضرور نباشد. ابوالمطاع شاعری ظریف
 نیکوسبک و با مقاصد زیباست و او را
 شعرهای نیکوست و عبدالعزیز بن نباته شاعر
 مشهور را در حق پدر او مدایح بسیار است و
 ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ ه. ق. درگذشت و
 او بروزگار ظاهر بن حاکم العبیدی صاحب
 مصر به مصر شد و ولایت اسکندریه و اعمال
 آن در رجب ۴۱۴ ه. ق. بدو تفویض کردند و
 یکسال بدانجا بود و سپس به دمشق بازگشت
 و این منقول از تاریخ مسیحی است. و از
 اشعار اوست:

و مترشد للرای قلت له اسمع
 کفاک رشادا ان قول و تسمعا
 و نبت بندادا لفقدي تفجعت
 و حق لمن فارقت ان يتفجعا
 و لا غرو ان تأسی بلاد سکنتها
 علی اذاما سرت عنها مودعا.
 و له:

لو کنت ساعة بیننا ما بیننا
 و شهدت حين تکرر التودیعا
 ایقنت ان من الدموع محدثا
 و علمت ان من الحدیث دموعا.
 و له:

انی لا حصد لای اسطر الصحف
 اذا رایت اعتناق اللام لالاف
 و ما اظنهما طال اعتاقهما
 الا لما لقی من شدة الشغف.
 و له ایضاً:

افدی الذی زرته بالسیف مشتلا
 و لحظ عینیه امضی من مضاربه
 فما خلعت نجادی فی الفناق^۱ له
 حتی لیست نجادا من ذوانبه
 فکان اسعدنا فی نیل بغیته
 من کان فی الحب اشقاناً بصاحبه.

ثعالی در بیتمه الدهر ایاتی را که در ترجمه
 شریف ابوالقاسم احمد بن طباطبای العلوی ذکر
 رفت بنام ذوالقرنین ذکر کرده (اول آن ابیات
 این است):

قالت لطیف خیال زارنی و مضی
 بالله صفة و لا تنفص و لا تزدد.

و در ترجمه ابوالمطاع ذوالقرنین نیز اشعار
 مزبور را به وی نسبت داده. و باز در ترجمه
 شریف احمد بن طباطبای همان ابیات را بنام
 شریف ایراد کرده و خدای تعالی داناست که
 گوینده اشعار مزبور کدام یک از آنان باشند. و

نز از گفته‌های ابوالمطاع است اشعار زیرین:
لما التینا معاً و اللیل یسترنا
من جنحه ظلم فی طها نم
بتنا اعف مبيت بانه بشر
ولا مراقب الا الطرف و الکرم
فلا مشی من وشى عند العدو بنا
ولا سمع بالذی یسمی بنا قدم.
وله ایضاً:

تقول لما رأتی تضواً کمثل الخلال
هذا اللقاء منامٌ وانت طیف خیال
فقلت کلاً ولکن اساء ینک حالی
فلیس تعرف منی حقیقتی من مجالی.
در معجم الادبایه یاقوت آمده است: ابن
ناصرالدوله مکنی به ابی محمد حسن بن
عبدالله بن حمدان التغلبی. معروف به
وجه الدوله و مکنی به ابی المطاع وی به سال
۴۱۲ هـ. ق. والی امارت دمشق بود و سپس
معزول گردید و بار دیگر بسال ۴۱۵ هـ. ق.
متولی همین مقام شد و تا ۴۱۹ هـ. ق. این
ولایت داشت. و وفات او بمصر در صفر سنه
۴۲۸ هـ. ق. بود. و از شعر اوست:

یا غایباً عن خلئی
انا عنک ان فکرت اغنی
ان التقاطع و المقو
ق هما از الالمکرم عنا
واظن ان لن یترکا
فی الارض مؤتلفین منا
یفنی الذی وقع التنا
زع یننا فیه و فنی.

و قال:
بأبی من هویه فافتقنا
و قضی الله بعد ذاک اجتماعا
فافتقنا حوالاً فلما التینا
کان تسلیمه علی وداها.

و قال:
من کان برضی بذل فی ولایته
خوف الزوال فانی لست بالراضی
قالوا فترکب احياناً فقلت لهم
تحت الصلیب و لا فی موکب القاضی.

و ابوالمطاع در صفر سال ۴۲۸ هـ. ق.
درگذشت. (از معجم الادبایه یاقوت).

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] (رباط...) در
تاریخ بیهقی این نام آمده است و ظاهراً نام
ناحیتی یا رباطی است. (ج فیاض
ص ۲۲۳): پس بر جانب سیاه گردآ کشید
(غازی اسفکنین) و تیزبراند، پاسی از شب
مانده بجیحون رسید. فرود آب براند از رباط
ذوالقرنین تا برابر ترمذ.

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] (سنفر...) در
کشف الظنون (ج ۲ ص ۲۶) ردیف حرف سین
«سفر ذوالقرنین» بی توضیحی آمده است و
باز در ج ۱ ص ۴۳۳ ضمن کتب علم الحروف

و سیما هم «سفر ذوالقرنین» را نام میرد و در
اقیانامه یا خردنامه نظامی ج وحید ص ۲۷
«سفر اسکندری» را بدینسان آورده است:
بفرمود [اسکندر] تا فیلسوفان همه
کنند آنچه دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری درکشید
وز آنچه جمله دریائی آمد پدید

نخستین طرازی که بست از قیاس
کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان
کز وزنده مانند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم

بدو نرم کردند آهن چو موم
کسانی که آن سفر برخوانده‌اند
بتکسیر از او حرفها رانده‌اند.

از کلمه سفر و اسکندر با حدسی هر چند دور،
میتوان گمان برد که این کتاب نام یکی از
اسفار تورات است که در آن نام کورش یا
اسکندر صریح یا بتلویح برده شده است.
رجوع بمقاله ابوالکلام در ذوالقرنین شود.

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] ششمین
افسریس بن ابرهه بن الرایش... و لقب او
ذوالقرنین بود... گویند اسکندر رومی را
بدر جای رفتن بشمر مثل زده‌اند. و
ذوالقرنین نخست او را [شمر را] لقب بوده
است. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۱۵۸).

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] لقب علی بن
ابطالب علیه السلام. لقله صلی الله علیه و آله
و سلم: ان لک فی الجنة بیتاً، و یروی کنزاً، و
انک لذوقنیها. ای دو طرفی الجنة، و ملکها
الاعظم، تسلک ملک جمیع الجنة، کما سلک
ذوالقرنین جمیع الارض. او ذو قرنی الامة،
فاضرت و ان لم یقدم ذکرها، او ذوجلیها
للحسن و الحسنین او دوشجتن فی قرنی
رأسه. ایجادها من عمروین و ذ و الشانیه من
ابن ملجم لهنما الله تعالی. و هذا اصح.

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] لقب عمروین
منذر لخمی. (از المرصع ابن الاثیر).

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] کتاب قرعه
ذوالقرنین. نام کتابی است در قرعه. (الفهرست
ابن الندیم).

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] لقب منذرین
امرء التیسین نعمان، مکنی به ابن ماء السماء،
هفدهمین از ملوک معد، و بلعمی در ترجمه
تاریخ طبری گوید: و منذر را دو دشمن آمد
یکی از سوی مشرق و یکی از سوی مغرب و
با هر دو حرب کرد و بر هر دو ظفر یافت و
خویشتن را ذوالقرنین نام کرد و عرب او را
ذوالقرنین خواندند - انتهى. و بعضی وجه
تلقب وی را بذوالقرنین دو گیسوی او بر دو
قرن سر او گفته‌اند. رجوع به منذر... شود.

ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] لقب هرمس بن

میمون. (المرصع ابن الاثیر الجزری).
ذوالقرنین. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] لقب بنا کوس
نیمه خدای شراب نزد یونانیان قدیم.

ذوالقرنین اکبر. [ذُلُّ قَ نَ نَ أَب.] [اخ] در
برهان قاطع ذیل آفریدون آمده است: نام
اصلی فریدون است و بعضی او را ذوالقرنین
اکبر میگویند.

ذوالقرنین ثانی. [ذُلُّ قَ نَ] [اخ] در
مجمعل التواریخ و القصص ص ۳۱ آمده است:
اسکندر رومی و هو ذوالقرنین الثانی -
انتهی. و حق همین است چه ذوالقرنین قرآن
خبر از زمانهایی میدهد که تواریخ دسترس
فعلی بشر از آن خبری ندارد و ذوالقرنین
رومی را همانطور که صاحب مجمعل التواریخ
میگوید باید ذوالقرنین ثانی خوانند. و آقای
ابوالکلام آزاد در مجله ثقافت الهند گوید:

هویت «ذوالقرنین» مذکور در قرآن بحثی
نفیس و مهم است درباره یکی از مسائل
تاریخی دشوار، که محققان قدیم و جدید در
آن مستحیر بوده‌اند، در قرآن کریم ذکر
پادشاهی باستانی موسوم به ذی‌القرنین آمده
است. این پادشاه که بوده؟ و در کجا ظهور
کرده؟ و چرا بدین لقب شگفت ملقب شده آیا
براستی پادشاهی که بدین لقب نامیده شده
وجود داشته است یا کلمه خرافاتی و یکی از
اساطیر اولین است؟ این مسائل و بسیاری از
پرسشهای دیگر پیرامون این مسئله هست، و
در طی قرون و اعصار گذشته خاطر
دانشمندان و محققان را بخود مشغول کرده
است لکن هیچ یک با همه کوششهای طویل و
صعب پاسخ مقننی یدان ندهاده‌اند. اما بحثی را
که ما بنشر آن آغاز کرده‌ایم می‌پنداریم این
مشکل را بطور قطع حل کرده و پرده از هویت
ذی‌القرنین برداشته و بهمه پرسشهای وابسته
بدان پاسخ شافی داده است.

- ۱ -

در سوره کهف ضمن چند آیه نام شخصی از
تاریخ قدیم آمده است، که وی به ذی‌القرنین
ملقب است و آن آیات این است: «و
یستلونک عن ذی‌القرنین قل سأتلوا علیکم
منه ذکرک. انا مکناه فی الارض و آتیناه من کل
شیء سبیا. فاتبع سبیا. حتی اذا بلغ مغرب
الشمس وجدها تقرب فی عین حتمه و وجد
عندها قوما. فلنا یا ذالقرنین اما ان تعذب و اما
ان تتخذ فیهم حسنا. قال اما من ظلم فسوف
نعذبه ثم یرد الی ربه فیهذبہ عذاباً نکرراً. و اما
من آمن و عمل صالحاً فله جزاء الحسنی، و
ستقول له من امرنا یسرراً. ثم اتبع سبیا. حتی اذا
بلغ مطلع الشمس وجدها تطلع علی قوم

لم نجعل لهم من دونها ستراً، كذالك وقد أحطنا بما لدیه خیراً، ثم اتبع سیبا، حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولاً. قالوا یا ذالقرنین ان یأجوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل نجعل لک خرجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً. قال ما مکنی فیہ ربی خیر فاعیتونی بقوة اجعل بینکم و بینهم ردماً. أتونی زبر الحدید حتی اذا ساء بین الصدفین، قال انفضوا حتی اذا جعله ناراً قال أتونی افرغ علیه قطراً. فما استطاعوا ان یتظهروا و ما استطاعوا له تقیاً. قال هذا رحمة من ربی فاذا جاء وعد ربی جعله دکاة و کان وعد ربی حقاً. (قرآن ۱۸ / ۸۳ - ۹۸).

شان نزول این آیات و بعض روایات:

ظاهر اسلوب آیات این است که از نبی (ص) از ذوالقرنین سؤال شده است، و این آیات در پاسخ سؤال آمده است. ترمذی و نسائی و امام احمد در مسند خود روایت کرده‌اند که قریش به اشاره علمای یهود امسوری از پیغمبر پرسیدند، که یکی از آنها مسئله ذوالقرنین بود و گفتند «این مرد کیست و اعمال او چه بوده است. و قرطبی از اسدی روایت کند که یهود گفتند، ما را از پیغمبری خبر ده که خدای نام او را در توراة نیاورده بجز در یک جای، پیغامبر (ص) پرسید آن کیست؟ گفتند: «ذوالقرنین». این جریر و ابن کثیر و سیوطی نیز در تفاسیر خود روایاتی آورده‌اند.

خصایص ذوالقرنین در قرآن:

خلاصه آنچه در آیات از خصایص ذوالقرنین آمده این است:

۱ - مردی را که از پیغمبر پرسیدند «ذوالقرنین» نام داشته یعنی این نام یا لقب را قرآن از خود وضع نکرده بلکه آنان که درباره وی پرسیدند این نام را بر او اطلاق کردند و از این روی فرموده است: «و یسئلونک عن ذی القرنین».

۲ - خدای او را ملک بخشیده و اسباب فرمانروائی و غلبه برای وی آماده کرده است.

۳ - اعمال بزرگی را که وی در جنگهای عظیم خویش انجام کرده این سه امر است: اول غربی - از بلاد خود بسوی غرب متوجه گردید و تا جایگاهی که نزد او حد مغرب بشمار میرفت رسیده، و در آنجا خورشید را بدانسان یافته که گویی در چشمه‌ای فرو میرود. دوم شرقی: - و همچنان پیش رفته است تا برسزیمی رسیده که آبادان نبوده است، و در آن قبایل بدوی سکونت داشته‌اند. سوم، به جایگاهی رسیده است که در آن تنگنای کوهی بوده، و از پشت کوه گروهی موسوم به یأجوج و مأجوج ساکن بوده‌اند که بر اهالی این سرزمین از هر سو می‌تاختند و بغارت میبردند و آنان مردمی وحشی و

محرور از مدنیت و خرد بودند.

۴ - پادشاه در تنگنای کوه برای حفظ مردم از دستبرد و غارت یأجوج و مأجوج سدی بنیان نهاد.

۵ - این سد تنها از سنگ و آجر ساخته نشد بلکه در آن آهن و مس نیز بکار رفت از این رو سدی بلند برآمد بدانسان که غارتگران از دستبرد بدان عاجز آمدند.

۶ - این پادشاه بخدای و به آخرت ایمان داشت.

۷ - پادشاهی دادگر بود و نسبت برعیت عطاوت داشت، و هنگام کشورگشائی و غلبه قتل و کینه‌ورزی را اجازت نداد، از این رو زمانی که بر قومی در غرب چیره شد، پنداشتند که او هم مانند دیگر کشورگشایان خونریزی آغاز خواهد کرد ولی او بدین کار دست نبرد، بلکه به آنان گفت: هیچ گونه یمی پا کان شما در دل راه ندهند، و هر یک از شما که عملی نیکو کند پادشاه آنرا خواهد یافت. یا آنکه آن قوم بی یاور و دادرسی در چنگال قدرت او بودند، با ایشان شفقت کرد و بدادگری و نیکوکاری دل آنان را بدست آورد.

۸ - بمال آزند نبود، زیرا هنگامی که برای پی افکندن سد، مردم خواست به گردآوری مال پردازند از قبول آن امتناع کرد و گفت: آنچه را خدای بمن ارزانی داشته مرا از اموال شما بی نیاز میکند، لکن مرا بقوت بازو یاری دهید تا برای شما سدی آهنین برآرم.

حیوت مفسران، پس آن شخصیت تاریخی که اعمال و صفات او این است همین ذوالقرنین است ولی این مرد کیست و چه وقت و در کجا بوده است؟ نخستین مسئله‌ای که خاطر مفسرین را بخود مشغول کرده، نام یا لقب این مرد است. چه انسانی که قرن یا قرونئی داشته باشد در تاریخ دیده نشده و پادشاهی که این لقب داشته باشد نیز شنیده نشده است از این رو بحیرت فرورفته‌اند و در تفسیر آن علی‌العمیا دچار اشتباهاتی شده و آرائی مختلف آورده‌اند. بعضی گفته‌اند که «قرن» در معنای نفوی آن استعمال نشده بلکه بدان زمان اراده شده است از این رو که این پادشاه دیرزمانی فرمانروائی کرده و فتوحات وی تا دو قرن کشیده است و از آن بذوالقرنین ملقب شده است. آنگاه در تحدید مدت قرن هم اختلافاتی بیهوده بمیان آورده‌اند، بعضی ۲۰ سال و گروهی ۲۵ سال و دسته‌ای ۱۰ سال گفته‌اند و این جریر طبری در تفسیر خود آثار صدر اول را در این موضوع گرد کرده است ولیکن این امر نیز هویت ذوالقرنین را روشن نکرده است. و موضوع بحث این جریر این است که آیا ذوالقرنین نبی است یا غیر نبی، بشر است یا فرشته ولیکن از مجموع

فراهم آورده‌های او معلوم میشود که ذوالقرنین در عهدی بسیار کهن میزیسته است چنانکه روایات گفته‌اند که با ابراهیم علیه السلام هم عصر بوده و از پیغمبران بشمار میرفته و هم بخاری او را با انبیای قدیم ذکر کرده و نام وی را بر ابراهیم مقدم داشته است و ظاهراً معتقد است که ذوالقرنین اندکی پیش از ابراهیم یا در عصر او بوده است. پس از پیدایش طرق بحث و انتقادات تاریخی اذهان بعضی از محققین متوجه یمن شد و پنداشته‌اند همچنان که در اسماء ملوک حمیر نظیر «ذوالنار و ذوالاذعار» هست بعید نیست پادشاهی یعنی نیز وجود داشته است که نامش ذوالقرنین بوده است چنانکه ابوریحان بیرونی (در «آثار الباقیه»^۱) نیز بر این عقیده رفته و این خلدون هم متابعت او کرده است لیکن این نظریه مبتنی بر فرضی غلط است و بهیچ دلیل تاریخی متکی نیست بلکه با کلیه قرائن و شواهد مخالف است. چه اولاً می‌بینیم که آثار سلف اجماع دارند بر این که سؤال‌کنندگان از پیغمبر (ص) از ذوالقرنین یهودان بودند و یا قریش به اشاره یهود و هیچ سببی وجود ندارد که یهود را بشناختن پادشاهی یعنی وادار و تا آن حد آنانرا بدان دلبسته کند که یا خود آنرا از پیغمبر بپرسند و یا قریش را وادار بیرسش آن کنند. و ثانیاً اگر فرض کنیم که قریش مکه از پیش خود و بی اشاره یهود سؤال برداشته‌اند، بدان سبب که احوال شاهان حمیر نزد آنان معروف بوده باز هم این فرض بهیچ روی ما را قانع نمی‌کند زیرا اگر امر چنین بود در روایات و اساطیر عرب یا در احادیث صحابه و تابعین ناچار اثر یا ذکری در این باب یافت میشد در صورتی که در این خصوص هیچ گونه نشانه و علامتی بطور قطع نیست. گذشته از این بعید نیست که قصد سؤال‌کنندگان تمجیز پیغمبر بوده است، و یقین داشته‌اند که از ابناء وطن او خبری به وی نخواهد رسید و ناچار از پاسخ عاجز خواهد آمد. و اگر ذوالقرنین مردی از عرب بود و اهل حجاز از او آگاهی داشتند، البته با پیغمبر آنچه میدانستند می‌گفتند و خبر میدادند و حتماً دلیلی برای پرسش از چیزی که نزد وی معروف باشد نبوده است. اما مسئله حقیقی که ما در جستجوی آئیم، این است که آیا خصایص و اعمالی را که قرآن برای ذوالقرنین ذکر کرده بر یک پادشاه حمیری تطبیق میکند یا نه؟ قرآن برای وی فتوحی در غرب و فتوحی در شرق و ساختن سدی آهنین که مانع تهاجم یأجوج و مأجوج است ذکر میکند. ولی تا کنون سندی تاریخی بر وجود

چنین پادشاه حمیر که شرق و غرب را فتح کرده و فاتحانه درم نوردیده و سدی آهنین بدانسان که قرآن ذکر کرده بی افکنده باشد یافت نشده است. ملقب بودن بعضی شاهان یمن به «ذو» در این موضوع بیچیزی نیست و همچنین مثبت شدن بسد مأرب در این امر باز بی حاصل است، چه بیان نشده است که این سد برای منع تهاجم قومی بنا نهاده شده باشد و همچنین گفته نشده است که در بنای آن الواحی از آهن بکار رفته است. گذشته از این قرآن بسد مأرب در موضع دیگر اشاره کرده است و هیچگونه مشابهتی میان سد مأرب قرآن و سد ذوالقرنین قرآن وجود ندارد. آنگاه طبقه‌ای از صاحبان نظر بدین رفتند که اسکندر مقدونی که بجهانگردی و کشورگشایی‌ها در شرق و غرب مشهور است همین ذوالقرنین قرآن است. و ظاهراً شیخ ابوعلی سینا اول کس است که در کتاب «اشفا» بر این طریق رفته و در بیان مناقب ارسطو گفته است: او معلم اسکندر است یعنی همان اسکندر که قرآن وی را ذوالقرنین نامیده و بر ایمان و سلوک قویم او ثنا گفته است. و امام فخرالدین رازی نیز ابن‌سینا را در این رای پیروی کرده و در تفسیر شهر خود بنا بر شیوه مخصوص خویش هر آنچه را مخالف این رای بوده نیز آورده است ولی وی مبتنی بر همان شیوه با آوردن پاسخهای واهی به رای ابن‌سینا قناعت کرده است. در صورتی که بهیچ رو نمیتوان قائل شد که اسکندر مقدونی همان ذوالقرنین است که قرآن ذکر او را آورده است. و گفته نشده است که فتوحات اسکندر مقدونی در شرق و غرب بوده و همچنین وی در تمام دوران زندگی خود سدی نساخته بعلاوه ما میتوانیم بطور قطع حکم کنیم که وی بخدا ایمان نداشته و با ملت‌های مغلوب مهربان و دادگر نبوده است. تاریخ زندگی این پادشاه مقدونی تدوین شده و هیچگونه شایهتی میان احوال او و حالات ذوالقرنین قرآن یافت نمیشود و بالاتر از همه این که هیچگونه سببی نیست که ملقب بودن وی را بذوالقرنین تجویز کند. حتی امام رازی نیز با همهٔ تفتنی که در ایجاد نکات دارد از اثبات این امر عاجز مانده است.

- ۲ -

(تاریخ ملی یهود و تصور شخصیت ذوالقرنین).

خلاصه آنکه مفسران در تحقیقات خود از ذوالقرنین به نتیجه‌ای افتادند نرسیده‌اند و قدمای آنان در صدد تحقیق برنیامده و متأخرین نیز که بدان همت گماشته‌اند بجز شکست و عجز بهره‌ای نبرده‌اند. و نباید در شگفت شد، چه راهی را که مفسران پیموده‌اند

بخطا بوده است. روایات تصریح دارد که سؤال از جانب یهود بوده است و در این صورت سزاوار چنین بود که محققان امر به اسفار یهود مراجعه کنند و بجویند که آیا در آنها چیزی یافت میشود که شخصیت ذوالقرنین را روشنی بخشد. اگر آنان بدین طریقه توجه میکردند حقیقت را در می‌افتد.

سفر دانیال و رؤیای او.

در کتاب «عهد عتیق» سفری است که آنرا بدانیال نبی نسبت داده‌اند، و در آن بعضی اعمال دانیال را ذکر کرده و آنچه را در رویا بر وی کشف شده به هنگام اسارت یهود در بابل نیز آورده‌اند. این عهد اسارت، عهد ابتلائی عظیم یهود است چه بلاد ایشان بتصرف دیگران در آمده و قومیت آنان بمنذلت گرانیده است. و هیکل مقدس ایشان خراب شده پس در انبوه و نومیدی بزرگی بوده‌اند و نمیدانستند چگونه و چه وقت اسارت آنان به آزادی و اندوه ایشان بشادمانی و مرگ ملی آنها بزندگی نوین مبدل خواهد شد. سفر مذکور بما میگوید که نزدیک این روزگار سیاه دانیال نبی ظهور کرده است و بسبب نبوت عجیب و حکمت بالغهٔ خود نزد ملوک بابل بحسن قبول تقرب یافته، آنگاه به وی انس گرفته و او را گرامی داشته‌اند و پایه‌اش را برتر از ساحران و منجمان شمرده‌اند. دانیال را در سال سوم جلوس ملک بیلش‌صر، رؤیایی دست داد که برای او حوادثی را کشف کرد در باب هشتم کتاب چنین آمده است:

۱- در سال سوم سلطنت بلشصر ملک، به من که دانیال رؤیایی مرئی شد بعد از رؤیایی که از این پیش بمن مرئی شده بود. و در رویا دیدم و هنگام دیدنم چنین شد که من در قصر شوشان که در کشور عیلام است بودم و در خواب دیدم که نزد نهر اولایم و چشمان خود را برداشته نگرستم و اینک قوچی در برابر آن نهر می‌ایستاد که صاحب دو شاخ بود و شاخهای بلند اما یکی از دیگری بلندتر و بلندتریش آخراً برآمد و آن قوچ را بسمت مغربی و شمالی و جنوبی شاخ‌زنان دیدم و هیچ حیوانی در برابرش مقاومت نتوانست کرد و از این که احدی نبود از دستش رهائی بدهد لهذا موافق رای خود عمل مینمود و بزرگ میشد و حتی که متفکر بودم اینک بز نری از مغرب بر روی تمامی زمین می‌آمد که زمین را مس نمینمود و آن بزر را شاخ خوش‌منظری در میان چشمانش بود، و به آن قوچ صاحب شاخی که در برابر آن نهر ایستاده دیدم می‌آمد و بغیظ قوتش بر او میدوید. و او را دیدم که به نزد آن قوچ رسید و بر او با شدت غضب‌آور شده وی را زد و هر دو شاخش را شکست و از اینکه در قوچ

طاعت ایستادن در برابرش نبود وی را بر زمین انداخته پایمالش کرد و کسی نبود که آن قوچ را از دستش رهائی دهد. سفر دانیال ۱:۸. آنگاه کتاب مذکور از زبان دانیال می‌آورد که ملک جبریل بر او ظاهر شد و رؤیای وی را بدینسان تشریح کرد: قوچ صاحب دو شاخی را که دیدی ملوک مادی و فارس است. و بز نر مودار پادشاه یونان است و شاخ بزرگی که در میان چشمانش میباشد ملک اولین است. سفر دانیال ۸: «۲۰» این رویا یا نبوت دو کشور، ماد (میدیا) و پارس، را به دو شاخ تشبیه کرده. و چون دو کشور در آینده نزدیکی متحد شدند و کشور واحدی را تشکیل دادند، شخصیت ملک آن دو در قوچ ذوقرین مثل شده است آنگاه کسی که این قوچ دو شاخ «ذوقرین» را میکشد و بر سراسر زمین تسلط میابد، وی تکهٔ شاخدار یونان، یعنی اسکندر مقدونی است. چه اسکندر بر داراوش، شاهنشاه ماد و پارس بتاخت و بدان سبب سیادت سلسلهٔ هخامنشی با کشور کیانی برای همیشه از میان رفت. از نکاتی که در این باب شایستهٔ ذکر است این است که کلمهٔ «قرن» در هر دو لغت عبری و عبری مشترک است. زیرا در سفر دانیال عبری قوچ به: «qayim» وصف شده که معنی آن بعربری «له قرنان» است یعنی او ذوالقرنین است. در رویای دانیال برای یهود مرده‌ای بود به این که پایان اسارت آنان در بابل و آغاز زندگی نوین آنها وابستهٔ بقیام این کشور ذات القرین است یعنی پادشاه ماد و پارس کشور بابل را دگرگونه میسازد و بر آن غلبه میکند و یهودیان را از اسارت آنها آزادی میبخشد. و این همان پادشاهی است که خدای او را برای اعانت و رعایت یهود برگزیده است. وی مأمور است که مجدداً بیت‌المقدس را تعمیر کند و ملت بنی‌اسرائیل را که پراکنده شده‌اند بار دیگر تحت رعایت خود گرد آورد. پس از چند سال از این پیش‌گویی پادشاه کورش که یونانیان وی را «ساترس» و یهود «خورس» مینامیدند ظهور کرد و دو کشور ماد و پارس را متحد ساخت و از آن دو کشور سلطنت بزرگی ایجاد کرد. آنگاه بیابیل هجوم برد و بیرنجی بر آن مستولی شد. دانیال در رؤیای خود دید که قوچ دو شاخ بدو شاخش غرب و شرق و جنوب را شاخ میزند، یعنی به پیروزیهای درخشانی در جهات سه‌گانه نائل میشود. کار کورش نیز چنین بود، چه پیروزی نخستین وی در غرب و دومین در شرق و سومین در جنوب، یعنی در بابل بود همچنین غیبگویی برهائی یهود و ظهور درخشندگی در کار ایشان صدق پیدا کرد، چه کورش پس از فتح بابل آنان را از اسارت آزاد کرد و اجازهٔ

بازگشت بفسطین و بناء مجدد هیکل به ایشان ارزانی داشت. جانشینان کورش از شاهنشاهان ماد و پارس نیز به همان راه کورش رفتند و همواره از یهود حمایت کردند و ایشان را مورد لطف و مهر قرار دادند.

پیشگوییهای یسعیا و یرمیا:

در توراۃ پیشگوییهای دیگر هم درباره موضوعی که تحقیق میکنیم در دو سفر دیگر بجز سفر دانیال هست و آن دو سفر عبارت است از سفر نبی یسعیا و سفر نبی یرمیا. در سفر نخستین «یسعیا» نام کورش را بعینه مبینیم هر چند در زبان عبری «خورش» כורש تلفظ میشود. یهودیان معتقدند که کتاب یسعیا ۱۶۰ سال پیش از کورش و کتاب یرمیا ۶۰ سال پیش از وی تألیف شده است. و در کتاب عزرا تفصیل کاملی در این معنی می‌یابیم در آنجا آمده است که این پیشگوییهای دانیال بگوش کورش رسیده آنگاه که بابل را فتح کرد و بدین سبب بینهایت زیر تأثیر آن قرار گرفت و در نتیجه آن بحماییت یهود قیام کرد و آنانرا آزادی بخشید و بتجدید ساختمان هیکل فرمان داد. و کتاب یسعیا اولاً از ویران شدن اورشلیم بدست بابلیها خبر میدهد آنگاه بشارت تجدید آبادانی آن را اعلام میکند و در این خصوص «خورس» یعنی پادشاه کورش را نام میرد و میگوید: «رهاتده تو خداوندی که ترا در رحم مصور ساخت چنین میفرماید... به اورشلیم میفرماید که معمور و به شهرهای یهوده که بنا کرده خواهید شد و خرابیهایش را قائم خواهم کرد. (فصل ۴۴ - ۲۵ و ۲۶ سفر اشعیا). آنگه در خصوص کورش میفرماید که شبان من اوست و تمامی مشیت را به اتمام رسانیده به اورشلیم خواهد گفت که بنا کرده خواهی شد و به هیکل که اساست مبتنی کرده خواهد شد. (فصل ۴۴ - ۲۸ سفر اشعیا ۱-۲) خداوند در حق مسیح خود کورش چنین میفرماید چون که من او را بقصد این که طوائف از حضورش مغلوب شوند بدست راستش گرفتم پس کمرگاه ملوک را حل کرده و درهای دو مصراعی را پیش رویش مفتوح خواهم کرد که دروازهها بسته نگردند. من در پیشاپشت رفته پشتهها را هموار میسازم و درهای برنجین را شکسته پشت بندهای آهنین را پاره پاره مینمایم. خزینهای ظلمت و دفتینهای مستور بتو میدهم تا که بدانی من که ترا باستم میخوانم خداوند و خدای اسرائیل بیاس خاطر بنده خود یعقوب و برگزیده خود اسرائیل ترا باستم خواندم ترا لقب گذاشتم اگر چه مرا ندانستی. (فصل ۴۵ - ۱ تا ۴ اشعیا). در جای دیگر کتاب، کورش را بعقاب شرق تشبیه

کرده و گفته است: که آخر را از ابتدا و چیزهایی که از ایام قدیم واقع نشدند اعلام نموده میگویم که تدبیر من اثبات خواهد شد و تمام مشیت خود را بجا خواهم آورد مرغ درنده از مشرق و مرد تدبیر مرا از مکان بعید میخوانم هم گفتم و هم بعمل خواهم آورد آنرا مراد کردم و هم بجا خواهم آورد. (سفر اشعیا - فصل ۴۶ - ۱۰ - ۱۱). و همچنین در کتاب یرمیا میخوانیم: «در میان طوایف بیان کرده بشنوانید و علم را بر پا نموده اصفا کنید و اخفا نموده بگوئید که بابل مسخر شد بیل شرمند و مردوک شکسته بتهایش خجل و اصنامش منکسر گردیده‌اند زیرا که بر او از طرف شمال^۱ قومی یرمی آمد که زمینش را بحدی ویران میگردداند که احدی در آن ساکن نخواهد ماند و از انسان و بهائم کوچیده خواهند رفت. سفر یرمیا فصل ۵۰ آیه ۱ و ۲ این سفر نیز همچنان اسارت و پراکندگی آنان را پیشگویی میکند آنگاه تجدید آبادانی اورشلیم را مزده میدهد، و میگوید: بقول الرب لما تكمل سبعون سنة على اسر بابل، آتی الیکم. از ذاک دعوتی فاجیکم، تنشدونئی فتجدونئی افک القید عنکم و اعود بکم الی اوطانکم» (۱:۳۹) از این همه نصوص اسفار یهود آشکار میشود که مقصود از «ذی‌القرنین» کورش پادشاه بوده است زیرا وی در رؤیای دانیال نبی بقوچ دو شاخ «ذی‌قرنین» تشبیه شده، و شخصیت کورش پادشاه در عقیده یهود پایگاه بزرگی را حائز شده است. روش جدید برای نقد عهد عتیق و زمان تألیف اسفار یسعیا و یرمیا و دانیال:

نتایج اسلوب نقد عهد عتیق که در قرن ۱۹ بنام «نقد اعلی» آغاز گردید و دانشمندان آلمان به بهره‌آوری از کامیابی در آن نائل گردیدند تدوین شده است. و همچنین تحقیقات دانشمندان قرن بیستم هم بدان ضمیمه شده است. تحقیقات و نتایج آنها درباره پیشگوییهای اسفار سه گانه و زمان تدوین هر یک به بحث زیرین منتهی میشود:

مواضع و لغت و تمام محتویات کتابی که به یسعیا نبی نسبت داده شده، میرساند که آن کتاب تألیف سه تن از مؤلفان است که در سه زمان مختلف پدید آمده‌اند. کتاب مزبور از باب اول تا باب ۳۹ تألیف یکتن و از باب ۴۰ تا آیه ۱۳ از باب ۵۵ تألیف مؤلف دومی، و بقیه کتاب را مؤلف سوم فرام آورده است. و برای تسهیل مراجعه در تحقیقات انتقادی بدینسان مصطلح کرده‌اند که میگویند: یسعیا اول و یسعیا دوم و یسعیا سوم. و این رای را پذیرفته‌اند که یسعیا اول در عهدی بوده است که یهود آنرا روایت میکردند، یعنی ۱۶۰ سال پیش از کورش پادشاه. اما یسعیا دوم که

ظهور کورش را پیشگویی کرده در روزگار اسارت بابل بوجود آمده چنانکه این امر از گفته‌هایی که مشعر بمحیطی بجز محیط صاحب اول است آشکار است. ولی عهد کلام یسعیا سوم پس از زمان یسعیا دوم است. او محیطها و حالاتی را می‌آورد که با نظیر آنچه مقدم است اختلاف دارد. چه پیشگوییهای مربوط بفارغرت نبوخذنصر و اسارت یهود بابل و ظهور کورش را در کلام یسعیا دوم می‌بینیم در صورتی که در واقع در این عهد زندگی میکرده است و نمیتوان کلام او را به یسعیا اول نسبت داد. مؤلف بحوادث زمان خود و آنچه پیش از زمان وی بوده رنگ قدمت داده و کلامش را به یسعیا اول نسبت کرده است. تا مردم توهم کنند که کلام وی سخنی قدیم است و ۱۶۰ سال بر آن گذشته است. محققان میگویند بزرگترین دلیل بر اختلاف شخصیت‌های مؤلفین، همان اختلاف فکری و تباین آمیختگی تصویری است که در کتاب وجود دارد. زیرا یهود از نخستین روزگار خدای را مانند یک خدای قبیایلی بتخیل آوردند و معبد او را معبدی قبیایلی فرض کردند، از این رو یهوا خدای اسرائیل قباثلی و ایلی بود و بهیچ یهودی با شعوب و قبایل دیگر نمی‌پیوست. ولی ما در کتاب یسعیا برای نخستین بار یکتوح تصور خدای نوینی می‌یابیم، تصور خدای عامی برای همه بشر^۳ و می‌بینیم که هیکل اسرائیلی در اورشلیم از معبد قباثلی بمعبد عامی برای سایر ملل منتقل میشود این تصور نوین، همانا تصویری است که مخصوص یسعیا سوم است. زیرا محیطی که مساعد و لازم برای ایجاد چنین تصویری باشد در زمان یسعیا اول وجود نداشت. همچنین پیشگوییهای سفر یرمیا درباره پایان یافتن اسارت بابل و تجدید آبادانی هیکل، بعقیده محققان ۶۰ سال پیش از ظهور حوادث نبوده، بلکه میگویند پس از آزادی از اسارت بابل و تعمیر منجد هیکل، آنها را نوشته بکتاب ملحق کرده‌اند.

۱- در نسخه عبری نیز آمده است: طلعت علیها امة من الشمال. ولی عبارت مجلة الثقافة الهند چنین است: «لان شعبا من الجنوب: مقبل زاخفا نحو بابل.»

۲- ولی در فصل ۳۹ آیه ۱ سفر یرمیا فارسی و عبری چنین آیدای نیست لکن آیه ۱۷ فارسی چنین است: و خداوند میفرماید که در آن روز ترا خلاصی خواهم داد که بدست مردمانی که از ایشان میترسی تسلیم نخواهی شد و در عبری نیز همین مفهوم آمده است.

۳- و از این تحقیق روشن میشود که عقیده توحید یعنی یک خدائی منشأ آریائی و ایرانی است نه سامی و عبری.

اما در کتاب منسوب بدانیا ل رویای دیگری نیز آمده است که آنرا پادشاه بابل در خواب دیده و دانیا ل تعبیر کرده است. در تعبیر وی خبر صریح از ظهور اسکندر مقدونی و سقوط شاهنشاهی ایران و قیام امپراطوری روم را مشاهده میکنیم. محققان جدید معتقدند که در این کتاب نیز تزویر بکار رفته، بدینسان که تألیف آن کتاب قرونوی پس از زمان آزادی یهود از بابل بوده یعنی در هنگامی که امپراطوری روم به اوج عظمت رسیده است. محققان جدید همین اکتفانمکنند بلکه آنها در وجود خود دانیا ل نبی نیز تردید و شک کردهاند از این رو بعضی از آنان معتقدند که هرگز دانیا لی وجود نداشته بلکه وی را برای بافتن این قصه ایجاد کردهاند. بعضی دیگر بوجود وی در روزگار اسارت بابل قائلند ولی اقوالی را که به وی نسبت دادهاند نمیپذیرند و میگویند آن اقوال بعدها بمنظور تقویت آمال یهود به آئینده خود از راه پیشگوئیا و خوارق گذشته اختراع شده است ولی آنچه را که اکثر محققان ترجیح میدهند این است که زمان تألیف این کتاب از قرن اول پیش از میلاد تجاوز نمیکند. بدین سبب استاد میکس لوئر^۱ تاریخ کتاب دانیا ل را در فهرستی که جهت عهد عتیق نوشته است بسال ۱۶۴ ق.م. قید کرده است.^۲

تخیل ملی یهود و انتظار ایشان برای نجات دهنده:

از آنچه از کتاب یسعیا ه نبی آوردیم، این امر آشکار شد که شخصیت پادشاه خورس (کوروش) در نظر یهود مانند نجاتدهنده موعودی است که خدای او را برای آزاد کردن یهود از اسارت بابل و تجدید عمارت اورشلیم فرستاده است. پس خدای گفته است «ان خورس راع لی، و هو یتم مرضاتی کله» و گفته است: «انا اخذت بیده الیمنی لاجعل الائم فی حوزته». آنگاه خدای بخود کوروش خطاب میکند و میفرماید: «افعل کل ذلک لتعلم اننی انالارب، اله اسرائیل الذی ناداک باسْمک صراحة لاجل اسرائیل، شعبه المختار». بدینسان آشکارا مشاهده میکنیم چنین حالتی را، حالتی که سنخ تعقل یهود است، آنها پیوسته آرزومند بودهاند که هنگام هر مصیبتی نجاتدهندهای پیدا خواهد شد و آنها را رهائی خواهد بخشید. این سنخ تعقل همان است که سرانجام بصورت یک عقیده ملی درآمد و آمدن مسیح موعود را پدید آورده است این است که کتاب یسعیا ه حتی خورس (کوروش) را هم بصورت مسیح تصور میکند و با نص صریح کامل در شان وی میگوید: «ان الله یقول فی حق خورس مسیحه». زندگانی ملی یهود به موسی آغاز

میشود وی در عصری پدید آمد که یهودیان بخلت اسارت در مصر بسر میردند، و هیچگونه امید بزنگی ملی ارجحند و دارای رفاه نداشتند. ولی موسی در آنان روحی نوین برانگیخت و آئینده را در آنان بصورتی زیبا و دلپسند تصویر کرد و روحیهای در آنان دمید که ایمان آوردند با این که پروردگار اسرائیل وی را برای نجات و کوچ دادن بنی اسرائیل برانگیخته است و مشیت خداست که ملت برگزیده را بر دیگر شعوب و ملل تفضیل دهد. از این ایمان در سنخ تعقل ملی یهود دو تخیل اساسی ایجاد شد:

۱ - معتقد شدند که ایشان ملت برگزیده خدایند.
 ۲ - خداوند هنگام ذلت و اسارت نجاتدهندهای خواهد فرستاد. از تخیل اول نظریه برتری نژادی در میان آنان بوجود آمد و از دوم نظریه ظهور نجات دهنده هنگام نزول مصائب و نوازل. پس معتقد شدند که هر زمان بلا و دمار آنان را فراگیرد بخشایش خدای بجنش در می آید و نجاتدهنده موعودی بدیشان میفرستد که آنان را سلامت و رفاهیت رساند. ساؤل (طلوت) و داود نبی نیز در چنین محیطهایی ظهور کردند که در ملت آمال جدیدی پدید آمده بود، ازینرو می بینیم که داود نیز به «مسیح» ملقب شد. و شاید همین تلقب نخستین مورد استعمال کلمه مسیح است از این رو با اینگونه تفالید ملی اجتناب ناپذیر بود در آن تاریکی وحشتزای که در بابل یهودیان را فرو گرفته بود نور جدیدی بر روزنه امید ایشان بتابد نوری که ذهن یهودی را در تابندگی خود برای انتظار نجاتدهندهای جهت ایشان آماده کند. نجات و آزادی آمالی هستند که در کلام یسعیا ه دوم در لباس پیشگوئیا تجلی میکند. **یسعیا ه دوم و دعوت کوروش برای فتح بابل:**

روایات عهد عتیق و اخبار مورخان یونانی اجماع دارند بر این که مردم بابل از ستگرگی پادشاه خود بیل شازار بفقان آمدند. آنگاه مشاوره کردند و همرا ی شدند که شاهنشاه ایران کوروش را برای استیلا ی بر بابل دعوت کنند. آنها از رفتار نیک این پادشاه با اهل لیدی پس از غلبه وی بر کشور آنان آگاه بودند و چنان رفتاری را از آن شاهنشاه برای خود آرزو میکردند. مورخان یونان گفتهاند که یکی از والیان بابل، گبریا س، بکاخ کوروش گریخته و وی را در آمدن ببابل همرا هی کرد. و هرودت گوید: فتح بابل بتدبیر این والی انجام گرفته است. دقت نظر محققان در پیشگوئیهای یسعیا ه دوم پس از مطالعه این حوادث تاریخی آنان را به یک نتیجه منطقی

قطعی این وقایع رسانده است و آن این است که کلام یسعیا ه دوم از این دو وجه بیرون نیست یا کمی پیش از فتح بابل و یا پس از آن بوده است اگر فرض نخست را در نظر بگیریم ناچار باید اعتراف کرد که یسعیا ه دوم در زمره مشاوره کنندگان دعوت کوروش بفتح بابل بوده یا اقل بر اوضاع محیطهای سیاسی زمان کاملاً مطلع بوده است، پس این قضایا را بنا بر عادت مؤلفان اسفار رنگ پیشگوئی داده و بکلام یسعیا ه اول الحاق کرده اند، و اگر فرض دوم را بپذیریم یعنی بگوئیم گفته یسعیا ه دوم پس از فتح بوده موضوع آسان میشود، چه گفتیم مصالح ملی این مرد را وادار کرده است که حوادث زمان خود را بصورت پیشگوئیها در آورد و آنها را به یسعیا ه اول نسبت دهد.

پیشگوئیهای یهودی و شاهنشاه کوروش.

در سفر دیگر تورا ه که به عزیر (عزرا) نسبت داده شده است آنچه که پس از فتح بابل واقع شده می بینیم. این سفر بما خبر میدهد که رئیسان یهود پیشگوئیهای را که یادآور شدیم بر پادشاه کوروش عرضه داشته اند. و به وی گفته اند که پروردگار در کلام خود او را نجاتدهنده نامیده و ناچنی ملت برگزیده قرار داده است. این گفته در کوروش تأثیر کرده و از این رو فرمان تجدید ساختمان هیکل صدور یافته است. در آنچه شک نیست این است که کوروش پس از فتح بابل و همچنین جانشینان وی بعد از او یهودیان را بمهربانی و رعایت اختصاص داده اند. و بعضی از یهود به گام نهادن در کاخ آنان نیز نائل آمده اند. این یک واقعه تاریخی است که تکذیب آن ممکن نیست، گاه باشد که بعضی از آنچه در کتاب عزیز آمده خالی از صحت باشد ولی درباره حوادث اساسی آن باید تسلیم شد. از آنجمله معلوم است که اسارت یهود ببابل به استیلا ی کوروش بر آن شهر منتهی شد و همچنین عده بسیاری از یهودیان به فلسطین کوچ کردند تا در آنجا متوطن شوند، و شاهنشاه کوروش آن کسی است که به آنان اجازه سکونت در فلسطین و تعمیر شهرهای ویران شده را اعطا کرد و این اجازه بواسطه منشورهای شاهانه مخصوصی صادر شد. و باز معلوم است که هیکل در اورشلیم مجدداً ساخته شد و در آن باب اوامر شاهنشاهی چندین بار صادر گردید. احکام کوروش و داریوش و اردشیر

1 - Max Loehr.

2 - A History of Religion in the Old Testament.

کتاب مزبور تألیف استاد میکس لوئر از مطبوعات جدید است و برای آگاهی بر تازه ترین معلومات در این باره سودمند است.

(ارتخششت) در کتاب عزیر نقل شده است. و بعضی نوشته‌های مورخان یونان نیز آنرا تأیید میکند. بعلاوه روایت ملی یهود میگوید که عزرا و نحیما و حسی از پیغمبران بمقام ارجمندی در دربار اردشیر. (ارتخششت) نازل آمده‌اند و آنان کسانی هستند که پادشاه را بصدور اوامر مخصوص نسبت به یهود و داشته‌اند. و دلیل آشکاری نیست که این همه را انکار کند. اگر این حوادث درست باشد بر ماست که تحقیق کنیم چه عواملی کورش را برفق با یهود واداشته است. و بیرسم که آیا همین پیشگوئیا از آن عوامل نبوده است؟ مهمترین نکته‌ای که در پیشگوئیهای یهودیان میباشد پیشگوئی دانیال است که در آن کشور متحد ماد و پارس را در شکل قوچ دوشاخ «ذوقرین» مثل کرده است ولی سخنی که در این پیشگوئی دلالت کننده بر اسکندر مقدونی است. باید الحاقی باشد. اما جزء اول از آن که متعلق به ظهور کورش است ناچار نییاست در آن عصر شهرت یابد و احتمال قوی می‌رود که آنرا در آن زمان شهرت یافته است و ازینرو کورش آنرا بحسن قبول تلقی کرده است و در صفحات بعد درباره مجسمه سنگی کورش که در حفاریات ایران بدست آمده است سخن خواهیم راند چه آن مجسمه باقیی الفایه مطلب را روشن میکند اما قرائن و اخبار تردید محققان جدید را در وجود دانیال. تأیید نمیکند. ممکن است سفر دانیال اسطوره متحوت و اختراعی باشد ولی کلام محتوی آن لابد دارای اصلی حقیقی است. اگر کلیه قصه دانیال را نپذیریم ناچار باید تسلیم شویم که شخصی بدین نام پیدا شده و بسبب علم و حکمت خود در شهر بابل یکامیابیهائی نازل آمده است؟

علائق یهود و زردشتیان:

اینک بناحیه مهم دیگری از بحث میگیریم. نباید فراموش کنیم که کورش از پیروان مذهب مزدیسنا یعنی دین زردشتی بوده این امر از مسائلی است که در علاقه میان ایرانیان و اسرائیلیان اهمیت خاصی دارد. معلوم است که مذهب بت پرستی در جهان عمومی و همه عالم را فراگرفته بود فقط دو گروه از آن استثنا بودند: یهود و زردشتیان این دو دین از تمام وجوه و اشکال و تثبیت اجتناب میورزیدند. و در تاریخ صاحبان این دو دین مجاللی برای اعتراف بوئیت نیست. مادامی که مسئله بدینسان باشد معقول است که فرض کنیم کورش پس از غلبه بر بابل، آنگاه که عقاید و احکام اخلاقی دین یهود بدو رسید. دریافت که تصورات دینی آنان بسیار بصورت دینی وی نزدیک است پس این نزدیکی طبیعی وی را به احترام ایشان برانگیخت و پیشگوئیهای

ایشان را با میل خالصی تلقی کرد. در اینجا موضوع دیگری است که سزاوار تدبر است: مورخان عرب هنگامی که توجه بتدوین تاریخ پیش از اسلام کردند. در روایات اسرائیلی نکاتی یافتند که زردشت و پیروان وی را به انبیاء بنی اسرائیل ارتباط میداد. طبری این روایات را ذکر کرده و مورخان پس از وی بدانها استشهاد جسته‌اند. شکی نیست که این روایات باطل و واهی و بی اصل است ولی وجود آنها بر این دلالت میکند که فکرتی یهودی وجود داشته که هدف آن نزدیکی بدین زردشتی بوده است و این فکرت بررور ایام شکل روایات خرافی گرفته و همچنان ترویج میشده و تکامل می‌یافته تا بجائی که یهودیان را واداشته است که دعوی کنند که دین زردشتی مقبس از دین آنهاست و زردشت و جانشینان او شاگردان انبیاء بنی اسرائیل بوده‌اند.

عقیده دینی و ملی یهود در شان کورش:

در مطالب گذشته آراء ناقدین جدید اسفار یهودی را ذکر کردیم. ولی این قسمت بحث مورد توجه ما نیست. و نیز آیا پیشگوئیا پیش از وقوع حوادث آمده یا پس از آن اختراع شده است؟ تأثیری در آنچه ما در صدد تحقیق آن هستیم ندارد. آنچه را که ما می‌خواهیم خواننده را بدان متوجه کنیم عقیده ملی یهود در این مسئله است. معلوم است که اسفار یسعیاہ و یرمیاہ و دانیال بی‌اختلافی از کتب الهامی یهود است. آنها ایمان دارند که هر آنچه پیشگوئی آمده است پیغمبران زمانی دراز پیش از وقوع حادثه‌ها از آنها خبر داده‌اند و حوادث حرف بحرف آنها را تصدیق کرده‌است و همچنین یهود عقیده راسخ دارند که ظهور کورش از جانب خدا بوده است. خدائی او را برای نجات بنی اسرائیل از بلای عظیمی که دامگیر آنان بود و برای تجدید عمارت اورشلیم برانگیخته است. پس کورش در کلام یسعیاہ نبی بشبان خدا و مسیح وی ملقب شده و گفته شده است که وی اراده خدا را اجرا میکند و خدا او را بنام خود ندا کرده و برای حمایت بنی اسرائیل و کوچ دادن ایشان فرستاده است. و در روای دانیال کورش در صورت قوچ دوشاخ «ذوقرین» مجسم شده و یسعیاہ او را در شکل «عقاب شرق» دیده. پس عقیده ملی یهود در این باب واضح و روشن است. و این عقیده ثابت میکند که ایشان مستند به اسفار مقدس خود تصور میکردند که کورش ذوالقرنین یعنی صاحب دوشاخ است و ظهور وی را مصدق بشارات الهامی انبیای خود میدانستند. مادامی که امر چنین باشد پس طبیعت حال حکم میکند که مقصود در سؤال یهود از

«ذوالقرنین» تنها شخص کورش است و پس. یعنی همان پادشاهی که دانیال وی را در شکل قوچ «لوقرانائیم»^۱ یعنی «ذوالقرنین» دیده هم اوست. زیرا لفظ «قرن» در دو لغت عربی و عبری مشترک است و بطور قطع یهود عرب کورش را «ذوالقرنین» مینامیدند و روایت سدی که در صفحات پیش آنرا ذکر کردیم نیز این تفسیر را تأیید میکند. زیرا در آن روایت آمده است که یهود گفتند که ذوالقرنین در توراة فقط یکبار ذکر شده است و آن هم تنها در سفر دانیال است. بسبب این تفسیر سایر اشکالات یکباره برداشته میشود. پس اکنون نیازی نیست که کلمه «قرن» را از معنای لغوی عام آن بمعنی دیگری برگردانیم. و همچنین لزومی ندارد در وادی تأویلات و تکلفات باره گمراه شویم. پس شخصیت تاریخی ذوالقرنین در پیشاپیش چشم ما روشن شد. اما آنچه را که قرآن از احوال ذوالقرنین ذکر کرده در آینده نزدیک خواهیم دید که سوانح کورش مطابقت کامل با آن دارد بی آنکه در این تطبیق بخود رنجی دهیم.

آگاهی بر مجسمه سنگی کورش:

نخستین بار که تفسیر ذوالقرنین مذکور در قرآن بکورش در ذهن من خطور کرد هنگامی بود که سفر دانیال را مطالعه میکردم. آنگاه بر آنچه مورخان یونان نوشته بودند مطلع شدم و در نتیجه این عقیده را بر نظریه‌های دیگر ترجیح دادم. ولیکن دیگر دلیل دیگری خارج از توراة بدست نیامده و در سخنان مورخان یونان هم چیزی که مایه روشن کردن این لقب باشد یافت نشد. سالها گذشت تا این که مشاهده آثار عقیقه ایران و مطالعه مصنفات دانشمندان آثار در آن باره برای من امکان پذیرفت از آن پس سرده برداشته شد و پیدایش یک کشف «علم الآثار» باستان‌شناسی دیگر شکوک را نیز از میان برد. و در نزد من ثابت شد که مقصود از ذوالقرنین بی شک و تردید فقط کورش است و پس بنا بر این دیگر نیازی نیست که از شخص دیگری بجز وی تحقیق کنیم. آن کشف باستان‌شناسی «علم الآثار» مهم مجسمه سنگی کورش بعینه است. که آنرا ایستاده در جایگاهی دور از پایتخت قدیم ایران استخر. قریب پنجاه میل بر کرانه نهر «مرغاب»

۱- زردشتی بودن کورش و داریوش مورد تردید است و به احتمال قوی تر نخستین شاهنشاهان هخامنشی دارای آیین آریایی بودند.
۲- نیم در عبری علامت تنه است چنانکه در مصرائیم یعنی مصر سفلی و علیا.



مجسمه کورش در مشهد مرغاب

«هخ متانا» که بعدها به «همدان» تحریف کرده‌اند بوده است شهر همدان هم اکنون بهین نام موجود است جز این که محل آن اندکی از جایگاه قدیم تغییر یافته است.

این مقاله صورت مجسمه‌ای را که «القس فارستر» در کتاب خود منتشر کرده نقل و ضمیمه میکنیم این تصویر روشن و جلی است بدانسان که جزئیات مجسمه را به پینده نشان میدهد اما کی این مجسمه ساخته شده؟ آیا بفرمان کوروش، در هنگام حیات او یا بفرمان یکی از جانشینان وی؟ اظهار نظر قطعی در این امر دشوار است. پایتخت عیلامیان و ایران شهر سوسان (شوش) بوده که اکنون اهواز نام دارد و این شهر در جنوب ایران واقع است. و پایتخت ماد یا (میدیا) شهر

یافته‌اند و جیمس موریه^۱ نخستین کتبی است که از وجود آن خبر داد آنگاه پس از سالها سیر رابرت کیر پرتو^۲ بمحل مجسمه رفته و آنرا مورد تفحص دقیق قرار دارد و صورتی از مجسمه با مداد ترسیم و نشر کرده، و این رسم در کتاب سیاحت وی به ایران و گرجستان بطبع رسیده است و سپس القس فارستر^۳ بسال ۱۸۵۱ م. در مجلد دوم کتاب خود^۴ درباره مجسمه سخن رانده و بدان بر نصوص تورا^۵ استدلال کرده و همچنین صورتی از مجسمه واضح تر از نخستین منتشر کرد. و تا این زمان هنوز خواندن خط میخی کشف نشده بود ولی فقط ثابت شده بود که مجسمه از سیروس یعنی کورش است نه دیگری. تحقیقات متأخرین بدان سان این موضوع را تأیید کرد که کمترین مجال شک باقی نگذاشت. سپس هنگامی که نویسنده نامور فرانسوی دیولافوا^۶ کتاب خود را در باره آثار قدیم در ایران تألیف کرد در آن کتاب صورتی از مجسمه که عکس برداری شده بود انتشار داد و مردم آنرا بطور کامل شناختند دانشمندان آثار «باستانشناسی» در قرن ۱۹ م. بحسن فنی مجسمه اعتراف کردند و دیولافوا معتقد شد که مجسمه مزبور نمونه بسیار گرانبمای از سنگتراشی فنی قدیم ایران است و گفت: این مجسمه یگانه نمونه فنی آسیائی است که به بهترین مجسمه‌های یونانی شباهت دارد. و شکفت نیست اگر آن را در شمار مهمترین آثار باستانی ایران قرار دهیم. بهین سبب عده‌ای از دانشمندان آلمان فقط برای این که این مجسمه زیبا را ببینند نه برای مقصودی دیگر رنج سفر ایران را بر خود هموار کردند. مجسمه مزبور بیالای انسانی است و بر دو جانب وی دو بال مانند دو بال عقاب و بر سرش دو شاخ همچون دو شاخ قوچ است. دست راست وی دراز شده و بدان بسوی پیشاپیش اشاره میکند و جامه وی عینا همان جامه معمولی است که در تصاویر شاهان بابل و ایران می‌بینیم. این مجسمه بی شبهه ثابت میکند که تصور «ذوالقرنین» درباره کورش و پس پدید آمده است. در رویای دانیال آمده است که قوچی را که دیده است دو شاخ بر سرش بوده ولی مانند دیگر قوچها نیست بلکه یکی از دو شاخ پشت دیگر بوده است، همچنین نیز دو شاخ را در مجسمه می‌بینیم. اما وجود دو بال به آنچه در سفر یثعاه آمده مطابقت میکند: «ادعو عقابا من الشرق. ادعو ذلک الرجل الذی یاتی من ارض بعیده و یتم سائر مرضاتی. باب ۴۶ آیه ۱۱» و بسبب این بالها مجسمه به مرغ شهرت یافته و نهری که در پائین وی روان است به «مرغاب» نامیده شده یعنی نهر طیر. و ما با

1 - Morier.

2 - Sir Robert Kerr Porter.

3 - Forster.

4 - On Primeval Language.

5 - Dieulafoy.

6 - L'ar tantique en Perse.

هنگامی که ارتخششت (آنکه عبرت او را اردشیر نامید) پس از داریوش بیادشاهی رسید استخر را پایتخت قرار داد و آنرا با بنیان کاخها و ابنیه آبادان کرد. این شهر تا آخرین شاهنشاه از خاندان هخامنشی داریوش سوم پایتخت کشور بود. ولی پس از هجوم اسکندر بسبب حریق ویران شد، بدانسان که هنگام کشورگشایی عرب، استخر قرینه کوچکی بیش نبود، آنگاه نزدیک استخر شهر شیراز را تأسیس کردند که فاصله آن تا استخر ۶۰ میل است.

ظاهراً مجسمه کورش در روزگار شاهنشاهی اردشیر (هخامنشی) بر پا شده است. چه مجسمه مزبور در ناحیه‌ای از استخر است. و در این ناحیه هیچ اثری از خرابه‌ها بجای نمانده، جز تختی از سنگ که مجسمه مزبور بر بالای آن بر پاست. پس میتوانیم در بایم که مجسمه نیز از عصر اردشیر هخامنشی است همچنان که دیگر مبانی استخر از آن زمان است. اگر این رأی ما درست باشد بالنتیجه همین رأی نظریه ما را درباره این که کوروش ذوالقرنین و ذوالجناحین است نیز تأیید میکند زیرا این موضوع میرساند که این لقب کورش در آن عصر مشهور و مسلم بوده حتی ایشان پس از کوروش نیز آنرا به ارث برده‌اند. و چون بر آن شدند که در زمان اردشیر (هخامنشی) مجسمه‌ای برای کورش نصب کنند این تصور آنها را بر تصویر وی بدین شکل وادار کرد.

تصور کورش بدوالتقرنین و روایت اسفاندر مقدس یهودی: در اینجا با یک مسئله اساسی مواجه میشویم. و آن این است: از مجسمه ثابت شد که تصور ذوالقرنین نسبت به کوروش در نزد خاندان شاهنشاهی هخامنشی شیوع داشته و تصویری مسلم بوده است. ولی این تصور از کجا سرچشمه گرفته؟ اگر روایات کتب مقدس یهودی را بپذیریم، باید بگوئیم که مبدأ حقیقی این تصور، رؤیای دانیال و پیشگویی یسعیاہ نبی است. آیا این رأی را می‌پذیریم؟ بعقیده من معلوماتی که در دسترس ما هست ما را بر پذیرفتن این رأی وامیدارد، و کمترین چیزی که شایسته است بپذیریم تسلیم شدن به دو امر است: نخست این که رؤیای دانیال پس از فتح بابل شهرت یافته است، یعنی گمان به این که چنین رؤیائی پدید آمده است. آری آنچه از رؤیای متعلق به اسکندر مقدونی است، در آن زمان در رؤیای نبوده است بلکه پس از آن زمان بدان ملحق شده است. دوم این که این رؤیای و پیشگویی یسعیاہ دوم همچنان که در کتاب عزرا آمده است بگوش کوروش رسیده و کوروش و درباریانش نه تنها آنرا پسندیده و نیکو شمرده‌اند بلکه به آن دو متمسک شده و تصور

دو شاخ و عقاب را شعار رسمی برای پادشاه اتخاذ کرده‌اند از این رو پس از آن به ذوالقرنین و ذوالجناحین توصیف میشده است یعنی یکتوح وصف رسمی مخصوص به وی. و آنگاه برای او مجسمه‌ای تراشیده و این دو صفت را برای او در مجسمه نمایان کرده‌اند. و عبارت دیگر کشف مجسمه آنچه را که کتاب عزرا گفته بود تصدیق کرده است و آن بدینسان است:

پیشگوییهای انبیای یهود بر کوروش عرضه شد و وی آنها را مانند نصوص روحانی بر فضیلت و برگزیدگی خود بپذیرفت. ممکن است گفته شود که آیا روا نیست امر بر عکس آنچه ذکر گردیده باشد؟ پس تصور ذوالقرنین و ذوالجناحین تصویری «یهودی» نیست بلکه توان گفت که کوروش خود یا ایرانیان کسانی هستند که آنرا اندیشیده‌اند و این تصور ایرانی را چون شهرت یافت پس از آنکه کوروش بدان متصف شد، مؤلفان کتب یهود اقتباس کردند و پیشگوییهای خود را بر گردا گرد آن حکایت ساختند. پس قوج را «قرنیم» در رؤیای دانیال و عقاب شرق را در کلام یسعیاہ تخیل کردند. باب فرضه‌ها همیشه باز است و در این گونه مباحث رای قطعی دشوار است ولیکن هر فرضی ناچار باید دارای سند خارجی باشد که بدان استناد شود و چنین سندی در این باره یافت نشده است، از این رو باید فقط برای القای چنین شبهه روا داریم از شهادت کتب یهودی بطور قطعی صرف نظر کنیم. ولی علاوه بر این از راه تفکر و تحقیق بنظر نمیرسد ساختمان این تصور با ساختمان فکری ایرانی سازگار باشد و شهادت داخلی آن با بلندترین آواز فریاد میکند که یک تصور یهودی خالص است، چه یهود همیشه از آغاز بعض حقایق و حوادث زندگی انسان را به قوج یا بره تشبیه میکردند از قربانی اسحاق تا کفاره مسیح و از کتاب خلق تا مکاشفات یوحنا تمثیلات به قوج یا بره یا بزغالله یکی پس از دیگری مشاهده میکنیم. و بر عکس در خیال ایرانی و زردشتی هیچگونه تمثیلی بقوج یافت نمیشود کلیه ادب اوستا از نظیر این گونه تصورات خالی است.

خاندان ایرانی هخامنشی و کوروش^۱

اکنون به آنچه تاریخ درباره زندگی کوروش آورده نظری می‌افکنیم و می‌نگریم که تا چه حد با آنچه قرآن کریم از آن ذکر کرده تطبیق میکند.

ادوار سه گانه تاریخ ایران:

مورخین کنونی تاریخ ایران را به سه دوره تقسیم کرده‌اند:

۱- روزگار پیش از اسکندر مقدونی.

۲- دوره «پارتوی» پارتها که عرب آنرا

ملوک الطوائف نامیده است.
۳- عصر ساسانیان.

کشور ایران در دوره تاریخی نخستین خود به اوج بزرگی و افتخار رسیده است و این دوره با ظهور کوروش آغاز میشود. لیکن جای تأسف است که پرده‌های تاریکی این دوره را فرو پوشیده و اکنون هیچگونه وسیله مستقیمی برای شناسائی این عصر در دسترس جهانیان نیست از این رو قسمت عمده معلومات ما درباره آن روزگار از طریق خود ایران بدست نیامده بلکه از جانب یکی از ملتهای همعصر آن یعنی یونانیان فراهم شده است. و اگر نوشته‌های مورخین یونانی نبود، تاریخ بشر پر افتخارترین و بزرگترین داستان بزرگواری ایران باستان را در طاق نیسان میگذاشت.

راست است که مترجمین عرب یک داستان بزرگ ایرانی را بنام تاریخ برای ما بیادگار گذارده‌اند. همان داستانی که هومریس ایران، فردوسی برشته نظم کشیده و آنرا در شمار آثار جاویدان در آورده است. لیکن کلیه وقایعی که تا پیش از تاخت اسکندر در این داستان آمده تاریخ نیست، بلکه افسانه محض است، که تاریخ آنها را به همان دیده می‌نگرد که افسانه‌های ملی هند مهابهارتا، رامانا یا افسانه‌های یونان باستان، ایلیاد را می‌بیند. چه همچنانکه نمیتوانیم درباره اشخاص مهابهارتا و راماناو ایلیاد بسرحد یقین برسیم، همچنان هم نمیتوانیم درباره اشخاص شاهنامه نظری قطعی اظهار کنیم. و نمیدانیم آیا این اشخاص دارای اصلی تاریخی بوده‌اند یا محصول و نتیجه تخیلات هستند. پهلوئانان ایران باستان، جمشید، ضحاک، و رستم، و اسفندیار، و سام، و نریمان در میخله ما مکانت بازری دارند لیکن نمیدانیم آیا آنها براستی وجود خارجی داشته‌اند یا افسانه‌های ملی ایران باستان آنها را آفریده است. و یکی از شگفتیهای غم انگیز تاریخ بشری این است که قطر عظیمی مانند ایران حوادث پرافتخارترین دوران زندگی خود را طی افسانه‌های ملی گم کرده است بدانسان که اکنون کمترین نشانه از آنها در صفحات تاریخ نمی‌یابیم! اظهار نظر در اینکه چه وقت مبادی

۱- در متن عربی ثقافة الهند «غوروش» با توضیح ذیل آمده است: این کلمه بلفظ پهلوی «کوروش» بکاف فارسی است و یهود آنرا «کوروش یا خورش» نامیده و بدانسان که «آثار الباقیه» بیرونی نشان میدهد اعراب آنرا «فورش» خوانده‌اند. لیکن ما بنا بر شیوه اعراب معاصر که «غین» را از کاف فارسی بدل می‌آورند از ضبط باستانی عربی آن عدول کردیم و «غوروش» آوردیم. ابوالکلام آزاد.

این افسانه جلوه گر شده و در کدام عصر بصورت افسانه مفصلی درآمده است نیز دشوار است. جز این که تنها یک موضوع با درخشندگی تمام پدید آمده است و آن این است که «اوستا» کتاب دینی زردشتیان ماده اصلی آنرا آماده کرده است، آنگاه همین ماده تکامل یافته و رفته رفته توسعه پیدا کرده تا اینکه افسانه کاملی شده است. از این رو در آن اجزاء «اوستا» که بما رسیده نام کسانی را که افسانه مزبور آنها را پادشاه پنداشده می‌یابیم. و شاید ماده اصلی، روزگار درازی بر زبانها رشد و تکامل یافته است، آنگاه چون در دوران ساسانیان شکل افسانه بخود گرفته منشأ تاریخی آن در ضمن حماسه ملی نهان شده است و چون کتب پهلوی در نتیجه ویرانهایی که محصول حمله اسکندر بر ایران بود نابود گردید این افسانه جانشین تاریخ شد. و هنگامی که مورخین بر آن شدند که تاریخ ایران باستان را تدوین کنند بجز همین افسانه‌ای که در عصر ساسانیان فراهم آمده بود چیزی نیافتند. از این رو کتب پهلوی را که ابوحزمه اصفهانی^۱ و ابن الندیم و مسعودی و جز اینها مانند خداینامه، و آئین‌نامه، و رستم و اسفندیارنامه نام برده‌اند یا کتبی که درباره سیر پادشاهان ایران مشهور بود، بجز اتمکاس و حکایتی از این افسانه باستانی چیز دیگری نیست. این کتب همه بزبان عربی ترجمه و نقل شد و نخست این ماده را ابوعلی بلخی^۲ گرفت، آنگاه آنرا به نام «شاهنامه» بنظم آورد. پس از این ازمنه که بر افسانه‌های پهلوی آگاهی یافتند محققین قرن ۱۹ آنها را با کتاب شاهنامه برابر کردند و دانسته شد که عرب افسانه‌های پهلوی را با امانت کامل ترجمه کرده‌اند و همچنین فردوسی در غایت امانت آنها را بجامه نظم فارسی درخشانی درآورده است. از نکاتی که شاید ذکر است این است که مترجمین عرب بر حقیقت این افسانه‌ها آگاه نشدند و آنها را همچنانکه یافتند ترجمه کردند بی آنکه بسبب تاریخی آنها درنگرند. ابوحزمه اصفهانی^۳ (کذا) «که تاریخ وی قدیمترین اسناد عربی در این باره است» در تاریخ خود فقط بعصر ساسانی اکتفا کرده و به اسناد این که راهی بشناسائی حوادث پیش از این عصر نیست از بحث در اتفاقات پیش از این روزگار خودداری کرده است. زیرا کتب پهلوی در نتیجه هجوم اسکندر بکلی از میان رفته بود.^۴ و یعقوبی این افسانه را نقل کرده ولی تصریح کرده است که هیچگونه ارزش تاریخی ندارد. و بیرونی از نقل آنها صرف نظر کرده و گوید: «عقل آنها را نمی‌پذیرد»^۵ و مسکویه در «تجارب الامم» آشکارا آنها را

زاده وهم دانسته و تنها عصر ساسانی را تاریخ می‌شمارد.^۶ مورخین ایرانی بزبان عرب از گفته‌های تاریخ‌نویسان یونان بی‌خبر نبودند، بلکه میدانستند که آنچه را یونانیان و یهودیان نوشته‌اند با افسانه ملی ایرانی اختلاف دارد و به این سبب تاریخ ایران را بدو بخش اساسی تقسیم کردند: روایات رومی یعنی یونانی و روایات فارسی. از این رو مسعودی پس از یادآوری اختلاف میان دو روایت در کتاب خود موسوم به «التبیه و الاشراف» گوید: من از روایت یونانی چشم پوشیدم زیرا آن با روایات ایرانی مغایرت داشت و از این رو که شایسته آن است تاریخ ایران از زبان خود آنان گرفته شود زیرا صاحب البیت ادبی بما فیه.^۷ ولی بسیار جای تأسف است که مسعودی در این آرزو بسر منزل امید نرسید زیرا ایرانیان تمام تاریخ خود را گم کرده بودند.

لیکن ذهن روشن و وقاد ابوریحان تنها به بحث و تحقیق در خصوص روایات ایرانی قناعت نکرد، بلکه در کتاب «الانوارالباقیه» خود هر دو روایت را گرد آورد، از این رو در جدول روایت یونانی کلیه اسامی حقیقی را که مورخین یونان نام برده‌اند مصدر بنام کوروش می‌یابیم. ولی جدول روایت ایرانی از نامهایی که فردوسی در شاهنامه آورده است تجاوز نمی‌کند.^۸ دانشمندان کنونی در جمع و تطبیق میان دو روایت بسیار کوشیده‌اند ولی بجائی نرسیده‌اند و هر چند تحقیقات مستشرق آلمانی اشپیگل در این باره شایسته خواندن و دقت است ولی او نیز همچنان از تطبیق میان دو روایت عاجز مانده است. مهمترین مسئله که ذهن تحقیق‌کننده را در این خصوص بخود متوجه می‌کند: هویت و شخصیت کوروش است و ناچار از خود میرسیم آیا نام او در شاهنامه آمده است؟ بعضی از محققین پنداشته‌اند که کیکاروس شاهنامه و کوروش روایات یونانی شخص واحدی است، لیکن اختلاف میان زندگی این دو شخص بدان حد است که جای چنین فرضیه‌ای باقی نماند. و بعضی دیگر گمان کرده‌اند که کیخسرو مذکور در شاهنامه کوروش است، زیرا افسانه ولادت کیخسرو با افسانه ولادت کوروش مشابهت بسیار دارد، راست است که چنین تشابهی را میتوان شایسته تحقیق و اهتمام دانست لیکن این شباهت بتنهائی وحدت دو تن را نمیرساند چه بایستی در تمام امور و احوال آن دو با همدیگر یکی باشند در صورتی که چنین وحدتی وجود ندارد.

منابع زندگانی کوروش:

پس در چنین وضعی، ناچاریم تنها از نوشته‌های مورخین یونان یاری جوئیم، چه

از ماخذ ایرانی بجز کشفیات و آثار باستانی ایران چیزی بجا نمانده که مهمترین آنها «سنگ‌نوشته‌های» داریوش است که بخط سیخی نوشته شده است و رموز آنها را دانشمندان قرن نوزدهم حل کرده‌اند و مهتر از آن همین پیکر و مجسمه کوروش است که دست حوادث زمانه از زیان رساندن بدان عاجز شده است این مجسمه از دو هزار و پانصد سال پیش بزبان بیزبانی آشکار می‌گوید:

تلک آثارنا تدل علینا

فاسئلوا حالنا عن الاثار.

اما از مورخین یونان سه تن بتفصیل درباره کوروش سخن رانده‌اند یعنی هرودت و کتزیاس و گزنفن. هرودت را که حقا پدر مورخین مینامند به سال ۴۸۴ ق.م. تولد یافته است و کتزیاس در پایتخت ایران پزشک درباری شاهنشاهی بوده است. و گزنفن فیلسوف از شاگردان سقراط و روزگار درازی با دربار ایران سرو کار داشته است. سنگ‌نوشته‌ها بعضی از روایات این مورخین را کاملاً تصدیق کرده است مثلاً عین نسب نامهای را که هرودت و گزنفن برای کوروش آورده‌اند در سنگ نوشته داریوش می‌یابیم و همچنین خاتم کوروش که در حفاریات بابل بدست آمده بعضی تواریخ و سالها را روشن میکند.

پارس وماه سال ۵۶۰ ق.م.:

کشور ایران در سال ۵۶۰ ق.م. بدو بخش تقسیم شده بود: بخش جنوبی را پارس و بخش شمالی را ماد مینامیدند. یونانیان ماد را «میدیا» و عرب «ماهات» میخواندند. و هنگامی که دو حکومت آشوری و بابلی دارای قدرتی عظیم بودند، هر دو بخش ایران در زیر فشار آن دو حکومت بود، و امرای قبائل بر آنان فرمانروائی میکردند. آنگاه بسال ۶۱۲ ق.م. نینوا ویران شد و پادشاه آشوری درگذشت. و در نتیجه امرای شمالی ایران، یا ماد از سلطه وی آزاد شدند و پیدایش کشوری محلی در آن سرزمین آغاز شد، همچنین دیگر قبایل ایرانی نیز فرصت این که سر بلند کنند بدست آوردند، از این رو در شهرهای دیگر ایران نیز کشور دیگری بنام

۱- مقصود حمزه اصفهانی است.

۲- ظاهر مقصود ابوالمؤید بلخی است.

۳- مقصود حمزه اصفهانی است.

۴- تاریخ سنی ملوک الارض. طبع آلمان ص ۲۲

۵- آثار الباقیه، ج اروپا ص ۱۰۰.

۶- تجارب الامم، (تذکار وغب) ص ۴.

۷- ج اروپا ص ۱۰۵.

۸- ص ۱۰۲.

«انسان» تأسیس یافت ولی این کشور دارای نیروی قابل ذکر نبودند، و شهرتی نداشتند، بخصوص که پس از ویرانی نینوا، بابل بدوران نوینی از نشاط و نیرومندی قدم گذاشت و پادشاه آن کشور نبوکدنصر (بخت نصر) تمام آسیای غربی را زیر سلطه خود آورد. و در نتیجه این دو کشور بطریق گمنامی و انزوا بسر میردند و وزنی در ترازوی جهان نداشتند.

خاندان هخامنشی و ظهور کوروش:

آنگاه به سال ۵۵۹ ق.م. شخصیتی با نبوغ و کیاست شگفت آوری پدید آمد که ناگهان انظار همه جهانیان را بخود متوجه ساخت این شخصیت بزرگ، جوانی از خاندان هخامنشی موسوم بکوروش بود که یونانیان وی را «سائرس» و عرب قورش و خیارشا مینامیدند. امرای پارس وی را بفرمانروائی خود پذیرفتند. و دیری نگذشت که بی صعوبتی بر کشور ماد نیز تسلط یافت. بدینسان از دو بخش ایران برای نخستین بار در تاریخ، کشور یگانه متحدی تشکیل شد. و در آسیای غربی امپراطوری «شاهنشاهی» نوینی پدید آمد. آنگاه کشورگشائیهای پیاپی کوروش آغاز گردید. کشورگشائیهای که بنظور خونریزی و پیروی از آزمندی برای گردآوری مال و حب غلبه و چیرگی نبود، بلکه نوعی جهانگشائی بود برای ایجاد امنیت و حق، برای بسط عدل جهت ستمدیدگان و رهایی آنان از چنگال ستمگران. از این رو هنوز ۱۲ سال از چنگال ستمگران. از این رو جهانگشائی نگذشته بود که در پیشاپیش او همه ممالک آسیائی از بحر اسود تا صحرائی بلخ سقوط کردند. بزندگانی کوروش اول، هم مانند همه شخصیت‌های بزرگ جهانی دیبای اساطیری پوشیده‌اند از این رو وی را با پرورش شگفتی در محیط عجیب و نادره‌ای پنداشته‌اند و هرودت و گزنفن این افسانه را بتفصیل برای ما حکایت کرده‌اند، و گفته‌اند که جد وی استیا گس از جانب مادرش بر آن شد که پیش از ولادت او را بکشد، و فرمان این امر را صادر کرد ولی حکمت الهی دل یکی از امرای کشور را جایگاه مهر نوزاد قرار داد تا کودک را بطریقه شگفت‌انگیزی از چنگال مرگ رها کند. و با آنکه ابواب اماکن تربیت به روی او بسته بود مشیت ازلای درهای مدرسه طبیعت را به روی او بگشود و او را در دامان کوهها و دشتها زیر حمایت خود پرورش داد، تا آن ساعتی که باید مواهب عظیم و فضایل سیرت رشید او پدیدار شود فرارسید، از این رو کار وی شهرت یافت و آوازه او در جهان پیرا کند و هم‌میهنان وی او را شناختند اکنون همه منتظر بودند تا از کسانی که با او دشمنی

میورزیدند و قصد جان او را داشتند انتقام بگیرد ولی او عفو عند القدره را بر انتقام ترجیح داد و از همه چشم پوشید. حتی به استیا گس جد قس القلب و بدخوی او هم هیچ بدی و زیان از جانب کوروش نرسید.

نخستین نهضت کوروش و فتح لیدی:

پس از آنکه کوروش بر اریکه جهاننداری نشست کروسس^۱ پادشاه لیدی^۲ بر وی بناخت. مورخین یونان در این خصوص همه هم‌رای‌اند که کروسس نخست دشمنی آغاز کرد و کوروش از روی ناچاری دست بشمشیر برد تا اینکه دفاع وی بیروزی آشکار منتهی گردید و بدینسان نخستین کار مهم او در غرب قرین کامیابی شد. لیدی در قسمت شمالی آسیای صغیر واقع است و اکنون به آناتولی نامیده میشود و حکومت ترکیه کنونی در آن سرزمین مستقر است در آن هنگام حکومت این بلاد رنگ یونانی داشت، کوروش بیروزی نائل گردید. و سرانجام کشورهای مغلوب در آن روزگار نابودی و هلاک بر دست جهانگشایان بود. ولی بر عکس کلیه مورخین یونانی گواهی داده‌اند که به هیچ روی چنین وقایعی در آن مملکت رخ نداد بلکه کوروش با مردم مقهور در غایت سخاوت و نیک سلوکی رفتار کرده است بدانسان که حتی مردم آن سرزمین اگر روایت هرودت درباره کروسس پادشاه مغلوب نمیبود احساس نمیکردند در ناحیه آنان جنگی بوقوع پیوسته است و اما روایت هرودت در خصوص کروسس این است که کوروش در آغاز امر فرمان داد که توده بلندی از هیزم فراهم کنند و آنرا برافروزند و کروسس را بر آن نشانند. شاید منظور کوروش از این فرمان آزمایش شجاعت و پایداری وی بود و یا میخواست است اوام ممالک بتپرستی را باطل کند و بهمین جهت هنگامی که وی را دید بی ترس و بیم نشسته است فرمان خود را نسخ کرد و وی را مورد عفو قرار داد و سپس کروسس تا پایان زندگی در کنف حمایت کوروش در مهد عزت و ارجمندی کامل بسر میرد. پس از این جنگ ملل جهان دانستند که کوروش تنها یک کشورگشای جدید نیست، بلکه او یک معلم اخلاق نوین نیز میباشد و بر خلاف اخلاق و سیر ملوک و حکومتها شاهنشاهی کوروش مبتنی بر اساس سیره و اخلاق سیاسی تازه و بی سابقه است.

نهضت دوم کوروش بسوی شرق:

نهضت دوم کوروش بجناب شرق بود، زیرا قبایل وحشی از گیدروسیا و بکتیریا سرپیچی کرده بودند، و برای مصونیت بلاد و حفظ نظام آنها هیچ چاره‌ای بجز حرکت بسوی آن قبائل نداشت. گیدروسیا در سرزمین میان جنوب

ایران و سند واقع است و همان ناحیه است که اکنون بمرکان و بلوچستان^۳ موسوم است. اما بکتیریا، بلخ است. مورخین یونان وقایع این کار مهم را ذکر کرده‌اند ولی سئ آنرا تعیین نکرده‌اند. و گمان می‌رود که این نهضت میان سال ۵۴۰ و ۵۴۵ ق.م. بوده است. رسیدن کوروش بلخ بمنزله رسیدن او بنهایت شرق بوده است. زیرا وی از جنوب ایران خارج شده بمرکان رسید، و از آنجا بلوچستان را پیوده بکابل رفت و از کابل بلخ توجه کرد. بیشتر تصور میشود که وی در همین وقت بلاد هند را نیز فتح کرده است. و در سنگ‌نوشته داریوش نام «هند» را هم در میان اسماء کشورهای بیست و هشتگانه‌ای که وی فتح کرده است می‌یابیم.

فتح بابل:

مقارن همین زمان (سال ۵۴۵ ق.م.) امرا و بزرگان بابل آرزومند بودند کوروش بشهر آنان توجه کند و مردم را از ستمگری بیل شازار^۴ پادشاه آن کشور رهایی بخشد. امپراطوری بابل بر روی خرابه‌های نینوی ویران شده بر پا شده بود، و بسرعت در جهات و نواحی دیگر توسعه میافت نبودن نصر که اعراب وی را بخت نصر مینامند، در دوران جدید بابل امپراطور قاهر و پادشاه جببازی بود، و سطوت و هیبت او در نواحی دور و نزدیک منتشر شده و بارها فلسطین و شام را غارت کرده بود، و در آخرین غارت خود، نه تنها به محو باقی مانده حکومت یهود پرداخت بلکه حیات ملی آنانرا نیز دستخوش ستمگری خود ساخت و این فاجعه غم‌انگیزی از فجیع‌ترین حوادث حزن‌آور تاریخ باستان است که برای همیشه صفحات توریه فریادهای اسف‌انگیز و اندوهناک آنرا حکایت میکند چه اسفار سه پیغمبر بنی‌اسرائیل، حزقیال و پرسیاه و یسعیاہ بجز مرثیه‌نامه جگرخراشی بر مرگ ملی قومی بزرگ چیز دیگر نیست، ولی غارتگری بابل همچون سیل هولناکی بود که در مسیر آن هلاکت روی هلاکت جریان داشت، چه شهرهای یهود همه ویران شدند و هیکل مقدس آنان نابود گردید، و همه آثار دینی و ملی آنها محو شد، و تنها همین نبود، بلکه بزرگترین ثروت دینی آنان که تورا است برای همیشه از دست رفت. و گروه عظیمی طعمه شمشیر مهاجمین شدند و گروه دیگری در نواحی گوناگون جهان طریق آوارگی می‌یومند. و بقیه به اسارت دچار شدند و سپاه

1 - Croesus. 2 - Lydia. 3 - بلوچستان. 4 - Belchazzar.

بابلی غالب آنان را مانند بهائم بیابان رانند. پس در اورشلیم بجز شکسته پاره‌های بناهای مخروبه چیزی بر جای نمانده بود، و بقیه السیف یهود در بابل در اسارت و ذلت بسر میردند. و این تا ۷۰ سال ادامه داشت آنگاه شوکت و جلال بابل پس از مرگ بخت نصر پادشاه جبار آن رو بضعف نهاد، زیرا جانشین وی مردی توانا و آزموده کار نبود. و امرای شهرها دربانان معابد بودند ازسرو نابونی دوس^۱ را قائم مقام پادشاه متوفی کردند. و وی زمام فرمانروائی به بیل شازار مثل اعلائی ستمگری و فسق و شرارت سپرد پس اهالی به سبب او با هر گونه شرارت و ظلم روبرو شدند و عیش آنها منقض گردید. در این هنگام آزاره کورش همه اکتاف جهان را فرا گرفته و نیکوکاری‌ها و محامد وی ورد زبانه بود بدین سبب مردم بابل هیچ چاره‌ای نیندیشیدند جز این که از سوی بزرگان خود فرستاده‌ای نزد کورش گیل دارند و وی را به آمدن بیابان و رهائی آنان از ستم و رنج بخوانند. مورخین هم‌راوند بر این که بابل در این هنگام مستحکم‌ترین شهر روی زمین بود. و حصار آن شهر از حیث استحکام و بلندی و طول و عرض بدانسان بود که آنرا در شمار عجائب و خوارق روزگار آورده بود و بهترین پناهگاه و دژ تسخیر ناپذیر در برابر سلاحهای آن عصر بشمار میرفت، کورش با همه این احوال دعوت مردم بابل بپذیرفت و از اقامتگاه خود متوجه آن شهر گردید و همچنان فاتحانه پیش میرفت تا به پیرامون حصار بابل رسید. هرودت گوید که یکی از ولات سابق بابل موسوم به گوبریاس^۲ همراه سپاهیان کوروش بوده و آنان را راهنمایی میکرده است وی بدینسان رای داد که بالای شهر جویبارهائی منشعب از دجله کنده شود، آنگاه آب رود را برگرداند تا منجرائی که داخل شهر میشد بخشکی گراید و راه دخول سپاهیان بشهر باز شود. پس از اجرای طرح گبریاس در یکی از شبها سپاه عظیمی از مجرای رود داخل شهر شد و بدینسان بابل بتسخیر کورش درآمد.

پایان اسارت یهود و فرمان تجدید بنای هیکل، و عقیده ملی یهود در این باب:

اسفار مقدس یهود حاکی است که ظهور کورش و تسلط وی بر بابل معجزه‌ای از جانب خدا بود که به پایان یافتن اسارت یهود که ۷۰ سال ادامه یافته بود و تجدید بنای هیکل منتهی گردید. آنها می‌پندارند که کلیه حوادثی که واقع شده برطبق پیشگوییهای یسعای نبی از صد سال پیش و یرمیا نبی از ۶۰ سال پیش از وقوع است. تاریخ یهود از مایه معتقدات دینی آنان تکوین شده است، از

این رو کتاب عهد عتیق تنها کتاب شریعت آنان نیست، بلکه آن کتاب سرچشمه تاریخ آنان نیز بشمار میرود. یهود برای تاریخ جهان یک نوع تصور خاصی ایجاد کرده و آنرا با وحی و پیشگویی همدوش ساخته‌اند. بدین سبب هر یک از روایات عهد عتیق بمنزله یک تصور اساسی عقاید دینی آنان بشمار میرود و آنها بدان ایمان کامل دارند این اسفار میگوید که همه این پیشگوییها پس از فتح بابل بر کورش عرضه شد و وی آنها را بحسن قبول پذیرفت، و در وی تأثیر نیک بخشید، از این رو فرمان داد تمام ظروف مقدس زرین و سیمینی را که بخت نصر بغارت برده و از هیکل اورشلیم ربوده بود به یهودیان باز گردد و اجازه بازگشت فلسطین را به آنان ارزانی داشت تا به آباد ساختن شهرهای ویران شده خود بپردازند و هیکل منهدم شده را بار دیگر بسازند. کتاب عزرا در این باره میگوید: «در سال اول سلطنت کورش ملک فارس در خصوص کامل شدن کلام خداوند از دهان ارمیا، خداوند روح کورش ملک فارس را برانگیزانید تا آنکه در تمامی ممالک خود فرمانی صادر کرده که بدین مضمون در کتاب نوشته شود که کورش ملک فارس چنین میفرماید که خداوند خدای آسمانها تمامی ممالک زمین را بمن داده است و او مرا مأمور ساخته که بجهت او خانه‌ای را به اورشلیم که در یهوده است بنا نمایم از شما در تمامی قوم او کیست که خدایش با او باشد تا بر اورشلیم که در یهوده است برآید و برای خداوند خدای اسرائیل آنچه‌ان خدائی که در اورشلیم است خانه‌ای بنا نماید و هر کس که از تمامی مکانهائی که در آن ساکن بوده باقی می‌ماند مردمان آن مکانها را او بقره و طلا و امته و ذواب اعانت نمایند سوای هدیه‌هائی که به ارادت داده میشود بجهت خانه خدا که در اورشلیم است پس رؤسای اجداد یهوده و بنامین و کاهنان ولویان با تمامی کسانی که خدا روح ایشان را انگیزانیده بود برخاستند تا آنکه برآمده خانه خداوند که در اورشلیم است بنا نمایند... و ملک کورش ظروف خانه خداوند که نبوکد نصر از اورشلیم آورده در خانه خدایان خود گذاشته بود بیرون آورد و اینها را کورش ملک فارس با دست مرثدات خزانه‌دارش بیرون آورد و بیش بصر سرور یهوده شمرد و تعداد آنها این است لنگری طلا سی. لنگری نقره یک هزار. کاردها ۲۹ کاسه‌های طلائی سی. کاسه‌های نقره نوع دومی ۴۱۰ و سایر ظروف یک هزار، تمامی ظروف از طلا و نقره پنج هزار و چهارصد. تمامی آنها را شیش بصر با سیرانی که از بابل به اورشلیم آورده شدند آورد». پس از اعلان

کورش پنجاه هزار خانواده یهودی از بابل بفلسطین بازگشتند و بتعمیر آن شهر و هیکل همت گماشتند ولی با همه این عوایقی مانع این عمل میشد از این رو کتاب عزرا گوید که نماینده شاهنشاه داریوش در شام و فلسطین در کار مداخله کرد و داریوش را آگاه ساخت، از این رو یهودیان بدربار شاهنشاهی شکایت کردند و شکایت آنها مورد قبول واقع شد و در نتیجه داریوش فرمان جدیدی صادر کرد که بدان فرمان سابق کورش تأیید گردید و عزرای نبی در روزگار اردشیر (هخامنشی) ظهور کرد و با یک کاروان شائوی از بابل بفلسطین آمد. و باز کار ساختمان هیکل بار دیگر متوقف شد بدین سبب اردشیر بکوشش حجی نبی فرمان نویی در این باره صادر کرد و بدینسان تجدید بنای هیکل پایان پذیرفت. روایات ملی یهود از دانایان و عزرا و نحمیا و حجی حاکمی است که آنان نزد این شاهنشاهان کوروش و داریوش و اردشیر مقرب بودند و در دربار این شاهنشاهان احترام خاصی داشتند. و درباره اردشیر گفته‌اند که دختری یهودیه موسوم به «استر» ملکه وی بوده و هنگامی که بعضی امراء دربار در صدد قتل یهود برآمدند آن دختر مانع شد و آنان را از چنین توطئه بازداشت و یهود را رهائی بخشید. بدین سبب در میان کتب عهد عتیق همچنان که کتابی موسوم به «ابو کریفا»^۳ می‌یابیم کتاب استر نیز هست، و مقصود از کتب «ابو کریفا» آن کسبی است که بترجمه عهد عتیق یونانی هفتادگانه^۴ ضمیمه شده است و در نسخه عبری و نسخه فلسطینی وجود ندارد.

نهضت سوم کورش به شمال:

مورخین یونان از نهضت سومین کوروش خبر میدهند و میگویند این سفر بمنظور اصلاح بعض شهرهای مرزی ماد و تفریبت آنها رخ داده و ناچار این نهضت در جهت شمال بوده زیرا ماد ایران شمالی است که هم‌مرز کوههای شمالی حد فاصل میان بحر خزر و بحر اسود است. و بعدها این بلاد را قفقاز نامیدند و ایرانیان آنرا «کوه قاف» میخواندند. و بلاد قفقاز کنونی در سواحل رودهای این کوهها واقع است. کورش در این نهضت خود به نهی رسید و سپاهیان خود را

1- Nabonidus. 2 - Gobryas.

3 - Apocryfa.

۴- ترجمه سبعینیه یا (Septuagint) هفتادگانه راهفتاد و دو دانشمند یهودی بفرمان پادشاه بطلمیوسی مصر فلافلدس (از سال ۲۸۴ تا سال ۲۴۷ ق.م.) تهیه کرده و از این ترجمه با اعداد لاتینی X X L تعبیر میشود. و فردوسی از آن بهفتاد کرد تعبیر میکند.

در کنار آن متوقف کرد این نهر از آن روزگار به «رود سائرس» یا رود کورش نامیده شد و تا هم اکنون بدین نام خوانده میشود. و از وقایعی که در آن شکی نیست این است که در این نهضت کورش با قومی از ساکنین جبال بر خورد که آنان امر یا جوج و مأجوج را به وی شکایت کردند، کورش با خنثی شدن آهستگی فرمان داد بدانسان که بتفضیل در این مقاله شرح آن خواهد آمد. و جای تأسف است که مورخین یونان بتدوین حوادث این نهضت توجه نکرده‌اند.

مرگ کورش پسال ۵۲۹ ق.م.:

پس از فتح بابل عظمت کورش بزبازد تمام مردم شرق و غرب شد زیرا در سراسر روی زمین کسی باقی نمانده بود که با این شاهنشاهی نوین در صدد معارضا برآید. و کورش در این دوران تنها امپراطور بی معارض سرتاسر جهان بود. و این امر یکی از شگفتیهای دنیای قدیم بشمار میرفت، چه مردی که ۱۴ سال پیش از نشستن بر اریکهٔ جهانداری شبان گمنامی بیش نبود و در بیشه‌های کوهستانی بسر میرد، اکنون یگانه فرمانروای تمام کشورهاست ممالکی که قرن‌ها نمونهٔ عظمت و شوکت ملل گیتی بودند این مرد هم اکنون تنها پناهگاه منحصر بفرد کلیهٔ ملتها و طوایف روی زمین از ساحل غربی آسیای صغیر تا صحرای بلخ است. کورش پس از تسخیر بابل ده سال بزیت و به سال ۵۲۹ ق.م. درگذشت و یکی از آثار باستانی ایران که در این عصر کشف گردید آرامگاه کورش است این مرقد ساختمان مربع زیبایی از مرمر است. پیدایش این مقبره ضمناً ثابت میکند که دفن مردگان در میان زردشتیان قدیم معمول بوده و اگر عمومیت نداشته لاقلاً شاهان و بزرگان مردم را دفن میکردند همچنان که بدست آمدن آرامگاه داریوش نیز که عامه آنرا نقش رستم میخوانند مؤید این نظر است.

سلف کورش و خلف وی: اینک شایسته

است که اسامی سلف و خلف نزدیک کورش را ذکر کنیم زیرا اختلاف تلفظ بدنانها در دو زبان پهلوی و یونانی بعضی مورخین را براه خطا سوق داده است. سنگ‌نوشتهٔ داریوش نسنامهٔ کورش را که هرودت و گزنفن آورده‌اند تصدیق و تأیید میکند. چه پدر جد کورش، هخامنش است که یونانیان او را «ایکی مینس»^۱ نامیده‌اند و اجماع رأی مورخین با تأیید آن در سنگ‌نوشتهٔ داریوش بر این است که شاهنشاهان ماد و پارس به وی منسوب بوده و نام او را نام خاندان خود قرار داده‌اند یعنی خاندان خود را «هخامنش» خوانده‌اند. هخامنش را پسری بوده موسوم به

شانش بیز، که یونانیان آنرا تحریف کرده «تائزبیز» گفته‌اند و کامبیز فرزند شانش بیز است که یونانیان وی را «گم بی سز»^۲ و اعراب کمبوشیا نامیده‌اند. و کورش مورد بحث ما فرزند این کامبیز است و او نیز نخستین فرزند خود را کامبیز نامید و لقب سلطنتی «هشورش» را نیز بنام وی اضافه کرد که برای پادشاهان بعد از او هم بکار میرفت ولی یونانیان این کلمه را به «اهسورس» و اعراب به «اخشورش» تحریف کردند. کامبیز فرزند کورش بزرگ پادشاهی رسید و به سال ۵۲۵ ق.م. بمصر تاخت و برآن کشور چیره شد و هنگامی که در مصر بود به وی خبر رسید که مردم ماد از فرمانبری سر پیچیده‌اند و مردی «گوماتا» نام خود را برادر کامبیز که نام او بردیاست میخواند و مدعی تاج و تخت شاهنشاهی است یونانیان بردیا را «سردبیز» مینامیدند باری رسیدن این اخبار بکامبیز سبب شد که مصر را ترک گفت و به سوی کشور ایران متوجه شد ولی وی در شام زندگانی را بدرود گفت و بروایتی بخدعه جان سپرد و چون پس از هلاک کامبیز از پشت کورش کسی نبود امرای کشور داریوش پسر عم کورش را بر تخت شاهی نشانندند و او سرکشان را مغلوب کرد و گوماتای غاصب را بکشت و کشور ایران را ببالا ترین پایگاه عزت و افتخار رسانید این داریوش فرزند گشاسب یا بنا بر تلفظ یونانیان «هتاسبیز» است ولیکن نام او در «اوستا» و «وشتاسب» آمده است. جانشین داریوش اردشیر «ارتخششت» است که یونانیان او را «ارتازرکس» و اعراب اردشیر گفته‌اند. نام این چهار پادشاه یعنی: کورش، اخشورش و داریوش و اردشیر را در ایسافر یهود میبیم و تجدید ساختمان هیکل اورشلیم در عهد کورش آغاز شده و در روزگار اردشیر پایان یافته است.

نهضت دوم بسوی بابل و پایان حاکمیت آن:

همچنان که دیدیم کورش در کشورگشایی خود بینهایت بزرگوار و بخشنده بود، وی کشورها را میگشود بی آنکه حکومت محلی آنها را از هم فروپاشد، یا ادیان و قوانین و عادات ملی آنان را نسخ کند بلکه تنها بگرفتن خراج و برقراری یکتوح سرپرستی عالی کفایت میکرد. چنین بود روش کورش در جهانگشائیا و همین شیوه را در بابل بکار برد چه وی پس از تسخیر آن کشور با سپاهیان خود به ایران بازگشت و نماینده‌ای از جانب خود در آنجا تعیین کرد بدینسان بابل تابع شاهنشاهی کورش بود در حالی که مردم آن سرزمین بر سرنوشت خود حاکمیت

داشتند و از استقلال داخلی بهره‌مند بودند. مورخان یونان گفته‌اند این وضع قریب دهسال ادامه داشت تا کورش درگذشت و داریوش بفر نشانندن سرکشی ماد سرگرم شد. در این هنگام پادشاه بابل فرصت را غنیمت شمرد و استقلال کامل خود را اعلان کرد و در نتیجه داریوش بعزم سرکوبی وی بسوی بابل شتافت، مورخین یونان وقایع این جنگ را تدوین کرده و گفته‌اند همچنان که کوروش بکمر یکس از امرای بابل موسوم به «گسریاس» پیروزی کامل نائل گردید داریوش هم بنیرنگ مرد جنگ‌آور بسپا کسی بفتح بابل کامیاب شد بدانسان که وی بقصد توطئهٔ قتل پادشاه داخل شهر شد و او را ناگهان بکشت و در نتیجه دروازه‌های بابل به روی فاتحین گشوده‌شد. و در کتاب دانیال این حادثه را بصورت دیگری که رنگ خاصی بدان زده شده است می‌بینیم و آنچنان است که پادشاه بابل شب پیش از کشته شدن محفل شادی و سروری بر پا کرده و بساقی فرمان داده بود که برای وی در جامهای غارت شده از هیکل مقدس اورشلیم شراب بریزد ساقی فرمان او را امتثال کرد، و همینکه پادشاه جام را برداشت، ناگهان دید دستی از غیب بجانب دیوار برون آمد و این عبارت آرامی را بر روی دیوار نوشت:

מלך אשור בן 27

(منی منی تقیل او فرسین) پادشاه از دیدن آن سخت حیرت‌زده و بیساک شد، و ساحران و منجمان را بخواند و فرمان داد آن عبارت را تفسیر کنند ولیکن آنها از شرح آن عاجز شدند، سرانجام ملکهٔ او نام دانیال را بیادش یادآور شد و پادشاه دانیال را بخواند، وی گفت، آن عبارت انذاری است از جانب خدای بتو که روزگار پادشاهت پایان رسیده. «منی منی تقیل» (در تورا چنین است) در میزان سنجیده شده‌ای و کم یافت شده‌ای، پریش مملکت تقسیم کرده شده است و به مداین و فارس داده شده است. فصل آیهٔ ۲۷ تا ۲۹ کتاب دانیال. هنوز یکرورز بر این تعبیر نگذشته بود که پادشاه بقتل رسید و سپاهیان داریوش بر بابل چیره شدند و با پیروزی داریوش استقلال بابل پایان رسید و آن کشور در شمار یکی از ولایات تابع شاهنشاهی ایران واقع شد. نمیدانیم که آیا این روایت اصلی داشته یا نه و سهولت نمیتوان آنرا پذیرفت چه کتاب دانیال مدتی دراز پس از فتح بابل تألیف شده و مقصود ما از این گفتار این نیست که روایت در اثنای تألیف

1 - Achaemenes.
2 - Gambyses.

ساخته شده چه ممکن است ماده روایت پیش از تألیف وجود داشته و همچنین امکان دارد که ماده مزبور دارای ریشه بوده. و اگر موضوع چنین باشد باید دید آن ریشه چیست؟ برخی از محققین کنونی برآنند که سزاوار است برای تحقیق از این اصل توطئه سوء قصدی را که در بابل پدید آمده مورد دقت قرار دهیم اگر در بابل توطئه بر ضد پادشاه آن کشور بوده آیا چه کسانی بیش از همه از پادشاه کینه در دل داشته‌اند که چنین توطئه‌ای را طرح کرده‌اند؟ پیداست که این گونه مردمان یهودیان بابل بوده‌اند. در روایت آمده است که پادشاه بر آن شد که در ظروف هیکل مقدس، بقصد اهدانت بهیکل شراب بنوشد. چه کسانی از این رفتار رنجیدند و بر پادشاه خشم آوردند؟ آنان رؤسای یهودی بابل‌اند. پس چرا فرض نکنیم که این رؤسا در توطئه مزبور شرکت داشتند. و هم آنان بودند که بر دیوار دست غیبی را برای انذار پدید آوردند. ولیکن یهودیان بجزین نظری اعتراف نمیکنند بلکه میگویند دست غیبی ظهور معجزه بمنظور تقویت آنان بوده است.

۴- ذوالقرنین مذکور در قرآن و کورش: اکنون میتوانیم بگوئیم که مسئله لقب «ذوالقرنین» بطور قطع حل شده و جای هیچگونه تردیدی باقی نمانده که تصور ذوالقرنین تنها درباره کورش بوده است و بس. و اگر از گواهیهای صریح عهد عتیق هم صرف نظر کنیم، همان مجسمه کورش بتنهائی کافی است که یک گواه حسی آشکار بر صحت نظریه ما باشد. اینک آنچه باقی مانده این است که ببینیم آیا تفصیلی که در قرآن آمده بر کورش تطبیق میشود یا نه؟ در صفحات ذیل خواهیم دید که مطابقت کامل دارد. در آغاز این گفتار خلاصه‌ای از آنچه در قرآن در شأن ذوالقرنین نزول کرده آورده‌ایم اینک بار دیگر بدانها رجوع میکنیم:

انا مکنا له فی الارض:

۱- نخستین چیزی که قرآن ذوالقرنین را بدان توصیف کرده قول خدای تعالی است: «انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سبیا» (قرآن ۱۸ / ۸۴)؛ یعنی ما سلطنت و پایداری در ملک را به وی بخشیدیم و تمام وسائل و تجهیزاتی را که برای تقویت فرمانروائی و تکمیل فتوحات ضروری است جهت او آماده کردیم. و اسلوب قرآن بر این جاری است که در هر جا کامیابی شخصی و سلطنت او بخود خداوند مستقیماً نسبت داده می‌شود، چنانکه در آیه مذکور می‌بینیم بدان امر عظیمی که بر خلاف مذهب و عادت واقع شده اراده میشود، و از این رو بخشی از جانب خدا و رحمتی خاص از سوی او شمرده میشود چنانکه در

سوره یوسف نیز می‌بینیم که میفرماید: «و کذلک مکنا لیوسف فی الارض، (۵۶/۱۲)؛ یعنی یوسف را در سرزمین مصر متمکن قرار دادیم. زیرا یوسف علیه‌السلام بنظر شگفت‌آور غیر مهبودی بفرمانروائی مصر نائل شد، و از این رو به خدا نسبت داده شده است تا آشکار شود که این تمکن از نعم مخصوص خدا بوده که وی را از زندان بر فراز تخت شاهی نشانده است. و چون اسلوب سخن در خصوص ذوالقرنین نیز عین همین اسلوب است، ناچار باید چگونگی رسیدن ذوالقرنین هم بیادشاهی مانند یوسف در وضع غیر عادی باشد تا در شمار موهبت‌های خاص از جانب خدا بشمار رود و چون از این لحاظ کورش را مورد نظر قرار میدهم می‌بینیم که وی کاملاً با ذوالقرنین تصویر شده در قرآن مطابقت دارد، چه زندگی او در محیطی آغاز شده که آنرا حوادث محیرالقول فرا گرفته است بحدی که در قالب افسانه ریخته شده است. او هنوز متولد نشده بود که جد مادریش بدیده دشمنی سفاک به وی می‌نگریست و در صدد قتل وی بود اما مردی که مأمور کشتن او بود دارای دلی بر از مهر شد و بر او رقت آورد و او را از چنگال مرگ رها نمود، آنگاه وی در بیشه‌ها و دشتها و کوهها پرورش یافت و همچون شبانی بیچاره و گمنام بسر میرد، در چنین وضعی ناگهان احوال دگرگونه شد و کورش را بمیدان کوشش و کار در نهایت آمادگی براند، تا بی مزاحمتی بتخت سلطنت مادها نیز بر نشست، شکی نیست که سیر حوادث زندگانی عادی هرگز بدینسان نیست، این کار بر راستی، شگفت، و نادر و یگانه است.

و آتیناه من کل شیء سبیا.
آنگاه در قرآن آمده است: «و آتیناه من کل شیء سبیا» یعنی تمام وسائل کار و پیروزی را بدو بخشیدیم. بین چگونه این کلمات آیه با وقوع پادشاهی کورش مطابق است؟ جوانی که دیروز چوپان گمنامی بود امروز بر تخت پادشاهی نشسته و بی جنگ و زد و خورد تمام نیازمندیها و وسائل کار را مالک شده است. مورخین یونان میگویند: کلیه قبائل پارس با کمال میل بفرمانبری او همراهی شدند و در تاریخ برای نخستین بار کشور متحده پارس و ماد ظهور آمد، آنگاه سپاهیان عظیمی برای وی فراهم آمد که تا پیش از وی هیچ کشوری بچنان قدرت نظامی نائل نشده بود.

نخستین کار مهم غریبی:

۲- آنگاه قرآن برای ذوالقرنین سه کار مهم ذکر کرده است که نخستین آنها به «مغرب الشمس» بود. و غرض آشکار از «مغرب

الشمس» جهتی است که می‌بینیم خورشید بسوی آن غروب میکند یعنی جهت غرب و معنی آن مکان غروب خورشید بحقیقت نیست، زیرا چنین مکانی یافت نمیشود و ممکن هم نیست یافت بشود. و تمام لغات از غرب و شرق به «مغرب خورشید» و «مطلع آن» تعبیر میکنند. و در عهد عتیق نیز چنین تعبیراتی می‌یابیم، مثلاً در کتاب زکریا میخوانیم: خداوند لشکر چنین میفرماید که اینک قوم خود را از زمین و از زمین غروب آفتاب نجات خواهم داد. مشرق (کتاب زکریا فصل ۸ آیه ۷). یعنی نجات میدهم بنی اسرائیل را از مصر و بابل زیرا مصر برای فلسطین بلاد مغرب و بابل بلاد مشرق است.

این مسئله در نهایت وضوح است و نیازی بیعت ندارد ولی مسئله بدین آشکاری از آنرو که مفسرین حرص و ولعی بعجایب دارند بنظر آنان پیچیده و دشوار آمده و توهم کرده‌اند که ذوالقرنین به آن مکانی که خورشید بحقیقت فرو می‌رود رسیده است و خلاصه این که کار مهم نخستین ذوالقرنین بسوی غرب بوده و شکی نیست که این کار مهم لیدی بوده است زیرا اگر ما از شمال ایران به سوی آسیای صغیر برویم کاملاً بجانب غرب شناخته‌ایم. همچنان گفتیم کورش بر دو کشور ماد و پارس فرمانروائی میکرد که ناگهان کروسس، پادشاه آسیای صغیر بجناب او هجوم کرد. این کشور که بنام لیدی خوانده میشد یک قرن پیش از دوران کورش تأسیس شده و پایتخت آن ساردیز بود و پیش از پادشاهی کورش جنگهای میان ماد و لیدی رخ داده بود و سرانجام پدر کروسس با استیا کس جد کورش صلح گزیدند و برای استواری اتحاد و صلح میان دو خاندان شاهنشاهی ماد و لیدی قربات سببی نیز انجام گرفته بود ولی کروسس تمام این علائق و قربات‌ها را قطع کرد. پیدایش شاهنشاهی بزرگ متحدی از پارس و ماد تحت پیشوایی کورش ظفرمند بر کراسوس گران آمد از این رو نخست حکومت‌های بابل و مصر و اسپارت را بر ضد ایران برانگیخت، آنگاه ناگهان بوضع غارتگرانه‌ای شهر پتریا^۱ واقع در مرز حمله برد کورش ناچار شد شمشیر مهاجم را بگلولی وی باز گرداند از این رو از پایتخت ماد هگمتانا (همدان) بیرون رفت و مانند صاعقه بر دشمن فرود آمد، و هنوز پیکار چندان بطول نینجامید که سرتاسر کشور لیدی پس از او پیکار گاه: پتریا و ساردیز سر طاعت و انقیاد فرود آوردند. هرودت به تفصیل این جنگ را نوشته و نوشته‌های او

بسیار جالب توجه است. او میگوید: پیروزی کورش بسیار برق آسا بود بدانسان که هیچکس انتظار آنرا نداشت و هنوز ۱۴ روز از نبردگاه پتیا نگذشته بود که پایتخت منیع لیدی از در تسلیم در آمد و پادشاه آن کشور کروسس بچنگ اسارت کشور گشایان افتاد از آن پس تمام آسیای صغیر از بحر شام تا بحر اسود بوغ فرمانبری کورش را بگردن نهادند اما کورش همچنان پیش میرفت و راه دور و درازی را پیمود تا به آخر مغرب رسید یعنی باحل دریا و در اینجا طبعه گامهای او متوقف شد. همچنان که گامهای موسی بن نصیر پس از ۱۲ قرن بر ساحل شمالی آفریقا متوقف شد. کورش از همدان تا لیدی دو هزار و چهارصد میل راه را پیمود و بر راه رفتن روی امواج دریا قادر نبود پس بایستاد و ناگهان بدید که خورشید در چشمه خلیج ساحلی غروب میکند. و این اقامتگاه بی شک برای او مغرب شمس، یعنی نهایت مغرب بود. **و جداها تقرب فی عین حمتة و وجد عندها قوما:**

اگر نقشه ساحل غربی آسیای صغیر را در پیش خود بگذاریم، خواهیم دید که بیشتر ساحل را خلیجهای کوچکی قطع کرده است، بخصوص در نزدیکی ازمیر، که خلیج شکل چشمه بخود گرفته است ساردیز در نزدیکی ساحل غربی بود و از شهر ازمیر کنونی چندان دور نبود، پس باید چنین بگوئیم که کورش پس از آنکه بر ساردیز استیلا یافت و باز هم از آنجا پیشتر می رفت در ساحل دریای اژه بجایگاهی در نزدیک ازمیر رسید و ساحل را بدانسان دید که بچشمه ای شباهت داشت. و این همان است که قرآن از آن بدین آیه تعبیر کرده است «و جداها تقرب فی عین حمتة» یعنی بنظر او چنان آمد که خورشید در جایگاه تیره ای از آب غروب میکند واضح است که خورشید در هیچ مکانی غروب نمیکند. ولیکن اگر انسان بر ساحل دریائی بایستد خورشید را چنان می بیند که گوئی اندک اندک در دریا فرو میرود.

کار مهم شرقی: ۲- کار مهم دومین ذوالقرنین بمشرق خورشید است یعنی در جهت شرق، هروقت و کتزیاس هر دو این کار مهم شرقی کورش را پس از فتح لیدی و پیش از غلبه بر بابل ذکر کرده و گفته اند: «سریچی برخی از قبائل وحشی صحرائین او را بقیام بدین کار مهم برانگیخت» و این با آنچه در قرآن آمده «حتی اذا بلغ مطلع الشمس، و جداها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا» (قرآن ۱۸ / ۹۰) مطابقت دارد. یعنی وی چون بنهایت شرق رسید، دید که خورشید بر قومی میتابد که برای پوشیدن خود از

گرمای آفتاب جامه ای ندارند. یعنی آنان از قبیله های چادر نشین بوده اند که در شهرها سکونت نمی گزینند و برای خود خانه نمیزانند.

قبیله های چادر نشین شرقی:

این قبایل چادر نشین که بوده اند؟ برخی از مطالبی که مورخین یونان بدان تصریح کرده اند نشان میدهد که آنها قبایل بکتری یا یعنی بلخ بوده اند. اگر نقشه بنگریم خواهیم دید که بلخ بمشابه شرق دور ایران است. زیرا پس از بلخ زمین ارتفاع پیدا میکند و راه را مسدود میسازد. و ظاهراً چنین بنظر میرسد که قبایل گیدروسیا در مرزهای شرقی بفساد و اخلاص پرداخته بودند پس کورش از مستقر خود برخاست تا پیروزمندانه بلخ رسید. و مقصود از گیدروسیا شهرهائی است که اکنون بمکران و بلوچستان موسومند.

کار مهم شمالی سوم و سد یاجوج و ماجوج:

۴- و ذوالقرنین هجوم سوم خود را به شهرهای کوهستانی آغاز کرد ناحیه ای که از پشت کوههای آن یاجوج و ماجوج میتاختند و بنارتگری می پرداختند وی در آنجا سدی بنا کرد، این کار مهم سوم او بود و بدینسان بدانجا رفت که بحر خزر بر سمت راست او بود تا بکوههای قفقاز^۱ بجایگاهی رسید که تنگانی میان دو کوه آن بود. قرآن این خبر را چنین بیان کرده: «حتی اذا بلغ بین السدین؛ وجد من دونهما قوما لا یفقهون قولا» (قرآن ۱۸ / ۹۲)، یعنی آنان مردمی کوهستانی و متوحشانند از مدنیت و عقل و فهم محروم شده اند. و مقصود از «سدین» تنگه ای است در کوههای قفقاز و بر سمت راست قفقاز بحر خزر را می بینیم که راه چنان شرقی آنرا مسدود میکند و بر سمت چپ دریای سیاه است که طریق جانب غربی را می بندد در وسط سلسله کوههای بلندی را می بینیم که بمنزله دیواری طبیعی میباشد، بدین سبب برای مهاجمین از جانب شمال هیچ منفذی نیست بجز تنگه وسط این کوهها که مهاجمین از آن میگذشتند و بنارت بلاد واقع در پشت آن کوهها میرداختند کورش در این تنگه سدی آهنین بنیان نهاد و با آن سد راه غارتگران را بست. و نه تنها مردم سرزمین قفقاز بواسطه این سد ایمن شدند بلکه این سد برای امنیت کلیه کشورهای آسیای غربی بمنزله دژ مستحکم و دروازه مقل استواری بشمار میرفت پس جمیع ملل و ساکنین آسیای غربی و مصر از جانب شمال از دستبرد تهاجمات مصون ماندند. بنقشه بنگر آسیای غربی را در زیر و بحر خزر را در بالا و بحر سیاه را بر جانب راست آن خواهی

دید. و کوههای قفقاز میان دو دریا واقع شده پس این دو دریا و سلسله جبال قفقاز یک سد طبیعی بوجود آورده که تا صدها میل امتداد دارد و در برابر این دیوار هائل هیچ رخنه وجود نداشت که طوایف شمال بتوانند بدینسو نفوذ کنند بجز همین تنگه، پس کورش بدان توجه کرد و آنرا با پی افکندن سد آهنینی بیست بدانسان که هیچکس نتواند از بالای آن فرود آید و یا قادر بر خنه کردن باشد، پس این سد بمنزله دروازه مقفل میانی آسیای غربی و کشورهای شمالی بود اما قومی را که ذوالقرنین در آنجا دید که خالی از خرد بودند محتمل است همان اقوامی باشند که یونانیان آنان را بنام «کولشی» خوانده اند و در سنگ نوشته داربوش «کوشیا» نامیده شده اند، اینها تهاجمات یاجوج و ماجوج را بکورش شکایت کردند و چون از حضارت دور بودند قرآن آنان را بدینسان وصف کرده است. «لایکادون یفقهون قولا» یعنی زبان نمیفهمیدند.

اوصاف اخلاقی ذوالقرنین قرآن:

۵- اکنون اوصاف اخلاقی ذوالقرنین مذکور در قرآن را در پیش خود میگذاریم نخستین آنها دادگستری و مهرورزی وی نسبت بر عایاست. بینیم تا چه اندازه این وصف بر زندگی کورش تطبیق میشود؟ قرآن خبر میدهد که خدا به وی در شأن کسانی که در غرب دیده است فرموده: «اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حنا» (قرآن ۱۸ / ۸۶)، یعنی این مردمان در زیر تلط تو هستند میخواهی آنان را معاقبت کن و یا با آنها بنبکی رفتار کن شکی نیست که آن مردمان یونانیان ساکن لیدی بوده اند که پادشاه آنها کروسس بناحق و با فراموش کردن پیمانها و حقوق خویشاوندی بکشور کورش هجوم آورد و تنها بهجوم خود قناعت نکرد بلکه تمام دولتهای نیرومند همزمان خود را بر وی برانگیخت. و اکنون پس از برخورد وی با نومییدی و بازگشتن تیر کینه او در گلوی خود وی، بر کورش بود که وی را بساداش این بدر رفتاری مؤاخذه کند و اگر بمعاقبت میرداخت سزوار سرزنش نمیبود، زیرا در چنین رفتاری محق بود. این است آنچه قرآن از آن بدینسان تعبیر کرده: «اما ان تعذب و اما ان تتخذ فیهم حنا» اما ذوالقرنین کدام یک از دو راه را برگزید، وی گفت بلکه با آنان بفضل رفتار میکنم زیرا من از کسانی نیستم که بستمگری میگیرایند: «اما من ظلم فسوف نعذبه ثم یرد الی ربه فیعذبه عذاباً نكراً و اما من آمن و عمل صالحاً فله جزاء الحسنی و ستقول

له من امرنا یسراً» (قرآن ۱۸ / ۸۸)، یعنی: آنان را بر بدیهای پیشیشان شکنجه نیکم بلکه آنها را می‌بخشم. آری، هر که پس از این بکار زشت گراید، پاداش کردار خود را خواهد دید. آنگاه بخدا باز خواهد گردید تا خداوند او را سخت‌ترین شکنجه معاقبت کند و اما کسی که بکار نیک گراید و مرا فرمانبری کند، پاداش نیکو خواهد یافت. این اجمالی از سیرت کورش است که مورخین یونان بتفصیل آنرا ذکر کرده‌اند و مورخین معاصر نیز آنرا مانند یک حقیقت تاریخی بی‌تردیدی پذیرفته‌اند. تمام مورخین یونان وحدت رای دارند بر اینکه طرز رفتار کورش پس از فتح لیدی، تنها عدل آشکار نبوده بلکه از لحاظ ارزش اخلاقی بیش از عدل بوده است، رفتار او تماماً بخشش و مرحمت و کرم و نجابت و بزرگواری بوده است. چه اگر وی دشمنان خود را بازخواست و شکنجه میکرد این عمل عین عدالت میبود زیرا آنها تبهکاران و جایتکارانی بیش نبودند. ولیکن کورش تنها در ایستگاه عدالت توقف نکرد بلکه بالاترین درجات انسانیت شرفتمندانه صعود کرد. هرودت میگوید: کورش سپاهیان خود فرمان داد که سلاح بسوی هیچکس بر ندارند بجز جنگ‌آوران دشمن. اما درباره کوروس پادشاه شکست خورده فرمان داد، احدی وی را نیازارد اگر چه وی با سلاح خود بجانب کسی بتازد. و سپاهیان فرمان او را از روی درستی و صمیمت اجرا کردند بدانسان که اکثریت اهالی حتی کمترین مصائب جنگ را احساس نکرد. پادشاه و حکومت دگرگونه شد ولی در زندگانی مردم هیچگونه تنگی پدید نیامد. در اینجا نباید فراموش کرد که پیروزی کورش سبب شکست منکری برای خدایان یونان بود زیرا آنها قادر بر نگهداری بنده خاص خود کوروس از چنین مصیبت بزرگی نبودند. مورخین میگویند: کوروس پیش از هجوم به ایران با خدایان مشورت و استخاره کرد و هاتف «دلفی» وی را بفتح آشکار مژده داد. و چون بشارت او معکوس شد و کوروس هزیمت یافت یونانیان بعمل زشتی گزیدند یعنی بتأویل بیجا پرداختند و بر آن شدند که این شکست شنیع را بکنوع فتح دینی خدایان جلوه دهند. هرودت گفته‌های مردم لیدی را پس از سقوط پادشاه آنان چنین روایت کرده که آنها میدانستند هاتف دلفی خطا نکرده بلکه کوروس بنا بر روح حماسی جنگی گفته هاتف را بخلط فهمیده است. هاتف به وی گفته است: «اگر کوروس به ایران هجوم کند کشوری عظیم سرنگون خواهد گردید» یعنی وی کشور عظیم خود را واژگونه خواهد کرد لیکن او

مطلب را بد فهمیده پنداشته است هاتف وی را بسقوط کشور ایران بشارت داده است. همچنین فرمان کورش را درباره کوروس بدینسان تأویل کرده‌اند که کورش چون بسوختن کوروس روی مصطبه‌ای هیزم فرمان داد کوروس در حالی که روی مصطبه برافروخته از هیمه بود گفتار یکی از فیلسوفان یونان را بیاد آورد و متبسم شد. و چون این امر را بکورش خبر دادند وی بسیار متأثر گردید و بیدرتگ بفرورشاندن آتش فرمان داد ولیکن آتش بدانسان شعله میکشید که رجال کشور از خاموش کردن آن عاجز ماندند. در این هنگام کوروس آلهه «آپلن» را بیاری خواست و با اینکه آسمان ایرانا ک نبود باران باریدن گرفت و در یک چشم بهم زدن آتش فرونشست. و خدا جان کوروس را نجات بخشید پس از آنکه تمام بشر از آن عاجز شده بودند، این از پندارهای عامه است چه وقتی به اخبار صریح هرودت و گزنفن مراجعه میکنیم حقیقت را جز این می‌یابیم آنها مینویسند: کوروس آنگاه بهجوم خود پرداخت که بمژده خدایان قویدل گردیده بود. این مژده پیش از آغاز جنگ شهرت یافته بود. و کورش بر آن شد که این خرافه آنها را باطل کند و به آنان نشان دهد که چیزهائی را که آنها بعنوان خدایان برگزیده‌اند نمیتوانند برای آنان پیروزی و فتوحی بیاورند حتی آن خدایان قادر بر نجات دادن کسی که دوستدار آنان است و به او نوید فتح داده‌اند نیز نیستند نمیتوانند او را در حالی که زنده است از حریق رهائی بخشند. بهمین جهت کورش فرمان داد که اولاً وی را روی مصطبه هیزم بنشانند و آنرا برافروزند تا مردم بچشم خود ببینند که خدایان آنان را قدرتی نیست و چنین مغفزه‌های وجود ندارد که پادشاه آنها را از آتش نجات بخشد. بلکه بزودی بظاکتری تبدیل خواهد شد که بازبچه باد شود. و چون این حقیقت در پیش دیدگان همه تجلی کرد آتش بفرمان کورش فرونشاند شد و بدینسان دشمن شکست خورده خود را از مرگ رهائی بخشید. و همانا معجزه «آپلن» در جامه افسانه یونانی خود اشاره صریحی است بحقیقتی که کورش بعمل خود میخواست آنرا اثبات کند و از این رو مردم بر آن شدند که این حقیقت را با اختراع چنین معجزه ست دروغینی نقض کنند. و در قرآن آمده است که ذوالقرنین گفت «و ستقول له من امرنا یسراً» یعنی اگر مردم بیتی گرایند خواهند دید که در طرز سلوک من با آنها چیزی که بر آنان دشوار آید یا بدی به آنان رساند وجود ندارد. و مورخین یونان گواهی داده‌اند که رفتار کورش بهمین سان بوده است که در قرآن آمده

است. چه وی برای کشورهای مغلوب بمنزله مثل اعلاى عطفوت و رحمت بوده است. فریادها و ناله‌های مردم آن عصر از فشار خراجهای سنگین و مالیاتهای کمرشکن که پادشاهان آن روزگار بر رعایا تحمیل میکردند همیشه بلند بود و کورش مردم را از همه این ستمگریها نجات بخشید. و فرمانهای عطفوت‌آمیز و قوانین عادلانه او دوران نوبنی را که هم‌آغوش با رفاه عیش و خوشی زندگی بود به روی قاطبه مردم جهان بگشود.

خصلت‌های عمومی کورش:

۶- این بود طرز رفتار کورش در کار مهم غربی او. اما عادات و خصلت‌های او چگونه بوده؟ و مورخین یونان در شأن وی چه گواهی داده‌اند؟ و تا چه اندازه این خصال با آنچه در قرآن آمده مطابقت دارد؟ سزاوار است این حقیقت روشن را از یاد نبریم و آن این است که مورخین سه گانه‌ای که درباره کورش سخن رانده‌اند، نه از ملت وی و نه از هم‌میهنان و همکیشان او بوده‌اند بلکه آنها از مردم یونان بوده‌اند. ولی این تنها هم کافی نیست بلکه از یاران و دوستان وی هم نبوده‌اند. کورش لیدی را شکست داد ولی شکست لیدی در حقیقت بکنوع شکست برای ملیت و تمدن و دین یونان بود. آنگاه جانشینان وی داریوش و اردشیر، بخود یونان نیز تاختن بردند و بدینسان میان دو ملت دشمنی ایجاد و پایدار شد. آنگاه این مورخین سه گانه کتب خود را بر روزگار اردشیر یا پس از وی تألیف کردند، یعنی در عصری که احساسات ملی یونانیان تا آخرین حد برانگیخته و شعله‌ور شده بود، و شعرای یونان سخت‌ترین تمثیلات خصمانه را بر ضد ایران مینوشتند که تا هم اکنون موجود است در چنین وضعی هیچکس انتظار نداشت که مردی یونانی سروده‌های مدح برای ملیت دشمن قوی پنجه خود برساند و عنان قلم را رها کند تا بنشای بر چنین دشمنی بپردازد با همه اینها می‌بینیم که هر یک از مورخین سه گانه بظمت خارق‌العاده و فضایل اخلاقی شگفت‌انگیز کورش اعتراف کرده‌اند، و این دلیل قاطعی است بر اینکه محاسن کورش بدانسان شهرت یافته بوده که هیچ فردی نمیتوانسته است آنها را انکار کند یا کمترین تردیدی بخود راه دهد هر چند از بزرگترین دشمنان وی باشد از این رو ناچار دشمنان هم مانند دوستان علی‌السویه گواهی بفضایل وی دادند و شاعر نیکو گفته است:

و ملیحه شهدت بهاضرتها

والفضل ما شهدت به الاعداء

هرودت میگوید: «کورش پادشاهی بی‌نهایت کریم، جواد و بخشنده بود و مانند دیگر

پادشاهان بر جمع مال حرص: نو آرزت داشت بلکه حرص او بر کرم و عطا بود. در حق ستمدیدگان دادگستر بود و آنچه را که خیر بشر بود دوست میداشت».

گزنفون میگوید: «پادشاهی خردمند و بخشاینده بود. در وی نجابت شاهان و فضایل حکماء جمع شده بود. همتش بر عظمتش تفوق داشت و وجود وی بر بزرگش غالب بود، شمار وی خدمت به انسانیت و عادت و سرشت او دادگستری در حق ستمدیدگان بود. فروتنی و بخشش در نهاد او جانشین تکبر و عجب شده بود.

تجلی شخصیت کورش:

۷- و آشکارترین چیزی که در نوشته‌های این مورخین سه گانه می‌بایم عبارت از رفعت شخصیت شگفت‌آور کورش است، آنها هرایند براینکه وی زاینده عصر خود نبود بلکه شخصیتی نادر بشمار میرفت بدانسان که گوئی او بر خلق عصر خود سبقت گرفته بود، نه آموزگاری وی را تعلیم داده و نه حکیمی وی را حکمت آموخته و نه در شهر مستعدنی پرورش یافته بود بلکه او پرورش یافته طبیعت و ساخته دستهای حکمت ازلی بود، روزهای نخستین زندگی را در دامان صحراها و کنف کوهها گذرانید و از شبانان صحاری شرقی فارس بشمار میرفت. پس شگفتا هنگامی که این شبان در پیش دیدگان جهانیان تجلی کرد بزرگترین مظهر فرمانروائی و بزرگترین شخصیت حکمت و فضیلت شد. اسکندر با این که زیر دست ارسطو پرورش یافت و بی شک کشورگشائی عظیم بود لیکن آیا او توانست یکی از زوایای انسانیت و اخلاق را فتح کند؟ کورش ارسطویی نداشت و بجای تربیت یافتن در مدارس انسانی در آموزشگاه طبیعت تربیت یافت ولیکن با همه اینها مانند اسکندر بتسخیر بلاد کفایت نکرد بلکه مملکت انسانیت و فضیلت را نیز مسخر ساخت عمر کشورگشائی اسکندر از عمر خود او تجاوز نکرد و لیکن اساسی که مایه استحکام فتوح کورش شد مدت دو قرن کامل با حوادث صعب روزگار نبرد کرد بی آنکه بدان گزند می‌رسد. اسکندر هنوز در سكرات مرگ بود که رشته‌های کشورگشائی‌های او از هم بگسیخت ولیکن کورش هنگامی که از این جهان درگذشت کشوری بجای گذاشت که از هر حیث برای توسعه یافتن و کسب قدرت آماده بود تنها نقص کشورگشائی وی مصر بود که آنرا هم جانشین او مسخر کرد. و پس از چند سال این شاهنشاهی جهانی بدانسان تجلی کرد که دنیای قدیم هرگز مانند آن ندیده بود. و این تسلط و قدرت بر ۲۸ کشور از دو

قاره آسیا و اروپا و همچنین بر مصر منبسط شد. و جانشین کورش بی منازعی بتنهائی بر این کشورها فرمانروائی میکرد. کشورگشائیهای اسکندر جنبه مادی داشت ولیکن کشورگشائیهای کورش شامل جسم و روح هر دو بود، فتوحات اسکندر علل مبقیه نداشت لکن جهانگیری کورش توأم با خاصه جهاننداری بود.

اعتراف مورخین کنونی. محققین کنونی تاریخ نیز به این حقیقت اعتراف کرده‌اند یکی از آنان مستر گراندی^۱ استاد دانشگاه اسکفورد و کارشناس موثق تاریخ باستان و کسی که تألیف او «جنگ بزرگ ایرانی» قبول عام یافته در یکی از مقالات خود میگوید: شکی نیست که شخصیت کورش، شخصیتی نادر و غیر عادی در روزگار خود بود، چه وی در دلای ملتهای همزمان خود اثری بجای گذاشت که مایه حیرت عقول است و کزنفن شاگردسقراط سوانح زندگی کورش را ۱۵۰ سال پس از مرگ وی تألیف کرده و ما در تمام روایات او فضائل انسانیت بارز وی را می‌بینیم و خواه ما بدان فضائل اهتمام کنیم یا نکنیم ناگزیریم به این حقیقت اعتراف کنیم که رشته سیاست کشور او بمحاسن اخلاقی و فضایل انسانیت وی مرتبط بوده و اگر طرز سلوک او را با روش ملوک آشور و بابل قیاس کنیم طرز سلوک کورش را بدانسان خواهیم دید که مانند چراغ تابناکی میدرخشد. آنگاه میگوید: «کامیابی وی بسیار عظیم است چه او ۱۲ سال پیش امیر گمنامی بود و بر ناحیتی... موسوم به «انسان» حکومت میکرد اما دیری نگذشت که تمام ممالکی را که مراکز عظمت ملل بزرگ پیشین بودند زیر فرمانروائی خود آورد. و آنهمه کشورهایی که در آن روزگار مدعی تملک زمین بودند هیچک از آنها جرئت ادعای پیشوایی برای خود نداشتند و از بلاد ساراگون، کشور اساطیری آکادی گرفته تا بلاد بخت‌نصر امپراطوری بابل همه به این شاهنشاه جدید فضیلتند سر تعظیم فرود آوردند کورش تنها کشورگشائی بزرگی نبود بلکه وی داوری بزرگ نیز محبوب میشد و ملل جهان نه تنها این دوران جدید را از روی میل پذیرفتند بلکه از ثمرات دادگستری آن نیز قرین آسایش و رفاه میشدند. از این رو در دهسال آخر زندگانی کورش، پس از فتح بابل، یک سرکشی و طغیان هم در این کشور پهناور حادث نشد. راست است که در دل رعایا مهابت داشت ولی هیچگونه بیمی از قساوت او نداشتند زیرا در حکومت او مجازات قتل و ربودن و غارت وجود نداشت به گناهکاران تازیانه زده نمیشد و فرمانهای

ذوالقصه.

قتل عام صادر نمیگردید و ملتها از جلای وطن بیسناک نبودند بلکه امنیت و صلح برای همه افراد و ملل تأمین شده بود و همای آرامش و آسایش بر همه بال گسترده بود آثار ستمگرهای پادشاهان آشوری و بابلی محو و نابود گردیده و ملل تبعید شده به اوطان خود باز گشتند و معابد و خدایان هر یک به آنان باز داده شد. هیچگونه ظلمی بر ضد عادات و رسوم و عبادات قدیم باقی نماند و عدل و داد در میان همه ملل گسترده و آزادی کامل بهمه ادیان و مذاهب بخشیده شد و عدل شامل و بخشش و بخشایش و مساوات تام جانشین ترس عمومی پیشین گردید.^۲ اکنون دیدیم که مورخین امروز چگونه بشرح و تفصیل آنچه را که قرآن به اجمال و در کلمات کوتاه (از فضائل و خصائل حمیده این مرد) خیر داده پرداخته‌اند.

ذوالقروح. [ذُلُّ قُرْ] (لِخ) لقب امیر القیس بن حجر بن حارث کنندی. شاعر معروف عرب است و وجه این لقب شعر اوست که گوید:

فیدلت قرحاً دامیا بعد صحه
فیالک من تعمی تبدلن ابوسا.

نیز گویند آنگاه که بخونخواهی پدر از بنی‌اسد از هر قبیله و قومی استمداد کرد از جمله پیش قیصر روم شد و قیصر مسئول وی اجابت کرد و لشکری به وی داد لکن یکی از اعدای او نزد قیصر بتضرب او پرداخت و قیصر را از طغیان و عصیان امرؤالقیس تخویف کرد و او پیراهنی مسموم با رسولی به امرؤالقیس فرستاد و وی آن پیراهن در بر کرد و جسد او از آن ریش گشت و بمرد.

ذوالقرینتین. [ذُلُّ قُرْنَتَانِ] (ع | مرکب) پی اندرون ران، ج. ذوات القران.

ذوالقصه. [ذُلُّ قُرْضِ صَ] (لِخ) آسی است بنوطرف ریا یاجا و بعضی گویند کوهی است بلسلی از دو کوه طی نزدیک سقف و غضور و بعضی گفته‌اند موضعی است در راه ریزه و میان آن و مدینه بیست و چهار میل مسافت است. و موضعی است بین زیاله و شقوق به دو میلی شقوق و ابن الاثیر در المرصع گوید: موضعی است در هشت فرسنگی مدینه و نصر گوید: در بیست و چهار میلی مدینه. (معجم البلدان). و رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۳ شود.

ذوالقصه. [ذُلُّ قُرْضِ صَ] (لِخ) نسام بتی است. رجوع به امتاع الاسماع. جزء ۱

1 - G. B. Grundy.

۲- رجوع به مقاله Universal History of the World. J. A. Hamertons در کتاب تاریخ عام جهان همرتن ج ۲ ص ۱۰۸۵ شود.

ص ۱۱۱ و ۲۶۴ و ۲۶۵ شود.

ذوالقفا. [ذَلَّ قًا] (إخ) نام موضعی است.

ذوالقطب. [ذَلَّ قًا] (إخ) موضعی است به عقیق. و آنرا قطب بی اضافه ذو نیز نامند.

ذوالقطنین. [ذَلَّ قًا نًا] (إخ) لقب طفیل بن عمرو بن طریف دوسی صحابیت.

ذوالقعدة. [ذَلَّ قًا / قًا] (ع مرکب) یا ذوالقعدة الحرام نام ماه یازدهم از ماههای سال قمری عرب، میان شوال و ذوالحجة یکی از شهر حرم و بدان ماه بفر می‌شدند و از جنگ قعود می‌ورزیدند. جمع آن ذوات القعدة و تنه ذوات القعدة و ذوات القعدتین است. و هلال این ماه به روی نیکو بینند و روز یازدهم آن عید ولادت حضرت امام رضا علیه السلام است و بیست و نهم آن روز وفات امام محمد تقی است. ابوریحان بیرونی در آثار الباقیه گوید: ثم ذوالقعدة [ای بعد شوال] اما قبل قیه، اعدوا و کفوا عن القتال. و نیز در همان کتاب گوید: فی الخامس نزول الکعبة و الرحمة من السماء علی آدم و فیه رفع ابراهیم و اسماعیل القواعد من البیت و فی الرابع عشر، زعموا خرج یونس من بطن الحوت و مقتضى هذا القول ان یكون مکث یونس فی بطنه اثنین و عشرین یوماً و هذا عندالنصاری ثلثة ایام كما ذکر فی الانجیل و فی التاسع و العشرین زعموا نبتت شجرة القیطن علی یونس.

ذوالقلادة. [ذَلَّ قًا] (إخ) اسطع. لقب اسب بکرین وائل است.

ذوالقلادة. [ذَلَّ قًا] (إخ) لقب حارث بن ضبیعة.

ذوالقلین. [ذَلَّ قًا بًا] (إخ) لقب جمیل بن معمر بن حبیب بن عبدالله فهری، مکنی به ابی معمر. فیه نزلت: ما جعل الله لرجل من قلین فی جوفه (قرآن ۴/۳۳). وی معاصر رسول اکرم و از مشرکین قریش است. او حافظه قوی داشت و چیزها نیکو بیاد گرفت و از این رو قریش گفتندی او را دو دل است که این همه چیز بیاد تواند داشت. و او خود هم چنین میگفت که مرا دو دل باشد. و هر ماه یکی از آن دو را بکار برم و در دلاوری و شجاعت و عقل از محمد (صلوات الله علیه و سلم) برتر باشم. و بیعض روایات آیه: ما جعل الله لرجل من قلین فی جوفه. در حق او نازل گردید. تا بروز غزوه بدر آنگاه که مشرکین هزیمت شدند او نیز با دهشت و اضطرابی تمام یک تائی نعلین بر پای و تائی بدست میگریخت و ابوجهل در این وقت بدو رسید و پرسید چه روی داده است گفت قوم بگریختند. گفت چرا این نعل بر پای و دیگری در دست داری گفت گمان میبردم که هر دو پایی کرده‌ام. و از آنروز باز مردم بدانستند که گمان قریش و دعوی خود او بر باطل است.^۱ ابوالفتح رازی در

تفسیر آیه: و ما جعل الله لرجل من قلین فی جوفه، گوید: مفسران گفتند آیت در مردی آمد نام او جمیل بن معمر بن حبیب بن عبدالله الفهری و او مردی بود عاقل و ذورای و حافظ. مردم گفتند همانا این حفظ که این مرد راست به یک دل نباشد. شاید بودن که به دو دل باشد و او نیز باور کرد، گفت مرا دو دل است و این سخن هر وقت میگفت، خدای تعالی این آیت فرستاد. راوی خبر گوید که روز بدر، ابن جمیل را دیدم که بهزیمت می‌رفت یک تائی نعل در پای و یک تائی در دست و می‌گریخت. او را گفتم یا ابامعمر این نعل چرا بدست گرفته‌ای در پای نمی‌کنی گفت: «من ندانستم که نعل در دست دارم یا در پای» گفتم چون تو مردی باید که دعوی کند که مرا دو دل است که چندانی ضبط ندارد در وقت خوف که نداند نعل در دست دارد یا در پای! بعضی دیگر گفتند کافران را چون از علم و حفظ رسول عجب آمد گفتند همانا محمد علیه السلام دو دل دارد، خدای تعالی این آیت فرستاد برای ایشان. زهری و مقاتل گفتند: این مثلی است که خدای تعالی زد برای مظاهران که از اهل خود ظاهر کردند و گفتندی: انت علی کلهر امی. و برای مُتَبیان که ایشان پسر دیگری را بفرزدی گرفتندی، گفت چنانکه محال است که مردی را دو دل باشد محال است که یک زن هم زن او باشد هم مادرش، یا یک شخص هم پسر او باشد و هم پسر دیگری. آنگه این را بر ایشان محقق کرد، گفت: و ما جعل ازواجکم اللائنی تظاهرون منهن ائمهاتکم (قرآن ۴/۳۳). و نکرد آن زنان را که شما از ایشان ظاهر می‌کنید مادران شما. ابوجعفر و ابوعمرو و ورش لای خواندند بی همزه و بیمد و یعقوب و نافع مهموز محدود خواندند بی یا و اهل کوفه و شام بهمزه و مدّ و یا خواندند و انشدوا علی قرآنه نافع قول الشاعر:

من اللآء لم یحججن بیغین حببة
ولکن لیتلن البری المقللا.

و روایان ابن کثیر از او خلاف کردند قوله تظاهرون، اهل شام تظاهرون بفتح تا خواندند و تشدید ظا و الاصل تظاهرون بحذف تا بی ادغام و در اول به ادغام و عاصم یظاهرون خواند بضم یا و تخفیف ظاء من المظاهرة و آیت در اوس بن الصامت آمد و زنش خوله بنت ثعلب و قصه آن و حکم ظاهر در سورة مجادلة بیاید انشاء الله تعالی. و ما جعل ادعیانکم ابناؤکم (قرآن ۴/۳۳)؛ و نکرد پسر خواندگان شما را پسران شما. جمع دعی باشد فعل یعنی مفعول یعنی مدعونده پیبری شما. مفسران گفتند آیت در زیدبن حارثه بن شراحیل الکلبی آمد من بنی عبدول، و او بنده

رسول علیه السلام بود او را آزاد کرد و به پریش برخواند پیش از وحی و در اسلام میان او و میان حمزة عبدالمطلب برادری داد و رسول علیه السلام زینب بنت جحش الاعدی بزنی کرد جهودان و منافقان طعنه زدند گفتند محمد ما را نهی کند از آنکه زن پسر را بزنی کنیم و او زن پسر را بزنی کرد. خدای تعالی این آیت فرستاد و باز نمود که پسر خوانده پسر نباشد بر حقیقت ذلکم قولکم بافواهم؛ این قولی است که شما می‌گویند بدهن والله یقول الحق؛ و خدای تعالی حق گوید و هو یهدی السبیل؛ او ره نماید خلقان را بره راست، ادعوم لابانهم؛ ایشان را به پدران خود باز خوانید که ایشان را زاده باشند، هو اقسط عندالله؛ آن بعدل نزدیک‌تر باشد بزرگوار خدای، فان لم تعلموا ابانهم؛ اگر پدران ایشان را ندانید، فاخوانکم فی الدین ای فهم اخوانکم؛ ایشان برادران شماند در دین و موالیکم و آزاد کردگان شماوند و از اقسام مولی یکی معق است و لیس علیکم جناح فیما اخطاتم به؛ و بر شما بزه نیست در آنچه خطا کنید یعنی چون بظاهر حال کسی را به پدر باز خوانید و او بر حقیقت پسر او نباشد و شما ندانید بر شما در آن حرجی نباشد. قتاده گفت اگر فراموش کنید در حال فراموشی گوئید فلان بن فلان چنانکه زیدبن رسول الله بر شما بزه نباشد و لکن ما تعددت قلوبکم، و لکن بزه در آن باشد که دل‌های شما به آن قصد کند. خبر مبتداء در آیت محذوف است، دلالة الکلام علیه و تقدیر آنکه، و لکن ما تعددت قلوبکم فلیکم فیه الجناح. و کان الله غفوراً رحیماً؛ و خدای تعالی غفور و رحیم آمرزنده و بخشاینده است. در خبر است که رسول علیه السلام گفت من ادعی الی غیر ابیه و الی غیر ولی نعمته فضلیه لمنة الله و الملائکة و الناس اجمعین. گفت هر که کسی را باز خواند نه پسر و نه ولی نعمت او لعنت خدای تعالی و فرشتگان و مردمان بر او باد. راوی گوید که ابوحنذله بن عتبه بن عبدالمطلب از جمله بدریان بود و او سالم را به پسر پیذیرفت و دختر برادرش را هند بنت الولید بن عقبه را به او داد و او مولی زنی انصاری بود او را به پسر بر خواند چنانکه رسول علیه السلام زیدبن حارثه را و در جاهلیت عادت بودی که چون کسی پسر خوانده گرفتی او را پسر او

۱ - جمیل ابن معمر عذری که منوچهری نام او در این شعر:
بر شاخ درخت ارغوان بلبل
ماند بجمل معمر عذری.
آورده است دیگر است و وی شاعر است.
۲ - آیات مربوط است به سورة احزاب ۴-۵

سخنان است که از تو بمن میرسانند آنجناب^{علیه السلام} جواب داد که من خدای تعالی را به یگانگی می پرستم و مردم را بوحدانیت او میخوانم کنعان در غضب رفته ذوالکفل را به قتل تهدید نمود آن جناب گفت تو خشم خود را به آب حلم منطقی ساز تا سخنی بیگوم ملک او را اجازت تکلم نموده ذوالکفل بعد از حمد و ثنای باری تعالی گفت ای ملک تو دعوی الوهیت نمیکنی این کار از دو صورت بیرون نیست یا خود را خدای تمام خلق گمان برده‌ای یا خدای همین قوم که تابعد به ربقه تو بر شق اول بایستی اقطار جهان مطیع تو بودند و حال آنکه همچین نیست و بر شق ثانی بیان فرمای که خدای سایر معشر کیست کنعان از جواب این سخنان هدایت نشان عاجز گشته ذوالکفل را گفت تو چه میگوئی گفت من میگویم که پروردگار تو و آفریننده جمیع افراد انسان و جمیع مخلوقات خالق بر کمال است صانعی است که طبقات سموات برافراشته بد قدرت اوست و صورت شمس و قمر و جمیع کواکب نورگستر نگاشته بد قدرت اوست و تمامی دواب و حیوانات بری و بحری را اقسام لطفش روزی رسانیده ای ملک حذر کن از عقاب او و بپرهیز از عذاب او کنعان گفت چه باشد جزای کسی که عبودیت این پروردگار نماید و ابواب توبه و استغفار بروی خود بگشاید جواب داد که بهشت عبرت‌سزشت، شمه‌ای از اوصاف درجات جنت بیان کرد کنعان باز پرسید که چیست سزای بنده‌ای که نسبت بدین آفریدگار طریق عصیان ورزد و خود را از جمله بندگانش نشمارد؟ ذوالکفل جواب داد که عذاب جهنم و عذاب الیم و مجملی از صفات درکات دوزخ در حیز تعداد آورد کنعان را از استماع این سخنان رقت بینهایت دست داد ذوالکفل را گفت تو متکفل میشوی که اگر من بوحدانیت حق تعالی و نبوت تو اعتراف نمایم و سالک عبادت گردم خدای تعالی مرا از عذاب دوزخ بدین نعم بهشت رساند ذوالکفل گفت بلی و به التماس ملک در این باب وثیقه‌ای نوشته تسلیم کنعان نمود آنگاه کنعان غسل کرد و جامه‌های پاک پوشید و کلمه طیبیه شهادت بر زبان راند و تعلیم احکام شریعت صیام ایام و قیام لیالی را شعار و نثار خود ساخته بلکه هم در آن چند روز از سر ملک و مال درگذشت و پنهان از قوم به اخبار و زاهدین و سالکان طریق یقین ملحق گشته و بعضی از امرا و لشکر از عقب کنعان شتافته او را یافتند و بدستور مسعود در پیش او روی نیاز بر زمین نهادند کنعان ایشان را از این حرکت منع کرد گفت بدانید که من به یگانگی پروردگار عالمیان ایمان آورده‌ام باید که شما

نیز متابعت من نمائید تا راه راست یابید آن جماعت نصیحت او را بسمع رضا قبول نموده زبان بکلمه توحید جاری گردانیدند و هم در آن اوان کنعان پهلو بر ناتوانی نهاده کتابتی را که ذوالکفل بدو نوشته بود و ضمان بهشت جاودان شده بملازمان خود سپرده و وصیت کرد که آن صحیفه را با او در قبر نهند چون کنعان فوت شد آن جماعت بموجب وصیتش عمل نمود فرشته‌های همان روز آن نوشته را بفرمان الهی بیرون آورد از قبر و بذوالکفل که از وهم کفار در زاویه افتقار بود رسانید و گفت ایزد تعالی میفرماید که ما بمحض عنایت خود بدانچه از کنعان متکفل شده‌ای وفا کردیم و بجمیع اولیاء و اهل طاعت خویش بر این موجب بتقدیم میرسانیم بعد از آن ذوالکفل بمیان مردمان رفت و فی الحال جمعی از متابعت کنعان آن جناب را گرفتند که تو اعتقاد پادشاه ما را بفساد آوردی یا او غدر کردی. ذوالکفل جواب داد که من ملک را از طریق غوایت بجاهد هدایت رسانیده متکفل شدم که خدای تعالی او را بجهت اعلی رساند و کنعان در این روز که فوت شده ملازمان بموجب وصیتش صحیفه‌ای را که در باب تکفل خود نوشته بودم با او در قبر نهادند و حضرت غافر الذنوب چنانچه کفیل شده بودم کنعان را بهشت رسانیده آن صحیفه را باز بمن فرستادند آنگاه آن نوشته را به آن مردم نمود گفت دست از ضرار من باز دارید تا وقت آنکه اصحاب شما که از عقب ملک رفته‌اند باز آیند اگر بعد از آمدن ایشان صدق سخن من بر شما ظاهر شود اطاعت و متابعت من نمایند و الا آنچه مقتضای رای شما باشد بتقدیم رسانید آن جماعت را این سخن مقبول افتاد ذوالکفل را در محبس باز داشتند تا مردمنی که از عقب کنعان رفته بودند باز آمدند آن طایفه چون کیفیت فوت ملک را چنانچه واقع بود از ذوالکفل شنودند و آن صحیفه را دیده گفتند آنچه ذوالکفل میگوید در حق او راست است و این همان صحیفه است که ذوالکفل برای او نوشته بوده در قبر نهاده بودیم لاجرم آن مردم بخدمت کنعان آمدند در آن روز صد و بیست هزار کس بذوالکفل ایمان آوردند و دست در دامان متابعتش زده ترک اصنام کردند و ایضاً ذوالکفل آن طایفه را بجهت الماوی هادی و مهدی شد و ایشان را شرایط احکام اسلام تعلیم فرمود و بدین اسباب ایزد تعالی آن جناب را ذوالکفل خواند مدت عمر ذوالکفل هفتاد و پنجسال بود. و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: بمناسبت بودن وی یکی از انبیاء بنی اسرائیل نام او در قرآن کریم آمده است. و با این که این کلمه عربی است در امر اصل عبرانی آن اختلاف

است و گمان می‌رود که او حزیل باشد. وی بعد از البع مبعوث نبوت شده است. و روایتی قبر او در بتلیس است و نیز در شام و بعضی جاهای دیگر گفته‌اند. و برخی از متبعین جدید تاریخ برآند که ذوالکفل از بنی اسرائیل نیست و افکار و مواعظ و معتقدات وی با بنی اسرائیل مخالف باشد و آنرا منسوب به یکی از قبائل عرب گمان برده و نبوت او را نیز انکار کنند. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۴۶، ۲۴۵ و جوالیقی، جزء ۷ ص ۲۹۹ و معجم البلدان، ذیل کلمه ملاحه. و نزهه القلوب حمدالله مستوفی ج ۳ ص ۱۹۵ و حبیب السیر جزء ۱ از ج ۱ ص ۴۰ و قاموس الاعلام ترکی و المرصع ابن الاثیر شود. [نام مردی از بنی اسرائیل که حرص بمحرمات بود لکن سپس توبه کرد و گفت والله لاعصی الله ابداً و قضا را همان شب وفات یافت و صباح این جمله را بر در خانه او نوشته دیدند که: ان الله قد غفر لذي الكفل. (المرصع ابن الاثیر):

حال الیاس و یوشع و ذوالکفل

یافته هر یک از کفایت کفل. سنائی. **ذوالکفین.** [ذَلْ كَفَّ فَا] (اخ) نام بت عمرو بن حممة الدوسی. و ابن الاثیر در المرصع گویند لبنی خزاعه و دوس. رجوع به امتاع الاسماع، جزء ۱ ص ۳۹۸، ۴۱۵، ۴۱۶. و رجوع به کلمه بت شود.

ذوالکفین. [ذَلْ كَفَّ فَا] (اخ) نام یکی از دو شمشیر عبدالله بن اصرم که کسری بدو عطا فرمود و نام آن دیگر اسطام است. و فدعلی الکسری، فلسحه: بسیفین، والاخر اسطام. [نام شمشیر انمارین خلف.

ذوالکل. [ذَلْ كَلَّ ل] (ع مرکب) (اصطلاح موسیقی) دوره نغمات هشتگانه. گام.

ذوالکلاع. [ذَلْ] (اخ) نام پدر شرحبیل یکی از قتلح حسین بن علی علیهما السلام است.

ذوالکلاع. [] (اخ) ابن الاثیر در المرصع گوید او از ادواء یمن بوده و ابوشرحیل ذوالکلاع از اولاد اوست.

ذوالکلاع الاصفَر. [] (اخ) (سمیفع کسیدع بالفاء) اهل الجوهری و قال ابن درید فی باب فعیل بعد ذکر همیع سمیفع (و قد تضم سینه) کانه مضر (و حینئذ یجب کسر الفاء) و هو ذوالکلاع الاصفَر (ابن نا کورین عمرو بن یعفر) بن یزید بن النعمان الحمیری و یزید هذا هو ذوالکلاع الاکر کبرما سیاتی فی کال ع و فی المؤتلف و المختلف للدار قطنی اسمیفع هكذا زیادة الالف و فی المعجم لأبن فهد یسقال اسمه ایفغ (ابوشرحیل) زاد الصاغانی (أبو) (شرحیل) و هو (الریس) فی قومه (المطاع المتبوع اسلم) فی حیاة النبی

صلی الله و سلم (فكتب اليه النبي صلى الله عليه و سلم على يد جرير بن عبدالله البجلي) رضى الله عنه (كتابا) في التعاون على الاسود و مسيلمة و طليحة و كان قائم بأمر معاوية رضى الله عنه في حرب صفين (و قتل) قبل انقضاء الحرب ففرح معاوية رضى الله عنه بموته و ذلك انه بلغه ان ذالك الكلاع ثبت عنده ان عليا برى من دم عثمان رضى الله عنهما و ان معاوية رضى الله عنه لبس عليهم ذلك فاراد التثبيت عليه فعاجلته منته (بصفين) و ذلك سنة سبع و ثلاثين. تاج السروس. صاحب قاموس الاعلام گوید: ذوالکلاع، ابوشراحيلى اسميغ [كذا] ابن نا كورد ر حيات رسول اكرم صلوات الله عليه مسلماني گرفت و در صحبت او اختلاف است رسول اكرم بتوسط جريرين عبدالله بجلى بدو نامه‌ای فرمود و او را بدفع اسود عسى مأمور کرد. و بعدها ذوالکلاع در شام سکونت گزید و در جنگ صفين در سپاه معاويه بود و کشته شد و معاويه از کشته شدن وی شادان گشت چه وی بحدیث شريف نبوی که فرمود «عمار یاسر بدست فنه باغيه مقتول گردد» آگاه بود و وقتی که شنید عمار در جيش اميرالمؤمنين على عليه السلام منسلک است بجهنگ معاوية با على عليه السلام اعتراض کرد. و معاويه گفت عمار عنقریب سپاه ما پیوند و او را بدین گفته اقتناع کرد لکن وی بیش از کشته شدن عمار بقتل رسيد و آنگاه که معاويه از کشته شدن عمار آگاه شد گفت اگر ذوالکلاع زنده میبود هزاران تن از سپاه ما را بیجيش على بن ابیطالب میکشاند. و در حبيب السیر آمده است: سميدع (كذا) صاحب جيب السیر در شرح حرب صفين گوید: در روز دوازدهم از ایام حاربه ذوالکلاع الحیرى که موسوم بسمیغ بود باغوا معاوية و امداد عبدالله عمر بمقابله و مقاتله قبيلة ربيعة همدان اقدام نمود از جانب اميرالمؤمنين على عليه السلام. عبدالله بن عباس رضى الله عنهما و خندف الحنفى بمعاونت ربيعة و همدان مأمور گشته فرمود که چون نظر خندف بر ذوالکلاع افتد او را بقتل آرد و چنانچه بر زبان الهام بیان آن حضرت گذشته بود در آن روز ذوالکلاع بردست خندف کشته شد و حمیران که قوم او بودند انهمزما یافتند. نسب ذوالکلاع بملوک بنی حمیر میرسد و او زمان فرخنده نشان حضرت رسول صلوات الله عليه و سلم دریافت اما بمعادت ملازمت آن حضرت فائز نشد و بعد از قتل او پسرش شرحبیل بمعمر اميرالمؤمنين حیدر آمده جدش را ببلشگرگاه معاوية برد (حبيب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۸۵ و ۱۸۶). و در استیعاب روایت شده است: اسمه ایغفن بن نا کورمن الیمن اظنه من حمیر. یقال انه ابن عم

کعب الاحبار یکنى اباشرحبیل. و یقال ابوشراحيلى كان رئيسا في قومه مطاعا متبوعا اسلم فكتب اليه النبي صلى الله عليه و آله و سلم في التعاون على الاسود و مسيلمة و طليحة و كان الرسول اليه جريرين عبدالله البجلي فأسلم و خرج مع جرير الى النبي صلى الله عليه و آله و سلم (حدثنا) خلف بن قاسم قالنا محمد بن القاسم بن سفيان قال حدثنا على بن سعيد بن بشير قالنا ابوكريب قالنا ابن ادریس قال سمعت اسماعيل بن ابي خالد عن قيس بن ابي حازم عن جابر بن عبدالله هكذا قال وانما هو جرير بن عبدالله قال كنت باليمن فاقبلت و معى ذوالکلاع و ذوعمر و فاقبلت احد وهما (؟) الى رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم فقال ذوعمر و جابران كان الذى تذكر فقداني عليه اجله قال قلت تسأل فرغ فرغ لئلا تترك فأنتم فقالوا قبض رسول الله صلى الله عليه و آله و سلم و استخلف ابوبكر فقال لي اقرأ صاحبك السلام و لعلنا نسعود. و قيل اسم ذى الكلاع سميع ابوشرحبيل و كان ذوالکلاع القائم بامر معاوية في حرب صفين و قتل قبل انقضاء الحرب ففرح معاوية بموته و ذكر انه بلغه ان ذالك الكلاع ثبت عنده ان عليا برى من دم عثمان و ان معاوية لبس عليهم ذلك فاراد التثبيت على معاوية فعاجلته منته بصفين سنة سبع و ثلاثين. و لا اعلم لذي الكلاع صحبة اكثر من اسلامه و اتباعه النبي صلى الله عليه و آله و سلم في حياته و اظنه احد الوفود عليه و لا اعلم له رواية الا عن عمر و عوف بن مالك. و لما قتل ذوالکلاع ارسل ابنه الى الاشعث يرغب اليه في جثة ابيه ليأذن له في اخذها و كان في الميرة فقال له الاشعث اني اخاف ان يتهمنى اميرالمؤمنين ولكن عليك بسعد بن قيس فإنه في الميمنة و كانوا قد منعوا اهل الشام تلك الأيام ان يدخلوا عسكر على لئلا يفسدوا عليهم فاتى ابن الكلاع معاوية فاستأذنه في دخول عسكرهم الى سعد بن قيس فأذن له فلما ولى قال معاوية لانا افرح بموت ذى الكلاع منى بمصر لوفتها و ذلك انه كان يخالفه و كان مطاعا في قومه فاتى ابن ذى الكلاع سعد بن قيس فأذن له في ابيه فاتاه فوجده قد ربط برجله طناب فسطاط فاتى اصحاب الفسطاط فسلم عليهم و قال أنانذون في طناب من اطناب فسطاطكم قالوا نعم و معذرة اليك و لولا باغيه علينا ما صنعناه ما ترون فنزل اليه و قد انتفخ و كان عظيما جسيما و كان مع ابن ذى الكلاع اسود له فلم يستطعا رفعه فقال ابنه هل من معاون فخرج اليه رجل من اصحاب على يدعى الخندف فقالوا تحوا فقال ابن ذى الكلاع و من يرفعه قال يرفعه الذى قتله فاحتله حتى رمى به على

ظهر البغل ثم شداه بالحبل و انطلقا به الى عسكرهم. و يقال ان الذى قتل ذالك الكلاع حريث بن جابر و قيل قتله الاشتر (حدثنا) خلف بن قاسم قالنا عبدالله بن عمر قالنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدين قالنا يحيى بن سليمان قالنا يحيى بن ابان قالنا سفيان الثوري عن الاعمش عن ابي وائل عن ابي ميرة عمرو بن شرحبيل الهمداني قال رأيت عمار بن ياسر في روضة و ذالك الكلاع في المنام في ثياب بيض في اقبية الجنة فقلت لم يقتل بعضكم بعضا فقالوا بلى و لكن وجدنا الله واسع المغفرة. (حدثنا) خلف بن قاسم قال حدثنا عبدالله بن عمر قال حدثنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدين قال حدثني يحيى بن سليمان قال حدثنا يزيد بن هارون قالنا العوام بن حوشب عن عمرو بن مرة عن ابي وائل عن ابي ميرة عمرو بن شرحبيل و كان من افضل اصحاب عبدالله بن مسعود قال رأيت في المنام كاني دخلت الجنة فاذا قباب مضرية فقلت لمن هذه فقالوا الذى الكلاع و حوشب قال و كانا ممن قتل مع معاوية بصفين قال قلت فابن عمار و اصحابه قالوا اسامك قلت و قد قتل بعضهم بعضا فقبل انهم لقوا الله فوجدوه واسع المغفرة قلت فما فعل اهل النهروان يعنى الخوارج فقيل لي لقوا برحما. (الاستيعاب ج ۱ ص ۱۷۰. ذوالکلاع). ابوشراحيلى ذوالکلاع يعنى مردى مطاع در قوم خویش بود و مسلماني گرفته بود. رسول اكرم به وی نامه‌ای کرد و امر فرمود تا با مرد و مدد بکشتن اسود عسى با جريرين عبدالله بجلى یاری دهد و وی پذیرفت و آنگاه که بقصد درک حضور پیغامبر صلوات الله عليه عازم مدینه بود رحلت حضرت رسول صلوات الله عليه روی داد و او در مدینه بحضور ابي بکر خليفه رضى الله عنه رسید. (از المرصع). (و ذوالکلاع) رجلان أحدھما (الا کبر) و هو يزيد بن النعمان الحميرى بن ولد شھال بن وحاطة بن سعد بن عوف بن عدی بن مالک بن زید بن شد بن زرع بن سباء الاصغر (والاصغر) هو ابوشراحيلى (سميع بن نا کورين عمرو بن يعقوب بن الكلاع الا کبر) و قد تقدم ذلك للمصنف في س. م. ف. ح. (و هما من أدواء اليمن) و قال ابن دريد (التكلم التحالف) و قال أبو زيد هو (التجمع) مثل الحلف لفة يمانية قال (و به سمي ذوالکلاع الاصغر لان حمير تكلموا على يده اى تجمعوا الا قبيلتين: هوازن و حراز فانهما تكلمتا على ذى الكلاع الا کبر) يزيد بن النعمان. قال النابغة رضى الله عنه: أنا بالبجاشة مجلوهها و كندة تحت راية ذى الكلاع.

برید تیمیا و اسدا و طیا اجلبوا الجیشین علی بنی عامر مع ابی یکوم و ذوالکلاع کان معه ایضاً و فی اللسان و اذا اجتمعت القبائل و تناصرت فقد تکلمت و أصل هذا من الکلع یرتکب الرجل. (تاج العروس). و رجوع به اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۳ و ۳۹۴ و ج ۳ ص ۸۱۴ و ۱۱۶۴ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۹ و ج ۵ ص ۱۶۷ شود.

ذوالکلب. [ذُلُّ کَ] (إخ) لقب عمرو بن عجلان. || لقب عمرو بن معاویة.

ذوالکلب. [ذُلُّ کَ] (إخ) شاعری است و در معجم البلدان یاقوت ذیل (ضریحة) آرد: موضعی است در شعر عمرو ذی الکلب الهذلی:

قلست لحاصن ان لم ترونی

یبطن ضریحة ذات الجبال.

ذواللبا. [(إخ) نام بتی از بنو عبد القیس در مشرف و مشرف حصاری است به بحرین.

ذواللبد. [ذُلُّ لُبْ / ذُلُّ لِبْ] (إخ) مرکب) اسد. شیر. (المرصع).

ذواللحیه. [ذُلُّ لِحْ] (إخ) لقب شریع بن عامر الکلابی صحابی است. و از او یک

حدیث منقول است. و صاحب استیعاب گوید: او را صحبت است و یزید بن ابی منصور از وی روایت کند و ذواللحیه در شمار بصرین است.

ذواللحیه. [ذُلُّ لِحْ] (إخ) ابن حمیر. نام

یکی از ادواء. و دختر او مادر بنوعکلی است. کان ثَقْلًا فَمِی بَضْدَ صَفْتِهِ. (معجم الادباء یاقوت ج مارکلیوت ج ۲ ص ۳۹۹ س ۱۲). و دختر او زوجه عوف بن وائل بن قیس است. رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۳۹۹ س ۱۲-۱۴ شود.

ذواللسانین. [ذُلُّ لِسَانِ] (ع ص مرکب) آنکه فارسی و عربی داند و نویسد و به هر دو زبان نیکو ترسل و نیکو شعر باشد.

ذواللسانین. [ذُلُّ لِسَانِ] (إخ) ادیب نظری ابو عبدالله حسین بن ابراهیم (یا) محمد نظری ملقب بذواللسانین. او راست: کتاب دستور اللغة و خلاص. لغت مترجم عربی بفارسی و این قصیده در توصیف اصفهان از او در ترجمه محاسن اصفهان نقل شده است:

حوت اصفهان خصالاً عجایبا

بها کل من یشتهه استجابا

هواء منیراً و ماءً نعیراً

و خیراً کثیراً و دوراً رجابا

و تراباً زکیاً و نیتاً رویاً

و روضاً طریاً یناغی السحابا

و فاکیه لآثری مثلها

نسیماً و لوناً و طعماً عجایبا

تفید الاعلاء بره کما

یفید الربیع الریاض الشبایا

و زاد محاسنها زنرود
میاهاً کطعم الحیات عذابا
تقدّرها و الحصى تحتها
لجیناً فویق اللآکی مذابا
و کالرقش حایرة فی مضیق
اذا اضطرب الموج فیه اضطرابا
و کالسایغات اذا ماجرت
علیه الصبا فکته الجبابا

و فیها فصول الزمان اعتدلن

فلا فصل الا و ما فیه طابا

فلا البرد یرذی و لا البحر یوذی

و لا الریح یقذی و تذری ترابا

تری ابن ثلث بها یتفید

حدیث الرسول و یتلو الکتابا

و من فوکه حافظاً کاتباً

ادیباً نجیباً یباری النجابا

و قویماً سراًة رحاب البنان

عراپ اللسان و ما هم عرابا

بدوا لماً اثر رأياً مصیبا

بحور المکارم مالاً مصابا

فاطیب بها سادة قادة

و اطیب بهم بلدأ مستطابا

و لست تری مثلها فی البلبا -

د و لا مثلهم فی البرابا صحابا.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۷).

و رجوع به ذوالباینین شود.

ذواللسانین. [ذُلُّ لِسَانِ] (إخ) مولدین

کشف. صحابی است. و این لقب را بعلت فصاحت بیان او به وی داده اند. در المرصع ابن الاثیر آمده است: لقب مولان کشتن که مولای ضحاک بن سفیان بود این لقب را برای صیاحت منظر به وی داده اند گویند صد سال در عهد اسلام بریسته و به حضرت رسول بیعت کرده است. و سماعی آرد: ذواللسانین، لقب مولدین کشف (کذا) می باشد و برای فصاحت و بلاغت او را این لقب داده اند.

ذواللمم. [ذُلُّ لِمْمِ] (إخ) لقب ذوالرأس. جریر بن عطیة، در حدیث سن او.

ذواللمة. [ذُلُّ لِمْمِ] (إخ) نام یکی از اسبان رسول صلوات الله علیه.

ذواللمة. [ذُلُّ لِمْمِ] (إخ) نسام اسپ عکاشه بن محصن است.

ذواللوا. [ذُلُّ لِ] (إخ) لقب بسام بن قیس بن مسعود شیبانی است. (المرصع).

ذواللهبا. [ذُلُّ لِبْ] (إخ) موضعی است بدیار هذیل. (المرصع).

ذوالماوین. [ذُلُّ مَاءِ] (إخ) نام موضعی است.

ذوالمتوسطین اول. [ذُلُّ مَتْ وَ سِ] طَنْ نَ اَوْ ذَا] (ع) مرکب) عبارت است از جذر ذوالاسمین دوم. و ذوالمتوسطین دوم عبارت است از جذر ذوالاسمین سوم. و وجه تسمیه

این دو اصطلاح بدان جهت است که هر یک از آنها جذر مرکب می باشد از دو خط که هر یک از آن دو خط متوسطند پس مجموع آنها ذوالمتوسطین بود. و ذوالمتوسطین دوم را بدوم بدین سبب نام نهادند که نسبت بذوالمتوسطین اول در مرتبه دوم واقع شده است. و رجوع به ذوالاسمین شود.

ذوالمجاز. [ذُلُّ مَ] (إخ) نام بازارگاهی میان مجنة و مکه بنا به یک فرسنگی عرفه از ناحت کبکب و بعصر جاهلیت، عرب مجاور مکه را در اوائل ذوالقعدة بدانجا بازاری بوده است. سمیت به لان اجازه الحاج کان فیها. و در حدیث ذوالمجاز ذکر شده است و گفته اند موضعی است. ابو ذؤیب گوید:

وراح بها من ذی المجاز عشیة

یبیاد اولی السایقات الی الجبل.

و حرث بن حلزة درباره ذوالمجاز که بازارگاهی بوده آرد:

و اذ کرا وحلف ذی المجاز

و ما قدّم فیه اليهود و الکفلاء.

و در مستدرکات تاج العروس آمده است: ذوالمجاز منزلی است در راه مکه شرقاً الله تعالی میان ماویة و ینسوة بر طریق بصره. (تاج العروس). و رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۱۴۰ و دائرة المعارف اسلام ذیل بیطار شود.

ذوالمجاسد. [ذُلُّ مَسِ] (إخ) لقب

عامرین جشم است. و از آنرو وی را ذوالمجاسد گویند که نخستین کس است که جامه بزعفران رنگین کرد. و مجاسد جمع مسجد باشد و مسجد یعنی سرخ است.

ذوالمجد. [ذُلُّ مَ] (إخ) صاحب مسجد. در

عیون الانباء ابن اصبغ ذیل شرح حال ابن البغوثی آمده است: ثم انصرف الی طلیظلة و اتصل بها بامرها الظافر اسماعیل بن عبدالرحمن بن اسماعیل بن عامر بن مطرف بن ذی النون و حظی عنده و کان احد مدبری دولته قال و لقیته انا فیها بعد ذلك فی صدر دولة مأمون ذی المجدین بن یحیی بن الظافر اسماعیل بن ذوالنون و قد ترک قراءة العلوم و اقبل علی قراءة القرآن. (ص ۴۸). و در ص ۵۰ ذیل شرح حال ابن الخیاط آمده است: ثم مال الی احکام النجوم و برع فیها و اشتهر بعلمها و خدم بها سلیمان بن حکم بن الناصر لدین الله فی زمن الفتنة و غیره من الامراء و آخر من خدم بذلك الامیر المأمون یحیی بن اسماعیل بن ذی النون و کان مع ذلك معتتياً بصناعة الطب...

ذوالمجدین. [ذُلُّ مَ] (إخ) لقب سید المرتضی ابوالقاسم علم الهدی علی بن

حسین بن موسی بن محمد بن موسی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب. رجوع به علی ابن... شود.

ذوالمجدین. [ذُلْمَ] [إخ] علی بن موسی بن اسحاق بن الحسین بن اسحاق بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب. علیهم السلام. مکنی به ابی القاسم و ملقب به ذوالمجدین نقیب الطالبین بمرور. [السید الشریف...]. (معجم الادباء یاقوت ج ۵ ص ۱۲۷) رجوع به علی... شود. و علی بن الحسین الباخریزی راست در مدیح او:

حیالک من تحت ذیل الحبی
شعاع کحاشیه المشرفی
یقول فیها
و سقت الکرائب حتی أنخن
بسط الانامل بسط النبی
علی بن موسی موسی العفاة
ابی القاسم السید الموسوی
و منها

نماه الفخار الی جدّه
علی ففاز بجد علی
ولا یتأشب عیص السری
اذا هولم یکن ابن السری
ابا قاسم یا قسیم السخاء
اذا جف ضرع النمام الحبی
و فدت الیک مع الوافدین
و فود البشارة غب النعی
و زارک منی سئى کئی
فراع حقوق السی الکنی
فهذی القصیده بکراً تصل
علی نحرها حصیات الحلی
جعلت هواک جهازاً لها
فجاء تک مائسة کالهدی
سحرت بها السن السامری
و لم اترك السحر للسامری
و لما نثرت آفانیقها
طوی الناس دیباجة البحرى.

ذوالمجر. [ذُلْمَ جَرّاً] [إخ] لقب شمعی عتیبه بن حارث بن شهاب.

ذوالمجین. [ذُلْمَ جَنّاً] [إخ] لقب عتیبه هذلی که در جنگ دوسیر برستی.

ذوالمجر. [] [إخ] لقب عوف بن عامر بن ربیعة. (المرصع ابن الاثیر از ابن الکلبی).

ذوالمخضرة. [ذُلْمَ مِخْضَرّاً] [إخ] لقب عبدالله بن اُیُس صحابیت. و از آن روی را ذوالمخضرةای لقب کردند که رسول اکرم صلوات الله علیه او را مخضری عطا کرد و فرمود بدین نشان مرا در بهشت یابی. و مخضرة عصابی کوتاه شد.

ذوالمدار. [ذُلْمَ رّاً] [إخ] جایگاهی

است میان شام و سماوة. کثیر گوید: و ارفع ما عزم البین حتی دفمن بذی المدارح و النجال.

(از المرصع مغلوط خطی).

ذوالمدرة. [ذُلْمَ دَرّاً] [إخ] المدرة، هر چه از قری از گل و خشت خام بنا شود. و ذوالمدرة موضعی است. (معجم البلدان).

ذوالمزار. [ذُلْمَ مّاً] [إخ] نام زمینی است.

ذوالمرعی. [ذُلْمَ مَرّاً] [إخ] نام یکی از ملوک حمیر است. و صاحب تاج المروس گوید: قیل من الاقیال.

ذوالمرخ. [ذُلْمَ مَرّاً] [إخ] موضعی است به یمن. کثیر راست:

بمزة حاج الشوق فالدمع سافح
مغان و رسم قد تقادم ما صح
بذی المرخ من و د ان غیر رسمها
خضروب الندی ثم اعتقها البوارح.
و دیگرى گوید:

من کان اعسی بذی مرخ و ساکنه
قریر عین لقد اصبحت مشتاقا
ارى بعینی نحو الشرق کل ضحی
داب المقید منی النفس اطلاقاً.

ذوالمرو. [ذُلْمَ مَرّاً] [إخ] جایگاهی است براه مدینه به تبوک و رسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا نماز گزارده است. (از المرصع).

ذوالمروة. [ذُلْمَ مَرّاً] [إخ] قریه‌ای است بوادی القرى. [موضعی است به ارض جهینه بدانوسى سیف البحر میان مکه و مدینه. خرج الیه ابوبصر الثقفی فی نفر كانوا قدموا من مکه مسلمین. (از المرصع).

ذوالمروة. [ذُلْمَ مَرّاً] [إخ] لقب سلمة بن کعب از آن روی که بمروة مردی را با تیر بکشته بود. (از المرصع).

ذوالمروة. [ذُلْمَ مَرّاً] [إخ] در معجم البلدان ذیل کلمة «عثمان» گوید: کوهی است بمدینه میان مدینه و میان ذی المروة در راه شام از مدینه. و در ذیل «العشیره» آرد: ابوزید گوید العشیره دژ کسوجکی است میان ینبع و ذی المروة و خرمای آن بر دیگر خرماهای حجاز برتری دارد بجز صحابی بخیر و عجوه بمدینه. و در ذیل «بلاکث» گوید: یعقوب گفته است: بلاکث قاره بزرگی است بالای ذی المروة میان آن و میان ذی خشب بطن اضم و برقه میان خیر و وادی القرى و آن چشمه‌ها و نخلی است قریش را. و رجوع به امتاع الاسماع ص ۵۱ و ۶۲ و ۳۵۶ شود.

ذوالمریقب. [] [إخ] در عقد الفرید، ذیل یوم المریقب لبنی عیسی علی فزارة، آمده است: فالتقوا بذی المریقب من ارض الشریة فافتتلوا، فكانت الشوكة فی بیتی فزاره. قتل منهم عوف بن زید بن عمرو بن ابی الحصین احد بنی عدی بن فزارة و ضمضم ابوالحصین

المری، قتله عنتره الفوارس؛ و نفر کثیر ممن لا یعرف اسمائهم، فبلغ عنتره ان حصیناً و هرما ابنی ضمضم یشتامنه و یوعدانه، فقال فی قصیدته التی اولها:

هل غادر الشعراء من متردم
ام هل عرفت الدار بعد توهم
یادار عیلة بالجواء تکلمی
و عمی صباحاً دارعیلة و اسلمی
و لقد خشیت بان اموت و لم تدر
للحرب دائرة علی ابنی ضمضم
الشامی عرضی و لم اشتهما
والتادیرین اذا لم القهمادمی
ان یغفلا فلقد ترکت اباهما
جزرالسباع و کل نسر قشتم
لما رأنی قد نزلت اریده
ابدی نواجذه لغیر تسم.

و فی هذه الوقعة یقول عنتره الفوارس:
و لقد علمت اذا التقت فرسانها
یوم المریقب ان ظنک احق.

ص ۱۹ و ۲۰ جزء ۶ و در ص ۲۵ همان جزء ذیل یوم قطن آرد: فلما توافوا للصبح، و قفت بنوعیس یقطن، و اقبل حصین ابن ضمضم، فلقى تیحان احد بنی مخزوم بن مالک فقتله بابیه ضمضم، و کان عنتره بن شداد قتله بذی المریقب...

ذوالمسحة. [ذُلْمَ مَسْحاً] [إخ] لقب جریر بن عبدالله بجلی است.

ذوالمسخین. [ذُلْمَ مَسْحَینَ] [إخ] این کلمه در شعر جریر آمده است:
لا واصل اذ صرفت هند ولو وقتت
لا ستفتنی و ذالمسخین فی القوس.

ذوالمسروح. [ذُلْمَ مَسْرُوحاً] [إخ] نام موضعی است.

ذوالمشعار. [ذُلْمَ مَشْعَاراً] [إخ] لقب مالک بن نط همدانی حارثی صحابی. [لقب حمزة بن ایقع ناغظی همدانی که شریف قوم بود و برروزگار عمر (رض) بسوی شام هجرت کرد و با او هزار غلام بود که همه را آزاد کرد و همه در قبیله همدان انتساب گزیدند. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: ذوالمشعار: حمزة بن ایقع بن ربیع بن شراحیل بن ناعط الناعظی الهمدانی کان شریفاً فی قومه هاجر من الیمن زمن امیر المؤمنین عمر بن الخطاب (رض) الی بلاد الشام و معه اربعة آلاف عبد فاعتقهم کلهم فانتسبوا بالولاء فی همدان. القبیلة المشهورة.

ذوالمشهرة. [ذُلْمَ مَشْهَرَةً] [إخ] لقب ابودجانه صحابی انصاری. و نامش سما کن بن خرشه است. رجوع به امتاع الاسماع، جزء ۱ ص ۱۴۵ شود.

ذوالمشهرة. [ذُلْمَ مَشْهَرَةً] [إخ] و منهم ذوالمشهرة ابودجانه سما کن بن خرشه کانت له

مشهورة اذا خرج بها يختال بين الصفتين لم يفتح
لم يذر و هؤلاء كلهم انصار يون. (استيعاب ج ۱
ص ۱۷۳).

ذوالمطارة. [ذُلُّ مَز] (اخ) نام کوهی است.
|| او اسم ناقه نایفه شاعر است. از (تاج

العروس).

ذوالمعارج. [ذُلُّ مَر] (ع ص مرکب)
معارج بمعنی آسمانها یا مصادق آن یا میان دو
آسمان. || (اخ) نامی از نامهای خدای تعالی.

ذوالمعجزة. [ذُلُّ مَز] (اخ) نامت است که بفرستاده
کسری نزد رسول اکرم داده‌اند که رسول
صلوات الله علیه با او با لغت اهل یمن سخن

گفت. (از المرصع) و بعضی گویند که پیغامبر
صلوات الله علیه معجزة بدو بخشید. و معجزة
بلغت اهل یمن کمر بند است.

ذوالمعنین. [ذُلُّ مَنِي] (ع ص مرکب)
عبارت است از این که از لفظ دو معنی یا
بیشتر اراده شود در استعمال واحد. چنانکه در

آیه شریفه «فکاتبوهم إن علمتم فهم خیرا»^۱
لفظ خیر استعمال شده و در مال و هم در
ایمان. و چنانکه در ابیات سعدی:

طلب کرده خوبان چین و چگل
چو سعدی وفا از بت سنگدل
مراد از بت سنگدل معشوقه و بت است. ایضا:

شیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.

از نواختن دو معنی اراده شده یکی نسبت
بچنگ و دیگری نسبت بخلق که پذیرائی
باشد. ایضا:

آن سبیل که دوش تا کمر بود
امشب بگذشت خواهد از دوش.

و چنانکه در این بیت تازی:
تلک ماذیة و مالدذاب الصی

ف و السیف عندها من نصیب.
ذباب دو معنی دارد یکی مگس و دیگری کنار
شمشیر و مراد از ماذیة زره است میگوید

مگس که ذباب صیف است و کنار شمشیر که
ذباب سیف است طعمی و نصیبی از آن زره
ندارند و از این قبیل است بیت ظهیر فاریابی:

زلف بجداد توئی ببرد هر کجا دلست
و آنکه بچشم و ابروی نامهربان دهد
هندو ندیده‌ام که چو ترکان جنگجوی

هرج آیدش بدست بتیر و کمان دهد.
از لفظ «دهد» دو معنی اراده شده نسبت بزلف
سپردن و نسبت به ترکان خرید و فروش کردن
و همچنین است تیر و کمان. (هتجار گفتار ص

۲۴۵ و ۲۴۶) و صاحب آندراج گوید: آوردن
لفظ مشترک المعنین است در کلام، آن هر دو
معنی حقیقی بود یا یکی حقیقی و دوم مجازی

و مراد متکلم هر دو معنی باشد. فاضل
فراهانی در شرح انوری نوشته قاعده آن است
که در عبارت محتمل المعنین اراده نماید و

مراد از اراده کلا المعنین است که هر دو معنی
مخطور خاطر و منظور باشد مثال هر دو معنی
حقیقی از الفاظ تازی سید علی مهری مشهدی
گوید:

آن خال عنبرین که نگارم برو زده
دل می برد از آنکه بوجه نکو زده.

از لفظ وجه هر دو معنی مراد شاعر است. مثال
دو معنی حقیقی از لفظ پارسی قزل باشخان
امید گوید:

ای گل از این زیاده سخن بشنوی چرا
یکحرف هم بیار هزاران شنیده رو.

اهلی شیرازی:
به تلخی کوه کن می‌مرد و میگفت
الهی جان شیرین را بقده.

مخلص کاشی:
کرد بی جا دلم از خاطر جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا.

صفای صفاهانی:
شانه مشاطه را باید شکست
او پریشانی بزلف یار بست.

شانه دو معنی دارد و هر دو مدعای شاعر
است و این که بزرگی در شعر مخلص کاشی
صنعت ابهام فهمیده تسامح ورزیده زیرا که در

ابهام مقصود بودن هر دو معنی مشروط نیست
بلکه یک معنی باید مراد باشد و در این جا هر
دو معنی منظور است زیرا چه جدائی شانه از

دست مشاطه و دست او از شانه هر دو
می‌خواهد. لفظ شانه در این بیت حضرت
میر خسرو:

مار زلفت را جدا مشاطه گراز شانه کرد
دست آن مشاطه را باید جدا از شانه کرد.

بطریق ابهام است چه اگر گراز شانه مصرع دوم
که قافیة واقع شده هر دو معنی مراد داریم
قافیة غیر مرعی میشود پس شعر شعر

نمی‌ماند و لیس کذالک. مثال لفظی که معنی
حقیقی و یک معنی مجازی داشته باشد ملک
قمی:

هیچ گفتم آن دهن را باز شد در پیچ و تاب
از غضب گفتم چه گفتمی باز گو، گفتم که هیچ.

درویش دهلی:
میان بلطف گشاده دهان بخنده گشود
بناز گفتم مرا از تو هیچ پنهان نیست.

شیدا:
ماه روی من عرق از روی آشنا ک ریخت
آبروی چشمه خورشید را بر خاک ریخت.

در هر دو شعر اول لفظ هیچ و در شعر سوم
چشمه خورشید لفظ ذوالمعنین است. لمؤلفه:
دولت بیدار نبود حاصل عرفان سرشت

گفت چون منصور حرف حق سرش بردار شد.
و هم چنین این شعر ملامفید بلخی:
به پیش آن لب می‌گون که در درافشانی است
چرا نمی‌شکفت غنچه گرد دهان دارد.

ذوالمعنین دو قسم دیگر هم دارد و آنرا
ذوالمعنین غامض گویند یکی از آن آوردن
لفظی است که در تازی بمعنی دیگر باشد و در
فارسی بمعنی دیگر. مثالش شاعر گوید:

بر سر آب بوده‌ایم که شاه
ناگهانی رسید بر سر ما.

ما در تازی آب است و در فارسی ضمیر
متکلم مع التبر یا لفظی که در تازی معنی دیگر
و در هندی بمعنی دیگر باشد مثال خان آرزو
گوید:

زن بقال هندی دوش دیدم
که حسنش داشت شور ذوفنوی

بما مشت نمک بنمود یعنی
لئن لم تعلموا اسمی سلونی.

دوم لفظی که در فارسی معنی دیگر و در
هندی مفهوم دیگر دارد. مثال نعمت‌خان
عالی:

حرف بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند
غیر از کسی که گفت به مطرب بجایجا.

بجا در فارسی مترادف بموقع و در هندی
صیغه امر از نواختن. ساطعای کشمیری گوید:

ز من آن دلبر پنجاب رم کرد
بدو گفتم غزالی گفت آهر.

آهر در فارسی معلوم است و در زبان هندی
پنجابی ترجمه آری. دیگر، فصاحت خان
راضی گوید:

گفتم در این بهار گهی باده میخوری
از ناز گفت آن بت هندی کدو کدو.

کدو در فارسی معلوم است و در هندی گاه
گاهی. قسمی دیگر هم بنظر آمده که لفظ
ذوالمعنین در کلام آرد به تناسب لفظی و

مراد معنی قریب بود و معنی دوم آنرا ابهام
نتوان گفت چه در ابهام معنی بعید مقصود باشد
و فیما نحن فیه معنی قریب منظور است. مثال
طرفا:

نقش بدین کان دغا ورزیده را در نرد عشق
چون حریفان راؤ گفتم بر سر دشتام شد

راؤ دو معنی دارد یکی دشتام که بعید است
دوم نقش نرد که قریب است و مقصود شاعر. و
ذوالمعناتی. این صفت متحد است بذوالمعنین
فرق آنکه در اینجا معانی زیاده بر دو باشد
عماد فقیه گفته:

دل عکس رخ خوب تو در آب روان دید
واله شد و فریاد برآورد که ماهی.

از لفظ ماهی چهار معنی حاصل شود اول ماه
دوم ماهی سوم ماء استفهامیه چهارم آب
فتمال. (آندراج از مطلع السعدین وارسته).

ذوالالمقدمة. [ذُلُّ مَز] (ع مرکب)
خداوند مقدمه. آنچه که مقدمه برای اوست.
اصل امر. اصل مطلب. اصل کتاب. مقابل

مقدمه.

ذوالمکارم. [ذُوْ مَ رٍ] (ع ص مرکب)

خداوند مکرمت‌ها.

ذوالملاجی. [ذُوْ مَ] (لخ) پادشاهی از

پادشاهان یمن.

ذوالمروخ. [ذُوْ مَ] (لخ) نام موضعی

است.

ذوالمن. [ذُوْ مَن] (ع ص مرکب) خداوند

منتهای بسیار. (دهار). عطابخش. منان. معتم. نامی از نامهای خدای تعالی:

حج بکن و کام دل بخواه از اینرو

کآنچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن. فرخی.

دشمنان این ز خویشتن دیدند

خواجه از فضل ایزد ذوالمن. فرخی.

چو در پیدا نهانی را ببینی

بدان کامد سوی تو فضل ذوالمن.

ناصر خسرو.

علم اجلها بهیچ خلق نداده‌ست

ایزد دادار دادگستر ذوالمن. ناصر خسرو.

آنکه در آفرینش عالم

غرض او بد ز ایزد ذوالمن مسموع‌سعد.

تو آن عديم‌جمالی که نیست در عالم

همالت از همه آل پیمبر ذوالمن. سوزنی.

مرد تو کلم زرم درگه ملوک

حاشا که شک به بخشش ذوالمن در آورم.

خاقانی.

ذوالمنار. [ذُوْ مَ] (لخ) لقب ابرهه‌تین تبع بن

رائس. یکی از ملوک یمن. گویند از آنرو بدو

ذوالمنار گفتند که او نخستین کس بود که برای

راهنمائی کاروانیان در راهها نصب منارها

کرد. و در مجمل‌التواریخ و القصص آمده

است که، ملک ابرهه ذوالمنار، مائة و ثمانون

سنة. پسر رایش بود و ابراهیم نام بود و اصل

(کذا) بسیاری بگشت گرد عالم، و هر جایگاه

که رسید، میلهها فرمود کردن براه اندر، تا آثار

سفر او بدانند و بازگشتن در بیابانها آسان‌تر

بود. و به شب اندر، آتش کردندی بر میلهها تا

لشکر بدان هتجار راه کردند و از این سبب

او را ذوالمنار لقب کردند، و اندر معانی شعر

گفتند مطلعش این است:

ولقد بلغت من البلاد مبالغا

یا ذوالمنار فما یرام لحاقتا.

و روایت است که بزمن نشناسان بگذشت و

فرزندان و بار، آنک گفته‌ایم و در سیرالملوک

گویند که دهان و چشم ایشان بر سینه بود، از

سخط ایزد تعالی، نعوذ به، پس ابرهه پسرش

را ذوالاذعار، بحرب ایشان فرستاد و او را

فریض گویند، تا ایشان را بعضی هلاک کرد،

و نتوانستند غلبه کردن، که مورچگان بودند

هر یکی چند شتری بختی و اسب و مرد را

میربوندند، و این به وقت روزگار کیکاوس بود

و آنکه بنی‌اسرائیل از اشعوثیل پادشاه

خواستند و خدای تعالی طالوت را بفرستاد.

(مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۵۵). و نیز

رجوع به همین کتاب ص ۱۵ و ۱۵۸ شود. و

در منتهی‌الارب آمده است: لقب به لآئه اول

من ضرب المنار علی طریقه فی مغزایه

لیهدی بها اذا رجع.

ذوالمناقب. [ذُوْ مَ قٍ] (لخ) حسین بن

موسی‌الابریش‌الحسینی‌الملوی‌الطالی. والد

الشریفین‌الرضی و المرتضی. وی نقابت

علویین داشت و به سال ۳۵۴ ه. ق. امارت

حاج به وی دادند و مشوری از دیوان خلیفه

برای او صادر گردید. سپس عضدالدوله بویه

بسال ۳۶۹ ه. ق. او را بگرفت و بند کرد و در

۳۷۲ پسر عضدالدوله، شرف‌الدوله وی را از

بند خلاص داد و در سال ۳۸۴ از نقابت

علویین معزول گشت و به سال ۳۹۴ این

منصب به اضافه امارت حج و مظالم به وی

دادند. و او در آن مقام بود تا آنکه که ناپینا

شد و درگذشت. (از الاعلام زرکلی).

ذوالمناقب. [ذُوْ مَ قٍ] (لخ) لقب فرخان

بزرگ اسپهبدین دابویه‌تین جیل‌گاو‌باره. وی

پس از پدر بخت سلطنت طبرستان و گیلان

نشست و ابواب عدل بر روی خلایق گشاده

درهای ظلم و جور بر بست و او را برادری بود

سارویه نام و سارویه بموجب فرموده فرخان،

شهر ساری را بنا نهاد و لشکر کشیدن

مصقله‌تین هبیره‌الشیبانی در ایام جهانپانی

فرخان بوقوع پیوست و او هفده سال به اقبال

گذرانیده متوجه ملک باقی گردید. (حسب

السر در فصل حالات ملوک طبرستان،

جزو ۴ از ج ۲ ص ۳۴).

ذوالمناقب. [ذُوْ مَ قٍ] (لخ) لقب محمدین

محمدین‌القاسمین‌احمدین‌خدییو

الاخسکی. و یاقوت بجای اخسکی

اخسکائی و بدل ذوالمناقب این ابی‌المناقب

آآورده است و گویند: کنیت او ابوالوفاء و

معروف به ابن ابی‌المناقب است. وی امام در

لغت و ادیبی فاضل و صالح و عارف به ادب و

تاریخ و نیکوشر است. و وفات او در آخر

ذی‌الحجه سال ۵۲۲ ه. ق. بود. و از شعر

اوست:

اذا المرء اعطی نفسه کل ما اشتهت

ولم ینتها تافت الی کل باطل

وساقت الیه الاثم و العار بالذی

دعته الیه من حلاوة عاجل.

و هم گویند:

ارحم اخی عبادالله کلهم

واظنر الیهم بعین اللطف و الشفقة

و قر کیرهم و ارحم صغیرهم

و راع فی کل خلق وجه من خلقه.

و رجوع به ذوالفضائل در همین لغت‌نامه و

ذیل کلمه احمدین محمدین القاسم در معجم

الادباء شود.

ذوالمناقب. [ذُوْ مَ قٍ] (لخ) لقب محمدین

الظاهرین‌علی‌بن‌زین‌العابدین‌بن‌حسین‌بن

علی‌بن‌ایطال‌علیهم‌السلام. مکنی به ابی

الحسن. رجوع به محمد... شود.

ذوالمنن. [ذُوْ مَن] (ع ص مرکب) صاحب

منتهای عطاها. صاحب احسانها. ||

(لخ) نامی از نامهای خدای تعالی، تقدست

اسماؤه:

ای اختیار کرده سلطان روزگار

لا بلکه اختیار خداوند ذوالمنن. فرخی.

درخور آن فضل که خواهی ترا

دولت و اقبال دهد ذوالمنن. فرخی.

آنچه کرده‌ست از کرم با بندگان امروز او

با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار. فرخی.

او برگرفته رسم و راه پدر

چون جستن او طاعت ذوالمنن. فرخی.

مگر خدمت تست حبل‌المتین

که نوعی است از طاعت ذوالمنن. فرخی.

شعر او فردوس را ماند که اندر شعر اوست

هر چه در فردوس ما را وعده کرده ذوالمنن.

منوچهری.

گروز قیامت برد ایزد به هشتم

جوی می پر خواهم از ذوالمنن من.

منوچهری.

گر نه از بهر شنود و گفت مدح تو بدی

آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن.

سوزنی.

ای قدیم رازدان ذوالمنن

در ره تو عاجزیم و ممتحن. مولوی.

سادس ماه ربیع‌الآخر اندر نیم روز

روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن. حافظ.

ذوالمن و الطول. [ذُوْ مَن وَ طَ] (ع

ص مرکب) رجوع به ذوالطول و المن شود.

ذوالموتة. [ذُوْ مَ تَ] (لخ) نام اسبی از

بنی‌اسد. (منتهی‌الارب). و در تاج‌العروس

آمده است: ذوالموتة فرس لبی اسد، کذا فی

النسخ و مثله للصفانی و الصواب لبی سلول

کما حقه ابن‌الکلبی من نسل الحرون‌کان

یاخذه شبه الجنون فی الاوقات. قال ابن

الکلبی و کان اذا جاء سابقاً اخذته رعدة فرمی

نفسه طویلا ثم یقوم فیتفض و یحمم و کان

سابق الناس فاخذه بشرین مروان بالکوفة

یالغ دینار فبعث به الی عبدالملک.

ذوالمیت. [ذُوْ مَ] (لخ) نام موضعی بعثقی

مدینه.

ذوالنابین. [ذُوْ نَابٍ] (لخ) البدی. مردی

از معاریف قبیله عبدالقیس. (الرصع).

ذوالنباچ. [ذُوْ نَ] (لخ) زمین درشت و

مرتفعی است از شربۀ به اطراف تیمیم...
|| پشته‌های است از دیار فزاره. (کذا جاء فی کتاب الحازمی. بقتل یاقوت در معجم البلدان).

ذوالنبوان. [ذُنُّ نَبَ] (إخ) و دیمه‌تین مرثد الیربوعی. من الفرسان. (تاج العروس).

ذوالنجل. [ذُنُّ نَجَل] (إخ) قریه‌ایست در راه کوفه بمکه و بدانجا آبی شور است. (المرصع).

ذوالنجمه. [ذُنُّ نَجْم] (ع) مرکب) خر. (منتهی الارب). و در تاج العروس ذیل کلمه

نجمه آمده است: و النجمه بالفتح و یحرک... نبت معروف فی البادية. قال ابو عیبه: السراذیح اما کن لیتة تبت النجمه و النسی قال والنجمه شجرة تنبت معتدة علی وجه الارض او المحركة غیر الساکنه و انما هما نبتان فالنجمه شجيرة خضراء کأنها اول بذر الحب حين یخرج صفارا و بالتحریک شیء نبت فی اصول النخلة... و قال ابو عمرو الشیبانی: الثیل یقال له النجمه و الواحدة نجمه و قال ابو حنیفة الثیل و النجمه و العکرش کله شی واحد و انما قال الشاعر ذلك لأن الحمار اذا اراد ان یقلع النجمه من الارض و کدمها ارتدت خصیته الی مؤخره و قال الازهری النجمه لها قضیه تفتش الارض اقتراشا و شاهد النجم قول زهر:

مکمل باصول النجم تسجبه

ربیع خریق لضاحی مائه حبک.

و من المجاز ذوالنجمه لقب الحمار لانه یحبها کما فی الیاساس.

ذوالنجیل. [ذُنُّ نَج] (إخ) موضعی است از مضافات ینبع و مدینه. کثیر گوید:

و حتی اجازت بطن ساس و دونها

دعان فهضبا ذی النجیل فینبع.

(قتل از المرصع خطی).

ذوالنخلة. [ذُنُّ نَخَل] (إخ) لقب عیسی بن مریم علی نبینا و علیه السلام.

ذوالنخیل. [ذُنُّ نَخ] (إخ) چشمه‌ای است به نزدیکی مدینه. || آبی است نزدیک مکه،

میان مغمس و اثیره که به بر سوی مکه فروریزد. || موضعی است به اسفل حضر موت

دوس را. (از المرصع). و در تاج العروس آمده است: و ذوالنخیل موضعی است میان مغمس

و اثیره نزدیک مکه شرفها الله تعالی و نیز موضعی است بیمن نزدیک حضر موت.

ذوالندوة. [ذُنُّ نَدْوَة] (إخ) سرانی به مکه برآورده بنوقصی بن کلاب و آن ستورگه قوم

بوده است. و از آنروی بدار الندوة موسوم شد که مردم مکه برای رای زدن و شور در امور

خویش بدانجا گرد می آمدند.

ذوالنزل. [ذُنُّ نَزَل] (ع ص مرکب) ذوالبرکه. || دارای سفره مهمانی. خداوند خوان گسترده.

ذوالنسیب. [ذُنُّ نَسَب] (إخ)

ابوالخطاب عمر بن حسن بن علی بن محمد الجمیل بن فرح بن خلف بن قوس بن مزلال بن

ملال بن بدر بن احمد بن دحیقه بن خلیفه بن فروه الکلبی معروف به ذی النسیب اندلسی

بلنسی حافظ. نسبت وی را بدین صورت از خط خود او نقل کردم و گفته‌اند مادر او امه

الرحمن دختر ابی عبدالله بن ابی البسام موسی بن عبدالله بن حسین بن جعفر بن علی بن

محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابیطالب علیهم

السلام است او از این رو بخط خود نام خویش را ذوالنسیب دحیه و حسین علیه

السلام مینوشت و گاه در نسب خود بهین منظور سبط ابی البسام مینگاشت ابوالخطاب

از اعیان علما و مشاهیر فضلاست در علم حدیث نبوی و آنچه بدان وابسته است اتقانی

تمام داشت. و عارف به نحو و لغت و ایام عرب و اشعار آنان بود برای سماع حدیث

بیشتر بلاد اسلامی اندلس را بی پای طلب پیمود و با علما و مشایخ آن شهرها دیدار کرد

و از آنجا به برالعدوه رفت و برما کش درآمد و با فضالی آن شهر آمیزش کرد سپس بشام و

شرق و عراق رحلت کرد و به بغداد از بعض اصحاب ابن الحصین و بواسط از ابوالفتح

محمد بن احمد بن میدانی استماع روایت کرد و سپس بعراق عجم و خراسان و ماورای آن و

مازندران نیز سفر کرد و در همه این سفرها بقصد طلب حدیث و آمیزش با ائمه حدیث و

فرا گرفتن از آنان بود و محدثین نیز از او مستفید می شدند در اصفهان از ابی جعفر

صدیقانی و در نیشابور از منصور بن عبدالمنعم فراوی حدیث شنود و در سال ۶۰۴

ه. ق. بشهر اربیل رفت و در این وقت قصد خراسان داشت و چون حا کم اربیل

مظفرالدین بن زین الدین را مولع به تجلیل عید مولد نسی صلی الله علیه و اله دید کتابی

بساخت و آنرا بنام کتاب التنویر فی مولد السراج المنیر نامید و خود بر ملک مظفرالدین

برخواند و این کار یعنی شنوایدن کتاب بر ملک مظفرالدین در شش مجلس پایان یافت

در ماه جمادی الاخر سال ۶۲۶ ه. ق. ذوالنسیب کتاب مزبور را به قصیده‌ای پایان

داده که بیت اول آن این است:

لولا الوشاة وهم

اعدائنا ما وهموا.

و در حرف همزه ضمن ترجمه اسعد بن معانی چگونگی این قصیده را ذکر کردم پادشاه

مذکور برای تألیف این کتاب هزار دینار به وی داد. و او از تصانیف بسیار است، ولادت

او در آغاز ذی القعدة سنه ۵۴۴ ه. ق. است و روز سه شنبه چهاردهم ربیع الاول به سال

۶۲۳ درگذشت و در سفح المقطم بخاک سپرده شد. (ابن خلکان ص ۴۱۵ و ص ۴۱۶). و رجوع به معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۶۹ س ۱۶ شود.

ذوالنسوع. [(إخ) نام مشهورترین قصور یمامه است. گویند آنگاه که کسری به نعمان

المنذر فرمان کرد تا حارث بن وعلة را دستگیر کنند وی بگریخت و بیمامه شد و

بدانجا این قصر بساخت.

ذوالنشاطین. [ذُنُّ نَأْت] (ع ص مرکب). مرکب) جانور که هم در خشکی و هم در آب

زید. ذوحیاتین.

ذوالنصب. [ذُنُّ نَصَب] (إخ) ذات النصب. (المرصع).

ذوالنفا. [(إخ) نام موضعی است که ذکر آن در شعر عرب بسیار آمده است. (المرصع).

ذوالنمرق. [(إخ) نعمان بن یزید بن شرحبیل بن یزید بن امرؤالقیس. گویند او درک

صحبت رسول صلوات الله علیه کرد. قاله ابن الکلبی. (نقل از حاشیه المرصع خطی ابن الاثیر).

ذوالنور. [ذُنُّ نُو] (إخ) لقب سراقه بن عمرو. از المرصع بن اثیر خطی و او از ابن ما کولاً

روایت میکند.

ذوالنور. [ذُنُّ نُو] (إخ) لقب طفیل بن عمرو دوسی صحابیت. آنگاه که رسول اکرم

وی را بدعوت بنودوس بمسلمانی میفرستاد در حق وی دعا کرد و فرمود، اللهم نورله،

فقطع نور بین عینه فقال اخاف ان یکون مثله. (ای عقوبه و نکالاً و عبرة) فتحول الی

طرف سوطه فکان یضیء فی اللیلة المظلمة. و نسب او را برخی طفیل بن عمرو بن طریف بن

العاص گفته‌اند. رجوع به امتاع الاسماع جزو ۱ ص ۲۸ شود. و در استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳

نام او عبدالله بن الطفیل الازدی ثم الدوسی آمده است.

ذوالنور. [ذُنُّ نُو] (إخ) لقب عامر بن عبدالحرث بن نفیض شاعر است. ذکره

الامدی. (نقل از حاشیه نسخه خطی المرصع).

ذوالنور. [ذُنُّ نُو] (إخ) لقب عبدالرحمن بن ربیع الباهلی. و او را ترک بزمان عمر در باب

الابواب بگشتند.

ذوالنورین. [ذُنُّ نُوْر] (إخ) لقب عثمان بن عفان و او را از آن ذوالنورین خوانند که دو

کریمه رسول صلوات الله علیه را بزنی داشت اول رقیه بنت الرسول علیهما السلام و پس از

وفات وی دختر دیگر آن حضرت ام کلثوم علیها السلام.

ذوالنون. [ذُنُّ نُو] (إخ) (از: ذو بمعنی صاحب و مالک و نون بمعنی ماهی) اسم

سیف لهم قبیل کان لمالک بن قیس اخی قیس بن زهر لکونه علی مثال سمکه فقتله

حمل بن بدر و اخذ منه سيفه ذالنون فلجعا كان يوم الهباءة قتل الحرث بن زهير حمل بن بدر و اخذ منه ذالنون و فيه يقول الحرث:

و يخبرهم مكان النون منى
و ما اعطيته عرق الخلال.

(تاج العروس). و در المرصع ابن الاثير آمده است نام شمشير مالک بن زهير است که حمد بن بدر پس از کشتن مالک آن شمشير بنفست برد. (از المرصع خطی ابن الاثير). و بيرونی در کتاب الجماهر گوید: و کان لعمرو بن معدیکرب سيف يلقب بذی النون اذ كان في وسطه تمثال سمكة و هو يقول فيه:

و ذوالنون الصفي صفي عمرو
و تحتي الورد ممتدة [كذا].

و ايضاً:

و ذوالنون الصفي صفي عمرو
و كل وارد الثمرات نامي.

ذوالنون. [ذَن نُو] (إخ) لقب يونس بن متى

يعني صاحب ماهی یا همدم ماهی - و خداوند ماهی یکی از انبياء بنی اسرائیل است که مبعوث بر اهل نینوی بود و آنرا صاحب الحوت نیز خوانند. در قرآن کریم نام وی در چهار موضع یونس و در یکجا صاحب الحوت و در سوره انبياء ذوالنون آمده است که ذیلاً آیات مزبور با تفسیر هر یک نقل میشود: و ان یونس لمن المرسلین. اذ ابق الی الفلک المشحون. فساهم فکان من المدحضین فالتقمه الحوت و هو ملیم. فلولا انه کان من المسبحین للبت فی بطنه الی یوم یبعثون. فنبذناه بالمرء و هو سقیم. و انبتا علیه شجرة من یقطین. و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون. فأتوا فمتناهم الی حین (قرآن ۳۷ / ۱۳۹ - ۱۴۸) و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی گوید: و بدرستی که یونس هر آینه از فرستادگان است چون بگریخت از قوم بسوی کشتی که پر از مردم بود پس قرعه زدند آنها پس بود از قرعه افتادگان پس انداختند او را بدریا پس فرو برد او را ماهی و او مستحق ملامت بود پس اگر نبود که او (یونس) بود از تسبیح کنندگان هر آینه درنگ کرد در شکم ماهی تا روزی که برانگیخته شوند پس افکندیم او را در صحرا و او بیمار بود و رویانیدیم بر او درختی که کدو بود و فرستادیم او را بسوی صد هزار کس یا زیاده از آن پس ایمان آوردند پس برخورداری دادیم شان تا هنگام. و در تفسیر آن گوید: آنکه حدیث یونس کرد و گفت و ان یونس لمن المرسلین. یونس از جمله پیغمبران است اذ ابق الی الفلک المشحون. چون باز گریخت با کشتی پر از مردم. عبدالله عباس گفت که یونس علیه السلام قوم را و عده عذاب داد و از میان ایشان برفت چون ایشان ایمان آوردند و

شکم آن ماهی گور او شدی. فنبذناه بالمرء و هو سقیم (قرآن ۳۷/۱۴۵) گفت ما او را بزمین صحرائی خالی از درخت بینداختیم و او بیمار بود و عراء زمینی باشد عاری و خالی از درختان و نبات. و قال الشاعر، شعر:

ترك النعام بیضها بالمرء
صار للحمین حاضن العفاء

و قال آخر، شعر:

كثارة بیضها بالمرء

و ملیبة بیض اخری جناحاً.

و قال آخر، شعر:

و رفعت رجلاً لاخاف عثارها

و تركت بالبلد العراء ثیابی.

آنکه بیرون آمد از آنجا چون مرغ بچه ای که بر او موی نباشد و در حال از شکم مادر بیرون آمده باشد. مقاتل حیان گفت سه روز بماند در شکم ماهی و عطا گفت هفت روز. ضحاک گفت بیست روز. سدی و کلبی و مقاتل سلیمان [كذا] گفتند چهل روز. و انبتا علیه شجرة من یقطین: ما برویانیدیم بر او گفتند. له. و قبل عنده و اولی تر آن است که بر ظاهر حمل کنند چو معنی آن است که انبتا شجرة مظلة علیه، یعنی درختی که بر او سایه فکند چو اندام او بمانند گوشه سرخ شده بود و پوست تنک کرده اگر آفتاب بر او آمدند بسوختی او را حق تعالی درختی از کدو برویانید بر او. عبدالله عباس و حسن و مقاتل گفتند یقطین هر درختی باشد که ساق ندارد و برگهای او پهن باشد و در زمستان بماند چون کدو و خیار و بادرنگ و بطیخ و حنظل. گفتند هو یفعل من قطن بالمكان اذا اقام به اقامة غیر طویلة چون مقامی کند نه دیر قطن گویند و هو قاطن من قطان البلد. مقاتل حیان گفت در سایه ای بنشست و خدای تعالی بزکوهی را بجهانید تا هر وقتی بیامدی و او را شیر دادی و قال امیة الصلت فی هذا المعنی:

فانبت یقطینا علیه برحمة

من الله لولا الله التي ضاحیا [كذا].

و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون (قرآن ۳۷ / ۱۴۷). گفت او را با فرستادیم بصد هزار مرد روا بود که این پیش از حبس بوده باشد و اگر بر این حمل کنند تقدیر بر آن باشد که و قد ارسلناه عبدالله عباس گفت او را پس از حبس بر سالت فرستاد با اهل نینوا و ایشان بالای صد هزار مرد بودند فذلک قوله و ارسلناه الی ماء الف او یزیدون زیاده صد هزار. عبدالله عباس گفت: او، به معنی او است چنانکه شاعر گفت:

فلما اشد امر الحرب فینا

تاملنا ریاحاً او رزماً.

مقاتل گفت بل یزیدون، او بمعنی بل است و بعضی دیگر گفتند برای ابهام بر مخاطب گفت

خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت او ندانست که ایشان ایمان آورده اند چون بشند مشور شد از آن و از خجالت با میان قوم نشد رو بجانب دریا نهاد و در کشتی نشست که در او مردم بسیار بودند و مال بسیار بود کشتی بایستاد و نرفت ملاحان گفتند در میان ما بنده ای گریخته است و عادت کشتی این است که چون بنده ای گریخته در او باشد نرود یونس علیه السلام گفت همچنین است آن بنده گریخته منم اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید گفتند حاش لله که تو بنده گریخته باشی ما بر تو سیمای صالحان می بینیم ما ترا بدریا نیفکنیم آخر گفتند قرعه بر فکیم از میان اهل کشتی تا نام که بر آید قرعه بر افکندند چند بار بنام یونس برآمد و ذلک قوله. فساهم فکان من المدحضین. و مساهمه مقارعه باشد و قرعة ایشان بر شکل تیری بود گفتند یونس با ایشان قرعه زد از جمله مدحضان آمد یعنی از جمله مقروعان آمد و مغلوبان من قولهم ادحضت حجتة اذا بطلتها و منه قوله حجتة داحضة و اصله من دحضت رجله اذا زلقت و منه قوله یوم تدحض فیہ الاقدام. یعنی قرعه بر او افتاد و حجت بر او متوجه شد او را برگرفتند تا بدریا اندازند خدای تعالی وحی کرد ماهی که دریاب بنده مرا یونس را و نگر تا پوست او را نخرانی و او را هیچ رنج نرسانی که او طعمه تو نیست من شکم تو زندان او خواهم کرد روزی چند آنجا که او را به کنار کشتی بردند ماهی بیامد و دهان باز کرد از آنجا بگردانیدند گفتند چون بدریایش می فکیم شاید تا بدهان ماهی در تنهیم باز دیگر جانب بردند او را ماهی بیامد و دهان باز کرد گفتند همانا روزی اوست او را بینداختند و ماهی او را فرو برد و ذلک قوله فالتقمه الحوت و هو ملیم، فرو برد او را ماهی و الالتقام اتصال من اللقمة و اللقمة فعل بمعنى مفعول یقال لقمت الطعام و التقتته و التقتته غیری و هو ملیم؛ ای مستحق للعلامة، یقال الام الرجل اذا اتی بمایلام علیه و اذم اذا اتی بما یدم. ملیم آنکس باشد که کاری کند که به آتش ملامت کنند. فلولا انه کان من المسبحین. گفت اگر نه آنستی که او از جمله تسبیح کنندگان بودی و تزیه گویندگان من در حال رخا و خواری. عبدالله عباس گفت از جمله نماز کنندگان. مقاتل گفت از جمله مخلصان و مطیعان. سعید جبیر گفت آن خواست که او گفت آن ساعت من قوله: لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. (قرآن ۲۱ / ۸۷) و قول اول بهتر است برای لفظ کان. حسن بصری گفت، نجاته او بعملی صالح بود که پیش از آن کرده بود للبت فی بطنه الی یوم یبعثون (قرآن ۳۷/۱۴۴). در

چنانکه یکی از ما گوید اکت الیوم زیداً او تیرد. و این نه برای آن گوید که شاک باشد در آنچه خورده باشد این هر سه وجه محتمل است تا او بمعنی شک نباشد. آنکه زیاده بر صد هزار خلاف کردند. عبدالله عباس و مقاتل گفتند بیست هزار بودند حسن و ربیع گفتند سی هزار بودند. مقاتل حیان گفت هفتاد هزار بودند. فامنا ایمان آوردند عند آن که آثار و علامت عذاب دیدند در حالی که بحد الهیاء نبودند چون اگر بحد الهیاء بودند ایمانشان را موقع نبود و واقع نبود بر وجهی که به آن مستحق ثواب بودند. فمتناهم الی حین. ایشان را بر خورداری دادیم تا بوقت آجالی که مضروب بود ایشان را. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱) (قرآن ۳۷ / ۱۳۹ - ۱۲۸). فاصبر لحکم ربک و لاتکن کصاحب الحوت اذ نادى و هو مکظوم. لولا ان تدارکة نعمة من ربه لنید بالمرء و هو مذموم. فاجتبه ربه فجعله من الصالحین. (قرآن ۶۸ / ۴۸ و ۴۹ و ۵۰). و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی آرد: پس شکیا شو برای فرمان پروردگارت و مباش چون یار ماهی چون نداد کرد و او پرخشم بود اگر نه آن بود که دریافتی او را نعمتی از پروردگار او هر آینه افتاده بود بصرهای بی‌گیا، و او مذموم بود پس برگزید او را پروردگار او پس گردانید او را از شایستگیان. (ص ۳۷۱ ج ۵) و در تفسیر آن گوید: آنکه رسول را گفت فاصبر لحکم ربک؛ صبر کن بر حکم خدای تو، و لاتکن کصاحب الحوت و چون خداوند ماهی مباش یعنی یونس علیه السلام که استعجال کرد بعذاب قوم و خشم گرفت بر ایشان بل از حق تو آن است که با ایشان مدارا کنی و مهلت دهی ایشان را، از نادى چون نداد کرد، و خدای را بخواند و او مکظوم و مغموم بود و اندوه رسیده و ندای او آن بود که خدای تعالی از او حکایت کرد در سوره انبیاء، فنادی فی الظلمات ان لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. لولا ان تدارکة نعمة من ربه؛ اگر نه آن استی نعمتی دریافت او را از خدای تو یعنی رحمتی، لنید بالمرء و هو مذموم؛ او را بینداختی بصحرا و او مذموم و نکوهیده بودی و عراء زمینی باشد خالی و عاری از گیاه و نبات و پناه آدمی و اصل او از عری است. قال الشاعر:

و نبتت بالارض العراء ثیابی.
فاجتبه ربه فجعله من الصالحین؛ برگزید خدای تعالی او را و او را از جمله صالحان کرد یعنی نام او از جمله پیغمبران صالح نوشت و حکم کرد بصلاح او و این، جعل بمعنی حکم و تسبیح باشد. (ص ۳۸۲ تفسیر ابوالفتوح رازی). انا اوحینا الیک کما اوحینا الی نوح و

النبین من بعده اوحینا الی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و الاسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و آیتنا داود زبوراً. قرآن ۴ / ۱۶۱). ابوالفتوح رازی در ترجمه آن گوید:

بدرستی که ما وحی کردیم بسوی تو چنانکه وحی کردیم بسوی نوح و پیغمبران از بعد او و وحی کردیم بسوی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط و عیسی و ایوب و یونس و هرون و سلیمان و دادیم داود را زبور. (ص ۷۶ ج ۲). و در تفسیر آن گوید: و اوحینا الی ابراهیم. و وحی کردیم به ابراهیم و بفرزندانش اسماعیل و اسحاق و فرزند اسحاق یعقوب و به اسباط که فرزندان یعقوبند و ایشان دوازده سبط بودند از دوازده پسر یعقوب و ایوب و آن پیغمبر مذکور بصبر و یونس که صاحب نون بود. (ص ۷۸). و اسماعیل و الیسع و یونس و لوطاً و کلاً فضلنا علی العالمین. (قرآن ۶ / ۸۶). و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی گوید:

و اسماعیل و الیسع و یونس و لوط را و همه را افزونی دادیم بر جهانیان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۹۴). فلولا کانت قریة امنت فنعما ایمانها الا قوم یونس لما اوتینا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و متناهم الی حین. (قرآن ۱۰ / ۹۸). و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی در ص ۴۵ از ج ۳ گوید:

پس نبود دهی که بگردد پس نفع دهد آنرا ایمانش مگر قوم یونس چون گرویدند برداشتم از آنها عذاب دردناک خواری در زندگانی دنیا و بهره‌مند کردیم ایشان را تا هنگامی. و در تفسیر آن گوید: قوله، فلولا کانت قریة امنت. لولا اینجا بمعنی هلاست و هلا را دو معنی بود یکی تحضیض و یکی توییح، تحضیض چنانکه گوئی: هلا تائی زیداً لحاجتک. و توییح، چنانکه: هلا امتعت من الفساد اذا دعیت له. و این بیت یکجای برفت. [کذا] و هو:

تعدون عقرا نیب افضل مجدکم

بنی ضوطری لولا الکی المقطرا.

ای هلا عقرتم الکی المقطرا، و هو الشجاع الذی القی علی احد قطریه‌ای جنبیه. و در مصحف عبدالله و ابی، هلا تیبیه است و معنی تحضیض متضمن باشد معنی نفی را برای آنکه هلا فعلت کذا آنکس را گویند که آنکار نکرده باشد تا توان گفتن او را که چرا چنین نکردی. و قوله، قریة، مراد اهل قریه‌اند علی حذف المضاف و اقامة المضاف الیه مقامه. کقوله: و اسئل القریة و قول آن کس که گفت: الا قوم یونس، استثناء منقطع است از آنجا که قوم مستثنی از قریه است و از جنس آن نیست غلط کرد برای آنکه قوم از قریه

مستثنی نیست از قوم مستثنی است برای آنکه آنجا مضاف محذوف است چنانکه بیان کردیم و بعضی دگر گفتند منقطع است ناجیان را از مهلکان استثناء کرد و این جاری مجرای آن کرد که نایفه گفت:

وقت فیها اصیلا لاسائلها

اعیت جواباً و ما بالریع من احد

الا اوارى لایاً ما اینها

و التوی کالحوض بالمظلومة الجلد.

و اگر استثناء متصل گویند هم روا باشد که منصوب بود برای آنکه: ماجاتی احد الا زید و الا زیداً، رواست و اگر چه بدل نباشد اینجا از استثناء و در یونس چند لغت است ضمه نون و آن لغت مشهور است و کسرة نون و آن قرائت طلحة بن مصرف است و اعمش و حجدری و عیسی در شاذ و بعضی عرب گفتند بفتح نون و ابوزید الاصلاری حکایت کرد از بعضی عرب هم این کلمه مع الفتح و الضمة و الکسرة. معنی آیت آن است، ما کانت قریة امنت، هیچ اهل شهری نبودند که ایمان آوردند در وقت معاینه عذاب که ایشان را ایمان سود داشت الا قوم یونس را که ایشان عند معاینه علامات عذاب ایمان آوردند و خدای تعالی عذاب کشف کرد از ایشان و ایشان را مهلت داد و تأخیر تا بوقت دگر و این قصه چنان بود که عبدالله سعود و سعید جبر و سدی و وهب و دگر راویان گفتند که قوم یونس به نیتوا بودند از زمین موصل خدای تعالی یونس را به ایشان فرستاد و ایشان را دعوت کرد ابناء کردند و ایمان نیابردند یونس با خدای شکایت کرد خدای تعالی گفت بگو ایشان را که از امروز تا سه روز عذاب به ایشان آید اگر ایمان نیارند، یونس ایشان را بگفت و از میان ایشان برفت آن روز که وعده بود از بامداد آثار و علامت عذاب پیدا شد و آن ابری بود در او پاره‌های آتش گرد شهر ایشان در آمد. مقاتل گفت بیالای سر ایشان آمد بمقدار میلی عبدالله عباس گفت کمتر از میلی بود وهب گفت ابری با دودی سیاه بود که بر شهر ایشان افتاد همه در و بام ایشان را سیاه کرد چون این بدیدند بنزدیک پادشاه رفتند و او را گفتند چه رای است او گفت بدانید که یونس مردی است راستگوی و ما هرگز از او دروغ نشنیده‌ایم و آنچه ظاهر حال است آن است که این علامت عذاب است ولیکن بروید و او را طلب کنید اگر در میان ماست ایمن باشید که این عذاب نیست و اگر برفته است یقین دانید که عذاب است برفتند و بجستند او را نیافتند بیامدند و گفتند برفته است. پادشاه مردی عاقل بود گفت چون او رفته است لامحال این علامت عذاب است ولیکن من یونس را برای آن طلب

میکردم تا به او ایمان آرم و شما نیز: ایمان آرید تا باشد که خدای این عذاب از ما برادر اکنون چون او رفته است و غایب است خدای او غایب نیست بیایید و مجتمع شوید تا بصحرا بیرون رویم آنکه بفرمود تا جمله اهل شهر از زن و مرد و پیر و جوان و خرد و بزرگ بیرون آمدند و چهارپا و بهائم را بیرون بردند و بصحرا شدند و بفرمود تا کودکان را از مادر جدا کردند و او جامه ملوکانه بکند و پلاسی درپوشید و مردمان را بفرمود تا بیگبار بانگ برآوردند و گریه درگرفتند چهار پایان بناله آمدند و کودکان بگریه و آواز بلند بدعا و تضرع آمدند ملک سر و پا برهنه کرد و روی بر خاک نهاد گفت ای خدا ما خواستیم که یونس را وسیلت سازیم اکنون یونس بشومی گناه ما از میان ما برفت ما بدرگاه تو آمدیم و تن تسلیم کرده و فرمان تو را گردن نهاده و بتو ایمان آورده بار خدایا برحمت تو بر بندگانت و بقدر منزلت یونس بر تو که این عذاب از ما برداری خدای تعالی از ایشان صدق نیست شناخت عذاب از ایشان برداشت. عبدالله مسعود گفت از صدق قوم یونس آن بود که رد مظالم کردند با یکدیگر حتی اگر کسی سنگی از کسی برگرفته بود و در بنائش بکار برده بیامد و آن سنگ برکند و بر در سرای آن کس برد. صالح المروئی روایت کرد عن ابی عمران الجوینی عن ابی الصخلد که او گفت چون عذاب بسر قوم یونس آمد بدویدند به پیری از بقیه علما که در میان ایشان بود گفتند یا شیخ ما و عالم ما عذاب نزدیک است چه کنیم گفت ایمان آرید و خدای را به این نامها بخوانید: یا حی یا قیوم یا حی حین لا حی یا محی الموتی یا حی لاله الا انت. خدای را با این کلمات بخوانند عذاب از ایشان برداشت اگر آنانکه سالیان بر کفر بودند خدای را بکلمه توحید بخوانند اجابت آمد و عذاب برحمت بدل شد اولی تر چون مؤمنی خدای را به این نامها بخواند در حاجات دین و دنیا به اجابت مقرون شود چون خدای تعالی عذاب از ایشان برداشت ایشان گفتند یونس را طلب کنی تا ایمان آریم یونس (ع) خود از آنجا برفت چند روز چون از آن مدت بگذشت و یونس بی خبر بود از احوال قوم پرخاست و بر سر کوهی برآمد و فرو نگرید شهر بر جای بود گمان برد که شهر بر جای است و مردمان هلاک شده اند چون نگاه کرد شبانی از شهر بیرون آمد و گوسفندان بسیار از شهر بیرون آورد و بر کوه آمد به گوسفند چرانیدن یونس او را گفت مردمان نینوا را چگونه رها کردی؟ گفت فی خیر و سلامة. بخیر و سلامت. گفت هیچ عذاب و آفت و هلاک به ایشان رسید؟ گفت. نه. یونس گفت بار خدایا هرگز ایشان مرا

بدروغ ندیدند مرا تکذیب کردند اکنون چون مرا بدروغ بیازمودند قول من کی باور دارند از آنجا برفت و روی در بیابان نهاد و ذلک قوله: و ذالنون اذ ذهب مغاضباً بکنار دریا رسید جماعتی در کشتی می نشستند با ایشان در کشتی نشست کشتی ها بسیار بود همه برفت آن بماند هیچ نصیرت پیری در آن کشتی بود گفت در میان ما بنده گریخته ای هست یونس گفت آن بنده گریخته منم اگر خواهی تا شما بسلامت روید مرا به آب اندازید گفتند حاشا ما بر تو اثر ندانان گریخته نمی بینیم و سیمای صالحان داری. گفت من گفتم شما بدانید گفتند ما تو را به دریا نه افکنیم تا احوال تو نیک بدانیم پس قرعه بیابردند و بزود چند بار بنام یونس برآمد مردمان کشتی گفتند این جای تعجب است او را بر گرفتند تا بدریا افکنند خدای تعالی تون را گفت درباب بنده مرا یونس گفت من شکم تو روزی چند زندان او خواهم کرد و او طعمه تو نیست نگر تا هیچ پوست و استخوان او را نیازاری تون بساختن از اقصای دریا بیامد چون او را بکنار کشتی آوردند سر برداشت و دهن باز کرد گفتند ان کان و لابد است که این مرد صالح را بدریا می باید انداخت بدن ماهی نیندازیم او را از آنجا بگذر جای بردند دگر باره ماهی بیامد و دهن باز کرد تا به هر جانبش که بگردانیدند گفتند مگر در زیر این سری هست او را بینداختند و ماهی او را فرو برد در شکم سه ماهی محبوس گشت و خدای تعالی شکم آن ماهیان بر او آنگینه کرد تا آن ماهی هفت دریا بگردید و او عجایب هفت دریا بدید چون او را بفرود دریا رسانید تسبیح اهل دریا بشید او نیز موافقت کرد گفت لاله الا انت سبحانک انی كنت من الظالمین و این قصه تمامی در جای خود بیاید انشاء الله و او چهل شبانه روز در شکم ماهی بماند چون مدت بگذشت خدای تعالی ماهی را فرمود تا او را بصحرا برانداخت چنانکه گفت: فینذاه بالعراء و هو سقیم. آنکه خدای تعالی درخت کدو را برویانید تا زود برآمد و سایه افکند و از آنجاست که درخت کدو سریع النبات باشد او در سایه آن درخت میبود و خدای تعالی بز کوهی را فرستاد تا او را شیر میداد چون روزی چند برآمد درخت کدو آب نیافت خشک شد یونس دلنگ شد خدای تعالی وحی کرد به او که برای درخت کدو که خشک شد دلنگ شدی از برای صد هزار مرد و زیادت که هلاک شدندی دلنگ نشدی و او را اعلام کرد که ایشان ایمان آورده اند و در طلب و آرزوی تو یونس (ع) بیامد چون بدر شهر رسید شبانی را دید شبان او را گفت تو چه مردی گفت من یونس متیام گفت پادشاه این شهر و مردمان این شهر

آرزومند دیدار تو اند چرا در شهر نروی گفت نیروم ولیکن چون تو با شهر شوی پادشاه را سلام من برسانی و بگوئی که یونس تو را سلام میکند شبان گفت تو عادت پادشاه و مردمان این شهر دانی که هر کس که دروغی بگوید او را بکشند اگر از من بینه خواهند من چه گویم گفت این درخت و این سنگ گواه. شبان برفت و پادشاه را گفت مردی به این شکل و بدین هیئت مرا گفت من یونس متیام سلام من پادشاه برسان و او برقت پادشاه گفت یا کذاب ما مدتی مدید است تا یونس را طلب میکنیم و او را نمی یابیم تو او را از کجا یافتی گفت من او را فلان جایگاه دیدم و بر این دو گواه دارم گفت کیستند آن دو گواهان گفت سنگی است و درختی پادشاه عجب داشت وزیر را با جماعتی معروفان گفت بروید و بیسرید و بنگرید صحت این حدیث اگر راست میگوید باز پیش متش آرید و اگر دروغ گوید گردنش بزنید یونس (ع) آنجا که مرد را پیغام داد با درخت و سنگ تفریر کرد که چون او آید و گواهی خواهد بر حضور و برابر او گواهی دهید و ایشان تقبل کردند شبان بیامد با کسان پادشاه بنزدیک آن سنگ و درخت و ایشان را گفت به آن گواهی که مرا بنزدیک شما هست سوگند میدهم بر شما نه یونس اینجا حاضر آمد و مرا پیغام داد بملک؟ درخت و سنگ گواهی دادند. مردمان پادشاه باز آمدند و ملک را خبر دادند پادشاه دست شبان گرفت و او را بر جای خود بنشانند و گفت این جای بتو سپردم نگاه دار و پادشاهی کن که تو راست. و او برخاست و بطلب یونس بگردید و او را بیافت و عمر در خدمت او بسر برد. عبدالله مسعود گفت آن شبان چهل سال پادشاهی کرد و ابوعبیده گفت الا در آیت بمعنی و او عطف است و تقدیر آن است که، و قوم یونس لما آمنوا کشفنا. شاعر گفت: شعر، و کل اخ مفارقة اخوه لمر ابيك الا الفرقان.

و جایی گفت مراد بقریه شهر قوم صالح و نمود است و بمعنی آن است فهلا قرية امنت فنفهها ایمانها کما نفع قوم یونس لما آمنوا، چرا آن قوم که نمود بودند ایمان نیاوردند چنانکه قوم یونس تافع کردی ایشان را چنانکه ایشان را کرد. و حسن بصری گفت معنی آیت آن است که گفت در روزگار گذشته هیچ شهر نبود که اهلس بجمله ایمان آوردند چنانکه یکی نماند از ایشان که ایمان نیاوردند الا قوم یونس فهلا کانت، چرا مردمان دگر شهرها چنان نکردند که ایشان تا متفوح شدند به ایمان چنانکه قوم یونس و آنان که خواندند یونس و یوسف خواستند تا اسم را بتازی کنند من الایناس و الایساف فمل مستقیل باشد از

او اگر گویند چگونه خدای تعالی عیب نژود
عذاب ایمان قوم یونس قبول کرد و نزول
عذاب ملجی باشد و این آیت نه منافی آن
است که گفتیم فلم یک پیغمبر ایمانهم لماراً و
باشنا. جواب آن است که گوئیم واجب نبود که
عذاب فرود آمده باشد بر ایشان بر وجهی که
ملجاً شوند و انما، آثار و اعلام عذاب اگر پیدا
شود نه آن علامات که ملجی باشد از دیدن
فرشته توبه کند توبه او قبول کند ولیکن چون
ظن یقین شود و فرشته فرود آید و او را بیند و
جان بحتجر رسد و او مستحق شود بمرگ
توبه او قبول نکند و مثله قوله: وکنتم علی شفا
حفره من النار فانذکم منها. و این آیت معنی
نه آن است که ایشان بر حقیقت بر کنار دوزخ
بودند بل معنی آن است که از فعل قبیح و
اصرار بر کفر بمنزلت کسی بودند که بر کنار
دوزخ باشد خدای تعالی بآدله و الطاف و بیان
ایشان را از آن برهانید همچنین در آیه ما
ممتنع نباشد که کشف عذاب گفت و اگر چه
عذاب فرود نیامده بل علامات و امارات بود و
ایشان عذاب ندیده باشند ولیکن چون
مستحق بودند و عذاب نزدیک شد به ایشان
آترا در حکم نازل خوانند و جمله آن که لفظ
عذاب مجاز باشد و انما کشف امارات و
علامات کرد. والله اعلم بمراده. (تفسیر
ابوالفتوح رازی. یونس سوره دهم آیه ۹۸) وَ
ذَالنَّوْنِ اِذْ ذَهَبَ مَاضِياً قَطْبُ اَنْ لَّنْ نَقْدَرْ عَلَیْهِ
فَنَادِی فِی الظُّلُمَاتِ اِنْ لَّالِهَ اِلَّا اَنْتَ سُبْحٰنَكَ
اِنِّی كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِیْنَ. فَاسْتَجِیْبْ لَهُ وَجِیْبَاهُ مِنْ
القَمِّ وَ كَذٰلِكَ نُنَجِّی الْمُؤْمِنِیْنَ. (قرآن ۲۱ / ۸۷
و ۸۸). در ترجمه این دو آیه ابوالفتوح رازی
گوید: و همد ماهی را چون رفت خشناک
پس گمان کرد که هرگز تنگ نگیریم بر او پس
ندا کرد در تاریکیها که نیست خدائی مگر تو
منزهی تو، بتحقیق من هستم از مستحکمان،
پس مستجاب کردیم برای او و رهانیدیم او را
از غم و اینچنین میرهانیم گروندگان را. و در
تفسیر این دو آیه گوید:

قوله و ذوالنون از ذهب ماضیا، تقدیر همان
است و از کسر الذنون و یاد کن ای محمد
خوانند ماهی را یعنی یونس بن متی را و نون
ماهی بزرگ باشد و او را برای آن ذوالنون
خوانند که مدتی در شکم ماهی بود و دگر جای
او را صاحب الحوت خوانند فی قوله و لاتکن
کصاحب الحوت و هر دو یک معنی دارد از
ذهب ماضیا، چون برفت خشناک، مفسران
خلاف کردند در معنی آیت و وجه او. ضحاک
گفت از ذهب ماضیا لقومه، برفت از میان قوم
اخشناک بر قوم از آنجا که اصرار کردند بر
کفران و این روایت عوفی است. از عبدالله
عباس روایت است که گفت یونس و قومش
در زمین فلسطین بودند پادشاهی بنزاه ایشان

آمد و از ایشان نه سبط و نیم را بغارت برد و
دو سبط و نیم را بگذاشت خدای تعالی وحی
کرد بشعیا پیغمبر که بنزدیک حزقیاء رو و او
پادشاه بنی اسرائیل بود او را بگو تا پیغمبری
قوی و امین را بفرستد که من در دل ایشان
افکنده ام که بنی اسرائیل را با او بفرستد تا برود
و ایشان را بازستاند پادشاه با قوم گفت کیست
که این کار را بشاید و در مملکت او پنج
پیغمبر بود مردم گفتند شایسته این کار یونس
است پادشاه یونس را گفت ترا بشاید رفتن
یونس گفت خدای تعالی مرا تعیین کرده است
و نام من برده است؟ گفتند نه گفت پس دیگری
را بفرست، گفت ترا باید رفتن. گفت من نتوانم
الصحاح کرد بر او و برفت و بر خشم از پادشاه
از آنکه اشارت نکردند پادشاه را بفرستادن او
فذلک قوله: و ذالنون از ذهب ماضیا، از آنجا
بیامیدیم بکنار دریای روم آمد کشتی در
دریا میشد با قومی بسیار و مالی بسیار در آن
کشتی نشست چون بمیان دریا رسید دریا
آشفته شد و کشتی بنزدیک هلاک و غرق
رسید گفتند در میان ما یا مردی عاصی است
یا بنده ای گریخته و از رسم و عادت ما آن
است که در مثل این حادثه قرعه بزیم بنام هر
کس برآید او را در دریا افکنیم که یک مرد
هلاک شود اولتر باشد که کشتی با هر چه در
اوست یونس از آن میان بر پاخواست گفت
همانا آن بنده گریخته منم مرا بدریا افکنید که
در حال کشتی ساکن شود گفتند معاذالله تو
سیمای صالحان داری و این حدیث بتو لایق
نیست ما بی قرعه کار نکنیم قرعه برافکنند
بنام یونس برآمد تا سه بار برافکنند چون هر
سه بار بنام او برآمد او برخاست و خویشتن را
بدریا افکند ماهی بیامد و دهان باز کرد و او را
فروبرد و گفتند آن قوم او را بر گرفتند و
خوابیدند او را در دریا اندازند ماهی بزرگ
بیامد و دهان باز کرد گفتند اگر لابد او را به
دریا میباید افکند بدین ماهی معنی ندارد
بجای دیگر بردند او را همان ماهی بیامد و
دهان باز کرد تا به هر جانب بردند او را آن
ماهی می آمد و دهان باز می کرد گفتند مگر
این مرد طعمه و روزی این ماهی است او را
ببنداختند ماهی او را فرو برد. در خیر است که
چون او را بدریا انداختند خدای تعالی وحی
کرد بنون گفت بنده مرا دریاب یونس را که من
شکم تو را روزی چند مقام او کرده ام امتحان
را. و نگر تا پوست او نخرشد و اندام او
نیازاری که او طعمه تو نیست آن ماهی او را
فرو برد ماهی دیگر بیامد و آن ماهی را فرو
برد دیگری بیامد و او را فرو برد و ذلک قوله
فنادی فی الظلمات و این جمع باشد. و اقل
جمع سه بود و بعضی دیگر گفتند مراد بظلمات
سه ظلمت است. ظلمت شب و ظلمت دریا و

ظلمت شکم ماهی این دو قول که مفاضیا
للملک لهذا السب اوللقوم لاصرارهم علی
الکفر این دو قول قول معتمد است فاما قول
آن کس که گفت مفاضیا لربه آن خشم او برای
خدا بود از آنجا که او قوم را وعده داده بود
بعذاب و او برفته قوم چون علامت عذاب
دیدند ایمان آوردند خدای تعالی عذاب از
ایشان برداشت یونس چون بشنید که ایشان را
عذاب نیامد برفت و خشم گرفته بر خدای از
آنکه سب نشناخت و گفت من با میان قوم
نروم دروغ زن که ایشان مرا بکشند این قول
نیک نیست برای آنکه این بر پیغمبران روا
نباشد و نه بر آن کس که او خدای را شناسد
چو غضب ارادت عقاب و مضرت باشد بغیری
و آن کس که او بر خدای مضرت و عقاب روا
دارد خدای را شناسد اما عذر آن کس که او
گفت که خشم برای آن بود که خدای تعالی چرا
عقوبت نکرد ایشان را با آنکه ایمان آورده
بودند هم چیزی نیست برای آنکه این هم
جهل باشد بخدای و عدل و حکمت او. فاما
قول حسن بصری که گفت سب خشم او آن
بود که خدای تعالی او را به اهل نینوا فرستاد تا
ایشان را اعدار و انداز کند او گفت بار خدایا
مرا روزی چند مهلت ده تا برگری بسازم گفت
مهلت نیست تو را و این کار از آن زودتر
میاید که تو میگوئی گفت چندان مهلت ده مرا
که نعلینی برگیرم گفت مهلت نیست او بخشم
آمد، فخرج مفاضیا لربه، او برفت خشناک بر
خدای تعالی این هم قول باطل است برای آنکه
خدای تعالی آنرا برای پیغمبری اختیار کند که
داند که متقاد باشد اوامر خدای را بر آن وجه
که او فرماید و نیز نشاید که خدای تعالی با
پیغمبر و جز از پیغمبر از مکلفان در تکلیف
این مضافه کند که رها نکند که ایشان
سازگاری که لابد باشد از آن بسازند و آنکه
گفت: مفاضیا لربه، خود کفر است چنانکه
گفتیم: و اما قول وهب که او گفت خدای تعالی
یونس را به پیغمبری فرستاد و او مردی
تنگخوی بود چون نقل اعباء نبوت به او رسید
بار نبوت از پشت ببنداخت از آنکه در زیر آن
متضخ شد چنانکه شتر کره در زیر بار گران و
بگریخت خشناک بر خدای آنهم کفر است از
جهت خشم بر خدای و از جهت حوالت
تکلیف مالا یطاق بخدای. قومی دگر غضب را
بر آنفه حمل کردند و گفتند. مفاضیا ای
مستکفا انفا، این قول هم نیک نیست برای
آنکه پیغمبر چگونه شاید که استکف کند از
آنچه خدای او را فرماید با آنکه در لفت
غضب بمعنی آنفه نیامده است و مفاضیا
مفاعل باشد و مفاعله بیشتر میان دو کس
باشد کالمقائله و المضاربه و المصارعة و
المشاركة و آمده است که مختص باشد به

یکی نحو سافرت و عاقبت الرجل جَوَّ طَارَقَت النعل و عافاه الله و این از این باب است، مفاضای غضبان. قوله فظنُّ أن لن نقدر عليه. یعقوب خواند بقدر علیه علی الفعل المجهول و عمر عبدالعزیز و زهری خواندند در شاذ تقدَّر علیه بالشدید من التقدير علی استاد الفعل الی الله بالنون. و قتاده و عبیدین عمر خواندند تقدَّر علیه بضم یاء و فتح دال مشدد علی المجهول من التقدير، و باقی قراء خواندند نقدر علیه بفتح نون و کسر دال من القدر آنکه در معنی او سه قول گفتند یکی آنکه قدر من القدر و القدر والتعترضیق و منه قوله: الله یسط الرزق لمن یشاء و یقدر. و قوله و اما اذا ما ابتلیه فقدر علیه رزقه ای ضیق و معنی آن باشد که یونس علیه السلام گمان برد که ما تصیق و تشدید نکنیم در تکلیف و این قول نیکوست هم بر لغت راست است و لایق پیغمبر علیه السلام و جایز بود. و قول دیگر آن است که فظنُّ ان لن نقدر علیه من القدر الذی هو التقدير یقال قدر و قدر بمعنی واحد و القدر و القدر التقدير قال الشاعر:

فلیست عشیات اللواتی براجع
لنا ابدأ ما اورق السلم و النضر
ولا عائد ذاک الزمان الذی مضی
تبارکت ما تقدر تقع و لک الشکر.

و قال آخر:
نال الخلافة اذ کانت له قدرا
کما اتی ربه موسی علی قدر.

معنی آنکه ما بر او حکم نکنیم یعنی با او مسامحه و مساهله کنیم و قدر بمعنی قضا باشد کالقدر و این قول مجاهد است و قاده و ضحاک و کلبی و در این وجه تعسفی هست برای آنکه نگویند قدر علیه بمعنی قضا علیه و چون تحقیق کنند معنی هم راجع باشد با قول اول پس قول اول بهتر است اما قول سیم که حمل کنند بر نفی قدرت و گویند معنی آن است که یونس گمان برد که خدای تعالی بر او قادر نباشد این قول از گوینده اش بس کفر باشد چون این گمان که خدای تعالی بر بنده و مؤاخذه او قادر نباشد کفر بود و حواله کفر بر پیغمبران کفر بود قوله: فنادی فی الظلمات، ندا کرد در ظلمات سه قول گفتند در او. دورفت و قول سوم آنکه اراد به تکاتف الظلمات و آنچه ظاهر تر است و مفسران بیشتر بر آند آن است که ظلمت شب و ظلمت دریا و ظلمت شکم ماهی خواست یونس علیه السلام در آن سه تاریکی ندا کرد و گفت لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین. بعضی مفسران گفتند یونس چهل شبانه روز در شکم ماهی بود و بعضی دگر گفتند هفت شبانروز و گفتند سه روز. و در خیر است که خدای تعالی شکم ماهی بر او چون آبگینه کرد تا ماهی در هفت

دریا بگردید و او را بگردانید تا او عجایب هفت دریا بدید و خدای تعالی بیخرق عادت حیات او بجای بداشت بی هوای لطیف که او جذب کردی چون ماهی بقعر دریا رسید یونس علیه السلام حسی شنید گفت این چیست وحی آمد به او که این آواز تسبیح دواب دریاست او عند آن حال گفت لاله الا انت نیست جز تو خدای دیگر سبحانک، منزهی از همه ناشایست و نابایست. انی کنت من الظالمین. من از جمله ستمکاران بوده ام و این را چند وجه باشد، یکی آنکه این قول بر سبیل خضوع و خشوع و انقطاع گفت با خدای تعالی چنانکه در قصه آدم بیان کردیم. دگر آنکه روا بود که یونس را امر مندوب کرده باشند با مقام کردن و ترک آن مندوب کرده بود پس ظالم نفس خود باشد به این معنی که تقصان ثواب کرده بود و ظلم در لغت نقصان باشد من قولهم ظلمه حقه اذا قصه، و ان وجه هم در قصه آدم رفته است. و وجه سیم آنکه معنی آن باشد که من القوم الظالمین من از جمله آنانم که ظلم کنند و ظلم بر ایشان روا بود و آن آدمیان باشند چنانکه یکی از ما گوید انما انا بشر و البشر یخطی و یذنب، معنی نه آن باشد که او مخطی و مذنب باشد مراد کسر نفس خود باشد و بر این وجه من تبیین را باشد تبعیض را نباشد. فاستجبنا له و نجیناه من القم. خدای تعالی گفت ما اجابت کردیم او را و از غم برهانیدیم. در خیر است که صادق علیه السلام گفت: عجب من یفرح من اربع کیف لایفر الی اربع، عجب از آنکه او از چهار چیز ترسد چگونه با چهار کلمه نگریزد آنکه او را غمی باشد چگونه به این کلمه نگریزد که لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین و می شود که خدای تعالی عقیب آن میگوید فاستجبنا له و نجیناه من القم. دگر آنکه از کسی ترسد چگونه نگوید حسبان الله و نعم الوکیل و می شود که خدای تعالی عقیب او میگوید فاستقبلوا بِنِعْمَةِ مَن لَّهِ وَ فَضَّلْ لَهُمْ سِمْهُمْ سِوَهُ وَ اِزْ اَن کَسَ کَهُ وَ اِزْ مِکْرَ کَسِی تَرَسْدُ فَرَحَ یُکْتَدُ بِاِیْنِ کَلِمَهُ وَ اِفْوَضْ اِمری الی الله ان الله بصر بالعباد، و می شود که خدای عقیب آن میگوید: فوقیه الله سیات مامکروا. و آنکه او بر چشم بد بر چیزی برسد چگونه نگوید ماشاء الله لاحول و لا قوة الا بالله. و می شود که خدای تعالی عقیب آن میگوید: ان ترنا اقل منک مالا ولدا فسی ربی ان یؤتی خیراً من جنتک. رسول را علیه السلام گفتند یا رسول الله این کلمات خاص یونس را بود اعنی قوله: لاله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین گفت خاص یونس راست و عام جمله مؤمنان را. الا تری الی قوله و کذلک ننجی المؤمنین و همچنین

نجات دهیم مؤمنان را. شهرین حوشب روایت کرد از عبدالله عباسی که یونس را خدای تعالی برای آن فرستاد به پیغمبری که از شکم ماهی بیرون آورد او را نبینی که در سورة صافات میگوید عقیب آن قصه و ارسلناه الی مائة الف او یزیدون (قرآن ۱۴۷/۳۷). و قومی دگر گفتند پیش از آن فرستاد او را به پیغمبری چنانکه در سیاق قصه رفته است در سورة یونس. سعیدین السیب روایت کرد از سعد بن مالک که رسول علیه السلام گفت، اسم الله الذی اذا دعی به اجاب و اذا سئل به اعطی دعوة یونس بن منی من قوله لاله الا انت سبحانک انی کنت... الایة. و هو شرط الله لمن دعاه بها. گفت آن نام خدای که چون او را به آن بخوانند اجابت کند و چون به آن بخوانند دهد او را دعای یونس بن منی است یعنی این کلمات و این شرط خدای تعالی است برای آن کس که او را بخواند او را اما قوله و کذلک ننجی المؤمنین. قراء در او خلاف کردند عامه قراء خواندند بدو نون دوم از او ساکن من الاجتباء یقال انجاه ینجیه انجاء و ابن عامر و ابوبکر عن عاصم خواندند به یک نون و تشدید جیم آنکه در وجه آن نحویان خلاف کردند. قراء و زجاج گفتند لحن است و آنرا وجهی نیست و انما در کتابت یک نون نوشتند کراهة الجمع بین المثلیین فی الخط و برای آنکه نون با جیم پنهان نشود چون جیم از حرفهای هم است و ظن آنانکه پنداشند که نون در جیم ادغام کردند خطاست برای آنکه نون با جیم هیچ نسبت ندارد. و بعضی دگر گفتند این فعل ماضی است مجهول علی فعل کانه قال نجی المؤمنین برهانیدند مؤمنان را آنکه مؤمنون بایستی برقع لسان الفعل الیه عذر خواستند از این و گفتند فعل مسند است با مصدر مضر کانه قال نجی النجاء المؤمنین. و مؤمنین مفعول دوم باشد و مثله ضرب زیدا علی تقدیر ضرب الضرب زیدا و قال الشاعر:

ولو ولدت فقیرة جبر و کلب
ولدت بذلک الجبر و کلابا.

و کلاب بایست جز که مصدر اضمار کرد و فعل به او اسناد کرد [کذا] و این وجهی ضعیف است و بینی مجهول و این روا نباشد که ضرب زیدا علی ماقدره: دگر آنکه یا مفتوح بایست و کس یا را مفتوح نخواند پس این قرانت ضعیف است و حمل کردن کلمه را بر آنکه از نتیجه است و تفعیل وجهی ندارد برای آنکه ننجی باید بتحریک هر دو نون و کس نخواند اگر گویند اسکان کردند پس ادغام گوئیم بیان کردیم که گفتن ادغام خطاست اینجا بعدالمخرج. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۳ ص ۵۵۹ و ۵۶۷ تا ۵۷۰) و در قصص الانبیاء

آمده است: قصه یونس علیه السلام، قوله تعالى و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه، از اولاد هود بود و از جانب مادر از بنی اسرائیل بود خدا او را برسولی فرستاد بر قومی که از بقیه نمود بودند. و از یکدیگر جدا شدند و بسیار بودند قوله تعالى و ارسناه الى ماء الف او یزیدون (قرآن ۲۷ / ۱۴۷)، در قصه چنین آمده است که چهل سال در میان ایشان بود و میگفت: ای قوم بگوئید لاله الا الله، گفتند اگر ما را پاره پاره کنی این کلمه را نگوئیم تا این که یونس نومید شد و تنگدل گشت و قوش بت پرست بودند چنانکه خدا خبر داده است، اتدعون یعلالو تذرون احسن الخالقین (قرآن ۳۷ / ۱۲۵)، خدای تعالی میگوید که یونس قوم را گفت چرا بت میرستید و بتان را خدا میدانید و از آفریدگار خویش کناره میگردید و خدای شما الله است و قوم نمود فرمان نبردند و او را برنجاندند پس یونس دعا کرد بر ایشان بمذاب و از میان ایشان بیرون رفت خشمناک از بس که جفا کرده بودند و او را رنجانیده بودند بفرمان خدای تعالی هجرت کرد، قوله تعالى و ذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر عليه، الایة. و در این آیه سؤالا پرسد که چه حکمت بود که وی را بماهی باز خواند. بنمود بخلق که ما را احتیاج با کسی در طاعت خویش نیست تا بفرمان ما بود نبی بود رسول خواندمش چون بی فرمان هجرت کرد از خدمت ما یکسو شد و رو از قوم بگردانید بماهی بتمش تا خلق بدانند که هر که ما را بود ما نیز او را باشیم. دیگر جواب ذا النون خواندمش از بهر آنکه عقوبتش به وی بود و صاحب اللحوت خواندمش و دوزخیان اصحاب النار خواندمش (؟) گفت یونس سزای ماهی بود که به وی عقوبتش کرد و گویند ذا النون بدان معنی خوانند وی را که پیوسته در سجده بودی و خلقت بسجود ماند (؟) و بدان خواست تا خلق بدانند که یونس تا بقیامت عابد بوده است او را تا بود بخفا و سؤال کنند که یونس خشم بر که گرفته بود اگر گوئیم که بر خدا خشم گرفته از پیغمبران این معنی هرگز روا نبود بر خدا خشم گرفتن جواب مفسران آن است که گویند خدای تعالی یاد نکرد خشم بلکه گفت برفت خشمناک که آن خشم از کافران بوده باشد از گونه گونه جفاهای ایشان و دیگر سؤال کنند که خدا از یونس خبر میکند قوله تعالی فظن ان لن نقدر عليه، پنداشت که ما بر وی قادر نیستیم روا باشد که رسول خدا چنین گمان برد جواب گوئیم ایزد تعالی بر سبیل عادت و عرف فرمود چنانکه تقریرکننده گوید که پنداری که دست من بتو نرسد. فنادی فی الظلمات ان لاله الا انت

یونس آواز داد در تاریکیها. سؤال کنند که تاریکیها کدام بود گوئیم چهار تاریکی بود گرد آمده یکی تاریکی ذلت یکی تاریکی بیم و عقوبت سیم تاریکی دریا چهارم شکم ماهی. دلیل بر آنکه چون از تاریکی خلاص یافت چهار رکعت نماز کرد شکر آنرا که از چهار تاریکی خلاص یافت و آن نماز دیگر است که میگذاریم. چون یونس علیه السلام از میان قوم برفت و آنها که مسلمان بودند غمناک شدند بعضی گفته اند که خدا بسبب غم دل مؤمنان بازداشت تا حذر کنید از رنج آوردن مسلمانان و غمناک گردانیدن ایشان را که بیم زوال بود. پس یونس آمد تالب دریا مردمان در کشتی مینشند سه شبانه روز میرفتند روز چهارم بوقت چاشگاهی تاریکی ظاهر شد و ماهی عظیم پیش کشتی بگرفت از هر طرف که رانندند روسوی کشتی میکرد و درمانند و بیچاره شدند پیری در میان ایشان بود که بسیار آزموده بود گفت کسی گناهکار در میان ماست طلب کنید تا او را بدین ماهی دهیم تا باز گردد و اگر چنان نکنیم کشتی تباه کند چون یونس این سخن بشنید گفت ای مردمان گنه کار منم مرا بدان دهید اهل کشتی گفتند که شاید ما در تو نشان عابدان و زاهدان می بینیم تو از همه داناتری و ما از تو گناهکارتریم هر کس خویش را بر ماهی عرضه میکردند نمیزدیرت تا به یونس رسید و او قصه خویش بگفت و او را بدریا انداختند که ماهی او را فرو برد. فالتقمه الحوت و هو ملیم. آورده اند که ماهی با او بسخن درآمد و گفت مرا فرموده اند که او را عزیز دار که ترا زندان وی گردانیدم پس ماهی گفت یا رسول الله در شکم من هیچ جای نیکوتر و پاکیزه تر از دل من نیست که خدای را بدان شناختم جای عبادت تو باشد آنگاه یونس دل آن اختیار کرد و ماهی چهل شبانه روز دهن بر هم نهاد تا نفس یونس رانگردد و با یونس تسبیح میکرد از آن تسبیح که بیشتر از آن میکرد هیچ از آن کم نکرد. فلولا انه كان من المسبحین لبث فی بطنه الی یوم یحیون (قرآن ۳۷ / ۱۴۳ و ۱۴۴) و اگر نبودی یونس از عابدان و زاهدان و تسبیح کنندگان او را تا قیامت در زندان بازداشتی اشارت بشنو گویند که یونس از زندان برست تسبیح قدیم که مقدمه بود چه عجب داری که مؤمنان بمعرفت قدیم که ایشان را مقدم از او رستگاری باشد. چه حکمت بود که یونس را در شکم ماهی حق تعالی باز داشت جانوران دیگر بودند، جواب از بهر آنکه ماهی را در دریا رنج و بیماری می بود بخدا نالیدند که آدمیان را اگر رنج و بیماری میرسد داروهاشان داده و مداوا میکنند اگر ما را دارویی میبود بدان راحت

یاقیمی چه بودی که خدای تعالی حکم میکرد که یونس پیغمبر در شکم ماهی افتد تا ماهیان آن ماهی را که یونس پیغمبر در شکم او بود میبویند و از رنج خلاصی می یافتند و اکنون نیز چنانست و تا قیامت همچنان خواهد بود هر ماهی که از نسل آن ماهی باشد همان حکم دارد و ماهیان از دریا او را می بویند و از رنج خلاصی میباید خداوندان اشارت گفته اند که آن ماهی چهل شبانه روز با یونس صحبت داشت تا قیامت او و هر ماهی که از نسل اوست سبب راحت شدند... و حکمت دیگر آن بود که ماهیان در دریا از تسبیح گفتن خود میبازیدند گفتند ما سبحانیم و تسبیح ما بیشتر از تسبیح آدمیان است حق تعالی خواست که بدیشان باز نماید که نعمت تسبیح کردن [آزادان] چه قیمت دارد بیاید تا تسبیح و عبادت زندانیان ببیند. در قصه چنین آمده است که یونس در زندان ماهیان چندان تسبیح و عبادت کرد که اهل دریا و فرشتگان را از وی شرم آمد چنین گویند که خدا پنج پیغمبر را در بلا افکند تا او را عبادت کردند و فرشتگان را از آن عبادت مالش بود تا نیز چنان تفکر نکنند. اول نوح پیغمبر که او را بیلا و رنج قوش مبتلا کرد و آن قصه معروف است دیگر ابراهیم را به آتش مبتلا کرد و از دوستی حقیقت وی بفرشتگان باز نمود سیم یوسف پیغمبر را ببنده گی و رنج زندان مبتلا کرد و اطاعت وی بفرشتگان باز نمود. چهارم ایوب پیغمبر را مبتلا ببلای کرمان کرد و از صبر و عبادت وی در آن حال بفرشتگان باز نمود. آنگاه محمد (ص) را شب معراج به آسمانها برد و صدق محبت وی بفرشتگان نمود. تا همه مقرر آمدند که ما را از این کرامت ها نیست که آدمیان را میباید پس حق تعالی یونس را از پس چهل شبانه روز از شکم ماهی راحت داد و ماهی را خدا الهام داد. بکنار دریا آمد و او را برانداخت در خشکی و او بغایت ضعیف گشته بود و چهل شبانه روز چیزی نخورده بود حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید و همان ساعت درخت کدو بر آمد بر گها ظاهر گشت و کدوی تر بار آورد یونس در میان آن درخت چهل روز دیگر بماند و از آن کدو میخورد و غذای او بود تا قوت گرفت. قوله تعالی فنبذناه بالراء و هو سقیم. آنگاه او را فرمان آمد که به سوی قوش باز گردد که آن بعضی که مؤمن اند بی تو سخت غمگین ماندند.

باز آمدن یونس در میان قوم:

چون یونس از میان ایشان غایب گشته بود ایزد تعالی ایشان را عذاب فرستاد آتشی برآمد از هوا چند کوهی بر سر ابری بر سر ایشان بایستاد و همه بصحرا بیرون شدند بسمه

فرقه یکی مردان و یکی زنان و یکی کودکان و چهارپایان و همه سرها برهنه کردند و در سجود افتادند و گفتند بار خدایا بتو گردیدیم و دیگر نافرمانی نکنیم و توبه کردیم اگر ما مستحق عذابیم این چهارپایان زبان بسته بی‌گناه‌اند بر ایشان رحمت کن پس بگریستند و زاری کردند خدای تعالی توبه ایشان را قبول کرد و آن بلا از ایشان بگردانید: فلولا کانت قرية أمت فتحها ایمانها الا قوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی. (قرآن ۱۰/۹۸). پس در غم یونس افتادند و او را هر سو می‌جستند و دعا میکردند که بار خدایا تو یونس را بما بازده پس خداوند یونس را فرمود بسوی قوم خود بازرو و چون قوم خبر یافتند که یونس می‌آید پیشباز آمدند و شادبها کردند و آنروز را نیک بقال گرفتند یونس سی و یکسال در میان ایشان بود تا وفات کرد و یونس رسول بود و قوله تعالی: و ان یونس لمن المرسلین^۱ - انتهی (قصص الانبیاء صص ۱۳۳ - ۱۳۴). در آثارالباقیه بیرونی گوید: و فی الرابع عشر (ای من ذی القعدة) زعموا خرج یونس من بطن الحوت و مقتضی هذا القول ان یکون مکث یونس فی بطنه اثین و عشرين یوما و هذا عند النصارى ثلثة ایام كما ذکر فی الانجیل و فی التاسع و العشرین زعموا نبت شجرة یقظین علی یونس:

شیم لو ان الیم اعطی رقتها
لم یلثم ذالنون فیه النون

ابوالقاسم محمد بن هانی اندلسی الازدی. غرقه گردیده بدریای جهان اندر گرنه ذوالنونى مانند ذوالنونى. ناصر خسرو. تو از جهلی بملک اندر چو فرعون من از علم بجن اندر چو ذوالنونى. ناصر خسرو. قلب ادبار و قالب خصمى حبس ذوالنون نفس ذوالنون باد. ابوالفرج رونى. تا بگوید ز موسی و هارون آل عمران و حوت با ذوالنون. نظامی. با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف با بسطت کمال گردون چو حوت ذوالنون.

سلمان ساوجی. **ذوالنون**. [ذُنْ نُو] (لِخ) این احمد سرماری نزیل عین تاب. یکی از ادبای مشهور که بمائیه هفتم هجری میزیست. و وفات او به سال ۶۷۷ بود. او راست؛ شرح قصیده نونیه ابوالفتح بستى و شرح مقدمه ابی اللیث. **ذوالنون**. [ذُنْ نُو] (لِخ) ایسن محمد. از اصحاب حسن بن عبدالله عسگری و یکی از روایات او. (معجم الادباء یا قوت ج ۳ ص ۱۲۸ س ۳).

ذوالنون. [ذُنْ نُو] (لِخ) این محمد بن غازی. سومین از امرای دانشمندیه. در ۵۳۷. **ذوالنون**. [ذُنْ نُو] (لِخ) (امیر شیخ ...) پس

از صلح میرزا سلطان ابوسعید و میرزا بابر حکومت اند خود را به امیر شیخ ذوالنون و برادرش امیر شیخ احمد مشتاق دادند. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۲۶ - ۲۰). و نیز در وقایع سال ۸۶۱ نام شیخ ذوالنون با قید عراقی می‌آید که با بعضی کسان میرزاسنجر بمخالفت سلطان حسین میرزا اتفاق کرده است. (حبیب السیر جزو ۳ از ج ۳ ص ۲۴۳ س ۳) و هم در همان صفحه سطر آخر شیخ ذوالنون از جانب میرزاسنجر با لشکری بجانب نسا و ایپورد فرستاده شده است.

ذوالنون. [ذُنْ نُو] (لِخ) (بنی ...) سلسله‌ای از امرای طلیطله. از ۴۲۷ - ۴۷۸ ه. ق. نخستین کس از این خاندان اسماعیل الظافر بن عبدالرحمن بن عامرین مطرفین ذوالنون. از ۴۲۷ - ۴۲۹ ه. ق.

۲ - پسر او یحیی المؤمن بن اسماعیل الظافر از ۴۲۹ تا ۴۶۷ ه. ق.
۳ - نواده اسماعیل الظافر یحیی القادریں اسماعیل بن یحیی از ۴۶۷ تا ۴۷۸ ه. ق. این سلسله را ادفونس ششم پادشاه لیون متفرض ساخت.

ذوالنون. [ذُنْ نُو] (لِخ) شجاع‌الدین ارغون [امیر...] از امرای معاصر میرزا بدیع الزمان که در جزو ۳ از ج ۴ ذکر او بکرات آمده است. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۴۳، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۵، ۳۱۶ شود.

ذوالنون. [ذُنْ نُو] (لِخ) محمد ثنائی چهارمین از امرای دانشمندیه در سیواس و قیازیه: و ملاطبه از ۵۳۷ - ۵۶۰ ه. ق. و نام او محمد ثانی است.

ذوالنون اکبر. [ذُنْ نُو] (لِخ) صورتی یا مصحفی از زینون است. رجوع به زینون اکبر و رجوع به ذنن البائی شود.

ذوالنون بن ابراهیم مصری. [ذُنْ نُو] (لِخ) و منهم سفینه تحقیق و کرامت و گنجینه شرف اندر ولایت ابوالفیض ذوالنون بن ابراهیم مصری (رض عنه). نوبی بچمای بود نام او شوپان و از اختیار قوم و بزرگان و عیاران این طریقت بود راه بلا سپردی و طریق ملامت رفتی و اهل مصر بجمله اندر شأن وی متحیر و بی‌وزگارش منکر بودند و تا وقت مرگ از اهل مصر کس جمال حال وی را نشناخت و آن شب کسی از دنیا بیرون شد هفتاد کس پیغمبر را (صلعم) بخواب دیدند که دوست خدای ذی‌النون بخواست آمدن من به استقبال وی آمدم و چون وفات کرد بر پیشانی وی نبشته‌ای پدید آمد

هذا حبیب الله مات فی حب الله قتل الله چون جنازه وی برداشتند مرغان هوا جمع شدند و بر جنازه وی سایه برافکندند اهل مصر بجمله تشویر خوردند و توبه کردند از جفا که با وی کرده بودند و وی را طُزُف بسیار است و کلمات خوش اندر حقایق علوم، چنانک گوید العارف کل یوم اشع لآته فی کل ساعة اقرب. هر روز عارف ترسان تر و خاشع تر باشد زیرا ک هر ساعت نزدیک تر بود و آنک نزدیک تر بود لامحاله حیرت وی بیشتر بود و خشوعش زیادتر از آنک از هیبت و سلطان حق آنگه گشته بود و جلال حق بر دلش مستولی شده خود را از وی دور نبیند و بوصل اوی خشوعش بر خشوع زیادت شود چنانک: موسی اندر حال مکالمت گفت یا رب این اطلبک قال عند العسكرة قلوبهم بار خدایا ترا کجا طلبم گفت آنجا که دل شکسته است و از اخلاص خود نومید گشته گفت بار خدایا هیچ دلی از دل من نومیدتر و شکسته تر نیست گفت پس من آنجا یم که توئی پس مدعی معرفت بی ترس و خشوع جاهل بود نه عارف و حقیقت معرفت علامت صدق ارادت بود و ارادت صادق برنده اسباب و قاطع بنده باشد از دون خدای عز و جل چنانک ذوالنون گوید رض الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی شیء الا قطعته. راستی شمشیر خدایست عز و جل اندر زمین و بر هیچ چیز نیاید الا که آنرا ببرد و صدق رؤیت مسبب باشد نه اثبات سبب چو سبب ثابت شد حکم صدق برخاست و ساقط شد و یافتند اندر حکایات وی که روزی با اصحاب در کشتی نشسته بودند در رود نیل بتفرج چنانک عادت اهل مصر بود. کشتی دیگر می‌آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند شاگردان را آن بزرگ نمود گفتند ایها الشیخ دعا کن تا آن جمله را غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود ذوالنون بر پای خاست و دستها برداشت و گفت بار خدایا چنانک این گروه را اندر این جهان عیش خوش داده‌ای اندر آن جهان نیز عیش خوششان ده مردمان متعجب شدند از گفتار وی. چون کشتی بیشتر آمد و چشمشان بر ذوالنون افتاد فراگریستن آمدند و رودها بشکستند و توبه کردند و بخدای بازگشتند وی شاگردان را گفت عیش خوش آن جهانی توبه این جهانی بود. ندیدید که مراد جمله حاصل شد و شما و ایشان بمراد رسیدید بی از آنک رنجی به کسی رسیدی و این از غایت شفقت آن پیر بود بر مسلمانان و اندر این اقتدا به پیغمبر (ص) کرد کی هر چند از کافران بدو جفا بیش بودی وی مستغفر

نشدی و میگفتی: اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون. و از وی می‌آید که گفت از بیت المقدس می‌آدم بقصد مصر اندر راه شخصی دیدم از دور با هیبت کمی می‌آمد اندر دل خود تقاضائی یافتم که از این کس سؤالی بکنم چون نزدیک من آمد پیرزنی دیدم با عکازهای اندر دست و جبهای پشمین پوشیده گفتم من این؟ قالت من الله قلت الی این؟ قالت الی الله. از کجا می‌آئی گفت از نزد خدای. گفتم کجا خواهی رفت گفت بسوی خدای با من دینارگانه‌ای بود برآوردم که بدو دهم دست اندر روی من بچینانید و گفت ای ذوالنون این صورت که ترا بر من بستست از ریکی عقل تست من کار از برای خدای کنم و از دون وی چیزی نستانم چنانک نیرستم جز وی را چیزی نستانم جز از وی این بگفت و از من جدا شد و اندرین حکایت رمزی لطیف است که آن عجزو گفت من کار از برای وی میکنم و این دلیل صدق محبت بود که خلق اندر معاملت بر دو گونه‌اند یکی آنک کاری میکند پندارند که از برای وی میکنند و بتحقیق از برای خود میکنند و هر چند که هوای وی از آن منقطع باشد دنیائی آخر بیوس ثواب آن جهانی باشدش و دیگر آنک ارادت ثواب و عقاب آن جهان و ریا و سمعت این جهان از معاملت وی منقطع باشد و آنچه کند مر تعظیم فرمان حق جل جلاله را کند و محبت حق تعالی متقاضی وی باشد بترک نصیب اندر فرمان وی و آن گروه را صورت بسته باشد و ندانند کی هر کار که آخرت را کند هم ورا باشد و ندانند کی در طاعت مر مطیع را نصیب بیش از آن باشد کی اندر معصیت از آنچه اندر معصیت که راحت عاصی یک ساعته باشد و راحت طاعت همیشه و خداوند را تعالی و تقدس از مجاهدت خلق چه سود و از ترک آن چه زیان اگر همه خلق بصدق ابوبکر گردند فایده مر ایشان را و اگر بکذب فرعون شوند زیان مر ایشان را قوله تعالی: ان احسنت احسنت لا تفکرم^۱ و قوله تعالی: و من جاهد فانما یجاهد لنفسه^۲. خلق ملک ابدی مر خود را می‌طلبند و می‌گویند از برای خدای میکنم جل جلاله اما سپردن طریق دوستی خود چیزی دیگرست ایشان از گزاردن فرمان حصول امر دوست نگاهدارند چشمان بر هیچ چیزی دیگر نباشد و اندر این کتاب مانند این سخن بیاید انشاء الله اندر باب اخلاص. (کشف المحجوب هجویری ج لنینگراد. ص ۱۲۴) و رجوع به ص ۴۱، ۹۹، ۱۲۷، ۱۴۵، ۱۷۱، ۲۵۰، ۲۸۵، ۲۹۹، ۳۲۲، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۶۸، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۹۰، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۶۹، ۵۲۷، ۵۲۸، [EE ۳۵۰ - ۸۷۶] همان کتاب شود.

و عطار در تذکرة الاولیاء گوید:

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان معرفت و توحید آن حجة الفسقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از ملوکان طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار و توحید نظر عظیم دقیق داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندق خواندندی باز بعضی در کار او متحیر بودند تا زنده بود همه منکر او بودند و تا بمرد کس واقف نشد بر حال او از بس که خود را پوشیده نمود و سبب توبه او آن بود که او را نشان دادند که بفلان جای زاهدی است گفت قصد زیارت او کردم و او را دیدم خویشتن را از درختی آویخته و می‌گفت ای تن مساعدت کن با من بطاعت اگر نه همچنین بدارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر من افتاد عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم می‌کند بر کسی که شرمش اندک است و جرمش بسیار. گفت به نزدیک او رفته و سلام کردم گفتم این چه حالت است گفت این تن با من قرار نمی‌گیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن می‌خواهد. ذوالنون گفت پنداشتم که خون مسلمانی ریخته است یا کبیره‌ای آورده است گفت ندانسته‌ای که چون با خلق آمیختی همه چیز از پس آن بیاید گفتم هول زاهدی گفت از من زاهدتر می‌خواهی که بینی گفتم خواهم گفت بدین کوه در شو تا بینی چون برآمد جوانی را دیدم کی در صومعه‌ای نشسته و یک پای بیرون صومعه بریده و انداخته و کرمان می‌خوردند نزدیک او رفته و سلام کردم و از حال او پرسیدم گفت روزی در این صومعه نشسته بودم زنی بدینجا بگذشت دلم مایل شد بدو. تم تقاضای آن کرد تا از پی او بروم. یک پای از صومعه بیرون نهادم آوازی شنودم که شرم نداری از پی سی سال که خدای را عبادت کرده باشی و طاعت داشته اکنون طاعت شیطان کنی و قصد فاحشه کنی این پای را که از صومعه بیرون نهاده بودم ببریدم و اینجا نشسته‌ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو بر این گناه کاران بچه کار آمدی اگر می‌خواهی که مردی از مردان خدای را بینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی که آن کوه بود آن جا توانستم رفت بس خبر او پرسیدم گفتند دیرگاهست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یک روز مردی با او مناظره میکرد که روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در او سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را فرستاد که گرد او می‌پریدند او را انگبین میدادند ذوالنون گفت از این کارها و

سخنهای دردی عظیم به دلم فرو آمد دانستم که هر که توکل بر خدای کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نگذارد پس در راه که می‌آدم مرغکی نابینا را دیدم بر درختی نشسته از درختی فرو آمد من گفتم این بیچاره علف و آب از کجا می‌خورد بمقتار زمین را بکاوید دو سکره بدید آمد یکی زرین بر کنجد و یکی سیمین بر گلاب آن مرغ سیر بخورد و بر درخت پرید و سکرها ناپدید شد ذوالنون اینجا بیکبارگی از دست برفت و اعتماد بر توکل پدید آمد و توبه او محقق شد پس از آن چند منزل برفت چون شبانگاه درآمد در ویرانه‌ای درآمد و در آن ویرانه خرمای زر و جواهر بدید و بر سر آن خمره تخته‌ای نام الله نوشته یاران وی زر و جواهر قسمت کردند ذوالنون گفت این تخته که بر او نام دوست من است مراد هیت آن تخته برگرفت و آن روز تا شب بر آن تخته بوسه میداد تا کارش بیرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذالنون هر کس بزور و جواهر بسنده کردند که آن عزیز است تو برتر از آن بسنده کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر بازآمد گفت روزی میرتم بکناره رودی رسیدم کوشکی را دیدم بر کناره آب رفته و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کیزیکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا وی را بیازمایم گفتم ای کزیک کرائی گفت ای ذوالنون چون از دور پدید آمدی پنداشتم دیوانه‌ای چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی پس چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عالمی نگاه کردم نه دیوانه‌ای و نه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه می‌گوئی گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی و اگر عالم بودی به نامحرم نگرستی و اگر عارف بودی چشمت بدو. حق نیفتادی این بگفتم و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه مرا آتشی در جان من افتاد خویشتن بسوی دریا انداختم جماعتی را دیدم که در کشتی می‌نشستند من نیز در کشتی نشستم چون روزی چند برآمد مگر بازرگانی را گوه‌ری در کشتی گم شد یک به یک را از اهل کشتی می‌گرفتند و می‌جستند اتفاق کردند که با توست پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف بسیار کردند و من خاموش می‌بودم چون کار از حد بگذشت گفتم آفریدگار تو میدانی. هزاران ماهی از دریا سر بر آوردند هر یکی گوه‌ری در دهان ذوالنون یکی را برگرفت و بدان بازرگان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در دست و پای او

افتادند و از او عذر خواستند و چنان در چشم مردمان اعتبار شد و از این سبب نام او ذوالنون آمد و عبادت و ریاضت او را نهایی نبود تا بعدی که خواهری داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند: و ظلمنا علیکم الفقام و انزلنا علیکم المن والسلوی (قرآن ۲ / ۵۷)، روی به آسمان کرد و گفت الهی اسرائیلیان را من و سلوی فرستی و محمدیان را نه بعزت تو کسی از پای نشینم تا من و سلوی نبارانی در حال از روزن خانه من و سلوی باریدن گرفت از خانه بیرون دید روی به بیابان نهاد و گم شد و هرگز باز نیافتند. نقل است که ذوالنون گفت وقتی در کوهها میگشتم قومی مبتلایان دیدم گرد آمده بودند پرسیدم کی شما را رسیده است گفتند عابدی است اینجا در صومعه ای هر سال یکبار بیرون آید و دم خود بر این قوم دمدمه شفا یابد باز در صومعه شود تا سال دیگر بیرون نیاید صبر کردم تا بیرون آمد مردی دیدم زردروی نحیف شده چشم در مفاک افتاده از هیبت او لرزه بر من افتاد پس بچشم شفقت در خلق نگاه کرد آنگاه سوی آسمان نگریست و دمی چند در آن مبتلایان افکند همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه شود من دامنش بگرفتم گفتم از بهر خدای علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن بمن نگاه کرد و گفت ذوالنون دست از من باز دار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست بجز از وی در کسی دیگر زده ای ترا به آن کس باز گذارد و آن کس را بتو و هر یکی به یکی دیگر هلاک شویت. این بگفت و در صومعه رفت. نقل است که یک روز یارانش درآمدند او را دیدند که میگویی گفتند سبب چیست گریه را گفت دوش در سجده چشم من در خواب شد خداوند را دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا را بر ایشان عرضه کردم و نه جزو از آن ده جزو روی بدینا نهادند یک جزو ماند آن یک جزو نیز بر ده جزو شدند بهشت را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بهشت نهادند یک جزو بماند آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ پیش ایشان آوردم همه بری شدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یک جزو ماند که نه بدینا فریفته شدند و نه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسیدند گفتم بندگان من بدینا نگاه نکردیت و بهشت میل نکردیت و از دوزخ نترسیدید چه می طلبید همه سر برآوردند و گفتند انت تعلم ما نرید یعنی تو میدانی که ما چه میخواهیم. نقل است که یک روز کودکی بنزدیک ذوالنون درآمد و گفت مرا صد هزار دینار است میخواهم که در

خدمت تو صرف کنم و آن زر بدریشان تو بکار برم ذوالنون گفت بالغ هستی گفت نی گفت نفقه تو روا نبود صبر کن تا بالغ شوی پس چون کودک بالغ گشت بیامد و بر دست شیخ توبه کرد و آن زرها بدریشان داد تا آن صدهزار دینار نماند روزی کاری پیش آمد و درویشان را چیزی نماند که خرج کردند کودک گفت ای دریغ کجاست صد هزار دیگر تا نفقه کردمی بر این جوانمردان این سخن را ذوالنون بشنود دانست که وی بحقیقت کار نرسیده است که دنیا بزند او خطیر است ذوالنون آن کودک را بخواند و گفت بدکان فلان عطار رو و بگویی از من تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و بیاورد گفت در هاون کن و خرد بسای آنگاه پاره ای روغن بر وی افکن تا خیر گردد و از وی سه مهره بکن و هر یک را بسوزن سوراخ کن و بنزدیک من آر کودک چنان کرد و بیاورد ذوالنون آن را در دست مالید و در او دیدم تا سه پاره یاقوت گشت که هرگز آنچنان ندیده بود گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن ولیکن مفروش کودک بیازار برد و بنمود هر یکی را به هزار دینار بخواستند بیامد و با شیخ بگفت ذوالنون گفت بهاون نه و بسای و به آب انداز چنان کرد و به آب انداخت گفت ای کودک این درویشان از بی نانی گرسنه نیند لکن این اختیار ایشان است کودک توبه کرد و بیدار گشت و بیش این جهان را بر دل وی قدر نماند. نقل است که گفت سسی سال خلق را دعوت کردم یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه میبایست و آن آن بود که روزی پادشاهزاده ای با کوبه ای از در مسجد بر من گذشت من این سخن میگفتم که هیچ احق تر از آن ضعیفی نبود که با قوی در هم شود او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزی است با خدای قوی در هم می آید، آن جوان را لون متغیر شد، برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق بخدای چیست گفتم طریقی است خرد و طریقی است بزرگتر تو کدام میخواهی اگر طریق خردتر میخواهی ترک دنیا و شهوات و ترک گناه بگو و اگر طریق بزرگ میخواهی هر چه دون حق است ترک وی بگویی و دل از همه فارغ کن قال والله لا اختار الا الطريق الا کبر گفت بخدای که جز طریق بزرگتر نخواهم روز دیگر پشمینه ای درویشید و در کار آمد تا از ابدال گشت. بوجعفر اعور گفت نزدیک ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که این ساعت این تخت را بگویم که گرد این خانه بگرد در حرکت آید چون سخن بگفت در حال آن تخت گرد خانه گشتن

گرفت و بجای خویش باز شد جوانی آنجا حاضر بود آن حال بدید گریستن بر وی افتاد تا جان بداد بر همان تختش بشستند و دفن کردند. نقل است که وقتی یکی بنزدیک او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم که وام بگذارم سنگی از زمین برداشت و به او داد آن مرد آن درم بفروخت و وام باز داد. نقل است که جوانی بود پیوسته بر صوفیان انکار کردی یک روز ذوالنون انگشتری خود به وی داد و گفت این را ببازار بر و به یک دینار بگو کن آن جوان برفت و انگشتری بیازار برد به درمی بیش نمیرفتند جوان خبر باز آورد او را گفت بجهوریان بر و بنگر تا چه میخواهند ببرد بهزار دینار خواستند خبر باز آورد چنانچه گفت علم تو بحال صوفیان همچنان است بکه علم آن بازاریان به این انگشترین جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست. نقل است که ده سال بود تا ذوالنون را سکبائی آرزو میکرد و آن آرزو بنفس نینداید شب عبیدی بود نفس گفت چه باشد که فردا به عبیدی ما را لقمه سکبای دهی گفت ای نفس اگر خواهی که چنین کنم امشب با من موافقت کن تا همه قرآن را در دو رکعت نماز برخوانم نفس موافقت کرد روز دیگر سکبای ساخت و پیش او بنهاد و انگشت را پا کرد [کذا] و در نماز ایستاد گفتند چه بود گفت در این ساعت نفس با من گفت که آخر به آرزوی ده ساله رسیدم گفتم که بخدای که نرسی بدان آرزو و آن کس که این حکایت میکرد چنین گفت که ذوالنون در این سخن بود که مردی درآمد با دیگی سکبای پیش او بنهاد گفت ای شیخ من نیامده ام مرا فرستادند بدانکه من مردی حمام و کودکان دارم از مدتی باز سکبای میخواهند و سیم فراهم نمی آید دوش به عبیدی این سکبای ساختم امروز در خواب شدم جمال جهان آرای رسول را صلی الله علیه و علی آله و سلم ببخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این را بنزد ذوالنون بر و او را بگویی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که یک نفس با نفس خود صلح کن و لقمه ای چند بکار بر ذوالنون بگریست گفت فرمان بردارم. نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی رسید اهل مصر بزنده بر وی گواهی میدادند و جمله بر این مستفق شدند و متوکل کس فرستاد تا وی را بیاوردند بیفکاد و بند بر پای او نهادند چون به درگاه خلیفه رسید گفت این ساعت مسلمانی بیاموختم از پیرزی و جوانمردی از سقائی گفتند چون گفت چون بدرگاه خلیفه رسیدم و آن درگاه با عظمت و حاجبان و خادمان دیدم خواستم تا اندک تغییری در من بدید آید زنی با

عصائی پیش آمد و در من نگرست گفتت بنا تن که ترا پیش او می‌برند ترسی که او و تو هر دو پندگان یک خداوند جل جلاله‌اید تا خدای نخواهد با بنده هیچ نتوانند کرد پس در راه سقائی دیدم پاکیزه آبی بمن داد و بکسی که با من بود اشارت کردم یک دینار به وی داد قبول نکرد و گفت تو اسیری و در بند جوانمردی نبود از چنین اسیر و غریب و بندی چیزی سدن پس فرمان شد که او را بزنندان برید چهل شبانه روز در حبس بماند هر روز خواهر بشر حافی از دوک خویش یک قرص بر او می‌پردی آن روز که از زندان بیرون می‌آمد آن چهل قرص همچنان نهاده بود که یکی نخورده بود خواهر بشر حافی چون آن بشود اندوهگن شد گفت تو می‌دانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طیبش پاک نبود یعنی بر دست زندان‌بان گذر میکرد چون از زندان بیرون آمد بیفتاد و پیشانی‌ش بشکست. نقل است که بسی خون برقت اما یک قطره نه بر روی و نه بر موی و نه بر جامه او افتاد و آنچه بر زمین افتاد همه ناپدید شد بفرمان خدای عز و جل پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را از او جواب خواستند او آن سخن را شرحی بداد متوکل گریستن گرفت و جمله ارکان دولت در فصاحت و بلاغت او متحیر بماندند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرّم باز گردانید. نقل است که احمد سلمی گفت به نزدیک ذوالنون شدم طشتی زرّین دیدم در پیش او نهاده و گرد بر گرد او بویهای خوش از مشک و عیبر مرا گفت تویی که بنزدیک ملوک شوی در حال بظ من از آن بترسیدم و باز پس آمدم پس یک درم بمن داد تا به بلخ از آن یک درم نفقه می‌کردم. نقل است که مریدی بود ذوالنون را چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد و چهل سال بیاسیانی حجره دل نشست روزی بنزدیک ذوالنون آمد گفت چنین کردم و چنین با این همه رنج دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید نظری بماند و بهیچم بر نمی‌گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی‌شود و این همه که می‌گویم خود را ستایش نمی‌کنم شرح حال می‌دهم که این بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و از حق شکایت نمی‌کنم شرح حال می‌دهم که همه جان و دل در خدمت او دارم اما غم بی‌دولتی خویش می‌گویم و حکایت بدبختی خویش میکنم و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت لکن می‌ترسم که اگر عمری مانده‌است آن باقی همچنین خواهد بود و من عمری حلقه به امید می‌زدم که آوازی نشنودم صبر بر این بر من سخت

می‌آید اکنون تو طیب غمگنانی و معالج دانایانی [کذا] بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر بلطف نمایند بعتاب بنماید اگر برحمت در تو نظری نمی‌کند به عفت در تو نظری کند درویش برفت و سیر بخورد دلش نداد که نماز خفتن ترک کند و نماز خفتن بگذارد و بخت مصطفی را بخواب دید گفت دوست سلامت می‌گوید و می‌فرماید که مخنت و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق تعالی می‌گوید مراد چهل ساله در کثرت نهادم و هر چه امید میداری بدانت برسانم و هر چه مراد تست حاصل کنم ولیکن سلام ما بدان رهنز مدعی ذوالنون برسان و بگویی ای مدعی دروغ‌زن اگر رسوای شهرت نکنم نه خداوند توام تا پیش با عاشقان و فروماندگان در گاه مکر نکنی و ایشان را از درگاه ما نفور نکنی مرید بیدار شد گریه بر او افتاد آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی دروغ‌زن گفته از شادی به پهلو می‌گرید و به های و هوی می‌گریست اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ کسی را گوید نماز مکن و بخسب گویم ایشان طیبانند طیب گاه بود که بزهر علاج کند چون می‌دانست که گشایش کار او در این است بدانش فرمود که خود دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را فرمود علیه‌السلام که پس را قربان کن و دانست که نکند چیزها رود در طریقت که با ظاهر شرع راست نیاید چنانکه بکشتن خلیل را امر کرد و نحوّاست و چنانکه غلام کشتن خضر که امر نبود. و خواست و هر که بدین مقام نرسیده قدم آنجا نهد زندیق و اباحتی و کشتنی بود مگر هر چه کند بفرمان شرع کند. نقل است که ذوالنون گفت اعرابی دیدم در طواف تی نزار و زرد و استخوان بگداخته برو گفتم تو محبی گفت بلی گفتم حبیب تو بتو نزدیک است یا از تو دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا ناموافق گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو بتو قریب و تو بدین زاری و بدین نزاری اعرابی گفت ای بطل اما عملت ان عذاب القرب و الموافقة أشد من عذاب البعد و المخالفة؛ ندانست‌های که عذاب قرب و موافقت سخت‌تر بود هزار بار از عذاب بعد و مخالفت. نقل است که ذوالنون گفت در بعضی از سفرهای خویش زنی را دیدم از او سؤال کردم از غایت محبت گفت ای بطل محبت را غایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست. نقل است که نزدیک

برادری رفت از آن قوم که در محبت مذکور بودند او را بیلائی مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد. ذوالنون گفت لکن من چنین می‌گویم که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور کند بدوستی او. آن مرد گفت استفراغه و اتوب الیه. نقل است که ذوالنون بیمار بود کسی بیعت او درآمد پس گفت الم دوست خوش بود ذوالنون عظیم متغیر شد پس گفت اگر او را میدانستی بدین آسانی نام او نبردی. نقل است که وقتی نامه‌ای نوشت بیعضی از دوستان که حق تعالی به پوشانان مرا و ترا پیرده جهل و در زیر آن پرده پدید آراد آنچه رضای اوست که بسا مستور که در زیر ستر است که دشمن داشته‌ است. نقل است که گفت در سفری بودم صحرا پر برف بود و گیری را دیدم دامن در سر افکنده و از صحرای برف می‌رفت و ارزن می‌پاشید ذوالنون گفت ای دهقان چه دانه‌ای می‌پاشی گفت مرغکان چینه نیابند دانه می‌پاشم تا این تخم ببر آید و خدای رحمت کند گفتم دانه‌ای که بیگانه باشد [کذا] از گیری نپذیرد گفت اگر نپذیرد [آیا نه] بیند آنچه می‌کنم گفتم بیند گفت مرا این بس باشد. پس ذوالنون گفت چون بجم رفتن آن گیر را دیدم عاشق‌آسا در طواف گفت ای ابالغیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم ببر آمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و بخانه خود خواند ذوالنون از آن سخن در شور شد گفت خداوندنا بهشتی بخت ارزن به گیری چهل ساله ارزان می‌فروشی هاتنی آواز داد که حق تعالی هر کرا خواند نه بملت خواند و هر کرا راند نه بملت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار الفعالم لما یرید یا قیاس عقل تو راست نیوفتد. نقل است که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم گفتم خدایا تو چه کردی مرا بیمارزد و فرمود که ترا آمرزیدم که از این سفلیگان دنیا هیچ نستی یا همه احتیاج. نقل است که گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم تا نه مصیبتی کردم خدای را یا باری قصد مصیبتی در من پدید نیامد. نقل است که هر گه که در نماز خواست ایستاد گفتمی بار خدایا بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقیله تو و بکدام زلفان گویم راز تو و بکدام لغت گویم نام تو از بی سرمایه‌ی سرمایه ساختم بدرگاه آمدم که چون کار بضرورت رسید حیا را بر گرفتم چون این بگفتی تکبیر پیوستی و بسی گفتمی که امروز که مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر فرام از او اندوهی رسد با کی گویم و در مناجات گفتمی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب؛ خداوندنا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفت سبحان آن خدائی که اهل معرفت را محبوب

گردانید از جمله خلق دنیا بحجب آخرت و از جمله خلق آخرت بحجب دنیا و گفت سخت‌ترین حجابها نفس دیدن است و گفت حکمت در معده‌ای قرار نگیرد که از طعام پر آمد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ‌زنان بود و گفت فرخ آن کس که شمار دل او ورع بود و دل او پاک از طمع بود و محاسب نفس خویش فیما صنع و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی گناه و گفت عجب نیست از آنک بیلانی مبتلا شود پس صبر کند عجب از آن است که به بلایی مبتلا شود راضی بود و گفت مردمان ترسکار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه راست آن است که از خدای ترسان است چون ترس برخاست از راه بیوفتاد و گفت علامت خشم خدای بر بنده ترس بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز درآید یکی ضعف نیت بعمل آخرت دوم تنهای ایشان که رهین شهوات گشته بود سوم با قرب اجل درازی امل بر ایشان غالب گشته بود چهارم رضاء مخلوقان بر رضای خالق گزیده باشند پنجم متابعت هوی را کرده باشند ششم آنکه زلت‌های سلف حجت خویش کرده باشند و هنرهای ایشان جمله دفن کرده تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگرچه کز بود او سلامت نزدیک است و صاحب ارادت اگرچه صحیح است او منافق است یعنی آنکه صاحب همت بود او را ارادت آن نبود که هرگز بهیچ سر فرود آرد که صاحب همت را خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بجائی فروآید و گفت زندگانی نیست مرگ با مردمانی که دل ایشان آرزومند بود بتقوی و ایشان را نشاط بود به ذکر خدای و گفت دوستی با کسی کن که به تغییر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان کن که صدیق کرد با نبی‌الله علیه السلام که در دین و دنیا بهیچ مخالف او نشد لاجرم حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آن است که متابع حبیب خدای بود علیه السلام در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز بمنصاحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت. و گفت هیچ طیب ندیدم جاهلتر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجه کند یعنی سخن گفتن کسی را که او مست دنیا باشد بی فایده بود پس گفت مست را دروا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دواى او کنند و گفت خدای عز و جل عزیز نکند بنده‌ای را بزعی عزیزتر از آنکه به وی نماید خواری نفس خویش و دلیل نکند بنده‌ای را

بذلی دلیل‌تر از آنکه محبوب کند او را تا ذل نفس نبیند و گفت یاری نیکو بازدارنده از شهوات پاس چشم و گوش داشتن است و گفت اگر ترا بخلق انس است طمع مدار که هرگز بتخدای انس پدید آید و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص از خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نبیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود اخلاص و دست زند برکنی از ارکان صدق و گفت به اول قدم هر چه جوئی یابی یعنی اگر هیچ می‌نیایی نشانی است که هنوز در این راه یک قدم نهاده‌ای که تا ذره‌ای از وجود میماند ذره‌ای راه نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرار است و گفت چون بساط محمد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا در میدان معرفت افکنند روح پیغامبر ما علیه السلام از پیش همه روحها بشد تا بروضه وصال رسید و گفت محب خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد و گفت شناس که خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطره آب است که در دریای اعظم اندازند و من نمیدانم چیزی دیگر دل‌گیرنده‌تر از خوف فراق و گفت هر چیز را عقوبت است و عقوبت محبت آن است که از ذکر حق تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن بود که چون بگوید نقض حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش معبر حال وی بود و به قطع علاقی حال وی ناطق بود. گفتند عارف که باشد گفت مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعتی خاشع‌تر بود زیرا که به هر ساعتی نزدیک‌تر بود و گفت عارف لازم یک حال نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی دیگر برو می‌آید تا لاجرم صاحب حالات بود نه صاحب حالت و گفت عارفی خایف می‌باید نه عارفی و اصف یعنی وصف میکند خویش را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی که انما یخشى الله من عباده العلماء و گفت ادب عارف زیر همه ادبها بود زیرا که او را معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه است یکی معرفت توحید و امین عامه مؤمنان راست، دوم معرفت حجت و بیان است و امین حکما و بلغا و علما، راست سوم معرفت صفات وحدانیت است و امین اهل ولایت الله راست آن جماعتی که شاهد حق‌اند به دل‌های خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میگردد آنچه بر هیچکس از عالمیان ظاهر نگردد و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطایف انوار معرفت بدان نیبوند یعنی هم به نور آفتاب را توان دید و

گفت زینهار که بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آن است که چون عارف و معروف در حقیقت یکی است تو در میان چه پدید می‌آئی دیگر معنی آن است که اگر مدعی باشی یا راست می‌گویی یا دروغ، اگر راست می‌گویی صدیق خویش را ستایش نکنند چنانکه صدیق رضی الله عنه میگفت لست بخیرکم و در این معنی ذوالنون گفته است که اگر ذنبی معرفتی آیه و اگر دروغ گوئی عارف دروغ‌زن نبود و دیگر معنی آن است که تو مگوئی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف‌تر است بیشتر از تحیر او در خدای سخت‌تر است و بیشتر از جهه آنکه هر که به آفتاب نزدیک‌تر بود در آفتاب متحرک‌تر بود تا بجائی رسد که او او نبود چنانکه از صفت عارف پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی وصف و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بل که ایشان کی ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق باشد و سخن ایشان سخن حق بود بر زبان‌های ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیده‌های ایشان راه یافته پس گفت پیغمبر علیه السلام از این صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده‌ای دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شود و چشم او باشم تا بمن بیند و زفان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرت‌اند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت محبت حق آن است که ترک کند هر چه او را از خدای شاغل است تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آن است که از طاعت حلاوت نیابد دوم از خدای ترسناک نبود سوم آنکه در چیزها بچشم عبرت نتگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شود و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت رسیده است آن است که مخالف هوا بود و تارک شهوات و گفت عبودیت آن است که بنده او باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل به علم مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبه عوام از گناه است و توبه خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابت و توبه استجاب توبه انابت آن است که بنده توبه کند از خوف عقوبت خدای و توبه استجاب آن است که توبه کند از شرم کرم خدای و گفت بر هر عضوی توبه‌ای است توبه دل نیت کردن است بر ترک حرام و توبه چشم فروخوانیدن است چشم را از محارم و توبه دست ترک گرفتن

است ذر گرفتن مناهی و توبه پای ترک ز رفتن است بملاهی و توبه گوش نگاه داشتن است گوش را از شنودن اباطیل و توبه شکم خوردن حلال است و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش شود و گفت طلب حاجت بزبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوسر دارم از آنکه دوام صفا با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان من است و ثنا بر او شراب جان من است و حیا از او لباس جان من است و گفت شرم هیبت بود اندر دل با وحشت از آنچه بر تو رفته است از نا کردنها و گفت دوستی ترا بسختن آرد و شرم خاموشی کند و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند به محاصها و باطن بفضول و با خدای عز و جل بر مقام ایستاده بود و گفت صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای است عز و جل هرگز آن شمشیر بر هیچ گذر نکرد الا آنرا پاره گردانید و گفت صدق زبانی محزون است و سخن بحق گفتن موزون و گفت مراقبت آن است که ایثار کنی آنچه حق برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم دانی آنچه خدای آنرا عظیم داشته است چون از تو ذره‌ای در وجود آید بسبب ایثار بگوشه چشم بدان باز نگری و آنرا از فضل خدای بینی نه از خویش و دنیا و هر چه آنرا خرد شمرده است بدان التفات نکنی و دست از این تیز بیفشانی و خویشتن را در این اعراض کردن در میان نبینی و گفت وجد سری است در دل و گفت سماع وارد حق است که دلها پدو برانگیزد و بر طلب وی حریص کند که آنرا بحق شود بحق راه یابد و هر که بنفس شود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدن است و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سبها بریدن و گفت توکل خود را در صفت بندگی داشتن است و از صفت خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل دست پداشتن تدبیر بود و بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آن است که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیای حق از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای انس گرفتن است بخدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب میکنند در بهشت بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گوئی با ایشان خطاب می‌کنند در دوزخ بزبان نار و گفت فروتر منزل انس گرفتگان به خدای آن بود که اگر ایشان را به آتش بسوزند یک ذره همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و

گفت علامت انس آن است که بخلقت انس ندهند انس با نفس خویشست دهند تا با خلقت وحشت دهند پس با نفس خویشست انس دهند و گفت مفتاح عبادت فکرت است و نشان رسیدن مخالفت نفس و هواست و مخالفت آن ترک آرزوهاست هر که مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب ببیند بروح. و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و گفت رضا ترک اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن است بعد از قضا و جوش زدن دوستی است در عین بلا گفتند کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده‌اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در او و صبر بر او و صدق تمام نگردد مگر اخلاص بود در او و مداومت بر او و گفت اخلاص آن بود که طاعت از دشمن نگاه‌دارد تا تاه نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم نزدیک او یکی بود و رؤیت اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب ندارد در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه از چشمها ببینند نسبت آن با علم بود و هر چه از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر بحق کردن است در همه چیزی دوم رجوع کردن است با حق در همه کاری سوم یاری خواستن است از او در همه حالی و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوناهی امل دعوت کند با زهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن اندر عواقب بار آرد و گفت صبر ثمره یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا از بهر آنکه اندکی یقین دل را پر از حب آخرت گرداند و به اندکی یقین چخلمه ملکوت آخرت مطالعه کند و گفت علامت یقین آن است که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و بترک مدح خلق کند و اگر نیز عطائی دهد و فارغ گردد از نکویدن ایشان را اگر منعی کنند و گفت هر که بخلق انس گرفت بر بساط فرعون ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن (؟) از اخلاص دور افتاد و هر که را از جمله چیزها نصیب حق آمد پس هیچ باک ندارد اگر همه چیزی او را فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی خویش محبوب است از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضر است او محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی نشان محجوبان است و گفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان برنده تر نبود از خدای و گفت هر که مراقبت کند خدای را در خطرات دل خویش، بزرگ گرداند خدای او را در حرکات ظاهر او

و هر که برسد با خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و هر که توکل کند استوار گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش نمی‌آید ضایع کند آنچه بکارش می‌آید و گفت هر که از خدای برسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم شود و عقل او کامل گردد و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره‌ای کرده است عظیم و هر که قدر آنچه طلب می‌کند بشناسد خوار گردد بر چشم او قدر آنچه بذل باید کرد و گفت آنکه تأسف اندک میخوری بر حق نشان آن است که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت نکند ترا ظاهر او بر باطن او با او همتشین میباش و گفت اندوه مخور بر مفقود و ذکر معبود موجود [کنذا] و گفت هر که بحقیقت خدای را یاد کند فراموش کند در جنب یاد او جمله چیزها و هر که فراموش کند در جنب ذکر خدای جمله چیزها خدای نگاه دارد بر او جمله چیزها و خدای عوض او بود از همه چیزها و از او پرسیدند که خدای به چه شناختی گفت خدای را بخدا شناختم و خلق را بر رسول یعنی الله است و نور الله است که خدای خالق است. خالق را بخالق توان شناخت و نور خدای خلق است و اصل خلق نور محمد است علیه السلام پس خلق را به محمد توان شناخت و گفتند در خلق چه گوئی گفت جمله خلق در وحشت‌اند و ذکر حق کردن در میان اهل وحشت غیبت بود و پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مأیوس بود از نفس و فعل خویش و پناه با خدای دهد در جمله احوال و او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با کی داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و بهیچ حال تو را منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود هر چند آن تغیر بزرگ بود از بهر آنکه تو هر چند متغیرتر باشی بدوست محتاج تر باشی. گفتند بنده را کی آسان گردد راه خوف گفت آنگاه که خویشتن بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز. گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن و بار [کنذا] نبود و اجتهادی که در او بهم (؟) سهو نبود و مراقبتی خدای را سرا و جهرا و انتظاری مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خود کردن پیش از آنکه حسابت کنند. پرسیدند که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف وی را ابرام گرداند از همه خوفهای دیگر. گفتند از مرد که و اصیانت تر است گفت آنکه زبان خویش را نگاه‌دارتر است. گفتند علامت توکل چیست گفت آنکه طمع از جمله خلق منقطع گرداند. بار دیگر پرسیدند از

علامت توکل گفت خلع ارباب و قطع اسباب. گفتند زیادت کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت. پرسیدند که عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود عزلت گیری. و گفتند اندوه کرا بیشتر بود گفت بدخوی ترین مردمان را. پرسیدند که دنیا چیست گفت هر چه تو را از حق مشغول میکند دنیا آن است. گفتند سفله کیست گفت آنکه راه بخدای نداند. یوسف حسین از او پرسید که با کسی صحبت کنم گفت با آنکه تو و من در میان نبود و یوسف حسین گفت مرا وصیتی کن گفت با خدای یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار باش در خصمی خدای و هیچ کس را حقیر مدار اگر چه مشرک بود و در عاقبت او نگر که تواند که معرفت از تو سلب کنند و بدو دهند. و یکی از او وصیت خواست گفت باطن خویش با حق گذار و ظاهر خویش به خلق ده و بخدای عزیز باش تا خدای بی نیازت کند از خلق. یکی دیگر وصیتی خواست گفت شک را اختیار مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگردد و اگر بلائی روی بتو آورد آنرا بصیر تحمل کن و لازم در گاه خدای باش. کسی دیگر وصیتی خواست گفت همت خویش را از پیش و پس مفرست گفت این سخن را شرحی ده گفت از هر چه گذشت و از هر چه هنوز نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش. پرسیدند که صوفیان چه کسی اند گفت مردمانی که خدای را بر همه چیزی بگزینند و خدای ایشان را بر همه بگزینند. کسی بر او آمد و گفت دلالت کن مرا بر حق گفت اگر دلالت می طلبی بر او بیشتر از آن است که در شمار آید و اگر قرب میخواهی در اول قدم است و شرح این در پیش رفته است. مردی بدو گفت ترا دوست می دارم گفت اگر تو خدای را می شناسی ترا خدای بس و اگر نمی شناسی طلب کسی کن که او را شناسد تا ترا برو دلالت کند. پرسیدند از نهایت معرفت گفت هر که بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که اول درجه که عارف روی بدانجا نهد چیست گفت تحریر بعد از آن افتخار بعد از آن اتصال بعد از آن حیرت (۴) پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند از کمال معرفت نفس گفت کمال معرفت نفس گمان بد بردن است بدو و هرگز گمان نیکو نابردن و گفت حقایق قلوب فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای دورترین کسی است که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است یعنی پنهان دارد چنانکه نقل است از او که گفت هفتاد سال قدم

زدم در توحید و تفرید و تجرید و تأیید و تشدید برفتم از این همه جز گمانی بچنگ نیاوردم. نقل است که چون در بیماری مرگ افتاد گفتند چه آرزوت میکند گفت آرزو آن است که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بیت گفت:
الخوف مرضی و الشوق احرقتی
والحب أصفدنی والله احيانی.
و بعد از این یک روز هوش از او زایل شد یوسف حسین گفت در وقت وفات کسی مرا وصیتی کن گفت صحبت با کسی دار که در ظاهر از او سلامت یابی و ترا صحبت او بر خیر باعث بود و از خدای یاددهنده بود دیدار او ترا ذوالنون را گفتند در وقت نزع که وصیتی کن گفت مرا مشغول مدارید که در تعجب مانده ام در نیکوئیهای او پس وفات کرد. در آن شب که از دنیا برفت هفتاد کس پیغمبر را بخواب دیدند گفتند دوست خدای خواست آمدن به استقبال او آمده ایم چون وفات کرد بر پیشانی او دیدند نوشته بخطی سبز هذا حبيب الله مات في حبِّ الله هذا قتيل الله سيف الله چون جنازه اش برداشند آفتاب عظیم گرم بود مرغان هوا بیامدند و پر در پر گذاشتند و جنازه او در سایه داشتند از خانه او تالاب گور و در راه که او را میردند مؤذنی بانگ میگفت چون بکلمه شهادت رسید انگشت از وطای بر آورد فریاد از مردمان برآمد که او زنده است جنازه بنهادند و انگشت گشاده بود او مرده هر چند جهد کردند انگشت بجای خود نشد اهل مصر که آن حالت بدیدند جمله تشویر خوردند و گفتند توبه کردیم از جفاها که با وی کرده بودند و کارها کردند بر سر خاک او که صفت نتوان کرد رحمة الله علیه. (تذكرة الاولیاء). ابن التمیم گوید یکی از بزرگان متصوفه است و گویند او را علم بصنعت کیمیا بوده است و در این معنی دو کتاب به وی نسبت کنند: کتاب الرکن الاکبر و کتاب الثقة فی الصنعة. (الفهرست ج مصر ص ۵۰۳) و هم ابن التمیم در موضع دیگر گوید: او در صنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته است. و حاجی خلیفه نیز قصیده ای بنام قصیده ذوالنون المصری بدو منسوب کرده است. قفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذوالنون بن ابراهیم الاخمیمی المصری. وی در انتحال صناعة کیمیا و تقلد علم باطن و اشراف بر بسیاری از علوم حکمت قدیمه، از طبقه جابرین حیوان است او بیشتر عمر خود را بملازمت بریای شهر اخمیم میگذرانید. چه این بریای یکی از بیت الحکمه های قدیم است و بدانجا تصاویر عجیبه و مثالات غریبه باشد که مشاهده آن بر ایمان مؤمن و طغیان کافر افزاید. و گویند بر او علم آنچه در این بریای بود

از طریق ولایت گشوده گشت. و او را کراماتی بوده است - انتهى. صاحب صفة الصفة گوید: ذوالنون المصری بن ابراهیم ابوالفیض اصل او از نوبه است و منشأ او قریه ای از قرای سعید مصر موسوم به اخمیم و سپس بصر سکونت گزید و بعضی نام او را فیض و برخی ثوبان گفته اند و لقب او ذوالنون است. و پدرا او مولای اسحاق بن محمد انصاری بود و او را چهار پسر بود: ذوالنون، ذوالکفل، عبدالباری، هیمع. ابن الجلاء گوید: بصحبت ششصد شیخ رسیدم و مانند این چهار تن نیافتم که یکی از آنها ذوالنون بود. و ابویکر محمدین خلف مؤدب گوید: ذوالنون را بر ساحل بحر دیدم چون شب درآمد او به آسمان و آب نظر افکند و گفت: ما اعظم شأنکما ببل شأن خالقکما اعظم منکما و من شأنکما. و چون پاسی از شب بگذشت این ابیات خواندند گرفت و تا دیدن صبح همی مکرر کرد:

اطلبوا الانفسکم
مثل ما وجدت انا
قد وجدت لی سکتا
لیس فی هواء عنا
ان بعدت قرینی
او قربت منه دنا.
یوسف بن حسن گوید:

ذوالنون میگفت: مزه زندگی در مصاحبت صلحا و مجموع خیر در هم نشین صالح است چون فراموش کنی ترا بیاد آرد و چون بیاد آری ترا یاری دهد. اسرافیل گفت: که ذوالنون را در زندان دیدم که زوار او را طعامی آورد ذوالنون برخاست و بر زوار دست افشاند گفتند این طعام برادر تو آورده است گفت لکن با دست ستکاری بمن میرسد. و نیز گوید:

سمعت رجلا سئل ذالنون و قال رحمک الله ما الذی انصب العباد و اضناهم (؟) فقال له ذکر المقام و قلة الزاد و خوف الحساب و لم لا تذوب ابدان العمال و تذهل عقولهم و العرض علی الله امامهم و قرأته کتبهم بین ایدیهم و الملائکة و قوف بین یدی الجبار یظنون امره فی الاخیار و الاشرار ثم قال مثلوا هذه فی نفوسهم و جعلوه نصب اعینهم قال و سمعت رجلا یسأل ذالنون منی تصح عزلة الخلق فقال اذ قویت علی عزلة النفس و یوسف بن حسین گوید: قلت لذی النون فی وقت مفارقتی له من اجالس: فقال: علیک بصحبة من تذکرک الله عزّ و جلّ رؤیته و تقع هیته علی باطنک و یزید فی عملک منقطع و یزهدک فی الدنیا عمله ولا تعصی الله ما دمت فی قربه یعظک بلسان فعله ولا یعظک بلسان قوله و باز گوید: سمعت ذالنون یقول: سقم الجسد فی الاجواج و سقم القلوب فی الذنوب فکما لا یجد الجسد لذة الطعام عند سقمه

كذلك لا يجد القلب حلاوة العبادة مع الذنوب و سمعته يقول: من لم يعرف قدر النعم سلبها من حيث لا يعلم و باز يوسف بن حسين گوید: سمعت ذالنون يقول: ما خلق الله عزَّ و جَلَّ على عبد من عبده خلعة احسن من العقل و لا قلده قلادة اجمل من العلم و لا زينته بزينة افضل من الحلم و كمال ذلك كله التقوى. و عبدالقدوس بن عبدالرحمن گوید: سمعت ذالنون يقول: الهى لو اصبحت مولدا فى الشدائد غيرك او ملجأ فى التوازل سواك لحق لى ان لا اعرض اليه بوجهى عنك و لا اختاره عليك لتقديم احسانك الى و حديثه و ظاهريه مستك على و باطنها و لو تقطعت فى البلاد ارباً و انصبت على الشدائد صبا صبا و لا اجد مشتكى لشي غيرك و لا مفرجاً لآسى عنى سواك فى ارض الارض و من عليها و يا باعث جميع من فيها ورث املى و بلغ همتى فيك منتهى و سائلى. و محمد بن احمد بن سلمة نيشابورى گوید: سمعت ذالنون يقول: احذر عن تنقطع عنه فتكون مخدوعاً قلت فكيف ذلك قال لان المخدوع ينظر الى عطايه فينقطع عن الله بالنظر الى عطايه ثم قال تعلق الناس بالاسباب و تعلق الصديقون بولى الاسباب. ثم قال: علامة تعلق قلوبهم بالمطايا طلبهم منه العطايه و من علامة تعلق قلب الصديق بولى العطايه انصبا العطايه عليه و شغله عنها به. ثم قال: ليكن اعتمادك على الله فى الحال لا على الحال مع الله ثم قال: اعقل فان هذا من صفة التوحيد. محمد بن احمد بن سلمة قال سمعت ذالنون يقول و قد سأله عند الفراق ان يوصينى فقال: لا يشغلنك عيوب الناس عن عيب نفسك لست عليهم بربيب. ثم قال: ان احب عباد الله عزَّ و جَلَّ اعقلهم عنه و انما يستدل على اتمام عقل الرجل و تواضعه فى عقله بحسن استماعه للمحدث ان كان به عالماً و سرعة قبوله للحق و ان كان ممن هو دونه و اقراره على نفسه بالخطأ اذا جاء منه. سعيد بن عثمان قال: سمعت ذالنون يقول من ذكر الله على حقيقة نسي فى جنبه كل شيء و من نسي فى جنب الله كل شيء، حفظ الله عليه كل شيء و كل له عوضاً من كان شيء قال و سمعته يقول: اكثر الناس اشارة الى الله فى الظاهر ابعد هم من الله. قال و سمعته يقول: الهى ان كان صفر فى جنب طاعتك عملى فقد كبر فى جنب رجائك املى و سئل عن الافة التى يخدم بها المرید عن الله عزَّ و جَلَّ فقال برؤية الكرامات فقيل فبم يخدم قبل وصوله الى هذه الدرجة؟ قال بوطىء الاعقاب و تعظيم الناس له. قال و سمعته يقول: من ذبح ضجرة الطمع بسيف اليأس و ردم خندق الحرص ظفر بكيمياء الخدمة و من استقى بجمال الزهد على دلو المعروف استقى من جب الحكمة و من

سلك اودية الكمد حتى حياة الابد و من حصده عشب الذنوب بمنجل الورع اضاءت له روضة الاستقامة و من قطع لسانه بشفرة الصمت وجد عذوية الراحة و من تدرع درع الصدق قوى على مجاهدة عسكر الباطل و من فرح بمدحة الجاهل اليه الشيطان ثوب الحماقة. ابو عثمان سعيد بن عثمان قال، سمعت ذالنون يقول: ما طابت الدنيا الا بذكره و لا طابت الاخرة الا بمعفوه و لا طابت الجنة الا برؤيته. يوسف بن الحسين قال: سمعت ذالنون يقول: دوام الفقر الى الله تعالى مع التخليط احب الى من دوام الصفا مع العجب. محمد بن عبدالملك قال: سمعت ذالنون يقول: ما اعز الله عبد ايمز هو اعز له من ان يدله على ذل نفسه و ما اذل الله عبدا بذل هو اذل له من ان يحجبه عن ذل نفسه. هلال بن العلاء قال، قال ذالنون: من تطاطأ لفظاً طيباً و من تعالى لقى عطياً. سعيد بن عثمان قال، سمعت ذالنون يقول: لا تشقن بمودة من لا يحبك الا معصوماً. و قال من صحك و وافقك على ما تحب و خالفك فيما تكره فانما يصحب هواه و من صحب هواه فانما هو طالب راحة الدنيا و سمعته يقول: كل مطيع متأنس و كل عاص مستوحش و كل محب ذليل و كل خائف هارب و كل راج طالب. يوسف بن الحسين قال سمعت ذالنون يقول: انت ملك مقدر و انا عبد مفتقر اسألك العفو تذللاً فاعطيه تفضلاً و سمعته يقول: من المعال ان يحسن منك الظن و لا يحسن منه المن. ابو عثمان سعيد بن عثمان الخياط يقول، سمعت ذالنون يقول: لم اربشياً ابعت لطلب الاخلاص مثل الوحدة لانه اذا خلا لم ير غير الله فاذا لم ير غير الله لم يحرکه الاحكم الله و من احب الخلو فقد تعلق بعمود الاخلاص. قال فتح بن شحرف دخلت على ذى النون عند موته فقلت له كيف تجدك؟ فقال:

اموت و امامات اليك صبايتى
و لا رويت من صدق حبك او طارى
منى المنى كل المنى انت لى منى
و انت الفنى كل الفنى عند اقتارى
و انت مدى سؤلى و غاية رغبتى
و موضع آمالى و مكنون اضمارى
تضمن قلبى منك مالک قديدا
وان طال سرى فيك او طال اظهارى
و بين ضلوعى منك مالا ابته
و لم ابد باديه لاهل و لا جاز
سراثر لا يخفى عليك خفها
و ان لم ابح حتى التنادى باسارى
فهب لى نسيماً منك احيا (?) بروحه
و جدلى يسر منك يطرده اعسارى
انرت الهدى للمهتدين و لم يكن
من العلم فى ايديهم عشر معشار
و علمتهم علما فباتوا بنوره

و باتت لهم منه معالم اسرار
معانية للغب حتى كانها
لما غاب عنها منه حاضرة الدار
و ابصارهم محجوبة و قلوبهم
تراك باوهم حديدات ابصار
جمعت لها الهم المفرق و التقى
على قدر و الهم يجرى بمقدار
الست دليل الركب ان هم تحيروا
و عصمة من اسسى على جرف هار.
قال الفتح بن شحرف فلما نزل قلت له كيف
تجدك؟ فقال:

و مالى سوى الاطراق و الصمت حيلة
و وضعى على خدى يدى عند تذكارى
و ان طرقتنى عبرة بعد عبرة
تجرعتها حتى اذا عيل تصبارى
افضت دموعاً جمعة مستهله
اطفى بها حرّاً تضمن اسرارى
فيا منتهى سؤل المجيبين كلهم
ابحنى محل الانس مع كل زوار
و لست ابالى فائتاً بعد فائت
اذا كنت فى الدارين يا وحدى جارى.

اسند ذوالنون احاديث كثيرة عن مالك و
اليث بن سعد و سفيان بن عيينة و الفضيل بن
عياض و ابن لهيعة و غيرهم و توفي بالحيرة و
حمل فى مركب الى الفسطاط خوفاً عليه من
زحمة الناس على الجسر و دفن فى مقابر اهل
المعارف و ذلك فى يوم الاثنين لليلتين خلتا من
ذى القعدة من سنة ست و اربعين و مائتين.
والسلام. (از صفة الصفوة ص ۲۸۷ و
صص ۲۸۸ - ۲۹۳). و در اعلام زرکلى آمده
است ذوالنون المصرى (۲۴۵ هـ. ق. / ۸۵۹ م.)
ابوالفياض، ثوبان بن ابراهيم الاخميمى
المصرى. احد الزهاد العباد المشهورين من
اهل مصر، نوبى الاصل من الموالى. كانت له
فصاحة و حكمة. اتهمه المتوكل العباسى
بازدقة فاستحضره اليه و سمع كلامه ثم
اطلقه، فعاد الى مصر و توفي ببجرتها (ج ۱ ص
۱۷۳). سعدى در گلستان آرد: يکى از وزرا
پيش ذوالنون مصرى رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و
بخيرش اميدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگريست و گفت اگر من با خدای عزَّ و جَلَّ
چنانکه تو با سلطانی بودمى از جمله صديقان
شمرده شدمى. قطعه:

گر نبودى اميد راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودى
گر وزير از خدای ترسيدى
همچنان کز ملک ملک بودى.
و در بوستان آمده است:
چنين ياد دارم که سقاي نيل
نکرد آب بر مصر سالى سبيل
گروهى سوى کوهساران شدند

بفریاد خواهان باران شدند
 گریستند از گریه جوئی روان
 بیاید مگر گریه آسمان
 بذوالنون خیر برد از ایشان کسی
 که بر خلق رنج است و سختی بسی
 فروماندگان را دعائی بکن
 که مقبول را رد نباشد سخن
 شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت
 بسی برنیامد که باران بریخت
 خبر شد بمدین پس از روز بیست
 که ابر سیه دل بر ایشان گریست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر
 که بر شد ز سیل بهاران غدیر
 پیرسید ازو عارفی در نهفت
 چه حکمت درین رفتنت بود گفت
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
 شود تنگ روزی ز فعل بدان
 درین کشور اندیشه کردم بسی
 پریشان تر از خود ندیدم کسی
 بر قتم میاد که از شر من
 بیند در خیر بر انجمن
 بهی بایدت لطف کن کآن مهان
 ندیدندی از خود پسر در جهان.

سعدی (بوستان).

صاحب حبیب السیر گوید: در سنه خمس و
 اربعین و مأتین (۲۴۵ هـ. ق.) ذوالنون مصری
 رحمه الله علیه وفات یافت. و هو ابوالفضل
 ثوبان بن ابراهیم، از بلاد نوبه بود و در سلک
 موالی قریش انتظام داشت و در نفعات
 مسطور است که چون جنازه ذوالنون را
 برداشتند گروهی مرغان بر زبر جنازه او پر در
 پر یافتند چنانکه همه خلق را به سایه اجنحه
 خود پیوشیدند. (حبیب السیر. جزو ۲ از ج ۲
 ص ۲۹۳ س ۲۲) و صاحب قاموس الاعلام
 گوید: نخستین کس که طریقه تصوف را به
 مصر برد او بود. وقتی او را جهال مصر به
 زندقه متهم کردند و خلیفه در اثر این تهمت
 وی را به بغداد طلبید و چون صلاح حال وی
 بر خلیفه معلوم شد وی را با اکرام و توقیر تمام
 به مصر عودت دادند. کسرت دیگر وی را در
 مکه معظمه بزنندان افکندند و وی جور و
 جفای بسیار در مدت عمر خویش دید و در
 همه بنظر عطیات الهی دید و شکیا بود. از او
 کرامات و اقوال صوفیانه و حکم و مواعظی
 مشهور است و هم در مصر بسال ۲۴۵ هـ. ق.
 وفات یافت. و جامی در سلسله الذهب گوید:

لقمه ماهی فنا ذوالنون
 سالی آمد بعزم حج بیرون
 گفت دیدم که در میان طواف
 رفت نوری به آسمان ز مطاف
 پشت خود را بخانه بنهادم
 واندر آن داد فکر میدادم

ناله ای ناگهم رسید بگوش
 که برآمد ز من فغان و خروش
 وز بی ناله برگرفتم راه
 دیدم آنجا کنیزکی چون ماه
 اندر استار کعبه آویزان
 اشک خونین ز هر مژه ریزان
 برگرفته نوا که یا مولای
 لیس الا هوا ک جوف حشای
 کیست مقصود من تو دانی و بس
 نیست محبوب من بغیر تو کس
 آه ازین اشک سرخ و چهره زرد
 که مرا در غم تو رسوا کرد
 سینام شد ز درد عشق تو تنگ
 چه عجب گر بسینه کوبم سنگ
 بر دل گرم و سینه بریان
 گشتم از درد باز پس گریان
 در مناجات باز لب بگشود
 کای خداوند کار ساز و دود
 بحق آنکه دوستار منی
 در همه کار و بار یار منی
 که بمحض کرم بیامرم
 و از گنه گر چه کوه البرزم
 شیخ چون این سخن شنید از اوی
 گفت ازینسان مگوی بلکه بگوی

بحق آنکه دوستار توام
 در همه کار و بار یار توام
 چه وقوف بود ز یاری او
 یا ز آئین دوستاری او
 گفت شیخا جماعتی هستند
 که ز جام هوای او مستند
 دل او دوست داشت ایشان را
 پس به دل مهر کاشت ایشان را
 نکنی فهم این سخن الا
 که نخوانی فسوف یاتی الا
 به بقوم یحیهم و یحب
 تو ندای حبیب گشته محب
 گر نه او دوست داردت ز نخست
 کی بود دوستاری از تو درست
 عشق او تخم عشق ما و شماس
 خواستاری نخست از وی خاست
 عشق او شخص و عشق ما سایه
 سایه از شخص میرد مایه
 تانه شخص است ایستاده بیای
 بهر اثبات سایه ژاژ مخای
 ما نبودیم و خواست از وی بود
 ما از آن خواست یافتیم وجود
 شیخ گفتا که ای بفهم لطیف
 از چه روئی چنین ضعیف و نحیف
 گفت مست محبت مولی
 هست دایم مریض در دنیا
 چون دوا ی محب او درد است
 بایدم شفا نه در خورد است

تا نیابد ز دوست بوی وفا
 ز آن مرض نیستش امید شفا
 گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ
 که نه روشن بود جهان بی شیخ
 بقفا و نگر چو وانگرید
 گر چه مالید چشم هیچ ندید
 باز چون رو بجانب او تافت
 اثری ز آن بجز خیال نیافت
 مانند حیران که مرغ سان چون رفت
 که به یک دم ز دام بیرون رفت
 و باز جامی در سیحه الابرار گوید:
 والی مصر ولایت ذوالنون
 آن به اسرار حقیقت مشحون
 گفت در مکه مجاور بودم
 در حرم حاضر و ناظر بودم
 ناگاه آشفته جوانی دیدم
 چه جوان سوخته جانی دیدم
 لاغر و زرد شده همچو هلال
 کردم از وی ز سر مهر سؤال
 که مگر عاشقی ای شیفته مرد
 که بدینگونه شدی لاغر و زرد
 گفت آری بسم شور کسی است
 کش چو من عاشق رنجور بسی است
 گفتمش یار بتو نزدیک است
 یا چو شب روزت از او تاریک است
 گفت در خانه اویم همه عمر
 خاک کاشانه اویم همه عمر
 گفتمش یکدل و یکروست بتو
 یا ستکار و جفا جوست بتو
 گفت هستم بهر شام و سحر
 بهم آمیخته چون شیر و شکر
 گفتمش یار تو ای فرزانه
 یا تو همواره بود همخانه
 سازگار تو بود در همه کار
 بر مراد تو بود کار گزار
 لاغر و زرد شده بهر چهای
 سر بسر درد شده بهر چهای
 گفت رو رو که عجب بیخبری
 به کزین گونه سخن درگذری
 محنت قرب ز بعد افزون است
 چگر از هیت قریم خون است
 هست در قرب همه بیم زوال
 نیست در بعد جز امید وصال
 آتش بیم دل و جان سوزد
 شمع امید روان افروزد.

رجوع به صفة الصفوة ج ۴ ص ۲۸۷ و نامه
 دانشوران ج ۶ و مجمع البحرین و الاعلام
 زرکلی ج ۱ ص ۱۷۳ و ضحی الاسلام ج ۳
 ص ۱۸۴ و مناقب امام احمد حنبل ص ۱۳۱ و
 المرصع ابن الاثیر و نفعات الانس جامی
 ص ۲۳ و ابن التمیم ص ۵۰۳ شود.

ذوالنون بن محمد. اذنون بن محمد م

(اخ) (۶۶۳ هـ. ق. مطابق با ۱۲۶۵ م.). القاصی الرشید ذوالنون بن محمد بن ذی النون المصري، الاخمی بلداً، الشافعی مذهباً، العلوی نسا، الملقب رشید الدین: فاضل من الولاة الوزراء. قدم اليمن مع الملك المسعود (الایوبی) و ولی عدن مراراً فحست سيرته، و ولی الوزارة للمنصور الرسولي، و انشاء المدرسة الرشيدية بتمز، و جدد مسجداً عندها، و وقف عليهما اوقافاً، و لم يزل مرضى السيرة الى ان توفي بتمز. (الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

ذوالنون جدلی. [ذُنْ نُونِ جَ دَا] (اخ) رجوع به زینون جدلی شود.

ذوالنون حکیم. [ذُنْ نُونِ حَا] (اخ) اوراست شرحی بر معنیات حسین بن محمد شیرازی.

ذوالنون شاعر. [ذُنْ نُونِ] (اخ) نام طیب و شاعری ایرانی معاصر شاه اسماعیل صفویست و او در خدمت سام میرزا صاحب تذکره پسر شاه اسماعیل میزیست. بیت ذیل از اوست:

نسبت روی خود بماه مکن
نسبتی نیست اشتباه مکن.

(از قاموس الاعلام ترکی).

ذوالنونین. [ذُنْ نُونِ] (ع [مَرکَب]) شمشیر:

فریک فی شریطک ام عمرو
و سابقه و ذوالنونین زینی.

عمرو بن معدی کرب و صاحب بلوغ الارب در ج ۲ ص ۵۳ در شرح شعر آرد: و ذوالنونین، السیف و النون شفرته. و در تاج العروس آمده است: و النون: شفرة السیف و انشد الجوهري: بذی نونین فصال مقط ...

و باز آمده است: و ذالنون، صیف محقل بن خویند الهذلی و کان عریضاً معطوف طرفی الطیبة و فیہ یقول:

قریک فی الشریط اذا التقینا
و ذوالنونین یوم الحرب زینی

و ابن الاثیر در المرصع گوید: قال الازهری یقال للسیف العریض المعطوف طرفی الضیبة (کذا) ذوالنونین. (المرصع ابن الاثیر).

ذوالنویرة. [ذُنْ نُونِ زَا] (اخ) لقب عامر بن عبدالحرث شاعر. [لقب مکمل بن دوس قواس یا کمانساز. [لقب متمم بن نویرة صحابی است و او و برادرش مالک بن نویرة هر دو شاعرند. (منتهی الارب).

ذوالنورین. [ذُنْ نُونِ] (ع ص مرکب) آن که نیروی او دو چند نیروی یار او باشد. (و شاید این کلمه عرب از دو نیروی فارسی باشد).

ذوالواسطة. [ذُنْ نُونِ] (ع ص مرکب، [مرکب) خداوند واسطة، مقابل واسطة.

ذوالوجوه. [ذُنْ وَ] (ع ص مرکب) صاحب معانی و فحواوی گوناگون: القرآن ذلول ذووجوه فاحملوه علی احسن الوجوه. (علی بن ابیطالب علیه السلام).

ذوالوجهین. [ذُنْ وَ هَا] (ع ص مرکب) منافق. خداوند نفاق. دوروی: فقال له الاحنف امک علیک فان ذا الوجهین خلیق ان لایکون عندالله وجهاً. (ابن خلکان. ج فرهاد میرزا ص ۲۵۰ شش سطر به آخر مانده). [اصطلاح بدیع] چنان باشد که کلام مشتمل بر دو نوع از معانی باشد. در حدائق السحر ذیل المحتمل للذین آرد:

و این را ذوالوجهین نیز خوانند و چنان بود که شاعر بیتی گوید دو معنی را، معنی مدح و هجو را، محتمل باشد، جرابالدوله در کتاب خویش می آرد که یکی از ظرفاء اهل فضل در زنی یک چشم عمرو نام را گفت اگر مرا قبائی دوزی که کس نداند که قیاست یا جبه من ترا بیتی گویم که کس نداند که مدح است یا هجو عمرو آن قبا بدوخت مرد ظریف نیز آن بیت بگفت، شعر:

خاط لی عمرو قبا
لیت عینیه سوا

در این بیت هر دو چشم عمرو را یکسان خواسته است که کس نداند که در بیتی یکسان خواسته یا در کوری و هر دو معنی را

محتمل است. عنصری راست:

ای بر سر خوبان جهان بر سرهنگ
پیش دهنت ذره نماید خرچنگ

مراس (رشید طوطا):

ای خواجه ضیا شود ز روی تو ظلم
با طلعت تو سور نماید ماتم.

شاعر گوید:

روسی را محتجب داند زدن
شاد باش ای روسی زن، محتجب.

(حدائق السحر ج طهران ص ۳۶ و ۳۷).

و در هنجار گفتار آمده است:

افتنان نیز گویند این صنعت چنان باشد که کلام مشتمل بر دو نوع از معانی باشد مثل غزل و حماسه و غزل و فخر و تهنیت و تعزیت و امثال اینها چنانکه در این ابیات:

قیات برینی الذهر کیف اعتدائه
و بت اریه الصبر کیف یکون^۱

جمع نموده ما بین شکایت از دهر و فخر، عترت بن شداد عسی:

ان تغد فی دونی القناع فانتی
طب باخذ الفارس المستلم.

جمع نموده ما بین غزل و حماسه لیکن انتمه ادب جمع مابین این دو را نسبت بمعشوق مستحسن نمیدارند بلکه از جمله عیوب می شمارند و میگویند مقام عاشقه را با حماسه مناسبتی نیست همچنانکه جمع مابین غزل و

فخر را نیز نسبت بمحبوب نیکو نمیدانند و از برای عاشق جز زاری و خا کساری روا نمیدارند سعدی:

زهستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

ایضا:

گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست.

جمع نموده ما بین نصیحت و فخر. (هنجار گفتار ص ۲۴۶ و ۲۴۷).

ذوالودعات. [ذُنْ وَ دَا] (اخ) لقب یزید بن ثروان از بنوقیس بن ثعلبه. و به هیئته مشهور است. که به حلق او مثل ززند و از جمله گولیهای وی این که گردن بندی از مهرها و خزهها و پارههای استخوان بر گردن کرد و چون سبب آن پرسیدند گفت تا با دیگران بدل نشوم و چون گم شوم مرا زود بیابند. شبی برادر او آنگاه که وی به خواب بود عقد وی بیرون کرد و به گردن خویش آویخت بامداد که هیئته گردن بند خویش به گردن برادر دید گفت: یا اخی انت انا فمن انا. و حکایات دیگر نیز دارد. و احمق من ذی الودعات و احمق من هیئته از امثال سائره عرب است. و ودعات جمع ودعة مورچه باشد یعنی شبه سپید که از دریا بر آرند و شکاف آن همچون شکاف هسته خرماست. رجوع به هیئته شود.

ذوالوزارتین. [ذُنْ وَ زَا] (اخ) لقب

احمد بن عبدالملک بن عمر بن محمد بن عیسی بن شهید الاشجعی الاندلسی القرطبی. رجوع به احمد عبدالملک در همین لغت نامه و رجوع به احمد بن عبدالملک بن احمد در معجم الادباء یاقوت شود. [لقب ابوالولید بن زیدون وزیر - د - س - ن به اسپانیا. رجوع

به احمد بن عبدالله مخزومی و ابن زیدون در همین لغت نامه شود [لقب ابو عیسی بن لبون. [لقب حسن بن سهل. وزیر مأمون خلیفه عباسی. [لقب محمد بن عبدالله السمانی.

مکنی به ابی عبدالله و ملقب به لسان الدین و معروف به ابن الخطیب. و لقب بذی الوزارتین، ای وزراة السیف و القلم. رجوع به ابن الخطیب و ابو عبدالله در همین لغت نامه شود.

[لقب محمد بن عمار المهری الاندلسی الشلی.

ذوالوشاح. [ذُنْ وَ] (اخ) لقب شمشیر عبدالله بن عمر بن خطاب. و بقولی شمشیر از پدر وی عمر رضی الله عنه بوده است.

ذوالهجرتین. [ذُنْ وَ زَا] (ع ص مرکب) هر صحابی که هجرت حبشه و

۱ - و ناصر خسرو در این معنی فرموده:

همی تا کند پشه عادت همی کن
جهان مرجفا را تو مرصابری را.

هجرت مدینه هر دو کرده است. **ذوالهرم.** [ذُلُّ هَا] (اخ) آبی است بنوعید المطلبین هشم را به طائف. **ذوالهضبات.** [ذُلُّ هَضْبَا] (اخ) کوهی بیدار ربیعه و آنرا الاقصی نیز نامند. **ذوالهلالین.** [ذُلُّ هَلَالٍ] (اخ) لقب زیدین عمرین الخطاب است و مادر زید ام کلثوم دختر علی بن ابیطالب علیهم السلام است. **ذوالید.** [ذُلُّ یَ] (ع ص مرکب، مرکب) متصرف. (فقه) آنکه بالفعل شیء متنازع فيه را در دست و حیات خویش دارد اعم از آنکه مالک واقعی باشد یا نه. **ذوالیدین.** [ذُلُّ یَ] (اخ) خسر بایقین حبیب سلمی. صحابیت. و او دلیل حبشه بیوم القیل بود. و از آن او را ذوالیدین گفتند که با هر دو دست کار کردی. و بعضی نام و نسب او را عمیر بن عبد عمرو از بنوسلم و برخی عبید بن عبد عمرو الخزاعی گفته‌اند. و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو الصحابی الذی ذکر النبی (ص) بالسهو فی الصلوة واسمه خرباق و قیل هو لقبه و اسمه عمیر بن عبد عمرو من بنی سلیم. رجوع به ذوالیدین در انساب سمعانی و قاموس الاعلام ترکی شود. و در استیعاب آمده است: رجل من بنی سلیم، یقال له الخرباق حجازی شهد النبی صلی الله علیه و آله و سلم و قدر آه و هم فی صلاته فخطابه و لیس هو ذوالشمالین رجل من خزاعة حلیف لبنی زهرة قتل یوم بدر نسبة ابن اسحاق و غیره و ذکره فیمن استشهد یوم بدر، و ذوالیدین عاش حتی روی عنه المتأخرون من التابعین و شهد ابوهیره یوم ذی الیدین و هو الراوی لحدیثه و صح عنه فی قوله بیانا نحن مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و صلی بنا رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم احدی صلاتی العشی فسلم من رکعتین فقال له ذوالیدین و ذکر الحدیث و ابوهیره اسلم عام خیر بعد بدر یا عوام فهذا ینبیین لک ان ذال یدین الذی راجع النبی صلی الله علیه و آله و سلم یومئذ فی شان الصلوة لیس بذی الشمالین المقتول یوم بدر و قد کان الزهری مع علمه بالمغازی یقول انه ذوالشمالین المقتول بیدر او ان قصه ذی الیدین فی الصلوة کانت قبل بدر ثم احکمت الامور بعد. و ذلک و هم منه عند اکثر العلماء و قد ذکرنا ما ینبج من القول فی ذلک عندنا فی کتاب التمهید فمن اراد ذلک تأمله هنالک. (اخیرنا) عبدالوارث بن سفیان قالنا قاسم بن اصبح قالنا احمد بن زهری قالنا علی بن بحرین بری قالنا معدی بن سلیمان السعدی - صاحب الطعام قال انا شعیب بن مطیر عن ابیه مطیر و مطیر حاضر یصدقه بقائله قال یا ابناه الیس اخبرتینی ان ذال یدین لقیک بذی خشب فاخبرک ان رسول

الله صلی الله علیه و آله و سلم صلی بهم احدی صلاتی العشی و هی الظهر فسلم من رکعتین ثم قام و اتبعه ابوبکر و عمر و خرج سرعان الناس فلحقه ذوالیدین و معه ابوبکر و عمر فقال یا رسول الله اقصر الصلوة ام نسبت قال ما قصر الصلوة و لانسیث ثم اقبل رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم علی ابی بکر و عمر فقال ما یقول ذوالیدین فقالا صدق یا رسول الله فرجع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فصلی رکعتین ثم سجد سجدة السهو. (و قد روی) هذا الحدیث عن معدی بن سلیمان صاحب الطعام و کان ثقة فاضلا جماعه منهم ابوموسی الزمن محمد بن العسثی و بندار محمد بن بشار کما رواه علی بن بحرین بری و قد ذکرنا ذلک فی (کتاب التمهید) و هذا یوضح لک ان ذال یدین لیس ذال الشمالین المقتول بیدر لان مطیرا متأخر جدا لم یدرک من زمن النبی صلی الله علیه و آله و سلم شیاً (و ذکر) ابو العباس محمد بن زید المرید فی الاذواء من الیمن فی الاسلام من لم یشهره اکثرهم عند العلماء بذلک. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۲). **ذوالیدین.** [ذُلُّ یَ] (اخ) ذوالیدین الخزاعی انه کان یدعی ذالشمالین فسماه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ذالیدین و ذکر انه هو القاتل اقصر الصلوة ام نسبت و قد تقدم فی ذکر ذی الیدین ما فیہ کفایة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۳). **ذوالیدیه.** [ذُلُّ یَ] (اخ) حر قوص بن زهیر. یکی از خوارج که در جنگ نهر وان کشته شد و رسول اکرم از پیش خبر او داده بود. و او بجای یکدست پیاره گوشت داشت. و او را ذوالثدیة نیز گفته‌اند. رجوع به ذوالثدیة شود. **ذوالیزن.** [ذُلُّ یَ] (اخ) نعمان بن قیس حمیری یکی از ملوک و اذواء یمن. و او کسی است که از پیش به بعثت رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم بشارت داد. و نیزه‌های یزنی بدو منسوب است. و یزن نام وادی است به یمن و ذویزن بدانجا منسوب است. و سیف ذوالیزن از احفاد اوست. و صاحب غیاث اللغات بنقل از مؤید گوید: او در دلیری و نیزه‌زنی معروف بود. **ذوالیزن.** [ذُلُّ یَ] (اخ) (سیف...): کوجریر و کوفرزذق کوفظیر کولید روبه عجاج و دیک الجن و سیف ذوالیزن ... گورفراز آیند و شعر اوستادم بشوند تا غریزی روضه بینند و طبعی نترن. منوچهری. ای بدل ذوالیزن بوالحسن بن حسن فاعل فعل حسن صاحب ذوکف راد. منوچهری. پروردگان مآنده خاطر مند گر خود بجمله جز پسر ذوالیزن نیند. خاقانی.

رجوع به سیف ... و ابناه شود. **ذوالیسارین.** [ذُلُّ یَ] (ع مرکب) بودن کوکب است در خانه چهارم که مطرح شعاع هر دو تبریع آن در تحت الارض باشد. و رجوع به ذوالیمینین شود. **ذوالیمینین.** [ذُلُّ یَ] (اخ) لقبی است که مأمون بظاهر داد. از آن روی که در جنگ با علی بن عیسی شمشیر به هر دو دست بگرفت و بزد بر سر و خودش و سر بدو نیم کرد. و محمد بن جریر طبری رحمة الله علیه ایدون گوید... مأمون نامه کرد بتازی و بخط خویش توفیق زد و گفت: یا عیسی نفسک و خذ بیعة الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک یمینی و شمالک یمینک فانت ذوالیمینین. (بلعمی،) و سمعانی در الانساب گوید: چون از چشم چپ اعور بود مأمون این لقب به وی داد. (کتاب الانساب). و ابن الاثیر گوید: او نخستین کس است که این لقب داشت، و وجه آنکه او با دو دست بر یکی از اصحاب عیسی بن ماهان زخمی کرد که او را بدو نیم کرد و یا آنکه مأمون بدو گفت یمینک یمین امیر المؤمنین و یسارک یمینک. (المرصع). و ابن خلکان در ترجمه حال ذوالریاستین فضل بن حسن سرخسی گوید: لما عزم المؤمن علی ارساله [ارسال طاهرین حسین] الی محاربة اخیه محمد الامین نظر الفضل بن سهل فی مثلته فوجد الدلیل فی وسط السماء و کان ذال یمینین فأخبر ان طاهراً یظفر بالامین و یلقب بذی الیمینین فجعج المؤمن من اصابة الفضل و لقب طاهراً بذلک و اولع بالنظر فی علم النجوم. طاهرین الحسن بن مصعب بن رزقین ماهان خراسانی فوشنجی، مکنی بأبی الطیب نخستین و بزرگترین و شجاعترین فرزند ایران که پس از سلطه عرب لوای استقلال ایران را برافراشت. ابن خلکان گوید: در جای دیگر در نسب او دیده‌ام رزقین بن اسعد بن رادویه. و در موضع دیگر اسعد بن زاذان و بعضی مصعب بن طلحة بن رزقین الخزاعی بالولاء الملقب ذالیمینین، جد او رزقین ماهان از موالی طلحة الطلحات خزاعی مشهور به کرم و جود منقرط است و طاهر از بزرگترین اعوان مأمون خلیفه عباسی است و مأمون او را از مرو کرسی خراسان بدانگاه که بخراسان بود بمحاربه برادر خویش امین آنگاه که امین بیعت مأمون بشکت صبوح بغداد گسیل داشت و از آن سوی امین ابویحیی علی بن عیسی بن ماهان را بدفع طاهر گماشت و میان آن دو جنگ در پیوست و علی در مرکه کشته شد. ابن العظیمی. حلیی در تاریخ خود آرد که امین

علی بن عیسی بن ماهان را بمقابله طاهر بن الحسین فرستاد و هر دو سپاه در ری تلاقی کردند و در هفتم شعبان سال ۱۹۵ ه. ق. علی بن عیسی کشته شد و گوید که او در جنگ کشته شد و طاهر خبر فتح خویش و قتل علی را بمرور فرستاد و میانه او و مأمون دوست و پنجاه فرسنگ بود و نامه‌های وی در شب جمعه و شب شنبه و شب یکشنبه پیاپی بمأمون رسید (نام ماه را ذکر نکرده است) و پس از آن گوید علی بن عیسی از بغداد در هفتم شعبان سال ۱۹۵ ه. ق. بیرون شد و چنین بر می‌آید که ابن العظیمی روز قتل علی بن عیسی را با روز خروج او از بغداد مشتبه و خلط کرده است و پس از آن گوید که خبر قتل علی بروز پنجشنبه نیمه شوال آن سال بغداد رسید و از مجموع گفته‌های ابن العظیمی چنین احتمال می‌رود که قتل علی در هفتم یا نهم شوال بوده است و ناسخ به تصحیف شوال را شعبان کرده است و در آن صورت گفتار ابن العظیمی با قول طبری مطابق است چه طبری گوید که علی بن عیسی در شعبان از بغداد بیرون شد و در شوال یا رمضان بقتل رسید. والله اعلم. و طاهر بسوی بغداد پیش رفت و شهرهای عرض راه را بجملگی مسخر ساخت و بغداد و امین را محاصره کرد و بروز یکشنبه چهارم صفر سال ۱۹۸ ه. ق. امین را بکشت. این است آنچه طبری در تاریخ خویش آورده است. و بعضی دیگر نوشته‌اند که طاهر در امر امین از مأمون پس از غلبه و ظفر بر او کسب تکلیف کرد و او پیراهنی بی گریبان به وی فرستاد و طاهر دانست که مأمون امر قتل برادر خویش داده است و امین را محاصره کرد و او را بکشت و سر وی بخراسان فرستاد و بر خلافت مأمون بیعت گرفت و مأمون همیشه خدمت و مناصحت و خیرخواهی وی را در نظر داشت. و آنگاه که بغداد شد و بدو از منزلی که امثال و اقربان وی را در خراسان تا بدان روز دست نداده بود تهیت و شادباش میگفتند، گفت شاد نیستم چه زنان پوشنگ را بر ماها نمی‌بینم که مرا تهیت گویند و این چنینی است بر وطن و جایباش که طاهر در این وقت بی اختیار بر زبان آورده است و این از آن گفت که مولد و متشأ او بخراسان بشهر پوشنگ بود. و جد او مصعب مردی شجاع و ادیب والی پوشنگ و هرات بوده است. گویند روزی بغداد در حراقت^۱ خویش در دجله میگذشت و مقدس بن صیفی خلوقی شاعر بر ساحل شط بدو نزدیک شد و گفت آیا امیر اجازت فرماید چند بیتی از من نشوند طاهر گفت بگوی و او گفت:

عجبت لحراقبن الحسین

لان غرقت کیف لاتفرق
و بحران من فوقها واحد
و آخر من تحتها مطبق
واعجب من ذاک اعوادها
و قد مسها کیف لاتورق.

طاهر گفت او راسه هزار دینار دهد و بمقدس گفت یغزای تا یغزائیم ولی شاعر کوتاه‌نظر عرب گفت: حسبی. یعنی مرا بسنده است و گویند آنگاه که طاهر محاصره ببینداد کرد محتاج بمالی شد و به مأمون نوشت و درخواست و مأمون به خالد بن گیلویه کاتب نامه کرد تا آنچه را که طاهر نیازمند است بوام بدو دهد و خالد از اداء مال سرباز زد و چون طاهر بغداد را تسخیر کرد خالد را حاضر آوردند و طاهر گفت تو را بسدترین کشتی بکشم و او مالی بسیار بسدیرفت و طاهر از قبول آن امتناع ورزید در این وقت خالد بن گیلویه گفت مرا چند سخن است اگر امیر اجازت فرماید تا بگویم و سپس امر امیر راست. امیر گفت بیار و طاهر شعر دوست بود خالد بن گیلویه گفت:

زعموا بان الصقر صادف مرة
عصفور بر ساقه المقذور
فتكلم المصفور تحت جناحه
والصقر منقض عليه بطير
ما كنت يا هذا لملكك لثمة
ولأن شويت فانتى لحقير
فتهاون الصقر المدلل لصيده
كر ما فاقلت ذلك العصفور.

طاهر گفت زه! و بروی بیخشود و نیز گویند طاهر را یک چشم بود چنانکه عمرو بن بانه گوید:

يا ذا اليمين و عين واحدة
تصان عین و یمین زانده.

و حکایت کنند که اسماعیل بن جریر البجلي مداح طاهر بود و بطاهر گفته بودند که او قصائد دیگران بدزدد و بمدح تو انشاد کند طاهر خواست تا وی را بیازماید و گفت مرا هجائی گو و او امتناع مورزید و در آخر به ابرام طاهر قطعه ذیل بگفت و بدو نوشت:

رايتك لاترى الا بعين
و عينك لاترى الا قليلاً
فانما اذا عصبت بفرد عين
فخذ من عينك الاخرى قليلاً
فقد ايقنت انك عتق رب
بظهر الكف تلتس السيل.

و چون طاهر شعر بشنید گفت ببهز که دیگری از تو این شعر بشنود و نامه او بدردی. و آنگاه که مأمون پس از ترک برادر خود امین بر مسند خلافت مستقر و مستقل شد بطاهر بن حسین که در آن وقت ببغداد میزیست و مأمون هنوز بخراسان بود، نوشت که آنچه را

که از بلاد فتح و تسخیر کرده است به حسن بن سهل واگذارد (و آن بلاد عبارت بود از عراق و بلاد جبل و فارس و اهواز و حجاز و یمن) و به رقه شود ولایت موصل و بلاد الجزیره الفراتیه و شام و مغرب را بدو داد و این در بقیه سال ۱۹۸ بود. و ابن خلکان گوید اخبار طاهر بسیار است و ما ذکر فرزند او عبدالله و حفید وی عبیدالله را در حرف عین انشاء الله بیاوریم. مولد طاهر بسال ۱۵۹ ه. ق. و وفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخر مانده در سال ۲۰۷ بشهر مرو بوده است رحمه الله تعالی. و مأمون او را ولایت خراسان داد و او در ماه ربیع الاخر سال ۲۰۶ یا ۲۰۵ بخراسان وارد شد و پسر خود طلحه را خلیفه خویش ساخت و سلامی در کتاب اخبار ولایه خراسان و دیگران در کتب تاریخ دیگر گفته‌اند که او آنگاه که خلع طاعت مأمون کرد و بیعت مأمون از خویش بیفکند و این خبر از خراسان ببغداد رسید مأمون سخت مضطرب شد لیکن روز دیگر بریدی در رسید که نوشته بودند پس از خلع طاعت او را تب فرا گرفت و بامدادان او را در بستر خویش مرده یافتند و بعضی گفته‌اند که در پلک چشم وی قرحهای پدید آمد و بر اثر آن بمرد. هارون بن عباس بن مأمون در تاریخ خود آورد که روزی طاهر برای قضای حاجتی نزد مأمون بود و او آن حاجت روا کرد و سپس گریه بر وی افتاد و چشمانش پر از اشک شد و طاهر بدو گفت ای امیر مؤمنان از چه گریه خداوند چشمان ترا هیچوقت نگریاند گیتی در زیر پای تو پست شده است و بهمه آرزوهای خویش دسترس داری مأمون گفت نه از دل و نه از حزن گریه بر من افتاد لیکن در قلب من اضطرابی است و طاهر مغموم شد و بحسین خواجه سرا که حاجب مأمون بود دوست هزار درهم فرستاد و از وی درخواست تا در خلوات مأمون آنگاه که خاطر وی شادان باشد از وی علت گریستن آن روز را بپزوهد و او از خلیفه پیرسید و خلیفه گفت ترا با آن چه کار است حسین گفت گریه تو اندوهی در دل من پدید کرده است گفت علت آن چیزی است که اگر فاش کنی سر تو در سر آن بشود گفت ای امیر مؤمنان تا بدین روز کدام راز تو را آشکار کرده‌ام مأمون گفت برادر خود محمد و ذل وی بیاد آوردم و مرا گریه افتاد و هیچگاه نفرت و کراهت من نسبت بطاهر فراموش نخواهد شد و حسین بطاهر این خبر بگفت در حال طاهر برنشت و نزد احمد بن خالد وزیر رفت و

۱ - الحراقة بالفتح و التثديد ضرب من السفن فيها مرامی نيران يرمى بها العدو الى البحر. صحاح.

گفت دانی؟ که رضای خاطر من بدست آوردن ارزان نباشد و معروف و احسان نزد من ضایع نشود مرا از نظر مأمون دور دار گفت چنین کنم صباح بگماه تر نزد من آی و احمد نزد خلیفه شد و گفت دوش تا صبح خواب بچشم من در نیامده است خلیفه پرسید علت چه بوده است گفت تو خراسان بستان دادی و من ترسم که در کار خراسان امری سخت و نامطبوع پیش آید گفت چه کس را سزاوار ولایت خراسان بینی گفت طاهر را خلیفه گفت او خالص است گفت من ضامن و پایندان او نزد تو باشم مأمون طاهر را بخواند و در ساعت برای او عقد لواء خراسان کرد و خواجهرسانی که خود او را تربیت کرده بود بدو بخشید و در نهانی بخواجه سرا گفت هر گاه از طاهر چیزی خلاف مصلحت خلافت دیدی او را بزهر بکش چون طاهر بر ولایت خراسان متمکن شد چنانکه کلتومین ثابت روایت کند روز جمعه بر منبر رفت و خطبه خواند و چون بنام خلیفه رسید باز ایستاد و این خبر در حال بمأمون بنوشتن و بشنبه فردای آنروز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند و باز این خبر ببغداد فرستادند و مأمون خالد را بخواند و گفت اینک بضامنت خویش وفا کن و پس از درشتیا که با وی کرد او را از بازگشت بخانه منع کرد تا فردا برید دوم برسد و خبر مرگ طاهر بداد و بعضی گفته‌اند که خواجهرسرای بخشوده خلیفه او را به کامخ مسموم ساخت سپس مأمون پسر طاهر طلحه را بجای پدر ولایت خراسان داد و برخی گفته‌اند که ولایت را به عبدالله بن طاهر داد و طلحه را خلیفه او مقرر کرد و طلحه در سال ۲۱۳ ه. ق. بیلخ در گذشت و در وجه تلقب طاهر به ذوالیمنین اختلاف است بعضی گویند از آنرو او را ذوالیمنین گفتند که در وقته او با علی بن ماهان وی ضربتی بر سر مردی فرود آورد و او را بدو نیم کرد و آن زخم با دست چپ زده بود و یکی از شعرا در آن وقت گفته است:

کلتا بدیک یمنین حین تضر به.

و از آن روی مأمون او را ذوالیمنین لقب داد و بعضی دیگر وجوه دیگر گفته‌اند و جد طاهر مصعب بن زریق کاتب سلیمان بن کثیر الخزاعی صاحب دعوت بنی العباس بود و او مردی بلیغ بوده است و از گفته‌های اوست: ما احوج الکاتب الی نفس تسمو به الی اعلی المراتب و طبع یقوده الی اکرم الاخلاق و همه تکفه عن دنس الطمع و دنائت الطبع. و زریق بضم راء و سکون یاء مشتاة تحتانی و بعد از همه قاف و بوشنج بضم باء موحدة و سکون واو و فتح شین مجعمة و سکون نون و بعد آن جیم بلدهای است بخراسان بهفت فرسنگی

هرات و مقدس بضم میم و فتح قاف و تشدید دال مکسورة و بعد آن سین مهملة اسم است شاعر مذکور را. خلوقی بفتح خاء معجمه و ضم لام و سکون واو و بعد آن قاف نسبت است بخلوق یا خلوقه و آن نام قبیله مشهوری از عرب است و پدر طاهر حسین بن مصعب در سال ۱۹۹ بخراسان درگذشت و مأمون بر جنازه وی حاضر آمد و برای تسلیت پسر وی طاهر به عراق کس فرستاد و فرهاد میرزا در حاشیه تاریخ ابن خلکان در همین مقام گوید: در نسخه دیگر دیدم (مراد نسخه‌های دیگر از تاریخ ابن خلکان است) که مولد طاهر در سنه ۱۵۹ وفات او بروز شنبه پنج روز از جمادی الاخره مانده در سال ۲۰۷ ه. ق. بفقاه بود و او را در فراش مرده یافتند در آن روز که ذکر مأمون را از خطبه بیفکنده بود و وفات وی بمدینه مرو بوده است و برخی گفته‌اند که او بحیله احمد بن ابی خالد الوزیر وزیر مأمون مسموم شد و شرح قضیه این است که روزی طاهر بخدمت مأمون شد و مأمون در مجلس انسی بود و چون طاهر را بدید بگریست و همه حوائج طاهر را که در آن روز درخواست برآورد و چون طاهر بیرون شد گفت خدا مرا بکشد اگر ترا نکشم و طاهر صد هزار درهم بخواجه سرای خاص خدمت مأمون داد و گفت بدان که من مردی سپاهی باشم و صاحب حزب و کسان بسیار و نیاز همه کس بمن است این درهم‌ها برگیر و از خلیفه علت گریستن او را در فلان روز بپرس و بمن بازگویی و خواجهرسرا در مجلس انسی دیگری که خلیفه نشاط داشت به مأمون گفت که ای میرومان خواهی که علت گریستن خود را در فلان روز گاه ورود طاهر بمن بازگویی چه من از آنروز از گریستن تو اندوه میبرم گفت بمن مرگ برادر خویش امین و ذلت و خواری او را بخاطر آوردم و گریه بر من افتاد و اگر هیچیک از خصائل حمیده برادر را بشمار نیاورم این قصه که برای تو حکایت میکنم برای گریستن من کافی است روزی من و او خدمت پدر خود هارون رفتیم. و او ما را نزد خود بنشاند و صد هزار دینار بمن و دویست هزار دینار به امین بخشید چون از خدمت خلیفه بیرون آمدم امین بمن گفت ای عبدالله گمان برم از این کار خلیفه که مرا بر تو فضیلت داد چیزی بر دل تو گران آمده باشد گفتم چنین نیست تو برادر و سید و بزرگتر از منی گفت با این همه هر دو مبلغ تو برگیر. چگونگی من از کشتن چنین برادری عفو تو انم کرد اما بهره‌ز که این راز فاش کنی خواجهرسرا از نزد خلیفه بیرون شد و آگاهی بطاهر برد و در این وقت طاهر با دویست هزار درهم بنزد احمد بن خالد شد و گفت این دراهم بستان و مرا از

پیش چشم مأمون دور کن وزیر گفت فردا بگماه بدار الخلافه نزد من آی و طاهر بامداد بگماه بدار الخلافه شد و آمدن وزیر نسبت بروزهای دیگر دیر کشید و چون درآمد مأمون پرسید علت تأخیر تو چه بود؟ گفت دوش تا صبح نخته‌ام گفت سبب چه بود گفت بخاطر آوردم که تو تولیت خراسان به احمد بن خاقان دادی و او عاجز تر از این است که ملکی چون خراسان را نگاه دارد خلیفه گفت چه کسی را برای ولایت خراسان صالح بینی و نام چند تن ببرد ابن ابی خالد گفت سزاوار ولایت خراسان تنها طاهر بن حسین است و مأمون گفت او خالص است احمد بن ابی خالد گفت من ضامن و کفیل او باشم و مأمون ولایت خراسان بطاهر داد و آنگاه که طاهر عازم خراسان بود وزیر عطیه‌ای چند بدو داد و از جمله طبخی و با آن طباخ در نهانی قرار داده بود که هر گاه از طاهر امری که حکایت از خروج او از طاعت کند بیند در حال او را مسموم سازد. کلتومین ثابت گوید در این وقت برید خراسان با من بود و طاهر بروز جمعه بر منبر شد و چون بنام خلیفه رسید از دعا باز ایستاد و گفت اللهم اصلح امه محمد صلی الله علیه و آله بما اصلحت به اولیائک و گوید چون از مسجد بیرون شدم بخلیفه نامه کردم و صبح دیگر روز طاهر را در بستر خویش مرده یافتند آن خبر را نیز با برید دیگر ببغداد ارسال داشتیم و خلیفه چون نامه نخستین بخواند احمد بن ابی خالد را بطلبید و گفت این بود آن کس که تو از او ضمانت کردی و خالد گفت امشب مرا مهلت فرمای تا بخانه رفته بچشمم و در این کار بندیشم گفت بجان خودم که جز بر پشت نخواهی خفت و پس از ابرامی بسیار خلیفه وی را اذن خفتن داد و صباح خبر موت طاهر برسد و ورود طاهر بخراسان در شهر ربیع الاخر سال (۲۰۶ ه. ق.) بود - انتهى. و در ترجمه تاریخ طبری آمده است:

مأمون طاهر بن حسین را بخواند و از ری تا کهستان و تا در حلوان او را داد و با او بیست هزار مرد فرستاد و گفت تو بشتاب تا ری بگیری پیش از آن که علی بن عیسی به ری آید و طاهر یکچشم بود و چشم راستش نبود و طاهر برفت و پیش از علی بن عیسی به ری آمد و آنجا لشکرگاه بزد و علی بن عیسی برسد و برابر او فرود آمد و کس بطاهر فرستاد و گفت اگر حرب خواهی کردن سپاه

۱- در لغت نامه‌های عرب معنی که درخور این مقام باشد نیافتیم. ظاهراً مراد خلیفه این است که طاهر کسی است که قدرت خلق امین برادر من با ما دارد.

تعبیه کن و اگر نه صلح کن بر بیعت مستحتمد
الامین. طاهر جواب داد که عهد و بیعت شما
بشکستید و این حرب افکندید این سخن را
بگویی به محمد الامین پس علی بن عیسی
سپاه را صف کشید و بحرب آمد و از این
جانب نیز طاهر سپاه راست کرد و علی بن
عیسی بیرون آمد و طاهر را آواز کرد و گفت
بیرون آی و با من حرب کن طاهر از لشکر
بیرون آمد و خویشن بر او افکند و شمشیر
بهر دو دست بگیرت و بزد بر سر و خودش و
سربدو نیم کرد و همه سپاه طاهر بیکجای
حمله کردند و سپاه بغداد بنخستین حمله
بهریعت شدند و علی بن عیسی کشته شد و
سرش پیش طاهر آوردند و انگشتی از
انگشتش بیرون کردند و بیاوردند و طاهر از
هزیمتیاں بسیار بکشت و دیگر روز به ری باز
آمد و سر علی پیش نهاد و انگشتی او در
انگشت کرد و بفضل بن سهل نامه کرد: اما بعد
فانی کتبت الیک و رأس علی بن عیسی بین
یدی و خاتمه فی اصبعی. والسلام. پس
فضل بن سهل سوی مأمون نامه کرد و مر او را
بشارت داد و بر وی آرزوی بخلافت سلام
کردند و گفتند السلام علیک یا امیر المؤمنین و
طاهر سر علی نزد مأمون فرستاد با نامه و خیر
فتح و مأمون بطاهر نامه کرد و بفرمود تا او را
بیعت کند بخلیفتی و نیز بیعت او از مردمان
ری بستاند و او را امیر المؤمنین خوانند و
مأمون او را ذوالیمنین خواند و گفت ترا هر
دو دست راست است و همه خراسان تا ری
بیعت مأمون کردند. و محمد بن جریر رحمة الله
علیه ایذون گوید اندر این کتاب که مأمون مر
طاهر را ذوالیمنین نام کرد و او را فرمود که
بیعت من از مردمان بستان بدست خویش و
آن دست راست تو دست راست خویش کردم
و دست چپ تو دست راست خویش کردم و
بدو چنین نامه کرد بتازی و بخط خویش
توقع زد و گفت: یا بئنی نفسک و خذ بیعة
الناس بالخلافة و قد جعلت فی البیعة یمینک
یمینی و شمالک یمینک فانت ذوالیمنین یا
طاهر بن الحسین. و چون خیر هزیمتیاں
بغداد شد و سر علی به بغداد رسید سپاه بر
محمد بشورید و گفتند غدر کردی و بیعت
برادر بشکستی و خدای عز و جل ترا بگیرت
و از وی چهار ماهه درم خواستند او درم بداد
و ایشان را دلخوش کرد تا بیارامیدند و مهتران
را همه صلت داد و از پس آن عبدالرحمن بن
جبله الاسدی را با بیست هزار مرد بحرب
طاهر فرستاد و میان ری و همدان حرب
کردند و عبدالرحمن هزیمت شد و طاهر از
سپاه او بسیار بکشت و عبدالرحمن بحصار
همدان اندر شد و طاهر بر در آن بنشست دو
ماه و حصار بر عبدالرحمن تنگ شد و طعام

نماند زینهار: خواست و طاهر او را زینهار داد
و بیرون آمد و طاهر او را بلشکرگاه خویش
فرود آورد و یکماه بر در همدان بود و
بنزدیک محمد خیر شده بود که طاهر
عبدالرحمن را بحصار کرد محمد مدد فرستاد
چون مدد بیامد عبدالرحمن از زینهار طاهر
بیرون شده بود آن مدد از همدان به دو منزلی
فرود آمدند و عبدالرحمن را نامه کردند که ما
بمدد تو آمده ایم و تو بزینهار طاهر شدی ما را
چه فرمائی عبدالرحمن آن نامه را بر طاهر
عرضه کرد و طاهر را بفریفت و گفت مرا
دستوری ده تا بروم و ایشان را بتطف بیاورم
خطی بنویس و ایشان را وعده های نیکو کن
طاهر خطی به زینهار بنوشت و آن سپاه را
وعده های نیکو داد و عبدالرحمن برفت و
چون طاهر او را بفرستاد او با ایشان یکی شد
و بزینهار شیخون کرد و لشکر بیاورد و
حرب کردند سخت و از لشکر طاهر بسیار
کشته شدند و عبدالرحمن باستاد تا کشته شد
و طاهر سرش برگرفت و بمأمون فرستاد و
لشکر از در همدان برگرفت و بعقبه حلوان شد
و بر عقبه دیهی است نام آن بلاشان لشکر آنجا
فرود آورد و خیر به بغداد شد بکشتن
عبدالرحمن سپاه بغداد بترسیدند و محمد
هر که را فرمودی که بحرب شو عفو خواستی
و نیارستی آمدن تا حکمها کردی و خواسته
بسیار خواستی تا محمد روی از وی
بگردانیدی و روزگاری بر این برآمد محمد
فضل بن ربیع در آن کار متحیر شدند پس
محمد بن مزید را بفرستادند و عبدالله بن
حمید بن قطیبه هر یکی را با بیست هزار مرد.
برفتند و بخانقین فرود آمدند و طاهر حلیت
کرد بدیشان و از لشکر خویش بیست مرد
بیرون کرد از بغدادیان تا برفتند سوی بغداد و
بنزدیک آن لشکر آمدند پراکنده بر گونه
لشکریان و ایشان را خبر دادند که محمد به
بغداد دیوان عطا بنهاده است و سپاه را دوساله
درم میدهد ایشان چون از یک تن دو تن و ده
تن این حدیث بشنوند پنداشتند که این
راست است گفتند ما را بحرب فرستد و ایشان
را درم دوساله دهد ما بازگردیم و گروهی
گفتند ما باز نگردیم و اختلاف اندر میان
ایشان افتاد و گروه گروه باز همی گشتند تا
همه سپاه بی حرب به بغداد شدند و طاهر سپاه
از بلاشان برگرفت و از عقبه فرو شد و نامه
کرد بمأمون که از عقبه حلوان فرو شدم و بحد
عراق درآمدم مأمون شاد شد و او را خلیعت
فرستاد و سهل بن فضل را نیز خلیعت داد که او
اشاره کرده بود که طاهر را بفرستاد او را
ذوالریاستین نام کرد یعنی ریاست رای و تدبیر
حرب و طاهر نامه کرد و مدد خواست و گفت
سپاه بفرست تا من از نهر روان سوی بغداد شوم

و سپاه دیگر، آن سوی اهواز بشود و مأمون
هر تمهین امین را با بیست هزار مرد بفرستاد و
هر تمه در سپهبدی از طاهر بزرگتر بود مأمون
دانست که هر تمه فرمان طاهر نکند نامه کرد
طاهر را که چون هر تمه بتو رسد براه اهواز
شو تا هر تمه براه نهر روان شود چون سپاه
محمد از حلوان بازگشت بی حرب از آن سپاه
خویش نومید شد و عبدالملک بن صالح
هاشمی را امیری شام داد و گفت آنجا سپاه
گرد کن عبدالملک برفت با ده هزار مرد از
سپاه بغداد چون به رقه رسید بیمار شد و
حسین بن علی بن ماهان با او بود و مهتر سپاه
بود عبدالملک را گفت تو بیمار شدی و بشام
دیر توانی شدن و امیر المؤمنین را سپاه باید و
تاخیر بر ندارد و از آنجا نامه کن بشام تا سپاه
بیاید و بغداد فرست عبدالملک نامه کرد از
رقه سپاه خویش و ایشان را وعده بسیار کرد
و سپاه شام بیست هزار مرد برقه آمدند و از
سپاه بغداد را یک تن اسبی دزدیده بودند از
چندین سال باز و آن اسب با یکی از شامیان
بدیدند و شامی بانگ کرد و بغدادیان گرد
آمدند و هر دو گروه بسلاح اندر شدند و حرب
اندر گرفتند و عبدالملک بحسین بن علی بن
عیسی گفت برخیز و این مردمان را از یکدیگر
جدا کن و شامیان از بغدادیان بسیار کشته
بودند و ایشان را هزیمت کرده بودند و حسین
سوی بغدادیان میل کرد و با ایشان یکی شد و
از هزیمت ایشان را بازگردانید و از شامیان
بسیار بکشت و ایشان را هزیمت کرد ایشان
گفتند ما را این مقدار حرب پس است کجا
شویم براق و همه بشام باز شدند و عبدالملک
سخت بیمار بود و برقه بماند و حسین بن
علی بن عیسی با سپاه بغداد شد و خیر بمحمد
آمد که حسین مر سپاه شام را باز گردانید و با
ایشان حرب کرد و چون حسین ببغداد اندر
آمد سوی محمد نشد که از او همی ترسید و
محمد اندر شب کس فرستاد و او را بخواند
رسول را گفت فردا پیامی سوی محمد و حسین
کس فرستاد برهنگان که مرا محمد همی
خواند و بخواهد کشتن ایشان گفتند امشب
مشو تا فردا با تو باشیم و هم در آن شب دیگر
باره محمد کس فرستاد سوی حسین که بیا که
من با تو حدیث دارم بشب اندر حسین گفت
که من نه مطربم و نه مسخره که با من به شب
حدیث داری و حدیث تو با من از حرب و
لشکر بود مرا تا سپاه گرد نیاید سوی تو نیام
پس دیگر روز بر نشست و بر سر جسر
بایستاد و سپاه بغداد پنجاه هزار مرد با او گرد
آمدند ایشان را گفت مرا بسنده نیست این نه
مرد و نه زن یعنی محمد که او خویشن را بلهو
و شراب مشغول کرده است و از تدبیر سپاه و
مملکت، دست باز داشته پس هم آنجا تدبیر

کردند و محمد را خلع کردند و اَحْتَبَی بَرْت با سپاه برای محمد اندر آمد و او را از سرای بیرون آورد و سر و روی پوشیده و برای مادرش بردند زبیده، و آنجا باز داشت و بند بر پای او نهاد و موکلان بر گماشت و دعوت مأمون ببنفداد ظاهر کرد پس سپاه بنفداد از حسین درم خواستند گفت من درم از کجا آورم و آن خلیفه که بیعت او کردند بخراسان است او را بیاریم و بدین اختلاف میان ایشان اندر آمد و سپاه بدو نیم شدند نجمی بهوای مأمون و نجمی بهوای محمد و حسین با آن گروه حرب کرد و تا نماز شام آن روز حرب همی کردند شبانگاه حسین را بگرفتند و از یاران او بسیار بکشتند و محمد را باز بیرون آوردند و بنشانند و دعوت مأمون باطل شد و حسین بن علی بن عیسی را با بند پیش محمد بردند محمد دانست که اگر او را بکشد باز سپاه بشورد او را عفو کرد و حسین از محمد همت رسید دیگر روز با خاصگان خود بیرون شد و از نهروان روی به حلوان نهاد که سوی طاهر و هرثمه شود به زنهار و محمد آگاه شد و سپاه بطلب او فرستاد او را اندر یافتند اندر دو فرسنگی بغداد و او با ایشان حرب کرد و او را بکشتند و سرش پیش محمد آوردند و سپاه باز بمحمد گرد آمدند و فتنه بنشست و خبر بطاهر و هرثمه آمد طاهر سپاه خویش از هرثمه جدا کرد و از حلوان روی به اهواز نهاد و محمد را به اهواز امیری بود از آل مهلب نام او محمد بن یزید بن مهلب بحصار اندر شد و طاهر بر در حصار اهواز بنشست و حرب همی کرد و به آخر مهلبی کشته شد و طاهر اهواز بگرفت و بدان شهرها که نزدیک اهواز بود کارداران فرستاد و از اهواز لشکر برگرفت و روی بصره نهاد و منصور از بصره از قبل محمد امین امیر بود و به کوفه عباسی پسر هادی و بموصل مطلب بن عبدالله ایشان هر سه بطاهر گرد آمدند و محمد را خلع کردند و دعوت مأمون بکوفه و بصره و موصل آشکارا کردند بی حرب و طاهر منصور را بر بصره دست باز داشت و روی بواسط نهاد و هشتم شعبه آنجا امیر بود چون طاهر با سپاه نزدیک او آمد او آهنگ گریختن کرد و از کسان خود شرم داشت و اسب خواست که بر نشیند رکابدار اسب بنزدیک وی آورد وی گفت از این دو اسب کدام بهتر است که بر نشینم رکابدار گفت اگر خواهی گریختن آن اسب و اگر حرب خواهی کردن این اسب هشتم بخندید و گفت اسب گریز بسیار که از پیش طاهر گریختن عیب نبود برفت و واسط را گذاشت و طاهر پیامد و واسط بگرفت و از آنجا بمدان شد و مداین بگرفت و بهرثمه نامه کرد و هرثمه سپاه را از حلوان برگرفت و به

زردیک بغداد آمد و از هر دو جانب سپاه تنگ آمد چون محمد مأمون را خلع کرد کس به مکه فرستاد و آن چک که هارون الرشید نوشته بود و بیان کعبه آویخته بود بیاوردند و بدریدند و داود عیسی از آن سخت غمناک شد و گفت محمد غدر کرد و عاقبت او نه تنگ بود و چون خیر بمکه شد که حسین بن علی عیسی ببنفداد آمد و محمد را خلع کرد و دعوت مأمون ظاهر کرد همه اهل مکه اجابت کردند و آن سال بموسم، خطبه بر نام مأمون کردند و محمد سپاه اندر بغداد عرض کرد و چهار صد سرهنگ بفرستاد هر یک با علمی و علی بن عیسی را بر ایشان سپهسالار کرد و این همه سپاه پیش هرثمه فرستاد و برفتند و بر در نهروان آنجا حرب کردند سه روز، به آخر هرثمه سپاه بنفداد را هزیمت کرد و علی بن عیسی را بگرفتند و بمر و فرستادند سوی مأمون و لشکر طاهر شتت کردند و درم خواستند و سپاه به دو گروه شدند نجمی سپاه با نجمی دیگر حرب کردند و ایشان را هزیمت کردند، از آن هزیمتین پنج هزار مرد ببنفداد شدند نزد محمد، محمد ایشان را نتواخت و درم نداشت که دادی و آنروز که ایشان را بار داد طشت غالیه پیش نهاد و هر کس را بریش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند با غالیه نه درم و نه خلعت و نه صلت مردمان بغداد بر ایشان بخندیدند و ایشان را ببنفداد جند الفالیه نام کردند و یکماه با محمد بودند و از درم چیزی نیافتند و سپاه بغداد گرد آمدند و بر محمد شتت کردند و سوی طاهر به زینهار شدند طاهر ایشان را زینهار داد و سپدیرفت پس طاهر با هرثمه گرد بغداد اندر آمد و کار بر محمد سخت شد و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد را خواسته بگست و خواسته‌ها و جامه‌های [شاید، جامها] زرین و سیمین همی گذاختی و سپاه میدادی و دروازه‌های بغداد سخت میکردند و او بشارستان بکوشک مادر اندر شد و درهای شارستان آهنین بود و به باب خراسان از این جانب که هرثمه بود و به باب بصره از آنجانب که بصره بود سپاه بنشانند و منجیقها ساختند بیرون و اندرون شهر و بامداد و شبانگاه حرب میکردند و لشکرگاه هرثمه بر نهروان بود بر دو فرسنگی از دروازه بغداد و لشکر طاهر جایی بود که آنرا باب انبار گویند سوی بصره بر یک فرسنگی از شهر و هر روز حرب همی کردند و طعام از شهر باز داشتند و همه روزی بسیار خرابی همی کردند و از شهر گروهی بسیار بلشکر طاهر و هرثمه بزینهار شدند و هر که بزینهار طاهر شدی او را بزینهار دادی و گرمای کردی و هر که نشدی ضیاعش ویران کردی و شهر و روستا و مردمان لشکر

و مهران نیز یکان یکان و دوگان به زینهار می آمدند و هر روزی با اینهمه حرب همیکردند و محمد کوشک شارستان بحصار گرفت و نه امر بود او را و نه نهی و نه کس از او ترسیدی و نه کس فرمان او کردی اهل صلاح و علم و ادب همه پنهان شدند و دزدان و طراران غلبه کردند و شهر بگرفتند و با محمد چیزی نمائد که کس را دادی و مردم اندر شهر خیانت و دزدی همی کردند و غارت و کشتن میکردند پس نخست عیسی بن محمد بن ماهان که صاحب شرط بود بزینهار آمد پیش طاهر و محمد را او تدبیر کردی و دروازه‌ها او نگاه داشتی چون او بشد تکسری بزرگ اندر آمد و محمد از آن ضعیف شد و از کار خویش نومید شد و کار بعیاران و غوغای شهر افتاد و طاهر پنداشت که کار بود و اکنون حصار بدهند و صاحب شرط خویش را محمد بن یعقوب البادغیسی آنروز بحرب فرستاد بدر شهر محلتی که آنرا صالح خوانند و غوغا آن روز بایستاد و حربی کردند بزرگ و لشکر طاهر را هزیمت کردند و خلعتی بسیار آنروز بکشتند پس دیگر روز طاهر بحرب آمد سوی محلتی که آنرا «دارالریق» خوانند و غوغای بسیار بحرب او بیرون شدند و مردی از عیاران بیرون آمد با پیرهنی پشمین و توبره‌ای بگردن و بدستی چوبی و بدستی لغتی بوریا بقیر اندوده و طاهر یکی از خراسانیان را بگرفت و گفت پیش او شو آن خراسانی پیامد و تیر بینداخت و بر آن توبره آمد و بگذشت و بیفتاد به زمین و آن عیار تیر بر گرفت و بیوریا اندر خست از بیرون و هر تیری که خراسانی انداختی از آن توبره بر زمین افتادی و آن عیار بر گرتی و بر بوریا خستی تا خراسانی را تیر نماند طاهر گفت ویلک شمشیر بکش و فراز شو عیاری را چه خطر است خراسانی شمشیر بکشد و آهنگ عیار کرد آن عیار دست بتوبره فرو کرده سنگی برداشت و بر فلاخن نهاد و بینداخت و بزد بر شمشیر خراسانی و شمشیر بدو نیم بشکست عیار گفت خذها و انا ابن الفتی. خراسانی بازگشت طاهر گفت عجب است این کارفته سرهنگان و مبارزان با تیغ و جوشن و عیاران با پیرهن پشمین و شمشیر چوبین سپهر بوریا و سلاح فلاخن، و آن روز بدارالریق حربی کردند سخت تا شب و هرثمه نیز از آنجانب با غوغا حرب همی کرد تا چند روز بر این برآمد و شاعری بغدادی این روز را صفت کرد و زاری و فتنه بغداد بشعر اندر گفت:

بکیت دما علی بغداد لما
فقدت عضاة العیش الاتیق
تبدنا هوماً من سرور

و من سعة تبدلنا بضیق
 اصابتها من الحساد عین
 فافتت اهلها بالمنجیق
 فقوم احرقوا بالنار قسراً
 و نائحة توح علی غریق
 و صائحة تادی و اصباحا
 و با کية لفقدان الشفیق
 وَ حوراء المدامع ذات دَلْ
 مضمخة المجاسد بالخلوق
 تفر من الحریق الی انتهاب
 و والدها یقر الی الحریق
 و سالیة الفزالة مقلتها
 مضاحکها کلاله البروق
 حیاری کالهدایا مفکرات
 علیهن القلائد فی الحلوق
 و قوم أخر جوامن ظل دنیا
 متاهم بیاع بکل سوق
 و مقرب قریب الدار ملقی
 بلا رأسی بقارعة الطریق
 توسط من قتالهم جمیعا
 فما یدرون من آئی الفریق
 فلا ولد یقیم علی ابيه
 و قد هرب الصدیق بلا صدیق
 و مها أنس من شیء تولى
 فانی ذاکر دار الرقیق.

(تاریخ طبری ج ۱۰ ص ۱۸۲).

فصل در ذکر خبر مقتل محمد الامین.

چون سال صد و هشت اندر آمد
 نخستین روز محرم به حرب آمدند و هرثمه و سپاه طاهر درآمدند و گرد بر گرد شارسران بگرفتند و بر در منجیقها ساختند و طاهر آب از شهر بازگرفت و کس نیارست بیرون آمدن به آب و کار سخت شد یک روز محمد به آخر روز کتیزی بخواند تا او را سرود گوید کتیزک بریط بر گرفت و بیٹی چند بگفت محمد را اندوه آمد و گفت این نه سرود است گفت یا امیرالمؤمنین مرا معذور دار که جز اینم بیاد نبود گفت دیگر بگوی همان باز گفت محمد را خشم آمد و گفت لعنت بر سرودت یاد محمد را قدحی بود قیمتش ده هزار دینار کتیزک را پای بر آن قدح آمد و بشکست محمد را سخت از آن اندوه آمد پس زوال حال خود را در آن مشاهده کرد تا حصار بر او و بر آن مردمان دراز شد و مردم بی حیلت شدند و محمد سوی هرثمه کس فرستاد و زینهار خواست بر آنکه سوی او آید چنانکه طاهر نداند و هرثمه دست طاهر از او کوتاه دارد و او را سوی مأمون فرستد هرثمه شاد شد و کس فرستاد و گفت فرمان یردارم و وعده بنهادند بر آنکه نیمشب هرثمه بیاید با خاصگان خویش بزورق و محمد از کوشک بیرون آید با یک تن و هرثمه او را بزورق اندر

ببرد و طاهر از این کار آگاه شد چون شب اندر [آمد بر] نشست و بلب دجله آمد با لختی سپاه و دوست مرد از یاران و بفرمود تا بزورق اندر نشستند باسلاح تمام و بمیان دجله بایستادند بتاریکی و هرثمه بزورق خویش بیامد باخاصگاه خویش بجای وعده گاه و محمد آن شب پیراهن غلامانه پوشیده و ردا بر سرافکنده و نعلین در پای کرد و بلب دجله آمد با یکی خادم و بکشتی هرثمه درآمد چون زورق بمیان دجله رسید مردمان طاهر با زورقها گرد وی اندر آمدند و تیرانداختند و حرب کردند و هرثمه حرب کرد پس فراز آمدند و زورق هرثمه بحربهها سوراخ کردند و به آب فرو نشست و هر که شاه دانست خود را به آب اندر گرفت و نخست کشتی بان دست هرثمه بگرفت و بجنبش و به آب اندر شنا کرد و او را بکناری بیرون برد سختی و محمد خود را باب اندر افکند و شنا کرد و لختی بشد به آب اندر هم بر لب دجله از جانب غربی از آنسوی که شهرستان است برآمد طاهر آنجا ده مرد نشانده بود و مهترایشان مردی بود از خراسان نام مرد ابراهیم بن جعفر البلیخی چون محمد برآمد ابراهیم او را شناخت گلیمی بر پشت وی بیفکند تا سرما نیاید و او را بر اسب خویش نشانند و طاهر و همه مردمان پنداشتند که محمد غرق شده ابراهیم آمد و او را بگفت که حال چنین بود و اینک بخانه من است به گلیمی اندر طاهر را غلامی بود نام او قریش با دندانهای بزرگ و او را قریش دندانی گفتندی طاهر هم آنگاه فرمود قریش را که سر محمد برگیر و بیار قریش پیش محمد آمد و شمشیر برآورد که بزند محمد برجست و چیزی نیافت اندر خانه مگر پالش بدست گرفت و سپر کرد تا مگر شمشیر از خویشن باز دارد قریش شمشیر بزد و به بالش اندر آمد و روی محمد اندرخت و فرق سرش برید و دیگر بزد و محمد بر وی اندر افتاد و قریش فراز شد و گردنش از قفا بهرید و سرش بر گرفت و پیش طاهر آورد و دیگر روز طاهر برنشست و خلق را پار داد و سر محمد بطشت اندر نهاد و برمدان گفت این مدبرخویشن را کشت اگر او بزهار من آمدی کشته نشدی ولیکن چون سوی هرثمه شد چنین آمد و حرب من کردم و سختی من دیدم و او خواست که هرثمه پیش مأمون شود تا نام فتح او را بود و بفرمود تا سر محمد سر دار کردند و مردمان چون سر محمد بدیدند شهرستان بدادند و دروازهها بگشادند و طاهر بغداد بگرفت و فتنه بنشت و طاهر سر محمد الامین و قصب و ردای خلافت بیرون آورد و بمأمون فرستاد و دانست که هرثمه حدیث او بمأمون نوشت

کند بکشتن محمد و سر او بر دار کردن و مأمون خواست که محمد اسیر شدی و زنده بر دار شدی پس طاهر بنامه اندر نوشت که محمد بهرثمه کس فرستاد و زینهار خواست که پیش او شود و بمن ایمن نبود از بسیاری حربها که کردم و مدارا نکردم او مرا تهمت کرد و خویشن را بهرثمه استوار داشت و هرثمه بشب، اندر زورق بیامد به لب دجله با محمد و من با سپاه بر لب رود بودم تا چون از دجله بیرون آید حق او بگذارم چون بمیان دجله آمد زورق غرق شد محمد شنا کرد و خود را بلب دجله افکند و پنداشت که هرثمه با او غدر کرد از زینهار خواستن پشیمان گشت چون بلب رود رسید بلامت خویش بانگ کرد محمد منصور و سپاه خویش بخواند تا بیایند و دیگر باره حرب کنند ما مردمان را بگفتیم که او را بگیرید شمشیر برکشید و حرب کرد تا کشته شد پس مردمان بغداد دیگر روز حصار ندادند و کشتن او استوار نداشتند و من خواستم که بر همه روشن شود سرش بر گرفتم چنانکه عادت ملوک است و بر در شهر مردمان را بنمودم تا ایمن شدند و پیرا کنند و مردمان عیار فساد کار هر یکی بجای خویش شدند و فتنه بنشت و شهر بگرفت و سر او اینک فرستادم و هرثمه نامه کرده که من بشدم و او را به زورق نشاندم و خواستم که او را بزودیک خویش آرم و زورق بمیان دجله غرق شد و من بخویش مشغول شدم چون دیگر روز بود سرش پیش طاهر دیدم و جز این ندانم که چون بوده است و مأمون را بیفاد از زن برادرش عیسی بنت موسی دو پسر بود و محمد ایشان را از رقه آورده بود و بیفاد باز داشته بود بکوشک خویش اندر، پس طاهر ایشان را با برادرشان و پسران محمد را موسی و عبدالله با مادرشان بخراسان فرستاد سوی مأمون و بر زینده موکل برگماشت و موسی مهترین پسر بود و محمد را بکنیت ابوموسی خواندندی و ابو عبدالله خواندندی و محمد مردی بود بگونه سپید و بیالا دراز کتف بزرگ و چشمها خوش و بینی بلند و به تن نیز بلند و آن روز که طاهر قصب و انگشتری را بمأمون فرستاد بحرو و فتح نامه و اندر نامه ایدون گفت، که چون از رود برآمد خواست که با ما حرب کند من غلام خویش را قریش دندانی فرمودم تا او را بگیرد که چون از رود برآمد از حرب باز دارد و او با قریش حرب کرد و دست نداد و قریش حرب کرد و محمد کشته شد و مأمون اندر مولود محمد دیده بود بقول منجمان که قریش محمد را بکشد و گفته بودند که بقیله قریش مأمون پنداشت که مردی کشدش از قبیله قریش و فضل بن سهل نجوم نیک دانستی و

اندر هر نامه که از مأمون کردی بظاهر آندر آن نامه گفتمی مردمانند بیان سپاه تو از مبارزان قریش ایشان را نواخته دار و طاهر ندانستی که اصل این حدیث چیست و چون مأمون نامه طاهر برخواند که غلام من قریش او را بکشت دانست که این آن است که منجمان اندر مولود محمد گفته بودند که قریش او را بکشد و آن روز که محمد را بکشتند ۲۸ ساله بود و چهارسال و هشت ماه خلیفه بود و محمد بدان فتنه اندر دختر عیسی بن جعفر را بزنی کرده بود و او را دوست داشتی و این دختر عیسی بن جعفر فصیح‌ای بود نیکوروی و شاعره بود و او محمد را مرثیه کرده است.

فصل در ذکر خیر خلافت مأمون.

و چون کار بر مأمون راست شد فصل بن سهل او را گفت ما را به بغداد باید شدن و آنجا باید نشستن و مأمون خراسان را دوست تر داشتی رای رفتن نکرد فضل گفت خراسان کنار مملکت است و حد مشرق از آنجا تا مغرب نگاه نتوان داشتن و عراق میانه آبادانیست مأمون گفت اگر خلفای بنی عباس بعراق بودند خلفای بنی امیه بشام بودند شام نیز کرانه مملکت است و از شام همه جهان را بتوانست داشت فضل دانست که تدبیر خطاست نتوانست مأمون را مخالف شدی همانجا بنشست و طاهر ببغداد بود تا سال صد و نود و نه اندر آمد برقه خارجی بیرون آمد نام او نصر بن شیخ خیر مأمون شد بنشست و فضل را بخواند و گفت تدبیر این بیاید کرد. فضل گفت من همی گفتم بیاید رفتن گفت طاهر ما را کفایت کند فضل گفت چون طاهر بحد جزیره رسد و بحرب رقه مشغول شود عراق ضایع ماند گفت کسی بنگر که عراق را شاید و فضل برادر خویش حسن را نامزد کرد و حسن و فضل مردمانی بودند دیر بوقت هارون الرشید و نه مردمان سپه‌دار و لشکر کش بودند مأمون دانست که او نشاید ولیکن فضل را مخالف نشد و حسن را بفرستاد و طاهر نامه کرد که عراق و آن شهرها که تو داری به حسن بن سهل بسیار و خود با سپاه به رقه شو و با نصر بن شیخ حرب کن و امری رقه و همه شهرهای موصل و شام بدو داد و بهر ثمة نامه کرد که همه سپاه که با تست بحسن بسیار و خود بخراسان آی و حسن ببغداد آمد و طاهر با سپاه برقه شد آزرده از مأمون و فضل و هر ثمة همچنین بخراسان باز شد که ایشان پنداشتند که مأمون پادشاهی از ایشان باز نگیرد و هر ثمة را خلیفتی بود بر سپاه و او ابوسرایا گفتندی هر ثمة آن سپاه بدو سپرد و خود بخراسان آمد و طاهر به رقه شد و نصر را بحصار گرفت و بر در حصار بنشست و حسن بن سهل را بجشم مردمان و لشکری و

رعیت آن مرتبه نبود و ایشان را عجب آمد و نمیدانستند که این برادر او کرده است فضل بن سهل، که همه کارها بدو داده بود... بلعمی پس از شرح خروج ابوالسرایای علوی در کوفه و حوادث بغداد و اضطراب مردمان بر حسن بن سهل، آرد: سپاه بغداد خواستند که بحرب حسن بن سهل شوند و او را بکشند و طاهر را از رقه باز آرند و ببغداد بنشاند تا مأمون بداند که او غلط کرد فرستادن حسن بن سهل را ببغداد، و طاهر در این فتنه‌ها برقه اندر نشسته بود چون بشنید که سپاه بغداد با منصور بیعت کردند بر حرب حسن، طاهر سرهنگی بزرگ از سرهنگان خراسان نام وی محمد بن خالد الموردی بفرستاد تا با او تدبیر کند و یاری کند بر حرب حسن سپاه بغداد بر وی گرد آمدند... و فضل بن سهل را بفرمود «مأمون» تا بهر شهری نامه کرد تا بیعت علی بن موسی الرضا از همه مردمان بستند و گفت خلافت از پس مأمون او راست و امیرالمؤمنین مأمون حق بخداوند باز داد و اهل و بیت پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر اهل و بیت خویش بگزید و دانست که ایشان حق ترند بخلافت و امامت و علی بن موسی الرضا را از پس خویش ولیعهد کرد و از پس علی محمد پرسش و از این حال به هر امیری و به هر شهری نامه کردند و بحسن بن سهل همچنین نامه آمد از مأمون و حسن بواسط بود آن بیعت از سپاه بگرفت و بطاهر نامه کرد تا برقه و موصل و جزیره و شام همچنین کرد. (از ورق ۵۱۲ تا ورق ۵۱۹ ترجمه بلعمی از تاریخ طبری). و ابوالفضل بسیقی در تاریخ سعودی گوید: چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمر و عتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمنین و گفت: پسر طاهر دیگرگونه شد و باد در سر کرد و خویشتر را نمی شناسد. حسین گفت ایها الوزیر، من پیری ام در این دولت بنده و فرمان بردار، و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است، اما پسر مظاهر از من بنده تر و فرمان بردار تر است، و جوابی دارم در باب وی سخت کوتاه اما درشت و دلگیر، اگر دستوری دهی بگویم، گفت دادم، گفت ای دالله الوزیر، امیرالمؤمنین او را از فرو دست تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که چنونی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل بردارش را، خلیفه چون محمد زبیده، بکشت، و با آن دل که داد آلت و قوت و لشکر داد، امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست. میخوای که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اول بود. من آنچه دانستم بگفتم و فرمان

تراست، فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخن نگفت، و از جای شده بود. و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد». و ولایت پوششک بدو داد که حسین به بوشنج بود. و از حدیث حدیث شکافد، در ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالیمنین که طاهر را گفتند و ذوالقطین که صاحب دیوان رسالت مأمون بود قصه‌ای دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود. چون محمد زبیده کشته شد و خلافت بمأمون رسید، دو سال و چیزی بمر و بماند، و آن قصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و بعلویان آرد، مأمون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان خورده که اگر ایزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفت گردی ولی عهد از علویان کنی، و هر چند بر ایشان نماند تو باری از گردن خود بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده. مأمون گفت سخت صواب آمد کدام کس را ولیعهد کنم؟ گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام میباشد. گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد، تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمر و فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود. فضل گفت امیرالمؤمنین را بخط خویش ملاحظه‌ای باید نبشت، در ساعت دویست و کاغذ و قلم خواست و این ملاحظه را بنشت و بفضل داد. فضل بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشستی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد، و طاهر بدین حدیث سخت شادمانه شد، که میلی داشت به علویان، آن کار را چنانکه بایست بساخت و مردی معتمد را از بطلانه^۱ خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشد، و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند. رضا را سخت کراهیت آمد که دانست که آن کار پیش نرود، اما هم تن در دارد از آنکه از حکم مأمون چاره نداشت، و پوشیده و متکرر ببغداد آمد. وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب، طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملاحظه بخط مأمون بر وی عرضه کرد و گفت نخست کسی منم که

۱- بطلانه یعنی نزدیکان و محرمان.

بفرمان امیرالمؤمنین خداوندیم تزیابیمتا^۱ خواهیم کرد، و چون من این بیعت بکردم با من صد هزار سوار و پیاده است همگان بیعت کرده باشند. رضا روحه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت، رضا گفت این چیست؟ گفت، راستم مشغول است به بیعت خداوند مأمون، و دست چپ فارغ است، از آن پیش داشتیم. رضا از آنچه او بکرد او را پسندید و بیعت کردند. و دیگر روز رضا را گسیل کرد با کرامت بسیار، او را تا به مرو آوردند و چون بیاسود، مأمون خلیفه در شب بیدار وی آمد و فضل سهل با وی بود، و یکدیگر را گرم بپرسیدند، و رضا از طاهر بسیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت بازگفت، مأمون را سخت خوش آمد، و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود، گفت ای امام، آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید، من آن چپ را راست نام کردم، و طاهر را که ذوالیمینین خوانند سبب این است. پنی از آن آشکارا گردید کار رضا، و مأمون او را ولیمهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد، و نام رضا بر درم و دینار و طراز جامها نوشتند، و کار آشکارا شد. و مأمون رضا را گفت ترا وزیر و دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد. او گفت یا امیرالمؤمنین فضل سهل بسنده باشد که او شغل کدخدائی مرا تیمار دارد، و اعلی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه که از من نامه ها نویسد، مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند. فضل را ذوالریاستین از این گفتندی و علی سعید را ذوالقلمین. آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب، و دیگر قصه بجا ماندم که دراز است و در تواریخ پیداست - انتهی. و در مجمل التواریخ و القصاص آمده است: یحیی «برمکی» مسرور را بازخواند و گفت پیغامی از من به امیرالمؤمنین بری؟ گفت بگو، یحیی گفت: امیرالمؤمنین را بگویی که والله که هیچ نماند از کشتن فرزندان و مباح کردن زنان و سوختن و خرابی که با من بگردند که من ترا همچنان نخواستم، و زود رسد مکافات این کار: پس مسرور فضل را بر دیگر جای باز داشت و رشید را این پیغام بگفت همچنان، رشید گفت والله که من از این سخنها همی ترسم که هر چه یحیی گوید جز چنان نباشد، و همچنان بود بعد از رشید که طاهر بن الحسین محمد الامین را بدان زاری بکشت و آن حالها رفت و رسوائتها بخانه او، چون مأمون به بغداد باز آمد (۲۲۵) محمد الامین را مادی بود زبیده این شعر بگفت و بمأمون فرستاد:

لوارث علم الاولین و فهمهم

و للملک المأمون من ام جعفر
کتبت و عینی تستهل دموعها
الیک بن عمی من جفونی و محجری
ساشکوا الذی لا یت بعد فراقه
الیک شکاة المستضام المقهر
اتی طاهر لا طهر الله طاهراً
فما طاهر فی قلعه بمطهر
فاخرجنی من دار ملک و رتتها
عن السلف الماضین من کل مفخر
و ابرزی مکشوفة الوجه حاسراً
وانهب اموالی و اخرب ادور
یعز علی هرون ما قد لقیته
و ما مربی من ناقص الخلق اعور.

پس مأمون برخواند، بگریست و گفت والله که این نیست مگر این پیغام که یحیی بن خالد بر دست مسرور فرستاد به رشید و بی مراد ما باز آمد: (ض ۳۴۶ و ۳۴۷) و باز در ص ۳۴۹ و ۳۵۰ آمده است: پس فضل ربیع آغاش کرد و نام مأمون از خطبه بیفکند و مأمون خواست که سیاه فرستد، و دویان منجم که او را ملک کابل فرستاده بود بمأمون، وی را نشان داد از مردی اعور که اینکار تمام بکند، و فضل بن سهل وزیر مأمون بود آن نشانها را در طاهر بن الحسین یافت و فضل خود اندر علم نجوم یگانه بود و آن است که او را در احکام ذوالریاستین خوانند به لقب و بر درستهای جعفری نقش ذوالریاستین ضرب آن روزگار است به لقب او، پس طاهر را با سیاه بفرستادند و علی بن عیسی بن ماهان^۲ بهمندان بود طاهر او را غلبه کرد و بعد از وی محمد الامین عبدالرحمن^۳... به در بغداد آمد. و هرثمه بن اعین با وی یکی گشت و شهر را حصار سخت گرفتند و حربهای عظیم افتاد و بعد از حالها و قتل بسیار کار بر امین سخت شد، و خود را خلع کرد و خواست که بزنها هرثمه بیرون آید و طاهر بن الحسین خبر یافته بود سیاه فرستاد اندر زورق تا با ایشان حرب اندر گرفتند و زوبینها و مزراقها بزورق اندر همی زدند که محمد الامین آن جایگاه در بود، تا غرقه کردند و امین جامه بینداخت و خود را در آب افکند و بشناه بیرون آمد کسان طاهر وی را (۲۲۷ - ب) گرفتند به یکی پیراهن همچنان برهنه بزندان بازداشتند و همی لرزید از سرما^۴ یکی مرد از قضاة بغداد^۵ آنجای باز داشته بود وی را بشناخت و تاریک بود، بگریست، امین او را شناخت گفت تو کیستی؟ گفت: فلان، محمد گفت زنها پشت من بکنار گیر ساعتی که سرما یافته ام، چون خسر بظاهر رسید غلامی را بفرستاد نام او قریش، و گویند حاجب بود تا سر امین برید و پیش طاهر برد و آنرا بمأمون فرستاد و دیگر روز ببغداد اندر

آمد و غارت و خرابی کردند، و حالها بود و امین در ماه محرم گذشته شد سال ۱۹۸ ه. ق. ... پس مأمون جمله عراق طاهر بن الحسین را داد. ص ۳۵۱ و در ص ۳۵۲ آرد: پس بتعداد آمد (مأمون) با رایب و علامات سبز و ابراهیم بن مهدی بگریخت و پس آل عباس درخواستند و بزرگان اهل بیت که لباس و رایب سیاه بکنند برسان پدران، و در این باب طاهر بن الحسین شفاعت کرد و گفت این لونی مبارک است (۲۲۹ - آ) برین تخمه^۶ مأمون قبول کرد و باز علامات و کسوت سیاه ساخت... پس مأمون خراسان طاهر بن الحسین را داد و برفت سبب آنکه طاهر مردی بود عظیم زیرک و داهی و فاضل، و همی دید بفلنت که چون مأمون وی را بدیدی خون برادرش در تن بجوشیدی و تغیری ظاهر شدی پس مالها بدل کرد و حیلها ساخت تا دستوری یافته و از پیش چشم وی برفت و جزیره و رقه و آن حدود پسرش را بود، عبدالله بن طاهر، و او را عهدی نوشت، چون بخواست رفتن اندر وعظ و کار سیاست سخت عظیم نیکو و پرفایده و آنرا برابر عهد اردشیر پاپکان شمرند و نخست آن در تاریخ جریر است، و آن همه حالها تا سال ۲۰۵ بود. پس سبابک خرم دین بجانب آذربایگان برخاست و کارش سخت عظیم بزرگ شد، و اصل ایشان از روزگار قباد بود از مزدک بن بامدادان موبد موبدان قباد، چنانکه یاد کرده ایم چون نوشیروان ایشان را بکشت، پس مزدک را زنی بود نام او خرمة بنت فاده بروستای ری افتاده و مردم را دعوت کرد

۱ - عطف است به «فضل سهل» یعنی و علی سعید الخ.

۲ - علی بن عیسی با طاهر در نزدیک شهر ری حرب کرد و کشته شدند در همدان.

۳ - اینجا مطلبی افتاده است و مضامین آن چنین است: «... عبدالرحمن الاناوی را به حرب طاهر بفرستاد و عبدالرحمن بیامد و همدان را بگرفت و طاهر بهمندان آمد و حرب کردند و شهر را حصار گرفتند تا عبدالرحمن و سپاهیان وی زنها خواستند و به زنها طاهر بیرون شدند و چون بیارمیدند ناگاه بر سیاه طاهر زدند و سیاه طاهر باستاد و حرب کرد و عبدالرحمن کشته شد و گروهی اندک از سیاه بغداد بهزیمت شدند و بیشترین کشته شدند... پس طاهر به اهواز شد و هرثمه بن اعین از طریق حلوان راه بغداد گرفت و طاهر پس از فتح اهواز و واسط و مداین بدر بغداد آمد.

۴ - طا و کا: گویند از خوف و هراس می لرزید و ذکر سرما نیست چه این محاصره در آخر تابستان بوده تصریح طبری.

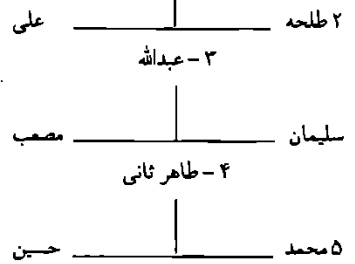
۵ - و هو احمد بن سلام صاحب المظالم.

۶ - اصل: بر تن تخمه.

بدین مزدک و از آن پس خسترمه دین خواندندشان و مزدکی بجای رها کردند و بهمد هرون الرشید قوت گرفتند و در این وقت بابک بر ایشان مهتر شد و جمعی بسیار بکشتند و کارش روزگاری بماند و از آن پس طاهر بن الحسین بخراسان مأمون را خلع کرد اندر خطبه روز آدینه در سال ۲۰۷ و همان شب بجهاء برمد. (ص ۲۵۴ مجمل التواریخ و القصص). و در کتاب طبقات سلاطین اسلام تألیف استانی لین پول ترجمه عباس اقبال ذیل آل طاهر در خراسان آرد: از ۲۰۵ - ۲۵۹. ه. / ۸۲۰ - ۸۷۲. م. مأمون خلیفه سردار مشهور خود طاهر ذوالیمنین را که از موالی زادگان ایرانی بود در سال ۲۰۵ (۸۲۰. م) بحکومت خراسان فرستاد و طاهر و فرزندان او در این سرزمین مستقل شده سلسله طاهری را تأسیس کردند و همه وقت تحت امر و تابع خلیفه بودند. این سلسله هیچوقت حوزه تصرفات خود را از حدود خراسان پیش تر نبردند و قریب نیم قرن در این حال بودند تا یعقوب بن لیث صفاری سلسله ایشان را منقرض کرد.

سنه هجری	اسامی	سنه میلادی
۲۰۵	طاهر ذوالیمنین	۸۲۰
۲۰۷	طلحه	۸۲۲
۲۱۳	عبدالله	۸۲۸
۲۳۰	طاهر ثانی	۸۴۴
۲۴۸-۲۵۹	محمد	۸۶۲-۸۷۲

۱- طاهر ذوالیمنین



این سلسله بدست صفاریان منقرض شدند (طبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۵ و ۱۱۶). و حمزه بن عقیف را کتابی است، بنام سیره ذی الیمنین. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۳۷ و عیون الاخبار ج ۴ ص ۵۷ و تاریخ سیستان ص ۱۷۲ و ۱۷۷ و ۱۹۰ و آثار الباقیه بیرونی ج ساخاوا ص ۱۳۴. و زین الاخبار گردیزی. و آل طاهر در همین لغت نامه، و کامل میرد و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴ و ج ۲ ص ۴۴۳ و رجوع به فقرة بعد شود.

ذوالیمنین. [ذُلَّی نَ] [ع | مرکب] هر کویکی که اندر وتد وسط السماء باشد و شعاع تسدیس او و تربیعش هر دو زیر زمین او فتد او را [با] دو دست راست خوانند و غلبه او را باشد، و آن کویک که به وتد وسط السماء باشد و تسدیس و تربیعش هر دو زیر زمین بود او را [با] دو دست چپ خوانند و گفتند که سبب لقب کردن طاهر بوشنجه را ذوالیمنین آن بود که دلش دو دست راست او فتاده بود، پس او را حکم کردند بقلبه و نیز دیگر سبها گفتند اندر این لقب طاهر. التفهیم ج همانی ص ۴۸۹ و ۴۹۰ و ۴۹۱. و بعضی گفته اند، ذوالیمنین، بودن کویک است در خانه دهم که مطرح شعاع هر دو تربیع آن فوق الارض باشد. و همانی در تعلیقات خود بر التفهیم گوید: در پیشتر کتب نجومی [بجای ذوالیمنین و ذوالیسارین] تیامن و تیاسر گویند صاحب کفایةالتعلیم گوید: تیامن اصطلاح منجمان آن است که چون کویکی در وتد عاشر باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تربیع وی زویر زمین باشد و آن دلیل بر قوت و سعادت بزرگ است و آن کویک را ذوالیمنین خوانند. اما تیاسر آن است که چون کویکی در وتد رابع باشد مطرح شعاع هر دو تسدیس و هر دو تربیع وی زیر زمین باشد و آن دلیل ضعف و نحوست قویست و آن کویک را ذوالیسارین خوانند. و ذوالیمنین همیشه غالب باشد و ذوالیسارین همیشه مغلوب بدان سبب که قوت ذوالیمنین بمنزلت قوت آن کس است که هر دو دست او قوت دست راست دارد و ضعف ذوالیسارین بمنزلت ضعف آن کس است که هر دو دست او ضعف دست چپ دارد - انتهى.

ذواومر. [أَم] [لِخ] ناحتی بحجاز در اراضی نجد از دیار غطفان و غزوه غطفان یکی از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه در این مکان بوده است. (از المرصع). رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۱۱۰ و ۱۱۱ شود. و صاحب حبیب السیر گوید: در سال سوم از هجرت غزوه ذی امر که آنرا غزوه انمار نیز گویند واقع شد و در وقت عزیمت بدان سفر حضرت خیرالبشر عثمان بن عفان را در مدینه بنیابت خود تعیین فرمود با ۴۵۰ نفر از لشکر نصرت اثر بجانب بنی ثعلبه و محارب در حرکت آمد و آن جماعت از عزیمت آن حضرت واقف گشته در قتل جبال متحصن شدند اما در روزی که بواسطه بارتنگی اتواب حضرت رسالت مآب نمناک بود و آنها را بر درختی انداخته در سایه آن شجره به استراحت اشتغال نمودند غورث که او را دثورین الحارث میگفتند و بصف شجاعت و مردانگی اتصاف داشت رسول صلی الله علیه

و آله را تنها دید با شمشیری دویده بر سر آن سرور کشید و گفت کیست که ترا حمایت کند از من حضرت رسالت فرمود که ایزد سبحانه و تعالی فی الحال جبرئیل حاضر شده چنان بر سینه دثور زد که شمشیر از دستش بیفتاد و خیر البشر برخاسته شمشیر را برداشت و گفت کیست که ترا حمایت کند از من دثور گفت هیچکس آنگاه کلمه توحید بر زبان رانده مسلمان شد و رسول (ص) بمدینه مراجعت فرمود و مدت این سفر ۱۱ روز بود. (حبیب السیر جزو ۳ ج ۱ ص ۱۱۹).

ذواناء. [أ] [ع | مرکب] مظلوف. آنچه در آوند است. اسقی ذانائک؛ بیاشامان مرا از آنچه در ظرف تست.

ذوانتقام. [ذُنَّ ت] [ع ص مرکب] یکی از اسماء صفات انتقام کننده. خداوند عقوبت صاحب انتقام. کینه کشنده و الله عزیز ذوانتقام. (قرآن ۴/۳) و خدای غالب است خداوند عقوبت (ابوالفتوح رازی ص ۵۰۵ ج ۱). و در تفسیر آن گوید: آنگه بیان کرد که این کافران اصرار بر کفر که میکنند مرا در این عجزی و تقصی نیست و غضاضی که من عزیزم و غالب و اگر چه امروز تعجیل عقوبت نمیکم برای مصلحت تکلیف را از من فائت نخواهند شدن در قبضه قدرت مند انتقام کشم از ایشان بحسب استحقاق ایشان. (ترجمه ابوالفتوح ص ۵۰۷). و در سوره مائده آیه ۹۶ نیز والله عزیز ذوانتقام. آمده است خدا غالب صاحب انتقام است (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۲۱۲) و در سوره ابراهیم آیه ۴۸ بدینسان آمده: ان الله عزیز ذوانتقام. بتحقیق خدا غالب انتقام کشنده است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۲۲۲) و در سوره الزمر آیه ۳۸ آمده است الیس الله عزیز ذی انتقام. آیا نیست خدا به غلبه کننده و کینه کشنده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۸). و در تفسیر آن گوید: و گفت نه خدای عزیز است و منبع و غالب و کینه کشنده از دشمنان خود. صوره استفهام است و مراد تقریر. (ج ۴ ص ۴۹۱).

ذوانس. [أ] [لِخ] ظاهر نام یکی از ملوک حمیر. به مجمل التواریخ و القصص حاشیه صفحه ۱۵۴ رجوع شود.

ذوانف. [أ ن] [ع ص مرکب | مرکب] افضل ذاک من ذی انف؛ از سر بگیر. از سر نو بکن این کار را. (منتهی الارب). افضل ذاک من ذی عوض.

ذوانواح. [أ ن] [لِخ] ملکی از یمن از اذواء. **ذواوان.** [أ] [لِخ] جایگاهی به یک ساعتی مدینه در راه تبوک و حضرت رسول اکرم گاه رفتن به تبوک بدانجا فرو آمده است. (المرصع). و رجوع به امتاع الاسماع جزء ۱ ص ۴۸۰ و ۴۸۴ شود.

ذواود. [أ] [إخ] لقب مرثد، ملك يَمَن مَكَّة
گویند ششصد سال پادشاهی رانده است.
ذواودات. [أ] [إخ] بَسْرَقَة ذی اودات،
جایگاهی است بدیوار عرب.
ذواول. [أ] [إخ] نام وادی باشد در طریق
یمامه به مکه. و بدانجا جنگی میان بعض
قبائل روی داده است که بیوم ذواول معروف
است. [موضعی است از دیوار غطفان بدو
روزه راه از ضرغد و دو کوه طی. (المرصع).
ذواونین. [أ] [ن] [ع] ص مرکب) خرج
ذواونین؛ خرجین که دو گوشه یعنی دو دسته
دارد.

ذواهرم. [أ] [ز] [إخ] ابن دومانین نکیل بن
حیثم. (المرصع).^۱

ذوایام. [أ] [یا] [ع] ص مرکب) یوم ذوایام؛
روز سخت. یا روز آخر ماه.

ذوایاویم. [أ] [ع] ص مرکب) یوم ذوایاویم؛
روز سخت. ذوایام.

ذوایوان. [أ] [إخ] لقب ملکی از عیین.

ذوب. [ذ] [ع] (مصر) گداختن. (دهار)

(دستور اللغة ادیب نظنزی). گداخته شدن.

(تاج المصادر بیهقی) (دهار) (دستور اللغة

ادیب نظنزی). ذوبان. (منتهی الارب). آب

شدن؛ و خون چون صوب انواء و ذوب انداء

می چکد. (ترجمه تاریخ یمنی چاپی ص

۳۹۳). ذوب شمس و ذوبان شمس؛ سخت

شدن گرمای خور. سخت شدن گرمای آفتاب.

(تاج المصادر بیهقی). اذوم بر خوردن شهد.

همیشه خوردن عسل. اذگول گردیدن بعد

دریافت. نادان شدن بعد از دانش. اذاب

علیه؛ واجب و ثابت گردید بر وی حقی. (تاج

المصادر بیهقی). اماذاب فی یدی منه خیر؛

حاصل نشد از وی مرا نیکی. [پیوسته کاری

کردن بعد درگذشتن و رنجاندن و پیوسته

رفتن. (زوزنی). اذگاز. رجوع به گداز شود؛

ذوب کردن؛ گداختن آب کردن. اذکر ذوب،

کسر گداز. اصطلاح زر گران و ضرابخانه،

آنچه کم آید از وزن فلز پس از آب کردن.

[در ذیل دزی آمده است: ذوب؛ تسخیر

ابخرهای که در صحرا پیدا آید آنگاه که هوا

بغایت گرم باشد. اذاب قفاه من الصک؛ لیه

گردید کردن او از پس گردنی. ذوب؛ استحاله

جسم است از حالت جمود بحالت میعان.

ذوب فوری ذوب بعضی از اجسام را گویند که

تغییر شکل آنها از جامد بمایع بلافاصله است

مانند یخ. ذوب خمیری ذوب برخی از اجسام

است که ابتدا بشکل خمیری درآمده سپس

ذوب میشوند مثل شیشه و آهن. نقطه ذوب هر

جسم درجه حرارت معینی است که در تحت

فشار ثابت در آن درجه جسم شروع بذوبان

میکند و در فارسی با شدن در حال لازمی و با

کردن در حال تعدی صرف کنند.

ذوب. [ذ] [ع] [ع] عسل. انگبین. انگبین
خالص. (مهذب الاسماء). شهد یا آنچه در
خانه منج انگبین باشد یا خلاصه موم.

ذوبارق. [أ] [إخ] حمدانی. لقب جموعه تبین
مالک است.

ذوبال. [ع] ص مرکب) شریف. خظیر. عزیز.
امر ذیبال. کاری شگرف: کل امر ذی بالی
لم یبده بسم الله فهو اتر. ای کل امر ذیشان و
خطر یحتفل له و یهتم به. (مجمع البحرین).
رجوع به بال شود.

ذوبان. [ذ] [ع] [ع] ج ذنب. گسرگان. اذوب.
ذوبان العرب؛ دزدان و صلحوکان عرب.
(مهذب الاسماء).

ذوبان. [ذ] [ع] (مصر) آب شدن. ذوب.

گداختن. (دهار). گداخته شدن. (تاج المصادر

بیهقی). گداز. گدازش. (مهذب الاسماء).

[ذوبان شمس. سخت گرم شدن آفتاب.

اذبول. [ابی قراری. (غیثا). [اواجب شدن

حق. (تاج المصادر بیهقی).

ذوبان. [ع] [ع] باقی بشم یا موی بر گردن شتر

یا اسب. ذوبان. ذیان.

ذوبان. [ذ] [ع] [ع] صاحب کشف

اصطلاحات الفنون گوید: بفتح ذال معجمه و

سکون واو قسمی از اقسام بحران است. و

شرح و معنی آن در ضمن معنی بحران

گذاشت. [و نیز همین صورت بمعنی دزدان و

صالحی آمده است، چنانکه ذوبان. ذوب

الشراء.

ذوبانی. [ذ] [ن] [ع] ص نسبی) منسوب

بذوبان. اسهال ذوبانی.^۱

ذوبتبع. [ب] [ت] [إخ] لقب یکی از ملوک

ححیر.

ذوبجار. [ب] [ب] [إخ] کوهی یا زمینی

است. لرم و گردا گردان کوههاست.

ذوبجار. [] [إخ] جایگاهی است به نجد. و

هم موضعی است نزدیک شعب جبلة. و یکی

از جنگهای مدش و معروف عرب بدانجا بود

و یوم ذوبجار مشهور است. و این جنگ

موسوم بحرب داحس و غیرا بین بنی عیس و

بنی عامر و بنی ذیان بوده است. و جبلة، تلی

است میان شریف و شرف. و شریف نام آبی

است بنونمیر را و شرف نام آبی بنو کلاب را.

[و نیز، ذوبجار وادی باشد در شرقی نیر. و

نیر کوهی است به نجد و سوی شرقی این کوه

از قبیله غنی و غربی آن از قبیله غاضره است.

ذوبحرین. [ب] [ر] [ع] ص مرکب) شعری

که از صنایع لفظیه صنعت تلون دارد.

ذوبحة. [ب] [خ] [ع] ص مرکب) مبتلی به

بیماری بحة. [آنکه آواز گرفته دارد.^۲

ذوبدوات. [ب] [د] [ع] ص مرکب) متلون.

ذوبدوان. [ب] [د] [ع] ص مرکب) رجوع به
ذوبدوان شود.

ذوبذم. [ب] [ع] ص مرکب) ثوب ذوبذم؛
کثیرالفلز، صقیق. [رجل ذوبذم؛ سین. فربه.

ذوبصم. [ب] [ع] ص مرکب) سطر: رجل
ذوبصم. ثوب ذوبصم.

ذوبطن. [ب] [ع] مرکب) هر چه در شکم
باشد از فضول و جز آن: ذوبطن مرأة؛ جنین
او. ذوبطن دجاجة؛ خایه او: القت المرأة
ذابطنها، زن بزاد. القت الدجاجة ذابطنها؛
ما کیان بیضه نهاد.

— امثال:

الذنب یغیظ بذی بطنه؛ لانه لایظن به الجوع
ابدأ و انما یظن به البطنه لعدوه علی الناس و
الماشیه.

ذوبطنین. [ب] [ن] [ع] ص مرکب، [

مرکب) عضله ذوبطنین. دو سر آن ضخیم و

لحمانی و وسط آن وتریت و بروی خود

منعطف شده در قسمت فوقی و طرفی و

قدامی عنق قرار گرفته. اتصالات: از خلف

بشکاف ذوبطنین زائده حلته و بکنار قدامی

این زائده پیوسته از تارهای آن از فوق به

تحت و از خلف بقدام و از وحشی به انسی

مایل شده متصل می شود به وتری که اول در

خط عضله واقع است پس خط آن تغییر کرده

بزایوه منفرجه منعطف گشته بفوق و قدام رفته

محل اتصال بطن قدامی این عضله است که در

تغییر ذوبطنین در زیر زائده زنجی به فک

اسفل ملتنق می گردد. مجاورات: پوشیده

شده است از عضله جلدی و قص و حلته و

غده پارتید و غده تحت فکی در میان تغیر

آن واقع و می پوشاند عضله سهمی و ضرسی

لامی و سبات ظاهر و غائر و شریان وجهی

(صورتی) و وزبانی و وداج غائر و عصب بزرگ

زبان را. عمل: رافع عظم لایست، اگر فقط

بطن خلفی آن منقبض شود آنرا بخلف و هرگاه

بطن قدامی آن منقبض شود آنرا بقدام می برد.

اگر عظم لامی ثابت باشد خافض فک است.

عضله ذوبطنی. (از تشریح میرزا علی).

ذوبقر. [ب] [ق] [ع] مرکب) سیر از پوست

گار.

ذوبقر. [ب] [ق] [إخ] وادی است میان اخيله

و حمای ریده. شاعر گوید:

اناخ بذی بقر برکه

کان علی عضدیه کافأ. (از المرصع ابن الاثیر).

۱ - این نام بصورت مرقوم فوق در المرصع
خطی منحصر آمده است و چون نسخه دیگر در
دست ما نیست تصحیح و تحقیق آن میر نشد.

2 - Extenuation. Deprissement.

3 - Quità la voix roque.

4 - Muscle digastrique.

ذوبقره. [ب ق ز] [اِخ] نام موضعی است. **ذوبکلان.** [ب ق] [اِخ] ابن ثابت بن زیدین رعین رعینی از ادواء رعین است.

ذوبکم. [ب ک] [اِخ] موضعی است. **ذوبکه.** [ب ک ک] [اِخ] یکی از نامهای مکه معظمه است. ابن الاثیر گوید از آنروی که گردنهای جباران خرد می‌کند یا از آنکه مردم بدانجا ازدحام کنند. چه یک بمعنی ازدحام است. (از المرصع).

ذوبل. [ب ل ل] [ع ص مرکب] مرکب. ذوبلی ذوبلیان رجوع به پل شود. **ذوبله.** [ذ ب ل] [ع مص] بیمار شدن. هزال. نزاری.

ذوبوان. [ب ق] [اِخ] موضعی است به تجد در شعر و گفته‌اند که مراد شاعر بوانه بوده است و ها را برای قافیة سقط کرده است. (مراصد الاطلاع). رفیان گوید: ماذا تذکرت من الأظمان طوالنا من نحو ذی بوان.

ذوبوس. [ب ق] [اِخ] ملکی از حمیر. و بنیاء قلعه بیت بوس را در نزدیکی صنعا بر آورده است.

ذوبه. [ذ ب] [ع ا] باقی مال. **ذوبهدی.** [ب دا] [اِخ] یوم ذی‌هدی: نام جنگی میان تغلب و بنی‌سعدین تمیم و بنی‌تغلب در این جنگ مغلوب شدند و ذوبهدی موضعی است که در آن این جنگ افتاد.

ذوبیانی. [اِخ] رجوع به نابغه شود. **ذوبیض.** [اِخ] زمینی است بنوحلبه و بنوطخنه را بدیار عرب. و یوم ذی‌بیض نام یکی از جنگهای عرب است. (از المرصع).

ذو تابط شرا. [ت ب ط ش ز ر ن] [ع ا] مرکب تشبیه و جمع آنرا با لفظ ذو معلوم کنند. جانی ذواتابط شرا و ذو تابط شرا.

ذو تبع. [ت ب] [اِخ] ملک همدان. رجوع به کلمه سلحین در معجم البلدان یا قوت شود.

ذو تبع. [ت ب] [اِخ] ذو تبع اصغر لقب یکی از ملوک حمیر. معاصر سلیمان نبی و گویند سلیمان بقیس ملکه سبا را بزنی به وی داد. **ذو تحتم.** [ت ح ت] [ع ص مرکب] هاشم. شادان.

ذو ترجم. [اِخ] لقب ابن وائل بن لهوذه بن قطن. قاله ابو علی الاثرم. (نقل از حاشیه المرصع خطی).

ذو ترف. [ت ز] [اِخ] موضعی است. **ذو تسعة اضلاع.** [ت ع ت ا] [ع ص مرکب] مرکب صاحب نه پهلو. خداوند نه بر. اکثر الاضلاع نه ضلعی.

ذو تسلم. [ت ل] [ع ا] مرکب. ذو تسلمان. ذو تسلمون: لا افضل ذلک بذی تسلم. یا بذی

تسلمان یا بذی تسلمون؛ نکم این کار را بجان تو، بجان شما دو تن و بجان شما جماعت. || اذهب بذی تسلم، برو بسلامت.

ذو تشاریف. [ت] [ع ص مرکب] ورق ذو تشاریف؛ برگ کنگره‌دار. برگی دنداندار^۲. خداوند شرفها. صاحب کنگره‌ها. دارای دندانها. دنداندار. مضرس. مضرس.

ذو تغن. [ت غ] [اِخ] ابن الاثیر در المرصع گوید: جایگاهی است و یا قوت تغن مطلق یعنی بی اضافه ذو آورده و گوید: موضعی است در رجز اغلب عجلی.

ذو تغاریج. [ت ا] [ع ص مرکب] خداوند تفرجه‌ها یعنی گشادگیها و شکافها^۳.

ذو تلول. [اِخ] نام جایگاهی است و در حدیث آمده است که به آخر الزمان بدانجا جنگی میان مسلمانان و رومیان خواهد بود.

ذو ثات. [اِخ] حمیری. ملکی یا مهتری از ملوک یا مهتران یمن. وثات نام قریه‌ای است به یمن.

ذو ثوا. [ت] [اِخ] ذو ثوا یوم ذی‌ثراء، نام یکی از جنگهای معروف عرب است. و ثراء موضعی است میان روثیه و صفراء بزیر وادی البقی.

ذو ثعلبان. [ت ل] [ع ا] مرکب قسمی بیماری است و شاید داء الثعلب باشد. **ذو ثعلبان.** [ت ل] [اِخ] نام مردی ترسا از مردم یمن که در فاجعه اصحاب اخدود، انجیلی نیم‌سوخته به قصد تظلم از ذونواس حمیری به قصر برد. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۱۶۹).

ذو ثعلبان الاصغر. [ت ل نسل غ] [اِخ] نام یکی از ملوک حمیر.

ذو ثعلبان الاکبر. [ت ل نسل ا ب] [اِخ] نام یکی از ملوک حمیر.

ذو ثلاث. [ت] [ع ا] مرکب نوار هودج شتر. **ذو ثلاث الوان.** [ت ت ا] [ع ا] مرکب ذو ثلاثه الوان. طرفلن^۴. حومانه. عونیه.



ذو ثلاث الوان

ذو ثلاث حبات. [ت ت ح ب] [ع ا] مرکب زعرور. (تذکره داود ضریر انطاکی). (ابن البیطار). کیدلارو. تفتح الجبلی^۵. مسیلس. طریقوقون. طریققن. ذو ثلاث نویات. اروینا. و رجوع به اروینا شود.

ذو ثلاث شعب. [ت ت ش ع] [ع ص مرکب] صاحب سه شاخه: اِنطَلِقُوا اِلَى ظِلِّ ذی ثَلَاثِ شُعْبٍ. (قرآن ۷۷ / ۳۰)؛ بر روی بسوی سایه صاحب سه شاخه یعنی دود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۵۴) و در تفسیر آن گوید: بر روی سه سایه‌ای که سه شاخ و سه جانب دارد گفتند معنی آن است که سایه دود دوزخ که بر آید به سه جهت بشود آنکه محیط گردد بکافران چنانکه گفت احاطط بهم سرادقها یعنی دودی که دم‌باز گیرد. (ج ۵ ص ۴۵۷).

ذو ثلاث شوکات. [ت ت ش] [ع ا] مرکب شکاعی. (داود ضریر انطاکی). زعم قوم انه الشکاعی. (ابن البیطار). ذو ثلاثه^۶.

ذو ثلاث نویات. [ت ت ن و] [ع ا] مرکب رجوع به ذو ثلاث حبات شود.

ذو ثلاث ورقات. [ت ت و ر ق ا ت] [ع ا] مرکب این نام بر چند گیاه اطلاق می‌شود.^۷ شکاعی.

رجوع به ذو ثلاث شوکات شود. دو نوع خندقوی^۸. احومانه^۹. ذو ثلاث الوان. رجوع به همین ماده شود. فصفصه^{۱۰}. یونجه. شیدر. انواعی از خصی الثعلب. ابن البیطار گوید: یقال علی نوعی الخندقوی. و علی الحومانه و علی الفصفصه و علی نوع من خصاء الثعلب^{۱۱} و قد ذکرنا کل واحد منها فی بابہ.

ذو ثلاثه. [ت ت] [ع ص مرکب] ثلاثی. سه حرفی. (کلمه).

ذو ثلاثه. [ت ت] [ع ا] مرکب شکاعی. ثلاث شوکات.^{۱۱}

ذو ثلاثه الوان. [ت ت ا] [ع ا] مرکب طرفلن. (داود ضریر انطاکی). و ابن البیطار گوید: یقال علی الشبات المسمی بالیونانیة طرفیلیون و زعم ابن واقده انه الثربد و لیس به. (ابن البیطار). رجوع به ذو ثلاث الوان شود.

ذو ثلاثه اوراق. [ت ت ا] [ع ا] مرکب

1 - Ennéagone.

2 - Divisé. Découpé. Denté (ée).

3 - Sinué (ée). sinueux, Flexueux,euse.

4 - Psoralea.

5 - Neflier. Mespilus. Tricocon.

Sorbier à trois graine.

6 - Dioseosék.

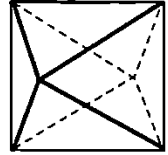
7 - Épine arabique. Dioscorée.

8 - Métilol. 9 - psoralea.

10 - La luzerne. Triphth Ilon. (Trèfle).

11 - Orchis. 12 - Dioscorée.

رجوع به ذو ثلاث و رقعات بمعنى شبدز شود.
 طرفین، طرفیولون.
ذو ثلاثة شوكات. [ث ث ث ش] [ع] [مركب] ذو ثلاثة. شکاعی^۱.
ذو ثمانية اضلاع. [ث ث ث ث ث ث ث ث] [ع] ص
 مرکب، [مركب] صاحب هشت پهلو. خداوند
 هشت بر^۲. کثیر الاضلاع هشت ضلعی.



ذو ثمانية اضلاع

ذو ثمانية زوايا. [ث ث ث ث ث ث ث ث] [ع] ص
 مرکب، [مركب] صاحب هشت زاویه، خداوند
 هشت کسج. دارای هشت گوشه^۳. کثیر
 الاضلاع هشت ضلعی.
ذو ثمانية سطوح. [ث ث ث ث ث ث ث ث] [ع]
 ص مرکب، [مركب] صاحب هشت سطح.
 خداوند هشت روی^۴. هشت وجهی.
ذوج. [ذ ا و] [ع] ص احمر ذوج؛ سرخی
 سرخ. نیک سرخ، سرخ سیر.
ذوج. [ذ ا] [ع] مص) آشامیدن آب و مانند آن.
ذو جاه. [ع] ص مرکب) رجوع به ذی جاه
 شود.
ذو جبلة. [ج ل] [ع] نام موضعی به یمن.
ذو جدد. [ج ذ] [ع] ابرق ذی جدد.
 موضعی است بدیاری عرب. رجوع به ابرق...
 شود.
ذو جدر. [ج] [ع] چراگاهی است بر شش
 میلی؛ مدینه بناحیت قبا. یاقوت گوید: کانت
 فیها لقاح رسول الله صلی الله علیه و سلم،
 تروح علیه، الی ان اغیر علیها. واخذت. و
 القصة مشهورة.
ذو جدن. [ج ذ] [ع] لقب علس بن حارث
 یکی از شامته که ملوک حمیر بودند بعضی
 گفته اند جدن نام موضعی است و ذو جدن
 منسوب بدانجاست. و بعضی گویند. او اول
 کس است که به یمن تفتی کرد و ذو جدن برای
 حسن صوت وی بدو لقب دادند. و ابن الاثیر
 در المرصع گویند. وی از ادواء یمن است و
 علقمه بن شراحیل از فرزندان اوست. و بعضی
 گفته اند که ذو جدن پدر مرثد الخیر حمیری
 است. و نیز گویند که: او آخرین ملوک حمیر
 است و او پس از ذونواس پادشاهی یافت و
 ابرهه وی را هزیمت کرد و ذو جدن را در آب
 غرقه کرد و ملک پادشاهان حمیر بدو سپری
 شد. ذو جدن بن لیشرح بن حارث بن صفی بن
 سبا جد بلقیس ملکه سباست و بعد از
 ذونواس بقلیل زمانی صاحب ایالت یمن بوده

است. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص
 ۱۷۰ و ۴۲۳ و عقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۰ و
 البیان و التبیان ج ۱ ص ۲۳ و ۱۶۴ و ۱۶۶ و
 حیب السیر ج ۱ ص ۹۶ و کلمه نوس در تاج
 العروس شود.
ذو جراز. [ج] [ع] ص مرکب) رجل
 ذو جراز؛ مردی درشت و سخت.
ذو جراف. [ج] [ع] نام وادی ایست به
 یمامه.
ذو جرع. [ج ز] [ع] مردی از قبيلة
 الهان بن مالک بن زید بن اولسه برادر همدان بن
 مالک دو قبیله اند در یمن. از تاج العروس.
ذو جزب. [ج ز] [ع] از قرای ذمار است
 یمن. (معجم البلدان). و در الجواهر بیرونی
 آمده است معدن فی الجبل ذهب و فضة و فی
 خرابة ذی جزب معدن و فی اب معدن و...
 ص ۲۶۸.
ذو جسدین. [ج س ذ] [ع] ص مرکب، [مركب]
 در اصطلاح کیمیائیان قدیم، هر جسد
 (جسم) که مرکب باشد از دو جسد از اجساد
 اربعة یعنی خاک و آب و باد و آتش. هر جسم
 مرکب از دو عنصر از عناصر اربعة. [ال] [ع]
 ستاره عطارد، از آن روی که خانه او جوز است
 که آنرا جسدین (دو پیکر) نامند.
ذو جرمان. [ج] [ع] ابن شراحیل. نام
 یکی از اقبال حمیر است.
ذو جرمان. [ج] [ع] ذو جرمان یمن
 شراحیل بن ربیع بن جشم. بطنی است از
 عرب به یمن.
ذو جلاجل. [ج ج] [ع] ص مرکب) دف
 ذو جلاجل، دورویه که به پیرامون زنگلهها
 دارد که چون دف را نوازند آن زنگلهها نیز
 آواز دهند.
ذو جلالته. [ج ل] [ع] ص مرکب) رجوع به
 ذی جلالته شود.
ذو جماجهم. [ج ج] [ع] (بتر...) نام چاه
 آبی است در جبال ابلی، عیان مکه و مدینه. و
 ابن الاثیر در المرصع گوید: آبی است از آبهای
 عمق.
ذو جنبه. [ج م ب] [ع] ص مرکب) رجل
 ذو جنبه، ای ذواعترال عن الناس. گوشه گیر.
 منزوی.
ذو جنبین. [ج م ب ث] [ع] ص مرکب)
 صاحب دو جنبه. صاحب دو طرف. صاحب
 دو جانب. صاحب دو روی. (کار، امر).
 دو طرفه. دو جانبه. دورویه. دوروی.
ذو جنبیل. [ج] [ع] قلمه ای به یمن.
 (دمشقی).
ذو جنة. [ج ن ذ] [ع] ص مرکب) دیوانه.
 دیوزده. پری زده.
ذو جوفر. [ج ف] [ع] (لخ) و ادیبی است
 بنو محارب بن حفصه را. اشعث بن زید بن

شعب الفزاری راست:
 الا لیت شعری هل ایبت لیله
 بحزن الصفا تهفو علی جنوب
 و هل آئین الحی شطر بیوهم
 بذی جوفر شیء علی عجیب
 غداة ربیع او عشية صیف
 لقربانه جنح الضلام دیب.
 (از معجم البلدان یاقوت).
ذو جیشان. [ج] [ع] یکی از ادواء یمن
 است پسر تبع الاصر. او پس از تبع الاصر
 اقرن بن ابی مالک پادشاهی یافت. صاحب
 مجمل التواریخ و القصص گوید: مدت
 پادشاهی او هفتاد سال بود. چون ذو جیشان
 پیداشاهی بنشست، در عهد دارالاکبر، بقیت
 طسم و جدیس را یمامه بشکست و بسیاری
 بشکست و بعد از آن ذو جیشان در عهد اسکندر
 بودند [کذا] و روزگار نضربن کثانته، آنچ مانده
 بودند از این قبیلههای [عاد] و ثمود و آنچه
 یاد کردیم پادشاهی یافتند و عدد ایشان پیدا
 نبود اندر اول همه بفنا رفتند و اندر ذکر ایشان
 اعشی گوید:
 الم تروا ارمأ و عادا
 افتاهم اللیل و النهار
 و انقضت بعدهم ثمود
 بما جتی فیهم قدر
 و جاسم بعدها و طسم
 قد اوحت منهم الدیار
 و حل بالهی من جدیس
 یوم من الشر مستطار
 و مر دهر علی صحار
 فهلکت جهرة صحار
 و متعت بعد هم و بار
 فلا صحار و لا وبار
 بادوا و خلوا رسوم دار
 فاستوطنت بعدهم نزار
 کانت لهم سودد و حلم
 و نجة شأنها و قار
 اخنت علیهم صروف دهر
 له علی اهله عثار.
 و اندر کتاب سیر گفته است: ذی جیشان سوی
 عراق آمد و دارالاکبر او را پذیره شد کارزار
 [افتاد] و بحرب اندر کشته شد. ولیکن این
 ذکر در تاریخ حمزة الاصفهانی و هیچ کتابی
 نیافتیم. والله اعلم. (مجممل التواریخ و
 القصص. ص ۱۶۱، ۱۶۲ و ۴۲۳). و بعضی نام
 او را مالک بن تبع الاقرن گفته اند.
ذوح. [ذ ا] [ع] مص) سخت رفتن. (مستهی
 الارب). رفتار درشت و عتیف. السیر العتیف.
 (تاج المصادر بیهقی). [الرد آوردن گوسفندان

1 - Dioscorée. 2 - Octagone.
 3 - Octagone. 4 - Octaèdre.

و مانند آن.

ذوحاج. (إخ) وادی است به غطفان.

ذوحجری. [حَج] (إخ) وادیسی است بنوعی را.

ذوحجر. [ح] (ع ص مرکب) خردمند. عاقل: هل فی ذلک قسم لذی حجر. (قرآن ۸۹ / ۵).

ذوحدان. [حُد دا] (إخ) لقب پسر سعید صحابی سعید بن ذوحدان است. لقب مردی از قبیله همدان.

ذوحدان. [حُد دا] (إخ) ابن شراحیل فی نسب همدان و فی الازد حدان بن شمس بضم الشین المعجمة بن عمرو بن غالب بن عیمان بن نصر بن زهران هكذا فی النسخ و قیده الحافظ و غیره. و سعید بن ذی حدان التابعی یروی عن علی رضی الله عنه. قال ابن حبیب و الیه. (ای الی ذوحدان بن شراحیل). یسب الحدانیون. (تاج العروس). و ابن الاثیر در المرصع نسبت ابن شراحیل را بدین گونه آورده است: ذوحدان بن شراحیل بن ربیعة ابن چشم. قاله ابن حبیب. (المرصع).

ذوحدان. [حُد دا] (إخ) نام موضعی بدیار عرب.

ذوحدس. [حُد د] (إخ) یوم ذی حدس. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوحدوره. [حُد ر] (ع ص مرکب) حی ذوحدوره: قبیله جمع و انبوه.

ذوحدیله. [حُد ل] (إخ) نام قبیله ای بشهر حُدیلَه به یمن و ابی ابن کعب از این قبیله است. **ذوحذار.** [حُد ا] (إخ) از الهان بن مالک بن زید بن اوسله بن ربیعه بن الخیار اخی همدان بن مالک. (تاج العروس).

ذوحرث. [حُر ر] (إخ) مردی از قبیله حمیر. لقب ابن حجر. لقب ابن حارث رعینی جاهلی من اهل بیت ملک. (تاج العروس). او ابن الاثیر در المرصع گوید، یکی از ادواء یمن است منسوب به حرث، سرزمینی هم به یمن.

ذوحرض. [حُر ر] (إخ) موضع یا وادی نزدیک نقره از بنوعیدالله بن غطفان به پنج میلی معدن النقره. (از المراصع). اموضعی نزدیک أحد.

ذوحزفر. [حَز ف] (إخ) ابن شرحبیل. لقب یکی از ملوک حمیر است.

ذوحسا. [حُ ح] (إخ) وادی است بزمین شربه از دیار عیس و غطفان. لید گوید:

و یوم اجازت قلة الحزن منهم مواكب تملو ذا حسا و قنابل علی الصرصر انبات فی کل رحلة و سوق عدال لیس فیهن مائل و کثانتین عبد یا لیل گوید: سقی منزلی سعدی بدمخ و ذی حسا

من الدولنوه مستهل و رائج علی ما عفا منه الزمان و ربما رعینا به الايام و الدهر صالح سقاط العذاری الوحی الانیمة من الطرف مغلوبا علیه الجوانح.

(معجم البلدان یا قوت باب حاء و سین). و ابن الاثیر در المرصع گوید، معتبرین از اینجا احرام بندند.

ذوحساء. [ح] (إخ) نام آبهائی بنوفزاره را میان ریزه و نخل. و جای آن آنها را ذوحساء نامند. (معجم البلدان یا قوت). و ابن الاثیر در المرصع گوید: حساء جمع حسی است و آن آبی است که به ریگهای زیرین نفوذ کرده و برای برآوردن آن زمین را کتند. ابن رواحه گوید:

اذا بلغتی و حملت رحلی مسافة اربع بعد الحساء.

ذوحساس. [ح س] (ع ص مرکب) رجل ذوحساس: ردی الخلق.

ذوحسب. [ح س] (ع ص مرکب) خداوند گوهر نیک. صاحب بزرگواری.

گویم آنگاه بیارید یکی داروی خواب

یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری.

ذوحسم. [ح س] (إخ) نام موضعی در شعر مهلهل در رتاء برادر خود:

الیلنا بذی حم انیری اذا انت انقضت فلاتحوری.

رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۷۵ شود.

ذوحسن. [ح ح] (إخ) نام موضعی است. رجوع به کلمه غرد در معجم البلدان شود.

ذوحسی. [ح] (إخ) (بوم...) لذبیان علی عیس ثم ان ذبیان تجمعت لما اصابت منهم یوم المریقب^۱ فزارته ذبیان و مرهتین عوفین سفیان بن ذبیان و احلافهم فنزلوا فتوافقوا

ببذی حسی - و هو وادی الصفا من ارض الشربة و بینها و بین قطن ثلاث لیل و بینها و بینا الیمریة لیله - فهربت بنوعیس، و خافت ان لا تقوم بجماعة بنی ذبیان، و اتبعوهم حتی لحقوهم، فقالوا: التفانی او تقیدونا! فاشار قیس بن زهیر علی الربیع بن زیاد ان لا یناجزوهم، و ان یعطوهم رهائن من ابناءهم حتی ینظروا فی امرهم، فتوافقوا ان یکون رهنهم عند سبعین عمرو، احد بنی ثعلبة بن سعد بن ذبیان، فدفعوا الیه ثمانیة من الصبیان و انصرفوا و تکاف الناس و کان رای الربیع مناجرتهم فصره قیس عن ذلک، فقال الربیع:

اقول و لم املک لقیس نصیحة اری ماتری و الله بالقیب اعلم اتبقی علی ذبیان فی قتل مالک فقد حش جانی الحرب ناراً تضرم.

فمکث رهنهم عند سبعین عمرو حتی حضرته الوفاة، فقال لابنه مالک بن سبعین: ان

عندک مکرمة لا یتید^۲ ان انت حفظت هولاء الا غیلمة، فکانی بک لومت اتاک خالک حذیقه بن بدر فصر لک عینی و قال: هلک سیدنا: تم خدعک عنهم حتی تدفهم الیه فیتلهم، فلاتشر فبعدها ابدأ. فان خفت ذلک فاذهب بهم الی قومهم فلما هلک سبع اطاف حذیقه بایته مالک و خدعه حتی دفعهم الیه، فاتی بهم الیمریة، فجعل یرز کل یوم غلاماً بهم الیمریة، فجعل یرز کل یوم غلاماً فینصبه غرضاً، و یقول: ناد اباک: فینادی اباه حتی یقتله. (عقد الفرید جزء ششم ص ۲۰ و ص ۲۱). و در ص ۲۳ آرد: و قال الربیع بن قنعب:

خلق المخازی غیر ان بذی حسی

لبنی فزاره خزیه لا تخلق. (عقد الفرید ج ۶ ص ۲۳).

ذوحسی. [ح] (إخ) موضعی در بلاد بنی مره. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۰ و ص ۲۳ شود.

ذوحصاة. [ح ص] (ع ص مرکب) خردمند. او قور.

ذوحظ. [ح ظ] (ع ص مرکب) صاحب بهره: و در قرآن کریم آمده است: فخرج علی

قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون انه لدو حظ عظیم. (قرآن ۲۸ / ۷۹) و در ترجمه آن ابوالفتوح رازی گوید: پس بیرون شد بر گروه خود در زینت خود گفتند کسانی که

میخواستند زندگانی دنیا را ای کاش ما را بود مانند آنچه داده شد قارون بتحقیق او هر آینه صاحب بهره بزرگ است. (تفسیر ابوالفتوح ص ۲۱۶ ج ۴). و باز در سوره فصلت آیه ۳۵ آمده است: و لاتستوی الحسنة و لا السیئة اذفع بالئی هی احسن فاذا الذی ینسک و ینته عداوة کانه ولی حمیم و ما یلقها الذین صبروا و ما یلقها الا ذوحظ عظیم؛ و نه یکسان است خوبی و نه بدی رو بگردان به آنکه. آن نیکوتر است پس آنگاه میانه تو و میانه او دشمنی است همانا او دوستار مهربان است و نه داده شوند آنرا مگر کسانی که شکبیا شدند و نه داده شوند آن را مگر صاحب بهره بزرگ. (تفسیر ابوالفتوح ص ۵۴۴ ج ۴).

ذوحفاظ. [ح] (ع ص مرکب) پرهیزنده از ناروا.

ذوحفل. [ح ف] (ع ص مرکب) مبالغه کننده در هر چیزی. ذوحفلة.

ذوحفلة. [ح ل] (ع ص مرکب) ذوحفل.

ذوحفیظة. [ح ظ] (ع ص مرکب). پرهیزگار.

ذوحق. [ح ق] (ع ص مرکب) سزاوار.

۱- رجوع به ذوالمریقب شود.

۲- فی الاصل لا یتر.

صاحب حق و در فارسی تنها ذی‌حق گویند. رجوع بذی‌حق شود.

ذوحلیفة. [حَ لَ فَا] (لِخ) رجوع به ذوالحلیفة شود.

ذوحماس. [ح] (لِخ) نام جایگاهی است. **ذوحماط.** [ح] (لِخ) آبی است از صدراللیث.

ذوحمام. [ح] (لِخ) نام موضعی در قول جریر:

عفاذ و حمام بعدنا و حفیر
و بالسرمیدی منهم و مصر.

ذوحمرة. [ح زَا] (ع ص مرکب) رُطب: ذوحمرة؛ رطب شیرین.

ذوحمی. [ح ما] (لِخ) نام موضعی است. **ذوحواضر.** [ح ضَا] (ع ص مرکب) عَشْر... ذوحواضر؛ کاسه بزرگ گوشه‌دار. گوشه بمعنی دسته و عروه است.

ذوحوال. [ح] (لِخ) یکی از ملوک حمیر و از اذواء است.

ذوحولان. [ح] (لِخ) نام جانی است به یمن.

ذوحیات. [ح] (ع ص مرکب، مرکب) رجوع به بذی حیات شود.

ذوحیاتین. [ح تَا] (ع ص مرکب، مرکب) حیوان که گاه در آب و گاه در خشکی زید. چون غوک و بعضی مارهای آبی و غیره. دوزیست^۱.

ذوحیاف. (لِخ) آبی است میان مکه و بصره.

ذوخدارت. [ح زَا] (ع ص مرکب) رجوع به ذی‌خدارت شود.

ذوخسقات. [ح سَا] (ع ص مرکب) مردی ذوخسقات در بیع؛ یعنی آنکه باری روا میدارد و باری فسخ میکند.

ذوخشب. [لِخ] (لِخ) جایگاهی به مدینه که بزمان عثمان وفد بصره بدانجا فرود آمدند. حبیب‌السر جزو ۴۳ ج ۱ ص ۱۷۲ سطر آخر. **ذوخشب.** [ح شَا] (لِخ) یکی از مخالفین یمن است.

ذوخشب. [ح شَا] (لِخ) وادی است بیک شبه راه مدینه و نام او در حدیث و مغازی بسیار آمده است:

و ذاخشب من آخر اللیل قلبت
و تبنی به لیلی علی غیر موعد.

(کثیر شاعر) و ثنیة البول میان آن و مدینه است. بعضی گفته‌اند موضعی است نزدیک ایلة. رجوع به کلمه «بلاکت» در معجم البلدان جزو یکم امتاع الاسماع ص ۳۵۶ و ۴۵۱ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۴ و عقد الفرید ج ۲ ص ۶۷ و ج ۵ ص ۳۹۰ و ۳۹۱ و حبیب‌السر ج ۱ ص ۱۷۲ و رجوع به‌خشب شود.

ذوخشران. [ح] (لِخ) یکی از اقبالیان از

قبیلة الهان بن مالک برادر همدان بن مالک است. (از تاج العروس).

ذوخشنة. [ح نَا] (ع ص مرکب) صعب لایطاق. ذوخشنة. سخت بیش از توان و تاب.

ذوخشونة. [ح نَا] (ع ص مرکب) صعب لایطاق. ذوخشنة. ذومخشنة. سخت بیش از تاب و توان.

ذوخلیل. [ح] (لِخ) لقب یکی از ملوک حمیر است.

ذوخسمة اجنحة. [ح سَ ةَ اِنْ حَا] (ع ص مرکب) بنظافن^۲. (ابن الیطار). و رجوع به ذوخسمة صابع شود.

ذوخسمة اصابع. [ح سَ ةَ اَبَا] (ع ص مرکب) پنجگشت. پنج انگشت. پنجگشت. ذوخسمة اوراق. فلفل بری. اثللق^۳. پنجگشت. (ابن الیطار). فنتظافن. بنظافن. ستیرة (السامی فی الاسامی). دل آشوب. نقد. قفدة. سکنویه. سجنویه. زعفران الیمن. ارند. سرساده. سنگبویه. عین السرطان. و تخم آنرا حب الفقد و سیبان و اغیس و اثللق نامند.

ذوخسمة اضلاع. [ح سَ ةَ اَ] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب پنج ضلع. خداوند پنج‌پهلوی. دارای پنج‌بر. اکثر الاضلاع پنج‌ضلعی.

ذوخسمة اغصان. [ح سَ ةَ اَ] (ع ص مرکب) بنظافن. ذوخسمة اجنحة. ذوخسمة اقسام. رجوع به ذوخسمة اصابع شود.

ذوخسمة اقسام. [ح سَ ةَ اَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوخسمة اغصان شود.

ذوخسمة الوان. [ح سَ ةَ اَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوثلاث الوان شود.

ذوخسمة اوراق. [ح سَ ةَ اَ] (ع ص مرکب) رجوع به ذوخمس اصابع شود. و صاحب اختیارات گوید: ذوخسمة اوراق و ذوخسمة اصابع پنجگشت است. و صاحب جامع سهو کرده است که میگوید فنتظافلون غیر پنجگشت است و در این باب قول صاحب

منهاج معتبر است ذوخسمة اقسام و ذوخسمة اجنحة نیز گویند در صفت پنجگشت گفته شد

و در باب الف در صفت اثللق و چند اسم دیگر که دارد هم گفته شود. رجوع به ذوخسمة اصابع شود.

ذوخسمة زوايا. [ح سَ ةَ زَا] (ع ص مرکب، مرکب) و ذوخمس زوايا. صاحب پنج زاویه. خداوند پنج کنج. دارای پنج گوشه^۵. اکثر الاضلاع پنج‌ضلعی.

ذوخسمة عشر اضلاع. [ح سَ ةَ عَ شَر] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب پانزده ضلع^۶. اکثر الاضلاع پانزده ضلعی.

ذوخمل. [ح مَا] (ع ص مرکب) مزغب.

ذوزغب. پرزدار. کرک‌ور.^۷

ذوخنائی. [ح نَا] (لِخ) نام موضعی است.

ذوخنبات. [ح نَبَا] (ع ص مرکب) هو ذوخنبات. او صاحب غدر و دروغ است یا باری اصلاح میکند و باری افساد.

ذوخیل. [ح] (لِخ) لقب مالکین زبید است.

ذوخیم. [ح] (لِخ) موضعی است یا کوهی و بعضی گفته‌اند نام جانی است بمدینه.

ذوخیم. (لِخ) یوم ذی‌خیم. نام یکی از جنگهای مشهور عرب است.

ذوخیم. [ح یَا] (لِخ) صاحب منتهی الارب در ذیل کلمه زوراء گوید زوراء زمینی است نزدیک ذی‌خیم.

ذوخیل. [ح یَا] (لِخ) پسر جرش بن اسلم است. و رجوع به ذوخیل شود. (از شرح قاموس) (منتهی الارب).

ذود. [ذَا] (ع ص) راندن. (تاج المصادر بیهقی) (روزنی) (دهار) دفع. طرد. دور کردن. زیاد. سوق. راندن. چنانکه شتران را. [دفاع و حمایت از حب و اهل و مانند آن.

ذود. [ذَا] (ع ص) جماعت سه شتر ماده تا ده یا پانزده یا بیست یا سی یا مابین دو و نه و واحد و جمع در آن یکسان است یا آن جمعی است بی واحد و یا واحد است و جمع آن اذواد است و در مثل آمده است: الذود الی الذود ابل. و

شیخ اجل سعدی علیه الرحمة آنرا بدین صورت ترجمه کرده است: اندک اندک خیلی گردد و قطره قطره سیلی. و کلمه اندک مرکب از اند بمعنای چند و کاف تصغیر است و ذود

در مثل عربی و خیل در ترجمه شیخ سعدی ترجمه ابل است یعنی جماعت و خیل شتران

چه در استعمال فارسی زبانان خیل اعم از اسب و غیر اسب است: بود مشکین موئی از خیل زنان. و کلمه خیلی بمعنی بسیار که در

تداول عوام و بعضی نویسندگان معاصر بمعنای بسیار استعمال میشود از ساخته‌های عوام است و فصحا هیچوقت آنرا بدین معنی

بکار نبرده‌اند یعنی غلط است. ج. اذواد. (مهدب الاسماء). و در ذیل ذری آمده است: ذود؛ گله گاو. رمه گوسفند.

ذود. [ذَوَا] (ع ص، ل) چ داند.

ذودرء. [ذَا] (ع ص مرکب) طریق ذودرء؛ راه پرشکاف و آب‌کنند. [لا مرکب]

1 - Amphibien.

2 - Quintefeuille. Pentaphyllon.

3 - Vitex Vitix agnus castus.

4 - Pentagone. pentaèdre.

5 - penlagone.

6 - pentadécagone.

7 - Velue.

خرقه و ریته ستور که تیراندازان در پس آن پنهان شود انداختن صید را. اهلحقای که آنرا به نیزه ربایند.

ذودسام. [ذ] [ع ص مرکب] خداوند سربوش. سربوشار. اصطلاح در گیاهشناسی.^۱

ذودعاء. [ذ] [ع ص مرکب] خداوند خواهش. خداوند خواهانی. خداوند دعا. صاحب دعا؛ و اذا مَسَّهُ الشر فذودعاء عریض. (قرآن ۴۱ / ۵۱) و چون در رسد او را بیدی پس صاحب دعای بسیار است. (ص ۵۴۶ تفسیر ابوالفتوح). و در ص ۵۵۲ گوید: خداوند دعا باشد یهن. و عرب طول و عرض در جای کثرت بکار دارد...

ذودلال. [ذ] [ع ص مرکب] خداوند ناز؛ با وجود زال ناید انحلال

در شبکه و در برت آن ذودلال. مولوی.

ذودم. [ذ] [اخ] موضعی است. و در معجم البلدان ذیل «دم» آرد، مضافً الیه ذو در شعر کثیر:

اقول و قد جاوزن اعلام ذی دم

و ذی و جمعی او دو نهن اللواتک.

ذودوران. [ذ] [اخ] موضعی است میان قدید و جحفه. (منتهی الارب).

ذودوران. [ذ] [اخ] نام وادئی است در اثیل شمیررا. اجاجگاهی است بارض ملهم در یمامة.

ذودولة. [ذ] [ع ص مرکب] خداوند دولت؛

اقبل ذودولة فقالوا

لمثل ذا فاتخذ ملاذا.

عبد المنعم الجلیانی، حکیم الزمان.

ذودخ. [ذ] [ع ص] آنکه حدث کند گاه آرامش. اآنکه از پیش در آمدن آب ریزد. اناونان به آرامش.

ذودزاریح. [ذ] [اخ] مهتری است بسین و مهتری است مر بنی تمیم را. (منتهی الارب). و یوم ذودزاریح: نام یکی از جنگهای مشهور عرب است میان تمیم و یمن که بطح انجامید.

ذودرایح. [ذ] [اخ] ج ذریحة بمعنی هضبة، نام موضعی است. (المرصع).

ذودروان. [ذ] [اخ] نام جایگاهی و نام چاهی و در شعر ابن قیس الرقیات ذکر او آمده است. رجوع به ذواروان شود.

ذودذکر. [ذ] [ع ص مرکب] نامی. نامور. بلندآوازه. صاحب صیت و شهرت یا افتخار. معروف. مشهور. سرشناس. ذکر. ذکر. ذکر. ذکر. و رجوع به ذوالذکر شود.

ذودذکر. [ذ] [ع ص مرکب] (مرکب) شمشر بران. سیف قاطع. صارم.

ذودنّب. [ذ] [ع ص مرکب] (مرکب)

دنباله دار. ستاره دنباله دار. و آن از ثوانی نجوم است. ج، ذوات الاذناب. رجوع به ذودذابة شود.

ذودنّب. [ذ] [اخ] لقب سعیدبن قیس همدانی است.

ذودنّاب. [ذ] [ع ص مرکب] (مرکب) گیسوران. دنباله داران. ج ذودذابة. رجوع به ذودذابة شود.

ذودذابة. [ذ] [ع ص مرکب] (مرکب) ذودذابة. دنباله دار. ذودنّب. گیسور. ستاره گیسودار، قدما او را از ثوانی نجوم شمرده و می گفتند بخاری است متصاعد از زمین که چون بکرة نار رسد بسوزد. یک سوی آن غلیظ و دیگر سوی تنک یعنی رقیق بود و سوی رقیق را ذوبابه و سوی غلیظ را ذنّب می نامیدند. و صاحب غیاث گوید. ستاره ای است منحوس که بشکل جاروب گاهگاهی بر می آید. مگر تحقیق این است که اگر بوقت طلوع شعاع او بطرف مغرب باشد، ذودذابه خواندندش مستحسن بل انب است و اگر شعاع آن بهنگام طلوعش به سوی مشرق باشد ذودذابه گفتش اولی است. و در نسخه میرزا ابراهیم آمده است آب آتشی است دراز دنباله نموست دارد و بقول نجمان فارسی ۱۲ نوع است خاصیت بعضی مقاتله و خاصیت بعضی افتادن زلازل و خاصیت بعضی قحط و هم چنین هر کدام بر اثری ناشایست است و نزد نجمان هند ۸۰ نوع است همه بدائر. (میرزا ابراهیم).

ذودذیل. [ذ] [ع ص مرکب] صاحب دامان. ا[اخ] لقب اسب شبان.

ذودر. [ذ] [ع] ج ذوره.

ذودر. [ع] خاک.

ذودر. [ذ] [ع ص] ترسانیدن کسی را. تهدید. تخویف.

ذودریش. [ع ص مرکب] جعل ذوراش؛ شتر بسیار موی.

ذودراق. [ذ] [ع] طعامی است که از آرد گندم پزند.

ذودرای. [ع ص مرکب] خداوند رای؛ و او «جلیل بن عمر» مردی بود عاقل و ذورای و حافظ. (تفسیر ابوالفتوح رازی ص ۲۹۵).

ذودرأسین. [ذ] [ع ص مرکب] (مرکب) صاحب دو سر. نام دو عضله است یکی در بازو دیگری در ران.

ذودرباب. [ذ] [ع ص مرکب] در عسبون الاخبار آرد: حدثنی قال حدثنی الولید^۵ عن جریر بن حازم عن الحسن: «ان رسول الله صلی الله علیه و سلم حلب رجلا علی جبل یقال له رباب» و قال لی رجل بالمدينة هو ذورباب. (ج ۱ ص ۷۲ و ۱۱ و ۱۲).

ذوربذات. [ذ] [ع ص مرکب] صاحب

تاج العروس گوید: و فی الاساس، و من المجاز فلان ذوربذات، اذا کان کثیر السقط فی کلامه. (تاج العروس) و نیز در «العربایه» گوید: المهازار المنکار ذوربذات کالربذاتی محرّ کة نقله الصاغانی عن الفراء. (تاج العروس).

ذورئیس. [ذ] [ع] کتابهای ذیل از اوست: کتاب کبیر که محتوی چند کتاب است، موسوم بکتاب الضمسه. و اضافه میشود بر آن، کتاب الاول فی الموالید؛ کتاب الثاني فی التزیوج و الاولاد. کتاب الثالث فی الهیلاج و الکدخدأ. کتاب الرابع فی تحویل سنی الموالید. کتاب الخامس فی ابتداء الاعمال. کتاب السادس... کتاب السابع فی المسائل و الموالید و هم او راست: کتاب السادس عشر فی تحویل سنی الموالید و این کتابها را عمر بن الفرخان الطبری تفسیر کرده است. (ابن التدمیر).

ذورحیم. [ذ] [ع ص مرکب] (مرکب) قریب. نزدیک. کس. خویش. خویشاوند. ج، ذوی الارحام.

ذورحمة. [ذ] [ع ص مرکب] صاحب بخشایش؛ قتل ربکم ذورحمة واسعة. (قرآن ۶ / ۱۴۷)؛ پس بگو پروردگار شما صاحب بخشایش است و سعت دهنده. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۳۴۵). و رجوع به صفحه ۲۵۰ همان جلد شود.

ذورعین. [ذ] [ع] نام مهتری از حمیر بروردگار عمرو بن تغ. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۵ شود. و در منتهی الارب آمده است. لقب یکی از پادشاهان حمیر، صاحب قلعة حمیر. (از منتهی الارب). و او پدر حیس بانی شهر حیس است.

ذورعین. [ذ] [ع] حخر پدر قبیله ای است و از آن قبیله است عباس تابعی بن خلید و عقیل بن باقل و قیس بن ابی یزید و هشام بن حمید و اعقاب وی. رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۹۵ شود و صاحب نفع الطیب گوید: ذورعین، وهم ولد عمر و ابن حمیر فی بعض الاقوال. نفع الطیب ج ۱ ص ۱۹۲. و صاحب حلال السندیة گوید. و اما حمیر بن سباین یسحبین یعرب بن قحطان ففنه من ینتب الی ذی رعین قال ابن غالب:

و ذورعین هم ولد عمرو بن حمیر فی بعض الاقوال، و قبل هو من ولد سهل بن عمرو بن قیس بن معاویة بن چشم بن عبد شمس بن وائل بن القوث بن قطن بن عربین زهرین

1 - Valvé. Valvacé.

2 - Comète. 3 - Comète.

4 - Biceps.

۵- فی النسخة الفترغرافیة، ابوالولید.

6 - Dorotheus, Sidonius. گوستاو فلرگل.

ایمن بن الهمیع بن حمیر. قال: وَتَمَّتْهُمْ
ابوعبدالله الحنات الاعمی الشاعر. قال
الحازمی فی کتاب النسب واسم ذورعین
عزیم بن زید بن سهل و وصل النسب ص ۲۹۷
و ۲۹۸ جزء ۱.

ذورعین. (إخ) در عقد الفرید آمده است: و
من بطون حمیر: الذورون، و قد یقال لهم الاذواء
ایضاً... و ذورعین. و هو شرأحیل بن عمرو
القایل:

فان تک حمیر غدرت و خانث
فمعدرة الاله لذی رعین

(عقد الفرید جزء ۳ ص ۳۱۹).
ذورفت. [رَع] (ع ص مرکب) رجوع به
ذورفت شود.

ذورقشاء. [] (إخ) منزلی است از منازل
حاج بصره نزدیک ذات العشر. (از المرصع ابن
الاثیر).

ذورلیة. [] (إخ) در عیون الانباء ذیل
(طبقات الاطباء الاسکندرانیین و من کان فی
ازمنتهم من الاطبا التصاری و غیرهم) در
ترجمه یحیی النحوی آمده است: و قام بعد
مرقیان الملک اسطیریوس الملک فاعتل هذا
الملک علة شدیة صعبة و ذلك من بعد
سنتین من حرم اوتوشیوس المذكور فدخل
علی الملک و عالجہ و برا من علته فقال له
الملک سلنی کسل حاجة لک فقال له
اوتوشیوس حاجتی الیک یا سیدی ان اسقف
ذورلیة وقع بینی و بینہ شر شدید و بقی علی و
قوی عزم افلابیانوس بطریق القسطنطینیة و
حملة علی ان جمع لی سوندس ای مجمع و
حرمنی ظلماً و عدواناً فحاجتی الیک یا
سیدی ان تجمع لی جمعا یظرون فی امری
فقال له الملک انا افضل لک هذا انشاء الله تعالی
فارسل الملک الی دیسقوروس صاحب
الاسکندریة و یوانیس بطرک انطاکیة فامرهم
ان یحضروا عنده فحضر دیسقوروس و معه
ثلاثة عشر اسقفا و ابطاً صاحب انطاکیة و
لم یحضروا امر الملک لیدیسقوروس ان یظفر فی
امر اوتوشیوس و ان یحله من حرمه علی ای
الجهات کان و قال له متواعدا انک ان حللته
من حرمه ابریک بکل بر و احسنت الیک غایة
الاحسان و ان لم تفعل ذلك قتلک قتلا ردینا
فاختار لنفسه البر علی القتل فعمل له مجلسا
هو و هؤلاء الثلاثة عشر اسقفا و من حضره
ایضاً فحنوا قمته و حلوه من حرمه و خرج
اسقف ذورلیة و اصحابه و انصرفوا من
القسطنطینیة و قد خلطوا رأی الکیة و بهذا
السبب کان تعصب دیسقوروس لایوتوشیوس
المذکور المعروف بیحیی النحوی و مات
مخالفاً لمذهب الروم (عیون الانباء ص ۱۰۵
ج ۱).

ذورند. [ز] (إخ) موضعی است براه حاج

بصره. و از آنجاست ابراهیم بن شیب. (منتهی
الارب).

ذورور. [ذَوْرَ] (ع ص، إ) چیز اندک. هیچ
ما اعطاء ذورورا: ای شیئا.

ذورولان. [ز] (إخ) وادی است بنی سلیم
را و بدانجا قراء بسیاری است که نخل فراوان
دارد و از قراء آن قلبهی است و آن قریه ای
است بزرگ. (معجم البلدان یاقوت) (المرصع
ابن الاثیر).

ذوره. [ز] (ع) مقدم چینه دان مرغ که در آن
آب برگردد. ج. ذور.

ذوره. [ذَر] (إخ) موضعی است یا کوهی
بحره بنی سلیم یا رودی که از حرّة النار گذرد
و بوادی نخل فرو ریزد.

ذورؤیتین. [رُؤِیَّت] (ع ص مرکب، إ
مرکب) کلامی است که بی رعایت تقاطع در دو
زبان معنی بخشد. (آندراج. از رساله
عبدالواسع). و صاحب کشف اصطلاحات
الفنون در ذیل کلمه مضمون گوید: مضمون
اللغزین. نزد بلغا آن است که کاتب یا شاعر
کلامی آرد که مضمّن دو لغت باشد یعنی در
دو زبان توان خواند. مثال شعر:

بهای خانّ داری با بها کن.
هوا داری و نادانی رها کن.

معنی فارسی ظاهر است اما معنی عربی این
که بها نام شخصی است مضاف بسوی یاه
متکلم یعنی بهای من خانّ داری یعنی خیانت
کرد در سرای من، با بها کن، یعنی بر در سرای
من باش، هوا داری، یعنی فرود آمد در سرای
من. و نادانی، یعنی نداد کرد مرا، رها کن، یعنی
پس سرای باش. کذا فی مجمع الصنایع و
امیر خسرو دهلوی قدس سره این را بیدی
الرؤیتین مسمی ساخته و فرق میان این و
میان ذوالمعتین غامض آن است که اینجا
تمام ترکیب مضمّن دو لغت است و آنجا
تضمن در لغت یک لفظ است چنانکه در
جامع الصنایع گفته. (کشف اصطلاحات
الفنون ص ۸۹۶).

ذوریدان. (إخ) نام دیگر تبع هاست یعنی
لقب دیگر ملوک صبا. و ریدان نام باستانی
شهر ظفار کرسی ملوک حمیر است.

ذوزید. [ز] (إخ) محلی است در آخر حدود
یمامة. (معجم البلدان یاقوت).

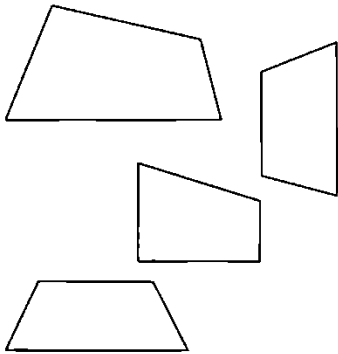
ذوزرع. [ز] (ع ص مرکب، إ مرکب)
کشتزار: انی سکت من ذریتی بواد غیر زرع،
(قرآن ۱۴ / ۳۸)، بتحقیق مسکن دادم
«ابراهیم» پاره ای از فرزندان را بوادی غیر
کشتزار. (ص ۲۲۱ تفسیر ابوالفتح ج ۳).

ذوزغب. [زَغ] (ع ص مرکب) پرزدار.
کرک زور. ذوخل. مُرْغَب.

ذوزند. [ز] (إخ) موضعی میان فلج و
زحیح، بر طریق حاج بصره. (از المرصع).

ذوزنقتین. [زَنَقَت] (ع إ مرکب) یکی از
انواع ذوزنقه. رجوع به ذوزنقه شود.

ذوزنقه. [زَنَق] (ع إ مرکب) نزد مهندسان
شکلی است از اشکال منحرفه. و آن شکلی
است که دارای دو ضلع متوازی و دو ضلع غیر
متوازی باشد بنحوی که دو ضلع اخیر یک
ضلعش عمود بر دو ضلع اول واقع شود و
ذوزنقتین شکل منحرفی است که نبوده باشد
یکی از دو ضلع غیر متوازی عمود بر دو ضلع
متوازی چنانچه مولوی سید عصمة الله در
شرح خلاصه الحساب گفته که زنقه بمعنی
انحراف است و املاء آنرا آشکار بیان نکرده
که آیا باید با قاف و یا با فاء کتابت و تلفظ شود
و در کتب لغتی هم که در دسترس ما بوده همه
جا با قاف ضبط شده حتی در صراح هم با قاف.
ضبط کرده لکن آنرا بمعنی انحراف تفسیر
نکرده بلکه بمعنی: کونچه تنگ. والله اعلم
بحقیقة الحال و ظاهر امر آن است که املا این
لفظ قاف میباشد!



انواع ذوزنقه

ذوزنقه. [زَنَق] (ع إ مرکب) (استخوان...)
یکی از استخوانهای هشتگانه میج دست است
که در ردیف دوم استخوانهای میج (مجاور
استخوانهای کف دست) در طرف خارج
محاذی اولین استخوان کف دست قرار دارد،
این استخوان از پائین به استخوان اول و از بالا
ببزررقی و از آنسی بشبه ذوزنقه و یمن
استخوان مشط می پیوندد و از علامات میزده
آن سطح کوچکی است که به استخوان اول
مشط پیوسته از یمن بسیار مقعر و از قدام
بخلف محدب بشکل زین اسب است در سطح
قدامی آن دانه بسیار بر آمده ای است که زائده
وحشی و تحتانی رسغ است و در طرف آنسی
این دانه ناودان عمودئی مشاهده میشود که
معبر و ترعضله بزرگ کف است. شبه ذوزنقه -
این استخوان از پائین بعظم دویم مشط و از
بالا ببزررقی و از وحشی بدوزنقه و از آنسی
بعظم کبیر پیوسته قریب بمخروطی است و در.

آن دیده میشود اولاً چهار سطح کنوجک مفصلی که سطوح اربعه این مخروط از آن حاصل میشود ثانیاً سطح قداسی و غیر مفصلی بسیار کوچکی که عبارت است از رأس مقطوع این مخروط. ثالثاً در جانب وحشی سطح خلفی که نیز غیر مفصلی و بمنزله قاعده مخروط است زائده‌ای است که بطرف زورقی و ذوزنقه مایل است. (تشریح میرزا علی).

ذوزنقه. [زَ نَ قَ] [ع ص مرکب، مرکب] (رغ... رجوع به رغ... شود.

ذوزنقه‌ای. [زَ نَ قَ] [ص نبی] منسوب بذوزنقه. بشکل ذوزنقه^۱. شبه ذوزنقه. ذوزنقه‌ای شکل.

ذوزواند. [زَ و] [ع ص مرکب] اسد ذوزواند؛ شیر که پنجه و ناب و غرش بر جای دارد. ابن سیده آورده است: او ذی‌زواند لایطاف بارضه یفشی المهجوج کالذئوب المرسل.

(از تاج العروس).

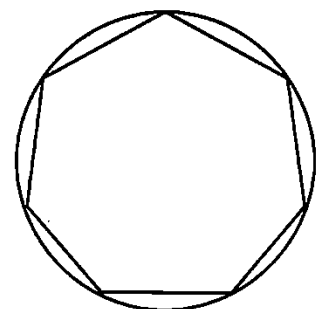
ذوزود. [ذ] [ع ص مرکب] اسد و هو من اقیال حمیر کتب الیه ابوبکر رضی الله عنه فی شأن الردة الشانیه من اهل اليمن. نقله الصاغانی. (تاج العروس).

ذوزولان. [ذ] [ع ص مرکب] نام بیابانی در نواحی مدینه. (از المرصع خطی).

ذوزید. [ذ] [ع ص مرکب] مرد موسوم به زید **ذوساعده.** [ع ذ] [ع ص مرکب] نام بیابانی در نواحی مدینه در جبال ابلی. یا چاهی است بنوسلم را. و یا نام کوهی است به ابلی. و در معجم البلدان آمده است: ابلی است در ابلی. از مدینه که بسوی مکه بالا میروند بوادئی می‌رسد که چراگاه و ابلی در آنجا یافت نمیشود و مقابل آن وادی کوهی است که آنرا ابلی نامیده‌اند و در آن محل آبهایی هست که یکی از آنها معروف به ذوساعده است. (از معجم البلدان).

ذوسامر. [م] [ع ص مرکب] نام یکی از ملوک یمن. **ذوساو.** [سَ و] [ع ص مرکب] خداوند قصد و همت: انت ذوساو؛ ای بعید الهم. (متهی الارب).

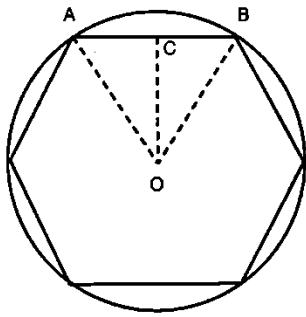
ذوسبعة اضلاع. [سَ عَ تَ أ] [ع ص



ذوسبعة اضلاع

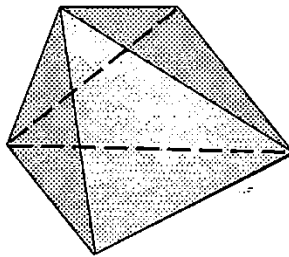
مرکب، مرکب] صاحب هفت ضلع. خداوند هفت بر، دارای هفت پهلو. ^۲ کثیرالاضلاع هفت ضلعی. [در مفردات قانون ابوعلی چ تهران ص ۲۰۴ آمده است: لسان الحمل جنسان صغیر و کبیر قال دیسقوریدوس آنه یسمی کثیرالاضلاع و ذوسبعة اضلاع و ورق الکبیر اکبر و ورق الصغیر اصغر... (قانون ابوعلی چ طهران ص ۲۰۴ س ۲۶).

ذوسة اضلاع. [سَ نَ تَ تَ أ] [ع ص مرکب، مرکب] خداوند شش بر، دارای شش پهلو. صاحب شش ضلع^۳. کثیرالاضلاع شش ضلعی.



ذوسة اضلاع

ذوسة سطوح. [سَ نَ تَ تَ ش] [ع ص مرکب، مرکب] صاحب شش سطح. خداوند شش روی. ^۴ شش وجهی.



ذوسة سطوح

ذوسحیم. [سَ ح] [ع ص مرکب] نام موضعی است و تبع آنگاه که بدانجا فرود آمده بود او را پری آمد و نام آن پسر ذوسحیم نهاد. (حاشیه المرصع از هشام).

ذوسدد. [د] [ع ص مرکب] ابن الملطاطین عمر بن یقدم، یکی از ادواء یمن است.

ذوسدر. [س] [ع ص مرکب] نام موضعی است در شعر ابوذویب و در شعر عباس بن مرداس که گوید:

ابلیح ابا سلمی رسولا یروعه
و لو حل داسدر و اهلی بعجل^۵.

(از المرصع). **ذوسدیور.** [سَ د] [ع ص مرکب] نام موضعی است و نام قاعی است میان بصره و کوفه در دیار

غطفان. (از المرصع). و در بعضی مأخذ: قریه‌ای است بنی العنبر را بظاهر السخال. و در بعضی نسخ به ظاهر سخال. نابغه ذبیانی گوید. ای البشانة اقوت بعد سا کنها فذا سدیر فاقوی منهم افز.

بنقل از نسخه منحصراً المرصع^۶ **ذوسرح.** [سَ ر] [ع ص مرکب] صاحب مجمل التواریخ و القصص گوید: پادشاهی همدان بن شراحیل هفتاد و پنجسال بود و اندر تاریخ جریر الطبری لقب او را ذوسرح گوید و او را وزیر بود نام او رام‌اریش و چون الفید بمرد همدان راه عراق بجناب یمن بازگشت و هیچ جای نرفت بیرون از حد خویش. و در کتاب معارف خوانده‌ام که زنی جنی را بزین کرد و بلبقیس از وی بزداد. پس از اندکی روزگار فرمان یافت و بمرد و خدای تعالی بدان دانایتر است. (مجملاً التواریخ چ ملک الشعراء بهار ص ۱۵۶).

ذوسطوة. [سَ و] [ع ص مرکب] درشت. سخت صاحب سطوت؛ و گویند که سبب خشنودی بهرام از آن آتش بوده که بهمن مردی غیور و ذوسطوت بود و ملوک را بیطش و قوت خود قهر و قمع کردی. (تاریخ قم ص ۸۳).

ذوسعة. [سَ ع] [ع ص مرکب، مرکب] صاحب مال: لیتفق ذوسعة من سته و من قدر علیه رزقه فلیتفق مما آتیه الله لا یکلف الله نفساً الا ما اتها سیجعل الله بعد عسر یسراً. (قرآن ۶۵ / ۷)؛ باید نفقه دهد صاحب مال از مال خود و هر که تنگ کرده شد بر او روزی او پس باید نفقه کند از آنچه داد او را خدا تکلیف نکند نفسی را مگر آنچه عطا کرد او را زود باشد که بگرداند خدا بعد دشواری آسانی را. (تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۳۴۰).

ذوسفال. [سَ ف] [ع ص مرکب] نام قریه‌ای است به یمن.

ذوسلام. [سَ ل] [ع ص مرکب] و بضم سین هم گفته‌اند، از مواضع نجدیه است. (معجم البلدان).

ذوسلع. [سَ ل] [ع ص مرکب] جایگاهی است میان نجد و حجاز. (المرصع).

ذوسلم. [سَ ل] [ع ص مرکب] نام وادیهی است بحجاز و در اشعار عرب بسیار از آن یاد شده است:

1 - Trapézoide.

2 - Heptagone.

3 - Hexagone. 4 - Hexaèdre.

۵- نسخه المرصع نزد ما منحصراً است و از این رو تصحیح آن میر نیست.

۶- نسخه المرصع نزد ما منحصراً است و از این رو تصحیح آن میر نیست.

و اياه عنى الابوصيرى فى بردته
 امن تذكر جيران بذى سلم. (تاج العروس).
 و خواجه شمس الدين محمد حافظ قدس سره
 العزيز نیز در غزلهای خود این نام آورده
 است:
 مالملى و من بذى سلم
 این جیراننا و كيف الحال.
 بشرى اذا السلامة حلت بذى سلم
 لله حمد معترف غاية النعم.
 و رجوع به ذى سلم بشود. [موضوعى است.
 (منتهى الارب).] [شهرى است. (منتهى
 الارب):
 ايا حرجات الحى حيث تحملوا
 بذى سلم لاجادكن ربيع.
 مجنون (عيون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۱).
 و در معجم البلدان آمده است: نام وادى است
 كه بذنانب پیوندد. ذنانب بر راه بصره به مكه
 زمينى است بنى البكاء را.
ذوسلم. [س ل] [ل] (لخ) این شدیدین ثابت.
 یکى از ادواء یمن. (تاج العروس).
ذوسماحة. [س ح] [ع ص مرکب]
 جوانمرد، خداوند بخشش؛
 فلم ار مهراً ساقه ذوسماحة
 كهر قطام من فصیح و اعجم.
 (از تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۳۱۷).
ذوسمر. [س م] [لخ] موضوعى است از
 نواحى عقیق، ابووجهه گوید:
 تركن زهاء ذى سمر شمالاً
 و ذانها و نهيا عن یمن.
 و ابن الاثیر در المرصع گوید، جایگاهی است
 بحجاز. و در نزهة القلوب (ج بریل مقاله ۳)
 حمدالله متوفى گوید: و طریق الذى سلک
 رسول الله صلى الله عليه و آله وقت الهجرة، از
 زیر مکه دلیل گرفت تا دریا کنار نزدیک
 عسافن و از آنجا براه رفت تا از قدید بگذشت
 از قدید بین الخرار رفت و بشنة المرأة رفت و
 از آنجا بیان مدلجه مجاج... پس بذى سمر
 پس بیطن اعداء.
ذوستتاریا. [س] [معرب، ل] رجوع به
 ذوستتاریا شود.
ذوسندان. [س] [لخ] نام موضعی است.
ذوستتاریا. [س] [معرب، ل] از یونانی
 دوس،^۱ به معنی بدشخواری، بسخی،
 بصعوبت و آنرا^۲ بمعنی درون و احشاء و
 امعاء اسهالی است با درد و خون، اسهال
 خونی، دل پیچه، و صاحب ذخیره
 خوارزمشاهی گوید: اسهال را که سبب آن
 ریش روده‌ها بود به لغت یونان ذوستتاریا^۳
 گویند. و نیز در عنوان بابی آورده است: در
 سحج و ریش روده‌ها و اسهال خونی که
 ذوستتاریا گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).
ذوسیدان. [لخ] نام طائفه‌ایست از حمیر.

ذوش. (ص) شعوری گوید بمعنای بدطبع و
 تندخوست. حکیم فردوسی:
 بانگ کرده است ای بت سینین
 ذوش هستم ترا که هستی ذوش.
 این کلمه از مجعولات شعوری است و شعر
 نیز از رودکی است و «کرده است» «کردمت»
 است و زوش با زاء اخت الراء است نه با ذال
 بمعنای تند و سخت طبع. (فرهنگ اسدی).
ذوشان. [ع ص مرکب] رجوع به ذی‌شان
 شود.
ذوشاهق. [ه] [ع ص مرکب] فلان
 ذوشاهق؛ اذا كان يشتد غضبه. (کذا فی
 الصحاح). و فی القاموس. و هو ذوشاهق؛ ای
 لایشتد غضبه و این درست نیست.
ذوشیرمان. [ش ر] [لخ] یاقوت گوید:
 موضعی است در قول حماسی:
 و جازگم بذى شیرمان لم تذیل مفاصله.
 و در المرصع این الاثیر تمام شعر آمده است و
 گوید از مخیل شاعر است. و قصه‌ای هم نقل
 میکند لکن هم قصه و هم شعر در نسخه‌ها
 لایقرء است.
ذوشبک. [ش ب] [لخ] آبی است به
 حجاز. بنوضرین معاویه را.
ذوشجن. [ل] [لخ] یکی از ادواء یمن است.
 (المرصع). و شاید مصحف ذوشجر باشد.
ذوشجون. [ش] [ع ص مرکب] صاحب
 راهها، صاحب واذبها، صاحب شاخه‌ها و
 شعبها، کثیر الاحتمال^۴ الحدیث ذوشجون؛
 ای ذوطرق. و در فارسی گویند سخن از سخن
 شکافد. و نخستین کسی که آنرا گفته است
 ضبّین ادین طابخبن الیاس بن مضر است.
ذوشجر. [ش] [لخ] این ولیعه از اقبال حمیر
 است. صفائی آنرا نقل کرده است. (تاج
 العروس).
ذوشرج. [ش] [لخ] لقب پدر بلقیس سلکة
 سبا و زوجة سلیمان بن داود نبی است.
ذوشطب. [ع] [مرکب] السیف. و شطب
 السیف؛ طرائفه التي فی منته. الواحدة شطبّة.
 قال عمرو بن معدی کرب:
 فلولا اخوتی و بئتی منها
 ملأت لها بذى شطب یعنی.
 (بلوغ الارب ج ۲ ص ۵۴).
ذوشطب. [ش ط] [لخ] قال ابوزیاد:
 شطب هو جانب سهلان، الذى یلی مهب
 الشمال یقال له ذوشطب. قال لید:
 بذى شطب احداجم اذ تحملوا
 وحث الحداة التاجیات الذواملا.
 (از معجم البلدان یاقوت حموی).
ذوشعبین. [ش ب] [لخ] نام کوهی به یمن
 که آنرا شعب نیز نامند.
ذوشقر. [ش ق] [لخ] سلکی از ملوک
 حمیر. نام او نوفبن حیان است.

ذوشوعر. [ش ع] [لخ] نام وادى است
 بیلاذ عرب. عباس بن مرداس سلمی گوید:
 یا لهف ام کلاب اذتیها
 خیل ابن هوذة لاتیها و انسان
 لا تلفظوها و شدوا عقد ذمتکم
 ان ابن عمکم سعدود همان
 لن ترجموها و ان کانت مجلّة
 مادام فی النعم المأخوذ الیابن
 شعاء جلل من سواتها حضن
 و سال ذوشوعر فیها و سلوان.
 (معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).
ذوشویس. [ش و] [لخ] موضعی است.
 (منتهى الارب). و در المرصع بیت ذیل آمده
 است:
 و نبت قومی ولم اهتم
 اجذوا علی ذوشویس حوللا. یشامة بن القدر.
ذوصاهل. [ه] [ع ص مرکب] رجل
 ذوصاهل؛ مرد سخت جهنده و برانگیزنده.
 (منتهى الارب).
ذوصباح. [ص] [لخ] نام موضعی. [انام
 ملکی از حمیر،
ذوصبوح. [ص] [ع] [مرکب] پگاه. صحیح
 زود؛ آئینه ذاصبوح؛ آدمم او را پگاه. (منتهى
 الارب).
ذوवाल. [ل] [لخ] نام جایگاهی است.
 زهر گوید: قامت تبدی بذى ضال لغفتنی. (از
 المرصع).
ذوضب. [ض ب] [ع ص مرکب] بعیر
 ذوضب؛ اشتر که بر سیل وی ورم ضبة بود.
 (مهذب الاسماء).
ذوضبارة. [ض ر] [ع ص مرکب] مرد
 گرداندام استوار خلقت. (منتهى الارب).
ذوؤدی. [ض دا] [ع ص مرکب]
 غضبنا ک، خشم آلود.
ذوؤزر. [ض ز] [ع ص مرکب] مکان
 ذوؤزر، جانی تنگ. (منتهى الارب).
ذوؤروس. [ض ر] [لخ] لقب شمشیر
 ذی کنعان حمیری که بر آن نوشته بود: انا
 ذوؤروس قاتلت عاداً و ثمود باست من کنت
 معه ولم ینتصر. (تاج العروس).
ذوؤزیر. [ض ز] [ع ص مرکب] شکیا، اَنه
 لذوؤزیر علی الشیء؛ ای ذاصبر و مقاساة له.
 (منتهى الارب).
ذوؤفیر. [ف] [لخ] نام کوهی است بشام.
 (المرصع).
ذوؤهاء. [ه] [لخ] نام موضعی است. و
 رجوع به ضهاه شود.
ذوؤط. [ذ] [ع مص] خبه کردن کسی را

1 - Dus. 2 - Entera.
 3 - Dysentérie.
 4 - A plusieurs phases.

چنانکه بر آورد زبان خود را. خفه کردن کسی را بدانگونه که زبان او برآید.

ذوطاء. [ذ] [ع ص] نایت اذوط.

ذوطاق واحد. [قن ح] [ع ص مرکب] سحیل: ثوب ذوطاق واحد؛ ما کان غزله طاقاً واحداً.

ذوطاقین. [ق] [ع ص مرکب] میرم. ثوب المغتول الغزل طاقین.

ذوطب. [ط / ط] [ع ص مرکب] دانای پزشکی. طیب.

ذوطلال. [ط] [ا] [ع ص مرکب] نام آبی است یا موضعی ببلاد بنی مره. [انام اسپ ابی سلمان بن ربیعة.

ذوطلح. [ط ل] [ا] [ع ص مرکب] جایگاهی است نزدیک طائف بنو محرز را. [المرصع]. و در شعر حطیة نام او آمده است.

ذوطلوح. [ط] [ا] [ع ص مرکب] نام موضعی میان کوفة و فید. [انام مردی از بنی ودیعة بن تیم الله. [ایوم ذوطلوح؛ نام یکی از جنگهای عرب است که آنرا یوم الصمد نیز خوانند و آن جنگی بود میان بعض قبائل عرب با بنی یربوع و ظفر بنو یربوع را بود. و در مجمع الامثال میدانی آمده است که ذوطلوحی که این جنگ در آنجا واقع شد نام آبی است بنوضاب را و امروز در ساکلة الحمی از ضریة واقع است. جریر گوید:

متی کان الخیام بذی طلوح

سقت الغیث ایتها الخیام

و فرزدق گفته است:

هل تعلمون غداة تطرد سبیکم (?)

بالصمد بین رؤیة و طحال.

و رجوع بفهارس جلد ۷ عقد الفرید شود. و در عقد الفرید آمده است: ذوطلوح یوم لبنی یربوع علی بکر. کان عمیرة بن طارق بن حصیة بن اریم بن عبید بن ثعلبة تزوج مزنة بنت جابر، اخت ابجر بن جابر المعلی، فخرج حتی ابنتی بها فی بنی عجل، فاتی ابجر اخته مزنة امرأة عمیرة یزورها فقال لها: انی لارجوان اتیک بنت التطف امرأة عمیرة التی فی قومها فقال له عمیرة: اترضی ان تحاربنی و تسینی؟ فندم ابجر و قال لعمیرة: ما کنت لاغزو قومک! ثم غزا ابجر [و] الحوفزان متاندین، هذا فیمن تبعه من بنی شیبان، و هذا فیمن تبعه من بنی اللهازم، و ساروا بعمیرة معهم قدو کل به ابجر اخاه حرفشة بن جابر، فقال له عمیرة: لورجعت الی اهلی فاحتملتهم! فقال حرفشة: افضل فکر عمیرة علی ناقته، ثم مطل علی الجیش، فسار یومین و لیلة حتی اتی بنی یربوع فانذرهم الجیش، فاجتمعوا حتی التقوا باسفل ذی طلوح، فاول ما کان فارس طلع علیهم عمیرة، فنادی: یا ابجر، هلم! فقال: من انت؟ قال: اناعمیرة! فکذب.

فسفر عن وجهه، فعرفه، فاقبل الیه، و التقت الخیل بالخیل فاسر الجیش الا اقلهم. و اسر حنظلة بن بشر بن عمرو بن عدس بن زید بن عبدالله بن دارم - و کان فی بنی یربوع - الحوفزان بن شریک و اخذه معه مکیلا و اخذ طارق سواده بین بجرین غنم اخاه و اخذ ابو عنمة الضبی الشاعر مع بنی شیبان فافتکه متم بن نویره، فقال ابن عنمة به مدح متم بن نویره:

جزی الله رب الناس عنی متمماً

بخیر جزاء ما اعف و امجداً

اجبرت به آباءنا و بناتنا

و شارک فی اطلاقنا و تفردا

ابا نهشل انی لکم غیر کافر

ولا جاعل من دونک المال مرصداً.

و اسر سوید بن الحوفزان و اسر سوید و فلعس، و هما من بنی سعد بن همام. فقال جریر فی ذلك یتذکر ذی طلوح:

ولما لقینا خیل ابجر یدعی

بدعوی لجم قبل میل العواتق

صیرنا و کان الصبر منا سحیة

با سیافنا تحت الظلال الخوافق

فلما راوان لا هوادة عندنا

دعوا بعد کرب یا عمیر بن طارق.

(عقد الفرید جزء ششم ص ۵۰ و ۵۱).

ذوطمرین. [ط ز] [ع ص مرکب] دارای دو جامه کهنه.

ذوطواء. [ط] [ا] [ع ص مرکب] موضعی است در راه طائف یا وادی است. [تاج العروس].

ذوطوی. [ط / ط] [ا] [ع ص مرکب] موضعی است بر دامنه کوه ذوالحصصا، بظاهر مکه و بدانجا جاهایی است که غسل به آب آنها مستحب است. رجوع به امتاع الاسماع فهرست ج ۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۱۳۴ و ۱۴۱ و ۲۷۷ شود. و بروز فتح مکه رسول اکرم (ص) در ذوطوی فرمان داد که زبیر با مهاجر از اعلائی مکه درآمده رایتی که بردوش داشت در جحون نصب کند و خالد بن الولید با بنی اسلم و غفاری از اسفل مکه درآیند و لوای خویش در منتهای بیوت زنند و سعد بن عباده با قوم خود از تنبه مدینین (کذا) متوجه گردد و بنفس نفیس با طائفة خواص صحابه از طریق اواخر توجه فرمود. حبیب السیر جزو ۳ از ج ۱ ص ۱۳۴ چهار سطر به آخر مانده، و رسول اکرم صلوات الله علیه در سال دهم هجرت آنگاه که قصد حج فرمود در یک شبه چهارم ذی الحجة به ذی طوی فرود آمد و صبح آنروز ادای فریضة صبح در آنجا کرد. [او در سال ۱۶۹ ه. ق. بروز ترویه میان حسین بن علی بن حسن و لشکر هادی خلیفه در ذوطوی جنگ روی داد و حسین کشته شد. [محل اجتماع لشکر عباسی در جنگ با صاحب فخر. (اثیر.

[ع ص] (۳۸).

ذوظة. [ذ ط] [ع ص] استندهای است یعنی عنکبوتی است زردپشت، ج، اذواط.

ذوظی. [ا] [ع ص مرکب] نام موضعی است میان مکه و مدینه یزدیکی مکه و در تاریخ طبری ترجمه بلعمی در ذکر خیر صلح حدیبیة آمده است: چون یزدیکی مکه رسیدند بجایگاهی که آنرا ذیطی خوانند مردم مکه همه با سلاح پیش وی آمدند و گفتند اگر حرب باید کردن حرب کنیم و او را بمکه اندر نگذاریم.

ذوظیة. [ا] [ع ص مرکب] موضعی است بین ینبع و غیفة ساحل دریا، و رجوع به ظیة شود.

ذوظفر. [ظ ف] [ع ص مرکب] مرکب صاحب ناخن. قوله تعالی: کل ذی ظفر. [قرآن ۱۴۶ / ۶]. دخل فیہ ذوات المناسم من الانعام والابل لانها کالظفار لها. [منتهی الارب]. و هو مالیس بمنفرج الاصابع من البهائم و الطیر کالابل و النعام و الازو و البط: و علی الذین هادوا حرمانا کل ذی ظفر. [قرآن ۱۴۶ / ۶] و بر آنانکه یهود شدند حرام کردیم هر صاحب ناخن. [تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۳۴۵] و در تفسیر آن گوید: حق تعالی در این آیه بیان کرد که بر جهودان عهد موسی و آسانکه از پس ایشان بودند بر شرح او «ظاهراً: بر شرع او» و تا منسوخ شدن حرام کردیم کل ذی ظفر هر حیوانی که ناخن داشت یعنی چنگال. عبدالله عباس و سعید جبیر و مجاهد و قتاده و سدی گفتند هر حیوانی است که شکافته سم نباشد چون شتر و شتر مرغ و بط و مرغابی و ابوعلی جبائی گفت انواع از شیر و گورگ و پلنگ و روباه و سگ و گربه و هر چه او بچنگال صید کند داخل است تحت این. ابوالقاسم بلخی گفت مراد هر ذوات الحافری است از چهار پای و هر ذوات المخلیبی از مرغان. بر این قول اسب و آستر و خر در او داخل باشد و در اخبار ما این هر دو مکروه است و گفت ظفر را بر مجاز حافر خوانند چنانکه طرفه گفت: فما راقد الولدان حتی رأیته علی البکر تمریه بساق و حافر.

در بیت قدم را حافر خوانند. [تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۳۴۹].

ذوظل. [ظ ل] [ع ص مرکب] دارای سایه. بلد ذوظل؛ در اصطلاح اهل هیئت آن است که سایه مستوی مقیاس در همه سال به یک سمت شمال یا جنوب بایستد و یا سایه گرد مقیاس بگردد و دومی را ذوظل دائر گویند. مقابل ذوظلین. رجوع به ذوظلین شود.

ذوظلال. [ظ ل] [ا] [ع ص مرکب] نام موضعی است، رجوع به کلمه غرد در معجم البلدان یاقوت شود.

ذوظلامة. [ظ ل م] [ا] [ع ص مرکب] قریه‌ای است از قراء بحرین.

ذوظلف. [ظ] [ع] ص مرکب، [مترکب] رجوع بذوات الاطلاق شود.

ذوظلم. [ظ ل] [ع] مرکب، در تاج العروس آمده است: و من المجاز (لقیته اذنی ظلم محرکه) كما فی الصحاح (أو اذنی ظلم) و هذه عن ثعلب ای (أول كل شيء) و قال ثعلب أول شيء سد بصرک بلیل أو نهار (أو حين اختلط الظلام أو اذنی ظلم القرب أو القریب) الاخير نقله الجوهري عن الاموی (والظلم محرکه الشخص) قاله ثعلب و به فر ادنی ظلم و اذنی شیخ قاله الميدانی.

ذوظلیم. [ط] [ع] مرکب، حوشب بن طحمة، تابعی است. و در استیعاب آمده است: ذوظلیم حوشب بن طحیه. و يقال ظلیم بضم الطاء. و هو الاكثر و يقال فی اسم ابیه حوشب بن عبدالله البجلي بعث الیه رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم جریر البجلي فی التصاون علی الاسود المنسی والی ذی الکلاع معه و کانا رئیسی قومهما و قتل رحمه الله بصفین سنة سبع و ثلاثین. (و اخبرنا) خلف بن قاسم قالنا عبدالله بن عمر الجوهري قالنا احمد بن محمد بن الحجاج بن رشدین قال حدثنا ایوب بن سلیمان بن ابی حجر الایلی قالنا مؤمل بن اسماعیل عن سفیان الثوری عن الاعمش عن ابی وائل عن عمرو بن شرحبیل قال رأیت فیما یری الشام عمارین یاسر و اصحابه فی روضة و رأیت ذالکلاع و حوشبا فی روضة فقلت کیف و قد قتل بعضهم بعضا فقال انهم وجدوا الله واسع المغفرة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۱).

و صاحب حبیب السیر گوید: حوشب بن طحمة تابعی و قیل له صحبة. و او یکی از ملوک حمیر و از آذواء و شاید آخرین آذواء یمن است. رسول اکرم صلوات الله علیه جریر بن عبدالله را نزد او فرستاده وی را به برافکندن اسود عنسی مأمور فرمود. و او پس از رحلت حضرت ختمی مرتبت بخدمت ابوبکر رسید و مسلمانی پذیرفت و در جنگ صفین در سپاه معاویه بود بروز سیزدهم از جنگ صفین بدست سلیمان بن صرد الخزاعی کشته شد. (حبیب السیر جزو ۴ ج ۱ ص ۱۸۵ س ۳) و ظلیم نام جایگاهی است یمن. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ذوظلین. [ظ ل ل] [ع] ص مرکب، دارای دو سایه. بلد ذوظلین؛ مقابل بلد ذوظل، در اصطلاح اهل هیئت آن است که سایه مستوی مقیاس در بعض ایام بسمت شمال و در بعضی بسمت جنوب باشد.

ذوع. [ذ] [ع] ص مرکب، از بیخ برکنند. از بن برانداختن. استیصال. اهلاک کردن. اجتیاح. **ذوعاج.** [ع] نام وادئی است در بلاد قیس در طریق مکه محاذی مدینه.

ذوعیب. [ع ب] [ع] نام وادئی است. **ذوعیدان.** [ع ب] [ع] نام یکی از ملوک حمیر یمن. و ابن الکلبی گوید ابن الاعبودین السککین اشرس بن ثور. و جد فی حجر مکتوب بالیمن قبر القیل ذوعیدان وجد معه سبعة اجریة ذهب کل جراب فیه اربعة جرب ذکره ابن الکلبی.

ذوعتکلان. [ع ک] [ع] یکی از اقبیل حمیر و از آذواء است.

ذوعدل. [ع] [ع] ص مرکب، خداوند داد؛ فیالک فی ایجاب ما الصدق لیه و عدل قضایا جاء من غیر ذی عدل. (ابن الصلاح).

ذوعدونان. [ع ذ] [ع] ص مرکب، ذنب ذوعدون؛ گرگ که بر مردم دود و حمله آرد. و در مثل است: السلطان ذوعدون و ذوبدون.

ذوعذنب. [ع ذ] [ع] ص مرکب، ساء ذوعذنب؛ کثیر القذی؛ آب بسیار خاشاک.

ذوعرائل. [ع ر] [ع] ابن الاثیر در المرصع گوید: نام ابی است بنجد بنو عباده را.

ذوعراض. [ع] [ع] ص مرکب، بعیر ذوعراض؛ یعارض الشجر ذالشوک بقیه.

ذوعرجاء. [ع] [ع] پشتهای است بزمین مزینة. (منتهی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوالعرجاء، جایگاهی است از ارض مزینة. ابو ذؤب هذلی گوید:

و کانا بالجنح بین نبایع واولات ذوالعرجاء نهب مجمع. [کذا] و قیل العرجاء اکه او هضبة هنا ک و اولاتها قطع من الارض حولها.

ذوعزت. [ع ز ر] [ع] ص مرکب، رجوع به ذی عزت شود.

ذوعسرة. [ع ز ر] [ع] ص مرکب، [مرکب] خداوند تنگدستی؛ و إن کان ذوعسرة فَنظرة إلى مَیيرة. (قرآن ۲ / ۲۸۰)، و اگر یافت شود خداوند تنگدستی پس واجب بود مهلت دادن تا هنگام توانگری. (ترجمه تفسیر ابوالفتح ص ۴۸۲ ج ۱). و در تفسیر آن گوید: و کان بر دو وجه باشد یکی تامه و یکی ناقصه معنی تامه آن بود که درو معنی حدث باشد چنانکه کانت الکاینة و کان کذا اذا وجد قال الشاعر:

اذا کان الشتاء فادفوننی فان الشیخ یهدمه الشتاء.

ای اذا حدث. و ناقصة آن باشد که در او معنی حدث نبود بل معنی حدث در خبر بود چنانکه کان زیدٌ منطلقا، و ان کان ذوعسرة ای وجد ذوعسرة، اگر چنانچه درویشی باشد فنظرة؛ ای انتظار او انتظار و ابی کمب و عبدالله عباس و عبدالله مسعود خواندند و ان کان ذاعسرة بر تقدیر اضمار اسم و معنی آن بود و ان کان الغریم ذاعسرة. و ابان بن عثمان خواند، و من کان ذاعسرة و اعمش خواند و ان کان معسرا و

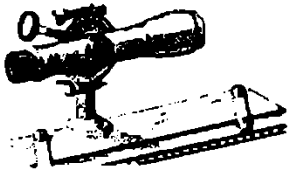
عسرت درویشی و تنگدستی باشد و اعسر الرجل؛ درویش شد مرد. و ایسر؛ توانگر شد. فنظرة، فاء بجواب شرط باز آمد و این صیغه خبر است و معنی امر، المعنی فانظروه مهلت دهی او را و تقدیر کلام این است که فعلیه نظرة ای انتظار و امهال. (تفسیر ابوالفتح ج ۱ ص ۴۸۶).

ذوعشب. [ع] [ع] ابن الاثیر در المرصع گوید: ابی است غنی را.

ذوعشرة اضلاع. [ع ش رة] [ع] ص مرکب، [مرکب] شکلی صاحب ده بر. کثیر الاضلاع ده ضلعی.

ذوعشرین اضلاع. [ع ن ا] [ع] ص مرکب، [مرکب] صاحب بیست بر. کثیر الاضلاع بیست ضلعی.

ذوعضادتین. [ع ذ ت] [ع] [مرکب] آتی است از آلات هندسی و فلکی. و کلمه آیداد فرانسوی شکسته همین کلمه است.



ذوعضادتین

ذوعضادة. [ع ذ] [ع] [مرکب] آتی است از آلات هندسی و فلکی.

ذوعضدین. [ع] [ع] ابن الاثیر در المرصع گوید: جایگاهی است میان مکه و مدینه و در گاه هجرت رسول اکرم (ص) از آنجا بگذشته است.

ذوعضل. [ع ض] [ع] موضعی است به اُمج و بدانجا عرب را جنگی بوده است که بیوم ذوعضل مشهور است و ربیعة بن مکدم بدین روز کشته شد و هم بدانجا جسد وی پخاک سپردند. و عادت بر آن رفته بود که هر کس از آنجا میگذشت، اشتری یا ستوری دیگر بر سر گور او پی می کرد و حفص کنانی در این معنی گوید:

لا تنفزی یا نایق منه فأنه لشریب خمر مسعر لحروب لولا السفار و بعد خرق مهمة لتركها تحبو علی العرقوب لا تبعدن ربیعة مکرم

۱- و Alidade فرانسه مأخوذ از این کلمه است.
۲- و Alidade فرانسه مأخوذ از این کلمه است.

و سقی الفوادى قبره بذبوب
فقرت قلوب من حجارة حرة
بیت علی طلق الیدین ضرب^۱
ذوعظم. [ع] [اخ] ناحیتی است به خیر و
بدانجا چشمه‌های روان باشد.
ذوعفت. [ع ف] [ع ص مرکب] رجوع به
ذی عفت شود.

ذوعقاب. [ع] [ع ص مرکب] صاحب
شکنجه و عقوبت: *إِنَّ رَبَّكَ لَدُوٌّ مُنْفَرَةٌ*
ذوعقاب الیم. (قرآن ۴۱ / ۴۳)، بتحقیق
پرووردگار صاحب آمرزش و صاحب
شکنجه و عقوبت دردناک است. (تفسیر
ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۵) و رجوع به ذومغفرة
شود.

ذوعقایل. [ع] [ع ص مرکب] فلان
ذوعقایل؛ ای شریر جداً. (منتهی الارب).

ذوعقال. [ع] [اخ] نام اسپ حوطين
ابی جابر است. (منتهی الارب).

ذوعقال. [ع] [ع ص مرکب] که سابقاً بهم
نزدیک و رانها از یکدیگر گشاده دارد، آدمی
یا اسپ^۲.

ذوعقب. [ع] [ع ص مرکب] فرس ذوعفو و
عقب، فغوه اول عدوه و عقبه ان یعقب محضراً
اشد من الاول.

ذوعقربانه. [ع ز ن] [ع ص مرکب] مددکار
قوی. (منتهی الارب).

ذوعقل. [ع] [ع ص مرکب] [مرکب] در
کشاف اصطلاحات الفنون آمده است: نزد
صوفیه آنکه خلق را ظاهر بیند و حق را باطن
و حق نزد او آئینه خلق باشد. آئینه پنهان گردد
بصورتی که ظاهر بود در آئینه. و این احتجاب
مطلق بمقید است. (شعر):

خلق پیدا بیند و حق را نهان
اینچنین بیند یعنی عاقلان.

ذوالعین و ذوالعقل آنکه خلق را و حق را با
یکدیگر می بیند. و ذوالعین آنکه حق را ظاهر
بیند و خلق را آئینه حق داند. کذا فی کشف
اللغات. و در اصطلاحات گفته که ذوالعین آن
است که حق را آشکار و خلق را نهان بیند. و
نزد چنین کس خلق آئینه حق باشد. چه حق
نزد او آشکار و خود را نموده است. و پنهانی
خلق در حق مانند پنهانی صورت در آئینه
باشد. و ذوالعقل و العین کسی است که حق را
در خلق و خلق را در حق بیند و یکی را پرده
دیگری قرار ندهد بلکه بیند وجود واحدی را
بعینه از روشی حق و از دیگر روی خلق. پس
محبوب نشود بواسطه کثرت از شهود وجه
واحد احد بذاته. و مزاحمت ندهد در شهود او
کثرت ظاهر احادیث ذاتی را که در حال تجلی
است - انتهى.

ذوعلاقة. [ع ق] [ع ص مرکب] رجوع به
ذی علاقه شود.

ذوعلق. [ع ل] [اخ] نام کوهی است بنی‌اسد
را و ایشان را بدانجا حربی بوده است با
بنو ربیع بن مالک و موسوم به یوم ذوعلق و
بدان جنگ غلبه بنو اسد را بوده است. ابن
احمر راست:
ما م غفر علی و جاء ذی علق
من بطن نعمان او من بطن ذی جدن.

(از المرصع).^۳
و من امثالهم؛ نظرة من ذی علق؛ ای من
ذی حب. و رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۲۹۰
شود.

ذوعلقی. [ع ق] [اخ] برقه ذی علقی؛
موضی است بدیار عرب.

ذوعلم. [ع] [ع ص مرکب] صاحب علم.
خداوند دانش؛ و انه لَدُوْ عِلْمٍ لِّمَا عَلَّمْتَهُ وَلَكِن
اَكْبَرُ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ. (قرآن ۱۲ / ۶۸) و
پدرستی که او «یعقوب» صاحب علمی بود که
آموخته بودیم او را ولیکن بیشتر مردم
نمیدانند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۱۴۲) و
باز در همان سوره ضمن آیه ۷۲ آمده است: و
فوق کل ذی علم علم؛ و بالای هر خداوند
علمی دانائی است. (ایضاً).

ذوعلمان. [ع ل] [اخ] نام قریه‌ای است از
ذمار به یمن.

ذوعمرو. [ع] [اخ] مردی از مردم یمن. او
پس از قبول اسلام با ذوالکلاع بقصد تشریف
حضور پیغامبر صلوات الله علیه عزم مدینه
کرد لکن در راه خبر رحلت او صلوات الله
علیه و آله و سلم بشنید و یمن بازگشت. و در
استیجاب آمده است: رجل اقبل من الیمن مع
ذی الکلاع الی رسول الله صلی الله علیه و آله و
سلم مسلمین و مهمما جریرین عبدالله الجلی.
قبل انه کانه الرسول الیهما من قبل النبی صلی
الله علیه و آله و سلم فی قتل الاسود الغسی. و
قیل بل کان اقبال جریر مهمما مسلما و افدا
علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم و کان
الرسول الذی بعثه رسول الله صلی الله علیه و
آله و سلم الی الکلاع و ذی عمرو و رئیس الیمن
جابرین عبدالله فلما کان فی بعض الطریق رای
ذوعمرو رؤیا او رای شیاً فقال لجریر یا جریر
ان الذی نمر الیه قد قضی و اتی علیه اجله قال
جریر فرغ لئسارک فأسألهم فقالوا قبض
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و
استخلف ابوبکر فقال لی عمرو یا جریر انکم
قوم صالحون وانکم علی کرامة لن نزالوا بخیر
ما اذا هلک لکم امیر امرتم آخر فما اذا کانت
بالسيف کتم ملوکا ترضون کما ترضی
الملوک و تفضیون کما تفضب الملوک ثم قالوا
لی جمیعاً یعنی ذوالکلاع و ذاعمر و اقرء علی
صاحیک السلام و لعلنا نستعدو ثم سلما علی و
رجعا. (الستیاب ج ۱ ص ۱۷۲).

ذوعنز. [ع] [اخ] رجوع به ذوعیر شود.

ذوعوج. [ع و] [ع ص مرکب] صاحب
کجی، خداوند کزی؛ قرآناً عربیاً غیر ذی عوج.
(قرآن ۲۸ / ۳۹). کتابی بزبان عربی نه صاحب
کجی. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۴۸۴). و در
تفسیر آن گوید: قرآناً عربیاً، نصب او بر فعل
مقدر است و تقدیره اعنی قرآناً عربیاً و گفتند
بر حال است علی تقدیر انزلناه قرآناً عربیاً،
گفت قرآن است بلفت عرب غیر ذی عوج که
درو کزی نیست مجاهد گفت لیسى نیست
عبدالله عباس گفت اختلافی نیست سدی گفت
فرو یافته و دروغی نیست بعضی دیگر گفتند
متناقض نیست و عوج بکسر کزی باشد فی
الامر والدين و ما رجع الی المعانی و عوج،
بفتح فی الصا و الحائط. (ایضاً ص ۴۸۸).

ذوعوض. [ع] [ع مرکب] افضل ذاک من
ذی عوض؛ از سر نو بکن این کار را. (منتهی
الارب). و ابن الاثیر در المرصع آرد که عرب
گوید: خذها الی عشر من ذی عوض، مثل
است در موقع تهدد و عوض اسم قریه‌ای است
و تأنیث ضمیر خذها بدین اعتبار است.

ذوعیر. [اخ] ابن الاثیر در المرصع گوید نام
کوهی است و آنرا ذوعنز نیز گفته‌اند. ابوصخر
هدلی راست:

فجلك ذاعیر و الامناد دونه

و عن مخمص الحجاج لیس بنا کب^۴

ذوعیسم. [ع س] [اخ] ابن اعراب نام یکی
از ملوک ححیر است.

ذوعینین. [ع ن] [اخ] نام کوهی است میان
احد و وادئی. شاعر گوید:

بذی عینین یوم بنوخیب

نبوء هم علینا یحرقونا^۵

و نیز گویند عینان نام دو کوه نزدیک احد باشد
واز این رو غزوه احد را یوم عینین نیز
نامیده‌اند. فرزدق گوید:

و نحن منعا یوم عینین منقرا

و لم تب فی یومی جدود علی الاصل^۶

(نقل از المرصع).
ذوغان. [اخ] نام وادی باشد به یمن و برقه.
ذوغان موضعی است.

ذوغاور. [و] [اخ] یکی از قبیله بنی‌الهامین
مالک برادر همدان بن مالک. (منتهی الارب).

۱- چون نسخه المرصع پراغلاط و منحصر
است تصحیح شعرها میسر نشد.

۲- نقل از نسخه پُرغَلَط و منحصر المرصع ابن
الاثیر.

۳- نسخه المرصع بر اغلاط و منحصر است و
تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

۴- نسخه المرصع بر اغلاط و منحصر است و
تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

۵- نسخه المرصع بر اغلاط و منحصر است و
تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

۶- نسخه المرصع بر اغلاط و منحصر است و
تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

۷- نسخه المرصع بر اغلاط و منحصر است و
تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

۸- نسخه المرصع بر اغلاط و منحصر است و
تصحیح آن برای ما ممکن نشد.

ذوغیب. [غَبَّ] [إِخ] از نواحی دُمازَه است. الحجره ذوغیب: نام قریه‌ای است.

ذوغث. [عَثَّ] [إِخ] آبی است غنی را.

ذوغذم. [عَذَّ] [إِخ] موضعی یا کوهی است. (منتهی الارب). و یاقوت گوید: موضعی است از نواحی مدینه: ابراهیم بن هرمه راست: ما بالدیار التي کلمت من صمم لو کلمتک و ما بالمهد من قدم و ما سؤالک ربیعاً لا ینس به ایام شوطی و لا ایام ذی‌غذم. و قرواش بن حوط گوید: نبش ان عقلا بن خویلد ینماف ذی‌غذم و ان لا اعلمنا ینمی و عیدهما الی و بیتنا شم فوارع من هضاب یلملما لا تأسأ مالی من رسیس عداوة ابدأ فلیس ینمی ان تسلما.

ذوغزائل. [غَزَّ] [إِخ] آبی است به نجد بنوعیاده را.

ذوغسل. [غَسَلَ] [إِخ] رجوع به ذات غسل شود.

ذوغصه. [عَصَّ] [ع] (ع ص مسرکب) گلوگیر. باغصه: و طعاماً ذاغصه و عذاباً الیما. (قرآن ۱۳ / ۷۳) و طعامی گلوگیر و شکنجه دردناک. (تفسیر ابوالفتوح ج ۵ ص ۴۱۵). و در تفسیر آن گوید: و طعامی باغصه که در گلوها بماند فرو نشود و بالا نیاید یقال غص باللقمه و شرق بالماء و شجی بالظلم اذا بقی فی الحلق. و طعام اهل دوزخ غسلین و زقوم باشد. (ایضاً ص ۴۱۹).

ذوغمر. [عَمَّرَ] [إِخ] نام جانی است.

ذوغث. [عَثَّ] [إِخ] نام کوهی است به حمی ضریه و از آن سیلها جاری شود.

ذوغوا. [إِخ] در کتاب احوال و اشعار رودکی ذیل «نصرین احمد» آمده است: حاجب وی «نصرین احمد» ابو جعفر ذوغوا بود و صاحب سپاهش حمویه و وزیرش ابوالفضل بن یعقوب نیشابوری. (احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ۱ ص ۳۸۸).

ذوغیر. [عَیَّ] [ع] (ع ص مرکب) الدهر ذوغیر؛ زسانه خداوند تصاریف و آساتها و دشخوارها و خویبها و زشتی‌ها و پستیها و بلندبهاست.

ذوغیمان. [عَیَّ] [إِخ] از حمیر است. (منتهی الارب). و در تاج العروس آمده است: از ادواء حمیر است. وی ابن خنیس بن کربال بن هانی بن اصح بن زید بن قیس بن صیفی بن زرعه بن سیب اصغر است. برهقه بن الصباح و محمد بن نصر بن ترمیم از این قبیله است - انتهی.

ذوف. [ذَّ] [ع] (ع ص) نزدیک و گشاده گام گذاشته رفتن.

ذوفائش. [ءَ] [إِخ] حمیری. یکی از تبابه است.

ذوفار. [إِخ] حصاری است از اعمال دُماز به یمن.

ذوفان. [ع] [إ] مرگ. هلاک. [ازهر هلاهل و کشته. سم مهلك. ذأفان.

ذوفایش. [ي] [إِخ] یزید. مکنی به ابی سلامه از بنویحصب. یکی از ادواء یمن. و این همان ابو سلامه است که اعشى در قصائد خویش او را میستاید. (المرصع).

ذوفتاق. [إِخ] نام کوهی است. (المرصع).

ذوفتاق. [فَ] [إِخ] موضعی است. حرث بن جلیزه التیشکری گوید: فالحمیه فالصفاغ فاعلی ذی فتاق فمآذب فالوفاء فزیاض القطا فاودیة الشر بب قالمعجان فالابلاء (از تاج العروس).

ذوفجر. [فَجَّ] [إِخ] موضعی است. بشر بن النکث گوید: حیث تراى مأسل و ذوفجر یقمحن من حبه ما قد نثر.

(از تاج العروس).

ذوفرقین. [فَ] [ف] [إِخ] نام کوهی بشمال قطن.

ذوفضل. [فَضَّلَ] [ع] (ع ص مرکب) خداوند فضل. خداوند بخشایش؛ ولكن الله ذوفضل علی العالمین. (قرآن ۲ / ۲۵۱). در ترجمه آن ابوالفتوح رازی آرد؛ ولكن خدای خداوند فضل است بر جهانیان و در تفسیر آن گوید: و خدای عز و جل خداوند فضل و کرم رحمت است بر جهانیان آنانکه مستحق اند و آنانکه مستحق نه‌اند از آنجا که رحمت او واسع است بر مؤمن و کافر و بڑ و فاجر (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۴۳۴) و باز در سورة آل عمران آیه ۱۵۲ آمده است: والله ذوفضل علی المؤمنین، و خدای خداوند بخشایش است بر مؤمنان. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۶۶۵) و در تفسیر آن گوید: و خدای تعالی خداوند فضل و احسان است بر مؤمنان. (ص ۶۶۸) و در همان سوره ضمن آیه ۱۷۴ آمده است: والله ذوفضل عظیم. و خدای خداوند بخشایش تمام است. (تفسیر ابوالفتوح ص ۶۸۰) و در صفحه ۶۹۱ در تفسیر آن گوید: و خدای جل جلاله خداوند فضل و نعمت بزرگ است. همچنان که ملاحظه شد در سه جای قرآن کریم «ذوفضل» و در چهار موضع «لذوفضل» آمده که اینک آیات آنها را ذیلامی آوریم. إِنَّ الله لذو فضل علی الناس و لکن اکثر الناس لا یشکرون. (قرآن ۲ / ۲۴۳). و در سورة یونس ضمن آیه ۶۰ نیز همین عبارت آمده است: بدرستی که هر آینه خداوند فضل است بر مردمان ولیکن بیشتر ایشان شکر

نمی‌گذارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۳ ص ۴۳۰). و در تفسیر آن گوید: خدای خداوند فضل و افضال و نعمت است و آنچه بر ایشان آمد از وبال عقوبت هم از فعل ایشان است و از کردار ایشان ولیکن بیشتر مردمان این ندانند از آنجا که اندیشه نکرده باشند و شکر نعمت او نکنند (ج ۳ ص ۲). و در سورة النمل آیه ۷۳ آمده است: و ان ربک لذو فضل علی الناس و لکن اکثرهم لا یشکرون. ترجمه آن چنین است: و بتحقیق پروردگار تو هر آینه صاحب بخشش است بر مردم ولیکن بیشتر آنها شکر نمی‌گذارند. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۱۶۹). و در تفسیر آن گوید: و خدای تو ای محمد خداوند فضل و رحمت است بر مردمان ولیکن بیشترینه ایشان شکر نمی‌گذارند. (ایضاً ص ۱۷۴). و در سورة المؤمن آیه ۶۱ آمده است: ان الله لذو فضل علی الناس و لکن اکثر الناس لا یشکرون؛ بدرستی که خدا هر آینه صاحب افزونی است بر مردم ولیکن بیشتر مردم شکر نمی‌کنند. (ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۲۵) و در صفحه ۵۲۹ تفسیر آنرا بدینسان گوید: خدای تعالی خداوند فضل و احسان و نعمت است بر مردمان ولیکن بیشتر مردمان شکر نعمت او نمی‌کنند. و در سورة هود آیه ۳ ذی‌فضل آمده است: و یؤت کل ذی فضل فَضْلاً. و بدهد هر صاحب افزونی را افزونیش (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۵۴). و در تفسیر آن گوید: بدهد هر خداوند فضلی را فضلش یعنی هر نفسی را جزایش محتمل است نعمت و رزق دنیا را و جزا و ثواب قیامت را، اول بروفق مصلحت و حکمت و دوم بر حسب استحقاق و معدلت. (همان کتاب ص ۵۶).

ذوفقار. [فَ] [ع] (ع ص مرکب، مرکب) خداوند مهره‌ها. صاحب فقرات. حیوان که ستون فقرات دارد. ۱ مهره‌دار. ۲ مهره‌دار. ذیفقار.

ذوفقاری. [فَ] [ع] (ع ص مرکب) چگونگی و صفت و حالت ذوفقار ۲.

ذوفلس. [فَ] [ع] (ع ص مرکب، مرکب) خداوند پیشه. درم‌دار. صاحب فلس. حیوان فلس‌دار چون اکثر ماهیان. و مورچه خوار و تاتو. و بز میچه (کروکدیل).

ذوفلقین. [فَ] [ع] (ع ص مرکب، مرکب) دارای دو لپه. چون حب بعض گیاهان مانند نخود و لویا و باقلا و جز آن. ۳ دولپه.

ذوفلقه. [فَ] [ع] (ع ص مرکب، مرکب) صاحب یک‌لپه. تک‌لپه. مانند گندم و جز آن. ۴

ذوفن. [فَنَن] [ع] (ع ص مرکب) صاحب فن.

- 1 - Le ventébré.
- 2 - Spinescence.
- 3 - Bicotylédone.
- 4 - Moncotylédone.

یک فن. مخصص. متخصصه. ذوقنی که تا بکنون هیچ ذوقنون هرگز بر او به کار نبردهست هیچ فن. فرخی. - امثال: ذوقن بر ذوقنون غالب است: چون خوب کم از بد فزون به ذوقن بجهان ز ذوقنون به. نظامی. مقابل ذوقنون.

ذوقناخ. [۱] (اخ) لقب ابن عبدشمس بن وائل بن قطن. قاله الاثرم. (از حاشیه المرصع خطی پر غلط).

ذوقنون. [ف] [ع ص مرکب] بسیار فن. صاحب هنرها. صاحب فن‌ها. دانای به فن‌ها. خداوند هنرها. خداوند فن‌ها. مقابل ذوقن: آن ذوقنی که تا بکنون هیچ ذوقنون هرگز بر او بکار نبردهست هیچ فن. فرخی. ای ذوقنس باصل در و ذوقنون بعلم کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی. منوچهری.

خجسته ذوقنونی رهنمونی که در هر فن بود چون مرد یک فن. منوچهری.

در آن انگبین خانه بینی چو نحل بجوش آمده ذوقنونان فصل چو هر ذوقنونی بفرهنگ و هوش بسا یک‌فغان را که مالیده گوش. نظامی.

بصد فن گر نمائی ذوقنونی نشاید برد ازین ابلق حرونی. نظامی.

به اندک عمر شد دریا درونی بهر فنی که گفتی ذوقنونی. نظامی.

چون خوب کم از بد فزون به ذوقن بجهان ز ذوقنون به. نظامی.

تو ای عطار اگر چه دل نداری ولیکن اهل دل را ذوقنونی. عطار.

منگر تو بدانکه ذوقنون آید مرد در عهد نگاه کن که چون آید مرد از عهده عهد اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد. (۲)

بهر این فرموده است آن ذوقنون رمز نحن الاخرون السابقون. مولوی.

چشم تو ز بهر دلربائی در کردن سحر ذوقنون باد. حافظ.

ذوقنون جنونی. (اخ) شاعر فارسی در مآة نهم هجری قمری از مردم هرات. او از پیوستگان دربار امیر غیاث‌الدین سلطان حسین بن امیرکبیر فیروز شاه و از اهل حکمت و معرفت بود و طبعش بهجاء و هزل مانل بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذوقفة. [ف] [اخ] موضعی است در شعر لصل. (یاقوت بنقل از نصر).

ذوق. [ذ] [ع مص] ^۲چشیدن. (تاج المصادریهقی) (زوزنی) (دهار) (دستور اللفه

ادیب نظری). ذواق. مذاق. مذاقة. چاشنی گرفتند. [آزمودن مزه چیزی. امتحان طعم شستی. [آزمودن. (زوزنی) (دهار) (ادیب نظری). [خوردن مقداری قلیل از چیزی. (۱) قوه‌ای که بدان حیوان درک مزه‌ها کند. [ذائقه. چشائی. چشیش. (مهذب الاسماء): سمع وبصر وذوق وشم و مس که بدو یافت جوینده ز نایافتن خیر امان را. ناصر خسرو. گفتم که نفس حیه را پنج حاسه چیست گفتناکه لمس وذوق وشم وسمع با بصر. ناصر خسرو. حاست ذوق برای شناختن مزه چیزهاست. (ذخیره خوارزمشاهی). حاسه ذوق، حاسه شناختن مزه چیزها. (ذخیره خوارزمشاهی). [مزه. طعم. چاشنی. لذت. خوشی: بی‌نمک مدح تو ذوق ندارد سخن بی‌گهر کیمیا سکه ندارد عیار. خاقانی. هرکرا خوش نیست با اندوه تو جان او از ذوق عشق آگاه نیست. عطار. هر بی‌خبر نشاید این راز را که این را جانی شگرف باید ذوق لقاچشیده. عطار. شیرخواره کی شناسد ذوق لوت. مولوی. ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند. مولوی. شب گریزد چونکه نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور پشه بگریزد ز باد بادها. مولوی. پس چه داند پشه ذوق بادها. مولوی. حظی اوفی و ذوقی اوفر از زندگانی برداشته. (ترجمه محاسن اصفهان). هر که را ذوق طبع صافی نیست ذوقش از شعر مجذ خوافی نیست. مجد خوافی. ذوق پناکان ز خمر و مستی نیست بجای نیکان بکیر هستی نیست. اوحدی. ذوق نی شکر کجا یابد مذاق از بوریا. سلمان ساوجی. خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی. حافظ. خامان ره نرفته چه داند ذوق عشق دریادلی بجوی دلیری سرآمدی. حافظ. ذوق عذاب تا کی دیوانه را چشائی از رحمت تو ما را هست اینقدر شکایت. کمال خجندی. [ابلا عبدالرزاق کاشی در اصطلاحات گوید: ذوق، اول درجات شهود حق است بحق به اندک زمانی همچون برق و اگر ساعتی موقوف ماند به وسط مقام شهود رسد و اگر به نهایت مقام رسد ری گویند. و جرجانی در تعریفات گوید: می قوه منثیه فی العصب المفروش علی جرم اللسان، تدرک بها الطعوم

بمخالطة الرطوبة المعایبه فی الفم بالطعوم و وصولها الی العصب. و الذوق فی معرفة الله عبارة عن نور عرفانی یقذفه الحق بتجلیه فی قلوب اولیائه یفرقون به بین الحق و الباطل من غیر ان یقولوا ذلك من کتاب او غیره. و نیز گوید: ذوق، اول مبادئ التجلیات الالهیه. (تعریفات) (اصطلاحات صوفیه). صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: ذوق بالفتح و سکون الواو فی اللفظة مصدر ذاق یدوق. و عند الحکما هو قوه منثیه ای منتشرة فی العصب المفروش علی جرم اللسان تدرک بها الطعوم بواسطة الرطوبة بالعایبه. بأن تخالطها اجزاء لطیفه من ذی الطعم. ثم تعوض هذه الرطوبة معها فی جرم اللسان الی الذائقه فالتحسوس حیث ذی الطعم. و تكون الرطوبة واسطه لتسهيل وصول الجوهر المحسوس الحاصل للکفیه الی الحاسه اوبان تتکيف نفس الرطوبة بالطعم بسبب المجاورة فتعوض وحدها فیكون المحسوس کفیهتها ثم هذه الرطوبة عديم الطعم فاذا خالطها طعم فاما بان تتکيف به او تخالطها اجزاء من حامله لم تؤد الطعوم الی الذائقه کما هی بل مخلوطه بذلك الطعم کمال للمرضی و لذا یبجد الذی غلب علیه مسرة الصفراء الماء النفه و السكر الحلو مرأ و من ثم قال البعض الطعوم لاجود لها ذی الطعم و انما توجد الطعوم فی القوه الذائقه و الاله الحامله. (کذا فی شرح المواقف). [ذوق نزد بلغاء آن است که محرک قلوب و موجد وجد بود که در او شعوری مرعی نبود و این خاصه عزلت و عاشقی صرف بود. و این وجدانی است ولكن اتفاق و اجماع بر آن شرط است چنانچه شکر که شرح شیرینی آن در بیان نیاید و از قبیل وجدانی است ولكن همه باتفاق آنرا شیرین گویند کذا فی جامع الصنائع. قال الجلی فی حاشیه المطول فی شرح خطبه التلخیص ما ترجمته ههنا: ذوق قوه‌ای است ادراکیه که مر او را به ادراک سخنها لطف و محاسن خفیه آن اختصاصی است. و ذوق نزد صوفیه عبارت است از مستی که از چشیدن شراب عشق مر عاشق را شود. و شوقی که از استماع کلام محبوب و از مشاهده دیدارش روی آورد. و از آن عاشق بیچاره در وجد آید و از آن وجد بیخود و بشعور گردد و محو مطلق شود. این چنین حال را ذوق گویند. و در اصطلاحات عبدالرزاق کاشی ذوق اولین درجات شهود حق است بحق به اندک زمانی همچون برق. و اگر ساعتی موقوف ماند بوسط مقام شهود

1 - Spécialiste.

2 - Gustallon. Goûter. Savourer. Déguster.

رسد. (کذافی کشف اللغات) و در اصطلاحات صوفیه کمال‌الدین ابوالفناطم است که ذوق اولین درجات شهود حق است بحق در اثنا برقیهای بی‌دری هنگام کمترین درنگ در تجلیات برقی. چون این حالت افزون شود و برسد بمیان مقام شهود از آن حالت بشر و آشامیدن تعبیر کنند و چون بنهایت رسد، به ری و سیرابی تعبیر کنند، و ظهور این حالات به اعتبار و نسبت بصفاء باطن سالک از مشاهده غیر باشد. [سیرابی شفع و مسرت و شادمانی:]

بانگ چنگ آمد و نای جسم از ذوق ز جای
بنگ‌ریدم ز سرای همچو ماری وزغو.

سوزنی.

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر

مولوی.

از همه گویندگان باذوقتر.

تشنه را گر ذوق آید از سراب

مولوی.

چون رسد در وی گریزد جوی آب. مولوی.
هرچگاه درویشان حضرت خواجه بمنزل او
نزول میفرمودند... از غایت ذوق میگفت منت
اینها همه بر جان ماست. (انس الطالین
بخاری).

بی تو شب تهائی زین ذوق که می‌آئی

تا کی من سودانی بشنیم و برخیزم.

ذوقی اردستانی.

[تمایل خاص فطری و خلقی کسی بچیزی:]

ذوق موسیقی، ذوق نقاشی، ذوق گل کاری.

ذوق کوه‌نوردی و غیره و غیره. [قوة تمیز

زیبائی و زشتی در آدمی در نقاشیها و شعر و

موسیقی و حجاری و بناء و غیره:]

چو یوشع و خلیل و جوقیس و عمرو و کمیت

بوزن و ذوق عروض و نظم و نثر و روی.

منوچهری.

هر خطابش هر عتابش هر مدیحهش هر سخن.

نظم او و لفظ او و ذوق او و وزن او

منوچهری.

اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب

گر ذوق نیست ترا کز طبع جانوری. سعدی.

— بی ذوق؛ فاقد تمیز زیبایی.

[ذوق قوس؛ کشیدن زه را تا دریا بد سخنی و

نرمی کمان را. (منتهی الارباب). [ذقت فلاناً و

ذقت ما عنده؛ خیرته. (اقترب الموارد).

[آرزو. خواهش. میل:]

گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش

مر مرا هم ذوق آمد گفتش. مولوی.

که خیزد ذوق کار از کار فرمای. وحشی.

ذوق گل چیدن اگر داری سوی گلزار رو.

(جامع التمثیل).

[افزریحه. طبع. استعداد؛ فلان ذوق شعر یا

موسیقی یا نقاشی و جز آن دارد.

در چارسوی فقر ترا تا ز راه ذوق

دل را ز پنجنوش سلامت کنی دوا. خاقانی.

— اهل ذوق، ارباب ذوق، اصحاب ذوق؛ صاحبان قریحه ادب و موسیقی و نقاشی و مانند آن:

لفظ پریشانان بر دل اصحاب ذوق

خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار.

خاقانی.

— ذوق سلیم، ذوق صافی؛ صاحب ذوق سلیم

یا صافی، آنکه بقریحه و فطرت نیک و بد را

دریابد، خاصه در سخن و شعر و مانند آن:

هر که را ذوق و طبع صافی نیست

ذوقش از شعر مجد خوافی نیست.

مجد خوافی.

ذوقار. (لغ) آبی یا وضعی است میان کوفه و

واسط بنوبکرین وائل را. یاقوت در معجم

البلدان از سکونی روایت کند که قراقر و

حنوقراقر و حنوذی قار و ذات العجرم و

بطحاه کله حول ذی قار. و باز گوید که آن

زردیگ کوفه است. و صاحب عقد الفرید گوید:

ابو عبید گفته است: یوم ذی قار، یوم ذی الحنو

و یوم قراقر و یوم الجیایات و یوم ذات العجرم

و یوم بطحاه ذی قار است و همه اینها در

اطراف ذی قار باشد. (جزء ششم عقد الفرید

ص ۱۱۱). [افزریه‌ای است به ری. (منتهی

الارباب). آیا مراد غار فشافویه است؟ [یوم

ذی قار، نام جنگی است که میان قبیله

بنی‌شیمان و فرستادگان خسرو پرویز در

گرفته‌است پسال چهلم از ولادت رسول اکرم

صلوات الله علیه و سبب آن کشتن نعمان بن

منذر لخمی بود عدی بن زید عبادی را و

بنوشیمان بر فرستادگان خسرو پرویز غالب

شدند و گویند این نخستین بار بود که عرب بر

لشکر ایران فائق آمده است. بلعمی در ترجمه

تاریخ طبری آورد: و سبب این جنگ آن بود که

بر در جُستَرُو پرویز از وقت انوشیروان باز و

پیش از او نیز در هر ملوک عجم که بود

ترجمانی فیلسوف و هر ملکی که نامه نوشتی

بملک عجم او بر خواندی و جواب باز کردی

و جواب نامه هم او نوشتی و در عرب مردی

بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی

می‌دانست و پیوسته در خدمت پرویز بود تا

چون از ملک عرب نامه آمدی و رسول او

سخن رسول بشنیدی و به پارسی پرویز را

ترجمه کردی و نامه را به پارسی بر خواندی و

همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از

خزران و ترکستان و هندوستان هر ملکی را

ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر

ملک عرب بود او را عدی بن زیدالفنائه

خواندندی و مردی هم از اهل و بیت ملوک و

دبیر بود و او را شعرها بسیار است و خان و

مانش بحیره بود آنجا که ملک عرب نشستی،

نعمان بن منذر. و هر سالی سه ماه از کسری

دستوری خواستی و پیامدی و کدخدائی

خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی
بودی و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان
پرویز بود. و آن کار ایشان را میراث گشته
بودی و او را برادری بود ایی نام چون عدی از
در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت
دادی و بترجمانی بداشتی بخلافت خویش و
مردی بود در حیره نام او اویس بن مقرن و با
عدی دشمنی داشت و تمصب و نعمان بن منذر
این اویس را نیکو داشتی یک روز این اویس
با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی
کردند اویس مر نعمان را گفت عدی بن زید
بدر کسری چنین همیگوید که من این ملک بر
نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم
تا نعمان را ملک داد و اگر خواهم ملک از وی
باز ستانم. نعمان گفت این مر ترا که گفت
اویس گفت من از وی شنیدم. نعمان این سخن
به دل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان
او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه
کرده‌است و دو بیت شعر گفت سخن نیکو،
سوی او فرستاد:

انا منذر کافت بالود سخله^۲

و هذا جزء الحسن مثل کرامه

وان جزء الحسن منک کرامه

فلست بود بینک المعترض.

و نعمان از این سخن نیندیشیده او را در زندان
همیداشت و تدبیر کشتن او همی کرد پس
عدی نامه کرد سوی برادر خود که کسری را
آگاه کند ایی مر کسری را آگاه کرد کسری بر
نعمان خشم گرفت و هم آنگه رسول بیرون کرد
از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی
نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از
زندان بیرون کن و سوی من فرست
نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و
فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کسی
فرستاد بزندان و عدی را بخفیه بفرمود کشتن
پس عدی را بکشتند و هم در زندان پله کردند
و یگروز چون رسول کسری بیامد و نامه به
نعمان داد نعمان گفت من او را به مزاح باز
داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را
آگاه کردن پس رسول را گفت تو بزندان رو و
او را با خویشتن بیرون آور رسول چون

1 - Le goût.

۲- بیت فوق در نسخ عربی طبری دیده نشد و
بجای آن در دو نسخه چاپ مصر و اروپا
(کتابخانه مجلس) چنین آمده است: فجعل
عدی بن زید يقول الشعر فی السجن فكان اول
مقال فی السجن من الشعر: لیت شعری عن
الهمام و باتیک بخیر الانیاء عطف السؤال و در
نسخه خطی ترجمه طبری مجلس نیز همان بیت
با مختصر تفاوتی (بجای بالو و در نسخه کتابخانه
مؤلف بالود) آمده است از این رو تصحیح آن
میر نشد.

بزدان آمد او را مرده یافت زندان بان گفت او از دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفت رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را نگوئی و نیکویی گوئی که عدی را بنامه تو از زندان بیرون آورد و در بیرون ببرد رسول بازگشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود به حیره نام او زیدبن عدی از پدر ادیب‌تر و فصیح‌تر زبان پارسی و تازی آموخته و دبیر بود هم به تازی و هم به پارسی چون نعمان مرعدی را بکشت زیدبن عدی بترسید و از حیره بگریخت و بدر کسری شد و عمش حال او با کسری بگفت و او را پیش کسری برد پرویز او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت و سالی دو سه بر این بر آمد و زید راه همی جست که چگونه نعمان را بدگوئی کند و کسری هر سالی سه خصی را بفرستادی یکی به روم و یکی بخزران و یکی بترکستان تا از بهر وی کینزک می آوردندی کسری صفت آن کینزکان را بنوشتی از سر تا پای فرمودی که بدین صفت خواهم آن کینزک که او را این صفت باشد ترا بدید باید کردن آن خصی برفتی اگر کینزک بدان صفت بدیدی بخردی اگر آزاد و اگر بنده و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش از پرویز بودند از وقت نوشیروان باز همچنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را این مائه السماء خواندندی که ملک عرب بود از قبل انوشیروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود او را بکشت و در سسرای او کینزکی یافت از ملک‌زادگان و بدست او به بندگی افتاده بود اندر همه عجم و روم زنی از او نیکو روی‌تر نبود و منذر آن کینزک را به انوشیروان فرستاد و صفت بتازی بنوشت و ترجمه آن صفت را به پارسی کرد از بهر انوشیروان و نوشیروان صفت وی بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود انوشیروان صفت آن کینزک نوشت و بخرانه اندر نهاد هر گه که انوشیروان را کینزکی طلب خواستی کردن خصیان را فرستادی و آن نسخه به ایشان دادی تا بدان صفت کینزک آوردندی و این رسم بماند و هرگز چنین کردی و صفت کینزک بتازی چنین بود. ذکر صفت کینزک بعربی: جاریه معتدلة الخلق نقیة اللون و الثغریضاء قمرء و طفاء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء زجاء بر جء اسيلة الخدشمية القدجثلة الشعر عظيمة الهامة بعيدة مهوی القرط عیطاء عریضة الصدر کاعب السدی

ضخمة مشاشة المنكب و العضد حسنة المعصم لطيفة الكف سبطه البنان لطيفة طی البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح رداح القبل رابية الكفل لقا الفخذین ربا الروادف ضخمة الما کمتین عظيمة الركبة مفعمة الساف مشبعة الخللخال لطيفة الكعب و الاقدم قطوف العشی مكسال الضحی بصة المتجرد سموع للسید لیست بخنسا و لا سقاء ذلیلة الانف عزیزة النفر لم تنقد فی بوس حیة رزینة حلیمة رکیئة کریمة الحال تقتصر یسب أبسهادون فصلیلتها و به فصلیلتها دون جماع قیللتها قد احکمتها الامور فی الادب فرأیها رأی اهل الشرف و عملها عمل اهل الصحابة صناع الکفین قطیمة اللسان رهوة الصوت تیزین البیت و تشین العود ان اردتها اشتهت و ان ترکها انتهت تحملق عیناها و تحمر و جنتها و تذبذب شفتاها و تبادرک اوئیة. ذکر صفت کینزک پیارسی: معنی این چنین است که کینزکی راست خلقت تمام بالا نه دراز و نه کوتاه سفیدروی و بنا گوش و همه تن تا بنخن پا سفید، سفیدی گونه او بسرخی زده و غالب بگونه ماه و آفتاب ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشمی قزاق سیاهی سیاه و سفیدی سفید مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و دراز و کش سرش میانه نه بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه که گوشواره بر کف زند بری پهن و گرد، پستانی کوچک و گرد و سخت سر کتفا و بازوان معتدل و جای دست آورنچین فربه انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو گونه از پس پشت بلندتر و میانه باریک جای گردن بند برگردن باریک رانها قریه و آکنده و زانوها گرد و ساقها سطر سبیل شیانیکهای پای خرد و گرد و انگشتان پای خرد و گرد چون رود کاهل بود از فریبی فرمانبرداری که جز خداوند خود را فرمان نبرد هرگز سختی ندیده و بزم و جاه بر آمده شرمگین و باخرد و با مردمی و بنسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم اگر بنسب او نگری به از روی و اگر بروش نگری به از نسب و اگر بخلقش نگری به از خلق با شرف و بزرگی بکار کردن حریص بدست پرهیزگار و حریص پختن و شستن و دوختن و نهادن و برگرفتن و بزبان خاموش و کم سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوشخوی و خوش زبان و خوش آواز باشد اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر از دور شوی از تو دور شود و اگر با وی نباشی رویش و چشمهای سرخ شود از آرزوی تو پس انوشیروان این صفتها در خزانه نهاده بود تا کینزکی بدین صفت بخرد و این نسخه

اندر

آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت مزول کنم و بکشم تا بخدمت خویش خونم و اگر نیاید بستم بیارمش پس بر در کسری بود مردی نام او ایاس بن قبیصة الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمن شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را بمهمانی برد و توشه بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده است پیش از این. و چون کسری بمملکت اندر بنشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل و بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهار هزار مرد که بر درگاه او بودند سالار کرد و مهتری داد و چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بیار از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن بیند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل و بیت و زنان خویش و اسب و سلاح و آنچه دانست و آن دختر بمردی سپرد نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان بپادیه اندر و اندر آن قبیله از آن بزرگتر مردی نبود و از آن پیش تر مردمان در آن قبیله نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند بزهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود و در اصطبل او چهار صد اسب تازی و خواسته بسیار از هر گونه جمله به هانی بن مسعود سپرد و خود با زنش جریده برفت و بقبیله خویش شد بطبی و او را بطی دستگاه بسیار بود بزهار ایسان شد ایسان او را نپذیرفتند از بیم کسری و نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که کجا رود زنش گفت برخیز و بدر کسری شو از وی عذر خواه و تو گناهی نکرده ای که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگوئی برخاست و بدرگاه کسری شد و دانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد و عذرها خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ گفت بر من زید گفت هر گاه که بر تخت نشیند و تاج بر سر نهاد و نبیذ خورد پندار که دوست او بیی نه خداوندگار نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آمد یا بر فرزند من و بر این سوگند خورد در پیش کسری که او چنین گفت کسری فرمود تا نعمان را باز داشتند سه روز و روز چهارم در

پای ییلان انداختند حدیقه دختر نعمان چون این خبر بشنید دلگتنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندان همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند پس چون حدیقه بشنید که پدرش را بکشته برخاست و بصومعه هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود آنکه او را این ماء السما خواندندی و ترسا شده بود و صومعه ای کرده بود و هم آنجا عبادت همیکرد تا برسانی بمرود و امروز آن صومعه را دیر هند خوانند این حدیقه نیز آنجا شد و تا آخر عمر ترسانی همی کرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد به ایاس بن قبیصة نامه کرد که ترکه نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس بفرستاد به هانی بن مسعود و گفت باید که ترکه نعمان را بفرستی جواب داد که تا جان دارم ترکه نعمان را کس را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت گروه بنی شیبان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایسان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که سپاه بفرست مردی بود بر در کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملک ایسان اندر زمستان بپرا کنند و دشوار ایسان را توان یافتن و این هانی تابستان بسر آبی آید نام آن ذی قار با همه بنی شیبان و این آب بمیان بصره و مدائن است و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را یکجای توان یافت آنگاه سپاه بفرست کسری گفت راست [گفتی] پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن پیش تو. ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پیش مردی بود از بنی شیبان نام او قیس بن مسعود و کاردار کسری بود برسواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری به او نامه کرد که سپاه را گرد کن و همه عرب را که با تو اند از سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفه من است بر ملک عرب و او را یاری کن جنگ کردن با بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود [را] چون این نامه به قیس بن مسعود رسید او را سخت آمد با همه قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هارمز با دوازده هزار مرد و بسوی حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمز خراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصة آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس را بر همه سپاه مهتر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که

لشکر بکش و بجنگ رو ایاس لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل به ذی قار نشسته بودند چون خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه بیند کسری این سپاه که فرستاد از بهر زهاریان و ترکه نعمان که با من است و با ایسان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم و ایسان را مهتری بود نام او حفظة بن سلبه بن شیبان. هانی را گفت تو زینهار را بداد و ما جانها بدهیم و زینهارى ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر هم بنشستند و عجم آب دو روزه داشتند و ایسان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز جنگ کردند و لشکر عجم تیرباران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان با خود بیردند لشکر عجم چون آب یافتند و مانده شده بودند از پس ایسان نرفتند هم آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی قار بماندند پس چون هانی یک روزه [راه] رفته بود دانست که کسی از بنی ایسان نمی آید فرود آمد و جمله قبیله خویش را گرد کرد و گفت ما کجاییم رویم پیش ما بیابان و بادیه بی آب و همه از تشنگی بمریم من این خواسته نعمان به ایسان سپارم شما خویشن در بادیه هلاک میکنید ایسان را از این سخن عار آمد گفتند که تو زینهار را مشکن که باز گردیم و تا جان داریم چنگ کنیم پس باز گشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آنروز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب با سپاه ایاز بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکه نعمان باز دهید تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخوام تا این کردارهای شما عفو کند یا چون شب در آید بگریزد و هر کجا خواهید بروید تا ما بپایان کنیم که همه بگریختند و ایسان را در نیافتم یا جنگ را آراسته باشید ایسان همه با هانی و حفظة گرد آمدند و گفتند اگر زینهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن و تا جهان باشد از این عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری عظیم تر باشد دیگر آنکه بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایسان عداوتهاست و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند ما جنگ خواهیم کرد تو نیز جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم

دوست تر داریم که در بادیه هلاک شومیم از تشنگی و آن شب حنظله بن ثعلبه رسنهایی هودج پاک ببرید از بهر آنکه سپاه هانی بتابستان به ذی قار بودند و زن و عیال آنجا داشتندی چنانکه رسم عرب باشد در عمارها و هودجها و آن رسن که عماري بدان بازبندند بتازی و ضین خوانند و حنظله آن رسنها ببرید تا عرب بیکبارگی دل بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه منقطع الوضین نام کردند و هانی آن شب چهار صد اسب و چهار صد زره بر قوم خویش ببخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز گو هلاک شو چون دیگر روز بود همه سپاه صف برکشیدند و میعنه و میسره راست کردند و ایاس بر میعنه خویش هامرز را بداشت با عجم و بر میسره هرمز خراد بر پای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میعنه خویش یزید بن هاشم الشیبانی را به پای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه را و او مهتر بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد و اول کسی که خود را از میعنه ایاس بیرون افکند و بیان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان پارسی مردی بر میسره هانی بود نام او زید بن سهیل گفت ما نقول هذا الکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند میگوید، رجل برجل فذا نصفه و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او مزید بن حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ با یکدیگر بگشتند پس مزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف راستش و نیمه تن از وی جدا شد و هامرز از اسب بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند مر ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیراندازان بسیار بودند تیرباران کردند و بتیر بسیاری از عرب بگشتند و عجم همه تشنه شدند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه فرود آمدند و این قس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر [را] بود خواست که ظفر ایشان را بود پس به شب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا از دل و جان با شما پیوند است و همیخواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانهاند و شما قرابت ولیکن بسوی شما بزهار نتوانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود و آن دوست تر دارید که امشب بگریزیم تا گروه عجم بهزیمت شوند یا آن خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ در پیوند ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهم تا عجم جملگی عاجز و حیران

شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله و جمله عرب آن گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ هزیمت شوند و عرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب را باشد و عجم را کتابی است بیرون از اخبار و آنرا کتاب فال گویند هر چیزی که آن را در ایام عجم فال کرده اند در آن کتاب یاد کرده است و اندرین معنی چنین گفته است که کسری هامرز را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد و گفت باید که ظفر تو را بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک عجم و اکاسره این زبان گفتندی و معنی هامرز آن بود که برخیز پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت نام تو چوین است که برخیز و معنی نام دشمن تو آیدون است که بنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد و نخست هامرز کشته شد پس لشکر عرب چون خبر قس بن مسعود بنشینند بر جنگ حریص شدند و دل بر مرگ نهادند که فردا از جان گذشته بزیم پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد را در کیمینگاه بنشانیم چنانی که کس نبیند و ما بجنگ رویم و جنگ در پیوندیم پس ایشان خویشان را بر عرب افکند تا مگر هزیمت شوند و هانی مردی را از بنی بکر بخواند نام او زید بن حیان و او را پانصد مرد بداد و در کیمینگاه بنشانند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم بمدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان روز بدر جنگ کرد و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظله با همه سپاه گفتند شنیدیم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است و همه ظفر او را دیده است و میگویند که هر که نام او میبرد حاجتش روا میشود و کسی که در بیابان هلاک میشود یا شتری گم میکند و نام او میبرد باز راه می یابد و آن گم شده را باز می یابد شما فردا در این جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود همه لشکر عرب این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بیکباره نمره بر آوردند و گفتند محمدنا منصور یعنی محمد با ماست [کذا] و نصرت و فیروزی و ظفر ما را بود و چون این بگفتند حنظله بفرموده که حمله کند لشکر هانی بیکبار حمله کردند و خویشان را بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کیمین بگشادند و نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند و آن لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت ایشان شنیدند بدیدند از تشنگی بیطاعت بودند و دل شکسته چون آن پانصد

مرد کیمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان نهادند و از پیش و پس عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان میکشند تا چندان کشته شدند که بهیچ جنگ و حرب این مقدار کشته نشده بودند و لشکر عرب از عجم داد خود ستانیدند و اندر آن ساعت که جنگ میکردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم نشسته بود و حدیث جنگ ایشان میکرد که عرب بجنگ اندر به نام تو شمشیر همزنند و نام تو بعلامت کرده اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل پسر خویش دراز کرد از مدینه تا ذی قار همه حجابها دور کرد تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم از جای خود تا جنگ گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد و یاران همه آنجا نشسته بودند چون عجم شکسته شدند پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت: الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من العجم باسمی. گفت این اول روز بود که عرب داد از عجم ستانیدند و بنام من نصرت یافتند که علامات خویش نام من کردند و یاران و دوستان پیش او نشسته بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم این قصه با ایشان بگفت و مردمان و یاران هانی بسیار در مدینه بودند و از عرب بادیه مدینه بسیار آنجا بودند پس اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن روز و آن ساعت را که حضرت با ایشان گفت بنوشند و چون مردمان عرب از مدینه که بذی قار بودند باز آمدند این حکایت از ایشان باز پرسیدند همچنان صفت کردند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود و اندر آنروز هانی مر ایاس را دریافت و خواست که او را بکشد حنظله او را رها کرد و ایاس بهزیمت میشد تا بدر کسری و آن حکایت نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم با کسری بگفت کسری کیمین آن حضرت در دل گرفت و بخیزند اندر آیدون است که پیغمبر علیه الصلوة و السلام از پس ذی قار که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بر آن لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه نوشت و به پرویز فرستاد (ترجمه طبری بلعمی). در فارسانه ابن البلیخی آرد: و عرب جمع شدند بجایگاهی کی آنرا ذوقار گویند و این ذوقار آبی است از آن عرب و هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند و جنگی صعب رفت میان ایشان و هامرز کی مقدم لشکر پارسیان بود با یکی از عرب برابر شد نام او برد بن حارثه الیشکری و بر دست این عرب کشته شد و جلابزین کی دوم مقدم پارسیان بود با حنظله بن ثعلبه از قبیله بکرین وایل بمبارزت بیرون رفت و هم کشته شد و از آن لشکر پارسیان اندک مایه ای خلاص

یافتند دیگر همه کشته و اسیر ماندند. قرآن
جملة معجزات پیغمبر صلی الله علیه و سلم
آن است کی آرزو که این جنگ رفت بدوقار
و عرب ظفر یافتند پیغمبر علیه و آله السلام در
مکه گفت: اليوم انتصفت العرب من العجم،
یعنی امروز عرب داد از عجم بستند و تاریخ
آن روز نگاه داشتند و بعد از مدتی این خبر
رسید از آنچه میان مکه و این ذوقار مسافتی
دور است اما پیغمبر علیه السلام همان روز
خبر داد که آنجا این حال رفته است.
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۵ و ۱۰۶). و در
حبیب السیر راجع به حرب امیرالمؤمنین علی
علیه السلام با طلحه آمده است: و در اثنای
آن راه نزد جناب ولایت پناه بوضوح پیوست
که طلحه و زبیر سبقت گرفته‌اند و ادراک
ایشان متعذر است لاجرم در منزل ذی‌قار
جهت اجتماع سپاه نصرت شعار توقف نموده
رسولان سخندان متعاقب بجانب کوفه ارسال
داشت مردم آن مملکت را جهت معاونت طلب
داشت و ابوموسی اشعری که حاکم کوفه بود
خلایق را از نصرت مانع آمده گفت علی و
طلحه طلب ریاست مینمایند هر کس از شما
مایل بدیاست باید یکی از ایشان پیوندد و
هر که طالب اخرویست مناسب آنکه پای در
دامن آنرا و پیچد لاجرم قاصدان شاه مردان
مأیوس باز گشته کیفیت حال معروض داشتند
و آن حضرت بر شدت خصومت ابوموسی
اطلاع یافته قره‌العین ولایت امام حسن علیه
السلام و عمارین یاسر را جهت تمشیت آن مهم
بکوفه فرستاد چون کوفیان از قرب وصول
آندو رفیق صاحب توفیق خبر یافتند جمعی
کثیر از مردم خرد اقتباس از اشراف و اوسط
الناس به استقبال موکب کواکب اساس
استجماع نموده سعادت دستبوس نوردیده
رسالت و امامت حاصل گردانیدند و آن
حضرت را معزز و محترم بکوفه درآوردند و
خلایق در مسجد جامع مجتمع گشتند و
ابوموسی نیز در آن محفل حاضر شد و امام
حسن (ع) او را معاتب ساخت که لشکر کوفه
را از معاونت شاه اولیا منع نمودی و از سلوک
جاده قدیم بازداشتی ابوموسی جواب داد که
پدر و مادرم فدای تو باد من از حضرت
مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم شنیده‌ام که
گفت زود باشد که فتنه روی نماید که در آن
فتنه قاعد بهتر از قائم باشد و قائم بهتر از
ماشی و ماشی بهتر از را کب و جماعتی که در
بصره اند برادران مانند در اسلام و حق عز و
علاما مال و اموال ایشان را بر ما حرام گردانیده
است عمار یاسر از این سخنان بیطاعت شد
لب بدرشتی بر ابوموسی بگشاد و یکی از
کوفیان بحمايت حاکم خویش با عمار آغاز
سفاقت کرد قولی آنکه در آرزو نیز ابوموسی

بر منبر آمده در حضور امام حسن (ع) فرقه
انام را از متابعت خلیفه بحق منع نموده و
بعضی از محبان شاه مردان مانند قعقاع بن
عمرو و صعصقه صوحان با او در مقام
معارضه آمده امام حسن (ع) ابوموسی را گفت
تو از متابعت امیرالمؤمنین علی ذمه خود را
بری گردانیدی یا منبر هیچ نسبت نداری
ابوموسی در غایت خجالت پایان آمده
قره‌العین نبوت و فتوت قدم بر منبر نهاد و
زبان الهام بیان نصیحت گشاده حاضران را
بمعانوت و مظاهرت والد بزرگوار خویش
ترغیب فرمود اعیان دعوت آن حضرت را
قبول نموده حلقه اطاعت در گوش کشیدند و
در آن اثنا مالک اشتر که از نزد امیرالمؤمنین
حیدر مأمور گشته بود بکوفه رسید و هم از
راه بصر امارت رفته و بزخم عمود سر و
روی غلامان ابوموسی را در هم شکسته
ایشان را از دار الاماره بیرون کرده غلامان به
مسجد دویدند و خواجه خود را بر کیفیت
حادثه مطلع گردانیدند و ابوموسی بر سبیل
تجلیل روی به خانه آورد مالک اشتر سخنان
درشت گفته ابوموسی را فرمود که همین لحظه
دارالامارة را خالی باید کرد و ابوموسی
التماس نمود که بکروز مرا مهلت ده تا بجای
دیگر نقل کنم مالک گفت لا و لا کرامه لک ترا
یکساعت مهلت نیست و فرمان داد که
رخوت و امتعه را بیرون انداختند و آخر الامر
بنابر التماس بعضی اجبا او را بکروز مهلت
داد تا منزلی پیدا کرده بدانجا رفت کوفیان
بهتیه اسباب سفر پرداخته بعد از سه روز
بروایتی هفت هزار در ملازمت امام حسن (ع)
به جانب ذی‌قار در حرکت آمدند و چون از
رفتن ایشان سه روز بگذشت مالک اشتر با
دوازده هزار یکی دیگر متوجه معسکر
همایون گشت و روایتی آنکه تمامی لشکری
که از کوفه بمده ضاحب ذوالفقار بذی‌قار
رفتند دوازده هزار بودند و العلم عبدالله تعالی.
(حبیب السیر ج ۱ ص ۱۷۷ از جزو چهارم
هفت سطر به آخر مانده). (مجله التواریخ و
التقصص ص ۸۱ و ۱۵۱ و ۱۷۹ و ۲۵۰) و
رجوع به تاریخ طبری و ترجمه بلعمی و
المرصع ابن الاثیر و تاریخ ابن البلخی ص
۱۰۵ و ۱۰۶ و الموشح ص ۳۲۰ و فهرست
ج ۲ و ج ۳ عیون الاخبار و فهرست ج ۲ و ج ۴
و ج ۶ عقد الفرید. و فهرست جوالیقی. و حبیب
السیر ج ۱ ص ۱۷۷ و ۱۷۸ و کلمه قار در
معجم البلدان و مراد الاطلاع و عقد الفرید
ج ۳ ص ۳۱۰ شود.

ذوقار. [بخ] رجوع به ذی‌قار (برقه ...) شود.
ذوقافیتین. [فی ت] [ع ص مرکب]،
مرکب) ذوالقافیتین. صاحب کشف
اصطلاحات الفنون گوید: ذوالقافیتین نزد بلغاء

عبارت است از تشریح و آن آن است که شاعر
شعر خود را بر دو قافیه بنا سازد بر دو وزن از
بحور یا بر دو گونه از بحر واحد. چنانکه در
لفظ تشریح گذشت لکن در جامع الصنایع و
مجمع الصنایع میگوید که ذوقافیتین آن است
که شاعر در بیتی رعایت دو قافیه کند و هر دو
را در پهلوی یکدیگر بیاورد. مثاله، شعر:

دل در سر زلف یار بستم

وز نرگس آن نگار رستم.

قافیه اول یار و نگار و قافیه دوم بستم و
رستم. و اگر در شعری رعایت زیاده از دو
قافیه کنند آنرا ذوقوافی گویند و معطل نیز.
مثال آنچه بر سه قافیه باشد:

گر سعد بود طالع اختر یارت

دارا شودت تابع پرزر دارت

ور زآنکه نداری چو عطائی طالع

رنج تو بود ضائع ابتر کارت

قافیه اول بر عین. دوم بر را سوم بر تا. مثال
آنچه مبنی است بر چهار قافیه:

نوبهار آمد ز کیهان صورت خود را مید

باد نوروزی به بستان طلعت دبا کشید

زینت خود را ندیدستی بیابان را ببین

این شگفت اندر بیابان صورت خود را که دید

قافیه اول بر نون. دوم بر تا. سوم بر الف.

چهارم بر دال. پس قافیه‌ها اگر پیوسته بود آنرا

مقرون خوانند و اگر کلمه‌ای در میان قوافی

واسطه بود آنرا متوسط گویند. چنانچه شعر:

رخ نگارم چون ارغوان پر قمر است

بر نگارم چون پرنیان پر حمر است

هر آنکھی که بخندد لبان شیرینش

درست گوئی چون ناردان پر گهر است

کلمه پر میان دو قافیه که ارغوان و قمر باشد

واسطه شده تا آخر مکرر گردیده در پارسی

این است ذوقافیتین که مذکور شد فاما در

تازی بروش دیگر است که مسمی است

بشریع - انتهى. پس تخالف معنین بسبب

اختلاف اصطلاحین است - انتهى. و رجوع به

ذوقافیتین شود.

ذوقال. [ع] مرکب) اتانی ذوقال... آمد مرا

گوینده‌ای...

ذوقبخش. [ذَب] (نسف مرکب)

شادی بخش:

صحن بستان ذوقبخش و صحبت یاران خوش است

وقت گل خوبشاد کز روی وقت میخواران خوش است.

حافظ.

ذوقبر. [ق] [بخ] یا خیف ذی‌القبر. رجوع به

ذی‌القبر شود.

ذوقبل. [ع] مرکب) هو من قولهم خذها

الی عسشر من ذی‌قبل؛ ای فیما یستقبل.

(المرصع). و رجوع به ذوانف شود.

ذوقبتین. [ق] [ت] [ع ص مرکب]،

مرکب) صحابی که هم بجانب بیت المقدس و

هم به سوی کعبه نماز گزاره بانشینند...
ذوقتاب. [ق / ی] [بخ] لقب حسن قبل بن مالک بن یزید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معویة بن خشم. ملکی از ملوک حمیر. قاله ابن الکی. (از حاشیة الرصح خطی).

ذوقرابة. [ق ب] [ع ص مرکب، ا مرکب] نزدیک. خویش. کس. ذوقرابت. ج، ذوی القرابة. ذوی القربات.

ذوقرد. [ق ز] [بخ] غزو ذی قرد یکی از غزوات رسول است صلوات الله علیه با کاروان قریش بر سر آبی در صحرا میان مدینه و خیبر که میان آن و مدینه دو شب راه است که آن آب را قرده خوانند. و آن مرعی و چراگاه شتران رسول اکرم صلوات الله علیه بود. و آن بهاء شعبان از سال ششم هجرت بود. صاحب حبیب السیر گوید: و در همین سال (یعنی سال ششم از هجرت) غزوه ذوقرد که آنرا غزاه غابه نیز گویند بوقوع پیوست. کیفیت آن واقعه از سلمة بن الاکوع بدین وجه مروی است که گفت: من روزی پیش از پیشین با رباح غلام مصطفی (ص) از مدینه بیرون رفتم و من بر اسب ابی طلحة انصاری سوار بودم و بهنگام طلوع فجر عبدالرحمن بن عتبة بن حصن فزاری با چهل سوار از غطفان بذی قرده که مرعی شتران پیغمبر آخرالزمان بود رفتند و شتربانان را کشته هشت شتر آن حضرت را بغارت برد. من اسب را به رباح دادم تا بمدینه برد و رسول را صلی الله علیه و آله و سلم از این واقعه آگاه گرداند، آنگاه بر زبر پشته برآمدم و نعره زدم یا صباحاه و سرعت هر چه تمامتر از عقب کفار روان شدم و پدیشان نزدیک رسیده آغاز تیراندازی کردم و آن مقدار ایشان را تعاقب کرده تیر انداختم که مضطرب گشته دست از شتران باز داشتند و من شتران را بجانب مدینه راندم. همچنان در عقب دشمنان میخاستم و بزخم تیر ایشان را مجروح میخاستم تا وقتی که عاجز گشته نیزه‌ها را و بردها را می‌انداختم تا من مشغول آنها شده دست از جنگ باز دارم و چون سی نیزه و چیز دیگر ایشان برگزتم عتبه بن بدر فزاری با فوجی از مشرکان بمدد آن قوم رسید جمعی از ایشان متوجه من شدند و مقارن آن حال احزم اسدی و ابوقتاده انصاری و مقداد بن اسود الکندی از میان درختان که در آن راه بود ظاهر گشتند. مشرکان وصول مسلمانان را جهت امداد من مشاهده کرده روی بوادی گریز نهادند و احزم از عقب ایشان توجه کرد و من عنان اسب او را گرفته گفتم چندان صبر کن که رسول (ص) بدینجا رسد احزم گفت ای سلمة اگر بوحدانیت حضرت عزت ایمان داری میان من و شهادت حائل مشو، لاجرم دست از

عباناش باز داشتم و احزم خود را بعبدالرحمن بن عتبه رسانیده در هم آویختند، عبدالرحمن نیزه‌ای بر احزم زد او را شهید کرد و از اسب خود فرود آمده بر اسب او سوار شد و همان لحظه ابوقتاده بعبدالرحمن رسیده به یک ضربت نیزه کارش به آخر رسانیده و بر اسب او سوار گردید و بعد از قتل عبدالرحمن مخالفان یسعی که در آنجا چشمه آب بود که آنرا ذی قرده میگفتند درآمدند و میل کردند که از آن آب بیاشامند باز توهم کرده بتجیل تمام روی به انهزام نهادند و من تنها ایشان را تعاقب کردم و اسب دیگر گرفته و بازگشتم و در ذی قرده بملازمت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم رسیدم و معروض داشتم که یا رسول الله دستوری ده تا با صد کس که مختار من باشند از بی مشرکان بروم و امید میدارم که یکی از ایشانرا زنده نگذارم آن سرور فرمود که همچنین کن گفتم بدان خدای که ترا گرامی گردانیده که چنین کنم آن حضرت تبسم فرموده گفت ای پسر اکوع «اذا ملکک فاسجح» و ایضاً بر زبان وحی بیان آن حضرت گذشت که خیر فرساننا الیوم ابوقتاده و خیر رجالتنا سلمة. و سهم پیاده و سواره بمن داده بمدینه باز گشته مرا ردیف خویش گردانید. و بلعمی گوید: و حدیث این آن بود که قریش بمکه بی‌بازرگانی نتوانستند زیستن زیرا که ایشان را کشت و درود نبود و هر گاه که یکسال بازرگانی نکردندی حال ایشان تنگ شدی و امروز نیز همچنین است که تعیش ایشان بی‌بازرگانی است از شام و دریا و هر جانب چون آن کار نبود بدر از شام دست بازداشتند و هفت هشت ماه برآمد و کار بر ایشان تنگ شد و ابوسفیان گفت ما را حیلت چنان است که کاروان ببریم به راه بی راه و بر گذر بدر نکشیم و نه بر حد مدینه و دلیل گیریم تا ما را بزاه بادیه برد براهی که محمد اثر ما نیاید کاروانی بزرگ بساختند با خواستهای بسیار ابوسفیان با صفوان بن امیه روی بشام نهادند و بر بی‌راه به بادیه کاروان ببرد و بذات عرق آمد و آن منزلی است براه حی بنی عامر که امروز احرام آنجا گیرند حجاج، پس آنجا بگذشت و به بادیه اندر شد پیغمبر را صلی الله علیه و سلم خبر آمد، زید بن حارثه را بفرستاد با سیاه تا بکاروان تاختن کنند زید آن راههای بادیه همه بداندند اندر بادیه همی گشت که آنرا قرده خوانند و سپیددم بود ابوسفیان با یاران بر جمازه‌ها نشستند و بگریختند و دلیل آنجا بماند و زید آن خواسته را قسمت کرد و آن در نیمه ماه جمادی‌الآخر بود پس بمدینه آمد و در این ماه سلام بن الحقیق مهر خیبر را بکشند بفرمان پیغمبر صلی الله علیه و سلم. فصل در ذکر خبر کشتن سلام بن الحقیق: و

این سلام بن الحقیق مهر خیبر و مهر همه جهودان بود و بخیر نشستی و کسیت او ابورافع بود و مردی بزرگ سخن‌دان بود با خواستهای بسیار و هجو پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفتی و بمدینه اندر همه خلق این دو قبیله بود یکی اوس و دیگر خزرج و اوس کمتر بودند و با یکدیگر نبرد کردند بظورت چون آن گروه کاری کردند این دیگر کوشیدندی که چنان کردند و آن هفت که کعب بن اشرف را کشتند هم از اوس بودند کس از خزرج نبود مردمان خزرج گرد آمدند که ما را نیز باید از مهتران جهودان مهتری را بکشیم تا پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شود چنانکه ایشان کردند و این جهودان خیبر از همه جهودان بیشتر بودند و مهر ایشان ابورافع پس گفتند ما او را بکشیم و این سخن با پیغمبر صلی الله علیه و سلم بگفتند فرمود که نیک آید پس هفت تن گرد آمدند و همه جوانان و مردان مرد بودند و وقت رفتن سوی پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و آن حضرت دعا کرد بر ایشان و فرمود بروید و زنان و کودکان را مکشید ایشان برقتند و وقت آفتاب زردی بحصار خیبر رسیدند و حصار خیبر استوار بود چنانکه اندر زمین حجاز استوارتر از آن حصار نبود و هفت حصار بود یک اندر دیگر و بر هر حصاری دری آهنین چون وقت نماز شام بود دربان بحصار اندر شد عبدالله بن انس یاران را بخواند و به زیر حصار اندر پنهان کرد و سلاح خویش ایشان را داد و گفت من حیلتی کنم تا بحصار اندر شوم و شما بر در حصار ایستید و چون من در بگشایم اندر آئید. عبدالله برفت و براسر در حصار بنشست و دستار بر سر افکند چون کسی که بول کند دربان همی میخواست که در ببنند پنداشت که وی از مردم حصار است او را بانگ کرد و گفت اندر آی زود تا در ببندم که دیرگاه است عبدالله برخاست و همچنان دستار بر سر و شلوار بر دست گرفته بر مثال کسی که بول کرده بود و دربان بدو در ننگریست عبدالله بحصار اندر شد و از پس در حصار اندرون بنشست بجایی که دربان او را ندید و این دربان هر شب این هفت حصار بیستی و کلید و کلید بر یکدیگر آمیخته پنهان کردی تا دیگر روز هر که از حصار نخست بیدار شدی بیامدی و در بگشادی و بیرون شدی و دربان را نیستی بانگ کردن و عبدالله بسیار بخیر بوده و این رسم دانست پس چون دربان کلیدها از میخ بیابویخت او صبر کرد تا مردمان چراغ بکشند و ابورافع را بمیان سرای اندر حجره‌ای بزرگ بلند داشتی و بر پنج پایه بر باستی آمدن و تا نیمشب مردمان حصار پیش او بودندی چون نیمشب

بودی پیرا کندندی و بختندی عبدالله پیامد و آن کلیدها از میخ بگرفت و در بگشاد و یاران اندر آمدند و درها فراز کردند و شمشیرها برکشیدند و در حجره ابورافع شدند و او خفته بود و در گشاده و زن با او خفته ایشان بحجره اندر شدند و عبدالله بن انس بدو شمشیر زد زنی بر جست که بخروشد عبدالله بن عبته شمشیر بالا برد که زن را بکشد یادش آمد که مصطفی صلی الله علیه و سلم او را گفته بود که زنان را مکشید زن را بانگ زد و گفت اگر نره زنی بکشت زن خاموش شد که ابورافع را بکشد و چون از حجره بیرون آمدند آن زن بخروشد و حجره اندر میان حصار بود ایشان بشتافتند و خویشان را بنزد بان پناه فرود افکندند عبدالله بن عبته نردبان پایه نیافت و از حجره بزمین افتاد و پایش بشکست ایشان از بیم آنکه آنجا بماند او را به پشت اندر گرفتند و از در حصار بدر آمدند و مردمان حصار هر کسی از خانه بدر دیدند و کسی ندانست که چه بوده است. تا مردمان چراغ بر افروختند و از خانه‌ها بیرون آمدند و پیش دربان آمدند آن مسلمانان پاره‌ای راه رفته بودند مردمان بر دربان گرد آمدند او گفت من این درها بیستم و کلیدها بیاویختم چنانکه رسم بوده است پس گفتند درها ببندید شاید که محمد بر ما شیخون آورده باشد با یاران نباید که خویشان بحصار اندر افکنند پس درهای حصار ببستند و کسی از بیرون در نیارست آمدن پس مسلمانان گفتند ما باز نگردیم تا آنگاه که روشن بدانیم که ابورافع کشته شد چون سحرگاه بود زنان نوحه و زاری و فریاد کردند چون بانگ نوحه از حصار بشنیدند دانستند که او مرده است ایشان برفتند و آن پای شکسته را بر گرفتند و بمدینه آمدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم شاد شد و دست مبارک بر آن پای شکسته مالید هم در حال درست شد و بر پای خاست آنگاه جهودان که گرداگرد مدینه بودند از مصطفی صلی الله علیه و سلم بترسیدند و گفتند این چه مردمانند که با محمدانند که مردمان را با درهای بسته بحصار اندر همی کشند هر کسی بیامند و صلح کردند پیغمبر صلی الله علیه و سلم چون رجب و شعبان و رمضان بگذرانید بغزو احد شد بشوال اندر. و به شعبان اندر حفصه دختر عمر بزنی کرد و روزه رمضان بداشت و نماز عید بکرد و صدقه فطر بفرمود و چون از شوال هفت روز بگذشت بغزو احد شد. (ترجمه تاریخ طبری ورق ۲۷۹) و رجوع به فهرست امتاع الاسماع شود.

ذوقرظ. [ق] [ا] (بخ) موضعی است به یمن و بعضی ذوقرظ گفته‌اند.

ذوقرین. [ق] [ن] [ا] (بخ) رجوع به ذوالقرنین

شود.

ذوقریظ. [ق] [ر] [ا] (بخ) موضعی است به یمن (مراد الاطلاح). ذوقرظ.

ذوق زده. [ذ] / [ذو] [ر] [ذ] / [د] (نصف مرکب) سخت شادان.

ذوق زده شدن. [ذ] / [ذو] [ر] [ذ] / [د] [ش] [ذ] (مص مرکب) سخت شادان شدن. در تداول عوام، از دست بردن انتظام عملی و فکری در مقابل حصول آرزوی دیر دست‌رس. | از شادمانی بسیار و ناگهانی بیمار شدن یا مردن.

ذوقساء. [ق] [ا] (بخ) نام یکی از منازل حاجان بصره. (المرصع). و آن میان ماویه و ینسوعه نزدیک ذات العسرة است.

ذوقسی. [ق] [س] [ی] [ا] (بخ) موضعی است به راه یمن از سوی بصره.

ذوقصاب. [ق] [ا] (بخ) نام اسپ از مالکین نویره.

ذوقضین. [ا] [ا] (بخ) در المرصع آمده است: نام وادی‌ایست. و امیه گوید: عرفت الدار قد افوت سیناً زینب اذ تحل بذی قضینا.

ذوق کردن. [ذ] / [ذو] [ک] [ذ] (مص مرکب) در تداول عوام. سخت شادمانی نمودن. اظهار سرور و انبساط بسیار کردن: گرچه کردم ذوقها از آشنائیهی او انتقام از من کشید آخر جدائیهی او.

ذوقمار. [ا] [ا] (بخ) نام موضعی است به نزدیکی آدم.

ذوقناک. [ذ] / [ذو] [ا] (ص مرکب) لذیذ. خوشمزه.

چونکه آب جمله از حوض است پاک هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک. مولوی. | پر شادمانی: پهلوان در دلاف گرم و ذوقناک چون شنید این قصه گشت از غم هلاک منفعل شد در میان انجمن سرفرو برد و خمش شد از سخن. مولوی.

ذوقنیان. [ا] (بخ) ظاهراً یکی از اذواء حمیر پدر علقمه بن ذوقنیان که او نیز از اذواء و ملک حمیر است.

ذوقو. [ذ] [ا] (ل) تخم گزر دشتی. تخم جزر بری. تخم زردک وحشی. دوقو.

ذوقوس. [ا] (بخ) ابن الاثیر در المرصع گوید: ذوقوس نام وادیی است و در شعر ابو صخر هذلی آمده است:

فاعلام ذی قوس بادهم ساکب.^۱

ذوقوة. [ق] [و] [ا] (ص مرکب) صاحب قوت. نیرومند. خداوند قوه: ذی قوه عند ذی العرش مکین. (قرآن ۸۱ / ۲۰) صاحب قوت نزد خداوند عرش با منزلت. (تفسیر ابوالفتح ص ۴۷۹ ج ۵) و در تفسیر آن گوید:

خداوند قوه است و مکین و ممکن بنزدیک خدای عرش. (ج ۵ ص ۴۸۲).

ذوقی. [ذ] / [ذو] [ق] [ی] [ا] (ص نسبی) منسوب بذوق:

رموز علم ادیسی بود ذوقی نه تدریسی چه داند ذوق ابلیسی رموز علم الاسما. قاتی.

ذوقی. [ذ] [ا] (بخ) یکی از قدماه شعراء فارسی معاصر ابوالفتح بستی و طبقه اوست. رادیوانی قطعه ذیل را از او آورده است.

کجانام اصحاب دانش برند
ابوالفتح بستی سر دفتر است
هر آنکو نیاید بفضلش مقرر
بدانم کی او را سر دف تراست.

(ترجمان البلاغه ص ۱۲).

ذوقی. [ذ] [ا] (بخ) اردستانی. شاعری از مردم اردستان او متوطن اصفهان بوده است و در ۱۰۵۴ ه. ق. به اصفهان در گذشته است و وی را دیوانی مرتب است. و از اوست:

بی تو شب تهائی زین ذوق که می آئی
تاکی من سودائی بنشینم و برخیزم.

(نقل از قاموس الاعلام ترکی). و مرحوم هدایت در ریاض العارفین گوید به علی شاه مشهور بوده و در اصفهان گیوه‌دوزی می‌کرده است تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است و با حکیم شفائی معاصر بوده است. از اشعار اوست:

نه شکوفه‌ای نه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را.
چگونه کمبه نبوشد لباس ماتمیان
که خانه‌ای جو دلش در مقابل افتاده‌ست.

از جنون عشق زنجیری که در پای من است
چشمها بگشوده و حیران سودای من است.

از خود برون نرفتم و آوردمش بدست
ممنون همتم که مرا در بدر نکرد.^۳

روزگارم ز چه رو منصب نادانی داد
گر نمیخواست که من مرشد کامل باشم
غمزه در تیر زدن بود که مؤگان دریافت
قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم.

آئینه مهر روشن از یاد علیت
اوراد ملک بر آسمان ناد علیت
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی
در بندگی علی و اولاد علیت.

ذوقیات. [ذ] / [ذو] [ق] [ی] [ا] (ع) علوم و فنون ذوقیه شعر و موسیقی و نقاشی و متفرعات

۱ - مصرع اول بیت لایقاً بوده نقل نشد.

2 - Gustalif, ve.

۳ - جواب بیت صائب است که گوید:

اگر از خویشان برون آمده‌ای چون مردان

باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا.

آن، چون حجاری و حکاک و خوشنویسی و مانند آن. صنایع نفیسه، صنایع ظریفه.^۱
ذوقیام. (اِخ) نام قلعه‌ای به یمن. (نخبه الدهر دمشق ص ۲۱۷).

ذوقی بسطامی. [ذی] (اِخ) مرحوم رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحاء آرد: نام شریفش میرزا فتح الله و از انجباب و اطیاب طایفه اعراب بنی عامر است که بر روزگاری دراز در آن ولایت ریاست و ایالت داشته‌اند وقتی از بسطام بهوای ملاقات خال خود حبیب‌الله خان عرب که با فرمانفرمای مغفور شاهزاده حسینعلی میرزا نسبت امی داشت بشیراز آمد و با فقیر مؤلف مؤالفت گرفت و سالها بملازمت شاهزادگان در شیراز بماند و در دولت خاقان مغفور محمد شاه میرور قاجار ناچار به ری افتاد و بطهران زیست من بنده نیز در این شهر ارم بهر که مسقط‌الراس من است باز گشتم و تا اکنون که سال هجری بر یک هزار و دو صد و هفتاد و نود برآمد متوقف و وی سفری چند بیلاذ خراسان کرده پس از مدتی باز آمد و اکنون در دارالخلافة است الحق حکیمی است خبیر و کلیبی است بصیر دبیری نیکو خط و مترسلی فاضل در علوم متداوله کامل نظم و نثرش خوب قصیده و غزلش مرغوب اخلاقی حمیده و اوصافش گزیده و از فحول شعرای بلند پایه این زمان است و معروف بلاد ایران. سالها در شیراز و مدتها در تهران مچانست و مؤانست داشته‌ایم و گاهی بر یکدیگر شعر میخوانده‌ایم اکنون در گذشته رحمه الله. در دفتری این قصیده را که مطلعش این است:

برخاست ز مرغ سحر صغیر

خیز ای خنتی ترک بی نظیر

که سالهاست گفته‌ام سهواً بنام او نوشته دیدم همانا منته به گردیده است و سهو کرده‌اند باری این اشعار از اوست در شکایت از روزگار و عدم مساعدت طالع گفته:

بازی گیتی بروزگار مرا

خوار کند دور روزگار مرا

داشت ز راحت پیاده‌ام چو بدید

بکمیت هنر سوار مرا

از خرد و علم و نظم و نثر چه سود

هیچ نیزود زین چهار مرا

هیچ نینم رخ ظفر چو بود

با سپه فتنه کارزار مرا

باغ خرد را منم بهار دروغ

کایچ نروید ازین بهار مرا

قدر شعیر نمائند در بر خلق

تا شده این شاعری شعار مرا

در صفت فضل خزان و مدح وزیر سلطان گفته:

بر سر سبزه می سرخ فراده که دگر

مهرگان باز درآمد سپس شهریور
 بیش می‌نوش چو بینی اثر باد خزان
 فرش مینا همه بستر و بگستر دزر
 بر گل و سبزه همیدون بفتیم می نوش
 که نمائدن بهمه سال گل تازه و تر
 سطح پیروزه نمودی ز مطر ابر بهار
 کهر باگون شود آن سطح به آبان ز مطر
 باغ را از اثر باد هزاران خطر است
 هم ازو داشت بنوروز دو صد گونه خطر
 گر گل و سبزه بیژمرد بیستان چه غم است
 شادمان باش که انگور نو آورد بیر
 سمن و سرخ گل ار نیست بین دورخ سب
 که رخی کرده چو خورشید و رخی همچو قمر
 بر فراز سلب زرین آبی بمثل
 بیر آورده بغلتاق نو آئین زویر
 نار گنبد چو دو کفه بر از یاقوت است
 که ز پری فندش دانه ز هر کفه به در
 حقهای باشد انجیر ز مینای دورنگ
 و ندر آن شربتی آمده ز خشخاش و شکر
 گر هزار آوا افغان نکند در بستان
 هر سحر کیک دری قهقهه آرد ز کمر
 بدمن تیهو بخرامد با جوجگکان
 چون بکتاب معلم را طفلان به اثر
 شاخ امرو چو اونک کدوئیست [کذا] بنار
 که به لوزینه بر انباشت از پا تا سر

روی نارنگ همه رنگ ولی توی سپید

خفته چون سیمبری زیر عقیقین چادر

دانه‌ها بر زبر خوشه انگور بناک

بکر کاندن ولی بکر دگر را مادر

پای تا سر گهر افشان شده بستان افروز

موزه پیروزه بیا گرز ن یاقوت بر

بر سر گلین داودی گل‌های سپید

محرمانند شده جمع بر اطراف حجر

تا گنگ نیلوفر از طارم آویخته است

بسر سبزه مطلق بهوا چند شعر [کذا]

راست بر خطمی گلناری صد برگ ببین

نار موسی است که تا بان شده از شاخ شجر

تا سپندی بتو سوزد مگر از عین کمال

چرخ از تابه خورشید بسازد مجمر

اگر از حلم تو یک فصل بر او عرضه کنند

جذر و مد می نکند تا به ابد بحر خزر

جاریه حکم تو نی بند پذیرد نه شرع

که بر او بخت تو هم باد بود هم لنگر

ملک بر کلک سپه سار تو باشد محتاج

هم بدانگونه که محتاج بنور است بصر

روی با خاصیت توست بدولتخواهان

کیمیائی که از او شرم کند شمس و قمر

عوده بالله که بی لطفی تو قهر خداست

که ازو می توان جز بدعا کرد حذر

از دم سردچسان باز جهد نکته گرم

از نی خشک چه سان بار دهد شکر تر.

در تهیت عید صیام و مدح معتمدالدوله گفته:

نظر بجهر بت ماه روی مشکین خال
 بیامداد هزیر آمد و خجسته بفال
 مرا درآمد اندر وثاق آن بت روی
 چو بخت مقبل در صبح اول شوال
 گرفته لعل بدخشی ز روی دُر خوشاب
 فکنده مشک خطائی بطرف سیم کللال
 گشوده پسته خندان بگفت شهد فشان
 گسته خوشه مرجان ز لعل قند مثال
 مرا چو گوش بمطرب بدید و دست بچام
 بمنع گفت که شرمی زایزد متعال
 نه گاه شرب مدام است و زخمه مطرب
 نه وقت گردش جام است و نغمه قوال
 که عید فطر خجسته است و از خداوندان
 به آسمان زمین است گاه عرض نوال
 بصبح میدان از نعل موزه گردان
 هزار عید عیان بنگر از هزار هلال
 زمین چو رضوان از نور زیور اشرف
 هوا چو قطران از دود توپ مور آغال
 ز قهر اوست مشاهده تفرق اجسام
 ز تیغ اوست معاین تجسم آجال
 به هر زمین که غباری رسد ز موکب او
 برای سرمه جفونش کند استقبال
 به هر و غا که گراید بزم غزو و جهاد
 جنود او همه فتح است و قایدش اقبال
 چو نظم ملکی خواهد به نیروی تدبیر
 کسی به تیغ بینند مگر به استهلال
 زهی امیر بلنداختری که گوهر را
 بحضرت تو که جود نیست سنگ رمال
 تویی که گوهر پا کت بدید گشته ز مجد
 اگر چه اصل بنی آدم است از صلصال
 در آن دیار که پاس تو شحته است بشب
 عبور می‌توانند شیروان خیال
 بروز مکره که از بیم صارمت گردان
 نهان شوند چو دوشیزه دختران بحجال
 چو سنگ خاره نجنبند ز جای خویش اگر
 دهد نفاذ تو فرمان به دجله سیال
 بکشوری که در آن راعی از عدالت تست
 سرو فرو کند اندر دو چشم شیر غزال
 همی بر آید لؤلؤ ز خاک خشک اگر
 وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
 جمودشان متبدل شود بمر سحاب
 اگر ز حلم تو ذکری رود بنزد جبال
 بزرگ میرا نزد تو مدحت ذوقی
 چنان بود که بر جوهری شکسته سفال
 ولی ز مدحت تو آب نظم خود جوید
 مکرر است در افواه ذکریوسف و زال
 که را بغیر تو مدحت برد که جمله دروغ
 که را بغیر تو خدمت کند که جمله ویا.
 قطعه در مدح وزیر کبیر و تقاضای برقراری
 مقرری:

ذوکړه. (ا) تخم کرفس کوهی است. (ذخیره خوارزمشاهی).

ذوکړب. [ک ز] (ا) نام موضعی است در شعر.

ذوکړب. [ک ز] (ا) نام ملکی از ملوک حیر. (نخبة الدهر دمشق ص ۲۲۲).

ذوکړیب. [ک ز] (ا) نام جایگاهی است.

ذوکړیت. [ا] (ا) وادی است میان کوفه و فید.

ذوکسرات. [ک س] (ع ص مرکب) گول. و رجل ذوکرات و هذرات؛ مرده که در هر چیزی مغیون شود.

ذوکشاء. [ک] (ا) نام موضعی است.

ذوکشد. [ا] (ا) در المرصع این الاثیر (نسخه خطی منحصر در دسترس ما) جایگاهی است میان مکه و مدینه و رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم گاه هجرت از مکه به مدینه از آنجا گذر کرده است.

ذوکمان. [ک] (ا) نام یکی از پادشاهان یمن. قیل کان طولہ عشرة اذرع. (مستهبی الارب).

ذوکلاع. [ک] (ا) ابوشرحیل. محدث است.

ذوکلاف. [ک] (ا) وادی است از اعمال مدینه. ابن مقبل راست:

عفا من سلیمی ذوکلاف فنکف
مبادی الجمیع القیظ و المتصیف.

(معجم البلدان یاقوت) (المرصع ابن الاثیر).

ذوکنعان. [ک] (ا) حمیری. ظاهراً یکی از اذواء و او را شمشیری بوده بنام ذوروس. رجوع به ماده ضرس در لغت نامه های عرب شود.

ذولاب. (ا) موضعی به خوزستان. (دمشقی). ظاهراً مصحف یا معرب ذولاب است.

ذولاب. (ا) مصحف یا معرب ذولاب. بیماری معروف. رجوع به ذولاب شود.

ذؤلان. [ذ] (ع) [ا] ج ذالۀ.

ذولباب. [ل] (ع ص مرکب) خداوند عقل؛ بی حجابت باید آن ای ذولباب مرگ را بگزین و بر در آن حجاب مولوی.

|| خداوند خالص یعنی خداوند عقل و خداوند فهم. (فرهنگ لغات مثنوی).

ذولبدۀ. [ل ب] (ا) موضعی است به بلاد هذیل.

ذولبدتین. [ل د ت] (ع) مرکب) شیر. اسد.

ذولبدۀ. [ل د] (ع) مرکب) شیر. اسد.

الحرث بن زید بن الفوث بن الاصفر بن سعد بن عوف بن عدی الحمیری او ذوقیفان بن مالک بن زید بن لیسع بن معبد بن سبأ الاصفر بن کمب بن زید بن سهل و قرأت فی جمهرة الانساب لابی عید ما نصه و ذوجدن اسمہ عیس بن الحرث من ولده علقمة بن شراحیل و هو ذوقیفان کان ملک البون و البون مدینة لهمدان قتله زید بن مرسب الهمدانی جد سعید بن قیس بن زید و ملک بعدہ مرثد بن علس الذی اتاه امرؤ القیس یستمدہ علی بنی اسد و فی ذوقیفان یقول عمرو بن معدی کرب (رض):

و سیف لابن ذوقیفان عندی
تخیره الفتی من قوم عاد.

(تاج العروس).

ذوقی کاشانی. [ذ ی] (ا) امیر محمد امین. وی مبادی علوم در کاشان فرا گرفت و در حکمت از شاگردان ملا میرزاجان شیروانی. معاصر شاه طهماسب صفوی بود. و دیری بسیاحت خراسان و عراق و فارس و بعض نواحی دیگر پرداخت و به سال ۹۶۹ ه. ق. در لاهیجان گیلان درگذشت. و او راست:

یارب این درد چه درد است که درمانش نیست
وین چه اندوه و ملال است که پایش نیست
هم نشینم بخیاں تو و آسوده دلم
کاین وصالت که در بی غم هجراتش نیست.

و هم از اوست:

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت
مرا به بالوالموسی های خویش وانگذاشت.
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز
معجت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت.

و نیز تو راست:

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است!
و باز گوید:

گناه مرا عذابی باید از دوزخ فزون ترسم
که سوزندم بدایخ هجر فردای قیامت هم.
(از ریاض العارفین هدایت. و قاموس الاعلام ترکی).

ذوکاهل. [ه] (ع ص مرکب) شدید الکاهل. بلند جانب. صاحب قوت و شوکت. || مرد خشناک. || مرد گشن جوشان تیزشوت.

ذوکبار. [ک] (ا) (ا) محدث است. (مستهبی الارب). و ابن الاثیر در المرصع گوید: هو جد عمار بن عبید بن زید بن عمرو بن ذی کبار شاعر.

ذوکتد. [ک ت] (ا) موضعی میان مکه و مدینه که رسول اکرم گاه هجرت به مدینه از اینجا گذشته است.

خجسته رأی وزیری که رأی انور او
چو صبح صادق روی جهان بخنداند
مدبری که سر تاج خسروان جهان
بمنل پاره تدبیر خود بسنبداند
مشاوری که به رای صواب و عقل درست
رموز ملت و دولت تمام میداند
چه رفعت است بنام خدا برتبت او
که از وصول به او جش خیال میماند
اگر کسان چو فلاطون شوند در حکمت
تو آن کسی که فلاطون تو را همی ماند
همای شاه نشان گردد از دم تو دمی
بخاک دردمد و در هوا بیراند
تو گر مدبر ملکی هزار سال فزون
بملک ناصر دین شاه حکم میراند
ندانم از چه ز من قطع کرد رشته لطف
کسی که رشته یک ملک را بجنباند
بر آنکه سبز کند صد نهال حکمت چیت
که یک نهال برومند را بخوشاند.
من غزلیاته رحمه الله:

دیده چو رود روان سینه چو مچمر دارم
تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
در خور مهر بتان جای ندارم جز دل
شرم از این خانه تاریک محقر دارم
روز آن طره شیرنگ سیه باد که من
این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم
دوش گفتمی که شبی مست بکاختم آیم
ساده دل باشم اگر این ز تو باور دارم.
ایضا:

چشم دارم که به پیری رسی ای تازه جوان
گر غمت کرد بهنگام جوانی پیرم
گرچه از کوی تو گشتم بدو صد مرحله دور
باز در سلسله زلف تو در زنجیرم.

ذوقیفان. [ق ی] (ا) علقمة بن علس. یا علقمة بن شراحیل بن علس بن ذی جدن ملک البون. و در عقد الفرید ذیل زوجدن آمده است: و من ولده علقمة بن شراحیل، ذوقیفان الذی کانت له صصامة عمرو بن معدیکرب و قد ذکره عمرو فی شعره حیث یقول:

و سیف لابن ذوقیفان عندی
تخیر نصله من عهد عاد.

(عقد الفرید ج ۳ ص ۳۲۰).
و در تاج العروس ذیل خیرس آرد: (و ضرس المیر) و فی بعض النسخ البعیر و هو خطأ (سیف علقمة بن ذوقیفان) الحمیری قال ربیع الهمدانی حین قتل قیفان:

ضربت بضرس البعیر مفرق رأسه
فخر و لم یصبر بحقک باطله.

و در ردیف «قاف» آمده است: ذوقیفان اهمله الجوهری و صاحب اللسان و قال الصاغانی هو لقب علقمة بن علس هکذا فی النسخ و مثله فی جمهرة ابن الکلبی و وجد فی نسخ العباب و التکملة علس باللام و هو زوجدن بن

ذولجب. [ذ ج] [ع ص مرکب] جنبش ذولجب؛ لشکر به افغان و شور و غوغا. (منتهی الارب).

ذولجب. [ذ ج] [ع ص مرکب] بحری ذولجب؛ دریائی گه آواز امواج آن شنیده شود.

ذولحيان. [ذ ح] [لح] لقب اسدبن عوف. (منتهی الارب).

ذولحیة. [ذ ح ی] [لح] نام دو مرد است. (منتهی الارب).

ذولسانین. [ذ ل ن] [ع ص مرکب] رجوع بذولسانین شود.

ذولعوة. [ذ ع و] [لح] پادشاهی از پادشاهان حمیر و نیز نام مردی. (منتهی الارب). و در تاج المروس ذیل لعوة آمده است: اللعوة السوداء حول حملة السدی و به سمی ذولعوة. نقله الجوهری عن القراء... و ذولعوة قیل من اقبال حمیر للعة كانت فی ثدیة و ایضاً رجل آخر یعرف كذلك.

ذولغوة. [ذ ل غ] [لح] اکبرین زیدین معاویة بن دومان قاله ابوعلی الاثرم. (حاشیة المرصع). ابوبکر بن زیدین سعیدین خصیبین ابی کرزین زرعة بن ابی لغوة. قاله الکلبی. (المرصع ابن الاثرم). در لغت‌نامه‌های دیگر «ذولغوة» دیده نشد.

ذولق. [ذ ل ق] [ع] تیزنای زبان. (مهذب الاسماء). ذولق اللسان. [تیزی هر چیزی. ذولق اللسان و السنان؛ کنار و کرانه زبان و نیزه و تیزی آن دو.

ذولقوة. [ذ ق و] [ع] مرکب عقاب سیاه گون.

ذولقی. [ذ ل ق] [ع ص نسبی] منسوب به ذولق؛ حرف ذولقی.

ذولقیة. [ذ ل ق ی] [ع ص نسبی] تأنیث ذولقی. منسوب به ذولق، یعنی تیزنای زبان. [حروف ذولقیة؛ حرفها که مخارج آن نوک و کنارهای زبان است و آن سه حرف است: ر. ل. ن. (راء. لام. نون).

ذولویفة. [ذ و ف] [ع ص مرکب] صاحب لیف یا لایف خرد.

ذولیان. [ذ ی ل ن] [ع] در عقد الفرید ذیل حرب قیس و تمیم، یوم السریان... آمده است؛ ثم اغار بعد ذلك یزیدبن الصعق علی عصفایر النعمان بذلیان، و ذولیان؛ عن یحییٰ العرینین. (عقد الفرید ج ۶ ص ۴۲).

ذوماجد. [ذ ج] [لح] نام قریه‌ای است به یمن.

ذومال. [ذ م ل] [ع ص مرکب] خداوند دارائی. توانگر. مرد باخواسته. مالدار. غنی.

ذومائة رأس. [ذ م ء ر] [ع] مرکب ذومائة شوکه. قرصعت. و آن گیاهی است

طبی. **ذومائة شوکه.** [ذ م ء ش ک] [ع] مرکب ذومائة رأس. قرصعت.

ذومائة شوکة. [ذ م ء ش و ک] [ع] مرکب ذومائة رأس و هو القرصعت. (ابن الیطار).

ذومبازمة. [ذ م ب ز م] [ع ص مرکب] هو ذومبازمة فی الامر؛ او صاحب عزیمت بر کار است. (منتهی الارب).

ذومقرتیه. [ذ م ر ب] [ع ص مرکب] درویش. فقیر. بی چیز. [الاصق بالارض. با زمین دوسیده. بزمین چغیده. و منه قوله تعالی: او مکیناً ذامتریة (قرآن ۹۰ / ۱۶). و ابوالفتح رازی در تفسیر آیات، فلا اقتصم العقبة و ما ادریک ما العقبة فک رقبة او اطعام فی یوم ذی‌مسنبة یتیماً ذامقرتیه او مکیناً ذامقرتیه (قرآن ۹۰ / ۱۱ - ۱۶). گوید؛ و قراه خلاف کردند در این آیه. ابن کثیر و ابوعمرو و کاتبی در شاذ و ابورجا و حسن بصری خواندند فک رقبة او اطعم علی الفعل و رقبة منصوب بوقوع الفعل علیه و باقی قراء بر اسم خواندند مرفوع علی انه خبر لمبتدأ محذوف و تقدیره هی فک رقبة او اطعام و ابوعبید و ابوحاتم اختیار این کردند برای آنکه تفسیر اسم است و تفسیر به اسم باشد اولی تر از آنکه تفسیر بفعل باشد. قراء و بعضی دیگر اختیار آن کردند لعطف الفعل علیه فی قوله ثم کان من الذین آمنوا - او اطعام فی یوم ذی‌مسنبة یا طعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم و نهار صائم. یتیماً ذامقرتیه نصب یتیماً بر عمل مصدر است که مصدر عمل فعل خود کند تقول عجبت من ضرب زید عمرو ای من ان یضرب زید عمرو

ذامقرتیه خداوند خویشی و نزدیکی چنانکه گفت و اتی المال علی حبه ذوی القربی. و بعضی دیگر گفتند ذامقرتیه از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و همپگاه بود یعنی که ذامخاصرة مطویة ملاصقة من الجوع؛ همپگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی. او مکیناً ذامتریة ای ذاقفر و حاجة یقال ترب الرجل اذا افتقر حتی لصق بالتراب من الفقر والذلة از درویشی با خاک برابر شده بحدت چنانکه مکین گویند لسكون حرکاته و فقیر گویند لانکسار فقار ظهره و گفتند برای آنکه ماوای او خاک باشد فرشی و بطی ندارد. ابوحامد خسارزنجی گفت مترتیه از ترب است و هی شدة الحال. قال الشاعر:

و کنا اذا ما الضیف حل بارضنا سفکنا دماء البدن فی تربة الحال.

و ابن عازب گفت که اعرابی به نزدیک رسول صلی الله علیه و آله آمد و گفت علمی علما

یدخلنی الجنة؛ گفت یا رسول الله مرا علمی بیاموز که مرا بیهشت برد رسول. صلوات الله و سلامه علیه و آله گفت اگر سؤال بلفظ مختصر گفتی یعنی بزرگ است برو و عتق نسمة کن و فک رقیه. گفت یا رسول الله (ص) نه هر دو بیک معنی و یکی باشد گفت نه عتق آن باشد که تو برده خود را آزاد کنی و فک آن باشد که او را بر بها دادن خود یاری دهی یعنی مکاتب را و منحة روان داری یعنی شتر و گوسفند بدهی تا یک دو روز مردمان درویش بدوشند و بشیر آن منتفع شوند و عطا و مبرة بازنگیری از خویشان و اگر چه ظالم باشند اگر این توانی کردن گرسنه را طعام ده و تشنه را آب ده و امر معروف کن و نهی منکر کن اگر این نیز توانی کردن زبان نگاه دار الا از خیری.

ذومجتر. [ذ م ج] [لح] نام آبگیری بزرگ است در بطن قوران از ناحیه سوارقیة. و هم آنرا هضبات مجر نامند. شاعر گوید:

بذی مجرا سقیت صوب غوادى (از معجم البلدان یاقوت).

ذومحافظة. [ذ م ح ظ] [ع ص مرکب] نگهبان. هوشیار. خداوند حفظ و یاد. هشیار. مراقبت و مواظب بر کار.

ذومحبله. [ذ م ب ل] [لح] آبی است خوش بنزدیکی صیفیه قرب مکه. (معجم البلدان یاقوت). ذیل کلمه محبل.

ذومحرم. [ذ م ر ح] [ع ص مرکب] مرکب آنکه نکاح با وی روا نبود. چون مادر و خواهر و عمه و دائیه.

ذومخبر. [ذ م ب] [لح] نام برادرزاده نجاشی که خدمت رسول صلوات الله علیه و سلم میکرد. و آن یکی از هفتاد و یک تن حبشی باشد که بنزد رسول اکرم صلوات الله علیه آمدند. و نام او را ذومخمر نیز گفته‌اند. و پس از رحلت رسول اکرم (ص) در شام اقامت گزیده است و روایاتی از احادیث شریفه دارد. و صاحب استیعاب گوید: ذومخبر و یقال ذومخمر و کان الاذعای یأبی فی اسمه الا ذومخمر بالمعین لایری غیر ذلک و هو ابن اخی النجاشی و قد ذکره بعضهم فی موالی النبی صلی الله علیه و آله و سلم. له احادیث عن النبی صلی الله علیه و آله و سلم مرهجها عن اهل الشام و هو معدود فیهم. (استیعاب ج ۱ ص ۱۷۰).

ذومخشنة. [ذ م ش ن] [ع ص مرکب] ذوخشنة. ذوخشونة. صعْب لایطاق.

ذومخلب. [ذ م ل] [ع ص مرکب] چنگل دار. چون باز و شاهین و مانند آن.

|| چنگال دار، چون شیر و ببر و پلنگ و جز آنان. ذوظفر.

ذومخمر. [(خ) رجوع به ذومخمر شود.

ذومذمة. [(م) ذمّ ذمّ] (ع ص) رجل ذومذمة، ای ثقیل علی الناس؛ مردی گران بر مردم.

ذومر. [(خ) ابن وائل بن غوث بن قطن. قاله ابوعل الاثرم. در المرصع ابن الاثرم این نام بدین صورت بی هیچ شرحی آمده است.

ذومراخ. [(م)] (خ) رجوع به ذومراخ شود.

ذومراخ. [(م)] (خ) نام وادی یا رودیاری است بنزدیکی مزدلفة و گویند از بطن جبلی باشد بمکه. و آنرا با حاء مهمله نیز گفته‌اند.

ذومراخ. [(م)] (خ) در تاج العروس آمده است: ذومرخ وادی است بحجاز و در حدیث ذومراخ ذکر شده است و ابن منظور و ابن الاثرم آنرا بضم میم ضبط کرده‌اند و آن وادی است نزدیک مزدلفة و بعضی گفته‌اند کوهی بمکه و بجاء مهمله هم آمده است.

ذومران. [(م)] (خ) نام پدر عمیر است و عمیر صحابی است.

ذومرحب. [(م)] (خ) مرحب نام پتی بوده است به حضرموت و سادن آنرا ذامرحب می‌گفتند.

ذومرحب. [(م)] (خ) (آل...) خاندانی است آل ذی‌مرحب بن ربیع بن معاویه بن معدیکرب را بحضرموت و از این خاندان است وائل بن حجر صحابی. (یاقوت در معجم البلدان ذیل کلمة مظة) و ربیع بن معدیکرب خادم بت مرحب بحضرموت بوده است. (منتهی الارب).

ذومرحب. [(م)] (خ) الثقیل الحضرمی. یکی از ادواء و اقیال که شمشیری معروف داشته است بنام ذواد.

ذومرخ. [(م)] (خ) وادیی است بحجاز. حظیة گوید: ماذا نقول لا فرائخ بذی مرخ حمرا الحواصل لاماء و لاشجر القیت کاسیم فی قمر مظلمة فاغفر علیک سلام الله یا عمر. (المرصع).

|| بیابانی به یمن. رجوع به ذوالمرخ شود. (المرصع). || وادیی است بسیار درخت نزدیک فدک. (المرصع). و رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۱۴۴ و ۱۶۷ شود.

ذومرمر. [(م)] (خ) در رساله‌ای که در آخر کتاب الجماهر بیرونی چاپ حیدرآباد دکن از کتاب الاکلیل للهمدانی در معرفت معادن بطبع رسیده است گوید: قال الهمدانی فی کتابه هذا کان بنی یعفر یحملوا الفضة من شیم سخم الی صنعاء و هی بالقرب من صنعاء علی ساعتین قریب من ذی‌مرمر و ظهر من قوله ان فیها معدن فضة.

ذومروان. [(خ) لقب عمران بن فلح

است. (از ابن الکلبی از المرصع).

ذومروه. [(خ) جایگاهی بمدینه که وفد مصر بزمان خلافت عثمان بدانجا فرود آمدند. (حسب السیر جزو ۴ از ج ۱ ص ۱۷۲ س آخر). و رجوع به ذی‌مروه شود.

ذومرة. [(م)] (خ) لقب جبرائیل است. روح الامین. ناموس. طاووس الملائکه.

ذومرة. [(م)] (ع ص) (م مرکب) صاحب توانائی. ذوقوة. توانگر. قوی. ذومنظره: ذومرة فاستوی. (قرآن ۵۳ / ۶) صاحب توانائی پس راست‌رو. (تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۱۶۱) و در تفسیر آن گوید: ذومرة: ای ذوقوة و اصل او از امر الحیل اذا حکم فتله مرارا و منه قول النبی علیه السلام: لا تحل الصدقة لغنی و لا لذی مرة سوی. گفت صدقه حلال نباشد هیچ: توانگر را و نه هیچ قوی‌تن درست را. و رجل مریر: ای قوی. قال الشاعر:

تری الرجل النحیف فیزدریه
و فی اوثابه جلد مریر.

..... قطرب گفت عرب مرد قوی را ذومرة خوانند چنانکه شاعر گفت:

قد کنت قبل لقانکم ذامرة
عندی لكل تخاضم مرانه.

..... عبدالله عباس گفت ذومرة: ای ذومنظر. حسن فتاده گفت: ذوخلق طویل، خداوند بالای دراز بود فاستوی یعنی تمام خلق و نکوصورت و تمام‌بالا. (تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۱۷۳).

ذومسحة. [(خ) لقب جریر بن عبد بجلی است.

ذومسغبة. [(م)] (ع ص) (م مرکب، مرکب) گرسنگی: خداوند گرسنگی؛ فلا اقتحم العقبة و ما ادبر لیک ما العقبة فک رقبة او اطعام فی يوم ذی‌سغبة (قرآن ۹۰ / ۱۱ - ۱۴)؛ پس تکلیف درنیامد شروع نکرد در سختی و چه دانا کرد ترا که چیت عقبه رهانیدن گردن یا طعام دادن در روزی که گرسنگی است. (تفسیر ابوالفتح ج ۵ ص ۵۳۱) و در تفسیر آن گوید: یا طعام دادن در روزی خداوند گرسنگی روزی گرسنه من باب قولهم لیل قائم و نهار صائم. (ج ۵ ص ۵۳۶) و رجوع به ذومتربة شود.

ذومشاعب. [(م)] (ع ص) (م مرکب) مرد فتنه‌انگیز. آنکه همیشه به انگیزتن شر و فتنه گراید.

ذومشربة. [(م)] (ع ص) (م مرکب) طعام ذومشربة؛ من اكله شرب علیه. (اقراب الموارد).

ذومصاص. [(م)] (خ) نام موضعی است.

ذومصدق. [(م)] (ع ص) (م مرکب) شجاع ذومصدق؛ دلیری راست حمله. || جواد ذومصدق؛ اسپ راست تک و راست روش.

ذومصر. [(م)] (خ) در المرصع آمده است؛ لقب یکی از رواة حدیث در اضاخی است. و در منتهی الارب آرد: یزید ذومصر محدثی است.

ذومصة. [(م)] (ع ص) (خ) صاحب کشف اصطلاحات الفنون در ذیل کلمة سبعة گوید: السبعة فرقة من غلاة الشيعة. لقبوا بذلك لانهم زعموا ان النطق بالشريعة ای الرسل سیخ: آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد و محمد المهدی سابع النطقاء و بین کل اثنين من النطقاء سبعة ائمة یضمون شریعتهم و لا بد فی کل شریعة من سبعة. بهم یقتدی: امام یؤدی عن الله. حجة یؤدی عن ذلك الامام و یحمل علیه و یحتج به له و ذومصة یمص ای یا خذ العلم من الحججة. و ابواب و هم الدعاء...

ذومطاره. [(م)] (خ) نام کوهی است. نابغه راست:

و قد خفت حتی ما تزید مخافتی
علی و عل من ذی مطارة عاقل.

ذومطالع. [(م)] (ع ص) (م مرکب، مرکب) قصیده‌ای که پیش از دو مطلع دارد.

ذومطرقة. [(م)] (ع ص) (م مرکب) چرخ و دستگاهی باشد کوفتن را.

ذومطرح. [(م)] (خ) نام موضعی است.

ذومطلعین. [(م)] (ع ص) (م مرکب، مرکب) قصیده صاحب دو مطلع.

ذومعاهر. [(م)] (خ) لقب پادشاهی از حمیر. حسان بن تبع. قاله ابن الکلبی. (از حاشیة المرصع خطی).

ذومعجزة. [(م)] (ع ص) (خ) رجوع به ذوالمعجزة شود.

ذومعدی. [(خ)] (خ) ابن مریم. یکی از ملوک حمیر.

ذومعلاق. [(م)] (ع ص) (م مرکب) مرد سخت خصومت که در حجت آویزد. (منتهی الارب).

ذومعلقة. [(م)] (ع ص) (م مرکب) رجل ذومعلقة؛ مرد درآویزنده در هر چه که پیش آید. (منتهی الارب).

ذومعمع. [(م)] (ع ص) (م مرکب) صابر و شکیا بر کار.

ذومعینین. [(م)] (ع ص) (م مرکب) خداوند دو معنی. صاحب دو مراد. دارای دو مقصود و منظور. ذووجهین. (کلمة. کلام). نزد بلفاء آن است که لفظ مشترک مشتمل بر دو معنی تام باشد و آن هر دو معنی یا حقیقی باشند یا مجازی و یا یکی حقیقی و دیگری مجازی و هر دو معنی مراد متکلم باشند. و اگر لفظ

مشترک مشتعل بر زیاده از دو معنی باشد آنرا ذوالمعانی گویند. مثال ذومعتین. شعر: بهر اندیشه چندان ریختم در که کرده عالمی را گوشها پر. گوشها دو معنی حقیقی دارد یکی جمع گوش دیگری جمع گوشه. و هر دو معنی تام و مراد متکلم است. مثال ذوالمعانی. شعر: چو برق میگذرد پیش چشم ما خندان بدان نظر که ز ما چشمها روان دارد. لفظ چشمها سه معنی دارد. یکی آنکه گریان گردد. دوم آنکه جويا روان گردد. سوم آنکه از حیرت چشمها رود. و هر سه معنی مراد متکلم است. و ذوالمعنین غامض تعریف این تعریف ذوالمعنین است الا آنکه اینجا یک معنی بلفظ دیگر است. مثاله. شعر: بر سر آب بوده ایم که شاه ناگهان [در] رسید بر سرما. لفظ ما در فارسی جمع متکلم است و در عربی معنی آیت. و هر دو معنی مراد متکلم است مثال دیگر. شعر: پایمردی از وز عظم صفات زده اینک به روی عزی لات. لات در عربی نام بتی است و در هندی لگدر را گویند. و هر دو معنی متعینند. کذا فی جامع الصنائع. (از کشف اصطلاحات الفنون).

ذومغفرة. [م ف ز] [ع ص مرکب] خداوند آمرزش: و ان رَبِّكَ لَذُوْ مَغْفِرَةٍ لِّلنَّاسِ عَلٰی ظُلْمِهِمْ و ان رَبِّكَ لَشَدِيْدُ الْعِقَابِ. (قرآن ۱۳ / ۷). و ترجمه آن چنین است: بدرستی که پروردگار تو هر آنچه خداوند آمرزش است برای مردم بر ستم ایشان و بدرستی که پروردگار تو سخت عقوبت است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۷۱). و در ص ۱۷۵ تفسیر آنرا بدینسان آرد: و خدای تو ای محمد خداوند آمرزش است مردمان را بر ظلمشان و این از جمله آیاتی است که به او استدلال کردند بر اصحاب و عید برای آنکه خدای تعالی بر اطلاق گفت من بیمارم مردمان ظالم را و توبه شرط نکرد آنکه بر عادت خود وعید با این وعده مقرون کرد و گفت خدای سخت عقوبت است تا بدانند که هر دو با اوست و متعلق بحسبیت و ارادت اوست. سعید بن السیب گفت چون این آیت آمد رسول (ص) گفت اگر نه عفو خدای بودی و تجاوز او هیچ آدمی را عیش خوش نبودی و اگر نه وعید و عقاب او بودی همه آدمیان پشت بغو او گذاشتندی. و در سوره فصلت آیه ۴۳ آمده است: اِنَّ رَبِّكَ لَذُوْ مَغْفِرَةٍ و ذُوْ عِقَابٍ اَلِيْمٍ. بتحقیق که پروردگارت صاحب آمرزش و صاحب شکنجه و عقوبت دردناک است. (تفسیر ابوالفتوح ج ۴ ص ۵۴۵) و در ص ۵۵۱ ضمن تفسیر آیه گویند: و آنکه بر

سبیل ترغیب و ترهیب گفت خدای تو ای محمد (ص) خداوند آمرزش و مغفرت است و خداوند عقاب سخت مولم تا هر کسی را بحق خود برساند.

ذومقار. [م ق] [ا ح] احمد بن زید بن سددین حمیرا الصفر. نام ملکی از حمیر.

ذومقراطیس. [ا ح] ذی م قراطیس. فیلسوف یونانی. وی در مائنه پنجم پیش از میلاد می زیست. او دائم بدیوانگی بشر میخندید چنانکه هراقلیطس بر آن میگریست. وی می گفت که جهان مرکب از ذرات بی شماری باشد که در خلاء بحرکت است. ابن القفطی در تاریخ الحکماء گویند: فیلسوف یونانی صاحب مقاله در فلسفه. وی برای افاده این فن در یونان متصدر زمان خویش بود و در مدارس علوم یونان آراء او مذکور و مشهور بود. مترجمین و نقله ذکر او را آورده و اقاویل وی را نقل کرده اند. و اوست که گویند اجسام مرکب از اجزاء لایتجزی باشند و در این معنی او را تألیفی است که مترجمین در اول سریانی و سپس عبری آورده اند. و رسائل ذیمقراطیس نیکو و مهذب است و ابن جلیل گویند: او بزمان سقراط می زیست و نسبت وی رومی آفریقی است - انتهى.

صاحب حبیب السیر او را معاصر بهمن بن اسفندیار گفته است. ^۱ (جزء دوم از ج ۱ ص ۶۱ و ۷۲) و ابن البیطار در مفردات از ذیمقراطیس نامی روایت آرد از جمله در کلمه سلخ الحیه و در کلمه صوف و لکلرک مترجم فرانسوی ابن البیطار در کلمه سلخ الحیه آنرا دیمکراتس (ذیمقراطیس) ^۲ و در کلمه صوف دیموکراتس ^۳ نقل کرده است. و معلوم نیست که این کس ذیمقراطیس معروف قنائل بجزء لایتجزی یا ذیمقراطیس فیثاغورسی و یا ثالی است که طب و گیاه شناسی میورزیده و کتاب او در دست ابن البیطار بوده ولکن آن کتاب به اروپائیان نرسیده است. والله اعلم. در ترجمه نزهة الارواح آمده است: ظهور ذیمقراطیس به زمان بهمن بن اسفندیار بود و صاحب مقالات و آدابی است که در کتب حکما مدون است و گویند او گفت اگر بمن گویند مبین چشمها را بر هم می نهم و اگر گویند مشو گوشها میگیرم و اگر گویند مگوی لب فرو میبندم لکن اگر گویند مفهوم آن نتوانم، چه این یک در اختیار من نباشد. و مرحوم ذری در حاشیه کتاب میگوید وی همیشه بشاش بود و مردم بلد او از این رو او را دیوانه گمان بردند و بقراط را بعلاج وی مأمور کردند و او به وی خوردن شیر تجویز کرد چون شیر بیآوردند گفت این شیر بزی سیاه و جوان است و چون تحقیق

کردند چنان بود که او گفته بود و بقراط از فراست او در عجب شد و دیری با او در علوم حکمیه بحث کرد از آن پس بقراط گفت همشهریان وی دیوانه اند نه او. (نقل بمعنی از ترجمه نزهة الارواح).

ذومقربة. [م ز ب] [ع ص مرکب] صاحب خویشی. خداوند خویشی و نزدیکی: یتیمًا ذامقربة. او مکینا ذامقربة. (قرآن ۹۰ / ۱۵ - ۱۶)؛ و بسی پدر را یا درویش خداوند خاک نشینی (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۵۳۱) و در تفسیر آن گویند: نصب یتیم بر علم مصدر است که مصدر عمل فعل خود کند تقول عجبت من ضرب زید عمرو ای من ان یضرب زید عمرو. ذامقربة: خداوند خویشی چنانکه گفت، و آتی المال علی حبه ذوالقربی. و بعضی دیگر گفتند ذامقربة از قرابت نیست بلکه از قرب است که پهلو و تهیگاه بود یعنی که ذا خاصرة مطوية ملاحقة من الجوع؛ تهیگاهی بهم آمده از جوع و گرسنگی. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۵ ص ۵۲۶) و رجوع به ذومقربة شود.

ذومقول. [م و ق] [ع ص مرکب] صاحب زبان فصیح و گویا.

ذومقیدحان. [م ق د] [ا ح] لقب ملکی از ملوک حمیر.

ذوملّة. [م ل ل] [ع ص مرکب] بستوه آمده.

ذوملینة. [م ل ی ن] [ع ص مرکب] نرم جانب.

ذومنسم. [م س] [ع ص مرکب] مرکب! مرکب رجوع به ذوات المناسم و ذوات الاخفاف شود.

ذومنصبه. [م ص ب] [ع ص مرکب] عیش ذومنصبه: زیست با رنج و کلفت. (منتهی الارب). عیش ناصب و کذلک ذومنصبه. فیه کدو جهد. (تاج العروس).

ذومهدم. [م د] [ا ح] لقب پادشاهی از حمیر. || لقب پادشاهی از حبش.

ذوناب. [ع ص مرکب] مرکب! کتابه از درنده مثل گرگ و شیر چه ناب بمعنای دندان یشک است. (غیث اللغات).

اسمال: شر اهر ذاناب: شری که بیانگ آورده است خداوند یشک را.

ذونباح. [ن ا] [ا ح] زمینی است درشت بلند در شربة نزدیک تیمن. (منتهی الارب). حزم من الشربة قرب تیمن و هی هضبة من دیار

1 - Démocrite.

۲ - صاحب روضة الصفا در این مورد بجای ذیمقراطیس، انکاس آورده است و شاید غلط کاتب باشد.

3 - Dimoukrales.

4 - Dimokrates.

فزارة. (تاج العروس).

ذونبق. [ذ ب] (إخ) موضعی است در قول راعی:

تبصر خلیلی هل تری من ظمائن

بذی بقی زالت بهن الایاعر.

ذونجب. [ذ ج] (إخ) نجب موضعی است و بدانجا میان تمیم و بنوعامرین صمصمة جنگی بوده است، یک سال پس از جنگ جبلة و غلبة بنو تمیم را بود. و در آن جنگ ابن کبشة ملک از بنی عامر کشته شد و یزیدین الصمق و بعضی دیگر را اسیر گرفتند و سحیم بن وثیل الریاحی در این وقت گفت:

و نحن ضربنا هامة این خویلد

یزید و ضربنا عبیدة بالدم

بذی نجب اذ نحن دون حریمنا

علی کل جیاش الاجاری مرجم.

اوادیی است نزدیک ماوان بدیار بنومحارب.

ابوالاحوص ریاحی گوید:

ولو ادرکتة الخیل و الخیل تدعی

بذی نجب ما اقرنت و اجلنت.

و رجوع عقد الفرید ج ۶ ص ۱۱۴ شود.

ذونزل. [ذ ن] (ع ص مرکب) بسیار باران. ابری نزل و ذونزل؛ بسیار باران. (از تاج العروس).

ذونزل. [ذ ن] (ع ص مرکب) مبارک. يقال طعام ذونزل و نزیل؛ ای مبارک و يقال رجل ذونزل؛ ای کثیر النقل و الطأ و البرکة و قال لید:

و لن تعدموا فی الحرب لیتاً مجرباً

و ذانزل عندالرزیة باذلا. (تاج العروس).

ذونسب. [ذ س] (ع ص مرکب) صاحب نسب. صاحب اصلی شریف و نجیب^۱

گویم آنگاه بیاری یکی یاده تاب^۲

یاد باد ملکی ذوحسبی ذونسبی. منوچهری.

ای ذونب به اصل در و ذوفنون بعلم

کامل تو در فنون زمانه چو یک فنی.

منوچهری.

ذونفر. [ذ ف] (إخ) حمیری. یکی از بزرگان عرب که اسیر ابرهه بود و او عبدالمطلب را نزد ابرهه برد و شفاعت کرد. (تاریخ طبری ج ۲ حصص ۹۳۸ - ۹۳۹).

ذونفر. [ذ ف / ن] (إخ) موضعی است بر سه میل از سلیلة میان آن و میان ربیة و بعضی گفته اند بر یک منزل در راه مکه در پشت ربیة است. و بسکون فاه هم روایت شده است. (معجم البلدان).

ذونم. [ذ م] (إخ) موضعی به نجد از دیار کلاب.

ذونصرق. [ذ ن] (إخ) کندی. لقب نعمان بن یزیدین شرحبیل بن یزیدین امرالقیس بن عمرو بن المقصورین حجر آکل المرارین عمرو بن معاویة است. (تاج العروس).

ذونملة. [ذ ل] (ع ص مرکب) بسیاری جنبش. کثیر الحركة.

ذونواس. [ذ ن] (إخ) نام یکی از اصحاب کعب.

ذونواس. [ذ ن] (إخ) البجلی. شاعری کوفی است. ابن الاثیر در المصراع ینقل از کتاب الورقة بن الجراح گوید^۳: مولد او کوفه و منشأ وی رأس عین است و از اوست:

ان امرء اصحاب الزمان به

فقر الیک الظاهر المدم. [کذا]^۴.

ذونواس. [ذ ن] (إخ) رجوع به ذرعة بن کعب شود.

ذونواس. [ذ ن] (إخ) لقب کعب یا زرعة.

یکی از ملوک و اذواء یمن. او ذوشنتر را

بکشت و بجای وی نشست و از آنرو او را

ذونواس گویند که دو گیسو بر دوش دروا و

جنبان داشت. صاحب مجمل التواریخ و

القصص گوید: ملک ذوشنتر سبع و عشرون

سنة... مردی ستمگر و بد فعل بود و با فرزندان

ملوک یمن فساد کردی تا پادشاهی را نشاید

و این عادت ایشان بود که هر که با وی کاری

زشت کنند پادشاهی را نشاید، و پسری بود

نام وی ذونواس و دو گیسو نیکو داشتی و در

تاریخ جریر نام او، زرعة بود و لقب ذونواس

پس ذوشنتر او را بخواند و ذونواس کاردی با

خود برداشته چون بخلوت دست بدو

خواست کردن، ذونواس کارد بزد و ذوشنتر

را بکشت و سرش ببرید و بیرون آورد و

پادشاهی فراز گرفت و مردمان بازرسند.

ملک ذونواس، عشرون سنة. صاحب

الاخدود وی بود در عهد فیروز یزدجرد بوده

است. و روزگار قصی بن کلاب بر یثرب

بگذشت و از عالمان جهودان سخنها شنید و

خوش آمدش. و دین جهودی گرفت پس

جهودان بر آن داشتندش که بنجران رود و

آنجا ترسان بودند، از جمله یمن بقصد طرفه

و معجزی که از ترسائی بدیدند ترسا شده

بودند. پس ذونواس مفاکی بکند و آتش در آن

بسافر و خت بسیار، و هر که از ترسائی

برنگشت و جهودی نپذیرفت در آن مفاک

افکندش و ذونواس آنجا نشسته بود با مهتران

خویش، آن است که خدای تعالی یاد کرده

است. قوله تعالی: قتل اصحاب الاخدود النار

ذات الوقود اذهم علیها قعود و هم علی ما

یقولون بالمؤمنین شهود (قرآن ۸۵ / ۳ - ۷).

بیست هزار مرد در آن اخدود سوخته شدند و

انجیلهما همه سوخت، و مهتر ایشان عبدالله بن

الشامر بود، دین جهودی بر وی عرضه کردند،

نپذیرفت ذونواس چوبی در دست داشت بر

سر وی زد، مغزش بشکافت و اندر آن نمرد،

بعد از آنکه او را از کوه بفروم انداخت و هیچ

زبانی نرسیدش که انجیل همی خواند. پس

مردی از آن ترسان آنجیلی نیم سوخته بر گرفت و سوی قیصر رفت، نام ذوثعلبان خوانند. پس این مرد ترسا پیش قیصر فریاد کرد و بگفت که ذونواس چه کرد، قیصر اجابت نکرد و گفتا از من [تایمن دور است لیکن از یمن] تا حبشه نزدیک است و او را نامه نوشت بملک حبشه، و این مرد آنجا رفت، و ملک حبشه بگریست از آن کار و قرب هفتاد هزار مرد بساخت و سوی یمن فرستاد با مهتران نامدار و با مهتری نام او ارباط پس ذونواس از ایشان هزیمت شد و خود را سوار در دریا فکند و کس باز ندیدش.

و در تاریخ جریر چنان است که ذونواس با ارباط حیلت کرد و هزار کلید به وی فرستاد و گفت این کلید گنجهاست، و همه ترادم چون ارباط بحضرموت از دریا برآمد و رسول ذونواس را دید و کلید گنجها، قبول کرد و ذونواس بیامد و بسیاری خواسته بیاورد و گفت دیگر بشهرهاست، سپاه فرست تا بیاورند، و بدین حیلت سپاه وی در شهرها پیرا کند و پیش از این با مهتران شهرها سگالیده بود که هر کسی بر جای خویش حبشیان را بکشد و همچنان کردند. و ذونواس این سپاه خاصه ارباط بسیاری بکشت و ارباط بگریخت و بحبشه باز شد، پس دوم بار ابرهه را بفرستاد با صد هزار مقاتل، و ذونواس خود را آخر کار در آب افکند چنانکه گفته شد و ما هر دو راست [شاید، روایت] نوشتم. (مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۹ و ۱۷۰). و بعضی نام او را ذرعة بن حسان و برخی ذونواس بن تیان اسد ایسی کرب بن ملکیکرب و گروهی ذرعة بن کعب نوشته اند. یونانیان و از جمله ثوقاس، پادشاه حمیر ذونواس را زیانوس می نامند و رجوع به مجمل التواریخ ص ۱۵ و ۱۵۸ و ۱۶۸ و ۱۶۹ و ۱۷۰ و الاعلام زرلکی ج ۱ ص ۳۱۴ و ج ۳ ص ۱۱۱۱ و حبیب السیر ج ۱ ص ۹۵ و ۹۶. و المصراع ابن الاثیر شود.

ذونوسان. [ذ ن] (ع ص مرکب) خداوند ناوش. آنکه چون ناو ایستاده بر جای چنید.^۵

ذونون. [ذ ن] (ع) گیاهی است. ج، ذآنین. **ذونهد.** [ذ ن] (إخ) رجوع به ذونجب شود.

1 - Cognat.

۲-نل: بیارند یکی داروی خواب
۳-ابن الجراح نامی که مؤلف کتابی بنام الورقة باشد و نیز کتابی بنام ورقة در مآخذ دسترس ما یافت نشد.

۴- چنانکه مکرر نوشته ام نسخه المصراع خطی منحصری از یکی از ابن الاثیرها در دست است که بر از اغلاط است و اصلاح آن به علت نبودن نسخ دیگر میر نیست.

5 - Oscillante.

ذونهدی. [(إخ) ابن القرطبه، فی مقصوره و ممدوده (فعلی) و (فعلاء) باختلاف معنی، ذونهدی موضع. و امرأة نهدهاء عظيمة التهدین و ارض نهدهاء، کریمه مرتفعه - انتهى کلامه. (المرصع). و هم در حاشیة المرصع خطی آمده است: ذونهدی بیاه فی اوله ذکره عالم اللغویین و اظن ابن القرطبه لم یجد تعقیده والله اعلم.

ذونهبیا. [(إخ) موضعی است نزدیک دوسر از نواحی عقیق.

ذونیرب. [(ن ز) (ع ص مرکب) شریر. نام. رجل ذونیرب: مرد شریر و بد. (منتهی الارب). و در تساج السروس آمده است: ذونیرب: شریر، ای ذوشر و نیمه، قال عدی بن خزاعی:

ولست بذی نیرب فی الصدیق
و مناع خیر و سبایها.
قال. این بری صواب انشاده:
ولست بذی نیرب فی الکلام
و مناع قومی و سبایها
و لا من اذا کان فی معشر
اضاع العشیره و اغتابها
ولکن اطاول ساداتها
و لا اعلم الناس القایها.

ذونیرین. [(ن ز) (ع ص) دوپود (جامه). دیپود (معرّب دوپود). [رجل ذونیرین: سخت قوی. که شدت دو برابر حال اوست. (المزهر سیوطی ص ۳۱۳).

ذوو. [(ذ) (ع) (ج) ذو.

ذووالارحام. [(ذ و ل) (ع ص مرکب) (ع ص) سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: ذووالارحام فی اللغة بمعنی ذوی القرابة مطلقاً و فی للشریعه هو کل قریب لیس بذی سهم و لا عصبه - انتهى. و ابوالفتوح رازی در تفسیر آیه شریفه: و اولوا الارحام بعضهم اولی ببعض فی کتاب الله، (قرآن ۷۵/۸). گوید و خداوند رحمها و خویشان بهری از بهری اولیترند، یعنی در باب میراث هر چه نزدیکتر باشند بمتوفی بمیراث اولیتر باشند. چون جهت استحقاق میراث قرابت است و ماس رحم (و هر چه قرابت قریبتر باشد و رحم ماس تر مرد بمیراث اولیتر باشد و این آیه دلیل است بر آنکه میراث بقربایت باشد اگر عصبه باشد و اگر نباشد و اگر تسمیه باشد او را و اگر نباشد برای آنکه تسمیه را حکم نباشد با قرابت قریب و آنان که با ما موافقت کردند در توریث ذوی الارحام از فقها عصبه را استثنا کردند و ذوالسهم و ما این استثنا نکردیم برای آنکه دلیل نیست موجب استثنا را. و این آیه ناسخ است حکم میراث را بنصرت و هجرت چنانکه بیان کردیم در باب اول. و آنکه ایشان اعرابی را از مهاجر میراث ندادندی و آنانکه

گفتند ولایت در آیت نصرت است دون ولایت میراث گفتند هر دو آیت محکم است و آیه اول منسوخ نیست به این آیه. عبدالله زبیر گفت سبب نزول آیه آن بود که در جاهلیت دو مرد با هم دوستی کردند. با یکدیگر شرط کردند یکی که هر کس را که از ایشان وفات باشد صاحبش میراث او برگردد خدای تعالی این آیه فرستاد و آن حکم باطل کرد... و اولو الارحام از لفظ خود واحد ندارد واحد ذو باشد.

ذووالآکال. [(ذ و ل) (ع ص مرکب) رؤسای قبائل جاهلیت که از غنایم خود را چهار یک (مرباع) برگرفتندی.

ذووالحجی. [(ذ و ل) (ع ص) (ع ص) مرکب، (مربک) خردمندان. خداوندان خرد. صاحبان عقل. بخردان:

زار الحجیج منی و زار ذووالحجی
جسد الحسین و شبعه فاستشرقوا.
ابوسعید محمد الرستی (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶).

ذووب. [(ذ) (ع ص) (ع ص) شتر ماده فریه.

ذووتایبط شرا. [(ذ و ت) (ع ص) (ع ص) شرا. (إخ) ج تابط شرا.

ذووثله. [(ذ و ث) (ع ص) (ع ص) نام یکی از ملوک حمیر است.

ذووج. [(ذ و ج) (ع ص) (ع ص) احمر ذووج: سرخی سرخ. سرخ سیر. احمر ذوحجی. احمر قانی.

ذووجمی. [(ذ و ج) (ع ص) (ع ص) نام موضعی است.

ذووجوه. [(ذ و ج) (ع ص) (ع ص) صاحب رویها. و فی الحدیث: القرآن ذلول ذووجوه فاجملوه علی احسن الوجوه.

ذووجهین. [(ذ و ه) (ع ص) (ع ص) مرکب، (مربک) دارای دو روی. دارای دو معنی. [نزد بلغا آن است که ترکیبی که از الفاظ مشترک بر حسب وضع باشد آن ترکیب مفید در غرض تمام باشد. و یا ترکیب از الفاظی بود که اطلاق هر لفظی در اصطلاح و استعمال بر دو چیز بود. و بنای آن ترکیب بر یک غرض تمام بود. و این صنعت عین ایهام است. الافرک آنکه ایهام در یک لفظ است و ذووجهین در الفاظ و استفاد از ترکیب. و اگر بتمهید مقدمه مؤید گردد زیاتر آید بر حسب وضع. مثاله، شعر:

بمیدان نگر هست گنبدکنان (?)

کمیتی که او جوش بسیار دارد.

غرضی که بنای بیت بر آن است آن است که در میدان نگر یعنی ساغر را نگر. گنبدکنان یعنی حیاب بر می آرد آن کمیتی که سخت میجوشد. و غرض دوم که بنای بیت بر آن نیست آن است که در میان میدان که جای جولانگری اسبان است خاستها میکند. آن

اسب کمیت که جوش بسیار دارد. مثال طریق دوم بر حسب اصطلاح شعر:

پیر نورانی صبح آنرا که گفنی صادق است
مهر خود را بر همه آفاق روشن میکند.

این بیت دو معنی دارد. و مقید دو غرض است. اما غرضی که بنای بیت بر آن است اینکه پیر نورانی صبح آن صبح که او را صادق گفنی آفتاب خویش را بر همه جهان تابنده کند غرض دوم متافی آن است که پیر نورانی صبح آن پیر که او را صادق گفنی شفتت خود بر همه جهانیان پیدا میکند. و این غرض مستفاد از لفظ نورانی و صادق و مهر و روشن که اطلاق این الفاظ هم بر پیری درست آید و هم بر صبح. کذا فی جامع الصنائع.

ذووداد. [(ذ و د) (ع ص) (ع ص) مرکب) خداوند دوستی. دوستار. دوستدار:

گفت صد خدمت کنم ای ذووداد

دست بر دو چشم و بر سینه نهاد. مولوی.

ذووضع. [(ذ و و) (ع ص) (ع ص) مرکب) که قابل وضع است. (فلسفه). کم ذووضع: و اما قسمت کم

بوجه دوم: چنان بود که گویند: کم ذووضع باشد یا غیر ذی وضع. و وضع به سه معنی بکار دارند: یکی هر چه قابل اشارت حسسی بود گویند آنرا وضع است. و به این معنی گویند نقطه را وضع باشد: و وحدت را وضع نبود، یعنی نقطه قابل اشارت بود، و وحدت از آن روی که وحدت باشد نبود. دوم هر چه آن را وجودی قار بالفعل بود و اتصال و تریبیبی، چون اجزاء او را با یکدیگر نسبت دهند آنرا وضع خوانند مثلاً گویند: مربع را وضعی است که ضلع او با زاویه او بر چه نسبت باشد. و زاویه او با ضلع بر چه نسبت. و این وضع بحقیقت از مقوله اضافت بود. سوم هر چه آنرا اجزائی بود، و اجزاء آنرا با یکدیگر و با جهات عالم نسبتی بود و جمله را بسبب این نسبت هیأتی لازم شود، و این هیأت را وضع خوانند. و این وضع خود مقوله‌ای است به انفراد چنانکه یاد کرده شد و غرض در این موضع وضع است بمعنی دوم که بعضی کمیات را عارض شود. پس کم ذووضع یا خط بود یا سطح یا جسم و غیر ذی وضع قارالذات بود یا نبود، اگر قارالذات بود عدد بود و اگر غیر قارالذات بود زمان بود. و عدد را وضع نیست بسبب آنکه اتصال ندارد، و زمان را به سبب آنکه قسار نیست. (اساس الاقتباس صص ۴۱-۴۲).

ذوون. [(ذ و ن) (ع ص) (ع ص) جمع است بطنی از ملوک حمیر را که نامشان بذو آغاز میشود: و من بطون حمیر الذوون، و قد یقال لهم الاذواء.

1 - Equivoque.

2 - Susceptible de position.

(عقد الفرید جزء ۳ ص ۳۱۹).
ذو نبل. [ذَوْنُ] [ع ص مرکب، ا مرکب] خداوندان نجابت و لوکت فی بغداد قام نصرتی هنالک اقوام کرام ذو نبل. ابن الصلاح.
ذو هاش. (ا)خ موضعی است در شعر شتاخ: فأیقت أن ذاهاش منیها. وزهر گوید: عفا من آل فاطمة الجواء فیمن فالقوادم فالحاء فذو هاش فیث عریثات عفتها الریح یدک و السماء.
ذو هاش. (ا)خ (روضه ذی هاش) موضعی است. عیاض بن نصر هری گوید: بروضة ذی هاش ترکتا قتیلم علیه ضیاع عکف و نور.
ذو هجران. [هَجْرَان] (ا)خ ابن نسبی از بنومین بن سعد. یکی از اقبال و ادواء یمن است.
ذو هجرتین. [هَجْرَتَان] (ع ص مرکب، ا مرکب) هر صحابی که هجرت حبشه و هجرت مدینه کرده است.
ذو هزرات. [هَزْرَات] (ع ص مرکب) گول. زبان زده و مغبون در هر چیزی. و فیه هزرات؛ او نیک کلمند است. (منتهی الارب). الهزرة... الکسل التام و انه لذو هزرات؛ یغین فی کل شیء... و فیه هزرات ای کسل تاج العروس.
ذو هزیم. [هَزِيم] (ا)خ شهرست به یمن.
ذو هلاهل. [هَلاهل] (ه)ا ذو هلاهل (ا)خ یکی از ادواء یمن است.
ذو هلیان. [هول ل] (ع ص، ا) رجوع به پل شود.
ذو همان. [ذَهَّ] (ا)خ در البیان والتبیین آمده است؛ و قیل لذو همان؛ ما تقول فی خزاعة قال: جوع واحادیث. (البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲).
ذو هووط. (ا)خ نام جایگاهی است. (المرصع).
ذوی. [ذَو] (ع) تنبیه ذو.
ذوی. [ذَو] (ع) ج ذو در حال اضافه؛ مررت برجال ذوی مال؛ گذشتم بمردانی خداوندان مال. ذوی الارحام. خداوندان قرابت نسب. ذوی الحقوق. صاحبان حق. ذوی العقول. خردمندان. صاحب خردان.
ذوی. [ذَو] (ع ص) ضعیف و پزمرده شدن. پزمردن. (تاج المصا در بیعتی). پزمریدن، چنانکه تره، پلاسیدن، پزمرده شدن. (زوزنی).
ذوی. [ذَو] (ع ص) ذابسل. پزمرده. پزمریده. پلاسیده.

ذوی. [ذَو] (ع) گوسفندان ریزه. [ابوست های حب انگور. (عن ابن الاعرابی). و در تاج العروس آمده است: الذوی کالی، التجاج الصغار و نص ابن الاعرابی الضعاف و لکنه مضبوط بفتح الذال ضبط القلم کما فی نسخة المحکم بخط الارموی.
ذویارق. [ا] (ا)خ مالک بن ذی یارق. جد قبیله خبذع است.
ذوی الاحترام. [ذَو] (ع ص) مرکب) صاحبان حرمت؛ حکام ذوی الاحترام.
ذوی الاحتشام. [ذَو] (ع ص) مرکب) خداوندان حشمت؛ حکام ذوی الاحتشام.
ذوی الاذئاب. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) دنباله داران؛ کواکب ذوی الاذئاب. رجوع به ذو ذنب شود.
ذوی الارحام. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) خویشان نسبی.
ذوی الاضلاع. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) خداوندان برها و پهلوها. خداوندان دنده ها.
ذوی الاظلاف. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) سم شکافتگان چون گوسفند و گاو و مانند آن. زنگله داران.
ذوی الآمال. [ذَو] (ع) مرکب) ذووالآمال. مهتران قبیله که چهارم حصه غنیمت بهر خود گیرند. (از منتهی الارب). و رجوع به ذووالآمال شود.
ذوی الالباب. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) صاحب خردان. خردمندان؛ و کتاب ذوی الالباب با لشکری گزیده از رجال تراکمیه مرتب داشت. (وصاف ص ۱۷۸).
ذوی الایباب. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) خداوندان یشک.
ذوی الاوتار. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) خداوندان زه. و تر داران. رود جامگان. آلات موسیقی که زه کشیده دارند؛ و در برهان قاطع ذیل «جفت ساز» آمده است: نوعی از فنون و هنرهای سازندگی و صفتی از صفات ساز ذوی الاوتار است و آن سه نوع می باشد. جفت ساز و راست ساز و یک و نیم ساز. نظامی آرد: دگر نستی را که دانست باز در آورد نغمه به آن جفت ساز (اقبالنامه ج وحید ص ۸۸). و در جای دیگر «ساز جفت» آورده است: سیاه و بهائم بر آن ساز جفت یکی گشت بیدار و دیگر بخت.
ذوی الجهل. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) نادانان. خداوندان جهل:

و ارباب هذا العلم ما فتوا کذا یقاسون ما لاینبئ من ذوی الجهل. ابن الصلاح.
ذوی الحاجات. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) نیازمندان. حاجتمندان. ارباب حاجت. نیازمندان. حاجتمندان.
ذوی الحجی. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) ذوی العقول. اولوالالباب. خردمندان. صاحب خردان؛ الصبر احجی بذوی الحجی. و رجوع به ذووالحجی شود.
ذوی الحقوق. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) مستحقان. حق وران. صاحبان حق.
ذوی الحوافر. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) صاحبان سسم ها. صاحبان حافر ها.
ذوی الروح. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) جانوران. جانداران. [غیر ذوی الروح؛ آنچه جان ندارد چون جماد.
ذوی العاهات. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) خداوندان عاهت. آفت زدگان. خداوندان آفت.
ذوی العز. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) ذوی العز و الاحترام. گرامیان. ارجمندان.
ذوی العقول. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) اولوالالباب. خردمندان. صاحب خردان. ذوی الحجی. مقابل غیر ذوی العقول. بیخردان.
ذوی العلم. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) خداوندان دانش؛ و صلی الله علی محمد نبی الهادی الی سبیل الجنان و آله و اولاده ذوی العلم و العرفان. (قصص الانبیاء ص ۲).
ذوی العین. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) ج ذوالعین هوالذی یری الحق ظاهراً و الخلق باطناً فیکون الخلق عنده مرآت الحق لظهور الحق عنده باختفاء الخلق فیه اختفاء المرآة بالصور. (تعریفات).
ذوی الفرائض. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) میراث برندگان بفریضه. ج ذوالفریضه.
ذوی الفروض. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) صاحبان فریضه در ارث.
ذوی القربات. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) ج ذوالقرباة. نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان.
ذوی القرباة. [ذَو] (ع ص) مرکب، ا مرکب) نزدیکان. کسان. خویشان. خویشاوندان. ج، ذوالقرباة.

۱ - کلمه نبل عرب با Nobilis لاطینی لفظاً و معنایه است.

ذوی القریه. [ذَوُّ قُبَّ] [ع ص مرکب، مرکب] ج ذوالقریه.

ذوی القریه. [ذَوُّ قُبَّ] [ع ص مرکب، مرکب] ج ذوالقریبی. نزدیکیان. کسان. خویشان. خویشاوندان.

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن حبیب بن حُلَیلة الخزاعی. صحابی است. او در فتح مکه در رکاب رسول صلوات الله علیه و سلم بود وی تا زمان معاویه بزیست. و قبیصه بن ذؤیب پسر اوست و ابن عباس از وی روایت کند.

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن سَعْمَ یا شعثن. صحابی است. او درک سه غزوه از غزوات رسول اکرم کرد، و سپس در بصره اقامت گزید.

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] نام یکی از دارات عرب است. [آبی است به نجد بنو دهقان نصر را.]
ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن حارثة الاسلمی. صحابی و برادر اسماء بنت حارثة است.

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن حُلَیلة و یقال: ذؤیب بن حبیب بن حُلَیلة بن عمرو بن کلب بن اصرم بن عبدالله بن قمر بن حبش بن سلول بن کمب بن عمرو بن ربیع و هو لحنی بن حارثه بن عمرو بن عامر الخزاعی الکعبی و خزاعه هم ولد حارثه بن عمرو بن عامر. کان ذؤیب هذا صاحب بدن رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کان یبعث معه الهدی و یامره ان عطب منه شیء قبل محله ان ینحره و یخلی بین الناس و ینه. (روی) سعید عن قتادة عن سنان بن سلمة عن ابن عباس بن ذؤیب ابا قبیصة حدیثه ان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم کان یبعث معه بالبدن ثم یقول ان عطب منها شیء قبل محله فخشیت علیه موتا فانحرها ثم اغمس نعلها فی دمه ثم اضرب به صفحتها ولا تطعمها انت و لا احد من اهل رفقتک. ذؤیب هو والد قبیصه بن ذؤیب شهد الفتح مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و کان یسکن قدید اوله دار بالمدينة و عاش الی زمن معاویه (قال) یحیی بن معین ذؤیب والد قبیصه بن ذؤیب له صحبة و روایة.

و جعل ابوحاتم الرازی ذؤیب بن حبیب غیر ذؤیب بن حُلَیلة فقال ذؤیب بن حبیب الخزاعی احد بنی مالک بن افضی اخی اسلم بن افضی صاحب هدی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم. روی عنه ابن عباس ثم قال ذؤیب بن حُلَیلة بن عمرو الخزاعی احد بنی قمر شهد الفتح مع رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم هو والد قبیصه بن ذؤیب روی عنه ابن عباس. و من جعل ذؤیبا هذا رجلین فقد اخطا ولم یصب الصواب و الصواب ما ذکرناه و الله اعلم. (استیعاب ج ۱ ص ۱۶۸).

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن شعث النضری. ذکره العقلی فی الصحابة و لاعرفه و قد ذکره ابن

ابی حاتم فقال ذؤیب بن شعث هكذا بالمیم و ذکره العقلی بالنون قال ابن ابی حاتم النضری یرف بالكلاح قدم علی النبی صلی الله علیه و آله و سلم فقال له ما اسمک فقال الکلاح فقال اسمک ذؤیب و کانت له ذؤابة طویلة فی رأسه. (استیعاب ج ۱ ص ۱۶۹).

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن عمامة السهمی در سیره عمر بن عبدالعزیز آمده است: قال القرشی و کتب الی زبیر بن ابی بکر یخبرنی عن ذؤیب بن عمامة السهمی عن عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز ان اباہ کان یقول: اذا کنت من الدنیا فیما یسوک فاذا کر الموت فانه یهله علیک. (سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰۴).

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن کعب بن عمرو. در عقد الفرید ذیل یوم تیاس آرد: کانت افشاء قبائل من بنی سعد بن زید مناة و افشاء قبائل من بنی عمرو بن تمیم التقت بتیاس. فقطع غیلان بن مالک بن عمرو بن تمیم رجل الحرث بن کمب بن سعد بن زید مناة، فطلبوا التصاص، فاقسم غیلان ان لا یعقلها و لا یقص بها حتی تحشی عیناه ترأبأ! و قال: لا نعقل الرجل و لا ندیها حتی تراو داهیه تنسها.

فالتقوا فاقتلوا فجرحوا غیلان حتی ظنوا انهم قد قتلوه، و رئیس عمرو. کعب بن عمرو. و لواؤه مع ابنه ذؤیب و هو القاتل لابنه:

یا کعب ان احاک منحمق

ان لم یکن بک مرة کعب

جانیک من یجنی علیک و قد

تعدی الصحاح مبارک الجرب^۱

و الحرب قد تضطر جانها

نحو المضحی و دونه الرحب.

[عقد الفرید جزء ۶ ص ۹۰].

ذؤیب. [ذؤ] [إخ] ابن کلب الخولانی. صحابی است. و او نخستین کس است از اهل یمن که مسلمانی گرفت و گویند اسود عنسی متنبی وی را به آتش افکند و آتش به وی گزند نرسانید. و صاحب استیعاب گوید: ابن کلب بن ربیعة الخولانی. کان اول من اسلم من الیمن فسماه النبی صلی الله علیه و آله و سلم عبدالله و کان الاسود الکذاب قد القاه فی النار لتصدیقه بالنبی صلی الله علیه و آله و سلم فلم تضره النار ذکر ذلك النبی صلی الله علیه و آله و سلم لاصحابه فهو شبه ابراهیم علیه السلام. رواه ابن وهب عن ابن لهیعة. (استیعاب ج ۱ ص ۱۶۸).

ذؤیبان. [ذؤ] [إخ] تشبیه ذؤیب. نام دو آب است عرب را، یا بنو الأضبط را برابر چشم.

ذؤیب الهدلی. [ذؤیب] [هدلی] [إخ] (ابو...) رجوع به ابو ذؤیب در همین لغت نامه شود. و در تاریخ جهانگشا این دو شعر از ابو ذؤیب آورده شده است:

و تجلدى للشامتین اربهم
انى لرب الدهر لا اتضع
و اذا المنیة انشبت اظفارها
القیة کل تمیة لا تنفع.

و آقای قزوینی در حاشیه گوید: البیتان من قصیده مشهورة لابی ذؤیب الهدلی یرئی بها اولاده. انظر خزانة الادب لعبد القادر البغدادی طبع بولاق ج ۱ ص ۲۰۲ و شرح شواهد المغنی للسیوطی ج مصر ص ۹۲. (تاریخ جهانگشا ج لندن ج ۲ ص ۲۷۹).

ذؤیب بن شریح. [إخ] (۵۳۷ هـ. ق. ۶۵۷ م). ذؤیب بن شریح الهمدانی: احد الاشراف الشجمان، من رؤساء همدان فی صدر الاسلام، قتل فی وقعة صفین و کان مع علی. (الاعلام - زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

ذؤید. [ذؤ] [إخ] رجوع به ذؤیدی شود.
ذؤیدوم. [ذؤ] [إخ] قریه ای است معروف به یمن از اعمال مخالف سنجان. و بعضی گفته اند نام رودی است بدانجا.

ذؤیدی. [ذؤ] [إخ] نسبت است بذؤید بن سعید بن عدی بن عثمان بن عمرو بن طابخه بن الیاس بن مضر. و از اولاد اوست عبدالله بن المعقل بن عبدنهم بن عقیف بن اسحیم. و ابن الکلبی گوید: سحیم بن ربیعة بن عدی بن ثعلبة ذؤید الذؤیدی. و محمد بن جریر طبری آرد: معقل بسال هشتم هجرت کمی قبل از فتح مکه درگذشت. و ابوالذؤید بن مالک بن منبه بن عطیف المرادی و باز راوی آن محمد بن جریر طبری است از اولاد فسروه بن مکب بن الحرث بن سلمة بن الحرث بن الذؤید و هو الذؤیدی. له صحبة و روایة عن النبی صلی الله علیه و سلم. (انساب سمعانی).

ذؤیزن. [ذؤ] [إخ] رجوع به ذؤالیزن شود.

ذؤیزن. [ذؤ] [إخ] مالک بن مرارة اراهای صحابی است. و او از جانب حمیریان زرعبه برسات نزد رسول اکرم صلوات الله علیه رفت.

ذؤیسان. [إخ] ذؤیسان. قریه ای از صنعاء یمن.

ذؤیقدم. [إخ] نام یکی از ادواء حمیر پس از زهیر الصوار و پیش از ذؤانس. رجوع به مجمل التواریخ و التخصص ص ۱۵۴ شش سطر به آخر مانده شود. و در بعض متون آمده است: نام یکی از اجساد حرث الرایش تبع است و او ذؤیقدم الصوار بن عبد شمس بن وائل است.

ذؤیقن. [ذؤ] [إخ] ص مرکب آنکه بهر چه شوند یقین کند. خوش باور.

ذؤیقن. [ذؤ] [إخ] آبی است بنو قمرین عامر بن صعصعه را.

ذویل. [ذ] [ع] (ص) خشک از گیاه و جز آن.
ذویله. [ذ] [و] [ل] [ع] (مضمر) تصغیر ذال.
ذویمن. [ذ] [م] [ع] (مرکب) یمانی. یعنی: یوما یمان اذا لاقیت ذایتین
 وإن لقیته معدیا فعدنان. عمرین حطان.
 ... اراد انه مع الیمانی یمانی، ومع العدناتی
 عدناتی. (عقد الفرید ج ۲ ص ۳۲۱) و در نزهة
 القلوب آمده است: از رسول (ص) مروی
 است بروایت عبدالله بن عباس رضعها یخرج
 الدجال من یهودیة الاصفهان حتی یمانی
 الکوفة فیلحقه قوم من المدینة و قوم من الطور
 و قوم من ذی یمن. (نزهة القلوب حمدالله
 مستوفی ص ۵۰).
ذوپیهر. [ذ] [ه] [ع] (ل) [خ] (ل) [ع] (ص) از حمیر.
ذوپیهرع. [ذ] [پ] [ع] (ل) [خ] (ل) [ع] (ص) موضعی است.
ذّه. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) تیزی خاطر. زیرکی.
 نیک دانائی.
ذّه. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) تائیت ذاه اسم اشاره بمؤنث،
 این زن.
ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) ذهبة، باران ریزه یا
 باران بسیار. (منتهی الأرب).
ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) چ ذهب. یعنی زرده‌های
 تخم مرغ [ایمانه‌های اهل یمن. جج، اذاهب.
 اذاهب.
ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) ذوب. مذهب. رفتن.
 بر رفتن. شدن. شدن. (تاج المصداق بیهقی).
 گذشتن. بگذشتن. گذشت. گذر. مقابل مجبی،
 آمدن. و مقابل ایاب. بازگشتن: کرایه کردن
 مال برای ذهاب و ایاب؛ دو سره کرایه کردن
 آن. ذهاب و ایاب. آمد و شد. رفت و آمد. آمد
 و رفت. ذهاب ثلثان؛ رفتن و تخییر شدن دو
 سه یک (از عصر غیب و غیره)؛
 چو سوی قبله، ملوک جهان پیوستند
 بسوی درگه عالی او مجبی و ذهاب.
 سعوسعد.
 واحترتا! از حالت سفری که رهسپرش رانه از
 ذهاب اثر است و نه از ایاب خیر. (ترجمه
 تاریخ یمینی چاپی ص ۴۴۲). این نه رکوبی
 است که او را رجوعی باشد و نه ذاهبی که آنرا
 ایابی. (ترجمه تاریخ یمینی، همان نسخه ص
 ۴۵۴).
 گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
 حسرتا یا لیتی کنت تراب. مولوی.
 [مجازاً، سفر. مقصد سفر؛
 در بیان این سه کم جنبان لب
 از ذهاب و از ذهب وز مذهب. مولوی.
 مقبسی از حدیث، استرذفیک و ذهابک و
 مذهبک. [الزوال: ذهاب عقل، ذهاب تمیز؛
 زوال آن. [در آمدن در کان و خیره شدن
 چشم از بسیاری زر در آن. [الذهب. هو غیة
 القلب عن حسن کل محسوس بمشاهدة
 محبوبه، کائنات المحبوب ما کان. (اصطلاحات

کان بیرون آورد فرمود تا زر را چون قرصه
 آفتاب گرد کردند و بر هر دو روی صورت
 آفتاب مهر نهادند، و گفتند این پادشاه مردمان
 است اندر این زمین چنانک آفتاب اندر
 آسمان و سیم را چون قرصه ماه کردند، و بر
 هر دو روی صورت ماه مهر نهادند، و گفتند
 این کدخدای مردمان است اندر زمین چنانک
 ماه اندر آسمان و مر زر را که خدانوند
 کیاست شمس نهالاجد خوانده‌اند یعنی
 آفتاب روز بخت و سیم را قمر لیل الجد یعنی
 ماه شب بخت و مروارید را کوکب سماء الفنا
 یعنی ستاره آسمان توانگری، و گروهی
 زیرکان مر زر را نار شفاء الفقر خوانده‌اند یعنی
 آتش زمستان درویشی، و گروهی لیل لیل
 قلوب الاجله یعنی خرمیهای دل بزرگان و
 گروهی نرجس روضة الملک یعنی نرگس
 بوستان شاهی و گروهی قره عین الدین یعنی
 روشنائی چشم دین، و شرف زر بر گوهرهای
 گدازنده چنان نهاده‌اند که شرف آدمی بر دیگر
 حیوانات و از خاصیتهای زر یکی آن است که
 دیدار وی چشم را روشن کند و دل را شادمان
 گرداند و دیگر آنک مرد را دلاور کند و دانش
 را قوت دهد و سه دیگر آنک نیکویی صورت
 اقزون کند و جوانی تازه دارد و پیری
 دیررساند و چهارم عیش را بیفزاید و بچشم
 مردم عزیز باشد و از بزرگی (ای) که زر را
 داشته‌اند ملوک عجم دو چیز زرین کسی را
 ندادندی یکی جام و دیگر رکاب. و در
 خواص چنان آورده‌اند که کودک خرد را
 چون بدارودان زرش شیر دهند آراسته سخن
 آید و بر دل مردم شیرین آید و بتن مردانه و
 ایمن بود از بیماری صرع و در خواب ترسد و
 چون بمیل زرین چشم سرمه کنند از
 شب‌کوری و آب دیدن چشم ایمن بود و در
 قوت بصر زیادت کند و خلاخل^۲ زرین چون
 بر پای باز بندند بر شکار دلیرتر و خرمتر رود
 و هر جراحی که بزرافند زود به شود ولیکن
 سر بهم نیارد و از بهر این زنان بزرگان دختران
 و پسران خویش را گوش بسوزن زرین
 سوراخ کنند تا آن سوراخ هرگز سر بهم نیارد و
 بکوزه زرین آب خوردن از استسقاء ایمن^۴
 بود و دل را شادمانه دارد و از این سبب اطباء
 بمفرح اندر زر و سیم و مروارید افکنند و عود

الصوفیة جرجانی).

ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) نام موضعی یا کوهی است.
ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) نام قبیله‌ای از عرب. [انام
 جنگی از جنگهای قبیله بنی‌عمر از عرب و
 به این معنی بکسر هم آمده است. (مجمع
 الاثقال میدانی).

ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) موضعی است در دیسار
 بلخربین کعب. و در المرصع گوید؛ نام
 غانظی است از ارض بنی‌الحارث بن کعب.
ذهاب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) لقب عمرو بن جندل بن
 سلمة یا لقب مالک بن جندل شاعر عرب
 است.

ذهاب و قصر. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) سلوکی از
 کرمانشاهان که حد شمالی آن کردستان و
 شرقی کرد و جنوبی لرستان و غربی عراق
 است. آب و هوای آن گرم و کم ارتفاع باشد.
 مرکز آن قصر. و این ناحیت مسکن زمستانی
 سلاطین ساسانی بوده است. و ویرانه‌هایی از
 بناهای قدیم بدانجاست.

ذهب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) زراندود کردن.
 [رفتن هوش از دیدن زر در کان. خیره شدن
 چشم از دیدن زر. (تاج المصداق بیهقی)
 (زوزنی). ناگاه درآمدن در کان و خیره شدن
 چشم از بیاری آن. [رفتن. بشدن. شدن.
 گذشتن. [دردن. دور گرداندن.

ذهب. [ذ] [ه] [ع] (ل) [ع] (ص) طلا عقیان. ذهبه.
 تبر. عجد. سام. عین. نضر. ج. اذهاب،
 ذهب. ذهبان. ذهبان. یکی از اجساد
 کیمیا گران و ارباب صنعت کیمیا از آن
 بشمس کنایت کنند. (مفاتیح العلوم
 خوارزمی)؛

من برون آیم به پرهانها ز مذهبهای بد
 یا کتر ز این کز دم آتش برون آید ذهب.

ناصر خسرو.

در بیان این سه کم جنبان لب

از ذهاب و وز ذهب وز مذهب. مولوی.
 [از زرده تخم مرغ. [انام پیمان اهل یمن را. ج.
 ذهاب، اذهاب. جج، اذاهب، اذاهب. به
 پارسی زر و طلا و به ترکی آلتون گویند
 طبیعتش معتدل است و گویند مایل است به
 گرمی صنف دل و حقیقان را دفع کند و جمیع
 مرضهای سوداوی را سودمند آید و چون
 طلای خالص را از گردن اطفال آویزند از
 مرض صرع ایمن گردند و مجرب است و
 محلولش لطیف‌تر و قوی‌تر از غیر محلول
 است و شربتی از او قیراطی است و گویند
 دانگی و مصلحش مشک و عسل است و
 گویند حب الآس است و در نوروزنامه خیام
 آمده است: اندر یاد کردن زر و آنچه واجب
 بود درباره او. زر اکسیر آفتاب است و سیم
 اکسیر ماه، و نخست کسی که زر و سیم از کان
 بیرون آورد جمشید بود، و چون زر و سیم از

1 - L'or.

۲ - مطابق نسخه چاپ طهران و صحیح آن
 بچج است، بمعنی سرور و شادانی.

۳ - خلاخل، غلط است و اصل جلاجل بوده،
 چه به پای باز خلخال نیندند. جلاجل، جمع
 جلجل است بمعنی زنگله، چنانکه امروز نیز
 باز یاران بر پای باز زنگله‌های خرد آویزند.

۴ - بی شک اصل کلمه، ایمنی بوده است. ایمن
 در اینجا غلط است.

و مشک و ابریشم بحکم آنک هر ضعیفی که دل را افتد از غم یا اندیشه آن را بگوهر^۱ زر و سیم توان برد، و آنج از جهت انقباض افتد بمشک و عود و ابریشم بصلاح توان آورد. و آنچه از غلیه خون افتد به کهریا و نذ و آنچه از سطبری خون افتد بمروارید و ابریشم،

اندر علامت دقینها: هر زمینی که درو گنجی یا دقینی باشد آنجا برف پای نگیرد و بگدازد از علامتهای دقین یکی آن است که چون زمینی خراب باشد بی کشتند و اندر آن سپرغمی رسته بود بدانند که آنجا دقین بود و چون شاخ کنجد بینند یا شاخ بادنجان بدامن کوه که از آبادانی دور بود بدانند که آنجا دقین است و چون زمینی شورناک باشد و بسر آن بقدر یک پوست گاو خفتن^۲ خاک خوش باشد یا گلی که مهر را شاید بدانند که آنجا دقین است و چون انبوهی کرسکان بینند و آنجا مرادار نباشد بدانند که آنجا دقین است و چون بارانی آید و بر پاره‌ای زمین آب گرد آید بی آنک مغاکی باشد بدانند که آنجا دقین است و چون بزستان جایگاهی بینند که برف پای نگیرد و زود می‌گدازد و دیگر جایها بر حال خویش باشد بدانند که آنجا دقین است و چون سنگی بینند لررو^۳ چنانک روغن برو ریخته‌اند و باران و آب که بروی آید به وی اندر نیویزد و تری نپذیرد بدانند که آنجا دقین است و چون تدرور را بینند و دراج را که هر دو بیک جا فرو می‌آیند و نشاط و بازی میکند یا مگس انگین بینند بسی وقت خویش بر موضعی گرد آید یا درختی بینند که از جمله شاخهای او یک شاخ بیرون آمد جدا گانه روی سوی جایی نهاده و از همه شاخها افزون باشد بدانند که آنجا دقین است اینهمه زیرکان بچاره‌نشان کرده‌اند تا به وقت حاجت بر سر این دقینه نتوانند آمد و هر که زر را بی آنک در خنبره یا چیزی سیم یا آبگینه نهد همچنان در زیر زمین دفن کند چون بعد از سالی برسر آن رود زر را باز نیابد پندارد که کسی برده است ندرزیده باشد لیکن بزیر زمین رفته باشد از بهر آنک زر گران باشد هر روز فروتر همیرود تا به آب رسد. و اندر قوت زر حکایتها اندکی یاد کنیم. حکایت: روزی نوشین روان بیباغ سرای اندر حجام را بخواند تا موی بردارد چون حجام دست بر سر وی نهاد گفت ای خدایگان دختر خویش بزنی بمن ده تا من دل [نو] از جهت قصیر فارغ گردانم نوشین روان با خود گفت این مردک چه میگوید. از آن سخن گفتن وی عجب داشت ولیکن ازبیم آن استره که حجام بدست داشت هیچ نیارست گفتن جواب داد چنین کنم تا موی نخست برداری چون موی برداشت و برفت بزرجمهر را بخواند و حال با وی بگفت

بزرجمهر بفرمود تا حجام را بیاورند وی را گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان چه گفتی گفت هیچ نگفتم فرمود تا آن موضع را که حجام پای پروری داشت بکنند چندان مال یافتند که آنرا اندازه نبود گفت ای خدایگان آن سخن که حجام گفت نه وی گفت چه این مال گفت بر آنچه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج و بتازی این مثل را گویند من یری الکنز تحت قدمیه یسأل الحاجة فوق قدره. حکایت، پناخسرو برداشتند این خبر که مردی به امل [زمینی] خرید ویران و برنجستان کرد آن کون از آن زمین برنج میخیزد که هیچ جای چنان نباشد و هر سال هزار دینار از آن برمیخیزد، پناخسرو آن زمین را بخريد بچندانک بها کرد و بفرمود تا آن زمین را بکنند چهل خم دینار خسروانی بیافت اندر آن زمین و گفت قوت این گنج بود که این بزنجستان بر این گونه میدارد^۴. حکایت: از دوستی شنیدم که مرا بر قول او اعتماد بودی که ببخارازنی بود دیوانه که زنان وی را طلب کردند و با او مزاح و بازی کردند [ی] و از سخن او خندیدندی، روز در خانه‌ای جامهای دیبایش پوشانیدند و پیرایهای زر و جوهر برو بستند، و گفتند ما ترا بشوهر خواهیم داد آن زن چون در آن (زر) و جوهر نگرید و تن خویش را آراسته دید آغاز سخن عاقلانه کرد چنانک مردم را گمان افتاد که وی بهتر گشت از دیوانگی. جدا کردند بهمان حال دیوانگی باز شد. و گویند که بزرگان چون با زنی یا کنیزی نزدیکی خواستندی کردن کمر زرین بر میان بستندی، و زن را فرمودندی تا پیرایه بر خویشتن کردی، گفتندی چون چنین کنی فرزند دلاور آید و تمام صورت و نیکی‌رووی و خردمند و شیرین بود در دل مردمان و چون پسری زادی درستی زر و سیم بر گهواره او بچینیدی^۵، گفتندی کدخدای مردمان این هر دو داشتند - انتهى. و در تحفه حکیم مؤمن آمده است: ذهب بفارسی زر و طلا نامند معتدل مایل بحرارت و مقوی دل و حرارت و رطوبت غریزه و مفرح و جهت خفقان و وسواس و جذام و جنون و انواع بواسیر و امراض سوداوی و صفراوی و یرقان و سپرز و ضعف کرده و سنگ مثانه و رفع هموم و محلول مستحاله او که با مروارید در آب ترنج حل کرده باشند جهت جذام مجرب و بدستور جهت زحیر و اسهال دموی و محلول او یا نوشادر فقط جهت اخراج سم مجرب و طلای آن محلل اورام و جهت داء الثعلب و داء الحیه و بهق و برص و اکتحال او جهت غلظ اجفان و بیاض و عشا و کمنه و انباشتن او در ثقبه غرب جهت رفع آن مجرب و میل سرمه که از آن بازند جهت تقویت

بصر و منع رمد و درد چشم و ذرور او جهت آکله و سنون او جهت درد دندان و اساک او در دهان جهت رفع بدبوئی آن و انگشتری او جهت داحس و ام صیان و مفاصل مؤثر و تعلق خالص او را جهت رفع فزع اطفال مجرب دانسته‌اند و لیثاوس این خاصیت را مخصوص دانه حجری بقدر خردلی که در غایت صلابت می‌باشد و با طلای معدنی متکون میگردد دانسته است و لمب با طلا و دیدن او مورث رفع هموم و باعث سرور و تقویت دل است و چون گوش را با سوزن طلا سوراخ کنند هیچ وقت الیام‌پذیر نگردد و گویند مضر مثانه و مصلحش عسل و مشک است و اکثر را اعتقاد آنکه اصلاً ضرری در او نیست و چون طلا را بنهجی سحق نمایند: کنه از اجساد چیزی داخل نباشد خصوصاً ادویه سیه در آن وقت خوردن او باعث طول عمر و رفع جمیع امراض سوداوی و حفظ صحت است و در این امور چیزی عدیل او نیست و طریق حل و سحق در دستورات مذکور است و قدر شریتش از یک قیراط و نیم است تا یکدانک و بدلش یا قوت محلول و از صاحب تجربه منقول است که چون از طلا شکل هلیله ساخته در خواب و بیداری صاحب توحش مزمن و خفقان و خیالات فاسده در اندک مدتی در دهان نگاهداشته رفع جمیع اعراض مذکور میشود - انتهى. و در اختیارات بدیعی آمده است: ذهب بیپارسی زر سرخ گویند طبیعت وی معتدل بود و لطیف. و فولس گویند گرم و لطیف بود نافع بود جهت درد دل و خفقان و تقویت آن و در ادویه داء الثعلب و داء الحیه طلا کردن نافع بود و سحاله وی در دهن گرفتن کند بوی دهن را زائل گرداند و در چشم کشند بغایت نافع بود و سحاله وی یعنی آنچه به سوهان زده باشند در ادویه جهت دفع سودا بغایت نافع بود و محلول وی لطیف تر بود و اقوی از سحاله بود. و صاحب منهاج گویند مقدار مستعمل از وی قیراطی بود و گویند مضر است مثانه و مصلح وی مشک و عسل بود صاحب تقویم گویند مضر بود مثانه و آلات بول و مصلح آن حب الآس و شاه سلوط بود و شریتی از وی دانگی بود. دیقوریدوس گویند بدن را فربه گرداند و نافع بود جهت حزن دل و اندوه و غم و پادی که در درون بود و عشق و فرح که از شدت سودا بود و خاصیت وی آن است که نافع است عظیم

۱- ظ. گوهر و زر. (و مراد از گوهر گمان می‌کنم مروارید سه سطر پیش است).
 ۲- ظ. حضن.
 ۳- ظ. نغزرو یا لغزنده.
 ۴- اصل بی شبهه «بر نیکو میداده» بوده است.
 ۵- بی شبهه، آویختندی و

دل را. و فوسل گوید بدن را فربه گرداند و سر کردش را نافع بود و جذام را بقايت نافع بود و چون سحالة وى در ضمادات مستعمل كند عرق النساء و نقرس و فالج را سود دهد و چون با ادويه بياشامند مثل بسفایج و كسامدريوس سودمند بود همه دردهای سوداوى را مقوى اعضاى اصلى بود. در خواص آورده است كه اگر نرمه گوش دختران بسوزن زرين سوراخ كنند ديگر فراهم نشود و اگر پاره‌هاى زر خالص بر كودكى اويزند نترسد و صرع گردد وى نگردد و اين بغايت مجرب است و كسى كه داحس داشته باشد و داحس را بشيرازى خوسى درده خوانند انگشترى زر در انگشت كند درد ساكن گردد و مجرب است. در خواص آورده‌اند كه نيم دانگ زير سرخ در ده رطل زيبق اندازند غوص كند و اگر هر جسم ديگر باشد يك رطل بيندازند غوص نكند. و داود ضرير انطا كسى در تذكرة گويد: رئيس المعادن المطبوعة كلها تطلبه فى تكوينها فتعصر بها الآفات و العوارض و هو لا يطلب غير رتبته و تكسونه من هيولانية الزئبق و الكبريت الخالصين على نحو ثلث من الاول و ثلثين من الثانى و مؤلفهما قوة صابفة و فاعلها الحرارة و باقى العسل معلومة و يبدأ تكونه بشرف الشمس مقابلة للمريخ مسودة ببرمهات أعنى مارس و يتم بفرير و أجوده الكائن بقصر ثم جبال الحبشة و اطراف الهند و اوسطه المصرى و أردوة الانطا كى و اختلافه بحسب غلبة الزئبق و قد ينزل جيده بمرج الفضة منزلة انواعه الاصلية و قد ترفع انواعه الخسيسة بالملاج الى ارفها اذا اتقن جلالها و أوجدها ما يرفعه الزاج و البارود متساوين و الشب و الملح على نحو النصف اذا احكم ذلك بنحو الدفلى و الآس و هو اصبر المنطوقات على سائر الآفات و يبقى الى آخر الدهر من غير تطرق تغير و قيل الندى يفسد لونه و ان نخالة القمع تحفظه و هو معتدل مطلقاً و قيل حار رطب فى الاولى باطنه كظاهرة يقطع الخفقان و التثيان و مبادئ الاستسقاء و الطحال و اليرقان و ضعف الكلى و حصى المثانة و الحرقه و انواع البواسر و الوسواس و الجنون و الجذام و أمراض اليابسين شرباً و الصداع و الهوموم مطلقاً و يجلو البياض و السبل و غلظ الجفن و الغشاء و الكمنه كحلاً و يفرح مطلقاً و يمنع التابعة و أم الصبيان الداحس و وجع المفاصل تختماً و وجع الاكلة و وجع الانسان اذا نبشت به و البحر مكافى القم و اذا مرت مراده فى العين قوت البصر و منع اوجاع العين و الرمذ و اذا مسحت به الاذان قوى السمع و اخرج ما فيها من الرطوبات. و الذهب الموروث اذا كبس به الغرب و بواير الماق ازالها مجرب و

اذا حلت سحالة الذهب و اللؤلؤ بماء الاترج و شربت قطع الجذام مجرب و كذا الزحير و الدونستاريا و طلاؤه يزيل داء الحية و الثعلب و البرص و البهق و نحوه من الآثار كل ذلك عن تجربة و اذا سبك متقال منه بوزنه من الفضة و القمر و الشمس فى برج نارى و ان اتقا كان اولى و حمل على الرأس فى خرقه حمراء منع الخوف و الخيالات و الصرع و الاختناق بالخاصية و اذا عمل شريط منه و لف سبع لفات على اليد منع الاحلام الرديئة و اسقاط النساء و متى حل بالوشادر فقط و شرب أخرج السم مجرب و ان طلى حبل الاورام أو قطر فى العين أزال كل علة و قالوا لا ضرر فيه و قيل يضر المثانة و يصلحه العسل و شربته الى قيراط و نصف (و من خواصه) أن الحية منه تعوص فى الزئبق و ليس غيره من المتعاند كذلك و يليه الزئبق فى الثقل فالرصاص و معياره خمسون و اصله بلا تحليل و تركيبه من صورتين و مزجه بكمال النسبة و بدله الياقوت المخلول. و ابوريحان بيرونى در الجماهر فى معرفة الجواهر گوید: هو بالرومية خروصون^١ و بالسريانية ذهباً و بالهندية سورن و بالتركية أطنن و بالفارسية زر و بالعربية بعد الذهب النضار و يقال لما استخنى عنه بخلوصه عن الاذابة العقيان و اطنن منه سمي العقيان كذا و هو مثل الموجود فى برارى السودان بنادق كالمهرجات يلتقطها من دخلها من اهل سفاله الزنج قال الشاعر.

كمتخلص العقيان جاد محكه
و طالب على احمانه حين يوقد.

والتبر يقع على الذهب و الفضة كما هو قيل أن يستعمل فى عمل و بعضهم يدخل فيهما النحاس و منهم من يوقع التبر على جميع الجواهر الاذابة قبل استعمالها الا أنه بالذهب اعرف منه بالفضة و غيرها و قيل ان الذهب سمي بالذهب لانه سريع الذهب بطى الاياب الى الاصحاب و قيل لان من رآه فى المعدن بهت له و يكاد عقله يذهب و يقال رجل ذهب اذا اصابه ذلك و قيل لديوجانس، لم اصفر الذهب؟ قال، لكثرة اعدائه فهو يفرغ منهم - و فى ديوان الادب^٢ أن المسجد هو الذهب - قال و هذا الاسم يجمع الجواهر كلها من الدر و الياقوت و ليس كذلك فان الذهب وحده اذا سمي عسجداً و لم تسم تلك الجواهر على حدها عسجد الزمت الصفة الذهب و فارقتها و كانه ذهب الى تاج من عسجد و قد تضمن تلك الجواهر و ظن ان المسجد وقع على كل واحد منها و ليس يمتنع ان يقال فى مثله تاج من ذهب لا يتجه الاعلى الذهب وحده و لا يقع على شىء معه و لكن يكتفى بذكره عن ذكر ما عليه اذالتاج لا يخلو من الترضيع فالمسجد اذا هو الذهب فقط - و من اسمائه الزخرف و هو

فى الاصل مازين من القول حتى راح فى معرض الصدق ثم نقل الى التزيق و التزيين فى صناعة التصوير و منه الى الذهب - قال الله تعالى «او يكون لك بيت من زخرف»^٣ - مزين منقوش بالذهب و ربما جاد سنخ الذهب فى معدنه و ربما لم يجد كذهب المعدن المعروف بثوث بنك^٤ بزرويان فى خضرته و ذهب الختل فى صفرته و ذهب ناحية تعز^٥ و الافغانية فى خفا اما ذاتيه و اما^٦ بسفاخه فيه مملوءة هواه او ماء - ثم منه ما يتصفى بالنار أما بالاذابة وحدها او بالاشوية^٧ المسناة طبخاله و الجيد المختار يسمى لفظاً لانه يلقط من المعدن قطاعاً يسمى ركازاً و أركز المعدن اذا وجد فيه القطع سواء معدن فضة او ذهب و ربما لم يخلو من شوب ما فصلته التصفية حتى انصف بالابريز لخالصه و يشب بعدها على وزنه و لم يكذب ينقص فى الذوب شيئاً.

قال أبو اسحاق الصابى:

صليت^٨ بالنهار فازدت^٩ صفة كذا الذهب
الابريز يصفو على السبك. و قال أبو سعدين دوست.

أرى الشيخ ينقص فى جسمه

ويزداد بالن فى حنكه

كما ينقص التبر فى وزنه

ويزداد بالسبك فى قيمته.

ولعله قيل، ان^{١٠} الزاهد فى الذهب الاحمر اكرم من الذهب الاحمر - و ربما كان الذهب متحد ابالحجر كانه مسبوك معه فاحتج الى دقه و الطواحين تحسقه الا أن دقه بالمساجن اصوب و ابلغ^{١١} فى تجويده حتى يقال انه يزيد حمرة و ذلك^{١٢} انه ان صدق مستغرب عجيب^{١٣} و لماسحان هى الحجارة المشدودة على اعنمة الجوازات المنصوبة على الماء الجبارى للددق كالحال بسمرقند فى دق القنب^{١٤} للكواخذ^{١٥} و اذا اندق جوهر الذهب او انطحن غسل عن حجارتها و جمع الذهب بالزئبق ثم عصر فى قطعة جلد حتى يخرج الزئبق من مسامه و يطير مايبقى فيه منه بالنار فيسمى ذهباً زئبقياً و مزبناً^{١٦} و الذهب الذى بلغ النهاية التى لا غاية وراءها من الخلوص

١- صحیح ابن کلمه خروصوس Khruos است.

٢- کتاب مشهور فى اللغة لاسحاق بن ابراهيم الغرابى المتوفى سنة ٢٥٠.

٣- قرآن ٩٣/١٧.

٤- بثوث نیک.

٥- تعزو. ٦- سقط من - ب.

٧- بالسوية.

٨- صليت.

٩- فازددجت. ١٠- فى.

١١- و اصلب. ١٢- تلك.

١٣- سقط من ب.

١٤- لمرفندى دون التفت.

١٥- للکاغذ. ١٦- ليس فى اوب.

كما حصل^١ الى بالثوية بضع^٢ مرات لا يؤثر في المحك كثير أثر ولا يكاد يتعلق به ولكاد يسبق جموده اخراجه من الكورة فيأخذ فيها في الجمود^٣ عند قطع النفخ - و اغلب الظن في الذهب المشتفار^٤ انه لينة و انه كان في أيام الفرس محظورا على العامة من جهة السياسة وكان للملوك خاصة - ويشبهه في التشبيه قول ذي الرمة^٥:

كَأَنَّ جُلُودَهُنْ مَوْهَاتٍ
عَلَى إِبْشَارِهَا ذَهَبًا زَلَالًا.

فالزلال من صفات الماء ولكنه لما ذكر التصويه و اصله من الماء وصف المشبه بصفاته و الماء الزلال اصفى الاشياء و اشرفها فأضاف جلالاته الى الذهب كما تقدم في قول أبي ذؤيب^٦:

يَدُومُ الْفَرَاتُ فَوْقَهَا وَيَمُوجُ.
وَقَالَ عَبْدُ اللَّهِ بْنُ قَيْسِ الرِّيَّاتِ^٧:

كَأَنَّ مَتُونَهُنْ تَنْظُلُ تَكْسِي
شِعَاعَ الشَّمْسِ أَوْ ذَهَابًا مَذَابًا.

و ذهب هو ايضا الى التعظيم و الافالذهب و الفضة و النحاس اذا أذيت تساوت في اكتساب الحمرة من النار. و قالت هند بنت عتبة:

فَمَنْ يَكُ ذَانِسًا خَامِلًا
فَانَا سَلَالَةُ مَاءِ الذَّهَبِ.

و قال حمزة:

ان بيبه^٨ كانت كرة من ذهب محلول تغلبها الملوك و تلعب بها كما تغلب الان كرا اللخالغ^٩ و كان اذا قبض عليها انساب الذهب من بين اصابعه كأنه عصره فانعصر و المشتفار^{١٠} هو الشراب المصهور [بإيلدا] بالارجل للعوام فاسماعيلان الذهب المذكور بالصر فما ابده و انما يسيل بصر المطرقة من بين حديدتي السكة و لتصدق الكذب وصفه بالحل. و الذهب المحلول عند الكيمائيين يكون في الزجاج ماء اصفر جراجا قد زالت ذهبيته و صفته الباقية كالزرنجيه. و من امثاله في كتاب سفر الملوك من كتب اليهود انه كان في جملة هدايا حيرام ملك صور الى سليمان عليه السلام درع و درقات و ذهب سائل يطل، و توجيه وجه لهذا اسهل لكن قول السخف في الصحراء سخف. و كان ابانواس او ابن المعتز اخذ من هذا في قوله^{١١}:

و زَنَالَهَا ذَهَابًا جَامِدًا
فَكَتَلَتْ لَنَا ذَهَابًا سَائِلًا.

و الخيوط الذهبية التي سذكرها اولي بأن تهتم بالسيلان و لكن حين يوقف على حقيقة سيلان الذهب بها. و حدث من شاهد عند بعض التجار قطعة ذهب كأنه سيلان الموم من الشمعة خلفه لاصنعة. قال ابوسعيد بن دوست^{١٢}:

و هل عار على الذهب المصفي
اذا وازته سنجات العيار.

و متى رازي الذهب غيره في الوزن لم يساو حجمه و سنجات العيار في الاغلب تكون من حديد و نسبة حجم الحديد الى حجم الذهب المتساويين في الوزن نسبة مائة واحد و خمسين الى ثلاثة و ستين يقتنعك فيه ان كفتي ميزانك اذا و سعتا شيئا واحدا كانتا متساويتين في الوزن مضروبين في جنس واحد. ثم وازنت فهما ذهابا مع غيره حتى توازنا ثم ادلبتهما معا في الماء و شلتهما بعد الفوص في الماء ان كفة الذهب ترجح لان ما دخلها من الماء اكثر مما دخل الكفة الاخرى^{١٣} والله اعلم.

في ذكر اخبار الذهب و معادنه: ماء السند^{١٤} المار على و يهند قصبه القندهار و يعرف عند الهند بئر الذهب و حتى أن بعضهم لا يحمدها^{١٥} ثم اذا اخذ في التجمع يسمى كرش^{١٦} اي الاسود لصفائه و شدة في خضرتة لعسقه و اذا انتهى الى محاذة منص صم شميل في بقعة كشمير على سمت ناحية بلول سمي هنا كماء السند. و في منابيه مواضع بحفرون فيها حفريات و في قرار الماء و هو يجري فوقها و يملأونها من الزيت حتى يتحول الحول عليها ثم يأتونها و قد صار زئبقها ذهابا و هذا لان ذلك الماء في مبدئه حاد الجري يحمل الرمل مع الذهب كاجنحة البعوض رقة و صفرا و يمر بها على وجه ذلك الزيت فيعلق بالذهب و يترك ذلك الرمل يذهب و يحكون عن شرغور ان بها عينا هو لوالهم الخان خاصة لا يسقر بها احد و هو يكسحها كل سنة و يستخرج منها ذهابا كثيرا و لا شك انها من جنس ما ذكرناه من ماء السند قد احتيل لوضع منها محدود حتى يرسب فيه الذهب الموجود من ماء جيحون في حدود ختلان فانها اقرب الى منابعه المنحدرة من على و عندها تفرقوة الماء الحامل للذهب باقترابه من المستواة فيعجز عن حملته و يخليه للرسوب فاذا استخرج مع الرمل و التراب ميز بالفل و جعل بالصر و النار يتادق مزقة. و

أخبرني من شاهد في جبال الختل قرية سماها و انها خالية عن الميرة و النعمة اصلا و انما معاشهم يتربص الامطار الربيعية فانها اذا جادت و اسالت خرجوا عندها و اقلعها بسكاكين و اوتاد حديد ينحتون بها عن المسائل و يكشفون طينها عن ذهب كقائف بيض مضروبة مطولة و كخيوط بالات الصاغة معددة و يجمعونها لاثمان ما يحمل اليهم من الميرة و اللحوم و سائر الحوائج و لولا ذلك لما قصدهم احد و لولاها لما أمكنهم سكنهم فيها مدة والله اعلم بمصالح خلقه. و وجدوا بزرويان خيط ذهب عدة اذرع على غاية الدقة كالسند بآلة لخياطة وجوه الصنادل و المكاعب و

١- سقط من ب. ٢- بالثوية يضع. ٣- بالجمود. ٤- مشتفار. ٥- ديوانه. ٦- ليس هذا البيت في ديوانه المطبوع. ٧- زال: بيه، سه. ٨- اللخالغ جمع لخلخة و هي خلط من المسك و العنبر و الكافور و اشياء ذلك. ٩- كلمة فارسية معدولة من مث و فشار. ١٠- البيت لابن المعتز و هو في تأليفه فصول التماثيل طبعة القاهرة، ص ٣٢. ١١- هو عبدالرحمن بن محمد بن محمد المتوفى سنة ٤٣١هـ ترجمة في بقية الرواة ص ٣٠٢. ١٢- هامش س - لصر حجم الذهب و كبير حجم غيره. ١٣- ب- الهند. ١٤- ب- مره. ١٥- ب- كرسن - لم اهتدى الى صحته. ١٦- ب- تذكر. ١٧- ب- بهتاوان. ١٨- اس- كشتان. ١٩- ب- مناقب - ١ - بتابع. ٢٠- ا. الشرائب - ب- الراشت. ٢١- ب- و تقي. ٢٢- ب- سرسك - لم اجد ذكر الهذه المعادن في معاجم البقاع كما اتفق في كثير من الاماكن في هذا الكتاب.

بضعة عشر يوماً وعلى التقدير يجب أن كان وزنها مقدار بالثلاثة الف رطل فان المكعب الذي ضلعه ذراع اذا كان من الماء اترن ماهو جزء من تسعة عشر اذا كان ذهباً وكان اليهود وجدوا في سنگ زرين^١ من زروبان قطعة ذهب كالسبكة العريضة المنتصبة و لم تقطع الا بعد قريب من عشرة اذرع و يوجد فى معادن الارض المحب^٢ عرق الذهب اذا كان مجتمعاً فاما متزايداً فى غلظه على دوام الحفر والانتفاع و اما متناقصاً فيه فاما المتناقص فيفضى بالحفرة الى الاضمحلال والفساد و المتزايد مرجو^٣ أن يبلغ بهم الى المنبع. و ان كان متفرقا فاما متكاثرا و اما متقللا و الحال فيهم ما تقدم فى المجتمع و اما ذلك المنبع فذكروا انه كحجر الرحي و يزداد عليه و ينقص و تلك المروق متشعبة فى جميع جهاته كانشعاب الشعاع من الشمس. و منه اخذ عبيدالله^٤ القلْب بالمهدى الذى هو صاحب مصر و المغرب سبك ذهبا كاحجار الارحية المربعة الشكل لما بنى المهدي على ساحل البحر وراء بوقه و كان يلقى ذلك الذهب فى دهاليز بيابها اذ ليس يقدر المختلس على استلاب شئ منها بسبب اليواب الموكل بها لحفظها و قصر المدة مع شدة الخوف و الروعة و الا فليس بينها و بين ذلك المنبع الموجود فى ارض البجة فرق الا بالخوف فى ذلك و الا من فى هذا ولواة لافونها على الازمنة و للحوها بالالسنه و ان كانت كالسيوف و الاسنة و كذلك راج المهاء^٥ ملك الزابج^٦ و تفسيره ملك الملوك او عظيمهم سبك دخله لبنات ذهب و يلقها فى البحيرة فى جزيرة يدخلها الماء بالمد و يستقر فيها التماسيح فاذا اردوا رفع شئ منها فى التماسيح بكثرة الصباح من الناس فخلت البحيرة منها و رفع ما احتاج اليه و هى محطوطة و قاصدها بالسرقة يحتاج الى جمع زحمات للتصايح^٧ و بسفالة الزنج ذهب فى غاية الحرمة يوجد على تدوير الخرز فى ارض السودان المغرب يلبثها الموغل فيها كما قيل فى اعتساف امثال^٨ تلك البرارى فى مثل المدة المذكورة يستدر الا بالاعتدال على حمل المزاد ان كانت الفلة فيها مزاحة^٩ ثم تعلق بعد هذا خرافات و ذلك ان من رسم تجار البحر فى مبيعات الزابج^{١٠} و الزنج ان لا ياتنومهم فى العقود و انما تجي رؤسؤهم و كبارهم و برهنون انفسهم حتى يتوثق منهم بالقيود و يدفع الى قومهم ما اردوا من الامتعة ليحملوها الى ارضهم و يقتسموها فيها بينهم ثم انهم يخرجون الى الصحارى فى طلب اثماتها و لا يجد كل واحد من الذهب فى تلك الجبال الابعقدار ما خصه من المبلغ^{١١} زعموا و يكون الموجود على مثال النوى و ما اشبهها فيجئون به الى المراكب و يسلمونه الى

مراكبهم و رهانتهن حتى يؤدوه^{١٢} و يرفعون الوثاق عنهم و يطلقون بالمبار و التحف و يغسل التجار ذلك الذهب او يحمونه بالنار احتياطا فانهم يحكون عن واحد أنه جعل من ذلك الذهب قطعة فى فيه فمات لوقته. و الاحتياط فيما انهم و جهل امره الاخذ بالحزم - فمن عادة البحرين اذا انكسر بهم المركب^{١٣} و دفعوا الى البر و لم يعرفوا ما كولاته ان يترصدوا للقردة فما تناولت منها تناولوه و ذلك لتقارب المزاجين بتقارب الهيئتين و على مثله تكون المباشرة مع من جاء الى المراكب^{١٤} من اهل الجزائر. فى نقائر^{١٥} او صباحة و ذلك ان كل واحد من التجار يلوح صباحة ما عنده للتراضى الى ان يقع التراضى عليهما فيما بينهم ثم تضع التجار متاعهم فى كفة آلة على هيئة الميزان و يدولونه الى حيث لا يتصل ايد الواردين و النواتية^{١٦} تشرف عليه بالمرادى^{١٧} ثم ترسل الكفة الاخرى الى الواردين فيضون فيها ما معهم و تشال مع حط^{١٨} الاخرى فيصل كل واحد الى حقه بمثل اختلاس الصيد و اذا تفاقلوا عن ذلك و ثب اولئك الى ما دلى الهم فجازوا به لادرك لهم و لنقائزهم كالأعرابى الذى جاء الى الحجيج بظبي يبيعه فاشترى منه و وفى الثمن عليه و سأوه كيف اصطاده فقال عدوا و لم يصدقه فقال اشتروه منى ثانية و خلوه لاجيئكم به ففعلوا و لما تباعد الظبي تبعه الاعرابى عدوا و هم ينظرون اليه حتى اقتصه و جاء به و سلمه اليهم و استوفى الثمن الثانى. و قد حفروا لشيء كالتفروس فلما ادرك و وضع على السفرة بالخبز والالات اخذ الاعرابى خيط السفرة و مده حتى انتوت و حملها و وقف بازانهم و قال، ايها الفتيان هذا الظبي كان حيا و ما فاتنى مرتين فكيف ينجمونى و هو مذبوح مشوى و انتم اصحاب نعمة زادكم الله و عائلتى جياح ينتظرون ما اعود به عليهم و قد وسعت الضيافة عليهم فقبل الله منكم و جازاكم الخير و ذهب على مهل يترنم بالشعر كالمستهزى بهم. و قد يضاف الى ما قلنا أساطير اخر فى نبت الذهب فى تلك البرارى كالخرز و انه لا يعثر عليه الا عند طلوع الشمس بلمعان شعاعها عليه. فاما تلك الاراضى و برارى السودان كلها فانها فى الاصل من حمولات السيول المنحدرة من جبال القمر و الجبال الجنوبية عليه منكبته كانكباس ارض مصر بعد ان كانت بحر او تلك الجبال مذهبة و شديدة الشهور فيحمل الماء اليها بقوته القطع الكبار من الذهب سباتك تشبه الخرز و بها سمي النبل ارض الذهب. و اما وجوده عند طلوع الشمس فلشدة الحر لان ظلام الليل يمنع عن طلبه و ضوء النهار كذلك لاقتران العربيه و لم يبق غير الفداة فان آخر الليل ابرد اوقاته و اول النهار رديف لم يحتدم

بعد متوعه^{١٩} و ليس بريق الذهب الخالص و لعانه فى الشعاع مستبوع خاصة اذا كان غب الندى فطلاب الكنوز فى المدن المتينة الغربية يقصدونها بعد اقلاع الامطار. و قال ربيعة بن مقروم الضبى^{٢٠}؛

هجان الحى كالذهب المصفى
صبيحة ديمة يجنيه جاني.

و أما فرض الوجود على قدر اثمان ما حملوا من الامتعة فاعلمى يا أم عمرو ان ذلك دليل على الغزارة التى تمكن فى كل وقت وجود الحاجة منه فلا تلجى العزة و العوز الى الادخار و الكنز مع سلامة قلوب أولئك فى هذا الباب و خلوهن عن الافكار الباعثة على اهتمام للغد. فالزنجى اذا تمكن من و ترفى كتكله^{٢١} و وجد من الاطواق السائلة من النار جيل ما يسكره لم يعأ بالدينا و احتسب ما فيها من ذلك انه ملكها بحذاقيرها و فى أرض اولئك السودان معادن ليس فى معادن سائر البلدان اغزر ريعانها و لا اصفى ذهب الأأن المسالك اليها شاقه من جهة المغاوير و الرمال و سكان تلك البلاد يتقبضون عن مخالطة قوما و لذلك يستعد لها التجار من سجلماسة

- ١- نل: سنگ زير. نل: سبک زرين. نل: سنگ زرين.
- ٢- نل: النخب. نل: يلاقط يمكن ان يكون النخذ الذى ذكره ابن خرداذ به ص ٣٣. بين القرباب و الجوزجان.
- ٣- هامش س مرجور جون انه يبلغ مبلغ اله (كذا).
- ٤- فى النسخ عبدالله و هو عبيدالله بن محمد مؤسس دولة العلويين بالمغرب و مات سنة ٣٢٢.
- ٥- النسخ اليها يريد مهاراج.
- ٦- نل: الزنج. نل: الربيع. نل: الراشخ.
- ٧- هامش س - سارقها يحتاج الى خلق كثير ليصبحوا بالتامسح حتى تخلوا لبحيرة و يسرق ماريريد منها و هذا امر سهل على الراء.
- ٨- نل: و اعتساق امبال.
- ٩- نل: مزاحة.
- ١٠- نل: الرابع. نل: الرابع.
- ١١- نل: البلع. ١٢- النسخ يودونه.
- ١٣- نل: المراكب.
- ١٤- نل: المركب.
- ١٥- سفانن صغيرة تحت من سوق الشجر.
- ١٦- نل: التوانية.
- ١٧- جمع مرداة اى صخر.
- ١٨- نل: ما حط. نل: الى حظ.
- ١٩- هامش. نل: منزع النهار ارتفاعه.
- ٢٠- الحماسة طيبة بربلاق ٣ ص ٨٢ هامش س مبتر - قوله فاعلمى يا ام عمرو فانه يشير قوله حديث حرام يا ام عمرو بعجاب اخذ بظاهر الكلام كالجاهل.
- ٢١- نل: كيكله - هى كلمة فارسية بكافين فارسيين بمعنى الهزل و المزاح.

فی حد تاهرت من اقاصی ارض المغرب بالزاد الکافی و الماء الوافی و یحملون الی السودان الذین هم وراء تلك النیافی اثواب بصریة تعرف بالمبججات^۱ عرفوا ولوعهم بها و هی حمرا لاطراف ملونة بصنوف الالوان معلمة بالذهب و بیایعونهم بالذهب بالاشارات من بیعد و المعاینات بشرط التراضی بسبب العجمة و فرط التفار عن البیضان کتفار الهائم عن السباع و لا یرغبون فی شیء غیر تلك الاتواب فانهم ینهاضون علیها و تلك المعادن فیما بین بواطن السودان و بین زویلة من بلاد المغرب و لان ارض البجة من اشياء تلك الكنائس و اواخر بین التیل و بحر القلزم فانها خصت لذلك بمعادن الذهب علی مسافة بضع عشرة یوما^۲ من أسوان كما ذکر فی کتاب اشکال الاقالیم ینتهی بعدها الی حصن عذاب و هو للبحشة و یرسم مجمع الناس هناك لاستنباط الذهب من الرمال و الرضراض تحت الرض مسبوطة لیس فیها جبل العلاتی^۳ و وجوه الدخل منها الی مصر. و قد کان یوجد فی زرویان فی عنفوان ظهوره و اقبال شأنه فی جباله و هضباته تجاویف واسعة کالیبوت یسمونها آخرات ای اوارى مملوءة من قطاع ذهب کالسائک کأنها خزائن معدة لطلابها و کان العائر علیها یحصل علی غناء الدهر الجماهر بیرونی. (صص ۲۳۲ - ۲۴۲).

ابن ابیطار گوید: [قال] ابن سینا، معتدل لطیف سحلاته تدخل فی ادویة السوادة و افضل الکی و أسرع برأ ما کان یمکوی من ذهب و امسا که فی الفم یرزق الیخر و تدخل سحلاته فی ادویة داء الثعلب و داء الحیة طلاء و فی مشروباته و فی قوی العین کحلا و ینفع من أوجاع القلب و من الخفقان و حدیث النفس و خبثها. غیره. و قیل ان کویت به قوادم أجنحة الحمام ألقت ابراجها و ان طرح منه وزن حبتین فی وزن عشرة ارباط رزق غاص الی قعره و ان طرح فی هذا القدر مائة درهم او غیرها من الاجسام الثقیلة عام فوکه و لم ینزل فیہ و ان ثبتت شحمة الاذن بآبرة من ذهب لم تلحم فیہ و ان علق الابریز منه علی صبی لم ینفخ و لم یصرع، مجرب. و ان لیس منه خاتما من فی اصبعه داحس خفف و جمعه، مجرب. (ابن بطیار).

ذهب. [(إخ) (جزیره ...) حمدالله مستوفی در ذیل «خلیج چهارم بحر مغرب است» آرد: جزیره ذهب بزرگ است و خادام رومی از آنجا آوردند. (نزہة القلوب ج لیدن ص ۲۳۷).

ذهبان. [ذَهَب] (إخ) قریه‌ای است قسرب بحرین بنزدیکی راحه در نواحی زبید که تا حرص یک روزه راه است.

ذهبان. [ذَهَب] (إخ) کوهی است جهینه را باسفل مروء. به ساحل میان جدء و قدید و بین مروء و سقیا. [موضعی است ساحلی به یمن.

از قراء جند.
ذهبان. [ذَهَب] (ع) ج ذهب.
ذهبان. [ذَهَب] (ابوغافل؟) (از المرصع خطی).

ذهبان. [ذَهَب] (إخ) بطنی است از حضرموت. بی شرحی.

ذهبانة. [ذَهَب] (إخ) قریه‌ای است از قراء حران. وفات ابوالعباس احمدین عثمان بن الحدید السلمی الدمشقی بدانجا بود.

ذهبانة. [(إ) بیرونی در آثار الباقیة ذر فصل «القول علی اعیاد المجوس الاقدمین و صیام الصابین و اعیادهم» گوید: هلال تشرین الاول، فی الیوم السادس منه، عید الذهبانة (و فی نسخه، عید الذهانة). و فی السابع مبدأ تعظیم العید و ...

ذهبانی. [ذَهَب] (ص نسبی) منسوب به ذهبانة بطنی از حضرموت. (از انساب سمانی).

ذهبانیه. [(إ) نام قریه‌ای است به حران نزدیک رأس عین الثلج و صابین را در این جا هیکلی بوده است. که در روزی مخصوص بزیرارت و طواف آن می‌شدند و یاقوت گوید: موضعی است نزدیک رقة، و بدانجا مشهدی که زیارتگاه است و در آنجا نذورات آرند و موقوفاتی دارد و چشمه نهر بلیخ که در بستنهای رافقه جاری است بدانجا است.

ذهب ایض. [ذَهَبَ أَيْ] (تسریب وصفی، مرکب) پلاتین. زررید.

ذهب النی. [ذَهَبٌ نَيْءٌ] (ع) مرکب) سرب. اسرب. آنک.

ذهبن. [ذَهَب] (إخ) ابن قرضم المهری. صحابی است از مردم شحر. او از موطن خویش بمدینة الرسول نزد رسول اکرم صلوات الله علیه و سلم رفت و حضرت وی را اکرام فرمود و سپس بشحر بازگشت و بدانجا درگذشت. و در منتهی الارب آمده است:

ذهبن کجعفر نام صحابی پسر قرضم بود. و صاحب تاج العروس گوید: ذهبن بابلاء الموحدة کجعفر اهلهم الجماعة و هو ابن قرضم المهری صحابی. له وفادة و قد تقدم الاختلاف فیہ و نقل شیخنا رحمته الله تعالی افعال الدال ایضاً و هو غریب. و در عقدالفرد آمده است: و منهم (من قضاعة) ذهبن بن قرضم بن العجیل و هو الذی کان وفد الی النبی (ص) و کتب له کتاباً وردہ الی قومه. (ج ۳ ص ۳۲۴).

ذهبوط. [ذَهَب] (إخ) نام موضعی است.

ذهبه. [ذَهَبَ] (ع) ذهب. زر. [یکی زر. اقطعہ زر. پاره زر. قراضه زر. شکاله زر.

ذهبه. [ذَهَبَ] (ع) باران ریزه یا باران بسیار. (منتهی الارب). باران که زمین خراب کند. (مذهب الاسماء). ج. ذهاب.

ذهبی. [ذَهَب] (ع ص نسبی، لا منسوب به

ذهب. از ذهب. از زر. زرین. زرینه. [برنگ زر. زرین. زرینه. دینارگون. ^۴ امارقشیشای ذهبی. رجوع به مارقشیشا شود. [زرگر.

ذهبی. [ذَهَب] (إخ) (ابوجعفر ...) در عیون الانباء آمده است: هو ابوجعفر احمد بن جرج کان فاضلا عالما بصناعة الطب جید المعرفة لها حسن التأتی فی اعمالها و خدم المنصور ابوجعفر الذهبی بتلمسان عند غزوة الناصر الی افریقیه، عام ستامة ج ۲ ص ۸۱ و باز در صفحات ۷۶ و ۷۷ همان جلد ذیل حکایاتی راجع به منصور آمده است: و تم «المنصور» ایضا علی جماعة آخر من الفضلاء الاعیان و امر ان یکنوا فی مواضع اخرواظهاره فعل بهم ذلک بسبب مایدعی فیهم انهم مشفقون بالحکمة و علوم الاوائل و هولاء الجماعة هم ابوالولید بن رشد و ابوجعفر الذهبی و الفقیه ابو عبدالله محمد بن ابراهیم قاضی بجایة و ابوالربیع الکثیف و ابوالعباس الحافظ الشاعر و بقوا مدة ثم ان جماعة من الاعیان باشیلة شهدوا لابن رشد انه علی غیر ما تنسب الیه فرضی المنصور عنه و عن سائر الجماعة و ذلک فی سنة خمس و تسعین و خمسمائة و جعل ابا جعفر الذهبی مزاراً للطلبة مزاراً للاطباء و کان یصفه المنصور و یشکوه و یقول ان ابا جعفر الذهبی کالذهب الابریز الذی لم یزد فی السبک الاجودة. و در قاموس الاعلام آمده است: ابوجعفر ذهبی، یکی از حکمای مسلم و مشهور اندلس معاصر ابن رشد است.

ذهبی. [ذَهَب] (إخ) (احمد ...) نام یکی از شرفای فلالی بعد از اسماعیل السمین و پیش از عبدالله از ۱۱۲۹ تا ۱۱۴۱ ه. ق.

ذهبی. [ذَهَب] (إخ) الشافعی (مصطفی) (۱۲۸۰ ه. ق. ^۵ مصطفی بن السید حنیف بن حسن الذهبی المصری مولداً و منشا. اخذ عن العلامة الدمنهوری و الفضل الفضالی: و علیهما تخرج. و عن الحبر القویسی و النور الشنوائی و غیرهما حتی برع فی اکثر الفنون و شاع فضله فی سائر الاقطار و تصدر للافراء و التدیس الی أن توفی. و از کتب اوست: ۱ - رساله فی تحریر الدرهم و المتقال و الرطل و المتقال - و هی رساله صغیرة ألفها سنة ۱۲۷۲ ه. ق. طبع حجر مط محمد أنسی ۱۲۸۳ ص

۱-النسخ بالمستحاث.

۲-ب-عشرة مراحل.

۳-ب-العلاقی بالقاء.

4 - Doré, ée.

۵-ترجمه فی آخر رسائله المطبوعه و المذكورة رقم ۲ و ۳. (معجم المطبوعات).

۱۵ و طبعت قبلاً علی الحجر بمصر سنة ۱۲۸۲ و معها. ۲- الرسالة الذهبية في المسائل الدقيقة المنهجية (فقه شافعي) و يليها رسالة له في تحرير الدرهم و المتقال و الرطل و المكيال ثم. ۳- رسالة في المناسخة. ۴- رسالة في تفسير غريب القرآن العظيم. (رتبه على حروف المعجم) طبع حجر (دون تاريخ). **ذهبي**. [ذ ه] [إخ] محمد بن احمد. مكنتي به ابي عبدالله و ملقب بشمس الدين و مشهور بذهبي. يكي از مشاهير مورخين است. او راست تاريخي از ظهور اسلام تا سال ۷۴۰ ه. ق. بنام تاريخ اسلام در دوازده مجلد. و اين اثری مقبول و در غايت اعتبار است. و هم خود او از اين تاريخ كتابي چند بنام، العبر. و سير النبلاء و طبقات الحفاظ و طبقات القراء تخریج کرده است و بعض مورخين كتاب تاريخ اسلام او را تلخيص کرده‌اند. و شمس الدين محمد بن عبدالرحمن شاموی بر اين كتاب ذيلي کرده است و وفات ذهبي بسال ۷۴۸ ه. ق. بود. (از قاموس الاعلام تركي). و حاجي خليفه كتب ذيل را بنام ذهبي مطلق آورده است و ظاهراً مراد محمد بن احمد است: اختصار اخبار الرواة علی بن يوسف قسطنطيني. السقنتي في سردالكتبي. الكاشف، مختصر معجم الشيوخ مشتمل بر هزار شيخ. المشتبه. ارجوزة في اسماء المدلسين. مختصر تاريخ نيشابور تأليف حاکم. مجرد في رجال كتب السنة. اختصار تهذيب الكمال في معرفة الرجال، جمال الدين يوسف. و رجوع به محمد بن احمد الحافظ و رجوع به ابن قايماز شود. و در يكي از مآخذ آمده است: محمد بن احمد، ملقب به حافظ شمس الدين و معروف به ابن قايماز مصري. وفات او به سال ۷۴۶ ه. ق. و بعضی ۷۴۸ گفته‌اند. او راست: مختصر اطراف الكتب الستة. مختصر تاريخ النحاة. الاعلام بالوفيات. تجريد في اسماء الصحابة. مختصر ذيل ابن ديبی در تاريخ بغداد. كتاب تاريخ اسلام. كتاب عبر. كتاب سير النبلاء. كتاب طبقات الحفاظ. (اين كتاب بطبع رسیده است). كتاب طبقات القراء. كتاب تذكرة الحفاظ. كتاب اختصار تاريخ خوارزم تأليف محمد بن محمد بن ابراهان ارسلان. كتاب تاريخ خلفاء راشدين. كتاب اخبار قضاة دمشق. كتاب التميزة الحسنة بالاعزة. كتاب دول الاسلام. كتاب تهذيب الاسماء. (و اين كتاب بطبع رسیده است). و در ریحانة الادب آمده است: محمد بن احمد بن عثمان بن قايماز، تركماني الاصل و دمشقي المسكن و المدين شافعي المذهب شمس الدين اللقب ابو عبدالله الكنية ذهبي الشهرة. محدث، حافظ، مورخ مشهور که در سوم ربيع الثاني ۶۷۳ ه. ق. متولد و از

او ان صغر بقراثة حديث پرداخته و برای تحصيل آن مسافرتها کرده و از مشايخ بسیاری که بیشتر از يك هزار و دوست تن ميباشند استماع حديث کرده و تاج الدين سيكي که از تلامذة اوست گوید:

ذهبي محدث عصر و خاتمة الحفاظ و حامل لواء اهل سنت، و جماعت و در حفظ حديث و رجال حديث امام اهل عصر خود است و با اين همه مراتب عاليه که در علم حديث و رجال داراست در تواريخ و سير نیز مهارتي بسزا دارد بلکه از مشاهير مورخين اسلامي ميباشد و مشاهير وقایع دورة اسلامي را از بدو ظهور آن دين مقدس تا سال هفتصد و چهل هجرت خصوصاً اخبار و وقایع محدثين را در رشته تأليف آورده و «تاريخ الاسلام» ناميده و بعضی از افاضل آنرا تلخيص و شمس الدين محمد بن عبدالرحمن آنرا تذييل کرده است و در حديث و رجال نیز تألیفات مفیده بسیار دارد که همه آنها محل استفاده اهل علم است و از بلاد بعيدة برای خواندن و شنیدن از خود او و برای استساخ آنها مسافرت می‌کنند:

۱- تاريخ الاسلام که ذکر شد. ۲- تجريد اسماء الصحابة في تلخيص اسدالغابة. ۳- تذكرة الحفاظ و اين هر دو در حيدرآباد هند چاپ شده. ۴- تهذيب تهذيب الكمال في اسماء الرجال که در قاهره چاپ شده. ۵- دول الاسلام که در حيدرآباد چاپ شده. ۶- سير النبلاء. ۷- طبقات الحفاظ که آنرا جلال الدين سيوطي تلخيص کرده و در غوطه چاپ شده است. ۸- طبقات القراء. ۹- الطب النبوي که در مصر چاپ شده. ۱۰- العبر بخبر غير. ۱۱- الكاشف. ۱۲- مختصر السنن الكبير للبيهقي. ۱۳- المشتبه في اسماء الرجال یا مشتبه النسبة که در ليدن چاپ شده. ۱۴- المعجم الصغير. ۱۵- المعجم الكبير. ۱۶- ميزان الاعتدال في نقد الرجال یا في اسماء الرجال که در لکناو و قاهره چاپ شده است. و غير اينها و ذهبي درباره شيخين محبت بي نهايت داشته و در شب ذيقعدة سال ۷۴۸ ه. ق. (ذمخ) در دمشق درگذشته و در باب الصغير مدفون گردید و چند سال پيش از وفات خود نايبا بوده است. (ريحانة الادب ص ۵۵ و ۵۶). و در الاعلام زرکلی آمده است: ذهبي: ۶۷۳ - ۷۴۸ ه. ق. / ۱۲۷۴ - ۱۳۴۸ م. محمد بن احمد بن عثمان بن قايماز الذهبي، شمس الدين، ابو عبدالله، حافظ، مورخ علامة محقق. مولده و وفاته في دمشق. رحل الي القاهرة و طاف كثيراً من البلدان. و كف بصره سنة ۷۴۱ ه. ق. تصانيفه كثيرة تقارب المئة، منها «دول الاسلام - ط» جز آن. و «طبقات الحفاظ - ط» و المشتبه في الاسماء

و الانساب و الكنى و الالقاب ط» و «العباب - خ» في التاريخ. و «تاريخ الاسلام الكبير - خ» ۳۶ مجلدا و «سير الاعلام النبلاء - خ» و «الاصابة في تجريد اسماء الصحابة - ط» و «تذكرة الحفاظ - ط» اربعة اجزاء. و «الكاشف خ» في تراجم رجال الحديث. و «العبر في اخبار البشر - خ» و «طبقات القراء - خ» و «معجم اشياخه - خ» و «الامامة الكبرى - خ» و «الكبائر - خ». و «تهذيب الكمال - خ» في رجال الحديث. و «ميزان اعتدال في نقد الرجال - خ». و «آداب حملة العلم - خ» رسالة. و «المستدرک علی مستدرک الحا کم - خ» في الحديث. و اختصر كثيراً من الكتب. فوات ۲ - ۱۸۳ و نکت و ذیلاً طبقات الحفاظ - خ. (الاعلام زرکلی ج ۳ ص ۸۵۳). و صاحب معجم المطبوعات گوید: شمس الدين (۶۷۳ - ۷۴۸ ه. ق.) ابو عبدالله محمد بن احمد بن عثمان بن قايماز شمس الدين الذهبي الدمشقي الفارقي الشافعي ولد بدمشق و درس الحديث من صغره و رحل في طلبه حتى اتقنه، ثم انتقل الي مصر و قرأ فيها العلوم الشرعية سمع من خلائق يزيرون علی الف و مأتين و اخذ الفقه عن الكمال الزملکاني و ابن قاضي شهبه و لما عاد الي دمشق عين استاذاً الحديث في مسجد ام صالح ثم في المدرسة الاشرفية و غيرها. سمع من الجمع الكثير و مازال يخدم هذا الفن (الحديث) الي ان رسخ فيه قدمه و تعب الليل و النهار و ماتع لسانه و قلمه و ضربت باسمه الامثال و قام بدمشق يرحل اليه من سائر البلاد و تناوبه السؤالات من كل ناد اطنب فيه السبكي ثم قال: و هو علی الخصوص سيدي و معتمدی و له علی من الجميل ما اخجل وجهي و أملاء يدي جزاء الله عنى افضل الجزاء و قال البرزالي في معجمه: رجل فاضل صحيح المذهب اشغل و حصل و رحل و كتب الكثير. و قال ابن شاكر الكتبي في ترجمته حافظ لايباري و لاحظ لايباري اتقن الحديث و رجاله و نظر علله و احواله و عرف تراجم الناس و ازال الابهام في تواريخهم و الاباباس، جمع الكثير، و نفع الجهم الفقير و اكثر من التصنيف و وفر بالاختصار مؤنة التطويل في التأليف له تاريخ الاسلام في اثنا عشر مجلداً اربى فيه علی من تقدمه بتحرير اخبار المحدثين خصوصاً و قطعته من سنة سبعمائه و اختصر منه مختصرات كثيرة منها العبر و سير النبلاء

۱- فوات الوفيات ۲ - ۱۸۳ الدرر الكامنة ۲ - ۹۶ شذرات الذهب ۳ - ۳۹۵ المنهل الصافي ۱۰۷ طبقات السبكي ۳ - ۲۱۶ طبقات الحفاظ ۳ - ۸۹ الفوائد البهية ۱۲ بالتعليقات جلاء العينين ۲۱ مفتاح العادة ۲۱۶.

ملخص التاريخ قدر نصفه و طبقات الحفاظ و طبقات القراء و الاشارة و غير ذلك و قد عدد صاحب المتول الصافي مؤلفاته، كانت وفاته بدمشق. ۱- تجريد اسماء الصحابة تلخيص اسدالغاية اوله الحمد لله العلى الاعلى - ذكر فيه ان كتاب ابن الاثير (اي اسدالغاية) نفيس مستقصى لاسماء الصحابة الذين ذكروا فى الكتب الاربعة و هو كتاب ابن منده و كتاب ابى نعيم و كتاب ابى موسى الاصبهاني و كتاب ابن عبدالبر قال وزدت انا طائفة من الصحابة الذين نزلوا حمص. الخ جزء ۲ حيدرآباد سنة ۱۳۱۵ عدد صحائف الجزئين ۸۲۸. ۲- تذكرة الحفاظ (ار) تذكرة حفاظ الحديث جزء ۴ حيدرآباد (دون تاريخ). ۳- تذهيب تهذيب الكمال فى اسماء الرجال (رجال الحديث) انظر خلاصة تذهيب التهذيب لاحمد بن عبدالله الخزرى. ۴- دول الاسلام - وصل به الى سنة ۷۱۵ هـ. ق. و ذيله السخاوى الى سنة ۷۴۴ جزء ۲ حيدرآباد ۱۳۳۳. ۵- رسالة فى الرواة الثقات المتكلم فيهم بما لا يوجب ردهم - مصر ۱۳۲۴ هـ. ق. و فى مجموعة رقم ۶۰. ۶- الطب النبوى - و فى كشف الظنون لجلال الدين السيوطى و لكن يتايفه ما باخر النسخة الخطية المودوعة فى دار الكتب المصرية (الفهرست جزء ۶ ص ۲۳) و هو مرتب على ثلاثة فنون فى قواعد الطب فى الادوية و الاغذية فى علاج الامراض طبع حجر مصر دون تاريخ نحو ۱۸۶۱ و بها مشه تهليل المنافع فى الطب و الحكمة لابراهيم بن ابى بكر الازرق و طبعت ترجمته باللغة الفرنسية فى الجزائر سنة ۱۸۶۰. ۷- طبقات الحفاظ - لخصه جلال الدين السيوطى و زاد عليه - انظر سيوطى طبقات الحفاظ. ۸- كتاب الملوك للمللى الففار فى صحيح الاخبار و سقمها طبع على نفقة محمد افندى ناصيف عن نسخة مطبوعة طبعاً حجرىاً فى الهند - مط المنار ۱۳۲۲ ص ۲۵۶. ۹- المشته فى اسماء الرجال (رجال الحديث) و يسمى ايضا مشته النبى. اوله: الحمد لله الذى لم يتخذ ولداً و لم يكن له شريك الخ قال علفت فيه كلام الحافظ عبدالفتى بن سعيد الازردى و ابن ماكولا و ابن تقطة و ابن علاء الفرضى و غيرهم لكن اعتمد فيه على ضبط القلم فكثر فيه الغلط و التحريف (كشف الظنون) ليدن ۱۸۶۳ و طبع بعناية الاستاذ ذى بونغ الهولندى ليدن ۱۸۸۱ ص ۶۱۲ و ۱۰. ۱۲ - ميزان الاعتدال فى نقد الرجال و هو كتاب جامع لنقد رواة الآثار حاو لتراجم ائمة الاخبار مع ايجاز العبارات و ايقاف الاشارات و قال فى كشف الظنون هو كتاب جليل فى ايضاح نقلة العلم النبوى الفه بعد كتابه المعنى و زاد عليه زيادات حسنة من الرواة المذكورين فى الكتاب المذيل على

الكامل لابن عدى و رتبته على حروف المعجم لكتاوا ۱۸۸۴ و ۱۳۰۱ جزء ۳ مطالعة السادة ۱۳۲۵. (معجم المطبوعات). و رجوع به ابن قايماز شود.

ذہبیات. [ذہبی یا] (لخ) وصیت ذہبیه، نام اشعار حکیمانہ فیثاغورس.

ذہبیون. [ذہبی یو] (لخ) نام جماعتی از محدثین است، ذہبین.

ذہبیه. [ذہبی ی] [ع ص نسبی، ل] زرینہ. (دھار). [انوعی از زورق و قایق در رود نیل. || تأنیث ذہبی.

ذہبیه. [ذہبی ی] (لخ) سلسلہ ای از اهل تصوف. سید قطب الدین محمد الحسینی شیرازی، یکی از اقطاب این سلسله در کتاب فصل الخطاب آورده: و وارث الطومار السلسله الذہبیه الکبرویۃ الرضویۃ، الشیخ محمد العارف الذی صومعته فی الشہد المقدس، الی الشیخ الجلیل حاتم، و هو الی الشیخ العارف الکامل الشیخ محمد علی المؤذن، و هو الی الشیخ العزیز الجلیل الشیخ نجیب الدین رضا شیرازی، و هو الی شیخی المذکور شیخ علی نقی (الاصطہاناتی) و ذلک الطومار الیوم عندی، سید قطب الدین محمد مزبور یکی از اقطاب این سلسله بود، و مرحوم حاج نایب الصدر شیرازی در کتاب «طرائق الحقایق» در شرح حال وی گوید: (فصل ششم، ضمن ذکر بعضی از معاصرین سید علیرضا شاه دکنی و معصوم علیشاه)، الید السند، قطب الدین محمد، الحسینی التیریزی شیرازی، نسب آن جناب بہ بیست و سه واسطہ بحضورت سید سجاد علیہ السلام منتهی میشود، و اجدادش در قصبہ نیریز من اعمال فارس و توطن داشتند، بعد از استكمال عقوم مرسومه در طلب اهل یقین پی سیر بودہ، تا آنکہ در بقعہ شاه داعی الی اللہ، بیرون شہر شیراز، خدمت شیخ علی نقی اصطہاناتی طی مقامات سلوک کردہ بمصاہرت و خلافت مخصوص گردید. غرض، جناب سید قطب از مشایخ عظام سلسلہ ذہبیه است. در سنہ ۱۱۷۳ هـ. ق. رحلت کرد. رسالہ فصل الخطاب از آثار اوست. اسامی مشایخ و ارکان سلسلہ



سید قطب الدین نیریزی شیرازی

ذہبیه: جلال الدین محمد مجد الاشراف مرید پدرش آقا میرزا ابوالقاسم شیرازی و او مرید پدرش آقا میرزا عبدالنبی شیرازی و او مرید آقا محمد هاشم و او مرید سید قطب الدین محمد نیریزی ثم شیرازی او مرید شیخ علی نقی اصطہاناتی و او مرید مہیبت انوار حق شیخ نجیب الدین رضا شیرازی الاصفہانی و او مرید شیخ محمد علی مؤذن خراسانی السزوری و او مرید شیخ حاتم زراوندی و او مرید شیخ درویش محمد کارندھی و او مرید شیخ تاج الدین حسین تبادکانی و او مرید شیخ غلامعلی نیشابوری و او مرید شیخ حاجی محمد خوشبختی و او مرید الشیخ شاه علی اسفرانی و او مرید شیخ رشیدالدین بیدآوادی و او مرید سید عبداللہ برزخ آبادی و او مرید شیخ خواجہ اسحاق ختلانی و او مرید الامیر سید علی ہمدانی و او مرید شیخ محمود اصم مزدقانی و او مرید شیخ علاء الدولہ سمنانی و او مرید شیخ احمد جوزقانی و او مرید شیخ رضی الدین علی لالا و او مرید شیخ مجدالدین بغدادی و او مرید شیخ نجم الدین کبری و او مرید شیخ عمار یاسر اندلسی و او مرید شیخ ابوالنجیب سہروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابی بکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی و او مرید شیخ ابوعلی کاتب و او مرید شیخ ابوعلی رودباری و او مرید ابوعثمان مغربی و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او را انتساب بسلطان الاولیا ثامن الائمۃ التجاء السلطان ابوالحسن علی بن موسی الرضا علیہ السلام میباشند قدس اللہ اسرارہم.

ذہبین. [ذہبی یی] (لخ) ذہبیون. نام جماعتی از محدثین است.

ذہر. [ذہ] (ع مص) ذہرفوہ: نسیاہ شدہ دندانہای او.

ذہل. [ذ] (ع ل) درختی است خوشبوی. و نام دیگر آن پشام است. رجوع بہ پشام شود.

ذہل. [ذ] [ذ] (ع ل) ہذہ. پاس. پارہ. ساعت: جاء فلان بعد ذہل من اللیل، ای بعد ہذہ: فلان پاسی از شب رفتہ یا ہذنی از شب شدہ یا پارہ یا ساعتی از شب گذشتہ بیامد.

ذہل. [ذ] (ع مص) مشغول بکردن. (تاج المصاہر بہیقی). ذہول. غافل شدن. فراموش کردن. فراموش کردن از روی ناپرواہی. [گذاشتن کسی را بر عہد سابق.

ذہل. [ذ] (لخ) (بنو...) نام قبیلہ ای است و فقیہ سیستان بروزگار مأمون خالد بن مضام الذہلی بالولاء منسوب بدین قبیلہ است.

حدود تصورات باشد و قید اکتساب برای احتراز از قوای عالیه است چه علوم قوای عالیه حضوری است و مکتبه نیست. معنی دیگر ذهن مدارک عقل و قوای آن و مبادی عالیه بتسامی است چه وجود ذهنی عبارت از حصول در یکایک از مدارک و قوی و مبادی مذکوره میباشد چنانچه در شرح هدایه نحو گفته است و مطلوب بعقل نفس است و اطلاق عقل بر نفس جائز باشد چنانچه در ضمن معنی لفظ عقل شرح آن داده شود و مؤید این معنی است آنچه در پاره‌ای از حواشی شرح تجرید گفته شده که وجود ظلی تصور نرود جز در قوای دراز که و به این مناسبت باشد که وجود ذهنی نام نهاده شده و وجود اصلی نمی‌باشد مگر بیرون از قوای دراز که پس لفظ خارج در مقابل ذهن است - انتهى. و قوای دراز که عبارت از قوای عالیه و سافله است چنانچه مولوی عبدالحکیم در حاشیه شرح شمشیه در مبحث قضیه خارجیّه گوید: المقصود بالخارج فی قولهم قد تعتبر القضية المحصورة بحسب الخارج هو الخارج عن المشاعر، و المشاعر هی القوى الدراکه ای النفس و آلتها بل جمیع القوى الصالیة و السافلة - انتهى. و اما آنچه در شرح هدایه نحو گفت است که قیل الذهن قوه دراز که تستش فیها صور المحوسات و المعقولات. مرادش به این قوه نفس است نزد کسی که رای او بر آن است که صور محسوسات و معقولات بتسامی در نفس آدمی نقش بندد اما نزد کسانی که رای آنان بر آن است که صور کلیات و جزئیات مجرده در نفس مرتسم میشود و صور جزئیات مادیه در آلات نفس مرادشان به این قوه نفس و آلات و قوای نفس که عبارت از قوای سافله است میباشد و از آنچه علمی در حاشیه شرح هدایه در مبحث وجود گفته مفهوم میشود که گاهی ذهن گویند و از آن قوای عالیه طلبند و گاهی هم ذهن گویند و مرادشان مجموع عالیه و سافله باشد.

ذهن [ذ] [إخ] این کعب. بطنی است از مذبح.

ذهنی [ذ] [ع ص نسبی] منسوب بذهن. درونی. باطنی. عقلی. وجود ذهنی. مقابل وجود عینی و وجود خارجی^۱

- ذهنی شدن امری و مطلبی؛ نیک در ذهن جای گرفتن. نیک بیاد ماندن. سرکوز ذهن، مرکوز خاطر شدن. مرتکز ذهن و خاطر گردیدن.

ذهنی [ذ] [إخ] نام چهار تن شاعر عثمانی است. یکی از آنان بنام موسیقی زاده بالای چلبی معروف است و مدتی قضای اسکدار و سپس قضای غلظه رانده است و بسال ۹۸۳ ه. ق. درگذشته است، دیگری از مردم

اسلامبول و نام او نیز بالای است و پاره‌ای مشاغل دیوانی نیز داشته است. و بهمد سلطان سلیم خان ثانی میزیسته است. سومی بغدادی است و نامش عبدالدائم است و بنام نجف‌زاده معروف است و ظاهراً اصلاً ایرانی است و شعر بفارسی و ترکی هر دو می‌سروده و در موسیقی نیز ماهر بوده و به زمان سلطان مرادخان ثالث بوده است. چهارمین معاصر سلطان بایزید است. و پنجمین کاتب سلطان علمشاه بوده و گاهی نیز شعر می‌گفته است.

ذهنی [ذ] [إخ] هو ثانی الذفری. المتوفی (۹۱۷) او را دیوانی است به ترکی. (کشف الظنون).

ذهنی [ذ] [إخ] شاعری از مردم کاشان و بیت ذیل از اوست:

نرنجیم با غیر اگر خو کنی
تو با ما چه کردی که با او کنی.

(نقل از قاموس الاعلام ترکی).

ذهنیة [ذ نسبی] [ع ص نسبی] تأنیث ذهنی. قضیه ذهنیه. رجوع به قضیه شود. بیاه النسبة و تاء التانیث. عند المنطقین قضیه یکون الحکم فیها علی الافراد الذهنیه فقط و قد سبق ذکرها فی لفظ الحقیقیة و هی اقسام منها ما یکون افرادها موجوده فی الذهن متصفاً بمحمولاتها فی الذهن انصافاً مطابقاً للواقع کجمیع المسائل المنطقیه. فان محمولاتها عوارض تعرض للمعقولات الاولی فی الذهن و یکون لموضوعاتها وجودان ذهنیان احدهما مناط الحکم و هو الوجود الظلی الذی به یتغایر الموضوع و المحمول و ثانیهما الوجود الاصلی الذی به اتحاد المحمول بالموضوع و هو مناط الصدق و الکذب الفارق بین الموجبیه و السالبه و منها ما یکون محمولاً تهماً فیة **تتوجود** نحو شریک الباری محتج اجتماع التیقین محال و المجهول المطلق یمتنع علیه الحکم و المسموم المطلق مقابل للموجود المطلق فالمفهوم من کلام البعض ان فی هذا القسم ایضاً للموضوع وجودان احدهما مناط الحکم و الآخر مناط الصدق و التحقیق ان مناط الحکم هو تصورها بعنوان الموضوع و مناط الصدق هو الوجود الفرضی الذی باعتبارها فردیتها للموضوع کانه قال ما یتصور بعنوان شریک الباری و یفرض صدقه علیه تمتنع فی نفس الامر و نس علی ذلك. و قال المحقق التفتازانی ان هذه الذهنیات و ان کانت موجبه لا تقتضی الا تصور الموضوع حال الحکم کما فی السوالب من غیر فرق. و فیه انه یدعم المقدمه البديهیه الی بیته علیها کثیر من المسائل من ان ثبوت شیء لشی فرح لثبوت المتبیت له اذا التخصیص لا یجری فی القواعد العقلیه. و قال العلامة فی شرح الشمشیه انها سوالب و فیه ان الحکم فیها انما هو بوقوع

النسبة و الارجاع الی السلب تعسف. و منها ما یکون محمولاتها مقدمه علی الوجود او نفس الوجود نحو زید ممکن او واجب بالغیر او موجود. فلموضوعاتها وجود فی الذهن حال الحکم کسائر القضايا. او لكون الانصاف بها ذهنياً انتزاعياً لبدان یکون لموضوعاتها وجود آخر فی الذهن یکون عیداً لاتنزاع هذه الامور و مناط صدق القضیه و اتحاد المحولات معها. ثم اذا توجه العقل الیها و لاحظها من حیث انها موجوده بهذا الصدق التزاع عنها وجوداً او امکاناً و وجوباً آخر. و باعتبار الانصاف بهذا الوجود تستدعی تقدم وجود یکون مصادفاً لهذه الاحکام. و لیست هذه الملاحظه لازمه للذهن دائماً فینقطع بحسب انقطاع الملاحظه. کذا حقیق المولوی عبدالحکیم فی حاشیه شرح الشمشیه. فی بحث العدول و التحصیل.

ذهوب [ذ] [ع ص] بزرگوار نمودن خود را. [اگردن کسی کردن.

ذهوب [ذ] [ع ص] بشدن. (زوزنی) تاج المصادر بهیقی. رفتن. برفتن. ذهاب. [اگردن. [ذ] [ع ص] نامی از نامهای زنان. (از آندراج).

ذهوب [ذ] [ع ص] ذهب. زرها.

ذهوب [ذ] [ع ص] روننده. شونده. [اگردن کننده.

ذهوطه [ذ] [ع ص] نام موضعی است.

ذھول [ذ] [ع ص] مشغول شدن. (زوزنی) (دهار). [امشغول کردن. (زوزنی). [افراموشی. فراموشی کردن. (منتهی الارب). غافل شدن. (منتهی الارب). و رجوع به کلمه «نسیان». در کشف اصطلاحات الفنون شوده از غلط ایمن شوند و از ذھول بانگ مه غالب شود بر بانگ غول. مولوی. [ابی پروائی از غفلت از ترک چیزی یا کسی به عمد یا بعلمت شغلی که ترا در پیش است. یا آن سلو و خرسندی نفس است و بی غمی از دوستی و الف. قوله تعالی: یوم ترونها تذهل کل مرضعة عما ارضعت. (قرآن ۲۲ / ۲) [اشغلی که مورث حزنی یا نسیانی شود.

ذھولت [ذ] [ع ص] ذھول.

ذھیب [ذ] [ع ص] زراندود. مذھب.

ذھیبیه [ذ] [ع ص] مصفر. مصفر ذھب. زرک. پارگی زر.

ذھیل [ذ] [ع ص] ابن الفراء البربوعی. شاعر یست از عرب. ضبطه الرشاطی.

ذھیل [ذ] [ع ص] ابن عطیه و ذھیل بن عوف بن شماخ الظھری الثابمی. عن ابی هریره روی سهیل بن صالح عن سلیط عنه قاله ابن

و ابوالحسن ذیالبن عبدالرحمن بن عمر الشریونی، من شریون بالقر الشرفی له سماع برقصه من ابی الولید الباجی، مع ابی داود المقرئ و ابی محمد الرکلی سنة ۴۶۳ هـ. ق. عن ابن الابار. (ج ۲ ص ۱۴۲). و در ص ۱۵۹ همان جلد گوید: و ابوالحسن ذیالبن عبدالرحمن بن عمر الشریونی الشرفی، سمع برقصه من ابی الولید الباجی و غیره سنة ۴۶۳.

ذیاله. [ذئ یال] (ع ص) تأنیث ذیال. السوزن بارشته. (دستور الاخوان قاضی خان محمد دهرا).

ذیاله. [ذئ] (لخ) خلای باشد از خلای حرة میان نخل و خبیر، بنو ثعلبه را:

الا ان سلمی منزل بذیاله
خدول تراعی شادنا غیر توأم

متی تتره من منام تمامه
لترضه بغم الیه و بیغم

هی الام ذات الودو یستزیدها
من الود و الرثمان بالانف و المقم.

ذیالی. [ذئ یال] (ص نسبی) (ل) منسوب به ذیال. نام جدی از اجداد. (انساب سمانی).

ذیانیطس. [ط] (مرب) (ل) این صورت که در برهان قاطع و بعض لغتنامه‌های دیگر آمده است غلط و مصحف ذیانیطس است.

رجوع به ذیابیطس شود.

ذی الاراک. [ذئ ا] (لخ) — مخفف ذی الاراکه در حالت جری. نام موضعی

بیمامه در شعر حافظ:

اذا تردد عن ذی الاراک طائر خیر. حافظ.

ذی الاراکه. [ذئ ا ک] (لخ) نام موضعی بیمامه. رجوع به ذوالاراکه شود.

ذی الجوشن. [ذئ ج ش] (لخ) رجوع به ذوالجوشن شود. مثل شعر ذی الجوشن:

سخت مهب. سخت خشم آلود. عظیم سنگدل و قی.

ذی الحجه. [ذئ ح ج] (ع) (ل) (مرب) رجوع به ذوالحجه شود.

ذی الخیار. [ذئ خ] (ع ص) (مرب) رجوع بذوالخیار شود.

ذی القبر. [ذئ ق] (لخ) حَسِبُ ذی القبر.

ناحیتی است در زیر خیف سلام و بدانجا نخلستانهاست و موز و میوه‌های فراوان دیگر دارد و آب آن از چشمها و قنوات است.

ذی المقدمه. [ذئ م] (ع) (ل) (مرب) رجوع به ذوالمقدمه شود.

ذیب. (ع) (ل) (ذئ ب). گرگ. ج. ذیاب. (لخ) ذیب الذیب، سبج السبج و آن صورتی از

صور فلکیه است. در نیم کره جنوبی و آنرا پنجاه و یک ستاره است که روشن ترین آنان از قدر سوم تجاوز نکند و بر حسب اساطیر

یونانیان این صورت مسخ شده لیکن پادشاه

آرکادی باشد که قربانی به معابد از آدمیان میکرد.

ذیب. [ذئ] (ع) (ل) عیب. آهو. ذیم.

ذیب. (لخ) جایگاهی است در دیوار بنوکلاب.

ذیب. (لخ) ذیب. دیو. ذیبه. جزیره. رجوع به ذیبه المهل و دیجات و سرنذیب شود.

ذیبا. (ل) از پهلوی، دیا ک. دیا. دیباچ.

ذیبال. (ع ص) (مرب) رجوع به ذوبال شود.

ذیبان. (ع) (ل) باقی پشم یا موی برگردن شتر یا اسپ. ذوبان.

ذیب الارمن. [ذئ ا م] (ع) (ل) (مرب) شغال. این آوی. رجوع به ذئب الارمن شود.

ذیدوان. [ذئ] (لخ) نام قریه‌ای از قراء بخارا.

ذیدوانی. [ذئ] (ص نسبی) منسوب بذیدوان یکی از قراء بخارا. (از انساب سمانی).

ذیبیل. [ذئ ب] (لخ) شهری بهندوستان بر کنار نهر سند. دیبل.

ذیبه. [ذئ ب] (لخ) نام آبی است بنوریقه‌بن عبدالله را. و بعضی گویند آبی است ابوبکرین کلاب را و بدانجا رملدای که بنوریقه بدانجا فرود آیند.

ذیبه. [ذئ] (لخ) از کلمه دیو و ذیب^۱ به معنی جزیره است: ذیبه المهل: جزیره مهلان. (مالیها).

ذیبه المهل. [ذئ م ه] (لخ) گتنگ‌باری به اقیانوس هند در جنوب غربی سراندیب. دارای تقریباً هشتاد هزار سکنه. جزائر مالدیو. و این بطوطه در رحله خویش ذکر آن آورده است: فوصلت بعد عشرة ایام الی جزائر ذیبه^۲.

ذیبین. [ذئ ب] (لخ) موضعی است در شعر نایفه به رضافه.

ذی پنبه. [ذئ ب] (ل) صاحب آندراج گوید: بعضی از شارحین نوشته‌اند که در ایران وقتی که یاران موافق به باغها میروند و ملاحظه میکنند و بر سر یا میرقصند از خوشی این لفظ را بر زبان می‌رانند و لغتی است که مسخرگان بر زبان می‌رانند و در کابل رسم است که روز داخل شدن صوبه‌دار در شهر، عوام که به استقبال می‌آیند مسخرگان موضعی مقرر تمام بدن را در پنبه گرفته رقص‌کنان همراه می‌باشند و او را پهلوان پنبه میگویند و احتمال که ذی پنبه نام نقش و نام مسخرگان باشد. اشرف گوید:

گر می مجلس منصور و سماعش بنگر
رقص ذی پنبه و حلاج تماشا دارد.

— انتهى. علت این که کلمه را با ذال (نه با زاء) آورده است معلوم نیست و از مجموع این بر

می‌آید که پهلوان پنبه یعنی مرد به پنبه گرفته باحلاج میرقص و حلاج با زدن کمان در حین رقص رفته رفته پهلوان را از پوشش خود یعنی پنبه عور می‌کند. این بازی در زمان ما متروک است و من نندیدم اما لکن اطفال نوعی بازی دارند که پنبه محلوج درازی را بنوک بینی چباندند و پیاپی بوزن آواز کمان حلاج گویند پن پن زی پنبه و تا این کلمات بر زبان دارند پنبه مذکور از اثر بیرون شدن و فرورفتن نفس بنحوی خاص بجنبش و رقص باشد.

ذیت و ذیت. [ذئ و ذئ] (ع) ترکیب عطفی، (ل) (مرب) این و آن. (لجین و چنین. کیت و کیت.

ذیح. [ذئ] (ع مص) آشامیدن آب و مانند آن.

ذی جاه. (ع ص) (مرب) صاحب جاه: پادشاه ذی جاه.

ذی جلال. [ذئ ج ل] (ع ص) (مرب) صاحب جلال: خدمت ذی جلال فلان.

ذیح. [ذئ] (ع) (ل) کبر. و فی حدیث علی علیه السلام کان الاشعث ذاذیح: ای کبر. (از مستدرکات ابن الاثیر، بنقل سید فرج الله).

ذیحج. [ذئ ح ج] (ع) (مرب) رجوع به ذوالحجه شود.

ذیحجه. [ذئ ح ج] (ع) (مرب) رجوع به ذوالحجه شود.

ذی حق. [ذئ ح ق] (ع ص) (مرب) صاحب حق. سزوار. محق. (لرحق. مقابل مطل: ذی حق بودن در ادعائی یا نبودن.

ذی حیات. [ذئ ح یات] (ع ص) (مرب) (ل) جانآور. جانور. زائله. دارای حیات. زنده. خداوند زندگی. (ذی حیاتی در اینجا نیست: احدی. هیچکس. متنفسی. دیاری. زنده‌های. جاننداری جنبنده، پرنده‌ای پر نمی‌زند.

ذیح. (ع) (ل) گرگ. ذئب. (ل) امرد دلیر. (ل) سب نجب نیکورفتار. (ل) زرگی. (ل) زرگنالی. (ل) نام ستاره‌ای است سرخ‌رنگ. (ل) خوشه. (ل) ذکر الضیاع: گفتار نر بسیار موی. نعل. ج. آذیخ، ذیوخ، ذیخه:

وَلِدَتْ خَلْدًا وَ ذِیخًا فِی تَشْتَمِه
و بعدة خزرآیشتد فی العصد.

(صفوان انصاری از البیان والتبیین ج ۱ ص ۴۱).

و در حاشیه آن آرد: الذیح ذکر الضیاع و هو اعرج. و باز در ج ۳ ص ۷۲ همان کتاب آمده

1 - La bête. Le loup.

2 - Dépak.

3 - Daybol (sur l'indus.)

4 - Les îls maldives.

5 - Les îls maldives.

است:

دفعنا الیه و هو کالذیخ حازی
نشد علی اکبادنا بالصائم.

ذیخدارت. [خ ز] (ع ص مرکب) رجوع به ذوخدارت شود. در عناوین زنان در زبان فارسی متداول است و این مصدر در کتب عربی دسترس یافت نشد: خدمت ذیخدارت علیه عالیه فلانة خانم...

ذیخشب. [خ ش] (لخ) جسایگامی بمدینه. آنگاه که وفد بصره برای عزل عثمان بمدینه آمدند در آنجا مقام کردند. (حیبالسیر جزو ۴، ج ۱ ص ۱۷۳ س ۱).

ذیخه. [خ] (ع) تائیت ذیخ. کفتار ماده بیاموری.

ذیخه. [ذی خ] (ع) ج ذیخ.

ذیدخل. [ذ] (ع ص مرکب) ذیدخل بودن در کاری؛ دخالت در آن داشتن. ذیدخل کردن کسی را در کاری؛ دخالت دادن او را در آن کار.

ذیدیمون. [ذ] (لخ) قریبای است به دو فرسنگ و نیم بخارا.

ذیرفعت. [ز ع] (ع ص مرکب) صاحب بلندی مقام. در عناوین نویسنده، خدمت ذیرفعت فلان ...

ذیروح. (ع ص مرکب) صاحب جان. ج. ذوی الروح و ذوی الارواح.

ذیوره. [ز] (ع) سرگین مخلوط بخاک که گاه فطام بر پستان ناقه مانند تا بچه شیر مکروه دارد.

ذیسعادت. [س ذ] (ع ص مرکب) در عناوین نویسنده: خدمت ذیسعادت فلان...

ذیسقوریدس. [ذ] (لخ) اسکندرانی. رجوع به ذیاسقوریدس شود.

ذیسقوریدس. [ذ] (لخ) طیب و گیاه شناس. رجوع به ذیاسقوریدس... شود.

ذیسقوریدس. [ذ] (لخ) از مردم اژه. رجوع به ذیاسقوریدس... شود.

ذیسقوریدس. [ری ذ] (لخ) ابن القفطی در تاریخ الحکماء گوید: ذیسقوریدس کحال.

او نخستین کس است که در صنعت کحالی منفرد و مشهور گردید. ابن بختیشوع در تاریخ خود ذکر او آورده و چیزی جز جمله مذکور و در شرح حال وی نگفته است - انتهى. رجوع به الجواهر بیرونی ص ۱۸۹ و ۱۹۰ و ۲۱۲ و ۲۱۳ و ۲۲۴ و ۲۳۱ و ۲۵۹ ج. و ابن الیطار در همه صفحات شود.

ذیسلم. [س ل] (لخ) نام جاتی است و سلم درختی است خاردار. رجوع به ذوسلم شود.

ذیسوس. (لخ) یکی از دانشمندان صنعت کیمیا (ساختن زر) و او راست در این موضوع کتابی موسوم به المفاتیح فی الصنعة و آن حاوی چندین کتاب و رساله است و آن را

سبعین رساله نیز نامند. (الفهرست ابن الندیم).

ذیشان. (ع ص مرکب) صاحب عظمت و بزرگی و خطب.

ذیشرافت. [ش ف] (ع ص مرکب) خداوند شرف و عز. در عناوین نویسنده، خدمت ذیشرافت فلان ...

ذی شواق. [ش ق] (لخ) ناحیتی است به یمن از سنجاق و قضای تعز، مرکب از ۳۸ قریه. (از قاموس الاعلام ترکی).

ذیشعور. [ش ع] (ع ص مرکب) صاحب ادراک و حسن و فطانت.

ذیشوکت. [ش ک] (ع ص) صاحب بأس و قوت. و در عناوین نویسنده: خدمت ذیشوکت فلان ... [هو ذوشوکه؛ ای هو ذونکایه فی العدو. (اقراب الموارد)].

ذیبع. [ذ] (ع مص) ذیبع. ذیمان: ذیبع خبیر؛ پراکنده شدن آن. ذیوع آن. فاش شدن آن. آشکار شدن خبیر. (زوزنی). بگتردن خبیر. [آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی)].

ذیمان. [ذ ی] (ع مص) آشکاری. ذیبع. ذیوع: ذیمان خبیر؛ ذیوع آن، پراکنده و فاش شدن آن. فاش و منتشر و گسترده گشتن خبیر. [آشکارا کردن. (تاج المصادر بیهقی)].

ذی عزت. [ع ز] (ع ص مرکب) ارجمند. عزیز.

ذی عفت. [ع ف] (ع ص مرکب) صاحب عفاف.

ذی علاقه. [ع ق] (ع ص مرکب) صاحب بستگی، دلسته به.

ذیوعومت. [ذ ع] (ع مص) آشکار کردن. (تاج المصادر بیهقی).

ذیف. (ع مص) خرامیدن و زود رفتن شتر. (زوزنی). لیکن در جای دیگر در کتب دسترس نیافته نشد.

ذیفان. [ع ف] (ع مص) خرامیدن و زود رفتن شتر. (زوزنی). (در کتب دیگر دسترس ما دیده نشد).

ذیفان. [ذ ی / ذ / ذ] (ع) ذافان. مرگ. [زهره لاهل و کشنده. سم قاتل].

ذیفن. [ف ن] (ع ص مرکب) رجوع به ذوفن شود.

ذیفنوس. (لخ) نام مردی رامشگر در وامق و عذرای عنصری که خدمت فلرراط کردی؛ جهانپندهای نام او ذی فنوس که کردی بر آوای بلبل فنوس.

ذی فنون. [ف ن] (ع ص مرکب) رجوع به ذوفنون شود.

ذی قار. (لخ) (برقه...) نام موضعی است در شهر ذیل:

لقد خیرت عینا ک یوما بجیها
بیرقه ذی قار و قد کمم الصدر.

(از معجم البلدان).

تبه شد لشکرش در حرب ذی قار

عقباش را کوبت زد بمنقار. نظامی.

ذی قارالاول. [ر ل ا و] (لخ) (یسوم...) قال ابو عبیده: فخرج عتبه فی نحو خمسة عشر فارسا من بنی یربوع فکمن فی حمی ذی قار، حتی مرت به ابل بنی الحصین بالفداویة، اسم ماء لهم، فصاحوا یمن بها من الحامیة و الرعاء. ثم استاقوها، فاخلف الربیع ماذهب له، و قال:

الم ترینی اقات علی ربیع
جلادا فی مبارکها و خورا

وانی قد ترکت بنی حصین
بذی قار یرومون الامورا.

(عقد الفرید جزء ۶ ص ۶۸).

ذی قعدة. [ق ی] (ع) [مرکب] و ذیقعدة الحرام. رجوع به بذوالقعدة شود.

ذیقوس. (لخ) رجوع به ذوقوس شود.

ذی قیمت. [م] (ع ص مرکب) صاحب ارز و بها. ارجمند. بهار. ارزنده.

ذی مسرت. [م س ر ت] (ع ص مرکب) صاحب شادمانی. فرحناک. و در عناوین نویسنده: خدمت ذی مسرت فلان ...

ذی مکرمت. [م ر م ت] (ع ص مرکب) صاحب بخشش. ذیجود. و در عناوین نویسنده: خدمت ذی مکرمت فلان ...

ذیل. [ذ] (ع) دامان. دامان جامه. دامن. دامن هر چیزی. [دامنه:]

و آن پایان سر بس در ذیل کوه

بر خلاق گشته موسی باشکوه. مولوی.

[آخر هر چیزی. اسپس هر چیزی. [ذیل ریح؛ آنچه زمین را روید از باد و نشانهایی که در ریگ از وزش باد همچون نشان کشش دامن بماند. [ذیل فرس و غیر آن؛ دم اسپ و جز آن. دنب. دنب. دم. دم. [دنبال. دنباله

هر چیزی. [آنچه فروشته باشد، از هر چیز که باشد. [ذیل داتل؛ خواری و رسوائی.

[ذیل؛ لقب اسپ شبان. [ذیل صفحه، پای ورق. [در ذیل، در زیر، در پائین. [ذیل کتابی؛ دنباله. ضمیمه. لاقحه. تذیل کتابی؛

دنباله. ضمیمه. لاقحه. تذیل. ملحقة. متم. تسمیه، که چون استدرایی بر کتاب افزایند.

ج. اذیال، ذیول، اذیل؛ دست زن در ذیل صاحب دولتی

تاز افضالش بیایی رفتی. مولوی.

هود دادی پندکای پر کبر خیل
بر کند از دستان این باد ذیل.

او بداد رزق پر کرده ست ذیل
داد رزق تو نمی گنجد بکیل.

مولوی.

مولوی.

1 - Dioscoride.

2 - Suppléments.

۳- مستدرکات. ضمایم. ملحقات. لواحق.

ذیون. (ا.خ)^۱ جبار و دشمنانی تنورا قوسیا. تلمیذ افلاطون. وی پس از راندن برادرزاده خویش ذیونوسیوس جوان از سورا قوسیا بجای وی زمام حکومت آنجا بدست گرفت (از ۳۵۴ - ۳۵۳ ق.م.) و او را بملت استبداد و خودسری وی بکشند. مولد او بسال ۴۰۹ و وفات در ۳۵۴ ق.م. بود. قفطی در تاریخ الحکماء چند جای ذکر او آورده است از جمله در ترجمه افلاطون گوید: افلاطون وی را فرمان داد تا سه کتاب فیثاغورس را که نزد فیلاولاس بود به یکصد دینار برای وی بخرید. و باز در ترجمه افلاطون آرد که دیونوسیوس جبار سورا قوسیا را خویشاوندی بود بنام ذیون و او در صقلیه بمجالس افلاطون حاضر آمده و کلام وی شنوده و فریفتار او شده بود، و آنگاه که دیونوسیوس افلاطون را به بولیدس تسلیم کرد تا وی را به افاذ امونیا برده بقتل رساند و او افلاطون را نکشت و بمردی قورینائی به سی من سیم بفروخت. ذیون این حدیث بشنید و بر وی سخت گران آمد لکن امکان گفتن با دیونوسیوس جبار نبود، به نهانی سی من سیم نزد مرد قورینائی برد و تمنی کرد تا وی را بدو فروشد و مرد از فروش افلاطون ابا کرد گفت او حکیم و آزاده‌ای است و من او را نه برای استعباد یا فروختن خریدم بلکه برای خلاص دادن از بندگی او ایسن کردم و بزودی او بسلامت بموطن خویش باز گردد و ذیون چون این بشنید سال آورده برگرفت و به افاذ امونیا شد و بدانجا بساتیسی بدان مال بخرید و به افلاطون هدیه کرد و معاش افلاطون مادام الحیوة از غلة آن بساتین بود. و هم در جای دیگر گوید آنگاه که میان ذیون و خویشاوند او ذیونوس نزاع بود به اندرز افلاطون آن خلاف از میان خاست.

ذیونوسیوس. [ش] [ا.خ]^۲ و من المشهور من امره [امر اسقلیبوس] انه رفع الی الملائكة فی عمود من نار کما یقال فی ذیونوس و ایرقلس. (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸ س ۲۰).

ذیونوسیوس. (ا.خ)^۳ اول. دشمنان^۴ و طاغیة سرقوسه. (سورا قوسا)^۵ (از ۴۰۵ تا ۳۶۷ ق.م.) وی سائسی ماهر و ادب دوست بود و قرطاجنیان را او از صقلیه براند. لیکن سوءظنی به افراط داشت. چنانکه همیشه بزیر جامه زرهی پوشیدی و هیچگاه پیراستن مسوی سر و روی بحلاق نگذاشتی و خطابه‌های خویش از بالای برجی براندی و دو شب متوالی در مشکوئی نخفتی. و زندانی بزیر زمین کرده بود و در آنجا چیزی چون گوش تعبیه کرده که بوسیله آن گفتار زندانیان میشنید و بر اسرار آنان واقف می‌گردید. رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۰ و ۲۱

و ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ شود.

ذیونوسیوس. (ا.خ) جوان یا دویم. پسر ذیونوسیوس اول و جانشین او (۳۶۸ ق.م.) وی را در ۳۵۸ از سرقوسه براندند. و او پس از دهسال غیبت بازگشت لکن تیمولون بار دیگر او را تبعید کرد (۳۴۳ ق.م.) و وی بقرنتس رفت. و در آنجا به معلمی کودکان عمر خود بیایان رسانید.

ذیونوسیوس. (ا.خ) از مردم هالیکارناس. مورخ یونانی معاصر پولیوس قیصر. او راست تاریخی ارجمند بنام رومیان قدیم. بسال هشتم قبل از میلاد درگذشت.

ذیونوسیوس. (ا.خ) یکی از قضات محکمه آطن موسوم به آریاباغوس و او بدست قدیس بولس دین نصاری گرفت و در اواخر مائة اول میلادی بشهادت رسید.

ذیونوسیوس. (ا.خ) ملقب براهنما یا معرف. عالم جغرافیائی یونانی در مائة چهارم میلادی. او راست منظومه‌ای در وصف و تعریف زمین.

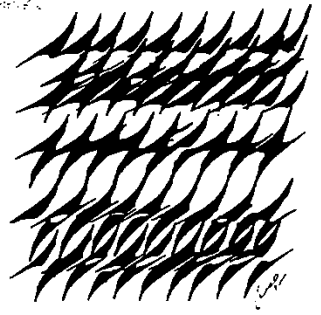
1 - Dion de Syracuse. Lacédémone.

2 - Dionysos.

3 - Denys L'ancien.

۴ - دژخدای و دش خدای و طاغیه و جبار ترجمه کلمه tyrannus (tyran) یونانی است و ابن اللدیم تیران را به تمرد ترجمه کرده است.

5 - Syracuse.



بسم الله تعالی

ره (حرف) حرف دوازدهم از الفبای فارسی و دهم از حروف هجای عرب (البث) و بیستم از حروف ابجد و بحساب جُمَّل آن را به دو بست دارند و از حروف مکسوره و زلاقه^۱ و سروری و منفصله یا خواتیم و آیه و مهمله (غیر منقطه) و نورانیه یا حروف حق و مشابهه یا متزاوجه^۲ و لثوی و از حروف یرملون میباشد و در علم نجوم و احکام نشانه قمر و رمز است از ربیع الآخر و ارجع الی... و در فارسی با کاف (رک) علامت «رجوع» کنید... و در علم جفر جزء هفت حرف خاکی، رجوع شود به برهان قاطع ج معین. و از حروف مجهوره و شمیه و ذولقیه^۳ میباشد. نام آن را «پ» و «را» و «راء»^۴ گویند و نیز «رای قرشت» و «رای» و «ری» نیز گفته‌اند و در کتابت، آن را مانند زاء نویسند لیکن بدون نقطه^۵ (رک لغت نامه حرف ز) این حرف در السنه سامی (عربی، عبرانی، سریانی، آرامی) هست و در زبانهای قدیم ایران از قبیل پهلوی و اوستایی و همچنین در سانسکریت نیز هست. (فرهنگ نظام). [در علم تجوید گویند راء را هشت صفت است: جهر، بین الشدة و الرخاوه، انفتاح، استفال، انحراف، تکریر، زلق، سکون؛ و در قرائت زبان عربی در چهار موضع به تریق و شش موضع به تخفیف ادا شود. (تجویدالقرآن تألیف محمد بن علی بن محمد الحسینی در مقدمه قرآن ج علی اکبر علمی ص ۴). و بجهت آنکه شعرای عرب بقایه راء بسیار شعر سروده‌اند گویند: «الراء حمار الشعراء لكثرته» و عجب که در فارسی نیز چنین است.

ابدالها:

حرف «ر» و حروف ذیل در لهجه‌های مختلف فارسی به هم بدل شوند:

⇨ بدل به «ج» شود. مانند:

تیر = تیج.

صاحب فرهنگ آنندراج احتمال داده است که این دو مصحف کلمات تیز و تیخ باشند. لیکن در برهان قاطع ذیل تیج نوشته است: «با جیم به وزن هیچ... و تیر را نیز گویند که به عربی سهم خوانند.» در پهلوی تیج آمده است^۶ ولی تبدیل «ر» به «ج» بعید می‌نماید.^۷

⇨ بدل به «ش» شود. مانند:

انگاردن = انگاشتن.

انباردن = انباشتن.

آغاردن = آغاشتن.

حکیم نزاری گوید:

به منزلی که فرود آیم از فراق رخت

ز خون دیده جهان سر به سر بیباغارم.

رمیدن = شستیدن.

⇨ بدل به «غ» شود. مانند:

کنار = کناغ.

اسدالحکماء گفته است:

میان آبگیری به بهنای باغ

شناور شده ماغ از هر کناغ. (آنندراج)

زبیر = زنیغ.

درباره تبدیل «ر» به «غ» یا قوت در معجم‌الادبیا نویسند: عضدالدوله دیلمی از ابوعلی فارسی دانستندی را خواست که به قواعد قرائت زبان عربی آشنا باشد و او ابوالقاسم عبیدالله بن جرولاسدی را معرفی کرد و پس از آنکه احوال او را از امیر جوینا شد. عضدالدوله گفت همانگونه که گفتی این مرد عالم است لیکن نمی‌تواند «راء» را تلفظ کند و بجای آن «غین» می‌گوید چنان که عادت غالب اهالی بغداد است...^۸

از این سخن دانسته می‌شود که تبدیل «ر» به «غ» امر مستحدثی نیست و از دیرباز معمول بوده است.^۹

⇨ بدل به «ق» شود. مانند:

زبیر = زبنق.

(هم‌مخرج بودن غین و قاف در زبان فارسی مؤید این ابدال تواند بود)

⇨ بدل به «گ» شود. مانند:

ریماز = گیماز

که به معنی نوعی از جامه لطیف بود.^{۱۰}

⇨ بدل به «ل» شود. مانند:

غوره = غوله.

آرغده = آلدغه.

چنار = چنال.

ریچار = ریچال

ریچال به کسر اول و جیم فارسی پنیری باشد

- ۱- المزهرج مصر ص ۱۶۰ سال ۱۳۲۵ ه. ق.
- ۲- کشاف اصطلاحات الفنون ج مطبعة اقدام ص ۳۵۱-۳۵۲ ه. ق.
- ۳- رجوع کنید به لغت نامه ذیل ذولقیه.
- ۴- ۲۵ - ۲۵ برهان قاطع حاشیه معین: ر.
- ۵- رجوع به نقاسن الفنون ص ۱۰ شود.
- ۶- برهان قاطع ج معین ذیل تیج و تیز و حواشی مربوط به آن.
- ۷- حاشیه برهان قاطع ج معین ص ۵۴۰ ح ۸۰
- ۸- از معجم الادبایا قیوت ج ۵ ص ۷ س ۱۳ ج اروپا.
- ۹- تلفظ «ر» در زبان فرانسه به صورت «غ» مؤید همین معنی است.
- ۱۰- در حواشی برهان قاطع ج معین ص ۳ ص ۱۸۷۱ چنین آمده است: «در نسخه‌های رشیدی کیمیا آمده و محشی نوشته: این است در بعضی نسخ مطابق فرهنگ (جهانگیری) و بزرهان و نسخه سروری و در بعضی نسخ رشیدی: گیماز موافق سراج.»

نرم مانند کشک که شیر تازه کز آن ریزند و نان خورش سازند. (نهج الادب)
 سربدار = سربدل.
 مارمورک = مارمولک.
 ارونده = الوند.
 لوری = لولی.
 روخ = لوخ.
 لوخ بر وزن شوخ گیاهی است که در آب روید و از آن بویا و حصر بافتد و عبدالواسع بر این معنی به این بیت بهرام استاد کرده:
 شود رخ زرد و پشت لوخ گردد
 تنت باریک همچون دوخ گردد.
 (نهج الادب).
 سوفار = سوفال.
 صاحب آندراج چنین آرد: سوزنی است؛ نامد برون ز خانه اخوان حود تو تا درنشد به سوزن سوفار در، جمل (یعنی سوفار سوزن)
 عیارپشه جوانی که چا کردری
 همی کشدش به هر روز رشته در سوفال.
 - اتهی.
 کاجار = کاجال.
 به معنی رخت و اسباب خانه. ناصرخسرو گویند:
 در طلب آنچه نیاید به دست
 زیر و زیر کردی کاجال خویش.
 برگ = بلگ.
 زورفین = زولفین.
 چوژه ربا = چوژه لوا.
 دیوار = دیفال.
 (از لغت محلی شوشتر).
 و نیز معمول در تهران:
 کارزار = کالیجار.
 بداعر = بدآغال.
 معروفی بلخی گویند:
 چون کلازه همه دزدند و ربایند جو خاد
 همه چون بوم بدآغال و جو دمنه محتال.
 پرگار = فرکال.
 بدان منگر که سرهالم به کار خویش محتالم
 شب تاری به دشت اندر، ای صلاب و فرکالم.
 طیان
 ربواس = لیواس.
 پاردم = پالدم. (به معنی چرمی که در زیر دم اسپان و اشتراک بندند و به زین محکم سازند تا ز جای نرود. مولوی راست:
 ابروان چون پالدم زیر آمده
 چشم را نم آمده تاری شده
 غریزن = غلیزن. (به معنی گل و لای سیاهی که در بین حوضها و آبگیرها به هم رسد.
 اسدی طوسی گفته است:
 نهالی به زیرش غلیزن بدی
 ز بر پوش او آب روشن بدی.

کتاره = کتاله^۱ (به معنی خنجری شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشته‌اند. (نهج الادب).
 زرو = زلو.
 شلیر = شلیل.
 تراوش = تلاوش.
 نظامی گویند:
 هم از آب دریا به دریا کنار
 تلاوشگی دید چون چشمه‌سار.
 تراویدن = تلاویدن.
 مولوی فرماید:
 نکنی خمش برادر چو پر از آب و آذر
 ز سبو همان تلابد که در او کنند یانی^۲
 ارنگه رودبار = النگه رودبار.
 کرم = کلم.
 روت = لوت. (لخت).
 آراست = آلت.
 گاه بدل به «ن» شود:
 جندارک = جندانک. (نام بازی که آن را کوزه گردان گویند).
 کنور = کنون (به معنی خُسم و کسندو، یعنی ظرف بزرگ سفالین که در آن غله کنند و کاتور مشیخ آن است. (آندراج). مولوی گویند:
 از تو دارم هرچه در خانه خنور
 وز تو دارم نیز گندم در کنور.
 و حکیم علی فرقدی گویند:
 نیست ما را ممت گندم در کنون
 باز دیناری به کیسه اندرون.
 استوار = استوان. زراتشت بهرام گویند:
 پذیرتیم و بر دین استوانیم
 بجز پیغمبر نیکش نخوانیم.
 گاه به «ه» بدل شود. صاحب آندراج آرد: چون:
 آسر^۳ = آسه. (به معنی زمین شیار کرده)
 هوبر^۴ = هوبه. (به معنی کتف و شانه آدمی).
 کاخر = کاخه. (به معنی یرقان که اندام آدمی را زرد کند).
 لئیر = لئیه.
 عماره گویند:
 چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمرد است
 زنی چگونه زنی سیم ساعد و لئیه.
 و بعضی گویند که در کاخر و لئیر و آسر و هوبر تصحیف است و صحیح بالعکس^۵.
 گاه بدل به «ی» شود:
 قالی شور = قالی شوی.
 مرده شور = مرده شوی.
 خودشور = خودشوی.
 ریگ شور = ریگ شوی.
 طلاشور = طلاشوی.
 در زبان عربی:
 گاه به «ت» بدل شود:

عراهیه = عتاهیه.
 سرور = سروت.
 مریخ = متیخ.
 حرش = حُش. (علی المجهول).
 احترش = احتش. (نشوء اللغه ص ۳۵)
 گاه به «ج» بدل شود:
 ضجور = ضجوج.
 گاه به «ش» بدل شود:
 اِژم = اِشَم
 گاه به «ل» بدل شود:
 اترم = ائلم.
 برکعه = بلکعه.
 حثاره = حثاله.
 براسم = بلسام.
 هدیر = هدیل.
 ابتهار = ابتهال.
 حبر = حبیل.
 گاه به «ن» بدل شود:
 مطرفه = مطنفسه.
 حیزبور = حیزبون.
 قلب: در شواهد ذیل دیده میشود: پرهو، پهلوی - هرگز، هرگز. و در لهجه عامیانه لیره، رله. حذف: گاهی حرف راه بجهت تخفیف حذف شود: مانند هرزمان - هرمان چنانکه ناصرخسرو گویند:
 ز بیم چنبر این لاجوردی
 همی بیرون جهم هرمان ز چنبر.
 ۱۰- پسوندگونه برای نسبت: صاحب آندراج: «و گاه شود که راه در آخر کلمات افاده معنی نسبت کند چون لهر بتحرک لام و ها بمعنی شرابخانه زیرا که له بمعنی شراب است^۶ و تتر بتحرک نون و سین مهمله سایبانی که بر سر کوه سازند و نس سایه را گویند^۷ و بر این قیاس، انگشتر^۸، و انگشترین مزید علیه آن باشد و ممکن است که هر کدام لغتی بود. کلم گویند:
 میدهد ملک سلیمان را ز کف شهوت پرست
 طفل را در دست حلوا بهتر از انگشتر است.
 ۱- برهان قاطع ج معین ج ۳ دیده شود.
 ۲- برهان قاطع ج معین ج ۱ حاشیه ۵۰۷.
 ۳- احتمال تصحیف در این کلمه هست. رجوع کنید به برهان قاطع و حواشی آن ج ۳ ذیل همین مواد.
 ۴- احتمال تصحیف در این کلمه هست رجوع شود به برهان قاطع و حواشی آن در ج ۳ ذیل همین مواد.
 ۵- دکتر معین در برهان قاطع و حواشی آن.
 ۶- نشوء اللغه ج قاهره ۱۹۳۸ ص ۱۵۳.
 ۷- این احتمال بعید مینماید. رک برهان قاطع ج معین: لهر.
 ۸- بعید است. رک. ایضا: نر.
 ۹- دره زاید نیست.

حکیم رودکی گوید:

نسر میساخت بر سر کهسار

دور ماند از سرای خویش و تیار.

مارافسار، مارافسا بمعنی آنکه مار را به افسون رام کند^۱ و کاورک بفتح واو بمعنی آشیانه مرغان کذا فی الفرهنج^۲ و ظاهر آن است که به ضم باشد بدلیل کابک که مبدل آن است و کابوک مشبع آن و بخنور بیای تازی و خای معجمه و نون بوزن ففغور بمعنی هر چیز غرنده عموماً و رعد خصوصاً و رشیدی گوید اینکه در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتوح و سامی فی الاسامی بمعنی برق نوشته‌اند ظاهراً مشترک است در معنی برق و رعد و در فرهنگ که بخنور و بختوه و بختو بفقانی نیز آورده تصحیف است و بختو میتواند که مخفف یکی از اینها بود - انتهی^۳.

و [ر] (یونانی، [ا] نام حرف هفدهم است از حروف یونانی و نماینده ستاره‌های قدر هفدهم و صورت آن این است: ρ)

و آء [ا] [ر] (ع مص) مرآة، کاری برای دیدار کسی کردن. (تاج المصادر زوزنی).

و آب [ا] [ع] (ا) ج رؤیة، کفشی‌ها. (منتهی الارب). رجوع به رؤیة شود.

و آب [ا] [ع] (ا) کاسه‌بند. (منتهی الارب). ابرد مصلح و شکسته‌بند. (منتهی الارب) (آندراج).

و آیل [ا] [ع] (ا) ج رثیال و ریال. رجوع به رثیال شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

و ا. (ح) در زبان فارسی آن را «علامت مفعول صریح» دانسته‌اند. در نهج‌الادب چنین آمده است: «برای معانی گوناگون آید اول «را»ی علامت مفعول که برای اظهار مفعولیت ماقبل خود آید؛ چنانکه در این قول: «زید بکر را زد» و صاحب غیاث اللغات و سایر فرهنگهای پارسی نیز از آن به «علامت مفعول صریح» یا «علامت مفعول بیواسطه» یا «علامت مفعول» تعبیر کرده‌اند. چنانکه صاحب آندراج از قول شارح گلستان گوید: (ان لفظ «را» للمفعول و قد يستعمل...) ملک‌الشعراء بهار در مطاوی کتاب سبک‌شناسی^۵ خود آن را گاه علامت مفعول و زمانی علامت مفعول مطلق^۶ و گاه یکی از علائم مفعول له و مفعول بیواسطه گفته است و در سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۸ چنین آرد: «را در پهلوی «رای» است^۷ و زیاد مورد استعمال ندارد و غالباً بمعنای «برای» که ترکیبی است از «به» و «رای» آمده‌است مثال از اندرز آذرباد: «شرم و ننگ بد را روان بدووخ سپار. (فقره ۹۵)» و همچنین در مقدمه مجمل‌التواریخ و التخصص ص «ک» گوید: کلمه «را» از علائم مفعول به است. جلال همایی در ص «سو» مقدمه کتاب التفهیم

بیرونی می‌نویسد: (کلمه «را» گاهی علامت مفعول صریح است و گاه... الخ). عبدالرحیم همایونفرخ مؤلف دستور جامع زبان فارسی در ص ۷۵۳ کتاب خود چنین آورده‌است: «(را) که آن را علامت مفعول بیواسطه نامیده‌اند قسمتی از حروف پیشین محسوب میشود»^۸. احمد خراسانی نوشته‌اند^۹: «یکی دیگر از نشانه‌های معرفه «را» است که پس از مفعول صریح می‌آید مانند: «خانه را خریدم» نباید گفت: «خانه‌ای را خریدم... باید «را» را نشانه مفعول صریح معرفه دانست».

مؤلف کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره پس از نقل این قول می‌نویسد: «باید دانست که «را» اختصاصی بمعرفه ندارد و ما در جای خود از آن بحث خواهیم کرد»^{۱۰}. از آنچه نقل شد چنین ستفاد می‌گردد که «را» کلمه یا حرفی است که غالباً - نه همیشه - در جمله با مفعول می‌آید و نسبت به فعلی که با آن آمده معانی مختلف قبول میکند و چنانکه خواهیم دید موارد استعمال آن منحصر به این نیست که کلمات قبل از خود را حتماً بحالت مفعولی درآورد.

کسانی که به تعریف «را» پرداخته و خواسته‌اند آن را روشن سازند مثالهایی برای نمودن موارد استعمال آن بجای نهاده‌اند که بعضی صحیح و برخی نادرست است و در هر دو صورت کامل و تمام و منحصر در موارد مذکور نیست. اینک آنچه از موارد استعمال این کلمه در معانی مختلف، که یافته‌ایم، یکایک همراه با توضیحات و شواهد در ذیل نقل میکنیم: || علامت مفعول صریح:

و نخستین کسی که بر دیوار برفت و با قیصر برآویخت و او را بگرفت و پیش شاه آورد. (مقدمه تهنیتنامه ابومصوری از بیست مقاله ج ۲ ص ۵۹). و گودرز بگاه کیخسرو سالار بود، پیران را او کشت که اسپهبد افراسیاب بود. (مقدمه شاهنامه ابومصوری از هزاره فردوسی ص ۱۴۵). و این بیابان را بیابان خوارزم و غور خوانند. (حدود العالم ص ۳۵). و هیچکس این دریا را نریده است. این دریا را رومیان اوقیانوس مشرقی خوانند و تازیان بحرالاضحی خوانند. (حدود العالم ص ۶).

بدو باز خواندند لشکرش را
گزیده سواران کشورش را.
ترا از دو گیتی برآورده‌اند.
بچندین میانجی پیورده‌اند.
نویسنده نامه را پیش خواند

بر تخت خویشش به کرسی نشاند. فردوسی. که هر آنکه که خدای عزوجل به امتی نیک خواهد، ملکان ایشان را عادل گرداند و عالم. (الابنیه عن حقایق الادویه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶). و بسطلمیوس آن را بکسار

داشته‌است. (التفهیم ص ۲۳۸). پس یعقوب رسول را بناوخت و نیکوئی گفت. (تاریخ سیستان ص ۲۲۶). و یعقوب محمدبن واصل را بقلعه فرستاد بندکرده. (تاریخ سیستان ص ۲۳۰). و این سایه را زیاده المثل خوانند. (التفهیم ص ۱۸۷). ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود (آلتوتاش). عیدوس را بسر اثر وی بفرستادند. (تاریخ بیهقی). آلتوتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار چون بروند فرزندان ایشان با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی). هشام گفت من ورا نشناسم و مرادش آن بود تا اهل شام مر او را نشناسند. (کشف‌الحجوب ص ۹۱). (در مثال مذکور، در قسمت اخیر جمله، «را» همراه کلمه «مر» آمده که آن نیز توضیح داده خواهد شد).

ای کام دلت دام کرده دین را
هشدار که این راه انبیا نیست. ناصر خسرو.
و بیشتر اوقات آن کشتیها را در آن آنگیر،
چنانکه استر در استرخانه، بسته بودندی.
(سفرنامه ناصر خسرو ج برلین ص ۶۹). بهیچ

۱- مار افسار مبدل مار افسای است.

۲- ظ. مصحف «کاورک» بمعنی کابوک.

۳- اصل دانسته نشد.

4 - Rho.

۵- سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۹۸ و ج ۲ ص ۲۹۵ ج ۳ ص ۱۴۱.

۶- شاید مراد از مفعول مطلق همان مفعول صریح بوده است و از مثالهایی که آورده‌اند نیز همین نظر ستفاد میگردد؛ زیرا مفعول مطلق که در زبان عربی معروف است و بصورت مصدری برای تأکید یا نمودن نوع یا عدد عامل خود می‌آید بهیچوجه با موضوع مورد بحث ارتباط ندارد و اطلاق «مفعول مطلق» بر مفعول صریح در فارسی متداول نیست.

۷- صاحب فرهنگ نظام نویسد: لفظ را در پهلوی هم «را» (rā) بوده است و دکتر مکری در فرهنگ اندرز خسرو قیادان نوشته است: (Rāy) در پارسی = را... این کلمه در کردی بشکل «ارا» arā و در حال اضافه بشکل arāy نیز وجود دارد.

۸- منظور از حروف پیشین حروف اضافه است و در اینجا از باب اینکه «را» در بعضی موارد بمعنای برخی از حروف اضافه استعمال شده از آن به حروف پیشین تعبیر کرده‌است.

۹- مجله دانش ۱ ص ۵۳۰ از حاشیه ص ۲۸۴ کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف دکتر معین.

۱۰- ضمناً احمد خراسانی بعد از ذکر این نظر نوشته‌اند: و گاه نیز با نکره آید و به شعری منسوب به ناصر خسرو استشهاد کرده‌اند. رجوع شود به کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف دکتر معین متن و حراشی ص ۲۷۳ و ۲۷۴.

در در نمی‌گنجد از درهای جانمخ از بزرگی که بود تا دری فروگرفتند و آن را در مسجد بردند و باز در را نشانند. (سفرنامه ناصرخسرو ص ۷۳). و ما بیشتر مردم را از نگریستن در این باب غافل یافتیم. (زادالمسافرین ص ۳). سهمش بزند قافله عمر مخالف و همش بدرد پرده اسرار عدم را.

ابوالفرج رونی (دیوان ص ۱۱).
و مهتر ایشان را عطاش بکشند و بپاویختند. (مجله التواریخ و القصص). و بعد از این به حرب نهروان آمد و بسیاری خوارج را بکشت. (مجله التواریخ و القصص ص ۲۹۲). و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب او نامزد کرد که برود و آن فتنه را فرونشاند. (چهارمقاله). و او را به قلب من بازخوانید. (چهارمقاله ج معین ص ۶۸ متن). و اوقات را سبیل کرد و ادرارات را تویع کرد. (چهارمقاله ج معین ص ۹۹ متن). آورده‌اند که شیخ ناتوان شده بود، طبیعی را حاضر آوردند تا شیخ را مداوا کند. (اسرارالتوحید). نظام‌الملک رحمة الله علیه خاقاهی کرده بود در سپاهان و امیر سیدمحمد را که علوی بود و فاضل بسخادمی خسانتاه نصب فرمود. (اسرارالتوحید ص ۱۹۳).

یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین باد مشاطه‌فصل را جلوه گرمس نگر.

شیخ فریدالدین عطار.
وقتی از امیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه - پرسیدند که خدای تعالی را دیدی یا شناختی؟ گفت: «نیرستم خدائی را که او را نادیده باشم.» گفتند «چگونه دیدی او را؟». (جوامع الحکایات و لوامع الروایات ج معین بخش اول باب اول از قسم اول ص ۵۹).

سجده کردم گفتن این سجده بدان خورشید بر کوبتابش زر کند مر سنگهای خاره را.

(کلیات شمس ص ۹۲ ج ۱ چ فروزانفر).
بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را ببهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ. (گلستان سعدی ج فروغی ص ۱۶۴).
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش خاکروب در میخانه کتم منم مژگان را.

حافظ (دیوان ص ۸).
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب کان سیه کاسه در آخر بکشد هممان را.

حافظ (دیوان ص ۸).
حافظ می‌خورد و رندی کن و خوش باش ولی دام تزویر مکن چون دگران قرآن را.

حافظ (دیوان ج قزوینی ص ۸).
|| یعنی برای: ملک الشعراء بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۰۱ چنین نوشته است: «... و بعضی لغات بوده است که به الف و یا واو ختم می‌شده و یاء آخر آنها در غالب

املاها حذف گردیده است چون خدای، غذای، «رای»، اندر وای...» و در حاشیه افزوده است: «را بمعنی برای و از علامت مفعول له و... می‌باشد». و در جای دیگر آن کتاب چنین نویسد: «و این حرف در اصل زبان پهلوی تنها در همین مورد جهت قید تخصیص استعمال می‌شده است». و در جای دیگر توضیح می‌دهد که آن را «نوعی» از قید تخصیص شمارند. بهر حال «را» در معنی برای بسیار استعمال شده است لیکن این کلمه خود بمعانی: بهر، از بی، از جهت، مال، از آن، متعلق به، و سوگند و قسم و اختصاص مطلق آمده است که اینک شرح یکایک آنها میردازیم.^۱

|| معنی بهر، از بی، از جهت، نزد و مانند اینها؛ خواندن این نامه دانستن کارهای شاهان است و سود این نامه هر کسی را هست. (مقدمه شاهنامه ابومنصوری از بیست مقاله). آیدون سزد که هفت چیز بجای آورند سر نامه را. (مقدمه شاهنامه از هزاره فردوسی ص ۱۳۷).

گر هست باشگونه بر جام ای بزرگ
بنهادم دعای ترا بنده وار پیش. رودکی.
خود تو آمده بُدی برخاسته
جنگ او را خویشتن آراسته. رودکی.

زستن و مردنت یکیست مرا
غلبکین در چه باز یا چه فراز. ابوشکور.
اندر ریباط یکی چشمه آب است چندانکه
خورد را بکار شود. (حدود العالم از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۵۵).

هرچه ورزیدند ما را سالیان
شد بدست اندر بساعت تند و خوند.

آغاچی.
آن سگ ملعون برفت این سند را از خویشتن
بمختم ز ما مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند.

منجیک.
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
بناچار گردن ورا داده‌ایم. فردوسی.
سیاوش مرا همچو فرزند بود
که با فرّ و با برز و اورند بود. فردوسی.
هم آنگاه از جای برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند. فردوسی.

که باید مرخادمان مجلس وی را کتابی
تصنیف کنم بیاری دری. (مقدمه دانشنامه
علاتی نقل از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۷). تا
آنچه از در طرف و نوادر است خویشتن را
حاصل کند. (قراضه طبیعیات از سبک‌شناسی
ج ۲ ص ۳۸). سر فرازیز کرده دارد زخم را.
(التفهیم ص ۹۰). و گاهگاه با ایشان جدولی
بود عرض قمر را. (التفهیم بیرونی ص ۲۷۶).

پس به هر پنجره بنهاد برافشاندن را
بدره و تنگ بهم پر ز شیبانی و شکر.
فرخی.

همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
ناز را وقتی عتابی در میان پیدا کند.

منوچهری.
بامدادان حرب غم را لشکری کن تعبیه
اختیارش بر طلایه، افتخارش بر بنه.
منوچهری.

و جزعی یمانی بگردن او انداختم چشم زخم
را. (تاریخ سیستان). آخر سوگندان خورد او
را. (تاریخ سیستان). خدای را هیچکس
نیست پسر مرا بهتر از آمنه. (تاریخ سیستان).
اگرچه آب گل پا کست و خوشبوی
نباشد تشنه را چون آب در جوی.

فخرالدین گرگانی (ویس و رامین).
و اکنون اینجا شهنای می‌گماریم با اندک مایه
مردم، آزمایش را. (تاریخ بیهقی). یک روز
نزدیک این خواجه نشسته بودم و پیغامی را
رفته بودم. (تاریخ بیهقی). دستوری داده بودیم
رفتن را و برفت. (تاریخ بیهقی). این مناجات
به عربیت سخت فصیح است اما ترک تطویل
را معانی آن بیاری بی‌وردیم تا مکرر نشود.
(کشف المحجوب ص ۹۴). چون طعام
بیاوردند مر اکرام ضیف را امیر بیامد تا با من
مواقفت کند. (کشف المحجوب ص ۵۲۱). و
تو دوست تر کسی مرا. (قابوسنامه از
سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۱۹).

ترا کنون که بهار است جهد آن نکنی
که نانکی بکف آری مگر زمستان را.
ناصرخسرو.^۲
از نماز و زکات و از برهیز
کیه را بندهای سخت بساز.
ناصرخسرو.
کسی را کند سجده دانا که یزدان
گریذستش از خلق مر رهبری را.
ناصرخسرو (دیوان ج تهران ص ۱۴).
فلک در سایه پُر حواصل
زمین را پُر طوطی کرد حاصل.
ابوالفرج رونی (دیوان ج تهران ص ۷۱).
و اصل آن بی شاپور است، تخفیف را «بی» از
آن بیفکنده‌اند. (فارسنامه ابن‌البلیخی).
وریشهر، مسلمانان را مستخلص گشت.
(فارسنامه ابن‌البلیخی). مردان مرگ را
زاده‌اند. (نوروزنامه منسوب بخيام).

نافرید آفریدگار مگر
جز زیان مر ازبانی تو را.
سنائی (دیوان ج مدرس رضوی ص ۲۳).
هم بچشم شاه روی شاه خواهی دید و بس

۱- سبک‌شناسی جلد سوم ص ۱۴۲.
۲- سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۲.
۳- رجوع بکتاب سبک‌شناسی، ج ۱ ص ۳۰۱
شود.
۴- ن: ل: چرا کنون... که تا یکی...

دیده اندر کار شه کن کوری بدخواه را...
سنائی (دیوان ص ۳۶).
هر کجا شوریده‌ای را دیده‌ام چون خویش
دوستی را دامن اندر دامن او بستم.
سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۶۷۱).
ابومنصور از قصبه بیرون رفت و به استقبال او
تبرک و تیمن واجب شناخت اما او را پیاده
نشد، و بدان سبب میان ایشان خصومت و
نزاع رفت. (تاریخ بیهقی).
دودی که سر از مطبخ جود تو بر آورد
آماده‌تر از ابر بود زادن نم را. انوری.
روزی که جو آتش همه در آهن و پولاد
بر باد نشیند هزیران جؤلان را. انوری.
چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته است
دعا و خدمت دستور و صدر دنیا را. انوری.
رصدبندان بر او مشکل گشادند
طرب را طالعی میمون نهادند. نظامی.
زان مایه که طبع‌ها سرشند
ما را ورق دگر نوشتند. نظامی.
و گفت خدای عزوجل وحی فرستاد بکوهها
که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم
گفت همه کوهها تکبر کردند مگر طور سینا، بر
او سخن گفت با موسی تواضع او را. (تذکره
الاولیاء). من خاک در زیر نهالی کرده بودم
آزمایش ترا، چون دست بخاک بردی زر
گشت، دانستم که تسویه تو حق است.
(تذکره‌الاولیاء عطار).
سالها بودی تو سنگ دلخراش^۱
آزمون را یک زمانی خاک باش. مولوی.
رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند. سعدی.
در بیابان فقیر سوخته را
شلفم پخته به که نقره خام. سعدی.
در این بوستان که بودی ما را چه تحفه
آوردی؟ گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت
گل رسم دامنی بر کنم هدیه اصحاب را.
(گلستان سعدی).
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا
این بشارت در چمن هردم که می آرد نسیم
می نهند اشجار سرها بر زمین شکرانه را.
سلمان ساوجی.
حسن خلقی ز خدا میطلب خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود. حافظ.
|| یعنی مال - از آن - متعلق به؛ و آن از ادات
ملکیت است چنانکه اگر گوئیم مرا، ترا، او را،
مارا، شمارا، اینانرا، آنان را، ایشان را یعنی:
مال من، مال تو، مال او، مال ما، مال شما، مال
اینان، مال آنان، مال ایشان؛ و همیشه طوس
کنارنگیان را بود تا بهنگام حمید طائی که از
دست ایشان بستند. (مقدمه شاهنامه
ابومنصوری از هزاره فردوسی ص ۱۴۸).

گفت ترا پرسند از غنیمت، بگوی خدای
راست و پیغامبر را. (ترجمه طبری بلعی). و
اندر میانه آن چهارصد شتر سرخ عبدالمطلب
را بود. (تاریخ سیستان).
و اندر بم سه مزکت جامع است یکی خوارج
را و یکی مسلمانان را و یکی اندر حصار.
(حدود العالم). قراتکین نخست غلامی بود
امیر را، به هرات نقابت یافت. (تاریخ بیهقی).
آنجا هنر بکار و فضایل، نه خواب و خور
پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا.
ناصرخسرو (دیوان چ تهران ص ۷).
موافقت میباید در میان دو برادر تا در جهان
آنچه بکار آید ما را گردد. (فارسنامه
ابن‌البخی). هر والی که آن ناحیت او را بودی
همه ولایت وی را اطاعت داشتندی.
(فارسنامه ابن‌البخی). و قرار دادند که
ماوراءالنهر با فرغانه انوشیروان را باشد
بسبب پیوندی و از آن جانب فرغانه هرچه
ترکستان است خاقان را باشد. (فارسنامه
ابن‌البخی). هرکه نگرود، دوزخ او راست.
(تاریخ بخارا نرشنی).
جان ما می را و قالب خاک را و دل ترا
وین سر پر دلت و تزویر تیغ تیز را.
سنائی (دیوان ص ۲۶).
این باد اندر هر سری سودای دیگر میبرد
سودای آن ساقی مرا، باقی همه آن شما.
(کلیات شمس چ دانشگاه ص ۱۲).
این دراز و کوتاهی مر جسم راست
چه دراز و کوتاه آنجا که خداست. مولوی.
شما را اطلس و شعر خیالی
خیال خوب آن دلدار ما را.
(کلیات شمس چ دانشگاه ص ۷۳).^۳
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا
شیر ترا، پیشه ترا، آهوی تاتار مرا.
(کلیات شمس چ دانشگاه ص ۳۲).
گرمخیز بکندم بقیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را.
سعدی.
همه ملاحظت و آهنگی و شرم تراست
همه ملامت و دلخستگی و عشق مراست.
قائمی وراقی.
|| و قدما آن را گاه در مورد قسم آرند و گاه
در نظم و هم در نثر آن را با لام قسم عربی جمع
کنند چنانکه بجای برای خدا «لله را» و بجای
محض رضای خدا «محضاً لله» و متعلق یا
فعل آن مانند همه ادات قسم محذوف است؛
مرا بخلوت یا خداوند عالم سخنی هست لله
را مرا بگذار تا سخن خود بگویم که مردی
درویشم و از شصت فرسنگ بدین کار
آمده‌ام. (راحة الصدور رواندی).
خدا را از طیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به؟ حافظ.

سخن در پرده گفتی با حریفان
خدا را زین معنا پرده بردار. حافظ.
ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرم همه این محمل بود^۴. حافظ.
صاحب نهج‌الادب در ص ۵۲۵ کتاب خود
چنین مینویسد:
«دل می‌رود ز دست صاحب‌دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
یعنی دل از دست من می‌رود جانب خدا یعنی
صاحب‌دلان در اخفای راز من بکشید. این
مصراع را احتمال دیگر هم هست. از رساله
عبدالواسع و آن احتمال این است که کلمه
«را» در این شعر بمعنی برای است که در وقت
التماس و طلب بکار برنند چنانچه صاحب
تبیہ الصببان نیز در این بیت بمعنی برای گفته
است و قایل صاحب‌دلان را کنایه از مرشدان
زمان کرده و راز پنهان عبارت از عشق است
و معنی بیت این است که دل از دست می‌رود
ای مرشدان زمان افسوس که آشکارا میشود
راز پنهان که از کتمان آن امید سعادت داشت؛
برای خدا توجهی نمایند و همتی فرمایند که
آن سعادت از دست نرود - انتهى»:
خدا را سوی مشتاقان نگاهی
پیاپی گر نباشد گاهگاهی. حافظ.
در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی
خود خار هم میباش خدا را گیاه باش.
محیط قمی.
|| و گاهی «را» با بای قسم آید و مؤید آن باشد
مانند ترا بخدا، ترا به امام رضا و... || یعنی
مطلق اختصاص: ملک الشعراء بهار در کتاب
سبک‌شناسی گوید: «را» که از علانم مفعول له
و مفعول بواسطه است گاهی بصورت
اختصاصی بجای «به» و «برای» و... استعمال
شده است^۵. و در جای دیگر چنین آرد: «... با
«رای» که او هم از ادات تخصصی است
ترکیب شده...»^۶. و در ج ۳ ص ۱۴۱ درباره
استعمال «را» در آثار سعدی نویسد: «سعدی
این حرف را بچندین حالت و بحد وقور و
بیشتر از همه نویسندگان استعمال کرده است
و نیز تفاوتی با استعمال دیگران دارد که اسم
قبل از آن را بر جمله مقدم می‌سازد... علامت
تخصیص مطلق؛ عالمی معتبر را مناظره افتاد
با یکی از ملاحده - بازرگانی را هزار درم
خسارت افتاد - زاهد را این سخن قبول نیامد
و روی برتافت». باید دانست که در هیچیک

۱- ن:ل: سالها تو سنگ بودی دلخراش الخ.
۲- بر دلت و وسواس، م.
۳- ج ۱ - تصحیح و تحشیه بدیع‌الزمان
فروزانفر.
۴- ن:ل: ساروان... محمل کرد.
۵- ج ۱ ص ۳۹۸. ۶- ج ۱ ص ۴۰۵.

از این مثالها «را» افاده معنی تخصیص نمی‌کند، یعنی چنان نیست که بتوانیم جمله‌های بالا را بدین شکل درآوریم: هزار درم خسارت مخصوص بازرگان است یا زاهد مخصوصاً این سخن قبول نکرد یا مخصوصاً عالمی معتبر با یکی از ملاحظه مناظره کرد.

و همچنین گوید: «... تخصیص در حال فاعلی: درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود... خواجه‌ای را بنده‌ای بود... یکی را از ملوک فارس انگشتی گرانمایه بود... یکی را از وزراء پیری بود...» باید دانست که در مثال اول نیز بهیچوجه «را» مفید معنی تخصیص نیست و در سه شاهد اخیر نیز «را» از باب تبدیل فعل داشتن به بودن است که بین قدما مرسوم بوده و شرح آن خواهد آمد. و نیز گوید: «تخصیص در حال مفعولی: پادشاهی را حکایت کنند که بکشن بیگانهی فرمان داد... گدائی هول را حکایت کنند... پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی... یکی را از دوستان گفتم که...» در این جا نیز دو شاهد اول شبیه به قسمی است که «در تخصیص مطلق» و «تخصیص در حال فاعلی» مثال آورده شده و در دو شاهد، سوم و چهارم، «را» بمعنی حرف «ب» است که از حروف اضافه می‌باشد و معنی آن دو جمله بدین قسم است: به پیرمردی گفتند چرا زن نکنی؟ - یکی از دوستان گفتم که... و خود مرحوم بهار در ج ۱ سبک‌شناسی ص ۳۹۸، ۴۰۰ در مورد «را» های زاید و مر گوید: «و دیگر مفید معنی اضافت است و در ترکیب اضافی که مضاف‌الیه در آن مقدم باشد واقع می‌شود چنانکه در این قول سعدی... «پادشاهی را حکایت کنند که...» یعنی «حکایت پادشاهی که...» معلوم نیست که «را» در جمله: «پادشاهی را حکایت کنند» مفید معنی «تخصیص در حال مفعولی» است چنانکه در ص ۱۴۲ ج ۳ آورده یا برای قلب اضافه یعنی تقدیم مضاف الیه بر مضاف آورده شده است؛ اجمالاً چنان است که این مثال در هیچیک از موارد دوگانه صحیح نیست. صاحب فرهنگ نظام گوید: (علامت تخصیص است بمعنی برای دعا مثال: خدا را دست از من بدار) و ما این قسم امثله را مخصوص موارد قسم دانستیم. اینک خواهد استعمال «را» در مورد برای بمعنی اختصاص:

همه آفرین ز آفرینش تو را.

ابوشکور.

یارم خبر آمد^۲ که یکی توبان کرده‌ست
مر خفتن راز دیتی نکو و پاک.

منجیک ترمذی.

نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست

لنج بر باد مکن بیش و کتف برمفراز.
ولیدی (از فرهنگ اسدی نسخه نخبوانی).
یکی خانه او را بیاراستند
بدبیا و خوالیگران خواستند. فردوسی.
تو داری بزرگی و کیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست. فردوسی.
چون بنزدیک حجر فراز رسید مردمان مر
تعظیم ورا حجر خالی کردند تا وی سر آن را
بوسید. (کشف المحجوب ص ۹۰، ۹۱). و
امروز آثار صنعتشان ظاهر است اندر مزامیر
که مر آن را مرتب گردانیده‌اند مرقوت هوا^۳ را
و طلب لهر را. (کشف المحجوب ص ۵۲۰).
ستایش یاد یزدان دانا و توانا را که آفریدگار
جهان است و داننده آشکار و نهان است.
(الایینه عن حقایق الادیبه از سبک‌شناسی
ج ۲ ص ۲۵). فرمان خداوند راست. (تاریخ
یعققی). سیاست و ستایش مر خداوند آفریدگار
بخشاینده نخر در. (مقدمه دانشنامه علانی از
سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۶).

شخصی است حمید آمده در قوت و بسطت
روحی است معین شده امثال و حکم را.
ابوالفرج رونی (دیوان ص ۱۰).
و میان هر دو جانب جنگهای عظیم رفت و به
آخر ظفر ابرویز را بود. (فارسنامه ابن‌بلخی).
چنین قصیده ز مسعود سعد سلمان خواه
چنین قصاید مسعود سعد سلمان راست.

مسعود سعد.
منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب
قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت.
(گلستان).

را و هو: در کتاب دستوری که پنج تن از
اساتید ادب برای مدارس متوسطه نوشته‌اند
چنین آمده‌است: در زمان قدیم در اول
مفعولی که به آخر آن حرف «را» باشد برای
تأکید کلمه «مر» می‌افزودند: بهنران مر
هنرندان را نتوانند دید همچنانکه سگان
بازاری مر سگ صید را. (دستور پنج استاد ج
۱ ص ۳۷). جلال همائی در مقدمه کتاب
التفهیم (ص ۳) آورده‌اند: آوردن ادات مفعولی
«مر» بر سر مفعول صریح همچون: «و این آن
است که هر سه پهلوی او مر یکدیگر را راست
همچند باشند.» (التفهیم ص ۱۰). «بی‌آنک
یکی مر دیگر را بیرد.» (التفهیم ص ۱۵، ۱۶).
«و بریدن او مر او را به زاویه‌های قائم بود.»
(التفهیم ص ۳۵). ممکن است که با وجود
ادات مفعولی «مر» و «را» فعل صریح در
جمله نباشد، مانند «چون هفت مر چهل و نه
را» (التفهیم ص ۴۲). در مقدمه فرهنگ
جهانگیری چنین آمده‌است: آیین هشتم در
ذکر کلماتی که بجهت حسن و زیب کلام
بیاورند و او را دخلی در معنی نباشد اول لفظ
«مر» بود مولوی بنظم آورده: بیت:

دل وقت سماع بوی دلداری بزد
جان را به سر پرده اسرار برد.
این زمزمه مرکبی است مر روح ترا
بردارد و خوش به عالم یار برد.
یعنی روح ترا. و گاه افاده معنی حصر کند
چنانکه شیخ سعدی فرموده:
مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و دانش غنی.
یعنی او را رسد (کبر و منی).

ملک الشعراء بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۱
ص ۴۰۰ چنین گوید: «دیگر بسیار آوردن
حرف «مر» که از علائم مفعول له است و این
حرف در پهلوی بنظر حقیر نرسیده و ظاهراً از
اصطلاحات خراسان و از لهجه دری باشد و
در نویسندگان خراسان نیز استعمال آن گاهی
شدت دارد و گاهی ضعف، منجمله در بلعی
به اندازه‌ای و در زادالمسافرین ناصر خسرو به
افراط و در تاریخ سیستان کمتر دیده می‌شود.
بلعی این حرف را در مواردی می‌آورد که
مفعول در محل پستی و دنانت نباشد و مورد
طبیعی یا مددوح داشته باشد و باید هر جا که
این حرف می‌آید متعلق آن محل مفعول
بلاواسطه داشته باشد مثال از بلعی: خاتون
نیز مر بهرام را بزرگ داشتی، پس پرویز آگاه
شد کی ملک ترک مر بهرام را نیکو دارد...
سرهنگی را بفرستادم نام وی مردانشاه و گفت
حلیت کن تا بهرام را بکشی مردانشاه بیامد و
بسیار خلعت ها آورد مر خاقان را. از این
جمله بخوبی معلوم می‌شود که در چه مواردی
«مر» قبل از مفعول می‌آید و در چه موارد
نمی‌آید و مرا گمان چنان است که «مر» در
اصل از علامات احترام مانند «حضرت و
مولی» و از این دست ها بوده است و رفته
رفته صورت ادات بخود گرفته است^۴ و الله
اعلم.

و همچنین صاحب برهان قاطع ذیل کلمه
«مر» نویسد: و از جمله کلمات زائده هم
هست که از برای حسن کلام آورند چنانکه
«مر او را گفتیم» و «مر او را دیدیم» یعنی به او
گفتیم و او را دیدیم و در حاشیه برهان قاطع چ
مسمن ص ۱۹۷۹ ج ۴ افزوده است: «مر^۵
اداتی^۷ که پیش از مفعول درآید:
مر آن زخم گرزش که یارد چشید؟
فردوسی.

۱- سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۲.

۲- نل: خبر آورد. بازم خبر آمد.

۳- کذا فی الاصل نگاه کنید به کشف
المحجوب ج ۱ زوکوفسکی.

۴- اتفاقاً «ماره» در زبانهای آرامی بمعنی رئیس
و بزرگ است. (سبک‌شناسی ج ۱ ص ۴۰۰).

۵- برهان قاطع ج ۴ کتابفروشی زوار.

مر او را رسد - و نیز ممکن است با **بسننالیه** (یا فاعل) استعمال شود:
مر او هست پرورده کردگار.
(دارمستر تنبهاات ج ۱ ص ۱۲۲).

و نیز.
بدل گفت اگر جنگجویی کنم
به پیکار او سرخروئی کنم
بگریند مر دوده و مهشم
که بی سر بینند خسته تنم.

عنصری بلخی (از لغت فرس ص ۲۶۰).
صاحب کتاب دستور جامع زبان فارسی^۱ در این باره چنین نویسد: مر، این لفظ نیز علامت دیگری برای مفعول مستقیم است. در ادبیات متقدمین یعنی از سده های اول و دوم هجرت تا سده دوازدهم دیده میشود که علاوه بر لفظ را در دنبال مفعول مستقیم لفظ «مر» هم پیش از مفعول مستقیم گاهی اضافه میکرده اند که در دو سده آخر چون احتیاج مبرمی به آن نبوده متدرجاً از استعمال آن خودداری شده است ولی چون در نوشته و اشعار یعنی ادبیات فارسی زیاد دیده میشود چند نمونه از آن شاهد آورده میشود:
بود عمران هم ز اسرائیلیان
لیک مر فرعون را دل بود و جان.

مولوی.
وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق
موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا
پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری؟
(گلستان).

از مطالب فوق چنین دانسته میشود که استعمال «مر» بجای «را» تقریباً در غالب موارد تابع حالات «را» است چنانکه در تقسیمات معانی «را» باید یعنی همان قسم که «را» در معانی سه گانه و کلی «علامت مفعول صریح، علامت مفعول غیر صریح، همراه مسندالیه» آمده «مر» نیز در همان حالات بکار برده میشود و معانی دیگری از قبیل «علامت احترام» یا سایر چیزها را نمیتوان بر آن حمل کرد. شاهد برای موردی که «مر» کاملاً معادل و مساوی «را» در مورد علامت مفعول صریح و بجای آن استعمال شده است:
چنین گفت حکیم ایومصور موفق بن علی
الهروی که مر کتابهای حکیمان پیشین و
عالمان و طبیبان مجرب همه بچشم و هرچ
گفته بودند بتأمل نگه کردم. (کتاب الانبیه عن
حقایق الاولادیه از سبکشناسی ج ۲ ص ۲۵).

برای تأکید، و قدما آن را با «از جهت» و «برای» و «ازبهر» و «ازپی» و «زجه» و «ازقبل» و «از آتروی» و «از اتفاق» و «لام تعلیل» جمع کنند شاید بجهت تأکید معنی زیرا چنانکه مرحوم بهار در حواشی صفحه «کا» مقدمه مجمل التواریخ نوشته است در

کلام حرفی زائد یا من باب زینت معنی ندارد و هیچ حرفی از فایدهتی خالی نیست^۲ قاعده هم نمیتوان این کلمات را زائد تصور کرد مگر آنکه بتوان دلیلی مقنع بر آن اقامه داشت بخصوص که در کتب نظم و نثر پارسی در اعصار مختلف نمونه های بسیاری از آن دیده میشود. بدین جهات عنوان «تأکید» برای استعمال «را» در این قسم موارد رجحان می یابد. لیکن برخی آن را بدین صورت زائد دانسته اند. صاحب فرهنگ آندراج ذیل «را» چنین می نویسد: «... فراهانی علیه الرحمه در شرح قصاید اوحدالدین انوری نوشته هرگاه که کلمه «بهر» یا «برای» یا «را» جمع شود حکم بزایدتی «را» اولی است چه «رای» زائد در کلام هیچیک از قدما نیست که نیست و در عصر ایشان متعارف بود و در اکثر مواضع از کلام ایشان که توجیه ممکن نباشد بزایدتی «را» قائل باید شد چون ازیرا به وزن نصیرا که زیرا بحذف همزه و ایرا بحذف زا مخفف ازین راست و برای فلان را و بهر فلان را و از پی فلان را که در این کلمات تنها لفظ «برای» و مترادفات آن افاده معنی علت و سبب میکند پس لفظ «از» نیز زائده باشد و چنین زیادت بلکه زیاده از این در کلام قوم بسیار است مثلاً در این بیت میرزا صائب:

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد.
هر چهار لفظ در وقت و سحر و گاه دلالت میکند بر ظرفیت و اقتضای آن بر غیر درست است زیرا که در حروف تنها نمی آید برخلاف کلمات سه گانه: ای لفظ، ازو برای و را. دیگر هر کدام لیاقت آن ندارند که تنها آرند... امیری معزی گوید:

از بهر پیچ و توبه و سوگند شکستم
بز کسب قدح باده نهادیم دگر هیچ.^۳
حکیم سنائی گوید:
آن کبک مر قع سلب برچده دامن
از غالیه غل ساخته از بهر نشانرا.
اوحدالدین انوری گوید:

فاتحه داغش از زمانه همی خواست
شیر سپهر از برای لوح برین را - انتهى^۴.
صاحبان فرهنگ شعوری و فرهنگ نظام نیز معتقدند که آوردن را همراه برای و از پی ... زائد است عبدالرحیم همایون فرخ در کتاب دستور خود چنین آرد^۵: «هرجا که حرف «برای» در جلو کلمه ای باشد دیگر دنبال آن «را» نیاید و همچنین اگر در آخر کلمه «را» باشد دیگر در جلو آن احتیاج به «برای» نخواهد بود... و اما اینکه مولوی (در بیان اینکه حیرت مانع بحث و فکرت است) فرماید:

آن یکی زد سیلئی مر زید را

حمله کرد او هم برای کید را.
که هم در جلو کلمه کید «برای» و هم در دنبال آن «را» آورده و نیز در این بیت که میفرماید:
هر زدن بهر نوازش را بُود
هر گله از شکر حا کی میشود.

که در جلو کلمه نوازش «بهر» آورده و هم در دنبال آن «را» اگر در ابیات فوق تصحیفی روی نداده باشد البته از جمله چیزهایی است که برای شعرا در نظم مجاز است و الا مولوی بزرگواری است که در هر چیزی میتوان به او اقتفا و اقتدا کرد مخصوصاً در کلمات و قوانین زبان فارسی و اینگونه انحراف اگر مجازی نبودی بعید مینمودی... - انتهى». باید دانست که با مراجعه بطبع های مختلف مثنوی که کمابیش انتقادی و متنق و قابل اطمینان نیز هست تقریباً مسلم میشود که هیچگونه تصحیفی بخصوص در مصرعهای مورد مثال رُخ نداده است^۶ بعلاوه استعمال این قسم «را» همراه «برای» اختصاصی به این دو بیت در اشعار مولانا ندارد و همچنانکه نباید بکار بردن آن نیز منحصر به نظم نیست و در آثار مقدمان بکتب نثر بسیاری برمیخوریم که «را» را همراه از پی و برای و... بکار برده اند. اینک مثالهای آن: و چون هیچ خبر نستند مگر آن علم و اندر خزینه بنهاد از بهر فال را.
(ترجمه طبری بلخی). به هر یک سال چهار
شب همه بهم آیند از بهر توالد را. (حدود العالم
نقل از مقدمه نصیحة الملوک ص یو بقلم
جلال همایی).

جهان پر زگردون بد و گاویش
زهر خورش را همی راند پیش. فردوسی.
و ز بهر آن را که معدل النهار و منطلقه البروج
یک از دیگر ... (۱۱ - ص ۷۶). پس هر
دو بکارند از جهت احتیاط را. (الفهیم
ص ۲۵۶). و تا نماز دیگر از بهر خویشتن را
بستاند. (الفهیم ص ۲۵۶).

کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
تا من از بهر ترا کردم از دیده درم. فرخی.

- ۱- ص ۱۰۹۱ دستور جامع زبان فارسی ج علمی، تهران.
- ۲- مجمل التواریخ و القمصص ج تهران تصحیح مرحوم بهار.
- ۳- در دیوان معزی ج ۱۳۱۸ تهران به اهتمام عباس اقبال این شعر دیده نشد.
- ۴- فرهنگ آندراج ج ۲ ص ۱۵۴.
- ۵- دستور جامع زبان فارسی ج تهران صص ۷۵۵-۷۵۶.
- ۶- رجوع شود به مثنوی ج نیکلسن (مستشرق انگلیسی) دفتر ۳ ص ۷۸ و ۵۷ و مثنوی ج علاءالدوله ص ۲۱۷ و ۲۱۷ و ج ۱۲۷۳ بمبئی ص ۲۶ و ۱۹ ج ۳ و ج خاور (بهمت محمد رضائی) ص ۱۵۹ و ۱۵۳.

رسم ناخفتن بروز است و من از بهز تیرا...
 بی وسن باشم همه شب روز باشم با وسن.
 مונوچهری.
 کودک است او ز چه معنی را پشتش بخم است
 رودگانش چرا نیز برون شکم است.
 مونوچهری.
 اما حق الوالمر و خاندان مصطفی نگاه باید
 داشت از بهر دین را. (تاریخ سیستان)، هر دو
 بر نشستند از بهر نماز آدینه را. (تاریخ
 سیستان). از بهر ما را جان بر میان بست تا آن
 کار بزرگ با نام ما راست شد. (نعمونه نشر
 ابونصر مشکان از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۸۸).
 و بنده این نه از بهر خود را میگوید. (تاریخ
 بیهقی). چون رکاب عالی به بلخ رسید تدبیر
 گسیل کردن رسولی با نام از بهر عقد و عهد را
 کرده‌شود. (تاریخ بیهقی). گروهی از فرزندان
 آدم یکدیگر را می‌کشند و می‌خورند از بهر
 حطام عاریت را و آنگاه خود می‌گذرانند و
 می‌روند. (تاریخ بیهقی چ دانشگاه مشهد ص
 ۲۴۷). حکایات که در کلیله و دمنه بر زبان
 حیوانات نهاده‌اند موضوعات (ی) است برای
 فوائد و تجارب را^۱. (تاریخ بیهقی از
 سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۶۷).
 روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را
 در بیابان زافه‌ای ترکیب کردی با کشف.
 اسدی (حاشیه فرهنگ نسخه نخجوانی).
 من این ابیات مر کفارت بعضی از آن را گفتم
 از برای خدای و دوستی رسول و فرزندان وی
 را. (کشف‌المحجوب چ ژوکوفسکی ص ۹۲).
 گورگرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
 گورسازد شیر گیتی خویشتر را بی‌دهن.
 ناصر خسرو.
 لیکن بچه هفت ماهه را نیز آفتی هست و آن
 آن است که بیشتری زود بمیرند از بهر شش
 سبب را. (ذخیره خوارزمشاهی).
 باز رزم عدو را که از برای تو را
 قضا گرفته بکف نامه ظفر دارد.
 مسعود سعد.
 ملوک را بجز دو نگیته روا نبود داشتن یکی
 یا قوت که شاه گوهرهای ناگدازنده است و
 دیگر پیروزه از بهر نامش را و از بهر عزیز و
 شیرینی دیدارش. (نوروزنامه منسوب بحکیم
 عمر خیام). اما پسر پادشاه در این معنی
 حریص تر بودی از جهت چند سبب را.
 (نوروزنامه منسوب بخيام).
 عاقبت را سر بزین بهر کمال عشق را
 عاقبت را دم بزین بهر جمال راه را.
 سنائی (دیوان چ مدرس رضوی ص ۳۱).
 هیچ آگریمنی شکل میانیت بیچشم
 جان نهمی بر میان بهر میان تو را.
 سنائی (دیوان چ مدرس رضوی).
 در جستن نان آب رخ خویش مریزید

در نار بسوزید روان از پی نان را.
 سنائی (دیوان ص ۳۱).
 هر آن مثال که توقع تو بر آن نبود
 زسانه طی نکند جز برای حنی را^۲.
 انوری (دیوان چ مدرس رضوی ص ۲).
 و گفت دنیا را بگیر از برای تن را و آخرت را
 بگیر از برای دل را. (از تذکره الاولیاء عطار).
 آخر این باخت از بهر برد و مات را بود. (کتاب
 المعارف).
 گفت تدبیر آن بودکان مرد را
 حاضر آریم از پی این درد را. مولوی.
 بار دیگر سر برون کن از حجاب
 از برای عاشقان دنگ را.
 (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۹).
 از برای صلاح مجنون را
 باز خوان ای حکیم افسون را.
 (کلیات شمس ایضاً ج ۱ ص ۱۵۲).
 ای مطرب دل برای یاری را
 در پرده زبر گوی زاری را.
 (کلیات شمس ایضاً ج ۱ ص ۷۳).
 من نیز اگرچه ناشکیم
 روزی دو برای مصلحت را
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 دنباله کار خویش گیرم. سعدی (ترجیعات).
تغییر محل «را»:
 در نظم و نثر متقدمان جمله‌هایی یافت شود
 که محل «را» علامت مفعول صریح، در آن
 تفسیر یافته و گاه ممکن است با «راء تا کید» که
 همراه «بهر» و «برای» می‌آید مشتبه گردد^۳
 صاحب نهج‌الادب در این باره چنین نویسد:
 «رای علامت مفعول که برای اظهار مفعولیت
 ماقبل خود آید... به ضرورت میان او و
 ماقبلش فصل جایز باشد چنانکه در این قول
حافظ:
 محرم راز دل شیدای خود
 کس نمی‌بینم ز خاص و عام را^۴.
 و بعضی گفته‌اند که «را» در اینجا غیر معنوی
 یعنی زائد است.» مرحوم ملک‌الشعراء بهار
 در سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۱ در ضمن بحث
 از قیود و حروف زائد در گستان ذیل «راء»
 زایده» می‌نویسد: سعدی این حرف را چندین
 حالت و بحد و فور و بیشتر از همه نویسندگان
 استعمال کرده‌است و... علامت مفعول
 مطلق... یکی را از بزرگان بمحفل اندر همی
 ستودند... چنانکه ملاحظه می‌گردد این «را»
 در جمله اخیر بی‌چوجه زائد نیست و اگر
 جمله را بدین شکل تعبیر کنیم روشتر
 می‌گردد: یکی از بزرگان را بمحفل اندر همی
 ستودند چون محل «را» تغییر کرده موجب
 این نظر گردیده‌است چنانکه در شواهد ذیل:
 جهاندار هوشنگ باهوش گفت
 بداریدشان را جدا جفت جفت^۵. فردوسی.

که بدین ترتیب تعبیر می‌گردد: جهاندار
 هوشنگ باهوش گفت جفت جفتشان را جدا
 بدارید.
 طبع تو را تا هوس نحو کرد
 صورت نحو از دل ما محو کرد.
 سعدی (گلستان).

«را» و معانی حرفی آن:

معانی حرفی «را» با افعالی که در جمله همراه
 آن می‌آید آشکار می‌گردد. بدین معنی که اگر با
 فعلهایی بکار رود که به «ب» متعدی میشوند
 مانند گفتن، سپردن، آگاهی رسیدن، نظر کردن
 و غالب افعال مرکبی که با مصدر «دادن»
 ترکیب میشوند از قبیل دست دادن، راه دادن،
 پاسخ دادن و غیره و همچنین بخشیدن، سجده
 کردن، فروختن، مانستن و... بطور وضوح
 معنی «ب» را نشان میدهد مثلاً اگر گفته شود:
 حسن را گفتم، یعنی: بحسن گفتم. پس معنی
 «را» مساوی میشود با «ب» که آن را از
 حروف اضافه دانسته‌اند^۶. و همچنین اگر با
 افعالی بیاید که بوسیله «با» متعدی میشوند
 نظیر: عهد بستن، مقایسه کردن، تناسب داشتن
 و... مسلماً باید معنی «با» گرفته شود. نیز اگر
 با فعلهایی که بوسیله «بر» مفعول می‌گیرند
 استعمال شود معنی «بر» می‌آید و هرگاه با
 فعلهایی که با «از» متمم می‌گیرند، بیاید مرادف
 «از» خواهد بود. ولی در مواردی که حرف
 اضافه، بر حسب نظر بعضی از ادباء بجای
 تئوین عربی است که کلمه را قید میکند مانند
 از اتفاقاً بمعنی اتفاقاً و بخصوص بجای

- ۱- مرحوم بهار در کتاب سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۶۷ برای «راء» زائد این جمله را مثال آورده‌اند. ضمناً حاشیه صفحه «ک» مقدمه مجمل‌التراویخ و الفصص دیده شود.
- ۲- صاحب غیث اللغات این «راء» را زائد میدانند.
- ۳- و این اشتباه ناشی از آن است که محل «راء» معمولاً بعد از مفعول صریح است.
- ۴- ج مرحوم قزوینی ص ۷.
- ۵- این شعر در نسخه خطی شاهنامه متعلق بکتابخانه مرحوم دهخدا نبرد ولی در شاهنامه فردوسی چ بروخیم ج ۱ ص ۱۹ تهران دیده میشود. نگاه کنید بهمان صفحه بیت شماره ۳۷. برای توضیح بیت قبل و بعد آن (۳۶-۳۸) نیز نقل می‌گردد.
- ۶- جدا کرد گاو و خر و گو سپند
 بورز آورد آنچه بد سودمند.
 ۳۸- بدیشان بورزید و زیشان خورید
 همی باج را خویشتر پرورید.
 ۶- در صورتی که «طبع تو» به اضافه خواننده شود.
- ۷- عبدالرحیم همایون فرخ مؤلف دستور جامع زبان فارسی اینگونه حروف را حروف «یشین» گفته است.

خصوصاً و قس علیها. در این هنگام چون مفعول فعل نیست در نظر گرفتن و مقایسه معنی «را» از لحاظ تعدیه آن فعل ضرورت ندارد؛ اما در مواردی که «را» بمعنی «در» استعمال میشود: مرحوم ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۵ می‌نویسد: «ولی از قرن ششم بعد موارد دیگری برای استعمال «را» پیدا شده است، گاه بمعنی... یا بمعنی «در» بعد از ظرف چون: فردا را کارهای ضروری دارم یعنی در فردا...» باید دانست که استعمال «را» بمعنی در اختصاص بعد از قرن ششم ندارد^۱ و چنانکه باید شواهد بسیاری در نظم و نثر از آن، در دست است و مرحوم علامه محمد قزوینی از آن به «راء توفیقیه» تعبیر کرده است^۲ و آن را «راء ظرفیه» نیز گفته‌اند^۳.

اینک شواهد برای معانی حرفی «را»:
 ا) بمعنی «ب»:

و چون رزم هری بکرد نشاپور او را داد و طوس را خود بدو داده بود. (مقدمه شاهنامه از بیست مقاله قزوینی ج ۲ ص ۵۹).
 مرا نگوئی کز چه شده است شادی سوگ، رودکی.

مفرمای هیچ آدمی را مچرگ

چنین گفت هارون مرار روز مرگ. ابوشکور.
 کس ندید که کسی از ملکان شاعری را پنجاه هزار درم داده باشد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی ج نولکشور ص ۷۵۰).
 سپردی مرا دختر اردوان
 که تا بازخواهی تنی بی‌روان. فردوسی.
 منوچهر را چون رسید آگهی
 بشنیدید از آن فرّ شاهنشهی. فردوسی.
 پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
 که افراسیاب آن دلاور نهنگ. فردوسی.
 و خدای جل و علا او را توفیق دهداد بر آن.
 (قراضه طبیعیات از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۸).

قوم را گفتم چونید شمایان به نید

همه گفتند صوابست، صوابست، صواب.

فرخی.

ترا گویم ای سید مشرقین

که مردم مرا ند و تو نامران. منوچهری.
 یکی را گفتم تو کیستی گفت من نوحم. دیگر
 را گفتم تو کیستی گفت من ابراهیم - آن زر
 شما را دهم. (تاریخ سیستان). به اندک‌مایه
 روزگار قاضی قضائی ختلان وی را داد.
 (تاریخ بهیقی). نه باز نمودند که چند رنج رسید
 ارسلان جاذب را و غازی سپاهسالار را.
 (تاریخ بهیقی). بازرگانی را که او را ابو موطیع
 سگری گفتندی یکشب [امیرمسعود] هزار
 دینار بخشید. (تاریخ بهیقی). و پند دادن تو مر
 همه خلائق را واجب. (کشف‌المحجوب

ص ۹۵، ۹۶). و رسم ایشان آن بود که هر کجا سلطان ب مردم رسیدی او را سجده کردند و صلوات دادندی. (سفرنامه ناصر خسرو ص ۶۹ چ برلین).

خبر یاور از ایشان به من چو داده بوی
 ز حال من بحقیقت خیر مر ایشان را.

ناصر خسرو.

دیو هوی سوی هلاکت کشید

دیو هوی را مده افسار خویش. ناصر خسرو.
 نامه بنوشت و مهر کرد و آن نایب را داد.
 (تاریخ برامکه). و انوشیروان مزدک را پیغام
 داد که ما را معلوم است که تو بر حقی.
 (فارسانامه ابن‌البلیخی ج سیدجلال تهرانی
 ص ۷۲). اما ترسیدم که بدخویان ترا صورتی
 نمایند و در حق فرزند خویش بزهار شوی.
 (فارسانامه ابن‌البلیخی).

گوش و صلّت نماید مرشب معراج را
 نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را.

سنائی (دیوان ص ۲۵).

شریت وصل تو ماند نوبهار تازه را

ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را.

سنائی (دیوان ص ۲۶).

هر لحظه نهی کجی دگرگون

کس در ندهد تن این دغا را.

انوری.

از غایت تری که هوا راست عجب نیست

گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را. انوری.

از مرتبه‌دانیست در آن مرتبه آری

یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه‌دان را. انوری.

بدان مشکوی مشک آگین فرود آری

کیزان را نگین شاه بنمای. نظامی.

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم

کلید گنجها او را سپارم. نظامی.

چو عیسی روح را درسی درآموز

چو تو عشق را شمع برافروز. نظامی.

خدای میگوید مرا خدمت کن و شکرگویی و

مادر و پدر را خدمت کن و شکرگویی.

(تذکره الاولیاء ج تهران ص ۱۱۵).

مفروشید کمان و زره و تیغ، زنان را

که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را.

(کلیات شمس چ فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۳).

بودگری در زمان بایزید

گفت او را یک مسلمان سعید

روز دیگر وقت دیوان لقا

شه سلیمان گفت عزرائیل را... مولوی.

دگر آفتاب رویت منمای آسمان را

که قمر ز شرمساری بشکت چون هلالی.

سعدی.

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد

گراز و قات بگردم درست شد که نه مردم.

سعدی (طبیات).

میل از این جانب اختیاری نیست

کهربارا بگو که من کاهم. سعدی (طبیات).

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از
 بی‌ادبان. (گلستان). ملک را دشنام دادن
 گرفت. (گلستان). جوانمردی را در جنگ
 تاتار جراحی هولنا کرسید. (گلستان).

اگردشنام فرمائی وگر نفرین، دعا گویم
 جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا.

حافظ (چ قزوینی ص ۴).

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای مارا.

حافظ (چ قزوینی ص ۴).

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند

ساقی بده بشارت رندان پارسارا.

حافظ (چ قزوینی ص ۵).

ا) بمعنی «با»:

صاحب نهج‌الادب چنین نویسد^۴ «را» بمعنی
 «با» که یکی از حروف صله است سنجر
 کاشی گفته:

ختم المرسل اگر نه بخود داده از کرم

آن نیستی که داشته هارون کلیم را.

یعنی با کلیم، چه صله لفظ نسبت و هر چه از
 مشتقات است چون ناسب و منسوب، یا «با»

آید (از مفتاح‌الغزائن). ناصر خسرو نیز در

مورد نسبت چنین گوید:

بفعل بنده یزدان نه‌ای، بنامی تو

خدای را تو چنانی که لاله نعمان را.

ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۱۰، ۱۳۰۴،
 ۱۳۰۷).

در استعمال «را» بجای «ب» و «با» باید
 دانست که چون این دو کلمه در جمله‌های

فارسی بیکدیگر قابل تبدیل و تأویلند تقریباً
 هرجا که بمعنای «ب» می‌آید میتوان به «با»

نیز تأویل کرد، مگر در مواردی که فعل
 منحصرأ بوسیله «با» متعدی شود و قابل

هیچگونه تأویل نباشد، چنانکه در این دو
 شاهد: تا منوچهرین قابوس شرایط آن عهد که

او را بسته است... نگاه دارد من دوست او
 باشم. (تاریخ بهیقی).

دل هدیه تو کردم آن را نخواستی

جان تحفه می‌فرستم این را چگونه‌ای؟

سید حسن غزنوی^۵.

ا) بمعنی «بر»؛ طبع بشریت است که دشوار
 آید ایشان را دیدن کسی که مستحق جایگاه

ایشان نباشد. (تاریخ بهیقی). مقرر گشت

۱- رجوع به ج ۳ سبک‌شناسی ص ۹۴ بحث
 راجع به جهانگشای جوینی... شود.

۲- رجوع به جهانگشای جوینی حاشیه
 ص ۱۶۱ ج ۳ شود.

۳- رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۹۴ بحث
 راجع به جهانگشای جوینی... شود.

۴- ۵۲۳

۵- دیوان سید حسن غزنوی ملقب به «اشرف»
 ج مدرس رضوی چ دانشگاه تهران ص ۲۹۶.

همگان را که کار وزارت قرار گرفت: «تاریخ بیهقی». تا جهانیان را مقرر کرده که خاندانها یکی بود. (تاریخ بیهقی). صاحب آندراج در شواهد ذیل، نیز، «را» را بمعنی «بر» گرفته است:

شد از هول آن بازی سهمناک

بترسید کافتد سپه را هلاک. نظامی.

حرام است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی

که نبود سینه گرم و دل بریان نمکدانش.

عرفی.

||به معنی «از»:

همچنانکه گفته آمد هرگاه «را» با فعلهایی نظیر: دست بازداشتن، بالارفتن، شنیدن، خریدن، ترسیدن، حکایت کردن بیاید (چون این فعلها بوسیله «از» متعدی میگردند) معنی «از» میگیرد اما در مورد اتفاق را که به «از» اتفاق» تعبیر میکنیم و چنانکه میدانیم امروز بصورت اتفاقاً استعمال میشود (چنین بنظر میرسد که شاید متقدمان از بکار بردن کلمات منون تا حدی احتراز می‌جستند و بجای بکار بردن آنها که صورتی عربی داشت، از بعضی از حروف اضافه فارسی از قبیل از، بر، ب، راه، استعانت می‌جستند.^۱ و من باب مثال بجای «اتفاقاً» یا «ازاتفاق» یا «اتفاق را» و «عمداً» «بعمد» و «فوراً» «برفور» و «مطلقاً» «بر اطلاق» و «شدیداً» «بشدت» و «ندرت» «بندرت» و «مخصوصاً» «بخصوص» و... میگفته‌اند. اینک شواهدی که در آنها «را» بمعنی «از» آورده شده است:^۲ او را دست بازداشتند. (التهمیم بیرونی). چون از خواب بیدار شدم کند آن قریش را پرسیدم. (تاریخ سیستان). خان سالار را پرسید که حال این مرغ بازگویی. (تاریخ سیستان). و هر روز طیب را می‌پرسید امیر، و وی میگفت عارضه قوی افتاد. (تاریخ بیهقی). اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد. (منتخب قابوسنامه ص ۳۲).

ز بهتان گویدت برهیز کن وانگه طمع را خود بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها.

ناصر خسرو.

سوی آن جهان نردبان این جهانست

بسر بر شدت باید این نردبان را.

ناصر خسرو (دیوان ص ۵)^۳.

و اتفاق را چون شاه بدان نزدیکی رسید خبر در مشرق منتشر گشت. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). اتفاق را باد مخالف برخاست و آن کشتی ها را بکنار لشکرگاه شهربراز افکند. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۰۴). اتفاق را جاسوسی را از آن او بگرفتند و جاسوس از بیم جان گفت مرا مکشید تا شاپور را بشما نمایم. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۷۰). قضا را همتانی بیامد و بانگ میداشت و ب‌ایر

تخت پاره‌ای دورتر بزیر آمد. (نوروزنامه منسوب به حکیم عمر خیام). قضا را سال دیگر همین روز شاه شیران بر منظره نشسته بود و آن همای بیامد. (نوروزنامه). فضل، یکی از خادمان خویش را پرسید که این کیست؟ (تاریخ بخارا). گفت: مرا چه خواهید؟ گفتم: خلیفه فرموده است که ترا پیش او بریم. (تاریخ بخارا). یکی را از پیروان طریقت پرسیدند که والکاظمین الفیظ و الصافین عن الناس^۴ را معنی بگویی. (کلیله و دمنه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۶). نه هر کاری که پدر بتواند کرد پدر بتواند کرد یا آنچه پدر را بیاید بسر را بیاید پدر من مردی جلد و شهم بود... (چهار مقاله عروضی چ معین متن ص ۶۶، ۶۷). قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید. (چهار مقاله عروضی چ معین ص ۶۷). اتفاق را سالی امساک بارانها پدید آمد. (سندبادنامه ص ۱۲۲). اتفاق را از دوستان او یکی بر در سزا بگذشت. (سندبادنامه ص ۹۹). قضا را ابشان در راه شد سست در آن منزل که آن مه موی می‌شت.

نظامی.

فتادش راه بعد از مدتی چند

قضا را برکنار آب دریدند. نظامی.

و گفت من بت پرستم و میترسم آن را که وی را نمیشناسم و تو عاصی میگردی. (تذکره الاولیاء ج تهران ص ۱۵۳). دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند، قضا را بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. (گلستان سعدی). مردم آزاری را حکایت کنند که شگی بر سر صالحی زد. (گلستان سعدی). حکیمی را پرسیدند که سخاوت پسندیده تر است یا بخت؟ (گلستان سعدی).

قضا را چنان اتفاق افتاد

که بازم گذر بر عراق افتاد. سعدی.

قضا را درآمد یکی خشکال

که شد بدر سیمای مردم هلال. سعدی.

صاحب نهج الادب درباره استعمال «را»

بمعنی «از» چنین مینویسد: (چهارم بمعنی

«از» آید چنانکه در این قول سعدی: بزرگی را

التماس کردم یعنی از بزرگی التماس کردم.

پنجم بمعنی «در» چنانکه در این قول: شب را

به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبيت افتاد.

صاحب انجمن آرای ناصری گفته که استعمال

رای این دو قسم منحصر در این دو فتره

نیست بلکه در کلام بلغای عظام از حد و عد

بیرون و از ظروف شمار افزون است چنانچه

بمعنی «از» اعم از آنکه سببه بود یا تبعیضه

یا انتزاعیه: اول شیخ سعدی گوید:

قضا را من و پیری از فاریاب

رسیدیم در خاک مغرب به آب.

یعنی از سبب قضای الهی و دوم چنانچه جلال اسیر گوید:

دشت دشت از گرد راهم باز می ماند سراب

گرچه دور افتاده ام کاهل روان عشق را.

یعنی از بعض کاهل روان عشق و نزد بعضی در

این بیت عوض اضافه است و معنی چنان

کرده: دور افتاده کاهل روان عشقم یعنی کمتر

از آنهایم پس بمعنی من تبعیضه نبود و سوم

چنانچه خواجه نظامی گوید:

دهن نا گشاده لب آبگیر

که آید لب غنچه را بوی سیر؛

ای از لب غنچه).

||به معنی «و»:

فردوسی گوید:

ششم ماه را روی بر تافتند

سوی پاده و بزم پشتافتند

محمد سعید اشرف راست:

جز نبی و ولی بحق راه مده خدائی را

از ره معرفت در عالم کبریائی را؛

یعنی در عالم کبریائی، خسرو گوید:

چشم را سرمه فریب کشید

ناز را بر سر عقیب کشید؛

یعنی در چشم...»^۵

واعظ کاشفی در انوار سهیلی گفته: اندک

زمانه را کار از خواجه بگذرانید. عرفی گوید:

دودمان عشق را از من گرامی تر نژاد

جوهر من کرد روشن گوهر آبی من؛

یعنی در دودمان عشق الخ.

||علامت قلب اضافه:

صاحب آندراج چنین نویسد: «... اما «رای»

علم مفعولیت گاهی در وسط ترکیب اضافی

که مضاف‌الیه در آن مقام باشد واقع میشود، و

در این صورت دال میشود بر فاعلیت مضاف

یا مفعولیت وی. نخستین چنانکه گوئی: زید

را پسر پهلوان شد. شیخ شیراز فرماید:

کسان را نشد ناوک اندر حریر

که گفتی بندگان بدوزند تیر.

پسین، چنانکه گوئی زید را پسر کشتند ای

پسر زید را...» ملک الشعراء بهار در

سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۹ در این باره

می‌نویسد: «... دیگر مفید معنی اضافه است

و در ترکیب اضافی که مضاف‌الیه در آن مقدم

۱- بعضی فضلا را عقیده بر این است که را در

این مورد بجای نصب عرب آید.

۲- که قابل تاویل بمعانی «بر حسب» و «برسبیل»

و «از روی» نیز می‌باشد.

۳- چ تهران به اهتمام آقایان تقوی - تقی زاده -

دهخدا - مینوی.

۴- ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۲ ص

۱۷۳ مینویسد: قضا را... و سایر ترکیبات از

متحدثات و اواخر قرن پنجم است.

۵- قرآن ۱۳۴/۴.

۶- پایان قول نهج‌الادب.

باشد واقع میشود چنانکه در این قول: **سَعْدِي**:
 «آن را روی در مصلحت بود و بنای این بر
 خبث» یعنی روی آن بمصلحت بود و از
 وجه مصلحت میگفت...» فروزانفر در مقدمه
 کتاب «معارف بهاء‌ولد» ص ۳ می‌نویسد:
 «میدانیم که این علامت «را» به آخر مفعول
 صریح و نیز علت و موجب فعل (مفعول
 لاجله) و بمضاف الیه (در موقع فک اضافه)
 متصل میگردد...» چنانکه گفته شد استعمال
 «را» در مورد مضاف و مضاف‌الیه گاهی
 بترتیبی است که آندو را بکلی مقلوب می‌آورد
 و زمانی چنان است که فقط موجب فک
 اضافه میگردد نه قلب آن. و اینک شواهد هر
 دو حال ذیلاً نقل میشود: و آنکه که خسرو
 پرویز بدر زوم شد کنارتنگ پیش رو بود لشکر
 پرویز را.^۲ (مقدمه شاهنامه از بیست مقاله
 قزوینی ج ۲ ص ۵۸). بوسهل را صفرا بجنبید و
 بانگ برداشت. (تاریخ بیهقی). حاجب
 خواجگان را در بر سیاه رسم نباشد. (تاریخ
 بیهقی). گفت: ای دوست یعقوب را یک پسر
 کم شد، چندان بگریست که نایبنا شد. (کشف
 المحجوب چ ژوکوفسکی ص ۹۴). و اصوات
 را تأثیر از آن ظاهرتر است بنزدیک عقلا که
 باظهار برهان وی... (کشف‌المحجوب
 ص ۵۲۳).

بگوشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
 بمکر خویش خود اینست کار کیهان را.
 ناصر خسرو (دیوان چ تهران ص ۸).
 بنظم اندر آری دروغ و طمع را
 دروغست سرمایه هر کافری را.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۱۴).
 مُلک را در عدل حاکم، عدل را در حق گواه
 شاه را در عرض نایب، عرض را استاد باش.
 ابوالفرج رونی (دیوان چ تهران ص ۶۳).
 نوروز جوان کرد بدل پیر و جوان را
 ایام جوانی است زمین را و زمان را.
 ابوالفرج (دیوان ص ۱۱).
 و هر کرا اسپ مانده میشد اسپ رها میکرد و
 عوض از گله میگرفت. (فارسنامه ابن‌البلیخی
 ص ۷۹). و چون بیست سال از ملک او گذشته
 بود عبدالله بن عبدالمطلب را ولادت بود.
 (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۹۶).
 ای وفا همعنان عنان تو را
 وی بقا همشین نشان تو را.

سنائی (دیوان ص ۲۳).^۳
 فرمان تو بردن نه فریضه است پس آخر
 متقاد ز بهر چه شوم چون تو خری را.
 سنائی (دیوان ص ۳۳).
 از تیغ تو ای لوای دولت
 ناموس تبه شود قضا را.
 انوری.
 ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان

که تیغ بید نماید بچشم خنثی را.
 انوری (دیوان ص ۳).^۵
 هدهد را ناگاه بطعم دانه حلق در حلقه دام
 سخت شد. (سندبادنامه ص ۳۵۵).
 بسا شه کز فریب یافه گویان
 خصومت را شود بیوقت جویان. نظامی.
 ز کز گوئی سخن را قدر کم گشت
 کسی کاو راستگو شد محشم گشت. نظامی.
 اگر چه جرم او کوه گران است
 ترا دریای رحمت بیکران است. نظامی.
 گفت مگر در میان این جمع محمدی هست
 که شکوه او ما را از تقریر بیان مانع می‌آید؟
 (جوامع‌الحکایات ص ۶۷، ۶۸).^۶
 تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر
 که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را.
 مولوی (کلیات شمس ص ۱۰۳).^۷
 چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی
 بر بای نقاب از رخ خوبان تقابلی را.
 مولوی (کلیات شمس ص ۵۳).^۸
 جواب آنکه میگوید بزر نخریده‌ای جان را
 که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را.
 مولوی (کلیات شمس ص ۴۲).^۹
 قرعه هر هر کاوتند آن طعمه است
 بی‌سخن شیر زیان را قلمه است.
 مولوی (مثنوی دفتر اول).

یکی را پسر گم شد از راحله
 شبانگه بگردید در قافله. سعدی (بوستان).
 جهانسوز را کشته بهتر چراغ
 یکی به در آتش که خلقی بدخ.
 سعدی (بوستان).
 گر تشنگان پادیه را جان بلب رسد
 تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری.
 سعدی.
 سلطان **را** دل از این سخن بهم برآمد. سعدی
 (از نسیبک شناسی ج ۳ ص ۱۴۱).
 || همراه فاعل یا مستدلیه:

تا اینجا «را» در موارد مفعولی (اعم از صریح
 و غیر صریح) و بمعانی مختلفی که بکار رفته
 است، بیان گردید. اینک بشرح قسمی «را»
 پرداخته میشود که در نظم و نثر مستقدمان و
 بصور گوناگون «همراه فاعل» آورده میشود و
 نیز ولف^{۱۰} از «را» نام میرد که آن را «برای
 تقویت مبتدا» یا «تقویت فاعل» یا (مستدلیه)
 دانسته است^{۱۱} هر چند شواهد وی بسا عنوان
 تطبیق نمیکند^{۱۲} و برخی نیز اینگونه «را» هارا
 زائد شمرده‌اند. نوعی «را» نیز در نثر مستقدمان
 دیده میشود که همراه فاعل (یا مستدلیه)
 می‌آید در صفحه «ح» مقدمه معارف بهاء ولد
 بقلم فروزانفر چنین آمده است^{۱۳} «۴-
 استعمال «را» در مستدلیه - می‌دانیم که این
 علامت «را» به آخر مفعول صریح و نیز علت
 و موجب فعل (مفعول لاجله) و بمضاف‌الیه

(در موقع فک اضافه) متصل میگردد و مشهور
 و متداول در استعمال آن همین است که گفته
 آمد ولی در داستان سمک عیار ظاهراً از
 مؤلفات قرن ششم که در فصاحت کمتر نظیر
 آن میتوان دید و کتاب فردوس المرشدیه در
 مقامات شیخ ابواسحاق کازرونی (چ
 استانبول ۱۹۴۳) شواهد بسیار برای استعمال
 آن در مستدلیه و فاعل می‌توان دید اینک
 نمونه‌ای از داستان سمک عیار (نسخه عکسی
 کتابخانه ملی) «که ما را در این مدت چندان
 غصه خوردیم که بصد سال در جهان کس
 نخورد» ورق ۱۰۲ «اگر ترا بمردی دختر
 فغفور را آوردی» ق ۱۰۷ «تا ترا از قلعه
 چگونه بیرون رفتی» ق ۱۱۵ «تا شما را این
 کار چگونه خواستید کردن» ق ۱۲۵ «خاطور
 گفت مه‌بری را هم در این خیمه می‌باشد» ق
 ۱۲۶ «پیلانان را بسیار جهد کردند تا پیلان را
 بطاعت خویش باز آورند» ق ۱۴۲ «ناچار
 چون او را نینند ترا برادر رسی» ق ۱۶۷ «که
 ما را از کار لشکرداری با هیچ نمی‌پردازیم»
 ق ۱۷۵ و اینک چند مثال از فردوس
 المرشدیه: «بعد از آنکه شیخ آن را بخاطر
 آمدی، گفت شما را از بهر آن جمع شده‌اید که
 مرا برنجانید، زیرا ک بسبب علم شرعی مرد را
 بزرگ و رفیع‌القدر گردد. هر که بامداد برخیزد

- ۱- صاحب دستور کاشف برای استعمال «را»
 در مورد قلب اضافه کلمه «تظنیر» را آورده است
 رجوع شده به «دستور زبان فارسی» اثر خامه
 غلامحسین کاشف ص ۲۳۸.
- ۲- کذا فی B و A: س: کنارتنگ پیش رو لشکر او
 بود و K: کنارتنگ پیش رو لشکر بود و A: کنارتنگ
 پیش لشکر بود. رجوع شود بحواشی و نسخه
 بدلهای حاشیه ص ۵۸ بیست مقاله قزوینی ج ۲
 چ عباس اقبال.
- ۳- چ مدرس رضوی.
- ۴- ط: بقای - ص: همای.
- ۵- چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران به اهتمام
 مدرس رضوی.
- ۶- جوامع‌الحکایات چ معین بخش اول باب
 اول از قسم اول.
- ۷- چ فروزانفر ج ۱.
- ۸- چ فروزانفر ج ۱.
- ۹- چ فروزانفر ج ۱.
- ۱۰- مشرق‌شهر آلمانی مؤلف فرهنگ
 شاهنامه.
- 11 - ra, Partikel, dem Nomen
 nachgesetzt, das Subjekt Verstärkend.
- ۱۲- بیت شماره ۴۸۳ ج ۱ شاهنامه چ بروخیم
 ص ۸۸ و بیست شماره ۹۰۴ ج ۱ شاهنامه چ
 بروخیم ص ۱۷۹.
- ۱۳- معارف بهاء ولد چ بدیع‌الزمان فروزانفر
 استاد دانشگاه طهران از انتشارات اداره کل
 انطباعات وزارت فرهنگ ۱۳۳۳ چاپخانه
 مجلس.

و زبان وی بیاد حق تعالی مشغول شود دانم که او را حلال خورده است و هر که با مدام برخیزد و زبان وی بفحش و غیبت مشغول شود دانم که او را حرام خورده است. تا مگر شما را حق آن نعمت بدانید و حق تعالی شکر کنید. ایشان را بحقیقت مقام معرفت ندارند و او را نیز بغایت در دسر داشت. و او را محروس باشد از شیطان. قوم را تعجب کردند. و کمتر صفحه‌ای از این کتاب هست که در آن برخلاف معمول علامت مفعول صریح «را» از مفعول حذف نشده و متصل بمسندالیه بکار نرفته باشد و در معارف بهاء ولد نیز نظیر آن بندرت دیده میشود مانند: «که ایشان را با اهل هنر آمیخی داشتندی.» (ص ۲۳۷) «آن فرزند نجیب را سلام بخوانسد.» (ص ۳۹۷).^۱ مثالهای دیگر نیز این گفته را تأیید میکند چنانکه شواهد ذیل: اردشیر را اندر این مدت بسیاری پادشاهان را قهر کرد. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۶۰). خدای تعالی بارانی بفرستاد و آن جانوران را سیراب شدند.^۲ (مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۵۲). شیخ اسبی کمیت داشت که هیچکس را دست ندادی که برنشستی از تندی که بودی، و چون شیخ خواستی که برنشیدی بهلو فرا دکان داشتی. (اسرار التوحید ص ۳۰۱). ابوعبدالله محمد بن الخفیف را دو مرید بود یکی احمد میه و یکی احمد که و شیخ را با احمد که به بودی. (تذکره الاولیاء از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۲۳).

||در وجه مصدری:

متقدمان در وجه مصدری رائی میافزودند بی آنکه فعل متعدی باشد. مثال: و از کم و بیش ایشان دانند پس ما را بگفتار ایشان باید رفت پس از آنچه از ایشان یافتیم از نامه‌های ایشان گرد کردیم. (مقدمه شاننامه از هزاره فردوسی ص ۱۴۳). هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی، خردمندان را بچشم عبرت در این باید نگریست. (تاریخ بیهقی). اگر احياناً این شغل مرا ببايد کرد من شرایط این شغل در خواهم بتمامی. (تاریخ بیهقی). مصرح گفته آمده است که اگر آنچه مثال دادیم بزودی آن را امضا نباشد ناچار ما را باز باید گشت. (تاریخ بیهقی). بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان. (تاریخ بیهقی).

جهان زمین و سخن تخم و جائت دهقان است بکشت باید مشغول بود دهقان را.

ناصر خسرو (دیوان ص ۱۰). و چون ایشان را غله آس باید کرد بدهی دیگر روند به آسیا کردن. (فارسانامه ابن‌البلیخی ص ۱۴۴). حنک گفت: ای خداوند من این کرامات را منکر نیستم اما خداوند را بچنگ

کسی بیاید شد که در آسمان بنام او زر میزنند. (آثارالوزراء ص ۱۸۸).^۳ ||بر حسب شواهد دیگری که ذیلاً آورده میشود انواع دیگری از این «را» بکار برده شده است که از لحاظ کیفیت ترکیب جمله و نوع فعل با قسمت‌هایی که تا کنون یاد کردیم متفاوت است، مانند «را»

||علامت تبدیل فعل: عبدالعظیم قریب در دوره سوم دستور زبان فارسی ص ۱۳۹، ۱۴۱ در این باره چنین مینویسد:^۴ «در هر جمله که فعل داشتن باشد میتوان آن را بفعل بودن و استن تبدیل کرد بدینطریق: در آخر فاعل لفظ «را» در آورده آن را مفعول بواسطه قرار دهند و پس از آن بجای فعل داشتن هر فعلی که مقصود باشد از فعل (بودن) ذکر کنند. مثلاً در این عبارت: پادشاهی سه پسر داشت: گوئیم پادشاهی را سه پسر بود و در این عبارت: هر کاری مردانی دارد. گوئیم هر کاری را مردانی است. چون خواهیم فعل «بودن» را به «داشتن» تبدیل کنیم عکس آن کنیم. به این معنی که مفعول بواسطه را فاعل قرار داده بجای فعل بودن هر فعلی که مقصود باشد از فعل داشتن در آوریم مثلاً در این عبارت: عالم را عجایب بسیار است گوئیم: عالم عجایب بسیار دارد. همچنین در این عبارت: پدر را بر فرزند حق بسیار دارد و این تبدیل در صورتی است که فعل (بودن) و (استن) را مفعول بواسطه باشد». جلال همایی نیز همین مطالب را با عباراتی دیگر نوشته‌اند که در مقدمه لغت‌نامه نقل گردیده است. و بعد از آن مینویسد:

«ممکن است که یک کلمه در صورت مفعول صریح و در معنی مسندالیه باشد و این ترکیب مخصوص جائی است که مفعول ضمیر باشد

بسیار زیان گو خیر از دوست بیاور که مرا

خبر از دشمن و اندیشه زدگویان نیست.

یعنی من خبر از دشمن و اندیشه از بدگویان ندارم. ممکن است این قاعده را از فروع قاعده پیش شمرد. در کتاب دستور جامع زبان فارسی تألیف عبدالرحیم همایون فرخ در این باره چنین آمده است:^۵ «آگاهی-۳

گاهی مبتدا یا فاعلی که قبل آن داشتن است فعل داشتن را بدل به فعل بودن و استن کنند منتهای زمان فعل را همان زمان نگاه دارند و فاعل را مفعول بلاواسطه محسوب داشته لفظ «را» در دنبال آن در آورند زیرا مثلاً: من کتابی دارم یا مرا کتابی است، درحقیقت مفهوم آنها تفاوتی ندارد و فقط صورت ظاهر ساختمان جمله متفاوت است اینک برای آنکه موضوع کاملاً روشن و مفهوم شود چند شاهد و مثال را بشکل ساده تبدیل میکنیم: خرد بودم از بزرگی پرسیدم که بلوغ را چه نشان است؟ (که

بلوغ چه نشان دارد - نشانه بلوغ چیست؟). حکما در تصانیف آورده‌اند که کزدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را» چنانکه دیگر حیوانات را. (که کزدم ولادت معهود ندارد) نیست بجای ندارد آمده است. (گلستان سعدی).

عقل را با عشق خوبان طاقت سر بنجه نیست با قضای آسمانی بر نیاید جهد مرد. سعدی. (که در اصل اینطور است: عقل طاقت سر بنجه «نرم کردن» عشق ندارد).

متاع من که خرد در دیار فضل و هنر حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان؟ یعنی: حکیم راه‌نشین چه وضعی در یونان دارد؟

نیست یکساعت قرار این جان بی آرام را یارب آن آرام جان بقرار من کجاست؟

هلالی جغتائی.

یعنی: این جان بقرار یکساعت آرام ندارد. در اینجا «ندارد» به «نیست» تبدیل شده و فاعل بشکل مفعول مستقیم شده است:

امیدوار بود آدمی بخیر کسان

مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان. سعدی.

یعنی: من بخیر تو امید ندارم یا بخیر تو امیدوار نیستم. فاعل بواسطه لفظ «را» میدل بشکل مفعول مستقیم شده و فعل «ندارم» تبدیل به «نیست» شده است.

بوستان است مرا از گل و از روی کمال

به سرا آمدی ای بلبل خوشگو بسرائی.

کمال‌الدین سعود.

بوستانی دارم من - من فاعل بود و بوستان مفعول ولی در این شکل بوستان بشکل فاعل و مرا مفعول بلاواسطه شده و هست (است) بجای دارم آمده است.

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور

همیشه تا که زمین را بود شتاب و قرار.

سعدی.

آسمان را حق بودگر خون بگرید بر زمین بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین.

سعدی.

درخت قدّ صنوبر خرام انسان را

مدام رونق نوباوه جوانی نیست. سعدی.

۱- پایان قول فروزانفر.

۲- در تمام این سه شاهد ملک الشعراء «را» را زائد میدانند و در مقدمه مجمل التواریخ و القصاص صفحه (ز) آنها را ذیل «مثال راهای زائده» نقل کرده‌است. رجوع کنید بهمان کتاب و حواشی همان صفحه.

۳- شماره ۵۷۸ از سلسله انتشارات دانشگاه تهران به اهتمام جلال محدث.

۴- ج تهران سال ۱۳۱۶.

۵- ج تهران کتابفروشی علی اکبر علمی ص ۱۰۸۴.

یعنی درخت... مدام رونق جوانی نفاذده، تندرته
با بعضی افعال دیگر مانند فعل داشتن عمل
میشود:

اگر طاق ندراری جور معشوق

برو سعدی که خدمت را نشانی.

یعنی: شایسته خدمت نیستی که در حقیقت
«ئی» جانشین فعل هستن (استن) شده است.

آدمی را عقل باید در بدن

ورنه جان در کالبد دارد حمار. سعدی.

ساوی است به «آدمی باید عقل در بدن
داشته باشد». و اینجا با فعل تأکید «باید»

اکتفا شده است. همچنین ترکیب این عبارت
گلستان سعدی شاذ و بعیدالذهن و زیبا است

فرماید: «یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات
یافت» در اصل و بطریق ساده «پسر یکی از

بزرگان ائمه وفات یافت» بوده است. که در
اینجا بجای فاعل اصلی که پسر باشد کلمه

یکی که صفت عددی مضاف‌الیه پسر است
بشکل مفعول مستقیم درآمده است و علامت

مفعول مستقیم «را» بدنبال آن آمده و بعضی از
اجزاء جمله پس و پیش شده تغییر مکان یافته

است. و نیز در این عبارت گلستان
«پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکه عمان

بدست افتاد» پارسازاده مفعول باواسطه
(مفعول به) است که با تغییر محل و اضافه

کردن لفظ را بشکل مفعول بلاواسطه درآمده
اصل آن چنین است «نعمت بیکرانی از ترکه

عمان بدست پارسازاده‌ای افتاد»
آگاهی ۴- ممکن است اسم نکره‌ای را معرفه

محبوب داشته لفظ «را» در دنبال آن
درآورد و آن در صورتی است که ضمیری

متصل یا متصل یا ضمیر اشاره یا حرف
موصولی مقدر که از قرینه موجود مفهوم باشد

و با آن اسم ارتباطی معنأ داشته باشد مانند این
بیت:

زلف را تاب همی بازدهی

تادل سوختگان بازدهی. اثیرالدین فتوحی.

زلف نکره است ولی چون ضمیر تو یعنی یای
آخر بازدهی قرینه و نشانه است که مقدر

فرض شده یعنی تو زلف را همی تاب دهی
بنابراین زلف که نکره بود «زلفت» را

محبوب داشته آن را معرفه کرده است
(بواسطه ضمیر متصل مقدر) و «را» در دنبال

آن آورده است.
آگاهی ۵- چون مفعول مستقیم یک یا چند

مضاف‌الیه اعم از توصیفی یا تخصصی و
غیره اضافه شده باشد لفظ «را» دنبال آخرین

مضاف‌الیه درآید:
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد
که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را.

سعدی.

گنه بود مرد ستکاره را

چه تاوان زن و طفل بیچاره را. سعدی.

نرگس نیم‌ست را عاشق زردروی بین

سوسن شیرخواره را آمده در سخن نگر

یاسمن لطیف را همچو عروس بکر بین

باد مشاطه فعل را جلوه گر سخن نگر.

عطار ۲).

اینک شواهد استعمال «را» در مورد تبدیل
فعل ذیلاً نقل می‌گردد... از روزگار آرزو کرد

تا او را نیز یادگاری بود اندرین جهان. (مقدمه
شاهنامه ابومنصوری از ص ۱۳۶ هزاره

فردوسی). هرمز گفت نیک دانم پدر ترا، او را
بر من حق است... و گفت که مرا اندرین کار

علمی است. (بهرام چوین از ترجمه تاریخ
طبری ص ۳). ۳- آمل شهری است عظیم و

قصبه طبرستان است و او را شهرستانی است
با خندق بی‌باره و از گرد وی ربض است.

(حدود العالم ص ۸۵). و هر ناحیتی را از این
ناحیت‌ها، ناحیت‌ها و دههای بسیار است.

(حدود العالم ص ۸۷). کوه قارن ناحیتی است
که مر او راده هزار و چیزی دهست. (حدود

العالم ص ۸۶). ۴- چنین گوید: ابوالمؤید بلخی
رحمه‌الله علیه که مرا از طفلی هوس گردیدن

عالم بود. (عجایب البلدان از سبک‌شناسی ج ۲
ص ۱۹).

از این پرده برتر سخن گاه نیست

به پیش اندیشه راه نیست. فردوسی.
از گفته ایشان دلنگ شدم سوگند خوردم که

مرا از این علمی و معرفتی نیست. (کنوز
المعزین ص ۵۷). و او را وزیری بود نامش

ارماتیل نیکدل و نیک‌کردار. (التفهیم
ص ۲۵۳). ۶-

انگور بگردار زنی غالیه رنگت

و او را شکمی همچو یکی غالیه‌دانست.

منوچهری (دیوان ص ۱۱۷). ۷-
آمد بیه و از خواب مرارنج و عذابست

ای دوست بیار آنچه مرا داروی خواستست.
منوچهری (دیوان ص ۶).

چون عبدوس بدو [آلتوتاش] رسید وی
جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و

بفرمان عالی برفت. (تاریخ بیهقی). ما را
چندین ولایت در پیش است آن را بفرمان

امیرالمؤمنین می‌باید گرفت. (تاریخ بیهقی).
از روزگار کودکی تا امروز او را بر ما شفقت و

مهربانی بوده است که پدران را باشد بر
فرزندان. (تاریخ بیهقی). صفا از صفات بشر

نیست زیرا که مدار مدر جز بر کدر نیست و مر
بشر را از کدر گذر نیست. (کشف المحجوب

ص ۲۳). ۸- گفتم که صفا ضد کدر بود و کدر از
صفات بشر بود و حقیقت صوفی بود آنک او

را از کدر گذر بود. (کشف المحجوب ص ۳۷).
گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلائق
فضل است. (کشف المحجوب ص ۹۵). هرگز

کسی را دلیری آن نبودی که در شناختن
خدای تعالی سخن گفتی و اندر معنی کلمه پیری
مرا دو بیت است. (قابوسنامه از سبک‌شناسی
ج ۲ ص ۱۱۳). و موالید را حیات است و

اسهات را موتات. (زاد المسافرین
ناصرخسرو). و مر او را به چه چیز حاجت

خواهد بودن. (زادالمسافرین ص ۳ دیباچه).
اگر اشتر و اسب و استر نباشد

کجا قهرمانی بود قهرمان را.
ناصرخسرو (دیوان ج تهران ص ۵).

این سر از آنهاست که جز چهارگوش و دو سر
را شایانی محرمیت آن نیست. (کلیله و دمنه

از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۶).
عدولی نیست در حکمش هنرمندان دولت را

گریزی نیست از رایش خداندان فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری

و گر بودند بسیاری مشیران آل سامان را
نبود از عدل و از انصاف مهتر زو و بهتر زو

مشیری آل سامان را وزیری آل ساسان را.
امیر معزی (دیوان ص ۱۱). ۹-

ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را

کو هیچ به از خود نشناسد دگری را.

سنائی (دیوان ص ۳۲).
و خداوند جهان سلطان الب ارسلان را در حق

او اعتقادی بودی. (چهار مقاله متن ص ۶۷). ۱۰-
مرحوم بهار پس از نقل عبارت بالا می‌نویسد:

«و در این شاهد حرف مزبور در محل فاعل
استعمال شده است نه مفعول و اینهمه از

محصولات قرن پنجم و ششم است که بعدها
رواج کامل یافت و سایر استعمالات قدیم این

حرف از بین رفت» ۱۱. چنانکه میدانیم
استعمال «را» در جمله مورد بحث مرحوم

بهار همان علامت تبدیل فعل داشتن به بودن
(هستن) است بدین معنی که عبارت مذکور را

میتوان چنین تعبیر کرد: «این سر... که جز
چهار گوش و دو سر شایانی محرمیت آن

ندارد» و همچنین استعمال آن محدود به قرن
پنجم بیعد نیست چنانکه شواهد آن مذکور

۱- قبلاً بحث شد، رجوع بدانجا شود.
۲- پایان قول دستور فرخ.

۳- شماره سوم از سری شاهکارهای ادبیات
فارسی، ج ذبیح‌الله صفا ج تهران.

۴- ج سید جلال‌الدین طهرانی.
۵- ج انجمن آثار ملی ج جلال همایی ص ۷

متن.
۶- ج تهران ج جلال همایی.

۷- ج تهران ج دبیرستانی.
۸- ج ژوکوفسکی.
۹- دیوان امیر معزی ج ۱۳۱۸ مرحوم عباس
اقبال.
۱۰- ج کتابفروشی زوار ج معین.
۱۱- سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۶.

افتاد.

شواهد دیگر:

منصور سعید آنکه بانعام و بافضل

زور برگ و نوائی است عرب را و عجم را.

ابوالفرج رونی (دیوان ص ۱۰۰).^۱

گر بیخت را و اجاهت و اقبال را ندانست

از خدمت محمد بهروز احمد است.

ابوالفرج رونی (دیوان ص ۳۰).

آنجا که زبان قلمش در سخن آید

بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را. انوری.

خدایا تا جهان را آب و رنگت

فلک را دور و گیتی را درنگت. نظامی.

مرا چشمی و چشم را چراغی

چراغ چشم و چشم افروز باغی. نظامی.

در این شعر «است» افتاده و اصل شعر چنین

تعبیر میشود:

مرا چشمی است و چشم را چراغی است

یعنی من چشمی دارم و چشم چراغی دارم.

وقتی پادشاهی بود که او را به زندقہ میل بود.

(جوامع الحکایات عوفی). آن کس را که

دل باشد دل او را با خدای انس باشد... دل را

صلاحی و فسادی هست... زیرا که دل را پنج

حاسه است. (مرصاد العباد ص ۱۰۸).^۲ دل را

چشمی است که مشاهدات غیبی بدان بیند و

گوشی است که بدان استماع کلام اهل غیب و

کلام حق کند. (مرصاد العباد ص ۱۰۸).

دو عاقل را نیاشد کین و پیکار.

سعدی (گلستان).

درویش را مجال انتقام نبود. (گلستان سعدی).

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را

فراغت ما کجا بودی ز دام و از سبب ما را.

مولوی (کلیات شمس تبریزی ص ۵۰).^۳

رونق عهد شبابست دگر بستان را

میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را.

حافظ (چ قزوینی ص ۷).

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست

سهی قدان سیه چشم ماهیما را.

حافظ (ایضاً ص ۵).

نکته‌ای که تذکر آن لازم بینماید این است که

در مورد «شین مفعولی» که بجای «او را»

استعمال میشود نیز این تبدیلیها صورت

میگیرد. رجوع شود به حرف شین لغت‌نامه.

|| «را» همراه فعل مجهول:

صورت دیگری از استعمال این حرف همراه

فعل قدما دیده میشود. به احتمال قوی میتوان

آن رای فعل مجهول در کتب را تأثیری از

اسلوب زبان عربی، هنگام استعمال نایب

فاعل بجای فاعل دانست. بدان معنی که نایب

فاعل در عین آنکه حکم مستندلیه را در جمله

دارد چون در اصل مفعول است و در زبان

فارسی وجه مشخص مفعول «را» است آن را

همراه با «را» می آورده‌اند. این صورت در

کثیر قرار میگرفت.^۹ (آثار الوزراء ص ۱۹۰).

از شواهدی که آوردم چنین نتیجه میشود که

یک نوع «را» همراه مستندلیه دیده میشود که

دانشمندان آن را بصور مختلف تعبیر و تأویل

کرده‌اند منجمله جلال همایی^{۱۰} اصطلاح

«مستندلیه مفعولی» را برای موردی که ذیلا

بقلم ایشان نقل میگردد آورده‌اند و آن چنین

است:^{۱۱}

«۷- ممکن است که یک کلمه در یک جمله

چنان واقع شود که نسبت بیک قسمت از

جمله مستندلیه و نسبت به قسمت دیگر

مفعول باشد و بعبارت دیگر یک لفظ هم

بحالت مفعول باشد و هم بحالت مستندلیه و

اینگونه ترکیب از خواص جمله‌بندی فارسی

است و آن را «مستندلیه مفعولی» یا «مبتدای

مفعولی» توان نامید مانند: «آن را که خدای

خوار کرد ارجمند نشود» کلمه «آنرا» نسبت

به ارجمند نشود فاعل و مستندلیه و نسبت به

خوار کرد مفعول صریح است. در این صورت

ممکن است علامت مفعول صریح ذکر شود

چنانکه مثال زدیم و نیز مانند «آن را که بگور

باید خفت بخانه توان خفت» و ممکن است

که علامت مفعول صریح نباشد مانند «کسی

که تو دیدی امروز رفت» احتمال اینکه در این

جمله‌ها مستندلیه یا مفعول بقرینه حذف شده

تکلفی است بدون حاجت و بی دلیل». و

همچنین افزوده‌اند: ممکن است یک کلمه

جزو دو جمله شمرده شود مانند:

و گرنه ترا بسته در چاه پای

برخس اندر آرم شوم باز جای.

این نوع استعمال و همچنین مستندلیه مفعولی

را میتوان از فروع باب تنازع و توارد دو عامل

بر معمول واحد شمرده^{۱۲} و نیز در جای دیگر

۱- ج- تهران به اهتمام پروفیسر چایکین سال

۱۳۰۴.

۲- ج- معین بخش اول باب اول قسم اول

ص ۶۴ جزء انتشارات دانشگاه تهران.

۳- ج- تهران به اهتمام مرحوم شمس العرفا سال

۱۳۱۲.

۴- ج ۱ دیوان کبیر بتمصحیح فروزانفر جزء

انتشارات دانشگاه تهران.

۵- در حقیقت اصل «وی نیز گرفته آمده است.

۶- ج- وزارت فرهنگ ج- فیاض.

۷- ج- معین بخش اول باب اول از قسم اول

شماره ۳۴۲ انتشارات دانشگاه تهران.

۸- شماره ۵۲۸ از انتشارات دانشگاه تهران ج

جلال محدث.

۹- مطالب این دو شاهد از قول ابونصر مشکان

نقل شده است.

۱۰- استاد علوم ادبی عرب در دانشکده ادبیات

دانشگاه تهران.

۱۱- از مقدمه لغت‌نامه ص ۱۴۴.

۱۲- مقدمه لغت‌نامه ص ۱۴۵.

کتاب تاریخ بیهقی معروف به «تاریخ

مسعودی» بیش از سایر کتب دیده میشود.

مرحوم ملک الشعراء بهار در کتاب

سیک‌شناسی ج ۲ ص ۷۲ در ذکر مختصات

سیک بیهقی ذیل عنوان «تقلید از نثر تازی»

چنین مینویسد: آوردن فعلهای ماضی و

مضارع بصیغه مجهول که ظاهراً یا تقلید از

عربی است و یا صرف فتنی است و بگمان

من فتن هم نیست بلکه زبان محاوره غزنین

چنان بوده است و هنوز هم در زبان و ادبیات

نظم و نثر افغانستان این اثر موجود است که

فعل ماضی را بصیغه وصفی و با فعل معین

ذکر کنند و گویند: در را بسته کرد - بجای

اینکه بگویند (در را بست) و در بیهقی این

قاعده نیست لیکن آوردن فعل بصیغه مجهول

با فعل معین (آمدن) بسیار است مانند: «وی را

نیز گرفته آمد» یعنی وی را نیز بگرفتند^۵ و

«فرمود تا بازداشته آید» بجای تا وی را

بازدارند و نظایر این معنی بحد و شور...»

چنانچه در شواهد ذیل: چند شغل مهم دارم

که فریضه است تا آن را برگزارده آید. (تاریخ

بیهقی ص ۸).^۶ که فرمان نیست که هیچکس

را از کسان وی بازداشته شود. (تاریخ بیهقی

ج- فیاض ص ۹). روز سوم حاجب برنشت و

نزدیکتر قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند

پیغام داد که فرمان چنان است که امیر را به

قلعه مندیش برده آید. (تاریخ بیهقی).

امیر محمد را به غزنی خوانده آمد تا اضطرابی

نیفتد. (تاریخ بیهقی). نوشت که فلان روز ما از

بلخ حرکت خواهیم کرد... چنان باید که هم

برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما

برابر به غزنین رسی و قحطای وی را بواجبی

شناخته آید. (تاریخ بیهقی ص ۲۱۵).

ملیک الشعراء بهار در ج ۱ سیک‌شناسی ج ۱

ص ۳۱۸ درباره شاهد فوق می‌نویسد: «در

بیهقی و هم‌شوگان او بیشتر عوض صیغه‌های

فعل «شدن» که بعدها در افعال مجهول

معروفترین فعلهای معین قرار گرفت

صیغه‌های فعل «آمدن» معمول بوده است

مگر در مواردی که استعمال این فعل موجب

التباس معنی گردد». مثال دیگر: و این کتاب

را از برای فال خوب بر روی نیکو ختم کرده

آمد. (نوروزنامه منسوب به عمر خیام). اگرچه

شرط کتاب آن است که از الفاظ عرب خالی

باشد. فاما کلمات امیرالمؤمنین علی را کرم

الله وجهه از برای تبرک آورده شد. (جوامع

الحکایات عوفی ص ۶۰).^۷ اگر رای عالی

صلاح داند جماعتی از محتشمان حشم را

بطارم دیوان نشاندہ آید تا در این باب رای

زنند. (آثار الوزراء ص ۱۹۰).^۸ خداوند در این

باب چه اندیشیده است؟ گفت روز اول که

احمد را عزل کرده شد دلم بر عارض ابوالقاسم

آورده‌اند: این بیت نیز ممکن است از قبیل مستدالیه معنوی باشد:

بکارهای گران مرد کار دیده فرست
که شیر شرز در آرد بر زیر خَم کنند.

به این احتمال که بگوئیم «مرد کار دیده» مفعول است برای فعل «فرست» و فاعل است و مستدالیه برای فعل «در آرد». اما ظاهراً بیت فوق دو جمله مینماید که به نثر چنین میشود: بکارهای گران مرد کار دیده را بفرست (علامت «را» ی مفعول صریح آن حذف شده است.) که «مرد کار دیده» شیر شرز را به خم کنند درمی آورد. و مرد کار دیده که در جمله دوم فاعل است بقرینه جمله اول حذف شده و میدانیم که حذف اجزاء جمله بقرینه (هر نوع قرینه) در نظم و نثر فارسی بسیار است. در جمله‌هایی که فعل آنها از مصادر مرکبی چون خنده آمدن، رحمت آمدن، عجب آمدن، شرم آمدن، گریه آمدن، درد آمدن، پسند آمدن، بد آمدن، خوش آمدن یا درد گرفتن، خشم گرفتن، خنده گرفتن، گریه گرفتن و نظایر اینها که مفهوم انتعالی دارند، تشکیل می‌یابد، نوعی «را» دیده میشود که ظاهراً همراه فاعل آمده است لیکن چون اینگونه افعال چنانکه گفته شد دارای مفهوم انتعالی هستند توان گفت که فاعل آنها جنبه معنوی نیز دارد زیرا وقتی میگوئیم: داود را گریستن آمد، از لحاظ اینکه گریه‌از داود صادر میشود فاعل است ولی در عین حال چون گریه بر داود عارض میشود جنبه معنوی نیز پیدا میکند و ظاهراً آوردن «را» نیز بهمین علت است و اگر بکار بردن اصطلاح «مستدالیه معنوی» روا باشد شاید بهتر آن باشد که در همین گونه شواهد بکار رود؛ مانند: و اندرین چیزهاست که بگفتار مر خواننده را بزرگ آید... (از مقدمه شاهنامه منشور از هزاره فردوسی ص ۱۲۷).

چو داراب را فرهند آمدش
سپه را سراسر پسند آمدش. فردوسی.

سکندر شنید آن پسند آمدش
سخنگوی را فرهند آمدش. فردوسی.

یعقوب را خوش آمد. (زین الاخبار گردیزی).

و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و بیاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست هر چند مرا از وی بد آید هیچ حال^۱. (تاریخ بیهقی). داود را از گریستن آمد. (کشف المحجوب هجویری ص ۹۶). مهمان را حدیث او خوش آمد^۲. (کلیله و دمنه از سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۹۶).

زاهد را این سخن قبول نیامد و روی بر تافت. (سعدی از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۱). ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. سعدی (گلستان).

«را» ی مکرر:

ملک الشعراء بهار در سبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۹۸ آورده: «و گاهی نیز در مورد عطف بیان یا بدل این حرف مکرر میشود» و همچنین در مقدمه کتاب مجمل التواریخ و القصص (ص. ک) مینویسد: «... از آن جمله در نثر قدیم هر جا که اسم یا نعت اسمی در جمله‌ای مفعول واقع شود و آن اسم عطف بیان یا بدلی داشته باشد هم بعد از اسم یا نعت مذکور علامت مفعول گذاشته میشود و هم بعد از معطوف یا بدل آن: مثال از خود این کتاب: «سعد برادرزاده را هاشم‌بن عقیبه بن وقاص را مثال از پس یزدجرد بفرستاد». و در (ص کج) مقدمه تاریخ سیستان می‌نویسد^۳: «... منجمه گاهی در مورد یک مفعول دوبار در یک جمله استعمال شده چون: «و روشک را، دختر او را بزنی کرد». (تاریخ سیستان ص ۱۰). و باز: «تا بوقت این عم خویش را، یعقوب را، ده». (ص ۴۶). که گویا برای عدم التباس و تأکید این علامت تکرار شده است و احیاناً یک مفعول را بعنوان صفت و موصوف چنانکه اشاره شد و یا بعنوان نعت و منعت یا توضیح و تکمیل معنی بدو قسمت نموده و دوباره علامت مفعول را استعمال کرده چون: «پسر خویش را با سپاهی بسیار، مفضل را، به سیستان فرستاد». و این جمله تقلید عربی است. در کتب دیگر نظم و نثر فارسی نیز نمونه‌های آن دیده میشود چنانکه در شواهد ذیل: بدانکه... منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را، ابوعلی محمد بن محمد البلمعی را که این تاریخ نامه را که از آن پسر جریر است... (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).

که تا من بگیتی بوم زنده را

ز ترکتگانی گرشاه و گربنده را

هنر آیکتی که یابم سرش را ز تن

ببرم از آن مرز و زانجمن. فردوسی.

و آن گروهان را که سال ایشان ایستاده است

دیگرگونه روزگار است نیز کشت و ورز را و

بر رسیدن و برافکندن و گشن و زه کردن را و

نشانه‌ها مرگما و سرما و بادها را و گوناگون

گشتها را اندر هوا. (الفهیم). علی را و همه

اعیان را و جمله لشکر را دل‌گرم کردیم.

(تاریخ بیهقی). چنین بنظر می‌آید که قدما در

مورد عطف خواه عطف به حروف و خواه

عطف بیان، چون میان معطوف و معطوف علیه

اغلب فاصله بسیار پدید می‌آمده. شاید،

بتصور اینکه ممکن است «را» قوت خود را از

دست داده باشد به معطوف «را» ی دیگری

میافزودند.

«را» ی زائد:

نوع دیگری از استعمال حرف «را» در کتب قدما دیده میشود که درباره آن ناگزیر از

اطلاق کلمه «زائد» هستیم و شواهد آن بقرار ذیل است: گفت یا این عم چه بود ترا؟ گفت نور محمد صلی الله علیه بدام نور از من بشد، یعقوب گفت بفرزندان اسحاق دادی، گفت نه بسالاعرابیه الجرهیمه غاضره را. (تاریخ سیستان ص ۴۷). حرف «را» بعد از حرف اضافه «ب» که بر سر «اعرابیه جرهیمه» یعنی «غاضره» درآمده کاملاً زائد بنظر میرسد. شاهد دیگر: و الا هیچ چیز دیگر گذاشته نبود بعد را. (تاریخ سیستان ص ۳۲۹). در شاهد بالا نیز با وجود «ب» بر سر «عمد» «را» بعد از آن زائد مینماید. در سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۳۲ در ضمن بحث درباره اهمیت کتاب اسکندرنامه از حیث سبک و انشاء چنین آمده است: «دیگر جمله «از قضا را» و «از قضا را» که از استعمالات اواخر قرن پنجم است». جمله «قضا را» قبلاً در این بحث مورد گفتگو قرار گرفت لیکن جمله «قضا را» اگر واقعاً شواهدی در اسکندرنامه داشته و غیرقابل تأویل بموارد گذشته باشد باید «را» ی آن را زائد دانست ولی در کتاب سبک‌شناسی شواهدی از آن دیده نشد و همچنین موارد دیگری را که در آن کتاب زائد معرفی کرده قابل تأویل بمواردی است که مورد بحث ما قرار گرفته است.

حذف «وا»:

جلال همایی در مقدمه کتاب التفهیم (ص سز) نویسد: «حذف کلمه «را» علامت مفعول صریح هم با قرینه که آن را حذف اختصاری نامند و هم بی‌قرینه که حذف اختصاری گویند در این کتاب (التفهیم) فراوان است^۵. نموده آنجا که قرینه هست: «و چون آفتاب بر این دایره باشد ارتفاع او را ارتفاع بی‌سمت خوانند و سایه مقیاس آن وقت سایه بی‌سمت». (ص ۱۸۶) نموده آنجا که قرینه نیست: «بعدش از خط نصف‌النهار تمام سمت

۱- از نظر لفظی قابل تعبیر است به این جمله به من از وی بد آید، اما از نظر معنوی «من از وی نفرت دارم» یا «من از وی بدم می‌آید».

۲- مرحوم بهار نوشته‌اند: یعنی از حدیث او خوشش آمد. بنای کار در تأویل معانی باید این باشد که هرگاه آن معنایی را که برای «را» در نظر میگیریم در جای آن قرار دهیم تغییری در لفظ و معنای اصلی جمله داده نشود در صورتی که در اینجا کلمه «شین» از خارج افزوده شده است.

۳- ج تهران، ۱۳۱۴.

۴- ج ۱۳۱۴ تهران ج ملک الشعراء بهار.

۵- حذف با قرینه در هر کلمه و هر جمله جایز و مطابق قاعده است اما حذف بی قرینه اختصاص بیعض کلمات دارد در پاره‌یی از موارد که شرح آن در رساله «دبیران نامه» آمده است.

خوانند». (ص ۱۸۳). «سایه او ظلّ نضق النهار خوانند». (ص ۱۸۴). «و دهه نخستین از ذی‌الحجه روزگار حرام خوانند». (ص ۲۵۲). «و اندرین یکشنبه آنها و ابزارها و جامه‌ها نو کنند و بچکها و معاملتها از وی بشمرند». (ص ۲۵۰). «پس ما آن آوردیم که اتفاق ایشان است بر او». (ص ۴۶۴). در کتاب سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۶۰ درباره حذف «را» چنین آمده است: «مقدمان در مفعولهای صریح و غیر صریح هرجا از نیابردن «را» که علامت مفعول است تعقیدی در کلام رخ نمیداده و معنی مفعول روشن بوده از آوردن آن خودداری داشته‌اند فی‌المثل در موقع خوردن غذا گویند غذا خورد نه اینکه: غذا را خورد». صاحب نهج‌الادب گوید: «حذف رای مفعول متعدی بی ضرورت صحیح نیست». و همچنین مؤلف فرهنگ نظام نویسد: «را»... و گاهی حذف میشود اگر مفعول معلوم باشد مثل «زید نان خورد» و در مورد اشتباه حذف جایز نیست مثل: «زید حسن زد» چه معلوم نیست مفعول زدن در جمله مذکوره زید است یا حسن که در اصل «زید را حسن زد» یا «زید حسن را زد...» از مطالب فوق دانسته میشود که حذف «را» با قرینه جایز و نیز بدون قرینه در صورتی که موجب اشتباه نشود خالی از عیب است ولی در جایی که بمفهوم جمله لطمه زند جایز نیست. شواهد ذیل نیز مؤید این مطلب تواند بود: کنارنگ پیش شاه شد و نماز برد و آفرین کرد. خسرو طوس بدو داد. (مقدمه شاهنامه از هزاره فردوسی ص ۱۴۷).

دگر گویو راداد شهر ختن

خطا و چگل اشکش تیخ زن. فردوسی.
خواجه حسن از گوزگانان می آمد و خزانه بقلعه شادایاخ نهاده بود. (تاریخ بهیقی). رسولی با وی نامزد کردند که ولیمهد پدر وی است و ری از آن بما داده تا هر کسی بر آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بهیقی). رفت بجانب خراسان با گروهی و ولایت خراسان امروز ایشان دارند. (تاریخ بهیقی). منوچهر برخاست و یزندگانی افریدون هر دو عم را بکشت - سلم و تور - بخون ایرج. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۲).

بذل تو کردم تن و هوش و روان

وقف تو کردم دل و جان و ضمیر. سعدی.
«را» و ترکیبات آن:

«را» بصورت ترکیبات ذیل در فارسی بکار میرود ایرا، برای، ترا، چرا، زیرا، کرا، مرا، و غیره برای شرح آنها بخود این کلمات مراجعه شود.

۱- «را» (بیش): شخص روشن‌را؛ یعنی شخص بصیر و دانا. وزرای نیک‌را؛ یعنی وزرای

خردمند دانا. (ناظم الاطباء). رجوع به رای شود.

۱- «ع» (ع) نام حرف ر. [یک نوع درختی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اکف دریا. (کشف اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [کنه‌ای بزرگ و ضخیم. (کشف اللغات) (ناظم الاطباء). [الفنی است در رای. رجوع به رای شود. (منتهی الارب).

۱- «ع» (ع) ص) سرگشته. شوریده. عقل ست. [گران جسم. گران جان از سیری شکم، یا از غلبه خواب یا از راه رفتن. (منتهی الارب).

۱- «ع» (ع) ص) شیر خفته جغرات شده. شیر مکه برآورده آب میخسته. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [صافی. بدون کدورت. [مشته. مخلوط. کدر و بنابر این از اشداد است. (المنجد).

۱- «ع» (ع) دهی است از دهستان فارغان بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس واقع در ۵۴۰ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و پنج هزارگزی جنوب راه مالرو حاجی‌آباد، فارغان. محلی است جلگه، گرمسیر و سکنه آن ۲۷۷ تن است. آب آن از رودخانه و محصول آن خرما و شغل اهالی زراعت و راه ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۱- «ع» (ع) ده کوچکی است از دهستان بم پشت شهرستان سراوان در ۵۷۰ هزارگزی جنوب خاوری سراوان و ۹ هزارگزی جنوب راه فرعی سراوان به کوهک. سکنه آن ۴۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۱- «ع» (ع) اندازه. قدر. راب کذا؛ ای قدر کذا. (المنجد) (ناظم الاطباء).

۱- «ع» (ع) حلزون^۲ (اصطلاح گیلان). کرم شب تاب. (فرهنگ فرانسه به فارسی تقی). راب، [راب] (ع) [ع] شوی مادر. (منتهی الارب). کان بکره ان یزوج الرجل امرأة رابه. (حدیث). (ناظم الاطباء).

۱- «ع» (ع) توده. (مهدب الاسماء). رابج. [پ] (ع) ص) پسر و سیراب. (منتهی الارب) (آندراج). الممتلیء الریان. (اقرب المواردا). [ص) نارجیل. (فهرست مخزن الادویه).

۱- «ع» (ع) یکی^۳ یا شریحه از مادر جدا شده. ج. رباح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [سوددهنده. نفع بخش. (غیاث اللغات). سودمند. مقابل خاسر. سودکننده. (آندراج):

حاصل و رایج و موجود به هر وقت زست هرچه سلطان جهان را غرض و کام و هواس. مسودسعد.

۱- «ع» (ع) ص) تأیث رایج؛ تجارة رابحه؛ خرید و فروخت با سود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سودمند. (مهدب الاسماء).

۱- «ع» (ع) [ع] جایگاهی است در نجد. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۲۰۲).

۱- «ع» (ع) [ع] گنجینه دار. خزانه دار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

۱- «ع» (ع) [ع] قصبه مرکز دهستان رابر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۳۶ هزارگزی خاور بافت انتهای راه فرعی بافت به رابر. محلی است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۳۱۴ تن است. آب آن از رودخانه و قنات و محصول آن غلات و حبوبات و میوه‌های آن به خوبی معروف است. شغل اهالی زراعت و دکانداری است. راه فرعی، پاسگاه نگهبانی، فرهنگ، بهداشتی، تلگرافخانه و دبستان دارد. ساکنان از طایفه خالو هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

۱- «ع» (ع) [ع] یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجان. این دهستان در شمال خاوری بافت واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به دهستان قلعه عسکر، از طرف خاور به بخش ساردوئیه، از جنوب به دهستان کوشک و از باختر به دهستان بزنجان. محلی کوهستانی و سردسیر است و تمام قراه آن در دامنه و دره‌های جنوبی کوه شاه واقع و آب مشروب آن از چشمه‌سارها است. خط‌الرأس ارتفاعات حد طبیعی دهستان رابر و بخش مشیز میباشد و بزرگترین قله کوه شاه بیش از چهارهزارگزی ارتفاع دارد. محصول عمده دهستان: غلات، حبوبات، میوه‌های درختی، اشجار، پشم، پوست، کرک، توتون سبز و شغل سکنه زراعت و گلهداری و مکاری است. صنایع دستی قالی‌بافی بدون نقشه که بخوبی معروف است. این دهستان از ۵۴ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود دوهزار و پانصد تن است. قراه مهم آن بشرح زیر است: جواران، ده عسکر، پشت کوه، رودخانه. راه فرعی و یک رشته سیم تلفن از مرکز دهستان به قصبه بافت مرکز بخش وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

۱- مورد دیگری برای حذف «راه هست و آن در موقعی است که مفعول معرفه باشد. رجوع به کتاب مفرد و جمع و معرفه و نکره تألیف دکتر معین ص ۲۸۴ و حواشی آن شود.

۲- Escargot.

۳- در منتهی الارب و ناظم الاطباء چنین است و در متون دیگر عربی چنین معنایی دیده نشد.

ج ۸.

رابر. [ب] [ا]خ] موضعی است در کوههای دوهزار مازندران. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۱۵۳).

رابرتسون. [پ] [ش] [ا]خ] ^۱ پروفور رابرتسون استاد دانشگاه کمبریج در اکتبر ۱۹۴۵ و آوریل ۱۹۴۶ م. در مجله انجمن همایونی آسیایی مقالات عمیقی راجع بسلسله الذهب جامی نگاشته است. (از سعدی تا جامی ص ۵۷۶).

رابض. [پ] [ع] [ص] قلمه دار. (از آندراج). [مقیم و ساکن و منه: لا تبغوا الرابضین؛ ای التبرک والحشمه. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (آندراج) (شرح قاموس). و رجوع به رابضان شود.

رابضان. [پ] [ع] [ا] کتایت از ترک و حبشه. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). و در حدیث آمده است لا تبغوا الرابضین؛ ای لا تهيجوهم علیکم. (از اقرب المواردا).

رابضة. [پ] [ض] [ع] [ا] ملانکه‌ای که با آدم ابوالبشر بزین فرود آمدند. [حمله حجت که زمین از آنها خالی نباشد. (اص) مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده. (صاحح). [تا برای مبالغه است و رویضه مسفر آن است. (آندراج). چشم زخم‌خورده: فلان ما یقوم رابضته؛ یعنی انداخته وی یا بچشم کرده وی نخیزد، یعنی در حال میرد و این لفظ در چشم‌کردگی بیشتر مستعمل است. (منتهی الارب).

رابضین. [پ] [ض] [ع] [ا] تشبیه رابض در حال نصب و جر. رجوع به رابض و رابضان شود.

رابط. [پ] [ع] [ص] [ا] راهب و مرد زاهد و حکیم از دنیا رسیده. (منتهی الارب) (آندراج). راهب و زاهد. (اقرب المواردا). [رابط العاش؛ مرد دلیر که از جا نرود. (منتهی الارب). سخت‌دل و شجاع و دلیر. (ناظم الاطباء) (آندراج). [انفس رابط؛ فراخ و پهنا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). وسیع و پاکیزه. (از اقرب المواردا). [در اصطلاح گیاه‌شناسی (در ساختمان پرچم) در فاصله دو حجره بساک نوار باریکی است که وسیله ارتباط آن به میله مییاشد و رابط ^۲ نامیده میشود. شکل آن در بعضی پرچمها مخصوص و متمایز است؛ مثلاً در غلات رشد زیادی نموده است و در گلهای بنفشه بصورت زبانه کوچکی بالای بساک دیده میشود و در خرزهره رشته باریک و کرک‌داری تشکیل میدهد رشد و نمو رابط در سلوی ^۳ بیش از نباتات دیگر میباشد و بصورت شاهین ترازو روی میله پرچم قرار گرفته و در هر یک از دو انتهای آن یکی از حجرات بساک دیده

میشود. (گیاه‌شناسی ثابتی ص ۴۱۵). [ایضا در اصطلاح گیاه‌شناسی (... جنین نباتی) در نتیجه لقاح اسپرم ^۴ با یکی از گامت‌های نر، سلولی بنام تخم پازیکوت بوجود می‌آید و بوسیله غشاء گلوئیدی احاطه میگردد و شروع به تقسیم می‌کند و در نتیجه تقسیم عرضی آن ابتدا دو سلول مشابه تولید میشود. یکی از این سلولها همیشه عرضاً تقسیم میشود و رشته چند سلولی بنام رابط ^۵ بوجود می‌آورد. سلولهای رابط در اثر رشد و نمو خود متدرجاً داخل کیسه جنینی میشوند و فاصله آن نیز بهمان نسبت از میکروویل بیشتر میگردد. سلول دیگر نیز طولاً و عرضاً بچهار و سپس بهشت سلول تقسیم میگردد. تقسیم سلولهای آن که عموماً هموتیپ ^۶ و دیپلوئید ^۷ میباشند. سلولهای دیگری تولید میشود و جنین ^۸ نبات را بوجود می‌آورد. جنین متدرجاً در داخل کیسه جنینی قرار میگردد و مواد غذایی رابط و کیسه جنینی را جذب می‌کند و به رشد و نمو خود ادامه میدهد. (از گیاه‌شناسی ثابتی ص ۵۰۷).

رابط اردبیلی. [پ] [ط] [ا] [د] [ا]خ] معروف بشاه کاظم. نصرآبادی (صاحب تذکره) که با او هم‌عصر بوده دیوان و شعر او را ترجمه کرده و گفته است که به هندوستان سفر کرده و دیگر از مرگ و زندگی او آگاه نیستیم و همچنین در «تذکره روز روشن ص ۲۳۱» نیز آمده است. (الذریعه ج ۹ قسم ۲). از او است: آتم که در سرم هوس تخت و تاج نیست محتاجم و بد هیچ کم احتیاج نیست.

(تذکره نصرآبادی ص ۳۲۸۲).

رابط اصفهانی. [پ] [ط] [ا] [ف] [ا]خ] نام او ملک محمد بن نورآ صراف اصفهانی نوه آقا ملک ^۹ کجکجده. معاصر او نصرآبادی گفته است که وی از شعر نظامی پیروی میکرده سپس شعر او را آورده و وی را ستایش کرده است همچنین در گلشن (ص ۱۶۸) نیز آمده است. (ذریعه ۹).

رابطه. [پ] [ط] [ع] [ا] علاقه و آنچه بدان چیزی را بجزی بندند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علقه و وصله. (از اقرب المواردا). [هر چیزی که بستگی بچیز دیگر داشته باشد. [سلسله و زنجیر. [کلمه پاورقی یعنی کلمه‌ای که در پایین صفحه نویسند و بعین همان کلمه‌ای باشد که در اول سطر صفحه بعد نوشته میشود. [آشنائی: ارتباط و پیوندی که در میان دو کس بواسطه دوستی و آشنائی پیدا میشود. (ناظم الاطباء). [الشکر گران. (منتهی الارب). لشکر گران بهم پیوسته که از پیش دشمن نگریزد و گویا ایشان را به چیزی بستاند. (ناظم الاطباء). ج. روابط. [اعرابی که صاحب دواب بودند. (مفاتیح العلوم

خوارزمی). در لغت آنچه بدان چیزی را بازبندند. [در اصطلاح شطاریان) مرشد کامل را گویند که مرشد را به حق تعالی رابطه دهد. (کشف اللغات) (کشاف اصطلاحات الفنون). [اجمعی از اسپان که بجائی بسته باشند. در این کلمه در معنی پیوند به فارسی با لفظ گستن مستعمل است: نگلند رابطه اهل وفا یار هم اند. همه چون حلقه زنجیر گرفتار هم اند.

میرزا رضی (از آندراج). [اصطلاح منطقی] اداتی که دال بر تألیف بود میان موضوع و محمول. خواجه طوسی آرد: هر قولی که مشتمل بود بر خبری به اثبات یا بنفی، آن را قضیه خوانند و در هر قضیه لامحاله تألیفی باشد و اول تألیفی خبری که ممکن بود میان دو لفظ بود باید که آن دو لفظ مستقل باشند در دلالت یعنی اسم باشند یا کلمه. و نشاید که هر دو یا یکی ادات بود چه دلالت ادات مستقل نیست بخود. و در این صورت چهاره‌ای نیست از یک لفظ که مخبر عنه یا محکوم علیه باشد و از لفظی دیگر که مخبر به یا محکوم به باشد، چه هر خبری حکمی باشد، یا ثبات چیزی چیزی را یا نفی از او. و تألیف امری بود مغایر آن دو مفرد که تألیف میان ایشان بود و آن امر را بمواضعه و توطائی تعلقی نبود، و به این سبب در لغات مختلف نشود. اما هیئت تألیف متعلق بمواضعه باشد، و به این سبب در لغت‌ها مختلف باشد. مثلاً در لغت تازی کلمه را بر اسم مقدم دارند گویند: قال زید و در پارسی برعکس گویند: زید گفت و گاه بود که به آراء آن تألیف در لفظ اداتی وضع کنند که دال بر تألیف بود، و آن را رابطه خوانند و باشد نیز که در بعضی لغات بمحض تجرد از ادوات یا بقرائن معنوی بر بعضی تألیفات دلیل سازند مثال اول لفظ است - در پارسی در این قضیه که زید دبیر است، یا حرکت راه دبیر در بعضی لغات عجم که گویند: زید دبیر. و مثال دوم تجرد زید بصیر، در تازی از عوامل لفظی. و این است مراد نحویان از آنکه گویند: عامل در میتدا و خبر معنوی باشد نه لفظی و آن معنی اسناد است. و رابطه گاه بود که در لفظ اداتی مجرد بود، چنانکه گفته آمد: و گاه بود که در صیغت اسمی بود چون: زید هو بصیر. یا فعلی ناقص، که آن را کلمه وجودی خوانند. چنانکه: زید کان بصیرا. یا - یوجد بصیرا اما

1 - Prof. D. S. Rabertson.
2 - Connectif. 3 - Salvia.
4 - Oosphère 5 - Suspenseur.
6 - Homotype. 7 - Dipluide.
8 - Embryon.

آنچه دال بر رابطه بود همیشه بمعنی آدات بود چه دلالت او در اجزاء قضیه است نه بر سبب استقلال، و چون محکوم به کلمه بود، رابطه در او مندرج بود چه کلمه بذات خویش متعلق است به اسم، چنانکه گفته آمده است. و محکوم علیه نشاید که کلمه بود هم به این سبب اما محکوم به از هر دو صنف شاید. و هر قضیه که مؤلف از دو لفظ مفرد بود و رابطه در او متمیز نبود در لفظ آن را ثنائی خوانند. و آنچه رابطه او لفظی بود ممتاز از لفظ محکوم علیه و محکوم به ثلاثی خوانند. و مکان رابطه در وی بطبع نزدیک محکوم به باشد مقدم بر او، چنانکه در مثال تازی گفتیم، یا متأخر از او، چنانکه در مثال پارسی گفتیم. (اساس الاقتباس ص ۶۵)، و تهانوی آرد:

در نزد اهل منطق آن چیزی است که بر نسبت دلالت داشته باشد و آن چیز شامل لفظ و غیر لفظ هر دو میشود پس تعریف حرکات اعراب و همچنین هیئت ترکیبی را نیز شامل میشود آنجا که گفته میشود روابط در عربی یا حرکات عربی است و آنچه جای آن را بگیرد از امثال حروف و یا هیئت ترکیبی است اما آنچه مشهور است که لفظ هو و کان در زبان عرب از روابط است، درست نیست چه لفظ هو در نزد عرب ضمیر و از اقسام اسم است و اصلا دلالت بر نسبت ندارد و همچنین است لفظ کان چه کان در نزد عرب از افعال ناقصه است و در نزد اهل منطق از کلمات وجودی است خلاصه لفظ هو و کان رابطه نیست چه رابطه فقط آدات میباشد و این دو آدات نیستند و مقصود از دلالت، دلالت آشکار است خواه وضعی باشد و خواه مجازی برای اینکه شامل کلمات حقیقی و هیئت آنها نشود و برای اینکه آنچه را استعاره شده است در نسبت شامل شود. و مقصود از نسبت در قضیه واقع شدن یا نشدنی است که مورد اتفاق باشد. باید دانست که عرب گوید رابطه آدات است برای دلالتش بر نسبت و آن مستقل نیست لکن گاهی بصورت کلمه مستقل میباشد مثل کان و امثال آن و «رابطه زمانی» نامیده میشود و گاهی در صورت اسم باشد مانند «هو» در «زید هو قائم» و رابطه غیر زمانی نامیده میشود. زبانهای مردم در بکار بردن رابطه مختلف است. شیخ فرموده در لغت یونان رابطه زمانی واجب است ذکر شود. که استن بمعنی است و در لغت عجم قضیه خالی از هر دو رابطه استعمال نمیشود. یا بلفظ هست و بود و یا بحرکت مثل زید دبیر بکسر راء و عرب گاهی آن را می‌اندازد و گاهی ذکر میکند. پس غیر زمانی مثل لفظ هو در زید هو حی. و زمانی مثل کان فی زید کان. و بدانکه تعریف بر رابطه زمانی صدق نمیکند مثل کان بنا بر قول

مشهور زیرا دلالت آشکار بر نسبت ندارد بلکه دلالتش ضمنی است و بنای قول مشهور بر گرفتن دلالت صریح یا ضمنی است. و ملزم شدن بر اینکه کلمات حقیقی و هیئت آنها روابط است بر این گفته آنان است که رابطه از آدات مهمله باشد نه کلیه فتأمل. و برای اطلاع بیشتر باید رجوع به شرح مطالع و آنچه ابوالفتح در حاشیه الجلالیه آورده و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

رابطه. [ب ط] [ا ح] دختر حبان بن عزرة بن ناشرة. از اسیران هوازن، پیغمبر او را به علی بخشید پس علی بن ابیطالب قسمی از قرآن را به او تعلیم کرد. ابن اسحاق در روایت یونس بن بکر از او یاد کرده است. (الاصابة قسم اول).

رابطه. [ب ط] [ا ح] دختر کرامت مذحجی بوده است و طبرانی در کتاب کبیر حدیثی از قول پیغمبر از او نقل کرده است. (استیعاب قسم اول از جزء هشتم).

رابطه. [ب ط] [ا ح] دختر حارث بن جبلة بن عامر بن کعب قریشی بود. تیمی بن اسحاق در زمره کسانی که به حبشه مهاجرت کرده‌اند نام او را آورده و گفته است اسم او رابطه بوده است و در موقع بازگشت از حبشه در راه هلاک شد. (الاصابة قسم اول از جزء هشتم ص ۷۸).

رابطه. [ب ط] [ا ح] دختر سفیان بن حارث خزاعی. زن قدامه بن مطعون بوده است. (الاصابة قسم اول از جزء هشتم ص ۷۸).

رابطه. [ب ط] [ا ح] دختر عبدالله و زن عبدالله بن مسعود بوده است. (قسم اول از جزء هشتم الاصابة).

رابطه شدن. [ب ط] / ط ش د] [مص] **کعب** میانجی شدن: اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت و برضای سلطان به آموی رود و... و رابطه شود تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد. (تاریخ بیهقی).

رابطه کشتالی. [ب ط ی ک] [ا ح] ناحیتی است در اسپانیا نزدیک قلعه شیور. دزی معتقد است که این رابطه همان است که آن را به اسپانیولی شیفرا یا شیر^۱ گویند. از سوی مغرب تا دریا ۱۶ میل فاصله دارد و این رابطه جای زیبا و استوار و بلندی است مشرف بر کنار «بحر شامی» مردم خوبی آن را در دست دارند و در نزدیک آن قریه بزرگی است و عمارتها و کشتکارهایی در کنار آن واقع است و از رابطه کشتالی سوی مغرب تا قریه «بیانه»^۲ نزدیک دریا ۶ میل است و از آنجا تا قلعه «بشکله» ۶ میل است و از «عقبه شرقی» تا رابطه یک منزل است و در این فاصله ده و قلعه‌ای نیست فقط قومی برای نگهداری

راه زندگی میکنند و از این «رابطه» تا «مریه» یک منزل سبک است. (از الحلل السندیة ج ۱ ص ۱۰۸ و ۱۱۸).

رابع. [ب] [ع ص] [ا] چهارم. چهارم کنند. (منتهی الارب). [اربع رابع] بهار بسیار فراخ با ارزانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): سیقولون ثلثة رابعهم کلهم. (قرآن ۲۲/۱۸).

رابعه با رابع آن هفت مرد گسوی خود را بنگر تا چه کرد. نظامی. [اشتر توبت آب رسیده در روز چهارم. (ناظم الاطباء). ج، رابع. حمای ربع. (ناظم الاطباء).

رابع. [ب] [ا ح] یکی از سلاطین پنجگانه مدیانه است که بنی اسرائیل را بقتل رسانیدند. (قاموس کتاب مقدس).

رابعه. [ب ع ن] [ع ق] کاری که در مرتبه چهارم باشد. (ناظم الاطباء).

رابعه. [ب ع] [ا ح] (اصطلاح فلکی) شصت یک ناله. جزء شصت یک ناله. یک شصت ناله. و رابعه تقسیم شده است بشصت خامسه، ج، رابع. [اهنگی در موسیقی چهارم. (اصطلاح طب). درجه رابعه. [اربع. یک چهارم: کالشمس فی رابعه النهار؛ چون آفتاب در نیمروزان.

رابعه. [ب ع] [ا ح] دختر ثابت بن الفاکه بن ثعلبه انصاری از قبیله بنی حطمة. ابن حبیب او را در زمره کسانی که با پیغمبر بیعت کرده‌اند آورده است. (الاصابة قسم اول از جزء هشتم ص ۷۸).

رابعه شامیه. [ب ع ی می ی] [ا ح] وی زوجه احمد بن ابی الحواری بود، احمد بن ابی الحواری گوید: که احوال وی مختلف بود گاهی بر وی عشق و محبت غلبه میکرد و گاهی انس و گاهی خوف و در این موارد به عربی اشعاری سروده است. و وقتی که طعامی پختی گفتم ای سید بخور که این طعام پخته نشده است مگر به تسبیح احمد بن ابی الحواری گفته است: که روزی پیش وی طشتی بود. گفت این طشت را بردارید که بر آنجا نوشته می‌بینم که امیر المؤمنین هارون الرشید برمد، تفحص کردند همان روز مرده بود. (نفحات الانس ص ۶۱۹ و قاموس الاعلام ترکی).

رابعه صورت. [ب ع] [ع ز] [ص مرکب] بصورت رابعه: رابعه صورتی، زویه سیرتی. (سندبادنامه ص ۲۲۸). رجوع به رابعه فرزندی شود.

رابعه عدویه. [ب ع ی ع وی ی] [ا ح] دختر اسماعیل عدوی قیسی است که در ۱۳۵

۵. ق. درگذشت. وی مکنی به ام‌الختیز و مولای آل عتیک و اهل بصره بود. زرکلی گوید: در نیکوکاری مشهور بوده و در زهد و عبادت اخبار بسیار از او رسیده است. در بصره متولد شد و به بیت المقدس کوچ کرد و در آنجا مرد. از گفتار اوست: همچنانکه گناهاتان را پنهان میکنید نیکویی‌ها را نیز پنهان کنید. (الاعلام ج ۱ ص ۳۱۴). عبدالله بن عیسی گفت بر رابعه عدویه در خانه‌اش داخل شدم دیدم صورت او نورانی است. بسیار گریه میکرد مردی آیه‌ای از قرآن را که ذکر آتش در آن شده بود خواند پس فریاد زد و فریادتاد. (صفة الصفوة ج ۴ ص ۱۶). متوفی گوید: وی معاصر حسن بصری بود از سخنان اوست: من بر دنیا افسون میدارم. نان این جهان میخورم و کار آن جهان میکنم. الهی در نماز دلی حاضر بده یا نماز بی‌دلان قبول کن. (تاریخ گزیده ص ۷۶۳). رجوع به شدالازار ج ۱ ص ۳۶ شود. صاحب غیث اللغات وجه تسمیه این زن را به رابعه آرد که دختر چهارم پدر خویش بوده است.

رابعه قزداري. [پ غ ی ق] [لخ] از نسوان و ملکزادگان است پدرش کعب نام در اصل از اعراب بوده در بلخ و قزدار و بست در حوالی قندهار و سیستان و حوالی بلخ کامرانها نموده. کعب پسر حارث نام داشته و دختری رابعه نام که او را زین‌العرب نیز میگفتند. رابعه مذکوره در حسن و جمال و فضل و کمال و معرفت و حال، و حیده روزگار و فریده دهر و ادوار صاحب عشق حقیقی و مجازی و فارس میدان فارسی و تازی بوده. احوالش در خاتمه نفحات الانس مولانا جامی در ضمن نسوان عارفه مسطور است و در یکی از مثنویات شیخ عطار مجملی از حالاتش نظماً مذکور. او را میلی به بکتاش نام غلامی از غلامان برادر خود بهمرسیده و انجامش بعشق حقیقی کشیده و سرانجام بیدگمانی برادر او را کشته. حکایت او را فقیر نظم کرده نام آن مثنوی را گلستان ارم نهاده معاصر آل‌سامان و رودکی بوده و اشعار نیکو میفرموده از آن جمله است:

مرا بعشق همی متهم کنی به حیل
چه حجت آری پیش خدای عزوجل
به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد
بذنبم اندر طاغی همی شوی بشل
نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست
که بی تو شکر زهر است و با تو زهر عمل
بروی نیکو تکیه مکن که تا یکجند
به سنبیل اندر پنهان کنند نیم زحل
هر آینه نه دروغ است آنچه گفت حکیم
فن تکبر يوماً فبعد عز دل.
هم از اوست:

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دل نامهربان چون خوشتن
تا بدانی درد عشق و داغ هجر و غم کشی
چون بهجر اندر پیچی پس بدانی قدر من.
این دو بیت نیز از افکار اوست و محمد عوفی صاحب تذکره لباب الالباب نقل کرده که بسبب این دو بیت به مگس رویین ملقب شده بود:

خبر دهند که بارید بر سر ایوب
ز آسمان ملخان و سر همه زرین
اگر بیارد زرین ملخ بر او از صبر
سزد که بارد بر من بسی مگس رویین.
(مجمع النصح ج ۱ ص ۲۲۲) (لباب الالباب ج ۱ ص ۱۶، ۶۲).

و این غزل بدو منسوب شده است:
ز بس گل که در باغ ماوی گرفت
چمن زنگ ارتنگ مانی گرفت
صبا نافه مشک بت نداشت
جهان بوی مشک از چه معنی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندر است
که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقن قدح
سرشکی که در لاله ماوی گرفت
قدح گیر چندی و دینی مگیر
که بدبخت شد آنکه دینی گرفت
سر نرگس تازه از زر و سیم
نشان سر تاج کسری گرفت
چو رهبان شد اندر لباس کیود
بنفشه مگر دین ترسی گرفت.

(احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۶۳۰).
رجوع به مجله ایران امروز شماره یکم ص ۴۲ مقاله آقای نفیسی و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۱۱ و ج ۱ ص ۲۵۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۵۷ و ج ۲ ص ۶۳۰ ج ۳ ص ۶۳۷. رابعه در ادب فارسی نمونه خوش صورتی و زیبایی است: از این مکاری، غذار، رابعه صورتی، زوبعه سیرتی. (سندبادنامه ص ۲۳۸).

رابعه قیسیه. [پ غ ی ق] [لخ] رابعه عدویه دختر اسماعیل است. رجوع به رابعه عدویه شود.

رابعه. [پ] [ع ص] آنکه مقیم باشد بر امری که قدرت دارد بر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عیش رابعه زیست با ناز و نعمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ربیع رابعه: بهار با ارزانی و فراخی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رابعه. [پ] [لخ] وادی بین بزواء و جحفه را گویند پایین عزور که حاجیان آن را طی میکنند و در شعر کثیر نیز آمده است. این سکیت گفته است: رابعه بین جحفه و ودان است و در جای دیگر گفته است رابعه

و ادیبست که در پایین جحفه است که راه حاجیان آن را قطع میکند پایین عزور. حازمی گفته است بطن رابع و ادیبست از جحفه که در جنگها و ایام عرب ذکر آن آمده است. واقدی گفته است در ده میلی جحفه واقع است مابین ابواء و جحفه. کثیر گفته است:

و نحن منعا یوم مرّ و رابع
من الناس ان یغزی و ان یتکتف.

(از معجم البلدان ج ۴ ص ۲۰۲).
عبدالله بن عمر خدای از او خشنود یاد گفت:
ای بنی خلف در بطن رابع مرد. من مدتی از شب را در بطن رابع سیر میکنم. (استیع ج ۱ ص ۱۴۰). و رجوع به نزّهة القلوب مقاله ثلثه ص ۱۶۹ شود. و در این محل است که یکی از غزوات پیغمبر در ماه هفتم سال اول هجرت روی داده است. رجوع به تاریخ طبری و تاریخ اسلام فیاض ص ۷۰ شود.

رابعه. [پ] [لخ] ابن یحیی منهجی دمشقی از متأخرین است و وی و پسرش محمد بن رابع روایت حدیث دارند. (آندراج) (منتهی الارب).

رابعه. [پ غ] [لخ] از منزلگاههای حاجیان بصره بین امره و طخفة است و گفته شده است رابعه آبی است از بنی حلیف از قبیله بجله همسایگان بنی سلول.

رابعه. [پ غ] [لخ] کوهی است متعلق به غنی و رابعه با یاء و غین نیز تلفظ شده است. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۲۰۲).

رابعه. [پ ل] [ع] گردا گرد پستان. (منتهی الارب).

رابعه. [پ ل] [لخ] از مشاهیر علمای فرانسه بود. در سال ۱۸۲۳ م. در شینون متولد شد و در ۱۸۵۳ م. وفات یافت. ابتدا در زمره راهبان بود و سپس این طریقه را ترک گفته و در دانشکده پزشکی مونپلیه تحصیل طب اشتغال ورزید پس به رم رفت و دوباره در سلک رهبانان در آمد اما در آثار خود راهبان و آیین آنان را استهزاء میکرد از اینجهت مطالعه بعضی از کتابهایش از طرف یاب منع شد. بعضی از تألیفاتش پس از مرگ آشکار شد.

رابن. [پ] [ع] جای ران است از مردم که نوعی از موزه باشد. (منتهی الارب).

رابنان. [پ] [ع] ثنیه رابن. رجوع به رابن و المرعب جوالیقی ص ۱۵۹ و ۳۱۳ شود.

رابتد رانات. [پ] [لخ] تا گور. شاعر و نویسنده هندی. رجوع به تا گور و یستا ص ۱۸ شود.

1 - Rabelais. 2 - Chinon.
3 - Montpellier.

رابن سوما. [ب] [ا]خ] یکی از افراد هیتی که در سال ۱۲۸۷ - ۱۲۸۸ م. بعنوان سفارت از طرف ارغون خان به اروپا رفت. (از سعدی تا جامی ص ۳۴).

رابنیتز. [ا]خ] نهری است در مجارستان که پس از طی مجرای بطول ۱۹۰ هزارگزی از بالای شهر راب برودخانه راب می پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رابو. (۱) نام گلی است خوشبو. چنانکه گفته اند: نرگس و رابو شکفت بر طرف بوستان. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

سوسن و رابو شکفت بر چمن آسمان لاله و نسرین نمود چرخ چو هر بوستان. ادیب صابر.

سوسن و رابو شکفت بر طرف بوستان. نصیر ادیب.

رابوسنت اتین. [ب] [س] [ی] [ا]خ] مرد سیاسی و مذهبی فرانسه فرزند ارشد پل رابو. در شهر نیم^۲ متولد شده و بین سالهای ۱۷۴۳ - ۱۷۹۳ م. زندگی کرده و پس از کناره گیری پدرش بمقام کشیشی رسید و در دوران انقلاب باگیوتین سر او را بریدند.

رابوع. (ع) [ر] [ع] [ب] [ا]خ] چهارم: افلاطون کتب خود را بمراتبی تقسیم کرده و هر مرتبه مرکب از چهار کتاب است که مجموع آن چهار را رابوع نامیده است. (ابن الندیم). و جمع آن رابوعات است مانند تاسوع و تاسوعات. رجوع به رابوعا شود.

رابوع. [ا]خ] نام قدیم چاهی است نزدیک کوه اسفکه که آن را رابیع می نامند. (از منتهی الارب).

رابوعا. (ع) [ا]خ] چهارگفتار، کتابی که چهار رابوع داشته باشد. (قفطی). مجموعه چهار قطعه که سه قطعه حزن انگیز و یکی خندآور باشد. [یک نمایش وهمی مضحک که بشرکت شعرای قدیمی یونان برگزار میشد. (از منتهی الارب) مجموعه چهار مباحثه و سؤال و جواب افلاطون.

رایه. [ب] [ا]خ] قصه‌ای است در جزیره صقلیه. (معجم البلدان).

رایه. [راب] [ب] [ع] [ا]خ] زن پسر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رایه. [ب] [ا]خ] نهری است در لهستان در ناحیه گالیسی که از شمال کوه‌های کارپات سرچشمه میگیرد و بسوی شمال شرقی جریان می یابد و بعد از طی مجرایسی بطول ۱۳۰ هزارگزی (۱۳۰ کیلومتر) برودخانه ویستول میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رایه. [ب] [ا]خ] خرابه‌ای است در سوریه در ایالت بلقay و در ۷۵ هزارگزی شمال شرقی قدس. در زمانهای گذشته مرکز معابدیها بود و

به رباط معاب شهرت داشت در دوره رومیان تعمیر شد و به «آ کروپلیس» موسوم گردید پاره‌ای از ستونهای آن باقی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رایه. [راب] [ب] [ا]خ] قصه‌ای است در سودان (نوبه) در ساحل چپ نیجری و در ۱۲۵ هزارگزی بیده. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رایب. (ع ص) فزون شونده و گواننده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ا]بر بلندی و پشته برآینده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رایبنو. [ا]خ] [ا]خ] در سال ۱۸۷۷ م. تولد یافت. از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ م. (از ۱۲۷۲ تا

۱۲۸۴ شمسی) نماینده کنسولی بریتانیا در کرمانشاه و از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۲ نایب کنسول آن دولت در رشت بود و پس از جنگ جهانی اول نیز یک چند در شهرهای ازبیر و قاهره خدمت کرد. سپس سالهای بازنشستگی را تا آغاز جنگ جهانی دوم در کشور فرانسه بسر برد و در آنجا بمطالعه و نوشتن مقاله در مجلات علمی پرداخت. در گرودار جنگ برای انجام دادن مأموریتی به انگلستان فراخوانده شد و روز ۲۶ سپتامبر ۱۹۵۰ در پاریس وفات یافت. رایبنو علاوه بر اینکه کتاب و رسالات متعددی درباره نباتات و تجارت سه ایالت گیلان و مازندران و استرآباد منتشر ساخته در سالهای آخر عمر رساله‌ای بزبان انگلیسی راجع به سکه‌های ایرانی (دو جلد) فراهم آورد که چندی پیش با همت و سرمایه بانک ملی ایران انتشار یافت و نیز فهرستی از اسامی و عناوین مأموران سیاسی انگلستان در ایران و ایران در انگلستان (تا سال ۱۹۴۵) در لندن بطبع

ریتانید، یکی دیگر از آثار او بنام «دودمان علوی» درباره سلسله‌های محلی مازندران به فارسی ترجمه و نشر شده است. و نیز کتاب «سفرنامه مازندران و استرآباد» وی به فارسی برگردانده شده است.

رایبه. [ا] [ع] [ا]خ] بلندی. پشته. و زمین بلند. (غیبات اللغات). [ا]خ] [ص] [ف] [ز] [ن] [و] [ی]. قال الله تعالی: فاخدهم اخذه رایبه (قرآن ۱۰/۶۹)؛ ای زایده شدیده. (آندراج) (منتهی الارب).

رایبه. [ا] [ع] [ا]خ] فیلسوف فرانسوی. در برژراک^۹ متولد شد شاگرد دانشرای عالی بود. در ۱۸۶۹ م. در فن قلفه آگرزه شد سپس در مون توین^{۱۰} در تور^{۱۱} بتدریس فلسفه پرداخت و سرانجام در مدرسه شارلمان پاریس از (۱۸۷۱ - ۱۸۸۸ م.) بتدریس فلسفه مشغول شد.

راپ. [ا]خ] [ا]خ] ژان کنت. ژنرال فرانسه در ۱۷۷۲ م. در کلمار متولد شد و در ۱۸۲۱ م. در

رانویه (باد) مرد. او در سال ۱۷۸۸ در لشکر مسلح رن و موزل داوطلب شد. در آغاز آجودان و زدیوگو^{۱۳} بود سپس به آجودانی بناپارت رسید.

راپا. [ا]خ] [ا]خ] جزیره‌ای است متعلق به فرانسه در پلی نژی میان توپوآسی^{۱۵} و توآمو تو در مجمع الجزائر سوئیت. مساحت آن ۴۲ کیلومتر مربع و سکنه آن ۲۰۰ تن است.

راپاها نوک. [ا]خ] [ا]خ] نهری است در ممالک متحده در ناحیه ویرجینیا که بخلیج چزاییک^{۱۷} میریزد.

راپتی. [ا]خ] [ا]خ] رودخانه‌ای است در هند از شعب رود «کوکره» که به رود بزرگ گنگ در هندوستان میریزد و از کوه‌های هیمالیا سرچشمه میگیرد. ابتدا بجنوب غربی و بعد به شمال غربی و سرانجام بسوی جنوب شرقی جریان می یابد. مسیر آن ۶۵۰ هزارگزی است که پس از طی این مسیر به رود «کوکره» میریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

راپیچ. [ا]خ] [ا]خ] ده کوچکی است از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب راه مالزو چاه‌بهار به جاسک. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راپوت. [ب] [ا]خ] (فرانسوی، ا) گزارش. [ا]شرح. و صف. نقل. روایت. حکایت. داستان. قصه. بیان. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). [ا]خبر و اخبار. (ناظم الاطباء).

راپوت دادن. [ب] [ا]خ] (مص مرکب) گزارش دادن. (لاروس فرانسه). [ا]شرح دادن. وصف کردن. نقل کردن. روایت کردن. حکایت کردن. داستان گفتن. قصه گفتن. بیان کردن. (فرهنگ فرانسه به فارسی نفیسی). اخبار کردن. [ا]خبر دادن. (ناظم الاطباء).

راپوت چی. [ب] [ا]خ] (ص مرکب) گزارش دهنده. [ا]شرح دهنده. وصف کننده. نقل کننده. روایت کننده. حکایت کننده. داستان گوینده. قصه گوینده. بیان کننده.

- 1 - Rabnitz.
- 2 - Rabaut - Saint - Étienne.
- 3 - Nîmes.
- 4 - Tétralogie.
- 5 - Raba.
- 6 - Rabba.
- 7 - H.L. Rabino.
- 8 - Rabier.
- 9 - Berjerac.
- 10 - Montauban.
- 11 - Tours.
- 12 - Rapp.
- 13 - Desaix de Veygoux.
- 14 - Rapa یا Oparo.
- 15 - Tou Bouoi.
- 16 - Rappahannock.
- 17 - Chesapeake.
- 18 - Rapti.

(فرهنگ فرانسه به فارسی نغسی).
راپل. [پ] (اِخ) ^۱ نهری است در شیلی که از سلسله جبال آند سرازیر میشود و از ایالت سانتیاگو و گونگو گذشته و پس از طی مسافت ۲۲۰ هزارگرم به بحر محیط میریزد از سحری آن فقط سیزده هزار گزم برای کشتی رانی خوب است. (قاموس الاعلام ترکی).

راپن. [پ] (اِخ) ^۲ آلکساندر ^۳ نقاش دورنمای ساز فرانسه در ۱۸۴۰ م. در نوروا لوبورگ متولد شد و در ۱۸۸۹ م. در پاریس فوت کرد. (لاروس فرانسه).

راپن توآراس. [پ] (اِخ) ^۵ مورخ فرانسوی در ۱۶۶۱ م. در کاستر ^۶ متولد شد و در ۱۷۲۵ م. در وژ ^۷ فوت کرد. (لاروس فرانسه).

راپورت. [پ] (فرانسوی، اِ) رجوع به راپرت شود.

راپونتیک. [پ] (فرانسوی، اِ) ^۸ گیاهی از تیره پلیگوناته قسمت قابل مصرف ریزوم و ریشه. ماده مؤثره راپونتین سین اسیدگریز و فانیک. (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۰).

راپه. [پ] (اِخ) ^۹ یکی از جزایر نیوآی که تابع فرانسه است عرض جنوبی آن ۲۷ درجه و ۲۵ دقیقه و شش ثانیه است و طول غربی ۱۴۶ درجه و ۲۷ دقیقه و ۳۵ ثانیه است مساحت سطحی آن ۴۲ هزار گزم مربع است زمینش کوهستانی است. (قاموس الاعلام ترکی).

راپید. (اِخ) ^{۱۰} یا کانال رایید نام نهری است در آمریکای شمالی در قطعه دومینون. (قاموس الاعلام ترکی).

راپه. (ع) (اِ) گاه یمنیه. ج. روات. (منتهی الارب). به لغت مردم یمن گاه و تبین. (ناظم الاطباء). در یک نسخه قاموس الشین [انجیر]. (منتهی الارب).

راپه. (اِخ) ^{۱۱} راط. قصبه‌ای است در ایالت الله‌آباد هندوستان که در جنوب غربی هامبربورک به فاصله ۷۲ هزارگرم قرار دارد. سکنه آن ۱۴۴۸۰ تن است که ۴ هزار تن آن مسلمان میباشند. (قاموس الاعلام ترکی).

راقا. (اِ) ^{۱۲} رادی. دهش. (فرهنگ ایران باستان از انهدکات بنا ۳۳ بند ۱۰۴).

راقا. (اِخ) قرشته‌ای است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۶). [یکی از ایزدان است. (فرهنگ ایران باستان ص ۱۰۰)].

راقاجی. (اِخ) رجوع به راتازی شود.

راتازی. (اِخ) ^{۱۳} مرد سیاسی ایتالیا که بسخداخت دولتی اشتغال داشت. به سال ۱۸۰۸ م. در آلکساندری ولادت یافت و بسال ۱۸۷۳ م. در فروزینون ^{۱۴} درگذشت. ابتدا معلم حقوق بود بعد وکیل عدلیه شد سپس

مستشار حقوقی شد از این پس از خطبای زبردست فرانسه شد و در ۱۸۴۸ بناپندگی پارلمان انتخاب شد. رجوع به لاروس فرانسه و قاموس الاعلام ترکی بکلمه راتاجی شود.
راتانیا. (فرانسوی، اِ) ^{۱۵} گیاهی از تیره لگومینوز از دسته سزالیپنه ^{۱۶} قسمت قابل مصرف: ریشه. ماده مؤثره تانن. موارد استعمال: تتور و عصاره راتانیا (کارآموزی داروسازی ص ۱۸۲).

راتب. [ب] (ع ص، اِ) ثابت و برجای. (منتهی الارب) (آندراج). [روزمره: عیش راتب؛ دائم ثابت و الراتب عند المحدثین: ما يقدم مكافأة لمن هوفى منصب او خدمة؛ یعنی راتب در نزد محدثین آن چیزی است که بکسی که دارای منصبی است یا خدمتی انجام میدهد تقدیم شود. ج. رواتب. (از المنجد)؛ رهاورد موری فرستد به پیل

دهد پشه راتاب جبرئیل. نظامی. گرنروی در جگرت خون نهند

راتب از صومعه بیرون نهند. نظامی. آرزوی من استطلاق راتبی باشد مرتب روز

بروز بر من از الوان مؤانده مطبخ خاص بقدر کفایت. (ترجمه محاسن اصفهانی).

[رزق و نفقه معلوم. (شعوری ج ۲ ص ۳)؛ این سخن بشنو مکن هرگز جد

هرکسی راهست راتب از ازل. میرنظمی (از شعوری ج ۲ ورق ۳).

راتب افندی. [ب] (اِخ) از متأخران شعرای عثمانی معاصر سلطان سلیم خان سوم از ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۱ ه. ق. رئیس‌الکتاب بود و به سال ۱۲۱۴ نفی بلد شده و در درس اعدام شد وی از اهل طوسیه بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتب پاشا. [ب] (اِخ) یکی از وزرا و شغزای عثمانی بود پسر صدر اسبق طوپال عثمان پاشا تولد او در شهر فناریکی بوده است. پس از وفات پدر به رتبه وزارت رسید و به سال ۱۱۵۶ بسمت کاپیتان دریائی منصوب شد و پس از آن والی «موره» گردید و در همانجا بسال ۱۱۷۵ درگذشت. دیوان کوچکی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتب خوار. [ب] (خا / خا) (نف مرکب) وظیفه خوار. (آندراج)؛

هر که راتب خوار خورشید است خالی چون شود با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام. جمال‌الدین سلمان.

راتبه. [ب] (ع ص، اِ) بمعنی ثابت و به یک جا استاده و قرار گرفته مشتق از رتوب بضمین بمعنی ثابت و ساکن شدن. (آندراج) (غیاث): ان العدل اذا اصر علی ترک السنن الراتبه کان ذلک قادحاً فی عدالته. (معالم القرية): یعنی همانا که شخص دادگر هرگاه در

ترک وظیفه و مقرری پافشاری کند به عدالت او زیان میرساند. [اسرامی. وراستاد. راستاد. مواجب. وظیفه. نفقه؛ من خود از خوان عنایت نخوهم برد ولیک سی شبانگاه مرا راتبه کن شست ققاع. سوزنی.

بمیزبانی وی مالک اهل دوزخ را فرود راتبه شدت عذاب الم.

سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۴۲۲). بخالفی که فرخ عقاب را بر قلال جبال راتبه روز و شب، حمایت کرم او میرساند. (سندبادنامه ص ۱۲۵).

هر صباحی فرقه‌ای را راتبه تا نماند امتی ز او خایبه. (مثنوی).

انعام تست راتبه ساکنان صبر اندیشه تو مشله رهروان فکر.

سپاهانی (از شرفنامه منیری). **راتبه خوار.** [ب] (ب / خوا / خا) (نف مرکب) وظیفه خوار. (آندراج). رجوع به راتب خوار شود.

راتج. [ب] (اِخ) یکی از قلعه‌های یهود در مدینه است و آن ناحیه بدین اسم نامیده میشود. در احادیث و جنگنامه‌ها نام آن آمده است. (معجم البلدان).

راتج. [ب] (ع) (اِ) عجبین رقیق. [اگل رقیق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

راتوی. (اِخ) ^{۱۷} ادم ژاک بنوا ^{۱۸} ادیب فرانسه. در پاریس تولد یافت و در همانجا مرد (۱۸۷۵ - ۱۸۰۷). در سال ۱۸۳۰ م. در پاریس وکیل دادگستری شد. او در آغاز در صنف وکلا وارد شد سپس در سال ۱۸۴۴ کارمند کتابخانه لوور شد. بعد به معاونت رسید. پس از آن در سال ۱۸۶۲ نائب رئیس کتابخانه ملی پاریس شد. از او آثار قابل تقدیری باقی است بویژه: جستجوی روی تاریخ حقوق وراثت زنان در ۱۸۴۳. تاریخ حکومت فرانسه ۱۸۴۵. تأثیر ادب و فرهنگ ایتالیا روی ادبیات فرانسه ۱۸۵۳. (لاروس ج ۷ ص ۱۷۷).

راتسک. (اِخ) کسی است که قسمت اول

۱ - Rapel. 2 - Rapin.
 3 - Alexandre.
 4 - Noroy - le - Bourg.
 5 - Rapin - Thoiras.
 6 - Castres. 7 - Wesel.
 8 - Rhapontic. 9 - Rapa.
 10 - Rapide. 11 - Rât.
 12 - râlä. 13 - Rattazzi.
 14 - Frosinone.
 15 - Ratanhia. 16 - Césalpinées.
 17 - Rathery.
 18 - Edme-Jacques-Benoît.

کتاب روضة الصفا تألیف میوه‌تأید را به انگلیسی ترجمه کرده و زیر نظر انجمن سلطنتی آسیائی مطبع رسیده. تاریخ ادبیات اوارد برون ج ۳ ص ۴۸۴.

راتع. [ب] [ع] ص) شتر چرند. ج، رتاع، رُتَع، رُتَع، و رتوع. (آندراج) شرح نصاب و منتخب (غیاث) (منتهی الارب).

راتق. [ب] [ع] ص) معنی بسته کننده. اسم فاعل از رتق که معنی بستن است. (غیاث) (آندراج).

راتق و فاتق. [ب] [ق] [ت] (ترکیب عطفی. ص مرکب) تمشیت‌دهنده و کارگزار و مصلحت گزار. (ناظم الاطباء) [دزا و دوزا. درنده و دوزنده. همه کاره.

راتک. [ب] [ع] ص) اشتر دونده. (منتهی الارب).

راتلام. (بخ) شهری است در هندوستان در ناحیه «ملوه» در مسیر راه آهن بمبئی به دهلی و مرکز ایالت راتلام است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتله. [ب] [ل] [ع] ص) زن کسوتاه بالا. (منتهی الارب) (آندراج).

راتلین. (بخ) جزیره کوچکی است بطول ده هزارگزی و حداکثر عرض ۱۶۰۰ گز بمساحت ۱۴ هزارگزی مربع در ساحل شمالی ایرلند. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتم. [ب] [ع] ص) ثابت و برجای. يقال: هو مازال راتماً. (منتهی الارب).

راتناگیری. (بخ) قصبه‌ای است در ساحل غربی هندوستان و در ۲۲۵ هزارگزی بمبئی. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتپور. [ب] [ع] [خ] نام دو قصبه است در هندوستان یکی در نواحی غربی در گجرات و دیگری در ایالت مرکزی در ایالت «چتیسگر» در ولایت بیلانپور در ۲۰ هزارگزی شمالی بیلانپور. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتنگو. [ب] [ن] [گ] (بخ) قصبه‌ای است در هندوستان در ناحیه راجپوت است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتنوو. [ن] [ع] (بخ) قصبه‌ای است در پیروس در ایالت «برادانپور» در ولایت «پوچدام» واقع در کنار نهر «هاول» که برودخانه آب میریزد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راتوک. (بخ) دهی است از دهستان طبس بخش درمیان شهرستان بیرجند. در ۵۹ هزارگزی جنوب خاوری درمیان، سر راه شوشه بیرجند به درج. کوهستانی، گرمسیر، سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۹).

راتونا. (بخ) مصحف راتونا بدو نون میباشد.

وادی است میان مدینه و قبا. (منتهی الارب). **راتی.** [ع] ص) عالم خدائی. (اقراب السوارد) (منتهی الارب). عالم خدای. (آندراج).

راتی. (حسامص) رادی. رادمردی. در اوستا راتی آمده از مصدر «را» که بمعنی بخشیدن و دادن است. اراتی با حرف نفی «ا» بمعنی نارادی یا ناجوانمردی و لثامت است. (فرهنگ ایران باستان ص ۹۵).

راتیانج. [ن] [ا] صغ صنوبر است که بنفشه مثل سایر صموغ منجمد میگردد یا به آتش طبخ یافته منعقد شود و ثانی را بیونانی فلفونیا نامند و سیال غیر منجمد او زفت رطب است در آخر سیم گرم و خشک و قسم آتش دیدة او گرم تر از قسم اول و آشامیدن نیم مقال او یا زرده تخم مرغ نیمبرشت و بدستور با آب

طبیخ سبوس گندم جهت سرفه و ربو و جراحة رطبه شش و مضغ او جهت سرفه رطوبی و جذاب فضول دماغ و ضداد او جهت التیام جراحات و ازاله حکمه و جرب و خشونات جلد و یا گلنار جهت فتق رگها و نواصیر و با تخم کتان بالسیوه جهت رفع نائل و بواسیر مجرب و جهت شقاق کعب و کچی ناخن مؤثر و کشیدن او مانند تبا کوروز اول یکدفعه و روز دوم سه دفعه و در سیم ۳ بار جهت سرفه و ربو و قرحه شش عجیب‌العمل است و بعضی گفته‌اند که چون با زرنیخ و پیه بز سرشته بخور کنند اثرش قویتر میشود و مؤلف تذکره گوید که چون راتیانج را با مثل او رهج الفار و نصف وزن او فلفل با روغن بادام طبخ داده ضداد نمایند در ساعت دانه بواسیر را ساقط کند با الم شدید و تدارک آن بسفیده تخم مرغ و سفیداب و بخوردن شیر تازه باید نمود و گویند طلای راتیانج مفرداً در ابدان نرم باعث ورم و درد میشود و بخور او که پارچه آلوده در آفتاب خشک کرده باشند جهت زکام بارد و تب ربع سریع‌الاثراست و قسم مطبوخ او در اصلاح شعر ذروراً مؤثر است. (تحفه حکیم مؤس).

راتیانه. [ن] [ن] [ا] راتیان و راتیا. راتیانج. صغ درخت کاج. (شعوری ج ۲ ورق ۱۴). رجوع به راتیانج شود.

راتیبور. [ب] [ع] (بخ) قصبه‌ای است در جنوب شرقی پیروس در ناحیه سلیزی در ولایت «اویلن» و در ۶۸ هزارگزی جنوب شرقی «اویلن» در ساحل چپ رودخانه «اوبر» و در کنار راه آهن. و کارخانه‌های سیگار و شکر و انقیه و کاغذ و تجارت آن معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتیسون. [ب] [ع] (بخ) لوتسی فوروتونه گوستا و ادیب فرانسه در سال ۱۸۲۷ م. در استراسبورگ تولد یافت و در ۱۹۰۰ م. در

پاریس مرد. بعد از آنکه در کالج هانزی چهارم تحصیلات کرد به ادبیات و روزنامه‌نگاری گرایشید از ۱۸۵۳ م. تا ۱۸۷۶ م. در مذاکرات سیاسی شرکت کرد. در ۱۸۷۱ م. به کتابداری فوتبولو منصوب شد سپس در سال ۱۸۷۵ م. کتابدار سنا شد. (لاروس فرانسه).

راتیسونه. [ب] [ن] [ا] (بخ) نام یکی از شهرهای مرکزی پالاتینات بالا در باویر، در ۱۰۵ هزارگزی شمال شرقی مونیخ و ساحل راست «تونه» واقع شده است. شهری است قدیمی و دارای ۳۶۰۹۵ تن سکنه و کارخانه و کلیساها و بعضی بناهای کهن و آموزشگاههای متعدد و انجمن‌های مختلف علمی و کتابخانه و رصدخانه و موزه و باغ ملی و تفرجگاههای بسیار است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راتین. [ع] [ا] صغی است که روئین‌سازان بدان ظرف را پیوند کنند. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به راتینج شود.

راتینج. [ن] [ا] راتیانج و رتیانج رخنه، رخنه و رشیته صغ صنوبر است و آن سه نوع بود یک نوع روان بود که منعقد نشود و یک نوع صلب بود و سیاه و نوع سیم صلب بود بعد از آن که به آتش پخته باشند آن را فلفونیا خوانند و در زبان شیرازی زنگباری خوانند و بهترین وی آن بود که سپید بود و اندکی به زردی زنده بودی او مانند بوی صنوبر بود و طبیعت آن گرم و خشک است و عیبی گویدگرم است در سیم، و خشک است در اول، خشک و محلل بود و گوشت برویاند در ریش‌ها لیکن مهیج الم بود و زخمها را به اصلاح آورد با گلنار برای فتق عروق بکار رود و امثال این بیماری و وی سخن اعصاب بود و مصلح وی موم و روغن حی‌العالم بود و بدل آن علك البطم است و قند، و گویند بدل آن زفت کهن بود. رجوع به مفردات ابن بطیار ج ۱ ص ۱۳۵ و ج ۲ ص ۱۳۳ و مخزن الادویه ص ۲۸۴ و آنستدرج و تذکره اولی الالیاب ضریر انطاکی ص ۱۷۰ و تحفه حکیم مؤس ص ۱۱۵ شود. [صغ زردی که بواسطه تقطیر گرفته میشود از ریشه سقر و غالباً کولوفان نامیده میشود. (لاروس ج ۱ ص ۳۱۱).

- | | |
|--|----------------|
| 1 - Ratiām. | 2 - Rathiin. |
| 3 - Ratnaghiri. | 4 - Ratanpour. |
| 5 - Ralanaghar. | |
| 6 - Rathenow. | 7 - rāti. |
| 8 - RatiBOR. | |
| 9 - Ratisbonne, Louis- Fortuné- Gustave. | |
| 10 - Résine du pin. | |
| 11 - Arcanson colophane. | |

راتی نس. [ن] [لخ] ^۱ سوارکاری از طایفه کادوسیان که در حضور کورش اسب‌دوانی کرد. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۲۹).

رائع. [ث] [ع ص] بسیار حریص و طامع. آنکه به دهش اندک و حقیر باشد. آنکه بدان را دوست گیرد. آنکه در وی دناست و فرومایگی و خساست باشد و در چیزها بحرص و آز تمام نظر کند. (منتهی الارب) (آندراج).

رائین. [لخ] ^۲ سردار ایرانی که از گزنفون شکست خورد. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۱). سردار سپاه ایران در جنگ با سردار «سدمونی». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۰۴).

راج. [ا] پتی هو ^۳ و از گیاهان دارویی است از تیره لیلیاسه. دسته آسپارازه ^۴ قسمت قابل مصرف. سوش ریزم دار ^۵ مواد مؤثره، اسانس، رزین، املاح پتاس و آمک. موارد استعمال: شربت پنج ریشه. (کارآموزی داروسازی ص ۱۷۹). [راش] ^۶. درخت آتش. قان. زان. (فرهنگ نفیسی).

راج. (مغرب) [ا] مغرب راجه. رجوع به راجا و راجه شود.

راجا. (مغرب) [ا] راجا، راج مغرب راجه یا مهرجاه لقب سلاطین غیرمسلمان هند. (النقود العربیه ص ۱۲۴). راجه. مهاراجه. مهاراجا. و رجوع به راجه و مهاراجه شود.

راجان. [لخ] یا آمریک جد زردشت. رجوع به نسبت نام زردشت ج ۱ برابر ص ۶۹ مزدینا شود.

راجان. [لخ] یکی از دهات ناحیه وره از توابع قم. رجوع بتاریخ قم ص ۱۲۸ شود. [دهی در ناحیه وازین طسوج از توابع قم بوده است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۹ شود.

راجانپور. [جام] [لخ] قصبه‌ای است در هندوستان در ساحل راست رود سند و جنوب غربی. «در غازی خان» به فاصله ۱۱۶ هزارگت از ایالت پنجاب. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجاوری. [لخ] یکی از شهرهای شمالی هندوستان. (تحقیق مالهند ص ۱۰۲).

راجاولی. [لخ] قصبه‌ای است در هندوستان ولایت کابه از ایالت پاتنه. (از قاموس الاعلام ترکی).

راج اربو. [ا] [ا] در ختن پتک که در نور و گرگان آن را بارانک و در طولش می‌انز ^۷ و در کوهپایه گیلان راج اربو می‌خوانند. (جنگل شناسی ص ۲۳۳ ج ۱).

راج المها. [ج] [م] [ا] (مرکب) شاهنشاه یا بزرگ شاهان و لقب پادشاه راجع بوده است. (الجماهر ص ۲۳۹).

راج بقا. [ب] [ا] (مرکب) یا راج بقا، نوایی است از موسیقی. (ناظم الاطباء).

راجبه. [ج] [ب] [ع] [ا] پیوند بیخ انگستان یا شکم مفاصل انگستان یا استخوان انگستان. یا پیوندهای استخوان انگستان. یا پشت استخوانهای انگستان. یا مابین پیوندهای انگستان و استخوانهای آن. یا پیوندهای نزدیک سر انگستان. (منتهی الارب). میان این بند تا آن بند یا مفاصل بیخ انگستان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). استخوان پیوند انگستان. [پیوندهای نزدیک سر انگستان. (منتهی الارب). ج. رواجب رجوع به رواجب شود.

راجبوت. [لخ] ^۸ از قبایل معروف هند میباشد. این قبایل از نیمه دوم قرن هشتم مسیحی در تاریخ هندوستان ظاهر میشوند. آنها بتدریج در هند شمالی و یک قسمت از فلات دکن انتشار یافتند بعضی ایشان را از نژاد هنن ^۹ دانسته‌اند که اواخر عصر گیتاها به هندوستان تاخته‌اند. بعضی دیگر آنان را شاخه‌ای از قبائل بدوی بومی می‌شمارند که

تدریجاً رشد و نمو کرده بالاخره در هند خانواده‌های سلطنتی بوجود آورده‌اند و غالباً با یکدیگر جنگ و نزاع میرداختند. از قرن هشتم تا آخر قرن دهم تاریخ هند مشحون بذکر سلاطین راجبوت است و شهر کنوج از مراکز تمدن آن زمان است و در این دوره اگرچه غازیان عرب در ۷۱۲ م. سفند و مولتان را تسخیر کردند ولی برقوای راجبوت غلبه قطعی نیافتند. هجوم لشکر عرب در همان نواحی متوقف گردید. سردار لشکر عرب محمدبن قاسم ثقفی سند را تسخیر کرد و در آن ناحیه یک سلطنت اسلامی تأسیس شد که چند قرن باقی ماند ولی از ریگزارهای سند تجاوز نکرد و به داخله هندوستان نفوذی نیافت. (الایسرزمین هند ص ۲۵).

راجبوتانا. [لخ] راجبوتانه. ناحیه‌ای است در شمال غربی هندوستان در جنوب پنجاب که تا منطقه متصرفی دولت راجتان گسترده میشود و مابین پنجاب و ولایتهای شمال غربی بلوچ، گجرات، سند، بهاولپور واقع است.

راجبوتانه. [لخ] رجوع به راجبوتانا و قاموس الاعلام ترکی شود.

راجبوتیه. [لخ] نام قومی است در هندوستان. رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۷۳، ۸۴ شود. و شاید نام اقوام ساکن راجبوتانا باشد. رجوع به راجبوتانا شود.

راجپور. [لخ] قصبه‌ای است در ناحیه بنگاله از ایالت کلکته. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجپور. [لخ] قصبه‌ای است در ناحیه میرات از ایالت دهره دون. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجح. [ج] [ع ص] چربیده. (منتهی الارب) (آندراج). افزون. غالب. فائق. بهتر. (آندراج) (غیاث): بمقدمات لایح و براهین واضح راجح است. (سندبادنامه ص ۱۴). [بله ترازو که از گرانی بوقت سنجیدن زیر ماند و مرجوح بله بالا. (آندراج) (غیاث) (از اقرب الموارد). [ازن بزرگ‌سرن. (آندراج). امرأة راجح: زن بزرگ‌سرن. (منتهی الارب). **راجح.** [ج] [لخ] ابن قتاده بن ادریس بن مطاعن از امرای مکه که آن شهر را از دست عمال مصر خارج کرد و تا هنگام وفات در آنجا حکومت کرد و در زمان حکمرانی او فتنه و آشوب بسیار رخ داد و با پادشاهان مصر و یمن پیوسته در حال کشمکش و جدال بود. وفاتش در سال ۶۵۴ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۴).

راجح آمدن. [ج] [م] [د] (مص مرکب) چربیدن. (ناظم الاطباء). [گران گشتن. و افزون آمدن. (آندراج).

راجح حللی. [ج] [ح] [ل] [لخ] ابوالوفا شرف‌الدین راجح بن اسماعیل الاسدی الحللی شاعر ادیب در نیمه ربیع الآخر ۵۷۰ ه. ق. / ۱۴۱۸ م. در حله متولد شد و در ۲۷ شعبان ۷۲۷ ه. ق. در دمشق درگذشت و در باب‌الصغیر دفن شد. از آثار او دیوان شعری است که ملوک مصر و شام و الجزیره را مدح کرده است. (از معجم المؤلفین جزء ۴ ص ۱۴۹). از اشعار اوست: ماءالجفون بوجهه قد اشرفا کم ناظر بدموعه قد اشرفا رشا یفوق عن قسی حواجب نبلا یفیر مقاتل لا یفتی ثمل المعاطف لم یر رقبازه الاعلی مثل التظیب وارشقا.

(از فوات الوفيات ج ۱ ص ۱۵۸). و نیز رجوع به کتاب حسن المحاضره فنی اخبار مصر و القاهرة ص ۲۵۹ شود.

راجح شدن. [ج] [ش] [د] (مص مرکب) افزون و فائق شدن. (آندراج). ترجیح.

راج رش. [ز] [هندی] [ا] این کلمه در هندوستان به بعضی از روحانیون اطلاق میشود. رجوع به مالهند ص ۴۵ س ۱۷ شود.

راجز. [ج] [ع ص] ارجسوزه خوان. (آندراج) (منتهی الارب). شاعری که در بحر

1 - Rathines. 2 - Rathine.
3 - Petit - Houv.
4 - Liliacées - asparagées.
5 - Souche rhizomateuse.
6 - Fagus silvatica. Hêtre.
7 - Miunz. 8 - Rajput.
9 - Hun.

رجز شعر گوید. (منتهی الارب).
راجز. [ج] [ا]خ) اسم یک کارخانه فرنگی است که بهترین چاقو و کارد و قیچی را میازد. (فرهنگ نظام). [چاقوی راجز؛ یا چاقویی که در کارخانه مذکور ساخته شده باشد.

راجز. [ج] [ا]خ) از شاعران مشهور عرب بود که در روزگار ولید بن عبدالملک (۸۶ - ۹۶ ه. ق.) میزیست یا قوت درباره وی آرد؛ دکن بن رجه الفقیمی راجز مشهور بر ولید بن عبدالملک وارد شد، در حالی که برای رفتن بمسابقه اسبدوانی آماده شده بود. دکن لگام اسب را برای مسابقه کشید آنگاه که ولید او را دید و آن اسب زشت او را مشاهده کرد گفت: وی را از میدان مسابقه بیرون کنید... دکن گفت: ای امیر مؤمنان بخدا سوگند غیر این مالی ندارم اگر بر اسبان تو پیشی نجوید در راه خدا وقفش میکنم. امیر بخندید و بختن مسابقه و رها کردن اسبان و برنده شناختن دکن امر کرد. دکن گفت:

قد اغتدی و الطیر فی الکنات
 یحدونی الشمال فی الفلاة.

(از معجم الادب ج دارالمأمون جزء ۱۱ ص ۱۱۳، ۱۱۴).

راجز. [ج] [ا]خ) فضل بن قدامه عجلی یکی از فحول شعرای عهد اموی است کسیت او ابوالنجم بود. گویند شی هشام وی را برای نقل قصص و حکایات گوناگون احضار کرد او نیز داستانی از دختران خود بیان کرد و درباره ظلامه که نام یکی از ایشان است گفت:

کان ظلامه اخت شیبان
 یتیمه والدها حیان

الرأس قمل کله و صیان

ولیس فی الساقین الاخیطان

تلك التي تفرع منها الشيطان.

آنگاه هشام و اهل بیت و زنان او که در پس پرده بودند خندیدند و سید دینار بدو داد و گفت آن را بعوض خیطان در پای ظلامه بپند. راجز در اواخر دولت اموی در سال ۱۳۰ ه. ق. درگذشت. و عجلی منسوب به طایفه بنی عجل از قبیله بکر وائل است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۵۸). رجوع به ابوالنجم شود.

راجس. [ج] [ع] ص) کسی که مرجاس را در چاه اندازد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (مرجاس سنگی که بر دلو بندند و بدان لای چاه را بشورانند و آن آب برکشند تا بدان طریق لای برآید و چاه پاک شود). (منتهی الارب). [ابر غرنده. (آندراج) (منتهی الارب). (سحاب راجس؛ ابر غرنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

راجس. [ج] [ا]خ) نام یکی از شهرهای ماد شرقی که تا آبگاتان ده روز راه بوده است و در

کتاب توبی^۲ ذکری از آن میان آمده است همچنانکه توقفگاه دیرانلیت بوده است در ایامی که بوسیله شلمانس^۳ بدانجا تعجد شده بود اسکندر نیز در ۳۳۱ م. بعد از یک زمین لرزه چند روز در آنجا اقامت کرد. سلوکوس اول موسوم به نیکاتور (۲۸۰ - ۲۵۸) بار دیگر آنجا را ساخت و نام اورپاس بدو داد که بعدها وطن و مولد هارون الرشید شد. و در قاموس الاعلام ترکی آمده است: که راجس یا رایس نام قدیمی شهر ری در ایران بود که جغرافیادانان یونانی این اسم را بدان اطلاق کرده‌اند و بعدها اورس و آرسا کیابنی آرشکیه نیز نامیده شده است.

راجستان. [ج] [ا]خ) ناحیه‌ای است در شمال غربی هندوستان در راجپوتانا که سکنه آن ۱۵۹۴۷۰۰۰ و پایتخت آن جی پور^۵ است.

راجشاهی. [ا]خ) ^۶ ایالتی است در هندوستان که در شمال خطه بنگاله قرار دارد. از شمال به بوتان و سکیم و از مشرق به آسام و از جنوب شرقی به (دکه) و از جنوب به کلکته محدود است. و از مغرب بوسیله خطه بهار و نیال احاطه شده است. سکنه آن بیش از هفت میلیون تن است. به شش ایالت قسمت میشود و مرکز آن رامپور بادیه است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجح. [ج] [ع] ص) [ا] زنی که شوهرش بمیرد و او بخانه مادر و پدر خود بازگردد و اما این چنین مطلقه را مردوده گویند. [مرغ که از گله خود بازگردد. [ناقه که دم بردارد. و ماده خر که دم بردارد و کمیز بطوری اندازد که آبتن نماید و چنان نباشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. رواجح. (منتهی الارب). [ا]برگشت کننده. (ناظم الاطباء). بازگردنده:

وگر آبی بماند در هوادیر

ببیل طبع هم راجح شود زیر.

هرچه بینی سوی اصل خود رود

جزو سوی کل خود راجح شود. مولوی.

نور مه راجح شود هم سوی ماه

و ارود عکسش ز دیوار سیاه. مولوی.

[ا] سیاره‌ای که حرکت وی بر خلاف توالی

بروج بنظر می‌آید. (ناظم الاطباء)؛

اگر ز عزم و ز حزم تو آفریده شدی

بطبع راجح و هابط نیامدی اختر.

مسعود سعد.

باز گردم چو ستاره که شود راجح از آنک

مستقیم ره امکان شدنم نگذارند. خاقانی.

[ا] نام عصبی است که آن را عصب الراجح

گویند. صاحب ذخیره آرد: مردی را حاجت

افتاد که او را بدستکاری و آهن علاج کردند و

آن عصب که او را عصب الراجح گویند برهنه

شد و هوای سرد بدان عصب رسید. آواز او باطل شد و دیگری را علاج خنازیر کردند و از جانب او عصب الراجع بریده شد و آواز او یک‌نیمه باطل شد. (ذخیره خوارزمشاهی).

راجعون. [ج] [ا]خ) دهسی است جزء دهستان رحمت آباد بخش رودبار شهرستان رشت که در ۲۶ هزارگزی شمال باختری رودبار و ۱۹ هزارگزی رستم آباد واقع شده است. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوای آن مرطوب و معتدل و مالاریائی است سکنه آن ۲۷۶ تن میباشد و زبان اهالی گیلکی فارسی است. آب آن از چشمه‌سار و محصول آن غلات، برنج و لبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و زغال‌فروشی و مکاری و راه آن مالرو است. اهالی آن در هنگام تابستان جهت تعلیف گله‌های خود به بیلاق در فک میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راجعه. [ج] [ع] ص) تأنیت راجع. رجوع به راجع شود. [ا] پارگین. (منتهی الارب) (آندراج). [ا] ناغه دوم که از بهای ناغه اول مثل آن خریده باشند. (اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

راجعه. [ج] [ع] ص) [ا] (تب...) عبارت است از بیماری عفونی که بواسطه یک عده میکرو ارگانیسم اسپیراله^۷ که اسپیرکت^۸ نامیده میشود عارض میگردد این اسپرکت بوسیله شیش یا کنه به انسان انتقال می‌یابد. امروزه سه نوع تب راجعه داریم: اول تب راجعه جهانی ۲- آسیائی و افریقائی ۳- کته‌ای. تب راجعه جهانی بیماری است عفونی، واگیر و بومی و خصوصاً همه گیر که بعلمت اسپیرکتارکورتانس^۹ ابرمیر پیدا میشود شش عامل انتقال این بیماری میباشد. (بیماری های واگیر ج ۲ ص ۱۰۵).

راجف. [ج] [ع] [ا] تب‌لرزه. (منتهی الارب) (آندراج).

راجفه. [ج] [ع] ص) [ا] نفخه اولین که برای قیام قیامت اسرافیل بدمد و نفخه ثانیه رادقه است. (منتهی الارب) (آندراج). دمیدن صور بار اول. (اقراب الموارد). نفخه نخستین. [الرزنده. (اقراب الموارد) (ترجمان عادل)؛ یوم ترجف الراجفه؛ روزی که بزلزله درآید بزلزله درآینده. (قرآن ۶/۷۸).

- 1 - Ragès.
- 2 - Tobi.
- 3 - Salmanasar.
- 4 - Rajasthan.
- 5 - Jaipur.
- 6 - Radjchahi.
- 7 - Micro - organismes Spirales.
- 8 - Spirochete.
- 9 - Spirocheta récurrentis obermeier.

راجگری. [ا]خ [ق]لمهای اشتهاد در هندوستان نزدیک کشمیر. (تحقیق مالهند ص ۱۰۰ و ۱۰۱).

راجکوت. [ک] [ا]خ^۱ پرنس نشین بومی امپراتوری انگلیس در هندوستان که در میان شبه جزیره کتیور^۲ واقع است و سکنه آن ۶۱۰۰۰ تن می باشد. این شهر در خطه گجرات و در ۹۳ هزارگزی شمال شرقی جوانک است. **راجگان**. [ج] [ا] ج راجه: لقب راجگان بزرگ، مهاراجه است که گرشاسب نامه مهراج ضبط کرده. (حاشیه تاریخ سیستان ص ۵). رجوع به راجه شود.

راجگر. [گ] [ا]خ^۳ قصبه‌ای است در هندوستان که مرکز ناحیه راجگر و در ۱۰۸ هزارگزی شمال غربی بهوبال از خطه بری لوه واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجل. [ج] [ا]خ (ص) پیاده. مقابل فارس. ج، رَجَل و رَجَاله و رُجَال. (منتهی الارب) (آندراج):

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه را کب دیدم آنجا و نه راجل. منوچهری، ثنا و طال بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند را کب و راجل. سعدی، اشتر ماده بی پستان بند با بچه خود. (منتهی الارب) (آندراج). اکنایت است از شخص کم اطلاع.

راجل. [ج] [ا]خ نام یک رودباری است در نجد و گفته شده است که حره راجل بین سر و مشارف حوران است و راجل رودباری است که از حره راجل سرازیر و در سر دفع می گردد. (از معجم البلدان).

راجله. [ج] [ا]خ (ص) تأیث راجل. رجوع به راجل شود. اکتذ راعی که بدان متاع خود را بار کند. (منتهی الارب) (آندراج).

راجم. [ج] [ا]خ (ص) سنگ انداز. افاحش. اناپا ک. (ناظم الاطباء)^۴.

راجمحل. [ج] [ا]خ^۵ پایتخت بنگاله در هندوستان که در روی رود گنگ واقع است و ۳۵۰۰ تن سکنه دارد. اینک شهری خراب است. اما در قرن هفدهم یکی از بنادر سیاسی و تجارتنی هندوستان بود.

راجن. [ج] [ا]خ (ص) خوکرده و الفت گرفته بجایی. (آندراج) (منتهی الارب). رام و خانگی و دست پرورده. (ناظم الاطباء).

راجور. [ا]خ دهی است از بخش سرپاز شهرستان ایرانشهر که در ۱۲ هزارگزی جنوب سرپاز و دوهزارگزی باختر راه مارلو سرپاز به فیروزآباد واقع است. محل کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است. و سکنه آن ۵۰ تن که سنی مذهب اند و به لهجه بلوچی سخن می گویند. آب آن از چشمه و محصول آن خرما و لبنیات و شغل اهالی زراعت و

کله داری است. راه آن مارلو و ساکنان از طایفه سرپاز هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راجو قتال. [ق] [ا]خ از دانشمندان هند و برادر «جهانگشت شیخ جلال» بوده است. قبر او در قصبه اوچه از ملتان واقع است و در ۸۰۶ درگذشته. تحفة النصایح از اوست. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجو قتال بخاری. [ق] [ب] [ا]خ سید صدرالدین بن احمد. یکی از پیشوایان مذهبی هندوستان بوده است. در تاریخ شاهی بنقل از تاریخ فرشته (ص ۷۷) آمده است که: در اخبار الاخبار ص ۱۵۰ آمده که: «سید صدرالدین راجو قتال بخاری ارادت و خلافت از پدر خود سید احمد کبیر داشت و از برادر خود مخدوم جهانیان نیز دارد و بعد از وی بر سجادۀ خلافت نشست». محتمل است که این صاحب ترجمه با راجو قتال مذکور در ماده قبل یک تن باشند.

راجه. [ج] [ا]خ (هندی). لقب کسی را که در قستی از هند حکومت داشته است. (از ناظم الاطباء). لقب حاکم و فرمانروای قسمتی از سرزمین هند. نظیر: راجه میسور، راجه الله آباد، راجه جی پور و جز آن. راجه محل «جادی راند»^۶ نام داشت نماینده ای از ایرانیان نزد راجه رفت و از او درخواست تا در قلمرو خود پناهگاهی بدانان سپارد. (مزدینا ص ۱۶).

راجه. [ج] [ا]خ معروف به میرزا راجه از بزرگان راجه های هند بود. او خال شهاب الدین محمدشاه جهان که شاهجهان آباد بدو منسوب است می باشد. نصرآبادی گفته است^۷ که «دارای طبعی موزون بوده است». نسخه دیوان راجه که در ۱۱۵۱ نوشته شده در بنگاله پیدا شده است. (الدریعه قسم ۲ از جزء ۹).

راجه پالیام. [ج] [ا]خ قصبه ای است در هندوستان که در وادی وایپار در ایالت سریبولیپانو از ایالت تنولی در اداره مدرس قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه پور. [ج] [ا]خ^۸ قصبه ای است در هندوستان که در ساحل راست نهر جمنا در سنجاج بانه در ایالت الله آباد واقع است و ۷۳۳ تن سکنه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه جنگ. [ج] [ا]خ قصبه ای است در هندوستان و در ۴۵ هزارگزی جنوب لاهور واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه خورا. [ج] [ا]خ^۹ قصبه ای است که در ۳۵ هزارگزی شمال شرقی «دهولیپور» در هندوستان واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه کنیلا. [ج] [ا]خ نام یکی از فرمانروایان هند بوده است. رجوع به ص ۱۱۴ مجمل التواریخ و القصص شود. مؤلف تاریخ فرشته ج بیست و شش ص ۶ گوید: پاندوان از خرابه به معموره آمدند و در شهر کنیالی نزول کرده بطایف الحیل «درویدی» دختر راجه کنیلارا هر پنج برادر بشرکت در حباله ازدواج درآوردند.

راجه گریها. [ج] [ا]خ نام خرابه های شهری قدیم در هندوستان که در ایالت پاتنه از خطه بهار و در جنوب شرقی پاتنه بفاصله ۷۰ هزار گز قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجه ماندری. [ج] [ا]خ^{۱۱} شهری است در هندوستان که جزء مدرس می باشد و در ۴۶۰ هزارگزی شمال شرقی آن قرار دارد. و مرکز ایالت گوداوری^{۱۲} محسوب می شود. سکنه آن ۹۳۸۰۰ تن می باشد.

راجی. [ع] (ص) امیدوار. (آندراج) (منتهی الارب) (غیث اللغات): هم بر آن بوی تند و می روند. هر دمی راجی و آیس می شوند. مولوی.

راجی. [ا] نامی که بنوعی درخت تبریزی در همدان دهند.^{۱۳} از این درخت دوگونه در ایران یافت می شود یکی که در تهران بنام شالک^{۱۴} و در همدان بنام دله راجی^{۱۵} معروف است و دیگری که در بیشتر نقاط نام تبریزی خوانده می شود آن را در همدان راجی گویند. (جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۸۹).

راجی. [ا]خ حاج ابوالحسن پسر حاج علی اکبر تبریزی. از شعرای اواخر قرن سیزدهم هجری که دارای اخلاق حمیده و صفات پسندیده بوده و به هر دو زبان فارسی و ترکی شعر خوب میگفته و در سال ۱۲۹۱ ه. ق. با جمعی از تجار تبریز عازم زیارت بیت الله الحرام بوده تا بعد از ادای وظائف مقررۀ مطاعه دینیۀ در ماه محرم ۱۳۹۱ ه. ق. در خصوص خط سیر مراجعت فی مابین مسافرن ایران اختلاف نظر شده و جمعی از اسلامبول عازم دیار خود بوده و راجی با جمعی دیگر فی مابین دو راه اسلامبول و جده

1 - Radjkot. 2 - Kalthiawar.

3 - Radjigarh.

۴ - در آندراج معانی مراجعه که مصدر راجم - براجم است بغلط ذیل راجم آمده است.

5 - Rajmahal. 6 - Jadi rand.

۷ - ج ۲ ص ۵۵.

8 - Radjapour. 9 - Ràdjakhera.

10 - Radjagriha.

11 - Rajahmandry.

12 - Godavéri. 13 - Nigra.

14 - Chaluk. 15 - Duleraji.

متردد مانده و بدیوان خواجه حافظه تقال کرده و بغزلی میمه که این شعر نیز از ابیات آن است:

عشق دردانه ست و من غواص و دریا میکده
سر فروردم در اینجا تا کجا سر برکنم
تصادف نموده اینک در حیرت رقا افزوده و
راجی از آن راه جده منصرف شد و سرانجام
باز بحکم تقدیر ازلی که چاره و تدبیر عقلای
رجال در جنب آن محکوم بزوال است، از
همان راه جده رو بیدار خود کرده و سوار
کشتی شده. تصادفاً هوا منقلب شد و کولاک
شدیدی رخ داد و کشتیبان راه را گم کرد و
کشتی شکست و سیصد تن از حجاج که
راجی نیز از آن جمله بود غرق شدند و کلمه یا
غفار ماده تاریخ این قضیه میباشد. دیوان
راجی در تبریز چاپ شده و دارای قطعات و
غزلیات فارسی شیوا و ترکی زیبا می باشد. و
از اشعار فارسی اوست:

گفت اول یار من بگذر ز جان گفتم بچشم
آشنایی ترک کن با این و آن گفتم بچشم
گفت گر خواهی کنی نظاره بر رخسار من
پایه دیگر بیباغ گلرخان گفتم بچشم
گفت میخوای اگر بینی هلال ابرویم
ننگری دیگر بماه آسمان گفتم بچشم
گفت گر خواهی شی آیم ترا اندر کنار
کن کناره از تمام گلرخان گفتم بچشم
گفت گر داری طمع بوسی لب خندان من
خون روان باید کنی از دیدگان گفتم بچشم
گفت میخوای اگر آیی نهان در کوی من
بایدت بوسید پای پاسبان گفتم بچشم
گفت با راجی گرفتاری اگر در بند عشق
کن فغان و ناله چون دیوانگان گفتم بچشم.
(ریحانة الادب ج ۲ ص ۵۸).

در کتاب الذریعه سال تولد او ۱۲۴۷ و سال
وفات ۱۲۹۳ و سالی که دیوان او چاپ شده
۱۳۱۳ آمده است. (ذریعه ج ۹ جزء ۲).

راجی بی بی. (بخ) نام مادر سلطان
محمود از فرمانروایان ناحیه جونپور هند،
وی بعد از مرگ پسرش سلطان محمود بیکن
خان را بر تخت نشاند. و او را محمدشاه
خطاب کرد. (تاریخ شاهی صص ۱۴ - ۱۶).

راجیو. (بخ) دهی است جزء دهستان
گسکرات بخش صومعه سرا از شهرستان
فومن که در ۱۲ هزارگزی شمال باختری
صومعه سرا واقع است و در کنار راه شوسه
ظاهرگوزاب به ضیاء میباشد. ناحیه ای است
جلگه ای و هوای آن معتدل و مرطوب و
مالاریایی و سکه آن ۳۸۹ تن میباشد و زبان
اهالی گیلکی و فارسی است. آب آن از
رودخانه ماسال تأمین میشود. و محصول آن
برنج و توتون و سیگار و ابریشم و شغل اهالی
زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

راجی کوهانی. [ی ک] (بخ) نامش بمانی
و اصلش از زردشتیان ایران و ساکن کرمان
بود. بواسطه سعادت فطری ذوق اسلام یافت
و بخدمت علما و عرفای کرمان شتافت
بمانعی نامش دادند و دیده حالش را بنور
ولایت شاه اولیا گشادند طبعش موزون و
شایق بمداحی ولی حضرت بیچون گردید.
غزوات و واقعات حضرت رسول عربی و
وصی حقیقی آن حضرت را منظوم کرد و
زیاده از بیست هزار بیت بنظم آورد و بنام
ظهیرالدوله ابراهیم خان بنی عم خاقان
صاحبقران معنون کرد و مورد الطافها شد و
چون درگذشت و نواب شاهزاده
شجاع السلطنه حتملی میرزا به ایالت کرمان
رسید وقتی بحسب تقدیر بخدمتی قفر بدان
ولایت افتاد اشعار آن را شنید و بجمع آن
ترغیب کرد. مولانا محمد هاشم بن ملاطفعلی
که در خدمت شاهزاده وکیل و ظایف علما بود
در این باب اهتمامی کرد. میرزا مظهر کرمانی
متصدی جمع و ترتیب آن متفرقات شد و در
این دولت ابد مدت آن مثنوی را بقلب طبع
درآوردند و تعدد یافت چون مشتمل بر مدایح
و مناقب بود لازم دانست که برخی از آنها را
تیمناً در این کتاب نگارد. در توحید گوید:

بنام خداوند دانای فرد
که از خاک آدم پدیدار کرد
یکی را بقدرت ز خاک آفرید
یکی شد ز تابنده آتش پدید
یکی سجده نا کرده موجود شد
یکی سجده نا کرد و مردود شد
زهی حال فرخنده این مشت خاک
کزوشد عیان نور یزدان پاک
بیدانم چه در جام ما ریختند
چه صاف اندر این دُردی آمیختند
بده ساقی آن آتش تابناک
که تا کش پدید آمد از آب و خاک
نه از خاک تنها همی تا ک خواست
خم و ساغر و می هم از خاک خواست
دلی کو خراب از می ناب نیست
مگو دل که غیر از گل و آب نیست
مغنی کجایی کفی زن بکف
به آواز این بزم بنواز دف.
(مجمع الفصاح ج ۲ ص ۱۴۷).

راجیمین. (بخ) قصبه ای است در لهستان.
واقع در ایالت «وارسوویا» که در شمال شرقی
همین ایالت بقاصله ۲۵ هزارگزی قرار دارد.
(از قاموس الاعلام ترکی).

راجین. (بخ) قصبه ای است در لهستان که
در ۲۵ هزارگزی ایالت «سیدلچ» و در جنوب
شرقی آن قرار دارد. (از قاموس الاعلام
ترکی).

راجبورگ. (بخ) ۳ ناحیه ای است
برنن نشین در آلمان که تابع دوک نشینی
بزرگ «مکلنبورگ اشورین»، و در منتهای
شمال غربی این دوک نشین قرار دارد. سکنه
آن ۱۶۶۰۰ تن و مرکز آن قصبه شونیورگ
است. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجبورگ این لاونبورگ. [ویم]
(بخ) قصبه ای است در آلمان که در
چهل هزارگزی شمالی شرقی دوک لاونبورگ
از خطه شلسویگ هولشتاین قرار دارد. (از
قاموس الاعلام ترکی).

راجبورگ سنه. [س ۵] (بخ) یعنی
دریاچه راجبورگ و آن دریاچه ای است در
آلمان که در میان لاونبورگ و مکلنبورگ قرار
دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجپال. (بخ) نام فرمانروای قنوج. معاصر
سلطان محمود غزنوی. رجوع به تاریخ یعنی
ص ۴۱۳ شود. (شاید راجپال مخفف راجپال
(رای چپال)، مرکب از رای و چپال باشد).

راجکوه. [ک و] (بخ) قصبه ای است در
ایالت پشته از مجارستان مرکز قضای
«پشت آلسو» است در جنوب پشته بقاصله
۳۷ هزارگزی قرار دارد. (از قاموس الاعلام
ترکی).

راجوری. [ج] (بخ) محلی است در
هندوستان که تا قنوج ۱۵ فرسخ فاصله دارد.
(تحقیق مالهند ص ۹۹).

راجول. [ج] (بخ) رودی است در
هندوستان در خطه «غوا» یا «کوه» از سلسله
جبال «کات» سرچشمه میگردد و راه آهن
بمبئی - مدرس بوسیله پلی از روی این رود
میگذرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راجچه. [ج / ج] (بخ) دهی است از دهستان
موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن که در
۳۵ هزارگزی شمال باختری آخوره و
دو هزارگزی راه عمومی مارلو واقع است.
محلی است کوهستانی و سردسیر که سکنه
آن ۱۴۳ تن می باشد و آب آنجا از قنات
محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی
زراعت و صنایع دستی از قبیل قالی و
کریاس باقی میباشد. راه آن مارلوس و معدن
زغال سنگ دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ج ۱).

راج. [ع] (ا) شادمانی. (منتهی الارب)
(آندراچ). ارتیاح یعنی نشاط، گویند: فقدت
راحی فی الشبایب؛ یعنی ارتیاحی. (منتهی

- 1 - Radjymin.
- 2 - Radjyn.
- 3 - Ratzeburg.
- 4 - Ratzeburg-in Lauenburg.
- 5 - Ratzeburg - See.
- 6 - Razckvee.
- 7 - Rathol.

الارب) (از اقرب الموارد):

ای دریفا مرغ خوش‌الحان من
 راح روح و روضه و ریحان من. مولوی.
 [پسینجه. (منتهی الارب). کف‌های دست.
 (آندراج). چ راحة است که بمعنی کف دست
 باشد. (از اقرب الموارد). اراه. (غیاث
 اللغات). [قرار گرفتن. (غیاث اللغات)
 (آندراج). [یوم راح؛ روز سخت‌باد. (منتهی
 الارب). [شراب. (منتهی الارب) (آندراج).
 خمر. (اقرب الموارد):
 از خوردن راح ای جمال احرار
 دائم که نه بر توبه نصوحی. سوزنی.
 دست جم چون راح ریحانیت داد
 خوان جم را خل خرمایی فرست. خاقانی.
 شعر من شد نقل عقل و راح روح
 پس روا دازی مرا اندوهگین. خاقانی.
 در صبح آن راح ریحانی بخواه
 دانه مرغان روحانی بخواه. خاقانی.
 راح ریحانی از بدست آری
 تو و ریحان و راح و رای صبح. خاقانی.
 راح و ریحان که مجلس آراید
 نوش و نقلی که بزم را شاید. نظامی.
 راح گلگون چو گلشکر خنده
 پخته گشته در آتش زنده. نظامی.
 از افراط و انهماک در معاطات کاسات راح از
 صباح تا رواح مرضی روی نمود.
 (جهانگشای جویی).
 تخت زمرد زده‌ست گل بچمن
 راح چون لعل آتشین دریاب. حافظ.
 همچون لب خود مدام جان می‌پرور
 زان راح که روحیت بتن پرورده. حافظ.
راح. (ع) نام نوابی است از موسیقی. رجوع
 به لغت‌نامه ذیل لغت آهنگ شود.
راح. (لخ) صحرايي است در راه یمامه به
 بصره میان بنیان و جریاء. (از معجم البلدان
 ج ۴).
راحاب. (لخ) زن اریحائی که به راحاب
 زانیه مشهور بود و چنانکه از کتاب مقدس
 مستفاد میشود وی خبر قوم اسرائیل را شنید و
 دانست که خداوند همواره با ایشان است و
 عمل ایشان را کامیاب خواهد داشت. (از
 قاموس کتاب مقدس ص ۴۰۴).
راحات. (ع) چ راحة در همه معانی. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء).
راحیب. [ح] [لخ] نام زن بهمن. کسی بهمن
 پسر اسفندیار بود و مادرش را نام اسنور بود
 از فرزندان طالوت الملک، و نام او اردشیر
 بود، کی اردشیر درازانگل^۱ خواندندی او را و
 به بهمن معروف است، و درازدست نیز گویند
 سبب آنکه برپای ایستاده و دست فروگذاشتی
 از زانویند بگذاشتی و اندرین معنی فردوسی
 در شاهنامه گفته است:

چو برپای بودی سرانگشت او
 ز زانو فروتر بدی مشت او.

و بروایتی گویند درازانگل از بهر آن گفتند که
 غارت بدور جایگاه کردی در جنوب و مشرق
 و روم. و او را پسری بود نامش ساسان و
 دختری حمای. و دختر راحب از نسل
 رحبعم ابن سلیمان بزنی کرد نام او
 ابردخت^۲ و او از جمله اسیران بیت‌المقدس
 بود بهمن سبب بهمن فرمود که بیت‌المقدس
 آباد بازگردند. (مجلع التواریخ و الفصص
 ص ۳۰). و رجوع به فارسانه^۳ ابن بلخی
 ص ۵۴ شود.

راحیب. [ح] [ع] (اصص) راحة. شادمانی.
 (منتهی الارب). شادمانی و آسایش و سرور
 که بصحلول یقین حادث شود. (آندراج). آرام.
 آسایش. (غیاث اللغات) (شعوری). نقیض
 تعب. (اقرب الموارد). سبات. (ترجمان القرآن
 جرجانی ترتیب عادل):

شادیت باد چندان کاندز جهان فراخا
 تو با نشاط و راحت با درد و رنج اعدا.

دقیقی.
 ازو خواه راحت که این آفرید
 شب و روز و آیین و دین آفرید. فردوسی.
 ای باده خدایت بمن ارزانی دارد
 کز توست همه راحت روح و بدن من.

منوچهری.
 خویشان سوزیم هر دو بر مراد دوستان
 دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن.

منوچهری.
 تا جان در تن است امید صد هزار راحت
 است. (تاریخ بیهقی ص ۲۰۱). امروز بحمدالله
 والتمه چنین شهری هیچ جای نشان نمیدهند
 به آبادانی و مردم بسیار و ایمنی و راحت و
 سلطان عادل و مهربان. (تاریخ بیهقی
 ص ۲۷۷-)

راحتم روح از عذاب جهل در علم است از آنک
 جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکنید.
 ناصر خسرو.

یک راه همه نعمت است و راحت
 یک راه بی‌زشت و عثا نیست. ناصر خسرو.
 اکنون از خدای عز و جل و از شما می‌پذیرم
 که هر رنج که از وی برآید براحتم بدل گردانم.
 (فارسانه ابن بلخی ص ۸۲).

این بتر باشدم که راحت عمر
 در سر رنج انتظار شود. مسعود سعد.
 مرد چون رنج برد گنج برد
 مرغ راحت بی‌باغ رنج پرد. سنایی.
 راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است.
 (کلیله و دمنه ص ۶۲).

راحتم و ساحت نگر از در او مستعار
 راحت جان از خرد ساحت کون و مکان.
 خاقانی.

در کوزه نگر بشکل مستقی
 مستقی را چه راحت از کوزه. خاقانی.
 راحت آن روز رفت کو رفته‌ست
 کرم آن روز مرد کو مرده‌ست. خاقانی.
 مرا زدل خبر رسد ز راحت اثر رسد
 سحرگهی که در رسد نسیم دلگشای تو.
 خاقانی.

بس وقا پرورد یاری داشتم
 بس براحتم روزگاری داشتم. خاقانی.
 سایه^۴ خورشید سواران طلب
 رنج خود و راحت یاران طلب. نظامی.
 ز خواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت
 ز طاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما.

فخرالدین مطرزی.
 گفت دوست دیوانی را وقتی توان دید که
 معزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او
 نمی‌یابد. (گلستان).

از زر و سیم راحتی برسان
 خویشان هم تمتعی بگیر. سعدی (گلستان).
 و همانا عذاب و راحت حق است و نیکیختی
 و بدیختی حق است حتی ثابت و لاحق به
 انسان و نیکیخت پس از مرگ راحت یابد و
 بدیخت پس از مرگ عذاب خواهد یافت.
 (حکمت اشراق ص ۲۶۳).

راحیب آباد. [ح] [لخ] دهی است از
 دهستان لواسان کوچک از بخش افجه
 شهرستان تهران که در شش‌هزارگری راه
 گلندوک و شش‌هزارگری راه عمومی واقع
 است. محلی است کوهستانی و سردسیر و
 سکنة آن ۳۰۲ تن میباشد. اهالی شیعه و
 فارسی‌زبان‌اند. آب آن از چشمه‌سار تأمین
 می‌شود و محصول آن غلات و پنبه و شغل
 اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۱).

راحیب افزا. [ح] [لخ] (نف مرکب) افزون‌کننده
 آسایش. (ناظم الاطباء). خاطر نواز. (ناظم
 الاطباء). آسایش بخش؛
 خیز خاقانیا ز کوی جهان

که نه بس جای راحت افزایست. خاقانی.
راحیب الاسد. [ح] [لخ] [ع] (مرکب)
 مقل، بدلیوم^۴ عصیر نباتی صمغ‌دار که از
 اقسام مختلط درختهای بلسان بدست می‌آید.
 صمغ درختی از جنس نخیلات که گلگل و
 مقل ازرق و مقل مکی و مقل یهود و مقل
 عربی نیز نامند.

راحیب الحلقوم. [ح] [لخ] [ع] (مرکب)
 (راحیب الحلقوم) نام یک قسم شیرینی است که

۱- انگل بمعنی انگشت باشد.
 ۲- در فارسانه ابن بلخی: راحبعم آمده است.
 ۳- در فارسانه راحب آمده است.

از نشاسته و شکر ساخته میشود: (قترهنگ نظام).

راحة الكلب. [حَ تَلْ كَ] [ح | مرکب] کف الكلب. بداسقان. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به بداسقان و کف الكلب شود.

راحة انگیز. [حَ آ] [نصف مرکب] شادی بخش. (آندراج). برانگیزنده آسایش. راحة بخش:

بیا ساقی آن راحة انگیز روح بده تا صبحی کنم در صبح. نظامی.

راحة بار. [حَ] [نصف مرکب] آرام بخش. (آندراج):

چه روح افزا و راحة باری ای باد چه شادی بخش و غم برداری ای باد.

خاقانی. **راحة باش.** [حَ] [حامص مرکب] آسایش. آسودگی. [|| (مرکب) (از راحة +

باش فعل امر) خطابی که هنگام تعلیم عملیات نظامی و ورزشی سربازان را دهند تا دم زنده و اندک راحتی یابند.

راحة پاش. [حَ] [نصف مرکب] پراکننده راحة. مشترکننده آسایش و به مجاز آرام بخش. آسایش بخش:

بیباغ رفتن تا خود چه حال پیش آید که باد راحة پاش است و ابر شادی بار.

عمادی (از سندبادنامه ص ۱۳۶). **راحة پذیر.** [حَ پَ] [نصف مرکب] آرام گیر.

(آندراج). پذیرنده راحة. آسایش پذیر: چون ز دست راد تو خلق جهان در راحته دست خود بر پای خود نه تا شود راحة پذیر.

سوزنی. **راحة جان.** [حَ تَ] [ترکیب اضافی، | مرکب] شادی روح. (آندراج). آسایش روان:

ای جفت دل من، از تو فردم وی راحة جان ز تو بدردم. سوزنی.

و رجوع به راحة شود.

راحة رسان. [حَ زَ / رَ] [نصف مرکب] آسایش دهنده. (آندراج):

گر زخم یافته دلت از رنج بادیه دیدار کعبه مرهم راحة رسان شده. خاقانی.

بر سر رگهای بازوی رباب نشتر راحة رسان آخر کجاست. خاقانی.

دوست بود مرهم راحة رسان گرنه رها کن سخن نا کسان. نظامی.

راحة رساندن. [حَ زَ / رَ] [مصص مرکب] آسوده کردن. شاد کردن. (آندراج). آسایش دادن:

گرم راحة رسانی و رگزایی محبت بر محبت می فرایی. سعدی (بدایع).

راحة از مال وی بخلق رسان تا همه عمر و دولتش خواهند. سعدی.

پسر را نکو دار و راحة رسان که چشمش نماند بدست کسان.

سعدی (بوستان). چو مردان بیر رنج و راحة رسان مخنت خورد دست رنج کسان.

سعدی (بوستان). خور و پوش و بخشای و راحة رسان نگه می چه داری ز بهر کسان.

سعدی (بوستان). حکما گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحة برسانی ایمن می باش. (گلستان).

راحة رسیدن. [حَ زَ / رَ] [مصص مرکب] آسایش یافتن. (ناظم الاطباء). آسودگی رسیدن. مقابل رنج رسیدن:

باری بچشم احسان بر حال ما نظر کن کز خوان پادشاهان راحة رسد گذارا.

سعدی. گرگزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحة رسد ز خلق نه رنج.

گلستان. **راحة طلب.** [حَ طَ لَ] [نصف مرکب] جوینده آسودگی و مجازاً جوینده فراغت و بیکاری. بیمار و تنبل. (از ناظم الاطباء). آسایش خواه. (آندراج).

راحة فزا. [حَ فَ] [نصف مرکب] آسایش بخش. راحة افزا:

پرس پرسان کاین مؤذن گو کجاست که صدای بانگ او راحة فراست. مولوی.

راحة گناه. [حَ] [مرکب] آسایشگاه. (آندراج).

راحة حنی. [حَ] [حامص] (مأخوذ از راحة عرب و یاه مصدری متداول در زبان فارسی) آسایش. (آندراج).

کشف راحتی آدم پایی. [|| طت متوضا. (آندراج).] چراغی است که پایه ها دارد و آن را چراغ پایه راحتی گویند. (آندراج).

راحة یافتن. [حَ تَ] [مصص مرکب] آسوده شدن. (آندراج). آسایش یافتن:

پزشکی چون کنی دعوی که هرگز نیابد راحة از بیمار بیمار. ناصر خسرو.

راح روح. [حَ] [لحن] لحنی است از سی لحن باربدی.

چو راح روح را در پرده بستی ز رشکش زهره در پرده نشستی. میر خسرو (از آندراج).

راحل. [حَ] [ع ص] کوچ فرما. ج. رُحَل. (منتهی الارب) (آندراج). کوچ کننده: این چه خطب و خطر بود که نازل گردید و چه نصر و ظفر بود که راحل گشت؟ (ترجمه تاریخ یحیی ص ۴۴۳).

راحل. [حَ] [لخ] نام مادر یوسف علیه السلام. (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به راحل شود.

راحلة. [حَ لَ] [ع ص] تأنیث راحل. رجوع به راحل شود. [|| (س) ستور بازکش. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). شتر سواری. (دهار) (غیاث). هی البعیر القوی علی الاسفار والاحمال. (منتهی الارب). نجیب صالح از ابل که بار شود. (از اقرب السوارد).

قوی بر اسفار و احمال (یکسان در مذکر و مؤنث). (از اقرب السوارد). ج. وراحل. (اقرب السوارد). او النجیب الکامل الاوصاف یستوی فیه المذکر و غیره وهاؤه للمبالغة. (منتهی الارب). مرکب خواه نر باشد خواه ماده. (آندراج) (غیاث اللغات):

ای مانده درین راه گذر راحله ای ساز از علم و ز پرهیز که راحة به قفارت. ناصر خسرو.

روز جوانی گذشت موی سه شد سید پیک اجل در رسید ساخته کن راحله. سنایی.

یکی را پرس گم شد از راحله شبانگه بگردید در قافله. سعدی (بوستان).

سه شبانه روز آنجا بماندم روز چهارم مرد اعور را دیدم که بر راحله ای می آمد چون درنگریتم اثر آگاهی در وی بدیدم با شتر اشاره ای کردم توقف کن در ساعت دو پای اشتر بخشک بر زمین فرورفت و به ایستاد. (تذکره الاولیاء). یجدون الناس کابل ماء لیس فیها راحلة. (حدیث): ای الناس کثیر و المرضی منهم قلیل، مردم بسیارند، شخص پسندیده کم. (منتهی الارب).

راحلة الاسد. [حَ لَ] [ع ص] نوعی از ارطیس است که به یونانی برنجاسف گویند. (تحفه حکیم مؤمن) (مغزن الادویه). بوی مادران. رجوع به ارطاماسیا ارطیمیا و ارطنیا و ارطیمیان و ارطاناسیا شود.

راحله روا. [حَ لَ] [ع ص] (مرکب) آنکه راحله بدهد مانند حاجت روا. (آندراج).

راحم. [حَ] [ع ص] مهربانی کننده. (منتهی الارب). رحم کننده. (آندراج). رحم کننده و بخشایشگر. (ناظم الاطباء) (اقرب السوارد). [|| اشارة راحم، گویند آماسیده زهدان. (منتهی الارب).

راحول. [ع] [ل] پالان شتر. ج. راحولات. در قولی از فرزدق پالان منقش است. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به راحولات شود.

راحولات. [ع] [ل] ج راحول، این کلمه در گفتار فرزدق بدینسان آمده است: علیهن راحولات کل قطیعة. و بمعنی پالان منقش

اگر نعمت نیست یا هست رادم. عسجدی.
 کجانه زفت خواهد بود و نه راد
 همان بهتر که باشی راد و دلشاد.
 (ویس و رامین).
 مردی بود که از وی رادتر و فراخ کندوری‌تر
 و حوصله دارتر و جوانمردتر از او کم دیدند.
 (تاریخ بیهقی).
 چو خواهی که شادی کنی راد باش
 بهر کار یا دانش و داد باش. اسدی.
 ز رادان همی شاه مانده است و بس
 خریدار از او بهترم نیست کسی. اسدی.
 ایزد همه ساله هست با مردم راد
 بر مرد دری نیست تا ده نگشاد. قطران.
 از آن داماد کایزد هدیه دادش
 دل دانا و مصمام و کف راد. ناصر خسرو.
 زمین پیراسته است از تیغ تیزت
 جهان آراسته است از دست رادت.
 مسعود سعد.
 این دیده گر بلولو رادست در جهان
 با او چرا به خوابی باشد فلک بخیل.
 مسعود سعد.
 نه بجز سوسن ایچ آزادست
 نه بجز ابر هست یکتن راد. مسعود سعد.
 گفت کاتبان خانه بگشادیم
 ابر اگر زفت گشت ما رادیم. سنائی.
 مرد خنثار و مطرب و رادی
 مایه شادمانی و شادی. سنائی.
 سعد ملک ای وزیر دریادل
 کف راد تو ابر پر زاله. سوزنی.
 راد با شاعر تواند بود در یک پیرهن
 زفت نگذارد به پیران که تا گوید سلام.
 سوزنی.
 همی گفت ای بگاہ کودکی راد
 همی گفت ای بگاہ خواجگی زفت. انوری.
 جان فشان و راد زی و راه کوب و مرد باش
 تا شوی باقی چو دامن بر فشانی زین دمن.
 خاقانی.
 صدر براهیم نام راد سلیمان جلال
 خواجة موسی سخن مهتر احمد سخا. خاقانی.
 کف رادش به هر کس داد بهری
 گهی شهری و گاهی حمل شهری. نظامی.
 آنچه او داد ای ملک هم از تو داد
 که دل و دست و را کردی تو راد. مولوی.
 پس بگفتندش که آن دستور راد
 رفت از دنیا خدا مزدش دهد. مولوی.
 ||دانا. (آندراج) (شرفنامه منیری). خردمند.
 حکیم. (شرفنامه منیری). حکیم. دانشمند.
 (برهان). رد. (برهان).
 گزین کرد پیری خردمند و راد
 کجانام او بود مهران ستاد. فردوسی.
 ز اسکندر راد پیروزگر
 خداوند شمشیر و تاج و کمر. فردوسی.

چو جان رهی بند او کرد یاد
 دلم گشت از بند او راد و شاد. فردوسی.
 ز مانویان هر که بیدار بود
 خردمند و راد و جهاندار بود. فردوسی.
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
 چو او راد و آزاد و خامش نبود. فردوسی.
 در همه بایی سخن را داد داد
 حجة الاسلام غزالی راد. مولوی.
 از سفر بیدق شود فرزین راد
 وز سفر یابید یوسف صد مراد. مولوی.
 او ادب ناموخت از جبریل راد
 که پرسید از خلیل حق مراد. مولوی.
 گر بگویند آنچه می خواهی تو راد
 کار کارتست بر حسب مراد. مولوی.
 چو راد رفت ز دنیا چه چهل و چه دانش
 چو مرد رفت ز میدان چه خود و چه
 معجز. قآئی.
 ||شجاع. (آندراج). شجاع و دلاور. (برهان).
 قوی:
 تو بر تخت زر با سیاوخش راد
 بایران بیاشید خندان و شاد. فردوسی.
 که رادا دلیرا اشها نو ذرا
 گواتاجدارا مها دورا. فردوسی.
 مده جان ایرانیان را بیاد
 نگه کن بدین نامداران راد. فردوسی.
 ||سخنگوی و سخن گزار. (برهان). فصیح.
 خوش بیان. (فرهنگ رازی ص ۶۸).
راد. (ع ص) آب و علف جوینده: راجل راد؛
 مرد آب و علف جوینده. (منتهی الارب). و
 رجوع به رود شود.
راد. [رادد] [ح ص] ردکننده. (از اقرب
 الموارد) (آندراج) (غیث اللغات): فلا راد
 لفضله (قرآن ۱۰۷/۱۰) پس نباشد منع کننده
 شیخ عباس قمی ص ۹۵ - دعای جوشن کبیر
 بند ۶۷). و الراد علینا الراد علی الله و هو علی
 حد الشرك بالله. (جوهر). کتاب قضا باب
 تعادل و تراجیح مقوله عمر بن حنظله).
رادالی. [ا] [إخ] قصبه‌ای است در
 هندوستان واقع در ایالت لکهنو. (از قاموس
 الاعلام ترکی).
رادا پورام. [إخ] قصبه‌ای است در
 هندوستان واقع در تینولی از ایالت مدرس.
 (از قاموس الاعلام ترکی).
رادار. (فرانسوی / انگلیسی). ۱) کلمه
 مرکب از حروف اول کلمات انگلیسی: رادیو
 دکتشن اند رنجینگ^۲ (معنی تجسس کردن و
 میزان کردن با رادیو). پس کلمه رادار اسمی
 است مرکب از حروف آغاز سه کلمه فوق و از
 این نوع است کلمه «لوران» یعنی دریاوردی
 دور. و «شوران» یعنی دریاوردی نزدیک. و
 آن دستگاهی است که بکمک امواج تشعشی

وضع و فاصله اشیاء را معین میکند. برای فهم
 مختصات رادار باید مختصات امواج
 تشعشی را شناخت. تشعشع یکی از راههای
 انتقال حرارت از جایی بجای دیگر است.
 همچنانکه هر رنگ از امواج نوری که طول
 معین دارد بدست می‌آید. میدانیم امواج
 رادیویی و تلویزیون بی‌کمک سیم در فضا
 پخش میشود. پس اصولاً رادار دستگاهی
 است که بوسیله آن مسافت، ارتفاع و جهت
 هدف (طیارات در فضا و کشتی‌ها در دریا و
 غیره) را بدون آنکه در منطقه دید باشند تعیین
 مینماید.
 اصول آن از نظر تئوری: اغلب در نقاط
 کوهستانی بخصوص مشاهده شده که اصوات
 منعکس میشوند. و مجدداً بگوش میرسند.
 یعنی طنین ایجاد میکنند. این عمل عبارت از
 آن است که صوت در هوا ارتعاشی تولید
 میکند که این ارتعاشات با سرعتی بطرف
 حاجبی که در اطراف قرار دارد روانه میشوند
 و پس از برخورد با حاجب منعکس میشود
 صوت اولیه را مجدداً بگوش میرسند. بدیهی
 است صوت اخیر بر مراتب ضعیف‌تر از صوت
 اول است. اگر فرض کنیم شخصی در نقطه‌ای
 قرار دارد که در اطراف آن چندین حاجب
 مساعد طنین بفواصل مختلف قرار دارد هرگاه
 شخص محکم دست بزند صدای دست زدن
 طنین‌های مختلف تولید مینماید که نامرتب،
 گوش میرسند بطوری که نمیشود تشخیص داد
 از چه حاجبی چه طنینی بگوش رسیده است
 ولی اگر شخص بعوض دست زدن متد یک
 دست بزند بفواصل معینی طنین‌های مختلف
 بگوش میرسد. بطوریکه اگر فرض کنیم در هر
 ده ثانیه مثلاً صوت دو کیلومتر راه می‌یابید
 میتوانیم درست بفهمیم طنین‌ها هر یک از
 کدام حاجب تولید شده و اگر حاجب یکی
 باشد میتوانیم فاصله حاجب را تا شخص
 معین کنیم. پس آنچه لازم است در مرحله
 اول آن است که به اندازه کافی پس از یک
 دست زدن وقت داشته باشیم تا طنین را
 بشنویم سپس دست دوم را بزنیم و در مرحله
 دوم آنکه دست زدن به اندازه کافی محکم
 باشد که طنین بطور واضح بگوش برسد و اگر
 احیاناً اصوات مختلف ضعیف دیگری در آن
 نواحی وجود داشته باشند با طنین صوت
 اصلی محو شده و تفسیر شکلی بصوت ندهد.
 برای آنکه همین استفاده را بتوانیم از امواج
 هر تری بکنیم اول شرطش آنست که این
 امواج پس از برخورد با موانع منعکس شوند.
 و خوشبختانه این خاصیت در آنها هست از

نظر مقایسه نقطه مقابل دست زدن در تازیانه صوت ایجاد قطعات مجزای موج است که به فرانسه آن را پولس^۱ و به فارسی ضربان میگویند. بطور کلی دستگاههای رادار دستگاه فرستنده ضربانهای قوی و کوتاه میباشد و اما قوی یعنی بقدرت چندین صد کیلو وات و کوتاه یعنی بمدت یک چند ملیونیم ثانیه. طول موجی که در ابتدا مورد استعمال دستگاههای رادار بود عبارت از ۱۰ تا ۱۳ متر بود. و مدت آن بین ۱۰ و ۱۵ میکروسکند که یک میکروسکند عبارت از یک ملیونیم ثانیه میباشد و در هر ثانیه ۲۵ تپش (ضربه) فرستاده میشود و مدت هر ضربان ده میکروسکند یا ده ملیونیم ثانیه بود. نیرویی که برای ارسال این ضربان مصرف میشد در اوایل ۲۰۰ کیلووات بود و در اواخر به ۸۰۰ کیلو وات رسید چون یک ثانیه عبارت از یک ملیونیم میکروسکند است پس در هر ثانیه $40000 = \frac{1000000}{25}$ میکروسکند یک ضربان فرستاده میشد و چون مدت هر ضربان ۱۰ میکروسکند است پس در تمام این مدت دستگاه فقط ۱۰ میکروسکند کار میکند و مابقی مدت آزاد است و ساکت. پس از بحث فوق، رادار را این گونه تعریف می‌کنیم: رادار عبارت از آنتنی است که بوسیله آن میتوان موقعیت شیء را در فضا بوسیله امواج رادیو (الکترو مغناطیسی) معین نمود بدون اینکه از خود شیء استمدادی شده باشد و نیز میدانیم پیدا کردن موقعیت شیء بسته بدانستن جهت، ارتفاع و مساحت آن است. رجوع به اسرار موج رادار نوشته مهندس منوچهر دولتشاهی ص ۲۰، ۲۲ شود. و در کتاب علم و زندگی راجع به رادار چنین آمده:

رادار بکمک امواج تشعشی وضع و فاصله اشیاء را معین میکند. رادار مانند انعکاس صوت است با این تفاوت که بجای امواج صوتی امواج تشعشی بکار میبرد و بجای اینکه امواج منعکس بگوش انسان برسند بر روی صفحه‌های دیده میشوند. و تیکه ناخدای کشتی یا خلبان هواپیمایی بخواهد موقع و محل چیزی را با رادار مشخص کند امواج کوتاه تشعشی بشکل ضربات نبض، یعنی بطور مقطع بخارج می‌فرستد. و تیکه این امواج بیجری برخورد میکند منعکس میشوند و بمحل صدور یعنی کشتی یا هواپیما باز میگردند و در آنجا بوسیله یک گیرنده رادیو گرفته میشوند و پرده‌ای را که مانند لوله تلویزیون از رنگی که خاصیت فلورسانسی دارد پوشیده است روشن می‌کنند به این ترتیب هیکل آن چیز بر روی پرده دیده میشود.

لوران و شوران: لوران و شوران در حقیقت موارد خاص استعمال اصول رادار بشمار میروند و تیکه همه اسبابهای دیگر کشتی یا هواپیمایی از کار بازمانند مثلاً وقتی ستارگانی که برای رهبری کشتی لازم هستند دیده نشوند وضع کشتی یا هواپیما را میتوان بوسیله لوران در دریا یا هوا مشخص کرد. در استفاده از لوران راننده هواپیما یا کشتی علائم رادیویی را از دو دستگاه فرستنده که جایشان بر روی زمین مشخص است دریافت میکند. چون فواصل این دستگاهها از کشتی یا هواپیما متفاوت است در مدت زمانی که رادیو آن علامت ایستگاهها را ثبت میکند اختلافی است. ناخدا یا خلبان با استفاده از این اختلاف زمان، موقعیت کشتی و هواپیمایی خود را با کمال دقت معین میکند. شوران را بوسیله هواپیماها و کشتی‌ها برای تعیین بسیار دقیق موقعیت نقاط نزدیک بکار می‌برند. در ایستگاه فرستنده رادیو ارتباط رادیویی مداوم با کشتی‌ها یا هواپیما برقرار میکند. ضربات نبض رادیویی بوسیله یک رشته دستگاههای گیرنده که در هواپیما است گرفته میشود. با چنین دستگاهی میتوان کشتی را در هوای مه آلود به بندرگاه رهبری کرد یا هواپیما را در هوای نامساعد برای نشستن در فرودگاه هدایت نمود. رادار و لوران و شوران موجب شده‌اند که کشتی و هواپیما دارای تأمین بیشتری شوند و زیادتیر مورد اعتماد قرار گیرند. (از کتاب علم و زندگی ترجمه احمد بیرشک، دکتر بهزاد، رضا قلی‌زاده، نوروزیان رهنا ص ۵۷۲)^۳.

راداگز. [گب] (اخ) یکی از فرمانروایان آلمان بود که در سال ۴۰۶ م. در شمال رود دانوب^۴ لشکر قابل ملاحظه‌ای از بربرها گردآورده تیره اپالیا حمله برد و قسمت شمالی آن را بصرف آورد ولی سرانجام دستگیر شد و بقتل رسید.

رادالروز. [دژ رو] (اخ) این نام در کتاب اخبارالدوله السلجوقیه بهمین صورت آمده است، اما ظاهراً مصحف روزاور باشد. شهری نزدیک نهاوند. و رجوع به روزاور و معجم البلدان و اخبارالدوله السلجوقیه ص ۱۳۱ و ۱۳۲ شود.

رادامانت. (اخ)^۵ نام یکی از مردم یونان. وی نسب خود را به ژوپیتر می‌رسانید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۹۲۸).

رادامیست. (اخ)^۶ نام پسر فرس من پادشاه گرجستان. (تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۵). به امر رادامیست مهرداد برادر فرس من را نابود کردند و سلطنت ارمنستان به رادامیست تعلق گرفت، اما بلاش اشکانی به ارمنستان حمله کرد و رادامیست را مغلوب

نمود و سلطنت آنجا را به تیرداد وا گذار کرد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۸-۲۴۲۹).

رادان. (اخ) نام دهی به بوانات فارس. ابن البلیخی گوید: مورد و رادان دو دیه است بنزدیک بوان و هوای آن سردسیر است و بدین دیه مورد بسیار باشد. (فازنامه ابن بلخی ج اروپا ص ۱۲۹). و نیز رجوع به نزهة القلوب مقاله سوم ص ۱۲۴ شود.

رادان. (اخ) دهی است از دهستان قهاب بخش حومه شهرستان اصفهان که در ۱۰ هزارگزی شمال خاوری اصفهان و ۳ هزارگزی راه جدید اصفهان به یزد واقع است. جلگه است و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۲۳۳ تن میباشد. آب آن از قنات و رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و پنبه و صیفی است. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن ماشین روست. مناره‌ای از بناهای قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رادانپور. [دام] (اخ) قصبه‌ای است در هندوستان واقع در خطه گجرات. (از قاموس الاعلام ترکی).

رادباده. [ذ] (ا) صغ درخت انجدان است که به عربی حلیث خوانند. سامانی گفته: این کلمه مرکب است از راد یعنی رای که در لغت هند بمعنی امیر است و باده بمعنی شراب چه هنوز راد در خوردن آن بلوغ است خاصه بزرگان ایشان را به آنفزه میل تمام است و معنی ترکیبی این عبارت یعنی «باده بزرگان هند» در فرهنگ رشیدی چنین آمده و صحیح است. (انجمن آرا) (آندراج).

رادبوزین. [ب] (اخ) نام یکی از نجیبای ایرانیان معاصر بهرام گور پادشاه ساسانی:

دگر رادبوزین رزم آزمای
کجا زابلستان ازو بدیای. فردوسی.
بیاورد هم قارن برزهر
دگر رادبوزین آژنگ چهر. فردوسی.

رادبرگ. [دب] (اخ)^۷ شهری است در آلمان که در ایالت درسد (درسدن) واقع و دارای ۱۵۶۷۰ تن سکنه است و کارخانه‌های شیشه‌سازی، کاغذسازی و ماشین متول‌سازی و چشمه آب معدنی دارد.

رادبوی. (امرکب) رادبوی. چوب عود. (برهان). عود را گویند و آن را دارابو نیز خوانند که صحیح‌تر است و قلب کرده‌اند. (انجمن آرا). رجوع به رادبوی شود.

رادبوی. (امرکب) رادبوی. عود را گویند و آن

1 - Pulse. 2 - Microseconde.

3 - Science in Everyday life by Ellsworth. ترجمه از کتاب

4 - Radagaise. 5 - Radamante.

6 - Radamiste. 7 - Radeberg.

رادربو نیز خوانند و آن اصح است همانا قلب کرده‌اند. (آندراج). چوب عود. (برهان):
بمفلس کف مردم رادبوی
چو نزد غنی عنبر و رادبوی. فخر زرکوب.
رجوع به داربوی شود.
رادتزی. [د] (اخ) ^۱ یکسی از شهرهای رومانی است و دارای ۲۰۰۰۰ تن جمعیت است.

رادخور. [خ] (اخ) دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت‌حیدریه که در هشت‌هزارگزی باختری رشخوار واقع است و بر سر راه شوسه عمومی تربت به رشخوار است. محلی جلگه‌یی و گرمسیر و سکنه آن ۳۲۹ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن بنشن است. شغل اهالی آنجا زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی و راه آن نیز اتومبیل‌رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رادد. [د] (!) شعوری این کلمه را بهمین صورت نقل کرده است بمعنی زمین چمنزاری که پست و بلند باشد، و شعر ذیل را از فردوسی شاهد آرد:

فسیله به رادد همی داشتی
شب و روز در دشت نگذاشتی
اما ظاهراً مصحف راود باشد. و در فهرست شاهنامهٔ ولف نیز راود [و] ضبط شده است با یک شاهد. هر چند شاهد فوق در چاپ بروخیم نیست. اما در شعر ذیل از عمیق نیز رادد است:

ز رادد برادد ز وادی بوادی
ز صحرا بصرها ز کشور بکشور.
عمیق بخاری.

رجوع به راود شود.
راددست. [د] (ص مرکب) دارای دستنی بخشنده. که با دست راد است. بخشنده. گشاده‌دسته

ردی دانش‌آرای یزدان‌پرست
زمین‌حلم و دریادل و راددست. اسدی.

رادس. [د] (اخ) نام موضعی قریه مانند به تونس و مریدی در آن به عبادت مشغول. (معجم البلدان). || نامی که به آن قسمت از مدیترانه که تونس در ساحل آن قرار دارد داده‌اند و بدین جهت بندر آن بندر رادس نامیده میشود. (معجم البلدان). و نیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

راد شدن. [ش] [د] (مص مرکب) جوانمرد شدن. بخشنده شدن. سخا. سخاوت. (تاج المصادر بیهقی). رادی.

رادع. [د] (ع ص) بساز ایستاده کننده از چیزی. (منتهی الارب). بازدارنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). مانع. (فرهنگ نظام). مانع و رادع، از اتباع است رجوع به هر یک از

این دو کلمه شود. (منتهی الارب). || آنکه در وی اثر بوی خوش باشد.

رادع. [د] (ع ص). ^۱ چیزی که ماده علت را بازگرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ضد جاذب است و آن دارویی است دارای طبیعی سرد چون آن را بر عضوی نهند در آن ایجاد سردی کند و آن را جمع کند و سوراخهای آن را تنگ گرداند و حرارت جذب‌کنندهٔ آن را بشکنند و هر چیز سیال و روانی که بوی آن رود جامد شود و یا آنکه سست گردد: پس آن را از سیلان بازدارد و نگهدارد بسوی آن عضو روان شود. و نیز مانع میشود که آن عضو آن را بپذیرد مانند عنب‌الصلب یعنی تاجریری در ورم‌ها. (از کتاب دوم قانون بوعلی ص ۱۴۹). و نیز رجوع به بحر‌الجواهر شده: نخست ضامی رادع برنهند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نخست داروهای رادع بکار دارند یعنی داروها که ماده را بازگرداند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

رادعات. [د] (ع) ج رادعة. (ناظم الاطباء). رجوع به رادعة شود.

رادعة. [د] (ع ص) ^۲ تانسیث رادع. بازدارنده: و فیه قوه رادعة. ج. رادعات. روادع. (ناظم الاطباء). || پیراهن پیه بزغفران یا بدیگر بوی خوش. (منتهی الارب). ردیع. ثوب ردیع؛ مصبوغ بالزغفران. (اقرب الموارد).

رادف. [د] (ع ص) پیروی‌کننده. (ناظم الاطباء). رجوع به رادفة شود.

رادفور. [ف] (اخ) ^۳ نام شهری از بریتانیای کبیر، کنت‌نشین نوتینگهام در کنار کانالی واقع است و ۱۵ هزار سکنه دارد. صنعت توربافی و شب‌کلاه و جوراب‌بافی آن معروف است و معادن زغال‌سنگ فراوان دارد.

رادفة. [د] (ع ص) در پی درآینده. || (۱) شاخ فزونی که از تنهٔ خرمابن برآمده باشد. (منتهی الارب). رادوف. (اقرب الموارد). || پیه. ج. روادف. (منتهی الارب). رادوف. (اقرب الموارد). رجوع به رادوف شود. || خط‌های پیه. (از اقرب الموارد). خطوط چربی در بدن. (ناظم الاطباء). || سرین. (منتهی الارب) (آندراج). || نفخهٔ دوم صور اسرافیل علیه‌السلام. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). || روز قیامت. (دهبار). || آکار سخت‌تر از اول. (منتهی الارب).

رادکار. (ص مرکب) بخشنده. رجوع به راد شود.

رادکان. [د] (اخ) دهی است از دهستان کوهپایهٔ بخش مرکزی شهرستان گرگان که در ۵۴ هزارگزی جنوب باختری گرگان واقع

است. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب و مقدار کمی برنج و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. زنان پارچه‌های نخی و کرباس میبافند راه آن نیز مالرو میباشد. در هنگام تابستان عده‌ای از آبادی گرگان‌بدین ده میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رادکان. (اخ) برجی مقبره مانند است که در نزدیک بندرگز واقع است. (از تاریخ صنایع ایران ص ۲۳۵).

رادکان. (اخ) برجی مقبره مانند که در نزدیک قوچان واقع است. (تاریخ صنایع ایران ص ۲۳۵).

رادکان. (اخ) دهی است جزء دهستان دودانگه بخش ضیاء‌آباد شهرستان قزوین. واقع در ۱۲۰۰۰ گزی ضیاء‌آباد، کنار راه شوسهٔ همدان. کوهستانی و سردسیر و آب آن از قنات و رودخانهٔ لهرچای است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن است. محصول آن غلات و کمش و یونجه و شغل اهالی زراعت است. از آثار قدیم امامزاده‌ای دارد. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رادکان. (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان مشهد است. حدود دهستان: از طرف شمال و شمال‌خاوری کوه هزار مسجد، جنوب و جنوب باختری دهستان چناران، باختر یکوه تخت رستم محدود است، رودخانهٔ کشف‌رود از این دهستان سرچشمه میگیرد و تا تپلی خانون جریان پیدا می‌کند. موقعیت دهستان کوهستانی و جلگه و هوای آن معتدل و سالم است. آب این دهستان از رودخانه و چشمه‌سار و قنوت تأمین میشود. محصول عمده عبارت است از غلات، پنبه، کنجد، بن‌شن، انواع میوجات و اشجار. محصول دامی: روغن، پنبه، پشم، پوست بحد و فور و صادرات معتابھی دارد. زیرا ساکنان این دهستان علاوه بر شغل زراعت مالدار میباشند. این دهستان از ۳۴ آبادی تشکیل شده و دارای ۸۳۹۱ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رادکان. (اخ) مرکز دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۸۸ هزارگزی شمال باختری مشهد سر راه شوسهٔ قدیمی مشهد به قوچان واقع است موقعیت آن جلگه

1 - Radautzi.
2 - Révulsif - Dérivatif.
3 - Répercussif, ve.
4 - Radford.

و دارای هوای معتدل است. سکنه آن ۲۳۵۰ تن که فارسی‌زبان میباشند. آب آن از رودخانه و قنات و محصولات آن غلات و پنبه است. شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیبافی است و راه آن اتومبیل‌رو میباشد. دبستان هم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رادکلیف. (کپ) [اِخ] یکی از شهرهای انگلستان که در کنت‌نشین لانکاستر^۲ واقع است. این شهر در نزدیکی منچستر است و ۲۶۰۰۰ جمعیت دارد کارخانه‌های کتان‌بافی و کساغذاسازی و محصولات شیمیایی آن اهمیت دارد.

رادگی. (اِخ) نام طایفه‌ای از طوایف کرد. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۰۵).

رادگند. (وگ) [اِخ] سنّت. نام ملکه فرانسه. وی در حدود سال ۵۲۰ م. در تورن تولد یافت و در سال ۵۸۷ م. در پواتیه مرد. هنوز پسن ده سالگی نرسیده بود که کلوتر اول پادشاه فرانسه، برتر^۴ پدر او را که پادشاه تورن بود و دو عمویش را کشت و او را نیز به اسیری برد.

رادم. (د) [اِخ] یکی از شهرهای لهستان و دارای ۶۲۵۱۹ تن سکنه است. و حومه آن نیز ۱۹۶۲۰۰ تن جمعیت دارد. در این شهر کارخانه‌های ذوب آهن و ریسنگی و پوست‌پیرایی وجود دارد.

رادمان. (اِخ) نام سرداری ارمنی و معاصر خسرو پرویز پادشاه ساسانی. رادمان سپهدار خسرو پرویز بود و معنی کلمه رادمنش است. (از فرهنگ ایران باستان پورداود ص ۷۳):
چو گردوی و شاپور و چو اندریان
سپهدار ارمینه رادمان.

فردوسی (شاهنامه بروخیم ج ۹ ص ۲۶۸۲).
رادمرد. (ص مرکب) مرکب از «راد»، یعنی بخشنده و کریم و شجاع و دلیر و خردمند، و «مرد». جوانمرد. آزادمرد. کریم‌الطبع. (آندراج). رجوع به راد شود.

ولکن رادمردان جهاندار
چو گل باشند کوه‌تندگانی. دقیق. چو نامه سوی رادمردان رسید
که آمد جهانجوی دشمن پدید. دقیق. شه خسروان گفت با موبدان
بدان رادمردان و اسپهبدان. دقیق. درود جهانیان بر آن رادمرد
کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد. فردوسی. تو آن کن بپویی که او با تو کرد
بیاداش کوشد دل رادمرد. فردوسی. ز بهر درم تا نباشی بدر
بی آزار بهتر دل رادمرد. فردوسی. گه‌هان من بیچاره بدین عذر ببخش

رادمردان بچنین عذر ببخشند گناه. فرخی. رادمرد و کریم و بی‌خلل است
راد و یکخوی و یکدل و یکتاست. فرخی. این رادمرد را بکه خواهم قیاس کرد
کاندر جهان بفضل ز مادر چنو نژاد. فرخی. رادمردان را هنگام عصیر

شاید از می نبود صافی و ناب. منوچهری. فزون ز آن ستم نیست بر رادمرد
که درد از فرومایه بایدش خورد. اسدی. باشگونه کرده عالم بوستین
رادمردان بندگان را گشته رام. ناصر خسرو. مرد را گفت رادمرد حکیم
اینست بیچاره اینست مرد سلیم. سنائی.

رادمردی کریم پیش پسر
داد چندین هزار بدره زر
گفت با یا نصیبه من کو

گفت قسم تو در خزانه هو. سنائی. سفلگان را و رادمردان را
کار بر یک قرار و حال نماند. خاقانی. خاصه کز گردش جهان ز جهان
آن جوان عمر رادمرد گذشت. خاقانی. رادمردان غافلان عهد را
از شراب جود مست خود کنند. خاقانی.

صندوقه این رواق گردان
غرق است بخون رادمردان. نظامی. **رادمردی**. (م) [حماص مرکب] عمل
رادمرد. کریم‌طبعی. بخشندگی. جوانمردی. آزادمردی.

سوی مرزدارانش نامه نوشت
که خاقان ره رادمردی بهشت. دقیق. رادمردی به دهر دانی چیست
با هنرتر ز خلق دانی کیست
آنکه با دوستان تواند ساخت
و آنکه با دشمنان تواند زیست.

ترکی‌کشی ایلاقی. کهر کو ز گفت خود اندر گذشت
ره رادمردی ز خود در نوشت. فردوسی. درخت بزرگی و گنج وفا
در رادمردی و بند بلا. فردوسی. رادمردی و نیکنامی را

جز برای تو می‌نجنبند باد. فرخی. هر کجا گرم گشت با خوی او
رادمردی برون دمد ز سام. فرخی. تازه‌روی و رادمردی و شرم
بازیابی ازو به هر هنگام. فرخی. اصل و فهرست رادمردی را
جز در شاه درج و دفتر نیست. عنصری. اگر رادمردی کند پهلوان

ببخشد بما یگانه‌هان روان. اسدی. نه‌نه، گرچه پیمبری شد ختم
رادمردی برفت باز عدم. خاقانی. زادسرو رادمردی بر چمن پژمرده شد

ابر طوفان‌بار کو تا بر چمن بگریستی. خاقانی. **رادمنش**. (م ن) [ص مرکب] کریم‌الطبع.
(آندراج). کریم‌طبع و سخاوت‌پیشه. (برهان):
رادمنش پیر جهاننده‌ای
در همه اخلاقی پسندیده‌ای.

رکن‌الدین بکرانی (از شعوری ج ۲ ورق ۷).
رادومیس. (د) [اِخ] یکی از شهرهای اوکراین^۷ روسیه است که در نزدیکی کیف واقع شده و دارای ۱۲۴۴۵ نفر جمعیت است.

رادن. (و) [ع ص] اسم فاعل از ردن. رجوع به رَدَن و رَدَن شود. (از زعفران. || سرخی به زردی آمیخته. و منه بعیر رادنی و ناچه رادنی؛ ای، خالط حمرته صفره. (منتهی الارب) (آندراج). احمر رادنی؛ خالط حمرته صفره کالورس. (اقراب الموارد).

رادنی. (و نی) [ع ص نسبی] منسوب به رادن. رجوع به رادن شود.

رادنیه. (و نی) [ع ص نسبی] تأنیث رادنی؛ ناچه رادنی؛ ای خالط حمرته صفره. (منتهی الارب). رجوع به رادن و رادنی شود.

رادو. (اِخ) دهی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار. که در ۱۸ هزارگزی باختر دشتیاری و کنار راه مالرو دج بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و باران تأمین میشود و محصول آن حبوب، ذرت و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است راه آن مالرو و ساکنان آن از طایفه سردارزایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رادو. (اِخ) دهی است از دهستان میرعبدی بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار که در چهار هزارگزی شمال دشتیاری و سه هزارگزی شمال راه مالرو باهو کلات بدشتیاری واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر، مالاریایی و سکنه آن صدن بلوچ میباشد آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و خرما و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالروست ساکنان آن از طایفه سردارزایی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رادوف. (ع) [اِ خطهای پیسه. (از اقرب الموارد).] شاخ فزونی که از تنه خرمان برآمده باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج، روادیف. (منتهی الارب). و نیز

1 - Radcliffe. 2 - Lancaster.
3 - Sainte Radègonde.
4 - Berthaire. 5 - Radom.
6 - Radomysle.
7 - Ukraine.

رجوع به رادفة شود.
رادوف. (اِخ) نام مردی از ابی عباد. (منتهی الارب).
رادومیر. [د] (اِخ) قصبه‌ای است در بلغارستان که در سنجاق کوستدیل واقع است. (از قاموس الاعلام ترکی).
رادوویز. (اِخ) ناحیه‌ای است در قضای نارد که سابقاً جزء یونان بوده. (از قاموس الاعلام ترکی).
رادوویشته. [ت] (اِخ) قضای رادوویشته در منتهای جنوب شرقی ولایت قوصوه قرار دارد. از شمال شرقی محدود بلغارستان و از جنوب شرقی و جنوب و جنوب غربی بولایت سلانیک و از شمال غربی به قضای ایشیب و قوچانه محدود است و مرکب از ۵۹ قریه است. (از قاموس الاعلام ترکی).
رادوی. (اِخ) موبد بزرگ زمان یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی. آنگاه که ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد میفرستاد رادوی او را اندرز میدهد و از کار زشت برحذر می‌دارد. فردوسی در این باره چنین آورده است:
 یکی موبندی بود رادوی نام
 بجان از خرد بر نهاده لگام
 بساهوی گفت ای بداندیش مرد
 چرا دیو چشم ترا خیره کرد.
 (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۵).
رادة. [د] [ع] (ص) (از: رود) امرأة رادة؛ زنی که در خانه همسایه بسیار آمد و رفت نماید. (منتهی الارب). رودة. [ع] رانند. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رانند شود.
 [ا] ریح رادة؛ باد نرم. ریح ریدة. (منتهی الارب).
رادة. [راد] [ع] (ا) چوبی است در مقدم گردون که به پینا بسته میشود میان دو چوب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 [ا] فایده؛ گفته میشود: هذا الامر لا رادة فيه؛ ای لا فائده. (منتهی الارب).
رادة. [راد] [ع] (ا) به اصطلاح کتابت علامت و یا عددی که بر بالای سطری گذارند تا دلالت کند و نشان دهد کلام محذوف و از تو افتاده‌ای را که در حاشیه نوشته‌اند. (ناظم الاطباء). علامتی از اعداد یا چیز دیگر که در متن کتابی نهند و همان علامت را در حاشیه یا ذیل ورق تکرار کنند تا خواننده بحاشیه یا ذیل توجه شود. (یادداشت مؤلف).
رادى. (ع، ص) (ا) شیر غرنده. (آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).
رادى. (حامص) جوانمردی. بخشندگی. سخاوت. (غیاث اللغات) (تاج المصادر بیهقی):
 شاهی که بروز رزم از رادی

زرین نهد او به تیر در پیکان
 تا کشته او از آن کفن سازد
 تا خسته او از آن کند درمان.
 رودکی.
 دگر گفت کز ما چه نیکوتر است
 که بر داتش بخردان افسر است
 چنین داد پاسخ که آهستگی
 کریمی و رادی و رای و خرد
 فردوسی.
 بمردی و رادی و رای و خرد
 از اندیشه هر کسی بگذرد.
 فردوسی.
 بدان کان شهنشاه خویش منست
 بزرگی و رادیش پیش منست.
 فردوسی.
 وفا خو کن و درخ رادی بیوش
 کمان از خرد ساز و خنجر ز هوش.
 فردوسی.
 کف برادی گشاده‌ای که چو مهر
 دست دادت خدای با کف راد.
 فرخی.
 رادی بر تو بوید چون یار بریار
 بخل از تو نهان گردد چون دیو ز یاسین.
 فرخی.
 اندر این گیتی بفضل و رادی او را یار نیست
 جز کریمی و عطا بخشیدن او را کار نیست.
 فرخی.
 از آن کش روان با خرد بود جفت
 کسی بآدستی ز رادی نگفت.
 اسدی.
 بهین رادی آن دان که بی درد و خشم
 بیخشی نداری بیاداش چشم.
 اسدی.
 برادی دل زفت را تاب نیست
 دل زفت سنگیت کش آب نیست.
 اسدی.
 برادی کشد زفت و بدمرد را
 کند سرخ چون لاله رخ زرد را.
 (گرشاسب‌نامه).
 بعدل و رادی مانند بجای ملک جهان
 بلی که چون تو ندیده‌ست شاه عادل و راد.
 مسعود سعد.
 هر مرد که لاف زد، شدش مردی باد
 شد رادی خاک، چون به منت بر داد.
 مسعود سعد.
 دست خود چون دراز بند مرد
 شود اندر سخا و رادی فرد.
 سنائی.
 باددستی و رادوکاری نیست
 بهتر از باددستی و رادی.
 سوزنی.
 ماه را با زفتی و رادی چکار
 در پی خورشید بوید سایه‌وار.
 مولوی.
 [حکمت. (آندراج) (غیاث اللغات):
 بسوگ اندر آهنگ شادی کنم
 نه از پارسائی و رادی کنم.
 فردوسی.
 سخن بشنو ای نامور شهریار
 برادی یکی پند آموزگار.
 فردوسی.
 در وزیري نکنی جز همه حزی تلقین
 در ندیمی نکنی جز همه رادی تعلیم.
 فرخی.
 ای صورت تو بر فلک رادی آفتاب
 ای عادت تو بر تن آزادگی روان.
 فرخی.

آن پسندیده برادی و بحرّی معروف
 آن سزاوار بشاهی و بتاج اندر خور.
 فرخی.
 [شجاعت. (آندراج) (غیاث اللغات).
 دلیری:
 همه مردمی باید آیین تو
 همه رادی و راستی دین تو.
 فردوسی.
 ابا هر که پیمان کنم بشکنم
 پی و بیخ رادی بخا کافکنم.
 فردوسی.
 آزاده برکشیدن و رادی رسوم اوست
 و آزادگی نمودن و رادی شعار او.
 فرخی.
رادیان. (اِخ) نام قومی است. (آندراج).
رادیان. (فرانسوی، ا) واحد زاویه است و مقدار آن زاویه مرکزی است که قوس آن برابر با شعاع دایره باشد و مقدار آن برحسب درجه پنجاه و هفت درجه و کسری است. (دیکسیونر فنی شامبر «چیمرز» چاپ انگلیس سال ۱۹۴۵ ذیل کلمه رادیان).
رادیسِل. [س] (فرانسوی، ا) در اصطلاح گیاه شناسی ریشه فرعی گیاه. به این توضیح که از ریشه اصلی پس از مدتی ریشه‌های دیگری بنام ریشه فرعی یا رادیسِل خارج میگردد که خود آنها نیز تنوبه خود منشعب میشوند و ریشه‌های فرعی بوجود می‌آورند.
رادیکال. (فرانسوی ص، ا) بمعانی:
 ریشه‌ای، اصلی، اساسی. (فرهنگ نفیسی).
 [در اصطلاح ریاضی عبارتست از ریشه عددی و علامت آن در ریاضی به این شکل $\sqrt{\quad}$ است. مثلاً اگر بنویسیم \sqrt{a} منظور آن است که عددی بدست آوریم که اگر آن را n بار در خود ضرب کنیم عدد a بدست آید. (دایرة المعارف علمی انگلیس و انوستراند) ج ۲ ذیل کلمه رادیکال). اعداد منفی دارای ریشه موهومی هستند. اگر عدد منطبق مثبت A را برگزینیم و عدد منطبق دیگری مثل a را نیز طوری پیدا کنیم که اگر آن را به توان (قوة) A^m (عدد صحیح و مثبت) برسانیم مساوی A^m شود. a را ریشه mام عدد A نامیم و آنرا بوسیله $a = \sqrt[m]{A}$ نمایش میدهم و از آنجا نتیجه میشود که $a^m = A$ یا $a = \sqrt[m]{A}$ و می‌گویند a توان m مساوی A یا ریشه mام عدد A مساوی a می‌باشد. در موقعی که m مساوی ۲ باشد از نوشتن آن در فرجه رادیکال صرف نظر کرده می‌نویسند $\sqrt{A} = a$. (جبر و آنالیز تألیف دکتر مجتهدی از انتشارات دانشگاه تهران ج ۱ ص ۶۴).

۱ - در ج بروخیم، زادوی آمده است با نسخه بدل رادوی.
 2 - Radian.
 3 - Radicelle.
 4 - Radical.
 5 - Vannostrand's.

و در کشورهای عرب زبان بصورت ذیل باشد:

—۷

رجوع به کتاب جبر و مقابله تألیف محمد بن موسی الخوارزمی ج مصر ص ۲۳ شود. چنانکه گفته شد ریشه m^m عدد A عددی است مانند a که اگر بقوه m برسد حاصل مساوی A گردد

$$A = a^m$$

یا

$$\sqrt[m]{A} = a$$

m را نماینده یا شمار ریشگی گویند اما باید دانست ریشه زوج هر عدد مثبت دو عدد قرینه است مانند $5 \pm \sqrt{25}$ و آن را اینطور میخوانند ریشه چهارم 25 برابر است با باضافه یا منهای 5 و اعداد منفی دارای ریشه زوج نیستند. (خلاصه ریاضیات بیرشک و انواری ص ۴۹ ج اول).

در اصطلاح ریاضی نام شکلی است بصورت ذیل:

√

معتمد به اصلاحات اساسی. (فرهنگ نقی). در اصطلاح سیاست بوزره در فرانسه بر گروهی اطلاق شده که طرفدار اصلاحات اساسی هستند در برابر محافظه کاران و پیروان این مکتب را رادیکالیست خوانند و حزب رادیکال در فرانسه یکی از احزاب سیاسی آن کشور است.

رادی کردن. [کَدَ] (مص مرکب)

جانمردی و بخشندگی کردن: آسمان آن سال هیچ رادی نکرد بیاران. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۴۴۰). رجوع به رادی شود.

رادی ناکه. [کِب] (۱) نام روغنی بدبو با بوئی زننده...

که بعد داریوش کبیر از محلی بنام آژدریک کا نزدیک شوش از چاه استخراج میکردند و ظاهراً همان نفت بوده است. (تاریخ ایران باستان ج ۱ ص ۶۸۲).

رادپو. [رَ] (فرانسوی، ل) از «بی سیم -

پرتو مجهول» مصدر آن رادپه، یعنی شمع دادن، شمع افکندن، پرتو دادن، پرتو افکندن که بصورت اسمی و صفتی هر دو بکار رود در صورت صفتی 2 بمعنی مشعش و نورانی و در صورت اسمی 3 علامت اختصاری رادیوتلگرافی، رادیوتلفنی، و رادیوگرافی است. و در فارسی به ابزارهای برقی (الکتریکی) اطلاق شود که صوت را از فواصل دور ضبط و پخش کند^۵ و آن عبارت از دستگاه گیرنده‌ای است که امواج صوت را از مرکز یا استودیوی خاصی پخش میکند و هم اکنون از بزرگترین وسایل تبلیغی و سیاسی و فرهنگی بشمار میرود. در دائرة

المعارف بریتانیا آمده است: همچنانکه در سایر موارد پدیده‌های مهم فیزیکی واقع میشود امواج رادیویی هم از لحاظ تئوری از ساها پیش از آنکه جنبه عملی یابد، شناخته شده بود.

جیمز کلرک ماگزول در تئوری الکترومغناطی نور که بین سالهای ۱۸۶۷ - ۱۸۷۳ م. بسط یسافت به تئوری الکترومغناطی موج در فضا اشاره کرد اما تا سال ۱۸۸۷ که هرتز اول دفعه در لابراتوار آن چیزی را که بنام امواج هرتز معروف است ایجاد کرد و بعداً بنام امواج رادیویی شناخته شد و همین امواج ابتدا امواج هرتز و بعد امواج رادیویی نامیده شد تا آن زمان کسی پیدا نکرده بود. هر چند امواج رادیویی از لحاظ فیزیکی از امواج نوری بزرگترند ولی هر دوی آنها در فضای آزاد با یک سرعت منتشر میشوند (۱۰ cm/sec × ۲۹۹۸) گرچه از دو زمینه این دو موج باهم اختلاف دارند طول امواج رادیویی بزرگتر از طول امواج نوری است گذشته از این برخلاف امواج نوری امواج رادیویی ساخت بشر همیشه فاز پیوسته هستند و این امر اجازه میدهد که در آنها ظنین بکار رود. (از دایرة المعارف بریتانیکا).

طیف رادیویی: طول موج رنگ سبز ۰/۰۰۵۵۶ میلیمتر است. اما امواج رادیویی از ۶ میلیمتر تا ۶ میلیون متر طول دارند و رویهم دارای ۷ گروه طیف‌های مختلف هستد به این ترتیب:

فرکانس کوتاه: از ۱۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰ متر
فرکانس متوسط: از ۱۰۰ تا ۱۰۰۰ متر
فرکانس بلند: از ۱۰ تا ۱۰۰ متر
فرکانس بلندتر: از ۱ تا ۱۰ متر
فرکانس بسیار بلند: از ۱۰ تا ۱۰۰ دسیمتر
فرکانس مافوق بلند: از ۱۰ تا ۱۰۰ سانی متر
فرکانس بینهایت بلند: از ۱۰ تا ۱۰۰ میلیمتر
مهندسی رادیو: منظور از مهندسی رادیو، دانش بکار بردن امواج رادیو بعنوان برنده اطلاعات است که اکنون در فرستادن نوشته، صدا، عکس، تلگراف، میکروفون، دوربین تلویزیونی (فرستنده تلویزیون) بکار میرود. منظور آنکه آنتن‌های گیرنده بهتر بتوانند امواج الکترومغناطیسی یا رادیویی را بگیرند و پخش کنند بدستگاه تقویتی موج که آمپلی فایر (بسط و توسعه دهنده) نام دارد نیازمند گردیدند.

تاریخچه رادیو در ایران. تاریخچه برقراری دستگاه فرستنده رادیو در ایران از سال ۱۳۱۹ ه.ش. آغاز میشود. اولین دستگاه فرستنده روز چهارم اردیبهشت آن سال بفرمان رضاشاه پهلوی و بدست

محمد رضا پهلوی که در آنوقت سمت ولایت مهدی داشت شروع بکار کرد. این دستگاه را آنروز رادیو تهران میگفتند و عبارت از یک فرستنده کوچک دو کیلوواتی بود که با موج متوسط کار میکرد و زیر نظر وزارت فرهنگ بود. در اواخر سال ۱۳۱۹ این سازمان اداره کل انتشارات و تبلیغات نامیده شد و از سال ۱۳۲۳ سازمان آن توسعه بسیار یافت و دارای سازمانهای وسیع اطلاعات و اخبار و فیلم، رادیو ایران، دفتر فنی و امور اداری است که سرپرست هر قسمت در مورد کار آن بخش مسئولیت متقیم دارد. سازمان اداره کل انتشارات و رادیو، که از سال ۱۳۳۰ به این نام خوانده شد، در فراهم آوردن اطلاعات، تهیه فیلم‌ها و گرفتن آخرین خبرهای مهم جهان و ایران و نیز در شناساندن ایران و اختراعات و پیشرفتهای آن بجهانیان و توزیع نشریه‌های گوناگون و مطالب مورد نیاز سفارتخانه‌های ایران در کشورهای دیگر گامهای سودمند برداشته بر میدارد. وابستگان و خبرگزاران این سازمان همواره در کشورهای بزرگ جهان با محافل مطبوعاتی و فرهنگی حوزه مأموریت خود در تماس هستند و اطلاعات و اخبار و بولتن‌های خود را با آنها مبادله می‌کنند. همچنین در اداره کل انتشارات و رادیو دایره‌ای برای راهنمایی نمایندگان مطبوعات و جهانگردان خارجی در حال فعالیت است. خبرگزاری پارس از سال ۱۳۱۹ زیر نظر اداره رادیو انجام وظیفه میکرد است. سازمان فیلم برای شناساندن ایران فیلم‌هایی تهیه می‌کند که تا کنون چند حلقه آن از جمله «تهران پایتخت کشور ایران» و «اصفهان جهانی از هنر» در کشورهای خارجی و ایران نمایش داده شده است. در سال ۱۳۳۵ فرستنده دو کیلوواتی موج متوسط رادیو به پنجاه کیلوواتی تبدیل شد و در سال ۱۳۳۶ یک فرستنده صد کیلوواتی جای آن را گرفت و ایستگاه بزرگ اخیر «رادیو ایران» خوانده شد و برنامه‌های جداگانه‌ای بنام «رادیو تهران» برای فرستنده پنجاه کیلوواتی طرح ریزی شد. استودیو و ساختمانهای جدید دستگاه وسیع انتشارات و رادیو پس از ایجاد فرستنده صد کیلوواتی ساخته شد و روز چهارم اردیبهشت ۱۳۳۸ افتتاح گردید و اکنون این سازمان ۱۴

1 - Radio.
۲ - Radier اصل کلمه از Radius یونانی است. (ویستر).
3 - Radieux صورت صفتی.
4 - Radio.
۵ - حاشیه برهان قاطع ج ۲ ص ۹۲۶.

استودیو برای ضبط برنامه‌ها بر روی نوار دارد که دو استودیوی بزرگ آن هر کدام گنجایش ۱۵۰ تا ۲۰۰ تن تماشاچی دارد و در برنامه‌های موزیک، نمایش، مسابقه و سخنرانی‌های علمی از آنها استفاده می‌شود. اداره کل انتشارات و رادیو علاوه بر دو ایستگاه در تهران دوازده ایستگاه در شهرستانها دارد که مجموع آنها را شبکه رادیو ایران می‌گویند و از فرستنده‌های شهرستانها برخی مانند فرستنده بزرگ اهواز صد کیلوواتی است. (از گزارش رسمی اداره کل انتشارات و رادیو)^۱.

رادیوآکتیو. [ئ] (فرانسوی، ص مرکب) یا رادیوآکتیف، جسی که از خود پرتو مجهول بیرون دهد و تأثیرات الکتریکی تولید کند. رجوع به رادیوآکتیویته شود.

رادیوآکتیویته. [ئ تی ت] (فرانسوی، مرکب) اجسام رادیوآکتیو. در سال ۱۸۹۷ م. بکرل^۴ دانشمند فرانسوی ملاحظه نمود که چون املاحی از اورانیوم را در جعبه فلزی قرار دهیم با وجود آنکه با خارج ارتباطی ندارند املاح اورانیوم اشعه‌ای از خود بخارج می‌فرستند که بر روی صفحه حساس عکاسی اثر مینماید بعداً مادام کوری^۵ ملاحظه نمود که این خاصیت در توریم^۶ نیز وجود دارد پس از آن بکشف ماده دیگری از سنگ معدن اورانیوم موفق شد موسوم به پشیلاند^۷ که فوق‌العاده فعال‌تر از اورانیوم خالص می‌باشد و از آن رو موفق به کشف رادیوم در املاح فوق‌الذکر گردید. امروزه در حدود ۳۰ عنصر نظیر اورانیوم کشف شده است. این اجسام را رادیوآکتیو نامند و خاصیتی در این اجسام وجود دارد که این اجسام می‌توانند بخودی خود اشعه‌ای خارج نمایند که به رادیوآکتیویته موسوم است. باید دانست که رادیوآکتیویته از خواص اتم می‌باشد و آزمایش نشان داده که این اشعه در اثر تجزیه هسته مرکزی اتم بوجود می‌آید. مهمترین عناصر رادیوآکتیو عبارتند از اورانیوم، توریم، رادیوم، آکتینیوم^۸.

تشمع اجسام رادیوآکتیو - از تأثیر یک حوزه مغناطیسی بر روی اشعه ایجادشده توسط یک جسم رادیوآکتیو معلوم شده که اجسام رادیوآکتیو دارای سه نوع اشعه می‌باشند. ۱- اشعه α (آلفا) که از ذراتی تشکیل شده‌اند که دارای الکتریته مثبت می‌باشند این ذرات از هسته مرکزی اتم هلیوم (هلیون) تشکیل شده‌اند این اشعه بطرف چپ حوزه مغناطیسی H منحرف می‌شوند این اشعه هوارا یونیزه مینماید. قابلیت نفوذ آنها خیلی کم است بطوریکه یک صفحه کاغذ مانع عبور آنها میگردد. ۲- اشعه β (بتا) که از ذراتیکه

دارای الکتریته منفی می‌باشند تشکیل شده و با سرعت زیادی پرتاب می‌شوند و این ذرات که از الکترون تشکیل شده با سرعت ۲۹۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت مینمایند. این اشعه β نظیر اشعه کاتودیک می‌باشند ولیکن سرعت و قابلیت نفوذشان بیشتر است و بطرف راست حوزه مغناطیسی H منحرف می‌شوند. ۳- اشعه γ (گاما) که از اشعه X با طول موج فوق‌العاده کوتاه تشکیل شده‌اند و به‌چوجه حوزه مغناطیسی بر روی آنها اثر نداشته و بطور مستقیم خارج می‌شوند چون طول موج آنها کوتاه و در حدود ۰/۰۱-انگسٹن می‌باشند قابلیت نفوذ این اشعه فوق‌العاده است. بطوریکه بعضی از انواع اشعه γ حاصل از رادیوم می‌توانند از ورقه سرب به ضخامت چندین سانتیمتر عبور نمایند امروزه فرض میکنند که اشعه X از برخورد اشعه β با اتمهای اجسام رادیوآکتیو حاصل می‌شوند. تشمع اجسام رادیوآکتیو با آزاد شدن مقداری انرژی بشکل حرارت همراه است مادام کوری با قرار دادن رادیوم در یک کالریتر ملاحظه نمود که یک گرم رادیوم در یک کالریتر پس از یک ساعت ۱۳۵ کالری حرارت تولید میکند.

موارد استعمال اجسام رادیوآکتیو - در طب برای معالجه بعضی از امراض از قبیل سرطان و سل بکار می‌رود و برای این منظور بیشتر از رادیوم استفاده می‌شود. (فیزیک سال ششم طبیعی رفیع‌زاده برویجیم حاج سیدجوادی).

رادیوآکتیویته. [ئ تی ت] (فرانسوی، مرکب) موضوع (رادیوآکتیویته) یا رادیوآکتیوی یا عمل صادر شدن ذرات بسیار خرد، از نظر مصنوعی در موقع شکستن بعضی از اتمهاست. و از نظر طبیعی، انتشار خودبخود نیرو از طرف ماده است. بموجب تحقیقاتی که هانری بکرل متولد، در (۱۵ دسامبر ۱۸۷۵ م.) انجام داد «معلوم شد که اورانیوم و املاح آن دارای خاصیت صدور دائمی تشعشعات مخصوصی می‌باشند که صفحه عکاسی را متأثر می‌سازد و هوارا الکتریته‌دار میکند». البته منظور از اینکه صفحه عکاسی را متأثر می‌سازد این است که از ماوراء اشیائی از قبیل چوب و غیره هم این عمل را انجام میدهد و بواسطه روشنایی روز نیست و حتی در بعضی از مواد رادیوآکتیو در صورتیکه در کشو میز دور از نور قرار گیرند صفحه عکاسی را متأثر می‌سازد. گذشته از اینها معدودی از سنگین‌ترین عناصر مانند اورانیوم و رادیوم اتمهایی دارند که می‌شکنند و تشعشعاتی بسیار نیرومند می‌دهند عناصری را که به این نحو منفجر می‌شوند رادیوآکتیو می‌گویند. طرز شناختن عناصر

رادیوآکتیو: عنصرهای رادیوآکتیورا عنصرهای مؤثر یا اتمهای نشاندار می‌نامند، زیرا که میتوان آنها را بوسیله تشعشعاتی که بی‌انتظار صادر میکنند، شناخت. از سه راه میتوان وجود یک عنصر مؤثر را تحقیق کرد:

۱- پرده نورافشان یا فلوتورسان. ۲- فیلم عکاسی ۳- کنتور گایگر. و اینک به شرح هر یک می‌پردازیم:

۱- بوسیله پرده نورافشان یا فلوتورسان از این جهت که وقتی تشعشعات یک ایزوتوپ رادیوآکتیویک پرده نورافشان برسد از آن نور برمی‌خیزد.

۲- در فیلم عکاسی تشعشعات ایزوتوپهای رادیوآکتیو در روی ترکیب شیمیایی آن همان اثر نور را می‌بخشند.

۳- کنتور گایگر ابزاری است که در آن لوله‌ای تعبیه شده است که در مقابل تشعشعات رادیوآکتیو بسیار حساس است هر زمان این کنتور در مجاورت ماده رادیوآکتیوی واقع شود، صدایی از بلندگوی آن شنیده میشود، یا نوری از آن برق می‌زند.

انواع اشعه صادرشونده از ماده. اشعه صادرشونده از مواد رادیوآکتیو بر سه گونه‌اند:

۱- اشعه آلفا. (a) ۲- اشعه بتا. (b) ۳- اشعه گاما. (g) نافذترین این اشعه اشعه گاما است که شبیه به اشعه ایکس است ولی طول موج آن کمتر است.

رادیوس. (فرانسوی، [ا] بمعنی استخوان زنده اعلی، (فرهنگ نفیسی)، رجوع به ترکیب زنده اعلی در ذیل زنده شود.

رادیوسکپی. [ئ ک] (فرانسوی، مرکب) مشاهده مستقیم درون اجسام کدر بکمک اشعه نافذ «اشعه مجهول»^{۱۲} که بدون آن تابانیده میشود^{۱۳}. پرتوینی^{۱۴}. از این کار در پزشکی به منظور تشخیص بیماری و پیشگیری‌های بیمارها استفاده میشود.

رادیوگراف. [ئ گ] (فرانسوی، مرکب) تصویری که از تابیدن اشعه نافذ

۱- پس از پیروزی انقلاب اسلامی کلیه فعالیت‌های رادیویی و تلویزیونی در سازمانی بنام صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران تمرکز و توسعه بسیار یافته است.

2 - Radioactive.
3 - Radioactivité.
4 - H. Becquerel.
5 - Mme Curie.
6 - Torium. 7 - Pechblende.
8 - Actinium. 9 - Radioactivité.
10 - Radius. 11 - Radioscopie.
12 - Rayons x.
۱۳- از وبستر. ۱۴- از حقیق.
15 - Radiographe.

«اشعه مجهول» بدون اجسام و اعضای بکتر بر روی صفحه حساس پیدا میشود.
رادیوگرافی. [ئی گ] [فرانسوی،] مرکب^۱ عمل عکس برداری با اشعه مجهول.
رادیولوژی. [ئی ل] [فرانسوی،] مرکب^۲ یا پرتوشناسی دانش شناسایی پرتو مجهول یا اشعه ایکس و استفاده از آن برای امور پزشکی و درمان بیماریها. علم استفاده از اشعه مجهول برای معالجه و تشخیص ناخوشی.

رادیولوژیست. [ئی ل] [فرانسوی،] ص مرکب^۳ کسی که دانش پرتوشناسی را بداند و بتواند بکار برد. متخصص استعمال پرتو مجهول در تشخیص و معالجه ناخوشی. رجوع به رادیولوژی شود.

رادیوم. [ئی] [فرانسوی،] ماده‌ای است فلزی که در سال ۱۸۹۸ م. توسط پیر کوری و زنش مادام کوری و ژیمون کشف شد. مادام کوری در ضمن تجسس خاصیت رادیوآکتیویته در سنگهای معدنی اورانیوم متوجه شد که بعضی از این سنگها خاصیت رادیوآکتیو شدیدتری از املاح خالص اورانیوم دارند و حدس زد که علت آن وجود عنصر جدیدی در اینگونه سنگها باشد که از اورانیوم رادیوآکتیوتر است. در سال مزبور آقا و خانم کوری این عنصر جدید یعنی رادیوم را مجزا کردند و فعالیت شدید آن را نشان دادند. مهمترین سنگ معدنی محتوی رادیوم پشیلاند^۴ است که معادن اصلی آن در کنگوی بلژیک و کانادای شمال غربی وجود دارد.

استخراج: رادیوم همراه با باریمی که از املاح اورانیوم طبیعی مانند پشیلاند مجزا میشود وجود دارد، مادام و مسیو کوری با کمک یک سری تبلور فرا کسینول موفق شدند کلورهای رادیوم و باریوم را جدا کنند ولی اکنون رادیوم را بصورت برومور یا روش ساده‌تری جدا میکنند. در سال ۱۹۱۰ م. روش الکترولیز با کاتد جیوه‌ای برای جدا کردن رادیوم خالص از کلرور آن بکار رفت در این واکنش ملقمه رادیوم با خارج کردن جیوه در آتسفر هیدرژن به رادیوم تبدیل میشود.

خواص - فلزی که بطریقه الکترولیز مجزا میشود از لحاظ خواص مشابه فلزات قلیایی خاکی میباشد و خواص عمومی آن متعادل با وزن و شماره اتمی بروز میکند فقط بعلت داشتن خاصیت رادیوآکتیو از گروه فلزات قلیایی خاکی متمایز است. رادیوم فلزی است برنگ سفید نقره‌ای که در ۲۰۰ درجه ذوب میشود و از لحاظ شیمیایی خیلی شبیه باریوم است با این تفاوت که شدت الکتروپوزیویته

میباشد و در هوا بسرعت تبدیل به اکتیدونیترو رادیوم میگردد و رنگش کدر میشود. آب را تجزیه میکند و هیدرژن متصاعد میسازد. هرچند املاح خالص رادیوم سفید یا بیرنگ هستند تماس آنها با باریوم رنگ میخکی تیره‌ای تولید میکند ولی مقادیر ناچیز ناخالصها بر شفافیت آنها میافزاید. حل کردن نمکهای رادیوم در آب تولید آب اکتیزنه میکند و مرتباً هیدرژن و اکسیژن بصورت گاز متصاعد میسازد. نمکهای جامد رادیوم در تاریکی با تابش سبز رنگ فلوروسان میدرخشند. طیف بینایی نمکهای رادیوم مشابه سایر فلزات قلیایی خاکی است و از چند خط تیره تشکیل شده است که خطوط اصلی در ناحیه قرمز و آبی طیف قرار میگیرند مشتقات رادیوم رنگ شعله چراغ بنفش را قرمز تیره میکنند. رادیوم و املاح آن در نتیجه خاصیت رادیوآکتیو سه نوع اشعه پخش میکنند که به اسامی آلفا، بتا و گاما نامیده شده‌اند.

آثار فیزیولوژیک: رادیوم و مشتقات آن اثر محرک شدیدی بر پوست دارند و تماس طولانی با آنها سوختگی و زخمهای شدید تولید میکند. مشتقات رادیوم در درمان انواع خال، لوبوس و غیره بکار میروند. قبلاً در پزشکی از برومور رادیوم زیاد استفاده میشد این نمک را در لوله‌های شیشه‌ای یا فلزی سربسته نگاه میداشتند تا از مرطوب شدن آن جلوگیری شود و اشعه کم نفوذتر جذب شوند شکی نیست که در آینده کلیه مشتقات رادیوم بوسیله ایزوتوپ‌های رادیوآکتیو صنعتی جایگزین خواهند شد زیرا این ایزوتوپ‌ها بسته بشماره و درجه فعالیت متوسط خود برای کیمیاکو در این رشته درماتشناسی کار میکنند. بیزیت بیشتری دارا میباشند، تشعشع حاصل از کتیله سواد رادیوآکتیو بر روی بافتهای زنده اثر انهدامی دارد، درجه نفوذ اشعه آلفا در بافتها کم ولی اثر موضعی آن خیلی شدید است اشعه بتا نیز بیشتر از چهار میلیتر نفوذ نمیکند ولی دارای خاصیت انهدامی موضعی شدید هستند. اشعه گاما دارای اثر عمومی‌تر هستند و استفاده از آنها را در رادیوتراپی مدتهاست شناخته‌اند تا آنجا که به استفاده پزشکی از این تشعشعات وابستگی دارد هیچگونه مدرکی در دست نیست که بجز انهدام بافتها از آنها اثری بمنصه ظهور برسد، حتی اگر مقادیر استعمال خیلی ناچیز باشند بنا بر این تنها نوع امراضی که قابل درمان یا کنترل با تشعشعات مذکور هستند بیماری‌های سرطانی خواهند بود. با توجه به آثار فیزیولوژیک مذکور لازم است برای نگاهداری و استفاده از رادیوم و رادیو

ایزوتوپ‌های سایر عناصر، از خواص این مواد و مقادیر آنها اطلاعات کافی داشت اگر تنها اشعه بتا پخش میشود برای محافظت میتوان از ورقه‌های نازک سربی یا شیشه‌ای استفاده کرد ولی در مورد اشعه گاما باید عناصر رادیوآکتیو را در ظرفهای سربی به ضخامت ۵ تا ۷/۵ سانتیمتر نگاهداری کرد. (شیمی معدنی دکتر بری ج دانشگاه ج ۱ ص ۱۷۵).

راذ. (ا) از نامهایی که هندیان در تعبیر از صورت ارض بکار میبرند. (تحقیق مالهند ص ۱۱۴).

راذان. (بخ) دهی است نزدیک مدینه، و در حدیث عبدالله بن مسعود آمده است و مره‌بن عبدالله النهدی درباره آن گفته است:

ایا بیت لیلی ان لیلی مریضة
 براذان لاخال لدهیا و لاعم
 و یا بیت لیلی لو شهدتک اعولت
 علیک رجال من فصیح و من عجم
 و یا بیت لیلی لایست و لا تزل
 بلاذک یقیها من الوا کف الدم.

(معجم البلدان).
راذان. (بخ) نام دو شهر است در حومه بغداد (سواد عراق) بنام‌های راذان اسفل و راذان اعلی و دارای دههای بسیار و گروهی از متأخران بدانجا منسوبند، عبدالله بن الحر گفته است:

اقول لاصحابی با کفاف جازر
 و راذانها هل تأملون رجوعا.

و نیز جماعتی به راذان عراق منسوبند که از آن جمله محمد بن حسن راذانی زاهد است که در سال ۴۸۰ فوت شده است. (معجم البلدان) (منتهی الارب). راذان و بین‌النهرین دو ولایت است بر آب نهران. محصولات نیکو دارد. حقوق دیوانیش پنج تومان است. (نزله القلوب ج اروپا مقاله ۳ ص ۴۱).

راذان. (بخ) موضعی است به اصفهان، اصل آن روزان ذکره فی رود. (منتهی الارب).

راذانات. (مغرب، ا) رساتیق. (از اقرب الموارد). روستاهای. (منتهی الارب). مغرب است. (تاج العروس).

راذان اعلی. [ان آلا] (بخ) رجوع به راذان در سواد عراق شود.

راذان اسفل. [ان آف] (بخ) رجوع به راذان در سواد عراق شود.

راذانی. (ص نسبی) منسوب به راذان.

1 - Radiographie.

2 - Radiologie. 3 - Radiologiste.

4 - Radium. 5 - Pechblende.

۶- در متن منتهی الارب بغلط راذنات آمده‌است.

راذانی. (إخ) ابوسعید الولید بن کنین بن سنان المدنی الراذانی ساکن کوفه مدنی الاصل وی از ربیعہ بن ابی عبدالرحمن روایت کرده است و نیز زکریا بن عدی از او روایت دارد. (از معجم البلدان) (لیاب الانساب ج ۱ ص ۴۴۹).

راذانی. [إخ] ابوعبدالله محمد بن حسن راذانی زاهد منسوب به راذان مدینه که بسال ۴۸۰ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان) (لیاب الانساب ج ۱ ص ۴۴۹).

راذکان. (إخ) دهی است به طوس که احمد بن حماد فقیه از آن ده است. (منتهی الارب). و در تداول امروز راذکان گویند. رجوع به راذکان شود.

راذم. [ذ] (ع ص) شتر ماده که شیر راند و گذاشته راذم؛ آن که شیرش روان باشد از کثرت. (منتهی الارب) (آندراج). ناقته راذم؛ ماده شتری که شیرش را دفع کند. (از اقرب الموارد).

راذ هر هوز. [هُم] (إخ) نام یکی از قضات عهد ساسانی. (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۷۶).

راذ. (ع) مغز استخوان تباه شده و گذاخته از لاغری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن ریر است. (منتهی الارب). ریر. (اقرب الموارد). ریر. (اقرب الموارد). ریر. (اقرب الموارد). آنچه پیه در استخوان باشد و آنگاه به آب رقیق سیاهی تبدیل شود و بقولی مخ گذاخته. (از اقرب الموارد).

راذ. (إخ) رستاقی است در کاشان. (محاسن اصفهان مافروخی ص ۱۸). در ترجمه کتاب مافروخی دار ضبط شده است. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹ شود.

راذ. (إخ) یکی از چهار ناحیه چهارمحال اصفهان که حدود آن بشرح زیر است: جنوبی به شیراز شمالی، به فریدن، شرقی به اصفهان، غربی به میزدج. (از مرآت البلدان ج ۲ ص ۵۱). و رجوع به اصفهان و چهارمحال شود.

راذ. (إخ) دهی است از دهستان گرکن بخش فلاورجان شهرستان اصفهان که در ۹ هزارگزی جنوب فلاورجان و ۳ هزارگزی راه عمومی گرکن واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌یی و معتدل سکنه آن ۳۰۱ تن و آیش از زاینده رود تأمین میشود. محصول آن غلات و برنج و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است و زنان نیز به صنایع دستی از قبیل کرباس‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

راوا. (إخ) دهی است به اصفهان از آن ده است زید بن ثابت و پسرش خلیل و برادرزاده او محمد بن محمد بن بدر که محدثان اند. (منتهی الارب).

رازی. (إخ) دهی میان نسف و کش؛ به دیهی که رازی خوانند میان نسف و کش فرود آمد با لشکر جورجان و ختل و صفانیان و دیگر اطراف بدو پیوست. (ترجمه تاریخ یمنی).

رازه. (ع) مهتر بنایان. ج. رازه. و فی الحدیث: کان راز سفینه نوح جبرئیل علیه السلام؛ ای رأس مدبری السیفینه. (منتهی الارب). رئیس بنایان و اصل آن رانز است چون شک و شاک. (از اقرب الموارد). بنا. گلکار. (ناظم الاطباء):

جان ز دانش کن مزین تا شوی زیبا از آنک زیب کی گیرد عمارت بی نظام دست راز.

سنائی.
رازه. (ع) نهانی. سر. رمز. آنچه در دل نهفته باشد. (ناظم الاطباء). چیزی که باید پنهان داشت یا به اشخاص مخصوص گفت. (فرهنگ نظام):

مرا با تو بدین باب تاب نیست
که تو راز به از من به سربری. رودکی.
به هر نیک و بد هر دوان یک منش
براز اندرون هر دوان یک کنش. ابوشکور.
همی ساختی کار لشکر نهان
ندانست رازش کس اندر جهان. فردوسی.
از او راز توان نهفتن که رایش
کند آشکارا همی هر زمانی. فرخی.
رازیست این میان بهار و میان من
خیزم به پیش خواجه کنم رازش آشکار. فرخی.

ترا گهر نه برای توانگری داده‌ست
خدا بیگان را رازیست اندر آن مضر. فرخی.
روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گه عناق. منوچهری.

توان راز بوصل اندر پوشید بخلق
بفرزق اندر پوشیده کجا ماند راز. قطران.
چرا راز از طیب خویش پوشم
بلا بیش آورد گر بیش کوشم. (ویس و رامین).

ندانند راز او پیراهن او
نه موی آگاه باشد در تن او. (ویس و رامین).

چون یگانه یافت راز خود با ایشان بگفت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۲). مشرفی
غلامان سرایی با وی بود [مظفر] سخت
پوشیده چنانکه حوائج کشان و وثاقتها نزدیک
وی آمدندی و هرچه از غلامان رازی داشتی
با وی بگفتند. (تاریخ بیهقی ص ۲۷۴). نصر...
ایشان را... یگانه یافت راز خود با ایشان
بگفت. (تاریخ بیهقی ص ۸۲۹).

بدو گفت بر تیغ این که یکی
شوم بنگرم راز چرخ اندکی. اسدی.

هم از بخت ترسم که دساز نیست
هم از تو که با زن دل راز نیست. اسدی.
که موید چنین داستان زد زن
که با زن در راز هرگز مزن. اسدی.
اگر خواهی راز تو دشمن ندانند با دوست
مگوی. (قابوسنامه).

وانچ از قرانش نیست گوا عالم
رازی خدایست نهان ز اعدا. ناصر خسرو.
رازیست بزرگ زیر چرخ اندر
بی‌دین تو نه اهل آن چنان رازی.

ناصر خسرو.
و هر راز که ثالثی در آن محرم نشود هر آینه
از اشاعت مصون ماند. (کلیله و دمنه). و عقل
مرد را بهشت خصلت بتوان شناخت... پنجم
مبالغت در کتمان راز خویش و از آن دیگران
(کلیله و دمنه).

گراز تو پیرسد کسی راز عالم
چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی. معزی.
از تن دوست در سرای مجاز
جان برون آید و نیاید راز. سنائی.

مرا بشق تو طشت ای پسر ز بام افتاد
چه راز ماند طشتی بدین خوش‌آوازی. سوزنی.
سوزنی.

قفل درج طبع بگشاده بفتح زبان
آشکارا کرده هر ذری که در دل بود راز. سوزنی.
سوزنی.

هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت
شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار. سوزنی.
هرچه در پرده شب راز دل عشاق است
کان نفس جز بقیامت نه همانا شنوند. خاقانی.

راز ستان از میان بیرون فتاد
الصبح آواز آن بیرون فتاد. خاقانی.
منعما پیش کعباد دوم
از من این یک سخن بر از فرست. خاقانی.

راز پوشیده گرچه هست بسی
بر تو پوشیده نیست راز کسی. نظامی.
صیرفی گوهر آن راز شد
تا بدم سوی گهر باز شد. نظامی.

راز کس در دل گسنبجایی ندارد مگر در دل
دوست. (مرزبان‌نامه). راز چیزی است که
بلاى آن در محافظت است و هلاک آن در
افشا. (مرزبان‌نامه). راز با مرد ساده‌دل و
بسیارگوی و میخواره و پراکنده صحبت
مگوی... که این طایفه از مردم بر تحفظ و
کتمان آن قادر نباشند. (مرزبان‌نامه).

گر بوزد همچو شمع عشق او
راز عشقش را نگه دارم بجان. عطار.
چون همدمی نیافتم اندر همه جهان
از راز خویش پیش که یک دم برآورم. عطار.

عطار.
مرد ابله گفت ای دانای راز

گاوارا از خر نمیدانی تو یاز. عطار.
 زآنکه رازم در نیابد هر یکی
 راز بلبل گل بداند پیشکی. عطار.
 رازها را میکند حق آشکار
 چون بخواهد رُست تخم بد مکار. مولوی.
 گفت هر رازی نشاید باز گفت
 جفت طاق آید گهی که طاق جفت. مولوی.
 فراخ و مناجات و رازش نماند
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند.
 سعدی (بوستان).
 تو را تا دهان باشد از حرص باز
 نیاید بگوش دل از غیب راز. سعدی.
 تن بریگ روان بتفتندی
 راز دل را بکس نگفتندی. اوحدی.
 بشمشیرم زد و با کس نگفتم
 که راز دوست از دشمن نهان به. حافظ.
 حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو
 که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را.
 حافظ.
 راز درون پرده ز رندان مست پرس
 کاین حال نیست زاهد عالمقام را. حافظ.
 محرم راز دل شیدای خود
 کس نمی بینم ز خاص و عام را. حافظ.
 وقت مستی خوش که با صد راز دیگر باز گفت
 آنچه در هشیاری از من دوش پنهان کرده بود.
 ولی دشت بیاضی.
 — براز: در حال رازگویی:
 شکر پاره با نوک دندان براز
 شکر پاره را کرد دندان دراز.
 نظامی (از آندراج).
 — راز بر روی روز افتادن؛ کنایه از بسیار
 فاش و آشکارا کردن و شدن و در صحرا
 نهادن و بصحرا افکندن و افتادن. (آندراج).
 — راز بر سر بازار نهادن؛ مرادف راز بر روی
 روز افتادن. و کنایه از بسیار فاش و آشکارا
 کردن است. رجوع به ترکیب مزبور شود.
 رازها بر سر بازار نهاد گر نه
 آه زنجیر بیای دل دیوانه ما. ظهوری.
 — راز بر صحرا نهادن؛ مرادف راز بر روی
 روز افتادن. رجوع به ترکیب فوق شود.
 راز من ترسم که در صحرا نهاد
 اشک من چون روی در صحرا کند. سعدی.
 — راز برون دادن؛ مرادف راز بر سر بازار
 نهادن. (آندراج) رجوع به ترکیب فوق شود.
 اگر بیرون دهم راز دل خویش
 کند پروانه شکر سوزش خویش. زلالی.
 — راز بصحرا افتادن؛ کنایه است از بسیار
 فاش و آشکارا کردن و شدن. (آندراج).
 قصه گل کند و راز به صحرا افتد
 آه اگر باد صبا نامه ما بگشاید.
 حیاتی گیلانی (از ارمغان آصفی).
 — راز بصحرا افکندن؛ کنایه است از بسیار

فاش و آشکار شدن رجوع به راز بصحرا
 افتادن شود. (ارمغان آصفی).
 گرد جهان شد سمر قصه خسرو از آن
 عشق بصحرا فکند راز دل تنگ را.
 خسرو دهلوی.
 آنکس که به اهل درد گوید رازش
 هر چند طلب کند نیابد بازش
 راز دل خود اگر بصحرا فکنی
 بهتر که سپاری بدل غمازش. باقر کاشی.
 — راز بیرون افتادن؛ مرادف راز بر روی روز
 افتادن. رجوع به ترکیب مزبور شود.
 — راز پرسیدن؛ پرسش از چیز نهان و پوشیده
 کردن. سر پرسیدن.
 اکنون میرس راز شفائی که هر طرف
 از گفتگوی عشق تو محفل نهاده اند.
 شفائی اصفهانی.
 — راز پوشیدن؛ سر کسی را پوشیدن و
 بدیگری نگفتن. (ارمغان آصفی).
 به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
 بخواست جام می و گفت راز پوشیدن.
 حافظ.
 — راز جستن؛ از رازی نهان و پوشیده جو یا
 شدن. (ارمغان آصفی).
 مجوی راز تجلی ز مست عالم نور
 کلمه را بگلو سرمه کرد آتش طور.
 عزت شیرازی.
 — راز در صحرا نهادن؛ مرادف راز بصحرا
 فکندن است. رجوع به کنایه مزبور شود.
 — راز در میان نهادن؛ کنایه است از راز با
 کسی گفتن. رازی را بر کسی آشکارا کردن؛
 کت الکلام فی آنه؛ سخن در گوش وی گفت و
 راز با وی در میان نهاد. (متهی الارب).
 — راز شنیدن؛ سر کسی را شنیدن. (ارمغان
 آصفی).
 فریاد آرز این درد که راز دل عاشق
 گفتن پشتمند و شنیدن نگذارند.
 باقر کاشی.
 — راز فرمودن؛ سر کسی را گفتن. (ارمغان
 آصفی).
 — راز گفتن؛ سر خود گفتن. اندیشه های نهانی
 خویش آشکار کردن.
 لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین
 چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز.
 منوچهری.
 || پوشیده، پنهان. (آندراج) (انجمن آرای
 ناصری).
 فراوان سخن رفت از آن رزماساز
 ز بیکار او آشکارا و راز. فردوسی.
 همه کار جهان از خلق راز است
 قضا را دست بر مردم دراز است.
 (ویس و رامین).
 خوش است عشق اگر آشکار یا راز است

خوش است با توام ار آشکار یا رازی.
 سوزنی.
 رهی خواهی شدن کز دیده راز است
 به بی برگی مشو کین ره دراز است. نظامی.
 — راز خواندن؛ چیز نهان و پوشیده را درک
 کردن. کنایه از راز دانستن و دریافتن. (ارمغان
 آصفی).
 هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
 رموز جام جم از نقش خاک بر دانست.
 حافظ (از ارمغان آصفی).
 — راز داشتن؛ پنهان داشتن. پنهان کردن:
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
 سزدگر ندارم من از شاه راز. دقیقی.
 هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت
 شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار. سوزنی.
 — راز دانستن؛ به چیز نهان و پوشیده دانا
 بودن. (ارمغان آصفی).
 راز درون پرده چه داند فلک خموش
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست. حافظ.
 — راز سپردن؛ سپردن چیز نهان. (ارمغان
 آصفی). گفتن راز:
 راز دل خود اگر بصحرا فکنی
 بهتر که سپاری به دل غمازش. باقر کاشی.
 — راز سگالیدن؛ نسبت به چیز نهان و پوشیده
 اندیشیدن. (ارمغان آصفی).
 اگر قیصر سگالد راز زردشت
 کم زنده رسوم زند و استا.
 خاقانی.
 || ضمیر. باطن. جوهر. طوئیت.
 — پاک راز؛ آن که راز پاک دارد. دارای ضمیر
 پاک.
 آن ستم کز عشق من دیدم میناد اینج کس
 جز عدوی پاک. بن پاک راز.
 منوچهری.
 — راز دل آب؛ کنایه از رطوبت و برودت
 باشد که در جوهر آب است و آن باعث نمو
 نباتات گردد. (آندراج) (ناظم الاطباء).
 خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب
 تا خاک همین عرضه دهد راز نهان را.
 انوری.
 — || کنایه از عکسی بود که در آب افتاده
 باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مطلق
 رستی و سبز شدنی و رویدنی. (ناظم
 الاطباء).
 — راز دل زمانه؛ کنایه از آفتاب عالمتاب
 است. (مجموعه مترادفات ص ۱۲) (آندراج)
 (ناظم الاطباء).
 — راز زمین؛ سبزه و گلهها. (آندراج) (غیاث
 اللغات). سبزه، گل، لاله. (ناظم الاطباء). و نیز
 رجوع به راز خاک و آندراج شود.
 || خارپشت. (برهان، شعوری).
 چون کرد سوی روز شب تار ترکناز

در خس کشید روز سر از بیم شب چو بواز.
حکیم روحانی (از شعوری).
ظاهرأ در این معنی راز مصحف «راورا» یا
«ژاوژا» است. رجوع به ژاوژا و راورا شود.
|| رنگ. (آندراج):
همی رفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک جامه راز میکرد.

فخرالدین گرگانی.
ببازید تابوتم از چوب زز
کفن نیز هم رنگ خرم برز. حافظ.
و رجوع به رزیدن شود.
|| فعل امر) امر برنگ کردن. (برهان قاطع).
یعنی رنگ کن. || زنیور سرخ و بزرگ.
(برهان).

راز. (اخ) نام پادشاه زاده‌ای است، گویند او را
برادری بود که ری تام داشت هر دو به اتفاق
شهری بنا کردند چون به اتمام رسید میان هر
دو در تسمه آن مناقشه شد چه هر کدام
میخواستند که مسمی بنام خود کنند. بزرگان
آن زمان بجهت رفع مناقشه شهر را بنام ری
کردند و مردم شهر را بنام راز چنانچه حالاً نیز
شهر را ری میخوانند و اهل شهر را رازی
میگویند. (برهان). اما این وجه اشتقاق
عامیانه است. (حاشیه برهان چ معین).

رازه. (اخ) میرزا ابوالقاسم بن میرزا عبدالنسی
حسینی شیرازی در اعیان الشیعة آرد: عالم
فاضل و حکیم متکلم عارف شاعر ماهر
امامی المذهب بوده و به راز تخلص منمود و
قصیده‌ای در مدح حضرت ولی عصر عجل الله
فرجه گفته است. نگارنده گوید که راز با
رضاقلی خان هدایت متوفی در ۱۲۸۷ ه. ق.
معاصر بود و هدایت در کتاب ریاض العارفین
خود که در ۱۲۶۰ ه. ق. تألیف کرده گوید: راز
از اکابر صوفیه و مفاخر سلسله ذهبیه و به علو
درجات معروف و با صفات حمیده موصوف
و با اینکه هنوز در عنفوان جوانی است
علامات پیری از ناصیه حالش پیداست و در
نعت حضرت ولی عصر گوید:

ای تو ظاهر به کسوت اطوار
وی تو پنهان ز رؤیت ابصار
ای وجود تو اولین جنبش
ای ظهور تو آخرین اطوار.

تا آنجا که گوید:
تا یکی با خمول جفت و قرین
تا یکی با خفا مصاحب و یار
جلوه مهر رخ ز عالم غیب
بین جهان راز کفر چون شب تار
همه دجال فعل و مهدی شکل
همه ایمان نما و کفر شعار.

زمان وفات او بدست نیامد. (ریحانة الادب
ج ۲ ص ۵۹).

راز. (اخ) دهی است از دهستان جرگلان

بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۳۴
هزارگزی شمال باختری مانه و ۸ هزارگزی
جنوب شوسه عمومی بجنورد به حصارچه.
کوهستانی و معتدل و دارای ۱۳۹۴ سکنه
است. آب آن از قنات و محصول آن غلات و
شغل اهالی زراعت و مالداری و راه آنجا
مالرو است. دبستان دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

رازان. (اخ) دهی است از دهستان ژان
بخش دورود شهرستان بروجرد واقع در ۳۰
هزارگزی جنوب باختری دورود. محلی
کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۸۸۰ تن
است که شیعی مذهبند و به لهجه لری فارسی
سخن گویند. آب آن از رودخانه و چشمه و
محصول آن غلات، لبنیات، حیوانات و شغل
اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازان. (اخ) دهی است از دهستان رازان
بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد (مرکز
دهستان) که در ۱۹ هزارگزی شمال خاوری
زاغه کنار شمالی خرم‌آباد به بروجرد واقع
است. ناحیه‌ای است کوهستانی، سردسیر
مالاریائی و سکنه آن ۱۰۰۰ تن است که
شیعی مذهبند و به لهجه لری فارسی سخن
گویند. آب آن از سراب ترکه تأمین میشود.
محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی
زراعت و گلهداری است. صنایع دستی زنان
فرش‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان
آن از طایفه آروان میباشند. چند باب دکان
دارد. مزارع کوی بر آفتاب، سراب ترکه جوی
کبود، جوی ساکی در این آبادی وجود دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازان. (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش
زاغه شهرستان خرم‌آباد است. این دهستان
در خاور بخش واقع و محدود است از خاور
بکوه سفره بخش دورود و از باختر
بدهستانهای قائد رحمت و دالوند از شمال به
شهرستان بروجرد و از جنوب به دهستان
سگوند. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و
جلگه‌بومی و هوای آن سردسیر است. آب آن از
رود آب کت و چشمه‌های مختلف مرتفع‌ترین
قلل جبال کوه‌های شاه‌نشین کلاه‌فرنگی،
سوج، آبکت تأمین میشود. مزارع مرغوبی در
سینه و دامنه کوه‌های این دهستان وجود دارد
که مورد استفاده گلهداران میباشد. از ۹ آبادی
تشکیل گردیده و سکنه آن ۱۹۰۰ تن است.
قراء مهم آن سرکرکه پایین آب کت بالا رازان
ساکنان از طوایف آروان و بیرالوند هستند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازان. (اخ) دهی است جزء دهستان
رستاق بخش خمین شهرستان محلات که در
۳۰۰۰ گزی خاور خمین واقع است. ناحیه‌ای

است جلگه‌ای معتدل و سکنه آن ۳۴۸ تن
است که شیعی مذهب و فارسی‌زبان‌اند. آب
آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات،
بن‌شن، چغندر قند، پنبه و انگور شغل اهالی
زراعت است. راه فرعی به خمین دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱ ص ۹۶).

رازانی. (ص نسبی) منسوب به رازان.
رازانی. (اخ) ابوالنجم بدرین صالح‌بن
عبدالله رازانی صیدلانی فقیه شافعی از مردم
رازان بروجرد است. (لباب الانساب).

رازباشی. (اخ) دهی است از دهستان بابایی
بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در
۴ هزارگزی شمال باختری چقلوندی و
۴ هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به چقلوندی.
محلی کوهستانی سردسیر مالاریایی است.
سکنه آن ۶۰ تن است. آب آن از چشمه
رازباشی تأمین میشود و محصول آن غلات،
لبنیات، پشم و شغل اهالی زراعت و گلهداری
و صنایع دستی سیاه چادربافی و راه آن مالرو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رازبان. (ص مرکب) حافظ راز. سیرنگهدار.
نگهدارنده راز. || صاحب راز، کسی را نیز
گویند که سخن ارباب حاجت را بعرض
سلاطین رسانند. (آندراج) (انجمن آرا)
(شعوری ج ۲ ص ۱۱):

بگفتند با رازبان راز خویش

نمودند انجام و آغاز خویش. فردوسی.
رازبین. (اخ) دهی است از دهستان حومه
بخش مرکزی شهرستان زنجان واقع در
۸۰۰۰ گزی جنوب باختری زنجان. محلی
کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۶۵
تن است که بزبان ترکی سخن میگویند. آب
آن از چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات
و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راز پوشیدن. (د) (مص مرکب) پنهان
داشتن راز. مخفی کردن راز. پوشیدن سره.
زن که در عقل با کمال بود
راز پوشیدنش محال بود.

چون بیوشیم راز کآوردیم
طبل در کوچ و علم بر بام.

رازجوی. (نف مرکب) تفتیش‌کننده اسرار.
(ناظم الاطباء). جوینده راز. طلب‌کننده سر.
جویای نهانی‌ها:

شنید این سخن مردم رازجوی
که ضحاک رازو چه آمد بر اوی. فردوسی.
برهن چنین داد پاسخ بدوی
که‌ای با کدل مهتر رازجوی. فردوسی.
از آن رازجویان پنهان‌پزوه
یکی را بخود خواند هانف ز کوه. نظامی.
رازح. [ز] [ع ص] هلاک‌شونده از لاغری.
(از اقرب الموارد). || اشتر افتاده از لاغری، ج،

رُوح (منتهی الارب).
رازح. [ز] [راخ] نام پدر قبیله‌ای است از خولان. (منتهی الارب). پدر قبیله‌ای است از خولان بن عمرو بن حاف بن قضاة که به شام فرود آمد. (از تاج العروس).
رازح. [ر] [راخ] نام پدر عاصم محدثی است. (از منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به عاصم شود.
راز خاک. [ز] [ترکیب اضافی، مرکب] کنایه از سبزه و ریاحین است. راز زمین. (آندراج).
راز خواندن. [خوا / خا ذ] (مص مرکب) کنایه از راز دانستن و راز دریافتن. (آندراج). فهم اسرار کردن. دریافتن رازها؛ هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند رموز جام جم از نقش خاک کره دانست. حافظ.
 || راز دیدن. (آندراج). رجوع به راز دیدن شود.
رازدار. (نصف مرکب) سرنگاهدار. (ناظم الاطباء). دارنده راز کسی. حافظ سر. محرم راز. (آندراج). پوشنده سر. دارنده سر؛ ابوبکر نیز همه شب خواب نداشت و با خود همی اندیشید که این بت پرستی که ما بدان اندریم و پدران ما اندر بودند هیچ چیز نیست... و کاشکی کسی یافتی که مرا به دینی رهنمونی کرد و ندانم که این سخن و راز با که گویم پس به دلش آمد که این محمد مردی با خرد است و با من دوست است و رازدار و استوار است و او همچون من بت پرستیدن دشمن دارد. (ترجمه طبری بلعمی نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
 چو از رازدار این سخن جست باز خداوند این راز که وین چه راز. دقیقی.
 پیامش چو نزدیک هر مز رسید یکی رازدار از میان برگزید. فردوسی.
 ز درگاه خود رازداری بجست که تا این سخن بازجوید درست. فردوسی.
 شما یک بیک رازدار منید پرستنده و غمگسار منید. فردوسی.
 رازدار من تویی همواره یار من تویی غمگسار من تویی من آن تو تو آن من. منوچهری.
 من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام نی یکیشان رازدار و نی وفا اندر دوتن. منوچهری.
 چنانکه نیست نگاری چو تو دگر نبود چو من صبور و چو من رازدار برنایی. محمد عبده (از ترجمان البلاغه).
 نهان مانده در کاخ آن سرو بن چو اندر دل رازداران سخن. (گر شاسب نامه). راز ایزد یا محمد بود و جز حیدر نبود

مر محمد راز ایزد رازدار ای ناصبی. ناصر خسرو.
 مرا یاریست چون تنها نشینم سخنگوی، امین، رازداری. ناصر خسرو.
 که مرا دید رازدار خدای حاجب کردگار بنده نواز. ناصر خسرو.
 رازدار است کنون بلبل تا یکچند زاغ زار آید و او زی گلزار آید. ناصر خسرو.
 لشکر ارسلان خان را گفتند نمی دانی که این کیست که در میدان است؟ گفت: نه. گفتند قیماز است رازدار و دوست یگانه تو. (اسکندرنامه نسخه خطی نفیسی).
 تا از کمال عقل بود رازدار شاه دارد زمانه کلک ترا رازدار خویش. امیر معزی.
 رازداری بزرگ پادشهم با مزاج ملون و تهیم. سنایی.
 راز من بیگانه کسی نشنیده بود کاشنا دل رازداری داشتم. خاقانی.
 کس را پناه چون کنم و راز چون دهم کز اهل بی نصیبم و از رازدار هم. خاقانی.
 خاقانی را تویی همه روز روزی ده و رازدار و محرم. خاقانی.
 رازدار مرا ز دست مده بیخودان را بخود پرست مده. نظامی.
 دلی را که شد با درت رازدار ز دریوزه هر دری بازدار. نظامی.
 رازداران پرده سازش آگهی یافتند از رازش. نظامی.
 اندر این ره گر خرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی. مولوی.
 راز حافظ بعد از این نا گفته ماند ای درین رازداران یاد باد. حافظ.
 از آن عقیق که خونین دلم ز عشو او اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی. حافظ.
 ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم. حافظ.
 ز همتی که طلب رازدار مطلب شد که تشنگی بدل سیراب حیوان است. عرفی.
 || آنکه رازی داشته باشد. دارای سر. دارای راز. که سری در درون دارد. || امین. امانت دار. || وفادار. صادق. || بتای سفت کار. (ناظم الاطباء). و رجوع به راز و رازدارنده شود.
رازدارنده. [ر ذ / د] (نصف مرکب) سرنگاهدارنده. محرم اسرار. رازدار؛ مرا نیک دل مهربان بنده دان شکیبادل و رازدارنده دان. فردوسی.
 منم بنده این مهربان بنده را گشاده دل و رازدارنده را. فردوسی.
 || امین. || آنکه سری دارد، که رازی دارد.

رازدار. و رجوع به راز و رازدار شود.
رازداری. (حامص مرکب) عمل رازدار. که رازی با خود دارد. حفظ سر، نگهداری. || آنکه خود رازی دارد. || امانت داری. پنهانی. پوشیدگی. (ناظم الاطباء).
راز داشتن. [ت] [مص مرکب] داشتن سر. دارا بودن راز؛ هر دشمنی که کین تو بر سینه راز داشت شد بر زبان خنجر تو رازش آشکار. سوزنی.
 هر دانه‌ای که در صدف سینه راز داشت از کام و از زبانش بکلک و بنان رسید. سوزنی.
 - راز داشتن چیزی از کسی؛ پنهان کردن آن، ستور داشتن آن؛
 مرا شاه کرد از جهان بی نیاز سزدگر ندرام من از شاه راز دقیقی.
 ششم هر که آمد ز راه دراز همی داشت درویشی خویش راز. فردوسی.
 چو هنگامه زادن آمد فراز ز شهر و ز لشکر همی داشت راز. فردوسی.
رازدان. (نصف مرکب) داننده راز. آگاه بر سخن پوشیده. محرم راز. (آندراج)؛
 شاه جوان را چو تویی رازدان رخ بگشا چون دل شاه جهان. نظامی.
 چون شمارند امین و رازدان دام دیگرگون نهم در پیشان. مولوی.
 || اوقف بر اسرار و مطلع به رموزات. (ناظم الاطباء). آگاه بر اسرار خلقت و رموز جهان؛
 خدای رازدان کس را ز مخلوق نکرده است آگاه از راز مقرر. ناصر خسرو.
 ای قدیم رازدان ذوالمنن در ره تو عاجزیم و متحن. مولوی.
 - رازدان اسرار ناشنیده. کنایه از پیغمبر اسلام است صلی الله علیه و آله. (از ناظم الاطباء).
رازدبیره. [د ز / ر] (لا مرکب) رازدبیره. رازدبیره، کتابه السر؛ رمز نویسی. کتابت اسرار و ترجمه‌ها. (سبک شناسی ج ۱ ص ۹۹). رجوع به راز دبیره شود.
راز دبیره. [د ی / ی] (لا مرکب) کتابه السر؛ رمز نویسی. رازدبیره. رازدبیره. در الفهرست ابن الندیم (ص ۲۱ ج مصر) این کلمه «رازسهریه» آمده که علی الظاهر مصحف رازدبیره است و گوید: خطی بوده است که پادشاهان رازها و اسرار خویش را هنگام نیازمندی با دیگر اسم و طوایف بدان مینوشتند. عدد حروف و اصوات آن چهل بوده است و برای هر یک از حروف و اصوات صورتی خاص داشته است و در آن از لغت نبطی چیزی نبوده است. و رجوع به رازسهریه شود.

راز دیدن. [دی د] (مص میزکب) کتابه از راز دانستن و راز دریافتن. راز خواندن. (آندراج). اما در این (معنی) ادعاست بلی راز چیزی نیست که آن را بحس توان دید بلکه بعقل توان یافت (آندراج):
توان دید راز درون نقاب
اگر عینک آرد قحذ از حجاب.

ظهوری (از آندراج).
و رجوع به راز خواندن شود.

راز سهریه. [س ی] (لا مرکب) ظاهر مصحف رازدبیره است و آن یگفته ابن الندیم بنقل از ابن المقفع از خطوط سعه ایران قدیم بوده است که ملوک اسرار خویش مینوشتند و عدد حروف و اصوات آن چهل بوده است و در آن هیچ لغتی از نبطیه نبوده است. (الفهرست ابن الندیم ج مصر ص ۲۶). رجوع به رازدبیره و رازدبیره شود.

رازخ. [ز] (بخ) شهری است در مغرب که دارای معدن نقره است.^۱ (الجماهر بیرونی ص ۲۶۹).

رازفشانی. [ف] (حاصص مرکب) آشکار کردن راز. کشف اسرار. آشکار و پیدا کردن راز:

سر طلبی تیغزبانی مکن
روزنه‌ای رازفشانی مکن. نظامی.

رازی. [ز] (ع ص) رساننده روزی. (از اقرب المواردا). پیدا کننده روزی و دهنده آن. (آندراج). روزی دهنده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب): و همه به وحدانیت خالق و رازق خویش مترفع میباشند. (کلیله و دمنه). پس معانی همچو اعیان خلقهاست
رازق خلق معانی هم خداست. مولوی.
|| از نامهای الهی. (ناظم الاطباء).

رازقان. (بخ) قصبه مرکز بخش خرقان تابع شهرستان ساوه و واقع در کوهستان است. محلی سردسیر و سکنه آن ۱۰۶۷ تن است که آب آن از رودخانه است. محصول آن غلات و سبب زمینی و بادام و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. از طریق اوجان ماشین میتوان برد. دبستان و پاسگاه ژاندارمری دارد. مزرعه آنرا و کهک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رازقند. [ق] (بخ) دهی است از دهستان قصبه بخش حومه شهرستان سبزوار که در ۱۵ هزارگزی شمال سبزوار و ۳ هزارگزی خاور شوسه سبزوار به جغتای واقع است. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۵۷۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رازی. [ز] (ا) زینق سفید. (برهان) (ناظم الاطباء). زینق. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰). || سوسن سفید. (برهان) (ناظم الاطباء) (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۰).

یک قسم گلی است سفید و بیفایت خوشبو. (ناظم الاطباء). ابن بیطار آرد: امین الدوله بن التلمیذ گفت: رازقی سوسن سفید است و روغن آن روغن رازقی است و این معنی را

ابوسهل مسیحی صاحب کتاب المائنه و عیدالله بن یحیی صاحب کتاب اختصارات الاربعین گفته‌اند. و از لغویین صاحب کتاب البلغه و جز او نیز یاد کرده‌اند که پنه در دهها رازقی نامیده میشود سکری گوید به کتان نیز رازقی اطلاق میگردد. اما نزد پزشکان رازقی چنان است که من گفتم و این از آن جهت یاد کردم که گروهی از ناأ گاهان پنداشته‌اند که روغن رازقی از شکوفه انگور گرفته شود و برخی ادعا کرده‌اند که روغن بدر کتان است و آن نیست مگر روغن سوسن سفید. (مفردات ابن بیطار ج ۱ ص ۱۵۳). مؤلف گوید: اینکه آن را امین الدوله بن التلمیذ سوسن سفید ترجمه میکند و ابن‌البیطار نیز بدو تأسی میکند غلط است. رازقی گلی است نهایت خوشبوی و بوی آن غیر بوی سوسن است. و درخت آن مانند انگور است. لیکن پوست درخت سفید است و گل آن صد برگ باشد نهایت سفید مانند سوری صد برگ لیکن مجموع آن چون پشت ناخن ابهامی و گاهی کمی بزرگتر و در بغداد و کوفه آن را دیدم که به ارتفاع تیریزی و چناری بلند بالا کرده بود و بر رفته چون لبلابی. (یادداشت مؤلف). || انگور ملاحی. (از اقرب المواردا). نوعی از انگور است که

دانه‌های آن کوچک میباشد. (برهان) (آندراج). نوعی انگور سفید دراز. (منتهی الارب):

رازقی^۲ و ملاحی و خزری
بوزری و گلایی و شکری. نظامی.
|| می. (از اقرب المواردا). رازقیه. || تخم کتان است و از آن روغن گیرند. (برهان) (آندراج). || پنبه. (از مفردات ابن‌البیطار). || کتان. (ابن‌البیطار ذیل رازقی).

رازی. [ز] (ع ص نسبی) منسوب به رازق. || ضعیف. (اقرب المواردا). سست و ضعیف از هر چیزی. (منتهی الارب).

رازیه. [ز] (ع ص) (جامه کتان سفید. (منتهی الارب) (آندراج). گویند: کاه رازیه. (اقرب المواردا). || می. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رازیه. [ز] (ا) نام گیاهی دارویی که به فرانسه هولون^۳ گویند. (ناظم الاطباء). از تیره اورتیکاسه. قسمت قابل مصرف آن: گلهای ماده و ماده مؤثر: اولسورزین.

(کارآموزی داروسازی ص ۱۹۶). در گیاه‌شناسی گل گلاب چنین آمده است: رازق گیاهی است دو پایه دارای سیاقه پیچیده. گل‌های تر آن بشکل خوشه و گل ماده بشکل مخروطهای کوچک است. در آن اسانسی بنام لوپولین است که برای معطر ساختن آبجو بکار میرود. (گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۹۵).

رازگردن. [ک د] (مص مرکب) راز گفتن. گفتن سر خود با کسی:

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند
گرددر و بام دوست پرواز کنند.

عبدالله انصاری.

یارب چه بود آن شب کان ماهروی من
با من بخلوت اندر تاروز راز کرد. مغزی.

یک شبی مجنون بخلوتگاه ناز
با خدای خویشتن میکرد راز. مولوی.

بر من شبی نمیگذرد کز جفای تو
تا روز راز دل نکم با خدای تو. باقر کاشی.

مناجات: با کسی راز کردن. (زوزنی) (منتهی الارب). || نهفتن. پنهان کردن. پوشیده داشتن:

به آغالش هر دو آغاز کرد
بدی گفت و نیکی همه راز کرد. ابوشکور.

ز مهرباب و زال آن سخن راز کرد
نخستین از آن جنگ آغاز کرد. فردوسی.

|| نجوی کردن. آهسته و بیخ گوش سخن گفتن:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک با ما راز میکرد.

(ویس و رامین).

رازکش. [ک / ک] (نف مرکب) کشنده راز. بسط‌دهنده سر. منتشرکننده راز. || کسی که افشای راز کند. (آندراج). افشا کننده راز. خائن اسرار. (ناظم الاطباء).

رازگاه. (ام مرکب) جای راز. محل سر.

رازگردان. [گ] (بخ) دهی است از دهستان شرا بالابخش و فسن شهرستان اراک واقع در ۴۹ هزارگزی جنوب کیمجان و ۴ هزارگزی راه عمومی. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۴۱۹ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است ولی در فصل تابستان با اتومبیل میتوان بدانجا

۱ - شاید همان رازح باشد که همدانی با حاه ذکر کرده است. (حاشیه الجماهر ص ۲۶۹).

۲ - نظامی رازقی را نوعی انگور بجز ملاحی دانسته و صاحب اقرب المواردا آن را انگور ملاحی خوانده است.

سفر کرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
راز گشادن. [گَ دَ] (مص مرکب) راز گشودن. آشکار کردن سرّ. کنایه است از راز آشکارا کردن و فاش کردن و این مقابل راز پوشیدن و راز نگشادن است:
 بگشای راز عشق و نهفته مدار عشق از می چه فایده که بزیر نهنن است. کسائی. تو مردی دبیری یکی چاره ساز وزین نیز با باد مگشای راز. فردوسی. در غمزه غمازش رازم نگشادستی از خلق جهان رازم هواره نهانستی. معزی. راز خود بر دمنه بگشاد. (کلیله و دمنه ص ۲۰۳).
 با وحوش از نیک و بد نگشاد راز سرّ خود با جان خود میراند باز. مولوی. بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز. سعدی. - راز بر باد نگشادن؛ کنایه از بهیج کس هیچ نگفتن است و سخت پوشیده و پنهان داشتن، بهیج روی چیزی بروز ندادن و از همه مستور داشتن:
 ببردند نزد سکندر شبش وزان راز نگشاد بر باد لب. فردوسی. و رجوع به راز گشودن شود.
راز گشایند. [گَ یَ دَ / دِ] (نصف مرکب) آشکارکننده راز:
 رفت یکی پیش ملک صبحگاه راز گشایندتر از صبح و ماه. نظامی.
راز گشودن. [گَ دَ] (مص مرکب) راز گشادن. آشکارا کردن سرّ. مقابل پنهان کردن و نهفتن سرّ:
 بسیار همچو غنچه بخون جگر نشست در باغ دهر هر که چو گل راز خود گشود. بنائی.
راز گفتن. [گَ تَ] (مص مرکب) سخن با کسی پوشیده گفتن. سرّی بکسی سپردن:
 نگوید باخرد با بی خرد راز بگنجشکان نشاید طعمه باز. ناصر خسرو. لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین چون دهان بسدین در گوش سیمین گفته راز. منوچهری.
 ||نجوی کردن. بیخ گوشی حرف زدن:
 پس اندر که راز گفتن نهان زدم بر برش دشنه ای نا گهان. (گرشاسب نامه).
 با قوی گو اگر بگویی راز چونکه باشد قوی ضعیف آواز. سنائی.
 - با خا ک راز گفتن کسی؛ سجد کردن. روی بر خاک نهادن. نماز بردن:
 نخست آفرین کرد و بردش نماز زمانی همی گفت با خا ک راز. فردوسی.
 - راز بازگفتن؛ افشا کردن سرّ:

گفت این راز را نگوئی باز گفت من کی شنیدم ز تو راز. سنائی. تکش با غلامان یکی راز گفت که اینرا نباید به کس بازگفت.
 سعدی (بوستان).
راز گوینده. [یَ دَ / دِ] (نصف مرکب) گوینده راز. آنکه سخنی نهانی با کسی گوید. که سرّ خود با کسی در میان نهد. ||نجوی کننده:
 شد آنگه برش راز گوینده تنگ نهان دشنه زهر خورده به جنگ. (گرشاسب نامه).
راز ل. [لِ] (بخ) نام راوی اشعار استاد رودکی سمرقندی همچون میح:
 بلبل بشود راز ل راوی و بخواند بیت و غزل رودکی اندر حق عیار راز ل نه همانا که بدی همچو نظامی در صدر نظام الدین برخواندن اشعار. سوزنی.
 رجوع به تاریخ ادبیات در ایران دکتر صفاح ۱ ص ۱۱۰ شود.
راز لقی. [لِ] (بخ) ناحیه ای است در سنجاغ سیروز از ولایت سالانیک و مرکب از ۱۲ قریه است. سرزمینی حاصلخیز و دارای جنوب گوناگون است ۱۰ جامع شریف و ۲ مدرسه و ۱۳ کلیسا دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
راز لقی. [لِ] (بخ) قصبه ای است در قضای نوره قوب از سنجاغ سیروز از ولایت سالانیک. (از قاموس الاعلام ترکی).
راز لقیق. (بخ) دهی است از دهستان راز لقیق بخش مرکزی شهرستان سراب که در پنج هزارگزی شمال سراب واقع است و ۵ هزار گز به شوسه سراب به تبریز فاصله دارد. ناحیه ای است خنجرنگه و معتدل و ساکنان آن ۳۰۰۳ تن میباشد آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. شغل ساکنان آنجا زراعت و گلهداری است و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
راز لقیق. (بخ) نام یکی از دهستانهای ۶ گانه بخش مرکزی شهرستان سراب است که از شمال به کوه سلان از جنوب به دهستان هریس از خاور به دهستان آغمیون از باختر به دهستان ینکجه محدود میباشد. موقعیت طبیعی: در دامنه جنوبی کوه سلان واقع است و هوای سالم و ییلاقی دارد. آب آن از چشمه سارها و رودهای کوچک محلی که از دامنه کوه سلان سرچشمه میگیرد تأمین میشود و دارای مراتع خرم و فراوان است که محل ییلاق ایلات میباشد و محصول عمده دهستان غلات و حبوبات و محصول دامی روغن و پشم و پنی است و شغل عمده اهالی

زراعت و گلهداری است. از ۱۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۱۰ نفر است. قراء عمده آن اسفستان، فرگوش، راز لقیق (مرکز دهستان) میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ج ۴).
راز م. [زِ] (ع ص) شتر بر زمین مانده از لاغری. ج. رُزَم: ناسقه رازم: ای ذات رَزَمَة. (مستهبی الارب) (آندراج). شتری که از لاغری برنخیزد. (از اقرب الموارد).
راز ماندن. [ذ] (مص مرکب) کشف نشدن. نهان ماندن. مخفی ماندن. پوشیده ماندن:
 مرا بشتق تو طشت ای پسر ز بام افتاد چه راز ماند طشتی بدین خوش آوازی. سوزنی.
راز معین. [مِ] (بخ) دهی است جزیره دهستان حومه بخش ابهر رود شهرستان زنجان که در ۱۵۰ هزارگزی جنوب ابهر واقع است. ناحیه ای است کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۱۳ تن سکنه میباشد. آب آن از چشمه سار وزه آب رود محلی تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل ساکنان آن زراعت است. راه آن نیز مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
راز مه. [مِ] (بخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران که در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض واقع است. محلی است جلگه ای معتدل و دارای ۷۰ تن سکنه، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و انگور و شغل اهالی زراعت است و راه آن مارلو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
راز منا. [مِ] (بخ) نام قدیم خوارزم بوده. (از آندراج). اما این ضبط بر اساسی نیست نام خوارزم در اوستا خوارزم^۱ و در کتیبه های هخامنشی (پارسی باستان) هوارزمیش^۲ آمده است. (مقدمه ج ۱ برهان ج معین).
راز میان. (بخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاویه شهرستان قزوین که در ۳۰۰۰۰ گزی باختر معلم کلاویه و ۴۲۰۰۰ گزی راه عمومی واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۸۶ تن میباشد. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و برنج و پنبه و شغل اهالی آن زراعت و کرباس بافی است. و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
راز نامه. [مِ / م] (مرکب) نامه محرمانه:
 بگفتش هر آنچه از فرسته نشود همان رازنامه مر او رانمود. (گرشاسب نامه).
راز نان. (بخ) در نزهة القلوب رازنان نام

دهی جزء بخش قهاب اصفهان آمده است. با نسخه بدل: رازان. اما در فرهنگ جغرافیایی ایران (ج ۱۰) رازان ضبط است. رجوع به رازان شود. (نزهة القلوب ج اروپا مقاله ثلثه ص ۵۱).

رازنج. [ز ن] (مغرب، ا) رازینانه. رازینج. باد تخم، بسپاسه. (دزی ج ۱ ص ۴۹۳). رجوع به رازینانه و باد تخم و بسپاسه شود.

رازکنک. [ن] (لخ) دهی است از دهستان پیوهزن بخش فریمان شهرستان مشهد که در ۷۲ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۱۳ هزارگزی باختر شوسه عمومی مشهد به تربت حیدریه واقع است. محلی است جلگه و معتدل و سکنه آن ۱۸۶ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و چغندر است. شغل اهالی زراعت است و راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رازوری. [ز] (لخ) ^۱ بزشک و مین پرت ایتالیائی متولد بسال ۱۷۶۶ م. در پارم و متوفی بسال ۱۸۳۷ م. در میلان.

راز و نیاز. [ز] (ترکیب عطفی، مرکب) مرکب از راز یعنی گفنگوی پنهانی و نیاز یعنی خواهش و تمنا:

زاهد چو از نماز تو کاری نمرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من. حافظ.

و رجوع به راز و نیاز کردن شود. || (مرکب) یکی از گوشه‌های دستگاه همایون. (سرگذشت موسیقی ایران ص ۴۹۷). **راز و نیاز کردن.** [ز ک د] (مص مرکب) سر و حاجت و خواهش خود را با محبوب در میان نهادن. (از فرهنگ نظام).

|| خواهشگری نمودن؛ راز و نیاز کردن با خدا، دعا و مناجات کردن بدرگاه پروردگار.

رازه. [ز] (ع) ج راز. (اقرب الموارد). ج راز یعنی بنا، گلکار. (ناظم الاطباء). مهتر بنایان. (منتهی الارب). و رجوع به راز شود.

رازه. [ز / ز] (ا) سر. راز. (ناظم الاطباء). || پوشیده. پنهان. اسرار نهفته دل. (آندراج). رجوع به راز شود.

رازی. [ص نسبی] منسوب است به ری برخلاف قیاس. (منتهی الارب). منسوب به قوم راز که ساکن ری بوده‌اند. (شعوری ج ۲ ص ۱۶). منسوب به ری بزبادت زای معجمه، و ری نام شهری است از عراق عجم. (آندراج). رازی منسوب و متعلق بری. (از ناظم الاطباء). منسوب است به ری که یکی از شهرهای بزرگ دیلم است بین قومس و جبال و الحاق زاه در نسبت از جهت تخفیف است چه تلفظ صورت منسوب کلمه مختم به یا، در زبان مشکل و سنگین است. (سعمانی):

همه رازیان از بنه خود کاند
دو رویند و از مردمی بر چهند. فردوسی.

و آن عیب این است که وی سپاهان تنها داشت و مجدالدوله و رازیان دائم از وی برنج و دردمر بودند. (تاریخ بیهقی ص ۲۶۴). چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوچ کیوان سر بر فراشت ایوان را.
ناصر خسرو.

باز آمد گفت او هر جنس هست
اغلب آن کاسهای رازی است. (مثنوی).
- رازی و مروزی؛ مخالف و عدو اراده شود:

به چاره‌سازی با خصم تو همی سازم
که مروزی را کار او افتاده با رازی. سوزنی.
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند
لیک باهم مروزی و رازی‌اند. مولوی.

رازی. [ص نسبی] منسوب به راز بمعنی بنا. بنائی:

ای ز تو بر عمارت عالم
یافته عقل خلعت رازی. ابوالفرج رونی.
رازی. (لخ) یکی از استادان و علمای

شطرنج است که با عدلی مناظره کرده و هر دو با هم در حضور متوکل عباسی شطرنج می‌باخته‌اند، رازی کتابی لطیف در شطرنج دارد. (فهرست ابن الندیم ص ۲۲۱).

رازی. (لخ) آذر بیگدلی آرد؛ مولانا در اوایل حال بشیراز آمده و در آنجا اعتبار تمام یافته آخر بتقریب اندک اهانتی که از منسوبان معشوق دیده از آنجا دلگیر و روانه آذربایجان و عراق شده و عمری در آن دو بلاد خوش گذرانیده آخر الامر در دارالسلطنه اصفهان وفات یافته. ازوست:

زدی آتشم بجان و ز منت خیر نباشد
خیرت شود زمانی که ز من اثر نباشد.
(آتشکده آذر بیگدلی ج شهیدی ص ۲۶۹).

رازی. (لخ) شاعری است که نام او در قطعه‌ای که در آخر دیباچه دیوان فغانی ضبط شده چنین آمده است:

رسد ای کاش به رازی شرف تربیت
که بود بندگی دولت فرخنده‌مال.
(فهرست کتابخانه مدرسه عالی سه‌سالار ص ۴۵۰).

رازی. (لخ) نامش امیر و فرزند میرسایلی است. این بیت از اوست:
من بیچاره کاین بیدادگر خوی تو می‌بینم
دل از من دید و من از چشم جادوی تو مبینم.
(تحفه سامی ص ۳۶).

و نیز رجوع به امیر رازی شود.
رازی. (لخ) دهی است از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۵۷ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۷ هزارگزی باختر اراپه رو و قطور بخوی. محلی است دره سردسیر سالم، سکنه آن ۱۴۴ تن و ساکنان آن سنی و زبانشان کردی میباشد. آب آن از رود قطور و چشمه تأمین میشود و محصول آن

غلات است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مارلو دارد و در ۲ هزارگزی مرز ایران و ترکیه، محل سکنا ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رازیام. [ز ا] (ا) بادیان، رازیانه. (ناظم الاطباء). رجوع به رازیانه و رازینج شود.

رازیان. (لخ) دهی است از دهستان دندر جرود بخش شهرستان مراغه واقع در ۷/۵ هزارگزی جنوب باختری شوسه مراغه به آذرشهر. محلی است جلگه‌ای، گرمسیر مالاریائی، سکنه آن ۴۷۷ تن است. آب آن از قلعه چای و چاه تأمین میشود. محصول آن غلات، کشمش، بادام، شغل اهالی زراعت است. راه مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رازیان. (لخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان که در ۹ هزارگزی باختر مرزبانی و ۲ هزارگزی راه فرعی مرزبانی کرمانشاه واقع است. دشتی است سردسیر و ساکنان آن ۵۷۵ نفر میباشند. آب آن از چشمه و رودخانه رازآور تأمین میشود محصول آن غلات و حبوبات و لبنیات و برنج و توتون میباشد و شغل اهالی زراعت و جاجیم و گلیم بافی است. در فصل خشکی اتوجیل میتوان بدانجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رازیانج. [ن] (مغرب، ا) رازیانه فارسی است و نیز به فارسی بادیان و برومی شمار و به هندی سونف و والان بزرگ نیز نامند. ماهیت آن: بزری است معروف و دو نوع میباشد: بستانی و بری. بستانی را مارثون و بری را اقومارثون گویند. بهترین آن بستانی آن است. طبیعت بستانی آن در اول سوم گرم و در آخر اول خشک و بقرات در دوم گرم و خشک در اول دانسته و تخم آن گرم‌تر از برگ آن. و بیخ آن قویتر از سایر اجزای آن... رازیانج بری: شاخهای آن عریض تر از بستانی و شبیه بریاس و بیخ آن کوچکتر و بسیار خوشبو و تخم آن بزرگ‌تر و سبب‌تر و طبیعت آن در آخر سوم گرم و در دوم خشک است. (از مخزن الادویه). رازیانج بری بود و بستانی و مزاج را صداع آورد و مصلح آن صندل و کافور بود و بدل رازیانه تخم کرفس بود اما بری وی اقوی بود. سنگ کرده بریزاند و برقان را شفا دهد و بول و حیض را براند و شکم بپندد و طیبخ وی با شراب گزندگی جانوران را نافع بود و بر گزندگی سگ دیوانه نافع بود. (اختیارات بدیعی). رازیانج شامی انیسون است. رازیانج همان انیسون است و در شام و مصر آن را شمار مینامند و در حلب

شمره میگویند و در مغرب بسپاس تآمیزده میشود و اکنون دارو فروشان در مصر آن را بنام عریض میثانسد و بر دو قسم است بری و بستانی و تمام اقسامش معطر و خوشبوست. در مصر، در بیشتر فصول یافت میشود و در نزد ما در بهار پیدا میشود. (تذکره ضریر انطاکی ص ۹۶).

به لغت رومی ما کثرون و اناوس گویند و به یونانی فیبا و فیرنوس و بطلینی فینکی و پیارسی رازبانه و بادیان و به ستانی بادتخم و به هندی سرپ و سوی و بسریانی ذرع سامرا گویند و جالینوس گویند: دشتی را رازاع جبلی گویند و تخم بعضی از رازاع بتخم گشنیز ماند و نوعی بود که تخم او پهن بشکل انجدان و کاشم و دانه انجدان بزرگتر بود... (از ترجمه سیدنه ابوریحان بیرونی). و رجوع به رازبانه شود. و این بسطار بسنقل از دیسکوریدوس و جالینوس نام رومی کلمه را اقومارئون (هیومارئون) آورده است. رجوع به مفردات و لکلرک ذیل رازبانه شود.

رازبانه. [ن / ن] [ا] رازبانه. فنوی ۲. از تیره چتریان با گونه‌های پایا به ارتفاع ۱ تا ۱/۵ متر و برگهای متناوب دارای بریدگی و معطر و طعمی مطبوع و کمی شیرین. رجوع به کارآموزی و داروسازی ص ۲۰۲ شود

گوئی که حلال است پخته سکر

باسنبل و بابیخ رازبانه. ناصر خسرو. و رجوع به رازبانه شود.

رازبانه کاری. [ن / ن] [ا] دهی است از دهستان بکش بخش فهلیان و ممسی شهرستان کازرون که در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری فهلیان کنار شوشه کازرون به فهلیان واقع است. ناحیه‌ای است جلگه‌یی، گرمسیر و مالاریایی. ساکنان آن ۴۲۹ تن میباشند که به لهجه لری فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج، تریاک، نخود و شغل اهالی زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رازبانه. [ا] ادم رازی از مردم ری است و این بیت از اوست:

هر چند که دلدار بما یار نباشد
شادیم اگر یار باغیار نباشد.

(تحفه سامی ص ۱۷۷).

رجوع به ادم رازی شود.

رازبانه. [ا] (دهخدا). ابوالمعالی از شمرای عهد سلاجقه و با حکیم ستانی و مختاری غزنوی معاصر و علو طبعش از اشعارش ظاهر و در فضل و کمال در زمان خود نادر بوده و از اشعار اوست:

ماه است ترا چهره و مشک است ترا زلف
سرو است ترا قامت و سیم است ترا بر
تازلف و خط و لعل تو و چشم تو ای دوست

در خاطر و معنی شده در صورت و دفتر خاطر همه مرجان شد و معنی همه لؤلؤ صورت همه معنی شد و دفتر همه عهر خورد از لب آن زلف پر از عنبر تومی ورنه لب آوده چرا گشت به عنبر ای کرده تبه عیش من ای زلف بت من عیسی نشانم بجهان زآن تو خوشتر زیرا که ترا مکن از آن چهره زیباست زیرا که تویی ساکن آن عارض دلبر.

(ریحانة الادب ج ۲).

و رجوع به دهخدا... شود.

رازبانه. [ا] رضائی نوربخشی رازی به لیاقت و قابلیت و عذبلیبانی تخم محبت خود در مزرع دلها منی کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت. این رباعی از اوست:

ای کرده عبادت ربائی فن خود
آراشته از لپاس عصیان تن خود
طوقیت بگردنت ردا از لغت
گفتم من و انداختم از گردن خود.

(صبح گلشن ص ۱۷۷).
احتمالاً همان رازی است که از فهرست ابن الندیم نقل شد.

رازبانه. [ا] سبزواری. شاعری پاکیزه گوی بوده و این بیت از اوست:

ز آتش عشق نه تنها جگر میوزد
بسکه بگریسته‌ام چشم ترم میوزد.

(تحفه سامی).

و رجوع به رازی سبزواری شود.

رازبانه. [ا] (سید... ادوارد فاندیک مؤلف کتاب «اكتفاء القنوع عما هو مطبوع» در ص ۲۵۶ آن کتاب تألیف نهج البلاغه را به سید مرتضی یا سیدرضی نسبت داده و تصور نموده که بنام نهج البلاغه دو کتابی است یکی در خطّ و مکاتیب و کلمات قصار حضرت سید علی حسینی بن ابیطالب امیرالمؤمنین علیه السلام که گرد آورده سید مرتضی علم الهدی متوفی بسال ۴۲۶ ه. ق. یا سیدرضی میباشد و دیگری نهج البلاغه در احادیث امامیه تألیف سید رازی متوفی بسال ۴۰۶ ه. ق. در صورتی که در میان مسلمانین جز نهج البلاغه مشهور که مشتمل بر خطب و مکاتیب و کلمات قصار است مورد نظر و اهمیت نمیباشد و حتی بدین نام کتاب دیگری نداریم. (فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار ص ۱۲۱).

رازبانه. [ا] شیخ عبدالجبار بن عبدالله بن علی قاری رازی از اکابر علمای امامیه و فقیه ری بوده و از تلامذه شیخ طوسی متوفی در ۴۶۰ ه. ق. و قاضی ابن البراج متوفی در ۴۸۱ ه. ق. و شیخ سلار متوفی در ۴۴۸ ه. ق. بشمار می‌رفته و تمامی مصنفات شیخ طوسی را از پیش خود خوانده و تمامی علما و اکابر

زمان در حوزه درس او حاضر می‌شده‌اند و مصنفات بسیاری در فقه به عربی و پارسی داشته و همه آنها را شیخ ابوالفتح رازی از خودش روایت میکند اما بنام هیچیک از آنها دسترس نیافت و تاریخ وفات صاحب ترجمه نیز بدست نیامد لکن از قرائن توان حدس زد که وی از رجال اواخر قرن پنجم بوده بلکه اوائل قرن ششم را نیز درک کرده است. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۱).

رازبانه. [ا] محمد بن ابی بکر شمس الدین ابن عبدالقادر حنفی از علمای اواسط قرن هشتم هجرت که در سال ۷۶۸ ه. ق. در قید حیات بوده است و تألیفات سودمند دارد: ۱- نمودج جلیل فی اسئله و اجوبه من تغرائب التنزیل. ۲- الذهب الابریز فی تفسیر الکتاب العزیز. ۳- روضة الفصاحة در علم بیان. ۴- شرح المقامات الحریریة که یک نسخه از آن در خزانه تیموریه و دو نسخه نیز در دارالکتب المصریة موجود است. ۵- مختار الصحاح در لغت که ملخص صحاح جوهری است و بارها در قاهره و غیره چاپ شده است. سال وفات او بدست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۲).

رازبانه. [ا] محمد بن ادریس حافظ حنظلی مکنی به ابوحاتم از اکابر علمای اهل سنت و در طبقه بخاری و نظایر وی بود و در ماه شعبان ۲۷۷ ه. ق. درگذشت و پسرش ابومحمد عبدالرحمن حافظ ملک ری نیز از اکابر علما و عرفا و در علوم متنوع بخصوص در رجال بحری بیکران بود و از ابدالش مسی شمارند و در فقه و اختلاف تابعان و صحابه مصنفات بسیاری دارد: ۱- الزهد ۲- المراسیل که در سال ۱۳۲۱ ه. ق. در حیدرآباد هند چاپ شده است. ۳- المئند. (از ریحانة الادب ج ۲).

رازبانه. [ا] محمد بن زکریای رازی پزشک و شیدان بزرگ ایرانی متوفی بسال ۳۲۰ ه. ق. معروف به طیب المسلمین و ملقب به جالینوس العرب از مشاهیر منطق و هندسه و طب و دیگر علوم فلسفه بود. در بدایت حال بمناسبت شغل زرگری که داشت به صنعت اکسیر پرداخت و در اثر بخار و دخان عقاقیر و ادویه چشمه‌پایش ورم کرد و برای معالجه نزد طبیبی رفت آن طبیب پانصد اشرفی طلا بعنوان حق المعالجه از او گرفت و گفت کیمیا همین است نه عملیات تو پس ترک کیمیا کرد و در سن بیش از ۴۰ سالگی به تحصیل طب پرداخت تا آنکه مرجع تمامی اطیبای عصر خود شد. رجوع به محمد بن زکریای رازی در همین لغت نامه شود.

رازی. (إخ) محمد بن عمر بن حسن بن حسن بن علی. اصل وی از طبرستان بود و در ری تولد یافت و در هرات درگذشت. کنیه او ابو عبدالله و معروف به امام فخر رازی و فخر رازی است. رجوع به فخر رازی شود.

رازی. (إخ) یحیی بن معاذ واعظ رازی مکنی به ابوزکریا. از رجال طریقت و از معاصران جنید بغدادی بود. گویند زمانی به بغداد رفت و زهاد و مشایخ صوفی بر وی گرد آمدند و ویرا کرسی نهادند و مذاکره را بنشستند پس جنید سخن گفتن خواست یحیی گفت خاموش باش آنگاه که من سخن گویم ترا نزد که تکلم آغازی. کلمات حکیمانه و مناجات عارفانه یحیی بسیار است. رجوع به ریحانه الادب ج ۲ و نیز یحیی بن معاذ رازی شود.

رازی اصفهانی. [ی ا ف] (إخ) صاحب تذکره صبح گلشن آرد؛ برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسب ماضی بوزارت اصفهان عزتش افزوده از اوست؛ نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوان کرد نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوان کرد نمیخواهم که مردم بشنوند آوازه حسنش و گر نه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد. (صبح گلشن ص ۱۶۹).

رازی تبریزی. [ی ت] (إخ) ناسم محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست. دوبار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز به وطن خود رو نهاد. از اوست:

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم بیش از آن پر است.

(صبح گلشن ص ۱۶۹).

رازیس. (إخ) ژرژ ست آن. شوالیه درجه اول او راست: التقدمة الزکیه لتعلم اللغة الفرنساویة و التركية. (بطرسبرغ ۱۸۲۸ - ۱۸۲۹ م. جزء ۲) (از معجم المطبوعات).

رازی شوشتری. [ی ت] (إخ) از آن شهر تا غایت شاعری بهتر از او پیدا نشده طبعش به غزل راغب بود و بدین واسطه به احکام و اکابر مصاحبت مینمود. این ابیات از اوست:
سوخنم از غم و هیجت نظری با ما نیست
آه ازین درد که مردیم و ترا پروا نیست
چند چند این همه هنگامه بخون ریختم
گرتو سر میطلبی حاجت این غوغا نیست
آقدر زار بگیرم که چو یعقوب شوم
ای عزیزان چکنم یوسف من پیدا نیست
ای مصور تو به آن صورت با معنی بین
صورت حسن اگر ت هست ولی گویا نیست
رازی امروز غنیمت شمر و باده بنوش
کاین چنین عیش که امروز بود فردا نیست.
وی در سال ۹۳۸ ه. ق. در شیراز فوت شد. (تحفه سامی).

رازین. (إخ) دهی است از دهستان درجین بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری رزن و یک هزارگزی جنوب راه فرعی رزن به نویران واقع است. ناحیه ای است جلگه ای و سردسیر که سکنه آن ۶۴۰ تن میباشند که بزبان ترکی سخن میگویند، آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوبات و انگور و شغل اهالی زراعت و راه آن، مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رازین. (إخ) دهی است جزء دهستان مزدقانچای بخش نویران ساوه که در ۳۲۰۰۰ گزی جنوب خاوری نویران و ۵۰۰۰ گزی راه عمومی واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر و سکنه آن ۲۱۴ تن است که شیعی مذهبند و به فارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن از رودخانه مزدقان تأمین میشود و محصول آن غلات، بنشن، بادام، انگور، گردو و پنبه است. شغل اهالی زراعت و گلهداری، قالیچه و جاجیمبافی میباشد. راه آن مالرو است و معادن نمک نزدیک این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راژان. (إخ) دهی است از دهستان دشت بخش سلوانا شهرستان ارومیه که در ۵ هزارگزی جنوب سلوانا و هزار و پانصدگزی باختر اراپهرو زیوه واقع است. محلی است دانه، سردسیر سالم، دارای ۴۲۵ تن سکنه. آب آن از دره ربط و چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، توتون و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. صنایع دستی جاجیمبافی است. راه اراپهرو دارد در تابستان از راه زیوه میتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راژکم. [ک ت] (هندی، ا) یکی از اوقات منحوس نزد «جوکات، ژوکات» هندوان و در این هنگام از اقدام بکارها خودداری کنند. رجوع بتحقیق مالهند بیرونی ص ۳۰۱ شود.

راژگون. (إخ) دهی است از دهستان دشتبیل بخش اشنویه شهرستان ارومیه که در ۲۷ هزارگزی شمال اشنویه و هزارگزی باختر اراپهرو آغ بلاغ واقع است. محلی است دره و سردسیر سالم، دارای ۶۲ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راژن. [ژ ن] (إخ) نام یکی از شهرهای شمالی هند بر حسب آنچه در سنگت آمده است. (تحقیق مالهند بیرونی ص ۱۵۶).

راس. (ا) (بمعنی راه باشد چه سین و ها را به یکدیگر تبدیل کنند چنانکه خروس و خروه.

(انجمن آرای ناصری). به لغت زند و یازند راه و جاده را گویند که به عربی طریق و صراط خوانند. (آندراج) (ناظم الاطباء). || مخفف راسو، موش خرما. (شعور ج ۲ ص ۷).

راسان. (ع ا) اونه ۳. بطول یک اون ۴. یک ذراع. و اون واحد طول بوده است در قدیم در فرانسه، برابر یک متر و هشتاد و هشت یا یک ذراع. (دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

راس العقرب. [س ل ع ز] (إخ) جای اکلیل نزد عرب. (یادداشت مؤلف).

راسب. [س ا ع ص.] (ا) ته نشین و دردی شونده. (غیاث اللغات). هر چیزی که در ته مایعی نشیند. (ناظم الاطباء). درد. دردی. چیز فرورونده در آب. (از اقرب المواردا). چیزی فرونشیننده و ته نشین شونده در آب بسبب آنکه وزش از وزن آب زیادت است. || مرد عاقل و بردبار. (منتهی الارب) (آندراج). مرد حلیم. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). جبل راسب؛ کوه ثابت و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || رجل راسب؛ مرد ثابت. (از اقرب المواردا). || (إخ) بنوراسب؛ قبیله ای است. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). || اسام زمینی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به بنوراسب شود.

راسب. [س ا] (إخ) ابن الخزر بن جده، جدی جاهلی است فرزندان وی یطنی از قبیله جرم از قحطانیه بوده اند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۵).

راسب. [س ا] (إخ) ابن راسب بن مالک بن جدعان. جدی جاهلی است فرزندان وی یطنی از قبیله دشنوه از قبیله قحطان بوده اند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۵).

راسبه. [س ب ا ع ص.] تائسیث راسب. || استوار. (آندراج) (منتهی الارب). و رجوع به راسب شود.

راسبی. [س ا] (ص نسبی) منسوب به بنی راسب که قبیله ای است. (از سمعانی).

راسبی. [س ا] (إخ) عبدالله بن محمد مکنی به ابو محمد. از مشاهیر فضایی عارفان اواسط قرن چهارم هجرت و مولد و مسکن و مدفن او بغداد بوده و زمان مقتدر (متوفی ۳۲۰ ه. ق.) و چند خلیفه عباسی بعد از او را درک کرد. از کلمات اوست که در شرح محبت گفته: المحبة اذا ظهرت افتضح فيها المحب و اذا كتمت قتل المحب. وی در سال ۳۴۷ ه. ق. درگذشت. (ریحانة الادب).

راسبی. [س ا] (إخ) علی بن احمد الراسبی. وی فرمانروای جدی شاپور و بسیار توانگر

1 - Georges Rhasis.
2 - Rājanya. (در سانکریت)
3 - Auné. 4 - Aune.

و نزد خلفا محترم بود و بسال ۳۰۱ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۵۴).

راسبی. [اس] [اخ] علی بن احمد، ابوالفتح یاشا، از مردم مصر بود و در بلفاس متولد شد در فرانسه تحصیل کرد و در مصر مناصب گوناگون یافت و بریاست استیفا رسید و سپس بریاست تفتیش کل فرهنگ برگزیده شد و سرانجام در قاهره درگذشت. او راست: الشریعة الاسلامیة و القوانين الوضعیة، رساله، والمذهب الاجتماعی فی الشریع الجنائی، و با همکاری یکی از دوستانش کتاب «الاقتصاد السیاسی» تألیف ژونس را ترجمه کرده است و در کنگره های مربوط به قانون که در سال ۱۹۰۰ م. در پاریس تشکیل شد حضور یافت. پس کتابی بنام: «سیاحه مصری فی اروپة» تألیف کرد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱۵).

راسپوتین. (اخ) گرگوری انیمویچ^۱ معروف به راسپوتین (۱۸۷۱ - ۱۹۱۶ م.) از راهبان روسی است زادگاه وی دهکده پوکروسکویه^۲ بود که در نزدیک تیمن استان تیلسک سبیره واقع است. وی فرزند دهقانی بی چیز بود و بعلت لابلایی گری و هرزگی بنام «راسپوتین» که معنی هرزه و ولگرد تبه کار است مشهور گردید. راسپوتین فاقد تحصیلات و تربیت صحیح بود تا آنجا که تا پایان حیات از درست نویسی ناتوان بود. وی ۲۳ سال اول عمر خود را در زادگاه خویش گذراند و در سال ۱۸۹۵ با دختری بنام اولگاچانیکف ازدواج کرد و دارای دو دختر و یک پسر شد. راسپوتین در ۱۹۰۴ تصمیم گرفت که زندگی خویش را دگرگون سازد و بهمین نیت ترک خانواده گفت و به امور مذهبی پرداخت و ب مردم گفت که از طرف پروردگار چنین به وی الهام گردیده است. چون طبعی حاد و قوای جسمانی نیرومندی داشت و در محیطی خرافانی پرورش یافته بود توانست در مشی مذهبی خویش توفیق یابد. اساس گفته های راسپوتین این مطلب بود که نجات و رستگاری فقط از راه توبه تحصیل خواهد شد و می گفت: بکمک من میتوانید امید برستگاری داشته باشید و نجات هرکسی در متحد ساختن جسم و روحش با من است و تقرب بمن منشأ فیض و موجب پاک شدن از گناهان و معاصی میشود. سخنان گزافه و تعلیمات خطرناک راسپوتین نه تنها برای وی ایجاد شهرت و محبوبیت غیرمنتظری در بین دهاقین و عوام الناس کرد، بلکه موجب شد که درهای خانه های اشراف و حتی در کاخ سلطنتی به رویش گشوده گردد، برای تجربه اندوزی راسپوتین اقدام به مسافرت کرد و به امکان مقدس کشور خود حتی به

«مونت اتوش» و بیت المقدس سفر کرد، و اغلب اوقات خود را به مطالعه کتب مقدس می گذراند بعلت فقدان تحصیلات مقدماتی حاصل مطالعه اش تقریباً هیچ بود و مطالبی که گوشزد میکرد از روی الهام قلبی و منبعث از طبیعت وی بود اما به نیروی شگرفی که در وی بود دشمنانش نیز گواهی داده اند. در سال ۱۹۰۷ م. هنگام توقف خود در لنینگراد (سن پترزبورگ) به رئیس دیری که در دربار تزار رفت و آمد داشت و گناهان ملکه را استماع میکرد معرفی گردید. آن مرد به احوال و شیوه راسپوتین توجه داشت و با کمک گراند دوشس می لیتز او اناستازیا راسپوتین را در دربار حاضر ساخت و راسپوتین در ملاقات اول توانست تأثیر عمیقی در امپراطور آلکساندرا فتودرونا^۳ و امپراتریس از خود بجای بگذارد، محیط دربار که در آن زمان تحت تأثیر خرافات مذهبی بود و بیسی دائمی که نسبت بسلامت تزارویچ در آنان وجود داشت زمینه خوبی برای راسپوتین در دربار ایجاد کرد و بهبود اتفاقی گراندوک الکسیس بیشتر سبب شد که امپراتریس تحت نفوذ کامل راسپوتین قرار بگیرد. راسپوتین بدو در امور سیاسی مداخله نمیکرد اما بعدها دخالت کرد و سرانجام بسبب شایعاتی که در اطراف مناسبات وی با زنان درباری و ملکه انتشار داشت عده ای از رجال طراز اول را بر آن داشت که کار راسپوتین را بسازند. در این توطئه گراندوک دمیتری پاولویچ و پرنس یوسوف و لوریچ کوچیک شرکت داشتند و در دسامبر ۱۹۱۶ م. شبی او را برای صرف شام بمنزل شاهزاده یوسوف دعوت کردند اما چون از نوشیدن شرابی که به سم پتاسیم سیاناید^۴ سیانور پتاسیم) آلوده ساخته بودند کار وی بجاخته نیامد، بضرط گلوله بزندگی وی خاتمه دادند و جسد وی را امپراتریس بمنحل مخصوص انتقال داد و هر شب بمزار وی میرفت و گریه و ندبه میکرد. (از دائرة المعارف بریتانیکا بتلخیص).

راسبی. (ا) نامی که به یکی از دو موبد که با هم مراسم دینی آفرینگان بجای آوردند، دهند. نام دیگری زوت است. (خرده اوستا ص ۶۹). از برای بجا آوردن مراسم آفرینگان در مهریا پرستشگاه جای مخصوصی لازم نیست برخلاف مراسم دیگر این جشن را در جای معمولی و در خانه شخصی میتوان آراست. همچنین پیشوایانی که به اجرای مراسم این جشن گماشته میشوند شرط نشده که دارای رتبه مخصوصی باشند. هر هرید و موبدی به مباشرت آن مجاز است معمولاً دو موبد و بسا بیشتر از دو به اجرای این مراسم می گمارند. موبدی را که به اجرای وظایف مهم گماشته

میشود زوت مینامند و دیگری را راسبی اگر بیشتر از دو موبد حاضر باشند مجموعاً وظایف راسبی را بجای خواهند آورد بطوری که زوت در سر آنان قرار گیرد کارش عمده و مهم شمرده شود و اگر دو موبد حاضر نباشند یک موبد به تنهایی میتواند بکار مراسم جشن پردازد و نیز ممکن است بهترین تکالیفی را که از برای یک راسبی مقرر است به انجام رساند. (خرده اوستا ص ۲۲۵).

راست. (ص) مستقیم. بیسی انحراف. بیسی عوجاج. (ناظم الاطباء). مقابل کج. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء): راهی کو راست است بگزین ای دوست دور شو از راه بی کرانه و ترفیح رودکی. متش باید از مرد چون سرو راست اگر برز و بالا ندارد راست. ابوشکور. تیز بودیم و کندگونه شدیم راست بودیم و باشگونه شدیم. کائی. ز سوی خزر نای روین بخواست همی گرد برشد بخورشید راست. فردوسی. زمین و آسمان بهر تو آراست از این برخاستی با قامت راست. ناصر خسرو.

هیچ کج هیچ راست نپذیرد
راست کز را بر است برگیرد. سنائی.
گفتم که آیا با تو دلم چون قد تو راست
چون زلف تو پشت من اندر غم تو کوز. سوزنی.
چون نشینم کز که خورشید امید
راست بالای سر استاده ست باز. خاقانی.
راست بیرون دهم همه کز خویش
گرچه کز نقش چون نگین باشم. خاقانی.
آخر این عقلم از تم روزی چند اگر برود و
دستار بر سرم راست نماند و کرته در برم
درست نماند بی سر و سامان شوم. (کتاب
المعارف).

خاطر شاه را چو آینه دان
همه نقشی در او معاینه دان
آنکه تا بود نقش راست شمرد
نقش کز پیش او نشاید برد. اوحدی.
||مقابل چپ. (آندراج). یمن. آستن. هر چیزی که طرف چپ باشد. مقابل یسار. (ناظم الاطباء): یکی از نهایت های عرض را راست نام است و دیگری را چپ. (الفهیم).
چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ
چون بنگرد سعادت بیند بدست راست.
فرخی.

گفت در دست راست چه داری گفت عصا.

1 - Rasputin, Gregory Efimovich.
2 - Pokrovskoe.
3 - Alexandra Feodorovna.

(قصص الانبياء).

چو در ره میروی منگر چپ و راست
نظر بر خویش کن کین سخت زیباست.
ناصر خسرو.

طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
ز راست فرقد و شمری ز چپ سهل یمن.
مسعود سعد.

خون روان شد همچو سیل از چپ و راست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی.
معتقدان و دوستان از چپ و راست منظر
کبرها نمیکند کز پس و پیش بنگری.

سعدی.
او را گفتند چرا زینت همه بچپ دادی و
فضیلت راست راست گفت راست را زینت
راستی تمام است. (گلستان). || صدق، مقابل
دروغ، مقابل نادرست، درست؛

خبر ز آنچه بگذشت یا بود خواست
ز کس ناشیده همه گفت راست. اسدی.
جبرئیل گفت یک خوشه از گندم بشمار که
صد دانه گندم در وی باشد یکبار بر وی زن تا
سوگند تو، راست باشد. (قصص الانبياء
ص ۱۴۰). خواستیم که بدانیم اندرین جبار
راست و دروغ ایمن سخن. (ابویعقوب
سجزی). و راست گفته است آن حکیم که
سگ را گرسنه دار تا بر اثر تو پوید. (کلیله و
دمنه).

راست زهریست شکرین انجام
کج نیاتی که تلخ سازد کام. اوحدی.
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوقه نگفت.
حافظ.

|| برحق، واقعی. (آندراج)، حق، حقیقت.
صواب. (ناظم الاطباء)، درست؛
ز پیش یلان زال برپای خاست
بگفت آنچه بودش به دل رای راست.
فردوسی.

ای خوی تو ستوده و رای تو چون تو راست
دایم ترا بفضل و به آزادگی هواست. فرخی.
نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده
راست برود. (تاریخ بیهقی ص ۸۶).
من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
خود راستی نهفتن هرگز کجا توان.

مسعود سعد.
|| برابر، یکسان. هموار. (ناظم الاطباء) مطابق.
(آندراج). یک اندازه، به اندازه؛

همی گفت هر کو توانگر بود
تهی دست با او برابر بود
جهان راست باید که باشد بیچیز
فزونی توانگر حرامست نیز. فردوسی.

و هر پهلویی از آن (در مستطیل) پهلویی را
راست باشد که برابر اوست و مخالف آن را که
بدو پیوندد. (التفهیم). محیط او گرد بر گرد به

سیصد و شصت بخش راست بخشند.
(التفهیم). و آن دو زاویه کزین سوی و
زان سوی خطاند مر یکدیگر را راست باشند
هر یکی را قائمه خوانند. (التفهیم).

نام تو محمود بحق کرده اند
نام چنین باید با فعل راست. فرخی.
شگینه بر مدار ز چاکر
تا راست باشد او چو ترازو. لیبی.
که و مه راست باشد نزد نادان
چو روز و شب بچشم کور یکسان.

(ویس و رامین).
و باید که به وسیب بهم راست بکوبند و با
انیون بیامیزند. (الاینه عن حقایق الادویه).
همه کس بیک خوی و یک خواست نیست
ده انگشت مردم بهم راست نیست.
(گرشاسب نامه ص ۲۶).

بگیرند مرّ و زعفران... و جگر گریگ خشک
کرده و سرون بز بریان کرده، سرون
راست اجزاء. (ذخیره خوارزمشاهی). چون
آفتاب بحمل آید شب و روز راست شود.
(ابوالفتح).

بصد زاری ز خاک راه برخاست
ز بس خواری شده با خاک کره راست.
نظامی.

|| (ق) درست، کامل. (ناظم الاطباء). بعینه.
کامل. عین چیزی بودن چنانکه گویند این
چیز راست چنان چیز است یعنی عین آن چیز
است. (از شرفنامه منیری)؛

چند بردارد این هر یوه خروش
نشود باده بر سرودش نوش
راست گویی که در گلوش کسی
پوشکی را همی بمالد گوش. شهید.
سینه رنگ بهزاد را پیش خواست
تو گفستی که بستون است راست. دقیقی.

تو ز نمردهای شگفتی کار
راست با مردگان بگونه شدیم. کسایی.
نکنی طاعت و آنکه که کنی ست و ضعیف
راست گویی که همی سخره و شا کار کنی.

کسایی.
تا آنگاه که فلک التدویر راست سوی مشرق
باشد... و آنگاه تنه ستاره راست بیدار سوی
مغرب باشد. (التفهیم). و چون ستاره راست بر
انقلاب نباشد میل او را نظم براین وجه نبود.
(التفهیم).

به نهاد و خو و صورت به پدر ماند راست
پسر آن است پدر را که بماند به پدر. فرخی.
با سرمه دان زرین ماند خجسته راست
کرده بجای سرمه بدان سرمه دان عبیر.
منوچهری.

فاخته راست بگردار یکی لمب گراست
درفکنده بگلو حلقه مشکین رسنا.
منوچهری.

همتش آن است تا غالب شود بر دشمنان
راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود.
منوچهری.

زال را مردمان سیستان زرورنگ خواندندی
زیرا سوی او راست بزر کشیده مانستی.
(تاریخ سیستان). و فحوایله البیضا را ایزد
تعالی بزنی بوی داد که راست بحوا مانست.
(تاریخ سیستان).

آن کند با تو که با من کرد راست
پیش من بنشین و نیکو بنگرم. ناصر خسرو.
به چمن ورد و سرو ماند راست
برخ و قد لعینان طراز. مسعود سعد.

راست مانند ابر و باد مرا
رفت باید همی به بحر و به بر. مسعود سعد.
عاشقی برخود و بر شهوت خود چو خرس
نفس گویای تو در حکمت از آن است اخرس.
سائی.

و راست آن را ماند که عطر بر آتش نهند.
(کلیله و دمنه).
مجلس او همچو بتان سلیمان است راست
صف کشیده پیش او چون سرو در بتان بری.
سوزنی.

کف جواد تو چون ابر بهار است راست
ز زده بر شوره زار لاله چو بر کشتند.
سوزنی.
وز ملاقات صبا روی غدیر
راست چون آژده سوهان است. انوری.

ماه نو در سایه ابر کوی تر فام راست
چون سحای نامه یا چون عین عنوان دیده اند.
خاقانی.
باده در جام آبیگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر. نظامی.

چو سرو در چمنی راست در تصور من
چه جای سرو که مانند روح در بدنی.
سعدی (خواتیم).
سرو آزاد بیالای تو میماند راست
لیکش با تو میر نشود رفتاری. سعدی.

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر
راست چون عارض گلگون عرق کرده یار.
سعدی.
به هر جزوی ز خاک ار بنگری راست
هزاران آدم اندر وی هویداست. شبستری.

ماهی که قدش برو می ماند راست
آینه بدست روی خود می آراست. حافظ.
|| تمام، درست، تخت، صحیح، بدون نقص.
بدون کمی، کامل؛
می زعفرانی که چون خوردیش
سوی دل رود راست چون زعفران.

منوچهری.
جهان پهلوان را ز هر سو که خواست
همی داشت زینگونه سه سال راست. اسدی.
خلافت مأمون ۲۵ سال و ۵ ماه و دو روز

بود... و اندر تاریخ جریر طبری ۲۵ سال و ۵ ماه راست. (مجم‌التواریخ و القصاص). مدت خلافت معتزده سال و هشت ماه و سه روز بود و در تاریخ جریر راست ده سال گوید. (مجم‌التواریخ و القصاص). خلافت رشید بیست و سه سال و دو ماه و هفت روز بود، بدیگر روایت روزها سیزده، و در تاریخ جریر بیست و سه سال راست. (مجم‌التواریخ و القصاص). (ص) منظم، مرتب، باترتیب؛ همواره روان تو ازو باشد خشنود وین مملکت راست نگیرد بکفش خم، فرخی.

||متناسب، برآزنده، درخور؛ ای قبا‌ی پادشاهی راست بر بالای تو زینت تاج و نگین از گوهر والای تو. حافظ. ||عادل. (ناظم الاطباء). صدیق. پاک. درستکار. مقابل خطا کار؛ چو گشتاسب می خورد و بر پای خواست چنین گفت کای شاه با داد و راست پشاهی نشست تو فرخنده باد همان جاودان نام تو زنده باد. فردوسی. بپرسید گرشاسب کای شاه راست سپاه بهو چند و اکنون کجاست. (گرشاسبنامه ص ۵۴).

چو پردخته شد جای بر پای خاست نیایش کنان گفت کای شاه راست. (گرشاسبنامه ص ۲۴).

راست باش و خدای را بشناس که جز این نیست دین بی‌تغییر. ناصر خسرو. سایه ایزد است شاه کریم راست باش و مدار از کس بیم. سنائی. ||(ق) همین که. (ناظم الاطباء). درست؛ ای عجبی تا بوند ایشان زنده نایدشان مشتری تمام و بسنده راست چو کشته شوند و زار و فکنده آیدشان مشتری و آید دلال. منوچهری. سپاهی داشتی آراسته و ساخته و ایشان را همه جامه سیاه پوشانیده راست که جنگ سخت گشتی بفرمودی تا ایشان پیش سپاه آمدندی. (توروزنامه). ||(ص) صریح؛ روشن و راست راست گویی نیست جز دل و خاطر اولوالالباب. مسعود سعد.

||متداول، روا؛ مر او را [شیرین را] به آیین پیشین بخواست که آن رسم و آیین بد آنگاه راست. فردوسی.

— پرده راست؛ نام مقامی از سرود از دوازده مقام موسیقی. (آندراج)؛ پرده راست زنده نارو بر شاخ چنار پرده یاره زنده قمری بر نارونا. منوچهری. — راست بودن دل یا به دل راست بودن؛ یکدل بودن. دورو نبودن. دل یکی داشتن: همیشه

مسلمانان بنی خزاعه و کافران ایشان را دل با پیغمبر خدا راست بود. (ترجمه طبری بلعمی). راست آن است که جز با تو بدل راست نیم جز بدان راه که رای دل تو خواست نیم. سوزنی.

ندانم راست تر زین دل که با ماست برآید کام دل چون دل بود راست. (ویس و رامین).

— راه راست یا ره راست؛ راه درست. طریق حق. طریق صواب. مقابل راه کژ و خطا و ناصواب؛

مکن خویشان از ره راست گم که خود را بدوزخ بری با قدم. رودکی. از آن حکیمان نیستی که از راه راست بازگردی. (تاریخ بیهقی). و دیگر گفت ایمان بی‌اور برآه راست و دعوی باطل مکن. (قصص الانبیاء ص ۹). و افعال ستوده و اقوال پسندیده مدرّوس گشته و راه راست بسته و طریق ضلالت گشاده. (کلیده و دمنه).

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست. سعدی. — [برده‌ای و نوایی از موسیقی؛

گر سخن گوید [چنگ] باشد سخن او ره راست زو دلارام و دل انگیز سخن باید خواست. منوچهری.

نوارا پرده عشاق آراست درافکند این غزل را در ره راست. نظامی. نکبیا هر طریقی کان صنم خواست فروخواند این غزل را در ره راست. نظامی.

— سماع راست؛ سماع بحقیقت و سماع درست واقعی؛ بر سماع راست هر تن چیر نیست طعمه هر مرغی انجیر نیست. (مشوی). رجوع به سماع شود.

— صبح راست؛ وقتی است بعد از طلوع تا چاشت. (آندراج). صبح صادق. مقابل صبح کاذب؛

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت دین عرب تازه کرد در عجم از احتساب. خاقانی.

— راست آمدن صحبت؛ موافق آمدن صحبت. (آندراج)؛

صحت راست‌روان راست نیاید با چرخ تیر یک لحظه در آغوش کمان میباید؟ (از آندراج).

||استقامت یافتن. قامت افراشتن. از کجی برستی گریانیدن؛

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید شاخی که خم آورد دگر راست نیاید. ملک الشعراء بهار.

||درست شدن. اصلاح شدن. سر و صورت یافتن. صلاح رسیدن. روبراه شدن. انتظام یافتن. صلاح پذیرفتن. مرتب شدن. منظم

مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۲ و ۱۱۵ بخش انگلیسی).

راست آب پی کوچک. [پ ی ج] (اخر) نام یکی از پنج بلوک واقع در دره راست آب پی سوادکوه. (سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۴۲ بخش انگلیسی).

راست آمدن. [م د] (مص مرکب) سازگار آمدن. (آندراج). سازگاری یافتن. هماهنگی یافتن. مطابقت داشتن. عملی بر وفق صواب صورت گرفتن. برابری کردن. یکسانی داشتن؛

چگونه راست آید رهنی را که ریزد آبروی چون منی را. نظامی. عشق با نام و تنگ ناید راست

ندهد دست عشق و رعنائی. عطار. هستی ما و هستی تو دو نیست

راست ناید دویی و یکتایی. عطار. میباید و از مزاج حریفان نشان طلب با طبع هر که راست نیایی کران طلب.

نظری (از آندراج). — امثال: شمار (حساب) خانه با بازار راست نیاید.

کذب و جبن و احتکار و خست و رشوتخوری هیچ ناید راست با تاج کیانی داشتن. ملک الشعراء بهار.

— به عقل راست آمدن؛ با عقل مطابقت داشتن. سازگار عقل بودن. مطابق عقل بودن.

— بهم راست آمدن؛ متحد و همسان و یکی شدن. یگانگی یافتن. یکجا جمع شدن. وحدت یافتن؛

از سرگنج و مملکت برخاست دین و دنیا بهم نیاید راست. نظامی. که عشق و مملکت ناید بهم راست

از این هر دو یکی میباید خواست. نظامی. مستوری و عاشقی بهم ناید راست

گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز. سعدی. سعدیا مستی و مستوری بهم نایند راست

شاهدان بازی فراخ و صوفیان بس تنگخوی. سعدی. — راست آمدن صحبت؛ موافق آمدن صحبت. (آندراج)؛

صحت راست‌روان راست نیاید با چرخ تیر یک لحظه در آغوش کمان میباید؟ (از آندراج).

||استقامت یافتن. قامت افراشتن. از کجی برستی گریانیدن؛

نخلی که قد افراشت به پستی نگراید شاخی که خم آورد دگر راست نیاید. ملک الشعراء بهار.

||درست شدن. اصلاح شدن. سر و صورت یافتن. صلاح رسیدن. روبراه شدن. انتظام یافتن. صلاح پذیرفتن. مرتب شدن. منظم

گشتن؛ بکشتن و حرب این کار راست نیاید. (تاریخ سیستان). بی‌وزیر کار راست نیاید. (تاریخ بیهقی). و با خود گفتم که چنین هم راست نیاید. (کلیله و دمنه).

بدین راست ناید کزین سبز باغ

گلی چند راسر در آری بداغ. نظامی. || صورت گرفتن. تحقق یافتن. بوقوع پیوستن. بحقیقت رسیدن. درست درآمدن. صادق آمدن. بدروع نینجامیدن. بکزی نکشدن. مقابل ناراست آمدن؛ هر چیزی که از اصحاب الکهف گویند بنویس تا بنگرم که راست آید یا نه. (ترجمه تفسیر طبری بلعمی). مرا یاد میداد از آن خواب که بزین داور دیده بود که جده تو نیکو تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید. (تاریخ بیهقی). اینک موی پیشانی و خاک خرابه خود بتو فرستادم تا در زیر پای خود درآوری و سوگند تو راست آید. (قصص الانبیاء ص ۲۱۳). || به اندازه درآمدن؛ او را بخواب گفته بودند که هر که این زره درپوشد و بروی راست آید جالوت بدست وی کشته شود. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴). طالوت بفرمود تا آن زره بیاوردند و آن سیصد و سیزده تن پوشیدند بر هیچکس راست نیامد. (قصص الانبیاء ص ۱۴۴). جبرائیل ابراهیم را هدایت کرد و حجر بیاورد و راست آمد بر رکن کعبه که همان قدر جای بود. (مجمل التواریخ و القصص). || درست آمدن.

— راست آمدن بسخن یا گفتار، یا بوصف، یا بقلم؛ ادا شدن حق معنی با سخن و وصف و گفتار و قلم؛

منعما شکرهای انعامت

بزیان قلم نیاید راست. کمال‌الدین اسماعیل. بسخن راست نیاید که چه شیرین دهنی وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم. سعدی.

بگفتن راست ناید شرح عشقت

ولیکن گفت خواهم تا زبان هست. سعدی. گراشتیاق نویسم بوصف راست نیاید گراشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را.

سعدی.

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید مگر هم آینه گوید چنانکه هست حکایت.

سعدی.

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی

سادتی احترق القلب من الاشواقی. سعدی. || مطابق درآمدن. درست درآمدن. با هم خواندن. مطابقت کردن. برابری داشتن. یکسانی داشتن؛

اگر به رستم دستان وراقیاس کنم

قیاس راست نیاید به رستم دستان. سوزنی.

و نامها مقابل کرده شد از بهر تجربت همه راست آمد چنانکه هیچ خطا نیفتاد. (راحة الصدور راوندی).

احتقان، تعادل؛ با یکدیگر راست آمدن. (روزنی).

|| ساخته بودن. برآمدن.

— راست آمدن به کسی؛ به او درست شدن. از او برآمدن. از او ساخته بودن؛ پرسیده آید که مرا در کدام پایه و درجه بدارد و این بتو راست آید و تو توانی پرسید. (تاریخ بیهقی).

|| فراهم شدن. مهیا شدن. مقدور گردیدن. مطابق دلخواه شدن.

— راست آمدن کار؛ وسایل آن به نحوه دلخواه فراهم آمدن. مطابق دلخواه شدن امر. اسباب آن فراهم شدن؛

راست گویم صنما بی قد تو

کار ما هیچ نمی آید راست.

خواجهی کرمانی (از ارمغان آصفی). || تصادف کردن. مصادف شدن؛

— راست آمدن با کسی؛ با او مصادف شدن. به او برخوردن.

راست آوردن. (وَدَّ) (مصص مرکب)

راست کردن. درست کردن. درست آوردن. بر و سامان رساندن. بصلاح رسانیدن. مقابل ناراست آوردن؛ گفت یک معالجت دیگر مانده است به اقبال امیرالمؤمنین بکنم اگرچه مخاطره است اما باشد که باری تعالی راست آرد. (چهارمقاله). خدا کار ترا راست آرد؛ سر و سامان دهد. بر مراد دارد. || متناسب آوردن. جور آوردن. زیبای قد ساختن؛

شاعر آن درزی است دانا کو باندام کریم

رایبت آرد کسوت مدحت بمقراض کلام.

سوزنی.

حقیقت؛ راست آوردن کارها.

راست آیین. (ص مرکب) که آیین راست دارد. که بر آیین راستی است. که راستی پیشه و آیین دارد؛

پیاده که او راست آیین شود

نگونسار گردد چو فرزین شود.

نظامی (اقبالنامه ص ۱۴۸).

راستا. (ص) راست باشد که نقیض کج است. || (۱) راه و صراط. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). || مقابل. روبرو. (ناظم الاطباء). مقابل چپ. راستا^۱ و چپا بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده. (حاشیه بیهقی ج فیاض): پس بیرون آمد موسی از مدینه مذکوره ترسان هر جانبی به آمدن دشمنان نگران که خصمان از پس آیند یا از راستا و چپا. (تفسیر مجهول المؤلف مائه هفتم هجری

ملکی عبدالعلی صدرالاشرافعی). ای بنی اسرائیل شما را از دشمن خلاص دادیم و

بفرستادیم توریه از جانب راستا. (تفسیر نسخه صدرالاشرافعی).

سوی راستا کرده فغفور جاست

امیر ختن سوی چپ گشته راست.

امیر خسرو دهلوی.

|| کسی که همه کارها را به دست راست کند. مقابل چپ و چپال. (لفت محلی شوشر خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). و رجوع به راسته شود. || راه هموار و مسطح. (لفت محلی شوشر). || آراه. حق.

— به راستای کسی؛ در حق او. درباره او. در باب او. بجای او. در عوض او؛ ظاهر گفت نیکو گوید اما اگر این همی برای آن کند که من بر راستای حرم و اسباب وی کردم تا مکافات آن باشد من از آن کردم که جندان من همه جهان بگرفتند هر جا که بسرای آزاد مردان رسیدند همان کردند. (تاریخ سیستان). و ما تا این غایت دانی که بر راستای تو چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتیم که با ادب برآمده ای و نیستی چنانکه ما پنداشتیم. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۵۳). هارون الرشید بر راستای وی

[فضل بن یحیی بن خالد برمکی] آن نیکوئی

کرد که حد بگذشت. (تاریخ بیهقی). واجب

چنان کند که بر راستای هر کسی که بدو بدی

کرده است نیکوئی کرده آید. (تاریخ بیهقی

ص ۳۴). اینک با عنان تو نهادم این مکرمت را

که بر راستای من کردی. (تاریخ بیهقی ج فیاض

ص ۳۴).

|| موازی. برابر. سست.

— به راستای؛ برابر. موازی. محاذی مقابل.

روبروی.

— راستای سر؛ سمت راست؛ هرگاه که آفتاب

به نقطه حمل آید از سمت رأس یعنی از

راستای سر ساکنان عمارت زمین... (ذخیره

خوارزمشاهی) (یادداشت مؤلف). آفتاب به

اول جدی آید و از راستای سر بغایت دور

باشد. (ذخیره خوارزمشاهی) (یادداشت

مؤلف).

|| ردیف. صف. رسته. استقامت. امتداد؛ و هر

خرابی و قرحه ای که بشکافند همه اندر

درازای لیف عصها باید شکافت یا بر راستای

شکنها و خطها... مگر عضوی مخصوص را

چون پشانی که آن را بر راستای خطها و شکنها

توان شکافت. (ذخیره خوارزمشاهی). شعر

زائد موی فرونی را گویند که هم پهلوی مژگان

بروید، رستی ناهموار، نه راستا و نق مژه

طبیعی. (ذخیره خوارزمشاهی). || ارسته.

راسته؛ در راستای مگسگان؛ در بازار

۱- در طبقات ناصری ص ۱۰ و ۱۱ راستا و چپا

بمعنی طرف راست و طرف چپ استعمال شده

است. بیهقی حاشیه ص ۳۴.

مسگران.

حلی راستا؛ بازار حلی سازیها. و نیز رجوع به راسته ورسته شود.

راستا روده؛ یا راسته روده شدن. در تداول عامه به قی و اسهال باهم مبتلا گردیدن. بشدن ماسکه. (یادداشت مؤلف). رجوع به راسته روده شود.

قبا راستا؛ قباي دراز که معمول علما و طلاب و تجار و کسبه بود. (یادداشت مؤلف).
راستا. [س] [ا] [م] مدح. ستایش. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲ ص ۲).

راستاف. [خ] یکی از شهرهای آلمان که در ناحیه باد واقع است و ۱۲۲۰۰ تن سکنه دارد. در این شهر دو مرتبه کنگره تشکیل شده است یکی در بین سالهای ۱۷۱۳ - ۱۷۱۴ م. بعد از جنگ جانیشینی سلطنت اسپانیا و دوم در فاصله سالهای ۱۷۹۸ - ۱۷۹۹ م. برای ایجاد صلح بین فرانسه و آلمان. در این کنگره دوم نمایندگان سیاسی فرانسه بونیه^۲ و روبرتز^۳ بودند که پس از مراجعت از کنگره بوسیله کانیزرلیک^۵ بقتل رسیدند.

راستاحسینی. [حُ س] (ص مرکب) در تداول عامه، راسته حسینی. صاف و ساده. روراست. بی شیله و پیله. یک لخت. ظاهر و باطن یکی. رجوع به راسته حسینی شود.
راستاده. [ا] وظیفه. راتبه. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). راتب. (برهان). وجه گذران. (ناظم الاطباء). ماهیانه. (شعوری ج ۲ ص ۴).
خدایا بخوام ز تو راستاد
چو جودت همه را وظیفه بداد^۶.

فردوسی (از شعوری).
راستا راست. (ق مرکب) برابر. مساوی. سواء. سوی. زیدین علی بر یکجای درنگ نکردی از بیم آنکه یوسف بن عمرو بداند و یکچند پیش از دیان بود و شاعیان همی آمدند و او را بیعت همی کردند بر کتاب خدای و سنت رسول صلی الله علیه و سلم و جهاد کردن با ظالمان... و بخشیدن غنیمت میان مسلمانان راستا راست و نصرت کردن اهل بیت بر دشمنان. (ترجمه طبری بلعمی).
||هم وزن. برابر در اندازه. معادل:

بگیرند قافله خرد و قافله بزرگ و کبابه از هر یکی راستا راست شکر طبرزد چند وزن هر سه شربت مقدار دو درم سنگ کوفته و بیخته. (ذخیره خوارزمشاهی ص ۳۵۱). مامیران و برگ زیتون. مازو وسعد، قافله، شب یحانی، هلیله از یکی راستا راست همه را بکوبند و بدهان اندر پرا کنند. (ذخیره خوارزمشاهی). و عاقرقرا و کبابه و سعد و پلپل از هر یکی راستاراست بدهان اندر پرا کنند سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بینیم کز آن میان چه برخاست

دو نیمه کنیم راستا راست. نظامی.
طباخی میان نظارگیان ایستاده بود فهم نتوانست کرد پنداشت که مراد از آن اعتدال تسویت مقدار است برفت و دیگری زیره با ساخت و گوشت و زعفران و زیره و نمک و دیگر توایل راستاراست در او کرد چون بیرداخت پیش استاد بنهاد و پرهان جهل خود را ظاهر گردانید. (مرزبان نامه).

راستاگه. [ا] شاید مخفف راست تا ک، تا ک راست، رز مستقیم باشد.

راستان. (ص، ا) ج راست، عادلها و صادقها. (ناظم الاطباء). صدیقان. مقابل کزبان. (از شرفنامه منیری):

ز بیم سپید همه راستان
بدان کار گشتند همدستان. فردوسی.
راستا شو تا بر استان برسی
خاک شو تا بر آستان برسی.

اوحدی (از امثال و حکم).
||قطر. عدل: و نضع الموازين القسط؛ ما بنهم ترازوها راستان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۵۴۷).

راستانه. [ن / ن] (ق) بصورت راستی. به طریق راستی.

راست استادن. [ا] (مص مرکب) رجوع به راست استادن شود.

راست انداختن. [ا] (مص مرکب) مستقیم افکندن. مقابل کز انداختن. مقابل کج انداختن. راست افکندن:
ناگه ز کینگاه یکی سخت کمانی
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست.

ناصر خسرو.
و رجوع به راست انداز و راست اندازی شود.
- راست در انداختن؛ انداختن بی کزی و انحراف نیست در افکندن.

راست انداز. [ا] (ف مرکب) که مستقیم افکند. مقابل کز انداز. || آنکه تیر مستقیم بنشانند رسانند. که مستقیم بر هدف زند. کسی که تیر را بهدف برند. مجازاً تیر انداز قابل:

ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز
همه باریک بین و راست انداز. نظامی.
|| صفت گسهم فرزندان نودر از پهلوانان داستانی ایران باستان؛ دیگر پسر نودر بود پدر طوس و گسهم راست انداز. (مجموعه التواریخ و القصص ص ۲۷).

راست اندازی. [ا] (حاصص مرکب) عمل راست انداز. مستقیم انداختن. راست افکندن. انداختن بی انحراف و کزی. || تیر انداختن بدقت. به هدف رساندن تیر؛ شکار کردن و صفت راست اندازی و دلآوری او [بهرام گور] معروف است. (مجموعه التواریخ و القصص).

راستا اندازی چشمش بین که گر خواهد بحکم

ناوک مژگان او بر موی مژگان بگذرد.

عطار.

در نظر گاه راست اندازی

یفلکش [بیلکش] را به موی شد بازی.

نظامی.

ای همه ضرب تو به کج بازی

ضربه ای زن به راست اندازی.

نظامی.

راست ایستادن. [ا] (مص مرکب)

راست استادن. مقابل نشتن یا خمیدن. ایستادن بر پای با قامت کشیده. قد آختن. قد برافراشتن. مستقیم ایستادن. راست و مستقیم قرار گرفتن. ایستادن بدون انحناء و کزی. استقامت. راست ایستادن. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). اتلثیاب ز؛ راست ایستادن. (ناظم الاطباء). اسطخام؛ راست برپای ایستادن. اقتنان؛ راست استادن. اقتینان؛ راست استادن. (منتهی الارب). || مجازاً منظم شدن. انتظام یافتن. سر و سامان گرفتن. آرام شدن. امنیت یافتن؛ و تا شمشیر نبود هیچ ملک راست نایستد. (نوروزنامه). || مجازاً پذیرش یافتن. بقبول انجامیدن؛ و در این هفته حدیث رفت با سالار بکتفدی تا وصلتی باشد خداوندزاده را با وی و پیغام به زبان بونصر مشکان بود و بکتفدی گفت که طاقت این نواخت ندارد بونصر آنچه گفتی بود با وی گفت تا راست ایستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۴).

- راست ایستادن بر کسی یا چیزی؛ قرار گرفتن بر او؛ همه مملکت باز آبادان کرد (فیروز) و همه جای فراخی پیدا آمد و ملک بتمامی بروی راست ایستاد و چنانکه همه ملکان او را مطیع شدند. (ترجمه طبری بلعمی).

راست ایستاده. [ا] (ن مص مرکب)

مستقیم. آخته. برپای. قد برافراشته. || منظم. انتظام یافته. سامان یافته. درست شده؛ تا فرزندان من بنده و هر که دارد پیش خداوند زاده بایستد که آن کاری است راست ایستاده و بنهاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷). این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد وی درآمده اند هر یکی وزیر ایستاده و وی نیز سخن می شنود و بدان کار می کند این کار راست ایستاده را تباه خواهند کرد. (تاریخ

۱ - در اشتگاس نیز بهمین معنی آمده است ولی در جای دیگر دیده نشد. محتمل است که مصحف خوانی «تا» یعنی ستایش باشد.

2 - Rastatt. 3 - Bonnier.

4 - Robersote. 5 - Kaiserlicks.

۶ - در فهرست ولف این کلمه نیامده است و بالتبع شعر شاهد در نسخ مورد استفاده آن فهرست نیست.

یهی ص ۷۹).

راست باختن. [ت] (مص مرکب) باختن بی غدر و تزویر. دغا و دغلی نکردن در قمار. جر نزدن. بکرنگی بکار بردن. دورویی و تزویر نکردن؛ گفت که این امیری به چه یافتی گفت ای شیخ به راست باختن و پاک باختن. (اسرار التوحید ص ۱۷۸).

راست باز. (نف مرکب) که راست باز. که در بازی غدر و تزویر و دورویی نکنند. که جر نزنند. که در قمار دغلی نکنند. پاک باز. که دغا و دغل نکنند در قمار. مقابل دغل باز؛ هو تقی الظرف؛ یعنی امین راست باز است، نه خائن و دغل باز. (منتهی الارب)، راست. (بیادداشت مؤلف). بی غدر و تزویر:

این کار زنان راست باز است
افسون زنان بد دراز است.
نظامی.
— راست باز و پاک باز؛ آنکه در بازی و بمجاز در کارها بی غدر و تزویر باشد.

|| صادق. (آندراج) (ناظم الاطباء).
|| امانت دار. راست معامله. (آندراج).
|| دیندار. با اعتقاد. (ناظم الاطباء).

راست بازار. (لا مرکب) راسته بازار. (ناظم الاطباء). صف بازار که عبارت از یکی از دو طرف بازار است و در آن دکانین میباشد؛ دل ناشاد من در راست بازار زیانکاری نمی سازد بصد سودا خریدار زبانی را.
علی تقی کمرهای (از آندراج).

و رجوع به راسته بازار و راست بازار شود.
راست بازی. (حامص مرکب) عمل راست بازی. پاک بازی. مقابل دغل بازی. مقابل تزویر و دغل. صداقت و دیانت و راستی و نمک حلالی. (ناظم الاطباء)؛

نداریم بر پرده کج بیج
بجز راست بازی ندانیم هیچ.
نظامی.
چند سالم یتاقداری کرد
راست بازی و راستکاری کرد.
نظامی.
بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی.
نظامی.
|| عمل کردن راستی. کار کردن دور از کجی و انحراف؛

تاکج نبود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی.
نظامی.

راست بال. (ص مرکب) که بال مستقیم دارد. مقابل کج بال. || (مرکب) حشرهای که بال راست و مستقیم دارد. مانند ملخ. آبدزدک. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۰).

راست بالا. (ص مرکب) مستوی القامة. مستدل القامة. راست قد. آخته بالا. کشیده قامت. سرو قد.
همه شاه چهر و همه ماهروی
همه راست بالا همه راستگوی.
فردوسی.

|| (مرکب) درخت سرو. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا).

راست بالان. (لا مرکب) ج راستبال و آن بر دسته حشراتی که بال راست و مستقیم دارند اطلاق میشود مانند ملخ. (از جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۱۶۰). رجوع به راست بال شود.

راست بخش. [ب] (نف مرکب) مـقط. (مذهب الاسماء). بخش کننده بـقسط و عدل. بخش کننده بـسای و استواء.

راست بخشی. [ب] (حامص مرکب) قسط. عمل راست بخش. بخش کردن بـسای.

راست بو. [ب] (نف مرکب) برستی برنده. که برستی هدایت کند. که صداقت و درستی رهبر شود؛
سپهبد ز ملاح فرخنده رای
پرسید کای راست بر رهنمای.

(اسدی گرشاسبنامه).
|| (ص مرکب، مرکب) شکل هندسی که اضلاع مساوی موازی قائم الزاویه دارد. در اصطلاح امروزی همچون بجای مربع مستطیل بکار میرود. همچون راست پهلو. || که بر آن مستقیم است. مقابل بر منحنی که بر استقامت نیست.

راست بر آمدن. [ب م] (مصص مرکب) راست رویدن. راست و مستقیم نمو کردن؛ نیکی و بدی سال اندر جو پدید آید که چون جو راست بر آید و هموار، دلیل کند که آن سال فراخ بود و چون پیچیده و ناهموار بر آید تنگ سال بود. (نوروز نامه). شعبه؛ راست بر آمدن شاخ گوسپند سپس آن پیچ خورده مایل شدن آن بجانب گوش. (منتهی الارب). || درست آختن. توافق آمدن.

|| راست بر آمدن کار؛ بر مراد شدن کار. موافق آمدن کار. سر و سامان گرفتن کار.

راست بر آست. [ب] (ق مرکب) دو چیز را گویند که در مقابل هم باشند و نگاه داشتن دو چیز را روبرو و مقابل یکدیگر نیز گفته اند. (از لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). || راه هموار و مسطح را نیز گویند و در لهجه شوشتر راس براس نیز گویند. (از لغت محلی شوشتر).

راست بود. (لا مرکب) وجود حقیقی که ذات باری تعالی باشد و در آن شبهه نیست. (انجمن آرا) (آندراج). ذات باری تعالی و واجب الوجود. (ناظم الاطباء). موجود حقیقی را گویند که ذات باری تعالی باشد جل جلاله. (برهان). این کلمه از لغات دساتیری است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۴۶ شود.

راست بودن. [ذ] (مص مرکب) مقابل کج

بودن و خم بودن. مستقیم بودن. استقامت داشتن؛

از کجی افنی به کم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی.
نظامی.

|| مساوی بودن؛ برابر بودن؛ از جعفر صادق (ع) روایت کرده اند که: «سواء لمن خالف هذا الامر صلی ام زنا» یعنی راست است که هر که خلاف امامت بکند آنکه نماز کند و آنکه زنا کند. (کتاب النقص ص ۲۶۱). || مقابل چپ بودن؛ تیامن و تیسار. راست بودن و چپ بودن از قبله و آفتاب. و رجوع به راست شود. || درست بودن. صادق بودن. حقیقت داشتن. مقابل دروغ بودن؛

طلبت چون درست باشد و راست
خود باول قدم مراد تراست.
اوحدی.
راست باش و پاک باهم میهان از مرد و زن
کان بکت همچون برادر وین بکت چون خواهر است.
ملک الشعراء بهار.

|| بر صواب بودن؛
اندیشه وصال تو از ما نبود راست
ناید خود از شکسته دل اندیشه درست.

کمال الدین اصفهانی (از ارمغان آصفی).
رجوع به راست شود. || درستکار و بی آزار بودن. یا کدامن بودن؛
کورو کرگرتی ز چاه مترس
راست باش و زمیر و شاه مترس. اوحدی.

راست بیان. [ب] (ص مرکب) بیان کننده برستی. راستگو. صادق القول. راست گفتار؛
وصف تو آن است کز زبان تو گفتم
من بمیان ترجمان راست بیانم. سوزنی.

راست بین. (نف مرکب) مقابل کژبین. مقابل کج بین. مقابل احوال و دو بین و کازولوچ؛

مر مر آن ده که بستانی همان
گاه چونی کور و گاهی راست بین.
ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۳۲۷).

|| که بدرستی بنگرد. که راست بچند. که حقیقت بیند. مقابل خطابین. مقابل نادرست بین. منصف مزاج و ناطر فدار و عادل. (آندراج). کسی که در چیزی بطور حقیقت بنگرد بدون ملاحظه جانبنداری. حقیقت بین. (ناظم الاطباء)؛

خطا بیند از این هر پنجگانه
توانی راست بین شان کرد یا نه.
ریاضت کش مر این را راست بین کن
پس آنگاهی گمانت را یقین کن.
چو اینها راست بین گردند زان پس
ترا سرمایه این اندر جهان بس.

ناصر خسرو (دیوان ج تقوی ص ۵۲۵).

راستی بینی. (حامص مرکب) عمل

راست‌بین. مقابل کج‌بینی. ||مقابل خطائیتنی. درست‌بینی. حقیقت‌بینی. و رجوع به راست‌بین و کج‌بینی شود.
راست‌پا. (ص مرکب) برپا. بر سرپا. قائم. و رجوع به راست‌پا آمدن شود.
راست‌پا آمدن. [آمَدَ] (مص مرکب) از جای بجای آمدن بی تأخیر. (ارمغان آصفی). از جای بسجای آمدن بی تأخیر در راه. (آندراج):

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما
سرو دامن برزد و آمد بیستان راست‌پا.

کمال خجندی (از ارمغان آصفی).
راست‌پران. [پَ] [ق مرکب] مقابل پروازکنان. صف و دف. (یادداشت مؤلف).
|| (ص مرکب) چ راست پر. که پر و جناح راست و مستقیم دارد. || (نصف مرکب) که بر راست و مستقیم پرواز دهد. مستقیم پراننده.
راست‌پنج‌گانه. [پَ] [ا مرکب] نام مقام ششم در موسیقی. دستگاه راست پنج‌گانه. هدایت گوید: «راست» در قدیم پرده (دایره) بوده است و پنج‌گانه شعبه... تناسب راست ادواری با پنج‌گانه در این بوده است که هر دو زمینه دایره ۴ بوده‌اند. پنج‌گانه امروز هم در آن زمینه است لکن راست در زمینه ماهور است. (از مجمع الادوار نوبت سوم ص ۱۰۱).

راست‌پنداشتن. [پَ] [تَ] (مص مرکب) راست شمردن. راست دانستن. راست و حقیقی تصور کردن. راست انگاشتن. صحیح پنداشتن.

راست‌پوش. (نصف مرکب) پوشنده آنچه راست باشد. || به تازی کافر خوانند. (آندراج) (انجمن آرا). ملحد. (ناظم الاطباء). یعنی کافر از ساخته‌های دساتیر است. (یادداشت مؤلف).

راست‌پهلوی. [پَ] [ص مرکب] مستقیم الاضلاع: آن راست‌پهلوی که بیرون دایره بود. || (التفهیم). || (ا مرکب) در اصطلاح امروز هندسی این کلمه و راست‌بر بمعنی مربع مستطیل بکار می‌رود.

راست‌پیشه. [شَ] [شَ] (ص مرکب) کسی که راستی و درستی پیشه دارد. که پیشه راست دارد.

راست‌پی کوچک. [یَ] [جَ] (اخ) از بلوکات ناحیه راست‌پی سوادکوه مازندران که قریه مهم آن شورست است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۹۲).

راست‌پیمان. [پَ] [پَ] (ص مرکب) که پیمان راست دارد. که بر پیمان و عهد استوار است. که به وعده خود پراستی عمل کند. کسی که پستی‌بند عهد و پیمان است. رجوع به راست‌عهد شود.

راست‌پیوند. [پَ] [پَ] [و] (ص مرکب) که

پیوند راست دارد. که پیوند دور از کوی دارد. که پیوند و اتحاد با صداقت همراه دارد. || (ا مرکب) پیوند راست. پیوند استوار. پیوند توأم با صداقت:

نگه کرد قیدافه سوگند اوی

یگانه دل و راست پیوند اوی. فردوسی.

راست‌تک. [تَ] [تَ] (ص مرکب) راست‌روش. که راست و مستقیم می‌رود. که تک مستقیم و درست دارد؛ جواد ذو مُصَدَّق. اسب راست‌تک و راست‌روش. (مستتهی الارب).

راست‌جوی. (نصف مرکب) جوینده راست. مقابل کزجوی. که راست جویند.

راست‌حجاز. [حَ] [ا مرکب] در اصطلاح موسیقی پرده حجاز. دایره حجاز. هدایت آرد: راست قدیماً پرده (دایره) بوده است مانند راست پنج‌گانه و غیره. و حجاز نیز یکی از ملحقات دستگاه شور است. (از مجمع الادوار نوبت سوم ص ۹۸ و ۱۰۱).

راست‌خاله. [لَ] [لَ] (اخ) رودخانه‌ای است که ببحر خزر میریزد و محل صید ماهی می‌باشد. کیهان گوید: رودهایی که از تولم گذشته وارد مرداب میشوند اغلب به اسم خاله معروف است مانند راست‌خاله. نوخاله... که همه دارای ماهی هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۷).

راست‌خانه. [نَ] [نَ] (ص مرکب) که خانه راست دارد. که بر جهت واحدی است. که یک‌روی است. آدم راست و امین را گویند و در اصطلاح کسی را گویند که با همه کسی از قرار راستی و درستی معاش کند. (آندراج) (انجمن آرا). کسی که با همه کس از روی راستی و درستی و دیانت و امانت معاش کند. (ناظم الاطباء) (برهان). به معنی کسی که راست‌روست باشد. (غیاث):

با من ای خاصگان درگه من

راست‌خانه شوید چون ره من. نظامی.

چو راست‌خانه کسی‌ام که روزگار مرا
همی طرازد بر خط استوا پرده.

کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
|| کنایه از چیز راست و درست باشد. (از آندراج). || مستقیم. درست:

کجهاشد ز شرعت راست‌خانه

کمانها نیز آمد بر نشانه.

ناظم هروی (از آندراج).
|| راست‌رو. مهرة شطرنج هرگاه راست برود راست‌خانه است و شاه شطرنج همیشه راست حرکت میکند. (هفت پیکر چ وحید ص ۱۰۰).

راست‌خدیو. [خَ] [و] (اخ) اشعاره به باری تعالی است. (آندراج) (انجمن آرا). باری تعالی جل شأنه. (ناظم الاطباء). اشاره به باری تعالی است عز شانه. (برهان).

راست‌خواستن. [خوا] [خاتَ] (مص مرکب) طالب امر واقعی و نفس‌الامر بودن از کسی. (آندراج). جویای راست شدن. طالب راست بودن. حقیقت‌خواستن:

اگر راست خواهی سخنها راست

نشاید در آرایش بزم خواست. نظامی.

میانچی چه باشد که بس بی‌هشند

اگر راست خواهی میانچی کشند.

نظامی (از آندراج).

راست خواهی زنان معماند

بیچ در بیچ و لای در لایند.

ملک الشعره بهار.

راست‌خوان. [خوا] [خا] (نصف مرکب) کسی که خود را راست و درست بخواند. آنکه خود را بدرستی و صداقت معرفی کند. کسی که دعوی راستی کند:

قوت جان است این ای راست‌خوان

تا چه باشد قوت آن جان جان. مولوی.

رجوع به راست‌خوانی شود.

راست‌خوانی. [خوا] [خا] (حاصص مرکب) عمل راست‌خوان. دعوی راستی و درستی کردن. خود را درستکار و راست کردار معرفی کردن:

راست‌خوانی کنند و کج بازند

دست گیرند و در چه اندازند. نظامی.

و رجوع به راست‌خوان شود.

راست‌خوی. (ص مرکب) که خلقی و سرشت راست دارد. آنکه به خلق راست متصف است. آنکه دور از کزخویی است.

راست‌داشتن. [تَ] [تَ] (مص مرکب) مستقیم داشتن. استقامت دادن. منظم کردن. به استقامت آوردن. نظام دادن: مسلمانان صف برکشیدند پیغمبر (ص) چو بی بدست داشت و اندر صف همی گردید و مسلمانان را راست همی داشت. (ترجمه طبری بلمعی).

— طبع راست داشتن؛ طبع مستقیم داشتن. طبع معتدل داشتن. طبیعی موزون داشتن: اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیک نباشد امید بود که نیک شود. (چهارمقاله عروضی ص ۳۰).

|| رعایت عدالت و درستی کردن.

— دل با کسی راست داشتن؛ با او یکرنگ و موافق بودن. از کجی و ناراستی دور بودن: هر کس که با تو دل را چون تیر راست دارد در پیش تو بخدمت همچون کمان کند قد.

امیرمغزی.

— راست داشتن با...؛ برابر داشتن. یکی داشتن. برابر شمردن. مقابل داشتن:

که یارد داشت با او خویشتن راست

ناید بود مردم را هزاکا. دقیقی.

بخوردند سوگند آن سان که خواست

که مهر تو با دیده داریم راست. فردوسی.

که هر چند کاین پادشاهی جداست
ترا با تن خویش داریم راست. فردوسی.
هر که او دارد شمار خانه با بازار راست
چون بی بازار اندر آید خویشتن رسوا کند.
منوچهری.

با عمل مر علم دین را راست دار
آن ازین کمتر مکن یک خردله. ناصر خسرو.
— راست داشتن پیمانه یا ترازو را؛ بر راستی و
درستی اندازه گرفتن. رعایت عدالت و راستی
در توزین و اندازه گیری کردن؛ شعیب ایشان
را میگفت که ترازو و کیل راست دارید.
(قصص الانبیاء ص ۹۵). شعیب ایشان را بیم
کرد و میگفت ایمان بیاورید و کارهای بد
مکنید و کیل و ترازو راست دارید. (قصص
الانبیاء ص ۹۴). پیغامبر علیه السلام او را
خطیب پیغامبران خواند از بس سخنان بلیغ و
موعظت که قوم خویش را گفنی در تمهید ایزد
تعالی... و پیمانه راست داشتن و ترازو.
(مجمعل التواریخ و القصص).
— زبان یا دل راست داشتن؛ هر چه در دل
است بر زبان راندن. (یادداشت مولف).
حقیقت بر زبان آوردن.

|| برابر داشتن. تساوی قائل بودن؛ و کوشش
اهل علم در ادراک سه مراد ستوده است؛
ساختن توشه آخرت... و راست داشتن میان
خود و مردمان. (کلیله و دمنه). || او گذار
کردن. محول ساختن. روا شمردن؛
ز شاهان و لشکر کشان عذر خواست
که بر جز منی شغل دارید راست. نظامی.
|| فراهم داشتن. مهیا ساختن. آماده کردن.
درست کردن؛ حاجبی یا او فرستاد تا خدمتی
کند او را و علوفه و آنچه باید راست دارد.
(تاریخ سیستان). بدان که اخلاص دو بیال
دارد... یک پرش محبت است بر پنج نماز و
یک روزه داشتن و زکوة دادن و بر عیال خود
نفقه راست داشتن. (کتاب المعارف). || همراه
بودن. بر یکی قرار بودن؛ امیرک سپاهدار که
سلطان با وی راست داشته بود گفت؛ زندگانی
سپاهسالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید
داشت. (تاریخ بیهقی ص ۲۲۶). || تصدیق
کردن. راست پنداشتن. باور کردن. راست
انگاشتن. حقیقت شمردن؛
زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند.

(ویس و رامین).
راست درآمدن. [دَمَ دَ] (مص مرکب)
بحقیقت پیوستن. تحقق یافتن. صحیح آمدن.
— راست درآمدن خیر؛ تحقق یافتن آن.
بواقعیت رسیدن آن. مقابل دروغ درآمدن
خبر.

راست دست. [دَ] (ص مرکب) که دست
دور از انحنای و کجی دارد، آنکه دست راست و

مستقیم دارد بی کجی و اعوجاج.
— سب راست دست؛ آسی که دست و پایش
حالت استقامت و راستی دارد بی کجی و
خمیدگی؛

سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خردموی.
منوچهری.

|| مقابل چپ دست.
راست دل. [دَ] (ص مرکب) که دلی راست
دارد. که دور از کجی و بددلی است. پا کدل؛
کسی را ندیدم از ایران سپاه
بجز راست دل رستم نیکخواه. فردوسی.
ازو پهلوان جست راه سخن
که ای راست دل گوژ پشت کهن.
(گرشاسبنامه ص ۹۶).

پشت خم راست دل بخدمت تو
هیچو تون و القلم همه کمر است. خاقانی.
و نجم الدین ابی جعفر احمد عمران که او را
وزیر راست دل گفتندی. (جامع التواریخ
رشیدی). || ساده دل؛ عبدالله [بن عباس علی]
را گفت؛ تو مردی راست دلی و دلیر این کار
بدلیری تباه خواهی کرد. (مجمعل التواریخ
و القصص). و ترک با ادب و عقل بود و
راست دل. (مجمعل التواریخ و القصص).

راست دلی. [دَ] (حامص مرکب) حالت
راست دل. پا کدلی. صفا؛
بر سید دل عاشق شاهین صفت و عاشق
در راست دلی با تو دارد صفت شاهین.
سوزنی.

|| ساده دلی. رجوع به راست دل شود.
راست دیدن. [دَ] (مص مرکب)
مستقیم دیدن. بر استقامت دیدن. مقابل
نادرست و کژ دیدن؛

تو آئی پَر او کار بستن فریب
ککتزادان همه راست بیند و ریب.
ابوشکور بلخی.
چشم چپ خویشتن بر آرم
تا دیده نبیندت بجز راست. سعدی.
|| درست دیدن. حقیقت دیدن. بر صواب
دیدن.

راست دین. (ص مرکب) حنیف. (مستهی
الارباب). پا کدین. فرهودی.
راست دینی. (حامص مرکب) حالت
راست دین. پا کدینی. و رجوع به راست دین
شود.

راسترو. [رَ] (ص تفضیلی) مخفف راست تر.
مستقیم تر. مقابل کج تر؛
تراز اصل تن خویش راست تر نیست
مکن گذر که نهادهست پیش وهم حصار.
ناصر خسرو (دیوان چ نقوی ص ۱۷۹).

راست راست. (ق — مرکب) دور از
خمیدگی. نهایت مستقیم و آخته. بی کجی.

|| در تداول عامه بی پروا، بی اعتنا، آشکار،
علنی. و در ترکیبات زیر بدین معانی آید:
— راست راست رفتن و برگشتن؛ برای انجام
دادن کاری سرسری و بدون دقت و اعتنا
رفتن و بی نتیجه برگشتن. زیر بار کار و
زحمتی نرفتن. و رجوع به راست راست
گشتن شود.

— راست راست گشتن یا راست راه
رفتن؛ ول گشتن. تن بکاری ندادن. بشغل و
حرفه و پیشه‌ای نپرداختن. زیر بار کار و
زحمتی نرفتن و سر بار دیگران شدن. شانه
زیر بار شغل و پیشه‌ای خم نکردن. تن به
بیکاری و مفتخواری دادن با حالت غرور و
تکبر.

راست راستی. (ق مرکب) واقعاً. بحقیقت.
و در تداول عامه راسی راسی تلفظ کنند.

راست رفتار. [زَ] (نص مرکب) مقابل
کج رفتار.

راست رفتاری. [زَ] (حامص مرکب)
عمل راست رفتار. مقابل کج رفتاری. رفتار
بر راستی و درستی و صداقت. معامله و آمیزش
بصدق و درستی با مردم؛

صراط راست که داند در آن جهان رفتن؛
کسی که خو کند اینجا بر راست رفتاری.
سعدی.

راست رفتن. [زَ تَ] (مص مرکب)
مستقیم رفتن. انحراف نگریدن. راه راست در
پیش گرفتن. مقابل کج رفتن؛

هر کو برود راست نشسته است بشادی
و آنکو نرود راست همه مرده همی ریش.
رودکی.

ترا گردن در بسته به بیوغ
و گرنه نروی راست باسپار.

خوش میرود این پسر که برخواست
سروی است چنانکه میرود راست. سعدی.

ما راست رویم^۱ لیک تو کج بینی
رو چاره دیده کن راه کن ما را.

تا شدم خویگر به رفتن راست
چرخ کجرو به کشتنم برخاست

راست توان سوی بلندی رفت
راستی مانع ترقی ماست. ملک الشعراء بهار.

راسترو. [زَ / رُو] (نص مرکب) مقابل کجرو.
(آنندراج) (ارمغان آصفی). راست رونده.

مستقیم حرکت کنند. بی انحراف و کجی
رونده. که بخط مستقیم طی طریق کند. که از
استقامت نگردهد؛

بیش بین چون کرس و جولان کنده چون عقاب
راهوار ایدون چو کبک و راسترو همچون پلنگ.

منوچهری.
چو میگردم این داستان را بیچ

۱- یعنی: مستقیم میرویم.

سخن راسترو بود و ره بیج بیج. نظامی.
اعتدال هوای نوروژی
راسترو شد بعالم افروزی.
نه پایی چو بینندگان راسترو
نه گوشتی چو مرد نصیحت شنو. سعدی.
سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار. سعدی.
راست رو. [ب] [ق] مرکب) در تداول عامه
مواجه. مقابل. محاذی. روبرو: راست روی
توپخانه، روبروی توپخانه. (یادداشت مؤلف).
راست روده شدن. [د] [ذ] [ش] [ذ] (مص
مرکب) در تداول عامه هیچ در معده نماندن و
ناپخته و زود از دو سوی دفع شدن. (یادداشت
مؤلف). به قی و اسهال توأمآ مبتلا شدن.
راست روش. [ز] [و] (ص مرکب) کسی که
راه و روش راست و درست دارد. راست
روشن. که بر روشی مستقیم است. مقابل کج
روش. || آنکه بطور مستقیم و راست حرکت
کند؛ جواد ذومصدق؛ اسب راست تک و
راست روش. (منتهی الارب).
راست روشن. [ز] [و] (ص مرکب) راست
روش. صورت قدیمتر کلمه راست روش.
رجوع به راست روش شود.
راست روشن. [ز] [ش] [ا] (بخ) نسام وزیر
بهرام گور که بر خلق ظلم فراوان کرد و مال و
ملک ستد. آخر الامر بهرام او را کشته و هرچه
بظلم ستده بود بخلاق داد. (شرفنامه منیری).
نام وزیر بهرام گور بوده که بواسطه ظلم بسیار
کشته شد. (آندراج) (انجمن آرا). وزیر بهرام
گور بود و ظلم بسیار میکرد بهرام از قضیه
شبان و سگ خاین متنبه شده او را سیاست
بلیغ فرمود. (برهان): مردی راست روشن نام
وزیر بهرام بود و بهرام زمان خود بر عشرت
میکردانید و کار ملک بدو گذاشته و از غایت
حرص اموال بکلی برده و ولایت خراب
گردانیده و لشکر را روزی نرسانیده؛ بهرام
روزی بر سیل شکار بیرون رفت بر در شهر
چوپانی را دید سگی را از درختی آویخته
موجب پرسید گفت این سگ بر گله معتمد من
بود ناگاه در گله کمی می آمد و معلوم نمی شد
پنهان متفحص شدم این سگ با ماده گرگی
الفت گرفته و با او در ساخته بود و گرگ
گوسفندان را کلف می کرد بهرام از این
بیندیشید. رمزی از این به ارکان دولت بگفت
او را از حال راست روشن آگاه کردند. بهرام او
را بگرفت و احوال تفحص نمود گناه بشمار
بر او گرد شد و او را سیاست کرد. (تاریخ
گزیده صص ۱۱۳ - ۱۱۲).
همه را راست روشن از کم و بیش
راست و روشن ستد بر شوت خویش.
راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ.

شه شیدم که داشت دستوری
ناخدا ترس از خدا دوری.
نام خود کرده زان جریده که خواست
راست روشن ولی نه روشن و راست.
روشن و راستیش پس تاریک
راستی گوژ و روشنی تاریک.
داده شه را بنام نیک غرور
و او ز تعلیق نیکنامی دور.
تا وزارت بحکم ترسی بود
در وزارت خدای ترسی بود.
راست روشن چو زو وزارت برد
راستی ها و روشنی ها مرد.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۳۳۰).
راست روی. [ز] [ا] (حاصص مرکب) مقابل
کجروی. راه راست و مستقیم رفتن؛
تیرخندنگ شاه به کلک تو داد شغل
تا راستی و راست روی گیرد از خندنگ.
سوزنی.
و رجوع به راست رفتن و راست رو (راسترو)
شود.
راستویک. [ا] (بخ) قصه ای است در ایالت
یورک^۱ انگلستان در هفت کیلومتری جنوب
شرقی هالیفا کس. جمعیت آن ۸۰۴۰ تن
میباشد و کارخانه های قماش، ابریشم و غیره
در آن وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
راست ساختن. [ت] [ت] (مصص مرکب)
مستقیم کردن. استقامت دادن. افراشتن. از
کجی برون کردن. || آماده ساختن. مهیا کردن.
تهیه دیدن. زمینه فراهم کردن. ساختن.
مقدمات آماده کردن. لوازم و وسایل مهیا
کردن؛ و عمرولیت را خشم آمد و حرب را
راست ساخت. (تاریخ بخارا نرشخی
ص ۱۰۴). تهמיד: راست ساختن کار و بصلاح
آوردن. **راست ساز.** (نص مرکب) مستقیم کننده.
راست کننده. از کجی برآرنده.
استقامت دهنده. || (مرکب) نوعی از فنون
سازندگی و صفتی از صفات سازهای
ذوالاوتار است. (آندراج) (برهان). یکی از
صفات سازهای ذوالاوتار و هم آهنگ. (ناظم
الاطباء). || در اصطلاح الکتریسته:
مستقیم کننده در چراغهایی که برای برق بکار
میرود.
راست سوگند. [س] [سوگ] (ص مرکب)
که قسم راست دارد. که قسم راستی یاد کند.
راست شدن. [ش] [ذ] (مصص مرکب) از
کجی برآمدن. مقابل کج شدن و خم شدن.
مستقیم قرار گرفتن. به استقامت گراییدن.
افراخته شدن. از انحنا بیرون رفتن؛
هرچند همی مالد خمش نشود راست
هرچند همی شود تویش نشود کم.
عصری.

راست شو چون تیرو واره از کمان
کز کمان هر راست بجهد بیگمان. مولوی.
سرش باز پیچید و رگ راست شد
و گرو وی نبود زمان خواست شد
ملک را کمان کجی راست شد
ز سودا بر او خشمگین خواست شد.
(بوستان).
پشت دوتای فلک راست شد از خر می
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را. سعدی.
چوب تر را چنانکه خواهی بیج
نشود خشک جز به آتش راست.
موی بتلیس سیه کرده گیر
راست نخواهد شدن این پشت گوژ.
(گلستان).
استقامت؛ راست شدن. استوار؛ راست شدن.
(ترجمان القرآن). استیاب. راست شدن.
(زوزنی). اسلحباب؛ راست و دراز شدن راه و
جز آن. (زوزنی) (المتجد). اسهرا؛ معتدل و
راست و بر پا شدن. (منتهی الارب). اعتدال؛
راست شدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
اقتیال؛ راست شدن در سواری. (منتهی
الارب). انصیات؛ راست قامت شدن.
- راست شدن تیر بنشانه؛ هدف رسیدن آن.
هدف خوردن آن؛
تیرم همه بر نشانه شد راست
هر چند کمان بیچ کشیدم. خاقانی.
- راست شدن موی بر اندام؛ کنایه از سخت
هراسناک شدن. سخت ترسیدن. عظیم بیم
کردن و وحشت زده شدن.
|| کنایه از سخت خشمناک شدن. انتفاش؛
موی بر اندام راست شدن. (زوزنی). || بسپای
خاستن. ایستادن. برخاستن. نهوض. انتفاض.
(یادداشت مؤلف). شق شدن. (یادداشت
مؤلف). شق. راست و دراز شدن بی آنکه مایل
راست و چپ باشد. (منتهی الارب). || معلوم
شدن. بحقیقت پیوستن. تحقق یافتن. واقعیت
پیدا کردن. مطابق درآمدن. مقابل دروغ شدن.
کشف شدن. استوار شدن؛ به اندک توجهی
راست شود که با کالنجار مردی خردمند است
و بنده ای راست. (تاریخ بیهقی ص ۴۷۶).
میره؛ راست شدن. (ترجمان القرآن).
- راست شدن خواب؛ به نیکی گزارده شدن.
واقعیت یافتن. بمعنی مطابق رؤیا بفعال آمدن.
(آندراج). بمعنی مطابق خواب بظهور آمدن.
(ارمغان آصفی). تعبیر صحیح پیدا کردن؛ گفتا
خواب دوشین من راست شد که محمد را
همی دیدم که با من تلطیف می کرد. (مجمل
التواریخ والقصص).

شب خواب دیدم ببر خویشتن و لیک
آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
— راست شدن ظن؛ مطابق درآمدن آن؛
فغان از بدبها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست. (بوستان).
رجوع به راست شدن گمان شود.
— راست شدن گمان؛ تحقق یافتن گمان.
مطابق درآمدن آن؛
از ما گمان حسن و وفا بوده دوست را
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست.
ملاجمی (از رمغان اصفی).
|| صادق شدن. حقیقت داشتن. درستکار
شدن؛
راست شو تا بر استان بررسی
خاک شو تا بر آستان بررسی.
اوحدی (از امثال و حکم دهخدا).
|| مصداق پیدا کردن. درست درآمدن؛ کارها
بزور و قوت و قدرت و طاقت متعلق گردد،
من غلب سلب ظاهر شود و شعر
و ما الیف الالمن سله
و لم یزل الملک فیمین غلب.
راست شود. (سندبادنامه ص ۵)، || اروپراه
شدن. درست شدن. ساخته آمدن. مرتب
شدن. اصلاح شدن. سر و صورت گرفتن.
انتظام یافتن. بصلاح آمدن؛
بنامه راست شود نامه کرد باید و پس
به تیغ کار نگرده درست و یا سر و جان.
فرخی.
کاشکی کار من و تو بدرم راست شدی
تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم. فرخی.
نامه عمرو و لیت [رسید از سمرقند که شغل
من [یعنی امر خلاصی از اسارت اسماعیل بن
احمد] به بیست بار هزار هزار درم راست شد
که مرا بگذارند. (تاریخ سیستان). چون این
کوکبه راست شد من که بوالفضل و قومی
بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار
حتک. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۸۰). این
خداوند کریم است و شرمگین چون ببیند
شاید که نپسندد که تو در آن درجهٔ خمول
باشی و بروزگار این کار راست شود. (تاریخ
بهیقی). خردمندان که در این تأمل کنند مقرر
گردد ایشان را که بجهد وجد آدمی اگر چه
بسیار عدت و حشمت و آلت دارند کار راست
نشود. (تاریخ بهیقی ص ۶۷۸).
چون راست شود کار و بارت
بندیش بر فرود کارت. ؟ (از لغت اسدی).
چو شاهیست یکسر مرا خواست شد
از این زابلی کار تو راست شد.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۸۷).
چو کار افتاده‌ای را کار شد راست
در گنجینه بگشاد و بر آراست. نظامی.

آن بخت که کار از او شود راست
آن روز بدست راست برخاست. نظامی.
مرگ سخت است کاشکی همهٔ سفر چنان
بودی که بمضایی و رکوه‌ای راست شدی.
(تذکره الاولیاء عطار).
شد ز روشن دل او روز مخالف تاری
شد ز تیغ کج او دین خداوندی راست.
ملک الشعراء بهار.
خود ز سبک مغز و تندخوی چه خیزد
تا که شود کار ملک راست از ایشان.
حاج سید نصرالله تقوی.
انتظام، اتلیاب، اتلیباب؛ راست شدن کار.
(آندراج). (صراح) اسطرار؛ راست و درست
شدن بلا. (ناظم الاطباء). استیاب؛ کامل و
راست شدن کار. (آندراج) (ناظم الاطباء).
استاد؛ راست شدن و استوار گردیدن. (منتهی
الارب) (آندراج). استذناپ؛ کامل و راست
شدن. انتداف. تمام و مهیا و راست شدن کار.
(منتهی الارب). تمهد؛ راست شدن حال و کار.
(از المنجد). || صافی شدن. یکی شدن. آرام
یافتن؛ اکنون که دلها راست شد و ایزد تعالی و
تقدس این کار نیکو گردانید اثر فتح و نصرت
همه عالم است. (تاریخ سیستان). || یکرو
شدن. یکی شدن. یکدل و یکجهت شدن. برابر
شدن. متفق شدن؛
و گر بر من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست. نظامی.
چون شه این گفت و رایها شد راست
پیرتر موبد از میان برخاست. نظامی.
— راست شدن با؛ متفق شدن با. یکرو و یکی
شدن با؛ و بعد از مدتی او را معلوم شد که
لشکر یا وی دل بد کرده‌اند و با امیر احمد
راست شده‌اند. (تاریخ بخارا).
|| سازگاری یافتن. سازگار شدن. هم آهنگ
شدن. برابر شدن. معادل شدن. یکی شدن؛
تناسب چه باشد راست شدن دو نسبت یا
بیشتر. (التفهیم). تساوی، راست و برابر و
یکسان شدن. تسوی؛ راست شدن. (زوزنی). راست
سداده؛ راست شدن. (ترجمان القرآن). راست
و درست شدن در کردار و گفتار. (ناظم
الاطباء). سدود؛ راست شدن. (دهار). || اقرار
گرفتن. مقرر شدن. مسلم شدن. بتصرف آمدن.
از آن او شدن؛ پس بمدائن آمد و همهٔ
پادشاهی راست کرد و چون مملکت بر
انوشیروان راست شد آرزو آمدش که بلیغ
شود. (ترجمه طبری بلعمی). و کارهای دین
راست کرد و در پنج سال ملک بر وی راست
شد و دنیا را آبادان کرد. (ترجمه تاریخ طبری
بلعمی).
چو گردد مرا راست ماچین و چین
نخواهم یاری ز مکران زمین. فردوسی.
چو گیتی مر او را [اردشیر را] همه راست شد

ز همت به کیوان همی خواست شد.
فردوسی.
چو گیتی همه راست شد بر پدرش
گشاد از میان باز زرین کمرش. فردوسی.
مظفر بدارالامان باز گشت و کار سیستان بر او
راست شد. (تاریخ سیستان).
گرم و سرد و خشک و تر چون راست شد
راستیشان کرد شیر و انگبین. ناصر خسرو.
و هب بن منبه گوید چون مملکت بر سلیمان
راست شد. (قصص الانبیاء ص ۱۶).
|| مشکل شدن. تلفیق یافتن. بهم پیوستن؛ تا
ببینند که خدای تعالی چگونه مرده زنده کند
پس اندامهایش یک یک راست شد. (قصص
الانبیاء ص ۸۳).
— راست شدن نیزه؛ دراز شدن. متوجه شدن؛
شرعت الرماح شرعاً؛ راست شدن نیزه‌ها
بسوی کسی. (منتهی الارب).
— راست شدن معرکه؛ برپا شدن آن. درگرفتن
هنگامه.
راست شمردن. [ش / شَم / م / مَد] (ص
مربک) درست انگاشتن. راست حساب
کردن. راست داشتن. راست پنداشتن.
|| حقیقت و صدق بکار داشتن؛
خاطر شاه را چو آینه دان
همه نقشی در او معاینه دان
آنکه تا بود نقش راست شمرد
نقش کز پیش او نشاید برد. اوحدی.
راست صورت. [ز] (ص مرکب) دارای
صورتی راست. استوار صورت. که صورت
مستقیم دارد. که شکل و صورت راست دارد.
آنکه دارای صورت راست و مستقیم است؛
الف راست صورت صواب است لیکن
اگر کز شود هم خطایی نیایی. خاقانی.
راست طبع. [ط] (ص مرکب) که طبعی
معتدل دارد. روان طبع. خوش ذوق. خوش
سلیقه. مقابل کز طبع. اهل دل و حال؛
مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی. (بوستان).
چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو
آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو
نه عاشق کس بود نه کس عاشق او. سعدی.
راست عهد. [ع] (ص مرکب)
درست پیمان. صادق الوعد. که عهد استوار
دارد. که در مقام عهد و پیمان راستی و امانت
نشان دهد؛
سرخنگوی و دلبر و خوب کردار
امین و راست عهد و راست گفتار. نظامی.
و رجوع به راست پیمان و درست پیمان شود.
راست عیار. [ع] (ص مرکب) تمام عیار.
درست. مقابل شکسته. کامل عیار؛ یعنی پولی
که عیار آن راست و درست باشد. (ناظم

الاطباء). [مجازاً، بی غش. صحیح، ذرستتاً...]
 گر بود پاسخ تو راست عیار
 راست گردد مرا چو قد تو کار. نظامی.
راست فعل. [ف] [ص مرکب]
 راست کردار. درست کردار؛
 روز دانش زوال یافت که بخت
 بمن راست فعل کز نگرست. خاقانی.
 و نیز رجوع به راستکار شود.
راستفنجان. [ف] [اخ] صحرا و ناحیه‌ای
 است ظاهراً در حدود ساوه؛ چون پادشاه
 گیتی فروز... بار دیگر هوای اشتغال بصید و
 شکار در خاطر دریا آثار پیدا شده متوجه
 ولایت ساوه گردید و عسا کمرگردون مآثر
 کران تا کران دشت و بیابان را فرو گرفته جرگه
 انداختند... و قمر قادر صحرای راستفنجان
 بهم رسیده بدستور استمرار پادشاه شیر شکار
 بلوازم آن کار قیام نمود. (حبیب السیرج
 کتابخانهٔ خیام ج ۴ ص ۵۶۷).
راست قامت. [م] [ص مرکب] افزاشته‌قد.
 آخته‌بالا. آخته‌قامت. سهی‌قامت. سهی‌قد.
 راست‌قد. راست‌بالا. کسی که قامت راست و
 مستقیم دارد؛ انصیبات؛ راست‌قامت شدن بعد
 از خمیده شدن. (از منتهی الارب). جاریه
 شاطئه؛ دختر راست‌قامت. (منتهی الارب).
 رجوع به راست‌قد شود.
راستقان. [ت] [اخ] دهی است از دهستان
 جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد که در
 هفت‌هزارگزی شمال باختری مانه و سیزده
 هزارگزی خاور شوبهٔ عمومی بجنورد به
 پره‌سو واقع است. محلی است کوهستانی و
 سردسیر. و سکنهٔ آن ۵۱۸ تن است. آب آن از
 رودخانه تأمین میشود و محصول آن غلات و
 شغل اهالی زراعت و مالدار است. راه مارو
 و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۹).
راست‌قد. [ق] [د] [ص مرکب]
 راست‌قامت. سهی‌قد. راست‌بالا. کسی که
 قامت راست و مستقیم دارد؛ مثل؛ مرد دراز
 و راست‌قد. (منتهی الارب). رجوع به
 راست‌قامت شود.
راست‌قسم. [ق] [ص مرکب] دو یا چند
 کس که سهم و قسمت شان از یک چیز
 مساوی و برابر باشد؛
 ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
 همه راست‌قسم در مال خویش. نظامی.
راست قلم. [ق] [ل] [ص مرکب] که قلم
 راست دارد. که خامه از کجی دور دارد. که
 جز راست ننویسد. نویسنده‌ای که محاسب
 درست و متدین باشد. (از آندراج). کاتب و
 نویسندهٔ راست و درست نویس، و محاسب
 درست حساب. (ناظم الاطباء)؛ و فرمود تا
 بهر ولایتی بیتکچی جلد برود و مجموع آن

ملک دیه دیه مفصل بنویسد... و در بند توفیر
 و تکسیر نباشد... بیتکچیان بر موجب فرموده
 بولایت رفتند و هرچند مردم تمام‌متمد و
 راست‌قلم کم یافت شود بقدر امکان کوشیده
 قوانین ولایات نوشتند و آوردند. (تاریخ
 غازی چ انگلستان ص ۲۵۳).
راستکار. [ص مرکب] راست فعل.
 درستکار. صادق و متدین و امانت دار و
 صالح و پرهیزکار. (آندراج). کسی که کار به
 راستی و درستی میکند. درستکار و مقدس و
 عادل. (ناظم الاطباء). درستکار و راست و
 دارای اعمال صالحه و بمعنی دیندار و مستقیم
 نیز آمده است. (شعوری ج ۲)
 با عمل مرقول خود را راست کن
 تا که گردی راستکار و راست بین.
 ناصر خسرو.
 این‌که ملک پادشاه جملهٔ مشرق بود... و
 دادگزر و راستکار بود. (اسکندرنامه نسخهٔ
 نفیسی).
 گر چو ترازو شده‌ای راستکار
 راستی دل بترازو گمار. نظامی.
 خواهی که راستکار شوی راستکار باش
 تا عیبجوی را زسد بر تو مدخلی. سعدی.
 عالمی راستکار در پیش اسکندر به حجت
 زبان آوری میکرد. (مجالس سعدی ص ۲۰).
 راستکاران بلند نام شوند
 کز روان نیم‌بخت و خام شوند.
 اوحدی مراغه‌ای.
 تا تو باشی ز راستان مگذر
 مکش از خط راستکاران سر. اوحدی.
 حکیم، راستکار. (منتهی الارب) (دهار).
 رشید، متدین، مُسید؛ راستکار. (منتهی
 الارب). مُسَدِّد؛ راستکار. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). [خداوند صنعت و صنعتگر.
 (ناظم الاطباء). کسی که در کار و صنعت
 خود ماهر باشد. (شعوری ج ۲).
راستکار شدن. [ش] [د] [ص مرکب]
 راستکاری کردن. راستی فعل داشتن. صادق
 و متدین و امانت دار و صالح شدن. پرهیزکار
 شدن. تدین؛ راستکار شدن. (منتهی الارب).
راستکاری. [حماص مرکب] عمل
 راستکار. درستکاری. دیانت. تدین. درستی؛
 گرامید تو راستکاری بود
 در آن کوش تا راستکاری بود. دقیقی.
 راست کاری پیشه کرده‌ست از برای آنکه نیست
 در قیامت هیچکس جز راستکاران راستکار.
 انوری.
 چند سالم یتاقداری کرد
 راست بازی و راستکاری کرد. نظامی.
 نیک دانید کانچه می‌گویم
 راستکاری و راستی جویم. نظامی.
 اندرین رسته راستکاری کن

تا در آن رسته راستکار شوی. سعدی.
 تدید؛ راستکاری. (منتهی الارب). و رجوع
 به راستکار شود.
راست‌کردار. [ک] [ص مرکب]
 راست‌فعل. که کردار براست دارد. نیک‌افعال
 و خوش‌معامله. (آندراج). نیکوکار و
 خوش‌معامله. (ناظم الاطباء). درستکار.
 راستکار. صحیح‌العمل. آنکه در کارها
 رعایت راستی و امانت کند؛ و گفت خواهد
 آمد بشما رسول راستگو و راست‌کردار.
 (قصص الانبیاء ص ۲۱). و رجوع به راست
 کرداری شود.
راست‌کرداری. [ک] [حماص مرکب]
 عمل راست کردار. درستکاری. صحبت‌عمل.
 راستکار بودن؛
 چون در او بود راست کرداری
 خواب او گشت قفل بیداری. اوحدی.
 و رجوع به راست کردار شود.
راست‌کردان. [ا] [اخ] دهسی است از
 دهستان بزلجو بخش وفس شهرستان اراک
 که در ۱۶ هزارگزی جنوب خاوری کسبجان
 واقع است. محلی است کوهستانی، سردسیر،
 و سکنهٔ آن ۱۶۱ تن است. آب آن از قنات
 تأمین میشود و محصول آن غلات دیمی،
 انگور، لبنیات، و شغل اهالی زراعت و
 گلهداری و قالیبافی است. راه آن مارو است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
راست کردن. [ک] [د] [ص مرکب]
 استقامت بخشیدن. مستقیم کردن. باسقامت
 درآوردن. از انحناء باسقامت بردن. مقابل
 کج کردن و خم کردن؛
 گردن ادبار بشکن پشت دولت راست کن
 پای بدخواهان بیند و دست نیکان بربگشای.
 منوچهری.
 اقامهٔ راست کردن کثوی کسی را؛ اقامهٔ ذرهٔ
 فلان، اقامهٔ و قامهٔ ایضاً. (از منتهی الارب)
 (آندراج). تقویم؛ راست کردن. (ترجمان
 القرآن) (آندراج). راست کردن کجی چیزی
 را؛ قوم در نه تقویماً. تقیف؛ راست کردن نیزه
 بشتاف. شتمیح؛ راست کردن نیزه بشتاف.
 (منتهی الارب).
 - به آتش راست کردن چوب و نیزه و کمان
 یا چیزی دیگر؛ بردن کجی آن. مستقیم کردن
 آن. از انحناء برون کردن آن؛ تسکین؛ راست
 کردن نیزه را به آتش. تصلی؛ راست کردن
 چوب به آتش. (از منتهی الارب). تصلیه؛
 راست کردن عصا و چوب را به آتش. (از
 منتهی الارب) (از آندراج). تضحیب؛ راست
 کردن نیزه و کمان به آتش. (از منتهی الارب).
 ۱ - جای دیگر دیده نشد. آیا مراد دستکار
 نبوده است؟

— به آتش راست کردن دل و جان: بَمَجَازِ بَرَاهِ
 آوردن. بصلاح آوردن. از کزوی دور کردن:
 این دل و جان آهنین که تراست
 نتوان کرد جز به آتش راست. اوحدی.
 — راست کردن خنجر یا نیزه و تیر؛ نشانه قرار
 دادن. هدف ساختن. آن را بسوی کسی گرفتن
 بقصد رها کردن و زدن؛
 دیوانه وار راست کند ناگه
 خنجر بسوی سینهت و زی خنجر.
 ناصر خسرو.
 چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویی
 بیهوده مگو چوب مهر تاب ز بالا.
 ناصر خسرو.
 تیوئه؛ راست کردن نیزه بسوی چیزی. (منتهی
 الارب). تسدید؛ راست کردن نیزه. (ناظم
 الاطباء). سدالهم الی الریمه؛ راست کرد تیر
 را بسوی شکار. (منتهی الارب). شرع؛ راست
 کردن نیزه‌ها را بسوی کسی؛ شرع الرماح
 شرعا. (منتهی الارب). اکشیدن با استقامت.
 (یادداشت مؤلف). ستون کردن؛
 چو چپ راست کرد و خم آورد راست^۱
 خروش از خم چرخ چاچی بخاست.
 فردوسی.
 — راست کردن قد و قامت؛ افزایش قامت.
 بپاخاستن. قد برافراختن.
 || شق کردن. برخیزانیدن. بپا کردن. بلند
 کردن. (ناظم الاطباء). || ایستانیدن. (یادداشت
 مؤلف). || برپا کردن. برپا داشتن. اقامه؛
 — راست کردن فتنه؛ برپا کردن آن. فتنه
 برانگیختن.
 || واقعیت بخشیدن. تحقق بخشیدن. بواقعیت
 رساندن. مقابل دروغ کردن و ناراست کردن.
 تحقق؛ راست کردن. صدق؛ راست کردن.
 (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). امحاض؛
 راست کردن سخن. (منتهی الارب).
 — راست کردن جهد؛ بواقعیت رسانیدن آن.
 بدان تحقق بخشیدن. به نتیجه رساندن آن؛
 حق تعالی جهدشان را راست کرد
 آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد. مولوی.
 — راست کردن خواب؛ واقعیت بخشیدن
 بدان. مطابق واقع ساختن آن. فعلیت دادن آن.
 مقابل ناراست کردن و بدروغ کردن خواب؛
 خدای جهان خواب من کرد راست
 خداوندی و راستی مر و راست. فردوسی.
 اسماعیل گفت ای پدر تیز کن کارد را تا به
 حلق من فرورود ابراهیم خواست که چنان
 کند که قطره خونی از کارد بچکد و با ابراهیم
 در سخن درآمد... ابراهیم در اندیشه بود که
 آوازی شنید که شخصی میگوید الله اکبر باز
 پس نگرست جبرئیل گفت... خواب خویش
 را راست کردی. (قصص الانبیاء ص ۵۲).
 — راست کردن سوگند؛ عمل کردن برطبق

سوگند. سوگند عمل کردن. چنان کردن که
 بقسم یاد کرده شده است. تحلفه. (آنندراج).
 ابرار. (آنندراج)؛ و آن ملوک و پادشاهان که
 ایشان را قهر کرد [اسکندر] و او را گزند
 نهادند و خویشان را کهرت وی خواندند راست
 بدانست که در آن سوگند گران داشته و آن را
 راست کرده تا دروغ نشود. (تاریخ بیهقی).
 ملک سوگند خورد که برود و پای او را ببرد و
 چون در جنگ بشکست و نیارست پای او
 بریدن) صورتی بگردند از موم. ملک پای آن
 برید و گفت سوگند راست کردم. (مجمل
 التواریخ والقصص).
 — راست کردن لفظ یا گفته؛ تحقق بخشیدن
 بدان؛
 از شکرهای لفظ خود در حال
 وعده دادی مرا بدستاری
 راست کن لفظ خود بجود و کرم
 ای نه چون لفظ تو شکر باری. سوزنی.
 — راست کردن وعده؛ وفا کردن بدان. به وعده
 وفا کردن. نوید راست کردن. امید راست
 کردن؛ انجام؛ راست کردن وعده. وفا کردن به
 آن. (منتهی الارب)؛ بگریست و دعا و زاری
 کرد و گفت یارب آن وعده که کردی راست
 کن و آن نصرت که گفתי بده. (ترجمه تاریخ
 طبری بلمعی). بدان امید که او را فرمودی مرا
 میراث است هم بفضل خویش مرا آن وعده
 راست کن. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی). او
 [رسول ص] مرا [ابن خلف را] گفته بود
 که من ترا بکشم وعده خود راست کرد.
 (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).
 || تمیم کردن. عمارت کردن. درست کردن؛
 محمود فرمان داده بود تا باره شهر را رخنه‌ها
 بسیار کرده بودند... بویکر بفرمود تا راست
 بگردند. (تاریخ سیستان). خضر گفت این دیوار
 بپوشیت کنیم و آنجا دیواری بود صد گز.
 (قصص الانبیاء ص ۱۲۵). || استوار کردن.
 نهادن. مرتب ساختن. برقرار بردن؛ نقل است
 که یک روز جماعتی آمدند که یا شیخ بیم
 قحط است و باران نمی آید شیخ سر فرو برد و
 گفت هین ناودانها راست کنید که باران آمد در
 حال باران آغاز نهاد چنانکه چند شبانه روز
 باز نداشت. (تذکره الاولیاء عطار). || ساختن.
 درست کردن؛
 هرچه تو راست کنی گوشه عمران^۲ گردد
 که بدینار و بدانش توان کرد تیار.
 فرخی.
 پس بفرمود کوشکی راست کردند. (قصص
 الانبیاء ص ۱۶۶). و بفرمود تا هشت پاره
 کشتی راست کردند و این مردم را با سلاح و
 ذخیره درنشانند. (فارسنامه ابن بلخی
 ص ۹۵).
 اگر از سینه من آینه‌ای راست کنند

راز پوشیده عالم همه پیدا گردد.
 صائب (از آنندراج).
 || به کسی نسبت دادن. بستن. بدروغ اسناد
 دادن؛ و آن پیام بحدیث لشکر مکر بود و
 راست کرده بودند بر زبان طاهر. (تاریخ
 بیهقی). ابوالحارث محمد بن علی بن مأمون را
 پیاورند و بر تخت ملک بنشانند... و هرچه
 میخواستند میکردند از کشتن و مال و نعمت
 ستدن و خانمان کندن، و هر کسی را با کسی
 تعصبی بود بروی راست کردی و بروی دست
 یابتی. (تاریخ بیهقی). || فراهم کردن. تدارک
 کردن. ترتیب کردن. بساختن. گرد کردن. مهیا
 ساختن. آماده ساختن؛ خالد همان روز کابین
 راست کرد و سخاچه شبانگاه دختر بدو
 فرستاد. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).
 ز بهر جوان اسب تازی بخواست
 همان جامه خسروی کرد راست. فردوسی.
 چو این گفت لشکر ز کشور بخواست
 سپاهی ز نام آوران کرد راست. فردوسی.
 بگو تا قاضی و رئیس و خطیب و... را
 خلعت‌ها راست کنند. (تاریخ بیهقی). آنچه
 خداوند را باید... بفرماید سپهسالار را تا
 راست کند. (تاریخ بیهقی). بازگشت بسرائ
 بوالفضل میکائیل که از برای وی پرداخته
 بودند و راست کرده. (تاریخ بیهقی ص ۳۸۰).
 مر او را ز بهر نریمان بخواست
 همه دست پیمان او کرد راست. اسدی.
 با کالیجار صد سوار از عجمیان خویش
 راست کرد و صد غلام ترک و معتمدین از آن
 قاضی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۹). و این
 زن امیر حرس را بخواند و گفت فلان شب
 قومی را از اعوان خویش راست کن و پیاور.
 (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۰). بعد از آن زاد
 یکساله راست بکردند و روی در بیابان
 نهادند. (مجمل التواریخ والقصص). اگر سزده
 روز در مصر باد جنوب جهد متواتر... اهل
 مصر کفن و حنوط راست کنند. (تاریخ بیهقی).
 صلوک استعداد راست کرد و باصلاح تمام
 گام از آن رباط بیرون نهاد. (سندبادنامه
 ص ۲۱۹). در وقت تحفه‌ای و هدیه‌ای که بابت
 معشوق یکدل و محبوب یکتا بود راست کرد.
 (سندبادنامه ص ۲۸۸). پادشاه اسباب سفر
 پسر راست کرد. (سندبادنامه ص ۲۵۰).
 سخن چون گفته شد گوینده برخاست
 بسیج راه کرد از هر دری راست. نظامی.
 با آنجنم بزرگ برخاست
 کرد از همه روی برگ ره راست. نظامی.
 مجلسی راست کن چو روضه حور
 از کیاب و شراب و نقل و بخور. نظامی.
 ۱- نل: ستون کرد چپ را و خم کرد راست.
 ۲- نل: غمدان. ضبط متن نیز روشن نیست.

هنوز سرش در کنار عبدالله بود که جان پنداد عبدالله اسباب تجهیز و تکفین او راست کرد و او را با همان پلاس در همان گور دفن کرد. (تذکره الاولیاء عطار).

بخواه آنچه بود درخواست کردن
ز تو درخواست وز ما راست کردن.

(اسرارنامه).

راست چون پهر صید خواهی کرد

باز را مسته داد باید پیش. بونصر طالقان.

— راست کردن پنجه آهنین؛ سخت نیرومند شدن. سطر بازو گشتن. قوی بازو شدن؛

یکی پنجه آهنین راست کرد

که با شیر زورآوری خواست کرد. سعدی.

— راست کردن فلاخن؛ آماده کردن آن برای

بکار بردن. سنگ در او بستن و بر سر دست

آوردن بکار بردن را؛ پس داود پیش جالوت

آمد... و سنگی از آنها که داشت در فلاخن

گذاشت و گفت این سلاح من و او را راست

کرد و بنداخت و بر پیشانی جالوت زد.

(قصص الانبیاء ص ۱۴۸).

— راست کردن کمان به زه؛ تیر در کمان

بستن. آماده کردن کمان تیرافکنی را؛

کمان کیانی یزه راست کرد

به یک دم وجودش عدم خواست کرد.

(سعدی (بوستان).

|| اصلاح کردن. سر و صورت دادن. بصلاح

آوردن. بقرار بردن. روبراه کردن. ساز کردن.

ساختن. سر و سامان بخشیدن. نظم دادن.

نظم داشتن. انتظام دادن. مرتب کردن. (ناظم

الاطباء)؛

حال یا بکوت کمان راست کند کار جهان

راستی تیرش کوی کند اندر جگرا.

شا کرپخاری.

پس به مدائن آمد و همه پادشاهی راست کرد

و چون مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو

آمدش که ببلخ شود. (ترجمه تاریخ طبری

بلعمی). کارهای دین راست کرد و در پنج

سال ملک بروی راست شد و دنیا را آبادان

کرد. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

سپید بشد لشکرش راست کرد

همه رزم سالار چین خواست کرد. دقیقی.

چنین داد پاسخ که گر رستمی

برو راست کن روی ایران زمی. فردوسی.

چو آن کردنی کارها کرد راست

ز سالار آخور خری ده بخواست. فردوسی.

و مردمان را بگفت که او [امیر جعفر احمدبن

محمدبن خلف] چندین روزگار است تا این

کار فرو گرفته است و همی راست کند اندر

نهان. (تاریخ سیستان ص ۳۱۱). عبدوس رابر

اثر وی [بر اثر آلتوناش] فرستادند و گفتند

چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است...

وی جواب داد که بنده را فرمان بود برفتن و

فرمان عالی برفت و زشتی دارد بازگشتن و

مثالی که مانده است بنامه راست می توان کرد.

(تاریخ بیهقی). و چون سرای بیاراستند و

کارها راست کردند امیر محمود بپرشت و

آنجا آمد. (تاریخ بیهقی). بازگرد و کار راست

کن تا نزدیک سلطان روی پس بازگشتم و

کاررفتن ساختم. (تاریخ بیهقی). شغل وی و

لشکر راست می باید کرد. (تاریخ بیهقی چ

ادیب ص ۴۲۲). خوارزمشاه در میان آمدی و

بشفاعت سخن گفتمی و کار راست کردی.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۴). طالوت گفت

شکر نعمت خدا بدانید که من بغزا خواهم

رفتن، گفتند ما نیز خواهیم آمدن و کارها

راست کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۴۳). گفت

یا یوسف من مال بسیار دارم و نعمت بیشمار

دارم بنو دهم تا فرمان من بری و الا تو را

بمعدن دهم تا تو را عذاب کنند. یوسف گفت

خدا کار مرا راست کند و عذاب تو بهتر باشد

از عذاب خدا. (قصص الانبیاء ص ۷۰). این

خواهر او را جوابی خوش داد و روزی [چند

تاخیر کرد] تا کار خویش راست کرد و لشکر

برادر را که آنجا بودند برداشت. (فارسنامه ابن

البلخی ص ۱۰۳). امیر اسماعیل از بخارا

بسرقت رفت و ملک راست کرد و پسر او

[یعنی پسر نصربن احمدبن اسدبن سامان] را

خلیفه خود بنشاند. (تاریخ بخارا نرشخی

ص ۱۰۲). و از بخارا بشهر خوارزم رفتند و تا

دوشینه دیگر کار راست کردند. (تاریخ بخارا).

آقدر که در امکان گنجید از کارهای آخرت

راست کردم. (کلیله و دمنه).

و عدت و سزای پادشاهی راست کردند.

(راحة الصدور راوندی).

آنچه پذیرفته بود از او درخواست

کردی آنچنانکه باید راست. نظامی.

شکر از بهر خسرو بهره را راست. نظامی.

بگرد از بهر خسرو بهره را راست. نظامی.

چون راست نمی کنی کاری

شمشیر زدن چ راست باری. نظامی.

قرب سلطان مبارک آن کس راست

که کند کار مستندان راست. اوحدی.

— جامه یا لباس بر تن راست کردن؛

پوشیدن جامه. بتن کردن لباس. بیاراستن

خود بجامه.

— راست کردن جامه یا لباس بر کسی؛ جامه

بر او پوشاندن. بیاراستن او بجامه.

— راست کردن جراحت؛ سر و صورت دادن

آن. عمل کردن آن. معالجه کردن زخم.

درست کردن آن؛ در پرده خواب میریم و آن

جراحت ایشان راست میکنیم. (کتاب

المعارف).

— راست کردن موی؛ پیراستن آن. اصلاح

کردن موی؛ ابن احمد بصفی بوده است که

چندان ذ کربس وی غالب بود که مزین می خواست که موی لب او راست کند او لب می جنباید گفتش چندان توقف کن که این مویت راست کنم. (تذکره الاولیاء عطار).

روزی مزینی موی او راست می کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری؟

همیانی زر آنجا بنهاد وی بمزین داد.

(تذکره الاولیاء عطار).

|| قرار دادن بر. مسلم کردن بر. از آن خود

ساختن. بتصرف درآوردن. مسخر گردانیدن؛

دو دیگر که کین پدر بازخواست [فردوسی]

جهان ویژه بر خویشان کرد راست.

فردوسی.

او را براندید بر تخت نشاندند و پادشاهی

بر او راست کردند. (اسکندرنامه نسخه

نقیسی). چون قتیبه بن مسلم امیر خراسان شد

از دست حجاج به خراسان آمد و جمله

خراسان را راست کرد. (تاریخ بخارا نرشخی

ص ۵۲). ابوعلی اصفهانی با خویش گفت که

من ملک بر وی راست کردم. (تاریخ بخارا

نرشخی ص ۱۱۴).

دل خود بر جدایی راست کردم

وزیشان کوشکی درخواست کردم. نظامی.

|| انتخاب کردن. برگزیدن. در نظر گرفتن.

معین کردن. ساختن. تعیین کردن؛ پس

رسولی راست کرد [اسکندر] و نزد برادر

[داراب بن داراب] فرستاد. (اسکندرنامه

نسخه نقیسی).

چو مرادید مهربان برخاست

کرد بر دست راست جایم راست. نظامی.

|| نهانی قرار گذاشتن. مواضع کردن. همدست

شدن. توطئه چیدن. ساختن. سازش کردن؛

پس فرعون با قوم همه راست کردند که موسی

را بکشند. (ترجمه تفسیر طبری). بخانه

بوسعد سهلی فرود آمد که باوی راست کرده

بود و بوسعد وی را در زیر زمین در سردابه

پنهان کرده بود. (تاریخ بیهقی چ فیاض

ص ۴۸۱). سعدالملک با فساد راست کرده

بود و هزار دینار و نیشی بداده زهرآلود تا

سلطان را بدان فصد کند. (راحة الصدور

راوندی). || هموار کردن. با زمین یکسان

ساختن. پر کردن؛ مروان... بشهری شد که آن

را اشک گویند و در آن قلعه ای بود محکم و

استوار... بمفردم تا باروی قلعه را خراب

کردند و با زمین راست کردند. (ترجمه تاریخ

طبری بلعمی). دیگر روز کنده ها [خندقها]

راست کردند و در شارستان گشاده گشت.

(تاریخ سیستان). بخت نصر بازگشت و او را

بگرفت و بیت المقدس با زمین راست کرد.

(مجمل التواریخ والقصص ص ۱۴۵).

— راست کردن ره؛ هموار کردن آن. کوفتن و یکنواخت ساختن آن. **سطح کردن آن**؛
 میره بوسهل چوره راست کرد
 مرد روان شد نفر اندر نفر. سوزنی.
 || برابر نهادن. سنجیدن. یکی شمردن. قرین
 گرفتن؛
 مرا با پری راست کردی بخوبی
 پری مر مرا پیشکار است و چا کر. فرخی.
 || برابر کردن. (ناظم الاطباء). تسویه. راست
 کردن. (زوزنی) (دهار). تعادل دادن؛
 دین که قوی دارد یازوت را
 راست کند عدل ترازوت را. نظامی.
 — تار ساز راست کردن؛ هم آهنگ کردن
 تارهای ساز را. (ناظم الاطباء).
 — دل یا اندرون راست کردن یا؛ یکی کردن.
 موافق ساختن. هماهنگ ساختن. یکسان
 کردن. برابر ساختن؛
 زبان و دلت با خرد راست کن
 همی ران از آن سان که خواهی سخن. فردوسی.
 دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
 آیدت از یک رهی دو رستم دستان.
 ابوحنیفه اسکافی.
 و اندرون خود با حق و خلق راست کنند.
 سعدی (مجالس). تعدیل؛ راست کردن.
 (دهار) (منتهی الارب) (زوزنی) (ترجمان
 القرآن). راست و درست کردن. (آندراج).
 — راست کردن آهنگ؛ هماهنگ کردن. منظم
 کردن آن. ساز کردن آهنگ.
 — راست کردن بار بر خسر؛ تسویه کردن.
 تعدیل کردن آن. مستقیم کردن. عدل کردن.
 (یادداشت مؤلف).
 — نفس راست کردن صبح؛ دمیدن صبح.
 برآمدن روز. پیدا شدن بامداد؛
 رهر و صادق و سامان اقامت هیات
 صبح چون کرد نفس راست، روان خواهد شد.
 صائب (از آندراج).
راست کرده. [کَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
 اصلاح کرده. سر و صورت داده شده. سر و
 سامان بخشیده؛
 تپاه کرده هر کس همی شود بتو راست
 مباد کس که کند راست کرده تو تپاه. فرخی.
 نه برکشیده او را فلک فرو فکند
 نه راست کرده او را کند زمانه تپاه. فرخی.
 رجوع به راست کردن شود.
راست کوک. (ص مرکب) (اصطلاح
 موسیقی) در تارهای ذوی الاوتار (یا سازهای
 زهی) که یکسر سیمها به کاسه ساز متصل
 است و ثابت میباشد سر دیگر آن سیمها به
 گوشه‌های غیر ثابت اتصال دارد که برای کم و
 زیاد کردن آوای ساز، آن گوشه‌ها را بطرف
 راست یا چپ میچانند. تار یا ساز راست

کوک آن را گویند که در موقع کوک کردن
 ساز، گوشه‌ها بسمت راست پیچانده شوند و
 مقابل آن را چپ کوک گویند. || ساعت که
 کوک آن از جانب راست کنند، مقابل چپ
 کوک. (یادداشت مؤلف).
راست که. [کِ] (حرف ربط مرکب)
 همینکه. (ناظم الاطباء).
راست کیش. (ص مرکب) خوش اعتقاد.
 درست عقیده. آنکه از روی راستی و درستی
 پای بند دیانتی است. آنکه معتقدات مذهبی
 درست و مستقیم و محکمی دارد؛
 فرازش نباید کشیدن به پیش
 چنین گفت مان موبد راست کیش. دقیقی.
 و رجوع به راست دین شود.
راستکار. (ص مرکب) امین. درستکار. و
 رجوع به راستکار و درستکار شود.
راستکاری. (حماص مرکب) عمل
 راستکار. امانت. درستکاری. راستکرداری.
 و رجوع به راستکار و راستکاری و
 درستکاری شود.
راست گردان. [گَ] (نصف مرکب) ترجمه
 کلمه فرانسه دکستروژیر^۱ بمعنی مایل
 بر راست. متمایل بر راست. گردنده بطرف راست
 است. || (اصطلاح فیزیکی) ماده‌ای است که
 سطح پلاریزاسیون^۲ را بر راست منحرف کند.
 (مانند گلوکز). کلمه راست گردان را در کتب
 علمی و فارسی بجای دکستروژیر بمفهوم
 علمی برگزیده‌اند. رجوع به گیاهشناسی
 گل گلاب ص ۱۰ شود.
راست گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب)
 مستقیم کردن. استقامت بخشیدن. از کجی و
 انحناء بدر آوردن. اتراض، تتریس؛ محکم و
 راست گردانیدن. (منتهی الارب). تسدید؛
 بخت گردانیدن. (از آندراج). تقویم؛ راست
 گردانیدن. (منتهی الارب). || درست گردانیدن.
 تحقق بخشیدن. به انجام رساندن. تصدیق؛
 راست گردانیدن. (آندراج).
 — راست گردانیدن سوگند؛ وفا کردن به آن.
 عمل کردن بسوگند. ابرار؛ راست گردانیدن
 سوگند؛ ابرالیمین؛ راست گردانید سوگند را.
 (منتهی الارب)؛ یکی از بنی اسرائیل سوگند
 خورده بود که یکی فرعون را شکال بند اسب
 گرداند آنروز سوگند خود را راست گردانید.
 (قصص الانبیاء ص ۱۰۹).
راست گردیدن. [گَ دِ] (مص
 مرکب) مستقیم گشتن. استقامت یافتن. به
 استقامت رسیدن. از کجی و انحناء بیرون
 آمدن. اطرا؛ راست و مستقیم گردیدن. سده؛
 راست و استوار گردیدن. (منتهی الارب).
 || مطابق شدن. یکی شدن. هم آهنگی یافتن.
 اعتدال؛ راست گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). رجوع به راست گشتن شود.

راست گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب)
 مقابل کج شدن و خم شدن. استقامت یافتن.
 استواء پیدا کردن. مستقیم و راست شدن؛
 بدو گفت زن دست بسته چراست
 چو پشت زمانه بدو گشت راست. فردوسی.
 چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست
 دگر روی بر خاک مالید و خاست.
 سعدی (بوستان).
 || مطابق شدن. یکی شدن. مطابقت داشتن.
 هم آهنگی یافتن؛
 قول و فعل تو تا نگرود راست
 هر چه خواهی نمود جمله هبست. اوحدی.
 || تحقق یافتن. بواقیعت رسیدن. مقابل دروغ
 درآمدن؛ و زخمه [زن ایوب علیه السلام] را
 از جهت سوگند [ایوب] خدای تعالی بفرموده
 تا او را بچوبهای خرد درهم بسته بزدند هر
 صد تا در نیاید و سوگند ایوب راست گردد.
 (مجمعل التواریخ و القصص).
 — راست گشتن قول؛ راست درآمدن گفتار.
 تحقق یافتن سخن. مطابق درآمدن گفته؛
 چون دشمنان کناره گرفتنی ز دوستان
 تا قول دوستان من اندر تو گشت راست.
 فرخی.
 || یکی شدن. هم سطح شدن. هم میزان شدن.
 بهبود یافتن؛ دست خویش برتر من فرود
 آورد و همه آن باز کرده [یعنی شکافته شده]
 راست گشت. (تاریخ سیستان).
 — راست گشتن با؛ همطراز شدن. برابر شدن.
 یکی شدن. مساوی شدن. هم میزان شدن؛
 دو منزل چو آمد یکی باد خاست
 و زان بر فها گشت با کوه راست. فردوسی.
 خروش تیره ز میدان بخاست
 همی خاک با آسمان گشت راست. فردوسی.
 چو با میمنه میسره گشت راست
 خروش از سواران جنگی بخاست. فردوسی.
 || مساعد شدن. بسامان رسیدن. موافق شدن؛
 یوسف از راستی رسید بخت
 راستی کن که راست گردد بخت. اوحدی.
 || مسلم کسی شدن. از آن کسی شدن. بتصرف
 کسی درآمدن. بر کسی قرار گرفتن. بر کسی
 مقرر شدن؛
 جهان آفرین بر زبانم گواست
 که گشت این هنرها بلهراسب راست. فردوسی.
 گر این کرد ایران ورا گشت راست
 بیابد همی کام دل هر چه خواست. فردوسی.
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
 ز سومات همی گیر تا در بلغار.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۰).

1 - Dextrogyre.
 2 - Polarisation.

و همان روز که ضحاک را بگرفت و مَلَكَتَ بروی راست گشت جشن سده بنهاد. (نوروزنامه). آن کس که بجای او بنیستی بر تخت مملکت، چون کار جهان بروی راست گشتی بر هیچ چیز چنان جد نمودی که آن بنای نیم کرده آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه). و جهان بر وی راست گشت و دیوان را مطیع خویش ساخت و بفرمود تا گرمابه بساختند. (نوروزنامه). || درست شدن. انتظام یافتن. سر و صورت گرفتن. اصلاح شدن. بصلاح درآمدن. مرتب شدن. جابجا شدن. روبراه شدن. انجام یافتن: زمانه بشمشیر ما راست گشت غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت. فردوسی. اگر بر پرستش فرایم رواست که از بخت وی کار من گشت راست. فردوسی. [داوری] همه جهان به نیم روز راست گشتی و مظلومان سیستان را جدا گانه نیم روز بایستی. (تاریخ سیستان). چون این دو مرد کشته شدند کار فارس راست گشت. (تاریخ سیستان). هر دو صف از صف شکنان گشت راست تیغ زنان دست چپ و دست راست. امیر خسرو دهلوی (از ارمنان آصفی). **راست‌گفتار**. [گُ] (ص مرکب) راستگو. صادق‌القول. که گفتارش راست و درست باشد. که راستگویی را پیشه سازد؛ چو صبح صادق آمد راست گفتار جهان در زرگرفتی محتشم‌وار. نظامی. سخنگوی و دلیر و خوب کردار امین و راست‌عهد و راست‌گفتار. نظامی. مدد؛ راست‌گفتار. (منتهی الارب). و رجوع به راستگو شود. **راست‌گفتاری**. [گُ] (حماص مرکب) عمل راست گفتار. راستگویی. راستگو بودن. سخن راست گفتن. راستگویی پیشه ساختن: مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر مگر خدای نگیرد بر راست گفتاری. سعدی. و با یکدیگر مصادقت و راست گفتاری شمار کردی. (تاریخ قم ص ۲۵۲). در تفوی و پرهیزکاری و راستی و راست گفتاری از زاهدان عصر و عابدان وقت سبزه و ممتاز است. (تاریخ قم ص ۴). تسدید؛ راست گفتاری. (منتهی الارب). و رجوع به راست گفتار شود. **راست‌گفتن**. [گُ تَ] (مص مرکب) سخن راست بر زبان زدن. راستگویی. مقابل دروغ گفتن. پُر؛ راست گفتن. (منتهی الارب). صدیق؛ راست گفتن. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب): از آنکه مدح تو گویم درست گویم و راست

مرا بکار ناید سریشم و کیدا. دقیقی. راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتب. ناصر خسرو. من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست خود راستی نهفتن هرگز کجا توان. مسعود سعد. و راست گفته است آن حکیم که سگ را گرسنه دار تا بر اثر تو پوید. (کلیله و دمنه). مگو راست بندیش خاقانیا همه آفت از راست گفتن درست. خاقانی. بیا تا کز نشینم راست گویم چه خوارها کزو نامد برویم. نظامی (خسرو و شیرین ص ۲۰۲). جز من اگر ت عاشق شیداست بگو ورمیل دلت بچنانب ماست بگو ورمهیچ مراد دل تو جاست بگو ورفنت بگو، نیست بگو، راست بگو. مولوی. خردمندان پیشین راست گفتند مرا خود کاجکی مادر نزادی. سعدی. راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی صبر نیکست کسی را که شکیبایی هست. سعدی. چون برداران یوسف پیغمبر (ص) بدروغ موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند. (سعدی). ترس کاری بر راست گفتن کوش ورنه باری تو خود نداری هوش. اوحدی. **راست‌گمان**. [گُ] (ص مرکب) کسی که ظن به راستی و درستی کند. کسی که گمانش از روی راستی و حسن نیت باشد. مقابل کزاندیش و بدگمان. مُحدث؛ راست‌گمان. (منتهی الارب). || آنکه وقوع کاری را پیشگویی کند. قد کان فی الامم محدثون فان یکن فی امتی قعمر بن الخطاب. (حدیث، از منتهی الارب). **راستگو**. (نف مرکب) صادق. مقابل کاذب و دروغگو. (ناظم الاطباء). راستگوینده. صادق‌القول. راست‌گفتار. صادق‌الوعدۃ و آن نخستین چون گواه عدل است و راستگو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۵). و گفت خواهد آمد بشما رسول راستگو و راست‌کردار. (قصص الانبیاء ص ۲۱). هر چند این قصیده گواهی است راستگو بر دعوی وفاق تو کاندز نهان ماست. خاقانی. بصورت دو حرف کز آمد دل اما زد دل راستگو تر گویای نیایی. خاقانی. مرد باید که راستگو باشد ورباردر او بلا چو تگرگ. جمال‌الدین اصفهانی.

و نداند که کجاست و در این سوگند راستگو بود. (تاریخ قم ص ۲۴).
- امثال:
راستگو را همیشه راحت بیش. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸). و رجوع به راستگویی شود.
- راستگو خواندن؛ راستگو شمردن. راستگو دانستن:
ولیکن تو هم کشته بر دست او شوی زود و خوانی مرا راستگو. فردوسی.
- راستگو داشتن؛ راستگو شمردن. تصدیق؛ راستگو داشتن کسی را. ضد تکذیب. (منتهی الارب).
- راستگو شدن؛ سخن راست گفتن:
ز کز گویی سخن را قدر کم گشت کسی کو راستگو شد محتشم گشت. نظامی. بَر؛ راستگو شدن در سوگند. (منتهی الارب). **راستگو**. (رخ) منصور بن عبدالله فارسی مشهور به راستگو. فقهی است فاضل امامی و از علمای قرن دهم و در طبقه شهید ثانی، متوفی در ۹۶۶ ه. ق. او با غیاث‌الدین منصور بن امیر صدرالدین معاصر بوده و در شیراز اقامت داشته و شرح مختصر الاصول سید شریف و کتاب الفصول المنصوریۃ یا الفوائد المنصوریۃ از تألیفات اوست که شرح متوسط مزجی تهذیب الاصول علامه حلی است. (از ریحانة الادب). و رجوع به روضات ص ۶۷۵ و الذریعه ج ۴ ص ۵۱۴ و ج ۶ ص ۱۲۸ شود.
راستگویی. (حماص مرکب) رجوع به راستگویی شود.
راست‌گوشه. [ش / ش] (ص مرکب، ا) (یادداشت مؤلف). در اصطلاح امروز هندسی اشکالی که دارای زاویه یا زوایای قائمه باشند. شکل راست گوشه خوانده میشوند؛ چنانکه مثلثی که یک زاویه‌اش قائمه باشد مثلث راست گوشه و آن چهار ضلعی که زوایایش قائمه باشد چهار ضلعی راست گوشه نامیده میشود، مانند مربع و مربع مستطیل.
راستگویی. (نف مرکب) راستگو. صادق. راست‌گفتار. صادق‌الوعدۃ: بَر؛ راستگویی. (یادداشت مؤلف). صادق؛ راستگویی. (منتهی الارب). صدیق؛ راستگویی. (ناظم الاطباء). صدوق؛ راستگویی. صدیق؛ بیار راستگویی. (از منتهی الارب):
سوی کعبه آذر آرید روی
بفرمان پیغمبر راستگویی. دقیقی.
بدو گفت جاماسب کای راستگویی

جهانگیر و شیروازن و نامجوی. فردوسی.
 بسی آفرین کرد پیران بر اوی
 که ای شاه نیک اختر راستگوی. فردوسی.
 نگه کرد خرداد برزین بر اوی
 چنین گفت کای مهتر راستگوی. فردوسی.
 تهمتن سوی آسمان کرد روی
 چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی.
 مردمان راستگویان را دوست دارند. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۳۳۹). بدانکه منزلت تو نزد
 امیرالمؤمنین منزلت راستگوی امین است.
 (تاریخ بیهقی ادیب ص ۳۱۳).
 بر نور ایزد است دل راستگوی
 ز اسفندیار داد خبر بهمنش. ناصر خسرو.
 چون دوگوا گذشت برین دعوی
 آنگاه راستگوی بود گویا. ناصر خسرو.
 مردمانی مردمزاده با دانش و فضل و
 راستگوی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۷۲).
 خاقانی گفت خا ک اویم
 جان و سر او که راستگوییست. خاقانی.
 مفرست پیام دادجویان
 الا بزبان راستگویان. نظامی.
 چو شیرین دید کایشان راستگوند
 بچاره راست کردن چاره جویند. نظامی.
 چون تیا کان باستانی خویش
 راستگوی و درست پیمانیم
 همه پا کیم و راستگوی و شریف
 بی خبر از دروغ و بهتانیم.
 ملک الشعراء بهار.
 روشدند و موافق و یکروی و راستگوی
 در محضر تو صورت آینه داشتم.
 ملک الشعراء بهار.
 - راستگوی دارندند؛ راستگوی شمرنده
 مُصَلِّق. (منتهی الارب). و رجوع به راستگوی
 و راستگوی داشتن شود.
 - راستگوی داشتن کسی را؛ راستگوی
 شمرند وی را. تصدیق. (ترجمان القرآن)
 (منتهی الارب). تصویب. (منتهی الارب).
راستگویان. (لخ) دهی است از دهستان
 در جزین بخش رزن شهرستان همدان که در
 ۶۸ هزارگری جنوب خاوری قصبه رزن و در
 ۶ هزارگری جنوب قلعه جق واقعست. محلی
 است کوهستانی و سردسیر، و سکنه آن ۲۷۲
 تن میباشند. آب آن از قنات تأمین میشود و
 محصول عمده آن غلات، حبوبات، و لبنیات
 است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است.
 راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۵).

راست گوینده. [یَ دَ / دِ] (نصف مرکب)
 کسی که سخن برآستی و درستی گوید، مقابل
 دروغ گوینده و ناراست گوینده.
 راست گوینده راست بیند خواب
 خواب یوسف که کج نشد دریاب. اوحدی.

رجوع به راستگو شود.
راستگویی. (حامص مرکب) راستگویی.
 عمل راستگو. صدیق و راستگو بودن. گفتن
 حرف راست و درست. مقابل دروغگویی.
 صداقت. صدق و همه پیغامبران را به
 راستگویی داری. (منتخب قابوسنامه
 ص ۱۵).
 ترا بسیار خصلت جز نکوییست
 بگویم راست مردی راستگوییست. نظامی.
 فسونگر در حدیث چاره جوئی
 فسونی به ندید از راستگویی. نظامی.

وحشی دیوانه‌ام در راستگویی‌ها مثل
 خواه ره از من بگردان خواه رو از من پتاب.
 وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).

راستگنوی. (نصف مرکب) مخفف راست گیرنده.
 معتقد برآستی: هم در حق حارث بن سوید
 آمد که چون بمکه رفت و از مدینه بگریخت
 پشیمان شد بر آن، کس فرستاد بقوم خود
 گفت پیرسید از رسول علیه‌السلام که تا خود
 مرا توبه باشد که من پشیمانم. خدای تعالی
 این آیه فرستاد که: «إِلَّا الَّذِينَ تَابُوا مِنْ بَعْدِ
 ذَلِكَ وَاصْلَحُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ»^۱. کسی
 از جمله خویشان او آیه آنجا فرستاد تا بر او
 خوانند. حارث او را گفت توبه به این که
 می‌گویی راست‌گیری و رسول از تو
 راست‌گیرتر است و خدای تعالی از هر دو
 راست‌گیرتر است تا بمدینه آمد و اسلام آورد...
 (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۶۰۰).

راست ماهور. [بَ] (ترکیب اضافی، [ر
 مرکب) دستگاه ماهور در اصطلاح موسیقی.
 (از ارمغان آصفی نوبت سوم ص ۸۳). رجوع
 به ماهور و آهنگ در همین لغت‌نامه شود.
راست ماهیه. [بَ یَ / ی] (ترکیب اضافی، [ر
 مرکب) آهنگ موسیقی است از دستگاه
 راست پنجه‌گاه. (از ارمغان آصفی نوبت سوم
 ص ۱۰۳). و رجوع به آهنگ در همین
 لغت‌نامه شود.

راست مزاج. [مَ] (ص مرکب)
 معتدل مزاج. (آندراج) صحیح المزاج. (ناظم
 الاطباء). کسی که اعتدال مزاج دارد.
 در خدمت او شخص ادب راست‌مزاج است
 در مدحت او از سخن پاک عیار است.
 امیرعمری (از آندراج).

راست مزگی. [مَ زَ / ز] (حامص مرکب)
 خوشمزه بودن. خوش طعم بودن. بجماز
 مطابق ذوق بودن: از راست‌مزگی آواز نقش
 مخالف در عراق نشست. (مرآة الفتوح
 ملاطفر از آندراج).

راست مزه. [مَ زَ / ز] (ص مرکب) هر چیز
 خوش‌مزه که تندی نداشته باشد. (آندراج).
 شیرین‌مزه. (غیث اللغات). خوش‌مزه و
 خوش طعم و شیرین‌مزه. (ناظم الاطباء).

[[بجماز، با ذوق؛
 ساغر صحبت هر طایفه لب چش کردم
 آدم راست‌مزه در همه عالم نیست.
 باقر کاشی (از آندراج).
راست معامله. [مَ مَ / لَ] (ص مرکب)
 بمعنی راست‌کار و اسانت‌دار و صادق.
 (آندراج). کسی که داد و ستد وی درست و
 صحیح و بدون تقلب باشد. (ناظم الاطباء).
 کسی که با مردم برآستی و درستی معامله کند.
 آنکه در معامله با خلق اسانت و درستی را
 رعایت کند.

راست‌نام. (ص مرکب) آنکه برآستی شهره
 و نامی شده است. آنکه نام او برآستی و
 درستی بر سر زبانهاست. آنکه نام او برآستی
 مشهور و نامور گردیده است:

زبان ترازوی که شد راست نام
 از آن شد که بیرون نیاید ز کام. نظامی.
راست‌بورغ. [زِمَ] (لخ) صورت ترکی کلمه
 راست‌بورگ است. رجوع به راست‌بورگ و
 قاموس الاعلام ترکی شود.

راست‌بورگ. [زِمَ] (لخ) قصبه‌ای است از
 توابع کونیکسبورگ^۳ در ۹۰ هزارگری جنوب
 شرقی آن^۴ از استان پروس شرقی آلمان.
 جمعیت آن ۷۱۹۰ تن است و دارای کارگاهها
 و کارخانه‌های مختلف و بازار اسب فروشی
 میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی و دایرة
 المعارف بریتانیا).

راست‌نظور. [نَ ظَ] (ص مرکب) آنکه
 عقیده راست و درستی دارد، کسی که نظر
 برآستی و صداقت دارد. آنکه نظریه‌اش از
 روی راستی و پاکی باشد:

چون شدی راستگوی و راست‌نظر
 با من از راه راستی مگذر. نظامی.
راست‌نما. [نَ نَ / نَ] (نصف مرکب)
 خوشنما. (آندراج) [[سخن که ظاهراً راست
 و صدق نماید ولی دروغ و کذب باشد. (ناظم
 الاطباء).

راست نمودن. [نَ نَ / نَ] (مصص
 مرکب) راست کردن. راست گردانیدن؛
 شنگولان سوسن در رقص کج کلاه عجب سر
 راست نموده. ظهیرای تفرشی (از ارمغان
 آصفی). [[راست نشان دادن. راست و درست
 بنظر رسانیدن. [[راست بنظر آمدن. صحیح
 بنظر رسیدن.

راست و ایستادن. [دَ] (مصص

۱- قرآن ۸۹/۳

2 - Rastenburg.

3 - Königsburg.

۴- در دائرة المعارف بریتانیکا نوشته شده
 است که بوسیله راه‌آهن از کونیکسبورگ ۶۴
 کیلومتر فاصله دارد.

مرکب) راست ایستادن. بطور ژانست و مستقیم سرپا بودن.

راست و ایستاده. [د / ذ] (از منف مرکب) مستقیم ایستاده. که راست ایستد سرپا؛ متن؛ راست و ایستاده. (منتهی الارب).

راستویی. (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش سوادکوه شهرستان قائم شهر است. این دهستان در طول دره‌ایکه راه آهن و شوسه مازندران به طهران در آن احداث گردیده واقع شده است و از جنوب به گدوک فیروزکوه و از شمال به دهستان شیرگاه و از خاور به دودانگه و از باختر به دهستان ولویی محدود است. هوای قسمت شمالی دهستان تا حدود ایستگاه سرخ آباد معتدل و از آن حدود به بالا سردسیر است. محصول عمده دهستان در قسمت شمالی برنج، غلات و لبنیات و در قسمت جنوب غلات و لبنیات است. راه آهن مازندران به طهران در طول این دهستان واقع است. ایستگاه مرکز دهستان و همچنین بخش سوادکوه ایستگاه مهم پل سفید میباشد. این دهستان از ۵۵ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار تن میباشد. قراء مهم آن بشرح زیر است: کتیج کلا. سرخ کلا. قادیکلا. اوریم. عباس آباد. برنت. کهرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

راست و حسینی. [ث ح س / س] (ترکیب عطفی، ص مرکب) در تداول عامه، حرف راست واضح. (فرهنگ نظام). || (مرکب) نام دو مقام موسیقی است. (فرهنگ نظام).

راست و درست. [ث د ر] (ترکیب عطفی، ص مرکب) آنکه بر راستی و درستی متصف باشد. (یادداشت مؤلف): آدم راست و درستی است. تسدید؛ راست و درست نمودن. (آندراج). راست و درست کردن. (منتهی الارب).

راست و دروغ. [ث د] (ترکیب عطفی، ص مرکب) صدق و کذب.

— امثال: راست و دروغش به گردن راوی. نظیر: الهدة علی الراوی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸).

راست و روشن. [ث ز ش] (ترکیب عطفی، صفت مرکب) آشکار. علفی. بی پروا؛ همه را راست روشن از کم و بیش راست و روشن ستد بر شوت خویش. نظامی.

و رجوع به راست راست شود.

راست و ریس. [ث] (ترکیب عطفی، مرکب). راست و ریست. در تداول عامه، مواضع. معایب. (یادداشت مؤلف). راست و

ریستش را در کردن، رفع مواضع و معایب چیزی. متناسب یا هموار کردن.

راست وعده. [و د / د] (ص مرکب) صادق الوعد. راست عهد. راست پیمان. درست پیمان. کسی که قول و وعده‌اش راست باشد؛

آن لفظ وعده‌یی بُد و دانم که راست است زیرا که راست وعده بود مرد و کج وعید.

سوزنی.
راستونند. [ث و] (اخ) نام کوهی به اراک. (یادداشت مؤلف).

راسته. [ث / ب] (ص نسبی) (از: راست و «ه» نیت) بمعنی آنکه همه کارها را به دست راست کند، ضد چپ. (آندراج) (انجمن آرا) (از شعوری). آنکه کارها را بدست راست کند. (برهان) (از ناظم الاطباء). کسی که همه کارها بدست راست کند، مقابل چپ و چپال. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). || راست، مقابل چپ. (از لغت محلی شوشتر). || هموار. بی اختلاف مساوی. برابر؛

برآمد یکی تند برف گران

زمین راسته شد کران تا کران. فردوسی.
|| (راه راست هموار مسطح. (لغت محلی شوشتر). راه راست هموار و مسطح را نیز گویند. (برهان). راه راست. || چهارسو و بازار. (شعوری). صف دکانهای بازار. (غیاث اللغات). چون راسته بازار. (یادداشت مؤلف).

صف و قطار رسته است نه راسته. (انجمن آراء). در فرهنگ ناصری بمعنی صف و قطار رسته است نه راسته اما در بهار عجم راسته به زیادت الف بمعنی صف قطار آورده. (از آندراج). و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده. بازار راست. (ناظم الاطباء).

ردیف: **صفه**. دکانها. این لفظ تنها در یک مورد (بجایته بازار) استعمال میشود اما مخفف آن (رسته) در مطلق ردیف و صف همه جا در نظم و نثر استعمال میشود ریشه این لفظ همان ریشه راست است. (از فرهنگ نظام). دسته. رده. رسته. در کتب علمی معاصر راسته را در تقسیم بندی جانوران در برابر تیره و جنس بکار برند: راسته آمیبی‌ها. راسته فراتیفرها. راسته سمنداران. رجوع به جانورشناسی سیستماتیک تألیف آرم ص ۴۱ و ص ۵۲ و جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۷۰ شود.

— راسته بازار؛ صف بازار که عبارت از واحداالطرفین بازار است و در آن دکان کین میباشد و ظاهراً مرکب است از راست بمعنی مستقیم و های برای نسبت است. (آندراج). بازار راست بدون اعوجاج. (ناظم الاطباء)؛

عمری است که دل در طلب قیمت تأثیر

در راسته بازار قمر ناله فروش است.

طالب املی (از آندراج).

رونق راسته بازار گهر را شکند
ته بساطی که من از آبله پا دارم.

دانش (از آندراج).
— راسته بزازان؛ رسته بزازان. (یادداشت مؤلف).

|| راه، که به عربی صراط خوانند. (لغت محلی شوشتر).

— راسته بندی؛ راه‌ازی و مرمت کردن آن. (ناظم الاطباء).

|| (ص) راست و درست مقابل دروغ. (شعوری). بمعنی راست که مقابل دروغ است.

(از لغت محلی شوشتر). || بمعنی راست که مقابل کج است. (از لغت محلی شوشتر). در اصطلاح حساب و هندسه بجای مستقیم پذیرفته شده است. (از واژه‌های فرهنگستان). || بمعنی راست که مقابل چپ است. (از لغت محلی شوشتر). || شخص قابل

و عادل و صادق و شایسته. (ناظم الاطباء). || دراز بی چین. || (بجای اردر پذیرفته شده است. (از واژه‌های فرهنگستان).

— بنای راسته چین؛ بنایی که جز چین ساده و راست آجرها برهم نمیدانند. (یادداشت مؤلف).

— حروفین راسته چین؛ اصطلاح مطبوعه. کسی که فقط حروف ساده میتواند بچیند بدون لاتین و عربی و جدول. (یادداشت مؤلف).

— راسته باف؛ بافنده‌ای که جز بافتن ساده راست نمیداند.

— راسته چین؛ آنکه چیزها را راست و مرتب می‌چیند.

— راسته چینی؛ اصطلاح مطبوعه. عمل راسته چین. چین حروف ساده بدون جدول و لاتین و عربی و غیره. (یادداشت مؤلف).

— راسته حسینی؛ بی‌قید و تشریفات.
— راسته حسینی حرف زدن؛ آشکار و بی‌پرده صحبت کردن.

— راسته خوانی؛ در اصطلاح موسیقی بمعنی بی‌تحریر و غلط خواندن. (یادداشت مؤلف).

— راسته خیابان؛ خیابانی که راست و مستقیم است. خیابان راست بدون کجی و انحناء و انکسار.

— راسته دوز؛ آنکه تنها دوختن ساده و راست میداند.

— راسته روده؛ آنکه در زمان واحد به قی و اسهال مبتلا شود. (یادداشت مؤلف).

— راسته روده شدن؛ مبتلا به مرضی شدن که غذا پیش از هضم یا به قی یا به اسهال دفع شود. (یادداشت مؤلف).

— || به شدن ماسکه و دچار شدن به قی و

اسهالی که علاج آن دیر یا محال بود در اثر خوردن اغذیه ناگوار یا سهلات قویه یا سهلات پیایی. (یادداشت مؤلف). در تداول امروز پزشکی اینگونه بیماری را گاستروآتریت^۱ خوانند و آن ورم معده و امعاست که توأم با قه و اسهال میباشد.

— راسته کردن حساب؛ با اضافه یا نقصان میلی، بعددی چون ده و صد و هزار و امثال آن رساندن. افزودن کسور تا عدد کامل شود یا کم کردن کسور بهمین قصد. (یادداشت مؤلف).

— قباراسته؛ آنکه قباب دراز بی چین دارد. (از یادداشت مؤلف).

— کباب راسته؛ کبابی که گوشت آن را نکوفته باشند و از گوشت پشت مازه هر سیخی از یک پاره گوشت باریک و دراز کنند. کباب از پشت مازه. (یادداشت مؤلف).

— گوشت راسته؛ گوشت پشت مازه. پشت مازو. (یادداشت مؤلف).

راسته کنار. [ت / ت ک] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش صومعه‌سرای شهرستان فومن که در ۶۵۰۰ گزی شمال صومعه‌سرای واقع است. محلی است جلگه‌بی، معتدل، مرطوب، و سکنه آن ۸۸۲ تن میباشد. آب آن از رودخانه ماسوله و چاههای آرتزین تأمین میشود. محصول عمده آن: برنج، ابریشم، توتون و نیشکر و شغل اهالی زراعت و مکاری است. راه مالرو دارد. و از طریق کسما و جیر گوراب راه فرعی اتومبیل‌رو دارد. این ده دارای دبستان است و اخیراً چهار چاه آرتزین در آن احداث شده و این عمل بر آبادی و اهمیت آن افزوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راسته کنار بوئین. [ت / ت ک] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان فومن که در چهارهزارگزی خاور فومن واقع است و براه اتومبیل‌رو فومن به شفت اتصال دارد. محلی است جلگه‌بی، معتدل، مرطوبی، و سکنه آن ۲۲۴ تن میباشد. آب آن از رودبار تأمین میشود. محصول آن: برنج، ابریشم، چای، توتون و سیگار است. شغل اهالی زراعت میباشد و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راسته کنار پسیخان. [ت / ت ک] [پ] دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی فومن که در ۱۳ هزارگزی شمال خاوری فومن و دوهزارگزی شمال شوسه فومن به رشت واقع است. محلی است جلگه‌بی، معتدل، مرطوب، و سکنه آن ۴۰۰ میباشد. برای آبیاری از استخر استفاده میشود و محصول آن: برنج، ابریشم، چای، توتون سیگار، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
راستی. (حامص) استقامت. وضع یا حالت مستقیم و راست. (ناظم الاطباء). مقابل کجی. (از آسندراج). مقابل ناراستی و مقابل خمیدگی؛ قوام؛ راستی. (دهار) (منتهی الارب):

حال با کز کمان راست کند کار جهان راستی تیرش کزی کند اندر جگرا.

شا کر بخاری. دو خط باشد یک با دیگر پیوسته نه براستی ایشان. (التفهیم).

گوزگشتن با چنان حاسد بود از راستی بازگونه راست آید نقش گوز اندر ننگین.

منوچهری.

دریغ این قد و قامت مردمی

بدین راستی بر تو ای نابکار. ناصر خسرو.

از راستی بال منی کرد و همی گفت

کامروز همه ملک جهان زیر پر ماست.

ناصر خسرو.

و این خطها که از کرانه هر بخشی تا دیگر کرانه خیزد بر راستی را اوتار خوانند. (نوروزنامه).

تیر خدنگ شاه به کلک تو داد شغل

تا راستی و راستروی گیرد از خدنگ.

سوزنی.

گل ز کجی خار در آغوش یافت

نیشکر از راستی آن نوش یافت. نظامی.

چو سرو از راستی برزد علم را

ندید اندر خزان تاراج غم را. نظامی.

هر اساسی که نه بر راستی نهند پایدار نماند.

(مرزبان‌نامه).

هزار سرو خرامان بر راستی نرسد

بقامت تو و گر سر بر آسمان ساینند. سعدی.

چینش کلک تو ز ناراستی

چرخده ز بالای الف راستی.

جامی (از ارمغان آصفی).

تا نباشد راستی بسطر نشاید ساختن

وین عجب کان راستی را باز میزان مطر است

قائمی.

خواهش جان خاسته از خد او

راستی آراسته از قد او.

کاتبی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

راست نتوان سوی بلندی رفت

راستی مانع ترقی ماست. ملک الشعراء بهار.

ما جهان را بر راستی سپریم

«کس ندیدم که گم شد از ره راست».

ملک الشعراء بهار.

شَطاط و شیطاط؛ راستی قامت مردم. (منتهی

الارب).

— امثال:

راستی کمان در کزی است. (امثال و حکم

دهخدا ج ۲ ص ۸۵۹).

راستی ابرو در کجی است.

||مقابل چپ بودن؛ وی را پرسیدند که چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست؟

گفت آن رازینت راستی تمام است. (گلستان).

||صدق و صداقت. (ناظم الاطباء). بمعنی

راست بودن. مقابل دروغ. (از شعوری).

صحت و درستی. مقابل ناراستی؛ صدق؛

راستی. ضد کذب. (منتهی الارب) (دهار).

صداقت؛ راستی. (منتهی الارب). مصدوقه؛

راستی. (منتهی الارب):

از راستی بخرم شوی دانم

بر بام چشم سخت بود آخ.

به درویش بخشیم گنج کهن

چو پیدا شود راستی زین سخن. فردوسی.

سرمایه من دروغ است و بس

سوی راستی نیستم دسترس. فردوسی.

سخن هر چه گفتی همه راست بود

جز از راستی را نباید شنود. فردوسی.

بدو گفت بهرام کاینست راست

بدین راستی پاک یزدان گواست. فردوسی.

خرد بیخ او بود و دانش ته

بدو اندرون راستی را بنه.

اسدی (حاشیه فرهنگ نخبوانی).

راستی در کار برتر حیلتی است

راستی کن تا نایندت احتیال

چون فرود آمد بجایی راستی

رخت بریندد از آنجا افتعال. ناصر خسرو.

راستی شغل نیکبختان است

هر که راهت نیکبخت آن است

دل ز بهر چه در کجی بستی

راستی پیشه کن ز غم رستی

گر کجی را شقاوتست اثر

راستی را سعادست ثمر

هر که او پیشه راستی دارد

نقد معنی در آستی دارد

تا درین رسته‌یی که مسکن تست

نفت از کجرو است دشمن تست

راستی کن که اندرین رسته

نشوی جز بر راستی رسته. سنائی.

هر که میزان سخن سنجی داند کردن

بجز از راستی مدحش شاهین نکند. سوزنی.

راستی خویش نهان کس نکرد

از سخن راست زبان کس نکرد. نظامی.

مرا خود چه باشد زبان آوری

چنین گفت در مدح شه عنصری:

«چو از راستی بگذری خم بود

چه مردی بود کز زنی کم بود».

سعدی.

از آنرو هست یاران را صفها یا می لعلش

که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد.

حافظ.

پروین به کجروان سخن از راستی چه بنویسد...
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست.
 پروین اعتصامی.
 - راستی و درستی؛ صداقت و دیانت. (ناظم
 الاطباء)، تسدید، راستی و درستی. (آندراج).
 - ناراستی؛ راست نبودن. دروغ؛
 و گر نامور شد به ناراستی
 دگر راست باور ندارند ازو.
 سعدی.
 ||تساوی. (آندراج). تساوی و برابری؛ سواء؛
 راستی. (دهار). اعتدال؛ راستی. (زمخشری).
 همیشه تا کمی مه ز قرب خورشید است
 چنانکه راستی روز و شب بیزان است.
 بدرچاچی (از آندراج).
 ||عدالت و داد. دادگری. بی آزاری، انصاف.
 مقابل بیدادگری. کمال، مقابل نقص و کاستی.
 انستظام. (ناظم الاطباء). انصاف؛ راستی؛
 نصفت؛ راستی و عدل و داد. (منتهی الارب).
 توانایی او راست ما بنده ایم
 هم از راستی هاش گوینده ایم. فردوسی.
 پر از راستی کرد بکسر جهان
 از او شادمانه کهان و مهان. فردوسی.
 همه راستی کن که از راستی
 نیاید بکار اندرون کاستی. فردوسی.
 نمایی و پیدا کنی راستی
 نیاری بداد اندرون کاستی. فردوسی.
 همه مردمی و همه راستی
 میناد جانت در کاستی. فردوسی.
 ایشان [انصاحان] ... وی را [پادشاه را] بیدار
 کردند... تا... آنچه به حکم عدلت و راستی
 واجب آمدی بر آن رفتی. (تاریخ بیهقی).
 پادشاه فرمود تا هر یک خوشه بدو خندت و
 همچنان گذاشت تا خلق بدانند که برکت
 راستی و عدل چگونه باشد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۷۲). و اگر بر اعمال خیر امید جزا و
 ثواب و بر افعال شر بیم پادشاه و عقاب بود
 نظام عالم و عالمیان باطل گردد و از سمت
 راستی بفتند. (سندبادنامه ص ۵).
 ای بتو داده خدای راستی و داد
 راستی و عدل دولتی است خداداد.
 ملک الشعراء بهار.
 - راستی آمدن؛ مقابل نقص و کجی و
 ناراستی نمودار بودن از کسی؛
 بجستی نیامد ازو راستی
 همی دید زو کزی و کاستی. فردوسی.
 ||صلح و آشتی؛
 نباشد جز از راستی در میان
 نباید بُدن چون پلنگ زبَان. فردوسی.
 ||حقیقت. واقعیت؛
 بگویم بدو آن سخنها که گفت
 ز من راستی ها نشاید نهفت. فردوسی.
 به دل گفت گرسبوز این راست گفت
 چنین راستی را نباید نهفت. فردوسی.

ز خشنودی آیزد اندیشه کن
 خردمندی و راستی یشه کن. فردوسی.
 نشان پدر جست و پا او نگفت
 همی داشت آن راستی در نهفت. فردوسی.
 پیام دو خوینی بگفتن گرفت
 همی راستیها نهفتن گرفت. فردوسی.
 راستی را دین و دین را راستی
 این چنین باید که باشد. و آن چنین.
 ناصر خسرو
 اگر راستی حال یا تو بگویم کس بشود. (کلیله
 و دمنه).
 خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان
 بنه گر همتی داری سری در پای درویشان.
 سعدی.
 راستی در غضب پیدا شود.
 (منسوب به هوشنگ از تاریخ گزیده).
 راستی پیشه کن که در دو جهان
 بجز از راستیت نرهاند. ؟
 - بر راستی؛ در حقیقت. حقیقه. فی الحقیقه.
 الحق. حقا؛
 قیامت است که در روزگار ما برخاست
 بر راستی که بلا یست آن نه بالایی. سعدی.
 بر راستی که نه همبازی تو بودم من
 تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی.
 سعدی.
 - بر راستی و درستی؛ کاملاً و بدون نقص و
 شک. حقیقه. در واقع؛
 هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید
 که من بهشت بدیدم بر راستی و درستی.
 سعدی.
 - راستی آنکه؛ حقیقت آن است که. واقعیت
 امر آنکه؛ بحکم بر ملک خلیفه بکلی متولی
 شد و راستی آنکه ملک سیاست داشت.
 (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۴۵).
 - راستی این است؛ حقیقت این است. رجوع
 به راستی ها شود.
 - راستی این است که؛ حقیقت این است که.
 واقعیت امر این است که.
 - راستی اینکه؛ حقیقت این است که. واقعیت
 امر چنین است که. رجوع به راستی ها شود.
 - راستی را؛ در حقیقت. حقیقه. الحق.
 بر راستی؛
 به ماز ندران دارد اکنون امید
 چنین دادمش راستی را نوید. فردوسی.
 راستی را اگر کتاب نبود
 علم جز نقش روی آب نبود. ؟
 کوهکن در کوه نقش یار کند و من بدل
 راستی را دوستان استاد فرهاد است؟ من؟
 عصری تبریزی.
 - راستی نهفتن؛ پنهان کردن حقیقت؛
 من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست

خود راستی نهفتن هرگز کجا توان.
 مسعود سعد.
 - راستی ها؛ در مقامی گویند که کسی حرف
 زند و خواهد که حرف او بر مخاطب ثابت
 شود چنانچه شبهه و شک را در آن دخلی
 نباشد. (آندراج). حقیقت این است که.
 واقعیت امر اینکه؛
 راستی ها خبر از عشق نداریم هنوز
 من و مجنون که شریکیم در این کار بهم.
 سالک قزوینی (از آندراج).
 بیشتر این گونه ترکیبات در تداول عامه است.
 - عین راستی؛ حقیقت راستی. (ناظم
 الاطباء).
 ||(ق) در حقیقت. حقیقه. فی الحقیقه. بر راستی.
 واقعاً؛ و این پسر او راستی هم فردا بیاید
 نواخت و حاجبی داد. (تاریخ بیهقی).
 عقل خوش خوش جوخیر یافت ازین معنی گفت؛
 راستی خوش خبری داد نسیم سحری.
 ظهیری فاریابی (از آندراج).
 راستی گویم بسروی ماند این بالای تو
 در عبارت می نگنجد چهر مهر افزای تو.
 سعدی.
 چون بگویم صلح کن گوید مگیرم در کنار
 راستی صلح چنین بنیاد جنگی دیگرست.
 اوحدی.
 ||راستی؟ آیا چنین است؟ (یادداشت مؤلف).
 واقعاً؟ آیا راست است؟ مردی کاشانی از
 ترکی نام او پرسید ترک با ادابی منکر و خشن
 گفت هیبة الله. کاشانی هراسان قدمی باز پس
 نهاد و آهسته پرسید راستی هیبة اللهی یا
 میخواهی مرا بترسانی؟ (از امثال و حکم
 دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰). ||(حامص) درستی.
 امانت. درستکاری. حق. حقیرستی. حقانیت.
 دیانت. مقابل ناراستی. امانت؛ راستی. (ناظم
 الاطباء). دیانت؛ راستی. رشاد. راستی.
 (منتهی الارب). سداد؛ راستی. (مهذب
 الاسماء). هدی؛ راستی. (منتهی الارب).
 چو با راستی باشی و مردمی
 نبینی جز از خوبی و خرمی. فردوسی.
 که از راستی جان بدگوهران
 گریزان چو گردن زبار گران. فردوسی.
 ندیدیم چیزی به از راستی
 همان دوری از کزی و کاستی. فردوسی.
 خداوند هستی و هم راستی
 نخواهد ز تو کزی و کاستی. فردوسی.
 ز کزی گریزان شود راستی
 پدید آید از هر سوی کاستی. فردوسی.
 همه راستی باشد و مردمی
 ز کزی و تازی بگیرد کمی. فردوسی.
 امیر متعجب بماند از حال راستی این مرد
 فی الحیوة والممآة و وی را بسیار بستود و
 هرگاه که حدیث وی رفتی توجع و ترحم

نمودی و بوالحسن عبدالجلیل: زایدشام دادی و کافر نعمت خواندی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۳). امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و بر راستی و امانت بستود. (تاریخ بیهقی). و چون از جانب وی همه راستی و اعتقاد درست و هوا خواهی بوده است... و ما خجل میباشیم. (تاریخ بیهقی).

مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب. ناصر خسرو.

راستی را پیشه کن کاندز جهان نیست الا راستی عزم الرجال. ناصر خسرو. بر راستی رو پورا و راستی فرمای کزین دو گشت محمد پیمبر مرسل.

ناصر خسرو. حق تعالی بیرکت راستی آنان خوشه‌های گندم ایشان همچنان روزی داد چون گندم بکشتند همه درخت و میوه‌های آن گوهرهای قیمتی شد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد... و اقوال پسندیده مدروس گشته و راستی مهجور و مردود. (کلیله و دمنه).

چون شدی راستگوی و راست نظر با من از راه راستی مگذر. نظامی. راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار. نظامی. راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست. سعدی. تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خط راستکاران سر. اوحدی. کجاست عهد راستی و مردمی فروغ عشق و تابش ضیای او.

ملک الشعراء بهار.

— امثال:

راستی را زوال کی باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸). هیچ تقلبی بهتر از راستی نیست.

— راستی رستی؛ سجع مهر امیر تیمور گورکان (تمر قروران) و گویا با شارل ششم مکاتبه کرده است. (ورقه مرحوم سردار اسعد، یادداشت مؤلف). راستی زوال ندارد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۵۸).

— راستی آوردن؛ درستکاری نشان دادن. صداقت و امانت و درستی نمودن؛ راستی آور که شوی رستگار راستی از تو ظفر از کردگار. نظامی.

— ناراستی؛ خلاف امانت. خلاف دیانت؛ بنا راستی از چه بینی بپی که بر غیبتش مرتب می‌نهی. سعدی. قدم رنجه فرمای تا سر نهم سر جهل و ناراستی بر نهم. سعدی. [آفرمانبرداری و اطاعت. وفاداری. (ناظم

الاطباء):

ز پیمان بگردند و از راستی گرمی شود کزوی و کاستی. فردوسی. من که بونصرم ضمانم که از آلتوتاش جز راستی و طاعت نیاید. (تاریخ بیهقی). در همه حال راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۱). ما [مسعود] که از وی [آلتوتاش] بهمه روزگار این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست که اعتقاد ما به نیکو داشت... و بر کشیدن فرزندان... تا کدام جایگاه باشد. (تاریخ بیهقی).

راستی. (اِخ) امیر راستی اصلش از سادات تبریز است ولی خود در خراسان نشو و نما یافته است. او دارای طبعی شیوا و رسا و طبیعتی بلند و والا بوده است. راستی در دوران تصدی تولیت نصریه تبریز لیافت و پا کدانی زایدالوصفی از خود نشان داد. اشعار زیر او راست:

دل مرا کشته آن غمزه پر فن میداشت
لله الحمد چنان شد که دل من میخواست.

✽

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا
این از دل من برون نخواهد رفتن.
(از دانشمندان آذربایجان).

و رجوع به تحفه سامی و فرهنگ سخنوران شود.

راستی پذیر. (بَ) [نف مرکب] این کلمه را در مقابل لغت رکتی فیابل^۱ پذیرفته‌اند. (مجموعه اصطلاحات علمی ج ۱ ص ۱۶).

راستی جستن. (جُ تَ) [مص مرکب] کمال و درستی جستن. درستکاری طلبیدن:

نید در دلش کزوی و کاستی
تجستی بجز خوبی و راستی. فردوسی.
و گر آشتی جوید و راستی
نبینی بدلش اندرون کاستی. فردوسی.
||صداقت طلبیدن:

ز نهار آذری ز کسان راستی مجوی
توان نمود راست درخت خمیده را.
آذر اسفراینی (از ارمغان آصفی).

||جستجوی حقیقت و راستی و عدالت و حق:

همه راستی جوی و فرزاندگی
ز تو دور باد آرز و دیوانگی. فردوسی.
که من یا تو هرگز نکر دم بدی
همی راستی جستم و بخردی. فردوسی.
جز از راستی هر که جوید ز زمین
بر او باد نفرین بی آفرین. فردوسی.

راستی خواستن. [خوا / خا تَ] [مص مرکب] طلب راستی و عدالت از کسی:

همه راستی خواستی زین دو شوی
نبود ایچ تا بود جز داد جوی. فردوسی.

||صداقت و امانت و درستی خواستن:
چنان راستی طبعش از دهر خواست
که پرگار در کجروی گشت راست.
ظهوری تشریزی (از ارمغان آصفی).

راستی دیدن. (دی دَ) [مص مرکب] درستی و استقامت دیدن:

آن زلف کج گرفت شفایی ز هر چه هست
جز راستی ندید ز طبع سلیم خویش.
شفائی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

راستی راستی. (قِ مرکب) در حقیقت، حقیقه. فی الواقع. واقعاً. از روی جد.

راستی فرمای. (فَ) [نف مرکب] آنکه امر بر راستی و عدالت کند:

جلال دولت عالی محمد محمود
امام دادگران شاه راستی فرمای. فرخی.
راستی فرمودن. (فَ دَ) [مص مرکب] به امانت و راستی فرمان دادن:
بر راستی رو پورا و راستی فرمای
کزین دو گشت محمد پیمبر مرسل.
ناصر خسرو.

راستی کردن. (کَ دَ) [مص مرکب] درستکاری کردن. امانت و صداقت کردن:

همه راستی کن که از راستی
نیاید بکار اندرون کاستی. فردوسی.
اگر خواهی از هر دو سر آبروی
همه راستی کن همه راست گوی. فردوسی.
راستی در کار برتر حیلتی است
راستی کن تا نیاید احتیال. ناصر خسرو.
راستی کن تا بدل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند.
ناصر خسرو.

راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز بر راستی رسته. سنائی.

راستی کن ای تو فخر راستان
ای تو صدر و من درت را آستان. مولوی.
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی سطراره نرفته‌ست جدولی. سعدی.
راستی کردند و فرمودند مردان خدای
ای قبیله اول نصیحت گوی نفس خویش را.
سعدی.

سعدیا راستروان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کجرفنار. سعدی.
هر که راستی کند از خدا نترسد. (مجالس سعدی ص ۲۰).

تو راستی کن و باگردش زمانه بساز
که مگر هم بخداوند مگر گردد باز. سعدی.
راستی کن که راستان رستند
در جهان راستان قوی‌دستند.

یوسف از راستی رسید بخت
 راستی کن که راست گردد بخت. اوحدی.
راستین. (ص نسبی) ^۱مقابل کج. مقابل خم.
 (آندراج). مستقیم. راست؛
 ز فرزند زهرا و حیدر گزتم
 من این سیرت راستین محمد. ناصر خسرو.
 در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین
 حیف است اگر بدیده نرویند راه را. سعدی.
 ||واقعی. حقیقی؛
 ای شهریار راستین ای پادشاه داد و دین
 ای نیک‌فعل و نیک‌خواه ای از همه شاهان گزین.
 دقیقی.
 همه مهتران خواندند آفرین
 بر آن نامور مهتر راستین. فردوسی.
 زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما
 شهریار شهریاران پادشاه راستین. فرخی.
 ای شه پا کیزه دین ای پادشاه راستین
 ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار.
 فرخی.
 شاهنشاه زمانه ملک‌زاده بوسعید
 مسعود با سعادت و سلطان راستین. فرخی.
 حاسدم گوید چرا باشی تو در درگاه شاه
 اینت بغض آشکارا اینت جهل راستین.
 منوچهری.
 در دل اعدای ملک تو زیادت کرد رنج
 شادی تطهیر این شهزادگان راستین.
 عبدالواسع جبلی.
 کو آصف جم‌گویا بین
 بر تخت سلیمان راستین.
 انوری (از آندراج).
 بمهد راستین ^۲ و حامل بکر
 بدست و آستین باد مجرا. خاقانی.
 زین کلک من که سحر طرازی است راستین
 دست زمانه راست طرازی بر آستین.
 خاقانی.
 شهری و دل در آستین بر درش آستان‌نشین
 اینت مسیح راستین درد نشان کیست او.
 خاقانی.
 من نه خاقانیم که خاقانم
 تا کله دار راستین باشم. خاقانی.
 آن بود شاه راستین که و را
 بر سر تخت خسروی گاه است.
 سیف اسفرنگ.
 بنشین کج و راست گو که نبود
 همتا شه روح راستین را. مولوی.
 ||واقع حال و حقیقت احوال. (شعوری ج ۲
 ص ۱۱). ||صادق. صادق. (یادداشت مؤلف).
 (اگر دگار. (یادداشت مؤلف).
راستینه. (ن/ن) (ص نسبی) ^۳بمعنی
 حقیقی و واقعی. (آندراج). بمعنی راستین
 باشد که حقیقی است. (برهان)؛ و این میان
 [زمین که در میان عالم است] راستینه میان

است. (التفهیم).
 پر کن صنما هلاقتینه
 ز آن آب حیات راستینه. سنائی.
راستینی. (ص نسبی) حقیقی. واقعی. و
 القولنج بالحقیقه هو اسم لما کان السبب فیہ
 بالامعاء الفلاظ قولون... و ان کان فی الامعاء
 الدساق فالاسم المخصوص به بحسب
 المستعارف الصحیح. (قانون ابن سینا
 ص ۲۳۲)؛ و کیلوس اندر جگر پخته شود و
 غذا راستینی شود و غذاء راستینی خون است.
 (ذخیره خوارزمشاهی). نضج راستینی جز
 دلیل سلامت نباشد و هر وقت که اثر نضج
 راستینی پدید آید بدان مقدار اندر بیماری
 امیدواری پدید آید و هرگز نشان نضج
 راستینی با نشانه‌های مرگ بیک جا نباشد.
 (ذخیره خوارزمشاهی). و بدین سبب قولنج
 راستینی آن را گویند که در این روده [قولون] ^۱
 افتد و قولنج راستینی پنج نوعست... (ذخیره
 خوارزمشاهی).
راستی ورزیدن. [وژدن] (مص مرکب)
 راستی و درستکاری بخرج دادن. استقامت و
 راستی نشان دادن؛
 دانش آموز و سرازگرد جهالت بفشان
 راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز.
 ناصر خسرو.
 مکن گراستی ورزید خواهی
 چو دهدد سر به پیش شه نگونسار.
 ناصر خسرو.
 راستی ورز و رستگاری بین
 یارشو خلق را و یاری بین. اوحدی.
راسخ. [س] [ع] (ص) استوار و پای برجای.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 ثابت. برقرار. پایدار. (ناظم الاطباء). استوار.
 ج؛ راسخون. (دهار). استوار و برجا. (غیاث
 اللغات)؛ بیخ آور؛ جبل راسخ؛ کوه بیخ آور.
 (یادداشت مؤلف)؛
 راسخان در تاب انوار خدا
 نی بهم پیوسته نی از هم جدا. مولوی.
 اعتقاد اوست راسختر ز کوه
 که ز فقرش هیچ می‌ناید شکوه. مولوی.
 سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
 بوی خون می‌آیدم از بیخ او. مولوی.
 اختر گردون ظلم را ناسخ است
 اختر حق در صفاتش راسخ است. مولوی.
 -الراسخون فی الحکمة؛ استواران در
 حکمت؛ ولو تفوه بالتجوز کان بنظر عرفانی او
 برهانی ادق لایسرفه الاالراسخون فی
 الحکمة... (شرح منظومه سبزواری ج
 مصطفوی ۱۳۶۷ تهران ص ۲۱).
 -الراسخون فی العلم؛ دانایان در حقیقت علم
 یعنی استوار شوندگان در علم بمعرفت و در
 قول بعمل. (دهار). اشاره است به آیه: و ما

یعلم تأویلہ الا الله، والراسخون فی العلم
 یقولون أمّا به کل من عند ربنا... (قرآن ۷/۳)
 و آیه: لکن الراسخون فی العلم منهم... (قرآن
 ۱۶۲/۶).
 -راسخ شدن؛ استوار و محکم شدن؛
 آن وحشت باستحکام پیوست و آن کینه در
 اندرون منتصر راسخ شد. (ترجمه تاریخ
 یمنی ص ۱۸۳).
 -راسخ علم؛ مأخوذ از آیت «الراسخون
 فی العلم» (قرآن ۷/۳) است و مراد از راسخان
 علم اهل بیت نبوتند که علم ایشان علم رسول
 است و در تفسیر اهل بیت علیهم السلام
 مذکور است. انس مالک گفت: راسخ علم آن
 بود که داند و به آنچه داند کار بندد و متابع علم
 باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۲ ص ۲۷۷).
 -راسخ فی العلم؛ متبحر و توانا در علم.
 (المجدد).
 -راسخ قدم؛ ثابت قدم.
 -عزم و اراده راسخ؛ تصمیم محکم و ثابت و
 استوار.
 -عقیده راسخ؛ اعتقاد محکم و استوار.
 -علمای راسخ؛ راسخون فی العلم؛
 یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گویی
 در نان وقف. (گلستان).
 -قدم راسخ؛ گام و اقدام و تصمیم محکم و
 استوار. عزم استوار؛ بوالحسن سیمجور و
 پسرش ابوعلی پای بیفردند و بقدمی راسخ
 و عزمی ثابت در رد آن حمله بکوشیدند.
 (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۶۵).
 -کوه راسخ؛ کوه بیخ آور و پای برجای.
راسخ. [س] [ا] (ص) سرمه. کحل. (ناظم الاطباء).
 ||راسخت. (ناظم الاطباء) (شعوری ج ۲
 ص ۳). ||شخص کوسه. (فرهنگ شعوری ج ۲
 ص ۳).
راسخ. [س] [ا] (ص) میرمحمد زمان معروف به
 راسخ سرهندی، از نجبای سادات لاهور بوده
 است و بنا نوشته «مرآت الخیال» (ص ۳۰۶)
 و «تذکره نصرآبادی» (ص ۴۵۱) اصلش از
 عراق (اراک) ایران است ولی خود در هند
 پدینا آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم
 کارش بالا گرفته است. شاگرد او سرخوش در
 «کلمات الشعراء ص ۴۲» گوید: او سرهندی
 بوده و در آنجا بسال ۱۱۰۷ ه. ق. درگذشته
 است.
 و در تاریخ مرگش گوید:
 چو تاریخ فوشش دل از عقل خواست

۱- مرکب از «راست» و «ین» ادات نسبت.

۲- اشاره است بسخن گفتن حضرت عیسی
 در گهواره: قالوا کیف نکلم من کان فی المهد
 صیاً. (سوره مریم آیه ۲۹).

۳- مرکب از: راست + ینه، ادات نسبت.

خرد گفت با دل که «راسخ بمره»... ۶۱:۳۰
 راسخ شاعر بوده و دیوانی از او باقی است. (از الذریعه ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۷).

راسخت. [س] [ا] مس سوخته و روی سوخته و معرب آن روسختج بهترین آن مصری است. (آندراج) (انجمن آرا). مس سوخته و آن را روی سوخته نیز گویند و معرب آن روسختج است بهترین آن مصری باشد و طبیعت آن گرم است در سیم. (برهان) (لفت محلی شوشر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). روسختج. نحاس محروق. روی سوخته^۱. و رجوع به نحاس محروق شود. (یادداشت مؤلف). ماده سیاهرنگی که زنان بر ابرو مالند. (از قاموس رسملی عثمانی). برکی راستی یا راستی گویند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳). انتیمون^۲. (دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

راسخته. [س] [خ] (ص) تأنیث راسخ. (یادداشت مؤلف). محکم و استوار و پای برجای. و رجوع به راسخ شود.

راس ریواس. (ا مرکب، اتباع)^۳ از الفاظ مترادف است نظیر تورمرت و خردمرد. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۷). اشیاء کوچک و جزئی. مقدار نامعین و اندک. (از فرهنگ اشتیگاس ص ۵۶۳). در فرهنگهای دیگر چنین ماده‌ای دیده نشد.

راس سهریه. [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) یکی از خطوط ایران قدیم که بدان منطق و فلسفه مینگاشتند و آن ۲۴ حرف بوده و نقطه نیز داشته است. این ندیم در ص ۲۱ از فهرست خود با تعریف بالا آن را در برابر راز سهریه آورده و برای آن معنی دیگر یاد کرده و مینماید که مصحف یکدیگر نیستند. رجوع به کلمه راز سهریه و راز دبیره شود.

راسعی. [ع] (ص نسبی) منسوب به راس عین. (یادداشت مؤلف). راسی. رجوع به این کلمه شود.

راس عین. [س] [ع] (ا) نام شهری به دریا بکر. و نب بدان، راسعی باشد. (یادداشت مؤلف). نام شهری به دیاربکر و نسبت بدان راسی باشد. (انساب سماعی ص ۲۴۳). رجوع به مراد الاطلاع ص ۱۸۴ و رأس عین و رأس العین شود. و در حومه اردبیل چشمه‌ای بنام سرعین موجود است که عوامش سرین خوانند.

راسفیحان. (ا) (رسفیحان) دهی است از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان ساره که در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری زرنند سر راه زرنند به تهران واقع است. محلی است جلگه، معتدل، و آب آن از رودخانه لب شور تأمین میشود. سکنه آن ۸۷ تن و محصول آن غلات، پنبه، چندترقد، شاه دانه، کرچک است و

دارای باغستانهای بادام میباشد. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، گلیم و جاجیم بافی است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راسک. (ا) زبانشناس دانمارکی که در سال ۱۷۸۷ م. در براندکیله^۵ که در نزدیکی جزیره فونی^۶ قرار دارد تولد یافت و در سال ۱۸۳۲ م. در کینهاک درگذشت. وی در سال ۱۸۱۸ م. سفری به هند کرد و بسیاری از نسخ کتابهای خطی ایرانی و بودایی را بدست آورد و به همراه خود برد و در سال ۱۸۳۱ م. چند کتاب و رساله درباره زبانهای آسیایی و اروپایی منتشر کرد.

راسک. [ا] (ا) قصبه‌ای در ناحیه جروج است که در منطقه سند در هندوستان واقع شده. (حدود العالم ص ۷۴).

راسک. [س] (ا) از مشهورترین شهرهای مکران است. منطقه بسیار گرم و دهستانی بنام خروج دارد. (از معجم البلدان). در خصوص شهرهای دیگر مکران جغرافی‌نویسان اسلامی چنانکه گفته شده فقط به ثبت نام آنها اکتفا کرده‌اند... شهر راسک در قرون وسطی بسبب حاصلخیزی حومه و روستای آن که للخروج نام داشت دارای اهمیتی بود. ولی از کتابهای مالک معلوم و محقق نمی‌شود که این محل همان باشد که امروز به این نام موسوم است. (ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۵۳). و رجوع به ص ۳۶۴ همین کتاب شود.

راسک. (ا) ده کوچکی است از دهستان رمشک که در بخش کهنوج شهرستان جیرفت و در ۱۳۵ هزارگزی جنوب خاوری کهنوج و ۵ هزارگزی جنوب راه مارو کهنوج به رمشک واقع است. سکنه آن ده تن ^{پیمیشد.} (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راسک. (ا) یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان ایرانشهر است. این بخش در جنوب خاوری ایرانشهر و در کنار مرز پاکستان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از طرف شمال به بخش سرباز و بخش سیب سوران، از طرف خاور بمرز پاکستان، از جنوب به بخش دشتیاری از شهرستان چاه بهار، از سمت باختر به بخش قصرقد محدود است. بطور کلی منطقه‌ای است کوهستانی، گرمسیر و مرکز بخش قصبه راسک در کنار رودخانه سرباز واقع شده است. این بخش از یک دهستان بنام پیشین تشکیل شده است. آب مشروب قراء بخش از رودخانه و چشمه و قنات تأمین میشود. محصول عمده آن: غلات، خرما، برنج، و لینیات و شغل اهالی کشاورزی و دامپروری است. این بخش دارای ۱۲ آبادی کوچک و بزرگ میباشد و

جمعیت آن در حدود ۶۰۰۰ تن است باضافه در حدود دوهزار تن بطور سیار در دره‌های کوهستانی زندگی میکنند بنابر آمار فوق جمعیت بخش ۸۰۰۰ تن میباشد. راههای این بخش عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راسک و پیشین. [ک] (ا) طایفه‌ای است از طوایف ناحیه مکران. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۱). رجوع به راسک یکی از بخشهای پنجگانه... شود.

راس کوه. (ا) دهسی است از دهستان طیبی گرمسیری بخش کیهکیویه شهرستان بهبهان که در هشت هزارگزی جنوب باختری لنده مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی شمال راه بهبهان به آغاچاروی واقع است. ناحیه‌ای است کوهستانی، گرمسیر، مالاریایی، و سکنه آن ۱۵۰ تن میباشد. شغل اهالی صنایع دستی، قالی، قالیچه، جوال و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راسل. [س] (ا) پسادشاه ناحیه سند در هندوستان: چون روزگار آیند سپری شد پرش راسل پادشاه گشت. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۱۲۰).

راسل. [س] (ا) لورد برتراند ارتور ویلیام^۷ در سال ۱۸۷۲ م. در یکی از خانواده‌های اشرافی انگلستان دنیا آمد. نام پدرش «ویگنت آمبرلی» و نام مادرش «کاترین» بود که در سه سالگی هر دو را از دست داد و مادر بزرگش بستریت وی پرداخت. او بوسیله مریان خصوصی تربیت شد و در زبانهای آلمانی و فرانسه مهارت یافت و پس از اینکه در فلسفه و ریاضیات اول شد بعضویت کالج تربیتی^۸ درآمد. راسل در سال ۱۹۰۳ م. کتاب مهم «اصول ریاضیات» را نوشت. در سال ۱۹۱۰ م. بمدرسی کالج سابق خود برگزیده شد. در سال ۱۹۱۸ م. بسبب مقاله صلحجویانه‌ای که نوشته بود بخش ماه حبس محکوم شد و کتاب عالی «مقدمه فلسفه ریاضی» را در زندان نوشت. آثار مهم دیگر او عبارت است از: تحلیل خاطر (ج ۱۹۲۰)، عمل و نظر بلشویسم (۱۹۲۰)، کلیات فلسفه (۱۹۲۹)، عرفان و منطق (۱۹۲۹)، زناشویی و اخلاق (۱۹۲۹)، فتح سعادت (۱۹۳۰)، طرز تفکر علمی (۱۹۳۱)، تربیت و نظم اجتماعی (۱۹۳۲).

1 - Cuivre brûlé.
 2 - Antimoine. 3 - Ras rivás.
 4 - Rask. 5 - Brendekilde.
 6 - Fionie.
 7 - Russell, Bertrand Arthur William.
 8 - Trinity College.

آزادی و سازمان (۱۹۳۴)، کدام راه بصلح آ (۱۹۳۶)، قدرت یا تحلیل جدید اجتماعی (۱۹۳۸)، تحقیق در معنای حقیقت (۱۹۴۰)، تاریخ فلسفه مغرب (۱۹۴۶)، دانش بشری (۱۹۴۸)، جهانی که من می‌شناسم، رام کردن قدرت، مفهوم نسبت اینشتین و... که چندین جلد از آنها از جمله ۴ جلد اخیر الذکر و تاریخ فلسفه مغرب به فارسی ترجمه شده است. او سه بار ازدواج کرده که دو زن اولی را طلاق داده است. راسل در سال ۱۹۳۱ لقب ارل یافت که یکی از عناوین اشرافی انگلستان است ولی او هیچگاه به این القاب افتخار نکرده است وی به اخذ جایزه نوبل نیز موفق گردیده است. راسل که هم اکنون (۲۰۱۹) ۹۱ سال از عمرش میگذرد از لحاظ علمی و اجتماعی و تربیتی از درخشانترین چهره‌های عالم بشریت است و در انگلستان رهبری جمعیت معروف مخالفان جنگ اتمی را دارد. نامه‌های تاریخی وی به رهبران شرق و غرب در بحران کوبا در سال ۱۹۶۲ معروف است. (از مقدمه جهانی که من می‌شناسم و تاریخ فلسفه مغرب)، وی در ۱۹۷۰م. درگذشت.

راسلان، [س] [ح] دو رگ است در کف دست. (بحر الجواهر)، هر دو شانه یا دو رگ است در هر دو شانه یا شکم یا هر دو ران. (منتهی الارب).

راسم، [س] [ع] ص) نعت از رسم و رسم، ج، رواسم. (یادداشت مؤلف)، (۱) آب روان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از المنجد)، اشر تندرو. و مؤث آن راسمه. (از المنجد).

راسم، [س] [اخ] محمد افندی اگری قاپولی خطاط و شاعر عثمانی که در ۱۰۹۱ هـ. ق. در استانبول بدینا آمد و به سال ۱۱۶۹ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسم، [س] [اخ] احمد راسم افندی فدلوه چی زاده، شاعر عثمانی است که بسال ۱۲۷۰ هـ. ق. درگذشته است. دیوان شعر مختصری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسم، [س] [اخ] سید عمر راسم افندی شاعر عثمانی که بسال ۱۱۹۲ هـ. ق. متولد شده و بسال ۱۲۶۷ درگذشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسمنده، [م] [اخ] نام کوهی است که در شمال شهر کرج واقع شده است. مرغزار کنو که از مشاهیر مرغزارهای عراق است بطول شش فرسنگ و عرض سه فرسنگ در شمال این کوه است و چشمه‌ای که به خسرو منسوب است در پای آن کوه واقع است. (نزه القلوب مقاله سوم چ اروپا ص ۱۹۵).

راسن، [س] (۱) درختی است که آن را پیلگوش گویند و آن دوايي است نافع گزندگی

جانوران. (آندراج) (انجمن آرا). نباتی است حقر که بوی آن چون بوی سیر باشد. (صاح الفرس). گیاه دوايي است که بوی ناخوش دارد. (غیاث اللغات). پیاز خودرست. (دهار)، تاتران و سوسن کوهی. (بحر الجواهر). بیخ گیاهی است. (نزهة القلوب). حزنبل. (تذکره انطاکی). جناح رومی و شامی. (از تذکره انطاکی). قسط. (از تذکره انطاکی). اتیون، راسن است. (مخزن الادویه). انیون، راسن. (صیدنه ابوریحان بیرونی) (مخزن الادویه). جناح، مطلق راسن است. (اختیارات بدیعی). زنجبیل شامی و زنجبیل بلدی راسن است. (اختیارات بدیعی). سفا، راسن یعنی خارگیاه. (بحر الجواهر). سوسن کوهی. (مهذب الاسماء). قسط شامی، راسن است. (اختیارات بدیعی). قس، راسن. (منتهی الارب) (آندراج). کلموج. (اختیارات بدیعی). آندز، برتری بیخ راسن. (اختیارات بدیعی). نوعی از پیلگوش و آن را زنجبیل شامی هم گویند. بیخ آن خشبی خوشبوی تند طعم یا قوتی رنگ مایل بسیزی و ساق آن منشعب و برگش عریض و دراز شبیه برگ فلوس و گل آن مایل بکبودی و حب آن مانند قرطم و بیخ آن مستعمل است. مفرح یا قوت تریاقیت مقوی قلب و فم معده و هاضمه و باه و مٹانه و رافع مالخولیای مراقی مفتح سده جگر و سیرز و محلل ریاح و نفخ و مسکن اوجاع بارده کبد و مفاصل و ظهر و نقرس و عرق النساء و جز آن از امراض بارده لعوق، یک درم آن با غسل سرفه و ربو و عرالفنس و تنقیه سینه از بلغم و رطوبت و فطور آن در گوش جهت انداختن کرم آن مجرب. (منتهی الارب). نام درخت پیلگوش است و آن درختی باشد نافع جمیع آبله‌ها و دردها خصوصاً دردهایی که از رطوبت و سردی بود و گزندگی جانوران را سود دارد و آن را قسط شامی و زنجبیل شامی نیز گویند بیخ آن را اصل الراسن و تخم آن را حب الراسن خوانند و بعضی گویند نباتی است که بوی آن به بوی سیر می‌ماند و بعضی دیگر گویند علفی است که آن را ترکان قچی گویند و با ماست خورند. (از برهان). صاحب اختیارات بدیعی افزاید: راسن را زنجبیل شامی خوانند و اهل اندلس جناح خوانند کلموج نیز خوانند و آن بر دو نوع است یکنوع بستانی و آن فیلجوش است، و یک نوع دیگر بری و جبلی بود که نه بر شکل فیلجوش بود و بیخ آن را برتری اندز خوانند. و بهترین آن سبز و تازه بود و نافع بود جهت ورمه‌های سرد و عرق النساء و درد مفاصل که از رطوبت بود چون با روغن پیزند و بدان طلا کنند. شیخ الرئیس گویند: نافع بود جهت مها

و دردها که از سردی بود و مفرح دل بود و مقوی آن. و ابن ماسویه گویند: مقوی مٹانه بود. دیسکوریدوس گویند: لعوق وی سرفه و عرالفنس را نافع بود و ماسر جویه گویند: اگر زن در شیب خود دود کند ترک حیض کند و اگر بکوبند و با غسل برشند و یک منقال بیاشامند سخن اعضای متالم بود که سبب آن از سردی بود. و گویند: مصطکی و حماما و گویند: خمیر بنفشه. و بدل وی ایرسا بود. (از اختیارات بدیعی). و در ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی چنین آمده است: برومی قیعالا و به سربانی ریستا گویند. رازی گویند: که بیخ راسن بزرگ بود و لون او سیاه و بوی او خوش بود و تیز، و هریک از بیخ او را زایده‌ها باشد و در خادسی آورده که او را به فارسی عکرش گویند و عکرش نوعی است از شوره که بنات ثبل مشابهاست دارد و منبت او در زمین شورستان بود و گوسفند را با او الفت تمام بود و چون بخورد فربه شود و بسگری او را نیو گویند. و قراطس گویند: شاخهای او قریب بیک گز بود و نبات او بر روی زمین گسترده بود و ساق او نایستد و برگ او بزرگ عدس ماند و منبت او بر تل‌ها باشد نزدیک دریای مصر. (صیدنه ابوریحان بیرونی ورق ۴۶). در مخزن الادویه آمده است: آن را زنجبیل شامی و به یونانی انیون و به لغت اندلس جناح و کلموج نیز نامند... در تابستان بیخ آن را می‌آورند و بیخ آن مستعمل است... و بعضی گویند بیخ سوسن کوهی است. و آن دو نوع است: یکی بستانی و آن فیلجوش است و دوم بری و برگ آن شبیه برگ فیلجوش و بیخ آن را برتری اندز گویند. (از مخزن الادویه ص ۲۸۵). در خرده اوستا چنین آمده است: در طب قدیم دواي معروفی بوده از برای معده، برگ درخت آن پهن تعریف شده و بهین مناسب پیلگوش نامیده شده است و برخی نوشته‌اند: که بوی آن بوی سیر ماند. دستور هوشنگ جاماسب آن را یک قسم کاج^۱ شمرده است. و آن عبارت از نیم درخت پستی است با برگهای باریک بشکل سوزن و دانه‌های ریز سرخ‌رنگ بار میدهد. چوبش سخت و سرخگون است. لیان را که صمغ معروف و بخور خوشبویست از جنس چنین درختهایی استخراج میکنند.

۱- این کلمه را در ادب فارسی غالباً مترادف با (سیر) می‌آورند چنانکه در شواهد خواهد آمد.
 ۲- علاوه بر مترادفات فوق، مؤلف این کلمه را با لغات زیر: ایون، اندر، اندیز، بقلة الرماء، مترادف یادداشت کرده است.
 ۳- در مخزن الادویه کلموج ضبط شده است.
 4 - Sanepurus.

تغۀ چندی بیدنه درخت زده از آن شیرهدی آید که در هوا منجمد گشته با سم لیان بخور آتشدان زرتشتیان و مجمر عیمویان است. (خرده‌اوستا ص ۱۴۲):

در بوستان گفته من گرچه جای جای با سرو و یاسمن مثلاً سیر و راسن است.

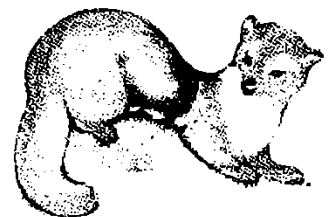
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۵۵).
در بوستان مجلس لهور از ز خارجی

چون در میان سرو و سمن سیر و راسن.
انوری (دیوان چ نفیسی ص ۲۲۴).

نزد دانا بدل کجا باشد
راسن و سیر من و سلوی را. سیف اسفرنگ.
و رجوع به بحر الجواهر و تحفه حکیم مؤمن و تذکره اولی الالیاب شود.

راسن. [س] (لخ) شهری است از حبشه بر کران دریا و مستقر ملکی است. (حدود العالم ص ۱۱۲).

راسو. (ا) جانوری است که آن را موش خرما گویند. (لفت محلی شوشتر خطی متعلق به کتابخانه مؤلف) (آندراج) (انجمن آرا) (برهان) (از جهانگیری). موش خرما که بستازی این عرس گویند. (ناظم الاطباء). این عرس که خرد گوش و برگردیده پلک باشد. (منتهی الارب). جانور معروف، در عربی این عرس. (شعوری ج ۲ ورق ۱۳). ابن عرس. (ذخیره خوارزمشاهی). (جوهری) (تاج العروس) (برهان). جانور مشهور دشمن مار به هندش نچول خوانند. (از شرفنامه منیری). ابوالحماس. (یادداشت مؤلف). پرسق. (برهان).^۱ شعبه. (آندراج). نس (برهان). این عرس. نوعی راسوست که گوش خرد دارد گوئی که گوش آن برده‌اند و برگشته پلک است. (یادداشت مؤلف). دتل. جانوری چون راسو. (منتهی الارب). به عربی آن را ابن عرس خوانند اگر درون وی را پر از گشنیز کنند و خشک سازند خوردن قدری از آن گزندگی جانوران زهر دار را نافع باشد گویند اگر کب آن را بویتی که زنده باشد بیرون آورند و بر پای راست زن بندند و به او جماع کنند آبتسن گردد و گویند طعمی که زهر داشته باشد همیشه ببیند موهای خود را راست کند و بفریاد آید. اگر خون او را بر مفاصل و خنازیر طلا کنند نافع باشد. (از آندراج) (برهان) (لغات محلی شوشتر). و از



راسو

سته‌های عبدالرحمان بود که فرمود که راسو و جز آن را نباید کشت تا مار همگیرند و میخورند که بیستان مار بسیار است تا شرب ایشان دفع باشد. (تاریخ سیستان ص ۸۵).

عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان.

ناصر خسرو.
و مثانه راسو که او را ابن عرس خوانند...

(ذخیره خوارزمشاهی).
طعمه شیر کی شود راسو

مستۀ چرخ کی شود عصفور. مسعود سعد.
گر ضیفی همچو راسو دزد همچون علهای

ور حدوری همچو گربه، همچو موش برزبان.
سنائی.

راسو را عادت بازخواست. (کلیله و دمنه).
فلان جای یکی راسو است. (کلیله و دمنه).

بجکم مار دمان را بر آری از سوراخ
ز بهر طعمه راسو و لقمه لقلقی. انوری.

بقال را در دکان راسویی بود دست آموز و بازیگر. (سندبادنامه ص ۲۰۲).

به ار بر عذر آن زاهد کنی پشت
که راسوی امین را بیکته کشت. نظامی.

راسواس. [س] (لخ) قصبه‌ای است از توابع ایالت یالوه هندوستان، که جمعیت آن ۵۱۷۰ تن میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی

ج ۳).

راسوم. (ع) نوعی از مهر که بدان سر خمها و مانند آن را مهر کنند. (ناظم الاطباء). یعنی

روسم که مهر باشد. (منتهی الارب) (آندراج).
روسم. روشم. (المعرب جولایی ص ۱۶۰).

راشوم. (حاشیه همان صفحه).
راسوند. [و] (لخ) دهی است از بخش ایذه

شهرستان اهواز که در ۹ هزارگزی شمال

بخش محلی ایذه کنار راه مالرو ایذه واقعست.

تاریخی است جلگه، گرمسیر، سکنه آن ۱۰۸ تن از ایل بختیاری هستند و آب آن از قنات

تأمین میشود. محصول آن غلات، لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان گیوه‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راسووه. [س] (لخ) قصبه‌ای است در ۹۰ کیلومتری شمال خاوری دوبریجه^۵ و

ساحل راست طونه، که دیوار مشهور «ترایان» که از سواحل طونه تا ساحل دریای

سیاه کشیده شده است از نزدیکی آن آغاز میشود. جمعیت آن ۲۰۰۰ تن میباشد که

بیشتر بکار تجارت مشغولند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و اکنون ناحیه‌ای بنام

راس‌گراد در حوالی دوبریجه بلغارستان دیده میشود.

راسه. [س] (لخ) شهری است از شهرهای یمن (معجم البلدان ج ۴).

راسه. [س] (لخ) از آبهای عمروین کلاب. (مراد الاطلاع ص ۱۸۵).

راسه. [س] (لخ) قطعه‌ای است از جزایر ماجلان^۷ در اقیانوس کبیر، که در عرض

شمالی ۲۴°۲۷ و طول شرقی ۱۲۸°۴۱ ۳۶ واقع شده است. مساحت آن یک کیلومتر مربع

میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسی. (ع ص) ثابت. راسخ. ج. رواسی. (اقرب الموارد). ثابت و استوار. (آندراج)

(ناظم الاطباء). محکم و برجای مانده. لنگر انداخته شده مانند کشتی. غیر متحرک.

(ناظم الاطباء). محکم. بیخ آور: کان رأی الامام القادر بالله رضی الله عنه و قدس روجه

نجماً ثاقباً و حمله جیلا راسياً. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۰). و آشنایان ای گرفتند بر شقی

راسخ و شعبی راسی که هوای او معتدل و خوش، و سرغزار او نزه و دلکش بود.

(سندبادنامه ص ۱۲). [چون در معنی با راسخ

نزدیکتر است در ادب فارسی غالباً با آن مترادف آید: چون امضاء این عزیمت... در

صمیم دل... راسخ و راسی شد. (تجارب السلف). [کوه بیخ آور. (دهار).

راسی. [سی ی] (ص نسبی) منسوب به راس عین که نام شهری است به دیاربکر.

(انساب سمعانی ص ۲۴۳). ابن اثر در اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱ ص ۴۵۱ افزایش:

راسی منسوب است به رأس عین و آن شهری است از الجزیره، و نسبت مشهور بدان رسغنی

است. و سمعانی که گفته است آن از دیار بکر است و آب دجله از آن سرچشمه میگردد

درست نیست، بلکه رودخانه خابور از آن سرچشمه میگردد و اصلاً از دیاربکر نیست و

از سرزمین الجزیره است بین الجزیره و حران، دو روز راه. رجوع به راسین و راسغنی شود.

راسی. (لخ) ابوالفضل جعفر بن محمد بن فضل. که منسوب است به راس عین. او از ابونعیم کوفی روایت دارد و ابویعلی موصلی

و دیگران از او روایت کرده‌اند. (از الانساب سمعانی و لباب فی تهذیب الانساب).

راسی. (لخ) «سامی‌اندی یواکیم» (متوفای ۱۹۲۷م). از ادباء سوریه مقیم برازیل بوده

کنابش الواجبات است درباره تهذیب اجتماع که پیدرش یواکیم مسعود الراسی اهدها کرده است و آن را بدو باب قسمت کرده: باب اول

واجبات عامه و دوم واجبات انفرادی که

۱- راسو را بترکی پرسق گویند.
۲- خارپشت.

3 - Rassvas. 4 - Rassova.
5 - Dobroudja. 6 - Rasa.
7 - Majlan.

بعضی از افراد اختصاص دارد. (از: منجمت المطبوعات ج ۱).

راسیا. (اِخ) ^۱ یا: راسیکا، نام قدیم ناحیه ینگی بازار، و این اسم پس از قرن نهم میلادی بومی معروف به راسیان یا راسیکان که در همان ناحیه اقامت داشتند اطلاق میشد. افرادی از این قوم امروزه در مجارستان پیدا میشوند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راسیات. (ع ص، ل) ج راسیه که بمعنی کوه استوار است. (آندراج) (غیاث اللغات)، راسیات و رواسی ج راسیه. (دهار). ج راسیه. (منتهی الارب):

— جبال راسیات؛ کوههای محکم و استوار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات. مولوی رجوع به راسیه شود.

— قدور راسیات؛ دیگهای بزرگ که همواره جهت کلانی بر یکجای بمانند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء): یلمون له ما یشاء من محارِب... و قدور راسیات. (قرآن ۱۳/۳۴).

راسین. (اِخ) ^۲ ژان. شاعر فرانسوی (۱۶۳۹ - ۱۶۹۹ م.) وی در شان پائی واقع در ناحیت فرته میلون ^۳ بدنیا آمد و در بورورویال شاگرد گوشه نشینان گشت، پدر و مادرش میخواستند که او کشیش یا وکیل مرافعه گردد اما راسین شاعر از آب درآمد. در عزوسی شاه قصیده‌ای گفت و پانصد لیره صلح گرفت و مقارن این ایام با مولیر و بوالو آشنا گشت. راسین پس از تصنیف دو تراژدی متوسط بسال ۱۶۶۷ م. در بیست و هشت سالگی نخستین شاهکار خویش «ان دروماک» ^۴ را نوشت و ۶ تراژدی دیگر را که شش شاهکار بشمار است در ده سال نوشت «فدر» پرمایه ترین اثر او را مثنی حسود دستخوش هوی و هوس خود کردند و جمعی را پول دادند تا هنگام نمایش آن صفر بزنند و از این راه اظهار نفرت و بیعیلی نمایند؛ اندوه و غضبی که از این کار در راسین راه یافت و نیز شغل وقایع نگاری شاه او را از تأثر روگردان کرد ولیکن مدتی بعد بخواهش مادام دومن تنون ^۵ مؤسس پرورشگاه دختران نجیب زاده دو شاهکار یکی بنام استر ^۶ و دیگری آتالی ^۷ که موضوعشان از انجیل اقتباس شده است تصنیف کرد. (از تاریخ قرون جدید آبر ماله ترجمه سید فخرالدین شادمان ص ۲۳۶).

راسین. (اِخ) ^۸ شهری است در ایالت ویسکانسن ^۹ از ممالک متحده آمریکا، که در کنار دریاچه میشیگان ^{۱۰} و در دهانه رودخانه روت ^{۱۱} و ۵۶ هزارگزی شیکاگو واقعست و برطبق آمار سال ۱۹۵۰ م. دارای ۷۰۷۴۹ تن

جمعیت میباشد. در این شهر کارخانه های کاغذ سازی، دباغی، ماهوت بافی و واگون سازی وجود دارد.

راسینه. [ن] (اِخ) تلفظ ترکی راسین. رجوع به راسین و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راسیه. [ی] [ع ص] کوه استوار. (دهاز). مؤنت راسی. رجوع براسیات و رواسی شود.

— قدر راسیه؛ دیگ بزرگ که همواره جهت کلانی بر یکجای بمانند. ج، رواسی. راسیات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راش. (ع ص) ^{۱۲} سست و ضعیف. (آندراج). — جمل راش؛ شتر سست پشت. (منتهی الارب). شتر پست پشت. (ناظم الاطباء).

|| شتری که صاحب گوش بسیاری بود. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— ریخ راش؛ نیزه سست و ضعیف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راش. (ع ل) ^{۱۳} بر مرغ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مرغی که پر درآورده. (از اقرب الموارد).

راش. (ل) توده و انبار غله پاک شده را گویند مرادف جاش. (آندراج) (انجمن آرای ناصری) (از فرهنگ رشیدی). توده و انبار غله. (غیاث اللغات). توده و انبار غله پاک شده و از کاه برآورده را گویند. (بهران). (از ناظم الاطباء). انبار غله. جاش نیز گویند. (شعوری ج ۲ ورق ۷). انبار غله که آن را جاش هم گویند. (از فرهنگ سروری) (فرهنگ خطی). || درختی است که در جنگلهای ایران موجود میباشد، چوب آن برای ساختمان منازل دهاقین استعمال میشود. این درخت از ۶۵۰ تا ۲۰۰۰ گزی در

جنگلهای میسرطوب آستارا، دیلمان، کلانستان، نوره، کجور دیده میشود. (یادداشت مؤلف). ژان. بشجیر، عیش السیاح، شجرة التبع، نع، شریان، شوخط، چهلر، راج، آلاش. (یادداشت مؤلف). درخت راش از تیره فاقاسیا ^{۱۴} و از جنس فاقوس ^{۱۵} میباشد یک گونه آن فاقوس سیلواتیکا ^{۱۶} در جنگلهای

کرانه دریای مازندران نام برده شده است. این درخت را در گسیلان، رامسر، کجور و کلارستق، راش، در آستارا، قزل گز ^{۱۷} در درفک و طوشالوش، الوش ^{۱۸} و آلاش ^{۱۹}، در نوره، چلر ^{۲۰}، در مازندران، مرس ^{۲۱} و در گرگانود، قزل آغاج ^{۲۲} می خوانند. درخت

راش در جلگه تقریباً نایاب است. ولی در بلندی های کوهستانها فراوان میباشد. در

گیلان و مازندران در ارتفاع بیش از دو هزار متر از سطح دریا جنگلهای خالص آن یافت میشود. راش درختی است سایه پسند و از

اینرو دارای شاخ و برگ فراوان میباشد. نهال

جوان آن از سرمای سخت زودگزند می بیند و بویژه سرمای بهاره برگهای آن را نابود میسازد. گرمای زیاد نیز برای آن زیان بخش است. در نقاط سرد خوب جت نمی دهد ولی در جاهای گرم تا اندازه ای بهتر جت میدهد. توان گفت که درخت راش دارای ریشه های سطحی است و برای جنگلهای خاکهای کم زرفا و آهکی شایسته میباشد. در جنگلهای انبوه از شصت تا هشتاد سالگی ولی در فضای باز از ۴۰ تا ۵۰ سالگی بار میدهد. در خاکهای خوب هر ۵ یا ۶ سال یکبار و در آب و هوای نازگار هر ۱۵ سال یکبار میوه فراوان میدهد. میوه اش ۵ تا ۷ درصد روغن دارد. قد آن خیلی بزرگ میشود و به ۳۵ متر و قطر یک متر و نیم میرسد. عمر آن ۲۰۰ تا ۲۵۰ سال میباشد. چوب آن برای ساختن در و پنجره و تراورس راه آهن و میز و صندلی و میل و صندوق و غیره بکار میرود و مصرف آن بیش از دیگر چوبها است. از سلولز آن پارچه های ابریشمی لطیف و خوب میسازند. زغال و هیزم آن نیز پسندیده است. (از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۶۴). و نیز رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ صفحات ۱۱۸، ۱۲۱، ۱۲۸ شود.

راشاک. (اِخ) نام سرزمینی است در کویر بین کرمان و سیستان. مرحوم بهار در حاشیه تاریخ سیستان بنقل از ابن خردادبه (ص ۵۰) آرد: «راشد یا راشاک جایی است در کویر بین کرمان و سیستان که یک چاه آب دارد و از آنجا تا زرنج ۲۳ فرسنگ است». (تاریخ سیستان حاشیه ص ۲۴۵). و رجوع به راشد نام سرزمینی است... شود.

راشت. [د] [ع] یارچه است که

- | | |
|--------------------------|------------------|
| 1 - Rascie. | 2 - Jean Racine. |
| 3 - Ferli Milon. | |
| 4 - Andromaque. | |
| 5 - Madame de Maintenon. | |
| 6 - Esther. | 7 - Athali. |
| 8 - Racine. | 9 - Wisconsin. |
| 10 - Michigan. | 11 - Root. |

۱۲ - از ریشه (روش) است و اصل آن (راشت) میباشد که مانند (شاک و شانک) همزه حذف شده است. (از اقرب الموارد).

۱۳ - از ریشه (روش) است و اصلش (راشت) بوده که مانند (شاک و شانک) همزه حذف شده است. (از اقرب الموارد).

- | | |
|----------------------|-------------|
| 14 - Fagaceae. | |
| 15 - Fagus. | |
| 16 - Fagus Sylvaica. | |
| 17 - Gezel goz. | |
| 18 - Alesh. | 19 - Alash. |
| 20 - Chelar. | 21 - Merce. |
| 22 - Gezel agage. | |

راست^۱ نیز گویند. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶).
واشت. (اخ) بلده‌ای باقصای خراسان و آن
 آخر حدود خراسان باشد. (از معجم البلدان).
 قصبه‌ای است در اقصای خراسان و در ۸۰
 فرسنگی ترمذ، که بسبب وقوع این قصبه در
 بین دو کوه، حمله اقوام مغول بکشورهای
 اسلامی برای غارت از اینجا شروع شده
 است، و فضل‌بن یحیی برمکی دروازه
 محکمی برای آن ساخته است. (از قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳).

واشتو. [ت] (اخ) نام آبادی است در شبه
 قاره هند که در ناحیه مابین شمال و مشرق
 قرار دارد. (از تحقیق مالهند ص ۱۵۷).

واشتور. [ت] (اخ) نام شهری در هندوستان
 که در ناحیه واقع مابین جنوب و مشرق آن
 کشور قرار دارد. (از تحقیق مالهند ص ۱۵۴).

واشته. [ت] (اخ) دهی است جزء دهستان
 حومه شهرستان کرج، در ۲۲ هزارگزی
 جنوب باختری کرج، کنار راه عمومی کرج به
 اشهارد. این ده در جلگه قرار گرفته، هوای
 آن معتدل و سکنه آن ۸۶ تن است که به
 زراعت اشتغال دارند. آب آن از قنات تأمین
 میشود و محصولات آن غلات، چغندر قند،
 بنشن، و میوه‌های مختلف است و دارای
 باغستانها و راه ماشین‌رو میباشد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۱).

واشتی. (ص نسی) منسوب به راشت؛
 بنانی خطبه برگرداندی از ما
 بروان ای خطیب راشتی رو. سوزنی.
 و رجوع به راشت شود.

واشتینان. (اخ) قریه‌ای است از قراء
 اصفهان که برخی از محدثان بدانجا منوبند.
 (از معجم البلدان ج ۴). رجوع به راشنان شود.

واشتینانی. (اخ) ابوبکر احمد بن محمد بن
 جعفر بن احمد اسحاق بن حماد راشتیانی از
 محدثان بود و از ابوالقاسم حسن بن موسی
 طبرانی حدیث شنید. او مؤلف کتاب امالی
 است. (از معجم البلدان).

واشتینانی. (اخ) ابوطاهر اسحاق بن ابی‌بکر
 احمد بن محمد بن جعفر راشتیانی از محدثان
 راشتیان بود که قریه‌ای است به اصفهان. (از
 معجم البلدان).

واشج. [ش] (ع ص) تراوش‌کننده،
 ترشح‌کننده. [حوی مانند‌ی است که از
 سنگها برآید. (اقراب الموارد) (منتهی الارب)
 (المنجد). (ناظم الاطباء). ج. رواشج.
 (المنجد). [کوهی که بن آن تر باشد. ج.
 رواشج. (منتهی الارب) (المنجد) (اقراب
 الموارد) (ناظم الاطباء). و صاحب متن اللغة
 در ذیل رواشج آرد: کوههایی که تر شوند و
 چه بسا که در بن آنها آب کمی گرد آید اگر این
 آب فزونی یابد آن را وشل نامند و اگر

همچون خوی در لابلای سنگها جریان یابد
 راشج خوانده میشود. (از متن اللغة). رجوع به
 رواشج شود.

واشج. [ش] (ع ص) [ا] هر چیز که بر زمین
 رود از سوام و هوام. ج. رواشج. (المنجد).
 (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). [شتربیجه رفتار آمده با مادر. ج.
 رواشج. (منتهی الارب) (المنجد): فصل
 راشج؛ شتربیجه رفتار آمده با مادر. (ناظم
 الاطباء).

واشده. [ش] (ع ص) براه شونده. (از منتهی
 الارب). هدایت‌یابنده و در حدیث آمده است:
 علیکم بستی سنة الخلفاء الراشدين من
 بعدی. (از اقراب الموارد). راه راست رونده.^۳
 (فرهنگ اشتیگاس). کسی که براه راست
 است. (فرهنگ نظام). راه راست یابنده.
 (آندراج). بر راه راست. (یادداشت مؤلف).

رشد. راه برده و راه بردار. (یادداشت مؤلف).
 نماینده راه راست. (ناظم الاطباء). راست
 نماینده. (یادداشت مؤلف). [دیندار و متدین.
 ج. راشدون و راشدین. (اقراب الموارد).

— ام راشد؛ کنیه موش است. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء).

واشده. [ش] (اخ) نام سرزمینی است در بین
 کرمان و سیستان. رجوع به راشاک در همین
 لغت‌نامه و تاریخ سیستان حاشیه ص ۲۴۵ و
 ابن خرداد به ص ۵۰ شود.

واشده. [ش] (اخ) غلام و امین ادریس بن
 عبدالله بن حسن مثنی؛ که در مدینه و سپس در
 مکه در خدمت او بود و پس از واقعه «فج» که
 حسین بن علی بن حسن مثلث کشته شد (سنه
 ۱۶۹ هـ. ق.) با اتفاق ادریس از مکه پنهانی
 گریخت. آنگاه با هم به مصر و افریقیه رفتند و
 در سال ۱۷۲ هـ. ق. به مراکش رسیدند و در
 شهر «ولیلی» اقامت گزیدند. ادریس مردم را
 بطریق خود دعوت کرد و کارش بالا گرفت و
 بر «ولیلی» و شهرهای دیگر استیلا یافت و
 راشد همچنان یار و مددکار او بود. در این اثنا
 ادریس راکشتند. راشد به قاتل حمله کرد و او
 را زد و با شمشیر دست راست او را برید و
 بسوی ولیلی برگشت. او متوجه شد که
 ادریس کنیزی بنام «کنزه» دارد و وقتی
 دانست که کنزه حامله است اعلام کرد که
 ادریس فرزند دارد و سلسله امامت او
 منقرض شده. از اینرو از جانب کودکی که در
 جنین بود عهده‌دار حکومت شد تا کنزه
 پسری زاد و راشد او را بنام پدرش ادریس
 نامید و از قوم بربر دوباره بنام وی بیعت
 گرفت و خود بتبشیت کار دولت او پرداخت.
 اغالبه که در کشتن ادریس نیز دست داشتند
 در قیروان مراقب و مخالف کار او بودند تا
 اینکه ابراهیم بن اغلب بقدرت رسید و بربرها

را بر ضد راشد برانگیخت؛ بربرها او را بطور
 ناگهانی در ولیلی کشتند. (از اعلام زرکلی ج
 ۲ ص ۳۲).

واشده. [ش] (اخ) غلام المعتضد خلیفه
 عباسی بود که خلیفه حکومت همدان و
 نواحی آن را به او داد. پس راشد به دینور
 رفت و در همانجا درگذشت. (از مجمل
 التواریخ والقصص ص ۳۶۷).

واشده. [ش] (اخ) غلام الموفق بود که وقتی
 صاعد خلیفه را نسبت به یوحنا بن بختیشوع
 بدبین کرده بود و اموال او را تصرف کرده
 بودند الموفق فرمان داد تا صاعد و راشد اموال
 یوحنا را به او بازگردانند و خشودی او را
 جلب کنند. (از عیون الانباء ص ۲۰۲).

واشده. [ش] (اخ) ابن اسحاق مکتبی به
 ابو حکیمه. رجوع به ابو حکیمه در همین
 لغت‌نامه شود.

واشده. [ش] (اخ) راشد بن اسحاق بن راشد
 ابو حلیمة کاتب. ادیب و شاعر و نویسنده بود.
 ابن مرزبان در طبقات الشعراء نام وی را ذکر
 کرده و گفته است که بیشتر اشعار او مضمون
 شکوه و آه و ناله دارد و آن بسبب تهمتی است
 که در دوران نویسندگی‌اش درباره خادم امیر
 عبدالله بن طاهر به او زدند. راشد بوزیر
 محمد بن عبدالملک زیات پیوست و اخبار
 نیکی از این دوران دارد. هیچیک از اشعار او
 خالی از فحش و ناسزا نیست. (از معجم
 الادباء ج ۴ ص ۲۰۳).

واشده. [ش] (اخ) ابن حبیش. احمد و ابن
 خزیمه و طبرانی و برخی دیگر او را در شمار
 صحابه یاد کرده‌اند ولی بغوی در سماع
 حدیث او شک کرده و او را از صحابه ندانسته
 و بخاری و ابوحاتم و عسکری او را از تابعان
 دانسته‌اند. پس، احمد از طریق سعید از قناده،
 از مسلم بن یسار، از ابواشعث، از راشد بن
 حبیش روایت کرد که پیغمبر (ص) بیعت
 عیاد بن صامت که بیمار بود رفت و این
 حدیث را گفت که شهید کیت. (از الاصابه)
 ج ۲ قسم اول). رجوع به قاموس الاعلام
 ترکی ج ۳ شود.

واشده. [ش] (اخ) ابن زفر. غلام سلمه بن
 عبدالملک بود و در عصر عمر بن عبدالعزیز
 میزیست. وی از پدر خود زفر روایاتی درباره
 ولید و عمر دارد. رجوع به سیره عمر بن
 عبدالعزیز ص ۲۴۸ شود.

واشده. [ش] (اخ) ابن سعد. از محدثان بود و
 از پیغمبر (ص) احادیثی روایت کرده است.
 رجوع به بیان و التبین ج ۲ ص ۲۱ شود.

واشده. [ش] (اخ) ابن عدرب. که بگفته ابن

عسا کر حضرت رسول نامهای به او توفیق شده است. شاید همان راشد سلمی ابن عبدربه باشد. (از الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۲).

راشد. [ش] [اخ] این عمرو: در سال ۴۲ ه. ق. بفرمان معاویه به سند لشکر کشید و دست بغارت و تاراج زد. (از حبیب السمرج خیام طهران ج ۲ ص ۱۱۶).

راشد. [ش] [اخ] ابوسهل. از تابعان بود. رجوع به ابوسهل راشد در همین لغتنامه شود.

راشد. [ش] [اخ] ابوعبدالجبار. از تابعان بود. رجوع به ابوعبدالجبار راشد در همین لغتنامه شود.

راشد. [ش] [اخ] ابوالکمیت. رجوع به ابوالکمیت در همین لغتنامه شود.

راشد. [ش] [اخ] ابومحمد. از محدثان است. رجوع به ابومحمد راشد در همین لغتنامه شود.

راشد. [ش] [اخ] ازادی ابن النضر یحمدی. از ائمه ازد اباضیه عمان بود. بزرگان دولت عمان روز عزل صلت ابن مالک (سال ۲۷۲ ه. ق.) با او بیعت کردند و او در نزوی اقامت

گزید. گروه بسیاری از بزرگان و اشراف ازد بر او شوریدند و با آنان جنگ پرداخت، رفتار او مردم را ناپسند آمد. آتش فتنه همه جا را فراگرفت و قبایل بسوی مقر امارت روان شدند و پس از فرار یازان و سپاهانش او را

اسیر و از امامت خلع گردانیدند و بزندنان افکندند. آنگاه سال ۲۸۰ ه. ق. او را بار دیگر به امامت برگزیدند. ولی دیری نگذشت که به

اتهام گمراهی دوباره وی را از امامت برکنار کردند. راشد بسال ۲۸۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

راشد. [ش] [اخ] ایادی. ابن شهاب. نام اصلی وی «قرصاف»^۲ بود. از طرف قومی برگزیده شد و بخدمت رسول (ص) رفت. حضرت او را راشد نامگذاری فرمود. (از الاصابه قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد. [ش] [اخ] بجلی بن عمر مکنی به ابوالمنذر محدث است. رجوع به ابوالمنذر در همین لغتنامه شود.

راشد. [ش] [اخ] بستی. جاحظ از قول ابوالحسن مدائنی حکایتی درباره گفتگوی کنیزی با او آورده است. (از البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۴۴).

راشد. [ش] [اخ] ثقفی. ابن معدان بن عبدالرحیم مکنی به ابومحمد از محدثان بود و از نعمان جد راشدین روایت کرد و فرزندش احمد هم از او روایت دارد. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱). و رجوع به کتاب المصاحف

ص ۱۱۹ و کتاب حسن المحاضرة فی اخبار

مصر و القاظه ص ۱۱۸ شود.

راشد. [ش] [اخ] حبسی. ابن خمیس بن جمعین احمد حبسی نزوی عمانی، شاعر بزرگی از مردم عمان بود که در عهد امامت بلعرب بن سلطان شهرت یافت او بسال ۱۰۸۹

ه. ق. در قریه عین بیتی صارخ از قرای «الظاهرة» عمان بدنیا آمد و در کودکی کور شد. سپس بسوی یرین رفت و اما بلعرب

یعربی برتبت او همت گماشت. پس از مرگ امام به سرزمین «الحزم» از ناحیه رستاق عمان مهاجرت کرد آنگاه در نزوی مکن گزید و تا دم مرگ (۱۱۵۵ ه. ق.) در آنجا بود.

او دارای دیوانست و درباره یریین و وقایع آنها تصاید بسیار دارد که یکی از دانشمندان آن را شرح کرده است. (از اعلام زرکلی ج ۳).

راشد. [ش] [اخ] حمانی. مکنی به ابومحمد، صاحب المصاحف ضمن نقل روایتی چنین آورده است: او از محدثان بود که بیحی اسلام او را سالم ابومحمد حمانی خوانده ولی ابوبکر بن ابی داود گوید: که او نه سالم است و نه سلام بلکه او راشد ابومحمد حمانی است. (از المصاحف ص ۱۱۹).

راشد. [ش] [اخ] حنبلی. ابن علی، مرد فاضلی از اهل نجد بود. رساله «مثیرالوجد فی معرفة انصاب ملوک نجد» از تألیفات اوست. او بعد از سال ۱۲۹۱ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۴).

راشد. [ش] [اخ] سلمی. ابن حفص مکنی به ابوالثماله. که از طرف حضرت رسول بنام راشد تسمیه شده است، راشد در فتح مکه حاضر بوده است. او طبع شاعری داشته و درباره شکستن و برانداختن بنها شعری گفته است.

(از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). رجوع به الاصابه ج ۱ شود.

راشد. [ش] [اخ] سلمی. ابن سعید، صحابی بود. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول شود.

راشد. [ش] [اخ] سلمی. ابن عبدربه، از بنی سلیم بود و سادات این قبیله داشت و روزی دو روباه بر یک بت دیدند و آب تاخند و چون راشد این بدید، گفت:

ارب بیول ثعلبان برأسه

لقد ذل من یالت علیه الثعالب.

و آن بت بشکست و آنگاه رو بقوم کرد و گفت: ای گروه سلیم بخدای سوگند این نه زیان و نه سود رساند و عطا و منع نیز نتواند داشت. و به رسول صلی الله علیه وسلم پیوست. رسول از نام وی پرسید، او گفت نام من عاوی بن عبدالعزی است؛ پیامبر علیه السلام فرمود نه، نام تو راشدین عبدربه است.

و رجوع به الاصابه ج ۲ و عقداقرید ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۶ ص ۱۴ و ۱۳۷ شود.

راشد. [ش] [اخ] سلمی. ابن عبیدالله. از

شاعران زمان رسول اکرم (ص) بود که مدتی امور قضای نجران را بعهده داشت. ابن عبدربه در سه موضع نام وی را آورده و بنقل از عبدالله بن حکم واسطی نوشته است: «وی در روزگاری که سفیان بن حرب عامل نجران بود، امور قضا و مظالم نجران را بر عهد

داشت». و صاحب الاصابه در ذیل راشدین عبدربه سلمی بنقل از مرزبانی در معجم الشعراء آرد که نام وی غوی بود و حضرت رسول وی را راشد نامید.

و ابن عبدربه این ابیات را از راشد آورده است:

صحا القلب عن سلمی واقصر شأوه

وردت علی ما ینته^۴ تماضر

و حکمه شیب القذال عن الصبا

وللشیب عن بعض القوایه زاجر

فاقصر جهلی الیوم و ارتد باطلی

عن اللهو لما ابیض منی الفدائر

علی انه قد هاجه بعد صحو

بمعرض ذی الاجام عیس بواکر

ولمادنت من جانب القرض اخصبت

و حلت و لاقاها سلیم و عامر

و خیرها الرکیان أن یس بینها

و بین قری بصری و نجران کافر

فالقت عصاها واستقر بها التوی

کما قر عینا بالایاب المسافر.

رجوع به عقداقرید ج ۶ ص ۱۳۷ و ص ۱۳ و الاصابه قسم اول ج ۲ شود.

راشد. [ش] [اخ] صنعانی. ابن داود مکنی به ابوالمهلث از محدثان و جزه تابعیان بود. رجوع به ابوالمهلث در همین لغتنامه شود.

راشد. [ش] [اخ] عیسی. ابن کیسان مکنی به ابوفزارة از محدثان است. رجوع به ابوفزارة شود.

راشد. [ش] [اخ] فاسی. ابن الولید مکنی به ابوراشد. فقیه مالکی از اهل فاس بود و دو کتاب «الحلال و الحرام» و «حاشیه علی المدونه» در فقه از مؤلفات اوست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۴).

۱- نام ابن شخص در «تحفة الاعیان» و «السیر للشماخی» «راشدین النظر» آمده است.

۲- در قاموس الاعلام «قرصاب» آمده است.

۳- در عقداقرید ج ۶ (ص ۱۳۷) این شخص راشدین عبیدالله سلمی نامیده شده و شعر آتی الذکر و شغل قضاوت نجران به او نسبت داده شده است ولی در ص ۱۳ همان جلد هم شعر و هم شغل قضاوت نجران را به (راشد ابن عبدربه سلمی) نسبت داده است. و نیز در اصابه ج ۳

بیت زیر: «وَأَلَّتْ عَصَاهَا وَاسْتَقَرَّتْ بِهَا التَّوَى - كَمَا قَرَّ عَيْنًا بِالْأَيَابِ الْمَافِرِ» از شعر مورد بحث بنام ابن عبدربه ضبط شده است.

۴- ن: نقته.

راشد. [ش] [لخ] فزاری. مکنی به ابوسلمه از تابعان بود. رجوع به ابوسلمه راشد الفزاری در همین لغت نامه شود.

راشد. [ش] [لخ] کوفی. ابن مضارب، از امرا و بزرگان کوفه بود که به اتفاق شعرین ذی الجوشن و دیگران با مختار به محاربه پرداخت. (از حبیب السیر ج خیام تهران ج ۲ ص ۱۴۰).

راشد. [ش] [لخ] لخمی. عمرو بن معاذ لخمی مکنی به ابویلمه که گویند حضرت رسول (ص) او را از طرف خود بنمایندگی نزد متوقس به مصر فرستاد. (از امتحان الاسماع ج ۱ ص ۳۰۷). رجوع به ابویلمه در همین لغت نامه شود.

راشد. [ش] [لخ] مغافری ابن یحیی. وی را ابن عبدالله و یا یحیی المغافری نیز گویند. او از محدثان بود و از ابو عبدالرحمن جلی روایت کرد و ابن لهیمة و عبدالرحمان بن زیاد الافریقی از او روایت دارند. (از کتاب حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و القاهرة ص ۱۲۱).

راشد. [ش] [لخ] یافعی، راشدین جندل. از جمله روات بود. او از حبیب بن اوس ثقفی روایت کرد و یزید بن ابی حبیب از او روایت دارد و ابن حبان او را موقوف دانسته و گفته است که روایات مرسل نقل کرده است. (از کتاب حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۱۸).

راشد افندی. [ش] [آف] [لخ] در قصبه ابرادی واقع در ایالت علائیه بسال ۱۲۲۰ ق. متولد شد و در سال ۱۲۶۷ ه. ق. درگذشت. راشد با شغل قضاوت امرار معاش میکرد. بیت زیر از اوست:

سواد نظفه رخسارینی ظن ایلمه مودن
چکیده قطره مشکندر آثار گیودن.

(سیاهی نقطه‌ای که در گل رخسارش نقش بسته گمان میر که از طره مشکبوست بلکه قطره مشکینی است که از آثار گیوانش برچکیده است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [ش] [آف] [لخ] محمد. از دانشمندان و گویندگان نامی اخیر عثمانی است که مورخ عصر خود شناخته شده است. تاریخی در دو جلد نوشته که از تواریخ معتبر بشمار می‌آید و حاوی حوادث بین سالهای ۱۶۶۰ تا ۱۷۲۱ م. میباشد و بنام تاریخ راشد معروف است. راشد پسر مصطفی افندی ملاطیهای بود. او بسال ۱۱۰۴ ه. ق. در عتاد مدرسان درآمد و در سال ۱۱۳۴ والی حلب شد، سپس در سال ۱۱۴۱ بسمت سفارت عثمانی در ایران منصوب گردید. پس از بازگشت از ایران فرمانداری استانبول، سید

و مدتی نیز حکومت مکه و آناتول را داشت و در سال ۱۱۴۶ ه. ق. بشغل قاضی عسگری آناتول منصوب شد و پس از یکسال خدمت در این سمت در استانبول درگذشت. دیوان مدونی دارد که بیت زیر از اوست:

خالص اولمازسا زرناب کیمی اصل مقال
گیرسه بیک بوته تعبیره ینه قال اولماز.

(اگر اصل گفتار همانند زر ناب خالص نباشد هر چند بر هزار بوته تعبیرش ریزند باز در شمار سخن نغز نیاید). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و اعلام المنجد).

راشد افندی. [ش] [آف] [لخ] محمدرئیس الکتاب که بسال ۱۱۶۷ ه. ق. متولد شد و پس از طی مقامات دولتی بسال ۱۲۰۲ بمقام رئیس الکتاب رسید و در سال ۱۲۱۲ ه. ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

گردنده دانه خال سه گیولره
مرغ دن افتاده در گویا اسیر دامدر.

(دانه خال سیاهی که در گردنت میان گیوان مشکین قرار دارد گویی مرغ دل من است که اسیر دام افتاده است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [ش] [آف] [لخ] محمد که از اهالی پروسه عثمانی بود و بسال ۱۱۹۵ ه. ق. تولد یافت و در ۱۲۳۱ درگذشت. او منسوب به طریقه نقشبندی بوده و شعر نیز می‌گفته است. بیت زیر از اوست:

اهل حق ذره حوادثله مکدر اولماز
قیل و قالی ده جهانین قوری غوغادندر.

(اهل حق از حادثات روزگار ذره‌ای مکدر نمی‌شود، قیل و قال جهان نیز از غوغای خشک و پوچی نشأت یافته است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد افندی. [ش] [آف] [لخ] مصطفی اهل قلیه عثمانی بود که بسال ۱۲۲۸ ه. ق. متولد شد و بسال ۱۲۶۵ ه. ق. درگذشت. وی پس از پایان تحصیلات مدیریت نشریات را داشت. راشد دارای طبع شاعری هم بود. بیت زیر مطلع یکی از اشعار اوست:

کو کلدنه تابش حسرت نمایان اولدی گیند گجه
تمنده رنجش فرقت فراوان اولدی گیند گجه.

(با گذشت روزگار تابش حسرت در دلم نمایان گشت و رنجش فرقت در تن بررور زمان فزونی یافت). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد بالله. [ش] [پل] [لاه] [لخ] ابومنصور جعفر بن مسترشدین مستظهر بن مقتدی بن ذخیرة بن قائم بن قادر بن اسحاق بن هرون الرشید بن مهدی بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس، فرد بیستم از نسل عباس است و سی‌ام از خلفاء، چون پدرش در جنگ سلطان مسعود اسیر شد، در بغداد

خلافت بدو داد. او نام سلجوقیان از خطبه و سکه بیفکند. اتباع سلجوقیان از بغداد بعراق عجم گریختند. راشد به انتقام پدر آهنگ جنگ سلطان مسعود کرد، سلطان مسعود نیز آهنگ جنگ او کرد و چون خبر توجه سلطان بغداد بزم حرب بیرون آمدند و چون میان فریقین اندک مسافتی باقی ماند و بشنادیدان قوت مقاومت خود با مسعود نیافتند بشهر مراجعت نمودند و سلطان مسعود وارد شهر شد و راشد در موصل از اتابک عمادالدین مفاقت نمود و بمرآغه رفت و در آن موضع داود بن محمود سلجوقی با طایفه‌ای از امراء که بر جانب مسعود اعتمادی نداشتند به راشد پیوستند و ایشان را داعیه آن شد که راشد را بار دیگر بر سریر خلافت نشانند؛ خبر اتفاق آن جماعت بمسعود رسید وی از بغداد بمرآغه رفت و راشد و داود گریخته به خوزستان افتادند و سلطان مسعود سلجوقی به بغداد بازگشت. بعد از اندک روزگاری راشد از خوزستان با فوجی از لشکریان به اصفهان آمد و در آن دیار شخصی از ملاحظه که ملازم آن بیچاره سرگردان بود بزخم کارد او را بکشت و ملازمان راشد قاتل وی را کشته کالبدش را در اصفهان بخاک سپردند. مدت خلافت او بقول ابن جوزی و حصیبی یک سال بود. (از تاریخ گزیده ص ۳۶۳ و روضة الصفا ج ۴). و نیز رجوع به تاریخ اسلام ص ۲۲۴ و مجمل التواریخ و التصوف ص ۴۲۷ و ۴۵۴ و اعلام المنجد و تاریخ خلفای سیوطی و اعلام زرکلی ج ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ ابن اثیر ج ۱۱ ص ۲۸ و تجارب السلف ص ۲۰۳ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۰۸ و ۱۰۹ شود.

راشدبک. [ش] [ب] [لخ] از شعرای اخیر عثمانی بود پسر صام ابراهیم پاشا که بشغل تدریس و برخی از کارهای ادارای مشغول بود. وی بسال ۱۲۱۹ ه. ق. بعد از عزل از حکومت ینگیشهر فار درگذشت. راشدبک طبع شاعری نیز داشته و دو بیت زیر از قصیده‌یی است که در مدح سلطان سلیم خان ثابت گفته است:

بمحمدالله ینه فتاح باب مشکل عالم
رهین انبساط ایتدی دل اعلی و ادنانی

جناب حق عموماً کانیاتی ایلیوب احیا
صفا باب ایلدی قطب خدیو کشور آرائی.
(سپاس خدای راست که بازگشاینده در مشکلات جهان است او دل عالی و دانی را

۱- تنها در این کتاب اخیر است که کنیه او ابوالفضل آمده است، در کتب دیگر عموماً ابوجعفر ذکر کرده‌اند.

مرهون گشایش و انبساط کرد. حضرت بازی تعالی همه کاینات را زنده گردانید و دل شاهنشاه کشور آرا را صفا بخشید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشدبک. [ش پ] (ا.خ) او شاعر بوده و در بعضی تذکره‌های شعرا نام وی آمده است. راشدبک بسال ۱۲۳۹ ه. ق. در شورش یتگیچری شهید شد. بیت زیر از اوست:

طنین انداز آفاق اولسون می صیت افغانم؟
فلک جام دل نا کامه سنگ انکسار آتدی.

(آواز و آوازه افغانم در همه آفاق طنین انداز نشود؟ روزگار به جام دل نا کام من سنگ پرتاب کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشدبک. [ش پ] (ا.خ) او از بزرگان بود و در سال ۱۲۵۲ ه. ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

دود آهم عشقیله هر شب فلک فرسا اولور
اول کسافتمه مه نو چون خط ترسا اولور.

(دود آه من با عشق هر شب فلک فرسا میگردد ماه نو با آن حالت گرفتگی مانند خط ترسا میشود). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راشد پاشا. [ش ا] (ا.خ) حسنی چرکی الاصل. از فرماندهان بزرگ سپاهیان مصر بود و بسال ۱۲۵۸ ه. ق. در چرکس قفقاز تولد یافت و در ۶ سالگی بسوی اسلامبول رفت. سپس در ۱۱ سالگی بصر روانه شد و

در یکی از مدارس نظامی آنجا بتحصول پرداخت و دو سال نیز در فرانسه بتحکیم فنون نظامی مشغول شد تا در ارتش مصر بدرجه سپهبدی رسید. او همراه سپاهی بود که اسماعیل خدیوی از طرف خود برای کمک به دولت عثمانی در خواباندن شورش «کریت»

فرستاده بود وی در سال ۱۲۸۴ ه. ق. به مصر بازگشت. خدیوی دوباره او را بکمک دولت عثمانی در جنگ بر ضد سپاهیان آلمان (صربستان) فرستاد و سپس وی زایباری آنان در جنگ با روس گسیل داشت. او به نبوغ

نظامی و سپاهیگری خود شهرت بزرگی یافت. سپس هنگامی که نهضت اعراب بالا گرفت بدانهای پیوست و در جنگ «القصاصین»

دوم بسال ۱۲۹۹ ه. ق. فرماندهی جنگ را بعهده گرفت و جنگ سختی با نیروی مخالف کرد تا پایش تیر خورد و او را برای معالجه به قاهره بردند. مصطفی کامل در کتاب «السألة

الشرقیة» می‌نویسد: او با اینکه اصلا چرکی بود و با علم باینکه انگلیسی‌ها برای گرفتن اسکندریه و ورود بشهرهای مصر نقشه

کشیده‌اند برای دفاع از میهن، مردانه قد علم کرد و اختلاف شدیدی را که بین اعراب و چرکی‌ها بود به دست فراموشی سپرد. وی بسبب داشتن سبیل‌های زرد به «بسی‌شنب

فضة» معروف گردیده بود. (از اعلام زرکلی

ج ۳).

راشد دهلوی. [ش و د ل] (ا.خ) ملا محمدرضا. شاعر و صاحب دیوان بوده و شعر او در «روز روشن» آمده است. (از الذریعة ج ۹ قسم دوم ص ۳۴۷).

راشدون. [ش ا] (ع ص) [ج راشد در حال رفع رجوع به راشد و راشدین شود.

— خلفای راشدون یا راشدین؛ چهار خلیفه اول‌اند و تاریخ خلافت آنان بترتیب عبارتست از: ابوبکر (۱۱-۱۳ ه. ق.)، عمر (۱۳-۲۳ ه. ق.)، عثمان (۲۳-۲۵ ه. ق.)، علی (۲۵-۴۰ ه. ق.) رجوع به اعلام المنجد

و نیز رجوع به خلفاء راشدون و راشدین شود.

راشدی. [ش ا] (ص نسبی) منسوب است به راشدی که قریه‌ای است در نواحی بغداد. (از الانساب سیمانی).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) جایی است در کرمان. مؤلف تاریخ سیستان گوید: و عمرو به بیابان کرمان آمد، چون به راشدی^۱ رسید محمدین عمرو بیمار شد و آنجا فرمان یافت. (تاریخ سیستان ص ۲۴۵).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) مهتر کردان سراف یا سراف بهد یعقوب لیث بود. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۲۹ شود.

راشدی. [ش ا] (ا.خ) صاحب چهارمقاله نظامی عروضی نام این شاعر در شمار شعرای آل ناصر دین یعنی غزنویان می‌آورد و چنین

میگوید: جز در این موضع از متن در هیچیک از کتب تذکره و تاریخ نام این شاعر برده نشده است و از بعضی قصاید سعود سعد مفهوم

میشود که راشدی از شعرای دربار سلطان ابوالمظفر و ظهیرالدوله رضی‌الدین ابراهیم بن سعود بن محمود غزنوی (۴۵۰-۴۹۲

ه. ق.) بوده است. از جمله قصیده‌های گفته شده که مطلعش این است:

رونده شخصی قلعه گشا و صفر
پناه عسکر و آرایش معبرکر.

و هم سعود در قصیده جوابیه خود او را بحسن نظم و نثر می‌تاید و در قصیده دیگر مرتبه راشدی را دون مرتبه خویش شمرده

گوید:

خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
بشهر غزنین با شاعران چیره زبان
هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
جواب گفتم به زان بدبیه هم به زبان
اگر نه بیم بودی شها بیحق خدای
که راشدی را بکندمی ز نام و ز نان.

و در تذکره‌ها نامی از این شاعر نیست و دیوان او نیز دیده نشده است. رجوع به چهارمقاله ص ۱۱۳ حاشیه دکتر معین شود.

راشدی. [ش ا] (ا.خ) ادهسمن خطر. از دانشمندان علم رجال بود. (از ریحانة الادب

ج ۲).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) بغدادی، محمد بن جعفر بن عبدالله بن جابر راشد مکنی بابو جعفر. او از عبدالاعلی بن حماد روایت کرد و ابوبکر قطیمی از او روایت دارد. وی بسال ۳۰۱ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب

الانساب ج ۱).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) حسن بن عبدالله بن ویحان مکنی بابوعلی معروف به راشد

المقری، استاد و پیشوای قاریان مصر بود و عالمانی چون شیخ مجدالدین تونسی و شهاب‌الدین ابن جبار فن قرأت را از وی فرا

گرفتند. وی در ماه صفر سال ۶۸۵ ه. ق. در قاهره درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة). و رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ شود.

راشدی. [ش ا] (ا.خ) قاسم بن یسحی. از دانشمندان علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) محمد بن عمرو. از علمای علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) مصری. شیخ احمد راشد که در راشدیة مصر متولد شده است

امام و فقیه بوده و باصول موسیقی آشنایی کامل داشته است مرگ او بسال ۱۷۰۶ م. روی داده است. (از اعلام المنجد).

راشدی. [ش ا] (ا.خ) هشام بن ابراهیم. از علمای علم رجال بود. (از ریحانة الادب ج ۲).

راشد یحمدی. [ش و ی م] (ا.خ) ابن سعید از ائمه اباضیة عمان بود و در حدود سال ۴۲۵ ه. ق. پس از وفات خلیل بن شاذان با او

بیعت کردند. راشد عاقل، مال‌اندیش و دانای دین بود، با ادب سر و سری داشت و شعر نیکو

میگفت. وی بسال ۴۴۵ ه. ق. بدورد زندگی گفت. (از اعلام زرکلی ج ۳ جدید).

راشدین. [ش ا] (ع ص) [ج راشد در حالت نصب و جر. رجوع به راشد شود.

— خلفاء راشدین؛ چهار خلیفه اول یعنی ابوبکر و عمر و عثمان و حضرت علی. (ناظم الاطباء). خلفاء راشدین؛ ابوبکر بن ابی‌قحافة،

عمر بن الخطاب، عثمان بن عفان و علی بن ابیطالب رضی الله عنهم. (یادداشت مؤلف). و الحقه با بانه الخلفاء الراشدین. (تاریخ بیهقی ج

۱- این کلمه با اینکه در متن (راشدی) آمده ولی شادروان ملک الشعراء بهار در حاشیه همین صفحه در ذیل این لغت گوید: «راشد - راشاک جایست در کویر بین کرمان و سیستان... رجوع به راشاک و راشد در همین لغت‌نامه و حاشیه ص ۲۴۵ تاریخ سیستان شود.

ادیب ص ۳۰۰). انتصب منصب آبانه راشدین، ملحق گردانید او را بپدران او که خلفاء راشدین بودند. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۳۱۰). و رجوع به خلفاء شود.

— ائمہ راشدین؛ در پیش شیخ دوازده امام است. (یادداشت مؤلف).

راشدیة. [ش دی ئ] (لخ) قریہای است از قراء بغداد. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (از قاموس الاعلام ترکی).

راشدیة. [ش دی ئ] (لخ) قریہای است در باختر مصر. (از اعلام المنجد).

راشعون. (لخ) ^۱ رشتون. قریہای است در ایالت وهران از الجزائر که در نزدیکی مصب رود طلفه قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع بہین کتاب شود.

راشوق. [ش] (ع ص) تیراندازند. (آندراج) (ناظم الاطباء). تیرانداز. (از اقرب الموارد). **کماندار**. **کمانکش**. **تیزنگرند**. **تیر** بنشانہ زده شدہ. (ناظم الاطباء).

— سهم راشوق؛ یعنی مرشوق، یعنی انداختہ شدہ. (یادداشت مؤلف).

راشک. (لخ) ده کوچکی است از دہستان بیضا بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۷۵ هزارگزی خاوری اردکان و هزارگزی راہ فرعی بیضا بہ زرقان کہ جمعیت آن ۱۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

راشک بلوط جہانہ. [ک ب ج ن / ن / ن] (لخ) دہی است از دہستان جاوید بخش فہلیان و معنی شهرستان کازرون کہ در ۴۲ هزارگزی خاوری فہلیان و در دامنه جنوبی کوه سولک واقع است. محلی است گرمسیر و ساکنان آن ۳۰۰ تن میباشد آب آن از چشمہ تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راہ مالرو ہم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع بہ راشکی شود.

راشک خلیفہ ہارون. [ک خ ف] (لخ) دہی است از دہستان جاوید بخش فہلیان و ممسنی شهرستان کازرون کہ در ۴۲ هزارگزی خاور فہلیان و در دامنه جنوبی کوه سولک واقع است. محلی است گرمسیر و ساکنہ آن ۵۰۸ تن است. آب آن از چشمہ تأمین میشود و محصول آن غلات، برنج و حبوب است. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. راہ مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

راشکی. (لخ) در پنج فرسخ و نیم میانہ جنوب و مشرق فہلیان است کہ جزء بلوک ممسنی فارس است. (از فارسنامہ ناصری گفتار دوم ص ۳۰۴). و رجوع بہ راشک بلوط جہانہ شود.

راشک. (لخ) دہی است از بخش پشت آب شهرستان زابل کہ در ۱۵ هزارگزی شمال بنجار و ۴ هزارگزی راہ مالرو بنجار بہ خمک واقع است جلگہای گرم معتدل و سکنہ آن ۶۳۶ تن میباشد. آب آن از رودخانہ ہیرمند تأمین میشود. و محصول آن غلات و لبنیات است. شغل اهالی زراعت و گلہ داری و گلیم و کرباس بافی است. راہ مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راشکو. (ل) نوعی مامی در دریای فارس. (یادداشت مؤلف).

راشل. [ش] (لخ) ^۲ از ترازدی نویسان فرانہ بود کہ در سال ۱۸۲۰ م. در سویس در یک خانوادہ کتابفروش یہودی آلزاس بدنیا آمد و در ده سالگی روزی در یکی از کوچہ های لیون آواز میخواند ناگاہ کسی کہ بہ موسیقی کلیسا آشنایی داشت متوجہ وی شد و او را بہ مدرسہ موسیقی خود پذیرفت. وی در سال ۱۸۵۸ م. در ایالت کانہ ^۳ در پروانس ^۴ درگذشت.

راشن. [ش] (ع ص) آرامندہ و ثابت. (منتهی الارب). آرامندہ. (ناظم الاطباء) (آندراج). **ثابت** و **برجای**. (منتهی الارب). **ثابت** و **برجای** و **برقرار**. (ناظم الاطباء). (ل) زر اندکی کہ استاد بعد از اجرت بطریق انعام بشا گردد و بہ فارسی آن را شا گردانہ گویند. (منتهی الارب) (آندراج). شا گردانہ یعنی زر اندکی کہ استاد بعد از اجرت بشا گرد دہد. (ناظم الاطباء). آنچه بشا گرد صانع دادہ شود. (از اقرب الموارد). شا گردانہ. (دہار). غلامانہ. (یادداشت مؤلف). **ناخواندہ بہمانی** درآیندہ و **ہوالطفیلی** و اما الذی یتحن وقت طعام فیدخل علی التوم و ہم **یککخلون فہوالوارش**. (منتهی الارب) (آندراج). **بیک** و **طفیلی** و **بشتالم** یعنی ناخواندہ **بہمانی** آیندہ. (ناظم الاطباء). **طفیلی**. (اقرب الموارد). **ایمق**؛ یعنی آنکہ تمام آنچه را کہ بر خوان است بخورد. (از اقرب الموارد).

راشن. (لخ) نام جد افراسیاب است. صاحب مجمل التواریخ آرد: افراسیاب بن بشتک بن راشن بن زادشم ابن تورین افریدون. (مجمل التواریخ والقصص ص ۲۸).

راشان. (لخ) دہی است از دہستان کراچ بخش حومه شهرستان اصفہان کہ در ۸ هزارگزی جنوب اصفہان متصل براہ راگون بہ کراچ است. محلی است جلگہای، معتدل و سکنہ آن ۵۱۴ تن است. آب آن از چاہ و رودخانہ تأمین میشود و محصول آن غلات، پنہ، صیفی و سردرختی است. شغل اهالی زراعت است. راہ ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). و رجوع بہ راشیتان

شود.

راشئی. [ش] (لخ) عبدالله محمد راشئی ادیب شاگرد حریری است. (منتهی الارب) (آندراج).

راشوان. (ل) راہی میان دو رستہ نخل کہ بقول ابوحنیفہ دینوری بہ فارسی راشوان خوانند. در عربی از لحاظ شباهتی کہ در امتداد بہ راہ (طریق) دارد طریقتش گویند. (از تاج العروس).

راشوم. (ع ل) مہر چوبین کہ بدان بر انبار و جز آن مہر کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **تغنا**. (ناظم الاطباء). **دج**. (در تداول مردم قزوین و نواحی آن). **الزوسم** فارسی معرب و گفته شدہ است: **روشم** و آن رسمی است کہ چیزی را بدان مہر کنند. (جوالیقی ص ۱۶۰). **راسوم**. (حاشیہ جوالیقی ص ۱۶۰). **رجوع بہ راسوم و روسم و روشم** شود.

راشۃ. [ش] (ع ص، ل) مؤنث راش. (منتهی الارب). **ناقۃ راشۃ**؛ ناقۃ ست و ضعیف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع بہ راش و راش شود.

راشئی. (ل) بزیشہ کنجد در روغن نشستہ. (مہذب الاسماء). **ارده**. و رجوع بہ **ارده** و بزیشہ و بزیشہ شود.

راشئی. (ع ص) **پارہدہ**. **پارہدہندہ**. **رشودہدہ**. **رشودہدندہ**. مقابل مرتشی یعنی رشودہخوار و رشوہ گیر. (از یادداشت مؤلف). **پارہدہندہ**. و فی الحدیث: **لعن اللہ الراشئی و المرتشی و الراشئ** یعنی دہندہ و گیرندہ و سعی کنندہ در میان آنها. (آندراج) (منتهی الارب). **پارہ** و **رشوہ دہندہ**. (ناظم الاطباء). **رشوت دہندہ**. (آندراج) (فرہنگ نظام) (غیث اللغات). **بہ عربی رشوت دہندہ** را گویند و **رشوہ زری** است کہ در ازای فتوی دہند و **سختابند** و **سرجوش** دیگ طمع ارباب شرع انبوسایت. (لفت محلی شوشر خطی متعلق بکتابخانہ مؤلف).

راشیا. [ش ئ یا] (لخ) کہ آن را **راشیا الوادی** نیز میگویند شهری است در لبنان و در آنجا قلعہای است کہ بامرای شہابیان اختصاص دارد و در آنجا شبلی عربان با قشون ابراہیم پاشا در سال ۱۸۴۰ م. بجنگ پرداخت و نیز در این شهر در سال ۱۹۲۵ م. بین قوای فرانہ و سواران دروز جنگی اتفاق افتادہ است. (از اعلام المنجد).

راشیا الفخار. [ش ئ یل ف خ خا] (لخ) قریہای است از قرای مرجعیون لبنان کہ

1 - Rachgoun. 2 - Rachel.
3 - Cannet. 4 - Provence.
۵- راشوم در حاشیہ جوالیقی آمدہ است.

دارای کارگاههای سفال است. (از: اغتلام المنجد).

راشیا الوادی. [ش ئ یل | ایخ] رجوع به راشیا شود.

راصد. [ص | ع ص] چشم دارنده. (منتهی الارب). پاسبان. (مذهب الاسماء). چشم دارنده و مراقب چیزی. (ناظم الاطباء). رقیب. (اقراب الموارد). آنکه در مرصاد یعنی طریق برای حراست نشیند. (از کشف اصطلاحات الفنون). (از اقراب الموارد). ج. رُصد. (تاج العروس). ج. رُصد و رُصد. (از اقراب الموارد). نگهبان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رصد شود. || مراد از منجم. (غیاث اللغات). منجم. (ناظم الاطباء). چشم دارنده از منجم. (آندراج). در عرف منجمان کسانی را گویند که ستارگان را رصد میکنند یا منتظر حرکت آنها و رسیدن بوضع معین میشوند. ج. رصد. (کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به رصد شود.

پیش از آن راصد ستاره شناس

از بی بخت بود داشته پاس. نظامی.

راصد چرخ آبیگون بوده

قطره تا قطره قطر پیموده.

نظامی (هفت پیکر ص ۶۶).

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیباچهر. نظامی.

|| (ج) جایی که مشغول رصد هستند و آن از

باب تسمیه محل بنام حال است. ج. رصد.

(کشف اصطلاحات الفنون). || شیر غرنده.

(منتهی الارب) (آندراج). شیر بیشه. (ناظم

الاطباء). اسد. (اقراب الموارد).

راصد. [ص | ایخ] تقی الدین محمد معروف

به راصد، از مشاهیر علم هیأت و ریاضی بود

و مولفاتی داشت که از آنجمله کتاب «غنیة

الطلاب فی علم الحساب» است. وی بسال

۹۹۳ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام

ترکی). رجوع به تقی الدین محمد درج ۱

ریحانة الادب شود.

راصدون. [ص | ع ص] ج راصد در

حالت رفع. رجوع به راصد شود.

راصدین. [ص | ع ص] ج راصد در

حالت نصب و جر ولیکن در تداول فارسی در

هر حالت بکار رود: راصدین اولی در اسلام

ایرانیان بودند بزمان مأمون: یعنی بن

ابی منصور کبیر المنجمین، خالد بن عبدالملک

مروزی، سندن بن علی و عباس بن مفید

جوهری. (یادداشت مؤلف).

راصف. [ص | ع ص] لایق: هذا الامر

لایرصف یک: ای لایلیق و هو راصف بغیرک.

(از اقراب الموارد).

راضی. [ص] زن بزد. (ملحقات لغت فرس

اسدی). || زنی را گویند که پنهانی قحجگی کند.

(ملحقات لغت فرس اسدی). در ملحقات فرهنگ اسدی چاپ اقبال این کلمه را با کلمه «تاض». و چند کلمه دیگر مختم به «ض» آورده و درباره یکی از آنها گویند پهلوی است. رجوع به تاض شود.

راضی. [ض | ع ص] خشنود. (از تاج

العروس). رجل راضٍ: مرد خشنود. ج. رُضاة.

(منتهی الارب). مرد خشنود. ج. رُضاة.

(آندراج). ج. رُضاة و رُضی و آرُضیاء. (از

تاج العروس). راضی. || ضد خشم گیرنده. ج.

رُضاة و راضون. (از اقراب الموارد). و رجوع

به راضی شود.

راضب. [ض | ع] نوعی از سدر. یکی آن

راضیة و رُضیة است. (از تاج العروس) (از

اقراب الموارد). || نوعی از کنار. (منتهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || (ص)

باران در حال باریدن. (از اقراب الموارد).^۲

بازان بیکبار فرو ریخته. (تاج العروس)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

باران درشت قطرة فروریزان. (از المنجد).

راضیة. [ض ب | ع ص] یکی راضب. (از

تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقراب الموارد). ج. رُضیة. واحد راضب، یعنی

یک درخت کنار. (ناظم الاطباء).

راضع. [ض | ع ص] (لا رُضخ. شیرخواره.

بچه شیرخواره. (دهار) (مذهب الاسماء).

مکنده شیر از پستان مادر. ج. رُضع. (اقراب

الموارد). || مرد بخل ناکس. (منتهی الارب).

ج. رُضع و رُضاع. (منتهی الارب). سخت

بخل. (مذهب الاسماء). لثیم. ج. رُضع. و

رضاع. (اقراب الموارد). لثیم و خسیس. (از

المنجد). اصل آن این است که مردی بوده که

شتر و گوسفند داشته و برای اینکه صدای

دو شیء را بشنید نشود آنها را نمی دوشیده

بلکه نمی چکیده است. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). شیانی که از بخل با خود شیردوشه

ندارد و هرگاه از وی احدی شیر طلبد عذر

عدم شیردوشه پیش آرد. (منتهی الارب)

(آندراج) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| اسائل ستهنده. و فی المثل لثیم راضع، در

حق کسی گویند که در بخل بغایت رسیده

باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). سائل و گدا. (از اقراب الموارد) (از

المنجد). || آنکه خلالة دندان خود را بخورد تا

از طعام چیزی فوت نشود. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). || دندان شیر. دندان

شیری. دندانهای نخستین کودک. ج. رِواضع.

(یادداشت مؤلف). دندان شیرخواره. ج.

رِواضع. (دهار).

راضعان. [ض | ع] دو دندان شیر

کودک. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (از

المنجد). (آندراج) (بحر الجواهر). ج.

رِواضع. (المنجد) (از اقراب الموارد) (بحر الجواهر) (آندراج). بصیفة تشبه دو دندان شیر. (ناظم الاطباء). و رجوع به راضعة شود.

راضعة. [ض | ع ص] (لا دختر شیرخواره.

ج. رِواضع. (مذهب الاسماء). مؤنث راضع

یعنی ماده شیرخواره. (ناظم الاطباء). مؤنث

راضع. ج. رِواضع. (المنجد). || دندانهای شیر

کودک. ج. رِواضع. (منتهی الارب) (از دهار).

دندان شیر. (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء).

راضة. [ض | ع ص] راضض. بمعنی کره

اسب رام و مسخر. (از اقراب الموارد) (از

المنجد). ج. راضض بمعنی رام و دست آموز. (از

ناظم الاطباء).

راضی. [ع ص] خشنودشونده. (آندراج).

خشنود. (مذهب الاسماء) (دهار) (ناظم

الاطباء). خوشدل و شادمان. خرسند. (ناظم

الاطباء):

نبوی راضی گر ز آنکه امیرت خوانم

من بدان راضی باشم که غلام خوانی.

منوچهری.

چه رأی مرحوم القادر بالله که خدای از وی

راضی باد... ستاره ای بود درخشنده. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

اگر کم زنی هم بکم باش راضی

که دل را به بیشی هوایی نیایی. خاقانی.

راضیم از عشق تو گر بدلی راضی است

لیک بر آن نیست او جمله بری میکند.

خاقانی.

نیک از بد مجوی و راضی باش

که ز نیکان ترا بدی ناید. خاقانی.

و گر خویش راضی نباشد ز خویش

چو بیگانگانش براند ز پیش.

سعدی (بوستان).

راضیم امروز به پیری چو یوز.

سعدی (گلستان).

خدا از چنان بنده خرسند نیست

که راضی بقسم خداوند نیست. سعدی.

بر خلق خدا حکم چنان کن که اگر

آن بر تو کند کسی که راضی باشی.

آزرد اکر آبادی (از ارغمان آصفی).

— از خودراضی؛ آنکه از خویشتن خوشنود

است. خودپسند.

— ناراضی؛ مقابل راضی بمعنای ناخشنود و

۱- این کلمه اعلال شده راضی و از ریشه

«روض» است.

۲- در اقراب الموارد چنین است: و من المطر،

السخ. و در منتهی الارب سخ چنین ترجمه شده

است: روان شدن آب از بالا.

۳- ریشه این لغت «روض» و اسم قاعل آن در

اصل راضی بوده که باعلال راضض شده است.

۴- این کلمه از ریشه «روض» است و اعلال

شده آن راضض [ض ن] میباشد.

ناخرسند.

||بمجاز تسلیم. تن دردهند. رضادهند. حاضر باشدند: دیگر بقضاء او راضی ام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۱). مترف است در صورت نعمت باحسان او و راضی است در صورت بلیت به آزمودن او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹). ناچار است راضی بودن برضا و قضاء خدای عز و جل. (تاریخ بیهقی). بیعت کردم بسید خود... بیعت فرمانبردار و پیرو بودن و راضی بودن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۵).

- راضی برضا؛ خشنود به آنچه خدا میخواهد. (ناظم الاطباء). رجوع به راضی شود.

||در تداول عامه، متقاعد بودن. ایراد ندارنده؛ راضیم، حرفی ندارم. ||شادمان باشنده. ||قانع. ||مطمئن و خاطرجمع. ||ارباب. ||مطیع؛ راضی برضای شما، مطیع و خرسند به اراده و میل شما. ||الایق. ||پسندیده. (ناظم الاطباء).

راضی. (بخ) یزید بن معتمد علی الله عبادی. رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی الله در همین لغت نامه شود.

راضیان. (بخ) ده کوچکی است از دهستان سیاه کوه بخش پایت شهرستان سیرجان. این ده در ۹۵ هزارگزی راه مالرو ده سرد - صوغان واقع است. هوای آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۸ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راضی اصفهانی. [ی] [ت] [بخ] از شعرای ایران و از اصفهان بود علاوه بر شعر در هنر نقاشی نیز استادی چیره دست و نامی بشمار میرفت و به «زمانای نقاش» معروفیت داشت. او در سال ۱۱۱۲ ه. ق. در قید حیات بود. مثنوی و دیوانی از وی باقی مانده و بیت زیر از اوست:

گرو حشیانه از روش خلق می روم
عذرم بسی بیجاست که مردم ندیده ام.

و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۰ و ۱۹۱ و روز روشن ص ۲۷۱ و ذریعة ج ۹ ص ۳۴۷ و ۴۰۶ و آتشکده آذر ص ۱۷۶ و تذکره غنی ص ۶۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۵ شود.

راضی بالله. [پس] [لا] (بخ) ابوالعباس احمد بن المقدر بن المعتمد، از خلفای عباسیان بود و با او در سال ۲۲۲ ه. ق. بیعت کردند. صاحب تجارب السلف گوید: وی شاعر و فصیح و ذکی و عاقل و متفرد شد بچیزها که قبل از او هیچ خلیفه آن نداشت یکی آنکه اشعار او را مدون کردند و پیش از او هیچ خلیفه عباسی را دیوان شعر نیست. دیگر آنکه تدبیر ملک، خویش میکرد و

باستشارت وزراء محتاج نمی شد. دیگر آنکه روز آدینه را بر منبر خطبه کرد و هیچ خلیفه را بعد از او آن اتفاق نیفتاد. و در ایام او کار مرداوین در اصفهان قوت گرفت و او مردی بود که در عراق عجم خروج کرد و لشکری جمع آورد و آوازه درافتاد که او می خواهد ملک را از اعرابستان و بیاریان دهد. در این میان ناگاه غلامان او را بکشتند و آن فتنه فرو خوابید و هم در ایام راضی کار آلبویه بالا گرفت. اما کار خلافت ضعیف شد و حکام اطراف غالب گشتند، پارس را علی بن بویه و ری و اصفهان و دیگر بلاد را برادرش حسن بن بویه و موصل و دیاربکر را ربیع بن حمدان داشتند و مصر و شام در دست محمد بن طنج بود و بعد از او بفاطمیان منتقل گشت و اندلس را عبدالرحمان بن محمد اموی داشت و خراسان و دیگر بلاد شرقی از آن نصر بن احمد سامانی بود. راضی در سال ۳۲۷ ه. ق. درگذشت. وزری او عبارت بودند از:

۱- ابن مقله ۲- عبدالرحمان عیسی بن جراح
۳- ابوجعفر محمد بن قاسم کرخی ۴- سلیمان بن حسن بن ملخ ۵- ابوالفتح فضل بن جعفر بن فرات ۶- ابوعبدالله احمد بن محمد بریدی. (از تجارب السلف ص ۲۱۶ تا ۲۱۹). و رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۴۴ و چهارمقاله ص ۹۶ و ۲۵۲ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۸ و خاندان نوبختی ص ۲۰۲ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۷ و غزالی نامه ص ۲۳ و آتشکده آذر ص ۱۷۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۹۹ و تاریخ اسلام ص ۲۰۶ و کامل این اثر ص ۱۰۶ و فهرست کتاب الاوراق و شدالازار ص ۳۵۸ و ۳۶۳ و عقد الفرید ج ۴ ص ۲۵۱ و قاموس الاعلام ترکی و اعلام المنجد و الاعلام زرکلی و فهرست عیون الانباء و تاریخ الحکماء قفطی و فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۱۷ شود.

- متغی؛ راضی ساختن کسی را؛ قنمه تقیعا. (منتهی الارب).

راضی شدن. [ش د] [مص مرکب]. خشنود و خرسند گشتن. (ناظم الاطباء). قانع شدن. خرسند گردیدن. خشنود گشتن؛ همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من. (گلستان).

راضی شدم به یک نظر اکنون چو وصل نیست
آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر.

سعدی (خواتیم). بحال نیک و بد راضی شوی ام مرد
که نتوان اختر بد را نکو کرد.

سعدی (صاحبیه). ز حاتم بدین نکته راضی بشو
ازین خوتر ماجرای بشو. (بوستان).
چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک.
سعدی (بوستان).

چند از سیاه کاسه کنم قوت خویش جمع
راضی شدم چو خامه بقطع زبان خویش.
یحیی کاشی (از ارمغان آصفی).
تطویق؛ راضی شدن؛ طوطی له نفه تطویقا.
(منتهی الارب). غیور؛ راضی شدن. (تاج المصداق بیهقی).

- از یکدیگر راضی شدن؛ آشنی کردن. اصلاح کردن. و رجوع به راضی گردیدن و راضی گشتن شود.

||بمجاز پذیرفتن و قبول کردن. (ناظم الاطباء). تن در دادن. تسلیم شدن. رضا دادن. زیر بار رفتن. تصدیق کردن. حاضر شدن؛ خدا را از جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰). واجب کرده بر هر یک که گردن نهند فرمانهای او را و راضی شوند بکرده های او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹).

بقتدیر باید که راضی شوی
که کار خدایی نه تدبیر ماست. ناصر خسرو.
راضی شدم و مهر بگرد آنکه دارو
هر روز بتدریج همیداد مزور. ناصر خسرو.
ما سزواریم بدانچه منزلتی عالی جویم و
بدین خمول و انحطاط راضی باشیم. (کلیله و

چندان که صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم پیش از آن پر است.
(تذکره نصرآبادی ص ۳۹۳).
و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۰ و ذریعة ج ۹ ص ۳۴۷ شود.

راضی تبریزی. [ی] [ت] [بخ] محمدرضا تبریزی. از تبریزیان ساکن عباس آباد بود و زرگری می کرد. مدتی در هند بسر برد آنگاه به تبریز بازگشت و باز به هند رفت. نصرآبادی گوید: شعر نیکو میگفت. ابیات زیر از اوست:

جان گر از سینه ما شاد برون می آید
کی خیال توام از یاد برون می آید
به امید که به سرو قد او دل بندد
قمری از بیضه فولاد برون می آید.

چندان که صحن باغ ز برگ خزان پر است
از ناخن شکسته دلم پیش از آن پر است.
(تذکره نصرآبادی ص ۳۹۳).
و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۲۲۰ و ذریعة ج ۹ ص ۳۴۷ شود.

راضی داشتن. [ت] [مص مرکب].

دمنه، زنهار نسانش که به پنجاه دینار راضی میشوند. (گلستان). محاکمه این سخن بقاضی بردیم و بسحا کمة عدل راضی شدیم. (گلستان). هرگز دو خصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند. (گلستان).
راضی بخلاصیم نشد مرگ
مردیم ولی نیاز مندیم.

ولی دشت بیاضی (از آندراج).
|| اذن و اجازت دادن. || فروتنی کردن.
|| پسندیدن و پسند کردن. (ناظم الاطباء).
راضی قزوینی. [يَ قَزُ] [اخ] سید راضی قزوینی. فرزند سید صالح بن مهدی بن رضا حسینی قزوینی نجفی. که با پدرش ساکن بغداد بود و خود پیش از پدر پیرش بسال ۱۲۸۷ هـ. ق. در مسافرت تبریز در آن شهر درگذشت. او از شعرای مشهور عصر خود بود. برخی از اشعار او در «المجموع الرائق» تألیف محمد صادق آل بحرالمعلوم دیده شد. آثار او در مجموعه ها پراکنده بود. شیخ محمدبن شیخ طاهر ساوی دانشمند معاصر آن را گرد آورده و در دو بخش (تخصیصات - قصاید) تدوین کرده و دیباچه مفصلی بر آن نگاشته است. (از الذریعة ج ۹ قسم دوم ص ۳۴۸).

راضی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خرسند و شادمان کردن. (ناظم الاطباء).
مرور کردن. خشنود ساختن. || قانع کردن. وادار بقبول کردن. قبولانیدن: همگان را راضی کردم مگر خود را. (گلستان).
مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سوده که سر رشته در رضای تو بت.
حافظ.

|| مطمئن نمودن و خاطر جمع کردن. (ناظم الاطباء).

راضی کشمیری. [يَ كِ] [اخ] احسن الله خان ملقب به فصاحت خان و معروف به راضی کشمیری. از طایفه قاضیخان کشمیری است. او شاگرد عبدالغنی قبول بوده و همینکه بدهلی آمده در خدمت محمدشاه کارش بالا گرفته و بنا بنوشته «روز روشن ص ۲۳۳ و ۲۳۴» در دهه پنجم قرن دوازدهم درگذشته است. صاحب روز روشن گوید که مؤلف «صبح گلشن» درباره او اشتباه کرده و نام او را «راضی» آورده است. (از الذریعة ج ۹ قسم دوم).

راضی گردیدن. [کَ دِ] (مص مرکب) خشنود شدن. خرسند گردیدن. قانع شدن. تن در دادن. رجوع به راضی گشتن و راضی شدن شود.

راضی گشتن. [کَ تَ] (مص مرکب) خشنود گردیدن. خرسند شدن. || قانع شدن: ما به دشنام از تو راضی گشته ایم

و ز دعای ما بودا میروی. سدی.
*
سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم
راضی از داده حق گشتم و راحت کردم.

تاثیر اصفهانی (از ارمنان آصفی).
آنکه بسخمول راضی گردد... نزدیک اهل مروت وزنی نیارد. (کلیله و دمنه). هرکه از دنیا بکفایت قانع شود... چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین... راضی گردد. (کلیله و دمنه).

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گراینها نگرند راضی چه پاک. (بوستان).
که راضی نگردد به آزار کس. (بوستان).
شفای راضی از بخت آن زمان گردد که تا محشر بدستی ساغر و دست دگر زلف صنم گیرد.
شفای اصفهانی (از ارمنان آصفی).

رجوع به راضی گردیدن و راضی شدن شود.
راضی نامه. [مَ / مَ] (م مرکب) نوشته رضائیت که شخص مدیون (کذا) و یا مظلوم میدهد و در آن برای ذمه خود را از دین و یا از ظلمی که درباره وی شده است میرساند. (ناظم الاطباء). ظاهراً ناظم الاطباء در تداول عام برخی از نواحی چنین ترکیبی را شنیده و گرنه در بیشتر نواحی رضایت نامه و رضانامه تداول است.

راضیه. [ئِ] [ع ص] عیثه راضیه: یعنی مرضیه. یعنی زیست پسندیده و خوش. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). مؤنث راضی. عیثه راضیه: یعنی مرضیه. (ناظم الاطباء). زندگی که صاحب از آن خشنود باشد. (از المنجد). پسندیده. (مهدب الاسماء).
و رجوع به راضی شود.

راطبه. (لا) ناوجه. مبهکه. و آن ظرفی است از آهن یا نئیب نیمه قصبه‌ای که فلز ذوب شده را در آن ریخته‌اند. (یادداشت مؤلف).

راطبه. [أخ] تام طبیعی است. و صاحب الابنیه عن الحقائق الادویة مکرر از او روایت می آورد از جمله در باب لحوم در پایها (پاچه ها). (یادداشت مؤلف).

راطب. [ط] [ع ص] مندار و تر و مرطوب. (ناظم الاطباء).

راطم. [ط] [ع ص] ملازم چیزی. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

راطینی. (مرب) (لا) به لغت یونانی مطلق صنغ را گویند خواه مصطکی، خواه کندر و خواه کیرا و مانند آن. (آندراج) (برهان). علک^۱. قفقونیا. (یادداشت مؤلف). اسم همه علوک یونانی. (از ابن البیطار). رجوع به علک شود.

راع. [عِن] [ع ص، لا] راعی. این کلمه اعلان شده راعی است. رجوع به راعی در همین

لغتنامه شود.

راعب. [ع] [ع ص] ترسان. ترسنده. (از المنجد). || آن سبیل که وادی برکند. ج. رواعب. (مهدب الاسماء). سبیل راعب؛ سبیلی که بعلمت کثرتش هول انگیز باشد. (از المنجد). توجه^۲ که پرس کنند رود را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مرد سخن یا سجع گوی. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || منطی. انباشته. پر. (از متن اللغة).
راعب. [ع] [اخ] زمینی است: منها الحمام الراعی؛ یعنی نوعی از کبوتر. (از تاج العروس). (منتهی الارب) (آندراج). نام زمینی که کبوتر راعی منسوب بدانجاست. (ناظم الاطباء).

راعبه. [ع بَ] [ع ص] مؤنث راعب. (منتهی الارب). رجوع به راعب شود.

راعبی. [ع بی] [ع ص نسبی، لا] نوعی از کبوتر. (منتهی الارب) (آندراج). قسمی کبوتر که گویند لعن بر قتل امام حسین کند. (یادداشت مؤلف). جنسی از کبوتر نر. (ناظم الاطباء).

راعبیه. [ع بی] [ع ص نسبی، لا] یکی راعبی. (یادداشت مؤلف). جنسی از کبوتر ماده. (ناظم الاطباء). حمامه راعبیه: آن است که در آواز آن بانگ شدیدی است و آن نیروی آواز آن است. (از تاج العروس). (از اقرب المواردا).

راعج. [ع] [ع ص، لا] شبان و چوپان و گلکبان. (ناظم الاطباء).

راعده. [ع] [ع ص، لا] ابر یا بانگ. (ناظم الاطباء). (آندراج). ابر غرنده بی باران. (آندراج). ابر غرنده یا باران. (ناظم الاطباء).

راعده. [ع دَ] [ع ص، لا] ابر یا بانگ. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (از المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابر با رعد. (مهدب الاسماء). ابر با تندر. (یادداشت مؤلف). || ابر غرنده بی باران. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج). و منه العثل: صلف تحت الراعه در حق یرگوی بی خیر گویند. (از تاج العروس) (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (از المنجد) (آندراج) (ناظم الاطباء). مثل برای کسی که زیاد حرف میزند ولی عمل نمیکند. (از تاج العروس).

— بنوراعده: بطنی است از عرب. (آندراج).

راعس. [ع] [ع ص] مرتمش و افشان. (از تاج العروس). || سردی که هنگام خواب سرش را تکان دهد. (از تاج العروس). || بعیر راعس: شتری که هنگام راه رفتن سرش را تکان دهد. (از تاج العروس).

راعسة. [ع س] [ع ص] نِسَاقَةٌ: نِسَاقَةٌ. (آنندراج). نَاقَةٌ راعسة؛ شتر با نشاط. (از تاج العروس) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شتر ماده با نشاط. (ناظم الاطباء).

راعش. [ع] [لخ] شاعری از بنی صاهله هذلی است^۱ مقریزی در امتاع الاسماع گوید: او اسلحه خود را آماده میکرد. زن وی گفت برای که سلاح را آماده میکنی گفت بخاطر محمد و یارانش؛ زن گفت: نمی بینم که برای محمد و یارانش چیزی برجای بماند. مرد گفت: بخدا سوگند آرزو میکنم یکی از آنان را بخدمت تو بگمارم. بعد شعری خواند، پس از آن در جنگ خدمه با صفوان و عكرمة و سهیل شركت كرد ولی از خالد بن ولید شكست خوردند. او فراری شد تا به خانه اش رسید و به زنتش گفت: در را بروی من بسند. زنتش گفت كجاست آنچه میگفتی؟ او در

پاسخ این شعر را انشاد كرد:
أناك لو شهدت يوم الخندمة
أذ فرّ صفوان و فرّ عكرمة
و استقلت بالسيوف السلمة
يقطن كلّ ساعد و جمجمة
ضرباً فلا تسمع الا غمغه
لهم نهيت خلفنا و همهمه
لم تتطقي في اللوم ادنى كلمة^۲.

(از امتاع الاسماي ج ۱ ص ۳۷۸).
راعص. [ع] [ع ص] برق راعص؛ برقی که لمعان و درخشندگی آن دارای تسوج و حرکت است. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

راعف. [ع] [ع ص] اسب سبقت گیرنده بر اسبان. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). (ناظم الاطباء). ج. رواعف. (المنجد) (اقرب الموارد). (إلا) انتهای پره بینی. (بحر الجواهر) (از متن اللغة) (از المنجد). ج. رواعف. (المنجد). یعنی. (از متن اللغة) (از تاج العروس). تیزی بینی. ج. رواعف. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [یعنی کوه. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از المنجد). (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). ظهر لنا راعف الجبل؛ بینی کوه بر ما نمایان شد. (از اقرب الموارد). ج. رواعف. (از تاج العروس).
راعك. [ع] [ع ص] احمق. (مهدب الاسماء)^۳.

راعل. [ع] [ع ص] خرمابنان تر یعنی بی بر یا بلایه بارآورد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). [تسخم ضعیف. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

راعن. [ع] [ع ص] فاسد و زشت. [احق و

نادان. (تفسیر ابوالفتوح رازی). رجوع به راعنا و راعنا گوی شود.

راعنا. [ع] [ع فعل امر / ص] کلمه امر. ای ارعنا سمعک؛ یعنی گوش خود را به من دار. (ناظم الاطباء). [یعنی مراقبت است ای راقبنا و انتظرنا. و هرگاه آن حضرت صلی الله علیه و آله بیان علمی میفرمود عرض میکردند راعنا یا رسول الله ای راقبنا و انتظرنا حتی ننهیم و نحفظه و چون در زبان عبری کلمه راعنا در سب و سخریه گفته میشود یهود به این کلمه آن حضرت را مخاطب ساختند و به آن حضرت میگفتند راعنا؛ پس خداوند عالم جل شانه نهد فرمود از استعمال کلمه راعنا و فرمود بجای آن بگویند انظرنا؛ قوله تعالی: یا ایها الذین آمنوا لا تقولوا راعنا و قولوا انظرنا. (قرآن ۲ / ۱۰۴). (ناظم الاطباء). ابوالفتوح رازی علاوه بر نقل معنی سابق الذکر از قول حسن و ابن زید گوید: برای آنکه این کلمتی است که زبردستی گوید زبردستی را حق تعالی گفت ادب نگاهدارید و خطاب پیغامبر بشناسید چه گونه باید کردن چنانکه در آیتی دیگر گفت: «و لا تجعلوا دعاء الرسول بینکم کدعاء بعضکم بعضاً». (قرآن ۶۳/۲۴). بعد گوید: حسن بصری آن را راعناً (به تنوین) خوانده و گفته که بوقف «راعنا» شود که منصوب منون را در حال وقف تبدیل تنوین الفی بیارند مانند «رأیت زیداً» که در وقف «رأیت زیداً» خوانده شود و راعن را بعضی بمعنی «فاسد و زشت» از رعن «کلام زشت» میگیرند. و برخی بمعنی «احق و نادان» از رعونت (خفت و جهل و حمق) و کسای بمعنی «شر» گرفته است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ صص ۲۶۴ - ۲۶۷).

راعنا گوی. [ع] (نصف منرب) کنایه از بخلق. و معنی راعنا این است که مراعات کن ما را؛ صحابه این معنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم خطاب میکردند و یهود اندک تفسیر داده راعینا می خواندند یعنی شبان ما، حق تعالی صحابه را منع کرد که کلمه راعنا بار دیگر خطاب به آن حضرت نکنند بلکه انظرنا بگویند. ظاهراً آن یهود منافق باشند و کلمه راعنا را بلهجه ای می گفتند که مؤمنان را راعینا مفهوم میشد و راعنا گوی همان راعناست که در تحت لفظ آن راعینا متلفظ و مراد باشد. (از آنندراج) (غیث اللغات)؛

مرا سر بسته نتوان داشت برپای

به پیش راعنا گویان رعنا. خاقانی.
راعوث. [لخ] راعوث. روث. زنی است از مؤاب^۴ که به ابوعز وصلت کرد و از او صاحب فرزندی بنام عوید شد که جد داود باشد. (از اعلام المنجد). و رجوع به کتاب

مقدس شود.

— سفر راعوث؛ از اسفار عهد قدیم است. (از المنجد). و رجوع به روث شود.

راعوث. [لخ] رجوع به راعوث و روث شود.

راعوثة. [ث] [ع] سنگی که آبکش بر آن ایستاده شود. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوثة شود. [سنگی که در تک چاه وقت کندن گذارند تا بر آن پا ککننده چاه بنشیند و چاه را پاک سازد. (تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوثة شود.

راعوف. [ع] [ع] راعوف البئر؛ سنگی که بر سر چاه گذارند تا آب بردارنده روی آن بایستد. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از المنجد).

راعوفة. [ف] [ع] راعوفة. سنگی که در تک چاه گذارند وقت کندن تا بر آن نشسته گل ولای آن را پاک سازند. (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). و فی الحدیث انه (ص) حین سحر جعل سحره فی جف طلعة و دفن تحت راعوفة البئر. (اقرب الموارد) ۶. سنگ که در بن چاه افکنند تا چاهکن بر آن نشیند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء). و رجوع به راعوثة شود. [سنگی که بر سر چاه گذارند تا آنکه از چاه آب بر میدارد روی آن بایستد. (از اقرب الموارد) (از المنجد). سنگی است سر چاه که بر آن ایستاده شود. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به راعوثة شود.

راعول. [ع] دام گورخر. ج. رواعیل. (مهدب الاسماء).

راعون. [ع ص] [ع] نگهبانان و نگهداران و

۱ - گفته شده است حماس بن فیر بن خالد است که یکی از بنی بکر است.

۲ - ترجمه: اگر تو میدیدی جنگ خندمه را، آنگاه که صفوان و عكرمة فرار کردند و مسلمانان به مشی‌رهای که کاسه سر و بندهای بازو را از هم میگسند بر ما روی آوردند، و صدایی جز همهمه و هلهله سبامیان مخالف از پشت شنیده نمی شد، در سرزنش من کلمه ای بر زبان نیرانیدی.

۳ - چنین است در هر سه نسخه مهدب الاسماء که در کتابخانه مؤلف است ولی در مآخذ دیگر دیده نشد.

4 - Ruth.

۵ - نام سرزمینی است در شرق دریای لوط. (از المنجد).

۶ - این حدیث در تاج العروس در ماده رعث آمده و بجای راعوثة و راعوثة که بهمین معنی است ضبط شده است.

نگهدارندگان. (شمس اللغات). || شیبانان: (شمس اللغات). || امراعات کنندگان. (شمس اللغات). ج راعی. رجوع به همین کلمه شود. **راعی**. (ع ص، ا) شبان. (فرهنگ نظام) (مذهب الاسماء) (دهار) (ترجمه علامه تهذیب عادل بن علی) (از المنجد). شبان یعنی چراننده چهارپایان. (آنندراج) (غیاث اللغات). چراننده. چوپان. ^۱ ج، رعاء، رعاء و رعیان. (منتهی الارب): ملک معظم اتابک اعظم محمدین الاتابک العید ایلدیگر قدس الله روحه که عماد مملکت و نظام دولت و راعی رمه و حارس همه بود بستۀ دام اجل شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳). از آن مار پر پای راعی زند که نرسد سرش را بکوبد بستگ.

سعدی (گلستان)، ماشیه؛ یعنی چهارپایان از شتر و گاو و گوسفند، ج، رُعاة و رُعیان و رُعاء و رعاء. (از المنجد). || امانوس و رام، و آن در کبوتر معروف است. ج، رعاء و رعیان و رُعاء و رعاء. (از اقرب الموارد). || نوعی از سمک است. (مخزن الادویه). || مجازاً هر نگاهبان. (فرهنگ نظام). نگاهبان. (آنندراج) (غیاث اللغات): لیس المرعی کالرعی. (منتهی الارب). || والی. (لسان العرب). والی و امیر. (منتهی الارب). || هر کسی که سرپرستی ریاست قومی را بهمهده دارد. (از اقرب الموارد) (از لسان العرب). حاکم. (آنندراج) (غیاث اللغات). مجازاً هر حاکم. (فرهنگ نظام). قائد. سائنس و حافظ قوم. ج، رعاء. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح صوفیه کسی را گویند که بعلوم سیاسی مربوط بتمدن محیط و وارد باشد و بر تدبیر نظام جهان و اصطلاح کار جهانیان توانایی داشته باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون): این پادشاه [مسعود] بزرگ و راعی و حقیقتاً است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۱). راعی و رعیت را بدین و مانند این نگاه تواند داشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۷).

هر دو رکنند راعی دل من
عمران بین مراعی عمار.
خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۲۰۳).
|| ارهنما. رهبر. سرپرست:
گم آن شد که دنبال راعی نرفت. خاقانی.
- راعی البستان: نوعی از ملیخ است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
- راعی الجوزا: راعی جوزا و راعی نعائم دو ستاره‌اند. (از اقرب الموارد).
- راعی الشاه: دیگر صورت فلکی عواء است که آن را بؤرطیس حارس نیز خوانند. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
- راعی النعائم: ستاره‌ای است. (از اقرب

الموارد). رجوع به راعی الجوزاء شود. || کنایه از حضرت رسالت مآب [پیغمبر اسلام]. (آنندراج).
راعی. (اِخ) نام یکی از ستارگان ثابت. ابوریحان بیرونی در ضمن بحث در نامها و احوال ستارگان ثابت گوید: و برپای قیاقوس ستاره‌ای است او را شبان خوانند و سگ او ستاردی است میان دویای قیاقوس و گویند آن ستارگانند که بر تن اوست. (از التفهیم ص ۱۰۱).

راعی. (اِخ) رئیس فرقه‌ای از یهود. (مفاتیح العلوم خوارزمی).
راعی. (اِخ) نام شاعری. (منتهی الارب). نام شاعری نصرانی بود. (از اقرب الموارد). نام شاعری عرب، دیوان او را ابوسعید سکری و ابوعمر و شیبانی و اصمعی گرد کرده‌اند. (از الفهرست ابن الندیم). ابوجندل هوازنی. شاعر بزرگی است از سخن سرایان نامی عصر بنی امیه. از بی در وصف شتر داد سخن داد و آن را در اشعار خود ستود به لقب راعی مشهور گردید. او در سال ۷۳۸ م. درگذشت. (از اعلام المنجد). بیت زیر از اوست:
تلاؤت الثریا فاستنارت
تلاؤ لؤلؤ فیہ اضطمار.

(از کتاب الجماهر ص ۱۲۶).
و نیز رجوع به الجماهر ص ۴۸ و ۲۴۹ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۱۹ و مرصع ص ۶۰ و آثار الباقیه چاپ ساخنو ص ۱۵ شود.
راعی. (اِخ) اسکندرانی. لقب علی بن مظفرین ابراهیم کندی اسکندرانی نحوی که حاجی خلیفه آن را در ذیل «تذکره الراعی» ذکر کرده ولی ظاهراً لقب این شخص «وداعی» است. رجوع به علاء الدین بن مظفر در همین لغت ناخوش بود.

راعی. (اِخ) اندلسی غرناطی قاهری. محمد بن محمد بن محمد بن اسماعیل، که در سال ۷۸۲ ه. ق. در غرناطه به دنیا آمد و در سال ۸۲۵ ه. ق. به حج رفت و از آنجا به قاهره آمد و در آن شهر مکن گزید و همانجا هم بسال ۸۵۳ ه. ق. درگذشت. وی دارای تألیفات است، که از آن جمله است: شرح الالفیه، التوازل النحویة، الفتح المنیر فی بعضی مایحتاج الیه الفقیر، الاجوبه المرضیه عن الاسأله النحویة، شرح الاجرومیة، انتقاد الفقیر السالک ترجیح مذهب امام مالک، مسالک الاحباب. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴). و رجوع به محمد بن محمد بن محمد اندلسی... شود.

راعی الصالح. [عص صا ل] (اِخ) مؤسسه‌ای است که راهبه‌ها بسال ۱۸۳۶ م. در فرانسه تأسیس کرده‌اند و در آن بتربیت دختران بویژه اصلاح مفاسد اخلاقی آنان

میردازند. این مؤسسه در مصر و لبنان دارای آموزشگاهها و باشگاههایی میباشد. (از اعلام المنجد).

راعی العباد. [عِل ع] (ع) مرکب بمعنی نگاهبان بندگان، مراد از پادشاه. (آنندراج) (غیاث اللغات).

راعیل. (اِخ) نام زلیخای مشهور است. (برهان) (آنندراج). صاحب روضه الصفا گوید: بروایت اکثر علماء، زلیخا راعیل نام داشت و پدرش را که از اعیان مصر بود رعایل می‌گفتند و بقولی زلیخا سمّاه به نکاو پدرش موسوم به نیوش بود... (حبیب السیرج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۴).

راعیه. [اِی] (ع ص) مؤنث راعی. ج، رواعی. (المنجد). رجوع به راعی شود. (ا) اول پیری. (آنندراج).

- راعیه الاتسن: نوعی از ملیخ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج).
- راعیه الخیل: مرغی است. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آنندراج). مرغی چند بنجشگی که پرهای گردن و بال زعفرانی دارد و پشت او بتیرگی و سیاهی مایل است و دمی میانه دارد نه کوتاه نه دراز. و بیشتر زیر شکم اسبان و ستور خوش دارد. (یادداشت مؤلف) ۲.

- راعیه الشیب: اوایل پیری. (از اقرب الموارد) اول پیری. (منتهی الارب).

راعیه. [اِی] (اِخ) صفتی از یهود منسوب به مردی راعی نام. (مفاتیح العلوم). فرقه‌ای از یهود، این گروه منسوبند بیکی از آن گروه که از میان ایشان بیرون آمد و دعوی های عظیم کرد. (بیان ادیان). و رجوع به راعی شود.

راغ. (ا) دامن کوه. (غیاث اللغات) (فرهنگ اسدی). (از فرهنگ سروری) (از شعوری ج ۲ ورق ۷) (قانون ادب) (دهار) (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ نظام). دامن کوه که به جانب صحرا باشد. (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). دامن کوهی که بجانب صحرا باشد. (لغت محلی شوشتر خطی متعلق بکتابخانه مؤلف) (از شرفنامه منیری) (از برهان) (از صحاح الفرس). دامنه کوه بود که بجانب صحرا فرود آید. (حاشیه فرهنگ اسدی). دامنه کوه. (از شعوری ج ۲ ورق ۸). دامن کوه بود که بجانب صحرا باشد. (جهانگیری):

آهو ز تنگ و کوه یامد بدشت و راغ
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.
رودکی.

برفتند یکسر گروه‌ها گروه
 همه دشت لشکر بُد و راغ و کوه. فردوسی.
 سپاه است چندان بر آن دشت و راغ
 کزیشان زمین گشته چون پر زاغ. فردوسی.
 تو گفتمی بجنبدمی دشت و راغ
 شده روی خورشید چون پر زاغ. فردوسی.
 یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ
 بدو اندرون چشمه و دشت و راغ. فردوسی.
 چنان شد که بفسرد هامون و راغ
 بسر بریارست پرید زاغ. فردوسی.
 سپه بود بر دشت هامون و راغ
 دل رومیان زان پر از درد و داغ. فردوسی.
 بزنی ای ترک آهو چشم اهوازی بهر تبری
 که باغ و راغ و کوه و دشت بر مامت و بر تبری.
 منوچهری.
 آهو همی گرزاد، گردن همی فرازد
 گه سوی کوه تازد، گه سوی راغ و صحرا.
 کمال مروزی.
 یکی دشت پیمای برنده راغ
 بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.
 اسدی (از آندراج).
 همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و دشت
 مدام در طلب جوهر و زر و زیور.
 ناصر خسرو.
 بهر انگشت درگیرم چراغی
 ترمی جویم از هر دشت و راغی. عطار.
 ای نو بهار حسن بیاکان هوای خوش
 بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارک است.
 مولوی.
 || صحرا. (غیاث اللغات) (شرفنامه منیری)
 (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام) (برهان)
 (لغت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). صحرای
 سبزه زار. (از شعوری ج ۲ ورق ۸):
 بزرگان بیازی به باغ آمدند
 همه میش و آهو به راغ آمدند. فردوسی.
 همه راغها شد چو پشت پلنگ
 زمین همچو دیبای رومی برنگ. فردوسی.
 بگردار انطا که بوم و راغ
 پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ. فردوسی.
 چو بهرام گور اندر آمد بیباغ
 یکی باغ دید از فراخی چو راغ. فردوسی.
 بسی راغ کان رزمگاه من است
 به هر سو نشان سپاه من است. فردوسی.
 به هر زمین که خلافتش بود نیارد رست
 ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه. فرخی.
 به باغ اندر کتون مردم نبرد مجلس از مجلس
 به راغ اندر کتون آهو نبرد سیله از سیله.
 فرخی.
 تا همی باد بهاری باغ را رنگین کند
 تا همی آبر بهاری راغ را برنا کند.
 منوچهری.
 هر زرد گلی به کف چراغی دارد

هر آهوکی چرا به راغی دارد. منوچهری.
 بسان بشکده شد باغ و راغ کانون گشت
 در آن ز نور تصاویر و اندرین از نار.
 حکیم غنماک (از فرهنگ اسدی).
 میان آبیگری به بهنای راغ
 شایر در آب شکن گیر ماغ. اسدی.
 یکی باغ دیدم بیهنای راغ
 اگر راغ باشد پر از گل چو باغ.
 مؤلف فرهنگ ناصری.
 || زمین نشیب و فراز که چمنزار و شکوفه زار
 باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (مجمع الفرس)
 (فرهنگ جهانگیری). || سرغزار. (برهان)
 (غیاث اللغات) (لغت محلی شوشتر) (دهار)
 (فرهنگ سروری) (از فرهنگ شعوری ج ۲
 ورق ۸) (فرهنگ نظام). تفرجگاه و سبزه زار.
 (از شعوری ج ۲ ورق ۸):
 کجا باغ بودی همه راغ بود
 کجا راغ بودی همه باغ بود.
 ابوشکور بلخی.
 جهان یکسر گشت چون پر زاغ
 ندانست کس باز هامون ز راغ. فردوسی.
 باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
 راغها کردی چون سنبل خوبان ز خضر. فرخی.
 راغ به باغ اندرون چون علم اندر علم
 باغ به راغ اندرون چون ارم اندر ارم.
 منوچهری.
 صلصل باغی به باغ اندر همی گرید ببرد
 بلبل راغی به راغ اندر همی نالد بزار.
 منوچهری.
 چنان دشتی که باوی بادیه باغ
 چنان کوهی که باوی طور چون راغ.
 (ویس و رامین).
 چنگ که راغ سپهر است و نرگسان انجم
 بیکر که باغ بهشت است و گلستان حورا.
 سعدی (گلستان).
 نه در راغ سبزه، نه در باغ شخ
 ملخ بوستان خورد و مردم ملخ.
 سعدی (بوستان).
 || جنگل:
 بر راغشان نیستان و غیش
 یله شیر هرسو ز اندازه بیش. اسدی.
 || کشت. (شرفنامه منیری). || بن کوه.
 (شرفنامه منیری). || بمعنی تیغ کوه است.
 (بادداشت مؤلف):
 بدرگاه کسری یکی باغ بود
 که دیوار او برتر از راغ بود. فردوسی.
 یکی دخمه کردند او را بیباغ
 بزرگ و بلندیش برتر ز راغ. فردوسی.
 || عمارت بیلاقی. (ناظم الاطباء).
 - باغ و راغ؛ باغ و عمارت بیلاقی. (ناظم
 الاطباء).

- || باغ و صحرا:
 سبحان الله جهان نبینی چون شد
 دیگرگون باغ و راغ دیگرگون شد.
 منوچهری.
 - || باغ و چمن:
 در باغ و راغ دختر و دیوان خویش
 از نظم و نثر، سنبل و ریحان کم.
 ناصر خسرو.
 در باغ و راغ مفرش زنگاری
 پر نقش زعفران و طبرخون است.
 ناصر خسرو.
 سپاه سبزه در هر باغ و راغی
 ز جان افروخته هر یک چراغی. نظامی.
 مگر دیده باشی که در باغ و راغ
 بتابد شب کرمکی چون چراغ. سعدی.
 وادی بی آب و سنگلاخ نیایی
 غیر گلستان و باغ و راغ ندارد.
 ملک الشعراء بهار.
راغب. [غ] [ع ص] مایل و خواهان. ج.
 راغبون. (ناظم الاطباء). خواهان از روی
 حرص، و دوستدارنده. (از اقرب الموارد).
 خواهان. (دهار). مأخوذ از تازی، آرزومند و
 خواهان و مشتاق و طالب و مایل. (از ناظم
 الاطباء): و اگر کسی این شربتها را نخواهد و
 بسه حب راغب ترس بود... (ذخیره
 خوارزمشاهی).
 دلم بردی و گفتمی دل نگه دار
 که دل در عشق راغب می نماید. عطار.
 - راغب جهاد؛ مایل بجنگ و جهاد. (ناظم
 الاطباء).
 || زورگردان و اعراض کنان. (ناظم الاطباء).
 اعراض کننده و بی میل شونده به چیزی و
 تسرک کننده آن را. (از اقرب الموارد).
 اعراض کننده از چیزی. (از المنجد).
 || درخواست کنان. || خاضع و خاشع. (ناظم
 الاطباء). زاری کننده به کسی. (از اقرب
 الموارد). زیون. (دهار).
راغب. [غ] [خ] ادیس بک. (معجم
 المطبوعات). رجوع به ادیس بک در همین
 لغت نامه شود.
راغب. [غ] [خ] سیخاتیل. او راست:
 الزوبه و الزواج. (از معجم المطبوعات ج ۱).
راغب اردبیلی. [غ] ب آ [خ] اسمش
 میریوسف و خود سیدی عاشق پیشه بود.
 گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته

۱ - سفدی r'gh پشتر r'gha که konow یاد کرده محتملاً از فارسی گرفته شده. ماکلمه ایرانی باستان râga را داریم که شاید مرتبط با کلمه اوستایی ravah (فضای باز) و (دشت) است. در بلوچ واستی ragh آمده است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

این شعر از مطلع خاطرش تافته بآلَمَ جَمّاً شتافته:

ای دل قرار گیر نه وقت طیدن است
ای دیده خون مبار که هنگام دیدن است
می در قدح کنید حریفان و گل بچیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدن است.

(از آتشکده آذر چ بمیثی ص ۲۶).
راغب اسکندر. [غِ اِکْ ذ] [اِخ] و کلیل دادگتری بود. او راست: «الانثر الذهبی للمرحوم عطیه بک وهی» که شامل تحقیقات اوست و از مقالات و خطبه هایی که در علم و ادب و تاریخ و آثار و تربیت زنان نوشته گردآوری شده است. (از معجم المطبوعات ص ۱۳۲).

راغب اصفهانی. [غِ بَ اِ فَا] [اِخ] ابوالقاسم حسین بن محمد بن مفضل بن محمد معروف به راغب اصفهانی، از استادان لغت و عربی و حدیث و شعر و نویسندگی و اخلاق و حکمت و کلام میباشد که امام فخر رازی در اساس التقدیس او را با غزالی برابر دانسته و یکی از ائمه اهل سنت شمرده است و مطلب اخیر خیلی مهم است زیرا که او بزعم برخی شیعه و معتزلی بوده است. تاریخ مرگ وی بنا بنوشته فرهنگ‌نویسان ۵۰۲ هـ. ق. است ولی صاحب هدایة العارفين ۵۰۰ نوشته است. راغب را مؤلفات مهمی است از آنجمله است: ۱- تفسیر قرآن کریم که موفقیت تکمیل آن نشده است، و بیضاوی در تفسیر خود از آن استفاده کرده است. ۲- تفصیل النشأتین و تحصیل السعادتین. ۳- الذریعة الی مکارم الشریعة، در تصوف. ۴- محاضرات الادبایة و محاورات الشعراء و البلقاء^۱. ۵- المفردات فی هزیب القرآن، شامل لغات قرآن^۲. ۶- مقدمة التفسیر. (از معجم المطبوعات). صاحب روضات الجنات مصنفات دیگری نیز برای او ذکر کرده است مانند: افانین البلاغة، تحقیق البیان فی تأویل القرآن، ایمان و کفر. (از روضات الجنات ص ۲۴۹). او راست: درة التأویل فی مشابه التنزیل. (یادداشت مؤلف). از اشعار اوست:

ز صد هزار محمد که در جهان آید
یکی بمنزلهٔ جاه مصطفی نشود
و گرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد
یکی بطعم و سخاوت چو مرثعی نشود
جهان اگر چه ز موسی و چوب خالی نیست
یکی کلمه نگردد یکی عصا نشود.

(از روضات الجنات).
و نیز رجوع به جهانگشای جوینی ص ۸۰۵ و الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و ترجمهٔ محاسن اصفهان و صیقل الفهم و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۱ فهرست فیه مافیة و تاریخ ادبیات دکتر

صفا ج ۱ ص ۱۴۶ و ۲۶۶ و تمه صوان ج ۲ ص ۱۰۵ و ریحانة الادب ج ۱ و هدایة العارفين ص ۳۱۱ شود.

راغب اصفهانی. [غِ بَ اِ فَا] [اِخ] از مشاهیر علمای عامه. کتاب احتجاج القرآن از تألیفات اوست. وی در ۳۹۹ هـ. ق. درگذشت. نام و مشخصات دیگرش معلوم نشد و محتمل است که راغب نام او باشد. (از ریحانة الادب و قاموس الاعلام ترکی ج ۳). چون در مآخذ دیگر دیده نشد گمان میرود که وی همان حسین بن محمد بن مفضل باشد.

راغب افندی. [غِ اَ فَا] [اِخ] از شعرای اخیر عثمانی است. در تاریخ ۱۲۶۶ هـ. ق. سمت ملایی و آخوندی شام را داشته است. بیت زیر از اوست:

وصلت یار ایچون اغیاره مدارا ایله
زه ریچنر عاشق دلخسته شفا نیتنه.

(برای رسیدن بوصولت یار با اغیار مدارا میکند - عاشق دلخسته بنیت شفا زهر می آشامد). صاحب معجم المطبوعات او را ابن السادات خوانده است. رجوع به معجم المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راغب السباعی. [غِ بَ سِ اِ] [اِخ] ابن محمد بن صالح سباعی. از مصوفان مصر بود و در دانشگاه الازهر تحصیلات خود را پایان رسانید. قصیدهٔ غریبی در طریقهٔ خلوتیه دارد که یک مصراع مطلع آن این است:

«بدأت بسم الله و الحمد معنأ».

(از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۳ الیواقیت الثعنة ص ۱۵۳).
راغب پاشا. [غِ اِ] [اِخ] نام او محمد و به قوجه راغب (راغب پیر) بیشتر مشهور بوده است. او از اعظم و بزرگان ادبا و شعرا بود و به مقام نایب وزیر نیز رسید. راغب بسال ۱۱۰۰ هـ. ق. در استانبول متولد شد و چون پدرش از نویسندگان بود و خود نیز استعداد طبیعی و معلومات اکتسابی فراوان داشت در سال ۱۱۳۵ هـ. ق. برای نوشتن سرزمین‌هایی که از ایران ضبط شده بود مأمور گردید. پس از انجام دادن مأموریت و ابراز لیاقت و قدرت بی اندازه با سمت مهمی به بغداد اعزام شد، و در سال ۱۱۴۶ هـ. ق. پس از محاصرهٔ بغداد به استانبول بازگشت و در سال ۱۱۴۸ نیز بهرامی احمد پاشا والی سابق بغداد و فرمانده نیروی گسیل شده به ارزنة الروم بسمت رئیس ستاد لشکر مذکور بدان ناحیه رهسپار شد. وی پس از طی مناصب مختلفی در سال ۱۱۵۷ با رتبهٔ وزارت به فرمان‌روایی مصر منصوب گردید و در سال ۱۱۷۰ بشغل امیرالحاج و فرمانروایی شام تعیین شد، ولی پیش از حرکت بسوی محل مأموریت جدید فرمان نخست وزیری بنام وی صادر گشت و

در عهد سلطان عثمان خان سوم و مصطفی خان سوم روبه‌رفته متجاوز از شش سال در مسند صدارت عظمی باقی ماند. دوران نخست وزیری وی با صلح و آرامش توأم بود و او لیاقت و کاردانی خود را در حسن ادارهٔ امور بمنصهٔ ظهور رسانید. راغب در سال ۱۱۷۶ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و معجم المطبوعات ص ۶۸۰).

راغب پاشا. [غِ اِ] [اِخ] از وزرای بنام عثمانی بود که بسمت سفارت عثمانی در فرانسه و ایران و آنگاه به نیابت نخست وزیری منصوب گشت، پس از آن در عهد سلطان مصطفی خان چهارم بحقام وزارت رسید. وی بیشتر دوران زندگی خود را در تبعید بسر برد و در سال ۱۲۴۴ هـ. ق. در تبعیدگاه آخر خود (قونیه) درود زندگی گفت. او شعر نیز می‌سرود و دعوی برابری و همسری با همتام خود (راغب پاشا) که مذکور افتاد داشت ولیکن بدان مقام نرسید. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راغب تبریزی. [غِ بَ تَ اِ] [اِخ] نامش کلب حسین بود و دارای دیوانی است. برخی از آثار او در «نگارستان سخن» و «آتشکدهٔ آذر» ص ۲۹ آمده است. در کتاب، دانشمندان آذربایجان ص ۱۵۷ و «روز روشن ص ۲۳۵» نیز بتقل از مجمع‌الخواص از راغب ذکری رفته است ولی در مجمع‌الخواص دیده نشد. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۸).

راغب تبریزی. [غِ بَ تَ اِ] [اِخ] نامش کلب علی و خود از شاعران تبریز بود و بر طبق نوشتهٔ «دانشمندان آذربایجان ص ۱۵۷» پس از کشتار تبریز بگیلان مهاجرت کرد و بدربار خان احمد پادشاه گیلان پیوست، ولی پس از مدتی در ضمن قصیده‌ای او را هجو کرد. دیوان شعری از وی باقی است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۸).

راغب خادم. [غِ اِ] [اِخ] خادم راضی بالله خلیفهٔ عباسی و بسیار مورد توجه و اعتماد وی بود. رجوع به فهرست الاوراق شود.

راغب شدن. [غِ اِ شَ دَا] (مص مرکب) رغبت کردن. متضایل شدن. مایل گشتن. علاقه‌مند شدن:

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد

هر دو جهان پیش چشم همت عالی. سعدی.
راغب شیرازی. [غِ بَ اِ] [اِخ] کلب حسین

۱- نام این کتاب در فهرست کتب خطی سنه ۶۲۲ محاضرات البلقاء و محاورات الشعراء آمده است.

۲- نام این کتاب در ریحانة الادب ج ۱ ص ۶۶ المفردات فی غریب القرآن آمده است.

بیگ از اهل شیراز بود و این شعر از اوست:
صد نامه نوشتیم و جوابی نداشتی
این هم که جوابی نویسد جوابیست.

(از آتشکده آذر ج بمبئی ص ۳۰).

راغب شیوازی. [غ پ] [اخ] میرزا غلامحسین معروف به راغب شیرازی در اوایل قرن حاضر (چهاردهم هجرت) می زیست و از شعرای شیراز بود. از اوست:

دمی در خلوتی با دلستانی

به از عمری است اندر گلستانی

تم از مویه شد چون موی باریک

ز تاب طره لاغر میانی

چو کام از حرم حاصل نگردد

نیاز آرم سوی دیر مغانی.

او در سال ۱۳۰۳ ه. ق. در قصبه جهرم از مضافات فارس درگذشت. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۷). و رجوع به آثار العجم ص ۷۵۷ و الذریعة ج ۹ بخش ۲ شود.

راغب قمی. [غ پ] [ا] [اخ] (یا راغب کاشانی) حکیم عبدالله پسر حکیم اسماعیل از

افاضل قرن یازدهم هجرت بود و اوایل دوازدهم را نیز دریافت و در اکثر علوم

متداول، ماهر بود و اغلب خطوط را خوب

مینوشت و شعر خوب میگفت. او نخست به

راغب متخلص بود ولی در اواخر وحدت

تخلص میکرد. از اوست:

وحدت توانی چو عیاشن دیدن

با دیده مجوی جسم و جانش دیدن

معشوق بشیرینی شکرخواب است

تا دیده نبندی نتوانش دیدن.

و در جلوس شاه صفی صفوی معروف به شاه

سلیمان که سال ۱۰۷۷ ه. ق. است قصیده‌ای

گفته که هر مصراع آن تاریخ ایجاد شد جلوس

اوست. مطلع قصیده این است:

مژده‌ها از گلشن ایمان چو گل سر زد صفی

(۱۰۷۷)

دم جو صبح از نور رأی اهل حیدر زد صفی.

(۱۰۷۷)

راغب در اصل کاشانی بوده لکن بجهت کثرت

اقامت در قم به قمی شهرت داشته است. (از

ریحانة الادب ج ۲ ص ۶۷ بتقل از تذکره

نصرآبادی ص ۳۶۴ و ۴۷۸). صاحب الذریعة

در ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۸ افزایش: او خطی زیبا

داشت و نمونه خطش در مرقع و نمونه خطوط

خوش شاهی ایران ص ۱۱۰ هر دو متعلق به

کتابخانه سلطنتی ایران موجود است.

راغب گردن. [غ ک د] [مص مرکب]

تشویق کردن. متماثل ساختن. انماص؛ راغب

کردن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به

راغب گردانیدن شود.

راغب گردانیدن. [غ گ د] [مص

مرکب] برغت آوردن. راغب کردن. متماثل

ساختن. ارغاب؛ راغب گردانیدن. ترغیب؛

راغب گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). و

رجوع به راغب کردن شود.

راغب گردیدن. [غ گ د] [مص

مرکب] راغب شدن. مایل شدن. علاقمند

شدن. و رجوع به راغب گشتن و راغب شدن

شود.

راغب گشتن. [غ گ ت] [مص مرکب]

راغب شدن. متماثل گشتن. علاقمند شدن. و

رجوع به راغب شدن و راغب گردیدن شود.

راغب لکهنوی. [غ پ ل ه ن] [اخ] میرزا

سبحان قلی بیگ متخلص و معروف به راغب

لکهنوی. از دوستان سعادتیار «رنگین» بوده

است. مؤلف روز روشن در ص ۲۲۵ از وی

شعری آرد و گوید که او غیر از «راغب

لکهنوی» شاعر. شاگرد علی محمد باقر متر

بوده است. از راغب دیوان شعری باقی مانده

است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۲۴۹).

راغبون. [غ] [ع ص]. [ا] ج راغب در حالت

رفع. رجوع به راغب شود.

راغبه. [غ ب] [ع ص] تأنث راغب. رجوع

به راغب شود. [ازن طمعمکار. (از تاج

العروس).

راغب هندی. [غ پ ه] [اخ]

میرمبارک بن سید عاصم بن عبدالله و نیاکان

وی از قصبه امام میباشند که از نواحی بلخ

است ولی ابتدا در دکن و سپس در مدرس

رحل اقامت افکندند راغب بسال ۱۲۰۳

ه. ق. در مدرس دیده بر جهان گشود. وی غیر

از دیوان شعر دو مثنوی بنام «ساقی‌نامه» و

«فراقنامه» دارد. شرح حال و آثار او در صح

گلشن ص ۱۷۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و

ریحانة الادب ج ۱ آمده است. (از الذریعة ج ۹

بخش ۲ ص ۳۴۹). مدرس تیریزی این بیت را

در ریحانة الادب (ج ۳ ص ۶۸) از وی آورده

است:

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب

بان جنبش گهواره شد تپیدن من.

راغب یزدی. [غ پ ی] [اخ] نامش

محمد سعید یزدی مال میری است. و بر طبق

نوشته آتشکده یزدان ص ۲۹۰ به هند

مسافرت کرده و همانجا درگذشته است. او را

دیوانی است و شرح حال و آثارش در کتاب

مذکور آمده است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم

ص ۳۴۹).

راغبین. [غ] [ع ص]. [ا] ج راغب در حالت

نصب و جر. ولی در فارسی در هر حالتی

استعمال میشود. رجوع به راغب شود.

راغد. [غ] [ع ص] زندگی خوش و وسیع.

ج. زغد چون خدم و خادم. (از اقرب الموارد)

(از تاج العروس). و رجوع به زغد شود.

راغد. [غ] [اخ] صحرایی است در دناقل در

قسمت جنوبی حبشه و ۱۲۰ هزاراگری

باختری ساحل دریای سرخ که مساحت آن

۲۴۰۰ میلیون گز مربع میباشد. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۳).

— باد راغد؛ بادی که از سوی راغد وزد.

رجوع به باد راغد شود. (از یادداشت مؤلف).

راغسرسته. [س س ن] [اخ] از قراء نف و

در نیم فرسنگی آن است. (از انساب سمعانی).

و رجوع به لباب الانساب شود. و شاید

ترکیبی از راغ باشد.

راغسرسی. [س س] [ص نسبی] منسوب

است به راغسرسته که از قراء نف است. (از

انساب سمعانی ج ۱). و رجوع به راغسرسته و

لباب الانساب شود.

راغسرسی. [س س] [اخ] امام ابوبکر

محمد بن عبدالله موسی نسفی راغسرسی. وی

از سید ابوالحسن محمد بن محمد بن زید

حسینی سماع حدیث کرد و ابو حفص عمر بن

محمد بن احمد نسفی از او روایت دارد. (از

لباب فی تهذیب الانساب). و رجوع به

انساب سمعانی ج ۱ شود.

راغم. [غ] [ع ص] راغم انف یا راغم الانف؛

ذلیل. ج. رُغَمُ الأنوف؛ لنا الفضل فی الدنيا

وانفک راغْمُ. (از اقرب الموارد). کسی که بینی

او بکثافت مالیده شده باشد. [در اصطلاح

امروزی به کسی گویند که در کار یا مطلب

مورد علاقه و اشتیاق خود بسختی شکست

داده شود.

— راغِم داغِم؛ از اتیاع است. (از اقرب

السوارد) (منتهی الارب) (آندردراج) (نظام

الاطباء).

راغن. [غ] [اخ] قریه‌ای است از قراء سفد

سمرقند. (از لباب الانساب). و رجوع به

انساب سمعانی شود.

راغنی. [غ] [ص نسبی] منسوب است به

راغن که از قراء سفد سمرقند میباشد. (از

انساب سمعانی).

راغنی. [غ] [اخ] ابومحمد احمد بن محمد بن

علی بن نصر سامی راغنی دبوئی. او از ابوبکر

اسماعیلی روایت کرد و ابومحمد عبدالعزیز بن

محمد نخشی از او روایت دارد. (از لباب

فی تهذیب الانساب ج ۱). و رجوع به انساب

سمعانی شود.

راشوته. [ت ت] [ا] پودینه و نعناع.

(فرهنگ نظام):

رنج سکبا میکند راغوته بهر روغنش

رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد.

احمد اطعمه (از فرهنگ نظام).

راقوته. راقونه. رجوع به راقوته شود.

راشوجکی. [اخ] لهجه ترکی را گوجکی

است. رجوع به را گوجکی و قاموس الاعلام

ترکی شود.

راغوزه. [رَ / ز] (اِخ) لهجه ترکی راگیوزیه که قصبه‌ای است در ایالت سیراگوز... رجوع به راگوزه در همین لغت‌نامه و راغوزه در قاموس الاعلام ترکی شود.
راغوزه. [رَ / ز] (اِخ) لهجه ترکی راگوزه است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و راگوزه در همین لغت‌نامه شود.

راغی. (ص نسبی) منسوب به راغ؛ صلصل باغی بیاغ اندر همیگرید بدر بلبل راغی به راغ اندر همی نالد یزار.

منوچهری.
راغی. (ع ص) بانگ‌کننده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || پرندای است خاکی رنگ و سخت بلند آواز، که کثیرالنسل نیز مییابد. || مرد پرگو. (از متن اللغة). || (کس) یقال: ما بالدار ناغ و لا راغ؛ یعنی نیست در خانه کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
راغیة. [ی] (ع ص) تأثیر راغی. ناقة آواز کننده. (یادداشت مؤلف). || شتر ماده؛ ماله ثاغیة و لا راغیة؛ نه گوسپند دارد و نه ماده شتر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مص) بانگ کردن شتر. (تاج المصادر بیهقی ص ۳۷).
- راغیة البکر؛ یعنی نحوست و بدفالی و شدت. (از اقرب الموارد).

راف. (ل) بزباز باشد که بسپاسه معرب آن است. (آندراج) (انجمن آرا) (از برهان) (از غیث اللغات) (از شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۸). رجوع به بزباز و بسپاسه شود. پوست جوز است. (برهان) (ناظم الاطباء).

راف. (ع) (ل) می. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). می و شراب. (ناظم الاطباء). باده. شراب. خمر. (یادداشت مؤلف). رَاف. رجوع به کلمه مذکور شود.

راف. [راف] (ع ص) ^۲اعتنا کننده. (از اقرب الموارد)؛ ماله حاف و لا راف؛ اتباع است یعنی کسی نیست که به او اعتنا کند. (از اقرب الموارد). نه کسی گرد او میگردد و نه به وی اعتنا میکند. (ناظم الاطباء).

راف. [رَ / ز] (ع ص) ^۵رافی. آنکه جامه را رفو کند. ج. رفاة. (از المنجد). رفوگر. (از اقرب الموارد).

راف. (اِخ) ریگی است یا موضعی است. (از منتهی الارب). نام دیگری است برای قصه رملة. رجوع به معجم البلدان ج ۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و نیز رملة در این لغت‌نامه شود.

راف. (اِخ) دهسی است از دهستان پایین ولایت بخش حومه شهرستان تربت‌حیدریه، که در ۱۸ هزارگزی

تربت‌حیدریه و ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری شوسه تربت‌حیدریه به زاهدان واقع است. هوای آن معتدل است و ۲۱۳ تن سکنه دارد. شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است و محصول عمده آن غلات و پنبه مییابد. راه مارو دارد و نیز از قلعه نومیوان با اتمبیل رفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رافائل. [ء] (اِخ) ^۶یکی از ملائکه مقرب است که در تورات نام وی آمده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافائل. [ء] (اِخ) آکل فردیناند ^۷ دانشمند اقتصاددان سوئد. که بسال ۱۸۵۰ م. در گوتبرگ ^۸ بدنیا آمد وی در اوپسال ^۹ تحصیل کرد و سپس در استکهلم اقامت گزید و شخصیت اجتماعی بزرگی بدست آورد و به منشیگری انجمن نویسندگان سوئد برگزیده شد.

رافائل دومانس. [ء] (اِخ) ^{۱۰} مورخ معروف اروپایی معاصر صفویان که درباره مکتب تصوف ایران و دولت صفویان تحقیقاتی کرده است. رجوع به ج ۴ تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی ج ۴ ص ۱۶ شود.

رافائل. [ء] (اِخ) سانی یا سانزیو ^{۱۱} نقاش بزرگ و نامی ایتالیایی که بسال ۱۴۸۳ م. در شهرک اوربین ^{۱۲} واقع در ۲۸۰ هزار متری شمال رم به دنیا آمد. وی از کودکی به نقاشی علاقه وافری داشت و نخست در خدمت پدر خویش بکسب این هنر پرداخت. آنگاه در ۱۷ سالگی برای کلیسای تابلو زیبا و ارزنده‌ای بوجود آورد که با همین کار بنای شهرت جهانی خود را بنیان نهاد. از آن پس دیری با نقاشیان نامی عصر خویش بمسابقه پرداخت و در سال ۱۵۰۸ م. مأمور نقاشی سالنهای واتیکان گردید. که این کار نیز بازیداد شهرت جهانی او کمک بزرگی کرد. در سال ۱۵۱۴ م. از طرف لئون دهم بسمت سر معماری بناهای عالی رم برگزیده شد و در کار معماری نیز استعداد و نبوغ خود را نشان داد و تابلوهای گرانسها و شگفت‌انگیزی برای فرانسوی اول پادشاه فرانسه رسم کرد که هم اکنون در کاخ لوور زینت بخش سالن‌ها و مایه اعجاب هنرشناسان جهان مییابد. او در

سال ۱۵۲۰ م. در حالیکه فقط ۲۷ سال داشت بدروود زندگی گفت. رافائل عاشق دختر دهقانی شد و همین عشق باعث آفرینش تابلوهای پر ارجی گردید. (از دائرة المعارف بریتانیا و قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافادالی. (اِخ) ^{۱۳} قصبه‌ای است در استان جرجنتی ^{۱۴} جزیره سبیل که در ۱۲ هزارگزی شمال جرجنتی واقع است. (از

قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
رافانوس. (فرانسوی). ^{۱۵} گیاهی علفی و دارای گل‌هایی برنگ‌های زرد، سفید یا مایل به بنفش با شبکه‌ای از خطوط ظریف و مشخص مییابد. میوه آن مقدار دار ولی ناشکواست. که گونه‌ای از آن ترب (ترپچه) ^{۱۶} خوراکی است که ریشه غده‌می غذایی دارد. (از روش شناسایی گیاهان جدا گلبرگ چ زرگری ص ۱۶۴).

رافش. [ف] (ع ص) فحش‌دهنده در حال جماع. (از آندراج) (ناظم الاطباء). || فحش‌دهنده. (از المنجد) (از آندراج). زن فحش‌دهنده. (از ناظم الاطباء).

رافخ. [ف] (ع ص) فراخ؛ عیش رافخ؛ زیست فراخ. (از المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عیش رافخ؛ یعنی فراخ. (از اقرب الموارد).

رافده. [ف] (ع ص) یاری‌گر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اعانت‌کننده؛ هو نعم الرافداذا حلَّ به الوافد. (از اقرب الموارد). || اعطا کننده. (از اقرب الموارد). دهنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کسی که در غیاب ملک جانشین و قائم مقام وی گردد. (از اقرب الموارد). ابن بری این معنی را در حاشیه کتاب خود یاد کرده و گفته دکیس را شاهد آورده است:

خیر امریء (قد) جاء من معه من قبله او رافدا من بعده.

(از تاج العروس).
|| (ل) نهی یا رودی که به نهر یا رود دیگر یا به دریا یزید. آبی که به آب دیگر مدد دهد. (یادداشت مؤلف). رافدان، تشبه نهر له رافدان، به مجاز نهی که دو نهر دیگر بدان مدد دهد. (از تاج العروس). ریزاب. و رجوع به رافدان شود. (یادداشت مؤلف).

1 - Raguse. 2 - Ragusa.
۳ - این کلمه از ریشه «ریف» گرفته شده است. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد شود.
۴ - این کلمه از ریشه «رف» بشدید «ف» مییابد که اسم فاعل آن در اصل «رافف» است و برطبق قواعد صرفی عربی بعلت ادغام «راف» میگردد. رجوع به اقرب الموارد شود.
۵ - این کلمه اعلان شده «رافی» است اسم فاعل از ریشه «رفو».

- 6 - Raphaël.
- 7 - Raphaël, Axel-Ferdinand.
- 8 - Goelmborg.
- 9 - Upsal.
- 10 - Raphael du Mans.
- 11 - Raphaël, Santì or Sanzio.
- 12 - Urbìn.
- 13 - Raffadali.
- 14 - Girgenti.
- 15 - Raphanus.
- 16 - Raphanus Salsua.

|| آب‌راهه^۱. (یادداشت مؤلف).
رافد. [ف] [اخ] رودخانه فرات را گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴):
 سرشکم گشته چون جیحون و رافد
 گرفته روی عالم همچو دریا.

ابوالعالی (از شعوری).
رافد. [ف] [اخ] نام کسی. (ناظم الاطباء). از اسماء. (منتهی الارب) (آندراج).

رافدات. [ف] [ع ص. ا] ج رافده. (ناظم الاطباء). رجوع به رافده شود.

رافدان. [ف] [اخ] دجله و فرات است. (منتهی الارب) (آندراج) (مذهب الاسماء) (نخبة الادرر دمشقی) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (از ناظم الاطباء) (از المنجد). دجله و فرات، چه آن دو رافد یعنی ممد شط العرب یا خلیج فارس باشند. (یادداشت مؤلف). تشبیه رافد بمعنی بخشش و دجله و فرات. (معجم البلدان). || بصره و کوفه نیز گفته شده است. (معجم البلدان).

رافده. [ف] [د] [ع ص] مؤنث رافد. رجوع به رافد شود. (|| آب راهه: کرخه، آبراهه شط العرب است. (یادداشت مؤلف). || نهر یا رودی که بهر یا رود یا دریایی مدد دهد. ساعده. (یادداشت مؤلف). || ریزاب. ج. روافد. (یادداشت مؤلف). || چوب سق. ج. زوافد. (از المنجد). (ناظم الاطباء). ج. رافدات. (ناظم الاطباء). و رجوع به روافد شود.

رافریاء. [ف] (||^۲ نمناع. (دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

رافز. [ف] [ع ص] رگ جهنده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شریان. (ناظم الاطباء). نابض. رگ زنده. (از متن اللغة): يقال: ما یرفز منه عرق، ای ما یضرب. (منتهی الارب).

رافس. [ف] [اخ] نام منجمی. (ناظم الاطباء).

رافسو. [س] [اخ]^۳ جزیره کوچکی است در مرز فنلاند روسیه و نزدیکی قصبه «بیورنیورگ» که بمنزله لنگرگاه آن قصبه میباشد و هر روز چند کشتی در آن لنگر می‌اندازد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافسونده. [اخ]^۴ تنگه‌ای است در میان جزایر مولده که ببحر منجمد شمالی راه دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافض. [ف] [ع ص] تارک و ماننده. (منتهی الارب) (آندراج) (از المنجد). ترک کننده (فرهنگ نظام):

من تر اندر دو عالم حافظم
 طاغیان را از حدیث رافضم. مولوی.
 || اندازنده آنکه می‌اندازد: رفاض الشیء؛
 انداخت آن چیز را. ج. رافضون، رَفَضَ، و

رَفَضَ. (از المنجد). مرد سنگ‌انداز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء):
 اذا بالحجار یا اعلقن طنت
 بیضاء لا یألوک رافضها صخرأ^۵.

باهلی (از منتهی الارب).
 || شتر بچرا شده با راعی. (ناظم الاطباء).

رافض. [ف] [اخ] رافض. نام کوکبی بر زبان صورت تین است. رجوع به رافض شود. (یادداشت مؤلف).

رافضون. [ف] [ع ص. ا] ج رافض. (المنجد). ج رافض بمعنی شیعه. (از عیون الاخبار). رجوع به رافضی شود.

رافضة. [ف] [ض] [ع ص] تانیث رافض. رجوع به رافض شود. زن ترک‌کننده چیزی. (فرهنگ نظام). || ابل رافضة؛ شتران بچرا شده با راعی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || اشترانی که هر روز به آب آیند. (مذهب الاسماء). || گروهی از لشکریان که قاند و راهبر خود را ماندند و ترک دادند و بازگشتند از وی. ج. زوافض. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). و رجوع به روافض شود. || مردمان حق‌گذارنده. ج. روافض. (زمخشری).

رافضة. [ف] [ض] [اخ] شیعه. (عیون الاخبار). فرقهای از یاران شیعه است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). جماعتی از شیعیان که با زیدبن علی بن حسین (رض) بیعت کردند، سپس به او گفتند از شیخین تبرا کن، او خودداری کرد و گفت آنان وزیران جد من بودند، پس او را رفاض کردند یعنی ترک گفتند و بدان نام نامیده شدند. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). خوارزمی گوید: امامیه، و از آن و آنان را رافضة گویند که رفاض یعنی ترک کردند زیدبن علی را. (مفاتیح العلوم خوارزمی). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲ حاشیه ص ۱۵۳ و فرق ص ۵۴ و تبصره ص ۳۷۰ و ۴۱۸ و ظلیس ابلیس ص ۱۰۳ و مقالات اشعری ص ۱۶ و مهراج السراج ج ۱ ص ۸، ۱۷۱ و فهرست کتاب البیان و التبین و فهرست عقدالفرید و موشح ص ۳۶۹ و ضحی الاسلام ص ۱۳۱، ۱۳۲، ۲۷۵ و عیون الاخبار فهرست ج ۴ و ترجمه الملل والنحل ص ۱۶۵، ص ۱۸ و ۱۹ ضمیمه همان کتاب و شیعه رافضی و روافض و رافضون در همین لغت‌نامه شود.

رافضی. [ف] [ص نسبی] منسوب به رافضة. و رافضة گروهی از لشکری که سردار خود را بگذارند. (از المنجد) (آندراج). و رجوع به رافضة شود.

رافضی. [ف] [ضی] [ص نسبی] منسوب است به رافضة که جماعتی از شیعیانند.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رافضی. [ف] [اخ] منسوب به گروهی از لشکر زیدبن علی که او را ترک کردند. در اصطلاح فرقه سنی هر شیعه رافضی است. چه، ایمان به سه نفر از خلفاء راشدین را ترک کرده است. (فرهنگ نظام):

گر مشکلی پیرسی زو گویدت که این را
 جز رافضی نگوید کاین رافضی است این هین.

ناصر خسرو.
 گردین مشغول گشتم لاجرم
 رافضی گشتم و گمراه نام. ناصر خسرو.
 نام نهی اهل علم و حکمت را
 رافضی و قرمطی و معتزلی. ناصر خسرو.
 و بر بیریش یکی مشکل گویدت بخشم
 سخن رافضیان است که آوردی باز.

ناصر خسرو.
 از قوت تو روح ظهرالدین بوبکر
 بر رافضیان تاختن آرد بسوی قم. سوزنی.
 اگر معتقدتر از تو شنیدیم هیچ میر
 پس اعتقاد رافضیان رسم و سان ماست.
 خاقانی.

زان ققاعی که سنت عمر است
 رافضی نیستم چرا نخورم. خاقانی.
 بیت و پنجسال رافضی بوده را بیت و
 پنجسال مسجبری کفایت است. (التقض ص ۳۹). چنانکه ملحد گوید: کار باطن دارد
 رافضی گوید: کار تقیه دارد و علی، همواره
 تقیه کرد. (نقض الفضائح ص ۹۸).

رافضی را نگر که رفاض خرد
 کرد و بیرون نهاد پای از حد
 گفت در مدحت علی سخنان
 که نیاید جز از دروغ زنان
 هست قدر علی از آن اعلی
 که رسد فهم رافضی آنجا
 خود علی را چه ننگ از آن افزون
 کش ستایش کند مثنی دون
 دون مگو و ز دود بسی دون تر
 در کمی از کم از کم افزونتر
 همچنان رافضی بدان دغلی
 چون کند مدح و آفرین علی
 آید از مدح او علی را عار
 ز آفرینش بود علی را بار
 رافضی بس دنی علی عالیست
 میل چون از مناسبت خالیست
 با تو گویم حکایتی دریاب
 کز تأمل بدان رسی بچواب.

جامی (از تاریخ ادبیات براون ج ۴ ص ۵۷۰).

۱ - Affluent. 2 - Menih.
 3 - Rafso. 4 - Rafsund.
 ۵ - مصراع اول در اقرب الموارد بدینصورت
 است: اذا مال الحجازیات اعلقن طنت...

۱ - Affluent. 2 - Menih.
 3 - Rafso. 4 - Rafsund.
 ۵ - مصراع اول در اقرب الموارد بدینصورت
 است: اذا مال الحجازیات اعلقن طنت...

الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام تركي ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن خزيمه. از منافقان بود که در شمار سعد بن حنيف و زيد بن لصيت و مالک بن ابی قوئل با حضرت پیغمبر مخالفت میکرد. (از امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۹۷).

رافع. [ف] [اخ] ابن حنین. مکنی به ابومفره از تابعان بود. رجوع به ابومفره رافع شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن خداهش... که پس از شنیدن خبر مهاجرت حضرت رسول بسوی مدینه بدان شهر رفت و اسلام آورد. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] ابن رفاعه بن رافع عجلان. وی تابعی بود، ولی برخی او را همان ابن رفاعه انصاری دانسته و احادیث نبوی را بوی نسبت داده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن سالم. وی را ابن سلمان فزاری نیز می‌خوانند؛ رافع عهد جاهلیت را درک کرده و نوشته بخاری و ابن ابی حاتم از عمر روایاتی شنیده و محمد بن ابراهیم التیمی از او روایت کرده است. (از الاصابه ج ۲ قسم سوم).

رافع. [ف] [اخ] ابن ظهیر. برادر اسید بن ظهیر بود، و ابن حجر در الاصابه حدیثی به این عبارت: «انه نهی عن كراه الارض» از حضرت رسول بوسیله او نقل کرده است. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن عترة. از صحابه حضرت رسول بوده است. (از تاج العروس).

رافع. [ف] [اخ] ابن کمیت. از صحابه حضرت رسول بود و حضرت در سال نهم هجرت او را بجهت اخذ زکوة مأمور جهینه و عمرو بن عاص را مأمور فرزاد... فرمودند. (از حبیب السیر ج سنگی تهران ج ۱ ص ۱۲۷).

رافع. [ف] [اخ] ابن لیث بن نصر بن سیار. مردی انقلابی و از خاندانی بزرگ بود و در عهد هارون الرشید عباسی در سمرقند نیابت حکومت داشت. و بعلتی عزل و حبس گردید ولی از زندان گریخت و حاکم سمرقند را کشت و بسال ۱۹۰ هـ. ق. بر آنجا تسلط یافت و از اطاعت هارون الرشید سرپیچید و خود ادعای خلافت کرد. هارون حاکم خراسان علی بن عیسی را بسروکوبی او فرستاد ولی رافع بر او پیروز شد تا هارون در سال ۱۹۲ رافع بن خویش بسوی او روی آورد و حاکم عراق را بجنگ او مأمور ساخت. رافع در سال ۱۹۳ شکست خورد و کارش بضعف گرایید. مورخان در سرانجام کار او اختلاف

۱۸ - رافع مولی عائشة ۱۹ - رافع بن عمرو بن مخدج ۲۰ - رافع بن عمرو بن هلال ۲۱ - رافع بن عمیر ۲۲ - رافع بن عمیره ۲۳ - رافع بن عترة ۲۴ - رافع بن عنجدة ۲۵ - رافع مولى غزیه ۲۶ - رافع القرظی ۲۷ - رافع بن مالک ۲۸ - رافع بن معبد ۲۹ - رافع بن معلی بن لوزان ۳۰ - رافع بن معلی ابوسعید ۳۱ - رافع بن مکیت ۳۲ - رافع بن نعمان ۳۳ - رافع بن زید ثقفی ۳۴ - رافع بن زید اوسی ۳۵ - رافع بن رفاعه. (از تاج العروس). که نام آنان بترتیب تهجی ذکر خواهد شد.

رافع. [ف] [اخ] آزادشده حضرت عائشه رض که راوی حدیث شریف: «عادی الله من عادى علیاً» میباشد. و رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام تركي شود.

رافع. [ف] [اخ] غلام بدیل بن ورقاء. از صحابه رسول (ص) بوده است. (از تاج العروس).

رافع. [ف] [اخ] غلام سعد... که ابونعیم بسلسله اسناد این حدیث نبوی: «الجبار حق بسقیه» را از قول او روایت کرده است. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] غلام عبید بن عمیر اسلمی... (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] غلام غزیه بن عمرو... که بقول ابوعمر و در غزوة احد شهید شده است. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] ابن ابی رافع. رجوع به رافع طابیی سنبلی عمرو بن جابر... در همین لغت‌نامه شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن ابی رافع. غلام حضرت رسول که باوردی او را در عداد صحابه آورده ولی خطی یاد نکرده است. بلکه ذکر این مطلب را از روایت او که از علی بن ابیطالب نقل کرده گرفته است و بعید نیست که او پیغمبر را دیده باشد. (از الاصابه ج ۲ قسم دوم).

رافع. [ف] [اخ] ابن ثابت... که به مصر رفته است. ابن مندة میان او و رویف بن ثابت فرق گذاشته ولی نوشته ابونعیم هر دو یک تن بوده‌اند. (از الاصابه ج ۲ قسم چهارم). و رجوع به رافع مصری ابن ثابت یا «رویف بن ثابت» شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن حبیر مطعم. که دینوری داستانی را که بین او و علاء بن عبدالرحمان خریمی گذشته است نقل میکند. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۰ شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن حارث که در غزوة بدر، احد، خندق و دیگر غزوات با پیغمبر (ص) بود و بسال ۲۳ و در زمان خلافت عثمان درگذشت. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۲۵ و

باز آنچه به رافضی بودن و شیعی بودن فردوسی در روایات قدیم و جدید هست بشر این گونه مطالب کمک کرده است. (مزدینا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۳۶۷). و رجوع به رافضة و روافض در همین لغت‌نامه و رافضی در آندراج و غیث اللغات و ناظم الاطباء شود.

رافضیه. [ف] [ضی ی] (ص نسبی) تأنیث رافضی. رجوع به رافضی شود.

رافع. [ف] [ع ص] ا بردارنده. (منتهی الارب) (آندراج) (غیث اللغات) (فرهنگ نظام) (دهار) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء). بلندکننده. (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (فرانزده. (یادداشت مؤلف). ا بردارنده و رساننده حدیث از آن حضرت (ص). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کل رافعه رفعت علینا من البلاغ. ای کل نفس او جماعه مبلغة تبلغ عنا فیلیغ الی حرمت المدینة. (حدیث. از منتهی الارب). ا بلند؛ برق رافع؛ برق بلند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از المنجد). ا ناقه رافع؛ شتر ماده که فله برکشد بر پستان. (منتهی الارب). ا پلیس مخفی. از ابیرو بدین نام نامیده شده است که خبر را به رئیس پلیس یا مقام و شخص دیگری گزارش میکند. ج. رَفَعَة. (از المنجد). ا رفع کننده. (فرهنگ نظام). ا دادخواه. (آندراج) (غیث اللغات) (فرهنگ نظام). بردارنده قصه بر والی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). قصه و حال خود پیش حاکم برنده. (منتخب اللغات) (آندراج) (غیث اللغات). رافع یا رافع قصه، شاکی. عارض. دادخواه. متظلم. (یادداشت مؤلف). طلب رافع قصه کرد و او را در مجلس بنشاند. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۴). ا قاصد. (فرهنگ نظام). کسی که پیغام میرسد و پیغام می‌آورد. (ناظم الاطباء). ا قریب گرداننده. (ناظم الاطباء). ا برقع کننده کلمه. (منتهی الارب). در اصطلاح نحو برقع کننده کلمه. (ناظم الاطباء). حرکت پیش دهنده کلمه را. (آندراج). (غیث اللغات). و رجوع به مرفوعات شود. ا نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). ا [اخ] نام سی و پنج صحابی است رض. (منتهی الارب). سی و پنج صحابه است رض و آنان عبارتند از: ۱ - رافع بن بدیل ورقاء. ۲ - رافع مولى بدیل بن ورقاء. ۳ - رافع بن بشیر ۴ - رافع مولى رسول الله (ص) ۵ - رافع بن حارث ۶ - رافع بن جعدبه ۷ - رافع بن ابوالجعد ۸ - رافع حساری النسبی (ص) ۹ - رافع بن ثابت ۱۰ - رافع بن خدیج ۱۱ - رافع بن زید ۱۲ - رافع بن سعد ۱۳ - رافع مولى سعد ۱۴ - رافع بن سنان ۱۵ - رافع بن سهل انصاری ۱۶ - رافع بن سهل بن زید ۱۷ - رافع ابن ظهیر

دارند؛ سعودی گفته است: از درگاه تأمون امان خواست. و این کثیر گفته است: پس از وفات هرون که میان امین و مأمون بر سر جانشینی اختلاف درگرفت رافع از مأمون امان خواست، مأمون نیز او را امان داد و او و یارانش بسال ۱۹۴ ه. ق. بسوی مأمون رفتند او آنان را بزرگداشت و احترام بسیار کرد، ولی این تفری بردی گفته است که لشکریانش بر او شوریدند و او را کشتند. و بگفته ابن اثیر مأمون هر ثمه را بادامه محاصره سمرقند فرمان داد تا سرانجام هر ثمه شهر را گشود و رافع و عده بسیاری از اطرافیان او را کشت (۱۶۵ ه. ق.)، و قول ابن اثیر صحیح تر بنظر میرسد. (از الاعلام زرکلی ج ۳)، و نیز رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۸ و حبیب السمری ج تهران ص ۲۷۸ و ۲۸۳ و ۲۸۴ و تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۶ و ۲۲۸ و تاریخ گزیده ص ۳۰۶ و تاریخ اسلام ص ۱۹۴ و ۱۹۵ و تاریخ بخارا ص ۹۰ و کامل ابن اثیر ج ۶ ص ۸۸ و فهرست کتاب الوزراء و الکتاب و اعلام المنجد شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن سعید؛ از اصحاب حضرت رسول بود. (از تاج العروس).

رافع. [ف] [اخ] ابن مقن؛ ابن اثیر در کامل گوید که در سال ۳۹۷ ه. ق. وقتی که بدرین حسویه، حلوان و قریسین (کرمانشاه) را از دست ابوالفتح بن عزاز گرفت او به رافع بن مقن پناه آورد و از او یاری خواست. بدر پیش رافع کسی فرستاد و دوستی و صفایی را که از عهد پدرش بین آنان بود بجا آورد و از یاری بدشمن خود وی را بازداشت ولی رافع اعتنایی نکرد. ناچار بین آنان جنگی درگرفت و رافع شکست خورد. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۸۰ شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن نصر فقیه ملقب به جمال. رجوع به جمال رافع... در همین لغتنامه شود.

رافع. [ف] [اخ] ابن نعمان بن زید بن لیدین خدایشن عامر بن غنم بن عدی بن نجار از صحابه بود و بگفته عدوی در غزوه احد شهید شد. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] ابوالهی رافع. غلام سعید بن عاصک بود و از طرف وی بحضرت رسول هدیه شد و بیدرتگ آزاد گردید. ابن حجر در الاصابه ج ۲ قسم اول بسلسله اسناد از او روایتی چنین نقل کند: از رسول خدا پرسید بهترین مردم کیست؟ فرمود: «ذوالقلب المحموم و اللسان الصادق» و نیز داستانی از او با عمرو بن سعید الاشدق آورده است. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] ابوالجعد رافع. بدر سالم و

برادرانش میباشد که از صحابه حضرت رسول خدا (ص) بودند. رجوع به رافع اشجعی در این لغتنامه و ابوالجعد در الاصابه ج ۷ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] ابومحمد محدث بود و از فضل بن موسی روایت کرد. رجوع به ابومحمد رافع شود.

رافع. [ف] [اخ] اشجعی... گفته میشود که همان ابوالجعد بدر سالم میباشد. (از الاصابه ج ۲ قسم سوم). رجوع به رافع (ابوالجعد) در این لغتنامه و ابوالجعد در الاصابه ج ۷ قسم اول شود.

رافع. [ف] [اخ] اشجعی، ابن اشیم اشجعی مکنی به ابوهند پدر نعیم بن ابی هند... و گویند اشیم نعمان بود. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). رجوع به ابوهند اشجعی و ابوهند نعمان بن اشیم شود.

رافع. [ف] [اخ] اشجعی. ابن سنان برادر معقل اشجعی. در شمار کسانی است که از صحابه حضرت رسول (ص) روایت کرده اند. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] اقطع. ابن حسین حماد بن مسیب، معروف به رافع اقطع. امیر عرب در نواحی بغداد بود. و در زمره ادیبان و دانشمندان و شاعران بشمار میرفت و مادرش علویه بافضلی بود. رافع در کارهای نظامی و جنگی دست داشت و صاحب نظر بود. وفات وی بسال ۴۲۷ ه. ق. روی داد. بیت زیر او راست:

أليس من الخسران أن ليالياً

تمر بلا نفع و تُحسب من عمری.

(از فوات الوفيات ج ۱).
رجوع به اعلام زرکلی ج ۳ ج ۲ شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری. ابن جمعدیه بخاری، که ابن اسحاق او را جزو شهدای بدر ذکر کرده است. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری، ابن سعد انصاری، صحابی است زیرا که احمد بن محمد بن عیسی و ابن شاهین و ابوموسی او را جزء صحابه حضرت رسول (ص) آورده اند. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] انصاری. ابن سهل بن رافع بن عدی بن زید بن امیه بن زید انصاری. در غزوه احد و غزوات پس از آن شرکت داشت و در وقعه یمامه شهید گردید و روایتی هست که در غزوه بدر نیز حضور داشته است. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). و نیز رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۶۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری. ابن یزید انصاری. رجوع به رافع بن زید در همین لغتنامه و

الاصابه ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری اوسی. ابن زید بن کرزین سکنی بن زعوراء بن عبدالاشهل انصاری اوسی. وی را موسی بن عقبه و ابن اسحاق واقفی در عداد شهدای بدر نوشته اند، ولی ابن کلیبی و ابن اسود گفته اند او رافع بن یزید بوده است. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] انصاری اوسی، ابن سنان انصاری اوسی مکنی به ابوالحکم. جد عبدالحمید بن جعفر بن عبدالله بن حکم بن سنان بود که اسلام آورد ولی همسر او از قبول اسلام خودداری کرد و او پیش حضرت رسول (ص) آمد و جریان را عرض کرد. و ابوعبید القاسم در الانساب او را جزء صحابه شمرده است. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [اخ] انصاری اوسی، ابن سهل بن زید بن عامر بن جنم بن حارث بن خزرج بن عمر بن مالک بن اوس انصاری اوسی. وی و برادرش عبدالله در دو غزوه احد و خندق شرکت داشتند و در غزوه احد هر دو زخمی شدند و در جنگ خندق برادرش شهید گشت، ولی تاریخ و چگونگی درگذشت خود او پیدا نیست. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری اوسی، ابن عنجرة یا (عنجرة الانصاری الاوسی). وی در جنگهای بدر، احد و خندق شرکت داشته است. ابن حجر در الاصابه ج ۲ قسم اول از قول ابن هشام گوید که عنجرة مادر اوست و نام پدرش عبدالعارث بوده است و نیز گوید: وی رافع بن عنبره نیز نامیده شده که آن تحریف است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری خزرجی، ابن معلى بن لؤذان بن حارث بن عدی بن زید بن ثعلبه انصاری خزرجی... ابن اسحاق و دیگران او را در عداد شهدای بدر نام برده و گفته اند که عکرمه بن ابی جهل او را کشته است. ابن شهاب نسب او را از اوس و بعد، از بنوزریق پنداشته در حالیکه بنوزریق از خزرج است نه از اوس. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [اخ] انصاری زرقی، ابن مالک بن عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق انصاری زرقی... وی در عقبه شهید شد و یکی از سرشاسان و بزرگان انصار بود و بگفته سعید بن عبدالحمید و روایت بخاری، او

۱ - در قاموس الاعلام ترکی آمده که رافع بن زید در جنگ احد شهید شد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

نخستین کس از خزرجیان است که استیلا آمد. ابن اسحاق آورده است که رافع بن مالک نخستین کسی است که سوره یوسف را بمدینه آورد و زیرین بکار در اخبار مدینه گوید که مسجد بنی زریق نخستین مسجدی است که در قرآن خوانده شده است و رافع آنگاه که حضرت رسول (ص) را در غزوه عقبه ملاقات کرد حضرت آنچه از قرآن در خلال ده سال نازل شده بود بدو داد، رافع آنها را بمدینه آورد و قوم خود را گرد کرد و آیات را بر آنان خواند. حضرت از شنیدن این خبر پا کدلی او را ستود. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). شمس الدین سامی گوید: او در غزوه احد شهید گردید. رجوع به قاموس الاعلام ج ۳ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۲ و ۳۳ و ۳۴ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) انصاری زرقی، ابن معلی انصاری زرقی. صحابی بود و در ترجمه دره بنت ابی لهب از او یادی شده است و ابن مندة بلله از ابن عباس روایت کرده که آیه (ان الذین تولوا منکم یوم التقی الجمعان) درباره عثمان و رافع بن معلی و خارجه بن زید نازل شده است و احتمال میرود که رافع مذکور همو باشد. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [ا] (بخ) تمیمی، ابن عمر تمیمی... ملقب به (عموص الرملم) از بنی تمیم بود و حضرت رسول (ص) مطلبی از آن او را پیش از آنکه خودش بگوید فرموده است. و نیز درباره گفتگوی او با یک جن خبری هست. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [ا] (بخ) ثقفی، ابن یزید ثقفی. از صحابه حضرت رسول (ص) بود و از بصریان بشمار میرفت و حسن بصری از او روایت کرده است. رجوع به عقدا لفرید ج ۳ ص ۲۲۶ و الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) خزاعی مولای ایشان بود ابن اسحاق در مغازی گوید: وقتیکه خزاعه در روز فتح بکته وارد شدند در خانه بدیل بن و رقاء و رافع مولای خویش سکنی گزیدند. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [ا] (بخ) خزاعی، ابن بدیل بن و رقاء خزاعی. او از صحابه حضرت رسول بود و در وقعه معونه شهید شد. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم چهارم و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) خزرجی. ابن خدیج خزرجی، از نوجوانانی بود که در جنگ بدر میخواست شرکت کند ولی از طرف حضرت رسول (ص) بسبب صغر سن پذیرفته نشد، لیکن بعدها در جنگ احد و دیگر غزوات حضور یافت و در عهد عبدالملک مروان بن ۸۶ درگذشت. عدهای از صحابه و تابعان از او روایت کرده اند. (از قاموس الاعلام ترکی

ج ۳). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ و العرب جوالیقی ص ۲۲۸ و ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۶۷ و فهرست امتاع الاسماع و تاریخ گزیده ص ۲۲۵ و الاصابه ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) خزرجی انصاری. ابن رفاعه خزرجی انصاری محدث بود و برخی از احادیث از وی نقل شده است. ولی در اینکه درک صحبت حضرت را کرده یا نه اختلاف است. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) خماسی، ابن مکثب بن جندب خماسی. وی از صحابه حضرت رسول اکرم (ص) بود و یکی از کسانی است که لوی فتح و پیروزی جهنیه را بدوش میکشیدند. حضرت رسول (ص) او را در کار صدقات قومش عامل و نماینده خود قرار داد. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). و رجوع به امتاع الاسماع فهرست ج ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) رفیق اسلم... ابن حجر گوید احتمال دارد وی همان ابوالبهی باشد. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و رافع ابوالبهی در همین لغت نامه شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) سلمی، ابن بشر سلمی، ابن حجر گوید: برخی از راویان نام او را قلب کرده و او را بشر بن رافع نامیده اند. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم چهارم شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) سلمی، ابن بشر سلمی از صحابه حضرت رسول (ص) بود و بشیر بواسطه پدرش حدیث شریفی را روایت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافع. [ف] [ا] (بخ) شامی، ابن عمیر از مردم شام بود. یک حدیث از حضرت رسول روایت میکند. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) صمدی سلامی، ابن محمد بن هجرس بن شافع صمدی سلامی ملقب به جمال الدین و مکنی به ابوالعلاء. وی قاری و محدث و پدر حافظ تقی الدین محمد بن رافع بود و مذهب شافعی داشت. او رافع نحو را از بهاء بن الحاس فرا گرفت. او بال ۶۶۸ هـ. ق. در دمشق متولد شد و در سال ۷۱۸ در قاهره درگذشت. (از حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۲۳۴).

رافع. [ف] [ا] (بخ) طائی، ابن جابر طائی. رجوع به رافع بن عمرو در همین لغت نامه و الاصابه ج ۲ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) طائی، ابن عمیره الطائی مکنی به ابوالحسن؛ او از تابعان بود و به خالد بن ولید در عزیمت به شام راهنمایی کرد.

وفات وی بسال ۲۳ هـ. ق. روی داد. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) طائی سبسی، ابن عمرو بن جابر بن حارث بن عمرو بن محسن ابوالحسن طائی سبسی. وی را ابن عمیره نیز می خواندند و گویند او همان رافع بن ابی رافع است ولی خلیفه بن خیاط بین رافع بن عمیره که خالد بن ولید را در راه سماوه از عراق بشام هدایت کرد و خود از تابعان بود و رافع بن عمرو (ابن ابی رافع) که درباره غزوه ذات السلاسل روایتی دارد و خود از اصحاب بود فرق گذاشته است. اما این گفته درست بنظر نمی آید و اختلاف در نام پدر اوست. رافع در جاهلیت در شمار راهزنان بود ولی پس از پذیرفتن اسلام دست از تبهکاری برداشت و بهدایت و راهنمایی مسلمانان پرداخت. (از الاصابه ج ۲ قسم اول).

رافع. [ف] [ا] (بخ) غفاری، ابن عمرو بن مجدع^۲ و بقولی مجدع بن حاتم بن حارث بن نقیله بن ضمره بن بکر بن عبدمنه بن کنانه کنانی ضمری معروف به غفاری و مکنی به ابوجبیر. رافع در بصره مکنن داشت و روایاتی از او نقل شده است. وی از صحابه حضرت رسول و برادر حکم بن عمرو غفاری بود. (از الاصابه ج ۲ قسم اول). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) قرظی. ابن حجر گوید: بر حسب نوشته ابن شاهین وی از بنو زبناح و سپس از بنو قریظه بود. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) مدنی، ابن حفص مدنی راوی بوده و از عمر بن عبدالعزیز روایتی آورده است. رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۸۱ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) مرنی، ابن عمرو بن هلاک مرنی صحابی بود و با برادرش عائد درک فیض حضور حضرت رسول کرد و سپس در بصره سکونت گزید و برخی از احادیث شریف روایت کرد. رجوع به الاصابه ج ۲ قسم اول و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رافع. [ف] [ا] (بخ) مصری، ابن ثابت، یا (رویفغ بن ثابت) از مردم مصر بود و با حضرت رسول اکرم (ص) خرما خورد. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهره ج ۱ ص ۹۰ و الاصابه ج ۲ قسم اول و رافع بن ثابت

۱- قرآن ۱۵۵/۳.

۲- در تاج العروس در ضمن اسامی ۳۵ صحابه (رافع بن عمرو بن مخلج) آمده که احتمال دارد همین شخص باشد.

شود.
رافع. [ف] [اِخ] مولى عمر، حمدالله مستوفى او را مولای عمر خوانده و در شرح کشته شدن خلیفه ثانی گوید: اول کسی که دره داشت او [رافع] بود. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۸۵ شود.

رافع. [ف] [اِخ] هندی، سید محمد کاظم فرزند ابوالقاسم و برادر سید احمد حسین. وی از شعرای هندوستان و در خدمت شاه فرخ سیر بود. قطعه زیر ازوست:

بهار تازمای دیدم رخسار نیمرنگ اشب
که میزد آتش صدرنگ در شهر فرنگ اشب
کنون ماند دل صدجا کجا کم تادم محشر
زمگان درازی خوردهام زخم خدنگ اشب.
(از الذریعة ج ۹ بخش ۲) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۱ شود.

رافغان. [ف] [اِخ] طایفه‌ای از عرب که بقزویں سکونت گزیده‌اند. مستوفی گوید: اصلشان از عرب است از نسل رافع بن خدیج انصاری. در عهد خلفای گذشته بقزویں آمدند و ساکن گشتند در میان ایشان علمای عالی مرتبه بودند. (تاریخ گزیده ص ۸۴۵).

رافغان. [ف] [اِخ] قزوینی. چنانکه در تاریخ گزیده چ لندن ۱۹۱۰ م. ص ۷۹۸ آمده او امام‌الدین است. رجوع به رافعی قزوینی امام‌الدین شود.

رافع بن هرثمه. [ف] [ع ن ه ت م] [اِخ] وی از خدمتگزاران قدیم امیر محمدین طاهر طاهری (آخرین از سلسله طاهریان ۲۴۸-۲۵۹ ه. ق.) بود و سپس به یعقوب لیث پیوست، اما یعقوب او را که ریشی دراز و منظری بسیار زشت و کره به داشت از خود راند. وی آنگاه که احمد بن عبدالله خجستانی در غیاب یعقوب و هنگام لشکرکشی این امیر سیستانی به خوزستان، سر بشورش برداشته و از هرات تا بلخ و نساپور و گرگان تاخت و تاز و قتل و غارت مشغول گردیده بود با او همدست شد و تا زمانی که یعقوب درگذشت و عمرو لیث برادر او دومین امیر صفاری به سیستان برگشت در همین حال بود. پس از کشمکش که میان عمرو و خجستانی در گرفت و تاخت و تاز و غارت و کشتاری که خجستانی در نواحی هرات و سیستان و خراسان کرد و سپس در شوال ۲۶۸ ه. ق. در حال مستی بدست دوتن از غلامانش کشته شد، اصحاب خجستانی گرد رافع بن هرثمه را گرفتند عمرو لیث که از فتنه‌انگیزی خجستانی تازه راحت شده بود گرفتار قیام رافع گشت و تا مدتی اوقات او صرف تعقیب این مدعی جدید بود. در این هنگام عمرو لیث بفارس لشکر برد. رافع با استفاده از غیاب وی بر

ابوطلحه منصور که از جانب عمرو سهپالار خراسان بود تاختن کرد و پس از مغلوب ساختن او بر سیستان تاخت اما چون دید که از عهده سزیر بر نیاید بهرات بازگشت و تا مراجعت عمرو از فارس بر سیستان در آنجا بود. عمرو در سال ۲۷۰ ه. ق. بمحاصره هرات پرداخت و رافع بمر و منزه شد و از عمرو تقاضای بخشش کرد، لیکن در راه به ابوطلحه که از دست رافع به طخارستان گریخته بود برخورد و این دو امیر با هم قرار گذاردند که متحداً بجنگ عمرو لیث بروند اما پیش از آغاز نقشه خود، ابوطلحه به رافع شیخون برد و بیشتر سپاهیان او را کشت و در مرو مستقر گردید و بنام محمد بن طاهر طاهری خطبه خواند. عمرو لیث بیک حمله ابوطلحه را از مرو راند و بحمله دیگر در ۲۷۱ ه. ق. نیشابور را از دست رافع گرفت. در همین سال (۲۷۱) یکی از عمال عمرو لیث به بغداد رفت و پیش موفق خلیفه به شکایت و سعایت از عمرو پرداخت: خلیفه هم عمرو را خلع کرد و نامه‌ها بخراسان در عزل و لعن او فرستاد و محمد بن طاهر را که در بغداد بود بجای وی نصب کرد. محمد بن طاهر نیز ماوراءالنهر را از جانب خود به نصر بن احمد سامانی برادر اسماعیل سامانی داد و خراسان را به رافع بن هرثمه. ابن مخالفت امیر سیستان را در زحمت انداخت، اما بنیروی اراده بر مشکلات فایق آمد و فارس را از مدعیان مصفا کرد. در سال ۲۷۶ ه. ق. برادر عمرو (علی) که در بند و حبس قلمه کرمان بود گریخت و به رافع بن هرثمه پیوست؛ اما عمرو که مصمم به یکسر ساختن تکلیف خود با دارالخلافه بود به این امر اعتنایی نکرد و لشکر بفارس برد و سردار خلیفه را شکست پیچختی داد و چون خلیفه در این هنگام درگذشت خلیفه جدید با او از در دوستی درآمد و نام او را در خطبه داخل کرد، و عمرو لیث پس از مراجعت به سیستان مصمم به رفع قطعی رافع شد. رافع از سال نصب خود بحکومت خراسان از جانب محمد طاهری و خلیفه تا تاریخ ۲۷۹ ه. ق. که عمرو لیث از فارس به سیستان برگشت در خراسان و گرگان و طبرستان و ری به تاخت و تاز مشغول بود چنانکه در ۲۷۴ محمد بن زید داعی را مغلوب ساخت و بر جرجان و طبرستان مسلط شد، اما مقارن مراجعت عمرو لیث، محمد بن زید علوی، عامل رافع را از طبرستان بیرون کرد ولی حریف خود او نشد. رافع عاقبت چون دید که دشمنانی قوی از اطراف در قصد او هستند و به تنهایی تاب مقاومت ندارد صلاح خود را در آن دید که با محمد بن زید علوی و احمد بن عبدالعزیز والی

اصفهان از جانب خلیفه، صلح کند و یکسر متوجه عمرو لیث گردد که قوی ترین حریفان او بود. از اینرو در ۲۸۰ با آن دو تن صلح کرد و داعی نیز وعده داد که چهار هزار دلاور از دیلم بیاری او بفرستد، عمرو که از این مصالحه اطلاع یافت رسولی پیش داعی فرستاد و او را از سرانجام همکاری و همدستی با رافع ترساند، داعی نیز از دادن کمک خودداری کرد. رافع در ۲۸۳ بنشاپور آمد تا عمرو لیث را که پس از فتح هرات بنشاپور آمده بود براند لیکن از امیر صفاری شکستی سخت خورد و بیاری از یارانش اسیر شدند و خود او به ایپورد گریخت، عمرو به تعقیب او رفت. رافع از آنجا به سرخس گریخت و سپس در غیاب عمرو به نساپور بازگشت اما عمرو یار دیگر او را شکست داد. رافع برادر خود را به استمداد نزد محمد بن زید فرستاد ولی داعی اعتنا نکرد و رافع شکست فاحش دیگری در سبزووار از عمرو خورد و به خوارزم گریخت، والی خوارزم سر او را برید و نزد عمرو فرستاد (۲۸۴ ه. ق.) و عمرو آن را با هدایا به بغداد فرستاد و خلیفه برای عبرت دستور داد نیمی از روز سر او را در جانب شرقی و نیمی دیگر را در جانب غربی دارالخلافه آویختند. رجوع به تاریخ مرحوم اقبال ص ۱۹۲ تا ۱۹۶ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۶۷ و حبیب‌السیر ج سنگی تهران ص ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۴، ۳۴۶ و تاریخ گزیده ص ۲۷۶ و تاریخ بخارای نرشخی صص ۹۳-۹۸، ۹۹ و تاریخ بیهقی ص ۱۴۷ و کامل ابن اثیر فهرست ج ۷ و اشعار و احوال رودکی فهرست ج ۳ و فهرست تاریخ سیستان ج مرحوم ملک الشعراء بهار و تزهة القلوب ج ۳ ص ۱۴۱ و سفرنامه مازندران و استرآباد رایینو ص ۱۳۸ شود.

رافع کشمیری. [ف] [ع ک] [اِخ] نام او بنا بنوشته (تذکره حسنی ص ۱۲۶) محمد رافع کشمیری است. صاحب خزانه عامره در ص ۲۴۵ با نگارش سرگذشت او قصیده‌ی را که در ستایش صمصام‌الدوله (مقتول ۱۱۵۱ ه. ق. در جنگهای نادرشاه در هند) سروده آورده است. شاید او همان رافع یزدی باشد. از رافع دیوانی بجای مانده است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹). رجوع به رافع یزدی شود.

رافعه. [ف] [ع] [ع ص] تأنیث رافع. رجوع به رافع شود. (از اصطلاح دستور زبان عرب) که رفع دهد. که در کلمه سب رفع شود. (از جرققیل. (از المنجد). رجوع به جرققیل و جرققال شود.

رافعی. [ف] [ص نسبی] منسوب است به ابورافع. و او جد ابراهیم بن علی بن حسن بن

علی بن ابی رافع رافعی مدنی بود. (از انشتاب سمانی). || منسوب به رافع. (از لیب الانساب ج ۱). || منسوب به رافع بن سیار. رجوع به تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰ شود. **رافعی**. [ف] [لخ] ابوالفضل العباس بن محمد بن نصر السری بن هلال بن علاء. جزو محدثان متوسط مصر بود. که در سال ۳۵۷ ه. ق. در مصر درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۷۰).

رافعی. [ف] [لخ] اسفراینی، عزالدین. بگفته عوفی از رؤسای اسفراین و معارف خراسان بود و هنر بسیار داشت و در شیوه سیاحت و دقایق محاسبت از اقران عهد ممتاز بود و با این همه فضایل، طبعی چون آب زلال داشت، چنانکه این چند رباعی برهان این دعوی است:

با جان جهان ز جان سخن کی گنجد
آخر چه درین میان سخن کی گنجد
با کس ز دهان تنگ او هیچ مگوی
ز نهار درین سخن دهان کی گنجد.

سودای تو آب زندگانی بیزد
نادیدن تو زیب جوانی بیزد
بی خدمت ای جان جهان نزدیکست
تا جان سبکروح گرانی بیزد.
(از لیب الالیاب ج ۱ لیدن ص ۱۵۱).
و رجوع به تذکره خوشگو و روز روشن ص ۲۳۵ و الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹ شود.

رافعی. [ف] [لخ] اسماعیل بن حکم رافعی. از آل ابی رافع و از موالی حضرت رسول (ص) بود و رافعی گفتن نیز بجهت انتساب بجد مذکورش میباشد. (از ریحانة الادب ج ۲ نقل تنقیح المقال).

رافعی. [ف] [لخ] ایوب بن حسن رافعی. عموی ابراهیم بن علی بن حسن رافعی بود. برادرزاده اش از او روایت دارد. (از انساب سمانی).

رافعی. [ف] [لخ] تقی الدین عبدالمجید بن عبدالفتی بن احمد رافعی فاروقی. او راست: ۱ - الافلاذ الزبرجدیه فی مدائح العترة الطاهرية الاحمدية. ۲ - الفرائد الرافعیة فی مدائح الحضرة الرافعیة. (از معجم المطبوعات ج ۱).
و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ شود.

رافعی. [ف] [لخ] حسین بن محمد بن جعفر. رجوع به حسین خالغ در این لغتنامه و ریحانة الادب ج ۲ شود.

رافعی. [ف] [لخ] خلوتی، محمد بدرالدین خلوتی. او راست: بدیع التحیر شرح ترجمان التحیر، ج علمیه ۱۳۱۳ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافع یزدی. [ف] [ع] [لخ] سید محمد

رافع معروف و متخلص به رافع یزدی. از گویندگان صاحب دیوان بود. او از یزد سوی دهلوی روی آورد و آنگاه به کشمیر رفت و در آنجا سکنی گزید. شرح حالش در روز روشن ص ۲۲۵ آمده است. گمان میرود او همان رافع کشمیری باشد. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم ص ۳۴۹). و رجوع به رافع کشمیری شود.

رافعی. [ف] [لخ] زرقتی، ابوالحسن محمد بن اسحاق بن ابراهیم بن افلح بن رافع بن ابراهیم بن افلح بن عبدالرحمن بن رفاعه بن رافع انصاری رافعی زرقتی. منسوب بجد اعلائی خویش است که نقیب انصار در بغداد بود و او از عبدالله بغوی و دیگران روایت کرد و احمد بن عمر بن بقال از او روایت دارد. رافعی در سال ۳۶۳ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۱).

رافعی. [ف] [لخ] شیخ کمال الدین عبدالرحمان از عالمانی بود که سلطان احمد تگودار مغول، او را بسنت تولیت و شیخ الاسلامی کل ممالک ایران و عراق انتخاب کرد و تمام اوقاف قلمرو حکومت خود را تحت امر او قرار داد تا بمصرف خود برساند و او در مدت سلطنت کوتاه سلطان احمد در این سمت صاحب اختیار مطلق بود و نسبت به بوداییان و مسیحیان سختگیریها و محدودیتهایی قائل شد. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۲۲۴ و ۲۲۵ شود.

رافعی. [ف] [لخ] عبدالرحمان افندی. وکیل دادگتری بود. او راست: نقابة التعاون الزراعیة. (شرکتهای تعاونی کشاورزی) چ مصر ۱۳۲۲ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [ف] [لخ] فاروقی طرابلسی. عبدالفتی بن احمد بن عبدالقادر رافعی فاروقی طرابلسی. او راست: ترصیح الجواهر المکیة فی تزکیة الآخلاق المرصیة (در تصوف). (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲ شود.

رافعی. [ف] [لخ] فاروقی طرابلسی، عبدالقادر سعید بن عبدالقادر رافعی فاروقی طرابلسی. وی عموی سید محمد رافعی کبکی در قاهره بود. او راست: ۱ - احیاء القلوب، ج مصر ۱۳۱۵ ه. ق. ۲ - الزهر النضیر فی مدح البشیر النذیر. ۳ - شفاء العلیل فی مدح طه الجلیل ج مصر ۱۳۲۲ ه. ق. ۴ - نیل المراد فی تشطیر الهمزیة و بانث سعاد، ج مصر ۱۳۲۳ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [ف] [لخ] فاروقی، عبدالقادر بن مصطفی (۱۳۲۳ - ۱۲۴۸). مفتی سرزمین مصر و پیشوای حنفیان بود. او راست: التحریر المختار لرد المختار (فقه حنفی) چ مصر ۱۳۲۳ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

و رجوع به اعلام المنجد شود. **رافعی**. [ف] [لخ] فاروقی. محمد رشید بن عبدالقادر بن مصطفی رافعی فاروقی. او راست: ترجمة الرافعی، یا ترجمة الشیخ عبدالقادر رافعی فاروقی حنفی. که پسرش شیخ محمد رشید آن را تألیف کرده و در مطبعة التقدم بسال ۱۳۲۳ ه. ق. چ شده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [ف] [لخ] محمد افندی محمود. او راست: شرح الهاشمیات. اصل الهاشمیات متعلق به کمیت بن زید اسدی کوفی است که در آن مدح و منقبت بنی هاشم و جور و ستم بنی امیه را بنظم آورده است.

محمد محمود رافعی بر آن مقدمه ای در تاریخ شیعه نوشته و در آن برگزیده ای از اشعار کمیت و قصائد دیگر گویندگان بزرگ را ترجمه و شرح کرده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رافعی. [ف] [لخ] مدنی. ابراهیم بن علی بن حسن بن علی بن ابی رافع مدنی از اهل مدینه. راوی بود و از پدر و عمش ایوب بن حسن رافعی روایت کرد. وی به بغداد رفت و در آنجا درگذشت. (از انساب سمانی).

رافعی. [ف] [لخ] مصطفی افندی صادق. از شعرای عصر مجیدین و از نویسندگان پیرو سبک متقدمان مصر بوده که در شعر از سبک متنبی و ابن رومی و دیگر گویندگان معانی^۱

پیروی میکردند. او راست: ۱ - تاریخ آداب العرب، در تاریخ ادبیات زبان عرب، که در آن با آنانکه تاریخ ادبیات عرب را به پنج دوره تقسیم میکنند مخالفت کرده است. ۲ - حدیث القمر. ج مطبعة الاخبار ۱۳۳۰. ۳ - دیوان الرافعی، که مجموعه افکار دوره ابتکار اوست و مقدمه ای بقلم ناظم دارد و شامل سه بخش است: الف - شعر عربی، ب - در سرقت شعر و... ج - نقد شعر. (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳ و اعلام المنجد شود.

رافعی قزوینی. [ف] [ع] [لخ] اسام الدین، مؤلف قاموس الاعلام ترکی و نیز مدرس تبریزی باستاند نوشته او، وی را از شعرای هندوستان شمرده اند. ولی از کتاب «تدوین» که به این شخص نسبت داده شده و نیز از قرائن دیگر بنظر میرسد که نویسنده قاموس الاعلام اشتباه کرده است و او همان امام الدین عبدالکریم رافعی قزوینی معروف است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و ریحانة الادب ج ۲ و رافعی قزوینی

۱ - شعرای معانی آنان را گویند که معنی را فدای لفظ نمی کنند بلکه آن را در درجه اول اهمیت قرار میدهند.

(عبدالکریم بن ابوسعید...) در هَتَمَین لَفْتَنامه شود.

رافعی قزوینی. [ف ی قَزَا] (اخ) عبدالکریم بن ابی سعد محمد بن عبدالکریم بن فضل بن حسن فقیه شافعی قزوینی ملقب به امام الدین و مکتبی به ابوالقاسم، از اکابر علمای شافعی بود که در علوم دینی و دیگر علوم مستداول عصر خود عدیل نداشت. از شاگردان شیخ منتخب الدین قمی متوفی بسال ۵۸۵ ه. ق. بود. امام دارای تألیفات بسیاری است که از آنجمله است: المحرر یا محرراتودین. (شرح مسند شافعی) الامالی الشارحة علی مفردات الفاتحه الاجاز فی اخطار المجاز التودین فی اخبار قزوین او فی العلماء قزوین^۱ شرح کبیر بر وجیز امام غزالی که نام دیگرش «فتح العزیز علی کتاب الوجیز» است^۲. شرح صغیر بر وجیز امام غزالی.

مدرس تیریزی سپس می گوید: باری رافعی با آنهمه مراتب بلند علمی دارای قریحه شاعری هم بوده و شعر زیر از اوست:

در جامه صوف بسته زنار چه سود
در صومعه رفته دل بیازار چه سود
ز آزار کسان راحت خود می طلبی
یک راحت و صد هزار آزار چه سود.

مدرس مرگ او را بسال ۶۲۲ ه. ق. یا ۶۳۲ ه. ق. (خکیج یا خلیج) در قزوین نوشته است. مؤلف مجمع المطبوعات علاوه بر کتب فوق، کتاب «سوادالسنین فی مناقب الفوت ابی العلمین» و نیز حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده «بیان المعنی والمستی» را بوی نسبت داده اند. علیشیر نوایی در مجالس النفاست ص ۳۲۱ بعد از شرح حال او اشعار ذیل را نیز به رافعی نسبت داده است:

رخت دلم هرچه بود عشق بیغما ببرد
صبر نه راهیست خوار، عشق نه کاری است خرد
هر که بمیدان عشق گام نهاد کام یافت
هر که در ایوان صبر پای نهاد دست برد
بار جفاهای یار کوه نداند کشد
حلقه زلفین یار باد نیارد شمرد
وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عشق
خار بیزی رسید گل بجوانی ببرد^۳.

رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۰۱ و ۸۳۵، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۱، تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۹۸، الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳، ریاض المارافین ص ۷۸، فهرست شدالازار، احکام الحسیه ص ۶۰ و ۱۳۱، مفتاح السعادة ج ۱ ص ۴۴۳ و ج ۲ ص ۲۱۳، طبقات الیکسی ج ۵ ص ۱۹۹، ریحانة الادب ج ۲، اعلام المنجد، مجالس النفاست ص ۳۲۱، قاموس الاعلام ترکی ج ۳، مجمع المطبوعات ج ۱ و مینور ص ۶۹ و ۷۰ شود.

رافعی قزوینی. [ف ی قَزَا] (اخ) محمد بن عبدالکریم بن فضل مکتبی به ابوسعید بابویه، حکیم خاقانی او را مدح کرده است. رضا قلیخان او را عارف و محقق واقف و حکیمی با ایمان و شاعری با ایقان شمرده و نوشته: وی والد امام الدین رافعی بوده و قطعه زیر را بوی نسبت داده است:

طلب کردن علم از آن است فرض
که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست.

ولی بعضی آن را به پرش نسبت دهند. (از ریاض المارافین ص ۱۹۵). آذر در آتشکده و نیز سامی در قاموس الاعلام ترکی علاوه بر قطعه فوق بیت زیر را نیز از وی نقل کرده اند: وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق
خار بیزی رسید گل بجوانی ببرد.

در صورتیکه این بیت جزء چهار بیت از غزلی است که علیشیر نوایی و هدایت بنام پرش امام الدین ضبط کرده اند. رجوع به آتشکده آذر ج بمبئی ص ۲۲۵، مجالس النفاست ص ۳۲۱، مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۱ و ریحانة الادب ج ۲ و رافعی قزوینی (عبدالکریم...) در همین لفت نامه شود.

رافعی نیشابوری. [ف ی نِ] (اخ) تنها در چهارمقاله نظامی عروضی در جزء شاعران ملوک طبرستان پس از قمری گرگانی و پیش از کفای گنجهای نام او آمده و از همین جا پیداست که وی از شاعران پایان قرن چهارم و آغاز قرن پنجم بوده است. و نیز رافعی نیشابوری دیگری بوده است از شاعران قرن ششم که شرح احوال و اشعار او در مجمع الفصحاء هست... پس دو رافعی نیشابوری بوده اند: یکی در قرن چهارم از شاعران ملوک طبرستان که شعری از او بدست نیست و دیگری در قرن ششم که پس از معزی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۳۰۲). و رجوع به حواشی چهارمقاله ج معین ص ۲۸ و المعجم ص ۲۴۲ و رافعی نیشابوری شود.

رافعی نیشابوری. [ف ی نِ] (اخ) صاحب مجمع الفصحاء او را معاصر غزنویان و عصری شمرده ولی سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی جلد ۲ گوید: هر چند که مؤلف مجمع الفصحاء وی را معاصر محمود غزنوی و حسن میمندی و مداح ایشان دانسته ولی بخطا رفته است و این خطا از آنجاست که در میان اشعار او مدایحی بنام عمید محمود و ابوالوفاء حسن هست و عمید محمود را سلطان محمود غزنوی و ابوالوفاء حسن را ابوالقاسم احمد بن حسن میمندی وزیر او پنداشته است و قطعاً این رافعی در قرن ششم

مزیسته چنانکه مؤلف المعجم شعری از معزی آورده و پس از آن شعری از رافعی، و گوید که این مضمون را از معزی برده است و بدینقرار پس از معزی بوده است چنانکه در یکی از قصاید او نیز ابن الجهمیر آمده که مراد فخرالدوله ابونصر محمد بن محمد بن جهمیر وزیر معروف القائم بامرالله در قرن ششم بوده است، پس دو رافعی نیشابوری بوده اند:

یکی در قرن چهارم از شاعران ملوک طبرستان که شعری از او بدست نیست و دیگری در قرن ششم که پس از معزی آمده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۳۰۲). بیت زیر در المعجم ص ۲۳۲ بنام وی آمده است:

معطی نشود مردم مسک بتماطی
احور نشود دیده آزر بق تکحل.
و ابیات زیر در مجمع الفصحاء ص ۲۲۰ ج ۱ از او ضبط شده است:

سحیری که بلب شکر و برخ دیاست
گه عتاب عتایش چو روی او زیاست
به تگ تگ لب جانفزای او شکر است
به رزمه رزمه رخ دلرای او دیاست
بگرد عارض، خشن بدلبری بنشت
بزیز ابرو، چشمش بجادویی برخاست
همه جلال تو بینم سپهر را پس و پیش
همه جمال تو یابم زمانه را چپ و راست
برفته حکم تو چندانکه شرع را روش است
رسیده حکم تو چندانکه ملک را بهناست.
و رجوع به حواشی چهارمقاله ج معین ص ۲۸ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۸۵ و مجمع الفصحاء ص ۲۲۰ ج ۱ و رافعی نیشابوری شود.

رافعه. [ف ی ع] (ص) زندگی فراخ و خوش. ج. روافغ. (منتهی الارب) (آندرداج) (ناظم الاطباء) (از المنجد).

رافقه. [ف ی ع] (ص) درخشنده. (آندرداج) (غیاث اللغات).

رافقه. [ف ی نِ] (اخ) شهری است که بنایش متصل به رقه است هر دو شهر مذکور در کنار فرات واقع شده و میانشان سیصد ذراع فاصله است. شهر رافقه دو سور دارد و میان این دو فضلی حایل شده و در عین حال هم مربوط

۱- برای آگاهی بیشتر درباره این کتاب رجوع به «مینور» ص ۱۰۱ تا ۱۱۷ شود.

۲- در برخی از کتب «العزیز فی شرح الوجیز» غیر از این کتاب بشمار آمده و آن را «فتح العزیز» نیز نامیده اند.

۳- این شعر در مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۱ نیز بنام وی ضبط شده است، ولی آذر در آتشکده سامی در قاموس الاعلام بیت آخر را به پدر امام الدین (محمد بن عبدالکریم...) نسبت داده اند.

به هم دیگر وهم مربوط به رقه هستند: «وَأَيَّتْ
 آخری در ایام تاتارها خراب شده است. و از
 آن زمان تا کنون رافقه را «رقه» نامند. (از
 معجم البلدان ج ۴ و انساب سمعانی). صاحب
 مجمل التواریخ بنای آن را به منصور نسبت
 داده است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص
 ص ۲۳۲ شود. و سامی گوید: قصبه‌ای بود در
 روبروی شهر قدیمی رقه و در محل رقه
 کنونی، که منصور خلیفه عباسی آن را بسال
 ۱۵۵ ه. ق. بنا کرده است. این قصبه بعدها
 وسعت پیدا کرده و بمروار زمان با ویرانه شدن
 رقه، بازار و صادرات و واردات آن به رافقه
 منتقل گردیده و از اینرو نام «رقه» بدین
 قصبه اطلاق گشته و نام «رافقه» متروک شده
 است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع
 به الوزراء و الکتاب ص ۲۱۰ و لغت «رقه» در
 همین لغت نامه شود.

رافقی. [ف] [ص نسبی] منسوب است به
 رافقه که شهر بزرگی است بر فرات و امروزه
 رقه نامیده میشود. (از انساب سمعانی).

رافقی. [ف] [اخ] ابوبکر محمد بن جعفر بن
 احمد عاص رافقی، معروف به ابن صابونی از
 اهل رقه بود سپس به بغداد رفت و در آنجا از
 احمد بن اسحاق... و حسن بن جریر الصوری
 و احمد بن محمد بن صلح بغدادی روایت
 کرد و ابوالحسن علی بن عمر دارقطنی از او
 روایت دارد. (از انساب سمعانی).

رافقی. [ف] [اخ] حسین بن محمد بن محمد،
 چنانکه بعضی گفته‌اند در اصطلاح رجالی
 عبدالله رافقی است و نسب وی به رافقه است
 که بگفته قاموس دیهیم است در بحرین و
 همچنین شهری است در کوهستان و نام دو
 موضع دیگر و نیز شهری است در ساحل
 فرات که امروزه به رقه معروف است. (از
 ریحانة الادب ج ۲).

رافقی. [ف] [اخ] محمد بن خالد بن جبلة
 رافقی، که بخاری در صحیح از او روایت کرد،
 و او از عبدالله بن موسی روایت دارد. (از
 اللباب فی تهذیب الانساب).

رافلنگ. [ف] [ل] [اخ] ^۱ از خاورشناسان
 نامی بود که بسال ۱۵۳۵ م. در قصبه لونوی
 واقع در نزدیکی شهر لیل فرانسه پا بعرضه
 وجود گذاشت و در سال ۱۵۹۷ درگذشت. او
 ابتدا در انگلستان بتدریس زبان یونان قدیم
 مشغول بود و سپس استاد زبان عربی و
 عبرانی شد و در ترجمه کتاب مقدس بزبانهای
 مختلف شرکت جست و فرهنگی برای
 زبانهای عربی و کلدانی نوشت. (از قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳).

رافقه. [ف] [ن] [ع] زن فیسرنده بنزاز
 خرمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء).

رافقوه. [ف] [ع] [اخ] ^۲ قصبه‌ای است در
 ایالت دونگال ایرلند واقع در ۲۸ هزارگزی
 دونگال. و دارای ۸۴۰ تن جمعیت است در
 این قصبه کلیسای باشکوهی وجود دارد. (از
 قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رافقوه. [ن] [ن] [ل] ^۳ پسونده را گویند.
 (آندراج) (از فرهنگ سروری) (برهان)
 (شعوری ج ۲ ورق ۱۴) (ناظم الاطباء):
 رنج سبکا میکشد رافقوه بهر روغنش
 رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد.
 احمد اطعمه (از فرهنگ سروری).
 راقوته. راغوته. رجوع به راقوته شود.

رافه. [ف] [ف] [ل] گیاهی باشد مانند سیر که
 آن را بریان کرده بخورند. (آندراج) (انجمن
 آرا) (شعوری ج ۲ ورق ۱۴) (از فرهنگ
 سروری) (از فرهنگ رشیدی). گیاهی است
 مانند: ستر که بریان کرده بخورندش. (شرفنامه
 میزی) (از فرهنگ مجهول). نباتیست مانند
 سیر کوهی و بویی ناخوش دارد. (فرهنگ
 اسدی). گیاهی است مانند سیر برادر پیاز و آن
 را بریان کرده بخورند بغایت لذیذ باشد.
 (برهان). یندق اوتی. (فرهنگ نعمة الله):
 ز عدل و رأفتش امکان آن نیست
 که بادی بگذرد بر یاد رافه.

شمس فخری (از رشیدی).
 ترسم که روز بگذرد و ژاژ بررسد
 و ز خانه آب رافه نیارد مرا حکیم.
 ابوالعباس عباسی (از اسدی).
 و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲
 ص ۱۱۶۵ شود. [از پیاز. (فرهنگ جهانگیری)
 (فرهنگ رشیدی). انجدان است که صمغ آن
 حلتی است. (از برهان). انگدان. (یادداشت
 مؤلف). طر ثوث. (دهار).
 - شکیفه رافه: نکمه. (منتهی الارب).
 [بیخ بیخخت انجدان. (برهان). [معنی گناه
 است. (شعوری ج ۲ ورق ۱۴):
 که تادیب فلک نبود گزافه
 که صادر می‌شده زو جرم و رافه.

میرنظمی (از شعوری).
رافه. [ف] [ه] [ع] (ص) مرد فراخ عیش تن آسا.
 ج. روافه. (منتهی الارب) (آندراج) (المنجد).
 [بمیر رافه: شتر سیر علف و بر لب آب آینه
 هرگاه خواهد. (منتهی الارب) (آندراج).
 [سرد مهربان. (آندراج). راحم. (منتهی
 الارب) (المنجد). [مطیع و ملائم. (شعوری
 ج ۲ ورق ۱۴). [ل] نام روز دوازدهم از
 ماههای فارسی. (شعوری ج ۲ ورق ۱۴):
 ترا شد بخت و دولت رام و رافه
 بشو در عیش و عشرت روز رافه.
 میرنظمی (از شعوری).
رافهه. [ف] [ه] [ع] (ص) مؤنث رافه. رجوع به
 رافه شود. [ازم و آسان سیر. (منتهی الارب).

شب نرم و آسان سیر. ج. روافه. (ناظم
 الاطباء): بینی و بینک لینه رافقه و لیل روافه.
 [ابیل رافقه: شتری که هر روزه هر وقتی که
 بخوهد وارد آب شود. ج. روافه. (از المنجد).
رافی. [ع] (ص) رفوگر. رجوع به راف و رافیه
 شود.
رافیا. [اخ] ^۴ که تلفظ ترکی آن رافیه است.
 نام قصبه‌ای است در سرحد مصر و سوریه و
 ۱۸ میلی جنوب باختری غزه که امروزه رفع
 نامیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
 رجوع به زح در این لغتنامه و ایران باستان
 ج ۳ ص ۲۱۰۶ شود.
رافید. (فرانسوی). [ل] اسم تلوراتی بشکل
 سوزن که در بعضی از سلولهای حیوانی و
 نباتی موجود است. رجوع به گیاه‌شناسی
 نباتی ص ۱۲۷ و ۶۲ شود.
رافیدیم. [اخ] ^۵ بنا به افسانه‌های عبری،
 ناحیه‌ای بوده در صحرای تیه که یازدهمین
 منزل بنی‌اسرائیل بوده معجزه معروف
 حضرت موسی، که عصا را بر زمین زد و آب
 جاری شد در آنجا صورت گرفته است. (از
 قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
رافیه. [ی] [ع] (ص) ثابت رافی، زن رفوگر.
 (از المنجد). و رجوع به رافی و رافی شود.
رافیه. [ی] [ع] [ل] جنس گیاهی است از اقسام
 نخلیات که از برگ نوعی از آن نخ محکم
 مشهوری ساخته میشود. و این گیاه بخصوص
 در ماداگاسکار کاشته میشود. (از المنجد).
رافیه. [ی] [اخ] ^۸ رجوع به رافیا و رفع شود.
راقی. [قین] [ع] (ص) ^۹ ارتقاء یابنده. (از
 متن اللغة). [افسونگر: رجل راق: مرد
 افسونگر. (از تاج العروس) (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء): وَقِيلَ مَنْ رَاقٍ. (قرآن ۷۵ /
 ۲۸). ترجمه: و گفته شود کیست افسونکننده.
 (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۱۶۹). ^{۱۰}
 نیست افسونکننده‌ای که برای او افسون کند
 و حامی او باشد. (از تاج العروس).
راقب. [ق] [ع] (ص) [ل] ناظر و بیننده.
 [نگاهدارنده. [حریف و رقیب. (ناظم

1 - Rapheleng.
 2 - Raphoe.
 ۳ - مؤلف فرهنگ شعوری گفته: «منعاع که
 بترکی یاربوز (پودنه) گویند» ولی در ترکی
 آذربایجانی نغاع را همان نغاع یا تخفیف (نانه)
 و پودنه را یاربوز گویند.
 4 - Raphia. 5 - Raphide.
 6 - Cellule. 7 - Raphidim.
 8 - Raphia.
 ۹ - این کلمه در اصل «راقی» است از ریشه
 «رقی» که «ی» باعلال افتاده است.
 ۱۰ - در ترجمه‌های جدید قرآن، کلمه «راق» را
 شغافنده معنی کرده‌اند.

الاطباء، ||ارصد. (یادداشت مؤلف):
راق براق. [ب] (ا مرکب) هر دو تمام گشوده. (لفت محلی شوشر خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). ||کنایه از ازالۀ بکارت دوشیزگان. (لفت محلی شوشر).
راقحه. [ق] [ح] [ع ص،] (ا کاسب. (از متن اللغة) (از المنجد) (از اقرب الموارد).
راقده. [ق] [ع ص] (خوابنده. ج، زُفود و رُقَد. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (منتهی الارب) (آندراج). خوابیده. (ناظم الاطباء). خفته. نام:
 یا راقد اللیل سروراً باوَله
 إن الحوادث قد یطرُقن اسحاراً.
 (تاریخ بیعتی چ ادیب ص ۲۲۴).

راقی راقی. (ا مرکب) بازی است که اطفال کنند و آن چنان باشد که اطفال همگی یک صف بندند مانند صف جماعت، و دوش بدوش ایستد که فاصله نداشته باشند و هر دو دست را از عقب انگشتها بهم گذارند و کاسه مانند گیرند، یکی از ایشان که بزرگ و سالار است انگشتری یا ریگی یا چیز کوچکی دیگر در دست گیرد و در مشت هر کدام گذارد و بردارد و مدام راق راق گوید و از یک سر صف گیرد تا آخر و باز گردد و همچنان چیزی را که در دست دارد بدست ایشان گذارد و بردارد تا بدست یکی نهد و بدست او زور کند بعلامت اینکه برو، او بجلدی و همواری از صف برآید و بگریزد. اگر سالم رفت و بیرون شد هریک از جانبین خود را که بخواهد طلب نماید و بر او سوار شود و تا مکان معین برود و در آن سواری نیز راق راق گوید و اگر در حین برآمدن از صف یکی از طرفین او را سرریایی زد باز برگردد و بجای خود ایستد و گاه باشد آن زننده بر او سوار شود تا مکان معین و آن زدن را زه قون گویند، چه زه لای هر چیز را گویند و قون مرعب کون است. (لفت محلی شوشر خطی متعلق به کتابخانه مؤلف).

راقز. [ق] [ع ص] (رگ جهنده. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نابض. ||(ا) شریان و ورید. (ناظم الاطباء).

راقص. [ق] [ع ص] (رقص کننده. (اقرب الموارد) (آندراج) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رقصنده. (ناظم الاطباء).

راقص. [ق] [ع ص] (ستاره ای است. (از اقرب الموارد). نام ستاره ای است که در دهان اژدهای جنگ واقع شده است. (آندراج) (غیاث اللغات). رافض. در اصطلاح فلک صورتی که آن را «جائی علی رکیه» نیز نامند. (یادداشت مؤلف). رجوع به جائی علی رکیه در همین لغتنامه شود.

راقع. [ق] [ع ص] (پیوند دوزنده بر جامه و

غیره. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات) (آندراج).
راقم. [ق] [ع ص،] (ا نویسنده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (از منتهی الارب). محرر کتاب. (ناظم الاطباء). محررنامه. کاتب. راسم.

— راقم الحروف. رجوع به راقم حروف شود.
 — راقم حروف یا راقم الحروف: من نویسنده. (یادداشت مؤلف). نویسنده حروف و آنکه کاغذ را نوشته است. (ناظم الاطباء): راقم حروف در جواب این سخن طعنه آمیز ایشان گفت که مرا این وقت چنین بخاطر میرسد... (مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ص ۱۹۵). و رجوع به ص ۳۱ و ۲۲۲ و ۲۲۳ همان کتاب شود.

||خطادار. (ناظم الاطباء).

راقم. [ق] [ع ص] (شهری که به بنی اسرائیل یامین تعلق داشت. و موقعش معلوم نیست. (قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق] [ع ص] (سخن سردی از نسل منی. (از قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق] [ع ص] (یکی از سلاطین مدیانه که بنی اسرائیل ایشان را بقتل رسانیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق] [ع ص] (سخن سردی از نسل یهودا و از بنی حبرون بود. (قاموس کتاب مقدس).

راقم. [ق] [ع ص] (اناطولی. از قاضی عسکرهای اناتولی بوده و در سال ۱۲۴۱ ه. ق. درگذشته و در جوار زنجیرلی قیو بخاک سپرده شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم بخاری. [ق] [ع ص] (نام او خواجه عابد بخاری بود. نصرا بادی در تذکره خود ج ۱ ص ۴۳۹) پس از ذکر اشعاری از او گویند که: او چند سال پیش به اصفهان آمد و سپس به هند رفت. در تذکره روز روشن ص ۲۳۶ نیز شرح حال و اشعار او آمده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۳۵۱).

راقم پاشا. [ق] [ع ص] (محمد پسر ابراهیم افندی. از وزراء و گویندگان عثمانی بود که مدتی در مصر و سپس در جده والی بود و در سال ۱۱۸۲ ه. ق. در جده درگذشت. بیت زیر از اوست:

ترک ایلمش جهانی کوکل یا خود ایتماش
 بار گران اولور می هیچ ابداله کشکلی.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم پروسه. [ق] [ع ص] (ابراهیم از شعرای عثمانی و از اهالی پروسه بود که سمت امامت جامع علی پاشا را در آن شهر داشت. درگذشت وی بسال ۱۱۶۳ ه. ق. روی داده است. بیت زیر از اوست:

بترخا کنده تخم عشقند آن هزاران گل

او سینه او زره کیم بر داغ مهر مهلقا قالدی.
 (هزاران گل از عشق در خاک آرامگاه کسی سر میزند - که در سینه او داغ مهر ماهرویی نقش بسته است). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم. [ق] [ع ص] (اخ) عثمانی. مصطفی افندی. از خطاطان نامی عثمانی و شاگردیدی قلمعلی بود که بسال ۱۱۸۱ ه. ق. درگذشت و در گورستان مرکز افندی بخاک سپرده شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راقم. [ق] [ع ص] (محمد حسین مستخلص به راقم و ملقب به افضل الشعراء شیرین سخن خان. او مؤلف فرهنگ فارسی «بحر عجم» میباشد که بسال ۱۲۶۸ ه. ق. بتألیف آن آغاز کرده است. (از مقدمه فرهنگ فارسی معین ص ۴۳).

راقم شهدی. [ق] [ع ص] (اخ) از شعرای اواخر قرن سیزده خراسان میباشد که در سال چاپ دیوانش در مشهد بسال ۱۲۹۴ ه. ق. زنده بوده است. قدیمی ترین اشعار او مربوط به تاریخ ورود شادروان تاج الشعرا میرزا نصرالله شهاب اصفهانی به مشهد (۱۲۸۷ ه. ق.) میباشد. و سراسر اشعار او در ستایش امامان و رؤسا و دانشمندان است از ایتروی خود نیز به «راقم مداح» معروف شده است. (از الذریعه ج ۹ ص ۲۵۱).

راقم شهدی. [ق] [ع ص] (اخ) میرزا سعدالدین محمد پسر خواجه غیاث الدین که در شهرهای هند تجارت میکرد و پسرش سعدالدین نیز به هند رفت و به اسلام خان شهدی شاهجانی پیوست و از وی نیکوئیهای فراوان دید و چنانکه از نوشته تذکره نصرا بادی (ج ۴ ص ۸۵) برمی آید پس از آن به اصفهان برگشت و شاه سلیمان او را نخست بسمت والی هرات و سپس به استانداری کل خراسان برگزید. بلگرامی در خزانه عامره ص ۲۳۸ پس از شرح مطالب بالا افزاید که: به نسخه ای از دیوان راقم دست یافته است که بیشتر آن غزلیات است و برخی قصاید و قطعات و رباعیات نیز در آن گرد آمده است. این دیوان دارای دو دیباچه است که یکی به خامه خود سعدالدین است در کمال شیوایی و متانت، و دیگری از محمد صادق شهدی است. سپس از او یکصد و بیست و چند بیت نقل کرده است. در ضمن، شرح حال او در آتشکده یزدان ص ۲۹۰ آمده و نیز صاحب تذکره غنی در ص ۵۵ گفته است که: عظیمای نیشابوری و شوکت و مقیمای شهدی او را مدح گفته اند. مرگ وی بسال ۱۱۰۰ ه. ق. بوده است و نسخه ای از دیوان او در کتابخانه ملک بشماره ۵۲۹۷ و کتابخانه بنگاله و موزه بریتانیا یافت میشود.

همانطوری که در فهرست ربو ص ۳۳۲ آئذنه است. (از الذریعة ج ۹ ص ۳۵۱). ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران او را راقم هندی نامیده است. رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ص ۱۷۷ شود.

راقم هندی. [ق م ه] [اخ] رجوع به راقم مشهدی (میرزا سعدالدین محمد...) در همین لغت نامه شود.

راقنه. [ق ن] [ع ص] زن خوش و نیکو رنگ. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [از ن خضاب کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

راقوبیل. [اخ] یکی از نواحی چهل و یک گانه اندلس قدیم. صاحب حلال السندسیه گوید: و بر حسب گفتار رازی اندلس ۴۱ ناحیه (شهرستان) بود: قرطبه، و قبره، و البیره... و راقوبیل، و زورثیه، و... (از الحلال السندسیه ج ۱ ص ۴۰).

راقوته. [ت / ت] [ا] پودنه. (شرفنامه منیری) (از آندراج). پودینه. (فرهنگ رشیدی):

رنج سکیا می کشد راقوته بهر روغنش رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد.^۱ احمد اطعمه (از فرهنگ رشیدی).

درخور بریان کجا بود همه سیزی منصب راقوته هر گیاه ندارد.

بسحاق اطعمه. امروز با کباب بخصوص کباب بازار ریحان^۲ خوردند و اگر در زمان بسحاق هم همین رسم بوده راقوته ریحان است نه پودنه. (یادداشت مؤلف).

بوی بریان میرسد ترخان بدان خواهم فشانند بر مزعفر حلقه چی در دور نان خواهم فشانند.

بسحاق اطعمه (از مؤلف). از این بیت چنین نماید که راقوته ترخان است (؟) (از یادداشت مؤلف، رجوع به راغوته و رافونه در همین لغت نامه شود).

راقوده. [ع] [خ] خسم بزرگ یا درازتک. ج، روایت. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتخب اللغات) (کنز اللغات) (از المنجد). معرب است. (از اقرب الموارد) (المعرب جوالیقی). ظرف مستطیل یا درازتک که رسم بوده داخلش قیرانود باشد. ج، روایت. (از متن اللغة). [خم قاراندودشکم. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خم بقیر کرده. (مهدب الاسماء). [خم به معنی عام. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). [نوعی از پیمانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ماهی کوچک که در دریا باشد. (از تاج العروس) (از

متن اللغة). نوعی از ماهی کوچک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

راقول. [ع] [ا] رسن که به آن بر درخت خرما برآیند. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از کنز اللغات) (منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). رسن که بدان بر خرماین شوند. (مهدب الاسماء).

راقون. [اخ] ^۳ تلفظ ترکی را کون. رجوع به را کون در همین لغت نامه شود.

راقونبج. [اخ] ^۴ تلفظ ترکی را کونبج. رجوع به را کونبج در همین لغت نامه شود.

راقونچی. [اخ] ^۵ تلفظ ترکی را کونچی. رجوع به را کونچی در همین لغت نامه شود.

راقی. [ع ص] ^۶ بالارونده. (آندراج) (غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). آنکه بر شود. آنکه پیش رود. (یادداشت مؤلف). [افسون کننده. (دهخرا) (از اقرب الموارد). افسون کن. (از

مهدب الاسماء). افسونگر و عزیزت خوان. (آندراج) (از المنجد) (غیاث اللغات). ج، رقا، راقون. (المنجد). مرد افسونگر. (ناظم الاطباء). کسی که بر مریضان افسون و دعا بدمد. (آندراج) (غیاث اللغات). ج، رقا، (اقرب الموارد). و رجوع به راق شود.

راقیه. [ی] [ع ص] تأیث راقی. پیش رونده. جلو افتاده. ترقی کرده. مترقی: امم راقیه، ملل راقیه، امروزه این ترکیب اصطلاح مطبوعاتی و سیاسی است که به معنی ملتهای مترقی و پیشرفته و جلو افتاده فراوان به کار میرود. [مرد افسونگر و «ة» برای مبالغه است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [امونث راقی بمعنی افسونگر. ج، رواق. (از المنجد): امرأة راقیه: زن افسونگر. ج، رواقسی. (ناظم الاطباء). مونث راقی (مرد افسونگر) و چه با

مذکر ^۷ ^۸ وصف میشود و گفته میشود «رجل راقیه» ^۹ برای مبالغه آید مانند «راویة». ج، رواق. (از اقرب الموارد).

واک. [ا] کاسه. (آندراج) (انجمن آراء) (فرهنگ رشیدی) (مؤید الفضلاء) (از شعوری ج ۲ ورق ۸). کاسه آبخوری. (برهان) (ناظم الاطباء). کاسه که به تازیش جفنه خوانند. (شرفنامه منیری). کاسه چوبین را هم گفته اند. (انجمن آراء). کشف را لا ک پشت بدین

مناسبت گفته اند و در فارسی «را» به «لام» تبدیل میابد. (آندراج) (از انجمن آراء): مالشم دادند در لا ک فلک شد مگس ران سر خوانم ملک.

بسحاق اطعمه (از آندراج). [ارشته سوزن. (آندراج) (انجمن آراء) (برهان) (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (مؤید الفضلاء). [اوج جنگی. (آندراج) (انجمن آراء) (فرهنگ رشیدی) (از سروری). کوچ که شاخهای کج دارد. (از شعوری ج ۲

ورق ۸). قوج و گوسفند جنگی را گویند. (برهان) (ناظم الاطباء). دنبه سرزنده که آن را تگل و خوج و غرم و قوج نیز گویند. (از شرفنامه منیری):

بتافت بازوی حکمت به پنجه قوت ز موی گردن شیر زبان قلاده را ک.

منصور شیرازی (از آندراج و شرفنامه).

[آلتی پاره کوب که سری چون سر قوج داشته. ^۷ (یادداشت مؤلف). [به لغت زند و پازند راه باشد که به عربی صراط و طریق خوانند. ^۸ (برهان) (از ناظم الاطباء). [اصطلاح موسیقی] ماخوذ از هندی، نام نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام توائسی است در دو دستگاه ماهور و شور. رجوع به مجمع الادوار هدایت نوبت سوم ص ۸۵ و ۹۱ شود.

واک. [اخ] ده مخروطی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهرکرد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

واکاه. [اخ] ^۹ شهری است در سوریه در کنار فرات که در حدود ۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. و در جنب شهرهای قدیمی نیکوفوریون^{۱۰} و کالینیکون^{۱۱} و کونستانتینوپولیس^{۱۲} واقع شده است. و در آغاز قرن نهم م. پایتخت هارون الرشید خلیفه بوده است.

واکاره. [ز / ر] (ص) زن فاحشه و بدکاره. (برهان) (آندراج) (شعوری ج ۲ ورق ۱۴) (ناظم الاطباء) (شمس اللغات) (انجمن آراء). زن روسپی. (ناظم الاطباء):

ای طبع تو بسته تر ز سنگ خاره وی گاه سخن سردم که خواره وی والده عزیز تو آنکاره وی سگ بزبان بردیت را کاره.

شرف شفروه (از شعوری).

واکان. [اخ] نام محلی در کنار راه قزوین و همدان میان داکان و سیف آباد، در ۱۹۷ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

واکان. [اخ] ^{۱۳} شاعر فرانسوی که در اوینه

۱ - این بیت با تغییر کلمه راقوته به رافونه و راغوته بشاهد هر دو لغت اخیر نیز آمده است.

2 - Rahonith. 3 - Rhagon.

4 - Rachonitz. 5 - Racnigi.

۶ - این کلمه از ریشه «رقی» است که با اعلال بصورت «راق» آید.

7 - Bélier.

۸ - قرآنی است از راس پهلوی (بمعنی راه) و صحیح راس است. (حاشیه برهان ج معین).

9 - Rakka. 10 - Niképorion.

11 - Kallinikon.

12 - Constantinopolis.

13 - Racan (Honorat Du Bueil, marquis).

راکان^۱ در سال ۱۵۸۹ م. متولد شد و در ۱۶۷۰ م. درگذشت. او نویسنده کتاب برژری‌ها^۲ می‌باشد که تحت تأثیر ادبیات ایتالیایی نوشته شده‌است.

راک اند رل. [اُرُ] (انگلیسی، مرکب)^۳ در انگلیسی «راک» به معنی جنباندن و «اند» بمعنی «و» و «رُل» بمعنی چرخاندن است که معنی کلی ترکیب «جنباندن و چرخاندن» می‌شود. و در اصطلاح رقص، نوعی از رقص فرنگی است.

راکب. [ک] [ع ص، ل] سوار. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (فرهنگ نظام) (آندراج) (غیث اللغات). ج. رُکاب، رُکیان، رُکوب، رُکبته، رُکبة. (تاج العروس) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (المنجد). ج. رُکب. (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد). به معنی سوار چهارپایان. سواره، مقابل راجل، پیاده. (یادداشت مؤلف). سوار بر هر مرکوبی. (ناظم الاطباء):

ز رشک او بخدمت پست صاحب خرچنگ
ز سهم او برمد هوش را کب ضرغام.
؟ (از سندبادنامه).

دگر ره گفت کاجرام کواکب
ندانم بر چه مرکوبند را کب. نظامی.
خاطر سمدی و بار عشق تو
را کبی تندست و مرکوبی جمام. سعدی.
تتا و طالع بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند را کب و راجل. سعدی.
مثال را کب دریاست حال کشته عشق
به ترک یار بگفتند و خویشان رستند. سعدی.
— را کب التماسیف؛ آنکه بدون قید راه
می‌پیماید. (ناظم الاطباء).

|| اشترسوار. (ترجمان جرجانی تهذیب عادلین علی ص ۵۰). شترسوار. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). در اکثر لغت عرب را کب سوار اشتر را گویند و فارس سوار اسب را گویند. ج. رکاب، رکبان، رکوب، رُکبة. (آندراج). شترسوار خاصه. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و اگر سوار اسب یا الاغ باشد گویند فارس یا فارس حمار. (ناظم الاطباء). || نهال خرما بر تنه مادر رسته و تا زمین نرسیده. (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آنچه بر تنه نخل برآید از شاخ و آن را رکوب نیز گویند. (آندراج). شاخ خرما بر تنه نخل برآمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || کشتی سوار. (ناظم الاطباء). ج. رکاب. (از متن اللغة). || بیماری که در پشت گوسفند عارض شود. (ناظم الاطباء). || سرکوه. (از تاج العروس)

(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). قله کوه. (ناظم الاطباء).

راکبات. [ک] [ع ص، ل] ج را کبة. رجوع به را کبة شود.

راکبون. [ک] [ع ص، ل] ج را کب در حال رفع. رجوع به را کب شود.

راکبة. [ک ب] [ع ص، ل] مؤنث را کب. ج. روا کب. (المنجد). || نهال خرما بر تنه مادر رسته و تا زمین نرسیده. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به را کب شود.

راکبین. [ک] [ع ص، ل] ج را کب در حال نصب و جر. رجوع به را کب شود.

راکت. [ک] [فرانسوی، ل] افزایش است به شکل پاروب کوچک که در بازی معروف تنیس و پینگ‌پنگ به کار رود و بازیگران با آن توپ تنیس و پینگ‌پنگ را می‌زنند و بسوی هم پرتاب میکنند.

راکت. [ک] [فرانسوی، ل] در قدیم پارچه‌ای بوده مشبک، که دور آن را چوب گرفته بودند و در مواقعی که برف زیاد می‌افتاد این آلت را به پای اسبان می‌بندند. تا در برف فروزنروند. در بعضی از ولایات ایران چنانکه گویند، وقتی که برف زیاد می‌افتد، اشخاص چیزی شبیه این آلت به کفشهای خود می‌بندند تا در برف فروزنروند و این آلت را در گیلان به اصطلاح محلی «چو کده» گویند ولی «چفته» تلفظ کنند. (از ذیل ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۸۲). و رجوع به متن همان صفحه شود.

راکده. [ک] [ع ص] ثابت و برجای از هر چیزی. (از تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آرام گرفته. (کنز اللغات). ساکن، مقابل جاری. (از متن اللغة). ج. روا کد. (تاج العروس) (متن اللغة). ایستاده مقابل جاری. (فرهنگ نظام). آرام‌گیرنده و ثابت به جای خود. (متخب اللغات) (از شمس اللغات). آب ایستاده. ج. روا کد. (مذهب الاسماء). آب ایستاده که جاری و روان نباشد. (آندراج) (غیث اللغات). ایستاده که جاری و روان نباشد مانند آب. (ناظم الاطباء):

گردشش بر جوی جویان شاهد است
تا نگوید کس که آن جو را کد است.

مولوی.

— آب را کد؛ مقابل آب جاری. (یادداشت مؤلف).

— بازار را کد؛ بازاری که دادوستدش جریان نداشته باشد.

— پرونده را کد؛ (اصطلاح اداری) پرونده‌هایی را گویند که از جریان خارج شده است.

— حساب را کد؛ مقابل حساب جاری.

(یادداشت مؤلف).

— دفتر را کد؛ (اصطلاح اداری) مراد دفتری است که در آن نامه‌ها و پرونده‌های را کد که از جریان خارج شده ضبط میشود.

— را کد گذاشتن موضوع یا امر یا جریان؛ تعقیب نکردن آن موضوع یا امر یا جریان. مسکوت گذاشتن آن. که امروزه این عبارات در اصطلاح اداری و مطبوعاتی و قضایی بسیار متداول است.

— را کد ماندن موضوع یا پرونده یا نامه؛ بی تعقیب و پیگرد ماندن آن. از جریان خارج شدن آن.

— ماء را کد؛ آب خفته. ناروان. آب ایستاده. آنکه جاری نباشد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به آب را کد شود.

— نامه‌های را کد؛ مقابل نامه‌های در جریان اداری.

— هوای را کد؛ هوای بی‌توج. (یادداشت مؤلف).

|| (ق) سریرس. || برابر. || موزون مانند پله‌های ترازو. (ناظم الاطباء).

راکدات. [ک] [ع ص، ل] ج را کده. (ناظم الاطباء). رجوع به را کده و را کد شود.

راک دره. [د ز ر] [اخ] نام دهی است از نواحی ده‌دشت کوه کیلویه. (از فارسنامه ناصری).

راکده. [ک د] [ع ص] مؤنث را کد. ج. راکدات، روا کد. ساکن. (از تاج العروس) (از متن اللغة). و رجوع به را کد شود.

راکس. [ک] [ع ص] گاوی که در مرکز خرمن بندگان بوقت کوفتن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گاوی که در میان خرمن کاه دارند و دیگر گاوان را بر گرد او گردانند برای خرد کردن خرمن. (کنز اللغات). گاو که در پیش گاو رود. (مذهب الاسماء).

راکس. [ک] [اخ] وادسی است. (منتهی الارب) (آندراج). نام وادی. (ناظم الاطباء). نام یابانی. (کنز اللغات). یا قوت حموی اشعاری در باره این وادی از داوید عوف و عباس بن مروان سلمی آورده است. رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۲۰۹ شود. || نام رودخانه‌ایست. (کنز اللغات).

راکسه. [ک س] [ع ص، ل] مؤنث را کس. (منتهی الارب) (آندراج). مؤنث را کس یعنی گاو ماده‌ای که در مرکز خرمن بندگان. و رجوع به را کس شود. (ناظم الاطباء).

1 - Aubigné-Racan.

2 - Bergeries.

3 - Rock-and-roll (Rock'n'roll).

4 - Raquette. 5 - Raquette.

راکشس. [(هندی،)^۱ ابوریحان بیرونی گوید: بعقیده هندیان قدیم زندگان به سه جنس (موجودات روحانی، انسان، حیوان) تقسیم میشوند که جمعاً چهارده نوع میباشد و از آن، ۸ نوع اختصاص بموجودات روحانی دارد که یکی از آن ۸ نوع را کشس است و آن قسمی از شیاطین است. رجوع به تحقیق مالهند ص ۴۳ و ۴۴ و فهرست همان کتاب شود.

راکشک. [ک] [(خ)] محله‌ای به قزوین. رجوع به را کوشک شود.

راکش. [ک] [(ع)] دونده. (از متن اللغة) (منتهی الارب). اسب‌ساخت‌کننده. (ناظم الاطباء). اسب‌داناننده. (آندردراج). تازنده اسب. (ناظم الاطباء).

راکع. [ک] [(ع)] هر چیزی که سر فرود آرد. ج. راکعون، رُکْع، رکوع. (از المنجد) (از متن اللغة). سر فرود آورنده (فروتنی‌نماینده. (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). پشت خم‌دهنده. (مهدب الاسماء) (دهارا): و ظن داود انما فتاه فاستغفر ربه و خسر راکعاً و اناب.^۲ (قرآن ۲۳/۳۸).

بناف قبۀ عالم بصلب قائم گوید به پشت را کع چرخ و به سجده مهتاب. خاقانی.

زودید آن نماز که قائم نمود الف را کع بماند دال و تشهد نمود لام.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۰۱). | در حالت رکوع روند. (ناظم الاطباء). در اصطلاح فقه، کسی را گویند که در حال رکوع باشد در هنگام نماز، یعنی بعد از قرائت حمد و سوره سرش را بقدری فرود آورد تا کف دستهایش برانواهایش برسد. (ناظم اطباء):

رقم بدر صومعه عابد و زاهد دیدم همه در پیش قدرت را کع و ساجد در میکده رهبانم و در صومعه عابد که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که ترا میطلبم خانه به خانه.

شیخ بهائی. | در دوره جاهلیت بکسی می‌گفتند که متدین باشد و به بت پرستش نکند. (از متن اللغة).

— را کع بخدا؛ کسی که توکل و اعتماد بخدا کند. (از متن اللغة).

راک عبد الله. [ع] [(لا ه)] (مَرکب) (اصطلاح موسیقی) نام نوایی است در دستگاه ماهور. رجوع به مجمع الادوار هدایت نوبت سوم ص ۸۵ و نیز رجوع به را ک شود.

راکعون. [ک] [(ع)] ج را کع در حال رفع: الذين یقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون. (قرآن ۵۵/۵). ال راکعون الساجدون الامرون بالمعروف. (قرآن

۱۱۲/۹). رجوع به را کع شود. **راکعین.** [ک] [(ع)] ج را کع در حال نصب و جرة و ارکعوا مع ال راکعین. (قرآن ۴۳/۲). و اسجدی و ارکعی مع ال راکعین. (قرآن ۴۳/۳). رجوع به را کع شود.

راکن. [ک] [(ع)] کسی که میل میکند و تکیه مینماید. (ناظم الاطباء): هو راکن الی فلان و ساکن الیه. (اقراب الموارد).

راکوب. [ع] [(ا)] راکبة. (اقراب الموارد). نهال خرمابن بر مادر رسته. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از آندردراج) (المنجد) (ناظم الاطباء). | شاخ خرمایی بر تنه خرما برآمده. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آندردراج) (از ناظم الاطباء).

راکوبه. [ب] [(ع)] راکبة. (اقراب الموارد). | اوئث را کوب، نهال خرمابن بر مادر رسته. (از المنجد) (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء). | شاخ خرمابن بر تنه خرما برآمده. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آندردراج) (ناظم الاطباء).

راکوشک. [(خ)] راکشک. نام محله‌ای به قزوین. (یادداشت مؤلف).

راکوزی. [ک] [(خ)] نام خانوادهٔ معروفی در مجارستان بوده است. رجوع به را کوشکی شود.

راکون. [(خ)] رودخانه‌ای است در ممالک متحده آمریکا، در ایالت آیووا^۵ که در رود سوان از شعب شط میسیسیپی می‌ریزد. این رودخانه از میان سبزهزارها و چمنگاهها میگذرد و طول بستر آن ۱۹۰ میل است^۶. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) (و بستر جغرافیایی).

راکونینجی. [ک] [(خ)] شهری است از ایالت کنتیکت^۷ در سرزمین پیامونت^۹ ایتالیا در ۲۱ کیلومتری شمال خاوری سالوجه. این شهر دارای کاخی است که از سال ۱۹۰۰ م. مقر تابستانی پادشاهان ایتالیا بوده است جمعیت آن ۸۶۴۳ تن می‌باشد و دارای کارخانه‌های چیت‌سازی و پارچه‌های ابریشمی و پشمی است. (از وبستر جغرافیائی) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راکونینک. [ک] [(خ)] قصبه‌ای است در ایالت پراگ چکسلواکی و ۵۰ هزارمتری باختری پراگ و در کرانهٔ رودی بهمین نام که بر طبق آمار سال ۱۹۳۰ م. جمعیت آن ۱۱۰۷۳ تن میباشد. این قصبه دارای معادن آهن و زغال‌سنگ و کارخانه‌های کاغذسازی و شکر و چینی‌سازی و غیره میباشد. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راکه. [ک] [(خ)] دهی است از دهستان ترکه از بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز.

در ۲۰ هزارگزی شمال باختری مسجدسلیمان، و سمت خاوری راه مسجدسلیمان به لالی. دهی است کوهستانی، گرمسیر مالاریایی سکنهٔ آن ۸۵ تن میباشد. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی کارگری شرکت ملی نفت ایران و زراعت و گلهداری است. راه آن اتومبیل‌روست. این آبادی را سلطان‌آباد نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

راکه. [ک] [(خ)] ده کوچکی است از بخش دهدز شهرستان اهواز در ۱۰ هزارگزی خاوری اهواز. جمعیت این ده ۲۷ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

راکه. [ک] [(خ)] دهی است از دهستان شوراب بخش اردل شهرستان شهرکرد، واقع در ۹۰ هزارگزی شمال باختر اردل. کنار راه مارو بازفت. این ده در کوهستان و جنگل واقع شده، هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۱۲۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پشم و روغن و پشم مردم کشاورزی و گلهداری است. راه مارو دارد. در زمستان بعنوان قشلاق باطرف مالایر و مسجدسلیمان کوچ میکنند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

راکی. [(خ)] حمدالله ستوفی در تاریخ گزیده (ج لیدن ص ۵۳۹) آن را جزو طوایفی شمرده که در عهد پادشاهی هزارسلف بلرستان آمده‌اند. و کیهان در جغرافیای سیاسی ص ۷۴ گوید: شعبه‌یی از طایفهٔ بابادی هفت‌لنگ بختیاری است.

راکی. [(خ)] دهی است از دهستان رستم‌آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز در ۱۶ هزارگزی جنوب رامهرمز و ۶ هزارگزی خاوری راه رامهرمز به خلف‌آباد. این ده در دشتی گرمسیر و مالاریایی واقع شده است و سکنهٔ آن ۱۰۰ تن میباشد. آب آن از چشمهٔ تأمین میشود و محصول عمده‌اش: غلات، برنج، کنجد، بزرک. و شغل اهالی کشاورزی است و خود از طایفهٔ بیگدلی هستند. راه

1 - Rākshasa.

۲- ترجمه: و دانست داود جز این نیست آزمودیم او را پس آزمزشی خواست خدایش را و افتاد رکوع‌کننده و پشیمان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۸ ص ۳۳۲).

3 - Rakoczy. 4 - Raccoon.

5 - Iowa.

۶- قاموس الاعلام طول بستر آنرا ۲۹۰ هزار گز نوشته است.

7 - Racconigi. 8 - Cuneo.

9 - Piemont. 10 - Rakovnik.

۱۱- در نسخهٔ جدید (چاپ امیرکبیر ص ۵۴۱) این کلمه «زاکی» آمده است.

مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).
راگک. (۱) کاسه آبخوری. (لغت محلی شوشتر). || اوج و گوسفند جنگی. (لغت محلی شوشتر). || ارشته سوزن. (لغت محلی شوشتر). || بلفت زند و پازند راه یا صراط. (لغت محلی شوشتر). و رجوع به راگ در همین لغت‌نامه شود. || هندی موسیقی و سرود. (لغت محلی شوشتر). بزبان مردم هند نوعی سرود و لحن. (ناظم الاطباء). || (ص ق) مخفف رایگان که بی‌مزد و اجرت و مفت کارگرفتن باشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق به کتابخانه مؤلف).
راگجوتشه. [گت پ ش] (بخ) ^۲ یکی از طوایف قدیمی مشرق هند. (از سالهند ص ۱۵۰).

راگس. [گ] (بخ) رگ. نام قدیم شهر ری. داریوش در کتیبه بیستون شهر ری را زگ نامیده. در اوستا هم نام آن چنین است و نویسندگان قدیم نام آن را راگس ضبط کرده‌اند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۶).

راگلان. (بخ) ^۳ جیمز هنری. آرد. مارشال انگلیسی است که در پدیمتون ^۴ بسال ۱۷۸۸ م. بدینا آمد و فرمانده سپاه انگلیس در جنگ کریمه بود. او در سال ۱۸۵۵ بدرود زندگی گفت.

راگوتسکی. [گت] (بخ) راگوتسکی ^۵. رجوع به راگوتسکی در همین لغت‌نامه شود.
راگونن. [گت] (فرانسوی، ۱) ^۶ مرد کوچک اندام و بدریخت که قیافه خنده‌آور داشته باشد. این کلمه مأخوذ است از راگوتن که نام یک تن رومی مضحک بوده است.

راگوچکی. [گت] (بخ) ^۷ یکی از خانواده‌های مجار که در اردل فرمانروایی کرده است. نخستین تن از این خانواده «سیگموند» میباشد که در سال ۱۶۰۷ م. به رغم میل خود پس از یکسال فرمانروایی مجبور بکناره گیری شد. دومین تن «اختیار ژرژ» است، که از سال ۱۶۳۰ تا ۱۶۴۸ مدت ۱۸ سال حکومت داشت و از طرف سلطان مرادخان رابع تأیید و تقویت میشد. فرمانروای سوم از این خاندان «کنج ژرژ» بوده که پس از اختیار ژرژ ۱۳ سال (۱۶۴۸-۱۶۶۱) حکومت کرد، مرگ وی بسال ۱۷۲۵ روی داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راگ ورتک. [گت] (ترکیب عطفی، ۱) مرکب) لفظ اول هندی الاصل است و دوم مشترک در هندی و فارسی و هر دو معاً در هندی کنایه از صحبت نغمه و سرود عیش و طرب بود و مردم ولایت که بهند آمده یا نیامده‌اند و همانجا شنیده‌اند این لفظ را بسیار در اشعار خود آورده‌اند و اشارت بهنی بودن

آن نکرده. و در رساله‌های ملاطرا نیز واقع شده و این از جهت التزام الفاظ هندی است و آن در هندوستان بوده و آمده. (آندراج):
 دگر از شیوه‌های راگ و رنگش
 برقص آرد فلک را ساز و چنگش.

محسن تأثیر (از آندراج).
راگوزه. [ز] (بخ) ^۸ قصبه‌ای است در ایالت سیراگوزسیل ایتالیا که ۴۵۰۰۰ تن جمعیت دارد. این قصبه دارای کارخانه‌های نساجی ابریشم، روغن زیتون و غیره میباشد. پل دو طبقه‌ای بر روی رودخانه ارمینو ^۹ که از این قصبه می‌گذرد در آن بنا شده است. قصبه دیگری بهین نام در پانصدگزی جنوبی آن وجود دارد که ۶۳۸۰ تن سکنه دارد. قصبه اول را راگوزه علیا و دومی را راگوزه سفلی نامند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راگوزه. [ز] (بخ) ^{۱۰} که امروزه دوبرونیک ^{۱۱} گویند قصبه‌ای بوده در سرزمین دالماسی «یوگوسلاوی» و در ۲۸۵ کیلومتری زاره و ۶۸ کیلومتری جنوب شرقی مصب نارنده در ساحل دریای آدریاتیک که مرکز حکومت و بندر بوده است. جمعیت آن ۷۲۴۵ تن و با قلمرو حکومتش ۱۰۹۳۵ تن میباشد ^{۱۲}. این قصبه قلاع و ابنیه و کلیساهای تاریخی دارد. راگوزه در قرن هفتم میلادی اهمیت بازرگانی بسیاری داشت و بصورت جمهوری مستقل کوچکی اداره میشد سپس هم مدتی با پرداخت خراج بدولت عثمانی و جمهوری ونیدیک باستقلال ضعیف خود ادامه میداد ولی اکنون با اینکه مهمترین بندر دالماسی بشمار میرود اهمیت سابق خود را از دست داده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راگون. [گن] (فرانسوی، ۱) ^{۱۳} (اصطلاح جغرافیائی) شکل اولیه اسفنجیهای طبیعی. رجوع به جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی ص ۳۳۶ شود.

رالان. (بخ) جابربن رالان سبسی شاعری است از بنوسنس. (منتهی الارب).

رالان. (بخ) نام کوهی است که در باره آن گفته‌اند: او سااقام مکانه رالان. (از معجم البلدان ج ۳).

رالانی. (ص نسبی) منسوب است به جابربن رالان. (منتهی الارب).

رال ف لیبتون. [اگن] (بخ) ^{۱۴} دکتر رالف لیبتون، دانشمند مردم‌شناس آمریکائی، در فوریه ۱۸۹۳ م. در فیلادلفیا بدینا آمد. در آغاز جوانی به مطالعات باستانشناسی علاقمند شد و برای تحقیق در این زمینه به گواتمالا و نواحی جنوب غربی آمریکا سفر کرد. در سال ۱۹۲۰ بجزیره «مارکزا» رفت و مدت دو سال در آنجا اقامت گزید. بر اثر تحقیقاتی که در این جزایر بعمل آورد، معتقد شد که مطالعه در

زندگی اجتماعات زنده امروزی بحراتب جالب توجه‌تر و مهتمتر از تحقیقات باستانشناسی است. در سال ۱۹۲۵ م. برای ادامه مطالعات علمی خود به ماداگاسکار و افریقای خاوری رفت و دو سال و نیم در آن نواحی بسر برد. در این هنگام از دانشگاه هاروارد باخذ درجه دکتری نایل شد. در ۱۹۲۸ م. کتاب ارزنده «مطالعه انسان» را انتشار داد که مهمترین اثر اوست. وی در این کتاب، زمینه‌های جدیدی را مورد بررسی قرار داده و راه تازه‌ای در برابر دانشمندان مردم‌شناسی گشوده است. در سال ۱۸۴۶ م. استاد مردم‌شناسی دانشگاه ییل ^{۱۵} شد و از آن هنگام تا پایان زندگی چندین کتاب و رساله در زمینه‌های مختلف مردم‌شناسی منتشر ساخت که از آن جمله سیر تمدن ^{۱۶} اثر نامی او را باید نام برد. و کتاب مزبور بوسیله آقای پرویز مرزبان پیارسی برگردانده شده است. مرگ وی بسال ۱۹۵۳ م. روی داد. (از ترجمه سیر تمدن ج مؤسسه فرانکلین تهران ۱۳۳۷ ه. ش.).

واله. [ل] (ل) (۱) مشک چرمین. (آندراج).
 مشک شیر. (از شموری ج ۲ ورق ۱۴).

والیغ. (بخ) ^{۱۷} تلفظ ترکی رالیگ و آن قصبه‌ای است در ممالک متحده آمریکا. رجوع به رالیگ در این لغت‌نامه شود.

رالینگ. (بخ) ^{۱۸} قصبه‌ای است زیبا در ایالت کارولینای ممالک متحده آمریکا، در ۲۸۴ هزارگزی جنوب باختری واشنگتن. این قصبه دارای ۹۲۶۵ تن جمعیت و کارخانه‌های آهن‌ریزی و بیگارسازی است. در این قصبه تیمارستان و آموزشگاههایی برای تعلیم و تربیت کروزالها و کورها و همچنین پرورشگاههایی برای تربیت اطفال بی‌سرپرست و سوزة زمین‌شناسی و سایر مؤسسات علمی و خیریه وجود دارد. رالیگ مرکز تجارت توتون و حبوب میباشد. بنای

۱- این کلمه در فرهنگهای دیگر تقریباً بهمین معانی «راک» آمده است.

- 2 - Pragjytisha. (سنکرت).
- 3 - Raglan, James Henry Lord.
- 4 - Badminton.
- 5 - Ragoisky. 6 - Ragoitin.
- 7 - Ragolzky. 8 - Ragusa.
- 9 - Ermineo. 10 - Ragusa.
- 11 - Dubronik.
- ۱۲ - جمعیت آن بنوشته لاروس ۱۰۰۰۰ تن میباشد.
- 13 - Rhagon. 14 - Ralph Linton.
- 15 - Yale.
- 16 - Tree of Culture.
- 17 - Raleigh. 18 - Raleigh.

آن بسال ۱۷۹۲ م. بوده است. (از قشاقونین
الاعلام ترکی ج ۳ و لاروس).

رالیگ. (لخ) ^۱سر والتر رالیگ از رجال
نامی تاریخ انگلستان بوده که در سال ۱۵۵۲ م.
در قصبه هایس ناحیه دونشیر بدینا آمد. او
مورد توجه خاص الیزابت قرار گرفت و با
مردم ایرلند که سر به شورش برداشته بودند،
مردانه جنگید. فکر تشکیل موسسه مهاجران
در امریکای شمالی از اوست و در سال ۱۵۸۴
در ایالت ویرجینیا این موسسه را تشکیل داد.
او شهرت و نفوذ روزافزونی کسب کرد و
بارها بعضویت پارلمان بریتانیا برگزیده شد.
ولی در زمان جنگ نفوذ و وجهه خود را از
دست داد و با اتهام سیاسی زندانی گردید و ۱۲
سال در زندان ماند. پس از رهایی از زندان در
سال ۱۶۱۶ با امریکای جنوبی مأموریت یافت
و قسمتی از این سرزمین را بتصرف انگلستان
درآورد. او اولاً با اتهام ویران کردن بعضی از
مستملکات اسپانیا که از طرف دولت مذکور
بر ضد او اعلام جرم شده بود و ثانیاً با اتهام
دیگری محکوم بمرگ شد و در سال ۱۶۱۸
بناحق اعدام گردید. رالیگ در ادبیات نیز
سهمی بزا داشت و از آثار مهم او «تاریخ
جهان» میباشد. ابتکار کشت توتون در
ویرجینیا باو نسبت داده شده است. (از
ویستر) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رام. (ص) مقابل توسن. (از آندراج) (انجمن
آراء) (رشیدی) (سروری). مقابل بدلگام.
مقابل چموش. مقابل سرکش و بدرام. ذلول.
ذلولی. ضارع. ضرع. ضرعه. ضروع. (منتهی
الاراب). نرم.
من با تو رام باشم همواره
تو چون ستاغ کره جهی از من ^۲. خفاف.
بمنزلت ستوری داند که بر آن نشیند و چنانکه
خواهد میراند و میگردداند و اگر رام و
خوش پشت نباشد بتازیانہ بیم میکند. (تاریخ
بیهقی).

چون داد بخوام از تو بس تندى
لیکن چو ستم کنی خوش و رامی.
ناصر خسرو.

ملک چون دید کاو در کار خام است
زبانش توسن است و طبع رام است. نظامی.
زیر بار امانت غم تو
توستان زمانه رام تواند. عطار.
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرینکار
که توسنی چو فلک رام تازیانه تست.
حافظ.

دلارامی که با من رام بود از من رمید آخر
نمیداند که آن یهوده رنج از من چه دید آخر.
جعفر فراهانی (از ارمغان آصفی).
دروب؛ ستور رام. ذلول؛ ستور رام شده.
(منتهی الاراب). سهوه؛ شتر رام. مخنغ؛ شتر

رام ریاضت یافته. مدیث؛ رام از هر چیزی.
مصاحب؛ رام بعد صعوبت و سرکشی. ناقة
دلایس؛ شتر ماده رام و نرم. ناقة، سُرح؛ شتر
ماده رام. ناقة مهفقه؛ ناقة رام. ناقة مذغان؛ شتر
ماده رام. (منتهی الاراب). هزم؛ اسب مستاد و
رام. (منتهی الاراب). هلواع؛ شتر ماده تیز و
نیک شتاب و پست و رام. (منتهی الاراب).
||بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و
فرمانبردار و رام پیشه بود اطلاق کنند.
(آندراج) (فرهنگ نظام) (رشیدی) (انجمن
آراء). فرمانبردار و نرم باشد. (لغت فرس
اسدی) (از فرهنگ اوبهی). فرمان برنده بود و
مطیع. (حاشیه فرس اسدی). مطیع و
فرمانبردار. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات)
(از ناظم الاطباء). فرمانبردار. (برهان). مقابل
سرکش. (از شرفنامه منیری). منقاد. (زوزنی).
مطیع و مستقاد و فرمانبر. (شعوری ج ۲
ورق ۱۰). مطیع و محکوم. (ارمغان آصفی):
تورامی و با تو جهان رام نیست
چو نان خورده آید به از جام نیست.

فردوسی.
تو دانی چنان کن که کام تو است
چو گردون گردنده رام تو است. فردوسی.
جهان با کسی جاودان رام نیست
بیک خو برش هرگز آرام نیست. اسدی.
سپهر روان با کسی رام نیست
ز نیک و بد ماش آرام نیست. اسدی.
که هستند چرخ و جهان رام او
نجوید ستاره مگر کام او. اسدی.
از فلک ریمن با کیم نیست
رام بسی بوده همین ریمن. ناصر خسرو.
باد همیشه فزون جلالت و عزت
دایم پاینده باد دولت رامت. مسعود سعد.
روز رام بپسیت و بخت و دولت رام
ای ذلول از این خیز و درده جام. مسعود سعد.
هر کس که بفرمان تو رام است و مسخر
از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است.

امیر معزی.
خدا یگان جهان پادشاه ملک آرام
که امر نافذ او راست چرخ و دولت رام.
سوزنی.
غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانک
من این بهره تن خویش را بفرمانم. سوزنی.
رامند خلق مر فلک تند را از آنک
در بند بندگی فلک تند رام تست. سوزنی.
گر خزر و ترک و روم، رام حساب تواند
نیست عجب کز نهاد، رام فحول است رم.
خاقانی

مُتَمِّم؛ آنکه رام و منقادست. (منتهی الاراب).
- پیروز رام؛ آنکه رام و مطیع پیروز است.
- آنکه پیروز رام و فرمانبر اوست.
- (لخ) بروایت شاهنامه نام قدیم ری است.

رجوع به پیروز رام در همین لغت نامه شود.
|| (ص) بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق
نمایند چنانکه تیر را که از کمان زود گشاد
دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم. (از
آندراج) (از انجمن آراء) (از رشیدی) (فرهنگ
نظام). رجوع به رام کردن در معنی «راست
کردن. نشانه گرفتن...» و شواهد آن شود.
|| اروان. (آندراج) (رشیدی) (شعوری ج ۲
ورق ۱۰) (جهانگیری) (انجمن آراء). روان و
رونده. (ناظم الاطباء) (برهان) (لغت محلی
شوشتر). نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف.
سلس. (منتهی الاراب). رجوع به رام کردن در
معنی «راست کردن. نشانه گرفتن...» و شاهد
آن شود. || مقابل وحشی است که الفت گرفته و
آموخته باشد. (از برهان) ^۳ (از لغت محلی
شوشتر). الفت گرفته. (غیاث اللغات). مأنوس.
(زوزنی) (ناظم الاطباء). انسی، مقابل وحشی.
آموخته و دست آموز خانگی. (ناظم الاطباء).
حیوان وحشی که مأنوس و فرمانبردار شده
باشد. (فرهنگ نظام). رانض. (منتهی الاراب).
|| خوش. (آندراج) (انجمن آراء) (فرهنگ
رشیدی) (فرهنگ سروری). خوش و شاد و
خرم. (برهان) (ناظم الاطباء). شاد و خرم.
(لغت محلی شوشتر). خوش و شاد. (منتخب
اللغات):

ترا روز رام از جهان رام باد
همان باد را بر تو آرام باد.

فردوسی (از فرهنگ نظام).
شهی خوش زندگانی بود و خوش نام
که خود در لفظ ایشان خوش بود رام.

(ویس و رامین).
|| (ل) شوق و نشاط. (ناظم الاطباء). شادی و
خوشی. (شعوری ج ۲ ورق ۱۰). || آرامش و
صلح و سازش که در اوستا رامن ^۴ یا رامه ^۵ و
در پهلوی رامشن ^۶ آمده است. (از مزدیسنا
ذیل ص ۲۲۹):

نفرموشم ز دل یاد تو هرگز
نه روز رام نه روز هزاره. (ویس و رامین).
|| در فرهنگ ناظم الاطباء معانی جاهد و
ساعی و هوشیار و زیرک، و بسیاری و
فراوانی نیز باین کلمه داده شده است اما
منحصر بهمان مآخذ است. || صاحب
انجمن آراء و تبع او صاحب آندراج این کلمه

1 - Raleigh, Sir Walter.

۲- نل: تو چون ستاغ بازجویی از من.
۳- پارسی باستان [airyā] rāma، اوستا -
rāman (سکون، آرامش، استراحت)، پهلوی
ram [ram(i) shn'hu]، هندی باستان -
rāma (میل، تمایل)، استی ōromin (بازداشتن، مانع
شدن، ساکت کردن). (از ذیل برهان ج معین).

4 - ramon. 5 - rama.

6 - ramishn.

رابمعنی شهر آورده‌اند در کلمات: رام اردشیر؛ شهر اردشیر. رام هرمز؛ شهر هرمز. اما ظاهرأ بر اساسی نیست چنانکه یاقوت در معجم البلدان نیز از جزء رام در ترکیب رام هرمز معنی مراد و مقصود دریافته است و معنی ترکیب «رامهرمز» را مقصود هرمز و مراد هرمز دانسته. رجوع به هر یک از این کلمات در ردیف خود شود.

— [[پیشوند] مزید مقدم در اسماء امکنه و اشخاص: رامش. رامشهرستان. رامشاه. رامشین. رامن. رامنی. رامهرمز. رامه. رامتین. رامین. رامین. رامی. رامین. رامینه. رامان. رامجرده. (یادداشت مؤلف).

[[ص] آرام. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۰). آسوده. ساکنه زمان تازمان زو برآید خروش شود رام گیتی پر از جنگ و جوش. فردوسی.

برآن منگر که دریا رام باشد برآن بنگر که بی آرام باشد. (ویس و رامین). [[۱] آرام و طاقت و آرامیدن. (برهان) (لغت محلی شوشتر). آرام و راحت. (فرهنگ نظام). آرام و طاقت. (ناظم الاطباء). [[لقب ملوک هند. (آندراج) (انجمن آراء):

گاهی بدریا درشوی، گاهی به جیحون بگذری که رای بگریزد ز تو که رام و گه خان که تگین. فرخی.

ز سرشنی و طراز است مادر و پدرت مگر نبیره خان و نواسه رامی.^۱ حقوری (از لغت فرس اسدی، نسخه نخجوانی).

عزیز و قیصر و فغفور را بمان که درست نه شاه ماند و نه شیر و نه رای ماند و نه رام. روحانی (از لغت فرس اسدی نسخه نخجوانی).

[[پادشاه قادر و توانا. (ناظم الاطباء). [[مراد و مقصود «در کلمه رامهرمز». (از معجم البلدان). معنی کام است و مترادف آن آید: کام و رام او ز عالم هست شاعر پروری شاعران را مدح او گفتن بعالم کام و رام. سوزنی.

[[۴. (ع) [[درختی است.^۲ (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). یکسئوخ درخت است. (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (انجمن آراء).

[[۴. (بخ) نام عاشق. (آندراج) (انجمن آراء) (منتخب اللغات). نام عاشق ویس. و چون او بیار عیاش و شادکام و پیوسته خوشحال و خوش طبع بود ورا بدینجهت رام میگفتند و به رامین شهرت دارد و قصه ایشان منظوم و مشهور است. (از سروری) (برهان). نام عاشق

ویسه که رامین و رامتین نیز گویندش. (شرفنامه منیری). نام عاشق ویس که رامین نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰) (ناظم الاطباء). نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز آمده و چون در فارسی رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بوده او را رام گفتندی. (برهان):

مر او را گفت [دایه] رامانیکناما نگردهد همچو نامت ویس رامان. (ویس و رامین).

فزون شد در دلش پخشایش رام گرفت از دوستی آرایش رام. (ویس و رامین).

رام راگر برگ گل باشد نیند ویس را و ر سلیمان ملک خواهد ننگرد بلیقی را. خواجوی کرمانی.

[[۴. (بخ) نام واضع ساز چنگ چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و آن بسیار عیاش بوده و او را رام گفته‌اند و او را رامتین و رامتینه نیز گفته‌اند. (آندراج). (انجمن آراء). نام شخصی که واضع ساز چنگ بوده. (منتخب اللغات) (برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰) (از ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری):^۳

گریچه تن چنگ شبه ناقه لیلی است ناله مجنون ز چنگ رام برآمد. خاقانی.

[[۴. (ا) نام روز بیست و یکم از ماههای پارسی چه مطابق رسم زرتشتیان هر یک از سی روز ماه بنام فرشته‌ای موسوم بوده است: ترا روز رام از جهان رام باد همان باد را با تو آرام باد. فردوسی.

می خورکت باد نوش بر سمن و ییلگوش پیوزرخ و رام و جوش روز خور و ماه و باد. منوچهری.

چو روز رام شاهنشاه کشور بمی بنشست باگردان لشکر. (ویس و رامین).

بشادی روز رام و روز شنبد فرود آمد بلشکرگاه موبد. (ویس و رامین).

صاحب انجمن آراء و تبع او صاحب آندراج آرد: روز رام و آن مهرگان بزرگ است و روز ظفر یافتن فریدون است بر ضحاک و در این روز پارسیان شکر و پرستش و زمزمه کردند که از ظلم ضحاک عرب فارغ شده‌اند و نجات یافته‌اند. (آندراج) (انجمن آراء). و نیز رجوع به فرهنگهای اسدی، سروری، غیاث اللغات، آندراج، انجمن آراء، رشیدی، نظام، برهان، لغت محلی شوشتر و منتخب اللغات و مقدمه ویس و رامین ج محبوب ص ۶۸ شود.

— رام روز؛ روز رام:

رام روز است و بخت و دولت رام ای دلارام خیز و درده جام. مسعود سعد. و رجوع به رام شود.

— آذر رام خسراده؛ یعنی آتش فره ایزد رام. (مزیدنا ذیل ص ۲۲۹):

دل شاه از اندیشه آزاد شد سوی آذر رام خراد شد. فردوسی (از مزیدنا ص ۲۲۹).

و رجوع به ص ۱۶۷ همان کتاب و روزشماری در ایران باستان ص ۵۱ و ۵۲ و پشته‌ها ص ۱۳۴ و ۱۳۵ شود.

[[(بخ) نام ملک موکل بر مصالح روز رام است و آن مهرگان بزرگ است. (از منتخب اللغات) (آندراج) (انجمن آراء). نام فرشته‌ای است که موکل روز رام و مصالح امور مردم است در آن روز. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). نام ایزدی است که نگهداری روز بیست و یکم هر ماه بدو سپرده شده. (مزیدنا ذیل ص ۲۲۹).

[[۴. (بخ) نام پادشاه هند. (لغت محلی شوشتر). پادشاه سهند است. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی) (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از فرهنگ سروری). لقب یکی از ملوک هند است. (فرهنگ رشیدی). در هند قدیم نام یک پادشاه بوده که هندوها او را پرستش میکنند. (فرهنگ نظام).

[[۴. (بخ) به اعتقاد هندو یکی از نامهای خداوند جل جلاله باشد و رام رام مثل الله مستعمل است. (آندراج) (انجمن آراء). بهندی نام خدای بزرگ است جل جلاله. (برهان) (از لغت محلی شوشتر). مأخوذ از هندی، خدای تعالی جل شانه. (ناظم الاطباء). به اعتقاد هندو یکی از نامهای خدا که در

۱ - در لغت فرس اسدی ج اقبال بیت مذکور چنین آمده:

فز سرستی (۲) و طراز است مادرت و پدرت مگر نبیره خان و نراشه ترمی [کذا]، که مؤلف با استفاده از نسخه نخجوانی به این صورت تصحیح کرده است.

۲ - از ریثه «روم» مأخوذ است.

۳ - مؤلفان فرهنگ رشیدی و سروری این شخص را با رام که همان رامین عاشق ویس است یکی پنداشته‌اند. رجوع به رام مذکور شود.

۴ - به این معنی نیز از همان rāman (و rāma) اوستایی و rāmishn پهلوی بمعنی صلح و سازش و آسایش است و بدین معنی در اوستا بارها آمده (بنا ۲۹ بند ۱۰ و جز آن) و نیز یسار اوستا به ایزد رام اطلاق گردیده (بنا ۱ بند ۳ و...)، نگهداری روز ۲۱ هر ماه شمسی با ایزد رام است. ابروریحان در فهرست روزهای ایرانی نام این روز را «رام» و در سندی «رامسن» و در خوارزمی «رام» یاد کرده. (حاشیه برهان ج معین).

مظهري حلول کرده باشد. (فرهنگ زشتیدي).
 رام یا رامچند پسر و وليعهد محبوب راجه
 جسرت و یکی از «اوتاد» یعنی مظاهر
 پروردگار که بصورت بشر برای تبيه ديوان
 مردم خوار بزمین آمد و لچمن برادر او بود.
 (سبک شناسی ج ۳ ذیل ص ۲۶۴): رام با
 لچمن گفت که هر اندوهی که هست بعد از
 مدتی دراز بر طرف میشود اما من که «سیتا» را
 یاد میکنم غم من هر روز زیاد میشود.
 (اسکندر نامه از سبک شناسی ج ۳ ص ۲۶۴).
 پس رام گفت: ای پاد، تو از جایی که سیتاست
 بوز، و خود را بیدن او رسان و پیش من بیا تا
 بسدن من نیز رسی... (اسکندر نامه از
 سبک شناسی ج ۳ ص ۲۶۵). و رجوع به مقاله
 «ادبیات هند» بقلم شادروان ملک الشعراء
 بهار در مجله مهر سال ۴ و فهرست مالههند
 شود.
 - رام رام: مثل الله الله بین هندو مستعمل است.
 (آندراج). الله الله. و در هندوستان بجای سلام
 و تحیت این کلمه را گویند. (ناظم الاطباء):
 درو [در بتکده] بکه هندو زده رام رام
 پریده دم از طبع مرغان بام.
 ملاطرا (از آندراج).
 - رام رام گفتن؛ سلام کردن. (ناظم الاطباء):
 خودبخود هستند چون با عاشقان خود کام رام
 از چه می گویند یا خوبان هندو رام رام.
 اشرف (از آندراج).
رام. (بخ) بمعنی مرتفع، نام مردی از نسل
 یهودا و اولاد حصرون. (اول تواریخ ایام ۲: ۹
 و ۱۰) در انجیل متی (۱: ۳ و ۴) و انجیل لوقا
 (۳: ۳۳) آرام خواننده شده است. (قاموس
 کتاب مقدس). و رجوع به رام-پس حصرون
 شود.
رام. (بخ) نام مردی از نسل یهودا و از اولاد
 یرحمیئیل بود. (اول تواریخ ۲: ۲۵ و ۲۸)
 (قاموس کتاب مقدس).
رام. (بخ) نام یکی از منسوبان الیفاز (ایوب
 ۲: ۲۲) و بعضی برآند که همان آرام میباشد که
 در سفر پیدایش (۲۲: ۲۱) مذکور است.
 (قاموس کتاب مقدس).
رام. (بخ) نام یکی از پیروان بهرام چوبین؛
 وزان روی بهرام آواز داد
 کهای نامداران فرخ نژاد
 یلان سینه و رام و ایزدگشوب
 مر این کشته را بست باید براسب. فردوسی.
رام. (بخ) دره رام. نام دره ای است در هند.
 (آندراج) (از منتخب اللغات) (انجمن آرا) (از
 برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰). نام دره ای
 است در هند لیکن دره رام گویند نه رام تنها.
 (رشیدی). رام یا دره رام ناحیه ای بوده است
 بهند بر سر راه تانسیر و سلطان محمود غزنوی
 در لشکرکشی سال ۴۰۲ ه. ق. بهند تانسیر را

گرفته است و بت جکرسوم را از آنجا بفرزین
 آورده اما قبل از وصول بدان شهر مردم در
 بیشه ها کمین گرفته اند و بسیاری از لشکریان
 او را کشته اند. (از تعلیقات دیوان عنصری ج
 دبیرسیاقی):
 زان گرد نکونام که اندر دره رام^۱
 با پیل همان کرد که پاگرگ بخواری. فرخی.
رام. [مِن] [ع ص] نعت فاعلی از رمی.
 اندازنده. ج. رامون، رُما، (از اقرب المواردا):
 رَمِيَةٌ من غیر رام؛ مثل است، بمعنی تیر
 انداختن از غیر تیرانداز و آن را در امری
 گویند که ناگاه رسد. (منتهی الارب). رامی.
 رجوع به این کلمه شود.

رام اردشیر. [د] (بخ) رام اردشیر. نام
 شهری است که اردشیر بابکان بنا کرده بوده.
 (برهان). رجوع به رام اردشیر شود.

راما. (بخ) در اساطیر هند، شخصی است که
 از تشخیص و تجسم «ویشنو» معبود هندیان
 بوجود آمده است. او فرزند «داسارات»
 فرمانروای «اود» بوده و گویا با «ویسا میترا»
 سفری برای مقابله با وحشیان کرده است. او
 «سیتا» را که از تجسم «لاکشمی» بوجود آمده
 بود با طرز سحرآمیزی بزنی اختیار کرد و
 بسوی سرزمین پدری خود روان شد. آنگاه
 که میبایست بجای پدر بر تخت نشیند،
 نامادری پیر او پسر خود «بهاراتا» را بر تخت
 سلطنت نشاند و از پسر درخواست که راما را
 بمدت ۱۴ سال تبعید کند. بعد از مرگ
 «داسارات» با وجود کناره گیری بهاراتا از
 سلطنت، راما بر تخت فرمانروایی نشست و
 بسیر و سیاحت پرداخت و از این رهگذر،
 شهرتی بسزا در زهد و مناعت نفس بدست
 آورد. او وقتی که براندید مسافرت کرد
 جا کپیچیتیب «راوانا» زن او «سیتا» را از
 دست او گرفت. راما برای رهایی زن خود با
 فرمانروای میونها «سون» همدست شد و
 بدستاری آنان «راوانا» را کشت و زن
 خویش را رهایی بخشید، آنگاه بسرزمین
 پدری خویش برگشت و بر تخت پادشاهی
 نشست و باجرای عدل و داد، و حق و حقیقت
 همت گماشت. در هندوستان منظومه مصور و
 بزرگ بنام «رامایانا» بزبان سنسکریت با
 شیوه شیوا و شاعرانه ای نوشته شده که حاوی
 شرح سفرهای راما در شبه قاره هند است و در
 حقیقت بمنزله شاهنامه یا زیور هندوان
 میباشد. این کتاب علاوه بر اینکه از کتب
 مقدس هندوهاست، یکی از بهترین نمونه های
 آثار ادب باستانی هند بشمار می آید و بواسطه
 داشتن مضامین بلند و دل انگیز به بیشتر
 زبانهای اروپا ترجمه شده است. (از قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳).

رامادان در. [د] (بخ) قریه ای است از

طسوج ساوه طسوج جبل. (تاریخ قم
 ص ۱۱۸).

راماشاه. (بخ) از قراء مرو شاهجان است.
 (از معجم البلدان ج ۴).

رامان. (بخ) نام یکی از خدایان سرزمین
 بابل. رجوع به تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی
 ص ۲۵ شود.

رامان. (بخ) نام ناحیه ای است از بلاد فرس
 در اهواز. (از معجم البلدان ج ۴).

رامانیان. (بخ) شبانکارگان. ابن البلخی
 گوید: این قوم قبیله فضلویه بودند و زعیم
 ایشان پدر فضلویه بود. نام او علی بن حسن بن
 ایوب و همگی شبانی کردند. و این فضلویه
 بکار خویش و شبانی مشغول بودی پس
 فضلویه بخدمت صاحب عادل رفت و این
 صاحب وزیری بود سخت قوی و متمکن و با
 رای و تدبیر و صراحت، و سپاهسالاری بودی
 جایی نام که صاحب را با او رأی نیکو بود پس
 فضلویه را بلجاج او بر میکشید تا بدان درجت
 رسید و چون ملک دیلم صاحب را بکشت
 فضلویه خروج کرد و او را بگرفت و بقلعه
 پهنذ محبوس کرد. مادر ملک ابومنصور زنی
 مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده
 میزیست و سب زوال دیلم، نابکاری آن زن
 بود و فضلویه این خراسویه مادر ملک
 ابومنصور بگرفت و در گرماوه گرم کرد
 بسی آب، تا در آنجا هلاک شد و ملک
 ابومنصور را در آن قلعه هلاک کرد و پارس
 بدست گرفت و شبانکارگان را برکشد و
 نان پاره و قلاع داد و از آن وقت باز مستولی
 گشتند. پس ملک قاوورد رحمه الله بیارس
 آمد و میان او و فضلویه جنگ قائم شد و از
 آن سال باز پارس خراب شد. پس فضلویه
 بسدرگاه سلطان شهید البارسلان رفت و
 رایات منصوره را سوی پارس کشید و پارس
 بضمان به فضلویه دادند و باز عاصی شد و بر
 دز خرشه رفت و نظام الملک حصار داد او را
 تا او بزیر آمد و گرفتار شد. و او را بقلعه
 اصطخر بازداشتند و آن قلعه را بدست گرفت
 تا بدانستند و او را بگرفتند و پوستش بر کاه
 کردند. اکنون از این رامانیان قومی مانده اند و
 مقدم ایشان ابراهیم بن رزمان و مهمت است و
 این پسر ابونصر بن هلاک شبیان نام از ایشان
 است. (از فارسانه ابن البلخی ص ۱۶۶).

رام اردشیر. إم آدآ (ترکیب اضافی)
 طرب اردشیر. (از آندراج) (از انجمن آراء).
 بعضی گفته اند طرب اردشیر. چه، رام و رامش
 بمعنی طرب است، و در این تأمل است چه،
 رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و

۱- نزل: آن گرد نکو نام...

خوشی. (از فرهنگ رشیدی): «آستخرو فرمانبردار اردشیر. (انجن آرا) (رشیدی).
رام اردشیر. [ا د] (بخ) نام شهری است. (شرفنامه منیری). نام شهری است بنا کرده اردشیر. (آندراج) (انجمن آراء) (منتخب اللغات) (فرهنگ رشیدی). گویند آن شهری است که در میان اصفهان و خوزستان در جبال واقع شده است. (از معجم البلدان ج ۴):
چو رام اردشیرست شهری دگر
کزور سوی پارس کردم گذر. فردوسی.
رجوع به رام اردشیر هرمزد، رامز، رامهرمز در همین لغتنامه و ایران در زمان ساسانیان ص ۱۱۶ شود.

رام اردشیر هرمزد. [ا د ه م] (بخ) رامهرمز یا رامهرمز اردشیر یا رامز. پورداد در یشتها آرد: یکی از شهرهای معروف ایران قدیم در ایالت خوزستان موسوم بوده است به رامهرمز بنامشده هرمزد اول، بقول حمزه اصفهانی شهر مذکور از بناهای اردشیر پاپکان است و اصلاً رام اردشیر هرمزد بوده است. در زمان یاقوت حموی شهر مذکور رامز خوانده میشده است. امروز محل مذکور رومز گفته میشود. (یشتها ج ۱ ص ۴۱). و رجوع به رام اورمزد و رام اردشیر و رامهرمز و رامز در این لغتنامه شود.

رام اورمزد. [ا م] (بخ) رامهرمز. شهری است بزرگ و خرم و آبادان و با نعمت بسیار، و جای بازرگانان [در خوزستان] سرحد میان پارس و خوزستان. (حدود العالم). رجوع به رامهرمز شود.

رامپوراند. (بخ) ^۱ رامبرانت. رامبران. نام نقاش نامی هلندی بسال ۱۶۰۶م. در لاید^۲ بدنیا آمده است. رامبراند ۳۵۰ تابلو بدیع و عالی از خود بجای گذاشته که از لحاظ سایه روشن، بسیار جالب توجه میباشد. در میان تابلوهای او تابلو «تبی و خانواده اش»^۳ و «خانواده نجار»^۴ از همه معروفتر است. او از نقاشان معروف سبک کلاسیک بود و هم امروز پیروان سبک «امپرسیونیسم» بمقدار بسیاری در کار خود از وی و دیگر استادان سبک کلاسیک الهام میگیرند. او در سال ۱۶۶۹م. وفات یافت.

رام برزین. [ب] (بخ) (نام آتشکده‌ای. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان) (منتخب اللغات). نام یکی از آتشکده‌های قدیم ایران: بر آن نام بر مهر زرین نهاد بر موبد رام برزین نهاد.

فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ص ۲۳۸).
رام برزین. [ب] (بخ) نام سرداری. نگهبان مرز مداین بمعهد خسرو اول انوشیروان. نوشزاد فرزند انوشیروان هنگام بیماری پدر فتنه آغاز میکند. نوشیروان به رام برزین نامه

می‌نویسد که سپاهی بیاراید و آن فتنه را فروشانند و نوشزاد را دستگیر سازد:
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت یویان براه
چو از ره سوی رام برزین رسید
بگفت آنچه از شاه کسری شنید
چو این گفته شد نامه او را بباد
بفرمان که فرمود با نوشزاد
سپه کردن و جنگ را ساختن
وز آرم او مغز برداختن
چون آن نامه برخواند مرد کهن
شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت
بشد رام برزین سوی جنگ تفت
و از آن سوی:

برآمد خروش از در نوشزاد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد
چو گرد سپه رام برزین بدید
بزد نای رویین و صف برکشید
سرانجام در این جنگ نوشزاد کشته میشود:
همه رزمگه گشت ازو پر خروش
دل رام برزین پر از درد و جوش.
(از شاهنامه چ بروخیم ص ۲۳۶۱ - ۲۳۶۶).

رام برزین. [ب] (بخ) یکی از مشاهیر ایران قدیم و از معاصران خسرو پرویز، وی حامل منشوری از شاه برای شاپور بوده است:

بمنشور بر مهر زرین نهاد
یکی در کف رام برزین نهاد. فردوسی.
بفرمود تا سوی شاپور برد
پرستنده و خلعت او را سپرد. فردوسی.

رامپور ویلر. [ب ل] (بخ) ^۵ قصبه‌ای است در ^۶ ایپنال در «وژ»^۶ فرانسه واقع در ایپنال^۷ و ۲۴ هزارگزی شمال شرقی مرکز ایپنال که دارای ۶۳۰۰ تن جمعیت و کارخانه‌های بسیار میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی) (لاروس).

رام بن حصرون. [م ن ح] (بخ) یکی از اجداد حضرت داود بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۰۸ شود.

رامپوریه. [ی] (بخ) ^۸ قصبه‌ای است مرکز بخش در ایالت ورسای فرانسه و ۲۸ هزارگزی جنوب باختری ورسای، که ۸۹۰۰ تن جمعیت دارد و جمعیت بخش جمعاً ۱۰۷۲۰۰ تن میباشد. این قصبه کاخ سلطنتی معروفی داشت که چهار قرن (از قرن چهارده تا هجده) در تابستانها کاخ ییلاقی پادشاهان فرانسه بود. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رام بهشت. [ب ه] (بخ) نام زن ساسان

سرسلسله ساسانیان. وی دختر گوزهر بازرنگی امیر استخر از امرای «بازرنگان» یا «بازرنگیان» بوده است. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۳۰ و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۳۲ شود.

رامپور. (بخ) ^۹ نام شهری است در سرزمین «روخیلخند» هندوستان و ۶۴ هزارگزی شمال باختری «باریکی». این شهر دارای دانشگاه بزرگ و کتابخانه معظم و کارخانه‌های ابریشم‌بافی و تجارت وسیع و مهم است. مساحت آن در حدود ۲۴۴۷ میلیون گز مربع و جمعیت آن بر طبق آمار سال ۱۹۴۱ م. ۴۲۰۴۷۷ تن میباشد که در حدود دوسوم آن مسلمان است. خاک آن حاصلخیز و سبز و خرم و مدارس آن دارای شهرت فراوان است و دانش‌پژوهان از سراسر شبه‌قاره هند و افغانستان برای کسب دانش بدان شهر روی می‌آورند. این شهر از نظر سپاهگیری نیز دارای اهمیت بسزایی است و هم‌اکنون جزء هندوستان میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی) (وستر جغرافیایی).

رامپور. (بخ) ^{۱۰} قصبه‌ای است در ایالت اوکرای هندوستان و در گذشته یکی از راجه‌های معروف هند در آن سکونت داشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامپور. (بخ) ^{۱۱} قصبه‌ای است در ایالت میرات واقع در شهرستان سهرانپور هندوستان و ۲۵ هزارگزی مرکز شهرستان، در اطراف این قصبه باغهای باصفا و گردشگاههای زیبا و دل‌انگیز وجود دارد. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳).

رامپور. (بخ) ^{۱۲} نام قصبه‌ای است واقع در ایالت پنجاب از شبه‌قاره هند و امروز جزء کشور پاکستان است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامپور. (بخ) ^{۱۳} نام قصبه‌ای است در ناحیه شمالی سرزمین نپال هندوستان. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامپوری. (ص نسی) منسوب به رامپور که نام شهر و چند قصبه در هندوستان است.

رامپوری. (بخ) محمد غیاث‌الدین بن

- 1 - Rembrandt (Harmenszoon - van Ryn).
- 2 - Leyde.
- 3 - Tobi et sa famille.
- 4 - La famille de menuisier.
- 5 - Ramber Viller.
- 6 - Vosges.
- 7 - Epinal.
- 8 - Rambouillet.
- 9 - Rampour.
- 10 - Rampour.
- 11 - Rampour.
- 12 - Rampour.
- 13 - Rampour.

جلال‌الدین رامپوری (مصطفی آبادی) از متمدن مصطفی آباد ایالت اگریه و اوده هند و مؤلف فرهنگ غیاث اللغات. رجوع به غیاث اللغات و محمدین جلال الدین در همین لغت‌نامه شود.

رامپوری. (ایخ) محمد معروف به نجم‌الغنی از فضلی نامی هند بود و کتاب معروف «فتح‌الادب» در دستور زبان فارسی پیاری، نوشته اوست. (تاریخ تألیف و چاپ اول کتاب ۱۹۱۹ م. است). و رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۴۰ شود.

رامپوری. (ایخ) وجاهت حسین عندلیب شادانی رامپوری. مؤلف فرهنگ فارسی «نقش بدیع» که در ۱۳۴۲ ه. ق. در لاهور بچاپ رسیده است. (از مقدمه فرهنگ معین ص ۴۳).

رام پیروز. (ایخ) نام شهری بنا کرده فیروز پسر یزدگرد پادشاه ساسانی در سرزمین هند. (از مجمل التواریخ و الفصص ص ۷۱).

رامتایم صیوفیم. (ایخ) رامه. نام دهکده‌ای است. رجوع به رامه در همین لغت‌نامه و قاموس کتاب مقدس و کتاب اول سموئیل ص ۱ شود.

رامتک. (ایخ) ۱ قصبه‌ای است در ایالت نکپور و ۲۴ هزارگزی شمال خاوری مرکز ایالت. این قصبه در شمار اماکن مقدس هندوهاست و دارای بتکده‌های فراوان می‌باشد که هر سال یکبار مردم برای زیارت بدانجا می‌تایند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامتو. (ایخ) نام محلی بوده است در سیستان. بنا نوشته مؤلف تاریخ سیستان محمدبن علی بن لیث با حسین بن علی بن حسین مرورودی سردار احمدبن اسماعیل آنجا جنگ کرده‌است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۲۹۰ و ۲۹۱ شود.

رامتین. (ایخ) واضع چنگ و استاد در نواختن این ساز و برخی وی را با رام (رامین) عاشق ویس یکی دانسته‌اند:

خوشر آید روز جنگ آواز کوس او را بگوش
زانکه ستان را سحرگه بانگ چنگ رامتین.

فرخی.
حاسدم گوید که شعر او بود تنها و بس
باز نشناسد کسی بریط ز چنگ رامتین.
منوچهری.

چنین شراب و چنین ساقی بنگریزد
ز مطربی که بیرچنگ رامتینش بود.

خلاق المعانی.
بر فلک برداشته خورشید جام و آنگی
بر سما بنواخته ناهید چنگ رامتین.

عبدالواسع جلی.
چنین شراب و چنین ساقی بنگریزد

ز مطربی که به بر چنگ رامتینش بود.
خلاق المعانی.

برسته مرغ زیر و بیم چنگ در گلو
بی اهتمام بارید و سعی رامتین. قآنی.
رامشگر از آهنگ شد غوغافکن در چارحد
بر لب سرود بارید در چنگ چنگ رامتین.
قآنی.

گفتی بسحر تعبیه کرده‌ست نوبهار
در چنگ مرغ زمزمه چنگ رامتین. قآنی.
تا آن بسی طرازد آن جام زرفشان را
تا این نکو نوازد آن چنگ رامتین را. قآنی.

و رجوع به فرهنگ‌های رشیدی، برهان، انجمن آراء، شرفنامه ستیری، و شعوری و مقدمه ویس و رامین ج محبوب ص ۱۰۲ شود.

رامتین. (ایخ) نسام دهی بوده در بخارا.

نرخشی در تاریخ بخارا گوید: رامتین کهن‌دزی بزرگ دارد و دیهی استوار است و از شهر بخارا قدیمتر است و در بعضی کتب آن دیه را بخارا خوانده‌اند و از قدیم باز مقام پادشاهان است و بعد از آنکه بخارا شهر شد پادشاهان زمستان بدین دیه باشیده‌اند و در اسلام همچنین بوده است و ابو مسلم رحمه الله چون بیخارا رسیده بدین دیه مقام کرده است و افراسیاب بنا کرده‌است این دیه را، و

افراسیاب هر گاهی که بدین ولایت می‌آمده جز بدین دیه بجای دیگر نباشیده است و اندر کتب پارسیان چنان است که وی دوهزار سال زندگانی یافته است و وی مردی جادو بوده است و از فرزندان نوح ملک بوده است و وی داماد خویش را بکشت که سیاوش نام داشت و سیاوش را پسری بود کیخسرو نام، وی بطلب خون پدر بدین ولایت آمد با لشکری عظیم. افراسیاب دیه رامتین را حصار کرد و دو نخل کیخسرو بر گرد حصار با لشکر خویش بنیست و در مقابله وی دیهی بنا کرد و آن دیه را رامش نام کرد و رامش برای خوشی او نام کردند و هنوز این دیه آبادان است و در دیه رامش آتشناخانه نهاد و مغان چنین گویند که آن آتشناخانه قدیمتر از آتشناخانه‌های بخارا است و کیخسرو بعد دو سال افراسیاب را بگرفت و شکست. گور افراسیاب در در شهر بخارا است بدروازه معبد

بر آن تل بزرگ که پیوسته است بتل خواجه امام ابو حفص کبیر رحمه الله علیه، و اهل بخارا را بر کشتن سیاوش سرودهای عجیب است و مصریان آن سرودها را کین سیاوش گویند و محمدبن جعفر گوید که از این تاریخ سه هزار سال است. والله اعلم. (تاریخ بخارا نرخشی ص ۱۹ و ۲۰). بعد از آن پادشاه دیگر که شد اسکجکت و شرح و رامتین بنا کرد. (تاریخ بخارا ص ۷). بنظر میرسد که این لغت رامتین باشد چنانکه در آن کلمه خواهد آمد.

رجوع به رامتین در همین لغت‌نامه شود.
رامج. [م] [خ] مرغی که بدام بندند تا بدان مرغان شکاری را شکار کنند. (منتهی الارب). رامسق. معرب رامگ. ملوای. (یادداشت مؤلف). پای دام. پادام. خرخشه. خرده‌ده. خرخشه. رجوع به پادام و پایدام در همین لغت‌نامه و نیز به المعرب جوالیقی ص ۱۶۲ شود. || جغد است که پای آنرا بندند تا باز را شکار کنند. (از اقرب الوارد) (منتهی الارب) (آندراج).

رامجرد. [ج] [خ] قریه‌ای است از قراء فارس که عبدالله بن معمر در جنگ با عبدالله بن عامر در آنجا کشته شده و در یکی از باغ‌های آن پخاک سپرده شده است. (از معجم البلدان ج ۴).

رامجرد. [ج] [خ] بلوک رامجرد واقع در جنوب بلوک ماین از رودخانه کام فیروز مشروب میگردد. رود مزبور پس از خروج از این بلوک باسم رودخانه کر نامیده شده و دارای سد آبیاری می‌باشد. جمعیت آن ۱۴۰۰۰ تن^۳ و مرکزش باسم جاشیان و قصباش آباده اویشان، اسفندران جنگی، جهان‌آباد، درود، رازنخان، رزاره، جزآباد و غیره است. (از جغرافیای غرب ایران ص ۱۰۸). مؤلف فارسنامه ناصری گوید: در اصل رام‌گرد است یعنی شهر سواد و خرم یا شهر خدای بزرگ یا شهر فرشته، برای اینکه رام یعنی شاد و خرم و خدای بزرگ و نام فرشته نیز باشد و گرد بمعنی شهر است. از مناطق سردسیر فارس در جانب شمال شیراز است، درازای آن از قریه حسن‌آباد تا قریه پیروان هشت فرسنگ و پهنای آن از اسفندران تا ۱۴ ماز. - ار فرسنگ می‌باشد.

این منطقه محدوده است از جانب مشرق بلوک مرودشت و از شمال به بلوک مائین و ابرج و از مغرب بلوک کام فیروز و بیضا و از سمت جنوب بجومه شیراز. هوای این بلوک از سردی مایل باعتماد، کشت و زرعش گندم و جو دیمی و فاریابی و برنج و پنبه و کنجد می‌باشد. آبش از رودخانه کام فیروز است که چون ازین بلوک بگذرد آنرا کر گویند. در زمان قدیم در جانب سرگاه این بندی بر این رودخانه بسته بودند بعد از خرابی آن امیر جلال‌الدین اتابک چاولی که از امرای دولت سلطان البارسلان سلجوقی است در حدود

۱ - نام این شهر در فارسنامه ابن بلخی (ص ۸۳) «رام فیروزه» آمده است.

۲ - Ramlek.
۳ - در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ جمعیت آن ۶۰۰۰ تن و آبادی آن ۲۶ ده بزرگ و کوچک نوشته شده است.

سال پانصد و اند این بند را تعمیر لایق کرد و در زمان سلاطین آل مظفر دوباره تعمیر گردید و در زمان سلاطین صفویه باز این بند را مرمت کردند و اکنون شالوده و بنیان آن باقیست و دیوارهایش افتاده و بنیانش بیفایده مانده است و ضابط این ملوک هر ساله وجهی از ملاک و چندین هزار عمله از رعایای رامجرد گرفته در اول بهار رودخانه را بپایه‌های خوبی که آنها را خریابه گویند در نهر اعظم و از نهر اعظم بجدولهای دهات قسمت کند و در بیشتر سالها در فصل تابستان و گاهی در میان بهار این خریابه‌ها از بی‌استحکامی یا تقلب مباشر شکسته آب از نهر اعظم بریده تمام محصول شوی و صیفی این بلوک ضایع گردد و باین سبب در این بلوک بساتین نباشد و قصبه و ضابط‌نشین این بلوک گاهی قریه زرگران و گاهی قریه آباده رامجرد و بعد چشتیان بوده است که در چهار فرسنگی شمال شیراز است و این بلوک مشتمل بر سی و هفت ده آباد است. (از فارسنامه ناصری). و رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷ و فارسنامه ابن البلیخی ص ۱۲۶ و ۱۲۸ و ۱۵۱ و تاریخ سیستان ص ۲۳۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۲۰ و ۱۲۳ و ۱۲۴ و ۲۱۹ شود.

رامجردی. [ج] (بخ) دهسی است از دهستان رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری اردکان. این ده در جلگه قرار گرفته و آب و هوای آن معتدل و مالاریایی است. جمعیت ده ۲۲۵ تن میباشد. آب آن از رود کر تأمین میشود و محصولات عمده آن غلات، برنج و چغندر، و شغل اهالی کشاورزی است. راه فرعی به راه اتومبیل‌رو کامفیروز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فارسنامه ناصری شود.

رام‌جسن. [] (بخ) از ادبا و شعرای نامی هندوستان بود که مذهب براهمه داشت. او در شعر محیط تخلص می‌کرد. با اینکه پدر وی از مردم لاهور بود ولی خود در شهر دهلی دیده بر جهان گشود و در شهر مذهبی بنارس بمناصب و مقامات مهم دولتی نائل آمد. او را سه مثنوی معروف بزبان پارسی است بنام «محیط درد»، «محیط عشق» و «محیط غم» و چهار رساله بزبان سنسکریت در باره تصوف زیر عنوان «محیط الحقایق»، «محیط الاسرار»، «گلشن معرفت» و «محیط معرفت». پدر وی «لالا کنکه بشوم» نیز از گویندگان نامی بود که در شعر «عاجز» تخلص میکرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامجون. (بخ) ده کوچکیست از دهستان بلورد بخش مرکزی شهرستان سیرجان. این

ده در ۴۰ هزارگزی خاوری سعیدآباد و سر راه مالرو بلورد - امیرآباد واقع است و دارای ۱۴ تن جمعیت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رامجین. (بخ) دهسی است از دهستان افساریه ساوجبلاغ شهرستان کرج در ۲۳ هزارگزی باختری کرج و هفت هزارگزی راه شوسه کرج به قزوین. این دهکده در جلگه واقع شده و دارای آب و هوای معتدل و ۷۶۲ تن سکنه میباشد. آب آن از قنات و رود کردان تأمین میشود. و محصول آن غلات، صیفی، بنشن، چغندر قند و انگور و شغل اهالی کشاورزی و گلهداری است. از کنار راه شوسه کرج - قزوین از طریق قهوه‌خانه علیخان سلطانی میتوان ماشین برد. از بناهای قدیمی مزار دو امام‌زاده دارد که یکی به امام‌زاده شعیب مشهور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامج. [م] [ع ص] صاحب نیره. (منتهی الارب). نیره دار. (آندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (مذهب الاسماء). اشاره بسربازان پیاده است که نیره‌دار بودند. (قاموس کتاب مقدس). [نیزه‌زن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (مذهب الاسماء) (از منتخب اللغات). نیزه‌زننده. (مذهب الاسماء). - ثور رامج؛ گاوی که دو شاخ داشته باشد. (از اقرب الموارد).

رامج. [م] (بخ) رامج فلکی. سماک رامج. ستاره‌ای است سرخ و تابان بیرون از صورت عوا واقع در میان دو ران صورت عوا. رجوع به سماک شود.

رامج. [م] (بخ) از منازل آباد در عراق و حیره است. (از معجم البلدان ج ۴).

رام‌خراد. [خُر] (بخ) نام همان آتشکده ایتر فرنیخ است که آذر برزین مهر نیز نامیده میشده است. رجوع به آذر فرنیخ در همین لغت‌نامه و مزیدینا ص ۲۲۹ و ۲۳۸ و روزشماری در ایران باستان ص ۵۱ و ۵۲ شود.

رامده. [م] (بخ) بنا نوشته ابوریحان بیرونی نام یکی از رودخانه‌های هند بوده که از کوه پازرات سرچشمه میگرفته است. رجوع به مالهند ص ۱۲۸ شود.

رام‌داندن. [د] (مص مرکب) رام کردن. آرام کردن. راحت کردن؛ جلوه‌گری کرد و بیک غمزه او فتنه نمود و دو جهان رام داد.

مولوی (از فرهنگ نظام). **رامداس.** (بخ) قصبه‌ای است در ایالت پنجاب پاکستان و ۴۰ هزارگزی شمال امریچار و در آن قصبه معبد بزرگی برای پیروان مذهب سیک وجود دارد. (از قاموس

الاعلام ترکی).

رام‌داشتن. [ت] (مص مرکب) آرام کردن. ساکت کردن. رام کردن. | خوش داشتن. شاد داشتن؛

دل خویش باید که در جنگ سخت

چنان رام دارد که با تاج و تخت. فردوسی.

رامدروغ. (بخ) ^۲ رامدروگ. تلفظ ترکی رامدروگ. رجوع به رامدروگ در همین لغت‌نامه شود.

رامدروگ. (بخ) ^۳ رامدروغ. قصبه‌ای است در کنار رودخانه ملپاری و ۳۳ هزارگزی جنوب باختری کلدکی از ایالت دکن هندوستان که مرکز حکومت میباشد. و قلعه‌ای بنام راما دارد که بسیار معروف است و تیبو صاحب پس از هفت ماه محاصره آنجا را گشوده است. این ناحیه ۳۶۲ هزار گز مربع زمین حاصلخیز و سبز و خرم دارد. مهمترین محصولات آن گندم، ارزن و پنبه است و کارخانه‌ای برای یافتن پارچه‌های پنبه‌ای دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به رامدروغ در همان کتاب شود.

رام‌دیو. (بخ) نام یکی از سرداران کفار هند که بمخالفت با شیرشاه (متوفی ۹۵۲ ه. ق.) قیام کرد و بهمدستی سلطه‌ی گروه بیشماری از مسلمانان از جمله احمدخان سوز و سپاهیان را کشتند و سرانجام در نیردی که با سپاه شیرشاه بفرماندهی روسی‌خان کرد کشته شد. رجوع به تاریخ شاهای ص ۲۲۱ و ۲۲۴ و ۲۲۹ شود.

رام‌دو. [م] / [م] (بخ) نام شهری است. (از منتخب اللغات). شهری است که ابریق رامی منسوب بدان است. (برهان) (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ رشیدی). نام شهری است که در آن کوزه و ابریق‌های بی‌نظیر میسازند بغایت زیبا و نیکو، و ابریق و کوزه آن بسیار معروفست. (از شعوری ج ۲ ورق ۵). احتمال توان داد که مصحف رامز باشد یعنی شهر رامهرمز خوزستان.

رامران. (بخ) نام قریه‌ای است به یک فرسنگی نسا در خراسان. (از معجم البلدان ج ۴).

رامرانی. (ص نسبی) منسوب است به رامران که از قراء نسای خراسان است. (از انساب سماعی).

رامرانی. (بخ) ابوجعفر محمدبن جعفر بن ابراهیم بن عیسی رامرانی. فقیه اخباری بود و اخبار بسیار بدو منسوب است. برای بدست آوردن احادیث و اخبار بقرق و شام و مصر و حجاز سفر گزید و از حسن بن سفیان و

ابوجعفر طبری و دیگران روایت کرده‌اند. ابو عبدالله از وی روایت دارد. او بسال ۲۶۰ هـ. ق. در قریه رامران درگذشته است. (از لباب فی تهذیب الانساب ج ۱).

رام رایش. (ایخ) نام وزیر «هداهاد» یا «هداد» بن عمرین سراحیل بن رایش پدر بلیس معروف. رجوع به مجمل التواریخ و القاصص ص ۱۵۶ شود.

رام رنگی. [م ز] (ترکیب وصفی، مرکب) صاحب آندراج آرد: نورالدین جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه، شراب را باین نام می‌خواند و بیت ذیل را نقل کند:
نه‌ایم منکر صهبا ولیک می‌گویم
که رام رنگی ما نشئه دگر دارد.

طالب آملی (از آندراج). و سپس گوید: صهبا شراب انگور، در این صورت رام رنگی غیر شراب مذکور خواهد بود.

رام رود. (ایخ) نام ناحیتی است به چغانیان، و وشجرد از اعمال آن است: ابوریحان بیرونی در وصف جنت گوید: و در آن معدنی پیدا شد در وشجرد از حدود چغانیان در ناحیه‌یی که به رام رود شهرت داشت. (الجماهر فی معرفة الجواهر ص ۱۹۴).

رامری. (ایخ) جزیره‌ای است در خلیج بنگال هندوستان مقابل ساحل آرقان، که درازای آن ۸۲ هزار گز و پهنای آن بین ۴ هزار و ۳۲ هزار گز می‌باشد. مساحت آن با جزایر کوچک شمالی آن در حدود ۲۰۹۵ میلیون گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامز. [م] (ع ص) نشان‌کننده. (ناظم الاطباء). اما در ماخذ دیگر که در دسترس بود دیده نشد.

رامز. [م] (ایخ) رام اردشیر هرمز. رام‌هرمز اردشیر. رام‌هرمز. نام شهری است در خوزستان ایران و اصل نام شهر رام‌هرمز است و رامز مخفف آن است. اکنون هم عربی‌زبانهای خوزستان به آن رامز می‌گویند و فارسی‌زبانها رومز. (فرهنگ نظام). در فرهنگ سروری آمده است: در دفاتر رام‌هرمز را رامز می‌نویسند و یا قوت گوید: که رامز در تداول عامه اختصاری است از رام‌هرمز. رجوع به مجمل التواریخ و القاصص ص ۶۲ و یشتها ج ۱ ص ۴۱ و ترجمه سفرنامه این بطوطه ج ۱۳۳۷ تهران ص ۱۸۰ و ۱۸۱ و نزهة القلوب ج اروپا ج ۳ ص ۱۱۱ و نیز رجوع به رام‌هرمز شود.

رامزافندی. [م آت] (ایخ) از گویندگان نامی متأخر عثمانی و از پیروان مکتب مولانا بود و بسال ۱۲۰۲ هـ. ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

گورن نور جمال یا جلال‌الدین مولانا
اوقور اسم جلالن یا جلال‌الدین مولانا.
(بیننده پرتو جمالت ای مولانا جلال‌الدین اسم جلال ترا می‌خواند ای مولانا جلال‌الدین). (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامز پاشا. [م] (ایخ) عبدالله رامز پاشا، از وزراء و گویندگان عهد سلطان محمودخان دوم بود. در سال ۱۱۸۹ هـ. ق. به‌راهی پدرش باسلامبول عزیمت کرد و بتحصول دانش پرداخت. در سال ۱۲۱۳ هـ. ق. بسمت قاضی لشکر بمصر روانه شد. و پس از آن بنظارت اداره مهندسی و خزانه‌داری و ذی‌حسابی کل سپاه منصوب گشت. در جریان حادثه سال ۱۲۲۲ به قواله تبعید ولی پیش از ورود به فلیه بوسیله نمایندۀ علمدار مصطفی پاشا آزاد گردید و بحضور مصطفی پاشا وزیر فرستاده شد و با بازگشت به اسلامبول برتبه وزیر و مشاور مخصوص تعیین گشت و بدرجه کاپیتان پاشایی رسید. در انقلاب نیچری که بضدیت با او صورت گرفت ناچار متواری شد و در روسجق در خانه کدخدای علمدار پنهان گردید. در سال ۱۲۲۶ موقع بازگشت از راه طونه بوسیله سپاهیان خورشید پاشا صدراعظم کشته و در قلعه یرکوک (زردک) بجاک سپرده شد. او از گویندگان و ادبای معروف و منسوب به طریق مولانا بود. بیت زیر از اوست:

یوری وار مرغ دل زارکی یک توت رامز
یوقمه صیده سوز بلور غزه سی غمازکا.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامزی. (ایخ) (۱۸۵۱ - ۱۹۳۹ م). محقق و دانشمند معروف انگلیسی که بریاست هیاتی از طرف دانشگاه اسکوفرده برای تحقیق در خط و آثار «هیت‌ها»^۳ به امکنه قدیم آن قوم فرستاده شد و این هیات در کاپادوکیه آسیای صغیر تحقیقات ارزنده‌ای کردند و آثار گرانبهایی بدست آوردند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۸ و ۴۹ شود.

رامزین. (ص مرکب) مقابل بدزین (در صفت اسب). (یادداشت مؤلف). اسبی که هنگام زین گذاشتن و سوار شدن رام و نرم است: رامزین و خوش‌عنان و کش‌خرام و تیزگام شیخ‌نورد و راه‌جوی و سیل‌بر و کوه‌کن. منوچهری.

رامس. [م] (ع ص) مفرد رواس. پرنده یا هر جنبنده‌ای که شب بیرون آید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). مرغ که شب پرد یا هر جنبنده که بوقت شب بیرون آید. (از منتهی الارب).

رامس. [م] (ایخ) موضعی است. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار محارب. (از معجم البلدان ج ۴).

رامسات. [م] (ع ص، ا) بمعنی رواس است. یادها که راه پی را ناپدید کنند. (آندراج) (منتهی الارب). و نیز رجوع به رواس شود. ج رامسه، یعنی بادی که خاک شهری را بشهری دیگر که چند روز از آن فاصله دارد ببرد. (از متن اللغة).

رام ساختن. [ت] (مص مرکب) مطیع ساختن. فرمانبردار کردن. بزریر فرمان در آوردن. نرم کردن:

عاقبت رام سازمت بفون
تو پری خوی و من پری خوانم.

مسح کاشی (از ارمنان آصفی).

رامسور. [س] (ایخ) نام شهری مرکز بخش رامسر از شهرستان شهموار، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری شهموار و ۱۱۶ هزارگزی رشت که در دامنه آخرین رشته ارتفاعات پوشیده از جنگل‌های سبز و خرم سلسله جبال البرز در ساحل دریای خزر قرار گرفته است. مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۴۰ دقیقه. عرض ۳۶ درجه و ۵۳ دقیقه و ۳۰ ثانیه. رامسر پیش از سال ۱۳۱۰ هـ. ش. دهی به نام سخت‌سر مانند نقاط دیگر مازندران بود، از آن سال ببعده به اراده رضاشاه تغییرات مهمی در آن صورت گرفت و هم‌اکنون از بهترین و زیباترین تفرجگاههای شمال و مایه افتخار ایران و ایرانی از دیدگاه مسافران و جهانگردان خارجی است. مناظر بدیع، مهمانخانه‌ها و ویلاهای زیبا، درختهای مرکبات، و گلکاریهای صحن مهمانخانه و اطراف، جلوه خاصی براسر داده که هرگز از خساتر بیننده محو نمی‌شود. ساختمان مهمانخانه رامسر بسیار عالی و باشکوه و نمای خارجی آن با مجسمه‌های زیبا مزین گردیده است. این مهمانخانه با آخرین جدیدترین وسایل آسایش و زندگی مجهز است: سالن‌های عمومی و قرائتخانه بر جلال و شکوه آن افزوده است. صحن باغ مهمانخانه از گلکاریهای مختلف آرایش یافته است که با سبک خاصی ترتیب داده شده و مجسمه‌های بیشماری دارد. آب گرم معدنی رامسر را بوسیله لوله بحماهای مخصوص و زیبایی هدایت کرده و بدین وسیله در دسترس عموم قرار داده‌اند. کاخ اختصاصی شاهنشاه در بخش باختری مهمانخانه در یک محوطه مجزایی قرار دارد. ساختمان شهربانی و

1 - Ramrè.

2 - Ramsay. (Sir William Mitchell).

۳ - قومی بوده‌اند که در حدود ۱۷۰۰ ق. م. در آسیای صغیر دولت نیرومندی داشتند. رجوع به کتاب مذکور ص ۴۸ شود.

بهداری و بیمارستان نوساز را تیسز نیز جالب توجه است و کلیه خیابانهای رامسر اسفالت میباشد. از جلو مهمانخانه رامسر جاده اسفالت بیدرازای دوهزار گز مستقیم به کازینوی کنار دریا منتهی می شود. در کنار این جاده درختان سبز مرکبات و کاج های سر به فلک کشیده و گلکاری بسیار زیبایی خودنمایی میکند. فرودگاه مخصوص رامسر در شمال خاوری مهمانخانه، بین کازینو و آبادی رمک و دریا واقع گردیده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). در سالهای اخیر چندین مهمانخانه و بناهای باشکوه بر ساختهای قدیم رامسر افزوده شده است و قسمتهای ساحلی نیز از لحاظ پلاژ و استخر و وسایل آسایش و آرامش دیگر جنبه تکمیلی یافته است.

رامسور. [س] [اخ] نام یکی از دهستانهای شهسوار و همچنین نام قصبه مرکز دهستان است. این دهستان در قسمت شمال باختری شهسوار در ساحل دریای خزر واقع شده و هوای آن مانند سایر نقاط ساحلی شهرستان معتدل مرطوب و آب قراء آن از رودخانه های نساءرود، صفارود و ترک رود تأمین می شود. محصول عمده آن برنج، مرکبات، چای و کمی ابریشم است. راه شوسه شهسوار به رشت در طول این دهستان واقع است و از آخوندمحله راه شوسه ای به نیدشت که دارای آب معدنی می باشد کشیده شده است. جمع قراء دهستان ۵۰ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن ۱۱۵۰۰ تن است. قراء مهم دهستان بشرح زیر است: سادات محله، صفاسار، نارنج بن، لات محله، رمک، طلائش، مارکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رامسس. [س] [اخ] نام گروهی از فراعنه مصر که از سلسله نوزدهم و بیستم بودند. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و رامس اول و دوم و سوم و... در همین لغت نامه شود.

رامسس اول. [س] [اؤ] [اخ] سرسلسله خاندان نوزدهم از فراعنه مصر است (۱۳۲۰-۱۳۱۸ ق.م) که مدت دو قرن از قرن ۱۴ یا ۱۵ ق.م. در سرزمین مصر فرمانروایی کرده اند. و رجوع به تاریخ مصر قدیم ص ۲۰ و ۶۸ شود.

رامسس پنجم. [س] [پ] [ج] [اخ] اوزیمارخ سخپرتع^۴. از خاندان بیستم فراعنه مصر که چهار سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ مصر قدیم ص ۲۷ شود.

رامسس چهارم. [س] [چ] [ا] [اخ] پسر و جانشین رامس سوم از خاندان بیستم مصر که شش سال پادشاهی کرد و نامادری

خود را با گروهی از بزرگان که توطئه قتل پدرش را فراهم کرده بودند پیاپی میز محاکمه دعوت کرد و آن محکمه متهمان را محکوم کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم صص ۲۵-۲۷ شود.

رامسس دوم. [س] [دؤ] [اخ] یکی از فراعنه مصر (۱۲۹۲-۱۲۲۵ ق.م) که نام وی بخط فینیقی بر روی ظرفی که متعلق بسده سیزده قبل از میلاد است و در شهر گوپله از گوری پیدا شده نوشته شده است. و در عهد وی جنگجویان مصری با گردونهای جنگی در پهنه کارزار شرکت میکردند. او نامی ترین فراعنه مصر است و آثار شگفت انگیز شهر تاریخی و مغروریه تیه پایتخت وی هنوز پای برجاست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) (فرهنگ ایران باستان صص ۳۷ و ۲۴۰). و رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۵۱ و ۵۶۷ و فهرست تاریخ مصر قدیم شود.

رامسس دهم. [س] [د ه] [اخ] خیرمارع ست پن پناه^۴. از سلسله بیستم فراعنه قدیم مصر که سه سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم صص ۳۷ شود.

رامسس سوم. [س] [سؤ] [اخ] یکی از فراعنه سلسله بیستم مصر (۱۱۹۸-۱۱۶۷ ق.م) که در عهد او مصریان با گردونهای جنگی در پهنه کارزار شرکت میکردند. و او آخرین پادشاه بزرگ امپراتوری جدید بشمار میرفت. او بعلت انتخاب فرزندش (رامس) چهارم بنیابت سلطنت مورد خشم و بیخبری یکی از زنان خود که شاید نامش «تسی بی» باشد قرار گرفت. آن زن برای رساندن فرزندش بسلطنت بدستگیری چند تن از بزرگان و سرکردگان توطئه قتل شوهر خود را ترتیب داد که گرچه این توطئه کشف شد ولی چون درگذشت وی همزمان با کشف توطئه روی داد با احتمال قوی توطئه کنندگان بمقصد رسیده اند و او با مرگ طبیعی درگذشته است. رجوع به فرهنگ ایران باستان صص ۲۴۰ و فهرست تاریخ مصر قدیم و رامس چهارم شود.

رامسس ششم. [س] [ش] [اخ] نبارمخ میامن^۵. از فراعنه مصر و از سلسله بیستم است که سلطنت بسیار کوتاهی داشته است. رجوع به تاریخ مصر قدیم صص ۲۷ شود.

رامسس نهم. [س] [ن ه] [اخ] نفرکارع ست پنر^۶. از خاندان بیستم فراعنه قدیم مصر که نوزده سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ قدیم مصر صص ۲۷ شود.

رامسس هشتم. [س] [ه ت] [اخ] اوزیمارخ اوختمان. از فراعنه مصر قدیم و از خاندان بیستم که سلطنت کوتاهی داشته است. رجوع بتاریخ مصر قدیم صص ۲۷ شود.

رامسس هفتم. [س] [ه ت] [اخ] اوزیمارخ میامن^۷. از فراعنه مصر قدیم و از سلسله بیستم بود که حداقل هفت سال سلطنت کرده است. رجوع به تاریخ مصر قدیم صص ۲۷ شود.

رامس سی. [م] [اخ] یکی از شهرهای مصر قدیم و بنا بنوشته دیودور مورخ نامی، کمبوجه در لشکرکشی خود بمصر آنرا غارت کرده است. رجوع به ایران باستان ج ۴ صص ۵۰۶ شود.

رامسس یازدهم. [س] [د ه] [اخ] من مارع ست پن پناه^۸. از خاندان بیستم فراعنه قدیم مصر که ۲۷ سال سلطنت کرد. رجوع به تاریخ مصر قدیم صص ۲۷ و ۳۰ و ۳۲ و ۱۴۰ شود.

رامسس. [م] [س] [اخ] آرامگاه رامس دوم از فراعنه سلسله ۱۹ مصر است که در دشت تب^۱ در ساحل چپ رود نیل واقع شده است. این آرامگاه دارای بنای زیبا و باشکوهی است که سالنها و دهلیزهای وسیع و متعدد دارد و در دیوارهای آن صحنه های جنگهای رامسس دوم نقش شده است.

رامسوارام. [م] [ش] [اخ] نام جزیره و قصبه ای است در استان مدرس هندوستان واقع در حوزه مادوره در ۱۴۸ هزارگری جنوب خاوری مادوره و داخل خلیج ملک و کنار جزیره ای است بهمین نام. در بیرون این قصبه بتخانه بزرگی بچشم میخورد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامسوارام. [م] [ش] [اخ] نام ناحیه ای است در امتداد خاور تا باختر جزیره رامسوارام طول آن ۱۸ هزار گز و عرض آن ۹ هزار گز است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به رامسوارام شود.

رامسه. [م] [س] [ع] ص. (از مفرد رامسات، بادی که اثر را پیوشد. (از متن اللغة) (از مهذب الاسماء).

رامسه. [م] [س] [اخ] از آبهای عمردین کلاب است. (از معجم البلدان ج ۴).

رامسین. [اخ] جایگاهی است و گویا در همدان باشد. (از معجم البلدان).

- 1 - Ramsès. 2 - Ramsès I.
- 3 - Ousimarè Sékheperenré.
- 4 - Khépermaré Setpenptah.
- 5 - Nebmare Miamon.
- 6 - Noferkaré Setpenré.
- 7 - Ousimarè Miamon.
- 8 - Menmaré Setpenpetah.
- 9 - Ramesseum.
- 10 - Thèbes. 11 - Ramesvaram.
- 12 - Ramesvaram.

رامش. [م] (امص، ا) شادی و بختیاری
 (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه
 منیری) (انجمن آرا)، عیش و طرب. (برهان)
 (لغت محلی شوشتر) (دهار) (ناظم الاطباء)
 (از شعوری ج ۲ ورق ۷) (فرهنگ سروری).
 سرور. (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری).
 خوشی. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).
 عشرت و نشاط. (یادداشت مؤلف):
 مر او را برامش همی داشتند
 بزندانش تنها بنگذاشتند.
 سراینده باش و فزاینده باش
 شب و روز با رامش و خنده باش. فردوسی.
 برفند با رامش از پیش تخت
 بزرگان فرزانه و نیکبخت. فردوسی.
 زمانه پر از رامش و داد شد
 دل همگان از غم آزاد شد. فردوسی.
 که هر کابو برگ پدر گشت شاد
 و را رامش زندگانی مباد. فردوسی.
 مخور آنده و باده خور روز و شب
 دلت پر ز رامش پر از خنده لب. فردوسی.
 بیا تا ما بدین شادی بگردیم اندرین وادی
 بیا تا ما بدین رامش می آریم اندرین حجله.
 فرخی.
 هر روز شادی نو بیناد و رامشی
 زین باغ جنت آیین وین کاخ کرخ وار.
 فرخی.
 فرخنده کناد ایزد بر صاحب و بر تو
 نو کردن عهد کهن رامش احرار. فرخی.
 آنده او دل گشاده بیست
 رامش میر بسته را بگشاد. فرخی.
 پادشاهی بادی با رامش و آرامش دل
 آشنا بادی با دولت و اقبال و جلال. فرخی.
 دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
 سری که بالمش جوید نیابد او افسر. عنصری.
 روی برامش نهاد امیر امیران
 شاد و بدو شاد این خجسته وزیران.
 منوچهری.
 چنان بسازد با عزم تو تهور تو
 چنانکه رامش را طبع مردم می خوار.
 بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بهیعی).
 چندین روز پیوسته نشاط و رامش بود.
 (تاریخ بهیعی ج ادیب ص ۳۷۸).
 مجلس زهت بیج و چهره معشوق بین
 خانه رامش طراز و فرش دولت گستران.
 ؟ (از لغت فرس اسدی).
 غم عیال نبود و غم تبار نبود
 دلم برامش آکنده بود چون جیفوت. طیان.
 کنون بودنی بود مندیث هیچ
 امید بهی دار و رامش بیج. اسدی.
 بدینسان بود یک هفته شهشاه
 بشادی و برامش گاه و بیگاه.
 (ویس و رامین).

جوانست او بسال و بخت و رامش
 چو پیر است او بعقل و رای و دانش.
 (ویس و رامین).
 ملک چون شنید این سخن زان جوان
 ز رامش رخس گشت چون ارغوان.
 (یوسف و زلیخا).
 همی یافت یعقوب از آن آگهی
 همی شد ز رامش روانش تهی.
 (یوسف و زلیخا).
 ز ما دانه را منع کردش عزیز
 نیابیم ازو هیچ رامش بنیز. (یوسف و زلیخا).
 گر پخته‌ای بعقل می خام خواه ازو
 رامش نخیزدت مگر از ذات خام می.
 مسعود سعد.
 بیخ لهور تو رامش چو ارغوان خندید
 ز شاخ مدح تو دولت چو عنده لب سرود.
 مسعود سعد.
 شادی و لهور و رامش شاه زمانه را
 سوسن نگر که جفت گل و یاسمین نداشت.
 مسعود سعد.
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح. مسعود سعد.
 - بارامش؛ باشادی. باخرمی. طربناک.
 خوشحال:
 همه شاد و بارامش و من به بند
 نکردند کس یاد این مستند. فردوسی.
 و رجوع به شواهد ذیل رامش شود.
 |عشرت و نهایت سرور:
 غمت شادی شود شادیت رامش
 بلا خوشی و نادانیت دانش.
 (ویس و رامین).
 |بمجاز، حظ، بهره، نصیب، لذت:
 هر آن پادشاهی که دارد خرد
 ز گفت خردمند رامش پرد. فردوسی.
 و ز جوی به رامش بردن شود.
 - برامش؛ بارامش. قرین رامش. بمجاز.
 بهره‌مند. برخوردار. آسوده:
 همی جستش داد و دانش بود
 ز دانش روانش برامش بود. فردوسی.
 سپهرش همی در خرد پرورد.
 چنین داد پاسخ که دانش بود
 که راننده دایم برامش بود. فردوسی.
 چو در انجمن مرد خامش بود
 از آن خامشی دل برامش بود. فردوسی.
 |مخفف آرامش است، چه آن سبب شادی و
 آرمیدگی خواهد بود. (آندراج) (از فرهنگ
 رشیدی). آرمیدن و آرامش و آسودگی و
 فراغت. (برهان) (لغت محلی شوشتر).
 آرامش و راحت و قرار. (از شعوری ج ۲
 ورق ۷). آرامش و فراغت و راحت و
 آسودگی. (ناظم الاطباء). راحت. (فرهنگ

نظام). طمانینه قلب. سکون خاطر. آسایش
 ضمیر. (یادداشت مؤلف). آسایش و راحت:
 بهشتی است سرتاسر آراسته
 پر آرایش و رامش و خواسته. فردوسی.
 بدو گفت مندیث و رامش گزین
 من از تو ندارم بدل هیچ کین. فردوسی.
 هر آنکس که دارد بدل دانشی
 بگوید مرا زو بود رامشی. فردوسی.
 راحت و آرام روح و رامش و تسکین دل
 زهت دیدار چشم و زینت و فر شباب.
 فرخی.
 بر او مهر آرد و بیرون برد پاک
 مرا از رامش و از خواب و از خورد. فرخی.
 و آشفته کنی بدست بیدادی
 احوال بنظم و تفر رامش را. ناصر خسرو.
 و در مقابله وی [افراسیاب] دیهی بنا کرد
 [کیخسرو] و آن دیه را رامش (رامتین) نام
 کرد و رامش برای خوشی او نام کردند.
 (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۹). آن را که
 دوست نیست رامش نیست. (مرزبان نامه).
 نشسته شاه چون خورشید در بزم
 برامش دل نهاده فارغ از رزم. نظامی.
 برامش ساختن بی دفع شد کار
 بحاجت خواستن بی دفع شد کار. نظامی.
 زمین بوسید شیرین کای خداوند
 ز رامش سوی دانش کوش یکچند. نظامی.
 پادشاه پاسبان درویش است
 گرچه رامش بجز و دولت اوست. (گلستان).
 نقش نگین انوشیروان چنین بوده: «راه بسیار
 تاریکست مرا چه پیش، همتی دوباره نیست
 مرا چه خواهش، مرگ در پی است مرا چه
 رامش». (آندراج) (برهان) (فرهنگ محلی
 شوشتر).
 - رامش جان؛ آرامش جان. راحت روح:
 همه گوش دارید و فرمان برید
 ز فرمان او رامش جان برید. فردوسی.
 همه پیش تو جان گروگان کنیم
 ز دیدار تو رامش جان کنیم. فردوسی.
 همه گوش دارید و فرمان کنید
 ز فرمان من رامش جان کنید. فردوسی.
 چنین داد پاسخ که فرمان کنم
 ز دیدار او رامش جان کنم. فردوسی.
 خبری یافتم چنانکه مرا
 راحت روح بود و رامش جان. فرخی.
 ایای رامش جان و آرام دل
 قرار تن و راحت و کام دل.
 (یوسف و زلیخا).
 - |نام نوابی است در موسیقی. رجوع به
 همین ماده شود.

— رامش دل؛ مایه آرام دل. آرایش خیالیه؛ او را نتوان گفت که تو آنده من خور کان رامش دل نیست به اندوه سزاوار.

فرخی. ||فکرو رای. (شعوری ج ۲ ورق ۷): یکی نامه بوشش نزدیک رای پیر از دانش و رامش و هوش و رای. فردوسی.

هر آن شه که با رای و رامش بود همه ملک منقاد و رامش بود.

لطیفی (از شعوری). ||پندگویی. (ناظم الاطباء). ||آرمیده. (منتخب اللغات). ||(غیاث اللغات). (غیاث اللغات). ساز و نوا. (برهان). سرود. (شعوری ج ۲ ورق ۷) (منتخب اللغات). ساز و نواز. (لفت

محلی شوشتر) (ناظم الاطباء). سرودگویی از شغف. (ناظم الاطباء). سرود: ز کویال و خنجر بیاسود دوش

جز آواز رامش نیامد بگوش. فردوسی. می و رامش و زخم چوگان و گو بزگی و هرگونه‌ای گفت و گو.

فردوسی. همه شهر گرمابه و رود و جوی بهر یرزنی رامش و رنگ و بوی.

فردوسی. چهل روز یا شاه کاوس کی همی بود با رامش و رود و می.

فردوسی. خوش بود بر نوای بلبل و گل دل سیردن برامش و بگماز.

فرخی. لیک این ماه که پیش آمد ماهی است که او با طرب گردد و با رامش و با رامشگر.

فرخی. ز رامشگران رامشی کن طلب که رامش بود نزد رامشگران.

منوچهری. هیچکس چیزی اظهار نکند از بازی و رامش تا ما بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۲). هم اندر بر کله زرننگار ز بگماز و رامش گرفتند کار.

اسدی. کس را هیچ رنج و ستوه نیافت جز آنک مردمان بی رامش شراب خوردندی. (مجمعل التواریخ و القصص).

طاق‌بریران رامش‌گزین در حسن طاق و جفت کین بر زخمه سحر آفرین شکر ز آوار ریخته.

خاقانی. ||مطرب و مغنی و خنیاگر. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً به این معنی رامشی باید باشد. ||روز چهارم از خمه مترقه سال ملکشاهی.

(فرهنگ رشیدی) (منتخب اللغات). **وامش**. [م] (بخ) قسریه‌ای است از اعمال بخارا. (از معجم البلدان ج ۴): و در مقابله وی [افراسیاب] دهبی بنا کرد [کیخسرو] و آن دهبی را رامش [رامتین] نام کرد و رامش برای خوشی او نام کردند و هنوز این دهبی آبادان

است و در دهبی رامش آتشیخانه نهاد و سفان گویندکه آن آتشیخانه قدیمتر از آتشیخانه‌های بخاراست. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۹). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۰۲ شود.

وامشاسان. [بخ] در مجمل التواریخ و القصص (ص ۱۲) آمده که: نام قدیم فسا بوده که «بسا» نیز گفته شده است و گشتاسب آنرا بنا نهاده است. و در توضیح ذیل همان صفحه مصحح کتاب افزوده است که حمزه آن را «رام و شناسقان» خوانده و گفته است که همان شهر فسات. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۵۲ و توضیح ذیل آن صفحه شود.

وامش افزا. [م] [الف مرکب] مخفف رامش‌افزایسته. رامش‌افزای. رجوع به رامش‌افزای شود.

وامش افزا. [م] [بخ] این کلمه در قرن ششم نام کتابی قرار گرفته است. (ذریعه ج ۱۰ ص ۵۹ و ۶۱).

وامش افزای. [م] [الف مرکب] مخفف رامش‌افزاینده. افزاینده رامش. فزاینده شادی و طرب. افزاینده شادی و خوشی. شادی‌افزاینده.

زن^۱ خوب‌رخ رامش‌افزای بس که زن باشد از درد فریادرس. فردوسی.

وامش انگیز. [م] [الف مرکب] انگیزنده رامش. طرب‌انگیز. شادی‌آور. لذت‌بخش. فرح‌انگیز.

نواهایی بدینسان رامش‌انگیز همی زد یارید در بزم پرویز. نظامی.

خوانی غزلی دو رامش‌انگیز بازار گذشته را کنی تیز. نظامی.

وامش بو. [م] [الف مرکب] برنده رامش. برنده شادی و عشرت. بهره‌مند از خوشی، خوشحال و مسرور و محظوظ که از رامش بهره برد.

یکی هاتف از خانه آواز داد چو رامشگری نزد رامش بری. منوچهری.

||برنده رامش. از میان بردارنده خوشی و شادی و طرب. زداینده شادمانی و عشرت.

وامش بردن. [م] [ب] [مص مرکب] بهره بردن از شادی و عشرت و طرب. لذت بردن. شاد گشتن از طرب. مسرور و محظوظ گشتن از شادمانی و عشرت. بهره‌ور گردیدن از خوشی و طرب.

بی‌الا و رخسار او بنگرد همی دل ز دیدنش رامش برد. فردوسی.

بیاموختش رزم و بزم و خرد همی خواست کز روز رامش برد. فردوسی.

سخن چون برابر شود با خرد ز گفتار، گوینده رامش برد. فردوسی.

ایا پور کم‌روز اندک‌خرد روانت ز اندیشه رامش برد. فردوسی.

کسی را ز ترکان نباشد خرد کز اندیشه خویش رامش برد. فردوسی.

||از میان بردن و دور کردن رامش. زدودن و از میان برداشتن طرب و عشرت. دور کردن شادی و طرب و رامش.

وامش پذیر. [م] [ب] (الف مرکب) مخفف رامش‌پذیرنده. شاد. مسرور. خوشحال. پذیره رامش. قبول‌کننده و برتابنده طرب و عشرت. ملایم. بارامش.

انوشه بزی شاد و رامش‌پذیر که بخت بداندیش تو گشت پیر. فردوسی.

وامش. [م] [اص] رامش. (ناظم الاطباء). شادی و طرب. (آندراج) (فرهنگ رشیدی). رجوع به رامش شود. ||رامش و آرمیدن. (برهان). رامش. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). رجوع به رامش شود. ||(آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۳) (از انجمن آراء). و رجوع به رامش شود.

وامش جان. [م] [ش] (الف مرکب) نام نوییست از مصنفات بارید جهرمی شیرازی که سالار بار پرویز بود. (آندراج) (انجمن آراء). نام نویی است. (از برهان) (منتخب اللغات) (دهار) (شرفنامه منیری). نام لحن هشتم از سی لحن بارید. (برهان). نام نویی است از موسیقی. (ناظم الاطباء).

چو کردی رامش جان را روانه ز رامش جان فدا کردی زمانه. نظامی (از آندراج).

مغنی ره رامش جان بساز نوازش کنم زان ره دلنواز. نظامی.

وامش جوی. [م] (الف مرکب) مخفف رامش‌جوینده. آنکه طالب خوشی و شادی است. بجماز، خوش‌گذران. عشرت‌طلب. شادی‌جوی. طرب‌جوی. ||آرامش‌طلب. آرامش‌جوی. استراحت‌طلب. آرامش‌خواه. مقابل آشوب‌طلب.

رامشخواه. [م] (خوا / خا) (الف مرکب) نام نوییست از موسیقی. (آندراج) (انجمن آراء) (از فرهنگ رشیدی) (برهان) (فرهنگ نظام) (از ناظم الاطباء).

رامشخواه. [م] (خوا / خا) (الف مرکب) شادی‌طلب. طربخواه. آنکه خواهان خوشی و شادی است. ||استراحت‌طلب. راحت‌طلب.

۱- نل: تن خوب‌رخ...

۲- در منتخب اللغات علاوه بر صورت فوق، بصورت رامشخار نیز نزدیک بهمین معنی آمده است، ولی در فرهنگ‌های دیگر دیده نشد.

آرامشخواه.

رامش داد. [م] (ل مرکب) روغنی دارویی است و برای فلیج و لقوه و نقرس و رعشه و دردهای مفاصل و پشت و قولنج سودمند است. رجوع به قانون ابن سینا چ تهران ص ۳۹ شود.

رام شدن. [ش د] (مص مرکب) فرمانبردار شدن. متقاد گشتن. مطیع و فرمانبر گشتن. بزیر امر و طاعت درآمدن. آرام شدن. تسلیم شدن. مقابل توسن و سرکش شدن. استفخاضه. ذل. قردحه. (منتهی الارب):

دل من بگفتار او رام شد
روانم بدین شاد و پدram شد. فردوسی.
چنان خنگ شد رام بر جای خویش
که نهاد دست از پس و پای پیش. فردوسی.
گرام شدند این خزان بتان را
باری تو اگر خر نه ای مشو رام. ناصر خسرو.
بسیار سخن گفته شد از وعده عشو
تا رام شدن توسن بدمهر به زر بر. سوزنی.
رای سدید و باس شدید ورا شدند
قیصر بروم رام و مسخر بپند رای. سوزنی.
بطفلی بت شکست از عقل در بتخانه شهوت
برآمد اختر اقبال و دید و هم نشد رامش.
خاقانی.

بزیرش رام شد دوران توسن
بر آوردش درخت سیر سوسن. نظامی.

توسنی طبع چورامت شود
سکه اخلاص بنامت شود. نظامی.

چو دیدم کان صنم را طبع شد رام
بدانتم که صید افتاد در دام. نظامی.

آن مدعی که دست ندادی ببندگی
این بار در کند تو افتاد و رام شد. سعدی.

چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم. حافظ.

هزار حبله برانگیخت حافظ از سرفکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد. حافظ.

در عالم مستی هم هرگز نشود رامم
با آنکه ز خود رفته ست از من خودکی دارد.

جویای کشمیری (از ارغمان آصفی).
سخت گیرند تا که رام شوم

چاپلوسی کنم غلام شوم! ملک الشعراء بهار.
رام تو نمی شود زمانه

رام از چه شدی رمیدن آموز.
پروین اعتصامی.

هر خانه که پیرزن نهید گام
ابلیس در آن سرا شود رام. ؟

رام شدن با کسی؛ مطیع و فرمانبردار شدن.
تسلیم او گشتن:

که تاج و کمر چون تو ببند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی. فردوسی.
جهان گر شود رام با کام من

نینند چیزی جز آرام من. فردوسی.

بسر بر همی گشت گردون سپهر
شده رام با آفریدون بهمهر. فردوسی.

بر اینگونه خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با کس بهمهر. فردوسی.

جهان چون شما دید و بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی. فردوسی.

رام شدن هوا؛ ساکت و آرام شدن هوا.
بی انقلاب گشتن آن:

بخشایش کردگار سپهر
هوا رام شد باد نمود چهر. فردوسی.

|| قانع شدن:
به پند منادی نشد شاه رام
بروز سپید و شب تیره قام. فردوسی.

رامش سواي. [م س] (نف مرکب) مخفف
رامش سیراینده؛ سازنده، نوازنده، سراینده

رامش. سراینده نغمه و توا. مطرب؛
پرستندگان ایستاده بیای

ابا بریط و چنگ و رامش سراي. فردوسی.
رامش شیواي. [م ش] (اخ) هدایت

گوید؛ اسمش سیدرضا و اصلش از کازرون
بوده است و سیدی کریم و بزرگوار و دارای

طبعی بلند و شیوا و فضلی عظیم و والا
بوده است. مرگ وی بسال ۱۲۵۰ ه. ق. روی

داده است. اشعار او را گرد آوردم و دیباچه ای
بر آن نوشتم و از آن جمله است در توحید و

تمجید عقل اول:
خواست نمودار خویش ایزد یکتا

کردیکی جلوه عشق گشت هویدا
اوست که خواندش لبیب جوهر اول

اوست که خواندش حکیم علت اولی
گشته معبر گهی بچشمه کوثر

بوده مؤول گهی ز دوحه طوبی
در هفت آسمان مشاهده است و معاین

وز هفت آفتاب میزده است و میرا
ساکن و سایر ازوست ساکن و سایر

خامش و گویا ازوست خامش و گویا.
غزل

یارم از در اندر آمدی بکف جام شراب
بخت من بیدار شد یا دیدم این حالت بخواب

غیر من کان زلف و رخ دیدم همانا کس ندید
آفتابی سایه پرور، سایه ای در آفتاب

نرگش مردم فریب و غمزهاش جادوشکار
سوسن سنبل طراز و منبش پر بیج و تاب

من ز زلفتش بوسه خواه و میگساران باده نوش
من ز چشم مست او سر مست و یاران از شراب

تاب از جسمم ربودند آن دو جمعد تابدار
خواب از چشمم بیردند آن دو چشم نیم خواب.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۵).
و رجوع به الذریعة ج ۹ قسم دوم و فارنامه
ناصری ج ۲ ص ۲۵۴ و مرآة الفصاحة نسخه
خطی کتابخانه آقای سلطان القرایسی تبریزی

(حرف ر) و شکرستان پارس نسخه متعلق به

آقای سلطان القرایسی (حرف ر) شود.
رامش طلب. [م ط] (نف مرکب) طلبنده

رامش. خواهنده رامش. خواهنده عشرت و
طرب و شادی. شادی خواه. عشرت طلب.

جوینده خوشی. رامشجو. رجوع به
رامشجوی و رامشخواه در همین لغت نامه

شود.
رامش فروز. [م ف] (نف مرکب)

رامش افزوز. فروزنده رامش. بمجاز،
شادی بخش. فخر انگیز. طرب انگیز.

روحبخش. دلنواز. دل افزا. روح افزا؛
مگر کز یک آواز رامش فروز

مرا زین شب محنت آری بروز. نظامی.
رامش فزای. [م ف] (نف مرکب)

رامش افزای. مخفف رامش فزاینده. افزاینده
رامش. شادی افزای؛

دو منزل پدر بدش رامش فزای
ورا کرد پدرود و شد باز جای. اسدی.

رجوع به رامش افزای و رامش افزا در همین
لغت نامه شود.

رامشک. [م] (مص) بمعنی رامشت است
که آرامش و آرامیدن و رامشگر باشد.

(آنندراج) (برهان). مزید فیه رامش است.
(فرهنگ نظام). مثل رامش است. (از منتخب

اللغات). رجوع به رامش و رامشت شود.
رامشکده. [م ک د] (ل مرکب)

بیت اللطف. (یادداشت مؤلف). طرب خانه.
جای خوشی و شادی. رامشگاه. خیر خانه.

رجوع به رامشگاه شود.
رامش کردن. [م ک د] (مص مرکب)

شادی کردن. بطرب و خوشی پرداختن.
برور و شادمانی پرداختن؛ و ایشان را

[سوریان را] ساز و چهارپا داد تا رایگان
پیش اندک مردم رامش کنند. (مجمل التواریخ

و القصص).
تا کد امین باغ ازو خر مرست

کار برامش کردن آنجا میرود. سعدی.
رامشگاه. [م] (ل مرکب) جایگاه رامش و

طرب. [انجمن و آرامگاه. (آنندراج) [جای
آسایش و فراغت. (ناظم الاطباء).

رامشگر. [م گ] (ص مرکب) مطرب.
(آنندراج) (غیاث اللغات) (برهان) (از شعوری

ج ۲ ورق ۵) (ناظم الاطباء) (صحاح الفرس)
(انجمن آرا) (منتخب اللغات) (رشیدی)

(شرفنامه منیری). سازنده. (برهان) (لغت
محلی شوشتر) (انجمن آرا). نوازنده. (لغت

۱- این بیت در نسخه قزوینی و دکتر غنی
نیست.
۲- زن: نخواهد شدن رام با من بهمهر.
۳- از: رامش + گر، پسوند فاعلی.

محلّی شوشتر). مطربه. (یادداشت مؤلف).
 مغنی. (ناظم الاطباء). نغمه پرداز. (از شعوری
 ج ۲ ورق ۵). نوشته اند که رامش مخفف
 آرامش است چون ساز و نغمه باعث آرامش
 دل میشود لهذا در اینجا مجازاً اطلاق مسب
 بر سبب کرده اند. (آندراج) (غیث اللغات):
 پس اندر ز رامشگران دوهزار
 همه ساخته رود روز شکار. فردوسی.
 زده بزم تو رامشگران بدولت تو
 گهی چکاوک و گه راهی و گهی قالوس.
 منوچهری.

بر آورد رامشگر کابلی
 ره رود با خامه زابلی. اسدی.
 بدش نغز رامشگری چنگزن
 یکی نیمه مرد و یکی نیمه زن. اسدی.
 و رامشگر چون سرکیس رومی و باربد که این
 همه نواها نهاده است و دستاها. (مجمّل
 التواریخ و القصص).
 خروش چنگ رامشگر بر آمد
 بخار می ز معده بر سر آمد. نظامی.
 غزل برداشته رامشگر رود
 که بدرود ای نشاط و عیش بدرود. نظامی.

||خسواننده^۱. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
 شاهنامه) (برهان) (ولف). درست مقابل
 مویه گر. (فرهنگ شاهنامه). خنیا گر. (ناظم
 الاطباء) (شرفنامه منیری) (برهان) (فرهنگ
 خطی) (فرهنگ اوبهی) (شعوری ج ۲ ورق ۵).
 سرودگویی. (فرهنگ سروری) (صحاح
 الفرس) (شرفنامه منیری). گوینده. (آندراج)
 (انجمن آرا) (منتخب اللغات). نغمه ساز.
 (ناظم الاطباء):

با ماه سمرقند کن آیین سپرچی
 رامشگر خوب آور با نغمه چون قند.
 عماره مروزی.

نقل ما خوشه انگور بود ساغر سفج
 بلبل و صلصل رامشگر و در دست عصیر.
 ابوالمثل.

زمین باغ گشت از کران تا کران
 ز شادی و آواز رامشگران. فردوسی.
 بر آمد هم آواز رامشگران
 همه شهر روم از کران تا کران. فردوسی.

سپهدار کیخسرو و مهتران
 نشستند و خواندند رامشگران. فردوسی.
 بر آواز رامشگران می خوردند
 چو ما مردمان را بکس نشمرند. فردوسی.

می آورد [کیخسرو] و رامشگران را بخواند
 وز آواز ایشان همه خیره ماند. فردوسی.
 ز تو این مجلس ما چهلگی آراسته گشت
 مجلس آراسته و مرغ در او رامشگر.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

نه عجب گر فلک شود مطرب
 ماه، ساقی و زهره رامشگر. مسعود سعد.
 از عکس می مجلس چنان چون باغ زرین در خزان
 باغ از دم رامشگران مرغان گویا داشته.

خاقانی.
 ||و چون غالباً یک تن خوانندگی و مطربی یا
 سازندگی و مطربی میکردند است از این روی
 رامشگر در هر دو معنی مطرب و مغنی نیز
 بکار رفته است و شواهد زیر هر دو معنی
 راست:

می روشن آورد و رامشگران
 هم اندر خورش با گهر مهتران. فردوسی.
 بهر جای گاهی بیاراستی
 می و رود و رامشگران خواستی. فردوسی.

تو گفتی در و بام رامشگریست
 زبانه با رامش دیگر بست. فردوسی.
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 می و رود و رامشگران خواستند. فردوسی.
 به رامشگری گفت امروز رود
 بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی.
 فرخت باد سر سال چنینت هر سال
 بزم تو با بت و با جام و می و رامشگر.

فرخی.
 لیکن این ماه که پیش آمد ماهی است که او
 با طرب گردد و با رامش و با رامشگر.

فرخی.
 ز رامشگران رامشی کن طلب
 که رامش بود نزد رامشگران. منوچهری.
 یکی هاتف از خانه آواز داد
 چو رامش بری نزد رامشگری. منوچهری.
 چو از می گران شد سر باده خوار
 سته گشت رامشگر و میگسار. اسدی.

عقل رامشگری است روح افزای
 عجل مساطه ای است ملک آرای. سنایی.
 قشیری بی رود و رامشگر نبودند
 زمانی بی می و ساغر نبودند. نظامی.

جنیبت بر لب شهرود بستند
 بیانگ رود و رامشگر نشستند. نظامی.
 نشسته برامش زهر کشوری
 غریب اوستادی و رامشگری. نظامی.

||اهل عیش و عشرت. (ناظم الاطباء).
رامشگری. [م گ] [حامص مرکب] عمل
 رامشگر. مطربی. خنیا گری. مطربی و
 سازندگی. (شعوری ج ۲ ورق ۱۶):

نه کس دید و نه مرغ و دیو و پری
 نه کمتر شد آن بانگ رامشگری. اسدی.
 تو گفتی همه پیشه بزم پری است
 درختی ز هر سو به رامشگری است. اسدی.

||شادی و طرب:
 بفر تو گفتا همه مهتری است
 ابا تو همه رنج رامشگری است. فردوسی.
 نشیند شاهان برامشگری

خوردند آب حیوان اسکندری. نظامی.
 این دو نواز بی رامشگری است
 خطبه ای از بهر زناشوهری است. نظامی.

رامشگه. [م گ] [لا مرکب] مخفف
 رامشگاه. انجمن و مجلس شادی و خوشی.
 بزم عیش و طرب:

بیاراست رامشگهی شاهوار
 شد ایوان بگردار باغ بهار. فردوسی.
 بفرمود کان بندی میزبان
 بیاید به رامشگه مرزبان. نظامی.

برامشگهت نیز بزم شگرف
 حریفی نداری درین هر دو حرف. نظامی.
 ||جای آسایش و فراغت. (ناظم الاطباء).

رامشنة. [م ن] [ع ح] برگ آس که دو شعبه
 دارد و چون دو برگ نماید که بهم چسبیده
 است و برای تیمن هدیه برنند. (از الجواهر
 بیرونی ص ۲): الرامشة ورقا آس متحدتان
 الی الوسط متایتان منه الی الرأس و توجد
 فی التدرّة فیحیی بها الکبار و خاصّة الدیلم.
 قال بکرین النطاح الحنفی:

جنتک بالرامش رامشنة
 اطیب من رامشنة الآس.
 (از یادداشت مؤلف).

رامشه. [م ش] [اخ] دهی است از دهستان
 جرقویه بخش حومه شهرستان شهرضا واقع
 در ۹۵ هزارگزی جنوب خاوری شهرضا،
 متصل براه رامشه به حسن آباد. این ده در
 کوهستان واقع شده و هوای آن معتدل است.
 سکنه آن ۲۷۸۶ تن میباشد. آب ده از قنات و
 رودخانه ایزدخواست تأمین میشود. محصول
 عمده آن غلات، پنبه، و انار و شغل مردم
 کشاورزی و دامپروری است. صنایع دستی
 زنان کرباس و قالی بافی میباشد. راه
 ماشین رو و دبستان و در حدود ۱۰ باب دکان
 دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رامشهر. [ش] [اخ] بگفته ناظم کتاب ویس
 و رامین نام قدیم اهواز است:
 یکی زان شهرها [بنهاده رامین] اهواز ماندست
 که شاه آنگاه شهر رام خواندست
 کنون گر چه ورا اهواز خواندند
 بدفتر رامشهرش بازخواندند.

(ویس و رامین).
رامشهرستان. [ش ر] [اخ] سیستان.
 مؤلف معجم البلدان بنقل از اصطخری گوید:
 بگفته اصطخری شهر قدیم سیستان در
 روزگار ایرانیان نخست میان کرمان بفاصله
 سه منزل تا زرنج بود و بناها و برخی از
 خانه های آن تا هم اکنون [زمان اصطخری]
 بریاست و این شهر را رامشهرستان می گفتند و
 گویند رود سیستان در آن جریان داشت اما

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

فرخی.
 یکی مرغ بر شاخسار از برش
 که بودی گه بزم رامشگرش. اسدی.

بعلت بسته شدن دهانه هندمند و جداگشتن نهر پرآبی که بستر آن تند بود، آب نهر سیستان فرونشست و در نتیجه مردم سختی افتادند و آن شهر را ترک گفتند و شهر زرنج را بنیان نهادند که امروز شهر سیستان است. (از معجم البلدان ج ۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رامشی. [م] (ص نسبی) ^۱ مطرب. (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). معنی رامشگر است که سازنده و خواننده باشد. (برهان). مطربه. (یادداشت مؤلف). سازنده و رامشگر. (ناظم الاطباء). مطربی که سرود در پرده راه در سراید. (منتخب اللغات):

بر آواز این رامشی دختران نشست و می آورد و رامشگران. فردوسی. تو با خنده و رامشی باش ازین که بشخود بر ما جهان آفرین. فردوسی. بت رامشی و می و درغمی بود مایه شادی و خرمی.

(از فرهنگ شعوری ج ۲).
[خواننده. (ولف) (از برهان) (ناظم الاطباء).
[دوستدار رامش. (یادداشت مؤلف).
[مسرور. مذهب الاسماء. شاد و مسرور:

چو بیکار باشی مشو رامشی
فکاری است بیکاری از باهشی. فردوسی.
نماند کس اندر جهان رامشی
نباید گزیدن جز از خامشی. فردوسی.
بپاشد ازین آمدن رامشی
گزیندگفتار بر خامشی. فردوسی.

رامشی. [م] (ص نسبی) منسوب است به رامش که از قراه بخاراست. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). [منسوب است به رامش که نام نای کسانی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب) (از انساب سمعانی).

رامشی. [م] (لخ) ابن بنت ابونصر منصور بن رامش، والی نیشابور و مردی دانش‌پژوه و ادیب بود. اخبار بسیار از اصحاب ابوالعباس اصم شنید و با ابوالعلاء معری مصاحبت کرد. ابوحفص عمر بن علی بن سهل سلطان و ابوحفص عمر بن احمد بن منصور صفار و دیگران از او روایت دارند. آنگاه که از مسافرت برگشت، خواجه نظام الملک دستور داد در مدرسه نیشابور بتدریس پردازد تا مردم از اخبار و ادب و دانش او بهره‌مند شوند. او بهین سمت اشتغال داشت تا در سال ۴۸۹ ه. ق. درگذشت. تاریخ تولد او بال ۴۰۴ ه. ق. بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامشی. [م] (لخ) ابواسحاق ابراهیم رامشی، محدث بود. وی از ابو عمر و محمد بن محمد بن صابر بخاری و دیگران روایت کرد و

ابومحمد نخشی از او روایت دارد. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

رامش یافتن. [م ت] (مص مرکب) با طرب و شادی دمساز شدن. بهره‌مند شدن و برخوردار گردیدن و لذت بردن از طرب. بهره یافتن از طرب. حظ بردن از عیش و عشرت و شادی:

بیاوز و بشنوز هر دانشی
بیایی ز هر دانشی رامشی. فردوسی.
رامشین. [م] (ص نسبی) سازنده و نوازنده و مطرب. (ناظم الاطباء).

رامشین. (لخ) دهیست از دهستان براکوه بخش جغتای شهرستان سبزوار، در ۴۲ هزارگری جنوب خاوری جغتای، واقع در سر راه مالرو نقاب به سبزوار. هوای آن کوهستانی و معتدل است و دارای ۸۱۲ تن جمعیت می‌باشد. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصول عمده آن غلات، زیره، کنجد است. شغل مردم کشاورزی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رامشی نامه. [م / م] [م] (مرکب) نامه شادی. طرب نامه؛ بهرام گور تمامی نواحی مملکت نوشت:

... گر ایزد مرا زندگانی دهد
وزین اختران کامرانی دهد
یکی رامشی‌نامه خوانید نیز
کران جاودان ارج یابید چیز. فردوسی.

رامشینی. (لخ) امیری بن محمد بن منصور بن ابوحمد بن جیک بن بکر بن احرمد بن قیصر بن یزید بن عبدالله بن مسرور ابوالمعالی رامشینی. او از ابومصور مقومی و ابوالفضائل عبدالسلام ابهری و ابومحمد حسن بن محمد بن کاکا ابهری مقری روایت دارد. و مردی قفیه و ادیب و قاضی و اهل تقوی و پرهیزکاری و روزه‌نما بود. (از معجم البلدان ج ۴).

رامشینی. (لخ) شیرویه مظفر بن حسن بن حسین بن منصور رامشینی. او از ابومحمد حسن بن احمد بن محمد ابهری صفار حدیث روایت کرد و معدانی از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

رامع. [م] (ع ص) آنکه سر را فرود آورد سپس آن بردارد. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (آندراج).

رامغوری. (لخ) مولی ابوالفضل محمد فضل‌الحق رامغوری. او راست؛ میرایساغوجی و آن شرحی است بر ایساغوجی در منطق تألیف اثیرالدین ابهری که در ضمن مجموعه چ هندی به سال ۱۳۰۹ ه. ق. طبع شده است. و نیز این شرح در مصر چاپ شده اما آنرا به سید شریف جرجانی منسوب داشته‌اند. (از معجم الطبوعات ج ۱).
رامق. [م] (ع ص، ل) ج، رمق. (منتهی

الارب). مرغی که صیاد می‌بندد تا باز را بدان شکار کند و رامج و ملواح نیز نامیده می‌شود و آن چنین است که بومی را می‌آورند و در پای آن چیزی سیاه محکم می‌بندند و دو چشم آن بسته می‌شود و دو ساق آن را بر پیمان درازی محکم می‌بندند و همینکه باز بدان افتاد صیاد آنرا میگیرد. (از متن اللغة). مرغی که صیاد در دام بندد آنرا تا باز را شکار کند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رامج، معرب رامک. ملواح. مرغی که برای بشکار گرفتن باز بکار برزند. (یادداشت مؤلف). [صاحب رمق. (از متن اللغة). [قفیری که در شبانه‌روز فقط یکبار غذا خورد. (از متن اللغة). [حاسد. (متن اللغة). [انگرنده. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). سبک نگرند. (ناظم الاطباء). [بی‌اعتنا و بی‌علاقه بکار.

— رابق الامر؛ کسی که ابرام در کار نکند و آنرا استوار ننماید. (ناظم الاطباء).

رامک. [م] (ص مصفر) مصفر رام است که نقیض وحشی باشد. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

رامک. [م] (ع ص) اقامت‌کننده بجایی. (از متن اللغة) (منتهی الارب). مردی که بیک جا مقیم باشد و از آن جدا نشود. (آندراج) (فرهنگ نظام) ^۲ (منتخب اللغات). کسی که بواسطه مشقت و تعب در جایی اقامت کند. (ناظم الاطباء).

رامک. [م] (ل) مرکبی است از زاج سیاه و مازو و پوست انار و صمغ و دوشاب انگوری که خوردن آن دفع اسهال کند. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ابوریحان بیرونی در صیدنه آرد؛ او را رام‌دارو و رام‌انگیز گویند یعنی دارویی که نشاط انگیزد... و پس از شرح طریق ساختن رامک گوید؛ او را از گرد و دود نگاه دارند... صاحب المشاهیر گوید رامک فارسی است و ثعلب از ابن الاعرابی حکایت کند که رامک بکر میم نوعی است از انواع ادویه که او را فارسیان رامک گویند بفتح میم. (از ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). حکیم مؤمن گوید؛ از ادویه مرکبه است و آن قرصی است که در قدیم از عصاره بلخ می‌ساختند و در این زمان از مازو و دوشاب خرما ترتیب می‌دهند و بهترین او آن است که یک جزو مازو و نیم جزو پوست انار را ساییده در آب دو سه روز بجوشانند و برهم زنند تا مثل خمیر شود ربع جزو زاج و مثل آن صمغ محلول و یک جزو و نیم دوشاب خرما یا عسل اضافه نموده قرص سازند و اگر بوزن

۱- از: رامش + ی (نسبت).

۲- در فرهنگ نظام بفتح میم آمده است.

موسی بن رامک نیشابوری رامکی ساکن بخدا، که از عبدالله بن احمد بن حنبل و ابومسلم کجی و دیگران حدیث شنید و حاکم ابوعبدالله از او روایت دارد. او در سال ۷۴۳ ه. ق. در بخدا درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامگ. [م] (ا) رامج. رامق. رجوع به این دو کلمه شود.

رامگا. (ا) در چاپخانه‌ها ظرف سینی‌مانندی صاف، با دیواره کوتاه است که حروف چیده شده را در آن نهند و بماشین یا بجای دیگر نقل کنند و شاید با کلمه رامکا (روسی) که چارچوب و قاب عکس را گویند بی‌ارتباط نباشد.

رامگر. [گ] (ا) رخ^۱ قصبه‌ای است در سرزمین راجیوتانا واقع در حاکم‌نشین شکاوتی و ۱۶۰ هزارگزی شمال باختری جلیور هند. این قصبه دارای مناظر زیبا و فرح‌انگیز است. (از قاموس الاعلام ترکی) (ویستر جغرافیایی).

رامگرد. [گ] (ا) رخ نام شهری بوده در فارس از ابنیه بهرامشاه، چه گرد در لغت فارسی بمعنی شهر و حصار است و رام مخفف بهرام است و اکنون آن شهر را معرب کرده به رامجرد مشهور است. (آندراج) (انجمن آرا). و رجوع به رامجرد در همین لغت‌نامه شود.

رام گردانیدن. [گ] (ا) مص (مرکب) رام کردن. مطیع کردن. متقاد ساختن. فرمانبردار کردن. نرم کردن؛ تلبیس؛ رام و متقاد گردانیدن اسب را. تدبیت؛ رام و نرم گردانیدن کسی را. یتم؛ بنده خود کردن زن کسی را و رام و متقاد گردانیدن. دریمه؛ رام و خوار گردانیدن. رام گردانیدن. هززه؛ رام و خوار گردانیدن. (منتهی الارب). و رجوع به رام کردن شود.

رام گردیدن. [گ] (ا) مص (مرکب) رام شدن. رام گشتن. تسلیم شدن. ساکت شدن. فرمانبردار شدن؛ اذلیاء؛ خوار و رام گردیدن. تسدنیخ؛ رام گردیدن. تسدنیخ؛ رام گردیدن. درقله؛ رام و فرمانبردار گردیدن کسی را. دنوخ؛ رام و نرم گردیدن. دوخ؛ رام گردیدن. ذل؛ رام گردیدن. رام؛ رام گردیدن. زغن؛ رام گردیدن. (منتهی الارب).

رام گرفتن. [گ] (ا) رت [مص (مرکب) مانوس کردن. نرم کردن. اهلی کردن. |مانوس شدن. خویگر شدن.

کردن. اخت کردن. مقابل توسن کردن. مقابل بدرام کردن؛ اخدا؛ رام و خوار کردن کسی را. تخیس؛ رام کردن کسی را. خیس؛ رام کردن کسی را. (منتهی الارب)؛

که نام نیکو مرغی است فعل نیکش دام ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد. ناصرخرو.

گفتم هوا برکب خاک کی توان گذاشت گفتا تو ان، اگر بیاضت کنش رام. خاقانی. ره انجام را زیر زمین رام کرد چو انجم در آن ره کم آرام کرد. نظامی. - امثال؛

عقل انسان میتواند شیر درنده را هم رام کند. (از ینقل فرهنگ نظام).

المطیع فرمان نمودن. (ناظم الاطباء). مطیع و منحکوم کردن. (از ارمغان آصفی). مطیع کردن. باطاعت درآوردن. فرمانبر ساختن. فرمانبردار کردن. بزیر فرمان درآوردن؛

جهان را بفرمان خود رام کرد در آن رام کردن کم آرام کرد. نظامی.

گشت چو من بی ادبی را غلام آن ادب آموز مرا کرد رام. نظامی.

سلیمانم بیاید نام کردن پس آنگاهی پری را رام کردن. نظامی.

گریه با من رام کرد آن دلبر بیگانه را کی فتن مرغی بدامی گر نریزی دانه را. عیسی یزدی (از ارمغان آصفی).

اراست کردن. نشانه گرفتن. با هدف تراز کردن. یکراست روان کردن بوی نشانه؛ بسوی زفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم دهانش بکام. فردوسی.

و رجوع به رام در معنی «روان» و «مقابل سرکش در جمادات» شود. **رام کردن.** [ک] (ا) ز [نمف (مرکب) نعت متقولی از رام کردن. اهلی کرده. مطیع کرده. فرمانبر و فرمانبردار ساخته. تحت امر و اطاعت درآورده. بزیر فرمان آورده؛ کره رام کرده را دوسه بار پیش او زین کن و به رفق بخار. نظامی.

رامکنند. [ک] (ا) رخ^۱ نام کوهی است در سرزمین کافرستان واقع در شمال خاوری افغانستان که بلندی مرتفع‌ترین نقطه قلّه آن ۴۲۳۹ گز میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رام کواذ. [ک] (ا) رخ شهری بوده در زمان ساسانیان در سرحد فارس و خوزستان بنا نهاده کواذ [قباد پدر انوشیروان] رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۳۷۷ شود.

رامکی. [م] (ص نسبی) منسوب به رامک جد ابوالقاسم عبدالله بن موسی بن رامک نیشابوری رامکی. نیشابوری رامکی. **رامکی.** [م] (ا) رخ ابوالقاسم عبدالله بن

یوست انار بلخ بسیار نارسن اضاافه کنند بی عدیل است در دوم سرد و خشک و قایض و مجفف و ملطف و مقوی معده و امعاء و مسکن حرارت و مانع ریختن مواد باعضا و جهت اسهال کهنه و دموی و نزف‌الدم و ذرب و سرفه و درد سینه و ضعف جگر و قروح شرباً و ضداداً نافع و طلای او مقوی جلد سترخیه و دافع ورم حار و نقرس و ورم حار مقعد و بروز آن و حایس عرق و رافع عفونت و بخار فاسد و با حنا مسود موی و قاتل قمل و سنون او مقوی لثه و قاطع خون او و قدر شربتش تا دو مثقال و بدلش سک و مضر مثانه و مصلحش عسل است. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به بحر الجواهر و ادویه مفردة قانون ص ۲۳۳ و ضریر انطاکی ص ۱۷۰ و احکام الحیة ص ۱۰۳ و مخزن الادویة و اختیارات بدیعی شود.

رامک. [م] (ا) رخ^۱ چیزی است سیاه که بمشک آمیزند. (از متن اللغة) (منتهی الارب). چیزی است سیاه که بمشک آمیزند و آن را مشک زمین گویند. (آندراج) (از منتخب اللغات). غش مشک. (السامی فی الاسامی). خیانت^۲ مشک. نوعی است از بوی خوش. ج. رومک. (مهدب الاسماء). تخمی است سیاه که بمشک آمیزند. (یادداشت مؤلف). چیزی است سیاه شبه قیر و چون زنان آنرا با مشک بیامیزند او را سک گویند. (ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی).

رامک. [م] (ا) رخ قسریه‌ای است به ۲۵۰۰ گزی رامسر. (یادداشت مؤلف). نام قسریه‌ای و در فرهنگ جغرافیایی ایران «رمک» ضبط شده است. رجوع به رمک شود.

رامک. [م] (ا) رخ دهی است از دهستان فنوج بخش بمپور شهرستان ایرانشهر در صدوده هزارگزی جنوب باختری بمپور، کنار راه مالرو فنوج به رمشک. آب و هوای این ده کوهستانی گرمسیر مالاریایی و جمعیت آن ۷۰۰ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود، و محصول عمده آن غلات و خرما و برنج و ذرت است. پیشه مردم کشاورزی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رامک. [م] (ا) رخ جد ابوالقاسم عبدالله بن موسی بن رامک نیشابوری. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رامکا. (روسی) (ا) قاب عکس. چارچوب و قاب که مخصوص عکس و تابلو نقاشی است. **رام کردن.** [ک] (ا) مص (مرکب) دست‌آموز کردن. (ناظم الاطباء). نرم کردن. از سرکشی بدر آوردن. از توسنی بنرمی آوردن. اهلی ساختن. خویگر کردن. اهلی

۱ - در متن اللغة و آندراج بفتح میم نیز ضبط کرده‌اند ولی مؤلف متن اللغة گوید: بکر بهتر است.

۲ - چنین است در هر سه نسخه مهذب الاسماء موجود در کتابخانه مؤلف.

— با کسی رام گرفتن؛ با کسی مأنوس شدن. (ناظم الاطباء).

رام گشتن. [گَ ت] (مص مرکب) رام شدن. ساکت شدن. نرم گردیدن. بی‌شراست شدن. مقابل سرکش شدن. مقابل حرون شدن؛

به بهزاد [اسب سیاوش] بنمای زین و لگام چو او رام گردد تو بردار گام. فردوسی.

نوگویی رام گردد عشق سرکش که خاکستر شود سوزنده آتش.

(ویس و رامین).

گردهر حرونی نموده‌ست چون رام تو گشت منگر آنرا. خاقانی.

چو آهوی وحشی ز جوگشت رام دگر آهوان را درآرد بدام.

امیر خسرو دهلوی.

شدهام سگ غزالی که نگشته رام هرگز مگی ز انگیش نگرفته کام هرگز.

وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).

مرغ دل ما را که بکس رام نگرده آرام تویی، دام تویی، دانه تویی تو.

شیخ بهایی.

تا رام نگرده بتو مریدیده غزالی دزدیده نگاهی که بمن کرد ندانی.

عزت شیرازی (از ارمغان آصفی).

||راضی گشتن کسی از کسی یا چیزی. حاضر شدن. تن در دادن. قبول کردن. موافق شدن.

موافقت کردن. تسلیم شدن. مطیع شدن. باطاعت درآمدن. قانع شدن؛

مگر رام گردد بدین مرز ما فزون گردد از فراو ارز ما.

فردوسی.

مگر رام گردد بدین کتیباد سر مرد بخرد نگرده ز داد.

فردوسی.

ترا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام گردد به از ساو نیست.

فردوسی.

بباید فرستاد و دادن پیام مگر گردد او اندرین جنگ رام.

فردوسی.

بر آن گفتار شیرین رام گردد نیندیشد کزان بدنام گردد. (ویس و رامین).

— رام گشتن دل با کسی؛ مطیع او شدن. فرمانبر او گشتن. فرمانبردار او گردیدن.

تسلیم او گشتن. در بی او شدن. در گرو او قرار گرفتن؛

دل گشت با دخت سیندخت رام چه گوید باشد بدین رام سام؟ فردوسی.

||آرام گردیدن. آرام گرفتن. فروخفتن فتنه و آشوب. تسکین یافتن. فرونشستن آشوب و فتنه؛

مگر شاه ایران از این خشم و کین بیاساید و رام گردد زمین. فردوسی.

بدین خویشی ما جهان رام گشت همه کام ببهوده پدram گشت. فردوسی.

سپهد از آن گفته‌ها گشت رام که پیغام بد با نید و خرام.

اسدی (از فرهنگ نظام).

||خوش و خرم گردیدن. شاد شدن. خشنود شدن؛

چو جان رهی پند او کرد یاد

فردوسی.

رامکنگ. [گَ ت] (اِخ) نام رودی است در هندوستان بطول ۳۷۰ میل که از کوه‌های

کراورال هیمالیا سرچشمه میگیرد و بسوی جنوب سرازیر میشود. این رود پس از

گذشتن از استانهای «دهلی» و «اگره» و سیراب ساختن سرزمین‌های آندو و پیمودن

۴۵۰ هزار گز راه در نقطه واقع در ۹ هزارگزی شمال خاوری «کنوج» به رود «گنگ»

می‌پیوندد. (از قاموس الاعلام ترکی) (ویستر جغرافیایی).

رام‌گیور. (نف مرکب) که رام گیرد. که رام کند. که ایل کند. که بزیر فرمان آرد. که مطیع کند. ||دررونده. فرارکننده. دورشونده. (از

اشتگاس). ||گریختن. (آندراج). چنین است بمعنی مصدری؛ گریز و فرار. (ناظم الاطباء).

اما ظاهراً متفولات فرهنگ ناظم الاطباء و آندراج و اشتگاس بر اساسی نباشد چه،

جای دیگر باین معنی دیده نشده است.

رامل. [م] (اِخ) ^۴ زان‌بسی. بر. نام ژنرال فرانسوی. وی سال ۱۷۶۸م. در کاهر^۵ متولد شد و سال ۱۸۱۵م. در تولوز^۶ بقتل رسید.

رامن. [م] (اِخ) شهرکی است (از جبال) کم‌مردم و بسیار کشت و برز و به برا کوه‌نهاده

است. (حدود العالم). بر طبق نوشته یاقوت حموی قصبه‌ای بوده است در یازده فرسنگی

بروجرد و ۷ فرسنگی همدان. (از قاموس الاعلام ترکی) ج ۴).

رامن. [م] (اِخ) قریه‌ای است در دوفرنگی بخارا. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی)

(از اللباب فی تہذیب الانساب).

رامناد. (ص) مطیع و متقاد. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). مطیع و فرمانبردار. (ناظم الاطباء). و رجوع به رامیاد شود. ||فروتن و متواضع.

||اسکار و محیل. (ناظم الاطباء).

رامناد. (ا) این لغت در فرهنگ ناظم الاطباء و شعوری (ج ۲ ورق ۴) بمعنی نام روز

بیست‌وهشتم هر ماه پارسی آمده که مسلماً تصحیف زامیاد است. رجوع به زامیاد در همین لغت‌نامه شود.

رامناد. (اِخ) نام قصبه و مرکز بخش است در استان مدراس (مدرس) هندوستان، واقع

در ناحیه مادورا و ۹۹ هزارگزی جنوب خاوری مرکز مادورا، که در اول شبه‌جزیره

رامناد قرار دارد. این قصبه دارای قلعه ویرانیست که در داخل آن یک ساختمان

بزرگ و یک بتکده وجود دارد و جمعیت آن ۱۶۸۱۷ تن میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی) (ویستر جغرافیایی).

رامناد. (اِخ) نام شبه‌جزیره و سرزمینی است در هند که مساحت آن ۶۲۱۶ میلیون گز

مربع میباشد. این شبه‌جزیره دارای زمینهای هموار و مطح و استخرهای فراوان است.

(از قاموس الاعلام ترکی).

رامناگور. [گَ ت] (اِخ) نام قصبه و مرکز بخش است در استان بنارس هندوستان و حوزه

بنارس و ۳ هزارگزی باختری آن در ساحل راست رودخانه گنگ. و جمعیت آن ۱۲۴۹۳ تن

میباشد. در این قصبه یک یخخانه و یک اقامتگاه و عبادتگاه مخصوص راجه وجود

دارد. (از ویستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی).

رامناگور. [گَ ت] (اِخ) نام ناحیه‌ای واقع در استان بنارس هندوستان و دارای ۲۵۵۴

میلیون گز مربع مساحت میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رامناگور. [گَ ت] (اِخ) نام قصبه و مرکز حکومت است در سرزمین لاهور پنجاب

پاکستان در ناحیه [سنجا] کوچرانواله و ۴۰ هزارگزی شمال باختری مرکزی آن ناحیه.

این قصبه در حدود یک قرن و نیم پیش بوسیله نورمحمدخان بناگشته و بنام

«رسول‌نگر» خوانده شده است. جمعیت این قصبه ۴۷۶۸ تن میباشد. (از ویستر

جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی).

رامناگور. [گَ ت] (اِخ) نام قصبه‌ای است در استان ونگیور در کشمیر. (از قاموس الاعلام

ترکی).

رامند. [م] (اِخ) از روستاهای خارج محوطه بخارا در عهد رودکی بشمار میرفته

است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۹ شود.

رامند. [م] (اِخ) از بلوکات قزوین. حد شمالی بلوک دشت آبی، غربی خزرود و

اهرود و افشاریه، جنوبی خرقان و شرقی زهرا، در دامنه کوهی واقع است. و ایل

شاهسون اینانلو با ۱۵۰ خانوار در اینجا مسکن دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان

ص ۳۷۱). کوه رامند در قلی قزوین و شمالی

۱- ن: مرا با چنین...

2 - Ramganga.

3 - Kanaui.

4 - Ramel (Jean Pierre).

5 - Cahors.

6 - Toulouse.

7 - Ramnad.

8 - Ramnad.

9 - Ramnagar.

10 - Ramnagar.

11 - Ramnagar.

12 - Ramnagar.

خرقان است و مردم‌نشین است و دژ آو دیده‌ها، و زراعت و بلندی عظیم ندارد اما ذکرش در فہولیات بسیار آمده. نزہۃ القلوب ج ۱ لیدن ج ۳ ص ۱۹۵.

رامندی. [م] (ص نسبی) (ل) لہجہ قدیم ایران در مکالمہ. (ناظم الاطباء). (لہجہ مردم رامند. انا م نوایی و لحنی از موسیقی.

رامنگان. [م] (لخ) دہی است از دہستان عربخانہ بخش شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۸۲ ہزارگزی باختری شوسف، و چہارہزارگزی جنوب راہ مارلو عمومی گیو بہ شوسف، ہوای این دہ معتدل و کوهستانی و سکنہ آن ۱۷۴ تن میباشد. آب آن از قنات تأمین میشود. محصولات عمدہ آن غلات و لبنیات و پیشہ مردم کشاورزی و دامپروری است. راہ مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رامنی. [م] (ص نسبی) منسوب است بہ رامن کہ دہی است در دوفرسنگی بخارا. (از اللباب فی تہذیب الانساب) (از انساب سمانی).

رامنی. [م] (لخ) ابوالاحمد حکیم بن لقمان، کہ از ابو عبدالله بن ابوحفص بخاری و دیگران روایت کرد. و ابوالحسن علی بن حسن بن عبدالرحیم قاضی از او روایت دارد. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رامنی. [م] (لخ) جزیرہای است در ہندوستان کہ از آنجا کافور می‌آورند. (ناظم الاطباء). از جزایر بحر ہرند. جزیرہای است کہ عدہای از شاہان در آن مکن دارند و گویند وسعت آن ہشتصد یا نھصد فرسخ است. (از اخبار الصين و الہند ص ۴). جزیرہ رامنی در او آبادانی بسیار است. (نزہۃ القلوب ج ۳ ص ۲۳۰). جزیرہ رامنی در آنجا است. (نزہۃ القلوب ج ۳ ص ۲۳۲).

کہ آنجای را رامنی نام بود یکی خوش بہت دلارام بود.

اسدی (گرشاسبامہ).

رامو. [م] (لخ) آہنگساز فرانسوی. وی در دیون^۳ بسال ۱۶۸۳ م. متولد شد. در آثار او حد اعلای احساسات دراماتیکی دیدہ میشود و خود از بزرگترین موسیقیدانان فرانسه بشمار میرفت. مرگ رامو بسال ۱۷۶۴ م. روی داد.

راموت. (لخ) مکانهای مرتفع. (قاموس کتاب مقدس).

راموت. (لخ) یکی از اشخاصی بود کہ زنان غریبہ را تزویج نمود. (قاموس کتاب مقدس).

راموت جلعاد. [ت]؟ (لخ) نام شهری و آن در آغاز ملک آموریان بود و از آن پس بصرف بنی‌جار درآمد و از معروفترین شہرہای ایشان گردید. (از قاموس کتاب

مقدس).

راموز. (ع) (ل) دریا. (از متن اللغہ) (از اقرب الموارد) (متھی الارب) (آندراج) (مہذب الاسماء) (از اقرب الموارد). (اصل چیزی. (از متن اللغہ) (از اقرب الموارد) (متھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (نمونہ. (از متن اللغہ) (از اقرب الموارد) (متھی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. در ہمہ معانی. روامیز. (از اقرب الموارد).

راموز. (ل) کشتیان و ناخدا. (برہان) (جہانگیری). رجوع بہ توضیح معنی بعدی کلمہ شود. (ماہی است دلیر و جنگجو کہ بہ آدمی مایل است و با کشتی ہمراہی کند اگر ماہیان دیگر قصد کشتی کنند رفع کند و اگر کشتی غرق شود مردمان را بکنار ساحل رساند. شیخ آذری در عجائب‌الدنیا این افسانہ را نقل کردہ و بعد از چند بیت، شعر آتی الذکر را آورده است. با این تفصیل و تأویل صاحب فرهنگ جہانگیری از اول حکایت غافل مانده و بمعنی ناخدا آورده، صاحب برہان نیز بتقلید او بمعنی ناخدا و کشتیان نقل کردہ. (از آندراج) (از انسجم آرا) (از رشیدی):

ہست راموز مرشد کامل

کہ برد مرد را سوی ساحل.

شیخ آذری (از آندراج).

راموس. (ع) (ل) گور. (متھی الارب) (آندراج). قبر. گوری کہ با خاک یکسان شدہ است. (از متن اللغہ). گور و قبر. (ناظم الاطباء). گور. ج. روامیس. (از اقرب الموارد).

راموس. (لخ) نام یکی از قراولان آنتونیوس سردار رومی و همان کسی کہ آنتونیوس در جنگ با فرہاد چہارم (اشک) (چہاردم) ہمینکہ شکست خود را یقین کرد برای اینکہ زندہ اش بدست دشمن نیفتد و جنازہ اش را نیز نشانسد بدو دستور داد شمشیر را در تن او فروبرد و سپس سرش را از تن جدا سازد. رجوع بہ ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۶۷ شود.

راموس. (لخ) از دانشمندان نامی فرانسه است. وی بسال ۱۵۱۵ م. در قصبہ کوت^۶ از خطہ ورماندوا^۷ در خانوادہ تنگدستی دیدہ بر جہان گشود. بواسطہ ناداری بہ خدمتگزاری

مدرسہ پرداخت و تحصیلات خود را بتدریج ادامہ داد تا در سال ۱۵۴۳ م. بدنبال مطالعات عمیقی کہ کردہ بود کتابی مخالف فلسفہای کہ در آن زمان تدریس میشد نوشت و نیز مقالاتی در انتقاد شدید از مکتب فلسفی ارسطو انتشار داد. قرائت این کتاب ابتدا از طرف پارسلمان ممنوع گردید و دستور جمع‌آوری نسخہهای آن دادہ شد ولی دو سال

بعد بحمایت یکی از طرفدارانش (لورن) این محدودیت و ممنوعیت رفع شد و او دوبارہ انتشار کتاب را از سر گرفت و پس از آن بہت معلم مدرسہ «پرسلہ»^۸ منصوب گشت و بتدریس منطق و ریاضی پرداخت و بعد در سال ۱۵۵۱ م. در دانشگاه فرانسه بتدریس فلسفہ و فنون ادبی مأموریت یافت و دانشجویان بشماری از نقاط مختلف در حلقہ درس وی گرد آمدند. مدتی بعد بسبب پذیرفتن مذهب پروتستان با شکستن بھایی کہ در آن دانشگاه بود بترک خاک فرانسه مجبور گشت و بکشور آلمان رانندہ شد و چندی در دانشگاه «ہایدلبرگ» بتدریس فلسفہ مشغول شد. سپس در سال ۱۵۷۱ م. دوبارہ بہ فرانسه بازگشت و در سال ۱۵۷۲ م. در حادثہ قتل عام معروف «سنت بارتلمی» کشتہ شد. او در ریاضی و منطق و ادبیات کہ تدریس میکرد تألیفات گرانقدری دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راموشان. (لخ) دہی از دہستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان قزوین، واقع در ۲۵ ہزارگزی ضیاءآباد و سہ ہزارگزی راہ شوسہ. این دہ در جلگہ قرار گرفته و دارای آب و ہوای معتدل میباشد. جمعیت آن ۳۷۳ تن است. آب راموشان از قنات و رودخانہ تأمین می‌شود. محصول آن غلات و سردرختی است کہ درختهای زردآلو و بادام فراوان دارد. پیشہ مردم آن کشاورزی و قالی‌بافی و جاجیبافی است. از طریق اصفہان میتوان ماشین برد. راہ مارلو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راموص. (لخ) نام شخصی از نسل سلیمان بن داود بود. او در شہر بیت المقدس سکونت داشت. رجوع بہ تاریخ گزیدہ ج ۱ لیدن ص ۵۶ شود.

رامون بیرانجه. [ج] (لخ) نام کسی کہ در جنگ با مسلمین شہر طرکونہ را کہ مسلمانان آن را مدینۃ الیہود می‌گفتند فتح کرد و از دست مسلمین گرفت اما بعد اعراب آنرا پس گرفتند. رامسون در جنگ استیلای اسپانیایہا بر «میورقہ» بسال ۱۲۲۹ م. کشتہ شد و آرامگاہش در «میورقہ» است. رجوع بہ الحلال السنسیہ ج ۲ ص ۲۶۷ و ۲۷۱ و ۲۷۶ شود.

1 - Ramanie.

2 - Rameau (Jean Philippe).

3 - Dijon. 4 - Rhamus.

5 - Ramus. 6 - Cuts.

7 - Vermandois.

8 - Prestes.

9 - Ramon Béranger.

رامونديا. [مُن] (فرانسوی، لا) تَخْرُجِيْنَ آوَر
گیاهان که دارای گل‌های منظم پنج‌قسمتی و
دارای میوه‌ای بشکل کپول دوخانه‌ای است.
گل‌های آن درشت و بنفش و برگ‌های آن
کنگره‌ای است که در دم پاریک میشوند و در
زیر آنها کرک‌های بلند دیده میشود. (از کتاب
گیاه‌شناسی تألیف گل‌گلاب ص ۱۹۶).

راموید. [ئ] [اِخ] از ضیاع حلب است. (از
معجم البلدان ج ۴).

رامه. [م] [ع] مهرة افسون برای محبت.
(منتهی الارب). [اِگودالی] که در آن آب جمع
شود. (از اقرب الموارد).

رامه. [م] [اِخ] موضعی است بیادیه. و از آن
است مثل «تسلتی برامتن سلجما» و اکثر در
شعر آنرا مثنی آورده‌اند. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). منزلت در طریق بصره
بمکه که یک مرحله بعدش دیار بنی‌تمیم واقع
شده است. (از معجم‌البلدان ج ۴).

رامه. [م] [اِخ] قریه کوچکی که بر یکی از
مرتفعات املاک سبط ابن یامین تأسیس یافته
بود بمسافت شش میل از طرف شمال
اورشلیم بر راه بیت‌ایل واقع میباشد و پادشاه
اسرائیل آنرا بنا نمود. (قاموس کتاب مقدس).
قریه‌ای است از قراء بیت‌المقدس که مقام
حضرت ابراهیم در آن است. (از معجم
البلدان ج ۴).

رامه. [م] [اِخ] نام یک قطعه زمین فرازی
است. (از معجم‌البلدان ج ۴).

رامه. [م] [اِخ] گویند کوهی است برای
بنی‌دارم. (از معجم‌البلدان ج ۴).

رامه. [م] [اِخ] نام شهری به برالشام.
(یادداشت مؤلف).

رامه. [م] [اِ] یاقوت در معجم‌البلدان گویند:
مانند رام کلمه فارسی است بهمان معنی؛ یعنی
مراد و مقصود. (یادداشت مؤلف).

رامه جنوبی. [م ی ج] [اِخ] شهری است
که در حدود جنوب سبط شمعون واقع شده
است. برخی برآنند که همان کوه برابیر
میباشد. (قاموس کتاب مقدس).

رامهرمز. [م هُ] [اِخ] رامهرمز. شهرکیست بر
لب رود نهاده [بخوزستان] و مانی را آنجا
کشند. (از حدود العالم). از نوشته حدود‌العالم
و تحفة‌الدهر بنظر میرسد که همان رامهرمز
است. رجوع به رامهرمز در همین لغت‌نامه و
نخبة‌الدهر دمشقی ص ۱۱۹ شود.

رامهران. [اِ] [اِ] داروی مریکی است از
ساخته‌های یکی از پزشکان ایران. (از ضریح
انطاکس ص ۱۷۰). داروی هندی است و گفته
شده است آن اسم پزشک هندی است که آن
معجون را ساخته است. این دارو اثرش بر
اعضای تناسلی است. (از بحر الجواهر).
احتمال دارد تصحیف رامهران باشد. رجوع به

زامهران در همین لغت‌نامه شود.

رامهرمز. [م هُ] [اِخ] رامهرمز. در تاریخ
سیستان (ص ۲۲۸) این کلمه بهمین صورت
بجای رامهرمز آمده است و اگر اشتباه ناسخ
نباشد صورتیست از نام آن شهر. رجوع به
رامهرمز شود.

رامهرمز. [م هُ] [اِخ] نام طاق نصرتی در
خرابه‌هایی از عهد ساسانیان که در سینه کوه
در خوزستان باقی است. (از جغرافیای غرب
ایران ص ۲۲۷).

رامهرمز. [م هُ] [اِخ] نام شهری است از
بناهای هرمز پادشاه در اهواز در حوالی
شوشتر و آن را تخفیف داده رامز گویند و
منسوب بدانجا را رامزی و رامی گویند همانا
ابریق در آنجا نیکو میساخته‌اند. (از آنتدرج
الانجمن آرا). شهری در خوزستان. (ناظم
الاطباء) (از منتهی الارب) (برهان). شهری
است از مضافات خوزستان میانه شوشتر و

بهبهان و چون هرمز پادشاه وقت را آشفگی
در دماغ پدید آمد او را از مقر سلطنتی خود
استخر بآن شهر آوردند و در آنجا شفا یافت
آنجا را رامهرمز گفتند. (از لغت محلی
شوشتر، نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف).

نام شهری است از اهواز و آنرا در قدیم
سنگان میگفته‌اند. (از شعوری ج ۲ ورق ۶)
(از فرهنگ جهانگیری). رام در فارسی بمعنی

سراد است. شهر معروفیست در نواحی
خوزستان، در میان مردم به رامز مشهور شده
که مختصرش کرده‌اند. (از معجم‌البلدان ج ۴).

رامهرمز بین بهبهان و شوشتر واقع شده. در
قدیم بسیار آباد بوده ولی اکنون به اهمیت
سابق خود نمیباشد و عنوان قصبه دارد.

شاخه‌ای از رودخانه جراحی آنرا مشروب
میآورد. [از شوشتر تا رامهرمز ۹۶ هزار گز
است. [از عبور و مرور از این راه کم است.
ماشین‌ها از محل مزبور به اهواز آمده و از
آنجا بوشتر میروند. رامهرمز دارای ۸ بلوک
و ۱۵۰ قریه است. (از جغرافیای غرب ایران
ص ۹۱). در فرهنگ جغرافیایی چنین آمده:

قصبه مرکز بخش رامهرمز شهرستان اهواز
است طول جغرافیایی آن ۴۹ درجه و ۳۷
دقیقه و عرض جغرافیایی آن ۳۱ درجه و ۱۶
دقیقه و ۳۰ ثانیه میباشد. این قصبه در
۱۵۰ هزارگزی جنوب خاوری اهواز، سرراه
اتومبیل هفت‌گل به خلف‌آباد واقعست. هوای
آن گرم‌میر مالاریایی و سکنه آن ۷۰۰۰ تن
میباشد. آب قصبه از رودخانه رامهرمز تأمین
میشود و محصول عمده آن غلات، مرکبات و
سبزی است. پیشه مردم آن کشاورزی است و
کارهای دستی آنان عبا و جاجیم بافی و
دباغی است. این قصبه دارای معدن نفت و گچ
است و سه دبستان دارد. آبادی معروف به

جوی آسیاب که متصل بدان میباشد جزء
رامهرمز منظور گردیده است. ادارات دولتی
رامهرمز عبارت است از: بخشداری، دارایی،
بهداری، پست و تلگراف، بانک ملی، ثبت
استاد، آمار و ثبت احوال، شهرداری، فرهنگ
و ژاندارمری. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و
فارسنامه ابن البلخی ص ۶۴ و کامل ابن اثیر
ج ۲ ص ۲۶۹ و المغرب جولیقی ص ۲۳ و ۲۵
و الوزراء و الکتاب ص ۴۱ و عقداالفرید ج ۲
ص ۲۲۹ و ایسران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۳ و
تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۲۶ و ۴۳۷ و
مجمل التواریخ و القمص ص ۶۲ و ۶۳ و ۶۶
و ۲۴۲ و ۴۰۲ و حبیب‌السیر ج تهران ج ۱
ص ۱۶۵ و فهرست جغرافیای غرب ایران و
تاریخ سیستان ص ۷۵ و ۲۲۸ و ۲۴۰ و
درة‌القواص حریری و تاریخ صنایع ایران
شود.

رامهرمز. [م هُ] [اِخ] نام یکی از بخش‌های
شهرستان اهواز است. این بخش در شمال
خاوری شهرستان اهواز واقع و محدود است
از شمال به بخش‌های باغ ملک و هفت‌گل، از
خاور بشهرستان بهبهان، از جنوب به
شهرستان خرمشهر و از باختر به بخش
مرکزی شهرستان اهواز. قسمت جنوبی بخش
جلگه و قسمت شمالی آن کوهستانی است.
هوای این بخش گرمسیر است و
رودخانه‌های مهم آن عبارت است از:

۱- رود رامهرمز که از خاور رامهرمز گذشته
بطرف جنوب سرازیر و داخل رودخانه
مارون شده و بسوی خلف‌آباد جاری است.
۲- رودخانه کویال که از کوه‌های هفت‌گل
سرچشمه گرفته و پس از عبور از شمال
باختری این بخش وارد بخش مرکزی اهواز
میگردد، آب آن شور و تلخ است.

۳- رودخانه ابوالعباس که در جنوب خاوری
بخش واقع و به رودخانه مارون میریزد.
سازمان اداری این بخش از ۹ دهستان
تشکیل گردیده که شرح هر یک در محل خود
ذکر شده بدینقرار:

دهستان حومه رامهرمز، دهستان میربچه،
دهستان رستم‌آباد، دهستان ابوالفارس،
دهستان شهریاری، دهستان جایزان، دهستان
سلطان‌آباد، دهستان سرطا، دهستان رغبویه.
تعداد قراء بخش ۱۱۲ و جمعیت آن در حدود
۲۴ هزار تن است. نزدیکترین راهی که
رامهرمز را به اهواز متصل میسازد راهی است
که از خاور اهواز مستقیماً به رامهرمز منتهی
میشود. این راه فقط در تابستان و غیر موقع
بارندگی اتومبیل‌روست و در موقع بارندگی از

طریق هدام، نفت سفید، هفت گل، آتومیل توان برد. دهستان حومه از هفت قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰ تن است. قراء مهم آن یوسف آباد و پاگچی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). مؤلف فارسنامه ناصری گوید: معنی رام در عنوان رامجرد گفته شد و هرمز نام روز اول از هر ماه فارسیان میباشد و نام فرشته‌ای که مصالح آتروز در دست اوست و نام ستاره مشتری و نام پسر انوشیروان و نام رب الارباب نیز باشد و معنی رامهرمز شاد و خرم آباد هرمز، از گرمیرات فارس در میانه شمال و مغرب شیراز افتاده است. درازای آن از معدن نفت سفید تا قریه جولکی بیست و یک فرسنگ، پهنای آن از شاریون تا قلعه شیخ هفت فرسنگ است، و محدود است از جانب مشرق بنواحی کوه کیلویه و از سمت شمال بنواحی بختیاری و از سوی باختر و جنوب بنواحی بلوک فلاخی، تابستان گرم است و درختان سردسیری را جز درخت گردو بخرمی پروراند. خرما و نارنج و لیمو و ترنج و سایر درختانش در ضخامت و بلندی ضرب المثل است. بیشتر درخت صحرا و دامنه کوهستان رامهرمز درخت کنار است. کشت و زرعش گندم و جو و برنج و پنبه و کنبجو و نخود و عدس و ماشک و لوبیای سفید است. آبش از چندین رودخانه است که همه را از میان بلوک رامهرمز گذار است و زمینش چنان شیب دارد که یکفر پیلدار در همه جا می‌تواند آب را از رودخانه جدا کند و چون آب رودخانه را بجداول آورند چنان سرعت میرود که گل و لای در جدول نماند و هر ساله این جدولها نیازمند تقیّه نباشد و شکار صحرای رامهرمز آهو و دراج است که گویا تخم ایندو جانور را پاشیده‌اند و کهره آهو و جوچه دراج رویده است. مرغ دراج رامهرمز با گنجشک جای دیگر برابری دارد. برف تابستانه کوهستانش بی‌محافظة تا سال دیگر میماند. در زمان قدیم آب بی‌اندازه داشته ولی اکنون از حسن سلوک قبایل عرب و بختیاری دهیک بلکه نیمه دهیک آبادی آن باقی نیست! قبیله عرب رامهرمز را آل خعیس گویند که نزدیک بده هزار خانوار بود ولی اکنون بده هزار خانه نمیرسد و تمامی قبیله آل خعیس در تابستان و زمستان در چادرهای سیاه از صحراهای رامهرمز خارج نشوند و اندیشه گرما را ندارند. این بلوک مشتمل بر ۳۶ ده آباد است. (از فارسنامه ناصری). و رجوع به فهرست جغرافیای غرب ایران شود.

رامهرمزی. [م هُ م] (ص نسبی) منسوب است به رامهرمز که یکی از کوره‌های اهواز

است. و گویند سلمان فارسی از آنجاست. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

رامهرمزی. [م هُ م] (لخ) ابی‌محمد حسن بن عبدالرحمان بن خلاد قاضی خوزستان که از احمد بن حماد بن سفیان روایت دارد و تا سال ۳۷۰ ه. ق. زنده بود. (از اللیاب فی تهذیب الانساب). و رجوع به ابن خلاد رامهرمزی در همین لغتنامه شود.

رامهرمزی. [م هُ م] (لخ) مزدک بن شهریار ناخدای رامهرمزی، صاحب کتاب «عجائب الهند» که در اوایل سده چهارم ه. ق. تألیف یافته و بسال ۱۸۸۶ م. در چاپخانه لیدن با ترجمه فرانسه چاپ شده است. رجوع به مزدینا، ذیل ص ۴۲۴ شود.

رامه علیا و سفلی. [م ی ع و س لا] (لخ) دهی است از دهستان اختر پشتکوه بخش فیروزکوه شهرستان دماوند واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب فیروزکوه. هوای آن کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۳۰۰ تن میباشد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و بنشن و گردو، و پیشه مردم مکاری و کرباس بافی است. راه مالرو دارد و از آثار قدیمی قلعه ویرانه‌ای بنام ضحاک در این دهکده هست. ایل الیکایی و اصانلو در تابستان بحدود این ده می‌آیند. مسزعه کهنه‌ده، چهارطاق، سورت‌زار و سرآسیاب جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامه مصفاة. [م ی ص ف فا] (لخ) دهی است که در حدود بنی جاد واقع است. (از قاموس کتاب مقدس).

رامی. (حامص) چگونگی رام. (یادداشت مؤلف). رام بودن. رجوع به رام در همه معانی شود.

رامی. (ع ص) تیسر و سنگ اندازنده. (آندراج) (غیاث اللغات). تیراندازنده. (دهار). تیرانداز. ج. رُمَاة. (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). از دست اندازنده هر چیز. (ناظم الاطباء).

— رامی الصید؛ شکارچی و شکارکننده نخجیر. (ناظم الاطباء).

||تهمت‌زننده. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). ج. رُمَاة. (ناظم الاطباء). و رجوع به رام شود.

رامی. (ص نسبی) منسوب است به رامه که شهری است بیادیه. (منتهی الارب). ||منسوب است به قریه رام که نام دیگر رامتین است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶). ||منسوب است به رامهرمز که شهر است. (از منتهی الارب) (از درة القواص حریری). (از ناظم الاطباء). ||این انساب تیر و کمان سازی را میرساند. (از انساب سمعی).

رامی. (انگلیسی). ||۱ نوعی بازی ورق که در اروپا و آمریکا مرسوم است و در بازی آن دو دست ورق بکار میرود. این بازی اخیراً در میان رجال و اشراف و افراد متعدد کشور ما نیز رواج کامل یافته و تا اندازه‌ای بازی معروف و متداول «پوکر» را از رسم انداخته است و در مجالس قمار هر روز هزاران تومان بوسیله این بازی برد و باخت میشود.

رامی. (لخ) (اصطلاح هیأت) نام دیگر صورت برج قوس است. (از جهان دانش) (از التفهیم) (ناظم الاطباء). رجوع به قوس و صورت فلکی ص ۳۲۰ شود.

رامی. (لخ) رام. رامتین. همان رام عاشق ویس که واضح چنگ است. (از فرهنگ رشیدی). نام شخصی که واضح چنگ بوده و آن سازیت. (برهان) (ناظم الاطباء).

رجوع به رام و رامتین (عاشق ویس - واضح چنگ) شود.

رامی. (لخ) نام مهندس عرب. وی در سال ۱۴۹۸ م. کنیسه‌ای (کنشی) در سرقلعه ساخت و آن دارای رواقی از مس زرد و بسیار جالب توجه است. رجوع به حلال السندیه ص ۱۱۷ ج ۲ شود.

رامی. (لخ) جزیره سبز و خرمی است در اقیانوس هند. یا قوت حموی در معجم البلدان گوید: جزیره‌ای است در دریای شلاهل از دورترین قسمتهای هند. و طول این جزیره ۸۰۰ فرسنگ است چندین پادشاه مستقل آنجاست. و احتمال می‌رود که همان جزیره سیلان باشد. بعد گوید که جزیره سیلان را هم بدین صفات شنیده‌ام و محتمل است که مراد، جزایر جاوه یا سوماترا باشد (؟) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ و رامنی شود.

رامی. (لخ) تبریزی. مؤلف دانشمندان آذربایجان در باره وی گوید: مولانا شرف‌الدین حسن بن محمد رامی، از دانشمندان و سخنوران شیرین‌زبان آذربایجان و با سلمان ساوجی و خواجه عبدالقادر مراغه‌ای هم‌زمان بود. و آنگاه دو بیت ذیل را که بالبداهه در محفل طربی سروده نقل کرده است:

أوزة كاسه تو این بنده شنید
وز طبع لطیفش بنواها برید
این کاسه دیده‌ای که بیننده ماست
تا کاسه دیده است مثل تو ندید.

سیس می‌نویسد: وی صاحب نظم و نثر بوده و قصیده‌ای بلند در مدح فخرالدین محمد وزیر شروان سروده و چند بیت زیر از آن قصیده است:

دم صبح اگر نفسی زند، زدو زلف آن صنم حفظ... پس از آن دمی دگر از زند، ز سواد او نبود خطا من از آن روم بهوای او، ز بی صبا جو غبار ره که غبار من نبرد کسی، بهوای او بجز از صبا وگر او نظر به سها کند، فلکی شود که ز بهر او نظر فلک همه آن بود، که نظر کند بفلک سها. سپس این غزل را نقل کرده است:

ندانم از چه سبب چشم یار، عین بلاست که زلف و خال خوشش دام و دانه دل ماست دلم همیشه ز مهر دهان او تنگ است قدم ز ابروی پیوسته اش همیشه دو تاست شنیده ام که بسالی شبی بود یلدا شب مرا ز چه رو در مهی دو شب یلداست به پیش سنبل پرچین عنبرافشانی ز مشک اگر سخنی گویم آن حدیث خطاست چو موی او شب عمرم بسر رسید هنوز سر از خیال سر زلف او پر از سوداست «شرف» بوعده خوبان بیاد نتوان رفت که هر نفس که زدی بی نگار یاد هواست.

مؤلف مزبور رامی را در صنایع شعری، ماهر و استاد شمرده و گفته است: وی در مقابل حدائق السحر و طواط کتابی بعنوان «حدائق الحقایق» بنام سلطان اویس تألیف کرده است و «انیس عشاق» نیز یکی دیگر از تألیفات اوست که مجموعه مترادفات جوارح و اعضاء و یا سفینه اوصاف سراپای محبوبه هاست و بدین سبک و شیوه کتابی در زبان پارسی نوشته نشده و آن را در پاریس چاپ کرده اند. وی در عهد شاه منصور (۷۹۵ ه. ق.) آخرین پادشاه آل مظفر ملک الشعراء عراق بود و بسال ۷۹۵ درگذشت. (از دانشمندان آذربایجان ص ۱۸۹). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۴۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و الذریعة ج ۹ قسم دوم شود.

رامی. (بخ) محمد پاشا از وزرای نامی عثمانی است که پس از تحصیلاتی در محضر گوینده نامی عثمانی «نابی افندی» شعر و ادب فرا گرفت و به همراهی وی زیارت خانه کعبه رفت. او در سال ۱۱۰۷ ه. ق. سمت رئیس الکتابی یافت و بفاصله یکسال معزول گردید و باز دوباره بدستاری پسر عموی خود حسین پاشا و شیخ الاسلام فیض الله افندی بدان سمت نائل آمد. رامی پس از طی مدارج بلند دولتی بعد از سال ۱۱۱۵ ه. ق. ابتدا بسمت والی قیرس و سپس بسمت والی مصر منصوب شد و در سال ۱۱۲۰ ه. ق. درگذشت. از او اشعار و نیز نوشته هایی در باره امور سیاسی مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رامیاد. (ص) مطیع و منقاد. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). ولی در فرهنگهای دیگر که در

کتابخانه لغتنامه موجود است چنین واژه ای باین معنی دیده نشد.

رامیاد. (ا) زامیاد. این لغت در فرهنگ شعوری با کلمه راماد نام روز بیست و هشتم از ماههای پارسی معنی شده که مسلماً تصحیف زامیاد است. رجوع به زامیاد در همین لغت نامه شود.

رامیاز. (ا مرکب) چوپان و گوسپندچران. (ناظم الاطباء). شبان. (آندراج) (از برهان) (از جهانگیری) (از رشیدی) (انجمن آرا). اصل این لغت رمه یار بوده یعنی؛ ایلخی بان و رمه بان و بعضی گفته اند رمه در اصل رامه است یعنی؛ رام شبان و مطیع او که آنرا رمه بان گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ رشیدی):

رسیدم در میان مرغزاری در آن: ندیم رمی بی رامیاری.

نزاری قهستانی (از آندراج).

رام یافتن. [ت] (مص مرکب) مطیع و فرمانبردار دیدن. در حال تسلیم دیدن. در زیر فرمان یافتن. غیر عاصی و خاطی دیدن. از سرکشی دور یافتن:

ز وصلم کام خواهی یافت آخر زمان را رام خواهی یافت آخر.

ناظم هروی (از ارمغان آصفی).

رامیان. (بخ) از بلوکات استرآباد (گرگان) است که دارای ۲۴ آبادی و ۹ فرسخ مساحت میباشد. مرکز آن رامیان و حدود آن بشرح زیر است: از شمال به صحرای ترکمن و حاجی لر، از جنوب بکوهستان شاهرود و بطام و از خاور به فندر سک محدود است. جمعیت تقریبی بلوک ۸۴۴۵ تن میباشد. (از

جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۰). دیده های رامیان عبارتند از: گل چشمه (سابقاً درهویه نناپیته میشده) اسپرنجان، جو زچال، کیود چشمه، خاندوز، کومیان، لیرو، میر محله، نرگس چال، نوده اسماعیل خان «۱۱۸» (نوده میر سعاد الله خان) (نوده علی تقی خان)، باقلعه، بلرم رامیان (در ناحیه ای که محصور بدو تپه ستور از جنگل است بنام کوه خوش بیلاقی)، زری، سیدکلا، سوخته سرا، توران، وطن. کوههای رامیان عبارتند از: آسمیان که قلعه پوران در آنجاست، نیلا کوه در جنوب چکور. در میان ایندو محلی است که تپه تخت رستم در آنجاست؛ این کوه گاهی ساران کوه و ایلان کوه خوانده میشود. قلعه ماران، در میان چمنزاری واقع است و راه باریکی که بانجا منتهی میشود در مقابل مهاجمان به آسانی قابل دفاع است. (از ترجمه سفرنامه مازندان و استرآباد راینو ص ۱۷۱).

رامیان. (بخ) قصبه مرکز بخش رامیان از شهرستان گرگان است. این قصبه در

۷۸ هزار گزی خاور گرگان و ۶ هزار گزی جنوب شوسه گرگان، گنبد قابوس واقع شده، مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۵ درجه و ۹ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و یک دقیقه. هوای آن کوهستانی معتدل و مرطوب است و آب آن از رودخانه قره چای و چشمه و قنات تأمین میشود. محصول آن برنج و غلات و توتون و سیگار و ابریشم و صیفی و لبنیات، و پیشه مردم کشاورزی و دامپروری است. راه آن شوسه است. صنایع دستی زنان بافتن انواع پارچه های ابریشمی و نخی است. در مرکز قصبه، فلکهای وجود دارد که مفازها و دکا کین قصبه در این محل واقع شده. خیابان شمالی آن براه شوسه منتهی میشود. بناهای معظم و باشکوه املاک، دبستان و مؤسسه کشاورزی که از بناهای دوره رضاشاه است در طول این خیابان واقع شده است. از ادارات دولتی، بخشداری، بهداری، آمار، پاسگاه ژاندارمری، دارایی در این قصبه وجود دارد. جمعیت آن در حدود ۴۵۰۰ تن است و در زمان صفویه باین ناحیه کوچ داده شده اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رامیان. (بخ) مؤلف حدود العالم گویند: شهری است بر سر تلی عظیم و اندر وی اندکی مسلمانند و ایشان راسالهاری خوانند و دیگر همه بت پرستانند و آنچه برده هندو و جهاز هندوان افتد بسیار، و سلطان وی از قبل امیر مولتان است و بر در شهر بختخاندای است و اندر او بتی است رویین بزرگ آکنده و آنرا بزرگ دارند و هر روز گرد این بت برآیند با طیل و دف و پای کوفتن. (از حدود العالم).

رامیان. (بخ) اصفهانی. میرزا محمدعلی فرزند عبدالله طیب نزد برادر بزرگ خویش پزشکی آموخته و طبابت می کرده و گاهی شعر نیز می سروده است. و صاحب آتشکده با وی ملاقات کرده است. بنا بنوشته آذر این بیت از اوست:

صبح است و فصل گل می بارانم آرزوست دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست.

رجوع به آتشکده آذر ج بیضی ص ۳۷۸ شود.

رامی اردوبادی. ای [ا] (بخ) شاگرد محبوب مولانا وحشی باقعی زیدی بود و این تخلص را نیز بدین سبب بوی داده اند که چنان آهوی وحشی را بر خود رام ساخته بود. در

۱ - در قاموس الاعلام صاحب «انیس عشاق» و «حدائق الحقایق» دو تن جدا گانه نوشته شده ولی خود در آخر احتمال داده که یکی باشند و نیز تاریخ تألیف «انیس عشاق» را ۸۳۱ ه. ق. نوشته که با سال مرگ وی که تربیت ۷۹۵ ه. ق. نوشته مابین دارد.

واقع حسن بسیار گلسوزی ^۱ داشته است. اشعار زیر ازوست:

بیان درد تو کار زبان نمیشد
جهان جهان غم دل را بیان نمیشد
تو جنس هستی خود در مزار عشق انداز
خمش باش که اینجا زبان نمیشد.
تنها سخت بیناب است در عرض نیاز امشب
هجوم آرزو خواهد شکستن قفل راز امشب.
مزاج حسن لطیف است و من حریص نگاه
عجب که کم نشود بر در تو حرمت من
باین قبول و باین تنگ دوستی رامی
که میدهد بگ او قرار نسبت من.
بلا از جان غم فرسوده من کم نمیشد
من و آسودگی را نسبتی با هم نمیشد
شکبایی علاج عاشق مسکین شود ورنه
شکاف دشنه‌های ناز را مرهم نمیشد.

(از مجمع الخواص ص ۲۲۳).
و رجوع به دانشمندان آذربایجان ص ۱۹۷.
شود.

وامیتن. [ث] [لخ] رامیتن. نام قصبه‌ای است بزرگ از ولایت بخارا، معمور و آباد و از آنجاست خواجه علی رامیتنی که او را خواجه عزیزان گویند. (آندراج) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (انجمن آرا) (رشیدی) (از ناظم الاطباء). این کلمه در معجم البلدان «رامیتن» و در تاریخ بخارا ص ۷ و ۱۹ و ۲۰ رامیتن آمده و چنانکه گذشت آنرا «رامش» یا «رامتین» خوانده و افزوده است که برای خوشی نام آن را «رامش» کردند، از ارتباط بین رامش و رامیتن و رامین نوشته تاریخ بخارا درست بنظر می‌آید ولی علاوه بر آندراج و برهان و فرهنگهای دیگر که آن را رامیتن ضبط کرده‌اند، آقای سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۱ صفحات ۶۳ و ۷۴ و ۷۵ و ۲۲۵ و ۲۵۴ آنرا «رامیتن» خوانده و بخصوص در ص ۷۴ گفته است: «از آنچه مؤلفین قرون اول اسلام از مردم این نواحی نقل کرده‌اند شهر بخارا از بلخ هم قدیمتر بوده است، یکی از شهرهای بخارا با اسم رامیتن^۱ یا ریامیتن^۲ یا آریامیتن^۳ یا رامیتیه^۴ بوده است که تا قرن هشتم به اسم رامیتن معروف بوده و خواجه عزیزان علی نساج رامیتنی از عرفای نامی آن زمان از مردم آنجا بوده و خواجه عزیزان ضمناً در رباعی ذیل نام مسقط‌الراس خویش را آورده است: «... یا از سر خود ساز بیا رامیتن»^۵ آقای نفیسی سپس بنقل از دایرة‌المعارف اسلام گوید: «اثری از این شهر امروز به اسم (چهارشنبه رامیتن) هنوز باقیست». با توجه بنوشته معجم البلدان و آندراج و برهان و رشیدی و ناظم الاطباء و بخصوص احوال و اشعار رودکی و باستاند

رباعی مذکور در ماده رامیتنی شکی نمی‌ماند که رامیتن (با تقدیم یاء بر تاء) درست است نه رامیتن. و رجوع به رامیتنی (خواجه علی...) شود.

وامیتنی. [ث] [ص نسبی] منسوب به رامیتن که نام قصبه‌ای است در بخارا. و رجوع به رامیتن شود.

وامیتنی. [ث] [لخ] خواجه علی رامیتنی که او را خواجه عزیزان گویند و از اکابر نقشبندیه بوده و در اوایل حال نساجی میکرد چنانکه خود گفته:

خواهی که بحق رسی بیارم ای تن
و ندر طلب دوست بیارآن می‌تن
خواهی مدد از روح عزیزان یابی
پا از سر خود ساز یا رامیتن.

آخر از بخارا بخوارزم رفته و مسکن گرفته تا درگذشته در سفارت خیره مزارش در اورگنج خوارزم زیارت شده رحمه الله. مولوی معنوی در باب او گفته:

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی
بنده اعیان بخارا خواجه نساج را.

(از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (آندراج) (از انجمن آرا). استاد بدیع‌الزمان فروزانفر در حواشی و تعلیقات فی‌مافیة پس از بحثی گوید: جامی در تفحات‌الانس در ذیل شرح حال خواجه علی رامیتنی از خلفاء خواجه عبدالخالق عجدوانی که نقشبندیان در کتب خود وی را بعنوان «حضرت عزیزان» یاد می‌کنند گوید: و ایشان را مقامات عالیه و کرامات ظاهره بسیار بوده و بصنعت بافندگی مشغول میبوده‌اند و این فقیر از بعضی اکابر چنین استماع دارد که اشارت بایشان است آنچه مولانا جلال‌الدین رومی قدس سره در غزلیات خود فرموده است: گر نه علم حال...
وفیات خواجه علی رامیتنی بنص صاحب رتبه‌خات که در ضمن شرح حال فرزند وی خواجه ابراهیم آمده بسال ۷۱۵ یا ۷۲۱ ه. ق. بوده است. (از فی‌مافیة حواشی و تعلیقات ص ۳۰۸). و رجوع به رامیتن در همین لغت‌نامه شود.

وامیشن. [ث] [لخ] رامیتن. نام قریه‌ای است در بخارا. (از انساب سماعانی). و رجوع به رامیتن و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۷۴ و ۱۰۱ شود.

وامیشنه. [ث] [لخ] رامیتن. رامیتن. نام قصبه‌ای از بخارا. رجوع به رامیتن و رامیتن در همین لغت‌نامه و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۶۹ و ۲۶۱ شود.

وامیشنه. [ث] [لخ] نام رودی بوده است در بخارا که از شهر می‌آمده و روستاها را سیراب میکرد است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۱۱ شود.

وامیشنی. [ث] [ص نسبی] منسوب به رامیتن که قریه‌ای است در بخارا. (از انساب سماعانی). و رجوع به رامیتن و رامیتن شود.

وامیشنی. [ث] [لخ] ابوالبراهیم روح‌بن مستیر رامیتنی بخاری که از مختارین سابق و جزوی روایت کرد و محمدبن هاشم بن نعیم از او روایت دارد. (از انساب سماعانی) (اللیاب فی تهذیب الانساب).

وامیشنیه. [ث] [نی] [لخ] رامیتن. رامیتن. نام شهری بوده در بخارا. رجوع به رامیتن و رامیتن و رامیتنه در همین لغت‌نامه و فهرست احوال و اشعار رودکی شود.

وامیر. [لخ] از فرمانروایان اسپانیا فرزند برمرد اول و پسر عموی آلفونس دوم بود و در سال ۸۲۵ م. از طرف آلفونس دوم به اداره کارهای دولتی مأمور شد و از سال ۸۴۲ تا ۸۵۰ م. در «اوویدو» بنام آلفونس فرمانروایی کرد و نیز با مسلمانان بجنگ پرداخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

وامیر. [لخ] فرزند او ردونیو و برادر آلفونس چهارم از فرمانروایان اسپانیا بود و در سال ۹۲۷ م. از طرف برادر بحکومت لیون منصوب گشت و برخی از خویشاوندان خود را که بمخالفت یا وی برخاسته بودند مغلوب کرد و بهشتم آنان میل کشید. او با مسلمانان جنگهای بسیاری کرد و نیز مادرید را بتصرف درآورد. حکومت وی تا سال ۹۵۰ م. ادامه داشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

وامیر. [لخ] نام حکمران اسپانیا (از سال ۹۶۷ تا ۹۸۲ م.) او از روز انتصاب بحکومت با زیردستان خود بنای پدرفتاری گذاشت و با پسرعموی خود برمرد نیز بجنگ پرداخت ولی از وی شکست خورد و مجبور شد قسمتی از قلمرو حکومت خویش را بدو واگذارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

وامیر. [لخ] فرزند کانکای سوم حاکم ناواره (قسمتی از فرانسه) بود که از سال ۱۰۳۵ تا ۱۰۶۳ م. حکومت داشت و در جنگ با مسلمانان و مردم اندلس کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

وامیر. [لخ] رامیر دوم. نام یکی از فرمانروایان اسپانیا بود که از سال ۱۱۳۴ م. تا ۱۱۳۷ م. در سرزمین آراگون^{۱۲} حکومت داشت و در آخر عمر عزت‌گزید و راهب شد

- 1 - Ramisan. 2 - Riamisan.
- 3 - Ariamisan. 4 - Ramisaniyah.
- 5 - تمام رباعی ذیل رامیتنی خواهد آمد.
- 6 - Ramisanat. 7 - Ramisaniyah.
- 8 - Ramire. 9 - Ramire.
- 10 - Ramire. 11 - Ramire II.
- 12 - Aragon.

و حکومت آراگن را به ملکه پترونیه^۱ وا گذاشت. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳) (حلق السندیة ج ۲ ص ۲۲۰).

رامی سکندرابادی. [ی س ک د] (بخ منشی هرکوپول سکندرابادی. از گویندگان نامی هند و از پراهمه بشمار میرفت که به تفته یا تفته سکندرابادی معروف بود. دیوان بزرگی در ۵ جلد بزبان فارسی و اثر دیگری بنام «تضمین گلستان» دارد. بیت زیر از اوست:

چند گویی که نشان نیست ز خونین کفنان
مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست.

و رجوع به تفته در همین لغتنامه و نگارستان سخن ص ۱۸ و صبح گلشن ص ۸۶ و ۸۷ و الذریعه ج ۹ قسم دوم و روز روشن ص ۲۳۶ و ۲۳۷ شود.

رام یشته. [ی] (بخ) نام یشت پانزدهم از یشتهای بیست و یکگانه اوستا. این یشت موجود است و بار توله^۲ آن را از آثار متأخر محسوب میدارد ولی کریستن^۳ بخشی از آن را که نظم و نثر توأم آمده متعلق به متأخران و بندهای ۶-۳۷ را باقیمانده قسم اصلی یشت مزبور و قدیم میدانند و از مندرجات بندهای ۷ و ۱۱ و ۲۱ و غیره حدس میزند که قسمت اصلی یشت مذکور متأخر از دیگر یشتهای قدیمی ولی جلوتر از یشت نهم میباشد. (از مزدینا ص ۱۴۷). و رجوع به یشت در همین لغتنامه و مزدینا شود.

رامین. (بخ) نام دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان زنجان، واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری زنجان، کنار راه مالرو قیدار. هوای آن کوهستانی سردسیر و سکنه آن ۷۵۵ تن میباشد. آب آن از چشمه و در فصل بهار از رودخانه محلی تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات و انگور و بنشن، پسته مردم کشاورزی و چارپاداری و صنایع دستی آن قالیچه و گلیم بافی است. راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رامین. (بخ) دهی است از بخش شهریار شهرستان تهران واقع در ۹۰۰۰ گزی جنوب علیشاه عوض. این ده در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل است. جمعیت آن ۲۷۴ تن و محصول عمده اش غلات و انگور و میوه و پسته مردم کشاورزی است. آب ده از قنات تأمین میشود. راه مالرو دارد. و از طریق آردان ماشین نیز میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رامین. (بخ) شهری است (بناحت کرمان) میان سیرگان و بم. جایست سردسیر که هوای درست دارد و آباد و با نعمت بسیار،

آبهای روان بسیار است. (از حدود العالم). **رامین.** (بخ) (رام) رامین. نام عاشق و یسه. (غیات اللغات) (آندراج). نام عاشق و یسه. (ناظم الاطباء). نام عاشق و یسه است و قصه و یسه و رامین مشهور است. (برهان). همان رام عاشق و یسه که واضع چنگ نیز بوده است نه غیر او، و سامانی گوید: رامین مرکب است از «رام» بمعنی طرب و «ین» و معنی ترکیبی آن طربناک است. (از رشیدی). نام عاشق و یسه که داستان عشق آن دو را فخرالدین اسعد گرگانی (متوفای ۴۴۶ ه. ق.) در سال ۴۴۶ یا بعد از آن سال از پهلوی بنظم پارسی درآورده است و خلاصه داستان عشق و یسه و رامین چنین است: رامین، جوانیست زیباروی و خوش اندام، که شیفته لذت و زیبایی است؛ چنگ نیکو مینوازد و سرود خوش شنگوید و حتی بعقیده فخرالدین گرگانی وی واضع چنگ است:

نشان است این که چنگ بافرین کرد
که او را نام چنگ رامین کرد.^۴

طبع عاشق پیشه اوست که با یک نگاه دلپسته و مفتون و یسه میگردد و برای رسیدن بوصول فارغ از خیال ننگ و نام تا نقشه قتل برادر پیش میرود و در هجر یار قرار و آرام از کف میدهد و شکوه هجران آغاز می‌نهد. و یسه نیز دختری است از شاهزادگان که بر سنت باستانی ایران نامزد برادر خود (ویرو) است اما موبد پیری که قاتل پدر اوست بر سرزمین آنان لشکر میکشد و یسه را که دختری زیبا و نورسیده است از مادر و برادر خود جدا می‌آورد و بزور و عنف بعنوان همسری بسوی کاخ خود می‌آورد. اینجاست که دایه و یسه یا در میان میگنارد و ظلم و جادو بر آن دو بکار می‌بندد و از این راه او را از شوهر پیر و قاتل پدرش بیش از پیش بیزار می‌آورد و تجمل زندگی و فرمانروایی شوهر سالخورده را در نظر او ناچیز مینماید تا دختر دل‌بمشق رامین بسندد. و یسه که دختری عفیف و پاکدامن و کمروست ابتدا از این پیشنهاد دایه بشدت خشمگین میشود و زبان طعن و سرزنش می‌گشاید و تندی میکند، از طرفی دیگر می‌ترسد به ننگ جاوید آوده شود و از بهشت، که آخرین نقطه امید اوست نیز محروم ماند، از سوی دیگر می‌اندیشد از کجا که رامین بدو وفادار بماند؟ و از اینهمه سوز و گداز چنگام دل رانندن قصدی داشته باشد؟ و می‌ترسد که عشق رامین فقط جنبه کامجویی یا دشمنی و بدخواهی داشته باشد؛ اما دایه که در کار خود سخت استاد و مصر است از طرفی زیبایی و جوانی رامین را در نظرش می‌آورد و از سوی دیگر زشتی عمل را در چشم وی بسیار ناچیز و بی‌اهمیت جلوه گر می‌آورد

سرانجام افسون دایه در ویس کارگر میافتد و او دل‌بمشق رامین میندود و در ضمن می‌خواهد انتقام پدر از شوهر پیر بگیرد. و وقتی که شوهر سالخورده برای نخستین بار از این ماجرای غم‌انگیز آگاهی می‌یابد او را سرزنش میکند. و آنگاه که شوهر نیمه‌شب او را در خوابگاه رامین می‌یابد می‌گوید که از ستمهای شوهر با یزدان راز و نیاز می‌کردم! و شوهر نیز ناچار این عشو را از وی می‌خردا و دروغش را راست می‌پندارد! ولی کار بجایی میرسد که موبد بر طبق سنت قدیم دست بازمایش ایزدی «ور» میزند و آتش ایزدی روشن میکنند که ویس از آن بگذرد تا اگر گناهکار است طعمه زبانه آتش گردد و اگر بیگناهست خرمن آتش بر وی مانند آتش ابراهیم باشد، ولی و یسه و رامین چون از بام کوشک شعله آتش را مینند فرار را بر قرار ترجیح میدهند و از این داوری ایزدی سر باز می‌زنند و به ری می‌گریزند. سرانجام یک شب ویس که از کنار شوهر نهانی بخوابگاه رامین میرود و تا صبح در کنار وی می‌خسبد چون شوهر آگاه میشود و رسوایی راه میاندازد؛ ویس بدو قول میدهد که دیگر از این رسوایی دست بردارد! ولی باز دروغ می‌گوید و فرمان عشق پا فراتر مینهد و با رامین نقشه قتل موبد سالخورده را میکشد تا بفراتر از یکدیگر کام‌گیرند ولی روزگار بزحمت آندو راضی نمیشود و موبد کهنسال بدون جنگ و خونریزی درمیگردد و دست رامین بخون مسوبد آغشته نمی‌گردد. (از مزدینا صص ۴۴۲ - ۴۴۶) (مقدمه و یسه و رامین ج محبوب صص ۷۵ - ۸۲). بیشتر شاعران نام دو دلداده را در ادبیات ایران آورده‌اند و برخی از کسان هم خواندن این داستان را برای دختران ناروا شمرده‌اند:

ما چو اواق او چو عذرا ما چو رامین او چو و یسه
رطل زبید در چنین حالی اگر صها زبیم.

سایه.
اگر خود آب حیوانی تو شیرین
نه مهرت سیر گردد همچو رامین. نظامی.
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام
یا فرستد ویس رامین را پیام. (مثنوی).
چه حاجت است بگل عیش و یسه و رامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا باشد.
سعدی.

1 - Pétronilla. 2 - Bartholomae.

3 - Christensen.

۴ - و گویا رامین که یکی از نوازندگان و رامشگران دوران ساسانی دانسته شده است، تصحیف رامین باشد. (ویس و رامین ج محبوب صص ۱۰۲ مقدمه).

گرمش دوست ندارم همه کن: پانزده آذوقه
تا چه ویست که در هر طرفش رامینست.

سعدی.

هودج ویس به منزلگه رامین بردند
پایه سلطنت شاه به رامین دادند.

خواجوی کرمانی.

شکوفه موبد است و ابر دایه
صبا رامین و ویس دلستان گل.

خواجوی کرمانی.

چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
چه حاجت بگل بزم ویس و رامین را.

خواجوی کرمانی.

با رخ بستان فروز ویس گلندام
کس نبرد نام گل به مجلس رامین.

خواجوی کرمانی.

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
ویس از دل بردن رامین مثل شد در جهان.

قائنی.

بذل و کف رادش، کرم و طبع جوادش
این ویسه و رامینی و آن دعد و ربابی.

قائنی.

بلبل خواند حدیث ویسه و رامین
صلصل خواند حدیث وامق و عذرا.

سروش اصفهانی.

و رجوع به مجمل التواریخ و المقصص ص ۹۴
و یشتهاج ص ۱ و ۵۷۳ و فهرست مزدینا و
تاریخ گزیده ص ۱۰۳ شود.

رامین. (اخ) استرآبادی. حسن بن حسین بن

محمد بن رامین استرآبادی، قبیله شافعی بود.
او از عبدالله محمد بن حمید شیرازی روایت
کرد و ابوبکر خطیب از او روایت داد. (ازتاج
العروس) (منتهی الارب).

رامینه. [ن / ن] (اخ) رام. رامین. نام رامین

است عاشق ویس. (از برهان). همان رام
عاشق ویس و واضح چنگ است. (از فرهنگ
رشیدی). و رجوع به رام و رامین و رامتین در
همین لغت نامه شود.

رامی نیشابوری. (اخ) ابوجعفر محمد بن

موسی بن عمران، از ادبا و گویندگان نامی
نیشابور و خراسان بود. وی مرد فاضل و
خرمدندی بود و اشعار فراوانی از او باقیست
که بیشتر بصنایع بدیعی و فنون ادبی توجه
داشته و در این راه پاندازه‌های زیاده‌روی کرده
که اشعار او سادگی و طبیعی بودن را که لازمه
شویایی و رسایی شعر است از دست داده
است. (از بیخ‌الدهج ص ۴۷۶).

رامی هندی. [ی ه] (اخ) شیخ خضر از

شعرای قرن یازدهم ه. ق. که همزمان با تسلط
افغانه بر صوبه بهار از سرزمین هند در شهر
پتنه از آن منطقه سکونت داشت و تا پایان
زندگی زناشویی نکرد. رامی در حدود سال
۹۴۸ ه. ق. تولد یافت و در سال ۱۰۲۷ ه. ق.

درگذشت. او را دیوانی است که دارای ۶۰۰۰
بیت شعر است. (از الذریعة ج ۹ بخش دوم). و
رجوع به میخانه چ لاهور ج ۳ ص ۵۷۴ شود.

رامی یزدی. (ی ی) (اخ) قلی رامی از

اهل یزد است که در آن شهر به سرتراشی
روزگار میگذرانیده. قطعه زیر که برخی به
«میروالهی» نسبت داده‌اند از او مسموع شده:

شنیدم که دوشینه در بزم غیر
می لعل از جام زر خورده‌ای

ندانم از آن بزم پر شور و شر
دو پیمانانه یا بیشتر خورده‌ای

بهر حال در شهر آوازه است
که جز باده چیزی دگر خورده‌ای.

(از آتشکده آذر ج بمبئی ص ۲۶۰).

در آتشکده آذر ج شهیدی ص ۲۶۷ نام این
شاعر دامی (با دال) ضبط شده و نیز در

فرهنگ سخنوران علاوه بر رامی یزدی که با
ذکر پنج مأخذ ضبط شده، ذکری نیز از دامی

یزدی که نام قلی دارد باستاد تذکرة
محمدشاهی (رشته اول ص ۸۶) آمده که گمان

میرود با رامی یزدی یکی باشد. و رجوع به
قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و الذریعة ج ۹

بخش دوم و آتشکده یزدان ص ۲۹۰ و تذکرة
روز روشن ص ۲۳۷ و ریاض الجنة نسخه

خطی نخجوانی روضه پنجم قسم دوم
ص ۸۲۹ و دامی یزدی در همین لغت نامه
شود.

ران. (ا) قسمتی از پای از بالای زانو تا
کشال. از بیخ کمر تا زانو. (یادداشت مؤلف).

فخذ و آن جزئی از بدن انسان و دیگر
حیوانات که در مابین کمر و زانو واقع شده.

(ناظم الاطباء). بربری فخذ گویند. (برهان)^۲
(از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (از آندراج). فخذ.

(دیار) (منتهی الارب). سمت فوقانی پا در
حیوان یا انسان یا حشرات که مابین زانو و

کشال واقع شده است:
دو بازو بگردار ران هیون

برش چون بر شیر و چهرش چو خون.
فردوسی.

بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره. فردوسی.

بیرسید رستم که این اسب کیست؟
که از داغ روی دو رانش نهیست. فردوسی.

ران گوران خورد آنکس که رود از بی شیر
دوگه شاه بی شیر است اینست درگاه. فرخی.

خان بخواری و بزاری بازگشت
از طپانچه لعل کرده روی و ران. فرخی.

بر و گردن ضخم چون ران پیل
کف پای او گرد چون اسپری. منوچهری.

بیک پنجه ران تکاور برود
بزد بر زمین گردنش کرد خرد. اسدی.

برفتن همچو بندی لنگ از آنی

که بند ایزدی بستت رانت.^۳ ناصر خسرو.
در بیشه گوزن از بی داغ تو کند پاک
هم سال نخست از تقطی بیهده ران را.

انوری.

لاجرم زابلق چرب آخور چرخ
دللی داشت خم ران اسد.

خاقانی.

ران خورشید را بدان آتش
داغ شاه جهان کنید امروز.

خاقانی.

دو شیر گرسنه است و یک ران گور
کیاب آنکسی راست کوراست زور.

نظامی.

شب تیره بر روز رخشان نهاد.
افجی؛ آنکه میان هر دو ران یا زانو یا ساقش

نظامی.

دوری باشد. اغضب؛ مابین زه تان. چپاء؛
زن یساریک ران. جَیخَر؛ لاغر ران. جنخور؛

خاقانی.

لاغری ران. ذَرَع؛ سیاهی ران گویند. فخذ؛
بر ران کسی زدن. فودج؛ بن ران ناقه. لفاء؛

نظامی.

ران سطر. مجدح؛ داغی است که بر ران شتر
کنند. مقاء؛ ران بی گوشت. ناسله؛ ناشله؛ ران
کیم گوشت. (منتهی الارب).

نظامی.

— از ران خود کیاب خوردن؛ کنایه از مشقت
خود چیزی حاصل کردن. (آندراج).

نظامی.

— بزیر ران درآوردن؛ سوار شدن.
— [بمجاز، مطیع ساختن. مرکوب قرار دادن.
باطاعت و اداشتن. فرمانبردار کردن. فرمانبر

نظامی.

ساختن. مطیع و منقاد گردانیدن:
تو نیز بزیر ران درآری

خاقانی.

آن رخس تکاور هنرمند.
— بزیر ران شدن؛ مطیع گشتن. زیر فرمان
درآمدن:

نظامی.

بزیر ران شده اسب مرادش
همه کام جهان او دست دادش.

نظامی.

میرنظمی (از شعوری).
— داغ بران؛ نشانه‌دار. علامت دارنده.

نظامی.

— [بمجاز، مطیع. فرمانبردار. مهر خورده. که
تحت اختیار و حکم کسی باشد:
جز بنام تو داغ بران نیست

خاقانی.

مرکب بخت زیر ران ملوک.
لگام فلک گیر تا زیر رانت

خاقانی.

کیود استری داغ بران نماید.
— دست در زیر ران گذاردن؛ کنایه از ضمانت
شخص سوگند خورنده است که این کار را
انجام میدهد برای اطاعت و وفاداری و امانت
در سوگند. (از قاموس کتاب مقدس).

نظامی.

1 - Cuisse.

۲- اوستا - rāna (ران)، پهلوی rān، ارمنی ع
bran، کردی و بلوچی ع rān، افغانی vrūn،
طبری rūn، تهرانی rūn، گیلکی rān. (از ذیل
برهان ج معین).

۳- در این شاهد بنظر میرسد که منظور شاعر
از ران، همه پا یا ساق می‌باشد.

— ران افشردن؛ فشردن زانو بر دو پهلوی
اسب تند رفتن را... و رجوع به ماده ران
افشردن در همین لغت نامه شود.
— ران فشاردن؛ ران افشردن. ران فشردن. و
رجوع به ماده ران فشاردن و ران فشردن و
ران افشردن شود.
— ران فشردن؛ ران افشردن. ران فشاردن. و
رجوع به این دو ماده در همین لغت نامه شود.
— ران گشادن؛ اسب سواری کردن. تاختن. و
رجوع به ماده ران گشادن در همین لغت نامه
شود.
— ران ملخ؛ کنایه از بی‌ارز و بی‌ارج. چیزی
بیمقدار و بی‌بها. هدیه ناچیز.
— ران ملخ پیش سلیمان بردن (با بخوان جم
بردن)؛ کنایه از هدیه ناچیزی بجزرگی دادن.
خدمت بیمقداری برای مرد بلندقدری انجام
دادن. کار بی‌ارزشی برای مردی مهم کردن؛
ران ملخی پیش سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از موری. ؟
حدیث ثنای من و حضرت
چو ران ملخ باشد و خوان جم.
ابوالفرج روئی.
— زیر ران بودن؛ مرکوب بودن؛
شاه را بین کعبه‌ای بر بوقیسی
چون کیش ز ران آمد به رزم. خاقانی.
کانهک دزدید اسب ما را کو و کیست؟
اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست؟
مولوی.
— [بمجاز، مطیع و منقاد بودن. فرمانبردار
بودن. زیر اطاعت بودن؛
صدر تو میدان کرامات باد
و اسب سعادت، ترا زیر ران. خاقانی.
اگر چه اسب زیر ران خاقانی است
هنوز داغ بنام تو است رانش را. خاقانی.
ران. (نف مرخم) مخفف راننده. (آندراج)
(انجمن آرا) (رشیدی). راننده و دفع‌کننده و
ردکننده و نفی‌کننده. (ناظم الاطباء). و همواره
بصورت مزید مؤخر در ترکیبات صفت بکار
رود؛
— بادران؛ که باد را دور کند. که باد را دفع
سازد.
— دزدان؛ که دزد را برند. که دزد را دور کند.
که دزد را دفع کند؛
روز صیادم بد و شب پاسبان
تیز چشم و صیدگر و دزدان. مولوی.
— مگس‌ران؛ آنکه یا آنچه مگس دور کند.
آنکه یا آنچه مگس براند؛
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود
شهر جبرئیل مگس‌رانت آرزوست. سعدی.
[سوق دهنده. روان‌کننده. روانه‌سازنده.
راهی‌کننده بسوی...
— آب‌ران؛ روانه‌کننده آب. جاری‌سازنده

آب.
— ارباب‌ران؛ که ارباب را برند. که بکار رانندگی
ارباب پردازد. راننده ارباب.
— سل‌ران؛ کنایه از چشم گریان و اشکریزه؛
از نسیم یار گندمگون یکی جوسنگ مشک
با دل سوزان و چشم سل‌ران آورده‌ام.
خاقانی.
— تدران؛ تیزران. تند راننده مرکب.
— تیزران؛ تدران. که تند براند.
— زورق‌ران؛ راننده زورق. راننده قایق.
— قایق‌ران؛ راننده قایق. زورق‌ران.
— قله‌ران؛ شخم‌کننده زمین جهت زراعت.
(ناظم الاطباء).
— کشتی‌ران؛ راننده کشتی. ناخدا.
— گاوران؛ راننده گاو. که گاو را برند.
— گله‌ران؛ شبان. چوپان. رهمبان. راعی. که
گله‌آب‌براند.
[انجام دهنده. اجرا کننده. عمل‌کننده.
— حکمران؛ حاکم. فرمانده. فرمانروا.
حکم دهنده. امیر. رئیس.
— دادران؛ دادگر. عادل. عدالت‌پیشه. که
عدالت و داد حکم و داوری کند.
— سلطنت‌ران؛ پادشاه. حاکم. سلطان؛
یکی سلطنت ران صاحب‌شکوه
فروخواست رفت آفتاب بکوه. سعدی.
— شهوت‌ران؛ که پیرو شهوت نفس است. که
از هوای نفس پیروی کند. که کارها را از روی
شهوت و هوی و هوس انجام دهد. عیاش.
— [که در امور جنسی زیاده‌روی کند.
هوس‌ران. و رجوع به شهوت شود.
— غرض‌ران؛ غرض‌ورز. مغرض. که در
گفتار یا کاری غرض شخصی بکار برد. که در
باره شخصی یا چیزی نیت بد داشته باشد. و
رجوع به هوس‌تران و کامران و غرض‌شود.
— کای‌پران؛ کامیاب و متمتع و با عیش و
عشرت. (ناظم الاطباء). خوشبخت. کامیاب.
کامگار. شادکام. که بکام و آرزوی خود
برسد. که کار بکام خود دارد؛
وگر کامرانی درآید ز پای
غنیمت شمارند فضل خدای. سعدی.
عذر من خسته‌دل فروخوان
در حضرت کامران فرخ.
عباس اقبالی آشتیانی.
و رجوع به شهوتران و هوس‌ران شود.
— هوس‌ران؛ شهوتران. بوالهوس. که کار از
روی هوی و هوس کند. و رجوع به شهوتران
و کامران و هوس‌شود.
[که سخن بگوید. که حرف زند.
— سخن‌ران؛ متکلم و خطاب‌کننده. (ناظم
الاطباء). ناطق. سخنگوی. نطاق. سخنور. که
نطق کند.
— [کسی که سخن را دراز کند. (ناظم

الاطباء).
[افعل امر] امر براندن. (آندراج) (انجمن آرا)
(رشیدی). رجوع به راندن شود.
ران. (I) درخت انغوزه. (آندراج) (انجمن
آرا). درخت انگوزه. (برهان) (لغت محلی
شوشتر). درخت انغوزه. (ناظم الاطباء).
درخت انگوزه. (شرفنامه منیری) (فرهنگ
رشیدی). انگوزه که حلیت (حلیت) باشد.
(از برهان) (لغت محلی شوشتر). انغوزه. (ناظم
الاطباء).
ران. (ح I) موزمانندی است و درازتر از آن
مگر قدم ندارد. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). اصل آن رین است که
الف بیاه بدل شده است. (از اقرب الموارد).
[در تداول صوفیان، آن حجاب و پرده حائل
است بین قلب و عالم قدس بواسطه استیلا
هیأت نفسانی بر آن، و رسوخ ظلمات
جسمانی در آن، تا آنجا که مانع وصول انوار
ربوبیت باشد. (اصطلاحات الصوفیه)؛ اعوذ
بالله من الرین و الزان؛ مثل است. (از اقرب
الموارد). و رجوع به رین شود.
ران. (لخ) (حصن...) نام قلعه‌ای است در
سرزمین روم. (از اقرب الموارد).
ران. (لخ) کشوری سرحد آذربایجان. (ناظم
الاطباء). شهری است سرحد آذربایجان و
عراق و آن غیر اران است. از آن شهر است
ابوالفضل احمد رانی‌بن حسن و ولید رانی‌بن
کثیر. (منتهی الارب). شهری است در بین
مراغه و زنجان. گویند در این مکان زر و
سرب یافت شود. (از معجم البلدان).
ران. [زین] (ح ص) اعلان شده رانی؛ رجل
ران؛ مرد پیوسته نگرنده بسوی چیزی.
(منتهی الارب).
ران. (یونانی، I) اثار که بربی رمان خوانند.
(برهان) (آندراج). انار. (ناظم الاطباء).
ران. (I) بمعنی راجه عموماً و لقب راجه‌های
اودیور که ملکی است بین مالوه و اجمیر و
گجرات و رانا خصوصاً. (از آندراج) (از
غیاث اللغات). راجه هند. (ناظم الاطباء).
[حاکم. (ناظم الاطباء). [لقب راجه
چیت پور. (آندراج) (غیاث اللغات).
راناس. (I) نام درختی‌ای که در حدود کرج
نزدیک تهران روید. این درختچه از نوع آلوی
وحشی است و بر سه گونه است^۱ و هر سه را
راناس نام دهند. (یادداشت مؤلف).
راناسانکا. (لخ) نسام یکی از راناسها
(راجها)ی معروف و سرداران نامی هند که
بدستاری حسن‌خان میوانی بر ظهیرالدین
بابر شاه شورشید (نزدیک سال ۹۲۲ ه. ق.) و

سرانجام در حدود نواحی فیروزپور شکست خورد. رجوع به تاریخ شاهی ص ۷۸ و ۱۱۶ و ۱۱۹ شود.

رانان. (ن، ف، ق) وصف حالیه. در حال راندن. (یادداشت مؤلف).

رانان. (ع) رانین فارسی که بمعنی شلوار است. (از فرهنگ رشیدی).

ران افشردن. [اَشْ دَ] (مص مرکب) کنایه از تیز کردن و برانگیختن چیزی عموماً و اسب خصوصاً. (برهان) (آندندراج). انگیزتن و تحریک کردن و هممیز زدن اسب را برای حرکت. (ناظم الاطباء). رکاب کشیدن. فشردن زانوان بزور بر پهلولی اسب تند رفتن را:

تد رفتن را:

بگفت و بیفشد بر اسب ران
بمیدان درآمد چو شیر زیان. فردوسی.
بیفشد ران رخس را تیز کرد
برآشت و آهنگ آویز کرد. فردوسی.
برانگیخت [پیران] اسب و بیفشد ران
بگردن برآورد گرز گران. فردوسی.
برآشت برسان جنگی پلنگ
بیفشد ران پیش او شد بجنگ. فردوسی.
و رجوع به ران فشردن شود.

ران بنده. [م ب] (ب) (مرکب) قطعه فلزی که قسمت بالای ران را می پوشانده و بر قسمت علیای ران مماس میگشته است و از ادوات جنگ بوده است. نظیر ساق بند و بازوبند و غیره.

رانپور. [ران] (لخ) نام قصبه‌ای است در سرزمین گجرات شهرستان احمدآباد هندوستان واقع در ۱۱۸ هزارگزی جنوب باختری احمدآباد. این قصبه دارای قلعه‌ای معروف و نیز راه آهن میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانپور. [ران] (لخ) نام قصبه و مرکز حکومت است در سرزمین بنگاله از ایالت اورپا و در ۷۱ هزارگزی رودخانه گنگ واقع شده است. این قصبه دارای بناهای معظمی مخصوص راجه میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانپور. [ران] (لخ) نام بخش بزرگی در بنگاله و استان اورپا که مرکزش نیز بنام رانپور نامیده می شود. مساحت این بخش ۵۲۷ میلیون گز مربع است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانقاو. (لخ) جزیره کوچکیت در ساحل خاوری جزیره سوماترا که طول آن ۷۰ هزار گز و عرض آن ۱۵ هزار گز و مساحتش ۱۳۲۲ میلیون گز مربع است. زمین آن نیزار و خالی از سکنه است. (از قاموس اعلام ترکی ج ۳).

رانتسو. (لخ) نام ژنرال دانمارکی است وی

سال ۱۴۹۲ م. متولد شد و در سال ۱۵۶۵ م. درگذشت. او یکی از سرداران نامی فردریک اول بود. پسرش هانری که عضو حکومت دانمارک بود سال ۱۵۲۶ م. بدینا آمد و در سال ۱۵۹۸ م. درگذشت.

رانج. [ن] (ع) خرمایست سیاه، نرم و تابان. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندندراج). خرمای املس. (یادداشت مؤلف). یکنوع خرمایی تابان سیاه. (ناظم الاطباء). [جوز هندی. (از اقرب الموارد). جوز هندی؛ یعنی چار مغز که بهندی اخروت است. (منتهی الارب) (آندندراج). نارگیل است که آنرا جوز هندی گویند. (برهان). جوز هندی که نارگیل نامند. (رشیدی). نارگیل. (داود ضریب انصطا کسی ص ۱۷۰) (از شعوری ج ۳ ورق ۳). جوز هندی. (العرب جوالیقی). نارگیل و جوز هندی. (ناظم الاطباء). جوز.

رانجو. (ل) پروانه. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴):
بشب آتش بعالم این چنین بوده دگر باره
که بست آتش میر مغل از موج رانجورا.
شیخ آذری (از شعوری).

اما به این معنی در جای دیگر دیده نشد.
رانجه. [ن ج] (ع) [ع] واحد رانج یعنی یک خرمای سیاه تابان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رانج شود.

رانچی. (لخ) نام قصبه و مرکز بخش است در سرزمین بنگاله هند واقع در ۳۲۶ هزارگزی شمال باختری کلکته. اطراف این شهر باغهای زیبا و مرغزارهای فرح انگیز و دلگشا دارد. این قصبه در کنار راه آهن کلکته - الله آباد قرار گرفته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راننداین. (لخ) ۱۰ حاکم نشین ناحیه پرتوی دودم ۱۱ از استان ریوم ۱۲ فرانسه و دارای ۲۸۰ تن سکنه است.

رانداغات. (ل) رانداگانات. رجوع به همین کلمه شود.

راندبوگ. [ب] (لخ) نام کوهی است در آفریقای جنوبی، واقع در ترانسوال که ۱۸۰ تا ۲۵۰ هزار گز از دریا فاصله دارد. ارتفاع بلندترین نقطه قلّه آن ۲۱۸۸ متر میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راندر. [د] (لخ) نام قصبه‌ای است در ایالت گجرات هند واقع در ناحیه سورت و در روبروی شهر سورت و کنار رودخانه تپتی که بوسیله پلی بشهر سورت مربوط میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راندرس. [د] (لخ) نام شهر و بندری در دانمارک واقع در سرزمین ژوتلان شرقی ۱۴ و کنار رودخانه گودنا. این شهر دارای ۴۰۱۰۰ تن سکنه و کارخانه‌های صنعتی مختلف و

فراوانی میباشد و کشتی‌های کوچک از طریق رودخانه مزبور کالاهای بازرگانی به این شهر می آورد. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانندگان. [د/د] (ل) جمع راننده؛ و گفت ای ملمون میخواهی ایمان آوری و تو از جمله راندگانی. (قصص الانبیاء ص ۱۰۸). رجوع به راننده شود.

رانداگانا. (ل) رانداغانات. بعقیده پابین اسمیت ۱۷ معنی آن چوپنها و چرخ آسیای دندانه دار است، ولی بعقیده وولرس ۱۸ از ریشه فارسی است و قسمت اول آن رانده از مصدر راندن که با دو علامت جمع یعنی «ان» فارسی و «ات» عربی جمع بسته‌اند؛ بنابراین معنای لغوی آن مولد فشار و حرکت بیجولو بوسیله آب است. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶).

راندگی. [د/د] (حاصص) حالت و چگونگی راننده. رانده بودن. دور گردیده بودن. لعان و لعانیه. لغت. (منتهی الارب). رد و دفع و طرد. (ناظم الاطباء).

راندهمان. [د] (فرانسوی) بهره کارکرد. نتیجه کار و کوشش. میزان موفقیت در کار. بازده. ضریب انتفاع. (واژه‌های فرهنگستان).

رانندن. [د] (مص) دور کردن. (ناظم الاطباء) (آندندراج) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). طرد کردن. دور داشتن از نزد خود. رد کردن. بدر کردن. بیرون کردن و خارج کردن. (ناظم الاطباء). اخراج کردن. دور کردن کسی را از جایی. (آندندراج). ابعاد. (یادداشت مؤلف). انشظاظ. تشرید. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). تقمع. خوت. دخور. دسع. دسیمه. دزد. دظ. ذب. ذم. زخ. شظ. شجن. (ترجمان القرآن). طخر. قث. کف. لظ. لوط. لیز. (منتهی الارب). مضح. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). وسق. (منتهی الارب) (تاج

1 - Ranpour. 2 - Ranpour.

3 - Rantaoou. 4 - Rantzau.

5 - Henri.

۶- در فرهنگ ناظم الاطباء هم بفتح و هم بکسر نون آمده است.

۷- در فرهنگ آندندراج واخروطه آمده است.

۸- در فرهنگ ناظم الاطباء بفتح نون نیز بهمین معنی آمده است.

9 - Rantchi. 10 - Randan.

11 - Puy-de-Dôme.

12 - Riom. 13 - Randberg.

14 - Rander. 15 - Randers.

16 - Julland oriental.

17 - Payne Smith (1549).

18 - Vollers. 19 - Rendement.

۲۰- متعدی رفتن، مخفف رواندن یا روانیدن است چنانکه رواندن متعدی دودین است.

المصادر بیهقی، وسق، وکر، هص، (منتهی الارب). هرود کردن. (ناظم الاطباء). بیرون کردن. اخراج کردن. مقابل خواندن. (یادداشت مؤلف)؛

بالخاصه کنون کز قبل راندن درویش بر بام شود هر کس با سنگ فلاخن.

خسروانی.

برفتند هر دو شده خاکسار

جهاندارشان رانده و کرده خوار. فردوسی.

یکی بانگ برزد براندش ز پیش

توانا نبود او بر آن خشم خویش. فردوسی.

سخن گر نگویی مرا من ز پیش

که من خود دلی دارم از درد ریش.

فردوسی.

از آن تخمه کس در زمانه نماند

وگر ماند هر کس که دیدش براند. فردوسی.

بدو گفت در شیر روغن نماند

شبان را بخوام من از دشت راند. فردوسی.

بوری تکین که خشم خدای اندرو رسید

او را ازین دیار براندی بدان دیار.

منوچهری.

هر که را او گزید تو بگزین

هر که را او ز پیش راند بران. منوچهری.

خشم، لشکر این پادشاه [ناطقه] است که بدیشان... دشمنان را براند. (تاریخ بیهقی).

هر آنکس که پیرانش بد براند

خود و دایه جادو و شاه ماند.

اسدی (گرشاسبنامه).

بنوازد م بناز و بیندازد م برنج

درخواند م ز بام و بیرون راند م ز در. قطران.

پس سه بار او را راندند و می آمد، پس کارد بر گرفت و گاو را بکشتند. (قصص الانبیاء ص ۱۵۸).

سلیمان وار دیوانم براندند

سلیمانم سلیمانم من آری. ناصر خسرو.

برانش ز پیش ای خردمند ازیرا

که هشیار مرست را خوار دارد.

ناصر خسرو.

منگر بخشهای او ازیرا ک

ترکانش براندند از خراسان. ناصر خسرو.

از خانه عمر براند سلمان را

امروز برین زمین تو سلیمانی. ناصر خسرو.

شاد چون گشتی براندندم بقهر از بهر دین

از ضیاع خویش و از دار و عمار ای ناصی.

ناصر خسرو.

برادر خویش را ابوالحسین احمد بن عضدالدوله از آن خطه براند. (ترجمه تاریخ یبیتی ص ۲۸۶).

نه آن غم را ز دل شایست راندن

نه غم پرداز را شایست خواندن. نظامی.

مران چون نظر بر من انداختی

مزن مفرعه چونکه بناوختی. نظامی.

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید. (گلستان).

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند

و آنرا که بخواد بدر کس ندواند.

سعدی (گلستان).

اگر حق پرستی ز درها بست

که گر وی براند نخواهد کست. سعدی.

خداوندان نعمت می توانند

که درویشان بی طاقت برانند. سعدی.

بفرمود کوی تا غلام

براندش بخواری و زجر تمام. سعدی.

از خود مران مرا که قسم میخورم هنوز

جز با دو چشم مست تو عهدی نیستم.

ناصر نظامی.

ای پاسبان چه رانیم از در خدای را

جز آستان یار ندارم گر ره گزین.

مستوره خانم کردستانی.

دوست را از بزم میرانی برای حرف دشمن

ای گل نکفته گر خواری نمیکردی چه میشد؟

میرزا عبدالله شکوهی.

ارحاق؛ راندن و دور گردانیدن چیزی را.

(منتهی الارب). ایشاق؛ راندن و دور کردن.

(منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). ایتماخ؛

راندن و دفع کردن. تشخه؛ راندن کسی را.

تشذیب؛ راندن و دفع کردن. تدا کم؛ همدیگر را

راندن. جظ؛ راندن و دور کردن چیزی را.

خیز؛ سخت راندن. (منتهی الارب). خساء؛

راندن سگ را. (منتهی الارب) (صراح اللغه).

خوء؛ راندن سگ را. آب؛ سخت راندن و

دفع کردن. دحقی؛ راندن و دور گردانیدن

چیزی را. دخر؛ راندن و دور نمودن. دخم؛

بزور راندن. دعت؛ سخت راندن چیزی را.

(منتهی الارب). سخت راندن کسی را.

(آنستدراج). دفع؛ راندن کسی را. دلاظ؛

همدیگر را راندن. ذفت؛ راندن چیزی را. ذام؛

راندن کتی را. ذاو؛ دور کردن و راندن شتران

را. ذای؛ دور کردن و راندن شتران را. ذخو؛

راندن و دور کردن. سخت راندن شتران را.

ذعت؛ سخت راندن کسی را. زفت؛ راندن و

دور کردن. شجن؛ راندن و دور کردن. (منتهی

الارب) (ترجمان القرآن). شذب؛ راندن و دفع

کردن. صری؛ راندن و دفع کردن بدی و جز آن

از کسی. طحت؛ راندن کسی را یا چیزی را

بدست. (منتهی الارب). طرد؛ راندن. (دهار).

راندن و دور کردن از خود. (منتهی الارب).

مقابل خواندن و دعوت. (یادداشت مؤلف).

طرز؛ راندن بلگد. عش؛ راندن و پور کردن.

کدع؛ راندن کسی را. کفو؛ راندن کسی را.

لاظ؛ راندن کسی را از نزدیک خود. لتأ؛ راندن

و دور کردن. لعن؛ راندن و دور کردن از نیکی

و رحمت. لکد؛ راندن کسی را. لکم؛ راندن و

دور کردن. ملأه؛ راندن و دور کردن. نهر؛

راندن و دور کردن. (منتهی الارب). هجوم؛ راندن کسی را. هرز؛ راندن و دور کردن کسی را بجا. (منتهی الارب).

— از راه یا از ره راندن؛ منحرف کردن. فریب دادن؛

بسان زن کو صد از پنجه نداند

عطارد را به زرق از ره براند. نظامی.

— از نظر راندن؛ از نظر انداختن؛

بملازمان سلطان که رساند این دعا را

که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را.

حافظ.

— باز راندن؛ دور کردن. دفع کردن.

— ||اجدا کردن. (ناظم الاطباء). بیرون

کشیدن. استخراج کردن. خلاصه کردن. پس

این فصل را از فصول گذشته باز راندم.

(جاویدان نامه افضل الدین کاشانی ص ۵۰). و

رجوع به ترکیبات باز شود.

— توان یا مجال مگس راندن نداشتن؛ کنایه

است از ضعف و ناتوانی؛

نه در مهد نیرو و حالت نبود

مگس راندن از خود مجالت نبود. سعدی.

آنکه از خود مگس نداند راند

به بهشت کجا تواند خواند. اوحدی.

— راندن مگس یا مگس راندن؛ دور کردن

آن. بیرون کردن آن. اخراج. (یادداشت

مؤلف)؛

گر تنگ شکر خرید می توانم

باری مگس از تنگ شکر میرانم.

؟ (از مستبدان نامه).

— رانده آمدن؛ رانده شدن.

— ||بمجاز، یعنی نوشته شدن. نوشته آمدن.

شرح داده شدن؛ آن قصه اگر تمام رانده آید

دراز گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸).

— رانده شدن؛ رانده آمدن. دور کرده شدن.

دور گردیدن؛

عدل باید که ستکار شود مانده ز کار

نظم باید که طمع ورز شود رانده ز در.

ملک الشعراء بهار.

انسیاق. (منتهی الارب). انتفاء. (تاج المصادر

بیهقی).

— ||بیرون فرستاده شدن.

— ||بکنایه، مذكور گشتن. گفته شدن؛

سخن کاندرو سود نه جز زبان

نباید که رانده شود بر زبان. ابوشکور بلخی.

بسی یاد نام نکو رانده شد

بسی دفتر باستان خوانده شد. اسدی.

— رانده فرمودن؛ رانده کردن. طرد کردن.

— ||بمجاز، اجرا کردن. انجام دادن. عمل

کردن؛ امیر محمود با.... عامل گردید که بر

مالشان حاصلها فرود آمد سیاستها رانده

فرمود. (تاریخ بیهقی).

— رانده کردن؛ مطرود کردن. مطرود ساختن.

دور گردانیدن. طرد کردن: و این محمد است... که مرا ایزد بسبب او لعین و رانده کرد. (تاریخ سیستان). رجوع به راندن و رانده شود.

— رانده گردانیدن: مطرود ساختن. اخراج کردن. بیرون افکنده شدن. دور گردانیده شدن: اشراف، تشریف؛ رانده و رمیده گردانیدن. (منتهی الارب).

— امثال:

آنجا رو که بخوانند نه آنجا که برانند.

گرم برانی از این در درآیم از در دیگر.

؟ (از یادداشت مؤلف).

|| اخراج بلد نمودن. (ناظم الاطباء). تبعید. (یادداشت مؤلف). تفریب. نفی. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). || بسرعت بردن. تاختن. دوآیندن. تازانیدن. تازانیدن. جولان دادن. (یادداشت مؤلف):

خازنت را گو که سنج و رایضت را گو که ران شاعرت را گو که خوان و صاحبیت را گو که پای.

منوچهری.

همی راندم نجیب خویش چون باد

همی گفتم که اللهم سهل. منوچهری.

چو کوهی کوهکن را نزد خود خواند

وز آنجا کوهتن زی کوهکن راند. نظامی.

رونده کوه را چون باد میراند

بتک در باد را چون کوه میماند.

نظامی.

پیرشش پرشش از درگاه پرویز

بمشکوی مداین راند شدید. نظامی.

تکاور بدنبال صیدی برانند.

سعدی.

استهباج؛ پشتاب راندن روندگان را. اهراج؛

بسیار راندن شتر را در نیمروز چندانکه

سرگشته گردد. تهریج؛ سبک راندن شتران را

چنانکه سرگشته گردند از سختی گرم. دم؛

سخت راندن چیزی را. شحد؛ سخت راندن.

صت؛ راندن بقره. صدم؛ راندن سخت. صدمه؛

یکبار راندن. (منتهی الارب).

— اندیشه راندن؛ بکار انداختن فکر. بجولان

درآوردن اندیشه. بساندیشه فرورفتن. در

اندیشه شدن:

همی راند اندیشه بر خوب و زشت

سوی چاره کشتن زردهشت. فردوسی.

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند

ز هرگونه اندیشه در دل براند. فردوسی.

— چهار نعل راندن؛ پشتاب و سرعت دوآیندن

مرکوب را. تازانیدن مرکب. بتاخت درآوردن

اسب را.

|| اسوق. سسوق دادن. روانه کردن. روان

ساختن. واداشتن که برود. روانه ساختن.

بسرعت داشتن. حرکت دادن. در پیش

خویش برفتن داشتن. اساره. استیفاض.

امشاء. ندا گو. (منتهی الارب). تیسیر. (منتهی

الارب) (ترجمان القرآن). تمشیه. (منتهی الارب). تسیه. (تاج المصادر بیهقی). دعمقه. دکا. رکضه. (منتهی الارب). زهو. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (دهار). سیاق. (تاج المصادر بیهقی). سیاق. (منتهی الارب). سیر. (منتهی الارب) (دهار). سیوروه. (دهار). شده؛ شده الابل شده؛ راند شتران را. قعط. عکل. کس. لش. (منتهی الارب). ساق. (تاج المصادر بیهقی). نوس. هجش. (منتهی الارب):

کسی کو بود بر خرد پادشا

روان را نراند به راه هوا. فردوسی.

امیر را [امیر محمد پسر محمود را] برانند و

سسواری سیصد با او. (تاریخ بیهقی). و

مرتبه داران رسول را بسبزار بیاورند و

میرانند و مردمان درم و دینار... می انداختند.

|| تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۲.

چو باد از کوه و از دریاش راند بر هوا ماند

بکوشان پیل و کرگدن بجوشان شیر و از درها.

سمعی (از لغت فرس اسدی).

دم از ندم چو برآرم ز قمر سینه بلب

مران بسوی لب دوزخ فقیر مرا. سوزنی.

پس از سالی رکاب افشانند بر راه

سوی ملک سپاهان راند بنگاه. نظامی.

الای کاروان محمل برانید

که ما را بند بر پای رحیل است. سعدی.

بیفکن خیمه تا محمل برانند

که همراهان آن عالم روانند. سعدی.

اجعاط؛ راندن چیزی را. اجماع؛ راندن همه

شتران را. (منتهی الارب). اهراج؛ راندن

سخت. (ترجمان القرآن). تلتله. سخت راندن.

جر؛ برمی راندن ستور. جعظ؛ راندن چیزی

را. دجی؛ راندن شتران را. درح؛ راندن چیزی

را. ذاب؛ از پس راندن. زومله؛ راندن شتر.

|| منتهی الارب. سن؛ سبک راندن شتر. (تاج

المصادر بیهقی). صوق؛ از پس راندن. صول؛

راندن خر ماده یا گله خرخره را. (منتهی

الارب). طرور؛ راندن شتر. (تاج المصادر

بیهقی). عکل؛ سخت راندن شتر را. (منتهی

الارب). قرض؛ پشتاب راندن. (تاج المصادر

بیهقی). قعط؛ راندن سخت ستور را. کخم؛

راندن چیزی را از جای خود. کدم؛ راندن

شکار را. کس؛ راندن در پی دیگر ستور.

مخائقه؛ راندن شتران را همه شب. مکاره؛

راندن با هم. ملس؛ راندن سخت. نبل؛ سخت

راندن ستور را. (منتهی الارب). نخ؛ راندن

ستور. (تاج المصادر بیهقی). نخش؛ سخت

راندن. (منتهی الارب). نس؛ راندن شتر. (تاج

المصادر بیهقی). نساء؛ راندن بعضا. (ترجمان

القرآن). نش؛ نرم راندن. هز؛ راندن گوسپند را.

هرع؛ سخت راندن. هوس؛ نرم راندن شتر.

هیدله؛ راندن شتر بسرود. (منتهی الارب).

— اسب راندن؛ اسب را پشتاب برآه بردن. (ناظم الاطباء). روان شدن با اسب و رفتن با اسب. گذشتن با اسب. سوار اسب برآه رفتن؛

از آن مرغزار اسب بیژن براند

بخیمه درآورد و روزی بماند. فردوسی.

چو شد خسته از تیر برزین بماند

زنده همان اسب جنگی براند. فردوسی.

نشست آزمون را بصندوق شاه

زمانی همی راند اسبان برآه. فردوسی.

برانند اسب و نزدیک شد با نهیب

بزودی برون کرد پا از رکیب. فردوسی.

اسب از در من مران و مگذر

هان نعل بهات جان نهاده. خاقانی.

بدان تا هر کسی کو اسب راند

بهر گامی درستی بازماند. نظامی.

رکض؛ راندن و اسب تاختن. (منتهی الارب).

— اندر راندن؛ راندن اندر؛ بداخل چیزی سوق

دادن. درون چیزی درآوردن؛

چو آن بارها راند اندر حصار

بیاراست کار آن شه نامدار. فردوسی.

جز تو نیست گردن جیحون کسی به غل

واندر نراند پیل به جیحون درون هزار.

منوچهری.

— بآب راندن؛ فریفتن. (ناظم الاطباء).

— برون راندن؛ بیرون بردن. حرکت دادن

بردن؛

سوی پارس لشکر برون راند زو

کهن بود لیکن جهان کرد نو. فردوسی.

— || خارج کردن. بیرون ساختن؛

چو جغد ار برون راندند آسیابان

بر این یام هفت آسیا میگریزم. خاقانی.

— پیل راندن؛ سوق دادن پیل. سیر دادن آن؛

برانند از آن راه [راه کلات] پیلان و کوس

بفرمان و رای سپهدار طوس. فردوسی.

حاجب بزرگ را گفت؛ فرموده بودیم تا پیلان

را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده کدام

وقت رسند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۳).

— راندن باره (اسب)؛ بجنبش و حرکت

درآوردن آن. برفتن داشتن اسب؛

زمین لرزد از زیر این هر دو مرد

چو راندند باره بروز نبرد. فردوسی.

و رجوع به اسب راندن شود.

— راندن سنگ از کوه؛ غلطاندن آن از کوه.

حرکت دادن آن. فروهشتن سنگ از بر کوه که

بزیز آید؛

نباید که ایشان شبی بیدرنگ

گریزان برانند ازین کوه سنگ. فردوسی.

— رخش راندن؛ حرکت دادن اسب. بر رفتن

داشتن رخش را؛

بدان سو که او رخش را راندی

تو گفستی که آتش برافشاندی. فردوسی.

نوجوانی بجوانی مغرور

رخش پندار همیراند ز دور^۱ - فرود آوردش از شیدیز چون ماه
 - رمه راندن؛ آهسته آهسته رمه را پیش بردن. (یادداشت مؤلف). پیش کردن و بردن.
 - سپاه راندن؛ لشکر کشیدن. سپاه بردن. حمله کردن؛
 که گر من بجنگ سیاوش سپاه نرانم نیاید کسی کینه خواه.
 فرودوسی.
 چو میران سپاه از کتابد براند بروز اندرون روشنایی نماند.
 فرودوسی.
 سوی گرساران و مازندران همی راند خواهم سپاهی گران.
 فرودوسی.
 ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه سخن گفتن و رزم و راندن سپاه.
 فرودوسی.
 وزان پس همی جست بیگانه و گاه یکی روز فرخ که راند سپاه.
 فرودوسی.
 براند رای مجاهد سپاه بر سر بخل بدان کمین که ز حزم تمام او زید.
 خاقانی.
 بتیغی چنین تیز بازوی شاه قوی باد هر جا که راند سپاه.
 نظامی.
 بدنیال غارت نراند سپاه که خالی بماند پس پادشاه.
 سعدی.
 و رجوع به سپه راندن شود. - سپه راندن؛ سپاه راندن. سوق دادن سپاه؛
 چو بودر جمهر آن سپه را براند همه آنچمن در شگفتی بماند.
 فرودوسی.
 دگر روز برخاست آوای کوس سپه را همی راند گودرز و طوس.
 فرودوسی.
 سه روز آن سپه بر لب رود ماند بروز چهارم از آنجا براند.
 فرودوسی.
 زواره پیامد سپیده دمان سپه راند رستم هم اندر زمان.
 فرودوسی.
 چنان ران سپه را کجا بگذرد بیداد کشت کسی نبرد.
 اسدی (گرشاسبنامه).
 شه از راز پنهان چو آگاه گشت سپه راند از آن کوه پایه بدشت.
 نظامی.
 و رجوع به سپاه راندن شود. - ستور راندن؛ راندن چهارپایان. برفتن
 و داشتن اسب و مرکب دیگر؛ بر آنگونه رانید یکسر ستور
 که بر خیزد اندر شب تیره شور. فرودوسی.
 - فرس راندن؛ حرکت دادن اسب. اسب راندن؛
 فرود آوردش از شیدیز چون ماه فرس را راند حالی بر علفگاه.
 نظامی.
 فرس میراند تارهبان آن دیر که راند از اختران با او بسی سیر.
 نظامی.
 و رجوع به اسب راندن شود. - اسیر کردن. رفتن؛
 که خاصان درین ره فرس رانده اند. (بوستان).
 - فرس در جنگ راندن؛ رفتار خصوصت آمیز

کردن. برد کردن؛ فرس یا من چنان در جنگ رانده است
 که جای آشتی رنگی نمانده است. نظامی.
 - کاروان راندن؛ سوق دادن کاروان. حرکت دادن کاروان. روانه ساختن کاروان؛
 همایش همی گفت کای ساروان نخست از کجا رانده ای کاروان؟
 فرودوسی.
 چنین گفت؛ این بار و این کاروان همی راندم تیز با ساروان.
 فرودوسی.
 همی بار کردند و چیزی نماند سبک نیکدل کاروان ها براند.
 فرودوسی.
 - کسی را بچوب دیگری راندن؛ حکم دومین را بر نخستین اجرا کردن؛
 بنشین و مروا اگر ترا گیتی خواهد که بچوب این خران راند.
 ناصر خسرو.
 نه هر زخر را بچوبی راند باید نه هر کس را بنامی خواند شاید.
 (ویس و رامین).
 - کشتی راندن؛ سوق دادن کشتی. بردن کشتی؛
 مرد ملاح تیز اندک رو راند بر باد کشتی اندر زو.
 عنصری.
 امیر در کشتی نشست و ندیمان و مطربان و غلامان در کشتی های دیگر نشسته بودند.
 همچنان میراندند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۳۹).
 بهر باد خرمن نشاید فشاند نه کشتی توان نیز بر خشک راند.
 اسدی (گرشاسبنامه ص ۷۱).
 بعد از آن کشتی بکنار راندند. (مجمعل التواریخ و الفصص). و بادبانها برکشیدند و براندیم... چون روز شد پنجاه فرسنگ رانده بودیم؛ (بیهقی سخود را). (مجمعل التواریخ و الفصص).
 چندانکه عقود کشتی بساعد بریچید و بر بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلاید و کشتی براند. (گلستان).
 خرس صحرا شده همدست نهنگ دریا کشتی ما را رانده است بگرداب بلا.
 ملک الشعراء بهار.
 جذب؛ راندن کشتی را به بیل. (منتهی الارب).
 - گله راندن؛ برفتن و اداشتن گله. سوق دادن گله. بردن. پیش کردن؛
 سوم موبد چنان زد داستانی که با گرگی گله راند شبانی.
 نظامی.
 - لشکر راندن؛ سوق دادن لشکر. لشکر کشیدن. لشکر کشی کردن؛
 بدان جایگه شاه ماهی بماند چو آسوده شد باز لشکر براند.
 فرودوسی.
 همه زیردستان خود را بخواند شب تیره چون باد لشکر براند.
 فرودوسی.
 چو بهرام بیرون شد از طیسفون

همی راند لشکر به پیش اندرون. فرودوسی.
 سپهد بدان راه لشکر براند بروز اندرون روشنایی نماند.
 فرودوسی.
 چو گسهم بشنید لشکر براند پراکنده لشکر همه بازخواند.
 فرودوسی.
 چو گشتند آگه از موبد نیا کان که لشکر راند خواهد سوی ایشان. (ویس و رامین).
 ملک میراند لشکر گاه و بیگاه گرفته کین بهرام آن شهنشاه. نظامی.
 و رجوع به سپاه راندن و سپه راندن شود. - مرکب راندن؛ حرکت دادن مرکب. اسب راندن. تاختن اسب. دوآیندن و راه بردن اسب؛
 ناصحان گفتند از حد مگذران مرکب استیزه را چندین مران^۲. مولوی.
 پسر دانست که دل آویخته اوست... مرکب بجانب او راند. (گلستان).
 اکتایه از رفتن. عزیمت کردن. روانه شدن. شتافتن. عازم شدن. طسی طریق کردن. راه پیمودن. راه پیمایی کردن؛
 بزرگان لشکر همی راندند سخن های لشکر همی خواندند.
 فرودوسی.
 که هرگز نراند برآه خرد ز کردار ترسم که کفر برد.
 فرودوسی.
 همی راند تا نزد ایشان رسید بنزد دلیران ایران رسید.
 فرودوسی.
 پس آنگاه سیندخت آنجا بماند خود و لشکرش سوی کابل براند.
 فرودوسی.
 بخورد و ز خون زار و بیجان برفت همی راند تا خانه خویش تفت.
 فرودوسی.
 در این تفکر، مقدار یک دو میل براند ز رخنه باز پشیمان شد و فراستاد. فرخی.
 براند خسرو مشرق سوی بیلارام بدان حصار کز برج او خجل نهلان.
 عنصری.
 و هر چند می براندم ولایتهای با نام بود در پیش ما. (تاریخ بیهقی). و ما را صواب آن
 مینماید که بتعجیل سوی نساپور و هرات رانیم. (تاریخ بیهقی). همه شب برانیم تا زود
 برود رسیده باشیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸). و عمرولیث، از پس لشکر براند
 (تاریخ سیستان). و بتعجیل عظیم براند چنانکه شباه آنگاه خیر یافت که بهرام
 بیادغیس رسیده بود. (فارسنامه ابن بلخی

۱- اگر چه رخس اسم خاص است و نخست بر اسب رستم اطلاق می شده است ولی متأخران آن را بمعنی مطلق اسب هم بکار برده اند.
 ۲- در این بیت بکنایه می توان «مرکب استیزه راندن» را بمعنی پافشاردن در دشمنی و ستیزه گرفت.

ص ۹۸). و راه بیابان برگرفتند و نیک زانندند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۰۱). با آن دویمت مرد آهسته راند تا بدر سرای خاقان رسید. (فارسانامه ابن بلخی).
 آبصفت باش و سبکتر بران
 کاب سبک هست بقیمت گران. نظامی.
 گهی راندند سوی دشت مندور
 تهی کردند دشت از آهو و گور. نظامی.
 برون شد مست و بر شبدیز بنشست
 سوی قصر نگارین راند سر مست. نظامی.
 اندرین دشمنکده کی ماندمی
 سوی شهر دوستان میراندمی. مولوی.
 بر سر زر تا چهل فرسنگ راند
 تا که زر را در نظر آبی نماند. مولوی.
 چه دانید اگر این هم از جمله دزدانست...
 مصلحت آن بینی که مر او را همچنین خفته
 یمانیم و برانیم. (گلستان).
 بسی در قفای هزیمت مران
 نباید که دور افنی از یاوران. سعدی.
 تنت زورمند است و لشکر گران
 ولیکن در اقلیم دشمن مران. سعدی.
 ندانی که لشکر چو یگروزه راند
 سر پنجه زورمندش نماند. سعدی.
 - اندر شتاب راندن؛ بشتاب رفتن. با عجله حرکت کردن:
 از آن پس بفرمود افراسیاب
 که تا بارمان راند اندر شتاب. فردوسی.
 - تیز راندن؛ تند رفتن. بشتاب رفتن؛
 تیز مران کاب فلک دیده‌ای
 آب دهن خور که نمک دیده‌ای. نظامی.
 - بر سر کسی راندن؛ حمله کردن بر او.
 تاخت آوردن بر او؛ و فرصت نگاه همی
 داشتند تا بوقتی که بر سر قومی رانده بودند و
 بقعه خالی مانده. (گلستان).
 - خوش خوش راندن؛ آهسته آهسته حرکت
 کردن. باهستگی طی راه کردن. آهسته رفتن؛
 امیر علامت را فرمود تا پیشتر میردند و خود
 خوش خوش بر اثر آن می‌راند. (تاریخ
 بیهقی).
 - دو اسبه راندن؛ بتندی رفتن. شتافتن؛
 شب و روز بر طرف آن جویبار
 دو اسبه همی راند بر کوه و غار. نظامی.
 - ||بتندی بردن. بشتاب روان ساختن؛
 باز بر موجود افسونی بخواند
 زود او را در عدم دواسبه راند. مولوی.
 - راندن از جایی؛ از آنجا بتندی آمدن.
 (یادداشت مؤلف). از آنجا حرکت کردن. از
 آنجا راه افتادن. از آنجا عزیمت کردن.
 برآمدن از آنجا:
 من ایدر به رزم آدمم با سپاه
 ز بغداد راندم بفرمان شاه. فردوسی.
 برسید و گفت از کجا رانده‌ای؟

کنون ایستاده چرا مانده‌ای؟ فردوسی.
 چهارم ز چین شاه ایران براند
 بمکران شد و رستم آنجا بماند. فردوسی.
 - راندن یا کسی یا با گروهی؛ همراهی کردن
 با کسی یا گروهی در رفتن. دوشادوش با
 گروهی براه رفتن. موافقت کردن در طی
 طریق با کسی یا گروهی:
 ز شاهان برنای سید سوار
 همی راند با نامور شهریار [خسرو پرویز]. فردوسی.
 برو سرکشان آفرین خواندند
 سوی شاه با او همی راندند. فردوسی.
 همه شب همی راند خود با گروه
 چو خورشید تابان برآمد ز کوه. فردوسی.
 سپید همی راند با او براه
 بدید آنکه تازه تید روی شاه. فردوسی.
 شه چون ورق صلاح او خواند
 با حاجب خاص سوی او راند. نظامی.
 اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
 با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است.
 حافظ.
 - راندن سوی جایی؛ روانه شدن بدانجا.
 رفتن بدانسوی:
 سپه را بدان مرز ایران بماند
 خود و وزیرگان سوی توران براند. فردوسی.
 - راندن گرفتن. شروع گرفتن کردن. آغاز
 کردن بروانه شدن؛ آن مردم حشری هزیمت
 کرد و لشکری چون هزیمت دید نیز راندن
 گرفت. (تاریخ سیستان).
 - شب و روز راندن؛ توقف نکردن.
 (یادداشت مؤلف). بدون درنگ و توقف
 شتافتن. لایسقط حرکت کردن. بسی گرفتن
 خستگی در حرکت بودن:
 شب و روز راندند با کام و ناز
 خندای جهاندارشان کارساز. فردوسی.
 - گرم راندن؛ تند راندن. بتندی رفتن. تیز
 رفتن. بدون درنگ حرکت کردن. بشتاب
 روانه شدن:
 رهی به پیش خود اندر گرفت و گرم براند
 بزیر ریاست منصور، لشکر جرار. فرخی.
 - نرم راندن. نرم نرم راندن؛ به آهستگی
 حرکت کردن. آهسته آهسته براه رفتن. بتأنی
 براه رفتن؛
 بیارید از دیدگان خون گرم
 پس قارن اندر همی راند نرم. فردوسی.
 همیراندند آن دو تن نرم نرم
 خروشید خسرو به آواز گرم. فردوسی.
 ||از پی رفتن و در پی رفتن و پیروی نمودن.
 (ناظم الاطباء). ||رم دادن صید و شکار و
 نخجیر و واداشتن که از محل صید و دام عبور
 کند. واداشتن که بکینگاه آید:
 از پی خدمت تو تا تو ملک صید کنی

به نهاله گه تو راند نخجیر پلنگ. فرخی.
 ز مرغ و آهو رانم بجویبار و بدشت
 ازین جغاله جغاله، وزان هزار هزار. فرخی.
 ||هی کردن حیوانات. (لغت محلی شوشتر).
 در پیش انداختن و بردن بقصد تصرف. کنایه
 از غارت کردن. بیعما بردن. بخارت بردن.
 بتاراج بردن. پیش کردن؛ از ایشان فسادها
 رفت و چهارپای گوزگانان یکسر برانندند.
 (تاریخ بیهقی). و ابرهه بیامد تا نزدیکان حرم
 فرود آمد و اشتر و گوسفند مکیان برانندند و
 اندر میان آن چهار صد اشتر عبدالمطلب بود.
 (تاریخ سیستان). گله‌ها که در آن نواحی و
 گیاه‌زارهای نواحی یافت براند و بر حشم
 خویش قسمت کرد. (ترجمه تاریخ یمنی
 ص ۱۹۱). سواری چند معدود بر منوال دود
 دیدند که بدروازه رسید و براندن چهارپای
 مشغول شد. (جهانگشای جوینی). و گله‌های
 تون و ترشیز و زیرکوه را برانندند. (جامع
 التواریخ رشیدی). ||همراه بردن. بردن:
 از ایشان کسی را ناید بیم و رنج
 همی راند با خویشان شاه گنج. فردوسی.
 - باسیری راندن؛ باسیری بردن. به اسارت
 بردن؛ بقیه شهریاران را بشمشیر بگذرانیدند و
 بعضی پیشه‌وران را به اسیری برانندند. (جامع
 التواریخ رشیدی).
 ||داخل کردن. سپوختن. فروکردن. فروبردن.
 داخل کردن بزور. گذرانیدن:
 بیای آورد زخم کویال من
 نراند کسی نیزه بر یال من. فردوسی.
 چو برق نیزه را بر سنگ راندی
 سنان در سینه خارا نشانندی. نظامی.
 مزن شمشیر بر شیرین مظلوم
 ترا آن بس که راندی نیزه بر روم. نظامی.
 دغ؛ سپوختن و سخت راندن. دعب، دعبز،
 دفر؛ سپوختن و دست در سینه زده راندن.
 دغر؛ راندن و سپوختن. دعبج؛ سخت راندن
 چیزی را. زعفر. لحظ. (متهی الارب).
 - راندن تیر بر کمان؛ تیر داخل کمان نهادن.
 قرار دادن تیر در کمان. نهادن تیر در کمان. تیر
 در چله بستن:
 همی تاخت پیش اندرون اردشیر
 چو نزدیک شد بر کمان راند تیر. فردوسی.
 چو تیر بلی در کمان راندی
 به پیرانش کس کجا ماندی. فردوسی.
 گرفته کمان کیانی بچنگ [گرگسار]
 یکی تیر بولاد پیکان خدنگ
 چو نزدیک شد راند اندر کمان
 بزد بر بر و سینه پهلوان. فردوسی.
 یکی [یک تیر] در کمان راند و بفشارد ران
 نظاره بگردش سپاه گران. فردوسی.
 - خدنگ راندن در چرخ؛ قرار دادن تیر در
 کمان. تیر در کمان نهادن:

نگه کرد تا جای گردان کجاست
 خدنگش بچرخ اندرون راند راست.

فردوسی.
 - تیر راندن؛ افکندن. انداختن. گشاد دادن.
 (یادداشت مؤلف). بهدف رساندن. بهدف زدن.
 بر نشانه زدن:
 چو در باختر راند تیری بکین
 ز ند بر نشانه بخاور زمین.
 تیر اگر بر نشانه‌های راندی
 جعبه را بر نشانه نشانیدی.
 کمان ابرویش گر شد گره گیر
 کرشمه بر هدف میراند چون تیر.
 || زدن. فرود آوردن. در حرکت آوردن:
 حدیثی پیوستم تا وی را [افشین را] مشغول
 کنم [احمدبن ابی‌دواد] از بی آنکه مبادا که
 سیاف را گوید شمشیر بران. [تاریخ بهیقی ج
 ادیب ص ۱۷۱]. و آن گسردن بر پشت
 جرجیس براندند تا پاره پاره شد. (مجمل
 التواریخ و القصص). || گشادن. زدن چنانکه
 رگی را. (یادداشت مؤلف):
 مگر روز قیفال او راند خواهد
 که طشت زر از شرق رخشان نماید.

خاقانی.
 - نیزه راندن؛ نیزه زدن:
 بر هر زرهی که نیزه راند
 یک حلقه زره در آن نماند.
 || دفع کردن. (ناظم الاطباء):
 که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
 حرارت براند ز ترکیب انسان. ناصر خسرو.
 شراب سپید و تنک، غذاء کمتر دهد، و
 مردمان گرم مزاج را بشاید و صفرا براند ببول
 اندک اندک. (نوروزنامه). شراب انار و
 سکنجبین و داروهایی که سودا را براند بکار
 دارد تا زیان ندارد. (نوروزنامه).
 بشهوت ریزه‌های کز پشت راندی
 عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی. نظامی.
 - کمیز راندن؛ بول کردن. (یادداشت مؤلف).
 || اسهال آوردن و کار کردن شکم. (ناظم
 الاطباء).
 - راندن و براندن شکم؛ اسهال. (یادداشت
 مؤلف).
 - شکم راندن؛ اسهال. اطلاق شکم. اسهال
 آوردن. (یادداشت مؤلف):
 شکم من براند نان تهیو
 راست چون قفل ملح و کانیرو.
 ؟ (از فرهنگ اسدی نخبجویانی).
 و اگر نمک طبرزد تراشد و شیاف کنند ببول
 بیاورد و شکم براند. (ذخیره خوارزمشاهی).
 خیار شنبه شکم براند. (ذخیره
 خوارزمشاهی). تخریط؛ راندن دوا شکم
 کسی را. خرط؛ راندن دارو شکم را. (منتهی
 الارب).

|| جاری ساختن. (یادداشت مؤلف). پر
 سیاش سنگ مثانه بریزاند و سده‌ها بگشاید
 و بول براند. (ترجمه صیدنه ابوریحان
 بیرونی). و آب از یک فرسنگ از سر کوه
 رانده و بفواره برین سربالا آورده. (فارسانه
 ابن البلیخی ص ۱۲۸).
 همی تا آب جیحون را ز پس ماند
 دو صد جیحون ز خون دشمنان راند.
 (ویس و رامین).
 واز خون فرعونان دریا و جیحون راندی.
 (راحة الصدور راوندی). اجراء؛ راندن چیزی
 را و روان کردن. (منتهی الارب). راندن.
 (ترجمان القرآن) (زوزنی). اسالة؛ راندن.
 (منتهی الارب). تسیل؛ روان راندن آب و
 مانند آن. (منتهی الارب). فجر؛ آب راندن.
 (تاج المصادر بهیقی). معوده؛ راندن شیر را.
 (منتهی الارب).
 - آب از دیده راندن؛ کنایه از گریه کردن و
 اشک ریختن؛ کید این میگفت و از دیده آب
 میراند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).
 وز آن خط که چون قطره آب خواند
 بسا قطره آب کز دیده راند. نظامی.
 - آب از مزه راندن؛ کنایه از گریه کردن و
 اشک ریختن:
 وگرش آب نبودی و حاجتی بودی
 ز نوک هر مژه‌ای آب راندمی صد بست.
 خسروانی.
 - آب چشم راندن؛ کنایه از اشک ریختن و
 گریه کردن:
 براند آب دو چشم از آن چشمه بیش
 هیچخواست ریزد گناخان خویش. اسدی.
 - آب دیده راندن؛ کنایه از گریه کردن و اشک
 ریختن؛ گریستن بر ما فتاد، کدام آب دیده که
 دجله تیغی‌ت چنانکه رود برانندند. (تاریخ
 بهیقی).
 - آب راندن؛ جاری ساختن آب. آب روان
 کردن؛ باد میوزانیم و نبات میروانیم و آب
 می‌رانیم. (کتاب المعارف).
 راند حق این آب را در جوی تو
 آفرین بر دست و بر بازوی تو. مولوی.
 - آب راندن دهان از خوردن تشری؛ آب
 افتادن آن. (یادداشت مؤلف).
 - اشک راندن؛ اشک ریختن. سرشک جاری
 کردن. گریه کردن:
 اشکها راندم و گر حاضرمی
 تعزیت داشتمی آن اسد.
 تا بگوش ابر آن گویا چو خواند
 تا چو مشک از دیده خود اشک راند.
 مولوی.
 سجم؛ راندن اشک. (تاج المصادر بهیقی).
 سجوم؛ راندن چشم اشک را. (منتهی الارب).
 - باران راندن ابر؛ جاری شدن باران از ابر.

باریدن باران از ابر؛ سجوم؛ راندن ابر باران را.
 (منتهی الارب).
 - جوی خون راندن؛ جاری ساختن جوی
 خون. جوی خون روان کردن. کنایه از خون
 همه ریختن. کشتار بسیار کردن:
 بهر جا که بیهده همان شاه روی
 همی راند از خون بدخواه جوی. دقیقی.
 ز خون جوی رانم بمازندران
 بخاک اندر آرام سر سروان. فردوسی.
 که امروز من از بی کین اوی
 برانم ز خون یلان چند جوی. فردوسی.
 که گرد باورد با من درون
 بدان تا برانم ازو جوی خون. فردوسی.
 بهر حمله خیلی فکندی نگون
 بهر زخم جویی براندی ز خون. اسدی.
 چون روز شد جوی خون رانده بود.
 (فارسانه ابن البلیخی ص ۸۱).
 هر سو که طواف زد سر افشاند
 هر جا که رسید جوی خون راند. نظامی.
 - حیض راندن، بول و حیض راندن؛ جاری
 ساختن آن؛ فودنج... حیض براند. (اختیارات
 بدیعی).
 - خون راندن؛ جاری ساختن خون. خون
 روان کردن. و سگند خورد که چندان بکشد
 از مردم اصطرخ که خون براند. باصطرخ آمد و
 بسجنگ بست. پس حصار در آن و خون
 همگان مباح گردانید [عبدالله عامر] و
 چندانکه میکشند خون نمی‌رفت تا آب گرم
 بر خون می‌ریختند. پس برفت. (فارسانه ابن
 البلیخی ص ۱۱۶).
 - || کنایه از سخت گریه کردن. بشدت اشک
 ریختن:
 همی راند جمشید خون در کنار
 همی کرد پوزش بر کردگار. فردوسی.
 ز دو دیده بهرام پس خون براند
 ز کار سپهری شگفتی بماند. فردوسی.
 ز بس یار کو داشت در اندرون
 همی راند رودابه از دیده خون. فردوسی.
 - راندن آب جویی بجایی یا جویی دیگر؛
 بردن آب آن را. (یادداشت مؤلف). و آن سال
 که او آب بمشهد کوفه میراند از فرات. (تاریخ
 بهیقی).
 چو جوی مردمی و مهر ما را
 براندی آب و خاک انباشتی رو. سوزنی.
 - راندن آب اندر جوی؛ آب افکندن در آن.
 جاری ساختن آب در آن:
 گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر راندم
 یا بیاب جان نهالی از جنان آوردم. خاقانی.
 - رود خون راندن؛ آن مایه کشتار کردن که
 خون چون رود روان شود. بسیار خون
 ریختن:

شکسته کنم من بدو پشت پیل
 ز خون رود رانم چو دریای نیل. فردوسی.
 - سرشک راندن؛ اشک ریختن. اشک جاری کردن. سرشک روان ساختن. بشدت گریه کردن.
 سرشک از دل و دیده راندن گرفت
 ز نو نوحه هجر خواندن گرفت. فردوسی.
 چو پرخواند یک بهره صبرش نماند
 چو باران سرشک از دو دیده برآند. فردوسی.
 نشست و همیراند بر گل سرشک
 از آن روزگار گذشته برشک. عنصری.
 - سیلاب خون راندن؛ سیل خون روان کردن. کنایه از خون فراوان ریختن.
 در آن قوم باقی نهادند تیغ
 که رانند سیلاب خون بیدریغ. (بوستان).
 - [کنایه از بسیار گریستن.
 - سیل خون راندن؛ کنایه از کشتار بسیار کردن.
 - [کنایه از بشدت اشک ریختن. بسیار گریه کردن.
 بیگسان پدر خون چکاند همی
 برخ بر ز خون سیل راند همی. فردوسی.
 و رجوع به سیلاب خون راندن شود.
 - نم راندن از دیده؛ اشک ریختن. سرشک جاری کردن. کنایه از گریه کردن؛
 درآمد دل زال و رستم بغم
 برخساره رانند از دیده نم. فردوسی.
 برآمد ز دل هر دو را درد و غم
 برخساره رانند از دیده نم. فردوسی.
 و رجوع به آب چشم راندن و آب دیده راندن و اشک راندن شود.
 [کنند. حفر کردن؛ و آن کاریز بفرمود تا
 برانند. (تاریخ بیهقی). و آن کاریز که در میان
 شهر است برانند. (تاریخ بیهقی). و اگر
 پادشاهی... رودی برانندی و در روزگار او
 تمام نشدی، آنکس که بجای او بنشستی... بر
 هیچ چیز چنان جد نمودی که آن... نیم کرده
 آن پادشاه تمام کردی. (نوروزنامه). [کشیدن.
 ساختن. بنا کردن؛ دیواری محکم گرد آن
 براند و در آنجا کوشکی بنا کنند. (تفسیر
 ابوالفتح رازی ج ۳ ص ۳۲۸). [گذرانیدن.
 (یادداشت مؤلف). سپری کردن؛
 برین گشت گیتی چو چندی برآند
 ز گیتی بشد تور و شیدسپ ماند. اسدی.
 منم ویژه همتا و همزاد تو
 که راندم چهل سال بر یاد تو.
 (یوسف و زلیخا).
 از باقی عمر اگر توانم
 جز یا تو نرانم آنچه رانم. نظامی.
 - بنام نیک راندن؛ بنام نیک گذرانیدن. بنام
 نیک سپری کردن؛

زان تا بنام نیک برانی، جهان ترا
 از مهر دایه وار بیروود در کنار. سوزنی.
 - بر دل راندن؛ بیاد آوردن. (ناظم الاطباء).
 بخاطر آوردن. بخاطر گذرانیدن؛
 چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند
 ز هرگونه اندیشه در دل برآند. فردوسی.
 هر آن در که از نامه برخواندی
 همه روزه بر دل همی رانندی. فردوسی.
 - جهان راندن؛ عمر گذاشتن. گذران کردن.
 گذرانیدن عمر. سپری کردن عمر. زیستن در
 جهان؛
 خوش برانیم جهان در نظر راهروان
 فکر اسب سیه و زین مفرق نکنیم. حافظ.
 - دولت و زندگانی راندن؛ حکومت کردن. -
 [به مجاز، گذرانیدن بخت و زندگی؛
 بانصاف ران دولت و زندگانی
 که نامت بگیتی بماند مخلص. سعدی.
 - روز راندن؛ گذرانیدن روز. (ناظم الاطباء).
 - زندگانی راندن؛ زندگانی کردن. روزگار
 گذرانیدن. عمر کردن؛ فرعون پیر شده بود و
 ضعیف گشته و چهارصد سال زندگانی رانده
 بود. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).
 - عمر راندن؛ گذرانیدن عمر. سپری کردن
 عمر؛
 بدهر چون صدو هفتاد سال عمر برآند
 گذشت و رفت، وزو ماند خاتم و افسر.
 ناصر خسرو.
 کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی
 نگشتی سیر ازین عمری که راندهستی.
 ناصر خسرو.
 [بعل آوردن. (یادداشت مؤلف). انجام دادن.
 بجای آوردن. بکار بردن. ادامه دادن. اجرا
 کردن فن. (منتهی الارب) (تاج المصادر
 بیهقی). کردن. اداره. (یادداشت مؤلف).
 [وزن زین. (یادداشت مؤلف). بکار بستن.
 بچریان گذاردن؛ اندازه می گیرد اشیاء را
 بدانایی و تدبیر اختلاف آن میکند بخواست
 خود، و میراند آن را بمشیت خود. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹).
 امام زمانه که هرگز نراندهست
 بر شیعتش سامری ساحری را.
 ناصر خسرو.
 آنچه نکند برای آن نکند که نتواند و آنچه برآند
 برای آنکه برود. (تفسیر ابوالفتح رازی).
 - آرزو راندن؛ جامه عمل بدان پوشاندن.
 بدان تحقق دادن. برآوردن آرزو؛
 بیک دو شب، بسه چار اهل، پنج شش ساعت
 بهفت هشت حیل، نه ده آرزو رانندیم.
 خاقانی.
 - احتساب راندن؛ کار محاسب کردن. کثیر
 دادن خطا کار را؛
 ذره خاک درش کار دوصد دره کرد

راندن بدان آفتاب بر ملکوت احتساب.
 خاقانی.
 و عمر خطاب با دره احتساب راندی.
 (یادداشت مؤلف).
 - احکام راندن؛ جاری ساختن احکام. مقرر
 کردن. معین کردن آن. حکم کردن؛
 امروز بده داد خویش کایزد
 فردا همه بر حق راند احکام. ناصر خسرو.
 و احکام مسلمانی بر آن جمله راند که حکم
 کتاب و شریعت بود. (تاریخ سیستان).
 - بر ضد راندن؛ برخلاف عمل کردن. بر ضد
 آن چیز رفتن؛ و هم از قضای آمده است که
 این خداوند با وزیر بدگمان است تا هر تدبیر
 راست که وی میکند در هر بابی بر ضد میراند.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۸۶).
 - بر قاعدهای راندن؛ عمل کردن بر طبق آن
 قاعده. برابر آن قاعده رفتار کردن. چنان عمل
 کردن؛ تا چندین سال بر این قاعده میرانند.
 (تفسیر ابوالفتح رازی).
 - بیدق راندن (اصطلاح شطرنج)؛ پیاده بازی
 را بیکار بردن در شطرنج. بازی کردن با پیاده.
 بمجاز انجام دادن عملی بسود خود. برای
 پیشرفت خود کاری کردن؛ هر بیدقی که
 برآندی بدفع آن بکوشیدمی. (گلستان).
 چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
 بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو.
 حافظ.
 تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
 عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست.
 حافظ.
 - پادشاهی راندن؛ سلطنت کردن. پادشاهی
 کردن؛ و مادرش پادشاهی میراند تا او بزرگ
 شد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۵۴). و مدت
 چهار سال پادشاهی راند [اردشیرین هرمز] و
 بعد از آن پرسش شاهپور ذوالا کتاف جای
 پدر بگرفت. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۲۱).
 یکباب دیگر از معرفت ماند و آن معرفت
 پادشاهی راندن است در مملکتی که چگونه و
 بر چه وجه است. (کیمیای سعادت). هوشنگ
 بجای او نشست و نهصدو هفتاد سال پادشاهی
 راند. (نوروزنامه).
 بکام دل برانی پادشاهی
 ز بخت خود بیایی هر چه خواهی.
 عطار (از بلبل نامه).
 - تعبیه راندن؛ نظم دادن. نظام بخشیدن. منظم
 ساختن. آراستن؛
 چو راهی نباید سپردن بگام
 بود راندن تعبیه بی نظام. عنصری.
 خوارزمشاه تعبیه راند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۴۶).
 - تعیم راندن؛ در ناز و نعمت بودن. در ناز و
 نعمت نامشروع زیستن؛

سیه‌نامه چندنان تنعم براند
 که در نامه جای نوشتن نماند. سعدی.
 - حد راندن؛ اجراء کردن حد. جاری ساختن حد. بمجازات شرعی رساندن مجرم. کیفر شرعی دادن بگناهکار:
 بر پسر حد براند از پی دین [عمر]
 شد روان پسر بعلیین. سنایی.
 فضیل یکی را گفت از بهر خدای دست و پای مرا بپند و مرا بنزدیک سلطان بر که بر من حد بسیار واجب است تا بر من حد براند، مرد همچنان کرد. (تذکر الاولیاء عطار). در ایام خلافت عثمان بن عفان بنزدیک او گواهی دادند بر امیر کوفه ولید عتبه به خمر خوردن، تا بر او حد شرعی رانند. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۹۰).
 - حشمت راندن؛ نشان دادن شکوه و قدرت. قدرت‌نمایی. حشمت نمودن؛ و چون... خواستی [پادشاه] که حشمت و سطوت راند که اندر آن ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان [خردمندان] آنرا دریافتندی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۰).
 - حکم راندن؛ حکم کردن. فتوی کردن. (ناظم الاطباء). تعیین کردن. مقدر ساختن؛ رانده‌ست منجم قدر حکم کافاق شه کیان گشاید. خاقانی.
 چو حکمی راند خواهی یا قضایی بتسلیم آفرین در من رضایی. نظامی.
 - || اجرای حکم. انجام دادن حکم. عملی ساختن فرمان. جامه عمل پوشانیدن بدان؛ مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیرو زهره بر گز زمان همه حکمی بفرمان تو راند که ایزد مر ترا داده‌ست فرمان. دقیقی.
 و دیگر عقوبت بر مقتضی شریعت باشد چنانکه قضاات حکمی کنند برانند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۲).
 - خشم راندن؛ خشم بکار بردن. خشمگین شدن. از روی خشم کاری کردن. خشم گرفتن. غضب کردن؛
 پوزش بپذیرد و گناه بیخشد خشم نراند بعفو کوشد و غفران. رودکی.
 جهانجوی بندوی را پیش خواند همه خشم بهرام بر وی براند. فردوسی.
 بر آشت و سیدنخت را پیش خواند همه خشم رودابه بر وی براند. فردوسی.
 کامگاری کو چو خشم خویش راند به روم طوق زرین را کند در گردن قیصر و رای. منوچهری.
 و گفت [رسول (ص)] هرک (که) خشمی بتواند راند و فرو خورد حق تعالی روز قیامت دل وی از رضا پر کند و گفت دوزخ را دری است که هیچکس بدان در اندر نشود الا کسی

که خشم خویش بر خلاف شرع برانند. (کیمیای سعادت).
 بر ضعیفان و زیردستان خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر. سعدی.
 پادشاه باید بحدی با دشمنان خشم براند که دوستان را اعتماد بماند. (گلستان).
 - خوب و زشت راندن؛ انجام دادن کارهای خوب و زشت:
 زمین از تو گردد بهاران بهشت سپهر از تو راند همی خوب و زشت. فردوسی.
 - دیوان راندن؛ اجرای عدالت کردن. حکم کردن؛ مردم زیادت نزدیک من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم و دیوانشان برانم. (تاریخ سیستان).
 - ذوق راندن؛ بر طبق ذوق عمل کردن. مطابق میل و ذوق عیش کردن. موافق ذوق رفتار کردن. ذوق کردن:
 چشم هر قومی بسویی مانده است کان طرف بکروز ذوقی رانده است. مولوی.
 - راندن گرفتن؛ شروع بانجام کردن. آغاز بکار کردن؛ امیر علی قریب... در پیش کار ایستاده، کارهای دولتی را راندن گرفت. (تاریخ بیهقی).
 - سلطان راندن؛ خشم راندن. خشمگین شدن؛
 باز بکر دار اشری که بود مست کفک برآرد ز خشم و راند سلطان. رودکی.
 - سلطانی راندن؛ ادامه دادن سلطنت. گذراندن دوران قدرت و تسلط؛ اگر علاج کند یا نکند این درد مدتی سلطانی خود میراند. (تذکره خوارزمشاهی). و رجوع به سلطنت یزیدین و شاهی راندن شود.
 - سلطنت راندن؛ سلطنت کردن. پادشاهی کردن. سلطنت داشتن. و رجوع به شاهی راندن و سلطانی راندن شود.
 - سیاست راندن؛ اجرای سیاست. انجام دادن مجازات. کیفر بخشیدن. مجازات کردن. کشتن؛ [بزرگی کسی را که حجاج کشته بود بخواب دید و مقتول گفت]
 دمی بیش بر من سیاست نراند عقوبت برو تا قیامت بماند. (بوستان).
 - شادی راندن؛ شادی کردن. خوشحالی کردن. مسرت داشتن. شادمانی کردن. شادمانی ورزیدن؛
 یکی افسانه آینده می‌خواند که شادی بیشتر خواهیم ازین راند. نظامی.
 - شاهی راندن؛ پادشاهی کردن. سلطنت راندن. فرمانروایی کردن؛
 کنون شاهی ترا زبید که رانی

که هم نودولتی و هم جوانی.

(ویس و رامین).
 مرا دیدی درین شاهی و فرمان برآن صورت که من راندم همی ران. (ویس و رامین).
 و رجوع به سلطانی راندن و سلطنت راندن شود.
 - شغل راندن؛ انجام دادن شغل. انجام دادن وظیفه. اجرای شغل و کار؛ این شغل را که بنده میراند به بونصر برغشی مفاض خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۹). شغل امور وزارت و حساب، بوالخیر بلخی میراند که پروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود. (تاریخ بیهقی). مدتست دراز که این شغلها راند [خواجه اسماعیل]. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۵). طاهر دبیر، شغل کدخدایی خوب میراند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۷). و امیر خلف هم بر یک حال شغل خویش همی راند. (تاریخ سیستان). و بلال بن الازهر را بفارس فرستاد بخلیفتی خویش... و بلال آن شغل نیکو همی راند. (تاریخ سیستان).
 - شهوت راندن؛ شهوترانی کردن. رجوع به شهوترانی در همین لغت‌نامه شود.
 - عیش راندن؛ عشرت‌رانی کردن. هوسرانی کردن. به عیش و عشرت مشغول شدن. عیاشی کردن. خوشگذرانی کردن؛
 یکی با دوستان هر روز تا شب عیش میراند چه غم دارد ز مسکینی که روز از شب نمیداند. سعدی.
 - فرمان راندن؛ فرمانروایی کردن. حکومت داشتن. فرمانفرمایی کردن.
 - || اجرا کردن فرمان. اعمال دستور. انجام دادن حکم؛
 برانید فرمان یزدان بروی بدان تا شود هرکسی چاره‌جوی. فردوسی.
 دست فرمان تو تا فرمان براند دور کرد سر ز گردن، جان ز تن، دست از عنان، پا از رکاب. سوزنی.
 - قرعه راندن؛ قرعه کشی کردن. قرعه کشیدن. انجام دادن قرعه. استراخ؛
 نگارنده فال چون قرعه راند ز طالع تو اند همی نقش خواند. نظامی.
 - قضا راندن؛ قضاوت کردن. حکم دادن؛ بوجهی قضا راند که بر وی مثل زندان از عدل و انصاف و شفقت بر خلق خدای تعالی. (تاریخ بخارا نرخی ص ۳).
 پس سلیمان گفت ای پشه کجا باش تا بر هر دو رانم من قضا. رودکی.
 - کار راندن؛ انجام دادن کار. اجرای کار. کار کردن؛
 همی راند با شرم و با داد، کار چنین تا برآمد براین روزگار. فردوسی.

ز رستم بپرسید پس شهریار [گیشتر] که چون راند خواهی بدین کینه کار.

فردوسی.

همی راند کار جهان سو فرای

فردوسی.

قیاد اندر ایوان بدی کدخدای. اگر خداوند سلطان بسند این ولایت را بر کالنجار بدارد که بر روزگار منوچهر کارها همه او راندی. [تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۳۴۵]. و خواجۀ بزرگ احمد حسن هر روز بسرای خویش بدر عبدالعلی بار دادی و تا نماز پیشین بنشستی و کار میراندی. [تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۴۶]. و اربارق را آنچه افتاد از آن افتاد که برای خود کار میراند. [تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۲۷۰]. جهان خوردم و کارها راندم [حسنک] و عاقبت کار آدمی مرگ است. [تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۱۸۱].

در مجلد پنجم بیابوردم که امیر... در بلخ آمد و براندن کار ملک مشغول شد. [تاریخ بهیقی]. بصدر مظالم نشستی و کارها همی راندی. [تاریخ سیستان]. و کار، عبدالله جهانی همی راند. [تاریخ سیستان]. بر خلاف رضا و موافقت او کارها میراند. [ترجمۀ تاریخ یمنی ص ۲۷۹]. این احمد مردی است سخت کافی و کار دیده و کار آزموده و در کار راندن سرا بی در دسر میدارد. [آثار الوزاء عقیلی].

— کام راندن؛ موافق میل و خواهش عیش کردن. [ناظم الاطباء].

می آورد و رامشگران را بخواند [کاوس]

فردوسی.

همه کامها با سیاوش براند. بر ایشان شما رانده باشید کام

فردوسی.

بخورشید تابان برآورده نام. براند هر آن کام کاو را هواست

فردوسی.

برین بیگنه جان ما پادشاست. وگر چین و ماچین بگیري رواست

فردوسی.

بر آن ران همه کام دل کت هواست. و آن جهان جنت و دیدار خدای متعال.

فردوسی.

اینجهان مملکت راندن کام است و هوا

فردوسی.

و آن جهان جنت و دیدار خدای متعال. جهان، تو دار و جهانیان تو باش و قنق، تو کن

فردوسی.

ظفر، تو یاب و ولایت، تو گیر و کام، تو ران. ظفر، تو یاب و ولایت، تو گیر و کام، تو ران.

فردوسی.

درو کام دل کن ز من به نراند. درو کام دل کن ز من به نراند. نمائد بکس بر چو بر من نمائد.

فردوسی.

آسدی [گرشاسبنامه ص ۱۲۵]. ز گیتی کام راندن با تو نیکوست

فردوسی.

ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست. ترا خواهد دلم یا جفت یا دوست.

فردوسی.

زاهد اندیشید که اگر کام دل براند رسوا گردد.

فردوسی.

[مجمل التواریخ و القصص]. با پر پیچره کام دل میراند

فردوسی.

بر خود افسون چشم بد می خواند. نظامی.

فردوسی.

درو پیچید و آنشب کام دل راند

فردوسی.

بمصروعی بر افسون غلط خواند. نظامی.

فردوسی.

و رجوع به ماده کام راندن و کامرانی شود.

فردوسی.

— کام کسی را راندن؛ روا ساختن آرزوی وی.

فردوسی.

بر آوردن کام او؛ بدو گفت یزدانت گوید همی

فردوسی.

که از من بخواه آنچه جوید همی

فردوسی.

که ما قصه حاجتش خوانده ایم

فردوسی.

هم اندر زمان کام وی رانده ایم.

فردوسی.

— کین راندن؛ کینه نشان دادن. کین بکار

فردوسی.

بردن. با کینه رفتار کردن؛ چنین گفت خسرو چو کین راندم

فردوسی.

ز دل آتش درد بنشاندم.

فردوسی.

— مراد راندن؛ کام راندن. بمراد و کام دل

فردوسی.

زیستن؛ امیر باش و جهان را بکام خویش گذار

فردوسی.

هوای خویش بیاب و مراد خویش بران.

فردوسی.

فرخی. — ملک راندن؛ پادشاهی کردن. حکومت

فردوسی.

کردن. سلطنت کردن؛ ملک جهان ران که بر صحیفه ایام

فردوسی.

مدت عمرت هزار عام برآمد. خاقانی.

فردوسی.

تفویر چنین ملک و دولت که راند

فردوسی.

که شصت براو تا قیامت بماند. سعدی.

فردوسی.

ارکان دولت... وصیت ملک بجای آوردند و

فردوسی.

تسلیم مفتاح قلاع و خزاین بدو کردند و

فردوسی.

مدتی ملک راند. [گلستان]. بعدل و کرم سالها ملک راند

فردوسی.

برفت و نکونامی از وی بماند. [بوستان].

فردوسی.

— ملک رانی؛ سلطنت؛ از آن بهره ورتر در آفاق کیست

فردوسی.

که در ملکرانی بانصاف زیست؟ سعدی.

فردوسی.

و رجوع به سلطنت راندن و شاهی راندن ذیل

فردوسی.

هیچ ماده و ملک راندن و ملکرانی شود.

فردوسی.

— ممالک راندن؛ حکومت داشتن در

فردوسی.

کشورها. در ممالک فرمانروایی کردن.

فردوسی.

کشورداری کردن. سلطنت کردن. اداره

فردوسی.

کردن؛ همه ممالک دنیا تراست مستخلص

فردوسی.

چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران.

فردوسی.

عثمان مختاری. — مملکت و شهر راندن؛ سلطنت کردن.

فردوسی.

حکومت کردن؛ پس فرشته او را گفت یا

فردوسی.

قیدار! چندین مملکت و شهر راندی و

فردوسی.

شهوات و لذات دنیا مشغول بودی... [تاریخ

فردوسی.

سیستان]. مدتی مملکت راند تا بعضی امرای

فردوسی.

دولت سر از طاعت او بیچینند. [گلستان].

فردوسی.

— مهر و داد راندن؛ اجرای عدل و ابراز

فردوسی.

محبت. بکار بردن مهر و داد؛ که با زبردستان جز از مهر و داد

فردوسی.

نراندند و از بد نگیرند یاد.

فردوسی.

— نشاط راندن؛ به نشاط زیستن. بشادی و

فردوسی.

خوشی زندگی کردن. عیش شادمانه داشتن؛

فردوسی.

بدیناری از پشت راندم نشاط

فردوسی.

بدیگر شکم را کشیدم سماط. سعدی.

فردوسی.

— نهی راندن؛ مقابل حکم راندن. نهی کردن.

فردوسی.

باز داشتن. دستور نهی دادن؛ امر، امر تو هر چه خواهی کن

فردوسی.

نهی، نهی تو هر چه باید ران. ابوالفرج رونی.

فردوسی.

— وزارت راندن؛ وزارت کردن. صدارت

فردوسی.

کردن. حکومت کردن؛ این کار وزارت که همی راندن خواهی

فردوسی.

نه کار فلان بن فلان بن فلان است.

فردوسی.

منوچهری. بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود. [تاریخ

فردوسی.

بیهقی]. بیهیج حال بنده [خواجۀ احمد حسن]

فردوسی.

بدرگاه نیاید و شغل وزارت نراند. [تاریخ

فردوسی.

بیهقی چ ادیب ص ۱۵۹]. — ولایت راندن؛ حکومت کردن. والی شدن؛

فردوسی.

تولی؛ ولایت راندن. [زوزنی]. اصل دهم از

فردوسی.

رکن معاملات در رعیت داشتن و ولایت

فردوسی.

راندن. [کیمیای سعادت]. — هوس راندن؛ مطابق هوای نفس عیش

فردوسی.

کردن. هوسرانی کردن. شهوترانی کردن. و

فردوسی.

رجوع به هوسرانی ذیل رانی در همین

فردوسی.

لغت نامه شود. || گفتن؛ ز کس های او بد مران پیش او

فردوسی.

سخن ها جز آن کش خوش آید مگو. [گرشاسبنامه].

فردوسی.

الرفیق الرفیق میراندم

فردوسی.

رصد غیب راه جان بگشاد. خاقانی.

فردوسی.

— با زبان راندن؛ بر زبان راندن. سخن گفتن.

فردوسی.

[ناظم الاطباء]. — باز راندن؛ بازگو کردن. شرح دادن. نقل

فردوسی.

کردن. گفتن؛ برآشفتم و سودابه را پیش خواند [کاوس]

فردوسی.

گذشته سخنها بدو باز راند.

فردوسی.

شما چاره ها هر چه دارید زود

فردوسی.

ز نیک و ز بد باز رانید زود.

فردوسی.

امیر... اعیان قوم خویش را بخواند و این

فردوسی.

حالا با ایشان باز راند. [تاریخ بهیقی]. مأمون

فردوسی.

خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل، و حال

فردوسی.

سقطهای خویش و از آن برادر باز راند. [تاریخ

فردوسی.

بیهقی]. چون عبدوس بلشکرگاه رسید و

فردوسی.

حالا باز راند، مقرر گشت که مرد [آلتوتاش]

فردوسی.

سخت ترسیده بود. [تاریخ بهیقی]. طاهر

فردوسی.

باباب بازمیراند و باز مینمود. [تاریخ

فردوسی.

بیهقی]. — بتندی سخن راندن؛ با خشم سخن گفتن.

فردوسی.

خشمگین سخن گفتن؛ ز خیمه فرستاده را باز خواند

فردوسی.

بتندی فراوان سخن ها براند.

فردوسی.

— بر زبان راندن؛ بر زبان آوردن. جاری

فردوسی.

ساختن بر زبان. سخن گفتن. (ناظم الاطباء) - ذکر کردن. بیان کردن. گفتن. ادا کردن؛ عامه مردم وی را [میکائیل را] لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتی که بر زبان راند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۱۸۳). از خان درخواهد تا آن شرح‌ها و سوگندان را که در عهدنامه نبشته آمده است تمامی بر زبان راند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۲۱۲). روز آدینه هارون بطارم آمد و بونصر سوگندنامه‌ای نبشته بود عرض کرده هارون بر زبان راند و اعیان و بزرگان گواه شدند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۶۱). و سوگندان بر زبان راند. (تاریخ بهیمنی).
نام علی بر زبان که یارد راندن
جز که حکیمان بعذرها و به پیمان.

ناصر خسرو.

و بر زبان مبارک راند که: ولدت... (کلیله و دمنه).

بحق اشهد ان لا اله الا الله
چنان بعیران کاین قول بر زبان رانم.

سوزنی.

گفتن نیکو به نیکویی نه چون نیکوی بود
نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی.
میرابوالقاسم فندرسکی.

زهی صدی که خصمت را گیا نفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان راند.

خاقانی.

ثناهای پزیرخ بر زبان راند
پری بنشت و او را نیز بنشاند. نظامی.
تکلم؛ بر زبان راندن. گفتن. (یادداشت مؤلف).
- بر زبان کسی راندن؛ او را وادار بگفتن کردن. بر زبان اوجاری ساختن. او را بگفتن سخن واداشتن؛ خدای تعالی در انجمن بر لفظ آن زن چنان راند که گفت: قارون مرا مال و نعمت داد و گفت چنین گوی. (مجمل التواریخ والقصص). گفتند آنچه ایزد تعالی بر زبان تو راند صواب ما در آن است. (تاریخ سیستان).

- بزبان راندن؛ بر زبان آوردن. گفتن. بیان کردن. بر زبان راندن. ادا کردن؛ قاضی درخواهد آمد تا آن شرطها و سوگندان را... بزبان برانند [قدرخان] بمشهد حاضران. (تاریخ بهیمنی). و سوگندی سخت گران نسخت کرد بخط و بزبان راند. (تاریخ بهیمنی). نصر بزبان برانند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن. (تاریخ بهیمنی). سوگندنامه باشد... که وزیر آن را بزبان راند و خط خویش زیر آن نویسد. (تاریخ بهیمنی).

- پند راندن؛ پند دادن. اندرز گفتن. نصیحت کردن.

از آن پس همه بخردان را بخواند
همه پندها پیش ایشان برانند. فردوسی.

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
بسی پند و اندرز نیکو برانند. فردوسی.
- ثنا راندن؛ ستودن. ستایش کردن. (ناظم الاطباء).

- جواب راندن؛ جواب دادن. پاسخ گفتن؛ هرچه یارب ندای حق راندن

لا تخف حق جواب من راندهست. خاقانی.
- حرف راندن؛ سخن گفتن. گفتن. حرف زدن. گفتگو کردن؛

امروز درین ورق که خواندی
یک حرف خطا بسهو راندی. نظامی.

هم ز آتش زاده بودند آن خان
حرف میرانند از نار و دخان. مولوی.

- دروغ راندن؛ دروغ گفتن. دروغ بر زبان آوردن؛

دروغ و گزافه مران در سخن
بهر تبهیج هرچه خواهی مکن. اسدی (گرشاسبنامه).

- ذم راندن؛ سرزنش کردن. بدگفتن. نکوهش کردن. نکوهیدن؛

این درخور عذر و خواندن حمد
وان از در غدر و راندن ذم. ناصر خسرو.

- راز راندن؛ راز گفتن. بیان راز کردن؛
از آن پس گرانمایگان را بخواند

بسی رازها پیش ایشان برانند. فردوسی.
ز برده بتان را بر خویش خواند

همه راز دل پیش ایشان برانند. فردوسی.
فرود آمد و کهرتران را بخواند

همه راز دل پیش ایشان برانند. فردوسی.
همه موبدان و ردان را بخواند

همه راز دل پیش ایشان برانند. فردوسی.
- راندن با کسی؛ گفتگو کردن با کسی. گفتن با

وی؛
چو با شاه ایران گزیم این برانند

گو نامیزد آن خیره بماند. دقیقی.
جهاندار مژ پهلوان را بخواند

همه گفت فرهاد با او برانند. فردوسی.
دیر جهاندیده را پیش خواند

هر آنچش بدل بود با او برانند. فردوسی.
«نصرین احمد سامانی» یگروز خلوت کرد با

بلمعی و بوطیب... و حال خویش بتامی با
ایشان برانند (تاریخ بهیمنی).

- راندن و شنیدن؛ گفتن و شنیدن؛
بدو گفت زان سان که راند و شنید

دل شاه گفتی ز تن بردید. فردوسی.
- رای راندن؛ رای زدن؛

فرستاده را پس بر خویش خواند
بسازید و آتش همه رای راند. فردوسی.

- زبان را بچیزی یا بر چیزی راندن؛ آن چیز
را گفتن. (یادداشت مؤلف). چون؛ بنام خدا

راندن؛ نام خدا گفتن. براستی راندن؛ راست
گفتن. بخشم راندن؛ بخشم گفتن و جز آن.

بپهلوی راندن؛ بپهلوی گفتن؛
چو بشنید گوی این سخن خیره ماند
زبان را بنام جهاندار راند. فردوسی.

دهم داد آنکس که او داد خواست
بچیزی ترانم زبان جز براست. فردوسی.

من از شرمش آب اندر آرم بچشم
مگر تا زبان را برانم بخشم. فردوسی.

چو بر پهلوانی زبان راندند
همی گنگ دژهوختش خواندند. فردوسی.

- سحر حلال راندن؛ کنایه از جادوگری در
سخن گفتن. داد سخن دادن بشایستگی. با

بیان سحرآمیز سخنرانی کردن. بشیوایی و
رسایی شگفت‌انگیز شعر و سخن گفتن؛

دریغ تنگ مجال است و بر نمی‌آید
که راندمی بشنای خلیفه سحر حلال. خاقانی.

- سخن راندن؛ حرف زدن. تکلم کردن.
(ناظم الاطباء)؛

بدو گفت مادر که تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن. فردوسی.

چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی. فردوسی.

شود پادشا بر جهان سربس
براند سخنها همه در بدر. فردوسی.

او هنر دارد بایسته چو بایسته روان
او سخن راند پیوسته چو پیوسته دُرر.

فرخی.
عمر من به شصت و پنجسال آمده و بر اثر وی

[بوسهل] می‌باید رفت و در تاریخی که
میکنم سخنی ترانم که آن به تعصبی و میلی

کشد. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۱۷۵). سخن
راندن کار من است. (تاریخ بهیمنی ج ادیب

ص ۵۵).
سخن راند رومی سرانجام کار

که دیدم شگفتی درین روزگار.
اسدی (گرشاسبنامه).

چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و بر ایراد قصه
اقتصار نموده. (کلیله و دمنه).

گفت شنیدم که سخن رانده‌ای
کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای. نظامی.

در آن جزوی که ماند از عشق‌بازی
سخن راندم نیت بر مرد غازی. نظامی.

خاقانی اگر خواهی کز عشق سخن رانی
کم زن کم عالم را، پس گو کم خاقانی.

خاقانی.
زدلش نشان چه جویی، زدلم سخن چه رانی

نشیده‌ای که کس را، ز عدم خبر نیاید.
خاقانی.

سرد؛ سخن نیکو راندن. (تاج المصادر بهیمنی).
و رجوع به سخن راندن و سخنرانی شود.

- شکر راندن؛ سپاس گفتن. ثنا گفتن؛
چگونه دلش واله و خیره ماند

زبانش چه شکر خداوند راند. فردوسی.

— شنیده پیش کسی راندن؛ بیان مستحق؛ بزرگان ایرانیان را بخواند
 شنیده همه، پیش ایشان براند. فردوسی.
 چو بشنید خسرو گوان را بخواند
 شنیده همه، پیش ایشان براند. فردوسی.
 — قصه راندن؛ داستان گفتن. قصه گفتن. شرح دادن داستان و قصه. توضیح دادن مطلبی؛ سکندر جهانندگان را بخواند
 درین چاره جویی بسی قصه راند. نظامی.
 ارسطوی بیدار دل را بخواند
 وزین در بسی قصه با او براند. نظامی.
 اشارت کردگان مع را بخوانید
 وزین در قصه‌ای با او برانید. نظامی.
 — کلام راندن؛ سخن گفتن. تکلم کردن. حرف زدن؛ هط؛ نیکو راندن کلام را بسلامت. (منتهی الارب).
 — گفتنی پیش کسی راندن؛ بیان سخنهای درخور گفتن کردن؛
 ز لشکر جهانندگان را بخواند
 همه گفتنی پیش ایشان براند. فردوسی.
 — ندا راندن؛ ندا کردن. خواندن. گفتن؛ هر چه یارب ندای حق راندم
 لاتخف حق جواب من رانده‌ست. خاقانی.
 — نکته راندن؛ نکته گفتن. بیان نکته کردن؛ پس آنگاه شاهش بر خویش خواند
 بگستاخیش نکته‌ای چند راند. نظامی.
 || انتقال کردن. حکایت کردن. شرح دادن. بازگفتن. بازگو کردن. بیان کردن؛ سخن گفته شد گفتنی هم نماند
 من از گفته خواهم یکی با تو راند. فردوسی.
 همه پیش تو یک‌بیک راندم
 چو خورشید تاننده برخواندم. فردوسی.
 ز لشکر جهانندگان را بخواند
 ز کار گذشته فراوان براند. فردوسی.
 بر آسود و ملاح را پیش خواند
 ز کار گذشته فراوان براند. فردوسی.
 کسی را که نزدیک بد پیش خواند
 وز اندیشه دل فراوان براند. فردوسی.
 که گر غمهای دیده بر تو رانم
 ستمهای کشیده بر تو خوانم. نظامی.
 چو یاد از گنج باد آورد راندی
 ز هر یادی لبش گنجی فشانندی. نظامی.
 — حدیث راندن؛ گفتگو کردن. سخن گفتن. حدیث گفتن. حدیث کردن؛
 چو زین صورت حدیثی چند راندی
 دل مسکین بر آن صورت فشانندی. نظامی.
 — داستان راندن؛ نقل کردن داستان. شرح دادن داستان. داستانی کردن. داستان گفتن؛
 گویشتن را بر خویش خواند
 بسی داستان‌های نیکو براند. فردوسی.
 سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان

یکی داستان راند از هفتخوان. فردوسی.
 که من رانده‌ام پیش ازین داستان
 نبود بر این گفته همداستان. فردوسی.
 به اخلاص جان آفرین را بخواند
 بدو داستان زلیخا براند. (از یوسف و زلیخا).
 فرستاد کس بخردان را بخواند
 بسی داستان پیش ایشان براند.
 (از یوسف و زلیخا).
 — سخن راندن از (ز)؛ گفتگو کردن در باره موضوعی. بحث کردن از؛
 چو شاپور شد زین سرای کهن
 ز بهرام شاپور رانم سخن. فردوسی.
 غمین گشت و سودابه را پیش خواند
 ز کاوس چندی سخن‌ها براند. فردوسی.
 بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
 ز پیکار خسرو سخن‌ها براند. فردوسی.
 از آن شارسان پس مهان را بخواند
 وز آن رنج برده سخن‌ها براند. فردوسی.
 پراندریشه دل گوی را پیش خواند
 وز آن خواب چندی سخن‌ها براند. فردوسی.
 هیچ شه را در جهان آن زهره نیست
 کوسخن راند ز ایران بر زبان. فرخی.
 بسی مژده داد از بلند اخترش
 سخن راند باز آنگه از دخترش. اسدی.
 سخن چند رانند از رزمگاه
 وز آنجا بچندان گرفتند راه. اسدی.
 — سخن راندن با؛ مکالمه کردن با. گفتگو کردن با؛
 سپدار دستان مر او را بخواند
 سخن هر چه بشنید با او براند. فردوسی.
 نویسنده نامه را پیش خواند
 سخن هر چه بایست یا او براند. فردوسی.
 سخن‌های شاهان همی خواندیم
 وز آن با بزرگان سخن راندم. فردوسی.
 سیاوش را در بر خویش خواند
 ز زهر گونه یا او سخن‌ها براند. فردوسی.
 دبیر خردمند را پیش خواند
 سخن‌های شایسته یا او براند. فردوسی.
 سخن با وی بسیار با تواضع راند. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۳۷۹)؛
 بید دایه دل خیره آمد دوان
 سخن راند با دختر اردوان. اسدی (گرشاسبنامه).
 — گفتار راندن؛ سخن را بیان کردن. بازگو کردن سخن. گفتگو کردن؛
 دو هفته بر آن روی دریا بماند
 ز گفتار با گویو چندی براند. فردوسی.
 — نفس راندن؛ کنایه از گفتگو کردن. بسخن درآمدن. سخن گفتن؛
 راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب
 کوهمنسی تا نفسی رانم از این باب. خاقانی.

|| نوشتن. (یادداشت مؤلف). شرح دادن. بیان کردن؛
 ز باز و خراج آن کجا مانده است
 که موبد بدیوان ما رانده است. فردوسی.
 چندانی بمانم که کارنامه این خاندان
 [غزنویان] برانم. (تاریخ بهیمنی). آنگاه این باب پیش گیرم و باز پس شوم و کارهای سخت شگفت برانم. (تاریخ بهیمنی). کارنامه این خاندان بزرگ را برانم. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۳۹۳). آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویش دارم. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۱۰۳). آن کرد و آن نمود که در کتاب تاجی بواسحاق صابی برانده است. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۳۸۷). بفرمود تا به ری از املاک ما مومن هر سال دو هزار دینار زر، و دویت خروار غله، بنام وی برانند. (چهار مقاله).
 — اخبار راندن؛ نوشتن اخبار. شرح دادن آن؛ [و اخبار مسعود] پیش گرفتیم و راندم از آنوقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنگاه که بهرات رسید. (تاریخ بهیمنی). اخبار این پادشاه براندم. (تاریخ بهیمنی).
 — برات راندن؛ برات نوشتن؛ فلک برات برات برای ما رانده است
 ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب. خاقانی.
 — پرگار و مطر راندن؛ بکار بردن آن‌ها ترسیم و نگارش را؛
 گه اندر علم واشکال مجسطی
 که چون رانم بر او پرگار و مطر. ناصر خسرو.
 — تاریخ راندن؛ تاریخ نوشتن. کارنامه نوشتن؛ چگونگی آن و بدرگاه رسیدن را بجای ماندم که نخست فریضه بود راندن تاریخ مدت ملک امیر محمد. (تاریخ بهیمنی). آنچه بر دست امیر مسعود برفت در ری و جبال... تاریخ آن را براندازه براندم. (تاریخ بهیمنی). نخست خطبه‌ای خواهم نوشتن؛ آنگاه تاریخ روزگار همایون را برانم. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۸۸). چون در تاریخ شرط کردم که در اول نشستن هر پادشاهی خطبه‌ای بنویسم، پس برانند تاریخ مشغول شدم، اکنون آن شرط نگاهدارم. (تاریخ بهیمنی). چون از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی راندن تاریخ باز رضم. (تاریخ بهیمنی).
 — حال راندن؛ نوشتن احوال. بیان شرح حال کردن؛ امیر بلیخ رفت و آن حال‌ها که پیش از این راندم تمام گشت. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۰۸).
 — قلم یا خامه راندن؛ نوشتن. (ناظم الاطباء)؛ نه هر که باشد چیره برانند خامه دلیر باشد بر کار بستن خنجر. مسعود سعد.
 چو خطش قلم راند بر آفتاب

یکی جدول انگیخت از مشک ناب. نظامی.
 بارها شد مرا خدا خواندی
 گفتمت این چنین مگو که خطاست
 باز دیدم که چون قلم راندی
 همه کس در نوشته تو خداست.
 صادق سردمد.
 -||بحرکت آوردن آن. حرکت دادن قلم
 نوشتن را؛ و گفت آن قصب که با نیرو بود
 دبیران دیوان را شاید که قلم بقوت رانند تا
 صریر آرد و نشستن ایشان را حشمت بود.
 (نوروزنامه).
 هر جا که بوم تا بزم من گه و بیگاه
 بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر.
 ناصر خسرو.
 -||کنایه از تقدیر کردن: تقدیر آفریدگار جل
 جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان رانده
 است تغییر نیابد. (تاریخ بیهقی).
 ز رانده اند قلم بر مراد آدمیان
 نداده اند کسی را ز علم غیب خبر.
 ناصر خسرو.
 تویی برترین دانش آموز پاک
 ز دانش قلم رانده بر لوح خاک. نظامی.
 چو خطش قلم راند بر آفتاب
 یکی جدول انگیخت از مشک ناب. نظامی.
 -||مقامه راندن: قصه نوشتن. مقامه نوشتن.
 داستان نوشتن: چند شغل فریضه که پیش
 داشت... نبشته آمد آنگاه مقامه بشامی برانم
 که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن،
 دانستی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۷).
 ||تصویر کردن. کشیدن. ترسیم کردن. نقاشی
 کردن.
 بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
 راند مثالی بدیع، ساخت طلسمی عجیب.
 خاقانی.
 ||امایل شدن بر یکدیگر. (ناظم الاطباء).
 ||شخم زدن. شخم زدن با گاو (بخصوص).
 شیار کردن: پس آدم مثنی گندم پراکنده کرد
 و گاو را بست و میراند. (قصص الانبیاء). در
 چه کاری؟ گفت زمین پالیز میرانم. (انیس
 الظالمین نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف
 ص ۱۸۴). هر که علم خواند و عمل نکند بدان
 ماند که گاو راند و تخم نیفشاند. (گلستان).
 ||مقدر کردن. قسمت کردن:
 بدو گفت یوسف که ای مهربان
 تر نیست این خود گناه اندر آن
 که بر من چنین رانده بد کردگار
 نباشد جز آن کو بود خواستار.
 (یوسف و زلیخا).
 توکل بر باری تعالی است تا چه خواهد راند.
 (تاریخ سیستان).
 توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت
 هرچ آن ترا پست نباشد بر او مران. سعدی.

-||بخشش راندن: تعیین نصیب و قسمت
 کردن. مقدر کردن قسمت:
 مگر بخشش چنین رانده ست دادار
 ببینم آنچه او رانده ست ناچار.
 (ویس و رامین).
 چو یزدان بخشش ما راند با تو
 مرا بر آسمان بنشانند باتو. (ویس و رامین).
 -||بر سر یا بر کسی راندن: مقدر او کردن. بر
 او قلم زدن:
 چو از روزگارش چهل سال ماند
 نگر تا بر سرش ایزد چه راند. فردوسی.
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 که آمد ز من درد و رنج و گزند. فردوسی.
 آن مقدر که برانده ست چنین بر سر ما
 قوت و مستی و خواب و خور و پیری و شباب.
 ناصر خسرو.
 بظاهر من امروز ازو بهترم
 دگر تا چه راند قضا بر سرم. سعدی.
 -||حساب راندن کسی را: مقدر کردن حساب
 او. مقدر ساختن سرنوشت او:
 این فلک گرچه بدعمل دار است
 هم به نیکی حساب من رانده ست. خاقانی.
 -||عادت راندن: عادت دادن. مقدر کردن.
 تعیین عادت. جاری ساختن آن: و خدای
 تعالی عادت چنان رانده بود. (تفسیر ابوالفتح
 رازی ج ۳ ص ۱۵۱).
 -||قضا راندن بر سر کسی: مقدر او کردن.
 تعیین سرنوشت او کردن:
 همی نان کشکین فراز آورم
 چنین راند ایزد قضا بر سرم. فردوسی.
 تو خرست گردان دل مادرم
 چنین راند ایزد قضا بر سرم. فردوسی.
 اگرچه هر قضایی کان تو رانی
 مسلم چنان گشت و زندگانی. نظامی.
 چو حکمت راند خواهی یا قضایی
 بتسلم آفرین در من رضایی. نظامی.
 ||مقرر ساختن. معین کردن. تعیین کردن.
 برقرار کردن.
 -||اجری راندن: ماهانه مقرر داشتن. مقرری
 تعیین کردن. وظیفه و ادوار برقرار کردن: کار
 سیستان لیث را مستقیم گشت و خزاین طاهر
 فرو گرفت و بر حرم او اجری فرمود تا برانند
 و نگذاشت کسی اندر سرای حرم شد. (تاریخ
 سیستان).
راندنی. [د] (ص لیاقت) درخور راندن.
 سزاوار راندن. لایق راندن و دور کردن:
 دوستی ز ابله بتر از دشمنی است
 او بهر حیل که باشد راندنیست. مولوی.
 و رجوع به راندن شود.
راندون. [دُن] (اخ) سزار الکساندر.
 مارشال فرانسوی که در گرنوبل^۲ پسال
 ۱۷۹۵م. متولد و در سال ۱۸۷۱م. درگذشت.

او در رام کردن و تسخیر قبیله قاپیلی الجزایر
 شرکت کرد و در سال ۱۸۵۱ بمقام وزارت
 جنگ فرانسه رسید.
راندنه. [د/د] (نمف) نعت مفعولی از راندن.
 مطرود. (دهار) (ناظم الاطباء). طریقه. (متهی
 الارب). رجیم. (ترجمان القرآن) (دهار).
 شریذ. ملعون. مطرود. مدحور. (یادداشت
 مؤلف): پورتکین دزدی رانده است، او را این
 خطر چرا بایست نهاد که خداوند بتن خویش
 تاختن آورد پس ما بچه شغلی بکار آسیم.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷۱).
 من رانده ارچه از لب عیسی نفس زخم
 خوانده کسی است کو خر دجال را دم است.
 خاقانی.
 وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل
 رانده پی را بر امید عفو، شادان دیده اند.
 خاقانی.
 چه خوش نازی است ناز خویرویان
 ز دیده رانده را دزیده جوان. خاقانی.
 خاصی؛ سگ و خوک رانده و دور شده که
 نگذارند آنها را تا نزدیک مردم آیند. دریکه؛
 رانده از صید و جز آن. دلیظ؛ رانده از درگاه
 ملوک و سلاطین. ملعون؛ رانده و دور کرده از
 نیکی و رحمت. هزیز؛ بعضا درخته و رانده.
 (متهی الارب).
 -||امثال:
 شیطان رانده درگاه الهی است.
 ||دفع شده: مقذف؛ رانده. (یادداشت مؤلف).
 اخراج بلد شده. نفی کرده. منفی. (ناظم
 الاطباء). ||بیرون کرده شده. اخراج شده.
 تبعید شده.
 -||ده رانده؛ رانده شده از ده. که از ده اخراج
 شده باشد. که از ده تبعیدش کرده باشند:
 هر که درین حلقه فرومانده است
 شهر بیرون کرده و ده رانده است. نظامی.
 -||امثال:
 درویش از ده رانده دعوی کدخدایی کند.
 ||رفته. روان شده:
 رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی
 تیز رانده بشتاب از ره دولا ب همی.
 منوچهری.
 ||جاری کرده. روان ساخته:
 میریخت ز دیده آب گلگون
 از هر مژه رانده چشمه خون. نظامی.
 ||مقدر شده. معین شده:
 بین تا قضای خدای جهان
 چه بد رانده یعقوب را در نهان. نظامی.
 و رجوع به راندن و ذیل آن شود.
راندنه شده. [د/د] (نمف)

1 - Randon, César Alexandre.

2 - Grenoble.

مرکب) نعت مفعولی از رانده شدن. بیرون کرده شده. اخراج شده. تبعید شده. طرد شده. نفی شده. طرید. لعین. مطرود. (منتهی الارب). رجوع به رانندن شود.

رانده و مانده. [ذ / و / د / ذ] (ترکیب عطفی، ص مرکب) کنایه از شخص بدبخت وامانده.

— امثال:

— رانده و مانده هفتاد و دو ملت؛ از همه جا رانده و مانده. (یادداشت مؤلف).

از اینجا رانده از آنجا مانده.

رانده‌وو. [و] (فرانسوی، !^۱) وعده گاه. دیدارگاه. جایی که برای دیدار کردن معین کنند. [اقرار ملاقاتی که دو یا چند تن در محل یا وقت معین میکنند.

رانس. (اخ)^۲ نام رودخانه‌ای است در فرانسه که در دینان^۳ جریان دارد و پس از پیمودن ۱۰۰ هزار گز راه بدریای مانش میریزد. (از لاروس) قاموس الاعلام ترکی ج ۳.

رانش. [ن] (امص) اسم مصدر از رانندن. طرد. دفع. راندگی. رد. (ناظم الاطباء). رانندن و دور کردن. (برهان) (آندراج). [ارحلت و انتقال. (ناظم الاطباء). [اسلب مقابل ایجاب. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [امزولی. [انفی. (ناظم الاطباء). [اسهال. (این کلمه بصورت رونش در تداول عوام باقی مانده است در معنی اسهال). (یادداشت مؤلف).

— شربت رانش؛ مهمل:

امتحان را کافرهای ای کیا

شربت رانش بده بهر نما. مولوی.

رانع. [ن] [ع ص] بسازی‌کننده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تکان دهنده. (از اقرب الموارد). ج. رانعون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

رانعون. [ن] [ع ص، ل] ج. رانع. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رانع شود.

رانف. [ن] [ع] (ناحیه). (اقرب الموارد). کنار. طرف. [آنچه ترم و افتاده باشد از سرین آدمی. (از اقرب الموارد).

ران فشاردن. [ف / ف] [ع ص] (مص مرکب) ران افشردن. ران افشردن. کنایه از برانگیختن و تیز کردن اسب:

یکی [یک تیر] در کمان راند و بفشارد ران
نظاره بگردش سپاه گران.

فردوسی.

و رجوع به ران افشردن و ران فشردن شود.
ران فشردن. [ف / ف] [ع ص] (مص مرکب) مسخف ران افشردن. کنایه از برانگیختن و تیز کردن اسب است:
شاه تمام حوصله با یک جهان شکوه

بر پیل مست گشته سوار و فشرده ران.
سنجراکشی (از آندراج).

و رجوع به ران افشردن و ران فشاردن شود.

رانقه. [ن ف] [ع] (کرانه استخوان نرم بینی.

(منتهی الارب) (آندراج) (از بحر الجواهر) (ناظم الاطباء). [گوشت بین کف دست. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از بحر الجواهر) (از ناظم الاطباء). [پوست پاره

طرف بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (از بحر الجواهر). [کرانه غضروف گوش. (بحر الجواهر) (از اقرب الموارد). [طرف باریک از جگر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از بحر الجواهر). [کرانه آستین. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [افرود

سرین مردم وقت قیام وی یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [افرود دنبه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پایین الیه که هنگام نشستن بسوی زمین است. (از اقرب الموارد) (از مهذب

الاسماء) (از بحر الجواهر). [اقتت بالای دنبه. (از بحر الجواهر). [اکلم که بر شکاف خانه‌های اعراب تا زمین آویزند. ج. زوائف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رانک. [ن] [ع] (بخ) قبیله‌ای است. (منتهی الارب). ابن عباد گفته است آن قبیله‌ای است ولی معلوم نشد که از عرب یا عجم است گمان

میرود که از عجم باشد. در هند گروهی از کفار هست که رانا نامیده می‌شوند شاید منسوب بدانان باشد با افزودن کاف بر قیاس قاعده آن زبان. (از تاج العروس در ماده رنک).

رانک. (بخ) نام کوهی است در ترکستان که دارای معادن طلا و نقره است. (از نزهة

القلوب ج ۳ ص ۱۹۵ و ۲۰۱ و ۲۰۲).
رانک. (بخ)^۵ از مورخان نامی آلمان که

بسال ۱۷۹۵ م. در شهر ویه^۶ دنیا آمد و بسال ۱۸۸۶ م. درگذشت. رانک در تاریخ آلمان تا

زمان رفرم کتابی در ۳۶ جلد تألیف کرد و از لحاظ روشن ساختن وقایع تاریخی خدمت

بسیاری بدان کشور انجام داد و از این رهگذر شهرت عظیمی بدست آورد. (از قاموس

الاعلام ترکی) (لاروس).
رانکا. (ا) رانگا. رانگا. اصطلاح مطبخ است

و آن بر سینی ماندی اطلاق شود که صفحات چیده‌شده حروف را برای نقل از مکانی

بمکان دیگر بر روی آن قرار دهند و ظاهراً کلمه روسی است.

رانکاگوا. (بخ)^۷ نام قصبه و مرکز حکومت است در آمریکای جنوبی در کشور شیلی واقع در ۷۰ هزارگری سانتیاگو. این قصبه دارای راه آهن است و اطراف آن سبز و خرم میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانکوه. (بخ) نام منطقه‌ای است از گیلان و حدود آن شرح زیر است: از طرف شمال دریای خزر، از جنوب خط الرأس اصلی

سلسله جبال البرز که حد طبیعی گیلان و قزوین است، از خاور شهرستان شهسوار

(چابکسر آخرین ده رانکوه از طرف باختر است). بنابراین این منطقه رانکوه همان

بخش‌های رودسر و لنگرود است که قسمت جنوبی جنگلی و کوهستانی و خوش آب و

هوا و سردسیر و قسمت شمالی که در ساحل دریای خزر و در جلگه واقع است مانند گیلان

معتدل و مرطوبست و محصول عمده آن چای، ابریشم، کنف، غلات و فندق است. آب قراء

جلگه از رودخانه‌های پلرود، سلمان‌رود، خشک‌رود، سیاهکل‌رود، سامان‌رود و

لنگرود؛ و آب قراء کوهستانی از چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی و استخر تأمین میشود.

بخش رودسر خود از یازده دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: حومه، املش،

پلرودباز، رحیم‌آباد، سیارستاق قشلاقی، سیاهکل‌رود، اوشیان، اشکور وسطی، اشکور

پائین، سیارستاق بیلاقی و سمام، که جمع دیه‌های بخش ۴۰۲ آبادی و کوچک و بزرگ

با ۸۷ هزار تن نفوس می‌باشد و بخش لنگرود نیز از ۵۸ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده

که جمعیت بخش باضافه خود شهر در حدود ۴۰ هزارتن است و دیه‌های مهم آن عبارتند

از: سلمان، دیوشل، فالکیش، بجاریس، فئیده، گل سفید، دریاسر، دریا کنار، ملاطه،

سیگارود، و کیا کلایه. راه شوسه لاهیجان به شهسوار از وسط این بخش عبور میکند و

علاوه بر آن راههای فرعی نیز در داخل بخش وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲). در جغرافیای سیاسی کیهان این منطقه تحت عنوان «رانکوه و لنگرود» آمده. مؤلف کتاب گوید: «شرقی‌ترین ناحیه گیلان و طول آن ۴۴ و عرض آن ۴۳ هزار گز و عبارت است از حاشیه باریکی از بحر خزر که متدرجاً از طرف جنوب ارتفاعش فزونی می‌یابد و بکوه‌های دیلمان متصل میشود. رانکوه

بچندین بلوک تقسیم می‌شود از این قرار: رودسر، لنگرود، رانکوه، گزاف‌رود، سمام، سیارستاق، اشکور سفلی، اشکور علیا، که لنگرود مرکز رانکوه است». رجوع به لنگرود و رودسر و هر یک از بخشهای مذکور در

1 - Rendez-vous.

2 - Rance. 3 - Dinan.

۴ - در اقرب الموارد این معنی و معنی پیشین بصورت یک معنی آمده است.

5 - Ranke, Leopold Von.

6 - Wiehe. 7 - Rancagua.

همین لغت‌نامه و فرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۲ و جغرافیای سیاسی کیهان و فهرست سفرنامه مازندران و استرآباد رایسنو شود. و نیز در کتاب جغرافیای سیاسی کیهان آمده است: از بلوکهای رانکوه است و در جنوب لنگرود واقع شده و دارای ۱۰۰۰۰ تن جمعیت است. محصولات آن ابریشم و برنج و مرکبات است و در نقاط مرتفع آن زراعت جو و تربیت جانوران اهلی معمول است و دبه‌های معتبر آن سلمان و سیاهکل است. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۲).

رانکه. [ان] (بخ) مصرشناس نامی است و در مسأله بابل و تورات تحقیقاتی کرده است. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۶۴ شود.

رانگی. [ان] (مربک) ^۱ آن جزء از پشت ستور بارکش که در میان کمر و دم واقع شده. (ناظم الاطباء). آن قسمت از پالان که میان کمر و دم ستور بارکش را می‌پوشاند. (ناظم الاطباء). قسمتی از یراق اسب. (یادداشت مؤلف). نواری پهن که زیر دم خر و اسب و قاطر افتد. (از یادداشت مؤلف). تسمه عقب پالان که روی ران ستور قرار گیرد. پاردم. تسمه چرمی که از دو سوی پالان را بهم متصل کند و بر روی دو ران ستور زیر دم ستور افتد. و رجوع به رانگی در همین لغت‌نامه شود.

- دست برانکیش نمیرسد؛ مزاحی نزدیک بدشام است که بجای دست پدانش نمیرسد گویند. رانگی قسمی از ساز است که بر دو ران افتد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۰۶).

- رانگی کسی بود؛ مذهب و دینی دیگر به نهانی گرفتن. (یادداشت مؤلف).

- اجاسوس بودن. (یادداشت مؤلف).

رانگا. (انگ). رانگا. در تداول مطبعه سینی‌مانندی است آهنین که صفحات چیده‌شده را برای زیر ماشین بردن در آن مینهند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رامگا و رانکا شود.

رانگابه. [پ] (بخ) ^۲ اسکندر. از نویسندگان نامی یونان بود که بسال ۱۸۱۰م. بدینا آمد و در سال ۱۸۹۲م. درگذشت. او یکی از نویسندگانی است که قصد داشتند زبان یونانی جدید را زبانی ادبی بکنند که تا حدی شبیه یونانی قدیم باشد.

رانگرتگ. [ان] (بخ) ناحیتی است از تبت هندوستان و چنستان پیوسته و اندر تبت ناحیتی از این درویش‌تر نیست. جای ایشان در خیمه‌هاست و خواسته ایشان گوسپند است و خاقان تبت از ایشان سرگزیت ستاند بیدل خراج، و این ناحیت یک ماه راه است اندر یکماهه. گویند بر کوههای وی معدن زر است و اندر وی پاره زر یابند چند سرگوسپند

یک پاره. و هر که از آن زر بگیرد و بخانه برد، مرگ اندر آن خانه افتد تا آنکه که آن زر بجای خود بازبرند. (از حدود العالم ج ستوده ص ۱۷۲). و رجوع به ص ۲۵ همان کتاب شود.

ران گشادن. [گ د] (مص مرکب) سوار شدن بر اسب. (ناظم الاطباء). کنایه از سوار شدن. (برهان). کنایه از سوار شدن و رفتن. (آندراج) (انجمن آرا). تاختن:

سر نعل‌های سم است کتم آن روز کابی بکسم دل من ران بگشایی. خاقانی. لشکر غم ران گشاد، آمد دوران او ابلق روز و شب است نامزد ران او. خاقانی. دریا چو نمک بیند از سهم چون لشکر شاه ران گشاید. خاقانی. صبحگاهی کز شیخون ران گشاد تیغ چون خور خوتفشان خواهد نمود. خاقانی.

در بیند آمال را چون شاه عزلت ران گشاد جان بهای نعل را در پای اسب او فشان. خاقانی. و ز آنجا سوی صحرا ران گشادند بصید انداختن جولان گشادند. نظامی. ||کنایه از حمله آوردن و اسب انداختن. (فرهنگ خطی). تاختن. تاخت آوردن: لشکر عشق تو باز بر دل من ران گشاد گر همه در خون کشد پشت نباید نمود. خاقانی.

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد کز کمین فتح ران خواهد گشاد. خاقانی. زمین تا آسمان رانی گشاده ثریا تا ثری خوانی نهاده. نظامی. |افزود آمدن از مرکب. |عیب ظاهر کردن. |بیرهنه شدن. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). |راه رفتن. (ناظم الاطباء) (برهان). رفتن. پیمودن. عازم شدن. در حرکت آمدن: گفت خاقانیا تو زان منی این بگفت آفتاب و ران بگشاد. خاقانی.

رانگون. (بخ) ^۳ رنگون. نام بندر و شهر و مرکز برمانی جنوبی می باشد و در ۱۰۴۰ هزارگزی کلکته در طول شرقی ^۴ ۱۵°۵۳' و عرض شمالی ^۴ ۱۶°۴۶' قرار گرفته است. این شهر دارای بتکده بزرگ و نامی و مدارس و بیمارستانها و درمانگاهها و کارخانه‌ها و تیمارستان و ۷۲۷۰۰۰ تن جمعیت می باشد. فاصله این شهر تا دریا ۴۰ هزار گز است که کشتی‌ها از راه رودخانه کالای بازرگانی باین شهر حمل میکنند. رانگون دارای تجارت مهم می باشد. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانگی. [ان] (مربک) رانگی. پاردم. (آندراج):

وسمه بر ابرو چو کشیدی شلف [زن بدکاره] رانگی اشتر خورده علف. ؟ (از آندراج). و رجوع به رانگی شود.

راننبورگ. [نن] (بخ) ^۵ نام قصبه‌ای است در ایالت ریزازان روسیه. واقع در ۱۵۱ هزارگزی جنوب خاوری ریزازان. این قصبه دارای کارخانه‌های متعدد و بازرگانی وسیع می باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانندگی. [نن د] (د) (حاصص) حالت و چگونگی راننده. |عمل راننده. کار راننده. رانندن وسائط نقلیه و جز آن. |فن رانندن وسائط نقلیه. اصول و قواعد رانندن ماشین و جز آن.

راننده. [نن د] (د) (نف) که براند. که عمل رانندن انجام دهد. |محرک. |حرکت دهنده بجلو. فشاردهنده که به جلو برد. |اکه وسائط نقلیه و جز آن را از جایی بجایی برد. ^۸ که ماشین و گاری و جز آن را براند. که عمل رانندن و راهنمایی ماشین و جز آن را بعهده داشته باشد. و در اصطلاح امروز بر کسانی که گاری و درشکه و کالسکه و اتومبیل و جز آن را هدایت می کنند اطلاق می شود مرادف گاریچی و درشکهچی و ماشینچی؛ و کلمه شوهر ^۹ فرانسسه آن است. ج. رانندگان. چاروادار. مکاری: سائق، ج. شوق؛ راننده چاروا. (منتهی الارب). سائق؛ مؤنت سائق. راننده. (منتهی الارب). شادی؛ راننده. |منجبر؛ مرد سخت راننده. (منتهی الارب).

- راننده کشتی؛ ناوبر. کشتیان. کشتی‌پر. هدایت‌کننده کشتی. ناوخدا. ناخدا.

- راننده هواپیما؛ خلبان. آنکه هواپیما را هدایت می کند.

||دفع کننده. |دفع؛ بسیار راننده و دفع کننده. |دفع؛ بسیار دفع کننده و راننده. |دورکننده. |طر دکننده. |ذاند. |طارد. |شخندان؛ نیک راننده. |مشخند؛ سخت راننده. |مدنظ؛ سخت راننده. |اجاری کننده. |روان سازنده؛ |کارح؛ راننده آب. (منتهی الارب). |ارونده. |روان؛ |مدقس؛ |جمل مدقس؛ شتر درشت بسیار راننده. (منتهی الارب).

رانفی. [ن] (بخ) نام موضعی است. (از معجم البلدان) (از مرادالاطلاع).

1 - Avaloire.
۲ - این کلمه در آندراج باگاف (رانگی) آمده.
3 - Rangabé. 4 - Rangoun.
5 - Ranenbourg.
۶ - مرکز این ایالت که بهمان نام ریزازان خوانده می شود در ۸۱۰ هزارگزی پتربورگ و ۱۸۲ هزارگزی مکو قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).
7 - Propulsif. 8 - Driver.
9 - Chauffeur.

رانون. (بخ) رانونا. وادی و پویدیاچی است و سیل آن به وادی بطحان میریزد. (منتهی الارب). و رجوع به رانونا شود.

رانونا. (بخ) وادی است میان مدینه و قبا. (منتهی الارب). وادیی است که میان سد عبدالله عثمانی و سدنا و الحرة قرار دارد و به بطحان در دار بنی زریق متصل است. چاه ذروان که در آن سحری برای حضرت رسول دفن گردید در این وادی قرار دارد. (از تاج العروس در ماده زَن).

رانوناف. (بخ) رانونا. رانون. نام وادیی است در مدینه. (از معجم البلدان ج ۴). وادیی است و سیل آن بوادی بطحان میریزد و آن را رانون نیز گویند. (منتهی الارب). و رجوع به رانون و رانونا شود.

رانف. (ن / ن / ن) [ن / ن] (ن). از این کلمه که مرکب از مفرد امر حاضر راندن است + هاء، علامت اسم آلت، چون کلمه مناسبی بر سر آن افزایند میتوان اسم آلت ساخت. (یادداشت مؤلف).

رانف. (ن / ن / ن) [ن / ن] (ن). رانج. نارگیل. (ناظم الاطباء). جوز هندی باشد که آن را نارگیل نیز خوانند و معرب آن رانج است. [گیااهی است شبیه سیر که میزند و میخورند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴) (از ناظم الاطباء).

رانف. (ص نسبی). [شلوار و جامه‌ای که بر ران پوشند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). شلوار. (ناظم الاطباء).

رانف. (ن / ن / ن) [ن / ن] (ن). رانسه. ظاهر همان راناست که بلغت هندی لقب شاهزادگان راجگانست. (باب الالباب ج ۱ ص ۳۲۵). راجه. (ناظم الاطباء)؛

بهرامشه بکینه من چون کمان کشید
کندم بکینه از کمر او کتانه را
پشتی خصم گرچه همه رای و رانه بود
کردم بگز، خرد، سر رای و رانه را.
سلطان علاءالدین غوری (از لباب الالباب).

رانف. (ن / ن) [ن / ن] (ن). شهری بوده بنا کرده حارث بن قیس (حارث الرایش) ملقب و معروف به تبع اول از سلاطین یمن. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۹۲). سنگی تهران ج ۱ ص ۹۲).

رانف بنارس. (ن ی ب ر) [بخ] راجسه بنارس، عوفی آرد؛ و هم از او شنیدم که خدمت ملک شهید قطب الدینا و الدین سقی الله تراه رانه بنارس که در آخر صاحب برید شده بود و بویکر مبشر امیر حاجب هر دو قاصد من بودند رباعی گفتم... (از لباب الالباب ص ۱۱۶) (تذکره دولتشاه سمرقندی).

رانف. (حامص) راندن. سوق دادن. روانه کردن. اما همیشه بصورت جزء دوم کلمه مرکب با کلمات مناسب ترکیب شود مانند: حکمرانی، کشتی، کامرانی، هوسرانی، شهوترانی و غیره؛ که عمل حکمران و

کشتیران و... باشد.

— اتویوسرانی؛ عمل اتویوسران. راندن اتویوس. هدایت کردن اتویوس.

— [فن راندن اتویوس. فنون و قواعد راندن اتویوس.

— مؤسسه حمل مسافر بوسیله اتویوس. بنگاه مسافری با اتویوس.

— اتومیل رانی؛ عمل اتومیل ران. کار راننده اتومیل.

— [فن راندن اتومیل. و رجوع به اتویوس رانی و راندن اتومیل و راندن اتویوس در ذیل راندن. در همین لغت نامه

شود. [انجام دادن. بکار بستن. عمل کردن؛

— حکمرانی؛ عمل حکمران. حکومت کردن. فرمانروایی. فرمان راندن.

— شهوترانی؛ عمل شهوتران. هوسرانی. انجام دادن کار از روی شهوت و هوی و هوس.

— [زیاده روی کردن در امور جنسی. و رجوع به شهوت راندن در ذیل راندن و شهوت در همین لغت نامه شود.

— عشرت رانی؛ عمل عشرت ران. خوشگذرانی. عیش رانی. و رجوع به عیش رانی و عشرت در همین لغت نامه شود.

— عیش رانی؛ عشرت رانی. با خوشی و عیش زندگی کردن. رجوع به عیش رانی و عیش راندن و عیش در همین لغت نامه شود.

— کامرانی؛ عمل کامران. کامیابی. کامگاری. شادکامی؛

چویر پارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد. سعدی.
بشادی پی کامرانی گرفت. سعدی.

خوشی و خرمی و کامرانی
گشتی خواهد که خواهانش تو باشی.
فخرالدین عراقی.

و رجوع به کام و ترکیبات آن شود.

— کشتیرانی؛ عمل کشتیران.

— حمل کالا بوسیله کشتی. حمل مسافر با کشتی.

— [فن راندن کشتی. و رجوع به کشتی راندن در ذیل راندن. و نیز ماده کشتی رانی در همین لغت نامه شود.

— ملکرانی؛ حکومت. حکمرانی. فرمانروایی. سلطنت. فرمانمایی؛

از آن بهره ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی با ناصف زیست. سعدی.

و رجوع به ملک و ملکرانی شود.

— هوسرانی؛ شهوترانی. بوالهوسی. کارها از روی هوی و هوس کردن. و رجوع به ترکیبات مزبور در ردیف هر یک شود.

— (ص نسبی) منسوب و متعلق به ران و فخذ.

(ناظم الاطباء).

رانف. (ع ص) ران. نعت فاعلی از ریشه «رنو» و اعلال شده آن «ران» می باشد.

شخص پیوسته نگرنده بسوی چیزی. (ناظم الاطباء). و رجوع به ران [این] شود.

رانف. (ص نسبی) منسوب است به ران که نسبت اجدادی است. (از انساب سمرانی).

رانف. (هندی). [ملکه و زن راجه. (ناظم الاطباء). زن حاکم هندوان را خوانند.

(رشیدی).

رانف. [(بخ) ابوسعید ولید فرزند کثیر رانی، او از ربیعین ابی عبدالرحمان الرئی و ضحاک بن عثمان و دیگران روایت دارد. و ابوسعید اشج و سلیمان بن ابی شیخ و دیگران از او روایت کرده اند. (از اللباب فی تهذیب

الانساب).

رانف. (بخ) رانیه. رجوع به رانیه شود.

رانفینور. (بخ) نام قصبه‌ای است در استان دکن بعضی هندوستان واقع در منطقه دروار و ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری شهر دروار.

این قصبه دارای کارخانه‌های نساجی ابریشم و پنبه و بازرگانی مهم میباشد. (از قاموس

الاعلام ترکی ج ۳).

رانفپور. (بخ) نام قصبه‌ای است در سرزمین هندوستان واقع در منطقه خیرپور در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری شهر خیرپور،

که دارای کارخانه‌های نساجی پارچه‌های پنبه‌ای میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانفپور. (بخ) نام قصبه‌ای است در استان جانی هندوستان واقع در ۵۸ هزارگزی جنوب خاوری جانی، که مرکز تجارت

میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانفپور. (بخ) نام قصبه‌ای است در خطه بهار هندوستان واقع در استان پاتنه، که

رانفپور تنگراهی نیز نامیده میشود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانفخت. (بخ) نام قصبه‌ای است در شمال شبه قاره هند واقع در ناحیه آلمورا استان

کومانون و ۲۴ هزارگزی شمال باختری آلمورا. این قصبه بسبب خوبی هوا و ارتفاع

زمین مرکز تفرج و ییلاق سپاهیان انگلیس در دوران تسلط بر هند بود. (از قاموس الاعلام

ترکی ج ۳).

رانینگج. [گ] (بخ) نام قصبه‌ای است در شبه قاره هند واقع در سرزمین بنگاله و ایالت

بردوان و ۸۷ هزارگزی شمال باختری بردوان.

1 - Ranibenour.

2 - Ranipour. 3 - Ranipour.

4 - Ranipour. 5 - Ranikht.

6 - Ranigandj.

کنار راه آهن کلکته و استرآباد. در اطرافه لاین^۱ قصبه معدن زغال سنگ وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانیگنج. [گ] [ا]خ نام قصبه‌ای است در شبه قاره هند، واقع در استان بها کلپوراز سرزمین بهار. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رانی. [ن / نی] [ا] شلوار. (ناظم الاطباء). شلوار که بحریمی رانان گویند. (از برهان (رشیدی) (آندراج) (انجمن آرا) (غیات اللغات). جنسی از پوشش. (شرفنامه منیری). شلوار و رانپوش. شعوری گوید: در کلمه رانین یاء برای نسبت و نون برای تأکید نسبت است. (ج ۲ ورق ۱۱). اما گفته او بر اساسی نیست و «ین» علامت نسبت است. پوششی خاص از کمر پایین بدو شاخ و هر شاخه یکی از دو ران را پوشاند. شلوار:

قبا و جامه و رانینش برتن
ز سرما پاک بفرسده چو آهن.

(ویس و رامین).

قبا و موزه و رانین و دستار
برنگ نیل کرده بود هموار. (ویس و رامین). چون رودکی بدین بیت رسید امیر [امیر نوح سامانی] چنان منمفل گشت که از تخت فرود آمد و بی موزه پای در رکاب خنگ نوبنی آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنگ در پی امیر بردند. (چهار مقاله عروضی ص ۳۲).

مرا که طوطی نظم درین چنین وحلی
چو جوزه پای بگل در نیاشد آخر شن
مگر چوبط و همایم کند کرامت تو
بچه بزبور مسحی و زینت رانین.

انوری (از آندراج).

چرا پیچد مگس دستار فوطه^۲
چرا پوشد ملخ رانین دیا.
گر ملخ را نیست بر پا موزه زین سار
ران او رانین دیا بر تابد بیش ازین.

خاقانی.

چنگ ارچه ببر دارد پیراهن ابریشم
رانین پلاسن هم بسیار همی پوشد. خاقانی.
گفت تخت من بیاورید فرمود آورد و بر زمین نهاد و گفت موزه و رانین را فرا گیرد. (تاریخ طبرستان). چون فرود آمدی آن کلاه و قبا و موزه و رانین به بنده‌های از ترک و تازیک بخشیدی. (تاریخ طبرستان). اگر رسولان بیگانه بر خوان حاضر بودی قبا و موزه و رانین پوشیدی و گر نه لباچاهاء ملمع. (تاریخ طبرستان). [از رهی که در روز جنگ رانها را بپوشاند. (از برهان) (از ناظم الاطباء). شلواری که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از «ران» + «ین». (فرهنگ رشیدی).^۳ سلاحی که مبارزان هنگام جنگ بر رانها پوشند. (شرفنامه

منیری).

رانیه. [ای] [ا]خ نام قصبه‌ای است در شبه قاره هند، واقع در ناحیه سیرسا از استان حصار خطه پنجاب و ۲۰ هزارگزی باختری سیرسا. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راو. (هندی، [ا] رای. (از رشیدی). رجوع به رای و را و باده شود.

راو. [و] [ا]خ (ع ص) رای. اغلال شده رای و اسم فاعل از ریشه «روی». روایت کننده. ج. راوون و رُوَاة. (از اقرب المواردا). رجوع به رایوی شود.

راوال پیندی. [ا]خ^۴ راولپندی. نام شهر و مرکز استان راولپندی در شبه قاره هند (کشور پاکستان) واقع در سرزمین پنجاب و ۲۵۳ هزارگزی شمال باختری لاهور، سر راه آهن لاهور - پیشاور، که دارای بیمارستانها و توانخانه و باغ ملی و جز اینها باشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). این شهر بتازگی کرسی و پایتخت کشور پاکستان بجای کراچی شده و بنام اسلام آباد خوانده شده است. و رجوع به راولپندی شود.

راوال پیندی. [ا]خ^۵ راولپندی. نام استانی است در پاکستان غربی، واقع در شمال باختری خطه پنجاب، طول آن ۳۱۵ هزار گز و عرض آن ۲۴۰ هزار گز و مساحت آن ۲۹۹۷۴ میلیون گز مربع میباشد.

حدود آن بشرح زیر است: از سوی خاور به کشمیر، از سوی باختر به درجانات، از سوی شمال به پیشاور و از جنوب به استانهای لاهور و ملتان محدود است. اراضی این استان مرتفع و کوهستانی است و بسبب نزدیکی به رودخانه سند، آب رودهای آن بسند میریزد. برخی از رودهای این استان در زمینهای جلگه قابل کشتیرانی است. در مرزهای این ایالت کوههای مرتفع چندی کشیده شده، و نقاط دیگر آن از بیابانهای بلند تشکیل یافته و بیشتر خاک آن ریگزار خشک است و درخور کشت و زرع نیست. هوای آن در هر منطقه برابر موقع اقلیمی آن است و با هم اختلاف دارند و روی هم رفته بهار آن معتدل و دل انگیز و زمستانش سرد و یخبندان است. این استان دارای معادن بسیار مانند مرمر، زغال سنگ و غیره میباشد. درختان جنگلی در بخشهای کوهستانی، و محصولات کشاورزی در بستر رودخانه‌ها دارد و مهمترین محصولات آن گندم و جو و ارزن و برنج و توتون و نیشکر و باقلا و غیره است. صنایع محلی این استان بافتن پارچه‌های پشمی و پنبه‌ای و گلیم‌های زیبا و شال‌های مرغوب و جز آن میباشد. صدی هشتاد و هفت مردمان این استان مسلمانند. پیروان مذاهب دیگر از قبیل برهمنان و

آتش پرستان نیز بناهای مجلل و باشکوهی برای انجام دادن مراسم مذهبی خویش دارند. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوان. [ا]خ دهی است بحجاز یا وادیی است. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

راوانا. [ا]خ بموجب اساطیر هند نام حاکم سرانندیب است که وقتی «راما» ی هندی (قهرمان منظومه رامایانا) به سرانندیب مسافرت کرد، راوانا زن او «سیتا» را از دستش گرفت و راما برای رهایی زن خویش با فرمانروای میونها «سون» همدست شد و راوانا را کشت و زن خود را نجات داد. و رجوع به ماده «راما» در همین لغت نامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راواید. [د] [ا] مرکب) صمغ درخت انجدان است که بحریمی حلیتت گویند، و سامانی گوید: این مرکب است از «راو» یعنی رای که لغت هند یعنی امیر بزرگ است و از باده یعنی شراب. چه، هنوز را بخوردن آن ولوح تمام است خاصه بزرگان ایشان راه، و معنی ترکیبی، باده بزرگان هند. (فرهنگ رشیدی).

راوت. [و] [ا] (هندی، [ا] بهادر و مهتر. (آندراج) (غیات اللغات).

راوتینستال. [ا]خ^۶ نام قصبه‌ای است در انگلستان واقع در استان لانکشر^۷ در ۲۴ هزارگزی شمال باختری منچستر. این قصبه دارای ۲۵۴۲۶ تن جمعیت و کارخانه‌های بافندگی پارچه‌های نخی و پشمی میباشد. (از وبستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوچه. [ج / ج] [ا] نوعی از انگور. (از برهان) (آندراج) (از انجمن آرا): قشم غوره سپید و راوچه و جز آن که شیرین میشود و پیش از رسیدن خورند و بدان مزه گیرند. (منتهی الارب). [در تداول گناباد خراسان تلفظ کلمه «راوچه» است و بر انگور پشرس اطلاق شود.

راوخ. [و] [ا]خ (نام دهی است از دهستان بام بخش صفی آباد شهرستان سبزوار، واقع در ۱۲۵۰۰ گزی شمال صفی آباد و هفت هزارگزی خاوری راه اتومبیلرو صفی آباد به بام. این ده کوهستانی و سردسیر است و سکنه آن ۲۵۸ تن و محصول آن

1 - Ranigandj.

۲- نل: چرا دارد مگس... چرا پوشد مگس...

۳- در فرهنگ رشیدی به این معنی بکر نون آمده.

4 - Rania. 5 - Rawalpindi.

6 - Rawalpindi.

7 - Rawtinstal. 8 - Lancashire.

غلات و پنبه و میوه و کنجد: شغل مردم کرباسافی و شالیافی میباشد. آب راوخ از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

راود. [و] زمین پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف. (برهان) (آندراج) (اوبهی) (جهانگیری) (از صحاح الفرس) (رشیدی) (از شرفنامه منیری) (فرهنگ اسدی): فیله به راود همی داشتی شب و روز در دشت بگذاشتی.

فردوسی (از آندراج).
کبک دری گرنشد مهندس و مساح
این همه آمد شدنش چیست به راود.

منوچهری.
ابر بهار باز کند مطرد سیاه
هر که که گرد خویش به راود کند همی.
(منسوب به منوچهری).

ز راود به راود ز پیدا به پیدا
ز وادی به وادی ز کردر به کردر.
؟ (از سندبادنامه ص ۲۶۵).

الا تازمی از کوه پدید است و ره از رمه
بکوه اندر زر است و بره بر شیخ راود.

عسجدی (از فرس اسدی ج اقبال).
|| آنجا که سبزه نورسته باشد و آبهای روان.
(شرفنامه منیری). سبزمزار و چمن. (فرهنگ

شاهنامه). || انصافی و تیرگی آب. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شرفنامه منیری). || در بیت زیر که صاحب لسان العجم (شعوری) در ذیل کلمه پیکند آورده اشتباه کرده است:

هر آنچه راود آن را بسالها پیوست
هر آنچه قارون آن را بامرها پیکند.

رودکی (از شعوری).
و کلمه «داود» است نه راود، و مفهوم بیت این است که هر آن حلقه‌های زرهی که حضرت داود پیغمبر بهم پیوست؛ چنانکه مولوی گوید:

رفت لقمان سوی داود از صفا
کوهی پیوست زرین حلقه‌ها. مولوی.

راودان. [خ] از دیه‌های دستجرد است. (از نزهة القلوب ج لیدن ج ۳ ص ۶۳).

راوڈ. [و] (خ) راود. رجوع به همین کلمه شود.

راور. [و] (خ) قصبه مرکز بخش راور از شهرستان کرمان. واقع در ۲۰۰ هزارگزی شمال کرمان، کنار راه فرعی کرمان - مشهد. این قصبه در جلگه واقع شده و هوای آن معتدل و جمعیت آن ۲۵۰۰ تن میباشد. آب آن از چند رشته قنات تأمین میشود. محصول عمده این قصبه حبوب، پنبه، میوه و لبنیات است. پشته مردم کشاورزی و دامپروری و صنایع دستی زنان بافتن قالیچه، کرباس، گلیم و قالی با نقشه است. راور در حدود ۲۰۰ باب دکان و دو دبستان دارد. ادارات دولتی

عبارتند از بخشداری، دارایی، فرهنگ، پاسگاه ژاندارمری. انار راور بخیوی معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). موضعی است در وسط لوت نزدیک کوه بنان و به هشت فرسنگی آن معدن گوگرد است و گویند هم بدان نزدیکی معدن طلاست. (یادداشت مؤلف). و رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان و فرهنگ آندراج و انجمن آرا شود.

راور. [و] (خ) یکی از بخشهای پنجگانه شهرستان کرمان است. این بخش در شمال کرمان واقع و حدود آن بشرح زیر است: از سوی شمال به دشت لوت مرکزی، از سوی خاور میانه به دشت لوت کرمان، از سوی جنوب به بخش زرنند و دهستان کوه‌پایه، از سوی باختر به شهرستان رفتنجان و بخش بتافق از شهرستان یزد. منطقه‌ای است کوهستانی، آب و هوای بخش در دهستان کوهبان و قسمتی از دهستان حومه سردسیر، و قسمتهای مجاور لوت گرم و معتدل است. آب قراء بخش از چشمه و قنات و زه آب رودخانه تأمین می‌شود. محصول عمده بخش غلات، حبوب، لبنیات و پنبه می‌باشد. شعبه‌ای از سلسله جبال مرکزی ایران که جهت آن از شمال باختری به جنوب خاوری است از وسط این بخش میگذرد. از قلل مهم آن کوه طغرالجرد بارتفاع ۲۶۰۰ گز است که دهستان حومه راور در خاور دهستان کوهبان در دامنه باختری آن واقع شده است و سرچشمه تمام قناتهای هر دو دهستان از این کوه می‌باشد. از کوههای مهم دیگر بخش کوه دربند است که در شمال خاوری بخش واقع و ارتفاع آن ۲۴۴۰ گز است. رودخانه‌های این بخش در تمام مدت سال در طول خود آب دائم ندارند ولی در برخی از نقاط آب از سطح رودخانه بطور چشمه تراوش می‌کند و در نقطه دیگر محو می‌شود. این رودخانه‌ها بشرح زیرند:

۱- رود حوض پنج: که از کوهستان خاوری زرنند و کوه‌پایه سرچشمه می‌گیرد و پس از عبور از حوض پنج و حوض سه، در پنج‌هزارگزی جنوب خاوری مرکز بخش جهت خود را که از جنوب بشمال است تغییر می‌دهد و بسوی خاور منحرف و بشکاف سرگزان وارد میگردد از ابتدای شکاف دارای آب است و پس از مشروب ساختن چندین قریه مجاور از کوهستان خارج و به نمکزار شهداد منتهی می‌شود.

۲- رودخانه سرگردان: که از کوه طغرالجرد سرچشمه میگردد و از دهستان مرکزی عبور میکند. این رودخانه در هنگام بارندگی و سیلاب برای راور و دیه‌های اطراف آن

خطرناکت چنانکه در سال ۱۳۲۰ ه. ش. نیمی از قصبه راور و چند ده اطراف آن را از بین برده است. چند رود کوهستانی دیگر به رود سرگردان پیوسته بدشت لوط منتهی میشود.

راه فرعی کرمان بمشهد از طریق کوهبان و راور می‌گذرد و به «نای بند» و سپس به «فردوس» منتهی میشود. این بخش از ۲ دهستان و ۲۸۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن ۲۵۴۵۰ تن بشرح زیر است: دهستان حومه ۵۶ آبادی با ۱۲۵۰۰ تن جمعیت. دهستان کوهبان ۲۳۱ آبادی با ۱۲۹۵۰ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راور. [و] (خ) شهر بزرگست در سند. (از معجم البلدان ج ۴). نام قصبه‌ای است در شبه‌قاره هند، واقع در استان بمبئی سر راه آهن بمبئی - الله‌آباد. صاحب معجم البلدان که گفته در سند شهر بزرگست باید همین باشد، و نیز گفته‌اند که در ناحیه غور واقع در مرز افغانستان و هندوستان زمینی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راورا. [و] (ا) راورا. ژاوازا. ژاوازا. رجوع به ژاوازا شود. خاریشت. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). خاریشت را گویند و آن جانوری است معروف. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان). خاریشت باشد که آنرا ژوزه نیز خوانند و عربی آن قنظ است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲).

گرسایه عمود تو افتد بفرق او
سر برکشد بسینه عدویت چو راورا.

عمادالدین یوسف (از آندراج).

راورتی. [و] (خ) میجر راورتی. از خاورشناسان نامی انگلستان بوده و طبقات ناصری را از پارسی بانگلیسی ترجمه کرده است و این کتاب در لندن بسال ۱۸۷۳ و ۱۸۸۱ م. چاپ شده است. وی یکی از گرانبهارترین نسخ مجمل التواریخ و القصاص را داشت که پس از مرگش امراء اوقاف گیب آن نسخه را از زن بیوه او خریداری کردند. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ص ۲۴۸ و ۴۷۷) (چهار مقاله تعلیقات دکتر معین ص ۲۳۱ و ۲۳۲). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۹۵۲ شود.

راوس. [] (خ) نام قریه‌ای بوده است در بخارا در عهد رودکی. (احوال و اشعار رودکی

۱ - مرحوم استاد دهخدا چنین تصحیح کرده‌اند: الا تاز می از کوه پدید است و ره از چه - بکوه اندر شیخ است و بره بر رز و راود.
۲ - ذل: واوران. داروران.

ج ۱ ص ۱۱۰).
راوسان. [۱] (اخ) قریه‌ای است از قراء نیشابور. (از معجم البلدان ج ۴) (از انساب سمعانی).
راوسانی. [۱] (ص نسبی) منسوب است به راوسان که از قراء نیشابور باشد. (از انساب سمعانی) (از اللباب فی تهذیب الانساب).
راوسانی. [۱] (اخ) صدیق بن عبدالله راوسانی نیشابوری. او از محمد بن رافع و محمد بن یحیی ذهلی و دیگران روایت کرده و ابو محمد عبدالله بن سعد و ابو احمد محمد بن محمد حافظ و دیگران از او روایت دارند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).
راوسون مولین. [و] (سنن ملّی) [۱] (اخ) فلیکس. باستانشناس و فیلسوف نامی فرانسوی که پسال ۱۸۱۳م. در نامور^۲ بدینا آمد و در سال ۱۹۰۰م. درگذشت. مهمترین اثر وی کتاب آیتود^۳ است.
راوش. [و] (اخ) کوکب مشتری را گویند. (برهان). صاحب برهان گوید بمعنی ستاره مشتری است و چنین نیست و زاوش است بر وزن خاموش و در همه کتب لغت هم چنین آمده و حتی در برهان نیز همین معنی موجود است. (از آندراج) (از انسجمن آرا). صاحب برهان که میگوید بمعنی ستاره مشتری است غلط است، اصل آن زاوس است از یونانی زاس. (یادداشت مؤلف). مصحف زاوش است. (ذیل برهان ج معین).
راوغ. [و] (اخ) (ص) از زوغ. فرسینده و حیلہ گر. (از مستخب اللغات) (از غیث اللغات).
راوق. [و] (مغرب) (ا) راوک. راووق. پالونه. پاتیلہ. خنور. (منتہی الارب) (ناظم الاطیاء). مأخوذ از پارسی «راوک». (ناظم الاطیاء) (از آندراج) (از غیث اللغات). پالونه شراب یعنی جامه و غیره که بآن شراب صاف کنند. (از صراح اللغه) (از رشیدی) (غیث اللغات). پالونه. (تفلیسی)^۴ (شرفنامه منیری). این کلمه عربیست و تلفظ آن راووق یا دو واوست و بمعنی صافی یعنی آنکه بوسیله آن مایعات را تمیز و صافی کنند. (شرفنامه منیری). آن است که زکال بید را در کیه کرده و ظرفی در زیر آن گذارند و شراب در آن زکال ریزند که در ظرف آید و رنگش در کمال سرخی و صفا شود. (فرهنگ اوبهی). ابن حجاج نوشته که راووق بر وزن فاروق است بمعنی پالونه شراب نه راوق، ولی حق این است که راوق مخفف راووق است که واو ثانی را حذف کرده، واو اول را فتح داده‌اند زیرا که در کلام عرب، فاعل بضم عین نیامده است. (از غیث اللغات) (آندراج):

بید بسوز و باده کن راوق و لعل باده را چون دم مشک و عود تر عطر فرای تازه بین. خاقانی.
 پالوده راوق ربیعی خاک قدم تو از مطیعی. نظامی.
 خمر کلمات او بر راوق نقد و ارشاد پدر صفا یافته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۵). و رجوع به راوک و راووق شود. (ص) صافی از آب و جز آن. (یادداشت مؤلف): عشق تو بس صادق است آه که دل نیست باده عجب راوق است و جام شکسته. خاقانی.
 [۱] کاسه‌ای که بدان شراب را صاف و روشن کنند. (منتہی الارب) (ناظم الاطیاء) (رشیدی). [کاسه شراب. (منتہی الارب) (ناظم الاطیاء): دولتش باقی و نعمت بغزون راوقی برکف و معشوق ببر. فرخی. [شراب. (آندراج) (غیث اللغات) (مؤید الفضلاء). می. (دهار). راوق بمعنی شراب مجاز باشد به اطلاق مسب بر سبب. پالوده شراب. (یادداشت مؤلف): اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزلت کلوخ انداز را، از دیده راوق ریز ریحانی. خاقانی.
 برق تویی و بید من؛ سوخته توام کنون سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری. خاقانی.
 گر همه مستند از آن راوق، منم هم مست از آنک خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم. خاقانی.
 الوداع ای کعبه کابینک مست راوق گشته خاک زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده. خاقانی.
 بیاساقین این راوق روحبخش بکام دلم درفشان چون درفش. نظامی.
 من که خواهم که نوشم بجز از راوق خم چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم. حافظ.
 از خیرت ما جز غم و آسیب نزیاید از راوق خم خیز و مرا بیخبر انداز. قائمی.
راوق افشان. [و] [۱] (نف مرکب) مخفف راوق افشاندہ. باده ریز. آنکه شراب را بجمام ریزد. ساقی:
 الوداع ای کعبه کابینک مست راوق گشته خاک زانکه چشم از اشک میگون راوق افشان آمده. خاقانی.
 گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنک خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم. خاقانی.
 ساقی غم را ز اندرون چون سوخته بیدم کنون تا چند بارم اشک خون گر راوق افشان نیستم. خاقانی.

راوق پذیر. [و] (ب) (نف مرکب) مخفف راوق پذیرنده. صافی پذیر. که تصفیه شدن را پذیرد. که صاف گردیدن را قبول کند. پالایش پذیر:
 سوم بخش از آن آب راوق پذیر که هشتش ز راوق گری ناگزیز. نظامی.
راوق صیدنانی. [و] (اخ) عبدالله بن حسن حساب منجم صیدنانی. او راست: کتاب الصیدنه. (از الفهرست ابن ندیم). و ظاهراً لقب راوق نیز بمعنی تصفیه کننده و داروگر باشد.
راوق فروش. [و] (ف) (نف مرکب) مخفف راوق فروشنده. باده فروش. می فروش:
 منم آن بید سوخته که به من دیده راوق فروش می بشود. خاقانی.
راوق کردن. [و] (ک) (مص مرکب) صاف کردن. پالودن. تصفیه. صاف کردن شراب بوسیله پالونه:
 مجلس غم ساخته است و من جو بید سوخته تا بمن راوق کند مژگان می پالای من. خاقانی.
 گرچه صها را به بید سوخته راوق کنند بید را کاسات صها برتابد بیش از این. خاقانی.
 کرده می راوق از اول شب و بازش بصبح با گلاب طبری از بطر آمیخته‌اند. خاقانی.
راوق گر. [و] (گ) (ص مرکب) پالایشگر. پالاینده. تصفیه کننده. صافی گر. [اداروگر. و نام راوق صیدنانی از آن است.
راوق گری. [و] (گ) (حامص مرکب) عمل راوق گری. صافی گری. عمل صاف کننده. عمل تصفیه کننده. عمل پالاینده. عمل پالایشگر. داروسازی. [عمل تصفیه. پالایش:
 سوم بخش از آن آب راوق پذیر که هشتش ز راوق گری ناگزیز. نظامی.
راوکه. [و] (ص) راوق. راووق. صاف و لطیف و پالوده هر چیز باشد و معرب آن راوق است. (برهان). صافی و پالوده شراب و عمل و غیره که معرب آن راوق است. (از شعوری ج ۲ ورق ۹). صاف که بتازی راوق گویند، و بعضی گویند راوق معرب آن است ولی اصلی ندارد چه، راوق بدین معنی عربی است از راق بروق بمعنی صاف کردن نه معرب و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند. (فرهنگ رشیدی):
 دلت همره زهتی باد دائم گفت همدم باده‌ای باد راوک. ائیرالدین اخسینکی (از آندراج).

1 - Ravaisson - Mollien, Félix.

2 - Namur. 3 - Habitude.

۴- بضم واو آمده است.

راوک، [و] (بخ) دهیست از دهستان طیبی گرمیری بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان، واقع در ۱۷ هزارگزی شمال خاوری لنده مرکز دهستان و ۶۲ هزارگزی شمال راه اهواز- بهبهان. این ده در کوهستان قرار گرفته و هوای آن معتدل مالاریایی و سکنه آن در حدود ۱۰۰ تن است. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصولات عمده آن غلات، پشم، لبنیات و پیشه مردم کشاورزی و دامپروری میباشد. صنایع دستی زنان بافتن قالی و قالیچه و گلیم و جوال و پارچه است. مردم این ده از طایفه طیبی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راوکی، [و] (ص نسبی) راوک. صاف و پالوده:

بگذشت ماه و روز بخیر و مبارکی
پر کن قدح زباده گلرنگ راوکی.

ظهر فاریابی (از آندراج).
راول، [و] (بخ) ^۱ مورس. آهنگساز نامی فرانسوی که بسال ۱۸۷۵ م. در سیور ^۲ بدینا آمد. وی از بزرگترین استادان موسیقی فرانسه گردید که ظرافت و وضوح بیان آثارش در قطعاتی مانند «مایرلوی» «لور اسپانیول» ^۳ دیده میشود. راول بسال ۱۹۳۷ م. درگذشت.

راول پندی، [و] (و پ) (بخ) راول پندی. پایتخت جدید پاکستان. رجوع به راول پندی در همین لغت نامه شود.

راولین سن، [ش] (بخ) ^۵ (۱۸۱۰-۱۸۹۵ م.) یکی از چهار عالم آسورشناس انجمن آسیایی پادشاهی لندن. وی از صاحب منصبان انگلیسی در خدمت دولت ایران بود و نمیدانست که اروپا در خواندن خطوط قدیم تا چه اندازه ترقی کرده، در سال ۱۸۳۵ م. بخواندن خطوط میخی پرداخت و با اینکه از کتیبه‌های دیگر شروع کرده نتایجی رسید که «گروت فید» رسیده بود. بهره‌مندی راولین سن اهمیت بسیار داشت چه، ثابت کرد که زحمات گروت فید به نتیجه رسیده و حدس‌های او درست است. از کشفیات بزرگ او کتیبه بیستون (داریوش اول) است که به سه زبان نوشته شده: ۱- پارسی قدیم. ۲- عیلامی. ۳- آسوری. راولین سن با مخارج بسیار و مخاطره جانی موفق شد از این کتیبه که در بلندی صدای از زمین است، سوادی بردارد. بعد بواسطه خواندن پنجاه اسم که در کتیبه ذکر شده توانست در چگونگی تسمیات علماء قبل تحقیق کنند و بر اثر این تحقیقات تردیدی نماند در اینکه الفبای زبان پارسی قدیم معلوم گشته و چهارصد کلمه از این زبان بدست آمده است. پس از آن موافق این کتیبه و لغات آن، صرف و نحو زبان مزبور را نوشته

فرهنگی نیز ترتیب دادند. راولین سن سپس از راه خط میخی پارسی بخط میخی دوم پرداخت و معلوم کرد که این خط هجاییست یعنی هر علامت نماینده یک هجاست و در سال ۱۸۵۵ کاملاً معلوم و محقق شد که این زبان عیلامی یا شوشی است. بعد بخط سوم پرداختند تا در نتیجه زحمات و تحقیقات زیاد ثابت شد که خط سوم کتیبه‌های هخامنشی همان خط آسور و بابلی است و دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعد از زبان پارسی قدیم و عیلامی زبان و خط آسور و بابلی را که خط نخستین مردم متمدن آسیای پیشین بود استعمال کرده‌اند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۴۷). و رجوع به مزدینا ص ۱۵۵ و ۲۰۲. ایران در زمان ساسانیان ص ۲۵۵. فرهنگ ایران باستان ص ۲۸۹. تاریخ کرد ص ۳۸. سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۲۷. احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۳ و فهرست ایران باستان (سری کتابهای جیبی ج آخر) شود.

راوماده، [د] (و) (انگوزه را گویند که بعبی حلتیت خوانند. (برهان) (از شرفنامه منیری، انگزد. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). انفوزه و حلتیت متن. (ناظم الاطباء). در برهان بمعنی انفوزه نوشته، آن خطاست و تحقیقش رادباده است نه راوماده. (از آندراج) (از انجمن آرا). رجوع به راوباده در همین لغت نامه شود.

راومارش، (بخ) ^۸ قصبه‌ای است در استان یورک انگلستان واقع در سه‌زارگزی شمال خاوری روترهام، این قصبه دارای معدن زغال‌سنگ و کارخانه‌ها و کارگاههای آهنگری و غیره میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راون، [و] (بخ) شهری است به طخارستان، (منتهی الارب). قصبه‌ای بوده است از نواحی طخارستان در خاور بلخ. (از معجم البلدان ج ۴) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳):

آنکه به راون دو هفته بود و ز عدلش
صد اثر دلپذیر هست به راون. فرخی.

راون، [و] (بخ) ^۹ شهر و مرکز ناحیه راون واقع در سرزمین امیلی ^{۱۰} در کشور ایتالیا و ۶۷ هزارگزی جنوب خاوری بولونی و ده‌زارگزی ساحل دریای آدریاتیک. این شهر بواسطه کانالی با دریای آدریاتیک مربوط است و خود در نقطه تقاطع دو راه آهن قرار گرفته است. راون دارای ۸۶۶۰۰ تن جمعیت و کارخانه ابریشم‌بافی و موقع بازرگانی مهمی میباشد و چون در قرون وسطی بسیار آباد و بزرگ و معروف و مدتها پایتخت روم غربی در دوران حکومت هونوریوس ^{۱۱} بوده از نیروی دارای اهمیت

تاریخی است. آرامگاه دانه ^{۱۲} شاعر بزرگ و نامی ایتالیا و سراینده «کمدی الهی» که از عظیمترین آثار فکر بشری است در این شهر قرار گرفته و بر شکوه و عظمت آن افزوده است. (از لاروس) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راون، [و] (بخ) ^{۱۳} نام ناحیه‌ای است در کشور ایتالیا و حدود آن بشرح زیر است: از سوی شمال به «فراوه» و از سوی جنوب به استانهای «فلوانسا» و «گورلی» و از سوی خاور به دریای آدریاتیک و از باختر به «پولونی» محدود است. مساحت آن ۲۱۳۴ میلیون گز مربع میباشد مرکز راون نیز همین نام دارد. این ناحیه به سه حوزه (شهرستان) تقسیم شده که جمعا شامل ۲۱ بخش است. محصولات عمده آن ابریشم و حبوب مختلف و روغن زیتون و شراب و غیره میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راونا، [و] (بخ) ^{۱۴} یا راونه نام شهری است زیبا و آباد در استان اوهوریو ^{۱۵} از ایالات متحده امریکا واقع در ۲۰۷ هزارگزی شمال خاوری «کولومبوس». این شهر دارای کارخانه‌های بسیار و تجارت حبوب و روغن و غیره میباشد. جمعیت آن برطبق آمار سال ۱۹۵۰ م. بنا شد و در سال ۱۹۱۲ م. بصورت یک شهر درآمد. (از قاموس الاعلام ترکی) (دائرة المعارف بریتانیکا).

راونالا، [و] (و) ^{۱۶} نام نوعی درخت است در ماداگاسکار ^{۱۷} از رسته درختهای خرما و موز، که در ماداگاسکار در تداول عامه درخت مسافر نامیده می‌شود. این وجه تسمیه بدان سبب است که ساقه برگهای آن آب خنکی بخود جذب و تشنگی مسافران را رفع میکند.

راونج، [و] (بخ) قصبه‌ای است از دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب کهک و ۶۶ هزارگزی خاور راه شوسه قم به اصفهان. این قصبه در

- 1 - Ravel, Maurice.
- 2 - Ciboure.
- 3 - Ma mère l'oye.
- 4 - l'Heure Espagnole.
- 5 - Rawinson (Henry Creswicke).
- 6 - این چهار تن عبارت بودند از: راولین سن، مال بت، آپ بر، هینکس.
- 7 - در ناظم الاطباء بسکون واو آمده است و در برهان بضم و او نیز ضبط شده است.
- 8 - Rawmarsh.
- 9 - Ravenne.
- 10 - Emilie.
- 11 - Honorius.
- 12 - Dante.
- 13 - Ravenne.
- 14 - Ravenna.
- 15 - Ohio.
- 16 - Ravenala.
- 17 - Madagascar.

کوهستان واقع شده و هوای آن سردسیر است. جمعیت آن ۱۸۰۰ تن می‌باشد. آب راونج از چهار رشته قنات تأمین می‌شود و محصول عمده آن: غلات، پنبه، انواع میوه، لیبیات، و شغل اهالی کشاورزی و گلخانه‌داری است. کارهای دستی و صنایع آن بافتن کرباس است. راه مالرو دارد. مزارع حسین‌آباد، عباس‌آباد، ضیاء‌آباد، ورچه ابواسحاق، گرگان. صحبت‌آباد، بهاریه، چاله‌تویی، حسن‌آباد، آب‌پائین؛ چنارستان، یحیی‌آباد، قوچک، رونگ، گنداب، آلوان، مروبان، ازناجه، دشت زردآلو و چاهان جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

راونج، [و] [ا]خ ریونج. نام قریه‌ای است به نیشابور. (از معجم البلدان).

راوند، [و] [ا] ریسمانی که خوشه‌های انگور بر آن آویزند و جامه و فوطه و ازار و لنگی و مانند آن بر بالای وی اندازند. (ناظم الاطباء) (برهان) (از آندراج) (التجمن آرا).

||ریوند^۱. (ناظم الاطباء). لغتی است در ریوند چینی در تداول عامه. (منتهی الارب). ریوند را نیز گویند و آن دوا بیست مشهور و معروف و گویند ریوند بیخ ریواس است و آن چینی و خراسانی می‌باشد، چینی را برای مردمان و خراسانی را برای دواب و چهارپایان دیگر استعمال کنند. خراسانی را راوندالدواب و چینی را راوند لحمی گویند. (از برهان). دوابی نباتیست زرد رنگ میرد بالعرض که باسهال گرمی جگر فروشانند و مقوی قوت جاذبه جگر است، ریوند اساله همین است. (از تحفه الصومین) (غیاث اللغات). بیخ ریواس که بیخ جگری نیز نامند. (از مخزن الادویه). ریشه‌ای است معروف که جنس اعلاّی آن در چین و روم می‌روید برای جگر و رفع حرارت و دفع صفرا بسی‌اندازه مؤثر است و بیشتر در شرتهای مهلی بکار می‌رود. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). صاحب اختیارات بدیعی آرد: بیماری ریوند گویند مؤلف گوید: بیخ ریواس است و صاحب منهاج گوید: دو نوع است چینی و خراسانی، خراسانی معروف بود به راوندالدواب جهت چهارپایان مستعمل کنند و چینی جهت آدمیان. و بهترین آن چینی بود که خوب سحقتند، برنگ زعفران بود و چون بشکنند اندرون وی بطریق کوهان گاو بود و آن را ریوند طبی خوانند و طبیعت آن گرم است و گویند معتدل است. شیخ‌الرئیس گوید: گرم است و خشک در دوم چون سحقتند با سرکه و بر کلف روی مانند زایل گرداند. چون بیاشامند بادها را نافع بود و ضعف معده و درد کرده و مثانه و رحم و درد جگر و ورم سبرز و

عرق‌النساء و نفث دم که در سینه بود و ربو و فق و فواق و خنای و خفقان و قرحه امعاء و اسهال و تبهای و ابیره و سموم و گزندگی جانوران شربتی در وی نیم درم بود تا دو درم و گویند از دانگی تا یک درم، چون بآب ضماد کنند ورمهای گرم مزمن بگذرانند. جالیوس گوید: نافع بود درد جگر و سبرز را و سده جگر و امعاء بگشاید و خاصیت دارد در جگر و درد آن اگر چه مزمن شده باشد. ارساسیوس گوید: نافع بود جهت اسهال، شیخ‌الرئیس گوید: چون روغن وی بمالند جهت فح که در عضله حادث شود و درد آن و امتداد آن نافع بود، سفین اندلسی گوید: مقوی اعضاء باطن بسود و سده بگشاید و رطوبتهای فاسد بخشکند و طبیعت پاک‌کنند از بلفم لزج و خلط خام، و استسقاء را نافع بود و سنگ گرده و مثانه بریزاند و بغایت نافع بود جهت درد شانه، و بول براند و انواع اسهال که از سده ماساریقا بود چون ناصر بود فعل وی اقوی بود و همچنین هلیله کابلی جهت تنقیه دماغ تنقیه تمام بود و ذهن را نیکو و صداع بلفمی را زایل گرداند و اگر ایاره لوغا و یاه کهن با وی اضافه کنند فعل وی قوی‌تر بود و نافع بود خواه با وی خواه تنها، مخدر فالج و علتها که از سردی دماغ بود و سودمند بود جهت قولنج بلفمی و ریخی و اطلاق طبیعت و تحلیل زماخ بکند و تب ربع و تب صفراوی را نافع بود. فولس گوید: بدن را پاک گرداند از همه حرارتهای گرم و ورمهای گرم را نافع بود و درد جگر و سبرز را سود دهد. یوحنا گوید: ورم معده و شش و جگر را نافع بود و بواسیر و ناصور که بمقعد بود چون سحقت کرده بر آن پاشند خاصه با اندروت، و گویند مضر بود و مصلح و ^۱صمغ عربی بود و بیدل آن نیم از راوند مذخرج بود و بوزن آن ورق گل سرخ و سنبل، رازی گوید: بدل آن در ضعف جگر و معده یک وزن و نیم آن ورق گل سرخ و سنبل. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریانطا کی ص ۱۶۹ و روضات الجنات ص ۵۴ و مخزن الادویه و منهاج السراج و بحر الجواهر و صیدنه ابوریحان بیرونی شود.

اقسام راوند:

— راوند ترکی؛ راوند جدید یا راوند نو. رجوع به ترکیب راوند جدید و راوند نو در همین لغت‌نامه و رساله راوند ابن جلجل شود.

— راوند جدید یا نو؛ نوعی از راوند حقیقی که آن را راوند فارسی و راوند ترکی نام دهند. رجوع به رساله راوند ابن جلجل شود.

— راوند چینی؛ راوند لحمی. نوعی از راوند قدیم که بهترین نوع راوندها باشد و در معالجه انسانی بکار رود و آن را ریوند چینی نیز

نامند. رجوع به تذکره ضریب انطاکی و اختیارات بدیعی و تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه و ناظم الاطباء و برهان شود.

— راوند حقیقی؛ ابن جلجل در رساله خود سه راوند را حقیقی گفته: راوند چینی، راوند زنج، راوند ترکی. رجوع به رساله مزبور شود.

— راوند خراسانی؛ راوندالدواب. راوندالخیل. که جهت چهارپایان بکار رود و پست‌تر از راوند چینی باشد. رجوع به تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و مخزن الادویه و تذکره داود ضریب انطاکی و نیز رجوع به راوند و راوند خراسانی در ناظم الاطباء شود.

— راوندالخیل؛ راوندالدواب. راوند خراسانی. رجوع به ترکیب راوند خراسانی در همین لغت‌نامه شود.

— راوند دواب؛ راوندالدواب. ریوند دواب. راوند خراسانی را گویند که مخصوص چهارپایان است. رجوع به ترکیب راوند خراسانی در همین لغت‌نامه شود.

— راوند زنج یا زنجی؛ زیوترین نوع راوند که رنگ آن سیاه و براق است و ابن جلجل آن را یکی از انواع دوگانه راوند قدیم نامیده‌است. رجوع به ترکیب راوند قدیم در همین لغت‌نامه و تحفه حکیم مؤمن شود.

— راوند سوربانی؛ ابن جلجل راوند را چهار قسم کرده و قسم چهار را سوربانی نام نهاده و گفته که جز در نام با سه قسم اول شریک نیست. و رجوع به راوند در همین لغت‌نامه شود.

— راوند شامی؛ ریوند شامی. همان راوندالخیل است. (از یادداشت مؤلف).

— راوند فارسی؛ راوند جدید یا نو. رجوع به ترکیب راوند جدید در همین لغت‌نامه شود.

— راوند قدیم؛ ابن جلجل راوند چینی و راوند زنجی را راوند قدیمی خوانده است. رجوع به ترکیب راوند چینی در همین لغت‌نامه شود.

— راوند لحمی؛ راوند چینی. (از برهان). رجوع به ترکیب راوند چینی شود.

— راوند نو؛ راوند جدید. رجوع به ترکیب راوند جدید شود.

راوند، [و] [ا]خ شهری است نزدیک کاشان و اصفهان که حمزه گفته است اصل آن راهاوند بمعنی خیر مضاعف است. (از معجم البلدان ج ۴). نام قصبه‌ای است از بخش مرکزی شهرستان کاشان واقع در یازده هزارگزی شمال باختری کاشان؛ سر راه شوسه کاشان بم. این قصبه در دامنه کوه واقع شده و هوای آن معتدل و جمعیت آن در حدود ۱۹۱۰ تن است. آب راوند از رودخانه نایب تأمین میشود و محصول عمده آن غلات،

میوه، خربزه و هندوانه است. پیشه مردم کشاورزی و دامپروری است و زنان بافتن قالی اشتغال میورزند. این قصبه دارای دبستان و چندین باب دکان و دو قهوه‌خانه سر راه شوسه میباشد. مزرعه اقبالیه جزء این قصبه است و آثار ابنیه قدیم دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). نجم‌الدین ابوبکر راوندی صاحب کتاب راحة الصدور از مردم این قصبه است و همو گوید: غذاهای ناموافق و هواهای نالایق اثر کرده بود، هر روز وهن و فتور در تن رنجور ظاهر میشد تا به راوند که منشأ اصلی بود رسیدم و روی عزیزان که غرض کلی بود بدیدم. (راحة الصدور ص ۳۹۵). و در راوند که مسقط‌الرأس مؤلف این مجموعه است، بزرگی یگانه و پیشوایی در این زمانه بود بهاء‌الدین ابوالعلاء که حسب و نسب و اموال موروث و مکتب داشت... (راحة الصدور ص ۳۹۳). مؤلف تاریخ قم گوید: این دیه راوند اکبرین ضحاک بیوراسف بنا کرد و بدان نزول فرمود و گویند که بیبین جودرز چون خواست که به حضرت ملک رود از جی اصفهان بیرون آمد و به راوند نزول کرد و به آبه نزول فرمود... بنا و عمارت راوند و آبه بس بیکدیگر مانده است. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

زایرد رسیدش بخت نه از تخت و نه از تاج تابی چکند نهر ز راوند و ز آمو. قانی. و رجوع به المعرب جولیقی ص ۱۳۴ و ۱۶۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

راوند. [و] [ا]خ] نام جاییت از توابع قزوین. (بهران، (آنتدرج) (انجمن آرا). ظاهراً نام «رامند» که بلوکیت در جنوب قزوین اشتباه شده است.

راوند. [و] [ا]خ] شهری قدیمی است در موصل که گویند آن را راوند اکبرین بیوراسف ضحاک بنا نهاده است. (از معجم البلدان ج ۴).
راوندان. [و] [ا]خ] بلوک مشجری است از نواحی حلب. (از معجم البلدان ج ۴) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوندان. [و] [ا]خ] قلعه‌ای است محکم در نزدیکی حلب. (ناظم الاطباء) (از معجم البلدان) (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوندوز. [و] [ا]خ] شهرستانی است در شمال شرقی آریل عراق که ۲۹۰۰۵ تن جمعیت دارد. راوندوز دارای چهار ناحیه است: دیره حریر، بالک، برادوست، و مرکه سور. (از اعلام المنجد).

راوندوز. [و] [ا]خ] مسرکز شهرستان راوندوز است که در مرز ایران و ترکیه و عراق قرار دارد و شهر تجارتنی و همچنین مرکز رؤسای کرد میباشد. (از اعلام المنجد).

راونده. [و] [ا]خ] راوندیه. همان فرقه

راوندیه است منسوب به عبدالله راوندی که در حبیب‌السر راونده آمده است. رجوع به راوندیه در همین لغت‌نامه و حبیب‌السر ج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۲ شود.

راونده. [و] [ا]خ] عبدالله معروف براوندی رئیس فرقه راوندیه. (از حبیب‌السر ج سنگی تهران ص ۲۷۲). رجوع به راوندیه و راوندی (عبدالله) در همین لغت‌نامه شود.

راوندی. [و] [ص] نسبی) منسوب است به راوند که از قراری کاشان است. (از انساب سمعانی).

راوندی. [و] [ا] (اصطلاح موسیقی) نام قطعه‌ای از قطعات دستگاه همایون در اصطلاح موسیقی. رجوع به معجم‌الادوار هدایت نوبت سوم ص ۱۰۰ و ۲۰۱ شود.

راوندی. [و] [ا]خ] یا ابن راوندی. احمدبن یحیی بن اسحاق، مکنی به ابوالحسن و مشهور به ابن راوندی یا ابن الروندی که از متکلمان نامی و دانشمندان شهر میباشد و بگفته سعودی ۱۱۴ جلد کتاب تألیف کرده است.

رجوع به ابن راوندی در همین لغت‌نامه و کتاب الانتصار خیاط و مقدمه آن بقلم نیرنگ، الفهرست ج مصر ص ۴ و ۵، مروج الذهب ج اروپا ج ۷ ص ۲۳۷، وفيات الاعیان ج تهران ج ۱ ص ۲۸. البداية و النهایة ابن کثیر المنظم، تلبیس ابلیس ابن جوزی ص ۷۲ و ۱۱۸، تبصرة العوام ص ۳۹۸ و ۴۴۰، مقالات اشعری، شرح نهج البلاغه ابن ابی‌الحدید، الفرق بین الفرق، الملل و النحل، الفصل فی الملل و الاهواء و النحل، کتاب شافی، فصول سید مرتضی، روضات الجنات ص ۵۴، کنزالفوائد کراچی ص ۵۱، تاریخ گزیده ج جدید ص ۶۹۲، فهرست خاندان نوبختی، اعلام المنجد، اعلام زرکلی ج جدید ج ۲، قاموس الاعلام ترکی ج ۳، تاریخ حکماء القفطی ص ۲۷۹، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۸۷ شود.

راوندی. [و] [ا]خ] تاج‌الدین ابوالفضل احمدبن محمدبن علی. خال نجم‌الدین ابوبکر راوندی مؤلف راحة الصدور که سمت استادی و تربیت خواهرزاده خویش را داشته و خود از فقها و دانشمندان عراق بشمار میرفته و بنا بنوشته نجم‌الدین در خط و لغت و فقه و خلاف (مناظره) و تفسیر و حدیث و لغت و شعر پارسی و تازی استاد و واعظ و مذکر و مدرس چند مدرسه در شهر همدان بوده و نجم‌الدین مدت ده سال در خدمت او بسر برده و کسب فضل و معرفت کرده است. او در تاریخ تألیف راحة الصدور (۵۹۹ هـ. ق.) زنده بوده است. (مقدمه راحة الصدور بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر). و نیز رجوع به ص ۴۰ همین کتاب شود.

راوندی. [و] [ا]خ] حسان بن بشرین المخارق الضبی الاسدی راوندی. او در اصفهان قاضی بود و از ابویوسف قاضی و دیگران روایت کرد و بسال ۲۳۸ هـ. ق. درگذشت. (از لیاب الانساب ج ۲).

راوندی. [و] [ا]خ] زین‌الدین مجدالاسلام محمودبن محمدبن علی، خال نجم‌الدین ابوبکر محمد راوندی مؤلف راحة الصدور و برادر تاج‌الدین ابوالفضل احمدبن محمد راوندی. او از هنرمندان و ادبا و استادان خط بوده و یارسی و تازی شعر میسروده است. نجم‌الدین در راحة الصدور ص ۵۱ در ضمن شرح حال و مراتب فضل و دانش وی گوید: «در کاشان که منشأ ادب و محل فضایی لغت عرب بود بر بساط معین ساوی مستوفی سلطان قصیده‌ای برخواند تازی که جمله فضلا اقرار کردند که بسن وی در هیچ‌ده سالگی در روی زمین کسی دیگری نبوده است که در خط و شعر بدان مشابته رسیده است.» اینک چند بیت از آن قصیده:

ذهب الشتاء فمرحبا بذهابه
و اتی الربیع یمیس فی جلیابه
و الثلج ذاب من الشتاء کانه
حساد مولانا وزیر بیابه
و الشمس حلت فی العلاء بمنزل
تربو علی الاحرام فوق قیابه
وتری الصبا طیبا کایام الصی
فوق الربی یجتز فضل ثیابه
طابت و زنت فی الغداة کانه
اخلاق مولانا لدی اصحابه
و النرجس الغض الطری مجمش
طرر البنفسج فی متون هضابه
و تبسمت زهر الاقاحی غدوة
کولیه یقر ملء اهابه
وتری الطیور علی الفصون ترنمت
فی موضع نزه عقب سحابه
و العنذلب کانه فی لحنه

مداح مولانا بصدر جنابه
لازال سیفک فوق اعناق العدی
متذللین رقابهم کقرابه
مّم فی العلی ملاح فی بحرالدجی
زهرالکواکب طافیا کجابه
و تحل عزاً دائماً لانتقضی
ایام دولته مدی احقابه.

در سال ۵۷۷ هـ. ق. که طغرل بن ارسلان را سودای تعلم خط در دل جایگیر افتاد زین‌الدین را بخدمت خواند و شرف استادی ارزانی داشت و ایسن فن شریف از وی بیاموخت و بکتابت و مصحفی سی‌پاره آغاز کرد و هر چه او مینوشت نقاشان و مذهبیان به

ز رحل تکمیل میکردند و بر هر بنیمنوزا... سی پاره صد دینار بخرج میرفت... در سال ۵۸۰ ه. ق. که طغرل را هوای مجموعه‌ای از اشعار بود زمین‌الدین آن را مینوشت و جمال‌الدین نقاش اصفهانی آن را صورت میکرد. و اگر این مجموعه که یکی از قدیمترین تذکرها و ظاهراً تنها تذکره مصوری است که در قرون گذشته تألیف کرده‌اند از میان نسیرفت و در دسترس ما میبود پرده از روی بسیاری از اسرار تاریخ ادبیات فارسی بر میگرفت و هم ما را بسلیقه زمین‌الدین در انتخاب اشعار و تشخیص ادبی وی راهنمایی مینمود. تاریخ ولادت او به نوشته نجم‌الدین ۵۳۹ ه. ق. بوده است. (از مقدمه راحة‌الصدور بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر) (از راحة‌الصدور ص ۵۲).

راوندی. [و] [ایخ] عبدالله. پیشوای فرقه راوندیه یا عباسیه که امامت را بعد از حضرت رسول (ص) حق فرزندان عباس عم آن حضرت میدانستند و نیز جماعتی از آنان به الوهیت خلیفه عباسی معتقد بودند. عبدالله در خراسان داخل داعیان عباسیان بود و بتایب مخالفتی که میان او و ابومسلم دست داد با جمعی کثیر از اتباع خود بقتل رسید، بقیه شیعه او پوشیده و پنهان روزگار می‌گذراندند تا پس از مرگ ابومسلم دوباره بغالیت‌های شدید دست زدند. (از خاندان نوبختی ص ۲۵۶ و ۲۶۷). و رجوع به حیب السراج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۲ و تجارب‌السلف ص ۱۰۵ و ۱۰۶ شود.

راوندی. [و] [ایخ] قطب‌الدین ابوالحسین سعیدبن هبه‌الله متوفای سال ۵۷۳ ه. ق. که نهج‌البلاغه حضرت علی علیه‌السلام را شرح کرد و رساله‌ای در اثبات اینکه طریقه کلام در معرفت احکام دینی طریقه‌ای مطمئن و خالی از شبهه نیست نوشت و در آن نودوپنج مورد از موارد اختلاف بین شیخ مفید و سید مرتضی دو پیشوای نامی شیعه را یاد آورد شد. (از خاندان نوبختی ص ۱۷۷).

راوندی. [و] [ایخ] محمدبن علی بن احمد راوندی. پدر مادر نجم‌الدین راوندی مؤلف راحة‌الصدور است و نجم‌الدین در کتاب خود گوید: «و پدر مادرم امام سعید و مرحوم شهید... محمدبن علی بن احمد راوندی رضی الله عنه... روایت کرد از امام کبیر افضی‌القضاة ظهیرالدین استرابادی... که او گفت باستانی درست از ائمه دین ثقة عن ثقة سماع دارم...» (از راحة‌الصدور راوندی ص ۱۴).

راوندی. [و] [ایخ] نجم‌الدین محمدبن علی بن سلیمان بن محمدبن احمدبن حسین بن همه مکنی به ابوبکر مؤلف کتاب معروف راحة‌الصدور، که بین سالهای ۵۵۰ و ۵۵۵

ه. ق. در راوند بنیاد آمده است و به سبب قحطی که در سال ۵۷۰ ه. ق. اصفهان روی داده خانواده او بفقیر دچار شده‌اند و او ناچار در خدمت خال خود تاج‌الدین که یکی از علمای اصفهان بوده تحصیل علم و کسب معیشت میکرده است. وی مردی فاضل بود و دانشمند و شاعر نویسنده و هنرمند و خطاط بود و بقول خود او هفتاد گونه خط ضبط کرد، و از نوشتن مصحف و تذهیب و تجلید که بغایت آموخته بوده کسب معیشت میکرد و کتب علمی می‌خرید و نزد استادان می‌خواند و از علمای عصر اجازه روایت میگرفت. در دوره سلطنت طغرل بن اربسلان (۵۷۳-۵۹۰) در اصفهان باسایش روزگار میگذرانید و بعد که خال او زمین‌الدین مجدالاسلام بسمت معلمی طغرل در همدان اختصاص یافت و پادشاه را خواندند: آموخت و بخط نوشتن واداشت راوندی هم بهمندان در خدمت خال بود و قرآنی که پادشاه بخط خود نوشت او نیز چون دیگر نقاشان و مذهبیان در تکمیل و زینت‌کاری آن مصحف مشغول بوده است. بعد از انقراض دولت سلاجقه و کشته شدن طغرل و آمدن خوارزمیان راوندی از عراق به بلاد آسیای صغیر مسافرت کرد و در پناه کیشروبن قلیج اربسلان ملقب به غیاث‌الدین (۶۱۶-۶۳۴) که بکیخرو دوم معروف است جای گرفت و کتاب راحة‌الصدور را که نام اصلی آن «اعلام الملوک المسمی براحه‌الصدور و آیت‌السرور» است بسال ۵۹۹ ه. ق. آغاز نمود و در سال ۶۰۳ پایان رسانید و بنام آن پادشاه کرد. راحة‌الصدور یکی از بهترین کتب نثر فارسی در سبک نثر فنی است. بیشتر شواهد فارسی این کتاب یا از شاهنامه است یا از خود مؤلف. مضمون کپیاب عبارت است از شرح وقایع و تاریخ سلطنت خاندان سلجوقی از ابتدای کار تا انقراض آن سلسله و همچنین شرح حال خود و خاندان خود و اوضاع عراق پس از استیلای خوارزمیان. که بیگمان مأخذ وی سلجوقنامه ظهیری بوده است. نجم‌الدین علاوه بر کسب فضل و دانش و هنر از دو خال فاضل و هنرمند خود تاج‌الدین احمدبن محمد و زمین‌الدین محمودبن محمد و سایر اساتید از محضر شمس‌الدین احمدبن منوچهر شصت کله (در حدود سال ۵۸۰) بهره‌مند گردید و این استاد برای نجم‌الدین برنامه و منهجی تعیین نمود که جهت تمرین طبع و پرورش ذوق شاعری مفید میشد و عشق کسب نظیر او بشاهنامه و استشهاد از آن در کتاب نیز برهنمایی شمس‌الدین احمدبن منوچهر حاصل گردیده و شیوایی بیان مؤلف نیز بیگمان مدد قوی از سرچشمه بلاغت سحرآسای استاد طوس یافته است. غیر از

کتاب راحة‌الصدور، وی را کتابی بوده است در معرفت اصول خط که خلاصه آن را در اواخر کتاب راحة‌الصدور بعنوان «فصل فی معرفة اصول الخط من الدائرة والنقط» گنجانیده است. از اشعار اوست قطعه زیر که در دوران بیماری در سفر مازندران گفته: گیتی چه خواهد از من مسکین مستمند عالم چه جوید از من دلخسته نژند دردا که حلقه گشت جهان پیش چشم من من مانده در میانه این حلقه پای بند ای دوستان چرا نکند یاد من کسی گویدمحمد از چه سبب گشت مستمند ای مهتران و یاران ای بی عنایتان رحمت کنید بر من دلخسته نژند پندم دهند هر کس و گویند صبر کن بی‌دل چگونه صبر کنم پس چه سود پند بسیار صبر کردم و سودم نمیکند ای دوستان نگویید آخر ز صبر چند. و همو راست ابیات زیر از قصیده‌ای که در رثای سلطان طغرل گفته:

دریغ عالم معنی خراب می‌بینم
دریغ ماه کرم در سحاب می‌بینم
دریغ چون تو جوانی که زیر خاک شدی
که همچو گنجت تحت‌التراب می‌بینم
فتاد در دل آهن ز مرگ تو آتش
ز چشم سنگ، روان گشته آب می‌بینم
بدست مردمک دیده پر ز خون دو چشم
بیاد روی تو جام شراب می‌بینم
ز خون دیده دل سنگ لعل می‌بایم
ز آه دل جگر شب کباب می‌بینم.
(از مقدمه راحة‌الصدور بقلم آقای بدیع‌الزمان فروزانفر) (راحة‌الصدور ص ۳۶۰ و ۳۷۳)
(سبک‌شناسی ج ۲ ص ۴۰۵). و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۷۹۲ و ۹۲۰ و ۱۱۳۰، تمه صوان (حاشیه ص ۱۵۱)، تاریخ سیستان ص ۳۷۲ و ۳۶۵ و مزدینا ص ۲۷۲ شود.

راوندی. [و] [ایخ] یسحیبن محمدبن اسحاق راوندی. پدر این راوندی معروف. وی بر طبق برخی از نوشته‌ها یهودی بوده و در تورات تحریفاتی وارد آورده است. لیکن با توجه باینکه نام پدر وی محمدبن اسحاق است گمان می‌رود این نسبت از جانب مخالفان پسرش باو داده شده باشد. (از خاندان نوبختی ص ۸۹).

راوندیه. [و] [دئ] [ایخ] اسم دیگر شیعه آل‌عباس یا عباسیه است که امامت را ببارت بعد از رسول الله حق فرزندان عباس عم آن حضرت میدانستند و ایشان اصحاب عبدالله راوندی می‌باشند و باید دانست که این فرقه بهیچوجه به ابن راوندی مشهور نسبتی ندارند. از راوندیه جماعتی نیز به الوهیت

منصور خلیفه عقیده داشتند. وَهَفَّتَيْنِ جَمَاعَتِ هتند که سرانجام بنی عباس یعنی فرزندان محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب را بخلافت رساندند. این فرقه از بقایای کیسانیه هتند که بعد از فوت ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیه در سال ۹۸ ه. ق. با محمد بن علی بن عبدالله بن عباس بیعت کردند. راوندیه در ولایات مختلف مخصوصاً بلاد شرق اسلامی نفوذ فوق‌العاده یافته آن‌بان انتظار سرنگون شدن دولت اموی را داشتند و چون گمان ایشان این بود که با انجام سده اول دولت امویان نیز باید سپری شود و پس از صد سال حق به حقدار برسد، در سال ۱۰۱ بیعت کردند، محمد امام نیز بزودی مبلغی بعراق و خراسان فرستاد تا زشتی اعمال بنی‌امیه را بر مردم بفهماند و آنان را بطرف بنی‌عباس بخوانند. در عهد او و پسرش ابراهیم امام دعوات راوندی همه جا مخصوصاً در عراق و خراسان بفعالیّت ضد اموی پرداختند و پس از مرگ محمد بن علی امام (۱۲۴ ه. ق.) جامه‌های خود را سیاه کرده با نام موده معروف شدند. این جماعت که اکثرشان از دهقانان خراسان و نجیب‌زادگان ایرانی بودند بدستاری ابومسلم خراسانی و ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال همدانی سرانجام دولت اموی را در سال ۱۳۲ ه. ق. برانداختند و در وقعه زاب غلبه عنصر ایرانی را بر عرب ثابت و افتتاح دوره جدیدی را در تاریخ خلافت و تمدن اسلامی اعلان کردند. فرقه بومسلمیه که معتقد به امامت ابومسلم خراسانی و حیات جاوید او بودند شعبه‌ای از راوندیه محسوب می‌شوند و همچنین بوکوکیه که شعبه‌ای از بومسلمیه است و نیز بسلیمه یا خلاطیه که امامت را بعد از حسین و محمد بن الحنفیه و... حق ابوسلمه وزیر و صاحب مؤسس خلافت عباسی میدانستند و همچنین رزاسیه که شامل متغیبه و میبضه (سپیدجامگان) نیز هست و از معتقدان ابومسلم بودند و مسوده که قبلاً اشارتی رفت و هاشمیه که اصحاب ابوهاشم عبدالله بن محمد بن الحنفیه بودند و بعد از او امامت را بآل عباس منتقل میدانستند و هریریه که اصحاب ابوهریره راوندی بودند و به امامت عباس، عم حضرت رسول و ابومسلم اعتقاد داشتند همگی از شعب راوندیه محسوب می‌شوند. (از خاندان نوبختی ص ۶۴ و ۶۵ و ۲۵۲ و ۲۵۶ و ۲۵۹ و ۲۶۳). و رجوع به فرق ص ۴۶ و ۴۷. مقالات اشعری ص ۲۱. مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۲۳، تبصره ص ۴۲۳.

الکامل ابن اثیر وقایع سال ۱۴۱، الفصل فی الملل والاهواء والنحل ج ۴ ص ۱۸۷، تاریخ اسلام ص ۱۷۳ و ۱۷۴، ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲۲۱ و ۲۹۲، مزدینا ص ۱۹، حبیب السراج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۷۲، اعلام المنجد و تاریخ ادبیات تألیف دکتر صورتگر ص ۱۷ شود.

راونسبورگ. [و] [لخ] شهری است صنعتی در استان دانوب در ناحیه وورتمبرگ آلمان واقع در قسمت اولم^۱، در ۷۵ هزارگزی جنوب باختری اولم. این شهر در کنار رودخانه سننین قرار دارد و دارای بیمارستان و آموزشگاهها و کارخانه‌های بزرگ بافندگی و ماشین‌سازی میباشد. جمعیت آن ۱۲۰۱۷ تن است. راونسبورگ کلیسای باشکوهی دارد که ساختمان آن از قرن ۱۴ یا ۱۵ است. این شهر در قرن یازدهم پایه گذاری شد و در اوایل قرن ۱۹ جزء واریا گردید. (از ویستر جغرافیایی) (قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راونسو. [و] [س] [لخ] قریه‌ای است از قریه ارغیان در نیشابور. (از معجم البلدان).

راونسری. [و] [س] (ص نسبی) منسوب است به راونسر که قریه‌ای است از قریه ارغیان در نیشابور. (از معجم البلدان).

راوتک. [و] [لخ] دهی است از دهستان سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۲۴ هزارگزی خاور میناب، سر راه مارو و بشا گردبه میناب، این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن گرم و سکنه آن ۳۰۰ تن میباشد. آب روانگ از چاه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و تنباکو، و بیشه مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راوینه. [و] [ن] [لخ] راونا. تلفظ ترکی راونا. رجوع به همین کلمه شود.

راونی. [و] [ص نسبی] منسوب است به راون که شهری است از طخارستان در بلخ. (از انساب سمعانی).

راونی. [و] [لخ] عبدالسلام بن راونی حاکم شهر راون مردی فقیه و دانشمند بود. او از ابوسعیدین طهری روایت کرد، و ابوسعید سمعانی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

راونیر. [و] [لخ] قریه‌ای است از قریه ارغیان کبیره در نیشابور. (از معجم البلدان).

راونیری. [و] [لخ] عمر بن عبدالله بن احمد بن محمد بن عبدالله خطیب ارغیانی، مکنی به ابوالعباس راونیری برادر امام ابونصر ارغیانی که بزرگتر از وی بود، عمر فقیه و دانشمند و پاکدامن و خوش‌سیرت و نیکوکار بود. او به نیشابور رفت و از امام ابوالمعالی جوینی فقه آموخت و دیری در آنجا اقامت

گزید و سپس بوطن برگشت و از استاد ابوالقاسم قشیری و ابوالحسن علی بن احمد واحدی و ابوحامد احمد بن حسن ازهری و ابونصر احمد بن محمد بن محمد بن مسیب ارغیانی و ابوالقاسم مطهر بن محمد بحیری و ابوبکر محمد بن قاسم صفار حدیث شنید. ابوسعید و ابوالقاسم دمشقی از وی روایت دارند. وی بسال ۵۳۳ ه. ق. در نیشابور درگذشت. (از معجم البلدان).

راونیری. [و] [لخ] محمد بن عبدالله بن احمد بن محمد بن عبدالله ارغیانی راونیری، فقیه نامی شافعی و مفتی نیشابور و امام مسجد عقیل بود. از ابوالحسن واحدی و احمد بن خلف و دیگران روایت دارد. وی بسال ۵۲۸ ه. ق. درگذشته است. (از لباب الانساب ج ۳).

راووق. [ح] [ا] راوق. ببالونه. (از شرفنامه منیری) (دهار) (مهذب الاسماء). منیری در شرفنامه ذیل «راوق» گوید: «این کلمه عربیت و تلفظ آن راووق است و بمعنی صافی است یعنی آنچه بوسیله آن مایعات را تمیز و صاف کنند». بصفات. (یادداشت مؤلف). [ا] شراب صافی:

جر عده‌ای بر روی خوبان لطف تا چگونه باشد آن راووق صاف. مولوی. و رجوع به راوق شود.

راوول. [ن] [و] [ع] [ا] رانول. زیادتی دندانه‌های ستور. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [کف دهن ستور. (از اقرب الموارد). کف دهن اسب. (ناظم الاطباء). [آب دهن اسب. (ناظم الاطباء).

راوون. [ع] [ص] [ا] [ح] رای، بسمعنی روایت‌کننده. (از اقرب الموارد). روایان. روایت‌کنندگان. نقل‌کنندگان حدیث. رجوع به رای در همین لغت‌نامه بمعانی مختلف شود.

راوه. [و] [ا] [ناله و زاری. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴):

کندراوه بهر شام و سحرگاه
نمیگیرد بسویش گوش آن ماه.

میرظمی (از شعوری)،
آیا مصحف لابه نیست؟ بهر حال جای دیگر
دیده نشد.

راوه. [و] [لخ] دهی است از دهستان پشت گذار بخش حومه شهرستان محلات، واقع در ۴۲ هزارگزی شمال محلات و ۱۱ هزارگزی باختری راه شوسه قم باصفهان. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن معتدل و سکنه

1 - Ravensburg.
2 - Württemberg.
3 - Ulm. 4 - Râul.
5 - این لغت اعلا شده «راویون» است.

آن ۵۰۰ تن است. آب راوه از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمده آن: غلات، پنبه و لبنیات است. پیشه مردم کشاورزی و دامپروری و شترداری است و کارهای دستی زنان پلاس بافیست. چند مزرعه کوچک جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ قم ص ۱۳۷ و ۱۱۶ شود.

راوی. (ع ص، ۱) نگهبان اسبان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آب‌دهنده حیوانات. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). آب آورنده، ج، روات. راوون: روی علی اهله یا روی لهم؛ یعنی برای آنان آب آورد. (از اقرب الموارد). [انتقل‌کننده سخن. ج، روات. راوون. (از اقرب الموارد). بازگوینده سخن از کسی. ج، روات. (منتهی الارب). روایت‌کننده. (آنتدرج) (غیث اللغات) (از منتخب اللغات) (دهار) (مذهب الاسماء) (ناظم الاطباء). ناقل. محدث. ناقل سخن. خیرگزار. (یادداشت مؤلف).^۱ در عرف محدثان کسی را گویند که با استاد حدیث روایت کند. (کشاف اصطلاحات الفنون). [در اصطلاح درایه کسی را گویند که روایت حدیث کند خواه مرسل و خواه مستداً از عادل و غیره: گر ترا این حدیث روشن نیست

عهده بر روای است بر من نیست. نظامی. شنیدم از روایان کلام که در عهد عیسی علیه‌السلام. (بوستان). ز راوی چنین یاد دارم خیر که پیشش فرستاد تنگی شکر. (بوستان). - راوی بازارخوان؛ کنایه از مداحان فضائل و مناقب حضرت علی و آل علی است که در بازارها و کوچه‌ها و خیابانها بخوانند اشعاری از این قبیل می‌پردازند و آنان را درویش نیز خوانند؛ ملحدان سنی شوند اندر طبعی گر مدح تو راوی بازارخوان خواند بی‌بازار طبعی. سوزنی.

- امثال: راوی سنی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲). [بازگوینده شعر از کسی. ج، روات. (از منتهی الارب). کسی که قصیده شاعر را به الحان و خوش‌آوازی پیش ملوک خواند. (آنتدرج) (از منتخب اللغات) (غیث اللغات). آنکه شعر شاعری را خواند در مجالس شاهان و بزرگان؛ و شاعران بزرگ را همیشه راوی بوده است. (یادداشت مؤلف):

ز وصف رسیده است شاعر بشری ز نعت گرفته است راوی راوی. زینبی. بلبل شیرین‌زبان بر جوزین راوی شود

زندباف زندخوان بر بیدین شاعر شود. منوچهری. جو در سبز کله خوش‌آواز راوی سراینده بلبل ز شاخ صنوبر. ناصرخرو. اگر راست گویند گویند ما همه راوی و ناسخ ناصریم. ناصرخرو. ای دفتر شعر پدرت آنکه بهر بیت راوی ز فروخواندن او چون دف تر ماند. سوزنی.

راویان شعر من در مدح او سخره بر اعشی و اخطل کرده‌اند. خاقانی. راویان را بر زبان تهنیت مدحت شاه اخستان یاد آورید. خاقانی. راویانند گهرپاش مگر با لب خویش کف‌شاهنش خورشیدفر آمیخته‌اند. خاقانی. راویان کی‌آتش انشاء من انشاد کنند بارگ‌الله همه بر صاحب انشا شوند. خاقانی.

درآمد راوی و برخواند چون در تنابی کان بساط از گنج شد پر. نظامی. راوی روشنند از عبارت سعدی ریخته در بزم شاه لؤلؤ منضود. سعدی. [اسیراب‌شونده. (آنتدرج) (غیث اللغات) (از منتخب اللغات). [پیش‌کننده و تابنده: روی الحبل؛ ریمان را پیچید و تابید. (از اقرب الموارد).

راوی. (بخ) فخرالدین محمدبن محمدبن عمر. از مفسران نامی و صاحب تفسیر معروف «اسرارالتزیل» است. مرگ وی بسال ۹۰۶ هـ. ق. روی داده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راوی. (بخ)^۱ نام یکی از رودخانه‌های پنجگانه «پنجاب» که در سرزمین پنجاب هم می‌پیوندد و ورود سند را تشکیل میدهند و وجه تسمیه پنجاب نیز از همینجاست. این رودخانه از دامنه کوه‌های هیمالیا در ارتفاع ۳۸۸۰ گز سرچشمه میگردد و بسوی شمال باختری سرازیر میگردد و پس از پیمودن ۷۷۰ هزار گز راه برود چیناب که از شعب شط سند است میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی).

راویاک. (بخ)^۲ فرانسوا. او همان کسی است که هانری چهارم^۴ پادشاه فرانسه را ترور کرد. راویاک در تور^۵ بسال ۱۵۷۸ م. متولد و بسال ۱۶۱۰ م. کشته شد.

راویان. (بخ) دهی از دهستان قطور بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸۵۰ گزی جنوب راه اراپهرو قطور بخوی. این ده در دره واقع شده و هوای آن سردسیر و سالم و سکنه آن ۱۶۶ تن است. آب راویان از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات است. پیشه مردم کشاورزی و دامپروری است. این ده در

هزارگزی مرز ترکیه قرار گرفته و محل سکونت ایل شکاک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راویده. (ا) راوین. گیاهی است که اشترغاز نامند. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). [ریشه درختی است بنام انگدان که دارای صمغ نیز میباشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۴).

راویزه. (ا) درخت اشترخار. (الفاظ الادویه) علف شتر باشد که آنرا اشترخار و اشترغاز نیز گویند و بیخ آن را آچار سازند. (برهان) (از شرفنامه منیری) (از رشیدی). درخت اشترخار که آنرا اشترخار نیز گویند و به خارشتر مشهور است. (آنتدرج) (انجمن آرا). و رجوع به اشترخار و اشترغار در همین لغت‌نامه شود.

راویسمان ۵ سن پل. [دُس بُ] (بخ)^۶ عبارت است از دیدار فوری و مافوق طبیعی که پل مقدس در آسمان سوم مستقیماً با خدا انجام داده است و این جریان بوسیله خود پل مقدس حکایت شده است.

راوی گروسی. [و ی گز رو] (بخ) محمد، متخلص به راوی و ملقب به فاضل از مردم گروس همدان و از طایفه بایندری ترکمان بود که بسال ۱۱۹۸ هـ. ق. در گروس متولد و در سال ۱۲۴۳ هـ. ق. درگذشت. راوی همانطور که خود در آخر کتاب انجمن خاقان که از مؤلفات اوست گفته: شانزده سال داشته که پدرش بدرود زندگانی گفت او نیز در آن سال گروس را بدرود کرد و در شهرهای ایران گردش نمود و در هنگام پادشاهی فتحعلیشاه بهران آمد و بوسیله فتحعلی‌خان صبا به حضور پادشاه چنین معرفی گردید: جوانیست راوی اشعار دانشمندان و او را جاحظ عجم توان دانست و دارای استعداد و لیاقت است. وی اجازه یار یافتن پیدا کرد و مورد لطف و مرحمت گشت و بروایت اشعار اختصاص یافت و راوی مدایح خاقانی شد. و در سلک غلامان دربار درآمد و در حضر و سفر ملازم بود. راوی از طرف پادشاه مأمور بتکمیل تحصیلات ادبی گردید و بسال ۱۲۳۴ بنگارش «انجمن خاقانی» که تذکره کاملی است پرداخت و بطوری که خود گفته در مدت پنج ماه آن را پایان رسانید. این تذکره دارای یک مقدمه و چهار بخش (انجمن) است. که شامل شرح حال فتحعلیشاه قاجار و دیگر افراد این خانواده و شعرای معاصر خود بویژه ستایشگران دربار است. از اشعار اوست:

1 - Narator. 2 - Ravi.
3 - Ravailac. 4 - Henri IV.
5 - Touvres.
6 - Ravissement de Saint Paul.

دل دیوانه کجا پند پذیرد مگرش
شکن زلف بتی نام کنم زندان را
گر نه از آتش دل خشک شدی دیده تر
خلق راگفتنی آماده شدن طوفان را
شاید از دیده گریان مرا عذر نهد
هر که بیند نظری آن دهن خندان را.

ترا تا زلف بر رخ برشکستند
جهانی دل بیکدیگر شکستند.

از خوشبها همه آغوش تهی باید داشت
با غم رویش اگر دست در آغوش کنی
یار از یار فراموش نکند جهدی کن
که با زان نه از یار فراموش کنی.

(از فهرست کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار
ج ۲ ص ۴۵۹) (مجمع الفصحی ج ۲ ص ۱۴۲) و.
رجوع به روضه الصفحی ج ۹ قسمت آخر،
الذریعة ج ۹ بخش دوم، نگارستان دارا نسخه
خطی متعلق به آقای سعید نفیسی (بخش
خانمه)، سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۲۳، ریحانة
الادب ج ۲ ص ۷۰، محک شعرا ص ۲۴۰ و
۲۴۲، و فرهنگ سخنوران ص ۲۲۳ شود.

راوینی. (لخ) شهرکیت (از خراسان) با
کشت و برز بسیار و آبادان و از حدود نساپور
است. (از حدود العالم).

راوینیان. (لخ) ^۲گوستا فرانسوا. واعظ و
خطیب نامی فرانسوی است که در باین ^۳سال
۱۷۹۵م. متولد شد و در پاریس سال
۱۸۵۸م. درگذشت. ژزویت‌ها ^۴ او را مأمور
وعظ و خطابه ساختند و او در مدت ده سال به
تبلیغ و وعظ پرداخت و از این رهگذر شهرت
فراوانی کسب کرد.

راویة. (ئی) [ع ص.] (ا) مؤنث راوی. رجوع
به راوی شود. (توشه‌دان و مشک که در آن
آب باشد یا عام است. (منتهی الارب)
(آندراج). ظرف آب از چرم. (از غیث
اللغات). خیک بزرگی که دو دهن داشته باشد
یکی بالای سر حیوانات که از آنجا پر کنند و
یکی کوچک محاذی سر حیوان و از آنجا
خالی کنند. (لغت محلی شوشر خطی متعلق
بکتابخانه مؤلف). توشه‌دان که در آن آب
است سفر را. ج. روایا. (یادداشت مؤلف):

صد هزاران خلق اندر بادیه
سر چو کویی بی عصا و راویه. مولوی.
بنده‌ای میشد سیه با یک شتر
راویه از آب صافی کرده پر.
مولوی.
استور آبکش. (منتهی الارب) (آندراج).
شتر آبکش. (غیث اللغات). اشتر و استر و
خری که بر آن آب بار کنند راه را. ج. روایا.
(یادداشت مؤلف). [ا] راوی. بازگوینده سخن از
کسی (و تاه آخر کلمه برای مبالغه است). (از
منتهی الارب). روایت‌کننده. (لغت محلی

شوشر). مرد یا زنی بسیار روایت. (یادداشت
مؤلف). راوی. بازگوینده شعر از کسی (و تاه
آخر کلمه برای مبالغه است). (منتهی الارب)
(آندراج): آورده‌اند که راویة جریر و راویة
نصیب و راویة کثیر و راویة جمیل و راویة
احوص در مدینه گرد آمدند و هر یک ادعا
داشتند که شاعر او شاعر تر از دیگرانست...
(از موشح ص ۱۵۹).

راویة. (ئی) [لخ] جایگاهی است در غوطه
دمشق که قبر ام‌کلثوم و مدرکین زیاد فزاری
صحابی در آن است. و زیاد نخستین
مسلمان است که در این دیه بخاک سپرده
شده است. (از معجم البلدان).

راویة. (ئی) [لخ] حمادبن ابی‌لیلی شاپورین
مبارک بنی‌عبیده دیلمی کوفی غلام بنی‌بکر
وابل، و معروف به راویة. رجوع به حمادبن
یسر بن المبارک در این لغت‌نامه و حبیب
الیرج سنگی تهران ج ۱ ص ۲۵۲ و الاعلام
زرکلی ج ۳ و عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۲۱۱
شود.

راویة کش. (ئی) [ک / ک] (نف مرکب)
اشتر یا ستوری که مشک و خیک آب را حمل
کند. مشک‌کش: و مصر و قاهره را گویند
پنجاه‌هزار شتر راویة کش است که سقایان
آب کشند و سقایان که آب بر پشت کشند
خود جدا باشند. (سفرنامه ناصر خسرو ج
دیرسیاتی ص ۵۶).

راویة کشی. (ئی) [ک / ک] (حامص
مرکب) عمل راویة کش. بردن مشک و خیک
آب. حمل راویة که مشک و ظرف آب باشد
از چرم. رجوع به راویة شود.

راه. (ا) طریق. (آندراج) (انسجمن آرا)
(رشیدی) (دهار) (سروری). عبری صراط و
طریق گویند. (برهان). سیبل. (دهار) (ترجمان
القرآن). صراط. (منتهی الارب) (ترجمان
القرآن). در پهلوی راس و راه ^۵ و در ایرانی
یاستان: رثیه ^۶ و در اوستا. رایشه ^۷ و در
کردی. ری ^۸ و ری ^۹ و در سرخه‌های،
ولاسگردی را ^{۱۰} و در ارمنی. ره ^{۱۱} و در
سمنانی. راج [ژ] ^{۱۲} و در سنگری. راجن ^{۱۳}
و در بلوچی. را و راه، و در افغانی. لار ^{۱۴}. (از
ذیل برهان قاطع چ معین). بپهلوی راس. (از
فرهنگ ایران باستان ص ۲۲۵). جای عبور
که لفظ عبریش طریق است. در پهلوی
«راس» و در اوستا «ریشیه» و در سنکریت
«رتها» بوده. (فرهنگ نظام). جاده که جای
عبور و مرور است. (از شعوری ج ۲
ورق ۱۴). فاصله بین دو نقطه که در آن سیر
توان کرد و مخفف آن ره است. و رجوع به ره
شود. انبویه. جدلان. جدّه. خد. خط. خطیطة.
خلیف. خنیف. دَرَج. دَعَكَة. دلیل. زراط.
شا کل. شا کله. شکیکه. صید. طرقة. عجوز.

علاق. علاقة. قدة. قمن. مخلفة. مدرج.
(منتهی الارب). مدرجة. (منتهی الارب)
(دهار). مشعب. معاث. معبا. معجاز. معلق.
مقد. متقی. مورد. موردة. میعاس. نبی. نحو.
نعامة. وارد. (منتهی الارب):

در راه نساپور دهی دیدم بس خوب
انگشبه او را نه عدد بود و نه مره. رودکی.
راهی کاو راستت بگزین ای دوست
دور شو از راه بیکرانه و ترفنج. رودکی.
شهری است بزرگ و خرم و آبادانی و همه
راههای ایشان بنگ گزیده است. (حدود
العالم). ساوه و آوه.. شهرکهایی‌اند... با نعمت
بسیار و خرم و هوای درست و راه حجاج
خراسان. (حدودالعالم). و چون از آنجا بروی
تا به حستان راه اندر میان دو کوه است.
(حدود العالم). کسان. شهری است از راه دور.
جایی کم نعمت. (حدود العالم).
بگشتند برگرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان راه. فردوسی.
ز تاریکی گرد و اسب و سپاه
کسی روز روشن نمی‌دید راه. فردوسی.
ز لشکر ده‌دو هزار دگر
دلاور بزرگان پرخاشختر
بخواند [خسر و پرویز] و بسی پندها دادشان
براه الانان فرستادشان. فردوسی.
چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید
بگردید و بر کوه راهی ندید. فردوسی.
دو چشمش ز سر کنده زاغ سپاه
برش اسب او ایستاده به راه. فردوسی.
یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم
یکی ز دشت به همیشه همی چند غوشای.
طیان.

در دل هر یک از نازک او سید راه
در بر هر یک از نیزه او سید در. فرخی.
چو راهی بیاید سپردن بگام
بود راندن تعیبه بی‌نظام. عنصری.
بندیان داشت بی زوار و پناه
برد با خویشان بجمله به راه. عنصری.
چگونه راهی، راهی درازناک و عظیم.
همه سراسر سیلاب کند و خاراخار.
بهرامی سرخی.

امیر محمود به دوسه دقعه از راه زمین داور بر
اطراف غور زد. (تاریخ بیهقی). امیر خلوتی

۱ - در کتاب الذریعة ج ۹ بخش دوم تاریخ
مرگ وی ۱۲۵۲ ه. ق. ثبت شده است.

2 - Ravignan, Gustave François.
3 - Bayonne. 4 - Jesuite.
5 - ras ' rah. 6 - rathiya.
7 - rathya. 8 - ri.
9 - ré. 10 - ra.
11 - rah. 12 - raej.
13 - raejin. 14 - lar.

که کرده بود در راه، چیزی بیرون دانه بود.
درین باب. (تاریخ بیهقی). چاکری پیش
آمد... سوار و راه تنگ بود. (تاریخ بیهقی).
احمد گفت: اعیان و سپاه را باید گشت آمدن و
نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر برنشیند،
آنگاه کس بتنازیم که از راه مخالفان درآید از
طلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش
نخواهند آمد. (تاریخ بیهقی). خواجه را
چندان خدمت کرده بود در راه، که از حد
بگذشته. (تاریخ بیهقی).
سرایان بود چون بلبل همه راه
بگونگون سرود و گونه گون راه.
(ویس و رامین).
کنون سه راه در پیشت نهاده است
بهرجایی که خواهی ره گشاده است.
(ویس و رامین).
جز آن افسرین گوهر شاهوار
دگر آنچه در راهش آمد بکار. اسدی.
به راه ارچه تنها، نترسد دلیر
که تنها خرامند بنخیر، شیر. اسدی.
از دوری تو دیر شدم ای صنم آگاه
چون قصد تو کردم شجلیزم زد بر راه.
؟ (از فرهنگ اسدی نخبوانی نسخه خطی).
آزروز دو راهست مردمان را
هرچند که شان حد و متها نیست.
ناصر خسرو.
ندانیم تا خود پس از مرگ چیست
دو راه است، آن چیست؛ خوف و رجاست.
ناصر خسرو.
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است
خواهی آیدون گرای و خواهی اندون.
ناصر خسرو.
کسی که داد بدینگونه خواهد از یزدان
بدان که راه دلش در سبیل داد گم است.
ناصر خسرو.
راهیت به میخانه بمقصد پیوست
وز جانب میخانه ره دیگر هست
لیکن ره میخانه ز آبادانی
راهیت که کام میوان داد بدست.
عمر خیام (از شعوری).
ورنه با خاک تیره گردی راست
راه عقبی ز راه کام جداست. سنایی.
اولش کوشش آخرش نیش است
گرت خوش نیست راه در پیش است.
سنایی.
مراگویی که در بستان این راه
گلی بی زحمت خاری نباشد. انوری.
من بیدل و راه بیما کست
چون راهبرم تویی چه با کست. نظامی.
وگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پریش است او را درین راه. نظامی.
ده بار از آن راه بدان خانه برتید

یکبار ازین خانه برین بام برآید. مولوی.
چون بدریا راه شد از جان خم
خم یا جیحون برآرد اشتمل. مولوی.
هر مور کجا قدم کند این ره را
کاین راه بیای هر کسی یافته نیست.
شیخ نجم الدین رازی.
بیرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بجز دانایی. سعدی.
راه دنیا ز بهر رفتن تست
نه ز بهر فراغ و خفتن تست. اوحدی.
با کسی کو به راه بیشتر است
نزد سلطان بجاه بیشتر است. اوحدی.
خوشا دردی که درماتش تو باشی
خوشا راهی که پایانش تو باشی.
فخرالدین عراقی.
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست.
حافظ.
مطربا پرده بگردان و بزین راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد. حافظ.
معرفت منزل و عمل راه است
راه منزل رسیده کوتاهست. مکتبی شیرازی.
کوروش قائد و عصا طلبی
بهر این راه روشن و هموار. هاتف اصفهانی.
ز بهار میازار ز خود هیچ دلی را
کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست.
وصال شیرازی.
از خانه ما راه به میخانه دراز است
ای کاش که این خانه به میخانه دری داشت.
محمدعلی مصاحب (عبرت نایینی).
عارف از راه یقین رفت و بمقصد رسید
شیخ در مرحله ظن و گمان است هنوز.
محمدعلی مصاحب (عبرت نایینی).
هر چه بوی پرومرو راه خلاف دوستی
هر چه بوی بزین مزن طعنه به روزگار من.
شوریده شیرازی.
کسی درین راه پرخطر از کس
دستگیری نمیکند که خطاست. ملک الشعراء بهار.
راه بحر احمر و عمان ببندد بر تو خصم
لاجرم بهر فرار از راه آفریگا شوی. ملک الشعراء بهار.
سحرگه به راهی یکی پیر دیدم
سوی خاک خم گشته از ناتوانی
بگفتم: چه گم کرده‌یی اندرین ره؟
بگفتا: جوانی! جوانی! جوانی!
ملک الشعراء بهار.
اجداد؛ جدد گردیدن راه. از شاد؛ راه بحق
نمودن. اسبابی الدماء؛ راههای خون. اسبائه؛
راه خون. اعتنا؛ راه خویش را گذاشتن.
اعور؛ راه بی علم و نشان. (منتهی الارب).
انبوب؛ راه در کوه. ترهه؛ راه خرد که از راه

بزرگ بیرون رود. جاران؛ راه ناپیدا شده.
جاره؛ راه بسوی آب. (منتهی الارب). جدّه؛
راه در کوه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب).
حیک؛ راههای آسمان. (ترجمان القرآن).
خادع، خدوع؛ راه که گاهی هویدا گردد و گاه
مخفی. خط؛ راه بزرگ. راه دراز در چیزی.
خل؛ راه نافذ در ریگ. خیدع؛ راه مخالف
قصد. درس؛ راه پنهانی. دلتع؛ راه نرم در زمین
نرم یا سخت که در آن نشیب نباشد. دیسق؛
راه دراز. دعوب؛ راه واضح و کوفته. رانغ؛
راه کز و مایل. ردب؛ راه سربسته. رفاض؛
راههای پیریشان. زوخ؛ از راه جمیدن. سایله؛
راه پاسیرده. صحاح؛ راه سخت. صحوک؛ راه
فراخ. صدفان؛ دو کرانه راه در کوه. (منتهی
الارب). صعود؛ راه بلند در کوه. (دهار).
صمادحی؛ راه واضح و پیدا. (دهار). طریبق؛
راهها. (دهار) (منتهی الارب). عاج؛ راه پر از
روندگان. عرق؛ راه پاسیرده و سلوک. عرقه؛
راه در کوه. عروض؛ راه در کوه. علق؛ میانه
راه و مظلم آن. عیوث؛ راه در کوه. عود؛ راه
دیرینه. فراض؛ راهها. فوق؛ راه نخستین. قدّه؛
قدوه؛ راه سلوک. لهجم؛ راه گشاده کوفته
پاسیرده. لموسه؛ راه بدین جهت که گم شده
بدست بساید آن را تا نشان سفر دریابد.
معرم؛ راه در زمین درشت. مُذکر، مُذکر؛ راه
خوفناک. مشاشقه؛ راهی که در آن خاک و
سنگریزهای نرم باشد. مشب الحق؛ راهی که
حق را از باطل جدا سازد. مطرب، مطربه؛ راه
کوچک که به شارع عام پیوسته. راه متفرق.
معبده؛ راه کوفته و پاسیر کرده. معراج؛ راه
معرج. متار؛ راه واضح. میل، میلان؛ از راه
خمیدن. ناشط؛ که از چپ و راست راه بزرگ
برآید. نجد؛ راه روشن بر بالا. (منتهی الارب).
راه بر بالا. (ترجمان القرآن). راه بر بالا رفتن.
(دهار). نجل؛ میانه راه. نحیره؛ راه باریک که
از راههای بزرگ شکافته شود بصحرا. نعامه؛
نشان راه بلند. نسیم، نسیم؛ راه ناپیدا. نغم؛ میانه
راه. نغمی؛ میانه راه و مظلم آن. نهایم؛ نهایم؛
میانه راه آسان. نیر؛ کرانه راه. نیسب؛ راه مور.
تیکور؛ راه نهره و بر غیر قصد. وتیره؛ راه
پیوسته بکوه. وخی؛ راه معتمد. وضح؛ میانه
راه و گشادگی آن. وعب؛ راه گشاده. ولج؛ راه
ریگستان. (منتهی الارب).
— از راه افتادن. از راه فتادن؛ راه گم کردن.
(بهار عجم) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء)
(آندراج).
— || بمجاز منحرف شدن. گمراه شدن؛
چو دختر شود بد یفتند ز راه
ندانند ورا داشت مادر نگاه. اسدی.
بگفتار و بکردار دیو از راه یفتاد و مردمان را
رنج مینمود. (نوروزنامه).
بر پی صاحب غرض رنم یفتادم ز راه

این مثل نشنیده‌ای باری اذا كانَ الغرابُ.
انوری.
- از راه اندر آمدن؛ رسیدن. فراز آمدن؛
همی راند چون باد چوین سپاه
سوی دامغان اندر آمد ز راه. فردوسی.
- از ره برخاستن؛ دور شدن از راه. بیکسو
رفتن.
- اکنایه از مردن؛
وزان پس با آرام بنشت شاه
چو برخاست بهرام جنگی ز راه.
فردوسی.
- از راه بردن؛ منحرف ساختن. براه دیگری
درآوردن.
- اجماع، گمراه کردن و گول زدن. (ناظم
الاطباء). اغوا کردن. اضلال کردن. (یادداشت
مؤلف).
بیردند دیوان دلت را ز راه
که نزدیک شاه آمدی با سپاه. فردوسی.
برد هر کسی را بخواهد ز راه
کند دوست را دشمن کینه‌خواه.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۷۳).
ایشان بگفتند مگر ابلیس ترا از راه برده است
گفت مرا خدا راه نموده است. (قصص الانبیاء
ص ۱۹۰). و ابلیس ایشان را از راه برده است.
(قصص الانبیاء ص ۱۶۴). ابلیس از پیش
هاجر بیرون رفت، گفت اسماعیل را نه سال
بیش نباشد آنرا از راه برم. (قصص الانبیاء
ص ۵۱). اینک ابلیس می‌خواهد سرا از راه
ببرد. ابراهیم و اسماعیل هر دو سنگ را به
ابلیس انداختند. (قصص الانبیاء ص ۵۱). و
آن ملعون را برهان این دو درخت بودی و
خلق را از راه بردی. (قصص الانبیاء ص ۸۹).
زیرا که ایشان یعنی پریان چون ماه و آفتاب
باشند و پدیدار نیکو، مردم را از راه ببرند.
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی).
دانش بجوی اگر ت نبرد از راه
این گنده پیر شوی کش رعنا. ناصر خسرو.
دیوت از راه برده‌ست بفرمای هلا
تات زیر شجر گوز بسوزند سپند.
ناصر خسرو.
گر نبرده‌ست ترا دیو فریبنده ز راه
چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی.
ناصر خسرو.
در این وقت سامری بنی اسرائیل را بگوساله
از راه برد. (مجمل التواریخ و القصص). و این
عبدالله از جیحون بگذشت و به نخشب
توبه کش آمد و هر جای خلق را دعوت کردی
بدین مقنع علیه‌اللعنة و خلق بسیار را از راه
ببرد. (تاریخ بشارا نرشخی ص ۷۹).
بدل اندیشه آن ماه میرد
چو مستانش خیال از راه میرد. نظامی.
گرچه شیطان رجیم از راه انصاف میرد

هیچجان امید میدارم به رحمان الرحیم.
سعدی.
کوفریبی که برم یک نفس از راه ترا
سخت تنگ آمده اندر بظلم آه ترا. شوکتی.
- اتسخیر کردن. باطاعت درآوردن. مسخر
داشتن. رام ساختن؛
دل مردم به نکو کار توان برد از راه
بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان. فرخی.
و رجوع به از ره بردن ذیل ماده ره شود.
- از راه برده؛ عاشق. (آندراج).
- از راه (راهی) برگشتن؛ ترک کردن آن راه
را. روی برگرداندن از آن راه. ترک گفتن آن
را.
- از راه بگشتن؛ از راه برگشتن؛ حزم. (تاج
المصادر بیهقی). نکوب. (دهار).
- از راه خار برداشتن؛ دفع فساد و مفسده
کردن. (ناظم الاطباء).
- امهیا کردن. (ناظم الاطباء).
- از راه دور آمده؛ بعضی گویند عبارت از
مهمان عزیز است. (آندراج). که از سفر دور
رسیده باشد. که از دور دست آمده باشد.
- اکنایه از مضمون تازه و نازک. (آندراج).
- از راه دور رسیده؛ از راه دور آمده. رجوع
بهین ترکیب شود.
- از راه (ز راه) رفتن یا شدن؛ بمحض وصول
بی هیچ توقف بجایی رفتن. فوری و بیدرنگ
بجایی شتافتن؛
چو بهرام گفت آه مردم ز راه
برفتند پویان بنزدیک شاه. فردوسی.
سپهدار با ویژگان سپاه
پدیدار آن خانه شد هم ز راه.
اسدی (گرشاسبنامه ص ۱۴۳).
- از راه کوه رفتن؛ کنایه از اغلام کردن.
(آندراج). غلامبارگی کردن. لواط کردن؛
سخن بگری است تحسین سخندان چهره آرایش
ز راه کوه رفتن باشد او داخل بیجایش.
اشرف (از آندراج).
بسی کس را جهان زین تنگ جاده
ز راه کوه رفتن توبه داده.
سلیم (از آندراج).
و رجوع به راه بابا کوهی رفتن و راه کوه رفتن
در ذیل همین ماده شود.
- از راه گشتن؛ انحراف. (فرهنگ فارسی
معین).
- بیست آمدن راه؛ به بن‌بست رسیدن. بمانع
برخوردن؛
تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است
راه اندیشه اغیار بیست آمده است.
یقین کاشی (از ارمغان آصفی).
- بدره؛ ستوری که بد راه رود. بدرو.
(فرهنگ فارسی معین). حیوان سواری یا
باری که خوب راه نرود. (از فرهنگ نظام).

مقابل راهوار.
- براه آمدن؛ راهی شدن. حرکت کردن. آغاز
جنبش و سیر کردن. سر براه شدن؛
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده برگشت و آمد براه. فردوسی.
بدان تا چو اندک نماید سپاه
دلیری کند دشمن آید به راه.
اسدی (گرشاسبنامه).
- دست از سرکشی برداشتن. باطاعت
درآمدن. راه ضلالت را ترک گفتن. راه
موافقت داشتن. رام شدن؛
بدرگاه کاوس شاه آمدند
وزان سرکشیدن براه آمدند. فردوسی.
- بهتر شدن. خوب شدن. آغاز به بهبود
کردن. رو به بهبود نهادن؛
هر آن ریش کز مرهم آید براه
تو داغش کنی پیش گردد تباه. اسدی.
- براه آمدن با کسی؛ مساعله. مسامحه کردن
با او. (یادداشت مؤلف). موافقت کردن با وی.
همآهنگ شدن با او.
- اهدایت شدن. (یادداشت مؤلف).
- بسراه باز آوردن؛ بسراه آوردن. هدایت.
گمگشته را یار دیگر بشارح عام و شاهراه
آوردن. (یادداشت مؤلف).
- براه بودن؛ برکار بودن. تعطیل نبودن. سر
براه بودن؛ همیشه آسایش براه است؛ یعنی در
حال کارکردن است و بمجاز بیوسته چیزی
می‌خورد. (یادداشت مؤلف).
- براه ندیدن. براه آسیا ندیدن؛ کنایه از اظهار
آشنایی نکردن. خود را ناآشنا نمودن. سابقه
دوستی و شناسایی را نادیده گرفتن؛
زمن باز گشتند یکسر سپاه
ندیدند گشتی مرا جز براه. فردوسی.
- براه کردن؛ فرستادن. براه انداختن. روانه
ساختن. گسیل کردن. راهی کردن؛ آن ده مرد
دیگر باره بر یار کرد از هر چه جهاز آن دختر
بود و ایشان به راه کرد تا دلیر برفتند. (اسکندر
نامه نسخه سعید نفیسی). از ایشان یکی را براه
کرده بود بدین مهم. (اسکندر نامه نسخه
نفیسی).
- براه کشیدن؛ براه بردن.
- اکشاندن بسراه. کشان‌کشان بردن. بسراه
آوردن؛
کشیدند بدبخت زن را به راه
بخواری بیردند نزدیک شاه.
فردوسی.
- بر سر راه بودن؛ بمجاز آماده بودن. حاضر
بودن. مهیا بودن. در انتظار بودن. در مسیر
بودن. در دسترس بودن. سر براه بودن؛
از پشت ره‌انجام ببیند که شه را
۱- مصراع دوم مثل است.

پیروزی و تأیید و ظفر بر سر راه است. سوزنی سمرقندی (از ارمغان آصفی).
 بر سر راهم چو باز آیم ز اقلیم عراق
 هم بوزم هم بریزم جان گور و خون گور.
 خاقانی.
 - بسته شدن راه؛ بند آمدن آن. پیدا آمدن مانع در سر راه.
 پیاده شد و راه او بسته شد
 دل نامدار اندر آن خسته شد. فردوسی.
 - بیراه؛ آنکه راه را گم کرده باشد. کسی که راه را گم کرده و حیران شده. (فرهنگ نظام).
 - ||بیراهه، جایی خارج از راه؛
 به بیراه پیدا یکی دیر بود
 جهانجوی آواز راهب شنود. فردوسی.
 - ||اگر راه، منحرف از راه. (فرهنگ فارسی معین). ضال، آنکه کارهای ناشایسته کند. گمراه در اخلاق یا دین. (فرهنگ نظام)؛ آن جهودان و کافران قریش و مکیان همی گفتند که: خدای محمد بر محمد خشم گرفته است و او را خود از این مسأله‌ها آگاه نمیکند و این قرآن از خود همی گوید و دیوانه و بیراه است. (ترجمه تاریخ طبری بلمعی).
 - ||ابی انصاف. (فرهنگ فارسی معین).
 - ||خواننده‌ای که خارج از مقام خواند.
 - بیراه افتادن؛ از راه دور و منحرف شدن.
 - بیراه افتادن پارچه؛ قطعه‌ای از آن از طول و قطعه دیگر از عرض قرار گرفتن هنگام دوخت. راه و بیراه شدن پارچه.
 - بیراه رفتن؛ از راه منحرف شدن. خارج شدن از راه. بیرون شدن از راه؛
 چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود
 بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش. سعدی.
 - بیراه گردیدن؛ بیهوش شدن. از خود بیخود شدن. از هوش رفتن.
 - بیراه و راه؛ راه و بیراه؛
 بیستند آذین به بیراه و راه
 بر آواز شیروی پرویز شاه. فردوسی.
 نشان خواست از شاه توران سپاه
 ز هر سو بیستند بیراه و راه. فردوسی.
 بفرمود کان خواسته بر سپاه
 ببخش آنچه یابی به بیراه و راه. فردوسی.
 از افکنده نخچیر بیراه و راه
 پر از کشتگان گشت چون رزمگاه. فردوسی.
 فزون از دو فرسنگ پیش سپاه
 همی دیدبان بود بیراه و راه. فردوسی.
 و رجوع به ترکیب راه و بیراه شود.
 - بیراهه؛ راه منحرف از جاده. راه کج. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ماده بیراهه شود.
 - ||بیابانی که راه بجایی نداشته باشد.
 - بیراهی؛ گمراهی. انحراف؛

- ||کنایه از عدم تشخیص خیر از شر. و صلاح از خطا؛
 چو پوشیده چشمی نبینی که راه
 نداند همی وقت رفتن ز چاه. سعدی.
 - راه اندر گرفتن؛ راه رفتن. راه گرفتن. آغاز رفتن کردن؛
 دوان گشت و گرز نیا برگرفت
 برون آمد و راه اندر گرفت. فردوسی.
 - راه بابا کوهی؛ لواطت کردن. (از بهار عجم).
 - راه بابا کوهی رفتن؛ عمل لواطت کردن. (آندراج). رجوع به راه کوه رفتن در ترکیبات همین ماده شود.
 - راه یاریک؛ کنایه از راه تنگ. (بهار عجم) (آندراج)؛ لصب؛ راه یاریک در کوه. (مستهبی الارب). و رجوع به ره یاریک در ماده «ره» شود.
 - راه باز دادن؛ راه گشودن. گذاردن که کسی از راهی بگذرد. راه باز دادن. (تاج المصادر بیهقی). تطریق؛ راه باز دادن کسی را تا بگذرد. (منتهی الارب). و رجوع به ره باز دادن در ذیل ره شود.
 - راه باز شدن؛ راه وا شدن. مقابل راه بسته شدن. پدید آمدن راه. ایجاد شدن راه. و رجوع به راه وا شدن در همین ماده شود.
 - راه باز کردن؛ برداشتن موانع از سر راه تا کسی یا کاروانی یا وسیله حمل و نقل بگذرد. و رجوع به راه وا کردن و راه بستن در همین ماده و ره باز شدن در ماده ره شود.
 - راه باز کردن بجایی؛ رفت و آمد کردن بدانجا. بنای رفت و آمد گذاشتن بدانجا. ره باز کردن بدانجا.
 - راه بازگشته‌نورد؛ کنایه از راه دشوار گذار. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به ره بازگشته‌نورد در ماده «ره» شود.
 - راه بجایی بردن؛ یافتن آنجا. پیدا کردن آن محل.
 - امثال:
 پیر خراگر باریک نبرد، راه بخانه برد. (یادداشت مؤلف).
 - ||کنایه از به اندک چیزی منتفع و کامیاب شدن. (بهار عجم) (آندراج). برآمدی رسیدن. بمطلوبی رسیدن؛
 هرگز نبرده‌ام بخرایات عشق راه
 امروزم آرزوی تو درداد ساغری. سعدی.
 گرچه دانم که بجایی نبرد راه، غریب
 من بیوی سر آن زلف پریشان بروم.
 حافظ (از بهار عجم).
 و رجوع به ره بجایی بردن در ماده ره شود.
 - راه بجایی داشتن؛ کنایه از باندک چیزی منتفع و کامیاب شدن. (بهار عجم). امکان رسیدن بمطلوبی. امکان وصول بچیزی یا جایی. دسترسی بچیزی یا جایی داشتن؛

کیست کو پر ما به بیراهی گواهی میدهد
 گویین آن روی شهر آرا و عیب ما مکن.
 سعدی.
 - ||ابی انصافی.
 - پابراه؛ راهی. عازم. روان. روانه.
 - ترک راهی کردن؛ روگردان شدن از آن راه. برگشتن از آن؛
 آخر کار چو این ره بدهی می‌نرود
 ترک این راه کنید و ره دیگر گیرید.
 ابن یمن.
 - تفسیر دادن راه؛ آن است که از راهی که بایند باز بآن راه نزنند بلکه راه دیگر روند و این را مبارک دانند. (از بهار عجم) (از آندراج)؛
 چون بسجد رفتم از میخانه تأثیر آمدم
 گاه رجعت به بود تفسیر دادن راه را.
 محسن تأثیر (از بهار عجم).
 - چشم‌براه؛ بمجاز منظر ورود مسافر یا مهمانی عزیز؛
 چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه
 در آید از در امیدوار چشم براه. سعدی.
 - چشم براه بودن؛ به انتظار وصول کسی یا چیزی از جایی بودن. (یادداشت مؤلف).
 منظر بودن؛
 بگذار که چشم کودکانم
 بر یاد پدر به راه باشد. ملک الشعراء بهار.
 - ||انگرنان بودن.
 - چشم براه داشتن؛ انتظار کشیدن. منظر بودن. نگران کسی یا چیزی بودن. در انتظار کسی یا چیزی بسر بردن؛ چشم براه دار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۲).
 گفتم؛ چشمم، گفت؛ برآهش میدار
 گفتم؛ جگر، گفت؛ برآهش میدار
 گفتم؛ که؛ دل، گفت؛ چه داری در دل؟
 گفتم؛ غم تو، گفت؛ نگاهش میدار.
 ابوسعید ابوالخیر.
 - چشم براه ماندن؛ نگران ماندن. در انتظار ماندن. منظر کسی یا خبری ماندن.
 - چشم براه کسی نهادن؛ انتظار کشیدن. منظر کسی بودن. انتظار رسیدن او را داشتن؛
 آن یک نهاده چشم، غریوان به راه جفت
 این یک بیسته گوش و لب از گفت و از شنود.
 ملک الشعراء بهار.
 - خط راه؛ تذکره عبور و مرور. (ناظم الاطباء). پاسورت. گذرنامه.
 - ||پروانه راهداری. (ناظم الاطباء).
 - دل و دیده براه بودن؛ انتظار کشیدن. منظر بودن؛
 دل و دیده نامداران به راه
 که شیده کی آید ز آوردگاه. فردوسی.
 - راه از چاه ندانستن؛ باز نشناختن راه از چاه.

دل نهاد نفس جسم نمی شد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت.

صائب (از بهار عجم).

— اکنایه از صورت معقولیت داشتن.
(آندراج) (ارمغان آصفی). راه بده داشتن. راه بده بردن:

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد

نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد. حافظ.

و رجوع به راه بده بردن و راه بده داشتن در ذیل همین ماده و ره بجایی داشتن در ماده ره شود.

— راه بحساب داشتن: کنایه از صورت معقولیت داشتن. راه بجایی داشتن. (آندراج). «راهی بحساب دارد» جایی استعمال کنند که کسی غیر معقول نگوید. (بهار عجم). و رجوع به ره بحساب داشتن در ماده ره شود.

— راه بده بردن. راه بدیده بردن: کنایه از صورت معقولیت داشتن. (رشیدی) (بهار عجم) (آندراج). کنایه از صورت معقولیت داشتن حرف کسی باشد. (برهان). کنایه از صورت معقولیت داشتن سخن یا کاری یا امری است. (دیوان حافظ چ قزوینی حاشیه ص ۲۳۴). کنایه از معقول گفتن و اثبات مدعا باشد به ادله ناقص. (از لغت محلی شوشتر). موفق شدن. بمقصد رسیدن. (از ذیل ص ۴۰۶

تاریخ بهقی چ فیاض). نتیجه داشتن. بجایی رسیدن. منتج به نتیجه شدن. نتیجه بخش گشتن: تا رسول پورتکین برسد و سخن وی بشنوم اگر راه به دیه برد وی را سخنانیم و نواخته آید. (تاریخ بهقی). امیر را این تقرب ناخوش نیامد و بر آن قرار دادند که قاضی بوتصر را فرستاده آید با این دانشمند بخاری تا برود و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر زرقی نبود و راه بدیهی میرد آنچه گفته‌اند درخواهد. (تاریخ بهقی چ فیاض ص ۴۹۰).

تا چند برابر زنی از غصه گره
هرگز نبرد دژشده راه بده. خیام.
امشب ز شرم جانان هر درد دل که گفتم
راهی به ده نمیرد چون حرف روستایی.

میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).
و رجوع به امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۱
و دیوان حافظ چ قزوینی حاشیه ص ۲۳۴ و تعلیقات دیوان چ دبیرسایقی و تاریخ بهقی چ فیاض ذیل ص ۴۰۶ و ترکیبات راه بده بردن و راه بده داشتن و ره بده بردن و ره به ده داشتن و راه سوی ده بردن در ذیل همین ماده شود.

— اکنایه از متوجه جریان شدن. مثلی است بمعنی اساس داشتن و از جزئیات کار مسوق شدن. (دیوان منوچهری چ دبیرسایقی تعلیقات ص ۲۵۲). موضوع را فهمیدن. مطلب را دریافتن. بجزریان پی بردن: خواجه احمد سخن وی بشنود و راه بدیده برد. (تاریخ

بهقی). و رجوع به ره بده بردن و ره بدیده بردن ذیل ماده ره شود.

— راه بده (بدیه) بودن. راهی بدهی بودن: راه بده داشتن. راه بده بردن. صورت معقولیت داشتن. حق بجانب بودن:

زهد رندان نوآمخته راهی بدهی است
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم.

حافظ.

و رجوع به تاریخ بهقی چ فیاض حاشیه ص ۴۰۶ و دیوان منوچهری چ دبیرسایقی تعلیقات ص ۲۵۲ و راه بده داشتن و راه بده بردن و ره بده و ره بده بردن و ره بده داشتن شود.

— راه بده داشتن. راهی بدهی داشتن: کنایه از صورت معقولیت داشتن. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی). راه بدهی دارد. بجایی استعمال کنند که کسی غیر معقول نگوید. (بهار عجم):

نه غریب است مرابن نعمت از آن بارخدای
این سخن راهمونست و بده دارد راه.

فرخی.

چه کم قصه دراز این به چه کار است مرا
سخنی باید گفتن که بده دارد راه. فرخی.
و رجوع به راه بده بردن و ره بده بردن شود.

— راه بده نمودن: راهنمایی کردن بسوی مقصود. معقول بودن و اساس داشتن ملاک قرار گرفتن راه:

زیرا که حدیث تو بده راه نماید

گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده. منوچهری.

— راه برآوردن چیزی: بند کردن راه بسنگ و خشت و جز آن. (ارمغان آصفی) (آندراج). رجوع به ره برآوردن چیزی در ماده «ره» شود.

— راه برپیاد بستن: بسیار بودن چیزی. برشمار بودن:

بیستی کتون ژنده پیل و سپاه

که پشت بیندند بر باد راه. فردوسی.

وزان روی لشکر بیاورد شاه

سپاهی که بر باد بستند راه. فردوسی.

— راه برداشتن بسویی: کنایه از رفتن بآنجا. (بهار عجم) (از آندراج) (ارمغان آصفی).

عازم شدن بدانجا. روی آوردن بآنجا:

چو لختی گشت و صید افکند تا چاشت

از آنجا سوی بستان راه برداشت.

امیر خسرو دهلوی (از بهار عجم).

و رجوع به ترکیب «راه جایی گرفتن» در همین ماده و ترکیب ره برداشتن بسویی ذیل ماده «ره» شود.

— راه بریده: راهی که بسبب هنگامه رهنزان مسدود باشد. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی) (از غیث اللغات):

در عهد سبکدستی آن غمزه خونریز

شمشر تو آسوده‌تر از راه بریده است.

صائب (از بهار عجم).

— راه بستن بر کسی: مسدود کردن راه وی. بستن راه کسی:

بسته بر حضرت تو راه خیال

بر درت نانشته گرد زوال. نظامی.

و رجوع به ره بستن بر کسی در ذیل ماده ره شود.

— راه بسر بردن: کنایه از تمام کردن راه. (رشیدی) (ارمغان آصفی). کنایه از تمام کردن و به انتها رسانیدن راه است. (برهان). بآخر رسیدن راه. (آندراج) (بهار عجم) (از فرهنگ نظام). راه بسر شدن. راه سر کردن. (آندراج):

به رهبر توان راه بردن بسر

سر راه دارم کجا راهبر. نظامی.

و رجوع به دو ترکیب اخیر در ذیل همین ماده شود.

— ابآخر رسانیدن راه. (آندراج) (بهار عجم). تمام کردن و بانتهای رسانیدن راه را. (ناظم الاطباء). طی مسافت کردن و بمقصد رسیدن. (ناظم الاطباء).

— راه بسر شدن: بآخر رسیدن راه. (ارمغان آصفی) (آندراج). راه بسر بردن. راه سر کردن. (آندراج). و رجوع به ترکیب‌های راه بسر بردن و راه سر کردن و راه سر آوردن و ره بسر بردن و ره بسر شدن در همین لغت‌نامه شود.

— راه بسر کسی بردن: بسر وقت او رسیدن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی):

غیر داغ جنون ز گمنامی

که دگر راه میرد برسم؟

میرنجات (از بهار عجم).

— راه بسفی: طریقه ظلم. راه ستم‌پیشگی.

طریق گردنکشی و نافرمانی: صلاح می‌جویم
و راه بسفی نمی‌بوم. (تاریخ بهقی).

— راه‌بلد: در تداول عامه، رهنما. که راه را خوب بشناسد. که راهنمایی کند. که راهنما باشد.

— راه بمنزل بردن کسی را: رهبری کردن وی بسوی منزل. (آندراج). ره بمنزل بردن بمقصد رسیدن. و رجوع به ره بمنزل بردن شود.

— راه به بست آمدن: بند شدن راه. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی). راه دیوار کردن. بند کردن راه. (آندراج):

تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است

راه اندیشه اغیار بیست آمده است.

جلالای یقین کاشی (از بهار عجم).

و رجوع به ره به بست آمدن در ماده ره شود.

— راه بهشت: کاهکشان. کهکشان. مجره. و در صورت مجره که فارسیان آن را کاهکشان خوانند و هندیان راه بهشت خوانند. (نزهة

القلوب). و رجوع به ماده کَهکشان و ترکیب راه کَهکشان در ذیل همین ماده شود.

— راه بی انجام؛ راه بیکران. راه دور و دراز.

— راه بیراه؛ راه غیر سلوک که آنرا کوره راه نیز گویند. (لغت محلی شوشتر).

— آراه غیر معقول. (لغت محلی شوشتر).

— تکلف و تواضع و هدایا دادن. (لغت محلی شوشتر).

— راه بیکرانه؛ راه بی پایان. راهی که نهایت و پایانی ندارد. راه بی انتها؛ راهی که راستست بگزین ای دوست^۱ دور شو از راه بی کرانه و ترفیح. رودکی.

و رجوع به ترکیب راه بی نهایت در ذیل همین ماده شود.

— راه بی نهایت؛ راه بیکرانه. راه بی پایان. راه دور و دزازه؛

از هر طرف که رقتم جز وحشم نیفزود ز نهار از این بیابان و این راه بی نهایت.

حافظ.

و رجوع به ترکیب راه بیکرانه در ذیل همین ماده شود.

— راه پا باز کردن بجایی؛ رفت و آمد کردن بدانجا.

— راه پاسپرده؛ راه سلوک. راهی که بیشتر مورد رفت و آمد مردم و چهارپایان باشد. راهی که پیوسته در آن عبور و مرور واقع شود؛ مور؛ راه پاسپرده و هموار. ملطاط؛ راه پیدا و پاسپرده. (منتهی الارب).

— راه پا کن؛ ابزاری که بدان راه را پاک کند.

— راه پر پیچ و خم؛ رجوع به ترکیب راه پیچ پیچ شود.

— راه پسر دست انداز؛ در تداول عامه راه ناهموار.

— راه پیچ پیچ؛ راهی که پیچ و خم داشته باشد. راهی که پر پیچ و خم باشد. راه پر پیچ و خم.

— راه پیدا؛ راه آشکار و معلوم شده. راه گم نشده؛ لاجب؛ راه پیدا. مهاج، منهج؛ راه پیدا. (منتهی الارب). نهج؛ راه پیدا. (دهار).

— راه پیش پای برداشتن؛ ترک تلاش کردن. (ارمغان آصفی).

— آیدیه موری بکار بردن. (ارمغان آصفی).

— اغیرت گرفتن. (ارمغان آصفی).

— راه پیش پای کسی گذاشتن؛ راهنمایی کردن او را. (از بهار عجم). راهنمایی کردن و رأی خوب بکسی در چیزی دادن. (فرهنگ نظام). هدایت کردن؛

مگر آوارگی راهی گذارد پیش من ورنه چنان خود را نکردم گم که خضرم دهنم گرد.

صائب تبریزی (از بهار عجم).

و رجوع به راه پیش گذاشتن شود.

— راه پیش پای کسی نهادن؛ رجوع به راه پیش پای کسی گذاشتن و راه پیش گذاشتن شود.

— راه پیش گذاشتن؛ راهنمایی کردن. (ناظم الاطباء). (ارمغان آصفی) (غیبات اللغات).

رهنمون شدن. و رجوع به راه پیش پای کسی گذاشتن شود.

— راه چپ زدن؛ کنایه از فرار کردن با عیاری و زرنگی از کوچه و راه دیگری برای رهایی از خطری که سر راه وجود دارد. (از بهار عجم). راه گذاشتن و براه دیگر رفتن. (از آندراج). و رجوع به ترکیب راه چپ کردن در ذیل همین ماده شود.

— راه حاجیان؛ مجره و کَهکشان. (ناظم الاطباء). کَهکشان که به ترکی «حاجیلریولی» و نیز «صمان اوغریسی» گویند. (از شعوری ج ۴ ورق ۱۱). و رجوع به کَهکشان شود.

— زاه حجاج؛ راه مکه. راه کعبه. رجوع به ترکیب «ره حجاج» در ماده ره و ماده کَهکشان و نیز ترکیب راه حاجیان و راه کَهکشان در بالا شود.

— راه حسن چپ کوچه زدن و صاف گذاشتن؛ در جای گویند که در راه رفتن چون عیار زورمندی از دور پیدا شود از کوچه دیگر چشم پوشیده بگذرند. یعنی عیاری کردن و از شر عیار وارستن. حسن نام عیاری است که چپ دست بوده. (از آندراج). رجوع به «خود را به کوچه علی چپ زدن» در ماده «علی چپ» شود.

— راه خرد؛ طریق عقل؛

هر آنکس که گردد ز راه خرد سرانجام پیچد ز کردار بد. فردوسی.

— راه خطا؛ طریق باطل. طریق ناراستی؛

دلالت بر راه خطا مایل است تزلزل پیشین اندر جهان خود دل است. فردوسی.

آن ترک بریچهره که دوش از بر مارفت آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت. حافظ.

و رجوع به ره خطا در ماده ره شود.

— راه خفته؛ کنایه از راهی که درازی داشته باشد. (از انجمن آرا) (آندراج) (رشیدی). کنایه از راه دور و دراز. (بهار عجم) (ناظم الاطباء) (برهان). راه دراز که گویا بیدار نیست که باخر برسد. (فرهنگ نظام) (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۴). جاده خوابیده. (آندراج)؛

راه ملک عشق راه خفته ایست صد درازی خفته در پهنای او.

ظهوری تشریزی (از رشیدی).

— آراه هموار. (ناظم الاطباء).

— اصحرای خوابیده. (آندراج).

— آمنزل خوابیده. (آندراج). و رجوع به

۱ - در اتمال و حکم این مصراع چنین آمده است: راهی آسان و راست بگزین ای دوست.

— راه دور و دراز؛ راهی که بنیانِ حَلَوَلانی باشد. راهی که مسافت آن دور و مدت پیمودن آن دراز باشد؛ آویی؛ راه دور و دراز ناشناخته. طریق متعقّب؛ راه دور و دراز که روندهاش را کوشش تمام لازم آید. مسل؛ راه دور و دراز در زمین نرم. طریق ممجن؛ راه دور و دراز. (منتهی الارب).

— راه دویده؛ کنایه از سعی و تلاش بیفایده. چون کسی بسفر رود و بی‌نیل مقصود برگردد وی را پرسند سفر چه فایده دارد؟ گویند: راه دویده؛ یعنی منازل طی کرده. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی). اصل مثل آنکه، امردی بود مفعول هر چه از اینراه بدست می‌آورد بر فقرا قسمت میکرد و چون ریش برآورد دزدی پیشه گرفت باز مال دزدی بر فقرا اعطا میکرد. روزی از آخوندی ظریف مآله پرسید، آخوند گفت: «ثواب و گناه برابر، راه دویده و کون دریده بتو واماند». (از آندراج) (از بهار عجم):

مشتاق ترا ساغر می‌آه کشیده است
مجنون ترا سود سفر راه دویده است.

محسن تأثیر (از بهار عجم).
— راه دیده کسی گرفتن؛ مانع دیدن وی شدن.
— |بمجاز، مانع درک و فهم وی گشتن؛
منظرش از دور، دامان دل دانا کشید
جلوه‌اش ز اعجاب، راه دیده پینا گرفت.

ملک‌الشراء بهار.
— راه دیوار کردن چیزی را؛ بند کردن راه آن.
(از آندراج). در راه آن سد و مانع بوجود آوردن:

آه سردی کرده‌ام راه نفس را پیشرو
معصیت هر چند راه توبه را دیوار کرد.

واله هروی (از آندراج).
— راه راست؛ طریق مستقیم. (آندراج)
(انجمن آرا) (رشیدی). راه مستقیم و بدون اعوجاج و انحراف. (ناظم الاطباء).

— |آیین راست و درست؛ خدای تعالی...
واجب کرده است که بدان دو قوه باید گروید
و بدان راه راست ایزدی بدانست. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۹۲).

ز تو هرچه نتوانی ایزد نخواست
تو آن کن که فرموده از راه راست. اسدی.
استرشاد؛ راه راست خواستن. (تاج المصادر
بیهقی). راه راست جستن. (دهار). اهتداء؛ راه
راست رفتن. (منتهی الارب). رشد؛ راه
راست. (منتهی الارب) (دهار). صراط؛ راه
راست. (دهار). قصد؛ راه راست. مخرت؛ راه
راست. منهاج؛ راه راست. نجد؛ راه راست.
نیسب، نیبان؛ راه راست و روشن. هدی.
(منتهی الارب) (ترجمان القرآن). و رجوع به
ره راست در ماده ره شود.

— راه راست گرفتن؛ راه صواب و درستی را

عجم). راه بسر بردن. (آندراج). و رجوع
بهمین ترکیب در این ماده شود.

— راه سفر گرفتن؛ بسفر رفتن. قصد سفر
کردن. عازم سفر شدن. آهنگ سفر کردن:
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت
موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر.

امیری معزی.
— راه سوی ده بردن؛ راه بده بردن. کنایه از
صورت معقولیت داشتن:

زیرا که حدیث توبده راه نماید

گفتار جز از تو نبرد راه سوی ده. منوچهری.
و رجوع به راه بدیه یا بده بردن در همین ماده
و ره سوی ده بردن و ره بده یا بدیه بردن در
ماده ره شود.

— راه سیاه کردن (سیه کردن) بز کسی؛ کنایه
از بی نام و نشان کردن. (بهار عجم) (آندراج).
پوشیدن راه به سیاهی. محو کردن راه در
تاریکی. در تاریکی فرو بردن راه را:

چو در برق کوه رفت آفتاب
سر روز روشن درآمد بخواب
سیه کرد بر شیروان راه را
فرو برد چون ازدها ماه را.

نظامی (از بهار عجم).
— راه شاه؛ بمعنی شاه‌راه است که راه پهن و
بزرگ و عام باشد. (برهان). گذری فراخ باشد
که از آنجا به راهها و جایهای بسیار توان شد و
گویند سیاح باشد و جاده باشد. (فرهنگ نظام)

(لغت فرس اسدی). راه بزرگ و عام و شارع.
(ناظم الاطباء). جاده و طریق پرتردد که
راههای باریک و فرعی از آن منشعب شوند و
آن را شاهراه و شهره نیز گویند. (از شعوری
ج ۲ ورق ۱۴):

براه شاه نیاز اندرون سفر مگال
که مرد کوفته گردد بدان ره اندر سخت.

کسائی (از لغت فرس اسدی).
و رجوع به شاهراه در همین ماده شود.
— راه شوق؛ راه عشق. راه اشتیاق و دلبنگی
به یار:

به راه شوق مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو قوت رفتار هست راهی باش.

محمدقلی سلیم (از بهار عجم).
— راه طلب؛ طریق خواهشانی. طریق
خواستاری:

پا به راه طلب نه و از عشق
بهر این راه توشه‌ای بردار. هاتف اصفهانی.

— راه طی کردن؛ راه بردن. راه پیمودن. راه
سپردن. (آندراج).

— راه عدم؛ اجل و مرگ. (ناظم الاطباء):

کنون فتنه راهیج گوشه نماند
براه عدم نیز توشه نماند.

؟ (از شرفنامه منیری).

— راه عشق؛ طریق عشق:

گرفتن. طریق حق و راستی پذیرفتن. برآه
راست آمدن. راستی گرفتن. از انحراف دوری
جستن. اصلاح شدن. به صلاح آمدن؛ چون
دانست [خواجہ حسن] که کار خداوندش
بیود... خویشتن را بدست شیطان نداد و راه
راست و حق گرفت. (تاریخ بیهقی).

اهتداء؛ راه راست گرفتن. (دهار). رشد؛ راه
راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). رشاد؛
راه راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)
(دهار).

— راه راست نمودن؛ نشان دادن راه راست.
راه‌نمایی کردن بطریق درست و صحیح.
هدایت کردن بطریق درست؛ ارشاد؛ راه
راست نمودن. (ترجمان القرآن) (دهار).
هدایت؛ راه راست نمودن کسی را. (منتهی
الارب). راه راست نمودن. (دهار). هدی؛ راه
راست نمودن کسی را. (از دهار) (منتهی
الارب). هدیه؛ راه راست نمودن کسی را.
(منتهی الارب).

— راه را نزدیک کردن؛ کنایه از مهمان شدن بر
کسی که خانه‌اش نزدیک باشد.

— امثال: راهت را نزدیک کن؛ یعنی مهمان ما
باش، از آنکه خانه ما نزدیک است.

— |بمجاز، کنایه از مردن. درگذشتن. (امثال
و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۱).

— راه روشن؛ راه آشکار. (ناظم الاطباء).
دکسی. رزم. سیل؛ راه روشن. سراط؛ راه
روشن. (دهار). سریع، سریعته؛ راه روشن از
زمین تنگ بسیار درخت. سُنک؛ راههای
روشن. شرعة، شرعی، شریعة؛ راه روشن.
ضحاک؛ راه روشن. عَطَرَد، عَطَرَد، عَطَرَد؛ راه
روشن که در آن بهر جا که خواهد رود. لاحب؛

راه روشن فراخ. لحب؛ راه روشن فراخ.
لَحْجِج؛ راه روشن و فراخ. مسلوعة؛ راه
روشن. منجم؛ راه روشن. منهاج؛ راه روشن و
گشاده. منهج؛ راه روشن و گشاده. نجد؛ راه
روشن بر بالا. نهام؛ میانه راه روشن. نهج؛ راه
روشن و گشاده. (منتهی الارب).

— |راه کلان. (ناظم الاطباء).

— راه روشن کردن؛ راهنمایی کردن. (از بهار
عجم) (آندراج):

برگلو از طوق راه تیغ روشن میکنم
قمری این گلستانم بال بسل میزنم.

فصیحی شیرازی (از بهار عجم).
— راه سر آوردن؛ باختر رسیدن راه. (بهار
عجم) (آندراج). راه سر کردن.

— |باختر رسانیدن راه. (از آندراج). راه بسر
بردن. (آندراج) (بهار عجم).

— راه سر کردن؛ باختر رسیدن راه. (از
آندراج) (بهار عجم). راه بسر بردن. رجوع
بهمین ترکیب در ذیل همین ماده شود.

— |باختر رسانیدن راه. (آندراج) (بهار

مرغ خوشخوان را بشارت ده که اندر راه عشق
دوست را با نامه شهبای بیداران خوشست.
حافظ.
راهیت راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست.
حافظ.
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خسار داشت.
حافظ.
غیر نا کامی در این ره کام نیست
راه عشق است این ره حمام نیست.
شیخ بهایی.
تا نغمه‌هایی که بی پروانه‌ای در راه عشق
شمع و ش پیش تو سوزم گر دهی پروانه‌ای.
ملک الشعراء بهار.
و رجوع به ره عشق در ماده ره شود.
— راه غول؛ دنیا و روزگار. (ناظم الاطباء) (از
انجمن آرا).
— راه غولدار؛ روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه
از دنیا و روزگار باشد. (برهان) (از شرفنامه
منیری). راه غول. و رجوع به راه غول شود.
— ایخت و طالع. (ناظم الاطباء).
— راه فراخ؛ راه بهن. راه عرضی. راه وسیع و
دور و دراز؛ جاده؛ راه فراخ. (یادداشت مؤلف)
(دهار). دمی؛ راه فراخ یا میانه. دلیم؛ راه
فراخ و نرم. (منتهی الارب). فج؛ راه فراخ.
(دهار) (از ترجمان القرآن). کشم؛ راه فراخ.
مخرف، مخرفه؛ راه فراخ. (منتهی الارب).
برصا؛ راه فراخ. (ترجمان القرآن) (دهار).
برصد؛ راه فراخ. (ترجمان القرآن) (دهار).
مرصد؛ راه فراخ. (یادداشت مؤلف). مهج؛ راه
فراخ و روشن. (منتهی الارب). مسجج؛ راه
فراخ که راههای کوچک در خود ظاهر و
روشن داشته باشد. معلوب؛ راه فراخ و
پاسپرده. وهم؛ راه فراخ. هطیع؛ راه فراخ.
(منتهی الارب).
— راه فرار؛ راه گریز. گریزگاه. مخلص. سفر.
فرارگاه. و رجوع به کلمه‌های مذکور شود.
— راه فروستن؛ مقابل راه گشادن. (از ارمغان
آصفی) (بهار عجم) (از آندراج). بستن راه.
سدود کردن راه؛
ز مرد ز همرنگی چتر شاه
بر افعی خرامان فرو بسته راه
ظهوری ترشیزی (از بهار عجم).
و رجوع به راه بستن و ره بستن در همین
لغت نامه شود.
— راه فروگفتن؛ طی کردن آن. پیمودن راه.
رفتن آن. (آندراج) (از ارمغان آصفی). پاسیر
کردن راه.
— راه فنا؛ راه عدم.
— آفات و امراض. (ناظم الاطباء) (شرفنامه
منیری) (فرهنگ رشیدی) (آندراج).

— [در اصطلاح عاشقان، راه عشق را گویند.
(از آندراج).
— [راه نابودی. راه نیستی. طریق زوال.
مجازاً، یعنی راه فنا که فنا مرحله‌ای از
مراحل هفتگانه سالکان راه عرفانست؛
ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس
بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت.
یحیی کاشی.
— راه قدس؛ وادی قدس. (آندراج). راه بیت
القدس؛
رود مصر و چشمه موسی به راه قدس نیست
وقت رفتن ترسی از آرایش دامن مکن.
نظیری نیشابوری (از آندراج).
— راه قطع کردن؛ پیش رفتن و حرکت کردن و
سیر کردن. (ناظم الاطباء).
— [راه بریدن. جلو راه گرفتن. قطع طریق
کردن.
— راه کاهکشان؛ مجره و کھکشان. (ناظم
الاطباء) (از فرهنگ اوبهی). سفیدی را گویند.
که شبها در آسمان می‌نماید و آن را
آسمان دره خوانند و آن صورت راهی است
که در فلک هشتم از اجرام کواکب ساحیه
ظهور یافته است، و بعربی مجره گویند.
(آندراج) (برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از
شرفنامه منیری). آسماندره. (از شرفنامه
منیری) (از لغت محلی شوشتر)؛
تیر بر چرخ راه کاهکشان
همچو گیوی زنگیان نشان.
عصری (از اوبهی).
و رجوع به کھکشان و کاهکشان و راه
حاجیان در همین ماده شود.
— راه کبریتی؛ (رنگ) یا خطهای باریک و
دراز و رنگین. جامه که راههای رنگارنگ یا
یک رنگ باریکی چوب کبریت دارد.
— [آبای برجستگی‌ها و فروشدگی‌ها بباریکی
چوب کبریت. که از جانب پود شیارها و
برجستگی‌ها بباریکی چوب کبریت داشته
باشد؛ مخمل راه کبریتی. (یادداشت مؤلف).
— راه کج؛ مقابل راه راست؛ الفاظ؛ راههای کج
و پیچیده و مشتبه که بر رونده دشوار باشد.
(منتهی الارب).
— راه کز؛ راه کج. رجوع به همین ترکیب
شود.
— راه کسی بجایی یا بر جایی یا در جایی
افتادن (فتادن)؛ گذر کردن بر آنجای. رفتن
بدانجای. گذار وی افتادن در آنجای؛
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتاد
خیال دور کرد یار تنها می‌کند ما را.
صائب (از بهار عجم).
همیشه راه به آب بقا نمی‌افتد
مشو بدیدن از آن لعل جانفزا قانع.
صائب (از بهار عجم).

زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد
راه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما.
نورالدین ظهیری (از بهار عجم).
— راه کسی را گم کردن؛ گمراه ساختن او را؛
چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد
که بی موزه درون رفتی بگلزار. ناصر خسرو.
— راه کناره؛ راه ساحلی. (یادداشت مؤلف).
راهی که در امتداد ساحل باشد.
— راه کوتاه؛ راه اندک که طول آن کم باشد.
مقابل راه دراز؛ اختصار؛ راه کوتاهتر بر رفتن.
(تاج المصادر بهیقی). معاجیل؛ راههای
کوتاهترین که زود بمنزل رسیده شود. مقرب؛
راه کوتاه. مقربه؛ راه کوتاه. (منتهی الارب).
— راه کور؛ راهی که در آن مردم تردد نکنند و
خط جاده‌اش عیان نباشد. (بهار عجم).
کوره‌راه. (از آندراج).
— راه کوره؛ کوره‌راه. رجوع به ترکیب
«کوره‌راه» و «راه کور» شود.
— راه کوفته؛ راهی که در آن آمدورفت کنند.
(ارمغان آصفی) (بهار عجم) (آندراج). ملعته؛
راه کوفته. (آندراج).
— راه کوه؛ طریق جبال. (لغت محلی شوشتر)؛
مسبأ؛ راه کوه. (منتهی الارب). قفیل؛ راه کوه
تنگ که دیدن را نشاید. (از منتهی الارب).
— [اکسنایه از کفل و سرین است. (از لغت
محلی شوشتر).
— راه کوه رفتن؛ لواطت کردن و این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته و کوه با اصطلاح شعرا
کنایه از سرین است. (بهار عجم). لواط کردن.
(ناظم الاطباء). لواطت کردن. (ارمغان آصفی)
(از غیث اللغات) (از آندراج). از پس رفتن.
رجوع به راه بابا کوهی شود.
— راه کھکشان؛ راه کاهکشان. مجره. رجوع
به راه کاهکشان در ترکیب راه شود.
— راه گذاشتن؛ طی طریق کردن. رفتن راه.
سپردن راه. قطع طریق کردن؛
سواران همه نمره برداشتند
بدان خرمی راه گذاشتند. فردوسی.
— راه گرفتن بجایی؛ کنایه از رفتن بدانجا.
(بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی). روانه
شدن بدانجا؛
سوی شهر ایران گرفتند راه
چو آگاهی آمد بنزدیک شاه.
فردوسی.
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف و کشف است.
حافظ.
و رجوع به «ره جایی را گرفتن» در ماده «ره»
شود.
— راه گم کردن؛ گم کردن راه. گم شدن در راه.
از راه دور افتادن؛
و زان راه گم کردن آن گروه

گرفتار گشتن بدان بند کوه. **تسلیه تنظیمی.**
 آنهمه بر تو اشلتم کردن
 بود تشویش راه گم کردن. مولوی.
 - || در تداول عامه هنگام خطاب به دوستی یا خویشاوندی که پس از دیری نزد وی آمده است گویند به عتاب میگوید: «راه گم کرده‌یی؟» و مراد آن است که مخاطب قصد دیدار گوینده نداشته است بلکه بسبب گم کردن راه و از روی اتفاق بخانه وی آمده است.
 - راه گم کرده؛ گمراه. ضال.
 - || از جاده صواب به دور شده. از راه حق بگشته. منحرف از طریق صواب. دور افتاده از جاده صواب؛
 تویی راه گم کرده راه‌رهنمای
 تویی برتر و داد گر یک خدای. فردوسی.
 - راه مساریچ؛ راه پسر پیچ و خم. راه پیچ در پیچ. و رجوع به راه پیچ پیچ شود.
 - راه مرده؛ کنایه از راهی است که هموار و بغایت دور و دراز باشد. (لغت محلی شوشتر).
 - راه سلوک؛ راه رفته شده. راه پیموده شده.
 راه پاسبرده؛ سابقه. راه سلوک. راه بسیار سلوک. (منتهی الارب). طریق مُتَلِّ؛ راه سلوک و گشاده. عرق؛ راه پاسبرده و سلوک. معمل؛ راه پاسبرده و سلوک. نافذ؛ راه سلوک و روان. (منتهی الارب).
 - راه مکه؛ در تداول عوام، کهکشان. مجره. ام‌النساء. کاهکشان. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده‌ها و ترکیبات فوق شود.
 - راه منار؛ راه پر پیچ و خم را گویند. (لغت محلی شوشتر).
 - || تذکر و یادآوری. (لغت محلی شوشتر).
 - || کنایه از انگشت رسانیدن به دبر کسی. (لغت محلی شوشتر).
 - راه نانم؛ راهی که مسافران را از راهزنان و دزدان در آن ایمنی نبود.
 - راه نزدیک و پول بسیار؛ کنایه از بدزبانی و بداخلاقی و سر باز زدن از متابعت باشد. (لغت محلی شوشتر).
 - راه نزدیک و زبان خوش و پول بسیار؛ کنایه از توقع بسیار است آنهم توأم با درشتی و بدزبانی.
 - راه نگاه داشتن؛ بیراه نشدن. حفظ راه کردن.
 - || بمجاز حفظ طریقت و روش کردن. از آیین و رسم بیرون نشدن. مطابق سنت و قاعده عمل کردن؛
 هر آنکسی که او راه دارد نگاه
 نخسب بر گاه ایمن ز شاه. فردوسی.
 چه پرسی از ایران و از تخت شاه
 چه داری همی راه ایران نگاه. فردوسی.
 ازیرا که بی فر و برز است شاه

ندارد همی راه شاهان نگاه. فردوسی.
 - راه‌نماینده؛ نماینده راه. راهنما. که راه راست نشان دهد. که رهبری کند. رهبر.
 - || نشان دهنده آیین و رسم و روش. که به رسم و آیین رهنمون باشد.
 - راه وادادن؛ رها کردن راه. بازگذارن راه؛ اخراج؛ راه وادادن. تخلیه؛ راه وادادن. (تاج المصادر بهیقی).
 - راه واشدن؛ باز شدن راه. گشوده شدن آن. بیکسو شدن مانع از آن. پدید آمدن راه. ایجاد شدن راه. مقابل بستن راه. (از بهار عجم)؛
 هیچگه راه جدایی در میان‌شان وانشد
 دوستدار الفتم آن ابرو پیوسته را.
 کلم (از آندراج).
 - راه واکردن؛ مقابل راه بستن. (بهار عجم).
 - راه و بیراه، ره و بیراه؛ آنجا که راه باشد و آنجا که نباشد. جای مسلوک و جای غیر مسلوک. راه معمور و راه کوره. کوره راه و طریق سلوک؛
 همی راندی بر بیابان و کوه
 بدان راه و بیراه خود با گروه. فردوسی.
 و خیل‌تاشان را فرمود... از راه و بیراه ایشان را
 برحد گرگان رسانند. (تاریخ بهیقی).
 بخشکی و تری و دریا و دشت
 بسی راه و بیراه را درنوشت. نظامی.
 هر سحرگاه بروید راه و بیراه، نسیم
 بامیدی که کند مؤتمن‌الملک عبور.
 ملک‌الشعراء بهار.
 و رجوع به بیراه و راه در ذیل همین ماده و همین معنی و ره و بیره ذیل ماده ره شود.
 - راه و بیراه افتادن قطعات جامه‌یی؛ هنگام دوخت قطعه‌ای از پارچه از طول و قطعه‌ای از عرض در کنار هم قرار گرفتن. بیراه افتادن.
 - راه و بیراه زدن، ره و بیراه زدن؛ راه درست و نادرست رفتن. از راه صحیح و غلط وارد شدن. برای انجام دادن مقصود خود را به هر راه درست و نادرست زدن؛
 خواستند اهرمان تاز کینگاه مرا
 خون بریزند از این‌رو ره و بیراه زدن.
 ملک‌الشعراء بهار.
 - راه و چاه جایی (کاری) را آموختن؛ واقف شدن بر نکته‌ها و دقیق باریک آن.
 - راه و چاه را آموختن؛ به رموز کار واقف شدن. بر نیک و بد کار دانا شدن. ماهر شدن. استاد شدن.
 - راه و چاه را بلد شدن؛ یاد گرفتن؛ اول باید رفت و دید و راه و چاه را بلد شد.
 - راه و چاه را بکسی نمودن؛ وی را به خوب و بد کار آگاه کردن.
 - راه و چاه را دانستن یا ندانستن؛ از خوب و بد کار آگاه شدن یا نشدن. طریق صواب را از ناصواب تشخیص دادن یا ندادن. به رموز کار

واقف بودن یا نبودن.
 - راه و رخنه؛ ترکیب عطفی است نظیر: راه و بیراه یا راه درست و راه کج.
 - راه وصل؛ طریق وصل. راه وصال؛
 راه وصل تو راه پرآسیب
 درد عشق تو درد بیدرمان. هاتف اصفهانی.
 - راه و نیم‌راه؛ در نقاط مختلف راه. در هر نقطه‌ای از نقاط بین راه.
 - راه و نیمه‌راه؛ در اثنای راه. (یادداشت مؤلف).
 - روپراه؛ در تداول عامه متناسب. خوب. برآزنده؛ بهای این پارچه روپراه است. منظره گندم‌روپراه است.
 - || آماده. مرتب. منظم. بسامان؛ کارها روپراه است.
 - روپراه شدن؛ درست شدن. نیکو شدن. شروع به کمال کردن.
 - || بسامان شدن. ساخته شدن. ساز شدن. از دشواری درآمدن.
 - رها کردن راه؛ یعنی گذاشتن راه. (از بهار عجم). ترک کردن راه.
 - ز (از) راه بازگشتن؛ از نیمه راه مراجعت کردن. پیش از اتمام راه باز پس آمدن.
 - سر دو راه؛ آغاز دو راهی. نقطه تلاقی دو راه؛
 به ره بهشت فردا توان شدن ز محشر
 مگر از دیوار دنیا که سر دو راه داری.
 سعدی.
 - سر راه؛ اول راه. نقطه آغاز راه.
 - || کنار راه. طول راه. در گذر راه؛
 عنان‌کشیده روی پادشاه کشور حسن
 که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست.
 حافظ.
 رواست گر همه عمرش بانتظار سرآید
 کسی که جان به ارادت نداده بر سر راهی.
 فروغی بظامی.
 بر سر راه من آرند بصد عیش و سرور
 بریط و عود و نی و مزمز و چنگ و دف و تار.
 ملک‌الشعراء صبوری.
 سگی که در سر راهم کمین کرد
 برایش زیر دامان نان گرفتم.
 ملک‌الشعراء بهار.
 - سرراهی؛ بجهای که مادرش او را در شیرخوارگی سر راه گذاشته باشد.
 - شاهراه؛ راه عریض صاف میان شهرها. (فرهنگ نظام). راه عام و جاده بزرگ و وسیع را گویند. (برهان). راه فراخ و پهن که عوام و خواص از آن بگذرند و بتازی شارع عام گویند. (آندراج). بزرگراه. و رجوع به ماده شاهراه در ذیل حرف «ش» شود.
 - طی کردن راه؛ رفتن آن. سپردن آن. (از آندراج).

— کمراه (اسب): که نیکو برآه نرود. **راه**
 — (پارچه) که بس مخطط نیست. که در طول خطهای برجسته نمایان کتر دارد.
 — کوره راه: راهی که ناراست و پریچ مثل راه ساریچ باشد و رونده آن راه گم کند. (آسندراج). راه پریچ و خم و ناهموار و ناراست که کتر در آن رفت و آمد کند.
 — لشکر برآه آوردن: لشکر کشیدن. سوق دادن لشکر.

چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
 بیاورد شاپور لشکر به راه. فردوسی.
 — نماینده راه: راهنماینده. راهنما.
 — انسان دهنده آیین و رسم و روش. که برسم و آیین رهنمون باشد.
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 که ای موبدان نماینده راه. فردوسی.
 — نیمراه: نیمه راه. اثنای راه.
 چنان رفت و آمد به آوردگاه
 که واماند ازو هم در نیمراه. نظامی.
 — میان آغاز و انجام راه. راه غیر کامل:

سرت خاقانیا در نیمراهی است
 کز آنجا بی یرون نتوان نهادن. خاقانی.
 — نیمه راه: نسیم راه. نصف راه. راه بیابان نرسیده: منصفه، نیمه راه. (منتهی الارب) رفیق نیمه راه: همکاری که با دوست خود تا پایان کار نایستد.

— وزارت راه، وزارتخانه راه: که در گذشته وزارت طسرق و شوارخ نامیده میشد وزارتخانه ای را گویند که تحت نظر یک وزیر و چند معاون و چند مدیر کل اداره میشود و وظیفه آن اداره امور راهها اعم از شوسه و راه آهن و راههای دریایی و هوایی است. رجوع به وزارت در همین لغت نامه شود.

راه را ترکیبات زیر است که بصورت ماده مستقل آمده است. رجوع به هر یک از آن ماده ها در همین لغت نامه شود: راه آب، راه آمدن، راه آموختن، راه آموز، راه آهن، راهاب، راه ابریشم، راه افتادن، راه افکندن، راه انجام، راه انداختن، راه بان، راه بان، راه بر، راه بر، راه برداشتن، راه بردن، راه بستن، راه برستن، راه بردار، راه برداری، راه برگرفتن، راه برگشودن، راهبری، راه بریدن، راه بند، راه بین، راه پاک ساختن، راه پذیر، راه پرست، راه پوی، راه پویان، راه پویدن، راه پیمان، راه پیمایی، راه پیمایی، راه پودن، راه جستن، راه جو، راه جوی، راه جویان، راه جوینده، راه جویی، راه چپ کردن، راه خواستن، راه خوردن، راه خوری، راه دادن، راهداری، راه داشتن، راهدان، راه دانستن، راهدانی، راه دیدن، راه راه، راه رفتن، راهرو، راهروش، راهروی، راه زدن، راهزن، راهزانه، راهزنی، راه ساختن، راه ساز، راه سازی، راهسپار،

راهسیر، راه سیردن، راه سنج، راه سودن، راه شاه، راه شناختن، راه شناس، راه شوسه، راه کردن، راه کشیدن، راه کوب، راه کوفتن، راهگان، راهگذار، راهگذاری، راهگذر، راهگذری، راهگرا، راهگرایی، راهگرد، راه گرفتن، راه گستر، راه گشای، راه گشادن، راه گشودن، راه گشا، راه گم کردن، راه گیر، راه نازفته، راهنامج، راهنامه، راه نبستن، راه نشین، راه نشینی، راهنما، راهنمای، راهنماینده، راهنمایی، راه نمودن، راهنمون، راهنمونی، راهنورده، راه نوردیدن، راه نوشتن، راه نهادن، راهوار، راهواری، راهوان، راهور، راهه، راهی، راهیاب، راهیابنده، راهیابی، راه یافتن، راهی ساختن، راهی شدن، راهی کردن، راهیوز.
 — امثال:

راه یلین نزدیکی کرایه بدین گرانی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰): در مقامی گویند که کسی برای کاری آسان و ساده مزد بسیاری بخواهد.

راه باریک و شب تاریک. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰): در مقامی گویند که در سر راه کاری موانع فراوانی باشد و وسیله نیز نباشد.

راه بی خوف بود مردم غارت زده را. (امثال و حکم ج ۲ ص ۸۶۱).

راه می بینی چرا فرسنگ می برسی. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۶۸۲).

|| معبر. (ناظم الاطباء). شارع. (واژه های فرهنگستان). معبری که بواسطه آن از محلی بمحلی دیگر عبور کنند. (ناظم الاطباء). گذرگاه ساخته شده و مهیا گردیده جهت عبور از مکانی بمکانی دیگر. (ناظم الاطباء). مسیره. (دهیار). مسیر. گذرگاه. راهگذر.

سپه را گذر بود بر بارمان
 سوی راه قارن درآمد دمان. فردوسی.
 گذرها و راهها بگرفتند. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۲ ج ادیب).

در هر قدم که مینهد آن سرو راستین
 حیف است اگر بدیده نرویند راه را.

سعدی.
 در راه باد عود بر آتش نهاده اند
 یا خود در آن زمین که تویی خاک عبر است.
 سعدی.

چنین که از همسو دام راه می بینم
 به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست.

حافظ.
 باد گر از جانب مشکوی تست، مشکاست
 خاک گر از راه سر کوی تست، کیماست.
 رشید یاسمی.

اندر آن ره دو تن ز پهلوی هم

نگذرد بکه راه بی پهناست.

ملک الشعراء بهار.
 سفد؛ در راه تنگ رفتن. شعبه؛ راه در کوه. لرب؛ راه تنگ. مخلف؛ راههای مرور مردم در زمین. مرتاح؛ راه تنگ. مشتل؛ راه تنگ. مطرب، مطربه؛ راه تنگ. نزع؛ راه در کوه. تقب؛ راه در کوه. (منتهی الارب). و رجوع به ره در همین معنی شود.

— خاک راه؛ خاک جاده. خاکی که در معبر قرار دارد.
 خاک راهی که درو میگذری ساکن باش
 که عیونت و جفونت و قدود است و خودود.
 سعدی.

هر کجا بگذرد آن سرو خرامنده بهار
 خاک راهش بنظر کحل بصر می آید.

ملک الشعراء بهار.
 — خاک راه کسی شدن؛ کنایه از تواضع بسیار کردن. فروتنی افزون نمودن. و رجوع به خاک راه در همین ماده و خاک ره در ماده ره شود.

— امثال:
 راه باز، جاده دراز. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۰)، در مقامی گفته شود که کسی ادعایی گزاف بکند و با این مثل باو پیشنهاد کنند که کار را شروع کن اگر توانایی و لیاقت داری.

|| مجرا و معر. (ناظم الاطباء).

— آبراه؛ راهگذر آب. مجرای آب. گذرگاه آب. راه آب. آبراه.

— آبراه؛ راه آب. مجرای آب. آبراه.
 — || گذرگاه سیل.

— || سیلاب. و رجوع به ره در همین معنی شود.

— راه آب؛ نهر آب و مجرا و معر آب و قنوات و آبگذر. (ناظم الاطباء). مجرای آب. (فرهنگ نظام). آبراهه. و رجوع به آب راهه و ترکیبات راه در همین لغت نامه شود: تأتیه؛ راه آب باز کردن. (منتهی الارب). راه آب وادادن. (تاج المصادر بیهقی). مهجل؛ راه آب. (منتهی الارب).

— راه آبه؛ معبر. معر. میراب. قصب. (یادداشت مؤلف).

— راه آفتاب؛ مدار آفتاب. (ناظم الاطباء).

— || منطقه البروج. (ناظم الاطباء).

|| بمجاز، مسافت. (یادداشت مؤلف).

۱- راه در فارسی علاوه بر معانی دیگر هم به جاده ها مانند راه شوسه و راه آهن اطلاق میشود هم به گذرگاهها و محلهای عبور داخلی مانند کوچه و خیابان و جز آن که در برخی از شواهد به هر دو معنی می توان گرفت.

فاصله‌ای که جدا سازد جایی را از جایی دیگر. (ناظم الاطباء). فاصله:
 همی بایدت رفت و راه دور است
 بسخده دار یکسر شغل‌ها را. رودکی.
 و از ایشان [از مردم سودان] تا بمصر هشتاد
 روزه راه است بر اشتر. (حدود العالم). و از
 وی بر سه روزه راه حدود حبشه است. (حدود
 العالم). چون راه رفتی گامی از آن سه روزه
 راه بودی. (قصص الانبیاء). خلیف، راه میان
 دو کوه. (منتهی الارب). عبادید، عبادید؛
 راههای دور. (منتهی الارب).
 - از (ز) راه آمدن؛ از راه بازگشتن. از سفر
 رسیدن. از مسافرت برگشتن:
 هجیر دلاور بیامد ز راه
 چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه. فردوسی.
 فرستاده آمد بنزدیک شاه
 بگفتش که گرسوز آمد ز راه. فردوسی.
 خیر شد به گیتی که فرزند شاه
 جهانجوی، کیخسرو آمد ز راه. فردوسی.
 - از راه دراز آمدن؛ از سفر طولانی برگشتن.
 از سفر دور و دراز آمدن:
 خوب داریش کز راه دراز آمد
 با دو صد کشتی و با خوشی و ناز آمد.
 منوچهری.
 - از راه در آمدن و ز راه در آمدن؛ از سفر
 رسیدن. از مسافرت برگشتن:
 روزی از روزها ز بخت سیاه
 چند دهقان درآمدند ز راه.
 ملک الشعراء بهار.
 - از راه رسیدن؛ از سفر رسیدن:
 بتر از جمله کاروان زغال
 دیرگاهیت نارسیده ز راه.
 ملک الشعراء بهار.
 - از راه گذاشتن؛ از سفر بازداشتن. سفر کسی
 را بتأخیر انداختن.
 - براه رفتن با کسی؛ مسافرت کردن با او.
 همسر شدن با وی. همراهی کردن او را در
 راه:
 چو برداشت ز آنجا جهاندار شاه
 جوانان برفتند با او براه. فردوسی.
 - اکتار آمدن با وی. موافق شدن با او.
 - توشه راه؛ زاد سفر. (یادداشت مؤلف). زاد
 راه. ساز راه. و رجوع به هر دو ترکیب در ذیل
 همین ماده شود.
 - راه از پیش پای برداشتن؛ کنایه از ترک
 تلاش و تردد کردن. (آندراج) (بهار عجم):
 خویش را مرده در جهان انگار
 راه از پیش پای خود بردار.
 میرزا اسماعیل ایما (از بهار عجم).
 - اعبرت گرفتن و دیده‌وری بکار بردن.
 - راه دراز؛ مسافت دور. فاصله زیاد و کلان
 و راه طولانی. (ناظم الاطباء):

فرو آمد از تخت و بردش نماز
 پیرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
 زمین زراغنگ و راه درازش
 همه سنگلاخ و همه شوره یکسر. عسجدی.
 و رجوع به ره در همین معنی شود.
 ا|بمجاز، سفر. (یادداشت مؤلف). مسافرت:
 نهادند خوان و بختدید شاه
 که تاهار بودی همانا به راه. فردوسی.
 برین روزگاری راه برآمد دراز
 شه هندوان راه را کرد ساز. فردوسی.
 همی راند یکماه پویان به راه
 پرنج آمد از راه، شاه و سپاه. فردوسی.
 چون بره باشم باشم به غم خانه و شهر
 چون بشهر آمیم باشم بیسیچیدن راه. فرخی.
 و هم در این راه به مرورالود خواجه حسن
 کدخدای... بدرگاه رسید و از گوزکانان
 می‌آمد. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۹۲). و در
 این راه خواجه بوسهل حمدوی می‌نشست به
 نیم‌ترک دیوان و در معاملات سخن میگفت.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۲).
 به راه و به خواب و به بزم و شکار
 نباید که تنها بود شهریار. اسدی.
 برگیر زاد راه که برهیز و طاعت است
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
 ناصر خسرو.
 اسب را باز کشیدی در زین
 راه را کردی بر خانه گزین. سنایی.
 راه بی‌یار نیک توان رفت
 ورنه پیش آیدت هزار آگفت. سنایی.
 یا براه طلب نه و از عشق
 بهر این راه توشه‌ای بردار. هاتف اصفهانی.
 و درین معنی دارای ترکیبات زیر است که
 بصورت ماده مستقل آمده‌اند. رجوع به هر
 یک از ماده‌های زیر در همین لغت‌نامه شود:
 راه آورد، راه آورد. راه توشه، راه خرج،
 راه‌آورد، راه‌آورد.
 - راه را ساختن؛ آماده شدن برای سفر و
 حرکت. مهیا شدن برای مسافرت و رفتن
 بوی مقصدی:
 از آن پس همه فیلسوفان شهر
 کسی را که بد اندران شهر بهر
 بفرمود تا راه را ساختند
 دل از کارهاشان بیرداختند. فردوسی.
 - رنج راه؛ رنج مسافرت. زحمت سفر.
 - زاد راه؛ زاد سفر. توشه سفر. ساز سفر:
 برگیر زاد راه که برهیز و طاعت است
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
 ناصر خسرو.
 این ره، آن زاد راه و آن منزل
 مرد راهی اگر بیا و بیار. هاتف اصفهانی.
 زاد راهش دروغ و گریزی است

فردبانش فریب و مکر و دهاست.
 ملک الشعراء بهار.
 و رجوع به ساز راه و توشه راه در همین ماده
 شود.
 - ساز راه؛ زاد سفر. (یادداشت مؤلف). توشه
 راه. زاد راه. اسباب سفر:
 زین همه انواع دانش روز مرگ
 دانش فقر است ساز راه و برگ. مولوی.
 و رجوع به ترکیب زاد راه و توشه راه در
 همین ماده شود.
 - ساز راه کردن؛ اسباب سفر مهیا کردن.
 وسایل مسافرت آماده ساختن. بسیج سفر
 کردن؛ آنگاه مردم ساز راه می‌کردند و
 بلسکرگاه همی آمدند. (قصص الانبیاء
 ص ۲۲۴).
 - همراه؛ آنکه با کسی در راه رفتن شرکت
 داشته باشد. که با کسی راه برود. همطریق.
 همسفر. یار و همدم کسی در راه:
 بر آن ره که نارفته باشد کسی
 مرو گرچه همراه باشد بسی. نظامی.
 که نتوان برین کوه تنها شدن
 دو همراه باید بیک جا شدن. نظامی.
 برو بر ره پیرس از راهداران
 که آن همراه جان‌افزا کجا شد. مولوی.
 شوریده‌ای همراه ما بود... (گلستان).
 دیده‌سعدی و دل همراه تست
 تا نپنداری که تنها می‌روی. سعدی.
 بتو مشغول و با تو همراهم
 وز تو بخشایش تو می‌خواهم. سعدی.
 رسولی هنرمند و عالم بطبی
 روان کرد و ده مرد همراه وی. سعدی.
 با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
 بو که بویی بشنوم از خاک بستان شما.
 حافظ.
 چون چشم تو دل میرد از گوشه‌نشینان
 همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست.
 حافظ.
 و رجوع به همین کلمه در حرف «ه» شود.
 ا|بمجاز، طرف. سوی. جانب:
 ز راه پدر شاه تا کتیباد
 ز مادر سوی تور دارد نژاد. فردوسی.
 ا|بمجاز، در خانه خود پذیرفتن. اجازه
 درآمدن بخانه کسی. در خانه خود جای دادن.
 بخانه خود بردن. اجازه. و بیشتر با دادن بکار
 روده تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه
 باشد بفرماید تا پیش روم. (تاریخ بیهقی).
 مرا از تو دریغ آید همی راه
 ترا چون آورم در خانه شاه. (ویس و رامین).
 هیچکس از سر کار آگاه نیست

۱- مراد کیخسرو است که نسب وی از طرف پدر به کتیباد و از طرف مادر به تور میرسد.

زانکه آنجا هیچکس را راه نیست. **عظمت**
 و رجوع به راه دادن و ره در همین معنی شود.
 - راه دادن؛ اجازه درآمدن کسی بخانه خود
 یا بجایی. پذیرفتن کسی: پادشاه فلانکس را
 به مجلس راه داد.
 - پذیرفتن موضوعی، و رجوع به ماده راه
 دادن شود.
بمجاز، نفوذ
 چو مرا کار نباشد نیم ز اهل جزا
 اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست.
ناصر خسرو.
بمجاز، وسیله، امکان، توانایی، قدرت:
 نه در وی آدمی را راه رفتن
 نه در وی آنها را جوی فرگند.
عباس (از لفت فرس اسدی).
علاج:
 گماند که زو بگذری راه نیست
 وگر در زمانه جز او شاه نیست. **فردوسی.**
 بدو گفت ما را جز این راه نیست
 بگیتی به از راه کوتاه نیست. **فردوسی.**
 مر آن درد را راه و چاره ندید
 بسی یاد سرد از جگر برکشید. **فردوسی.**
 که گویند دادار کیهان یکی است
 جز از بندگی کردنت راه نیست. **فردوسی.**
اکنایه از رسم و قاعده و قانون. (ناظم
الاطباء) (از برهان) (از لفت محلی شوشتر).
 قاعده و سنت. (رشیدی). قاعده. (بهار عجم)
 (ارمغان آصفی). اصول. (ناظم الاطباء). رسم
 و قاعده. (نظام) (شعوری ج ۲ روق ۱۴).
 رفتار. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). طریقه.
 (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی). کنایه از
 روش. (بهران) (لفت محلی شوشتر) (از
 رشیدی) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی).
 طرز. (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی). طرح.
 (ناظم الاطباء). روش. چنانکه گویند رسم و
 راه و از بنجاست راه بمعنی نغمه و آهنگ مقام
 خاص. (آندراج) (انجمن آرا). مذهب. (از
 آندراج) (رشیدی) (زمخشری). مسلک.
 (دهار) (ناظم الاطباء). شیوه. آیین. نحوه.
 بهرام بسخن درآمد و گفت من شما را دروغن
 نکم و اگر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد... و
 من با خدای تعالی نذر کردم که چون این ملک
 بمن رسد مذهب وی نگیرم و به راه وی نروم و
 هر چیزی که وی تباہ کرده است من آن را
 نیکو کنم. (ترجمه تاریخ طبری بعلمی).
 نپایش همی کرد [لهراسب] خورشید را
 چنان چون که بد راه، جمشید را. **دقیقی.**
ز روی: در کار اسفندیار
 ز راه و ز آموزش گرگسار. **فردوسی.**
 ببیند کنون راه خون ریختن
 بیاساید از رنج و آویختن. **فردوسی.**
 بزرگی و دانش وراراه باد

وزو دست بدخواه کوتاه باد. **فردوسی.**
 جهان سرسیر در پناه من است
 پسندیدن داد، راه من است. **فردوسی.**
 هر آنکس که نپسندد این راه ما
 میادا که باشد بدرگاه ما. **فردوسی.**
 شب و روزم ایزدپرستی است راه
 نشست این که و پوش و خوردم گیاه. **اسدی.**
 ای کام دلت دام کرده دین را
 هشدار که این راه انبیا نیست.
ناصر خسرو.
 برگیر زاد راه که پرهیز و طاعتت
 زین راه سر متاب که این راه اولیاست.
ناصر خسرو.
 چرا چو روی نگار ای نگار خرگاهی
 باین غریب نه بر یک نهاد و یک راهی.
سنایی.
حالی: از آن خطه قلم برگرفت
 رسم بد و راه ستم برگرفت. **نظامی.**
 و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند
 که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت چیزی
 در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت
 را باید گفت بحقیقت، و من نمیدانم که کسی در
 خیال باطل مانده است. (تذکره الاولیاء
 عطار).
 بی کلید این در گشادن راه نیست
 بی طلب نان سنت الله نیست. **مولوی.**
 علم و حکمت بهر راه و بیرهیست
 چون همه ره باشد آن حکمت تهی است. **مولوی.**
 و رجوع به ره درین معنی در همین لفت نامه
 شود.
 - آیین و راه: آیین و طریقه. رسم و سنت.
 روش و رسم:
 بشد پستم زالو و بنشست شاه
 جهان کرد روشن به آیین و راه. **فردوسی.**
 بدو گفت آیینت آیین و راه
 بگردیم یک با دگر بی سپاه. **فردوسی.**
 سزدگر بمانیم ما هم بر آن
 نگردیم از آیین و راه سران. **فردوسی.**
 خرامید و شد سوی آرامگاه
 همی گشت گیتی بر آیین و راه. **فردوسی.**
 گرت زین بد آمد گناه منست
 چنین است آیین و راه منست. **فردوسی.**
 نگه کن که چون کرد باید شهی
 بیاموز آیین و راه مهی. **اسدی.**
 و رجوع به راه و آیین شود.
 - از راه افتادن (فتادن): از سفر بازماندن.
 - **بمجاز، منحرف شدن. گمراه شدن.**
(فرهنگ فارسی معین):
 ما چو خضرم درین بادیه بی سر و بن
 هر که از راه فند باز به راه اندازیم.
 علی ترکمان (از آندراج).

- از راه افکندن؛ از سفر بازداشتن.
 - **بمجاز، اضلال.** از راه بدر بردن.
 (یادداشت مؤلف). اغوا. از طریق صواب بدر
 کردن. از آیین و قاعده درست خارج ساختن.
 و رجوع به ترکیب از راه بدر بردن در همین
 ماده شود.
 - از راه انداختن؛ مانع سفر کسی شدن.
 - **بمجاز،** از راه بردن. کنایه از فریب دادن
 است. (آندراج). رجوع به از راه بردن در ذیل
 معنی اول همین ماده شود.
 - از راه بدر بردن؛ گمراه ساختن. از راه بردن.
 از راه بیرون بردن. از رسم و روش درست
 دور ساختن. از طریقه و سنت صواب بدر
 بردن؛ و چندانکه ابلیس می کوشید ایشان را
 از راه بدر نمیتوانست برد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۸۷).
 - از راه (راهی) برگشتن؛ از سفر یا جاده ای
 بازگشتن.
 - **بمجاز،** ترک کردن طریقه و روشی را.
 پشت کردن به شیوه و آیینی:
 چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
 چو ابهلان همه از راه عقل برمی گشت. **سعدی.**
 - از راه بشدن؛ بگمراهی و ضلالت افتادن.
 صاحب اخلاق و صفات بد گردیدن.
 (یادداشت مؤلف). منحرف شدن. اغوا
 گردیدن. گمراه شدن.
 - از راه بگشتن؛ سنت و طریقه ای را ترک
 گفتن. از راه بشدن؛ جور؛ از راه بگشتن.
 (دهار) (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به از
 راه برگشتن در همین ماده شود.
 - از راه بیرون بردن؛ گمراه کردن و گول زدن.
 (ناظم الاطباء)؛ شیطان بریشان دست یافت و
 آن قوم را از راه بیرون برد. (قصص الانبیاء
 ص ۱۴۱). گفت ترا که فرمود که فتنه در میان
 قوم اندازی و ایشان را از راه بیرون بری.
 (قصص الانبیاء ص ۱۱۴).
 - از (ز) راه بیرون شدن؛ گمراه شدن. گول
 خوردن. فریفته شدن:
 ای دل تو نیز بیگهی نیستی از آنک
 از دیدن نخستین بیرون شدی ز راه.
ملک الشعراء بهار.
 - از راه در بردن؛ اضلال. گمراه کردن. از راه
 افکندن. (یادداشت مؤلف). رجوع به گمراه
 کردن و از راه افکندن در همین ماده شود.
 - از راه رفتن؛ کنایه از فریب خوردن. (از
 آندراج). گمراه شدن. گول خوردن:
 بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
 ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت.
حافظ.
 بفریب کسی ز راه مرو
 یوسف من اگر برادر تست.
 صائب (از آندراج).

— || در تداول امروز عکس آئینه‌متنی را دهد. از راه رفتن عکس بیراهه رفتن است.
 — از راه کردن؛ گول زدن. قریب دادن به چیزی. خشوند کردن. فریفتن. راضی کردن؛
 چو از حال شهنش آگاه کردم
 چو طفلانش به شیر از راه کردم. نظامی.
 — از راه کسبیدن؛ از راه بردن. اغوا کردن. اضلال کردن. (یادداشت مؤلف):
 یارب چو آفریدی رویی بدین مثال
 خود رحم کن بر امت و از راهشان مکب.
 شهید بلخی.
 — بازاره؛ آنکه در راه راست می‌رود. مقابل بیراه. (فرهنگ فارسی معین).
 — باراهی؛ عمل باراه. حرکت در راه راست. (فرهنگ فارسی معین).
 — بدره؛ بداخلاق و بد عمل و گمراه. (فرهنگ نظام).
 — بد و بیراه؛ زشت و ناصواب. ناسزا. دشنام.
 — بد و بیراه گرفتن؛ زشت و ناصواب گفتن. زشت و ناهنجار گفتن. فحش و ناسزا گفتن.
 — بره؛ کسی که در راه (مستقیم) است.
 — || بجا. مناسب. بوقع. برازنده. متناسب.
 — || نیکو. شایسته.
 — || در تداول عامه، سازگار. سازشکار. با گذشت. اهل سازش.
 — بره آوردن؛ هدایت. (یادداشت مؤلف).
 هدایت کردن. ارشاد. راهنمایی کردن. بره راست هدایت کردن. وادار به اطاعت ساختن؛
 فرستاد بر هرسویی لشکری
 که هر جا که باشد ز دشمن سری
 سر کینه‌ورشان بره آوردند
 گر آیین شمشیر و گاه آوردند. فردوسی.
 فلک تختش بره آورد و نشناخت
 چو مست عشق بد بازی غلط یافت. نظامی.
 — توان دیو را به راه آورد
 سر دیوانه در کلاه آورد.
 یا که به راه آرم این صید دل ریمده را
 یا به رهت سپارم این جان بلب رسیده را.
 ملک الشعراء بهار.
 — || بر آوردن. پیش کشیدن. انجام دادن؛
 میر نگفته است مر ترا که روا نیست
 آرزوی خویش را بره بیاری. فرخی.
 — بره انداختن؛ بسوی آیین و قاعده رهبری کردن. به روش و قاعده رهنمون شدن؛
 ما چو خضرم در این پادیه بی‌سروین
 هر که از راه فتد باز به راه اندازیم.
 علی ترکمان (از آندراج).
 — || در تداول عامه، کاری را سر و سامان دادن. بسامان آوردن کاری.
 — || بکار انداختن ماشین.
 — بره بودن یا کسی؛ موافقت داشتن با او.

باصطلاح کنار آمدن با آن کس. موافق بودن با او. «کیخرو به فغفور خاتان که متحد افراسیاب بود پس از شکست افراسیاب پیغام داد»؛
 که گر داد گیرید و فرمان کنید
 ز کردار بد دل پشیمان کنید
 خورشها فرستید پیش سپاه
 ببینید ناچار ما را به راه. فردوسی.
 — بره داشتن؛ بکار بردن. بخرج دادن. ورزیدن؛
 تعصب چه باشد که این رسم و راه
 ندارند آنجا زنان هم بره.
 کمال‌الدین اسماعیل (از آندراج).
 — بره شدن؛ نیکو شدن. درست شدن. خوب شدن.
 — || آراه راست گرفتن. رشد. زشد. رشاد. (یادداشت مؤلف).
 — بره راست ایستادن؛ در صراط مستقیم بودن. در طریق راستی و درستی قرار گرفتن. در آیین مستقیم و درست قرار گرفتن؛ چون جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بره راست بنایند. (تاریخ بیهقی).
 — بر داد و راه بودن؛ منحرف نبودن. گمراه نبودن. بیراه نبودن. بر قاعده و قانون بودن. بر عدل و آیین درست بودن؛
 تو دانی که او نیست بر داد و راه
 بسی ریخت خون سر بیگناه. فردوسی.
 — بر راه کسی رفتن؛ قاعده او را پذیرفتن. بسنت او عمل کردن. بآیین او رفتار نمودن. برسم وی عمل کردن؛ و راهی گرفت و راه راست نهاد و آترا بگذشت برفت و بنده را خوشتر آید که امروزه بر راه وی رفته آید. (تاریخ بیهقی).
 — بره بخت؛ راه عیش زندگانی. (آندراج).
 — راه بد؛ طریقه ناپسند. شیوه بد. روش بد؛ اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگری راه بد پدید کرده می‌آید. (تاریخ بیهقی). طرءان؛ راه بد. (منتهی الارب).
 — راه به خطا بردن؛ اشتباه کردن. از هدف منحرف شدن؛ این نوع ممارست به خطا راه برد. (کلیله و دمنه).
 — راه پاک؛ سنت پاک.
 — || آئین و دین خوب. مذهب مقدس و راست؛
 برهن چنین گفت کز راه پاک
 همه چیز از چرخ تا تیره خاک... اسدی.
 — راه پدر؛ رسم و سنت پدر. آیین و شیوه و طریقهٔ پاپ؛
 پسر کو ز راه پدر بگذرد
 ستمکار خوانمیش و بی‌خرد. فردوسی.
 — راه خرابیات؛ بمجاز، طریقه و روش

خرابیات یا صوفیان؛
 پا و سر می‌شکند راه خرابیات، ولی
 مرد وارسته ازین راه بسر می‌آید.
 ملک الشعراء بهار.
 — راه دیدار؛ طریقه ملاقات. شیوه دیدار؛
 یکی چارهٔ راه دیدار جوی
 چه باشی تو بر باره و من بکوی. فردوسی.
 — راه دیو؛ آیین دیو. کیش و فرمان اهریمن؛
 بدارنده یزدان کیهان خدیو
 که دورم من از راه و فرمان دیو. فردوسی.
 — راه راست نهادن؛ سنتی نیکو گذاشتن. آیین راست نهادن. رسمی نیکو قرار دادن. قاعده و طریقهٔ درست وضع کردن؛ و راهی گرفت و راه راست نهاد و آن را بگذشت و برفت. (تاریخ بیهقی).
 — راه راست یافتن؛ در صراط مستقیم افتادن؛
 اهتداء؛ راه راست یافتن. (ترجمان القرآن) (دهار). رشاد و رشد و رشد؛ راه راست یافتن. (ترجمان القرآن). هدایت شدن. از گمراهی رستن.
 — راه راست یافته؛ هدایت شده؛ ارشد؛ راه راست یافته. رشید؛ راه راست یافته. (دهار).
 — راه رشد؛ راه رستگاری؛ باد تخت و ملک در سر برادر شده بود... و شب و روز به نشاط مشغول شده راه رشد را بندید. (تاریخ بیهقی).
 — راه روشن؛ طریقه معین. طریقه آشکار و پیدا؛ منهای؛ راه روشن. (ترجمان القرآن). راه روشن و پیدا. (دهار). منهج؛ راه روشن. (دهار). نهج؛ راه روشن. (ترجمان القرآن) (دهار).
 — راه شرح؛ آیین شرح؛ آیین دین. سنت مذهب. رسم شریعت؛ چون... خواستی [سلطان] که خشم... براند... ایشان... وی را بیدار و هشیار کردند از راه شرح. (تاریخ بیهقی).
 — راه شریعت؛ طریق دین. راه دین؛ مذهب؛ راه شریعت. (دهار).
 — راه صواب؛ طریقه درستی و راستی. شیوه نیکو. راه صلاح؛ بسیار خردمند باشد که مردم را بر آن دارد که به راه صواب برود اما خود بر آن راه... نرود. (تاریخ بیهقی). تحری؛ راه صواب جستن. (دهار).
 — راه ضلال پویدن؛ راه گمراهی رفتن. طریق ضلالت سپردن. بگمراهی گام برداشتن. کار ناصواب انجام دادن؛
 گنتم به شیخ، راه ضلال این قدر میوی
 کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش.
 ملک الشعراء بهار.
 — راه ضلالت؛ گمراهی؛ جبار؛ راه ضلالت. (دهار).
 — راه کسی را سپردن؛ بشیوه او رفتار کردن. بسنت او عمل کردن. بطریقهٔ وی رفتن. بر پی

او رفتن. روش او اختیار کردن؛
 که او راه تو دادگر نسپرد
 کسی را ز گیتی به کس نشمرد. فردوسی.
 - راه گفتار؛ روش سخن. روش گفتار. طریق
 بیان منظور. روش اظهار مافی الضمیر:
 ابا دیگران مرا کار نیست
 جز این مرا راه گفتار نیست. فردوسی.
 - راه مصلحت سپردن؛ در طریق صلاح
 رفتن. در راه صواب گام نهادن؛ خان داند که...
 ملوک روزگار که با یکدیگر دوستی بسر برند
 و راه مصلحت سپردن وفای و ملاطفت را
 پیوسته گردانند. (تاریخ بیهقی).
 - راه مهی؛ رسم بزرگی. آیین و قاعده
 مهتری:
 نگه کن که چون کرد باید شهی
 پیاموز آیین و راه مهی. اسدی.
 - راه نهره؛ راه بد. راه کج. طریق نادرست.
 قاعده ناصواب. رسم و آیین ناصحیح.
 - ||راه مخفی. راه پنهان و پوشیده. مرد و زن
 که ایشان را از راههای نهره نزدیک وی
 بردندی. (تاریخ بیهقی).
 - راه نیک؛ طریق خوب. روش نیکو. سنت
 ستوده؛ اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگر راه
 بد پدید کرده می آید. (تاریخ بیهقی).
 - راه و بیراه رفتن؛ از راه راست و کج رفتن.
 - ||بمجاز، به طریق صحیح و غلط عمل
 کردن. شیوه و روش صواب و ناصواب
 برگزیدن.
 - راه و رسم^۱؛ ادب. (یادداشت مؤلف). کنایه
 از طرز و روشن و قاعده و قانون. (لغت محلی
 شوشتر). طریقه و آیین. سنت و رسم. آیین و
 قاعده:
 او پر گرفته راه و رسم پدر
 چون جستن او طاعت ذوالمنن. فرخی.
 بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید
 که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها.
 حافظ.
 - راه و روش؛ نحوه و طرز. طریقه و روش؛
 قناید؛ روش و راه. مدار؛ روش و راه. معاک؛
 روش و راه. منسّم؛ راه و روش. (منتهی
 الارباب).
 - راه و سنت کسی را گرفتن؛ طریقه و آیین او
 را پذیرفتن. آیین و قاعده کسی را قبول کردن؛
 استان؛ راه و سنت کسی را گرفتن. (تاج
 المصادر بیهقی).
 - آرام و راه؛ آرامش و آیین. سکون و قاعده
 و قانون:
 خرامید و شد سوی آرامگاه
 همگشت گیتی به آرام و راه.
 فردوسی.
 - رسم و راه؛ رسم و آیین. سنت و کیش؛
 کسی را بود اراج ازین بارگاه

که با داد و مهرست و با رسم و راه.
 فردوسی.
 تعصب چه باشد که این رسم و راه
 ندارند آنجا زنان هم به راه.
 کمال الدین اسماعیل (از شعوری).
 چرا ز روی خرابیات روی بر تالم
 کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست.
 حافظ.
 و رجوع به راه و رسم در همین ماده و ره و
 رسم در ماده ره شود.
 - روبراه آمدن؛ به اطاعت گرویدن. از
 سرکشی و عصیان دست برداشتن. ترک گناه و
 نافرمانی کردن:
 راهم بدید رو به راه آمدهام
 بر درگاه حضرت اله آمدهام
 بی تحفه نیامدم نه دستم خالیست
 با دستم از همه گناه آمدهام.
 (منسوب به خیام).
 - سر از راه تافتن؛ نافرمانی کردن. سرپیچی
 کردن از طریقت یا مذهب. و رجوع به ترکیب
 سر پیچیدن از آیین و راه در ذیل همین معنی
 شود.
 - سربراه؛ در تداول عامّه، مطیع. سر بزیر. غیر
 سرکش. که عاصی و طاغی نیست.
 - سری بره پایی بره؛ در همه اعمال مطابق
 رسم و قاعده و قانون و اخلاق نیکو.
 (یادداشت مؤلف).
 - سر پیچیدن از آیین و راه؛ از دین و آیین
 سرپیچی کردن. سر از راه تافتن. از شریعت و
 آداب روی بر تافتن:
 ز ما مهر آزرده شد بیگناه
 چنین سر پیچید از آیین و راه. فردوسی.
 - فرمان و راه؛ آیین و دستور. شیوه و حکم.
 طریقه و فرمان. آیین و فرمان:
 بگفت ما نیکخواه توایم
 ستاده به قزقان و راه توایم. فردوسی.
 - گمراه؛ منحرف. ضال. ضایع؛
 ره دیرینه نهادی و گرفتن ره قوم
 لاجرم ره تو آن فرقه گمراه زدند.
 ملک الشعراء بهار.
 و رجوع بهمین ترکیب در حرف گماف و نیز
 ماده گمراه شود.
 - گمراهی؛ ضلالت. (آندراج). انحراف.
 عمل گمراه:
 عبادت بتقلید گمراهی است
 خنک رهروی را که آگاهی است. سعدی.
 و رجوع به گمراهی و گمراهی شود.
 - گم شدن راه؛ از میان رفتن آیین. برچیده
 شدن رسم:
 چنین گفت با رای زن شهریار
 که پیکار سخت اندر آمد بکار
 چو رستم بگیرد سرگاه ما

بیکبارگی گم شود راه ما. فردوسی.
 - گم کرده راه؛ که راه را گم کند. که از طریق
 راست منحرف شود. گمراه:
 بیزدان پناهیم کو بد پناه
 نماینده راه گم کرده راه. فردوسی.
 ||اصلاح. مصلحت. طریق حسن. روش
 خوب:
 وز آن پس چنین گفت کاین نیست راه
 بایران خرامیدن از رزمگاه. فردوسی.
 برستم چنین پاسخ آورد شاه
 که جاوید بادی همینست راه. فردوسی.
 همه بخردان و ردان سپاه
 با آواز گفتند کاین نیست راه. فردوسی.
 ز گفتار او شاد شد ساوه شاه
 بدو گفت مانا که اینست راه. فردوسی.
 نه راه است اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
 گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم.
 حافظ.
 ||مذهب. (از آندراج) (انجمن آرا)
 (زمخشری) (رشیدی). ملک. (دهار) (ناظم
 الاطباء). دین. شریعت:
 صفت کاهلان دین در راه
 هست لفظ من استوت یوماه. سنایی.
 شنیدم که راهی گرفتی تباه
 بخود روز روشن بگردی سپاه
 بیامد یکی پیرمرد فریب (زرتشت)
 ترادل پر از بیم کرد و نهیب
 سخن گفت از دوزخ و از بهشت
 بدلت اندرون تخم زفتی بکشت. دقیقی.
 نگردد از راه و دین بهی
 که این دین به را نباشد رهی. دقیقی.
 و رجوع به ره در همین معنی شود.
 - راه باطل؛ دین باطل. مذهب ناحق. کیش
 باطل؛ راه حق یکیت و راه باطل هزار. (از
 کیمیای سعادت).
 - راه حق؛ دین حق. شریعت درست. مقابل
 راه باطل و شریعت باطل؛ راه حق یکی است
 و راه باطل هزار. (از کیمیای سعادت).
 - راه خدا؛ سبیل الله. دین خدا. آیین خدا.
 - راه دین؛ شریعت محمدی (ص). (از
 شعوری ج ۲ ورق ۱۱۱):
 گر مسلمانی به راه دین برو
 بر سبیل و راه خیر المرسلین. ناصر خسرو.
 شرع؛ راه دین. شریعت؛ راه دین. (دهار).
 منسک؛ راه دین. منسک؛ راه دین. (منتهی
 الارباب).
 - راه راست؛ دین صحیح. کیش درست.
 مذهب صحیح؛ و تویز از آن حکیمان نیستی
 که از راه راست باز گردی. (تاریخ بیهقی) ج
 فیاض ص ۲۳۴). بر دمان چرا نمودی که این

پادشاه و لشکر و رعیت بر راه: **رایبخت** است.
(تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۴۲۷).
- راه سنت: مذهب سنت:
طبل خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکب کردنیست. مولوی.
- راه محمد: دین محمد. دین اسلام:
ز یزدان جز که از راه محمد
ندارم چشم فصلی و اتصالی. ناصر خسرو.
- راه مردان: آیین بزرگان. رسم رادمردان.
ملک مردان:
راه مردان بخودفروشی نیست
در جهان بهتر از خموشی نیست. اوحدی.
- راه مسلمانی: دین اسلام. آیین مسلمانی:
شیرعه: راه مسلمانی شریعت: راه مسلمانی.
(دهار).
- راه یزدان: آیین ایزد. کیش یزدان. سنت
ایزدی:
پی جادوان بگلاند ز خاک
پدید آورد راه یزدان پاک. فردوسی.
چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ گردان نیابی گذر
هم از راه یزدان بگردد نیز
ازین بیشتر چون سراییم چیز.
چنین است فرمان یزدان و راه
که هر کس ببرد سر بیگناه... فردوسی.
- راه یزدان سپردن: دین ایزدی گرفتن.
بر آیین یزدان عمل کردن:
همان راه یزدان بیاید سپرد
ز دل تیرگیها بیاید سترد. فردوسی.
- راه و آیین: کیش و آیین. سنت و رسم. دین
و آیین:
ز گوینده پذیر به دین اوی
بیاموز ازو راه و آیین اوی. دقیقی.
گرفتند ازو سر بر سر دین اوی
جهان پر شد از راه و آیین اوی. دقیقی.
چو آگه شدند از نکو دین اوی
گرفتند ازو راه و آیین اوی. فردوسی.
بمردی و از راه و آیین خویش
بجستم ازو من همه کین خویش. فردوسی.
ز دشمن بخواهم همه کین خویش
درخشان کنم راه و آیین خویش. فردوسی.
||طریقت، سلوک:
روی مردان به راه باید راه
چیت این جامه سپید و سیاه. اوحدی.
در طلب زن دائماً تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبر است. مولوی.
- مرد راه: مرد طریقت. سالک:
خموشی مایه مردان راه است
که در گفتن بسی شر و گناه است.
ناصر خسرو.
روا نیست سعدی که مردان راه
بزت نکردند در خود نگاه. (بوستان).

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
و آنگاه در طریق چو مردان راه باش.
(منسوب به حافظ).
این ره آن زاد راه و آن منزل
مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نیی مرد راه چون دگران
یار میگوی و پشت سر میخار. هاتف.
||خوی و عادت، پیشه. (ناظم الاطباء):
نباید که راه پلنگ آوریم
که با هر کسی رای جنگ آوریم. فردوسی.
||بمجاز، چاره جویی و اراده:
بدین هر چه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست. فردوسی.
در آن حیرت روی به فرخی آورد و گفت
هزار سر کره آورده اند همه روی سپید و چهار
دست و پای سپید خنتی، راه تراست تو مردی
سگری و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر
تر باشد. (چهار مقاله).
- رای و راه: رای و چاره جویی. رای و اراده:
بدو گفت موبد که فرمان شاه
بیامد نماند مرا رای و راه. فردوسی.
- روی و راه: چاره جویی و اراده:
از آن خون که او ریخت بر بیگناه
کسی را نند اندر آن روی و راه. فردوسی.
||هوش و شعور. (برهان) (آندراج) (انجمن
آرا) (لفت محلی شوشتر) (ناظم الاطباء).
هوش. (جهانگیری) (غیبات اللغات) (شعور
ج ۲ ورق ۱۴).
- براه گردیدن: بیهوش شدن. از هوش رفتن.
از خود بیخود شدن:
بزن راهی که شه براه گردد
مگر کاین داوری کوتاه گردد.
نظامی (از شعوری).
||باطن شخص. (ناظم الاطباء). باطن. چنانکه
گویند: فلان راه فلانی زد؛ یعنی باطن فلانی
زد. (بترهان). درون شخص را گویند. (از
شعوری ج ۲ ورق ۱۴). باطن. چنانکه گویند:
فلان راه، راه فلانی است؛ یعنی باطن او. (لفت
محلی شوشتر). ||سر. راز:
تو زین پس بدشمن مگو گاه من
نگه دار هم زین نشان راه من. فردوسی.
||حرف و سخن. (برهان) (لفت محلی شوشتر)
(ناظم الاطباء). سخن. (از شعوری ج ۲ ورق
۱۴).
- راه راست: سخن راست. سخن درست.
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بیایدت گفتن بمن راه راست. فردوسی.
که از من همی بار بایدت خواست
اگر گز گویند اگر راه راست. فردوسی.
چه مردی تو و زاد و بومت کجاست
سزدگر بگویی مرا راه راست. فردوسی.
و رجوع به ترکیب راه راست در معنی اول

همین ماده شود.
||انتظار. (غیبات اللغات). ||حیث. سبب.
علت. (یادداشت مؤلف). جهت. لحاظ.
وسيله. طریق. واسطه:
بوسه بیار و تنگ مراد کنار گیر
تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار. فرخی.
جز به راه سخن چه دانم من
که حقیری تو یا بزرگ و خطیر. ناصر خسرو.
بر فلک باید شدن از راه پند
ای برادر چون دعای مستجاب. ناصر خسرو.
ز اهل وفا هر که بجایی رسید
بیشتر از راه عنایی رسید. نظامی.
- ز راه (از راه): از حیث. از جهت. از لحاظ.
از نظر. بواسطه:
جان و روان یکی است بنزدیک فیلسوف
ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.
ابوشکور بلخی.
فردون فرزانه بناوختشان
ز راه سزا پایگه ساختشان. فردوسی.
شب و روز بودی دو بهره بزین
ز راه بزرگی نه از راه کین. فردوسی.
ز راه خرد بنگری اندکی
که معنی مردم چه باشد یکی. فردوسی.
بر فردی بسی است در مردم
گر چه از راه نام هموارند. ناصر خسرو.
چون ز راه صدق و صفت تو من آید نر شا
صدق بودر داشتن یا عشق سلمان داشتن.
سنایی.
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد. حافظ.
||برای. بخاطر. بهر. از بهر. از برای:
بدو گفت پیر این سه دخت چو ماه
براه کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دارم و خاک پای تواند
همان هر سه زنده برای تواند. فردوسی.
دل چه باشد کجا امیر بود
من براه امیر بدهم جان. فرخی.
به عشقت صادقم باور نداری امتحانم کن
بین بختم براهت جان و سر را یا نه در یکجا.
ابوالقاسم لاهوتی.
- براه خدا دادن: در راه خدا خرج کردن. قره
الی الله خرج کردن. فی سبیل الله بخشیدن.
(یادداشت مؤلف). بخاطر خدا. از برای خدا.
محضه الله.
- در راه: برای. بهر. از بهر. از برای. در باره:
ما بناده عزت و جلالت نوشیم
در راه شرف، از دل و از جان کوشیم
گرد در صف رزم جامه بر تن پوشیم
آزادی را بپندگی نفروشیم.
ملک الشعراء بهار.
- در راه خدا: فی سبیل الله. قره الی الله.
(یادداشت مؤلف). و هر بنده که در بندگی من

[سلطان مسعود] است همه آزادینک: در راه خدا. [تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۱۵]. و هر چاروا که من دارم از اسب نعلی... رها کرده شده است بسر خود در راه خدا. [تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۱۵]. خواه بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر مسکینان در راه خدا. [تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۳۱۵].

|| مرتبه و بار. (فرهنگ نظام). کرت و مرتبه چنانکه گویند یک راه و دو راه یعنی یک بار دو بار. (لفت محلی شوشتر) (دهار). نوبت و مرتبه. (آندراج) (انجمن آرا) (رشیدی) (بهار عجم). کرت و بار. چنانکه صدره معنی صد بار. (غیث اللغات). دفعه و بار و مرتبه. صد راه یا صدره یعنی صد دفعه. (لغات شاهنامه). کرت و مرتبه. (ناظم الاطباء) (جهانگیری) و هر روز آن سرکه بیرون همی ریزند... سه راه هر روز. (الابینه عن حقایق الادویة). و رسخن او رسد بگوش تو یک راه سعد شود مر ترا نحوست کیوان. رودکی. خط آوردی رواست ای روی چو ماه خوشتر گشتی از آنچه بودی صد راه. فرخی.

خدای در سر او همتی نهاده بزرگ از آسمان و زمین مهر و فزون صد راه. فرخی.

شیرگردنده که یک راه بجایی بگذشت بیم آن است کزان سوگذرد دیگر راه. فرخی.

بوسه‌هایی که شهبان پیش تو بر خاک دهند خوشتر از بوسه معشوقه بود سبب صد راه. فرخی.

روزی که جدا ماندمی از تو ز پس من صد راه رسول آمده بودی و طلبکار. فرخی.

باده خور و مستی کن، مستی چه کنم از غم دانی که به از مستی صد راه یکی مستی. لیبی.

تا باز که با کبخیرو برفت و حرها کرد تا یک راه که افراسیاب را بدست آورد و بکشت. (تاریخ سیستان). هر چه مردمان بخرد بودند ازو دوری جستند، بیک ماه یک راه بسلام رفتندی. (تاریخ سیستان). تا یک راه که شیت پدر انبیاء علیهم السلام موجود گشت. (تاریخ سیستان). تا یک راه که هزیمت بر سپاه مصعب افتاد. (تاریخ سیستان).

کوزگرد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه خون دل هر شب کند زی چشم من صدراه، راه. قطران.

بدینگونه بد تا درخشنده مهر بگردید در راه گرد سپهر. اسدی (گرشاسبنامه). همی گشتی چه بودی گر دگر راه

نمودی بخت نیکم روی آن ماه. (ویس و رامین). یک راه بوتراب وی را گفت خواهی بازید را ببینی. (کیبای سعادت). و یک راه مالی قسمت میگرد. (کیبای سعادت). پس یک راه افراسیاب با سپاهی بی اندازه بیامد و چند سال منوچهر را حصار داد. (مجمل التواریخ و القصص).

وگر بیزم تو فروت بگذرد یک راه شود ز خلق تو این با لطافت حورا. عبدالواسع جلی.

مخمور دو چشم تو به یک غنچ و دلال صد راه، در خانه خمار شکست. سوزنی سمرقندی (از فرهنگ نظام).

چو بوستانی خرم شناس کان بستان بود ز باغ ارم خوتر بیسدد راه. سوزنی شاهنیشال خنگ تو هر ماه ماه باد و اقبال را به پیش تو صد راه راه باد. سیدحسن غزنوی (از فرهنگ نظام).

نایافته شد رخی ز وصلش یک راه شد سیم به پیل وار خرج آن راه. جمال‌الدین عبدالرزاق.

چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه بنوش آباد شیرین شد دگر راه. نظامی.

نهادش بر بساط نوبتی‌گاه به نوبتگاه خویش آمد دگر راه. نظامی.

یکی راه او را [فضل برمکی را] علتی رسید صعب و قرحه‌ای درون خلقش برآمد. (تاریخ برامکه).

من خود این حجره دیدم دو سه راه بوده‌ام اندرو نکرده گناه. ملک‌الشعراء بهار.

و رجوع به ماده ره بهمین معنی شود. [اوقت و هنگام. (ناظم الاطباء).] انغمه و مقام و پرده و اصول: خوانندگی و نوازندگی. (برهان) (ناظم الاطباء). پرده و مقام موسیقی. (آندراج) (سرورنی) (انجمن آرا) (بهار عجم) (شعوری ج ۲ ورق ۱۴). مقام موسیقی. (فرهنگ خطی). لحن. اغنیه. (السامی فی الاسامی). پرده سرود. (شرفنامه منیری) (غیث اللغات). آهنگ. (بهار عجم). مقام. (ارمغان آصفی). آواز موسیقی. (نظام). مقام و نغمه و خوانندگی و نوازندگی. (لفت محلی شوشتر). نغمه. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). لحن. الحان. (مهذب الاسماء). نغمه و آهنگ و مقام خاص. (آندراج) (انجمن آرا):

بر آن بهانه که شعری به راه خواهم خواند بخانه درشدمی دست بردمی به فغان. فرخی.

تاکی از راه مطربان شنوم که ترامی همی دهد دشنام. فرخی.

رهی گوی خوش یا بزین خوب راهی که هرگز مبادم ز عشقت رهایی. زینبی.

هر که که زند قمری راه ماورالنهری

گوید بگل حمری «باده بستان» بلبل. منوچهری.

همان شیور با صد راه نالان بسان بلبل اندر آبسالان. (ویس و رامین). سرایان بود چون بلبل همه راه بگوناگون سرود و گونه‌گون راه. (ویس و رامین).

مغنی ره رامش آورد پدید که غم شد بیایان و شادی رسید رونده رهی زن که بر رود ساز چو عمر سه آن راه باشد دراز. نظامی.

و رجوع به ماده ره در همین معنی شود. - راه بقا؛ نوابیست از موسیقی. (رشیدی) (ناظم الاطباء) (نظام):

پای کوید سر پرچم چو زند راه بقا چنگ شیر علم و لحن سرود خرنای. سیف اسفرنگ (از رشیدی).

- راه جامه‌دران؛ نوابی از موسیقی. (ناظم الاطباء). نام صوتی از تصنیفات نکبای چنگی. گویند این صوت را چنان نواخت که حضار مجلس همه جامه‌ها بر تن پاره کردند و مدهوش گردیدند، بنابراین بدان نام موسوم شد. (برهان). نام یک آواز موسیقی منسوب به نکبایست که از خواندن و زدن آن در ساز، اهل مجلس جامه پاره کردند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (فرهنگ نظام) (آندراج) (از انجمن آرا).

- راه حجاز؛ آهنگ حجاز. پرده حجاز. مقام حجاز. مقامی در موسیقی:

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد. حافظ.

- راه حجاز؛ معال راه حجاز؛ شاهدان میکنند خانه زهد مطربان میزند راه حجاز. سعدی.

- راه خارکش؛ نوابی از موسیقی. (ناظم الاطباء). راه خارکن. (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا).

- راه خارکن؛ نوابی از موسیقی. راه خارکش. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (از آندراج). و رجوع به ترکیب راه خارکش شود.

- راه خسروانی؛ نغمه و آهنگ خاص که به خسروانی معروف است. (انجمن آرا) (از آندراج) (رشیدی). طریق سرود خسروانی، نه آنکه راه خسروانی سرودی است چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده. و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرودی است مر پارسیان را. (رشیدی). نوابی است از موسیقی. (ناظم الاطباء) (برهان). سرودی مسجع از تصنیفات باربد. (از شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (برهان) (غیث اللغات):

جامه‌های خسروانی ساقیا برگیر هین

زانکه مطرب راههای خسروانی بزرگرفت.

معدومسد.

ز عشق بزم او در پرده ناهید

زند همواره راه خسروانی. ؟ (از بهار عجم).

— راه روح؛ نوایی از موسیقی. (ناظم الاطباء).

نام پرده‌ای است از موسیقی. (برهان). لحن

هفتم از سی لحن بازید و آن را راح روح نیز

گویند. (از برهان) (ناظم الاطباء).

— راه سماع فروکوفتن؛ نواختن مقام

موسیقی. زدن آهنگ سماع:

فرو کوب ستانه راه سماع

که دارد دلم دستگاه سماع.

ظهوری ترشیزی (از بهار عجم).

— راه شبیدز؛ لحنی است از سی لحن بارید.

(از انجمن آرا) (رشیدی). لحن سیزدهم از سی

لحن بارید. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از

فرهنگ نظام) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶

(آندراج).

— راه عراق؛ آهنگ عراق. پرده عراق. مقام

عراق که نام مقامی است در موسیقی:

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت

و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد. حافظ.

مطربا پرده بگردان و بزین راه عراق

که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد. حافظ.

— راه قلندر؛ نوایست از موسیقی. (رشیدی)

(از بهار عجم) (از ناظم الاطباء) (برهان) (از

فرهنگ نظام):

نعره رندان شنید راه قلندر گرفت

کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد. عطار.

ای صنم چنگ‌زن، چنگ سبکتر بزین

پرده ستان بساز، راه قلندر بزین.

امیرخسرو دهلوی (از رشیدی).

— || ترک دنیا. (ناظم الاطباء) (از برهان).

— راه قلندر؛ نوایست از موسیقی و اصل آن

قلندر است یکاف فارسی و قلندر عرب آن

است. (آندراج). رجوع به راه قلندر در همین

ماده شود.

— راه گل؛ سرودی است از موسیقی، و شاید

که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه

خسروانی گذشت. (رشیدی). نوایی از

موسیقی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از

فرهنگ نظام) (از بهار عجم) (از شعوری ج ۲

ورق ۱۰) (آندراج):

قمریان راه گل و نوش لینا رانندند

صلصالن باغ سیاوشان با سر و ستاه.

منوچهری.

و رجوع به راه خسروانی در همین ماده شود.

— راه نو؛ آهنگ نو. نغمه جدید:

گزنوشی چو زهره راه نوم

کنی انگشتکش چو ماه نوم. نظامی.

— بیراه؛ خواننده‌ای که خارج از مقام خواند.

و رجوع به ذیل کلمه آهنگ در همین

لغت‌نامه شود. علاوه بر ترکیبات فوق،

ترکیبات دیگری نیز بصورت ماده متقل در

این معنی آمده است. رجوع به ماده‌های زیر

در همین لغت‌نامه شود. راه نواختن. راهوی.

راه ۵۵. (هندی، |) پادشاه هندوستان. (برهان) ۱

(ناظم الاطباء). نام پادشاه هند. (لغت محلی

شوشتر). مبدل رای که لقب سلاطین هند بوده.

(فرهنگ نظام) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴).

ظاهرأ صورتی از راج و راجه.

راه ۵۶. [هِن] [ع] (ص) راهی. بارفاه در زندگی.

(از متن اللغة). فراخ. (از ناظم الاطباء). عیش

راه؛ زیست فراخ. (ناظم الاطباء). زندگی

ساکن و بارفاه. (از اقرب المواردا). | ساکن.

(از متن اللغة). دریای ساکن. (از اقرب

المواردا). | طعام راه؛ طعام دائم و همیشه. (از

ناظم الاطباء). طعام دائم و راهن. (اقرب

المواردا). و رجوع به راهی شود. | نرم و

آسان: خمس راه؛ خمس نرم و آسان. (ناظم

الاطباء). | همراه در حرکت و سیر. رفیق راه.

(از متن اللغة) (از اقرب المواردا). | گشاینده

میان دو پای خود. (از متن اللغة). رجوع به

رهو و راهی و راهیه شود.

راه آب. (ا) مرکب) آبراه. آبراهه. گذر آب.

گذرگاه آب. مجرای آب. راه آب. و نیز رجوع

به ترکیبات ذیل راه شود.

راه آبی. [ه] (ترکیب وصفی، | مرکب) در

نقاط مختلف جهان برای ایجاد سهولت و

سرعت در کار مسافرت یا حمل و نقل از

اقیانوسها و دریاها و دریاچه‌ها و برخی از

رودخانه‌ها که قابل کشتیرانی هستند استفاده

میشود و نیز در برخی جاها با کندن کانال

دریایی را بدریا یا اقیانوس دیگری مربوط

میسازند و مسافتی بسیار را که باید در مدت

زمانی بسیار با تحمل هزینه فراوان طی کرد با

استفاده از نیروی آب بدون تحمل هزینه

گرفتن راه‌آزی یا خرج اندک در مدت

کمتری مییابند. در کشور ایران نیز برای

حمل کالا و انتقال مسافر از راههای آبی

استفاده میشود. تنها رودی که در ایران قابل

کشتیرانی است رود کارون است و در آن از

خرمشهر تا شوشتر کشتیرانی میشود. در

داخل ایران در دریاچه ارومیه بین بنادر

مختلف آن کشتیهای موتوری و بادی در

حرکتند. راههای دریایی ایران نیز در جنوب

از طریق خلیج فارس و دریای عمان و در

شمال از راه دریای خزر جریان دارد و در

کشتی‌ها برای رساندن کالا هفته‌یی چند بار

میان بندرهای شمالی و روسیه و بندرهای

جنوبی و نقاط دیگر رفت و آمد دارند. و

رجوع به کیهان سال ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۹ و

جغرافیای جدید تألیف هیأت مؤلفین ص ۵۴

شود.

راه آزمای. [ز / ز] (نصف مرکب)

راه آزمایند. که راه آزماید. که در شناختن

راهها و جاده‌ها تجربه دارد. راهشناس:

نواحی شناسان راه آزمای

هراستند گشتند از آن زرف جای. نظامی.

و رجوع به راه آزمایند. شود.

راه آزماینده. [ز / ز ی / د / د] (نصف

مرکب) نمت فاعلی از راه آزمودن. که راه

آزماید. که امتحان راه کند. که در پی آزمودن

راه باشد. آنکه در راهشناسی آزموده باشد.

راه آگاه. (ص مرکب) که آگاهی از راه

داشته باشد. که برآه آشنا باشد. بلد. راهنما.

راهبر. قلاووز. خفیر. هادی.

راه آمدن. [م] [د] (مصص مرکب) راه

پیچودن. راه سپردن. طی طریق کردن.

|| مجاز. کنار آمدن. موافقت کردن. بلطف و

ملایمت رفتار کردن. روی موافقت نمودن: یا

کسی راه آمدن؛ در تداول عامه، بلطف و مدارا

و ملایمت با وی رفتار کردن. (یادداشت

مؤلف).

راه آموختن. [ت] (مصص مرکب)

راهنمایی کردن. رهنمایی کردن. راهنما شدن.

رهنمون شدن. || راه از کسی یاد گرفتن.

راهنمایی شدن.

راه آموز. (نصف مرکب) ره‌آموز. استاد. (بهار

عجم). راهنما و رهنمون. (از آندراج).

راهنا و بدرقه. (ناظم الاطباء). و رجوع به

ره‌آموز در همین لغت‌نامه شود. || که از کسی

راه یاد گیرد.

راه آورد. [و] (نصف مرکب، | مرکب) مخفف

راه آورده و راه آورد. ره آورد. سوغات و

ارمغان و هدیه و هر چیزی که چون شخصی

از جایی و از سفری بازآید برای کسی بیآورد

اگر همه قصیده شعر باشد. (ناظم الاطباء) (از

برهان).

— راه آور دادن؛ سوغاتی دادن. راه آورد

دادن: تعریض؛ راه آور دادن. (یادداشت

مؤلف).

راه آورد. [و] (ن نصف مرکب، | مرکب)

مخفف راه آورده. ره آورد. راه آور. رهاور.

(لغت محلی شوشتر). راهواره. کنایه از

سوغات که مسافران بیآورند. (رشیدی) (از

بهار عجم) (آندراج) (از ارمغان آصفی) (از

ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر خطی

متعلق بکتابخانه مؤلف). سوغات و هدیه و هر

چیز که کسی از جایی بیاید و برای کسی بیارد

اگر همه قصیده شعر باشد و بحر بی عراضه

گویند و بحذف دال هم درست است که راه آور

باشد. (برهان). ارمغان و سوغات سفر.

۱- رای = راجه. (ذیل برهان ج معین).

۲- این ماده اعلان شده راهی است.

(فرهنگ نظام). هدیه‌ای که مسافران برای احبا هنگام مراجعت آرند و آنرا ارمغان و ارمغانی و ره آورد نیز گویند. بازی‌های عرضه خوانند. (شرفنامه منیری). عراضه. (منتهی الارب). چیزی که مسافر برای دوستان آورد و آنرا راهواره نیز گویند. (انجم آرا). عراضی. لهنه. (یادداشت مؤلف):

چشم بد دوران من و راهم که راه آورد عشق رهروان را سرمه چشم روان آورده‌ام.

خاقانی.
و صد دینار دیگر بداد و گفت: این از جهت راه آورد شیخ. (اسرار التوحید ص ۱۹۰). و رجوع به ره آورد و راه آور در همین لغت‌نامه شود.

راه آوردن. [وَد] (مص مرکب) آوردن مذهب. آوردن آیین و رسم، طریقه و شیوه‌ای پیش کشیدن. رسم و سنتی پیشنهاد کردن. سنتی ارائه کردن. شیوه و رسمی پیش گرفتن: ز هرسو سلاح و سپاه آوریم به نوبی یکی تازه راه آوریم. فردوسی.
چو از کین و نفرین بیرداخت شاه بدانش یکی دیگر آورد راه. فردوسی.

راه آهن. [ه‌ه] (ترکیب اضافی، مرکب) دو خط آهن متوازی که بر آن قطار ماشین حرکت میکند. (فرهنگ نظام). دو خط آهنی که از جایی بجایی کشیده شود و قطار آهن از آن عبور کند. ریل.

تاریخچه راه آهن در جهان: اولین قطار راه آهن دنیا به سال ۱۸۲۵م. بوسیله مهندس استیفس انگلیسی بکار افتاد که دو شهر لیورپول و منچستر را بهم مربوط میساخت و خیر آن سرعت برق در سراسر جهان پیچید و مانند همه اختراعات و اکتشافات مایه شگفت و اعجاب جهانیان گردید، زیرا اهمیت و فواید راه آهن از حیث اقتصاد و آبادی کشورها بخوبی روشن است. انقلابی که انشاء راه آهن در گیتی پدید آورد میتوان گفت کمتر از اهمیت قطب‌نما در سده‌های ۱۵ و ۱۶ نبود.

راه آهنهای بزرگ جهان: ایالات متحده آمریکا اول (با ۴۰ هزار کیلومتر). اتحاد جماهیر شوروی دوم (با ۱۲۰ هزار کیلومتر). آلمان سوم (با ۶۰ هزار کیلومتر). فرانسه چهارم (با ۵۴ هزار کیلومتر). طولانی‌ترین راه آهن جهان راه آهن ماوراء سبیری در اتحاد جماهیر شوروی است که ده هزار کیلومتر درازی آن است، و بعد از آن راه آهن سانتافی پسیفیک امریکاست که از شمال بجنوب کشیده شده و با طول ۷۴۰۰ کیلومتر دو شهر فیلادلفی و لوس آنجلس را بهم مربوط میسازد. و رجوع به جغرافیای اقتصادی لیتر کلیم و همکاران ترجمه فتح الله حکیمی ص ۱۲۵، جغرافیای اقتصادی کیهان

ص ۴۶۸، نشریه راه آهن ایران مقدمه و ص ۴، جغرافیای جدید اقتصاد ایران و اروپا و امریکا تألیف هیأت مؤلفان ص ۷۵ و ۸۸ و ۱۴۸ و کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۲ و ۱۳۴۲ ص ۱۷-۱۰ شود.

راه آهن ایران: از سال ۱۳۰۰ ه. ق. یک تن فرانسوی بنام «پلوس بوآنال» امتیاز کشیدن خط آهن تهران حضرت عبدالعظیم را بمدت ۹۹ سال از ناصرالدین شاه گرفت و آن را ساخت و سپس شرکت تراموای بلژیکی آن را اداره میکرد و تا چند سال پیش از آن استفاده میشد. طول آن ۸۷۰۰۰ گز بود. بوآنال سپس راه آهن فرعی بطول ۶۵۰۰ گز بطرف سنگ معدن احداث کرد که براه مزبور می‌پیوست. در دوران ناصرالدین شاه قراردادها و امتیازنامه‌هایی با بیگانگان در باره ایجاد راه آهن بسته شد ولی بجایی نرسید تا در سال ۱۳۰۴ ه. ش. رضاشاه بموجب قانونی که از مجلس گذشت از محل ۳ ریال عوارض قند و شکر با ایجاد راه آهن ایران آغاز کرد. البته پیش از این راه آهنهای کوچکی چون راه آهن تهران - شهری که یاد کردیم، و راه آهن تبریز - جلفا (بوسیله روسها) و راه آهن آمل - محمودآباد (بوسیله حاج امین‌الضرب) و راه آهن ماکو (بوسیله روسها) و راه آهن زاهدان - میرجاوه (بوسیله هندیان) و راه آهن زاهدان (بوسیله انگلیسیها) نیز ساخته شده بود ولی گذشته از اینکه برای احتیاجات اقتصادی و حمل و نقل کشور پهناوری چون ایران ناچیز بود بیشتر آنها هم متروک شده بود تا در عهد رضاشاه راه آهن سرتاسری ایران از راه وضع قانون انحصار قند و شکر در تاریخ ۱۳۰۴ ه. ش. و جلب متخصصان آلمانی آغاز گشت، و پس از آن راه آهنی جزعی دیگری بدینسان ساخته شد:

راه آهن ایروان - خرمشهر (به طول ۱۲۴ هزار گز و ۱۷ ایستگاه)، راه آهن بندر - گرگان (بطول ۳۴ هزار گز)، راه آهن قم - کاشان (بطول ۹۸ هزار گز و ۱۷ ایستگاه) و قرار است به راه آهن زاهدان - میرجاوه اتصال یابد. راه آهن سرتاسری دارای پله‌ها و تونل‌های شگفتی آور و ۹۰ ایستگاه است و طول آن ۱۳۹۴ هزار گز است. در دوران محمدرضا شاه راه آهن تبریز - شرفخانه (بطول ۸۴ هزار گز) و قرار است به راه آهن ترکیه متصل شود. و راه آهن تهران - مشهد بطول ۹۲۶ هزار گز و ۴۹ ایستگاه (از شاهرود تا مشهد بطول ۴۹۷ هزار گز) و همچنین راه آهن تهران - تبریز (از میانه تا تبریز بطول ۳۰۳ هزار گز) تکمیل و چند قطعه راه جدید کشیده شده است. و رجوع به جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۶۹ و کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۱ و

کیهان سالانه ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۷ و ۱۰۱۸ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران تألیف آقای مشحون و خزائل و جلابی فر ص ۶۷ و نشریه راه آهن ایران مقدمه و ص ۴ و ۵ و ۶ شود.

راه‌ها. (لخ) ۱ نام قصبه‌ای است در سودان وسطی دارای عرض شمالی ۱۲۶ و طول شرقی ۱۴۳ واقع در کنار رود «گولبی نکیندی» که به خلیج «نسیجر» میریزد. رود مزبور در عبور از این قصبه ۴۰ گز پهن و ۶ گز ژرفا دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راه‌هاب. (ا مرکب) راه آب. راه آب. آبراه. آبراهه. معبر آب بحوض و استخر و جز آن. و رجوع به راه آب شود.

راه‌ها. (لخ) ۲ نام رودی است که «ابواهرار» نیز خوانده میشود. این رود شعبه‌ای است از رود نیل که از کوه‌های حبشه سرچشمه میگردد و بسوی شمال باختر سرازیر میشود و پس از پیوند ۴۰ هزار گز خط مستقیم در ۲۰۳ هزار گزی خرطوم به «بحرازرق» میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راه‌اوند. [و] (لخ) راوند. حمزه اصفهانی گوید: اصل کلمه راوند (شهرکی میان کاشان و اصفهان) راه‌اوند است بمعنی چیز مضاعف. (یادداشت مؤلف از معجم البلدان). رجوع به راوند در همین لغت‌نامه شود.

راه ابریشم. [ه‌ا ش] (لخ) یکی از راههای معروف قدیم است که بسبب حمل ابریشم چین از این راه، بدین اسم شهرت یافته است. این راه از شهرستان توان هوانگ^۱ در چین به ولایت کانسو^۲ می‌آمد و از آنجا داخل ترکستان شرقی امروزی میشد و از طریق بیش‌بالیغ و آلمالیغ و انترار به سمرقند و بخارا می‌رسید. در بخارا قسمت اصلی آن از راه مرو و گرگان به ری می‌آمد و از ری به قزوین و زنجان و تبریز و ایروان میرفت و از ایروان به طرابوزان یا بیکی از بنادر شام منتهی میگردد. قسمت فرعی این راه از سمرقند به خوارزم و از خوارزم به سرای و هشرخان و از آنجا به کنار شط «دن» و بنادر دریای آرف انتها می‌یافت. (تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۵۶۹). و در ترجمه ایران در زمان ساسانیان چنین آمده: مهمترین کالایی که بصورت ترانزیت از ایران میگذشت ابریشم بود، اما چون ایرانیان مقدار بسیاری از ابریشم خام چین را که وارد میکردند، بخود تخصیص میدادند قادر بودند محصولات خویش را بهر

1 - Chemin de fer. (فرانسه).

Railway. (انگلیسی).

2 - Raha. 3 - Rahad.

4 - Toung-Houng.

5 - Kan-Sou.

قیمتی بخواهند بممالک مغرب زمین بفرشند... ترکان بحریک اتباعی شتندای خود کوشها کردند، تا از خسرو اول اجازه عبور دادن ابریشم خود را از خاک ایران حاصل کنند اما نتیجه نبخشید... (از ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستنن ترجمه رشید یاسمی ص ۱۴۹).

راه افتادن. [ا د] (مص مرکب) حرکت کردن. (فرهنگ نظام). آغاز حرکت کردن. آغاز رفتن کردن. (یادداشت مؤلف). کوچ و رحلت کردن: امروز یک قافله برای شرارز راه افتاد. (از فرهنگ نظام). ایه رفتار آمدن کودک. (ناظم الاطباء). اجاری شدن. روان شدن. جریان پیدا کردن.

— راه افتادن خون: جریان آن. (یادداشت مؤلف). روان شدن خون. گشاده شدن خون چنانکه از رگی یا از شکستگی عضوی.

— [بکتایه، جنگ و نزاعی سخت برخاستن. (یادداشت مؤلف).

— [بکار افتادن چیزی و یا کسی که از راه مانده بود. (ناظم الاطباء).

— راه افتادن چرخ یا ماشینی: به کار و حرکت درآمدن آن. (یادداشت مؤلف).

— راه افتادن عراده: کنایه از وجه و نقدی برای مخارج پیدا شدن. (یادداشت مؤلف).

— راه افتادن کاری: بجزایان افتادن آن. روبراه شدن آن. برطرف شدن موانع و مشکلات در انجام یافتن کاری.

— راه افتادن کارخانه یا دستگاه یا اداره‌ای: شروع بفعالیت کردن آن. آغاز به کار مسجد آن.

— [کنایه از راه پیش آمدن باشد. (آندراج) (انجمن آرا). گذر کردن. عبور کردن. گذشتن.

— راه افتادن (فتادن) بجایی یا بر جایی: گذر کردن بدانجای. رفتن بدانجا. مرور بدان محل.

همیشه راه به آب بقا نمی‌افتد
مشو بدیدن آن لعل جانفزا قانع.

صائب (از نظام).
یازده ساعت از آن روز چو بگذشت فتاد
راه ما بر سر خاک کی که بود کان هنر.

ملک الشعراء بهار.
[کنایه است از راه زدن. (آندراج) (انجمن آرا). [کنایه است از غارت شدن راه، از آنکه دزدان بر سر جمعی ریزند و غارت کنند اما در عرف بمعنی مطلق زیان و خسارت استعمال یافته. (بهار عجم) (از ناظم الاطباء) (از برهان) (ارمغان آصفی). کنایه است از آنکه دزدان در راه بر سر جماعت بریزند و غارت نمایند و اکنون هر زبانی که بکسی از مری رسد گوید مرا راه افتاد. (فرهنگ رشیدی) (از برهان):

ز چشمت کاربان صبر من تاراج کافر شد

مسلمانان کسی دیده‌ست کاندز شهر راه افتد.
امیر خسرو (از بهار عجم).
[کنایه از زایل شدن راه. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). مسدود شدن راه. گم شدن راه. (فرهنگ نظام):

خیل خونخوار خیال اطراف چشم من گرفت
آن چنان کر دیده من راه خواب افتاده است.

جمال‌الدین سلمان (از بهار عجم).
[راه بردن. (فرهنگ نظام). [براه افتادن.

روانه شدن. راهی شدن. (یادداشت مؤلف).
[براه رفتن آمدن چنانکه طفل خردسال. (یادداشت مؤلف). [بجزایان افتادن مطلوب کاری. فراهم شدن اسباب کاری. (یادداشت مؤلف).

— راه افتادن کار یا کارخانه و غیره: آغاز به کار کردن آن. بجزایان افتادن آن.

— [در راهی افتادن یا فتادن: بطریقی قدم گذاشتن. بر رفتن در راهی آغاز کردن.

مقصد جمله خلق یک چیز است
لیک هر یک فتاده در راهی است. ابن‌یمین.

راه افکندن. [ا ک د] (مص مرکب) گذر کردن. رفتن راه.

— راه افکندن (فکنندن) در جایی: کنایه از راه رفتن. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی):

آن حرم قدس چو واپس فکند
راه در اقصای مقدس فکند.

امیر خسرو دهلوی (از بهار عجم).
راه انجام. [ا] [ا مرکب] رمانجام. کنایه از اسب. (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرا). کنایه از هر مرکب عموماً و اسب خصوصاً. (ارمغان آصفی) (بهار عجم). مرکب سواری. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از نظام). اسب و استر و جز آن. (ناظم الاطباء). مرکب. و رمانجام نیز گویندش. (شرفنامه منیری):

تبله تا تاند به زرین نعل رمانجام او
نیل راه انجام او را شکل پر گیرد ز راه.

سونزی.
[بعضی بمعنی قاصد گرفته‌اند. (از انجمن آرا) (رشیدی). قاصد و شاطر و پیک. (ناظم الاطباء). قاصد و پیک. (آندراج). شاطر و پیک. (برهان). [اسباب و مایلزم سفر. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از نظام) (از انجمن آرا). و رجوع به رمانجام شود.

راه انداختن. [ا ت] (مص مرکب) گذر کردن. مرور کردن. گذشتن. رفتن. عبور کردن. کنایه از راه رفتن در جایی. (آندراج):

بر کوچ لب راه دگر خنده نینداخت
تا خانه چشم ز غمت گریه‌نشین شد.

ظهوری ترشیزی (از ارمغان آصفی).
[بجزایان انداختن. بکار انداختن. بکار داشتن. آماده بکار کردن.

— راه انداختن کارخانه یا چرخه: بکار

داشتن آن را. (یادداشت مؤلف). بجزایان انداختن آن.

— راه انداختن کاری: مهیا کردن آن کار. بجزایان انداختن آن کار.

— راه انداختن وجهی: مهیا و حاضر کردن آن. (یادداشت مؤلف).

— [روانه ساختن. روان کردن. بدرقه کردن. مشایعت کردن.

— راه انداختن عروس یا مسافر یا کسی: روانه کردن او. مشایعت کردن از وی. (از یادداشت مؤلف).

— [براه انداختن: بدرقه کردن. مشایعت کردن. روانه ساختن.

— [در تداول عامه، کاری را روبراه کردن. پول یا وسیله‌ای برای کسی فراهم ساختن.

— [ارهری کردن کسی را به راه. و بمجاز، از انحراف رهنایدن. از گمراهی بدر آوردن. براه آوردن:

ما چو خضرم درین بادیه بی سر و بن
هر که از راه فتد باز به راه اندازیم.

علی ترکمان (از آندراج).
راهب. [ه] [ع ص] (ا) اسم فاعل از رهبة و دیگر مصادر «ر ه ب». (از اقرب الموارد). ترسنده. (مقدمه لغت میرسید شریف‌چرجانی ص ۳). خائف. (ناظم الاطباء): هو راهب من الله: ای خائف. (ناظم الاطباء). [مُتَقَدِّس. (منتهی الارب). [زاهد و گوشه‌نشین. ج. رهبان. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [آنکه از مردم میبرد و در دیر خود بخدای روی آورد و او را عبادت کند. ج. رهبان و تأیث آن راهبه. (از اقرب الموارد). [اعالم دین مسیح که به ریاضت پردازد و از خلق میبرد و به خدای روی آورد. (از تعریفات چرجانی). زاهد ترسایان. (کشف زمخشری) (دهار) (السامی فی الاسامی) (ترجمان علامه تهذیب عادل ج دبیرساقی ص ۵۰) (مذهب الاسماء) (شرفنامه منیری). پارسای ترسایان. ج. رهبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پارسا و عابد ترسایان، و بعضی نوشته‌اند راهبان اکثر در کمر یا در دست زنجیری دارند. (آندراج) (غیبات اللغات) (مذهب الاسماء). زاهد و گوشه‌نشین ترسایان را گویند. (برهان). ترسا. روحانی تارک دنیای عیسوی. دانشمندان مذهب نصاری را گویند و آنان اغلب به اعمال و ریاضتهای سخت میزدند. خوردنیهای لذیذ را ترک گویند و از پوششهای نرم دوری گزینند. از خلق کنار گیرند و به خدای تعالی روی آورند و این صفات در مذهب حنیف اسلام مذموم و نهی شده است چنانکه در حدیث است: لا رهبانیه فی الاسلام. (از کشف اصطلاحات الفنون). پارسای

ترسایان، ج. رُهبان. رُهبانین. رُهبانیه.
 رُهبانوں. (منتهی الارب):
 به بیراه پیدا یکی دیر بود
 جهانجوی آواز راهب شود. فردوسی.
 همانگاه راهب چو آوا شنید
 فرود آمد از دیر و او را پدید. فردوسی.
 لباس راهبان پوشیده روزم
 چو راهب زان بر آرم هر شب آوا. خاقانی.
 راهب که دست داشت ز صد نور بر جهان
 شمع شبش ز چوب صنوبر نکوتر است.
 خاقانی.
 خواجة جان گو سلسل باش چون راهب که ما
 میراد مجلس از زنار و ساغر ساختیم.
 خاقانی.
 مسیح که گاه آرز یهودی هراسم
 که از راهب هرزه لا میگریزم. خاقانی.
 کیوان که راهبی است سیه پوش دیر هفتم
 گفت از خواص ملک چو تو سروری ندارم.
 خاقانی.
 چون شب اندر آمد آن راهب به صومعه اندر
 بعبادت ایستاده بود نوری دید که از زمین بر
 آسمان همی بر شد. (تاریخ سیستان ص ۹۹).
 چون بنزدیک دمشق رسیدند به زر نگاه کردند
 که از آن راهب بسته بودند همه سفال گشته
 بود. (تاریخ سیستان ص ۹۹).
 زاهد و راهب سوی من تاخندند
 خرقه و زنار در انداختند. نظامی.
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
 ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست.
 حافظ (از شرفنامه).
 - راهب دیر؛ راهب دیرنشین. پارسای ترسا
 که گوشه نشینی برگزیند. بزرگ دیر. رئیس
 دیر. رجوع به راهب شود.
 تصدیقی که دارد راهب دیر
 بتوفیقی که بخشد راهب خیر. نظامی.
 راهب دیرش چو سپه عرضه داد.
 صد علم عشق برافراختم. عطار.
 - راهب شدن؛ پذیرفتن عمل رهبانیت. ترک
 دنیا کردن. قبول زهد و کناره گیری از دنیا و
 مادیات. عابد نصرانی شدن؛ ترهب؛ راهب
 شدن. (تاج المصادر بیهقی).
 - راهب علی؛ زاهد یهودان که پارچه زرد
 بجهت علامت دارند چه علی پارچه زرد را
 گویند. یهودان برای امتیاز بر دوش جبه خود
 دوزند. (برهان) (آندراج) (غیث اللغات). آن
 پارچه را غیار نیز گویند.
 - خوش آئینده و مقبول خلق، چه معنی
 عمل خوش آئینده ساختن حق تعالی است
 کسی را بسوی خلق. (آندراج) (غیث
 اللغات).
 - دیر راهب؛ عبادتگاه راهب. جای عبادت
 تارکان دنیا و زاهدان عیسوی.

- امثال:
 از راهب طماع تر است.
 ||عالم ترسایان و جهودان، ج. رهبان. (کشاف
 زمخشری). ||ارباط. (منتهی الارب). ||شیر
 بیشه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
راهب. [ه] [ا]خ) دهی است در سوریه واقع
 در جبل سمان. (از اعلام المنجد). و رجوع به
 تاریخ الحکماء قطعی ص ۲۴۹ و عیون الاتباء
 ج ۱ ص ۱۲۱ شود.
راهب. [ه] [ا]خ) دهی است در مصر واقع
 در منوفیه. و قبر شیخ راهب معروف در آن
 است. (از اعلام المنجد).
راهب. [ه] [ا]خ) البرومسی. او اسقف قبطی
 بود و اصلش سریانی یعقوبی از شهر اورفا یا
 دیاربرکر. او راست: ۱- حسن السلوک فی
 تاریخ البطارکه و الملوک مصر. ج مصر
 ۱۹۱۳ م: ۲- الخریة النفیسة فی تاریخ
 الكنیة. ج بولاق ۱۸۸۳ م. (از معجم
 المطبوعات ج ۱).
راهب. [ه] [ا]خ) بولس. (قرن ۱۳ م) او در
 انطا که بندها آمد و اسقف بود. وی بکشورهای
 یونان و فرانسه سفر کرد. او را تألیفاتیست در
 جدل که آن را خطاب به یکی از دوستان
 مسلمان خود نوشته است. (از اعلام المنجد).
راهب آسا. [ه] [ص مرکب) مانند راهب.
 همچون راهب. مثل راهب:
 فلک کز روتر است از خط ترسا
 مرا دارد سلسل راهب آسا. خاقانی.
 بی چلبیای خم مویت و زنار خطت
 راهب آسا همه تن سلسله ور باد مرا. خاقانی.
راه بازرگانی. [ه] [ز] (ترکیب اضافی، |
 مرکب) راهی که کالاهای تجارتی را از آن
 حمل کنند. اهمیت راهها بخصوص راههای
 بازرگانی مخطوط به فعالیت تجارتی در مراکزی
 است که بتوسيلة آن راهها بیکدیگر مربوط
 میگردد. چون امروزه کارخانههای
 بی شماری در باختر اروپا در جریان است
 باید انتظار داشت که راههای بازرگانی بدان
 سوی هدایت گردد. راههای مهم دیگر متوجه
 ایالات متحده و کانادا هستند و حمل و نقل
 آنها نسبت به جمعیت خیلی فراوان است.
 بطور کلی راههای بازرگانی میان مناطق
 صنعتی و نیز نواحی دیگری که مواد خام تهیه
 میکنند بیشتر جریان دارد. (از جغرافیای
 اقتصادی لیتر کلیم و همکاران ترجمه فتح
 الله حکیمی ص ۱۲۳). راههای بازرگانی
 ایران، همان راههای آهن و شوسه و خطوط
 دریایی و هوایی است. رجوع به راه آهن ایران
 و راهسازی شود.
راهبان. (ص مرکب، | مرکب) رهبان.
 محافظ و نگاهبان راه. (ناظم الاطباء). محافظ
 راه. (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱)

(ملخص اللغات حسن خطیب): راهبانان بر
 سر کوه بنشانند. (مجمل التواریخ و
 القصص).
 بهر راهی رباطی کرد و خانی
 نشسته بر کنارش راهبانی. (ویس و رامین).
 چو گفتار آن رادردمان شنید
 سبک راهبان سوی یوسف دوید
 چنین گفت با راهبان همچو باد
 مر آن قوم را کن بگفتار شاد.
 (یوسف و زلیخا).
 بدروازه آمد سبک راهبان
 بگفتارشان برگ داد و زبان.
 (یوسف و زلیخا).
 بپرسید از ایشان یکی راهبان
 که با من بگوید نام و نشان.
 (یوسف و زلیخا).
 ||اسافر. (ناظم الاطباء) (آندراج). ||زصاد.
 (یادداشت مؤلف): ارصاد؛ راهبان نشانیدن.
 (ترجمان القرآن). ||ادزد و راهزن و
 قطاق لاطریق. (ناظم الاطباء). دزد. (آندراج).
راهبان. [ا]خ) کازرون در اصل سه ده بوده:
 نودر، دریست، راهبان. رجوع به فارسنامه
 ابن بلسخی ص ۱۴۵ و نزهة القلوب ج ۲
 ص ۱۲۵ و ۱۲۶ شود.
راهبانی. (حماص مرکب) رهبانی. عمل
 راهبان. راهداری. رجوع به راهبان شود.
راهب اصفهانی. [ه] [ب] [ف] [ا]خ)
 نصرآبادی گوید: از قریه زنان از توابع اصفهان
 است پریشان شده بهند رفت. طبعش خالی از
 لطف نبود و شعر بسیار به مجموعه ملاقدرتی
 اصفهانی نوشته بود این بیت مرا خوش آمد:
 چنان مکن که ز خاکم غبار برخیزد
 مباد پردهام از روی کار برخیزد.
 (تذکره نصرآبادی ص ۴۱۴).
 و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۲ و الذریعة
 ج ۹ بخش دوم و فرهنگ سخنوران و قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳ شود.
راهب اصفهانی. [ه] [ب] [ف] [ا]خ)
 صاحب آتشکده آرد: میرزا جعفر طباطبایی
 از طرف پدر اولاد سیدالمعالی میرزا محمد
 رفیع نایبی و از جانب مادر از احفاد خلیفه
 سلطانی بود. او به بیشتر کمالات موصوف و
 به حسن اخلاق معروف است و اکثر اوقات
 نگارنده بشف صحبت وی مشرف است.
 راهب با اینکه بهمه فنون نظم آگاه است لیکن
 خود بترتیب دیوان خود نیرداخته و بعد از
 درگذشت نیز دیوان او گردآوری نشده و آنچه
 نگاشته میشود از همان است که نگارنده از
 خود وی شنیده است. سید مزبور بیا کی ذات و
 نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بود
 و الحسب جا داشت. این مصراع تاریخ
 درگذشت او (۱۱۶۶ ه. ق.) را میرساند که

مشاق اصفهانی گفته است: «راهب صد حیف کز جهان رفت». اشعار زیر ازوست: صد لاله شکفت از گل ما داغ تو رفت از دل ما.

ز شمع بنانت فروغیت ناقص
ز حسن بیانت حدیثی است مبهم
کف عالم افروز موسی عمران
دم زندگی بخش عیسی مریم.

تغافل عاشق بیتاب را بیتاب تر سازد
بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را.

هر که او رایسر تربت ما می آرد
دسته گل بسر خاک شهدی برده است.

فراقت کاش هر دم کار بر من سخت تر گیرد
که تا هر کس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد.

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد.

آسوده خاطران چمن را چه آگهی
از ناله ای که مرغ گرفتار میکند.

تا دام بهر صید به صحرا فکندند
بال کبوتران حرم را بریده اند.

تو هم بر خود بیال ای گل که چون من بلبلی داری
اگر لبلی بمجنون نازد و شیرین بفهادش.

گذارش نیفتاده بر لاله زاری
که افتد بفکر دل داغداری

ازین باغ دارم چو شاخ شکسته
خزانی که از پی ندارد بهاری.

دلی بستم به آن عهدی که بستی
در آخر هر دو را با هم شکستی.

راهب خم باده پیر دیری بوده است
پیمانه حریف گرم سیری بوده است

این مشت گلی که گشته خشت سرخم
میخواره و عاقبت بخیری بوده است.

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد
وز ناله من دلش خبر دار نشد

آمد بسر رحم پس از مردن من
تا دیده نخفت، بخت بیدار نشد.

(از آتشکده آذرچ بمبئی ص ۳۷۳).

و رجوع به الذریعه ج ۹ بخش دوم و تذکره
حسینی ص ۱۲۶ و تذکره غنی ص ۵۵
بهترین اشعار تألیف پیرزمان ص ۱۴۲ و

ریاض الجنة، نسخه خطی متعلق به کتابخانه
آقای سلطان القراء و تذکره المعاصرین
ص ۱۱۸ و نتایج الافکار ص ۲۸۰ و راهب
نابینی در همین لغت نامه شود.

راهب برهمنی. [ه ب ب ز م] [لخ]

چندریهان، از شعرا و مصاحبان دولت رای
دیوان ترخانیه. رجوع به فرهنگ سخنوران و
مقالات الشعراء چ کراچی ۱۹۵۷ م. ص ۲۲۳
و ۲۲۴ شود.

راهبر. [ب] [نف مرکب] مخفف راه برنده.

کسی که کسی را بجای میبرد. (فرهنگ نظام).
هادی و راهنما و رهسمنون و راه آموز.

(آندراج). دلیل. (ناظم الاطباء) (دهار). راند.
هادی. که براه راست دارد. که به راه برد. که از

بیراه رفتن بازدارد. بدرقه. (آندراج). خفیر.
قلاووز:

بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان راهبر موبد تیزویر^۱

بیرسام گفتند کای راهبر
بباید زدن گردش بر گذر.

چنین گفت شاپور با موبدان
که ای راهبر نامور بخردان.

سپهبد چنین گفت کز گرسار
یکی راهبر ساختم کینه دار.

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند داندند و راهبر.

از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
ز آن روی که تیر تو بود راهبر فتح.

اندر بیابانهای سخت ره برده ای بی راهبر
وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین.

فرخی.
بدروازه شهر بر راهبر
نشاندندی دیده بر گاه بر.

پیراهنری بود سوی عمر آید
این عدوی عمر مستعار مرا.

جز آن نیابد از آن راز کس خیر که دلش
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد.

ناصر خسرو.
نیست بر عقل میر هیچ دلیل
راهبر تر ز نامه های دبیر.

ناصر خسرو.
ای خدمت بدانش، چون طبع رهنمای
وی خدمت بدولت، چون بخت راهبر.

ناصر خسرو.
و آنگاه نه راهبری معین و نه شاهراهی پیدا.
(کلیله و دمنه). و الا جهانیان را مقرر است که

بدیده رأی و اول فکرت شاهنشاه دنیا راهبر
روح قدس است. (کلیله و دمنه). و آن را عمده

هر نیکی... و راهبر هر منفعت و مفتاح هر
حکمت می شناسند. (کلیله و دمنه). راهبر

استاد و دلیل حائق، مسالک و مشارع بزمیر
قدم آورده. (سندبادنامه ص ۳۱۸).

خمخانه خرسرای خرییر

نه راهبری نه باربرگیر. سوزنی.

هر چه می تاختم براه امید
طلالم راهبر نمی آمد.

خاقانی.
خاقانی کی رسد بگرد تو
چون دولت راهبر نمی آید.

خاقانی.
بدان ره کزو نیست کس را گزیر
بدان راهبر کو بود دستگیر.

نظامی.
به رهبر توان راه بردن بسر
سر راه دارم کجا راهبر.

نظامی.
من بیدل و راه بیعنا کست
چون راهبرم تویی چه با کست.

نظامی.
دردا و دریفا که ندانم که کجا شد
آن دیده بینا و دل راهبر من.

عطار.
ای یار غار سید و صدیق و راهبر
مجموعه فضایل و گنجینه صفای^۲

سعدی.
ای بیخبر بکوش که صاحب خیر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی.

حافظ.
هر که را راهبر غراب افتد
بی گمان منزلش خراب افتد.

قره العیون.
پُرت: راهبر ماهر و چست. ختخ، ختخ، ختوخ
و خوتخ؛ راهبر دانا در رهبری. خولع: راهبر

دانا. دلاله: اجرت راهبر. مخشف: راهبر دانا.
(منتهی الارب).

— راهبر بودن؛ رهنا بودن. رهنمایی کردن؛
هم او بود گوینده را راهبر

که شاهی نشاندید بر گاه بر.
همان پند بر من نبد کارگر

فردوسی.
ز هرگونه چون دیو بد راهبر.
ورا راهبر پیش جاماسب بود

فردوسی.
که دستور فرخنده گشتاسب بود.
عادتی داری نیکو و رهی داری خوب

فرخی.
فضل را راهبری تا تو بدین راه بری.
هر که را راهبر زغن باشد

عصری.
منزل او بمرزغن باشد.^۳
هر آن کس را که باشد راهبر بوم

ناصر خسرو.
نبیند جز که ویرانی بر و بوم.^۴
و گرت رهبر باید بوی سیرت او

ناصر خسرو.
زی ره و سیرت او را پسرش راهبر است.
— راهبر گردیدن؛ راهبر شدن. رهبر شدن.

راهبر گردیدن. رهنما شدن. رهبری کردن.
دولت آنجا که راهبر گردد

نظامی.
خار خرما و خار زر گردد.

۱- ن: همان راهبر موبد دستگیر.

۲- ترجمه: اذاکان الغراب دلیل قوم سیه دیم

الی دار البوار.

۳- ترجمه: اذاکان الغراب دلیل قوم سیه دیم

الی دار البوار.

۴- ترجمه: اذاکان الغراب دلیل قوم سیه دیم

الی دار البوار.

— امثال:

راهبر باش نه راهبر^۱. (کشف المحجوب از امثال و حکم دهخدا). [آوردنده. (آندراج). برنده و قطع کننده و طی کننده راه. [پیشوا و قائد. (یادداشت مؤلف):

ز پس فاطمین رو که فرمان خدای امتان را ز پس جد و پدر راهبرند.

ناصر خسرو.

[کتابیه از دستور. (یادداشت مؤلف):

بدو راهبر [دستور اردشیر] گفت کای پادشا دلت شد بفرزندى او گوا. فردوسی.

راهبر. [بَ] [نَف مرکب] مخفف راهبرنده. که راه را بسپرد. که راه را طی کند. که راه را دنوردد. که راه را ببیماید. که راه برود:

شبی دیر یاز و بیابان دراز نیازم بدان باره راهبر.

[کسی که راهزنی میکند. (فرهنگ نظام). راهزن. رهن. قاطع طریق. قاطع الطريق. (یادداشت مؤلف).

راه بر بستن. [بَ بَ تَ] [مَص مرکب] مسدود کردن راه. بستن راه. مقابل راه گشودن. [بمجاز اجازه ندادن به کسی که در آید. اذن دخول ندادن که وارد شود:

همه مهتران پیش مهتر شدند ز هر گونه‌ای داستانها زدند بدان تا چه شد نامور شاه را که بر بست بر کهران راه را. فردوسی. — بر بستن راه: مسدود کردن راه. بند آوردن آن. مقابل گشادن راه.

— [بسته شدن راه. مسدود گردیدن راه:

ز بس کشته اندر میان سپاه بمائند بر جایی و بر بست راه. فردوسی. و رجوع به راه بستن شود.

راه بردار. [بَ] [نَف مرکب] رشید. (یادداشت مؤلف). راهنما. هادی.

— راهبر دار بجای بودن؛ وسیله و اسباب برای وصول بمقصد داشتن.

— راهبر دار بودن؛ سراغ داشتن؛ پول یا مالی را بخود راهبر دار نبودن؛ پولی در خود سراغ نداشتن؛ یکشاهی بخود راهبر دار نیستم. (تداول عامه)؛ یعنی درخود سراغ ندارم. (یادداشت مؤلف).

راه برداری. [بَ] [حامص مرکب] عمل راهبر دار. اعتماد. (یادداشت مؤلف). رشاد. رَشَد. (یادداشت مؤلف).

راه برداشتن. [بَ تَ] [مَص مرکب] آغاز به راهروی کردن. آغاز رفتن کردن. راهی شدن. روانه شدن. برفتن درآمدن. رفتن آغازیدن:

راه برداشت، میدوید چو دود سهمزد ز آن هوای زهر آلود. نظامی.

راه بودن. [بَ دَ] [مَص مرکب] بر رفتار

آوردن. (ناظم الاطباء). برفتن داشتن. وادار به رفتن کردن. یاد دادن راه رفتن. به رفتن واداشتن. کمک کردن که راه رود. [راهنمایی کردن. راهبری کردن. رهبری کردن؛ و دیگر که من از هندوستانم و وقت گرم است و در آن زمین من راه بهتر برم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۴۰۵).

علم نور است و جهل، تاریکی علم راحت برد به تاریکی. اوحدی.

[همراهی کردن. (ناظم الاطباء). [راه رفتن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج).

— راه نادیده بردن؛ رفتن یا طی کردن یا پیمودن راه نادیده:

به تنها ندانند شدن طفل خرد که مشکل توان راه نادیده برد. سعدی.

[راه یافتن. (آندراج) (بهار عجم) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی). رسیدن. نایل شدن. موفق شدن. توفیق یافتن. روی آوردن. منتهی شدن. پیوستن. آمدن. درآمدن:

حصاری شد آن [دژ] بر ز گنج و سپاه نبردی بر آن باره بر باد، راه. فردوسی. نه بی طاعت او شاد شود کس به امیدی نه بی خدمت او راه برد کس به کمالی.

فرخی. چنان بر سوی دوستی نیز راه که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی.

اسکندر رومی پیش از آنک گرد جهان بگشت خوابهای گوناگون میدید که همه راه بدان میبرد که این جهان او را شود. (نوروزنامه).

غیر داغ جنون ز گمنامی که دگر راه میرد بزم.

نجات اصفهانی (از ارمغان آصفی). بیگانه بختالیت در آن خانه برد راه

کو خویش پرست آمد و بر خویش کند ناز. ادیب الممالک فراهانی.

[دانستن و دریافتن چیزی. (فرهنگ نظام).

— راه بردن به (در) کاری یا کسی؛ دریافتن کاری یا کسی. بی بردن به کسی یا چیزی. متوجه آن شدن. بی بردن بدان:

نبرد او به داد و دهش هیچ راه همه خورد و خفتن بدی کار شاه. فردوسی.

من به پیچگونه راه بدین کار نمیرم و ندانم تا عاقبت چون خواهد شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۶). خواجه از گونه دیگر مردی است و من راه بدو نمیرم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۳).

راه بردن را قیاسی نیست ورچه اندر میان کرته و خار.

عارضی (از فرهنگ اسدی). سپیدکارا کردی دلم به عشوه سپاه

بگازری در مانا نکو نبردی راه. سوزنی.

وزیر اندرین شمای راه برد نخست این حکایت بر شاه برد. سعدی (از ارمغان آصفی).

ندانی که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست. سعدی.

هرگز اگر راه بمعنی برد سجده صورت نکند بت پرست. سعدی.

زمان ضایع مکن در علم صورت مگر چندانکه در معنی بری راه. سعدی.

بیب خویش چو صائب کسی که راه نبرد گلی نچید ز نور چراغ زیبایی.

صائب تبریزی (از بهار عجم).

[اداره کردن مؤسسه یا اداره‌ای یا سرپرستی کردن کسانی. (یادداشت مؤلف): کسی که

خانه خود راه تواند برد دنیا را راه تواند برد. (یادداشت مؤلف). [تحریک کردن. [جددا

کردن. (ناظم الاطباء).

راه برگرفتن. [بَ گَ رَ تَ] [مَص مرکب] سر راه گرفتن. مانع عبور کسی شدن. راه بستن. سد کردن راه. [ارفتن. (یادداشت مؤلف). راه رفتن. روانه شدن. عزیمت کردن:

چو آمد به ارمینیه در، سپاه سپاه خزر برگرفتند راه. فردوسی.

همه روزبانان درگاه شاه بفرمود تا برگرفتند راه. فردوسی.

وز آن پس جهاندیدگان پیش شاه ز هر گوشه‌یی برگرفتند راه. فردوسی.

بدیدند مر پهلوان را پگاه وز آنجا بگه برگرفتند راه. فردوسی.

آن زنان و من نیز با ایشان فرود آمدیم و راه برگرفتم. (تاریخ سیستان).

مکن ایدر درنگ و راه برگیر که ویرو آید این ساعت ز نخچیر.

(ویس و رامین).

راه برگشودن. [بَ گَ دَ] [مَص مرکب] راه گشودن. کوچه دادن. مقابل راه بستن. گفتن که در آید. گشادن طریق تا وارد شود. بار

دادن که در آید: فرستاده آمد بنزدیک شاه

بفرمود تا برگشوند راه. فردوسی.

راهبر گویاری. [بَ رَ گَ] [اِخ] محمد سعید، از شعراء قرن دوازدهم ه. ق. رجوع به

مقالات الشعراء ج کراچی ص ۲۲۴ شود.

راهبری. [بَ] [حامص مرکب] رهبری. عمل راهبر. هدایت و دلالت و راهنمایی. (ناظم الاطباء). [دلالة. (دهار):

ندهد خدای عرش درین خانه راحت مگر به راهبری حیدر. ناصر خسرو.

— راهبری کردن؛ رهبری کردن. رهبر و راهنما شدن؛ تشخیص؛ راهبری کردن کسی را.

۱- در معنی قاطع طریق و دزد.

خنج؛ راهبری کردن در تاریکی کتب. (منتهی الارب).

— راهبری نمودن؛ راهنمایی کردن و راه نمودن و هدایت کردن. (ناظم الاطباء).

— [پند گفتن. (ناظم الاطباء).

راهبری. [بُ] [حاصص مرکب] راه بریدن. عمل راهبر. راهروی. راهپیمایی. رهتوردی. پویندن راه. رفتن راه. [قطع طریق. راهزنی. دزدی. رجوع به راه بریدن شود.

راه بریدن. [بُ د] [مصص مرکب] ره بریدن. سفر کردن. سیر نمودن. (ناظم الاطباء) (آندراج). طی کردن راه. (فرهنگ نظام). قطع مسافت کردن. (یادداشت مؤلف):

نهادند بر نامه بر مهر شاه هیونی بیاورد و ببرید راه. فردوسی.

بهر چه همی بری راهی که درو نیست آسایش را روی نه در خواب و نه در خور. ناصر خسرو.

چو خواهی بریدن بسب راهها حذر کن نبخت از کمینگاهها. (بوستان).

راهی که مرغ عقل بیک سال میرد در یک نفس چون سبکیال میرد.

صائب تبریزی (از بهار عجم). بیابان حرم را طی بیا کردم خطا کردم بسر باید بریدن راه کوی دلربایان را.

دانش (از بهار عجم).

چون قدمی چند بریدند راه گشت نگه غرقه بحر از شاه.

طاهر وحید (از بهار عجم). [مانع شدن کاروان را از عبور از جاده. (ناظم الاطباء). [اراهزنی کردن. (فرهنگ نظام).

دزدی کردن در راه کاروان رو. قطع طریق. (یادداشت مؤلف). راه زدن. سرت در راهها.

(یادداشت مؤلف).

— راه بریدن بر کسی؛ مانع عبور او شدن با تهدید قتال و جدال. (یادداشت مؤلف).

راه بستن. [بِت ت] [مصص مرکب] ره بستن. مقابل راه گشودن و راه وا کردن. (از آندراج).

مانع رفتن شدن. (فرهنگ نظام):

نبست راهش هرگز بلا و فتنه چنانک نیست هرگز راه سکندر آتش و آب.

مسعود سعد.

فریاد که از شش جهتم راه ببندد آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت.

حافظ.

راه مردم بست از قفل تو راه اشک ما هر کجا شد قفل، دریا، نیست امکان گذر.

سینی بدیدی (از بهار عجم). از قضا کردشان کسی آگاه کز کمین بسته‌اند دزدان راه. مکتبی شیرازی. هماندم که اندیشه ناپسند بمغز اندرت زاد، راهش ببندد. رشید یاسمی.

— راه بستن بر کسی یا چیزی؛ جلوگیری کردن از او. مانع شدن از وی. بستن راه او به قصد مخالفت با وی:

ببندد همی بر خرد دیو، راه. فردوسی.

راهب کشمیری. [وِب پ] [ک] [اخ] از گویندگان کشمیر. رجوع به روز روشن ص ۲۳۸ و فرهنگ سخنوران شود.

راهب گیلانی. [وِب] [اخ] قسنوجی بخاری گوید: «دیرنشین صنمکده گیلان است و در ستایش بتان محبوب خوش‌بین و شیوازیان» و سپس بیت زیر را از او نقل میکند:

چو نخل بی بر اگر فیض من به کس نرسد برای سوختن آخر به کار می‌آیم.

(از صبح گلشن ص ۱۷۲).

و رجوع به بهترین اشعار ص ۱۳۳ (برگزیده پژمان) و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ علما و شعرا گیلان ص ۸۷ و فرهنگ سخنوران و الذریعة ج ۹ بخش دوم شود.

راهب مروزی. [وِب م] [اخ] صبری مروزی. از مردم مرو بود و ابتدا راهب تخلص میکرد.

رجوع به صبری مروزی در همین لغت‌نامه و صبح گلشن ص ۲۴۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ (ماده صبری مروزی) و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۶ و فرهنگ سخنوران شود.

راهب فایینی. [وِب] [اخ] راهب اصفهانی، که پژمان بختاری او را بدین نام ذکر کرده است. رجوع به راهب اصفهانی در همین لغت‌نامه و بهترین اشعار ص ۱۴۲

برگزیده پژمان بختاری شود.

راه‌بند. [بِت] [ف مرکب] که راه بندد. کسی یا چیزی که راه را مسدود کند. (فرهنگ نظام).

بهر راه گیرنده. مانع عبور شونده:

سیک من گرگ راه بند من است بلکه قصاب گوشتند من است.

نظامی (از رشیدی).

۱- [اراهزن. ۲ (ارمغان آصفی) (شعوری ج ۲ ورق ۴). کنایه از راهزن. (رشیدی) (بهار عجم).

دزد و راهزن. (ناظم الاطباء) (برهان). راهزن که بتازیش قاطع طریق نامند. (شرفنامه منیری). راهدار. رهزن. سنگ. (شرفنامه منیری) (فرهنگ میرزا ابراهیم). سنگول. (فرهنگ میرزا ابراهیم). سالوک. (شرفنامه منیری). [راهدار و نگاهبان راه. (ناظم الاطباء). راهدار. (برهان). [باجگیر. (ناظم الاطباء).

راه‌بند. [بِت د] [اخ] دهسی است از دهستان گرو به بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت در ۳۲ هزارگزی شمال ساردوئیه و ۱۸ هزارگزی باختری راه مارلو ساردوئیه به راین. هوای آن سردسیر و کوهستانی و سکنه

آن ۵۰ تن میباشد. آب ده از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوب، و پیشه مردم کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راهبیه. [وِب] [ع ص] [ا] مؤنث راهب. زن ترسای یارسا و گوشه‌نشین. (ناظم الاطباء).

[ازن عابد و گوشه‌نشین. ج. راهبات. رواهب. (از اقرب الموارد). مؤنث راهب. زنی که از مردم ببرد و بر خدای روی آرد و در دیر خود بعبادت خدای بپردازد. ج. راهبات. رواهب. (اقرب الموارد). [حالتی که از آن ترسند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

راهبیه. [وِب] [اخ] به روایت شیرویه پسر شهردار در کتاب «التجلی فی المنامات» نام زن یارسانی بوده است که در هنگام مرگ روی بسوی آسمان کرد و گفت: ای آنکه

اعتقاد من بر تست در زندگی و مرگم، مرا در دم مرگ خواری نگردان و در گور دچار وحشت ساز. پس آنگاه که مرد پسری داشت که هر شب جمعه بر گور وی حاضر میشد و آیه‌ای چند از قرآن کریم میخواند. پسر شی راهبیه شی دیگر مردگان همجواری را در خواب دید. همگی از این عمل وی سپاسگزاری کردند و گفتند ما را از این رهگذر شادی و آسایشی است. (از شدالازار ص ۲۳).

راهب هروی. [وِب هَ] [اخ] غضنفر صبری هروی. که ابتدا راهب تخلص میکرد است. ۲ (از الذریعة ج ۹ بخش دوم). و رجوع به راهب مروزی و صبری مروزی در همین لغت‌نامه شود.

راهبیه. [وِب] [ص نسبی] منسوب است به راهب که نام اجدادی است. (از اسباب سمعانی).

راهبیه. [وِب] [اخ] ابوالحسن محمدبن بکر بن محمد بن جعفر بن راهب بن اسماعیل راهبیه فرائضی از مردم نصف بود و از ابوعلی عبدالؤمن بن خلف و محمد بن طالب بن دیگران روایت دارد. و ابوالعباس مستغفری از او روایت میکند. او به سال ۲۸۵ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

راه‌بید. [اخ] دهسی است از دهستان آب‌سرد به بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری

۱- مؤلف ریحانة‌الادب گوید ابتدا راهبیه تخلص میکرد است.

۲- در فرهنگ انجمن آرای ناصری و به تبع او در آندراج «راه‌زده» معنی شده است اما گمان میرود تحریف «راهزن» باشد در چاپ یا در تحریر.

۳- بر طبق مآخذ مندرج در راهب مروزی «صبری مروزی» بنظر میرسد وی همان راهب مروزی باشد با تصحیف مروزی به «هروی».

چقلوندی. راه چقلوندی به بروجرد آذربایجان این آبادی عبور میکند. این ده در دامنه کوه قرار گرفته و هوای آن سردسیر و مالاریایی و سکنه آن ۱۸۰ تن میباشد. آب آن از چشمه و آبسرده تأمین میشود. محصول عمده ده غلات، صیفی، لبنیات، پشم، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی زنان سایه‌چادریافتی است. ساکنان آن از طایفه چلوبی مصطفی‌وند بیرالوند میباشند. در فصل زمستان به فستاق میروند. مزرعه راوندی جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

راهبی مروزی. [ه ی م و] [بخ] راهب مروزی. صبری مروزی. رجوع به این دو ماده در همین لغت‌نامه و ریحانة الادب ج ۲ ص ۴۵۶ و الذریعة ج ۹ بخش دوم شود.

راه‌بین. (نف مرکب) که راه بیند. [ارشناس و مجرب که راه بازشناسد.]

بپرسید از زال زر موبدی
ازین تیزهش راه‌بین بفردی. فردوسی.
گر مرد راه‌بین شده‌ای عب کس مکن
از زاغ، چشم بین و ز طاووس پر نگر.
سعدی.

راه پاک ساختن. [ت] [مص مرکب] زدودن برف و دیگر چیزهایی که مانع عبور و مرور میشود. پاکیزه کردن راه. زدودن غبار و خاک و آلودگی از آن:

بدوق جستجویش هستی خود چاک میسازم
غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم.
بیدل (از بهار عجم).

راه‌پذیر. [پ] [نف مرکب] مقابل راهنمای. (یادداشت مؤلف). که راه و طریقی بپذیرد آگاه باش که درازی و کوتاهی افتد برانگیختن را از بهر یافتن متملم راه‌پذیر از عالم راه‌نمای... (کشف‌المحجوب سجدتانی).

راه پرست. [پ ز] [نف مرکب] که با راه انسی و آشنایی دارد. که پیوسته ملازم راه است. که با راه رفتن پیوند همیشگی دارد؛ حالی انگشتری گشاد ز دست داد تا برد بیک راه‌پرست. نظامی.

راه‌پستی. [ه پ] [ترکیب وصفی، مرکب] برای حمل مرسلات و محمولات پستی در خلال تاریخ از راههای گوناگون استفاده میشده است که اکنون بیشتر، بوسیله راه‌آهن و شوسه و راههای هوایی صورت میگیرد. بنا بنوشته هردوت تاریخ‌نگار نامی یونان از عهد هخامنشیان راههای پستی در ایران وجود داشته و بیکهای ایرانی با سرعت شگفت‌انگیزی در میان آبادیها رفت‌وآمد داشته‌اند. اکنون در ایران نیز مانند کشورهای دیگر برای این منظور از راههای شوسه و جز

آن استفاده میشود.

راه‌پوی. (نف مرکب) راه‌رو. راه‌نورد. ره‌نورد. راه‌پیمای. که راه را پیوید. [کنایه از اسب؛ بفرمود تا برنهادند زین

بر آن راه‌پویان باریک‌بین. فردوسی.

راه‌پویان. (نف مرکب، ق مرکب) راه‌پوینده. [اشتابان و بتعجیل و معجلا. (ناظم الاطباء). چاپک.]

راه‌پویندن. [ذ] [مص مرکب] راه پویندن. راه سپردن. راه رفتن. (از ارمغان آصفی). راه نوردیدن. (از آندراج). طی طریق کردن. شافتن:

راه بی حاصل میوی و یار بی پروا مگیر
تخم در خارا میفشان خشت بر دریا من.
قائمی.

راه‌پیم. [پ] [بخ] محلی است بمسافت کمی در مشرق فرک به فارس. (فارسنامه ناصری).

راه‌پیچ. [بخ] ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت، واقع در ۲۴۱ هزارگزی جنوب کهنوج و ۳ هزارگزی باختری راه مالرو انگهران، جاسک. مردم این ده ۲۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راه‌پیمای. [پ / پ] [نف مرکب] راه‌پیمای. مخفف راه‌پیماینده. مسافر. (ناظم الاطباء). ره‌رو:

پایکویان میشود ز آوازه طبل رحیل
خویش را پیش از سفر چون راه‌پیمای جمع کرد.
صائب تبریزی (از بهار عجم).

و رجوع به راه‌پیمای شود.

راه‌پیمایی. [پ / پ] [نف مرکب] راه‌پیمای. راه‌پیمایی. رزنده راه. که راه طی کند. که راه کیه‌صفتند و راه‌پیمای باور کنی که آسمان و ماهند.

و رجوع به راه‌پیمای شود.

راه‌پیمایی. [پ / پ] [حماص مرکب] راه‌پیمایی. عمل راه‌پیمای. راه پیمودن. طی طریق کردن. راه‌نوردی. راه‌روی. [آبیاده برفتن براهی. راهی را بی‌وسیلتی از وسایل سواری طی کردن.]

راه‌پیمودن. [پ / پ] [مص مرکب] طی مسافت کردن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). راه نوردیدن. سفر کردن. (ناظم الاطباء). راه را طی کردن. (فرهنگ نظام): بسکه فرش راه کویش بود چشم انتظار همچو میل سرمه عاشق راه پیمودی به چشم. شفیق اثر (از بهار عجم). دوستدار خلق شو تا مردمت گیرند دوست

هر که راه مهر پیماید خدایش رهبر است.

ملک‌الشعراء بهار.

ایا نسیم صبا ای برید جان آگاه

ز طوس جانب ری این زمان پیمای راه.

ملک‌الشعراء بهار.

— پیمودن راههای بسیار؛ کنایه است از اندیشه‌گوناگون کردن. (یادداشت مؤلف):

همه شب شاه شاهان تا سحرگاه

از اندیشه همی پیمود صد راه.

(ویس و رامین).

راه‌ت. [خ] نام رودی به هندوستان و ظاهراً از شبه‌های رود گنگ. فرخی در یکی از قصاید خود که در ذکر غزوات و فتوحات سلطان محمود غزنوی در هند است بدین رود اشاره کند و گوید:

بیک شبانروز از پای قلعه سربل

برود راحت شد تازیان بیک هنجار

به پیش راه وی اندر پدید شد رودی

هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار

چه صعب رودی دریناهاد و طوفان سیل

چه منکر آبی، پیل افکن و سواراویار

چو کوه کوه‌درو موجهای تندروش

چو پیل پیل نهنگان هول مردم‌خوار.

فرخی (دیوان چ دبیرسایفی ص ۶۲).

راه‌توشه. [ش / ش] [مرکب] آنچه از خوردنی که مسافر همراه خویش برگیرد. توشه راه. زاد راه:

هریکی در جوال گوشه خویش

کرده ترتیب راه‌توشه خویش. نظامی.

و آن لحظه که در غم تو می‌مرد

غمهای تو راه‌توشه می‌برد. نظامی.

چون شدم سر بزرگ درگاهش

یاختم راه‌توشه از راهش. نظامی.

راه‌جورد. [ج] [بخ] دهیست از دهستان شراه بخش سیمین‌رود شهرستان همدان واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب خاوری همدان، کنار رودخانه قراچای. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن معتدل است و ۷۹۵ تن جمعیت دارد که همگی بکشاورزی و گله‌داری مشغولند. آب راهجرد از چشمه و رودخانه قره‌چای تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان قالی‌بافیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

راه‌جرد. [ج] [بخ] یا راه گرد. نام قصبه‌ای است مرکز دهستان راهجرد بخش دستجرد شهرستان قم، واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری دستجرد، متصل به جاده قم - اراک. این قصبه در کوهستان قرار گرفته و هوای آن سردسیر است. سکنه قصبه در حدود ۱۵۶۹ تن میباشد. آب آن از سه رشته قنات و رودخانه زان‌گرد تأمین میشود. محصول

عمده قصبه غلات، بنشن و پنبه و باغستانهای آن دارای میوه‌های بادام و زردآلو است. پیشه بیشتر مردم کشاورزی و دامپروری و کریاس باقیست. کشتزارهای داودآباد و عباس‌آباد و چندین مزرعه دیگر جزء این قصبه بشمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به فارسانمه ناصری شود.

راه جستن. [ج ت] (مص مرکب) جویای طریق شدن. در صد پیدا کردن راه برآمدن. جستجو کردن راه:

بذست چپ و پای کردی شنا
بدیگر ز دشمن همی جست راه. فردوسی.
سپه کرد و نزدیک او راه جست
همی تخت و دیهیم کی شاه جست.

فردوسی.
بخندید رستم ز گفتار اوی
بدو گفت اگر با منی راه جوی. فردوسی.
چو دانست خاقان که پیوند شاه
ندارد بد پیوند او جست راه. فردوسی.
شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان و دل بدین مرون کنی.
ناصر خسرو.

چون راه نجویی سوی آن بار خدایی
کز خلق چو یزدان شناسد کس ثانیش.
ناصر خسرو.
بوصفش نداند زبان راه جست
چو او را نبینی ندانی درست.
(از یوسف و زلیخا).

— امثال:

راه جستن ز تو، هدایت ازو.
||بمجاز، استمداد کردن. خواستار دیدار شدن:

همی راه جوید بدین پیشگاه
چه فرمان دهد نامور پادشاه. فردوسی.
شتروار بار است با او هزار
همی راه جوید بر شهریار. فردوسی.
که جوید به نیکی ز بدخواه راه
بدیوار ویران که گیرد پناه؟ اسدی.
بدو گفت روهمچنین راه جوی
ز من هر چه دیدی به شامت بگویی. اسدی.

— راه بازجستن؛ یافتن راه. بازیافتن راه. پیدا کردن راه.

||از طریقت و روش کسی پیروی کردن، حقیقت جستن:

بگفتار داندگان راه جوی
بگنجی پیوی و بهر کس بگویی. فردوسی.
بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیا بدین آب شوی. فردوسی.
||چاره‌جویی کردن. مآل اندیشی کردن:
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه
سزانبام آنرا همی جست راه. فردوسی.

به پیشم چه آید چه گویی نخست
که باید ز پیکار او راه جست. فردوسی.

راه جوی. (نف مرکب) راه جوی. راه جوینده. جوینده راه. پیژوهنده راه. جویای راه. مستجس و مستفحص راه. ||جوینده راه حقیقت. پژوهنده راه و طریقت درست:

جهان‌دیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و راهجو آمدند. فردوسی.
و رجوع به راه جوی شود.

راهجوی. (نف مرکب) مخفف راه جوینده. جوینده راه. (ناظم الاطباء). راه جوینده. (یادداشت مؤلف). راه جو. خواهان راه. خواهان یافتن و سپردن راه. خواهان تسلط بر راه. شتابنده. تندرو راه‌شناس:

چو سیصد پرستار با ماهروی
برفتند شادان دل و راهجوی. فردوسی.
||ایوان سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و راهجوی. فردوسی.
سپاهی شتابنده و راهجوی
بسوی بیابان نهادند روی. فردوسی.
ببستند اسبان جنگی دروی
هم اشتر عماری کش و راهجوی. فردوسی.
جهانگیر با لشکر راهجوی
ز جده سوی مصر بنهاد روی. فردوسی.

رام‌زین و خوش‌عنان و کش خرام و تیزگام
شخ‌نورد و راهجوی و سیل‌بر و کوهکن.
منوچهری.

ابر سیر و بادگرد و رعبدبانگ و برق‌چه
پیل‌گام و سیل‌بر و شخ‌نورد و راهجوی.
منوچهری.

کجا عزم راه آورد راهجوی
فراند چو آشتگان پوی پوی. نظامی.
— استر راهجوی؛ استر راه‌شناس:

بشد بیشتر همه ماده سرخ‌موی
بشد استر همه بارکش راهجوی. فردوسی.
— باره راهجوی؛ اسب خواهان راه. مرکب راه شناس:

فرود آمد از باره راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی. فردوسی.
فرود آمد از باره راهجوی
سپرد اسب و درخ سیاوش بدوی. فردوسی.
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی
نشست از بر باره راهجوی. فردوسی.
همی گفت اکنون چه سازیم روی
درین دشت بی باره راهجوی. فردوسی.
و رجوع به تازی راهجوی شود.

— تازی راهجوی؛ اسب راهجوی. اسب راه‌شناس:
نشست از بر تازی راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی. فردوسی.
— راهجوی شدن؛ خواهان راه بودن. خواستار راه شدن. روی آوردن. روی نهادن:

کنون آن به آید که من راهجوی
شوم پیش یزدان پرآز آب روی. فردوسی.
||جوینده حقیقت. پیرو راه راست. (یادداشت مؤلف). پیرو راه خرد و عقل. خردمند حقیقت جوی و دین و طریقت طلب هم معنی میدهد:

منم گفت آهسته و راهجوی
چه باید همی هرچه خواهی بگویی. دقیقی.
بجستند و آن نامه از دست اوی
گشاد آنکه دانا بد و راهجوی. فردوسی.

چنین گفت کای دانشی راهجوی
سخن زین نشان با شهنشاه گوی. فردوسی.
نهادند مهر سکندر بروی
بجستند بی‌تا یکی راهجوی. فردوسی.

همان پر خرد موبد راهجوی
گو بر منش کو بود شاهجوی. فردوسی.
بدو گفت رو پیش دانا بگویی
که ای مرد نیک‌اختر راهجوی. فردوسی.

و رجوع به راهجو شود.
— راهجوی بودن؛ جویای حقیقت بودن. در جستجوی حقیقت بودن. راه راست را جستجو کردن. حق پرست بودن. پیرو عقل و خرد بودن:

تو فرزندی و نیک‌خواه منی
ستون سپاهی و شاه منی
چو بیدار دل باشی و راهجوی
که یارد نهادن بسوی تو روی. فردوسی.

اگر نیکدل باشی و راهجوی
بود نزد هر کس ترا آبروی. فردوسی.
||انگران و مضطرب. چاره‌اندیش.

چاره جوی:
ز بالا به ایوان نهادند روی
پراندیشه مغز و روان راهجوی. فردوسی.

همی شد خلیده دل و راهجوی
ز لشکر سوی دژ نهادند روی. فردوسی.
سوی گرد تاریک بنهاد روی
همی شد خلیده دل و راهجوی. فردوسی.

سوی مرز ایران نهادند روی
از اندیشگان خسته و راهجوی. فردوسی.
||اراهنما. بلد. (یادداشت مؤلف). پیک راه‌شناس:

بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور، پیش اندرون راهجوی. فردوسی.
فرستاد شکل یکی راهجوی
که آن ازدها را نماید بدوی. فردوسی.

چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
به پیش اندرون مردم راهجوی. فردوسی.
وز آنجا سوی راه بنهاد روی
چنان چون بود مردم راهجوی. فردوسی.
||سالک (در زبان عرفان). (یادداشت مؤلف). **راه جویان.** (نف مرکب، ق مرکب) در حال جستن راه. که در حال جستن راه باشد.

||عاقل. طالب حقیقت: بیوزش بنزدیک موبد شدند همه راه جویان و بخرد شدند. فردوسی. در راه روش جو خضر پویان هنجارنمای و راه جویان. نظامی.

راه جوینده. [یَ دَ / دِ] (نصف مرکب) راهجوی. جوینده راه: برو راه برسته پوینده را گذرگم شده راه جوینده را. نظامی. و رجوع به راهجو و راهجوی شود. - جوینده راه: که راه را جستجو کند. که در جستجوی راه باشد. - آکه راه دین را جستجو کند. که در جستجوی دیانت بود: پرستنده باشی و جوینده راه بفرمانها ژرف کردن نگاه. فردوسی. - جوینده راه: جوینده راه. که در جستجوی راه باشد. - آکه راه دین را جستجو کند. که در جستجوی دیانت بود: هر که خواهنده دین باشد و جوینده راه شغل او طاعت یزدان بود و خدمت شاه. فرخی.

راهجویی. (حامص مرکب) راهجویی. عمل راهجویی. جستن راه. جستجوی راه. جستجو کردن راه: تقیان راهجویی برگرفتند پی فرهاد را پی درگرفتند. نظامی.

راه چپ کردن. [چ ک د] (مص مرکب) راه متعارف را گذاشتن و برآه دیگر رفتن. (بهار عجم). راه کج کردن. از راه غیر متعارف رفتن بمنظور فریب دادن دشمن: راه چپ کرد حریفانه بهار از چمنم غنچه ماندم من و هنگام شکفتن بگذشت. طالب آملی (از بهار عجم).

راه چمن. [چ م] (اخ) دهسی است از دهستان خسروشیرین بخش جغتای شهرستان سیزوار واقع در ۲۰ هزارگزی شمال جغتای و یکهزارگزی شمال راه عمومی جغتای. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و ینبه، و پیشه مردم کشاورزی و دامپروری است. هوای این ده کوهستانی و سردسیر و سکنه آن در حدود ۷۰۶ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

راه خرج. [خ] (م مرکب) مخارج و هزینه راه. (ناظم الاطباء).

راه خواستن. [خوا / خا ت] (مص مرکب) اجازه عبور خواستن چنانکه سپاهیان بیگانه از ملکی. (یادداشت مؤلف). طالب طریق شدن گذر راه. || اجازه خواستن: پیش آن لب چون شکر راه سخن میخواستم

بوسه‌واری جا در آن کنج دهن میخواستم. حافظ (از بهار عجم).

راه خوردن. [خوَر / خُرد] (مص مرکب) راه بریدن سرعت. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج). و رجوع به راه خوری و ره خوردن در همین لغت‌نامه شود.

راه خوری. [خو / خ] (حامص مرکب) عمل راه خور. راه بریدن سرعت. (از بهار عجم) (از آندراج): این رخس که مثلش نهجد برق جهان چون صیت شهشاه دود گرد جهان بر مانده طی مکان هممان است در راه خوری نقش سمش گشته دهان. ظهوری ترشیزی (از بهار عجم).

راه دادن. [د] (مص مرکب) ره دادن. گذارن چیزی که بگذرد. گذاشتن راه برای کسی تا بگذرد. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی) (ناظم الاطباء). از راه بر کناری شدن بگذشتن کسی را. (یادداشت مؤلف). اذن دخول و خروج دادن. (ناظم الاطباء). اجازه عبور دادن. رخصت گذاشتن دادن. رخصت درآمدن دادن. (یادداشت مؤلف). مانع نشدن عبور کسی یا چیزی را. (فرهنگ نظام). بار دادن: هگرز راه ندادش مگر بسوی سفر کسی که معده پر ز آتش سفر دارد. ناصر خسرو.

ندهد خدای عرش درین خانه راهت مگر برآهری حیدر. ناصر خسرو. راه مده جز که خرمند را جز بضرورت سوی دیدار خویش. ناصر خسرو.

راهم بدهید رو براه آمدهام بر درگه حضرت اله آمدهام بی تیجه نیامدم نه دستم خالیست با دست پر از همه گناه آمدهام. (منسوب به خیام).

چه بودی که در خلد آن بارگاه مرا یکرمان دادی اقبال راه. نظامی. راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد تا یکی دوست ببینم که بگوید خیرت. سعدی.

راه آه سحر از شوق نمی‌بارم داد تا نیاید که بشوراند خواب سحرت. سعدی. غماز را بحضرت سلطان که راه داد همصحبت تو همچو تو باید هنروری. سعدی.

اشک حسرت بسرانگشت فرومیگیرم که اگر راه دهم قافله بر گل گذرد. سعدی. بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت بیست دیده مسکین و دیدنش فرمود. سعدی.

بنرمی چنین گفت با سنگ سخت کرم کرده راهی ده ای نیکبخت. ملک الشعراء بهار. || پذیرفتن. قبول کردن. روا شمردن. اجازه دادن: یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه بزرگان پیشین ندادند راه. فردوسی. و رجوع به ره دادن شود. - راه دادن بخود: اجازه آمدن دادن بسوی خود. بسوی خود طلبیدن: چو دولت هر که را دادی بخود راه نبشی بر سرش یا میر یا شاه. نظامی. - راه دادن خجلت و ترس یا صفت دیگر به خود یا خویشان یا بسوی خود: پذیرفتن آن صفت. قبول کردن آن. تن دادن بآن. اجازه ورود دادن. اجازه دادن که بر شخص مسلط و چیره شود: مردم... او را گردن نهند... و در آن طاعت بهیج جا خجلت را به خویشان راه ندهند. (تاریخ بهیقی). برادر را دل قوی باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشان راه نیاید داد. (تاریخ بهیقی). اگر صبر نکنم باری سودا و ناشکیبایی را بخود راه ندهم. (تاریخ بهیقی ج فیاض ص ۳۳۴). خرمندان را پیشم خرد بساید نگریت و غلط را سوی خود راه نمی‌باید داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۹۴). دهشت و حیرت بخود راه ندهد. (کلیله و دمنه). || اجازه دادن. (بهار عجم). رها کردن: گرفتیم بگوینده بر آفرین که بیوند را راه داد اندرین. فردوسی. از ثقات شومد که راه نداده است کسی را که بیاب من سخن گوید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷). مطرب و شطرنج‌باز و افسانه‌گوی را راه ندهد. (گلستان).

- راه دادن استخاره یا راه ندادن آن: خوب آمدن یا بد آمدن استخاره: استخاره راه نداده: خوب نیامد. (یادداشت مؤلف).

- راه دادن فال: حسن ارتکاب امر معهود از فال و استخاره معلوم کردن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج): راهم دهد چو فال برقتن ز دوستی با هرکه مشورت کنم از اهل این دیار. حاجی محمدخان قدسی (از بهار عجم). و رجوع به ره دادن شود. - راه دادن مصحف: راه دادن فال. (از ارمغان آصفی). خوب آمدن استخاره. رجوع به راه دادن استخاره و فال شود. || بمجاز، غلبه دادن. فروز کردن: داده‌ست جفای روزگار ای دلخواه برموی سپاه من سبیدی را راه. ادیب صابر. || اراضی شدن. (یادداشت مؤلف): دلم راه نداده: بمعنی خرسند و راضی نشد. (از یادداشت مؤلف).

راهدار، (نق مرکب) راهدارندۀ کسی که از طرف دولت مأمور گرفتن مالیات راه است از مسافران. (فرهنگ نظام). کسی که بمحافظت راهها از طرف حکام مأمور باشد و ضبط خراج اتمۀ تجار بکند. (بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج). محافظتکنندۀ طرق و شوارح. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). محافظ و نگاهبان راه. (ناظم الاطباء) (برهان). مأمور وزارت راه که مراقبت و تصمیر راهها را برعهده دارد. راهداران و زعیمان زنا تا به رجال بر ره از راهبران تو بخواهند جواز. فرخی. راهداران فلک بر گذر راهزنان بفرایخی جهان زرف یکی چاه زدند. ملکالشعراء بهار. [قراسواران. (ناظم الاطباء). قره سواران؛ و استیلاي دزدان تا غایتی بود که ناگاه در شب، خانه امیری را کس کرده غارت کردند. و تنفولان و راهداران زیادت از او نمیکردند. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹). وای سا کاروان که راههای مجهول بغایت دور پرشقت اختیار کردند و تا از دست سناقص تنفولان راهداران خلاص یابند. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹). و صادر و وارد راهرگز از دزدان چندان پیریشانی نبود که از تنفولان و راهداران. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹). مردم چشم مرا باشد مدار از خون دل گرنیاید کاروان بی توشه ماند راهدار. اثر شیرازی (از ارمغان آصفی). [گمرکچی. (یادداشت مؤلف). عشار. باربان. (یادداشت مؤلف). آنکه باج راه را بگیرد. (ناظم الاطباء). باجدار. (شعوری ج ۲ ورق ۱۱). گمرکچی که از قوافل محصول گیرد. (لغت محلی شوشتر). [بمجاز، مسافر را گویند. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی): راه بریته راهداران را دوخته کام، کامکاران را. نظامی. [کتابیه از راهزن. (رشیدی) (از انجمن آرا). قاطع طریق و راهزن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). دزد راهزن و قطاعالطریق که ناگهان بر مسافرین حمله برده آنها را دستگیر کرده یا می‌کشد. (ناظم الاطباء). دزد و راهزن. (از برهان). راهزن، یعنی آنکه باج میگردد و پول میدهد، راه بند نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). همان راهبند. (شرفنامه منیری). دزد راهزن. دزد دریازن. (لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی): بدان راهداران جوینده کام یکی مهتری بد دیانتوش نام. عصری (از لغت فرس). خدای از شر و رنج راهداران گروه خویش را ایمن بداراد. ناصر خسرو.

مگر آن کو گناهکار بود دزد خونی و راهدار بود. نظامی (از رشیدی). [اداری راه، مقابل بیراه (اسب). خوشرفنار. (رشیدی). اگر چه ره بمعنی رفتار شایع است چنانکه گویند: اسب خوش راه، و اسب فلانی راه ندارد لیکن بمعنی اسب خوشرفنار، صحیح رهوار به او است. (بهار عجم) (از آندراج). اسب راهوار. (یادداشت مؤلف). بمعنی خوشرفنار خطاست و صحیح راهوار است به او، و رهوار نوعی از رفتار است که بسیار هموار بود و صاحب این رفتار را نیز رهوار گویند. (غیث اللغات). [در پارچه) مخطط. دارای خطوط متوازی نمایان خواه برجسته و خواه غیر برجسته در متن پارچه دارای خطوط متوازی و متمایز از متن پارچه در جهت تار. راه راه: مخمل راهدار؛ کبریتی. **راهدار**، (بخ) دهیست از دهستان ایتوند بخش مرکزی شهرستان شوشتر. واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۲ هزارگزی باختری راه مسجد سلیمان به هفتکل. دهیست کوهستانی و گرم و سکنۀ آن ۵۰۰ تن میباشد. آب ده از لوله شرکت نفت تأمین میشود. پیشۀ مردم کشاورزی و کسارگری شرکت نفت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **راهدار**، (بخ) دهیست از دهستان بهمنی گرمسیر بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب باختری لکلک مرکز دهستان و ۲۸ هزارگزی خاوری راه جایزان به آغاچاری. این ده در دشت واقع شده، هوای آن گرمسیر و سکنۀ آن ۴۰۰ تن میباشد. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصول عمدۀ آن غلات و پشم و لبنیات است. پیشۀ مردم کشاورزی و دامپروری، و صنایع دستی آنان بافتن قالی، قالیچه، عبا و گلیم میباشد. ساکنان آن از طایفۀ بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **راهدار**، (بخ) دهی است از دهستان دیر بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع در ۱۱۲ هزارگزی جنوب خورموج و شمال خاوری کوه رنگ. این ده در جلگه قرار گرفته و هوای آن گرمسیر است. مردم آن ۱۲۲ تن میباشد و همگی بکار کشاورزی اشتغال دارند. آب راهدار از چاه بدست می‌آید و محصول عمدۀش غلات و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **راهدار**، (بخ) دهی است از دهستان حومه بخش برازجان شهرستان بوشهر، واقع در ۱۲ هزارگزی شمال برازجان. کنار راه شوسۀ شیراز به بوشهر. این ده در دامنه کوه قرار گرفته و هوای آن گرمسیر است. سکنۀ آن ۴۲۳ تن میباشد که همگی به کار کشاورزی

میردازند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصول عمدۀش غلات و تپا کو هندوانه و خرماست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **راهدارخانه**، (ن / ن) [مرکب) گمرک. (یادداشت مؤلف). محل گمرک. باجگاه. گمرکخانه. (یادداشت مؤلف). راهدار. محل گرفتن عوارض یا مالیات راه. باجگیران. جایگاه محافظان راهها در طول راه. پاسگاه قره سواران. **راهداری**، (حاصص مرکب، مرکب) عمل راهدار. محافظت و نگاهبانی و پاسبانی راه. (ناظم الاطباء). شغل راهدار. (یادداشت مؤلف). کار گمرکچی. (یادداشت مؤلف). [مالیات... مالیات راه. (فرهنگ نظام). باج. (یادداشت مؤلف). محصولی که راهداران از تجار و کاروانها در راه گیرند. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از بهار عجم). حق العبور. حق که برای عبور از راه گذارند. (یادداشت مؤلف). - وجوه راهداری؛ باج و مالیات راه. عوارض راه. (تذکرۀ الملوک ج دبیرساقی ص ۴۲). [گمرک. (یادداشت مؤلف). راهدارخانه. باجگیران. **راه داشتن**، [ت] (مص مرکب) اجازه درآمدن داشتن. اجازه ورود داشتن. اجازه وصل داشتن. مأذون بودن بدر آمدن. بار داشتن. گوبرو و آستین ز خون جگر شوی هرکه درین آستانه راه ندارد. حافظ (از بهار عجم). چو در حضور تو ایمان و کفر راه ندارد چه مسجدی، چه کشتی، چه طاعتی، چه گناهی. فروغی بطامی. اندیشه ندارد دلم از آتش دوزخ تاراه در آتشکده خوی تو دارم. ناصرالدینشاه. [ارتباط داشتن. متصل بودن. اتصال داشتن قابل عبور بودن از یکی بدیگری؛ همه این جزرها متحرک بود و بهم راه داشت. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۴). راهی را با خدا داری، بس کن از این ستکاری. (یادداشت مؤلف). [ربطۀ غیرشرعی داشتن زنی با مردی یا مردی با زنی. (یادداشت مؤلف). - راه داشتن با کسی؛ با او رابطه نامشروع داشتن، چنانکه زنی با مردی، یا مردی با زنی. (یادداشت مؤلف). - راه داشتن بهم‌نسبتی یا کسی؛ خویش و پیوند و متصل و وابسته بودن؛ نبی آفتاب و صحابان چو ماه بهم‌نسبتی یکدیگر راست راه. فردوسی.

|| راه گرفتن. راه بستن؛ این اسماعیلیان در اعمال اصفهان دست‌درازی میکردند و راه میداشتند تاش فراش تاختن آورد. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۶۵).

راه‌دان. (نف مرکب) راه‌داننده. راهدان. آنکه بر حقیقت راه وقوف دارد. (بهار عجم) (آنسندراج). داننده راه. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۴)

همو راهدان هم فرس راهوار
زهی شاه‌مرکب زهی شهوار.

نظامی (از بهار عجم).
|| هادی و دلیل. راهنمای راه. (ناظم الاطباء):
بر تخت بنشست و راهدانان را بخواند گفت از
اینجا راه بکجا کشد؟ گفتند: بکشیر. (اسکندر
نامه نسخه نفیسی). || که بر راه و رسم آگاه
باشد. که آشنا به آداب و راه و رسم باشد. که
راه وصول بجزیری را بلد باشد.

راه دانستن. [اِن تَ] (مص مرکب) ره
دانستن. برسم و راه واقف بودن. آشنا بودن به
رسم و آداب.

راه‌دانی. (حامص مرکب) عمل راهدان.
صفت راهدان. آشنایی براه. شناسایی بر
طریق. شناخت طریق. || آشنایی براه و رسم و
آداب. آگاهی داشتن از راه و رسم چیزی.
دانستن راه.

راه دماوند. [هِدَوَ] (بخ) نام محلی در
کنار راه تهران و فیروزکوه میان گل‌آهک و
گلیار در ۵۷۷۰۰ گزی تهران. (یادداشت
مؤلف).

راه دیدن. [دَ] (مص مرکب) انتظار حادثه
و واقعه‌ای کشیدن. (ناظم الاطباء). کنایه از
انتظار کشیدن. (لغت محلی شوستر، نسخه
خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). || اصلاح
دیدن. صواب اندیشیدن. راهنمایی کردن؛
سپهد چنان کرد که راه دید

همی دست از آن رزم کوتاه دید. فردوسی.
|| کناره کردن و دوری کردن. (ناظم الاطباء).
|| چشیدن که مزه چیزها را دیدن باشد. || کنایه
از جماع. (لغت محلی شوستر).

راه‌راه. (ص مرکب) مخطط. (ناظم
الاطباء). چیز مخطط معروف به راهدار؛ جامه
و قبا‌ی راه‌راه؛ آنکه خطوط رنگین داشته
باشد. (از بهار عجم). لیجه. (یادداشت مؤلف).
الجه؛ مخفف الاجه ترکی، جامه راه‌راه
رنگارنگ. (فرهنگ لغات دیوان الیه نظام
قاری). راه‌را. رارا (مخفف راه‌راه در تداول
عامه). (یادداشت مؤلف). دارای خطوط
متوازی نمایان و متمایز از متن پارچه خواه
برجسته و خواه غیر برجسته. دارای خطوط
متوازی و متمایز از متن پارچه در جهت تار.
راه‌دار. دارای راه؛ مخمل راه‌دار؛ کبریتی؛
سری مویش از آه حسرت سیاه

سراینده‌اش از فغان راه‌راه.
ملاطرا (از بهار عجم).
در طریق شوق آسایش نمی‌یابد تش
جامه مرد مسافر گر نباشد راه‌راه.

محمدقلی سلیم (از بهار عجم).
نیست از رهن در این راهم غمی کز فیض عشق
در بر از زخمی قبا‌ی راه‌راهی بیش نیست.
میرزا عبدالغنی قبول (از بهار عجم).

شد از خون راه‌راه آخر تن خا کستری پوشم
شهیدان را لباس کربلایی اینچنین باید.
سعید اشرف (از بهار عجم).

قبا‌ی راه‌راهی داشت در بر
که هر راهش برد دل را به راهی.
تأثیر (از آنسندراج).

- پارچه یا چیت یا قبا‌ی راه راه؛ پارچه و
چیت و قبا‌ی که خطوط موازی داشته باشد.
- جامه راه راه؛ جامه مخطط. (ناظم الاطباء).
- || رنگارنگ و الوان. (ناظم الاطباء).

راه رفتن. [رَ تَ] (مص مرکب) قدم زدن.
قدم گشادن. قدم سنجیدن. قدم سوندن. قدم
کشیدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۷۴). روی
با حرکت کردن، خلاف نشستن. گام بگام
روی زمین پیمودن؛

دستم بگرفت و پایا برد
تا شیوه راه رفتن آموخت. ایرج.
اعزام؛ راه رفتن بر جاده. تحذب؛ راه رفتن نه
بزدوی و نه بدرنگی. تکدس؛ راه رفتن
کاهلانه. (منتهی الارب). راه رفتن به نحوی که
سینه و پایین هر دو پستان برداشته باشد.
(منتهی الارب). سیر؛ راه رفتن با کسی.
(یادداشت مؤلف). کفس؛ راه رفتن بر پشت
پای از جانب انگشت خرد. (منتهی الارب).

|| طی طریق کردن. راه پیمودن. راه پویدن.
قطع طریق کردن. مسافرت کردن؛ و چهل
سال هم چنین حج میگذارد و بهندستان
میشد و بهر جا که آدم پا نهادهی امروز شهری
است. چون راه برقی گمانی از آن، سه روزه
راه بودی. (قصص الانبیاء).

راه بی یار نیک توان رفت
ورنه پیش آیدت هزار آ کفت. سنایی.
ره افتادن گرفت از هر کرانها
بماند از راه رفتن، کاروانها.

امیرخسرو دهلوی (از بهار عجم).
به تلیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خویر راه رفت. سعدی.

راه با اهل طریقت رفته‌ام تا رفته‌ام
سالکان را رهبر و ره بوده‌ام تا بوده‌ام.
صفی‌علی‌شاه.

برهنه زخمهای سخت خوردن
پیاده راههای دور رفتن
بزدن من هزاران بار بهتر

که یک جو زیر بار زور رفتن.
ملک الشعراء بهار.
|| عمل کردن. کاری انجام دادن. خلاف گفتار؛
راه رو راه، گرد گفت مگرد
که بگفتار ره نشاید کرد. سنایی.

سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر
یا برسد جان به حلق یا برسد دل بکام.
سعدی.

سعدی اگر طالبی، راه رو و رنج بر
کمیه دیدار دوست صبر بیابان اوست.
سعدی.

- راه رفتن با کسی؛ سازواری و ملایبت
کردن با او. (یادداشت مؤلف). کنار آمدن با او.
سازش کردن با وی؛ با هم راه بروید؛ بسازید.
(یادداشت مؤلف).

- با (از) راهی رفتن؛ روش و رفتار خاصی
پیش گرفتن؛ چه میداند [القائم بامرالله] که تو
[سلطان مسعود] خواهی آن راه رفت که
صاحبان اخلاص میروند. (تاریخ بهقی ج
فیاض ص ۱۱۳).

راه رفتن. [رُ تَ] (مص مرکب) راه
روفتن. رفتن راه. یا یک کردن راه. تمیز کردن
راه؛ و از پیشتر نامه رفته بود به بوعلی کو توال
تا حشر بیرون کنند و راه برویند و کرده بودند
که اگر بنروفته بودند می‌مکن نبود که کسی
بتوانستی رفت. (تاریخ بهقی ج فیاض
ص ۵۲۴).

در هر قدم که میند آن سرو راستین
حیفست اگر بدیده ترویند راه را. سعدی.

راه‌رو. [رَوُ / رَوُ] (نف مرکب) راه‌رونده.
رونده. راه‌رونده. سائر. طی طریق‌کننده.
راه‌یما. ج. راه‌روان. (ناظم الاطباء). ماشی.
(یادداشت مؤلف)؛

چون جهان سپید گشت سیاه
راه‌رو نیز بازماند از راه. نظامی.
بر آن راه‌رو نیم جو بار نیست
که او را یکی جو در انبار نیست. نظامی.

راه‌روان کز پس یکدیگرند
طایفه از طایفه زیرک‌ترند. نظامی.
نباید راه‌رو کو زود راند
کسی کو زود راند زود ماند. نظامی.

|| مسافر. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری).
رونده. ماشی و توسعاً در برخی از شواهد
بمعنی مسافر؛
راه‌رو را بسج ره شرط است
تیز راندن ز بیمگه شرط است. نظامی.

هر آن راه‌رو کامد آنجا فراز
بدیدار آن حصنش آمد نیاز. نظامی.
|| اسباح. (ابن سیل. ناظم الاطباء). || سالک.
(ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری)؛
راه‌روان عربی را تو ماش
تاجوران عجمی را تو شاه. نظامی.

راهروی را که امان میدهند در عدم از دور نشان میدهند. نظامی. تو منزلشناسی و شه راهرو تو حقوقی و خسرو حقایق شنو. سعدی. ای راهروان را خیر از کوی تو نه ما بیخبر از عشق و خبر سوی تو نه. سعدی. هر راهرو که ره بحریم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت. حافظ.

دوره کاخ رتبت راست ز فرط ارتفاع راهروان و هم را راه هزار ساله باد. حافظ. تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است راهرو گر صد هنر دارد توکل پایدش. حافظ. ای بیخبر بکوش که صاحب خیر شوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی. حافظ. راهرو را فاقه و نعمت کند منع سلوک اسب راه آنست کوه نو فربه و نه لاغر است. امیرعلیشیر.

— راهروان ازل؛ مردمان پارسا و زاهد و عابد و شب‌زنده‌دار. راهروان سحر. (ناظم الاطباء)؛

خیز که استاده‌اند راهروان ازل بر سر راهی که نیست تا ابدش متناه. خاقانی.

— راهروان صحرا؛ راهروان ازل. مردمان پارسا و عابد. (از ناظم الاطباء). سالکان شب‌بیدار. (شرفنامه منیری).
— [اولیاء]. (شرفنامه منیری).
— راهروان طریقت؛ اولیاء و سالکان. (ناظم الاطباء).
— [انصاف اربعه]. (ناظم الاطباء).
— راهروان گردون؛ هفت سیاره. (ناظم الاطباء).
[(مرکب) دهلیز و دالان. ج. راهروها. (ناظم الاطباء). معبر میان دواطاق و بیشتر. کریدر. قسمتی از خانه که از آن یک یا چند اطاق رونند. (یادداشت مؤلف). دالیج. دلیج. بالان. بالانه. دالانه. محلی مسقف میان در خانه و میان چند اطاق. (ناظم الاطباء).
[گذرگاه. معبر. راهگذر.
سرای سپنج است بر راهرو تو گردی کهن دیگر آینه نو. فردوسی.
دیلمی وار کند هزمان دراج غوی و رشان نوحه کند بر سر هر راهروی. منوچهری.

راهروش. [رَ و] [مسرکب] راه و روش. رسم و طریقه و عادت و آداب و رسوم. (ناظم الاطباء). رجوع به راه و روش شود.
راهروی. [رَ / ز] [حماص مسرکب] مسافرت و سیاحت. (ناظم الاطباء). عمل راهرو. طی طریق. راه‌پیمایی. راه‌نوردی. (یادداشت مؤلف)؛

جفا نه نیسه درویشی است و راهروی بیار باده که این سالکان نه مرد رهند. حافظ. نیست این راستی و راهروی که چنان راست که گویی نشوی. جامی.
راهری. [رَ] [اخ] دهسی از بخش دهدز شهرستان اهواز، واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب خاوری دهدز در کنار راه مالرو پهنه به سر تول. دهسی است کوهستانی و معتدل، و سکنه آن ۹۵ تن میباشد. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و شغل مردم زراعت و گلهداری، و صنایع دستی زنان گیوه‌چینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راهری. [رَ] [اخ] نام محله‌ای به قزوین واقع در جنوب شرقی آن شهر.
راهزاد. [اخ] نام یکی از سرداران خسرو بزوین در جنگ با رومیان؛ و پرویز راهزاد پارسای را که از جمله بزرگان بود با دوازده هزار مرد بجنگ هرقل فرستاد و راهزاد چون شکل کار بدید نامه‌ای نوشت با پرویز که لشکر روم بسیارند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۰۵).
راهزان. [اخ] دهسی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمهبین شهرستان اراک، واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب فرمهبین و ۱۲ هزارگزی اراک. این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۶۴۸ تن میباشد. آب ده از کاریز تأمین میشود و محصول آن چغندرقتد و پنبش و لبنیات و انگور، و پسته مردم کشاورزی و دامپروری است. کار دستی زنان بافتن قالی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

راه‌زدن. [رَ دَ] [مصص مرکب] قطع راه کردن. غارت کردن و تاراج نمودن در راه. (ناظم الاطباء). لغت کردن کاروانیان در سفر. قطع طریق. (یادداشت مؤلف). تاراج نمودن اموال و اسباب مسافران و گمراه کردن آنها. (از آندراج) (ارمغان آصفی) (بهار عجم). فریب دادن. گمراه ساختن. قصد کردن. از راه بردن؛

راه زد بر تو جهان پر فریب و نیز تو چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن. ناصر خسرو.
غبنا و اندها که مرا چرخ دزدوار بی‌آلت سلاح بزد راه کاروان. مسعود سعد.
خون همی ریزی و نکسی بجز این شغل دگر خوب راهی زده‌ای مردم تکفین باید. رضی نیشابوری.

بچشم خویش دیدم در گذرگاه که زد بر جان موری مرغکی راه. نظامی.
یاران بسیار داشتی همه دزدان و رهنز بودند و شب و روز راه زندی و کالا بنزد فضیل

آوردندی. (تذکره الاولیاء عطار). ای کاش نکردمی نگاه از دیده بر دل نزدی عشق تو راه از دیده. سعدی. دیگر فرمود که هر موضع از خیل خانه و دیه به آنجا که راه زده باشند نزدیکتر باشد عهده پی بردن و دزد بادید کردن برایشان باشد. (تاریخ غازانی ص ۲۷۹).

این قضا صدبار اگر راحت زند بر فراز چرخ خرگاهت زند. مولوی. چشم خوب‌نارم به شبخون بر گلستان میزند راه خوابم ناله مرغ غزلخوان میزند. صائب تبریزی (از بهار عجم). شب چو دیوان به حصار فلکی راه زدند اختران میخ بر این بر شده خرگاه زدند رهنزان راه زند از پی نان‌پاره و زر لیکن این راهزنان راه پی جاه زدند. ملک‌الشعراء بهار.

[ا] فریب دادن. گول زدن. فریفتن. — راه زدن مار؛ آن است که بعضی از ماران خبیث در راه باشند و آیندگان و روندگان را بزند. (ارمغان آصفی) (از بهار عجم)؛ تلخ شد منزل بکام خویش این آواره را زد چو مار زلف او راه من بیچاره را.

طاهر وحید (از بهار عجم). [سرود گفتن]. (ارمغان آصفی). کنایه از سرود گفتن و لهذا اطلاق راهزن بر مطرب نیز آمده. (آندراج) (بهار عجم). آهنگ زدن. ساز نواختن. نوازدن؛

بزن راهی که شه بیراه گردد مگر کاین داوری کوتاه گردد. نظامی (از شعوری). راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد. حافظ.

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس که در میان غزل قول آشنا آورد. حافظ (از بهار عجم). — راه مستانه زدن؛ مستانه نغمه سر دادن. سرود مستانه گفتن. مستانه سرایدن و قول گفتن؛

مزدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق راه مستانه زد و چاره مخموری کرد. حافظ.
راهزن. [رَ] [نسف مرکب] رهنز. قاطع طریق که راهبند و رهنبد و راهدار و رهدار و رهنز نیز گویند. (شرفنامه منیری). سارق. (یادداشت مؤلف). قاطع‌الطریق. (دهار). دزد.

(رشیدی). راهبند. (بهار عجم). دزد و قطاع‌الطریق. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (آندراج): سیرت راهزنان داری لیکن تو جز که بستان و زر و ضیعت نستانی.

ناصرخسرو. و مردم آن جمله ایراهستان سلاحور باشند و پیاده‌رو و دزد و راهزن. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۲). و مردمان راهزن، و در این دو جای منبر نیست. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۴۰). برآن راهزن دیو بر بست راه. نظامی. هر که را کالا بقیمت تر، راهزن او بیشتر.

بهاءالدین ولد. مردم بيمروت زنت و عابد با طمع راهزن. (گلستان).

بنزدیک من شیرو راهزن به از فاسق پارسا سیرهن. سعدی. مفیج‌های میگذشت راهزن دین و دل در پی آن آشنا از همه بیگانه شد. حافظ. شد راهزن سلامت، زلف تو وین عجب نیست گز راهزن تو باشی صد کاروان توان زد.

تو که در خانه، ره کوچه نمیدانستی چون چنین راهزن و رهبر و رهدان شده‌ای؟! صائب تبریزی (از بهار عجم). گر گویدم ملک که بود راهزن براه گویم برهنه با ک ندارد ز راهزن. قانلی. راهداران فلک برگذر راهزنان بغراخای جهان ژرف یکی چاه زدند.

ملک الشعراء بهار. باغی؛ راهزن و ستمکار. (دهار). قطاع الطریق؛ راهزنان. هطلس؛ دزد راهزن. (منتهی الارب).

||سرو دگویی. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (آندراج) (رشیدی). مطرب. (بهار عجم) (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱) (شرفنامه منیری): کسی بدولت عدلت نمیکند جز عود ز دست راهزنان ناله در مقام عراق.

سلمان ساوجی (از شعوری). **راهزن**. [ز] (ایح) ده کوچکیست از دستان پاریز بخش مرکزی شهرستان سیرجان. واقع در ۱۰۲ هزارگزی شمال خاوری سعید آباد، سر راه مارلو و گود احمد پوجان. سکنه این ده ۴۵ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راهز فانه. [رَن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) دزدانه. مانند راهزنان. مانند دزد. همچون دزد. بسان قاطعان طریق.

راهزنی. [ر] (حامص مرکب) عمل راهزن. دزدی و غارت و تازاج در راهها. (ناظم الاطباء). قطع طرق. (یادداشت مؤلف):

هر که درین راه منی میکند برمن و تو راهزنی میکند.

نظامی. ||سرو دگویی. راه زدن. رجوع به راه درین معنی شود.

راه ساختن. [ت] (مص مرکب) درست کردن راه. ساختن راه. راهازی. و رجوع به راهسازی شود.

راه ساز. (ف مرکب) سازنده راه. بنا کننده راه. که بکار کشیدن راه پردازد. که عمل او ساختن جاده و راه است. و رجوع به راهسازی شود.

راه سازی. (حامص مرکب) عمل راهسازی. ساختن راه. کشیدن راه. عمل ساختن جاده‌های عمومی.

تاریخچه: بطوری که میدانیم انسان ابتدا در حالت انفراد میزیسته و بعداً بتدریج خانواده و آبادی و کشور تشکیل داده است. همزمان با پیشرفت دایره اجتماعات بشری نیاز وی به ارتباط بهم بیشتر گردیده و برای حصول این منظور ارتباطات بازرگانی میان همسایه‌ها و آبادیها و کشورها دایر شده و توسعه یافته و امروزه بجایی رسیده است که کره زمین با اینکه بقطعات مختلف تقسیم شده است از حیث ارتباط در حکم یک قطعه میباشد و هر اتفاقی در نقطه‌ای روی دهد در نقاط دیگر نیز اثر شگرف بجای میگذارد. پس آغاز تمدن از روزی است که ملت‌های گوناگون شروع به مبادله کالا کرده و برای اینکار به ساختن راهها دست یازیدند. روابط اقتصادی میان ملت‌های مختلف جهان بموازات تمدن پیشرفت کرده و از راههای زیر انجام میگردد:

۱- راهها و جاده‌های طبیعی. ۲- راههای شوسه و اتومبیل و کامیون رو. ۳- راه آهن. ۱- راهها و جاده‌های طبیعی - همیشه و هم‌جا تابع اوضاع جغرافیایی و اقتصادی است و بهمین دلیل بیشتر جاده‌ها در طول آسان‌گذر و نزدیک جریان آب‌ها و مراکز اجتماع انسان واقع و طبعاً از بیابان‌ها و نقاط بی‌سکنه دور میباشد. قدیمی‌ترین راهها جاده‌هاییست که فاتحان بزرگ جهان برای نیازهای سپاهگیری بنیان نهاده‌اند و نخستین پادشاهی که به اهمیت راه پی برد و در گسترش راه شوسه گام برداشت داریوش کبیر پادشاه ایران بود و راه معروف سارد - شوش را که ۲۴۰۰ هزار گز درازا داشت پی افکند و در فاصله‌های معین مسافرخانه‌ها ساخت و در گردنه‌ها و نقاط بلند ساختن قلعه‌های نظامی برای نگهبانی و نگهداری کاروانها از راهزنها پرداخت. راهسازی در ایران، تاریخچه: بطور قطع نمیتوان گفت راهسازی در ایران از چه

تاریخی شروع شده اما آثاری هست که نشان میدهد در زمان هخامنشیان در ایران یک راه بسیار دراز که بنام جاده شاهمی موسوم بوده احداث شده است که هرودوت مورخ نامی یونان در باره پست هخامنشی گفته: «بیک‌های ایرانی ۲۲۰۰ هزار گز فاصله بین شوشتر و سارد را در یازده روز طی میکنند». بدیهی است که برای این پیک‌ها که با کالسکه تندرو حرکت میکنند باید راه صاف و همواری باشد تا بتوانند چنین فاصله دراز را در چنان مدت کم درنوردند. بعلاوه لشکرکشی‌های متعدد ایران ب یونان مستلزم راههای وسیعی بوده است. ولی از عهد هخامنشیان بعد چندان توجهی به راه و راهسازی در ایران نشده و راههای موجود

بمرور بر حسب ضرورت ساخته شده و بصورت امروزی درآمده است. برای ساختن راههای جدید در سال ۱۳۰۱ ه. ش. از متخصصان خارجی دعوت کردند و در سال ۱۳۰۲ راههای کشور بناوی مختلف تقسیم و قرار شد از راه گرفتن حق‌العبور هزینه راهسازی تأمین شود. در سال ۱۳۰۴ دریافت حق‌العبور ممنوع گشت و برای این هزینه مالیاتی به واردات و صادرات وضع شد. در سال ۱۳۰۹ برنامه راهسازی نه‌ساله‌ای تدوین گشت که بموجب آن بایستی ۱۷۰۲۱ هزارگز راه شوسه ساخته میشد. و سرانجام در سالهای اخیر نیز اقداماتی صورت گرفت و امروزه در ایران در حدود ۲۷ میلیون گز راه وجود دارد که فقط ۱۷ میلیون گز آن در تمام سال قابل استفاده است. رجوع به کیهان سالانه ۱۳۴۱ ص ۴۷۰ و جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۲۳ و جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمه فتح‌الله حکیمی ص ۱۲۴ و نیز ماده راه شوسه و راه آهن در همین لغت‌نامه شود.

راهسپار. [س] (ف مرکب) راهسپر. راهرو. راه‌پیما. رهسپار. رهسپارنده. راه‌رونده. طی طریق‌کننده. پیماینده راه.

با چنین موکب و این کوکبه و خیل و حشم آمدم از بی آهنگ خزان راهسپار. صبوری ملک‌الشعراء.

و رجوع به رهسپار شود. - راهسپار دیار عدم شدن؛ کنایه از مردن. (یادداشت مؤلف).

راهسپور. [س پ] (نف مرکب) مخفف راهسپار. رهسپار. راه‌پیما. پیماینده. طی طریق‌کننده:

سوار کش نبود یار اسب راهسپر بسر درآید و گرد آسیر بخت سوار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی). ما چو یونس بدرون شکم حوت ولیک

او بدریا در و ما در دل جو راهپیر.
ملک الشعراء بهار.
و رجوع به راهپار و رهپار شود.
- راهپیر دیار عدم شدن؛ مردن. (یادداشت مؤلف).

- راهپیر شدن؛ عازم شدن. عزیمت کردن. رفتن.
- راهپیر گشتن؛ عزیمت کردن. رفتن. رهپار شدن.

راه سپردن. [س پ د] (مص مرکب) رفتن. شدن. طی کردن راه. نوردیدن راه. پیمودن راه. (از آندراج). راه پیمودن. راه بریدن. (ارمغان آصفی). سلوک. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). تسلیم. (دهار):

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
همه سرفرازان سپردند راه.
لاجرم نسرند راه خطا
لاجرم دل بدیو نپارند.
آن راه دوزخست که ابلیس میروید
بیدار باش تا بی او راه نسپری.

راه سفید. [س] [خ] دهی است از بخش چوار شهرستان ایلام. واقع در ۲ هزارگزی شمال چوار و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه ایلام به شاه آباد. دهی است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۲۵۰ تن جمعیت که بکار کشاورزی و دامپروری میپردازند. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات است. صنایع دستی زنان قالی بافیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

راهسنج. [س] [ن] (نص مرکب) سنجنده راه. که راه سنجد. که سنجش راه کند. کسی که نیک و بد راه را خوب دریابد و سلوک کند و بی محایا برود. (از بهار عجم) (از ارمغان آصفی). (از آندراج). [گام سنج. قدم شمار. (یادداشت مؤلف). [بمجاز. بمعنی مطلق راهرو. (بهار عجم) (از ارمغان آصفی):
چنان دید در قاصد راه سنج
که از جوش دل مغزش آمد برنج.
نظامی (از بهار عجم).

چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج.
نظامی (از بهار عجم).
[مسافر. [اسیاح. (ناظم الاطباء).

راه سودن. [د] [مص مرکب] راه پیمودن. (فرهنگ لغات شاهنامه). پیراه رفتن. طی کردن راه.

راهشان. [ح] [بصیغه تننیه. نام دو رگ در باطن ذراع. (ناظم الاطباء). نام دو رگ بازو یا دو باطن هر دو ذراع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

راه شاه. (مرکب) ^۱مقلوب شاهراه. یعنی

مردی که براهها شدن پیشه او بود و او بدین کار شاه بود. (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ نظام):

به راه اندر همی شد راهشاهی
رسید او تا بنزد پادشاهی.

رودکی (از فرس اسدی).
[مسافر بزرگوار و عظیم القدر. (ناظم الاطباء). [شاهراه که راه پهن و بزرگ و عام است. (آندراج) (برهان). راه پهن وسیع سلوک. (لغت محلی شوشتر. نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). بمعنی شاهراه است. (فرهنگ اوهی). راه فراخ. جاده. (صحاح الفرس):

به راه شاه نیاز اندرون سفر مسگال
که مرد کوفته گرد بدین راه اندر سخت.

رودکی.
و رجوع به ماده شاهراه و ترکیب راه شاه در ذیل ماده راه بمعنی طریق شود.

راه شاهی بالا. [ی] [خ] نام یکی از بلوکهای ناحیه لاهیجان در گیلان است و ۲ هزار تن خانوار دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۱).

راه شاهی پایین. [ی] [خ] نام یکی از بلوکهای ناحیه لاهیجان در گیلان است و دارای ۳ هزار تن خانوار میباشد. این بلوک در شمال لاهیجان قرار دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۷۱).

راه شناختن. [ش ت] (مص مرکب) شناختن راه. آشنایی داشتن براه. آشنا بودن به راه. راه بلد بودن. [شناختن دین. تشخیص حق و حقیقت. بی بردن به مذهب:

در ایران بیزدان شناسند راه.
اسدی.
- راه ناشناختن؛ گمراه شدن؛ عمه؛ راه و حجت ناشناختن. (منتهی الارب).

راهشناسی. [ش] [ن] (نص مرکب) بلد. شناسنده راه. آشنا به راه. که راه را بشناسد. که راه را بلد باشد. [شناسنده حق. شناسای حقیقت. که آشنا به دین باشد. که حق و حقیقت را بشناسد. که به حقیقت معرفت داشته باشد:

عارفانندیشه بود و راهشناس ^۲
پارسایش را نبود قیاس. نظامی.

راه شوسه. [ش س] (ترکیب وصفی) همزمان با پیشرفت تمدن و صنعت و اقتصاد، بشر نیاز شدیدی به سرعت در حمل و نقل کالا و مسافرت افراد پیدا کرد و از این روی در صدد ساختن راههای بزرگ برآمد. اختراع اتومبیل و دیگر وسایط نقلیه جدید به گسترش سریع و روزافزون راههای بزرگ و فراخ افزوده و اکنون در سراسر جهان برای مقاصد اقتصادی و نظامی و همچنین عبور و مرور راههای شوسه فراوانی ساخته شده است و

تنها در ایالات متحده امریکا ۵ میلیون کیلومتر راه شوسه وجود دارد که نیمی از آن اسفالت میباشد. ساختن راه شوسه در ایران که از زمان هخامنشی سابقه دارد پیوسته مورد توجه بوده و هم اکنون راههای زیر در ایران موجود است:

الف - راههای اسفالتی: که بیشتر مراکز استانها و شهرها را بتهران و یکدیگر متصل میسازد و از مهمترین آنها راه شوسه تهران - تبریز و تهران - اصفهان و تهران - بندر انزلی و تهران - چالوس را میتوان نام برد.

ب - شاهراهها، که تهران را بمرکز استانها و خارج مربوط میسازد. و از مهمترین این راهها شاهراههای: تهران - جلفا، تهران - مشهد و تهران - زاهدان میباشد.

ج - راههای استانی، که بین استانهای مختلف کشور کشیده شده است.

د - راههای فرعی، که دهکدهها و قصبات را به شهرها یا یکدیگر مربوط میسازد و در این راهها وسایط نقلیه در فصلهای مناسب بار و مسافر حمل و نقل میکنند. و رجوع به کیهان سالانه ۱۳۴۱ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران تألیف آقای مشحون و جلالی فر و خزائل و جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۴۳۳ و جغرافیای اقتصادی لیستر کلیم و همکاران ترجمه فتح الله حکیمی ص ۱۲۳ و ۱۲۴ شود.

راهط. [ه] [خ] نام مردی است از قبیله قضاة. (از معجم البلدان).

راهط. [ه] [خ] جایگاهی است در غوطه دمشق در سمت خاوری آن بعد از «موج عذراء» در کنار حمص هنگامی که از قصر بسوی «تتیه المقاب» بیایی، جایگاه مذکور در طرف راست واقع شود و برخی آنرا نغماء راهط نامیدند:

ابوکم تلافی یوم نغماء راهط
بنی عبدشمس وهی تنفی و قتل.

(از معجم البلدان).

آن را مرح راهط نیز گویند و قضیه مشهوری بین قیس و تغلب در آن روی داده است: آنگاه که یزید بن معاویه بسال ۶۵ ه. ق. درگذشت و پسرش معاویه بن یزید مدت یکصد روز به خلافت نشست و سپس کناره گیری کرد مردم با عبدالله بن زبیر بیعت کردند، ولی مروان بن حکم بحریک عبدالله بن زبیر بیعت کرد مردم

۱ - در برخی از فرهنگها این لغت بصورت ترکیب اضافی (راه شاه) آمده و گفته اند بدو معنی است یکی همین معنی و دیگری «شاهراه» که شارع و جاده عمومی باشد. در صورتی که به معنی فوق بدون اضافه و مقلوب شاه راه است که با قلب، فک اضافه شده است.
۲ - نل: غایت اندیش بود...

پیچید و داعیه خلافت کرد و اهل شام بدو بیعت کردند ولی ضحاک بن قیس فهری با او از در مخالفت درآمد و در نتیجه مردم شام دو گروه شدند گروهی به اطراف ضحاک در مرج راهط گرد آمدند و گروه دیگر بطرفداری مروان برخاستند تا واقعه مشهور مرج راهط اتفاق افتاد و ضحاک در آن کشته شد و کار بر مروان قرار گرفت. (از معجم البلدان). مرج راهط، در جانب شرقی دمشق است. (از متن اللغة). موضعی است شرقی دمشق و آن راه روزی است. (منتهی الارب).

راهطاه . [ه] [ح] [ا] رهطه. رهطاه. (لسان العرب) (اقراب الموارد) (متن اللغة). یکی از سوراخهای کلا کموش که خاک خانه خود را از آن بیرون کند. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (ناظم الاطباء) (آندراج). سوراخ موش دشتی. ج. رواهط. (مذهب الاسماء). بمعنی رهطاه است که یکی از سوراخهای کلا کموش است. (از تاج العروس). سوراخ کلا کموش و آن اولین سوراخی است که میکند. (از لسان العرب). و رجوع به رهطه و رهطاه شود. (اخا کسی که کلا کموش بر دهان سوراخ خود و اطراف آن میریزد و باندازهای جلو سوراخ را میگرد که تنها نوری از آن بدرون سوراخ میتابد. (از لسان العرب).

راهق . [ه] [ع ص] [ا] پسر بچه ده تا یازده ساله. (از متن اللغة). راهق و آن پسر بچه‌ای را گویند که به سن بلوغ نزدیک شده است. (از لسان العرب).

راهقه . [ه] [ق] [ع ص] [ا] تأنیث راهق. دختر ده تا یازده ساله. (از متن اللغة). دختری که به سن بلوغ نزدیک شده است. (از لسان العرب).

راهگان . [ه] [ا] [خ] قریه‌ای است در شش فرسنگ و نیمی جنوب شهر خفر. (از فارسنامه ناصری). دهی است از دهستان گرگان بخش خفر شهرستان جهرم. واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری باب انار و ۳ هزارگزی شمال راه عمومی سیمکان به خفر. محلی است کوهستانی و گرمسیر، و سکنه آن ۷۹ تن میباشد. آب ده از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و برنج و خرما و مرکبات است. پیشه مردم کشاورزی و باغبانی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

راه کردن . [ک] [د] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب] [ط] طریق کردن. راه پیمودن. راه بریدن. قطع راه کردن. (یادداشت مؤلف). راه رفتن.

من رهی پیر و سست پیمایم
توان راه کرد بی پالاد. فرااوی.
[سفر کردن. (یادداشت مؤلف). کنایه از راه سر کردن و این حذف بالمجاز است. (بهار

عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی). راه جایی گرفتند.
پس آنکه گفت بامن کاین زمستان
بباش اینجا مکن راه خراسان.

(ویس و رامین).

بناج قیصر و تخت شهنشا
که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن برنهم مشکین رسن را

برآویزم ز جورتم خویشتن را. نظامی.
شفق وی را گفت راه بسطام کن تا آن را
زیارت کنی. (تذکره الاولیاء عطار). [یافتن

راه. پدید آوردن راه. جستن راه. مفر جستن.
راه بیرون شدن کردن: آخر کشتی وجود و
کالبد ما درین گرداب افتاده است. چندین

چهدی بکنم که یک طرف راه کنیم و بیرون
رویم. پیش از آنکه غرقه شود این کشتی
و جنوة. (کتاب المعارف). [ارخنه کردن.
(یادداشت مؤلف). نفوذ کردن (فرهنگ نظام):

واندر آماجگاه راه کند
تیر او اندر آهنین دیوار.

فرخی.
کوز گردد بر سپهر از عشق او هر ماه، ماه
خون دل هر شب کند زی چشم من صد راه، راه.

قطران.
- امثال:

موش باطاق من راه کرده بود و من خبر
نداشتم. (از فرهنگ نظام).

[راه را برای خود باز کردن. (فرهنگ نظام).
راه باز کردن. راه دادن: علی زمین بوسه داد و
برخواست و هم از آن جانب باغ که آمده بود

راه کردند مرتبه داران برفت. (تاریخ بیهقی).
[متوجه کردن. روانه ساختن. روانه کردن.
برفتن داشتن:

چو خواهی که داردت پیروز بخت
جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز گنتان دست کوتاه کن

روان را سوی راستی راه کن. فردوسی.
[جاری ساختن. روان کردن:
به جوی و به رود آب را راه کرد

به فرکی رنج کوتاه کرد. فردوسی.
[ساختن راه. درست کردن راه. بنیان نهادن
راه.

راه کشیدن . [ک] [د] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب] [ط] ساختن
راه. (یادداشت مؤلف). ساختن و بنا کردن راه
میان شهرها و آبادی‌ها اعم از راه آهن و

شوسه و جز آن. بشر از دیرباز، برای تهیه
وسایل و رفع نیازمندیها بفرکر مسافرت از
نقطه‌ای به نقطه دیگر بوده و برای تأمین این

منظور راههایی را لازم داشته است، ولی چون
فاصله همه نقاط را به آسانی نمیتوانسته است
پیماید از اینرو به کشیدن راههای گوناگون در

ادوار مختلف دست زده است. کشیدن راهها
پایایی پیشرفت تمدن تکامل یافته و بتدریج

از کشیدن راههای پیاده‌رو و مارو راه آهن
و راههای دریایی و هوایی رسیده است.
امروزه در کشیدن راه آهن و جز آن اصولا
نکات زیر در نظر گرفته میشود:

۱- مسائل اقتصادی از قبیل هزینه و سود آن
و اهمیت صادرات و واردات محل.

۲- احتراز از رودخانه‌ها و دره‌ها و کوهها و
انتخاب کوتاهترین فاصله تا حدود امکان.

۳- آبادی نقاط حاصلخیز که در سر راه قرار
دارند برای حمل فرآورده‌های آنها.

۴- ملاحظات سوق الجیشی و سپاهگری.

۵- مسافرت بین محل‌های سر راه.
و رجوع به راهسازی شود.

- راه خسود را کشیدن و رفتن: بی هیچ
مقاومتی و امتناعی و اعتراضی یا توجهی
بدیگران عازم شدن.

راه کلا . [ک] [ا] [خ] دهیست از دهستان
لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل، واقع در
۷ هزارگزی شمال باختری بابل. این ده در
دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل و مرطوب

است. مردم ده در حدود ۲۷۵ تن میباشند که
بکار کشاورزی اشتغال دارند. آب آن از
رودخانه کاری تأمین میشود و محصول عمده

آن غلات و کتف و پنبه و صیفی و نیشکر
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

راه کند . [ک] [ا] [خ] دهی است از دهستان
ژان بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در
۲۱ هزارگزی جنوب درود، در کنار راه مارو

پیروند به رازان. دهی است کوهستانی و
سردسیر و دارای ۶۰۹ تن جمعیت که همگی
بکار کشاورزی و دامپروری اشتغال دارند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

راه کوب . [ف] [م] [ر] [ک] [ب] [ط] کوبنده راه. که راه را
بکوبد. که راه را تطیح کند. که راه را هموار
سازد. [جاده کوب. جاده صافکن. و آن بر

ماشینهای خاص با وزن بسیار سنگین اطلاق
میشود که در تطیح و کوبیدن راهها بکار
برند. (یادداشت مؤلف).

راه کوبیدن . [د] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب] [ط] راه کوفتن.
رجوع به راه کوفتن شود.

راه کوفتن . [ت] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب] [ط] راه کوبیدن.
راه رفتن. راه سپردن. طی کردن راه.

(آندراج). [هموار و مستوی کردن راه.
تسطیح کردن راه. صاف کردن راه.

راهگان . (ص نسبی) بر وزن و معنی
رایگان. (از برهان) (از آندراج) (انجمن آرا).
رایگان. چیزی مفت که در عوض و بدل آن
چیزی نباید داد. (ناظم الاطباء). این کلمه

۱ - در منتهی الارب بخلط برج راهط آمده
است و شاید «برج راهط» مصحف «مرج راهط»
باشد.

مرکب است از «راه» بمعنی طریق و «گان» که پیوند نسبت است و غالباً «های» آن به «یاء» مبدل شود و رایگان گویند، مانند شایگان که اصلش شاهگان است. و رجوع به رایگان شود. [چیزی که در راه یابند. (ناظم الاطباء) (از برهان). و رجوع به رایگان شود.]

راهگذار. [گ] [نصف مرکب، مرکب] راهگذار. رهگذار. [معبر و طریق و راه و گذرگاه. (ناظم الاطباء). شاهره. (از آندراج). محل عبور:]

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد غم را مگر اندر دل او راهگذاری است.

فرخی. ناچار از اینجا ببردت آنکه بیاورد این نیست سرای تو که این راهگذار است.

ناصر خسرو. غبار راهگذارت کجاست تا حافظ بیادگار نسیم صبا نگه دارد. حافظ. حلقوم؛ راهگذار طعام و شراب. (دهار). - راهگذار کردن؛ ایجاد معبر. گذرگاه درست کردن. گذر کردن. عبور کردن؛ مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند تنگدستی سوی ایشان نکند راهگذار.

فرخی. ادره تنگ در میان کوه. [انای و حلقوم. [مسافر. (ناظم الاطباء). راهگذار. گذرنده راه. (آندراج). که از راه بگذرد. که از راه گذر کند. که از راه عبور کند. عابر. رهگذار. رهگذار. [راهنما. (ناظم الاطباء). راهگذار. [سرگذشت. (ناظم الاطباء). راهگذار. (ناظم الاطباء). راهگذار. [سوغاتی که مسافر از راه آورد. (ناظم الاطباء). راهگذار. سوغاتی که از سفر آرند. (بهار عجم).]

راهگذاری. [گ] [حامص مرکب] عمل راهگذار. رهگذری. [اص نسبی، مرکب] ابن سبیل. (ترجمان القرآن).

راه گذاشتن. [گ ت] [مص مرکب] طی طریق کردن. ره پیمودن. رفتن. ره نوردیدن. مسافرت. (یادداشت مؤلف).

راهگذر. [گ] [نصف مرکب، مرکب] رهگذر. گذرنده از راه. عابر. که از راه بگذرد. که از راه عبور کند. عابر سبیل؛ چون باسترآباد رسید مردی را دید، راهگذاری گفت از کجا می آیی؟ (تاریخ طبرستان). [مسافر. (ناظم الاطباء). [ابن سبیل. (یادداشت مؤلف). کسی که متول است ولی در غربت بعثتی تهی دست و فقیر میشود. [معبر و طریق و راه و گذرگاه. (ناظم الاطباء). رهگذر. محل عبور؛ چون از مکه بشام روی، راهگذر بدین شهر سدوم باشد. (ترجمه تاریخ طبری). و این راهگذری است معروف... (ترجمه تاریخ طبری).]

از لب جیحون تا دجله ز بسیار سپاه چون ره مورچگان است همه راهگذر.

فرخی. خریشته زده ایمن نشسته و آنهام خطا بود که بر راهگذر سیل بودند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۶۱).

تو هیچ کسی ورده شعر و پدرت هم من وصف شما گفتم و در راهگذر ماند.

سوزنی. دی جانب زرغون بیکی راهگذر بر افتاد دو چشم بیکی طرفه پسر بر. سوزنی. درویشی بر راهگذر ایشان بود. (انیس الطالین ص ۲۰۱).

آن چه شعله است کز آن راهگذر می آید یا چه پرقیست که دایم بنظر می آید.

ملک الشعراء بهار. ترغی؛ راهگذر آب سوی نشیب. (دهار). حلقوم؛ راهگذر نفس. (یادداشت مؤلف). شرح؛ راهگذر آب. (دهار). سیل؛ راهگذر آب به نشیب. راهگذر سیل. (دهار). معبر؛ راهگذر. (یادداشت مؤلف). مجاز. راهگذر. ناصر؛ راهگذر بسوی وادی. نشیج؛ راهگذر آب. نواشخ؛ راهگذرهای آب در وادی. (منتهی الارب). [راهنما. ادره تنگ در میان دو کوه. (ناظم الاطباء). رهگذر. [انای و حلقوم. (ناظم الاطباء). راهگذار. [راهنما. (ناظم الاطباء). راهگذار. [سرگذشت. (ناظم الاطباء). راهگذار. [سوغاتی که مسافر از راه آورد. (ناظم الاطباء). عبور. گذر. گذاره پیش از آن که بحاکم رسند راهگذر ایشان بر حمام در آهنین بود. (انیس الطالین ص ۱۸۶). - راهگذر کردن؛ عبور کردن. گذر کردن.

گذشتن؛ شیک شب از نو بهار وقت سحر باد بر باغ کرد راهگذر.

مسعود سعد. **راهگذری.** [گ] [حامص مرکب] عمل راهگذر. [اص نسبی، مرکب] عابر سبیل. راهرو. (یادداشت مؤلف). رهگذری؛ [راهداران] هر چه میخواستند از راهگذریان می شدند و کساروان را بهمانه ای... موقوف میگردانیدند. (تاریخ غازانی ص ۲۸۹). [ابن سبیل. (دهار). سانله. (یادداشت مؤلف). [مسافر؛ عمر از بیت المال هر روز اشتری بکشتی و به مرزگت اندر، خوان بنهادی و درویشان و غریبان و راهگذریان را همی دادی. (ترجمه تاریخ طبری). همچنان مهمانسرای است سبیل بر راهگذریان تا زاد راه گیرند. (کیمیای سعادت).

راهگرا. [گ] [نصف مرکب] راهگرایی. راهرو. عازم. روان. - راهگرا گردیدن؛ عازم شدن. روان شدن.

روانه گشتن؛ از لنگرها برآمده بعزم تسخیر قلمه... بستم دروازه راهگرا گردیدند. (مجمعل السواریخ گلستانه). و رجوع به راهگرایی شود.

راهگرایی. [گ] [نصف مرکب] راه گراندن. راهگذار. راهرو. (ارمغان آصفی). راهسنج. (بهار عجم). مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). که بسفر گزاید. که بسفر گزایش داشته باشد. که به سیر و سیاحت بگراید. و رجوع به راهگرا شود.

راهگردد. [گ] [نصف مرکب] که در راه بگردد. که در راه گردش کند. که در راه قدم زند. گردنده در راه.

راهگردد. [گ] [اخ] نام ایستگاه راه آهن جنوب میان ایستگاه سوزاریان و نانگرد، واقع در ۲۴۸ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

راه گردانیدن. [گ] [مص مرکب] راه خود را تفسیر دادن. (فرهنگ فارسی معین)؛ من در ایستادم و حال حنک و رفتن به حج ... و از موصل راه گردانیدن ... همه بتامی شرح کردم. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۱۸۲).

راه گرفتن. [گ] [ر ت] [مص مرکب] راه رفتن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). روانه شدن. راهی شدن. روی بجاناب محل یا چیزی آوردن. رفتن. راه برگرفتن. عزیمت کردن. روان گشتن؛

سخن چند را نندند از آن رزمگاه وز آنجا بخندان گرفتند راه.

اسدی (گرشاسبنامه). گویند از وحذر کن و راه گزیز گیر گویم کجا روم که ندارم گزیزگاه. سعدی. میخواند اجل بر آستانت بوسی بزم و راه گیریم.

امیر خسرو دهلوی (از ارمغان آصفی). کند آزادم از شر سیاست که راه وادی خذلان گرفتیم.

ملک الشعراء بهار. [راه بستن. مسدود کردن راه. سد راه کردن. ایجاد مانع کردن در راه. مانع عبور و مرور شدن در راه؛ راه گرفتن بر کسی؛ راه بر او بستن. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). از پیشروی جلوگیری کردن. نگذارن آن پیشتر آید. مقابل راه گشودن و راه وا کردن. (از آندراج)؛

بباید دهد آگهی از سپاه نباید که گیرد بداندیش راه. فردوسی. پس لشکر او بیامد سپاه ز هر سو گرفتند بر شاه. راه. فردوسی. بهرسو فرستاد بپیر سپاه بر آن سرکنان تا بگیرند راه. فردوسی. هارون راه بگرفته بود تا کسی را زهره نبودی که چیزی می نشتی بنقصان حال وی و

صاحب برید را بفریفته تا بمراد او آنها گزردی و کارش پوشیده می‌ماند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۶۸۰).

چو باز را بکند بازدار مخلص و پر
روز صید بر او کبک راه گیرد و چال.

شاهسار (از لغت فرس اسدی).
دل میرد امشب ز من آن ماه بگیرد
وز دست و شب تیره برد راه بگیرد.

اوحدی (از بهار عجم).
— راه گریز گرفتن؛ گریختن. روی بگیریز
نهادن. فرار کردن. ره فرار گردیدن.

جفایشه گشتم و بندوی تیز
گرفتند از آن کاخ راه گریز. فردوسی.
|| طریقه و قاعده‌ای را پذیرفتن. رسمی را
پیش گرفتن؛ و راهی گرفت و راهی راست
نهاد و آن را بگذاشت و برفت و بنده را خوشتر
آید که امروز بر راه وی رفته آید. (تاریخ
بیهقی).

راه گستر. [گَ تَ] (نصف مرکب) هر مرکب
عموماً و اسب خصوصاً. (ارمغان آصفی).
(بهار عجم). هر مرکوبی اعم از اسب و استر و
خر و گاو و اشتر و جز آن. (ناظم الاطباء) (از
برهان) (آندراج) (از انجمن آرا) (از شعوری
ج ۲ ورق ۵). مرکب. (شرفنامه منیری):

که که سنگ آهن از نعلی
زان سم راه گستر اندازد.
در آن ره چنان راه گستر براند
که وهم از پیش چند منزل بماند.

زین الدین سنجری.
|| مرکب راهوار و فراخ گام و خوش راه. (ناظم
الاطباء) (از برهان) (آندراج).
راه گشا. [گَ] (نصف مرکب) راهگشای.

رجوع به راه گشای شود.
راه گشادن. [گَ دَ] (مص مرکب) راه
گشودن. مقابل راه بستن. (ارمغان آصفی).
باز کردن راه. گشادن راه. پیدا کردن راه.

اگر گاه مازندران بایدت
مگر زین نشان راه بگشایدت. فردوسی.
بکف عتاق دو طوفان نگاه نتوان داشت
چون راه گریه گشادم در فغان بستم.
کلیم کاشانی.

جای فریاد و استغاثه و آه
فکر آشفته را گشادم راه. ملک الشعراء بهار.
|| پدید آوردن راه و طریقت و شریعت خاصه
ولیکن جز امین سر یزدان

کسی این راه را بر خلق نگشاد. ناصر خسرو.
راه گشایی. [گَ] (نصف مرکب) راه گشا. که
راه را بگشاید. که راه باز کند:
گفت کای رخنه بند راهگشایی

دولت بر مراد راه گشایی. نظامی.
و رجوع به راه گشادن و راه گشودن شود.
راه گشودن. [گَ دَ] (مص مرکب) راه

گشادن. مقابل راه بستن. (ارمغان آصفی). و
رجوع به راه گشادن شود.

راه گم کردن. [گَ کَ دَ] (مص مرکب)
گمراه شدن. از راه بدر شدن. از راه بیکسو
افتادن. به بیراهه افتادن:

چون کسی گوگم کند در خانه تاریک راه
طفل اشک امشب بچشم تاسحر گردیده است.
مخلص کاشی (از بهار عجم).

طامع نکند مصلحت خویش فراموش
لقمه به مثل گم نکند راه دهن را.
ملک الشعراء بهار.

راه گزیر. (نصف مرکب) روندن. بجانب محلی
روان شونده. راهی شونده. رو بجایی آورنده.
راهرو و سالک. (ناظم الاطباء). راهگرای.
راه‌سنج. (بهار عجم). || مسافر و سیاح. (ناظم
الاطباء). مسافر. (آندراج). پیچنده راه و
تیزرونده: (رشیدی):

عزم را چند روزه ره بکیم
راهگیز قضا فرستادی. خاقانی.
|| قطع طریق. (آندراج). راهزن. (فرهنگ
نظام). راه‌بند:

آگهیش نه که شود راهگیز
دوره این گنبد رویا به گیز. نظامی.
چو نظم گزارش بود راهگیز
غلط کردن ره بود ناگزیر. نظامی.

راه مغان. [هَم] [اِخ] (دروازه راه مغان. نام
یکی از دروازه‌های بازار ریض بخارا در قدیم
بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی
ج ۱ ص ۷۹ شود.

راهن. [هَ] [اِ] (یکسوم درخت. (ناظم
الاطباء). نام درختی است که به ترکی قَزَلِجَی
گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). قرنوس.
قرنیا. سرخک. طاقدانان. ال. (یادداشت
مؤلف): || یکنوع علف و یا ریشه که به اسب
مانند ذُؤا میخورانند. (ناظم الاطباء).

راهن. [هَ] [ع ص] ره‌ن‌کننده. (از اقرب
الموارد) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). گروکننده.
(آندراج) (مذهب الاسماء) (رشیدی).
گروستانده. || ثابت. (متن اللغة) (منتهی
الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). دائم.
(آندراج).

— طعام راهن: طعام دائم. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).
|| آماده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). || لاغر از مردم و
شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لاغر.
(آندراج).

راه نارفته. [زَ تَ / نَ] (نصف مرکب، ق
مرکب) نعمت مفعولی از راه نارفتن. که راه
نرفته باشد. که هنوز راه نرفته است. که هنوز
آغاز راهروی نکرده است:
راه نارفته کی رسی جایی

جای نادیده چون نهی پایی. اوحدی.
راه‌نامه. [مَ] (معرب، ا) مأخوذ از راه‌نامه
فارسی. (ناظم الاطباء). کتابی که کشتیانان
بدان راه سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی
ببرند. معرب راه‌نامه. (منتهی الارب). از
فارسی راه‌نامه. کتاب الطریق. و آن کنایست
که ملاحان دارند شناختن مراسل و بندرها را.
(از تاج العروس). و رجوع به راه‌نامه شود.

راه‌نامه. [مَ / مَ] (مص مرکب) ^۱ راه‌نامه.
سفرنامه و نقشه‌ای که شخص مسافر و سیاح
از حرکت و سیر خود برمی‌دارد. (ناظم
الاطباء). راه‌نامج معرب آن است. (منتهی
الارب). کتاب ملاحان برای گم نکردن راه در
دریا. (یادداشت مؤلف). راه‌نامج. ره‌نامج.
ره‌نامه. کتاب راهنمای ناخداگان در دریا
برای شناختن طرق بحری و بنادر و مانند آن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به راه‌نامج و
ره‌نامه شود.

راه نبشتن. [نَ بَ تَ] (مص مرکب) راه
نوردیدن. راه رفتن. راه پیمودن. طی طریق
کردن. راه نوشتن:

ره نوردی که چون نبشتی راه
گوی بردی ز مهر و قرصه ماه. نظامی.

راه‌نتان. [هَ نَ] (ع) ^۱ داستخوان در پهلوی
سینه اسب. و آنرا نامرتان هم گویند. (منتهی
الارب).

راه‌نجان. [هَ] [اِخ] (بخ) دهیست از دهستان
زیراتاق بخش مرکزی شهرستان شاهرود.
در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری شاهرود و
۴ هزارگزی جنوب شوسه شاهرود به دامغان.
این ده در دشت قرار گرفته و هوای آن معتدل
و سکنه آن ۵۵۰ تن میباشد. آب ده از قنات
تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و
پنبه و میوه و صیفی. و پیشه مردم کشاورزی
و دامپروری است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

راه‌نشین. [نَ] (نصف مرکب) که در راه
بنشیند. که بر سر راه بنشیند. || کنایه از گدا و
مردم بی‌خانمان. (لغت محلی شوشتر، نسخه
خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). کنایه از گدا و
بی‌خانمان که بر سر راه نشته گدایی کند. (از
برهان) (ارمغان آصفی) (آندراج) (بهار عجم)
(از فرهنگ نظام). چنانچه در یوز گدایی را
گویند که از درها جوید، راه‌نشین گدایی را
گویند که بر سر راهها بنشیند و سؤال کند.
(رشیدی). گدا که در معیار بنشیند سؤال را.
(یادداشت مؤلف). گدا. (ناظم الاطباء):

دلخواه که هست ماه خرگاه‌نشین
خورشید بود بکوی او راه‌نشین
از دیده من برون نخواهد رفتن

کوشاه من است و چشم من راه‌نشین.
 الهی همدانی (از نظام).
 || خاک‌نشین و اهل خاک که کنایه از افتاده و متواضع باشد:

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
 با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند. حافظ.
 با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
 تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم.
 حافظ.

|| کنایه از مسافر و راه‌گذر. (بهار عجم) (از آندراج) (ارمغان آصفی). || غریب. (برهان) (ناظم الاطباء) (از رشیدی) (لفت محلی شوشتر). || قاصد. (برهان) (لفت محلی شوشتر). قاصد و پیک. (ناظم الاطباء).
 || کنایه از طبیعی که بر سر راه نشیند و دارو فروشد. (رشیدی) (ارمغان آصفی) (بهار عجم) (آندراج). طبیعی که بوقوع طیب نیست کلاشی و دکانداری را بر سر راه نشیند: متاع من که خرد در دیار فضل و ادب حکیم راه‌نشین را چه رفت در یونان.
 سعدی.

طیب راه‌نشین قدر عشق نشناسد
 برو بدست کن ای مرده دل مسیح‌دمی.

حافظ.
 || کنایه از کسی که بسیار راه میرفته باشد. (برهان) (لفت محلی شوشتر). || آشکار و هویدا. (ناظم الاطباء). || عاشق شیدا. (لفت محلی شوشتر). (در معنی اخیر جای دیگر دیده نشد).

راه‌نیشینی. [ن] [حامص مرکب] عمل راه‌نشین. || گدایی. نشستن در معابر سؤال را. نشستن بر سر راهها گدایی را. رجوع به راه نشین شود.

راه‌نگت. [ه] [ایح] نام قصبه‌ای است در سیام واقع در ۲۷۵ هزارگزی شمال باختری بانکوک، چون اطراف این قصبه بسیار سبز و خرم و حاصلخیز است از ایستروی راه آهنی آنرا به ساحل مربوط می‌کند و از این رهگذر بر رونق بازرگانی آن افزوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

راه‌نما. [ن] / [ن] / [د] [نف مرکب] رهنما. نشان‌دهنده راه که بمرئی دلیل گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲). هادی و نماینده راه. (آندراج). کسی که راه نشان میدهد. (فرهنگ نظام). دلیل و هادی و کسی که شخصی را به راهی هدایت کند و طریق وصول به امری را به او بنماید و برآستا نیز گویند. (ناظم الاطباء). بلد. (یادداشت مؤلف). بلد راه. قلاووز. بدرقه. خفیه:

جز سایه درین راه کسی همره ما نیست
 خضری بجز از نقش قدم راه‌نما نیست.
 طبعی (از شعوری).

دلیل: راه‌نما. ضلال: راه‌نمای ماهر. ضلطفه: راه‌نمای ماهر. مدسح: هادی و راه‌نما. مسرع: راه‌نما. هادی: راه‌نما. هادو: راه‌نما. (منتهی الارب).

— راه‌نمای سفر: دلیل راه. بذق. بیدق. (یادداشت مؤلف). و رجوع به راه‌نمای شود. || امجاز. راهبر. رهبر. مرشد. رهنمون. رهنمون. پیشوا: و جاه پدران رشدیافته خود را یافت و بر جای پیشینان راه‌نمایان خویش به استقلال نشست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). || پیشوای مذهبی. رهبر دینی. پیامبر: درمیخواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته و راه‌نمایانش در آنچه طلب رعایت کرده ازو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۳).

راه‌نمائی. [ن] / [ن] / [ن] [حامص مرکب] و آنتمائی. رجوع به همین کلمه شود.
راه‌نمای. [ن] / [ن] / [ن] [نسف مرکب] راه‌نما. رهنما. رهنمای. دلال. هادی. رشید. (دهار):

بمراد دل تو بخت بود راه‌نمای
 بهمه کاری یزدانت نگهدار و معین. فرخی.
 در سپاهان شدی به طالع سعد
 هم بدان طالع آمدی بیرون
 دولت اندر شدنت راه‌نمای
 بخت در آمدنت راه‌نمون.

امیر معزی (از آندراج).
 و رجوع به راه‌نما و رهنمای در همین لغت‌نامه شود. || امجاز. راهبر. رهبر. مرشد. پیشوا. قائد. رهنمون. رهنمون:
 بستان ملک هر اقلیم که ریاست ترا
 که خداوند جهان راه‌نمایست ترا.

منوچهری.
 پنجه‌گاز تویی راه‌نمای تن خویش
 بخیرروی تو، دل تو راه‌نمای تو کند.
 منوچهری.

جز به آموختن نبودش رای
 بود عقلش به علم راه‌نمای. نظامی.
 و رجوع به راه‌نما و رهنمای و رهنمون و رهنمون و راهبر و رهبر در همین لغت‌نامه شود.

راه‌نماینده. [ن] / [ن] / [د] [نف مرکب] راه‌نمای. راه‌نما. دلیل. رهنماینده. راه‌نما. رهنمای: سلوک کن بر طبق ستوده‌تر اطوار خود و راه‌نماینده‌تر اخلاق خود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۳). و رجوع به راه‌نما و رهنما و راه‌نمای و رهنمون و رهنمون شود.

راه‌نمای. [ن] / [ن] / [ن] [حامص مرکب] راه‌نمائی. عمل راه‌نمای. دلالت و هدایت. (ناظم الاطباء). ارائه طریق. رهنمائی. رهنمونی. راه‌نمونی. رهنمون شدن. ارشاد.

ره‌بری. هدی. (منتهی الارب): و راه‌نمایی‌شان کرده بود به چنگ زدن به چیزی که هرگز نگلد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). و راه‌نمایی کند او را [القادر بالله دکتر فیاض ص ۳۰۸].

— اداره راه‌نمایی و راندگی^۱: نام اداره‌ای از توابع شهرستانی کل کشور ایران که حفظ نظم و قوانین و نظامات مربوط به عبور و مرور و وسایط نقلیه و دارندگان و راندگان آن وسایط و هدایت آنان را بعهده دارد.

راه نمودن. [ن] / [ن] / [د] [مص مرکب] نشان دادن راه. ارائه طریق. دلالت. (دهار). راه‌نمایی کردن:

سواری فرستاد نزدیک شاه
 یکی نامه نوشت و بنمود راه. فردوسی.
 مرا این هنرها ز اولاد خاست
 که هر سو مرا راه بنمود راست. فردوسی.
 اسماعیل هاجر را باورد و جبرائیل راه نمود
 آنجا که اکنون مکه است. (مجمل التواریخ و القصص).

سوی همه چیز راه بنماید
 این نام رونده بر زبان ما. ناصر خسرو.
 گرت راهی نماید راست چون تیر
 از آن برگرد و راه دست چپ گیر. سعدی.
 [هدی. (دهار) (ترجمان القرآن). هدایت. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب). هدایت کردن. راه راست نشان دادن. برآستی راه‌نمون شدن. راه راست نمودن. هدایت بحق و راستی:

چه آموزم اندر شبتان شاه
 بدانش زنان کی نماینده راه. فردوسی.
 براین است دهقان که پروردگار
 چو ببخشد راحت نماید بکار. فردوسی.
 همه راه نیکی نمودی به شاه
 هم از راستی خواستی پایگاه. فردوسی.

بگفت او ز کار پسر شاه را
 نمودش یکایک بدو راه را. فردوسی.
 چنان چون گه رفتن آمد فراز
 مرا راه بنمای و بگشای راز. فردوسی.

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دو جهانی
 که کس راهیج هشیاری از آن به راه بنماید.
 ناصر خسرو.

راه بنمایم ترا گر کبر بندازی زدل
 جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست.
 ناصر خسرو.

این قوم که این راه نمودند شما را
 زی آتش جاوید دلیلان شما بدند.
 ناصر خسرو.

۱ - ظاهراً ترکیب، بدون واو عطف، درست‌تر و رساتر می‌نماید.

بر علم مثل معتدان آل رسولند
 راهت نمایند سوی علم جز این آل.
 ناصر خسرو.
 ایشان گفتند مگر ترا از راه برده است. گفت:
 مرا خدا راه نموده است. (قصص الانبیاء
 ص ۱۹۰).
 باز آمدیم ز آنچه هوا بود رهنماش
 عقلم نمود راه که این عود احمر است.
 ابن یمن.
 و رجوع به راهمنونی و راهنمایی در همین
 لغت نامه شود.
 - راه راست نمودن؛ هدایت کردن. راهنمایی
 درست کردن. بسوی راستی راهنما شدن.
 نشان دادن طریقه راستی؛ ستاره روشن ما
 بودی کینه ما را راه راست نمودی. (تاریخ
 بیهقی ج فیاض ص ۳۳۴).
 - راه و رخنه نمودن؛ طریقه و راه و مشکلات
 کاری را نشان دادن. به انجام دادن کاری
 رهنمون شدن؛
 دزد راهش راه و رخنه نمود
 کشتن دزد بیگانه چه سود؟ اوحدی.
راهمنون. [ن / ن / ن] (ص مرکب)
 رهنمون. راهنما. (ناظم). راهنما که بر عری دلیل
 گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). راهنما و
 برآستا. (ناظم الاطباء). هادی و نماینده راه.
 (آندراج). رهنما. دلیل. هادی. مرشد؛ و
 راهمنون است بر هستی و یگانگی او، آسمان
 و زمین و ستارگان. (ترجمه تاریخ طبری).
 نه غریبست مر این نعمت از آن بار خدای
 این سخن راهمنونست و بده دارد راه.
 فرخی (از آندراج).
 دولت اندر شدنت راهنمای
 بخت در آمدنت راهمنون.
 امیر معزی (از آندراج).
 و رجوع به راهنما و رهنما و راهنمای و
 رهنمای در همین لغت نامه شود.
 - راهمنون شدن؛ رهنما شدن. راهنما گشتن.
 راهنما شدن. راهنمایی کردن. هدایت کردن؛
 این سخن گفت و شد ز خانه برون
 شد مرا سوی راه راهمنون.
 نظامی.
 || (مصص) بمعنی راهمنونی. (آندراج).
 راهنمایی. رهنمونی.
 - راهمنون کردن؛ راهنمایی کردن. راهمنون
 شدن. هدایت کردن. رهنمون شدن؛
 ساقی سوی میخانه مرا راهمنون کن
 و آنگاه بیک جرعه میم دفع جنون کن.
 سهیلی (از آندراج).
راهمنونی. [ن / ن / ن] (حامص مرکب)
 رهنمونی. عمل راهمنون. هدایت و دلالت.
 (ناظم الاطباء). دلالت. هدایت. راهنمایی.
 رهنمایی. ارشاد. ارائه طریقه؛ و به راهمنونی
 مهران نشان که از فالگوییان ترکان شنیده

بود... (مجمل التواریخ و القصص). و رجوع به
 راهنمایی و رهنمایی شود.
 - راهمنونی کردن؛ راهنمایی کردن. رهنمایی
 کردن. هدایت کردن. راهنما شدن. ارشاد
 داشتن. دلالت کردن؛ و یعقوب [بن لیث] به
 بتو رسید بامداد و شاهین بتو راهمنونی کرد.
 (تاریخ سیستان).
 گربه گروگان خود بیابم توفیق
 راهمنونی کنم به... سرا کار. سوزنی.
راه نواختن. [ن و ت] (مصص مرکب)
 نواختن تار و آلات موسیقی. زدن نغمه و نوا.
 آهنگ زدن. نواختن آهنگ. نواختن نغمه
 موسیقی؛
 ملک دل داده تا مطرب چه سازد
 کداین راه و دستان را نوازد. نظامی.
 و رجوع به راه در معنی موسیقی و سرود و
 آواز شود.
راهنورد. [ن و د] (نص مرکب) رهنورد.
 طی کننده راه. (فرهنگ نظام). راه پیمای. رهرو.
 راهرو. || تیزرونده که از سرعت گویا راه را
 میورد یعنی می پیچد. (رشیدی)؛
 پیش میشد شریک راهنورد
 او بدینال میدوید چو گرد. نظامی.
 || مرکب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج)
 (شرفاً منیری)؛
 که کن و بارکش و کارکن و راهنورد
 صفدر و تیزرو و تازه رخ و شیر آواز.
 منوچهری.
 || قاصد و پیک. (ناظم الاطباء). قاصد.
 (برهان) (آندراج) (انجمن آرا). || پیاده رو.
 (انجمن آرا). مسافری که پیاده حرکت کند.
 (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). || گدا و
 بی خانمان. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).
 و رجوع به رهنورد و راه پیمای و راهرونده و
 راهرو شود.
راهنوردی. [ن و د] (حامص مرکب) عمل
 راهنوردی. راه پیمایی. رهنوردی. و رجوع به
 همین کلمات شود.
راه نوردیدن. [ن و د] (مصص مرکب) راه
 پیمودن. (بهار عجم). طی طریق کردن. راه
 سپردن. راه رفتن. راه پیمودن. (از آندراج).
 راه پیمودن. (ارمغان آصفی). رفتن. ره
 نوردیدن. و رجوع به راه رفتن و راه پیمودن و
 راه نوشتن و راه پویدن شود.
راه نوشتن. [ن و ت] (مصص مرکب) راه
 پیمودن. راه نوردیدن. (بهار عجم). راه نداشتن.
 راه پیمودن. راه سپردن. راه پویدن. راه رفتن.
 راه نوردیدن. (از آندراج). راه پیمودن.
 (ارمغان آصفی). طی طریق کردن. و رجوع به
 راه نوردیدن و ره نوردیدن و راه پیمودن و راه
 رفتن و راه نداشتن شود.
راهنویه. [ی] (اخ) دهی است از دهستان

خفرک بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در
 ۵۳ هزارگزی شمال خاوری زرقان کنار راه
 فرعی تخت طالوس به توابع ارستان محلی
 جلگه و معتدل و مالاریایی و مردم آن ۱۸۰
 تن میباشد. آب ده از چشمه و قنات تأمین
 میشود و محصول عمده آن غلات و چغندر و
 پسته مردم کشاورزی است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۷).
راهنه. [ه ن] (ع ص، ل) مؤنث راهن. ناف.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناف اسب و
 گردگردان. (از متن اللغة) (منتهی الارب).
 || گرداگرد ناف اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب). || یکی از دو استخوان در پهلوی سینه
 اسب که هر دو راهستان نامیده میشوند. (از
 منتهی الارب). و رجوع به راهستان شود.
 || دائم و همیشگی. (از اقرب الموارد). بر قرار
 و ثابت. (از متن اللغة).
 - حالت راهنه؛ آنچه اکنون ثابت و باقیست.
 (از متن اللغة).
 || امی و شراب. (ناظم الاطباء). می. (منتهی
 الارب). || الاغر بسبب بیماری و جز آن. (از
 متن اللغة) (از اقرب الموارد).
راه نهادن. [ن / ن / ن] (مصص مرکب)
 حرکت کردن. روی کردن و روی آوردن.
 عزیمت نمودن. عازم شدن. سفر کردن. براه
 افتادن؛
 سپهد گو پیلتن با سپاه
 سوی چین و ماچین نهادند راه. فردوسی.
 - چشم و گوش به راه نهادن؛ انتظار کشیدن.
 آمدن مسافری را منتظر شدن؛
 نهاده مردم غزنین دو چشم و گوش به راه
 ز بهر دیدن آن چهره چو گل بهار.
 بوخنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
راهوار. [راه] (اخ) دهیست از دهستان
 برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. واقع
 در ۴۵۰۰ گزی شمال خاوری ارومیه و
 ۲ هزارگزی شمال شوسه گلخانه ارومیه،
 محلی است که هوای آن معتدل مالاریایی و
 دارای ۴۷۰ تن سکنه میباشد. آب راهوار از
 چشمه و شهرجای تأمین می شود و محصول
 عمده آن غلات و توتون و انگور و چغندر و
 حبوب است. پسته مردم کشاورزی و صنایع
 دستی زنان کشفایی و جوراب بافیت. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
راهوار. (ص مرکب، ا مرکب) راهوار. فراخ
 و نرم رو. فراخ و نرم پوی؛
 کجوات آهمه راهوار اشتران
 عماری زرین و فرمانبران. فردوسی.
 بر میان شان حلقه بند کسر از شمس زر
 زیر رانشان جمله زرین مرکبان راهوار.
 فرخی.
 در زغن هرگز نباشد فراسب راهوار

گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغنّ -
 منوچهری.
 پیش‌بین چون کرس و جولان‌کننده چون عقاب
 راهوار ایدون چو کبک و راسترو همچون کلنگ.
 منوچهری.

نونان و خرامان شود شاخ بید
 سحرگاه چون مرکب راهوار. ناصر خسرو.
 و در کمال حزن و ملال قطع مافت میکردم
 کفنا گاه در آن صحرا شخصی که بر اسبی فریه
 و راهوار سوار بود پیش آمد. (از حبیب السیر
 چ سنگی تهران ج ۲ ص ۳۷۴). رهوج؛
 راهوار. (دهار). علیح؛ راهوار رفتن اسب.
 (تاج المصادر بیهقی). هملاج؛ اسب راهوار.
 (یادداشت مؤلف). اسب لایق راه. (فرهنگ
 رشیدی). مرکب فراخ‌گام تیز و شتاب رو و
 خوش‌راه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از بهار
 عجم). کنایه از مرکب فراخ‌گام باشد.
 (رشیدی). مرکب فراخ‌رو. (شرفنامه منیری).
 راهوار. (شرفنامه منیری). اسب و شتر و استر
 خوش‌راه. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی
 متعلق بکتابخانه مؤلف). مرکب سواری
 تندرو. (فرهنگ نظام).

اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
 یکی دو چشم بر آن راهوار خویش گمار.
 بوخنیف‌السکافی (از تاریخ بیهقی چ ادیب
 ص ۲۷۸).

انوعی از رفتار اسب که بسیار هموار بود.
 (آندراج) (بهار عجم). مقابل سکسک.
 (یادداشت مؤلف). ایاد. (یادداشت مؤلف).
 کتابیه از معشوق با غنّج و دلال. (لفت محلی
 شوشتر). اکوشا؛
 یکی گفتا همیشه راهواریم
 که رامین راز و یسه بازداریم.

(ویس و رامین).
 اطعام نرم و لذیذ. (لفت محلی شوشتر). و
 رجوع به رهواری و راهواری و رهنوردی در
 همین لغت‌نامه شود.

راهواره. [ز / را] (لا - مرکب) ره آورد.
 سوغات و ارمغان و راه آورد. (ناظم الاطباء).
 ارمغان و راه آورد. (از برهان). ارمغان و هدیه
 که از سفر برای دوستان آرند. (رشیدی)
 (آندراج) (بهار عجم) (از انجمن آرا):
 دست تھی نیاید گردون بخدمت تو
 مه بر طبق برآرد بر شرط راهواره.

اثیرالدین اخیکتی (از رشیدی).
 رجوع به رهواره و ره آورد و راه آورد شود.
راهواری. (حامص مرکب) عمل راهوار.
 فراخ‌گامی و تندوتیزی. (ناظم الاطباء):
 نیم تنک‌سختی کز عبارت فارخ
 به راهواری بیرون برم همی لنگی.
 اثیرالدین اخیکتی.
 بود با راهواریش همه لنگ

با چنان بی‌فراخی همه تنگ. نظامی.
 میرد ز روی سازگاری
 آن لنگی را به راهواری. نظامی.
 تھی دست کو مایه‌داری کند
 چو لنگی است کو راهواری کند. نظامی.
 با هر که بوده باشد در نظم و نثر امروز
 بیرون بوم بقدرت لنگی به راهواری.
 سیف اسفرنگ.

و رجوع به راهوار و رهوار شود.
راهوان. (ص مرکب) راهبان. راهدار.
 یاسبان راه. (ناظم الاطباء). راهبان. یعنی
 یاسبان راه. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). راهبان
 که به معنی محافظ راه باشد. (آندراج).
 اسپان دشمن یا دزد. (ایح گیرنده. (ناظم
 الاطباء).

راهوای. (ایح) ^۱ نام قصبه‌ای است در
 ایالتات متحده آمریکا واقع در ایالت
 نیوجرسی و ۶۰ هزارگزی شمال شرقی
 (نتون). این قصبه دارای کارخانه‌های
 کاغذسازی و چاپخانه مجهز میباشد. جمعیت
 آن ۲۱۲۹۰ تن است. (از قاموس الاعلام
 ترکی ج ۳) (ویستر جغرافیایی).

راهور. [و] (ص مرکب) مخفف
 راهوار. (شرفنامه منیری). اسب تیزرو و فراخ
 گام

بود در معرض فظلم پیاده میل در میدان
 کسی کو زیران خود ز دعوی راهور دارد.
 (از مؤلف شرفنامه منیری).

راهوری. (ایح) ^۲ نام قصبه‌ای است در استان
 دکن واقع در سنجاق احمدنگر. در
 ۳۶ هزارگزی شمال یاختری احمدنگر، که در
 محل انشعاب راه آهن بمبئی - الله‌آباد، و
 بمبئی - مدرس قرار گرفته است. (از قاموس
 الاعلام ترکی ج ۳).

راهوم. (ایح) بعضی جبل راهون را جبل
 راهوم ضبط کرده‌اند. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به راهون شود.

راهون. (ایح) روستاییست در مجاورت
 منصوره در ساحل سند. (از معجم البلدان
 ج ۴).

راهون. (ایح) کوهی در سرانندیب که آدم
 ابوالشر بر آن فرود آمد. (از منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). نام کوهی بجزیره سرانندیب که
 گویند آدم بدانجا هبوط کرد^۳ و در آنجا معدن
 یاقوت است. و حجر راهونی منسوب بدان
 کوه است. بعضی آنرا رهون و بعضی راهوم
 ضبط کرده‌اند. (از یادداشت مؤلف). بیرونی
 گوید: راهون مهبط آدم است و گمان میکنم
 معرب رونک باشد. در تقویت مهبط بودن
 آنجا گفته شده است که: گیاهانی در آنجا
 میرویند و پس از رویش کمی بالا میروند و
 دوباره سرشان را بسوی زمین پایین می‌آورند

و مجدداً سر برمیکنند و بصورت گردن شتر
 درمی‌آیند و این جریان زایدۀ سجدۀ ای است
 که فرشتگان در این زمین به آدم کردند. ولی
 صاحبان نظریۀ اخیر نمیدانند که فرودگاه
 حضرت آدم غیر از سجدۀ گاه‌اوست. (از
 التفهیم ص ۴۳ و ۴۴). و رجوع به ص ۸۸
 همان کتاب شود. صاحب مجمل التواریخ و
 القمص گویند: و آدم چون از جهان بیرون
 رفت شیث را با یکوه سرانندیب بگور کرد.
 همانجا که از بهشت بر آن افتاد. و آن را
 راهون گویند و حد آن هشتاد فرسنگ است
 اندر هشتاد فرسنگ. (مجمّل التواریخ و
 القمص ص ۴۳۲). اما کوهها که از آن دلیل
 قبله گرفته‌اند کوه لکام است بشنام، و یکوه
 راهون به سرندیب آنک آدم (ع) آنجا فرود آمد
 و نشان پایش آنجا ظاهر است.
 (مجمّل التواریخ و القمص ص ۴۶۶). و رجوع
 به ص ۴۷۲ همان کتاب شود.

راهونی. (ص نسبی) منسوب است به
 راهون که نام کوهی است در جزیره سرانندیب.
 (یادداشت مؤلف).

- حجر راهونی؛ منسوب به راهون که نام
 کوهی است در جزیره سرانندیب. (یادداشت
 مؤلف). حجر بزدی. یاقوت رنگین سبز و
 سیاه. (از دزی ج ۱ ص ۸۱).

راهوی. [ه] (لا) رهاوی. نام پرده سرود.
 (شرفنامه منیری). مخفف رهاوی که یکی از
 دوازده مقام موسیقی باشد. (فرهنگ خطی).
 نام مقامی است از موسیقی که رهاوی نیز
 گویند. لیکن بعضی گفته‌اند رهاوی قول عوام
 است. (رشیدی) (انجمن آرا) (آندراج). نام
 مقامی است از موسیقی که به رهاوی و رهایی
 مشهور است. (لفت محلی شوشتر، نسخه
 خطی متعلق به کتابخانه مؤلف). نوایی
 معروف. (سروری). نام مقامی در موسیقی که
 رهاوی نیز گویند. (ناظم الاطباء) (از برهان
 قاطع). نام مقامی است از دوازده مقام
 موسیقی، و بعضی نوشته‌اند که وقت آن بعد از
 طلوع است و بعضی نوشته‌اند که وقتش از
 صبح تا طلوع^۴ و بهندی آنرا راللت نامند.
 (غیاث اللغات):

ره راهوی گرچه بحد زدم
 نوا در حجاز و نوا یافتم. عصری.
 زده به بزم تو رامشگری بدولت تو
 گهی چکاوک و گه راهوی، گهی قالوس.
 منوچهری.
 راه طاعت گیر و گوش هوش سوی علم دار

1 - Rahway. 2 - Rahouri.
 3 - Pic d'Adam.
 ۴ - شاهد عطار مؤید نظر دوم است. رجوع به
 شاهد مذکور در همین ماده شود.

چند داری گوش سوی نوشخورد و راهویی.
ناصر خسرو.
غزلکهای خود همی خواندم
در نهایند راهوی و عراق.
راهوی کرده بمعداً پردهای
تا بود پرده در پرده نیوش.
نکیسا در ترانه جادویی ساخت
پس آنکه این غزل در راهوی ساخت.
نظامی (از آندراج).
مطربا قولی بگو از راهوی
راه، راه راهوی است اندر صبح. عطار.
و رجوع به راهوی شود.
راهویی - (ص نسبی) منسوب است به
اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه. (از
انساب سمانی).
راهویی - (إخ) ابوالحسن محمد بن
اسحاق بن ابراهیم حنظلی راهویی، در مرو
دیده بر جهان گشود و در نیشابور بزرگ شد و
در خراسان از پدر خود و دیگران حدیث
شنید. راهویی به شام و عراق و مصر و حجاز
مسافرت کرد و درین سفرها از احمد بن حنبل
و ابن شرقی و دیگران حدیث شنید.
عبدالباقی بن قانع و ابو حامد بن شرقی و
دیگران از او روایت دارند. او در راه مکه
بدست قرمطیان بسال ۲۹۷ هـ. ق. کشته شد.
(از اللباب فی تهذیب الانساب).
راهه - [ه / ه] (ص نسبی) منسوب به راه.
(ناظم الاطباء). راه مثل چارراهه. (فرهنگ
نظام).
- آب راهه: راه آب و مجرای آب و نهر.
(ناظم الاطباء).
اگذرگاه سیل. - اسیلاب.
راه هوایی - [ه ه] (ترکیب وصفی) در
کشورهای تمدن و پیشرفته برای حمل و نقل
کالا و مسافر بوسیله هواپیما از راههای
هوایی استفاده میشود در همه کشورهای امروز
ایران راه هوایی از سال ۱۳۰۶ هـ. ش. تأسیس
و در این اواخر گسترش فراوانی یافته و
هواپیمای شرکت سهامی هوایمایی ایران
میان تهران و مراکز استانها و شهرهای بزرگ
و نیز برخی از کشورهای خارج پرواز میکنند
و علاوه بر آنها هواپیماهای چند شرکت
خارجی از قبیل «ک-ال-ام» و «ارفرانس»
و جز آن بین تهران و مراکز بزرگ کشورهای
جهان در پرواز است. در تهران فرودگاه
مهرآباد و در شهرهای دیگر نیز فرودگاههایی
برای نشستن هواپیماها ساخته شده است.
رجوع به کتاب کیهان سال ۱۳۴۲ ص ۱۰۱۸
و جغرافیای ایران و اروپا تألیف هیأت مؤلفان
ص ۵۶ شود.
راهی - (ص نسبی) از «راه» بمعنی طریق +

«یا» نسبت: هر چیز منسوب به راه. (فرهنگ
نظام). - اسافر. (ناظم الاطباء). کاروانی.
سفری. (یادداشت مؤلف):
زمین هفت کشور به شاهی تراست
سپاهی و گاهی و راهی تراست. فردوسی.
از من بردی تو دزدی برحمت
دزدان نکند رحم بر راهی. ناصر خسرو.
این جهان رامست و ما راهی و مرکب، خوی ماست
رنجه گردد هر که از ما مرکبش رهوار نیست.
ناصر خسرو.
اراه رونده. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ
نظام) (آندراج). سالک. رونده.
نیمایی بدل راه تپایی
کز ورسته نگرده هیچ راهی.
(ویس و رامین).
به راه شوقی مرا ضعف مانع است سلیم
ترا چو غوث رفتار هست راهی باش.
محمد قلی سلیم (از بهار عجم).
- راهی نمودن: روانه ساختن. برفتن
و اداشتن. گیل کردن: علم خان که بنی عم از
هفتصد سوار افغانی در تحت اختیار داشت به
آذربایجان راهی نمود که برده در قلعه ارومیه
به حفاظت نگاهدارند. (تاریخ زندیه گلستانه).
[انسان لواش. (ناظم الاطباء) (از برهان)
(آندراج). قسمی از نان بود که بیشتر برای راه
مسافر پخته میشد. (فرهنگ نظام):
باده خوردی ولیک ماهی نه
دوغ خوردی ولیک راهی نه.
سنایی (از فرهنگ نظام).
[عاقل، فهمیده. خردمند: سلطان مسعود...
راهی تر و بزرگتر و دریافته تر از آن بود که تا
خواجه احمد حسن بر جای بود وزارت
بکسی دیگر دهد. (تاریخ بهیقی چ ادیب
ص ۴۳۸).
راهی - (ع ین) اسم فاعل از ریشه «رهو»
که به اعلال «راه» میشود. فراخ. (ناظم
الاطباء) (از منتهی الارب). و رجوع به راه در
همین لغت نامه شود.
راه یاب. (نف مرکب) راه یابنده.
راه یابنده. [بَ / دَ] (نسف مرکب)
پیدا کننده راه. راه یاب:
بهر زیر برگی شتابنده است
بهر منزلی راه یابنده است. نظامی.
[آدرآینده. داخل شونده. وارد شونده.
راه یایی. (حامص مرکب) عمل راه یاب. راه
یافتن.
راه یافتن. [تَ] (مص مرکب) پیدا کردن
راه. اعتدال. (تاج المصداغ بهیقی). تهیدی.
مشی. (منتهی الارب):
اگر راه یابد کسی زین جهان
بباشد ندارد خرد در نهان. فردوسی.
تاراه توان یافتن به دریا ز ستاره

تا دور توان گفت به توشه ز فیافه.
منوچهری.
- راه بازیافتن: هدایت شدن. (یادداشت
مؤلف): و بیارسی [توابت را] بیابانی خوانند
ازیرا که گم شده بدان راه بازیابد به بیابان و
دریا اندر. (الفهیم).
[اجاگزیدن. جای گرفتن. اتصال یافتن.
پیوستن. متصل شدن:
هر شاهدی که در نظر آمد به دلبری
در دل نیافت راه که آنجا مکان تست.
سعدی.
قطره بدریا چو دگر راه یافت
نام و نشانش همه دریا شود. اوخدی.
[انفوذ یافتن. رسوخ کردن. تسلط پیدا کردن.
رخنه کردن. اثر کردن. مسلط شدن:
همه کشورم کوه و دره است و چاه
نیابد برین بوم و بر دیو، راه. فردوسی.
چون درو عصیان و خذلان تو ای شه راه یافت
کاخها شد جای کوف و باغها شد جای خار.
فرخی.
و چون ترسیدند [طغرل و سپاهش] ... به
تعجیل برآندند تا سوی نسا روند که رعبی و
فرعی بزرگ برایشان راه یافته است. (تاریخ
بهیقی چ فیاض ص ۶۰۶). اما ایقدر دانم که از
امیرک نامه رسیده است بحدانته آلتوتاش و
حال این خداوند دیگر شده است و نومیدی
سوی او راه یافته (تاریخ بهیقی چ فیاض
ص ۶۵۲). چون لختی خلل راه یافت به
خلافت عباسیان. (تاریخ بهیقی چ فیاض
ص ۶۶۵). اما خرج به اندازه دخل کن تا نیاز
اندر تو راه نیابد. (قابوسنامه).
چو زین منزله کم پیشها بیرون شود زآن پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها.
ناصر خسرو.
نظم نگردد بدلم در غزل
راه نیابد بدلم در غزال. ناصر خسرو.
و اول خللی و خرابی که در اصطخر راه یافت
آن بود. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۱۶). چون
از ملک [جمشید] چهارصدواند سال
بگذشت و دیو بدو راه یافت و دنیا در دل او
شیرین گردانید... (توروزنامه). تحیر و تردد
بدو [شیر] راه یافته است. (کلیله و دمنه). بطر
آسایش... بدو [شتر] راه یافت. (کلیله و
دمنه). و مثال این همچنان است که مردی در
حد بلوخر بر سر گنجی افتد که پدر از جهت او
نهاده باشد فرحی بدو راه یابد. (کلیله و دمنه).
که فساد کلی در ملک و دین راه یابد.
(گلستان). غزازان خان... در آمد و اندیشه...
گماشت و همگی همت بر آن مصروف داشت

۱ - در چ فیاض: داهی تر. و در این صورت
شاهد نیست.

که تدارک خللها که به امور ملک راه یافته بود کند. (تاریخ غازانی ص ۲۵۲).

نیست جز بیرون در، جای اقامت حلقه را راه در دلها نیابد چون بود گفتار، کج.

صائب.

|| دسترس پیدا کردن. موفق شدن. توفیق یافتن. اجازه یافتن. و نامه نیسته آمد نزدیک آغاجی بردم و راه یافتم تا سعادت دیدار همایون خداوند. [مسعود] دیگر باره یافتم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۱۱). پس رفتی نبشت [بونصر مشکان] بامیر [مسعود] و مرا [بیهقی را] داد و بردم و راه یافتم و برسانیدم. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۵۱۲).

چون نباشدت عمل راه نیابی سوی علم نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب.

ناصر خسرو.

یکی به تیم سنجی همی نیابد راه ترا رواق ز نقش و نگار چون ارم است.

ناصر خسرو.

اغثاث؛ راه یافتن بسوی چیزی. (مستهی الارب). || اطلاع یافتن. آگاه شدن. پی بردن. آگاهی یافتن. معرفت یافتن. رسیدن.

ز بیگانه بردخت کن جایگاه

فردوسی.

بدین راز ما تا نیابند راه.

فردوسی.

نیابی به چون و چرا نیز راه

فردوسی.

نه کمتر بر این دست یابد نه شاه.

فردوسی.

نیابد بدو نیز اندیشه راه

فردوسی.

که او برتر از نام و از جایگاه.

فردوسی.

راه یافته. [ت] / [ت] (نصف مرکب) کسی که راه اصلی و مستقیم را پیدا کرده باشد. || اهدافی شده. || اواصل. (فرهنگ فارسی معین).

راهی ساختن. [ت] (مص مرکب) روانه ساختن. روان کردن. عزیمت دادن. گسیل داشتن.

پس آنگاهی جمازه ساخت راهی بر ایشان گونه گونه ساز شاهی

ببرد از بهر دختر هر چه بایست

یکایک هر چه شاهان را بشایست.

(ویس و رامین).

راهی شدن. [ش] [د] (مص مرکب) روانه شدن و سفر کردن. (ناظم الاطباء). براه افتادن. (یادداشت مؤلف). روانه شدن. (بهار عجم). جاری شدن. روانه گشتن. روان شدن. عزیمت کردن. راه رفتن.

بسیل نوبهار از جانمی خیزد غبار من خوش آن رهرو که تا گویند راهی شو روان گردد.

صائب تبریزی (از بهار عجم).

ظلمت از هستی است ورته رهنوردان عدم شمع جان خاموش میسازند و راهی میشوند.

صائب (از بهار عجم).

— راهی شدن خون؛ روان شدن آن. جاری

شدن آن. بمجاز. بهدر رفتن آن:

در بیابانی که شمشیر تو اش یک جاده است من اگر از پا نشستم خون من راهی شود.

ملاقاسم مهدی (از بهار عجم).

|| سفر کردن. (ناظم الاطباء). سفری شدن. بسفر شدن. حرکت کردن برای سفر. سفری یا

راهی دور را آغاز کردن یا عازم آن شدن. (یادداشت مؤلف):

ای سفرساز هر چه خواهی شو

برکن این شاخ و برگ و راهی شو.

زلالی (از بهار عجم).

گفت شمس الدین بشو. راهی شو. (مزارات کرمان ص ۴۴).

|| اصطلاح، اغلام کردن. (بهار عجم). لواط کردن.

شد او راهی به راهی آرزو کام

حیا ماندش ز در گم کرده پیام.

(از بهار عجم).

تو راهی شو که من در خانه آینه خوابیدم.

یدیل (از بهار عجم).

راهی کردن. [ک] [د] (مص مرکب) روانه ساختن. عازم کردن. گسیل داشتن. فرستادن.

به رفتن داشتن.

— راهی کردن کسی را؛ روانه ساختن وی. (یادداشت مؤلف).

راه یوز. (نصف مرکب) سخت جوینده راه. (یادداشت مؤلف). راهجوی. رهجوی.

رهیوز. (یادداشت مؤلف).

راهیه. [ی] [ع] ص، [ا] نعت فاعلی از ریشه رهو. زنبور عسل را گویند بسبب سکون و کندی که در پرواز دارد. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه). زنبور عسل. (ناظم الاطباء) (آندراج). || امی. (آندراج).

رای. [ا] رای. (ناظم الاطباء). فکر. (آندراج) (غیث اللغات) (بهار عجم) (ارمغان

آصفی) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶) (مجموعه مترادفات). اندیشه.

(آندراج) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء) (ارمغان آصفی) (بهار عجم) (مجموعه مترادفات). در عربی بمعنای تدبیر و مقتضای

عقل. (برهان). پنداشتن. تأمل. (ناظم الاطباء). نقشه. طرح. (ولف). تدبیر. (فرهنگ

نظام) (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوستر، نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶) (از برهان). آنچه پیش

دل آید. (از شرفنامه منیری):

مرا گفت خوب آمد این رای تو

فردوسی.

به نیکی گراید همه پای تو.

فردوسی.

به آواز گفتند ما که تیریم

فردوسی.

ز رای و ز فرمان تو نگذریم.

فردوسی.

کنون شهر ایران سرای تو است

فردوسی.

مرا رهنمایند رای تو است.

که جز کشتن و خواری و درد و رنج

ز کهنر نهان کردن رای و گنج.

فردوسی.

رزبان گفت چه رای است و چه تدبیر همی

مادر این بچگکان را ندهد شیر همی.

منوچهری.

در خواست [خواجه احمد حسن] تا ایشان [اریارق و غازی] را بتازگی دلگرمی بوده

باشد آنگاه رای، رای خداوند است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۳). امیر گفت: من همه

شغلها بدو خواهم داد، و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود. (تاریخ بیهقی). چه

رای امام مرحوم القادریاته... ستاره ای بود درخشنده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

نامه توقیعی رفته است تا... احمد بن الحسین... ببلخ آید... تا تمامی دست محنت از وی کوتاه

آید و دولت ما با رای و تدبیر وی آراسته گردد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۵). پدر ما

هر چند ما را ولیعهد کرده بود... در این آخرها... سستی بر اصالت رای بدان بزرگی... دست یافت... ما را به رای ماند. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۷۳).

چنان کرد مهراج کورای دید

که رایش سپهر دلارای دید.

اسدی.

رای سلطان معظم خسرو خسرو نشان

معجزات فتح را بنمود در مشرق عیان.

امیر معزی.

قضا ز همش پیوسته پیشرو گردد

قدر ز رایش پیوسته راهبر دارد.

مسعود سعد.

کلیده گفت چیست این رای که اندیشیده ای؟ (کلیده و دمنه). رای هر یک برین مقرر که من

مصیبه. (کلیده و دمنه ص ۱۷۴). آنچه به رای و حیلت توان کرد بزور و قوت دست ندهد.

(کلیده و دمنه).

ملک را رای تو چون شب را طلوع شتری

خضم را عزم تو چون مه را بنان مصطفی.

عبدالواسع جبلی.

شهاب رای ترا آسمان فخر میر

سحاب جود ترا بوستان فضل میل.

عبدالواسع جبلی.

از رای تو صیقلی فلک را

هفت آینه در دکان بینم.

خاقانی.

رای تو به آسمان ندا کرد

کای طفل معاملات تعلم

حقی که نه از وفاست بگذار

رایبی که نه از وفاست مگزین.

خاقانی.

رای آن زد که از کفایت و رای

خضم را چون پسر درآرد پای.

نظامی.

دختر رای را به عقل و به رای

خواست و آورد کام خویش بجای.

نظامی.

تا مگر از روشنی رای تو

نظامی.

سر نهم آنجا که بود پای تو.

— || صفت و موصوف مقلوب: رای خجسته: وگر چو تاج فریدون شد از شکوفه درخت خجسته رای تو چون رایت فریدون باد. امیرمعزی.

— خوب‌رای؛ که فکر خوب دارد. که اندیشه نیکو دارد. که تدبیر نیک دارد. صاحب‌نظر. نیک‌اندیش. به‌اندیش:

چنان کرد گنجور کار آزما می که فرمود شاهنشاه خوب‌رای. نظامی.

هزار آفرین بر زن خوب‌رای. نظامی.

— خود‌رای؛ مستبد‌الرای. که بفکر و اندیشه خود کار کند. که بخواست خود کار کند. که از روی رای و اراده شخصی در کارها گام بردارد. که بفکر و عقیده دیگران وقتی نهد و بکار نیند. خود‌کامه. مستبد: کار ری و جبال چنین شد و لشکری... زیر و زبر گشت... و خداوند جهان [مسعود] شادی‌دوست و خود‌رای، و وزیر [خواج‌احمد عبدالصمد] مستهم و ترسان. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۵۲۸).

گنجه‌کار و خود‌رای و شهوت‌پرست. به غفلت شب و روز، مخمور و مست. سعدی.

ابلهی خود‌رای و ناسجس خیره‌درای. (گلستان). و خود‌رای سبک‌سروری را نشاید. (مجالس سعدی ص ۲۶).

— خیره‌رای؛ که فکر نابجا دارد. که اندیشه خیره و کج دارد. که تدبیر ناصواب دارد: گرت بر کند خشم روزی ز جای سراسیمه خواندندت و خیره‌رای. سعدی.

جوانی معجب خیره‌رای سرکش و سبک‌پای. (گلستان).

نشاید چنین خیره‌رای و تباه که بدنامی آرد در ایوان شاه. سعدی.

رجوع به خیره شود.

— دیورای؛ که فکر و اندیشه دیو دارد. که دارای اندیشه اهریمنی است: گفتم از طبع دیورای برترس عجز من بین و از خدای برترس. نظامی.

رجوع به دیو شود.

— رای آمدن؛ اراده کردن. مصمم شدن بر کاری. نظر پیدا کردن به امری. بر سر آن شدن. اعتقاد یافتن. تصمیم به کاری گرفتن. اراده کاری کردن:

بجیبید مر سام را دل ز جای بدیدار آن کودک آمدش رای. فردوسی.

که گر شاه را دل تنجید ز جای سوی شهر ایران نیایدش رای. فردوسی.

که تا او نگرده بیالای من نیاید بدیگر کسی رای من. فردوسی.

کنون سلم را رای جنگ آمده‌ست

— پریشان‌رای؛ پریشان‌فکر. که فکر و اندیشه پریشان و در هم دارد. پریشان‌خاطر. ناصواب‌اندیشی. که اندیشه مشوش دارد. و رجوع به ماده شوریده‌رای شود.

— پسندیده‌رای؛ که اندیشه ستوده دارد. که فکر درست و نیکو دارد. که تدبیر خوب و پسندیده دارد. ستوده‌نظر. دارای عقیده و نظر پسندیده: پیری گریز و پسندیده‌رای با چند سوار نامزد کردند. (تاریخ بهقی ج فیاض ص ۱۸۹).

شهنشاه گفت ای پسندیده‌رای سخنها که پرسیدی آرم بجای. سعدی.

پسندیده‌رای که بخشید و خورد جهان از پی خویشتن گرد کرد. سعدی.

— تاریک‌رای؛ تیره‌رای. ناصواب‌اندیشی. بداندیشی. که اندیشه تیره و تاریک دارد. مقابله روشن‌رای: تا روز روشن شد آن تاریک‌رای مبلغی راه رفته بود. (گلستان). و رجوع به تیره‌رای در ذیل همین ماده و تاریک‌رای در حرف «ت» شود.

— تیره‌رای؛ تباه‌رای. تباه‌اندیشی. که فکر و اندیشه فاسد دارد. که تدبیر نابجا و تباه دارد: مغان تیره‌رای ناشته‌روی پذیر آمدند از در و دشت و کوی. (بوستان).

— تدبیر و رای؛ تدبیر و اندیشه. فکر و تدبیر فکر و رای:

سعید آورد قول سعدی بجای که تدبیر ملک است و تدبیر و رای. سعدی.

— تیره‌رای؛ تاریک‌رای. که اندیشه نادرست و تاریک دارد. که فکر نابجا و تیره دارد: چو خدمت پسندیده آرم بجای نیتدیشم از دشمن تیره‌رای. سعدی.

بخندید و بگریست مرد خدای عجب تهاجرت تنگین دل تیره‌رای. (بوستان).

دلا هنجیشه مزن رای زلف دلستان چو تیره‌رای شدی کی گشایدت کاری. حافظ.

— تیز‌رای؛ تیزهوش. دارای اندیشه و رای سریع.

— جافی‌رای؛ که فکر جفا و جور دارد. که در اندیشه ظلم و ستم باشد. که در جفا و جور اندیشد. که قصد جفا و جور دارد. که درشت خوست:

خاص کردش وزیر جافی‌رای با جفا هیچکس ندارد پای. نظامی.

— خام‌رای؛ که فکر ناپخته دارد. که اندیشه غلط و ناپخته دارد. مقابل پخته‌رای:

تو ای طفل ناپخته خام‌رای مزن پنجه با شیر جنگ آزما می. نظامی.

و رجوع به پخته‌رای شود.

— خجسته‌رای؛ فرخنده‌رای. رجوع به فرخنده‌رای در ذیل همین ماده شود.

و گر من با توام چون سایه با تاج بدین اندرز رایت نیست محتاج. نظامی.

گفت جوان رای تو زین غافلست بی خبری ز آنچه مرا در دل است. نظامی.

روی تو بیدید عقل را رای برفت قدت بجمید و سرو از جای برفت. کمال‌الدین اسماعیل.

در آزند بنیاد روئین ز پای جوانان بنیروی و پیران به رای. سعدی.

اگر جز تو داند که رای تو چیست بر آن رای و دانش نباید گریست. سعدی.

طریقی بیندیش و رای بی‌زن که رای تو روشن‌تر از رای من. سعدی.

فکر خود و رای خود، در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خودبینی و خود‌درایی. حافظ.

چو پیش رایت رایت بدید و سایه نمود ز چه ز پیروی آفتاب بیزاری. رفیع‌الدین لیبانی (از شعوری).

و آنکس که شد متابع رای تو قد نجی و آنکو خلاف امر تو ورزید قد هلک. ؟ (از مجموعه مترادفات).

عقد؛ رای و فکر. (منتهی الارب). نجیح؛ مرد رای درست. (منتهی الارب).

— بدرای؛ بداندیشه. ناصواب‌اندیشی. مقابل نیک‌رای و نکورای:

بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد که ای شوم بدکیش و بدرای مرد. فردوسی.

نیک بدرایی با خلق جهان که بدی نیک سوی جانست رساد. خاقانی.

مرد بدرای گفت او نشنید گوهر زشت خویش کرد بدید. نظامی.

و وزیر او [دارا] بدسیرت و بدرای و همه لشکر و رعیت از وی نفور. (فارسنامه ابن بلخی ص ۵۷).

— پاک‌رای؛ پاکیزه‌رای. پاک‌اندیشی. نیک‌اندیشی. که اندیشه پاک و خوب داشته باشد:

بفرمان پیغمبر پاک‌رای گشادند زنجیرش از دست و پای. سعدی.

و رجوع به پاکیزه‌رای شود.

— پاکیزه‌رای؛ پاک‌اندیشی. نیک‌اندیشی. که اندیشه نیکو دارد:

بیرهیز‌گاران پاکیزه‌رای بیاریک‌بینان مشکل‌گشای. نظامی.

چنین شد در آن داوری رهنمای که مردی هنرمند و پاکیزه‌رای. نظامی.

و رجوع به ترکیب پاک‌رای شود.

— پخته‌رای؛ خردمند و مجرب. بآب‌جربه. باتدبیر. مدبر. عاقل:

شنید این سخن مرد کار آزما می کههنسال پرورده و پخته‌رای. سعدی.

که یارش ز دژ هوخت گنگ آمده است.

فردوسی.

وز آن پس همان کن که رای آمدت

فردوسی.

روان و خرد رهنمای آمدت.

آنچه دزدان را رای آمد بردند و شدند

بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد.

لیثی (از تاریخ بیهقی).

بیباغ اندرون مرغ پران ز جای

اسدی.

نشید بر آن شاخ کایدش رای.

هر که با اوت همی صحبت رای آید

بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش.

ناصر خسرو.

رای برگشتگی؛ ناصواب بودن اندیشه و

نظر:

در آئنب که از رای برگشتگی

نظامی.

در آمد به اندیشه سرگشتگی.

رای پیر؛ فکر پیر. اندیشه پخته. فکر

مغرب:

باشد جهان پیر جوان تا او

معدود سعد.

با رای پیر و بخت جوان باشد.

تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان

رای پیرش را مدد بخت جوان انگیزته.

خاقانی.

جوانا سر متاب از پند پیران

حافظ.

که رای پیر از بخت جوان به.

رای پیش آوردن؛ رای نیکو زدن. تدبیر

نیکو عرضه داشتن. اظهار رای صائب و

درست. نظر درست دادن:

چنان دان که شاهی مر او را سزاست

که دور فلک را ببخشید راست

همیشه غم پادشاهی خورد

خود و موبدش رای پیش آورد. فردوسی.

رای تاریخ؛ فکر تاریک. اندیشه تیره.

اندیشه ای که روشن نباشد. فکر پریشان و

در آمیخته به اضطراب و نگرانی:

بدین کس فرستم بنزدیک اوی

درخشان کنم رای تاریک اوی. فردوسی.

ببودند یکسر بنزدیک او

درخشان شد آن رای تاریک او. فردوسی.

سواری فرستم بنزدیک تو

درخشان کنم رای تاریک تو. فردوسی.

چو جفت من آید بنزدیک تو

درخشان کند رای تاریک تو. فردوسی.

رای جهان آرا؛ رای روشن کننده جهان.

اندیشه روشن و تابناک کننده عالم:

سر تسلیم نهادیم به حکم و رایت

تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت. سعدی.

رای خردمند؛ اندیشه خردمند. فکر آدم

عاقل. تدبیر بخرد:

عاجز شده ست رای خردمند از دو چیز

تدبیر کار کردن زن، حکم کودکان

زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس

کودک همی رود شده از دست او عنان.

ابن یمن.

رای خوب؛ فکر خوب. اندیشه نیکو. تدبیر

نیک:

دارد از رای خوب خویش وزیر

دارد از خوی نیک خویش ندیم.

بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

رای درست (درست و راست)؛ رای

صواب. رای راست. فکر درست. اندیشه

صحیح؛ گفت ای خواجه رای درست و راست

این است که تو دیده ای و بگفتی. (تاریخ بیهقی

چ فیاض ص ۶۱۶). امیر گفت رای درست این

است که خواجه گفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۸۵). احمد عبدالصمد او را و شاه ملک

را مدد میداد هم به رای درست و هم بر شغل و

ناپهای سلطانی تا کار بدانجا رسید. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۷۰۳). و رجوع به ترکیب

رای راست در ذیل همین ماده شود.

رای راست؛ رای درست. رای صواب. هر

که درگاه ملوک لازم گیرد... و بنای کار بر

کوتاه دستی و رای راست نهد... هر آینه مزاد

خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و

دمته). و رجوع به ترکیب رای درست در ذیل

همین ماده شود.

رای روشن؛ اندیشه روشن. فکر روشن.

نظر و عقیده روشن. اندیشه درخشان. مقابل

رای تاریک؛ میخواستیم وی را با خویشان

بیلخ بریم... در مهمات ملکی که در پیش

داریم با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۶۷۱). و مهمات سخت

بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز

بدیدار و رای روشن خواجه. (تاریخ بیهقی چ

فیاض ص ۱۵۱).

حقاً مقابعت رای روشن تو کند

که واجبت تنابع طریق اولی را.

سلمان ساوجی.

رای شاهی؛ اندیشه پادشاهی. عقیده و نظر

و تدبیر سلطنت:

کنون بشتو ای نامور کیتباد

سخن گویم از رای شاهی و داد. فردوسی.

رای صواب؛ اندیشه درست. فکر صحیح.

تدبیر صواب. اندیشه صائب. رای راست:

دادگری دید به رای صواب

صورت بیدادگری را به خواب. نظامی.

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت

تا باز چه اندیشه کند رای صوابت. حافظ.

رای نادرست؛ اندیشه ناصواب. فکر

نادرست. تدبیر ناصواب. مقابل رای درست:

و مرا گفت مقصود آن بود که از خویشان

بیگانه ای من از این خلوت و رایهای نادرست

باز نامی. (تاریخ بیهقی چ فیاض ص ۶۵۹).

رای نیکو؛ تدبیر نیک. فکر خوب. اندیشه

نیکو. رای صواب:

نه تدبیر محمود و رای نکوست

که دشمن نداند شهنشه ز دوست. (بوستان).

رای یک شدن؛ متفق شدن. بیک خیال

بودن. (ناظم الاطباء). همفکر گشتن. هم عقیده

گردیدن.

روشن رای؛ که فکر روشن دارد. که دارای

اندیشه روشن و تابناک است. روشن فکر.

مقابل تیره رای. مقابل تاریک رای: چندبار

مرا [ابوالفضل بیهقی را] گفت سبحان الله

الظیم! چه روشن رای مردی بود بونصر

مشکان. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۱).

ندهد هوشمند روشن رای

به فرومایه کارهای خظیر. (گلستان).

که بود کز حکیم روشن رای

بر نیاید درست تدبیری. (گلستان).

رجوع به روشن شود.

روی و رای چیزی یا کاری؛ صورت و

تدبیر آن:

اغیار حیل ساز و دغل باز ناگهان

در ما فرو شدند و دگر گشت روی و رای.

ملک الشعراء بهار.

شوریده رای؛ پریشان فکر.

ناصواب اندیش. پریشان خاطر. آشفته خاطر.

که فکر پریشان و شوریده دارد. که اندیشه و

فکر صائب و درست ندارد:

کشنده دو سر هتگ شوریده رای

بزد سکندر گرفتند جای. نظامی.

چه جایست اینکه بس دلگرا جایست؟

که زد رایت؟ که بس شوریده رای است.

نظامی.

رجوع به ترکیب پریشان رای در ذیل همین

ماده و کلمه شوریده شود.

فرخنده رای؛ مبارک رای. فرخ اندیش.

نیک اندیش. نیکورای. نیک رای. که دارای

عقیده و نظر نیکو باشد:

چو پرسیدی از ما به فرخنده رای

بگویم چون بخت شد رهنمای. نظامی.

عجب ماندی ای یار فرخنده رای

ترا کشتی آورد و ما را خدای. سعدی.

درویش یکسیرت فرخنده رای را

نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش.

(گلستان).

که ای پیر دانای فرخنده رای. (بوستان).

رجوع به نیک رای و نیکورای و فرخنده رای

شود.

کند رای؛ سست رای. ضعیف رای. که دارای

فکر تیز نباشد. که تیز اندیش و باهوش نباشد:

اگر کند رای است در بندگی

ز جاننداری افتد به خریدگی. (بوستان).

و رجوع به کند شود.

کینه رای؛ کینه توز. که کینه ورزی اندیش.

که در اندیشه بکار بردن کینه و دشمنی است. رجوع به کینه شود.

— منانت رای؛ استواری تدبیر. منانت اندیشه؛ و ما را فتنه ایشان [سلجوقیان] منقطع شود بتدبیر صائب و منانت رای. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۵۸۷)، که ما را بر رایهای تو هیچ اعتراض نیست تا بدل قوی این خلل را بکفایت و کاردانی و منانت رای دریایی. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۵۸۷). رجوع به منانت شود.

— نیکورای؛ نیکانندیش. نکوتدبیر. نیکتدبیر. که اندیشه خوب و نیکو دارد. خوبانندیشه. نیکرای. که عقیده نکو دارد. رجوع بترکیب رای در ذیل همین ماده و نیز نکو و نیکو شود.

— نکویده رای؛ ناصوابانندیش. زشت رای. که نظر و عقیده ناپسند دارد. مقابل پسندیده رای؛

ملک را دل رفته آمد بجای
بختندید و گفت ای نکویده رای. (بوستان).
رجوع به نکویده شود.

— نیکرای؛ نکورای. که اندیشه و فکر نیک دارد. نیکانندیش؛

چنان داد فرمان شه نیکرای
که رسم مغان کس نیارد بجای. نظامی.

نگفتم جز این با کس ای نیکرای
وگر گفتم باد خصم خدای. نظامی.

که این را بکار آور ای نیکرای
که من حق آن با تو آرم بجای. نظامی.

پسر پیش بین بود و کار آزما
پدر را ثنا گفت کای نیکرای. (بوستان).

که دستم به رگ بر نه ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای. سعدی.

الا ای نیکرای نیکتدبیر
جوآنرد جهان طبع و جهانگیر. سعدی.

نکوکاری از مردم نیکرای
یکی را بده مینویسد خدای. سعدی.

رجوع به نکورای در ذیل همین ماده شود.

— هارون رای؛ دارای تدبیر و نظری چون هارون وزیر و برادر موسی. که فکر و اندیشه بلند دارد. که تدبیر و اندیشه ای چون هارون دارد؛

فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای
نطاق بسته به هارونیت اینت عجب. خاقانی.

رجوع به هارون شود.

— همرای؛ همفکر. هم عقیده. متفق الرای. هم پیمان. همدستان؛

ز قومی پراکنده جمعی بکشت
دگر جمع گشتند و همرای و پشت. (بوستان).

رجوع بهمین ترکیب در حرف (ه) شود.

— یکرای شدن؛ متفق شدن. همدستان شدن. بیک خیال بودن. (ناظم الاطباء). همرای شدن. همرای گشتن. همفکر شدن. رجوع به یک شود.

— امثال؛
رای العلیل علی، نظیر؛
اندیشه صحیح نباشد سقیم را.
صائب (از مثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲).
||صلاح. صواب. تدبیر. تدبیر نیکو. عقیده خوب و راست. مصلحت. اقتضا. فرمان. نظره به آیین گشسب آن زمان شاه گفت
که از رای دوریم و با درد جفت. فردوسی.
ازین مایه گر لشکر افزون بود
ز مردی و از رای بیرون بود. فردوسی.
امیر مسعود نیک از جای بشد و در ساعت
کس فرستاد به نزدیک... که هشیار باشید و
اسبان زین کنید و سلاح با خویش دارید که
رای چنین تمیضاید. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۱۲۳). امیر بازگشت و... روز سیم بار داد
و گفت کارها آنچه مانده است بیاید ساخت که
سوی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جایی که
رای واجب کند حرکت کرده آید. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۸۲).
چون رایها زنده تدبیر مملکت
رای تو همزمان قضا و قدر شود. مسعود سعد.
رای آنکه ز عشق تو روی بر تابم
جای آنکه بجوی تو بگذرد آیم. خاقانی.
تن اگر جان زیان کند لب تو کار جان کند
دل خاقانی آن کند که بود حکم و رای تو. خاقانی.
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت. خاقانی.
سر تجلیب نهانیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت. سعدی.
— جوینده رای؛ که رای جوید. که صلاح و مصلحت و صواب خواهد؛
دل زن همان دیو را هست جای
ز گفتار باشند جوینده رای. فردوسی.
||بمجاز. علاج. چاره. راه؛
جز از بازگشتن ترا رای نیست
که با جنگ خسرو ترا پای نیست. فردوسی.
اگر بر درخت برومند جای
نیام که از بر شدن نیست رای
توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن. فردوسی.
که آنرا که خواهد کند شوریخت
یکی بی خبر بر نشاند بتخت
برین؛ پرسش و جنبش و رای نیست
که با داد او بنده را پای نیست. فردوسی.
||اقتصاد. (از شرفنامه منیری). عزم. عزیمت. صریحت. (یادداشت مرحوم دهخدا). میل.

تمایل. (فرهنگ غفاری). اراده. آهنگ؛
زمانه اسب و تو رایش به رای خویش تاز
زمانه گوی و تو چوگان به رای خویش باز.
رودکی.
چنین گفت پس طوس با شهریار
که از رای تو نگذرد روزگار. فردوسی.
به رای خداوند خورشید و ماه
توان یافت پیروزی و دستگاه. فردوسی.
ابا رای او بنده را پای نیست
جز او جان ده و چهره آرای نیست. فردوسی.
زمین سم اسب ورا بنده بود
به رایش فلک نیز پیونده بود. فردوسی.
نبید تلخ و سماع حزین و روی نکوی
بدین سه چیز بود مردم جوان را رای. فرخی.
بستان ملک هر اقلیم که رای است ترا
که خداوند جهان راهنمایست ترا. منوچهری.
خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه
اندیشیده است؟ (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۸۴). اکنون خداوند میگرد و بر آن کس
که رای دل قرار گیرد میفرماید. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۳۵۹). همگان این رای را
پسندیدند و بر این برخاستند که آنچه
واجبست از هر خللی بجای آرند تا زایل
شود. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۶۳۲). و چون
این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت
اگر رای غزو... افتد توان کرد. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۸۵). خواجه گفت: پس فریضه
گشت سالاری محتم را سامور کردن و
همگان پیش رای و دل خداوندند. (تاریخ بهیمنی چ ادیب ص ۲۴۵).
مگر میزبانان دلارای نیست
بزدیک ما امشبت رای نیست. اسدی.
فخر بخوبی و زر و سیم زنان راست
فخر من و تو به علم و رای و وقار است. ناصر خسرو.
بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
بدانچه رای تو بیند زمانه داده رضا. مسعود سعد.
این رای سفر که پیش داری
بر تو به خوشی چو بوستان باد. مسعود سعد.
رای خردمندان را خلاف توان کرد. (کلیله و دمنه ص ۹۴). آخر رای من بر عبادت قرار
گرفت. (کلیله و دمنه). اگر رای تو برین کار
مقرر است... نیک بر حذر باید بود. (کلیله و دمنه).
رای ملک صبح خیز، بخت عدو روز خسب
شیری از رستم است، خواب ز افراسیاب. خاقانی.
هر بیخ ستم که دهر بنشاند
رای تو بدست عقل بر کند. خاقانی.

رای به ری چیست؟ خیز جاتی به جتی جوی
کانکهری او داشت داشت رای صفهان.

خاقانی.

کار من بد شده است و بدتر از آن

هم شود تا فلک بدین رای است. خاقانی.

خلاف رای سلطان رای جستن

بخون خویش باشد دست شستن. سعدی.

رای، رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را.

سعدی.

قبضه شمشیر کینت دستگاه آفت

سایه شمشیر رایت چشمه شاپور باد.

عرفی شیرازی.

سلطان عقل، تابع فرمان رای اوست

زان سان که رای تابع قول بر همین است.

سلیمان ساوجی (از فرستاده).

— از رای کسی گذشتن؛ از میل و اراده کسی
چشم پوشیدن. خلاف خواست کسی رفتار
کردن. مخالف میل و اراده کسی کار کردن؛

مده بخود رضای آن، که بد کنی بجای آن
که با تو داشت رای آن، که نگذرد ز رای تو.

خاقانی.

— اصطلاح رای؛ آگاهی خواستن از قصد و
اراده و میل؛ بوضوح پیغام داد که من دستوری

یافتم بر رفتن سوی خوارزم و اصطلاح رای
دیگر تا بروم نخواهم کرد. (تاریخ بیهقی). تا تو

[حصیری] بدانی که سخن به چه نبط باید
گفت و حاجت نیاید اصطلاح رای ما کردن.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۱۳). منکیراک و
فقیه بویکر اصطلاح رای کرده بودند تا بر

مثالهایی که از آن ما باشد کار کنند. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۴۲۱). و اگر مسألتی افتد

مشکل تر که ترا در آن تسمیر افزایشد...
اصطلاح رای ما کنی. (تاریخ بیهقی).

— پیروز رای؛ دارای رای پیروز. دارای اراده
و عزمی قرین با ظفر. پیروز رای؛

نظامی.

رجوع به پیروز رای در ذیل همین ماده و
پیروز شود.

— ثبات رای؛ پایداری اراده. استواری عزم.
استحکام فکر و اراده؛ با آنچه ملک عادل

انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و
ثبات رای... حاصل است می بینم که کارهای

زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). رجوع
به ثبات شود.

— رای آن کردن؛ عزیمت آن کردن. صریحه
آن کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— رای جهان آفرین؛ اراده خداوند. خواست
ایزدی. خواست خداوندی. مشیت الهی؛

چنین بود رای جهان آفرین
که او جان سپارد بتوران زمین. فردوسی.

— رای رفیع؛ نظر و عقیده بلند و عالی؛ کس

را زهره نباشد که به رای رفیع خداوند
اعتراض کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۷۲).

— رای عالی؛ رای رفیع. اراده پادشاهانه. میل
مبارک. خواست خاطر خطیر. اندیشه بلند.
فکر عالی. و بیشتر در خطاب مر پادشاهان را
بکار برند؛

چو رای عالی چونان صواب دید که باز
ز بلخ آید و مر ملک را زند پرگار.

بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

خواجه گفت خداوند این سخن نیکو
دیده است و جز این نباشد و صواب آن باشد

که رای عالی بیند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۸۳). اگر رای عالی بیند وی را عفو

کرده آید تا به ریاطی بنشیند. (تاریخ بیهقی).
اگر رای عالی بیند هیچکس را زهره نباشد...

یکه یک قاعده را از آن بگرداند. (تاریخ بیهقی)
گفت [خواجه احمد حسن] فرمانبردارم تا

نگرم و مواضعهای نویسم تا فردا بر رای
عالی... عرضه کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۱۴۷). غرض که بنده را بود آن بود که
خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده

به نیکویی تا کدام جایگاه است. (تاریخ
بیهقی).

— رای قوی؛ اراده قوی. تصمیم قاطع. اراده
راسخ. عزم استوار؛

— امثال:

رای قوی از شمشیر برنده کاری تر است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲).

— رای نیکو؛ تدبیر نیک. رای خوب. عزم
درست. قصد نیکو. عقیده درست؛ و حیلها

ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما
بگردانیدند و وی نیز آن را که ساختند

خبریداری کرد. (تاریخ بیهقی). رای نیکو را در
باب حاجب که مر ما را بمنزله پدر است و عم.

تباه گردانید. (تاریخ بیهقی).

— رای و پیمان؛ نظر و پیمان. فکر و سنجش و
میل پیمان؛

بدو گفت خاقان که فرمان تراست

بدین آرزو رای و پیمان تراست. فردوسی.

همه که ترانیم و فرمان تراست

بدین آرزو رای و پیمان تراست. فردوسی.

— رای یزدان؛ اراده یزدان. خواست خدای.
مشیت خداوند. خواست ایزد؛

بگوش مکن رای یزدان تبا

مده دیو را بر دل خویش جا. فردوسی.

بدین کرده خویش باید گریست

بینیم تا رای یزدان به چیست. فردوسی.

اگر خون آن کشتگان راز خاک

به ژرفی برد رای یزدان پاک

همانا که دریای قلمزم شود

دو لشکر به خون اندرون گم شود. فردوسی.

رجوع به رای جهان آفرین شود.

— ست رای؛ ست اراده. ست عقیده. که
نظر و عقیده ثابت و پابرجا ندارد. که عزم و

اراده ضعیف دارد؛

نه بس داوری باشد آن ست رای

که سختی رساند به خلق خدای. نظامی.

چو بر هستی تو من ست رای

بسی حجت انگیزتم دلگشای. نظامی.

تو کو ته نظر بودی و ست رای

که مشغول گشتی به جفد از همای. سعدی.

رجوع به ضعیف رای و سستی رای در ذیل
همین ماده و سست و ضعیف شود.

— سستی رای؛ ضعف اراده. سستی عزم.
ضعف رأی؛ و کار دل برداشتن [مسعود] از

ولایت و سستی رای بدان منزلت رسید که
یکروز خلوتی کرد با بوسهل... (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۶۵۸). رجوع به ضعف رای و
سستی رای شود.

— ضعف رای؛ سستی اراده. ضعف عزم؛ گفت
[دمنه] ای برادر ضعف رای و عجز من بنگر.

(کلیله و دمنه). و رجوع به سستی رای در ذیل
همین ماده شود.

— ضعیف رای؛ سستی رای. که اراده سست و
ضعیف دارد. که دارای اراده و نظر ثابت و

پابرجا نیست؛

در کارخانه ای که ره علم و عقل نیست

فهم ضعیف رای، فضولی چرا کند؟ حافظ.

رجوع به سستی رای ذیل همین ماده شود.

— پیروز رای؛ پیروزی؛

چه فرمایم شاه پیروزی

که فرمان فرمانده آرم بجای. نظامی.

رجوع به ترکیب پیروزی رای در ذیل همین ماده
و پیروز و فیروز شود.

— قوی رای؛ که اراده قوی دارد. که دارای
عزم و اراده استوار است؛

قوی رای و روشندل و نازگوئی. نظامی.

قوی رای و روشندل و سرفراز. نظامی.

رجوع به قوی شود.

— متردد رای؛ که رای ناستوار دارد. غیر
جازم در اراده و نظر. دودل در اخذ تصمیم. که

تصمیم قاطع نمیتواند بگیرد. متردد رای؛ و
شاهزاده غازان در این حال از کثرت سواد

اعدا و قلت اتباع و انصار متردد رای بود.
(تاریخ غازانی ص ۶۱). و رجوع به متردد رای

و متردد و مرده شود.

— متردد رای؛ که فکر ثابت و پرجا ندارد.
غیر مصمم. دودل. متردد رای. رجوع به

متردد رای شود.

||عقیده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام)
(فرهنگ غفاری). عقیده درونی. (فرهنگ

غفاری). نظر (عامیانه). (یادداشت مرحوم
دهخدا). اظهار نظر. نظر و عقیده. (از لغات

اللغات). مقتضای عقل. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). تدبیر. از رأی عربی به معنی بصیرت. (لغات شاهنامه ص ۱۴۳):

همی بود شاپور باداد و رای بلند اختر و تخت شاهی بجای. فردوسی.

دروغ آزمایی نباشد ز رای که از رای باشد بزرگی بیای. فردوسی.

بدو گفت زو خود میندیش هیچ هشیواری و رای و دانش بیج. فردوسی.

بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده راکی توان. فردوسی.

سپاه اندک و رای و دانش فزون به از لشکر گشن بی رهنمون.

ابوشکور بلخی تا بصدتی اندک، اندازه رای و روی... او معلوم گردانید. (کلیله و دمنه). منتظر میباشم

که اگر مهمی باشد من آنرا به خرد و رای خویش کفایت کنم. (کلیله و دمنه).

ترا در دوستی رایبی نمی بینم نمی بینم چو راز اندر دلت جایی نمی بینم.

مرا گله بانی به عقل است و رای تو هم گله خویش باری بیای. سعدی.

امیر عدو بند کشورگشای جوابش بگفت از سر علم و رای. سعدی.

و رجوع به رأی در همین لغتنامه شود.

— اصحاب رای؛ خردمندان. صاحب نظران. بخردان. عاقلان. افراد باتدبیر: اصحاب رای

بمدارا... گرد خصم درآیند. (کلیله و دمنه). پرنده از جهان با خود اصحاب رای

فرومایه ماند به حسرت به جای. (بوستان). — اهل رای؛ خردمند. بخرد. اهل خرد. عقل.

باتدبیر: حرمان آن است که... اهل رای و تجربت خوار یگذارند. (کلیله و دمنه).

دو تن، پرورای شاه کشورگشای یکی اهل رزم و دگر اهل رای. (بوستان).

یکی گفت از آن حلقه اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای. (بوستان).

— بارای؛ عاقل. خردمند. بخرد. با تدبیر و خرد:

ز گیلان هر آنکس که جنگی بیدند هشیوار و بارای و سنگی بیدند. فردوسی.

پی گسهم اشکش تیزهش که با رای و دل بود و با مغز خوش. فردوسی.

رای عالی را بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد را... قبول کرد که مردی است مرد و با رای. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۸). گفت:

[بوضر مشکان] خداوند [مسعود] داند که بوسهل مردی خردمند و بارای است و سوری

مردی منور و شهم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۵).

نظر و عقیده پیدا کردن در باره امری. عقیده یافتن. معتقد شدن: ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزند ما... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۴).

پیر بدو گفت چه افتاد رای کان همه رفتند و تو ماندی بجای. نظامی.

به گلگشت گلستان رایش افتاد بخدمت آستان بر پایش افتاد. کوثر همدانی.

و رجوع به رای فتادن شود. — رای بد زدن؛ اندیشه بد کردن. نظر بد دادن:

دل من در حق من رای بد زد بدست خود تبر بر پای خود زد. نظامی.

— رای رای بد کردن؛ گردانیدن اعتقاد نیکو به اعتقاد بد. به بدی تغییر عقیده دادن. بد کردن

عقیده و نظر. بیدی اراده کردن. آهنگ بدی کردن:

نکورای چون رای را بد کند چنان دان که بد در حق خود کند. نظامی.

نکورای چو رای را بد کند خرابی در آبادی خود کند. نظامی.

— رای راد؛ فرزانه. عاقل. (ولف): بدانت پینادل رای راد

که دورند خاقان و خاتون ز داد. فردوسی (شاهنامه چ بروخیم ج ۸ ص ۲۴۳۶).

— رای قطعی؛ عقیده قطعی. نظر قاطع. نظر قطعی.

— رای نو؛ عقیده تازه. نظر جدید. عقیده نو: ز فرزانه بشید شاه این سخن

دگر باره رای تو افکند بن. فردوسی.

— صواب رای؛ نیکو اندیش. صائب نظر. درست اندیش. که عقیده صائب و درست

دارد. که نظر صحیح و نیکو دارد. که بصلاح و صواب نظر دهد:

گویند مژ آخواب رایان بپوش چون دست نمیرسد به خرسندی کوش. سعدی.

رجوع به صواب شود. — مشتری رای؛ آنکه نظر و رای بلند دارد.

بسلند نظر: مشتری رای عطارد ضمیر. (حبيب السیر چ سنگی تهران ج ۲ جزو ۴ ص ۳۲۲).

— امثال: دو رای بیشتر از یک رای ارزش دارد؛ منظور

از این ضرب المثل فرانسوی این است که همیشه در کارها با دیگران مشورت کنید. (فرهنگ غفاری).

||بمجاز، مصلحت. (ناظم الاطباء). تبادل نظر. مشورت. (فرهنگ غفاری). کنکاش کردن با

کسی. (منتهی الارب). رجوع به ماده رای زن و رای زنی شود. ||عقل. (ناظم الاطباء) (غیاث

شاهنامه ص ۱۴۳): که ماهوی گوید که آمد سپاه ز ترکان کنون بر چه رای است شاه.

فردوسی. هر آنکس که پیش من آید بچنگ

نبیند بجز دوزخ و گور تنگ بهشت است اگر بگردد جای او

نگر تا چه آید کنون رای او. فردوسی. رای ترا راه نیست در سخن من

گر تو به راه قیاس و مذهب رای. ناصر خسرو.

گفت اگر قربتی یابم... همت بر متابعت رای و هوای او مقصور گردانم. (کلیله و دمنه).

رای تو پاینده چون خورشید باد ملک تو پاینده چون کهسار باد. مسعود سعد.

رای افضی القضاة اگر خواهد زله پیش از نکاح بفرستد. خاقانی.

ز آمدن این سرفت رای چیست؟ باز شدن حکمت ازین جای چیست؟ نظامی.

چو دارا در آن داوری رای جست دل رابزن بود در رای جست. نظامی.

روان براه شغل خویش هریکی نجسته شغل دیگری و رای او.

ملک الشعراء بهار. — آهسته رای؛ آنکه با تأمل نظر دهد. که در

اظهار نظر شتاب زده نیست؛ که این کاردان مرد آهسته رای

چرا رسم خدمت نیاورد جای. نظامی. پیاسخ کشاورز آهسته رای

سخن راند از اندیشه رهنمای. نظامی. بدو گفت کای مرد آهسته رای

سخنهای سر بسته را سرگشای. نظامی. و رجوع به آهسته شود.

— اخذ رای؛ رای گیری (برای انتخابات). (فرهنگ غفاری). اظهار نظر خواستن. عقیده

و نظر طلبیدن. — تدرای؛ آنکه با سرعت و شتاب اظهار نظر

کند. و رجوع به تند شود. — حسن رای؛ نیکو رای. حسن عقیدت و

بدانستند [سلجوقیان] که آنچه رفت از... بود و از حسن رای ما [مسعود] خلعت یافتند و

بیارامیدند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۳). وی که مسلمانی است باز آید بدین کار و با

وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند آن بهیچ روزگار کس را نبوده است.

(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹۴). کسری گفت ای بودرجمهر چه ماند از کرامات و مراتب که

آن رانه از حسن رای ما یافتی. (تاریخ بیهقی). گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا

از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه). رجوع به حسن شود.

— رای افتادن؛ نظر افکندن بکسی یا جایی.

— بی‌رای؛ بی‌خرد، بی‌عقل، نابخردمی فکر، بی‌تدبیر؛
برد تا حق تربیت بی‌رای را
تا بمکعب آن گریزان پای را. مولوی.
فنون و قوت بی‌رای چهل است و جنون.
(گلستان).

— خداوند رای؛ صاحب عقل، صاحب نظر، عاقل، خردمند، باتدبیر، مدبر؛
خداوند رای و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آواز نرم، فردوسی.
چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای، سعدی.
[قول، (یادداشت مرحوم دهخدا)، باجتهاد
چیزی گفتن، (از تاج المصادر بیهقی)، آراء،
(ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶)، راه
یا طریق، (لغت محلی شوستر)، راه که عربان
صراط خوانند، (برهان)، طریق، صراط، (ناظم
الاطباء)، [طریقه‌ای نزد ابوحنیفه و پیروان او،
مذهب ابوحنیفه، رای و قیاس، قیاس؛
خواجگه گر تو تابع رای را روایت چیست پس
نیک بنگر کاین سخن را در نهایت چیست پس،
ناصرخسرو.

— اصحاب رای؛ صاحبان رای، در تداول فقه
صاحبان قیاسند زیرا به رای خود گفتگو
میکندند در باره چیزی که برای آن حدیث و
اثری نیست، (منتهی الارب)؛ میل یعقوب
بیشتر بر اصحاب رای بود و آن طاهر بر
اصحاب حدیث، (تاریخ سیستان)، و رجوع به
ماده اصحاب رای ذیل حرف همزه شود.

— اهل رای؛ اصحاب رای، صاحب رای،
رجوع به ماده اصحاب رای در ذیل حرف
همزه و ترکیب صاحب رای در ذیل همین ماده
شود.
— صاحب رای؛ پیرو طریقه قیاس، اهل رای،
پیرو مذهب ابوحنیفه؛
می‌جویشده حلال است سوی صاحب رای
شافعی گوید شطرنج مباح است بیاز،
ناصرخسرو.

— مذهب اهل رای؛ مذهب حنفی، مذهب
عراقیان، طریقه عراقیه، طریقه ابوحنیفه،
(یادداشت مرحوم دهخدا)، و رجوع به
اصحاب رای و مذهب رای ذیل همین ماده
شود.

— مذهب رای؛ طریقه اهل رای، مذهب
حنفی، مذهب اهل رای؛
رای ترا راه نیست در سخن من
گر تو به راه قیاس و مذهب رای،
ناصرخسرو.

و رجوع به ترکیب اصحاب رای در ذیل همین
ماده و ماده اصحاب رای در حرف همزه شود،
[اصطلاح، مقتضی، مناسب، درست؛
بکاس کی گفت کاین رای نیست

بمهمانی او ترا جای نیست، فردوسی.
بدان تا چو بنده به پیش پای
بباشم جاوید این است رای، فردوسی.
بدو گفت مادر که این رای نیست
ترا با جهان سربر پای نیست، فردوسی.
و رجوع به رای دیدن شود.
رای، (۱) نوعی ماهی است، (از تذکره داود
ضریب انطاکی ص ۱۷۰).

رای، (هندی، ۱) نامی که بدان حکمرانان
نواحی هند را بازخوانند، راجه هند، (غیاب
اللغات)، راجه و پادشاه هند، ج، رایان، (ناظم
الاطباء)، پادشاه هند، (شرفنامه منیری)، نام
پادشاه هندوان، (از فرهنگ سروری)، لقب
شاهان هند، (از فرهنگ شعوری ج ۲
ورق ۱۶)، پادشاه هند را رای گویند، (مجمل
التواریخ و القصص)، لقب امیر قنوج، (از
حدود العالم)، در سنسکرت رای^۱ بمعنی
راجه و پادشاه است از ریشه رج^۲، رنج^۳،
رنج^۴ بمعنی سلطنت کردن، حکومت کردن،
(از حاشیه برهان ج معین)، لقب ملوک هند،
(رشنیدی)، پادشاهان غرستان را در
اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه
خان، ترکان را و رای، هندوان را و قیصر،
رومیان را، (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۷)،
لقب ملوک قنوج است چنانکه خان لقب
ملوک ترکستان و شاه لقب ملوک ایران و شار
لقب ملوک غرستان و تبع لقب ملوک حیمیر
و یمن، و قیصر لقب ملوک روم و آخید لقب
ملوک فرغانه و نجاشی لقب ملوک حبشه و
حرقل لقب ملوک شام و اسپهد لقب ملوک
تبرستان و سازندران، و افشین لقب ملوک
اسروشته و مهراج لقب ملوک جزایر بحر
شرقی و بطلمیوس لقب سلاطین اسکندریه و
نمود لقب پادشاهان کلدانی و سریانی و
قصرعون لقب پادشاهان مصر و قبط، و
خوارزمشاه و شیروانشاه لقب ملوک خوارزم
و شیروان، و مصعبان لقب ملوک دیماوند و
ماهویه لقب ملوک مرو و ترخان لقب ملوک
سمرقند و رازویه لقب ملوک سرخس و
گوزکانان خدا لقب ملوک گوزکانان، و بر این
قیاس قنوج معرب کنوج است، و کنوج ملک
سند است، (آنتندراج) (النجمن آراء)، پادشاه
هندوان باشد، (فرهنگ اوبهیی)؛

پیام شهنشاه با وی بگفت
رخ رای هندی چو گل برشکفت، فردوسی.
چو آن نامه رای هندی بخواند
برخ آب دیده همی برفشاند، فردوسی.
نگار رخم را ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاورخدا، فردوسی.
نگر تا پسند آید اندر خرد
کجاری را شاه فرمان برد، فردوسی.
چو من بگذرم زین سنجی سرای

به قنوج بهرامشاه است رای، فردوسی.
گاهی بدریا در سوی، گاهی به جیحون بگذری
که رای بگریزد ز تو، که رام و که خان، که تگین،
فرخی.
ز جنگ شار سپه را به جنگ رای کشید
ز خواب خواست همی کرد رای را بیدار.

فرخی.
همی نگون شود از بآس و از مخافت تو^۵
به ترک، خانه خان و به هند، رایت رای،
عنصری.

ای خداوندی که فرمان ترا ماند همی
تخت خان و طوق قور و تیغ قیصر، تاج رای،
منوچهری.
و هنوز به جیلم بود که خیر رای بزرگ و
احوال رای کشمیر رسید و اینجا بودیم که خیر
رسید که رای کشمیر گذشته شد، (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۵۴۲).

عزیز و قیصر و فففور را بمان که درست
نه شام ماند و نه شیرو نه رای ماند و نه رام،
نجیبی (یادداشت بخت مرحوم دهخدا)^۶
رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع
گردون ترا مساعد و اقبال دستیار،
سعوسعد.

داده رایان به بندگیش رضا
کرده شاهان به چاکریش اقرار، سعوسعد.
بعد از آن نریمان را به بندوستان فرستاد
[جمشید] تا پسر رای هندو را بگرفت که
عاصی شده بود، (مجمل التواریخ و القصص
ص ۴۲)، و از حال بزرگان رای و مشاهیر شهر
و فلاسفه می‌رسید، (کلیله ص ۴۸۰)، رای هند
فرمود برهن را که بیان کن از جهت من مثل
دو تن که به یکدیگر دوستی دارند، (کلیله
ص ۳۱۸).

رای سدید و بآس شدید ورا شدند
قیصر به روم رام و مسخر به هند رای،
سوزنی.

ری بدین طوطی ز هند و رای به
خدمت ری هندی و رای فرست، خاقانی
و از راههای دور رایان و براهمه بایند و خود
را در آن آب شورانند و آنرا سبب نجات و
رفع درجات خویش شناسند، (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۴۱۴)، و از خزاین چند رای از زر و
سیم و جواهر نفیس و یواقیت ثمن سه هزار
بار هزار دینار حاصل شد، (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۴۱۹).

1 - rây.

2 - raj.

3 - ranj.

4 - rinj.

۵- نل: همی نگون شود از بس نهیب هیبت
شاه... حبت تو... از هیبت نهیب ترا.

۶- در یادداشت دیگری بخت مؤلف این بیت
از آن روحانی نوشته شده است.

دختر **رای** را به عقل و به رای
خواست و آورد کام خویش بجای. نظامی.
بعون ایزد ار فرمان دهی کمتر غلامی را
بیک ساعت نشاند رای و خان را رای و خانی.
ابوعلی مروزی.
طمع کرده رایان چین و چگل
چو سعدی وفا زان بت سنگدل. سعدی.
و در یک جشن پرو فففور چین و خاقان ترک
و رای هند و قیصر روم او را دستوس کردند.
(نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۸).
سلطان عقل، تابع فرمان **رای** اوست
زان سان که رای تابع قول برهن است.
سلمان ساوجی (از شرفنامه).
صف آرای شد کشور آرای هند
روان شد به میعادگه رای هند.
هافتی (از شعوری).
- رای برین؛ مهاراجه. (یادداشت مؤلف).
راجه بزرگ، بزرگ راجگان:
بهو شاه قنوج و رای برین
دروفت فرستاد و چند آفرین. اسدی.
- رای بهیم؛ حاکم و فرمانروا و راجه بهیم که
نام شهری است در هند، و آنرا «بهیم نگر» و
«بهیم نگر» نیز گویند:
همیشه رای بهیم اندر آن مقیم بدی
نشسته ایمن و دل بر نشاط و ناز و بطر.
فرخی.
رای. (ع ۱) ج رایت. (اقرب الموارد)
(المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رجوع به رایت شود.
رای. (بخ) دهی است از دهستان نهندان
بخش شوسف شهرستان بیرجند، واقع در
شش هزارگزی شمال باختری شوسف و
۴ هزارگزی باختر شوسف عمومی مشهد -
زاهدان. این ده در دامنه کوه قرار گرفته است و
هوای آن معتدل و سکنه آن ۱۱۷ تن میباشد.
آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمده
آن غلات و لبنیات و پیشه مردم کشاورزی و
دامپروری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۹).
رای آوردن. [و] [د] (مص مرکب) راه و
رسم کاری پیش گرفتن. روی بکاری آوردن.
تصمیم به امری گرفتن. بر کاری خاستن و
اراده کردن:
یک امروز رای پلنگ آوردید
ز هر سو برانید و جنگ آوردید. فردوسی.
همی بی من آیین و رای آوردید
جهان را به نو کدخدای آوردید. فردوسی.
سه روز اندرین جنگ رای آوردیم
سخنهای بهتر بجای آوردیم. فردوسی.
سخندان چو رای روان آورد
سخن از زبان ردان آورد. عنصری.
ز رامش سوی دانش آورد رای

پژوهشگری کرد با رهنمای. نظامی.
بکشید کار ز سوی روم رای
فروسته شد شخص را دست و پای.
رایان. (بخ) دهی است بناحیه اعلم. (منتهی
الارب). قریه‌ای است از قراء ناحیه اعلم
همدان. (از معجم البلدان).
رایان. (بخ) نام شهری است در خطه
راجپوتانا واقع در حوزه جونیپور و
۱۲۶ هزارگزی شمال شرقی آن. رایان دارای
قلعه‌ای بسیار بلند و باشکوه میباشد. (از
قاموس الاعلام ترکی).
رایاندن. [د] (مص) رهنمایی نمودن به
بیرون. هدایت کردن. (ناظم الاطباء). اما در
ماخذ دیگر دیده نشد.
رای افکندن. [آک] [د] (مص مرکب)
تصمیم گرفتن. اراده کردن. آهنگ کردن.
مصمم شدن:
ش به تأدیبشان چو رای افکند
سر هر دو بزیر پای افکند. نظامی.
رای انداختن. [آت] (مص مرکب) رای
برانداختن. اظهار عقیده کردن. رجوع به رای
برانداختن شود.
رای اوفتادن. [د] (مص مرکب) رای
افتادن. رای فتادن. رجوع به رای افتادن شود.
|| صاحب ارمغان آصفی رای افتادن را بمعنی
راه افتادن و آغاز حرکت کردن و به
راهیمایی پرداختن آورده است و شعر ذیل را
از نظامی شاهد آورده، اما گمان میرود که
تصحیف راه اوفتاد باشد:
مهد براهم چو رای اوفتاد
بیم ره آمد دوسه جای اوفتاد.
نظامی (از ارمغان آصفی).
رایب. [ی] [ع ص] (یا) (از روب) راتب. شیر
خفته جفرا شده. (منتهی الارب) (آندراج).
|| ماست. (مهذب الاسماء). || شیر
سکه بر آورده آب آمیخته. (از اقرب الموارد)
(از المنجد) (منتهی الارب) (آندراج).
|| سرگشته شوریده عقل ست و گران جسم و
گرانجان از سیری شکم یا از غلبه خواب یا از
راه رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). پریشان
و سرگشته. (از اقرب الموارد).
رایب. [ی] [ع ص] راتب. اسم فاعل از
ریشه «ریب». کار مشتبه و مکدر. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). از اضداد
است، چیزی که در آن شبهه و کدر باشد.
|| صافی که در آن شبهه و کدوری نباشد. (از
المنجد).
رای بارلی. (بخ) نام شهری است مرکز
استان در خطه اود واقع در ۷۴ هزارگزی
جنوب خاوری لکهنو. این شهر دارای قلعه‌ای
بسیار استوار و پلی عظیم میباشد و نیز برسم
خانه کعبه از طرف ابراهیم شاه شرقی چهار
مسجد بزرگ در آن بنیان نهاده شده است. (از
قاموس الاعلام ترکی).
رای برانداختن. [ب] [آت] (مص

رای برانداختن. (از معجم البلدان).

مرکب) اظهار عقیده کردن. نظر دادن. رای زدن. اظهار نظر کردن. نظر دادن. راهنمایی کردن.

برانداز رایی که یاری دهد
ازین وحشتم رستگاری دهد. نظامی.
دگرگونه دانا برانداخت رای
که سیماپ دارد در آن آب جای. نظامی.

رای بیل. (هندی،) گل گیاهی هندی است و آن سه گونه مییابد، رای بیل، موتیه و موکره، و همه در شکل گیاه بهم شبهند و در ممالک هند و بنگاله بسیار بهم میرسد و خوشبوست و از آن مانند یاسمین روغن ترتیب میدهند. گیاه آن تا دو ذرع و زیاده میرسد و شاخه‌های آن انبوه و بعضی مفروش بر روی زمین، و برگ آن اندک نازک و سبزرنگ، و گل آن سفید و خوشبو بویزه در شب. طبیعت آن گرم و تر و سرد نیز گفته‌اند. برای دفع صفرا و تسکین حرارت و قوی و فوایق و جنون نافع، و بوییدن آن مقوی دل و دماغ است. (از مخزن الادویه). و نیز رجوع به ص ۲۷۸ همان کتاب شود.

رای بین. (نف مرکب) رای بیننده. هوشیار. هوشمند.

پرسید مر زال را موبدی
از آن تیزهش رای بین بخردی.

فردوسی.
رایت. [ای] [ازع،] [ا] رایسه. رایسه. ازهری گفته‌است: عرب بدان همزه ندهد در صورتی که اصل آن همزه است ولی ابو عبید و اصمعی آنرا انکار کرده‌اند. (از اقرب الموارد)، عَلم ج. رایات. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۳). علامت. بیرق. درفش. لوا. (ناظم الاطباء). علم خرد. (زمخسری). علم لشکر. (منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از آندراج) (از فرهنگ نظام). در مغرب علم سپاه را گویند و ام‌العرب کتبه آن است و آن از لوا بلندتر و بزرگتر است. (از اقرب الموارد) (از المنجد). علم. (دهار) (مهدب الاسماء):

یکی رایی ازدهایکرش
بخورشید رخشان رسیده سرش. فردوسی.
سوی رایت او یفکند چشم
برآفت چون شیر غران بخشم. فردوسی.
همی نگون شود از بس نهیب و هیبت شاه
به تُرک، خانه خان و به هند، رایت رای.

عنصری.
قوس قزح کمان کنم از شاخ بید، تیر
از برگ لاله، رایت و از برق ذوالفقار.

منوچهری.
ای سپاهت را سپاهان، رایت را رای مکان
ای ز ایران تا به توران بندگان را و اتان.
منوچهری.
رایت منصور او را فتح باشد پشرو

طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار.
منوچهری.

چو رایت شه منصور از سپاهان زود
بسج حضرت معمور کرد بر هتجار.

بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).
بوعلی کوتوال بگفته که از برادر، آن سخل
می‌برنیاید و چندناست که رایت ما پیدا آید
همگان بندگان را میان بسته پیش آید. (تاریخ
بیهقی). یا وی نهاده بود که لشکر منصور با
رایت ما که بدین رباط رسد باید که وی اینجا
به حاضر آید. (تاریخ بیهقی). و دراز گردانند
خداوند زندگی او را... و فیروزی بخشد رایت
او را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶).
آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند
در حرب روز بدر بدو داد رایتش.

ناصر خسرو.
رایت او روز جنگ شهره درختی است
کش ظفر و فتح برگها و ثمار است.
ناصر خسرو.

چه شد آخر نماند مرد و سلاح
علم و طبل نی و رایت نیست. ناصر خسرو.
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر
زدند رایت عالیش نیز در محشر.

ناصر خسرو.
رایت مه‌یکرش را مشتری خوانم همی
ز آنکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان.

امیر معزی.
و آنکه در سایه رایت علم آرام گیرد تا به
آفتاب کشف نزدیک افتد بمجرد معرفت آن
چندان شکوه در ضمیر او پیدا آید که او هام
نهایت آن را در نتواند یافت. (کلیله و دمنه
ص ۱۴۶). و آفتاب ملت احمدی بر آن دیار از
عکس ماه رایت محمودی بتافت. (کلیله و
دمنه ص ۴۹۲).

چون در سواد ملک نجیب رایت
آن دو هوای سایه او بیخ و بار ملک. انوری.
رایت سلطان نگر تا کنی یاد از آنک
صورت سیمغ را کس به جهان دیده نیست.

خاقانی.
چتر ظفرت. نهان مینام
بی رایت تو جهان مینام.
از رایتش آفتاب نصرت
در مشرق دودمان بینم.
ظلم ازو لرزان چو رایت روز باد
رایتش چون کوه ما برجای یاد. خاقانی.

خاقانی.
گورایت بوالمظفری بین
آنک اختر کاویان ندیده‌ست. خاقانی.
و هیبت امر او ظلم را دست بریست و رایت
ظلمه نگون کرد. (ترجمه تاریخ بیهقی). خلف
در خدمت و موافقت رایت ناصرالدین تا
بوشنچ رفت. (ترجمه تاریخ بیهقی). و جمعی
از وجوه امرا و معارف دولت در متابعت رایت

او روان کردند. (ترجمه تاریخ بیهقی).
چونکه به لشکرگه و رایت رسید
بوی نوازش بولایت رسید. نظامی.
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس. سعدی.
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو
رایت مهدی پس از دجال گردد مشتهر.
سلمان ساوجی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲
ص ۸۶۲).

وگر طاووس رایت را که در مغرب دهی جلوه
کلاغ بیسه شب را بمشرق بازگردانی.
سلمان ساوجی.
ترا علم چو به قاضی القضاة میکردند
نبود رایت آفاق این سراق نور. نظام قاری.
این چه خرگه چه تنق این چه خیاست اینجا
چتر مه، رایت خور، ظل غمام است اینجا.
نظام قاری.

و رجوع به رایت (رایه) شود.
— رایت اسلام؛ علم اسلام. بیرق اسلام؛
سلطان آن قصه غزو و محقق کرد تا رایت اسلام
بجز آن افزاشته شود. (ترجمه تاریخ بیهقی).

— رایت اشعریان؛ علم مخصوص پیروان
مذهب اشعری. حسن قمی گوید: ابوالبحتری
در کتاب رایات و علمها یاد کرده‌است که
رایت و علم اشعریان، رسول (ص) آنرا روز
فتح مکه بدست مبارک خود از برای ابی عامر
بساخت و مرتب گردانید و بروایتی دیگر آن
را روز حنین راست کرد در آن وقت که
ابی عامر را به او طاس میفرستاد، بعد از مدتی
اشعریان و عبدالقیس در آن رایت با یکدیگر
خصومت میکردند و هر یک میگفتند که از آن
ماست و ما آنرا برمی‌داریم و بسبب آن
اختلاف کردند که هر کس را که رایت مسلم
میشد شرف و منزلت او را میبود چون میان
ایشان ماده خصومت کشیده شد رسول
علیه‌السلام آن علم را بر همه مقرر و مسلم
داشت و همه را در آن شریک گردانید... و بعد
از آن، آن علم که دو طره داشته یکی سیاه و
یکی سفید، طره سفید بر بالا و طره سیاه در

زیر، حکم بن ایمن اشعری امیر یمنیانه به امر
مهدی خلیفه عباسی جای طره سیاه و سفید را
عوض کرد. (از ترجمه تاریخ قم ص ۲۸۲).
— رایت بیضا؛ علم سفید که درفش فیروزی
باشد. (ناظم الاطباء).

— رایت دین؛ علم دین. بیرق دین؛
تا مژه بر هم زنی چون مژه با هم کنی
رایت دین بر یمن، آیت حق بر یسار.
خاقانی.

و اتق بلفظ باری تعالی که وعده‌ای که در
نصرت اسلام و اعلای رایت دین فرموده
است... (ترجمه تاریخ بیهقی).
— رایت عالی؛ رایت بلند. علم بلند.

— ||سجازاً درفش پادشاه، بقرق سلطان، علامت شاهنشاه، درفش خاص شاه. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۲۵).
 — ||سجازاً، شاه و خدم و حشم وی، سلطان و درباریان و کویک و دستگاه خود شاه و ارکان مملکت و اعیان دولت و درباریان: رایت عالی مهرگان قصد بلخ دارد، رسولان باید فرستاد تا آنچه نهادنی است با ایشان نهاده آید. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۲۵).
 — خواجه احمد حسن پسر از حرکت رایت عالی به یک هفته گذشته شد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۷۱).
 — اگر رایت عالی قصد هندوستان کند این کارها همه فروماند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۸۴).
 — گفتند که رایت عالی با خلعتا بر اثر قصد نشابور خواهد کرد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۳۶۷).
 — اینک رایت عالی حرکت خواهد نمود جانب بُست و از آنجا به هرات آیم و حالها دریافته آید. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۵۱۰).
 — رایت فریدون؛ همان درفش کاویانی است. (از بهار عجم) (آندراج). رایت کاویانی؛ وگر چو تاج فریدون شد از شکوفه درخت خجسته رای تو چون رایت فریدون باد. امیر معزی.
 — رجوع به علم و درفش و رایت کاویانی شود.
 — رایت کاویان؛ علم فریدون. (ناظم الاطباء). همان درفش کاویانی. (از بهار عجم). اختر کاویان یعنی آن علم آفریدون که آن را اختر کاویان نیز گویند. (از شرفنامه منیری).
 — از جور دو مار برنجوشم چون رایت کاویان ببینم. خاقانی.
 — رایت کاویانی؛ همان درفش کاویانی است. (از بهار عجم) (از آندراج).
 — با میمنت نبات کلکم چون رایت فتح کاویانی. سنج کاشی (از آندراج).
 — رجوع به درفش کاویان و اختر کاویان شود.
 — صاحب رایت؛ علمدار. آنکه علم را بدست دارد. آنکه مسؤول و مأمور برداشتن علم است. حامل و نگهدار علم. محافظ و نگاهبان رایت؛ قیل او صاحب رایت ایلک را دررپود. (ترجمه تاریخ یعنی).
 — ماه رایت؛ علم و بقرق که بر آن تصویر ماه باشد. ماه یکر.
 — ماه رایت؛ یعنی تصویر ماه که بر علم ترسیم شده باشد.
 — طفلی است ماهروی که از مار حمیری در ماه رایت پسر آبتن گریخت. خاقانی.
 — ||نشانه‌ای که نصب شود تا مردم آن را ببینند. (از المنجد). نشانه که برای دیدن نصب شود یعنی برای اینکه مردم آن را ببینند. و اصل آن

رایت است که همزه به الف بدل شده است. (از اقرب الموارد): صلیب؛ نشان و رایت. (منتهی الارب). نشان. (دهار). و رجوع به رایت و رایه شود. ||قلاده که به گردن بنده گریز یا قرار دهند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
 ||نیزه. (آندراج) (ارمان اصفی) (بهار عجم). ج. رایات. (بهار عجم). نیزه و موخ. (ناظم الاطباء). ||حقیقت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رایت افراختن. [ی آت] (مص مرکب) رایت افراشتن. علم برافراشتن. بقرق برافراشتن. رایت انگیختن؛ میکند خون در جگر باد خزان را همچو سرو رایت سبزی که از آزادگی افراختیم. صائب. و رجوع به رایت افراشتن شود.
رایت افراخته. [ی آت / ت] (ن مسف مرکب). که علم برافراشته باشد. که لوا افراخته باشد. که علم و بقرق برپا کرده باشد. که علامت و علم برپای داشته باشد؛ همان رومی رایت افراخته ز هندی در آب آتش انداخته. نظامی.
رایت افراشتن. [ی آت] (مص مرکب) رایت افراختن. علم برافراشتن. بقرق برافراشتن؛ جامه‌ای از صابری بردوختیم رایتی از شاطری افراشتیم. عبدالواسع جلی.
رایت انگیختن. [ی آت] (مص مرکب) علم برافراشتن. بقرق بلند کردن. برپای کردن و فروگشادن علامت. نصب کردن علم. افراختن علم. بیا داشتن علم؛ در آن دژ که او رایت انگیخته سر کو توال از دژ آویخته. نظامی.
رایت انگیز. [ی آ] (نف مرکب) که علم برپای دارد. که رایت افرازد.
رایت انگیزی. [ی آ] (حاصص مرکب) عمل رایت انگیزی؛ ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد مفرس شده گنبد لاجورد. نظامی.
رایت بر کردن. [ی ب ک د] (مص مرکب) رایت برافراشتن. رایت افراختن؛ گویی اینکه بر دژ روین روس رایت شاه اخستان بر کرد صبح. خاقانی.
رایت بر کشیدن. [ی ب ک / ک د] (مص مرکب ل) رایت بر کردن. رایت برافراشتن. رایت بالا بردن. بقرق برافراشتن؛ رایت نطق را عرابی وار بر در کعبه ظفر برکش. خاقانی.
رایت بستن. [ی ب ت] (مص مرکب) ترتیب دادن علم.
 — رایت بستن به نام کسی؛ ظاهراً یکی از آداب و تشریفات متداول عهد قدیم بوده که سلطان یا خلیفه هنگام برگزیدن حاکم یا

امیری برای بزرگداشت وی رایت و یا علمی بنام او می‌بسته است؛ هارون الرشید نیزه و رایت خراسان بیست بنام فضل و منشور بدو دادند و خلعت بپوشید و بازگشت با کویک سخت بزرگ. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۲۲).
رایت زدن. [ی ز د] (مص مرکب) برافراشتن رایت. علم زدن. درفش زدن. رایت برافراشتن در جایی. نصب کردن علم؛ بود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر زدند رایت عالیشان نیز در محشر. ناصر خسرو.
 چه رایتی است که نسرین زده‌ست بر کهسار که شد به لون دگر عالم بدیع آیین. امیر معزی (از آندراج).
رایت شکستن. [ی ش ک ت] (مص مرکب) از هم باز کردن و خرد کردن اجزای علم از چوب و چرم و پارچه و جز آن.
 — رایت کسی را شکستن؛ بسمجاز، مغلوب کردن و شکست دادن و کشتن او؛ آهسته تر نه ملک خراسان گرفته‌ای و آسوده تر نه رایت سنجر شکسته‌ای. خاقانی.
 در خانه رایتش ملک الموت چون شکست سودی نداشت رایت خصمان شکستش. خاقانی.
رایت کش. [ی ک / ک] (نف مرکب) رایت کشنده. آنکه رایت را میکشد. آنکه علم را حمل میکند. آنکه لوای لشکر را بدست دارد و میسیرد. علمدار. حامل علم. علامت کش؛ فتح و ظفر هر دو رایت کشند در حشم صفدر طغرلنکن. انوری.
رایت کشیدن. [ی ک / ک] (مص مرکب) علم برداشتن. بقرق بردن. بقرق زدن. حمل کردن رایت از جایی بجایی. و بیشتر کنایه از تاختن و هجوم کردن و لشکر بردن باشد بر زمین یا ناحیتی بقصد تسخیر؛ شب را مزول کرد چشمه خورشید. رایت دینارگون کشید به محور. مسعود سعد. کنون نشاط کشیده‌ست بر فلک رایت کنون سرور نهاده‌ست بر سپهر سرور. رضی الدین نیشابوری (از آندراج).
رایج. [ی] [ع ص] رائج. اسم فاعل از «روج». روا. (دهار) (ناظم الاطباء). روان و جاری. (منتهی الارب). روان. (دهار). مقابل ناروا. که بستانند. که بردارند. مقابل نارایج که بهیچست نستانند. خریدارگیر. هر چیز که روابی داشته باشد و در داد و ستد همه کس آنرا بردارد و بپذیرد و معمول و متداول عمومی باشد. (ناظم الاطباء).
 — رایج الوقت؛ بمقتضای وقت و تریبات

زمان. (ناظم الاطباء).
 || زری که در دارالضرب مکوگ شده باشد.
 مقابل خارج که آن کم عیار و قلب است.
 (آندراج) (بهار عجم). روا. سره. مقابل ناسره.
 مقابل دغل. مقابل مغشوش. جاری. که
 بردارند. که در مبادلات بجای کالا قبول کنند.
 که بازار باشد و در برابر کالا یا پول کشور
 دیگر پذیرند و تبدیل کنند. که در همه دیار
 پذیرندش. مقابل ناروا که در دیار غربتش
 هیچ نستانند. که در کشور و مبادلات تجارته
 روا و روان باشد. درجریان. درگرددش. سابقاً
 عبارت «رایج مملکت ایران» بر سکه متقوش
 بود:

رسته دهر و فلک دیده و نشناخته
 رایج این را دغل، بازی آن را دغا. خاقانی.
 مشاهرات و میاومات ایشان رایج مرسید.
 (ترجمه تاریخ یمنی).
 - پول رایج؛ پول روان. جاری و متداول.
 (ناظم الاطباء).

- رایج بودن؛ روا بودن. رواج داشتن. جاری
 بودن. روان و سایر بودن. در گردش بودن.
 روایی داشتن.
 - سکه رایج؛ سکه روان. سکه در گردش.
 سکه‌ای که همگان پذیرند و بردارند. پول
 رایج و متداول:
 بی اصول قدمش سکه رایج زنی
 خارجی واقف دم باش که خارج زنی!
 میرنجات (از آندراج).

رایج ساختن. [ي ت] [مص مرکب]
 رایج کردن. رجوع به رایج کردن شود.
رای جستن. [ج ت] [مص مرکب]
 استصواب. استشارت. نظر خواستن. مشورت
 خواستن. طلب اظهار نظر:

چو دارا در آن داوری رای جست
 دل رازین بود در رای سست. نظامی.
 || اظهار نظر کردن. اظهار عقیده کردن. بیان
 نظریه و عقیده کردن:

خلاف رای سلطان رای جستن
 بخون خویش باشد دست شستن. سعدی.
رایج شدن. [ي ش د] [مص مرکب]
 روایی گرفتن. روان شدن. رواج داشتن.

رایج کردن. [ي ک د] [مص مرکب]
 رواج دادن. روا کردن. روان کردن. ترویج.
 تاج المصداق بیهقی. رایج ساختن. روایی
 بخشیدن. بگردش در آوردن. در گردش
 نهادن. رواج بخشیدن.

رایجه. [ي ج] [ع ص] رانجه. تأنیث رایج.
 رانج. رجوع به رانج و رایج شود.

رایج هندوستانی. [ي ج ه] [اخ]
 اسمش میر محمدعلی و از بزرگان سادات
 سیالکوت از شهرهای هندوستان بود. گویند
 مرد صاحب‌حالی بود و در نهایت زهد و ذوق

و قناعت و وارستگی بسر میرد. این بیت از
 اوست:

جز هوایی نبود این همه ما و من ما
 خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما.
 (از ریاض العارفین ص ۸۱).

رایج در سال ۱۱۵۰ ه. ق. درگذشت. (از
 الذریعه ج ۹ صص ۳۵۳ - ۳۵۴).

رای چنپا. [چ م] (ل) نام گلی است زرد رنگ
 که بدرازی گل زینق باشد و بغایت خوشبوی
 بود و جز به ولایت هند در جای دیگر
 نمیشود. و درخت آن بیزرگی درخت گردکان
 و بسیار بلندتر نیز میشود، و آن را فاهر و
 فاغیه نیز نامند و چنپا هم گویند. (ناظم
 الاطباء).

رایچور. [چ و] [اخ] نام جایی است در
 دکن. (آندراج). شهری است در سرزمین
 دکن واقع در ۱۷۲ هزارگزی جنوب باختری
 حیدرآباد و دارای قلعه‌ای بلند و عالی است.
 رایچور دیرگاهی پایتخت شاهان سلسله
 بهمنی و جز آنان بوده است. (از قاموس
 الاعلام ترکی).

رایج. [ي] [ع ص] رانج. اسم فاعل از ریشه
 «روح»، کسی که در شبانگاه آید. (از اقرب
 العوارد) (ناظم الاطباء). ج. رَوح. (المنجد).
 شبانگاه آینده. (منتهی الارب). «کسی که در
 شبانگاه کاری کند. ج. رایحون. || امرد
 شادمانی‌کننده. ج. رایحون. || امردی که در
 افعال مشابه پدر باشد. ج. رایحون. (ناظم
 الاطباء). || اباران شبانگاهی. (مهذب
 الاسماء).

رایحات. [ي] [ع ص]. (ل) ج رایحه. بوهای
 خوش. || شبانگاه درآیندگان؟
 علیک تحیه الرحمن تری
 برحمات غواد رایحات.

...؟ (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۲).
رایجه. [ي ح] [ع ص]. (ل) رایحه. رائحه. اسم
 فاعل از ریشه «روح». مؤنث رانج. زن
 شادمانی‌کننده. (ناظم الاطباء). || زنی که در
 شبانگاه آید. (از منتهی الارب) (آندراج). ج.
 روائح. (المنجد). || زنی که در شبانگاه کار
 کند. (ناظم الاطباء). رجوع به رایج و رانج و
 رایحه شود.

- ابل رایحه. شتران در شبانگاه آینده. (ناظم
 الاطباء) (از اقرب العوارد).

- امرأة رایجه؛ زنی که در افعال شبیه پدر
 باشد. ج. رایج. (ناظم الاطباء).

|| (مص) در شبانگاه بازگردیدن شتران (و بر
 وزن فاعله مصدری جز رایحه و عافیه و
 کاذبه نیامده است). (از اقرب العوارد) (از
 منتهی الارب). راحت الابل رایحه؛ شبانگاه
 بازگردید شتر. (از منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء). || (ل) ماله سارحه و لا رایحه؛ یعنی

(نیلوفر)... مشعوف گردید. (کلیله و دمنه)...
 هر دم هزار عطسه مشکن زد از تری
 مفر جهان ز رایحه عنبر سخاش. خاقانی.
 بشکن دلم که رایحه درد بشنوی
 کس از برون شیشه نبودید گلاب را.
 نوعی خوشبختی.
رای خواستن. [اخ و / خات] [مص
 مرکب] طلب اظهار نظر. درخواست اظهار
 عقیده. و با یحیی بگفت و رای خواست یحیی
 گفت علی مردی جبار و ستمکار است و
 فرمان خداوند راست. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۴۱۶). و به وزیر [خواججه احمد
 عبدالصمد] در این معنی نبشته آمد و رای
 خواسته شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۴۵).
 چون بر این حال امیر واقف گشت... خالی کرد
 و در این باب رای خواست. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۴۴۳). پدر ما خواست که ولیهدی
 وی را باشد و اندر آن رای خواست از وی [از
 آلتوتاش] و دیگر اعیان. (تاریخ بیهقی). امیر
 در این وقت بیاض صد هزاره بود خلوتی کرد با
 سپاهلار و اعیان و حشم و رای خواست تا
 چه باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۴).
راید. [ي] [ع ص]. (ل) رانید. اسم فاعل از
 ریشه «رود». جوینده و خواهنده. (منتهی
 الارب). جوینده و طلب‌کننده و خواهنده.
 (ناظم الاطباء). ج. راده. رواد. رانسدون.
 (المنجد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
 || آنکه او را جهت طلب آب و علف فرستاده
 باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء) (از فرهنگ نظام). فرستاده‌ای که او
 را قوم می‌فرستند جایی را که میخواهند در
 آنجا فرود آیند. (از اقرب العوارد):
 طعمه میجویی اوست راید تو

۱- در این شعر باید توجه داشت کلمات غیر
 از معنی حقیقی خود رویهمرفته اصطلاحات
 کشتی‌گیری نیز هستند.
 2 - Raitchor.

راه میبوی اوست قاید تو. اوحدی،
 ||پشرو. (دهار). بیک. (مذهب الاسماء).
 ||دسته دست‌آس و آن چوبی باشد که طاحن
 آنرا گرفته آسیا را بگرداند. (از المنجد) (از
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
 دسته آس. (آندراج) (از مذهب الاسماء).
 ||کسی که منزل ندارد. ||جاسوس. (اقرب
 الموارد).
راید. [ی] [اخ] راند. محله عظیمی است در
 قسطنط مصر. (از معجم البلدان).
رای دادن. [د] [مصص مرکب] اظهار
 عقیده و رای کردن. (فرهنگ غفاری). رای
 دادن. رجوع به رای دادن شود. ||حکم کردن.
 (ناظم الاطباء). قضا کردن. فتوی دادن. (ناظم
 الاطباء).
رای داشتن. [ت] [مصص مرکب] عقیده
 داشتن. نظر داشتن. قصد داشتن. خواهان
 بودن. متمایل بودن.
 رای سوی گریختن دارد
 دزد کز دورتر نشست به چُک. حکاک.
 زمانه نو شد و گیتی ز سر جوانی یافت
 امیر پنه شد و اینک به باده دارد رای.
 فرخی (از آندراج).
 بتا، نگارا، بر هجر، دستیار مباش
 از آنکه هجر، سر شور و رای شر دارد.
 مسعودسد.
 مده بخود رضای آن، که بدکنی بجای آن
 که با تو داشت رای آن که نگردد ز رای تو.
 خاقانی.
 خاص کردش وزیر جانی رای
 با جفا هیچکس ندارد رای. نظامی.
 گرفت رای دمازی نداری
 بیوسی هم سر بازی نداری. نظامی،
 چو من سوی گلستان رای دارم
 چه سود از بند زر بر پای دارم. نظامی.
 نه این ده، شاه عالم رای آن داشت
 کوی پرخش چو خدمت جای آن داشت.
 نظامی.
راید الضحی. [ی] [دض ض حسا] [ع] [ع]
 مرکب).^۱ زانداضحی. هنگام سر زدن و بلند
 شدن خورشید و گسترش روشنایی در خمس
 اول و آن آغاز روز است. (از اقرب الموارد).
 روشنایی قبل از ظهر. (ناظم الاطباء).
رایده. [ی] [ع ص، ل] رانده. مؤنث راید.
 اسم فاعل از ریشه «رود». راده. زوادة. زنی
 که در همسایه خود بسیار آمد و شد نماید.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رایده بن ماهیان. [ی] [د تب ن] [اخ]
 از ملوک عرب طبقه بنی‌لحم که پس از وی در
 عهد مندربن نعمان سلطنت این طبقه منقرض
 گردید. (از حبیب‌السیر ج سکنی تهران ج ۱
 ص ۹۱).

رای دیدن. [د] [مصص مرکب] صلاح
 دیدن. مصلحت دیدن. صلاح دانستن. مقتضی
 دیدن. مناسب تشخیص دادن. اندیشه و عقیده
 پیدا کردن. ارتاء. (تاج المصادر بهیقی). ارتاء.
 (تاج المصادر بهیقی). نظر دادن:
 اگر رای بینی تو این کاروان
 بدروازه دژ کند ساروان. فردوسی.
 برانگیخت دل آرمیده ز جای
 تهمت همان کرد کو دید رای. فردوسی.
 دل او ز کوی به راه آورد
 چنان کرد نوذر که او رای دید. فردوسی.
 امیر را بهتر افتد در این رای که دیده‌است.
 (تاریخ بهیقی). تا ما را بمولتان فرستاد
 [سلطان محمود، مسعود را] و خواست که آن
 رای نیکو را که درباب ما دیده بود بگرداند.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۸۸). زندگانی
 خداوند [خواجه احمد حسن] دراز باد در
 این رای که دیده‌است [مسعود] و بندگان را
 نیز نیک آید اما خداوند در رنج افتد. (تاریخ
 بهیقی ج ادیب ص ۱۴۶).
 چنان کرد مهرج کو رای دید
 که رایش سپهر دلارای دید. اسدی.
 در رزم بجز تیغ زدن رای نیستند
 در بزم بجز دل سندن کار ندانند.
 کافر همدانی (از ارمغان آصفی).
رایوه. [ی] [ع] [ا] رائة. از ریشه «ریر».
 مؤنث رائر (رایر). پیه زانو که مانند مغز طیب
 است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم
 الاطباء).
رایوز. [ی] [ع ص] رائر. اسم فاعل از ریشه
 «روز». آزماینده چیزی. را تا از آن آگاهی یابد
 چنانکه سنگ را برای داشتن وزن آن
 بیازماید، و یا پول را بیازماید تا قدر آن را
 بدانند. ج. رازة. (از اقرب الموارد).
 ||برپای دارند. اصلاح‌کننده ضعیف خود. (از
 اقرب الموارد) (از منتهی الارب).
رای زدن. [د] [مصص مرکب] با کسی در
 تدبیر امری مشورت کردن. (ناظم الاطباء).
 مشورت. شور کردن. سگالش کردن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). مشاوره. (دهار).
 (این مصدر مرکب گاه با «ب» و گاه بدون
 «ب» آید). مذاکره کردن در کاری. گفتگو
 کردن درباره کاری:
 زدند اندر آن کار هرگونه رای
 همی چاره از رفتن آمد بجای. فردوسی.
 تو یک چند میباش نزد پیای
 که تا من بکاری ز من نیک رای. فردوسی.
 همی رای زد تا یکی چرب‌گوی
 کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی.
 فردوسی.
 چو بنشست شاپور با سوفرای
 فراوان زدند از بد و نیک رای. فردوسی.

به‌مشان مخوان جز جدا تن بتن. اسدی.
 چو آسود با می به مهرج گفت
 که با دل زدم رای اندر نهفت. اسدی.
 بهر دین با سفیه رای مزین
 رگ قیبال بهر پای مزین. سنایی.
 زدن با خداوند فرهنگ رای
 به فرهنگ باشد ترانه‌های. نظامی.
 چو سود درم پیش خواهی نه کم
 مزین رای با مردم بیدرم. نظامی؛
 - از کسی رای زدن؛ از وی رای و نظر صائب
 خواستن؛
 هر آنکس نترسد ز دستان زن
 از او در جهان رای دانش مزین. اسدی.
 - رای زده آمدن یا کسی؛ با وی مشورت
 کردن. او را طرف شور و مصلحت‌بینی قرار
 دادن؛ گفت [بوتصر مشکان] این کار بنده
 نیست... سپاه‌سالار اینجاست اگر با وی رای
 زده آید سخت صواب باشد. (تاریخ بهقی ج
 ادیب ص ۵۲۷).
 ||مذاکره کردن و سخن گفتن با کسی؛
 به شبگیر رستم پیامد بدر
 گشاده‌دل و تنگ بسته کمر
 به دستوری بازگشتن بجای
 همی زد هشیوار با شاه رای. فردوسی.
 که با دختران جهاندار جم
 نشیند زند رای بر بیش و کم. فردوسی.
 ابا پهلوانان ایران بهم
 همی رای زد شاه بر بیش و کم. فردوسی.
 ||اندریشیدن. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛
 چو پرآمده آمد پیرده‌سرای
 همی زد بهر گونه از جنگ رای. فردوسی.
 ناپسندیده‌ست پیش اهل دل
 هر که غیر از عشق رای میزند. سعدی.
 - با خود رای زدن؛ پیش خود فکر کردن. با
 خود اندیشیدن. با خود فکر کردن؛
 در اندیشه با خود بسی رای زد
 که دستور ملک این چنین کس سزد. سعدی.
 ||اقتصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر
 دادن و برگرداندن. (ناظم الاطباء)؛
 چه جایست این که بس دلگیر جایست
 که زد رایت که بس شوریده‌رایست. نظامی.
 ||اظهار نظر کردن. بیان عقیده کردن. نظر خود
 را گفتن؛ پس از آن پیدا آمد که رای درست
 آن بود که آن بیچاره زد که اگر بدم رفتی از
 ترکمانان کسی نرسی. (تاریخ بهقی ج ادیب
 ص ۵۸۸). پس رای زد که مجوسان را که
 روی رها کردن ایشان نبود از فرزندان ملوک
 و سپاهیان همه را برگ و سلاح دهد تا آنجا
 روند. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۵).
 رای آن زد که از کفایت و رای
 خصم را چون بر درآمد پای. نظامی.
 کوشید جوان و رای زد پیر

نگشاد کس این گره بتدبیر. نظامی.
 هر یکی تدبیر و رای می‌زدی
 هر کسی در خون هر یک می‌شدی. مولوی.
 وزرای انوشیروان در مهمی از مصالح ملک
 اندیشه همی کردند و هر یک بر وفق دانش
 خود رای همی زدند. (گلستان). هر دم هوسی
 یزد و هر لحظه رایسی زشد. (گلستان). ||به
 مجاز، اراده کردن. تصمیم گرفتن. بر آن شدن.
 میل کردن. تمایل نمودن؛
 بداد و بیامد بسوی ختن
 همی رای زد پیش شاه آمدن. فردوسی.
 چشم تو رای زد که کشد بنده را به ظلم
 انصاف میدهم که چه رای متین زده‌ست.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 چنان رای زد تاجدار جهان
 که پوید سوی راه با هم‌راهان. نظامی.
 دلا همیشه مزین رای زلف دل‌بندان
 چو تیرهای شدی کی گشایدت کاری.
 حافظ.
رای‌زن. [رَا] (نف مرکب) رای‌زننده. که
 رای زند. که اظهار عقیده کند. که طرف شور
 واقع شود. که با وی شور کنند. که نظر دهد یا
 از او نظر خواهند. کسی که در کارها با او
 مشاورت کنند. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم
 الاطباء). کسی را گویند که با وی در کارها
 مشورت کنند. (برهان). مشیر. مشاور.
 (یادداشت مرحوم دهخدا). مشاوره؛
 شدند اندر آن موبدان انجمن
 ز هر در پژوهنده و رای‌زن. فردوسی.
 چو شاه پیمان و سرو یمن
 به پیشش سپاه اندرون رای‌زن. فردوسی.
 به تنها تن خویش بی انجمن
 نه دستور بد پیش و نه رای‌زن. فردوسی.
 وز آن پس جوان و خردمند زن
 به آرام بنشست با رای‌زن. فردوسی.
 سوی او شدند آن بزرگ انجمن
 بر آنم که او بودشان رای‌زن. فردوسی.
 شکوه او به امارت اگر درآرد سر
 بُوَدش رای‌زن و کاردار از آتش و آب.
 مسعود سعد.
 و وزیر او [گشتاسب] عمش جاماسب بود و
 رای‌زن پسرش بشوتن و پهلوان برادرش زریر
 بود. (مجموع التواریخ و القصص).
 چنین گفت با رای‌زن ترجمان
 که در سایه شاه دایم بمان.
 نکردی یکی مرغ بر با بزن
 گارسطو نبودی در آن رای‌زن. نظامی.
 چو دارا در آن داوری رای جست
 دل رای‌زن بود در رای ست. نظامی.
 ||عاقل و دانا. (غیبات اللغات). صاحب‌نظر.
 باتدبیر. صاحب‌برای. صاحب رای نیک.
 صاحب رای صائب. (یادداشت مرحوم

دهخدا)؛

همی گفت انباز و نشید زن
 که هم نیک زن بود و هم رای‌زن. فردوسی.
 چه نیکو سخن گفت آن رای‌زن
 ز مردان مکن یاد در پیش زن. فردوسی.
 ز پاک‌وی و از پارسای زن
 که هم غمگسار است و هم رای‌زن. فردوسی.
 بفرمود تا ساختند انجمن
 هر آن کس که دانا بد و رای‌زن. فردوسی.
 وگر سستی آرد بکار اندرون
 نخواند ورا رای‌زن رهنمون. فردوسی.
 وزیر جهانجوی گیتی فروز
 وزیر هنرپرور رای‌زن. فرخی.
 ز پیران روشندل رای‌زن
 بر آراست پنهان یکی انجمن. نظامی.
 گفت بیغمبر بکن ای رای‌زن
 مشورت کالمستشار مؤتمن. مولوی.
 ||وزیر. (غیبات اللغات). کنایه از دستور و
 وزیر. (بهار عجم).
 - بی رای‌زن؛ بی وزیر. بی مشاوره؛
 جوانی و گنج آمد و رای‌زن
 پدر مرده و شاه بی رای‌زن. فردوسی.
 ||مستشار سفارت. فرهنگستان این کلمه را
 بجای مستشار سفارت برگزیده‌است. و آن
 کارمندی است که از دبیر اول (نایب اول)
 سفارت یک پایه بالاتر و از وزیر مختار یک
 پایه پایین‌تر است. ||این کلمه را بجای وکیل
 پارلمان میتوان استعمال کرد. (یادداشت
 مرحوم دهخدا).
رای‌زن شدن. [رَا زَنَ] (مص مرکب)
 مشاور شدن. طرف مشورت قرار گرفتن.
 مورد مشاوره گردیدن؛
 سپاهی و شهری شدند انجمن
 زن و کودک و مرد شد رای‌زن. فردوسی.
 از آن پس برای دلارای زن
 سر هفته شد با پدر رای‌زن. فردوسی؛
رای‌زنی. [رَا زَنَ] (حماص مرکب) عمل
 رای‌زن. مشاوره. مشورت. شور. زانی زدن.
 استشاره. ||اشغل مستشاری سفارت یا
 سفارت‌گیری.
رایس. [رَايس] (ع ص) رانس. اسم فاعل از
 ریشه «راس». رجوع به رأس شود.
رای‌ساز. (نفس مرکب) مصلحت‌بین.
 مستشار. مصلحت‌اندیش. باتدبیر؛
 ندید او همی مردم رای‌ساز
 رسیدش به تدبیر سازان نیاز. فردوسی.

1 - Conseiller (فرانسوی)،
 Conseller (انگلیسی).
 2 - Conseille (فرانسوی).

رایسکه. [ک] [ا]خ^۱ یوهان یا کوب. از خاورشناسان نامدار آلمان است. وی بسال ۱۷۱۶ م. در قصبه زوربیک از ناحیه ساکه بدنیا آمد و در دانشگاه لایپزیک استاد کرسی فلسفه و زبان عربی گردید. بچاپ و نشر چندین کتاب عربی از جمله مقامات حریری، تاریخ ابوالفداء و مملقات سبع همت گماشت و تاریخ ابوالفداء را بزبان لاتینی برگرداند. رایسکه تاریخ کاملی درباره تازیان نوشت و نیز از آثار قدیم یونان و لاتین کتابهای چندی ترجمه و نشر کرد. چون زن وی نیز بزبان ادبیات یونان قدیم و لاتین آشنایی کامل داشت در کار ترجمه و نشر شوهر خود یاری و همکاری ارزنده کرد، و پس از مرگ وی برخی از آثار او را که ناتمام مانده بود به اتمام رساند. رایسکه بسال ۱۷۷۴ م. درگذشت. (از وبستر) (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به دائرة المعارف بریتانیکا و تاریخ کرد ص ۹۲ شود.

رایسن. [ی] [ه]ندی. (ا) نام درخت هندی است. (الفاظ الادویه ص ۱۳۰).

رایش. [ی] [ع] ص، (ا) رانش. اسم فاعل از ریشه «روش»، و مخفف آن راش. میانجی میان پاره‌دهنده و پاره گیرنده. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و فی‌الحديث: لعن الله الراشي و المرتشي و الراشي؛ خدا لعنت کند به پاره‌دهنده و پاره گیرنده و میانجی آن دو. (از اقرب الموارد). (تیر بایر). (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تیر ضعیف. (از المنجد). و رجوع به راش شود. (اشتر ضعیف. (از المنجد) (از اقرب الموارد). رجوع به راش شود.

رایش. [ی] [ا]خ (بنی...) نام قبیله‌ای است از ساکنان کوفه. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رایشتات. (ا)خ^۲ (دوک دو...) ناپلئون دوم، پسر ناپلئون اول. رجوع به ناپلئون دوم شود.

رایشتاین. (ا)خ^۳ شیمیدان سوئسی که در سال ۱۹۵۰ م. بسبب تحقیق درباره کورتیزن^۴ بدریافت جایزه نوبل نایل آمد. (از اعلام المنجد).

رایشه. [ی] [ش] [ع] (ا) رانشه. مبصغ نیش. نیشتر. نشر. تیغ. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رایشی. [ی] [ص] نسبی) منسوب است به بنی‌رایش که نام قبیله‌ای است از ساکنان کوفه. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رایشی. [ی] [ا]خ (شرحین حرث قاضی رایشی. دوست و هم‌پیمان قبیله بنی‌کنده. وی از تابعان بود و از عمر و جز او روایت دارد، و شعبی و دیگران از او روایت کرده‌اند. ابن‌الانیر می‌افزاید، گرچه ابوسعد و برخی

دیگر او را هم‌پیمان بنی‌کنده نوشته‌اند ولی براسستی وی از بنی‌رائشین حرث بن معاویة بن ثور بن مرتع بن معاویة بن کنده است که کنده خود فردی است از قبیله بنی‌رائش... (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رایضی. [ی] [ع] ص، (ا) رائض. رام و دست‌آموز. (ناظم الاطباء). رام. (آندراج) (منتهی الارب). ج. راضه، رُوَاض. (ناظم الاطباء). ج. راضه، رَاض، رُوُض، راضون. (از المنجد):

تو رایض من به خوشخرامی

من توسن تو به بدلگامی. نظامی.

|| کسی که اسبان را ریاضت آموزد و آن چابک‌سوار باشد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (آندراج). اسب‌آموز. (مہذب الاسماء) (دهار). اسب‌یار. (یادداشت مرحوم دهخدا). مربی اسب. (یادداشت مرحوم دهخدا). سوارکار که آموزنده کوره‌اسب و غیره باشد. (فرهنگ نظام). رام‌کننده و دست‌آموزسازنده:

فضل تو رایض موفق بود

نیکنامی چو کره توسن. فرخی.

رایضان کز گان‌بزین آرند

گرچه توسن بوند و مردافکن. فرخی.

خازنت راگو که سنج و ریاضت راگو که ران شاعرت راگو که خوان و صاحبت راگو که پای.

منوچهری.

چون ریاضش کند رایض چون کبک دری بخرامد به کشی در ره و برگردد باز.

منوچهری.

بی رایض عزم تو فلک را

رگ در تن مرکبان نچنبد. خاقانی.

حیدر آسمان حسام احمد مشتری‌نگین

رایض رای آسمان صیقل جاه‌مشری.

خاقانی.

رایض شود اقبالش بر ابلق روز و شب چون رام شد این ابلق در بار کشد عدلش.

خاقانی.

توسن دلی و رایض تو قول لاله

اعمی وشی و قائد تو شرح مصطفی. خاقانی.

اسب توسنی که برایض دهند، تعلیم رایض در دقایق ریاضت بهمه را مراض میگرداند.

(سندبادنامه ص ۵۴).

خاصه خوبی و آشناتظری

دست‌پرورد رایض هنری. نظامی.

هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستگی باکره خام.

رایض من چون ادب آغاز کرد

از گره نه فلکم باز کرد. نظامی.

رایضانی که کره رام کند

توسان را چنین لگام کنند. نظامی.

منتسب بر هر طویله رایضی

جز بدستوری نیابد رافضی. مولوی.
قل تعالوا گفت از جذب کرم تا ریاضت‌تان دهم راضی منم. مولوی.
|| ریاضت‌کننده:

بی طمع بود و اصل و پارسا

رایض و شبخیز و حاتم در سخا. مولوی.

|| (ا)خ) نسام ستاره‌ای در تینین. (از نفایس‌الفنون). رجوع به تینین در نفایس‌الفنون و همین لغت‌نامه شود.

رایضی. [ی] (حامص) عمل رایض. رایض بودن. تربیت کوره‌اسب و جز آن:

لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است

پس نصیحت کردن او را رایضی است.

مولوی.

|| (ص نسبی) منسوب است به ریاضة‌الخیل (اسب‌داری) و تربیت آن. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رایضی. [ی] [ا]خ) حماد الرایض. از اهل بصره بود و از حسن و ابن‌سیرین روایت کرد و بشیرین حکم از وی روایت دارد. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رایطه. [ی] [ط] [ع] (ا) رائطه. رایطه. ریطه. چادر یک‌لخت که زنان بر سر افکنند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر جامه نازک و لطیفی که بجادر مانند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ریطه شود.

رایع. [ی] [ع] ص) رائع. اسم فاعل از ریشه «رایع». زیادشونده و برکت‌کننده. ج. ارواع، رُوُع. (از زیاده). (از ناظم الاطباء). فنیایی است از فناهای مدینه. (آندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). (ا)گوانده و خوپروی. (از ناظم الاطباء). (ا)ت‌رسنده. (از المنجد).

|| مشغول‌کننده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از المنجد). (ا)شگفت‌آورنده کسی را از حسن و جمال. (ناظم الاطباء). ج. رُوُع، رائعون. (از المنجد). نیکو. (منتهی الارب). خوش‌آینده. (فرهنگ نظام): دستور رایع که فضل رایع و صیت شایع داشت پیش شاه رفت. (سندبادنامه ص ۱۷۱). یا فتحی رایع و نجیحی شایع و حولی مبین و نصری مستین یا دارالملک غزنه آمد. (ترجمه تاریخ یمنی).

|| اسب نیک. (فرهنگ نظام).

— فرس رایع؛ اسب نیکو. (از منتهی الارب).

اسب نیکو و تیزگام. (ناظم الاطباء).

— کلام رایع؛ سخن لطیف و شگفت‌انگیز. (از اقرب الموارد).

رایعه. [ی] [ع] (ع ص) رائعه. رایعه. مؤنث رایع. (رائع). زنی که مردم از زیبایی و خوبی

1 - Reiske, Johann Jakob.

2 - Duc de Reichstadt.

3 - Reichstein. 4 - Cortisone.

دیدار او بشگفت آیند. (از اقرب الموارد). رجوع به رابع و رانعه شود.

رایعه. [ي ع] [إخ] موضعی در مکه که گویند قبر آمنه مادر حضرت رسول (ص) در آنجاست. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب).

رایعه. [ي ع] [إخ] رانعه. آبی است میان امره و ضریه مر بنی عمیله را. (منتهی الارب).
رایعه. [ي ع] [إخ] جایگاهی است در مکه، بنا بر قولی آبی است در سمت راست راه بنی عمیله، بنا بر قولی دیگر منزلی است در راه بصره بسوی مکه. بعضی گفته‌اند ضریه است. (از معجم البلدان).

رایغ. [ي ع] [ص] اسم فاعل از ریشه «روغ». رائغ. راه مایل و کز. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). || کسی که در پنهانی گریزد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || محیل مانند روباه. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || کسی که برای صید روباه کمین کند. (ناظم الاطباء). || آنکه از راه عدول کند و با مکر و نیرنگ برود. (از اقرب الموارد).

رایف. [ي ع] [ص] رائف. رأف. رؤف. سخت و بسیار مهربان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مهربان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رائف شود. || آنکه از امارات شناسد که زمین آب دارد یا نه. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رایف. [ي ع] [إخ] پسر ابراهیم پاشا و نوه شیخ الاسلام عارف بک. از وزرای عثمانی بود و در سال ۱۱۸۸ ه. ق. بسمت رئیس‌الکتاب و بعد بشغل وزارت رسید. او یکی پس از دیگری بفرمانروایی مصر و قونیه و موریه منصوب شد. رائف در سال ۱۱۹۹ ه. ق. به اتهام شرکت در قتل خلیل پاشا عزل و اعدام گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

رایف افندی. [ي ا ف] [إخ] محمد ملاجق زاده. از دانشمندان و گویندگان اخیر عثمانی بود. رائف مدتی بسمت قاضی عسکری روم اشتغال داشت و بسال ۱۲۳۹ ه. ق. در یسنگی شهر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رای فتادن. [ف] [ف د] (مص مرکب ل) رای افتادن. رای کردن. عطف توجه کردن. علاقه مند شدن بکسی. نظر بکسی کردن. منظور نظر افتادن:

شهان پیشین فر همای بردندی
ز بهر فال به هر کس که شان فتادی رای.

رجوع به رای اوفتادن شود.

رای فرمای. [ف] (خاص مرکب) عمل فرخی.

رای فرمای. اظهار نظر. بیان عقیده. رای زنی:

بر من آمد دی آن دو چشم بینایی

ز بهر جستن تدبیر و رای فرمایی. سوزنی.

رایق. [ي ق] [ع ص] رائق. اسم فاعل از ریشه «روق». آب جاری و صاف. (اقرب الموارد)

(آندراج). || هر چیز صاف و لطیف.

(آندراج) (از اقرب الموارد). خالص و

بی آمیغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج،

روق، رُوقة. (از اقرب الموارد). || مرد

تهیدست. || آنچه ناشتا خورده شود از آب و

طعام و جز آن. || آنچه بر ناشتا باشد. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء): ایتیه رائقاً لم اطعم

شیئاً. ای علی الریق: آمدم نزد او رائق که

چیزی نخورده بودم، یعنی ناشتا. (از اقرب

الموارد) (از منتهی الارب).

— خبز رایق: نان بی نان خورش. (از ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب).

|| خوب روی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ج، روق. (منتهی الارب). خوب هر چیز و

خوش آینده. (فرهنگ نظام). شگفت‌انگیز.

(ناظم الاطباء): گزین کنند آنچه لایق اوفند و

در چشم رایق آید. (تاریخ جهانگشای

جوینی). در مدت دو ماه سراسر بازارها

بستریشات پا کیزه و تسقیفات رایق سر

پوشند. (ترجمه تاریخ یمنی).

رایقات. [ي ق] [ع ص] رایقه. خوب.

شگفت‌انگیز. جالب توجه و به رایقات

مواعید او مستظهر گردانید. (تاریخ

جهانگشای جوینی).

رایقه. [ي ق] [ع ص] مؤنث رایق. رجوع به

رایق و رایقات شود.

رایقه. [ي ق] [إخ] شهری است بزرگ و

خرم از جزیره و به رقه پیوسته بر کران فرات

نهاده، حرب صفین اندر حدود او بوده است از

آن سوی رود. (حدود العالم).

رایکا. (ا) ریکا. محبوب و مطلوب و معشوق.

(ناظم الاطباء) (از برهان). محبوب و مطلوب

و معشوق است، و مردم تبرستان الف آنرا

حذف کرده ریکا گویند و در نوان استعمال

نکندند و بیشتر در پسران استعمال کنند،

دختران را کیجا گویند. (آندراج) (انجمن آرا)

(از جهانگیری). طبری ریکا^۳ (پسر)، گیلکی

(لاهیجی) ریکا^۴ (پسر)، گیلکی (رشتی) ری^۵

(پسر). (از حاشیه برهان ج معین). و رجوع به

ریکا شود.

رای کردن. [ا ک د] (مص مرکب) قصد

کردن. آهنگ کردن. عزم کردن. اراده کردن.

بر سر آن شدن. تصمیم گرفتن. مصمم شدن:

رای ملک خویش کن شاها که نیست

ملک رایی تو نکویی و برآه. بوالمثل.

مکن ای برادر به بیداد رای

که بیداد را نیست با داد پای. فردوسی.

خردمند کسری چنین کرد رای

کز آن مرز لختی بجنب ز جای. فردوسی.

کنون تو چه جویی درین کوهسار

چرا کرده‌ای رای این کارزار. فردوسی.

شنیدم که چون ما ز برده سرای

بسجیدن راه کردیم رای

سپهدار بگزید نستود را

جهانجوی بی‌تار و بی‌پود را. فردوسی.

آن مهتری که بخت بدرگاه او بود

چون رای او کنی و بدرگاه او روی...

فرخی.

هر جایگه که رای کند دولتش رفیق

هر جایگه که روی کند بخت رهنمای.

فرخی.

رای کرده‌ست که شمشیر زند چون پدران

که شود سهل بشمشیر گران کار گران.

منوچهری.

بر لشکر زمستان نوروز نامدار

کرده‌ست رای تاخن و قصد کارزار.

منوچهری.

از لطیفی که تویی ای بت و از شیرینی

ملک مشرق بیمت که رای تو کند.

منوچهری.

شهنشه کرد با دل رای نخبیر

که باشد در بهاران خانه دلگیر.

(ویس و رامین).

بونصر مشکان گفت: روز آدینه بوده‌است و

دانسته‌است [خواجه احمد حسن] که خداوند

[مسعود] رای شکار کرده‌است. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۱۶۲).

بزد پدر شد بت دلرای

نشستند و کردند هر گونه رای. اسدی.

کنون گر بیاده دلت کرد رای

از ایدر بدین باغ خرم گرای. اسدی.

نکند باز رای صید ملخ

نکند شیر عزم زخم شکار.

؟ (از کلیله و دمنه).

خیز و رای صبح دولت کن

بین که خصمانت را خمار گرفت. انوری.

هر که بزد بگیت رای کند

سر خود را سیل پای کند. نظامی.

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای

تو نیز آنچه گفتی بی‌آور بجای. نظامی.

چو دانست کوهست خلوت‌نگرای

پیاده به خلوت‌تگش کرد رای. نظامی.

بکندر ز چین رای خرخیز کرد

۱- در منتهی الارب با افزودن دار به اول آن

دار رانعه آمده‌است.

۲- از ریشه رأف.

در خواب را تنگ دهلیز کرد. نظامی.
آن جهود سگ بین چه رای کرد
پهلوی آتش بتی برپای کرد. مولوی.
هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر.

سعدی.
- رای کردن سوی (زی) جایی جایی؛ آهنگ
کردن بدانسوی:

بزد کوس روین و هندی درای
سواران سوی رزم کردند رای. فردوسی.
چو دیدی بگوش کزین سوگرای
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای. فردوسی.
سوی کشور هندوان کرد رای. فردوسی.
گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تائب رای زی صحرا کند.

منوچهری.
گر روی نهد شاه سوی شهر سپهان
ور رای کند شاه سوی شهر نساپور.

امیر معزی.
سوی کشور خویشتن کرد رای
که رسم نیا را بیارد بجای. نظامی.
رها کرد خاقان چین را بجای
دگر باره سوی سفر کرد رای. نظامی.

رایگا. (۱) رایگا، ریکا، مطلق معشوق که اهل
طبرستان ریگا گویند. (رشیدی):
رایگا روی نموده ست و غلط افتادی
باش تا در طلب پویه جهان پیمایی.

مولوی (از رشیدی).
شاید مبدل یا مصحف رایگا باشد، رجوع به
رایگا شود.

رایگان. [ئ / ی / ص نسبی] ^۱ راهگان. هر
چیز که در راه یابند. (ناظم الاطباء) (از برهان)
(جهانگیری). هر چیز مفت و جمله که آن را
عوض و بدلی نباید داد. (از برهان) (ناظم
الاطباء). مفت. (رشیدی). چیزی که در راه
یافت شود. (غیث اللغات). هر چیز پیمایه و
بی زحمت و بی تحمل و بلاعوض و مفت و
بدون خریداری. (ناظم الاطباء). هر چیز که
بسی رنج و محنت بدست آید. (از ناظم
الاطباء). مفت و بی عوض. (غیث اللغات).
مفت و بی زحمت. (از فرهنگ نظام). مفت و
آسان. (از معان آصفی) (بهار عجم). مفت و
بسی بدلی و بی مایه و بی تحمل زحمت. (از
آندراج) (جهانگیری). گویند در اصل
راهگان بوده یعنی چیزی در راه یافت شده.
سامانی گفته است رایگان راهگان بوده، چه
گان افاده معنی لیاقت و سزاواری و درخوری
کند و حاصل معنی، سزاوار راهی است، چه،
چیز کم مایه و فرومایه درخور آن است که بر
سر راهها افتاده باشد چنانکه شایگان سزاوار
صاحبی و خداوندی باشد. (آندراج)
(انجمن آرا) (از غیث اللغات) (از فرهنگ

(رشیدی). چیزی است که در راه بیاوند یا بعت
بدست آید و آنرا عوضی و بدلی نباشد. و در
اصل راهگان بوده، مخفف آن راگ باشد.
(لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه
مرحوم دهخدا). بی عوضی. بی بدلی. مجان.
(یادداشت مرحوم دهخدا). دلخواه. مفت.
بی بدلی. هر چیز که مفت بدست آید یا از دست
برود. هر چیز که مفت و بی مایه و عوض
بچنگ آید یا به آسانی و سهولت تلف شود و
از میان برود. تلف. (منتهی الارب) ذهبت ماله
تلفاً و تلفاً؛ مالش بر رایگان رفت. جباب.
جبار. دله. سحت. ضیع. ضلعة. ذهبت دمه
ضلعة. طلف. طلف. قتر. لبع. (از منتهی
الارب). مجان. (دهار):

دریغ آن سوار گرانمایه شیر
که افکنده شد رایگان خیر شیر. فردوسی.

بنام بزرگان و آزادگان
کز ایشان جهان بافتی رایگان. فردوسی.
نه این باشد آیین آزادگان

همی تن به کشتن دهنی رایگان. فردوسی.
کجاگیو گودرز کشوادگان
که سردار باید همی رایگان. فردوسی.

بزرگان و بادانش آزادگان
نوشتند یکسر همه رایگان. فردوسی.
گفتم که رایگان نگرفته ست مملکت
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان.

عصری.
اندر ایران از عطای تو به زایر زین سپس
زر نستاند ستانده ار دهندش رایگان.

عصری.
در خانه های ما ز عظاهای کف او
زر عزیز خوارتر از خاک رایگان. فرخی.
در است ناخریده و مشک است رایگان
هر چند برفشانی و هر چند برچی.

منوچهری.
رایگان مشک فروشی نکند هیچ کسی
ور کند هیچ کسی زلف دوتای تو کند.

منوچهری.
گاه صرافست و گه بزاز و هرگز کس ندید
رایگان زر صیرفی و رایگان دیا بزاز.

منوچهری.
مردمان را رایگان علم آموزد [ابوحنفه
اسکافی]. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۷۷).
گفت [خواجه احمد عبدالصمد] که من دبیری
کرده ام محال است دبیران را رایگان شغل
فرمودن. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۵۵).

گفت مردی درویشم و بنی خرما دارم...
یلبان همه خرمای من رایگان می ببرد.
(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۴۵۰). و سالاران
بزرگ که بودند همه رایگان بر افتادند. (تاریخ
بهقی ج ادیب ص ۵۲۸).

که این صد شتر دانه بار گران
۱- از: رای (=راه) + گان (پسوند نسبت و
اتصاف). (از حاشیه برهان ج معین).

بما داد بی منت و رایگان.

شمسی (یوسف و زلیخا).
گویند در مثل نبود رایگان گران
شناس در متاع جهان رایگان عیال.
ناصر خسرو.

دنیا نستانم بر رایگان من
زیرا که جهان رایگان گرانست. ناصر خسرو.
یکی رایگان حجتی گفت بشنو
ز حجت مر این حجت رایگان را.

ناصر خسرو.
منت خدای را که به تیر خدایگان
من بنده یگانه نشدم کشته رایگان.

امیر معزی.
گفتم به عقل و جود و هنر یافت منزلت
گفتا که منزلت نتوان یافت رایگان.

امیر معزی.
احمد بن محمد بن نصر گوید که روزگار ما این
ضیاع کوشک مغان چنانست که بر رایگان
میدهند و کسی نمی خواهد و آنچه بخزند
بماند رایگان، بسبب ظلم و بی شفقتی بر
رعیت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۸). بقاء

ذکر بر امتداد روزگار ذخیره نفس و بهر بها که
خریده شود رایگان نماید. (کلیده و دمه).
آب نایافته گران باشد

چون بیابند رایگان باشد. سنایی.
من رایگان ش هستم بنده بر آنکه گر
دیدار او بجان بخرم هست رایگان. سوزنی.

مغرش پیش از آنکه بشناسی
و آنگفت رایگان گران باشد. انوری.
در دل سوسن ار نه حربه کشد

ز رحل کرده رایگان نهند. مجیر بیلقانی.
در موکت برای خبر چون کبوتران
شام و سحر دو نام بر رایگان شده. خاقانی.

تا بدیگر مغز خود خود را مروزها یزند
از سرشک تو ز رشک رایگان انگیخته.

خاقانی.
گاهی کبود پوش چو خاکست و همچو خاک
گنجور رایگان و لگدخته عوام. خاقانی.

ای کعبه ملک عصمه الدین
من بنده رایگان کعبه. خاقانی.

بر خاک در تو آب حیوان
چون آتش رایگان بینم. خاقانی.

کیست کو گنج رایگان نخرد
و آرزوی چنین بجان نخرد. نظامی.

نام کرم ساخته مشت زیان
اسم وفا بندگی رایگان. نظامی.
می ندانم من سبکدل هیچ
که چرا رایگان گران توام. عطار.

تا تو بنداری که بر وی رایگان

۱- از: رای (=راه) + گان (پسوند نسبت و
اتصاف). (از حاشیه برهان ج معین).

گویند، طولش دوازده فرسنگ و عرض پنج فرسنگ... (از نزهةالقلوب ج لیسترنج ح ۳ ص ۱۵۱): و چشمه دیگر است بمیان صحرا بطرف طوس و رایگان و امیر چوپان ماهی در آن انداخته است. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۵۱).
رایگان. [ی] [ایخ] دهی است از دهستان اول بخش هرسین شهرستان کرمانشاه واقع در ۹ هزارگزی جنوب باختری هرسین و ۳ هزارگزی جنوب شوسه هرسین به کرمانشاه. رایگان در دشت قرار گرفته و هوای آن سردسیر است. این ده ۲۶۰ تن جمعیت دارد که بیشتر بکشاورزی و بافتن جاجیم و گلیم و جوال میپردازند. محصول عمده آن غلات، پنبه و ذرت می باشد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رایگان. [ی] [ایخ] دهی است از دهستان حاجیلو از بخش کیوردراهنگ شهرستان همدان، واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری کیوردراهنگ و چهار هزارگزی شمال باختری راه شوسه همدان به تهران. این دیه در جلگه قرار گرفته و آب و هوای آن مالاریایی سردسیر است. سکنه رایگان ۶۵۰ تن می باشد. آب آن از چشمه و قنات تأمین میگردد. محصول عمده آن غلات و لبنیات و انگور، و پیشه مردم کشاورزی و گله داری، و صنایع دستی زنان قالی بافی است. این ده شامل دو قسمت است که رایگان بالا و رایگان پائین نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رایگان آمرز. [ئی / ی] (نسف مرکب) مخفف رایگان آمرزنده. که برایگان آمرزد. که بی عوض از گناه درگذرد. که بی عوض عفو کند. که بی چشم داشتی بیخشد:

بیمارزش روان آمرزی آخر
 خدای رایگان آمرزی آخر. نظامی.
رایگان خوار. [ئی / ی / خوا / خا] (نف مرکب) رایگان خواره. مفت خوار. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۳۱۸) (بهار عجم).
 گدا. (آندراج) (بهار عجم):
 گه لقمه کوشش، گه سجده خواب
 زهی رایگان خوار بالانشین.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

— امثال:
 رایگان خوار بالانشین. (امثال و حکم دهخدا ج ۲).

و رجوع به رایگان خواره شود.
رایگان خواره. [ئی / ی / خوا / خا] (نف مرکب) رایگان خوار. مفت خوار. گدا. ج. رایگان خوارگان:

نیچم سراز رایگان خوارگان
 مگر بی زبانان و بیچارگان.
 نظامی (از آندراج).

— برایگان: مجانی. مجاناً. مفت. (یادداشت مرحوم دهخدا):

دنیانسانم برایگان من
 زیرا که جهان رایگان گرانست. ناصر خسرو.
 الفنج کن اکنون که مایه داری
 از منت نصیحت برایگان است. ناصر خسرو.
 پیش خاک در تو چشم از در
 صد طویله برایگان بگست. خاقانی.
 اینهمه گفتم برایگان نه بر آن طغ
 کافر زر یابم از خطای صفاهان. خاقانی.
 — برایگان بشدن: مفت (بهدر، باطل) بشدن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

— برایگان فروختن: مفت و مجانی از دست دادن. بدون بها و عوض چیزی را بکسی دادن:

ز من بهار بگو برادران حسود
 برایگان نفرود کسی برادر خویش.

ملک الشعراء بهار.
 — رایگان رفتن (شدن) خون: اطلاق. طل. به هدر رفتن خون. از بین رفتن خون: ذهب دمه خضراً مضراً؛ خون وی رایگان رفت. (منتهی الارب).

— رایگان رفته: خون ریخته شده از روی عدم عقوبت و سیاست. (ناظم الاطباء). خون هدر. — رایگان شدن خون مقول: طل. به هدر رفتن خون وی. (منتهی الارب).

— رایگان کردن خون کسی: به هدر دادن خون وی. از بین بردن خون او: طل، طولول: رایگان کردن خون کسی را. (از منتهی الارب).

|| هر چیز عیب و باطل. (ناظم الاطباء). هدر. بطر. باطل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 || درست. نیک. آزاد. گستاخ. (یادداشت مرحوم دهخدا):

فخر بنا کنی را ارزان چرا فروشی
 ای خواجه رایگان بین خصم آشنات گویی.
 فخرالدین بنا کنی.
 || در تداول عوام در این اواخر معنی یگانه و صمیمی و گستاخ و مانتد آن گرفته است: فلائی یا من رایگان است؛ یعنی صمیمی و گستاخ است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— رایگان بودن با کسی: چیزی از او دریغ نداشتن. فرقی میان خواسته و مال و منال خود و او نهادن.

رایگان. [ایخ] شهرکی است بناحیت پارس از حدود اردکان با نعمت فراخ و هوای خوش. (حدود العالم).

رایگان. [ایخ] شهرکی است [به خراسان] از ناحیت طوس. (حدود العالم).

رایگان. [ایخ] نام مرغزاری بوده در طوس، حمدالله مستوفی گویند: و در حوالی طوس مرغزاری است که آن را مرغزار رایگان

بازنستند از تو این و آن. مولوی.
 دست ناید بی درم در راه نان
 لیک هست آب دو دیده رایگان. مولوی.
 تو نمیدانی که دایه دایگان
 کم دهد بی گریه شیرت رایگان. مولوی.
 رایگانست یک نفس با دوست
 گریبندیا و آخرت بخری. سعدی.
 بیاورد مردی ز همسایگان
 که آخر نیم قهقه رایگان. سعدی.
 نسیمی از سر زلفش بیار و جان بستان
 به پایمزد، نگویم که رایگان بستان.
 سلمان ساوجی.

— امثال:
 رایگان گران است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۲).
 رایگان گران نیست. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۳).

ذهب دمه آدراج الریاح؛ خون او رایگان رفت. اسفل سافلین؛ پیری یا تلف و رایگان یا ضلالت و گمراهی. اهدار؛ رایگان و مباح گردانیدن خون را. تهادم؛ با هم رایگان و مباح کردن خون را. هدر؛ رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن. رایگان از خون و حق و جز آن. هدم؛ خون رایگان و باطل. (منتهی الارب). [بی ارزش. بی سرو پا. بی قدر و ارج. مرد بی بها و ارزه]

شود رایگانی پرستندای
 و یا بی بهایی یکی بنده بی.
 فردوسی.
 — رایگان از دست رفتن (شدن)؛ مفت و آسان از دست رفتن. بدون جهت و در اثر غفلت از اختیار خارج شدن:

شب رفته از دست آادگان
 بشد نامداری چنین رایگان. فردوسی.
 بوسهل این مقداری با ما میگفت که آلتوتاش
 رایگان از دست بشد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۹). و تقدیر کرده بود ایزد... که خراسان چنانکه باز نمودم رایگان از دست وی برود. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۶۵).

— رایگان داشتن؛ مجان و مفت در تصرف داشتن:

نجست از کسی باز و ساو و خراج
 همی رایگان داشت آن گاه و تاج. فردوسی.
 — رایگان شدن چیزی کسی را؛ آسان در اختیار و تصرف وی درآمدن. بی عوض و زحمت بسیار او را مسلم شدن:

چو بهرام در خیمه تنها بماند
 فرستاد و ایرانیان را بخواند
 همی رای زد جنگ را با سپاه
 بدینگونه تا گشت گیتی سپاه
 بختند ترکان و آزادگان
 جهان شد جهانجوی را رایگان. فردوسی.
 [به هدر رفتن. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

و رجوع به رایگان خوار شود.
رایگان خور. [ئ / ی / خوز / خُر] (نصف مرکب) مخفف رایگان خورنده. رایگان خوار. رایگان خواره. مفتخوار. رجوع به این سه کلمه شود:
 یک می به دو گنج شایگان خر
 رغم دل رایگان خوران را. خاقانی.
 [که از دنیا روگردان و معترض باشد. که دنیا را مفت و بهیچ ارزش بدهد. زاهد.
رایگان دادن. [ئ / ی / د] (مص مرکب) مفت دادن. سجانی دادن. مفت و بی عوض دادن:

یکی مرد برگرد لشکر بگشت
 که یک تن مباد اندرین پهن دشت
 که گوری فرود بیازارگان
 بدیشان دهند اینهمه رایگان. فردوسی.
 نداد آن سر پرپها رایگان
 همی تاخت تا آذرآبادگان. فردوسی.
 کسی رایگان خاک نهدد بکس
 همی جود او زر دهد رایگان. عنصری.
 دینت مایه ست که گفتم ترا
 مایه بیاد از چه دهی رایگان. ناصر خسرو.
 الجهدین نصر گوید که بروزگار ما این ضیاع
 کوشک بمان چنانست که برایگان میدهند و
 کسی نمی خواهد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۸).

به هجو باز کنم کاسموی و روی سهیل
 دهم بکفشگران رایگان به حکم حکیم.
 سوزنی.
 از جوی کس آب چون توان خواست
 گآتش ندهند رایگانم. خاقانی.
 آبرویست کیمیای بزرگ
 کیمیا رایگان نخواهد داد. خاقانی.
 مرا چشم درد است و گشیز نیست
 تو را توتیا رایگان میدهد. خاقانی.
 دست از جهان بدار و ازو پای بازکش
 گآن رایگان بکافر تاتار میدهند.
 نجم الدین دایه.

می نهد او بجان گرانمایه بوسه ای
 پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد. عطار.
 قدر جان زآن می ندانی ای فلان
 که بدادت حق بیخشش رایگان. مولوی.
رایگانی. [ئ / ی] (ص نسبی، ق) رایگان. مفت و آسان. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی) (از مجموعه مترادفات ص ۳۱۸).
 سجانی:

بیخشش اگر پیش کانی بود
 همه بهر او رایگانی بود. فردوسی.
 کندیش درویش رامشگری
 ورا رایگانی کند کهنتری. فردوسی.
 خریدار دارم من از تو بی به
 چرا خدمت تو کنم رایگانی. منوچهری.

چنان شاهی بچندین کامرانی
 نگر تا چون تبه شد رایگانی.
 (ویس و رامین).
 اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن،
 سخت غمناک شدند که بدین رایگانی، لشکر
 بدین بزرگی و ساختگی بیاد شد. (تاریخ
 بهیقی چ ادیب ص ۴۷۶).
 اکنون که شنیدم از جهان من
 آن نکته خوب رایگانی. ناصر خسرو.
 جنون رایگانی دهد زر و گوهر
 بداندیش تو جان دهد رایگانی.
 امیر معزی (از آندراج).

خاقانیا اگرچه سخن نیک دنیا
 این نکته را ز من بشنو رایگانیا
 هجو کسی مکن که ز تو به بود بال
 شاید که او پدر بود و تو ندانیا. خاقانی.
 عشق تو بجان خریدم ارچه
 آتش همه جای رایگانست. خاقانی.
 نباید کز سر شیرین زبانی
 خورد حلوای شیرین رایگانی. نظامی.
 چو صاحب سخن زنده باشد سخن
 بنزد همه رایگانی بود. ابن نصیر.
 چو فردوسی بیخشش رایگانی
 بفضل خود به فردوسش رسانی. عطار.
 - برایگانی؛ رایگان. رایگانی. مفت و آسان.
 (بهار عجم) (آندراج):

مهر تو مرا چو جان عزیز است
 از کف ندهم برایگانی. کمال الدین اسماعیل.
رایگان یافتن. [ئ / ی / ت] (مص مرکب)
 مفت و سجان بدست آوردن. بی عوض
 دسترس یافتن:
 بدو گفت کز مرد بازارگان
 کنون یافتی مرگ خود رایگان. فردوسی.
 گفتم که رایگان نگر فتمت مملکت
 گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان. عنصری.

گفتم زهر بوسه جهانی دگر مخواه
 گفتا بهشت را نتوان یافت رایگان. فرخی.
رایگانی دادن. [ئ / ی / د] (مص مرکب)
 مفت دادن. سجانی دادن. بدون عوض
 بخشیدن. رایگان دادن:
 هنر باید آنجا و جود و شجاعت
 فلک مملکت کی دهد رایگانی. دقیقی.
 کسی رایگان خاک نهدد به کس
 همی جود او زر دهد رایگانی. عنصری.
 تو این مملکت رایگانی ندادی
 فلک کی دهد مملکت رایگانی. امیر معزی.

و رجوع به رایگان دادن شود.
رای گزیدن. [گ / د] (مص مرکب) رأی
 گزیدن، اراده کردن. انتخاب عقیده و نظر
 کردن. ترجیح دادن:
 که ما را سوی پارس باید کشید

نباید بدین هیچ رای گزید.
رایل. [ی] (ع ص، ل) رائل. راول. دندان
 زاید که در ردیف دندانهای دیگر نرئید بلکه
 پس پشت آنها برآید. (از اقرب الموارد).
 دندان زاید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج،
 روائل. (ناظم الاطباء). دندانی که برای
 جانوران درآید و آنها را از خوردنی و
 آشامیدنی بازدارد. (از اقرب الموارد).
 [چکان از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد) (منتهی الارب). هر چیزی که
 قطره قطره بریزد. (ناظم الاطباء).
 - روال رایل؛ آب دهان ستور که از بسیاری
 ریزان باشد. (ناظم الاطباء).

رایلای. (لخ) [خ] جان ویسلیام استرات. از
 دانشمندان فیزیکدان انگلیسی است که
 آرگون^۳ را کشف کرد و بکمک رامای
 شیمیدان به اختلاط نیتراها موفق گردید و
 بهمین سبب در سال ۱۹۰۴ م. بدریافت جایزه
 نوبل نائل آمد. تولد وی بسال ۱۸۴۲ م. و
 درگذشت او بسال ۱۹۱۹ م. بود. (از اعلام
 المنجد) (از وبستر).

رایم. [ی] (ع ص، ل) رانم. شتر ماده
 مهربان بر بچه و پوست آکنده بگناه آن. (از
 آندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)
 (از المنجد) (ناظم الاطباء). [اشتر که بر بچه
 دیگری آموخته بود. (مهدب الاسماء).

رای همد. [م] (ص مرکب) خداوند رای.
 بارای. باتدبیر. عاقل. خردمند. باعقل. بخرد.
 خنک مرد داندته رای مند
 به دل بی گناه و به تن بی گزند.

اسدی.
رایمه. [ی] [م] (ع ص، ل) راتمه. مؤنث رایم.
 شتر ماده مهربان بر بچه و بر پوست آکنده از
 کاه بچه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (از ناظم الاطباء). و رجوع به رایم شود.
 [گوسپندی که می لید لباس عابریں را.
 (ناظم الاطباء).

راین. (لخ) رجوع به رن شود.
راین. [ی] (لخ) قصبه و مرکز بخش راین از
 شهرستان بم، واقع در ۷۵ هزارگزی شمال
 باختری بم و ۲۳ هزارگزی باختر راه شوسه
 کرمان - بم. مختصات جغرافیایی این قصبه
 بدین شرح است: طول ۵۷ درجه و ۲۳ دقیقه و
 ۴۲ ثانیه. عرض ۲۹ درجه و ۲۴ دقیقه و ۳۵
 ثانیه. بیشتر مردم راین آهنگرند و در ساختن
 ابزار آهنی مانند چاقو، قیچی، قندشکن و جز
 آن مهارت دارند و گروهی نیز بکار کشاورزی

۱ - اسم فاعل از ریشه «رأل».

2 - Rayleigh, John William Strutt.

3 - Argon.

۴ - از ریشه «رأم» مأخوذ است.

و دامپروری مشغولند. از ادارات دولتی بخشداری، پست و تلگراف، نمایندگی فرهنگ و دارایی و آمار و پاسگاه ژاندارمری دارد. این قصبه دو باب دبستان و در حدود ۶۵ باب مغازه و ۳۰۰۰ تن جمعیت دارد و هوای آن سردسیر است و آب آن از دو رشته قنات تأمین میشود. محصول عمده قصبه غلات، لبنیات، پنبه و انواع میوه‌هاست. راه فرعی راین در ۲۳ هزارگزی در محلی بنام نیبید از شوسه بم به کرمان منشعب میشود و پس از گذشتن از یک گردنه خاکی به راین میرسد و سپس به ساردونیه از شهرستان جیرفت منتهی میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راین. [ی] [ا]خ یکی از بخش‌های سه‌گانه شهرستان بم. این بخش در شمال باختری شهرستان بم واقع و حدود آن بدین شرح است: از سمت شمال و شمال خاوری به شهرستان کرمان، از سوی خاور به بخش مرکزی بم، از جنوب و جنوب باختری به شهرستان جیرفت، از سوی باختر به بخش بردسیر از شهرستان سیرجان. این بخش سرزمینی است کوهستانی و هوای بخش در دهستانهای مرغک و مرکزی سردسیر است بطوری که بیشتر مردم بم در تابستان به دهستان مرغک بیلاق میروند ولی هوای بلندترین کوههای استان کرمان در این بخش واقع شده و مرتفع‌ترین قله آن قله کوه هزار است که ۴۵۴۵ گز ارتفاع دارد. مهمترین رودخانه بخش رودخانه تهرود است که از دره و دامنه کوه هزار و دامنه جنوبی کوه چوپار سرچشمه گرفته، پس از عبور از جلگه راین و مشروب ساختن دیده‌های تهرود به رودخانه هزار متصل می‌گردد و مسیر آن از باختر ابارق و دارزین گذشته بسوی شهر بم سرازیر میشود. سایر رودخانه‌های این بخش آب دائم ندارند. بخش راین شهرستان بم از سه دهستان بدین شرح تشکیل شده است: ۱- دهستان حومه، ۶۸ آبادی با ۵۵۰۰ تن جمعیت. ۲- دهستان مرغک، ۶۵ آبادی با ۵۰۰۰ تن جمعیت. ۳- دهستان تهرود، ۲۰ آبادی با ۱۵۰۰ تن جمعیت. مرکز بخش، قصبه راین دارای ۳۰۰۰ تن جمعیت میباشد. بنا بر آمار فوق، این بخش دارای ۱۵۴ آبادی و ۱۵۰۰۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

راین قلعه. [ی] [ق] [ا]خ دیده و مرکز دهستان مارز بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۰ هزارگزی جنوب کهنوج، سر راه مارو بشاگرد - کهنوج، این ده در کوهستان قرار گرفته و دارای هوای گرمسیر و ۱۰۰ تن

سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن خرما، و پیشه مردم کشاورزی است. راه مارلو دارد و ساکنین آن از طایفه سالاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رای نهادن. [ن] [ن] [د] (مص مرکب) تدبیر کردن، چاره جستن. اظهار نظر کردن. بیان عقیده کردن.

چو فردا بیایی تو پاسخ دهیم

به برگشتنت رای فرخ نهم. فردوسی.

چه گوید و این را چه پاسخ دهید

همه یکسره رای فرخ نهدید. فردوسی.

چو این هرچه گویی تو پاسخ دهیم

بدیدار تو رای فرخ نهم. فردوسی.

رایون. (یونانی، ! راوند. ریوند. یونانی اسم راوند است. (مخزن الادویه). رجوع به راوند و ریوند شود.

رایفه. [ی] [ح] [ا] رایت. رجوع به رایت شود.

رایفه. [ی] [ع] [مص] رایت. رؤیت. رای. دیدن. [ادانتن. (منتهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رایفه. [ی] [ا]خ محله‌ای است در فسطاط مصر. و در وسط آن مسجد عمرو بن عاص قرار دارد. (از معجم البلدان).

رایفه. [ی] [ا]خ سرزمینی است در بلاد هنزلی. (از معجم البلدان).

رایفه. [ی] [ا] [جوشی که بر سر و روی اطفال برآید، و بعربی سقفة خوانند. (آندراج) (انجمن آرا) (از ناظم الاطباء) (از برهان رشیدی) (جهانگیری). جوش.

رایه القلزم. [ی] [ت] [ق] [ا]خ دیهیی است از دیده‌های مصر و آن عشایر تنگین است. (از معجم البلدان).

رایه. (ص نسبی) منسوب به رای که پادشاه هندوان باشد. [حامض] از «رای» و پساوند مصدری «بی» که بیشتر با اسم یا صفت ترکیب شود، مانند خودرایی، تیره‌رایی، پاکیزه‌رایی، و رجوع به این ترکیب‌ها و نظایر آن در ذیل رای شود.

— پاکیزه‌رایی؛ حالت و صفت پاکیزه‌رایی. پاک‌اندیشی. نیک‌اندیشی؛

چو پاک‌ی و پاکیزه‌رایی کنی

چرا دعوی چارپایی کنی. نظامی.

— تیره‌رایی؛ حالت و صفت تیره‌رایی؛

زن نادانی و تیره‌رایی که اوست

خلاف افکنند در میان دو دوست. سعدی.

— خودرایی؛ خودرایی. استبداد. مستبد برای بودن. عدم توجه بنظر و عقیده دیگران در امر یا اموری؛ هرکه نصیحت از روی خودرایی کنند خود به نصیحت محتاج تر است. (گلستان).

تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع

بس‌گره بر ضبط خودبینی و خودرایی زدم. سعدی.

— روشن‌رایی؛ حالت و صفت روشن‌رایی. داشتن فکر روشن؛ و چه بود که این مهتر [ابونصر مشکان] نیافت از دولت و نعمت و جاه و منزلت و خرد و روشن‌رایی و علم. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷).

[[ص نسبی] در تداول عامه گناباد و برخی نقاط دیگر ایران بجای راهی بکار رود و رایى شدن و رایى کردن را بجای راهی شدن و راهی کردن یعنی روانه شدن و روانه کردن بکار برند. در اطراف کرمان گویند: این میوه را از رایى (یا از راییان) خریدم نه از بازار؛ یعنی از فروشنده راهگذار. و این اصطلاح مختص کسانی است که با الاغ و استر میوه می‌آورند و سر راهی می‌فروشند.

رایه. [ع] [ص] اسم فاعل از «رای» و «رؤیت». ناظر. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بیننده. (ناظم الاطباء). و رجوع به رای و رؤیت شود.

رایه. [ی] [ع] [ص] نسبی) منسوب به رایه بمعنی نیزه. (ناظم الاطباء).

رایه. (ص نسبی) منسوب به رای (رای). (از اللباب فی تہذیب الانساب). رجوع به رای و قیاس مذهب بوحنیفه اهل کوفه شود.

رایه. [ا]خ ابوعثمان ربیعہ بن ابی‌عبدالرحمان، معروف به ربیعہ‌الرای، و نام ابوعبدالرحمان فروخ بود غلام آل‌منکدر تیمی (بنی‌تیم قریش). او را بدین سبب رایى گفتند که به مذهب رای و قیاس (که مذهب اهل کوفه بود) آشنایی و علم کامل داشت و خود نیز اهل رای بود. او از انس بن مالک و سائب بن یزید روایت کرد و مالک ثوری و دیگران از وی روایت دارند. رایى بسال ۱۳۶ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رایه. [ا]خ هلال بن یحیی بن مسلم رایى بصری، او را بدین سبب رایى میگفتند که خود را به مذهب کوفیان و رای آنان منسوب میکرد. او از ابوعوانه و بصری‌ها از وی روایت دارند اما روایات او را لغزشهای فراوان است و بدین جهت در نزد اهل فن مستند نیست. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

راین. [ا]خ راین. نام بلوک و قصبه‌ای است در جنوب شرقی کرمان بین این شهر و بلوک ساردونیه و قصبه خبیص در شمال آن قرار گرفته‌است. (المضاف الی بدایع الازمان ذیل ص ۱۸)؛ فخرالدین عباس را با چند امیر دیگر... بکرمان فرستادند از جهت استخلاص ولایت خبیص و اندوگرد و راین. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۸). و رجوع به راین و

سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۲۰ شود.
رثاء. [ر] [ع] [ا] ریا. رجوع به ریا در همه معانی شود.

رثاب. [ر] [ع] [ا] ج^۱ راب. (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب). رجوع به راب شود. رؤیة. کنشیر و چوب پاره که بدان پیوند کنند بر خنور شکسته. (از آندراج). رجوع به راب شود. [ج رؤیة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رؤیة شود. [اصح: هو رثاب بنی فلان: ای مصلحهم. (اقرب الموارد). [ر] [ا] [خ] ^۲ ابن حنیف بن رثاب بن حارث بن امیه بن زید الانصاری. صحابی بدری است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). او در جنگ بدر شرکت کرد و در روز بئر معونة کشته شد. (از الاصابه ج ۲ قسم ۱).

رثاب. [ر] [ا] [خ] ^۳ رثاب بن عبدالله. محدث و جد عبدالله صحابی و جد زین بنت جحش بود که از ازواج مطهرات بشمار می رفت. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). و رجوع به اصابه ج ۲ قسم ۴ شود.

رثات. [ر] [ع] [ا] ج رثه. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (آندراج). و رجوع به رثه و ریه شود.

رثاس. [ر] [ع] [ا] (از رأس) دسته شمشر یا حلقه تفره یا آهن که بر قبضه شمشر باشد. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ابند شمشر. (منتهی الارب) (آندراج). [اول کار: انت علی رثاس امرک: تو بر سر کار خویشی. (از منتهی الارب) (آندراج).

رثال. [ر] [ع] [ا] ج رال. ستارگان. (آندراج) (منتهی الارب). کواکب. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). [ج رال، بجه شتر مرغ یا بجه یکساله آن. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغة).

رثاله. [ر] [ع] [ا] ج رال، بجه شتر مرغ یا بجه یکساله آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از متن اللغة) (آندراج). رثال. رجوع به رثال و رال و رثاله شود.

رثالیست. [ر] [فرانسوی، ص] ^۴ رآلیت. حقیقت‌گرای. واقع‌بین. واقع‌گرای. حقیقت‌بین. طرفدار و پیرو مکتب رالیسم. آنکه پیرو مکتب رالیسم است. رجوع به رثالیسم شود.

رثالیسم. [ر] [فرانسوی، ل] ^۵ رآلیسم. حقیقت‌گرایی. واقعیت‌گرایی. واقع‌بینی. حقیقت‌پرستی. واقع‌گرایی. عمل رآلیست. [اکتشن و میل باطنی تعدادی از نویسندگان و هنرمندان به نشان دادن طبیعت است همانگونه که هست (= من حیث می هستی) بی آنکه خصوصیات نفسانی هنرمند در آن دخالت داشته باشد. رثالیسم عبارتست از

مشاهده دقیق واقعیت‌های زندگی، تشخیص درست علل و عوامل آنها و بیان و تشریح و تجسم آنها. (مکتبهای ادبی ص ۱۲۹). در ادبیات مکتبی است که بموجب آن طبیعت و سایر مظاهر طبیعی باید با تمام زشتی‌ها و زیبایی‌هایش در هر اثر هنری نمودار گردد، بطور کلی پیروان این مکتب معتقدند که هنر باید بیان مستقیم واقعیات و تجزیه و تحلیل علل آن باشد. این مکتب در سال ۱۸۵۰ م. در فرانسه بوجود آمد و در اندک زمانی در تمام زمینه‌های علمی و ادبی و فلسفی مؤثر واقع گشت. (از فرهنگ اصطلاحات خارجی در زبان پارسی). روشی است که طبیعت را در همه مظاهر واقعی و حقیقی و محسوس آن یا هر زشتی و زیبایی که دارد معرفی میکنند و بعضی از مظاهر آن را پنهان نمیکنند یا تغییر نمی‌دهند و هر چه را همانطور که هست شرح میدهند. (از شاهکار تشریح فارسی تألیف سعید نفیسی). همانگونه که در ادب پارسی شیوه‌هایی بنام سبک خراسانی و عراقی و جز آن وجود دارد هنرشناسان اروپا نیز آثار هنری و ادبی اروپا را به سبک‌هایی تقسیم کرده‌اند که معروفتر از همه ۷ سبک زیر است: کلاسیسم، رومانسیم، رالیسم، ناتورالیسم، سمبولیسم، امپرسیونیسم، کویسم.

رثالیسم مکتبی است که هدف اصلی آن تشخیص تأثیر محیط و اجتماع در واقعیت‌های زندگی و بیان عوامل آنها و بالاخره تحلیل و شناساندن دقیق تیپ‌هایی است که در اجتماع معین بوجود آمده‌اند. رالیسم برخلاف رومانسیم مکتبی است اوپوکتیف (برونی) و نویسنده رثالیست هنگام آفریدن اثر بیشتر تماشاگراست و افکار و احساسات خود را در جریان داستان ظاهر نمینازد. رثالیسم در واقع پیروزی حقیقت و واقعیت بر تخیل و هیجان است و این مکتب ادبی بیشتر از این رو دارای اهمیت است که مکتب‌های متعدد بعدی توانسته‌است از قدر و اعتبار آن بکاهد و بنای رمان‌نویسی جدید و ادبیات امروز جهان بر روی آن نهاده شده‌است. از پیشوایان بزرگ این سبک در ادبیات باید در فرانسه بالزاک را نام برد که در نیمه دوم قرن نوزدهم م. با نوشتن «کمدمی انسانی» پیشوای مسلم نویسندگان رآلیست بشمار آمد. رجوع به مکتبهای ادبی تألیف رضا سعیدحسینی صص ۱۱۹ - ۱۳۷ و شاهکار تشریح فارسی تألیف سعید نفیسی شود. [اصطلاح فلسفه] حقیقت‌گرایی. نظریه‌ای است مبتنی بر اینکه وجود هر موجود مستقل از ذهنی است که پی به آن برده‌است (این نظریه عکس نظریه ایدالیسم است زیرا در مکتب ایدالیسم نظر بر آن است

که هیچ چیز خارج از ذهن وجود ندارد).
رثام. [ر] [ا] [خ] شهری است مر جثیر را. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

رثام. [ر] [ا] [خ] خانه‌ای عبادتی بوده‌است عرب را بر ضعاء. (بادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به بت شود.

رثاب. [ر] [ع] [ا] ج رثاب. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). [مهتر بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سید ضخم، یقال: فیهم ثلاثون رأباً. (از اقرب الموارد). [اشکاف خنور. ج. رثاب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رثاب. [ر] [ع] [ا] ج رثاب. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اصح: هو رثاب بنی فلان: ای مصلحهم. (اقرب الموارد). رجوع به رثاب شود. [اصح: پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رثابله. [ر] [ع] [ا] ج رثابله. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اصح: هو رثابله بنی فلان: ای مصلحهم. (اقرب الموارد). رجوع به رثابله شود. [اصح: پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رثات. [ر] [ع] [ا] ج رثات. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اصح: هو رثات بنی فلان: ای مصلحهم. (اقرب الموارد). رجوع به رثات شود. [اصح: پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رثاء. [ر] [ع] [ا] ج رثاء. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اصح: هو رثاء بنی فلان: ای مصلحهم. (اقرب الموارد). رجوع به رثاء شود. [اصح: پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رثاء. [ر] [ع] [ا] ج رثاء. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اصح: هو رثاء بنی فلان: ای مصلحهم. (اقرب الموارد). رجوع به رثاء شود. [اصح: پیوند کردن شکاف و فراهم آوردن در آن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [ارویدن سبزه زمین بعد بریدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

۱- از ریشه «رأب».
 ۲- مأخوذ از ریشه «رأب».
 ۳- از ریشه «رأب».
 ۴- در منتهی الارب «رثاء» با الف بدون همزه آمده‌است.
 ۵- از «ر ل ی» یا «ی» (خلی) بمعنی گیاه تر.
 ۶- این معنی غلط است و مؤلف خلی (بیایی) را خلا (واوی) دانسته.

مجدی اخیراً و مجدی اولاً شرع و الشمس رآدالضحی کالشمس فی الطفل.

طفرایی (سراینده لامیه المعجم).

— رأدالضحی: بن ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بن ریش باشد که بزیر گوش می آید. (از اقرب الموارد). و رجوع به روده و روده و رآده شود.

رآده. [رآده] [ع] (همزاد). و شاید همزه نگیرد. (از متن اللغة) (آندراج) (منتهی الارب) (از المنجد). [از دیک به همسن. (از متن اللغة). [ضیق و تنگ از هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از المنجد). [گردن یا عتق. [شاخه‌ای که بسیار تر و سبک باشد. (از متن اللغة). شاخه نورسته. شاخ نرم و نازک. [درخت آماده برای برآوردن خوشه. (از اقرب الموارد). ج. آزاد. (اقرب الموارد). رُذبان. (از متن اللغة). درخت آماده برای برآوردن خوشه یا شاخه‌های نرم آن. (از متن اللغة). نوباه. (منتهی الارب) (آندراج) (از المنجد).

رذبان. [رذ] [ع] [ج] رسد. همزادان. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به رتد شود. [شاخه‌های نرم و نازک. (از متن اللغة). رجوع به رتد شود.

رآده. [رآده] [ع] مؤنث رآد. زن جوان نیکو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). زن خوبری از لحاظ تشبیه به شاخه تر و تازه. (از المنجد). و رجوع به رآد شود. رآده پشهیل همزه نیز آمده. (از اقرب الموارد).

رآراه. [رآراه] [ع] (ص) زن آراسته و زیباداده چشم. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رآرأ. رآرأ. رآرأ. (از اقرب الموارد). [آنکه «ر» را غین تلفظ کند، و متعربۀ بغداد چنین بوده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رآراه. [رآراه] [ع] (ص) مؤنث رآراه. رآرأ. رآرأ. رجوع به هر یک از مترادفات کلمه شود.

رآرأ. [رآراه] [ع] (ص) رآراه. رآراه. زن آراسته چشم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زنی که چشمانش را بیاراید. (از اقرب الموارد). [مرد تیزنگرند و برگرداننده سیاهی چشم را. (آندراج) (ناظم الاطباء). برگرداننده چشم. (از اقرب الموارد). و رجوع به رآرأ و رآراه شود.

رآراه. [رآراه] [ع] (ص) زنی که چشمانش را بیاراید. (از اقرب الموارد) (از المنجد). زن آراسته چشم و زیباداده چشم. (ناظم الاطباء). رجوع به رآرأ و رآراه شود.

رآراه. [رآراه] [ع] (ص) گرداننده حدقه چشم و تیز نگریستن. جریری گوید: ثم فتح

کرمیته و رآرأ توأمیه؛ یعنی هر دو چشم را جنبانید و آنها را چرخ داد. (از اقرب الموارد). برگرداندن سیاهی چشم را با حرکت دادن و تیز نگریستن. [برگردیدن چشم. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [آراستن و زینت دادن زن هر دو چشم را. (از منتهی الارب). زیب دادن و آراستن زن دیدگانش را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). [ارخشانیدن چشمها را. [خواندن گویندرا بلفظ آزرأ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [درخشیدن ابر و سراب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (آندراج). [دیدن در آینه. (آندراج) (ناظم الاطباء). نگریستن زن در آینه. (از اقرب الموارد). [جنبانیدن آموان دمه‌های خود را. (از ناظم الاطباء). دم جنبانیدن طبی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مؤلف آندراج باشباه طبی راضب (سوسمار) دانسته و این لغت را دم جنبانیدن سوسمار معنی کرده‌است. [ارأراه انسان؛ حرف راه را تکرار کردن. (از اقرب الموارد).

رأس. [رأس] [ع] سر. (منتهی الارب) (دهار) (غیای اللغات) (مهدب الاسماء) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون) (آندراج) (ترجمان علامه جرجانی). ج. ارؤس، رؤس. (منتهی الارب) (آندراج). سر که عضو بالاین جاندار است. (فرهنگ نظام). آنچه در بالای گردن انسان و جلو گردن حیوان قرار دارد. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). ج. ارؤس، آراس، رؤس [رؤ، رؤس. روس. (اقرب الموارد)؛ رؤیث منک فی الرأس؛ یعنی بد شد رای تو در حق من و اعراض کردی از من و سر برداشتی سوی من و گران شردی مرا (منتهی الارب) (آندراج). رای تو درباره من آنچنان بد شد که نتوانی بمن بنگری. (از اقرب الموارد). از تو به بهترین چیزی که در نزد من هست آسیب رسید یا نصیب مهلکی از تو بمن رسید چنانکه گویند: این ضربتی بر سر است. (از اقرب الموارد). رؤی فلان منه فی الرأس؛ یعنی از وی اعراض کرد. (از اقرب الموارد).

— بالرأس و العین: کلمه‌ای است که در موقع رضا و تسلیم گویند یعنی بر و چشم. (ناظم الاطباء).

— بیت رأس؛ موضعی است در شام که می را بسوی وی نسبت دهند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

— رأس ارنب؛ سر خرگوش است و چون بسوزند و خرد بکوبند و با پیه خروس بر داءالشعلب طلا کنند نافع بود. (از اختیارات بدیعی).

— مسقط الرأس؛ وطن. (ناظم الاطباء). مین.

زادگاه. زادبوم. آنجا که شخص بدینا آید و پرورش یابد.

|| کله. سر حیوان، خاصه گوسفند و گاو. مجموعه قسمت برتر از گردن آدمی یا حیوان. صاحب مخزن الادویه در ذیل رؤس ج رأس آرد: بفارسی کله نامند... مراد از آن کله و مغز آن است از حیوانات و بهترین آن مغز کله گوسفند است، سپس درباره طبیعت و افعال و خواص آن گفتگو می‌کند و می‌گوید: بسیار غذا و دیرهمض است، و جهت اصحاب کدو ریاضت نافع. در مفردات ابن بیطار نیز در ذیل رؤس آمده‌است: و تصلح لاصحاب الکبد، که بیشک غلط است، و این غلط به بحر الجواهر نیز راه یافته و می‌نویسد: صالح لاصحاب الکبد و الریاضه که پیداست با قرینه کلمه ریاضت، کد صحیح و کبد غلط است همانطور که لکلرک نیز آنرا صاحبان رنج و زحمت ترجمه کرده‌است. رجوع به رؤس و مخزن الادویه و مفردات ابن بیطار و لکلرک و تذکره داود ضریر انطاکی و کله و کله پزی شود. [گاهی بر کاسه و دیواره‌های چهارگانه و قاعده سر و آنچه در درون آن است از مخ و پرده‌ها و جرمهای مشبک و عروق و شریانها و آنچه در کاسه سر و دیواره‌هاست از پوست نازک روی کاسه و گوشت و پوست اطلاق میشود. (از کشاف اصطلاحات الفنون و بحر الجواهر). کله. [شخص. نفس. بیستقل. هو قسم برآسه؛ ای مستقل بنسبه؛ (از اقرب الموارد). [ببن خویش. شخصاً. خود؛ فعلث ذلک رأساً؛ ای ابتداء غیر مستطرد الیه من غیره. (اقرب الموارد). و رجوع به رأساً شود. [سر هر چیز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء). [بمجاز. جزء بالاین چیزی. (فرهنگ نظام). برترین قسمت چیزی. بالاترین قسمت چیزی. [سرور. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). هو رأسهم. (از منتهی الارب). بمجاز. قائد و سرور؛ در این فته رأس، فلان بوده. (فرهنگ نظام). مهتر. بزرگ. سر. آقا. سرور. سید. رئیس. هام. حلالح. غظریف. (یادداشت مرحوم دهخدا). [سروران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). قوم را گویند وقتی که زیاد شوند و عزیز گردند: هم رأس‌ای؛ رهط کثیر عزیز. (از اقرب الموارد). — رأس الجبیل؛ سر کوه. قله کوه. (ناظم الاطباء).

|| ابری که میوشاند سر کوه را. (از ناظم الاطباء). [بر سر اطلاق می‌شود ولی از آن شخص اراده شود، چنانکه گفته میشود: اذا كان الورثة عصبه تقسیم المال علی عدد الرؤوس؛ هرگاه وارثان گروهی باشند مال

بعداد افراد تقسیم می‌شود. و این استعمال بیشتر برای چهارپایان است، چنانکه گویند: یازده رأس گوسپند و چهل رأس گاو. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از اقرب الموارد). صفت توصیفی که نوع چهارپایان و شتر و فیل را بدان توصیف کنند، مانند: یک رأس اسب، دو رأس اشتر. (از ناظم الاطباء). معدود عدد برخی از حیوانات چون گاو و گوسفند و اسب و خر و قاطر و بز و غیره.
- رأس کلان: اسب اصیل و نجیب. (ناظم الاطباء).

|| روی. بالا: أنت علی رأس امرک؛ تو بر سر کار خویشی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). در فسارسی نیز بدین معنی وارد شده‌است: نخست‌وزیر در رأس کارهای مملکت قرار دارد. وزیر فرهنگ در رأس امور فرهنگی قرار گرفته‌است. || اصل.

- رأس المال: اصل مال. (منتهی الارب). اصل مال و سرمایه. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده رأس المال شود.

|| بلندی صحرا. رأس الوادی. (از تاج العروس، در ماده رأس). || هر مشرف و بلندی. (از تاج العروس). || قطعه زمین مرتفعی است که در دریا جلو آمده‌باشد. (فرهنگ نظام). دماغه: رأس الرجاء الصالح؛ رجوع به همین کلمه و کلمات مشابه شود. پیش‌رفتنی خاک در آب دریا. || آغاز و اول هر چیز: أجد کلامک من رأس؛ از سر گوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

- رأس السنة: سر سال. نخستین روز آن. (از اقرب الموارد).

- رأس الشهر: سر ماه. نخستین روز آن. (از اقرب الموارد).

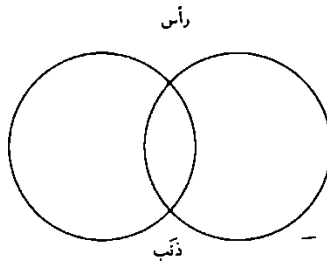
- رأس خرمن: سر خرمن. هنگام خرمن کردن. گاه خرمن. || اصل و اساس:

حب دنیا هست رأس هر خطا از خطاکی میشود ایمان عطا. شیخ بهائی. || آخر.

- رأس آیه: آخر آیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). از آن است: توفاه علی رأس ستین. آی آخره؛ او را میراند بر سر شصت سال، یعنی در آخر آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

|| اصطلاح هیأت) نقطه مقابل ذنب. (از کشف اصطلاحات الفنون). آن عقده تقاطع فلک مثل و مایل است که چون کواکب از او گذرد شمالی شود در مقابل عقده ذنب. گاهنامه تهرانی سال ۱۳۱۲ ه. ش. ص ۶۲. در هیأت و نجوم، یکی از دو محل تقاطع مدار ماه با منطقه البروج، و نام دوم، ذنب است به شکل

زیر:



(فرهنگ نظام). عقده‌ای است فلکی. (شرفنامه منیری). نام صورتی از صور فلکیه از ناحیه جنوبی، و آن را بر مثال سری یا باطیه‌ای توهم کنند. کواکب آن هفت و نام دیگر آن باطیه است. (از جهان دانش)؛ و عقده ذنب نحوست رأس شقاوت او گذشته. (تاریخ جهانگشای جویی). شرف رأس در جوزاست. (مفاتیح العلوم).

- رأس و ذنب: سر و دنبال در عقده‌تین جوزهر. (از التفهیم مقدمه ص قز). آنچه در آسمان از تقاطع منطقه فلک جوزهر و مایل صورت مار بزرگ بهم رسد، یک طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب و این را تین فلک نیز گویند، و صاحب قاموس گوید که تین سفیدی است در آسمان که تنه‌اش در شش برج است و دمش در برج هفتم و سیر میکند چون کواکب سیاره. (غیبات اللغات) (آندراج). عقده رأس، آن است که سیاره چون از آن گذرد شمالی شود. (بدایة النجوم ص ۶۴). عقده ذنب و رأس که عقده‌تین نامند دو اصطلاح معمول در هیأت و نجوم است که در قمر محل تقاطع مدار وی با مدار زمین باشد یا بقول قدما محل تقاطع فلک مثل و مایل میباشد. گاهنامه سیدجلال‌الدین تهرانی):

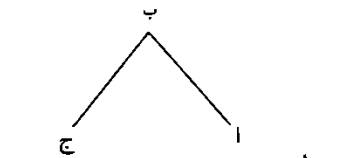
تا ببحر اندر است وال و نهنگ تا بگردون بر است رأس و ذنب. فرخی. ماه را رأس و ذنب ره ندهد در هر برج تا ز سعد تو بدارند مر این هر دو جواز.

منوچهری. رأس و ذنب را اندر شرفها هیچ یاد نکنند [هندیها]. (التفهیم ج همایی ص ۳۹۹). گروهی از منجمان رأس و ذنب را طبع دهند و گویند که رأس گرم است و سعد و دلیل بر فزونی بهمه چیزها و ذنب سرد و نحس و دلیل بر کمی از همه چیزها. (التفهیم ص ۳۵۸). نزدیک ایشان [هندوان] زحل و مریخ و آفتاب و رأس نهند همیشه، و ذنب را خود یاد نکنند. (التفهیم ص ۳۵۸). و گروهی رأس را نری دادند و روزی کردندش و ذنب را مادگی و شبی. (التفهیم ص ۳۵۹). بگسلد از حد کند عقده رأس و ذنب

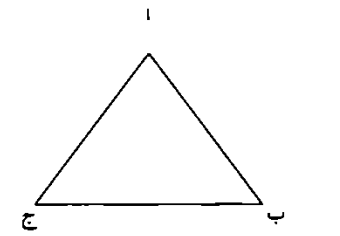
بر در در ارد کند پرده لیل و نهار. خاقانی. تو گویی اسد خورد رأس و ذنب را گوارنده نامد بر آوردش از بر. خاقانی. به حل عقده رأس و ذنب گر آری روی بدست فکر تو آسان شده هم اکنون بار. کمال‌الدین اسماعیل (از شرفنامه منیری). رجوع به ذنب شود.

- سمت الرأس: نقطه عمود آسمان یعنی آن نقطه از آسمان که بطور دقت در فوق شخص ناظر واقع شده. (از ناظم الاطباء). و چون میلش [میل آفتاب] از عرض شهر بیفزاید، از سمت الرأس سوی شمال بگذرد و ارتفاع نیمروزان از سوی شمال گردد و تماشا بعد آفتاب بود از سمت الرأس بدان جهت. (التفهیم ص ۱۸۵).

|| (اصطلاح هندسه) تارک. نقطه تقاطع دو خط یک زاویه را گویند، مانند نقطه «ب» در زاویه زیر:



- رأس المثلث: گوشه‌ای که در میان دو ساق قرار دارد. (از کشف اصطلاحات الفنون). مانند نقطه الف در شکل زیر.



رأس المخروط؛ رأس مخروط. نقطه مقابل قاعده مخروط را رأس المخروط گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ص ۶۱۶ و ۴۷۷). رجوع به همین ترکیب و نیز سر مخروط در التفهیم ص ۲۸ شود.

رأس مخروط؛ سر مخروط. (التفهیم مقدمه ص قز ۱۶۷). رأس و قاعده؛ سر و بن. باصطلاح هندسه، میان دو مرکز سر و بن. (از التفهیم مقدمه ص قز). و رجوع به التفهیم ص ۲۶ شود.

رأس و قاعده ظل؛ «سر مایه تا به بنش». (از التفهیم مقدمه ص قز). و رجوع به التفهیم ص ۳۱۲ شود.

|| در اصطلاح کیمیا گران بمعنی اکسیر است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۴۹۷ شود.

رأس [رَءَسُ] [ع مص] بر سر زدن. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).

رأس [رَءَسُ] [اخ] دهی از دهستان جزیره صلیبخ بخش مرکزی شهرستان آبادان واقع در ۶ هزارگزی باختر آبادان و کنار شط العرب.

این ده دارای ۱۱۵۰ تن جمعیت می باشد. آب رأس از شط العرب تأمین میشود و محصول عمده آن خرماست. قراء کوچک آن ذرعیه، غامیه، شلهه جزیره، جزء این ده منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رأس [رَءَسُ] [اخ] دهی است از لبنان واقع در صور. (از اعلام المنجد). از قراء بعلبک است که رود عاصی از آن سرچشمه میگردد. (از نخبة الدهر دمشق ص ۲۰۷ و ۱۰۷).

رأساً [رَءَسٌ] [ع بی] واسطه. (یادداشت مرحوم دهخدا). مستقلاً. جدا. علیحده. (یادداشت مرحوم دهخدا). مستیماً. (از اقرب الموارد): فعلت ذلك رأساً، ای ابتداء غیر مستطرد الیه من غیره؛ آنرا مستیماً انجام دادم، یعنی آغاز کردم بی آنکه بکار دیگری جز آن بپردازم. (از اقرب الموارد). اشخصاً. خود. خویشتن: او رأساً معامله کرد. رأساً به حل و فصل امور پرداخت. من کارهای مدرسه را رأساً انجام میدهم. (از اصل. از بن. از بیخ. بالکل. فلان این مطلب را رأساً منکر است. (از فرهنگ نظام)، پادشاه... در غضب رفت و فرمود که اگر ترک چنین حیل و تزویرات نگیرند فرمان فرمایم تا هر آفریده ای که قرضی بستاند اصلاً و رأساً رأس المال و ربح باز ندهد. (تاریخ غازانی ص ۳۲۳).

رأساء - [رَءَسٌ] [ع ص] مؤنث رأس. که سر بزرگ داشته باشد. (از اقرب الموارد). [گوسفند سیاه سر. (دهار). میش سفید و سیاه. (سروری) (آندراج). سپید و سیاه سر و روی: نعجة رأساء؛ میش سپید و سیاه سر و روی. ج. رأسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رأساً التوأمین. [رَءَسٌ تَ أَمٌ] [اخ] (اصطلاح فلک) جای ذراع است در نزد منجمان و خود دو ستاره است که اولی را رأس التوأم المتقدم و دومی را رأس التوأم المتأخر نامند. (از یادداشت مؤلف) (از صور الکواکب ص ۱۶۰). و رجوع به صورت بین صص ۱۶۶ - ۱۶۸ همان کتاب شود.

رأس الاکحل. [رَءَسٌ أَحٌ] [اخ] موضعی است به یمن. (منتهی الارب).

رأساً برأس. [رَءَسٌ بَ رَءَسٌ] [ع ق مرکب] سر بر سر. (شرفنامه منیری).

- رأساً برأس کردن: سر بر سر کردن: و مشاهیر قروم و صناید شام و روم با ایشان از بیم قتال و بأس رأساً برأس کرده. (تاریخ جهانگشای

جویی). سلطان از اندیشه و خامت عاقبت لذت عاقبت از دست نهد و او رأساً برأس کند. (تاریخ جهانگشای جویی).

رأس الانسان. [رَءَسٌ بَءَسٌ] [اخ] کوهی است به مکه. (منتهی الارب) (آندراج). نام کوهی است در مکه در بین جیاد صغیر و ابوقیس. (از معجم البلدان).

رأس البئور. [رَءَسٌ بَءُورٌ] [اخ] دماغه ای است واقع در ساحل خاوری افریقا و ۷۲ هزارگزی جنوب باب المندب. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس البشکک. [رَءَسٌ بَشْکَکٌ] [ع] [م مرکب] اسب نری که جلو قافله باشد و سر آن را با زنگوله ها و پر مرغ می آریند و آن با کبر و ناز حرکت کند و دیگر چهارپایان بدنال وی راه روند. (از المنجد). پیشاهنگ. اسب پیشاهنگ. [اکنایه از کسی که در پیشاپیش مردم برود یا در امر خاصی پیشقدم گردد. (از المنجد).

رأس البغل. [رَءَسٌ بَغْلٌ] [اخ] نام سکه کن و ضربای یهودی است از عجم، درهم شرعی را سکه زد و بنام وی بغلیه نامیده شده و آن به وزن یک مثقال طلاست. (از النقود العربیه ص ۲۲).

رأس البغل. [رَءَسٌ بَغْلٌ] [اخ] لقب جالینوس طبیب و آن غیر از جالینوس طبیب معروف است. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس البغل. [رَءَسٌ بَغْلٌ] [اخ] لقب محمد بن عبدربه، و کتاب البستان از اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به محمد بن عبدربه شود.

رأس الثفور. [رَءَسٌ ثَفُورٌ] [اخ] دماغه ای است در شمال بحرین و مغرب خلیج فارس.

رأس التین. [رَءَسٌ تَینٌ] [نسی] [اخ] (اصطلاح فلک) قسمتی از تین که بمنزله سر او توهم شده و حاوی راقص و عواند و رُبع میباشد. (از صور الکواکب ص ۴۱). و رجوع به تین و صورت تین در صور الکواکب صص ۴۱-۴۲ شود.

رأس التوأم الشرقی. [رَءَسٌ شَرْقِیٌّ] [اخ] [میش ش] (اصطلاح فلک) ستاره ای است از ثوابت از قدر دوم در شرقی ذراع مبسوطه بر سر دوپیکر واقع در جوزا. (از گاهنامه ۱۳۱۱ ه. ش. سیدجلال الدین تهرانی ص ۷۳) (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به صور الکواکب ص ۱۶۸ شود.

رأس التوأم الغربی. [رَءَسٌ غَرْبِیٌّ] [اخ] (اصطلاح فلک) ستاره ای است از ثوابت از قدر اول در غربی ذراع مبسوطه بر سر دوپیکر که آنرا التوأمین نیز نامند واقع در جوزا. (از گاهنامه) (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به صور الکواکب ص ۱۶۷

شود.

رأس الثور. [رَءَسٌ ثَوْرٌ] [اخ] نام کوهی است در نزدیکی مطلیه و در دومتزلی آن. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۶۰ شود.

رأس الجاثی. [رَءَسٌ جَاثِیٌّ] [اخ] (اصطلاح فلک) نام ستاره ای است نورانی در صورت جاثی علی رکبته. (از صور الکواکب ص ۵۹). و رجوع به همان صفحه و ماده جاثی علی رکبته در همین لغت نامه و صورت جاثی علی رکبته در صور الکواکب ص ۶۴ شود.

رأس الجالوت. [رَءَسٌ جَالُوتٌ] [ع] [م مرکب] (از لفظ جلی) سر بیوطنان. از وطن رانندگان. (یادداشت مرحوم دهخدا). [اریس آوارگان. تقیب و رهبر اقلیت در هر کشوری.

رأس الجالوت. [رَءَسٌ جَالُوتٌ] [اخ] سر احبار جهودان. (از تفسیر ابوالفتح رازی). رئیس جلالی وطن کنندگان از مسین هایشان به بیت المقدس. (از آثار الباقیه). رئیس یهود از فرزندان داود علیه السلام، و عوام یهود چنان دانند که او بر تبه ریاست نرسد تا دوازده دست نباشد بدان حد که انگشتان او بزانو نرسد. و جالوت، جالیه باشد، یعنی کسانی که جلالی وطن کردند به بیت المقدس. (از مفاتیح العلوم) (از بیان الادیان). به پهلوی «ریش جلتوک» می گفتند بمعنی بزرگ جلالی وطن کنندگان و او رئیس یهودیان مقیم ایران بوده است. (از مجمل التواریخ و القصص حاشیه ص ۴۳۹). از عبری «رش» بمعنی سر و «گالوتا» بمعنی جالیه «یعنی مهاجران یا بیوطنان» از قرنها ی اولیه میلاد یهود در تحت ریاست او تشکیلاتی داشتند و شاهنشاه ایران بایشان استقلال گونه ای بخشیده بود. وی بازر را گرد میکرد و عزل و نصب قضات دین با او بود و قوانین تورات و اخبار یهود را تعلیم و ترویج میکرد. اقامت وی در شهر جورا بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۱۴۶ و ۲۸۲ شود.

رأس الجوار. [رَءَسٌ جَوَارٌ] [اخ] (اصطلاح فلک). رأس الجوزاء، آن هفتع است نزد منجمان. (از صور الکواکب ص ۲۸۶). و رجوع به رأس الجوزاء شود.

رأس الجبل. [رَءَسٌ جَبَلٌ] [اخ] نام نقطه ای است در شمال شبه جزیره عمان.

رأس الجدی. [رَءَسٌ جَدِیٌّ] [اخ] (اصطلاح فلک) به اصطلاح هیأت، آن محل از دایره منطقه البروج که در محاذات اول برج جدی واقع شده و وقتی که آفتاب در این محل واقع گردد منتهی بعد آن در طرف جنوب از خط استوا خواهد بود و مطابق است با اول

فصل زمستان که ششم دی ماه جلالی باشد. (ناظم الاطباء). سر جدی و نقطه انقلاب زمستانی. (از التفهیم ص ۱۶۷ مقدمه). مداری که بفاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه در جنوب خط استوا قرار دارد به مدار رأس الجدی... معروف است زیرا اشعه آفتاب روز اول ماه زمستان (جدی) در نیمکره جنوبی بنقاط واقع در روی این مدار عمودی می‌تابد. رجوع به التفهیم ص ۱۸۵ شود.

رأس الجمجمة. [رَءٌ سُئِلَ جُ مَ] (إخ) یا سر جمهت. (شاید سر جمجمه باشد). نقطه‌ای است در ساحل دریای اخضر (بحر عمان) و ارض شحر، نزدیک مسقط. بیرونی گوید: تمام این سواحل معاص (یعنی جای صید مروارید) می‌باشد. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۹ حاشیه شود.

رأس الجوزاء. [رَءٌ سُئِلَ جَ] (إخ) آن جای هفتم است نزد عرب. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رأس البجبار شود.

رأس الحدید. [رَءٌ سُئِلَ حَ] (إخ) دماغه‌ای است در استان جزایر قسطنطینه که عرض شمالی آن $37^{\circ}55'$ و طول شرقی آن $4^{\circ}21'$ می‌باشد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس الحرف. [رَءٌ سُئِلَ حَ] (إخ) ذبیه است ییلاقی در لبنان واقع در عبدا. (از اعلام المنجد).

رأس الحزب. [رَءٌ سُئِلَ حَ] (ع) مرکب در اصطلاح علم قوت، نام «کبیر» که او را شیخ و پدر نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به کبیر و کلمه قوت شود.

رأس الحمار. [رَءٌ سُئِلَ حَ] (إخ) شهری است نزدیک حضرموت. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان).

رأس الحمل. [رَءٌ سُئِلَ حَ مَ] (إخ) (اصطلاح نجوم) سر حنّ. نقطه اعتدال ربیعی. از التفهیم مقدمه ص ۱۴۷). و رجوع به همان متن ص ۱۸۵ شود.

رأس الحوا. [رَءٌ سُئِلَ حَ وَا] (إخ) (اصطلاح فلک) نام ستاره‌ای بر سر حوا که روشن تر از همه ستارگان صورت است، و آنرا راعی نیز خوانند. (از صور الکواکب ص ۱۰۴). و رجوع به راعی و صورت در صص ۶۲ - ۶۴ صور الکواکب شود.

رأس الخزیو. [رَءٌ سُئِلَ خَ] (إخ) دماغه‌ای است در انتهای جنوبی اسکندرون و ساحل سوریه و از سطح دریا ۱۶۰ گز ارتفاع دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس الخلیج. [رَءٌ سُئِلَ خَ] (إخ) دهکده‌ای است در مغرب مصر که در آن جنوب و اوزن کاشته می‌شود.

رأس الخیمه. [رَءٌ سُئِلَ خَ مَ] (إخ) قصبه‌ای است در سرزمین عمان واقع در

۴۱۱ هزارگزی شمال باختری مسقط و ساحل خلیج فارس. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس الديو. [رَءٌ سُئِلَ دَ] (ع) مرکب) ابن اعرابی گفته‌است: بمردی گفته می‌شود که بیارانش ریاست داشته‌باشد. رئیس رهبانان دیر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس الديو. [رَءٌ سُئِلَ دَ] (إخ) دماغه‌ای است در ساحل شمالی سرزمین فارس و ۶۰ هزارگزی مصب رود ملویه و بواسطه داشتن سنگپاره‌های بزرگ در نزدیکی ساحل، برای کشتیها خطر بزرگی دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس الرجاء الصالح. [رَءٌ سُئِلَ رَ] (إخ) صال) (إخ) نام دماغه‌ای است در انتهای افریقای جنوبی. (از اعلام المنجد). دماغه امید نیک. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به امید نیک (دماغه...) شود.

رأس السرطان. [رَءٌ سُئِلَ سَ] (إخ) محلی که محاذات اول برج سرطان واقع شده و انتها بعد آفتاب از خط استوا در طرف شمال این محل است و مطابق اول فصل تابستان و سوم تیرماه جلالی می‌باشد. (ناظم الاطباء). سر سرطان و نقطه انقلاب تابستانی. (از التفهیم مقدمه ص ۱۶۷). مداری که بفاصله ۲۳ درجه و ۲۷ دقیقه و ۶ ثانیه در شمال خط استوا قرار دارد بمدار رأس السرطان معروف است زیرا اشعه آفتاب روز اول تابستان (سرطان = تیر) در نیمکره شمالی بنقاط واقع در روی این مدار عمودی می‌تابد. رجوع به التفهیم ص ۱۸۷ شود.

رأس السکر. [رَءٌ سُئِلَ سَ] (إخ) نام محلی است در سمرقند در گذر رود سند که ورغر نیز نامیده می‌شد. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۵ و ۱۲۳).

رأس السوار. [رَءٌ سُئِلَ سَ] (إخ) دماغه‌ای است در باختر خلیج فارس.

رأس الشجاع. [رَءٌ سُئِلَ شَ] (إخ) (اصطلاح فلک) چهار ستاره که بر سر شجاع جای دارند. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به شجاع در همین لغت‌نامه و صورت کوبه الشجاع در صور الکواکب ص ۳۱۴ - ۳۱۵ شود.

رأس الشیخ. [رَءٌ سُئِلَ شَ] (ع) مرکب) بلغت اندلس اقسون است. (تحفه حکیم مؤمن). افشیون! (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به اقسون شود.

رأس الشیطان. [رَءٌ سُئِلَ شَ] (ع) مرکب) رؤس الشیاطین. گیاهی است. (منتهی الارب) (آندراج).

رأس الطاق. [رَءٌ سُئِلَ طَ] (إخ) نام بازار بزرگ و وسیعی بوده‌است در سمرقند و زیر قلعه مسجد و دارالاماره قرار داشت. (از

ترجمه سرزمین‌های خلافت شرقی لسترنج ص ۳۹۲).

رأس العین. [رَءٌ سُئِلَ عَ] (إخ) ناحیه‌ای است در انتهای شمالی لوا. از سمت شمال محدود است به دیار بکر و از سوی جنوب به «نفس دیر» و از سوی خاور به موصل و از سوی باختر به شهرستان حلب. مرکز آن شهری است همام خود (رأس العین). این ناحیه بعبب قرار گرفتن در مسیر رودخانه خابور و چندین رودخانه دیگر دارای زمینهای سبز و خرم و حاصلخیز است. محصول عمده آن گندم و جو و دیگر حبوب و انواع سبزی و میوه می‌باشد. در این ناحیه تربیت چهارپایان بویژه شتر و گوسفند معمول است و در حومه شهر ۲۴ آبادی و یک قصبه، آثار و باقیمانده بنای چند شهر خرابه وجود دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رأس العین. [رَءٌ سُئِلَ عَ] (إخ) رأس عین. رأس عین. مؤلف المنجد گوید: شهری است در سوریه بر ساحل خابور، و آن را عیاض بن غنم به سال ۶۴۰ م فتح کرد. در نزدیکی این شهر آثار تل شهر حیان قرار دارد. (از اعلام المنجد) مرکز ناحیه‌ای همین نام. (از قاموس الاعلام ترکی). شهری است خرم و اندر وی چشمه‌ها است بسیار و از آن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و بیک جای دگر شود آنرا خابور خوانند و آنکه اندر فرات افتد. (حدود العالم). لسترنج گوید: رأس العین نزدیک سرچشمه خابور و همان «رسالینا»ی رومهاست که در ساحل رودخانه «خابوراس» قرار داشت و از حیث کثرت چشمه‌سارها که عدد آنها به سیدوشصت چشمه بالغ می‌شد معروف بود. رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۰۳ و قاموس الاعلام ترکی و حبیب‌السیرج سنگی تهران ج ۲ ص ۵۲، ۶۸، ۱۶۱ و ج ۱ ص ۴۰۸ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۲۶ و ۱۰۴ و عقدالفرید ج ۶ ص ۵۲ شود.

رأس العین. [رَءٌ سُئِلَ عَ] (إخ) دهی است در لبنان نزدیک شهر صور. (از اعلام المنجد).

رأس العین. [رَءٌ سُئِلَ عَ] (إخ) نام پایگاهی است نظامی در مغرب (مراکش). (از اعلام المنجد).

رأس العین. [رَءٌ سُئِلَ عَ] (إخ) رأس عین. نام چند دهکده است در سوریه واقع در شهرستانهای ادلب و حمص و حماه و القلمون. (از اعلام المنجد).

رأس العین بومرزوق. [رَءٌ سُئِلَ عَ نَ] (إخ) جایگاهی است در جزایر جنوبی قسطنطینه. (از اعلام المنجد).

رأس الغول. [رَءٌ سُئِلَ] (إخ) از صور فلکی

است و تفسیر پذیر است از قدر دوم تا چهارم در شب اول جدی، چون به شمال پشت کنیم صورت باشکوه قشنگی نزدیک سمت الرأس بنام جبار مبینیم... (از بدایة النجوم ص ۱۴۵). کوکی است از قدر دوم بر صورت برساوش. (جهان دانش). ستاره‌ای است از قدر دوم که برساوش (حامل رأس الفول) آنرا بدست چپ خویش گرفته دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس الفار. [رَءْ سُلْ قِ] [ع] مرکب) سر موش است چون خشک کنند و بسوزند و خرد بکوبند نیک، و با غسل بیامیزند و بر داء الثعلب طلا کنند نافع بود. (اختیارات بدیعی).

رأس القدر. [رَءْ سُلْ قِ] [اخ] (اصطلاح فلک) انافی، نام چند ستاره است مقابل رأس القدر. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأس القری. [رَءْ سُلْ قِ] [اخ] یکی از نامهای مکه مشرفه. (یادداشت مرحوم دهخدا). أم القری.

رأس القنطرة. [رَءْ سُلْ قِ طَر] [ع] مرکب) سر پل. [سرکوه] (۱). (مهدب الاسماء). چنین است در هر سه نسخه مهدب الاسماء موجود در کتابخانه مؤلف، و محتمل است که معنی رأس القنطرة «سر پل» باشد و لغتی نظیر «رأس الجبل» در نسخه‌ها از میانه افتاده باشد و معنی لغت اخیر بدینال لغت مورد بحث ما قرار گرفته و موجب این خلط شده باشد.

رأس القنطرة. [رَءْ سُلْ قِ طَر] [اخ] قنطرة سمرقند. دهی است سمرقند. (منتهی الارب). دهی است قدیم به سمرقند، آنرا خوشوفن گویند، و نسبت بدان قنطری است. از آنجاست ابو منصور جعفر بن صادق بن جنید القنطری متوفی بسال ۳۱۵ هـ. ق. وی از خلف بن عامر البخاری و محمد بن اسحاق بن خزیمه روایت دارد. (از معجم البلدان).

رأس القنطرة. [رَءْ سُلْ قِ طَر] [اخ] محله‌ای است به نیشابور. (منتهی الارب). رجوع به قنطرة نیشابور در معجم البلدان شود.

رأس القنفذ. [رَءْ سُلْ قِ فِ] [ع] مرکب) یادآورد که بوته خار شوکه البیضاء باشد. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به یادآورد شود.

رأس الکفر. [رَءْ سُلْ کِ] [اخ] دجال است. [اشيطان]. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رأس الکلاب. [رَءْ سُلْ کِ] [ع] مرکب) بزرگ سگان. (ناظم الاطباء). مهر در سگان. (منتهی الارب) (آندراج). گفته میشود: آن رأس الکلاب است؛ یعنی او در بین سگها

بمنزله رئیس در بین قوم است. (از منتهی الارب).

رأس الکلب. [رَءْ سُلْ کِ] [اخ] پشته‌ای است. (منتهی الارب). نام کوهی است در یمامه. (از معجم البلدان).

رأس الکلب. [رَءْ سُلْ کِ] [اخ] دهی است به قومس. (منتهی الارب). لسترنج گوید: شاهراه بزرگ خراسان از سراسر ایالت قومس میگذشت... بعد از خوار منزلگاه اول قصر، قریة الملح بود که آنرا بفارسی بقول ستوفی ده نمک میگفتند و امروز هم بهین اسم موسوم است، منزلگاه بعد چنانکه در کتب مالک نوشته شده رأس الکلب نام داشت که امروز اسمی از آن در نقشه‌ها نیست و در محل آن قلعه عجیب لاسگرد است... (از سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۹۲). سعید نفیسی در بحث از قریة سنگر گوید: ظاهراً این اثر این قریه را «یعنی سنگر را» در این موضع «سگر» خوانده و بتازی ترجمه کرده و «رأس الکلب» نوشته است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ حاشیة ص ۴۱۳). نام قلعه‌ای است در قومس و در طرف راست مسافر نیشابور واقع شده. (از معجم البلدان). رجوع به نزهة القلوب ج ۱ ص ۱۷۳ شود.

رأس المال. [رَءْ سُلْ] [ع] مرکب) اصل مال. (منتهی الارب). سرمایه. فرهنگ نظام. سرمایه تجارت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از کشف اصطلاحات الفنون): اقتراضی عشرة برؤوسها؛ یعنی وام بی سود داد که تنها رأس المال پس داده شود. (از اقرب الموارد): پادشاه در غضب رفت و فرمود که اگر ترک چنین حیل و تزویرات نگیرند فرمان فرماییم تا هر آفریده‌ای قرضی بستاند اصلاً و رأساً. رأس المال و ربح بازندهد. (تاریخ غازانی ص ۳۲۲).

تا بدستم از سر زلف تو رأس المال بود از غلامان کعینم دولت و اقبال بود.

؟ (از آندراج). ضطری؛ آنکه در بازار بدون رأس المال آید و در کسب مطلب حيله‌ها کند. (منتهی الارب). - به رأس المال فروختن؛ بی سودی فروختن. بی افزودن منفعتی فروختن. (یادداشت مرحوم دهخدا).

- رأس المال کردن؛ با ذکر بهای خرید سودی بدان افزودن در معامله. رجوع به رأس المال در بالا شود.

- رأس المالی معامله کردن؛ سربر فروختن. ب میزان خرید فروختن. فروختن بی افزودن سودی.

[در تداول بازار، رأس المال آن را گویند که اصل قیمت خرید را بشتری بگویند و سودی بر آن معین کنند و اگر در ذکر بهای اصلی

دروغ گویند معامله حرام میشود. و عوام آنرا رسول مال نیز گویند و پندارند رسول (ص) را شاهد معامله کرده‌اند، و حضرت عباسی نیز نامند. [بیهایی که در مقابل سلم (سلف) پردازند. (کشف اصطلاحات الفنون).

رأس المتن. [رَءْ سُلْ مِ] [اخ] نام بیلاقی است در لبسان، واقع در عبدهاء. (از اعلام المنجد).

رأس المثلت. [رَءْ سُلْ مِ ثَلْ لَ] [اخ] (اصطلاح فلک). ستاره‌ای است روشن تر بر صورت مثلث و این عنان الارض است. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به صور الکواکب صورت بین صص ۱۳۶ و ۱۳۷ شود.

رأس الورغ. [رَءْ سُلْ وَا] [اخ] یکی از دهانه‌های رود سفد است. توضیح اینکه رود سفد از کلاباد داخل بخارا می‌شد و آنرا دهانه‌های گشاده قرار داده و در آن دهانه‌ها چوب گذاشته بودند و چون تابستان میشد آب اندک میگشت آن چوبها را یک یک برمی‌داشتند تا جایی که آب فزون شود و زیادت گیرد و از آن دهانه‌ها روانه شود و از آنجا به «بیکند» می‌رسید و اگر این تدبیر نبود آب چندان بود که بخارا را فرامی‌گرفت و آن موضع را «خشون» مینامیدند و در پائین شهر نیز دهانه‌های دیگر بود و آنرا «رأس الورغ» می‌خواندند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۴).

رأس الهدهد. [رَءْ سُلْ هُ] [ع] مرکب) بلنت اسکندریه قسمی از مخلصه، و مخلصه نوعی گیاه خوشبویست از جنس یابونه. (مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). نوعی ثعلب است. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۵).

رأس بویس. [رَءْ سِ بِ] [اخ] دماغه‌ای است در ساحل شمالی دریای عمان در مغرب گواترو مشرق چاه‌بهار.

رأس بستانک. [رَءْ سِ بِ نَ] [اخ] دماغه‌ای است در شمال دریای عمان و مغرب بندر لنگه.

رأس بعلبک. [رَءْ سِ بَ بَ] [اخ] شهری است در لبسان واقع در هرمل. (از اعلام المنجد).

رأس بینگان. [رَءْ سِ بِنِ] [اخ] دماغه‌ای است در شمال بحر عمان، واقع در بین شبه جزیره گوادر و گواتر.

رأس قنوره. [رَءْ سِ قَنُ وَا] [اخ] جایگاهی است در کشور عربستان سعودی که در آن پالایشگاهی برای تصفیه نفت بنا شده است. (از اعلام المنجد).

رأس جدی. [رَءْ سِ جِ دِئِ] [اخ] (اصطلاح فلک) رأس الجدی. رجوع بهین کلمه شود.

رأس جیانی. [رَءْ سِ] [اخ] دماغه‌ای

است در شمال دریای عمان بین شبه جزیره گوادر و گواتر و مغرب دماغه رأس گرنز.

رأس حسن. [رَءْ سِ حَ سَ] [اِخ] نواحی غربی شبه جزیره عمان.

رأس حلم. [رَءْ سِ حَ] [اِخ] دماغه‌ای است در لیبی در نزدیکی بندر بلین. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۵۷۲ شود.

رأس دشان. [رَءْ سِ دَ] [اِخ] کوهی است در حبشه به ارتفاع ۵۰۲۰۰ گز. (از اعلام المنجد).

رأس سته. [رَءْ سِ سَ] [اِخ] دماغه کوچکی است در شمال دریای عمان و باختر شبه جزیره گواتر.

رأس سرطان. [رَءْ سِ سَ رَا] [اِخ] رأس‌السرطان. رجوع به همین کلمه شود.

رأس شموا. [رَءْ سِ شَ] [اِخ] جایگاهی است در شمال لاذقیه. در این محل آثار شهر مهم دیرینه‌ای پیدا شده است که زمان آن تا قرن ۱۳ ق.م. می‌رسد. از مهمترین کشفیات که در این شهر شده‌است نوشته‌های ابجدی است که قبینه‌ی‌ها آنرا اختراع کرده‌اند. (از اعلام المنجد).

رأس صوفانیه. [رَءْ سِ نَسِی] [اِخ] دماغه‌ای است در مغرب خلیج فارس و شمال احسا.

رأس ضان. [رَءْ سِ ضَانَ] [اِخ] کوهی است در روس را. (منتهی الارب). جایگاهی است در بلاد روس. (از معجم البلدان).

رأس عین. [رَءْ سِ عَ] [اِخ] رأس عین. رأس‌العین. رجوع به رأس عین و رأس‌العین و معجم البلدان و المسرب جوالیقی ص ۱۲۵ شود.

رأس فسته. [رَءْ سِ فِ تَ] [اِخ] دماغه‌ای است در ساحل شمالی دریای عمان.

رأس قزم. [رَءْ سِ قَ] [اِخ] دماغه‌ای است در شمال بحر عمان و جنوب چاه‌بهار و مغرب دماغه رأس گردیم.

رأس کبیر. [رَءْ سِ کَ] [اِخ] دماغه‌ای است در شمال دریای عمان در جنوب کوه لانج.

رأس کیفا. [رَءْ سِ کَ] [اِخ] دیه‌ی است در لبنان واقع در زغرتا. مقط‌الرأس مطران یوسف الدبسی. (از اعلام المنجد).

رأس کیفی. [رَءْ سِ کَ] [اِخ] موضعی است بجزیره‌ای از دیار مصر. (منتهی الارب). جایگاهی است در دیار مصر در جزیره قرب حران. (از معجم البلدان).

رأس مال. [رَءْ سِ] [اِخ] ترکیب اضافی، مرکب، رأس‌المال. اصل سرمایه؛ به سوزیان معانی کند خرید و فروخت که رأس مال کمال است سوزیانش را. خاقانی. و رجوع به رأس‌المال شود.

رأس مکی. [رَءْ سِ مَ کَ] [اِخ] دماغه‌ای است در ساحل شمالی دریای عمان و جنوب کوه کلات و مابین دماغه رأس میدانی و دماغه رأس گردیم.

رأس میدانی. [رَءْ سِ] [اِخ] دماغه‌ای است کوچک در شمال دریای عمان نزدیک شورا ک و بین چاه‌بهار و جاسک.

رأس نو. [رَءْ سِ نَ] [اِخ] دماغه کوچکی است در شمال دریای عمان، بین دماغه رأس پینگان و رأس کبیر و جنوب کوه لانج.

رأس هرو. [رَءْ سِ هَ رَا] [اِخ] موضعی است بر زمین فارس.

رأسی. [رَءْ سِی] [ص نسبی] نسبت است به رأس‌العین: سرچس‌الرأسی، یکی از نقله کتب‌عربی بود. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رأسی و رسعی شود.

رأف. [رَءْ فَ] [ع اِمص] مهربانی خدا نسبت به بندگان. (از اقرب‌الموارد) (از ناظم الاطباء). رأفت. رأفة. رأفة. رأف الله بک؛ مهربانی کند خدای بر تو. (از منتهی الارب). رجوع به مصاد مذکور شود.

رأف. [رَءْ فَ] [ع ص] رائف. رؤف. رؤف. مهربان. (از منتهی الارب) (از اقرب‌الموارد) (از المنجد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (از تاج العروس). سخت و بسیار مهربان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رأف. [رَءْ] [ع مص] سخت بخشودن خدا بر بندگان. (از اقرب‌الموارد). رأفة. رأفة. رجوع به مصاد مذکور شود. سخت بخشودن و مهربانی کردن. (منتهی الارب). مهربان شدن. (منتهی الارب). و آن از رحمت رقیق‌تر است و در آن بر کراهت اقدام نمیشود در صورتی که در رحمت بمقتضای مصلحت بر مکروه نیز اقدام میشود. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). و رجوع به رأفت شود.

رأف. [رَءْ فَ] [ع] رأف. مسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) (از المنجد). رأف. خمر. (از تاج العروس). شراب. باده. و رجوع به رأف و مترادفات دیگر شود.

رأف. [رَءْ فَ] [اِخ] موضعی است یا ریگی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج العروس).

رؤف. [رَءْ] [ع ص] مهربان. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن‌اللغة) (از اقرب‌الموارد).

رأفات. [رَءْ] [ع لاج] رأفت. مهربانها. (از شمس‌اللغات).

رأفت. [رَءْ فَا] [ع اِمص] رأف. رأفة. بسیار مهربانی. (فرهنگ نظام). سخت و بسیار مهربانی. (ناظم الاطباء). مهربانی شدید. (از اقرب‌الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب). مهربانی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی)

(فرهنگ نظام). سخت بخشیدن و مهربانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج). مهربان شدن. (آندراج). ترجم. کرم. نرم‌دلی. عنایت. احسان. لطف. توجه. شفقت. رحمت. (ناظم الاطباء). مهربانی. (غیاث‌اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (مذهب الاسماء). رفق. مراقت. رعایت. مراعات. نیکخواهی. (یادداشت مرحوم دهخدا). با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند نیز. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱). ندیمان خردمند با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند. (تاریخ بیهقی ج نفیسی ص ۷۲۱). سیاس و حمد و ثنا و شکر سر آفریدگار راعز اسمه که خطه اسلام و واسطه عقد عالم را بجمال عدل و رأفت... آراسته گردانیده‌است. (کلیله و دمنه). با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و شمول عدل و رأفت حاصل است و می‌بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیله و دمنه). که هر یکی از ایشان در ایالت و سیاست عدل و رأفت علیحده امتی بوده‌اند. (کلیله و دمنه). و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط عدل و رأفت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه). چون وزیر، بدکردار باشد متافع و عدل و رأفت او... بریده گرداند. (کلیله و دمنه).

در سایه رأفت و... او فرار گیرند. (سندبادنامه ص ۶). به سمت عدل و رأفت و انصاف و معدلت آراسته بود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۴). بزمید رأفت و حفاوت و مزایای اختصاص و قربت مخصوص میگرددانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۷).

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت گوی از همه خوبان بر بودی بطلافت ای سرو خرامان گذری از سر رحمت وی ماه درخشان نظری از سر رأفت.

سعدی. ایامه لطف و رحمت و مهربانی: رأفت یاران نباشی آفت ایشان مشو سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباحث. سنایی. رجوع به رأف شود.

رأفت. [رَءْ فَا] [اِخ] لکهنوی. میرزا عبدالله بن کاظم، معروف و متخلص به رأفت لکهنوی. در شمار گویندگان فارسی‌زبان است. مؤلف صح گلشن در ص ۱۷۱ شعر او را درج کرده‌است. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹).

رأفت شوشتري. [رَءْ فَا تَ] [اِخ] آقا قاسم، معروف و متخلص به رأفت شوشتري و ۱- ریشه مهموزالعین است.

برادر آقا جواد وزیر. شاعری فارسی زبان بوده و بر طبق نوشته فقیر شوشتری (متوفای ۱۱۷۳ ه. ق.) در تذکره شوشتر ص ۱۵۰ و ۱۵۴ در جنگی که میان کریمخان زند و علی‌مرادخان درگرفته در کرمانشاه بسال ۱۱۶۵ ه. ق. درگذشته‌است. (از الذریعة ج ۹ بخش ۲ ص ۳۴۹).

رأل. [رَءَل] (ع) رأل بیجه شتر مرغ. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (دهار). بیجه یک‌ساله شتر مرغ. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ج. آزال، رتال، رتال، رتال. (المنجد) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رتال مشهورتر است. [اَخُوذَ رَأَلَهُ، فَزَعٌ، یعنی ترسید، اقول نفسی حین خود رألها؛ به نفس خویش می‌گویم هنگامی که بترسد. [اَزْفَ رَأَلُ الْقَوْمِ؛ هَلْکُوا. (از اقرب الموارد).

رئان. [رِءَان] (ع) رأل بیجه‌های شتر مرغ یا بیجه‌های یکساله آن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از آندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به رأل و رتال شود.

رألة. [رَءَلَة] (ع) رأل مؤنث رأل. (منتهی الارب). بیجه شتر مرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از المنجد). و رجوع به رأل شود. [بیجه یکساله شتر مرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). بیجه ماده یکساله آن. (ناظم الاطباء).

رأم. [رِءَم] (ع) مص سخت تاب دادن؛ رأم الحیل رأماً؛ رسن را سخت تاب داد. (از المنجد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [رَأَمُ نَاقَهٍ بیجه یا بَوَّ خود را؛ دوست داشتن و انس گرفتن و بدان مهریانی آوردن بر بیجه خود و لازم گرفتن آن را. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از آندراج). رأم چیزی؛ دوست داشتن آن را و الفت گرفتن بدان. (از ناظم الاطباء). [افراه آمدن سر ریش و نیکو و به گردیدن آن. (از منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رئمان. (اقرب الموارد). [به سریش استوار کردن چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [اصلاح کردن تیر. (از اقرب الموارد).

رأم. [رِءَم] (ع) [شربچه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [بَوَّ، گویند؛ اما لناقتکم من رأم؛ یعنی چیزی همچون بَوَّ یا بیجه ناقه دیگری که بدان انس گیرد و آن را دوست دارد. (از اقرب الموارد). پوست شربچه و جز آن آکنده بکاه برای تلی شتر ماده و غیر آن. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بَوَّ بمعنی پوست بجه‌شتر پر از کاه و مانند آن برای گذاردن در جلو شتر ماده تا بدان مهر ورزد و بتوان آن را دوشید، یا بیجه‌ای که بجز مادرش او را دایگی کند و پرورش دهد؛ کامهات الرأم أو مطلقاً. (از معجم البلدان).

رأم. [رِءَم] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کوهی است در یمامه که سنگهای آسیاب را از آن می‌برند، در مشرق یمامه واقع است و همچون حایلی میان این شهر و بَرین و بحرین و دهناه میباشد. (از معجم البلدان).

رهم. [رِءَم] (ع) رأل آهوی سید خالص. ج. آزأم، و آرام. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). آهو. (از معجم البلدان).

رهم. [رِءَم] (ع) رأل حلقه دبر. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة).

رهم. [رِءَم] (لخ) نام وادی است در نزدیکی مدینه که رود ورقان هم به آن ضمیمه میشود. (از معجم البلدان).

رأمان. [رِءَم] (ع) مص یا رثمان رأم. رجوع به رأم و متن اللغة و اقرب الموارد شود.

رثمان. [رِءَم] (ع) مص رأم. (منتهی الارب) (از متن اللغة). رجوع به رأم شود.

رأمة. [رِءَم] (ع) رأل مهرة آفون برای محبت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). فرزة دوستی. (از اقرب الموارد).

رهمه. [رِءَم] (ع) رأل مؤنث رهم آهوی سید خالص. (از متن اللغة). و رجوع به رهم شود.

رأن. [رِءَن] (ع) مص گوش کردن سخن کسی را و قبول نمودن. هذا تفسیر ما فی النسخة الصحیحة من القاموس قال رأته رغه عن النضرین شعیل عن الخلیل. (از منتهی الارب). [الحق و ست گردانیدن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). [الحکم بر سفاهت کسی کردن. (از ناظم الاطباء).

راورا. [رَأَوْرَا] (ل) راورا، خاریشت و ظاهراً بهر دو زای فارسی است. (فرهنگ رشیدی). رجوع به زاورا و زاوآ و راورا شود.

رؤوف. [رِءُوف] (ع) ص رؤوف. رجوع به رؤوف شود.

رئون. [رِءُوف] (ع) رأل رئة. (منتهی الارب). ریه‌ها. شش‌ها. رجوع به رنه و ریه شود.

رئوی. [رِءُوف] (ص نسبی) ریوی. نسبت به رنه. (از المنجد). رجوع به ریوی شود.

رئه. [رِءُوف] (ع) شش، و هاء بدل از یاء است. ج. رأت، رئون. (آندراج). و رجوع به ریه شود.

رأی. [رِءُوف] (ع) مص دیدن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). دیدن با چشم. (از المنجد) (از متن اللغة) (از ناظم

الاطباء). حاصل مصدر است از رؤیا. (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶). و رجوع به رأی و رؤیة و ریان و رأیة شود. [دیدن یا عقل. (از المنجد) (از متن اللغة). دیدار دل، بینش دل، (دهار). [دانشن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از دزی ج ۱ ص ۴۹۶). رأه عالمأ؛ دانست او را دانشمند. (از منتهی الارب). [افکر و اندیشه کردن. (ناظم الاطباء). رأی فی الفقه رأیاً؛ فکری و قولی اندیشید. (منتهی الارب). [مشاوره کردن با کسی. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

— رأی زدن؛ با کسی در تدبیر امری مشورت کردن. (ناظم الاطباء).

[تصد و عزم کسی را در تدبیر امری تغییر دادن و برگردانیدن. (ناظم الاطباء).

[روباروی دیدن کسی را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). قابلته فرأیته؛ و بر او شدم با وی پس او را روباروی دیدم. (از منتهی الارب). [در زمین زدن نیزه. (از اقرب

الموارد). [آرسیدن. (منتهی الارب) (از المنجد) (از ناظم الاطباء). رأی الرئة؛ رسید شش او را. (از المنجد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به ریه کسی اصابت کردن. (از متن اللغة). [برافروختن چوب آتش‌زنه. (از اقرب الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة). [افروخته گردیدن. (از اقرب

الموارد) (از المنجد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رأی. [رِءُوف] (ع) رأل مأخوذ از تازی و در فارسی غالباً بصورت رای بکار رود. رجوع به رای در تمام معانی شود. [اندیشه و تدبیر. (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). جگاره. جلکاره. پنداشتی. (ناظم الاطباء).

— رأی ناقب؛ تدبیر خردمندان و از روی بصیرت. (ناظم الاطباء).

— رأی کردن؛ اندیشه کردن. فکر نمودن. (ناظم الاطباء). رای کردن.

— [عزیمت کردن. (ناظم الاطباء).

— [قرار نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به ماده رای کردن شود.

— رأی یکی شدن؛ یکاری شدن. متفق شدن و بیک خیال بودن. (ناظم الاطباء).

— هم‌رأی شدن؛ اتفاق کردن و متفق گشتن. (ناظم الاطباء).

— یکاری شدن؛ متفق گشتن. رأی یکی شدن. [اصابت تدبیر. (از اقرب الموارد) (از

۱- در این معنی به یک مفعول متعدی شود. (از متن اللغة).

۲- در این معنی به دو مفعول متعدی شود. (از متن اللغة).

المنجد). بصیرت و حذاقت: رجل ذورای؛ مرد صاحب بصیرت و حذاقت. اخیال و تصور. اجدس. (از ناظم الاطباء). مضارع «رأی» یعنی ظن جز مجهول نیامده است. (از اقرب الموارد). آنچه انسان می بیند و بدان مستعد می شود. گویند: رأی من چنین است؛ یعنی اعتقاد من. ج. آراء، آراء، آرائی، رأی، رأی، رأی. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). ج. آراء، آراء. المنجد. اعتقاد و بینایی دل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عقیده. فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). نظر و نگاه. (ناظم الاطباء). نظریه.

تفسیر به رأی کردن؛ تفسیر کردن قرآن چنانکه پسند خاطر مفسر باشد نه چنانکه حاق واقع است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رأی اعتماد؛ نظر موافق. نظر مؤید. اصطلاحی است پارلمانی، رایی که تأکید و استوار سازد اعتماد بر کسی داشتن را. رایی که نمایندگان مجلس یا دو مجلس بدولتی که برنامه و اعمال او را تأیید کنند، دهند.

رأی اعتماد دادن؛ نظر موافق دادن. در اصطلاح محافل پارلمانی رأیست که در تأیید برنامه یا عمل دولت از جانب وکیلان و یا سناتورها داده می شود، و در چنین حالی گویند: مجلس یا دو مجلس بدولت رأی اعتماد داد.

رأی جمع کردن؛ در اصطلاح انتخابات، دست و پا کردن رأی و نظر به سود خود یا برای دیگری. فعالیت کردن برای جلب آراء موافق.

رأی دادن؛ اظهار موافقت کردن. موافقت نمودن، چنانکه در انتخابات گویند: من بفلانی رأی دادم. رجوع به ماده رأی دادن شود.

رأی قاطع^۱؛ نظر قطعی. رأی قطعی. تصمیم قطعی.

مستبد برأی؛ مستبدالرأی؛ خودرأی، دیکتاتور. که غیر از نظر خود نظری را نپذیرد، که جز به رأی و عقیده خود برای رأی دیگری ارزشی قائل نشود. که نظر و عقیده دیگران را در امر یا امور مورد توجه قرار ندهد و بکار نبندد؛ و این پادشاه [سلطان مسعود] ... تقصیری نکرد هر چند مستبد برأی خویش بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۶۵).

احکم. قضاوت. فتوی. اظهار نظر. اقتصای عقل و فکر. (ناظم الاطباء). عقل. خرد و فهم. فراست. اعلم. اقص و عزم. (از ناظم الاطباء). کام. (یادداشت مرحوم دهخدا). اراده. میل. دستور. امشورت. مصلحت. (ناظم الاطباء). مشاوره با کسی. (از متن اللغة).

رأی زدن؛ مشورت کردن. مصلحت بینی. شور کردن. رجوع به ماده رأی زدن شود.

اوضاع و حالت. (ناظم الاطباء).

المذهب و معتقد ابوحنیفه. قیاس. رجوع به رأی در این معنی و ترکیبات همین معنی شود.

اصحاب الرأی؛ اصحاب قیاسند زیرا که به رأی خودشان سخن میگویند درباره آنچه حدیثی و امری پیدا نمیشود. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

اصحاب الرأی و القیاس؛ فقیهانی را گویند که احکام فتوی را از قرآن و حدیث استخراج میکنند و از روی عقیده شخصی بکار میبرند. آنان در قیاس گیری را از قرآن و حدیث و صغری را از وقایع امور میگیرند. بزرگترین آنان ابوحنیفه نعمانی مؤسس فرقه حنفی در کوفه بود و اصحاب ققهان او در عراق بودند. در مقابل آنان اصحاب حدیث در حجاز قرار داشتند و سخت بتقلید پای بند بودند و رئیس آنها مالک بن انس بود. امام شافعی آمد و آن دو مذهب را آمیخت و از حد وسط مذهبی پدید آورد که در آن بیشتر با مالک مخالفت میکرد. پس از وی امام احمد بن حنبل آمد که سخت پای بند سنت بود. (از المنجد). رجوع به اصحاب رأی شود.

ذوالرأی؛ لقب عباس بن عبدالمطلب. (منتهی الارب).

القب حباب منذر. (منتهی الارب).

ربیعة الرأی؛ شیخ مالک است. (منتهی الارب).

هلال الرأی؛ از اعیان حنفیه. (منتهی الارب).

الرأی و رؤی، اسم است بمعنی مرئی، به معنی شخص نیز بکار رود، گویند: جاء حین جُن رأی و رؤی؛ یعنی هنگامی که تاریکی در هم آمیخت و شخص در آن دیده نمی شد. (از اقرب الموارد).

رئی. [رئی] [ع] [ع] پری که دیده شود پس دوست گردد. امار بزرگ از جهت شباهت به جن. اجامه ای که پیش مشتری جهت فروخت وانمایند. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

رئی. [رئی] [ع] [ع] منظر یا حسن آن. (از اقرب الموارد). االص) زیبا از حیث جمال و روشنی. (از متن اللغة). رئی.

رئی. [رئی] [ع] [ع] ص) زئی. زیبا از حیث جمال و روشنی. (از متن اللغة).

رأی آوردن. [رئی و د] [مص مرکب] رأی آوردن. رجوع به ماده رأی آوردن شود. ادر اصطلاح انتخابات، داشتن رأی موافق. نظریه های مساعد و موافق اشخاص بسیار بدست آوردن. آوردن رأی مساعد.

رأی العین. [رئی ل] [ع] [ع] مرکب) رأی عین. دیدن بچشم. (آندراج) (غیاث اللغات). دیدار بچشم. (دهار). دیدن چشم. (ترجمان

علامه جرجانی ص ۵۰). بیدار چشم. مشاهده و معاینه. (ناظم الاطباء).

برأی العین؛ به مشاهده چشم. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛

بتوان دید از او برأی العین آنچه یابی ز روستم به خبر.

فرخی (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۱۳۴). همیشه میخواستم که آنرا بشنوم از معتدی که آن را برأی العین دیده باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰). آنچه خواهجه باز نمود برأی العین دیده شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۱)؛

ز آب و آتش شمشری تو برأی العین قضا بیند بیشک دمار آتش و آب.

مسعود سعد.

دیده بی دیدگان برأی العین شکل مقسوم و صورت مقدور. مسعود سعد. و حکایاتی که نویسند و تقریر کنند هیچ کدام برأی العین مشاهده نکرده باشند. (جامع التواریخ رشیدی).

رأی انداختن. [رئی آت] [مص مرکب] رأی انداختن. رجوع بهمین کلمه شود. انداختن ورقه رأی در صندوق انتخابات؛ من برای فلانی رأی انداختم؛ یعنی بنام او رأی بصندوق ریختم.

رأیت. [رئی] [از ع، ل] رایت. رأیه. رجوع به رایت و رأیه شود.

رأی توش. [رئی ت] [نف مرکب] مخفف رأی تراشده. رأی ساز. در اصطلاح انتخابات، کسی را گویند که با نظر خصوصی و اعمال نفوذ بفتح یک یا چند تن نامزد انتخابات از هر راه ممکن رأی دست و پا کند.

رأی دادن. [رئی د] [مص مرکب] نظر دادن بانتخاب کسی برای وکالت مجلس و یا سناتوری یا عضویت انجمنی. ابراز نظر درباره انتخاب شدن کسی بوقالت و یا سناتوری. در اصطلاح سیاسی و عرف انتخابات، نوشتن نظر خود درباره انتخاب شدن کسی روی کاغذ و در صندوق خاص انتخابات انداختن. ا نظر موافق دادن مجلس به دولت یا وزیری. احکم کردن. قضا کردن. فتوی دادن. (ناظم الاطباء).

رأی دادن محکمه (قاضی)، اظهار نظر کردن دادگاه درباره اتهامی و یا شکایتی و مراقبه ای. ابراز داشتن دادگاه یا قاضی نظر و عقیده خود را در شکایتی و یا اتهامی.

رأی داشتن. [رئی ت] [مص مرکب] رأی داشتن. رجوع به رأی داشتن شود. ادر اصطلاح انتخابات، داشتن عقاید و نظریه های موافق از اشخاص به سود انتخاب شدن خود

بوکالت و یا سناتورری. برای انتخاب شدن طرفدار داشتن. پشتیبان داشتن. هواخواه داشتن. موافق داشتن. مؤید داشتن.

رئیس - [ر] [ع ص، ا] سرور. (دهار، مهتر. منتهی الارب). سردار و مهتر قوم. (آندراج) (منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). سر قوم. (مهذب الاسماء). سر. (کشاف زمخشری). ج. رؤساء. (اقرب الموارد) (کشاف زمخشری) (مهذب الاسماء):

گرنئی لهله چرا گشتی

بدر خانه رئیس خسیس. بهرامی سرخی. مال رئیسان همه به سائل و زائر و آن توبه کفشگر زهر مچاچنگ. ابو عاصم. چون حاجت آمد که این حضرت و شهریار بزرگوار را رئیس کاروان با خانه قدیم باشد اختیار او را کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۵).

بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران
بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری.

ناصر خسرو.
این رئیس جماعت متا کله را تتبع کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۷). رئیس و مرنوس، شریف و مشروف روی بدرگاه آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۶۴). صنتیت؛ رئیس قوم. قبل؛ رئیس قوم. (منتهی الارب).

- رئیس الرؤساء؛ رئیس رئیسان. سرور سروران. بزرگ بزرگان. سرور و بزرگتر رئیسان. عنوانی بوده‌است بنسبیت منصب و مقامی، و یا لقبی بوده‌است بزرگ مقامی را؛ علی در این باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس رؤسا بود و چنین کارها او را آمده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۸).
- شیخ رئیس؛ لقب ابوعلی سینا. رجوع به شیخ شود.

[والی. حاکم. فرمانروا یا عنوانی برای منصبی نظیر حاکم و والی. چون بلخ رسید بوالمحاسن رئیس گرگان و طبرستان آنجا رسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۵). بونصر طیفور و جزوی با تو فرستاده آید... و چند تن نیز از ایشان را که از آنها تعصب میباشد بناحیت شان چون بونصر بسامانی و برادر زعیم بلخ و پسرعم رئیس و تنی چند... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۱). پس امیر [مسعود]، روی به عامل و رئیس ترمذ کرد و گفت... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۰). قاضی مکران را با رئیس و چند تن از اعیان رعیت بدرگاه فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲). سلطان دهقان ابواسحاق محمد بن الحسین را که رئیس بلخ بود به حساب عمال و تحصیل بقایای اموال نصب کرد. (ترجمه

تاریخ یمنی ص ۳۵۹). اثر کفایت رئیس ابوعلی و کیفیت حال شهر و رعیت پیش سلطان موقع تمام یافت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۹).

- رئیسان شهر؛ اوتاد البلاد. (منتهی الارب). [در تداول امروزی کسی را گویند که مؤسسه و بنگاه و یا اداره‌ای زیر نظر و سرپرستی او اداره شود. مدیر. سرپرست مؤسسه و اداره]: رئیس شهر بانی. رئیس اداره.

- رئیس بلدیة؛ شهردار. (لغات فرهنگستان).
- رئیس پرسنل؛ کارگزین. (لغات فرهنگستان).

- رئیس سرویس بیمارستان؛ سرپزشک. (لغات فرهنگستان).

- رئیس ضرابخانه؛ امین الضرب.

- رئیس کمیسیاریا؛ کلاتر. (لغات فرهنگستان).

- رئیس مباشرت؛ کارپرداز. (لغات فرهنگستان).

[این لفظ در عهد جدید مقصود از شخصی است که در میان قوم یهود صاحب اقتدار و تسلط و دارای منصب و محل عالی بوده‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). [اعظیم الرأس. (المنجد). [آنکه سرش ضربت خورده و زخم شده‌باشد. (از المنجد) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة).

- شاة رئیس؛ اصیب رأسها من غنم؛ گوسفندی که سرش آسیب دیده‌است. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).

[لقب بزرگان طرفدار اسماعیلیه. (از کشف اصطلاحات الفنون). [سوی سر، چنانکه گویند: فلانی سرش دراز است؛ یعنی موی سرش. (از متن اللغة).

رئیس - [رئ] [ع ص] بسیار مهتر شونده و مهتری‌گیرنده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (آندراج).

رئیس - [ر] [لخ] دهی است از دهستان ولدبگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاوری نهر آب. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از زه آب رودخانه شایگان تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و حبوب است. راه مالرو دارد و تابستان از طریق کفرزان اتومبیل میتوان برد. ساکنان رئیس از طایفه ولدبگی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به فرهنگ آبادی‌های ایران شود.

رئیس آباد - [ر] [لخ] دهی است از دهستان دابو از بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۴ هزارگزی شمال خاوری آمل. سکنه آن ۱۵۹ تن. آب رئیس آباد از رودخانه هراز تأمین میشود و محصول عمده آن برنج و صفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

رئیس آباد - [ر] [لخ] دهی است از بخش ابرقو از شهرستان یزد، واقع در ۷ هزارگزی شمال خاوری ابرقو. سکنه آن ۲۳۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و تره‌بار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس آباد - [ر] [لخ] دهی کوچک از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری رفسنجان. این ده ۳۵ نفر جمعیت دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس آباد - [ر] [لخ] دهی است از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری رفسنجان. سکنه آن ۹۲ تن. آب این ده از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رای ساز - [رَء] [نف مرکب] در اصطلاح انتخابات کسی را گویند که در کار جمع‌آوری نظریه‌های واقعی افراد تقلب کند و بدروغ و حیل به سود خود یا دیگران رأی غیرواقع فراهم آورد. رأی‌تراش. جاعل رأی بشف دیگر و یا خود.

رای سازی - [رَء] [ف مرکب] عمل رأی‌ساز. رجوع به رای‌ساز شود.

رئیسان - [ر] [لخ] قریه‌ای است واقع در یک فرسنگی میانه مغرب و جنوب چرکس. (فارسانه ناصری).

رئیس الاطباء - [رَ سُلْ اَطِبْ با] [ع] [مرکب] مهتر پزشکان. سرپزشکان. مقدم اطباء. [عنوان رسمی پزشکان درباری خلفای بغداد. رجوع به فرهنگ القاب سیاسی شود.

رئیس الاطباء - [رَ سُلْ اَطِبْ با] [لخ] رجوع به مولی صاحب بن نصر شود.

رئیس الرؤساء - [رَ سُرُوءَ] [لخ] علی بن حسین بن محمد بن عمر، معروف به ابن مسلمه. وزیر القائمین القادر خلیفه عباسی بود و خلیفه او را بجنگ ابوالحارث ارسلان بن عبدالله بسامیری یکی از امرای بغداد که سر بشورش برداشته بود مأمور کرد و رئیس الرؤسا با همه کوششهایی که کرد از بسامیری شکست خورد و از دارالخلافه گریخت و پس از کشمکش فراوان از طرف قریش بن بدران سردار بسامیری به او و خلیفه زینهار داده‌شد و آنان پیش وی آمدند

و املاک خرید و آنجا ساکن شد و قلعه گردکوه را از سلطان التماس داشت، سلطان منصور آن نوشتن بنشی اشارت کرد... و دبیر نوشت... رئیس مؤیدالدین مظفر با شرف نسب و علو حسب ثروت و مکتبی تمام داشت و چون خداوند قلعه گشت گردکوه را به زاریان داد و بمظاهرت و معاضدت رئیس مظفر که سدی منیع و شخصی رفیع بود، کار حسن صباح و دعوت او بالا گرفت. وی در شوال سال ۴۹۸ هـ. ق. درگذشت. و رجوع به جامع‌التواریخ چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۱۱۶ - ۱۲۲ و حبیب‌السیر چ جدید جزو ۴ از ج ۲ صص ۴۶۵ شود.

رئیس موسی. [ز س] [اخ] ابوعمران موسی بن میمون قرطبی یهودی. از دانشمندان و احبار و فضلاء یهود بشمار میرفت. او در مصر ریاست داشت و از بزرگترین دانشمندان طب در عصر خویش بود. در علوم دیگر نیز دست داشت و در فلسفه بخصوص سخت استاد بود. الملک الناصر صلاح‌الدین ابوالمظفر یوسف (متوفی در سال ۵۸۹ هـ. ق.) و پسرش الملک الافضل نورالدین ابوالحسن علی (متوفی در سال ۶۲۲ هـ. ق.) او را دیدند و مقدمش را گرمی داشتند. گفته‌اند او ابتدا اسلام آورد و بعلم فقه پرداخت و آن را حفظ کرد، ولی پس از بازگشت به مصر مرتد شد. او را در علم طب کتابهایی است. (از عیون الانبیا ج ۲ ص ۱۱۷).

رئیس وندمنار. [ز و م] [اخ] دهی است از دهستان طهران بخش طهران شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۹۰ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و صنایع دستی زنان سیاه‌چادربافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفه رئیس‌وند و چادرنشین میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس وندی. [ز و] [اخ] دهی است از دهستان طهران بخش طهران شهرستان خرم‌آباد. سکنه آن ۹۰ تن. آب رئیس‌وندی از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات میباشد. راه اتومبیل‌رو دارد. ساکنان آن از طایفه رئیس‌وندی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس. [ز س] [ع ص، ا] مؤنث رئیس. رجوع به رئیس شود.

— اعضاء ریسه: اندامهای مهم تن. دل و دماغ و جگر و خایه را گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

— هیات ریسه: اعضای برجسته و عالی‌رتبه یک مؤسسه یا شرکت یا انجمنی، مانند هیات

واقع در ۶۸ هزارگزی باختری شوسف. سکنه آن ۱۹۸ تن است. آب رئیس شاه کوه از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رئیس شرف‌الدین. [ز ش ر] [ذ دی] [اخ] حسین بن رئیس ابوسعید المظفری ابن محمد بن حسن، مکتبی به ابوعلی و ملقب به جمال‌الرؤسا و قائم‌مقام و محافظ گردکوه از طرف پدرش رئیس مظفر بود که پیشوایی اسماعیلیان آن سامان و طرفداری حسن صباح را بعهده داشت. رجوع به جامع‌التواریخ رشیدی چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب صص ۱۲۰ و حاشیه صص ۱۲۲ و نیز تاریخ بیهق صص ۹۷ و رئیس مظفر در همین لغت‌نامه شود.

رئیس کلا. [ز ک] [اخ] دهسی است از دهستان لایح بخش نور شهرستان آمل واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب سولده. سکنه آن ۲۴۰ است. آب رئیس‌کلا از چشمه‌سار تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان شال و جوراب بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رئیس کلا. [ز ک] [اخ] دهسی است از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب باختری شاهی. سکنه آن ۴۵۰۰ تن. آب رئیس‌کلا از رودخانه بابل تأمین میشود و محصول عمده آن برنج و نیشکر و ابریشم و غلات و کتان و صفی. صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی و نخی میباشد. راه شوسه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس کلاته. [ز ک ت] [اخ] دهی است از دهستان نهبندان شوسف شهرستان بیرجند واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری شوسف. و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب رئیس‌کلاته از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رئیس مظفر. [ز م ظ ف] [اخ] مظفر بن احمد بن قاسم، مکتبی به ابوالرضا و معروف به مستوفی. حاکم گردکوه، از پیروان حسن صباح بود. خواجه رشیدالدین فضل‌الله گوید: رئیس مؤیدالدین مظفر... که خاندان او به اصفهان بود و در عهد سلطان ملکشاه آنجا صاحب خراج بوده، و از شیخ عبدالملک عطاش دعوت نزاریه [اسماعیلیه] قبول کرد، اهل سیاهان از عقیدت او آگاهی یافتند و از تشیع الحاد که خاص و عام نسبت بدو میکردند از سیاهان بدامغان هجرت کرد. در قومن و مازندران و عراق و خراسان اسباب

ولی بعد بدستور باسیری رئیس‌الرؤسا را گرفتند و بخدمت وی آوردند و او به سرزنش رئیس‌الرؤسا پرداخت، رئیس‌الرؤسا گفت ایها الامیر ملکت فاسیح، باسیری توجهی نکرد و فرمان داد تا او را شکنجه فراوان کردند و جامه زنده پوشانیدند و بر شتر نشانندند و پوست گاوی را بر او دوختند چنانکه سر و شاخ‌های گاو بر او بود، پس از آن بدارش زدند و کشتند. او مردی متدین و عالم و با وقار و هیبت بود و در دوره وزارت تدبیرهای نیکو کرد. (از تجارب‌السلف صص ۲۵۳ - ۲۶۵). رجوع به حبیب‌السیر چ جدید ج ۲ صص ۳۱۱ و ۳۲۶ و مجمل‌التواریخ و القصص صص ۳۸۳ و کامل ابن اثیر ج ۹ صص ۲۵۳ وقایع سالهای ۴۴۷ هـ. ق. ببعد شود.

رئیس‌العلوم. [ز ش ل ع] [ع مر کب] سر دانشها. مقدم دانشها. [منطق است. (از اقرب الموارد)]. بر علم منطق اطلاق شود، و آن دانش را «آلة‌العلوم» و «میزان‌العلوم» نیز میخوانند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

رئیس‌المجوس. [ز ش ل م] [ع مر کب] وظیفه و رتبه مجلل و محترمی بود که سلاطین بابل بهر یک از ملازمان درگاه که استحقاق آنرا میداشت، میدادند. (قاموس کتاب مقدس).

رئیس‌الملائکه. [ز ش ل م ی ک] [ع مر کب] سر فرشتگان. [اخ] در کتاب یهود مقصود از میکائیل است یعنی آن فرشته‌ای که در کتاب دانیال ۱۰:۱۳ و ۲۱ و ۱۲:۱۲ همچو یکی از سرداران عالی محل توصیف گشته که وی توجهی مخصوص نسبت به خانواده قوم یهود میداشت و در مکا ۱۲:۷ - ۹ وی را پیشوای عسکر و فوج ملائک خطاب کرده‌است. (از قاموس کتاب مقدس).

رئیس‌الوزراء. [ز ش ل و ز] [ع مر کب] نخست‌وزیر. (لغات فرهنگستان). رئیس وزیران. صدراعظم. که ریاست هیأت وزیران را بعهده دارد. که ریاست دولت را بعهده دارد. که اداره امور کشور از طرف پارلمان بعهده وی واگذار میشود و او وزیرانی برای اداره امور کشور بهمکاری خود برمی‌گزیند. رجوع به نخست‌وزیر شود.

رئیس بیهق. [ز س ب ه] [اخ] ابوالحسن علی بن جمال‌الروساء رئیس ابوعلی حسین، نوه رئیس مظفر، پیشوای اسماعیلیه و طرفدار حسن صباح و نماینده وی در گردکوه که ببال ۴۸۴ هـ. ق. بدست فدائی دامغانی کشته شد. رجوع به تاریخ بیهق صص ۹۷ و جامع‌التواریخ چ بنگاه ترجمه و نشر کتاب حاشیه صص ۱۲۲ شود.

رئیس شاه کوه. [ز س] [اخ] دهی است از دهستان بخش شوسف شهرستان بیرجند،

رئیس هیبة الله.

رئیس هیبة الله. [رَبُّ كُلِّ لَاحَةٍ] (لخ) ابن زیدین حسن بن افرامین بن یعقوب بن جمیع، مکتی به ابوالعشائر و ملقب به رئیس یا شمس الریاسة. پزشک دانشمند و حاذق اسرائیلی در دربار خلفای اخیر مصر بود. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۱۶ و هیبة الله ابن زید... شود.

رئیس. [ر] (ص نسبی) منسوب به رئیس. مهم از هر چیز. قسمت بزرگ هر چیز. [احصاء] ریاست. رجوع به رئیس و ریاست شود.

رئیس. [ر] (لخ) دهسی است در هشت فرسنگی شمال لار. (از فارسانمه ناصری).

رئیس یحیی. [رَیِّ یَا] (لخ) دهی است از دهستان تراکمه بخش کنگاش شهرستان بوشهر. و سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و تیا کوو انار میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). و رجوع به فرهنگ آبادیهای ایران شود.

رای عین. [رَیِّ ع] (ترکیب اضافی، مرکب) رای العین. مقابل چشم؛ جعلته رای عینک؛ یعنی قرار دادم او را رویاروی تو بنحوی که بینی او را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به رای العین شود.

رای فروش. [رَیِّ ف] (نصف مرکب) در اصطلاح انتخابات، آنکه به ازاء مجلسی نظر خود را موافق انتخاب شدن دیگری ابراز دارد.

رای گرفتن. [رَیِّ گِ رَت] (مصص مرکب) نظر مردم را در امری بدست آوردن. اظهار نظر خواستن. طلب اظهار عقیده کردن درباره کاری. خواستن نظر و عقیده یکسایک افراد در امر انتخابات و جز آن. اخذ رای. معلوم ساختن نظر افراد در مورد انتخابات مجلس شوری و سنا یا انجمن شهر و معلوم داشتن عقیده و نظر وکیلان درباره مطلب مطرح شده در جلسه. و یا معلوم داشتن نظر و عقیده گروهی حاضر در انجمن نسبت به مطلب مطرح شده‌ای. [اخذ رای اعتماد مجلس، بوسیله دولت یا وزیر. [اکار انجمنهای محلی نظارت صندوقهای انتخاباتی. [اکار رئیس جلسه یک مجلس پس از ختم بحثها و مشاجره‌ها درباره یک مسئله یا قانون.

رئین. [ر] (لخ) دهسی است از دهستان کبایر بخش حومه شهرستان بجنورد، واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب باختری بجنورد. سکنه آن ۶۲۸ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات، بنشن و

میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رئینه خم. [رُ / نَ / نِ / خَ] (مرکب) مخفف روئینه خم. روئینه یا روئینه خم است که کوس و دمامه و تقاره بزرگ باشد. (آندراج). رجوع به مترادفات شود.

رایقه. [رَیِّ] (ع مصص) رأی. رؤیة. رآة. رؤیان. دیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رایقه. [رَیِّ] (ع) (رایت. علم. (از ناظم الاطباء). علم و بقولی نشانه‌ای که برای دیدن برپا کنند تا مردم ببینند و گویا اصل رایت است که الف را به همزه بدل کرده‌اند. (از اقرب المواردا). رجوع به رایت شود.
- رایقه الاخفاق؛ علم نیازمندی. (ناظم الاطباء).

رای. [ر] (ص نسبی) منسوب به رأی؛ فلان رایت؛ یعنی در انجام دادن امور مقید به انضباط نیست و تابع هوی و هوس و دلخواه خود است.

رای. [ر] (لخ) از شعرای قرن دهم هجری عثمانی بود. بیت زیر از اوست:
اول مه جفانی صانمه که دوراندن اوگرنور
بی‌مهر و بی‌وفایی دوراندن اوگرنور.

(از قاموس الاعلام ترکی).
رای. [ر] (لخ) مصطفی درزی زاده. از شعرای قرن دهم هجری قمری بود. مدتی بخدمات شرعی پرداخت و در سال ۹۸۱ ه. ق. درگذشت. اشعار فارسی و ترکی از وی بجای مانده‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رای. [ر] (لخ) عبداللطیف. از گویندگان قرن دهم هجری عثمانی و اهل قره حصار بود. چندی بسمت تدریس و سپس به کار قضا اشتغال داشته‌است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رب. [رَب] (ازع) (لغتی است در رب که گاهی مخفف آید. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از متن اللغة). لغتی است در رب که از نامهای خداوند تبارک و تعالی باشد. (ناظم الاطباء). در فارسی نیز معمولاً مخفف آید مگر در مقام عطف و اضافه و بندرت شعر و جز آن؛ گوینت نرم‌نرم همی کاین چه جای تست
بر خویشتن میوش و نگه دار راز رب.

ناصر خسرو.
انت فهم بتو رب خوانده و ما کان الله
کی عذاب از پی ما کان بخراسان یایم.

خاقانی.
از خدا خواهیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب. مولوی.
خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تقلب رب.

مولوی.
آواز به شش جهت در افتاد

از غفلت دیو و سطوت رب.
ملک الشعراء بهار.

و رجوع به رب شود.
- یا رب؛ کلمه ندا، یعنی ای پروردگار من. (ناظم الاطباء). حرف ندای عربی است با تشدید رب که در فارسی مخفف آید و بصورت صوت ندا و تعجب و تحسیر بکار رود.

یا رب چو آفریدی روی بدین مثال
خود رحم کن بر امت و از راهشان مکب.

شهد بلخی.
یا رب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن ایان را. منجیک.
یا رب مرا به عشق شکیبا کن
یا عاشقی ببرد شکیبا ده. اورمزدی.

یا رب تو گلم سرشته‌ای من چه کنم
و آن خشم و غضب تو رشته‌ای من چه کنم.
(منسوب به خیام).

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است
عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است.
(منسوب به خیام).

یا رب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیشب
از جان من یکبارگی برده غم جانان طرب.
سنائی.

اینکه می‌بینم به بیداری است یا رب یا به خواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب.
انوری.

یا رب ز دست گردون چه سحرها برآمد
گر نه از آن قواره نمی کنند کمتر. خاقانی.

دزد نحل است جان عالم را
الامان یا رب از چنین دزدی. خاقانی.

باد دعاها خیر در پی او تا دعا
اول او یا رب است و آمین پایان او. خاقانی.

یا رب ز حال آدم و رنج من آگهی
خود کن عتاب گندم و خود ده جزای نان.
خاقانی.

یا رب بوقت گل گشته بنده عفو کن
وین ماجرا به سربل جویبار بخش. حافظ.

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن.
حافظ.

یا رب این شمع شب‌افروز ز کاشانه کیست؟
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست...
یارب آن شاه‌وش مادرخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست؟ حافظ.

یا رب این کعبه مقصود تماشا که کیست
که مغیلان طریقتش گل و سمرین منست.
حافظ.

در دل هوس گناه و بر لب توبه
زین توبه نادرست یا رب توبه.
جامی.

به آن درخت زیان یا رب از خزان مرصاد

که زیر سایه خود مرغ بی‌بری دارد.

آذر بیگدلی.

یارب چه جهان است این یارب چه جهان شادی به ستر بخشد و غم به قیان. صفار.

یارب سندی ملک ز دست چو منی دادی به مخشی نه مردی نه زنی

از گردش روزگار معلوم شد

پیش تو چه دفزنی چه شمشیرزنی.

(منسوب به لطفعلی خان زند).

مانده‌ام در شکنج رنج و تعب

زین بلا وارهان مرا یارب.

ملک الشعراء بهار.

بحق آنکه چهل سال حقیرستی کرد

ز روی صدق ترا خواند در نهان یارب. ؟

یارب به رسالت رسول‌التقلین

یارب به غزا کتندۀ بدر و حنین. ؟

- به یارب آمدن؛ به دعا برخاستن. زاری و دعا آغاز کردن. به ناله و گریه در حال دعا پرداختن؛

هر شب ز دست هجرش چندان به یارب آیم
کز دست یارب من یارب به یارب آید.

خاقانی.

- یارب سُحری؛ خوابیدن خدای در سحرگاهان. دعای سحرگاهی. با دعا و زاری

به خدا پناه بردن به هنگام سحرگاه؛

چو آه سینه ایشان ز یارب سحری

تن صحیح مرا کرد رنجمند و سقیم. سوزنی.

- یارب یارب شب‌زنده‌داران؛ خدا خدا گفتن قائم‌اللیلان؛

به یارب یارب شب‌زنده‌داران

به امید دل امیدواران. نظامی.

- یارب فریادخوان؛ دعای مظلوم؛

داور جانی پس این فریاد جان چون نشنوی
یارب آخر یارب فریادخوان چون نشنوی.

خاقانی.

- یارب کردن؛ خدا را خواندن. بدرگاه ایزدی

تضرع و زاری کردن؛

نیستم یارا که یارا گویم و یارب کنم

کآسمان ترسم بدرد یارب و یاری من.

خاقانی.

- یارب گفتن؛ خدا را طلبیدن. ای خدایا،
خدایا بر زبان آوردن؛

گیرگوید هست عالم نیست رب

یاری گوید که نبود مستحب. مولوی.

و رجوع به یارب در جای خود شود.

رب، [رُ] [ع حرف] رُب. ربما. ربما گاهی
رُب آمده‌است. (از منتهی الارب) (از ناظم

الاطباء). رجوع به ربما شود.

رب، [رُ] [ع حرف] رُب. ربما. ربما گاهی
رُب آمده‌است. (از متن اللغة) (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

رب، [رُ] [ع حرف] رُب. ربما. ربما گاهی
رُب آمده‌است. (از متن اللغة) (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

(از اقرب الموارد). (از آندراج) (دهار) (از

مجمّل اللغة). پروردگار و خداوند و هو اسم

من اسماء الله تعالی و لا یطلق باللام لغير الله و

لا یقال لغيره الا باضافة. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء) (صراح اللغة). یکی از نامهای باری

عزوجل. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی

متعلق به کتابخانه مؤلف). با الف و لام تعریف

بر خدای تبارک و تعالی اطلاق میشود و او

رب‌الارباب و مالک‌الارباب است. (از متن

اللغة). پروردگار. (دهار) (ترجمان علامه

جرجانی ص ۵۰) (از آندراج) (مهدب

الاسماء) (غیث اللغات). خداوند. (دهار) (از

آندراج) (مهدب الاسماء) (غیث اللغات)

(مستخب اللغات). خدا. نامی از نامهای

پروردگار است. (زمخشری). نسبت بدان رَبِّی

و رَبَّائِی و رُبُوبِی: انا اعطینا ک الکوثر فصل

لربک و انحر. (قرآن ۱۷۱۰۸ - ۲)؛ بدرستی

که ما عطا کردیم ترا کوثر را پس نماز گزار مر

پروردگار خود را. (تفسیر ابوالفتوح رازی

ج ۱: ص ۳۷۱). فسح بحمد ربک و استخرفه

انه کان توأباً. (قرآن ۲/۱۱۰ - ۳). اَلَمْ تَرَ کِیْفَ

فعل ربک باصحاب الفیل. (قرآن ۱۰۵/۱)؛

آیا ندیدی که چگونه کرد پروردگار تو به

یاران فیل؟ (ابوالفتوح رازی ج ۱۰ ص ۳۵۷).

خلق را برتر از پرستش تو

نیست چیزی پس از پرستش رب. فرخی.

صدهزار آفرین رب علم

باد بر ابر رحمت ابراهیم.

ابوحنیفة اسکافی (از تاریخ بهیقی ج ادیب

ص ۳۸۷).

ذاکرو و شا کر باشد به بزر رب علم. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۳۸۹).

چون نشنوی که در هر چه گوید همی ترا

از رازهای رب نهانک بزیر لب...

ناصر خسرو.

من به یمکان در بزندانم ازین دیوانگان

عالم‌السرّی تو فریاد از تو خواهم آی رب.

ناصر خسرو.

از سقا هم بیتی همه ابرار مست

از شراب لایزالی پنج و هشت و چار مست.

مولوی.

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج

کی نهد بر کس حرج رب‌الفرج. مولوی.

رجوع به رب در کشف اصطلاحات الفنون و

ماده خدا و پروردگار شود.

[[اصطلاح صوفیه] اسمی است مخصوص

حق عز اسمه به اعتبار نسبت ذات بسوی

موجودات عینی خواه ارواح و خواه اجساد

باشند چه نسبت ذات بسوی اعیان ثابت منشأ

اسم‌های الهی است مانند قادر و مرید و

نسبت ذات بسوی اکوان خارجی منشأ اسماء

ربوبیت باشد مانند رزاق و حفیظ. پس رب

اسم خارجی است که اقتضای وجوب مربوب

و تحقق آن کند و آله اقتضای ثبوت مألوه و

تعیین آن کند و هرچه از اکوان ظاهر شود آن

صورت اسم ربانی است که حق بدان مشاهده

شود و هم بدان وسیله گردد و نیز بدان وسیله

کند آنچه کند و بسوی او بازگردد و در هرچه

نیازمند بدوست. و حق است که در مقابل

آنچه خواهند عطا فرماید. رب‌الارباب حق

است به اعتبار اسم اعظم و تعین اولی که منشأ

جمع اسماء و غایت غایبات است. تمامی

رغبات و آرزوها متوجه اوست؛ و ان الی

ربک المنتهی^۱ اشارت بدانست چه حضرت

ختمی مرتبت (ج) مظهر تعین نخست باشد،

پس ربوبیت مختص بدر این ربوبیت

عظمی است. و رب بصورت مطلق بجز بر

خدای تعالی اطلاق نشود و اطلاق آن بر جز

وی به اضافه باشد چون رب‌الدار، چنین است

در بیضاوی. (از کشف اصطلاحات الفنون).

[[اص، ا] سید و منعم و مولی. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء) (از آندراج). سید و مطاع.

(اقرب الموارد). منعم و سید و مطاع، و آن بر

آنچه عاقلست اضافه شود. ج، ارباب، ربوب؛

و رباب نیز بندرت آمده. (از متن اللغة). بزرگ

و آقا. (از قاموس کتاب مقدس). سید، چه در

معنی سید مختص به خردمندان میشود. (از

ذیل کشف اصطلاحات الفنون). در این معنی

با الف و لام نیز آید گاه عوض اضافه. (از

منتهی الارب). [[صلح. (اقرب الموارد) (متن

اللغة) (ذیل کشف اصطلاحات الفنون).

بصلاح آورده. (غیث اللغات). [[مدبر. مربی.

(متن اللغة). [[قیم. (متن اللغة). ج، ارباب،

ربوب. (اقرب الموارد) (مهدب الاسماء) (از

کشف اصطلاحات الفنون). ج، ارباب، رُبوب.

(از متن اللغة). [[مالک و صاحب. (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). هرگاه

بکلمه دیگر اضافه شود بزرگ و صاحب و

مالک باشد؛ رب‌الیت. رب‌التنوع... (لغت

محلی شوشتر). مالک، زیرا در این معنی

تعمیم مییابد به همه موجودات. (از ذیل

کشف اصطلاحات الفنون). مالک. (دهار)

(اقرب الموارد). مالک، و آن اضافه شود بر

غیر عاقل. (از متن اللغة). ج، ارباب، ربوب.

(اقرب الموارد). [[مستحق. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مستحق و

آن به غیر عاقل اضافه شود. (از متن اللغة). ج،

ارباب، ربوب. (اقرب الموارد). [[یار. (مهدب

الاسماء). یار و صاحب. (از منتهی الارب) (از

ناظم الاطباء) (از آندراج). صاحب. (اقرب

الموارد). ج، ارباب، ربوب. (اقرب الموارد)

(منتهی الارب). [[در دوران جاهلیت به

پادشاه میگفتند، حارث بن حلزة در معلقه‌اش گفته‌است:

و هو الرب و الشهيد علی یو -
سم الحیارین و البلاء بلاء.

و با آن پادشاه را اراده کرده‌است که عبارت باشد از مندرین ماء السماء. (از منتهی الارب) (از صراح اللغة). پادشاه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در این معنی گاه با الف و لام نیز آید عوض اضافه. |پراد بزرگ، قوله تعالی: یا موسی ان لن ندخلها ابداً ماداموا فيها فاذهب انت و ربک قفتلا. (قرآن ۲۴/۵); ای انت و هارون (منتهی الارب); ای موسی، ما در آن [در آن شهر] داخل نیشویم تا وقتی که شما در آنجا هستید. پس تو و برادر بزرگت [هارون] بروید و بکشید.

-ربنا: پروردگار ما: یهدی الی الرشید فأمننا به و لن نسرک برنا احدأ. (قرآن ۲۷/۲۲).

- |ای پروردگار ما. پروردگارا. خداوند! ربنا و اجعلنا مسلمین لک... انک انت التواب الرحیم. (قرآن ۱۲۸/۲). ربنا و ابعت قهیم رسولاً یتلوا علیهم آیاتک. (قرآن ۱۲۹/۲).

غم تو دست برآورد و خون جسم ریخت مکن که دست برآرم به ربنا ای دوست.

سعدی.

زینهار از رفیق بد زینهار

و قنارینا عذاب النار.

سعدی.

-ربی: خدای من. (ناظم الاطباء): زعم الذین کفروا ان لن یبعثوا قل بلی و ربی لتبعثن... (قرآن ۷/۶۴). و قال الذین کفروا لاتأتینا الساعة قل بلی و ربی لتأتینکم... (قرآن ۳/۳۴).

رب. [رَبُّ ب] (ع متاد، صوت) مخفف ربی.

خدای من: و از قال ابراهیم رب ارنی کیف تُحیی الموتی قال اولم تؤمن قال بلی ولكن لیطمئن قلبی. (قرآن ۲۶۰/۲). و چون گفت ابراهیم پیروردگار من بنمای بمن چگونه زنده میگردانی مردگان را، گفت باور نپذیری؟ گفت آری باور میدارم ولكن تا آرمیده شود دل من. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۱۷۴).

و از قال ابراهیم رب اجعل هذا بلداً آمنأ... (قرآن ۱۲۶/۲); چون گفت ابراهیم بارخدایا بکن این شهر را شهری ایمن. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۲۹۸). و قال نوح رب لاتذر علی الارض من الکافرین ذیارأ. (قرآن ۲۷/۷۱); و گفت نوح پروردگارا مگذار بر روی زمین از کافران هیچ ساکنی را. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۱۳۱). رب اغفر لی و لوالدئ و لمن دخل بیتی مؤمنأ... (قرآن ۲۸/۷۱); پروردگار من بیمارز مرا و پدر و مادر مرا و هر کسی را که درآید در خانه من مؤمن. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱ ص ۱۳۱).

رب. [رَبُّ ب] (ع مص) فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد) (آندراج) (از متن اللغة). جمع کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). |اقراب کردن. (اقراب الموارد) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (مجمع اللغة) (از متن اللغة). ربو. (منتهی الارب). |الازم گرفتن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (از متن اللغة). |آرام نمودن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). |اقامت ورزیدن. (منتهی الارب) (از متن اللغة). |اسهتری کردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). مهتری کردن بر قومی. (تاج المصادر بیهقی) (مجمع اللغة). |نیکو کردن کار را و تمام و کامل گردانیدن آن را: رب الامر و کذا رب ضیعتہ ای اصلحها. (از منتهی الارب) (از متن اللغة). تمام کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). |خوشبو کردن روغن را: رب الدهن; خوشبو گردانید روغن را. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد). |مالک چیزی گردیدن. (آندراج) (از اقراب الموارد) (منتهی الارب); رب الشیء، و کذا ربیت القوم; ای مستهم و کنت فوهم; قال ابونصر هو من الربوبیة. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة). |نیکو کردن مشک را. رُب. (از منتهی الارب) (اقراب الموارد). |اقرار دادن در مشک رب را: رُب الزق; قرار داد رُب را در مشک. (از متن اللغة). |پروردن کودک را تا بالغ گردد. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة). پروردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) (مجمع اللغة). تربیت کردن. |حفظ و نگهداری کردن، و فی الحدیث: لک نعمه ترها. (از متن اللغة). |بچه آوردن گوسپند. (از منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة).

اقسام رباها: رباها که در طب بکار است، رب گلایی، رب انار، رب سیب، رب غوره، رب ریواس (ریوند)، رب توت، رب گوز، رب شاهوت، رب بسر، رب آوسیا، و... برای شرح آنها رجوع به ذخیره خوارزمشاهی باب پانزدهم از گفتار دوم از قراوادین، ترکیبات زیر شود. (یادداشت مرحوم دهخدا).

-رب آلاس; رب موزد افشره، قی و اسهال و حالت تهوع را قطع میکند. برای تهیه آن دانه‌های موزد را می‌پزند تا بجوشد و صاف شود و چندان روی آتش بماند تا سفت‌تر گردد. (از تذکره ضریر انطا کی).

-رب آلو; تبهای تیز را دفع دهد و دفع عطش کندو طبیعت را نرم گرداند. برای بدست آوردن ابتدا آلو را صاف کرده بجوشاند تا ربعی بماند یا آب آلو را بجوشاند تا نصفی بماند. پس از آن صاف کنند و به اندازه آن نبات مصری یا قند سپید صاف کرده آمیخته بجوشاند تا غلیظ شود. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل آلو).

-رب النصرم^۱ غوره افشره. غوره افشرج. (از مقررات ابن بیطار). ضریر انطا کی گوید: برای عطش و تبهای گرم و رانش شکم سودمند است. (از تذکره ضریر انطا کی).

-رب الخشخاش; برای دفع سرفه و تقویت سینه سودمند است. (از تذکره ضریر انطا کی).

-رب الرمان; انار فشره. تها و عطش فروشانند و معده را تقویت کند و سرفه و ترضی معده را برطرف سازد. (از تذکره ضریر انطا کی).

و رجوع به رب انار ترش و رب انار شیرین در همین ترکیب‌ها شود.

-رب الریاس; رب ریواس. رب ریوند. ضریر انطا کی گوید: مفرح است و برای خفقان و ضعف معده و کبد و طحال سودمند است و آن از لطیف‌ترین رباها و از حیث اثر از قویترین داروهاست. (از تذکره ضریر انطا کی). و رجوع به ترکیب رب ریواج شود.

رب. [رَبُّ ب / رُ] (از ع، ! فشرده و عصاره و آب برخی میوه‌ها یا گیاهها که اندکی جوشانیده شود تا سببر و غلیظ گردد چون انار و گوجه و سس و جز آن. عصاره هر چیز که به قوام آورند چون رب انار، رب به، رب انگور. (لغت محلی شوشتر) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱). شیره سببر از هر ثمر بعد فشاردن آن. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج). مأخوذ از تازی، شیرهای از هر میوه‌ای که آن را قوام آورده سببر کرده باشند مانند رب انار و رب سیب و جز آن. (ناظم الاطباء). آب انگور و انار و سیب و غیره که بپزند، تا غلیظ شود. (غیاث اللغات);

— رب الفرجل؛ به افشیره. قی و اسهال و حالت تهوع را برطرف کند و برای تقویت معده و رفع عطش سودمند است. برای تهیه آن به روری آتش میگذارند و چندان بجوشانند تا صاف و سفت گردد. (از تذکره ضریر انطاکی). و رجوع به به افشیره شود.

— رب السوس^۱؛ اثر آن بیشتر بر سرفه و سینهدرد و سردرد است. (از تذکره ضریر انطاکی). رب شیرین بیان. (یادداشت مرحوم دهخدا). عصاره سوسن است. (از اختیارات بدیعی). عصاره مشک. برای ساختن آن در محلی که سوسن تر و تازه باشد آنرا بگیرند و نیمکوب کرده دو سه روز در آفتاب بخیانند و بعد از آن در دیگ انداخته بجوشانند تا به ربع آید، بعد از آن صاف کرده باز بجوشانند تا بقوام آید و قرصها نگاه دارند و بوقت حاجت استعمال نمایند فایده تمام کند. (میزان الادویه). صاحب اختیارات بدیعی آرد: عصاره المشک، عصاره سوسن است و رب السوس خوانند، طبیعت وی معتدل بود در حرارت و برودت و رطوبت، و در وی قبض اندک بود و خشونت قصبه شش را نافع بود و مثانه و تشنگی قطع کند. (از اختیارات بدیعی، ذیل حرف ع).

— رب العنب؛ رب انگور. در دیلم دوشاب ترش نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به دبس در تذکره ضریر انطاکی و همین لغت نامه شود.

— رب القَرْظ؛ اقیاقا و آن عصاره خرنوب شجرالسنط است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— رب انار ترش؛ فشرده و جوشانده اناری که شیرین نباشد. طبیعت را قبض کند و صفرارا فرونشاند و جگر را قوت دهد. برای بدست آوردن آن انار ترش را صاف کرده بجوشانند تا ربی بماند یا آب انار را بجوشانند تا نصفی بماند، آنگاه آن را صاف کنند و بهمان اندازه نبات مصری یا قند سفید صاف کرده آمیخته بجوشانند تا غلیظ شود. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل انار).

— رب انار شیرین؛ فشرده و جوشانده دانه های انار که شیرین باشد. سرفه را نفع دهد و نفث الدم را سودمند آید و شکم را نرم گرداند. برای طرز تهیه آن رجوع به ترکیب رب انار ترش شود. (از تحفه حکیم مؤمن ذیل انار).

— رب ریواج؛ قی و اسهال را دفع کند و خون را بپندد و عطش را تسکین دهد و به معده نیک بود و صفرافروشانند. برای طرز تهیه آن رجوع به رب انار ترش و همچنین رجوع به رب الریباس و رب ریوند شود. (از تحفه حکیم مؤمن).

— رب ریوند^۲؛ رب الریواس. رب ریواج.

رجوع به این دو ترکیب شود.

— رب سیب؛ دل را قوت دهد و طبیعت را قبض کند و قی و غشیان را ساکن گرداند. برای طرز تهیه آن رجوع به رب انار ترش شود. (از تحفه حکیم مؤمن). ضریر انطاکی در ذیل رب التفاح گوید: برای خفقان و ضعف قلب و معده و دهان و قی سودمند است. (از تذکره ضریر انطاکی).

— رب شاهتوت؛ اورام حلق و خناق را سودمند بود. برای تهیه آن شاهتوت را بجوشانند تا نصفی بماند آنگاه آن را صاف کنند و بهمان اندازه نبات مصری یا قند سفید صاف کرده آمیخته بجوشانند تا غلیظ شود. (از تحفه حکیم مؤمن، ذیل شاهتوت).

|| مسی بخته. (دهار). مسی بخته. ج. رباب، ربوب. (مهدب الاسماء). || ذرد روغن. آب سطر از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از متن اللغه). || اطلائی ناسره. (از متن اللغه). || ارب. جماعت کثیر یا ده هزار. (منتهی الارب). || انام جمادی الاولی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— رب [رَبَب] (ع مص) نیکو گردانیدن مشک را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از آندراج).

— رب [رَبَب] (ع حرف جر) حرف جر، یا اسم. (دهار) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه). بسا، و آن حرف جاز است و در نیاید مگر بر نکره، یا اسم است. (آندراج). بسیار. (غیاث اللغات) (متخب اللغات). چند بار. بسیار بار. (ناظم الاطباء). بسا، و آن حرف جاز است و در نیاید مگر بر نکره، یا اسم است، و گفته شده است کلمه تقلیل است و در مقام مباحث برای تکتیر آید و یا برای هر دو یا برای هیچکدام گذاشته نشود بلکه آن دو معنی از سیاق جمله فهمیده میشود، و تا بر آن اضافه شود و گفته شود رِبَّه، و ما داخل شود تا ممکن شود به تشدید یا بتخفیف، بعد از آن فعل بیاید پس گفته میشود: رُبَّ و رِبَّتْ و رِبَّتْما بالضم و بالفتح، و ربما آمده است، رُب و رب و گاهی هاء بر آن داخل میشود و رِبُّه رجلاً قد ضربه گفته شود، پس وقتی که به هاء اضافه میکنیم و آن مجهول است رجلاً را نصب میدهم به اعتبار تمیز بودن و این هاء بر لفظ واحدی است در هر حال، و کوفیان حکایت کرده اند: ربه رجلاً قد رأیت و ربهما رجلین و ربهم رجلاً و ربهن نساء، پس آنانکه آن را واحد میگیرند گویند که آن کنایه است از چیز مجهولی، و آنانکه واحد نمیگیرند گویند آن «ربما» جمله است چنانکه بکسی گویند ما

لک جوار (چند جاریه داری؟) گوید: ربهن قد ملکت، و رب در نزد نحویان جواب است. (از منتهی الارب). مؤلف اقرب الموارد افزاید: آن

در حکم زاید است و بجزری متعلق نمیشود و در نکره شرط کرده اند بعد از آن که موصوف باشد تا بتواند مبتدا قرار بگیرد و این در صورتی است که «ما» بدان افزوده نشده باشد ولی وقتیکه «ما» افزوده شد آن را از عمل باز میدارد و در اینصورت به اسمهای معرفه و همچنین به فعل وارد میشود و گویی ربما زید قائم، ربما قام زید، و ممکن است گاهی عمل کند (با وجود داشتن ما) مانند: «ربما ضربه سیف صقیل». (از اقرب الموارد). و رجوع به متن اللغه و اقرب الموارد شود. || ائندک. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغه) (غیاث اللغات) (متخب اللغات) (از ناظم الاطباء). || اکثر اوقات. || آگاهگا. بعضی اوقات. وقت بوقت. || شاید. اتفاقاً. (ناظم الاطباء).

— رب [رَبَب] (ع لا) رُبَّ. جماعت کثیر یا ده هزار. (منتهی الارب). رجوع به رباب شود. — رِبَّاء [رِبَّاء] (نص مرخم) مخفف رباینده. در ترکیباتی نظیر آهن ربا، دل ربا و... صفت مرکبی را تشکیل میدهد که معنی فاعلی را میرساند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف). چون مرکب شود به همه صیغه ها موافق آید، مثل: ربودن و رباینده و ربوده. (از آندراج) (انجمن آرا). اسم فاعل از مصدر ربودن است در صورتی که با لفظ دیگر ترکیب شود، مثل آهن ربا. (فرهنگ نظام). گیرنده جذب کننده، و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود، مانند آهن ربا و... (از ناظم الاطباء).

— آهن ربا؛ جذب کننده و رباینده آهن که مغناطیس باشد. (ناظم الاطباء)؛ چو بر یاره شد سنگ را دید زود چو آهن ربا زود ازو جان ربود. نظامی. بر آن بودم که از آهن کنم دل؛ ندانستم که تو آهن ربایی؛ و رجوع به آهن ربا شود.

— بوسه ربا؛ که بوسه برآید. که از کسی بوسه بگیرد. که کسی را ببوسد؛ از زهر عتاب تو دلم چشمه نوش است دادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را.

سعدی (از آندراج). چشمم از آینه داران خط و خالش گشت لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد. حافظ. چشم بر حرف و لب بوسه ربا میباید حسن سهل است ز عشوق ادا میباید. صائب (از آندراج).

— جان ربا؛ که جان را برآید. که روح را برگرد؛

1 - Jus du déglisse (فرانسوی).

2 - Gomme gute (فرانسوی).

میان ترکستان در سرشک جان ربا دارد سرشک جان ربا دیدی میان ترکستان در؟^۱ متجیک (از لغت فرس اسدی ج دبیرساقی).
- چوزه ربا؛ ربایند و بدربرنده چوزه (چوزه، مرغ و پرنده‌ای است). (یادداشت مرحوم دهخدا).

- دلربا؛ دلپسند. دلبر. که دل بریاید، که مورد پسند دل باشد.

یاد تو روح پرور و وصل تو دلفریب نام تو غمزدا و کلام تو دلربا. سعدی.
- امجازاً، معشوق و کسی که دل را ربوده و میریاید. (ناظم الاطباء).

- سامان‌ریا؛ ربایند سامان. (ناظم الاطباء).
- کاه‌ریا؛ کهریا. نوعی سنگ زردرنگ که چون آرزو یا پارچه و یا چیز دیگری بماند بسبب الکتریسیته‌ای که در او تولید شود جذب اشیاء خرد چون کاه و غیره کند:

کهریای دین شدستی دانه رار دکرده‌ای کاه بزبایی همی از دین بسان کهریا.

ناصرخسرو.

بگرد شقه اسلام خیمه‌ای بزنی که کهریا نتواند ربود پره کاه. سعدی.

کهریا را بگوی تا نبرد چه کند کاهپاره مسکین. سعدی.

میل از این جانب اختیاری نیست کهریا را بگو که من کاهم. سعدی.

نبینی که چشمانش از کهریاست وفا جستن از تنگ چشمان خطاست. سعدی.

- امجازاً و اصطلاحاً، نیروی الکتریسته.

- نفس‌ریا؛ ربایند نفس. جاذب نفس؛ حروف و کلمات در سلامت چنان مخرج آشنا و نفس‌ریا باید که دیر خواندن لکنت به زود خواندن طلاقت مبدل گردد. (ظهوری از آندراج، ذیل ربایند).

علاوه بر ترکیبات بالا، ربا را ترکیبات دیگری نیز هست، از آنجمله است: استخوان‌ریا، خردریا، خواب‌ریا، عقل‌ریا، گوشت‌ریا، لقمه‌ریا، هوش‌ریا و جز اینها. رجوع بهر یک از این ترکیبات در جای خود شود.

||مص|| مصدر بمعنی ربودن. (از برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر).
||افضل امر|| فعل امر از مصدر ربودن است که در تکلم به اضافه «ب» «بریا» استعمال میشود. (از فرهنگ نظام). امر ربودن یعنی بریا. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر). رجوع به ربودن شود.

رِبَا. [ر] [ع] [ا] سود. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). ربوا [ر] با. نفع زر. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). بیشی، یعنی به نسیه خریدن و فزون گرفتن در وام و بیع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). سودخوری. (ناظم الاطباء). زیاده گرفتن در وام و بیع. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات). زیاد گرفتن در بیع. (از فرهنگ نظام). افزونی بر اصل پول بی آنکه معامله‌ای انجام شده باشد. (از متن اللغة): عیثه؛ ربا. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). لغتی است در زیادت و در شرح زیادتی مال است از عوض شرط برای یکی از دو طرف عقد. (از تعریفات جرجانی). زیادتر گرفتن از آنچه قرض گرفته شده. (فرهنگ نظام). لوط، لیاط، مجر. (منتهی الارب). معاوضه یکی از دو جنس متماثل و مکمل یا موزون بدیگری با زیادت در یکی از آن دو یا اقتراض مالی با تعهد برداخت چیزی بیش از مقدار قرض شده. ربا با تأکیدات زیادی در قانون فقه اسلام مورد نهی قرار گرفته است و همانطور که از تعریف مزبور مستفاد میشود بدو قسم ربای معاوضه‌ای و ربای قرضی منقسم است، در ربای قسم اول لازم است ثمن و ثمن در تحت لفظ و عنوان مخصوص مندرج و از نوع واحدی بشمار روند و بعلاوه مکمل یا موزون هم باشند. زیادتی که وجود آن موجب تحقق ریاست ممکن است زیادتی حکمی باشد و از همین لحاظ است در صورتی که زیاده شرط انجام دادن عمل باشد ربا صورت خارجی مییابد. در ربای قرضی مکمل یا موزون بودن لازم نیست و مجرد زیاده که بِنفع مقرر (قرض دهنده) در عقد قرض شرط میشود از برای تحقق ربا کافی است:

تا یک دهی بخلق دو خواهی ز حق جزا آنرا ربا شمر که شمردی عطای خویش.

خاقانی.

و رجوع به معالم القرية فی احکام الحسبه ج کمبریج ص ۶۸ شود. ||افزونی حرام. (دهار). زیاده. (ناظم الاطباء). زیادتی. (فرهنگ نظام). ||عین. (منتهی الارب).

رِبَا. [ر] [ع] [مص] افزون شدن. (مصادر اللغة روزنی). نشو و نما کردن. (آندراج) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). زیاده شدن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). نشو و نما. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). ||بر بالا شدن و دیده‌بانی کردن گروهی را. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة). نگریستن و نگهبانی کردن و مواظبت کردن از چیزی. ||پرهیز کردن و ترسیدن از چیزی. (از ناظم الاطباء).

رِبَا. [ر] [ب] [ا] (هزوارش، ص) بلفظ زند و پازند بزرگ و عظیم است. (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق بکتابخانه مؤلف) (ناظم الاطباء). ||رخشنده و درخشان. (برهان). رخشان و درخشان. (لغت محلی شوشتر).

رِبَا. [ر] [ا] [خ] جایگاهی است در بین «ابوا» و «سقا» از راه «جاده» میان مکه و مدینه. (از معجم البلدان).

رِبَا. [ر] [ع] [مص] ربا. نشو و نما کردن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). ||افزون شدن مال از راه ربا. (از متن اللغة).

رِبَا. [ر] [ع] [ا] ج ربوة، بمعنی زمین مرتفع. (از معجم البلدان). رُبَى. رُبا.

رِبَا. [ر] [ع] [ا] هر زمین بلند و مشرف. ضد وطاء. (از متن اللغة). ربا. ربی.

رِبَا. [ر] [ع] [مص] ^۲ منت نهادن و فزون نمودن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). منت و طول و فزون بر کسی. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). ||افزون شدن و گولیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). افزون شدن. (دهار). نشویافتن. (از اقرب الموارد). ||پروورش یافتن در بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||اظهاراً دمر برافتادن. (دهار).

رِبَائِم. [ر] [ع] [ا] ج ربیة. (منتهی الارب) (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ترجمان علامة جرجانی) (دهار). رجوع به ربیة شود.

رِبَائِش. [ر] [ع] [ا] ج ربیة. (اقرب الموارد) (متن اللغة) (منتهی الارب). ج ربیة، بمعنی کاربازدارنده از خیر. (از آندراج).

رِبَائِع. [ر] [ع] [ا] رباع، ج ربیعة، بمعنی خود آهنی. ||سنگ زورآزمای. (از معجم البلدان). و رجوع به ربیعة شود.

رِبَائِع. [ر] [ع] [ا] رباع، چند کوه و مناره بلندند نزدیک سیرا. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رِبَاة. [ر] [ع] [ا] پشته و بلندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رِبَاب. [ر] [ع] [ا] ^۵ نام سازی است تاردار که نام دیگرش طنبور (تنبورا) است. (فرهنگ نظام). آلت موسیقی که نواخته شود. (از اقرب

۱- نل: میان نرگسان اندر سرشک جان‌ریا دارد.

سرشک جان‌ریا دارد میان نرگسان اندر.

در نسخه‌های دیگر:

میان ترکستان اندر سرشک جان‌ریا

سرشک جان‌ریا دیدی میان ترکستان؟

در هر دو مصراع بضرورت شعری متحد آمده است.

۲- هزوارش (a)ba، پهلوی vazurg (حاشیه برهان ج معین).

۳- از ریشه «ربو».

۴- در برخی از فرهنگها تنها بضم راه آمده است ولی در منتهی الارب علاوه بر این ضبط بضم راه بمعنی عود آمده است و در تداول نیز به ضم آید.

الموارد). از آلات لهو صاحب اوتار که آنرا نوازند. (از تاج العروس) (از متن اللغة). سازی است که نواخته شود. (منتهی الارب) (آندراج). نوعی از ساز. (دهار) (از ناظم الاطباء). نام سازی. (شرفنامه منیری). سازی معروف. (انجمن آرا) (از غیث اللغات) (از منتخب اللغات) (کشف اللغات) (از قرهنگ رشیدی) (از مؤید اللغات). عربیت و پارسی آن ساز زوده است و رباب معرب آن است. (انجمن آرا) (از رشیدی). در رسالهٔ معربات مسطور است که رباب معرب زوده است و معنی رواده آواز حزین دارنده است چه رواد بمعنی آواز حزین است و «ه» برای نسبت، و در سراج نوشته که رباب بفتح مصری رباب بضم است. (از غیث اللغات) (از آندراج). یکی از آلات مهتره است از ذوات الاتار و شارشک همان است و آن مانند طنبری بزرگ است با دسته کوتاه، و بجای تخته پوست بر روی آن کشیده میشود و چهار تار دارد. (یادداشت مرحوم دهخدا). طُبن. کیران. کِنارة. وَنَج. (منتهی الارب):

بکف جام و در گوش، بانگ رباب
بر آتش سرون گوزان کباب. فردوسی.
در آن خانه سیصد پرستنده بود
همه با رباب و نید و سرود. فردوسی.
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب
کسی را نید هیچ آرام و خواب. فردوسی.
نیامد سر مرغ و ماهی بخواب
از آن بزم و آواز چنگ و رباب. فردوسی.
همه شب ز آواز چنگ و رباب
سپه را نیامد بر آن دشت، خواب. فردوسی.
مجلسی سازم با بریط و با چنگ و رباب
با ترنج و بهی و نرگس و با نقل و کباب. منوچهری.

من و نید و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در و بسیارگوی در سکه. منوچهری.
شراب و خواب و کباب و رباب و بره و نان
هزار کاخ فزون کرد با زمی هموار.
بوخنیفه اسکافی (از تاریخ بهمنی ج ادیب
ص ۲۲۷).

پندکی گیرد فرزند تو ای خواجه ز تو
چون رباب است به دست در و بر سرت شراب.
ناصر خسرو.
ز چشم خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
بخواب اندر شوی آنکه که برخواند کسی قرآن.
ناصر خسرو (دیوان ج مینوی - محقق ص ۲۹۱).
چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب. ناصر خسرو.
بس کن آن قصهٔ رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
ناصر خسرو.

کار دنیا را همان داند که کرد
رطل پر کن رود برکش بر رباب.

ناصر خسرو.
بنالم ایرا یا من فلک همی کند آنک
بزخم زخمه بر ابریشم رباب کند.

معمود سعد.
دانی چرا خروشد ابریشم رباب
از بهر آنکه دائم همکاسه خراست.

کافی بخاری.
پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف
چون بریشم ز گوشمال رباب. سوزنی.
روا بود که شود گوشمال دیده ز دهر
کسی که بیهده گردنکشی کند چو رباب.

مجیر بیلقانی.
وز چوب زدن رباب، فریاد
چون کودک عشرخوان بر آورد. خاقانی.
رباب از زبانها بلا دید چون من
بلا بیند آن کو زبلندان نماید. خاقانی.

در برم آمد چو چنگ، گیسو در پا کسان
من شده از دست صبح، دست بر چون رباب.
خاقانی.

بر رود و رباب و ناله چنگ
یک رنگ نوایی این دو آهنگ. نظامی.
لیلی و خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب دست بر سر. نظامی.
بنواز مرا که بی تو برخاست
چون چنگ ز هر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو
یعنی که رگی و استخوانی. عطار.

به قر وصل تو گردنکشی شوم چو رباب
اگر بصحبت من سر درآوری چون چنگ.
نجیب جرفاذقانی.

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده ای با رباب. سعدی.
باز وقتی که ره خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود. سعدی.
سعدیاگر در برش خواهی چو چنگ
گوشمالت خورد باید چون رباب. سعدی.
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس.
خافظ.

ز شور و عریبهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده. حافظ.
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماح و عظم کجا نمفهٔ رباب کجا. حافظ.
پرده کشی میکند بر دَف زرین رباب
چنگ مدار از قدح دست مگیر از رباب.

بدر چاچی.
صبحگاه آن نغمهٔ چمچهٔ حلیمی بر حلیم
بر بگوشم خوشتر از زخمه ربابی بر رباب.
حکیم سوری.

در گوش مشتری شده آواز چنگها

بر چرخ زهره خاسته بانگ رباب‌ها.

ملک الشعراء بهار.
- رباب چهار روده؛ شوشک. (لفت فرس
اسدی، نسخهٔ خطی نخجوانی). و رجوع به
شوشک شود.

- رباب و چنگ، چنگ و رباب؛ ساز و
چنگ، عود و چنگ؛

نود چنگ و رباب و نید و عود که بود
گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نید. حافظ.
در کنج دماغم مَطلب جای نصیحت
کاین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است.
حافظ.

رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیام اهل راز کند.

حافظ.
من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی.
حافظ.

دل و دین باخته را چنگ و رباب اولتر
گوشه میکده و بادهٔ ناب اولتر. ناصر روایی.
- رباب یتیم؛ قسمی رباب (از آلات موسیقی
از ذوی الاوتار). (یادداشت بخط مؤلف).

- رود رباب؛ نغمهٔ رباب؛
تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم
رود رباب من است رودهٔ اهل ریا. خاقانی.
- نالیدن رباب؛ بیانگ درآمدن آن. آوا
بر آوردن آن؛

ناید رباب ایرا کآز رده شد از زخمه
لیک از خوشی زخمه آواز همی باشد.
خاقانی.

نالان رباب از عشق می، دستینه بسته دست ری
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده.
خاقانی.

|| ابر سید. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(از شرفنامهٔ منیری) (از منتخب اللغات)
(غیث اللغات) (از متن اللغة). به این معنی
بسیار سرایانی است. (از غیث اللغات).
|| آگاهی ابر سیاه را نیز گویند. (از منتهی
الارب) (از متن اللغة). || ابر که در پارهٔ ابر
دیگر آویخته بود. الواحد، ربابه. (مهدب
الاسماء) (از متن اللغة).

رباب. [ر] [ع] [ا] دسته تیر یا نغزی که با آن
تیرها را بندند یا پارچه‌ای که در آن تیرها را
پیچند و آن پوست نازکی است که بر دست
برآرندهٔ تیرهای قمار پیچند تا از راه مس
کردن تیرها را نشناسد و آن بدین عمل تیر را
برای همبازی خود برمی‌گزیند. (از متن اللغة).
رباب. [ر] [ع] [ا] عود. (منتهی الارب)
(لفت نامه مقامات حریری). نام یکی از سازها
باشد. (فرهنگ سروری). ونج. (منتهی

۱- در بیشتر فرهنگها بفتح «ه» آمده است.

الارب)، سازی است که نوازند و آن ظنورمانندی است بزرگ و دسته کوتاهی دارد و بر روی آن بجای چوب، پوست آهو کشیده شده. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی متعلق بکتایخانه مؤلف) (از برهان) غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). آلت لهوی است که آن را نوازند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رباب شود. || آغاز جوانی: رباب الشباب؛ آغاز جوانی. (از متن اللغة). || ج رُبِي، آن نادر است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)، ج ربی، آن نادر و بکسر قلیل است. (از متن اللغة). رجوع به ربی شود.

رباب. [ر] [ح] [ع] عهد. (اقرب الموارد). پیمان و عهد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آغاز جوانی: رباب الشباب؛ اوله. (از متن اللغة). || دهها یا گروههای مرکب که هر گروه از آن ده فرد باشد. (از اقرب الموارد). || دهیکها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج، اَرْبَة. || اصحاب. (اقرب الموارد). یاران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة).

رباب. [ر] [ع] مص) بجه آوردن گویند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || نزدیک شدن بجه آوردن گویند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رباب. [رَب] [ب] [ع] جماعت. (اقرب الموارد). جماعت کثیر یا دههزار. (منتهی الارب). رجوع به رب شود. || از اسمای مردان است. (از متن اللغة).

رباب. [ر] [ع] [ج] رِبَة. (منتهی الارب) (متن اللغة). || ج رِبَة. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). || ج رُب. || ج رُبِي. (از متن اللغة). رجوع به رِبَة و رِبَة و رُب و رُبِي در همه معانی شود.

رباب. [ز] [ا] (خ) نام زنی. (منتهی الارب). نام یک معشوقه عرب بوده. (فرهنگ نظام). نام زنی به حسن مشهور. (انجمن آرا). نام زنی است جمیله معشوقه دعد. (آندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). نام زنی به حسن مشهور در عرب. (فرهنگ رشیدی):

چون نخواستی حدیث دعد و رباب
با حدیث پشته و آن جمیل ناصرخرو.
رطل پر کن وصف عشق دعدگوی
تا چه شد کارش به آخر با رباب.
ناصرخرو.

چند چو رعد از تو بنالید دعد
تاش بخوردی بقرای رباب. ناصرخرو.
چند گشتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب. ناصرخرو.
بس کن آن قصه رباب کنون
زرد و تالان شدی چو رود و رباب.
ناصرخرو.
چند باشم در دیار و منزل دعد و رباب

روز و شب گوینده و نالنده چون عود و رباب.
عبدالواسع جبلی (از شرفنامه).
داستانی بُود مطایش
خوشتر از داستان دعد و رباب. سوزنی.
از دل عالم میرس حالت صبح دلش
بر کر عنین مخوان قصه دعد و رباب.
خاقانی.

و رجوع به تزین الاسواق شود.
رباب. [ز] [ا] (خ) موضعی است بمکه. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از متن اللغة). موضعی است در نزدیکی چاه میمون در مکه. (از معجم البلدان).

رباب. [ز] [ا] (خ) کوهی است میان مدینه و فید. (منتهی الارب) (آندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از متن اللغة) (از معجم البلدان).

رباب. [ز] [ا] (خ) موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة). زمینی است میان دیار بنی عامر و بلحارث بن کعب، گفته شده رباب در دیار بنی عامر در منتهالیه میل بيشه در وادیهای نجد است. (از معجم البلدان).

رباب. [ز] [ا] (خ) یکی از گویندگان زنان عرب و زن و دختر عموی شاعر نامدار اقصیر اسدی بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [ز] [ا] (خ) معشوقه و سپس زن خدایش بن حابس تمیمی بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [ز] [ا] (خ) بنت ابراء، از زنان صحابه و انصار رسول اکرم بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [ز] [ا] (خ) بنت الیمان، زن معاذ بن زراره قطرفین و خود از صحابه و انصار بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [ز] [ا] (خ) بنت اسد القیس کلایه و مادر عبدالله بن حسین و بروایاتی مادر فرزند شش ماهه امام حسین معروف به علی اصغر که در کربلا به تیر حرمه شهید شد. حضرت حسین به این خاتون علاقه خاصی داشت. پدر وی امرء القیس در عهد خلیفه ثانی به اسلام مشرف شد. رباب پس از شهادت امام حسین باینکه خواستگاران زیادی داشت شوهر اختیار نکرد. او دارای طبع شعر بود و دوبیت زیر او راست:

ان الذی کان نوراً یضاه به
بکربلاء قتیل غیر مدفون
سبط النبی جزا ک الله صالحه
عنا و طینت حمران الموازین.
(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۶۱
شود.

رباب. [ز] [ا] (خ) بنت ایسادین معد، و زن مضرین نزار سرسلسله قبیله مضر که از قبیله های نامی عرب بود. رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۲۸۷ شود.

رباب. [ز] [ا] (خ) بنت حارثه. از زنان صحابه و انصار میباشد که با حضرت رسول (ص) بیعت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [ز] [ا] (خ) بنت کعبه. از زنان صحابه و انصار و مادر حدیفه و سعد و صفوان بنی الیمان بود. (از قاموس الاعلام ترکی).

رباب. [ز] [ا] (خ) پنج قبیله از عرب که یکی شده اند. (منتهی الارب) (آندراج). و هم ضبه، عدی، ثور، عکَل و تيم، و انما سموا بذلك لأنهم غسما ایديهم فی رُب و تحالفو عليه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضبه و تيم و عدی و عکَل و ثور که دستهای خویش را در رب فروبردند و بر آن هم عهد و همسوگند شدند. و نسبت به آنان رُبِي از نظر بازگشت به یکی آن. (از متن اللغة). قبایل ضبه، زیرا آنان دستهایشان را در رب فروبردند و هم پیمان شدند، و نسبت به آنها رُبِي است زیرا یکی آنها رُبِي است. (از اقرب الموارد).

رباب زدن. [ر] [د] [ع] مص) مرکب رباب نواختن. زدن ساز رباب. نواختن رباب: پنج فلاشیم در بیغوله ای

با حریفی کو رباب خوش زند. انوری.
رباب زدن. [ز] [ا] (ن) مرکب) رباب نواز. چنگزن. که رباب را بنوازد. که رباب را بزند: عود؛ رباب زن. (منتهی الارب).

رباب نواختن. [ز] [ا] (ن) مص) مرکب) زدن ساز رباب. نواختن رباب که سازی است معروف:

برسم رفته چو رامشگران و خوش دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب.
مسمود سعد.

رباب نواز. [ز] [ا] (ن) مرکب) رباب نوازنده. که رباب بنوازد. که ساز رباب را بزند. که به نواختن رباب بپردازد. رجوع به رباب نواختن شود.

ربابنه. [ز] [ب] [ع] ج رِبِن، لقب علمای یهود. (یادداشت مرحوم دهخدا). || ج رِبَان. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).
|| از اعلام زنان. (ناظم الاطباء).^۴

۱- در متن اللغة این معنی در ذیل رباب آمده است.
۲- در متن اللغة بفتح «ه» به این معنی آمده است.
۳- در متن اللغة این معنی نیز در ذیل رباب آمده است.
۴- در ناظم الاطباء بضم «ه» آمده است.

ربابه. [رَب] [ع] نامی است از رب. [کشور. (از اقرب الموارد).] اسلك و سلطنت. (ناظم الاطباء). ملك. سلطنت. يقال: طالب ربابه؛ ای مملکت. (منتهی الارب). سلطنت. (از آندراج). [عهد. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] پیمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). عهد و میثاق. ج. اریة. (از متن اللغة). [انخی که با آن تیرها را محکم بندند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).] [جمیع تیرهای قمار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [پوست تنک که بردست برآورده تیرهای قمار بیچند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).] [پارچه‌ای که در آن تیرها را بیچند. (ناظم الاطباء) (از مهذب الاسماء).] [دسته تیرهای قمار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربابه. [رَب] [ع] (مص) مالک و رب شدن. (منتهی الارب) (از آندراج). [از نزدیک شدن وقت بجه آوردن. [اقدام به اصلاح و مرتب ساختن چیزی. (از متن اللغة).

ربابه. [رَب] [ع] [یکسی رباب. (منتهی الارب).] واحد رباب، یعنی یک ابر سیید. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). [یکسی رباب، یعنی ابری که در پاره ابر دیگر آویخته بود. (مهذب الاسماء).

ربابه. [رَب] [ع] (رباب. سازی شبه به طنبور بزرگ که رباب نیز گویند. (ناظم الاطباء).^۱ نام سازی معروف و بعضی بر آنند که معرب زوده است و معنی ترکیبی آن آواز حزین برآورنده، چه، روه، آواز حزین و آد، برآورنده، و «ه» در این ترکیب برای نسبت است. تحقیق آن است که آب و آبه مبدل «او» و «اوه» است که کلمه نسبت است، چون گوراب و گورابه یعنی مقبره و گورخانه، و سرداب و سردابه خانه که زیر زمین سازند برای محافظت از تابستان. (از آندراج) (از بهار عجم):

من صوفی خرابم کومیکده که در وی
رقصی کنم چوستان با بریط و ربابه.

امیرخسرو دهلوی (از آندراج).

ربابی. [رَب] [ص] نسبی، منسوب به رباب. رباب‌نواز. عواد. (یادداشت مرحوم دهخدا). سازنده و نوازنده رباب. (ناظم الاطباء). آنکه باریاب سرو کار دارد خواه به ساختن و خواه به نواختن:

صبحکه آن نغمه، چمچه حلیمی بر حلیم
بر بگوشم خوشتر از زخمه ربابی بر رباب.
حکیم سوری (تقی دانش).

ربابی. [رَب] [ص] نسبی، قبیله منسوب به تیم‌الباب را گویند. (از انساب سمعی).

ربابی. [رَب] [ع] (رب) مندودین عبدالله. شخصی بوده که در معرفت فن رباب‌نوازی بدو مثل زند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به ابوبکر ربابی شود.

ربایح. [رَب] [ع] [ج] رُبَاح. (اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به رباح شود.

ربات. [رَب] [ع] (رب) کاروانسرا و منزلگاه و رباط. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷). و رجوع به رباط شود.

ربات. [رَب] [ع] [پشته و بلندی. (آندراج) (اقرب الموارد). ربا. رباة. ربی. پشته. تپه. کوه. کوه کوچک. (ناظم الاطباء).

ربات. [رَب] [ع] [ج] رَبَّة. (ناظم الاطباء). [ع] ربابه. (متن اللغة).

- ربات حجال؛ زنان حجله‌ها. بانوان حرم؛ التفات نمودن به ربات حجال لایق کرم و فتوت رجال نبود. (سندبادنامه ص ۷۰). و هر کس از ربات حجال در دست رجال آمدند.

(تاریخ جهانگشای جوینی).

رباجه. [رَب] [ع] (مص) گولی و سستی و کندی خاطر. (آندراج) (منتهی الارب). اسم از ربیح، بمعنی کندذهنی. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). و رجوع به ربیح شود.

رباجه. [رَب] [ع] (مص) ^۲ گول و کندخاطر گردیدن. (ناظم الاطباء). کندذهن بودن. (اقرب الموارد).

رباجی. [رَب] [ع] (ص) مرد سطر تند و درشتخو که میان قریه و بادیه باشد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد خشن و تندخو که میان دهکده و بادیه باشد. [اوردی که به پیش از کردار خود افتخار کند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رباجیه. [رَب] [ع] (ص) زن گول. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن احق. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رباح. [رَب] [ع] (مص) سود کردن. (دهار) (مصادر اللغة زوزنی ج بیش) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رُبِح. رُبِح. (ناظم الاطباء) (متن اللغة) (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر فوق شود؛ رباح کسی در بازرگانی خوش، رباح بازرگانی کسی؛ فزونی یافتن تجارت کسی و برتری و بسیار سود بردن وی در آن. (از متن اللغة). رباح کسی در تجارت خوش؛ نهایت و کمال آن رسیدن و بدست آوردن سود. (از اقرب الموارد). رباح تجارت کسی؛ سود بردن در آن. (از اقرب الموارد).^۳

رباح. [رَب] [ع] (ص) سود. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (مهذب الاسماء) (از معجم البلدان). فزونی در تجارت، و آن اسم است برای آنچه سود برده میشود. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة):

آن یکی در کشتی از بهر رباح

و آن یکی بانسق و دیگر باصلاح. مولوی. [جانوری است شبهه گربه زیاد و از رسته آن، و اگر نباشد، شهری است که کافور بدانجا نسبت داده میشود. (از متن اللغة). جانور کوچکی است مانند گربه و آن گربه زیاد است زیرا زیاد از آن گرفته میشود. (از اقرب الموارد).

رباح. [رَب] [ع] [ج] رُبِح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). رجوع به رُبِح شود. [ع] رباح. (منتهی الارب) (متن اللغة). رجوع به رباح شود. [ع] رُبِح. (متن اللغة). رجوع به رُبِح شود.

رباح. [رَب] [ع] (رب) رباح. میمون نر. اسمی است از رُبَاح که زمخشری تخفیف آنرا جایز شمرده است. (از اقرب الموارد). میمون نر. مخفف رُبَاح در لهجه یمن. [بیجه میمون. (از متن اللغة). [بیجهشتر لاغر. (از اقرب الموارد).

رباح. [رَب] [ع] [ب] [ع] (رب) بزرگاله. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). ج. ربایح. (اقرب الموارد). [کسی نر. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). میمون نر، و بتخفیف نیز در لهجه یمن آید. (از متن اللغة). و فی المثل: هو اجین من رباح. (منتهی الارب). کبی. (مهذب الاسماء). میمون نر، و زمخشری تخفیف آن را نیز جایز شمرده است. (از اقرب الموارد). [بیجهشتر لاغر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [انوعی از خرما. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). [جانوری است مانند گربه که عطر زیاد از آن گیرند. (از منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (از معجم البلدان). نام جانوری است مانند گربه که عطر زیاد از آن میگیرند. دمیری در حیوة الحیوان گفته این درست است و جوهری چنین پنداشته که رباح نام جانور کوچکی است که از آن کافور گیرند و آن را در نسخه‌ای بسخ خودش نوشته است، و آن عجیب است زیرا که کافور صمغ درختی است در هند که در داخل چوب قرار میگیرد و اگر تکان داده شود صدا میکند و میریزد و رباحی نوعی از آن است، جوهری بعد که به اشتباه خود پی برده گفته رباح شهری است که از آن کافور بدست آید ولی آن هم وهمی بیش نیست. (از منتهی الارب). نام جانوری

۱- در تداول فارسی‌زبانان بضم «ه» بکار رود، و در ناظم الاطباء نیز چنین است.

۲- از باب کَرَم است.

۳- صاحب اقرب معنی متن اللغة را بصورت دو معنی منقل آورده است.

مانند گریه که کافور از وی گیرند و کافور رباحی بدان منسوب است، و این غلط است چه کافور صمغ درخت است. (آندراج).^۱ ابرندهای که پرها و دمش سرخ‌رنگ است و از گیاه بر تفضیه کند. (از متن اللغة). اِنَام ساقی. اِنَام جماعتی است. (منتهی الارب) (آندراج).

رباح. [ز] (بخ) نام شهری است که کافور از آنجا بدست آید. (از اقرب المواردا). این معنی را صاحب منتهی الارب مردود شناخته است. رجوع به منتهی الارب در معنی «نام جانور...» همین کلمه شود.

رباح. [ز] (بخ) نام نهری بوده در نزدیکی نهر ریگستان و شهر بخارا در عهد رودکی، و نزدیک هزارستان و کاخ را بجز اراضی سیراب میکرد. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۹۶ شود.

رباح. [ز] (بخ) قلعه‌ای است به اندلس. (آندراج) (از متن اللغة). قلعه‌ای است به اندلس و از آن قلعه است محمد بن سعد لغوی و قاسم بن شارب فقیه و محمد بن یحیی نحوی. (منتهی الارب) (تاج العروس). نام شهری واقع در اندلس از اعمال طلیطلة. (از معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رباح. [ز] (بخ) از آزادشدگان بنی جحجبا (جحجبی) و از صحابه است که در واقعه اُحُد حضور داشته و بنابه روایتی در غزوه یمامه کشته شده است. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

رباح. [ز] (بخ) از صحابه رسول و آزادشده حارث بن مالک انصاری بود که در غزوه یمامه شهادت رسید. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).^۲ و رجوع به رباح (آزادشده بنی جحجبا) شود.

رباح. [ز] (بخ) از صحابه رسول و مکتی به ابو عبده از مردم شام بود. پسرش عبده از وی روایت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

رباح. [ز] (بخ) یا رباح الاسود یا رباح حبشی، پدر بلال حبشی، غلام و مؤذن معروف پیغمبر. رجوع به حبیب السراج خیام ج ۱ ص ۴۷۲ و قاموس الاعلام ترکی و عقدالفرید ج ۵ ص ۱۶ و الاصابه ج ۱ قسم ۱ شود.

رباح بن حارث. [ز ح ی] [ز] (بخ) ابن عاد عوص بن ارم بنی سام. به روایت خواندمیر جد پدر هود پیغمبر بود. رجوع به حبیب السراج خیام ج ۱ ص ۳۳ شود.

رباح بن ربیع. [ز ح ی] [ز] (بخ) یا رباح بن الربیع الایسیدی. صحابی است، یا رباح است. (منتهی الارب). برادر کاتب حنظله بن الربیع.

از صحابه است که بعدها در بصره سکونت گزیده و برخی احادیث نقل کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

رباح بن قصیر لخمی. [ز ح ی] [ز] (بخ) از مردم شام بود. درک خدمت حضرت رسول نکرد ولی در عهد ابوبکر اسلام آورد. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

رباح بن معترف. [ز ح ی] [ز] (بخ) قرشی قهری. از صحابه حضرت رسول بود و در روز فتح مکه اسلام آورد. وی در تجارت شریک عبدالرحمان بن عوف که از عشره مبشره بشمار است، بود. (از قاموس الاعلام ترکی) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

رباحی. [ز] (ص نسبی) کافوری که بشهر رباح منسوب است. (از اقرب المواردا). نوعی از کافور. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اینکه میگویند رباح نام محلی یا پادشاهی است بگمان من بی اصل است، تنها جایی که بنام رباح هست قلعه‌ای است به اندلس از اعمال طلیطله و آنجا مشهور به داشتن کافور نیست و کافور رباحی یا عطر زیاد است و یا کافوری که بوی زیاد دهد یا برای جودت آن کافور را رباحی گویند، یعنی کافوری خوشبوی تر. (از یادداشت مرحوم دهخدا). جنسی است از کافور. (از تاج العروس). و رجوع به رباح شود.

رباحی. [ز] (ص نسبی) منسوب است به قلعه رباح که در بلاد اندلس واقع شده. (از اللیاب فی تهذیب الانساب) (معجم البلدان) (انساب سمعی). شاید نام بیانگذار آن رباح باشد. (از اللیاب فی تهذیب الانساب).

رباحی. [ز] (بخ) قاسم بن شارح. محدث و فقیه بود. (از معجم البلدان).

رباحی. [ز] (بخ) محمد بن ابوسهلویه. فقیه و محدث بود. (از معجم البلدان). و رجوع به اللیاب فی تهذیب الانساب شود.

رباحی. [ز] (بخ) محمد بن سعد. نحوی و لغوی و شاعر که بسبب انتساب به شهر حیان حیاتی نیز گفته شده است. (از معجم البلدان).

رباخ. [ز] (ع مص) بیهوش گردیدن زن وقت جماع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ست شدن زن. [ز] اذایل شدن عقل رونده از تعب و ماندگی. [ز] ریخ شتر در ریگزاره دشوار شدن راه رفتن بر وی در آن و ست و زیون گشتن وی از خستگی و رنج. رِبَخ رُبُوخ. (از متن اللغة). رجوع به مصادر مذکور شود. (از متن اللغة).

رباخوار. [ز] (خا / خوا / خا) (نف مرکب)^۴ سودخوار. پاره خور. (یادداشت مرحوم دهخدا). فزونی خوار. زیادتی خوار. خورنده

سود مرابحه. پول رباخوار. (ناظم الاطباء). کسی که در دادوستد ربا میگیرد. (ناظم الاطباء).

رباخواری از نردبانی فتاد شنیدم که هم در نفس جان بداد. سعدی. و رجوع به ربا و رباخواره شود.

رباخوارگی. [ز] (خا / خاز / ر) (حامص مرکب) رباخواری. عمل رباخواره. رجوع به ربا و رباخواره و رباخواری شود.

رباخواره. [ز] (خا / خاز / ر) (نف مرکب) رباخوار. که پول ربا بخورد. که سود مرابحه بخورد. خورنده پول ربا. ج. رباخوارگان: جز نداشت بقیامت نبرد رهبر تو تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم.

ناصر خسرو. حرص رباخواره ز محرومی است تاج رضا بر سر محکومی است. نظامی. گزیت رباخوارگان چون دهم بخود بر چنین خواری چون هم؟ نظامی. و رجوع به ربا و رباخوار و رباخواری شود.

رباخواری. [ز] (خا / خا) (حامص مرکب) رباخوارگی. خوردن پول ربا. عمل رباخوار. پول فزونی حرام خواری: رباخواری مکن این پند بنیوش که با شیر رباخور کرد خرگوش. نظامی.

رباخور. [ز] (خو / خور / خور) (نف مرکب) رباخور. رباخواره: رباخواری مکن این پند بنیوش که با شیر رباخور کرد خرگوش. نظامی.

و رجوع به رباخوار و رباخواره و ربا شود.

ربا خوردن. [ز] (خو / خور / خور) (مص مرکب) رباخواری. خوردن پول ربا. استفاده از پول ربا. و رجوع به ربا و رباخوار و رباخواره و رباخور شود.

رباد. [ز] (ع ص) (ا) طیان، ای بناء من طین. (تاج العروس). بنایی^۵ از گل. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة). [ز] (ع ص) (ا) طیان، ای بناء من طین. (تاج العروس). بنایی^۵ از گل. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

ربا دادن. [ز] (ع ص) (ا) طیان، ای بناء من طین. (تاج العروس). بنایی^۵ از گل. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (متن اللغة).

ربا. انجام دادن عمل ربا. ربیع گرفتن: ارباء؛

۱- کافور رباحی نیز آمده. رجوع به حواشی دیوان منوچهری ج ۴ دیرسیاقی شود.

۲- ابن حجر در الاصابه گوید شاید همان رباح و آزادشده بنی جحجبی باشد.

۳- در الاصابه در قسم اول قصیر و در قسم سوم و نصیر آمده و به قسم اول رجوع داده شده است. و در قاموس الاعلام ترکی قصیر ضبط شده است، اما درست نمی نماید.

۴- (فرانسوی) Usurien - 4
۵- در منتهی الارب «بامی» آمده ولی باید «بنایی» باشد چنانکه در تاج العروس آمده است.

ریا دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به ربا و رباخواری و ربا خوردن شود. اگر قرض پول و با زیادتی پس دادن. ربح دادن. **ریاڈ**. [ر] [ع] [ج] رِبَاڈَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا]ج رِبَاڈَة. (اقرب الموارد). رجوع به زیده شود.

ریاڈیة. [ر] [ع] [م] رِبَاڈِیة. بیدی، یقال: بین القوم رِبَاڈِیة؛ ای شر. (منتهی الارب) (آندراج). شر. (اقرب الموارد). شر و بیدی. (ناظم الاطباء).

ریارب. [ر] [ع] [ا]ج رِبَاْرِب. بمعنی پارهای گاوان وحشی. (آندراج) (از ناظم الاطباء).

ریاریس. [ر] [ا] رئیس خواجه سرایان. (قاموس کتاب مقدس). [ا]قب یکی از رجال دولت آشور یا بابل است. (قاموس کتاب مقدس).

ریازة. [ر] [ز] [ع] (مص) زبرک گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ظریف و با کیاست شدن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [ا] آکنده گوشت و فربه شدن کبش. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ریز گشتن. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به ریز شود.

ریاض. [ر] [ب] [ع] (ص) [ا] شیر درنده. (منتهی الارب) (آندراج). اسد. (متن اللغة) (اقرب الموارد). شیر بیشه کمین کرده. (ناظم الاطباء). ریاض. [ا] کسی که تکیه می کند. (ناظم الاطباء).

ریاط. [ر] [ع] [ا] کاروانسرا. (ولف) (فرهنگ رازی ص ۶۰). کاروانسرای سرمنزلهای راه. (فرهنگ نظام). جایی که در کنار راه جهت استراحت و سکنی و منزلگاه قافله و کاروان سازند و مشتمل بر اطافهای چند و طویله و جز آن باشد. (ناظم الاطباء). مهمانسرای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مسافرخانه. (آندراج) (غیاث اللغات). ج. رِبُط و ریاطات. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه برای فقیران ساخته شود. (از متن اللغة). سرایی که برای فقرا سازند. (فرهنگ نظام). جای غربا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): دهستان. ناحیتی است به دیلمان و مر او را ریاطی است با منبر و جایی با کشت و برز بسیار است. (حدود العالم). و همه ریاطها و دهها [در بخارا] از اندرون این دیوار است. (حدود العالم). بیکند، شهرکی است او را مقدار هزار ریاط است. (حدود العالم).

نگه کن ریاطی که ویران بود
پلی گان بنزدیک ایران بود. فردوسی.
نبیند کسی پای من در ریاط
مگر در بیابان کنم صد ریاط. فردوسی.
چنین تا به پیش ریاطی رسید

سر تیغ دیوار او ناپدید. فردوسی.
دگر بر ریاطی که ویران بدی
کنامی که آرام شیران بدی. فردوسی.
سوم بهره جایی که ویران بود
ریاطی که اندر بیابان بود. فردوسی.

براه منزل من گر ریاط ویران بود
کنون ستاره خورشید باشدم خرگاه. فرخی.
از عجایب و نوادر ریاطی بود نزدیک آن دو
گور که بونصر آن را گفته بود که کاشکی سوم
ایشان شدی، وی را در آن ریاط گور کردند و
روزی بیست بماند پس بغزین آوردند و در
ریاطی که به لشکری ساخته بود در باغش
دفن کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۳).
با وی نهاده بود که لشکر منصور با رایت ماکه
بدین ریاط رسد باید که وی اینجا بحاضر آید.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۰۳). مردم انبوه بر
کار باید کرد تا بزودی این ریاط که
فرموده است برآورده آید. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۲۵۷).

بر راه خلق سوی دگر عالم
یکی ریاط یا یکی آهوتی. ناصر خسرو.
از رفتن ریاط نه نیز از شتاب خویش
آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان.

ناصر خسرو.
هیرک، دهبی بزرگ است و ریاطی محترم
آنجاست. (فارسانامه ابن البلیخی ص ۱۳۹).
آه اگر یک روز در کنج ریاطی ناگهان
بی جمال دوستان و اقربا هممان شوم.

سنایی.
اندر قمارخانه چرخ و ریاط دهر
جنسی حریف و همنفس مهربان مخواه.
خاقانی.

جهان ریاط خرابست بر گذرگه سیل
گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور.
ظاهر فاریابی.

مرحله‌ای دید منقش ریاط
مملکتی دید مزوریاط. نظامی.
برنشکتند هنوز این ریاط
درنوشتند هنوز این باط. نظامی.

بازگونه نعل از ده تا ریاط
چشمها را چار کن در احتیاط. مولوی.
بس ریاطی که بیاید ترک کرد
تا بسکن دررسد یک روز مرد. مولوی.

همچو ارکان خاک و زر کرد اختلاط
در میانشان صد بیابان و ریاط. مولوی.
کودکی بر بام ریاط بپاییزه از هر طرف تیر
میانداخت. (گلستان).

عالم همه سریر ریاطی است خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر.

حافظ.
[ا]کنایه از جهان:
جای درنگ نیست مرنجان درین ریاط

برجستن درنگ به بیهودگی روان.
ناصر خسرو.
ای غنوده درین ریاط کهن
اینک آمد فراز، وقت رحیل. ناصر خسرو.
دراز گشته مقامت درین ریاط کهن
گران شدی سبک و جلد بودی از اول.

ناصر خسرو.
ای بر سر دو راه نشسته درین ریاط
از خواب و خورد بیهده تا کی کنی کلام.
ناصر خسرو.

تا بداند ملک را از امتصار
وین ریاط فانی از دارالقرار. مولوی.
خیمه انس مزین بر در این کهنه ریاط
که اساسش همه بیموقع و بی بنیاد است.

خواجهی کرمانی.
[ا] در مراکش به قلعه‌ای گویند که در آن سیاه و
تجهیزات برای جنگ یا غزو نگهداری میشد.
(از المسنجد). بعدها به تکیه یا مسجد
مستحکم‌ی گفته میشد که در آن کسانی اقامت
می‌ورزند تا برای دفاع از اسلام خود را آماده
می‌سازند، و از این معنی است آیه «صابروا و
رابطوا»^۲. (از المسنجد). [ا] اقامتگاه که مختص
یک تن نبود چون خانقاه و دیر صوفیان. تکیه
و اقامتگاه دانشمندان و مدرسان و معلمان

مدرسه و دارالعلم و جز آن: چون محمدعلی
به بست آمد فتح با او یکی شد اندر غارت
کردن و مال بستن مردمان به ریاطها و
جایهای مبارک همی شدند و دعا همی کردند.
(تاریخ سیستان). بهر حال بنده بدرگاه نیاید و
شغل وزارت نراند [خواجه احمد حسن] اگر
رای عالی بیند وی را عفو کرده آید تا به
ریاطی بنشینند یا به قلعتی که رای عالی بیند و
اگر عفو ارزانی ندارد مالش فرماید. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۱۵۹). چون گذشته شد از
وی اوقاف... ماند و ریاطی که خواجه امام
بوصادق آنجا نشیند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۴۸۷).

درویش نیک سیرت فرخنده‌رای را
نان ریاط و لقمه دیروزه گو میاش. سعدی.
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و ریاط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است.
حافظ.

سپس بسوی شیراز بازگشت [شیخ
معین‌الدین] و در ریاط شیخ کبیر نزدیک
پنجاه سال اقامت گزید. (از شدالازار ص ۵۸).
و بشرح کتاب بنایب الاحکام آغاز کرد ولی

۱- این واژه که در مآخذ عربی عموماً به کسر
اول آمده در فرهنگ آندراج و غیاث اللغات
بفتح آن و در ناظم الاطباء هم بفتح و هم بکسر
آمده است.

۲- قرآن ۲۰۰/۳.

پایان رسانیدن آن توفیق نیافت... و در رباط شیخ کبیر سالها به بیان شافی و کلام وافی تدریس میکرد. (از شدالازار ص ۶۳). استاد فقیهان و ادیبان در شیراز بود [شیخ ابومسلم] و در رباط امینی تدریس میکرد. (از شدالازار ص ۴۰۸). در بغداد نشو و نما یافت [شیخ شمس‌الدین] و در واسط رباطی ساخت و بتحصول علوم پرداخت و مردم از محضر وی استفاده کردند و در تمام فنون بتالیف همت گماشت. (از شدالازار ص ۴۰۴). و رجوع به فهرست شدالازار شود. آنچه بدان بندند ستور و مشک و جز آن را، و منه: جاه فلان و قد قرض رباطه؛ اذ انصرف مجهوداً. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). چیزی که بدان سخت بندند چیزی را. (غیاث اللغات). ج، رُبط و رباطات. (متن اللغة). [اصطلاح تشریح] نسج که موجب پیوند و اتصال عظام بهم‌دیگر می‌باشد و احشا را نگاهداری میکند. ج، رباطات. (ناظم الاطباء). ج، رباطه، رباطات. (از متن اللغة). هر عصب که از سر استخوان رسته است. (یادداشت مرحوم دهخدا). میرزا علی در جواهرالتشریح گوید: ارتباط طبیعی سطوح مفصلیه و استحکامشان بواسطه اربطه لیفیه است که آنها را رباط نامند و از اقسام آنها رباطات حقیقیه، رباطات مفاصل قلیل‌الحركة، رباطات بین‌النظام بعضی از مفاصل (رباطهای زرد لاستیکی) است. رجوع به جواهرالتشریح ص ۱۶۷ و ۱۶۸ شود. [قرض رباطه؛ مات. (از متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب)؛ رباطش برید؛ مرد یا نزدیک بمردن رسید. (منتهی الارب). [قرض رباطه؛ بل من مرضه (اقرب الموارد) (از متن اللغة). از بیماری نجات یافت. [ادل و قلب. (ناظم الاطباء). دل. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). دل، از ایزرو که گویی بدن بدان بسته شده‌است. (از المنجد). [انفس و شخصیت، يقال: هو ثابت‌الرباط. (از متن اللغة). [پنج رأس و زیاده از اسبان بسته. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از مذهب الاسماء) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [اسبان بهر غزو را رباط یکی و رباط‌الخیل اصلاها. (مذهب الاسماء). [کله اسبان، چنانکه گویند؛ فلانی را رباطی است از اسبان. (از اقرب الموارد). کله اسبان. (از متن اللغة). جج رباطه که ج آن رُبط است. (از متن اللغة). **رباط**. [ر] [ع مص] دوام نمودن بر کاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مواظبت کردن بر کار. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [نگاه داشتن و ملازمت کردن جای در آمدن دشمن، و مرابطه مانند آن

است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [در سرحد ملازمت کردن برای حفظ آن و جنگ. (از متن اللغة). ملازمت در سرحد برای حفظ کردن آن از دشمن. (از اقرب الموارد). به ثغر مقیم شدن. (المصادر زوزنی). [انتظار نماز بردن بعد از نماز دیگر. (از منتهی الارب) (منتخب اللغات) (آندراج). **رباط**. [زب با] [ع ص] صیفهٔ مخالفه از ربط. آنکه محکم می‌بندد. (از متن اللغة). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش سربند شهرستان اراک واقع در ۲۶ هزارگزی شمال آستانه. سکنهٔ آن ۵۴۴ تن. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و میوه است. راه آهن و شوسه از آن میگذرد و چون ایستگاه سمنگان در اراضی آن واقع شده‌است بهمین مناسبت بیشتر به سمنگان معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به سمنگان شود. **رباط**. [ز] [لخ] دهی است کوچک از بخش قیدار شهرستان زنجان واقع در ۱۶ هزارگزی خاور قیدار. جمعیت این ده ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). **رباط**. [ز] [لخ] نام رودخانه‌ای در حوالی بهشهر که از کوه‌های یخکش سرچشمه میگردد. رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ رابینو ص ۹۲ شود. **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۸ هزارگزی خاور بهشهر. سکنهٔ آن ۵۹۰ تن. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و ابریشم و مرکبات و صیفی و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). **رباط**. [ز] [لخ] قصبهٔ مرکز دهستان ماییدشت بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۲۷ هزارگزی باختری کرمانشاه. سکنهٔ آن ۶۵۰ تن. آب ده از رودخانهٔ مرک تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و حبوب است. رباط ۲۰ باب دکان و پاسگاه ژاندارمری و نمایندگی آمار و دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است که از طایفهٔ جانکی هستند. آب ده از رودخانهٔ ابوالعباس تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و برنج و انار و بلوط است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از دهستان بخش ایذه شهرستان اهواز. سکنهٔ آن ۹۰ تن است. آب رباط از چاه و قنات بدست می‌آید و فرآوردهٔ عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط. [ز] [لخ] دهی است از بخش حومهٔ شهرستان کرمان. سکنهٔ آن ۸۵۰ تن. آب ده از چهار رشته قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه و پسته و صیفی، و صنایع دستی زنان کرباس‌بافی است. رباط پاسگاه ژاندارمری و نیز از آثار قدیمی قلعهٔ خرابه و کاروانسرای دارد. مزرعهٔ دولت‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش طیبات شهرستان مشهد. دارای ۲۲۵ تن جمعیت. آب ده از رودخانهٔ بدست می‌آید و محصول عمدهٔ آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است کوچک از دهستان بافت شهرستان سیرجان، دارای ۱۲ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنهٔ آن ۷۸ تن. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمدهٔ غلات و جفندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش کلات شهرستان درگز. سکنهٔ آن ۱۳۶ تن. آب رباط از رودخانهٔ تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنهٔ آن ۷۴۹ تن. آب ده از چشمه بدست می‌آید. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری تربت‌جام. سکنهٔ آن ۲۳۶ تن. محصول عمدهٔ ده غلات و پنبه است و آب آن از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). **رباط**. [ز] [لخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش شهربابک شهرستان یزد. سکنهٔ آن ۳۱۷ تن. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمدهٔ آن غلات است و صنایع دستی زنان بافتن قالی و کرباس می‌باشد. رباط دارای دبستان و پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). **رباط**. [ر] [لخ] یا رباط الفتح. نام شهر و مرکز حکومت کشور مراکش است، واقع در کنار اقیانوس اطلس. جمعیت رباط برابر سرشماری اخیر ۲۲۷۴۴۵ تن میباشد. (از اطلس جهان در عصر فضا ج مؤسسهٔ جغرافیایی سبحان ص ۱۲۲). مؤلف المنجد گوید: شهر قدیمی است که بنای نخستین آن به

فنیقه‌ها می‌رسد که در آن سکونت داشته‌اند و پس از آن مدت درازی رومیها در آن سکونت داشته‌اند و آنجا را بصورت قلعه‌ای مستحکم و مرکزی بزرگ درآورده بودند و عبدالله المؤمن سلطان موحد در قرن ۱۲ هجری رباط امروزی را بنا کرد و در سال ۱۹۱۲ م. مرکز مراکش گردید. این شهر دارای چندگونه آثار تاریخی است. (از المنجد). و رجوع به رباط‌الفتح شود.

رباط. [رُ] [لخ] انطون. راهب یسوعی حلبی الاصل سریانی طایفه. او راست: رحله اول شرقی الی امر کالخوروی الیاس بن التیس حنا الموصلی من عیلة بیت عمون الکلدانی (۱۶۶۸ - ۱۶۸۳ م.) چ بیروت ۱۹۰۶ م. رباط بسال ۱۹۱۴ م. درگذشت. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۱).

رباط آقاج. [رُ] [لخ] دهی از دهستان حمزه لو بخش خمین شهرستان محلات. دارای ۲۲۱ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و بنشن و پنبه و چغندر قند و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رباط آقا کمال. [رُ] [لخ] دهی است از دهستان جوشقان بخش میمه شهرستان کاشان. دارای ۱۵۰ تن. محصول عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباطات. [را] [ع] [ا] ج رباط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (من اللغة). و رجوع به رباط در معنی سلسله اعصاب شود. (اصطلاح منطقی) در نزد اهل منطق حروف معانی نحوی‌ها باشد، و بعضی رباطات را ادوات گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). روابط. [ارشته‌ها و زههایی که قدما معتقد بودند ستارگان بوسیله آنها به آفتاب

آویخته‌اند. رجوع به التفهیم ص ۱۲۹ شود. (احکامیان هند رطوبت و بیوست هوا را به منازل قمر نسبت دهند و آن منازل را به شش رباط قسمت کنند. رباط اول: جهد، شرطین، شوله، طرفه، قلب و مقدم. رباط دوم: سعد و اخبیه، بطین، زیره، مؤخر، نعایم، اکلیل و نزه. رباط سوم: بلده، ثریا، ذراع، شوله و صرفه. رباط چهارم: دبران، سود، ذلیح، عوا، غفر و هقمه. رباط پنجم: بلع، هنته. رباط ششم: رشاسا که. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رباطات. [رُ] [لخ] دهستان رباطات، شامل تمام بخش خرائق شهرستان یزد می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). رجوع به خرائق و جغرافیای سیاسی کیهان شود.

رباط ابن طاهر. [رُ] [لخ] [ن] [ه] [لخ] نام رباط (کاروانسرای) بین دهستان و قراوه گرگان واقع در ۷ فرسنگی دهستان. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷

شود.

رباط ابوالعباس. [رُ] [ط] [ا] [ب] [ع] [ب] [ا] [لخ] نام رباط و (کاروانسرای) میان دهستان و قراوه گرگان واقع در ۹ فرسنگی دهستان. رجوع به ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷ شود.

رباط ابوالقاسم. [رُ] [ط] [ا] [ب] [ل] [س] [ا] [لخ] دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلیایگان دارای ۲۳۶ تن جمعیت. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط اتابک محمد بن ایلدگز. [رُ] [ط] [ا] [ب] [م] [ح] [م] [م] [د] [ن] [د] [ک] [ا] [لخ] حمدالله مستوفی در وصف شاهراه جنوبی بین نجف و سلطانیه گوید: از سلطانیه تاده بخش ۵ فرسنگ، از او تاده ولج ۵ فرسنگ از او تا رباط اتابک محمد بن ایلدگز ۴ فرسنگ، از او تاده کرکهر بولایت همدان ۴ فرسنگ و نیم است. رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۶۴ شود.

رباط اسفنجه. [رُ] [ط] [ا] [ف] [ج] [ا] [لخ] دهی است از دهستان حومه شهرستان گلیایگان دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب ده از رودخانه تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط الفتح. [رُ] [ط] [ف] [ا] [لخ] یا رباط. نام شهری که یعقوب بن عبدالؤمن سردار اسلام هنگام فتح مراکش دستور داد آن شهر را در حدود سال ۵۹۰ م. بیک بنای اسکندریه در نزدیکی شهر سلا ساختند. رجوع به حبیب السراج جدید ج ۱ ص ۵۸۲ و رباط (نام شهر و مرکز حکومت مراکش) شود.

رباط اتکوه. [رُ] [ط] [ا] [ک] [ا] [لخ] بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق گوید: نام رباطی نزدیک سرخس بوده‌است. این کلمه در نسخه‌های دیگر رباط «ابکیره» نوشته شده‌است و بهر قسم خوانده شود اکنون رباطی بدان نام در حدود سرخس نیست. در یک منزلی سرخس آثار کاروانسرای ویران دیده میشود که امروزه بنام گنبدی معروفست. (تاریخ بیهق ص ۳۳۵).

رباط بالا. [رُ] [ط] [ا] [لخ] دهی است از بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۷۳۵ تن است. آب این ده از قنات و محصول عمده آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط بالا. [رُ] [ط] [ا] [لخ] دهی است از بخش سر بند شهرستان اراک دارای ۲۴۲ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و انگور و بنشن و پنبه و لبنیات. پیشه مردم کشاورزی و دامپروری و صنایع دستی آن قالیبافی است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رباطبان. [رُ] [ص] مرکب) حافظ و نگاهبان یا مراقب رباط:

لاجرم دید بایدت ناچار

اندزین ره رباطبان بسیار.

شایی. گفتند [رابعه را] شیرین زبانی، رباطبانی را

شایی. گفت: من خود رباطبانم هرچه اندرون

منست بیرون نیآورم و هرچه بیرون منست در

اندرون نگذارم اگر کسی درآید و برود با من

کار ندارد. من دل نگاه میدارم نه گل. (تذکره

الاولیاء عطار).

رباطبانی. [رُ] [حامص مرکب) عمل

رباطبان. حفاظت و نگاهبانی رباط: گفتند

[رابعه را] شیرین زبانی، رباطبانی را شایی...

(تذکره الاولیاء عطار).

رباط بنجیر. [رُ] [ط] [ب] [ا] [لخ] رباطی که

مدفن شیخ بانجیرین عبدالله خوزی و شاگرد

فاضل او ابو عبدالله جعفر بن امام نصیرالدین

معروف بصاحب لوح میباشد و شیخ بانجیر

(بنجیر) آنرا در شیراز بنا کرد. رجوع به

ص ۵۳۵ و پاورقی ص ۲۹۶ شد. (الآزار ج

قزوینی شود.

رباط پایین. [رُ] [ط] [ا] [لخ] دهی است از

دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان

تربت حیدریه. سکنه آن ۴۷۰ تن. آب ده از

قنات و محصول عمده آن غلات و میوه است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط پایین. [رُ] [ط] [ا] [لخ] دهی است از

بخش سر بند شهرستان اراک. دارای ۱۶۱ تن

سکنه. محصول عمده ده غلات و انگور و

بنشن و پنبه و لبنیات، و صنایع دستی زنان

قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

رباط پیر علی. [رُ] [ط] [ع] [ا] [لخ] دهی است

از دهستان حومه شهرستان گلیایگان دارای

۱۲۵ تن سکنه. آب آن از رودخانه و محصول

عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط تجر. [رُ] [ط] [ت] [ج] [ا] [لخ] نام گردنهای

واقع در میان گرگان و شاهرود. رجوع به

ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو

ص ۱۱۱ شود.

رباط توکن. [رُ] [ت] [ا] [لخ] دهی است از

بخش میمه شهرستان کاشان دارای ۴۰۰ تن

جمعیت. محصول عمده آن غلات و لبنیات و

سبب زمینی است. عده‌ای از اهالی در فصل

زستان جهت کارگری موقت تهران میروند.

صنایع دستی زنان قالی و کرباس و چادر شب

بافی است. چند مزرعه کوچک جزء این ده

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباط جز. [رُ] [ج] [ا] [لخ] قصبه‌ای است جزء

دهستان سلطان‌آباد بخش حومه شهرستان

سبزوار دارای آب و هوای معتدل و ۳۲۶۳ تن جمعیت که بکار کشاورزی و بافتن قالیچه و کرباس و جوراب اشتغال دارند. آب این ده از قنات بدست می‌آید و محصول عمده آن غله و میوه‌های گوناگون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط حدیره ۵۰. [رُحَ ر] (بخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۲۱۷ تن جمعیت. آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات و چغندر قند میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط حسن حافظ. [رُحَ سَ ف] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان گلباگان. این ده دارای آب و هوای معتدل و ۴۷۵ تن جمعیت میباشد. آب ده از رودخانه تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط حسینیه. [رُحَ سَ نِ ی] (بخ) دهی است از شهرستان گلباگان دارای آب و هوای معتدل و ۴۱۰ تن جمعیت. فرآورده عمده آن لبنیات و غلات. آب آن از رودخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط حفص. [رُطَ ح] (بخ) نام محلی بین گرگان و آمل، واقع در یک منزلی گرگان. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۹ شود.

رباط خاکستری. [رُطَ کَ ت] (بخ) دهی است از بخش فریمان شهرستان مشهد دارای ۱۷۱ تن جمعیت. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط خان. [رُطَ خ] (بخ) دهی است از بخش طیس شهرستان فردوس دارای ۱۶۰ تن جمعیت. آب ده از قنات و محصول عمده آن غلات و چغندر و گاوزب میباشند. راه آن اتومبیل‌رو است و از آثار باستانی کاروانسرای شاه‌عباسی دارد و نیز معدن زغال‌سنگ در این ده وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط رکابدار. [رُ ر] (بخ) دهی است از دهستان حومه شهرستان گلباگان دارای آب و هوای معتدل و ۱۵۰ تن جمعیت. آب ده از رودخانه و فرآورده عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط زعفرانی. [رُ طَ زَ ن] (بخ) دهی است از بخش سیمینرود شهرستان همدان. آب و هوای آن سردسیر و سکنه آن ۴۸۲ تن است. آب ده از چشمه و رودخانه تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات و حبوب و لبنیات و انگور، و صنایع دستی زنان بافتن جاجیم میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۵).

رباط زنگ. [رُ طَ زَ] (بخ) دهی است از بخش بیارجمند شهرستان شاهرود. سکنه آن ۵۰ تن. آب ده از یک رشته قنات تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات و پنبه و تیاکو و لبنیات است. در فصل زمستان از طایفه سنگسری و کردهای کوچانی جهت چرانیدن ستور و چهارپایان خود به این ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رباط زنگیچه. [رُ زَ چ] (بخ) دهی است از بخش طیس شهرستان فردوس دارای ۴۸ تن سکنه. محصول عمده آن غلات و ذرت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط سرپوشیده. [رُ طَ سَ د] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان سبزوار است که در باختر بخش واقعت و راه شوشه قدیم تهران - مشهد از این دهستان میگذرد. این دهستان در جلگه قرار دارد و دارای آب و هوای معتدل و ۱۲ آبادی و در حدود ۲۵۴۸ تن جمعیت میباشد. محصول عمده دهستان غلات و پنبه و انواع میوه است. آب مزروعی کلیه آبادیها از قنات تأمین میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط سرپوشیده. [رُ طَ سَ د] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان سبزوار دارای ۵۲۸ تن جمعیت. آب ده از قنات و محصول عمده آن غلات و پنبه است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط سفید. [رُ س] (بخ) بسا رسول‌آباد. یکی از دهات شاهکوروباسور مازندران. رجوع به ماده رسول‌آباد در همین لغت‌نامه و ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۹ شود.

رباط سنگ. [رُ س] (بخ) دهی است از بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه. سکنه آن ۲۹۰ تن. آب ده از قنات و محصول عمده آن غلات و حبوب و خشکبار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۱ شود.

رباط شور. [رُ ط] (بخ) نام رباطی نزدیک نجف. (از بهار عجم). و فعلاً آنرا خان‌شور نامند و در میان نجف بکربلا کنار راه اسفاله قرار دارد:

آبی که به خضر عمر جاویدان داد
آن آب رباط شور دشت نجف است.

زکی ندیم (از بهار عجم).
رباط شورین. [رُ طَ شَ و] (بخ) دهی است از بخش سیمینرود شهرستان همدان. سکنه آن ۵۷۰ تن. آب ده از چشمه و رودخانه تأمین میشود و فرآورده عمده آن

غلات و حبوب و لبنیات و انگور، و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رباط شیخ کبیر. [رُ طَ شَ خَ ک] (بخ) مدرسه عالی و رباطی بوده در شیراز که گروهی از دانشمندان و فضلا و استادان بزرگ سالها در آنجا بتدریس علوم میرداختند. از آنجمله است: شیخ معین‌الدین بن جنید صوفی (متوفی ۹۵۱ ه. ق.) و مولانا سعیدین ابوسعید محمدبن مسعود کازرونی، و شیخ شرف‌الدین علی بن مسعود بن مظفر. رجوع به شدالازار چ قزوینی ص ۵۸ و ۶۳ و ۹۰ و ۴۱۵ شود.

رباط عشق. [رُ ع] (بخ) دهی است از بخش اسفراین شهرستان بجنورد دارای ۶۸ تن جمعیت. آب این ده از قنات تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹). و رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۱ شود.

رباط علی آباد. [رُ طَ ع] (بخ) دهی است از بخش خمین شهرستان محلات. سکنه آن ۳۶۷ تن. آب ده از قنات تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات و چغندر قند و انگور و پشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رباط علیاباد. [رُ طَ ع] (بخ) نام رباطی بوده در سبزوار. بهمنیار در تعلیقات تاریخ بیهق گوید: رباطی بدین نام اکنون در سبزوار نیست ولی مؤلف در چند جا از این رباط نام برده و از نوشته او چنین برمی‌آید که در نزدیکی ده افرتنگ قرار داشته‌است. (تاریخ بیهق ص ۳۳۵ تعلیقات).

رباط فروزه. [رُ طَ فَ و] (بخ) رباطی است بدیلمان بر سرحد میان خراسان و دهستان، بر کران بیابان نهاده و ثغر است بر روی غوز [غز] و اندر رباط یک چشمه آب است چندانکه تنها خوردن را بسنده آید و ایشان را هیچ کشت و برز نیست و غله از حدود نسا و دهستان آرند. (از حدود العالم).

رباط قالقان. [رُ طَ ل] (بخ) دهی است از بخش حومه شهرستان گلباگان با ۲۲۲ تن جمعیت. آب آن از قنات و چاه بدست می‌آید و محصول عمده آن غلات، و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط قرابلی. [رُ طَ قَ ب] (بخ) رابینو گوید: رباط قرابلی به ارتفاع ۴۲۰۰ پا دهکده‌ای است در ۵۲ مایلی بجنورد بین راه گرگان به استرآباد. این ده دارای ده خانه است که در جوار رباط سنگی ساخته شده و رباط اصلی توسط اسپهد شهربارین شروین بنیان نهاده شده‌است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و رابینو ص ۲۰۱ شود.

رباط قزلق. [رُ ق ل] (لخ) ننام کاروانسرای بوده در ده قزلق از دههای گرگان. رابینو گوید: قزلق قریه‌ای است مخروط و گردنه‌ای است در ۱۴ میلی شهر استرآباد، سراه شاه‌رود در ارتفاع ۴۷۰۰ پا، کاروانسرای حقیری بنام رباط قزلق است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۰ و ۱۱۱ شود.

رباطک. [رُ ط] (مصفر) رباط کوچک. **رباطک.** [رُ ط] (لخ) دهی است از بخش مرکزی شهرستان کازرون دارای ۱۲۸ تن جمعیت. محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رباط کروان. [رُ ط ک ر] (لخ) مؤلف حدود العالم گوید: شهری است بر سرحد گوزگانان و اندر کوه‌های وی زر است. (ص ۹۸). و رجوع به همان کتاب ص ۴۲ و ۹۶ شود.

رباط کریم. [رُ ک] (لخ) قصبه‌ای است جزء بخش شهریار شهرستان تهران و سکنه آن ۲۵۶۴ تن میباشد. آب این قصبه از قنات و سیاه‌آب بدست می‌آید و محصول عمده آن غلات و بنشن و انگور و دیگر میوه‌ها میباشد. رباط کریم ۲۰ باب دکان و دوایر تلفن و صندوق پست و بهداشتی و دکتر بهداشتی و دبستان و پاسگاه ژاندارمری و نیز آسیاب موتوری دارد. مزرعه سفیددار جزو این آبادی است. راه نیمه‌شوشه‌ای به تهران دارد و ایستگاه راه‌آهن شهریار در کنار این قصبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). در جنوب غربی تهران خیابان جدیدی است که از دروازه گمرک به جاده رباط کریم منتهی میشود. از اینرو به همین نام موسوم شده‌است. **رباط کلاته.** [رُ ک ت] (لخ) دهی است از بخش قدمگاه شهرستان نیشابور دارای ۲۳۱ تن. آب ده از چشمه و قنات تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات است. مزرعه بهارستان جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط کوه. [رُ] (لخ) ده کوچکیست از بخش اردل شهرستان شهرکرد واقع در ۷۰ هزارگزی شمال باختری اردل، متصل براه عمومی مالرو. رباط کوه دارای ۷۳ تن جمعیت میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رباط گزینی. [رُ ط گ] (لخ) نام رباطی (کاروانسرای) میان دهستان و فراوه واقع در ۷ فرسنگی دهستان است. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۷ شود.

رباط گوگدی. [رُ] (لخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان

دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب ده از قنات بدست می‌آید و فرآورده عمده آن غلات و لبنیات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط محمود. [رُ ط م] (لخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان. آب آن از قنات و محصول عمده آن غلات و لبنیات و پنبه است. این ده دارای ۵۰۰ سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط مشک مهدی آباد. [رُ م م] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان مشهد، واقع در ۴ هزارگزی باختری راه مشهد به ارداک. این ده در جلگه قرار دارد و دارای ۲۷ تن سکنه میباشد. آب آن از رودخانه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و سیب‌زمینی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط میان‌دشت. [رُ ط د] (لخ) دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه دارای ۹۰ تن جمعیت. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباط فعلینده. [رُ ط ن ب] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان گلپایگان، و دارای ۱۶۲ تن جمعیت میباشد. آب آن از رودخانه بدست می‌آید و محصول عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباط نمکی. [رُ ط ن م] (لخ) دهی است از بخش حومه شهرستان خرم‌آباد دارای ۷۲۰ تن جمعیت. آب ده از رودخانه خرم‌آباد تأمین میشود و فرآورده عمده آن غلات و لبنیات، و صنایع دستی زنان بافتن فرش و سیاه‌چادر است. این ده دارای معدن نمک میباشد و ساکنان آن از طایفه حسوندند و برای چرانیدن چهارپایان و ستور ییلاق و قشلاق میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رباطو. [رُ] (لخ) نام یکی از دههای ناحیه فخر عمادالدین بوده واقع در ۴ فرسنگی شرقی گرگان. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۷۱ شود.

رباطه. [رُ ط] (ع مص) رباطه. سخت شدن دل. (ناظم الاطباء). سنگین دل شدن. (اقراب الموارد) (از متن اللغة). الهام کردن صبر و قوی‌دل گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). الهام صبر و قوت قلب. (از متن اللغة). شکبا گردانیدن. (ناظم الاطباء).

رباطی. [ر] (ص نسبی) منسوب به رباط. انسوب است به رباط و آن اسمی است برای رباط گله اسبان و نگهبانی و حفظ دارندگان آن از مرز اسلام در برابر دشمنان.

(از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی. [رُ] (لخ) دهی است از بخش فدینه شهرستان نیشابور دارای ۱۹۱ تن جمعیت. آب ده از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباطی. [رُ] (لخ) دهی است از بخش سروایت شهرستان نیشابور. سکنه آن ۵۵۸ تن. رباطی در جلگه قرار دارد. آب آن از قنات و فرآورده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباطی. [ر] (لخ) احمدین سعیدین ابراهیم رباطی، مکنی به ابو عبدالله. سلم و بخاری و دیگران از او روایت دارند. وی یکی از ثقات راویان بشمار آید. پس از سال ۲۴۳ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی. [رُ] (لخ) محمدبن مضر بن معن مروزی رباطی، مکنی به ابومضر. صاحب اخبار و حکایات. وی را از اینرو رباطی نامیده‌اند که در مرو در رباط عبدالله بن مبارک ساکن شد و از علی بن حجر روایت شنید. ابوعمر ضریر نیشابوری از او روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رباطی بلوچهار. [رُ ب] (لخ) دهی است از بخش سروایت شهرستان نیشابور دارای ۹ تن جمعیت. در این ده معدن نمک وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رباع. [رُ ع] (ع) چهارچهار. (مهدب الاسماء) (ترجمان القرآن). چهارگان. (آنندراج). چهارگان، و آن معدول است از اربعه‌ای، و از اینروست که صرف آن ترک شده‌است، و اعمش زبج بجای رباع خوانده‌است. (از منتهی الارب). معدول است از اربعه‌ای با تکرار، گویند: قوم رباع آمده، یعنی چهارچهار. (از اقرب الموارد). چهارگان و چهار و چهار هر چیز که مشتبل بر چهار جزء بود در آن معدول است از اربعه‌ای برای مذکر و مؤنث و اربع اربع، و کذلک مربع. [چهار خال طاس در بازی. (ناظم الاطباء).

رباع. [ر] (ع) ج زبج، به معنی اهل خانه. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). [ج زبج، بمعنی شتربچه‌ای که در بهار بدنیا بیاید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [ج زبج، بمعنی رجوع به رباعه شود. [ج زبج، بمعنی منزل و موطن. (از متن اللغة) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجوع به زبج شود و جهان از سایه سیاست و عدل او روشن و بقاع و رباع اقالیم عالم گلشن. (تاریخ جهانگشای جونئی). و بقاع و رباع از هوب نسیم صبا خوش و خرم گشت.

آن است که در بیت مقصد را بی لطیفه و بی نکته و بی مثل نیاورند و بحکم استقراء از متقدمان و متأخران معلوم گشته که هر چهار مصراع بر وزن هزج اُخرب یا هزج اُخرم باشد و بر اوزان دیگر نه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رباعی که آنرا ترانه و دوبیتی نیز گویند بر وزن هزج مثنی اُخرب یا اُخرم سروده میشود و بظاهر مبدع و مخترع آن رودکی است که روزی در رهگذری کودکی را مشغول بازی می بیند، جوژی میغلطد و کودک از مشاهده غلطیدن جوژ از روی ذکا طبع و قریحه میگوید: «غلطان غلطان همی رود تا بن گو»، رودکی را سخت خوش می آید و از گفتار کودک وزن لطیفی از زحافات هزج مثنی ابداع میکند و اساس آنرا بر دو بیت می نهد که بیت اول مصرع^۱ و بیت دوم آن مقفی^۲ میباشد، و چون سراینده ترانه، خوشرو و زیبا بوده دوبیتی را نیز ترانه نام می نهند، و بدین ترتیب فتنه بزرگی بجهان سر میدهد و همانا که طالع ابداع رباعی برج میزان بوده که خاص و عام چنین مفتون این وزنند و آنانکه بسین لحن موسیقار و نهیق حمار فرقی نمیتوانند نهادن، برای دوبیتی جان میدهند لحنی که هیچیک از لحن ابداع شده پس از خلیل بن احمد، چون رباعی به دل نزدیکتر و طبع آویزنده تر نیست. در ادبیات پارسی رسم بر این است که آنچه بتازی سروده شده باشد «قول» و آنچه به پارسی سروده شده باشد «غزل» خوانده میشود و اصل اصطلاح شعر مجرد آنرا دوبیتی، و ملحنونات آنرا ترانه نام گذاشته اند و مسترعبه از آنجا که بحر هزج در شعر فارسی همواره مربع الاجزا می آید و سروده میشود چهار مصراع دوبیتی پارسی را هشت مصراع تازی حساب کرده و آنرا رباعی (چهاربیتی) خوانده اند. رباعی یا دوبیتی دو شجره اصلی دارد: الف - شجره اُخرب، که جزو نخست آن «مفعول» یعنی اُخرب مفاعیلن میباشد. ب - شجره اُخرم، که جزو نخست آن «مفعولن» یعنی اُخرم مفاعیلن است. اینک بشرح دو شجره میردازیم:

الف - شجره اُخرب، دارای ۱۲ وزن زیر است که هشت وزن اول آن اصلی و در زبان پارسی متداول و ۴ وزن آخر فرع مستخرج از ۸ وزن نخست و کمتر متداولست:

۱- اُخرب مقبوض مکفوف مجبوب (مفعولُ مفاعیلن مفاعیلُ قُتلُ):

جانم بقدای آنکه او اهل بود

سر در قدمش اگر نهم سهل بود.

۲- اُخرب مقبوض مکفوف اهتم (مفعولُ مفاعیلن مفاعیلُ قُتلُ):

قومی متفکرند در مذهب و دین

جمعی متحیرند در شک و یقین.

۳- اُخرب مقبوض اَزَل (مفعولُ مفاعیلن مفاعیلن فاع):

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نیشاید زیست.

۴- اُخرب مقبوض ابتر (مفعولُ مفاعیلن مفاعیلن فاع):

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهنگان می بینم.

۵- اُخرب مکفوف اهتم (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فاع):

آبادی میخانه ز می خوردن ماست
خون دوهزار توبه در گردن ماست.

۶- اُخرب مکفوف مجبوب (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ قُتلُ):

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من.

۷- اُخرب مکفوف مجبوب (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فاع):

این چرخ و فلک را که بر او گردانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم.

۸- اُخرب مکفوف ابتر (مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلن فاع):

هر راز که اندر دل دانا باشد
باید که نهفته تر ز عقاب باشد.

۹- اُخرب مجبوب (مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفاعیلن فاع):

گفتم که سرانجامت معلوم نشد.
۱۰- اُخرب اهتم (مفعولُ مفاعیلن مفعولُ مفعولُ فاع):

گفتم که سرانجامت معلوم نگشت.
۱۱- اُخرب مخنق اَزَل (مفعولُ مفاعیلن مفعولن فاع):

گفتم که سرانجامت معلوم نگشت.
۱۲- اُخرب مخنق ابتر (مفعولُ مفاعیلن مفعولن فاع):

گفتم که سرانجامت معلوم شد.
ب- شجره اُخرم، ۱۲ وزن دارد که از شجره اُخرب مستخرج و کمتر مصطلح است:

۱- اُخرم اُخرب مکفوف مجبوب (مفعولن مفعولُ مفاعیلُ قُتلُ):

خاقانی را زان رخ و زلفین بهم.
۲- اُخرم اُخرب مکفوف اهتم (مفعولن مفعولُ مفاعیلُ قُتلُ):

خاقانی را دم کنی ای دمنه عصر.
۳- اُخرم اُخرب اَزَل (مفعولن مفعولُ مفاعیلن فاع):

خاقانی را طمعه مزین زهر آمیخ.
۴- اُخرم اُخرب ابتر (مفعولن مفعولُ مفاعیلن فاع):

خاقانی را جور فلک یاد آید.
۵- اُخرم مخنق اُخرب اهتم (مفعولن مفعولن مفعولُ قُتلُ):

با یارم میگفتم در هجر مکوش.
۶- اُخرم مخنق اُخرب مجبوب (مفعولن مفعولن مفعولُ قُتلُ):

با یارم میگفتم در خشم مرو.
۷- اُخرم مخنق اَزَل (مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن فاع):

فاع): با یارم میگفتم این جور ت چند.

۸- اُخرم مخنق ابتر (مفعولن مفعولن مفعولن مفعولن فاع):

با یارم میگفتم این جور بس.
۹- اُخرم اَشتر مکفوف اهتم (مفعولن فاعلن مفاعیلُ قُتلُ):

سنگ اندر بر بسی دویدیم چو آب.
۱۰- اُخرم اَشتر مکفوف مجبوب (مفعولن فاعلن مفاعیلُ قُتلُ):

خاقانی وام غم نوزد چه کند.
۱۱- اُخرم اَشتر اَزَل (مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع):

خاقانی را گلی بچنگ افتاده است.
۱۲- اُخرم اَشتر ابتر (مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع):

وافر یاد از عشق وافر یادا.
بیشتر گویندگان پارسی زبان اشعار رباعی سروده اند و در این میان رباعیات ابوسعید ابوالخیر، خیام، سعدی، مولوی، خاقانی و حافظ مشهورتر است و از همه معروفتر رباعی های خیام است که به چندین زبان زنده دنیا ترجمه منظوم شده و بخصوص ترجمه انگلیسی آن که بوسیله شاعر نامی انگلیسی «فیتزجرالد» صورت گرفته شهرت جهانی پیدا کرده و بر معروفیت خیام و رباعیات وی افزوده است. خاورشناسان دیگر و دانشمندان ایرانی نیز درباره رباعیات خیام بسیار تحقیق کرده اند و هم اکنون آقای علی دشتی در این موضوع به تحقیقات مستند و عمیقی دست زده اند. اینک دو رباعی از خیام:

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از نهاد بیرون نهاد

من می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است به دست هر که از مادر زاد.

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی
بر درگه آن شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاختهای
بنشسته همی گفت که کو کو کو کو.

و رجوع به المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۸۲، مرآة الخیال ص ۱۱۰، کتاب عروض و بدیع و قافیه جلال همایی و رضازاده شفق، طربخانه شود.

رباعی. [ز] [ع] ص. ۱) آنکه دندانهای رباعی را افکنده باشد، ج، رُبع، رُبع، رُبع، رُبع، رُبعان.

(از ناظم الاطباء)، ج، رباع، رُبع، رُبع، رُبعان، ارباع. (از متن اللغة)، رجوع به کلمات مذکور شود. [اگوسپند سه ساله که پا در چهارم نهاده باشد. (از منتخب اللغات) (از آنتدرراج) (از غیات اللغات). [اگوسپند چهار ساله. (ناظم

۱- مصرع بیتی را گویند که دو مصراع آن دارای قافیه متحد باشند.

۲- مقفی بیتی را گویند که دو مصراع آن مختلف القافیه باشند.

ربالی. [ر]ا [لخ] ابو عمرو، حفص بن عمر بن ربالبین ابراهیم بن عجلان مجاشعی ربالی بصری. او از عبدالوهاب ثقفی و مقدمی روایت دارد و ابراهیم حریری و عبدالله بن محمد بن ناجیه از او روایت کردند. ربالی از ثقات راویان بود و بسال ۲۵۸ هـ. ق. درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

ربالی. [ر]ا [لخ] جعفر بن محمد. او از ابو عاصم و حسن بن حفص اصفہانی روایت کرد، و حسن بن محمد بن شعبه بغدادی از وی روایت دارد. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

ربان. [ر]ب [با] [ع] [ل]ا [خ] ناخدا یعنی مہتر ملاحان. (مہذب الاسماء) (بلوغ العرب ج ۳ ص ۱۶۶). بزعم اظہری واژه دخل است. (از متن اللغه). ناخدای. (دہار). صاحب سکان مرکب بحری. و دانسته نشد که از چه گرفته شده و اما متداول است. (از المغرب جوالیقی ص ۱۵۹). [ا]همگی و تمام. (ناظم الاطباء) (از منتهی العرب). جملگی چیزی. (دہار). [ا]وقت و هنگام هر چیزی. (از متن اللغه). [ا]اول هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از مہذب الاسماء) (از منتهی العرب). ربانہ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

- **رَبَّانِ الشَّابِّ:** اول جوانی. (دہار). اول جوانی یا جمیع یا طراوت آن. تازگی و شادابی آن. (از متن اللغه).
[ا]نوعی از ماهی است. ج. رباین. (از متن اللغه).

ربان. [ر]ب [با] [ع] [ل]ا [خ] [ر]بَّان. (ناظم الاطباء). رجوع به رُبَّان شود. [ا]جماعت. (از متن اللغه) (منتهی العرب). [ا]تمام یا اول هر چیزی. (از منتهی العرب).

ربان. [ر]ب [با] [ع] [ل]ا [خ] وقت و هنگام هر چیز. ج. رباین. (از متن اللغه).

ربان. [ر]ب [با] [لخ] رکنی است از کوه اجا. (از معجم البلدان) (از اقرب الموارد).

ربان. [ر]ا [لخ] نام شخصی از قبیلہ جرم، و در عرب جز آن ربان یا «ر» نیست و بقیہ با «ز» است. (از منتهی العرب).

ربانہ. [ر]ب [با] [ع] [ل]ا [خ] ملک. (ناظم الاطباء).

ربانی. [ر]ب [با] [لخ] ص نسبی) مخفف رِبَّانِی منسوب به رب. (از متن اللغه) (از منتهی العرب). خدایی. یزدانی. ایزدی. تراگفتند ازین بازار بگذر خاک کیزی کن کہ اینجا ریزها بریزند صرافان ربانی.

خاقانی
اما بی تأیید آسمانی و عنایت ربانی بحیلت
یشری، سعادت مقصود جمال تمنیاید.
(سندبادنامه ص ۵۵). رحمت ربانی بر روان
امیر ماضی تبرد ضریحه و تقدس روحه و
ریحه. (ترجمہ تاریخ یمینی). و حکم ربانی و
تقدیر آسمانی در تقدیر احوال و تبدیل ابدال

غالب آمد. (ترجمہ تاریخ یمینی).
ز خلوتگاہ ربانی وثاقی در سرای دل
کہ تا قصر دماغ ایمن بود زاوآز بیگانه.

سعدی.
[ا]دانشمند راسخ در علم و دین. دانشمند
باعمل. (منتهی العرب) (ناظم الاطباء). راسخ
در علم و دین. ج. رِبَّانِیون. (متن اللغه).
صاحب معالم گفته کہ: ربانی ققیہ را گویند و
برخی ققیہ آموزگار را نامند. عالم تعلیم یافتہ
عامل، و اگر مرتکب حرام شود ربانی نیست.
(از متن اللغه). این اثر گفته این کلمہ بمعنی
عالمی است کہ در علم دین راسخ باشد. (از
کشف اصطلاحات الفنون). خدای شناس.
(ترجمان القرآن) (مہذب الاسماء). مرد خدایی
متعبد عارف باللہ، منسوب به رب. ج. ربانیون.
(ناظم الاطباء). مرد خدایی متعبد عارف باللہ
عزوجل، منسوب به رب با افزودن الف و نون
برای مبالغہ. (از منتهی العرب) (از
مجموع اللغه). خدانشناس. (السامی فی
الاسامی) (دہار). ربی. (السامی فی الاسامی).
برخی گفته اند سریانی الاصل است ولی این
قول به صحت نرسیده و در زبان سریانی یافت
نشده، و برخی گفته اند منسوب به «ربان»
است، و پاره ای دیگر گویند منسوب به رب کہ
عبارت از ایجاد چیزی است حالاً فحلاً تا
بحد تمامیت رسد. و رب بجز بر خدای تعالی
اطلاق نشود پس الف و نونی کہ به رب افزوده
شده برای مبالغہ باشند... و جمعی دیگر گفته اند
عالم عامل را ربانی نامند. (از کشف
اصطلاحات الفنون). [ا]آنکہ بعلم خود خدای
طلبید. ج. ربانیون. (منتهی العرب) (ناظم
الاطباء).

- عارف ربانی؛ دانشمند راسخ در علم و
دین. (ناظم الاطباء):

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست.

سعدی.
ربانی. [ر]ب [با] [لخ] محمد بن علاء. شیخی
بود مر صوفیہ را در بعلبک. (منتهی العرب).

ربانی. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] رِبَّان. مہتر
کشتیانان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی
العرب) (از بلوغ العرب ج ۳ ص ۳۶۶). ربان.
رئیس ملاحان در دریاها. (از متن اللغه).

ربانیدن. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] [ر]بَّان. مہتر
کشتیانان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی
العرب) (از بلوغ العرب ج ۳ ص ۳۶۶). ربان.
رئیس ملاحان در دریاها. (از متن اللغه).

ربانیون. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] [ر]بَّان. مہتر
کشتیانان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی
العرب) (از بلوغ العرب ج ۳ ص ۳۶۶). ربان.
رئیس ملاحان در دریاها. (از متن اللغه).

ربانیہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] آبی است از آن
بنی کلب. (از متن اللغه) (از معجم البلدان) (از
منتهی العرب).

ربانیہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] آبیست به یمامہ.
(منتهی العرب) (معجم البلدان).

ربانیہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] فرقای از یہود.
(یادداشت مرحوم دہخدا).

ربانین. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] ج رِبَّانِی در
حالت نصب و جر. (ترجمان عادل بن علی).
رجوع به ربانی شود.

رباوہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] رِبَّاوہ. رباوہ. کوه.
کوهچہ. کوه کوچک. تہہ. (ناظم الاطباء).
زمین بلند. (از متن اللغه) (از اقرب الموارد).
پشته. بلندی. (منتهی العرب) (آندراج).

رباوہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] رِبَّاوہ. رباوہ. زمین بلند.
(از متن اللغه) (از اقرب الموارد). رجوع به
رِبَّاوہ شود.

رباوہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] رِبَّاوہ. زمین بلند. (از متن
اللغه) (از اقرب الموارد). رجوع به رِبَّاوہ شود.
رباہ. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] رِبَّاہ. (ناظم الاطباء) (از
شعوری ج ۲ ص ۲۶). مخفف روباہ است.
رجوع به روباہ شود.

ربای. [ر]ب [با] [لخ] [ع] [ل]ا [خ] رِبَّای. مخفف رباینده، و
بیشتر بصورت مزید مؤخر کلمہ مرکب آید.
- آهن ربای؛ رباینده آهن. رجوع به آهن ربا
شود.

- بوسہ ربای؛ رباینده و گیرنده بوسہ. رجوع
به بوسہ ربای شود.

- جان ربای؛ رباینده جان. بَرندہ جان.
غارت کنندہ جان:

روی بین و زلف جوی و خال خار و خط پوی
کف گشای و دل فروز و جان ربای و سرفراز.
منوچہری.

و رجوع به جان ربای شود.

- جملہ ربای؛ کہ ہمہ چیز را بر باید. کہ ہمہ
چیز را برگرد:

جو دوستی کند ایام اندک اندک بخش
کہ بار باز پسین دشمنی است جملہ ربای.
سعدی.

- چوزہ ربای؛ رباینده چوزہ. رجوع به
چوزہ ربا شود.

- حلقہ ربای؛ رباینده حلقہ. رجوع به
حلقہ ربا ذیل «حلقہ» شود.

- خرد ربای؛ عقل ربای. رجوع به خرد ربا
شود.

- خواب ربای؛ رباینده خواب. رجوع به
خواب ربا شود.

- دل ربای؛ دل را. دلبر. کہ دل برد. کہ دل رباید:
سر و تاج آن پیکر دلربای
بر آورده تا طاق گنبد سراسی. نظامی.

غلامان گلچهره: دلربای
 کمر در کمر گرد تختش پیای. نظامی.
 ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر
 از همه باشد گریز و ز تو نباشد گزیر. سعدی.
 - کنجدربای؛ که کنجد برگرد. که کنجد
 بردارد. کنجدخوار. که کنجد بخورد. که کنجد
 بچیند.
 فرو ریخت کنجد بصبح سرای
 طلب کرد مرغان کنجدربای. نظامی.
 - کهریای؛ کهریا. کاهریا. که کاه را رباید:
 ربودندش آن دیوساران ز جای
 چو کهربرگ را مهره کهریای. نظامی.
 و رجوع به کاهریا و کهریا شود.
 || (مص) به معنی ربودن. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). رجوع به ربودن شود. || (فعل امر)
 امر به ربودن، یعنی برپای. (یادداشت مرحوم
 دهخدا). رجوع به ربودن شود.
ربایا. [ر] [ا] [ع] [ج] ریخته. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). رجوع به
 ریخته شود.
ربایان. [ر] [ا] [ع] [ج] ریخته. (ف) [ق] وصف حالی (صفت
 حالیه). در حالت ربودن. در حال ربودن.
 (یادداشت مرحوم دهخدا).
ربایب. [ر] [ا] [ع] [ج] ریخته. (معنی
 دایه و آنکه بجای وی باشد. (ناظم الاطباء):
 امرای اطراف همه صنایع دولت و ربایب
 نعمت خاندان قدیم و دودمان کریم اویند.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۳۴). و رجوع به
 ریبه در همه معانی و ربائب شود.
ربایش. [ر] [ا] [ع] [ج] ریخته. (معنی
 کارباز دارند. (از ناظم الاطباء). و رجوع به
 ریبه و ربایش شود.
ربایش. [ر] [ا] [ع] [ج] عمل ربودن:
 علما را که همی علم فروشد ببین
 به ربایش چو عقاب و به حریمی چو گراز.
 ناصر خسرو.
 رجوع به ربودن شود. || اصطلاح
 جانورشناسی^۱ جذب. رجوع به
 جانورشناسی عمومی ص ۱۴ شود.
ربایض. [ر] [ا] [ع] [ج] ریخته. (از
 معجم البلدان).
ربایض. [ر] [ا] [ع] [ج] جایگاهی است در
 شعر عبده بن الطیب. (از معجم البلدان).
ربایع. [ر] [ا] [ع] [ج] ریخته. (از معجم
 البلدان). و رجوع به ربیعه شود.
ربایع. [ر] [ا] [ع] [ج] کوههاییست در سمت
 مشرق مصلح از سیرا. (از معجم البلدان).
ربایندگی. [ر] [ا] [ع] [ج] (حاصص) عمل و
 صفت ربایند. حالت و چگونگی ربایند.
 رجوع به ربایند و ربودن شود. || اخذ و

گرفتگی. (ناظم الاطباء). [دزدی و سرقت.
 (ناظم الاطباء).
ربایندده. [ر] [ا] [ع] [ج] [د] [ف] نعت فاعلی از
 ربودن. که بریاید:
 چون کلازه همه دزدند و ربایندده چو خاد
 شوم چون بوم بدآغال و چو دمنه محتال.
 معروفی.
 عدل آمد و امن آمد و رستند رعیت
 آرز پنجه گرگان ربایندده غدار. فرخی.
 دل تیهو از چنگ ظفر ل بداغ
 ربایندده باز از دل مغ ماغ. اسدی.
 بازی است ربایندده زمانه که نیاید
 زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا.
 ناصر خسرو.
 ربایندده چرخ آنتنانش ربود
 که گفتی که تا بود هرگز نبود. نظامی.
 || چیزی که بیک دیدن بخود کشد و از خود
 ببرد. چون: حسن ربایندده و غمزه ربایندده و
 ناز ربایندده. (آندراج).
 - حسن ربایندده؛ زیبایی دلربا. حسن که دل
 رباید:
 تا از آن حسن ربایندده نظر یافته است
 آب آینه ربایندده تر از سیلاب است.
 صائب (از آندراج).
 - خواب ربایندده؛ ربایندده خواب. خواب ربا.
 که خواب را بریاید:
 خواب ربایندده دماغ از دماغ
 نور ستانده چراغ از چراغ. نظامی.
 [دزد و غارتگر. (ناظم الاطباء). || مختلس.
 || جاذب. جاذبه.
ربایی. [ر] [ا] [ع] [ج] (حاصص) (از: ربا «ربایی» +
 «ی» پیوند مصدری) با کلماتی ترکیب شود
 و معنی حاصل مصدری دهد، مانند: دلربایی،
 جانربایی، هوشربایی و غیره.
رباییدن. [ر] [ا] [ع] [ج] (مص) ربودن و گرفتن و
 اخذ کردن. [دزدیدن کتاییدن. غارت کردن.
 (ناظم الاطباء). و رجوع به ربودن شود.
ربا. [ر] [ا] [ع] [ج] (مص) طلایه گردیدن و
 دیده بانی کردن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی
 الارب) (از آندراج). دیده بانی کردن. (از متن
 اللفه). [بلند گردیدن و بر بلندی آمدن. (ناظم
 الاطباء) (از منتهی الارب). بر بلندی و پشته
 برآمدن. (آندراج). [گرنبار رفتن. [چشم
 داشتن و نگهبانی کردن. [از بالا بزیر
 نگرستن برای کسی با چیزی و مطلع گردیدن
 بر آن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)
 (آندراج). [بلند پنداشتن چیزی. [قال: انسی
 لأرباً بک عن هذا الامر؛ ای ارفعک عنه.
 (منتهی الارب). [بلند کردن چیزی. (از منتهی
 الارب) (از ناظم الاطباء). [برداشتن چیزی
 را از چیزی. [ربودن چیزی. (از منتهی
 الارب) (آندراج). [بردن چیزی. (ناظم

1 - Absorption.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۴). محکم عزیمت بود در پیروی خدای رب العالمین. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۰). قالب مجروح اگر در خاک و خون افتد چه پاک روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین.

سعدی.
رب العباد. [رَبُّ بُلْعُ] [اخ] پروردگار بندگان و مراد خدای تبارک و تعالی است: گفت شیر آری ولی رب العباد

نردبانی پیش پای ما نهاد. مولوی.
رب العرش. [رَبُّ بُلْعُ] [اخ] صاحب عرش. پروردگار عرش. خدای تعالی: از آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر وصی کردش در آن منزل که منبر بود بالاتش.

ناصر خسرو.
رب العزة. [رَبُّ بُلْعُ عَزَّ] [ع] (مربک) پروردگار عزت و سرافرازی. (ناظم الاطباء). صاحب عزت. [اخ] نام خدای تعالی: و شب چهارم فرمان رب العزة درسد از همانجا که فرورفتی برای. (قصص الانبیاء ص ۱۱۵).

رب الفلق. [رَبُّ بُلْعُ فُلْ] [اخ] پروردگار شکافته صبح. خدا. پروردگار: قل اعوذ برب الفلق... (قرآن ۱/۱۱۳)؛ بگو پناه میگیرم به پروردگار شکافته صبح. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۰ ص ۳۹۵).

مرده باید بود پیش حکم حق تا بیاید رحمت از رب الفلق. مولوی.

رب الناس. [رَبُّ بُلْعُ نَاسِ] [اخ] پروردگار سردمان: قل اعوذ برب الناس... (قرآن ۱/۱۱۴)؛ بگو ای محمد (ص) پناه میبرم به پروردگار مردمان. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۱۰ ص ۳۹۷).

رب النوع. [رَبُّ بُلْعُ نَوْعِ] [ع] (مربک) فرشته‌ای که حق تعالی برای پرورش و حفاظت هر نوع نباتات و حیوانات و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع، فرشته‌ای علیحد است. (آندراج). ج. ارباب انواع. (یادداشت مرحوم دهخدا). در فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی آمده است: اشراقیان میگویند هر نوعی از افلاک و کواکب و بساط عنصری و مرکبات و اشباح مجرد ربی دارند که عقل مدبر آن نوع است و اوست غذای و منمی و مولد، و رب اشجار را «مرداد» و رب آتش را «اردیبهشت» و رب ارض را «اسفندارمه» مینامند. ملاصدرا گوید: کلمه رب النوع را حکمای قدیم مانند انبازقلس و هرمس و فیثاغورس بکار برده‌اند و رب صنم هم نامیده شده است. مؤلف پس از شرح عقاید سقراط و افلاطون و ابوعلی سینا و یونانیان قدیم گوید: ما حاصل کلام آنکه فلاسفه هر یک با اختلاف خاصی که در تعبیرات خود دارند گفته‌اند که برای هر نوعی

از انواع موجودات مادی جهان هستی فردی است عقلانی و نورانی و روحانی که حافظ نوع خود میباشد و در معرض تحولات و تغییرات و کون و فساد نیست و افراد مادی تابع و مقهور پرتوی از آنها میباشد و آنها را بنام ارباب انواع و غیره خوانده‌اند. رجوع به فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی و فهرست حکمت اشراق و ایران باستان ص ۲۵۰ و ۲۴۹ و ۲۶۷۹ و ربه النوع شود.

— رب النوع آتش؛ اردیبهشت. رجوع به فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی شود.
— رب النوع آفتاب؛ یونانیها آنرا آپولون مینامیدند و از روی افسانه‌ای، نسب سلوکوس اول را به این رب النوع میرسانیدند. مرحوم پیرنیا گوید: آن تیوخوس، شبی در خواب دید که آپولون [رب النوع آفتاب بمقیده یونانیها] با زن او همبستر گردید و پس از اینکه نطفه بسته شد، او حلقه‌ای به زن داد که دارای نشان لنگر کشتی بود و به او گفت که این حلقه را پسری که مبیاست متولد شود بدهد. این خواب را بمعجزه تصور کردند زیرا روز دیگر در بستر لاتودیس حلقه‌ای با نشان مذکور یافتند و سلوکوس وقتی بدنیا آمد، بر رانش نیز چنین نشانی داشت، بعد وقتی که اسکندر به آسیا میرفت لاتودیس حلقه را پسرش داد و نژاد او را روشن ساخت. اعقاب او این نشان را در رانشان داشتند و آنرا علامت خانواده‌شان میدانستند. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۵۳).

— رب النوع اشجار، رب النوع درخت: مراد. رجوع به ماده رب النوع در فرهنگ اصطلاحات فلسفی سجادی شود.

— رب النوع زمین، رب طلسم ارض؛ حکمای فرس آن را بنام اسفندارمه نامیده‌اند. اسفند. رجوع به فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی سجادی شود.

— رب النوع ماه، یکی از ارباب انواع یونانیان بود. رجوع به رب النوع شود.

رباة. [رَبَاة] [ع] آب‌دستان سه پهلو که از چهار پارچه چرم سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

ربیب. [رَبِيب] [ع] آب فراوان. (از اقرب المواردا). آب بسیار. (ناظم الاطباء). آب گوارا و عذب. (از اقرب المواردا). آب بسیار خوش. (منتهی الارب). آب گوارا. (ناظم الاطباء). آج ربه. (ناظم الاطباء). رجوع به ربه شود. آج ربه. (ناظم الاطباء). رجوع به ربه شود.

ربیب. [رَبِيب] [ع] (مص) پروردن کودک را تا بالغ گردد: ربیب الصبی. (منتهی الارب).

رب بوج. [رَبُّ بُوَج] (ترکیب اضافی، مرکب) کوبک صاحب برج است در اصطلاح

احکامی. (یادداشت مرحوم دهخدا). [خانه خدا. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ریت. [رَبَّ] [ع] (مص) پروردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تربیت کردن. (از اقرب المواردا).

ریت. [رَبَّ] [ع] (مص) بسته شدن سخن یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریت. [رَبَّ] [ع] ده هزار درهم. (ناظم الاطباء).

ریت. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ریت. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء). رجوع به دو کلمه فوق شود.

ریت. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. لغتی است در رُبَّ. (منتهی الارب). مانند رُبَّ حرف جاز یا کلمه تقلیل و یا تکثیر. (از ناظم الاطباء). رجوع به رُبَّ و ربما شود.

ریت. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ریتس. [رَبَّ] [ع] (اخ) ابن عامر طایبی است که به رسولی آمده و کتب له التبی (ص). (منتهی الارب). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ریتما. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء).

ریتما. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ریتما. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ریتما. [رَبَّ] [ع] (حرف) رُبَّ. رُبْمَا. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ریتس. [رَبَّ] [ع] (مص) بازداشتن از چیزی. (اقرب المواردا). بازداشتن کسی را از حاجت،

یقال: رتبه عن الحاجة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [از حاجت بازایستادن. [آدرنگ کردن. (مصادراللسنة زوزنی). [اوداشتن. (تاج المصادر بیهقی).

ریتج. [رَبَّ] [ع] دم خرد و سبک. رَوَّجِ شله. (آندراج) (منتهی الارب) (اقرب المواردا). پول خرد سبک. (ناظم الاطباء).

ریتجاریهی. [رَبَّ] [ع] (اخ) طایفه‌ای از طوایف بلوچستان مرکزی یا ناحیه بمپور. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۰).

ریتج. [رَبَّ] [ع] نفع و سود که از تجارت حاصل می‌آید. (منتهی الارب) (آندراج) (از غیاث اللغات). تنف و سود. (ناظم الاطباء). سود. (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی ص ۵۱). مقابل خسر. (یادداشت مرحوم دهخدا). منفعت. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اسم است برای سودی که بدست آید. (از اقرب المواردا):

هیچ عقدی بهر عین خود نبود

بلکه از بهر مقام ریح و سود. مولوی
 کرم زآن مانده است با او کو ندید
 کاسه های خویش را ریح و مزید. مولوی.
 - ریح بردن؛ سود بردن. نفع کردن. منفعت
 کردن. بهره بردن.
 الفرع. نفع. (یادداشت مرحوم دهخدا). در
 اصطلاح مباحثه، مبلغی که بر اصل سرمایه
 افزوده و به داین داده شود. بهره. (یادداشت
 مرحوم دهخدا). و اگر ریح مجهول باشد برای
 پیدا کردن آن سرمایه و نرخ و مدت را بهم
 ضرب کرده حاصل را بر صد تقسیم می نمایند.
 و فرمول آن چنین است:

$$\text{مدت بسال} \times \text{نرخ} \times \text{سرمایه} = \text{سود}$$

$$100$$

- ریح ایرانی؛ در ریح ایرانی نرخ را از قرار
 تومانی چند شاهی در ماه حساب کنند.
 - ریح مرکب؛ ریح اندر ریح. در اصطلاح
 حساب عبارت از این است که مبلغی را در
 مدتی بکسی بمرابحه دهند و سود آن مبلغ را
 در آن مدت سرمایه بیفزایند و مجموع آن دو
 را از آغاز مدت تازه سرمایه قرار دهند و
 نسبت به مجموع، سودی در مدت جدید معین
 سازند.

ریح. [ر] [ع] (مص) سود کردن. (تاج المصادر
 بیهقی) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین
 علی ص ۵۱) (ناظم الاطباء) (دهار). سود
 بردن. ارجستن و بدست آوردن. (از اقرب
 الموارد). ایسته شدن سخن بر مردم. ایوی
 یافتن. (مصادر زوزنی).

ریح. [ز] [ب] [ع] (ل) سود. (از منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. ارباح. (المنجد)
 (ناظم الاطباء). ج. ارباح. رباح. (منتهی
 الارب). سود. منفعت. (ناظم الاطباء). اسم
 است برای سودی که بدست آید. (از اقرب
 الموارد). اسپان و شتران که از شهری به
 شهری برند برای فروختن. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 اییه شتران ریزه. رباح. یکی. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ایسودی که از قمار
 بدست آید. (از اقرب الموارد). ایجه شتر از
 مادر جدا شده. (ناظم الاطباء).

ریح. [ز] [ب] [ع] (ل) شربچه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. رباح. ریح.
 رباح. (ناظم الاطباء). ایسرغی است.
 (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد). نام مرغی است شبیه کلاغ.
 (ناظم الاطباء). ایبرغاله. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایسمون.
 (از اقرب الموارد).

ریحل. [ر] [ب] [ع] (ص) پرگوشت درازبالا
 و تمام اندام یا بزرگ هیکل از مردم و شتر.

(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 پرگوشت و درشت هیکل. (از اقرب الموارد).
ریحله. [ر] [ب] [ل] [ع] (ل) جاریه. ایص) دختر
 فربه درازبالا و شگرف اندام. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب) (آندراج). مؤنث ریحل. زن
 درشت هیکل و پرگوشت. (از اقرب الموارد).
ریخ. [ز] [ب] [ع] (مص) بسیار رفتن شتران در
 ریگ. (منتهی الارب). دشوار شدن شتران را
 رفتن در ریگ. (آندراج) (از اقرب الموارد)
 (از ناظم الاطباء).
ریخ. [ز] [ع] (مص) رباخ. ربوخ. بیهوش شدن
 زن هنگام آرمیدن با مرد. (ناظم الاطباء) (از
 منتهی الارب).

ریخت. [ر] [ب] [ع] (ل) دهی از دهستان
 القورات بخش حومه شهرستان بیرجند با
 ۵۴۹ تن سکنه. آب از قنات. محصول آن
 زعفران و غلات. مزارع تنگ ریخت و
 خونیکی جزء آن است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

ریده. [ز] [ع] (ل) گل تُنک. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ایگیا. (از اقرب
 الموارد). و رجوع به رید شود.

ریده. [ز] [ع] (مص) بازداشتن کسی را.
 (منتهی الارب) (آندراج). حبس کردن کسی
 را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ایقامت
 کردن در جایی. (از ناظم الاطباء). و رجوع به
 رید شود. ایسبک شدن. (تاج المصادر بیهقی).
ریده. [ز] [ب] [ع] (ل) گل تنگ. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رید
 شود.

ریده. [ز] [ب] [ع] (ل) رنگ و جوهر شمشر و
 جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). سیف دورید؛ اذا كنت تری فیه شبه
 غبار او مدب نمل یكون فی جوهره. (از اقرب
 الموارد) (تاج العروس). ایج ریداه. (منتهی
 الارب). رجوع به ریده شود.

ریده. [ز] [ع] (ص) ای بلای بد. (آندراج)
 (ناظم الاطباء). دایعه ریده؛ بلای بد. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد). ایشر مرغ ماده
 خا کسترگون. ج. رُید. (از منتهی الارب)
 (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ایز
 ماده سیاه که خجکهای سرخ داشته باشد. قال
 الجوهری و هی من شیات المعز خاصة. (از
 منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).
 ایگوسفند سیاه که کمر بند سرخ دارد. ای ران.
 (مهذب الاسماء).

ریده. [ز] [د] [ع] (مص) خا کسترگونی و
 تریگی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء). ج. رُید. (اقرب
 الموارد).

ریده. [ز] [ب] [ع] (مص) سبک شدن دست
 کسی در قداح. (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ای (مص)
 سبکی دست. (منتهی الارب) (آندراج).
ریذه. [ر] [ب] [ع] (ص) سبک پا ذر رفتار.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 - ریذالغان؛ تنها گریزنده. (آندراج) (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
ریذه. [ر] [ب] [ع] (ل) ج ریذه. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). و رجوع به ریذه شود.
ریذاء. [ز] [ع] (ل) دختر جریرین خطفی.
 (منتهی الارب). ای نام زنی. (ناظم الاطباء).
 ایجماعتی است. (منتهی الارب).
 - ایوالریذاه؛ از کیه های تازیان است. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب).

ریذات. [ز] [ب] [ع] (ل) ج ریذده. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ریذه شود.
 - ذوریزات؛ مرد بسیار غلط گوی. (منتهی
 الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
ریذانی. [ز] [ب] [ع] (ص) بسیار بیهوده گوی.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مهذار. مکتار.
 (اقرب الموارد).

ریذه. [ر] [د] [ع] (ل) مرد بسی خیر. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). ایسربند شیشه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). ایپشم پاره رنگین
 که بگوش و گردن شتر و غیر آن آویزند.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)
 (ناظم الاطباء). ایپارچه زن حائض. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ایهر
 پلیدی. ج. ریذده. ریذاد. (منتهی الارب)
 (آندراج) (از اقرب الموارد). ایرکوی که
 زرگران پیرایه را به وی مانند تاروشن شود.
 ج. ریذده. ریذاد. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد) (ناظم الاطباء).

ریذه. [ز] [ب] [د] [ع] (ص) لثه ریذه؛ بن دندان
 کم گوشت. ج. ریذات. (ناظم الاطباء) (از
 اقرب الموارد) (منتهی الارب).

ریذه. [ز] [ب] [د] [ع] (ل) پشم پاره ای که قطران به
 وی مانند بر شتر. (آندراج) (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). ایرکوی که زرگران پیرایه را
 به وی مانند تاروشن شود. ایجائی تازیانه.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)
 (ناظم الاطباء). ایشدت. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

ریذه. [ز] [ب] [د] [ع] (ل) نام جایی بر چهار منزل
 از مدینه که خاک ابوذر غفاری آنجاست^۱، و
 از آن موضع است موسی ربذی ابن عبیده و
 هر دو برادرش عبدالله ربذی و محمد ربذی.

۱- در اقرب الموارد ریخل آمده است.
 ۲- ملک الشعراء بهار در ذیل ص ۴۴۴ مجمل
 التاریخ و القصص نوشته که عثمان ابوذر را
 بدانجا تبعید کرد.

(منتهی الارب). در معجم البلدان آمده: در اوایل قرن چهارم هجری در جنگهای قرطیان ویران شد. این قریه در سه ملی مدینه در راه حجاز وقتی که از قید بسوی مکه میروی قرار دارد. (از معجم البلدان ج ۴). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و عقدا لفرید ج ۱ ص ۲۸۴ و ج ۵ ص ۴۰ و ۶۳ و ۱۶۶ و ۱۶۷ و نزهة القلوب ج ۲ ص ۱۶۸ و مجمل التواریخ و القمص ص ۲۸۳ و ۴۴۴ و ۴۶۰ شود.

ربذی. [رَبْ ذَا] [ع] (ا) چله کمان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تازیانه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربذی. [رَبْ ذی] [ع] (ص نسبی) منسوب است به ربذ که از شهرهای مدینه میباشد در طریق حجاز. (از انساب سمانی).

ربذیه. [رَبْ ذی] [ع] (ص نسبی) (ا) تازیانه‌ای که در ربذ ساخته شود، و ربذ دیهی است. (از اقرب الموارد).

ربوب. [رَبَّ] [ع] (ا) پاره‌ای گاو و وحشی. (آندراج) پاره‌ای گاو دشتی. (منتهی الارب) (از المنجد). بچه گاو. (از مهذب الاسماء). گروه گاو دشتی. ج. رِبَارِب. (ناظم الاطباء).

ربوق. [رَبَّ] [ع] (ا) ^۱ (سریانی) ^۲ بلغت سریانی سگانگور باشد که بتازی عنب‌الشعلب خوانند. (برهان) (آندراج). تاج‌ریزی. انگورک‌توزه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عنب‌الشعلب. (از اختیارات بدیمی) (اقرب الموارد). تاجرریزی. فنا. تُثْلُثَان. عنب‌الذئب. (یادداشت مرحوم دهخدا). ریزق. زریق. زریق. ربوق. عنب‌الشعلب. (نشوء اللغه ص ۲۸) (اقرب الموارد).

ربروتن. [رَبْرَتَ] (هزوارش) (ا) ^۳ بزبان زند و یازند بمعنی مردن باشد که در برابر زیستن است. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ربز. [رَبَّ] [ع] (ص) زیرک گردیدن. (آندراج). ریازه. (منتهی الارب). [آگنده‌گوش و فریه شدن. (آندراج).

ربزیا. [رَبْرَا] (هزوارش) (ا) ^۴ بلغت زند و یازند خورشید را گویند. (برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ربس. [رَبَّ] (فرانسوی) (ا) ^۵ قسمی قماش پنبه‌ای نازک‌تر از دیت. (یادداشت مرحوم دهخدا). یک نوع پارچه‌ای است که از آن لباس سازند. (ناظم الاطباء).

ربس. [رَبَّ] [ع] (ا) بسیاری از سال و جز آن. [سختی و بلا و آسیب. (ناظم الاطباء).

ربس. [رَبَّ] [ع] (ص) کار زشت. [بسیار. (از اقرب الموارد).

ربس. [رَبَّ] [ع] (ا) سختی و بلا، و یقال جاء

فلان بامور ربس؛ ای شاداید. کانه جمع راس کبازل و یزل. (منتهی الارب) (از آندراج). [ع] رِبْءَاء. شاداید. (ناظم الاطباء). رجوع به ربءاء شود.

ربس. [رَبَّ] [ع] (ص) زدن کسی را به دست. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ربس کسی؛ به دو دست زدن وی را. (از اقرب الموارد). [پر کردن مشک را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربساء. [رَبَّ] [ع] (ص) (ا) بلای سخت. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج. رُبْس. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رب ساعت. [رَبَّ] [ع] (ترکیب اضافی) (ا) مرکب احکامیان، هر یک ساعت روز را به یکی از کواکب نسبت کنند و کواکب منسوب‌الیه رب ساعت آن نامیده میشود. ج. ارباب ساعات. (از یادداشت مرحوم دهخدا).

ربسة. [رَبَّ] [ع] (ص) (ا) زن بدبخت و چرکناک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ربسی. [رَبَّ] [ع] (ا) (اخ) نام اسبی. (منتهی الارب).

ربش. [رَبَّ] [ع] (ا) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربشاء. [رَبَّ] [ع] (ص) (ا) مؤنث اربش. (ناظم الاطباء). زمین بسیارگیاه. (منتهی الارب) (آندراج).

— ارض ربشاء و برشاء؛ سرزمین پرگیاه رنگارنگ.

— سنه ربشاء و رمشاء و برشاء؛ سال پرگیاه رنگارنگ. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربشة. [رَبَّ] [ع] (ص) (ا) اختلاف لون. (منتهی الارب).

ربض. [رَبَّ] [ع] (ص) انتظار چیزی را نمودن و چشم داشتن نیکی یا بدی را که فرود آید بر کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). انتظار نیکی یا بدی را داشتن که بکسی فرود آید. (از اقرب الموارد). [پرا انتظار داشتن کسی را. یقال: ربضی امرأ؛ در انتظار انداختن مرا کاری. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ربصة. [رَبَّ] [ع] (ص) (ا) گوناگونی رنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اختلاف رنگ. رُبْصَة. (از اقرب الموارد). [چشم‌داشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تربص. (اقرب الموارد). [مدت انتظار زن در خانه شوی وقتی که او جماع را نتواند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ربض. [رَبَّ] [ع] (ا) گروه گاو دشتی

خود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جماعت گاو دشتی که فروخسند. (از اقرب الموارد).

ربض. [رَبَّ] [ع] (ا) رُبْض. رِبْض. زن مرد. (منتهی الارب). زن. (ناظم الاطباء). زوجة. (از اقرب الموارد). [خواهر. [مادر. (ناظم الاطباء). و رجوع به رِبْض و رُبْض شود.

ربض. [رَبَّ] [ع] (ا) میانه چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). وسط چیزی. (از اقرب الموارد). [هرچه زمینی را مس کند از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

زن مرد، زیرا که زن جای و آسایش می‌دهد شوی را، یا مادر، یا خواهر، که قریب میگرداند صاحب قرابت را. (منتهی الارب) (آندراج) (از غیث اللغات) (از منتخب اللغات) (از اقرب الموارد). زن و مادر و خواهر. (ناظم الاطباء). [ا] پاره‌ای از درختان طلع و سمر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). دسته‌ای از درختان خاردار. (ناظم الاطباء). [اساس بنا. (اقرب الموارد). بنیاد بنا. (ناظم الاطباء). [ا] چشمه آب‌یست. (منتهی الارب) (آندراج).

ربض. [رَبَّ] [ع] (ص) رجل ربض عن الحاجات؛ مرد مانده از حاجات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] ج رِبْوض. در معنی درخت بزرگ سطر فراخ‌شاخه. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به ربوض شود. [ازن و اهل خانه از زن و مادر و خواهر. (غیث اللغات) (از ناظم الاطباء). زوجة. (اقرب الموارد). زن مرد. (منتهی الارب). و رجوع به رِبْض و رُبْض و رِبْض [ا] شود.

ربض. [رَبَّ] [ع] (ص) بزانو درآمدن گوسپند و اسب و گاو و سگ چنانکه بروک برای شتر و جثوم برای مرغ. (آندراج) (از اقرب الموارد). [بازایستادن قچقار از گشتی یا عاجز آمدن از آن. (منتهی الارب). [ازیر گرفتن شیر شکار خود را و برنشتن بر آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [انداختن بچه کروان خود را

۱- در منتهی الارب بفتح هر دو آمده‌است. (فرانسوی) Morelle - 2

۳- هزوارش «مردن» (بهلهوی murtan) برهان با کلمه دیگر خلط کرده‌است. (از حاشیه برهان چ معین).

۴- هزوارش (a)bz(a)bā بهلهوی kvarshêt، خورشید «برنکر ۱۰۸»، پس «ربزیه» محرف «زبزه» است. (از حاشیه برهان چ معین).

۵- از فرانسوی Reps. (یادداشت مرحوم دهخدا).

بر زمین. (از منتهی الارب). [جای دادن یا جای گرفتن بسوی کسی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جای گرفتن در جایی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ربض. [رَبْ] [ع] روده یا هرچه در شکم است سوی دل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). امعاء. (اقرب الموارد). امعاء بطن. (بحر الجواهر). [جای باش گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آغل. خوابگاه گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ارسن پالان یا رسن پایین پالان که بجانب زمین است نه رسن بالا رسن پالان. (منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). رسن پالان. (از اقرب الموارد). [ازن مرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از مهذب الاسماء). زن باشوی. (دهار). زوجة. (اقرب الموارد). [امادر. [خواهر. (ناظم الاطباء). [هرچه بسوی مرد جای گیرد و مرد بدان آسایش یابد از اهل و مال و خانه و جز آن. ج. ارباض. (منتهی الارب) (آندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [قوت انسان از شیر که بسته و رسته باشد. [کرائه چیزی. [اکبریند مانند تنگ پالان که در هر دو تیهگاه ناقه انداخته از هر دو سر نیش بگذرانند. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [جای پای. (بحر الجواهر). [کاخ. [اسحل سکونت قوم در اطراف شهر. (از اقرب الموارد). [دیوار گرد شهر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دیوار شهرینه. (غیاث اللغات). سور. (نصاب الصیانی). باروی شهر. (مهذب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد): مردمان شهر بخارا از احمد بن خالد که امیر بخارا بود... درخواست کردند که شهر ما را ربضی مبیاید تا شب دروازه‌ها بریندیم و از دزدان و راهزنان ایمن باشیم. (تاریخ بخارای نرشخی). [گردا گرد قلمه. (غیاث اللغات). حول و حوش شهر را گویند بنابراین ارباض بسیار است چونکه هر شهری حول و حوشی دارد و برخی با اضافه بکلمه دیگر حکم علم را پیدا کرده. (از معجم البلدان). گردا گرد شهر. (مهذب الاسماء). آنچه در اطراف شهر هست از خانه‌ها و مسکنها. (از اقرب الموارد). بگمان من گشادگی میان دو باره و سور است که بر گرد شهری کشیده باشند و در آن گشادگی گاه خانه‌ها و دکانه‌ها و غیره نیز باشند. و این از ترس غارتست و هنوز هم این عادت در مرگ هر شاهی جاری است که بجای ایمن تر نقل کنند. (یادداشت مرحوم دهخدا):

سیستان، قصبه او را زرنگ خوانند و شهر او را پنج در است از آهن و ربض او باره دارد و او را سیزده در است. (حدود العالم). هری، شهری بزرگ است و شهرستان وی سخت استوار است و او را قهنذر است و ربض است. (حدود العالم). و او را [بلخ را] شهرستانی است با باره محکم و اندر ربض او بازارهای بسیار است. (حدود العالم). سمرقند شهری بزرگ است و آبادان است... و او را شهرستان است و قهنذر است و ربض است. (حدود العالم).

کاخهایم پرداخته از محتشان

همه یکسر ز ربض برده به شارستان باز.

فرخی. کهای خوش را به ویرانی نواحی و غارت فرمان داد بر هر جا که بتوانست ربض خراب می‌کرد. (تاریخ سیستان). مردمان ربض با مردمان شارستان یکی شدند. (تاریخ سیستان). مردمان شهر همه نزدیک محمود شدند و قصد گشادن حصار کرد و ربض بیرونی از حصار طاق بستند و قصد ربض میان کردند. امیر خلف عجز خویش بدانست. (تاریخ سیستان). و بیرون از شهرستان ربض کرد و آن ربض را چهار در کرد. (مجمل التواریخ و القصص). مردم خواستند در شهر بخارا ربض زنند و کدواره ربض از خشت پخته می‌بایست. کدواره حصار را و برجهای او که از خشت پخته بود باز کردند و به ربض شهر بخارا خرج کردند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۱). و ربضی بوده‌است او را مثل ربض شهر بخارا. (تاریخ بخارا ص ۲۰).

از حشمت تویی ربض و خندق و سلاح سدسکندر است بخارا از محکمی. سوزنی.

ای بارگاه تو افق آفتاب عدل

ای آستان تو ربض استوار ملک. انوری. در شهر اندرشد و دروب چهارگانه شهر فروست، چه، هنوز در ربض شهر بردسیر هیچ عمارت نبود و در ایام دولت سلجوقیان ربض شهر بردسیر عمارت یافت. (تاریخ سلاجقه محمد بن ابراهیم). و در میان هر دروازه سربای بود برای نواب شهر و چون کشتزارهای بیرون شهر تمام می‌شد به ربض می‌رسید و در ربض هم بناها و بازارها بود. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۶). و ربض آن [بخارا] هشت دروازه دارد. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۸). وادی سفد ربض سمرقند را چون خندقی بود... و دوره دیوار ربض نزدیک به دو فرسنگ بود. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۹).

ربضه. [رَضْ] [ع] کشتگاه هر قوم که کشته شده‌باشند در یک جا. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم

الاطباء). [اتن و شخص. (منتهی الارب) (آندراج). تن و جثه. (ناظم الاطباء). [جماعت مردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جماعتی از مردم یا گویند. (از اقرب الموارد). [انوعی از نشست گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). **ربضه.** [رَضْ] [ع] [پساره‌ای از اشکنه. [اص] مرد اشکنه‌ساز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). **ربضه.** [رَضْ] [ع] [ربضه. مقل قوم یعنی کشتگاه آنها در یک جای. [اتن و جثه. (ناظم الاطباء).

ربضه. [رَضْ] [ع] (ص) مرد اشکنه‌ساز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [مجرع و مقول. [بیه روی خوابیده. (ناظم الاطباء).

ربضه. [رَضْ] [ع] (ص) مصدر است به معانی ربض و رُبوض. (از المنجد).

ربضه. [رَضْ] [ع] (ص) ربض. ربض. رُبوض. (ناظم الاطباء). رجوع به رُبوض شود.

ربضی. [رَبْ] (ص نسبی) منسوب است به «ربض» که از قبیله مذحج است. [منسوب است به «ربض» که از قرای اصفهان است. [منسوب است به ربض که از قراء مرو است. (از انساب سمعی). [منسوب است به قبیله مهاجرین غانم ربضی. (از لباب الانساب).

ربط. [رَبْ] [ع] (ص) برستن. (منتهی الارب). برستن. و با لفظ داشتن و افتادن و بر هم زدن و بردن مستعمل. (آندراج). سخت برستن. (از اقرب الموارد). بستن. (ترجمان علامه جرجانی ص ۵۱). بستن چیزی. (ناظم الاطباء). بستن. (مصادر اللغة روزنی). [المص] [ابطه. بستگی. وابستگی. ارتباط. (یادداشت مرحوم دهخدا). پیونده پس، از آنکه من از جمله امیرم مرا با خانیان ربطی نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۴).

آشتگی زلف تو ربط از سخن برد

زین پیشتر این رشته شوریده سری داشت. کلیم کاشانی.

مباد ناله ربط داغهای دل زند بر هم

موزان ای جنون این شعله زنجیر برپا را. بیدل (از آندراج).

ربطش به دختر رزش افتاد و از منش

بیگانه کرد الفت گیسو بریده‌ای.

واله هروی (از آندراج).

— باربط: باعلم و بااطلاع. باعمل. (ناظم الاطباء).

— [دانا. (ناظم الاطباء).

— [بامعنی. (ناظم الاطباء).

— بی‌ربط: آنکه بسته نباشد. (آندراج).

اقامت در ایام بهاری. (منتهی الارب) (آندراج). بستانرای معشوق. (از شعوری ج ۲ ص ۸) (ناظم الاطباء)؛
و آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربیع و طلال و دمن من.

منوچهری.
ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن
ربیع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن.
امیر معزی.

برگهای جسمها مانند اند
لیک هر جانی به ربیعی زنده اند. مولوی.
چون عرب با ربیع و اطلال ای ایاز
می کشی از عشق گفت خود دراز. مولوی.
چارفت ربیع کدامین آصف است
یوستین گویی قمیص یوسف است. مولوی.
[قبیله و یاران و اعوان. (لفت محلی شوشتر).
[جماعت مردم. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [مرد میانه.
(منتهی الارب) (آندراج). (مرد میانه بالا. (از
ناظم الاطباء. (مرد متوسط القامه. (از اقرب
الموارد).

ربیع. [ر] [ع] (مص) بازاریستان و خود را
بازکشیدن از کساری. (منتهی الارب)
(آندراج). بازاریستان. (ناظم الاطباء) (تاج
المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).
[بیدست سنگ برداشتن جهت آزمایش قوت.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
سنگ افراشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج
المصادر بیهقی). [چهار تو تافتن زه کمان و
جز آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). [بهر چهار روز یک روز نوبت آب
یافتن شتر و آن چنان باشد که شتران را سه
روز یا چهار روز و سه شب از آب بازدارند و
چهارم بر آن آیند. [در فراخی سال رسیدن
قوم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم
الاطباء). [آب ربیع گرفتن کسی را. (منتهی
الارب) (آندراج) (مصادر اللغة زوزنی)
(مجلد اللغة). [بهریمه بار شتر نهادن. [چشم
داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). [چهار یک مال گرفتن از قوم.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).
[چهارم قوم شدن. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). چهارم شدن. (مصادر اللغة
زوزنی). [چهار یک غنیمت شدن و این در
جاهلیت بود و در اسلام خمس است.
[بازماندن و کوتاهی نمودن از کسی. [بچرا
گذاشته شدن و خوردن بطوری که بخوابد و
آب بنوشند. [فرمان دادن مرد به هر چه که
خواهد. [چهل تا ساختن قوم را بذات خود یا

چهل و چهار. [قرار گرفتن و آرام نمودن.
[ساران ربیع رسیدن قوم را: رُبیع القوم
(مجهولاً). (از منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء).

ربعات. [رَب] [ع] [ج] رَبِعة، و آن شاذ است.
(منتهی الارب). ج رَبِعة. خانه ها و توقف گاهها
و منزلگاهها. (ناظم الاطباء). ربعات و رَبِعات
قوم؛ منازل ایشان. (از اقرب الموارد).
[حالتهای نیکو؛ هم علی ربعاتهم؛ ایشان بر
حالت نیکویند یا بر امری هستند که بودند.
(منتهی الارب). طریقه. شأن. حالت. وضع
خوش. (ناظم الاطباء). رَبِعات. رَبِعة. (اقرب
الموارد). و رجوع به رَبِعات و رَبِعة شود.

ربعات. [رَب] [ع] [ج] رَبِعات. حالتهای نیکو.
(از منتهی الارب). طریقه. شأن. حالت. وضع
خوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبِعات
شود.

ربعان. [ر] [ع] [ج] رَبِعیان. (منتهی الارب).
جماعت. (مذهب الاسماء). رجوع به رَبِعیان
شود.

ربعان. [ر] [ع] [ج] رَبِعیان. (المتجد). رجوع به
ربیع شود. [ج] ربِعیان. (ناظم الاطباء). رجوع
به ربِعیان شود.

ربیع الخالی. [ر] [ع] [ج] رَبِعی الخالی کویری است
میان نجد و یمن و آنرا کویر دهنه نیز نامند.
نام صحرای بزرگ جنوب شرقی عربستان.
(یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع الدایرة. [ر] [ع] [ج] رَبِعی الدایرة [ع] [م] مرکب)
ربیع دایره. رجوع به همین ماده شود.

ربیع دایره. [ر] [ع] [ج] رَبِعی دایره [ع] [م] مرکب)
[اصطلاح هیات] یک قسمت از چهار
قسمت هر دایره یعنی نود درجه، چه هر دایره
را به سیصد و شصت درجه قسمت کرده اند.
(ناظم الاطباء).

ربیع رشیدی. [ر] [ع] [ج] رَبِعی رشیدی [ع] [م] نام قلمه ای
است مخروطیه و بزرگ و تاریخی در آخر محله
ششکلان تبریز که به محله باغیثه و
دلپانکوه یا تبلانکوه منتهی میشود و در دامنه
کوه سرخاب در محلی باصفا و مرتفع واقع
شده است. این بنا از یادگارهای خواجه
رشیدالدین فضل الله همدانی (۶۴۵ - ۷۱۸
ه. ق.) وزیر نامی سلطان محمد خدابنده و
مؤلف جامع التواریخ رشیدی است که در
اوایل قرن هشتم و یا اواخر قرن هفتم هجری
بنا شد و بر حسب نوشته مورخان و
جهانگردان بزرگ دارای وسعت و عظمت
زمین با بناهای بیشمار از قبیل مسجد و
مدرسه و دارالشفاء و کتابخانه و گنبدی برای
مدفن خواجه رشیدالدین بوده از اینرو برخی
آنرا «شهرچه» ای نام نهاده اند. این بنا مثل
بیشتر شهرهای قدیم دارای حصار و باروی
عظیم است و کتابخانه آن بزرگترین

کتابخانه های عصر بشمار میرفته و مدرسه آن
مرکز بزرگ تحصیلات دانش پژوهان
بوده است و نام خود خواجه که به دو پسرش
خواجه جلال الدین حاکم رم و خواجه
سعدالدین درباره ساختمان این بنا نوشته گواه
صادق بر عظمت و شکوه آن میباشد.^۱ از
مضمون این دو نامه مستفاد میشود که در آن
زمان ربیع رشیدی بمنزله دانشگاهی بوده که از
هر علمی در آنجا شعبه ای تأسیس شده و
شش هزار تن دانشجو در آن بکسب علوم
میرداخته اند و خواجه اوقافی برای تکمیل
کتابخانه و مدرسه و نشر کتب و تأمین هزینه
زندگی و تحصیل طلاب علوم مختلف
اختصاص داده و دانشمندان بزرگ از هر کرانه
گرد کرده و بکار تألیف و تدریس گماشته و
مقرری آبرومندی برای آنان تعیین کرده
بوده است و از آنجمله پنجاه پزشک حاذق و
چندین جراح از هند و مصر و چین و شام در
آنجا سکونت داشته اند. شاردن سیاح معروف
فرانسوی که در سال ۱۰۸۴ ه. ق. به ایران
مسافرت کرده در ضمن شرح و تعریف این
قلعه گوید: صد سال قبل شاه عباس کبیر
دستور تعمیر آن داد ولی شاهان دیگر صفوی

توجهی بدان نکردند و دوباره ویران شد.
اوحدی مراغه ای در جام جم خود که آنرا به
تشویق خواجه غیاث الدین محمد فرزند
خواجه رشیدالدین فضل الله سروده و عمارت
ربیع رشیدی را بچشم خود دیده قطعات و
اشعاری چند در تعریف و توصیف آن بنظم
آورده که اینک چند بیت از وصف بنای ربیع
رشیدی نقل میشود:

ای همایون بنای فرخنده
که شد از رو وقت طرب زنده
طاق کسری ز قدرت کسری است
هشت جنت ز گلشت قصری است
خاکت از مشک و سنگت از مرمر
بادت از خلد و آبت از کوثر
چون ز سرخاب روی شاهد سنگ
داده سرخاب را جمال تو رنگ.
در صفت مسجد جامع گوید:
ای گرمای بهشت مسجدنام
خلد خاصی ز روح جنت و عام
از تو دین را نظام خواهد بود
در تو مهدی امام خواهد بود
از ستونهای بیستون سنگی
وز طبقهات آسمان رنگی
از شعاع تو در شب تیره
مسجد بصره را بصر خیره.

۱- این نامه ها در ضمن نسخه خطی نفیس از
منشآت خواجه در کتابخانه حاجی محمد
نخجوانی موجود است.

در وصف مدرسه و خانقاه:
ای در علم و خانه دستور
چشم بد باد ز آستان تو دور
رفته بر خط استوا عرشت
هدم خطه بقا فرشت
برده ابدایان کن فیکون
چارحذت ز شش جهت بیرون
شد سعادت طلاهی بر تبریز
تا فکندی تو سایه بر تبریز
هر که رخ در رخ سیاس نهاد
در جهان این چنین اساس نهاد.

(از مقاله بقلم حاج حسین نجخوانی).

و رجوع به حبیب السیر ج سگی ۲ ص ۸۰
و فهرست جامع التواریخ رشیدی و
نزهة القلوب ج ۳ ص ۷۶ و ۷۷ و سبکشناسی
ج ۳ ص ۱۸۰ شود.

ربع سیدی. [رُبع سَیِّی] (اخ) دهی از
بخش دزفول شهرستان دزفول. سکنه آن
۱۰۰ تن از عشایر بختیاری. آب آن از
رودخانه دز. محصولات آن غلات و برنج و
کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ربع شامات. [رُبع] (اخ) دهستانی از بخش
ششمین شهرستان سبزوار و محدود است از
شمال و شمال باختری به دهستان شامکان و
از جنوب و خاور به شهرستان کاشمر و از
بساخر بدهستان خَواشید. آب آن از
چشمه‌سارها، شماره آبادیها ۱۱ و جمعیت آن
۳۲۳۸ تن میباشد. محصولات آن پنبه و
غلات و میوه. دیده‌های مهم آن، قریه دهنو با
۴۹۰ تن جمعیت و کلاته ترکمن با ۳۴۹ تن
جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ربع شداد. [رُبع شَدَا] (اخ) مراد از باغ
ارم. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به باغ
ارم وارم شود.

ربع کاری. [رُبع] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) آتی است نجومی مصنوع بر مقنطرات
خط استواء و آنرا علاءالدین طیبغا الدوادار
البکلیتی ابتکار کرده است. (یادداشت مرحوم
دهخدا). و رجوع به طیبغا شود.

ربع کویخ. [رُبع کُ] (اخ) دهی از دهستان
بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول.
سکنه آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۶).

ربع مدیون. [رُبع مُدِیُون] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) ربع مؤنث. (یادداشت مرحوم دهخدا).
رجوع به ربع مؤنث شود.

ربع مذکور. [رُبع مُذْکُور] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) ربع مقبل. (یادداشت مرحوم دهخدا).
رجوع به ربع مقبل شود.

ربع مسکون. [رُبع مُسْکُون] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) قسمت معمور و مسکون از کره ارض.
(ناظم الاطباء). ربع زمین که

سکونت کرده شده انسان است و مراد از ربع
مسکون هفت اقلیم است چرا که هفت اقلیم
مانند هفت بساط مطوله از مشرق تا مغرب در
ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر. بدان که
زمین کروی شکل است بصورت گوی که دور
آن هشت هزار فرسنگ است که
بیست و چهار هزار گروه باشد. به این حساب
طول ربع مسکون دوازده هزار گروه است و
عرض میانه آن شش هزار گروه، و حکماء کره
زمین را به سیصد و شصت بخش قسمت
کرده اند هر بخش را درجه نامند و هر درجه را
شصت و هفت گروه پا و کم می باشد چون زمین
کروی شکل است یکصد و هشتاد درجه تحت
و یکصد و هشتاد درجه فوق از جمله
یکصد و هشتاد درجه فوق نود درجه جنوبی
بزیز دریای محیط است و نود درجه شمالی که
خشک است آنرا ربع مسکون نامند. از جمله
نود درجه ربع مسکون سی درجه از سمت
قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام
کوههای برف است و در آنجا جانوری کمتر
زید پس شصت درجه که باقی ماند محل
آبادانی است، و نزد بعضی عرض معموره
عالم از خط استوا تا پنجاه و نیم درجه است و
نزد بعضی شصت و شش درجه و طول معموره
عالم از جزایر خالدات تا ساحل بحر محیط
شرقی یکصد و هفتاد درجه و مساحت تمام
کره زمین شش گروه و ده لکه و
نود هزار و نه صد و هشت گروه است و مساحت
معموره ربع مسکون بقول اکثری از ثقات یک
گروه و چهل لکه سی هزار و بیست و بیست
گروه است. (از غیاث اللغات) (از آندراج):
در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او
باز را هنگام کوشش دایه عصفور کرد.

سنایی.

ربع مسکون ز گفته پر کردی
هم نند گفته عشری از اعشار.
خاقانی.
خمین الف بادا ثلث بقاش کز وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی.

خاقانی.
اگر ثلثی از ربع مسکون بجویی
وفا و کرم هیچ جایی نیایی.
خاقانی.
وز ایشان بهنجارهای درست

سوی ربع مسکون نشان بازجست. نظامی.
همان ربع مسکون ازو شد بدید
بدان مسکن از ما که داند رسید؟ نظامی.

عراق از ربع مسکون است بهری
وز آن بهره مداین هست شهری. نظامی.
و رجوع به ربع مسکون و ربع معمور و اقلیم
در کشف اصطلاحات القنون شود.

ربع مقبل. [رُبع مُقْبَل] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) ربعی که میان
عاشر و طالع از فلک واقع است و نظیر آن

میان رابع و سابع است. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

ربع مؤنث. [رُبع مُؤنْث] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) (اصطلاح احکام نجوم) ربعی که میان
طالع و سابع و عاشر است. (یادداشت مرحوم
دهخدا).

ربعه. [رُبع] (ع) (مؤنث رُبْع. منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). ج. رُبْعَات، ریاح. (اقرب الموارد) (از
ناظم الاطباء). رجوع به رُبْع شود.

ربعه. [رُبع] (ع) (مرد میانه و زن میانه.
آندراج). مرد یا زن میانه قامت. (منتهی
الارب). ج. رُبْعَات. (از اقرب الموارد). مرد یا
زن میانه قد و چهارشانه. (ناظم الاطباء). مرد
نه دراز و نه کوتاه. ای دوپهر، و کذلک امرأة.
(مهذب الاسماء). میانه بالا. (دهار). اطلبة

عطار. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
بوی دان. (مهذب الاسماء) (از منتهی الارب)
(آندراج). اصدق جزوه‌های مصحف، و به
این معنی آخر مولد است. جزوه کش.
جزوه دان. (یادداشت مرحوم دهخدا)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
ربعه. [رُبع] (ع) آنچه به تندی جریان
یابد. اصفاتی که در آن جماعت گرد آید. (از
اقرب الموارد). اطلبة عطار. (ناظم الاطباء).

اصدوق جزوه‌های مصحف، و به این معنی
آخر مولد است. (منتهی الارب). اصفاف
مابین پایه‌های دیگ پایه که در آن خدرک
آتش فراهم شود. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). گشادگی که میان دیگ پایه
بود. (مهذب الاسماء).

ربعه. [رُبع] (ع) شأن و حالت خوشی که
در شخص باشد. اوضع و طریقه: هم علی
ربعتهم؛ ایشان بر امری هستند که بودند. (ناظم
الاطباء).

ربعه. [رُبع] (ع مص) سخت رفتن و
سخت دویدن شتر. (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (منتهی الارب).

ربعه. [رُبع] (ع) نوعی از دویدن شتر که
سخت نباشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
ااخ) قسیله‌ای از آزد. (آندراج) (منتهی
الارب).

ربعه. [رُبع] (ع) باران شدید و پی‌درپی و
انبوه. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی
کتابخانه مؤلف).

ربعه. [رُبع] (ع مص) خراب شدن و افتادن
سقف و دیوار جدید و هرچه تازه بر روی هم
انبار کرده باشند ناگاه. (لغت محلی شوشتر).

ربعه. [رُبع] (اخ) حی است از اسد، و از آن
حی است اوس بن عبدالله ربعی تابعی.
(آندراج) (منتهی الارب).

ربعی. [رب] (ع ص نسبی) منسوب است به

ذبح‌الله صفا گوید: قفطی او را از یهودیان طبرستان دانسته و گفته‌است که ربن و ربین و راب از نامهای مقدمان شریعت یهودی است، لیکن می‌دانیم که ربن کلمه سریانی و بمعنی استاد، استاد ما، و استاد بزرگ بوده و معمولاً برای نامیدن فضایی بزرگ نصرانی که با زبان و ادب سریانی سر و کار داشته و یا خود از مشاهیر علمای سریانی بوده‌اند بکار میرفته‌است و ربن نیز چون در علم شریعت یهود تخصصی داشته بدین اسم خوانده شده‌است. نام وی سهل بوده و در اوایل قرن سوم هجری می‌زیسته است. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۶۰). جلال‌الدین تهرانی گوید: ربن یهودی منجم و طبیب مازندرانی است که در علم نجوم و ریاضیات و طب ماهر بوده‌است و چندین کتاب حکمت را نقل و ترجمه نموده‌است و پسرش علی‌بن ربن طبیب معروف است که به سرمن‌رأی مسکن گرفته‌است و ابوبکر محمدبن زکریای رازی طبیب معروف اسلام را شاگرد علی‌بن ربن نام برده‌اند گرچه محقق نیست. ربن در علم شریعت یهود نیز تخصصی داشته از این رو وی را ربن نامیده‌اند چه ربن و ربین بر علما و بزرگان مذهبی یهود اطلاق می‌شود، و ربان نیز می‌گویند. ربن طبری مجسطی را خود ترجمه نموده و در ترجمه خود فصول بخصوص در اشعه و کیفیت آن و مطارح شعاع آورده‌است که در سایر ترجمه‌ها نبوده بطوری که از قول ابومعشر نقل می‌کنند مترجمین مجسطی این فصل را که مطارح باشد اهمال نموده‌اند و تنها ربن نقل کرده‌است. (از گاهنامه جلال‌الدین تهرانی). و رجوع به تمته صوان‌الحکمه ص ۹ و تاریخ الحکمای قفطی ص ۱۲۸ و ۱۵۵ و عیون‌الانباء ج ۱ ص ۳۰۸ و ۳۰۹ شود.

رِبْن. [رَبْ] [ب] [خ] یا ربن طبری، علی‌بن ربن طبری. مؤلف کتاب امثال و جز آن است. (منتهی‌الارب). صفا در ضمن بحث از پدر وی گوید: بهرحال در تاریخ طبری هنگامی که ذکر پسر این دانشمند یعنی علی رفته از او به صفت نصرانی یاد شده و علی‌بن زید بیهقی گفته‌است که او از کتاب شهر مرو و با همتی رفیع و عالم به انجیل و طب بوده و تفسیر ربن «المعلم العظیم» است. وی دبیر سزایاربن قارن بود و چون مازیار در ۲۲۴ هـ. ق. بدست

رجوع به ربلة شود.

ربلات. [رَب] [ع] [ج] رَبَلَة. رجوع به رَبَلَة شود.

ربلات. [رَب] [ع] [ص] رَبَلَة. و رَبَلَة. (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربلة. [رَب] [ل] [ع] [ص] رَنْ فـربله بسیارگوش. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آندراج). و رجوع به ربلاء شود. فربه: (از مهذب الاسماء). [ازن بزرگ‌زبلات. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به ربلاء شود. [باریک‌ران خردکس. (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). و رجوع به ربلاء شود.

ربلة. [رَب] [ل] [ع] [ا] رَبَلَة. هر گوشت‌پاره ستیر. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اگوشت شکم ران. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). گوشت اندرون ران مردم. (مهذب الاسماء). [گردا گرد پشان. [گردا گردکس. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ارمه گاو دشتی. ج. رَبَلَات. (مهذب الاسماء).

ربلة. [رَب] [ل] [ع] [ا] رَبَلَة. رجوع به رَبَلَة در همه معانی شود.

ربلة. [ا] [خ] (خرم و بارآورا شهری که در حدود شمالی زمین کنعان واقعت. قاموس کتاب مقدس).

ربیم. [رَب] [ع] [ا] گیاهی بهم‌پیوسته. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربما. [رَب] [ع] (حرف) رَبَّما. چندان. (دهار). حرف جاره بمعنی رَبَّ. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبُّب شود.

ربما. [رَب] [ع] (حرف) رَبَّما. رَبُّب. بسا و اندکا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱). و رجوع به این دو کلمه شود.

ربما. [رَب] [ع] (حرف) رب. بسا و اندکا. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱). بسا و چندان. (دهار). لغتی است در رَبُّب. (منتهی‌الارب). بمعنی بسا. (آندراج). و رجوع به رَبُّب و ناظم الاطباء شود.

ربما. [رَب] [ب] [ع] (حرف) رَبَّما. رَبُّب. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به این دو کلمه شود.

ربن. [رَب] [ب] [ع] [ا] لقب علمای یهودی است. ج. رَبَّینة. ربن‌ها طرفدار تلمود بوده‌اند.

(یادداشت مرحوم دهخدا؟ و هو [جبرئیل بن بختیشوع] یخاطبه بالتجلیل [یخاطب حنین] و يقول له یا ربن حنینی، و تفسیر ربن المعلم. (عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۸۶).

ربن. [رَب] [ا] [خ] یا ربن طبری، سهل.

زمین خشک شود. (مهذب الاسماء). نوعی از درختان که آخر تابستان سردی شب و بدون باران برگ و بار آورد. ج. رَبُول. (منتهی‌الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). درختی است مانند سرو که خزان ندارد. (از شعوری ج ۲ ص ۸۰). و ربیل اربل می‌فاله است. (منتهی‌الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ربل. [رَب] [ع] [م] بسیار شدن شران و اولاد آنها. (منتهی‌الارب) (آندراج). بسیار شدن اموال و اولاد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [بسیار شدن. (از منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی). بسیار شدن تعداد. (از اقرب الموارد). [ارویانیدن زمین گیاه ربل را. (از منتهی‌الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). [بسیار شدن درخت در زمین. (آندراج). بسیار شدن درخت ربل در زمین. (از منتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء).

ربل. [رَب] [ع] [ا] نباتیست سخت‌سبز و آن در دیار بلیس بسیار باشد، دو درهم از آن تریاق است مر زهر مار را. (منتهی‌الارب) (آندراج). گیاهی است سخت سرسبز. (از اقرب الموارد). یک نوع گیاه سخت سبز که تریاق زهر مار است. (ناظم الاطباء). نوعی از افستین است لیکن کوهی بود. [از اختیارات بدیعی). نوعی جبلی افستین است و گویند نوعی از برنجاسف و قیصوم است و دو درهم او جهت رفع زهر هوام مجرب دانسته‌اند. (تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). و رجوع به رَبُّل و افستین و اقحوان شود.

ربل. [رَب] [ع] [ص] رَبُّل. مررد فربه بسیارگوش. (ناظم الاطباء). بسیارگوش. (مهذب الاسماء). و رجوع به رَبُّل و رَبَل شود. [شتر فربه. (مهذب الاسماء). و رجوع به رَبُّل

ربل. [رَب] [ع] [ص] رَبُّل. مررد فربه بسیارگوش. (از اقرب الموارد). مررد فربه بسیارگوش. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَبُّل و رَبُّل شود.

ربل. [رَب] [ع] [ص] رَبُّل. مررد فربه بسیارگوش. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به رَبُّل و رَبَل شود.

ربل. [رَب] [ع] [ا] یک نوع گیاهی و بسا بومادران. (ناظم الاطباء). نوعی از افستین است که بوی مادران باشد و به عربی اقحوان گویند. (برهان) (آندراج).

ربلاء. [رَب] [ع] [ص] زن فربه بسیارگوش و زن بزرگ‌زبلات. (ناظم الاطباء). زن بزرگ‌زبلات. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَبَلَة شود. [ازن باریک‌ران خردکس. (از ناظم الاطباء). و

لشکریان عبدالله بن ظاهر اسیر و تسلیم کسان متصم گردید او بخدمت خلیفه درآمد. (از تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۶۰).
رَبْنَجَان. [رَبَّ] [لِخ] ربنجن. نام شهری بوده است در سمرقند. رجوع به ربنجن در همین لغت نامه و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۴۱ شود.

رَبْنَجِن. [رَبَّ ج] [لِخ] مؤلف حدود العالم گوید: شهرکی است از ماوراءالنهر به سفد بر راه سمرقند آبادان و با نعمت و آبهای روان و درختان. (حدود العالم): ابوالاشعث از سمرقند بازگشت و به ربنجن آمد. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۹). سعید نفیسی گوید: ربنجن یا اربنجن یا ربنجان که آن هم از شهرهای کور سمرقند بوده است و این شهر در جنوب وادی و بر سر راه خراسان بود و از حیث روستا ربنجن بزرگتر از دبوسیه بود، ابوالعباس فضل بن عباس ربنجنی شاعر معروف و معاصر رودکی از این شهر بوده است. (احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۴۱). و نیز رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۳۵۸ و ج ۲ ص ۵۱۴ و ج ۳ ص ۱۱۷۴ و تاریخ بخارا ص ۹۴ و ۱۰۰ و تاریخ مغول ص ۳۰ شود.

رَبْنَجِنِی. [رَبَّ ج] [ص نسبی] منسوب است به ربنجن که از بلاد سفد سمرقند است. (از انساب سمعانی).

رَبْنَجِنِی. [رَبَّ ج] [لِخ] ابوالعباس فضل بن عباس. از مردم ربنجن بوده است یکی از شهرهای سمرقند، و این کلمه را یاقوت در مجمع البلدان به خطا ربیخن و مؤلف مجمع الفصحا نسبت بدان را به خطا زنجی ضبط کرده است. ترجمه حال کاملی از این ابوالعباس بدست نیست. همین قدر معلومست که وی تا سال ۳۳۱ ه. ق. یعنی دو سال پس از مرگ رودکی زنده بود، زیرا قطعه شعری از او مانده است در رحلت نصرین احمد و نشستن پسرش نوح بن نصر به سال ۳۳۱ که در تاریخ بهقی ثبت آمده و بیتی بمناسبت مقام تاریخ بر پایان آن افزوده و از این قرار وی تا دو سال پس از رودکی قطعاً زنده بوده و از اقزان و معاصران وی بشمار تواند آمد. مقدار کثیری از اشعار این ابوالعباس را در فرهنگهای پارسی به استشهادهای لغات آورده اند که همه جا اسم «ابوالعباس» مطلق ضبط است و از همینجا پیداست که در زمانهای قدیم شهرت بسیار داشته و شاعری بسیار سخن بوده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۵۱۴ و ۵۱۵). صاحب تاریخ بهیقی این شعر را از وی در مرثیه نصرین احمد و نشستن نوح بن نصر پسر وی به تخت سلطنت آورده است:

پادشاهی برفت پا کسرشت
 پادشاهی نشست حورنژاد
 از برفته همه جهان غمگین
 وز نشسته همه جهان دلشاد
 گر چراغی ز پیش ما برداشت
 باز شمعی بجای آن بنهاد
 یافت چون شهریار ابراهیم
 هر که گم کرد شاه فرخزاد.

(از تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۵). سعید نفیسی در احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۱۱۷۵ پس از شرحی اندک درباره وی این بیت را نیز بنقل از المعجم بنام او آورده است:

چون خواجه ابوالعباس آمد
 کارت همه نیک شد سراسر.

و رجوع به المعجم فی معایر اشعار العجم ص ۲۲۹ و لسان الالباب ج ۲ ص ۹ و ۱۰ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۸۱ شود.

رَبْنَجِنِی. [رَبَّ ج] [لِخ] ابونصر احمد بن محمد بن عبدالله ربنجنی سفدی. از عبدالله بن عبدالرحمن سمرقندی روایت کرد و ابوعلی سمرقندی از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

رَبْو. [رَبَّو] [ع] [ل] پشته و بلندی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [انفس بلند. (از اقرب الموارد). [انثازی دشخواری دم زدن را ربو گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). تاسه و تنگی نفس. (ناظم الاطباء). بیماری معروفیت. (از اقرب الموارد). کوتاهدمی. (غیاث اللغات). علت دمه. (مهذب الاسماء). تاسه. (منتهی الارب) (آندراج). تاسه دمه. دما. بهر. نهج. نهج. تابع نفس. ضیق النفس. تنگ نفس. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد اطباء بیماری است که حادث میشود در ربه بخصوص مبتلایان به این بیماری توانایی آنکه آنی از نفس برآوردن خودداری کنند ندارند. این بیماری را بهر نیز خوانند چنانکه شیخ نجیب الدین گفته و در بحر الجواهر آمده است. و در آفرانی گفته که: ربو بمعنی نفس سختی برآوردنست. و مبتلای بدین مرض هنگام نفس برآوردن مانند کسی باشد که دیرگاهی برنج و مشقت مبتلا باشد و با کمال سختی نفس برآورد. بیمار نفس سریع و متواتر و اندک اندک بر میکشد و گاه با تنگی نفس مقرون است. این بود کلام شیخ، و سمرقندی بین نفس تنگی و بهر فرقی نهاده و بهر و ضیق نفس و ربو را الفاظی مترادف شناخته - انتهی. برخی بین ربو و بهر فرق نهاده اند، چنانکه صاحب بحر الجواهر گفته است که بین ربو و بهر فرق است و آن این است که ربو ماده ای است که در اندرون رگهای خشن محتسب میشود و بهر ماده ای

است در شرائین و در بهر بودنگاه سینه نرم باشد اما در ربو چنین نیست و در بهر هنگام سرفه صورت سرخ گردد بیشتر از آنچه در ربو هنگام سرفه صورت سرخ گردد بواسطه احتیاس بسخارات دخانی در شرائین. (از کشف اصطلاحات الفنون). [اجماعت مردم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). ج. آریاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جماعت. (اقرب الموارد).

رَبْو. [رَبَّ] [ع] (مص) ربا. ربا. بر بالیدن در میان قومی. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). فزون شدن و گوالیدن. (از منتهی الارب) (آندراج). افزون شدن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بهیقی) (دهار). رجوع به ربا و رباء شود. [بالا گرفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بهیقی). بالا شدن. (تاج المصادر بهیقی). بر بالا شدن. (دهار). [استفخ گردیدن از دیدن یا از ترس و وحشت و تاسه گرفتن. [اریختن آب بر سویق و بالیده گردیدن آن. (از آندراج) (از منتهی الارب). [پرورش یافتن. (منتهی الارب). و رجوع به ربا شود. [دما برافتادن. (تاج المصادر بهیقی). [افزودن. (دهار).

رَبْو. [رَبَّو] [ع] [ل] ربا. ربا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ربا و رباء و رَّبْو شود.

رَبْوَاء. [رَبَا] [ع] (مص) ربوا. ربا. افزونی. ظاهر افزودن و او برای آن است که رسم الخط قرآنی را حفظ کرده باشند، و الا در تمام کتب لغت عرب ربا بدون واو است. در فهرست فلوجل هم با واو نوشته شده^۱. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۵).

رَبْوَاء. [رَبَا] [ع] (مص) بالا گرفتن. (مصادر اللغة زوزنی). [زیادتی گرفتن در وام و بیع. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رَبْوَاء. [رَبَا] [ع] (مص) ربا و سودخوری. (ناظم الاطباء).

رَبْوَات. [رَبَّ] [ع] [ل] عششرات الوف در مراتب شانزده گانه عدد فیثاغوریان. (رسائل اخوان الصفا).

رَبْوَان. [رَبَّ] [ع] [ل] تشبیه ربا. (منتهی الارب). تشبیه ربا و ربواء. (ناظم الاطباء). رجوع به هر دو کلمه شود.

رَبْوَب. [رَبَّ] [ع] [ل] پسر ز مرد از شوهر دیگر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [شوهر مادر. (از اقرب الموارد).

رَبْوَب. [رَبَّ] [ع] [ل] ج رَبَّ. (ناظم الاطباء). ج رَبَّ، شیره سطر از هر ثمر بعد فشاردن آن.

(آندراج). رجوع به رُب شود. [اَج رُب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رُب شود.

رَبوبی. [رَبوبی / بسی] (ازع، ص نسبی) نسبت به رب. (المنجد). منسوب الی رب علی غیر قیاس. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). خدایی. الهی. منسوب به رب بدون قیاس، یا به ربوبیت و بآء فتحه داده شده است چنانکه در بصری است. (از اقرب الموارد).
- علم ربوبی؛ علم خدایی.

رَبوبیت. [رَبوبی] (ازع، امص) الوهیت و خدایی. (ناظم الاطباء). خدایی و پروردگاری. (آندراج). مقابل عبودیت. (یادداشت مرحوم دهخدا). خداوندی. (السامی فی الاسامی). خدایی. (دهار). زمخشری گوید: ربوبیت نزد صوفیه اسم است مرتبه مقضه نامهایی را که موجودات طالب آن میباشند از اینرو در تحت اسم رب این نامها نیز مندرج باشند مانند علم، سمیع، بصیر، قیوم و ملک و مانند آن، چه علم معلومی را اقتضا کند و مرید مرادی را طالب باشد و قادر مقدوری را خواهد.

اسمایی که در تحت اسم رب مندرجست اسماء مشترکی است که مفاهیم آن بین خدا و خلق مشترک باشد، مانند علم که میگوید: یعلم نفسه و خلقه، و همچنین اسماء مختص بخلق مانند قادر که میگوید: خلق الموجودات و نگویی خلق نفسه، و این اسماء مختص بخلق را اسماء فعلیه نامند. فرق بین اسم ملک و رب آن است که ملک اسمیت مر مرتبه‌ای را که تحت آن اسماء فعلیه قرار یافته و رب اسمی است مرتبه‌ای را که تحت آن اسماء مختص و مشترک قرار دارد، فرق بین الله و رب آن است که الله اسمی است مرتبه ذاتیه جامعه حقایق موجودات را از عالم بالا تا عالم زیرین، از اینرو رحمان تحت حیطة اسم الله، و رب تحت حیطة اسم رحمان، و ملک تحت حیطة اسم رب قرار یافته، پس ربوبیت مقام عرش را که فوقیت است دارد یعنی مظهری است که ظاهر شده است در او و به او، رحمن بسوی موجودات. (از کشف اصطلاحات الفنون)؛ التفرد بالربوبیته الی کم لکل من خلقه من البقاء بمدة معلومة. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۸).

هرچه بیند دل و طبع از صنم
به ربوبیت او راهبر است. ابوالفرج رونی.
و در حضرت ربوبیت به عرض دادن حاجت مواظبت نماید. (ستدبانامه ص ۲۰۳).
السلطنت. [الربوبیت قدرت و توانایی. (ناظم الاطباء).

رَبوبیة. [رَبوبی] (ع مص) مالک و رب شدن. (منتهی الارب).

رَبوت. [رَب] (لا هدهد). (ناظم الاطباء) (لفت

فرس اسدی). پیوپو. (یادداشت مرحوم دهخدا). پوپک. شانه‌بسر. مرغ سلیمان. پیوپونک:

محال را توانم شنید هزل و دروغ
که هزل گفتن کفر است در مسلمانی
سرای و قصر بزرگان طلب تو همچو ربوت
چو مار چند گزینی تو جای ویرانی.
منجیک (از لفت فرس اسدی).

رَبوتة. [رُب و] (ازع، لا ربوة، رُبوة، رُبوتة). رجوع به رِبوتة شود.

رَبوتة. [رِب و] (ازع، لا رِبوتة، رِبوتة، پشته و بلندی و کوهچه. (ناظم الاطباء). جای بلند. (دهار). پشته و بلندی. (منتهی الارب) (آندراج). تل کوچک. (مهذب الاسماء). بالای پشته. (دهار). [اده هزار درهم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جماعت زیاده مانند ده هزار تن. (از اقرب الموارد).

رَبوتة. [رَب و] (ازع، لا رِبوتة، رِبوتة). (ناظم الاطباء). رجوع به رِبوتة شود. [در عرف اهل فن حساب، ده بار. (از اقرب الموارد).

رَبوتة. [رَب و] (ازع، لا رِبوتة، رِبوتة). (ناظم الاطباء). رجوع به رِبوتة شود.

رَبوخ. [رَب] (ع ص) زنی که وقت نزدیکی با مرد بیهوش گردد. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رَبوخ. [رَب] (ع مص) ریخ، ریاخ. رجوع به ریخ و ریاخ شود.

رَبوخة. [رَب و] (لا) خوشی و خوش‌آیندی. (ناظم الاطباء). خوش و خوشی را گویند عموماً. (برهان). [در فارسی و ظاهراً با شاهد واحد در لغتنامه‌ها می‌آوردند که ربوخ عربیت و فارسی نیست. (یادداشت مرحوم دهخدا). خوشی و لذتی که در وقت جماع دست دهد. (فرهنگ اوبهی). انزال. احتلام. (یادداشت مرحوم دهخدا). حالت انزال و لذت فراوانی که از نزدیکی دست دهد. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴). خوشی و لذتی که در مباشرت با زن بهم رسد خصوصاً، و به این معنی بسا زای نقطه‌دار و جیم هم بنظر آمده است. (از برهان):

چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت
بر ریش خرطبان ریم ای خواجه عسجدی.

عسجدی.
[ص] کسی که بغایت لذت آرمدن برسد. (از آندراج) (از انجمن آرا):
گه ربوخه گردد او بر پشت تو
گه شود زیرش ربوخه خواهرت.

منجیک ترمذی (از انجمن آرا).

رَبوخه شدن. [رَب و] (ع مص) (مسنس مرکب) انزال گشتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). در آرمیدگی بکمال خوشی رسیدن.

(یادداشت مرحوم دهخدا). ربوخه رسیدن باشد بغایت اشتها در نزدیکی، و گویند: ربوخه شد. (یادداشت مرحوم دهخدا):

نهی دست بر کون من می‌شوی
ربوخه تو ای هم شر و هم عروس
بلی چون ربوخه شود ما کیان
بسی زد بمنقار کون خروس.

دهقان علی شطرنجی.

گرچه بدم مرد زیر میره در آن حال
همچو زن غر شدم ربوخه و رعنا. سوزنی.

رَبودة. [رَب] (ع مص) اقامت کردن به جایی. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). معیم شدن. (دهار). [حسب کردن و در زندان نهادن. (ناظم الاطباء). بازداشت کردن کسی را. (از منتهی الارب). حبس کردن کسی را. (از اقرب الموارد). واداشتن. (دهار).

رَبودگی. [رَب و] (ع مص) غارت و تاراج. (ناظم الاطباء). خُلنه. نهره. (منتهی الارب). [دزدی. [غنیمت. (ناظم الاطباء).

رَبودن. [رَب و] (ع مص) به تردستی و چابکی و حیل از کسی چیزی را گرفتن. (ناظم الاطباء).

به زور و سرعت چیزی را از شخصی بردن. (آندراج) (کشف اللغات) (سروری). بزور چیزی را از شخصی بردن. (غیبات اللغات) (کشف اللغات) (فرهنگ سروری). ابزاز.

(دهار). اختطاف. (منتهی الارب). اختلاس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).

اختیاب. (تاج المصادر بیهقی). استلاب. اقتلاع. التماع. (منتهی الارب). التماع. (تاج المصادر بیهقی). امتداح. امتزاج. امتراط. امتشاع. امتشاق. امتشان. امتعاد. امتلاد. امتلاع. امتلاد. (منتهی الارب). بَز. (تاج المصادر بیهقی). تخطف. (دهار) (منتهی الارب) (مصادر اللغة زوزنی). تخلص. تخوت.

جلف. خطفه. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خلس. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خوت. (منتهی الارب). رند. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

سلب. (دهار) (منتهی الارب). طر. مَسح. (منتهی الارب). ندل. (تاج المصادر بیهقی):

توشه خویش زود ازو بریای
پیش کایدت مرگ پای آکیش. رودکی.

رباید همی این از آن آن ازین
ز نفرین ندانند باز آفرین. فردوسی.

همی شاه مازندران را ز گاه
بباید ربودن فکندن بچاه. فردوسی.

چو دزدان مر او را بخواهی ربود

۱- مصحف آن «زربوخه» و «زربوخه» شاید قابل مقایسه با لغت سفدی 'rpwy و 'rpwy بمعنی نافذ باشد. (از حاشیه برهان ج معین).

چنین زور مردی بخواهد نمود. فردوسی.
 به قارن چنین گفت بدخواه بخت
 ربود از شما گنج و دیهیم و تخت. فردوسی.
 تهمت فرورد چنگ دراز
 ربود از سرش تاج آن سرفراز. فردوسی.
 غلیوچ از چه می‌شوم است از آنکه گوشت بزیاید
 همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد. عنصری.
 درآمد یکی خاد چنگال تیز
 ربود از کفش گوشت و برد و گریز.
 خجسته (از فرس اسدی).
 یکی پیر کپی بیامد چو دود
 ز شیران و دیوان کالا ربود.
 ؟ (از لغت نامه اسدی).
 آنجا که رفته بود هم اندر زمان نبود
 تبار زده‌های جرم کوا کب روده بود. خاقانی.
 دست بر سر زانم از دست اجل
 تا کلاه عمر نزیاید ز من. خاقانی.
 تا که دست قدر از دست تو بربود کمر
 کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر.
 خاقانی.
 و مشایخ گفته‌اند مشاهده الابرار بین التجلی و
 الاستار می‌نمایند و می‌ربایند. (گلستان).
 در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
 بر بود دلم ز دست و در پای افکند.
 (گلستان).
 درآید جلوه حسن از در گوش
 ز جان آرام بزیاید ز دل هوش. جامی.
 اجتحاف؛ ربودن چیزی را. (منتهی الارباب).
 اجتذاف؛ کشیدن چیزی را و ربودن. اجتراف؛
 ربودن چیزی را. اجتلاط؛ ربودن چیزی را.
 اختباس؛ ربودن مال کسی. اجتذاف؛ ربودن
 چیزی را. اختلاس؛ ربودن مال یا پول کسی
 را. اختناء؛ ربودن چیزی را. اخلاط؛ بردن
 چیزی را و ربودن. افتراع؛ دوشیزگی ربودن.
 الاحه؛ ربودن حق کسی را. التماط؛ ربودن
 حق کسی را. الماع (المع بالشیء)؛ ربودن
 چیزی را. امحاق؛ ربودن خدائی برکت چیزی
 را. تبل؛ ربودن عقل کسی را. تجاحف؛ ربودن
 گوی را به چوگان. تخالس؛ از یکدیگر ربودن.
 تدلیه؛ ربودن عشق؛ دل کسی را. تلمع؛ ربودن
 چیزی را. جحف؛ ربودن گوی را. حرب؛
 ربودن مال. خطف؛ ربودن چیزی را. خلب؛
 ربودن عقل کسی را. خلس؛ ربودن چیزی را.
 خلیسی؛ ربودن چیزی را. خوابه؛ ربودن
 چیزی را. خوی؛ ربودن چیزی را. دغرة؛
 ربوده گسرفتن چیزی را. شرح؛ ربودن
 دوشیزگی بکر را. غول؛ بناگاه ربودن. شجرة
 سلیب؛ درخت که شاخ و برگ آن ربوده باشد.
 قفلة؛ ربودن از پیش کسی چیزی. قفلة؛
 ربودن از دست کسی چیز را. لمع (لمع
 بالشیء)؛ ربودن چیزی را. منع؛ ربودن چیزی

را. متعة؛ ربودن چیزی را. (منتهی الارباب).
 مخالصة ۴ چیزی را از کسی ربودن.
 (مصادر اللغة زوزنی). مصح، معد، (منتهی
 الارباب). معل؛ ربودن چیزی را. (منتهی
 الارباب). ربودن و زود رفتن. (دهار). ندل؛
 سرعت ربودن. (منتهی الارباب). ابلند کردن.
 برداشتن. ایزور برداشتن. بزور بلند کردن.
 گرفتن. (ناظم الاطباء). برگرفتن. تاراج کردن؛
 -تکین بدید بکوی اوفتاده مساوا کش
 ربود تا بردش باز جای و باز کند.
 عماره مروزی.
 تهمت کمرگاه کهرم گرفت
 ربودش ز روی زمین ای شگفت. فردوسی.
 یکایک ربودی سواران ز زین
 به سر پنجه و بر زدی بر زمین. فردوسی.
 همی شهریاری ربایی ز گاه
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه. فردوسی.
 که از پشت زین‌شان به ختم کنند
 ربودم سراپای کردم بیند. فردوسی.
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 به ختم کندش رباید ز گاه. فردوسی.
 معشوقگانت را گل و گلنار و یاسمن
 از دست یاره بر بود از گوش گوشوار.
 منوچهری.
 چو ماه از ربودن چو خور از شوند
 بگاه ربودن چو شاهین و بازی.
 ؟ (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۴).
 زگردان به ختم کند گزین
 بهر حمله دودو ربودی ز زین. اسدی.
 ربودی ازین و بدادی مر آن را
 چو باز شکاری و آن را شکاری.
 ناصر خسرو.
 بربود شب و روز رنگ و بویم
 بر کند مه و سال پَر و بالم. ناصر خسرو.
 وز باب و ز مام خویش نربودش
 یا زو نربود باب و مامش را. ناصر خسرو.
 این ظلم بدستوری از بهر چه باید
 چون مال ز یکدیگر بس خود بریاید.
 ناصر خسرو.
 مرا با جان روشن در دل صافی یکی تد دین
 چو جان یا دین یکی شد کس مر او را نیز نرباید.
 ناصر خسرو.
 عمر ترا همی ز تو بزیاید
 گر همی کنی تونه هشاری. ناصر خسرو.
 - در ربودن؛ برداشتن سرعت. برگرفتن
 بشتاب. برگرفتن بجایکی و تندی.
 ز جا در ربود و به هومان سپرد
 جهان پهلوانان با دستبرد. فردوسی.
 ز زین در ربود و همی تاختش
 به پیش پدر برد و انداختش. فردوسی.
 سیل کاروان و استران را در ربود. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲).

جان و دلم ز شوخی هر دو چو در ربودی
 خاقانی از خجالت با تو نکرد دعوی.
 خاقانی.
 استاد او را از زمین در ربود و بالای سر برد.
 (گلستان).
 - اگر رفتن. بسر رساندن؛
 قضا روزگاری ز من در ربود
 که هر روز از وی شب قدر بود. (بوستان).
 - اذزدیدن؛
 چو گر به درنربایم ز دست مردم چیز.
 سعدی.
 - دل ربودن؛ ربودن دل. بردن دل؛
 به دل ربودن جلدی و شاطری ای مه
 بیوسه دادن جان پدر بس از کهنی.
 شا کر بخاری.
 و رجوع به ترکیب ربودن دل شود.
 - دل در ربودن؛ بردن دل؛
 دیدی که دل چگونه ز من در ربوده‌ای
 پنداشتی که بر سر گنج اوفتاده‌ای. خاقانی.
 و رجوع به ترکیب ربودن دل شود.
 - ربودن دل؛ دل را مفتون خود کردن. (از
 یادداشت مرحوم دهخدا). دل بردن. بتاراج
 بردن دل. شیفته و خواهان کردن دل بر خود؛
 کس نیست به گیتی که بر او شیفته نبُود
 دلها به خوی نیک ربوده‌ست نه زاستم.
 فرخی.
 ترسی که کسی نیز دل من بریاید
 کس دل نرباید به ستم چون تو ربایید.
 منوچهری.
 نشود رسته هر آن کس که ربوده‌ست دلش
 زلف چون تون و قد چون الف و جعد چو میم.
 ناصر خسرو.
 وین کهن گشته گنده پیر گران
 دل ما بین چگونه بزیاید. ناصر خسرو.
 مال من دزد ببرد و دل من عشق ربود
 وقت را زین دو یکی محضرم بایستی.
 خاقانی.
 گر این بت زنده بودی فتنه بودی
 وگر جان داشتی بس دل ربودی. نظامی.
 دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
 کی التفات کند بر بتان یغمائی. (گلستان).
 به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل
 لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست.
 حافظ.
 دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار
 عقلی چنان بجای نباشد ربوده را.
 کاتبی.
 إفتان؛ ربودن زن دل را. قُتون. ربودن زن دل
 کسی را. (منتهی الارباب).
 اذزدیدن. (ناظم الاطباء). به حیل بردن. بزور
 و تیرنگ بردن؛
 ای بچه حمدونه غلیواژ غلیواژ

ترسم بر بایذت بجای اندر یک روز^۱.
لیبی (از اسدی).
همچو گرگان ربودنت پیشمست
نسبتی داری از کلاب و ذناب. ناصر خسرو.
چون حریص خوردنی، زن خواه زود
ورنه گریه آمد و دینه ربود. مولوی.
اغلب تهیدستان دامن عصمت به مصیبت
آلایند و گرسنگان نان ربایند. (گلستان).
||حمل کردن. بردن. (ناظم الاطباء). سرعت
بردن. بشتاب دور کردن:
گلیمی که خواهد ربودنش باد
ز گردن بشخشد هم از اامداد.
ابوشکور بلخی.
بچوگان خود چنان چالا کوبودند
که گوی از چنبر گردون ربودند. نظامی.
||دور کردن. جدا کردن بزور:
به گفت دروغ آزمودن همی
بخواهی سر از من ربودن همی. فردوسی.
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت
چگونه رباید کسی بوی عنبر. ناصر خسرو.
آن زمان کو جان همی داد از من آنجا بودمی
جانستاش را بصور آه جان بزودمی.
خاقانی.
دو چشم مست میگونت ببرد آرام هشیاران
دو خواب آلوده بزبوندند عقل از دست بیداران.
سعدی.
- ربودن خواب؛ در گرفتن خواب. غلبه کردن
خواب بر کسی:
چه گمان کرده ای که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب. نظامی.
- ربودن خواب از چشم؛ دور کردن خواب.
جدا کردن خواب:
من خواب ز دیده به می ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نایست.
منوچهری.
||از بین بردن. محو کردن. نابود کردن:
به چابکی رباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک.
بس بی وفا و مهری کز دوستان یکدل
نور و جمال و رونق خوش خوش همی ربایی.
ناصر خسرو.
و اگر خردمندی به قلمه ای پناه گیرد... و یا به
کوهی که از گرداندن آب و ربودن باد در آن
ایمن تواند زیست البته به عیبی منسوب
نگردد. (کلیله و دمنه).
||گول زدن. فریفتن. فریب دادن:
شه طنجه را طمّع بزبود و گفت
که این آگهی یا دلم نیست جفت. اسدی.
ربود خواهد این پیرهن ترا اکنون
همان که تازگی و رنگ پیرهن ربود.
ناصر خسرو.

||ارهایندن:

چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت
خویشتن از مرگ ویشک او بریابی.

ناصر خسرو.

||بجذب کردن. گرفتار کردن:

از آن کردار کو مردم رباید

دقیقی.

ربودنی - [رُ دَ] (ص لیاقت) قابل ربودن.

لایق ربودن. شایسته بردن و گرفتن.

ربوده - [رُ دَ / دِ] (نصف) گرفتار. مجذوب و

شیفته:

دیوانه شد دلم که ربودش به غمزه یار

عقلی چنان بجای نیاشد ربوده را. کاتبی.

- ربوده عشق؛ مغلوب عشق. گرفتار عشق:

که نه تنها منم ربوده عشق

هر گلی بلبلی غزلخوان داشت. سعدی.

||گرفته و تساراج شده و دزدیده. (ناظم

الاطباء). مختلس. خُلسه. سلوب.

(یادداشت مرحوم دهخدا):

در ثیاب ربوده از درویش

کی بدست آیدت بهشت و ثواب.

ناصر خسرو.

ربوده عقل - [رُ دَ / دِ ع] (ص مرکب)

گول خورده. (ناظم الاطباء). سلوب. سلیب.

(منتهی الارب). آنکه عقل از وی رفته باشد.

(ناظم الاطباء).

رب و رب ندانستن - [رَبُّ بٌ رُبُّ نَ تَ]

(مص مرکب) (اصطلاح عامیانه) چیزی

ننهمیدن. بسیار ساده دل و گول بودن. کسی را

گویند رب و رب نمیداند که از درک ساده ترین

مطالب هم ناتوان باشد:

من رب و رب ندانم

از دسته شاهویردیانم.

(از یادداشت مرحوم دهخدا).

رب و رب یاد کردن - [رَبُّ بٌ رُ کَ دَ]

(مص مرکب) سخت تأثیر یافتن و رنجه شدن

چنانکه از سرما یا خوردن چیزی سخت ترش

و غیره.

ربوس - [رُ] (ص) اکول و پرخور. (ناظم

الاطباء). بسیار خوار که رس نیز گویند. (از

شعوری ج ورق ۹۱).

ربوسه - [رُ سَ / سِ] (ل) ربوسه. (ناظم

الاطباء). سرپوش را گویند عموماً و چادر و

مقنعه و رویا ک و امثال آن را خصوصاً.

(برهان). آنچه به سر پوشند چون مقنعه و

چادر و غیره، و آن در اصل ربوسه بوده و

مخفف روپوشه که بمعنی چادر و مقنعه و

روپا ک زنان باشد، و روپوش را سرپوش نیز

گفته اند. (آندراج) (انجمن آرا). ربوشه. (ناظم

الاطباء). سرپوش چون چادر و غیره، با شین

نیز آمده است. (برهان). سرپوش باشد چون

چادر و غیره، و به شین معجمه نیز بنظر

رسیده، و در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقنعه
آورده. (فرهنگ سروری). سرپوش زنان
یعنی چادری که زنان بر سر اندازند. (از
شعوری ج ۲ ورق ۱۴). آنچه بر پوشند چون
مقنعه و چادر و غیره. (فرهنگ رشیدی). و
رجوع به ربوشه شود.

ربوشاران - [ر] (لخ) مؤلف حدود العالم

گوید: ناحیتی است [به خراسان] بزرگ و

بسیار نعمت و مردمان جنگی و از غرجستان

گوزکانان است و بعضی از آبهای مرو از این

ناحیت رُود و اندر وی معدن زر است و

مهرتان این ناحیت از مهرتان اطراف

گوزکانانند و مقاطعه به ملک گوزکانان دهند.

(حدود العالم).

ربوشه - [رُ شَ / شِ] (ل) بر وزن و معنی

ربوسه است که سرپوش و چادر و مقنعه و

روپا ک زنان باشد، و آن در اصل روپوشه بوده

که به کثرت استعمال ربوشه شده، و به فتح اول

هم گفته اند. (برهان). سرپوش و روپوش.

چادر و مقنعه و روپا ک و مانند آن. هر چیزی که

سر و روی را بپوشاند. (ناظم الاطباء). مقنعه

که زنان بر سر اندازند، و آنرا دامنی و

ساماخیچه و ساما کچه نیز گویند. (از شعوری

ج ۲ ورق ۱۵). و رجوع به ربوسه شود.

ربوض - [رَ] (ع ص، ل) درخت بزرگ و

انسبوه. (از اقرب الموارد). درخت بزرگ.

(مهذب الاسماء). درخت بزرگ

سطبر شاخه ها. ج. رُبُض. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). آده بسیار هل.

||زنجیر بزرگ. ||زره فراخ. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ربوض - [رُ] (ع مص) فروختن سگ و

گوسفند و آنچه بدان ماند. (مصادر اللغه).

فروختن گوسفند و گاو و اسب و سگ. (تاج

المصادر بیهقی). ||بزانو درآمدن گوسفند.

(منتهی الارب). بزانو درآمدن گاو و گوسفند و

اسب، چنانکه بُروک برای شتر است و جُشوم

برای مرغ. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). ||اقامت نمودن بجایی، و منه

الحديث انه (ص) بعث ضحاک بن سفیان الی

قومه قال اذا اتیتهم فاریض فی دارهم طیباً، ای

اتم فیها آمنا لایترج کانک ظبی و فی کناسه

حضرت او را امر کرده که چون میان کافران

مسکن خواهد کرد باید که بر حذر و بیدار و

متوحش باشد و هرگاه از ایشان چیزی خلاف

ببیند همچو آهو رم کند. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). اقامت کردن. (از

۱- ن: ناگه بر بایذت در این خانه نمان شو.

۲- شاید: ربوشاران. (حاشیه حدود العالم ج

ستوده ص ۹۵).

اقرَب الموارِد. [معانی دیگر رُبُض. رجوع به رُبُض در معانی مصدری شود. (منتهی الارب).] [بازماندن نر از گشنی. (آندراج) (از ناظم الاطباء). (از اقرَب الموارِد).] بازایستادن قسچار از گشنی یا عاجز آمدن از آن. (آندراج).] [ازیر گرفتن شیر شکار خود را و برنشتن بر آن. (آندراج) (ناظم الاطباء).] [پوشیدن شب زمین را. (ناظم الاطباء).

ربوط. [رُ] [اِخ] نام یکی از پاسگاههای بخش مرکزی موسیان شهرستان دشت میشان. هوای آن گرمسیر و سکنه آن فقط مأموران انتظامی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ربوط. [رُ] [اِخ] چم‌هندی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به چم‌هندی شود.

ربوع. [رُ] [ع] [ج] رُبُع. (منتهی الارب) (از اقرَب الموارِد). ج رُبُع، بمعنی سرای. (آندراج). رجوع به رُبُع شود.

ربول. [رُ] [ع] [ج] رِبْل، بمعنی نوعی از درختان که در آخر تابستان برسدی شب بی‌باران برگ و بار بیرون آرد. (از اقرَب الموارِد) (آندراج). ج، رِبْل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رِبْل شود.

ربوله. [رُ] [ع] [ا] به لغت اندلسی رستنی باشد که آن را کنگر گویند و با ماست خورند. (برهان) (آندراج). قسمی از کنگر. (ناظم الاطباء).

ربولی. [] (عبرانی، [] لفظی است عبرانی، یعنی ای معلم. [] یکی از القاب معززه یهود بود. (قاموس کتاب مقدس).

ربون. [ر] [م] بیعانه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بیعانه و زری که پیش از مزد به مزدور دهند. مرادف اربون. (فرهنگ رشیدی). مزد و بیعانه یعنی پولی که پیش از کار کردن به مزدور دهند. (ناظم الاطباء). اُربان. اُربون. عُرْبون. (اقرَب الموارِد). ربون و اُربون، پیش‌مزد باشد. (حاشیه لغت فرس اسدی ص ۳۸۴). زری که پیش از مزد به مزدور دهند، و برعربی بیعانه گویند. (آندراج). پیش‌مزد و بیعانه را گویند و آن زری باشد که پیش از کار کردن به مزدور دهند. (برهان) (از ناظم الاطباء). سیم باشد که پیش از مزد به مزدوران دهند. (لغت فرس اسدی). عربون. اربون، و این غیر از شاگردانه است چه شاگردانه را به راشن ترجمه میکنند. (السامی فی الاسامی). قراء، عربان و عربون است در لغت اربان و اربون، و ربون فصیح نیست. (المعرب جوالیقی ص ۲۳۲). عربان، اربان، عربون، اربون، عربون، عربون، (منتهی الارب): عربون، الاعراب؛ ربون دادن. (تاج المصادر بیهقی) (از المعرب ص ۲۳۲). اعر

المشتری؛ اعطی العربون. (اقرَب الموارِد). عُرْبُنة ربون دادن. (منتهی الارب). سود پیش از بیع و شری باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۶۱۱)

ای خریدار من ترا بدو چیز بتن و جان و مهر داده ربون. رودکی^۱ برده دل من بدست عشق زبون است سخت زبونی که حال و تنش ربون است.

- جلاب. ای مر ترا گرفته بت خوش‌زبان زبون تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون. ناصرخرو (از آندراج).

خضم تو در رزم به مردار خواری دیده ربون داده و دل مزد کار. امیرخرو. [] بعضی گویند زری باشد که قیمت متاعی داده باشند مشروط به اینکه اگر خوش آید نگاه دارند و الا پس دهند و زر خود را بگیرند، و در خریزه و هندوانه بشرط کار^۲ گویند. (برهان) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). زری که بدهند و متاعی ببرند مشروط بر اینکه اگر بد باشد بازپس آرند و زر خود گیرند، و اربون است در اصل، و این معنی از «سامی» نوشته شد. (از فرهنگ سروری). [] بعضی دیگر گفته‌اند که ربون زری است که زیاده از آنچه به مزدور قرار داده بدهند. (برهان) (از ناظم الاطباء). بعضی گفته‌اند ربون زری است که زیاده از آنچه به مزدور قرار داده بدهند که بلغت عربی انعام گویند، و این نیز عربی است که صاحبان فرهنگها فارسی دانسته‌اند. (آندراج). [] در اصطلاح اهل فن سفته گویند^۳. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱). سفته، دست‌لاف. دشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). دستلاف. [] پولی که برای مسکرات دهند. [] سود. منفعت. [] اسیر. محبوس. (ناظم الاطباء).

ربوة. [رُ] [ع] [ا] ربوة. زمین بلند. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از آندراج). فراز. (نصاب الصیان). **ربوة.** [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. زمین بلند. رجوع به رِبْوَة شود. **ربوة.** [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. زمین بلند. (غیاث اللغات) (آندراج). **ربوة.** [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج). **ربوة.** [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج).

ربوة. [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج).

ربوة. [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج).

ربوة. [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج).

ربوة. [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج).

ربوة. [رُ] [ع] [ا] رِبْوَة، رِبْوَة، رِبْوَة. مراد از زمین بیت‌المقدس است بجهت آنکه بلندترین زمینهاست، گویند که زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است. (غیاث اللغات) (آندراج).

گویند آن عبارت از دمشق است و در دمشق در دامنه کوه قاسیون و در یک‌فرسخی آن، و جایگاهی است که در هیچ جا در زیبایی و صفا و خرمی نظیر ندارد و آن مسجدی است مشرف بر وی، و نهر ثورا از زیر آن می‌گذرد و این محل بمنزله پبلیست و نه‌ری دیگر در طرف بالا ضمیمه آن میشود و مصرف آبیاری می‌گردد. در یک ناحیه از این محل سفارة کوچکی دیده میشود و زیارتگاه مردم است چونکه همچو می‌پندارند که این مکان همانجای مذکور در آیه شریفه می‌باشد و زادگاه حضرت عیسی است؛ و آوینهاها ایی ربوة ذات قرار و معین. (قرآن ۵۰/۲۳) (از معجم البلدان):

غم چوبینی در کنارش کش به عشق از سر ربوه نظر کن در دمشق. مولوی.

ربوی. [رُ] [ب] [و] [ی] [ع] ص نسبی) منسوب به ربا. (از اقرَب الموارِد). منسوب به ربا. بیعی که به ربا انجام یافته‌است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). در نسبت به «ربا» که به فتح «ر» شهرت دارد در اصل به کسر «ر» است. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵).

- بیع ربوی.

[] منسوب به ربو. (یادداشت مرحوم دهخدا). **ربه.** [رُ] [ب] [ع] حرف) رُبَّ. رِبْمَا. بسا. (ناظم الاطباء). لغتی است در رُبَّ. (منتهی الارب). رجوع به رِبْمَا و رِبَّت و رُبَّ شود.

ربه. [رُ] [ب] [ع] [ا] گیاهی است. [] درختی یا آن درخت خُرُوب است. [] جماعت کثیر، ج، اُربَة. (منتهی الارب) (آندراج).

ربه. [رُ] [ب] [ع] [ا] کعبه‌ای بود مر مذبح را در جاهلیت. [] لات، در حدیث عروبه بن معود. (منتهی الارب) (آندراج). هر بیتی بصورت مؤنث، مانند لات. (المنجد). [] [] خانه بزرگ و کلان. (منتهی الارب) (آندراج). [] مؤنث رُبَّ. (از المنجد).

ربه. [رُ] [ب] [ع] [ا] مص) فراخی زندگانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخی عیش. (ناظم الاطباء). [] [] شیره، و آن اخص است از رُبَّ ج، رِبَاب. [] انام جمادی‌الآخره. [] انام ذوالقعدة. (منتهی الارب). [] [] دو بت است عرب را. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به بت شود.

ربه. [رُ] [ب] [ع] [ا] واحد رِبَاب که پنج قبیله‌اند. (منتهی الارب). رجوع به رِبَاب و

۱- در آندراج و در برخی فرهنگ‌های دیگر این بیت بعنوان استشهاد برای این واژه بنام دقیقی ضبط شده‌است.
۲- امروزه غالباً به شرط چاقو گویند.
۳- سفته در این معنی.

رَبِّي شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (اِخ) یکی از شهرهای معروف بنی عمون است که در اراضی جلعاد در نزدیکی مخرج رود یبوق واقع بود. (قاموس کتاب مقدس).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (اِخ) یکی از شهرهای کوهستان یهودا، و دور نیست که همان ربه باشد که در حوالی بیت جبرین بوده با قریهٔ سیاریم مذکور است. (قاموس کتاب مقدس).

رَبِيَّة. [(اِخ) شهری است به اندلس. جایی با نعمت بسیار و آبادانی و بازرگانان با خواستهٔ بسیار و هوای معتدل. (حدود العالم).

رَبِيَّة الدَّار. [رَبِّ بَ كُند دا] (ع) مرکب) کدبانوی سرای. (دهار).

رَبِيَّة النُّوع. [رَبِّ بَ تَنْ نَ] (ع) مرکب) الهه مؤنث رب النوع در معنی فرشته‌ای که خداوند برای پرورش و حفاظت هر نوع از انواع حیوانات و نباتات و جمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشته‌ای جدا گانه‌ای است. مرحوم پیرنیا می‌نویسد: اگر شاه عنوان خداوندگار داشت ملکه را ربه النوع یا ربه النوع آسمانی می‌خواندند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۵۸). و باز در جای دیگر گوید: موزها نه ربه النوع بودند که هر یک صنعتی را مانند شعر، موسیقی، نمایش و غیره حمایت میکردند، مهمترین صنایع شعر و فصاحت بود. (ایران باستان ج ۱ ذیل ص ۶۷): و چون اسم مادرش [مادر فرهادک] موزا بود او را ربه النوع می‌دانست. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۰). و رجوع به رب النوع در همین لغت‌نامه و آله در فرهنگ اساطیر قدیم یونان تألیف احمد بهمنش شود.

- ربه النوع عدالت: از ارباب انواع دیگر یونانیان نیز گاهی صورت یا علاماتی مشاهده میشود: ۱- زئوس یا زویتری^۱ خدای بزرگ یونانیان و رومیها... ۲- ربه النوع عدالت با ترازویی بدست. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۷۹).

- ربه النوع نصرت؛ فیروز لقب بوده که بجای ربه النوع نصرت بمعنیه یونانیان استعمال میشده یعنی بجای اینکه بگویند «در تحت حمایت ربه النوع مذکور»، میگفتند: فیروز. (از ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۲).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) منادا. صوت) رَبِّ، گاهی در قسم «ب» دوم را به «ی» بدل کنند، و منه قولهم: لا و ربیک لا افضل کذا؛ یعنی قسم بپروردگار تست... (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج) (از متن اللغة).

رَبِيَّة. [رَبِّي بَ] (ع) مص) پرورش یافتن در بر کسی: ربوت فی حجره ربوا و ربیت رباء و ربیاً. (منتهی الارب). پرورش یافتن. (آندراج). [در میان قومی و ربایلین. (تاج

المصادر بهیقی).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) منادا. صوت) پروردگار من. خدایا. الهی. (یادداشت مرحوم دهخدا). ای خدای من. (ناظم الاطباء):

ایریق می مرا شکستی ربی

بر من در عیش را بیستی ربی

بر خاک بریختی می ناب مرا

خاکم بدهن مگر تو مستی ربی!

- (منسوب به خیام).
[(ا) نوعی خرماست به لغت بلوچ (نیک شهر). (منتهی الارب).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) ص نسبی) نسبت است به رَبِّ. (از المنجد) (از اقرب المواردا).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) ص نسبی) معامله ربا. (یادداشت مرحوم دهخدا) **رَبِيَّة** «ربا»:

سخن مجوی فزون زآنکه حق تست از من
که این ربی بود و نیستان حلال ربی.
ناصر خسرو.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) ص نسبی) یا گروه بسیار. ج. ربیون. (یادداشت مرحوم دهخدا). واحد رَبِيَّةٍ است، و هم الوف من الناس.

هزارها. ج. ربیون. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج). [خدای ترس. (یادداشت مرحوم دهخدا). خدائشان. ربانی. ج. ربیون. (السامی فی الاسامی). [دانشمندان. دانشمندان یهودان. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رَبِيَّة. [رَبِّي بَ] (ع) (ا) رباء. ربا. (ناظم الاطباء). رجوع به رباء و ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) ج رَبِيَّة، رَبِيَّة، رَبِيَّة، رَبِيَّة؛ ما ارتفع من الارض. (قطر المحيط): دلم را بتماشای صحرا نظری است و جانم را به مطالعهٔ رَبِيَّة و ریاض التفاتی. (سندبادنامه ص ۱۲۵).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) ج رَبِيَّة. (ناظم الاطباء). رجوع به رَبِيَّة شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) نوعی از حشرات. [الگرهب. (آندراج).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) ص نسبی) نسبت به قبایل پنجگانهٔ رباب است لأن الواحد منهم ربه لأنک اذا نسبت الشيء الى الجمع ردت الى الواحد كما تقول في المساجد مجدي الا ان تكون سميت به رجلاً فلا ردة الى الواحد كما يقول في انمار انماری و فی کلاب کلابی. (منتهی الارب). نسبت به قبایل پنجگانه... رَبِيَّة است زیرا واحد آنها رَبِيَّة است. (از اقرب المواردا). پنج قبیله از عرب که یکی شده‌اند. (آندراج). و رجوع به رباب و رَبِيَّة شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) نام ماه جمادی الآخر به جاهلیت. (السامی فی الاسامی). لیکن در منتهی الارب رَبِّ بدون «ی» بدین معنی آمده‌است، آنها نه به معنی جمادی الآخره

بلکه بمعنی جمادی الاولی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رَبِيَّة. [اشیره فروش. (منتهی الارب) (آندراج). [گویا نسبت است به بیع رَبِّ. (منتهی الارب).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) ص نسبی) فروشدهٔ رَبِّ. (ناظم الاطباء).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) حسن بن علی. محدث است. (ناظم الاطباء).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) ص، [ا] گوسپند بچه آورده. [ا] گوسپند بچه مرده. گوسپند نوزاده، و آن در بز و گوسفند و گاو و شتر بکار برده آید. ج. رَبَاب و هو نادر قاله فی النهایة. [آنیکویی. [نعمت. [الکره محکم. [انام جمادی اولی و جمادی الآخر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رَبِيَّة، و رجوع به رَبِيَّة شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) موضعی است. (منتهی الارب).

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) ج رَبِيَّة و رَبِيَّة. (منتهی الارب). [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

رَبِيَّة. [رَبِّ بَ] (ع) (ا) (خ) تثنیه ربا. (منتهی الارب). رجوع به ربا شود.

1 - Jupiter.

۲- در آندراج بکسر هه ضبط شده است و درست نمی‌نماید.

ریبض. [ز] [ع ص.] (ا) گوسپندان به آغل گرد آمده یا شبانان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). گلّه گوسفند. (منتهی الارب). اگر آمدنگاه چرب بوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). محل اجتماع چرب روده در شکم. (المنجد) (اقرب الموارد).

ریبضة. [ز ص] [ع ص.] (ا) مؤنث ریبض. ج. ربایض. رجوع به ریبض شود.

ریبط. [ز] [ع ص.] مربوط. بسته شده. (ناظم الاطباء). مربوط. (اقرب الموارد). ستور بسته. (منتهی الارب) (آندراج). ارباسای ترسایان. ایزاهد و حکیم که خود را از لوث دنیا باز داشته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ابرد دلیر که نگریزد. (آندراج).

— ریط الجاش؛ مرد دلیر که نگریزد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). شجاع. پر دل. دلیر. رابط الجاش. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اخرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشیده. اڭوره و خرمای سر نهاده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ریبط. [ز] [ع ص.] لقب غوث بن مرّین طانجه، زیرا که مادرش را فرزندی نمی زیست، پس نذر کرد که اگر این فرزند زنده ماند بر سر او صوف ببندد، و او را ریط کعبه گردانید تا بالغ گردید پس آن بسوی خود کشید و ملقب به ریط شد. (منتهی الارب) (آندراج).

ریبطة. [ز ط] [ع ص.] مؤنث ریط. (ناظم الاطباء). ستور که آنرا بندند. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). ستور که آنرا بندند، گویند: دابة ریطة و دواب ریطة، برخلاف قیاس و گویند: دابة ریط. (از اقرب الموارد).

ریبع. [ز] [ع ا] بهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). فصل بهار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). موسم بهار. (غیات اللغات). بهارگاه. (دهار). فصلی از چهار فصل سال است. (از کشف اصطلاحات الفنون). یکی از فصول سال است از ۲۱ آزار تا ۲۱ حزیران. ج. اربعه. رباع. اربعاء. (از المنجد). یکی از چهار فصل سال است از فروردین تا آخر خرداد؛

وین هدهد بدیع درین اول ربیع برجاس وار تاجی بر سر نهاده وی.

منوچهری.

به دیماه خوف آتش غم سیر کن

که اینجا ربیع رجایی نیایی.

در ربیع دولت هرگز خزان راه مباد
فارغم زآمین که دائم مستجابست این دعا.

خاقانی.

هزار فصل و ربیعش جنبه دار جمال

هزار فصل ربیعش خریطه دار سخا. خاقانی.

خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را
رسم کیان ربیع دل میکان شده. خاقانی.
نقاش ربیع نقشهای بدیع بر اطراف کوه و
هامون نگاشت. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۲۶۱).

از گل آن روضه باغ ربیع
ربیع زمین یافته رنگ ربیع. نظامی.

کدامین ربیع را بینی ربیعی
کز لئن بقعه برون ناید بقیعی. نظامی.

اندرآمد جوچی و گفت ای حریف
وی وبالم در ربیع و در خریف. مولوی.
اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه
بر سر نهاده. (گلستان). در فصل ربیع که آثار
صولت برد آرمیده. (گلستان).

— ربیع رابع؛ مبالغه است (منتهی الارب)،
یعنی بهار بیار فراخ با ارزانی. (آندراج).
مخصب. ج. اربعاء. ربعمان. (المنجد).

— ابوالربیع؛ هدهد. (آندراج) (اقرب الموارد).
— یوم الربیع؛ از جنگهای اوس و خزرج است.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

اباران بهاری. (از اقرب الموارد) (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). باران
بهاری. ج. اربعه. (دهار) (مذهب الاسماء).

اِبهرهای از آب مر زمین را، گویند: فلانی را
از این آب ربیعی است. (از منتهی الارب).
آنچه از سبزی چهارپایان خورند. ج. اربعه.

(از اقرب الموارد). اَبهر خرد. (منتهی الارب)
(آندراج) (اقرب الموارد). جوی خرد.
(مذهب الاسماء). بخشی از آب در زمین. ج.

رُبیع. (از المنجد). اچهاریک. ج. اربعاء.
(مذهب الاسماء). چهاریک. ج. رُبیع. (منتهی
الارب) (آندراج). یک چهارم. انام دو ماه از

ماههای قمری، و الربیع ربیعان، ربیع الشهور و
ربیع الازمنه فریب الشهور شهران بعد صفر و
لاقبال فیه الا شهر ربیع الاول و شهر ربیع الآخر

و اما ربیع الازمنه فریبان الربیع الاول الذی
یأتی فیه النور و الکماة و الربیع الثانی الذی
تدرک فیه الثمار. (اقرب الموارد) (از منتهی
الارب) (از ناظم الاطباء). ربیع الاول و

ربیع الآخر. (یادداشت مرحوم دهخدا). و
رجوع به ربیع الاول و ربیع الآخر شود.

— ربیع نخست؛ ربیع الاول؛

بود حقیقت ز شمار درست

بیست و چهارم ز ربیع نخست. نظامی.

محرم ز راست و صفر آینه

ربیع نخست آب و دیگر غنم.

و رجوع به ربیع الاول شود.

ااصطلاح تصوف) مقام بسطت در قطع

مسافت سلوک. مقام بسطت را گویند در قطع

سلوک. (فرهنگ مصطلحات عرفانی
سجادی).

ربیع. [ز ب] [ع] (اصغر) مصفر ربیع. (منتهی

الارب).

ربیع. [ز] [ع] (ا) از عشاير شرقی اردن واقع
در لواء واسط. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [ز] [ع] (ا) فرعی است از دو تیره از
قبیله بنی سعد که سرزمین آنان جزو طایف
بشمار است و در جنوب شرقی آن قرار دارد.
(از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [ز] [ع] (ا) قبیله‌ای از عرب. (یادداشت
مرحوم دهخدا).

چو تیز گشت به حمله عنان شاه عجم
نماند یک تن از آن قوم چون ربیع و
مضر. عنصری.

دل پدر ز پسر گاهگاه سیر شود
دلش همی نشود سیر از ربیع و مضر. فرخی.

و رجوع به معجم قبایل العرب ج ۲ شود.

ربیع. [ز ب] [ع] (ا) قبیله‌ای از تميم از
عدنانی. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیع. [ز] [ع] (ا) کوهی است یا مناره‌ای خرد.
(منتهی الارب) (آندراج).

ربیع آباد. [ز] [ع] (ا) دهی از دهستان
میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم آباد.
سکنه آن ۱۲۰ تن است و آب آن از چشمه
میباشد. محصولات آن غلات، لبنیات است.

صنایع دستی زنان سیاه چادربافی. ساکنین از
طایفه بوالی بوده به قشلاق میروند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ربیعان. [ز] [ع] (ا) دهی از دهستان القورات
بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۶۱
تن و آب آن از قنات میباشد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۹).

ربیعان. [ز] [ع] (ا) تیره‌ای از قبیله دلفی و از
صدغان از شهر طوقه بشمار آید ولی برآستی
آن از عبده است. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعای بلخی. [ز ب] [ع] (ا) شاعر بود و
بنابه نوشته صاحب روز روشن (ص ۲۲۸)
شاگردی شوکت بخاری کرد. (از الذریعه ج ۹
قسم ۲).

ربیع اصفهانی. [ز ع] [ع] (ا) وزیر
علیمرادخان زنده است و هنگام مرگ
تهران (سال ۱۱۹۹ ه. ق.) همراه وی بود و
مرگ او را برای جلوگیری از تشویش سپاه
پنهان بگذاشت و جنازه او را همچنان بر
تخت روان تا اصفهان برد. رجوع به مجمل
التواریخ گلستانه ص ۲۸۷ شود.

ربیع الآخر. [ز ع] [ع] (ا) مرکب
ربیع الآخر صحیح است نه ربیع الثانی که در
استعمال است چرا که استعمال عرب بیشتر
ربیع الآخر است، و بعضی گویند که اطلاق لفظ
ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد
چون به وقت تسمیه این ماه در آخر فصل
ربیع واقع شده بود لهذا به این اسم مسمی

گشت. (از آندراج) (غیاث اللغات). بُصان. ماه چهارم سال قمری عربی میان ربیع الاول و جمادی الاولی. ج. اُریعاء، اُریعة. و هلال آن را روی گوسپند بینند. روز دهم آن مولد امام حسن عسکری به سال ۲۳۰ ه. ق. است و روز سیزدهم یا چهاردهم یا پانزدهم وفات فاطمه زهرا علیها سلام است و در روز پانزدهم حضرت علی (ع) بصره را فتح کرد و بساز روز پانزدهم روز ولادت امام زین العابدین علی بن حسین است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع الاول. [رَ عُلْ أَوْ] [ع] [مِ مرکب] خوان. (منتهی الارب). چون وقت تسعة این ماه در ابتدای فصل ربیع واقع شده بود لهذا به این اسم سَمی گشت. (از غیاث اللغات) (از آندراج). ماه سوم سال قمری عرب و هلال آن را به آب بینند. ج. اُریعاء، اُریعة. ماه سوم سال قمری پس از صفر و پیش از ربیع الآخر. روز اول آن به سال سیزدهم بعثت مبدأ هجرت رسول اکرم (ص) از مکه به مدینه است. روز هشتم آن وفات حضرت امام حسن عسکری (بقولی) و روز نهم آن عبد بقر و روز دوازدهم آن بنابه مشهور روز ولادت حضرت رسول (ص) است. روز چهارم روز مرگ یزید بن معاویه در سال ۵۶۴ ه. ق. و روز هفدهم بنا بر قول امامیه روز ولادت حضرت رسول است در عام الفیل، و باز شب هفدهم آن شب معراج حضرت رسول و باز روز هفدهم روز ولادت امام جعفر صادق علیه السلام در سال ۸۳ ه. ق. است و روز نهم آن بنابه عقیده عوام شیعه روز مرگ عمر خلیفه ثانی است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع الثانی. [رَ عَثْ ثَا] [ع] [مِ مرکب] بسان. (منتهی الارب). ربیع الآخر. ماه چهارم از ماههای قمری اسلامی. رجوع به ربیع الآخر شود.

ربیع الشهور. [رَ عَثْ شْ] [ع] [مِ مرکب] دو ماه بعدی صفر، و ماه ربیع الاول و ربیع الآخر خوانده میشود. (از منتهی الارب).

ربیع انصاری. [رَ عْ أ] [لِخ] [رِ زرقسی]... خبری از قول وی از حضرت رسول (ص) روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع انصاری. [رَ عْ] [لِخ] [مِ محدث است. دختر وی ام سعد از او روایتی دارد چنین: حضرت رسول فرمود بدخوبی شوم است و پیروی از زنان پشیمانی است و... (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن امی راشد. [رَ عْ نِ] [أ شِ] [لِخ] مکنی به ابو عبدالله. از راویان بشمار است. او به مندر ثوری استناد کرده و از سعید بن جبیر

خبر شنیده است. صاحب صفة الصفوة با ذکر روایاتی گوید: وی سخت از مرگ مترسیده است. رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۶۱ شود.

ربیع بن احمد. [رَ عْ نِ] [أ مِ] [لِخ] اخوینی بخاری، مکنی به ابو بکر. او شاگرد ابوالقاسم مقامی و ابوالقاسم شاگرد امام محمد بن زکریای رازی بود. وی را تألیفی است در طب بیزان فارسی بنام «هدایة المتعلمین» که نسخه نفیس کهن آن در کتابخانه بادلیان و تاریخ کاتب آن ۴۷۸ ه. ق. است. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیع بن اوس. [رَ عْ نِ] [أ] [لِخ] اعور بن شیبان بن عمرو بن جابر بن عقیل بن مالک بن سمح بن فزارة فزاری... مرزبانی او را شاعر مخضرم خوانده و بیت زیر را از او نقل کرده است:

ابوکم من فرینة غیر شک
و هل تخفی علامات النهار؟

(از الاصابه ج ۱ قسم ۳).
ربیع بن ایاس. [رَ عْ نِ] [لِخ] ابن عمرو بن عثمان بن امة بن زید انصاری. موسی بن عقبه و ابوالاسود او را در شمار شهدان بَدْر آورده‌اند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن بشور. [رَ عْ نِ] [ب] [لِخ] حمدالله مستوفی گوید: عمر و جابر و انس را دریافت و در عهد ابودوانق نمانند. رجوع به تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۴۷ شود.

ربیع بنت معوز. [رَ بْ نِ] [مُ عَوْ وَ] [لِخ] ابن عفره انصاری، صحابی و الا مقام بود. او به حضرت رسول بیعت کرد و در غزوات شرکت می‌جست و به مداوای زخمیها میرداخت. ربیع تاروزگار معاویه زندگی کرد و در حدود سال ۴۵ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی).

ربیع بن حبیب. [رَ عْ نِ] [ح] [لِخ] ابن عمر فراهیدی. از علمای حدیث قرن دوم هجری و از مردم بصره بود. در حدیث کتابی دارد که «جامع الصحیح» نامیده میشود و عبدالله بن حمید سالی حاشیه‌ای بر آن نوشته است. (از اعلام زرکلی).

ربیع بن خیشم. [رَ عْ نِ] [خْ ثَا] [لِخ] ثوری کوفی. از راویان بشمار است و روایت زیر را نقل کرده است: لا یصلق احدکم استغفر الله و اتوب الیه فیکون ذلک دنیا جديداً اذالم یفعل و لكن لیقل اللهم اغفر لی ذنب علی. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۴۷). و رجوع به صفة الصفوة ج ۳ ص ۳۱ و فیه مافیة ص ۲۷۲ و البیان و التبيين فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و عقدا الفرید فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و روژات الجنات ص ۲۸۲ و عیون الاخبار

فهرست ج ۱ و ۲ و تاریخ گزیده ص ۸۳۵ و ۸۳۹ شود.

ربیع بن ربیعة. [رَ عْ نِ] [رَ عْ] [لِخ] ابن مسعود بن عدی بن ذئب. معروف به سطح الکاهن. از بنی مازن و از طایفه اُزد بود. از کاهنان غسانی دوران جاهلیت بشمار میرود و عرب او را به حکمت می‌پذیرفتند چنانکه عبدالمطلب بن هاشم با همه بزرگی مقامش در اختلاف که درباره آب طائف با جماعتی از قیس عیلان داشت او را به حکمت قبول کرد. مردم به وسعت دید و درستی رای او مثل می‌زدند. فیروزآبادی گفته: او غیر از سر در دیگر بدنش استخوانی نداشت و زبیدی افزوده است که او قادر به حرکت نبود، اهل جایه از اطراف شام بود و در آنجا اندکی پس از تولد حضرت رسول (ص) درگذشت. از او داستانهای شگفت‌انگیزی بجای مانده. مردم پیش او می‌آمدند و می‌گفتند برای کاری پیش تو آمده‌ام آن کار چیست، او آنچه را در خاطر آنان بود برایشان بازگو میکرد. ربیع در سال ۵۲ قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست ترجمه مقدمه ابن خلدون شود.

ربیع بن ربیعة. [رَ عْ نِ] [رَ عْ] [لِخ] ابن رفیع ساسی. رجوع به ربیعة بن رفیع شود.

ربیع بن ربیعة. [رَ عْ نِ] [رَ عْ] [لِخ] ابن عوف بن قنابن انب التائقة تیمی. مکنی به ابویزید و معروف به مخبل سعدی. شاعر نامی است. ابن درید نام وی را ربیعة بن کعب آورده و ربیعة بن مالک و ربیعة بن عوف هم نامیده شده است. ابوالفرج اصفهانی او را در شمار گویندگان نامی یاد کرده و گفته است که او عمر درازی داشته و در عهد عمر یا عثمان درگذشته و میان او و زبیرقان شاعر معروف مهاجراتی بوده است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن زیاد. [رَ عْ نِ] [لِخ] ابن انس بن دیان بن قطن بن زیاد بن حارث بن مالک بن ربیعة بن کعب بن حارث حارثی... رجوع به ربیع حارثی و حبیب السیر چ خیام ص ۵۰۳ و تاریخ بیهقی ص ۲۶ و عیون الاخبار فهرست ج ۱ و ۲ و عقدا الفرید فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۶ و ۷ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۴۱ و البیان و التبيين ج ۲ ص ۲۰۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن زیاد. [رَ عْ نِ] [لِخ] ابن سلام بن قیس قضاعی سبب تَوَلی. چابکسوار نامدار معروف به اعرج. او را اشعاری نغز از دوره جاهلیت بود و بر حسب نوشته ابن کلبی تا عهد عثمان زنده بوده است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن زیاد. [رَ عْ نِ] [لِخ] ابن عبدالله

الوزراء و الکتاب و عیون الاخبار فهرست ج ۱ و ۲ و دستورالوزراء ص ۲۸ و تجارب الامم ص ۱۱۸ و ۱۲۰ و کتاب التاج جاحظ ص ۱۴۱ شود.

ربیع جرمی. [ز ع ج] (بخ) ابن حیان گفته وی صحبت حضرت رسول (ص) را درک کرده است و طبرانی و باوردی از او حدیث روایت کنند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع حارثی. [ز ع ر] (بخ) ربیع بن زیاد بن انس بن دینان بن قطن بن زیاد بن حارث بن مالک بن ربیعة بن کمبین حارث حارثی. از بنو دیان و پادشاه فاتحی بود و عهد پیغمبر اسلام را درک کرد. عبدالله بن عامر او را والی سیستان کرد (سال ۲۹ هجری). او را با عمر بن خطاب اخباری است. خلیفه ثانی به یارانش گفت: مرا بمردی راهنمایی کنید که دوران ریاستش گویی رئیس نیست و وقتی که رئیس نیست گویی رئیس است، گفتند: چنین کسی را بجز ربیع بن زیاد نمی شناسیم، گفت: راست گفتید. ربیع در والیگری بسال ۵۳ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به تاریخ سیستان ص ۹۱ و ۹۲ و الاصابه ج ۱ شود.

ربیع خوانساری. [ز ع خوا / خا] (بخ) محمد ربیع بن آقارضا خوانساری. شاعری است. مؤلف روز روشن (در ص ۳۳۸) از او شعری آورده و گفته است: او در عهد محمدشاه به هند مسافرت کرد و میرزا نجف خان، مقدم وی را گرمای میداشت. (از الذریعة ج ۹ قسم ۲).

ربیع کابلی. [ز ع ک] (بخ) ملا محمد عالم شاعر که در نگارستان سخن او را ربیعی خواننده و در روز روشن از او یادی شده و از اشعار وی نیز آمده است. (از الذریعة ج ۹ قسم ۲).

ربیع سرگانی. [ز ع گ] (بخ) یا ربیع سرگانی مازندرانی. شاعر است و دیوان وی در کتابخانه ملک (به شماره ۶۴۱۲) موجود است و تمام شعرهای وی درباره مدح مظفرالدینشاه ولیعهد و حکام عصر او میباشد. دیوان ربیع در حدود سه هزار بیت شعر دارد. در دیوان وی قصیده‌ای بلهجه سرگانی با ترجمه لغات آن وجود دارد. (از الاصابه ج ۹ قسم ۲).

ربیعة. [ز ع] (ع) سنگ زورآزمای. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب). سنگ که بدان زور آزمایشند. (مهذب

ص ۱۸۶ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۳۱۸ و ۳۱۹ شود.

ربیع بن ضیح. [رُبَ عَ نِ ضَ ب] (بخ) ابن وهب بن نعیم فزاری ذبیانی. وی شاعر کهنسال دوران جاهلیت و از بزرگترین گویندگان و سخنوران و دانشمندان عصر خود بود. اسلام را درک کرد ولی مسلمان نشد. (از اعلام زرکلی).

ربیع بن طعیمة. [ز ع نِ طَ م] (بخ) ابن عدی بن نوفل بن عبدمناف قرشی نوفلی، پسر عموی جبرین مطعم بن عدی... وی روز بدر در حالیکه کافر بود کشته شد و مادر او ام حبیبه دختر ابوالعاص عمه مروان بن حکم بوده است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن مالک. [ز ع نِ ل] (بخ) ربیع بن ربیعة بن عوف بن قنابن انب الناقة تمیمی. رجوع به ربیع بن ربیعة... شود.

ربیع بن مطرف. [ز ع نِ مَ طَ ر] (بخ) ابن بلخ تمیمی... صحابی است. وی به درک حضور پیغمبر اکرم نایل آمده است. سیف درباره فتوحات و نبردهای وی اشعار فراوانی در خصوص فتح دمشق و قادیسه و طبریه نقل کرده است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن معاویة. [ز ع نِ مَ وِ ی] (بخ) ابن خفاجه بن عمرو بن عقیل خفاجی. صحابیت. او بیعت کرد و اسلام آورد. رجوع به الاصابه قسم ۱ ج ۱ شود.

ربیع بن نعمان. [ز ع نِ ن] (بخ) ابن لیاف، برادر حارث... او در جنگ احد شهادت رسید. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن یونس. [ز ع نِ ی ن] (بخ) ابن محمد بن ابی فروة کیسان، معروف به ابن ابی فروة و مکنی به ابوالفضل. از موالی بنی عباس و از وزیران دورانندیش بود. منصور خلیفه عباسی ابتدا او را به حاجبی و سپس به وزارت برگزید. وی با شکوه و ابهت کامل به حل و فصل امور میپرداخت. محل قطیعة الربیع در بغداد بدو منسوب است. تولد او بسال ۱۱۱ ه. ق. و مرگ وی بسال ۱۶۹ بود. (از اعلام زرکلی). حاجب منصور خلیفه عباسی و پدر فضل است. (یادداشت مرحوم دهخدا):

هزار فضل ربیعی جنبه دار جمال
هزار فضل ربیعی خریطه دار سخا. خاقانی.
چون فضل ربیعی نه که چون فضل ربیعی
کز جود طبیعی همه لطفی و نمایی. خاقانی.
و رجوع به فهرست عیون الانبیاء و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۲۳ و ۳۲۶ و ۳۴۲ و بیان و التبین فهرست ج ۲ و ۳ و عقدافرید فهرست ج ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و فهرست

بن سیمان بن ناشب عسی. یکی از بزرگان و نوایغ و شجاعان دوران جاهلیت عرب بود. او را کامل نیز می گفتند. او شاعر بود و پیش نعمان بن منذر رفت. در حدود سال ۳۰ پیش از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به عقدافرید فهرست ج ۶، عیون الاخبار ج ۴ ص ۶۵، بیان و التبین ج ۲ ص ۲۴۲ و جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۲۳۹ شود.

ربیع بن زید. [ز ع نِ ز] (بخ) ابن زیاد، و ربیعة نیز گفته شده است. گویند صحابی است و نیز گفته اند از تابعین است. بغوی گفته است که نمی دانم آیا درک صحبت حضرت رسول (ص) را کرده است یا نه. و رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیع بن سلیمان. [ز ع نِ س ل] (بخ) از اصحاب امام شافعی است. (از منتهی الارب) (از آندراج). ابن عبدالجبار بن کامل مرادی مصری. مکنی به ابومحمد. دوست امام شافعی و راوی کتابهای وی بشمار می رفت. ربیع مؤذن و ساده لوح بود. در سال ۱۷۴ ه. ق. در مصر بدینا آمد و بسال ۲۷۰ ه. ق. در همانجا درگذشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به فهرست ابن ندیم و نامه دانشوران ج ۶ ص ۶۸ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۹۸ و حلال السندی ج ۲ ص ۱۴۴ و عقدافرید ج ۴ ص ۱۲ شود.

ربیع بن سلیمان. [ز ع نِ س ل] (بخ) یا ربیع بن سلیمان جیزی، مکنی به ابومحمد. از اصحاب امام شافعی بود. (از منتهی الارب) (از آندراج). در حبیب السیر آمده است: کنیتش ابومحمد از موالی مردم ازد معدود است... ابن خلکان در شرح احوال وی گوید: صاحب الشافعی لکنه قلیل الروایة عنه و انما روی عن عبدالله بن عبدالحکم کثیراً و کان ثقة و روی عنه ابوداود نسایی. سپس از قول ابن خلکان از وی داستانی نقل کرده و سپس از قول قصابی بقل از کتاب خطط گوید: وی در ذیحجه ۲۵۶ ه. ق. در جیزه وفات یافت و در آنجا او را به خاک سپردند. چیزی منسوب است به جیزه و آن قصه‌ای است مقابل مصر، نیل مابین مصر و آن فاصله است و اهرام که از عجایب بناهای روی زمین است در غرب جیزه واقع شده است و از اعمال آن شمرده میشود. (از نامه دانشوران ج ۶ ص ۶۸).

ربیع بن صبیح. [ز ع نِ ص ب] (بخ) سعدی بصری، مکنی به ابوبکر. نخستین کسی است که در بصره به تصنیف کتاب پرداخت. مردی پرهیزگار و عابد بود، اما روایات حدیث وی ضعیف است. وی بسال ۱۶۰ ه. ق. در دریا درگذشت و در یکی از جزیره‌ها بخاک سپرده شد. (از اعلام زرکلی). و رجوع به المصاحف

۱- در فهرست ابن ندیم کنیه وی ابوسلیمان آمده است.

۲- در اعلام زرکلی «ضیح» ولی در الاصابه «ضیح» آمده است.

شاهین از طریق ابومشر با اسنادی درباره وی روایتی نقل کرده است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیعة البصری. [رَعْتُ بَ] (بخ بدوی بوده و سپس در بصره اقامت گزیده و شاعر و راویه است. کتاب حنین الایلی ابی اوطان و کتاب ما قبل فی الحیات من الشعر از اوست. (یادداشت مرحوم دهخدا).

ربیعة الرأی. [رَعْتُ رَأً] (بخ ربیعتین فروخ تمیمی (از طریق ولاء نه تمیمی اصلی) مدنی، مکنی به ابوعثمان. امام فقیه و مجتهد و از مذهب رأی آگاه بود از ایتروی به ربیعة الرأی ملقب گردید. از ارباب سخاوت و کرم بود و وقتی که سفاح بمدینه آمد دستور داد به او پولی بدهند ولی وی نپذیرفت. مرگ ربیعة در هاشمیه از زمین انبیا بسال ۱۳۶ ه. ق. اتفاق افتاد. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به رای (ابوعثمان...) و ربیعتین

ابی عبدالرحمن و نیز رجوع به ضحی الاسلام ص ۱۴ و البیان و التبین ج ۱ ص ۹۸ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۵ و عقدالفرید ج ۲ ص ۱۱۴ و ۱۱۶ و ۱۳۱ و ج ۳ ص ۳۶۶ و ج ۴ ص ۲ و ۵۴ و ۱۲۶ و ۲۴۱ و نامه دانشوران ج ۶ ص ۶۴ شود.

ربیعة الرقی. [رَعْتُ رَقً] (بخ ربیعتین ثابت بن لجابن العیذار اسدی، مکنی به ابونابت یا ابوشبانه رقی و ملقب به غاوی. شاعر غزلسرای کور، معاصر مهدی عباسی و ستایشگر وی بود. او در رَقَّة (در فرات از شهرهای جزیره) دنیا آمد و بسال ۱۹۸ ه. ق. در همانجا درگذشت و بهمانجا نسبت داشت. این معتر گفته: مقام ربیعة از حیث غزل از ابونواس برتر است. (از اعلام زرکلی ج ۳). و رجوع به عقدالفرید ج ۱ ص ۲۱۹ و ۲۳۷ و ج ۶ ص ۱۵۵ شود.

ربیعة السعدی. [رَعْتُ سً] (بخ بغوی او را در عداد صحابه حضرت رسول (ص) آورده و از طریق ضحاک بنانی از وی روایت کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیعة القرشی. [رَعْتُ قً] (بخ به روایت ابن خیشمة از صحابه حضرت رسول (ص) بود و ابن خیشمة بواسطه از وی حدیثی نقل میکند ولی ابونعم گفته: گمان می کنم وی همان ربیعتین عباد باشد. و رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و ربیعتین عباد و ربیعة بنی قریش شود.

ربیعة بن ابی الضبی. [رَعْتُ بَ نَ] (بخ رض بن ابی (بخ) مرزبانی در معجم الشعراء او را از شاعران مخضرمی بشمار آورده و گفته است که وی یوم «وقفه» بسطام را در جاهلیت درک کرد و تا جنگ جمل زنده بود و در آن نبرد بفتح عایشه شرکت داشت. (از

ربیعة. [رَعُ] (بخ) سومین قبیله از ریشه اول از صف اول عرب عدنانی، و آنان فرزندان ربیعتین نزار میباشند که به ربیعة الفرس مشهورند. ربیعة دو تیره دارد و آن دو عبارتند از: «اسد» و «ضبیة» و سرزمین آنها تا امروز در جزیره فراتیه است و دیار ربیعة نامیده میشود. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۷). و رجوع به تاریخ عصر حافظ ص ۲۰۹ و تاریخ بخاری ترشیخی ص ۶۳ و تاریخ کرد ص ۱۱۱ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۸ شود.

ربیعة. [رَعُ] (بخ) دهی است به صید مرینی ربیعة را. (آندراج) (منتهی الارب). قریة بزرگی است در انتهای صید در میان اسوان و بلاق. (از معجم البلدان).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) خادم حضرت رسول (ص) بود. و ابوعمر او را ربیعتین کعب خادم حضرت دانسته است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۴ شود.

ربیعة. [رَعُ] (بخ) ابن سکنه، مکنی به ابوریخه فرعی... ابن حبان گفته که او درک حضور حضرت رسول می کرد و در فلسطین ساکن بود و در بیت جبرین درگذشت. دولابی گفته: حضرت رسول عَلم سبیدی بر او بست و فرمود ای ابوریخه بسوی قوم خود برو و آنان را فراخوان و بگو هر کس زیر رایت ابوریخه درآید در امان است و او نیز چنان کرد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) ابن فراس. او را فارسی نیز می گفتند. ابن لهیعة روایاتی بواسطه از وی نقل کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعة. [رَعُ] (بخ) ابن کلام بن... (۸۵-۶۲ قبل از هجرت). یکی از سوارکاران بزرگ مضر در جاهلیت بود و داستانهای تاریخی دارد. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ جزو ۳ ص ۴۳ و بلوغ الارب الوسی جزو ۱ ص ۱۴۴ و سمط الالهی ص ۹۱ و البیان و التبین ج ۱ ص ۲۰۸ و ج ۲ ص ۴۳ و عقدالفرید فهرست ج ۱ و ۳ و ۶ شود.

ربیعة. [رَعُ] (بخ) ابن نیار. به گفته طبری و تحقیق ابن فتحون و جز وی در شمار صحابه حضرت رسول (ص) است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) جرسی یا ابن عمرو یا ابن غاز. برحسب روایات مختلف وی از اصحاب حضرت رسول (ص) و از روایان بشمار میرفت. یعقوب بن شبة گفته است: او در شمار کسانی است که بسال ۶۴ ه. ق. در مرج راهط کشته شدند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و ابن عمرو... شود.

ربیعة الاجزم. [رَعْتُ لَ] (بخ) ثقفی... از صحابه حضرت رسول (ص) بود و ابن

الاسماء). | خود آهنین که سوار در جنگ سر بدان پوشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خود که بر سر نهند. (از مهذب الاسماء). | مرغزار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). روضة. (از اقرب الموارد). | اتوشه دان. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). | اطرفی که در آن طیب و غیره نهند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). عتیة یا طلبه یا حقهای که در آن خوشبوی نهند. (از اقرب الموارد). | اتوشه ای که در اول زمستان از جای دور آورند. (ناظم الاطباء) (آندراج).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) پسر حبیبی (تیره ای) از هوازن. و آن ربیعتین عامرین صعصعا است و اینها پسران مجدند و مجد نام مادر اینها بوده. (آندراج) (از منتهی الارب).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) از قبیله بنی زید که جایگاه آنان در حوالی قنفذة است. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) بخشی از قبیله بنی مالک است. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) از قبیله منطفة بغداد است و در حوالی معینة ایجادریشینی زندگی میکردند و به کشت و زرع میرداختند. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) تیره ای از بنی خضیر که در دیگر سرزمینهای نجد از وادی دوسر بسوی کوه شهر پراکنده اند. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) قبیله ای از قبیله های بحرین و قطیف و هجر. (از معجم قبایل ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) تیره ای از قبیله ثقیف در حجاز. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) شاخه ای از قبیله عدنانی معروف به بنی ابی ربیعة از ذهل بن شیان. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) قبیله ای از معاویة بن کلاب ربیعتین عامرین صعصعتین معاویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان عدنانی. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) قبیله ای از بنی زید. از عبدالله، از دارم بن مالک. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) شاخه ای از بنی نمیر نصریان از مباحة القلبیب. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

ربیعة. [رَعُ] (بخ) قبیله ای معروف به ابوریعة، از نسبه بن هلال بن عامرین صعصعتین معاویة بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان عدنانی. (از معجم قبایل العرب ج ۳).

پیش حضرت رسول آمده بودند، ولی ابو عمر و ابن فتحون آنرا ذکر نکرده اند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن خوط. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن رثاب الاسیرین حجوان بن قعس بن طریف بن عمرو بن قیس بن حارث بن ثعلبه بن دودان بن اسد بن خزیمه اسدی فقی، مکنی به ابوالمهوش بنابه نوشته مرزبانی از شاعران مخضرمی بود. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۳ شود.

ربیع بن خولید. [رَعَتْ بِنُحْ] [وَلِ] [اِبْنِ] ابن سلمه بن هلال بن عامر بن عاند بن کلب بن عمرو بن لؤی بن رهم انصاری. ابن شاهین از طریق ابن کلیبی او را در شمار راویان آورده و ابن فتحون و ابوموسی نیز آن را پذیرفته اند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن دراج. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن عسین و هبان بن وهب بن حذافه بن جمح قرشی جمعی... از صحابه بود. در غزوه بدر شرکت کرد و تا عهد عمر زنده بود، و گویا از مسلمانانی بود که در روز فتح مکه شرکت جست و در شمار راویان است. زبیر گفته است که فرزند او عبدالله بن ربیع در جنگ جمل کشته شد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن ذئبه. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن ربیع بن عبد یال لیل بن سالم ثقفی. شاعر دوران جاهلیت بود و چون مادر وی ذئبه نامیده میشد از ایروی بدو منسوب گردید. (از اعلام زرکلی ج جدید ۳).

ربیع بن رقیع. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن ربیع بن رقیع بن ثعلبه بن ضمیمه بن ربیع بن بريد بن سماک بن عوف بن امری القیس بن بهمنه بن سلیم سلمی... از صحابه حضرت رسول بشمار است و او را «ابن دغنه» می گفتند چه نام مادرش دغنه بود. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و حبیب السیر ج سنگی ج ۱ ص ۱۳۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

ربیع بن رقیع. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن سلمه بن سلمه بن سحیم بن حله بن صلاحه بن عبده بن عدی بن جندب بن عنبر تميمی عنبری. ابن کلیبی و ابن حبیب او را در شمار رسولانی آورده اند که از جانب بنی تميم

جاهلیت با عثمان شریک تجارت بود. و در عهد خلافت عمر پیش از دو برادرش نوفل و ابوسفیان بسال ۲۳ هجری در مدینه درگذشت. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۰۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن حارث. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن مالک، مکنی به ابوفراس اسلمی... از اهل الصفة بود. ذهبی این را نوشته ولی در نام پدر وی اشتباه کرده، و نام پدر او کمب است نه حارث. رجوع به ربیع بن کمب و الاصابه ج ۱ قسم ۴ شود.

ربیع بن حارث. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن نوفل... بنوی او را در عداد صحابه حضرت رسول شمرده و گفته است: او در مدینه سکنی داشت. محدثان حدیثی از قول وی نقل کرده اند. جد و پدر وی درک حضور رسول اکرم کرده بودند و برادرش عبدالله بن حارث حضرت رسول را دیده بود. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن حذار. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن مرة اسدی، از بنی سعد و از اسدین خزیمه بود. در دوران جاهلیت از قضایان و حکمهای عرب بشمار می رفت و حکم بنی اسد نامیده می شد، و نیز از دلیران و شجاعان بزرگ عرب بود. اعشی و نابغه بتایش وی پرداخته اند و اعشی در مدح وی گفته است:

و اذا طلبت المجد أين محله
فاعمد لبيت ربیع بن حذار.

(از اعلام زرکلی ج جدید ۳). و رجوع به سبک شناسی ج ۲ ص ۲۳۲ و تاج العروس (ساده حذر) و البیان و التبيين ج ۱ ص ۲۸۳ و ۲۳۶ و ج ۲ ص ۲۱۵ و الموشح ص ۷۷ شود.

ربیع بن حصن. [رَبْعٌ بِنُحْ] [اِبْنِ] شاعری از عرب بوده است. (از منتهی الارب).

ربیع بن حصین. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] همان حصین بن ربیع است و مقلوب گردیده است. رجوع به حصین بن ربیع و الاصابه ج ۱ قسم ۴ و ۱ شود.

ربیع بن حنظله. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن مالک بن زید ماته، از قبیله بنی تميم و از عدنانیه در عهد جاهلی بود. نسبت به وی زبئی است و فرزندان وی ربیع صفری نامیده میشوند تا از بنی ربیع بن مالک تشخیص داده شوند. (از اعلام زرکلی ج جدید ۳). و رجوع به منتهی الارب و کتاب التاج ص ۲۰۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۴۶ شود.

ربیع بن خداهش. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] صباحی... رشاطی بنقل از ابوالحسن مدائنی او را در شمار کسانی آورده که با اشج بر سولای

الاصابه ج ۱ قسم ۳).

ربیع بن ابی براء. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن عامر بن مالک. از صحابه حضرت است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ابن عامر بن مالک و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۴ شود.

ربیع بن ابی خروشه. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن عمرو بن ربیع بن حبیب بن جذیمه بن مالک بن جشل بن عامر بن لؤی قرشی عامری... از صحابه حضرت بود و روز فتح مکه اسلام آورد و در یمامه شهید شد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن ابی عبدالرحمان. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] یا ربیع الرائی. ربیع بن ابی عبدالرحمان فقیه، مکنی به ابوعثمان. تابعی است. (از یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۴ و ج ۳ ص ۲۹۹ و تاریخ گزیده ص ۷۵۸ و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۶ و ۷۵ و المصاحف ص ۱۴۳ و روضات الجنات ص ۲۸۲ و نیز رجوع به ربیع الرائی و ربی شود.

ربیع بن اکثم. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن ابی جوق خزاعی. از راویان بشمار است و ابن السکن از طریق سعید بن مسیب از وی روایت دارد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن اکثم. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن شجره بن عمرو بن لکنز بن عامر بن غنم بن دوران بن اسد بن خزیمه اسدی. از اصحاب حضرت بشمار است. حارث یهود او را در حصن الظاه به سی سالگی کشت. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن امیه. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن خلف بن وهب بن حذافه بن جمح قرشی جمعی... وی برادر صفوان بود و روز فتح مکه اسلام آورد و در حَجَّه الوداع شرکت جست، و از وی در آن قضیه روایتی مستند هست. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۴ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۲۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن امیه. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن ابی الصلت ثقفی. مرزبانی ربیع را در شمار صحابه آورده و شاعر خوانده و شعری از وی نقل کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیع بن حارث. [رَعَتْ بِنُحْ] [اِبْنِ] ابن عبدالطلب بن شاشم، مکنی به ابویاروی هاشمی. از صحابه، و از عموی خود عباس من تر بود. زبیر گفته که او در جنگ بدر شرکت نکرد زیرا در آن تاریخ در شام بود. مادر وی عزة بنت قیس فهریه بود. در دوران

۱- در الاصابه ربیع بن حسین آمده ولی با توجه به گفته خود مؤلف الاصابه این کلمه مقلوب و حصین بن ربیع است و با توجه به اینکه در جای خود نیز حصین بن ربیع آمده نه حسین بن ربیع لذا غلط بنظر میرسد.

۲- در قاموس الاعلام ترکی نام وی ربیع بن ربیع آمده است.

بخدمت حضرت رسول (ص) آمدند. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ربیعہ بن رواہ . [رَعَبٌ بَنِي رَا] (بخ عسی. طبرانی و دیگران او را در عداد صحابه آورده و گفته‌اند او روزی هنگام شام بر حضرت وارد شد، حضرت او را بشام دعوت کرد او نیز در خدمت حضرت بصرف شام پرداخت و حضرت فرمود بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً عبده و رسوله و او نیز گفت. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن روح . [رَعَبٌ بَنِي رُوْح] (بخ عسی... از مردم مدینه و از صحابه حضرت رسول بود. او در عصر حضرت به مدینه برگشت و در آنجا درگذشت. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن زرارہ . [رَعَبٌ بَنِي زَرَّار] (بخ عتکی، مکنی به ابوالحلال... بنابه نوشته ابن جبارود جاهلیت را درک کرد و سپس در بصره سکنی گزید. احمد در کتاب زهد به واسطه‌ای از وی روایت دارد. او در یکصدویست سالگی درگذشت. (از الاصابه ج ۱ قسم سوم).

ربیعہ بن زرعہ . [رَعَبٌ بَنِي زَرَع] (بخ حضمی... از صحابه حضرت رسول بود و ابوسعید بن یونس گفته او در فتح جنگ مصر حاضر بود. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۱ شود.

ربیعہ بن زیاد . [رَعَبٌ بَنِي زَيْد] (بخ گویند نام او ربیع و کنیت او ابن ابی‌یزید سلمی بود. حدیث «الغبار ذریرة الجنة» از وی روایت شده‌است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ابن ابی‌یزید سلمی و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن سعد . [رَعَبٌ بَنِي سَعْد] (بخ اسلمی، مکنی به ابوقراس. بخاری او را از صحابه حضرت بشمار آورده و گفته او درک حضور حضرت کرده‌است، ولی مؤلف الاصابه گوید شاید همان ربیع بن کعب باشد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). رجوع به ربیع بن کعب شود.

ربیعہ بن سفیان . [رَعَبٌ بَنِي سَفْيَان] (بخ ابن سعد بن مالک، معروف به مرقش اصغر. شاعر دوران جاهلیت و از مردم نجد بود. ربیعه از حیث جمال زیباترین مردم و از جهت شعر برترین آنها بشمار می‌رفت. او برادرزاده مرقش بزرگ و عموی طرفین عبد بود. وی در حدود سال ۵۰ قبل از هجرت درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

ربیعہ بن سلمه . [رَعَبٌ بَنِي سَلْمَة] (بخ

ابن عبدالله بنی حارث بن سوم بن عدی بن اشرس بن شیبین سکون شاعر سکونی، مکنی و معروف به ابن الغزالة. ابن کلبی او را جاهلی شمرده و ابن درید گفته وی اسلام را درک کرده‌است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۳).

ربیعہ بن سنان . [رَعَبٌ بَنِي سِنَان] (بخ ابن عمرو بن عوف... این ما کولا گفته‌است او صحبت حضرت رسول را درک کرد ولی مؤلف الاصابه می‌گوید شاید همان ربیع بن عمرو بن یسار باشد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ربیع بن عمرو بن یسار شود.

ربیعہ بن شرحبیل . [رَعَبٌ بَنِي شَرْحَبِيل] (بخ از کسانی است که حضور حضرت رسول (ص) را درک کرده‌است و ابن یونس گفته که: وی در فتح مصر حاضر بوده‌است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۲). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن شرحبیل . [رَعَبٌ بَنِي شَرْحَبِيل] (بخ حنة... محمد بن ربیع او را از صحابیانی شمرده که وارد مصر شده و در فتح آن شرکت داشته‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۲ شود.

ربیعہ بن طریف . [رَعَبٌ بَنِي طَرِيف] (بخ نام شاعری از قبیله بنی ربیعه که در جنگ غول اول در مرگ طرفین شرحبیل و عمرو بن مرند ملحمی شعری دارد. رجوع به عقدا فرید ج ۶ ص ۹۴ شود.

ربیعہ بن عامر . [رَعَبٌ بَنِي عَامِر] (بخ یسا مکنی دارمی. ربیع بن عامر بن انیف بن شریح دارمی تمیمی، شاعر عراقی. وی مردی شجاع و از اشراف تمیم بود و از اینرو به مکنی ملقب شد که در یکی از ابیات خویش گفته بود: «انا مسکین لمن انکرنی». و این بیت وی بسیار متداول است:

«اخا ک اخا ک، ان من لا اخأ له کساع الی هیجا بغير سلاح»

او را با معاویه اخباری است. ربیعه بسال ۸۹ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به معجم الادیاء ج ۴ ص ۲۰۴ و مکنی دارمی شود.

ربیعہ بن عامر . [رَعَبٌ بَنِي عَامِر] (بخ ابن صصعه، از عدنانیان و جد دوران جاهلی بود. فرزندان وی به چهار قبیله تقسیم شده‌بود بدین سان: «کلاب» و «کعب» و «کلب» و «عامر». (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

ربیعہ بن عامر . [رَعَبٌ بَنِي عَامِر] (بخ ابن عامر بن عقیل، پدر ابرص و قحافة و عرعره و قره است از قبیله عقیل. (از منتهی الارب).

ربیعہ بن عباده . [رَعَبٌ بَنِي عَبَادَة] (بخ دثلی... او از مشرکان جاهلیت بود و سپس اسلام آورد. از اصحاب حضرت بشمار است و روایاتی از او نقل شده‌است. او عمر درازی کرده‌است ولی مؤلف گوید در عهد ولید

درگذشت. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن عبدالرحمان . [رَعَبٌ بَنِي عَبْدِ الرَّحْمَان] (بخ از راویان بشمار است و از انس بن مالک روایت دارد. (از عقدا فرید ج ۵ ص ۴).

ربیعہ بن عبدالله . [رَعَبٌ بَنِي عَبْدِ اللَّهِ] (بخ ابن هذیر بن عبدالمزی بن عامر بن حارث بن حارث بن سعد بن تمیم بن مره تمیمی... در زمان حضرت رسول (ص) بدینا آمد و از ابوبکر و عمر و جز آن دو روایت دارد. ابن ابوعاصم مرگ وی را بسال ۹۳ ه. ق. نوشته‌است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۲). و رجوع به عقدا فرید ج ۳ ص ۳۴۲ و قاموس الاعلام ترکی شود.

ربیعہ بن عتیکه . [رَعَبٌ بَنِي عَتِيكَة] (بخ سیف در الفتح گفته خالد بن ولید در عهد ابوبکر او را به فرمانداری حیره برگزید. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیعہ بن عثمان . [رَعَبٌ بَنِي عُثْمَان] (بخ شویر صفوان بن عبد یاسیل، از قبیله بنی سعد بن لیث. شاعر عرب که صاحب البیان و التبین از او شعری آورده و در حاشیه از قول یاقوت حموی با آوردن شعری دیگر از وی بنام شویر کنائی یاد کرده و گوید همان ربیع بن عثمان است. رجوع به البیان و التبین ج ۲ ص ۹ شود.

ربیعہ بن عثمان . [رَعَبٌ بَنِي عُثْمَان] (بخ ابن ربیعه تمیمی... از صحابه و راویان بشمار است. ابن منذه از طریق سعد بن یحیی از ثابت ابوحزمه از بینه از ربیع بن عثمان روایاتی کرده‌است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۸۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن عسل . [رَعَبٌ بَنِي عَسَل] (بخ او از قبیله بنی عمر بن یربوع و برادر ضعیب بن عسل بود و به خواستگاری دختر معاویه آمد، بین معاویه و او بحثی هست. (از البیان و التبین ج ۲ ص ۲۰۴). و رجوع به عقدا فرید ج ۴ ص ۲۹۳ شود.

ربیعہ بن عقیل . [رَعَبٌ بَنِي عَقِيل] (بخ مکنی به ابوالخلفاء، از قبیله عقیل بود. (از منتهی الارب).

ربیعہ بن عمرو . [رَعَبٌ بَنِي عَمْرُو] (بخ ابن عمر بن عوف بن عقده بن غیره بن عوف بن عوف بن ثقیف، برادر ابوعبید ثقفی، پدر مختار معروف... ابن منذه از طریق کلبی از ابوصالح از ابن عباس روایت کرده که آیه «وَإِنْ تَسْتَمِمْ فَلَکُمْ رُؤْسُ أَمْوَالِکُمْ» (قرآن ۲۷۹/۲) درباره وی نازل شده‌است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیعہ بن عیدان . [رَعَبٌ بَنِي عَيْدَان] (بخ ابن ذی‌العرفین وائل بن ذی‌طواف حضمی...

ابوسعید بن یوسف گفته او در فتح مصر شرکت داشت و درک صحبت حضرت رسول (ص) کرد. ولی از او روایتی نیست. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن فضل. [رَعَبٌ بِنِ فَاءٍ] (لخ) ابن حبیب بن زید بن تمیم از بنی معاویه بن عوف... از صحابه حضرت بود. ابن لهیعه از قول ابوالاسود از عروة نقل کرده است که او در جنگ احد شرکت کرد و شهید شد. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن قیس. [رَعَبٌ بِنِ قِیاءٍ] (لخ) عدوانی. ضرابین صرد به استاد از عبدالله بن ابی رافع گفته است او در جنگ صفین در سپاه حضرت علی بود و از صحابه حضرت بشمار است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

ربیع بن کعب. [رَعَبٌ بِنِ کِفاءٍ] (لخ) ابن مالک بن یعمر، مکنی به ابوفراس اسلمی حجازی... واقفی گفته او از اصحاب صفة و همیشه همراه حضرت بود تا روزی که حضرت از مدینه خارج شد. او در برید اسلام آورد و تا ایام حرة زنده بود و بسال ۶۳ هـ. ق. در حرة درگذشت. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به ربیع بن حارث... و سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۱۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن کلدۀ. [رَعَبٌ بِنِ کِداءٍ] (لخ) ابن ابی صلت ثقفی... ابن فتحون او را جزء صحابه حضرت رسول شمرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیع بن لقیط. [رَعَبٌ بِنِ لِقاءٍ] (لخ) تابی معروف، و از وی روایاتی نقل شده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۴ حسن المحاضره فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۱۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن لهیعه. [رَعَبٌ بِنِ لِهَیاءٍ] (لخ) او را لهاعه حصرمی نیز می گفتند. یعقوب بن محمد زهری از قول وی بواسطه نقل کرده است که بخدمت حضرت رسول (ص) رسیدم و زکاتم را تقدیم کردم و حضرت بمن حدیثی گفتند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

ربیع بن لیث. [رَعَبٌ بِنِ لِیاءٍ] (لخ) ابن حدرجان بن عباس بن لیث، معروف به مرق... که بواسطه شعی بدین نام معروف شده است. وی از صحابه حضرت رسول (ص) بشمار است. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن مالک. [رَعَبٌ بِنِ مِلاءٍ] (لخ) ابن زیدناه، جد جاهلی و فرزندان وی شعبه ای از تمیم از عدنانیه بودند. این قبیله از اینرو به ربیعه الکبری و ربیعه الجوع معروف شدند تا با ربیعه الصغری اشتباه نشوند. از منازل ابن

قبیله «شرماء» از دیه های وشم در نجد است. نسبت به وی ربیعی است و علقمة الفحل شاعر نامی از نسل او بود. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به منتهی الارب شود.

ربیع بن مالک. [رَعَبٌ بِنِ مِلاءٍ] (لخ) ابن ربیع بن عوف سعدی، مکنی به ابویزید و معروف به مخیل سعدی. از طایفه انف الناقة از قبیله تمیم و از گویندگان نامی مخضمان بود. مخبل به بصره مسافرت کرد و عمر درازی یافت و در دوران خلافت عمر یا عثمان درگذشت. جمعی گفته که او را اشعار بلندی است و در آن زسرقان و جز آن را هجو کرده است. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۳ و مخیل سعدی شود.

ربیع بن مسعود. [رَعَبٌ بِنِ مِساءٍ] (لخ) نام شاعر عرب که در وصف جنگ بین ثقیف و بنی نصر از وی شری هست. رجوع به البیان و التبین ج ۱ ص ۱۱۹ شود.

ربیع بن معاویه. [رَعَبٌ بِنِ مُؤِیاءٍ] (لخ) ابن حارث بن معاویه بن ثور... بنابه گفته خلیفه و فتون از اصحاب حضرت رسول (ص) بود. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۱ شود.

ربیع بن مقروم. [رَعَبٌ بِنِ مِرومٍ] (لخ) ابن قیس الضبی. از گویندگان حماسه سرای مخضرمی (جاهلیت و اسلام) بود. او در جنگ قادسیه حاضر شد و در یکی از فتوحات اسلامی بعد از سال عراق شهید گشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۶ و مرصع ص ۵۶ و موشح ص ۴۲ و الجواهر ص ۳۴۱ شود.

ربیع بن ملاعب الاسنة. [رَعَبٌ بِنِ مِلاءٍ] (لخ) مکنی به ابوراء عامر بن مالک بن جعفر بن کلاب کلابی جعفری... بنابه روایت ابوجعفر بن حبیب و شارح دیوان حسان از صحابه حضرت رسول (ص) بود. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن قزازه. [رَعَبٌ بِنِ قِزِراءٍ] (لخ) ابن معد بن عدنان، جد جاهلی قدیم بود. فرزندان وی میان یمامه و بحرین و عراق سکونت داشتند. از نسل وی بنی اسد و عنتره و وائل و جدیله و دنل و دیگران بودند و از آن قبیله ها شبهه های بیشتری جدا شد که تا امروز وجود دارند. (از اعلام زرکلی ج ۳ ج جدید). و رجوع به منتهی الارب و انساب سمانی و عقد الفرید ج ۳ ص ۲۸۶ و حلال السندیة ص ۲۹۴ و تاریخ کرد ص ۱۱۰ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۱۲۴ شود.

ربیع بن فمور. [رَعَبٌ بِنِ فِموٍ] (لخ) ابن توبل... از محدثان است. ابن قتیبه وی را در شمار مخضمان آورده است. رجوع به

الاصابه ج ۱ قسم شود.
ربیع بن نوفل. [رَعَبٌ بِنِ نِواءٍ] (لخ) ابن حارث بن عبدالمطلب... دارقطنی او را در شمار کسانی نوشته که بخدمت حضرت رسول رسیده اند ولی پدر و برادرش از اصحاب حضرت بود. (از الاصابه ج ۱ قسم ۲).

ربیع بن وقاص. [رَعَبٌ بِنِ وِقاءٍ] (لخ) از صحابه حضرت رسول (ص) است و ابن منده به واسطه از وی حدیثی روایت کرده ولی مؤلف الاصابه او را تضعیف میکند. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیع بن یحیی. [رَعَبٌ بِنِ یَحْیِیاءٍ] (لخ) ابن معاویه، معروف به اعشی تغلب از بنی تغلب. شاعری بود که در دوران خلافت امویان شهرت یافت. زادگاه ربیعه در اطراف موصل بود، به شام مسافرت کرد و در آنجا به ولید بن عبدالملک پیوست و به مدح وی پرداخت. یاقوت گفته است: ربیعه مسیحی بود و بمذهب مسیحی درگذشت گاهی در بادیه و زمانی در شهر اقامت می ورزید. مرگ وی به سال ۹۲ هـ. ق. روی داد. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به معجم الادباء ص ۲۰۷ ج ۴ شود.

ربیع بن یزید سلمی. [رَعَبٌ بِنِ یَزِیدِ سِلمِیاءٍ] (لخ) بنابه نوشته بخاری و ابن حبان و جز آنان از صحابه حضرت رسول (ص) بود و ابن عبدالبر گفته وی از ناصبان بود و به حضرت علی نازا میگفت. (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

ربیعه خاتون. [رَعَبٌ] (لخ) ربیعه بنت ایوب (نجم الدین) بن شاذی بن مروان، دختر سلطان صلاح الدین یوسف. زنی دانشمند و پرهیزگار بشمار میرفت. بنیانگذار مدرسه حنبلیه در جبل صالحیه دمشق بود و برای آن اوقافی اختصاص داد. ربیعه به سال ۵۶۱ هـ. ق. متولد شد و به سال ۶۴۳ در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

ربیعه کلابی. [رَعَبٌ بِنِ کِلابِیاءٍ] (لخ) ابوموسی از طریق ابومسلم کجی و از قول داود از وی روایتی نقل کرده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم ۴ شود.

ربیعی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به ربیع بهاری:

یالوده راق ربیعی
خاک قدم تو از مطیعی.
نظامی.
— قصیده ربیعی؛ قصیده ای که در آن وصف بهار کنند. بهاریه.

ربیعی بوشنجی. [رِ بوشنجِ] (لخ)

صدرالدین، خطیب و شاعر، مداح فخرالدین کرت سلطان هرات از آل کُرت، کمتر از دیگر شعرا شهرت دارد لیکن یادداشتی مفصل در کتاب کیمیا و گرانقیمت «مجمَل فصیحی خوانی» در ذیل وقایع سال ۷۰۲ هـ. ق. درباره آن شاعر آمده که هم در آن سال بقتل رسیده‌است. گویند ربیعی بسیار باده‌نوش بوده و حال آنکه مدح او فخرالدین کُرت بنوشیدن بنگ خاطر مشغول می‌داشته، و در این دو رباعی که به او منسوب است اشاره بهمین معنی کرده‌است:

هرگه که من از سبزه طربناک شوم
شایسته سبزخنگ افلاک شوم
با سبزخطان سبز خورم بر سبزه
زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم.

میخواره اگر غنی بود غور شود
وز عربه‌اش جهان پر از شور شود
در حقه لعل از آن زمرد ریزم
تا دیده افی غم کور شود.

باری چون ربیعی را بزندان افکندند وی مثنوی نظم آورد موسوم به کارنامه و بعضی اشعار دیگر گفت تا شاید بوسیله آن شفقت سلطان را بسوی خود معطوف سازد لکن حاصلی نبخشید. اینک چند بیت برای نمونه از آن مثنوی:

شاه جهان خسرو روی زمین
وارث جمشید، ملک فخر دین
داشت یکی بند گران ساخته
ز آهن و فولاد پیرداخته

کردما بسته بدان بند پای
سر مکش از خواهش کیهان خدای
آن دگران را همه آزاد کرد
چرخ فلک بین که چه بیداد کرد

من شده پس بسته بند گران
راست چو کاوس بماز ندران
بار غمی بردل و بر پای بند
با همه غم همنفسم تا بچند

جان من از صحبتشان در غریو
بلعبی چند نه مردم نه دیو
دیو یکی مسخره در گردشان
خرس یکی لت خوره شاگردشان

عادتشان بستن و آویختن
خصلتشان کشتن و خون ریختن
ده تن ازین قوم نگهبان من
وای برین حال پریشان من

در قصیده‌ای دیگر که باز در محبس ساخته شاعر مدعی است که سی‌ویک سال دارد و هفده سال آنرا در خدمت سلطان و چهارده سال آنرا در مجاورت بیت‌الحرام بسر آورده:

سی و یک رفت ز عمرم غرض از حرمت‌تان
هفده در خدمت تو چارده در بیت حرم.
و نیز منظومه دیگری بنام «کرت‌نامه» در

زندان سروده ولی تمام عرض حال وی ناشنیده ماند و شاعر سیه‌روز در زندان هیچکس ندانست که چگونه مرده‌است. (از تاریخ ادبی ایران ادوارد براون ج ۳ ص ۱۶۴). و رجوع به ص ۱۹۳ و ۱۸۴ و ۴۸۳ همان کتاب و نیز حبیب‌السیر جزء ۲ از ج ۳ ص ۳۷۶ و ۳۷۷ و ۳۷۸ و ۳۷۱ و ۳۶۷ و تاریخ مغول ص ۳۶۷ و ۳۷۷ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۶۹ و ۲۱۳ شود.

ربیعی نجفی. [رَ عِی نَجَ] (بخ) شاعر مرثیه‌سرای شیخ عبدالعظیم ربیعی. صاحب دیوان است و دیوان وی در نجف به سال ۱۳۶۰ هـ. ق. چاپ شده‌است. (از الذریعه ج ۹ قسم ۲).

ربیعین. [رَ عَ] (ع) تشبیه ربیع. ربیع‌الاول و ربیع‌الثانی. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ربیع‌الاول و ربیع‌الثانی شود.

ربیقی. [رُ بَ] (بخ) وادیی است به حجاز. (آندراج) (متهی الارب) (ناظم الاطباء). نام وادیی است در حجاز. (از معجم البلدان).

— ام‌الریق؛ بلا. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا).

ربیقه. [رَ بَ] (ع) ستور ریزه گردن‌بسته و دربرقه کشیده. (آندراج) (ناظم الاطباء) (متهی الارب). ستور دربرقه کشیده. (از اقراب الواردا). [اصید بدام‌افزاده. (آندراج) (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

ربیک. [رَ بَ] (ع) طعامی است که از روغن و ماست سازند و گاهی بر آن آب ریزند پس نوشیده شود، یا خرما و قروت است یا شیره با آرد یا به پست آمیخته یا طبع خرما و گندم یا آرد و قروت پروغن آمیخته. (متهی الارب) (آندراج). طعامی است که از کشک و خرما و روغن سازند و گاهی در آن آب ریزند و آنرا بیاشامند. (از اقراب الواردا). [اص سرد شوریده‌عقل در کار خود. (متهی الارب) (آندراج).

ربیکه. [رَ بَ] (ع) کاجی. (مهدب الاسماء). بمعنی ربیک است که طعامی باشد. (متهی الارب) (آندراج) (از اقراب الواردا) (ناظم الاطباء). [آب آمیخته به گل تک. (آندراج) (متهی الارب) (از اقراب الواردا). [امسکه که از شیر جدا نشود. (متهی الارب) (آندراج) (از اقراب الواردا) (ناظم الاطباء).

ربیل. [رَ بَ] (ص) دزد خبیث که تنها در بی دزدی باشد و بی سیر جنگ نماید. (از اقراب الواردا) (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ربیل. [رَ بَ] (بخ) برادر جمال اسدی است. آن دورا آثاری است در جنگ قادسیه. (متهی الارب) (آندراج).

ربیله. [رَ بَ] (ع) (اص) فریبی. (متهی

الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا). [اتن آسانی. [افراخی نعمت. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نعمت و فراخی آن. [ارطوبت. (از اقراب الواردا).

ربیون. [رَ بَ] (ع) ج ربی (در حالت رفع)، و هم الوف من الناس. قال الله تعالی: و کأئن من نبی قاتل معه ربیون کثیر. (متهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). و رجوع به ربی و ربیین شود.

ربیة. [رَ بَ] (ع) (ص) دیدهبان، ج. رَبَیَا. (مهدب الاسماء) (دهرا).

ربیة. [رَ بَ] (ع) نوعی از حشرات. [اگریه. ج. رَبَیْتُ [رَ بَ]. (متهی الارب) (آندراج) (از اقراب الواردا).

ربیین. [رَ بَ] (ع) ج ربی (در حالت نصب و جر). (از اقراب الواردا). رجوع به ربی و ربیون شود.

رپ. [رَ پَ] (صوت) آواز سم ستوران که به سرعت و شتاب روند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

رپد. [رَ پَ] (صوت) (رپ) (رپود). گیاهی است که چون حیوانات چرنده قدری از آن خورند مت گردند. (آندراج) (برهان). گیاهی سمی که چرنده‌ها را مست گرداند. (ناظم الاطباء).

رپ‌رپ. [رَ پَ] (صوت) آواز سم ستوران که بتندی روند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

رپ‌رپو. [رَ پَ] (ص نسی) سوار تندرو که آواز سم اسب او متصل آید. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

رپ‌توار. [رَ پَ] (فرانسوی) [ا فهرست. جدول. [ادفتری که آن را به حروف تهجی مرتب سازند و برای ثبت‌نام و امور دیگر بکار دارند. دفتر نمایندده. (از فرهنگ فارسی معین).

رپزه. [رَ پَ] (ص) خوش و خرد. (غیبات اللغات) (آندراج). جای دیگر دیده نشد.

رپود. [رَ پَ] (ص) بمعنی رپد است که گیاهی باشد که چرنده را خوردن آن مت کند. (برهان) (از ناظم الاطباء).

رپ. [رَ پَ] (ص) برهنه و عریان را گویند. (برهان). برهنه و عریان. (ناظم الاطباء). برهنه را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). برهنه. (برهان) (آندراج) (انسجمن‌آرا) (لغت فرس اسدی) (ناظم الاطباء). لغت به معنی برهنه است و چون

→ بوده از این‌روی پوشگی و پوشنجی نیز در نسبت وی آمده‌است.

۱- قرآن ۱۴۶۳.

۲- در ناظم الاطباء به ضم «پ» نیز آمده‌است.

آزنا مخفف کنند و تاي آترا يفتکنند لغ ماند و چون خاي آترا يفتکنند لت ماند، چون لام و راء يا يکديگر بدل ميشود رت شود چنانکه شيخ فرموده بمعني برهنه است، و بر اين قياس ظن مؤلف اين است که لوط معرب لغت بوده است. (از آندراج) (انجمن آرا). تهي باشد از پوشش. (لغت فرس اسدي). از اين کلمه است لوت و لغت. (يادداشت مرحوم دهخدا). روت. لوت. لغت. برهنه. عور. تهک. بي پوشش. (يادداشت مرحوم دهخدا):

فرمان کن و آهک کن و زرينخ برانداي
بر روي و برون آر همه رويت ازو رت.

ليبتي.
[تهي دست و بينوا. (برهان) (ناظم الاطباء). تهي دست. (فرهنگ جهانگيري). کسي که تهي دست از در کسي بازگردد، و بعضي گویند تهي دست باشد از چيز و پوشش. (فرهنگ اوبهي):

از وفور عطاي آن کف راد
رت و مفلا ک بحر و کان گشتند.

علي کوچک (از جهانگيري).
[خالتي. (برهان) (ناظم الاطباء). خالي و خرابه. (از شموري ج ۲ ص ۲۲). تهي. (لغت فرس اسدي):

سر آن کاخها با خاک هموار

زميني رت نه در مانده نه ديوار. عطار.
[لا] کاغذ. (برهان) (ناظم الاطباء). [اساده. (يادداشت مرحوم دهخدا). [اطلس. (يادداشت مرحوم دهخدا). [ضمير مبهم] همه را نيز گویند و بعربي کل خوانند. (برهان). همه و کل و همگي. (ناظم الاطباء). همه. (دهار):

چو توداري طريق کافران رت

که تو ز رمي پرستي کافران بت. عطار.

رَت. [رَت] [ع] ص. [متر. ج. رَتان، و رُتوت، يقال هؤلاء رتوت البلاد؛ اي رُتوتها. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رئيس قوم. پیشقدم آنان. (از اقرب الموارد). رئيس و بزرگ. (ناظم الاطباء). يقال فلان من رتوت البلاد؛ اي من افاضلهم. (مهذب الاسماء). هو من رتوت الناس؛ يعني وي از بلندپایگانان و بزرگان مردم است. [شديد. [خوک نر شديد گناخ، ج. رُتوت. (از اقرب الموارد). خوک. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوک نر. (مهذب الاسماء).

رَت. [رُت] [ع] ص. [ج] رُتَاء، بمعنی مرد و زن گنگلاج. (از ناظم الاطباء).

رَتَان. [رَأ] [ع] مص. پيوه دویدن شتر. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزديک بهم گام نهادن شتر. (از اقرب الموارد).

رَتَاء - [رُت] [ع] ص. مؤنث رُت. زن

گنگلاج. (ناظم الاطباء). زني که گرفتگی زبان داشته باشد. (از اقرب الموارد).

رَتَائِيَو. [رُ] [ع] (فرانسوي، ص. [ا] گردنده. چرخنده. [ماشين چاپ سريع که علاوه بر چاپ، برش کاغذ و دسته کردن آن را نيز خود انجام دهد و معمولاً با بويين (قرقره) کار کند. (از فرهنگ فارسي معين).

رَتَاج. [ر] [ع] [ا] در بزرگ که بر آن در کوچک باشد، منته: رتاج الکعبة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دروازه بزرگ که در خرد میان او باشد. (غياث اللغات) (آندراج).

در بزرگ. (دهار) (از اقرب الموارد). در بسته که بر آن در کوچک باشد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [الغ] نام مکه. (منتهی الارب). و رجوع به رُتَج شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و در حديث آمده است: قرار داد مالش را (چهارپايانش را) در رتاج کعبه؛ يعني قرار داد آن را هدي (آنچه از چهارپايان به مرد هديه کنند، به حرم اهدا کنند براي قرباني) و از اينرو «باب» را يکنايه آورده اند که مدخل آن است. (از اقرب الموارد). [الناقة رتاج الصلاة؛ شتر ماده استوار خلقت پرگوش. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج. رُتَج. و در حديث آمده است: و کانت الجراد تأکل مسامير رتجه؛ يعني ملخ نگاهبانان يا ساربانان شتران استوار خلقت آنان را مي خورد. (از اقرب الموارد). [اشتران لاغر. (غياث اللغات). اما در متهاي عربي ديده نشد. [بند در. (غياث اللغات). کلیدانه. (از اقرب الموارد): ساهل رتاج آن کار بسته بماند که مصاد آن قلعه با فلک همراز بود و با ملک هم آواز. (ترجمة تاريخ معيني).

او بود حاضر منزه از رتاج

باقی مردم برای احتیاج. مولوی.
رَتَاجَة. [رَج] [ع] [ا] سنگ. ج. رتائج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). صخرة. (اقرب الموارد). [اهر راه کوه يا دره تنگ. (از اقرب الموارد از لسان). و رجوع به رتائج شود.
رَتَاع. [ر] [ع] مص. مصدر بمعنی رتبع. (منتهی الارب). چريدن ستور و آب خوردن بر سر خود در فراخي يا چريدن به حرص تمام در زمين باعلف، يا عام است. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
- رتاع باران؛ رويايند آنچه شتر مي چرد. (از اقرب الموارد).
- رتاع زمين؛ سير کردن او چرنده را. (از اقرب الموارد).

- رتاع قوم؛ خوردن آنان هرچه بخواهند در رغد و زمين. (از اقرب الموارد). قرار گرفتن آنان در فراواني و چرانيدن آنان. (از اقرب

الموارد). و رجوع به رتبع و رتوع شود.
- رتاع کسي در مال کسي؛ تصرف او در آن از لحاظ خوردن و آشاميدن. (از اقرب الموارد).

- رتاع ماشيه در مکان؛ خوردن و آشاميدن آن هرچه بخواهد در خصب و گشايش. (از اقرب الموارد). و رجوع به رتبع شود.

- رتاع يکي در گوشت ديگري؛ غيبت او را کردن. (از اقرب الموارد).

رَتَاع. [ر] [ع] ص. ج رتاع، بمعنی شتر چرنده. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به رتاع شود. [ال] رتاعة. (از اقرب الموارد).

رَتَاق. [ر] [ع] [ا] دو جامه کرانها بر هم بسته. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دو جامه که کنارهای آنها بهم بندند. (از المنجد) (از اقرب الموارد). شاعر گوید: جاريه بيضاء في رتاق. (از اقرب الموارد).

رَتَام. [ر] [ع] [ا] شکسته و ريزه شده. (منتهی الارب) (آندراج). رفات يا هر آنچه در هم شکند و کهنه و پراکنده شود. (از اقرب الموارد).

رَتَام. [ر] [ع] [ج] رتيمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج رتيمه، رشته که بر انگشت بندند جهت ياد دادن چيزي که گفته باشند. (آندراج). و رجوع به رتيمه شود. [ال] رتيمه. (ناظم الاطباء). رجوع به رتيمه شود.

رَتَامِي. [ر] [ع] ص. [ا] ج رتيم. قومي که از خوردن رتم بيهوشي آنها را عارض باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رَتَان. [رُت] [ع] ص. ج رُت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رُت شود.

رَتَائِيَج. [ر] [ع] [ا] رتائج. ج رتاجه. سنگها. (يادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به رتاجه شود.

رَتَائِيَم. [ر] [ع] [ا] رتائم. ج رتيمه. رجوع به رتيمه شود.

رَتَب. [رَب] [ع] مص. سختي. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شدت. (از مهذب الاسماء) (اقرب الموارد). گویند: و ما في عيشه رتب؛ اي شده. (اقرب الموارد).

درشتي زندگاني. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ال] ريبختگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ال] ص. [ا] بنگهای نزديک بهم که برخي بلندتر از برخي باشد. (از اقرب الموارد). سنگهای نزديک بهم افتاده بعضي بلندتر از بعضي. (منتهی الارب) (آندراج). [آنچه از زمين مشرف باشد. (از اقرب الموارد). زمين بلند و برآمده. (از منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). رتبه. ابالا که بمان انگشت سابه و ميانه بود. (مهذب الاسماء). فرجه میان وسطی و سابه. (غیاث اللغات) (از صراح اللغة). شکاف میان دو انگشت خنصر و بنصر. (از اقرب الموارد). میانه دو انگشت خنصر و بنصر و وسطی و سابه وسطی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اهر چهار انگشت فراهم آورده شده منظم بهم. (ناظم الاطباء).

رتبه. [رُتَب] [ع] [ج] رتبه. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). و رجوع به رتبه و رتبه شود. **رتبه**. [رُتَب] [ع] (مص) هر چهار انگشت را فراهم آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). چهار انگشت را بهم پیوستن. (از اقرب الموارد). [رتبه شدن. (دهار).

رتبه. [رُتَب] [ع] (ص). شتر ماده ثابت در سیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج العروس). نافه راست رونده در سیر خود. (از اقرب الموارد). [آنکه همه شب رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رتبه. [رُتَب] [ع] [ا] رتبه. رتبه و پایه و منزلت. (آندراج). منزلت. (از اقرب الموارد). مقام. مرتبه. مکان. پایگاه. جایگاه. (یادداشت مرحوم دهخدا). پایه و مرتبه. (ناظم الاطباء). ج. رتبه. (اقرب الموارد). و رجوع به رتبه و رتبه شود.

آری شگفت نیست که از رتبه بلند کیوان به چشم خلق بود کمتر از سها. سعود سعد.

به چشم حد و حقیقت مرانمی بیند که نزد عقل مرارتیت و شرف به کجاست. سعود سعد.

همه گفتند رتبه سمعود زود باشد که بر سما باشد. سعود سعد. اهل دنیا جوای س رتبتند. (کلیله و دمنه). هر که رای ضعیف... دارد از درجته عالی به رتبهی خامل می گراید. (کلیله و دمنه). و اگر چنانکه از بازگونی روزگار کاهلی بدرجته رسد یا غافل رتبهی یابد بدان التفات ننماید. (کلیله و دمنه). و آخر ایشان در نبوت و اول در رتبه آسمان حق... ابوالقاسم محمدبن عبدالله... را برای نبوت و خاتمت رسالت برگزید. (کلیله و دمنه). رای در رتبه بر شما مقدم است. (کلیله و دمنه).

گشته ز سیارگان رتبه او پیش از آنک بام خداوند را اوست به شب پاسبان.

خاقانی. تبریزه های بدعت تبریز برگرفت تبریز شد ز رتبه او روضه السلام. خاقانی. ای دیده عقل در تو شاخص او او هام ز رتبه تو حیران. خاقانی. بر خاک محمد پسر یحیی پاک

و رتبه حسان به خراسان بایم. خاقانی. بزمید قربت و رتبه مخصوص گشت و جاه تمام یافت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۳۶). از سمت کتابت به رتبه وزارت رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۶).

نه هر کس سزاوار باشد به صدر کرامت به فضلست و رتبه به قدر. سعدی. اینه رتبه ز یک تاثیر صبح بخت اوست باش تا خورشید اقبالش بتابد ز آسمان. شمس طیبی.

علما راست رتبهی در جاه که نگردد بروزگار تباه. [جای دیده بان بر سر کوه و بلندی. (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. رتبه. (ناظم الاطباء).

رتبه. [رُتَب] [ع] (ص) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قصر. (اقرب الموارد). [الخ] نام مردی بوده است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رتبه. [رُتَب] [ع] (ص). منزلت. (اقرب الموارد). رجوع به رتبه و رتبه و رتبه شود. **رتبه**. [رُتَب] [ع] (ص). زمین بلند و برآمده و سنگها نزدیک بهم افتاده بعضی از بعضی. (منتهی الارب) (آندراج). سنگهای نزدیک بهم افتاده بعضی از بعضی. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتبه شود.

رتبه. [رُتَب] [ع] [ا] رتبه. رتبه. پایه. (منتهی الارب). پایه. مرتبه. (صراح اللغة). قدر و منزلت و جاه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۶). درجه و طبقه و مرتبه و پایه و جاه و شأن و منزلت و منصب و مقام. (ناظم الاطباء). پایگاه. رتبه: این فصل از تاریخ مسبق است بر آنچه گذشت در ذکر، لیکن در رتبه سابق است. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۸۹).

در رتبه مساوات بود عالم را در دایره هیچ نقطه را پیشی نیست. اوحدی. گره به گفتار توان رتبه کردار گرفت صائب از خوش سخنان خامه من در پیش است. صائب.

در اواخر زمان شاه سلطان حسین میر محمدباقر نام فاضلی بانکه در فضیلت از آقا جمال همعصر خود کمتر بود به رتبه ملاباشگری سرافراز... (تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۲). اما ولات در مرتبه منصب و اعتبار زیاده از بیگلربیگیان میباشند و رتبه بیگلربیگیان زیاده بر خوانین. (تذکره الملوک ص ۴). و امراء هر یک به ترتیب موافق رتبه منصب خود در کشیکخانه بدستور مجلس بهشت آیین در پهلو ی یکدیگر می نشینند. (تذکره الملوک ص ۷). -رتبه علیا: مقام و مرتبه بلند و جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

- عیسی رتبهگان؛ پیروان حضرت عیسی. (ناظم الاطباء). |الباق و بزرگواری و عظمت و وقار. (ناظم الاطباء). |اشل. پایه. در عرف قوانین استخدامی عبارتست از اینکه حداقل و حداکثر حقوق و دستمزدی را که کارمندان ادارات و دستگاههای مختلف دولتی در تمام مدت خدمت می گیرند به چند قسمت یا گروه (در ایران به ۹ یا ۱۰ یا ۱۱ قسمت) می کنند و هر یک را رتبه گویند. ارتقاء از رتبه ای به رتبه ای دیگر از روی سابقه خدمت و ارزش تحصیلی است و نیز رتبه بیشتر شرط ارتقاء به شغل و مقام برتر می باشد. در دستگاههای دولتی رتبه های معمول به شرح زیر بوده است: ۱- رتبه های اداری از ۱ تا ۹ (که هر کدام سه مرحله حداقل و حدوسط و حداکثر دارد) مخصوص اعضای اداری دستگاههای دولتی. ۲- رتبه های قضایی از ۱ تا ۱۱ مخصوص قاضیان دادگستری. ۳- رتبه های پزشکی (پزشک یکمی و پزشک دومی) هر یک از ۱ تا ۹ مخصوص پزشکان سازمانهای بهداشتی و درمانی دولتی. ۴- رتبه های پزشکیاری (یا بیماریاری) از ۱ تا ۹ مخصوص پزشکاران یا معین پزشکان سازمانهای بهداشتی و درمانی دولتی. ۵- رتبه های استادی از ۱ تا ۱۰ مخصوص استادان دانشگاهها و مدارس عالی. ۶- رتبه های دانشیاری از ۱ تا ۱۰ ویژه دانشیاران دانشگاه یا مدارس عالی. ۷- رتبه های دبیری از ۱ تا ۱۰ مخصوص دبیران و معلمان فرهنگ که بیشتر بکار تدریس در مدارس متوسطه مشغول میباشند. ۸- رتبه های آموزگاری ویژه آموزگاران فرهنگ که در مدارس ابتدائی خدمت می کنند و بیشتر دبیران میباشند. ۹- رتبه های کمک آموزگاری ویژه معلمان فرهنگ که در مدارس ابتدائی تدریس می کنند ولی دبیران متوسطه ندارند. -بی رتبهگی: نداشتن پایه و مرتبه. -بی رتبه: بی پایه. بدون درجه و مرتبه. -عالی رتبه: بلند پایه. والامقام. که پایه بلند و عالی دارد. که مقام شامخ و بلندی دارد: مأمور عالی رتبه وزارت دارایی... -هم رتبه: هم پایه. هم شأن. هم مقام. که از حیث پایه و رتبه برابر باشند. [از زبان پایه. (دهار). **رتبیل**. [رُتَب] [ع] [ا] زنبیل. زنده بیل. جوالیتی در المعرب گویند: ملک سجستان است. فرزدق گوید: و تراجع الطرداء اذو تقوا بالامن من رتبیل و الشحر (الشحر ساحل مهرة باليمن و رتبیل ملک سجستان). (المعرب جوالیتی ج مصر ص ۱۶۲). در المعرب جوالیتی ج مصر این کلمه را در باب الراء بین «راوند» و

«رمکه» آورده است، پس راهی برای زنده پیل و زنده پیل خواندن این کلمه نمی ماند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به زنبیل و تاریخ سیستان ص ۹۱ و ۲۷۱ شود.

رتق. [رَ تَ] [ع مصص] رتوت. کندزبان گردیدن. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتوت شود. به این ضبط و معنی در جای دیگر دیده نشد، در فرهنگها رُتت به این معنی است، شاید مبدا همان باشد (؟).

رتج. [رَ] [ع ص]. (ا) مال حرام. (ناظم الاطباء). مال رتج و غلق، خلاف علق؛ ای لا سیل الیه. (اقراب المواردا). مال بند. (آندراج). اسکه رتج؛ کوچه سربسته. (منتهی الارب). کوچه سربسته و بن بند. (ناظم الاطباء). کوچه بن بست. (از اقراب المواردا).

رتج. [رَ تَ] [ع] (ا) رتاج. در بزرگ. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). رجوع به رتاج شود.

رتج. [رَ] [ع مصص] بند کردن در را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا).

رتج. [رَ تَ] [ع مصص] بسته شدن بر کسی سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بسته شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقراب المواردا).

رتجان. [رَ تَ] [ع مصص] برفزار آمدن کودک؛ رتج الصبی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا).

رتج. [رَ] [ع مصص] ترخ. (منتهی الارب). تنک گردیدن گل و عجین^۱. اقامت نمودن در جایی. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقامت کردن در مکانی^۲. اچسیدن به چیزی. (ناظم الاطباء). اچس ماندن و تخلف ورزیدن از کار. (آندراج) (منتهی الارب). تخلف ورزیدن از کار. (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به ترخ شود.

رتج. [رَ تَ] [ع ص] فراد رتج؛ کنه که بالای پوست شکافته چسبیده باشد. (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رتخته. [رَ تَ خَ] [ع] گسل تنک سخت. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قطعه ای از گل و لای. (از اقراب المواردا).

رتوتة. [رَ رُ تَ] [ع مصص] درماندن در سخن و متردد و دودله گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ائته کردن در تلفظ حرف تاء. (ناظم الاطباء). ائته کردن و درماندن در تلفظ حرف راء. (از اقراب المواردا). تته پته کردن.

رتودام. [رُ تَ] [ع] نام شهر و بندرگاهی است در جنوب هلند که بیشتر جنبه بازرگانی و اقتصادی دارد. فاصله آن تا دریای شمال

پانزده میل و جمعیت آن (برابر آمار سال ۱۹۳۹ م. ۶۱۹۶۸۶ تن است. از رود راین^۴ به داخل شهر کانال کشی شده و بندرگاههایی برای رفت و آمد کشتی ها بوجود آمده است. این شهر دارای آثار تاریخی است که از جمله آنها کلیسای معروف نووس مقدس است. (از وبستر جغرافیایی).

رتلخ. [رُ تَ لَ] [ع مصص] خون بدن از شاخ و شیشه کشیدن و مباشر آنرا بعربی حجام و بفارسی شاخ کش و شیشه کش گویند و بهندی آن را سنگی والا خوانند. (آندراج). حجامت. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). (اص) حجام و حجامتگر. (ناظم الاطباء).

رتع. [رَ] [ع مصص] چریدن ستور و آب خوردن بر سر فراخی یا چریدن به حرص تمام در زمین یا علف، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). چریدن و آب خوردن ستور بفراخی و فراوانی هر اندازه که می خواهد. (از اقراب المواردا). چریدن با حرص. (تاج المصادر بیهقی). رتاع. (ناظم الاطباء). و رجوع به رتوع و رتاع شود. اخوردن قوم آنچه را می خواهد با خوشی و فراخی. (از اقراب المواردا).

رتع در گوشت کسی؛ غیبت او را کردن. (از اقراب المواردا).

[ع مصص] تتم. (اقراب المواردا).

رتع. [رُ تَ] [ع ص] ج رانع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج رانع، بمعنی شتر چرنده. (آندراج). رجوع به رانع شود.

رتع. [رُ تَ] [ع ص] ج رانع. (منتهی الارب). ج رانع، بمعنی شتر چرنده است. (از آندراج). رجوع به رانع شود.

رتعة. [رَ تَ عَ] [ع مصص] رتعة. فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (آندراج). فراخی در ارزانی. (ناظم الاطباء). و از آن است مثل: القید و الرتعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراوانی و فراخی، و از آن است مثل: اسنتی القید و الرتعة. (از اقراب المواردا).

رتعة. [رَ عَ] [ع مصص] رتعة. فراخی و ارزانی. (از اقراب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). فراخی و ارزانی. (ناظم الاطباء). رجوع به رتعة شود.

رتق. [رَ] [ع مصص] بستن. ضد فتق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بستن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل) (از اقراب المواردا) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (غیث اللغات) (از منتخب اللغات). بستن. (مصادر اللغة زوزنی). بر هم بستن. بدوختن بر یکدیگر. فراهم آوردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). ابر چیزی تباه شدن. (مصادر اللغة زوزنی). اقوی کردن. (تاج المصادر بیهقی). اصلاح کردن و چسباندن دوسر شکافتگی

یکدیگر. (از اقراب المواردا).

رتق و فتق؛ اصلاح حال و زندگی کسی یا قومی.

رتق. [رَ] [ع ص] بسته، و منه قوله تعالی: کانتارقتا ففتقناهما. (قرآن ۳۰/۲۱). ج رتقة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ااصطلاح قفه) هوان یکون الفرج ملتحمأ لیس فیه مدخل لدخول. (یادداشت مرحوم دهخدا) (از ناظم الاطباء). آن است که بر دهان فرج زن چیزی خارج و زاید از آفرینش طبیعی از جنس عضله یا پوستی پدهمانند بیرون آید که مانع از آرامیدن با وی شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رتقاء شود. ااصطلاح صوفیه) اجماع ماده وحدانیت است که انرا عنصر اعظم مطلق گفته اند، چنانکه مرتوق بود قبل از آفریدن آسمان و زمین و متفوق بود بعد از تعیین او به خلق، و گاه اطلاق می شود بر نُسب حضرت احدیت به اعتبار لاطهور آن و بر هر گونه بطون و غیبتی، مانند حقایق مکتوم در ذات احدیت قبل از تفصیل آن در واحدیت هـمچون درخت در هـسته. در اصطلاحات الصوفیه کمال الدین چنین است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

رتق. [رَ تَ] [ع مصص] بسته شدن بکارت زایل شده. (منتهی الارب) (آندراج).

رتقاء. [رَ] [ع ص] زنی که کسی آرامیدن با او نتواند. (از منتهی الارب) (آندراج). زنی که بر فم رحم او غشایی رسته باشد چنانکه مرد بدان سبب با وی مباشرت نتواند کرد و باشد که گوشتی فردنی بود همچون عضله ای و باشد که قرح ای بوده باشد و باشد که از آفرینش چنان آمده باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی). خُلُق. بسته سبب. خلاف فقهاء. بسته ختان. مبتلا به رتق. (یادداشت مرحوم دهخدا). زنی که با وی نتوان آرمید. (از مصادر اللغة زوزنی). زنی که با او دخول نتوان کرد. (دهار). زنی که در فرج وی مدخل شرم نباشد و آرامیدن با وی ممکن نبود و یا آنکه در فرج وی جز سوراخ بول سوراخی نبود. (از ناظم الاطباء). زنی بسته اندام. (تاج المصادر بیهقی) (مذهب الاسماء). و رجوع به رتق [ع ص] شود.

بلده رتقاء؛ شهری که گرفتن آن متنع بود. (ناظم الاطباء).

رتق و فتق. [رَ قَ] [ع] (ترکیب عطفی، ا

۱- در اقراب المواردا این معنی در ذیل رتوخ آمده است.

۲- در اقراب المواردا این معنی در ذیل رتوخ آمده است.

مرکب) بستن و گشادن. (از صراح اللغه) (از بحر الجواهر) (غیاث اللغات) (آندراج). بند و گشاد. بند و گشای. برآی و درآی. بست و گشاد. درآیی و دوزایی. بگری و بند. بستن و باز کردن. درانه و دوزانه. (یادداشت مرحوم دهخدا). بند و بست کارها. تمشیت کارها. (ناظم الاطباء).

رتق و رتق امور؛ حل و عقد کارها. اداره کردن امور.

رتفة. [رَ تَ قَ] (ع) (ا) پایه. پایگاه. ج. رَتَق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اَج راتق. (ناظم الاطباء). رجوع به راتق شود. اگشادگی میان انگشتان. (از اقرب الموارد).

رتک. [رُ تَ] (ا) پودنه بُری. (ناظم الاطباء). پودنه بُری باشد که اگر گوسفند از آن بخورد شیر او مانند خون برآید، و آنرا مشکطرامشع و مشکطرامشیز نیز گویند و به عربی بقله الفزال خوانند. (برهان) (از آندراج). نمناع بری که آن را پودنه نیز گویند. از خواص آن این است که اگر گوسفند از آن بخورد بجای شیر از پستان او خون آید. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴).

رتک. [رَ تَ] (ع) (م) رَتک. پویه دودین شتر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رتکان و رَتک شود. اگشاده شدن دندان. (مصادر اللغة زوزنی).

رتک. [رَ تَ] (ع) (م) رَتک. پویه دودین شتر، و لا یقال الا للبحیر خاصة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از مجمل اللغة) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَتک و رتکان شود.

رتکان. [رَ تَ] (ع) (م) رتک. پویه دودین شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج المصادر بیهقی). رتک. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَتک و رَتک شود.

رتل. [رَ تَ] (ع) (م) مرتب و منظم کردن چیزی. ایشوا و رسا گفتن سخن را. (از اقرب الموارد).

رتل. [رَ تَ] (ع) (م) (ص) خوبی و آراستگی و نیکویی هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حسن تناسب چیز. (از اقرب الموارد). اسپیدی دندان و بسیاری آب آنها. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اَص، اِل رسته دندان هموار. اِسخن نیکو و خوب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گویند: کلام رتل؛ یعنی دارای حسن تألیف و رزانت. (از اقرب الموارد). سخن هموار نیکو و خوب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن نیکو. (از اقرب الموارد). اِنیکو از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). همواره نیکو و خوب از هر چیزی. (آندراج). طبیب از

هر چیزی. اِردگشاده دندان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اِنقر رتل؛ دندان نیکو هموار سخت سپید بسیار آب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). اِساء رتل؛ آب خوش شیرین سرد. (منتهی الارب) (آندراج). آب سرد خوشگوار. (ناظم الاطباء).

رتل. [رَ تَ] (ع) (م) تناسب و انتظام نیکو. (از اقرب الموارد).

رتم. [رَ تَ] (ع) (م) شکستن و ریزه و باریک گردانیدن چیزی را، یا خاص است به شکستن بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شکستن. (دهار) (از تاج المصادر بیهقی). شکستن یا خرد کردن. (از اقرب الموارد). اِپرورش یافتن در قومی. اِبیوش گردیدن از خوردن رتم. اِچریدن نابت رتم را. اِمارتم بکلمه؛ نگفت حرفی را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رتم. [رَ تَ] (ع) (ا) گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درخت را بهم می بست و هرگاه از سفر بازمی آمد اگر آن هر دو شاخ به حال می یافت می گفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نیافت می گفت که از اهل او خیانت واقع شده. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اِاص) رجل رتم؛ مرد شکسته بینی. وصف بر مصدر. (منتهی الارب). رتموم بر وصف به مصدر. (از اقرب الموارد).

رتم. [رَ تَ] (ع) (ا) گیاهی باریک و ثمر آن مانند لوبیا و دانه اش مانند عدس است. (ناظم الاطباء). نوعی درخت است، شکوفه آن چون خیری و دانه اش همچون عدس. (از اقرب الموارد). گیاهی است کانه من رفته شبیه بالرتیم. شکوفه آن مانند خیری است و ثمر آن مانند عدس، دو درم از ثمر آن مقبیه است قوی و آشامیدن عصاره آن بر ناشتا برای اخراج انواع کرم شکم و جتین مرده و ادرار و بول بقوت و عرق النسا نافع و همچنین احتقان بر نفوق آن با آب دریا و فروبردن بیست و یک دانه آن بر ناشتا انواع دما میل را نافع. (منتهی الارب) (آندراج). درختی است در بادیه. (مهذب الاسماء) (از نزهة القلوب). بلغت عربی نباتت سفید و سیاه، و سیاه او را شاخه های زیاد بر زرعی و بی برگ و صلب و مانند ریمان بر چوبها توان بست و گلش زرد و ثمره اش مثل لوبیا و دانه او مثل عدس، و قسم سفید او را ثمره و گل و شاخ مانند قسم سیاه و رنگ شاخه های او سفید است. (از تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ و مخزن الادویه و مفردات ابن بیطار شود. طاووسی اسپانیولی.

(فرهنگ فارسی معین). اِماخوذ از تازی بمعنی رشته:

موش در مقدار زاغ و چغز هم در هوا آویخته یا در رتم آ.

اِاص) (ع) (ص) (ا) توشه دان پر. اِراه روشن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). اِکلام پوشیده و خفی که به فهم نیاید، و از آن است حدیث: فی کل شیء صدقة حتی فی بیانک عن الرتم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سخن پوشیده. (از اقرب الموارد). اِانیک شرم و حیا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شرم و حیای تام. (از اقرب الموارد). اِعیبی است در یاقوت و آن شوخی باشد مانند گل. (از تخب الذخائر سنجاری ص ۷).

رتم. [رَ تَ] (ع) (ا) رشته هایی که برای یادآوری چیزی بر انگشت بندند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰). ج. رَتْمه. (منتهی الارب). رجوع به رَتْمه شود. ج. رَتْمه. در معنی رشته که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. (آندراج). رشته که به جهت یادداشت به انگشت بندند، و آن را بفارسی یادآور گویند. (غیاث اللغات).

رتماء. [رَ تَ] (ع) (ص) (ا) ناهای که رتیم خورد و بدان الفت دارد و شیفته آن باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). اِناقه ای که توشه دان پر از بار برد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رتمة. [رَ تَ] (ع) (ا) یکی رَتَم. (منتهی الارب). واحد رَتَم، یعنی یک گیاه رتم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَتَم شود.

رتمة. [رَ تَ] (ع) (ا) رشته ای که بر انگشت بندند جهت یاد دادن چیزی که گفته باشند. ج. رَتَم، و قد نهی عنه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج. رَتَم، رَتَم، رَتَم، رَتَم. (از اقرب الموارد). اِالترنجبین. جرداب. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رَتَم شود.

رتمة. [رَ تَ] (ع) (ا) یکی از منازل بنی اسرائیل است. بعضی بر آنند که رتمه همان قاراش است. (قاموس کتاب مقدس).

رتن. [رَ تَ] (ع) (م) آمیختن بیه به خمیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

۱- در ناظم الاطباء بفتح و ته آمده ولی با توجه به فرهنگهای عربی درست نمی نماید.
۲- باین ضبط «رَتْمه» در تازی بمعنی دیگری است و رَتْمه ج رَتْمه یعنی رشته ای است که در انگشت بندند یادآوری را، و این از تصرفات فارسی زبانان در تازی است.
۳- در غیاث اللغات و اقرب الموارد بفتح «ر» آمده است.

اقراب (الموارد).

رتن [رَتَن] (اخ) یا رتن هندی. ابوالرضا بابا رتن بن کرپالین بترندی هندی است. قیل انه لیس بصحابی و انما هو کذاب ظهر بالهند بعد ستمائة و ادعى الصحبة و صدق عند البعض و روی احادیث، قال فی القاموس سمعناها من اصحاب اصحابه. (منتهی الارب). پسر کرپال پسر رتن بترندی، نام مردی که در اواخر سده ششم و اوایل سده هفتم هجری در بترنده هند مدعی شده که از معمرین است و ادراک زمان حضرت رسول (ص) را کرده و در غزوه خندق حاضر بوده است و رسول (ص) بیزکت عمر رتن در آنجا دعا کرده است و در زفاف فاطمه علیها سلام با حضرت علی حضور یافته و احادیث بسیاری از رسول (ص) نقل کرده و به بترنده درگذشت و آرامگاه وی مزار مردمان گردید. اخباری که او نقل کرده موسوم به رتیات است و صاحب تاج العروس آن اخبار را در کراسه‌ای دیده و خوانده است و او کذابی بیش نبوده است. ذهبی در میزان و حافظ در لباب شرح حال او را نوشته اند. رجوع به الاصابة ج ۶ قسم ۴ شود.

رتوه [رَتَوْه] (ع مصص) ست و فروشته گردانیدن چیزی را، و آن از اضداد است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ست کردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد). ضعیف کردن، و آن از اضداد است. (دهار). ایستن و سخت کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (آندراج). سخت کردن. (مصادر اللغة زوزنی) (از اقراب الموارد). استوار کردن چیزی را، و آن از اضداد است. (منتهی الارب). اِدْلُو به رفق کشیدن از چاه. (تاج المصادر بیهقی). کشیدن دلو را به ترمی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). رتو به چیزی، ضمیمه کردن آن را. (از اقراب الموارد). اِقْوَى گردانیدن قلب را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اِکَام زدن. (از اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اِشاره کردن به سر خود. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اِستبازو گردانیدن. (ناظم الاطباء).

رتوه [رَتَوْو] (ع مصص) رَتَو. (ناظم الاطباء). اشاره کردن بسر خود و گام زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). رجوع به رَتَو شود. اِکَام زدن. (از اقراب الموارد). اَلَّتِیْ فی ذرعه (بصورت مجهول)؛ نیروی بسازوی او شکسته شد و یارانش از وی پراکنده شدند. (از اقراب الموارد). اِستبازو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). اِضمیمه کردن بر چیزی. (از اقراب الموارد). و رجوع به رَتَو شود.

رتوه [(هندی) رخ و مهرة معروف شطرنج. (از الجماهر ص ۳۹).

رتوه [رُ] (ع مصص) سخت کردن گره را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). محکم کردن گره را. (ناظم الاطباء). اِخبه کردن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). خفه کردن کسی را. (ناظم الاطباء). (از اقراب الموارد). اِآرام کردن. (منتهی الارب) (آندراج). اِآرام گرفتن در جایی. (ناظم الاطباء). اِبرپای نمودن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). اِفاقت کردن مرد. (از اقراب الموارد). اِبرق آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اِرتوه کسی؛ رفتن وی. (از اقراب الموارد). مارتاً کیده بطعام؛ یعنی نخورد طعامی که رفع گرسنگی کند خاص بالکبد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

رتوب [رُ] (ع مصص) ثابت شدن و بر جای ایستادن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حرکت نکردن و قرار گرفتن. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). ایستادن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). برپا شدن چیزی، و از آن است: رتب فسی الصلاة؛ هرگاه راست بایستد. (از اقراب الموارد). راست ایستادن: رتب رتنوب الکعب؛ راست ایستاد مانند راست ایستادن کعب در مقام صعب^۱. اِدر وادی بودن. (آندراج) (ناظم الاطباء). اِدر شهر ماندن. (منتهی الارب).

رتوت [رُ] (ع مصص) رتن. کندزبان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج)^۲. رتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَتَت شود.

رتوت [رُ] (ع) ج رَت، یقال هولا رتوت البلده ای رؤساؤها. (منتهی الارب) (آندراج). ج رَت. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). و رجوع به رَتَت شود.

رتوش [رُ] (فرانسوی) اِ اصلاح دستکاری. در اصطلاح عکاسی، دستکاری عکس روی فیلم یا شیشه پس از ظهور آن بوسیله رنگ و مداد مخصوص، جهت زیبا کردن حالت و قیافه تصویر. (از فرهنگ فارسی معین).

- رتوش کردن؛ دستکاری کردن از عکس. **رتوشتر** [رَش] (اخ)^۳ نام برادر زرتشت یغمبر نامی ایران. رجوع به جدول دوم شجره نسب خاندان پدیری زرتشت مقابل ص ۷۱ مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی شود.

رتوع [رُ] (ع مصص) رتاع. رتاع. چریدن ستور و آب خوردن سرخود در فراخی یا چریدن به حرص تمام در زمین یا علف، یا عام است. (آندراج). مصدر بمعنی رتّع. (منتهی الارب). چرا کردن. (ترجمان ترتیب عادل) (دهار) (تاج المصادر بیهقی)

(مصادر اللغة زوزنی). با شوق و حرص خوردن. (تاج المصادر بیهقی). رتاع. رتاع. (ناظم الاطباء). رجوع به دو کلمه بالا شود.

رتوع [رُ] (ع ص) ج رتاع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رتاع شود.

رتوق [رُ] (ع اِصص) عزت و غلبه و شرف. (از اقراب الموارد).

رتوه [رَتَوْه] (ع) گام. خطوه. اِ جای بلند از زمین. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد). اِقطره. (اقراب الموارد). اِاندک ساعت از زمان. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). اِ دعوت. اِ فطرت^۵. اِ یک تیر پرتاب یا یک گره یا مستهای مد بصر است. (منتهی الارب) (آندراج). اِ فاصله‌ای که چشم کار می‌کند. (از اقراب الموارد).

رتقه [رَتَقَه] (ع اِصص) کندزبانی که بیان سخن را نتواند. (منتهی الارب) (آندراج). درماندگی در سخن. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). تنه‌پنه کردن.

رتقه [رَتَقَه] (ع مصص) درماندن در سخن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب الموارد).

رتقه [رَتَقَه] (ع) فندق هندی. (ناظم الاطباء). درختی است در هند شبیه فندق اما کوچکتر از آن و سیاه‌رنگ می‌باشد و آن را در آب کنند و دست بر آن زنند چون صابون کف برآورد، جامه بدن شویند، خصوصاً جامه ابریشمی و چون با سرکه بر خنایزیر طلا کنند تحلیل دهد و اگر با آب مرزنگوش در چشم کشند شب‌کوری را ببرد، و بعربی فندق هندی خوانند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بندق هندی، و به هندی آن رازیته نامند و آنرا منافع عجیب است خاصه در چشم. (از منتهی الارب). فندق هندی. (ذخیره خوارزمشاهی) (اختیارات بدیعی) (تذکره داود ضریر انطاکی) (مفردات ابن بیطار). اطماط. اطموط. اطبوط. بندق هندی. فندق هندو. (از یادداشت مرحوم دهخدا). ابوریحان بیرونی گوید: رازی گوید بندق هندی است و ارجانی گوید میوه‌ای است به اندازه فندق و جرم او هموار باشد و نرم و مغز او سفید بود و در رنگ به نارچیل شبیه بود و پوست او به پوست فندق ماند، گرم و خشک است. مضرت نیش عقرب را سودمند بود.

۱- صاحب اقراب الموارد این شاهد را در ذیل معنی اول آورده است.

۲- در اقراب الموارد مصدر «رَتَت»، «رَتَت» آمده است.

3 - Retouche. 4 - Ratusahr.

۵- ظ. محرف قطره.

۶- در ناظم الاطباء بکر «ت» آمده است.

آنوموفیل قرار دارد. رجوع به گیاه‌شناسی ثانی ص ۴۹۱ شود.

رث. [رَث] [ع ص] کهنه و بلایه از رخت خانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج). کهنه. (غیاث اللغات) (مستخب اللغات). کهنه و پوسیده. (ناظم الاطباء). [اجسامه کهنه. ج. رثا. (منتهی الارب) (آنندراج). جامه کهنه. (دهار). لباس کهنه و خلقان. (یادداشت مرحوم دهخدا). [اجسامه بدج. رثا. (مذهب الاسماء). [خوار. (ناظم الاطباء). [بدحال. (از غیاث اللغات). بدحال و بدیهات. (ناظم الاطباء). - رث الهیة: بدحال و بدیهات. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).

رث. [رَث] [ع مص] کهنه شدن جامه. (مصادر اللفه زوزنی).^۳
رثاء. [رَا] [ع ص] نعتیة رثاء: نعت است از رُثاء، به معنی سیاهی سپیدی آمیخته. (منتهی الارب).

رثا. [ر] [ع مص] مصدر بمعانی رُثی. (منتهی الارب). گریستن بر مرده. (از ناظم الاطباء). گریه کردن بر مرده. گریه کردن بر مرده با نام بردن نیکوبهای او. (از اقرب الموارد). برای مرده زبان گرفتن. (یادداشت مرحوم دهخدا). [استایش مرده در شعر. (از ناظم الاطباء). مرده را بصفات نیک او ستودن. مرثیت. مرده ستایی. (یادداشت مرحوم دهخدا). [رحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی. (ناظم الاطباء). رثایه. مرثیه. مرثیه. (اقرب الموارد). و رجوع به مصادر مذکور شود.

رثایه. [رَث رثایه] [ع ص] رثایه. زن گریه کننده بر مرده. (منتهی الارب). نواحه. (اقرب الموارد). زن نوحه گر. (یادداشت مرحوم دهخدا). زن که با خواندن اشعار حزن انگیز و مرثیه در مجالس ختم مردگان مردم را بگریاند. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رثایه. [رَث رثایه] [ع ص] رثایه. قصیده و چکامه که در مرثیه مرده سروده شود مانند رثایه فرخی در مرگ محمود غزنوی و یا رثایه خاقانی در مرگ فرزند خود و جز آن.

رثا. [ر] [ع ص] چ رثه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چ رثه، بمعنی ردی و بلایه از متاع خانه. (آنندراج). و رجوع به رثه شود. [ح رث. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). چ رث، بمعنی کهنه و بلایه از رخت خانه و نیز جامه کهنه. (آنندراج). و رجوع به رث شود. [ح رثیت. (ناظم الاطباء). رجوع

طلا نظر کند رفع اذیت میشود. (از تحفه حکیم مؤمن ص ۱۲۵). و رجوع به مفردات ابن بیطار و مخزن الادویه و تذکره داود ضریر انفا کی شود. [بناهی است که بیوانی فالنجین خوانند، نافع بود بگزندگی رتیلا و آن نبات را هم رتیلا خوانند. (اختیارات بدیعی). گیاهی که شکوفه آن بشکوفه سوسن مانند، گویند گزیدن رتیلا و عقرب را سود بخشد. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رتیلاء. [رُت] [ع ص] رتیلا. از حشرات است و معروفترین اقسام آن شبه مگس است که در اطراف چراغ پرواز میکند و همه انواع آن از رسته عنکبوت است. (از اقرب الموارد). و رجوع به رتیلا شود. رتیلا. جانورکی زهردار که بفارسی دلمه گویند. (ناظم الاطباء). جانورکی زهردار بفارسی آنرا دلمه گویند، و آنرا انواع است و معروفترین آنها آن است که به گرد چراغ پرواز میکند و نوعی از آن سیاه با خنجک سفید و نوعی است تیره رنگ زغب دار. (منتهی الارب) (آنندراج). خایه گز. (ملخص اللغات). دلمک. (دهار). جنسی از هوام است و انواع بسیار دارد و همه نوع آن گزنده است و گاهی کشنده. (از تاج العروس). رتیل. [گیاهی است که شکوفه آن با شکوفه سوسن مانند گزیدن رتیلا و عقرب را فایده بخشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گیاهی است که شکوفه آن بشکوفه سوسن مانند، ج. رتیلاوات. (از اقرب الموارد).

رتیلاوات. [رُت] [ع ص] رتیلاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رتیل و رتیلا و رتیلاء شود. **رتیم.** [ر] [ع ص] [سیر نرم. (منتهی الارب) (آنندراج). رفتار و سیر بطی. (از ناظم الاطباء). گردش کند. (از اقرب الموارد). [مرد شکسته بینی. (منتهی الارب) (از آنندراج). [شکسته. [آنکه از خوردن رتم بیهوش شده باشد. ج. رتیمی. (از اقرب الموارد).

رتیمه. [رَم] [ع ص] [معنی رتمه است که رشته باشد. ج. رتیم، رتیم. (منتهی الارب) (آنندراج). رشته‌ای باشد که بر انگشت بستند تا بدان چیزی یاد آید. ج. رتیم. (مذهب الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد). [گرهی باشد که در جاهلیت مسافر وقت سفر دو شاخ درخت را با هم می‌بست و هرگاه از سفر بازمی‌آمد اگر آن هر دو شاخ بحال می‌یافت می‌گفت که از اهل او خیانت واقع نشده و اگر بحال نیافت می‌گفت به تحقیق که از اهل او خیانت واقع شده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رتمه شود.

رتینا کل. [ر] [فرانسوی، ل] [اصطلاح گیاه‌شناسی] برجستگی کوچک چسبناکی است که روی دندان قدیمی کلاله گیاههای

(ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی). و رجوع به اطماط و اطموت و فندق هندی و مترادفات کلمه شود.

رتیه. [رُت تا] [ع ص] شکسته زبان، یعنی آنکه حرف «ر» را «ل» و «غ» و «س» را «ت» گویند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رتیبانج. [ر] [ع ص] نوعی از سرطان بحری باشد، و بعضی گویند سنگی است مانند سرطان و در داروهای چشم بکار برند. (برهان) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رتیل. [رُت / ت] [ع ص] عنکبوت درشت و کوتاه پای که گویند قسمتی از آنها گزنده است و سمی مهلک دارد. رتیلاء. رتیلا. دیلمک. گال. غنده. خایه گیر. خایه گیرک. باز. آغنده. انگورک. دلمه. دلمک. (یادداشت مرحوم دهخدا). مأخوذ از رتیلا تازی و بمعنی آن، و دلمه و گال نیز گویند. (ناظم الاطباء).



رتیل

جانوری است از شاخه بندپایان جزو رده عنکبوتیان که دارای شکمی نسبتاً بزرگست. این جانور با حرکتی سریع بر روی شکارش که معمولاً حشرات است می‌جهد. برخی معتقدند که رتیل در قاعده گیره‌هایی قیچی مانند جلو دهانش دارای غده‌های سمی است و قادر به نیش زدنست، و بعقیده برخی دیگر وی نیش سمی ندارد. (از فرهنگ فارسی معین).

رتیلاء. [رُت / ت] [ع ص] رتیل. رتیلاء. لفتی است در رتیلاء. (منتهی الارب). جانورکی زهردار که بفارسی دلمه گویند. (از ناظم الاطباء). حیوانیست مانند عنکبوت اما شکم وی بزرگ بود و رنگ او زرد بود و در نواحی یزد بسیار بود، و او را خایه گیر خوانند و بسیاری دله و بسترکی بیای، و از جمله گزندگان زهردار بود. (اختیارات بدیعی). غنده. (یواقیت‌العلوم). حکیم مؤمن گویند: بفارسی انگورک نامند، و آن حیوانیست شبیه به عنکبوت و دست و پای او کوتاه، و آن را اقسامی میباشد و از سموم قاتله بازه است و گزیدن او و خوردن عددی از آن قاتل است و ضما د کوبیده آن بر موضع گزیده‌اش جذب و رفع سم می‌کند و اظهوریقین بستن زنده او را بر بازوی صاحب تب دوری جهت رفع تب مجرب دانسته‌است و ذرور خشک او قاطع ثلیل است و گویند ملسوح او چون در ظرف

1 - Phalangium.

2 - Rélinace.

۳- در اقرب الموارد و منتهای دیگر مصدر رُث، رثانه و رثونه است.

به رثیت شود.

رثاءة. [رث] [ع] مص) کهنه شدن جامه. (مصادر اللغة زوزنی). کهنه و فرسوده شدن. (از اقرب الموارد). کهنه شدن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). اضعیف و ست و خوار گردیدن کسی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رثوة شود.

رثاءة. [رث] [ع] (مص) کهنگی. پوسیدگی. (منتهی الارب) (آندراج). ایدحالی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رثاکور. [رگ] (ص مرکب) مرثیه گوی. (یادداشت مرحوم دهخدا). مرثیه خوان. رثا گوی.

رثام. [ر] [ع] (ج رثمة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج رثمة، بمعنی باران نرم و ریز. (آندراج) (از اقرب الموارد). ارج رثمة. (منتهی الارب). ج رثمة، بمعنی باران نرم و ریزه. (آندراج).

رثان. [ر] [ع] (ج) باران پهایی که مابین آن اندک سکون باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رثایة. [ر] [ع] (مص) مصدر بمعانی رثی. (منتهی الارب). گریه کردن بر مرده و شمردن محاسن وی. (از اقرب الموارد). گریستن برای میت و ستایش نمودن آن. (آندراج). رثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به رثاء شود. ایلنظم آوردن ستایش مرده را. (آندراج). نظم کردن شعری درباره مرده. (از اقرب الموارد). ایاد گرفتن حدیث را از کسی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سخن از کسی یاد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). اییاد آوردن و رحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی. (آندراج) (منتهی الارب). رحم کردن و مهربانی کردن بر کسی. (از ناظم الاطباء).

رثایة. [رث] [ع] (ص) رثاءة علی الاصل بمعنی رثاءة. (منتهی الارب). رجوع به رثاءة شود.

رثاء. [رث] [ع] (مص) گولی. کم عقلی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثاء. [رث] [ع] (ج) سیاهی سپیدی آمیخته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثاء. [رث] [ع] (مص) دوشیدن شیر را بر ماست پس سطر گردیدن آن. (منتهی الارب) (مهدب الاسماء) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایلماست گردانیدن شیر را ایلستایش کردن مرده را و گریه کردن بر آن. لغتی است در رثی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایلآمیختن چیزی بچیزی. (از اقرب الموارد). ایلآمیختن و خلط کردن رای خود را. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). ایلزدن کسی را. (از اقرب الموارد). ایلرثیة ساختن برای قوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایلشیر تازه بر ترش ریختن. (تاج المصادر بیهقی). ایلزرونشستن خشم کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ایلماست دادن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایلبیمار رثاءة گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ایلبیمار رثاءة گردیدن شتر، و آن بیماری است که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد. (آندراج). ایلسطبر گردیدن شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رثاءة. [ر] [ع] (ج) بیماری که در دوش شتر عارض شود و باعث لنگی آن گردد. (ناظم الاطباء).

رثم. [رث] [ع] (ج) رثمة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رثمة شود.

رثم. [رث] [ع] (مص) تیره رنگ گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رثم. [ر] [ع] (مص) بر هم نهادن رخت را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ایلدرنگ کردن و انتظار چیزی نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ایلپهلوی همدیگر نهادن متاع را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بر هم نهادن کالا. (تاج المصادر بیهقی). کالا بر هم نهادن. (از مهدب الاسماء) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی).

رثم. [ر] [ع] (ج) رثمة. (منتهی الارب). ایلجماعت مردم که اقامت و رزند و کوچ نکنند. (از اقرب الموارد). جماعت مردم که مقیم باشند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رثمة شود.

رثم. [رث] [ع] (ص) متاع رثم؛ رخت برهم نهاده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کالای برهم نهاده. (مهدب الاسماء) (از اقرب الموارد). ایلرمد ضعیف. (از اقرب الموارد). ایلرثمة. (منتهی الارب). رجوع به رثمة شود.

رثمة. [ر] [ع] (ج) جماعت مردم که مقیم باشند. رثم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رثمة. [رث] [ع] (ص) ایلرمد ضعیف. ج. رثم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثع. [رث] [ع] (ص) سخت حرص و طامع. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایلناکس و خسیس. ج. رثعون. (منتهی الارب) (آندراج).

رثع. [رث] [ع] (مص) حرص و طمع سخت.

(منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء). فیه رثع و جشع؛ ای دناءة و حرص. (اقرب الموارد). نا کسی و فرومایگی. (منتهی الارب) (آندراج). حرص و شره شدید داشتن. (از اقرب الموارد).

رثعون. [رث] [ع] (ص) ج رثع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رثع شود.

رثع. [رث] [ع] (مص) شکستگی زبان. یعنی حرف «ر» را «ل» یا «غ» و «س» را «ث» گفتن. لغتی است در رثع. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

رثم. [ر] [ع] (مص) شکستن بینی کسی را و خون آلود کردن آن. ایلاطلا کردن زن بوی خوش بر بینی و آلودن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رثم. [رث] [ع] (ص) سیدلب گردیدن یا سپیدینی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

رثم. [رث] [ع] (ج) سپیدی سر بینی اسب یا سپیدی که تالب پائین اسب رسیده باشد یا سپیدی بینی اسب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

رثم. [رث] [ع] (ص) نعمت است از رثم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رثم شود.

رثماء. [ر] [ع] (ص) مؤنث ارم که اسب سر بینی سفید یا سیدلب بالاین باشد. (از آندراج). مؤنث ارم. (منتهی الارب). گوسپند که سر بینی آن سیاه و سایر بدن سید باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رثمة. [ر] [ع] (ج) رثمة. کناره نان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایلباران نرم ریزه. ج. رثام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رثمة. [رث] [ع] (ج) باران نرم ریزه. ج. رثام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به رثمة شود.

رثمة. [ر] [ع] (ج) بنام معانی رثم. (از منتهی الارب). سپیدی سر بینی اسب و سپیدی بینی اسب و سپیدی که تالب پائین آن رفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به رثم شود.

رثو. [رثو] [ع] (مص) ستایش کردن مرده را و گریستن بر وی. ایلایاد گرفتن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ایلایاد آوردن حدیث را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رثو. [رثو] [ع] (ج) ماست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ایلشیر تازه با شیر ترش مخلوط شده. (ناظم الاطباء).

رثوث. [ر] [ع] (مص) رثاءة. کهنگی و

پوسیدگی. (آندراج). رجوع به رثاة شود. ایدحالی. (آندراج). رجوع به رثاة شود.
رثوة. [رُثٌ] [ع] (مص) کهنه و پوسیده شدن. (از اقرب الموارد). کهنه شدن رسن و جز آن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به رثاة شود.
رثوة. [رُثٌ] [ع] (مص) بمعانی رثاة. (منتهی الارب). ایدحالی. (ناظم الاطباء). و رجوع به رثاة شود.
رثوط. [رُثٌ] [ع] (مص) در نشستن خود ثابت ماندن. (منتهی الارب). در نشست خود ثابت ماندن و پاییدن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رثة. [رِثَةٌ] [ع] (ص) (لا) ردی و بلایه از متاع خانه. ج. رثت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ازن گول و فرومایه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن گول و نادان. (از اقرب الموارد). [ضعیف از مردم. (ناظم الاطباء). مردم ضعیف و پست. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
رثة. [رِثَةٌ] [ع] (مص) رثت. میراث گرفتن. (منتهی الارب). میراث یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). وراثت. ارث. (ناظم الاطباء).
رثة. [رِثَةٌ] [ع] (ص) رثت. کهنه. ج. رثات. (یادداشت مرحوم دهخدا) (ناظم الاطباء).
رثی. [رِثِيٌّ] [ع] (مص) گریستن بر مرده و بر شمردن نیکوییهای او را. (از اقرب الموارد). گریستن مرده را و ستایش نمودن بر وی و در آن نظم آوردن. (از منتهی الارب) (از آندراج). مرده ستودن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مرثیت گفتن. (مصادراللفظ زوزنی). رثاء. رثایت. مرثاة. مرثیت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رثاء و مرثیت شود. [ادریاره مرده شعر گفتن. (از اقرب الموارد). [رحمت نمودن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادراللفظ زوزنی). مهربانی و لطف ورزیدن. (از اقرب الموارد).
رثیات. [رِثِيَّاتٌ] [ع] (ج) رثیة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به رثیة شود.
رثیمة. [رِثِيْمَةٌ] [ع] (لا) مساست. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و فی المثل: الرثیة تفتأ^۱ الفضب؛ در حق کسی است که خشم را به یافتن چیزی فروخورد، و منه: هو اشهی الی من رثیة. (منتهی الارب) (از آندراج). [شیر تازه و شیر ترش مخلوط به هم. (ناظم الاطباء). [الص) گولی و کم عقلی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اص) آنکه شیر تازه را به شیر ترش می آمیزد. (از اقرب الموارد).
رثیمت. [رِثِيْمَتٌ] [ع] (ص) کهنه. [مجروح با اندک جان. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خسته و جریح به اندک جان. (ناظم

الاطباء).
رثید. [رِثِيْدٌ] [ع] (ص) بمعنی مرثود است. (منتهی الارب). کالای برهم نهاده. (از مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). متاع برهم نهاده. (آندراج). متاع برهم نهاده و پهلوی به پهلوی نهاده. (ناظم الاطباء).
رثیم. [رِثِيْمٌ] [ع] (ص) شکسته بینی خون آلوده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بینی شکسته خون آلوده. (از اقرب الموارد). [شکسته خون آلود از هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رثیمة. [رِثِيْمَةٌ] [ع] (لا) موش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رثیة. [رِثِيَّةٌ] [ع] (مص) بازداشتن التقات بجهت کلتالی یا ردی یا ضعیفی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).
رثیة. [رِثِيَّةٌ] [ع] (مص) گولی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گولی و سستی. (از اقرب الموارد).
رثیة. [رِثِيَّةٌ] [ع] (لا) روماتیم. (یادداشت مرحوم دهخدا). درد زانو و مفاصل و درد دستها. ج. رثیات. (منتهی الارب) (آندراج). درد مفاصل و دستها و پایها. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). و رجوع به روماتیم و روماتیم شود. [شیری که بر آن شیر ترش ریزند و ببندد، ماست. (یادداشت مرحوم دهخدا). [دوغ شیر بردوشیده. (مهذب الاسماء). [الص) گولی. (منتهی الارب) (آندراج). گولی و سستی. (از اقرب الموارد). [اورمی است در قوادم ستور. ج. رثیات. (منتهی الارب) (آندراج). آماس دست و پای ستور. (ناظم الاطباء).
رج. [رَجٌّ] [ع] (لا) صف. رسته. رده. رجه. قطار. (ناظم الاطباء). ردیف. راسته. رگه. مردف. (یادداشت مرحوم دهخدا). رژه. نه در بذل تو ذل امتناعست نه در پرّ تو رج انتظار است. مسعود سعد.
 یک رج آجر و یک رج خشت؛ یعنی یک ردیف آجر. یک ردیف خشت. (یادداشت مرحوم دهخدا). از یک رج پله های سنگی بالا رفتند؛ یعنی از یک ردیف. (از یادداشت مرحوم دهخدا).
 - رج بستن؛ رده بستن. صف زدن. صف بستن.
 - رج شدن؛ قطار شدن. ردیف شدن. منظم شدن.
 - رج کردن؛ مردف کردن. قطار کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا).
 [منتظم. منتق: کج می گوید اما رج می گوید. (یادداشت مرحوم دهخدا). [ریسمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ریسمان بنایی. ریسمانی که روی آن رخت آویزند. (از فرهنگ فارسی معین).

رج. [رَجٌّ] [ع] (مص) جنبانیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (مصادراللفظ زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان ترتیب عادل بن علی) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [جنبیدن سخت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بازداشتن. (منتهی الارب) (آندراج). بازداشتن کسی از کار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [دروازه ساختن. (منتهی الارب) (آندراج). ساختن دروازه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
رج. [رَجٌّ] [ع] (بخ) دهی است جزء دهستان ملاعقوب بخش مرکزی شهرستان سراب. سکنه آن ۱۱۴ تن است. آب آن از رودخانه و چشمه تأمین میشود. محصولات آن غلات و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
رج. [رَجٌّ] [ع] (بخ) دوازدهمین خدی زرتشتی که در تاریخ طبری بدین صورت بود: «فرج الذهب بصورت «ارج» و «آرج» و در پندهش و دینکرد و زاداسپرم بصورت «راجان»^۲ و «آتریک»^۳ آمده است. رجوع به جدول برابر ص ۶۹ کتاب مزدیسنا شود.
رجا. [رَجَاءٌ] [ع] (لا) رجاء. امید. (دهار) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). امیدواری. (دهار). مقابل یأس. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). توقع. چشم داشت. آرزو. مخت. (ناظم الاطباء). کاروان ظفر و قافله فتح و مراد کاروانگاه به صحرای رجا تو کند. منوچهری.
 خواهی که بخت و دولت گردند متصل با نهمت تو هیچ مکن منقطع رجا. مسعود سعد.
 ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت آثار تو در دانش فهرست رجا شد. مسعود سعد.
 خواهند ز تو امن فرج یافتگان ز آنک در ظلمت و در خوف چراغی و رجا بی. خاقانی.
 الوداع ای دلتان سوخته درد فراق در شب خوف نه در روز رجائید همه. خاقانی.
 پیش تیرش آهوان را از غم ردّ و قبول شیر خون گشتی و خون شیر آن ز خوف این از رجا. خاقانی.
 به دیماه غم آتش غم سپر کن که اینجا ربیع رجایی نیایی. خاقانی.
 نه ادریس وارم به زندان خوفی

۱- در اقرب الموارد: تفتأ.

اصطلاح پزشکی رجا با حاء مهمله است زیرا شکم دارنده این حالت مانند سنگ آسیا سنگین گردد بواسطه آنکه شکم آنان در ایامی که به این عارضه مبتلا هستند بکلی مدور و سنگین شود و این قول صحیحتر است زیرا این بیماری در زبان یونانی «مولی» نامیده شود و «مولی» در آذربان نام سنگ آسیاست چنانکه صاحب بحر الجواهر گفته است. (از کشف اصطلاحات الفنون). این نزد سالکان عبارتست از آرامش دل نیکی وعد، و برخی گفته اند رجا اعتماد به بخشایش از جانب کریم دود است، و دیگری گوید متوقع بودن نیکی است از جانب کسی که نیکویی بدست اوست و بس. دیگری گوید رجا قوت خائفان و میوه محرومان است. دیگری گوید از جمله مقامات جویندگان و حالات آنان است و اینکه وصف را بر مقام تعبیر کرده اند هنگامی باشد که وصف ثابت و پای برجای باشد و هرگاه وصف را به حال تعبیر کنند هنگامی باشد که وصف عارضه زودگذر باشد، و نیز گفته اند ارتباح دل است برای انتظار آنچه محبوبست. پس نام رجا صادق آید بر انتظار محبوب، محبوبی که جمیع وسایل و اسباب داخله در بین محب و محبوب را تحت اختیار بنده مهمل داشته باشد. و فرق بین رجا و امل آن است که امل در آنچه مرضی است بکار رود و رجا در مرضی و غیر مرضی هر دو استعمال شود - انتهى. پس امل اخص از رجا باشد زیرا به امید پسندیده مخصوص است. صاحب مجمع الملوک گفته که رجا رویت جدال یعنی جمال است، و دیگری گفته که رجا نزدیکی دل به ملاطفت پروردگار است و رجا بر قبول توبه با انجام دادن کار نیکو پسندیده است و رجا مغفرت با وجود اصرار به معصیت رجا دروغین باشد. و فرق بین رجا و تمنا آن است که یکی کار نکند و کاهلی پیش گیرد این را تمنی گویند و این مذموم است و رجا آن است که کار کند و امید دارد و این محمود است، و صاحب احیاء العلوم آورده که بنده را سزاوار آن است که بر کرم الهی گمان نیک داشته باشد اما تمنی به مغفرت همانا حرام است و فرق آن است که رجا حسن ظن به کرم الهی است اما پس از توبه و کارهای نیکو و تمنی آن است که بدون تسویه آرزوی مغفرت کند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [یعنی بیم نیز آمده. (از کشف اصطلاحات الفنون).] همان متن شود. [کرانه چاه. (ناظم الاطباء).] [کرانه آسمان. ج. آرجاء. (مهذب الاسماء).

رجوان. ج. ارجاء. (ناظم الاطباء). کناره. (کشاف زمخشری). ناحیه. جانب. کران. کنار. (یادداشت مرحوم دهخدا). کرانه آسمان. (دهار). [اص. ناقه رجا؛ شتر بزرگ کوهان. (مهذب الاسماء). شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بچتید. (ناظم الاطباء).

رجاء. [ر] [ع مص] امید داشتن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهقی) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). [اترسیدن. (منتهی الارب) (دهار) (تاج المصادر بهقی).] و منه قوله تعالی: ما لکم لآترجون لله وقاراً؛ ای لاتخافون عظمته الله. (منتهی الارب). بترسیدن. (مصادر اللغة زوزنی).

رجاء. [ر] [لخ] قسریهای است از رستاق سرخس، و ابوالفضل رجایی بدانجا منسوب است. (از لباب الالباب). و رجا و دیر تخت و ارضا از رستاق رودبار است. (از تاریخ قم ص ۱۳۴).

رجاء. [ر] [جن] (ع مص) بازایستادن از سخن. رجبی عن الکلام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). [بند شدن سخن از کسی: رجبی علیه (مجهولاً). (منتهی الارب).

رجاء باد. [ر] [لخ] دهسی از دهستان مرودشت بخش زرگان شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۰۴۰ تن است و آب آن از سیوند و قنات تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رجاء. [ر] [ع] (ل) رجا. امید. ضد یأس. (ناظم الاطباء). امید. (غیاث اللغات) (صراح اللغة) (منتخب اللغات) (آندراج). امید. آرزو. امل. بیوس. امیدواری. خلاف یأس و ناامیدی و نویدی. (یادداشت مرحوم دهخدا). در لغت بمعنی طمع باشد چنانکه در منتخب گفته، و در برخی از شروح هدایه نحو آمده است که رجا مصدر «رجا برجو» (از باب نصر ی نصر) و اصل آن رجاو بوده است و او را بهمه بدل ساختند بواسطه آنکه در طرف و بعد از الف واقع شده بود مانند دعاء، و رجا بمعنی طمع است. (از کشف اصطلاحات الفنون). [احبل کاذب، و آن از حبس شدن باد و یا زیاد شدن آب در شکم زن حاصل شود. (از اقرب الموارد). حبل کاذب. هؤتک. رجئی. و آن حالتی است که برای بعضی زنان پیش آید چون آبستنی. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجا در نزد پزشکان حالتی است که زنان را عارض شود مانند آبستنی است از حیث عوارض از قبیل احتیاس طمث و دگرگونی رنگ و بی اشتها و جمع شدن دهانه رحم، و این حالت را آبستنی دروغین نامند زیرا مبتلایان به این حالت امیدوارند که برآستی آبستن باشند، و برخی گفته اند این کلمه در

که در هشت باغ رجای می‌گریزم. خاقانی. نه از جایی رجایی و نه مهری را مطلبی و نه دستگیری را تدبیری. (ترجمه تاریخ یعنی).

درد کو تا در دوا خواهم رسید
خوف کو تا در رجا خواهم رسید. عطار.
چون نه خوفت بماند و نه رجا
برهی هم ز ناز و هم ز نیاز. عطار.

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا
کم نشد یکروز ز آن اهل رجا. مولوی.
از کجا این قوم و پیغام از کجا
از جمادی جان که را باشد رجا. مولوی.

رهی رو که بینی طریق رجا
تو و عشق شمع از کجا تا کجا. سعدی.
بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخی میروند اندر رضا

از در صلح آمده‌ای یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا؟ سعدی.
به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید
وگر به کام رسد همچنان رجایی نیست.

سعدی.
امثال:
رجا پیشه ناچار ذلت کشد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۳).

- خسوف و رجا؛ بیم و امید. ترس و امیدواری؛
به میان قدر و جبر روند اهل خرد
ره دانا به میانه دوره خوف و رجا.

ناصر خسرو.
مایه خوف و رجا را به علی داد خدای
تیغ و تاویل علی بود و همه خوف و رجاش.

ناصر خسرو.
نه تو مید باش و نه ایمن بخصب
که بهتر رهی راه خوف و رجاست.

ناصر خسرو.
جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا.

ناصر خسرو.
محنت و بیم مرا جاه تو ایمن کندم
پس از یگونه مرا جای درین خوف و رجاست.

سعدی.
هر روز با مبادان در عفو و خشم او
مر خلق را دو صورت خوف و رجا کنم.

سعدی.
بین که کوبه عمر خضوار گذشت
تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا.

خاقانی.
پاک شد از یاد وفا زآنکه ما
سوخته خوف و رجا مانده ایم.

عطار.
[کرانه چاه، یا عام است. ج. آرجاء. (منتهی الارب). کرانه چاه. (دهار) (ناظم الاطباء). [کرانه. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (کشف زمخشری) (ناظم الاطباء). تشیه.

رجاء . [رَ] [ع مص] مصدر بمعنى رجو. (ناظم الاطباء). امیدوار بودن. (از اقرب الموارد). امید داشتن. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (صراح اللغة) (آندراج). ارتجاء. (مصادر اللغة زونسی). [اتریدن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغة). اترسیدن، و منه قوله تعالى: ما لکم لاترجون لله وقاراً؛ ای لاتخافون عظمة الله. ^۱ (آندراج) (از اقرب الموارد).

رجاء . [رَجَ جَا] [ع ص] ماده شتر بزرگ کوهان که در رفتن کوهانش بجنبد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ماده شتر که دارای کوهان بزرگ و لرزان باشد. (از اقرب الموارد).

رجاء . [رَ] [اِخ] ابن ابی ضحاک جرجرانی. از عمال دولت عباسی بود و در ایام مأمون رئیس دیوان خراج گردید و سپس در ایام معتصم به ریاست خراج دمشق و در ایام الواثق به ریاست خراج جندی دمشق و اردن رسید. علی بن اسحاق عامل الواثق به سال ۲۲۶ هـ. ق. او را در بغداد کشت. (از اعلام زرکلی).

رجاء . [رَ] [اِخ] ابن واضح. از مردم مصر است و بولس نامیده شده است. وی به دیرالاقباط در وادی حبیب پناه برد. او دوست ساویروس بن مفتح (قرن دهم هجری) بود. از تألیفات او «الواضح» است. (از اعلام المنجد).

رجاء . [رَ] [اِخ] مکنی به ابویحیی. محدث است و یزید بن زریع از او روایت کند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به ابویحیی... شود.

رجاء بن حیوة . [رَ] [نَ] [حَ] [یَا] [اِخ] رجاء بن حیوة بن جروال الکندی، مکنی به ابوالمقدام. پیشوای مردم شام در عصر خود بود. وی یکی از سخنوران و واعظان دانشمندان نامی و از ملازمان عمر بن عبدالعزیز در دوره خلافت و امارت او بود. عمر بن عبدالعزیز نسبت به وی توجه خاص داشت. سلیمان بن عبدالملک رجاء بن حیوة را به منشیگری خود برگزید. وی همان کسی است که به سلیمان درباره خلیفه شدن عمر اشاره کرده. رجاء را با عمر بن عبدالعزیز اخباری است. او در سال ۱۱۲ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به فهرست سیره عمر بن عبدالعزیز و تاریخ اسلام ص ۱۶۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۶۴ و ۱۰۲ و ۵۴ و ج ۴ ص ۱۱۳ و تاریخ گزیده چ لندن ص ۲۴۷ و عقد الفرید فهرست ج ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و ۷ و الوزراء و الکتاب ص ۳۳ و البیان و التبین ج ۱ ص ۳۰۴ و ج ۲ ص ۲۵۷ و ۸۷ و المغرب جوالقی ص ۶۴ و نامه دانشوران ج ۶ ص ۷۰ و حبیب السراج خیام ج ۲ ص ۱۷۰

ابوالمقدام رجاء... در همین لغت نامه شود.

رجاء بن صهیب . [رَ] [یَ] [نَ] [صَ] [هَ] [اِخ] جروانی، مکنی به ابویغان که ابو محمد نیز گفته شده است همان رجاء بن ابی رجاء و مؤذن مسجد فضل بن برغوث است. او از فضلا و دانشمندان نامی اصفهان و مسردی مستجاب الدعوه بود. محمد بن زنیور و دیگران از وی روایت کرده اند. مرگ رجاء در سال ۲۵۱ هـ. ق. اتفاق افتاد. (از ذکر اخبار اصفهان ص ۳۱۵).

رجاء بن نصر . [رَ] [یَ] [نَ] [اِخ] مکنی به ابوالفرج و معروف به بلفرج. از متقدمان دانشمندان فلسفه و هندسه بوده است. رجوع به ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۶ شود.

رجاء بن یحیی . [رَ] [یَ] [یَ] [حَ] [یَا] [اِخ] ابن عمر الفسائی، مکنی به ابوزبیر. تابعی است. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به ابوزبیر شود.

رجاء زفره ای . [رَ] [یَ] [زَ] [اِخ] اصفهانی. شاعر صاحب دیوان. بسال ۱۲۸۱ هـ. ق. در اصفهان بدنیا آمد و بسال ۱۳۶۱ هـ. ق. در تهران درگذشت. او را آثاری است، از آن جمله است: ۱- قواعد الرمل ۲- عمان الحساب ۳- قواعد النجوم ۴- تجوید القرآن. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲).

رجائع . [رَ] [ع ص] رجائع. ج رجیع. (ناظم الاطباء). [اِخ] رجیعه. شتر ماده که از سفری بازگردد بسوی سفری. (آندراج). [ج] رجیعه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجاء غزنوی . [رَ] [یَ] [غَ] [نَ] [اِخ] حکیم شهاب الدین. سنگلاخ در امتحان الفضل ج ۲ ص ۹۰ گفته که برخی از متنیات او را بخط محمد طاهر اعتمادالدوله دیدم. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲).

رجاءة . [رَ] [ع مص] مصدر بمعنی رجو. (ناظم الاطباء). امید داشتن. [اترسیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجو و رجاء و رجاء شود.

رجاب . [رَ] [جَ] [رَجَبَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رجب، نام ماهی. (آندراج). رجوع به رجب شود.

رجاج . [رَ] [جَ] [ع ص] [اِخ] گوسپندان لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [اضعیف از مردم و شتر، يقال: قد بکرت محوة بالعجاج قد مرت بقية الرجاج. (از اقرب الموارد). ضعیف و ناتوان از مردم و شتر. (ناظم الاطباء) (آندراج). [افرومايگان و جهال، و منه: الناس رجاج بعد هذا الشيخ؛ ای میمونین مهراں. (منتهی الارب).

رجاجة . [رَ] [جَ] [ع ص] [اِخ] واحد الرجاج. (ناظم الاطباء). گوسپندان لاغر. (آندراج) (منتهی الارب). ماده همیشه لاغر. (مهذب

الاسماء). نعمة رجاجة؛ میثس ماده لاغر. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [افرومايگان و جهال. (از منتهی الارب). [مردم ضعیف. (مهذب الاسماء). ضعیف و ناتوان از مردم و شتر. (منتهی الارب). [ارسن باریک. (مهذب الاسماء). و رجوع به رجاج شود.

رجاج . [رَ] [جَ] [ع ص] [اِخ] زن کلان سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زن بزرگ سرین. ج. رُجَج. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

رجاحت . [رَجَ] [اِزَ] [ع] [اِص] رجاحت. رجاحت. فضیلت و برتری. (ناظم الاطباء): با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد را سعادت ذات... و رجاحت عقل... حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل به ادبار دارد. (کلیده و دمنه).

رجاحة . [رَجَ] [ع] [اِص] رجاحت. رجوع به رجاحت شود.

رجاحة . [رَجَ] [ع] [اِص] رجاحت. ریسانی که می آویزند و اطفال بر آن سوار میشوند. (از اقرب الموارد). تاب. رجوع به رَجَاحَة و تاب شود.

رجاحة . [رَجَ] [جَا] [ع] [اِص] بانوج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بانوج، و آن ریسانی است که از جای بلندی یا شاخ و در درختی آویزند و زنان و دختران بر آن نشسته در هوا آیند و روند. (آندراج) (از اقرب الموارد). تاب. و رجوع به تاب و ارجوحه و رَجَاحَة شود.

رجاد . [رَ] [جَ] [ع مص] خوشه های دروشده را به خرمنگاه بردن. (آندراج) (ناظم الاطباء). خوشه ها را به خرمنگاه بردن. (منتهی الارب). بردن خوشه ها به خرمن. (از اقرب الموارد).

رجاد . [رَجَ] [جَا] [ع ص] آنکه خوشه های دروشده را به خرمنگاه برده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجادادن . [رَ] [دَا] [ع مص] امیدوار ساختن. امید بخشیدن. امیدواری دادن: دلهای دوستان تو خون می شود ز خوف باز از کمال لطف تو دل می دهد رجا.

رجاداشتن . [رَ] [تَا] [ع مص] امید داشتن. امیدوار بودن. امیدوار شدن. امیدواری داشتن:

جز به خشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا. ناصر خسرو

رجارو . [رُ] [اِخ] رزُر. ^۲ صقلی افرنجی.

شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجالات. [ر ا ج] ج رجال ججج زَجَل. (ناظم الاطباء). اَج زَجَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج زَجَل، به معنی مرد. (آندراج).

رجال احادیث. [ر ا] [ا] (ترکیب اضافی، مرکب) رجال الاحادیث. رجوع به همین کلمه شود.

رجال الاحادیث. [ر ل ا] [ع ا] (مرکب) مردان نامی که درباره حدیث و اخبار و روایات، تحقیقات و تتبعات کرده و در این زمینه آگاهی و بصیرت کامل دارند.

— علم رجال الاحادیث؛ علمی که در زمینه شخصیت رجال خبر و حدیث به گفتگو میردازد. برای اطلاع بیشتر از این علم رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۸۴۳ شود.

رجال السبعة. [ر ل ا س ع] (لخ) مؤلف شدالازار گوید: من از نامها و نسبا و خبرهای آنان آگاهی ندارم جز اینکه روایت شده است: مردی نیکوکار در «درب اصطخر» بود که مردگان را غسل می داد و گفته می شد وی از اولیاست. این مرد گفته است: شبی در خانه بودم و پاسی از شب گذشته بود ناگهان در را زدند. گفتم کیست؟ مردی گفت: مردی هست میخواهیم او را حالا غسل دهی. بیرون آمدم. پیرمردی صوفی را دیدم که اثر عبادت و نور ولایت از چهره اش هویدا بود. سلام کردم و گفتم: اینجا کسی نیست تا در این کار مرا کمک کند. گفت: تو بیا، آنجا هست کسی که به تو یاری کند. پس گفتم: می روم بسم الله. او حرکت کرد من نیز بدنبال او براه افتادم تا به درب اصطخر رسیدیم، وی دست بر در گذاشت، در باز شد و ما بیرون شدیم، من تعجب کردم زیرا با وی کلیدی نبود. برگشتم و به در دست زدم دیدم بسته است بشگفت افتادم و با وی آمدم تا بجایی در نزدیکی مصلی رسیدم که امروزه صندل نامیده میشود. مرا گفتم: ساعتی اینجا توقف کن. من نیز یک ساعت درنگ کردم. سپس داخل شدم. دیدم آن مرد مرده و روی بسوی قبله کرده است. من در این کار حیران شدم. ناگهان شن شن حاضر شدند در حالتی که کفن و حنوطی در دست داشتند. آنان در غسل میت مرا یاری کردند و من غسل دادم و کفن کردم. آنان مرده را برداشتند و بیرون شدند. من همراه آنان خارج شدم و ماندم، دستهایم را شستم. وقتی که بیرون آمدم فضایی بود گشاده، از در و دیوار و از آنان اثری نبود. نماز خواندم و خوابیدم، همین که صبح شد در همینجا قبر تازه ای دیدم که در آن آب یا کمی پاشیده اند، گمان کردم که قبر همان مرد است. پس از چندی در همانجا قبر تازه آب پاشیده دیگری

دیدم و همینطور تا شماره قبرها به هفت رسید. گفته میشود آنان همان اوتاد هفت گانه هستند که به برکت آنان برای مردم باران نازل میشود و بیکدیگر مهر میوززند و از همگان رفع بلا می گردد. (از شدالازار ص ۴۰۹).

رجال الغیب. [ر ل ا غ] (لخ) یا نجبا. هفت تن اند که ایشان را رجال الغیب گویند. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ص ۹۳۰ شود.

رجالتگی. [ر ج ا ل] (ل) (حامص) رجاله بودن. پستی و بی شخصیتی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجاله. [ر ج ا ل] (ع ص) ج راجل. (المنجد) (آندراج) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۰). اَج راجل. پیادگان. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). پیادگان. (دهار). پیادگان. مقابل خیاله (سواران). (از یادداشت مرحوم دهخدا). اَج زَجَل. اَج زَجَل. اَج زَجَل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه های مزبور شود. ادر فارسی ارادل و اوباش را گویند، و گاهی برای مفرد بکار برند، چون: زنی رجاله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجاله. [ر ج ا ل] (ل) (از ع) (ل) مردمان پست و بی سروامان. (ناظم الاطباء). سفلیگان. فرومایگان. (فرهنگ فارسی معین). غوغا. ارادل و اوباش. (یادداشت مرحوم دهخدا)؛ و حرب افتاد میان سپاه دیگران و قتل بسیار برفت و رجاله برخاستند و در ماه ذیحجه به سرای وزیر ابن مقله رفتند تا او را بکشند. (مجمل التواریخ و القصص). و کارزار افتاد میان سپاه و رجال و عام و سواران تا بسیاری رجاله کشته شدند و برای پادشاه جمع آمدند و باز حرب پیوست... (مجمل التواریخ و القصص). و در آن مدت [مدت شنب] صیادان دست از ماهی گرفتن برداشته بودند و در دکانها نگشادند مگر آفتاب بلند برآمد. از دست رجاله. (مجمل التواریخ و القصص). اَج راجل. پیادگان: رجاله لشکر در پیش ایشان سپرها روی آورده و تیغها کشیده و سنانها راست کرده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۳). رجاله لشکر چون گوزن بدان دیوارها بردویند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۲). کافر راه مطاولت در محاربت و مصاولت پیش گرفت تا اذتاب لشکر و رجاله حشم او که بر عقب می آمدند برسند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۱). جمعی از رجاله لشکر و بازماندگان حشم در مصاحبت آن روان کرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۵). رجاله دیلم و عفرایت افغانیان بر ایشان آغایند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۰). گفتم به گل سرخ که عارت ناید پیش از تو گل زرد به بازار آید گفتا تو مگر حدیث شه نشیدی

رجاله ز پیش شه بیازار آید. ؟
رجاله بازی. [ر ج ا ل] (ل) (حامص) مرکب) پستی و بی شخصیتی نشان دادن. هوچیگری و آشوب طلبی نمودن. اعمال ارادل و اوباش را مرتکب شدن. و رجوع به رجاله شود.

رجاله گری. [ر ج ا ل] (ل) (ل) (حامص) مرکب) رجوع به رجاله بازی و رجاله شود.

رجالی. [ر ل ا] (ع ص) (ل) ج راجل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (المنجد) (ناظم الاطباء). اَج زَجَل. اَج زَجَل. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اَج زَجَل. (اقرب الموارد). رجوع به کلمه های مذکور شود.

رجالی. [ر ل ا] (ع ص) (ل) ج زَجَل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رجیل شود. اَج زَجَل. (اقرب الموارد). رجوع به زَجَلان شود. اَج راجل. (اقرب الموارد) (المنجد). رجوع به راجل شود. اَج زَجَل. (منتهی الارب). اَج زَجَل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه های مذکور شود.

رجالی. [ر ج ا ل] (ع ل) ج زَجَل. اَج زَجَل. اَج زَجَل. (منتهی الارب). رجوع به کلمه های مذکور شود.

رجالی. [ر ا] (ص نسبی) منسوب است به رجال، و آن کنیه جد ابو عبدالرحمان محمد بن عبدالرحمان بن عبدالله بود. (از لباب الالباب).

رجالی. [ر ا] (لخ) حسن بن علی بن داود حلی رجالی، معروف به ابن داود، متولد سال ۶۴۷ ه. ق. رجوع به ابن داود در همین لغت نامه و حسن بن علی بن داود حلی رجالی در روضات الجنات ص ۱۷۶ شود.

رجالی. [ر ا] (لخ) عبدالرحمان بن حارثه، از بنی حارثه بن نجار بود و مادر وی عمرة بنت عبدالرحمان بن سعد بن زرارة بود. او از مادرش عمرة و ابن مالک روایت کرد و مالک و ثوری و دیگران از وی روایت دارند. (از لباب الانساب).

رجام. [ر ا ج] (ل) سنگی که به ریمان بندند و در چاه آب اندازند تا آب را معلوم نمایند. (آندراج) (منتهی الارب). مرجاس یا سنگی که به ریمان بندند و در چاه آب اندازند یا سنگی که در چاه اندازند تا از صدای آواز میزان آب را معلوم سازند و یا بدانند که آیا در آن چاه آب هست یا نه. (از اقرب الموارد). [سنگی که بر طرف دلو بندند تا زود فرو شود. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنچه بر چاه بنا کنند تا در عرض آن چوب گذارند برای دلو. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اَج رَجْم. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اَج رَجْم. (اقرب

الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود. [یکی از ایام عرب است. (از معجم البلدان).

رجام. [ر] [خ] موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). کوهی دراز و سرخ است و سپاه ابوبکر در ایام رده به قصد رفتن به عمان بدانجا فرود آمد. (از معجم البلدان).

رجامان. [ر] [خ] [ع] چوب که بر سر چاه نصب نمایند و بر آن چرخ گذارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رجان. [ر] [ج] [ا] حرکت و زلزله. (از معجم البلدان).

رجان. [ر] [ج] [ا] (خ) وادی است به نجد. (منتهی الارب). وادی بزرگی است در نجد. (از معجم البلدان).

رجان. [ر] [خ] دهی از دهستان خیر بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن ۶۷ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولات عمده آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رجان. [ر] [ج] [ا] (خ) نام جایی در ایران که ازجان نیز گویند. (ناظم الاطباء). شهری بفارس، و يقال فيه الرجان ایضاً. از آن شهر است احمد رجائی ابن حسن و احمد رجائی ابن ایوب و عبدالله رجائی ابن محمد بن شعب و برادرش احمد رجائی که محدثند. (منتهی الارب). شهری است که گروهی از روایان بدان منسوبند و گمان میکنند ارجان باشد که بین اهواز و فارس واقع است چه آن را الرجان و ازجان (به ادغام) نیز می‌خوانند، مانند: الارض و الرض. (از معجم البلدان).

رجانی. [ر] [ج] [ا] (ص نسبی) منسوب به رجان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رجانی. [ر] [خ] سعید. از روایان است و از حضرت علی بن ابیطالب و احمد بن حسن رجالی روایت دارد و ابوالحسن بن مظفر حافظ از او روایت کرده‌است. (از لباب الانساب).

رجاوة. [ر] [ج] [ا] امید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امید. ضد یأس. (آندراج). و رجوع به رجو و رجا و رجاء شود.

رجاوة. [ر] [ج] [ا] (ع مص) مصدر به معنی رجو. (ناظم الاطباء). امید داشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). [ترسیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجا و رجاء و رجو شود.

رجاة. [ر] [ع] (مص) مصدر بمعنی رجو. (از ناظم الاطباء). امیدوار بودن. [ترسیدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجو و رجا و رجاء شود.

رجاة. [ر] [ج] [ا] (خ) نام صحابه غنویه بصریه است. ابن سیرین از او حدیثی را در

باب تقدیم سه فرزند روایت کرده‌است. (از منتهی الارب).

رجاهل یزید. [ر] [ه] [ی] [خ] ابن معقل. مقتول بدست حرّین یزید ریاحی در کربلا.

رجوع به حبیب‌السرّ ج سنگی ۱ ص ۲۱۵ شود.

رجایع. [ر] [ی] [ع] (ص) رجائع. رجوع به رجائع شود.

رجایی. [ر] [ا] (ص نسبی) رجائی. منسوب است به رجا که نام اجدادی است. (از انساب سمانی).

رجایی. [ر] [خ] ابوالفضل. منسوب به رجا که قریه‌ای است از رستاق سرخس. از روایان بشمار است. (از لباب الانساب).

رجایی. [ر] [ا] (خ) مکتبی به ابوعلی. عوفی در لباب‌الالیاب این مصرع را «من خود ترا به شعر گرفتم عماره‌ای» در شرح حال عماره مروزی از او آورده‌است. رجوع به لباب‌الالیاب ج ادوارد براون ج ۲ شود.

رجایی. [ر] [ا] (خ) نام وی حنیعلی خراس است، چون بشغل خراسی اشتغال داشته از ابیروی بدین نام معروف گردیده‌است و گویند در خواب نظامی را دیده و تخلص رجایی را از وی گرفته‌است. او به قزوین سفری کرد و پیش از اینکه به خدمت میرزا شرف‌جهان عارف و صوفی و نامی رسد، قطعه زیر را گفت و برای وی فرستاد و از او به قطعه‌ای دیگر جواب یافته به صحبت یکدیگر رسیدند، و به غیر از این شری دیگر از رجایی بنظر نیامد لهذا ثبت افتاد، قطعه رجایی:

حکایتی است غریب ای سمی بدانش و فضل که عرض این توان کرد جز به چون تو کسی گذشته از وطن آورده‌ایم رو به سفر گسته‌ایم دل از هر هوا و هر هوس بیخ گوشه چشمی ز صاحبان نظر نگشته در دل ما هیچگونه ملتسمی همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر ز فر سایه تو بهره‌ور شدی مگسی حریم گلشن کویت نشد نشین ما نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی برای خسته‌دلان بسته‌ای در اقبال ز خلق و حسن لطیف گمان نبود بسی به صدق خاک درت غایبانه می‌بوسم پیای بوس سگانت چو نیست دسترس. جواب میرزا شرف‌جهان:

ایا ستوده‌خصلی که سالها او را هوای صحبت جان‌پرور تو بود بسی حکایتی است نهانی ز خلق با تو مرا خدای را بشنو از من و مگو به کسی از آن ز گلشن دهرم گرفته دل که نماند ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی چو غنچه‌گر نفسم تنگ می‌شود ز آنست

کسی نماند که با او برآورم نفسی وصال همچو تو یاری نمی‌دهد دست و گرنه در دل من نیست غیر ازین هوسی. (از آشکده آذر چ شهیدی).

صاحب الذریعه بنقل از صحیح گلشن گوید: مرگ وی بسال ۹۶۵ ه. ق. در قزوین اتفاق افتاد و در کنار ابوالفرج زنجانی بخاک سپرده شد. و رجوع به الذریعه ج ۹ بخش ۲ و صحیح گلشن ص ۱۷۲ شود.

رجایی. [ر] [ا] (خ) اصفهانی. لطفعلی‌یک آذر نامش را سیف‌الدین محمود آورده می‌نویسد: سلسله نسبش به کمال‌الدین اسماعیل میرسد و مدعی است که دیوان او را دیده و این چند بیت را نقل کرده‌است:

صنوبرقد من که نازش بود بر
بر او بسته‌ام دل چو بار صنوبر
مگر مرغ روح خلیل است بلبل
که هرچند بلبل برافروزد آذر
از آن سوختن هیچ پروا ندارد
زهی رتبه عشق الله کبر.

(از آشکده آذر ص ۱۸۰).
و رجوع بهمان کتاب و همان صفحه و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و صحیح گلشن ص ۱۷۲ و ترجمه خوشگو و تذکره غنی و مجمع‌الخواص ص ۵۹ شود.

رجایی. [ر] [ا] (خ) محمد بن ابوبکر. از ابوالعباس اصم حدیث شنید و اسماعیل حجاتی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).
رجایی اصفهانی. [ر] [ی] [ا] (خ) رجایی، خواجه سیف‌الدین محمود. رجوع به همین ماده شود.

رجایی شیرازی. [ر] [ی] [ا] (خ) حاجی سیدمحمد محسن شیرازی. شاعر صاحب دیوان بوده و دیوان او در بمبئی چاپ شده، و نیز او را کتابی در مادیح و مراثی بنام «مفرح‌الغواد و مبکی‌العباد» هست که آن نیز در بمبئی چاپ گردیده‌است. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲).

رجب. [ر] [ج] [ع] (ع) ماه هفتم از سال تازیان، و آن را رجب مضر هم گویند لأنهم كانوا اشد تعظیماً له. ج، أرجاب، أَرْجَب، رَجَاب، رُجُوب، رَجَبَات. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). جج، أراجیب، أراجبان، أَرْجَبَة. (ناظم الاطباء): مُنْفَل الأُمّة: ماه رجب. (منتهی الارب). مُنْفَل الأَلّ (أَلّ ج آله، نِزَة کوچک که پیکان آن بهن باشد): رجب. (از منتهی الارب). از ماههای عربی است میان جمادى الآخر و شعبان، آن را رجب مضر نیز گویند بسبب احترامی که آن قبیله به آن ماه قایل بودند، و رجب‌الفر د نیز گویند زیرا ماههای حرام چهار است که سه تا از آنها یعنی ذیقعد و ذیحجه و محرم بدنبال هم آیند و تنها

جمع مؤنث به اعتبار شبهایی که ماه رجب بر آنها قرار داده شده. (از اقرب الموارد).

رجبان. [رَجَبٌ] ع (ا) به صیغه تنهیه. منظور رجب و شعبان است. (از ناظم الاطباء). ماه رجب و شعبان است. (منتهی الارب) (آندراج). رجب و شعبان. (مهذب الاسماء). رجب و شعبان، مانند قمرین برای شمس و قمر. (از اقرب الموارد).

رجبان. [رَجَبٌ] ع (لخ) ده کوچکی است از بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رجب البرسی. [رَجَبٌ بَرْسِيٌّ] ع (لخ) از گویندگانی است که گاهی بنام البرسی و گاهی بنام حافظ البرسی و زمانی بنام رجب تخلص کرده است. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲). صاحب روذات الجنات او را در شمار دانشمندان و مؤلفان آورده و از جمله تصنیفات وی مشارق الانوار و مشارق الامان و لباب حقایق الایمان را که به سال ۸۰۱ ه. ق. تألیف یافته نام برده است. رجوع به روذات الجنات ص ۲۸۴ و فهرست کتابخانه سپهسالار ص ۱۳۹ شود.

رجب بن حسین. [رَجَبُ بْنُ حُسَيْنٍ] ع (لخ) ابن حسین بن علوان حموی الاصل دمشقی. او در علوم فلکی و موسیقی و ریاضی و از جمله هیأت و حساب سخت استاد بود. محبی گفته: رجب معروف تر از آن است که در عالم موسیقی مقام او را شرح دهیم. وی آهنگهایی دل انگیز میساخت ولی آواز او خوب نبود. رجب موسیقی را در قاهره آموخت و خود به سال ۱۰۸۷ ه. ق. در دمشق درگذشت. (از اعلام زرکلی).

رجب بن محمد. [رَجَبُ بْنُ مُحَمَّدٍ] ع (لخ) رجب البرسی. رجوع به رجب البرسی در همین لغت نامه و روذات الجنات ص ۲۸۴ شود.

رجبعلی تبریزی. [رَجَبُ عَلِيِّ بْنِ تَبْرِيزِيٍّ] ع (لخ) از گویندگان است و واحد تخلص میکرد. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲). رجوع به واحد شود.

رجبه. [رَجَبَةٌ] ع (ا) دام گرگ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). دام برای گرفتن شکار. (از اقرب الموارد). استون یا دیواری که زیر درخت پربار بنا کنند تا بر آن اعتماد کنند. ج. رَجَبٌ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). بنایی که برای تکیه دادن درخت بر زیر آن سازند. (از اقرب الموارد). اییوند نخستین انگشت. (ناظم الاطباء). الحلقوم خر. ج. رَوَاجِبُ. (ناظم الاطباء).

رجبه. [رَجَبَةٌ] ع (ا) گیاهی است که ساقهای نبات آن به لیف مشابه و از آن سبتر تر بود و چون خشک شود به خوشه انگور خشک شده ماند و او را طعم و بوی نباشد. (از تذکره صیدنه ابوریحان بیرونی).

(دهار) (مصادر للغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). ایزرگ داشتن کسی را. ایه سخن بد متهم کردن کسی را و دشنام دادن بدو: رجب فلاناً بقول سییء. (ناظم الاطباء). دشنام دادن. (از اقرب الموارد). آنها برآمدن چوب. (ناظم الاطباء) (از آندراج). تنها بیرون آمدن چوب. (از اقرب الموارد).

رجبه. [رَجَبٌ] ع (مص) ترسیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اسهات کسی نمودن و بزرگ داشتن او را. (منتهی الارب) (از آندراج). رجه، و منه اشتقاق رجب شهرالله الحرام لأهم كانوا يعظمونه. (منتهی الارب). بزرگ داشتن. (از اقرب الموارد). احیا کردن از کسی، رجب منه. (ناظم الاطباء). حیا کردن. (منتهی الارب) (آندراج). شرم کردن. (از اقرب الموارد).

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) مابین استخوان پهلو و سر سینه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مابین پهلو و سر سینه. (از اقرب الموارد).

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) رَجَبَةٌ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَجَبَةٌ شود.

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) ابن احمد. او راست: الوسيلة الاحمدية و الذريعة السردية فی شرح طريق المحمدية. (از تاریخ تبيض ص ۱۰۸۷). و رجوع به المنلی رجب بن احمد در معجم المطبوعات شود.

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) ابن محب علی شاملو. خطاط و خوشنویس که کتابهای چندی بخط وی موجود است، از جمله به سال ۱۰۶۹ ه. ق. بر حسب امر زالیبیک یوزباشی دیوان فضولی و سبک باده، به سال ۱۰۵۱ لغت نوایی را نوشته است. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ص ۲۶۸ و ۶۲۷ شود.

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) افندی صدیق. او راست: اللآلی السنية فی المناورات العربية ج بولاق به سال ۱۲۹۱ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) شیخ عمرانی شافعی. او راست: نزهة اهل الطاعة فی اخبار الساعة. (از انساب سمعانی).

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) محمد بن عبدالواحد. او راست: تاریخ الامم، ج مطبعة السعادة به سال ۱۹۱۰ م. (از معجم المطبوعات).

رجبه. [رَجَبٌ] ع (لخ) محمد جمال الدین البیرونی. او راست: الاجوبة الجلیلة فی العقائد الدینیة ج مطبعة الادبیة بیروت به سال ۱۳۰۰ ه. ق. (از معجم المطبوعات).

رجبات. [رَجَبَاتٌ] ع (لخ) ج رَجَبٌ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج رجب به صیغه

یکی جد است که آنها رجب است. ج، ارجاب، رُجوب، رِجَاب و نیز رَجَبَات به صیغه جمع مؤنث به اعتبار شبهایی که رجب برای آنان وضع شده. (از اقرب الموارد). مأخوذ از ترجیب که معنی تعظیم است چون این ماه را عرب شهرالله گفته اند و تعظیم کردند لهدا به این اسم مسمی شده. و از پیغمبر (ص) نیز روایت است که رجب نام جویی است در بهشت از غسل شیرین تر و از برف سفیدتر هر که در این ماه روزه دارد از آن جویش آب دهند از این سبب ماه مذکور را رجب نام کردند. از رساله نجوم که کمال معتبر بود. (از آندراج) (از غیث اللغات). ماه بزرگوار. (مهذب الاسماء). ماه هفتم از سال قمری عرب میان جمادی الآخر و شعبان، و هلال آنرا به مصحف بینند. شهرالله الاصم، رجب الاصم، رجب المرجب، رجب الحرام، متصل الاستنة، متصل الال، رجب الفرد نیز گویند. در اول آن بقولی در سال ۵۷ ه. ق. ولادت حضرت امام محمد باقر است و بعضی سوم صفر گفته اند. در دوم این ماه ولادت حضرت امام علی النقی است (در سال ۲۱۲ ه. ق.) و در سوم آن (به سال ۲۵۴) در سرمن رأی شهادت آن حضرت است و در دهم رجب بقولی ولادت حضرت امام محمد تقی است و در سیزدهم آن بقول مشهور سی سال پس از عام الفیل ولادت علی علیه السلام است در میان کبة معظمه و در بیست و پنجم آن شهادت حضرت موسی بن جعفر است در بغداد. و بیست و هفتم آن روز بیعت حضرت رسول اکرم است. روز پانزدهم ماه رجب افتتاح است برای گشاده شدن درهای آسمان یا درهای کعبه در آن روز. رجوع به کلمه افتتاح شود. سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم آن ایام البیض است و اعمال استجابی چند دارد. رجوع به ماده ایام البیض شود. (یادداشت مرحوم دهخدا): دو ربیع و دو جمادی و تمام رجبی.

منوچهری.

نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب.

ناصر خسرو. زیشان جز از محال و خرافات کی شود آدینه ها و عید نه شعبان و نه رجب.

ناصر خسرو.

رجبه. [رَجَبٌ] ع (مص) حیا کردن و شرم داشتن. (ناظم الاطباء). حیا نمودن. (منتهی الارب) (آندراج). شرم کردن. (از اقرب الموارد). ایزرگ. (مصادر للغة زوزنی). ترسیدن. (از اقرب الموارد). ترسیدن از کسی. (ناظم الاطباء). مصدر بمعانی رجوب. (از منتهی الارب). ایزرگ داشتن. (آندراج)

اقراب الموارد). || رجز بکسی؛ ارجوزه گفتن برای وی. (ناظم الاطباء). ارجوزه خواندن برای وی. (منتهی الارب). انشاد ارجوزه برای کسی. (از اقراب الموارد).

رَجَزُ [رَجَز] (عِصَص) یا رَجَزُ. (ناظم الاطباء). رجوع به رَجَز در همه معانی اسمی و حاصل مصدری شود.

رَجَزُ [رَجَز] (عِصَص) (اصطلاح عروض) بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستغلو باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از بحور شعر و وزن آن ۶ بار مستغلو است، این بحر بسبب نزدیکی اجزاء و کسر حروف آن بدین نام نامیده شده است. و خلیل گمان کرده که آن شعر نیست بلکه فقط نصف کردن ابیات و اثلاث است. (از منتهی الارب). بیت شعر کوتاه. (مذهب الاسماء). بحری است از شعر. (از اقراب الموارد). بحری از نوزده بحر شعر که وزنش شش بار مستغلو است، و هشت بار نیز می آید، و چون در اول ارکان بحر رجز دو سبب خفیف است از این جهت بعد حرکتی سکونی واقع است، بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است (از مرض شتر که حرکت کند و باز ساکن شود). (آندراج) (از غیث اللغات):

باز چنگ و بیاور دویتی و رجزی که بانگ چنگ فروداشت عندلیب رزی. منوچهری.

شمس قیس رازی گوید: اجزای آن چهار بار مستغلو مستغلو است و از اراحیفی که در این بحر افتد پنج است: خَین و طَب و قطع و اذالت و ترفیل، و اجزایی که از این از اراحیف خیزد هفت است:

مفاعِلن = مخبون، مفعِلن = مَطوئ، مفعولن = مقطوع، مستغِلان = مُذال، مفعِلان = مَطوئِ مُذال، مفاعِلان = مخبون مُذال - مستغِلاتین = مرقل. (از المعجم فی معایر اشعار المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۲۷). بطور کلی اقسام شعری که در بحر رجز گفته شود اعم از سالم و مُزاحف بدین شرح است:

۱- رجز سالم مشتمن، از تکرار هشت بار مستغلو حاصل شود، مانند این بیت از امیر معزی:

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من تا یک زمان زاری کنم بر زب و اطلال و دمن. مستغلو مستغلو مستغلو مستغلو مستغلو و یا این بیت از سعدی:

ای کاروان آهسته رو کارام جانم می رود و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود. و رجوع به مرآة الخیال ص ۱۰۰ شود.

۲- رجز سالم مربع، از تکرار چهار بار مستغلو بدست آید: ای بهتر از هر داوری

بگشای کارم را دری. مستغلو مستغلو

۳- رجز سالم سدس، از تکرار شش بار مستغلو حاصل آید:

دل برگرفت از من بتم یکبارگی جاوید مانند من درین بیچارگی.

مستغلو مستغلو مستغلو

۴- رجز مخبون، که در آن مستغلو با خبین مفاعلو شود. اینک رجز مخبون سدس:

کنون که گردد از بهار خوش هوا فزون شود بهر دل اندرون هوی

مفاعلو مفاعلو مفاعلو

۵- رجز شتمن مخبون مَطوئ:

پیام کرده است به من یوالهوسی ظنطنئی کای تو به مدح ملکان نه از قیاس چو منی.

مفاعلو مفعِلن مفاعلو مفعِلن

۶- رجز شتمن مَطوئ مخبون، که در فارسی زیبا و متداولست:

برشوم از نشاط دل وقت سحر به منظره. پشت بسوی در کنم روی بسوی پنجره.

مفعِلن مفاعلو مفعِلن مفاعلو

برای اجزا و از اراحیف دیگر این وزن رجوع به المعجم فی معایر اشعار المعجم ص ۱۲۸ و ۱۲۹ و مرآة الخیال ص ۱۰۱ شود.

۷- رجز مخبون مُذال، که مستغلو اول با خَین «مفاعلو» و بعد با افزودن الف اذالت مُذال (مفاعلو) گردد. اینک برای نمونه مخبون مُذال مَطوئ سدس:

زمین میعد نبود از آسمان چنانکه بخل تو ز تو میعدا.

و برای مزاحفات دیگر این وزن رجوع به المعجم ص ۱۳۰ شود.

۸- رجز مُذال، که با افزودن الف اذالت به مستغلو «مستغلو» شود. اینک رجز مُذال سدس:

هجران او جانم به تیر غم بخت بر من در آرامش و شادی بیست.

مستغلو مستغلو مستغلو.

و رجوع به مرآة الخیال ص ۱۰۰ شود.

۹- رجز مَطوئ، که مستغلو با طَب (حذف حرف چهارم) مفعِلن شود. اینک نمونه ای از مَطوئ (و مقطوع) مربع:

غالیه زلفی و به رخ مفعِلن مفعِلن

سرختر از گلناری.

مفعِلن مفعولن.

و رجوع به المعجم ص ۱۲۸ و ۱۲۹ شود.

۱۰- رجز مَطوئ مُذال، که مستغلو با طَب «مفعِلن» و با اذالت «مفعِلان» گردد. اینک نمونه ای از سدس مَطوئ مُذال (مخبون):

تا غمت اندر دل من گشت پدید

مفعِلن مفعِلن مفعِلان

کسی مرا با لب پر خنده ندید. مفاعلو مفعِلن مفعِلان

و رجوع به المعجم ص ۱۳۰ شود.

۱۱- رجز مقطوع، که در آن مستغلو با قطع (اسقاط حرف ساکن و اسکان متحرک از آخر) «مفعولن» شود، و اینک نمونه ای از رجز

سدس مقطوع:

عاشق شدم بر دلبری عیاری

شکر لیلی سیمین بری خونخواری.

مستغلو مستغلو مفعولن

و رجوع به المعجم ص ۱۲۹ شود.

۱۲- رجز مرقل، که با افزودن سبب خفیف به آخر مستغلو میشود «مستغلاتین». اینک

نمونه ای از رجز سدس مرقل:

ای دلبری کز دلبران مختار گشتی

حقا ز خوبی فتنه بازار گشتی.

مستغلو مستغلو مستغلاتین

و رجوع به المعجم فی معایر اشعار المعجم چ مدرس رضوی صص ۱۲۷ - ۱۳۱ و بدیع و عروض و قافیة تألیف همایی ... ص ۱۳۱ و نشریه دانشکده: ات تهران شماره ۱۰

ص ۵۹ و مرآة المعجم ص ۱۰۰ و کشف اصطلاحات الفنون شود. || اشعاری که در

معرکه در مقام مفاخرت و شرافت خود می خوانند. (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (از آندراج). || اضطراب و سرعت. (از غیث اللغات) (از منتخب اللغات) (آندراج). || آنکه

غالب اشارش به وزن رجز باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). || بیماری در سرین شتر که در رفتن رانهای آن می لرزند و سپس منبسط می گردند. (از اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات). نوعی از بیماری سرین شتر. (منتهی الارب). درد پای اشتر. (مذهب الاسماء).

رَجَزُ [رَجَز] (عِصَص) مبتلا شدن شتر به بیماری رجز. (ناظم الاطباء). بیمار رجز گردیدن شتر. (منتهی الارب) (آندراج).

رَجَزُ [رَجَز] (عِصَص) رَجَز. اسم مصدر به معانی رَجَز. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). رجوع به همه معانی اسمی رَجَز شده و: **الرَجَزُ فَاهْجَرُ**. (قرآن ۵۷/۷۴).

رَجَزَاءُ [رَجَزَاء] (عِصَص) ماده شتر مبتلا به بیماری رجز. (ناظم الاطباء) (از اقراب الموارد). نمت مؤنث از رجز، یعنی شتر بیمار رجز گردیده، یقال: ناقة رجزاء. (منتهی الارب).

رَجَزِ خواندن. [رَجَزِ خوا / خا ذ] (مص مرکب) خواندن اشعار رجز. || مفاخرت کردن و بیان مردانگی و شرافت خود نمودن. (ناظم الاطباء).

رَجَزِ خوانی. [رَجَزِ خوا / خا] (حامص مرکب) خواندن شعر رجز. || دعوی و غالباً به

لاف. (یادداشت مرحوم دهخدا).
رجزگویان. [ر ج] (نف مرکب، ق مرکب) صفت حالیه، در حال گفتن رجز. در حال خواندن شعر رجز: اشعریان به حضرت رسول آمدند شهنه زنان و رجزگویان بدین عبارت:

غذاً تلقی الاحبه محمداً و حزبه.
 (از ترجمه تاریخ قم ص ۲۷۴).

رجس. [ر ج] (ع حاصص) سخت غریدن آسمان: رجست السماء رجأ. (ناظم الاطباء). سخت غریدن ابر و جنیدن: رجست السماء. (از آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بانگ کردن ابر. (تاج المصادر بیهقی). آب را به مرجاس اندازه کردن: رجس فلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اندازه گرفتن آب به مرجاس، و آن سنگی است که می اندازند در ته چاه تا معلوم شود به آواز آن عمق چاه. (آندراج). اندازه آب را به مرجاس گرفتن. (از اقرب الموارد). اسخت بانگ کردن شتر: رجس البعیر. [کسی را از کار بازداشتن: رجس فلاناً عن الامر (از باب نصر و ضرب). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بازداشتن کسی را از کار. (آندراج).

رجس. [ر ج] (ع مص) رجاسه. کار زشت کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پلید گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پلید شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

رجس. [ر ج] (ع امص) رجس. پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گندگی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رجس و رجس شود.

رجس. [ر ج] (ع امص) رجس. پلیدی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گندگی. (از اقرب الموارد). رجوع به رجس و رجس شود.

رجس. [ر ج] (ع امص) پلیدی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (منتخب اللغات) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج). گندگی. (دهار) (از اقرب الموارد). [از] گناه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [کفر.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [کردار بد. (دهار). هر عملی که شخص را بسوی عذاب بکشاند. (از اقرب الموارد). هر کار پلید و زشت. [شک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [غضب. (اقرب الموارد). [العتق، قوله تعالی: و يجعل الرجس علی الذین لا یقولون.^۱ [آواز بلند تندر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). بانگ رعد. (مهدب الاسماء). [بانگ شتر. (ناظم

الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [اص) پلید. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (دهار).
رجس و نجس. [ر س ن ج] (تسریب عطفی، مرکب) پلید و ناپاک. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجع. [ر ج] (ع مصص) بازگشتن. برگشتن. (منتهی الارب). برگردیدن از چیزی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (به الی و عن متعدی) (شود) بازگشتن از سفر و از کار خود. (ناظم الاطباء). واگردیدن. (مصادر اللغة زوزنی) (دهار):

پرزان ایمن ز رجع سرنگون

در هوا کاتا الیه راجعون. مولوی.
 [بازگردانیدن. (دهار) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱). بازگردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). بازگردانیدن چیزی را، لازم و متعدی است. (از اقرب الموارد). [بازگردانیدن بسوی چیزی: رجع الی الشيء. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). [جواب بازفرستادن. (دهار). [املاست کردن یکدیگر را، قوله تعالی: یرجع بعضهم الی بعض القول (قرآن ۳۱/۳۴)؛ ای یتلاومون. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [گسوار شدن خورش ستور. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

[افایده دادن سخن کسی بر کسی: رجع کلامی فیه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). سودمند شدن سخن کسی بر کسی: رجع کلامی فیه، و از آن است: «ما هو الا سمع لیس تحته رجع». (از اقرب الموارد). [برگشتن: رجع الکلب فی قیبه: برگشت آن سگ و خورد فی کرده خود را. (ناظم الاطباء). و از آن است: رجع فی هبته: اذا اعاده الی ملکه، و كذلك: رجعت المرأة الی اهلهای بموت زوجها او بطلاق. (ناظم الاطباء). [به حال خود بازگشتن، گویند: الشیخ یرض یومین فلا یرجع شهراً؛ پیر دو روز بیمار میشود و تا یک ماه جسم و طاقت او به حال خود نیاید. (ناظم الاطباء). [اقام زدن ستور و یارد کردن دو دست خود را در سیر. [افروختن ناقه و بیهای آن ناقه دیگری خریدن مثل آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارجع خالکوب بدن کسی را؛ خالکوبی کردن آنرا. (از اقرب الموارد).

رجع. [ر ج] (ع ل) باران و آب کبیر. ج، رجمان. (مهدب الاسماء). باران که بعد باران آید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). باران که پس از باران آید، و فی القرآن: «و السماء ذات الرجع». (قرآن ۸۶/۱۱). (از اقرب الموارد). باران. (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱). [منسعتق، قوله تعالی: و السماء ذات الرجع. ج، رجمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). نفع. (از اقرب الموارد).

[رویدگی ایام بهار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گیاه ایام بهار. [اغذیر. ج، رجاع، رجمان، رجمان. (از اقرب الموارد). ایستادنگاه آب و پارگین. زمینی که در آن سیل دراز کشد و درگذرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زمینی که در آن سیل امتداد یابد. (از اقرب الموارد). [آب و سرگین سگ و جز آن. [اغناظ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سرگین. (از اقرب الموارد). [اطاعون. [بالای پشته. ج، رجمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بالای تپه. (از اقرب الموارد). [اماده شتری که از سفری بازگردد بسفری: ناقه رجع سفر. (منتهی الارب) (آندراج). [ارجع کتف: اسفل آن، و آنرا مرجع کتف نیز گویند. (یادداشت مرحوم دهخدا). زیر شانه. (از اقرب الموارد). [اخظ زن و اشمنه. [اجواب کتاب و نامه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). پاسخ نامه. (از اقرب الموارد).

رجع. [ر ج] (ع ص، ل) ناقه رجع سفر؛ ماده شتری که از سفری بازگردد بسفری. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رجع شود.

رجع. [ر ج] (ع ص) ج رجس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رجع، ستور که از سفری بازگردد بسفری. (آندراج). [رجع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رجاع، مهار یا چیزی از مهار که بر بینی شتر باشد. (آندراج).

رجعان. [ر ج] (ع ل) ج رجع. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رجع شود.

رجعان. [ر ج] (ع ل) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجمنی. رجمنه. (اقرب الموارد). رجوع به مترادفات مذکور شود. [رجع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رجع شود.

رجعان. [ر ج] (ع مص) رجوع. رجع. مصدر بمعنی رجع. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). بازگشتن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رجع و رجوع شود.

رجع الصدی. [ر ع ص ص دا] (ع ل) (مرکب) بازگشت صدا. انمکاس صدا در جای خالی آنگاه که صدا در آنجا برآید. (از اقرب الموارد). پژواک.

رجعت. [ر ج] (ع ل) (ع ص) رجعت. رجعت. ۱- قرآن ۱۰۰/۱۰.
 ۲- این معنی و عبارت در اقرب الموارد و ناظم الاطباء بکسر هاء آمده است.

بازگشت. (غیاث اللغات). بمعنی بازگشت به کسر «ر» آمده، فتح «ر» فصیح تر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بازگشتن بسوی دنیا، و منه هو یؤمن بالرجعة؛ یعنی ایمان می آورد بر رجوع بسوی دنیا بعد از مرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد): سقراط اگر به رجعت باز آید
عشری گمان بریش ز عشرینم. ناصر خسرو.
کاشکی آدم به رجعت در جهان باز آمدی
تا بمرگ این خلف هر مرد و زن بگریستی.
خاقانی.

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است. مولوی.
||بازگردیدن مرد بسوی زن مطلقه خود. (از اقرب الموارد). بازگردیدن طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود. (منتهی الارب) (از آندراج) (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغه). در اصطلاح شرع رد شوهر است زن را و اعاده نکاح اوست کما کان بدون تجدید عقد ولی مشروط بر اینکه این عمل در مدت عده صورت گیرد نه بعد از انقضاء عده، زیرا عده برای اثبات مالکیت است و بعد از انقضاء مالکیت بر طرف و زایل گردد. و مقصود عده طلاق است که بعد از مباشرت باشد حتی اگر با زوجة منکوحه خلوتی دست داده باشد و زوج اقرار کند که با زوجة مباشرت نشده آنگاه او را طلاق گوید رجعت مورد نخواهد داشت، چنانکه در بیرجندی آمده است که رجعت بر دو قسم است: رجعت سنی و رجعت بدعی. رجعت سنی آن است که زوجة را فقط بگفتار بازگشت دهند ولی باید دو نفر گواه اقامه شود بر رجعت و به زوجة نیز این معنی را اعلام کند. پس بصره گفتار زوج اقرار بر رجوع زوجة کرد مانند آنکه بگوید: راجعتک یا راجعت امرأتی، و گواه اقامه نکند یا اقامه کند و رسماً بزوجه اعلام نکند. آن رجعت بدعی باشد نه سنی. و در مکی که شرح بزرگتر است گوید: رجعت نزد اصحاب ما دوام نکاح است که در جریان مدت عده برپا دارد. و نزد شافعی رجعت عبارت از استباحه مباشرت است. (از کشاف اصطلاحات الفنون): هر زنی که در عقد من است یا بعد از این در عقد من خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق به این که رجعت در او نگنجد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸). و رجوع به رجعة شود.
— رجعت مرضی: بازگشت بیماری.

||رستاخیز. ||زاد بعضی شیعه بازگشت امام پس از مرگ او. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد بعضی دیگر از شیعه بازگشت امام است پس از غیبت او. (یادداشت مرحوم دهخدا). بازگشت امام دوازدهم. (یادداشت مرحوم

دهخدا). ||بازگشت عیسی به دنیا در آخرالزمان. (یادداشت مرحوم دهخدا). ||مذهب رجعت؛ اعتقاد به بازگشت حضرت رسول (ص). در حبیب السیر آمده است: راویان اخیر نوشته اند که ابن السواد که به عبدالله سبا اشتها دارد و در سلک علمای یهود منتظم بود زمان عثمان اظهار شعار اسلام کرد و از او رنجیده خاطر گشت و به مصر شتافت و در سنه ۲۵ هـ. ق. در آن ولایت به آتش افروزی پرداخت و با بعضی از مصریان گفت: مرا عجب می آید از برخی که تصدیق رجعت عیسی بدینا می کنند ولی تجویز بازگشتن خاتم الانبیاء نمی نمایند و این آیه کریمه را که «ان الذی فرض علیک القرآن لرادک الی معاد» (قرآن ۸۵/۲۸) شاهد مدعی باطل خود گردانید، طایفه ای از مصریان این عقیده فاسد را از وی فرا گرفتند. چون ابن سبا عثمان را معتقد نبود ایضاً خاطر نشان اهالی مصر نمود که در زمانهای گذشته که وصی هر پیغمبری جانشین او میبوده، وصی نبی هاشم علی است و عثمان خلافت را به غضب متصرف گشته و همچنین زبان به طعن عمال عثمان گشود، مردم مصر نیز که از عبدالله بنی سعد آزاده خاطر بودند سخنان وی را از جان پذیرفتند و مکاتبات را با مخالفین عثمان که در کوفه و بصره اقامت داشتند آغاز و در فتح ابواب خلافت اتفاق کردند. (از حبیب السیر ج سنگی تهران ص ۱۷۲). و رجوع به اللیل و النحل ج جلالی نائینی ص ۱۸ (ماده رجعیه) و ص ۲۰ (ماده سبایه) شود. ||اصطلاح نجوم) بازگشتن کوکب سیاره سوای مهر و ماه از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغه) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) ۱. حرکت کوکبی برخلاف توالی بروج. سیر کوکب طولاً برخلاف نضد بروج. سیر یکی از خمسة متحیره برخلاف نسق بروج. (یادداشت مرحوم دهخدا). نزد منجمان و اهل هیأت عبارتست از حرکتی غیر از حرکت کوکب متحیره بسوی خلاف توالی بروج، و آنرا رجوع و عکس نیز نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون):

بی انقلاب و رجعت و بی حس و بی وبال
خواهم که بر سیه جلالت بوی غلام. سوزنی.
بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد
رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او.

خاقانی.
||زاد اهل دعوت عبارتست از رجوع وبال و نکال و ملال صاحب اعمال به سبب صدور فعل زشت از افعال، یا بتکلم گفتاری سخیف از اقوال، و سلب آن ترک شرایط عمل و

اجازتست. و رجعت در عمل منسوب به شمس و قمر نباشد چه شمس و قمر از رجعت نمیباشد و از منویات شمس است مثل دفع امراض و ادویه و مانند آن. و از منویات قمری است مثل کشف حجاب و ثبوت نور ایمان و ازاله شک و صلاح عقیده و روزی شدن عفت و حسن تاج مواشی و مانند آن. پس در اینچنین اعمال رجعت نمی شود و در اعمال منسوب به بقیه کواکب رجعت میتواند باشد. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رجعت. [رِجَع] [ع اصص] رجعة. بازگشت. (ناظم الاطباء). و رجوع به رجعة و رجعتن شود.

رجعت خواستن. [رِجَعُ خَوَا / خَاتَ] (مص مرکب) بازگشت خواستن. برگشتن خواستن. طلب مراجعت و برگشتن:

از سر هستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود.
حافظ ۲.

||طلب بازگشت مرد بسوی زن مطلقه خود در مدت قانونی و شرعی. رجوع به رجعی و رجعت در این معنی شود.

رجعت فرمودن. [رِجَعُ فَا دَا] (مص مرکب) بازگشتن. برگشتن. مراجعت کردن. رجعت کردن. ||بازگشتن بسوی زن مطلقه خود:

لیک با ام الخیثات چون طلاقش واقع است
خروش رجعت نفرماید به فتوای جفا.
خاقانی.

رجعت کردن. [رِجَعُ کَا دَا] (مص مرکب) ۲ مراجعت کردن. بازگشتن و واپس آمدن. (ناظم الاطباء). عودت کردن. برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن. معاودت کردن. بازپس آمدن: و لشکرهای جهان بروی [شاپور] جمع شدند و رجعت کرد و طیبون از لیلانوس بازستد. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۷۱). ||اصطلاح نجوم) بازگشتن کوکب از سیر طبیعی خود:

وگر رخصه یابد ز تو هست ممکن
که خورشید رجعت کند هم به خاور. خاقانی.
و رجوع به رجعت شود.

||بازگشتن امام پس از غیبت. رجوع به رجعت شود. ||بازگشتن بسوی دنیا پس از مرگ:

همخانه شوی به مهد عیسی
رجعت کنی از اشارت جم. خاقانی.

۱- در ناظم الاطباء بکسر «ر» بدین معنی آمده است.
۲- این شاهد بکنایه معنی دوم را نیز ناظر است.
(انگلیسی) To return - 3

و رجوع به رجعت شود.

رجحک. [رَجَحَ] (رجحک) بمعنی آروغ است که رجحک نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۹).

رججة. [رَجَّعَ] [ع] (مص) رَجَّعَهُ. رجوع به رَجْعَت و رَجْعَت در همه معانی شود.

رججة. [رَجَّعَ] [ع] (مص) رَجَّعَتْ. بازگشت. برگشت. [بازگشت بسوی دنیا، بقول: هو یؤمن بالرجعة؛ ایمان می آورد به برگشت بسوی دنیا پس از مرگ. (ناظم الاطباء.)] بازگشت طلاق دهنده بسوی زن مطلقه خود. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵، از صحاح و قاموس) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء.) [الحجت. (المتجد.)] (ل) جواب مکتوب، يقال: هل جاءک به رجعة کتابک؟ (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج.) [اشتریزگان که بیهای آنها دیگری خرید نمایند و نفعی بردارند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از المنجد) (از آندراج.) و رجوع به رَجْعَت در همه معانی شود.

رججة. [رُجَّعَ] [ع] (ل) جواب مکتوب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء.) جواب. (اقراب الموارد).

رجعة القهقری. [رَجَّعَ نَسْلَ قَ قَ] [ع] (م مرکب) به جانب پاشنه خود رفتن چنانکه رو بسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن، چه قهقری بر وزن فعللی و قهقره بر وزن زلزله مصدر است به معنی پس پای رفتن. (غیاث اللغات) (آندراج) (از صراح اللغة) (از مجمع البحار).

رجعی. [رِجَعِي] [ع] (ص نسبی) منسوب به سوی طلاق، يقال: طلاق رجعی او رجعی. (ناظم الاطباء.) رجوع به رَجْعَةً و رَجْعَةً شود.

- طلاق رجعی؛ مقابل طلاق باین. (یادداشت مرحوم دهخدا.) سیدحسن امامی آرد: طلاق رجعی طلاق است که شوهر میتواند در مدت عده به طلاق رجوع بنماید و نکاح را به حالت اول برگرداند، بهمین اعتبار به طلاق مزبور رجعی گفته شده است. ماده «۴۸» قانون مدنی می گوید: «در طلاق رجعی برای شوهر در مدت عده حق رجوع است.» طلاق رجعی در مورد زنی است که یائسه نبوده و شوهر با او نزدیکی کرده باشد. مدت عده به اعتبار وضعیت زن فرق می نماید و آن گاه سه طهر و گاه سه ماه و چنانچه زن حامله باشد تا وضع حمل است. در هر یک از سه مورد شوهر میتواند در مدت عده از طلاق رجوع نماید و نکاح را به حالت اول عودت دهد. چنانچه طلاق رجعی از نظر تحلیلی مورد مطالعه قرار گیرد یکی از دو فرض پیش می آید: ۱- در طلاق رجعی، نکاح بوسیله صیغه طلاق منحل

میگردد ولی قانون بجهت اجتماعی تمامی احکام زوجیت را در مدت عده جاری می داند و شوهر نیز اجازه میدهد که بتواند به طلاق رجوع کند. این است که گفته میشود مطلقه رجعی در حکم زوجه است. ۲- در طلاق رجعی، نکاح بوسیله طلاق و انقضای مدت عده منحل میگردد بشرط آنکه شوهر در مدت عده رجوع به آن نکرده باشد. بنابر این مادام که عده منقضی شود رابطه زوجیت برقرار می باشد و مطلقه رجعی در حقیقت زوجه است. بعضی از فقها تصریح مینمایند که چون مطلقه رجعی زوجه یا در حکم زوج است حلیت نزدیکی و بوسیدن و لمس کردن او در مدت عده متوقف بر رجوع قبلی نیست، بدین جهت است که: ۱- در صورتی که شوهر در مدت عده رجوع کند نکاح اول همان مهر معین و شرایط مندرجه در عقد نکاح ادامه پیدا میکند. ۲- در مدت عده طلاق رجعی زن و شوهر نمیتواند با یکدیگر نکاح مجدد منعقد نمایند و شوهر میتواند به طلاق رجوع کند. (از حقوق مدنی تألیف سیدحسن امامی ص ۶۶.) و رجوع به صفحات بعد همان کتاب شود.

رجعی. [رُجَعِي] [ع] (ل) پاسخ. جواب. يقال: جاءنی رجعی رسالتی. (اقراب الموارد.) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء.) يقال ارسلت الیک فماجاءنی رجعی رسالتی و کذا جاءنی رجعی رسالتی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رجعی. [رُجَعِي] [ع] (ص) رَجَّعَ مصدر بمعنی رَجَّعَ. (از ناظم الاطباء.) برگشتن. (از اقراب الموارد.) بازگشتن. (منتهی الارب) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱) (آندراج.) رجوع به رَجْعَت شود.

رجعیة. [رُجَعِيَّة] [ع] (ص) (ل) ناقه ای که بفروشد و از بهای آن ناقه دیگری مانند آن بخرند. (از اقراب الموارد.) راجعة. (اقراب الموارد.) رجوع به راجعة شود.

رجعیة. [رِجَعِيَّة] [ع] (ص) (ل) رجوع به رَجْعِيَّة شود. [ص نسبی] آنکه به رجعت شخصی معتقد باشد. [الرخ] از فِرَق غَلَاة شیعه که میگفتند علی بن ابیطالب بر خواهد گشت و انتقام خود را از دشمنان خویش خواهد کشید. (خاندان نوبختی ص ۵۶.) و رجوع به الملل و النحل ص ۱۸ ضمیمه و تلیس ابلیس ص ۲۴ و خطط ج ۴ ص ۱۷۸ و البان و التبین ج ۲ ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و ماده رجعت شود. [اص نسبی] منسوب به رجعی (طلاق رجعی). زنی که شوهر وی پس از طلاق بدو رجعت کرده باشد. رجوع به رجعت در این معنی و نیز حقوق مدنی تألیف سیدحسن امامی ج ۵ ص ۶۷ شود.

رجحک. [رَجَّحَ] (ل) آروغ و بادی که از راه گلو برآید، و رجحک و رجحک نیز گویند. (برهان) (ناظم الاطباء.) آروغ (جهانگیری.) آروغ نیز گویند و آن بادی باشد که از راه گلو برآید. (آندراج.) و رجوع به رجحک و رجحک و رجحک شود.

رجحف. [رَجَّحَفَ] [ع] (مص) جنبانیدن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج.) جنبانیدن چیزی را پس متحرک شدن و مضطرب گشتن آن شدت، گویند، جانا شیخ ترجمه عظامه. (از اقراب الموارد.) [الرزانیدن تب کسی را. (از ناظم الاطباء.) [الرزیدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة روزنی). سخت جنبیدن چیزی. (از ناظم الاطباء.) جنبیدن. (منتهی الارب.) سخت جنبیدن زمین و جز آن. (غیاث اللغات.) [جنبیدن و بلرزه درآمدن زمین. (از اقراب الموارد.) [مرتش شدن دست کسی از پیری یا بیماری. (از ناظم الاطباء.) [آرام نداشتن کسی از ترسی که بر او عارض شود. (از اقراب الموارد.) [په غرش درآمدن تندر ابر. (از ناظم الاطباء.) [پیچیدن صدای تندر در ابر. (از اقراب الموارد.) [سجنگ در پیوستن قومی و یا مستعد جنگ شدن آنان. (ناظم الاطباء.) آماده جنگ شدن قوم. (از اقراب الموارد.)

رجحان. [رَجَّحَان] [ع] (مص) به معنی رَجَّحَف در تمام معانی. (ناظم الاطباء.) رجوع به رَجَّحَف در همه معانی شود.

رجحف کردن. [رَجَّحَفَ دَا] (مص مرکب) جنبیدن. لرزیدن: رجحف کردن زمین؛ جنبیدن زمین. لرزیدن زمین. بلرزه درآمدن آن:

رجحف کرد اندر هلاک هر دعی

فهم کرد از حق که یا یراضی ابلعی. مولوی.

رجحفة. [رَجَّحَفَةٌ] [ع] (ل) لرزه و زلزله. (ناظم الاطباء.) لرزه زمین و جز آن. (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات.) زلزله. (اقراب الموارد.) زلزله زمین و جز آن. (آندراج.) لرزه. (منتهی الارب.) لرز. لرزش. جنبش. زمین لرزه. (یادداشت مرحوم دهخدا.)

رجحک. [رَجَّحَ] (ل) رجحک. رجحک. آروغ. رجحک و بادی که از راه گلو برآید. (ناظم الاطباء.) فواق. یاد گلو. آروغ. (آندراج) (از برهان):

بندد دهان خود از فرط بغل

که برناید از سینه او رجحک^۲.

طیان زاخای (از آندراج).

۱- در فرهنگهای دیگر رجحک آمده، گمان میرود مصحف همان کلمه باشد.
۲- بکر هره هم آمده است.
۳- این بیت را شعوری برای «رجحک» شاهد آورده است.

و رجوع به رجعمک و رججک و رجفک شود.
رج کردن. [رَجَدَ] (مص مرکب) به صف نهادن. به صف کردن. به دسته کردن. به ردیف کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا). مردف ساختن. به راه نهادن. دسته کردن از قبیل آجر و جز آن.

رجل. [رَج] (ع مص) بر پای کسی زدن و رسیدن پای او را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رسیدن پای کسی. (از ذیل اقرب المواردا). ارها کردن چوپان شتربچه را با مادر آن تا هرچند خواهد از شیر آن بخورد. (از اقرب المواردا). بچه شتر را با مادر وی گذاشتن تا شیر مکند هرگاه که خواهد. (منتهی الارب). ایستن هر دو پای گوسپند را یا بر یک پای آن عقابه^۲ بستن و یا بر یک پای آویختن آن را. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گوسپند پبای بیاویختن. (از تاج المصادر بیهقی). ایستن دو پای گوسپند را، و گفته شده بر یک پای آویختن آن را. (از اقرب المواردا). [ازاییدن زن بچه‌ای را که پای او پیش از سر بیرون آید. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).] [امرد خود پستان مکیدن شتربچه. مکیدن شتربچه شیر مادر را. (از ناظم الاطباء). شیر خوردن. تاج المصادر بیهقی]. شیر خوردن بز یا میش یا گاو از مادرش. (از اقرب المواردا). [پرجستن نر بر ماده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج)].

رجل. [رَج] (ع ص، ل) مرد فروخته موی یا آنکه موی او میان فروخته و مرغول باشد، و کذلک شتر رجل (به فتح و تثلیث). ج، ازجال، رَجَالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). شتر رجل؛ مویی که بین مجعد و فروخته باشد. (از اقرب المواردا). [امرد مقابل زن. (ناظم الاطباء). لغتی است در رَجَل. (از اقرب المواردا). [عج راجل. (اقرب المواردا) (ترجمان القرآن). رجوع به راجل شود. [ایههه رجل؛ شتر ریزه با مادر گذاشته. ج، ازجال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)].

رجل. [رَج] (ع مص) بزرگ یا گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). [بیمار یا شدن. (منتهی الارب) (آندراج).] [یک پای سپید شدن ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سپید شدن یک پای ستور تا خاصره. (از اقرب المواردا). [فروخته و مرغول شدن موی کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). در آمدن موی بین مجعد و فروخته. (از اقرب المواردا). پشک شدن موی یعنی موی که پرجمد باشد. (دهار). پشک شدن موی. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). [پبیاده ماندن و مرکوبی نداشتن کسی که بر آن سوار شود. (از اقرب

المواردا) (ناظم الاطباء). پیاده رفتن. (منتهی الارب). پیاده شدن. (مصادر اللغة زوزنی) (غیاث اللغات) (دهار). [گذاشتن بچه شتر را با مادر خود تا هرگاه که خواهد شیر مکند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یله کردن بچه شتر را تا هرگاه خواهد شیر مادر خود بمکند. (از اقرب المواردا). [مکیدن شتربچه شیر مادر را. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به رَجَل شود.

رجل. [رَج] (ع ص، ل) فرس رجل؛ اسب گذاشته بر گروه اسبان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خیل رجل، کذلک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسب یله شده در میان گروه اسبان، و کذا خیل رجل. (از اقرب المواردا). [موی میان فروخته و مرغول. (منتهی الارب). موی که بحالت بین مجعد و فروخته باشد. ج، رَجَالی، اُرْجَال. (از اقرب المواردا). موی فروخته. (منتهی الارب). و رجوع به رَجَل و رَجَل شود. [شتر بچه با مادر گذاشته که هرگاه خواهد شیر خورد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شتر ریزه با مادر گذاشته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نعمت است از رجل، البهه امه. ج، اُرْجَال. [امرد فروخته موی و یا آنکه موی وی میان فروخته و مرغول باشد. (منتهی الارب). و رجوع به رَجَل و رجل الشعر شود. [پبیاده. ج، رَجَاله، رَجَال، رَجَالی، رَجَالی، رَجَلان، رَجَله، رَجَله، اُرْجَل، اُرْجَل. (از اقرب المواردا). و رجوع به رَجَل و رجل الشعر شده است از رجل، البهه امه. ج، اُرْجَال. [امرد فروخته موی و یا آنکه موی وی میان فروخته و مرغول باشد. (منتهی الارب). و رجوع به رَجَل و رجل الشعر شود. [پبیاده. ج، رَجَاله، رَجَال، رَجَالی، رَجَالی، رَجَلان، رَجَله، رَجَله، اُرْجَل، اُرْجَل. (از اقرب المواردا). (منتهی الارب)].

رجل. [رَج] (ع ل) مسقابل زن. (از اقرب المواردا). مرد مقابل زن یعنی وقتی که بالغ شده محتلم گردد، و یا از وقتی که متولد میشود اطلاق رجل بر آن میگردد. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). جنس نر از بنی آدم آنگاه که از بچگی به بلوغ رسد. (از تعریفات جرجانی). مردی که به حد بلوغ رسیده باشد. (غیاث اللغات). در لغت مقابل مرأة است و در اصطلاح فقها اطلاق میشود بر ذکر مقابل انثی از یکی از دو نقل. قوله تعالی: وانه کان رجال من الانس یعوذون برجال من الجن. (قرآن ۶/۷۲). و کودک و خصی از ذکر داخل در آیت موارث باشند بموجب این آیت: و ان کان رجل یورث کلاله. (قرآن ۱۲/۴). (از کشاف اصطلاحات الفنون). ج، رَجَال، رَجالات، رَجَله، رَجَل، اُرْجَل. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه.^۳ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۸۴).

— رجل سیاسی؛ مرد سیاسی، سیاستمدار. (فرهنگ فارسی معین).
— رجل کامل؛ مرد کامل و تمام. (فرهنگ فارسی معین).

— [کسی که به ارشاد مرشد کامل قطع طریق کرده و از ظاهر گذشته و از سرحد محسوس و معقول گذر کرده به انوار تجلیات اسمایی واصل شده و در پرتو نور احدی محو گردیده به بقای احدیت باقی شده و متحقق به جمیع اسماء و صفات الهی گردیده باشد. (فرهنگ فارسی معین از شرح گلشن راز ص ۲۸۸ و فرهنگ اصطلاحات عرفانی سجادی). [امرد بسیارجماع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [موی میان فروخته و مرغول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [پبیاده. (از اقرب المواردا). مرد پیاده. ج، رَجَال، رَجالات، رَجَله، رَجَله، رَجَله، اُرْجَل، اُرْجَل. (از تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیاده. ج، رَجَاله، رَجَال، رَجَالی، رَجَالی، رَجَلان، رَجَله، رَجَله، اُرْجَل، اُرْجَل. (از اقرب المواردا). [مرد پیاده. ج، رَجَال، رَجالات، رَجَله، رَجَله، اُرْجَل، اُرْجَل. (از تاج العروس) (از منتهی الارب) (آندراج). بنابر این با آوردن پیاده «راجل» زاید است به خصوص که آنرا به کامل اضافه کرده است چه در تاج العروس هر یک از راجل و کامل بمعنی جدا گانه ای است برای رجل و بدینسان مثال آرد: یقال: هذا رجل ای راجل. و هذا رجل ای کامل. در اقرب المواردا نیز آرد: و الرجل الکامل فی الرجولية، و منه: انما رجل الدنيا و واحدها. (یادداشت مرحوم دهخدا). کامل در مردی، و منه: «انما رجل الدنيا و واحدها» و فلان رجل فی الرجال ای کامل بین الرجولية. ج، رَجَال، رَجَله، رَجَله، اُرْجَل، اُرْجَل. (اقرب المواردا). [امرد مردانه و دلیر و بهادر و بزرگوگار و نامدار. (ناظم الاطباء). و رجوع به رَجَل و رَجَل شود. **رجل.** [رَج] (ع ص، ل) رَجَل. رجل الشعر. مرد فروخته موی و یا آنکه موی وی میان فروخته و مرغول باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه موی او میان فروخته و مرغول باشد. (از اقرب المواردا). موی فروخته، خلاف جمعد. (غیاث اللغات). و رجوع به رجل الشعر شود. [شتر ریزه با مادر گذاشته، نعمت است از رجل، البهه امه. ج،

۱- قسمت اول این معنی در اقرب المواردا و متن اللغة نیست.
۲- در متن چنین است و گویا غلط چاپی و محرف «عقال» بمعنی ریسمانی باشد که بدان ساق و وظیف گوسفند بهم بندند، چه عبارت در متن اللغة «عقلها برجلها او عقلها برجله» و در اقرب المواردا «عقلها برجله و قیل عقلها برجلها» است.
۳- قرآن ۴/۴۳.

أرجال. (منتهی الارب). و رجوع به رَجَل و رَجَل شود. اموی فروهشته و مرغول. (منتهی الارب). موی که میان فروهشته و مرغول باشد. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَجَل و رَجَل شود. ارجل رجل؛ مرد پیاده. ج. رَجَالَة، رَجَال، رُجَالِي، رَجَالِي، رَجَالِي، رَجَالِي، رَجَلَان، رَجَلَة، رَجَلَة، اُرْجُل، اُرْجُل، اُرْجُل. (منتهی الارب). پیاده. (از اقرب الموارد).

رجل. [ر] [ع] مصص) بیمار شدن. رَجَل (مجهولاً) رَجَلًا و رجلة، و رَجَل رَجَلًا و رجلة (از باب علم). (از ناظم الاطباء).

رجل. [ر] [ع] (ب) پای. ج. اُرْجُل. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱) (آندراج) قدم، ج. اُرْجُل. (اقرب الموارد). پا. (غیات اللغات). از بیخ ران تا پای. ج. اُرْجُل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. رَجَلَات، رَجَلَات. (ناظم الاطباء). (پساره‌ای از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بخشی از چیزی. (از اقرب الموارد). اَصْف مشک از شراب و از روغن زیتون. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اگر گروه بزرگ از ملخ، و هو جمع علی غیر لفظ الواحد و هو کثیر فی کلامهم کصوار لجماعة البقر و خیط لجماعة النعام و عانة لجماعة الحمير. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ازار یک‌ته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شلوار یک‌ته. (از اقرب الموارد). اِبهره و حصه چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بهره و قسمتی از چیزی. (از اقرب الموارد). اِمرد بیارخواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مرد که بسیار بخوابد. (از اقرب الموارد). اِکاذب سید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اِهلاکت، اِعذاب، اِفقر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). فقر و پریشانی. (از اقرب الموارد). اِیلیدی مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). سرگین مردم. (از اقرب الموارد). اِالشکر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سیاه. (از اقرب الموارد). اِعهد و زمانه، یقال: کان ذلک فی رجل فلان؛ یعنی بود آن در عهد و زمانه و حیات فلان. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و فی الحدیث «لا اعلم نبياً هلک علی رجله من الجبارة ما هلک علی رجل موسی»؛ ای فی زمانه. (از اقرب الموارد). اِفلان قائم علی رجل: مستعد و آماده است برای فلان کار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مستعد و آماده است برای فلان کار. (اقرب الموارد). اِکوشه

برجسته زیرین کمان. (آندراج). اِهردو طرف تیر. (آندراج). اِالمص) پیشروی، ج. اُرْجال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پیشی داشتن. (از اقرب الموارد).

رجل. [ر] [ع] (ج) رَجَلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رَجَلَة شود.

رجل. [ر] [ع] (لخ) موضعی است در یمامه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رجل آباد. [ر] [ع] (لخ) دهی از دهستان آلاوندراغوش بخش آلاوند شهرستان سراب. سکنه آن ۲۹۱ تن است. آب آن از رودخانه چاکی‌چای و محصولات آن غله و حبوب است. صنایع دستی آن فرش و جاجیم بافی میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رجلاء. [ر] [ع] (ص) سفیدپای. (دهار). مؤنث اُرْجُل. (ناظم الاطباء). گوسپند سیاه‌پشت. (دهار). اِلسنگستان هموار. (ناظم الاطباء). سنگستان هموار و زمین سنگ‌ناک. (منتهی الارب) (آندراج). اِزمین سخت که در آن رفته شود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین سخت. (مذهب الاسماء). اِگوسپند یک پای سید. (ناظم الاطباء) (از دهار) (از منتهی الارب) (از مذهب الاسماء) (آندراج). گوسپند یک پای سید، ج. رَجُل. (از اقرب الموارد).

رجلاء. [ر] [ع] (لخ) آبیست مر بنی‌سعیدین قرط را. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان).

رجلان. [ر] [ع] (ص) ج رَجَل. اِج رَجَل. اِج رَجَل. (منتهی الارب). اِزرجلان، بمعنی پیاده. (آندراج). مرد پیاده. ج. رَجَالِي، رَجَالِي، رَجَلِي. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از آندراج). پیاده. (مذهب الاسماء). کفوله: «زیارة بیت‌الله رجلان حافیاً». (از اقرب الموارد).

رجلان. [ر] [ع] (ص) ج راجل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). اِج رَجِل. (ناظم الاطباء).

رجلان. [ر] [ع] (لخ) به صیغه تشبیه، یعنی دو پای. (ناظم الاطباء) (آندراج). پاچه. پایزه. پازره. اِدو پارچه از زیر جامه. (ناظم الاطباء).

رجل الارب. [ر] [ع] (ع) اِمْرکب) لاغون است. گفته شده آن گیاهی است که دیسکوریدوس آن را به یونانی لاغونین نامیده‌است. (از مفردات ابن بیطار). لاغورس. (تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به لاغونین شود.

رجل الباب. [ر] [ع] (ع) اِمْرکب) پاشنه در. (دهار).

رجل البحر. [ر] [ع] (ب) اِمْرکب) جوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اِشاخه دریا.

(از اقرب الموارد).

رجل الجبار. [ر] [ع] (ب) اِمْرکب) ستاره‌ای از قدر اول بر پای چپ جبار، و آنرا رجل‌الجوزا نیز نامیده‌اند. (یادداشت مرحوم دهخدا). و رجوع به رجل‌الجوزاء شود.

رجل الجواد. [ر] [ع] (ب) اِمْرکب) تره‌ای است مانند ترهٔ یمانی و در خواص بدل آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تره‌ای است مانند بقلهٔ یمانی. (از اقرب الموارد). نبی است همچون نبیات بقلهٔ الیمانیه. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سرو ترکستانی. زرنب. (منتهی الارب). زرنب. سرخدار. سرمک. سرمج. سرق. اساک. کم‌آلم. (یادداشت مرحوم دهخدا). زرنب. (تحفة حکیم مؤمن). دمشقی گوید: زرنب را گویند و ابو‌معاذ گفته که به من چنان رسیده که آن تره‌ای است که به بقلهٔ یمانیه شبیه بود و در تنها مفید بود. (ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی). شیخ‌الرئیس گوید: بقله‌ای است که قایم‌مقام بقلهٔ یمانی بود، نافع بود جهت سل، و طبع وی نافع بود جهت تب ربع و تبه‌های مطبوعه، و مسیح گوید: زرنب است. مؤلف گوید: بتحقیق زرنب است و آنرا سرو گویند. (از اختیارات بسدیعی). و رجوع به میزان‌الادویه ص ۳۲۶ و الفاظ‌الادویه ص ۱۳۱ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷ شود.

رجل الجوزاء. [ر] [ع] (لخ) رجل‌الجبار. (یادداشت مرحوم دهخدا). رجوع به رجل‌الجبار شود.

رجل الحمار. [ر] [ع] (ع) اِمْرکب) از تیرهٔ کمپوزه و قسمت قابل‌مصرف گل آن است و مادهٔ مؤثر آن موپلاز، مواد پکتیک میباشد. موارد استعمال: اسپس پکتورال، اسپس‌ولنه‌رر. (از کارآموزی داروسازی جنیدی ص ۱۹۸). حشیشهٔ السعال. فنجیون. فنجریون. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجل الحمام. [ر] [ع] (ع) اِمْرکب) انقلاباتانیت. حالونا. حمیرا. خس‌الحمار. شنگار. شنجار. قاقس. کحلا. (یادداشت مرحوم دهخدا). شنگار. (الفاظ‌الادویه ص ۱۳۱). شنجار. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱).

رجل الحمامة. [ر] [ع] (ع) اِمْرکب) ۷

۱- در مآخذ دیگر این معنی برای ترکیب «رجل القوس» آمده‌است.
۲- در مآخذ دیگر این معنی در مقابل ترکیب «رجل السهم» آمده‌است.

3 - Rigel.

4 - Arroche (فرانسوی).

5 - Tussilage (فرانسوی).

6 - Anchusa (Buglosse).

7 - Anchusa.

گاوزبان، (ناظم الاطباء)، شنجار، (منتهی الارب)، انخوی، حمیراء، رجل الحمام، (یادداشت مرحوم دهخدا)، به اندلس شنجار را گویند. (از مفردات ابن بیطار)، و رجوع به شنجار و ماده قیل شود.

رجل الدجاج، [رُئِدْ ذَا] [ع] [مِ مرکب] اقحوان است. (اختیارات بدیعی).

رجل الدجاجة، [رُئِدْ ذَا] [ع] [مِ مرکب] ۱ بابونه، (ناظم الاطباء)، بابونه، بابونج، کرکاش، مقارجه، بابونق، اقحوان، بابونک، (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجل الذرذور، [رُئِدْ ذَا] [ع] [مِ مرکب] رجل الزرزور، رجل العقاب، (از تحفه حکیم مؤمن)، رجوع به دو کلمه مزبور شود.

رجل الزاعی، [رُئِسْ رَا] [ع] [مِ مرکب] آطریلال، (یادداشت مرحوم دهخدا)، خربق سیاه است. (تحفه حکیم مؤمن).

رجل الزاغ، [رُئِسْ رَا] [ع] [مِ مرکب] رجل الفرباب است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به رجل الفرباب شود.

رجل الزرزور، [رُئِسْ رَا] [ع] [مِ مرکب] آطریلال، رجل العقاب، (یادداشت مرحوم دهخدا)، گیاه اطرلیلال است و به لغت هندی کاکچنکی و مسی نامند، و گویند رجل الفرباب غیر اطرلیلال است و به زبان فرنگی آن را کروتویس نامند. (از اختیارات بدیعی). رجل الفرباب، (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۱). رجوع به رجل العقاب و رجل الفرباب شود.

رجل السهم، [رُئِسْ سَا] [ع] [مِ مرکب] هر دو طرف تیر، (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجل الشعر، [رُئِسْ شَا] [ع] [ص مرکب] مرد فروهشته موی و یا آنکه موی وی میان فروهشته و مرغول باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رجل الطائر، [رُئِسْ طَا] [ع] [مِ مرکب] آهن داغ، (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)، آهنی است که بدان داغ کنند. (آنندراج) (از اقرب الموارد)، [داغ یا آهن، (ناظم الاطباء)].

رجل الطیر، [رُئِسْ طَا] [ع] [مِ مرکب] رجل الفرباب، (تحفه حکیم مؤمن)، آطریلال، پا کلاغی، غازیباغی، حرزالشیطان، (یادداشت مرحوم دهخدا)، گیاه اطرلیلال است و به لغت هندی کاکچنکی و مسی نامند. (ذخیره خوارزمشاهی)، رجوع به رجل الفرباب و رجل العقاب و رجل الزاغ و آطریلال و تحفه حکیم مؤمن چ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل العقاب، [رُئِسْ عَا] [ع] [مِ مرکب] رجل العقیق، رجل الزرزور، رجل الفرباب است که گفته شد، و در مصر آطریلال را رجل الفرباب خوانند. (اختیارات بدیعی)، گیاه اطرلیلال است و به لغت هندی کاکچنکی و

مسی نامند، و رجوع به اطرلیلال و رجل الفرباب و الفاظ الادویه ص ۱۳۰ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷ و تحفه حکیم مؤمن چ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل العقیق، [رُئِسْ عَا] [ع] [مِ مرکب] رجل العقاب، رجل الفرباب، رجل الزرزور، (مفردات ابن بیطار)، رجوع به رجل العقاب و رجل الفرباب و رجل الزاغ و آطریلال و تحفه حکیم مؤمن چاپ مصطفوی ص ۱۲۶ شود.

رجل الفرباب، [رُئِسْ عَا] [ع] [مِ مرکب] قازیباغی، (ناظم الاطباء)، نباتی است، (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)، زرقوری، آطریلال، حشیشة البرس، جرزالشیطان، زریسنوری، رجل العقاب، (یادداشت مرحوم دهخدا)، گویند نبات آطریلال است، و اکثر تصریح نموده اند که غیر اوست و در نواحی بیت المقدس بسیار است. گیاهش بقدر شیری و برگش بیار سبز مایل بسیاهی و مشقوبه به دو شق مانند چنگال و وسط او مشق و با تندی و اندک

غراب و شعب او متفرق و با تندی و اندک قیض و شیرین مانند طعم زردک و بیخش بسیار غایر در زمین و مستدیر و ظاهرش زرد، و ساییده او مثل سورنجان، و به زبان ترکی غازیباغی^۱ و بزبان پهلوی کلاج یا نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به رجل العقاب و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ و میزان الادویه ص ۳۲۶ و مفردات ابن بیطار ص ۱۳۶ و اختیارات بدیعی و مخزن الادویه ص ۲۲۸ شود. [ایک نوع از بند پستان ماده شتر تا بجهش شیر نمکند. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)، قسمی از بند پستان ناقه تا بجهش شیر نمکند، و فی المثل: «صِرَّ علیه رجل الفرباب». (از اقرب الموارد).

رجل الفروج، [رُئِسْ فَا] [ع] [مِ مرکب] رجل الفلوس نیز گویند، آن قاقلیست، (ذخیره خوارزمشاهی)، به لغت اندلس قاقلی گویند. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷). رجل الفلوس، قاقلی، (یادداشت مرحوم دهخدا)، رجوع به دو کلمه بالا و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱ شود.

رجل الفلوس، [رُئِسْ فَا] [ع] [مِ مرکب] (از: رجل عربی، به معنی پای + پولای لاتینی، مرغ خانگی) قاقلی، رجل الفروج، (یادداشت مرحوم دهخدا)، رجل الفروج، بلغت اندلس قاقلی گویند. (از مفردات ابن بیطار ص ۱۳۷)، رجوع به قاقلی و رجل الفروج و تذکره ضریر انطاکی ص ۱۷۱ شود.

رجل القوس، [رُئِسْ قَا] [ع] [مِ مرکب] گوشه برگشته زبرین کمان، (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب).

رجل قنطورس، [رُئِسْ قَا] [ع] [مِ مرکب] (اصطلاح فلک)، نام ستاره ای است بر زانوی دست راست صورت قنطورس، (یادداشت مرحوم دهخدا)، نام ستاره ای است روشن از قدر اول بر پای راست قنطورس، (از التفهیم چ همایی ذیل ص ۸۷) (از جهان دانش).

رجله، [رُئِسْ] [ع] [ا] نبات و پایداری قدم در رفتار، (ناظم الاطباء)، رفتار سخت، (منتهی الارب)، [خرقه، (ناظم الاطباء)، [ع] رَجُل، (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، رجوع به رَجُل شود، [ع] رَجُل، [ع] رَجُل، (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)، رجوع به رَجُل شود، [ع] راجل، (ناظم الاطباء)، رجوع به راجل شود.

رجله، [رُئِسْ] [ع] [ا] اسب گذاشته شده در میان اسبان دیگر، (ناظم الاطباء)، [ع] رَجُل، شایان که بدان کلاهی خود حمل کند، (از اقرب الموارد).

رجله، [رُئِسْ] [ع] [ا] مؤنث رَجُل، (ناظم الاطباء)، زن، خلاف مرد، يقال: کانت عایشة رضی الله عنها رجلة الرءاء، (منتهی الارب)، مؤنث رجل، مانند مرء و مرءة، (از اقرب الموارد)، [از مردمانند که کارهای مردانه کند، (ناظم الاطباء)، زن، ج، رَجَلات، (مهذب الاسماء)].

رجله، [رُئِسْ] [ع] [مِ ص] مصدر بمعنی رَجُل، (ناظم الاطباء)، بیمار یا شدن، رَجُل رَجَلَةٌ و رجلاً، (منتهی الارب)، در منتهی الارب ذیل «س» یعنی باب سم آورده است: و معمولاً مصدر این باب فَعَلَ است، در تاج العروس هم ضبط آن معلوم نشد فقط در مستدرکات آورده است: رجله رجلاً، اصاب رجله، که باز هم معلوم نمی شود ضبط آن چیست ولی از سیاق کلام ظاهراً باید رَجَلَةٌ و رَجُل باشد.

رجله، [رُئِسْ] [ع] [ا] جای رویدگی عرفج، (ناظم الاطباء)، جای رویدگی خرفه در مرغزار، (آنندراج) (منتهی الارب)، جای رویدگی خرفه در باغ، (از اقرب الموارد)، [نبات قدم در رفتار، (ناظم الاطباء)، رفتار سخت، (منتهی الارب) (آنندراج)، [مرد پیاده، (ناظم الاطباء)، [انوعی از تره خرفه، (از اقرب الموارد)، مثل: هو احقق من رجلة او رجلة (و العمامة تقول بالفتح)؛ یعنی او احقق تر است از خرفه لأنها لاتنبت الا فی مسجل، (نساظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آنندراج)، بقلة الحمقاء، (از تاج العروس) (اختیارات بدیعی)، بقلة یمانیه، پریهن، فرخ.

1 - Camomille (فرانسوی).

۲- غازیباغی، قازیباغی، پای غاز.

بقلّة الحمقاء^۱ موزآب. بُخَله. تخمکان. بیخله. (یادداشت مرحوم دهخدا). || آبراهه سل از زمین و دشت سوی زمین نرم. ج. رجَل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رجله. [رِ لَ] [ع] [ا] رجَله. ج رجُل. (ناظم الاطباء). || اَج رجُل. (منتهی الارب). رجوع به رجُل شود. || اَج رجُل. (منتهی الارب).

رجله. [رِ جَ لَ] [ع] [ا] رجَله. ج رجُل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رجُل شود.

رجله. [رُ لَ] [ع] [اص] سپیدی که در یک پای ستور باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سپیدی یک پای اسب. (منتهی الارب) (آندراج). || اقوت در رفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ترو در رفتن. (از اقرب الموارد). || مردی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || مردانگی. (ناظم الاطباء).

رجله. [زَ لَ / لَ] [ا] ساروغ. و آن رستی باشد که در دیوارهای حمام و زمینهای نمناک و امثال آن روید و آنرا میخورند و شیره آن جلای بصر دهد. و بعضی خرفه را گویند. (از برهان). ساروغ باشد. (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵) (جهانگیری):

نهال دولت پر بار بادا
همی تابوی گل تابد ز جمله.

شمس فخری (از شعوری).
|| خاک شور و شوره زار و زمین بی حاصل. (از برهان).

رجله. [زَ لَ / لَ] [ا] خرفه. (ناظم الاطباء). ترة خرفه. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). برپهن. فرج. بقلّة الحمقاء. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). بقلّة الحمقاء. (الفاظ الادویه ص ۱۳۱) (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱).

رجله احوار. [رِ لَ تَ] [ا] [لِخ] موضعی است به اسفل زمین در دشت بنی یرویج. (منتهی الارب). جایگاهی است گویا در بادیه شام باشد. (از معجم البلدان).

رجله التیس. [رِ لَ تَ تَ] [لِخ] موضعی است میان کوفه و شام. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رجلی. [زَ لا] [ع] (ص) حرة رجلی؛ زمین سخت که در آن رفته شود. || زمین هموار سنگریزه ناک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || آزن پیاده. ج. رجال. (آندراج) (منتهی الارب). امرأة رجلی؛ زن پیاده. ج. رجال، رجالی، رجالی. || قال: نوة رجال و نوة رجالی. (ناظم الاطباء). پیاده. ج. رجال، رجالی. (از اقرب الموارد). || اَج رجَلان. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی

الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به رجَلان شود. || اَج رجیل. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به رجیل شود. || اَج رجَلان. (منتهی الارب).

رجلی. [رَ جَ لَ] [ی] [ع] ص نسبی) قاصد و پیک نیک. (ناظم الاطباء). واحد رجَلین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رجلین. [رِ لَ] [ع] [ا] تشبیه رجُل. دو پا. اطراف سافله. (یادداشت مرحوم دهخدا).

رجلیون. [رِ لَ] [ی] [و] [ع] ص. (لا) پیادگان. (ناظم الاطباء).

رجلیون. [رَ جَ لَ] [ی] [و] [ع] ص نسبی، (لا) قومی یوده از پیادگان. واحد آن رجَلتی است، و مُس سلیک المعانِب و المنشرین و هب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی و قولهم ولدت الغنم الرجیلاء، وقتی گویند که بزاید بعضی آن بعد بعضی. (منتهی الارب). مردانی بوده اند از پیادگان که با پای پیاده راه میرفتند بسرعتی که اسبان تندرو بدانان نرسیدند. واحد آن رجَلتی است. (از اقرب الموارد).

رجلیه. [رُ لَ] [ی] [ع] [اص] مردی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مردمی. مردانگی. (ناظم الاطباء).

رجم. [زَ] [ع] [اص] سنگار کردن. (از اقرب الموارد) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی):

طرفداران کوه آهنین چنگ
به رجم حاسدش برداشته سنگ. نظامی.

|| سنگ زدن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). زدن کسی را به سنگ. (ناظم الاطباء). || فحش و دشنام دادن کسی را. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دشنام دادن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (منتهی الارب) (آندراج). || انفرین کردن. (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || لعنت کردن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به فاحشه نسبت کردن کسی را. (منتهی الارب). || نشاندار ساختن و سنگ نهادن بر گور. (از آندراج) (ناظم الاطباء). نشاندار ساختن گور را یا سنگها نهادن بر آن. (منتهی الارب). نشان گذاشتن بر قبر. (از اقرب الموارد). || اُکُشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || تند و تیز رفتن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). تیز و تند رفتن. (منتهی الارب). || بگمان سخن گفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به پندار سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || جدایی کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جدایی کردن از کسی. (از

اقرب الموارد). || انداختن و پرتاب کردن چیزی را. (ناظم الاطباء). انداختن. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). || بنداختن. (مصادر اللغة زوزنی). || اراندن و دور کردن. (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). طرد کردن. (از اقرب الموارد). راندن. (از غیاث اللغات) (از منتخب اللغات).

رجم. [زَ] [ع] [ا] امری که حقیقت آن معلوم نشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و قولهم: صار رجماً؛ یعنی آگاه نشد بر حقیقت امر آن. (ناظم الاطباء).

— رجم بالنیب؛ از روی گمان و ظن و بدون برهان. (ناظم الاطباء).

|| خلیل. || سدیم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). || عیب. || دشنام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || سنگسار. (ناظم الاطباء) (یادداشت مرحوم دهخدا). سنگساران. (یادداشت مرحوم دهخدا). || اراندگی. (ناظم الاطباء). || برادر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به رَجَم شود. || اسم چیزی که بدان پرتاب کنند. ج. رُجوم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || لعنت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || غیب. (منتهی الارب) (تاج العروس). || جدایی. (منتهی الارب) (آندراج).

رجم. [زَ] [ع] [ا] رَجَم. برادر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَجَم شود. || چاه. || تنور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). || جای فراخ گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || گور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (مهذب الاسماء). گور. || قال: «عَجَبَ العیت فی الرجم». ج. رجم. (از اقرب الموارد). || برادران. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). برادران. واحد آن رَجَم یا رَجَم است. || قاله کراع البغوی و فی القاموس و لادری کیف هو قلت هو جمع علی صورة المفرد کالخشب قاله ابو حیان. (منتهی الارب). برادران. واحد آن رَجَم یا رَجَم است. (آندراج). || [لِخ] نام کوهی. (ناظم الاطباء).

رجم. [زَ] [ع] [ا] ج رَجْمه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رجمه شود. || اَج

1 - Pourpier (فرانسوی).

۲ - در تاج العروس چنین آمده است: «القذف و الغیب و الظن»، که در منتهی الارب به غلط دو عیب مکرر پشت سرهم چاپ شده، و در شرح آن چنین است: «القذف بالغیب و الظن و قیل هو الغیب و الظن».

الاطباء). || آسمان سخت غرنده. (ناظم الاطباء). || دریای موج. (از اقرب المواردا). || آنکه آب چاه را به مرجاس اندازه می‌کند. (ناظم الاطباء).

رجوع. [ر] [ع] [ا] ج جواب رساله. (منتهی الارب).

رجوع. [ر] [ع] [م] مصدر به معنی رَجَع. بازگشتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان علامه ترتیب عادل ص ۵۱). بازگردیدن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). || برگشت و بازگشت و عود از سفر. رجعت و مراجعت. (ناظم الاطباء); همو عز و جل فرمود که شما را در خیر و شر می‌آزمایم و رجوع شما به ماست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹). قراری دهیم که از آن رجوع نباشد چنانکه رعایا و ولایتها آسوده گردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۹۸). || باز آمدن شخص بسوی کاری که ترک کرده بود آنرا. (ناظم الاطباء). || بازگشت از گناه. توبه. بازگشت بسوی کارهای نیک و خداپسندانه؛ همان این نه رکوبی است که آن را رجوعی باشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۴).

در یکی راه ریاضت را و جوع

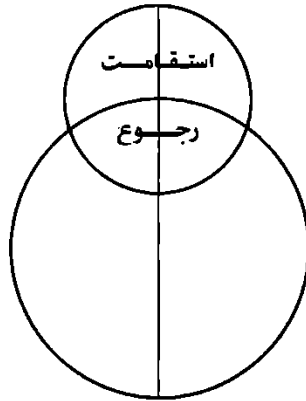
رکن توبه کرده و شرط رجوع. مولوی. || در برداشتن و کمیز انداختن ماده شتر و ماده خر بطوری که بنظر آید آبیستن است ولی آبیستن نباشد. (اقرب المواردا). || بازگرداندن. (آندراج). || بازگردیدن مرغ از سردسیر به گرمسیر. (آندراج) (منتهی الارب). || در اصطلاح اداری، آمدن. مراجعه کردن.

— ارباب رجوع؛ آنان که برای دنبال کردن کار و درخواست خود به اداره یا مؤسسه‌ای مراجعه می‌کنند؛ آمده از گناهکاران بحکم صدور بازخواست نموده، به سایر دیوان‌های ارباب رجوع کل ممالک محروسه... می‌رسیده‌اند. (از تذکره الملوک چ دبیر سیاهی ص ۱۲).

|| حرکت واحد در سمت واحد لیکن بر مسافت حرکتی که به عین مانند حرکت نخستین باشد. بخلاف انطفاف. و رجوع به انعطاف شود. (از تعریفات جرجانی). || (اصطلاح نجوم) در اصطلاح هیئت، بازگشتن کوکب از سیر طبیعی خود که از مغرب بسوی مشرق است. رجعت. (یادداشت مؤلف). نزد اهل هیأت به معنی رجعت است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رجعت شود.

— رجوع و استقامت؛ ابوریحان بیرونی گوید: او را [ستاره] فسلکی است خرد و نامش فلک‌التدویر و زمین اندر وی نیست ولیکن جمله تدویر زیر ما بود و ستاره متحیر بر

محیط او همی گردد. چون به زیرین پاره او شود حرکت او سوی مغرب دیده آید. و چون به زیرین پاره او شود حرکت او سوی مشرق دیده آید. هر چند که او بذات خویش گردش تمام همی کند و به جنبش از دایره جدا نشود. لیکن فلک تدویر نیز سوی مشرق همی رود. پس چون به پاره زیرین بود رفتن ستاره و رفتن فلک تدویر هر دو سوی مشرق به یک جای گرد آیند و ستاره اندر مستقیمی زودتر باشد. و چون به پاره زیرین بود جهت حرکت مخالف یکدیگر شوند تا آنگاه که فلک‌التدویر راست سوی مشرق باشد ستاره را یا خویشتن زانسو برد، آنگاه تنه ستاره راست بدیوار سوی مغرب باشد. اگر کمتر بود از حرکت تدویر کاهش شود اندر وی، و ستاره از بهر آن دیررو گردد. و اگر از حرکت تدویر بیشتر باشد فضل میان هر دو بازگشتن شود. ازیرا که آنچه به قصاص اوقتد یکی پیش رفتن بود و دیگر از پس رفتن چون راست برابر اوقتد افزونی که نماید از آن حرکت بود که سپس رفتن است و ناچار بازگشتن بود. و چون هر دو حرکت برابر باشد ستاره مقيم شود و او را از جای جنبیدن و رفتن نبود. و این مقيم به اول رجوع باشد و به آخرش، و ستاره را آن وقت مقيم خوانند، هم مقيم رجوع را و هم مقيم استقامت را. (از التفهیم ج هفتم ص ۱۷۸):



بدل به رجوع توکان پیر دین را

بجز استقامت عصایی نیایی. خاقانی. || (اصطلاح بدیع) بازگشت بسوی سخن پیشین باشد ولی بصورتی که سخن پیشین را نقیض کنند و آن را باطل گردانند بمنظور نکته‌ای و این صنعت از محسنات معنوی است، مانند این شعر زهیر:

قف بالدیار التي لم يعفها القدم
بلى و غيرها الارواح و الذمیم.

در مصراع اول گفته که مرور دهور و تطاول روزگاران باعث کهنگی و اندراس دیار نشده است. در مصراع دوم گفتار خویش را نقض کرده و گفته که: بلی دیار را بادهای متوالی و

بارانهای متراکم دگرگون و متغیر ساخته، و این نقض گفتار برای نکته‌ای بوده است و آن عبارت از ابراز حزن و اندوه و حیرت باشد. گویی در آغاز آنچه به تحقیق نرسانده و خبر داده سپس بخود آمده و از حال حیرت اندک افاقه یافته و تدارک کلام خویش کرده و گفته که بلی دیار را باد و باران مندرس ساخته و آنرا غبار کهنگی گرفته است. و مانند این دو بیت:

دلم رفت آنکه با صبر آشنا بود

خطا گفتم مراد لب خود کجا بود.

دو چشم شوخ نی خفته نه بیدار

غلط گفتم که نی مست و نه هشیار.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

|| دوباره خواستار شدن مرد زن مطلقه خود را که هنوز در عده او بود. (ناظم الاطباء). برگرداندن زوجة مطلقه را به وضع قبل از طلاق. در ایام عده طلاق رجعی زوج حق دارد از طلاق رجوع نماید و امر کاشف از آن ممکن است لفظ باشد یا عمل و حتی انکار طلاق از طرف زوج در ایام عده رجوع محسوب می‌شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده رجعت و رجعی و ترکیب «طلاق رجعی» در ذیل آن ماده شود.

رجوعا. [ر] [ا] [ع] یا رجوعام. نام پسر سلیمان پیغمبر. (ناظم الاطباء). رجوع به رجوعام شود.

رجوعات. [ر] [ع] [ا] ج رجوع. (فرهنگ فارسی معین): اداره رجوعات تجارتنی و محاکمات. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمه ۱۸). رجوع به رجوع شود.

رجوعام. [ر] [ا] [ع] به لغت سریانی نام پسر سلیمان علیه‌السلام است و چون ولیمهد پدر شد به سبب هوی و هوس بسیار ده سیبط از مطاوعش سر پیچیدند و دو سیبط با او ماندند، و سیبط به کسر اول در عربی گروه و قبیله و فرزندان را گویند. و رجوعا به حذف میم هم بنظر رسیده است. (برهان) ۱. و رجوع به رجعام شود.

رجوع افتادن. [ر] [ا] [د] (مص مرکب) سر و کار پیدا کردن. حاجت افتادن:

شریف را به خیسان رجوع می‌افتد

که برگ‌گاه بود داروی پریدن چشم. صائب. **رجوع دادن**. [ر] [د] (مص مرکب) مراجعت دادن. بازگشت دادن. امری یا مطلبی را به کسی یا موضوعی احاله دادن و

۱ - مصحف رجعام عبری (کسی که قوم را وسعت می‌دهد). وی پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل و یکسالگی بر تخت سلطنت آل یهودا جلوس کرد و مدت هفده سال ملک راند. (از حاشیه برهان ج معین).

بازگرداندن.

رجوع داشتن. [رُجِعَ] (مص مرکب) رجوع کردن. برگشتن. به مجاز، رابطه داشتن و همانند بودن:

زلفت به پریشانی من داشت رجوعی جمع آر دگر طره، برآشتم و رفتم.

ظهوری (از آندراج).

رجوع کردن. [رُجِعَ] (مص مرکب) باز آمدن و برگشتن. (ناظم الاطباء). به چیزی دیگر نگریستن و توجه کردن. به کسی مراجعه کردن، بمجاز، نزد وی رفتن؛ و با اینهمه به خرد رجوع کردی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۰۱). وی چون حاکم است در کارها رجوع به وی کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۹۵). در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی رجوع با وی می کنند. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۸۶). می خواستم وی و آلتوتاش را با خویشان به بلخ بریم... در مهمات ملکی با رای روشن وی رجوع کنیم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۶۷۳). شنیدم آنچه بیان کردی لیکن به عقل خود رجوع کن. (کلیله و دمنه). [دوباره زن مطلقه خود را خواستار شدن. (ناظم الاطباء).

رجوع نمودن. [رُجِعَ / رُجِعَ / رُجِعَ] (مص مرکب) بازگشت کردن. برگشت نمودن.

خودداری کردن. برگشت نشان دادن. رجوع کردن: این چه گفتند و فرمودند از آن رجوع ننمایند و بر آن روند تا رعایا و لشکرها از دو طرف آسوده گردند و خونهای ناحق ریخته نیاید. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۹۹).

رجوعه. [رُجِعَ] (ع) جواب مکتوب. (ناظم الاطباء). پاسخ نامه. (از اقرب الموارد).

رجوعی. [رُجِعَ] (ع) عبدالرشید بن ابی القاسم بن ابی یعلی بن ابی القاسم رجوعی، مکنی به ابومصور. از ابوالفتح نصر بن احمد بن ابراهیم حنفی روایت شنید و ابوسعید سمعانی از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

رجوف. [رُجِعَ] (ع) مصدر به معنی رَجَفَ. (ناظم الاطباء). جنبیدن. (منتهی الارب) (آندراج). سخت جنبیدن و حرکت کردن. [جنبیدن و لرزیدن زمین. (از اقرب الموارد). رجوع به رَجَفَ شود. [آماده شدن قوم جنگ را. (از اقرب الموارد). [پیچیدن صدای تندر در ابر. [آرام نگرفتن شخص به سبب ترسی که بدو دست داده. (از اقرب الموارد). [جنبانیدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَجَفَ شود.

رجوگان. [رُجِعَ] (ع) دهسی از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. سکنه آن ۸ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رجولت. [رُجِعَ] (ع) (مص) رُجُولَةٌ. مردی.

مرد بودن. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (یادداشت مؤلف) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). اسم از رَجُلٌ. (از اقرب الموارد). [مردانگی. (فرهنگ فارسی معین).

رجولة. [رُجُلٌ] (ع) (مص) اسم است از رَجُلٌ. [مصدر راجل و أرجل، و كذلك الرجلة و الرجلیة و لم یصرف منه فعل. (از اقرب الموارد).

رجولیت. [رُجُلٌ] (ع) (مص) رُجُولِيَّةٌ. مردی. مرد بودن. (از منتخب اللغات) (آندراج) (غیاث اللغات): و در مذهب رجولیت چگونه رخصت یافتی. (جهانگشای جویبی).

میزنم لاف از رجولیت زیشمی ولیک نفس خود را کرده فاجر چون زن هندی منم. سدهی.

— آلت رجولیت: زره. (ناظم الاطباء). [مردی و مردانگی. (ناظم الاطباء): به مردی و شجاعت مذکور و به رجولیت و مبارزت معروف. (تاریخ اعثم کوفی ص ۷۷). رجوع به رجولیت شود.

رجولیه. [رُجُلٌ] (ع) (مص) رُجُولِيَّةٌ. مردی. (ناظم الاطباء). اسم است از رَجُلٌ. (از اقرب الموارد). [مردانگی و مردی. (ناظم الاطباء).

رجولیه. [رُجُلٌ] (ع) (مص) اسم است از رَجُلٌ. (از اقرب الموارد). مردی. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغة) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [مردانگی و مردی. (ناظم الاطباء).

رجوم. [رُجِمَ] (ع) (مص) رَجْمٌ. سنگار کردن و راندن باشد و چون وارد شده است که شیاطین به آسمان برمی شدند و استراق سمع نموده اخبار آسمانی را به گاهان می رساندند تا مردم را روی بدیشان کنند و در ضلالت افکنند پس از ولادت حضرت رسول (ص) آنان را به تیرهای شهاب از بردن به آسمان رجم نموده منع فرمودند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رجم شود.

رجوم. [رُجِمَ] (ع) (مص) رَجْمٌ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ستاره‌ها که به آن رانده شوند شیاطین. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آندراج): با انصار حق و اعوان اسلام که نجوم دین و رجوم شیاطین بودند روی به دیار هند آورد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۲). سلطان ارسلان جاذب را بر عقب او فرستاد تا همچون رجوم نجوم در پی عفاریت بر اثر او میرفت تا او را از حدود خراسان بیرون کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۷۲). جمعی از رجوم فساد و نجوم عناد از قسمت حال و وسعت مجال و بطرف رفاهیت و شیطنت و عصیت خود را به دیوار بالا

مالیدند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۲۲). همه شب در هوا جس آن وحشت و وسوس آن محنت مسامر نجوم بودم و مساور رجوم. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۶۸).

هرکه باشد طالع او زان نجوم نفس او کفار سوزد در رجوم. مولوی. **رجوم.** [رُجِمَ] (ع) (ص) راننده. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آندراج):

گفت یغیصر که اصحابی نجوم رهروان را شمع و شیطان را رجوم. مولوی. **رجون.** [رُجِمَ] (ع) (مص) اقامت کردن به جای. (منتهی الارب). اقامت نمودن در جای. (ناظم الاطباء) (از آندراج). ایستادن به جای. (تاج المصادر بهقی). اقامت کردن در جای. (از اقرب الموارد). [الفت گرفتن و خوگر شدن شتران و جز آنها (از باب نصر و سمع و کرم). (از ناظم الاطباء). خو کردن شتر و غیر آن به خانه. (از اقرب الموارد). [بازایستادن شتر از چرا. (آندراج). (لازم و متعدی). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [حسب کردن کسی ستور خود را و بد کردن علف آن را تا لاغر گردد. (لازم و متعدی). (ناظم الاطباء). حسب کردن کسی شتر را به علف در منزل. [حرم نمودن و حیا کردن از کسی. (از اقرب الموارد).

رجه. [رُجِحَ / رُجِحَ] (ع) (ص) قطار. رده. (ناظم الاطباء). [آطنایی که جامه و لنگی و چیزهای دیگر بر بالای آن اندازند. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء). ززه. ززه. رجهه. ریسمانی که دو سر آن را به دو دیوار یا دو درخت بندند و رخت بر آن آویزند. [ریسمانی که در بنایی بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

رجه. [رُجِحَ] (ع) (مص) به مردم چنگل زدن و درآویختن به آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آویختن به چیزی با دندان. (از اقرب الموارد). [گوالیدن کودک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [جنبیدن و حرکت کردن چیزی. (از اقرب الموارد).

رجه. [رُجِحَ] (ع) (ص) دهی از دهستان راستویی بخش سوادکوه شهرستان شاهی. سکنه آن ۵۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رجیح. [رُجِحَ] (ع) (ص) بافتوق و بارجحان و برتر. (ناظم الاطباء).

رجیدن. [رُجِدَ] (ع) (مص) رنگ کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزیدن و رجنده و رجنگی شود. [الکه کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رجیع. [رُجِعَ] (ع) (ص). [سخن که بطرف

نمی‌کند و یا کسی کنکاش نمی‌کند. (ناظم الاطباء).

رجیلاء . [رَجَّ] [لَج] قومی بوده از پیادگان و واحد آن رَجَلَتی است. (آندراج). نام گروهی از پیادگان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجیلاء و رَجَلِیون قومی بوده از پیادگان و هم سلیک المقاتب و المنشرین وهب الباهلی و اوفی بن مطر المازنی. (منتهی الارب). [ع] [ل] قولهم: ولدت الغنم الرجیلاء؛ وقتی گویند که زباید بعضی آن بعد بعضی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجیلان . [رَجَّ] [ع] [ع] میسهایی که از بره‌های خود آنها را جدا کرده‌اند یکی پس از دیگری. (ناظم الاطباء).

رجیم . [رَجَّ] [ع] (ص) راننده شده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از منتهی الارب). رانده. (ترجمان ترتیب عادل ص ۲) (دهار). رانده از درگاه خدای تعالی. (مذهب الاسماء) رانده. مردود. مرجوم. شوم. مشوم. مشومه. میشوم. میشومه. ملمون. ملمونه. لعین. لعینه. گجسته. گجستک. (یادداشت مؤلف).

— دیو رجیم؛ شیطان رانده درگاه خدا. ابلیس ملمون؛

ز آسمان هنر درآمد جم

باز شد لوک و لنگ دیو رجیم.

بوحنیفة اسکافی (از تاریخ بیهقی).

گفتنی گفتمش چو سنگ جمار

همی انداختی به دیو رجیم. ناصر خسرو.

دیو رجیم آنکه بود دزد بیام^۱

گردم طغیان زد از هجای صفاهان. خاقانی.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم

پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم. سعدی.

— شیطان رجیم؛ شیطان ملمون. ابلیس رانده

درگاه خدا؛

عید او بادا سعید و روز او بادا چو عید

دور بادا از تن و از جانش شیطان رجیم.

فرخی.

همت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب

طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجیم.

بوحنیفة اسکافی (از تاریخ بیهقی).

ای رجیم از تست قوت بر حذر

مر مرا از مکر شیطان رجیم. ناصر خسرو.

بس خطر باشد مقلد را عظیم

از ره و رهزن ز شیطان رجیم. مولوی.

گرچه شیطان رجیم از راه انصاف ببرد

همچنان امید میدارم به رحمان الرحیم. سعدی.

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم نیرد صرفه ز شیطان رجیم. حافظ.

۱- مراد خاقانی در این بیت مجیر بیلقانی است که کلمه رجیم مقلوب مجیر میباشد.

بیوفایی کردند. غزوالرجیم، یکی از غزوات حضرت رسول است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ اسلام ص ۹۲ و ۱۰۰ و معجم البلدان شود.

رجیع . [رَجَّ] [لَج] نام ولایتی است واقع در نزدیکی خیر. (از معجم البلدان).

رجیعة . [رَجَّ] [ع] (ص) [ل] ماده شتر عاجز از رفتن به سفر. (از اقرب الموارد). ماده شتری که از سفری بازگردد بسوی سفری. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. رَجَاع. (منتهی الارب) (آندراج). [ناقة دوم که از بهای ناقة اول خریده باشند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ج. رَجَاع. (ناظم الاطباء).

رجیعة . [رَجَّ] [لَج] نام آبی. (ناظم الاطباء). آبی است مرینی اسد را. (منتهی الارب) (آندراج) (از معجم البلدان).

رجیفة . [رَجَّ] [ع] (ص) مصدر به معنی رَجْف. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). لرزیدن. [تجاج المصادر بیهقی]. سخت جنیندن. [جنیندن و به لرزه درآمدن زمین. [به جنگ در پیوستن یا متعدد جنگ شدن قوم. [به غرش و بانگ درآمدن تندر و ایر. (آندراج). و رجوع به رَجف و رجفان در همه معانی شود.

رجیل . [رَجَّ] [ع] (ص) مرد سخت قوی که در اندوه از جای نرود یا بزودی در دفع آن بکوشد. (آندراج) (منتهی الارب). [امرد پیاده: رَجَل رجیل. ج. رَجَلَة، رَجَلان، اُرَجَلَة. جج. اراجیل. (ناظم الاطباء). مرد پیاده بسیار، رَجَلی و رَجالی مثله. (آندراج). مرد پیاده بسیار، رَجَلی و رَجالی. ج. ارجلته، اراجل، اراجیل. مرد بسیار راه‌رونده. ج. رَجَلی، رَجالی، رَجالی. (از اقرب الموارد). [ارجل رجیل: ای صلب. (اقرب الموارد). مرد با قدرت در حرکت. (ناظم الاطباء). [اسب که پای آن سوده نشود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اسب که بنساید. (مذهب الاسماء). [افرس رجیل؛ اسب رام سواری یافته که عرق نیارد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [کلام رجیل؛ سخنی بدیهه. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). سخنی بالبداهه. (از اقرب الموارد). [امرد نمام و سخن‌چین. ج. رَجَلی، رَجالی. (ناظم الاطباء). [مکان رجیل؛ جای دور از دور راه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجیل . [رَجَّ] [ع] [ع] مصفر. مصفر رَجَل. (منتهی الارب). مصفر رجیل. مردک و مرد کوچک. (ناظم الاطباء). [فلان رجیل وحده؛ فلان مستبد برآی است و با مردم آمیزش

صاحب خود بازگردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سخن که بسوی گوینده خود برگردد. گفته می‌شود: «ایا ک و الرجیع من القول». (از اقرب الموارد). [اکلان شکم. (منتهی الارب) (آندراج). شکم‌گنده. (از اقرب الموارد). [بخیل. (ناظم الاطباء). [لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شتر لاغر. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). [جامه کهنه خط‌دار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). جامه رنگ‌وا کرده. (مذهب الاسماء). [هر طعام سرد که بر آتش باز آن را گرم کنند. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر طعام سرد که دوباره آن را روی آتش گذارند. (از اقرب الموارد). [ستوری که از سفری بازگردد بسوی سفری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [ماده شتری که از سفری بازگردد بسوی سفری. ناقة رجیع سفر. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ماده شتر ست و کند از سفر. ج. رُجَع. [اگودال. [عرق و خوی. (از اقرب الموارد). [آنچه شتر و مانند آن وقت نشخوار از شکم بیازارد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نشخوار. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). [هر چیز که بازگردانیده شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). هر چه رد کرده شود. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). [هر چیز که شخصی از سفر باز آرد. ج. رُجَع. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ارستی بهار. (از اقرب الموارد). [پارگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ارستی که بار دیگر تافته شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رستی که پاره گردد و دوباره تافته شود. (از اقرب الموارد). [آهن دراز لگام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آهن طویل لگام. (از اقرب الموارد). [سرگین و پیلیدی، لانه رجیع الاولی بعد آن کان طعاماً او علفاً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سرگین خسر. (مذهب الاسماء). سرگین آدمی و ستور. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات). [خرمابن. (ناظم الاطباء). خرمابنان. (منتهی الارب) (آندراج).

رجیع . [رَجَّ] [لَج] آبی است مر هذیل را بر هفت گروه از عده و در آنجا غدر کرده شده به مرتدین ابی مرتد و سریه او هرگاه آن سریه را پیغامبر (ص) با قوم عَضَل و قاره فرستاد. (منتهی الارب). آبی است از آن هذیل نزدیک هدأة در میان مکه و طائف و آن موضعی است که در آنجا عَضَل و قاره به هفت تن از کسانی که حضرت رسول با ایشان فرستاده بود

|| کشته. (ناظم الاطباء) (آندراج).
|| سنگار شده. (ناظم الاطباء).
سنگار کرده شده. (غیاث اللغات) (از منتخب اللغات) (آندراج). || نفرین کرده. (ترجمان ترتیب عادل ص ۲).

رجبین. [رَب] [ع] (ص) زهر کشته. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). سم کشته. (از اقرب الموارد).

رجین. [رَج] [لِخ] (لِخ) ایستگاه میان سرجم و پل دختر خط زنجان - میانه. واقع در ۴۰۲ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رجینه. [رَج] [ع] (ل) گروه و جماعت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || صمغ و راتین و انگوم. (ناظم الاطباء).

رجینه. [رَج] [ن] (لِخ) موضعی است به غرب. (منتهی الارب) (آندراج). اقلیمی است از اقالیم ناحیه اندلس. (از معجم البلدان).

رجینه. [رَج] [ن] (ل) رشینه. راتینج. راتینج. علك. (یادداشت مؤلف). صمغ الصنوبر. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۱).

رجیه. [رَج] [ی] (ع) ل) هر چیز امیدداشته شده. (ناظم الاطباء). امیدداشته. يقال: مالی فی فلان رجیه؛ ای ما رجوه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجال. [ر] [ل] (ل) مریا و معجون و حلوا. (ناظم الاطباء). ریجال. رجوع به ریجال شود.

رجک. [رَج] [ل] (ل) آروغ. (فرهنگ فارسی معین). آروغ و رجک و رجسک. (ناظم الاطباء). به معنی رجعم است. (از شعوری ج ۲ ص ۹):

بیند دهان خود از فرط بخل
که برناید از سینه او رجک^۲

طیان (از شعوری).
و رجوع به مترادفات بالا شود.

رجی. [ر] [لِخ] (د) دهی از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۰۷ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آن غلات و برنج و لبنیات می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحا. [ر] [ع] (ل) زحی. سنگ آسیا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء):

همیشه تا فلک آنگون همی گردد
گهی بسان رحا که حمایل و دولاب.

مسعود سعد.

منحنی میشود فلک پس از آن
گرد او گرددش رحا باشد.

مسعود سعد.
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی

شود بگشت رحا و حمایل و دولاب.
مسعود سعد.

|| آسیا. (غیاث اللغات):
باقیست چرخ کرده یزدان و شخص تو
فانیست زآنکه کرده این نیلگون رحاست.

ناصر خسرو.
|| کاسه فراخ. (مذهب الاسماء). || بیماری باشد مر زنان را به آبتنی مانده در عظم بطن و فساد لون و احتباس طمث. (یادداشت مؤلف).

رحا. [ر] [لِخ] (لِخ) کوهی است میان کازم و سیدان. رجوع به معجم البلدان شود.

رحا. [ر] [لِخ] (لِخ) ابوسعید. پیشوای فرقه ای از مانویه و اومانیان. رجوع به ابوسعید شود.

رحاء. [ر] [ع] (ل) لغتی است در زحی. ج. ارحیه. (منتهی الارب). مهتر. رحاء القوم؛ مهتر ایشان. (مذهب الاسماء). || پاره زمین گرد. || کله اشتر. (مذهب الاسماء). چنین است در سه نسخه خطی موجود در کتابخانه لغت نامه ولی بمعانی اخیر در جای دیگر دیده نشد.

رحاء. [ر] [ح] [ا] (ع) (ص) زن فراخ کف پا که همه بزمین برسد. (آندراج). مؤنث اَرْح. (منتهی الارب).

رحائب. [ر] [ع] (ص) ل) رحایب. رجوع به رحایب شود.

- رحائب التخموم؛ فراخی اطراف زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اقطار پهناور. مفرد آن رحیه است. (از اقرب الموارد).

رحائل. [ر] [ع] (ل) رحایل. ج رحالة. رجوع به رحالة و رحایل شود.

رحاب. [ر] [ع] (ص) فراخ و گشاد از هر چیزی. (ناظم الاطباء). فراخ. (دهارا). فراخ از هر چیزی. (منتهی الارب).

- امرأة رحاب؛ زن پهناور. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

- یقدر رحاب؛ دیگ فراخ. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب).

|| جای فراخ گشاد. (از اقرب الموارد).

رحاب. [ر] [ع] (ل) ج زحیه و زحیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به رحیه شود.

رحاب. [ر] [لِخ] (لِخ) نام موضعی. (از ناظم الاطباء). موضعی است به حوران. (منتهی الارب) (آندراج).

رحاب. [ر] [لِخ] (لِخ) ناحیه ای است در آذربایجان و این نام بر دریند و بیشتر ارمنستان روی هم رفته اطلاق می شود. و اکثر ارمنستان است. (معجم البلدان).

رحابت. [ر] [ب] [ع] (م) رحابت. وسعت. پهناوری؛ چه سالک اوها هم را نهایت رحابت و مناہج افهام را غایت فسحت در قصص و اخبار باشد. (تاریخ بیہق ص ۱۱). و رجوع به

رحابة شود.

رحابة. [ر] [ب] [ع] (م) (ص) رحب. (منتهی الارب). فراخ و گشاد گردیدن. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). فراخ گردیدن. (آندراج). فراخ شدن. (تاج المصادر بیہقی) (مصادر اللغة زوزنی): رحب یک مکان؛ فراخ شد جای تو. رحبتک الدار؛ فراخ شد خانه تو. (ناظم الاطباء).

رحاض. [ر] [ع] (ل) عرقی که در تبزده آید. (ناظم الاطباء). اسم است از رض به معنی عرق آوردن تبزده. (منتهی الارب).

رحاض. [ر] [ح] [ا] (ع) (ص) جامه شوی. (مذهب الاسماء) (ملخص اللغات حسن خطیب).

رحاق. [ر] [ع] (ل) زحیق. می خالص و صافی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شراب. (از اقرب الموارد). و رجوع به رحیق شود.

رحال. [ر] [ع] (ل) نوعی از فرش و گستردنی. (ناظم الاطباء). گستردنی یعنی (آندراج) (منتهی الارب). گستردنی یعنی یا آنکه در یمن ساخته شود. (از اقرب الموارد). || ج زحل. (منتهی الارب). ج زحل. بارها.

(حاشیه دیوان منوچهری ج دبیرساقی). || ج رحل که به معنی کوچ کردن و پالان شتر است. (از آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رحل شود. || یا ابن ملقى الرحال؛ در شتم گویند. (ناظم الاطباء). || آنچه برای سفر مهیا کنند

پس به گردنش نهاد او و عیال او
گاو و گردون بکشیدند رحال او. منوچهری.
او را بشکست و امسال و رحال و ائصال او
برگرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۰).

فکندم رحال و زمام جنیت
و الهمت بالنحر و النحر واجب.

(منسوب به حسن متکلم).

رحال. [ر] [ح] [ا] (ع) (ص) ماهر و نیک دانا در پالان نهادن و سوار شدن شتر. (ناظم الاطباء). نیک دانا و ماهر در پالان نهادن. (آندراج) (منتهی الارب). نیک دانا و ماهر در پالان شتر ساختن. (از اقرب الموارد). || کسی که پالان شتر سازد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آنکه پالان شتر فروشد. (مذهب الاسماء). || کسی که به این طرف و آن طرف سفر کند. (ناظم الاطباء). این نسبت به کثرت سیاحت و مسافت دلالت دارد. (از انساب سمعانی).

رحال. [ر] [لِخ] (لِخ) دهی از دهستان حومه

1 - Résine du pin.

۲ - این بیت در آندراج برای رجک شاهد آمده است.

مرجع هر دو آرنج یا جای جنبش دل است. (منتهی الارب).

رحبعام. [] (لخ) (یعنی کسی که قوم را وسعت میدهد) پسر و جانشین سلیمان بود که در چهل و یکسالگی به تخت سلطنت آل یهودا جلوس فرمود و مدت هفده سال ملک راند و چون هنوز تازه بر اریکه شہریاری استقرار یافته بود قوم فراهم شده نزد او رفتند و از سختی اعمال و افعال پدرش بدو شکایت بردند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به رجوعام شود.

رحبعم. [] (لخ) (رحبعام. پسر و جانشین حضرت سلیمان. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰، ۱۴۳، ۱۴۴، ۲۱۱، ۲۱۵ و رجوعام و رحبعام شود.

رحبة. [رَحَبٌ] (ع) رجة. رجوع به رجة در همه معانی شود.

رحبة. [رَبٌّ] (ع ص) رجة. مؤنث رَحْب. فراخ. يقال: ارض رجة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زمین فراخ. (از منتخب اللغات) (از غیث اللغات). رجوع به رَحْب شود. [] (پیش خانه. پیش آستانه در. یادداشت مؤلف، پیرامون سرای. دههار).

[] گشادگی جای و ساحت آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (اقراب المواردا). [] اصحن مسجد و غیره. (آندراج) (غیث اللغات) (از اقراب المواردا). گشادگی مسجد. (دههار).

رحبة المسجد؛ فراختای مسجد. (مهدب الاسماء). [] جای انگور. (از ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). جای عنب. (منتهی الارب) (آندراج). [] آن طرف از میوه که به شاخه اتصال دارد. (از ناظم الاطباء). [] نام جامه‌ای که در رجة شام کردند. (یادداشت مؤلف). [] جای گیاهناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [] زمین فراخ بسیار رویاننده گیاه که در وی مردم بسیار فرودآیند.

ج، رحاب، رَحْب، رَحْب، رَحْب، رَحْبَات، رَحْبَات. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب المواردا). [] رجة الشام؛ فراهم آمدن گاه یزین و محل روییدن گیاه آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [] بقعة وسیعی که در میان خانه‌های قوم واقع شده باشد. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا):

۱- بنظر می‌رسد که در این شعر زحام باشد نه رحام و اگر رحام باشد توسعاً به معنی رنج و بیماری شاید باشد.

۲- فعل آن از باب کرم است و بصورت مجهول هم به معنی بیمار رحم گردیدن است. (از منتهی الارب). در منتهی الارب «صلای آن» آمده است.

۳- در منتهای دیگر رَحْب و رَحْب و رَحابة بدین معنی است.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). ج رحالة، به معنی زین یا زین چرمین سخت بی‌چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند. (آندراج). رجوع به رحالة شود.

رحایی. [رَأ] (ص نسبی) رحائی. منسوب است به رَحَا. (انساب سمانی). آسیایی. منسوب است به رَحْنی و رَحَا. (یادداشت مؤلف):

هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل با حاشیه خویش و غلامان سرایی الا که بکام دل او کرد همه کار این گنبد پیروزه و گردون رحایی.

منوچهری. گردش گردون شده رحایی و از وی ریخته کافور سوده در گه و کرد.

معوسد. **رحیب.** [رِب] (ع ص) رُحاب. فراخ و گشاد. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). فراخ. (آندراج) (دهار) (مهدب الاسماء) (از اقراب المواردا). رجوع به رُحاب شود. [] ج رُحبة و رُحبة. (ناظم الاطباء). رجوع به رُحْب و رُحْب و رُحبة شود.

- رُحِب الباع و الذراع و رُحیبها؛ سخی. (اقراب المواردا).

- رُحِب الذراع بالامر؛ آنکه در برابر کاری پر توان و طاقت باشد. (از اقراب المواردا).

- رُحِب الصدر؛ پرتحمل. پروقار. (از اقراب المواردا).

- رُحِب الفهم؛ آنکه خرد وسیع دارد. (از اقراب المواردا).

رحیب. [رِب] (ع مص) فراخ شدن. (دههار) (مصادر اللفظة روزنی) (ترجمان ترتیب عادل بن علی ص ۵۱) ۳.

رحیب. [رَح] (ع) [] ج رُحبة. (منتهی الارب). ج رُحبة و رُحبة. (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). ج رُحبة. ایوانهای مساجد و خانه‌ها و زمینهای فراخ. (آندراج). رجوع به رُحبة و رُحبة و رُحبة و رُحبة شود.

رحیب. [رِب] (ع مص) مصدر به معنی رُحابة. (ناظم الاطباء). فراخ گردیدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا). رجوع به رحابة شود.

رحیب. [رِب] (لخ) نام پدر قبیله‌ای است از قبایل همدان. (آندراج).

رحب. [رِب] (لخ) موضعی است مرهذیل را. (منتهی الارب).

رحبات. [رَح / رِب] (ع) [] ج رُحبة و رُحبة. (ناظم الاطباء) (اقراب المواردا). ج رُحبة. (منتهی الارب). رجوع به رُحبة شود.

رحبتان. [رِب] (ع) [] رُحبتان. دو استخوان متصل هر دو بغل در اعلاهی پهلو یا

بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه آن ۸ تن. آب آن از چشمه محصولات آن غلات و حبوب و صنایع دستی آنجا فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحالة. [رِل] (ع) [] زین و یا زین چرمین بی‌چوب که جهت سخت تاختن آن را نهند. ج. رَحائل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب المواردا). زین. سرچ. رحاله زین است از پوست، و چوب در میان ندارد. (یادداشت مؤلف). [] قولهم: استقدمت رحالتک؛ وقتی گویند که شخصی درباره یار خود در بدی و اذیت تمجیل نماید. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقراب المواردا). [] رحالة جابر؛ در شعر امرء القیس به معنی حَرَج بکار رفته است. (از اقراب المواردا). [] (صوت) کلمه‌ای که بدان میش را خوانند و گویند: رحاله رحاله. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). رحالة رحالة خواندن گوسپند را بکار رود. (از اقراب المواردا).

رحاله. [رَح حال] (ع ص) جهان‌پیم. جهان‌گرد. جهان‌نورد. گیتی‌نورد. (یادداشت مؤلف).

رحام. [رُ] (ع) [] بیماری است در شکم گوسفند که مانع عمل لقاح گردد. (از متن اللفظة). بیماری است در شکم. (از اقراب المواردا):

بی‌رحمی و درشت که از دستبند تو نه نیک سام رست نه بد حام بی‌رحام^۱. ناصر خسرو.

رحامس. [رُم] (ع ص) مرد دل‌اور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مرد دل‌اور و بی‌باک. (از اقراب المواردا).

رحامة. [رَم] (ع مص) بیمار رحم گردیدن ماده شتر پس از زاییدن و مردن آن. (از ناظم الاطباء). رَحْم. رَحْم. (منتهی الارب). رجوع به رحم شود. به درد آمدن رحم شتر پس از زاییدن و مردن وی به سبب آن بیماری و آن را رَحوم گویند. (از اقراب المواردا). مصدر رَحوم است به معنی شتر ماده یا زنی که بعد از وضع بیمار رحم گردد و بمیرد، یا علتی است که در زهدان عارض شود و مانع قبول آب منی گردد و یا آن که بزیاد و سلاهی آن برناید. (منتهی الارب). ۲

رحامية. [رَم] (ع) [] تهای نرم. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

رحاویة. [رَم] (ع) [] عضلات پطنی. (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

رحایب. [رَم] (ع ص) [] رحائب. ج رحیبة. (اقراب المواردا). رجوع به رحیبة و رحائب شود.

رحایل. [رَم] (ع) [] رحائل. ج رحالة.

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملک خدای خانه وی جای رجه دادش غال.

عمارة مروزی.

در آن روضه از گلرخان سمنبر در آن رجه از مهوشان سهی قد چوبینی فراموش از من مبادت که خلد برین است و باشی مخلد.

لطفعلی بیگ آذر.

|| کاروانسرای. (آندراج) (از منتخب اللغات) (غیات اللغات). || آبراهه وادی از دو جانب. (آندراج) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

— بنورجه؛ نام بطنی است از جغتیر. (ناظم الاطباء).

رجه. [رَبَّ] (اخ) وادی است که به جانب ثلثوت می‌رود. (منتهی الارب).

رجه. [رَبَّ] (اخ) موضعی است به بادیه. (منتهی الارب).

رجه. [رَبَّ] (اخ) دهی است به یمامه و صحرایسی است در آن بسیار آب و بیارداهات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رجه. [رَبَّ] (اخ) دهی است به دمشق و محله‌ای است در آن. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به اخبار الدولة السلجوقیه چ لاهور ص ۱۸ شود.

رجه. [رَبَّ] (اخ) محله‌ای است به کوفه. (منتهی الارب) (آندراج).

رجه. [رَبَّ] (اخ) موضعی است به بغداد. (منتهی الارب) (آندراج).

رجه. [رَبَّ] (اخ) وادسی است نزدیک صنعاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ شود.

رجه. [رَبَّ] (اخ) چاه‌های است در ذی‌ذروان از زمین مکه به وادی کوه شتئیر. (منتهی الارب).

رجه. [رَبَّ] (اخ) آبی است به اجأ. (منتهی الارب) (معجم البلدان).

رجه. [رَبَّ] (اخ) رجه. ناحیه‌ای مابین مدینه و شام. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب):

رانده از رجه دواسبه تا مناره یکسره از سم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند.

خاقانی..

و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵ شود.

رجه. [رَبَّ] (اخ) دهی است در برابر قادیسه. (منتهی الارب). و رجوع به معجم البلدان ج ۴ شود.

رجه. [رَبَّ] (اخ) موضعی است به ناحیه لجاة. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رجه الشام. [رَبَّ تَشَّ شَا] (اخ) رجه. ناحیه‌ای است به شام. رجوع به رجه و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۲ و ۲۵۰ و ۲۶۸ و ۲۶۹ شود.

رجهی. [رَبَّ] (ع) (از) بهترین استخوانهای سینه و پهلو. || داغی در پهلو شتر. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جای زدن قلب. (ناظم الاطباء).

رجهی. [رَبَّ] (ص نسبی) منسوب به صحرای وسیع. ج. رَجَبَة. (ناظم الاطباء). منسوب است به رجه که موضعی است در بادیه. (منتهی الارب).

رجهیان. [رَبَّ] (ع) (از) (به صیغه تشبیه) دو ضلعی که در زیر اِیْط و در بالای اضلاع می‌باشند. یا مرجع دو مرفق. (ناظم الاطباء). دو پهلو که در زیر دو اِیْط و بالای اضلاع قرار دارد. (از اقرب الموارد).

رجه. [رَبَّ] (ع) (اص) فراخی شم، و هو محمود. (ناظم الاطباء) (آندراج). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رجه. [رَبَّ] (ع) (از) کاسه‌های بزرگ فراخ. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). کاسه‌های فراخ. (از اقرب الموارد).

رجه. [رَبَّ] (ع) (ص) چیز فراخ پهن‌نور. (منتهی الارب) (آندراج). زرح. زرحان. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). فراخ. (منتخب اللغات) (غیات اللغات). فراخ پهن‌نور. (ناظم الاطباء).

— قدح زرحان؛ کاسه فراخ نزدیک تک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زرح و زرحان و زرحان، از اشیاء؛ واسع منبسط نزدیک قعر و از آن است؛ و آتی بقدح زرحان؛ یعنی نزدیک قعر با داشتن فراخی. (از اقرب الموارد).

|| زندگانی فراخ. (دهار). زیست فراخ. (منتهی الارب). زندگی واسع. (از اقرب الموارد).

زرح. [رَبَّ] (ع) (ص) زرحان. چیز فراخ پهن‌نور. (منتهی الارب). رجوع به زرحان شود.

زرحان. [رَبَّ] (ع) (ص) زرحان. زرح. رجوع به زرحان شود.

زرحان. [رَبَّ] (اخ) کوهی است نزدیک عکاظ. (از اقرب الموارد). کوهی است

نزدیک عکاظ و در آنجا میان بنی‌عمر جنگ واقع شده. (منتهی الارب). زمینی است نزدیک عکاظ و گویند در آن دو جنگ است، نخست بین بنی‌دارم و بنی‌عامرین صعصعه، و دوم میان تمیم و بنی‌عامر. نابغة الجمعدی گویند

هلا سألت بیومی زرحان و قد ظن الهوازن ان العز قد زان.

(از مجمع الامثال میدانی).

و رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳۵۶ و ج ۶ ص ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۶ و معجم البلدان ج ۴ شود.

زرحه. [رَبَّ] (ع) (ص) نرسیدن شخص به تک چیزی که خواهد. || سخن سر بسته گفتن و بیان نکردن آن را. || پوشیدن از کسی. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب).

زرحس. [رَبَّ] (ع) (ص) بانگ کردن ابر. || تهدید کردن. (مصادر اللغة زوزنی).

زرحض. [رَبَّ] (ع) (از) مشک دریده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). مشک کهنه کوچکی که آب در آن سردتر از مشکهای دیگر باشد. (از اقرب الموارد). || توشه‌دان کهنه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

زرحض. [رَبَّ] (ع) (ص) جامه شستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد).

شستن جامه و جز آن. (ناظم الاطباء). شستن چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). و منه الحديث فی اوانی المشرکین: ان لم تجدوا غيرها فارحضوها بالماء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || عرق آوردن تیزده. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رُجَضَ المصمومُ (مجهولاً)؛ گرفت عرق تیدار را. (از اقرب الموارد).

زرحضاء. [رَبَّ] (ع) (از) عرقی که در پی تب آید، یا عرق بسیار که جلد را بشوید. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). عرقی که در اثر تب آید هنگامی که تیزده مشرف بر فترت است، یا عرقی که از فروزی پوست تن را بشوید. (از اقرب الموارد).

زرحضة. [رَبَّ] (اخ) خفاف بن ایماء بن زرحضة. صحابی است غفاری. (منتهی الارب).

زرحضیه. [رَبَّ] (ع) (ص) (از) دهی است نزدیک مدینه مرانصار و بنی‌سلیم را و آنرا زرحضیه نیز گویند. (منتهی الارب). از نواحی مدینه و قریه‌ای است از آن انصار و بنی‌سلیم از نجد، و در اینجا جاهها، کشتگاهها و نخلستانها یافت شود و یک قریه موسوم به جبر در روبرویش واقع شده. (از معجم البلدان).

زرحقان. [رَبَّ] (اخ) موضعی است به حجاز نزدیک مدینه. (منتهی الارب). جایگاهی است که پیغمبر عربی در غزوه بدر بدانجا رفته. (از معجم البلدان).

زرحل. [رَبَّ] (ع) (ص) ترک کردن شهری را. (از اقرب الموارد). کوچ کردن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از صراح اللغة) (غیات اللغات) (آندراج) (از اقرب الموارد). || ایالان نهادن بر شتر. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از دهزار) (از مصادر اللغة زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد). || بلند کردن. زرحل فلاناً

القرآن جرجانی (از دهار). از جایی به جایی شدن. انتقال. کوچیدن. کوچ کردن. (یادداشت مؤلف):

و اذا اراد الله رحلة نعمة

عن دار قوم اخطأوا التدبیرا.

(از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۳).

|| درگذشتن. مردن. ارتحال. (یادداشت

مؤلف). || کوچ شتران. (از ناظم الاطباء) (از

منتهی الارب). || هیأت پالان نهادن: انه

لحسن الرحلة، یعنی او نیک پالان‌نهنده است.

(از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از

آندراج). پالان شتر برستن و از منزل

برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). || اهر چیز که

مها کنند برای کوچ کردن. (ناظم الاطباء).

|| (ص) بسیارگوش: وجه رحله؛ روی

بسیارگوش. (مهدب الاسماء). || (ا) ابروان

ممشوق. (ناظم الاطباء). || بعیر ذورحله؛ شتر

توانای بر سیر قوی. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). || داستان مسافر که متضمن

رویدادهای سفر و مشاهدات او در سیاحت و

جهانگردی وی باشد، و این معنی مؤلف است.

(از اقرب الموارد). سفرنامه. سیاحت‌نامه:

رحله ابن بطوطه. (یادداشت مؤلف).

رحله. [رُحِلَ] [ع] || رحله؛ بعیر ذورحله؛ شتر

توانای بر سیر و قوی. (منتهی الارب) (ناظم

الاطباء). و رجوع به رحله شود. || یک سفر.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). || جانب کوچ و مقصد. (ناظم

الاطباء). مقصد، جهت که بدان رو آورند گاه

رفتن. (یادداشت مؤلف). جانب کوچ و مقصد

مسافر و سیاح. گفته شود: «مکه رحلتها»؛ ای

الجهة التي تقصدها و تريد ان ترتحل اليها. (از

اقرب الموارد). مقصد شخص در کوچ: انهم

رحلتی؛ ای الذين ارتحل اليهم؛ یعنی مقصد

من در کوچ شما هتید که بجانب شما کوچ

می‌کنم. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب). مقصد و آنچه بسوی آن رفته شود از

هر جا. (آندراج). || (ص) عالم رحله؛

دانشمندی که از آفاق بسوی وی آیند. (از

اقرب الموارد).

رحله. [رُحِلَ / ل] [ا.ع.] || رُحِلَ. مقصد

شخص در کوچ:

ز مهمانان او خالی ز مداحان او بیکیس

نه اندر شهرها خانه نه اندر بادیه رحله.

فرخی.

رحلی. [رَحْلِي] (ص نسبی) قطعی از قطعی

کتاب: قرآن رحلی. (یادداشت مؤلف).

— رحلی بزرگ: طول: ۱. ۳۷، ۲. ۳۶، ۳. ۳۵، ۴. ۳۴

عرض: ۱. ۲۴، ۲. ۲۳، ۳. ۲۲، ۴. ۲۵ سانتیمتر.

— رحلی کوچک: ۲۶ در ۱۹ در ۲۶ در ۲۰

قراءت بروی آن نهند و گیرخ و کیرخ نیز

گویند. (ناظم الاطباء). چیزی باشد از چوب

که در وقت تلاوت قرآن مجید بر آن گذارند و

شعرا خط و ابروی خوبان را بدان تشبیه دهند.

(آندراج): قلم برداشت و یا ما معمای نهاد

غریب و کتابی از رحل بر گرفت و آن را بر

پشت آن نیش بخط خود به من داد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۶۶۹).

رحل. [رُحِلَ] [ع ص.] || چ راجل. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب).

رحلاء. [رُحِلَ] [ع ص.] مؤنث اُرْحَل. (ناظم

الاطباء). شاة رَحْلَاء: گوسپند سیاه‌بدن

سیدپشت و یا برعکس. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

گوسفندی سیاه‌پشت. (مهدب الاسماء).

رحلت. [رُحِلَ] [ع اصص] کوچ. (ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

هجرت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

روانگی. (ناظم الاطباء). روانه راهی شدن:

نه در بحار قرارت نه در جبال سکون

چه تیزرحلت پیکی چه زودرو سیاح.

معودسعد.

دوال رحلت چون برزدم به کوس سفر

جز از ستاره ندیدم بر آسمان لشکر.

معودسعد.

اهل سرخس می‌نشانند حق من

تارحلتی نباشد از این جایگه مرا. سنایی.

|| مرگ و وفات و موت. (ناظم الاطباء).

مجازاً، موت. مرگ. (یادداشت مؤلف).

هجرت از دنیا به آخرت. حرکت کردن و

روانه شدن از حیات بسوی مات: و چون در

تجارت اتساقی حاصل آید وقت رحلت

باشد. (کلیله و دمنه). که راه مخوف است و

رفیقان ناموافق و رحلت نزدیک. (کلیله و

دمنه).

تا بلای ناگهان دیدم ز هجر

رخت رحلت ناگهان دربستم. عطار.

خجل آن کس که رفت و کار ساخت

کوس رحلت زدن و بار ساخت. سعدی.

کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشم وداع سربکنید. سعدی.

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالمنین

اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم.

حافظ.

رحلت کردن. [رُحِلَ كَذَا] (مص مرکب)

کوچ کردن و رفتن و سفر کردن و راهی شدن.

(ناظم الاطباء). || حرکت از این جهان بدان

جهان. وفات کردن. مردن. (ناظم الاطباء).

مجازاً، مردن. (یادداشت مؤلف): ناساخته

رحلت باید کرد. (کلیله و دمنه).

رحله. [رُحِلَ] [ع اصص] کوچ کردن. (از

منتخب اللغات) (غیث اللغات) (ترجمان

بسیفه رحلاً؛ بلند کرد شمشیر خود را برای

فلان. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بر

اذیت صبر کردن. (آندراج). بر اذیت کسی

صبر کردن: رحلت له نفسی. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اسوار

شدن بر شتر. (اقرب الموارد).

رحل. [رُحِلَ] [ع] || پالان شتر. ج. اُرْحَل،

رحال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). پالان شتر. (ترجمان القرآن ترتیب

عادل) (از صراح اللغه) (از منتخب اللغات)

(غیث اللغات) (دهار). پالان اشتر یا جمله

آنها و گویند پالان خسر. ج. اُرْحَل، رحال.

(مهدب الاسماء). جهاز شتر که خردتر از قتب

باشد. (از اقرب الموارد). جهاز شتر و آن

خردتر از قتب باشد و مردان بر آن نشینند.

(یادداشت مؤلف). مرکب شتر. (غیث

اللغات). || مسکن و منزل. (از منتخب اللغات)

(غیث اللغات) (از اقرب الموارد). مسکن و

جای باش مرد. (ناظم الاطباء). جای باش

مرد. (منتهی الارب) (آندراج). بنگاه. (مهدب

الاسماء) (یادداشت مؤلف). خانه. مکن.

منزل. (یادداشت مؤلف). شوی و منزل. گفته

شود: «عاد المسافر الی رحله و الماء فی

رحله»؛ ای منزله. (از اقرب الموارد)

(آندراج). || رخت و اسباب همراهی. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). آنچه از اثاث همراه

برداشته شود و فقط به ظرف اطلاق شود و در

قرآن است: «اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم».

(قرآن ۶۲/۱۲)؛ ای فی اوعیهم. (از اقرب

الموارد). رخت مسافر. (مهدب الاسماء)

(یادداشت مؤلف). رخت و اسباب. (از منتخب

اللغات) (غیث اللغات). اثاث و متاع.

(یادداشت مؤلف): قلعه‌ای خواست که بدان

مستظهر شود و رحل و ثقل و عیال و اموال

خویش آن جایگاه فرستد. (ترجمه تاریخ

یمینی ص ۲۳۶).

— رحل اقامت؛ صاحب آندراج به این کلمه

معنی فروکش کردن داده است، اما استوار

نیست و شعری که از محسن تأثیر نقل کرده،

شاهد در رحل اقامت بودن است، به معنی

قرار داشتن قرآن در جایگاه بخصوص آن:

به صفا حسن رخت تا به قیامت باشد

مصحف روی تو در رحل اقامت باشد.

محسن تأثیر (از آندراج).

و رجوع به رحل در این معنی شود.

— رحل اقامت افکندن؛ ساکن شدن. مقیم

گردیدن. اقامت ورزیدن. مقیم شدن. القاء

عصی. القاء جراء. (یادداشت مؤلف).

|| مجازاً، به معنی دو تخته چوبین که قرآن

مجید را در آن نهند در هنگام تلاوت. (از

غیث اللغات). دو تخته صلیبی شکل و

متقاطع که کتاب و یا قرآن مجید را هنگام

سانتیتر. (یادداشت مؤلف).

رحم. [ز] [ازع، امص] مهربانی و عطف و شفقت و لرس و غمخواری و نرم‌دلی. (ناظم الاطباء). مهربانی. (دهار):

رحم خواهی رحم کن بر اشکبار
رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر. مولوی.
خدا را رحمی ای منعم که درویش سرکویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد.

حافظ.
- بارحم؛ رحیم. رؤف. مهربان. که رأفت و رحمت داشته باشد. که مهر و شفقت داشته باشد.

- بی‌رحم؛ که رحم و شفقت نداشته باشد. نامهربان. سخت‌دل. سنگدل؛

مراگر قوم بی‌رحمان برانند
بجوید رحمت و اقبال رحمان. ناصر خسرو.

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت
آخرای بی‌رحم باری از دلم برگیر باری.

سعدی.

چون دشمن بی‌رحم فرستاده اوست
بدعهدم اگر ندانم این دشمن دوست. سعدی.

- بی‌رحمی؛ صفت بی‌رحم. نامهربانی. سخت‌دلی. سنگدلی؛

به بی‌رحمی از بیخ و بارش مکن
که نادان زنده تیشه بر خویشتن. سعدی.

- رَحِمَ اللهُ؛ رحمت کند خدا. خداوند
بیمارزاد.

- رَحِمَ اللهُ نباش الاول؛ کنایه از هجو و مذمت شخص تازه و مدح امثال و اقران او که قبل از او بوده‌اند و افسانه شخص نباش معروف است. نظیر: صد رحمت به کفن دزد اول. (لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

- رَحِمَكَ اللهُ؛ خدا ترا بیمارزاد. خدا ترا رحمت کند. لفظی است که در مقام طلب رحمت و آموزش برای کسی بکار رود.

- رَحِمَهُمُ اللهُ؛ خداوند آنان را بیمارزد. خدا رحمت‌شان کند؛ و حکایات سیر ملوک ماضی رحمهم الله... (گلستان).

- امثال:
رحم خوب است اگر در دل کافر باشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۲۵).

رحم. [ز] [ع] [ص] مصدر به معنی رحامه. (ناظم الاطباء). و رجوع به رحامه و رَحِمَ شود. نالیدن شتر از زهدان پس از زه. (تاج المصادر بی‌هی) (از اقرب الموارد).

رحم. [ز] [ع] [ا] [رحم]. رَحِمَ. زهدان او هست مؤنثه. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رَحِمَ و رَحِمَ شود. || خویشی و قرابت و اسباب آن. ج. ارحام. (منتهی الارب). و رجوع به رَحِمَ و رَحِمَ شود.

رحم. [زح] [ع] [ا] رَحِمَ. رَحِمَ. زهدان و آن

مؤنث است. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). جای کودک در شکم و آن را زهدان گویند. (از منتخب اللغات) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (لغت فرس اسدی) (دهار). زهدان. (ترجمان القرآن ترتیب عادل ص ۵۱) (از نصاب الصبیان). جای کودک در شکم مادر و زهدان و زهگیر و تون و گوشه و بچه‌دان و بون و سُشن و یوگان و پیوگان و بوگان و زافدان و بوهمان. (ناظم الاطباء). یوگان. (لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی). بچه‌دان. مهبل. تخمدان. (یادداشت مؤلف):

جای بزرگ شدن بچه در شکم. (از اقرب الموارد). جای کودک در شکم مادر. عضوی عضلانی و مجوف که دارای جداری ضخیم و قابل انقباض است و برای جا دادن و نمو تخم (تخمک لقاح شده) بکار می‌رود. بدین معنی که تخم بارور شده از شیور رحم که دهانه‌اش مجاور تخمدان است خارج و داخل

محوطه رحم می‌شود. محل رحم در وسط لگن بین مثانه و راست روده و در داخل شیورها و بالای مهبل و در پایین روده‌های نازک و قولون لگنی می‌باشد. (فرهنگ فارسی معین): معقومه؛ رحم بسته که قبول آستنی نکند. (منتهی الارب). قرار مکین؛ رحم مادر. (ترجمان القرآن)؛ و آدمی از آن روز که در رحم نطفه گردد تا آخر عمر یک لحظه از آفت نرهد. (کلیله و دمنه). در کتب طب چنین یافته می‌شود که آبی که اصل آفرینش فرزند آدم است چون به رحم پیوندد و به آب زن پیامیزد تیره و غلیظ شود. (کلیله و دمنه).

اگر سرنگون خوانده‌ای مان رواست
که ما از رحم سرنگون آمدیم. خاقانی.

قهرش از بهر قطع نسل عدو
رحم مادر عدم بشکافت. خاقانی.

از رحم عروس بخت این حرم جلال را
نوخلفان فتح بین وارث ملک پروری. خاقانی.

باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفه روحانیان بین کز نهان افشاندند. خاقانی.

چشمه صلب پدر چون شد به کار هر رحم
زان مبارک چشمه زاد این گوهرین دویای من. خاقانی.

همانا رحم زمین آن درختها را از بهر کاری
معلوم تربیت می‌کرد و از برای روزی محتوم
تسریت می‌داد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۲۱).

گر چنین کس را بگفتی در رحم
هست بیرون عالمی بس منظم. مولوی.

به کلک قضا در رحم نقشبند. (بوستان).

که چل روزش قرار اندر رحم ماند.

(گلستان).

سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت جین را.

سعدی.

|| خویشی و قرابت و اصل قرابت و اسباب آن. ج. ارحام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی قرابت که در رحم شریک باشد. (غیاث اللغات) (از کشف اللغات) (از مستخب اللغات) (آندراج).

خویشی. (آندراج) (برهان) (ترجمان ترتیب عادل ص ۵۱). خویشاوندی. قرابت. (از مذهب الاسماء) (نصاب الصبیان). خویشی نزدیک. قرابت. وصلت. خلاف اجنبی.

(یادداشت مؤلف). قرابت و مؤنث است. ج. ارحام. (از اقرب الموارد).

در اصطلاح اهل فقه، خویشاوندی را گویند که دارای سهم الارث و عصبه نباشد، خواه مذکر باشد خواه مؤنث. (از کشف اصطلاحات الفنون).

- ذوالرحم؛ ذوالقرابة. (اقرب الموارد).

- صلة رحم؛ اتحاد خویشان و اقوام و ملاقات دوستان خویشاوند. دیدار خویشاوندان. (ناظم الاطباء).

- || انجمن آنان. (ناظم الاطباء).

- قطع رحم؛ بریدن خویشاوندی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ترک خویشاوندی. (ناظم الاطباء)؛

چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قریبی. (گلستان).

یاد دارم که یکی مدعی... بر قول من اعتراض
کرد و گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع
رحم نهی کرده است. (گلستان). رجوع به رَحِمَ و رَحِمَ شود. || خویشاوند نزدیک. ج. ارحام. (دهار). خویش. (یادداشت مؤلف).

رحم. [ز] [ع] [ا] رَحِمَ. رَحِمَ. رجوع به رَحِمَ در همه معانی شود.

رحم. [ز] [ع] [ص] رَحِمَ. رحمت. بخشیدن کسی را و مهربانی و عطف نمودن بر او. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بخشودن. مهربانی کردن. (منتهی الارب). و رجوع به رحمت شود. رَحِمَ اللهُ العباد و بهم؛ رسید به

بندگان رحمت و بخشش خدا. (ناظم الاطباء).

- ام‌الرحم یا ام‌رحم؛ مکه معظمه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). و رجوع به ام‌رحم شود.

رحم. [زح] [ع] [ص] رَحِمَ. رَحِمَ. رجوع به رَحِمَ شود.

رحم. [زح] [ع] [ص] رَحِمَ. رَحِمَ. مصدر به معنی

1 - Utérus (matrice).

رحامة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رَحْمَتٌ رَحْمًا و رَحْمًا؛ یعنی بیمار رَحْم گردید. (منتهی الارب). و رجوع به رحامة و رَحْم شود.

رحم آمدن. [رَمَدْ] (مص مرکب) یا رحم آمدن بر کسی. ترحم کردن. رقت نمودن. دلسوزی کردن. رحم کردن:

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من.

سعدی.

مگر در دل دوست رحم آیدم

چو بیند که دشمن ببخشايدم.

سعدی.

پدر ترا دیدم آن زمان مرا بر او رحم آمد.

(انيس الطالين ص ۱۷۰). ققاعی را بر حال ما

رحم آمد. (انيس الطالين ص ۲۲۰).

رحم آوردن. [رَوَدَ] (مص مرکب)

مهربانی کردن. دلسوزی کردن. شفقت

ورزیدن. (فرهنگ فارسی معین). رحم کردن.

مهربانی نشان دادن. رأفت و شفقت نمودن:

رحم تاورد به پیران و جوانهاشان

تا برون کرد ز تن شیره جانهاشان.

منوچهری.

دریاب که آسمان نمی بارد جان

رحم آر که از زمین نمی روید دل.

انوری.

چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ میزاید

چو خشم آرد لبم که موم از انگبین خیزد.

خاقانی.

و بر دوست و بیگانه رحم نیارند. (گلستان).

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است

آدمی را تن بلرزد چون بیند نیش را.

سعدی.

|| از جرم و تقصیر کسی گذرگشتن. عفو کردن.

(فرهنگ فارسی معین): و به کمترین گناهی

عقوبت عظیم کردی و هیچ رحم نیاوردی.

(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۷). رحم آوردن

بر بدان ستم است بر نیکان. (گلستان).

رحماء. [رَح] (ع ص) زنی که پس از زاییدن

بیمار رحم گردد و بمیرد. (ناظم الاطباء). شتر

ماده یا زنی که بعد وضع حمل بیمار گردد و

بمیرد. (آندراج). به معنی رحوم است. (منتهی

الارب). || ماده شتری که پس از نتاج به

آماس زهدان مبتلا گردد و علتی در آن پدید

آید که مانع قبول آب منی شود، یا آنکه بزاید و

سلاهی آن بر نیاید. ج. رَحوم. (ناظم الاطباء).

رحماء. [رَح] (ع ص). || ج رحیم. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث

اللغات) (اقرب الموارد): اشداء علی الکفار

رحماء بیتم. (قرآن ۲۹/۴۸). و رجوع به

رحیم شود.

رحمان. [رَح] (ع ص) زحّمن. بخشاینده.

(ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آندراج)

(منتهی الارب) (دهار). بسیار بخشنده.

(ترجمان ترتیب عادل ص ۲). بخشایشگر.

(یادداشت مؤلف). || روزی دهند. (مهذب

الاسماء). || مهربان. (دهار). || (لخ) یکی از

اسماء حسنی است و مختص به خدا و آن

غالباً صفت برای الله استعمال شود مانند:

بسم الله الرحمن الرحيم و گاهی اسم موصوف

باشد مانند: الرحمن علی العرش استوی.

(قرآن ۵/۲۰). (از اقرب الموارد). یکی از

نامهای خداوند تبارک و تعالی. قوله تعالی: قل

ادعوا الله او ادعوا الرحمن. (قرآن ۱۱۰/۱۷).

(ناظم الاطباء). مشتق از رحمت، صیغه صفت

مشبیه، معنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ

بجز ذات حق تعالی بر دیگری روا نیست،

بخلاف رحیم، زیرا که حق تعالی امر کرده

است: قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن. (قرآن

۱۱۰/۱۷). پس از اینجا ثابت شد که رحمان

هم مثل لفظ الله که اسم ذات است حکم

خصوصیت پیدا کرده و در رسم الخط بدون

الف باید نوشت، زیرا که رحمن یکی از

نامهای مسیلمه کذاب هم هست و آن کافری

بوده که دعوی نبوت کرده، پس نوشتن و

نوشتن الف بجهت تمیز و تفرقه باشد و دیگر

آنکه در نوشتن الف اتباع خط قرآنی است. (از

شرح نصاب) (غیاث اللغات). بخشاینده،

رحیم مثله، و هما اسمان مشتق من الرحمة

لان الرحمن مختص بالله تعالی و لایجوز ان

یسمی به غیره. (منتهی الارب) (آندراج):

زهار که مرجان را بی جان نگذاری

زیرا که به بی جان نرسد رحمت رحمان.

ناصر خسرو.

مرا گر قوم بی رحمان برانندند

بجوید رحمت و اقبال رحمان. ناصر خسرو.

حجتان دست رحمان از امام روزگار

دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند.

ناصر خسرو.

نروم جز ز بی پیشرو رحمان

گردست است که من بنده رحمانم.

ناصر خسرو.

گویی که خداست فرد رحمان

مولاست همه خلق و اوست مولا.

ناصر خسرو.

چند گویی که دو سال دگر است آیت خف

دفع را رأفت رحمان به خراسان یابم.

خاقانی.

رحمان آباد. [رَح] (لخ) دهی از دهستان

کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان.

سکنه آن ۱۱۲ تن. آب آن از چشمه. محصول

عمده آن غلات و حبوب و چغندر قند. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمان آباد. [رَح] (لخ) رحمن آباد. دهی از

دهستان میریگ بخش دلفان شهرستان

خرم آباد. سکنه آن ۶۰۰ تن. آب آن از چشمه

و سرآب حمام. محصولات عمده آن غلات و
لبنیات و پشم. صنایع دستی زنان قالی بافی و
سیاه چادر بافی. ساکنان از طایفه یحیی بیگی
بوده در زمستان قشلاق میروند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

رحمان آباد نوج. [رَح] (لخ) دهی از

دهستان سامن شهرستان ملایر. سکنه آن

۴۰۴ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آن

غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمان الیمامة. [رَح] (لخ) مسیلمه

کذاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(آندراج). رجوع به مسیلمه کذاب شود.

رحمان بیگی. [رَح] (لخ) نام یکی از

ایلات کرد ایران. رجوع به جغرافیای سیاسی

کیهان ص ۵۸ شود.

رحمان سر بسره. [رَح] (لخ) مرکب

کنایه از دفع ضرر و گذشتن از منافع باشد.

(لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه

مؤلف).

رحمان قلی. [رَح] (لخ) دهی از دهستان

رویگر بخش نوخندان شهرستان درگز. سکنه

آن ۱۰۸ تن. آب آن از چشمه. محصول آن

غلات و سیب زمینی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمانلو. [رَح] (لخ) دهی از دهستان

دیزجرود بخش عجبشیر شهرستان مراغه،

واقع در کنار دریاچه ارومیه. سکنه آن ۲۱۳

تن. آب آن از چاه. محصول آن غلات. صنایع

دستی جوراب بافی است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۴).

رحمانی. [رَح] (ص نسبی) منسوب به

رحمان. خدایی و ربانی. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین).

رحمانی. [رَح] (لخ) افرام. بطریک انطاکی

که بسال ۱۸۴۸ م. در موصل بدنیا آمد. او یکی

از دانشمندان نامی شرق است و در ادب و

لغت شرقی و اروپایی و تاریخ قدیم شهرت

بسیزایی دارد. در سال ۱۸۹۴ م. بسمت مطران

شهر حلب منصوب گردید و به سال ۱۸۹۸

بطریک انطاکی نامیده شد. از تألیفات اوست:

۱- تاریخ ازمنه بلغت سریانی ج بیروت سال

۱۹۰۷ م. ۲- مختصر فی التواریخ القدیمة ج

موصل بسال ۱۸۷۶ م. جز این دو او را به دو

زبان سریانی و لاتینی رسالات و تألیفات

است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رحمانی. [رَح] (لخ) شیخ عبدالحمید بن

اسماعیل زائد الرحمانی. یکی از دانشمندان

بزرگ الزاهر که تا سال ۱۳۱۲ ه. ق. زنده بود.

او راست: کتاب منتهی الارادات لسالك سبیل

علم المیقات. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رحمانیه. [رَح] (لخ) دهی از دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان بم. سکنه آن

۵۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن خرما و حنا می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمانیه. [ز نسی ئ] (اخ) ده کوچکی از دهستان شهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمانیه. [ز نسی ئ] (اخ) ده کوچکی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنه آن ۱۵ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحم افتادن. [ز آذ] (مص مرکب) رحم آمدن. مهر پیدا کردن:

شکارانداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر رگی داریم و شمشیری سری داریم و قترای.

سعدی.
رحم بند. [ز ح ب] (ا مرکب) کمربندی که با آن رحم های افتاده به پایین و یا رحم هایی را که استقرار غیر طبیعی دارند می بندند تا بصورت طبیعی درآید. (فرهنگ فارسی معین).

رحم پر داختن. [ز ح پ ت] (مص مرکب) رحم خالی کردن. از رحم بیرون آمدن. به مجاز. به دنیا آمدن و متولد شدن: زادگان چون رحم پر دازند

سفر مرگ خویش را سازند. سنایی.

رحمت. [ز م] (ع ا مص) رَحْمَةٌ. مهربانی. (منتهی الارب). مهربانی و مرحمت و شفقت. (ناظم الاطباء). مرحمت. شفقت. رأفت. (یادداشت مؤلف). رحم. رأفت از رحمت رقیق تر است و در آن بس کراهت اقدام نمی شود. در صورتی که در رحمت به مقتضای مصلحت بر مکروه نیز اقدام می شود. (منتهی الارب):

به رحمت برافراز این بنده را به من بازده پور افکنده را. فردوسی.
در روزی که پیش وی خواهم رفت عادل است و گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو دور کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). آنکس که... هیچ سوی ایقا و رحمت نگراید بمنزلت شیر است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۱۰). امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۷۷).

ز رحمت مصور ز حکمت مقدر به نسبت مظهر به عصمت مشهر. ناصر خسرو.

ز جد چون بدو چد پیوسته بود برحمت رهایم داد از خیال. ناصر خسرو.
ز نهار که مرجان را بیجان نگذاری زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان. ناصر خسرو.

در عالم دین او سوی ما قول خدای است قولی که همه رحمت و فضل است معانیش.

ناصر خسرو.
خزینة آب و آتش گشت بر گردون که پنداری ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش.

ناصر خسرو.
و عنان کامکاری و زمام جهانداری به عدل و رحمت ملکانه سپرده. (کلیله و دمنه).

ای خداوند رحمت ایزد بر تو و دولت جوان تو باد. مسعود سعد.
بر هیچکس نماند که رحمت نکرده ای کز رحمت آفرید خداوند ذات تو.

مسعود سعد.
ای کرده گذر به حشمت از گردون از رحمت خویش دور نگذارم. مسعود سعد.
مگر به رحمت ایشان گرفته نشوی نکو نگر که همه اندک و فراوانند.

مسعود سعد.
آیت رحمت است کآیت دهر با دلیل عذاب دیدستند. مسعود سعد.
رحمة للعالمین بود آنکه همنام نبی عالمی از امت و هم نام خود را رحمتی.

سوزنی.
گر خون اهل عالم ریزند دجله دجله یک قطره اشک رحمت از چشم کس نخیزد.

خاقانی.
دست رحمت کجا زند در آنک تیغ او دست جعفر اندازد. خاقانی.
پادشاه سایه آفتاب رحمت آفریدگار است. (سندبادنامه ص ۶).

چون جماعت رحمت آمد ای پسر جهد کن کز رحمت آری تاج سر. مولوی.
سبق رحمت راست وین از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است. مولوی.

مگر صاحب دلی روزی به رحمت کند در حق درویشان دعایی. سعدی.
خدا چون بیند ز حکمت دری ز رحمت گشاید در دیگری. (گلستان).

سرور کاینات و مفضل موجودات و رحمت عالمیان. (گلستان).
جایی نرسد کس بتوانایی خویش الا تو چراغ رحمتش داری پیش.

سعدی.
آفتاب رحمت قمر سریر کیوان منزلت. (حبیب السیر ج سنگی تهران ج ۲ ص ۸).
بوسه ای از لب لعلت به من سوخته جان ده نگهی از سر رحمت به من بی سر و پاکن.

ناصرالدینشاه.
چون خوی تو میدانم از لطف تو مأیوسم باری ز سر رحمت یک روز عتابم کن. ناصرالدینشاه.
رخ چون آیت رحمت ز می افروخته ای

آتش ای گیر به قرآن زده ای به به به!

عارف قزوینی.
پوشیده می بنوش که سهل است این خطا با رحمت خدای خطابخش جرم پوش خیز ای بهار و عذر گناهان رفته خواه زآن پیشتر که مؤده رحمت دهد سروش.

ملک الشعراء بهار.
ارتیاح؛ رحمت. رفهه؛ رحمت و مهربانی. (منتهی الارب). روح؛ رحمت. (ترجمان القرآن) (دهزار). ریحان؛ رحمت. نظره؛ رحمت. (منتهی الارب). و رجوع به رحمة شود.

— بارحمت؛ مهربان. صاحب رحم و رأفت. که رحم و رحمت داشته باشد. رؤف. رحیم؛ با خرد تمام که دارند با رحمت و رأفت و حلم باشند نیز. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۱).

— بی رحمت؛ بی رحم. نامهربان. که رحم و شفقت ندارد. که رقت و مهربانی نوزد؛ در این صندوق ساعت عمرها این دهر بی رحمت چو ماهارند بر اشتر بدین گردنده پنگانها. ناصر خسرو.
جهانسوز و بی رحمت و خیره کش.

(بوستان).
|| مهربانی کردن. (منتهی الارب) (آندراج).
|| آمرزش. مغفرت. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). عفو. بخشایش. (ناظم الاطباء): سلام بر تو باد و رحمت و برکتهای ایزدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۴). پس دریابد رحمت خدا همیشه ایشان را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲)... پدر ما به جوار رحمت خدای پیوست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۲۴).

شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا. ناصر خسرو.
نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانه لا اله الا هو. ناصر خسرو.
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت دشواری آسان شود و صعب میسر. ناصر خسرو.
رحمت نه خانه ای است بلند و خوش نه جامه ای است رنگی و پنهانی. ناصر خسرو.

شعر همی خوانید ای مطربان رحمت بر خسرو محمود باد. ناصر خسرو.
تو رحمت خدایی و هر ساعت از خدا بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد. مسعود سعد.

و کمال حلم و رحمت خداوند عالم آراسته دارد. (کلیله و دمنه).
او رحمت خداست جهان خدای را

از رحمت خدای شوی خاصه خدا. خاقانی.
چون تو خجل‌وار بر آری نفس
فضل کند رحمت فریادرس. نظامی.
از دم شمشیر تو رحمت مجو
ز آن مثل چوگان بود در دست او. مولوی.
گرما مقصریم تو دریای رحمتی. سعدی.
هر که نداند سیاس نعمت امروز
حیف خورد بر نصیب رحمت فردا. سعدی.
چنین گفت فردوسی پا ک‌زاد
که رحمت بر آن تربت پا ک‌باد. سعدی.
رحمت حق باد بر ارواح خاقانی که گفت
اولت سبکا دهند از چهره و آنچه شوربا.
علی خراسانی.

- امثال:

رحمت به کفن دزد اولی. (امثال و حکم دهخدا
ج ۲ ص ۸۶۵).

صد رحمت به کفن دزد اولی.

|| باران. (ناظم الاطباء). رحمت به معنی باران
آمده و این مجاز است و غالباً رحمت به معنی
باران از این جهت گرفته که بارش رحمت
الهی است و از این سبب باران را رحمت
گویند. (آندراج):

به ابر رحمت ماند همیشه کف امیر
چگونه ابری کو تو تکیش باران است.
عمارة مروزی.

صد هزار آفرین رب علیم
باد بر ابر رحمت ابراهیم.
بو حنیفه اسکافی (از تاریخ بهقی چ ادیب
ص ۳۸۷).

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاينه بیرون نداد نم.
حافظ (از آندراج).

|| نبوت. قوله تعالی: یختص برحمته (قرآن
۱۰۵/۲ و ۷۴/۳): ای بنبوت. || از اسماء و
اعلام تازیان است. (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارب) (از آندراج). فارسی‌زبانان نیز
بصورت ترکیب این کلمه را در اعلام کسان
برمی‌گزینند چون: رحمت‌الله و رحمت‌لی و
غیره. || بقوی. بقوی. بقویا. بقیة. (یادداشت
مؤلف). || بخشودن. (آندراج) (منتهی الارب)
(مجمل‌اللفظ).

رحمت. [ز م] (لخ) نام کوهی است متصل
به جلگه مرودشت فارس که قصر معروف
تخت جمشید در دامنه آن قرار دارد. (از
جغرافیای غرب ایران ص ۳۰۹).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. سکنه آن
۱۷۰ تن. آب آن از قره‌چای. محصول عمده
آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از بخش
زرنده شهرستان ساوه. سکنه آن ۶۴۸ تن. آب

آن از قنات. محصول عمده آن غلات و پنبه و
چغندر قند و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان.
سکنه آن ۵۸ تن. آب آن از قنات. محصول
عمده آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) نام یکی از
دهستانهای چهارگانه بخش رودبار شهرستان
رشت در خاور سفیدرود. محصول عمده آن
غلات و زیتون و ذغال چوب. آبادی آن ۵۳
تا. جمعیت دهستان در حدود ۱۸ هزار تن.
مرکز دهستان قریه تنکابن و قراء مهم آن
کلشتر، نصفی و شیرکوه می‌باشد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان.
سکنه آن ۱۲۶ تن. آب آن از رودخانه
خررود. محصول عمده آن غلات. صنایع
دستی آنجا قالیچه و گلیم بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
بخش اهررود شهرستان زنجان. سکنه آن
۵۴۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه. محصول
عمده آن غلات و انگور و صیفی. راه آن
ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان. سکنه
آن ۳۵۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول
عمده آن غلات و توتون و سیگار و لبنیات،
بویژه پنیر. صنایع دستی آنجا نجاری و
آهنگری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان.
سکنه آن ۳۳۰ تن. آب آن از قنات. محصول
عمده آن غلات دیمی و صیفی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
خسروآباد شهرستان بیجار. سکنه آن ۲۱۰
تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آن
لبنیات و غلات. راه آن اتومبیل‌رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
سلگی شهرستان نهاوند. سکنه آن ۸۰ تن. آب
آن از چشمه. محصول عمده آن غلات و
توتون و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
عربستان بخش مرکزی شهرستان گلبابگان.

سکنه آن ۱۵۱۴ تن. محصول عمده آن غلات
و لبنیات. آب آن از چشمه و قنات است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
بالا گریوه بخش ملاوی شهرستان خرم‌آباد.
سکنه آن ۵۲۰ تن. آب آن از چشمه قلعه
نصیر. محصول عمده آن غلات و ذرت و
لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
یوسف‌وند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد.
سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از رودخانه کهمان.
محصول عمده آن غلات و حبوب و لبنیات
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
کربال بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه
آن ۵۸۰ تن. آب آن از رودک. محصول عمده
آن غلات و برنج و چغندر است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه آن
۱۴۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن
غلات و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
چنار بخش مرکزی شهرستان آباد. سکنه آن
۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز.
سکنه آن ۶۵ تن. آب آن از قنات. محصول
عمده آن غلات و چغندر است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
حومه بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه آن
۹۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن
غلات و سبزی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
خسویه بخش داراب شهرستان فسا. سکنه آن
۱۲۲ تن. آب آن از رودخانه محلی. محصول
عمده آن غلات و حبوب و خرما و تبا کو. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
حومه باختری شهرستان رفسنجان. سکنه آن
۸۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن
غلات و لبنیات و پسته و پنبه و صیفی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت‌آباد. [ز م] (لخ) دهی از دهستان
ریگان بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن
۶۹۱ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن
غلات و خرما و مرکبات و برنج می‌باشد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات و پسته و پنبه و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان ارزوئیه بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن ۱۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان سیزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت. سکنه آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان حومه خاوری شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان سیزواران شهرستان جیرفت. سکنه آن ۱۹ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان نوق شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۱۶ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان سیریز بخش زرنده شهرستان کرمان. سکنه آن ۱۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه آن ۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان خانامان شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. سکنه آن ۱۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی کوچک از دهستان مرکزی بخش طبری شهرستان فردوس. سکنه آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از بخش حومه شهرستان یزد. سکنه آن ۱۵۷۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات. راه آن ماشین رو می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان هرات بخش شهرابک شهرستان یزد. سکنه آن ۱۴۲ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی کوچک از دهستان برخوار بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۴۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) نام محلی کنار راه کرمان به چاه ملک. میان برج اکرم السلطنه و چاه ملک. واقع در ۲۹۷ هزارگزی کرمان. (یادداشت مؤلف).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) نام محلی کنار راه نظنز به مورچه خورت. میان بادی آباد و رباط. در ۱۹۲۰۰ گزی نظنز. (یادداشت مؤلف).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان حکم آباد بخش صفی آباد شهرستان سبزوار. سکنه آن ۳۰۳ تن. محصول آن غلات و پنبه و زیره است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان آزادوار بخش جغتای شهرستان سبزوار. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه و زیره و کتجد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی کوچک از دهستان احمدآباد بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۳۴ تن. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۳۸۶ تن. آب آن از قنات. محصول آن غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی کوچک از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس. سکنه آن ۳۰ تن. محصول آن غلات و میوه و زیره و زعفران و پنبه و ابریشم. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان خانکوک بخش حومه شهرستان فردوس. سکنه آن ۵۴ تن. آب آن از قنات و شور است و قابل آشامیدن نیست. محصول آن غلات و پنبه و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحمت آباد آزادگان. [رَمَ زا د] (لخ) دهی از دهستان آسپاس بخش مرکزی شهرستان آباد. سکنه آن ۸۵ تن. آب آن از چشمه و رودخانه. محصول عمده آن غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رحمت آبادسالاری. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بزم. سکنه آن ۲۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد شور. [رَمَ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش زرنده شهرستان کرمان. سکنه آن ۱۳ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد کوچک. [رَمَ جَ / چ] (لخ) دهی از دهستان دشتیای بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنه آن ۷۱ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات و چغندر قند و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحمت آباد موغار. [رَمَ مَ] (لخ) دهی از دهستان گرمسیر شهرستان اردستان. سکنه آن ۳۶۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحمت آمدن. [رَمَ مَ] (مص مرکب) یا رحمت آمدن بر کسی. رحمت آوردن. شفقت ورزیدن. مهربانی کردن. ترحم نمودن. رحمت نمودن: حاضران را بر وی [حسنک] رحمت آمد. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۱۸۲).

خلق را رحمت همی آمد بر او گرداو نظارگی بسیار شد. عطار. ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت. (گلستان). ملکزاده را بر حال تباه او رحمت آمد. (گلستان). سالار دزدان را بر او رحمت آمد. (گلستان).

خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من. سعدی.

چنانش بر او رحمت آمد ز دل که برشت بر خاکش از گریه گل. (بوستان).

و رجوع به رحمت آوردن شود. || باریدن باران. (نظام الاطباء). آمدن باران. نزول باران. (فرهنگ فارسی معین).

رحمت آوردن. [رَمَ وَ دَ] (مص مرکب) یا رحمت آوردن بر کسی. ببخشدن. (کشاف زمخسری). رحمت آمدن. (فرهنگ فارسی معین). رحم کردن. ترحم کردن. رقت نمودن. دلسوزی نمودن. شفقت ورزیدن.

همی رحمت آرد به تو بر دلم نخواهم که جانت ز تن بگسلم. فردوسی. از ایشان بکشند چندین سپاه کجا رحمت آورد گشتاسب شاه. فردوسی. خداوند سلطان فرموده بود تا ترا و پسر ترا هزار عقابین بزنند. من بر تو رحمت آوردم. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۶۷).

ز بس کز دیدگاتم اشک بارد به من بر سنگ و آهن رحمت آرد. نظامی. رحم خواهی رحم کن بر اشکبار رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر. مولوی. ... تشنه به چاهی برسید. قومی بر او گرد آمده

هر شربی به پیشزی همی آشامیند و جوان را پیشزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. (گلستان). یکی از وزرا بر زبردستان رحمت آوردی. (گلستان).

عجب گر تو رحمت نیاری بر او که بگریست دشمن به زاری بر او. (بوستان). ای مدعی گر آنچه مرشد ترا شود بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری. سعدی.

و رجوع به رحمت آمدن شود. **رحمت افشاندن.** [رَمَّ اَدَ] (مص مرکب) یا رحمت فشانیدن. رحمت کردن. رحمت نمودن. رحم کردن. رحم و شفقت ورزیدن. مهر و رأفت نشان دادن: امروز بر شهنشه رحمت همی فشانند هم در بهشت رضوان هم بر سپهر اختر. امیر معزی (از آندراج).

رحمت انگیز. [رَمَّ اَ] (نصف مرکب) بهرانگیز. که رقت و محبت کسی را برانگیزد. که عطفوت و رحم دیگران را جلب کند: و آن خیره زبان رحمت انگیز بخشایش کرد و گفت برخیز. نظامی.

رحمت بودن. [رَمَّ بَ] (مص مرکب) یا رحمت بردن بر کسی. رحمت آوردن. رحم کردن. شفقت ورزیدن. ترحم نمودن. رقت نمودن:

نوازنده تر ز آن شد انصاف شاه که رحمت برد خاصه بر بی گناه.

نظامی (از آندراج). گفنانه که من بر حال ایشان رحمت می برم. (گلستان).

مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بر نردت چو رحمت بری. (بوستان).

||مورد رحمت باد و درود مردم واقع شدن. **رحمت رسیدن.** [رَمَّ رَ / رَدَ] (مص مرکب) بخشایش و عفو رسیدن. مغفرت آمدن:

بخوان تا بخواند دعایی بر این که رحمت رسد ز آسمان بر زمین. (بوستان).

رحمت علی شاه. [رَمَّ عَ] (اخ) زین العابدین میرزا کوچک. از بزرگان سلسله نعمة اللہیہ (متوفای ۱۲۷۸ ه. ق.). در علوم ظاهری و باطنی مقامی ارجمند داشت و به دلالت زین العابدین شروانی دست ارادت به مجذوب علی شاه داد و پس از شروانی مقتدای درویشان نعمة اللہیہ گردید. وی از جانب محمد شاه لقب نایب الصدور یافت و وظایف فارس در اختیار او گذاشته شد. (فرهنگ فارسی معین). صفی علی شاه که خود از بزرگان و پیشوایان این طریقه است گوید: گریبخشد جرم عالم را صفی بر جاست چون

بنده رحمت علی شه بوده ام تا بوده ام. **رحمت فرستان.** [رَمَّ فَرَدَ] (مص مرکب) آمرزش و غفران کردن کسی را پس از مرگ. خدا پیامرز گفتن مرده را:

فرستی مگر رحمتی در پیم که بر کرده خویش واثق نیم. (بوستان). **رحمت کردن.** [رَمَّ کَرَدَ] (مص مرکب) یا رحمت کردن بر کسی. بخشودن و عفو کردن و آمرزیدن. (ناظم الاطباء): رحمت کناد خدا بر او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۰).

هر آنکس که بر دزد رحمت کند به بازوی خود کاروان میزند. (بوستان). ||رحم کردن. رقت نمودن. شفقت ورزیدن: استیواء! رحمت کردن خواستن. (دهار): من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم. فرخی.

ایزد کند رحمت بر آنکس که او رحمت کند بر مردم محتج. فرخی. مدتی به دیوان ماند، طبعش میل به گریزی داشت تا بلایی بدو رسید... و از دیوان رسالت بیفتاد و به حق قدیم خدمت پدرش را بر وی رحمت کردند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۷۴). هر که رحمت نکند بر وی رحمت نکند. (حدیث از کیمیای سعادت). پس خدای عز و جل رحمت کرد و آن قحط را زایل گردانید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۳).

بر هیچکس نماند که رحمت نکرده ای کز رحمت آفرید خداوند ذات تو.

مسعود سعد. رنگ او از حال دل دارد نشان رحمت کن مهر من در دل نشان. مولوی. ندیدم چنین پیچ در پیچ کس

مکن هیچ رحمت بر آن هیچکس. (بوستان). به عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشد. (گلستان).

رحمتی کن که بر می گردم شفقتی بر که بجان می سوزم. سعدی.

چه باشد پادشاه پادشاهان اگر رحمت کنی منشی گدا را. سعدی.

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید رحمت کند مگر دل نامهربان دوست. سعدی.

اشک من از مردم چشم بزاد آخر ترا رحمتی بر اشک مردم زاد می بایست کرد. سلمان ساوجی (از آندراج).

رحمت کوزه کنانی. [رَمَّ کَرَدَ] (اخ) میرزا محمد. از کوزه کنان آذربایجان بود اما در اصفهان توطن داشت. در طریق عرفان پیرو سلسله ذهبیه بود. اشعار او بیشتر مثنوی و مدیحه می باشد. اینک نمونه ای از مثنویات

او: چند بویم در بی این آرزو شهر شهر و خانه خانه کو به کو چند ریزم سیل غم زین جستجوی دجله دجله چشمه چشمه جوی جوی دیده دریا کردم و دل غرق خون تا چه آرم تا چه سازم زین فزون از طلب فارغ نبودم هیچگاه روز روز و هفته هفته ماه ماه کبریای عشق هستی سوز را عالم تجرید جان افروز را دامن از بالای ما بالاتر است سوی او راه از طریق دیگر است. رجوع به ریاض العارفين ص ۲۵۹ شود.

رحمت نمودن. [رَمَّ نَمَوْدَ] (مص مرکب) رحم کردن. شفقت نمودن. رحمت آوردن. رقت نمودن. مهر و شفقت نشان دادن:

چندانکه توانستی رحمت بنمودی چندانکه توانستی ملکت بزودوی. منوچهری. ایزد قدرت به خداوند نموده بود رحمت هم بنمود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۴).

رحم دلی. [رَمَّ دَلِ] (جامص مرکب) مهربان بودن. دل رحم بودن. رقت قلب داشتن: از بهر این معنی است که بر رحم دلی بخاریان از شرق تا مغرب گواهی می دهند. (تاریخ بخاری نرشخی ص ۲۷).

رحم کردن. [رَمَّ کَرَدَ] (مص مرکب) یا رحم کردن بر کسی. بطور غمخواری و نرمدلی مهربانی کردن. (ناظم الاطباء). رحمت آوردن. رحمت نمودن. رحم آوردن. عطفوت و نرمدلی نمودن:

یارب بیافریدی رویی بدین مثال خود رحم کن بر امت و از راه شان مکیب. شهید بلخی.

گر آبی و این حال عاشق بینی کنی رحم و در وقت زی وی گرایبی. زبیبی.

از من بردی تو دزد بی رحمت دزدان نکندت رحم بر راهی. ناصر خسرو.

رحم کن رحم نظر باز مگر لطف کن لطف خبر باز مگر. خاقانی.

گرچه جانی از نظر پنهان مشو رحم کن در خون جان ای جان مشو. خاقانی.

رحم خواهی رحم کن بر اشکار رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر. مولوی.

به پیر کهن بر ببخشد جوان توانا کند رحم بر ناتوان. (بوستان).

که در مانده ام دست گیر ای صنم به جان آدمم رحم کن بر تنم. (بوستان).

مکن رحم بر گاو بسیار خوار. (گلستان).

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما.
حافظ.

بر ضیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است
وای بر شیریه که آتش در نیستان افکند.
صائب.

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور
می تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.
صائب.

کمی آهسته تر ای کاروان سالار رحمی کن
من افسرده دل هم دلبری در کاروان دارم.
شورش.

|| از جرم و تقصیر کسی درگذشتن. بخشودن.
(ناظم الاطباء).

رحم مند. [رَحَمَ] (ص مرکب) رحیم. رؤف،
مهربان. که رحم و شفقت داشته باشد؛
ای خدا بگمار قومی رحم مند

تا ز صندوق بدان ما را خرنند. مولوی.

رحمن. [رَحْمَانُ] (ع ص) رحمان. (ناظم
الاطباء)؛ بسم الله الرحمن الرحیم؛ بنام خداوند

بخشاینده مهربان. و رجوع به رحمان شود.
رحمن. [رَحْمَنُ] (لخ) الرحمن. نام سوره
پنجاه و پنجم از قرآن کریم، در مکه نازل شده
و دارای ۷۸ آیه است؛

معشرالجن سوره رحمن بخوان
تسطیعوا تنفذوا را بازانند. مولوی.

رحمن الرحیم. [رَحْمَنُ الرَّحِيمُ] (لخ) خدا. الله.
یا صفت خدای؛

گرچه شیطان رحیم از راه انصاف ببرد
همچنان امید می دارم به رحمن الرحیم.
سعدی.

رحمن الیمامة. [رَحْمَنُ الْيَمَامَةِ] (لخ)
رحمان الیمامة. لقب مسلمة کذاب است.
رجوع به مسلمة کذاب و رحمان الیمامة و

مجمل التواریخ و القصص ص ۲۵۶ شود.
رحمن یگی. [رَحْمَنُ يَغِي] (لخ) اسم
طایفه ای است از ایلات کرد ایران که در

مصطفایی و دورویی و بسیری و بیانی، در
روانسر و ماهیدشت سکنی دارند. (جغرافیای
سیاسی کیهان).

رحم نما. [رَحْمَنُ / ن / ن / ن] (نص مرکب)
نماینده رحم. نشان دهنده شکم. || (مرکب)
(اصطلاح پزشکی) آینه یا دستگاهی که
بوسیله آن درون رحم را ببینند. (یادداشت

مؤلف).

رحموت. [رَحْمَةٌ] (ع ل) مشتق از رحمت.
(مفاتیح العلوم). مشتق از رحمة، یقال:
رهبوت خیر لک من رحموت؛ ای لان ترهب
خیر لک من أن ترحم؛ یعنی ترسانیدن برای تو
بهرتر است از اینکه مهربانی کرده شوی. و
لم تستعمل الا مزدوجاً. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج). بخشودن. (تاج المصادر

بیهقی). مهربانی عظیم و آن مصدر است و
بقولی اسم است که افاده معنی مصدری کند.
(از اقرب الموارد).

رحمویه. [رَحْمَوِيَّةٌ] (لخ) نام محدثی است
بخاری. (یادداشت مؤلف). محمدین رحمویه.
محدث است. (منتهی الارب).

رحمة. [رَحْمَةٌ] (ع إمص) مصدر به معنی
رحم. رحمت و بخشش و مهربانی خداوند
نسبت به مخلوق. (ناظم الاطباء). رجوع به

رَحْمٌ و رحمت در همه معانی شود. رقت قلب
و عاطفه ورزیدن که اقتضای بخشش و
بزرگواری و نیکی و بخشایش دارد. (از اقرب

الموارد). لغتی است به معنی رقت قلب و
انعطاف که اقتضای تفضل و احسان دارد و آن
از کیفیات متعلق به مزاج است و خدای تعالی

از آن منزّه است و اطلاق آن بر خداوند مجاز
میباشد از آنچه مترتب می شود بر او از
بندگانند مانند خشم. و اسناد آن به

خدای تعالی از حیث انتها و غایت آن است و
برخی از محققان گفته اند: رحمة از صفات
ذات است و آن رسانیدن خیر و برطرف کردن

شر است. و باز گفته شده است آن ترک
عقوبت است از کسی که مستوجب کفر است
و امام رازی در مفاتیح الغیب گفته که رحمة

جز خدای تعالی را نباشد. و رحمة امتنایه
مقتضای تتم است پیش از عمل و آن بر همه
چیز گسترده شده است. قوله تعالی: و رحمتی

سبقت غضبی. و رحمة وجوبیه رحمتی است
که به پرهیزگاران و نیکوکاران وعده داده شده
آنجا که فرموده است: فأسأئلبها للذین یقنون.

(قرآن ۱۵۶/۷). و جای دیگر فرموده: ان
رحمة الله قریب من المحسنین. (قرآن ۵۶/۷).
(از کشف اصطلاحات الفنون).

— رحمة الله علیه؛ رحمت و آموزش خدای بر
او باد. لفظی است که هنگام ذکر نام مرده
بدنبال اسم بیاورند: و بشنوده باشد خان... که

چون پدر رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب
بودیم از تخت ملک. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۷۳۴). این نقل از خدمت قاضی

سراج الدین است رحمة الله علیه. (از مناقب
شیخ اوحدالدین کرمانی).

— رحمة الله علیها؛ رحمت کند خدا آن زن را.
لفظی است مخصوص زن مرده که بهنگام ذکر
نام وی آرند.

— رحمة الله علیهم؛ رحمت کند خدا آنان را.
خداوند ایشان را بیامرزد. لفظی است که برای
طلب مغفرت مردگان بدنبال نام و ذکر آنان

بیاورند: و در روزگار ملوک فارس رحمة الله
علیهم جهرم در جمله مواجب ولیعهد نهاده
بودند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۳).

رحمة. [رَحْمَةٌ] (ع إمص) مصدر به معنی
رحم. (ناظم الاطباء). مصدر به معنی رَحْمَةٌ.

(منتهی الارب). رجوع به رَحْمَةٌ در همه
معانی شود.

رحمة. [رَحْمَةٌ] (لخ) بنت افرام بن یوسف
علیه السلام. نام زوجه حضرت ایوب نبی بود.
رجوع به حبیب السیرج سنگی تهران ج ۱
ص ۲۹ شود.

رحمة العالمین. [رَحْمَةٌ تُسَلِّ عَالَمًا] (ع ل)
مرکب) بخشایش جهانیان. مایه بخشش
جهانیان. و بیشتر صفت برای حضرت رسول
(ص) باشد؛

تویی سایه لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین. (بوستان).

رحمة الله. [رَحْمَةٌ تَلَّ لَاهًا] (لخ) رحمة الله بن
خلیل الرحمن هندی. او راست: اظهارالحق
در باره دو مسأله نسخ و تحریف که در آن دو

مورد کارش پاکیش بناظره کشیده. وی
بسال ۱۲۸۰ ه. ق. تألیف آترابه پایان رسانید.
(از معجم المطبوعات ج ۱).

رحمة الله. [رَحْمَةٌ تَلَّ لَاهًا] (لخ) رحمة الله بن
عبدالله سندی حنفی ساکن مکه مکرمه. او
راست: ۱- لباب المناسک و عیاب المسالک،

و در آن مناسک حج را بیان داشته است. ۲-
مجمع المناسک و نفع الناسک، فی نسک الحج
و فضائل الحرمین و القدس و الحجاج و

المجاور علی التفضیل. (از معجم المطبوعات
مصر ج ۱).

رحمة الله. [رَحْمَةٌ هَلَّ لَاهًا] (ع جمله فعلیه
دعایی) خداوند او را رحمت کند. خدا او را
بیامرزد. خداوند او را رحم کند. لفظی است که

بدنبال اسم مرده می آورند و برای وی طلب
آمزش می کنند: و نظام الملک رحمة الله
حصار داد تا او بزیر آمد. (فارسانامه ابن بلخی
ص ۱۶۶). اما خانگاهی محتشم است

همچون حرمی از آن شیخ ابواسحاق شیرازی
رحمة الله. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۴۶).
شیخ فخرالدین رحمة الله که از جمله خلفای

حضرت شیخ [اوحدالدین کرمانی]
رضوان الله علیه بود. (مناقب شیخ اوحدالدین
کرمانی).

رحمة للعالمین. [رَحْمَةٌ تَلَّ لَدُنَّ عَالَمًا] (ع ل)
مرکب) بخشایش و مایه غفران و آمزش
جهانیان؛

رحمة للعالمین بود آنکه همان نبی
عالمی از امت و هم نام خود را رحمتی.
سوزنی.

جمله دانایان همی گفته همین
هست دانا رحمة للعالمین. مولوی.

رحمی. [رَحْمِيٌّ] (ص نسبی) منسوب به
رحم.

۱- از: رحمة + ل + ال + عالمین، ج عالم که در
فارسی به صورت مند و صفت بکار رود.
2 - Utérin.

رحیة. [رَحَی] [ع ص.] (لا) رحول. ستور بارکش. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به رحول شود.

رحوم. [رَح] [ع ص.] رَحْمَاء. (از ناظم الاطباء). راحم. (از اقرب المواردا). شتر ماده یا زنی که بعد وضع حمل بیمار رحم گردد و بمیرد، یا علتی است که در زهدان عارض شود و مانع قبول آب منی گردد، یا آنکه بزیاد و سلائی آن برنماید. (منتهی الارب) (از آندراج). آن زن که رحمش درد کند و ناقه را نیز گویند. (منتهی الارب). [اشفق. (قاموس کتاب مقدس) (از متن اللغة).

رحوم. [رَح] [لخ] یکی از کسانی که با زروبابل مراجعت نمودند. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَح] [لخ] قاضی که نامهای به ارتختیای پادشاه نوشت که کار تعمیر دیوارها و هیكل اورشلیم را در تأخیر اندازد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَح] [لخ] لای که در مرمت حصار اورشلیم کمک کرد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوم. [رَح] [لخ] یکی از آنان که عهدنامه را مهر کردند. (از قاموس کتاب مقدس).

رحوی. [رَح وی] [ع ص نسبی] منسوب به رحا. آسیایی. حرکت دوری. (ناظم الاطباء). منسوب به رحی. دوری. آسگون، آسیایی.

— دور رحوی؛ جنبش آسیایی. حرکتی چون حرکت آسیا.

رحه. [رَح] [ع] (لا) مار بصورت طوق و پیچ خورده. (ناظم الاطباء) (آندراج). اصله رَحِیة. (آندراج) (منتهی الارب). مار پیچ خورده. (از اقرب المواردا).

رحی. [رَحِی] [ع ص] زخو. ساختن آسیا و یا گردانیدن آن. (ناظم الاطباء) (آندراج). رحیت الرحا؛ به معنی رحوت الرحا است. (منتهی الارب). به معنی رحا یرحو و آن نادر است. (از اقرب المواردا). رجوع به رحو شود. [اگر در شدن مار. (ناظم الاطباء) (آندراج). به معنی رحا یرحو و آن نادر است. (از اقرب المواردا). و رجوع به رحو شود.

رحی. [رَحَا] [ع] (لا) سنگ آسیا. (دهار) (غیات اللغات) (صراح اللغة). سنگ آسیا. مؤنث است. ج. اُرحی (أرح)، اُرحاء، اُرحی، رَحِی، رُحِی، اُرحِیة. [سینه. ج. اُرحاء. [پاره زمین گرد و بلند به مقدار یک میل مربع که آب بر آن نشیند. ج. ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [سختترین جای جنگ. ج. اُرحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مهمترین جای جنگ. (از اقرب المواردا). [هر یک از

دوازده دندان که پس از ضواحک شود. یکی از دندانهای موسوم به ارحاء یا طواجین. دندان آسیا. اُرحاس رَحِی؛ طواجین. (یادداشت مؤلف). دندان آسیا. ج. اُرحی. (دهار). دندان گفته شود: «طحنه بارحائه». (از اقرب المواردا). [مهر قوم و جماعت عیال. ج. ارحاء. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (آندراج). گویند: هو رحی قومه. [گروه. (از اقرب المواردا). [شتران که به انبوهی گرد برگردند. ج. ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). شتران بسیار فراهم آمده. ج. ارحاء. (از اقرب المواردا). [قبیله بزرگ بر سر خود. ج. ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). قبیلهای که برای بدست آوردن سود و چراگاه نرود و جای خود را ترک نگوید. (از اقرب المواردا). [ابر گرد. ج. ارحاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). [پنجم سیل شتر. (آندراج). سیل (شُم) شتر و پیل. ج. ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شُم شتر و پیل. (از اقرب المواردا). [اسفناج. ج. ارحاء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (نشوء اللغة). اسفناج. و از آن است: طبخوانا الرحی. (از اقرب المواردا). [اطراف ناخن. (بهر الجواهر). [رحی السحاب؛ ابرهای مستدیر. (از اقرب المواردا). و در منتهی الارب که «مستارها» معنی شده غلط است. رأیت فی السماء رحی مُزَجَجَةٌ؛ ای سحابه مستدیره. (از اقرب المواردا) (یادداشت مؤلف).

رحی. [رَحِی] [ع] (لا) ج رَحِی. (منتهی الارب).

رحی. [رَحِی] [ع] (لا) ج رَحِی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَحِی شود.

رحی. [رَحِی] [ع] (لا) ج رَحِی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به رَحِی شود.

رحی. [رَحَا] [لخ] نام جایی است به سیستان و نسبت بدان رهایی باشد. (یادداشت مؤلف). موضعی است به سجستان، از آن موضع است محمدین احمدین ابراهیم رحوی. (آندراج).

رحیان. [رَح] [ع] (لا) رَحْوَان. تشبیه رَحِی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). به صیغه

رَحْم: جراحی رحمی یا بیماری رحمی؛ جراحی و بیماری که مربوط به شکم باشد. (از یادداشت مؤلف).

رحمی. [رَحْمَا] [ع] (مص) مهربانی. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رحمی. [رَحْم] [لخ] یا رحمی برسوی. پیر محمد. متوفای سال ۹۷۴ ه. ق. او راست: شرح تحفة الاحرار جامی بترکی. وی دیوانی نیز بترکی دارد. (یادداشت مؤلف).

رحمین دل. [رَح] [ع] (ص مرکب) رحیم. (یادداشت مؤلف). مهربان. رؤوف. که دلی مهربان و پر از شفقت دارد. نازک دل.

رحمین دلی. [رَح] [ع] (حماص مرکب) نازک دل بودن. (یادداشت مؤلف).

رحمیة. [رَح می / ی] [ع] (ص نسبی) مؤنث رَحْمِی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَحْمِی شود.

رحو. [رَحْو] [ع] (مص) گردانیدن آسیا. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). [اگر در شدن. (آندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رحوان. [رَح] [ع] (لا) به صیغه تشبیه، دو سنگ آسیا. (ناظم الاطباء). تشبیه رَحَا (رَحِی). (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رحوب. [رَح] [لخ] (به معنی مکان وسیع) مکان آخرین که جاسوسان بدانجا رسیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَح] [لخ] پدر عزیز شهریار صوبه بود. (قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَح] [لخ] شخصی لای که عهدنامه را مهر کرد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَح] [لخ] شهری که در حصه سبط اشیر درآمد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوب. [رَح] [لخ] شهر دیگری که به بنی اشیر و بنی جرشون منسوب شد. (قاموس کتاب مقدس).

رحوبوب نهر. [رَح] [لخ] مستطال الرأس شاول ادمی و بر فرات واقع و فعلاً در همان موضع شهری است که به رحابه معروف است. (قاموس کتاب مقدس).

رحوبوت. [رَح] [لخ] (به معنی مکانهای وسیع) شهری که آشور یا نمرود تأسیس نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رحوبوت. [رَح] [لخ] اسم چاهی است که اسحاق حفر نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رحول. [رَح] [ع ص.] (لا) رحولة. ستور بارکش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). آنکه شایستگی یار کشیدن دارد و مؤنث و مذکر آن یکی است. (از اقرب المواردا). اشتر باری. (از منتهی الارب). رجوع به رحولة شود.

۱- در منتهی الارب آمده «صلی» آن برنماید، غلط است و سلائی درست است. صاحب تاج العروس آرد: «او ان تلذ فلابسط سلاها». و در اقرب المواردا ذیل «صلی» آرد: السلی؛ الجلدة التي يكون فيها الولد من الناس و المواشى و ان انقطع فی البطن هلكت الام و هلک الولد. سلی را بغاری آتون و بعربی مشبه گویند.

تشیه، دو سنگ دستاس. (ناظم الاطباء). هر دو سنگ آسیا را رحیان گویند. (غیاث اللغات).

رحی الید. [رَحَلُ ی] [ع] مرکب) دستاس. (ناظم الاطباء).

رحیب. [ر] [ع] (ص) فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء): هتی عالی و نعمتی متوالی و کنفی رحیب و مرتعی خصیب. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۸۶). [فراخ‌سینه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء). رحیب‌الصدر؛ واسع‌الصدر. (ناظم الاطباء). فراخ‌سینه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).] [سپارخوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پرخور. (از اقرب الموارد). رُؤد. اکول.

رحیض. [ر] [ع] (ص) شسته. (نصاب الصبآن) (از اقرب الموارد). هر چیز که شسته باشد. (مذهب الاسماء) (آندراج). ثوب رحیض؛ جامه شسته پاک. (یادداشت مؤلف).

رحیق. [ر] [ع] (م) می و خوشترین و بهترین می و می خالص بی آمیغ یا صافی و می صافی بی درد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شراب خالص و صاف. (غیاث اللغات) (فرهنگ سروری). شراب ویژه. (مذهب الاسماء).

شراب خالص و صاف و خوشبوی. (آندراج). شراب نیکو یا خالص بی آمیغ یا صافی بی درد. (جهانگیری). شراب خالص. (دهار) (ترجمان القرآن ص ۵۱). شراب ناب خالص صافی کهنه بی غش. (یادداشت مؤلف). می. (از اقرب الموارد): گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است جوی است به دیدار و خلیج است به کردار.

منوچهری.

غلام آب رزانی نداری آب از آن رفیق صاف رحیقی نبی بصف صفا. خاقانی. چو تنگ شکر در عقیق آورم ز پشه شراب رحیق آورم. نظامی. ای در کف تو کلید هر کام در جرعه تو رحیق هر جام. نظامی. رحیقم برقص آورد آب را عقیقم مفرح دهد خواب را. خاکی‌عرب از نسیم گامش خوشبوی تر از رحیق نامش. پیش‌شان بزم بسی جام رحیق سنگ شد آتش به پیش آن فریق. مولوی. عاشق از حق چون غذا یابد رحیق عقل آنجاگم شود گم ای رفیق. مولوی. گوش ما گیر و در آن مجلس کشان کز حقیقت می‌چشند این سرخوشان. مولوی. دو چیز است شایسته نزدیک من رفیق جوان و رحیق کهن. ملک‌الشعراء بهار. [نام شرابی است در بهشت. (یادداشت

مؤلف). (مذهب الاسماء): شعبان شهرآ من سلاف الرحیق و السلسیل. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۳).

کس نمی‌خرد رحیق و سلسیل روی زی غسلین نهادند و حمیم. ناصرخسرو.

چه باید ترا سلسیل و رحیق چو خرسند گشتی به سرکه و شخار. ناصرخسرو.

کنار چشمه کوثر رسد به روزه گشای رحیق مختم از حق بگاہ شام و سحر. سوزنی.

ز آب شور مهلکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمه کوثر زدیم. مولوی. [انوعی از خوشبوی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رحیل. [ر] [ع] (ک) کوچ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (آندراج). مقابل مقام. (یادداشت مؤلف). عزیمت. حرکت از جایی به جایی دیگر:

آوازه رحیل شنیدم به صبحگاه با شبروان دواسه دیدم به صبحگاه. خاقانی.

رفیقان خود را به گاه رحیل گه‌از ره خبر داد گاه از دلیل. نظامی. چو لشکر بر رحیل افتاد شب را فلک پرسید باز آن نوش لب را. نظامی.

من میان شما به نعمت و ناز می‌زیم تا رسد رحیل فراز. نظامی. گزشتی رقص کن اندر رحیل ورنه می‌فکن دبه در پای پیل. نظامی.

چو در لشکر دشمن آری رحیل به مرغان کشی فیل و اصحاب فیل. نظامی. خواب نوشین بامداد رحیل بازدارد پیاده را از سبیل. سعدی.

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بیاید گفت. سعدی. تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل نخیزی دگر کی رسی در سبیل. (بوستان).

الا ای کاروان محمل برانید که ما را بند بر پای رحیل است. سعدی. هرکه تماشای روی چون قمرت کرد عزم رحیلش بدل شود به اقامت. سعدی.

— الرحیل: فریاد کردن چاوش بهنگام کوچ کردن کاروان. (مض) رفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲). کوچ کردن. (منتهی الارب). راهی شدن. روانه شدن. حرکت کردن. عزیمت کردن. [رسم نهادن. (مقدمه ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲).] [نشانه

کشیدن. (مقدمه ترجمان جرجانی ترتیب عادل ص ۲). [ر] [ع] به مجاز. موت. مرگ. درگذشت. (یادداشت مؤلف). حرکت به سرای دیگر:

چو برخیزد آواز طبل رحیل به خاک اندر آید سر شیر و پیل. فردوسی. ای غنوده در این رباط کهن اینک آمد فراز وقت رحیل. ناصرخسرو. مجنون ز رحیل مادر خویش زد دست دروغ بر سر خویش. نظامی.

[ص] [ع] (ص) بعر رحیل؛ شتر پالان بر نهاده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [جمل رحیل؛ شتر توانای بر سیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). اشتر قوی. (مذهب الاسماء).

رحیل. [ر] [ع] (م) مصفر) مصفر رَحیل. اسباب کوچک جهت مسافرت. (ناظم الاطباء).

رحیل. [ر] [ع] (م) منزلی میان بصره و مکه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رحیل خانه. [ر] [ع] (ن) [م] (ک) اقامتگاه. باش‌جای. جای قرار و اقامت. [کتابه از دنیا، جهان‌گیتی:

روزی دو در این رحیل‌خانه می‌باید ساخت با زمانه. نظامی.

رحیل زدن. [ر] [ع] (م) (مض) مرکب) قصد رحیل کردن. سخن از رحیل گفتن:

سعدیا تا کی این رحیل زنی محمل از پیش نافرستاده. سعدی.

رحیل کردن. [ر] [ع] (م) (مض) مرکب) کوچ کردن. سفر کردن. رفتن. راهی شدن. روانه شدن:

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل بجام دار فلک روشایی قندیل. امیرعززی.

رحیل نامه. [ر] [ع] (م) [م] (ک) (مض) مرکب) کتاب رحیل. نامه‌ای که در آن فرمان رحیل و کوچ کردن باشد. [بکتابه، دعوت حق.

— رحیل‌نامه خواندن: دعوت حق را اجابت کردن. مردن:

و آخر چو به کار خویش درماند او نیز رحیل‌نامه را خواند. نظامی.

رحیلة. [ر] [ع] (ص) مؤنث رحیل. یقال: ناقة رحیلة؛ ماده شتر توانای بر سیر. (ناظم الاطباء). مؤنث رحیل. (منتهی الارب).

رحیم. [ر] [ع] (ص) بخشایشگر. (ناظم الاطباء). بخشاینده. (منتهی الارب) (آندراج). همواره بخشاینده. (دهار). راحم. (از نفایس الفنون). ج. رَحْمَاء. (از اقرب الموارد). آمرزنده. (ترجمان القرآن ص ۲):

همچو جد خود و چو جد پدر باش بر خاص و عام خویش رحیم. ابوحنیفه اسکافی.

طالب و صابر و بر سیر دل خویش امین
غالب و قادر و بر منهزم و خویش رحیم.

ابوحنیفه اسکافی.
بسم الله الرحمن الرحيم و چون در ضمان
سلامت و نصرت به بلیغ رسیدیم... (تاریخ
بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۰۸).

و رجوع به رحمان شود. امهریان. ج،
رحماء. (ناظم الاطباء، مهربان. دهزار).
دلسوز. رحمن دل. مشفق. رؤف. صاحب
رحم. بسیار رحم. (یادداشت مؤلف).
رحم کننده. (ناظم الاطباء، نرم دل. دهزار)
(یادداشت مؤلف):

صد گنه کردم و او کرد عفو وین نه عجب
که خوی خواجه کریم است و دل خواجه رحیم.

فرخی.
من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار
دزد رحمت نکند دزد که دیده ست رحیم.
فرخی.

کسی که افکند از کان تو به میتین سیم
مکن بر او بر بخشایش و مباح رحیم.
عسجدی.

ندانم که کار کجا یازاید که این رحیم و
حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت.
(تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۵۹). امیر
بخندیدی که از او کریم تر و رحیم تر پادشاه
کس ندیده بود و نخواهد. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۱۸).

حاجیان آمدند با تعظیم
شا کر از رحمت خدای رحیم. ناصر خسرو.
و رجوع به رحمان شود. آگاه به معنی مرحوم
باشد. (ناظم الاطباء، مرحوم. ج، رحماء. از
اقرب الموارد). (از تاریخ نامی از نامهای
خدای تعالی. بیاربخشایش بر مسلمانان.

ناظم الاطباء). از اسماء الحسنی است و در
صحاح است: الرحمان و الرحیم اسمان
مشقان من الرحمة و هما به معنی و یجوز
تکریر الاسمین اذا اختلف اشتقاقهما كما یقال:
«فلان جادٌ مُجَدٌّ». (از اقرب الموارد). رحمان
و رحیم و راحم از رحمت مشتقند همچو

سلمان و سلیم و سالم و رحمان ابلغ است از
رحیم چون رحمان بر سبیل لزوم و دوام بود تا
به حدی رسد که طبیعی شود همچو عطفان و
غضبان. و رحیم ابلغ است از راحم و رحیم
خاص است از جهت معنی زیرا که مراد از
رحیم آن است که او در روز قیامت مؤمنان را
بیمرزد خاصه و عامه است از جهت لفظ

چون او را بر غیر حق نیز اطلاق کنند و از
اینجا گفته اند: یا رحمان الدنیا و رحیم الآخرة.
نقل است که از رسول (ص) پرسیدند که معنی
بسم الله الرحمن الرحيم چیست؟ فرمود: اما الله
فهو الذی لا اله غیره اما الرحمن فهو الماطف
علی خلقه البر و الفاجر و اما الرحيم فالراحم

بالمعتن. ضحاک و عکرمه گفته اند رحمان
عطوف است به خلق و رحیم آن است که از او
درخواست کنند بدهد و اگر نخواهند عطف
کند و زجاج گفته رحمان کثیر الرحمة و رحیم
بر کثیر و غیر کثیر اطلاق کنند و ابو عبیده گفته
رحمان ذورحمة است و رحیم به معنی راحم.
و مرید گفته: در رحمان معنی کمال است و در
رحیم معنی ایصال و رحمان لایتنصرف است
پیش اکثر نحوین و متنصرف است پیش
بعضی. (از نفایس الفنون):

و آن بهشت با فراخی آسمان
نیست آن از بهر اینها ای رحیم. ناصر خسرو.
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی
تو نماینده قضای تو سزاوار تنایی. سنایی.
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
سعدی.

و رجوع به رحمان شود.
رحیم. [ز] [لخ] رحیم بن با کلنجار، آخر
دیسلمه عراق و فارس. رجوع به مجمل
التواریخ و القصاص ذیل ص ۲۰ شود.

رحیم. [ز ح] [لخ] رحیم بن حسن دهقان.
محدث است. (منتهی الارب).

رحیم. [ز ح] [لخ] رحیم بن مالک خزرجی.
محدث است. (منتهی الارب).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان غار
بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۱۰۳
تن. آب آن از قنات. محصولات عمده آن
چغندر قند است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان زهرا
بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنه آن ۲۸۵
تن. آب آن از قنات. محصولات عمده آن
غلات و چغندر قند و ینبه. صنایع دستی زنان
گلیم و جاجیم بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از بخش زرنند
شهرستان ساوه. سکنه آن ۳۰۸ تن. آب آن از
قنات لب شور. محصولات عمده آن غلات و
ینبه و چغندر قند و بادام و اقسام میوه. صنایع
دستی زنان قالیچه و گلیم بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
افشاریه بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه
آن ۳۵۵ تن. آب آن از رودخانه خررود.
محصولات عمده آن غلات و کشمش و بادام
و ینبه و قیسی. صنایع دستی قالی و گلیم بافی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رحیم آباد. [ز] [لخ] یکی از دهستانهای
بخش رودسر شهرستان لاهیجان. محصول
عمده برنج و چای و لبنیات. آب آن از
رودخانه پلرود و سموش رود. زمین

چایکاری ۵۰۰ هکتار. تعداد آبادی آن ۶۵ تا.
جمعیت دهستان در حدود ۱۱ هزار. مرکز آن
قصبه رحیم آباد و دبه های مهم اشکلک،
پالنگاه، ماچیان، سورجان محله و رضامحله
می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
زنجانرود بخش مرکزی شهرستان زنجان.
سکنه آن ۲۲۸ تن. آب آن از چشمه و قنات.
محصول عمده غلات. صنایع دستی گلیم و
جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

رحیم آباد. [ز] [لخ] قصبه و مرکز دهستان
رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان.
سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آن از رود و چشمه و
نهر پل. محصول عمده برنج و چای است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از بخش رامیان
شهرستان گرگان. سکنه آن ۱۶۰ تن. آب آن از
چشمه سار. محصولات عمده برنج و غلات و
توتون و سیگار. صنایع دستی زنان بافتن
پارچه های ابریشمی و کرباس و شال
می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان نازلو
بخش حومه شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۸۰
تن. آب آن از نازلوچای. محصولات عمده
آن غلات و توتون و چغندر قند و حبوب و
کشمش. صنایع دستی جوراب بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
دروفراسان بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاهان. سکنه آن ۳۱۰ تن. آب آن از
قنات. محصولات عمده آن چغندر قند و
صیفی و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاهان. سکنه آن ۲۹۰ تن. آب آن از
چاه. محصولات عمده آن غلات و لبنیات. در
دو محل نزدیک بهم واقع و به علیا و سفلی
مشهور است و سکنه رحیم آباد سفلی ۱۵۰
تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
گل تپه فیض الله بیگی بخش مرکزی شهرستان
سقز. آب آن از چشمه و قنات و رودخانه.
سکنه آن ۱۵۰ تن. محصولات عمده آن
غلات و لبنیات و توتون و تیا کواست. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
ناوه کش بخش چگنی شهرستان خرم آباد.
سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه.
محصولات عمده آن غلات و حبوب و
لبنیات. صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی.

ساکنان آنجا از طایفه جماد رحیم و چادر نشین می باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان چالانچولان شهرستان بروجرد. سکنه آن ۱۸۳ تن. آب آن از رودخانه و قنات. محصولات عمده آن غلات و برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان حومه غربی شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده پنبه و غلات و پسته. راه آن فرعی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان بم. سکنه آن ۱۲۵ تن. راه آن فرعی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان زنگی آباد شهرستان کرمان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده غلات و حبوبات و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۴۶ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده آن غلات و میوه و پنبه و ابریشم. راه آن اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان دریاغی بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۲۱۷ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده آن غلات می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان میان آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. سکنه آن ۷۸ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غله و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان میانجام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان برخورار بخش حومه شهرستان اصفهان. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده آن غلات و پنبه و صیفی. صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رحیم آباد. [ز] [لخ] نام محلی کنار راه همدان و کرمانشاهان. در ۵۴۲/۵ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رحیم آباد. [ز] [لخ] نام محلی کنار راه اصفهان به یزد، میان قیم آباد و بزرگور. در ۱۳۰ هزارگزی اصفهان. (یادداشت مؤلف).

رحیم آباد مطلق. [ز] [ل] [لخ] دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۱۱۲ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده آن غلات و راه آن ارابه رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رحیم بن فناخسرو. [ز] [م] [ن] [ف] [ن] [خ] [ز] [لخ] خسرو فیروز. رجوع به خسرو فیروز رحیم شود.

رحیم بیگلر. [ز] [ب] [لخ] دهی از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان خیاو (مشکین شهر). سکنه آن ۵۱۰ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم خان. [ز] [لخ] دهی از دهستان بخش بوکان شهرستان مهاباد. سکنه آن ۳۰۷ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده آن غلات و توتون و حبوبات و صنایع دستی آنجا جاجیم بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم خان. [ز] [لخ] دهی از دهستان بخش پشت آب شهرستان زابل. سکنه آن ۲۲۹ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصول عمده آنجا غلات می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیم خان چلبیان لو. [ز] [ج] [ل] [ب] [یا] [لخ] ملقب به سردار نصرت، دشمن معروف مشروطه طلبان که در تمام مدت سلطنت محمدعلیشاه قاجار (۱۳۲۴-۱۳۲۷ ه. ق.) و به تحریک او از تولید اغتشاش و قتل نفوس و تاراج اموال و تخریب قراء و قصبات در نواحی شمال آذربایجان و جنگ علنی با آزادیخواهان و مجاهدان شجاع تبریز که بنا کمال رشادت و ازجان گذشتگی مدت یازده ماه تمام در مقابل قشون عظیم دولتی مقاومت می نمودند هیچ فروگذار نکرد. و سرانجام پس از فیروزی آزادیخواهان پناه به روسیه برد و از آنجا باز مجدداً در اواخر محرم سنه هزار و سیصد و بیست و نه قمری به ایران معاودت کرد و در قره داغ مفاصلی خود ساکن گردید، آقای مخیرالطنه والی آذربایجان در آن تاریخ او را به حیل و تدابیر از قره داغ به تبریز جلب نمود و در آنجا تحت الحفظ او را نگاه میداشتند تا در هفدهم رمضان همان سال (یک هزار و سیصد و بیست و نه قمری) بحکم انجمن ایالتی تبریز پنهانی در ارک همان شهر بضرپ چند گلوله کار او را به آخر رسانیدند. (از وفیات معاصرین بقلم علامه قزوینی مجله یادگار سال سوم شماره ۱۰).

رحیم دل. [ز] [د] [ص] مرکب) نازکدل. مهربان. رقیق القلب. (یادداشت مؤلف). که رحم زیاد در دل دارد. که قلبی پر از مهر و شفقت دارد و هرچند پادشاه اسلام غازان خان بغایت رحیم دل بود و آزار هیچ حیوانی جایز نداشتی... (تاریخ غازانی ص ۱۲۵).

رحیم کزیاکنه. [ز] [ک] [لخ] دهی از دهستان اوباتو بخش دیواندره شهرستان سنندج. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول عمده آن غلات و حبوبات و لبنیات و توتون است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رحیم لو. [ز] [لخ] دهی از دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۱۱۸ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده آن غلات و حبوبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رحیمی. [ز] [لخ] طایفه ای از طوایف قشاقی. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۰). یکی از طوایف ایل قشاقی ایران و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. در دوفرسخی حنا و قسمتی در چهارفرسخی یزدخورت مکن دارند. (یادداشت مؤلف).

رحیمی. [ز] [لخ] آذر بیگدلی گوید: اسمش عبدالرحیم خان معرّف به خان خانان فرزند بهرام خان بهارلو ترکمان بود. و به هندوستان رفت. رحیمی جوانی مستعد بود. اکثرال کمال که به هند رفته اند از دولت او خوش گذرانیده اند. رضاقلیخان هدایت آرد: او پسر بیرامعلی خان حاکم قندهار بود که از دولت صفویه روگردان شده به هند رفت و در آنجا امیری بزرگ و مددوح شعرا گردید. از اوست:

به جرم عشق توام میکشد غوغایی است
تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشایی است.

غمت میاد چو می پرسی از حکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد.

نشان یافتن صد هزار مضمون است
نخوانده نامه ما را چو پاره پاره کند
بهای خون من و صد هزار همجو من است
که من به خون طیم و قاتلم نظاره کند.

سرمایه عیش جاودانی غم تو
بهرت هزار شادمانی غم تو

گفتی که چنین واله و شیدات که کرد
دانی غم تو و گر ندانی غم تو.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۹) (آتشکده آذر چ شیدای ص ۱۴).

رحیمیه. [ز] [ی] [لخ] دهی از دهستان

شاخه و بنه بخش مرکزی شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۶۸ تن. آب آن از چاه. محصولات عمده آن غلات. ساکنان آنجا از طایفه کسبی و شادگانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رَحِیة. [ر ح ی] [ع] (ا) مار حلقه زده. (ناظم الاطباء). صورت اصلی کلمه رَحَیة است به معنی مار بصورت طوق پیچ خورده. (منتهی الارب).

رَحِیة. [ر ح ی] [ع] (ا) مصغر) مصفر رَحِی. سنگ آسیای کوچک. (ناظم الاطباء).

رَحِیة. [ر ح ی] [ع] (ا) چاهی است نزدیک جحفه. (منتهی الارب).

رُخ. [ر] (ا) (ا) رخساره. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (ناظم الاطباء) (از کشف اصطلاحات الفنون) (غیث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهیی). رخساره و روی را گویند و بعضی خد خوانند. (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). رخسار. (ناظم الاطباء) (فرهنگ رشیدی) (دهار). روی. (لغت فرس اسدی) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ سروری) (ناظم الاطباء). روی و چهره و آنرا رخسار و رخساره نیز گویند. (انجمن آرا). خد. (لغت محلی شوشتر) (ترجمان القرآن) (تفلیسی) (سیدشرف جرجانی). چهر. چهره. عارض. وجه. دیباچه. محیا. (یادداشت مؤلف). گونه. عارض. صورت. (ناظم الاطباء). گاهی مجازاً رخ بر تمام رو استعمال می شود و تصویر نیم رخ آن است که نصف رو کشیده شده باشد. (فرهنگ نظام). رخسار و رخساره. و فرق بین آنها این است که اطلاق رخ بر تمام چهره کنند برخلاف رخسار که ترجمه خد است و به معنی رخ مستعمل می شود و ظاهراً بهمین سبب تصویر نیم رخ تصویر یک چشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر شده باشد و در این صورت اطلاق رخ بر رخساره مجاز بود. (آندراج). ترکیبات پری رخ، زردرخ، زهره رخ و سیمین رخ. با صفات زیر توصیف شود: زیبا، خوب، نیکو، خوش منظر، شاهدانه، حیرت آفرین، حیرت افزا، روح پرور، جان پرور، دلجوی، دلفروز، عالم افروز، آتشبار، آتش ناک، آتش اندود، آتش افشان، پرتاب، برشته، خورشید پیکر، خورشید فروز، افروخته، تابان، روشن، جهان آرا، ماهیما، زنگار سوز، آل بهار، رنگ بست، رنگین، نیرنگ، شنگرف رنگ، لاله رنگ، گلرنگ، فرنگ، فرخ، گلگون، گلفام، گلبوی، گلپوش، نگارین، کافور فام، تازه، شکفته، خندان، نرم، نازک، شیرین، لطیف، صاف، لغزیده، اندیشه نما، صبرگاه، مسحوب، شرم آلود، شوخ، سیراب،

می کشیده، ساغر کشیده، آینه پرداز، عرق ناک، عسرق آلوده، عسرق فشان، ستاره فشان، ششم فشان، شبنم فریب، گندمگون، نوخط، غبار آلود، پاره، پاره گرفته، بناخن خسته. و به چیزهای زیر تشبیه شود: برق، قد، شعله شمع، صبح عید، لوح، صفحه، گل، دیبای، سوسن، بوستان، مصحف، پروین، سیب، سیم، عقیق، مسجد، قبله. (آندراج):

رخم به گونه خیری شده است از انده و غم دل از تفکر بسیار خیره گشت و دژم.

باد بهاری به آبگیر برآمد چون رخ من گشت آبگیر پر از چین.

رخ مرد را تیره دارد دروغ بلندیش هرگز نگردد فروغ.

نشسته بد او پیش فرخنده شاه رخ از کینه زرد و دل از غم تباہ.

سپهدار چین گان سخنها شنید شد از خشم رنگ رخسار ناپدید.

ز آتش برون آمد آزاد مرد لبان پر ز خنده به رخ همچو ورد.

رخ ز دیده نگاهشته به سرشک و آن سرشکش به رنگ تازه سرشک.

رخ گلنار چونان چون شکن بر روی بت رویان گل دورویه چونان چون قرها در دو پیکرها.

گفتی به رخ کس متگر جز به رخ من ای ترک چنین شیفته خویش چرای.

مخند ار کسی را رخ از درد زرد که آگه نه ای زو تو او راست درد.

سروی بدی به قد و به رخ لاله اکنون به رخ زریر و به قد نونی.

ترا چشم درد است و من آفتابم ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی.

از گرمی خورشید رخ روشن او رنجورتر است از رخ عاشق تن او.

لعل پیازکی رخ من بود و زرد گشت اشکم ز درد اوست چو لعل پیازکی.

روید از ژاله کف رادت بر رخ مایلان تو لاله.

نار است شعله شعله رخ دلبرم ز تاب مار است عقده عقده دو زلفش بر آفتاب.

فلکی شروانی ما آینه ایم هر که ببندد رخ ما

هر نیک و بدی که ببندد از خود ببند. عمادی شهر یاری (از لغت فرس اسدی).

این است همان درگه کز نقش رخ مردم خاک در او بودی دیوار نگارستان. خاقانی.

کر درخ آفتاب زرد قواره نهان بر فلک از ماه نو شد زه سیمین علم. خاقانی.

نیست شب کز رخ و سرشک بهم صد بهار و خزان نمی یابم. خاقانی.

بی باغ رخت جهان مینام بی داغ غمت روان مینام. خاقانی.

به جوی سلامت کس آبی نبیند رخ آرزو بی نقابی نبیند. خاقانی.

مبادا هیچکس را چشم در راه کز آن رخ زرد گردد عمر کوتاه. نظامی.

چرخ ز طوق کمرت بنده ای صبح ز خورشید رخت خنده ای. نظامی.

چون شب و چون روز دورنگی مدار صورت رومی رخ زنگی مدار. نظامی.

رخ و زلفت از شگرفی صفت بهار دارد خنک آنکه سروقدی چو تو در کنار دارد. کمال الدین اسماعیل.

هندوی چشم میناد رخ ترک تو باز گریه چین سر زلفت بفظا مینگرم. سعدی.

کس با رخ تو نباخت عشقی تا جان چو پیاده درینداخت. سعدی.

من از بی نوائی نیم روی زرد غم بی نوائان رخم زرد کرد. سعدی.

گریه آبت فرستد از آتش به رخ هر دو رخ درآور خوش. اوحدی.

مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد. اوحدی.

خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد چون دید توان آن رخ گلفام گرفته. امیر خسرو دهلوی.

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست. حافظ.

می چکد ژاله بر رخ لاله المدام المدام یا احباب. حافظ.

بر رخ ساقی پری بیکر همچو حافظ بنوش یاده ناب. حافظ.

تم از واسطه دوری دلبر بگداخت جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت. حافظ.

تا چه کند با رخ تو دود دل من آینه دانی که تاب آه ندارد. حافظ.

که سراسر جهان و هر چه در اوست عکس یک پرتوی است از رخ دوست. شاه نعمت الله ولی.

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شها تاریخ شبی دارم با اینهمه کوکیها. جامی.

همچو آه از سینه بالا رفت زود

زان طرف از رخ چو اشک آمد فرود.
 بقال قهوه‌رخی.
 زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم
 بر رخ سیل گشاده‌ست در خانه ما. صائب.
 پیش گلزار رخت لیلی و گل مجنون است
 سرو در پیش قدمت مصرع ناموزون است.
 غیثای حلویابی (از شعوری).
 ای که گفתי ز رخسار دیده بگیرم گیرم
 برگرفتم ز رخسار دیده چه سازم دل را.
 میرزا اکبر ندیم.
 اگر صبح قیامت بینی آن رخ و قامت
 جمال حور نجویی وصال سدره نخواهی.
 فروغی بسطامی.
 رخسار ما مگو هرگز فروغی
 که خور با ماه تابان فرق دارد.
 فروغی بسطامی.
 رخ تو دخلی به مه ندارد
 که مه دو زلف سیه ندارد. ملک‌الشعراء بهار.
 تیره ابری برآمد از برکوه
 که پیشید پرده بر رخ ماه.
 ملک‌الشعراء بهار.
 گفתי که مگر جهل بپوشید رخ علم
 یا بُرد سفه آبروی دانش و فن را.
 ملک‌الشعراء بهار.
 - آب رخ؛ آبرو. حیثیت. شرف. شرافت؛
 خاک‌شدم در ترا آب رخم چرا بری
 داشتمت به خون دل خون دلم چرا خوری.
 خاقانی.
 آب رخم آتش جگر برد
 من پل همه بر زبان شکتم. خاقانی.
 گفתי خاقانیا آب رخت چون نماند
 آب رخم هم به آب گریه زارم ببرد. خاقانی.
 گفتم که نریزم آب رخ ازین بیش
 بر خاک درت که خون من خوردی. سعدی.
 - از رخ نقاب افکندن یا انداختن یا
 برانداختن؛ برداشتن نقاب از چهره. برطرف
 کردن برقع و روپوش از رخسار؛
 گروفا از رخ برافکندی نقاب
 بس نثاراگان زمان افشاندی. خاقانی.
 ای از پی آشوب ما از رخ نقاب انداخته
 لعل تو سنگ سرزنش بر آفتاب انداخته.
 خاقانی.
 برخیز و نقاب رخ برانداز
 شاهی دو سه را به رخ درانداز. نظامی.
 جانا اگر برافکنی از رخ نقاب را
 بازار بشکستی به جهان آفتاب را.
 ناصر روایی خلخالی.
 - افزاز رخ؛ قسمت برآمده گون. (ناظم
 الاطباء).
 - به رخ کشیدن، یا به رخ کسی کشیدن؛ بر او
 سابقه نعمتی را منت نهادن. مالی یا کسی را
 چون مایه افتخار خود به دیگری نمودن.

دارایی یا بزرگی خانواده یا مقام و منصب خود
 را بروی نمودن. (بسادداشت مؤلف). با این
 ترکیب، فقر کسی و غنای خود را به رخ او
 میکشد. (بادهداشت مؤلف).
 - پرده از رخ برفکندن یا برافکندن؛ نقاب از
 چهره برداشتن. روپوش و برقع برداشتن از
 روی؛
 هر تر و خشکم که بود جمله به یک دم سوخت
 پرده ز رخ برفکند پرده ما بردید. عطار.
 - پسررخ؛ پسرچهر. پسرروی. زیباروی.
 فرشته‌روی؛
 پریرخ ز درمان آن چیره‌دست
 از آن تاب و آن تب بیک‌باره رست. نظامی.
 چو دید آن پریرخ که دارای دهر
 بر آن قهرمانان نیارد قهر. نظامی.
 ز سرتیزی آن آهنین دل که بود
 به عیب پریرخ زبان برگشود. سعدی.
 آفتاب است آن پریرخ یا ملائیک یا بشر
 قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر.
 سعدی.
 چو نیلوفر در آب و ماه در میخ
 پریرخ در میان پرنیان است. سعدی.
 و رجوع به ماده پریرخ شود.
 - پوشیده‌رخ؛ پردگی. مستور.
 - تازه‌رخ؛ باطراوت. شاداب. خوشرو.
 گشاده‌روی. تازه‌روی. و رجوع به ماده
 تازه‌روی شود.
 - تمام‌رخ؛ عکس از روپوش. مقابل نیرخ.
 - خال رخ یا خال رخسار؛ خال که بر گونه و
 عارض بود به طبیعت یا به آرایش؛
 در خط او چو نقطه و اعراب بنگرم
 خال رخ برهنه ایمان شناسمش. خاقانی.
 شیراز و آب رکنی و این باد خوش‌نسیم
 عییش مکن که خال رخ هفت کشور است.
 حافظ.
 - خوب‌رخ؛ زیباروی. زیبارخ. خوب‌روی.
 خوب‌رو؛
 مر این خوب‌رخ را به خسرو دهید
 جهان را بدین مژده نو دهید. فردوسی.
 بی‌ورد جامی دگر می‌گسار
 چو از خوب‌رخ بستد آن شهریار. فردوسی.
 و رجوع به ماده خوب‌رخ شود.
 - خورشیدرخ؛ که رویی تابان چون
 خورشید دارد. خورشیدروی. خورشیدچهر.
 زیباروی؛
 هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند
 بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست. سعدی.
 و رجوع به ماده خورشیدرخ شود.
 - رخ بر رخ نهادن؛ صورت به صورت کسی
 گذاشتن. روی به روی کسی نهادن. کنایه از
 بوسه و معافه؛

وگر گوید نهم رخ بر رخ ماه
 بگو با رخ برابر کی شود شاه. نظامی.
 - رخ بر زمین یا به خاک مالیدن؛ سجده
 کردن. سیاس و شکر را روی بر زمین نهادن.
 به سجده افتادن. برای احترام بر خاک افتادن؛
 بسی آفرین از جهان آفرین
 بخواند و بمالید رخ بر زمین. فردوسی.
 سیاوش به پیش جهاندار پاک
 بیامد بمالید رخ را به خاک. فردوسی.
 بمالید پس خانگی رخ به خاک
 همی گفت کای مهر راد و پاک. فردوسی.
 - رخ برگره کردن؛ صورت پراژنگ کردن.
 چهره پرچین کردن. کنایه از خشمگین و
 عصبانی شدن؛
 سیاوش زگفت گروی زره
 برو پر ز چین کرد و رخ برگره. فردوسی.
 - رخ تیغ؛ رویه تیغ.
 - رخ تیغ شستن؛ به خون آغشتن آن و کنایه
 از تحمل زخم شمشیر کردن، بدانسان که روی
 شمشیر بر اثر زخم از خون شسته شود؛
 که گر نام مردی بجویی همی
 رخ تیغ هندی بشویی همی. فردوسی.
 - رخ در گریز نهادن؛ روی به گریز نهادن.
 گریختن آغاز کردن. یا به فرار نهادن؛
 بگفت این و بنهاد رخ در گریز
 اگرچند بودش دل پرستیز. فردوسی.
 - رخ سوی جایی نهادن؛ روی بدان سوی
 کردن. بدان طرف روی آوردن. عزیمت آنجا
 کردن؛
 چو بهرام رخ سوی آذر نهاد
 فرستاده آمد ز قیصر چو باد. فردوسی.
 - رنگین‌رخ؛ دارای رخسار سرخ و سفید.
 زیبارخ. زیباروی.
 -||مقلوب رخ رنگین؛
 ز فرزند، رنگین رخسار زرد شد
 ز کار زمانه پراز درد شد. فردوسی.
 - روزرخ؛ دارای روی تابان و فروغمند
 چون روز.
 - رومی‌رخ؛ رومی‌روی. زیباروی. زیباچهر.
 سپیدروی. مقابل رنگی‌رخ؛
 ز رومی‌رخ هندوی گوی او
 شه رومیان گشته هندوی او. نظامی.
 - زیبارخ؛ خوب‌روی. زیباروی. که چهره زیبا
 دارد. که دارای رخسار خوب و زیباست.
 -||مقلوب رخ زیبا. صورت زیبا. چهره
 خوب و زیبا؛
 چو دیدند زیبا رخ شاه را
 بدانگونه آراسته گاه را. فردوسی.
 و رجوع به ماده زیبارخ شود.
 - شساره‌رخ؛ دارای رخی چون شاهان.

زیبارخ. رجوع بدین کلمه شود.
 - فرخ رخ؛ فرخ رخسار. مبارک لقا. و رجوع به ماده فرخ شود.
 - گشاده رخ؛ گشاده روی. بشاش. که دارای رویی خندان و شاد باشد. و رجوع به ماده گشاده رخ شود.
 - گلرخ؛ زیباروی. زیبارخ. که رویی زیبا و لطیف چون گل دارد. رجوع به همین کلمه شود.
 - لاله رخ؛ دارای رویی چون لاله. گل رخ؛ گرباده خوری تو یا خردمندان خور یا با صنی لاله رخ و خندان خور. (منسوب به خیام).
 خیام اگرز باده مستی خوش باش با لاله رخی اگر نشستی خوش باش. (منسوب به خیام).
 به کوی لاله رخان هر که عشق باز آید امید نیست که هرگز به عقل باز آید. سعدی.
 از خون لاله بر ورق گل نوشته اند کاو بخ به عهد لاله رخان اعتبار نیست. شهریار.
 و رجوع به ماده لاله رخ شود.
 - ماه رخ؛ ماه رخسار. ماهرو. ماهروی. که رویی زیبا چون ماه دارد. زیباروی. زیباچهره ماهرخی و مشتری همچو بتان آزری درگذری و تنگری دست من است و دامنست. مولوی.
 حور از بهشت بیرون ناید تو از کجایی؟ مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی؟ سعدی.
 و رجوع به ماده ماه رخ شود.
 - نیرخ؛ تصویر یک چشمی را گویند که یک طرف روی او ظاهر باشد. (آندراج). تصویر نیرخ آن است که نصف رو کشیده باشد. (فرهنگ نظام). مقابل تمام رخ. که نیمی از چهره را بنمایاند.
 - || هر یک از دو جانب روی. (لغت فرس اسدی نسخه خطی نخجوانی). یکی از دو طرف رو که بینی میان دو رخ واقع شده و حد اعلای رخ زیر چشم و حد اسفل دهن است. (فرهنگ نظام). عذار. (ناظم الاطباء). یک صفحه روی آدمی. هر یک از دو جانب صورت. هنگامی که رخ تنها به معنی گونه و نیمه ای از رخ باشد گاه آن را به «ان» جمع بندند و گاه به صورت دو رخ یا دو رخان آرند:
 گر ز آنکه به پیراسته شهر در آیی پیراسته آراسته گردد ز رخانت. بوشعیب.
 سیاوش را دل پر آرزم شد ز بیران رخانتش پر از شرم شد. فردوسی.
 چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد رخانتش ز اندیشه بیرنگ شد. فردوسی.
 بر زال رفتند با سوک و درد

رخان پر ز خون و سران پر ز گرد. فردوسی.
 چو شویی ز زهر پرستش رخان به من بر جهان آفرین را بخوان. فردوسی.
 رخان سیاوش چو خون شد ز شرم بیاراست مژگان به خوناب گرم. فردوسی.
 چو کاووس گفتار خسرو شنید رخانتش بگردار گل بشکفید. فردوسی.
 نرسد بر چنین معانی آنک حب دنیا رخانتش بمخاید. ناصر خسرو.
 وگرنه همچو فلان و فلان ز بیش می به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد. ناصر خسرو.
 یک رخ تو ماه و آن دگر رخ زهره زهره به عقرب نهفته ماه به خرچنگ. ابوطاهر.
 از رخت چون بوسه خواهم کز بی آن لب مرا آنچه اندر کیسه باید بر رخان است از غمت. خاقانی.
 سرخاب رخ فلک ده از می کو آبله از رخان فروریخت. خاقانی.
 رخان خوب ترا از غبار خط چه زبان که گشته است چو خورشید شهره آفاق. (از آندراج).
 - دو رخ؛ دو طرف صورت. دو سوی روی. دو گونه:
 دو فرگن است روان از دو دیده بر دو رخم رخم ز رفتن فرگن بجملگی فرغن. خسروانی^۱.
 بسان آتش تیز است عشقش چنان چون دو رخش هم رنگ آذر. دقیقی.
 سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسایی.
 دلبرادو رخ تو بس خوب است از چه با یار کارگست کنی. عماره مروزی.
 بزد دست و جامه بدردید پاک به ناخن دو رخ را همی کرد چاک. فردوسی.
 دو رخ را بروی پسر بر نهاد شکم بردردید و برش جان بداد. فردوسی.
 دو رخ را به یال و برش بر نهاد روان سیاوش همی کرد یاد. فردوسی.
 سوی قیصرش برد سر پر زگرد دو رخ زرد و لپها شده لاجورد. فردوسی.
 دلشاد همی باش و می لعل همی خواه از دست بتی با دو رخ لعل چو گلنار. فرخی.
 بر دو رخ اورنگش ماهی بنگارد. منوچهری.
 بویش همه بوی سمن و مشک بردهست رنگش همه رنگ دو رخ عاشق بیمار. منوچهری.
 آن قطره باران که فروارد شبگیر

بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گلنار. منوچهری.
 نگار من به دو رخ آفتاب تابان است لیبی چو وسد و دندانگی چو مروارید. اسدی.
 نهاد این یامین پا کیزه دین از آن شادکامی دو رخ بر زمین. شمس (یوسف و زلیخا).
 چون اشک ز دیده بر دو رخ بارم باران بهار در خزان بندم. مسعود سعد.
 ای دو رخ تو پروین وی دو لب تو مرجان پروینت بلای دل مرجانت شفای جان. امیر معزی.
 و از جانب چپ خواتین چون بساتین که در حسن و خوشی هر یک ماه و آفتاب را دو رخ داده اند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
 گر به آبت فرستد از آتش بد رخ هر دو رخ در آور خوش. اوحدی.
 - دو رخان؛^۲ دو صفحه صورت. دو رخ؛ بت اگرچه لطیف دارد نقش به بر دو رخانت هست خراش. رودکی.
 روز جنگ از شفقت و شادی جنگ بر فرزند دو رخان چون گلنار. فرخی.
 و آن سبب به کردار یکی مردم بیمار کز جمله اعضا و تن او را دو رخان است. منوچهری.
 || آبرو.
 - رخ کسی بردن؛ آبروی او ریختن. (آندراج). کنایه از آبروی او ریختن. (غیبات اللغات):
 راه ما غمزه آن ترک کمان آبرو زد رخ ما سنبل آن سرو سوهی بالا برد. حافظ.
 || آسوی و طرف و جانب. (از برهان) (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). طرف. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). سو و جانب. (از جهانگیری). و در این صورت مجاز از معنی اول است. (فرهنگ نظام).
 - دو رخ؛ روی و پشت نامه در قسمت خط خورده:
 قلم چون دو رخ را به عنبر بشت سرنامه کرد آفرین از نخست. فردوسی.
 - دو رخ کوهسار؛ روی آن. سطح آن از دامنه و ارتفاعات:
 نقش و تمائیل برانگیختند از دل خاک و دو رخ کوهسار. منوچهری.
 || نبات تازه. (دهار) (از کشف اصطلاحات الفنون).
 ۱- به فرخی نیز نسبت داده اند.
 ۲- و این از شواهدی است که متقدمان گاه عدد را با معدود مطابق می آورده اند.

— جوانه رخ کردن؛ جوانه زدن درخت. رجوع به رخ کردن شود. || اتیکت. زهور کتاب. (یادداشت مؤلف). || کرگدن. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). || برج. (از فرهنگ فارسی معین). || دیهیم. تاج پادشاهان. (برهان). تاج. (از رشیدی) (لغت محلی شوشتر) (از ناظم الاطباء). تاجی باشد که پادشاهان بر سر نهند و آنرا دیهیم نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). || عنان اسب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از جهانگیری) (لغت محلی شوشتر) (از انجمن آرا) (فرهنگ سروری) (رشیدی). عنان. (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی). عنان اسب و غیره. (فرهنگ نظام)؛

شطرنج کمال را تو شاهی بارخ
مر اسب جمال را رکابی بارخ. عنصری.
گرفته پای بختش را فلک رخ
نناید جاودانه بخت از او رخ.

قطران (از جهانگیری).
|| در صنعت انبرسازی نام تکه آهنی است که روی سندان گذاشته بر آن انبر ساخته میشود. (فرهنگ نظام). || نقطه. || اضلع. پهلو. || پوست گردن یک نوع مرغابی. (ناظم الاطباء). چهار معنی اخیر منقول از ناظم الاطباء در جای دیگری دیده نشد. || اصطلاح صوفیه) در اصطلاح صوفیان عبارت است از ظهور تجلی جمالی که سبب وجود اعیان عالم و سبب ظهور اسماء حق است و در گلشن راز رخ را به صفات لطف الهی تشبیه کرده‌اند چون لطیف و هادی و رازق. و شیخ جمال فرموده که رخ عبارت است از واحدیت یعنی مرتبه تفصیل اسماء و نیز رخ اشارت الهی است به اعتبار ظهور کثرت اسمایی و صفاتی از وی و در بعضی از رسائل صوفیه مذکور است که رخ نزد صوفیه تجلیات الهی را گویند که در ماده بود. (از کشف اصطلاحات الفنون). ظهور تجلی جمالی است که سبب وجود اعیان عالم و ظهور اسماء حق است. (فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). || جنگجو. پهلوان؛ «داستان دوازده رخ». (فرهنگ فارسی معین) ۱. سوار دلاور. (ناظم الاطباء).

رُخ. [رُ] [ع] نام گیاهی است که آنرا لوخ خوانند و از آن حصیر بافند و انگور و خربزه بدان آویزند. (دهار). نام گیاهی است که آنرا لوخ گویند و از آن حصیر بافند. (لغت محلی شوشتر). نام گیاهی که آنرا دُوخ و رُوخ و لُخ و لوخ نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). نام گیاهی است که آنرا دُوخ و لُخ و لوخ نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). گیاه لوخ که از

آن حصیر بافند. (ناظم الاطباء). به معنی لوخ نیز آمده یعنی آنچه از آن حصیر بافند. (فرهنگ سروری). لُخ که از آن بوریا بافند و رُوخ نیز گویند. (از رشیدی). جهانگیری یک معنی رخ و رُوخ را نام گیاهی تازه نوشته، لیکن در آن معنی مشدد و عربی است به معنی گیاه تازه که استعمالش در فارسی ثابت نیست، یا دُخ و دُوخ است و تصحیف خوانی شده. (فرهنگ نظام) ۲.

رُخ. [رُ] [ع] ۳ مرغی است عظیم. (رشیدی). نام مرغی است عظیم که فیل و کرگدن را می‌رباید و بالا می‌برد و به مشابهت آن نام مهره شطرنج است که از دور مهره را می‌زند. (غیبات اللغات). سرخ عظیم که در هند می‌باشد. (فرهنگ سروری). نام مرغی موهوم مانند سیمرخ و عنقا. (آندراج) (انجمن آرا). نام جانوری است که او نیز مانند عنقا در خارج وجود ندارد و آنچه گویند که فیل و کرگدن را طعمه بجه‌های خود می‌کند غلط و دروغ است و یک مهره از مهره‌های شطرنج بنام او موسوم است. (برهان). در هندوستان مرغی است بغایت عظمت و قوت و آنرا رخ گویند. (فرهنگ اوبهی). نام جانوری است بی‌وجود مانند عنقا. (لغت محلی شوشتر). پرده افسانه‌ای که می‌تواند فیل را از جا بردارد. در این معنی مخفف رُخ عربی است. قصه مرغ رخ در کتب افسانه بخصوص کتاب الف لیلة و لیلة مفصل آمده که مرغ سواحل چین است. در نقاشیهای عصر صفوی رخ بشکل مرغی که دم و تاج بلندی دارد بسیار کشیده شده. در آن عصر اول تصویرهای چینی کشیده می‌شده و بعد مکتبی پیدا شد مرکب از چینی و ایرانی که بهترین تصور آن علیرضای عباسی بود و در نقاشیهای او هم تصویر رخ بسیار است. در هر صورت رخ یک مرغ چینی است و شاید در چین چنین مرغی باشد که در افسانه بزرگ جلوه داده شده. باید ریشه رخ را در زبان چینی پیدا کرد. (فرهنگ نظام). و رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۲ شود. جانوری است مشهور که مانند عنقا وجود خارجی ندارد و مهره‌های از مهره‌های شطرنج بنام اوست. (فرهنگ نظام). || ۱) جانوری است مانند شتر و آنرا دو کوهان باشد و دندانهای پیشین او نیز بود و هیچ حیوانی از او خلاص نتواند یافت. پس از این معلوم شد که چهارپایی باشد. (غیبات اللغات) (از نقایس الفنون). حیوانی شبیه شتر ولی بسیار موذی. (متنهای الارب). || نام مهره‌ای از مهره‌های شطرنج. (آندراج) (انجمن آرا). نام مهره‌ای است از شطرنج که بشکل رخ (مرغ موهوم) ساخته می‌شده. (از فرهنگ نظام). مهره‌ای از مهره‌های شطرنج که

بشکل برج است. (ناظم الاطباء). مهره‌ای از مهره‌های شطرنج بنام او [سرخ موهوم] موسوم است و بعضی گویند به این معنی عربی است. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). به مشابهت آن [رخ به معنی مرغ افسانه‌ای] نام مهره شطرنج است که از دور مهره را می‌زند. (غیبات اللغات) (از رشیدی) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). مهره‌ای از مهره‌های شطرنج و آن در اصل به تشدید است و پارسیان به تخفیف استعمال کنند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رخ شطرنج. (فرهنگ اوبهی) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ سروری). مهره‌ای است از مهره‌های شطرنج و به دو انتهای صف اول نهند و به چهار سوی رفته تا همه جا راست روند. دو مهره سیاه و دو مهره سفید در شطرنج که شکل استوانه دارند. (یادداشت مؤلف)؛

پیاده بدانند و پیل و سیاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه. فردوسی.
شطرنج کمال را تو شاهی بارخ
مر اسب جمال را رکابی بارخ. عنصری.

کمترین از رخ و از پیل ندانم بصف
نردبازی و شطرنج ندانم ز ندب. سنایی.
شاه شطرنج کفایت را یک بیدق او.
لعب کمتر ز دو اسب و رخ و فرزین نکنند.
سوزنی.

رخ دولت است و فرزین صدر است و شاه شاه
فیل و فرس نجوم و سپهر از تهی دوی.
خاقانی.

گر نه عشق تو بود لعب فلک
هر رخی را فرسی داشتی. خاقانی.
از خسان همت کسان مطلب
که رخ و فیل کار شه نکنند. خاقانی.
فرس بفکنند جوش من نیل را
رخ من پیاده نهد پیل را. نظامی.
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی دوسه را به رخ برانداز. نظامی.
و گر گوید نهم رخ بر رخ شاه
بگو با رخ برابر چون شود شاه. نظامی.
یک قدم چون رخ ز بالا تا شب
یک قدم چون پیل رفته در اریب. مولوی.
کس با رخ ۴ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت. سعدی.

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
۱- رجوع به شاهنامه ج خاور ج ۲ صص ۴۵۰-۴۵۷ شود.
۲- در فرهنگهای عربی و فارسی از جمله متنی الارب و آندراج و اقرب الموارد و ناظم الاطباء رُوخ به تشدید حرف خا و عربی نوشته شده است.
3 - Roch.
۲- ایهام به دو معنی دارد.

عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست. حافظ.

- شهرخ؛ شاهرخ:

مبارک بود فال فرخ زدن

نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن. نظامی. رجوع بدین کلمه شود.

رخ. [رُخ] [ع] [ا] رُخ. گیاهی است نرم و

ست. (از اقرب الموارد). || مهره‌ای است در شطرنج. ج، رِخاخ، رِخْتَه، رخ شطرنج.

(دهار). مهره‌ای است در شطرنج که با آن بازی کرده شود. (از اقرب الموارد). و رجوع

به رُخ (مخفف) در این معنی شود. || (رخ) مرغی است بزرگ‌جثه که کرگدن را به مقار یا

به چنگال برداشته می‌برد و جاحظ گفته است این همان مرغی است در جزایر چین که یک

بال آن ده هزار یاع درازا دارد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). مرغی است بزرگ

و یکی آن رُخه است. (از اقرب الموارد). رجوع به رُخ مخفف در این معنی شود.

رُخ. [ر] [ا] (رُخ) مخفف راخ، شکسته و پاره. (فرهنگ نظام). رخنه. (غیاث اللغات)

(برهان) (آندراج). شکاف. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ سروری)

(رشیدی). چاک. (برهان)؛ تویی سلیمان بر تخت فضل و مستد علم

میان وحی و ولایت بیان تو بر رخ جهان نهاد ز حکم تو برگریبان داغ

فلک نهاد ز امر تو بر دل و جان رخ. محمدبن بدیع نوی.

|| غسم و غصه. (غیاث اللغات) (برهان) (فرهنگ سروری) (رشیدی). اندوه. (برهان)

(آندراج) (از فرهنگ سروری). غصه و اندوه و آزاراخ نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری).

غم و اندوه. (فرهنگ نظام). || لخت. برهنه؛ صیامثال درآیند خرم و خوشحال

به خا کبوس خیالش صدور از غم و رخ. عمید لوبیکی (از جهانگیری).

|| خطهایی بر روی سنگ که چون ضربه‌ای به آنها رسد سنگ مزبور از آن خطها می‌شکند.

|| خطهایی که از کشیدن سوهان بر روی فلزات ایجاد می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

رُخ. [ر] [ا] (صوت) آواز دندان و آوازهای مانند آن که اغلب مکرر استعمال می‌شود.

(فرهنگ نظام). خسرت. قرچ. قروچ. قروچ قروچ.

رُخ. [رُخ] [ع] [ص] پاسیر کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). پاسیر کردن و لگدکوب

کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || آمیختن شراب را. (آندراج) (ناظم الاطباء). آمیختن شراب را با آب. (از یاد شدن

آب خمیر. (از اقرب الموارد). **رُخ.** [ر] [ا] (رخ) دهی از دهستان عربخانه بخش

شوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۲۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات

می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رُخ. [ر] [ا] (رخ) نام کوهی است میان اصفهان و چهارمحال و نیز نام جهت جنوبی همان کوه

مقابل سینه که شمالی آن است. (یادداشت مؤلف).

رُخ. [رُخ] [ا] (رخ) پشته‌ای است از پشته‌های نیشابور. از آنجاست هارون رخ

نیشابوری و ابن عبدالصمد نیشابوری. (از لباب الانساب).

رُخ آوردن. [ر] [و] [د] (مص مرکب) یا رخ آوردن به. آمدن بسوی چیزی یا کسی و رفتن

بسوی چیزی یا کسی. (ناظم الاطباء). روی آوردن. رو کردن. عزیمت کردن. عازم شدن؛

تبه گردد این پند و اندرز من به ویرانی آرد رخ این مرزمن. فردوسی.

رُخا. [ر] [ع] (مص) نرمی و سستی و ضعف. (ناظم الاطباء). سستی و نرمی. (منتهی الارب) (آندراج). آسانی. (برهان). نرمی و

سستی و فراخی عیش. (از متخب و صراح اللغة) (از غیاث اللغات)؛

خودرو چو خس میباش به هر سرد و گرم دهر آزاده سرو باش به هر شدت و رخا.

مسعود سعد. و آن گزلی خان کهن کافری ظالمی است که...

احوال وقایع شدت و رخای روزگار بر وی گذشته. (المضامین) (از اقرب الموارد). (ص) فراخ. واسع. (دهار).

رُخا. [ر] [ع] (مص) ست و نرم گردیدن. (ناظم الاطباء). ست شدن. (دهار). و رجوع به رخا شود.

رُخاء. [ر] [ع] (مص) ست و نرم گردیدن. (ناظم الاطباء). ست و نرم شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). و

رجوع به رُخا شود. || فراخ زیست شدن. (آندراج). فراخ زیست گردیدن. (از اقرب الموارد).

رُخاء. [ر] [ع] (مص) فراخی زیست و توانگری. (ناظم الاطباء). فراخی. (مهدب الاسماء). فراخی زندگانی. (از اقرب الموارد).

فراخی زیست. (آندراج)؛ تبارک من یتهم قضایاه فی الشدة و الرخاء. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۹۹). || سستی و نرمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). || (ص) یقال: هم فی عیش رخاء؛ و هو

الواسع. (مهدب الاسماء).

رُخاء. [ر] [ع] (مص) رُخاء. سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به رُخا شود. || (ص) باد نرم. (دهار) (ترجمان

القرآن). باد نرم. قال الله تعالی: فسخرنا له الريح تجری بامرہ رخاء (قرآن ۳۸/۳۶)؛ ای

جملناها رخاء. (آندراج). باد نرم که هیچ چیز را به جنبش درنیورد. (از اقرب الموارد). باد نرم و نسیم. (ناظم الاطباء).

رُخاء. [ر] [ع] (مص) مراخا. (ناظم الاطباء). و رجوع به مراخا شود.

رُخاء. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. زمین نرم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زمین فراخ. (ناظم الاطباء). || زمین دمیده که زیر پا

شکسته گردد. ج، رُخاخ، رُخاخی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رُخائص. [ر] [ع] [ص] (ا) ج رُخصه، به معنی انگشت نازک. (آندراج). ج رُخصه (شودا). (از منتهی الارب). ج رُخصه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رُخصه

شود. **رُخاخ.** [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

رُخاخ. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

رُخاخ. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

رُخاخ. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

رُخاخ. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

رُخاخ. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

رُخاخ. [ر] [ع] [ا] (ص) رُخاخ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). عیش واسع. گویند: عیش رُخاخ علی الوصف و

گویند: رُخاخ العیش؛ یعنی خفص و سعة آن. (از اقرب الموارد). || زمین نرم. (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین فراخ یا زمین

دمیده که زیر پا شکسته گردد. ج، رُخاخی. (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم یا زمین یادکرده که زیر گام شکسته شود. ج، رُخاخی. (از اقرب الموارد).

۱- امروز جلگه رخ به تخفیف می‌گویند و صورت شده، معرب کلمه است.

(از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج رخل، به معنی بره ماده. (از آندراج). اَلْج رَحْلَةٌ. (ناظم الاطباء). اَلْج رَحْلَةٌ. (از اقرب الموارد). رجوع به مفردهای فوق شود.

رخال. [ر] [ع] [ا] رخال. رجوع به رخال شود.

رخام. [ر] [ع] [ا] سنگ سپید و نرم. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و صراح اللغه). مرمر. (منتهی الارب) (دهار) (مذهب الاسماء) (دستوراللغة) (دمشقی). سنگی است سفید یا سفید زرد رنگ یا سفید مایل به سیاهی که نام دیگرش مرمر است. (فرهنگ نظام). سنگی است سپید نرم و آن را انواع است برنگ می و زرد و بیرنگ زرزور که مرغی است سیاه رنگ. (آندراج). مرمر سفید. (ناظم الاطباء). مرمر صاف و سفید که با عربی مشترک است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴). نوعی از سنگ است و آن زرد و سفید و سرخ می باشد و بهترین آن سفید است. و گویند بغایت صلب و سخت می باشد و بعضی دیگر گویند بسیار نرم می شود و گویند عربی است. (برهان) (لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). سنگی بغایت صلب و سخت که زرد و سفید و سرخ می باشد. (ناظم الاطباء). سنگی سفید معروف است. (زهد القلوب). در برهان نوشته که اقسام آن زرد و سرخ نیز می باشد و در خیابان نوشته که سنگ مرمر است. (غیاث اللغات). سنگ نسو. (انصاب الصبیان). نوعی از احجار است. زرد سیاه خمیری رنگ و سفید زرزوری بود و بهترین آن سفید بود. (از اختیارات بدیعی) آنجا [به سنگان] کوههاست از سنگ سفید چون رخام. (حدود العالم).

ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام وز آن گوهری کش ندانم نام. فردوسی. صدو شصت بالای زرین ستام دو پیل از سپیدی چو کوه رخام. اسدی. ره کوشک یکسر ز ساده رخام زمین مرمر و کنگره عود خام. اسدی. گرت خوش آمد طریق این گروه پس به یشرمی بنه رخ چون رخام. ناصر خسرو.

وگر نه همچو فلان و فلان ز یشرمی به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد. ناصر خسرو.

منگر به مثل جز از ره عبرت رخساره زشت چون رخامش را. ناصر خسرو.

نباشد به قیمت چو سیم سپید اگرچه سفید است و روشن رخام. ناصر خسرو.

آنگاه سلیمان بفرمود تا ستونها برآورند از چل گز از سنگ رخام. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵). و از جمله آن دو ستون که در پیش درگاه بودست مربع است و از سنگی سفید کردست مانند رخام و در همه پارس از آن سنگ هیچ جای نیست. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۲۶). و زمین آن [جامع دمشق] از رخام رنگ در رنگ درافکندند و روی دیوارها همچنین رخام و ستونهای رخام بغایت نیکو. (مجلع التواریخ و القصص). عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم از رنگ خشت پخته سنگ رخام و مرمر. خاقانی.

او و همه جهان مثل زمزم و خلاب او و همه سران حجاز الاسود و رخام. خاقانی.

بود یکی منبر از رخام بر نخل پیری بر منبر رخام برآمد. خاقانی.

همه دیوار و صحن او ز رخام به فروزندگی چو قره خام. نظامی.

کی بود هم رنگ فقر و احتشام چون شود همچسن یاقوت و رخام. مولوی.

سرای کیم پای بستش رخام درختان سقش همه عود خام. (بوستان).

بنی داشت بانوی مصر از رخام بر او متکف بامدادان و شام. (بوستان).

به آبی فرورفت نزدیک بام بز آن بته سرما دری از رخام. (بوستان).

صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام و خشت فیروزه در آن به کار برده. (گلستان).

صفت رخام دارد تن نرم نازنین دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری. سعدی.

و رجوع به تذکره: داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۷۲ و اختیارات بدیعی شود.

رخام الطین. [ر] [م] [ط] [ع] [ا] مرکب طین قیولیاست. (تحفه حکیم مؤمن). قیولاً. (تذکره داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۷۲).

رخامة. [ر] [م] [ع] [م] [ص] نرم و سهل گردیدن کلام. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب). نرم و باریک شدن آواز. (دهار) (تاج المصاغر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). [نرم و آسان گوی شدن کسی. (ناظم الاطباء). نرم و آسان گوی شدن جاریه. (آندراج) (منتهی الارب).

رخامة. [ر] [م] [ع] [ا] یک نوع گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [قطعه‌ای از رخام. (از المنجد). [یک نوع صفحه‌ای که در روی آن ساعات ظهر را مشخص کرده‌اند و دایره

هندی گویند. (ناظم الاطباء). نام آتی از آلات ساعات. (مفاتیح العلوم).

رخامة. [ر] [م] [ع] [ا] سنگ وزین و سنگین. (ناظم الاطباء).

رخامی. [ر] [م] [ع] [ا] باد نرم و نسیم. (ناظم الاطباء). باد نرم. (آندراج) (منتهی الارب). باد ملایم. (از اقرب الموارد). [درختی است. (ناظم الاطباء). درخت میوه‌ای است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۷). [گیاهی است. (آندراج) (منتهی الارب). [قطعه‌ای از رخام. (از اقرب الموارد).

رخامی. [ر] [م] [ص] [ن] منسوب به رخام که اشتغال به عمل سنگ رخام را می‌رساند. (از انساب سمانی). [هر چیز که از مرمر سازند. (ناظم الاطباء). هر چیز که از مرمر سفید سازند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۷).

کافر اقامت همچون بت سیمین تو بیند بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی. سعدی. [پارچه ظریف زری. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲۷). [یک نوع خار است. (ناظم الاطباء).

رخان. [ر] [خ] [ا] [خ] دهی است به مرو. (منتهی الارب). قریه‌ای است در شش فرسخی مرو. (از معجم البلدان).

رخانگ. [ر] [ا] مملکت ارکان. (ناظم الاطباء).

رخانی. [ر] [ا] مرواریدی است که تیره و بی‌آب بود و آنرا جصی نیز خوانند. (جواهرنامه).

رخانی. [ر] [ص] [ن] منسوب است به رخان که دهی است در شش فرسخی مرو. (از انساب سمانی).

رخانی. [ر] [ا] [خ] احمد بن محمد بن خطاب رخانی، مکنی به ابوعبدالله. او از عبدان بن محمد و امثال وی روایت دارد. (از انساب سمانی).

رخاوت. [ر] [و] [ع] [م] [ص] نرمی و سستی. (ناظم الاطباء) (آندراج). سستی. (غیاث اللغات) (از صراح اللغة). [افراخی زیست. (منتهی الارب). رجوع به رخاوة شود.

رخاوة. [ر] [و] [ع] [م] [ص] ست و نرم گردیدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سستی و نرمی.

— حروف رخاوه؛ سیزده است: ث خ ذ ز س ش ص ض ظ غ ف ه.

[افراخ عیش گردیدن و به این معنی اخیر از کرم و نصر و فتح و سمع آید. (ناظم الاطباء). فراخ زیست شدن. (منتهی الارب).

رخاوة. [ر] [و] [ع] [ا] رخاء. باد نرم. (منتهی الارب).

رخاوی. [را (لخ) یا رخاوی شافعی. شیخ محمد ماضی. او راست: ۱- الحق المتبع فی معنی البیع. ج ۱۳۳۹ ه. ق. ۲- کنوزالبر فی احکام زکوة الفطر. ج ۱۳۳۹ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رخ افروختن. [رُ اَتْ] (مص مرکب) به رنگ آوردن رخسار. برافروختن روی؛ رخ چون آیت رحمت زمی افروخته‌ای آتش ای گیر به قرآن زده‌ای به‌به‌به. عارف قزوینی.

رجوع به رخ برافروختن شود.
رخ افروز. [رُ اَ] (ف مرکب) رخ‌افروزنده. که رخ افروخته دارد. که روی بی‌فروزد. سرخ‌روی. قرمز‌روی. زیباروی؛ گل که سلطان فصل نوروز است در میان همه رخ‌افروز است.

(از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۰).
رخ برافروختن. [رُ بَ اَتْ] (مص مرکب) رنگ به چهره آوردن. به رنگ آوردن رخسار. رنگ رخساره بگرداندن بسبب حالتی درونی و آن گاه از شادی و فرح و انبساط باشد و گاه از خشم و غضب و گاه از ناز و فخر به چیزی؛

ز گفتار او رخ برافروخت شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی. اگر به کثرت سواد سوار و پیاده خویش رخ برافروخته‌ای ساعتی با ما اسب در میدان محاربت افکن تا شهسواری استادان حاذق مشاهده کنی. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۸).

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ کلم قد برافراز که از سرو کنی آزادم. حافظ.
رخپرو. [رُ رُ] (ل) رخپینه. آب پیر که به عربی ماء جبین گویند و در برخی از فرهنگها به معنی دوغ و در بعضی ماست خشک‌شده (کشک) آمده. ولی همه فرهنگها در اینکه از جنس شیر و ماست بدست می‌آید اتفاق دارند. (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). و رجوع به رخبین و رخبینه شود:

رخبین. [رُ رُ] (ل) دوغ ترش سخت‌تشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). دوغ شتر باشد. (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). کبج. (السامی فی الاسامی). و این غیر ترف است که معنی کشک دارد. چه ترف را مصل ترجمه میکنند. (السامی فی الاسامی). در کتب طب در باب حقیقت رخبین که ماده ترشی است اختلاف است. بعضی آنرا ترف (قراقوروت) نوشتند و بعضی ماست ترش و هکذا اقوال دیگر و خود لفظ مفرس از سریانی است و گویا جهت اختلاف اطباء در معنی آن اختلاف ولایتها بوده در معانی آن که در شام ماده ترش

مخصوصی را رخبین میگفتند و در عراق ماده ترش دیگری را میگفتند. اما همه متفقند که آن ماده از شیر است. (فرهنگ نظام):
رخبین شکر است پیش آن ترک خنک کز سرکه هندوی ترشروی تر است.

امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ نظام).
[دوغ ترش سخت‌شده همچو پنیر. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر). آب پنیر. (از شعوری ج ۲ ص ۲۵).] هر چیز که از دوغ ترش سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر خطی). [چیزی مانند قراقوت سیاه‌رنگ و ترش که از کشک و آرد و شیر سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از لغت محلی شوشتر) (از انجمن آرا). چیزی بود ترش چون کشک و از دوغ ترش بغایت کنند و آنرا قروت گویند. (لغت فرس اسدی). کشکی که از دوغ سازند. (حاشیه لغت فرس اسدی). قره‌قوروت. (بحر الجواهر). و رجوع به اختیارات بدیمی و تحفه حکیم مؤمن شود.

رخبینه. [رُ نَ / نِ] (ل) آنچه از رخبین سازند. هر چیز که از دوغ ترش سازند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به رخبین شود. [اصغ صوبر و ترباتین. (ناظم الاطباء) (از برهان).

رخ پوشیدن. [رُ دَ] (مص مرکب) پنهان کردن روی. در نقاب رفتن. در حجاب شدن. روی نهان کردن به چیزی؛
خوبرویان چو رخ نمی‌پوشند عاشقان در طلب نمی‌کوشند. اوحدی.
رخ پیچان. [رُ] (ف مرکب) پیمانده روی. گسرداننده رخسار. روگردان. روی‌گردان:

گر پیچم در کمند زلف تو چون کمند از شرم رخ‌پیچان مشو. خاقانی.
رخت. [رَ] (ل) اسباب و متاع خانه. (آندراج) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ سروری). گرانیه‌ای از اسباب خانه. (ناظم الاطباء). سامان. اسباب و تسجملات. (از شعوری ج ۲ ص ۲). اثاث. (ملخص اللغات حسن خطیب). کالا. خواسته. اثاث‌البیت. منبل. (یادداشت مؤلف). اثاث‌البیت و جَنَدَر. (ناظم الاطباء). اسباب خانه. (برهان). آن لوازم زندگی خانه که از جنس پارچه باشد مثل رختخواب و پرده و امثال آن و جهانگیری برای رخت معانی دیگری هم نوشته اما شواهدش کافی نیست و رسیدی هم بر آن اعتراض بجا کرده است. (فرهنگ نظام). دُملوج. عَرَض. (منتهی الارب). عَرَض. (منتهی الارب) (صراح اللغة).

زکزل. (منتهی الارب). ظَهَرَة. (یادداشت مؤلف). قَات. لفاء. (منتهی الارب):
از رخت و کیان خویش من رقتم و پردختم چون کرد بماندستم تنها من و این باهو. رودکی.

سپردم ترا رخت و پرده‌سرای همان گنج آکنده و تخت و جای. فردوسی.
ز راه مهر جستن بازگشتم ز رخت مهر دلیرداز گشتم. (ویس و رامین).
همی گشتم درینا روزگارم سپاه و گنج و رخت بیشمارم. (ویس و رامین).

بود جای رختم سه پرتاب تیر گله خود نگنجد همی در ضمیر. شمس (یوسف و زلیخا).

چت بود نگشتی هنوز پیری کت رخت نماده‌ست در جوالم. ناصر خسرو.

پس جبرئیل لوط را فرمود که برخیز و رختهای خود را برگیر و دختران را فرا پیش گیر. (قصص الانبیاء ص ۵۷). برخاستم و به مدرسه شدم تا رختها بردارم و پیش شیخ آیم من رخت درهم آوردم کسی خیر به خواجه... برد. (اسرارالتوحید).

غارتی از ترک نبرده‌ست کس رخت به هندو نسیرده‌ست کس. نظامی.
در آن خانه که بود آن روز تختش به صاحبخانه بخشیدن رختش. نظامی.
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد از این سپس نکند رخت عمر ما یغما. کمال‌الدین اسماعیل.

چون ز حسرت رست و باز آمد به راه دید برده دزد رخت از کارگاه. مولوی.
سرای است کوتاه و در بسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت. (بوستان).
زرش دیدم و زرع و شاگردو رخت ولی بی‌مروت چو بی‌بر درخت. (بوستان).
چاره‌ای جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان سلامت بردیم. (گلستان).

۱- شاید مصحف رخبینه باشد.
۲- مؤلف انجمن آرا گوید: در مخزن به فتح راه آورده و به لور کشک ترجمه کرده و گفته سریانی است. و نیز در برخی از فرهنگها به کسر راه آمده و بعضیها اندک تفاوتی نیز میان آن دو قائل شده‌اند.
۳- معرب آن هم رخت است و رختج نیز معرب است و به نوعی پارچه که در نیشابور بافته میشد اطلاق گردیده و «رختوانیه» (از رخت‌بان فارسی) به کسانی که مأمور مواظبت انشائه‌اند اطلاق میشود. (از حاشیه برهان چ معین).

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت آن تست به بغما چه حاجت است.
حافظ.

اهلاک؛ فروختن مال و رخت را. دُکُن؛ بر هم نهادن رخت را. عرزال؛ رخت اندک. عَکَل؛ رخت بر هم نهادن. کَرَبِج؛ رخت دکان تره فروش. کیفیت؛ رخت زندگانی. مُنْضَد؛ رخت برهم نهاده یا برگزیده آن. منضود؛ رخت برهم نهاده. نَضَد و نَضید؛ رخت برهم نهاده یا برگزیده آن. نَفِش؛ رخت پراکنده در خنور. (منتهی الارب).

— رخت اقامت آوردن؛ از سفر باز آمدن. اقامت کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۱).

— رخت خانه؛ اسباب خانه و اثاث البیت. (ناظم الاطباء). اثاث. کالای خانه. کاله خانه. (یادداشت مؤلف). تاش. شفاطه. شَدَب. شَدَبه. قاش ماش. قماش. مَحاش. قَرَبَشوش. قَرَّه. قُتَّارِد. قُتَّرِد. قُتَّرِد؛ اوقاب؛ رختهای خانه. رهاط؛ رخت خانه. عقار؛ رخت و اسباب خانه. شوار (بثلیث شین)؛ رخت خانه. (منتهی الارب)؛

بیدار شوای خواجه که خوش خوش بکشد
خمال زمانه رخت از خانه عمر حافظ.

تواند کسی اندر رود در خانه پهلوان و رخت
خانه او تاراج کند. (ترجمه انجیل لوقا ص ۱۶۲ باب ۹ شماره ۶۲).

— رخت سامان؛ دربیست. چیزهای لازم خانه. اثاث. (یادداشت مؤلف).

— رخت سرا؛ اسباب خانه. اثاث البیت. اثاثه منزل. بنه و اسباب خانه؛

پختن دیگ نیکخواهان را
هرچه رخت سراسر سوخته به. (گلستان).

— رخت عروس؛ جهاز عروس و هر چیزی که عروس از خانه پدر و مادر خود از اثاث البیت و اسباب و لباس و جز آن به خانه داماد می آورد. (ناظم الاطباء)؛ اَغْنَاء؛ رختهای عروسان. جهاز؛ رخت مرد و مسافر و عروس. (منتهی الارب).

— رخت کسی بر آسمان بودن؛ بلندمرتبه بودن. (آندراج).

— رخت و مال؛ اثاث و دارایی. بنه و اسباب؛ چو بگذشت و بر خدمتش هفت سال
از اندازه بیرون شدش رخت و مال.

شمسی (یوسف و زلیخا).

— رخت و متاع؛ چیزهایی که متعلق به ملک شخص باشد. (ناظم الاطباء).

— رخت هستی؛ فهم و دریافت و ادراک. (ناظم الاطباء).

— رخت یکسو نهادن از جایی؛ بیرون شدن از آنجا. رفتن از آنجا. خارج گشتن. بدر شدن؛

همان لحظه کاین خاطرش روی داد

غم از خاطرش رخت یکسو نهاد. (بوستان).
|| کالاء. متاع. ج عربی؛ رُخوت. (فرهنگ فارسی معین)؛

رخت خاقانی در این عالم نمی گنجد ز غم
غمزه ای بر هم بزن او را بدان عالم فرست.
خاقانی.

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
چرا همچو ایشان نبی نیکبخت. (بوستان).
|| بنه و بنگاه باشد. (لغت فرس اسدی)؛
از آن ده شتر بار دینار کرد
صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد. فردوسی.

سپارم به تو تاج و تخت و را
همان افسر و گنج و رخت و را. فردوسی.

به بیرون دژ رخت بگذاشتم
جهان در پناه تو پنداشتم. فردوسی.

رخت مسیحا نکشد هر خری
محرم دولت نبود هر سری. نظامی.

چهار صد اشتر رخت او کشیدی. (تاریخ طبرستان). سلاح از تن بگشادند و رخت
غنیمت بنهادند. (گلستان).

— رخت اقامت ریختن در جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن. (آندراج)؛
مریز از سادگی رخت اقامت در گته گاهی
که آتش دیرپا از لاله باشد کوهسارش را.
صائب (از آندراج).

— رخت بیرون زدن؛ بیرون شدن. خارج گشتن. رخت برستن؛
ستون علم جامه در خون زده
نجات از جهان رخت بیرون زده.

نظامی (از آندراج).
— رخت گشودن در جایی یا به جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن است. (آندراج)؛
گردسفر از چهره ما شسته نگردد
تارخت چو سیلاب به دریا نکشایم.

صائب (از آندراج).
|| پوشیدنی. (فرهنگ سروری) (برهان) (لغت محلی شوشتر). هر چیز پوشیدنی. (ناظم الاطباء). لباس. (فرهنگ نظام) (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ رازی) ۱. جامه و لباس و آنچه بدان جامه و کاغذ و غیره ساخته شود. (غیث اللغات)؛

همان به که با این چنین بار سخت
برون ناورم چون گل از گوشه رخت. نظامی.

جسم رخت است جواهر عرض آن الوان
ستر آن جمله محیط است و سجاج است مدار.
نظام قازی.

— رخت بافتن؛ جامه بافتن. پارچه بافتن؛
سرو را اگر دگران رخت ثنا بافته اند
لیک این جامه از آن دوخت به بالای دلم.
حسین ثنائی.

— رخت را تفسیر کردن؛ تبدیل کردن جامه.

(از آندراج). عوض کردن لباس و پوشش؛
هیچ تشریف جهان را به از آزادی نیست
رخت خود سرو محال است که تغییر کند.
صائب (از آندراج).

— رخت ریختن یا برون ریختن؛ رها کردن جامه و جز آن. بجای گذاشتن جامه و جز آن؛
سر از تیغ باران چو برگ درخت
یکی ریخت رخت و یکی یافت تخت.
فردوسی.

مکن شکوه گر در جوابم خموش
که رخت شنیدن برون ریخت گوش.
ظهوری ترضیزی (از آندراج).

— رخت سلام علیک؛ لباسی که برای رفتن به دربار در بر کنند. رخت سلامی. (از آندراج)؛
رخت سلام علیک پوشیده به طعقار هر چه
تمامتر به خانه آن گستره چشم درآمد. (از مفرح القلوب از آندراج).

— هندوانه رخت؛ کسی که جامه سیاه پوشد. آنکه لباس مشکی در بر کند. سیاه پوش.
|| بمجاز، بدبخت. سیه کام. تیره بخت. ماتم زده؛
به من هندوانه رخت از بخت
طرب زنگیانه می نرسد. خاقانی.

— امثال؛
رخت از دروازه درمی رود سوزن و نخ
برمیگرداند؛ رفو کردن و رقبه دوختن. جامه را صورت نوی و تازگی بخشد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).

رخت دو جباری را در یک طشت نمیشود
شت؛ زنهای دو برادر همیشه رقیب و محسود یکدیگرند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).

|| اسباب و بنه سفر از لباس و غیر آن. (فرهنگ نظام).

— رخت سفر؛ اسباب سفر. (ناظم الاطباء).

— رخت سفر ریختن در جایی؛ اقامت کردن در آنجا. (مجموعه مترادفات ص ۳۱).

— رخت سفر گشادن؛ از سفر باز آمدن. اقامت کردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۱). || پُرده؛
مستقش و قلابدوزی. || زین پوش. (ناظم الاطباء). براق اسب. (لغت محلی شوشتر). ساخت اسب. مجموعه زین و برگ و ستام و پوشش اسب؛ اذقن؛ نافه که رخت و بار آن کیج گردیده باشد. تدفیف؛ سبک گردانیدن رخت و بار اشتر را. (منتهی الارب)؛ غلامی سبک در زر و سیم غرق همه با قبایه ی سقلاطون و دبیای رومی و جیتی پنجاه دیگر با رخت زر. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۲).

— رخت بر بارگی بستن؛ براق و زین آلات را بر روی اسب بستن. بنه و متاع و وسائل بر

اسب نهادن برای حرکت:

جهانجوی بر بارگی بست رخت

ز فتراک او سر بر آورد بخت. نظامی.

— رخت بر خر بستن؛ راهی شدن. (آندراج).

|| لفظ رخت از فارسی به عربی رفته و معنی

زین و پالان اسب دارد و در زبان ولایتی

مازندران هم به همین معنی استعمال می‌شود.

رُخوت جمع رخت است که لفظ فارسی جمع

عربی بسته شده است. (فرهنگ نظام). زین.

سَزَج (فارسی). (از اقرب المواردا). رحل.

(لغت فرس اسدی). || اسب. (ناظم الاطباء)

(شموری ج ۲ ص ۲) (از فرهنگ جهانگیری).

به معنی اسب هم آمده است که به عربی فَرَس

خوانند. (برهان).^۱ اسب یا فَرَس. (لغت محلی

شوشتر). ستور عموماً و اسب خصوصاً.

(انجمن آرا) (آندراج). اسب و به این معنی در

اصل رخش بود شین مجمله به فوقانی بدل

کردند. (غیاث اللغات). ابو عبید گوید به معنی

قعود و قعوده است و آن بارگیری یا اشتري

است که بیابان یا شبان برای بار کردن متاع

و توشه خویش بکار برد. (یادداشت مؤلف):

گره بر دوال کمر بست سخت

به جنگ دوالی روان کرد رخت.

؟ (از انجمن آرا).^۲

|| شعاع و پرتو آفتاب. (ناظم الاطباء).

— رخت خورشید و ماه؛ شعاع آفتاب و پرتو

ماه. (آندراج) (ناظم الاطباء).

|| آندوه و غم و غصه. (ناظم الاطباء) (از

برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ

جهانگیری). غم و غصه. (از شموری ج ۲

ص ۲):

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت

کاین خانه جای رخت بود یا مجال دوست.

سعدی.

|| طعام یک‌مرده. (فرهنگ سروری) (ناظم

الاطباء) (از شموری ج ۲ ص ۲) (آندراج)

(انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). طعام و

خورش یک‌مرده را نیز گفته‌اند. (برهان).

مؤلف انجمن آرا و بتل از وی مؤلف آندراج

گوید: از همه عجیب‌تر به معنی طعام یک‌مرده

آوردن و این بیت را شاهد آوردن «... دل بینوا

را ز غم داده رخت». برهانش چیست؟

استشهادی که او کرده از شعر شهابی است و

آن بیت هم برهان طعام یک‌مرده نمی‌شود. (از

انجمن آرا) (از آندراج):

زده بر در نطق من قفل سخت

دل بینوا را ز غم داده رخت.

شهابی (از سروری).

|| تیر گاو آهن. (فرهنگ فارسی معین).

|| (ص) درست و راست. (ناظم الاطباء) (از

برهان) (از لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ

جهانگیری) (از شموری ج ۲ ص ۲):

گریوه بلند است و سیلاب سخت

مگردان عنان خود از راه رخت.^۳

نظامی (از انجمن آرا).

|| راه راست. (از آندراج) (از انجمن آرا).

رخت آویز. [ر] (ف مرکب) که رخت را

بیاویزد. که لباس را بیاویزد. || (ا مرکب)

جارختی. میخ یا آویزه‌ای که بدان رخت

آویزان کنند.

رخ تابدن. [رُ د] (مص مرکب) روگردان

شدن. روی برگرداندن. روگردانیدن. رو

پسچیدن. روی گردان شدن. رخ تافتن. و

رجوع به رخ تافتن شود.

رخ تافتن. [رُ ت] (مص مرکب) روی

تافتن. روی برتافتن. روی برگرداندن.

اعراض کردن:

گرفته پای تختش را فلک رخ

ننابد جاودانه بخت از او رخ.

قطران تیریزی (از جهانگیری).

شبی رخ تافته زین دیر فانی

به خلوت در سرای ام‌هانی. نظامی.

شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب

دم مزن والله اعلم بالصواب. مولوی.

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست

کدام یار پیچد سر از ارادت دوست. سعدی.

و رجوع به رخ تابدن شود.

رخت افشاندن. [رَ ا د] (مص مرکب)

رخت افکندن. رخت تکان دادن:

دلی دارم که چون رخت فنا بر محشر افشاند

غبار آرزو خیزد هم از دامان نیشانش.

طالب املی (از آندراج).

رخت افکندن. [رَ ا ک د] (مص مرکب)

کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن. (آندراج).

مقیم شدن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات)

(آندراج). کنایه از مقیم شدن باشد. (از

برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی

کتابخانه مؤلف). اقامت گردیدن. سکنی گردیدن.

ساکن شدن. مسکن گردیدن:

هر کجا ظلم رخت افکنده‌ست

مملکت را ز بیخ برکنده‌ست. سنایی.

من که در هیچ مقامی نردم خیمه انس

پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم. سعدی.

— رخت افکندن به جایی؛ کنایه از قرار

گرفتن و اقامت کردن. (آندراج):

ستایش تو کنم خویشتن ستوده بوم

که رخت بخت به ناجایگه نیفکنم. سوزنی.

بر آن می‌دارم این چاره گریخت

که عصمت را به بازار افکنم رخت.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

— رخت سفر افکندن در جایی؛ اقامت کردن

در آنجای. از سفر باز آمدن. (مجموعه

مترادفات ص ۳۱).

— رخت کسی را بر در افکندن؛ او را از جایی

بیرون کردن. کنایه از مستعد مرگ نمودن. به

هلاکت دادن. به کشتن دادن:

چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت

که دارند را بر در افکند رخت. نظامی.

|| عاجز بودن. (ناظم الاطباء). کنایه از عاجز

آمدن باشد. (از برهان). عاجز آمدن. (لغت

محلی شوشتر).

رخت انداختن. [رَ ا ت] (مص مرکب)

یا رخت انداختن در جایی. کنایه از اقامت

کردن. از حرکت باز ایستادن و ماندن. توقف

کردن در جایی:

گفتی از آن حجره که پرداختند

رخت عدم در عدم انداختند. نظامی.

سپه را یکی بانگ برداشت سخت

که دیگر مران خر بینداز رخت. (بوستان).

رخت بر آراستن. [رَ ب ت] (مص

مرکب) ساز کردن همه نوع وسایل. آماده

ساختن اسباب و آلات:

ز پیروز خسرو بر آشفست سخت

سپهد بر آراست هر گونه رخت. فردوسی.

رخت بران. [رَ ب] (ا مرکب) احتفالی

برای بریدن جامه‌های عروسی. رسم اندازه

گرفتن و قطع کردن جامه‌های عروس.

(یادداشت مؤلف). آیینی است که با تشریفات

خاصی روز بریدن جامه‌های عروسی برای

عروسان انجام دهند. رجوع به رخت‌دوزان

شود.

رخت بر بستن. [رَ ب ت] (مص

مرکب) کنایه از سفر کردن باشد. (برهان) (از

لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه

مؤلف):

چنین گفت با شاه گویا درخت

که کوتاه شد روز بر بند رخت. فردوسی.

فرو جست رستم ببوسید تخت

بسیج گذر کرد و بر بست رخت. فردوسی.

ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت

بر ایران کشیدند و بر بست رخت. فردوسی.

وانگهی گویی که از شاه جهان شا کرئیم

گر نه نیک آید^۴ از این شه رخت رو بر بند همین.

منوچهری.

چون فرو آمد به جایی راستی

رخت بر بندد از آنجا افضال. ناصر خسرو.

۱- مصحف رخس. (حاشیه برهان چ معین).

۲- رشیدی و بنیع او انجمن آرا و آندراج در این معنی و ضبط این بیت گفته‌اند محل تأمل است و اصل مصراع «به جنگ دوالی روان کرده سخت» است.

۳- رشیدی و به پیروی از او مؤلف انجمن آرا و آندراج در این معنی و ضبط بیت گفته‌اند جای تأمل است و اصل مصراع را «مگردان عنان خود از راه بخت» آورده‌اند.

۴- ن: ننگ آید.

کنون بیش است ترس من که روی از من بگردانی
مرا ضایع فرومائی و ناگه رخت بریندی.

حسین بن علی اصم کاتب.
امیر نصر رخت بر بست و بر مرکب نشست تا
زیارت پدر نماید. (ترجمه تاریخ یمنی
ص ۴۵۴).

خبر دادند که کتون مدتی هست
کز این قصر آن نگارین رخت بر بست.
نظامی.

راحت ز مزاج رخت بر بست
قربانه اعتدال بشکست.
نظامی.

پیر آن در سفته بر کمر بست
ز آن در نرفته رخت بر بست.
نظامی.

ملک چون رخت از این بتخانه بر بست
گرفت آن پند را یک سال در دست.
نظامی.

وز آنجا رخت بر بستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی.
نظامی.

ترکانه ز خانه رخت بر بست
در کوچگه رحیل بنشست.
نظامی.

بلی به نیت آن تا چو رخت بر بندم
بجای من دگری همچنین بیاساید.
سعدی.

دلیم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم.
حافظ.

رخت بر بستیم و دل برداشتیم
صحبت دیرینه را بگذاشتیم.
؟

رخت سفر بر بستن؛ مهیا و عازم سفر شدن.
(یادداشت مؤلف). آماده سفر گشتن. آراستن
سفر را؛ در معبر کشتی نشسته و رخت سفر
بر بسته. (گلستان).

ازایل گشتن. رفتن. از دست رفتن؛
صبرم شد و عقل رخت بر بست
نظامی.

دریاب و گر نه رختم از دست.
اکنایه از مردن باشد. (برهان)؛
نظامی.

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
فرو داد آمد از تخت و بر بست رخت.
دقیقی.

که رفتن بیارای و بر بند رخت
بمان دیگری را مر این تاج و تخت.
فردوسی.

سکندر چو بر بست از این خانه رخت
ز دندش به بالای این خیمه تخت.
نظامی.

چو رخت از مملکت بر بست خواهی
گدایی بهتر است از پادشاهی. (گلستان).

رخت جان بر بستن؛ آماده مرگ شدن.
مهای رحلت گشتن. سفر آخرت راست
کردن. مردن.

رخت جان بر بند خاقانی از آنک
دل در غمخانه بگشادهست باز.
خاقانی.

رخت برچیدن. [رَبَّ دَ] (مص مرکب)
کوچ کردن و رحلت نمودن. (ناظم الاطباء).

اگر رفتن و جمع کردن کالا و متاع به عزم
رفتن و ترک محل گفتن؛
رخت برچید ز سودای من آن عشوه فروش

سر بازار دگر می طلبد دانستم.

کمال خجندی.
رخت برداشتن. [رَبَّ تَ] (مص

مرکب) جمع کردن اسباب و اثاث. برداشتن
لباس و وسایل؛ برخاستم و به مدرسه شدم تا
رختها بردارم و پیش شیخ آیم. (اسرار التوحید
ص ۹۹). او را همچنان خفته بگذاریم و رخت
برداریم. (گلستان). رخت برداشتند و جوان را
خفته بگذاشتند. (گلستان). کوچ کردن و
رحلت نمودن. (ناظم الاطباء). رفتن.

رخت از (ز) جایی برداشتن؛ ترک آنجا
گفتن؛
ز منزل دلت این خوب و پرهز سفری
بدان که روزی ناگاه رخت بردارد.

ناصر خسرو.
بر تن هر که رفت پیکانش
رخت برداشت از تنش جانش. نظامی.

تماشاواروان باغ بگذاشته
مغان از چمن رخت برداشته. نظامی.

آهی زد و راه کوه برداشت
رخت خود از آن گروه برداشت. نظامی.

ترک سودای خام کن خسرو
که وفا رخت از این جهان برداشت.

امیر خسرو دهلوی.
رخت بر بردن. سفر کردن. عزیمت کردن.
حرکت کردن. بیرون شدن از جایی. کوچ
کردن. راهی شدن. رفتن؛
من آنگاه سوگند این سان خورم
کز این شهر من رخت بر تر برم.

اگر منزلی رخت از آن سو بریم
از آن سوی منزل دگر نگذریم. نظامی.

چو رخت از بر کوه برد آفتاب
سر شاه شاهان درآمد به خواب. نظامی.

جز ایشان را که رخت از چشم بردند
ز نرمها به سختها سپردند. نظامی.

رخت بردن در (بر) به؛ جایی؛ روی آوردن
بدانجا. روی بدانجا آوردن بقصد اقامت؛
خانه اصلی ما گوشه گورستان است
خرم آن روز که این رخت بر آن خانه برم.
خاقانی.

رخت عزلت به خراسان برم انشاء الله
که خلاص از پی دوران به خراسان بایم.
خاقانی.

برومند باد آن همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت. نظامی.

چو هر کس که بر دی بر آن پشته رخت
تو گشتی بر آن یافتی تاج و تخت. نظامی.

الوداع ای دوستان من مردهام
رخت بر چارم فلک بر بردهام. مولوی.

مجنون رخ لیلی از مرگ نیندیشد

از خویش ب مردم من پس رخت به حی بردم.
اوحدی.

رخت خود در خرابه ای مردم
ز آن دل افسردگان بیفردم. اوحدی.

رخت برون بردن از جایی؛ رفتن از آنجا؛
حور و قصور را بگو رخت برون بر از بهشت
تخت بنه که می رسد شمس من و خدای من.
مولوی.

اثاث و متاع و کالای کسی را بودن؛
جهان رخت همی برد و همی شهادت خواهی شد
اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی.
ناصر خسرو.

سر زلف تو چون هندوی ناپاک
بروز پایک رختم را برد پاک. نظامی.

به یکی پی غلط که افشردم
رخت هندو نگر که چون بردم. نظامی.

اوردن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).
سفر آخرت کردن. موت. (مجموعه مترادفات
ص ۳۲۵)؛
حسین خاتقیری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم. سوزنی.

از آن پیش کز تخت خود رخت برد
بدو داد و او را به مادر سپرد. نظامی.

رخت از بنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد. نظامی.

رخت از جهان بردن یا بیرون بردن؛ مردن.
(ناظم الاطباء)؛
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت
کیجا ماند به خسرو تاج یا تخت. نظامی.

ملک فیلقوس از جهان رخت برد
جهان را به شاهنشاه نو سپرد. نظامی.

کسانی که رخت از جهان برده اند
همه در غم زیستن مرده اند.
امیر خسرو دهلوی.

رخت بیرون (بیرون) بردن؛ مردن.
(مجموعه مترادفات ص ۳۲۵)؛
رخت از این گنبد برون برگر حیاتی بایدت
زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا.
خاقانی.

تا چاه نشد بیزیرت این تخت
به گر ز میان برون بری رخت. نظامی.

رخت هستی به صحرای نیستی بردن؛
معدوم نمودن زندگانی و تلف کردن عمر.
(ناظم الاطباء).

رخت بردن. [رَبَّ دَ] (ن مص مرکب)
غارت شده. که کالا و اثاثش به تاراج رفته؛
دلش رفته فراز و تخت مرده
پی دل می دودید آن رخت برده. نظامی.

رخت برگرفتن. [رَبَّ بَ] (مص
مرکب) یا رخت برگرفتن از جایی. رفتن.
کوچ کردن. رحلت کردن. (یادداشت مؤلف).
استقلال. (منتهی الارب). سفر کردن؛

رخت برگیر از این سرای کهن
پیش از آن کایدت زمانه فراز. سنایی.
رخت برنهادن. [زَبَ نِ / نَدَ] (مص
مرکب) گرد آوردن و نهدن بنه و اسباب.
بمجاز، آماده سفر و رحلت شدن. آماده مرگ
گشتن؛
بدو گفت ما برنهادیم رخت
تو بگذار تابوت و بردار تخت. فردوسی.
بدو گفت ما برنهادیم رخت
تو برخیز اکنون پرداز تخت. فردوسی.
رخت بستن. [زَبَ نِ] (مص مرکب) تهیه
سفر کردن. || سفر کردن. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ نظام) (غیاث اللغات). کنایه از سفر
کردن است. (از برهان) (آندراج)؛
سپارم ترا پادشاهی و تخت
چو بهتر شوی ما بیندیم رخت. فردوسی.
اختران پیش گرز گاو سرش
رخت بر گاو آسمان بستند. خاقانی.
گهی گفت ای قدح شب رخت بندد
تو بگری تلخ تا شیرین بخندد. نظامی.
برون رفت و زان گنجدان رخت بست
بدان گنج و گوهر نیالود دست. نظامی.
دلا منشین که یاران برنشتند
بنه بر بند کایشان رخت بستند. نظامی.
به اندیشه کوچ می بست رخت. نظامی.
خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن ببندند رخت. (بوستان).
وز آنجا کرد عزم رخت بستن
که دانش نیست ببحرمت نشستن. سعدی.
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم. سعدی.
نه آسایش در آن گلزار ماند
کز او گل رخت بنده خار ماند. جامی.
دوست گفتم ز گفت خود خچلم
دوستی رخت بست از تهران.
ملک الشعراء بهار.
- رخت سفر بستن؛ آماده سفر شدن. مهیای
کوچ گردیدن. ساز سفر آراستن. آماده رحلت
گشتن؛ گروهی مردمان را دید هر یکی را به
قراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته.
(گلستان).
کاروان رخت سفر بست و از آن می ترسم
که کنم گریه و سیلاب برد محمل را. ؟
|| مردن. (ناظم الاطباء). کنایه از مردن. (لفت
محلی شوشتر). کنایه از سفر کردن آخرت. (از
برهان)؛
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
بیایدت بستن بفرجام رخت. فردوسی.
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت
بیندیم هر گونه ناچار رخت. فردوسی.
سیاهی ببویشد و در غم نشست
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست. نظامی.

- رخت کسی را بر تخته (تابوت) بستن؛
کشتن. (یادداشت مؤلف)؛
بدو گفت کای ترک برگشته بخت
همین دم بندمت بر تخته رخت. فردوسی.
رخت پرداختن. [زَبَ نِ] (مص
مرکب) کوچ کردن. راهی شدن. عزیمت
کردن. رحلت کردن. عازم شدن؛
چو یک مه در آن بادیه تاختند
از او نیز هم رخت پرداختند. نظامی.
از آن کوچگه رخت پرداختند
سوی کوچگاهی دگر تاختند. نظامی.
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهاد اندر آن تاجگه جام و تخت. نظامی.
رخت پوشیدن. [زَبَ نِ] (مص مرکب)
لباس پوشیدن. جامه به تن کردن.
- امثال:
اگر بپوشی رختی نشینی تختی می بینمت به
چشم آنوقت. (یادداشت مؤلف).
رختج. [زَبَ نِ] (مربب) (ا) رختج. جامه ای
که به نیشابور کردند. (یادداشت مؤلف) (از
دزی ج ۱ ص ۵۱۸).
رختخواب. [زَبَ نِ / خَو / خَا] (ا)
مرکب) جامه خواب که مجموع لحاف و
برخوابه (توشک) و متکا و بالش و غیره است.
فراش. بستر. جا. جای. بستر آهنگ.
(یادداشت مؤلف).
- رختخواب افکندن در جایی؛ ساکن شدن
در آن جای. مقیم گردیدن در آنجا. اقامت
ورزیدن و قرار گرفتن در آنجا؛
دوربینان در فراز کوه می دارند و ما
در ره سیل حوادث رختخواب افکنده ایم.
صائب.
- رختخواب انداختن؛ پهن کردن رختخواب.
انداختن بستر خواب. آماده ساختن جای
خواب.
- || بمجاز، ساکن شدن. مقیم گشتن.
رختخواب افکندن. رجوع به ترکیب
رختخواب افکندن شود.
- رختخواب بیج؛ پارچه یا پوششی که
رختخواب را بدان پیچند. (یادداشت مؤلف).
- رختخواب دوز؛ امروزه لحاف دوز گویند.
(یادداشت مؤلف). که رختخواب بدوزد. که به
شغل دوختن رختخواب پردازد. و رجوع به
لحاف دوز شود.
رخت خواب. [زَبَ نِ / خَو / خَا] (ترکیب
اضافی، مرکب) لباس خواب. جامه خواب.
(یادداشت مؤلف). جامه ای که شب هنگام
پوشند. جامه ای که بوقت خواب به تن کنند.
جامه که در بستر به بر نمایند.
رخت داز. [زَبَ نِ] (نصف مرکب) رخت دازنده.
کسی که جامه های پوشیدنی سپرده به اوست.
(ناظم الاطباء). منصبی در دوره قاجاریه.

یکی از شغل های درباری بزمان سلاطین
قاجار برای داشتن لباس های شاه. (یادداشت
مؤلف).
رخت داری. [زَبَ نِ] (حاصص مرکب) عمل و
شغل رخت دار. رجوع به رخت دار شود.
رخت دوزان. [زَبَ نِ] (ا) (مرکب) رسم
جامه دوزی برای عروس. (یادداشت مؤلف).
تشریفاتی که در طی آیینی خاص در هنگام
دوختن جامه های عروس انجام شود. و
رجوع به رخت بران شود.
رخت سوز. [زَبَ نِ] (نصف مرکب)
رخت سوزنده. آنکه اناث الیهت خود را
می سوزاند. (ناظم الاطباء). || آنچه رخت را
بسوزاند. سوزنده جامه و مان؛
بدین غافل می گذاریم روز
که در ما زنت آتش رخت سوز. نظامی.
رختشو. [زَبَ نِ] (نصف مرکب) رختشوی.
رخت شوینده. آنکه به مزد جامه کسان شوید.
(یادداشت مؤلف). رختشور در تداول عامه. و
رجوع به رختشور شود.
رخت شور. [زَبَ نِ] (نصف مرکب) لهجه عامیانه
رخت شو و رختشوی. مرد و یا زنی که جامه
می شوید. (ناظم الاطباء). جامه شوی. آنکه به
مزد جامه کسان شوید. (یادداشت مؤلف).
رخت شورخانه. [زَبَ نِ / نِ] (مرکب) در
تداول عامه. جایی که در آن جامه ها را
می شویند. گازرخانه. (ناظم الاطباء). گازرگاه
و رختشوی خانه.
رخت شوری. [زَبَ نِ] (حاصص مرکب) در
تداول عامه. رختشویی. عمل رختشور. || (ا)
مرکب) محل شستن رخت. گازرگاه. رجوع به
رختشور و رختشوی و رختشویی شود.
رخت شوی. [زَبَ نِ] (نصف مرکب) رخت شو.
مخفف رخت شوینده. کسی است که لباس و
هر پارچه را می شوید. (فرهنگ نظام). گازر.
آنکه به مزد جامه کسان شوید. رجوع به
رختشور شود.
رختشوی خانه. [زَبَ نِ / نِ] (ا) (مرکب) ۵
رختشورخانه. (یادداشت مؤلف). گازرگاه.
جای شستن جامه ها. رجوع به رختشورخانه

۱- آقای دکتر معین در حاشیه رخت آرد؛ و
رختج نیز معرب است و به نوعی پارچه که در
نیشابور بافته می شد اطلاق گردیده. (از حاشیه
برهان ج معین).
2 - Bed.
۳- در قیاس امر شستن، شوی است چون
جستن و رستن و صورت شور لهجه عامیانه
است که در برخی از متنها ی اصیل هم آمده
است.
4 - Blanchisseur.
5 - Buanderie (فرانسوی) Laundry
(انگلیسی).

شود.
رختشویی. [ز] (حامص مرکب) عمل رختشوی. || (لا مرکب) کارخانه یا کارگاهی که آنجا لباسها را می‌شویند.
رخت فکندن. [ز ق / ف ک د] (مص مرکب) مخفف رخت افکندن. رها کردن و افکندن جامه یا کالا و اسباب و لوازم. || مقیم شدن. ساکن گشتن. اقامت ورزیدن. سکنی گزیدن.
 بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت روح القدس دلپش و معراج نردبان.
 خاقانی.
 فکندند ماهی بر آن چشمه رخت برآسوده گشتند از آن رنج سخت. نظامی.
رخت کش. [ز ک / ک] (نصف مرکب) رخت‌کشنده. که رخت و اثاث بکشد. که اسباب و لباس بکشد. حامل رخت. || ستور پارکش. (ناظم الاطباء). نقلیه. (یادداشت مؤلف): در این نزدیکی چشمه‌ای است و گازی هر روز به جامه شستن آید و خری رخت‌کش اوست هر روز در آن مرغزار می‌چرد. (کلیله و دمنه). || مسافر. (ناظم الاطباء). کنایه از مسافر. (آندراج):
 براهی که خواهم شدن رخت‌کش ره آورد من بس بود راه خوش. نظامی.
 تا بهر جا که رخت‌کش باشند خلق را خوش کنند و خوش باشند. نظامی.
رخت کشیدن. [ز ک / ک] (مص مرکب) منتقل شدن. (از فرهنگ رازی). راهی شدن. سفر کردن. کوچ کردن. عزیمت کردن: بدان باره اندر کشیدند رخت در شارسان را بیستند سخت. فردوسی.
 بکشید سوی احمد مرسل رخت بر بست زان دیار گرم بارش. ناصر خسرو.
 فیض حق هر جا که مردی دید رخت آنجا کشد. سیدحسن غزنوی.
 عشق آمد و خاص کرد خانه من رخت کشیدم از میانه. نظامی.
 ندارم جز تویی کآنجا کشم رخت نه تاجی به ز تو کآنجا ز من تخت. نظامی.
 وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند. نظامی.
 دلبران به صحرا کشیدند رخت به کین خواه زنگی کمر کرده سخت. نظامی.
 چو آمد کنون ناتوانی پدید به دیگر کده رخت باید کشید. نظامی.
 بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست گیسوی حورگرد فشانند ز مفرشم. حافظ.
 اشک گرم چون ز هامرن رخت بر جی چون کشید رازداران صدف را آب در گوهر بسوخت.
 طالب آملی.
 کلیم رخت به بازار می‌فروشان کش

بسان شیشه خالی دماغ ما خشک است.
 کلیم کاشی.
 - رخت بیرون یا بیرون کشیدن از جایی؛ خارج شدن از آنجای. بیرون شدن از آنجا. بدر شدن. خارج گشتن:
 ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش باید بیرون کشید از این ورطه رخت خویش. حافظ.
 پیش از آن کز سیل گردد دست و پای سعی لنگ رخت خود بیرون از این ویرانه می‌باید کشید.
 صائب.
|| حمل کردن رخت و بنه کسی. اثاث و رخت کسی را بردن. خدمتگزاری کسی کردن:
 من که باشم که به تن رخت وفای تو کشم به دل و دیده و جان بار بلای تو کشم.
 ؟ (از کلیله و دمنه).
 - رخت به (بر) صحرا کشیدن: به صحرا رفتن. عازم صحرا شدن. راهی شدن بسوی صحرا:
 آتش از خوی تو گر رخت به صحرا نکشد داغ بر دل که نهد لاله صحرائی را.
 سیدحسین خالص (از آندراج).
 به نزدیکی ساحل چون رسیدیم ز دریا رخت بر صحرا کشیدیم.
 محمدقلی سلیم (از آندراج).
|| مردن و سفر آخرت کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از مردن باشد که سفر آخرت است. (برهان).
 - رخت به زیر زمین کشیدن: مردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۵).
رخت گن. [ز ک] (نصف مرکب) کتنده و بیرون‌آورنده جامه. که لباس خود را درمی‌آورد. درآورنده جامه. بیرون‌کننده جامه از تن. آنکه جامه خود را از تن می‌کند و برمی‌آورد. || (لا مرکب) آنجای از گرمابه که در آن لباس می‌کنند. (ناظم الاطباء). سربنه حمام. جامه کن حمام. محوطه‌ای در خارج حمام برای نهادن جامه‌ها. بنه. بنیته. مسلخ. (یادداشت مؤلف).
رخت گوب. [ز] (لا مرکب) چوب گازی. بیزر. (یادداشت مؤلف). چوبی که گازر با آن لباسها را می‌کوبد و می‌شوید.
رخت گاه. [ز] (لا مرکب) جای لباس و اثاث و اسباب. || جای هلاک. (ناظم الاطباء).
رخت گذاشتن. [ز گ ت] (مص مرکب) تزار دادن رخت. نهادن رخت. || مردن. (یادداشت مؤلف).
رخت گزای. [ز گ / گ] (نصف مرکب) راهی. عازم. کوچ‌کننده. سفرکننده:
 گشت از آن تخت نیز رخت‌گرای رفر و سدره هر دو ماند بجای. نظامی.
رخت گشودن. [ز گ د] (مص مرکب) یا

رخت گشادن. رخت از تن بیرون آوردن. لخت شدن. || بنه افکندن. بار انداختن. مقیم شدن بقصد آسایش. اقامت گزیدن:
 به سرچشمه گشاید هر کسی رخت به چشمه نرم گردد توشه سخت. نظامی.
رخت مال. [ز] (لا مرکب) توردی که نساچان بدان پارچه را هموار کنند. (ناظم الاطباء).
رختن. [ر ت] (مص) مخفف ریختن:
 از دهان تو همی آید غساک پیرگشتی موی رخت از هباک. طیان.
 و رجوع به ریختن شود.
رخت نهادن. [ز ن / د] (مص مرکب) رخت افکندن. اقامت گزیدن. بار انداختن. (یادداشت مؤلف):
 سکندر بر آن بیشه بنهاد رخت که آب روان بود و چندی درخت. فردوسی.
 رخت تمنای دل بر در عشاق نه تخت شهنشاه عشق بر سر آفاق نه. خاقانی.
 هر جا که عدل سایه کند رخت دین بنه کاین سایبان ز طویی اخضر نکوتر است. خاقانی.
 روز تاروز شاه فرخ‌بخت در سرای دگر نهادهی رخت. نظامی.
 گو فتح مزن که خیمه می‌باید کند گورخت منه که بار می‌باید بست. سعدی.
 - رخت بر خر نهادن: براه افتادن. رحلت کردن. سفر کردن. راهی شدن. (یادداشت مؤلف): چون حبشی شب پای از در نهاده و رومی روز رخت بر خر. (مقامات حمیدی).
 رخ به راه آر و رخت بر خر نه پای بردار و جای بر در نه. اوحدی.
 - رخت بر گاو نهادن یا بر نهادهن: کنایه از کوچ کردن و از جایی رفتن:
 شد چو شیر خدای حرز نویس رخت بر گاو می‌نهد ابلیس. سنایی.
 چرخ چون دید بازوی پیرش رخت بر گاو می‌نهد شیرش. سنایی.
 بر گاو بر نهاده رخت استاد ساحران را هر گاه که بر نشیند بر ابلق سحرگه. سنایی.
 شیر فلک به گاو زمین رخت بر نهاده گر بر فلک نظر به معادا بر افکند. خاقانی.
 - رخت سفر نهادن در جایی: اقامت کردن در آنجا. از سفر باز آمدن. (از مجموعه مترادفات ص ۳۱).
 - رخت کسی را بر خر نهادن: او را روانه ساختن. وی را عازم ساختن:
 دیری است تا هم از تک اسب و ز گرد راه رخت مسیحیان همه بر خر نهاده‌ای. ظهر فارابی.

— رخت کسی یا چیزی را به (بر) راه نهادن؛ آن را روانه کردن. وی را رها کردن.
 طمع را رخت بر ده نه چو سبلی در گذر یابی
 هوس را گردنی برکش چو تینی بر فسان بینی.
 واله هروی.
 — رخت نهادن بر شتر؛ آماده حرکت گشتن. مهیای کوچ شدن. حرکت آغازیدن.
 ساریان رخت منه بر شتر و بار میند
 که از این مرحله بیچاره اسیری چندند.
 سدی.
 — رخت نهادن در جایی؛ کنایه از قرار گرفتن و اقامت کردن است. (از آندراج). || امردن. (یادداشت مؤلف).
 — رخت به (بسر) صحرا نهادن؛ موت. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۵). کنایه از مردن.
 شیدستم که محمود جوانبخت
 چو وقت آمد که بر صحرا نهد رخت.
 امیر خسرو دهلوی.
 — || هلاک کردن. کشتن. به کشتن دادن.
 مملکتش رخت به صحرا نهاد
 تخت برین تخته مینا نهاد.
 نظامی.
رخت و بخت. [رُخْتُ بَ] [ا م ر ک ب]. از اتباع) رخت و بخت. پوشاک. کالا و اثاث زندگی از پوشیدنی. و رجوع به رخت و بخت شود.
رخت و پخت. [رُخْتُ بَ] [ا م ر ک ب]. از اتباع) رخت و بخت. پوشاک. کالای زندگی از پوشیدنی.
 برده از آن سوی عدم رخت و پخت
 مانده از این سوی جهان خان و مان.
 خاقانی.
 وقت است کز فراق تو و سوز اندرون
 آتش درافکنم ب همه رخت و پخت خویش.
 حافظ.
 گرموج خیز حادثه سر بر فلک کشد
 عارف به آب تر نکند رخت و بخت خویش.
 حافظ.
 و رجوع به رخت و بخت و دیوان حافظ ج قزوینی ذیل ص ۱۹۷ و دیوان خاقانی ج سجادی ص ۱۰۴۱ تعلیقات و شمس اللغات شود.
رخته. [رُخْتُ / تَ] [ص] مجروح و زخمدار و بیمار و دردمند. (ناظم الاطباء). بیمار. (فرهنگ ولف) (یادداشت مؤلف). خسته. (از شعوری ج ۲ ص ۱۵).
رختیان. [رُخْتُ] [ا م ر ک ب]. دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنه آن ۳۴۵ تن. آب آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و بشتن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رخج. [رُخْ / ز] [ص] فرومایه و دون و

ناکی. || کج خلق و بدخوی. (ناظم الاطباء).
رخج. [رُخْ] [ا م ر ک ب]. ناحیه‌ای از نواحی بست. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از جهانگیری) (آندراج). نام شهری است که آنرا عوام رخد گویند. (دهار). معرب رخد. و آن نام شهری است به مجاورت سجستان. (یادداشت مؤلف). رجوع به فهرست ایران باستان و الوزراه و الکتاب ص ۲۱۸ و ۲۱۹ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۷۷ و ۳۸۱ و ۴۰۰ و ج ۳ ص ۱۱۱۸ و ایران در زمان ساسانیان ص ۲۱ و حدائق السحر ص ۹۴ و لباب الالباب ج ۱ ص ۳۰۰ و رخد شود.
رخجی. [رُخْ جِ] [ص نسبی] منسوب است به رخیه که قریه‌ای است در نزدیکی بغداد. (از انساب سمعانی).
رخجی. [رُخْ جِ] [ا م ر ک ب]. ابوالحسن علی بن حسین. او راست: احسان المحاسن، ج ۱۳۰۱ ه. ق. (از معجم المطبوعات ج ۱).
رخیه. [رُخْ جِ] [ا م ر ک ب]. دهی است در یک فرسنگی بغداد در کلوادی. (از معجم البلدان).
رخ خراشیدن. [رُخْ دَ] [ا م ر ک ب] لطمه زدن. از شدت تأثر و الم خراشیدن چهره.
 و رعاریتی بازستانند تو رخ را
 بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش.
 ناصر خسرو.
رخ خسته. [رُخْ خَ] [ا م ر ک ب]. که رخس زخمی شده است. زخمی روی. خسته روی. مجروح چهره.
 فرنگیس رخ خسته و کنده موی
 روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی.
 فردوسی.
رخچه. [رُخْ جِ] [ا م ر ک ب]. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رُخْ شود.
رخد. [رُخْ] [ا م ر ک ب]. نام شهری است به مجاورت سیستان. معرب آن رخج است. (یادداشت مؤلف). نام عامیانه شهر رخج است. (دهار). رخد ناحیتی است آبادان و با نعمت بسیار و او را ناحیتی است جدا و فنجانوی قصبه رخد است. (حدود العالم). و رجوع به فهرست تاریخ سیستان و دزی ج ۱ ص ۵۱۸ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۷۷، ۳۷۹، ۴۸۱، ۴۸۳ و رخج شود.
رخ دادن. [رُخْ دَ] [ا م ر ک ب]. حادث شدن. روی دادن. اتفاق افتادن. (یادداشت مؤلف). پیش آمدن. واقع شدن و حادث شدن. (فرهنگ نظام). عارض شدن. زوی آور شدن. (ناظم الاطباء): حوادث بدی برای ما رخ داد. (یادداشت مؤلف).
رخدهنه. [رُخْ دَ هَ] [ا م ر ک ب]. دهی از دهستان

حومه بخش سلدوز شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آن از گذرچای. محصول عمده آن چغندر و بتون و برنج و حبوب و صنایع دستی آنجا جاجیم بافی است. راه آنجا شوسه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
رخراخ. [رُخْ رَاخْ] [ع ص] زرخ. طین رخراخ؛ گِل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ررخ رخ شود.
رخویا. [رُخْ یَا] [ا م ر ک ب]. نام پرنده‌ای درنده و گوشت‌خوار. (ناظم الاطباء). نام پرنده‌ای پس بزرگ و درشت هیكل که در جزایر اقیانوس کبیر باشد و گویند کرگدن را به چنگال خود بر باید. بدین ترتیب معنی رخ باید کرگدن باشد. داستانهایی از این سرخ در کتاب‌های عجایب المخلوقات و حیوة الحیوان آمده است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۱).
رخ رخ. [رُخْ رَاخْ] [ص م ر ک ب]. رخنه رخنه. (یادداشت مؤلف). چاک چاک. ظاهراً مبدل و مخفف لخت لخت است.
 ای کرده دلم غم تو رخ رخ
 تا چند کم ز عشق یازخ. عماد شهریاری.
 تو شاد بادی و آزاد بادی از غم دهر
 عدوت مانده ز بار عنا و غم رخ رخ.
 سوزنی.
رخ رخ. [رُخْ رَاخْ] [ص م ر ک ب]. آواز دندان. (فرهنگ نظام). رُخْ رُخْ. و رجوع به رخ شود.
رخوخ. [رُخْ رَاخْ] [ع ص] زرخراخ. گیل تنک. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رخراخ شود.
رخ زردی. [رُخْ زَرْدِ] [ص م ر ک ب]. زردی زرد روی. کسه روی زرد دارد. که دارای رخساری زرد است. زرد روی.
 به رادی کشد زفت و بد مرد را
 کند سرخ چون لاله رخ زرد را. اسدی.
 آن جام جم پرورد کو؟ آن شاهد رخ زرد کو؟
 آن عسی هر درد کو؟ تریاق بیمار آمده.
 خاقانی.
 چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
 اندک اندک در دل او سرد شد. مولوی.
 — رخ زرد گشتن؛ زرد روی شدن. روی زرد گشتن. روی زرد شدن.
 شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
 نی رگش جنیب و نی رخ گشت زرد.
 مولوی.
رخ زردی. [رُخْ زَرْدِ] [ص م ر ک ب]. صفت رخ زرد. حسالت رخ زرد. زرد رویی.
 ۱- این کتاب رساله کوچکی است و با کتاب احسان المحاسن شیخ ابوالحسین ابراهیم بن محمد بن معالی بن عبدالکریم وقی ارتباطی ندارد.

روی زردی. زرد روی بودن. زرد رخ بودن.
دل سیاهی دهند و رخ زردی
بهل این سرخ و سبز [شراب و بنگ] اگر مردی.
اوحدی.

و رجوع به رخ زرد و روی زرد و زرد روی
شود.

رخسار. [ر] (مرکب) گونه که به عربی خَدَّ
گویند ولی از کثرت استعمال به معنی روی
(تمام چهره) نیز می آید. (از شعوری ج ۲
ص ۲۲). روی و چهره و عارض. (ناظم
الاطباء). اَجْنَةُ. وَجْنَةُ. وَجْنَةُ. وَجْنَةُ.
عذار. مَسُوح. خَدَّةٌ. كَرْشَمَةٌ. (منتهی الارب).
خَدَّ. رخساره. گونه. عذار. صفح وجه. مُحْتَا.
(یادداشت مؤلف). رُخ. (دهار). (یدار). (ناظم
الاطباء)؛

بین آن نقاش و آن رخسار او
از بر خور همچو برگردون قمر. خسروانی.
اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
که رخسارم پر از چین است چون رخسار پنهان.
کسایی مروزی.

هر آنکس که آواز دارد درشت
پرزنگ رخسار بسته دو مشت. فردوسی.
کنده دیده تاریک و رخسار زرد
به تن ست گردد به رخ لاچورد. فردوسی.
سیاوش چو رخسار ایشان بدید
زدل باز آه دگر برکشید. فردوسی.
چو قیصر بر آنسان سخنها شنید
به رخسار شد چون گل شنبلیله. فردوسی.
تا دیوچه افکند هوا بر زنج سب
مہتاب به گلگونه بیالودش رخسار. مخلدی.
و آن قطره باران که برافتد به گل سرخ
چون اشک عروس است برافتاده به رخسار.
منوچهری.

فریش آن فرینده زلفین دلکش
فریش آن فروزنده رخسار دلبر.
آ (از لغت فرس اسدی).
چون علت زایل شد و بگشاد زبانم
مانند مصفر شد رخسار مزعفر.
ناصر خسرو.
وز دردش گشت زرد و پرگرد
رخسار ترنج و سیب از این غم.

ناصر خسرو.
ناگاه دست روزگار غذار رخسار حال ایشان
[بطان و سنگبشت] بخراشید. (کلیله و دمنه).
برزویه به رخسار خاک ببوسید. (کلیله و
دمنه).

برقع ز رنگار بندد صح
نقش رخسار یار بندد صح. خاقانی.
رخسار صبح را نگر از برقع زرش
کز دست شاه جامه عیدی است در برش.

خاقانی.
از خم پشت و نقطهای سرشک

قد و رخسار فلک سان چه کنم. خاقانی.
غزوه اختر بیست خنده رخسار صبح
سرمه گیتی بشت گریه چشم سحاب.

خاقانی.
پیوسته بسته گل رخسار ماه روی و خسته
خار هجر سلسله مویی بودی. (سندبادنامه
ص ۲۵۹). هر حصه که در ظاهر حیوان
می دید به قوت جاذبه در اندرون می کشید تا
گل رخسارها پزمرده گردد. (ترجمه تاریخ
یمینی ص ۲۹۵).

در آن شیرین بان رخسار شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین. نظامی.
کسی خواهد که رنگ عشق بیند
بیا و گو بین رخسار ما را. عطار.
خوشا چشمی که رخسار تو بیند
خوشا جانی که جانانش تو باشی.

فخرالدین عراقی.
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور
چه دیدار دیوش چه رخسار حور.

(بوستان).
گر به رخسار چو ماهت صنما می نگرم
به حقیقت اثر لطف خدایم نگرم. سعدی.
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خیر می دهد از بیتر ضمیر.
سعدی.
بر طرب حمل مکن سرخی رویم که جو جام
خون دل عکس برون می دهد از رخسارم.
حافظ.

عندلیب گل رخسار دگر خواهم شد
چندگاهی پی دلدار دگر خواهم شد.
وحشی باقعی.
عمری نظر از مهر به رویت کردم
نظاره به رخسار نکویت کردم.

ابوتراب (از شعوری).
گریه ام کز جگر سوخته در دیده ام
بهر آرایش رخسار بهار آمده ام.
فصیحی (از شعوری).
— پا کیزه رخسار؛ پا کیزه روی. پا کیزه رخ.
زیباروی. زیباچهره؛

که زاد این صورت پا کیزه رخسار
از این صورت ندانم تا چه زاید. سعدی.
— پری رخسار؛ خوب روی و نیک منظر مانند
فرشتگان. (ناظم الاطباء). پری روی. پری رخ.
فرشته روی. که رویی چون پری دارد. که
رخساری زیبا چون فرشته دارد. زیباروی؛
خواجه یا بنده پری رخسار

چون درآمد به بازی و خنده. (گلستان).
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار
که در بهشت نباشد به لطف او حوری. سعدی.
شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار
چو روز گردگوی در آتشم بی تو. سعدی.

— گلرخسار؛ که رخساری زیبا همچون گل
دارد. زیباروی. زیبارخ. گلرخ؛
آمدند آنگهی پذیره کار

پیش آن سروقد گلرخسار. نظامی.
همه سیمین عذار و گلرخسار
همه شیرین زبان و تنگدهان.

هاتم اصفهانی.
— ماه رخسار؛ ماه روی. ماه رخ. که رخسار
زیبا چون ماه دارد. که رویی زیبا مانند ماه
دارد؛

سوررفناری صنوبرقامتی
ماه رخساری ملایک منظری. سعدی.
|| هر یک از دو گونه. هر یک از دو جانب
روی، و از این رو بصورت دو رخسار آمده
است: دیباجتان؛ دو رخسار. (صراح اللغة)؛

دو رخسار زیباش همچون قمر
دو چشمش ستاره به وقت سحر. فردوسی.
رخسار زرد. [ر] (ص — مرکب)
زرد رخسار. که رخساری زرد داشته باشد. که
گونه هایی زرد دارد؛

در آرزوی روی تو هر صیحه چو من
رخسار زرد خیزد از بستر آفتاب.
خاقانی.

رخساره. [ر] (مرکب) رخسار. روی
و صورت و چهره و سیما. (ناظم الاطباء).
دیباچه. (منتهی الارب). وجنه. (دهار).
رخسار. صفح وجنه. عذار. (یادداشت مؤلف).
بت اگر چه لطیف دارد نقش

نزد رخساره تو هست خراش. رودکی.
بیخشیای بر من تو ای دادبخش
که از خون دل گشت رخساره رخش.
فردوسی.

غمی گشت از آن کار خسرو که دید
به رخساره شد چون گل شنبلیله. فردوسی.
همی گفت رخساره کردم دژم
ز کار سیاوش دلش پر ز غم. فردوسی.
به رخساره چون روز و گیسو چو شب
همی در بیارید گفنی ز لب. فردوسی.
منگر به مثل جز از ره عبرت
رخساره زشت چون رخامش را.
ناصر خسرو.

در دین به خراسان که شست جز من
رخساره دعوی به آب برهان. ناصر خسرو.
رخساره فضل و ادب به مکان. تربیت او
برافروخت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۶۷).
هر اشک... روان گسردد و هر رخساره
خراشیده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۴).

و آرایش کردنی ز حد بیش
رخساره قصه را کند ریش. نظامی.
بی روی چو ماه آن نگارین
رخساره من به خون نگار است. سعدی.
رخساره عروس بزرگی نیافت زیب

الا به خرده کاری مشاطه سخن.
 سلمان ساجوی.
 بار دل مجنون و خم طره لیلی
 رخساره محمود و کف پای ایاز است.
 حافظ.
 - رخساره بر زمین مالیدن یا سودن؛ مالیدن
 روی بر زمین. سودن روی بر زمین. کنایه از
 تعظیم و احترام و به خاک افتادن است:
 بمالید رخساره را بر زمین
 همی خواند بر تاج و تخت آفرین. فردوسی.
 رخساره بر آن زمین همی سود
 تا صبح در این صبح می بود. نظامی.
 - پری رخسارگی؛ پسر رویی. زیبارویی.
 زیباروی بودن. پری رخسار بودن:
 این چنین رخ یا پری باید نمود
 تا بیاموزد پری رخسارگی. سعدی.
 - ترک رخساره؛ زیباروی. ترک روی.
 زیبارخ:
 مهی ترک رخساره هندوسرشت... نظامی.
 آهر یک از دو جانب روی. هر یک از دو
 گونه، و بهمین سبب آن را به رخسارگان^۱
 جمع بسته‌اند و بصورت دو رخساره
 آورده‌اند:
 مسیحی به شهر اندرون هر که بود
 نمائندند رخسارگان ناشخود. فردوسی.
 بجوشید و رخسارگان کرد زرد
 به درد دل آهنگ آورد کرد. فردوسی.
 بر شاه بردش همی زار و خواری
 دو رخساره زرد و به تن سوکوار. فردوسی.
 جوانی دو رخساره مانند ماه
 نشسته بدی نزد کاوش شاه. فردوسی.
 بشد بارمان نزد افراسیاب
 شکفته دو رخساره با جاه و آب. فردوسی.
 دو رخساره پرخون و دل سوکوار
 دو دیده پر از غم چو ابر بهار. فردوسی.
رخساره برافروختن. (رُز / رِبْ اَتْ [
 مص مرکب) رخ برافروختن. کنایه از بیار
 زیباروی شدن. گلرخ گردیدن. گل افشان شدن
 رخ:
 دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 تا کجا باز دل غمزه‌ای سوخته بود. حافظ.
 و رجوع به رخ برافروختن شود.
رخساره زرد. (رُز / رِبْ اَتْ [ص مرکب)
 زرد رخسار. رخسار زرد. زرد رخ. زرد روی.
 که روی زرد دارد:
 هم اندر زمان حقه را مهر کرد
 بیامد خروشان و رخساره زرد. فردوسی.
 نیاز آنکه دارد ز اندوه و درد
 همه کورینند و رخساره زرد. فردوسی.
 به توران اسیرند با داغ و درد
 پیاده دوئاند و رخساره زرد. فردوسی.
 نهان دل خویش پیدا نکرد

همی بود پیمان و رخساره زرد. فردوسی.
رخ سپهر. (رُ سِبْ [ص مرکب) که روی
 خود سپر سازد. که رخ چون سپر دارد:
 مرد آن باشد که پیش تیغ تو
 چون آینه جمله رخ سپر گردد. خاقانی.
رخش. [رَ] [ص، لا] آمیختگی رنگ سرخ و
 سفید. (ناظم الاطباء). سرخ و سفید.
 فرهنگ خطی). رنگ سرخ و سفید
 درهم آمیخته باشد. (برهان) (غیاث اللغات).
 رنگ سرخ و سفید به یکدیگر آمیخته و بور
 ابرش را به اعتبار آنکه رنگ سرخ و سفید و
 درهم است نیز رخش خواندندی و اسب
 سواری رستم را که بدین رنگ بوده است.
 (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا)
 (فرهنگ نظام). دو رنگ یکی سرخ و دوم
 سفید. (لغت فرس اسدی نسخه خطی
 نخجوانی) (از فرهنگ اوپهی) (از لغت محلی
 شوشتر):
 بیخشای بر من تو ای دادبخش
 که از خون دل گشت رخساره رخش.
 فردوسی.
 و رجوع به ترکیب رخش شدن و ماده رخش
 کردن شود.
 - رخش شدن؛ رنگین گشتن. سرخ شدن.
 گلگون شدن:
 ز تن کرد چندان سراز کینه پخش
 که شد زیر او در ز خون چرمه رخش.
 اسدی.
 || سرخ خالص. (از آندراج) (از انجمن آرا).
 || رنگی است میانه سیاه و بور و اسب رستم را
 به این اعتبار رخش می‌نامیدند. (لغت محلی
 شوشتر) (از برهان) (از غیاث اللغات). رنگ
 اسب میان سیاه و بور. (صحاح الفرس). رنگی
 که میان سیاه و بور باشد. (ناظم الاطباء) (از
 ذیل فرهنگ سروری). || اسبی که رنگ آن
 میان سیاه و بور باشد. (ناظم الاطباء) (از
 برهان) (از غیاث اللغات). || اسب. (ناظم
 الاطباء) (ارمغان آصفی). مطلق اسب. (از
 برهان) (لغت محلی شوشتر). مجازاً هر اسب
 را رخش گویند. (غیاث اللغات). مادحان در
 مقام توصیف، اسب مسدوح را بر طریق
 استعاره از رخش تعبیر نمایند. (فرهنگ
 جهانگیری):
 بدین رخش ماند همی رخش اوی
 ولیکن ندارد پی و پخش اوی. فردوسی.
 شاید که رخش باد تک او را
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد.
 مسعود سعد.
 چون به گاه رزم زخم خنجر او برق شد
 ساعت حمله عنان رخش از صرصر گرفت.
 مسعود سعد.
 رخش همام گفت که ما باد صرصریم

مفلوح گشته کوه ز زور و توان ماست.
 خاقانی.
 لاشه تن که به سمار غم افتاد رواست
 رخش جان را بدلس نعل سفر بر بندیم.
 خاقانی.
 هر جا که رخش اوست همه عید و نصرت است
 زان پای و دم برنگ حنا شد مصفرش.
 خاقانی.
 باد را بهر سلیمان رخش ساز
 زین زر برکن به رعنائی فرست. خاقانی.
 خورشید ز برق نعل رخشت
 ناری است که بی دخان بینم. خاقانی.
 یکران باد پای تو چون آب خوش رو است
 رخش تناور تو چو گردون تکاور است.
 شرف‌الدین شفروه.
 که چون رومی از زنگی آن کین کشید
 سکندر کجا رخش در زین کشید. نظامی.
 ملک فرمود تا آن رخش منظور
 برند از آخور او سوی شاپور. نظامی.
 در سم رخشت که زمین راست بیخ
 خصم تو چون نعل شده چارمیخ. نظامی.
 رخش بلند آخورش افکند پست
 غاشیه را بر کف هر که بست. نظامی.
 برون آمد بر آن رخش خجسته
 چو آبی بر سر آتش نشسته. نظامی.
 امروز ای غلام به از عیش کار نیست
 برگیر زین ز رخش که روز شکار نیست.
 قاتی.
 - رخش برانگیختن؛ اسب به جولان آوردن.
 اسب دوانیدن. اسب رانیدن. به حرکت
 درآوردن اسب. از جای جنبانیدن اسب به
 تندی. به تاختن داشتن اسب:
 برانگیخت رخش و برآورد تیغ
 ز جا برد آن کوه را بی دریغ.
 قاسمی گنابادی (از ارمغان آصفی).
 - رخسار بهار؛ نسیم بهار یا ابر بهار. (ناظم
 الاطباء). کنایه از باد بهاری و ابر بهاری.
 (آندراج) (از برهان) (انجمن آرا).
 - رخسار بیجاد نعل؛ مراد از گلین. (آندراج).
 - رخسار تاختن؛ روان شدن. راهی شدن.
 ظاهر شدن:
 رخسار به هرا بتاخت بر سر صبح آفتاب
 رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب.
 خاقانی.
 - رخسار تکاور؛ اسب تندرو. اسب تیزرو.
 تو نیز بزیر ران درآری
 آن رخسار تکاور هنرمند. خاقانی.
 - رخسار درافکندن یا فکندن؛ به جولان

۱- بقیاس قاعده جمع که برخی از اعضای
 جفت بدن آدمی را به «ان» جمع بندند، چون
 چشمان و دیدگان و لبان و دستان.

آوردن اسب. حرکت دادن. اسب تاخنت: هین که به میدان حسن رخش درافکند یار بیش بهاتر ز جان نعل بهایی بیار. خاقانی.
- رخش روان کردن: اسب دواندن به جای. با اسب رهسپار شدن. روی کردن به سوی با اسب. اسب را به جای به حرکت داشتن:

بسوی بیابان روان کرد رخش
سپه را ز مال و خورش داد بخش. نظامی.
به رستم رکابی روان کرده رخش
هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش. نظامی.
به رزم اتنی روان کرد رخش. نظامی.
- رخش زیر ران آوردن: سوار شدن. به زیر اطاعت درآوردن. مطیع ساختن:
کوش قاتنی که رخش هستی آری زیر ران چند خواهی چون امیران اسب و استر داشتن.

قاتنی
- رخش عنان تاب: اسبی که محتاج چابک نباشد. (آندراج از فرهنگ سکندرنامه).
اسبی که به اندک اشاره عنان بگردد. (از ناظم الاطباء). اسب که با گردش عنان سریعاً خویش برگرداند و تغییر جهت دهد:
روان کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آتش آن آب را. نظامی.
|| برق و درخش و صاعقه. (ناظم الاطباء):
جهان را نام او زیرا جهان است
که زی هشیار چون رخش جهان است.

(ویس و رامین).
|| آژند ک و قوس قزح. (ناظم الاطباء).
قوس قزح را نیز گویند. (برهان). قوس قزح (لغت فرس اسدی نسخه خطی نسخجوانی) (فرهنگ سروری) (از فرهنگ اوبهی) (از فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر).
قوس قزح. آژندا ک. آژندا ک. کمردون. کمان رستم. انطیلسون. تیراژه. کمر رستم. طوق بهار. سریر. سدکیس. قالیچه فاطمه. (یادداشت مؤلف). صاحب فرهنگ جهانگیری به معنی قوس قزح نیز آورده و این بیت را شاهد آورده:
میغ چون ترکش او تیرانداز
برق تیر از تو و را رخش کمان.

اولاً گفته: سنجری گوید و این خطای اول است. چه شعر از فرا لوی است که از شعرای قدیم بوده و این شعر را غلط نوشته اند و چنین نگفته، صحیح او این است که نوشته می شود: میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را و سرویه کمان.^۱
فرا لوی.

سرویه به معنی قوس و قزح است. نمی داند این سهو در سهو از کجا شده است. (آندراج) (انجمن آرا). قوس قزح که نام دیگرش کمان رستم و کمان مرتضی علی است. شاید این معنی از معنی «سرخ و سفید» است که قوس

قزح از جهت رنگهای مختلف داشتن رخش نامیده شده است. (از فرهنگ نظام). || تاب و تابش و انعکاس نور. (ناظم الاطباء). پرتو و عکس و شعاع و ضیاء. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴):
روی مریخ زرد گردد اگر
افکند بر سپهر روی تو رخش.

شمس فخری (از شعوری).
|| واژگونه و عکس. (لغت محلی شوشتر). وارونه. سفایر. مخالف. (فرهنگ ولف).
|| عکس. (لغت فرس اسدی نسخه خطی نسخجوانی) (از فرهنگ اوبهی):
ز خون دشمن او شد به بحر مغرب جوش
فکند تیغ یمانش رخش بر عمان
به بحر عمان زان رخش صاف شد لؤلؤ
به بحر مغرب زان جوش سرخ شد مرجان.
عصری (از لغت فرس اسدی).

|| روشن. (یادداشت مؤلف):
پیوش و بنوش و بناز و بیخش
بکن روز بر تخت و بر تاج رخش.^۲

فردوسی.
|| آغاز و ابتدا. (ناظم الاطباء). ابتدا کردن. (از برهان) (لغت محلی شوشتر) (صاحب الفرس).
|| گونه که دارای خالها بود. (ناظم الاطباء).
|| مبارکی و فرخندگی. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). || مبارک و میمون و خجسته. (ناظم الاطباء). مبارک و میمون. (برهان). فرخ و فرخنده و میمون. (از فرهنگ جهانگیری). میمون. (لغت محلی شوشتر). میمون و فرخنده. (فرهنگ نظام). و به معنی فرخنده و میمون نیز آورده، آن نیز صحیح نیست و به این معنی و خش است نه رخش. (آندراج) (انجمن آرا). || خرم و شاد. || سریع و چالاک. (ناظم الاطباء). || کلمه رخش پهلوی است به معنای آفتاب و در اصطلاح حکمت اشراق نام طلسم شهریور است و شهریور نام بزرگتر انوار عرضه است و زبالتوح آنهاست. (فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی از شرح حکمت اشراق).

رخش. [ر] (۱) || روشنی و شعاع. پرتو و رخشدگی. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (ناظم الاطباء) (از برهان). روشنی و شعاع. (انجمن آرا). روشنی. (آندراج). روشنی و پرتو. (فرهنگ خطی). پرتو شعاع و عکس. (از فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ سروری). روشنی و پرتو و در این معنی مخفف درخش است. (از فرهنگ نظام). || آفتاب. (ناظم الاطباء). یکی از نامهای آفتاب. (برهان) (فرهنگ سروری) (از آندراج) (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر). نامی است از نامهای نیر اعظم. (فرهنگ جهانگیری).^۵

- رخش خورشید و سناه کنایه از شعاع و پرتو آفتاب و ماه. (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (برهان).

رخش. [ر] (۱) (بخ) نام اسب رستم است. (فرهنگ اوبهی). نام اسب رستم. (صاحب الفرس) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از برهان) (از غیث اللغات) (انجمن آرا) (از لغت محلی شوشتر):

ترا سیمرخ و تیرگز نباید
نه رخش جادو و زال فونگر. دقیقی.
همی رخش خوانیم و بور ابرش است
به خوبی چو آب و به رنگ آتش است.
فردوسی.

چنین گفت رستم خداوند رخش
که گر نام خواهی دم را ببخش. فردوسی.
گویی آن پور سمن است و منم بیژن گوی
گویی آن رخش بزرگ است و منم رستم زال.
فرخشی.

رخش با او لاغر و شدید با او کندرو
ورد با او ارجل و یحوم با او ازگهن.
منوچهری.

همواره پشت و یار من پیونده بر هنجار من
خاراشکن رهاور من شدید خال و رخش عم.
لامعی.
عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد
جز رخش رستم کی کشد رنج رکاب رستم.
سنایی.

ز رخش رستم و شدید خسرو
نکردم یاد و از وی یاد کردم. سوزنی.
نباشد منتظم بی کلک تو ملک
حدیث رستم است و رخش رستم. انوری.
اگر تن به حضرت نیارم عجب نی
که رخش سزاوار رستم ندارم. خاقانی.
رخش دانش را بید دنبال و بی برکش از آنک
هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافتن.
خاقانی.

رخش به هزای زر بردن در پیش دیو

۱- چابک: تازیانه اسب. (ناظم الاطباء).
۲- اما صورت صحیح که شاهد نیز هست این است:
میغ چون ترکی آشفته که تیر اندازد
برق تیر است مر او را مگر و رخش کمان.
فرا لوی.
۳- در دیگر فرهنگها به ضم «ه» آمده که با رخشیدن و رخشان بی ارتباط نیست، شاید اینجا نیز بضم را باشد.
۴- این شاهد به همین صورت برای معنی روشن نقل شده است، اما صورت صحیح کلمه «دخش» است به معنی تیره و مصراع دوم «مکن روز با تاج و با تخت دخش» می باشد.
۵- در فرهنگ شعوری و برخی از فرهنگها به فتح اول بدین معنی آمده است.

پس خر افکنده سم مرکب جم ساختن.

خاقانی.

ز رخش رستم تمثال دیده‌ام لیکن
به شبه صورت او نیست رخش را تمثال
هزار رخش سزد در نبرد چا کراو
سزد غلام سوارش هزار رستم زال.

؟ (از صحاح الفرس).

و برای اطلاع بیشتر از رخش رستم رجوع به
شاهنامه فردوسی و يشته ج ۲ ص ۱۷۶ و
مزدینا ص ۴۱۱ شود.

— رخش تکاور؛ رخش تیز تک:

تہمتن به پیش سپہ حملہ برد

عنان را به رخش تکاور سپرد. فردوسی.

به جوش آمد آن نامردار گرد

عنان را به رخش تکاور سپرد. فردوسی.

— رخش رو؛ که مانند رخش تند بود. تیز رو:

آفرین زان مرکب شیدبزیوی رخش رو

اعوجی مادرش و آن مادرش را محوم شوی.

منوچهری.

— رخش فرمان؛ که مانند رخش فرمان برد.

که تند و زود حرکت کند:

اعوجی کردار و دلدل قامت و شیدبزیل

رخش فرمان و براق اندام و شیرنگ اهتزاز.

منوچهری.

— امثال:

رخش باید تا تن رستم کشد.

(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۵).

رخشا. [رُ] (نَف) رُخْشا. تابان و روشن و

درخشنده. (ناظم الاطباء). صفت مشبیه از

رخشیدن. (فرهنگ نظام). رخشان بود. (لغت

فرس اسدی). رخشنده و تابنده. (انسجن آرا)

(آندراج). رخشان و رخشنده و تابان باشد و

بضم اول نیز گفته‌اند. (برهان). رخشنده. (از

فرهنگ خطی) (از فرهنگ جهانگیری) (از

شعوری ج ۲ ص ۲۱). مخفف رخشان. (غیث

اللغات). فروزان. (یادداشت مؤلف):

جمال گوهر آگینت چو زرین قبله ترسا

گهر به میان زر اندر چنان چون زر بود رخشا^۱.

دقیقی.

جهان است رخشا به آیین شاه

مرا نیست پروا که مانم به راه. فردوسی.

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان

پروین صفت کواکب رخشا برفاکنند. خاقانی.

لوح پیشانی را از خط نور

چون ستاره صبح رخشا دیده‌ام. خاقانی.

زمی از خیمه پرافلاک و ز بس فلک زر

بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند. خاقانی.

رخشا. [رُ] (نَف) رُخْشا. رجوع به رُخشا

شود.

رخشاباد. [رُ] (اِخ) رُخْش آبَاد. نام

شکارگاهی بوده است بزرگ بطول پانزده

فرسنگ و عرض دوازده فرسنگ در

خوزستان. رجوع به تاریخ گزیده ج اروپا
ص ۶۷۲ و تزهة القلوب ج لیدن ج ۲ ص ۱۱۰
و جغرافیای غرب ایران ص ۸۶ شود.

رخشان. [رُ] (نَف) رُخْشان. رخشا. (لغت

محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از

برهان). صفت فاعلی است از رخشیدن با

معنی مبالغه در مفهوم فروزان. (از شعوری

ج ۲ ص ۱۲). تابان. روشن. (از برهان)

(رشیدی) (کشف اللغات) (لغت سحلی

شوستر) (غیث اللغات). درخشان. (لغت

فرس اسدی نسخه خطی کتابخانه نخجوانی).

تابنده. فروزان. بَرَقان. درخشان. در حال

رخشیدن. نیر. تیره. انور. منیر. منیره. لامع.

لامعد. متألئی. پاتالو. آبدار. مضی. واضح.

لامح. لایح. (یادداشت مؤلف). دَلَمِص.

دَلَمِص. دَمَلِص. دَمَلِص. (متهمی الارب). و

رجوع به رُخشان شود.

رخشان. [رُ] (نَف) رُخْشان. صفت فاعلی

حالی از رخشیدن. تابان و روشن و درخشان.

(ناظم الاطباء). صفت مشبیه از رخشیدن.

(فرهنگ نظام):

نشسته بر او شهریاری چو ماه

ز یاقوت رخشان به سر بر کلاه. فردوسی.

بدو گفت شاپور شاه اورمزد

که درخشان بدی او چو ماه اورمزد.

فردوسی.

که روشن شدی زو [یاقوت] شب تیره چهر

چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.

یکی طوق روشن تر از مشتری

ز یاقوت رخشان دو انگشتری. فردوسی.

بگردید برگرد آن شهر شاه

زمین دید رخشان تر از چرخ و ماه.

فردوسی.

ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب

لاله سنبل حجایی یا مه عنبر نقاب. عنصری.

با رخی رخشان چون گرد مہی بر فلکی

بر سماوات عُلّا بر شده ز ایشان لهبی.

منوچهری.

دو رخ رخشان تو گلنار گشت

بر دل من ریخته گلنار نار. منوچهری.

از روی چرخ جنبری رخشان سهیل و مشتری

چون بر پرند و ششتری پاشیده دینار و درم.

لامعی.

شب من روز رخشان کرد خواجه

به برهانهای چون خورشید رخشان.

ناصر خسرو.

در بر خورشید رخشان کی پدید آید سُها

در دریاى جوشان کی پدید آید سُمر.

ناصر خسرو.

خلایق خاک و او ابر بهاری

ضمایر چون شب و او روز رخشان.

ناصر خسرو.

مگر روز قیفال او راند خواهد

که طشت زر از شرق رخشان نماید.

خاقانی.

و آن شرارم که به قوت برسم سوی اثر

چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند.

خاقانی.

دُر ج بی گوهر روشن به چه کار

برج بی کوکب رخشان چه کنم. خاقانی.

رای رخشان تو بر چشمه خضر

رفته بی زحمت راه ظلمات. خاقانی.

همیدون بازجست آن ماه خوبان

از آن سرو روان خورشید رخشان. نظامی.

جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزد

بروانه چون نوزد چون سوختن یقین است.

عطار.

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما

آب روی خوبی از چاه زنخندان شما. حافظ.

سحرگه که رخشید خورشید رخشان

جهان شد ز نورش چو لعل بدخشان.

رضاقلیخان

تمرید؛ رخشان ساختن بنا را. ذَهَب دَلَمِص؛

زر رخشان. (متهمی الارب).

— رخشان شدن؛ درخشان شدن. نورانی

گردیدن. تابان شدن. تابناک گشتن؛

چو بودی سر سال نو فرودین

که درخشان شدی در دل از هور دین.

فردوسی.

شود روز چون چشمه رخشان شود

جهان چون نگین درخشان شود. فردوسی.

جهل را از دل تو علم برآرد بیخ

خاک تاریک به خورشید شود رخشان.

ناصر خسرو.

بستان بهشت وار شد و لاله

رخشان بسان عارض حورا شد.

ناصر خسرو.

گفت با جسم آیتی تا جان شد او

گفت با خورشید تا رخشان شد او. مولوی.

رخشانیدن. [رُ / دُ] (مَص) رُخْشانیدن.

تابانیدن. درخشانیدن. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به رخشان و رخشانیدن و رخشیدن

شود.

رخشانی. [رُ / رُ] (حَامِص) حَالَت

رخشان. صفت رخشان. رخشدگی.

درخشندگی. تابناکی. تابندگی. تَلَأُو. لمعان.

درخشانی. بریق. براق. (یادداشت مؤلف):

فروتر ز کیوان ترا اورمزد

به رخشانی لاله اندر فرزد. ابوشکور بلخی.

دوان شد به بالین او اورمزد

۱- ن:ل

جمال گوهر آگین است چون زی قبله ترسا

میان زر گهر اندر چنانکه کوکب رخشا.

به رخشانی لاله اندر فرزند. فردوسی.
خواجه و سید سادات رئیس الرؤسا
همچو خورشید به بخشندگی و رخشانی.

منوچهری.
سالاها باید که تا از آفتاب
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب. مولوی.
و رجوع به رخشان شود. اصیقلی.
(یادداشت مؤلف).

رخشانیدن. [رُ / رُ دَ] (مص) رخشاندن.
درخشاندن. تاباندن. تابانیدن. (یادداشت
مؤلف). رجوع به رخشان و رخشاندن شود.
رخشایی. [رُ / رُ] (حامص) حالت رخشا.
صفت رخشا. رخشانی. (یادداشت مؤلف). و
رجوع به رخشا و رخشانی شود.

رخش تاختن. [رُ تَ] (مص مرکب) اسب
تاختن. اسب دوآندن. اسب دوآندن. اسب به
تک داشتن:

به شیرین گفت هین تا رخش تازیم
بر این پهنه زمانی گوی بازیم. نظامی.
بی مهره و دیده حقه بازیم
بی پای و رکیب رخش تازیم. نظامی.
چو رخش کینه تازی به روزگار نبرد
که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی.

عرفی شیرازی.
رخش راندن. [رُ دَ] (مص مرکب) اسب
راندن. اسب به حرکت آوردن. راندن اسب.
حرکت کردن. روان شدن:

برون ران از این شهر و ده رخش همت
که اینجاش آب و چرایابی نیابی. خاقانی.
به چالشگری سوی او راند رخش
برابر سیه خنده زد چون درخش. نظامی.
چنان راند آن خسرو تا جبخش
که چون ما در این بوم راندم رخش.

نظامی.
جریده بر جریده نقش می خواند
بیابان در بیابان رخش می راند. نظامی.
زمانه جمع کند شش جهت به یک جانب
اگر تو رخش حکومت به یک جهت رانی.
عرفی شیرازی.

رخشش. [رُ ش] (مص) درخشش.
رخشیدن. (ناظم الاطباء). عمل رخسیدن.
صفت رخسیدن. رخسندگی. درخشندگی.
تابناکی. تابندگی. تابش:
به رخشش بگردار تابان درخش
که پیچان پدید آید از ابر آذر.

؟ (از لغت فرس اسدی نسخه خطی نخبجوانی).
|| شعاع نور و پرتو روشنی و لمعان و تاب و
ضیا و روشنایی و درخشندگی. (ناظم
الاطباء).

رخش کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب)
سرخ کردن. گلگون ساختن:
بکوبیم به گرز گران سزت پست

کنم رخش از خون بر و تیغ و دست.
فردوسی.
ز بس سر که تیغش همی کرد پخش
زمین کرد گلگون و مه کرد رخش. اسدی.
چو بر گل گران بدره ها بخش کرد
همه رنگ رخساره شان رخش کرد.

شمسی (یوسف و زلیخا).
رخشگر. [رُ گَ] (ص مرکب) مطرب و
مزدور خواننده و سازنده. (ناظم الاطباء).
خیاگر. (از شعوری ج ۲ ص ۵).

رخسندگی. [رُ شَ دَ / دَ] (حامص) حالت
رخسند. صفت رخسند. روشنی و تاب و
ضیا و درخشندگی. (ناظم الاطباء). رخسند
بودن. درخشندگی. روشنی. (فرهنگ فارسی
معین).

رخسند. [رُ شَ دَ / دَ] (نصف) تابان.
رخشان. درخشان. پرتوانداز. (یادداشت
مؤلف). درخشند. تابنده. تابان. (فرهنگ
فارسی معین):

سکندر سوی روشنایی رسید
یکی بر شده کوه رخسند دید. فردوسی.
نهاد از بر رخش رخسند زین
همی گفت گرگین که بشتاب هین. فردوسی.
بدو گفت یزدان پناه تو یاد
سر تخت رخسند گاه تو باد. فردوسی.

چو از روز رخسند نیمی برفت
دل هر دو جنگی ز کینه بتفت. فردوسی.
چو کاووس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخسند بر سزش تاج. فردوسی.
چنان آهنگری کز کوره تنگ
به شب بیرون کشد رخسند آهن.

منوچهری.
خداوندی که ناظم اوست چون خورشید رخسند
ز مشرقها به مغربها ز خاورها به خاورها.

منوچهری.
رخسند تر از سهیل و خورشید
پوینده تر از عبیر و عنبر. ناصر خسرو.
ماه فلک فضلی و شاه حشم جود
رخسند تر از ماهی و بخشند تر از شاه.

سوزنی.
ز شرم آب آن رخسند خانی
شده در ظلمت آب زندگانی. نظامی.
بیابانی از ریگ رخسند زرد
که جز طین اصغر نینگیخت گرد. نظامی.
بهاری تازه چون رخسند مهتاب
ز هم بگست چون بر خاک سیماب.

نظامی.
شب تاریک دوستان خدای
می تابد چو روز رخسند. (گلستان).
— رخسند اجزا؛ که اجزای رخشان داشته
باشد. که جزءهای آن درخشان و تابناک
باشد:

مرا از اختر دانش چه حاصل
که من تاریکم او رخسند اجزا. خاقانی.
— رخسند چهره؛ دارای چهره درخشان.
دارای روی تابان. به مجاز، شادان. خوشحال.
سرافراز:

بیوسید دست پدر را به مهر
وز آنجای برگشت رخسند چهره. فردوسی.
|| (اخ) کنایه از خورشید:

همی بود تا گشت خورشید زرد
فروشد در آن چشمه لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید
که رخسند گشت از جهان ناپدید. فردوسی.

خورشید پیش جهان آفرین
به رخسند بر چند کرد آفرین. فردوسی.
رخسند شدن. [رُ شَ دَ / دَ] (مص
مرکب) رخشان شدن. تابان گشتن. تابناک
شدن:

بگفتند یک با دگر آن سپاه
که زین شاه رخسند شد تاج و گاه.
فردوسی.

رخشه. [رُ شَ] (ح امص) جنبش. (ناظم
الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج).
رخسیدن. [رُ دَ] (مص) تافتن و تابیدن.
(ناظم الاطباء). درخشیدن و تابیدن.
(آندراج). تافتن. (یادداشت مؤلف). مخفف
درخشیدن و بسماعی آن. (از شعوری ج
ص ۱۲):

چکیدن و قرارش گویی بحار باشد
رخسیدن شعاعش گویی نضار باشد.
منوچهری.

پیش فکر او که رخشد شمس وار
شمس گردون را به حربایی فرست. خاقانی.
هر زمان چون آذر آذریون برخشد در چمن
هر زمان چون نیل نیلوفر بخندد در چمن.
؟ (از تاج المأثر).

و ستارگان آسمان برخشند. (دیاتسارون
ص ۲۸۶). || روشن شدن. (ناظم الاطباء)
(آندراج). || پرتو انداختن. (ناظم الاطباء).
نور افکندن:

ز رخسیدن خنجر و تیغ تیز
همی جست خورشید راه گریز. فردوسی.
ز رخسیدن تیغ و ژوبین و خشت
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت. فردوسی.
|| کنایه از فخر و مباهات نمودن است.
(آندراج). || لاف زدن. (ناظم الاطباء).

رخشبود. [رُ شَ] (اخ) از قراء ترمذ است.
(از معجم البلدان).

رخشبودی. [رُ شَ] (ص نسبی) منسوب
است به رخشبود که از دیه های ترمذ است. (از
انساب سماعی).

رخص. [رُ] (ح ص) نرم و نازک. گویند:
غلام رخص الجسد؛ نازک اندام. (از ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). نازک بدن. (یادداشت مؤلف). بناز پرورده. (مذهب الاسماء). هر چیز نرم. (از اقرب العوارذ). نرم تر و تازه و مؤث آن رخصت است. رجوع به رخصت شود.

رخصه. [رُ] [ع] (مص) ارزان گردیدن نرخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ارزان شدن. (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (از اقرب السوارد). رخص قیمت؛ ارزان شدن آن و صفت آن رخیص است. (از اقرب السوارد). (المص) ارزانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار)؛ در اسواق مواضع اقامت ایشان جواهر دیگر قماشان چنان رخص گرفته است که اگر... (تاریخ جهانگشای جویی).

- رخص و رفاه؛ ارزانی و آسایش و راحت. (یادداشت مؤلف).

رخصه. [رُ] [ع] (ج) رُخْصَة. (ناظم الاطباء)؛ چون عالمی را بسنی به رخص و تأویلات مشغول گردد بدان که از وی هیچ چیزی نیاید. (کشف المحجوب هجویری). او نیز رخص طلب کردن سبکداشت فرمان حق بود. و رجوع به رخصه شود. (در اصطلاح شرح مقابل عزیمت. (یادداشت مؤلف).

رخصات. [رُ] [ع] (ج) رُخْصَة. (ناظم الاطباء). رجوع به رُخْصَة شود.

رخصت. [رُ] [ع] (مص) اذن و پروانه و پروانگی و لهی و اجازه حرکت و کوچ. (ناظم الاطباء). جواز. (ناظم الاطباء). دستوری. (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (یادداشت مؤلف) (فرهنگ نظام). اجازت. (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (غیث اللغات). اجازه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام)؛

به آواز گفتی پس آن نامدار که گر رخصت بودی از شهریار... فردوسی. اگر رخصت شاه بودی که من بیایم به نزدیک آن آنجنم... فردوسی. زاغ گفت آن وثیقت را رخصتی توان اندیشید و شیر را از عهده آن بیرون توان آورد. (کلیله و دمنه). گفت: می اندیشم... بهر وجه که ممکن گردد بکوشم تا او را درگردانم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نبینم. (کلیله و دمنه).

رخصت این حال ز خاقانی است کوبه سخن بر سر افلاک شد. خاقانی.

||رخصت یا رخصت از مردان، اصطلاحی است کشتی گیران را و آن بزرگداشت گونه است بیران فن را که هنگام آغاز ورزش پهلوانان بر زبان می رانند. || ارزانی و وسعت. (منتخب اللغات از غیث اللغات). فراخی دادن. فراخی. (حاشیه کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۵۲). || آسانی. (منتخب اللغات از غیث

اللغات). || سهل انگاری. آسان گرفتن. رفتار دور از هر نوع شدت. زیاده روی در ملایمت. ملایمت. نرمی. (کلیله و دمنه ج مینوی حاشیه ص ۱۰۳)؛ و هر که از ناصحان در مشاورت... به رخصت و غفلت راضی گردد از فواید رای راست و منافع علاج به صواب و میامن مجاهدت در عبادت بازماند. (کلیله و دمنه). ... پادشاه در مذهب تشفی صلب باشد و در دین انتقام غالی، تأویل و رخصت را البته در حوالی سخط و کراهیت راه ندهند. (کلیله و دمنه). در جمله خرد و بزرگ آن را که رسانند تأویل باید طلبید و گرد رخصت و دفع گشت. (کلیله و دمنه). || فرمان. (یادداشت مؤلف). || ادراج. (ناظم الاطباء).

رخصتانه. [رُ] [ص] ن / ن / (ا) (مربک) رخصتی. پیشکشی که شخصی جهت مرخصی خود دهد. (ناظم الاطباء). آنچه در ازاء دریافت دستور و اجازت پیشکش دهند. رخصتی. و رجوع به رخصتی شود.

رخصت خواستن. [رُ] [ص] خوا / خات [(مص) (مربک) اذن خواستن و دستوری خواستن. (ناظم الاطباء). اجازه طلبیدن. اجازت خواستن؛

کز پی حج رخصتم خواهی ز شاه کاین سفر دل را تمنا دیدم. خاقانی. **رخصت دادن**. [رُ] [ص] د [(مص) (مربک) اذن دادن. (ناظم الاطباء). دستوری دادن. امکان عمل دادن. اجازه دادن. مقتضی کردن؛ و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و بازگشتی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۲). لیکن هوای تو به اظهار آن رخصت نداد. (کلیله و دمنه).

آخر ای خورشید تابان مر ترا رخصت که داد کز خراسان اندر آ شوری به شروان در فکن. خاقانی.

حسب حالم سخنی بس خوش و موجز یاد است عرضه دارم ا گرم رخصت اطناب دهی. ابن یعین.

نشست در درونم و غیر از خیال خویش رخصت نمی دهد که کسی در درون رود. سلمان ساوجی.

ما به عاشق نه همه رخصت دیدار دهیم بوسه را نیز دهیم اذن که گاهی بکند. نراقی.

رخصت داشتن. [رُ] [ص] ت [(مص) (مربک) اذن و اجازه داشتن. (ناظم الاطباء). دستوری داشتن؛

همانا که این رخصت از بهر خدمت ز درگاه صدر معظم ندارم. خاقانی. رفت ولی زحمت پایمی نداشت جست ولی رخصت جایی نداشت. نظامی. شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام رخصت دیدار داری طاق دیدار ده. صائب.

رخصت بوسه اگر از لب جامی داری تلخ نشین که عجب عیش مدامی داری. صائب (از آندراج).

رخصت شدن. [رُ] [ص] ش [(مص) (مربک) مرخص شدن و آزاد گشتن. (ناظم الاطباء).

رخصت فرما. [رُ] [ص] ف [(مص) (مربک) اجازه و اذن دهنده. (از ناظم الاطباء).

رخصت فرمودن. [رُ] [ص] ف [(مص) (مربک) مرخص فرمودن. (ناظم الاطباء).

رخصت کردن. [رُ] [ص] ک [(مص) (مربک) اجازه دادن. (ناظم الاطباء)؛

صحبت کودکک ساده زخ را مالک نیز کرده ست ترا رخصت و داده ست جواز. ناصر خسرو.

و اگر مروت اقتضا کند بخشیده رخصت می کنم. (تاریخ گلستانه). || اجازه یافتن؛ تا که کشف به دام او تهمت بال و پر زدن مرغ دلم در آشیان رخصت بال و پر کند. ملاطفا (از آندراج).

- رخصت حاصل کردن؛ مرخص شدن. (ناظم الاطباء).

- || اجازت یافتن. مأذون شدن. اذن یافتن. اجازه بدست آوردن؛

همانا کرده حاصل رخصت منع مرا امشب که در بیرون بزمش مدعی خشود می گردد. محمدقلی میلی (از آندراج).

|| صبر کردن در مفارقت. (ناظم الاطباء).

رخصت گرفتن. [رُ] [ص] گ [(مص) (مربک) اذن و دستوری گرفتن و اجازه رخصت خواستن. (ناظم الاطباء)؛

باز براق از دم او جان گرفت سوی زمین رخصت جولان گرفت.

وحید (از آندراج).

رخصت نمودن. [رُ] [ص] ن / ن / د [(مص) (مربک) اجازه دادن. اذن دادن. دستوری دادن. || مرخص کردن؛ خان فتح نشان گوش و بینی آنها بریده رخصت نمود. (تاریخ گلستانه). و رجوع به رخصت کردن شود.

رخصتی. [رُ] [ص] ت [(مص) (مص) (ناظم الاطباء). رجوع به رخصتانه شود.

رخصت یافتن. [رُ] [ص] ت [(مص) (مربک) اجازه یافتن. دستوری گرفتن. اذن پیدا کردن. فراخی و جواز یافتن. امکان پیدا کردن؛ به هیچ حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۵). آن وثیقت را رخصتی توان یافت. (کلیله و دمنه).

رخصت این اقدام نمودن بدان می توان یافت که ملک به فضیلت رای... از دیگر ملوک مستثنی است. (کلیله و دمنه). و آنچه در حق کمتر کسی از اجانب جایز شمرم و از روی مروت بدان رخصت نیایم در باب خود

چگونه روا دارم. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۱۵۲). صیاد به دو درم بها کرد و من در ملک همان داشتم، متردد بماندم، چه از دل منخرج دوگانه رخصت نمی‌یافتم و خاطر بدان مرغان نگران بود. (کلیله و دمنه ج مینوی ص ۴۱۶).
رخصه. [رِص] [ع ص] مؤنث رخص. گویند: جاریه رخصه؛ دختر نازک‌اندام. و اصابع رخصه؛ انگشتان نرم و نازک. ج، رخصانص (شدوذا). (از منتهی الارب) (از آندراج).

رخصه. [رِص] [ع] [یا رِخْصَه] نوبت شرب آب. ج، رخص، رخصات. (ناظم الاطباء). نوبت آب. (از اقرب المواردا). [المص] آسانی و فراخی در کاری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سهولت. (از کشف اصطلاحات الفنون). فراخی در کار. (دهار). یسر و سهولت. (تعریفات جرجانی). [تخفیف گفته شود: برای تو در این کار رخصتی است و خداوند دوست دارد عمل شود به رخصتهایش همان گونه که عمل می‌شود به واجباتش. (از اقرب المواردا). در اصطلاح شرع آنچه مباح شود بعلت عذری در مقابل دلیل محرم مانند اقطار روزه ماه رمضان برای مسافر و جز آن. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح اصولیان مقابل عزیمت است و در تفسیر آن خلاف است. بعضی گویند عزیمت امور ملزمه باشد از احکام خمه و رخصت وسعت در تکلیف باشد و مکلف تواند از آن گریزد و گفته‌اند اباحت باشد و باز گفته شده است مشروعاتی است که از جهت عذر و مشقتی مقرر شده است. (از فرهنگ علوم تألیف سجادی). از اینکه گفتیم معما و تأویل نیست به هیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت می‌کند در مثل چنین حالی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸). سبحان الله فراخ چون چه چون رخصتهای بوحنیه. سنایی. قدم بر جاده شریعت و استقامت امر و نهی می‌باید نهاد و عمل به عزیمت و سنت می‌باید کرد و از رخصت و بدعت دور می‌باید بود. (انیس الطالین ص ۱۹). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۷ و المواقفات ص ۲۰۱ شود.

رخصه. [رِخْ ص] [ع] [مِص] [یا رِخْصَه] (ناظم الاطباء). رجوع به رِخْصَه شود.
رخصه. [رِص] [ع ص] [یا رِخْصَه] آسان فرمودن کاری را. [ادستوری دادن خدای بنده را در تخفیف کاری. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [نوبت آب دادن. (منتهی الارب) (آندراج).
رخصه. [رِص / ص] [از ع] [مِص] رخصه. رخصت. اجازه. پروانه.

باد را زو رخصه بادا تا ز خاک درگمش توتیای چشم خاقانی به شروان آورد. خاقانی.

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا هم باز پس شوم نکشم پس بلای ری. خاقانی.

گر شدن زانو کسی را رخصه نیست رخصه بایستی شدن باری مرا. خاقانی. و رجوع به رخصت و رخصه شود.

رخصه خواستن. [رِص / ص] [خا ت] [مِص مرکب] رخصت خواستن. اجازت خواستن. اجازه خواستن:

بانوی شرق و غرب مگر رخصه خواهم کامیابین حدیث دو گوشم چهار کرد. خاقانی.

و رجوع به رخصت خواستن شود.
رخصه دادن. [رِص / ص] [د] [مِص مرکب] رخصت دادن. اجازت دادن. اجازه دادن:

مژگانت را به کشتن من رخصه داده‌ای لب را به زنده کردن فرمان نمیدهی. خاقانی. رخصه‌تان می‌دهم به دود نفس

پرده بر روی آفتاب تنید. خاقانی. و رجوع به رخصت دادن شود.

رخصه یافتن. [رِص / ص] [ت] [مِص مرکب] رخصت یافتن. اجازت یافتن. اجازه پیدا کردن:

وگر رخصه یابد ز تو هست ممکن که خورشید رجعت کند هم به خاور. خاقانی.

و رجوع به رخصت یافتن شود.
رخصه. [رِخ] [ع] [ص] [یا سنگ نرم سبک. (از اقرب المواردا).

رخصه. [رِص] [ع] [مِص] رخص. مصدر به معنی رخاقت. (ناظم الاطباء). تنک و سنت گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). تنک شدن. (تاج المصادر بیهقی). سنت و آبکی شدن خمیر. (از اقرب المواردا). رجوع به رخاقت شود.

رخصه. [رِخ] [ع] [مِص] رخص. رخاقت. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به رخاقت و رِخْف شود.

رخصه. [رِص] [ع] [ص] [یا مسکه تنک. (ناظم الاطباء). مسکه تنک یا نرم و سنت. ج، رخاف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [خمیر آبکی و سنت. (از اقرب المواردا). [قسی از رنگ. ج، رخاف. (ناظم الاطباء). نوعی از رنگ. (منتهی الارب) (آندراج).

رخصه. [رِخ] [ع] [ص] [یا خمیر تنک و سنت. (ناظم الاطباء). تنک و سنت. (مهذب الاسماء). اسم است از رخص به معنی خمیر.

(از اقرب المواردا).
رخ فروختن. [رُف ت] [مِص مرکب] مخفف رخ افروختن:

توبه بادام و پسته رخ مفروز هیچ گنبد نگه ندارد گوز. سنایی. و رجوع به رخ افروختن و روی افروختن شود.

رخ مفروز. [رُف ف] [ا] [مرکب] دست‌اورنجی از طلا و نقره که چهارتو تافته باشند. (از برهان) (ناظم الاطباء). رخ‌گیره. رجوع به رخ‌گیره شود.

رخ مفروز. [رُف ف] [ا] [مرکب] روز هفتم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء). روز هفتم از ماههای ملکی. (آندراج) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا).

رخصه. [رِص] [ع] [ص] [یا مسکه تنک یا نرم و سنت. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [سنگ نرم و سنت. (ناظم الاطباء). سنگ نرم و سنت که گویی خرف است. ج، رخاف. (از اقرب المواردا). [المص] تنکی و سنتی خمیر و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). رُخْفه. تنکی و سنتی خمیر. (از اقرب المواردا).

رخصه. [رِص] [ع] [مِص] رخصه. مانند گل تنک گردیدن آب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

رخصه. [رِخ ت] [ع] [مِص] رخصه. رُخْفه. تنکی و سنتی خمیر و مانند آن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). و رجوع به رُخْفه شود.

رخصه. [رِخ ت] [ع] [مِص] رخصه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رُخْفه شود.

رخصه. [رُف ت] [ع] [مِص] رخصه. رجوع به رُخْفه شود.

رخ فیروز. [رُف ف] [ا] [مرکب] نام روز هفتم است از ماههای ملکی. (فرهنگ نظام). و رجوع به رخ‌فروز شود.

رخ کردن. [رُک د] [مِص مرکب] یا به چیزی رخ کردن. التفات کردن به چیزی. (از مجموعه مترادفات ص ۴۸). متوجه شدن به چیزی. (آندراج). روی کردن بدان چیز. روی آوردن بسوی آن چیز:

پیرهن بر تن خار و خس وادی تنگ است یارب از تنگدان رخ که سوی صحرا کرد. (واله هروی) (آندراج).

[پیش آمدن. روی دادن. اتفاق افتادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رو کردن و

روی کردن شود. || جوانه زدن (درخت و گل و جز آن). || سرخ کردن.

رخ کن. [رُک] [اخ] دهی از دهستان چاران بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه آن ۸۶ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آن غلات و بيشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخ گود آیدن. [رُگ د] [مص مرکب] روی گردانیدن. روگردان شدن. روگرداندن. پشت کردن. رخ تافتن. روی تافتن: چون دلارام می زند شمیر

سربازیم رخ نگردانیم. سعدی.
رخ گشاده. [رُگ د / د] [ن صب مرکب] روی گشاده. بی حجاب. || مجاز. بنشاش. متبسم. خندان. مقابل عیوس:

در عطا رخ گشاده شو چو سحر که بود چون عطیه دیگر. مکتبی.

رخ گیره. [رَ / ر] [مرکب] به معنی رخ فروز است که دستینه باشد که آرا چهارتو مانند ریمان تابیده باشند. (برهان) (از ناظم الاطباء). دستاورنجی که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گفته اند. (آندراج) (از انجمن آرا) (رشیدی). دست ابرنجی که پیچیده نیز گویند و برخی بی بضاعتان از نقره هم می سازند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۶).

رخل. [ر] [ع] [ر] [خ] [ل] [مرکب] بره ماده. ج. اُخْل، رِخَال، رُخَال، رِخْلَان، رِخْلَة، رِخْلَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (از متن اللغة). بره ماده. ج. رِخَال. (مهذب الاسماء). بجهت گوسفند تا چهارماهه از میش اگر ماده باشد. (تاریخ قم ص ۱۷۸).

رخل. [ر] [خ] [ع] [ل] [مرکب] بره ماده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السوارد) (از متن اللغة). رجوع به رِخْل شود.

رخلان. [ر] [ع] [ل] [خ] [ر] [خ] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (متن اللغة). رجوع به رِخْل و رُخْل شود.

رخله. [ر] [ل] [ع] [ل] [مرکب] بره ماده. ج. اُخْل، رِخَال، رُخَال، رِخْلَان، رِخْلَة، رِخْلَة. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

رخله. [ر] [خ] [ل] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (متن اللغة). رجوع به رِخْل شود.

رخله. [ر] [خ] [ل] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (متن اللغة). رجوع به رِخْل و رُخْل شود.

رخم. [ر] [ع] [مص] زخم. زیر بال گرفتن مرغ بیضه خود را. (ناظم الاطباء) (از منتهی

الارب) (آندراج). در کنار گرفتن مرغ بیضه خود را. (از اقرب السوارد) (از متن اللغة). || بازی کردن زن با بجه خود: رَحَمَت المرأة ولدها رَحْمًا و رَحْمًا. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد). بازی کردن زن با بجه خود و دوست داشتن آن را. (از متن اللغة). || نرم و آسان گردیدن سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (از متن اللغة). || شیوا و رسا گردیدن بیان کسی. (از اقرب السوارد).

رخم. [ر] [ع] [مص] مصدر به معنی زخم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (از آندراج). رجوع به رَحْم شود.

رخم. [ر] [خ] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (از آندراج). || (مص) مهربانی و دوستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (از آندراج) (از متن اللغة). || نرمی. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (غیث اللغات). || نرمی. (از منتهی الارب) (از اقرب السوارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (غیث اللغات). || (مص) مرغی است مردارخوار که به پارسی آن را کرکس گویند. رَحْمَة یکی. (منتهی الارب) (آندراج). مرغی است سیاه و شکاری با

هیكلی درشت. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). پرندهای است پسه که از حیث خلقت همانند کرکس است و در تداول عامه «شوح» نامیده می شود. یکی آن: رَحْمَة. (از اقرب السوارد). مردم عوام مرغ فرعون خوانند که یکی از مرغان ناپاک است و بطور اشتباه او را بجیع نیز گویند. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به رَحْمَة شود. || ج رَحْمَة. کرکسها. (ناظم الاطباء). ج رَحْمَة. (دهار). رجوع به رَحْمَة شود.

رخم. [ر] [خ] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از آندراج). پارهای از فله و آغوز.

رخم. [ر] [خ] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از آندراج). پارهای از فله. (منتهی الارب) (آندراج).

رخم. [ر] [خ] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از آندراج). موضعی است میان شام و نجد. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از معجم البلدان).

رخم. [ر] [خ] [ع] [ل] [مرکب] (ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از آندراج). راه دو کوه است در آن. (منتهی الارب) (آندراج).

رخماء. [ر] [ع] [مص] مؤنث اُرْحَم. شاة رخماء: گوسپند سیدر سیاه بدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مؤنث ارخم. اسبان سیدر و سیاه بدن. ج. رُخْم. (از اقرب السوارد).

رخمه. [ر] [خ] [ع] [مص] مصدر به معنی زخم و زخم. (ناظم الاطباء). بیضه را زیر بال گرفتن مرغ. (منتهی الارب). رجوع به مترادفات کلمه شود. || (از باب سعم) نرم

کردن چیزی را. (ناظم الاطباء).
رخمه. [ر] [خ] [ع] [مص] مهربانی نمودن بر کسی و محبت کردن: رَحَمَهُ رَحْمَةً. (منتهی الارب). رجوع به رخم شود.

رخمه. [ر] [خ] [ع] [مص] دوستی و مهربانی و محبت و نرمی. (ناظم الاطباء). || (ل) واحد رَحْم. کرکس. (ناظم الاطباء). مرغی است مانند کرکس و آن را اُنُوق هم گویند. (آندراج). موش گیر. (بهر الجواهر). استخوان خوار. استخوان رند. (از کشف زمخشری). کرکس. (دهار) (مهذب الاسماء).

اسم عربی مرغ مردارخوار است و آن قسی از کرکس است و بزرگ جثه و سفید مایل به تیرگی و خط سیاه و چشمش بسیار زرد و مسکن او جبال و بیابان و بغایت خایف می باشد. (از تحفه حکیم مؤمن). یکی رَحْم به معنی کرکس. زور پوست آن قاطع زنفالدم و التیام دهنده جراحات و با سرکه جهت قویا و خراز نافع و تلخه آن طلا: جهت زهر مار و جز آن و بخور گوشت خشک آن با خردل هفت بار جهت حل انقباض مردی که آن را زنان بسته باشند و جهت تسهیل ولادت نیز نهادن پر بازوی راست یا چپ آن میان هر دو پای زن جهت تسهیل ولادت و قطور سرگین آن با سرکه در چشم جهت رفع بیاض و درد گوش و با زیت جهت ازاله کری و ثقل سامه و طلای سرگین آن با سرکه انگور بر برص باعث تغییر لون و جگر بریان یا خام آن را ساییده در روزی سه بار و هر بار سه دانگ با سرکه بنوشند تا سه روز متوالی جهت رفع جنون. (منتهی الارب). پرندهای است به شکل کرکسها پسه (سید و سیاه) و اُنُوق نامیده می شود و دارای منقاری زرد است. کنیه آن «امجران» و «امرساله» و «امعجیه» و «امقیس» و «امکثیر» است. (از متن اللغة). امجران. امرساله. امعجیه. امقیس. امکثیر. اربح. ابوالربح. ابوشطه. اممرزم. امالعذاب. امقشع. (المرصع). و رجوع به رَحْم و مترادفات کلمه و تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و تذکره داود ضریح انطاکی ص ۱۷۱ شود.

رخنده. [ر] [خ] [د] [د] (نص) اسم فاعل از رخیدن بر معنی تند نفس کشیدن. (یادداشت مؤلف). رجل انوح: مرد بسیار رخنده و بخیل که چون از او چیزی خواهند تنحنج کند. (منتهی الارب). و رجوع به رخیدن شود.

رخ نمودن. [ر] [خ] [ن] [د] (مص مرکب) روی نمودن. رو کردن. روی آوردن. رخ

۱- در آندراج و ناظم الاطباء به سکون رخ (رِخْلَة) آمده ولی با توجه به منتهای معنی عربی و فارسی درست نمی نماید.

کردن:

خفته‌اند آدمی ز حرص و غلو
مرگ چون رخ نمود انتهبو.

سنایی.

یکی شهر کافورگون رخ نمود
که گشتی نه از گل ز کافور بود.

نظامی.

ساقیا می‌ده که مرغ صبح بام
رخ نمود از بیضه زنگار فام.

سعدی.

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج زندان را مجال شاه نیست.

حافظ.

|| نشان دادن صورت. نمایاندن چهره و
رخسار:

نموده رخ به آینه گردان مهر و ماه
نسرده دل به یوقلمون بایف صبح و شام.

خاقانی.

|| رخ دادن. روی دادن. واقع شدن. حادث
شدن.

و رخنه. [رَ نَ / نَ] (۱) کاغذ. (ناظم الاطباء)
(لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه

مؤلف) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ
اوبهی) ^۱ (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (از

برهان) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ سروری)
(فرهنگ نظام). قرطاس. (لغت محلی شوشر)

(از برهان):

بیش و راز رخنه اشعار مرا ^۲
بقدر مکن به گفت گفتار مرا ^۳

نظامی.

و رخنه. [رَ نَ / نَ] (۱) راهی که در دیوار واقع
شده باشد. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی

شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان).
سوراخ دیوار و جز آن. (انجمن آرا) (از

شعوری ج ۲ ص ۱۵) (آندراج) (فرهنگ
رشیدی) (فرهنگ سروری). راهی است در

خانه. (فرهنگ اوبهی). سوراخ و شکاف
دیوار. (فرهنگ نظام). روزنه. فتق. فرجه.

(یادداشت مؤلف). سوراخ. (غیاث اللغات).
سوراخ هر چیزی. (ناظم الاطباء) (برهان) (لغت

محلی شوشر). ثلثه. (دهار):
دانش به خانه اندر در بسته

نه رخنه یابم و نه کلیدستم. ابوشکور بلخی.
گزند آید از پاسبان بزرگ

کنون اندر آید سوی رخنه گرگ. فردوسی.
سوی رخنه دژ نهادند روی

بیامد دمان رستم جنگجوی. فردوسی.
ز ترکان سپاهی بگردار کوه

بشد سوی رخنه گروهها گروه. فردوسی.
از آن رخنه باغ بیرون شدند

که دانست گان سرکشان چون شدند.
فردوسی.

ز خشتش در تن هر کینه خواهی رخنه‌ای بید
ز تیرش در بر هر جنگجویی دامنی پیکان.

فرخی.

از سنگ منجیق... حصار رخنه شد و لشکر
از چهار جانب زوی به رخنه آورد و آن
ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد
بدادند که جان را می‌کوشیدند. (تاریخ بهیقی).
حوضی که پیوسته آب بر وی می‌آید و آنرا بر
اندازه مدخل مخرجی نباشد لاجرم از جوانب
راه جوید و بترابد تا رخنه بزرگ افتد. (کلیله و
دمته).

ز ماهش صد قصب را رخنه یابی

چو ماهش رخنه‌ای بر رخ نیابی. خاقانی.
پل آبگون فلک باد رخنه

که در جویش آب رضایی نبیتم. خاقانی.
رخنه ز دست هیبتش ناخن شیر آسمان

ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی.
خاقانی.

زلزال فنا گرد درد سقف جهان را

تو سد همه رخنه زلال فناپی. خاقانی.
شبی بیامد و نزد رخنه شارستان مترصد

بنشست، چون رویه از رخنه درآمد رخنه
محکم کرد. (سندبادنامه ص ۳۲۶). بر لب

چشمه سنانش تراحم وراد فتوح است و بر
سواد دل و جگر اعداش رخنه‌های جروح.

(المضاف الی بدایع الازمان ص ۳۴).
چون صدا رخنه را کلید آمد

از سر رخنه در پدید آمد. نظامی.
رخنه کاوید تا به جهد و فون

خویشتن را ز رخنه کرد برون. نظامی.
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است

رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است.
جامی.

این است کز او رخنه به کاشانه من شد
تاراجگر خانه ویرانه من شد.

وحشی بافقی (از ارمغان آصفی).
در این زمان که بزرگان پناه کس نشوند

ندانم از چه به خود داده‌اند رخنه عار.
اثر شیرازی (از ارمغان آصفی).

تفریض؛ رخنه نمودن. فُرُض؛ رخنه گمان که
سوفار و جای چله است. فُرُضه؛ رخنه‌ای که

از آن آب کشتند. مفروض؛ رخنه کرده‌شده از
هر چیزی. یَفْرُض؛ آهنی که بدان رخنه کنند و

برند. (متهی الارب). || دریچه و شکاف و
چاک و مانند آن. (ناظم الاطباء) (از لغت

محلی شوشر) (از برهان). شکافی به درازا.
شکافی به درازا در چوبی یا دیوار و مانند آن.

ترک. درز. (یادداشت مؤلف). شکاف پاریک.
(لغت فرس اسدی). پیلفوش گلی است

آسمان‌گون و در کنارش رخنگی دارد.
(لغت فرس اسدی):

ز آتش دل چو رسد دود سوی روزن چشم
از سوی رخنه لب جان به شرر بازدهید.

خاقانی.
علاج رخنه دل به از این نمی‌باشد

دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار.

خاقانی.
هر یک ره است سوی تو غمگین دل مرا

این رخنه‌ها که بر تم از تازیانه ماند.
فغانی شیرازی.

— رخنه بهم آمدن؛ بسته شدن سوراخ. بهم
آمدن شکاف. مدود گشتن چاک و شکافه:

رخنه متقار بلبل زود می‌آید بهم
هست اگر این جاشنی با خنده چون گلبوش گل.

صائب (از ارمغان آصفی).
— رخنه شمشر؛ زخم شمشر. بریدگی که از

ضرب شمشر پیدا آید:
محبت می‌نماید از طلسم خود مرا راهی

که بوی خون از آن چون رخنه شمشر می‌آید.
سلیم (از آندراج).

بعضی رخنه شمشر را دندانه شمشر گفته‌اند
ولی معنی اولی صحیح است. (از آندراج).

فل؛ رخنه روی شمشر. (متهی الارب).
|| (ص) ترکیده. شکافته. سوراخ‌شده.

(یادداشت مؤلف):
آنکه ز تأثیر عین نعل سمنندش

قلعه بدخواه ملک رخنه جو سین است.
انوری.

عمر پلی است رخنه‌سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذردی.

خاقانی.
ساخت دل عین را تیره‌تر از قلب نون

کرد سر قاف را رخنه‌تر از فرق سین.
سلمان ساوجی.

|| (۱) عیب و فساد. (ناظم الاطباء) (غیاث
اللغات). خله یا خلت. خلل. (متهی الارب)

(یادداشت مؤلف):
ای یار رهی؛ ای نگار فته!

ای دین خردمند را تو رخنه.
و فراهم کند [قادر بالله] آنچه پراکنده شده

است از کار و دریابد سستی را و رخنه را.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۱۱).

ز چشم کافر تو هر زمانی
هزاران رخنه در ایمان می‌آید. خاقانی.

گیستی دست نوحه به پای اندرآمده
رخنه به سقف هفت سرای اندرآمده.

خاقانی.
چو موسی که مقامات دین و رخنه کفر

ز مار مهره و از مهره مار می‌سازد. خاقانی.
ابوعلی آن رخنه برگرفت و از غواوی شر و

غوایل ضر نصر فارغ شد. (ترجمه تاریخ
۱- در فرهنگ اوبهی به فتح اول آمده است.

۲- ظ: بنییس فراز... و مقصود آنکه شعرهای
مرا بنویس و از بر مخوان تا به سهر و غلط اتی
و شعر من بقدر کنی. (یادداشت مؤلف).

۳- ن: بیچند به زر رخنه اشعار مرا.

یعنی ص ۲۱۶).

ترا من دوست می دارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه ست در عقلم و مگر رخنه ست در دینم.

سعدی.

رخنه. [رَنَ] [اِخ] (جنگ...) جنگی است که

به سال ۲۸۵ هـ. ق. بین سپاهیان سبکتکین و

محمود یا سیمجوریان در نیشابور در گرفت و

بوعلی سیمجور در آن به محمود و سبکتکین

شکست داد. ابوالفضل بیهقی گوید: عامه شهر

پیش بوعلی سیمجور رفتند و به آمدن وی

شادی کردند و سلاح برداشتند و روی به

جنگ آوردند و جنگ رخنه آن بود. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۰۲). و بسدیشان

[سیمجوریان] اسیران خود و پیلان را که در

جنگ رخنه گرفته بودند بازستند. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۰۳).

رخنه. [رَنَ] [اِخ] دهی از دهستان نهندان

بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن

۱۰۲ تن. آب آن از قنات و محصول آنجا

غلات می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

رخنه. [رَنَ] [اِخ] دهی از دهستان مرکزی

بخش فریمان شهرستان مشهد. سکنه آن ۶۹۳

تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و

چغندر. راهش در تابستان اتومبیل رو است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رخنه. [رَنَ] [اِخ] دهی از دهستان طیس

مسنای بخش در میان شهرستان بیرجند.

سکنه آن ۴۸ تن. آب آن از قنات و محصول

عمده آنجا غلات و شلغم است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

رخنه آوردن. [رَنَ] [اِخ] (مصص

مرکب) خلل و خرابی رساندن. شکاف وارد

آوردن. سوراخ ساختن چیزی یا جای:

اگر پیل با پشه کین آورد

همی رخنه در داد و دین آورد. فردوسی.

اگر زو دل شاه کین آورد

همه رخنه در داد و دین آورد. فردوسی.

ناورم رخنه در خزینه کس

دل دشمن کنم هزین و بی. نظامی.

یا جوج وار هریک با تیشه زبان

آورده اند رخنه به سد سکندری.

طالب املی (از آندراج).

— به رخنه در آوردن؛ وارد رخنه کردن. به

سوراخ و شکاف در آوردن:

به رخنه در آورد یکسر سیاه

چو شیر ژبان رستم کینه خواه. فردوسی.

— رخنه بر آوردن؛ بهم آوردن رخنه. ترمیم

کردن رخنه و شکاف:

همه رخنه پادشاهی به مرد

بر آری بهنگام پیش از نبرد. فردوسی.

— رخنه در دیوار آوردن؛ سوراخ در دیوار

پدید کردن. سوراخ کردن دیوار.

— [ترک درویشی کردن. (ناظم الاطباء).

رخ نهادن. [رَنَ] [اِخ] (مص مرکب) روی

نهادن به چیزی یا به جای. رو کردن. روی

آوردن. بمجاز، متوجه شدن:

گرت خوش آمد طریق این گروه

پس به پیش می بنه رخ چون رخام.

ناصر خسرو.

قطره ای رخت سفر بندد اگر از کف ابر

چون رخ خویش ز اعلی نهاد اندر اسفل.

واله هروی (از آندراج).

|| روی گذاردن. روی نهادن. روی گذاشتن.

قرار دادن رخسار بر چیزی:

از اسب پیاده شو بر نطم زمین رخ نه

زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان.

خاقانی.

رخنه افتادن. [رَنَ] [اِخ] (مص مرکب)

سوراخ گشتن. سوراخ شدن. درز پیدا شدن.

شکاف خوردن. شکاف برداشتن: در گیلان و

بعضی مواضع دیگر آن را [آن درخت را]

آزادوار گویند و چوب آن محکم باشد و دیر

پوسد و رخنه در آن نیفتد. (فلاخت نامه).

|| شکست افتادن. تباهی نمودن. فساد افتادن:

بهیچ حال توفیر فرانتانم که لشکر کم کنی که

در ملک رخنه افتد و فساد در عاقبت آن

بزرگ است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۲).

رخنه افکندن. [رَنَ] [اِخ] (مص

مرکب) شکاف انداختن. به ترک خوردن

داشتن. شکافتن. خلل و خرابی رساندن:

نالۀ جانکاه عاشق رخنه در کوه افکند

بشکن این شیون فغانی کز دلم پر کاله خاست.

فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).

رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور

می تواند رخنه در ملک سلیمان افکند.

صائب.

ز مرگان قدسیان را رخنه ها افکند در ایمان

زدل روی زمین شد پاک از زلف سمن سایش.

صائب (از آندراج).

رخنه بستن. [رَنَ] [اِخ] (مص مرکب)

سد کردن سوراخ. ترمیم کردن سر شکاف.

مسدود کردن سوراخ و شکاف:

مهدی آخر زمان شد کز درش

رخنه آخر زمان بست آسمان. خاقانی.

لیک نیارند به مکر و حیل

بستن آن رخنه که آرد اجل.

میر خسرو دهلوی.

رخنه بندد. [رَنَ] [اِخ] (نصف مرکب) که

رخنه را ببندد. که درز و شکاف را بگیرد.

بمجاز، آنکه نقص و عیب و فساد را دور کند:

گفت کای رخنه بند راه گشای

دولت بر مراد راهنمای. نظامی.

رخنه جو. [رَنَ] [اِخ] (نصف مرکب) جوینده

رخنه و شکاف و سوراخ. || مجازاً.

عیب جوی. که نقص و عیب کار را بجوید. که

جویای عیب و فساد و تباهی کار باشد:

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو

این فریب و این جفا یا ما مگو. مولوی.

رخنه دار. [رَنَ] [اِخ] (نصف مرکب) چاک دار.

(ناظم الاطباء). شکاف دار. سوراخ دار.

|| عیب دار. (ناظم الاطباء).

رخنه در آوردن. [رَنَ] [اِخ] (مص

مرکب) رخنه کردن. رخنه ایجاد کردن.

سوراخ ایجاد کردن. || عیب و نقص در چیزی

پیدا آوردن:

کان را که تیشه رخنه کند فضل کان نهم

رخنه چرا به تیشه کان کن در آورم. خاقانی.

رخنه رخنه. [رَنَ] [اِخ] (ص

مرکب) شکاف شکاف. چساک چساک.

سوراخ سوراخ:

تن نای شد رخنه رخنه ز غم

که دیگر نخواهد بر آمدش دم. فردوسی.

زان زمینها که رخنه کرد عجز

مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز. نظامی.

|| کنگره دار. دندانه دار:

ز عین فعل براق موا کیت دل قاف

هزار بار شده رخنه رخنه چون سر سین.

سلیمان ساوچی.

رخنه رسیدن. [رَنَ] [اِخ] (مص

مرکب) شکاف یافتن. رخنه پیدا شدن.

شکست برداشتن. شکستن. ترک برداشتن.

|| فساد یافتن. تباهی گرفتن. نالستواری

یافتن. تزلزل گرفتن:

صدر عالی است کعبه خرد است

رخنه در کعبه خرد مرصاد. خاقانی.

رخنه زدن. [رَنَ] [اِخ] (مص مرکب) به

درازا شکافتن. تقب زدن. (یادداشت مؤلف).

رخنه کردن:

یاسمن لعل بوش سوسن گوهر فروش

بر زرخ یلفوش رخنه زد و بشکلید. کسایی.

هر آنکس که او رخنه داند زدن

ز دیوار بیرون تواند شدن. فردوسی.

— رخنه اندرزدن؛ شکافتن چیزی. شکاف

دادن:

سبک رخنه دیگر اندرز دند

سپه را یکایک به هم بزدند. فردوسی.

|| رخنه کردن. تباهی آوردن. تباه کردن. تفرقه

ایجاد کردن:

مزن رخنه در خاندان کهن

تو در رخنه باشی دلبری مکن. نظامی.

— رخنه زده زبان؛ مطمون خلائق. (انسجمن

آرا). کسی که مطمون همه مردم باشد. (از

برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

رخنه ساختن. [رَنَ] [اِخ] (مص

مرکب) شکاف یا سوراخ ایجاد کردن. سوراخ پدید آوردن:

یلان سینه را گشت کای سرفراز

به دیوار باغ اندرون رخنه ساز. فردوسی.

رخنه‌ستان. [رَ نَ / نِ سِ] (ص مرکب) ستانده رخنه. پذیرنده سوراخ:

ویرانه‌ام از برق نفس رخنه‌ستان نیست

نشگفت گرش مهر به روزن نبود راه.

طالب آملی (از آندراج).

رخنه‌سو. [رَ نَ / نِ سِ] (ص مرکب) شکافته‌سر. کافته‌سر. کفته‌سر:

قاف از تو رخنه‌سر شد و عناق شکسته‌پر

از زال خرد یک‌تته تنها چه خواستی.

خاقانی.

عمر پل است رخنه‌سر، حادثه سیل پل شکن
کوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری.

خاقانی.

رخنه شدن. [رَ نَ / نِ شُ دَ] (مص مرکب) شکافته شدن. پاره شدن. ترکیدن.

ترک برداشتن. چاک شدن. ویران شدن یا پیدا آمدن شکاف و رخنه:

نباید که آزاد یابد تنش

شود آن زمان رخنه پیراهنش. فردوسی.

از سنگ منجیق... حصار رخنه شد و لشکر

از چهار جانب روی به رخنه آورد. (تاریخ

بیهقی). دیوار بزرگ بیفتاد... و حصار رخنه

شد و غوریان آنجا برجوشیدند. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۲۵۱).

بلورین جام را ماند دل من

که چون شد رخنه نپذیرد مداوا. خاقانی.

— کاسه رخنه شده؛ کاسه ترکیده. (یادداشت

مؤلف).

|| خلل رسیدن. نقص و تباهی یافتن؛ و به

روشنایی او [یعنی ماه] رخنه شود و کاهش

پدید آید. (الفهیم).

رخنه فتادن. [رَ نَ / نِ فِ دَ] (مص مرکب) رخنه افتادن. شکاف پدید آمدن.

سوراخ پیدا شدن:

چون رخنه فتد به بام خانه

بر ابر سیه نهد بهانه. امیرخسرو دهلوی.

|| اناستواری و تزلزل پیدا آمدن. از حالت

استواری بگردیدن:

چون ز دو مصراع کند ابروان

رخنه فتد در دل پیر و جوان. جامی.

و رجوع به رخنه افتادن شود.

رخنه کردن. [رَ نَ / نِ کُ دَ] (مص مرکب) سوراخ کردن. شکافتن. شکاف ایجاد کردن.

چاک پدید آوردن:

به تیغ پاره کند ورقه‌های چون پولاد

به تیر رخنه کند غیبه‌های چون ستدان.

فرخی.

به پای پست کند برکشیده گردن شیر

به دست رخنه کند لاد آهنین دیوار. عنصری.

و درهای شارستان برگزند و باره‌ها را رخنه

کردند. (تاریخ سیستان). محمود فرمان داده

بود تا باره شهر را رخنه بسیار کرده بودند بگاه

بازگشتن از سیستان تا فسادى تولد نکند.

(تاریخ سیستان). و امیر محمود نیک بکشید

و چون روی ایستادن نبود رخنه کردند آن باغ

را و سوی هرات رفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۰۲).

کس را به نظام دیده‌ای جایی

کورخنه نکرد مر نظامش را. ناصرخسرو.

کز گرد سم خویش کند تیره روی این

وز زخم نعل خویش کند رخنه پشت آن.

امیرمزی.

تویی که سایه عدلت چنان بسط شده‌ست

که رخنه کردن آن مشکل است بر خورشید.

انوری.

گردل او رخنه کرد زلزله حادثات

شیخ مرمت‌گر است بر دل ویران او. خاقانی.

کان را که تیشه رخنه کند فضل کان نهم

رخنه چرا به تیشه کان کن در آورم. خاقانی.

گفتی که آفتابم بر رخنه بیش تابم

بس رخنه کردیم دل در دل چرانتابی.

خاقانی.

هر پنجره که تنگ ترش دید رخنه کرد

هر روزنی که بسته ترش یافت برگشاد.

خاقانی.

ز آن زمینها که رخنه کرد عجوز

مانده آن خاک رخنه‌رخنه هنوز. نظامی.

چون شده‌ای بسته این دامگاه

رخنه کشش تا بدر آیی به راه. نظامی.

امین و بداندیش طشتند و مور

نشاید در او رخنه کردن بزور. سعدی.

چون نکند رخنه به دیوار باغ

دزد که ناطور همان می‌کند. سعدی.

رخنه در سد سکندر می‌کند اقبال حسن

در برای یوسف از دیوار پیدا می‌کند.

صائب (از ارمغان آصفی).

|| راه یافتن. (یادداشت مؤلف). عارض شدن.

رسیدن. سرایت کردن. درآمدن. نفوذ کردن.

رسوخ کردن بقصد تباهی. خلل وارد ساختن:

نزدیک بود کار بزرگ شود و شکست رخنه

کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم

بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچشم.

حافظ.

شاهدان گردلبری زینسان کنند

زاهدان را رخنه در ایمان کنند. حافظ.

جانب هر بزم تکلیف از بی آنم کند

تا کند لطفی به غیر و رخنه در جانم کند.

ملک قمی (از آندراج).

رخنه گاه. [رَ نَ / نِ] (مرکب) جای رخنه.

قسمتی از دیوار حصار که در آن رخنه و

شکافی پدید آید. (یادداشت مؤلف):

به پیش اندر آرد بر آن رخنه گاه

همیدون پیاده همه کینه‌خواه. فردوسی.

ز بهر عمارت در آن رخنه گاه

بسی مالشان داد جز برگ راه. نظامی.

بنه چون درآرد بدان رخنه گاه

هوانیز یابد در آن رخنه راه. نظامی.

ستادند گردان آهن کلاه

چو سد سکندر در آن رخنه گاه.

عبدالله هاتفی (از آندراج).

رخنه گور. [رَ نَ / نِ گُ] (ص مرکب) رخنه کننده. شکافته. رخنه‌ساز. کافنده:

رخنه گر ملک سرافکنده به

لشکر بدهد پراکنده به. نظامی.

چو نیست سایه ز پستی بنای ذوق مرا

چه غم که چرخ به دیوار عیش رخنه گراست.

واله هروی (از آندراج).

رخنه گردانیدن. [رَ نَ / نِ گُ دَ] (مص مرکب) رخنه گرداندن. رخنه کردن. سوراخ

کردن. شکافتن. شکاف ایجاد کردن:

رخنه گردان به ناوک سحری

این معلق حصار محکم را. خاقانی.

رخنه گرفتن. [رَ نَ / نِ گُ رَ تَ] (مص مرکب) بستن رخنه و سوراخ. بهم آوردن

شکاف. ترمیم کردن خرابی و شکست. مرمت

کردن شکاف و سوراخ:

گل به گلشن بکده از اشکم فراوان شد کلیم

بلبل از گل رخنه دیوار: بستن را گرفت.

کلیم کاشانی (از ارمغان آصفی).

بستم دهان خصم به نرمی در این چمن

این رخنه را به پنبه گرفتیم چو راه گوش.

مفید (از آندراج).

رخنه گشتن. [رَ نَ / نِ گُ تَ] (مص مرکب) سوراخ گشتن. سوراخ شدن. شکاف

برداشتن. رخنه شدن:

ز آن نکرد آهنگ شیر شزه از بیم سناش

رخنه گشتی چرخ و جستی برج شیر از آسمانش.

فرخی.

در عافیت آبادت از رخنه درآمد غم

یس رخنه چنان گشتی کآباد نخواهی شد.

خاقانی.

رخنه یافتن. [رَ نَ / نِ تَ] (مص مرکب) رخنه شدن. تباهی یافتن. خراب شدن.

سوراخ شدن. ویرانی گرفتن:

شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت

بوستان سمن و سرو و گل و شمشاد.

حافظ (از ارمغان آصفی).

رخو. [رَخُو] (ع ص) رَخُو. رَخُو. نرم و

سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (مستهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع

به رَخُو شود.

رخو، [رِخْ وَ] [ع ص] رَخُو، رُخُو، سِت و نرم. (ناظم الاطباء). ست و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [إمص] (سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). نرمی. (غیاث اللغات). و رجوع به رُخُو شود.

رخو، [رِخْ وَ] [ع ص] رَخُو، رُخُو، رجوع به دو کلمه بالا شود. [إمص] (سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به رُخُو شود. [إ] یکی از پیاورده درد که دارای نامند. شیخ رئیس در اصناف الالوجاع التي لها اسماء گوید: سبب الوجع الرخو مادة تمدد لحم العضلة دون وترها و انما سمي رِخُوًا لان اللحم ارخى من العصب و الوتر و الغشاء. و یکی از شارحان نصاب الصبيان گوید: رخو دردی است که بکشد گوشت عضل را بی آنکه وتر عضل را بکشد و عضل و وتر دو عضوند از اعضا، چون محل این درد گوشت عضل است و این گوشت ست تر است از وتر، این درد را رخو نامیده‌اند، چه رخو در لغت به معنی ست است. و صاحب ذخیره خوارزمشاهی گوید: المی است گویی ضعیفی اندر آن موضع همی آید و به تازی مرخی گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به وجع و درد شود.

رخو، [رِخْ وَ] [ع ص] سست شدن. (غیاث اللغات).
رخوت، [رُ] [ع] رِخْت فارسی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). رخت. (غیاث اللغات):

بنما در بساط فرش رخوت
سالکان مالک اطوار. نظام قاری.
بنما در میان جمع رخوت
نرمه‌ای کز وی آید اینهمه کار. نظام قاری.
مانده‌ام در کوب حالی زین رخوت
تا چه نوع آید برون از جندره. نظام قاری.
از رخوت عاریت کردی طلب
چون برم از پیش یاری آمدی. نظام قاری.
گرچه سلطان است در جمع رخوت
جامه قلب است چون شد دامنش.

نظام قاری.
فصل دوازدهم در بیان شغل صاحب جمع رکابخانه، رخوت حمام خاصه و آنچه متعلق به آن است. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۳۲).

و رجوع به رخت شود.
رخوت، [رِخْ وَ] [ع ص] رِخُو، سستی. (یادداشت مؤلف):
بر نیک صبر کرد نباید که رخوت است
بر بد شتاب کرد نباید که از هوست.
ناصر خسرو.
[نرمی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رخوة

و رخوه شود.

رخود، [رِخْ وَ] [ع ص] ۱ — سرد نرم استخوان بسیار گوشت و مؤنث با تاء آید و نیز گفته میشود: رجل رخود الشباب و امرأة رخود الشباب. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). مرد نرم استخوان فربه. (از اقرب المواردا). و رجوع به رخو شود.

رخودة، [رُ] [ع] إِمص] رَخُوْدَة، نرمی. [انازکی. [افراخی و ارزانی. [افراخی زندگیانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رخودة، [رِخْ وَ] [ع ص] إِمص] رَخُوْدَة، نرمی و نازکی. (از اقرب المواردا). رجوع به رُخُوْدَة شود. [افراخی و فراوانی زندگیانی. (از اقرب المواردا).

رخودة، [رِخْ وَ] [ع ص] مؤنث رِخُوْدَة، زن نرم استخوان بسیار گوشت. گویند. امرأة رخودة الشباب؛ ای ناعمه. (از ناظم الاطباء). مؤنث رِخُوْدَة، (منتهی الارب). و رجوع به رِخُوْدَة شود.

رخوصت، [رُ] [ع] إِمص] رِخْوصَة، نرمی و نازکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رخوصه و رخاصه شود.

رخوصة، [رُ] [ع] إِمص] رِخْوصَة، رخاصه. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). نازک اندام شدن. (آندراج). مصدر است از رِخْص به معنی نرم. (منتهی الارب): و له [و لمصی الراعی] ورق شبه بورق البنداب الا انه اطول منه و اشد رخوصة. (تذکره ابن بیطار). رجوع به رخاصه و رخوصت شود.

رخوفه، [رُ] [ع] إِمص] رِخْوفَة، مصدر به معنی رخافت. (ناظم الاطباء). تک و سست گردیدن خیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به رخافت شود.

رخوگر، [رُ] [ع] إِمص] رِخْوْگَر، (ناظم الاطباء). رفوگر که رفوگر نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۵). اما ظاهراً مصحف آن یا لهجه‌ای از آن باشد.

رخوة، [رِخْ وَ] [ع ص] رُخُوْدَة، رِخُوْدَة، مؤنث رَخُو، نرم و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء). مؤنث رَخُو، (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به رِخُوْدَة در معنی وصفی شود.

رخوة، [رِخْ وَ] [ع ص] مصدر به معنی رخاوة. (ناظم الاطباء). سست و نرم شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به رخاوة شود.

رخوة، [رِخْ وَ] [ع ص] إِمص] سستی و نرمی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [إمص] مؤنث رِخُو، نرم و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء). مؤنث رِخُو، (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به

رُخُوْدَة شود.

— حروف رخوة؛ سیزده حرف است بدین تفصیل: «خس»، «حظ»، «شص»، «هز»، «ضفت»، «فد». (ناظم الاطباء). حروف رخوه سیزده است و آن چندی از حروف تهجی است که به نرمی از زبان برآیند یجمعا: خس، حظ، شص، هز، ضفت، فذ. (آندراج) (منتهی الارب). حروف رخوة سیزده حرف است: ث، ح، خ، ذ، ز، س، ش، ص، ض، ظ، ع، ف، ه. (غیاث اللغات). رجوع به رخوه شود.

رخوة، [رِخْ وَ] [ع ص] رِخُوْدَة، رِخُوْدَة، رجوع به رُخُوْدَة شود.

رخوه، [رِخْ وَ] [ع ص] إِمص] رِخُوْدَة، دردی است که اندام را سست گرداند و در اصل لغت به معنی نرمی و سستی است. (آندراج) (از غیاث اللغات):

ناخس و رخوه کاسر و ضاغط
و آن مفسح کز او عضل شد چاک
(از نصاب الصیان ص ۴۷)

و رجوع به رُخُوْدَة شود.

رخی، [رِخْ] [ع ص] رِخْی، رجل رخی؛ مرد فراخ زیست. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج).

— رخی البال؛ آنکه در نعمت و فراخی و آسایش و فراخی زندگیانی است. (از ناظم الاطباء). واسع الحال. (از اقرب المواردا): اذا تمشی [الخمر] فی عظامک جعلک خالی الذرع فسیح الباع رخی البال رحب الهمة واسع النعمة... (شریسی). [عیش فراخ. (دهار).

رخی، [رِخْ] [ع ص] رِخْی، منسوب است: به رِخْ، و به گمان من همان ریخ معروف در افواه عوام باشد که ناحیه‌ای است در نیشابور. (از انساب سمعانی).

رخی، [رِخْ] [ع ص] رِخْی، (ابو موسی هارون بن عبدالصمد... رخی نیشابوری. وی از یحیی بن یحیی و جز او خبر شنید و ابوحامدین الشرقی از او روایت دارد. رُخْسی بسال ۲۸۵ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

رخیخ، [رِ] [ع ص] رِخْیخ، (ناظم الاطباء).
رخیدن، [رِ] [ع ص] رِخْیخ، (منص) نفس کشیدن و نفس زدن بواسطه برداشتن و کشیدن بار گران و یا مشقت دیگر. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری). به معنی نفس زدن باشد برای حمل بار گران. (غیاث اللغات) (از آندراج). نفس تند زدن از دوییدن و بار داشتن. (از فرهنگ رشیدی) (غیاث اللغات) (از شعوری

۱ — مؤلف نشوء اللغة بنقل از ابوالهیم گوید: «رِخُوْدَة اصلش «رِخُو» است و دال بعد اضافه و مشدد شده است. رجوع به نشوء اللغة ذیل ص ۳۹ شود.

ج ۲ ص ۱۲): آنج، اَنُوح؛ رخیدن و دم برآوردن از مرض دمه و تاسه و جز آن. طَهر؛ رخیدن. سخت دم زدن. نَشم، نَحم، نَحْمَان؛ رخیدن. (منتهی الارب) و رجوع به رخنه شود.

رخیص. [رَ] [ع ص] ارزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (غیث اللغات) (فرهنگ سروری) (دههار). کم بها. ارزان. مقابل گران. (یادداشت مؤلف):

نحاس و صفر مس و روی آنک است سرب حلی است زبور و غالی گران رخیص ارزان. ابونصر فراهی (نصاب الصبایان).

|| نرم و نازک از جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || آگیا، نرم و نازک. (از اقرب الموارد). || سرگ زودکش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). مرگ سریع. (از اقرب الموارد).

رخیمة. [رَ] [فَ] [ع ص، ی] رَخْف، رَخْفَة. خمیر تنک و ست. ج، رِخاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). || مسکة تنک. ج، رِخاف. (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رخیم. [رَ] [ع ص] کلام نرم و آسان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). سخن نرم و آسان. (از اقرب الموارد). || جاریه رخیم؛ دختر نرم و آسان گوی و ست آواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). دختر نرم و آسان گوی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رخیمة شود. مرد نرم آواز و ضعیف. (غیث اللغات).

نرم آواز. (دهار) (بحر الجواهر) (مهدب الاسماء). نرم و آسان گوی. (از اقرب الموارد). || کنایه از زاهد. (غیث اللغات).

رخیمة. [رَ] [ع ص] جاریه رخیمة؛ دختر نرم و آسان گوی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آنندراج). و رجوع به رخیم شود.

رخین. [رَ] [ع ص] مهمیز. (ناظم الاطباء). تازیانه. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲). || آب پنی. || شیرزنه. (ناظم الاطباء) ۱.

رخیوی. [رَ] [اِخ] دهی بوده در سمرقند. (از لباب الانساب).

رخیوی. [رَ] [ص نسی] منسوب است به رخیو که از دیه‌های سمرقند است. (از انساب سمعانی).

رخینه. [رَ] [ن / ن] [ع ص] رشینه که صمغ درخت صنوبر است. (لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رشینه و صمغ درخت صنوبر و راتیج. (ناظم الاطباء). به معنی رشینه است که صمغ درخت صنوبر باشد و به عربی راتیج خوانند و بعضی گویند راتیج لغتی است رومی و بعضی دیگر گویند معرب رخینه است. (برهان) (آنندراج). و رجوع به رشینه شود. || رنجیده که هر چیز سخت شده باشد.

(لغت محلی شوستر).

رد. [رَ] [ص، ی] ۲ حکیم و فیلسوف و دانشمند. (ناظم الاطباء). حکیم و دانشمند.

(لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان). دانا و خردمند. (انجمن آرا) (آنندراج). دانا و بخرد. (فرهنگ خطی). حکیم و دانا. (فرهنگ جهانگیری). حکیم و فیلسوف و عاقل و عالم. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۴):

دل بخردان داشت و مغز ردان
نست کیان افسر موبدان. فردوسی.

به خرادگفت ای رد آدمرد
برنجی دگر گرد پوزش مگرد. فردوسی.

بفرمود کز هند از بخردان
بیارند کارآموده ردان. فردوسی.

برقتند بیداردل موبدان
ز هر دانشی راه جستند ردان. فردوسی.

چنین گفت با نامور بخردان
جهانزیده و کاردیده ردان. فردوسی.

کنارنگ با پهلوان و ردان
همان دانشی پرگهر بخردان. فردوسی.

سخندان چو رای ردان آورد
سخن بر زبان ددان آورد. عنصری.

جهانش نام کرده شاه موبد
که هم موبد بد و هم بخرد رد.

(ویس و رامین).

ردی دانش آرای یزدان پرست
زمین حلم و دریادل و راددست. اسدی.

و رد کسی را خوانده‌اند که رای قوی داشته
است. (مجمل التواریخ و القصاص). || اراد.

(ناظم الاطباء). سخنی و جوانمرد. (فرهنگ خطی). همان زاد است به معنی مرد نیک و بزرگ. (فرهنگ لغات شاهنامه). || خواججه.

(ناظم الاطباء) (برهان). بزرگ. سرور. (فرهنگ فارسی معین):

دگر روز گشتاسب با موبدان
ردان و بزرگان و اسپهبدان. دقیقی.

شبی می همی خورد با موبدان
بزرگان و کارآموده ردان. فردوسی.

ترا باد جاوید تخت ردان
همان تاج و هم فره موبدان. فردوسی.

گزارنده خواب را خواندند
ردان را برگاه نشانندند. فردوسی.

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآموده ردان. فردوسی.

بدو گفت شاها ردا بخردا
سترگا بزرگا گوا موبدا. فردوسی.

خواججه را بیهده گرفته نشد
راه مردان و مهتران و ردان. فرخی.

|| پهلوان و دلاور و بهادر و شجاع. (ناظم الاطباء) (برهان). شجاع و دلاور. (انجمن آرا) (لغت محلی شوستر) (آنندراج). دلاور و

پهلوان و بهادر. (فرهنگ جهانگیری). دلاور و بهادر. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴). پهلوان. (فرهنگ لغات شاهنامه). پهلوان. دلاور. (فرهنگ فارسی معین):

به قلب اندر افراسیاب و ردان
سواران گردنکش و بخردان. فردوسی.

ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهانزیده و کارکرده ردان. فردوسی.

|| لقبی بوده در دوره ساسانیان که پیشاپیش
اسماء نهاده میشده. (تاریخ حقوق علی آبادی):

ابر شاه نوذر رد افراسیاب
برافکنند دیده دلی پرشتاب. فردوسی.

از آن تیز گردرد افراسیاب
دلش گردد از کین ما پرشتاب. فردوسی.

جز از گنج ویژه رد افراسیاب
که کس را نبود اندر آن دست یاب. فردوسی.

بر آن دختران رد افراسیاب
نگه کرد کاوس مژگان پرآب. فردوسی.

وز آن پس فروریخت بر چهره آب
بسی یاد کرد از رد افراسیاب. فردوسی.

و در شواهد زیر پس از اسماء آمده است
همچون: بهرام رد، سیاوخش رد، هوشنگ

رد. و گویا به نام پهلوانان و دلاوران و
شجاعان افزوده میشده است:

بیدرفت بهرام رد آن دواسب
فروزنده بر سان آذرگشپ. فردوسی.

بیوشید درخ سیاوخش رد
ز ره راگره بر کمر بند زد. فردوسی.

سیاوخش رد را برادر تویی
به گوهر ز سالار برتر تویی. فردوسی.

بدان کاه به کار سیاوخش رد
نیفکند یک روز بنیاد بد. فردوسی.

یکی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاووش رد را بگویی. فردوسی.

همان گوشوار سیاووش رد
کز او یادگار است ما را خرد. فردوسی.

که بر دست من پور کاووس شاه
سیاووش رد کشته شد بیگناه. فردوسی.

ز هوشنگ رد تا به کاووس شاه
که بودند با فر و تخت و کلاه. فردوسی.

|| حادق و هنرمند. || پیشوای بزرگ مغان.
(ناظم الاطباء) ۳. موبد. (از فرهنگ لغات

۱- در این دو معنی ظاهراً مصحف رخیین است؟

۲- اوستا - ratu (آتا، سرور)، پهلوی - rat. در اوستا ratu به معنی رئیس روحانی و سرور آمده = بازند radh (سرور). (از حاشیه برهان چ معین).

۳- واژه رد در اوستا رتو (ratu) آمده به معنی سرور روحانی و بزرگ مینوی و در گاتها به ←

شاهنامه) (یادداشت مؤلف). سرور روحانی. پیشوای دینی زرتشتی. (فرهنگ فارسی معین). ردان دسته‌ای مخصوص از روحانیان زردشتی بوده که به شغل قضاوت اشتغال داشته‌اند. (تاریخ حقوق علی‌آبادی). مقامی دولتی و مذهبی در دربار ساسانیان که کار داوری را بر عهده داشته‌اند:

بفرمود تا موبد موبدان
برفت و بیاورد چندی ردان. فردوسی.
یکی مجلس آراست با پلتن
رد و موبد و خسرو پا کتن. فردوسی.
رد و موبدش بود بر دست راست
نویسنده نامه را پیش خواست. فردوسی.
بیایند و در پیش او بگذرند
رد و موبد و مرزبان بشمرند. فردوسی.
به ایران رد و موبد و هرکه بود
که گنتار آن شاه دانا شود. فردوسی.
رد و موبد و بخردان ارجمند
بداندیش ترسان ز بیم گزند. فردوسی.
|| (بخ) لقب برای زرتشت. آقای دکتر معین با
استشهاد ابیات زیر از شاهنامه:
بدو گفت گشتاسپ کاین غم چراست؟
به یک تاختن درد و ماتم چراست؟

چنین داد پاسخ که یاهو مگوی
که کار بزرگ آمدست بروی.
شهنشاه لهراسب در شهر بلخ
بکشتند و شد روز ما تار و تلخ.
وز آنجا به نوش آذر اندر شدند
رد و هیرید راه همه سر زدند.

در شهادت زرتشت گوید: مراد از رد در اینجا زرتشت پیغمبر است اگرچه در اوستا اشاره نشده که زرتشت هم در هجوم دوم تورانیان در شهر بلخ با لهراسب شهادت یافته باشد ولی بنا به سنت کهن و بشهادت کلیه کتب دینی پهلوی پیغمبر ایران در همین جنگ در آتشکده بلخ بدست یک تورانی بنام براترکرش^۱ در روز خرداد از ماه اردیبهشت بسن هفتادو هفت سالگی شهید گردید و تا آن روز شهادت چهل و هفت سال از رسالتش گذشته بود هرچند در شاهنامه فردوسی صراحتاً نام زردشت قید نگردیده که آن روز در میان هشتاد هیرید وی نیز شهید شده باشد اما قریب به یقین است که مراد از «رد» همان زرتشت بوده است و «مول» مترجم فرانسوی و «وارنر» مترجم انگلیسی نیز آنرا متعرض شده‌اند. (از مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۹۶). آقای دکتر معین در صفحه بعد همان کتاب افزاید: «... و از قطعه ۸ اوستا نیز برمی آید که خود زرتشت «رد جهان» است و آسایش نوح بشر و کلیه مخلوقات بسته به آیین اوستا... نظر به معنی کلمه رد در اشعار فردوسی راجع به کشته شدن موبدان و پیشوایان در آتشکده

نوش آذر بلخ باید از هیرید مطلق پیشوایان و از «رد» خود پیغمبر اراده شده باشد که بزرگ و سرور موبدان بوده است زیرا که فقط از یک رد سخن رفته ولی مکرر از هشتاد هیرید یا موبد یاد شده است...» (مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۹۷). و رجوع به یشتهاج ۲ ص ۲۷۹ و ۲۸۰ شود.

۵. [ژد] [از ع، امص] مخفف ژد. دفع و طرد. (ناظم الاطباء). و رجوع به ژد شود. || (ص) مردود و از نظر افتاده. (ناظم الاطباء) (برهان):

مرد هنرمند کش نباشد گوهر
باشد چون منظری قواعد او رد. متوجهری.
از خلیل آموز و قریان کن ولد
تن بنه بر آتش نمرود رد. مولوی.
|| (امص) انکار و عدم قبول. (ناظم الاطباء).
مقابل قبول و مقبول:
آنچه بزتن قبول و بر جان رد
و آنچه بر پای نیک و بر سر بد. سنایی.
خاقانیا قبول و رد از کردگار دان
زو ترس و بیس که ترس تو بازهر زهر اوست.
خاقانی.

و رجوع به ژد شود.
|| نسخ و بطلان و ابطال. (ناظم الاطباء). فسخ کردن: رد ببع؛ فسخ کردن آن. (یادداشت مؤلف). || دور. || باز پس. || تسلیم. || اسی و استفراغ. (ناظم الاطباء). چهار معنی آخر در جای دیگر دیده نشد. || امحانمت. (ناظم الاطباء). منع کردن. (از شعوری ج ۲ ص ۴). حرمان. منع کردن. (یادداشت مؤلف). و در این معانی اغلب با مصادر فارسی کردن و شدن و گردیدن و گشتن و نمودن صرف شود. و رجوع به ژد شود.

— رد کردن سائل؛ محروم بازگردانیدن او. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رد کردن شود.
۵. [ژد] [ع امص] مقابل قبول. (یادداشت مؤلف). نپذیرفتن. مردود کردن: رد خلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد. (کشف المحجوب). دست رد بر روی التماس سلطان نهادند. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۶۱).

رد عام و قبول عامی چیست
گر تمامی تو ناتمامی چیست.
اوحدی.

— امثال:
رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).
رد دشمن قبول دوست است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).

— رد و قبول؛ نپذیرفتن و پذیرفتن. رد کردن و قبول کردن:
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز

زانکه نبود کار عامی جز خری یا خرخری.
سنائی.
در یکی گفته که بگذر زان خود
کآن قبول طبع تو رداست رد. مولوی.
مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بکشد حا کم است ورنواز رداست.
سعدی.

مالک ملک وجود حا کم رد و قبول
هرچه کند جور نیست ورن تو بنالی جفاست.
سعدی.
چون رد و قبول همه در پرده غیب است
زهار کسی را نکنی عیب که عیب است.
سعدی.

افزونی و نمو (محصول). گویند: ضعیفه کثیره الرد والمرد. (از اقرب الموارد). || رده. (آندراج). رده دیوار. (غیث اللغات از صراح اللغه). || (ا) (اصطلاح فقه) در تداول فقه، قسمتی از ترکیه که پس از وضع سهام صاحبان فرض باقی می ماند و به یکی از آنان داده میشود و یا به نسبت سهام بین ایشان تقسیم میگردد. (یادداشت مؤلف). || اثر. جای پا.
— رد پا؛ اثر پا و نشان پا. (ناظم الاطباء).
نشان کف پا بر زمین. ایز. پی.

— امثال:
رد پاهای تالاب دریا بود. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).

|| (ص) ردی و هیچکاره. (ناظم الاطباء). زبون و فاسد. (یادداشت مؤلف). ردی و زبون و هیچکاره. (آندراج) (از اقرب الموارد): هر جنس که آورده بودند از اختیار و رد می فرمودی تا می گرفتندی بقیمت تمام. (جهانگشای جوینی). || امر رد؛ کار مخالف آنچه سنت بر آن است. (از اقرب الموارد). مخالف سنت. (منتهی الارب) (آندراج). || (امص) گرفتگی زبان. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). یقال: فی لسانه رد؛ ای حبه. (منتهی الارب). حُبه یا بستگی زبان بهنگام گفتن. (از اقرب الموارد).

۵. [ژد] [ع امص] بازگردانیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (تاج المصادر بهیقه) (از شعوری ج ۲ ص ۴) (دهار) (ترجمان جرجانی ترتیب عادلین علی ص ۵۱) (منتهی الارب) (غیث اللغات از منتخب اللغات). برگردانیدن. (از اقرب الموارد). و اگر دانیدن. (مصادر اللغة

→ معنی داور به خود زرتشت اطلاق شده. (مزدیسنا و ادبیات پارسی ص ۳۹۶). و رجوع به یشتهاج ۲ ص ۲۷۹ و ۲۸۰ شود.

زوزنی؛ ... و رد کردار نیک بر عاقلان. (کليلة و دمنه).

— رد چیزی؛ بازپس دادن آن؛

بالله امر مرده بازگردیدی

به میان عشره و پیوند

رد میراث سخت‌تر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند. (گلستان).

|| قبول نکردن. (از ناظم الاطباء) (از منتهی

الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

نپذیرفتن. سر باززدن؛ گفت ایها الامیر و ان

شفیعی الیک اعظم مما یجزی رده؛ یعنی شفیع

من به تو بزرگتر از آن است که باز توان زد.

(نوروزنامه ص ۷۴).

— امثال:

رد احسان غلط است (یا) قبیح است. (امثال و

حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶).

|| منسوب به خطا کردن. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). به خطا نسبت دادن

کسی را. (از اقرب الموارد). رد کلام؛ ابطال

سخن. (ناظم الاطباء). || بازگردانیدن جواب.

(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

جواب باز دادن. (مصادر اللغة زوزنی).

— رد جواب به کسی؛ فرستادن آن.

بازگردانیدن آن. (از اقرب الموارد). باز دادن

جواب. گفتن پاسخ؛ تا حسن خطاب و رد

جواب و سایر آداب خدمت ملوکش

در آموختند. (گلستان). مَرَد. مردود. ردبندی.

بهمه معانی مذکور. رجوع به مصادر مزبور

شود.

— رد سلام؛ جواب سلام. (ناظم الاطباء).

— رد و قدح؛ مباحثه و مناقشه و مناظره و

مجادله. (ناظم الاطباء).

|| رد شمس؛ متوقف ساختن خورشید بر جای

خود؛ بوشع در روز جنگ با پادشاه کنعان

برای اینکه جنگ را پایان رساند امر داد تا

خورشید بر جای خود متوقف ماند و این عمل

او را رد شمس نامند. (یادداشت مؤلف). || رد

در؛ فراز کردن آن. || مایرد علیک هذا؛ یعنی

سود نمی‌دهد ترا؛ چنانکه شاعر گوید؛ ولکن

مایرد التلوم. || تفسیر دادن چیزی از صفتی به

صفت دیگر؛ فرد شعورهن السود بیضا. (از

اقرب الموارد). || باز آوردن. || بازگشتن.

(آندراج) (غیاث اللغات از منتخب اللغات).

|| امانت باز دادن. || یاری کردن؛ (مصادر اللغة

زوزنی). || افتادن و رد شدن هر چیز.

|| غلطیدن به طرفی دیگر که نمی‌باید.

|| بر آمدن کلمه نامناسب از زبان بی اختیار.

(لغت محلی شوشتر).

— رد و بد گفتن؛ بد و بیراه گفتن.

|| بی کردن. (لغت محلی شوشتر). || خطا

کردن در نشانه زدن. (لغت محلی شوشتر)

(ناظم الاطباء). || معاوضه کردن. چیزی دادن

و چیزی پس گرفتن.

— رد و بدل؛ گفتگو و مباحثه و قیل و قال و

مناقشه. (ناظم الاطباء).

— رد و بدل شدن (سخن یا کلام) میان دو تن؛

مکالمه دو تن. گفته شود؛ بین دو تن سخنان

زنده و درشت رد و بدل شد. (یادداشت

مؤلف).

— رد و بدل کردن؛ دادن و گرفتن. گفتن و

شنیدن؛ سند یا دشنام رد و بدل کرد. (یادداشت

مؤلف).

رد. [ردد] [ع] عماد هر چیز و قوام آن.

(منتهی الارب) (آندراج). عماد شیء. (از

اقرب الموارد).

رد. [رَدِن] [ع ص] ^۱ رجل رد؛ مرد هالک و

المؤنث بالهاء. (منتهی الارب).

رد. [ر] [از ع،] مخفف رداء. بالا پوش و عبا

و خرقه. (ناظم الاطباء). آنچه روی لباس‌ها

پوشند همچون جبه و عباءه (عباء). (از اقرب

الموارد). چادر و هر لباسی که همه بدن را

پوشاند. (ناظم الاطباء). چادر که بر دوش

گیرند. (غیاث اللغات از منتخب اللغات)؛

بشک آمد بر شاخ درختان ^۲

گسترده‌های طلیسان.

ابوالعباس. و ایشان همه ازار و رد پوشند. (حدود العالم).

چو ما صد هزاران فدای تو باد

خرد ز آفرینش ردای تو باد. فردوسی.

ردا زیر پیروز افکند و گفت

که ما نیزه و تیغ داریم جفت. فردوسی.

که حال بزرگان فدای تو باد

جوانی و شاهی ردای تو باد. فردوسی.

مبارزی است ردا کرده سیمگون زرهی

مبارزی که سلاحش مخالف و چنگال.

فرخی.

از دانه انگور بسازید حنوطم

وز برگ رز سبز ردای و کفن من. منوچهری.

جبه‌ای داشت [حسنک] حبری رنگ... و

دراغی و ردایی سخت پا کیزه. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۱۸).

بر پشت فکنده چون عروسان

زربفت ردای پرنیانی. ناصر خسرو.

به محشر بیوسند هارون و موسی

ردای علی و آستین محمد. ناصر خسرو.

در ره دین جامه طاعت پیوش

طاعت خوش نعمت نیکو رداست.

ناصر خسرو.

وز مال شاه و میر جو نوید شد دلم

زی اهل طلیسان و عمامه و ردا شدم.

ناصر خسرو.

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل

از بهر طلیسان و عمامه و ردا شده‌ست.

ناصر خسرو.

طلیسان و ردا کمال بود

کیسه و صره اصل مال بود. سنایی.

طلیسان موسی و نعلین هارونت چه سود

چون بزیر یک ردا فرعون داری صد هزار.

سنایی.

در گوش زمانه حلقه حکم

بر دوش جهان ردای فرمان. خاقانی.

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند

گردون ز فرق دولت سنجر کلاه برد.

خاقانی.

ردای زهد در صحرا پنداخت

لباس کفر پوشیده درآمد. عطار.

اینجای مقام کم‌زنان است

تو مرد ردا و طلیسانی. عطار.

اندیست که اسباب وی آسان ندهد دست

سرمایه تزویر عصابی و ردایی. صائب.

که ردای دعای استقامت

می‌کنندش به طلیسان احبار. نظام قاری.

طلیسان صوفی ارمنک بود از بندقیش

وز گلیم علی نیز ردایی دارد. نظام قاری.

ارتداء؛ ردا برافکندن خویشتن را. (تاج

المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).

اضطباع؛ ردا بر دوش چپ افکندن چنانکه

دوش راست برهنه بود و چپ پوشیده. ردا بر

دوش چپ افکندن. تردیه؛ ردا برافکندن کسی

را. (تاج المصادر بیهقی). تعطیف؛ ردا

برافکندن. (تاج المصادر بیهقی). || اشال و

پارچه‌ای که علما و مشایخ بر گردن خود

بندند. (از شعوری ج ۲ ص ۱۷).

رد. [ر] [ع] چادر. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج) (از کشف

اصطلاحات الفنون). دوش‌انداز. (ملخص

اللغات حسن خطیب). چادر زیرپوش.

(دهار). جامه‌ای که بر سر و قد گیرند. (از

کشف اصطلاحات الفنون). لفاع. (منتهی

الارب). ج. آذوقه. (یادداشت مؤلف). تشنیه؛

رداء و رداوان. مؤنث؛ ردا. (منتهی

الارب)؛ آن ولایات دیگر به بهجت ملک و

رداء سلطنت او آراسته گشت. (ترجمه تاریخ

یمینی ص ۲۷۲). به ردا کفر مرتدی (متردی)

شده و مرتد گشته. (ترجمه تاریخ یمینی

ص ۲۷۲).

— خفیف‌الرداء؛ اندک عیال و کم‌قرض. (از

اقرب الموارد). کم‌عیال و کم‌وام. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

— غُفَر‌الرداء؛ بسیار احسان و فراخ عطیه.

(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج)

(از اقرب الموارد). سخی. کثیر الاحسان.

(یادداشت مؤلف).

۱- از «ردی» اعلان شده ردی. و رجوع به ردی

شود.

۲- ن. ابر آمد و بر شاخ و بر درخت.

||شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سیف. گویند: قَنَمُهُ رداءه؛ یعنی ششیر او. (از اقرب الموارد). ||کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). قوس. (از اقرب الموارد). ||عقل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). خرد. (از اقرب الموارد). ||جهل. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ||هر چیز که زینت دهد و یا عیب‌ناک گرداند (از اضداد است). (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۱ ||وام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). دین. (از اقرب الموارد). ||حیمل. (ناظم الاطباء) (از آندراج). وشاح. ج. اردیه. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور حق بر عبده که آن اظهار صفات حق است به حق از بنده. (از کشف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور به صفات حق و در اصطلاح مشایخ ظهور صفات حق است بر بنده. (از تعریفات جرجانی)

رداء - [ز] [ع] (مص) ^۲ رداءه. تباه شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به رداءه شود.

رداءان - [ر] [ع] (مثنای رداء و هما رداءان باثبات الهزته مثل الاصلیه و هو آجود، و رداوان بقلیها و اوأ مثل التأنیث. (منتهی الارب). رجوع به رداءه شود.

رداءة - [ز] [ع] (مص) تباه و فاسد شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). فاسد و زبون شدن و تباه گشتن. (از منتخب و صراح اللغة از غیاث اللغات) (آندراج). تباه شدن. (صراح اللغة) (منتهی الارب) (از المنجد) (آندراج). بد شدن. (تاج المصادر یهقی). فاسد شدن. و صفت آن زدی است. (از اقرب الموارد).

رداءة - [ز] [ع] (مص) رداثت. رداءت. تباهی و فساد. (ناظم الاطباء). قباحت. بدی. مقابل جودت و خوبی. (یادداشت مؤلف). تباهی. (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آندراج).

ردا پوش - [ر] (نصف مرکب) پوشنده و دربرکننده ردا. که ردا بپوشد. که ردا دربرکند. ||کنایه از زاهد و درویش. (از فرهنگ زلیخای جامی) (از آندراج).

رداح - [ز] [ع] (ص، ل) زن گران سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زن بزرگ سرین. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||گوسپد بزرگ سرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گوسپد بزرگ دنبه. (از اقرب الموارد). ||الشکر گران. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخت بزرگ سبزی برگ فراخ شاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(آندراج). درخت فراخ شاخ و بزرگ. (از اقرب الموارد). ||شتران گران بار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتر که بارش بحدی گران باشد که قادر به شتافتن و تندروی نباشد. ||کاسه بزرگ. (از اقرب الموارد). تغاری از سنگ و یا از چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||فراخ و فراوان. (از اقرب الموارد). ||فتنه بزرگ و سخت و بد. ج. رُدْح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). و از آن است فرموده علی علیه السلام: ان من ورائکم امورا متاحلة رُدْحاً، و بروی رُدْحاً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رداحة - [ز] [ع] (ل) رداعة. خانه‌ای که برای شکار کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رداةه شود.

رداد - [ز] [ع] (مص) بازگرد. اسم ^۳ است رد را. (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از «رَدَه» به معنی صَرَفَه. (از اقرب الموارد).

رداد - [ز] [ع] (ص) اسم مجبری است نسبت داده میشود بر آن و هر مجبری را «رداد» گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آنکه استخوان از جای بشده را به جای خویش افکنند. آنکه استخوان دررفته به جای خود اندازد. جبار. مجبر. شکسته‌بند. آرویند. (یادداشت مؤلف).

رداده - [ز] [ع] (ل) دهی از بخش شوش شهرستان دزفول. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه کرخه. محصول عمده آنجا غلات و برنج و کتجد. راه آن اتومبیل رو و ساکنانش از طایفه عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ردادی - [ز] [ع] (حاصص) عمل رداد. جبر و رد عظام. به جای بازپردن اندامها که از جای خویش بیرون آید. جا انداختن. شکسته‌بندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَدَاد و شکسته‌بندی شود.

ردادی - [ز] [ع] (ص نسبی) از انتباهی اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رداس - [ز] [ع] (ص) مرد سنگ‌انداز. (حاشیه ص ۲۰۷ دیوان ناصر خسرو):

خرد و جهل کی شوند عدیل

برز را نیست آشنا رَدَاس. ناصر خسرو.

رداسپ - [ز] [ع] (ل) نام پسر فرهاد چهارم (اشک چهاردهم) از سلسله اشکانی که با سه برادر خود بین سالهای ۱۱ و ۷ ق. م. به امر پدر به روم رفتند و در آنجا اقامت گزیدند تا هم برادر دیگرش که از طرف فرهاد به ولیعهدی برگزیده می‌شد بی‌رقیب بماند و هم قیصر روم متون گردد. رجوع به ایران باستان

ج ۳ ص ۲۳۸۲ و ۲۳۸۴ شود.

رداع - [ر] [ع] (ل) گیل تنک و آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گیل و آب. (از اقرب الموارد).

رداع - [ر] [ع] (ل) اثری از بوی خوش که درمالیده باشند به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). اثر بوی خوش در جسد. (از اقرب الموارد). ||درد هفت اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درد اندامها. (بحر الجواهر). دزد بدن. شاعر گوید: «ترک الحیاء بها رداع سقیم». (از اقرب الموارد).

رداع - [ر] [ع] (مص) بازگردان کردن بیماری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازگردان شدن بیماری. پس افتادن بیمار. (یادداشت مؤلف). برگردان شدن بیماری. (از اقرب الموارد).

رداع - [ر] [ع] (ل) نام آبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از معجم البلدان).

رداع - [ر] [ع] (ل) شهری است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهر فارسهاست در یمن. (از معجم البلدان). و رجوع به الجماهر ص ۲۷۰ شود.

رداعة - [ر] [ع] (ل) خانه‌مانندی است که جهت شکار گرگ و کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خانه گونه‌ای است که در آن گرگ و کفتار را شکار کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رداحة شود.

رداعة - [ز] [ع] (ص) تأنیث رَدَاع. قال: [الشیخ رئیس] فی مقاله فی الهدایة فیہ ای فی باتونج [قوة رداعة. (یادداشت مؤلف).

رداغ - [ر] [ع] (ل) ج رَدَعَه و رَدَغَة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج رَدَعَه و رَدَغَة. در معنی آب و گیل تنک و گیلزار سخت. (آندراج). و رجوع به رَدَعَه و رَدَغَة شود.

رداف - [ر] [ع] (ل) ج ردیف. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||جای برتشت ردیف بر ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تَرک. (یادداشت مؤلف).

ردافت - [ر] [ع] (مص) ردافة. کار ردیفی ملک مانند خلافت. (منتهی الارب)

۱- در اقرب الموارد بصورت دو معنی آمده است: آنچه آرایش دهد. ||آنچه زشت گرداند.

۲- این مصدر در متون دیگر دیده نشد.

۳- اصل: آب.

||شمشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سیف. گویند: قَنَمُهُ رداءه؛ یعنی ششیر او. (از اقرب الموارد). ||کمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). قوس. (از اقرب الموارد). ||عقل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). خرد. (از اقرب الموارد). ||جهل. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). ||هر چیز که زینت دهد و یا عیب‌ناک گرداند (از اضداد است). (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).^۱ ||وام. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). دین. (از اقرب الموارد). ||حیمل. (ناظم الاطباء) (از آندراج). وشاح. ج. اردیه. (از اقرب الموارد). ||در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور حق بر عبده که آن اظهار صفات حق است به حق از بنده. (از کشف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح صوفیه عبارت است از ظهور به صفات حق و در اصطلاح مشایخ ظهور صفات حق است بر بنده. (از تعریفات جرجانی)

رداء - [ز] [ع] (مص) ^۲ رداءه. تباه شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). رجوع به رداءه شود.

رداءان - [ر] [ع] (مثنای رداء و هما رداءان باثبات الهزته مثل الاصلیه و هو آجود، و رداوان بقلیها و اوأ مثل التأیث. (منتهی الارب). رجوع به رداءه شود.

رداءة - [ز] [ع] (مص) تباه و فاسد شدن و فاسد گردیدن. (ناظم الاطباء). فاسد و زبون شدن و تباه گشتن. (از منتخب و صراح اللغة از غیاث اللغات) (آندراج). تباه شدن. (صراح اللغة) (منتهی الارب) (از المنجد) (آندراج). بد شدن. (تاج المصادر یهقی). فاسد شدن. و صفت آن زدی است. (از اقرب الموارد).

رداءة - [ز] [ع] (مص) رداثت. رداءت. تباهی و فساد. (ناظم الاطباء). قباحت. بدی. مقابل جودت و خوبی. (یادداشت مؤلف). تباهی. (مجمل اللغة) (منتهی الارب) (آندراج).

ردا پوش - [ر] (نصف مرکب) پوشنده و دربرکننده ردا. که ردا بپوشد. که ردا دربرکند. ||کنایه از زاهد و درویش. (از فرهنگ زلیخای جامی) (از آندراج).

رداح - [ز] [ع] (ص، ل) زن گران سرین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). زن بزرگ سرین. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). ||گوسپد بزرگ سرین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گوسپد بزرگ دنبه. (از اقرب الموارد). ||الشکر گران. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||درخت بزرگ سبزی برگ فراخ شاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(آندراج). درخت فراخ شاخ و بزرگ. (از اقرب الموارد). ||شتران گران بار. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شتر که بارش بحدی گران باشد که قادر به شتافتن و تندروی نباشد. ||کاسه بزرگ. (از اقرب الموارد). تغاری از سنگ و یا از چوب که در آن جامه شویند و غسل کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ||فراخ و فراوان. (از اقرب الموارد). ||فتنه بزرگ و سخت و بد. ج. رُدَح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). و از آن است فرموده علی علیه السلام: ان من ورائکم امورا متاحلة رُدَحاً، و بروی رُدَحاً. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رداحة - [ز] [ع] (ل) رداعة. خانه‌ای که برای شکار کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رداةه شود.

رداد - [ز] [ر] [ع] (مص) بازگرد. اسم ^۳ است رد را. (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از «رَدَه» به معنی صَرَفَه. (از اقرب الموارد).

رداد - [ز] [د] [ع] (ص) اسم مجبری است نسبت داده میشود بر آن و هر مجبری را «رداد» گویند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). آنکه استخوان از جای بشده را به جای خویش افکنند. آنکه استخوان دررفته به جای خود اندازد. جبار. مجبر. شکسته‌بند. آرویند. (یادداشت مؤلف).

رداده - [ز] [د] [ع] (ل) دهی از بخش شوش شهرستان دزفول. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از رودخانه کرخه. محصول عمده آنجا غلات و برنج و کتجد. راه آن اتومبیل رو و ساکنانش از طایفه عشایر لر می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ردادی - [ز] [د] [ع] (حاصص) عمل رداد. جبر و رد عظام. به جای بازپردن اندامها که از جای خویش بیرون آید. جا انداختن. شکسته‌بندی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَدَاد و شکسته‌بندی شود.

ردادی - [ز] [د] [ع] (ص نسبی) از انتباهی اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رداس - [ز] [د] [ع] (ص) مرد سنگ‌انداز. (حاشیه ص ۲۰۷ دیوان ناصر خسرو):

خرد و جهل کی شوند عدیل

برز را نیست آشنا رَدَاس. ناصر خسرو.

رداسپ - [ز] [د] [ع] (ل) نام پسر فرهاد چهارم (اشک چهاردهم) از سلسله اشکانی که با سه برادر خود بین سالهای ۱۱ و ۷ ق. م. به امر پدر به روم رفتند و در آنجا اقامت گزیدند تا هم برادر دیگرش که از طرف فرهاد به ولیعهدی برگزیده می‌شد بی‌رقیب بماند و هم قیصر روم متون گردد. رجوع به ایران باستان

ج ۳ ص ۲۳۸۲ و ۲۳۸۴ شود.

رداع - [ر] [ع] (ل) گیل تنک و آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گیل و آب. (از اقرب الموارد).

رداع - [ر] [ع] (ل) اثری از بوی خوش که درمالیده باشند به جایی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج). اثر بوی خوش در جسد. (از اقرب الموارد). ||درد هفت اندام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). درد اندامها. (بحر الجواهر). دزد بدن. شاعر گوید: «ترک الحیاء بها رداع سقیم». (از اقرب الموارد).

رداع - [ر] [ع] (مص) بازگردان کردن بیماری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بازگردان شدن بیماری. پس افتادن بیمار. (یادداشت مؤلف). برگردان شدن بیماری. (از اقرب الموارد).

رداع - [ر] [ع] (ل) نام آبی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از معجم البلدان).

رداع - [ر] [ع] (ل) شهری است به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نام شهر فارسهاست در یمن. (از معجم البلدان). و رجوع به الجماهر ص ۲۷۰ شود.

رداعة - [ر] [ع] (ل) خانه‌مانندی است که جهت شکار گرگ و کفتار بنا کنند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خانه گونه‌ای است که در آن گرگ و کفتار را شکار کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رداحة شود.

رداعة - [ز] [د] [ع] (ص) تأیث رَدَاع. قال: [الشیخ رئیس] فی مقاله فی الهدایة فیہ ای فی باتونج [قوة رداعة. (یادداشت مؤلف).

رداغ - [ر] [ع] (ل) ج رَدَعَة و رَدَغَة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج رَدَعَة و رَدَغَة. در معنی آب و گیل تنک و گیلزار سخت. (آندراج). و رجوع به رَدَعَة و رَدَغَة شود.

رداف - [ر] [ع] (ل) ج ردیف. (المنجد) (از اقرب الموارد). ||جای برتشت ردیف بر ستور. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). تَرک. (یادداشت مؤلف).

ردافت - [ر] [ف] [ع] (مص) ردافة. کار ردیفی ملک مانند خلافت. (منتهی الارب)

۱- در اقرب الموارد بصورت دو معنی آمده است: آنچه آرایش دهد. ||آنچه زشت گرداند.

۲- این مصدر در متون دیگر دیده نشد.

۳- اصل: آب.

(آنندراج). خلافت از «ردف» و آن لقب خلیفه‌های ملک حیره بوده است. (مفاتیح العلوم). و رجوع به ردافة شود.

ردافة. [رِفَا] [ع] (مص) ردافت. اسم است از ارداف پادشاهان در جاهلیت و آن چنین بوده که شاه هر جا می‌نشسته ردف در سمت راست او می‌نشسته و همینکه پادشاه می‌نوشید او پیش از مردم می‌نوشید و آنگاه که پادشاه به جنگی می‌رفت ردف در جای او می‌نشست و تا بازگشت شاه خلیفه او بود و وقتی که لشکریان شاه برمی‌گشتند ردف سربای (یک‌چهارم غنیمت) را از آنان می‌گرفت. جریر گفته است: «ربنا و رادفا الملوك». (از اقرب الموارد). و رجوع به ردافت و ردف شود.

ردافی. [رُفَا] [ع] (ص) ج ردف. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). یقال: و جاؤا ردافی؛ ای بیع بعضهم بعضاً. (منتهی الارب). سپس سوار نشینده. واحد و جمع در آن یکسان است. اسرودگویان شتر. حُدَاة. [یاری‌گران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

ردام. [رُذَم] [ع] (ص) مرد بی‌خبر. [ل] تیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آنندراج).

ردام. [رُذَم] [ع] (ص) زدم. تیز دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ادامه داشتن. [اروان شدن چیزی. [سبز شدن درخت پس خشکیدن. (از اقرب الموارد).

رداوان. [رِا] [ع] (ل) رداوان. تثنیه ردا. (منتهی الارب). رجوع به ردا و رداوان شود.

رداة. [رِا] [ع] (ل) سنگ بزرگ. ج، زدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). سنگ. ج، زدن. (مهذب الاسماء). صخرة، ج، زدن. (از اقرب الموارد).

رداة. [رِا] [ع] (ل) مؤنث ردا. (منتهی الارب). چادر و بالاپوش و ردا. (ناظم الاطباء).

رداه. [رِا] [ع] (ج) زدهة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج زدهة، به معنی مفاکی در زمین بلند درشت یا در سنگ که آب در وی گرد آید. (آنندراج). و رجوع به زدهة شود.

ردای نیل. [رِی نِی] (ترکیب اضافی، [مرکب کنایه از آسمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از برهان) (آنندراج). [کنایت از شب. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آنندراج).

ردء. [رِذء] [ع] (ل) یساری‌کننده. (از کشف اصطلاحات الفنون). یار. (نصاب الصبیان) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). یار و معاون. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). یار و دوست. (غیث اللغات) (از مصراع اللغه).

یار. قال الله تعالی: ارسله معی رداءً یدقنی. (قرآن ۲۸/۳۴). (منتهی الارب) (آنندراج). [فزونی پیوسته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). [مادة. (از اقرب الموارد). [تنگبار گران. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آنندراج). ج، آزداء. (منتهی الارب). [عدل و یک لنگه بار. (ناظم الاطباء). لنگة سنگین. (از اقرب الموارد). [اصطلاح فقه) معاون محارب بدون آنکه در محاربه دخالت کند. (یادداشت مؤلف). شرعاً کسانی را گویند که در موقع جهاد مجاهدان یا کفار یاری و خدمت‌گزاری آنان را به عهده بگیرند. و برخی گفته‌اند: رداء کسانی را گویند که در موقع جهاد کناری گیرند تا هرگاه مجاهدان از کار بیفتند و خستگی بر آنان چیره شود این جماعت با کفار بجنگند تا مجاهدان به استراحت و رفع خستگی و تعب میدان جنگ پردازند. (از کشف اصطلاحات الفنون).

ردءة. [رِذءة] [ع] (مص) یار و معاون گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء). یار کسی گردانیدن دیگری را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). [یار گردیدن و قوت دادن کسی را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد). [عماد ساختن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). [استون نهادن دیوار را. [سنگ انداختن کسی را. [ایک سیاست نمودن شتران را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ردءان. [رِا] [ع] (ل) به صیغه تثنیه. دو لنگه بار و دو عدل. (ناظم الاطباء).

ردالصدر علی العجز. [رِذ دُص ص رِع لُ ع ج] [ع] (مرکب) بازپردن آغاز به انجام. و در اصطلاح عروض آن است که کلمه‌ای که در آخر بیتی بیاید آنرا عیناً در آغاز بیت بعد تکرار کنند.

قوام دولت و دین روزگار فضل و هنر ز فضل وافر تو یافت زیب و فر و نظام نظام ملت و ملکی عجب نباشد اگر به رونق است در این روزگار کلک و حسام. یا:

ای رخ و زلفین تو در فتنه دام روزگار کرده‌ام در عشق تو دل را بکام روزگار روزگار از روز و شب باشد رخ و زلفین تو روزگار دیگرند. ای من غلام روزگار! (از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی ... ص ۳۳). و رجوع به المعجم ج مدرس رضوی ص ۲۵۲ و صناعات ادبی تألیف همایی ص ۹۸ شود.

ردالعجز علی الصدر. [رِذ دُ لُ ع ج رِع لُ ص ص] [ع] (مرکب) بازپردن انجام به آغاز و در صنعت عروض و بدیع عبارت است از

صفت تصدیر که یکی از صنایع علم بدیع و محاسن شعری است. (از کشف اصطلاحات الفنون). به اصطلاح عروضی، صنعتی از شعر را گویند که در آن کلمه اول شعر را در آخر آن مکرر کنند یا شعر را به کلمه‌ای ابتدا کنند که شعر ماقبل آن بدان منتهی شده. (ناظم الاطباء). جزو اول از مصراع اول را صدر و جزو آخر آن را ضرب و جزو اول از مصراع دوم را ابتدا و جزو آخر آن را که آخرین جزو بیت است عجز می‌گویند، و عَجَز در لغت به معنی دنباله است. صنعت ردالعجز علی الصدر آن است که کلمه اول بیت در آخر آن تکرار شود. (از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی ... ص ۳۲):

نگار است رخساره من به خون ز هجران رخساره آن نگار خمار است در سر مرا بی شراب ز اندوه آن نرگس پرخمار. سخن را سر است ای خداوند و بن میاور سخن در میان سخن. گاهی ممکن است که صدر که مکرر میشود مسوق به کلمه‌ای باشد: اگر بترگر چنان بیکر نگارد مریزاد آن نگارین دست بترگر و گر آزر چنودانست کردن درود از جان من بر جان آزر. (از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی ... ص ۳۲).

وطوط گوید: این صنعت بر ۶ نوع است:

- ۱- لفظی که در اول آمده عیناً و بدون تغیر صورت و معنی در آخر بیاید. غضایری گوید: عصا بر گرتن نه معجز بود همی از دها کرد باید عصا.
- ۲- چون نوع اول است، تنها دو لفظ به صورت یکی و به معنی مختلف هستند و در حقیقت همان جناس تام است که دو لفظ متجانس یکی در صدر و دیگری در عجز است. علوی زینبی گوید: هوای ترا ز آن گزیدم به عالم که پا کیزه ترا ز سرشک هوایی.
- ۳- لفظ عیناً در حشو مصراع اول بیاید نه در صدر:

- همه عشق او انجمن گرد من همه نیکویی گرد او انجمن.
- ۴- مانند سومی است جز اینکه معنی دو لفظ مختلف است: کریمایده داد من از فلک چو ایزد ترا هرچه بایست داد.
- ۵- دو واژه هم‌ریشه در اول و آخر آورده

۱- بیت آخر صنعت ردالعجز علی الصدر نیز دارد.

شود و خود دو گونه است:
الف - یک لفظ در صدر بیاید و یک لفظ در عجز:
ب - یک لفظ در حشو مصراع اول، لفظ دیگر در عجز:
امیراگر مرا معزول کردی
سرانجام همه عمال عزل است.
۶ - مانند نوع پنجم است جز اینکه آن دو لفظ از ریشه‌ای مشتق نباشد و خود مانند قسم پنجم دو گونه است:
الف - یک لفظ در صدر و یک لفظ در عجز:
نالم از عشق آن صنم شب و روز
وینک از ناله گشته‌ام چون نال.
ب - یکی در حشو مصراع اول، دیگری در عجز:
گرت زمانه نداند نظیر شاید از آنک
تو از خدای برحمت زمانه را نظری.
(از حدائق السحر ج عباس اقبال صص ۱۸ - ۲۴).
صاحب آندراج آنرا ۸ قسم کرده و به تفصیل شرح داده است. برای اطلاع بیشتر رجوع به اساس الاقتباس ص ۵۹۷ و المعجم ج مدرس رضوی ص ۲۵۲ و صناعات ادبی تألیف همایی ص ۹۵ و آندراج شود. || هر شعر سیزده‌بیتی. (ناظم الاطباء).

چون بود شاد شه عادل و ظالم مقهور
می بده ای بت شیرافکن من با دف و چنگ.
مثال از قسم دوم:
ساغر ز دست آن بت دلبر همی زخم
امشب به طیب خاطر ساغر همی زخم.
و قصیده را با تکرار مصراع دوم مطلع ختم میکند:
امروز چون بکام تو شد کار ملک من
امشب به طیب خاطر ساغر همی زخم.
(از بدیع و عروض و قافیه تألیف همایی و... ص ۳۴). و رجوع به صناعات ادبی تألیف همایی ص ۱۰۴ شود.

ردب. [رَدَبُ] (ع) راه سربسته. (منتهی الارب) (آندراج). راه سربسته و بن‌بست. (ناظم الاطباء). راه بی‌منفذ. (از اقرب المواردا). بن‌بست. (یادداشت مؤلف).
ردتبه. [رَدْتَبُ] (ع) اِمص. رَدْتَه. رَدَه. برگشتگی از دین. (یادداشت مؤلف). قتیبه بن طغشاده بسبب ردت که از وی ظاهر شده بود ابومسلم او را بکشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱). - ردت آوردن؛ مرتد شدن. از دین برگشتن. ترک دین گفتن؛ و از بعد طغشاده پس روی به ملک بنشست، مدتی مسلمان بود تا ردت آورد در زمان ابومسلم رحمه الله. ابومسلم خبر یافت و او را بکشت. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰). هر باری اهل بخارا مسلمان شدند و باز چون عرب بازگشتندی ردت آوردندی و قتیبه بن مسلم سه بار ایشان را مسلمان کرده بود باز ردت آورده کافر شده بودند. (تاریخ بخارای نرشخی ص ۵۷). و رجوع به رَدَه شود.

ردج. [رَدَجُ] (ع) سرگین بره و بزغاله نوزاد و سرگین کره اسب و مانند آن که هنوز چیزی نخورده باشد و آن مانند عقی است مر کودک را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنچه از شکم بره یا کره اسب درآید پیش از آغاز آن به خوردن چیزی و آن بمنزله عقی است کودک را. (از اقرب المواردا).

ردجان. [رَدْجَانُ] (ع) مص. رفتن و گذشتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). به معنی دَرَجَان است. (از اقرب المواردا). و رجوع به درجان شود.
ردح. [رَدْحُ] (ع) مص. درآوردن یک شقه در دامن یا سپس خیمه. (از اقرب المواردا). درآوردن یک شقه و یا ردحه در دامن خیمه و سپس خرگاه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). اگر در گردخانه را به گل گرفتند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). آگینند: ما صنعت فلانة؟ و گویند: سدحت و ردحت؛ یعنی بیار فرزند آورد و ثابت و برجای ماند در خانه شوی. (ناظم الاطباء). و نیز چون زن

زرد شوهر خطا کند میگویند: سدحت و ردحت. و چون مردی به حاجت و مراد خود رسد میگویند: سدح و ردح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). گفته میشود: «سَدَحْتُ و رَدَحْتُ». سدحت؛ بسیار فرزند شد، و ردحت؛ ثابت و برجای ماند. (از اقرب المواردا).

ردح. [رَدْحُ] (ع) زمان دراز. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به ردحان شود.

ردح. [رَدْحُ] (ع) ص. ج. زدها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج زدها، به معنی زن گران‌سری و کاسه بزرگ و فتنه بزرگ و سخت. (آندراج). رجوع به ردحان شود.

ردحان. [رَدْحَانُ] (ع) زمان دراز. (ناظم الاطباء). و رجوع به زدها شود.

ردحه. [رَدْحَةُ] (ع) پاره زاید که در دامن خیمه و یا سپس خرگاه درآیند یا پرده‌ای که در آخر خیمه بیفزایند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). پرده‌ای که در سپس خیمه باشد. (از اقرب المواردا). افراسخی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

ردحی. [رَدْحِي] (ع) ترفه فروش دهات. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). کاسور و آن بقال قری است. (از اقرب المواردا).

ردخ. [رَدَخُ] (ع) مص. شکستن سر کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). سر شکستن. (منتهی الارب) (آندراج). شَدْخ.

ردخ. [رَدَخُ] (ع) هر چیز که در میان کساواک باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

ردخ. [رَدَخُ] (ع) اِکَل تک و سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اِفتی است در رَدَخ. (از اقرب المواردا). رجوع به رَدَخ شود.

ردخور. [رَدْخُورُ] (ع) خَوْر / خَوْر (نف مرکب) در تداول عامه، ردشدنی. خورای رد شدن. سزاوار ترک. ترک‌کردنی؛ ردخور ندارد؛ قطعی است. حتمی است. (فرهنگ فارسی معین). دعای او ردخور ندارد؛ ردناشدنی است. (یادداشت مؤلف).

ردخه. [رَدَخَةُ] (ع) یک قطعه از گل تک. (ناظم الاطباء).

ردد. [رُدْدُ] (ع) ص. ج. ردید. (ناظم الاطباء). رجوع به ردید شود.

رد زدن. [رَدْزْدَنُ] (ع) مص مرکب) رد پای کسی را گرفتن. || نشان به جایی بردن. (فرهنگ فارسی معین).

روذده. [رُذْ / دُ] (نصف مرکب) مردود. (آندراج):

کسی که روزه‌تست روز حشر او را شفاعت همه پیغمبران ندارد سود.

بدر چاچی (از آندراج).

روزیا. [رُذ] (لخ) ۱ روزه‌یا، یکی از

کشورهای جنوب افریقا است که در جنوب کنگوی بلژیک واقع است. قبلاً این سرزمین جزو اتحادیه افریقای جنوبی وابسته به بریتانیای کبیر بود. اکنون شامل دو قسمت است: رودزیای شمالی و رودزیای جنوبی و از کشورهای تحت‌الحمایه انگلیس است. این کشور را بنام سیل رودزیا رودزیا خوانده‌اند. در این کشور آثار باستانی از قبیل بناهای عظیم سنگی و نقوشهای برجسته کهن دیده می‌شود. معادن طلای این سرزمین از چندین قرن پیش مورد استفاده بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی بوستر). در اول اوت سال ۱۹۵۲ م. قدراسیونی (اتحادیه‌ای) از رودزیا نیوزلند بوجود آمد که مساحت اتحادیه جمعاً ۴۸۶۹۷۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۸۳۳۰۰۰ تن بود که از آن ۲۲۰۲۰۰ تن اروپایی و بقیه افریقای بودند، ولی در اثر فشار ناسیونالیستهای افریقا دولت انگلیس در آذرماه ۱۳۴۱ ه. ش. با تجزیه نیوزلند و رودزیا و انحلال اتحادیه مذکور موافقت کرد و در آذرماه همان سال رودزیای شمالی جدایی خود را از جنوبی اعلام کرد و یک حکومت افریقای تشکیل شد. ولی در رودزیای جنوبی که پایتخت آن شهر سالیسبوری است از همان آذرماه انتخاباتی انجام شد که ارتجاعی‌ترین قشرهای طبقه حاکمه پیروز شدند، معهداً منافع انگلستان در این منطقه شدت تهدید می‌شود. در سال ۱۳۴۴ ه. ش.

حکومت رودزیای جنوبی به ریاست یان اسمیت ظاهراً بدون موافقت انگلستان استقلال یک‌جانبه اعلام کرد و از تحت‌الحمایگی انگلستان درآمد و اکنون اقلیت سفیدپوستان به اکثریت قاطع سیاهان این کشور حکومت میکنند. جمعیت آن در حدود ۳۸۴۸۰۰۰ تن و مساحت آن ۳۷۵/۹۴۰ کیلومتر مربع می‌باشد. رجوع به اطلاعات سالانه ۱۳۴۲ و ۱۳۵ و کیهان سالانه ۱۳۴۲ و ۱۳۴۱ و اطلس جهان در عصر فضا تألیف مؤسسه سحاب ص ۱۲۴ شود.

ردس. [ر] (ع مص) سنگ انداختن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ردم قوم؛ سنگ انداختن بر ایشان. (از اقرب الموارد). سنگ انداختن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). [کوفتن دیوار را به می‌رداس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب

الموارد). کوفتن زمین یا دیوار را به می‌رداس. (از اقرب الموارد). [کوفتن و هموار کردن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [بردن چیزی را: رَدَسْ بالشیء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [به جای رفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [اریزه کردن سنگ را به سنگ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ردس. [رُذ] (لخ) ۲ رودس. یکی از جزایر بحرالجزایر در جنوب غربی شبه‌جزیره آناتولی است که شهری قدیمی نیز بدین نام در آن موجود است. شهر ردم بواسطه زیبایی ابنیه و بزرگی دروازه‌ها و مجسمه‌های بسیار که تعداد آن به سه هزار میرسد در دوران تمدن یونان قدیم سخت مشهور بوده است. (فوستل). و رجوع به رودس شود.

ردشدن. [رُشْ دُ] (مص مرکب) قبول نشدن. پذیرفته نشدن. مردود گردیدن. (یادداشت مؤلف). مردود شدن. رفته شدن (در امتحان). (فرهنگ فارسی معین).

— رد شدن پیشنهاد در مجلس شورای یاسنا؛ پذیرفته نشدن آن. (یادداشت مؤلف).

— رد شدن شاگرد در امتحان؛ قبول نشدن وی در آزمایش. (یادداشت مؤلف).

[گذشتن. رفتن و گذشتن. عبور کردن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین): رد شو؛ بگذر. (یادداشت مؤلف). [دور شدن. (ناظم الاطباء). [رانده شدن. مردود شدن؛

بد زگساختی کسوف آفتاب شد عزیزی ز جرأت رد باب. مولوی. گراز درگه ما شود نیز رد پس آنکه چه فرق از صنم تا صمد.

(بوستان).

[پشت دادن. (ناظم الاطباء).

ردشده. [رُشْ دُ / دُ] (نصف مرکب) رانده‌شده. (یادداشت مؤلف). مطرود. دورگردیده‌شده. دورداشته‌شده.

بر محک رغبت پیش مزن بهر آنک

رده‌شده عالم قلب همه دستها. خاقانی.

ردع. [ر] (ع مص) بازداشتن کسی را از چیزی و منع نمودن وی. (ناظم الاطباء). بازداشتن کسی را و رد کردن و بازایستادن از چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بازداشتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل چ دبیرسیاقی ص ۲). باززدن از کار. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). طرد و دفع و منع. (ناظم الاطباء). ۴ مع. بازداشت. مقابل جذب. (یادداشت مؤلف).

[گشاده کردن؛ ردع جبهه عنه؛ گشاده کرد گریبان خود را از آن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ردع کسی به چیزی؛

درمالیدن و آلوده ساختن به چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به چیزی آلودن. (ترجمان ترتیب عادل چ دبیرسیاقی ص ۲). بیالودن به عطر و جز آن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از دهارا). [ردع السهم؛ زدن پیکان تیر را به زمین تا به جای خود نشیند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ردع المرأة؛ آرمیدن با زن. (از منتهی الارب) (از منتهی الارب) (آندراج). [برگردیدن گونه. (آندراج). دگرگون شدن رنگ چیزی یا کسی. (از اقرب الموارد). نکس کردن مرض بیمار و برگشتن گونه او؛ رُدع المريض (مجهولاً). (ناظم الاطباء). [اثر گرفتن از رنگ و بوی چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج).

— حروف ردع یا زجر و منع؛ عبارتند از کَلَّوْ و جز آن. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۲۵۷). این اصطلاح ادبی است و در زبان عرب کلامی باشد که برای زجر متکلم وضع شده است. مانند: «ربی اهانن. کلا». (قرآن ۱۶/۸۹ و ۱۷)؛ ای لاتکلم بهذا فانه لیس كذلك. (فرهنگ علوم نقلی تألیف سجادی از الهدایة ص ۲۱۲). و رجوع به کتب نحو و حرف و حرف ردع شود.

ردع. [ر] (ع) کردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [زعفران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زعفران و گویند طخ آن است. (از اقرب الموارد). [اثری از رنگ و بوی زعفران و خون. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [اخون و اثر و لطح آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خون. (مهدب الاسماء). [رکب ردعه؛ بر روی افتاد در خون خود. (ناظم الاطباء). گویند به کشته: «رکب ردعه»؛ وقتی که بروی بر خون خود بیفتد، و «رکب البیر ردعه»؛ وقتی بر زمین افتد و گردنش بوی بدن رود. (از اقرب الموارد). [اثری از بوی خوش در بدن. (آندراج) (از اقرب الموارد).

ردع. [ر] (ع) (مص) ۵ آقای دکتر احمد عطایی در طریقه ردع گوید: کلمه روولسیون ۶ به معنی بیرون آوردن و یا کشیدن به خارج میباشد. انسان اولیه با گذاردن برخی گیاهها یا خمیرهای گرم در روی موضع معلول مشاهده کرده که درد تسکین می‌یابد، بنابراین میتوان قبول کرد که طریقه ردع را از دیر زمانی انسان

1 - Rhodesia. 2 - Cecil Rhodes.
3 - Rhodes.
4 - Révulsion. Répercuter.
5 - Révulsion. 6 - Révulsion.

ماقبل زَوَى باشد. و قافیه‌ای را که صاحب ردف است مُرَدَف خوانند. (از المعجم فی معایر اشعار المعجم چ مدرس رضوی ص ۱۹۰):

قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع چهار پیش و چهار پس این نقطه آنها دایره حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنکه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره.

و رجوع به مرآة النخیال ص ۸۰۸ شود. || نتیجه است در اصطلاح منطق. (از مفاتیح العلوم) (از کشف اصطلاحات الفنون). || (از ستاره‌های نزدیک سر واقع. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). نام دیگر ذنب الدجاجة است. (جهان دانش). و آن یکی [ستاره] روشن که بر دمچه اوست [دجاجة از صور فلکی] ردف خوانند. (التفهیم).

ردف‌اء. [رَدَّ] (ع ص،) (ج ردیف. (منتهی الارب). رجوع به ردیف شود.

ردفان. [رَدَّ] (ع) (ج) به صیغه تنیسه، روز و شب. || دو ملاح که در آخر کشتی باشند. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).

ردفی. [رَدَّ] (ع ص،) (ج) گوسپندان ریزه که در خریف و گرما در آخر نتاج زاییده شده باشند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ردقی. [رَدَّ] (ع) (ج) زَدَج. آنچه از شکم بره و بزغاله نوزاد و یا کره اسب نوزاد پیش از خوردن چیزی بدرد آید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ردکه. [رَدَّ] (ع) (ج) فعل آن نیامده و مستعمل از آن جاریه رودکه و مروده است. (منتهی الارب). قتل آن نیامده و مستعمل از آن جاریه رودکه و مروده دختر نوجوان خوب صورت و غلام رودک و مُرَدَد که کودک نوجوان خوش شکل است. (آندراج).

ردکه. [رَدَّ] (ع) (ج) (مصرف) مخفف رودک است که مصفر رود باشد. (از فرهنگ لغات شاهنامه). رجوع به رود و رودک شود.

ردکا. [رَدَّ] (ع) (ج) (مصرف) (ص) ^۱ بلغت زند، راست و درست، ضد کج و دروغ. (از آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). هزوارش است برای کلمه راست. (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

رد کردن. [رَدَّ / رَدَّ] (ع) (ج) (مص مرکب) بازگرداندن. (آندراج). باز دادن. (فرهنگ فارسی معین). عودت دادن. پس دادن. واپس دادن. (یادداشت مؤلف). رجعت دادن و پس فرستادن و واپس دادن و برگرداندن و بازفرستادن. (ناظم الاطباء).

حدیث: من قال فی مؤمن ما لیس فیہ وقفه الله فی ردغة النخیال، حتی یخرج مما قال. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. رَدَّغ. رَدَّغَات. (المنجد). عصاره اهل آتش. (از اقرب الموارد).

ردغة. [رَدَّغ] (ع) (ج) رَدَّغَة. رجوع به رَدَّغَة شود.

ردف. [رَدَّ] (ع) (ج) پیروی کردن کسی را و پیرو او شدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیروی کردن کسی را. (از اقرب الموارد). از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). از پی درآمدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۱). || پشت سر کسی سوار شدن. (ناظم الاطباء). از پی کسی درنشتن. (تاج المصادر بیهقی). || کسی را از پی خود سوار کردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۱).

ردف. [رَدَّ] (ع) (ج) لغتی است از رَدَف در پیروی کاری. (از اقرب الموارد).

ردف. [رَدَّ] (ع) (ج) نشیننده سپس سوار. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). || هرچه در پس چیزی لازم باشد. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هرچه تابع چیزی باشد. (از اقرب الموارد). || سرین. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (غیاث اللغات). میان سرون. (یادداشت مؤلف). کفل. (از اقرب الموارد). || عَجْر. (از اقرب الموارد). || شب و روز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || سرانجام بد کار یا تَبَّت امر. (از اقرب الموارد). انجام بد از کاری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || مجلس پادشاه که بطرف دست راست نشیند و در همه مصالح تا نشست و برخاست و خوردن و آشامیدن و نوعاً در همه کار دوم پادشاه باشد و چون پادشاه به جنگ رود او به جایش نشیند. ج. اُزْداف. رداف. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). در جاهلیت جلس پادشاه بود و پس از وی می‌نوشتند و در جنگ به جای او می‌نشست و آنگاه که غنیمت جنگی می‌آمد آن را می‌گرفت. ج. اُزْداف. (از المنجد). همنشین پادشاه در سمت راست وی که پس از او بیاشامد و هنگام جنگ به جای وی نشیند. (از اقرب الموارد). و رجوع به ردافه شود. || تابع. (المنجد). || (اصطلاح عروض) یکی از حروف علت ساکن که در شعر پیش از حروف زوی بلافاصله آرند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات). صاحب کشف اصطلاحات الفنون پس از شرح ردف گوید: رعایت تکرار ردف مطلقاً واجب است. (از کشف

اصطلاحات الفنون). هر الف و واو و یاء که

بکار برده است. ولی در حقیقت مبدأ اصول تداوی ردع از تراشهای فکر و نوشته‌های دانشمند یونانی یعنی بقراط سرچشمه گرفته است. موقعی که دو درد در یک زمان و در دو موضع از بدن ظاهر میشود شدیدترین آنها دیگری را تخفیف میدهد. ردع عبارت است از هر نوع خراش و تحریک باقی و یا جراحت موضعی عضوی خفیف و مصنوعی و به منظور تخفیف و یا از میان بردن حالت بیماری سخت‌تر و شدیدتر که در نقطه دیگر بدن واقع شده به کار برده میشود. و یا عبارت از طریقه درمانی است که بوسیله آن در نقطه معین از بدن یک اختلال مرض مصنوعی ایجاد میکنند تا اختلال مرضی طبیعی اعضایی را که در نقاط دیگر بدن و دورتر از آن واقع شده تخفیف بدهد و یا بکلی از بین ببرد... (از کتاب درمانشناسی تألیف احمد عطایی ج ۱ ص ۴۸۸).

ردع. [رَدَّ] (ع ص،) (ج) اُزْدَع. (منتهی الارب). ج. رَدَّعَاء. (ناظم الاطباء). رجوع به اردع و ردع‌اء شود.

ردع‌اء. [رَدَّ] (ع ص) مؤنث اُزْدَع. ماده میش سیاه‌سینه سپید بدن. ج. رُدَّع. (ناظم الاطباء). و رجوع به اردع شود.

ردع کردن. [رَدَّ] (ع) (ج) (مص مرکب) درمانیدن و آلوده ساختن. (یادداشت مؤلف). و روغن گل ردع کند و سرکه تحلیل کند. (ذخیره خوارزمشاهی). و رجوع به ردع شود. || دور کردن و دفع کردن. (ناظم الاطباء).

ردعل. [رَدَّ] (ع) (ج) بسچگان خرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ردغ. [رَدَّ] (ع) (ج) رَدَّغ. ج. رَدَّغَة و رَدَّغَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. ردغة، آب و گیل تنک و گیلزار سخت. (آندراج). رجوع به رَدَّغ و رَدَّغَة و رَدَّغَة شود.

ردغ. [رَدَّ] (ع) (ج) رَدَّغ. ج. رَدَّغَة و رَدَّغَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَدَّغ و رَدَّغَة و رَدَّغَة شود.

ردغ. [رَدَّ] (ع ص) مکان ردغ؛ جای گیلناک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

ردغات. [رَدَّ] (ع) (ج) رَدَّغَة و رَدَّغَة. (منتهی الارب). رجوع به رَدَّغَة شود.

ردغة. [رَدَّ] (ع) (ج) رَدَّغَة. آب و گیل تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گیل تنک. ج. رَدَّغ. رِدَاغ. (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد). || گلزار سخت. ج. رَدَّغ. رَدَّغ. چچ. رِدَاغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || زردبایه دوزخیان. (آندراج).

— رَدَّغَة النخیال: زردبایه دوزخیان است.

— رد کردن سلام؛ جواب سلام گفتن. || ادا. تأدیبه کردن. پرداختن. (یادداشت مؤلف). || قبول نکردن. جواب گفتن. جواب کردن: ادعا یا عقیده او را رد کرد؛ یعنی قبول نکرد. واژدن. نپذیرفتن. مقابل قبول کردن. (یادداشت مؤلف)؛ و از مروت نزد که ما را اندر این رد کرده آید مقرر گردد که چون ما را بدین اجابت کرده‌اند بدانچه او التماس کند اجابت تمام فرمایم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۱۲).

معدرت حجت مظلوم را
رد مکن یارب و بشنو دعاش. ناصر خسرو.
رد مکن خشک جان من بیذیر
که برآورد خشک سال توایم. خاقانی.
تا سخنه‌های کیان رد کرده‌ای
ما کیان را سرور خود کرده‌ای. مولوی.
اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول. (بوستان).
به کردار پدشان مقید نکرد
بضاعت مزجاتشان رد نکرد. (بوستان).
گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه از رسول نیست.

سعدی
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست
گرد کنی بضاعت مزجات ور قبول.
سعدی
یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش
کان را که رد کنی نبوده هیچ ملجأ. سعدی.
ای آنکه خاطر تو همه فکر بد کند
هر رطب و یابسی که شنیده‌ست رد کند.

اشرف (از آندراج).
|| دور کردن. راندن. مردود کردن. دفع کردن.
(ناظم الاطباء):

کهرای دین شده‌ستی دانه را ارد کرده‌ای
گاه بر بایی همی از دین بسان کهریا.
ناصر خسرو.

هم رد مکش که رادمردان
حرمت دارند مادران را.
خاقانی.

ای که گفتی بد مکن خود بد مکن
گفته خود را تو از خود رد مکن. سعدی.
|| بـمـجاز پـر قـی و اسـتـفـراغ اطلاق کنند.
(آندراج). || محو کردن. || فسخ کردن. (ناظم الاطباء). || گذرانیدن. کسی را از جایی عبور دادن. || سرود کردن. رفوزه کردن (در امتحان). (فرهنگ فارسی معین).

ردکرده. [رَکْ دَ / دَ] (نصف مرکب) واژه. (یادداشت مؤلف). مردود. رانده. دور شده. مطرود:

فقر کآن افکنده خلق است من برداشتم
زال کآن رد کرده سام است من می‌پرورم.
خاقانی.
ردگاه. [رُ] (لا مرکب) (در جامه) علم.

صراح. (یادداشت مؤلف).
ردگشتن. [رَگَ تَ] (مص مرکب) قبول نشدن. رد شدن. مردود شدن:

گر نیندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن. مولوی.
و رجوع به رد شدن شود.

ردگشته. [رَگَ تَ / تَ] (نصف مرکب) قبول نشده. مردود. رانده شده. دور شده. مطرود:

گرچه ز فرمان تو بگذشتم
رد مکن کز همه ردگشتم. نظامی.
و رجوع به ردگشتن شود.

ردگم کردن. [رَگَ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه، بی گم کردن. اثر چیزی یا کاری را از بین بردن. ایزگم کردن. بمجاز، گمراه ساختن. توجه و نظر کسی را از چیزی اصلی منحرف گردانیدن و بسوی چیز دیگر کشانیدن.

ردگون. [رُ دُ گُنْ] (لخ) نام زن ووشناسپ
پسر ارشام و پسرعموی کوروش بزرگ و
مادر داریوش اول است. رجوع به ایران
باستان ج ۲ ص ۹۵۲، ۱۶۲۵، ۱۶۳۱ شود.

ردگون. [رُ دُ گُنْ] (لخ) دختر اردشیر دوم
از پادشاهان هخامنشی و زن اُرُنْتَس. رجوع
به ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۳۱ شود.

ردگونه. [رُ دُ گُ نِ] (لخ) نام دختر اردشیر
دوم پادشاه هخامنشی و زن اُرُنْت. رجوع به
ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۵۸ و ۱۱۵۴ و ج ۳
ص ۲۲۳۰ شود.

ردم. [رَ دَ] (ع مص) (از باب ضرب و نصر) بند
کردن در را. (منتهی الارب) (آندراج). رد م
باب یا ثلمه؛ سد کردن تمام در یا ثلث آن. (از

اقرب الموارد). || سد کردن رخنه یا چیز و سد
کردن همه آنرا یا ثلث آنرا و یا بیشتر آنرا.
(ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).
رنخه بر آوردن. (تاج المصادر بیهقی). || دربی
کردن جامه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
پاره در جامه دادن. (تاج المصادر بیهقی). پینه
و وصله زدن بر جامه. || بانگ کردن کمان.
|| به بانگ آوردن کمان را. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (منتهی الارب). به بانگ آوردن
کمان یا کشیدن زه. (از اقرب الموارد). || ساکن
و برجای ماندن ابر. (از باب ضرب). (ناظم
الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ادامه
داشتن و برجای ماندن تب و جز آن. (از اقرب
الموارد). || برگ آوردن درخت و سبز گردیدن
آن پس از خشک شدن. (آندراج) (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
|| جاری و روان گردیدن چیزی. (آندراج)

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب
الموارد). || یاد در کردن. (از اقرب الموارد)
(آندراج). || اِردم شتر؛ لنگ کردن آنرا. رُدام.

(از اقرب الموارد). رجوع به
مصدر مزبور
شود. || ویران ساختن: خیل قبول سلطان به
هدم آن حصار و ردم آن دیوار بر جوشیدند.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۵).

ردم. [رَ دَ] (ع) لاج سد. (ناظم الاطباء) (تاج
المصادر بیهقی). سد مأجوج. (آندراج)
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سد میان
مأجوج و مأجوج. (از اقرب الموارد). بند
استوار. (ترجمان ترتیب عادل بن علی
ص ۵۱). دیوار. ج. رُدم. (مذهب الاسماء).
|| بانگ کمان. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از
منتهی الارب). صدای کمان. (از اقرب
الموارد). || مرد بی خیر. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || تیز و
ضربه. (ناظم الاطباء). تیز. (آندراج) (منتهی
الارب). || دوام تب. || نوبه تب. || دوام آب و
سبزی درخت پس از خشکی. || روانی
چیزی. (ناظم الاطباء). || آنچه برافتد از دیوار
ویران و شکسته. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بانگ.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || استواری.
|| (ص) استوار. (دهار).

ردم. [رَ دَ] (ع مص) رُدم. بستن در تمام یا
ثلث آن. (از نشوء اللغة).
ردم. [رَ دَ] (ع مص) (لا بندش رخنه، اسم
است رُدم را. ج. رُدم. (منتهی الارب)
(آندراج). اسم است از رُدم به معنی سد. ج.
رُدم. (از اقرب الموارد). الاسم. ج. ردم.
(تاج العروس).

ردم. [رُ دَ] (ع ص، لاج ردم. جامه کهنه.
(آندراج). رجوع به ردم و ردم شود. || ج
ردیمه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع
به ردیمه شود.
ردم. [رَ] (لخ) دهی است به بحرین. (منتهی
الارب) (آندراج).
ردم. [رَ] (لخ) موضعی است به مکه از آن
بنی قریظ و منسوب به بنی جمح. (آندراج) (از
معجم البلدان).
ردمان. [رَ] (لخ) ردمان بن رَعْنِ، پدر
قبیله‌ای است. (منتهی الارب).
ردمان. [رَ] (لخ) ردمان بن ناجیه، پدر
قبیله‌ای است. (منتهی الارب).
ردمان. [رَ] (لخ) ردمان بن وائل، پدر
قبیله‌ای است. (منتهی الارب).
ردمانی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به ردمان
که تیره‌ای است از قبیله رعین. (از انساب
سمعی).

1 - Rodogone. 2 - Rodogone.
۳- در این معنی در فرهنگ‌های دیگر بکون
دال (رُدم) ضبط است.
۴- اِردوم در منتهی الارب غلط است.

ردمشت. [رَ] [؟] [اخ] نام قدیم قلعه کواش به موصل. (یادداشت مؤلف).

رد مظالم. [رَ دَ مَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) رد مظلمه. در اصطلاح فقه، مالی که کسی به حاکم شرع دهد بابت دین یا دیونی که بر دمه دارد و داین آن معلوم نیست، خواه داین آن شرع باشد و خواه عامه مردم، غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق می‌شود که متعلق به اشخاص غیرمعین باشد؛ و آن تاجری که رد مظالم به ما نداد مسکن کند به قهر سفر کاروان او.

ملک الشعراء بهار.

ردمه. [رَ مَ] [ع] آنچه باقی ماند در خور خرما. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

ردن. [رَ نَ] [ع] آواز کوفتن سلاح بر یکدیگر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

ردن. [رَ نَ] [ع] مصدود کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || برهم نهادن کالا. (تاج المصاغر) (بهقی) (دهار) (از اقرب المواردا). بر یکدیگر نهادن رخت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || برهم تافتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (فعل آن از ضرب و نصر) (ناظم الاطباء). رستن زن بر دوک. (از اقرب المواردا).

ردن. [رَ دَ] [ع] تنگی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || پوست که با بچه بیرون آید در وقت زادن. (مهذب الاسماء) (از اقرب المواردا). پوست تنک که در وی شترپچه وقت زادن و بیرون آمدن از رحم درکشیده شده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). || خنز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب المواردا). || ریمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

ردن. [رَ دَ] [ع] مصدود کردن و درکشیده شدن پوست بر اندام. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). درکشیده شدن و منقبض شدن پوست. (از اقرب المواردا). ترنجیدن پوست بر اندام. چسروکیدن و چروکیدن شدن.

ردن. [رَ دَ] [ع] (تریز و بن آستین، ج. آردان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سر آستین. (دهار). بن آستین و عرب طلا و قره خود را در آن می‌گذرانند. حریری گفته: «اذا ثقل ردنی خف علیّ ان اکل ابنی». (از اقرب المواردا). || (ص) نرم و لغزان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ردنجو. [رَ دَ] [ع] کرمی که پشمینه را تپا و خراب می‌کند و بتازی ارضه گویند. (ناظم

الاطباء). نام کرمی است که پشمینه را خراب می‌کند و برعربی ارضه گویند و به این معنی بجای حرف ثانی واو هم آمده است. (برهان) (آندراج). نام کرمی است که آنرا دیوک نیز گویند و بتازی ارضه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به رونجو شود.

ردگت. [رَ دَ گَ] (فرانسوی، ل) قسمی جامه مردانه مانند پالتو، طویلتر و عریضتر از بالاپوش معمولی. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

ردو. [رَ دَ] [ع] مصدود کردن سنگ انداختن کسی را؛ ردها بحجر (لغة فی الیاء). (از اقرب المواردا) (منتهی الارب).

رد وید. [رَ دَ] [ع] (ص مرکب، از اتباع) (از: «رد» عربی + «ید» فارسی) ناسزا و ناخوب. سخنها کج و کج که در حالت بحث و مکالمه بر زبان آرند. (غیبات اللغات) (آندراج) ناسزا^۱.

ردوپلیکه. [رَ دَ] [ع] (فرانسوی، ص) حالتی که حاشیه اجزاء گل به سمت خارج تا شود. (از گیاهشناسی ثابتی ص ۴۴۹).

ردود. [رَ دَ] [ع] (ص) ج رده و اخوردها. وازدها؛ ردود دراهم؛ درهای ناسره و وازده. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رد شود.

ردوس. [رَ دَ] [ع] (ص) رجل ردوس؛ مرد سنگانداز. || بسیار راننده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

ردوم. [رَ دَ] [ع] ج ردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رجوع به ردم شود.

ردومالی. [رَ دَ] [ع] (عرب، ل) (شاید از لاتینی رُزما، سوری + میل، انگلیس) رُذومالی. رُزومالی. شرابی است که از فشرده گل با عمل می‌سازند. (یادداشت مؤلف از قانون ابن سینا، کتاب ادویه المفردة).

ردویه. [رَ دَ] [ع] قرقه‌ای از فرق میان عیسی و محمد علیهما السلام. (از الفهرست ابن ندیم ص ۴۷۹).

رده. [رَ دَ] [ع] (مص) زشتی روی؛ فی وجهه رده؛ ای قبح مع شیء من الجمال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رده. [رَ دَ] [ع] (مص) مصدر به معنی رد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). بازگردانیدن و قبول نکردن. (آندراج). بازگردانیدن. (تاج المصاغر) (بهقی). || منسوب به خطا کردن. || بازگردانیدن جواب. (آندراج).

رده. [رَ دَ] [ع] (مص) برگشتگی از دین و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از ارتداد. (از اقرب المواردا). اسم مصدر ارتداد بکسر راه است ولی معمولاً به فتح تلفظ کنند. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵۰ از

صحاح و قاموس). || پری پستان از شیر پیش از زادن. || دوباره آب خوردن شتران. || درآمدگی زنج. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || آواز کوه. (ناظم الاطباء) (آندراج). صدا یا انعکاس آواز کوه. (از اقرب المواردا).

— اهل الردة؛ اهل رده. مردمان مرتد و ملحد و بی‌دین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چون پیامبر (ص) درگذشت جماعتی کثیر از عرب مرتد شدند و از مسلمانی بازگشتند و گفتند: او اگر پیامبر بودی نمردی. و زکوة بازگرفتند و ابوبکر برای خویش بی‌رأی احدی از صحابه با آنان جنگها داد، بعضی را بکشند و برخی را اسیر کردند و آنکه باز زکوة و اسلام پذیرفت از قتل و اسارت مصون ماند این مردان را اهل رده نامند. (یادداشت مؤلف): ... تیغ بدوش باز باید نهادن چنانکه ابوبکر کرد با اهل رده. (کتاب النقص ص ۵۰۳). این ابتلاء اول ابوبکر را افتاد که اهل رده مسلمانان و اهل شهادت بودند و در زکوة تنها خلاف کردند که رکنی است از ارکان شریعت. (کتاب النقص ص ۱۴۳). و رجوع به رده شود.

رده. [رَ دَ] [ع] (از ع) ناسزا و دشنام. (ناظم الاطباء). ناسزا. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || (مص) کفر و زندقه. (لغت محلی شوشتر): اولاً خود نه چنین است که ابوبکر خود الا حرب رده نکرد. (کتاب النقص ص ۴۷۷). رجوع به اهل رده شود.

رده. [رَ دَ] [ع] ج رده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به رده شود.

رده. [رَ دَ] [ع] (ل) دسته و صف. (جهانگیری) (از دانشنامه علایی ص ۷۷) (غیبات اللغات). رجه. (ناظم الاطباء). صف. (از انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان) (آندراج) (فرهنگ اوبهی) (از لغت فرس اسدی):

سنجد جیلان بدو نیمه شده

نقطه سرمه بر او یک رده. رودکی.

همی سخت هر گوهری یک رده

چو از خاک تا تیغ گشت آرده. فردوسی.

همه موبدان پیش تختش رده

۱ - مصحف «رونجو». (حاشیه برهان ج معین). و در تداول کتاباد آن را رُذُجُک گویند.

2 - Redingote.

3 - Indécet. Unworthy.

4 - Rédupliquée.

5 - Rosa. 6 - Mel.

۷ - ظ. از پهلوی ratok... در اوراق مانوی (پهلوی) rdg (سطر، صف، ردیف). (از حاشیه برهان ج معین).

هم اسپهبدان پیش او صف زده. فردوسی.
 مگر روز نوروز و جشن سده
 که او پیش رفتی میان رده. فردوسی.
 رده گرد سپاه بگرفتند
 گیرها گریشد همه که و در. فرخی.
 دو رده سرو پیش او بر پای
 بار آن سروها گل و سوسن. فرخی.
 بر جویهای او رده نونهاها
 گویی و صیغگانند اساده برقرار^۱. فرخی.
 آن روز خورم خوش که در این خانه بیسم
 زین پنجهازاری رده ترکان حصاری. فرخی.
 سرو سماطی کشید از دولب جویبار
 چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار.
 منوچهری.
 و آن نارها بین ده رده بر ناردان گرد آمده
 چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویبه.
 منوچهری.
 غلامان سرایی که عدد ایشان در این وقت
 چهار هزار و چیزی بالا بود آمدن گرفتند و دز
 آن سرای بزرگ چندین رده بایستادند. (تاریخ
 بیہقی ج ادیب ص ۵۳۳).
 زسیم و زر و مرغ و پیل و دده
 به نیرنگ کرده روان بر رده. اسدی.
 سوارانشان در قفا صف زده
 پس پشتشان ژنده پیلان رده. اسدی.
 دو رویه کشیده سپه دو رده
 دو فرسنگ میدان سپه زان شده.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 گه یاد دهد آن زمان که بودی
 پیشم رده جمله تبار و آلم. ناصر خسرو.
 همچون رده مور بدرشان شده از حرص
 وز تنگی دست این گزہ شمرسرایان.
 سوزنی.
 لوطیکان چون رده مورچه
 پیش یکی و دگران بر اثر. سوزنی.
 - رده بستن؛ صف بستن. صف کشیدن.
 (یادداشت مؤلف). قطار ایستادن. به ردیف
 ایستادن.
 - رده ستادن، رده ایستادن؛ صف کشیدن. به
 ردیف ایستادن. رده کشیدن؛
 سرآبردهای برکشیده سپاه
 رده گردش اندر ستاده سپاه. فردوسی.
 میان سرآبرده تختی زده
 ستاده غلامان به گردش رده. فردوسی.
 || رسته آدمی و حیوانات دیگر. (ناظم
 الاطباء) (لفت محلی شوشتر) (برهان)؛
 چونکه قدرت نیست خفتند این رده
 همچو هیزم پاره‌ها و تن زده. مولوی.
 تا چو بجهد از چنین خواب این رده
 شمع مرده باشد و ساقی شده. مولوی.
 || رسته چند چیز از یک جنس که بطور انتظام
 پهلوی یکدیگر و در یک راسته واقع شده

باشند همچو دندان و دکان و خانه و مانند آن.
 (ناظم الاطباء). هر چیزی که در یک رسته باشد
 همچو دندان و دکان و خانه و برج و امثال آن.
 (برهان) (لفت محلی شوشتر)؛ وهم کنیم که
 پنج جزو بر یک رده نهاده آید... و دو جزو
 یکی بر این کنار نهی و یکی بر آن کنار نهی.
 (از دانشنامهٔ علائی ص ۷۷ از حاشیہ برهان).
 دندانها سی و دو است شانزده ردهٔ زیرین و
 شانزده ردهٔ زیرین. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
 در دو شب تو دو ردهٔ لؤلؤ لالا. معوس سعد.
 || رست، نورد. ردیف. (یادداشت مؤلف).
 رسته هر دو صف. (فرهنگ خطی). || جویبی
 که در زیر آن غلطکها راست کنند و بر گردن
 گاو بندند و بر بالای غله‌ای که از کاه جدا
 نشده باشد بگردانند. (از لفت محلی شوشتر)
 (ناظم الاطباء) (برهان) (جهانگیری). آنرا
 ستج نیز خوانند. (جهانگیری). || چینه دیوار و
 هر چینه‌ای را یک رده گویند. (منتهی الارب)
 (آنندراج). || بلغت هند دندان را گویند.
 (فرهنگ جهانگیری).
۵۵۱ [رَدّه] (ع مص) سنگ انداختن کسی را؛
 ردهه بحجر؛ سنگ انداخت او را. || بزرگ و
 کلان ساختن خانه یا چیزی را؛ رده البیت.
 || به شجاعت و جوانمردی مہتر قومی
 گردیدن؛ رده فلان القوم. (ناظم الاطباء) (از
 آنندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
۵۵۲ [رَدّه] (ع) رَدّه، ج رَدّهتہ. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج
 ردهتہ، مفاک در زمین بلند درشت یا در سنگ
 که آب در وی گرد آید. (آنندراج). رجوع به
 رَدّهتہ و رَدّه شود.
۵۵۳ [رَدّه] (ع) رَدّه، ج رَدّهتہ. (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 رجوع به ردهتہ شود.
۵۵۴ [رَدّه] (ع ص) نیک سخت
 استوار خلقت ستهنده و لجوج که مغلوب
 نشود. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی
 الارب) (از اقرب المواردا).
۵۵۵ [رَدّه] (ع) دهی است از دهستان
 تبادگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. سکنهٔ
 آن ۲۷۸ تن. آب آنجا از قنات. محصول عمدتہ
 آن غلات و راه آنجا اتومبیلرو است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
۵۵۶ **برکشیدن**. [رَد / دِبَ ک / کِ د]
 (مص مرکب) رده کشیدن. صف کشیدن. صف
 برکشیدن.
 رده برکشید از دو رویه سپاه
 به سر بر نهاده از آهن کلاه. فردوسی.
 رده برکشیدند از آنسوی رود
 فرستاد نزد سپید درود. فردوسی.
 رده برکشیدند ایرانیان

ببستند خون ریختن را میان. فردوسی.
 چو از دور طوس سپید بدید
 سپه آنچه بودش رده برکشید. فردوسی.
 رده برکشیدند و بر شد خروش
 سپه‌دار ایران برآمد به جوش. فردوسی.
 دو لشکر چو در هم رسیدند تنگ
 رده برکشیدند و برخاست جنگ. اسدی.
 هم اندر بر که رده برکشید
 سزا جای ده پهلوان برگزید. اسدی.
 - رده برکشیده؛ صف کشیده. رده کشیده.
 صف زده. بردیف ایستاده؛
 سپه را رده برکشید بماند
 خود و نامداران و گردان برآند. فردوسی.
 رده برکشید سپاه از دو میل
 بدست چپش هفتصد ژنده پیل. فردوسی.
 رده برکشید همه یکسرہ
 چو بہرام و گرگین ابر میرہ. فردوسی.
 رده برکشید بسی پهلوان
 برسم بزرگان کمر بر میان. فردوسی.
 || به صف و اداشتن. رده کردن. ردیف کردن. به
 صف درآوردن؛
 کنون برکشیدم سپه را رده^۲
 هوا شد چو دیا به زر آژده. فردوسی.
 فرخزاد چون روی ماهوی دید
 سراسر سپاهش رده برکشید. فردوسی.
۵۵۷ **ببندی**. [رَد / دِبَ] (حاصص مرکب)^۳
 صف بندی. طبقه بندی. ترتیب کردن به رده.
 (یادداشت مؤلف). || درجه بندی. طبقه بندی.
 موجودات زنده بشکل افراد جدا گانه‌ای بر
 روی سطح زمین زندگانی می نمایند که تحقیق
 و تفحص در احوال یک‌یک آنها جدا گانه
 امری غیرمقدور میباشد و از همین نظر از
 ازمته بسیار قدیم نظر دانشمندان بر آن جلب
 گردیده که موجوداتی را که تا حدی به
 یکدیگر شباهت دارند بشکل دستجات
 کوچک یا بزرگی جمع کرده اسم مشترکی
 برای آنها وضع نمایند و این عمل را رده بندی
 یا تا کزنومی^۴ گویند. (از جانورشناسی
 عمومی تألیف فاطمی ص ۶۸).
۵۵۸ [رَد / دِبَ] (ق مرکب)
 صف صف. (از لفت فرس اسدی نسخهٔ خطی
 کتابخانهٔ نخجوانی). رجارج. (یادداشت
 مؤلف)؛
 زیبا نهاده مجلس و خالی گزیده جای^۵
 ۱- نل: گرئی و صیغتانند اساده بر قطار.
 ۲- نل: غلامان ستاده به پیش رده.
 3 - Classification.
 4 - Taxonomie.
 ۵- نل: زیبا نهاده مجلس و زیبا نهاده جای.
 زیبا نهاده مجلس و عالی...

ساز و شراب^۱ پیش نهاده رده رده.

شاکر بخاری.

رده رفع. [رِ دِ رَ] (لِخ) قصبه‌ای از بخش هویزه شهرستان دشت میشان. سکنه آن ۲۰۰۰ تن. آب آنجا از نهر کرخه. محصولات عمده آن غلات و برنج و لبنیات. راه آنجا در تابستان اتومبیلرو. بنای تاریخی آنجا امامزاده ابودیون و ساکنان آنجا از طایفه عشایر سواری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده زدن. [رِ دِ / دِ زِ دِ] (مص مرکب) صف کشیدن. به صف ایستادن. صف زدن:

نگه کرد کبخرو از پشت پیل.

رده آن سپه را زده بر دو میل. فردوسی.

به جایی رسیدی که مرغ و دده

زند از بر تخت پشت رده. فردوسی.

رده ساختن. [رِ دِ / دِ وِ تِ] (مص مرکب) صف بستن. رده بستن. صف کشیدن. در صف درآمدن. بردیف ایستادن:

دو لشکر رده ساختند از دو سوی

جهان گشت پرگرد پرخاشجوی. اسدی.

بزرگان رده ساخته بر چمن

میان سنبل و شبلید و سمن. اسدی.

رده کشیدن. [رِ دِ / دِ کِ / دِ کِ] (مص مرکب) رده برکشیدن. صف کشیدن. قطار ایستادن. در یک ردیف قرار گرفتن:

ز سفد اندرون تا به جیحون سپاه

کشیده رده پیش هیتال‌شاه. فردوسی.

یکی خیمه زد پیش آتشکده

کشیدند لشکر زهر سو رده. فردوسی.

کشیده رده ایستاده سپاه

به روی سپهدارشان بد نگاه. فردوسی.

کشیده رده ریدکان سرای

به رومی عمود و به چینی قباب. اسدی.

رده گفتن. [رِ دِ دِ / وِ گِ تِ] (مص مرکب) ناسزا و بدگفتن به بزرگان و پیشوایان دین. (ناظم الاطباء). گفتن سخنی که کفر آرد. (یادداشت مؤلف).

رده محیسن. [رِ دِ مِ حِ سِ] (لِخ) دهی از دهستان قصبه معمره شهرستان آبادان. محصول عمده آن انگور و خرما. راه آنجا اتومبیلرو و ساکنان از طایفه محیسن هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده موطور. [رِ دِ مِ طِ] (لِخ) دهی از دهستان بلوک تنگه بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. سکنه آن ۱۵۰۰ تن. آب آنجا از رود بهمن شیر. محصولات عمده آن غلات و انگور و خرما. راه آنجا اتومبیلرو. ساکنان از طایفه موطور. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده نصاری. [رِ دِ نِ] (لِخ) دهی از

دهستان بلوک تنگه بخش قصبه معمره شهرستان آبادان. سکنه آن ۸۰۰ تن. آب آنجا از رود بهمن شیر. محصول عمده آن انگور و خرما. راه آنجا اتومبیلرو و ساکنان آنجا از طایفه نصار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رده هه. [رِ هَ] (ع) مفاکی در زمین بلند درشت و یا در سنگ که آب در وی گرد آید. ج. زده، زده، زده، زده، زده. (ناظم الاطباء) منتهی الارب) (آندراج). گوراب در کوه. (مهدب الاسماء). گوراب. (تلیسی). گودالی که در آن آب باران و جز آن جمع شود. (از اقرب المواردا). آشته‌مانندی از زمین درشت سنگا ک. ج. زده، زده. (ناظم الاطباء) منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). آخانه بزرگترین خانه‌ها. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خانه‌ای که بزرگتر از آن نباشد. آب برف. آجامه کهنه بدبافت. ج. زده، زده. (از اقرب المواردا).

رده زدن. [رِ دِ نِ] (ع مص) زدن. ججهان رفتن یا بنوعی از رفتار میان رفتن و دودیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). دودیدن ستور. (تاج المصادر بهیقی). آججهان رفتن زاغ. آیک یا برداشته با پای دیگر ججهان رفتن بچه در وقت بازی: ردت الجاریه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). آشکستن و ریزه‌ریزه کردن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). شکستن چیزی را. (از اقرب المواردا). آرفتن. آکوفتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). آکوفتن اسب زمین را با شمش. (از اقرب المواردا). آسنگ انداختن کسی را: زدی فلاناً بحجر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). سنگ انداختن. (تاج المصادر بهیقی). آفروافتادن در چاه و جز آن. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). در جاهی افتادن. (تاج المصادر بهیقی). آسپار شدن گوسپند یا مال کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). افزون شدن. (تاج المصادر بهیقی). آفزون شدن مال کسی بر پنجاه: ردی زید علی الخمسین. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آبه بیباکی فرود آمدن از کوه بلندی. (از اقرب المواردا).

رده زدن. [رِ] (از ع) (لِ) شمال ردا. (یادداشت مؤلف): به اسب و جامه نیکو چرا شدی مشغول سخت نیکو باید نه طیلان و ردی. ناصرخرو.

به بارگاهی کز فخر همتش جوید

ز ظل پرده او دوش آفتاب ردی.

ابوالفرج رونبی.

محرمان چون ردی از صبح درآرند به کشف کعبه را سزلباسی فلک آسا بینند صبح را در ردی ساده احرام کشند تا فلک را سلب کعبه مهیا بینند. خاقانی.

گفت دارم از درم تفره دویست

نک بیسته سخت بر گوشه ردیست. مولوی. و رجوع به ردا و رداء شود.

رده زدن. [رِ دِ] (ع) (لِ) ج زده. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به زده شود.

رده زدن. [رِ دِ] (ع) (مص) هلاکی ج. زده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (دهار): درپوشید ردای زدی و درآمد در عماری بلاه. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۵۰).

رده زدن. [رِ دِ] (ع) (مص) هلاک گردیدن. (ناظم الاطباء). هلاک شدن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (مصادر اللغة زوزنی) (ترجمان القرآن ج دبیرساقی ص ۵۱) (دهار).

رده زدن. [رِ دِ] (ع) (ص) زدی. رجل زدی: مرد هالک. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

رده زدن. [رِ دِ] (ع) (ص) زدی. بد و بی‌قدر. (ناظم الاطباء). مقابل چیّد و تشدید دال مکسور خطاست. (آندراج) (غیاث اللغات). قبیح و بد، مقابل خوب. (یادداشت مؤلف). نفایه. (دستوراللفظ).

— ردی الطبع؛ پست طبیعت و فرومایه. (ناظم الاطباء).

رده زدن. [رِ دِ] (ع) (ص) زدن مطلقه که به خانه پدر و مادر خود برگردد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زن مطلقه. (از اقرب المواردا).

رده یان. [رِ دِ] (ع) (مص) مصدر به معنی زدی. (ناظم الاطباء). مصدر به تمام معنی های زدی. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به زدی در همه معانی شود.

رده یان. [رِ دِ] (ع) (ص) زدی. تباها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). مُطَيِّح. (منتهی الارب). خبیث. (یادداشت مؤلف). آهیچکاره. ج. آژدشاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رده الکیموس. [رِ دِ یِ لِ] (ع) (مرکب) غذایی که در او خلط غیر معتدل القوام و الکفیفة پیدا شود. (غیاث اللغات) (از آندراج).

رده دینه. [رِ دِ نِ] (ع) (ص) مؤنث ردی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ردی. شود.

— ردینه الهضم؛ ناگوارد. (یادداشت مؤلف).

رده دیا. [رِ دِ حِ] (ع) (ق) زمانه دراز. (ناظم

۱- نزل: ساز شراب.

(الاطباء).

ردیف. [ر] [ع ص] مرد قبیح و زشت، ج، رُدَد. (ناظم الاطباء). || اسحاب ردید؛ ابر باران ریخته. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد).

ردیدی. [رذدی دا] (ع مص) مصدر به معنی رَدَد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد). بازگردانیدن. (آندراج). و رجوع به رَدَد شود.

ردیس. [رذدی] [ع ص] بمعنی رَدوس. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارِد) (منتهی الارب). مرد سنگ‌انداز. || بسیار راننده. (ناظم الاطباء) (آندراج).

ردیع. [ر] [ع ص] تیر پیکان فتاده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (از متن اللغة).

ردیغ. [ر] [ع ص] گول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (از المنجد) (از اقرب الموارِد). || آنکه همه اقربان خود را بر زمین اندازد. (از اقرب الموارِد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ردیف. [ر] [ع مص] پوییدن شتر مرغ. (مصادر اللغة زوزنی). || نشستن بر یک صف. (لفت محلی شوشتر). || یشتافتن مردم. (مصادر اللغة). || سوار شدن دو کس را گویند بر شتر یا بر اسب یا بر چهارپای دیگر. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

ردیف. [ر] [ع ص] ! نشینده سپس سوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از مذهب الاسماء). کسی که بر یک اسب پس سوار نشیند، و در لطایف نوشته پس دیگری سوار شونده، مأخوذ از رَدَف که به معنی سرین است. ج، رَدافی. (از آندراج) (غیاث اللغات). نشینده سپس سوار. ج، رداف. (از اقرب الموارِد). || کسی که می‌آورد تیر خود را پس از فایق آمدن بر یکی از قماربازان و یا بر دو نفر از آنها و می‌خواهد داخل کند تیر خود را در تیرهای ایشان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارِد) (از آندراج). ج، رَداف، رُدَقَاء. (المنجد). || ستاره‌ای که از مشرق برآید بعد فروشد رقیب آن در مغرب. || ستاره ناظر و مقابل ستاره طالع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارِد). || (اخ) ستاره‌ای نزدیک نسر. (ناظم الاطباء). ستاره‌ای است از پس نسر واقع. (مذهب الاسماء). ستاره‌ای است نزدیک نسر واقع. (از اقرب الموارِد). [ع ص] ! آنکه در کنار دیگری واقع شود و یا در زیر دست و یا عقب کسی باشد و یا راه رود و یا سوار شود. (ناظم الاطباء). || صَف. قطار^۱. راسته. رده.

— همردیف؛ همقطار. در تداول ارتش، غیر نظامی که درجه نظامی داشته باشد. گویند:

همردیف سرهنگ، همردیف سروان...

|| دو یا چند چیز که در پهلوی هم واقع شوند. (ناظم الاطباء). در این معنی معرب رده است. (یادداشت مؤلف):

ندانم مرکبی کایام در وی

ردیف هر سگ آهوپی ندارد. خاقانی.

— ردیف ایستادن؛^۲ به ردیف قرار گرفتن. در یک رده ایستادن.

— ردیف سرطان؛ برج اسد. (ناظم الاطباء). کنایه از برج اسد. (آندراج) (از غیاث اللغات). اشاره به برج اسد است که یکی از دوازده برج فلکی است. (برهان).

— ردیف کاری؛ (اصطلاح زراعت) آنگاه که تخم یا نشا در یک خط کاشته شود. (از یادداشت مؤلف).

— ردیف کردن؛ قطار کردن. انتظام دادن. به رده درآوردن.

— || از پس نشانیدن. واپس اسب نشانیدن. (یادداشت مؤلف).

— || در تداول عامه، مرتب کردن. روبراه ساختن.

|| (اصطلاح عروض) لفظ مکرری که در آخر ابیات و مصرعها درآوردند و پساوند نیز گویند. (ناظم الاطباء). لفظ مکرر که در آخر مصرعها و ابیات آید. (آندراج) (غیاث اللغات). آخر اشعار در قافیه. (لفت محلی شوشتر). کلمه‌ای که در قصیده یا غزل یا قطعه پس از قافیه در تمام اشعار مکرر کنند، مانند شکسته در این قصیده:

استاد رشیدی را شعری است بهنجار
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر
نرزد به یکی سوزن سوافار شکسته.

(از یادداشت مؤلف).

و صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: نزد شعری عجم عبارت است از یک کلمه یا زیاده که بعد از قافیه در ابیات به یک معنی عیناً تکرار شود و شعری که مشتمل بر ردیف باشد آنرا مُرَدَف گویند و شعراء عرب ردیف را اعتبار نکرده‌اند. و ردیف بر دو نوع است: یکی عبارت یا کلمه تام چنانکه در این بیت:

ای دوست که دل ز بنده برداشته‌ای

نیکوست که دل ز بنده برداشته‌ای. سعدی.

دوم حرفی که بجای کلمه تام باشد یعنی حرف مفید معنی، مانند تاء خطاب و شن غایب و

میم متکلم، چنانکه «ت» در بیت زیر:

سپهر مرتبه شاها تویی که پیش درت

نهاده مهر سر و چرخ گشت گرد سرت.

و شمس قیس گفته: در ردیف میباید که شعر در وزن و معنی بدو محتاج باشد و این محل بحث است زیرا که خود در آخر مبحث گفته که: چون کلمه ردیف در محل خود متمکن

نیفتد و معنی شعر را از روی معنی بدان احتیاج نبود عیب است. پس معلوم شد که با عدم نیاز ردیف محسوب است، نهایت آنکه عیبی دارد و این منافی قول اول اوست مگر آنکه بگویم در قسم اخیر مقصود تعریف ردیف بی‌عیب است نه مطلق ردیف... (از کشاف اصطلاحات الفنون):

کرد پیمان خواجه تا شعری ردیف آرم بری
من ردیف شعر خود کردم بدان پیمان بری.

سوزنی.

فراخ‌بال کند عدل تنگ قافیه را

چنانکه چرخ ردیف دوام او زبید.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۸۵۳).

صورت عدل تنگ قافیه است

که ردیف دوام او زبید. خاقانی.

گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار

مانا که خود نساختی اسکندر آینه. خاقانی.

— ردیف دومعنی؛ در اصطلاح شعر آن است

که از یک لفظ ردیف دو معنی تام و مفید

حاصل آید. مثال:

پرد چون کرکس تیرت کند سیرغ را پرکم

پرد چون طوطی کلکت شود طابوس جان پرور.

«پرکم» دو معنی دارد: یکی بیکار، دوم پر او

کم شود. و طابوس جان صاحب پر شود و یا

جان‌پرورد... و مقصود در اینجا لفظ «پرور»

است که ردیف است و «جان» قافیه. (از

کشاف اصطلاحات الفنون).

— ردیف متجانس؛ در عرف شعرا دو معنی

دارد: یکی آنکه شاعر بعد از قافیه ردیف لفظی

را آورد که دارای دو معنی باشد و آنرا بر

طریق تجنیس دارد. مثال:

ستوده خان کریم آن سحاب گوهر بار

که برد از در او خلق اشتر زر بار.

لفظ بار که ردیف است در مصرع اول از

باریدن است و در مصرع دوم از بار کردن

است.

دوم آنکه: لفظی را در شعری یا غزلی ردیف

سازد در مصراع اول و در ابیات دیگر لفظی

آورد که از آن لفظ قافیه و ردیف هر دو خیزد.

مثال:

آن یار دل‌ربا که رخسار هر آینه

چون مه نموده راست نماید هر آینه.

مثال دیگر:

ای خنک جانی که در هر آینه

دید روی یار خود هر آینه.

لفظ آینه ردیف است در مصراع اول از «هر

آینه» لفظ «هر» قافیه است و لفظ «آینه»

ردیف، و در مصراع دوم قافیه و ردیف از یک

لفظ هر آینه آورده است. وجه تسمیه ظاهر

1 - Row. Line.

2 - To stand in a row.

است چرا که ردیف براسستی کلمه‌ای است مکرر به یک معنی، و اینجا مختلف است لکن بسبب مجانست لفظی به ردیف متجانس موسوم گشت. (از کشاف اصطلاحات الفنون).
- ردیف محبوب؛ در عرف شاعران لفظی است مکرر که در دو قافیه شمری ذوقافیتین افتد. مثال:

ستوده خان کریم آن غم‌گهر بار
که هست بر کف دستش حسام گوهر دار.

لفظ گوهر ردیف محبوب است... و در مجمع الصنایع آمده که: اگر کلمه‌ای در میان قوافی شعر ذوقافیتین مکرر واقع شود آنرا متوسط نامند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به ذوقافیتین شود.

ردیم. [رِ دِ] (ع ص) نوب ردیم؛ جامه کهنه. ج. رُدْم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). جامه پیوندست. (مهذب الاسماء).

ردیم. [رِ دِ] (ع ص) نام دلآوری است و بسبب بزرگی خلقت این نام گرفته است. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ردیمان. [رِ دِ] (ع ل) دو جامه که یکی به دیگری دوخته شود مانند لفاف. (از اقرب الموارد).

ردیمه. [رِ دِ] (ع ل) کسرا نه دو جامه بهم دوخته. ج. رُدْم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ردین. [رِ دِ] (ع ل) نام اسب بشرین عمروین مرثد. (منتهی الارب).

ردین. [رِ دِ] (ع ل) ردین بن ابی مجلز که نسبت به وی ردینی است. (از انساب سمعانی).

ردینه. [رِ دِ نِ] (ع ل) جزیره‌ای است که کشتی‌ها در آنجا لنگر اندازند. گویند: قریه‌ای است که در آنجا نیزه‌ها یافت شود. بنا بر قول دیگر بلوکی است که در آنجا نیزه بعمل آورند. (از معجم البلدان). و رجوع به ماده بعد شود.

ردینه. [رِ دِ نِ] (ع ل) نام زن سمیره و هر دو نیزه راست کردند و از اینجا است که گویند: قنایه ردینه و رمح ردینه؛ یعنی منسوب به ردینه. (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به ردینی شود.

ردینی. [رِ دِ نِ] (ع ص نسبی) منسوب است به ردین بن ابی مجلز. (از انساب سمعانی).

ردینی. [رِ دِ نِ] (ع ص نسبی) منسوب به رُدینه، نام زنی که نیزه راست میکرد.

- رمح ردینی؛ منسوب به ردینه زن سمیره. (از ناظم الاطباء). منسوب به ردینه. (منتهی الارب). منسوب است به زنی ردینه‌نام که نیزه راست میکرد. (از اقرب الموارد) (از انساب سمعانی). و رجوع به ردینه شود.

ردینیه. [رِ دِ نِ یِ] (ع ص نسبی) نیزه

منسوب به ردینی یا ردینه. (ناظم الاطباء).
- قنایه ردینه؛ منسوب است به ردینه. (منتهی الارب). رجوع به ردینی و ردینه شود.

ردیه. [رِ دِ یِ] (ع ل) نوعی از برافکنند چادر. گفته میشود: هو حسن الردیه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ردیه. [رِ دِ یِ] (ع ص) مؤنث زدی (رَدِ). (از منتهی الارب). امرأه ردیه؛ زن هالک. (ناظم الاطباء). رجوع به زدی و رَدِ شود.

ردیه. [رِ دِ یِ] (ع ص) رَدینه. مؤنث زدی (رَدِ یِ). خبیثه. (یادداشت مؤلف).

رَدِ. [رِ دِ] (ع ص) باریدن باران نرم و ریزه و یا باران پیوسته ریزه که به غبار ماند. (آندراج) (ناظم الاطباء). رَداد. (از اقرب الموارد).^۱ و رجوع به رَداد شود.

رَدِ. [رِ دِ] (ع ل) دیهی است در ماسبدان در نزدیکی بندنجن. قبر مهدی خلیفه در این دیه است. (از معجم البلدان). و رجوع به رَدوارق شود.

ردائل. [رِ دِ اِ] (ع ل) ردایل، جِ رَدیله. (ناظم الاطباء). جِ رَدیله، به معنی ناکسی و فرومایگی. (آندراج). رجوع به ردایل و رَدیله شود.

- ام‌الردائل؛ کنایه از جهل و نادانی است. مقابل ام‌الفرائض. که کنایه از علم و دانایی است. (آندراج).

رَداد. [رِ دِ اِ] (ع ص) رَدِ باریدن باران رَداد. (از اقرب الموارد). رجوع به رَداد در معنی اسمی و رَدِ شود.

رَداد. [رِ دِ اِ] (ع ل) باران نرم و ریزه و باران پیوسته ریزه که به غبار ماند. (ناظم الاطباء). باران نرم ریزه و هو فوق القَطَط، یا باران پیوسته ریزه که به غبار ماند. (منتهی الارب) (آندراج). باران بزرگ‌قطره. ج. رُدْد. (مهذب الاسماء). باران ضعیف. متنی گفته است: «مطر المتایا وایلاً و رَداداً». (از اقرب الموارد).

|| مال اندک، و از آن است: «فلما نقل حاذی و نقد رَدادی»؛ ای کثرت عیالی و فرغ مالی القلیل. (از اقرب الموارد).

ردال. [رِ دِ اِ] (ع ص) ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (آندراج). ردیل. (از اقرب الموارد) (المنجد). || بلایه از هر چیزی. ج. اَرْدیله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || آنکه بهتر و جَید آنرا گرفته باشند. (از منتهی الارب) (از آندراج). آنچه جَید و نیک آن برگزیده شود. رَدالته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَدالته شود. || جِ رَدَل و آن جمع شاد است. (از ذیل اقرب الموارد) (از متن اللغه). جِ رَدَل. (المنجد).

ردال. [رِ دِ اِ] (ع ص) جِ رَدیل. (ناظم الاطباء) (المنجد).

رذال. [رِ ذِ اِ] (ع ص) جِ رَذَل. (منتهی الارب).

رذالت. [رِ ذِ اِ] (ع ل) (ع ل) ناکسی و فرومایگی و پستی فطرت و دون طبعی. (ناظم الاطباء). پستی. ناکسی. فرومایگی. دنانت. خست. خستاست. حقارت. سفالت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رذالته و رذالته شود.

- رذالت داشتن؛ ناکس و فرومایه بودن و پست فطرت بودن. (ناظم الاطباء).

رذالته. [رِ ذِ اِ] (ع ص) ناکس شدن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی) (از متن اللغة). دون و فرومایه گردیدن. (ناظم الاطباء). ناکس و فرومایه شدن. (آندراج) (منتهی الارب). رذیل شدن. رَذولته. (از اقرب الموارد). ناکس و فرومایه شدن. کما فی القاموس و المنتخب. در این صورت اگر بقیاس زید عدل مصدر به معنی صفت گرفته به معنی ناکس و فرومایه گویند جایز باشد چنانچه در مدار بضم و در کشف به فتح است.

و رذالته به کسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته به این معنی در هیچ کتاب یافته نشد. (آندراج) (غیبات اللغات). || (ع ل) ناکسی و فرومایگی. (ناظم الاطباء).

رذالته. [رِ ذِ اِ] (ع ص) رذال. آن که بهتر و جَید آن را گرفته باشند. (منتهی الارب) (آندراج). ردی. مقابل خیاره. (یادداشت مؤلف). آنچه جَید آنرا گرفته باشند و تباه و ناسره آن مانده باشد و رذالته هر چیزی بدترین آن است. ج. رَذالات. (از اقرب الموارد). نقل چیزی که خلاصه آن از او کشیده باشند. (آندراج). || مجازاً به معنی ناکس و فرومایه. (از آندراج): بلی رذالته لوم و فضالته شوم که در کرمان بازمانده‌اند تا به رعیتی پادشاه و صحرانشینی قانع بودند. (المضاف الی بدایع الزمان).

رذالی. [رِ ذِ اِ] (ع ص) جِ رذیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (متن اللغة).

- رذالی‌العمیر؛ بدترین آن. (از اقرب الموارد).

و رجوع به رذیل شود.

ردام. [رِ دِ اِ] (ع ص) مصدر به معنی رَدْم. (ناظم الاطباء). روان گردیدن بینی کسی. (منتهی الارب). و رجوع به رَدْم شود.

ردام. [رِ دِ اِ] (ع ص) ناله خرمابن آماده

1 - Malin.

۲- در اقرب الموارد مصدر ثلاثی این ماده رذاد است.

۳- فارسی‌زبانان اغلب بکسر اول [رِ ذِ] هم کلمه را تلفظ میکنند.

۴- در ناظم الاطباء بفتح اول نیز به معنی مصدری آمده ولی در متون دیگر دیده نشد.

غرس. (ناظم الاطباء). شاخ انگور نشانندنی. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || مصاحب رذل و ناکس. (ناظم الاطباء). مرد ناکس. (آندراج) (از منتهی الارب). || آوند پر و سرشار. (ناظم الاطباء). || پول ناسره. (از متن اللغة). || اروان از هر چیزی. (آندراج) (از منتهی الارب).

رذآن. [رذ] (اخ) نام دهبی در نسا، و آتراریان نیز گویند. (یادداشت مؤلف). قریبای است در نواحی نسا. (از معجم البلدان). دهبی است به نیشابور. (منتهی الارب). رجوع به ریان شود. **رذآوة.** [رذ] (ع مص) بیمار و ست و ضعیف گردیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). سخت لاغر شدن. (دهار). گران شدن از بیماری. (از المنجد) (از اقرب الموارد).

رذآة. [رذ] (ع ص، ل) ج رذئ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رذئ. بیمار گران از بیماری. (آندراج). رجوع به رذی در همه معانی شود.

رذایا. [رذ] (ع ص، ل) ج رذیة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج رذیة. به معنی ناقة فرومانده به راه. (غیث اللغات). رجوع به رذیة شود.

رذایل. [رذ] (ع ل) رذائل. ج رذیلة یا رذیلت. ناکسها و فرومایگها و این جمع رذیلت است. (غیث اللغات). رجوع به رذائل و رذیلت و رذیلة شود.

رذایة. [رذ] (ع مص) بیمار و ضعیف و سست گردیدن. (آندراج).

رذدایق. [رذ] (معرب، ل) معرب روستای فارسی و به معنی روستا. سواد شهر، ج. رذداقات. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رزداق و رستاق و روستا شود.

رذل. [رذ] (ع مص) ناکس و فرومایه گردانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). فرومایه کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رذل. [رذ] (ع ص) ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ناکس و فرومایه. ج. رذول، اذال، رذلون. (از اقرب الموارد). ناکس. (دهار) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۱). مردم ناکس. ج. اراذل، اذال. (مذهب الاسماء). مردم ادانی و بی اصل و نسب. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). || بلایه از هر چیز. ج. اذال، رذول، اذل. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ج. اراذل. (ناظم الاطباء).

— ثوب رذل و رذیل؛ جامهٔ ریمانک و چرکین و هیچکاره. (از اقرب الموارد). || دون در منظر و حالات. ناکس. دنی. خیس. حقیر. رذیل. (یادداشت مؤلف).

— رذل بودن؛ ناکس و پست فطرت و زشت رفتار بودن. (ناظم الاطباء).

— رذل پرست؛ رذل پرور. دون پرور؛ زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور. قاتنی.

— رذل جوی؛ رذل پرست. رذل پرور. رجوع به ترکیب رذل پرست شود.

— رذل شدن؛ کسب پست فطرتی و زشت رفتاری کردن. (ناظم الاطباء).

رذلاء. [رذ] (ع ص، ل) ج رذیل. (ناظم الاطباء) (ذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رذیل شود.

رذم. [رذ] (ع مص) رذمان. سرشار گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). جاری گردیدن چیزی در حالی که سرشار است. (از اقرب الموارد).

|| اروان گردیدن بینی کسی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب). || دفع کردن ماده شتر شیرخوار خود را؛ رذمت الناقة. (ناظم الاطباء).

رذم. [رذ] (ع ص، ل) اروان از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). || سرد ناکس. (ناظم الاطباء) (آندراج). || ادیگ پر که از سرش بریزاند. (آندراج). || شاخ انگور نشانندنی. (از اقرب الموارد).

رذم. [رذ] (ع مص) بیرون شدن آب از سر کاسه؛ رذمت القصة رذماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بیرون شدن آب از سر دیگ. (آندراج).

رذم. [رذ] (ع ص، ل) متفرق و پیرشان. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب)؛ رأیت رذماً من الناس؛ ای جماعهٔ متفرقه. (از اقرب الموارد). || کهنه وردی.

— امثال؛ صار بعد الغز فی رذم؛ یعنی پس از آنکه لباس خز و دپا میپوشد در لباس کهنه و بلایه داخل گردیده. دربارهٔ کسی گویند که بعد از فراخ عیش در تنگ زیست دچار گردد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

|| ج رذوم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رذوم، به معنی کاسهٔ پر که آب و مانند آن از سرش بیرون آید. (آندراج). رجوع به رذوم و رذم شود.

رذم. [رذ] (ع ص، ل) رذم. ج رذوم. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رذوم و رذم شود.

رذمان. [رذ] (ع ل) جماعت اندک. گویند؛ هو فی رذمان من الناس؛ یعنی او در میان مردمانی نافتزون است. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رذمان. [رذ] (ع مص) مصدر به معنی رذم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). روان

گردیدن بینی کسی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رذم شود.

رذمة. [رذ] (ع ص) قذر رذمة؛ دیگ پر که از سرش بریزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رذوالراق. [رذ] (ع ص، ل) رذی. موضوعی است به زمین مسابذان از جبال و وفات مهدی عباسی بدانجا بود. رجوع به التیبه و الاشراف ص ۲۹۶ و الوزراء و الکتاب ص ۱۲۶ و رذشود.

رذول. [رذ] (ع ص، ل) ج رذل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). رجوع به رذل و اراذل و اراذل شود.

رذولة. [رذ] (ع مص) رذالة. ناکسی و فرومایگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رذولة. [رذ] (ع مص) ناکس و فرومایه شدن. (منتهی الارب). مصدر به معنی رذالة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ناکس و فرومایه شدن. رذالة. (آندراج). ناکس شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به رذالة شود.

رذوم. [رذ] (ع ص) سائل و روان از هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اعظم رذوم؛ استخوان که مغز آن روان باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). استخوان که مغز و چربش آن جاری و روان باشد. ج. رذم، رذم. (از اقرب الموارد). || اجفنة رذوم؛ کاسهٔ پر که آب و مانند آن از سرش بیرون آید. ج. رذم، رذم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). کاسهٔ پر که مایع از کنار آن بیرون ریزد. (از اقرب الموارد).

رذومة. [رذ] (ع مص) رذومة. نوعی از رفتار اسب تاتاری. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به رذومة شود.

رذی. [رذ] (ع ص) بیمار گران از بیماری. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اضعیف و سست از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ضعیف از هر چیزی. ج. رذاة، مؤنث؛ رذیة. (از اقرب الموارد). || شتر لاغر از رفتن

۱- در متن‌های عربی تنها مصدر واوی رذآوة بدین معنی آمده است.
 ۲- مؤلف الوزراء و الکتاب که از التیبه و الاشراف شرح بالا را نقل میکند، در حاشیه نقل از یاقوت میگوید که مرگ مهدی در رذ بوده است.
 ۳- در اقرب الموارد و منتهی الارب و دیگر فرهنگهای معتبر عربی رذمة تا بقدم او بر ذال آمده و شاید رذومة مصحف آن است.

و فرومانده به راه، ج. رذاة. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رذیل. [ر] (ع ص) ناکس و فرومایه. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (آندراج) (منتهی الارب):

هست آن خوارزمشه شاه جلیل دل همی خواهد از این قوم رذیل. مولوی. [ردی و هیچکاره از هر چیز، ج. رذلاء، رذالی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

رذیلة. [ر] (ع اِمص) رذیلة. رذیلة. ناکسی و فرومایگی. (غیاث اللغات از صراح اللغة). آهو. ضد فضیلت. رذیلة. (یادداشت مؤلف). رجوع به رذالت و رذیلة و رذیله شود. **رذیلة**. [ر] (ع اِمص) رذیلت. ناکسی و حقارت. ضد فضیلة. (ناظم الاطباء). ناکسی. ضد فضیلت. (منتهی الارب). ناکسی. مقابل فضیلت. (آندراج). ج. رذایل. و رجوع به رذیله شود. [ص] زن ناکس و فرومایه. (آندراج) (غیاث اللغات از صراح اللغة و منتخب اللغات).

— اعمال رذیلة؛ کارهای زشت و ناشایسته. (ناظم الاطباء).

رذیله. [ر] (ع ص) ناشایسته و زشت و دون و فرومایه. (ناظم الاطباء). [اِمص] رذیلة. رذیلت. ناکسی و فرومایگی. (غیاث اللغات از صراح اللغة و منتخب اللغات).

رذیة. [رذی] (ع ص) مؤنث رذی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [ناقة فرومانده از رفتن و مذکر آن رذی. ج. رذایا. (از اقرب المواردا). ناقة لاغر از رفتن و فرومانده به راه که به شتران نمیتواند رسد. ج. رذایا. و از آن است در حدیث صدقه: فلا تملی الرذیة؛ ای الهزیلة. (ناظم الاطباء). اشتر لاغر. ج. رذایا. (مذهب الاسماء). و رجوع به هزیلة شود.

رؤا. [ر] (!) بلفغ زند، گوش و اذن. (ناظم الاطباء). بلفغ زند و پازند گوش را گویند و بر عی اذن خوانند. (برهان).

رؤ. [ر] (!) درخت انگور. (فرهنگ جهانگیری) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۶) (برهان) (فرهنگ فارسی معین). تاک مو. ج. رزان، رزها. (فرهنگ فارسی معین). بربری کژم گویند. (از دهبار) (منتهی الارب) (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). کژمه. (منتهی الارب). مو. ایمن درخت بطور خودرو در همه جنگلهای شمال هست از آستارا تا گلی داغ و نیز در جنگلهای خشک فارس و لرستان و از ساحل تا یکپهراگری دیده شده است. (یادداشت مؤلف). آقای گل گلاب آرد: هفتم تیره رزها — این تیره عموماً در نواحی گرم و

مرطوب جنگلهای استوایی رویده ساقه‌های پیچنده آنها از شاخه‌های درختان دیگر بالا می‌رود و بیش از سیصد جنس آنها تشخیص داده شده که همه از نوع انگور^۲ هستند ولی مهمترین جنس آنها مویا رز است که در تمام نقاط معتدل سطح زمین کاشته می‌شود. گلهای آن دارای پننج کاسبرگ سبز است که به سرپوشی متصل شده‌اند و هنگام باز شدن گل سرپوش از پایین جدا می‌شود و پننج پرچم و تخمدانی با دو یا پنج پرچم بهم چسبیده از آن بیرون می‌آید و میوه‌ای می‌سازد که آراسته یا انگور می‌گویند. (از گیاه‌شناسی گل گلاب صص ۲۳۰ - ۲۳۱)؛ مردمان مکه را از طایف چهار نیست زیرا در مکه نه رز است و نه درختهای میوه و همه میوه از طایف آرند. (ترجمه تفسیر طبری).

سواری رزی دید بارآوری سپهبدزادی بلنداختری. فردوسی.
سپهبدزادی و گندآوری رزی دید در راه بارآوری. فردوسی.
گزیت رز بارور شش درم به خرماستان بر همین زد رقم. فردوسی.
بهار آرد و تیرماه و خزان بر آرد پر از میوه دار رزان. فردوسی.
اگر مخالف تورز نشاند اندر باغ بوقت بار عنا بر دهد بجای عنب. فرخی (از آندراج).

گر نیست ستور چه باشد خری بزم‌گیر و همی رو مرکشت را خود افکن نیرو رز را بدست خود کن فرخو. لیبی.
تا دو سه روز در این سایه رز آب انگور گساریم به آب. منوچهری.
در سایه رز اندر گوری بکنیم تا نیکترین جایی باشد وطن من. منوچهری.
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است^۳ گویی به مثل پیرهن رنگ‌رزان است. منوچهری.

شد از بیم رخها چو برگ رزان سر تیغ چون دست و شوی رزان. اسدی (از آندراج).
پادشاه... اقبال بر نزدیکان خود فرماید... چون شاخ رز که بر درخت نیکوتر و بارورتر بود. (کلیله و دمنه).
ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز کز آتش نشاط رود آبش از مسام. خاقانی.
کرد خزان تاختن بر صف خیل بهار باد وزان بر رزان گشت به دل کینه دار. خاقانی.
رزگر به گاه عید زرافشان کند ز شاخ واجب کند که هست شکر ریز دخترش. خاقانی.

رزی داشتم بر در خانه گفت به سایه درش نیکمردی بخت. (بوستان).
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند نه چون ما سیه کارو ازرق رزند. (بوستان).
بدین نوع کوب برگ رزی می‌خورد عجب دارم ار شب به پایان برد. (بوستان).
زکات مال بدر کن که فضلۀ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور. (گلستان).
[انگور. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (غیاث اللغات) (فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ص ۶):

نزدیک رز آید در رز را بگشاید تا دختر رز را چه بکار است و چه شاید. منوچهری.
و از این شهرک جز رز خراجی و خرما و غله هیچ نخورد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۲).
به پیش لفظ او شکر چنان است که اندر پیش شکر غوره رز. سوزنی.
سرد است سخت سنبله رز به خرمن آر تا سستی به عقب سرما برفاکنند. خاقانی.
— آتش رز؛ شراب. (یادداشت مؤلف).
— [آتش حاصل از سوختن چوب رز؛ بفروزم همی آتش رز گسترانیم بر او سرخ کباب. منوچهری.
— تاک رز؛ شاخه درخت انگور؛ از آن آب با خوشه آمیخته که هست از رگ تاک رز ریخته. فردوسی.
تاک رز باشدمان شاسیرم برگ رز باشد دستار شراب. منوچهری.
تاک رز از انگور شد گرمی وز بی هنری ماند پید رسوا. ناصر خسرو.
— خون رز؛ شراب. می. (یادداشت مؤلف).
از آن جانسوز لختی خون رز ده سپرده زیر پا اندر سیارا. رودکی.
زانگشت ساقی خون رزستان وز آن انگشت من بر زاهدان انگشت کز با شاهدان جان تازه کن. خاقانی.
خون خورده‌ای نه مه پسر خون رزان می‌خورد دگر کاین آدمی را بخور خون است مسکین آدمی. خاقانی.
بر شما بادا که خون رز خورید خاکیان را در میان یاد آورید. خاقانی.
خون رزان ریخته وز پی کین خواستن تاختن آورد ابر از بر دریا کنار. خاقانی.
در صوحش که خون رز ریزد ز آب پیخته آتش انگیزد. نظامی.
— دختر رز؛ شراب. (آندراج) (انسجمن آرا)

1 - Vilis vinifera. Vigne.
2 - Vitis.

۳- نل: آن برگ رزان است که بر...

(فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ص ۶):
 تو کجا ما کجا که از شرمت
 دختر رز نشسته برقع پوش. هاتف اصفهانی.
 صد طفل فرح دختر رز زاده به عقدم
 آن نطفه که غم زاید از او در کرم تبست.
 عبدالسلام بیامی (از شعوری).
 — [انگور] (آنندراج) (انجمن آرا) (از
 شعوری ج ۲ ص ۶):
 حیض بر حور و جنابت بر ملایک بستهام
 گرز خون دختران رز بود صهبای من.
 خاقانی.
 [باغ انگور] (ناظم الاطباء) (لغت محلی
 شوشتر) (از برهان). باغ انگورستان.
 (آنندراج) (انجمن آرا). رزستان. تاکستان و
 کم کسی بود اندر مکه که نه در طایف او را
 رزی بودی. (ترجمه تفسیر طبری). و به راه
 یک رز بود مر عقبه و شیشه پسران ربیعه را... و
 بدان رز اندر بودند... عقبه و شیشه در باغ بودند
 و آن وقت انگور رسیده بود... و حوضی بود
 پرآب بر در آن رز. (ترجمه تفسیر طبری). و
 حمیریان را کشت و برز است و مراعی و رز.
 (حدود العالم).
 روزی شدم به رز به نظاره دو چشم من
 خیره شد از عجایب الوان که بنگرید.
 بشار مرغزی.
 حوضی ز خون ایشان [دختران رز] بر شد میان رز
 از بسکه شان ز تن به لگدکوب خون دودید.
 بشار مرغزی.
 سراسر همه رز پر از غوره بود
 بفرمود تا کهرتان را درود
 از آن خوشه‌های چند ببرد و برد
 به ایوان و خوالیگرش را سپرد. فردوسی.
 بیامد خوندان رز در زمان
 بدان مرد گفت ای بد بدگمان. فردوسی.
 نگهبان آن رز نبودی به رنج
 نه دینار دادی بها را نه گنج. فردوسی.
 رو همان پیشه که کردی پدرت
 هیزم آور ز رز و چین غوشا. علی قرط.
 الا تا زمی از کوه پدید است و چه از ره
 به کوه اندر شیخ است و به ره بر رز و راود.
 عسجدی.
 دهقان به سحرگاهان کز خانه بیاید...
 نزدیک رز آید در رز را بگشاید. منوچهری.
 از بسکه در این راه رز انگور کشانند
 این راه رز آیدون چو ره کاهکشان است.
 منوچهری.
 بسی خواهرانند بر راه رز
 سیه موزگان و سمن چادران. منوچهری.
 تا بیاشند بدین رز در مهمان منند
 رز فردوس منند ایشان ولدان منند.
 منوچهری.
 دروغ سی‌وسه پاره رز و دوازده ده

دریغ حائط و قصر و زمین و انهارم. سوزنی.
 کس از محلت مرد یک از رز و یخدان
 نه میوه آرد نه بیخ نمائد پندارم. سوزنی.
 درویشان به اشارت خواجه به عمارت آن رز
 مشغول گشتند اما همچنان احتیاط که
 می‌بایست در آن رز نکردند. چون نظر ایشان
 بر درویشان غدیوت افتاد قصه تقصیر ایشان
 را که در عمارت از خواجه علاءالدین کرده
 بودند بر ایشان خواندند. (از انیس الطالین
 صص ۱۰۲ - ۱۰۳). اول به کار عمارت رز
 خواجه علاءالدین مشغول گردید. (انیس
 الطالین ص ۱۰۲). و هر یکی را بر این کاریز
 رزی بوده است و حاصل هر رزی آن مقدار
 بوده است که صاحبش با اهل و تبع و عیال
 بدان معاش کرده است و او را کفاف بوده
 است. (ترجمه تاریخ قم ص ۶۸). و بدین دیه
 رزهاوند. (ترجمه تاریخ قم).
 رز ارمانوش؛ ناصرخرو گوید: از آنجا به
 شهر ارزن شدیم شهری آبادان و نیکو بود... و
 در آنجا در آذرماه پارسیان دوست من انگور
 به یک دینار میفروختند که آنرا رز ارمانوش
 می‌گفتند. (سفرنامه ناصرخرو ج دبیرسیاقی
 ص ۸).
 [هر باغی] (ناظم الاطباء) (از لغت محلی
 شوشتر) (از برهان). باغ. (آنندراج) (از
 فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرا) (از فرهنگ
 خطی) (از شعوری ج ۲ ص ۶) (فرهنگ
 فارسی معین):
 برقم به رز تا بیارم کشتو
 چه سیب و چه غوره چه امروز و آلو.
 علی قرط.
 چو سیب سرخ رخ در دست شاهان
 نه سیب رز بود سیب صفاهان.
 نظامی (از آنندراج).
 از ره رخنه چو دزدان به رز خود رقم
 همچو دزدان شکر از گلبن خود می‌چیدم.
 مولوی (از جهانگیری).
 [زهر هلاهل و زهر قاتل] (ناظم الاطباء).
 زهر هلاهل. (لغت محلی شوشتر) (از برهان)
 (فرهنگ فارسی معین). سم مهلک: آب رز
 (آب زهر). (فرهنگ فارسی معین). به معنی
 زهر نیز آمده. (از آنندراج) (انجمن آرا):
 به زه کن کمان را و این تیر گز
 بدینگونه پرورده آب رز. فردوسی.
 کمان را به زه کرد آن تیر گز
 که پیکانش را داده بود آب رز. فردوسی.
 [جنگ و نبرد] (ناظم الاطباء). پیکار. حرب.
 جدال. قتال. وقعه. وغا. (یادداشت مؤلف).
 [قلعه و حصار] (ناظم الاطباء). [در لهجه
 بلوچ، رازیانه را گویند. (از فرهنگ فارسی
 معین). [ارنگ] (ناظم الاطباء) (از فرهنگ
 جهانگیری). رنگ یعنی لون. (از شعوری ج ۲

ص ۶). مطلق رنگ. (لغت محلی شوشتر) (از
 برهان). و این ظاهر از ریشه رزیدن استباط
 شده است. رجوع به رزیدن شود. [لغت
 مرخم] صباغ و رنگرز. (ناظم الاطباء).
 رنگ‌کننده. (لغت محلی شوشتر) (از برهان).
 رنگ‌کننده چون رنگرز. (آنندراج) (انجمن
 آرا). در ترکیب به معنی رزنده (رنگ‌کننده)
 آید: رنگرز. (فرهنگ فارسی معین). اسم
 فاعل از رزیدن. مخفف رزنده. (یادداشت
 مؤلف). و به همین مناسبت در برهان و بتبع
 آن انجمن آرا و آنندراج و ناظم الاطباء معنی
 صباغ و رنگ‌کننده چون رنگرز به کلمه داده
 شده است.
 — رنگرز: صباغ. رنگ‌کننده:
 آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است.
 گویی بمثل پیرهن رنگرز رزان است.
 منوچهری.
 چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم
 که ریگ سیه را کند ارغوانی.
 منوچهری (از آنندراج).
 [فعل امر] امر به رنگ کردن. (لغت محلی
 شوشتر) (از برهان) (آنندراج) (انجمن آرا).
 امر رزیدن که به معنی رنگ کردن است
 چنانکه در رنگرز است. (غیاب اللغات). امر
 از رزیدن که رنگ کردن باشد. (فرهنگ
 خطی). [امر به بستن حنای دست و پا]. (لغت
 محلی شوشتر).
 رُز. [ر] (فرانسوی). [ا] گُل سرخ. گُل
 محمدی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به دو
 کلمه بالا شود.
 رُز. [ر] (نف مرخم) مخفف ریز. (لغت محلی
 شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از
 فرهنگ جهانگیری). مخفف ریز و ریزنده.
 (ناظم الاطباء). مخفف ریز که از ریختن مشتق
 است. (برهان).
 رُز. [ر] [ع] (در عربی شالی را گویند که برنج
 پوست‌دار باشد، چه رَزَّاز برنج‌کوب را گویند.
 (برهان) (لغت محلی شوشتر). رجوع به رَزَّ
 شود.
 رُز. [ر] [ع] (برنج. اَزَّ. (فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به رُز و اَزَّ شود.
 رُز. [رَزَز] [ع] (مص) سیوختن و فروبردن ملخ
 دم خود را بزمن تا خایه نهد. (ناظم الاطباء)
 (از آنندراج) (مستهی الارب). فروبردن دم
 خود را بزمن برای تخم نهادن. (از اقرب
 الموارد). دنبال بزمن فروبردن ملخ. (تاج
 المصادر بیهقی). [اخته کردن کسی را به
 نیزه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (مستهی
 الارب). نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد).
 نیزه زدن. (مهذب الاسماء). [نیکی کردن

زرفین در را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). زرفین بر جای نیکو کردن. (تاج المصادر بیهقی). || ثابت و استوار کردن چیزی را در چیزی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). چیزی در زمین یا دیوار استوار کردن. (تاج المصادر بیهقی). ثابت و استوار کردن چیزی در چیزی. گویند: زَرَّ السَّكِينِ فِي الْحَائِطِ وَ السَّهْمِ فِي الْقُرْطَاسِ؛ ای اثبتما. (از اقرب الموارد). || کارد بر زمین فروبردن یا به صید. (مصدر اللفه زوزنی). || بانگ کردن آسمان از باران. (از اقرب الموارد).

رُزْ [رُزُز] (ع) || لغتی است در اُرُز و آن در عصر ما بیشتر مصطلح است. (از اقرب الموارد). برنج. (آندراج) (منتهی الارب). مؤلف نشوءاللفه گویند: در کلمه رُز بجای تشدید نونی آورده بصورت رُزُر گویند. رجوع به ذیل ص ۱۲۴ همان کتاب شود. جوالیقی در بحث از کلمه اُرُز گویند: آن اسمی اعجمی است و همزه آن زاید است و در آن لغات: اُرُز، اُرُزُر، رُزُر و... است. (از المعرب جوالیقی ص ۳۴). احمد محمد شا کر، مصحح کتاب، در حاشیه همان صفحه آرد: زبیدی گوید: در نزد عوام رُز مشهورتر است. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رُزَه [رِرز] (ع) || آوازی که از دور آید. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آوازی که از دور آید یا عام است. (منتهی الارب). || آواز تندر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). آواز رعد. (از اقرب الموارد). || بانگ شتر. (ناظم الاطباء) (آندراج). || حدث، از آن است حدیث: من وجد فی بطنه رِزًا فلیصرف و لیوضأ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). صدای شکم و از آن است حدیث: «من وجد...». (از اقرب الموارد).

رُزَه [رَ] (لخ) نام محلی از رستاق انار طوج به ناحیت قم. رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۱۲۱ و ۱۱۳ شود.

رُزَه [رَ] (لخ) دهی از بخش نمین شهرستان اردبیل. سکنه آن ۴۸۲ تن. آب آنجا از چشمه و محصول عمده آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رُزَابَاد. [رَ] (لخ) رزآباد. نام کوچهای است در مرو. (از انساب سمعی).

رُزَابَادی. [رَ] (ص نسبی) رزآبادی. منسوب است به رزآباد که کوچهای است در مرو. (از انساب سمعی).

رُزَابَادی. [رَ] (لخ) رزآبادی. اسماعیل بن احمد رزآبادی مروزی، مکتی به ابوالوفاء، از ابوبکر محمد بن عبدالعزیز جنوجردی روایت کرد. و ابوالفتح عبدالغفرین حسن کاشغری لامعی حافظ از او روایت دارد. (از لیاب

الانساب).

رُزَا. [رَ] (لخ) نام جد ابوالخیر محمد بن احمد امام جامع اصفهان. (منتهی الارب).

رُزَاب. [رَ] (لخ) ده مرکز بخش رزآب شهرستان سنج. سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات و لبنیات و مختصر توتون. از ادارات دولتی بخشداری، نماینده دارایی، نماینده بهداری، پست و تلگراف و پاسگاه انتظامی دارد. بوسیله تلفن با مریوان و سنندج ارتباط دارد. راه آنجا ماشین رو است. خود بخش که آویهنک نیز نامیده میشود، بعلت اینکه قریه رزآب مرکز آن میباشد بنام رزآب خوانده شده است.

حدود بخش: شمال: بخش مریوان. جنوب خاور: بخش کامیاران. خاور: بخش مرکزی سنندج. باختر: دهستان اورامان لهون از بخش. پاره. شمال باختر: حدود قراء ازلی و درکی مرز ایران و عراق.

وضع کلی طبیعی: منطقه بخش کوهستانی قسمت جنوب و باختری آن پرشیب و صعب العبور. شعب رودخانه سیروان تانهای مختلف در این بخش جریان دارد. و هوای نواحی کوهستانی سردسیر و سالم و هوای نواحی رودخانه پریشه و ناسالم است. این بخش از سه دهستان شرح زیر تشکیل شده: ۱- اورامان تخت ۴۷ آبادی ۱۴۵۰۰ تن جمعیت. ۲- زاوه رود ۳۹ آبادی ۲۰۰۰۰ تن جمعیت. ۳- کلانترزان ۴۹ آبادی ۹۵۰۰ تن جمعیت. جمع: ۱۳۵ آبادی ۴۴۰۰۰ تن جمعیت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رُزَاح. [رَ] (ع مص) رُزَاح. افتادن شتر از ماندگی یا لاغری. (از اقرب الموارد). افتادن شتر از ماندگی و لاغری و لاغر گردیدن آن. (ناظم الاطباء) (از آندراج). مصدر به معنی رُزوح. (منتهی الارب). رجوع به رُزوح شود. سخت لاغر شدن شور و یماندن. (مصدر اللفه زوزنی). || اضعیف و بدحال شدن. || با نیزه زدن کسی را. || افتادن انگور. (از اقرب الموارد).

رُزَاح. [رَ] (ع مص) رُزَاح. مصدر به معنی رُزاح. (ناظم الاطباء). ماندن شتر از نزاری. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رُزاح شود.

رُزَاح. [رَ] (لخ) نام پسر عدی بن سهم بن ربیعہ. (منتهی الارب) (از تاج العروس). و رجوع به عقد القریج ص ۳۲۵ شود.

رُزَاح. [رَ] (لخ) نام پسر عدی بن کعب. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

رُزَاحی. [رَ] (ع ص) || ج رزاح. گویند: ابل رزاحی؛ شتران لاغر. (از ناظم الاطباء). شتران لاغر. (منتهی الارب) (آندراج). و شتران لاغر و افتاده. (از اقرب الموارد). و

رجوع به رزاح شود.

رُزَادِیق. [رَ] (ع) ج رُزْدَاق. (ناظم الاطباء) (دهار) (از اقرب الموارد). ج رُزْدَاق. معرب روستا. روستاها: مرد به شهر آمد و طواف میکرد و در رزادیق و رساتیق میگشت. (سندبادنامه ص ۳۰۴). رجوع به رُزْدَاق شود.

رُزَاذَه. [رَ] (ع ص) برنج فروش. (ناظم الاطباء) (از لیاب الانساب) (از اقرب الموارد). کرنج فروش. (دهار). کسی که برنج (رُزُ) میفروشد. (فرهنگ نظام). منسوب است به ارز که برنج باشد. (از انساب سمعی). || کسی که شلوک را با دنگ کوفته برنج میسازد و رزازی کار برنجکوب است و این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). کسی که شالی را میکوبد و برنج را از پوست جدا کرده سفید میکند. (ناظم الاطباء). برنجکوب. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

گر به سجده آدمی بهتر شدی
دنگ هر رزاز پیغمبر شدی.

(از یادداشت مؤلف).

رُزَاذَه. [رَ] (ع) رصاص و قلمی. (ناظم الاطباء). قلمی است. (منتهی الارب). رصاص. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصاص و قلمی شود.

رُزَاذَه. [رَ] (لخ) لقب ابو جعفرین بختری. (منتهی الارب) (تاج العروس ج ۴ ص ۳۸).

رُزَاذَه. [رَ] (لخ) احمد بن محمد بن علویه رزاز جرجانی، مکتی به ابوالعباس. وی از محمد بن غالب تمتاز و ابوبکر بن باغندی روایت کرد. و اسماعیل بن سوبید خیاط و ابواسحاق مؤدب از او روایت دارند. (از لیاب الانساب).

رُزَاذَه. [رَ] (لخ) محمد بن عبیدالله، از حسین بن فهد موصلی و جز او حدیث شنید، و خطب ابوبکر از او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

رُزَاذَه. [رَ] (ع مص) شغل رُزَاذَه. برنجکوبی. (ناظم الاطباء). کار برنجکوب. (از فرهنگ نظام). || (ص نسبی) منسوب به رُزَاذَه. (ناظم الاطباء).

رُزَاس. [رَ] (لخ) رزاسس. نام دلاور ایرانی. رجوع به رزاس و ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۵ شود.

رُزَاسس. [رَ] (لخ) رزاس. برادر سپیترت داماد داریوش که والی ولایت یتانی بود و در جنگ ایران و یونان بدست خود اسکندر کشته شد. رزاس برادر وی

۱- در آندراج «قلعه‌ای است» آمده و گویا غلط چاپی باشد.

بلافاصله به اسکندر حمله کرد و چنان ضربتی بر فرق اسکندر نواخت که کلاه اسکندر پرید و دستش زخمی شد. رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۵۲ و ۱۲۵۵ شود.

رزاع. [ر] [ع] [ا] چ زَرَعَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). چ زَرَعَة به معنی گِلزار و لایستان. (آندراج). رجوع به زَرَعَة شود.

رزاق. [ر] [ز] [ا] [ع] (ص) پیدا کننده روزی و دهنده آن. (منتهی الارب). رزق دهنده. (آندراج). روزی دهنده. (از کشف اصطلاحات الفنون). بسیار رزق دهنده. (فرهنگ نظام). روزی بخش. بسیار روزی بخش. بسیار روزی رسان. بسیار روزی ده. (یادداشت مؤلف):

رزاق نه کآسمان ارزاق

سردار سرپرردار آفاق. نظامی. [ا] [ع] اسمی است از اسمای حق سبحانه و تعالی. (آندراج). از صفات خداوند عالم جل شأته. یعنی پیدا کننده روزی و دهنده آن. (ناظم الاطباء). این اسم مخصوص خداست. (از کشف اصطلاحات الفنون). نامی از نامهای خدای تعالی. (یادداشت مؤلف). این لفظ یکی از نامهای خداست و در غیر او استعمال نمیشود. (فرهنگ نظام). خدای تعالی و به غیر او اطلاق نمیشود. (از اقرب الموارد):

مراز چنگ نوابی به جود خود برهان
که خلق را تویی امروز نایب رزاق. خاقانی.

گرم نیست روزی به مهر کسان
خدای است رزاق روزی رسان. نظامی.

دادار غیب دان و خداوند آسمان
خلاق بنده پرور و رزاق رهنا. سعدی.

— امثال:

رزاق دیگری است. نظیر: الرزق علی الله. دهن باز بی روزی نمی ماند. اگر ندهد خدای اکبر بدهد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۶). و رجوع به امثال و حکم ج ۱ ص ۲۴۹ شود.

رزاق خانه. [ر] [ز] [ز] [ا] [ن] [ا] (مرکب) خانه رزق. خانه روزی. [ا] [د] [ر] [گ] [ا] [ه]. بارگاه. دربار پادشاه. (از مجموعه مترادفات ص ۱۵۹).

رزاقی. [ر] [ق] [ی] [ع] [ا] می و شراب. (ناظم الاطباء). می. (آندراج) (منتهی الارب). [ا] نام گلی است.

رزاله. [ر] [ا] [ل] [ع] (مص) رزالت. با این املا که صاحب آندراج و غیث اللغات در ذیل رذالته نوشته اند: «و رزاله بکسر اول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته به این معنی در هیچ کتاب یافته نشده». شاید از تصرفات فارسی زبانان در گذشته و یا از اغلاط معروف بوده است و ادیب صابر در این شعر کلمه را به معنی صفت آورده است:

یکی نیک به از هزاران رزاله

مرجئه که بنامهای رزاهیه و غیلابیه و تومینه و صالحیه و شمریه و جهیمیه معروفند. (از حاشیه غزالی نامه ص ۷۰ از بیان الادیان). و رجوع به فرق ص ۲۴ و مقالات اشعری ص ۲۱ و ۲۲ و تبصره ص ۴۲۳ و خطط ج ۴ ص ۱۷۷ و الملل و النحل چ قاهره ص ۲۴۷ و ذیل همان صفحه شود.

رزان. [ر] [ا] [ن] [ا] (ج) رز. (ناظم الاطباء) (آندراج). درخت انگور. (شعوری ج ۲ ص ۱۲). و غالباً بجای مفرد بکار رود: آن برگ رزان است که بر شاخ رزان است. گویی بمثل پیرهن رنگرزان است.

منوچهری.

شد از بیم رخها به رنگ رزان

سر تیغ چون دست وئی رزان. اسدی.

خزان بدگه برگ ریز رزان

جهان سبز بزم، بزدی رزان. اسدی.

بهم کنون زرگر شود

برگ رزان چون زر شود. ناصر خسرو.

هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان

پایمال ستم و غصه شود چون آنگور.

سلیمان ساوجی.

|| تا کستانها. مویزها. باغهای انگور

نشابوریان بر رزان و باغها میشدند و مردان

ریش می گرفتند و بیرون میکشیدند و سرشان

میریدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۶). از

صعبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان

خود ترسیدندی و در آن رزان و باغها خود را

افکندند و سلاحها بپنداخته. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۴۳۶).

وقت خزان به یاد رزان شد دلم فراخ

وقت بهار شاد به سیزه و گیا شدم.

ناصر خسرو.

حرف چبود تا تو اندیشی از آن

صوت چبود خار دیوار رزان. مولوی.

رزان. [ر] [ا] [ن] (ن) نعت فاعلی از رزیدن.

رنگ کننده. (آندراج). و رجوع به رز و

رنگرز شود. [ا] [ر] [ن] [گ] [ی]. الوان:

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است

گویی به مثل پیرهن رنگرزان است.

منوچهری.

رزان. [ر] [ا] [ن] (ن) مخفف ریزان. ریزنده.

(ناظم الاطباء). صیغه فاعل از ریختن به معنی

ریزنده. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲):

کاندران خشک بیابان تو رزان چشمه حیوان

دو هزاران گل خندان ز دل خار برآید.

مولوی (از آندراج).

رزان. [ر] [ا] [ن] (ص) زن باوقار. (ناظم

الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). زن باوقار و باعفت. (از متن اللغة).

۱- در شعوری به فتح اول آمده و اشتباه است.

یکی شاه به از هزاران بیادق. ادیب صابر.

رزام. [ر] [ا] [ع] (مص) مصدر به معنی رزوم. (منتهی الارب). بر زمین ماندن شتر از لاغری. (آندراج) (از ناظم الاطباء). برنخاستن شتر از لاغری. (از اقرب الموارد). و رجوع به رزوم شود. [ا] [ر] [د] آوردن چیزی در جامه. (از متن اللغة) (آندراج) (منتهی الارب).

رزام. [ر] [ا] [ع] (ص) مرد شدید صعب. ج. رَزَم. (از اقرب الموارد). مرد درشت سخت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [ا] [ع] رازم. (منتهی الارب). رجوع به رازم شود.

رزام. [ر] [ا] [ع] (مص) مصدر به معنی مُرَازِمَة. (ناظم الاطباء). رجوع به مرآزمه شود.

رزام. [ر] [ز] [ا] [ع] (ص) شیر قصدکننده و احاطه یافته بر شکار و بانگ کتان بر آن. (از اقرب الموارد).

رزام. [ر] [ا] [ع] (ل) نام پدر ابوالاحمد محمد مروزی که از محدثین است. (از یادداشت مؤلف).

رزام. [ر] [ا] [ع] (ل) حوض رزام محله ای است در مرو شاهجهان. (از انساب سمانی).

رزام. [ر] [ا] [ع] (ل) رزام بن مالک بن حنظله. پدر قبیله ای است از تميم. (آندراج) (منتهی الارب).

رزاهیه. [ر] [ا] [ی] [ه] (ل) فرقه ای از شیعه بودند که امامت را بعد از علی (رض) از آن محمد بن حنفیه و بعد از او از آن پسرش عبدالله میدانستند و سحارم را حلال شمردند. (از تعریفات جرجانی). یکی از شش فرقه مذهب مرجئه. (بیان الادیان). طایفه ای از

غلات شیعه میباشند که به امامت محمد بن حنفیه قائل شدند و تا ابومسلم رساندند و محرمات را حلال شمردند. (از انساب سمانی). نام طایفه ای از غلات شیعه که ابومسلم خراسانی را بعد از منصور امام دانند و متع صاحب ماه سیام از این فرقه است. (یادداشت مؤلف). پیروان رزام، که امامت را

از علی به پسرش محمد [حنفیه] و سپس پسرش ابوهاشم، و پس از آن علی بن عبدالله بن عباس منتقل میدانستند. (از الملل و النحل ج قاهره جزء اول ص ۲۴۷). از فرق کسانیه راوندیه یعنی شیعیان آل عباس اصحاب مردی بنام رزام معتقد به کشته شدن ابومسلم و بقای ولایت او و ولایت اسلاف سر او و بعضی نیز از این فرقه به کشته نشدن ابومسلم و حلول روح خداوند در او عقیده داشتند و این فرقه همان بومسلمیه هستند و میبضه نیز از میان ایشان برخاسته اند. (از خاندان نویختی ص ۲۵۶). یکی از شش فرقه

رزان [ر] [ع ص.] [ج ز] زین. (ناظم الاطباء). رجوع به رزین شود. [ج رزینة. (ناظم الاطباء). [ج رُزْن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رُزْن شود. [ج رُزْنَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). رجوع به رُزْنَة شود.

رزان [ر] [ا] (بخ) نام پسر اسفندیار پسر گشتاسپ. رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۴۷ شود.

رزان [ر] [ا] (بخ) نام ناحیه‌ای بوده در کوه‌های غور میان هرات و بصره. ابوالفضل بیهقی گوید: و امیر از آنجا حرکت سوی ناحیت رزان کرد و مردم رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۱). و رجوع به ص ۱۱۶ ج فیاض شود.

رزان [ر] [ا] (بخ) گویا نام یکی از دروازه‌های طابران یا طبران مرکز طوس بوده است. در چهارمقاله آمده: جنازه فردوسی به دروازه رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من رها نکم تا جنازه در گورستان مسلمانان برسد که او رافضی بود. (چهارمقاله ج خاور ص ۴۲).

رزان [ر] [ا] (بخ) دهی از دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان. سکنه آن ۲۵۲ تن. آب آنجا از رودخانه زرنند. محصولات عمده آن غلات و بنشن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزان [ر] [ا] (بخ) دهی از دهستان رودمیان خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۱۳۱ تن. محصولات عمده آن غلات. آب آنجا از قنات. صنایع دستی آنجا قالیچه‌بافی و کرباس‌بافی می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزانفت [ر] [ن] [ع] (مص) رزانه. آهستگی و گرانباری و سنگینی. (ناظم الاطباء). آهستگی و گرانباری. (غیاث اللغات) (بحر الجواهر). آهستگی. (از کشف زمخشری). سنگینی. آهستگی. (فرهنگ فارسی معین). [آر میدگی و استواری و وقار. (ناظم الاطباء). سنجیدگی و ثابت‌قدمی. آر میدگی و استواری. (غیاث اللغات). استحکام. وقار. متانت. (یادداشت مؤلف). بردبار و صاحب وقار شدن. (فرهنگ نظام). باوقار بودن. سنگین بودن. وقار. (فرهنگ فارسی معین):

کوه‌است بارزانت و نار است باعلو باد است باسیاست و آب است باصفا.

مسعود سعد.

چون کاری آغاز کند [شیر]... در تقریر فواید و منافع آن مبالغت کنم تا شادی او به متانت رأی و رزانت عقل خویش بیفزاید. (کلیله و

دمنه). از حصافت عقل و رزانت رأی و نیت صافی و مکرمت وافی ناصرالدین همین توقع داریم که خانه یکی داند و طریق سجاونت یکو نهد. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۴۲). [خردمندی. (از کشف زمخشری): قابل و لاحق رزانت او مهیبت وحی حق امانت او. سنایی.

رزان رزان [ر] [ر] (ص مرکب، ق مرکب) رنگارنگ:

تا باعداد سوی رز آمد خزان خزان

شد بر مثال دست بریشم رزان رزان. لامعی. **رزانه** [ر] [ن] [ع] (مص) آهستگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۱). وقار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رزانت. رجوع به رزانت شود.

رزانه [ر] [ن] [ع] (مص) صاحب وقار گردیدن. (از اقرب الموارد). بردبار و صاحب وقار گردیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). با آرام شدن. (مصادر اللغة زوزنی). آهسته شدن. (دهار).

رزایا [ر] [ا] [ج] (ج) رزیه. رجوع به رزیه و رزیت شود. [ج رزینة. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). رجوع به رزینة شود.

رزه [ر] [ز] [ع] (ج) مصیت و آفت و آسیب. ج. آرزاء. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). مصیت بزرگ. پیش آمد بد. (فرهنگ فارسی معین). مصیت، و گویند مصیت بزرگ. (از اقرب الموارد).

رزه [ر] [ز] [ع] (مص) رسیدن از مالش چیزی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء): رزه رزه و مَزْرُوتَه: رسید از آن خیر را. و در حدیث سراقه: فلم یَزْرُوتَی شیئا؛ ای لم یأخذنا منی شیئا. (منتهی الارب). یافتن از مال خود خیری، هرچه باشد. از آن است: «ما زَرَّاه زَبَالاً»؛ و زَبال چیزی را گویند که مور در دهان خود برد. (از اقرب الموارد). رسیدن به خیری: رَزَّ فِلاَنًا رَزَّةً و مَزْرُوتَه حدیث: فلم یَزْرُوتَی شیئا؛ ای لم یأخذنا منی شیئا. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رسیدن خیری. (آندراج). [کم کردن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رزه چیزی: کم کردن آنرا. همچون: صَتَّ بشیء ما کان یرزاه. (از اقرب الموارد).

رزب [ر] [ع] (مص) لازم گرفتن کسی را و از جای نرفتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رزب کسی: لازم گرفتن وی را و ثابت ماندن. (از اقرب الموارد).

رزبان [ر] (ص مرکب، [مرکب] ۱ پرورنده رز یعنی تاک انگور. (آندراج) (انجمن آرا). محافظ باغ انگور. (فرهنگ فارسی معین).

کرام. (دهار). انگورکار. رزوان. (یادداشت مؤلف):

بیار آنچه به کردار دیده بود نخست روان روشن بست بقهر از او رزبان رز آنچه قطره او گر فروچکد زمین ضریر گوید چشم من است و مرده روان.

ابوشکور بلخی (از انجمن آرا). از چرا ترسد ای شگفت از باد

چو ترسد همی رز از رزبان. فرخی.

رزبان ز بیگان رزان باز کرد پوست

بی آنکه بیگان رزان را رسد زیان. فرخی.

باز رزبان به کارد برد رز

بچه نازنین کند قربان. فرخی.

رفت رزبان چو رود تیر به پرتاب همی

به رز اندر به شتاب از ره دولاپ همی.

منوچهری.

رزبان تاختنی کرد بشهر از رز خویش

در رز بست بزنجیر و به قفل از پس و پیش.

منوچهری.

رزبان شد بسوی رز به سحرگاهان

کودلش بود همیشه سوی رز خواهان.

منوچهری.

رزبان آمد و حلقوم همه بازیرید

قطره‌ای خون بمثل از گلوی کس نچکید.

منوچهری.

[[باغبان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۲ ص ۱۲) (برهان). گاه از

رزبان مطلق باغبان اراده شود. ناطور. دخو. تاک‌نشان. (یادداشت مؤلف).

رزبانی [ر] (حاصص مرکب) عمل رزبان. شغل رزبان. نگهداری باغ انگور. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزبان شود.

رُزب [ر] [ب] (ف مرکب) رزبرنده. که رز را

ببرد. که رز را تراش دهد. برنده رز. [ا] (مرکب) افزاری که بدان درخت رز را تراش دهند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آلت رز و تاک بریدن باشد. (آندراج). داسی

که بدان رز و امثال آن ببرند. یَشْدَب. (یادداشت مؤلف).

رُزبن [ر] [ب] (ل مرکب) درخت رز. نهال رز. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

رُزب [ر] [ب] (بخ) نام سنگنبشته‌ای که بخط

مصری قدیم در قلعه «سن ژولین»^۳ بسال ۱۷۹۹ م. بوسیله سربازان فرانسوی کشف شد. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۴۲ شود.

رُزباق [ر] [ع] (معرّب، [رُزْداق. رستاق. معرب روستا. رجوع به مترادفات کلمه و

المعرب جوالیقی ص ۷۵ شود.

رُزج [ر] [ج] (بخ) دهی از دهستان بزچلو

۱- از: رزبان، پاوند محافظت و نگهبانی.

2 - Rosette. 3 - Saint - Julien.

بخش وفس شهرستان اراک. سکنه آن ۳۶۸ تن. آب آنجا از قنات، محصولات عمده آن غلات و بنشن و انگور و انواع میوه و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزجاه. [رَ] [لِخ] دهی است از نواحی بسطام در قومس. (از انساب سماعی) (از معجم البلدان ج ۴) (از لیاب الانساب).

رزجاهی. [رَ] [ص نسی] منسوب است به رزجاه که از دیه های بسطام باشد. (از انساب سماعی).

رزجاهی. [رَ] [لِخ] محمد بن عبدالله بن احمد رزجاهی شافعی ادیب بسطامی، مکنی به ابو عمرو. وی از ابوبکر اسماعیلی و جز او روایت شنید و ابوبکر احمد بن حنبل یهقی و جز او از وی روایت دارند. رزجاهی بسال ۴۲۶ ه. ق. در بسطام درگذشت. (از لیاب الانساب).

رزجود. [رَ] [لِخ] نام یکی از دیه های ساوه. رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۶ و ۱۴۰ شود.

رزجود. [رَ] [لِخ] دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه آن ۹۹۳ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات و بنشن و پنبه و انگور و بادام. از آثار قدیم آنجا محل معروف به هفت چشمه در این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رزح. [رَ] [ع مص] نیزه زدن کسی و خسته کردن. (ناظم الاطباء) (متهی الارب) (آندراج).^۱

رزح. [رُ] [ع] (یا ج رازح. شتران لاغر. (از متهی الارب). ابل رزح؛ شتران لاغر. ج رازح. به معنی شتر افاده از لاغری. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رازح شود.

رزحی. [رَ] [ح] (یا ابل رزاحی و رزحی و رزح؛ شتران لاغر. (از اقرب الموارد) (متهی الارب) (ناظم الاطباء).

رزخ. [رَ] [ع مص] درختن به نیزه. (ناظم الاطباء) (از متهی الارب) (آندراج). به سر نیزه زدن کسی را. (از اقرب الموارد).

رزخ. [رَ] [ع] (یا آهن بن نیزه. (از ناظم الاطباء) (متهی الارب) (آندراج).

رزذ. [رَ] [ص] رُذ. شکم پرست و پرخور و شکم خواره. (از ناظم الاطباء). پرخور و شکم خوار را گویند. (آندراج) (برهان). شکم خوار. (انجمن آرا). بسیار خواره را گویند. (فرهنگ سروری). شکم باره. (یادداشت مؤلف). اکول و بسیار خوار. (از شعوری ج ۲ ص ۴). و رجوع به رزذ شود. (یا) (بسیار خورای. (فرهنگ رشیدی).^۳

ز دیدار خیزد همه^۲ آرزو
ز چشم است گویند رزذ گلو. ابوشکور بلخی.
رزذاب. [رَ] [لِخ] دهی از دهستان بالا خواف شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۴۰۵ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن غلات و پنبه و زیره. صنایع دستی آنجا قالیچه بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزذار. [رَ] [نص مرکب] دارنده رز. نگهدارنده رز. (یا مرکب) دارست یا چوبی که زیر درخت موزند تا روی آن قرار گیرد. بگریذ آن رز و آن پایک رزداران درهم افکنده چو ماران زبر ماران.

رزذار. [رَ] [لِخ] (مرکب) در آستارا این نام را به کرکف که نوعی افراست دهند. توسکا. (یادداشت مؤلف). مرحوم دکتر ساعی در تعریف توسکا، دو نوع آن را که در ایران می روید نام می برد و گوید این دو گونه را بنامهای توسکا، توه، تکا، توسا، رزدار، سیاه توه و سفید توه می خوانند. رجوع به جنگل شناسی ج ۲ ص ۱۷۲ شود.

رزذاق. [رَ] [عرب] (یا معرب روستا. (از متهی الارب). روستا. رستاق. ج. رزادیق. رستاق. رزقاق. معرب روستا. (ناظم الاطباء) (از المعرب جوالیقی ص ۳۷۵) (دهار). روستاق. و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزذان. [رَ] [لِخ] یا رزذان^۵. نام محلی بوده در سیستان. و بنا به نوشته اصطخری (صص ۲۳۸ - ۲۴۸) و شرح شادروان بهار در حاشیه ص ۳۰ تاریخ سیستان باید روزذان باشد. رجوع به دو مأخذ بالا شود.

رزذان. [رَ] [لِخ] دهی از دهستان خشاير طالش و دلاب بخش رضوانده شهرستان طوالش. سکنه آن ۵۰۴ تن. آب آنجا از رودخانه چاف رود. محصولات عمده آن غلات و لبنیات و عل می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزذانی. [رَ] [لِخ] محمد بن یعقوب. غلام ابوجعفر بهالار نصرین احمد سامانی. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۴۸۹ و تاریخ سیستان ص ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۶ شود.

رزذره. [رَ] [لِخ] دهی از دهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان. سکنه آن ۱۰۷ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رزذقی. [رَ] [ع] (معرب، یا رستق. رسته فارسی. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۷). معرب رسته فارسی. رسته خرمابنان. (ناظم الاطباء). معرب رسته. رشته ای از هر چیزی. (متهی الارب). رسته. ج. رزذاق. (مهدب

(الاسماء). صف که رسته نیز گویند. صف مردم. (ناظم الاطباء) (متهی الارب).
رزذک. [رَ] [لِخ] دهی کوچکی است از دهستان شاخن بخش درمیان شهرستان بیرجند. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزذنبیل. [رَ] [م ب] (لِخ) دهی از دهستان قاین بخش قاین شهرستان بیرجند. سکنه آن ۲۲۴ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن غلات و زعفران. صنایع دستی آن قالیچه بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزذوغان. [رَ] [لِخ] دهی از دهستان کلیر بخش کلیر شهرستان اهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رزذوه. [رَ] [د] (ص) مانده و کوفته شده و آزرده راه. (ناظم الاطباء) (از برهان). کوفته و آزرده و مانده. (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). پنهان مانده و کوفته و آزرده. (انجمن آرا) (آندراج).

رزذوزه. [رَ] [رَ] [ع مص] جنباندن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (متهی الارب) (از اقرب الموارد). (از اقرب الموارد).

رزذو. [رَ] [رَ] (فرانسوی، یا اندوخته. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). ذخیره. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). [دیک]. (فرهنگ فارسی معین).

رزذود. [رَ] [لِخ] نام رودخانه ای در ماوراءالنهر. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۴).

رزذستان. [رَ] [لِخ] (مرکب) تا کتان. (تفاس القون). موستان. موزار. باغ انگور. (یادداشت مؤلف).

رزذشرین. [رَ] [لِخ] دهی از دهستان دلفارذ بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رزذخ. [رَ] [ع] (یا ج رزذغه. (متهی الارب)

۱- در اقرب الموارد مصدر «رزخ» رزوح و رزاح است.

2 - Glutton.

۳- در همه فرهنگها به معنی بسیار خوار آمده و در برخی از آنها شعر ابوشکور را شاهد آورده اند ولی رشیدی با آوردن این بیت به معنی حاصل مصدر (بسیار خورای) آورده است که معنی مناسبتری می باشد.

۴- نل: هزار.

۵- در تاریخ سیستان در ص ۳۰ «رزذان» و در ص ۳۰۴ «رزذان» آمده و در ذیل هر دو صفحه نوشته شده که روزذان اصح بنظر می آید.

(از اقرب المواردا). ج رَزْغَة، به معنی گلزار و لایستان. (آندراج). رجوع به رزغَة شود.

رُزْغ. [ر ز غ] (مص) دریافتان در گل و فروشدن در آن. (ناظم الاطباء).

رُزْغ. [ر ز غ] (ص) مرد افتاده و فرو شده در گل و دشواری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). مرد فرو شده و افتاده در گل. (از اقرب المواردا). و رجوع به رَزْغ در معنی مصدري شود.

رُزْغَة. [ر ز غ] (ع) (ا) گلزار و لایستان. ج. رَزْغ. رِزَاغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). وَحَل. (اخاک نرم. (از اقرب المواردا).

رُزْف. [ر ز ف] (مص) مصدر به معنی رزف. (ناظم الاطباء). بانگ کردن. (آندراج). بانگ کردن شتر. (منتهی الارب). رجوع به رزف شود.

رُزْفَات. [ر ز ف] (ع) (ا) رزفات بلد؛ جایهای نزدیک شهر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). در اقرب المواردا رُزْفَات بلبلد است.

رُزْفِین. [ر ف] (ا) (ا) زرفین و آنچه بدان در را بندند. (ناظم الاطباء). کلیددان چوبی که بدان در را می‌بندند. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹). و رجوع به زرفین شود. (کلید. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۱۹).

رُزْق. [ر ز ق] (مص) دادن خدا بندگان را و عطا کردن آنها را روزی. (ناظم الاطباء).

[روزی دادن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رسانیدن خدای بسوی کسی روزی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). (شکر کردن کسی را. لغت ازدی است. (آندراج) (از اقرب المواردا).

شکر کردن کسی را. لغت ازدی است. گویند از آن است فرموده خدا: و تجعلون رزقکم انکم تکذبون. (قرآن ۸۲/۵۶). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). (دادن. و از آن است درباره خدیجه رضی الله عنها: رُزْقَتْ حَبْها، یعنی این حبا فضیلة حصلت لی. (منتهی الارب).

دادن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). (انفع بخشیدن. (منتهی الارب) (آندراج). (ازوبین زدن. (مصادر اللغة زوزنی). (ایلان پس انداختن شتر. (تاج المصادر بیهقی).

رُزْق. [ر ز ق] (ا) (ا) روزی. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رُزْق شود.

رُزْق. [ر ز ق] (ع) (ا) روزی. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (ناظم الاطباء). هرچه از آن نفع بردارند. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). داخم و قوت یومیه. (ناظم الاطباء):

بس قلم نیستم همی دانم
رزق مقوم و بخت مقدر است.

معدوسعد.

گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیک
قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است.

خاقانی.

نبرد تا تواند رزق

خاقانی.

کائده رزق بر جهان بان است.

خاقانی.

چود شاه ارچه رزق را سبب است

خاقانی.

لیکن آن را سبب است خدا.

خاقانی.

از بی این رزق وبالم مکن

نظامی.

گر نه چنین است حلالم مکن.

نظامی.

رزق هر چند بیگمان برسد

سعدی.

شرط عقل است جستن از درها.

سعدی.

چو خیری از تو به غیری رسد فتوح بود

سعدی.

که رزق خویش بدست تو می خورد مهمان.

سعدی.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی

سعدی.

برساند خدای عز و جل.

سعدی.

نه با من دابة فی الارض گفتست

سعدی.

نه بر من هست رزقت فرض گفتست.

سعدی.

پوریای ولی.

رزق بر اهل خانه تنگ مکن

سعدی.

روزی او می دهد تو جنگ مکن.

سعدی.

اگرچه رزق مقوم است می جوی

سعدی.

که خوش فرمود این معنی معزی:

سعدی.

« که یزدان رزق اگر بی سمی دادی

سعدی.

به مریم کی ندا کردی که هزی.»

سعدی.

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور

سعدی.

که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش.

سعدی.

رزق را روزی رسان پر می دهد.

سعدی.

رزق جستن؛ روزی جستن. در تکاپوی

سعدی.

روزی بودن. جستجوی روزی کردن.

سعدی.

ا کسب. تکسب. (منتهی الارب).

سعدی.

رزق معلوم؛ قوت یومیه. نصیب. (ناظم

سعدی.

اطباء).

رزق مقدر؛ روزی تقدیر شده.

سعدی.

گرچه نکوست رزق فراخ از قضا ولیک
قانع شدن به رزق مقدر نکوتر است.

خاقانی.

|| بیستگانی سپاه. جیره. عشریة. بیستگانی.
مواجب. (یصادداشت مؤلف). بیستگانی.
(دهار). آنچه در سر هر ماه به لشکریان

پردازند. و کرخی گفته است: عطا مواجب
جنگ آوران و رزق از آن فقیران است. (از

اقرب المواردا). مرسوم. و قوله تعالی: و فی
السماء رزقکم. (قرآن ۲۲/۵۱)؛ هو اتساع فی

اللغة كما يقال الثمر فی الثقلیب؛ ای منه سقی
التخل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

مرسوم. (آندراج). مقرری:

گاه از برای رزق موالی بدست تو
آن مشک باز لعبت زرد و نزار باد.

سعدی.

|| بخت نیک. (ناظم الاطباء). (ابارن، و از آن

سعدی.

سعدی.

است قوله تعالی: و ما انزل الله من السماء من
رزق. (قرآن ۵/۴۵). (منتهی الارب) (از

آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
ج. اُزْزاق. (از اقرب المواردا). (شکر. ج.

اُزْزاق. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
اطباء). در اصطلاح اسم است برای آنچه

می راند خدا بسوی زندگان تا آنرا بخورند اعم
از حلال و حرام. (از تعریفات جرجانی).

صاحب کشاف اصطلاحات الفنون پس از ذکر
و شرح تعریفات مختلف و نقد آنها گوید: پس

خلاصه هر دو تعریف این است که رزق آن
چیزی است که حق جل و علا آن را برای

حیوان رسانده است که از آن منتفع شود خواه
متصف به حلال باشد و خواه منوعت به حرام.

یا موصوف به هیچکدام نباشد. پس این
اعتراض که گفته اند: در صورتی که تعریف

رزق مقید به قید حلال و حرام نباشد لازم آید
که رزق حیوانات صحرا نه حلال باشد و نه

حرام. دفع خواهد گردید و بطور کلی در هیچ
موردی دیده نشده است که از حلیت و حرمت

روزی حیوانات در هیچ رساله ای سخن رانده
باشند. و در خلاصه الملوک گفته که: اهل

حقیقت گفته اند: رزق آن چیزی است که بهره
بندگان خدا باشد از اقسام آنچه بدان نیازمند

است از خوراک و پوشاک و آسامیدنی. (از
کشاف اصطلاحات الفنون). پیش معتزله

عبارت است از مملوکی که مالک آنرا بخورد.
بنابراین رزق حرام نمی شود. (از تعریفات

جرجانی). نزد معتزله روزی حیوانات مطلقاً
حلال باشد از اینرو در تفسیر رزق نوبتی آنرا

به مملوک تعبیر کرده اند که مالک حق هر گونه
تصرف را نسبت به ملک خود دارد و در

مجمع الملوک در فصل اصول اعمال در بیان
توکل گوید: مشایخ رزق را چهار قسم

کرده اند: ۱- رزق مضمون ۲- رزق مقوم
۳- رزق مملوک ۴- رزق موعود. (از کشاف

اصطلاحات الفنون). و رجوع به هریک از
رزق های چهارگانه مزبور شود.

رُزْق. [ر ز ق] (ع) (ا) دهی از دهستان نهارجانان
بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۳۶۹

تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن
غلات و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۹).

رُزْق. [ر ز ق] (ع) (ا) دهی از دهستان بایک بخش
حومه شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن

۴۱۷ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمده
آن غلات و میوه و پنبه است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۹).

رُزْق. [ر ز ق] (ع) (ا) عبدالله. او راست: تفصیل و
خیاطة الملایس للسيدات. و در آن رسوم
مصر را آورده است. (از معجم المطبوعات
ج ۱).

رزق. [ر] [لِخ] یا مدینه الرزق. یکی از سرحدات عجمیان در بصره پیش از آنکه نشان و حد پیدا کنند مسلمانان. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). یکی از سرحدات میان مسلمانان و کفار عجم در بصره بوده است. (از معجم البلدان).

رزق آباد. [ر] [لِخ] ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومه شهرستان پیرجند. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزق آباد. [ر] [لِخ] دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومه شهرستان کاشمر. سکنه آن ۱۲۴۰ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن غلات و پنبه و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزقات. [رَزَق] [ع] [ج رَزَقَه]. - رزقات الجند: رزقات و مرسوم ایشان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رزقان. [ر] [لِخ] منزلگاهی بوده در ناحیت اران آذربایجان. رجوع به تاریخ گزیده ج لیدن ص ۶۰۴ شود.

رزقانه. [رَزَق] [لِخ] دهی از دهستان کیفان بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزق الحسن. [رِ قُلْحَ س] [ع] مرکب) آنچه به صاحب رسد بی آنکه در طلب آن رنج و زحمتی بکشد. و گفته شده است: آنچه بدون کسب و حساب و بطور غیرمنتظره بدست آید. (از تعریفات جرجانی). آنچه به صاحب رسد بی آنکه در طلب آن رنج و زحمتی بکشد. (از اقرب الموارد).

رزق الله. [رِ قُلْ لاه] [لِخ] اسکندرانندی. او راست: رساله فی الدفتریبا او الخناق و السیروثرایبا او التداوی بالصل، ج لبنان. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رزق الله. [رِ قُلْ لاه] [لِخ] رزق الله حسون. رجوع به حسون (رزق الله) در معجم المطبوعات ج مصر ج ۱ شود.

رزق الله. [رِ قُلْ لاه] [لِخ] رزق الله عیود. رجوع به عیود و نیز معجم المطبوعات ج ۱ شود.

رزق الله. [رِ قُلْ لاه] [لِخ] ۱- رزق الله بن سلام. ۲- رزق الله بن موسی. ۳- رزق الله بن الاسود. ۴- رزق الله الکلودانی. محدثانند. (منتهی الارب).

رزق الله. [رِ قُلْ لاه] [لِخ] یا رزق الله منجم. منجم مصری است که معروف به نحاس گشته عرش طولانی شد. بنا به قول ابوالصلت امیه

اندلسی در سال ۱۵۰ ه. ق. در مصر حیات داشته و شیخ المنجمین بوده است و حکایتی از او منقول است که در مختصر الدول و تاریخ الحکماء ضبط شده است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۸۶ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رزق بخش. [رِبْ] [نسف مرکب) روزی بخش. روزی رسان. رزق رسان. کنایه از خداوند:

نان من بی میانجی دگران
تو دهی رزق بخش جانوران. نظامی.

رزق خوار. [رِ خوا / خا] [نف مرکب) روزی خوار. وظیفه خوار. مستحری بر:

آن چنانکه عاشقی بر رزق و زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار. مولوی.

رزق دادن. [رِ د] [مص مرکب) روزی دادن. روزی رساندن. روزی بخشیدن:

چو نتوانست با چندان تکلف
سلیمان ماهی را رزق دادن. علی شطرنجی.

رزق مضمون. [رِ قِ م] [ترکیب وصفی. مرکب) مشابهی رزق را چهار قسم کرده اند، یک رزق مضمون میباشد و آن عبارت است از آنچه بدو رسد از طعام و شراب و آنچه او را کفاف است و از اینو رزق مضمون گویند که خدای ضامن اوست: و ما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها. (قرآن ۶/۱۱). و توکل در رزق مضمون است نه رزقهای دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مقسوم و رزق مملوک و رزق موعود شود.

رزق مقسوم. [رِ قِ م] [ترکیب وصفی. مرکب) در عرف مشابهی یکی از رزقهای چهارگانه است و آن عبارت است از رزقی که در ازل قسمت شده و در لوح محفوظ نوشته شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مضمون و رزق مملوک و رزق موعود شود:

ز دنیا قسم ما غم خوردن آمد
شاید خوردن الارزق مقسوم. سعدی.

رزق مملوک. [رِ قِ م] [ترکیب وصفی. مرکب) یکی از رزقهای چهارگانه در عرف مشابه. و آن آن است که ذخیره شخص باشد از درم و جامه و اسباب دیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق و رزق مقسوم و رزق موعود و رزق مضمون شود.

رزق موعود. [رِ قِ م / مُو] [ترکیب وصفی. مرکب) یکی از رزقهای چهارگانه در عرف مشابه. و آن آن است که حق تعالی مر صالحان و عابدان را بدان وعده کرده است: و من یتق الله يجعل له مخرجاً. و یرزقه من حیث لا یحسب. (قرآن ۲/۶۵ و ۳). (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رزق

و رزق مقسوم و رزق مضمون و رزق مملوک شود.

رزق نمای. [رِ ن / ن / ن] [نف مرکب) نماینده روزی. نماینده رزق. نشان دهنده روزی:

گفت کای رهنشین رزق نمای
چه کسی و چه جای تست اینجای. نظامی.

رزقه. [رِ ق] [ع] رزقه. یک بار دادن. ج. رزقات. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به رزقات شود. حصه و بهره. ج. رزقات. (ناظم الاطباء):

رزقهای از دست شاهم بس بود
در جهان این پایگام بس بود. عطار.

رزق هوایی. [رِ قِ ه] [ترکیب وصفی. مرکب) روزی غیر مرتب که بی توسط اسباب برسد. (آندراج):

که مشتی طفل از آن رزق هوایی
شوند آسوده از انگشت خانی.

طلب آملی (از آندراج).

رزق. [رَزَق] [لِخ] تمیس. (فرهنگ فارسی معین). نامی است که مردم لاهیجان به غلط به تمیس دهند. چه آنرا با رازک اشتباه کرده اند. در لاهیجان این نام را به «بمیلی بوز» می دهند. رازک. ککیمور. حشیشه الدینار. آس بری. رز خورد. در جنگلهای خزر فراوان است و آنرا رازک نیز نامند و در آستارا به خیل موسوم است. (یادداشت مؤلف). رجوع به تمیس و رازک و مترادفات دیگر کلمه شود. [ایک قسم برنج است که در مازندران زراعت می شود. (یادداشت مؤلف).

رزق. [رَزَق] [لِخ] دهی از دهستان خرقان شرقی بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه آن ۸۵۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات. صنایع دستی آنجا جاجیمبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رزق. [رَزَق] [لِخ] قسریه ای است در دوازده فرسنگی میان شمال و مغرب بیدشهر. (فارنامه ناصری).

رزق. [رَزَق] [لِخ] نام محلی کنار رود جهرم و لار میان قاندر و اول گردنه رزن در ۲۴۸ هزارگزی شیراز. (یادداشت مؤلف).

رزق. [رَزَق] [لِخ] دهی از دهستان کوهستان بخش داراب شهرستان فسا. سکنه آن ۴۴۸ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن بادام و گردو و انجیر و اقام میوه و صنایع دستی زنان آنجا قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رزق. [رَزَق] [لِخ] دهی از دهستان موگویی بخش آخوره شهرستان فریدن. سکنه آن

۳۴۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات و چوب و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رَزْکَان. [رَزْک] (لُخ) دهی از دهستان ارنگه کرج. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آنجا از رود کرج و چشمه. محصولات عمده آن غلات و انواع میوه و لبنیات. صنایع دستی آنجا کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رَزْکِ شاهک. [رَزْک] (لُخ) (لُمرکب) یک قسم برنج است که در مازندران زراعت میشود. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزک شود.

رَزْکَنار. [رَزْک] (لُخ) دهی از دهستان جلال از رگ بخش نور شهرستان بابل. سکنه آن ۲۳۰ تن. آب آنجا از رودخانه کاری. محصول عمده آنجا غلات و برنج و صیفی و کتف و نیشکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رَزْکِه. [رَزْک] (لُخ) دهی از دهستان بالا خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۲۴۰ تن. آب آنجا از رودخانه هراز. محصولات عمده آن برنج و غلات و لبنیات و عسل. صنایع دستی زنان شال بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رَزْکِه. [رَزْک] (لُخ) دهی از دهستان مرگور بخش سلوانای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۳۵ تن. آب آنجا از دره ناری. محصولات عمده آن غلات و حبوب و توتون. صنایع دستی آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رَزْک. [رَز] (لُخ) دهی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب آنجا از قنات. محصول عمده آنجا غلات و پنبه و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رَزْگَاه. [رَز] (لُخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۱۸۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمده آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رَزْگِ بالا. [رَز] (لُخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۱۶۹ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمده آن غلات و میوه و بنشن است. صنایع دستی آنجا کرباس بافی است. مزارع تک آب رزگ، رزگ پایین، چشمه پشت مزار، لگنان بالا و پایین و گل کاستگ، جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رَزْگُودن. [رَزْگ] (لُخ) دهی از دهستان طاریش اشکور پایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رَزْگُون. [رَز] (لُخ) ظاهرأ نام دیهی بوده به

ماوراءالنهر یا در نواحی غزنه. (یادداشت مؤلف):

پای او افراشتند اینجا چنانک

تو به رزگون راژها افراشتی. لیبی.

رَزْگِه. [رَزْگ] (لُخ) دهی از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد. آب آنجا از رودخانه زاب کوچک. محصول عمده آن غلات و توتون و مازوج. صنایع دستی آنجا جاجیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رَزْگُل. [رَز] (ع ص) رَزْگُل. ناکس. فرومایه. بلایه. بست. (یادداشت مؤلف).^۱

رَزْگُلانِسُو. [رَزْگ] (لُخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۳۰۰ تن. آب آنجا از قنات و چشمه. محصولات عمده آن غلات و حبوب. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رَزْم. [رَز] (لُ) جنگ. (فرهنگ رشیدی). جنگ و محاربه و مقاتله. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). جنگ و جدال و حرب و نبرد و پیکار. (ناظم الاطباء). نبرد و پیکار. (فرهنگ فارسی معین). جنگ و جدال. (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (فرهنگ فارسی معین) (غیاث اللغات) (فرهنگ سروری). جنگ و پیکار و با لفظ برانگیختن و راندن مستعمل. (آنندراج). مخصوصه در میان دو گروه ارتش یا دو گروه مردم. (لغات فرهنگستان). جنگ باشد. (فرهنگ خطی). کارزار. (فرهنگ اوهی). جنگ. زد و خورد. محاربه. (فرهنگ لغات شاهنامه). آورد. کارزار. پیکار. پرخاش. فرخاش. نورد. نبرد. و غا. هیجا. جنگ. جدال. جدل. مقابل بزم. (یادداشت مؤلف):

گراورفتی بجای حیدر گرد

به رزم شاه گردان عمرو عنتر

نش آهن درع بایستی، نه دللد

نه سرپایانش بایستی نه مغفر. دقیقی.

چنین است آغاز و انجام رزم

یکی راست ماتم یکی راست بزم. فردوسی.

به رزم اندرون کشته بهتر بود

که بر ما یکی بنده مهتر بود. فردوسی.

شیددی همه جنگ مازندران

کنون گوش کن رزم هاماوران. فردوسی.

آری هر آنکهی که سپاهی شود به رزم

ز اول به چند روز بیاید طلایه دار.

منوچهری.

چو بزم خسرو آن رزم وی بدیده بوی نشاط و تفرش افزونتر از شمار شمار. یوحینفہ اسکافی.

اگر رزم گشتاسب یاد آوری

همه رزم رستم بیاد آوری. اسدی. سرانجام در رزم آن رزمجوی همه مانده بودند و آسوده آوی. اسدی.

بشد تافته دل یل رزمجوی

سوی رهنان رزم را داد روی. اسدی.

اوست شاهی که چو در رزم کمان کرده بزه

خضم او سست شود گرچه بود سخت کمان.

امیر معزی.

رزم از پیت بدیده درع و دهان تیر

الماس خورده لعل مصفا گریسته. خاقانی.

از دلبران سپاهش هر سوار

رزم را البهارسلان باد از ظفر. خاقانی.

صلتش بزم خوان هشت بهشت

صلوتش رزم هفتخوان ملوک. خاقانی.

چا کرات به گه رزم چو خیاطاند

چونکه خیاط نیندی ام ملک کشورگیر.

ظهر فاریابی.

نشسته شاه چون خورشید در بزم

به رامش دل نهاده فارغ از رزم. نظامی.

مردیش روز رزم نسبت مرد

از برادر به خواهر اندازد. ثنایی.

— رزم کوفته؛ کار آزموده رزم. مجرب در

پیکار:

زین کن آن رزم کوفته شیدیز

کار بند آن زدوده روئینا. مسعود سعد.

— رزم و کین؛ جنگ و دشمنی. جنگ و

ستیزه:

جهاندار همورس پا کدین

بیامد کمر بسته رزم و کین. فردوسی.

— علی رزم؛ که مثل حضرت علی رزم کند. که

مانند حضرت علی بچنگد؛

مصطفی عزم و علی رزمی که هست

ذوالفقار ش پاسبان مملکت. خاقانی.

|| جای رزم و جنگ و جدال. (لغت محلی

شوشتر). || هیزم طعام پختن. (ناظم الاطباء).

هیزم. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲

ص ۱۰) (فرهنگ سروری). بزبان خوارزمی

هیمه و هیزم را گویند. (انجمن آرا) (از معجم

البلدان در کلمه خوارزم) (آنندراج). هیمه و

هیزم سوختی. (لغت محلی شوشتر). بزبان

خوارزم هیزم. (فرهنگ رشیدی).

رَزْم. [رَز] (ع مص) مردن. || اگر فتن چیزی را؛

رزم بالشیء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). || بانگ کردن اشتر. (تاج

المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || بانگ

کردن رعد. (مصادر اللغة زوزنی). || یک بار

خوردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

(آنندراج). || غالب آمدن بر حریف و

۱ - ظاهرأ مصحف رذل است، چه در هیچ فرهنگی باهزه دیده نشد.

برنشتن بر آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || به خاک رسیدن بینی و مغلوب شدن. (تاج المصادر بیهقی). || فروختن شتر: رزم البعیر. (ناظم الاطباء). || گرد آوردن چیزی را و یا در یک جامه گرد آوردن آنرا: رزم الشيء رزماً. (ناظم الاطباء). گرد آوردن چیزی را در جامه. (از اقرب الموارد). || رِزْمُ الرجل (مجهولاً؛ بر جای ماندن آن مرد از بیماری. (ناظم الاطباء). || زادن. (منتهی الارب).

رزم. [رَ] [ع] [ج] رِزْمَةٌ. (از اقرب الموارد). رجوع به رِزْمَةٌ شود.

رزم. [رَ] [ع] [ج] رِزْمٌ. ج رِزْمَةٌ. (ناظم الاطباء). رجوع به رِزْمَةٌ شود. || ج رِزْمَةٌ. (ناظم الاطباء). رجوع به رِزْمَةٌ شود.

رزم. [رَ] [ع] [ج] رِزْمٌ. ج رِزْمَةٌ و رِزْمَةٌ. (ناظم الاطباء). رجوع به رِزْمٌ و رِزْمَةٌ و رِزْمَةٌ شود.

رزم. [رُ] [ع] [ص] ثابت و قائم بر زمین. || (شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رزم. [رَ] [ع] [ل] موضعی است به دیار مراد. (آندراج) (منتهی الارب) (از معجم البلدان). خوارزم شهری است، گویند اصل آن خوارزم است به اضافه خوار به رزم. و رزم مخفف آن. (آندراج). و رجوع به خوارزم شود.

رزم. [رَ] [ع] [ل] دهی از دهستان میداود (سرگیج) بخش جانکی گرمیر شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آنجا از رودخانه و محصولات عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رزم آباد. [رَ] [ع] [ل] دهی از دهستان شنبه بخش خورموج شهرستان بو شهر. سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آنجا از چاه. محصولات عمده آن غلات و راه آنجا فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رزم آرا. [رَ] [ن] (مف مرکب) مخفف رزم آراینده. بهادری که در نبرد کردن باهنر باشد. (ناظم الاطباء). پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزم آرای شود. || فرماندهی که مقدمات جنگ را آماده سازد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزم آرای شود.

رزم آرا. [رَ] [ع] [ح] صاحب منصبان مطلع و فعال ایران. وی به درجه سپهبدی رسید و مدتی ریاست ستاد بزرگ ارتشداران را داشت و از تیر ۱۳۲۹ ه. ش. تا اسفند همان سال نخست وزیر ایران بود و در تاریخ اخیر بضرط گلوله مقتول شد. (از فرهنگ فارسی معین ج ۵).

رزم آرای. [رَ] [ن] (مف مرکب) رزم آرا. پهلوانی که در رزم هنرمند باشد. (فرهنگ فارسی معین). هنرمند در نبرد و جنگ. که در

رزم ماهر باشد. رزم آزموده. آرایش دهنده جنگ:

به مجلس ملک جنگجوی رزم آرای
به مجلس ملک شیرگیر شهرستان. فرخی.
کدای فرزانه شاهان و دلبران
جهان آرای و رزم آرای شیران. نظامی.
و رجوع به رزم آرا و رزم آزما شود.

رزم آرای. [رَ] [ع] (حامص مرکب) عمل رزم آرا. عمل رزم آرای. صفت رزم آرا. (یادداشت مؤلف). عمل رزم آراستن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رزم آرا و رزم آرای شود.

رزم آزما. [رَ] [ع] [ز] (نمف مرکب) مخفف رزم آزماینده. جنگ آزما. (آندراج). آنکه جنگها دیده. (فرهنگ فارسی معین). جنگ آزموده و باوقوف در علم جنگ. (ناظم الاطباء). رزم آزموده. رزم آرای. گندآور. جنگ آور. رجوع به رزم آزما و مترادفات کلمه شود.

رزم آزما. [رَ] [ع] [ز] (نمف مرکب) رزم آزما. آنکه جنگها دیده. جنگ آزموده. باوقوف در فن جنگ. (فرهنگ فارسی معین). رزم آور. جنگ آور. جنگ دیده. جنگ آزما:

بشد پیش سهراب رزم آزما
بر اسبش ندیدم فزون ز آن پای. فردوسی.
چو گرسوز و جهن رزم آزما
که بد تخت توران ز ایشان پای. فردوسی.
دگر رام برزین رزم آزما
کجا ز بلستان بدو بد پای. فردوسی.
چو آن دید گسهم رزم آزما
بگردار آتش برآمد ز جای. فردوسی.
گزین کن دلبران رزم آزما
فرست آن سپاه دگر باز جای. اسدی.
وز آن روی کابلشه از مرغ و مای
جهان کرد پرگرد رزم آزما. اسدی.

و رجوع به رزم آزما و مترادفات کلمه شود.
رزم آزمایی. [رَ] [ع] [ز] (حامص مرکب) عمل رزم آزما. عمل رزم آزمای. صفت رزم آزمای. رجوع به رزم آزما و رزم آزمای شود.

رزم آزمود. [رَ] [ع] [ز] (نمف مرکب) مخفف رزم آزموده. رزم آزما. جنگ آزموده. رجوع به مترادفات کلمه شود. || (مص مرکب) مرخم، (مص مرکب) رزم آزمودگی. (یادداشت مؤلف):

که گردی چو سهراب دیگر نبود
به زور و به مردی و رزم آزمود. فردوسی.
رزم آزمودن. [رَ] [ع] [ز] (مص مرکب) جنگ کردن. پیکار کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رزم آزموده و رزم آزما و رزم آزمای شود.

رزمان

رزم آزموده. [رَ] [ع] [ز] [د] (نمف مرکب) مرد مجرب در جنگ. (فرهنگ ولف). جنگ آزموده. باوقوف در فن جنگ. (فرهنگ فارسی معین):

بیایند رزم آزموده سران
به تیغ و سنان و به گرز گران. فردوسی.
چه از روم و چین و چه از هندوان
چه رزم آزموده ز هر سو گوان. فردوسی.
رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزم آشوب. [رَ] [ن] (مف مرکب) رزمجو. رزم آزموده. رزم آور. جنگ آور. (یادداشت مؤلف).

رزم آشوب. [رَ] [ع] (لغ) اب—حرب رزم آشوبین زیاد الجلیلی. رجوع به شرح حال محمدین احمد الفندجانی در معجم الادبایا قاتوت چ مارگلیوت ص ۲۹۷ شود.

رزم آور. [رَ] [ع] (مف مرکب) جنگجو. جنگاور. (فرهنگ فارسی معین). جنگ آور. (یادداشت مؤلف). رزمخواه:

بدید کوشش رزم آوران دشمن را
شدید حمله شیرافکنان شهگشای. مختاری.
و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رزم آوردن. [رَ] [ع] [د] (مص مرکب) جنگ کردن. رزم کردن. جنگیدن. نبرد کردن:

نباشد امید سرای دگر
ناید که رزم آورم با پدر. فردوسی.
بر آنم میاور که عزم آورم
به هم پنجگای با نور رزم آورم. نظامی.

رزم آوری. [رَ] [ع] (حامص مرکب) جنگآوری. صفت رزم آور. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزم آور شود.

رزم آرزما. [رَ] [ع] [س] (ع ق مرکب) آهسته آهسته و اندک اندک. (ناظم الاطباء).

رزم آرز. [رَ] [ع] (لغ) دهبی است از نواحی سفند سمرقند بین اشتیخن و کشانیه. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان).

رزم آزی. [رَ] [ع] (ص نسبی) منسوب است به رزم آزی که دهبی است در سمرقند. (از انساب سمعانی).

رزم آزی. [رَ] [ع] (لغ) ابوبکر محمدین محمدین جعفرین جابری... رزم آزی سفندی دهقان... از عبدالملک بن محمد استرآبادی و جز وی روایت دارد و ابوسعید ادربیسی از وی روایت کرده است. مرگ رزم آزی بسال ۳۷۷ ه. ق. بود. (از لباب الانساب).

رزمان. [رَ] [ع] (لغ) جایگاهی است در شش فرسخی سمرقند. (از معجم البلدان).

رزمان. [رَ] [ع] (لغ) نام پدر یکی از سرکردگان رامانیان بنام ابراهیم بن رزمان. ابن بلخی گوید: اکنون از این رامانیان قومی مانده اند و مقدم ایشان ابراهیم بن رزمان است.

در جنگهای بسیار شرکت کرده. مجرب در جنگ. (فرهنگ فارسی معین). جنگ دیده و آزموده شده در جنگ. (ناظم الاطباء). تجربه دیده در جنگ. (فرهنگ لغات ولف):
 نگیان دژ رزم دیده هجیر
 که با زور و دل بود و با گرز و تیر.
 فردوسی.
 به لشکر چنین گفت هومان شیر
 که ای رزم دیده یلان دلیر.
 فردوسی.
 همان تا یکی رزم دیده هژبر
 فرستم به جنگش چو غرنده ابر.
 فردوسی.
 همه رزم دیده همه مرد جنگ
 بر آن کوه مانند غران پلنگ.
 فردوسی.
 همی گوید ای رزم دیده سوار
 چه تازی تو اسب اندر این مرغزار.
 فردوسی.

رزم راندن. [رَ دَا] (مص مرکب) جنگ کردن. جنگیدن. رزمیدن. نبرد کردن: چو رزم راندی بر کام خویشتن یک چند به بزم نیز طرب جوی و کام خویش بران.

امیر سزوی.
رزم رزن. [رَ زَا] (نصف مرکب) جنگجو. (فرهنگ لغات ولف). جنگ کننده. (آندراج). خون ریز در میدان جنگ و بهادر. (ناظم الاطباء). جنگاور. رزمی. (فرهنگ فارسی معین):

چو نستور گز دنکش پا کتن
 چو نوش آذر آن پهلو رزمزن.
 دقیقی.
 هم از رزمزن نامداران خویش
 هم از پهلوئان و یاران خویش.
 فردوسی.
 چنین گفت با رزمزن بارمان
 که آورد پیشم سرت را زمان.
 فردوسی.
 پس آگاهی آمد هم آنکه به گویو
 ز کم بودن رزمزن پور نیو.
 فردوسی.
 که او هست روین تن و رزمزن
 فر ایزدی دارد آن پا کتن.
 فردوسی.
 ای جهاندار بلند اختر پا کیزه گهر
 ای مخالف شکر رزمزن دشمن مال.
 فرخی.
 نشست آنگهی شاد با انجمن
 گرفت آفرین بریل رزمزن.
 اسدی.

هفت خوانی که به شهنامه ادا کرده حکیم
 که ز روین تن و از ییلتن آمد پیدا
 صفدری رزمزنی قلعه گشاملکستان
 مندرس قصه او را نبوی کرد احیا.
 واله هروی (از آندراج).

|| (لخ) لقب قارن. (یادداشت مؤلف). فردوسی این کلمه را بیشتر بصورت صفت یا لقب پدنیال نام قارن پسر کاوه پهلوان نامی باستانی ایران آورده و حتی در بیئی نام او را «قارن رزمزن» معرفی کرده. اینک چند نمونه و شاهد:

ز آهنگران کاوه پرهنر

به پیشش یکی رزم دیده پسر
 کجا نام او قارن رزمزن
 سپهدار بیدار لشکر شکن.
 فردوسی.
 به پیش اندرون قارن رزمزن
 سر نامداران آن انجمن.
 فردوسی.
 کز او قارن رزمزن خسته بود
 به خون برادر کمر بسته بود.
 فردوسی.
 چو کشواد و چون قارن رزمزن
 جز این نامداران آن انجمن.
 فردوسی.
 همانکه بشد قارن رزمزن
 یکی لشکری برد با خویشتن.
 فردوسی.

رزم ساختن. [رَ سَا] (مص مرکب) آماده جنگ شدن. اسباب رزم ساختن. فراهم کردن ابزار جنگ. به جنگ پرداختن. جنگ کردن. رزم کردن. جنگیدن:
 من و گرز چوینده بدنشان
 شما رزم سازید با سرکشان.
 فردوسی.
رزم ساز. [رَ سَا] (نصف مرکب) رزم افکن. رزم یوز. رزم دیده. رزم خواه. کنایه از جنگی و مبارز. (آندراج). جنگی. جنگ جو. (لغت ولف) ساز کننده جنگ. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). آماده کننده مقدمات حرب:

ایا خورشید سالاران گیتی
 سوار رزم ساز و گرد نستوه.
 رودکی.
 عمود گران بر کشیدند باز
 دو شیر سرافراز و دو رزم ساز.
 فردوسی.
 دو شاه و دو لشکر چنان رزم ساز
 به لشکر گه خویش رفتند باز.
 فردوسی.
 پیاده شوم پیش او رزم ساز
 تو شاهی جهاندار و گردن فراز.
 فردوسی.
 سواران و گرسوز رزم ساز
 بر رفتند با نیزه های دراز.
 فردوسی.

همه برج آن قلعه بالا و زیر
 پر از گونه گون رزم ساز دلیر.
 اسدی.
 فکندند از ایشان بسی رزم ساز
 چو خورشید شد زرد گشتند باز.
 اسدی.
 سپهدار جنگاور رزم ساز
 فرستادش از پیش مهراج باز.
 اسدی.
 دگر رزم سازی برون شد چو شیر
 بگردید زر داده گردش دلیر.
 اسدی.

ز پیشین گهان تا نمازی دگر
 به میدان نشد رزم سازی دگر.
 نظامی.
 دگر هیچکس را نیامد نیاز
 که با آن زبانی شود رزم ساز.
 نظامی.
 نشد پیش او هیچکس رزم ساز.
 نظامی.

رزم سازی. [رَ سَا] (حامص مرکب) عمل رزم ساز. (فرهنگ فارسی معین). صفت رزم ساز. رزمجویی. رزمخواهی. جنگجویی.
 آماده جنگ شدن. آغاز جنگ. رزم آغازیدن:

کسی خنجرش رزم سازی گرفت

همی در کفش مهر بازی گرفت. اسدی.
 و رسوم رزم سازی و مخالف گذاری و... در میان عالمیان باقی و پایدار ماند. (حبیب السیر چ سنگی جزء ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳).

رزم سوز. [رَ سَوِز] (نصف مرکب) رزم سوزنده. جنگاور. جنگی. (لغات ولف). آنکه دشمن را در آتش جنگ بسوزد و نابود کند. (فرهنگ فارسی معین):

وز آن دورتر آرش رزم سوز^۲
 چو گوران شه، آن گرد لشکر فروز.
 فردوسی.
رزم قان. [رَ قَا] (لخ) دهی از دهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات و بنشن و انواع میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رزم کار. [رَ کَا] (ص مرکب) کار دان جنگ. (لغت ولف). جنگاور. رزمجوی. (فرهنگ فارسی معین):

چنین گفت کا کتون جز از رزمکار
 چه مانده ست با گرد اسفندیار.
 فردوسی.
 || (مرکب) کارزار. (ناظم الاطباء).^۳

رزم کاری. [رَ کَا] (حامص مرکب) جنگاوری. جنگجویی. (فرهنگ فارسی معین). رزمجویی. رزمخواهی. رجوع به رزمکار و مترادفات کلمه شود.

رزم کاو. [رَ کَا] (نصف مرکب) رزم سجو. رزم طلب:

فرستاد مر کاوه را رزم کاو
 به خاور زمین از پی باز و ساو.
 اسدی.
رزم کودن. [رَ کُ دَا] (مص مرکب)^۴
 جنگیدن و جنگ و نبرد کردن. (ناظم الاطباء):

که در کشور هند چون رزم کرد
 بدان را سر اندر کشیده به گرد.
 فردوسی.
 سپاهی ز استخر بی مر ببرد
 بشد ساخته تا کند رزم کرد.
 فردوسی.
 وز آن پس کنی رزم با اردوان
 که اختر جوان است و خسرو جوان.
 فردوسی.

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
 اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
 منوچهری.

به دشت گل و خار و گنداب و چاه
 مکن رزم کافتد به سختی سپاه.
 اسدی.
رزم کوش. [رَ کُوش] (نصف مرکب) جنگجو. رزم آزما. رزمجو. جنگاوری:

هزار دگر پیل پولاد پشوش

۱- به فرخی نیز نسبت داده اند.

۲- نل: ... آرش رزم توز.

۳- از ماخذ و شواهد دیگر تأیید نشد.

ابا چهل هزار از یل رزمکوش. اسدی.
 من اینجا و او رزمکوش آمدهست
 همانا که خوش به جوش آمدهست. اسدی.
 ندانی که چون او شود رزمکوش
 زمانه به زنهار گیرد خروش. اسدی.
رزمگاه. [ر] (ا مرکب) رزمگه. محل جنگ.
 (فرهنگ فارسی معین). میدان جنگ. (ناظم
 الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). مکان جنگ
 کردن و جنگگاه باشد. (برهان). مضاف و
 معرکه. (آندراج). رزمگه. عرصه کارزار.
 عرصه پیکار. عرصه. نبردگاه. میدان.
 آوردگاه. ناوردها. میدان جنگ. میدان قتال.
 معرکه. دشت نبرد. دشت کین. مکان جنگ
 کردن. میدان جدال. جنگجای. (یادداشت
 مؤلف). میدان جنگ که به عربی معرکه گویند.
 (از شعوری ج ۲ ص ۱۵):
 از آن سو خرمید تا رزمگاه
 سوی باب کشته همی جست راه. دقیقی.
 سر بخت گردان افراسیاب
 در این رزمگاه اندر آمد به خواب. فردوسی.
 از ایران فراوان سپاه آمدهست
 بیاری بر این رزمگاه آمدهست. فردوسی.
 ز بیرون بر این رزمگاه آمدند
 خرامان بنزدیک شاه آمدند. فردوسی.
 برگرد رزمگاه تو گر باد بگذرد
 ناخسته گشته نگذرد از رزمگاه تو. فرخی.
 رزمگاه پرمبارز دوست تر دارد پلنگ
 زآنکه باغی پر گل و پر لاله و پریاسمین.
 فرخی.
 سخن چند راندند از آن رزمگاه
 وز آنجا به چندان گرفتند راه. اسدی.
 نظاره همی کرد بر رزمگاه
 که چون جنگ را ساز دارند راه. اسدی.
 بسازند تاگردان رزمگاه
 شکسته شود شهر گیرد پناه. اسدی.
 به بزمگاه تو شاهان و خسروان خُدام
 به رزمگاه تو خانان و ایلکان حُجاب.
 مسعود سعد.
 در آن معرکه عارض رزمگاه
 برآراست لشکر به فرمان شاه. نظامی.
 کجا او به تنها زدی بر سپاه
 گریز اوفادی در آن رزمگاه. نظامی.
 گرد از دل ریمده تاکی به خون بشویم
 نی چشم عاشقانی نم خاک رزمگاهیم.
 کلیم کاشی (از آندراج).
 و رجوع به رزمگه و ناوردهگه و مترادفات
 دیگر کلمه شود. || اردو. (لغات ولف):
 چو بگزارد پیغام سالار شاه
 بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه. فردوسی.
 و رجوع به رزمگه شود.
 || جنگ و زد و خورد. (لغات ولف):
 کسی کو شود کشته زین رزمگاه

بهشتی شود شسته پاک از گناه. فردوسی.
 اگر سر بیچی ز فرمان شاه
 مرا با تو کین خیزد و رزمگاه. فردوسی.
 شما را به آسایش و بزمگاه
 گران شد بدینسان سر از رزمگاه. فردوسی.
رزمگاه بالا. [ر] [ه] (ایخ) دهی از دهستان
 پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد.
 سکنه آن ۱۲۶۰ تن. آب آنجا از قنات.
 محصولات عمده آن غلات و بنشن است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رزمگاه پایین. [ر] [ه] (ایخ) دهسی از
 دهستان پایین ولایت بخش فریمان
 شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۸۷ تن. آب آنجا
 از قنات. محصول عمده آن غلات و بنشن
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
رزمگستور. [ر] [گ] [ت] (نف مرکب) گسترده
 رزم. که بسط دهد جنگ را:
 زهی بزم را بر دینار قطره
 زهی رزم را خسرو رزمگستر. فرخی.
رزمگه. [ر] [گ] [ه] (ا مرکب) مخفف رزمگاه.
 میدان جنگ. (ناظم الاطباء):
 گوپلتن دید با تیغ تمیز
 فکنده بر آن رزمگه رستخیز. فردوسی.
 وز آن روی کیخسرو آید پدید
 که یارد بر این رزمگه آرید. فردوسی.
 به تاراج بینی همه زین سپس
 نه برگردد از رزمگه شادکس. فردوسی.
 ببیند تا چاره کار چیست
 بدین رزمگه مرد پیکار کیت. فردوسی.
 هر کجا رزمگه تو بود از دشمن تو
 میل تا میل بود دشت ز خون مالامال.
 فرخی.
 ملک باید که اندر رزمگه لشکر شکن باشد
 ملک باید که اندر بزمگه گوهرفشان باشد.
 فرخی.
 به رزمگه چه نماید؟ شجاعت و مردی
 به بزمگه چه نماید؟ سخاوت و احسان.
 فرخی.
 به هر رزمگه در بدادهست داد
 چو آید کند هر چه رفتهست یاد. اسدی.
 مرو تا نبرد دلیران کنیم
 در این رزمگه جنگ شیران کنیم. نظامی.
 به رزمگه خدای جنگ بگذرد
 چو چشم شیر لعل گون قبای او. فرخی.
 ملک الشعراء بهار.
 - رزمگه ساختن؛ آماده کردن میدان جنگ.
 ترتیب دادن ناوردها.
 نخستین که ما رزمگه ساختیم
 سخن رفت و زین کار برداختیم. فردوسی.
 و رجوع به رزمگاه شود.
رزمگیور. [ر] (ا مرکب) روز پانزدهم^۱ از هر
 ماه شمسی. (ناظم الاطباء). نام روز یازدهم از

ماههای ملکی. (انجمن آرا) (فرهنگ
 جهانگیری) (آندراج) (برهان) (از شعوری
 ج ۲ ص ۵) (فرهنگ فارسی معین).
رزمناو. [ر] (ا مرکب)^۲ ناو رزمنده. کشتی
 جنگی. بجای کروازر^۳ فرانسه اختیار شده و
 آن کشتی تندروی است که مواظب حرکت
 کشتیهای دشمن است و ناگهان بر کشتیهای
 جنگی یا تجارتمی دشمن حمله می کند و
 ممکن است از اقامتگاه دایمی خود بسیار دور
 رود. (لغات فرهنگستان). کشتی تندرو که
 مواظب کشتیهای دشمن است و برای حمله بر
 کشتیهای جنگی یا بازرگانی از کناره بسیار
 دور می شود. (فرهنگ فارسی معین).
رزمنده. [ر] [م] [د] (نف) جنگنده. که رزم
 کنند. جنگ کنند. رزم کنند. (یادداشت
 مؤلف). که بجنگد. که جنگ کند. که نبرد کند.
رزمنگان. [ر] [م] (ایخ) دهی از دهستان
 رامجرد بخش اردکان شهرستان شیراز. سکنه
 آن ۲۱۲ تن. آب آنجا از رود کر. محصول
 عمده آن غلات و برنج و چغندر است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).
رزمه. [ر] [م] (ح) یک بار خوردن. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب). || یک بار در روز
 خوردن مانند وجبه. (از اقرب الموارد).
 اکل الرزمه؛ در روز یک بار طعام خوردن.
 (ناظم الاطباء). مؤلف نشوء اللغه تحت عنوان
 «اجتماع القلب و الابدال فی الکلمة الواحدة او
 اجتماع قلبین فیها او ابدالین فیها» آرد: الوجبة
 و البزمة و الازمة و الرزمة و الوجمة و الوزمة
 و هی الاکلة الواحدة فی الیوم. (نشوء للغة
 ص ۲۰). و رجوع به مترادفات کلمه شود.
 || پرونده؛ پرونده؛ پروندهای کردن جامهها.
 (یادداشت مؤلف). || رزمه در هر دو معنی. ج.
 رزم، رزم. (ناظم الاطباء). پشتواره جامه.
 (منتهی الارب) (آندراج). پشتواره. (دهار).
 رجوع به رزمه شود. || ضرب شدید. (منتهی
 الارب) (آندراج). رجوع به رزمه شود.
رزمه. [ر] [م] (ح مص) سرد گردیدن زمستان؛
 رزم الشتاء رزمه. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || بر
 جای ماندن مرد از بیماری: رزم الرجل
 (مجهولاً). (منتهی الارب).
رزمه. [ر] [م] (ع) آواز شتر ماده. (دهار).
 آوازه ماده شتر از حلق در پیش بجه خود
 مانند ناله بدون آنکه دهان را گشاید و آن از
 حنین آهسته تر است. و در مثل: لا خیر فی
 رزمه لا دره فیها؛ در حق کسی گویند که وعده

۱ - بنابه نوشته فرهنگهای دیگر ظاهراً «پانزدهم» غلط چاپی است و صحیح آن «بازدهم» است.
 2 - Croiseur. 3 - Croiseur.

کند و بجای نیاورد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
|| رزمه السباح؛ آواز دادن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || آواز رعد. (دهار). || آواز کودک. (از اقرب الموارد).

رُزْمَه. [رَم] [ع] (ازع) رُزْمَه. پشتواره جامه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آنچه در یک جامه استوار و فراهم کرده شود. (از اقرب الموارد). || ضرب شدید. ج. رُزْم، رُزْم. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رُزْمَه. [رَم / م] [ازع] (ازع) رُزْمَه. بقیه بزرگ. (فرهنگ خطی). بوقچه رخت. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (غیبات اللغات) (از برهان). بسته قماش. (آندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). بقیچه. (یادداشت مؤلف). بَلْفَنده. (دهار) (یادداشت مؤلف):

زایر کز آنجا بازگردد برد
دبیا به تخت و رزمه و زرب به من. فرخی.
با جامه زری زرد چون شنبند
با رزمه سیمی پاک چون نسترن. فرخی.
صد و سی هزار از خز و پرتیان
دو صد رزمه، نوحه چینان. اسدی.
کُھسار که چون رزْمه بزاز بد اکنون
گر بنگری از کلبه ندانند نیش. ناصر خسرو.

زاله باغ همه پر ز رزْمه حله
ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا. معوسعد.
اگریش از دارو خوردن کاری کند با رنج،
چون چیزی گران فرا بار نهادن یا رزْمه بستن
و گشادن یا لختی ریاضت قوی کردن...
مقصود تحماتر حاصل شود. (ذخیره
خوارزمشاهی).

فراش صنع و قدرت او گسترد باط
از حزمه حزمه حله و از رزْمه رزْمه رش.
سوزنی.
گر همه یک بدنه زربودت و یک رزْمه ثیاب.
انوری (از آندراج).

از رزْمه رزْمه اطلس و از کبسه کبسه سیم
دستم سمنستان و برم لاله زار کرد. خاقانی.
ز بوی زلفش با باد بیضه عنبر
ز نقش رویش در آب رزْمه دبیا.
؟ (از فرهنگ خطی).

فایق که روی رزْمه و طراز حله و عمده حمله
بود در اثناء آن حال فروشد. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۷۷).

رومی و زنگیش چو صبح دورنگ
رزْمه روم داد و بزْمه زنگ.
زنی بیامد و مرا بگرفت که رزْمه جامه من
برده ای نگاه کردند کنیزکی می آمد و رزْمه
جامه می آورد. (تذکره الاولیاء عطار). از برقه

و موصل و بغداد هر سال هزار و اند رزْمه
ا بریشم فرستاده بیاوردی. (تاریخ طبرستان).
کهنه پیرایان صنع از بهر نوعهدان باغ
رزْمه ها از کارگاه روم و ششتر بسته اند.

؟ (از ترجمه محاسن اصفهان).
|| یک لنگه بار و اسباب قماش. (ناظم
الاطباء) (لغت محلی شوشتر). لنگه یعنی یک
عدل بار. (فرهنگ خطی). یک لنگه بار و
اسباب قماش را نیز گفته اند و بعضی گویند این
لغت عربی است و به کسر اول است. (برهان):
صد رزْمه فضل بار بسته

یک مشتری نه پیش دکان. خاقانی.
رُزْمَهَر. [رَم] [اخ] یا رُزْمَهَر. بموجب لغت
ولف نام پسر سوخره سردار جنگی است (ولی
صحیح آن رُزْمَهَر است). (فرهنگ لغات
شاهنامه). و رجوع به رُزْمَهَر شود.

رُزْمِی. [رَم] [ص نسبی] جنگجو. جنگاور.
حربی. (فرهنگ فارسی معین). جنگی.
منسوب به رُزْم. اهل رُزْم. (یادداشت مؤلف).
رُزْمِجُو:

جنگ است پای بسته سرافکنده خشک تن
چون رُزْمِی که گوشت ز احشا برافکند^۲.

خاقانی.
رُزْمِی. [رَم] [اخ] شاعر صاحب دیوان. نام او
گرگین بیگ پسر سیاوش سلطان است. شرح
حال وی در تذکره نصرآبادی (ج ۲ ص ۴۲)
آمده است. نسخه دیوان وی در بنگاله بدست
می آید. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲). رجوع به
تذکره نصرآبادی ج ۲ ص ۴۲ شود.

رُزْم یازده رخ. [رَم] [اخ] رُزْمِی
بوده که یازده پهلوان ایران و یازده پهلوان
توران دودو با هم معارض شدند، آخر
پهلوانان ایران ظفر یافتند. (غیبات اللغات)
(آندراج از شرح قصاید خاقانی).

رُزْم یوز. [رَم] (نسف مرکب) رُزْم یوش.
رُزْم ساز. (آندراج). جنگاور. جنگجو.
رُزْم توز. (فرهنگ فارسی معین). جنگجوی.
(ناظم الاطباء). به معنی جنگجوی باشد، چه
یوز به معنی تفحص و تجسس و جستجو
کردن هم آمده است. (برهان):

بدان آنگون خنجر نیوسوز
چو شیر زبان ماند آن رُزْم یوز. فردوسی.
ز بهر طلایه یکی کینه توز
فرستاد بالشکری رُزْم یوز. فردوسی.

رُزْم یوش. [رَم] (نسف مرکب) رُزْم یوز.
جنگاور. (فرهنگ فارسی معین). جنگجوی.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). به
معنی جنگجو آمده. (فرهنگ لغات شاهنامه)
(آندراج) (انجمن آرا):

نه پیدا بد از خون تن رُزْم یوش
که پولاد یوش است یا لعل یوش. اسدی.
ز ره یوش در صف شدی رُزْم یوش

برون آمدی باز مقبول یوش.

نظامی (از انجمن آرا).
رُزْن. [رُ] [ع] (ازع) جای بلند و هموار که آب
ایستد در وی. (ناظم الاطباء) (آندراج)
(منتهی الارب). مکان مرتفع که به طمانینه
آب در آن گرد آید. ج. رُزُون، رُزَان. (از اقرب
الموارد). چنبر آب در کوه و گویند: جای
مرتفع که در آن آب بایستد. (فرهنگ نظام).
|| تال کوچک. (فرهنگ نظام). تل خرد. ج.
رُزُون. (مهذب الاسماء).

رُزْن. [رُ] [ع مص] بدست برداشتن چیزی تا
گرانی و سبکی وی معلوم گردد. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || اقامت کردن در جایی. (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || برگزیدن. (تاج
المصادر بیهقی) (از مصادر اللغة زوزنی).
برانگیزیدن. (دهار).

رُزْن. [رُ] [ع] (ازع) کرانه. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (منتهی الارب). ناحیه. (از اقرب
الموارد).

رُزْن. [رُ] [اخ] دهی از دهستان تترستان
بخش نور شهرستان آمل. سکنه آن ۱۶۰ تن.
محصولات عمده آن غلات و لبنیات است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رُزْن. [رُ] [اخ] نام محلی در کنار راه
قزوین و همدان میان مامینان و خمقان در
۲۹۶ هزارگری تهران. (یادداشت مؤلف).

رُزْن. [رُ] [اخ] نام بخش و نیز قصبه مرکز
بخش رُزْن شهرستان همدان. ادارات دولتی
قصبه: بخشدار، دارایی، پست و تلگراف،
اقتصاد، غله و نان، دسته ژاندارمری. بوسیله
تلفن با شهرهای مجاور ارتباط دارد. سکنه
آن ۱۵۰۰ تن. محصولات عمده آن غلات و
حبوب و لبنیات و انگور. آب مزروعی آنجا
از قنات و رودخانه و رُقنات. و مشخصات
بخش بشرح زیر است: حدود - شمال و
خاور: بخش آوج شهرستان قزوین. شمال
بیاختر: دهستان بزینه رود بخش قیدار
شهرستان زنجان. یاختر: بخش کبودراهنگ و
بخش مرکزی همدان. جنوب: بخش وفس از
شهرستان اراک. جنوب خاوری: بخش
نوبران شهرستان ساوه. رُزْن از چهار دهستان
بنام: درجزین، سردرود، پیشخور، وفس
عاشقلو و قسمتی از قراء شراه تشکیل شده.
تعداد قراء و سکنه دهستانهای آن بشرح زیر
است:

۱- درجزین ۸۸ آبادی ۵۶۰۰۰ تن

۱- در آندراج آمده: هو نیز رُزْمه به معنی آواز
دادن و ظاهراً دادن غلط چاپی است و صحیح
آن همان ددان است.

۲- نل: چون زورقی که... چون زرقی...

۲- سردرود ۵۴ آبادی ۳۰۰۰۰ تن
 ۳- پیشخور ۲۸ آبادی ۴۰۰۰ تن
 ۴- وفس عاشقلو ۱۴ آبادی ۶۵۰۰ تن
 قسمتی از شراه ۱۸ آبادی ۷۰۰۰ تن
 جمع: ۲۰۲ آبادی ۱۰۴۵۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رزبرگه. [رُزْ بَ] (بخ) ۱ خاورشناس نامی آلمان که زرانشتنامه را از روی پنج نسخه خطی به سال ۱۹۰۴ م. در پترزبرگ با مقدمه و یادداشتهای فاضلانهای به فرانسه ترجمه کرده است. رجوع به فهرست مزدینا و ادب پارسی شود.

رزنده. [رُزْ دَ] (سف) رنگ‌کننده و رنگرز و صباغ. (ناظم الاطباء) (آندراج). رنگ‌کننده. (انجمن آرا). || لکه‌کننده. (ناظم الاطباء).

رزوزاویک شوانو. [رُزُوزُ شُوانو] (بخ) ۲ خاورشناس نامی آلمان که دیوان حافظ را به زبان آلمانی ترجمه بنظم کرده است. رجوع به تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا جامی) تألیف ادوارد براون ص ۳۲۶ و ۳۲۷ شود.

رزنگ. [رُزْ] (بخ) نام قدیم سیستان. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۷ و ۳۷۵ و سیستان شود.

رزنوئییه. [رُزْ نِی] (بخ) دهی از دهستان بهرام‌آسمان بخش ساردوئییه شهرستان جیرفت. ساکنان از طایفه سلیمانی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رزقه. [رُزْ] (بخ) جای گرد آمدن آب، ج. رزان. (از اقرب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رزفین. [رُزْ] (ل) به معنی زرفین. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹). آنچه بدان در را بندند. (ناظم الاطباء):

سخن زن را مؤثر چون نباشد
 شود شوهر چو رزفین بر در خود.
 ؟ (از شعوری ج ۲ ص ۱۹).

و رجوع به زرفین و زرفین شود. || اکلید. (ناظم الاطباء). و رجوع به زرفین شود.

رزوان. [رُزْ] (ص مرکب، امرکب) باغبان و رزبان. (ناظم الاطباء). ناطور. (یادداشت مؤلف). || (بخ) کوره ستاره زهره. (ناظم الاطباء). نام جرم فلک زهره. (انجمن آرا) (آندراج).

رزووع. [رُزْ] (ع مص) مصیبت و زیان رسانیدن. (مصادر اللغه زوزنی ج پیش ص ۲۷۴). رجوع به رزه و رزئیة شود.

رزوئییه. [رُزْ نِی] (بخ) دهی از دهستان پاریز بخش مرکزی سیرجان. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آنجا از قنات. محصولات عمده آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

رزووح. [رُزْ] (ع مص) مصدر به معنی رزاح و رزاح. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به مصادر مزبور شود. افتادن از ماندگی و لاغری و لاغر گردیدن نافه. (منتهی الارب). مانده شدن شتر از نزاری. (تاج المصادر بیهی). سخت لاغر شدن ستور و بماندن. (مصادر اللغه زوزنی ج پیش ص ۲۲۳).

رزوف. [رُزْ] (ع ص) نافه زروف؛ ماده شتر درازپا و گشاده گام و سریع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). نافه‌ای که دارای دو پای دراز و گامهای واسع باشد. (از اقرب الموارد).

رزوم. [رُزْ] (ع مص) رُزوم. مصدر به معنی رُزوم. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر زمین ماندن شتر از لاغری؛ رزم البعیر رزوماً و رزوماً؛ بر زمین ماندن شتر از لاغری. (آندراج) (منتهی الارب). برنخاستن شتر از لاغری. (از اقرب الموارد). بناجینیدن شتر از نزاری. (مصادر اللغه زوزنی ج پیش ص ۲۵۴). || گرد آوردن چیزی را در جامه. (آندراج) (از منتهی الارب). و رجوع به رُزوم شود.

رزون. [رُزْ] (ع ل) ج رُزُن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رُزُن. به معنی جای بلند هموار که آب ایستد بر وی. (آندراج). رجوع به رُزُن شود.

رزون. [رُزْ زو] (بخ) (به معنی بزرگ و امیر) رزون بن الیداع است که از نزد هدد عزز فرار کرد و چند تن از جنگجویان را با خود همدستان نمود و در حوالی دمشق جنگ در پیوست و تخت سلطنت را متصرف گشت. وی در سراسر روزگار زندگانی خود دشمن آل‌اسرائیل می‌بود. (از قاموس کتاب مقدس).

رزووه. [رُزْ و] (بخ) دهی از دهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن. سکنه آن ۲۷۹۹ تن. آب آنجا از قنات و چشمه. محصول عمده آن غلات و حبوب و سیب‌زمینی. صنایع دستی زنان کرباس و قالی باقی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رزوه. [رُزْ] (ع ل) زرفین در. (منتهی الارب). رزه و زرفین در. (ناظم الاطباء). حلقه که بر آستین در باشد. (فرهنگ جهانگیری). حلقه آهنی که قفل را بدان بندند. (از اقرب الموارد).

و رجوع به رزه شود.
رزوه. [رُزْ / رِ] (ل) کتاب که آنرا رجه نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رژه. (آندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). رجه و شریطه و طنابی از لیف خرما و جز آن که دو سر آن را به جایی بند کنند و جامه و لنگی و مانند آن بر وی اندازند. (ناظم الاطباء) (لفت محلی

شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از برهان). ریسمانی که از لیف خرما بافتد و در نهایت محکمی است و آنرا سازو نیز گویند و بر آن رخت آویزند. (انجمن آرا) (آندراج). در اراک (سلطان آباد) به بندی اطلاق شود که در حیاط به دیوارها بستند و روی آن جامه‌های شسته را برای خشک شدن اندازند. (از حاشیه برهان ج معین).

— رزه پهنه؛ ریسمانی که بنایان برآستی آن دیوار سازند. (ناظم الاطباء).

|| حلقه‌ای که بر آستان در نصب کنند. ۳ (ناظم الاطباء). حلقه‌مانندی است که مادگی جفت بر آن افتد و قفل را از آن حلقه یا رزه رد کنند. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ نظام). عبری حلقه‌ای که بر در نصب کنند. امروز «چفته و رزه» مستعمل است. (از برهان و حاشیه آن ج معین). زرفین در. (مهذب الاسماء). زرفین. زورفین. زوفلین. زورفین. مقابل چفت. (یادداشت مؤلف). چون غریال جمله چشم شده و چون رزه همه تن حلقه گشته. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۲). و رجوع به رزه شود.

|| قفل. (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوشتر) (از برهان). در عبری به معنی قفل است. (از شعوری ج ۲ ص ۱۵) (از فرهنگ جهانگیری). ۴ || ضرب و زدن. (ناظم الاطباء) (از برهان). زدن. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). ۵ || سنگ‌انگور. (ناظم الاطباء). سنگ‌انگور یا عنب‌الشعلب. (لفت محلی شوشتر). سنگ‌انگور است و آنرا روباه تربک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). || نام آفتی است که ریشه نیشکر را فاسد کند. (یادداشت مؤلف).

رزوه. [رُزْ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب پایین بخش الوار گرمیری شهرستان خرم‌آباد. آب آنجا از چشمه. محصولات عمده آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان فرش‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رزوه. [رُزْ] (بخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیشک شهرستان دزفول. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمده آن غلات. صنایع دستی زنان قالیبافی. ساکنان از طایفه عشایرند. قلعه رزه از آثار قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

1 - Rosenberg.
 2 - Rozenzweig Schwannau.
 ۳- در این معنی از رزه عربی گرفته شده است؟
 ۴- در فرهنگ شعوری و جهانگیری بتشدید رزه آمده.
 ۵- در فرهنگ شعوری و جهانگیری بتشدید رزه آمده.

ج ۶).
رُزِه. [رُزَ] [اخ] دهی از دهستان طبرستان
 مینای بخش درمیان شهرستان بیرجند.
 سکنه آن ۲۱۰ تن. آب آنجا از قنات. محصول
 عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).

رُزِه بند. [رُزَ بَ] [اخ] دهی از دهستان
 طارم بالای بخش سیردان شهرستان زنجان.
 سکنه آن ۳۴۲ تن. آب آنجا از رودخانه چال.
 محصول عمده آن غلات و پنبه و فندق و
 صنایع دستی زنان گلیم و جاجیم بافی است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رُزِی. [رُزِی] [ع مص] قبول کردن احسان;
 رزی فلاناً. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
 پذیرفتن نیکی کسی را. (از اقرب الموارد).

رُزِی. [رُزِی] [ع ص نسبی] برنج فروش.
 (ناظم الاطباء). منسوب است به
 رُزُ. (از لباب الانساب).

رُزِی. [رُزِی] [اخ] ابو جعفر محمد بن
 عبدالله رزی شیخ مسلم بن حجاج باوی از دی
 نیز نامیده شده است که مراد یک تن است.
 رزی از اسماعیل بن علیّه و معتمر بن سلیمان
 و جز وی حدیث شنید. عباس دوری و جز
 وی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رُزِیة. [رَء] [ع] رُزِیة. مصیبت. (ناظم
 الاطباء) (صراح اللغة) (از اقرب الموارد). و
 رجوع به رزیت و رزایا شود. (ناظم
 الاطباء). اصابة به انتقاض. و به ادغام رُزِیة نیز
 گفته شود. ج. رزایا. (از اقرب الموارد). کمی.
 (از صراح اللغة). (از آسیب. ج. رزایا. (ناظم
 الاطباء). زبان. (مجمع اللغة).

رُزِیت. [رُزِی] [ع] رُزِیة. مصیبت.
 (یادداشت مؤلف): در اطناب ذکر مصیبت این
 شهاب مضیء و اسباب شرح رزیت این نقاب
 المعی عمر به سر آوردی. (ترجمه تاریخ
 یعنی ص ۴۶۰). چون خبر این رزیت به
 سلطان رسید عامل را بگرفت و به زاری زار
 بگشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۹۳).
 سوگواری کنید و بر این رزیت جهانیان را
 آگاهی دهید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴۲).
 به جان خود سوگند می خورم که رزیت امیر و
 ندبت بر او به مشاطرت است میان عموم برایا.
 (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۵۹). بعد از حادثه
 ناصرالدین به مسامح سلطان آنها کردند که
 آوردن رزیت آثار بشاشت و شماتت اظهار
 کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۹۸).

رُزِیح. [رَ] [ع ص] لاغر. گویند: بعیر رزیح و
 ناقه رزیح. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).
رُزِیدن. [رُزَ] [ع مص] رنگ کردن. (ناظم
 الاطباء) (آندراج) (از برهان) (از فرهنگ
 خطی) (از غیث اللغات) (از انجمن آرا) (از
 لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه

مؤلف) (فرهنگ اوبهی). رنگریزی کردن.
 (یادداشت مؤلف): آفتاب طبخی می کند و
 ماهت صباغی می کند، این می یزد و آن
 می رزد تا کار تو بیرگ و مهیا باشد. (تفسیر
 ابوالفتح رازی ج ۲ ص ۳۱۳).
 بدو داد جامه که ای رنگرز

تو این را به رنگ رخ من برز. و طواط.
 سر انگشت می رزد بی بی
 بر من انگشت می گزد بی بی
 از بی یک نشان دوم جامه
 لاجوردی همی رزد بی بی.
 بر آنکس که جانش به آهن گرم
 بی جامه ها در سکاخن رزم.

نظامی (از آندراج).

فلکها که چون لاجوردی خزند
 همه جامه لاجوردی رزند. نظامی.

به ار در خم می فروشد خزم
 چومی جامه ای را به خون می رزم. نظامی.

هر نگاری که زر بود بدنش
 لاجوردی رزند پرنهش. نظامی.

چون مگس بر سیه سپید خزند
 هر دو را رنگ بر خلاف رزند. نظامی.

جامه که ازرق کنی گاهی سیاه
 جامه خود دانی تو مردم را مرز. اوحدی.
 - از رقرز؛ کبود رنگ؛

پراز میوه و سایه و چون رزند
 نه چون ماسیه کار و ازرق رزند. (بوستان).

- رنگرز؛ صباغ. که رنگ کند. که رنگ کاری
 پیشه سازد. که صباغی حرفه کند؛

بدو داد جامه که ای رنگرز
 تو این را برنگ رخ من برز. و طواط.

|| حنا بستن خصوصاً. و رجوع به رنگرز
 شود. (لغت محلی شوشتر). || لکه کردن. (ناظم
 الاطباء).

رُزِیده. [رُزَ] [د] [نصف] رنگ شده و
 لکه شده. (ناظم الاطباء). رنگ کرده.
 (آندراج) (انجمن آرا).

رُزِیز. [رُزِ] [ع] گیاهی که در رنگریزی بکار
 برند. (ناظم الاطباء). گیاهی است که به وی
 رنگ کنند. (منتهی الارب) (آندراج) (از
 اقرب الموارد). || رزیز رعد؛ صوت آن. (از
 اقرب الموارد) (از متن اللغة). آواز تند.
 (آندراج).

رُزِیز. [رُزِ] [اخ] ابوالبرکات مسلم بن
 برکات بن رزیز. استاد دیماطی است. (منتهی
 الارب).

رُزِزی. [رُزِی زا] [ع] آوازی که از دور
 آید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج)
 (از اقرب الموارد). || آوازی که در شکم پدید
 گردد. (ناظم الاطباء). || اوجع. (از اقرب
 الموارد).

رُزِیف. [رُزِ] [ع مص] بانگ کردن شتر.

|| شتاب کردن از بیم. || شتاب و پویه دویدن
 ماده شتر: رزفت الناقة. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).
 بشتاب دویدن و گویند: اسرع من قزع. (از
 اقرب الموارد). || نزدیک شدن کار: رزف
 الامر. || پیش درآمدن کسی را: رزف الیه.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از
 اقرب الموارد).

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] قلمه ای است به یمن.
 (منتهی الارب). نام یکی از حصارهای یمن
 است. (از معجم البلدان).

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] نهری است به مرو و به
 وی منسوب است احمد رزیتی بن عیسی
 تلمیذ ابن المبارک. (منتهی الارب) (از تاج
 العروس). نام رودی که از مرو شاهجان گذرد
 چنانکه رود شاهجان. و این دو رود بزرگ
 باشند که بیشتر صنایع مرو شاهجان بدین دو
 مشروب شود. (یادداشت مؤلف). نام نهری
 است در مرو. قبر بریده الاسلامی^۲ از صحابه
 پیغمبر در ساحل این شهر است و محله بزرگی
 دارد که گویا مولد امام احمد حنبل باشد. این
 کلمه به تقدیم «ز» یعنی به شکل «رزیق»
 خطاست. (از معجم البلدان).

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] از راویان است و ابو جعفر
 معنی بن عیسی از وی روایت کرده است.
 رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل
 ماده رزق شود.

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] ابو عبدالله الیهانی شامی،
 که ابن حبان او را از تابعان شمرده است. وی
 از ابوامامه روایت دارد و ارطاط بن منذر از او
 روایت کرده است. (از تاج العروس ج ۶ ذیل
 ماده رزق). و رجوع به منتهی الارب شود.

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] ابوهبه. از راویان است و
 از ابو جعفر باقر روایت دارد. رجوع به منتهی
 الارب و تاج العروس ذیل ماده «رزق» شود.

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] یا رزیق اعمی. از کوفه
 بود. از ابوهیره روایت دارد. از دی گفته بود:
 وی متروک الحدیث است. (از تاج العروس
 ذیل ماده رزق). و رجوع به منتهی الارب
 شود.

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] یا رزیق بن حیان ایللی.
 یحیی بن سعید انصاری از او روایت دارد.
 رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل
 ماده «رزق» شود.

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] یا رزیق بن زبیر. از مشایخ
 شیعه و راوی فقه است از ائمه. (الفهرست ابن
 ندیم).

رُزِیق. [رُزِ] [اخ] یا رزیق بن سعید. از

1 - To dye. To tinge.

۲ - در تاج العروس ج ۶ ذیل «رزق» نام این
 شخص «یزید بن حذیب اسلمی» آمده است.

راویان است و از ابو حازم اعرج روایت دارد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل ماده «رزق» شود.

رُزِقَ. [رُزِقَ] (إخ) یا رزقین برد. از راویان است. محمد بن عمرو او را در سده دوم هجری دیده است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل ماده «رزق» شود.

رُزِقَ. [رُزِقَ] (إخ) یا رزقین هشام. از راویان است و از زیاد بن ابی عیاش روایت دارد. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس ذیل ماده «رزق» شود.

رُزِقِي. [رَ] (ص نسبی) منسوب است به رزق که محله‌ای است در مرو. (از لیاب الانساب).

رُزِقِي. [رَ] (إخ) احمد بن عیسی جمال رزقی مروزی. از اصحاب ابن المبارک است. وی از فضل بن موسی و یحیی بن واضح و جز او روایت دارد. (از لیاب الانساب).

رُزِقِي. [رُزِقَ] (إخ) نام پدر ملک صالح و طلّاح بن رزق وزیر مصر بوده. (منتهی الارب).

رُزِيلَ. [رَ] (ع ص) رذیل. سبّی. مقابل حَسَن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رزيلة و رذیل شود.

رُزِيلَةَ. [رَ] (ع ص) رذيلة. رذيلة. تأنیث رزیل: اخلاق رزيلة. صفت زشت. آهو. (یادداشت مؤلف). [المص] مقابل فضیلت. (یادداشت مؤلف). در اصل با ذال است ولی در رسم خط امروز گاهی با «ز» نوشته شود. و رجوع به رزیل و رذیل و رذيلة شود.

رُزِيم. [رَ] (ع!) آواز شیر. (آندراج) (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). آواز شیر بیشه. (ناظم الاطباء). بانگ کردن شیر. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی ج بیشه ص ۵۴). زَیر. (از ذیل اقرب الموارد) (متن اللغة): لاسودهن علی الطريق رزیم. (از لسان العرب ذیل رزم) (از تاج العروس ذیل رزم). در اقرب الموارد به معنی زید آمده است ولی در هیچ متنی بدین معنی دیده نشد.

رُزِين. [رَ] (ع ص) محکم و استوار و مضبوط. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). در فارسی به معنی استوار مستعمل است. (غیاث اللغات از کشف اللغات و منتخب اللغات و صراح اللغة). استوار. (مقدمه ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۲) (از شعوری ج ۲ ص ۱۲). محکم و استوار. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). موقر. وقور. سنگین و استوار. متین. محکم. مستحکم. متفن. وزین. (یادداشت مؤلف):

بر خویش از بی آن گفتم کما روز چون کس نداند خوی آن نیکخوی راد و رزین. فرخی.

هیبتی دارد چنان کاندز مضاف آید پدید هیبت اندر عقل و هوش و رای مردان رزین. فرخی.

چون قد تو عالی و چو روی تو گشاده چون عهد تو نیکو و چو حلم تو رزین است. منوچهری.

بهشت و دوزخت در آستین است چنین دانی اگر رایت رزین است. ناصر خسرو.

تو ای ناصبی جز که نامی نداری از این شهره دین رزین محمد. ناصر خسرو. — رای رزین؛ رای محکم و استوار. (ناظم الاطباء):

بهشت و دوزخی دیگر جز این نیست جز این داند که با رای رزین نیست. ناصر خسرو.

از سر رای رزین و حزم متین بر قضیت عقل و منهاج رشد سخن می‌راند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۰).

|| صاحب وقار و بردبار و آرمیده. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از کشف اللغات) (از منتخب اللغات) (از صراح اللغة) (از مقدمه

ترجمان جرجانی ص ۲) (از شعوری ج ۲ ص ۲). آرمیده و آرام گرفته. (برهان) (لفت محلی شوشتر). صاحب وقار و بردبار. (آندراج) (منتهی الارب). آهسته. (دهار). ثغین. حلیم. (یادداشت مؤلف). موقر و آرام. (از اقرب الموارد). چیزی که بر وزن گران و سنگین باشد. (برهان). هر چیز سنگین و گران. (از اقرب الموارد):

گل در قصبی و لاله در خز شیرین و رزین چو شیره رز.

نظامی. || گرانمایه. (آندراج) (منتهی الارب) (برهان) (غیاث اللغات از صراح اللغة) (لفت محلی شوشتر). گران و گرانمایه. (از شعوری ج ۲ ص ۲). بلندداشته. (مقدمه ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۲).

— ابورزین؛ حلوا و شیرینی. (ناظم الاطباء). — شیء رزین؛ چیز گرانمایه و سنگین. (ناظم الاطباء). چیز گرانمایه با سنگ. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی که به وزن و بها سنگین باشد. (لفت محلی شوشتر).

رُزِين. [رَ] (فرانسوی،!)^۱ صغ. سقر. انگم. (فرهنگ فارسی معین). آقای دکتر جنیدی گوید: رزین‌ها مواد سفت و شکننده‌ای می‌باشند که در الکل محلول و در آب نامحلول هستند و اغلب با خود مقدار کمی اسانس همراه دارند و در صورتی که مقدار اسانس زیاد باشد بطوری که رزین را در خود حل کند و مایع باشد بنام اولئورزین^۲ نامیده میشود. برخی از رزین‌ها خود بخود از گیاه و

بعضی در اثر شکاف‌هایی که بدرخت وارد می‌آورند خارج شده جریان می‌یابد. رزینها بخصوص از اسیدهای مشتق از کربورهای تربتیک تشکیل شده‌اند. از رزین‌ها رزین ساندراک و رزین گایاک را به عنوان مثال می‌توان ذکر کرد. (از کارآموزی داروسازی ص ۲۱۷). || روکش چرخ بعضی از وسایل نقلیه موتوری (دوچرخه، اتومبیل و غیره). لاستیک. (فرهنگ فارسی معین).

رُزِين. [رَ] (إخ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه ۱۴۲ تن. آب آنجا از چشمه. محصول عمده آن غلات و سردرختی. صنایع دستی آن فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رُزِين. [رَ] (إخ) دهی از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه آن ۵۶۰ تن. آب آنجا از سراب شاه حسین. محصولات عمده آن غلات و حبوب و پنبه و توتون و صیفی‌کاری. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی است. تپه‌ای در نزدیکی دهکده وجود دارد که در آن آثار اینیه قدیم دیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رُزِين. [رَ] (إخ) ابن انسرین عامر سلمی... ابن حیان و ابن سکن گفته‌اند که او در شمار صحابه است. و ابویعلی و ابن سکن و طبرانی داستانی از وی در صدر اسلام روایت کرده‌اند. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم اول شود. **رُزِين**. [رَ] (إخ) ابن مالک بن سلمه بن حارث... محاربی. ابن کلیبی و طبری و دارقطنی گفته‌اند که او را از طرف حضرت رسالتی بوده است. رجوع به الاصابه ج ۱ قسم اول شود.

رُزِين آبادی. [رَ] (إخ) نام ایلی از ایلات کرداز طوایف پشتکوه. رجوع به جغرافیای سیاسی کهان ص ۶۹ شود.

رُزِين بن سلیمان. [رَ] (ن س) [ل] (إخ) یکی از بنومروان بن ابی حنیفه است و گاهی شعر میگفته است. (از الفهرست ابن‌الندیم).

رُزِين بن معاویه. [رَ] (ن م) [ل] (إخ) عبدری سرقطی. متوفای ۵۳۵ ه. ق. او راست: تجرید الصحاح الستة فی الحدیث. (یادداشت مؤلف). الکتب الستة فی الحدیث را گرد آورد که عبارت است از: دو صحیح، سنن النسائی، جامع الترمذی و سنن ابن ماجه. درگذشت او بسال ۵۳۵ ه. ق. بوده است. (از معجم البلدان). و رجوع به حلال السنندسیه ج ۲ ص ۱۵۷ و ۱۶۰ شود.

رُزِينِي. [رَ] (إخ) دهی از دهستان سنگی شهرستان نهاوند. سکنه آن ۱۳۰۰ تن. آب

آنجا از قات، محصولات عمده آن غلات و توتون و حبوب، صنایع دستی آن قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رُزیه. [رُزِی] (ع) رزیت، مصیبت. (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (از اقرب المواردا). مصیبت، ج، رزایا. (مهذب الاسماء)؛ و یقابل مؤلم الرزیه بما سیخ الله تعالی علیه من الصبر. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۹). [کمی. منتهی الارب] (از آندراج). [عیب، ج، رزایا. منتهی الارب].

رُزِی [رُزِی] (ع) خشم و غضب و قهر و کین. (ناظم الاطباء). خشم و غضب و تهور. (از شعوری ج ۲ ص ۷). [ملاست. آندراج].

رُزْد. [رُز] (ص) به معنی رزد است. (از شعوری ج ۲ ص ۴). [بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (از لغت فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (برهان) (آندراج). بسیارخواره. رزد. (از فرهنگ سروری). لغت رُزْد را آقای اقبال در وسط لغت نبرد و هم آورد آورده، از اینرو شاید اصل لغت هم رُزْد با تقدیم «ژ» باشد. در مجمع الفرس سروری خطی و برهان خطی نیز با تقدیم «ژ» یعنی رُزْد دیده شد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رُزْد و رزد شود. [حریص در همه چیز. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). حریص. (فرهنگ جهانگیری).

رُزْد. [رُزْ / د] (ص) رُزْد. حریص و بسیارخورنده. (غیاث اللغات).

رُزْدی. [رُز] (حاصص) بسیارخواری. (لغت فرس اسدی نسخه کتابخانه نخجوانی). صفت رُزْد. عمل رُزْد. دلگی. (یادداشت مؤلف)؛

ز دیدار خیزد هزار آرزوی
ز چشم است گویند رُزْدی گلوی^۱
ابوشکور بلخی (از آندراج).

و رجوع به رزد و رُزْد شود.

رُزْم. [رُزْ / م] (ع) رزم و جنگ و نبرد و پیکار و حرب. (ناظم الاطباء).

رُزْه. [رُزْ / ه] (ع) ریسمانی که بنایان برآستی آن دیوار سازند. (ناظم الاطباء). ریسمانی که بنایان برآستی آن دیوار سازند و آنرا رزه پینا نیز گویند. (آندراج) (برهان). امام. (نصاب الصبیان). امام. زیج. ریسمان کار. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رزه شود. [اطناب بود. (لغت فرس اسدی نسخه خطی کتابخانه نخجوانی) (فرهنگ اوهبی) (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). [شریطه یعنی ریسمانی که دو سر آن را به جایی نصب کنند و بروی آن جامه و لنگی و مانند آن اندازند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان). بند که جامه بدان افکنند تا خشک شود. (دهار) (از شعوری ج ۲ ص ۱۵). ریجه (در تداول اهالی خراسان)؛ جامه درافکنند در رُزْه چو درآمد

پس به تماشای باج زی شجر آمد.

نجیبی (از آندراج).
و رجوع به رزه شود. [ارزه. (ناظم الاطباء).^۲ همان رزه است. (انجمن آرا). [حاشیه و سجاغ و لبه و کناره. (ناظم الاطباء). [بجای کلمه فرانسوی دفیله^۳ اختیار شده. (لغات فرهنگستان). عبور صفهای سربازان از برابر فرمانده. دفیله. (فرهنگ فارسی معین).
رُزْه رفتن. [رُزْ / رُزْ / زَرْت] (مص مرکب) عبور جمعی از سپاهیان با نظم و انضباط مخصوص از پیش شاه یا فرمانده نظامی. (یادداشت مؤلف).

رُزْه گرفتن. [رُزْ / رُزْ / رُزْ / گِ / رَ / ت] (مص مرکب) ایستادن فرمانده تا رُزْه‌روندگان از پیش وی بگذرند. (یادداشت مؤلف).

رُزْی. [رُز] (ع) [رُز] (ع) به زمان صدارت میرزا حسینخان مشیرالدوله امتیاز راه‌آهن به دولت انگلیس داده شده بود که به موقع اجرا نرسید و این معامله همیشه مورد بحث و ادعای دولت انگلیس با دولت ایران بود تا مراجعت ناصرالدین‌شاه از سفر سیم فرنگ (۱۳۰۷ ه. ق.). زمان وزارت میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان امتیاز انحصار تجارت داخله و خارجه کلیه اقسام توتون و تنباکو و لوازم آنرا به یک کمپانی انگلیسی دادند و امتیاز راه‌آهن سابق‌الذکر را لغو کردند. در شهر رجب ۱۳۰۸ نمایندگان کمپانی دخانیات در تحت ریاست ارسن‌نامی وارد تهران و مشغول عمل شدند. باغ ایلخانی واقع در جهت غربی خیابان علاءالدوله که در امتداد سفارت‌خانه انگلیس است محل مرکزی کمپانی شد. چون مهم‌ترین ولایت محصول دخانی شیراز بود بدو از اعضای کمپانی چند نفری به شیراز رفتند و اول هم از شیراز عدم رضایت ملت از این معامله ظهور کرد و اجتماعاتی تشکیل شد. اعضاء کمپانی در خارج شهر ماندند. والی فارس به مسالمت مشغول تصفیه امر گردید ولی نتیجه نگرفت لذا به مردم سخت گرفتند. حاج سیدعلی اکبر مجتهد فال‌اسیری را هم از شیراز به عیاتب تبعید کردند. اعضاء کمپانی داخل شهر و مشغول گرفتن اجناس موجودی تجار و زارعین شدند. از شدت تعدی مردم در بقعه امامزاده سیداحمد معروف به شاه چراغ متحصن گردیدند. این اخبار که به اصفهان و طهران رسید اظهار کدورت و شکایت علما از رفتار کمپانی و کردار حکومت شیراز در تبعید حاج سیدعلی اکبر و سخت گرفتن با مردم شروع گردید. سید مذکور هم به سُرْمَن رُزْی رفت و خدمت آقا میرزا محمدحسن حجة‌الاسلام شیرازی واقعه را عرض کرد. میرزا در رفع ید کمپانی و استرضای خاطر حاج سیدعلی اکبر بتوسط

کامران میرزای نایب‌السلطنه که وزیر جنگ و حاکم طهران بود تلگرافی به شاه کرد. ۱۹ ذی‌الحجه ۱۳۰۸ نایب‌السلطنه در جواب میرزا تلگراف نمود: «مراتب به عرض همایونی رسید. به مشیرالوزاره امر شد خدمت جنابعالی شرفیاب شود. مطلب را مفصلاً عرض خواهد کرد. ۷ محرم ۱۳۰۹». چندی بعد مشیرالوزاره خدمت میرزا رفت و از صلاح و فساد طرفین قضیه هرچه گفت قانع نشدند. مجدداً میرزا توسط نایب‌السلطنه تلگرافی به شاه مخابره نمود. خود شاه اینطور جواب دادند: «جناب! تلگراف شما به حضور ما رسید، تلگرافی هم سابقاً کرده بودید. جواب آنرا مفصلاً توسط میرزا محمودخان مشیرالوزاره کارپرداز سابق بغداد به آنجناب فرستادیم. البته تماماً را حالی و خاطر نشان آنجناب کرده است و اگر تکلیف باشد چون جوابهای این اظهارات شما خیلی مطول است که مطالب حالی آن جناب شود البته بهتر است که با پست داده شود. به جناب امین‌السلطان فرمودیم که فرمایشات را مفصلاً با پست بزدی به آنجناب بنویسد و خواهد فرستاد. البته بعد از ملاحظه آنها خواهید فهمید که دولت هرگز شأن و استقلال و حفظ ناموس و منافع و آزادی رعیت خود را به دیگری نداده است و در کمال سختی نگاه داشته است و خواهد داشت ان شاء الله». چون از این گونه جوابها نتیجه حاصل نشد و خبر مداخله میرزا به همه جا رسید از تمام ولایات ایران باب مکاتبه بین علماء بلدان و میرزا مفتوح شد. اول دفعه علمای اصفهان استعمال دخانیات را ترک کردند. مردم اصفهان هم متابعت نمودند و مراتب را به میرزا نوشتند. علمای طهران هم هم‌روزه در منزل آقا میرزا حسن مجتهد آشتیانی مجتمع میشدند و مستیماً با دولت مذاکره میکردند، تا در روز پنجشنبه غره شهر جمادی‌الاولی ۱۳۰۹ سواد حکمی از طرف میرزای شیرازی در طهران انتشار یافت و به دیوارهای معابر عمومی و مساجد چسباندند و هزارها نسخه از آن در دست مردم بود که: «الیوم استعمال تنباکو و توتون بای نحو کان در حکم محاربه با امام زمان صلوات‌الله علیه است. حرره الاحقر محمدحسن الصینی». دولت از میرزای آشتیانی اصل آنرا مطالبه کرده و توضیحاتی خواست ولی اصل آن رؤیت نشد لهذا اولیای دولت گفتند این حکم

۱- ذل: ... رُزْدی گلو.

۲- طبری raj (قطار)، گیلکی و تهرانی و گلپایگانی و دامغانی raj (ردیف، صف). (از حاشیه برهان ج معین).

عما رتھای آنرا سرنگون ساخت. (از فوستل).
رئیس. [ر] (نم مرخم، ن نم مرخم) رسنده. وارسنده. همیشه بطور ترکیب استعمال می شود مانند دسترس یعنی چیزی که می توان بدان دست رسانید و... (ناظم الاطباء). به معنی فاعل که وارسنده باشد. (برهان). رسنده به چیزی و در این معنی غیر مرکب مستعمل نیست چون دادرس و فریادرس و... (آندراج). اسم فاعل از مصدر رسیدن است در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل دادرس و فریادرس. (فرهنگ نظام). در ترکیب به معنی رسنده آید؛ بازرس. بررس. (فرهنگ فارسی معین).

— بازرس^۱؛ مفتش. (یادداشت مؤلف). آنکه از طرف سازمان یا اداره ای به تفتیش و رسیدگی وضع اداره یا مؤسسه ای بپردازد. سستی است در ادارات و مؤسسه ها.

— بررس؛ مطالعه کننده. در تداول وزارت فرهنگ و هنر و آموزش و پرورش سستی اداری است که دارنده آن موظف است کتابها را خواه کلاسی و خواه غیرکلاسی بخواند و بررسی کند و نظر دهد. ویراستار. ویرایشگر.

— دادرس؛ که به داد مردم برسد. که به فریاد مردم برسد. فریادرس. که به شکایت و تظلم مردم رسیدگی کند.

— [قاضی نخته. (یادداشت مؤلف). قاضی. (لغات فرهنگستان ایران). رجوع به همین کلمه در حرف «د» شود.

— دسترس؛ چیزی که میتوان بدان دست رسانید. (ناظم الاطباء)؛

گرم دسترس باشد از روزگار کم بر غرض شاه را کامکار. نظامی. تو بر خیر و نیکی دهم دسترس. نظامی.

رجوع به دسترس در حرف «د» شود.
 — صدارس؛ مسافت راهی که صدا بدانجا برسد. و رجوع به صدا و صدارس شود.

— عقلرس؛ که عقل بدان برسد. که خرد بدان راه رساند.

— [که عقلش برسد. که عقلش کامل شود. بالغ. عاقل. کامل. (یادداشت مؤلف).

— غوررس؛ بازرس. محقق. بررس. که به چگونگی امر رسیدگی و دقت نماید. رجوع به غوررس شود.

— فریادرس؛ کسی که به فریاد شخص میرسد و وی را نگاهداری می کند و از وی یاری می نماید. (ناظم الاطباء)؛

کز ایران و توران نبیند کس نخواهیم یاران و فریادرس. فردوسی.

نیفتد در این طشت فریاد کس

زنها سنگ انداختند. نایب السلطنه به اندرون برگشت. آقا بالاخان رئیس فوج مخصوص فرمان آتش فنگ داد. فوج شلیک کرد. چند نفر را کشتند. شاه دلنگ شد و امر کرد فنگ تپندازند. عضدالملک را به مجلس علماء فرستاد. اولیای دولت و زعمای ملت متفق شدند و شب و روز کار کردند تا این امتیاز بکلی ملغی گردید و دولت خسارت کمیانی را تعهد نمود و مردم هرکس به کار خود مشغول و جمعیها متفرق گشت. روز سه شنبه ۲۵ جمادی الآخره ۱۳۰۹ میرزای آشتیانی و سائر علماء به مسجد شاه رفتند و الغاء امتیاز و اذن استعمال دخان را از طرف میرزای شیرازی به مردم اعلام نمودند و در همان روز تمام قهوه خانه ها باز شد و وجوه طبقات جشن گرفتند و شب در بازار چراغان کردند. بری الشاهد ما لایری القائب. (از یادداشت مؤلف).

رژیسور. [ر س ز] (فرانسوی، لا) آنکه اجرای نمایشنامه را رهبری کند. صحنه گردان. (فرهنگ فارسی معین). گرداننده صحنه و امور نمایش در تماشخانه و تئاتر. (یادداشت مؤلف).

رژیم. [ر] (فرانسوی، لا) طرز. قاعده. روش. (فرهنگ فارسی معین). [طرز خوراک و پرهیز طبق دستور پزشکی. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

— تحت رژیم بودن؛ به دستور پزشک غذا خوردن. رژیم گرفتن. رژیم داشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب رژیم گرفتن و رژیم داشتن در ذیل همین ماده شود.

— رژیم بیماری؛ دستور خوراک بیمار. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

— رژیم داشتن؛ صرف غذا برابر دستور پزشکی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب رژیم گرفتن در ذیل همین ماده شود.

— رژیم غذایی؛ دستور خوراک بیمار. (فرهنگ فارسی معین). دستور غذای بیمار. (یادداشت مؤلف).

— رژیم گرفتن؛ رژیم داشتن. صرف غذا به دستور پزشک و خودداری از خوردن برخی غذاها طبق تجویز وی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب رژیم داشتن در ذیل همین ماده شود.

|| شکل حکومت. طرز اداره امور مملکت؛ رژیم دموکراسی، رژیم دیکتاتوری. (فرهنگ فارسی معین). نظام حکومت. (فرهنگ رازی).

رژیم. [ر] (لخ) یکی از شهرهای قدیمی ایتالیای جنوبی در تنگه سین بوده است و در سال ۲۷۱ ق. م. به تصرف رومیان درآمد و در سال ۹۰ م. زلزله ای سخت بسیاری از

جمل شده و اصلی ندارد و اما کجا مردم طهران گوش به این تکذیب دادند. در همان روز کلیه قهوه خانه ها را بستند و قلیان و چیتقا را شکستند، حتی در دربار سلطنت هم شرب دخان متروک شد. از این ساعت کار از دست خواص خارج و عوام داخل کارزار گردید و با دولت طرف شدند. بعضی از علما و اعیان از میرزای شیرازی سؤال کردند آیا چنین حکمی فرموده اید؟ جواب دادند که بلی حکم کرده ام. دولت متا صل شد. شاه امر کرد و وجه اعیان مملکت و هیئت دولت در منزل نایب السلطنه اجلاس کنند. میرزای آشتیانی و شش تن دیگر از علماء هم حاضر شوند در این خصوص مذا کره نمایند. پس از انعقاد مجلس صورت امتیازنامه را قرانت کردند، به کلمه منببول که رسید علماء معنی آنرا سؤال نمودند. گفته شد یعنی انحصار. علماء گفتند همین کلمه کافی است که این امتیاز بر خلاف شرع است و الناس ملطون علی اموالهم. چه در این مجلس چه مجالس دیگر اولیای دولت هرچه خواستند که علماء حکم حرمت را رفع نمایند قبول نکردند. دولت با کمیانی توافق کردند که امتیاز تصرفات کمیانی در کلیه ولایات داخله لغو شود و فقط تجارت خارجی تنها کوو توتون با او باشد. علماء نپذیرفتند. روز جمعه ۲۳ جمادی الاولی ۱۳۰۹ صورت اعلانی به دیوارها چسبیده بود که بر حسب حکم میرزای شیرازی روز دوشنبه جهاد است. شاه دستخط شدیدی به خط خود به میرزای آشتیانی نوشت که این حرکات چیست و محرک کیست؟ او هم جواب ناصوابی داد. کار ازدحام بالا گرفت. فرنگیها مضطرب شدند. سفیر روس از سایر سفراء و رئیس کمیانی دعوتی کرد و وخامت اوضاع را تذکر داد. همه تصدیق کردند. قرار شد رئیس کمیانی جدا به دولت بگوید یا جواب علماء و مردم را بدهند یا خسارت کمیانی را جبران کنند که دولت از هر طرف به مضیقه افتاد. بالاخره به میرزای آشتیانی گفتند یا رفع حرمت را به مردم اعلان کنید یا چندی از طهران بروید. میرزا جواب داد حکم حرمت را من نکرده ام تا حکم حلیت بدهم، ولی امروز و فردا را به من مهلت بدهید، پس خود از طهران میروم. علما همه متحد گردیدند که روز دوشنبه به اتفاق میرزا حرکت نمایند. مردم فهمیدند. روز دوشنبه ۳ جمادی الآخره ۱۳۰۹ دکانها و بازارها بسته شد و از حرکت علماء مانع شدند. از هر طبقه هزارها مرد و زن جلو عمارت دولتی جمع گردیدند. شورش کردند. نایب السلطنه بیرون آمد مگر به استمالت جلوگیری کند. مردم حمله نمودند.

که بر بسته شد راه فریادرس. فردوسی.
پناهنده را بود فریادرس. نظامی.
و رجوع به فریادرس در جای خود شود.
- کارس؛ که به کار برسد. که به کار رسیدگی کند. فریادرس. دادرس. (یادداشت مؤلف).
|| مخفف رسیده. (یادداشت مؤلف).
- تیررس؛ که تیر بدان برسد. مسافت راهی که تیر بدان برسد. (یادداشت مؤلف). رجوع به همین کلمه در حرف «ت» شود.
|| رسیده شده و بالغ و نضج گرفته. (ناظم الاطباء). پخته.
- پیش‌رس؛ میوه‌ای که زودتر از دیگر میوه‌ها پخته گردد.
- خانه‌رس؛ که در خانه رسیده باشد. میوه که در خانه پخته و رسیده باشد.
کنده‌رکی^۱ سیب را خانه‌رس
ولی خوش نیاید به دندان کس. نظامی.
که ناخوش بود میوه خانه‌رس. نظامی.
رجوع به همین کلمه در حرف «خ» شود.
- دیررس؛ میوه‌ای که دیرتر برسد و پخته گردد.
- زودرس؛ میوه‌ای که زودتر برسد.
پیش‌رس. رجوع به همین ترکیبات در جای خود شود.
- نارس؛ کال و نارسیده.
- نورس؛ تازه‌رس. که تازه رسیده باشد. میوه‌ای که تازه رسیده باشد. درختی که تازه نضج و نمو کرده باشد. جوانی که تازه بالغ شده باشد. رجوع به نورس در جای خود شود.
- نیم‌رس؛ چیزی که بخوبی نرسیده و نضج نگرفته باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به نیم‌رس در جای خود شود.
|| (امص) رسیدن و وارسیدن باشد. (برهان). رسیدن. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). || (فعل امر) امر به رسیدن هم هست یعنی برس و وارس. (برهان). امر از رسیدن یعنی برس. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). صیغه امر از رسیدن. (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). امر از مصدر رسیدن است که در تکلم با اضافه باء (برس) استعمال شود. (فرهنگ نظام). رجوع به رسیدن شود.
رس - [ر] (۱) درخت انگور. (ناظم الاطباء). ظاهراً صورتی است از رز. || ریسمان و طناب. (ناظم الاطباء) (برهان). رسن. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). در ضرورت شعری مخفف رسن (تتاب) استعمال میشود. (فرهنگ نظام):
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر چه بوسی مگر همی ز رسی^۲.
ناصرخسرو.
ظاهراً مخفف ریس است (ریسمان) و در این

صورت بکسر اول باید باشد. || اکند. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). || گلوبند زنان و گردن‌بند. (ناظم الاطباء). گلوبند باشد.^۳
(فرهنگ اوبهی). گلوبند زنان. (از برهان) (از آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). || از رگداخته. (ناظم الاطباء). || میوه خام و شراب خام که قابل خوردن نباشد. (آندراج). || گسل ناشکفته. (از آندراج). || هر فلزی که آن را کشته باشند. (ناظم الاطباء). طلا و نقره و مس و سیماب و سرب و آهن و هر چیز از فلزات که آنرا کشته باشند. (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). هر یک از فلزات کشته را رس می‌گویند و جمع آن رساین. (برهان) (آندراج). || (ص) پوسیده و فاسد شده. || مفسد و مخرب. (ناظم الاطباء). مفسد و فاسدکننده. (از برهان). || فته‌انگیز. || صلب و سخت و استوار و محکم و مضبوط. (ناظم الاطباء). محکم و سخت. (برهان): وردینج آماس دموی است که اندر پلک چشم آید و سبب آن بیماری ماده است که از دماغ فرود آید. گاه باشد که این آماس رس گردد، و گاه باشد که بزه‌ها بر پشت پلک برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). || پرخواز و شکم‌پرست و اکول. (ناظم الاطباء). آنرا گویند که بر خوردن حریص باشد و عرب آن را اکول گویند. (فرهنگ سروری). شکمخواره و پرخور و حریص در چیز خوردن را گویند و به عربی اکول خوانند و بدین معنی بضم اول نیز آمده است. (برهان). گلوبنده. شکمخواره. (لغت فرس اسدی نسخه خطی کتابخانه نخبجوانی) (فرهنگ فارسی معین). گلوبنده بود یعنی رزد به خوردن. (لغت فرس اسدی). گلوبنده و بیارخوازه بود. حاشیه لغت فرس اسدی نسخه کتابخانه نخبجوانی. بسیارخواز. (از شعوری ج ۲ ص ۲۳):
رسی بود گویند شاه رسان^۴
همه‌ساله چشمش به چیز کسان.
ابوشکور بلخی (از فرهنگ سروری).
و رجوع به رُس شود.
رس - [ر] (ص) اکول و پرخور. (ناظم الاطباء) (برهان). اکال. (انجمن آرا) (آندراج). حریص در خوردن. (فرهنگ خطی). پرخور. (فرهنگ نظام). اکول. گلوبنده بود یعنی رس. (از لغت فرس اسدی):
خواجه یکی غلامک رس دارد
کز ناگوارد خانه چو تس دارد. منجیک.
رادمردان همه با درگوش آموخته‌اند
چون بز رس که بیاموزد با سبز گیاه. فرخی.
و آنکه بر کس به خیره گردد رس
عیش او گنده دان چو درگه کس. سنایی.

هر دری نیستم چو گریبه رس
شاید ار نیستم چو سنگ ساجور. انوری.
|| به معنی حریص نیز آمده. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). حریص. (فرهنگ نظام):
ای رس بجز از بهر تو نگرود
این خانه رنگین پررسانه. ناصرخسرو.
در داد شاعران را لطف ز خاص خویش
رس کرد مجرمان را لطف تو بر گناه.
سیدحسن غزنوی.
|| مردم زرداندام. (از ناظم الاطباء). || اخاذ. (آندراج) (انجمن آرا).
رس - [ر] (هندی). (۱) در هندی شیره هر چیز. (برهان) (آندراج). اسم هندی شل است. (تحفة حکیم مؤمن). و رجوع به شل شود.
رس - [ر] (۲) رُشت. نوعی خاک که از آمیختن آن با آب ماده‌ای چسبند و محکم حاصل شود که آنرا به اشکال و رنگهای مختلف درآورند. نوعی خاک که در کوره‌پزی‌ها جهت ساختن ظروف سفالین به کار رود و آن دارای آهک و اکسید آهن است. (فرهنگ فارسی معین). گل سرخ. گلی مایل سرخی و بسیار چسبند و گیرنده و بعلمت چسبندگی از آن در بنایی و طاق زدن استفاده بسیار میکنند. شاید مخفف رُشت باشد. رجوع به رُشت شود.
- رس کسی را بالا آوردن؛ او را اذیت و آزار کردن.
|| (ص) صلب و سخت و محکم. هر چیز بسته شده و مضبوط و محکم. (ناظم الاطباء). محکم و سخت. (از انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۳).
رس - [ر] (فعل امر) امر به رسیدن و رشتن یعنی بریس. (برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). کلمه امر از رسیدن و رشتن. (ناظم الاطباء). برهان گوید: امر به رسیدن و رشتن ولی ظاهراً ماضی رسیدن باشد و امر آن ریس است. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). امر از رشتن و رسیدن، بریس و بتخفیف ریس باشد نه رس، از اینرو نوشته برهان و به تبع او ناظم الاطباء و آندراج که آنرا امر به رسیدن و رشتن معنی کرده درست نمی‌نمایند. (یادداشت

۱- ن: کند سوزی...

۲- ن: ... همی مگر توریسی.

۳- چون لغت به معنی گلوبند و شکمخواره نیز هست احتمال می‌رود این معنی اشتباه است و گلوبند با افزوده شدن هه، همان گلوبنده می‌باشد.

۴- ن: رسی بود گویند سالارشان.

مؤلف، رجوع به رسیدن شود.

رس - [رَس س] [ع مَص] بند کردن و بازداشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || اصلاح کردن میان قوم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). صلاح کردن در میان مردم. (برهان). اصلاح کردن میان مردم باشد. (فرهنگ جهانگیری). صلاح کردن. (از لغت محلی شوشتر). میان دو تن صلح افکندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغة زوزنی). || افساد کردن میان قومی. (از اضداد). (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). فساد کردن در میان قوم باشد و اینجا به طریق اضداد است. (از برهان) (از فرهنگ جانگیری). فساد کردن. (لغت محلی شوشتر). تباہ کردن میان دو تن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). || چاه کنندن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد). || در زیر خاک پنهان کردن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || در گور کردن مرده را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به تمام معانی رَزَّ. (از اقرب الموارد). رجوع به رَزَّ شود. || دم فروبردن ملخ بر زمین تا خایه نهد. (دیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || گذشتن اندیشه به دل. گویند: فلان یرس الحدیث فی نفسه؛ ای تحدث به نفسه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و اخویشتن اندیشه کردن. (از دهار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). گذشتن اندیشه به دل. (آندراج). || به هم رسیدن حرارت. (از برهان).

رس - [رَس س] [ع] (ابتدای چیزی. (از اقرب الموارد). ابتدای چیزی و اول آن. (ناظم الاطباء). مقدمه و ابتدای تب. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ابتدای چیزی و اول آن، سنه: رس الحُسنی یعنی اول تب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابتدای تب و حرارت. (لغت محلی شوشتر). رس و رسیس تب، آغاز و شروع تب باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). ابتدای تب. (مذهب الاسماء) (از آندراج). || چاه. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرساقی ص ۵۲) (مذهب الاسماء). چاه بر سنگ برآورده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). چاه قدیمی. (از اقرب الموارد). || پاره‌ای از چیزی. (ناظم الاطباء). بلفنی

رس من خیر؛ ای شیء منه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). چیزی باشد از خیر و حکایت و امثال آن. (از برهان). || نزد اطبا دوابی است مرکب. و در بحر الجواهر گفته که رس مرکبی است از این ادویه: یش، زنجبیل، فلفل دار، فلفل عاقرقرا، مویز، از هر یک مساوی و برابری یکدیگر. (از کشف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح عروضی) به اصطلاح حرکت حرفی که بعد از الف تأسیس باشد و یا قبل آن و یا فتحة قبل تأسیس. (از آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نزد اهل قوافی حرکت ماقبل تأسیس را نامند. و در منتخب تکمیل الصنعة گوید این حرکت البته جز فتحه نخواهد بود چنانکه حرکت میم مائل و زای زائل. و چون تأسیس در قوافی تکرار یابد بضرورت رس نیز تکرار شود. (از کشف اصطلاحات الفنون). شمس قیس گوید: حرکت ماقبل الف تأسیس است و آن الافتحه نتواند بود. رس در اصل لغت ابتدا کردن چیزی باشد بر سیل پوشیدگی و آهستگی و از این جهت آغاز تب و عشق را که در تن و دل مردم پدید آید رس الحُسنی و رسیس الهوی گویند... پس چون این حرکت به تبعیت الف در عداد حرکات قافیت می‌آید گویی چنان است که بر پوشیدگی خود را بر قافیت می‌بندد و آغاز قافیت میشود و آنرا رس خوانند. (از المعجم فی معایر اشعار المعجم ج مدرس رضوی ص ۲۰۳).

رس - [ر] [لخ] مخفف رَس. رود ارس. (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا). نام رودخانه‌ای است که به ارس اشتهار دارد. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). نامی است که در کتابهای عربی به رود ارس داده‌اند. (از قاموس الاعلام ترکی):

اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ برآرد رود رس از چشمه زنگ. نظامی. و رجوع به ارس و قاموس الاعلام ترکی و معجم البلدان شود.

رس - [رَس س] [لخ] نام پادشاه قوم نمود یا نام قبیله‌ای که در یمامه بودند. (از حبیب السیر ج ۱ ص ۱۵).

رس - [رَس س] [لخ] نام چاه بقیة نمود که تکذیب پیغمبر خود کردند و در آن چاه وی را بند ساختند تا آنکه مرد و آن قوم را اهل ارس گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). گویند چاهی است، بنا بر قول دیگر قریه‌ای است در یمامه که آنرا فلج نامند و نظر بر قول دیگر دیاری است برای طایفه نمود. (از معجم البلدان). نام چاه بقیة نمود که پیغمبر خود را تکذیب و در آن چاه دفن کردند. (از اقرب الموارد). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی شود.

— اصحاب رس: اهل رس. اهل الرس: تا به قرآن قصه اصحاب رس خوانده شود بی‌وسن بادا بداندیش تو اندر قمر رس.

سوزنی. و رجوع به اصحاب رس در جای خود و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و ترکیب اهل الرس در ذیل همین ماده شود.

— اهل الرس: اصحاب رس. قوم یا اهل رس نمود که پیغمبر خود را تکذیب کردند و به چاه رس انداختند. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به رس و ترکیب اصحاب رس در ذیل همین ماده شود.

رس - [رَس س] [لخ] نام آبی است. (منتهی الارب) (آندراج).

رس - [رَس س] [لخ] نام وادیسی. (منتهی الارب). دیاری است از آن طایفه نمود. (از معجم البلدان).

رس - [رَس س] [لخ] نسام کوهی است. (فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

رس - [ر] [لخ] ^۱ دینس. خاورشناس نامی انگلیسی که درباره رودکی و احوال و اشعار وی تحقیقاتی دارد و نیز متن یونانی مقاله اللام از کتاب الحروف ارسطو (مقاله دوازدهم) را بسال ۱۹۲۴ م. انتشار داد و بسال ۱۹۲۸ م. ترجمه انگلیسی آن را منتشر کرد و دکتر عقیقی در ترجمه خود آنرا اساس کار قرار داده است. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۳۴۲ و فهرست احوال اشعار رودکی شود.

رسا - [ر] [نق] رسنده. (ناظم الاطباء). رسنده به چیزی. (آندراج). واصل. (آندراج) (فرهنگ نظام). واصل شونده. که تواند رسیده اشکم رساست از ته دل میکند دعا در خلوت وصال تو راه سخن مباد.

اسیر (از آندراج). جای ترحم است به دل‌های دردمند کز آه عاشقان شب ظلمت رساتر است.

صائب (از آندراج). چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو صد پیرهن ز نکبت یوسف رساتر است.

صائب (از آندراج). تیزی زبان مار دارد دنباله آبروی رسایش.

صائب (از آندراج). هر سبزه خوابیده که در باغ جهان بود از خواب گران جست ز گلپانگ رسایم.

صائب (از آندراج).

۱ - در اقرب الموارد این معنی مستقل آمده است.

گلزار کرد روی زمین را به یک نظر از همت رسا چمن آرای گریهام.
محسن تأثیر (از آندراج).
از کر؛ رسا، اصلی؛ مرد رسا در امور. [طهء؛ رسا گردیدن در پیشه. تصرم؛ نیک رسا شدن در کار. تمهر؛ رسا شدن. جریش؛ مرد رسا. دلهام؛ مرد رسا و دوربین. صلّت؛ مرد رسا در امور و حوایج خود. صلخم؛ استوار سخت رسا. صمّ؛ مرد رسا در امور. صمیان؛ رسا و ماهر در امور. ضرب؛ مرد رسا و تیزخاطر و سبک‌گوش. عیض؛ مرد رسا. مرمتد؛ مرد رسا. مضدّ؛ مرد رسا در امور. مضعفر؛ رسا در کارها. مضلات؛ مرد رسا در امور. مضلّت؛ مرد رسا. مطبق؛ مرد رسا در امور. منصلت؛ مرد رسا در امور. نافذ، نفوذ، نفاذ؛ رسا و درگذرنده در هر کار. همرج؛ رسا. هوء؛ رأی رسا و درگذرنده در امور. (منتهی الارب).
[بلند و موزون. (یادداشت مؤلف):
نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم که از دلها ترازو گشت مژگان رسای او.
صائب (از آندراج).

هر حلقه ز کا کل رسایش
چشمی است گشاده بر قفایش.

صائب (از آندراج).
از حلقه زنجیر محال است رسد نقص
کوتاه‌نگردد به گره زلف رسایش.

صائب (از آندراج).
قامت یا قد رسا؛ بالای بلند و موزون.
(یادداشت مؤلف).

[یابنده. [حاصل. (ناظم الاطباء). [بالغ.
(ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج)
(فرهنگ فارسی معین). [ازودفهم و
سریع‌الانتقال. (ناظم الاطباء). تندهوش.
تیزفهم. سریع‌الانتقال. (فرهنگ فارسی
معین). [اکامل. (انجمن آرا) (آندراج)
(فرهنگ نظام):

بخت برگشته‌ام اقبال رسایی دارد
ناوک او به دلم رو به قضا می‌آید.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
برنمی‌آید فلک با تیغ ناز
دارد اقبال رسا مژگان شوخ.

اسیر (از آندراج).
می‌کند گل ز در و بام تو کیفیت ناز
باده حسن تو خوش فیض رسایی دارد.

منیر (از آندراج).
- نارسا، نارسای؛ نابالغ. نا کامل. که وارد به
کاری نیست. کندهوش؛

چو هوشیار گذاردش راحت و داروست
چو نارسای بکارش شدت و الم است.

ناصر خسرو.
[هنرمند و کارآموز و قابل و لایق و کارساز.
(ناظم الاطباء). لایق و قابل. (فرهنگ فارسی

معین). [باوقوف. (ناظم الاطباء). [کافی.
وافی. بسنده. (یادداشت مؤلف). [بسیار و
وافر و کثیر. (از شعوری ج ۲ ص ۲). بسیار و
فراوان. (ناظم الاطباء):

سرم از افسر و از ظلّ هما بیزار است
موی ژویده و سودای رسا می‌خواهد.

کلیم کاشی.
[در اصطلاح ادب، بلیغ. سخن بلیغ.
(یادداشت مؤلف):

گره زده‌ست به هر تاز زلف کاین باب است
ر بوده است ز هر مصرع رسا سخنی.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
رسا. [ز] [لخ] یا رسای ا کبرآبادی. میرزا
ایزدبخش. از گویندگان قرن یازدهم هجری
بود. رجوع به تذکره حسینی چ لکهنو

ص ۱۳۵ و شمع انجمن چ هندوستان ص ۱۶۷
و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.

رسا. [ز] [لخ] یا رسای شاه‌جهان‌آبادی.
محمدتقی. از گویندگان هندوستان و
جغتایی‌الاصل است و در شاه‌جهان‌آباد بدینا

آمد و نزد حاکم لکهنو تقریبی یافته است. رسا
بعد به فیض‌آباد رفت و بسال ۱۲۲۳ ه. ق. در
آنجا درگذشت. بیت زیر ازوست:

شی که ناله بیتابیم خروش کند
فلک ز برق سرانگشت خود به گوش کند.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور
و نتایج‌الافکار چ بمبئی صص ۲۸۷ - ۲۸۸ و
صبح گلشن چ هندوستان ص ۱۷۴ شود.

رسا. [ز] [لخ] یا رسای لکهنویی. منشی
احمدعلی. از گویندگان قرن سیزدهم بود و به
سال ۱۲۶۲ ه. ق. درگذشت. رجوع به
نتایج‌الافکار چ بمبئی صص ۱۷۸ - ۱۸۱ و
فرهنگ سخنوران شود.

رسا. [ز] [لخ] یا رسای همدانی. میرزاخان
(جان). متوفای سال ۱۱۷۴ ه. ق. از گویندگان
قرن ۱۲ هندوستان بود. رجوع به فرهنگ
سخنوران تألیف خیامپور شود.

رساعه. [ز] [ع] [ج] رساعه. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج رساعه،
به معنی دوال بافته که زیر دوال شمشیر باشد.
(آندراج). رجوع به رساعه شود.

رسائل. [ز] [ع] [ج] رساله و رساله. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). (از اقرب المواردا).
مکتوبات و نامه‌ها. (آندراج) (از غیاث
اللغات).

- دیوان رسائل؛ دیوان رسالت. دیوان انشاء.
رجوع به ترکیب دیوان رسالت در ذیل ماده
رسالت شود.

[همزبانان. (از آندراج از لطایف) (غیاث
اللغات). رجوع به رساله شود. [در اصطلاح
مسیحیان، نامه‌ای که همراه فرستادگان درباره

مسائل دینی به مسیحیان، نوشته شود. (از
اقرب المواردا).

رسایه. [ز] [ع] [ج] هر چیز که در ته ظرف و
یا نهر و یا رودخانه دزد کند و رسوب نماید.
(ناظم الاطباء). چیزی که تنشین شود در ته
چیزی.

رساتیق. [ز] [ع] [ج] رساتیق. (ناظم
الاطباء) (دهبار) (منتهی الارب). ج رساتیق،
مرب و به معنی روستا. (از آندراج). دیه‌ها؛
مرد به شهر آمد و طواف می‌کرد و در زادبند
و رساتیق می‌گشت. (سندبادنامه ص ۳۰۴).

این بی‌اصل معری از لباس فضل پسر حمالی
بود از رساتیق خوارزم. (تاریخ جهانگشای
جوینی). رساتیق قم بیست و یکند. (ترجمه
تاریخ قم ص ۵۸). جریبی از درخت در همه

رساتیق قم سی‌وهفت درهم. (ترجمه تاریخ
قم ص ۱۱۲). رجوع به رساتیق و روستا و
رسدای و رسادیق و رزدای شود.

رسادیق. [ز] [ع] [ج] رسادیق. (ناظم
الاطباء). رجوع به رسدای و رساتیق و روستا
و رساتیق شود.

رساطون. [ز] [ع] [ج] رساطون. (مرب، [شرابی است که
مردم شام از خمر و عسل درست کنند و
ازهری گفته که لغت رومی است و عربی
نیست. (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۷) (ناظم
الاطباء). می، لغت رومی است مستعمل
عرب. (منتهی الارب) (آندراج). شرابی است
مردم شام را که از می و انگبین کنند. (تاج
العروس). شرابی که از عصر انگور و عسل با
بعضی آفاریه سازند. (یادداشت مؤلف).

شراب. از وازه‌های دخیل است و نمی‌دانم از
چه زبانی است. (از اقرب المواردا). اصل آن به
یسونانی رساطوم^۱ بوده است. (از حاشیه
ص ۷۶ نشوءاللفغه). شرابی است که از خمر و
عسل و ادویه حاره ترتیب دهند و گرمتر و
قویتر از شراب ارسطون و در امزجه بارده
نافع است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به
ترجمه صیدنه ابوریحان بیرونی شود.

رساعه. [ز] [ع] [ج] رساعه. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساعه شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

رساخ. [ز] [ع] [ج] رساخ. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا).
(منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به
رساخ شود.

۱ - Rosatum.
۲ - در تحفه اعراب کلمه معلوم نیست.

رساغ. [ر] [ع مص] مصدر به معنی مراسم. (ناظم الاطباء) (متهی الارب). رجوع به مراسم شود.

رساغ. [ر] [ع] نام موضعی. (از ناظم الاطباء) (متهی الارب) (آندراج).

رسال. [ر] [ع] قوائم شتر. ج رشل. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). قوائم ستور. (متهی الارب) (آندراج).

رسالات. [ر] [ع] رساله. (دهار) (ترجمان جرجانی چ دبیرسای ص ۵۲) (از اقرب الموارد).

رسالت. [ر] [ع] پیغام. (ناظم الاطباء) (از دهار). و رجوع به رسول شود. [المص]

رسالة. پیغامبری. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). پیغمبری. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). در شریعت به معنی برانگیختن خداوند تعالی است انسانی را بسوی بندگان خود خواه امر به ابلاغ او به خلق شده باشد یا نشده باشد و در واقع با نبوت در یک ردیف باشد. و گاه باشد که رسالت را به تبلیغ یا به

فرو آمدن جبرئیل علیه السلام یا به کتاب یا به شریعت تازه یا به نبودن مأمور به پیروی شریعت پیغمبرانی که پیش از او بوده اند اختصاص دهند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). پیغامبری از جانب خدا جل شانه. (از ناظم الاطباء). رسولی و نبوت. (از یادداشت مؤلف):

گویی از یزدان برترم گر نیگویی دروخ
ملعدی را بر رسول حق رسالت چیست پس.

ناصر خسرو.
گفته‌های عاقلان غفلت شماری با نظر
خود نگویی تا امامت یا رسالت چیست پس.

ناصر خسرو.
آخر ایشان را در نبوت و اول در رتبت... را
برای عز نبوت و خاتمت رسالت برگزید.
(کلیله و دمنه).

رسالت را رسولی چون تو نشست
همه انگشت یکسان نیست بر دست.
عطار (اسرارنامه).

کتاب الزمرد در ابطال موضوع رسالت و رد معجزات منسوب به ابراهیم و موسی... و به قول ابوالحسن خیاط در این کتاب ابن‌الراوندی بآبی به عنوان رد بر محمدیه... منعقد کرده بود. (خاندان نویختی ص ۹۳).

حلاج که از او مقالاتی در باب حلول و ادعای معجزه و رسالت و ربوبیت ظاهر شده بود... (خاندان نویختی ص ۱۱۲). علویه عموم غلابی که به حضرت علی بن ابیطالب مقام الوهیت می‌دادند و یا رسالت را از آن حضرت می‌پنداشتند در مقابل محمدیه. (خاندان نویختی ص ۲۵۹). و رجوع به ص ۱۰۳، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲ و ۲۶۴ کتاب اخیر شود.

|| پیغام بردن. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف). || پیغام دادن. (یادداشت مؤلف). || ایلیچگری و مأموریت و فرستگانی.

فرستادگی و ایلیچگری. (از ناظم الاطباء). اسم از اَزْمَل. (از اقرب الموارد): پس به جای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). هرکه بر درگاه پادشاهان بی جریمه‌ای جفا دیده باشد...

پادشاه را تمجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم و محرم داشتن در راز رسالت. (کلیله و دمنه). مرا به رسالت از برای عقد بیعت پیش فرستاد. (ترجمه تاریخ یعنی

ص ۳۳۹). اعیان و اقارب و زبده مواکب خویش را به رسالت به خدمت سلطان فرستاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۳).

ابوالطیب سهل بن سلیمان صلوکی را که امام حدیث بود به رسالت به ایلیک‌خان فرستاده بود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۷).

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت بازمی‌ماند رسول. مولوی.

رسالت دادن؛ پیک و قاصد کردن.
|| ایلیچگری را برگزیدن و به جایی روانه ساختن.

|| پیغمبری دادن. به نبوت برگزیدن. به رسالت مبعوث نمودن. به پیغمبری فرستادن. || (دهار) (یادداشت مؤلف):

گفتم که بی رسول رسالت رسد به کس
گفتا که بی درخت به مردم رسد ثمر؟
ناصر خسرو.

و به ابلاغ رسالت و اظهار دلالت مثال داد.
(سندبادنامه). به تبلیغ رسالت و افضاء دلالت و... فرمود. (سندبادنامه ص ۴).

عذرا که نانوخته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیده‌ام رسالت است. سعدی.
|| کتاب. رساله. نوشته:

نیست چنین ورنه بجای قران
شعر و رسالتها صاییتی. ناصر خسرو.
و رجوع به رساله و رساله شود.

دبیران رسالت؛ منشیانی که زیر نظر صاحب دیوان رسالت در دربار قدیم (بخصوص غزنویان) کار می‌کردند؛ جایگاه دبیران رسالت بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۷۲). و رجوع به ترکیب دیوان رسالت در ذیل همین ماده شود.

دیوان رسالت؛ دیوان رایسلی. دیوان انشاء. در دربار پادشاهان پیشین بخصوص در عصر غزنویان دفتر و اداره‌ای بود که صاحب و متصدی آن تمام نامه‌ها و فرمانهای درباری را نوشتی و نظارت داشتی و نامه‌های وارده شده را برای پادشاه خواندی چنانکه در عهد محمود و مسعود غزنوی دیوان رسالت با یونسر مشکان و یوسهل زوزنی و ابوالفضل

بیهقی بود. دیوان رسالت در عهد سلجوقیان بنام «دیوان انشاء و طغرا»^۱ بیشتر شهرت داشته است و تقریباً امروزه در ایران دفتر مخصوص شاهنشاهی و دفتر کل نخست‌وزیری آن وظیفه را بعهده دارد؛ در دیوان رسالت بیشتر با استادم نشستی

[بوسعید] و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۴). سرایبان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۵۷). بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۵۳). گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد داد. گفتم کیست از او شایسته‌تر به روزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت. (تاریخ بیهقی).

صاحب دیوان رسالت؛ آنکه متصدی و رئیس دیوان رسالت باشد. مَثول دیوان رسالت. رئیس و متصدی دیوان تهیه فرمانها و نامه‌های درباری؛ نصر احمد... یک روز خلوتی کرد با... بوطیب مصعبی صاحب دیوان رسالت. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۶۹۷). و رجوع به ترکیب دیوان رسالت ذیل همین ماده شود.

رسالت پرست. [ر] [پ] [ز] (نف مرکب) رسالت پرستنده. پیغام پرست؛ به عزت رسول رسالت پرست در ایوان قیصر بصف بر نشست.

هاضی (از آندراج).
رسالت پناه. [ر] [پ] [خ] (خ) یا حضرت رسالت پناه. لقب حضرت محمد بن عبدالله (ص). (یادداشت مؤلف). خاتم النبیین محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

رسالت رسان. [ر] [ز] (نف مرکب) پیغام رسان؛
گر زرد فدای دوست کند اهل روزگار
ما سر فدای پای رسالت رسان دوست.

سعدی.
رسالت مآب. [ر] [م] [خ] (از القاب آن حضرت است صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء).

رسالة. [ر] [ع] رساله. رجوع به رساله و رسالت شود. [المص] پیغامبری و فرستگانی. (ناظم الاطباء). پیغامبری. (متهی الارب). پیغامبری و بدین معنی بالفتح هم آمده است. (آندراج). نبوت. رسولی.

۱- رجوع به کتاب وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی تألیف عباس اقبال ص ۱۷۸ شود.

رسالت. (یادداشت مؤلف). [۱] پیغام. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاسی ص ۵۲) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). در اصل، سخنانی که بسوی غیر فرستاده و ابلاغ شود. (از کشف اصطلاحات الفنون): قبیل الرساله و ادی الامانة و جاهد فی سبیل الله. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۹۸). و رجوع به رسالت و رساله شود.

— اُمُرساله، کرکی^۱. رَحْمَة، و آن به علت عَلم بودن و مؤث بودن غیر منصرف است. (از اقرب الموارد).

|| گروه اسبان، ج، رسائل. (ناظم الاطباء).

رساله. [ر ل] [ع مصص] مصدر به معنی مراسله. (ناظم الاطباء). رجوع به مراسله شود. || مصدر به معانی رَسَل، (منتهی الارب). و رجوع به رسل شود.

رساله. [ر ل] [ع امص، ل] رساله. به تمام معانی رساله. (ناظم الاطباء). رجوع به رساله شود.

رساله. [ر ل / ل] [ازع، ل] رساله. کتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). مجله‌ای است شامل اندکی از مسائلی که از یک نوع باشد. و مجله صحیفه‌ای است که در آن حکم باشد. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاح علماء

اختصاص یافته است به سخنی که مشتمل باشد بر قواعد علمی و فرق بین رساله و کتاب بنابر آنچه مشهور است نسبت به کمال و نقصان و زیادی و کمی میباشد چنانکه کتاب گفتاری است کامل در فن، و رساله همان

گفتار است اما ناقص در فن. (از کشف اصطلاحات الفنون). کتاب کوچک. (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). کتابی خرد در فتاوی علمی

مانند رساله نفس و رساله نبض ... از ابن سینا. (یادداشت مؤلف): پس از یک چندی رسولان... بسخوی بازگردانیدند سوی ترکستان، سخت خشوند و نامه‌ها برقت و این ابواب سخت نیکو و همه در رساله‌های که

تصنیف من است ثبت است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۴). و شرح این از کتابی مفرد معلوم شود که کرده‌اند و آنرا «رساله ابلیس

الی اخوانه المجریه» خوانند. (کتاب النقض ص ۴۷). و رجوع به رساله و فرهنگ علوم عقلی تألیف سیدجعفر سجادی شود. || نِسْتَه کوچک. پیغام کتبی. (یادداشت مؤلف).

صحیفه‌ای که در آن سخن مورد سفارش و پیغام نوشته شود. ج، رسالات، رسائل. (از اقرب الموارد). نوشته و مرقومه و نامه و مراسله. (ناظم الاطباء). مصدر است که به

معنی اسم مفعول متمعل می‌شود. (غیث اللغات). رقه‌های پیغام که به کسی فرستند. (لفت محلی شوشر). نامه. رقه. (یادداشت

مؤلف): ... با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود و گفت تا قاصد را گرفتند و رساله را بنخواندند. (گلستان). || کتاب و نوشته‌های که دانشجویان

دوره لیسانس و فوق لیسانس و دکتری و ... در پایان تحصیلات خود نویسند و آن در واقع سند شایستگی و پذیرش آنان در آن دوره میباشد. تز^۲. پایان نامه. (از یادداشت مؤلف).

|| کتاب فتاوی مجتهدین. (ناظم الاطباء). کتاب خرد که مراجع تقلید شیعه دستورات و احکام مذهبی را برای شیعیان مقلد خود نگارند. (یادداشت مؤلف).

— رساله عملیه؛ رساله‌ای که مجتهدان مرجع تقلید احکام مذهبی را در آن برای مقلدان خود شرح دهند. (فرهنگ فارسی معین).

|| فوج سواره‌ای از سپاه. (ناظم الاطباء). در اردوی هندی به معنی پاره‌ای از لشکر که زیر فرمان سپهالاری بوده خواه صد خواه دو هزار. (آندراج از تفایس الفنون).

رساله‌داری. [ر ل / ل] [نف مرکب] کسی که زیر فرمان او رساله بود، به عربی آنرا قائد گویند. (از آندراج). سرهنگ و سردار سواران. (ناظم الاطباء). و رجوع به رساله در معنی «فوج سواره‌ای از سپاه...» شود.

رساله‌داری. [ر ل / ل] [حامص مرکب] فرماندهی و سرداری افواج سواره. (ناظم الاطباء). و رجوع به رساله و رساله‌دار شود.

رسالی. [ر ل] [ع ل] کَلَه شتران. (آندراج). در متهای دیگر دیده نشد.

رسان. [ر ش سا] [ع ص] رسم‌کننده. نقش‌کننده و نقاش. (ناظم الاطباء). نقاش و مصور. از رسم که به معنی نقش کردن است. (آندراج) (غیث اللغات). پیکرنگار:

هرچه کردی بدین صفت بهرام

بر خورق نگاشتی رسان. نظامی.

ناف خلقش چو کلک رسامان

مشک در جیب و لعل در دامان. نظامی.

مشو غره بر آن خرگوش زرفام

که بر خنجر نگارد مرد رسان. نظامی.

چو پرداخت رسان آهنگرش

به صیقل فروزنده شد گوهرش. نظامی.

همه پیکری را بدان سان که هست

در او دید رسان گوهرپرست. نظامی.

|| اکتاب. || امضاءکننده. (ناظم الاطباء).

رسان. [ر ش سا] [اخ] نام نقاشی معاصر بهرام گور. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ خطی). اما صاحب غیث اللغات گوید که این قول خطاست - انتهى. و ظاهراً مبدأ اشتباه بیت نظامی در هفت پیکر میباشد که قبلاً نقل

کردیم:

هرچه کردی بدین صفت بهرام

بر خورق نگاشتی رسان. نظامی.

رسانم. [ر ش سا] [اخ] نام آهنگری معاصر اسکندر پسر فیلیپ که آینده‌ای ساخت. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ خطی). اما صاحب غیث اللغات گوید: در این معنی گفته صاحب برهان اساسی ندارد. ظاهراً اساس این اشتباه شعر ذیل نظامی می‌باشد در داستان اسکندرنامه:

چو پرداخت رسان آهنگرش

به صیقل فروزنده شد گوهرش. نظامی.

رسانم. [ر ش سا] [اخ] نام یکی از دانشمندان مهم حفریات است. در نتیجه کاوشهای او در صفحات مجاور دجله و فرات دروازه بلوات در آسور پیدا شده که از فرغ ساخته‌اند و از حیث صنعت خیلی معروف می‌باشد و نقاشی‌های برجسته‌ای دارد و آنرا به یادگار فتوحات سلم نصر دومین پادشاه آسور ساخته‌اند. رسان اهل انگلستان بود و بسال

۱۸۸۲ م. بعد از حفریات مذکور به انگلستان بازگشت. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۲ شود.

رسانمه. [ر م] [ع امص] اسم درجه‌ای است از درجات کتبه که اسقف مسیحیان به کسی دهد. (از اقرب الموارد).

رسانمی. [ر ش سا] [حامص] عمل رسانم. رسم کردن. ترسیم. نقاشی. صورتگری. پیکرنگاری. صورت‌نگاری:

اوستادی به شغل رسانمی

در مساحت مهندسی نامی. نظامی.

روزی از بهر شغل رسانمی

بهرمند از لقای بهرامی. نظامی.

ز نقاشی به مانی مزده داده

به رسانمی در اقلیدس گشاده. نظامی.

رسان. [ر / ر] [نف مرخم] رساننده و آورنده و همیشه بطور ترکیب استعمال می‌شود.^۳ مانند: سلام سلامت رسان. یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است و ... (ناظم الاطباء). صفت فاعلی است از رساندن. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲). رساننده، چنانکه مزده رسان و مانند آن. (آندراج). ابلاغ‌کننده.

— رسالت‌رسان؛ پیام‌رسان. که رسالت کند: گزر فدای دوست کند اهل روزگار

ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست. سعدی.

— روزی‌رسان؛ رساننده روزی. رزق‌رسان.

۱ - ناظم الاطباء کلمه «رَحْمَة» به معنی کرکس را اشتباهاً «رحمه» خواننده و «دوستی و مهربانی» ترجمه کرده که غلط است.

۲ - همیشه بطور ترکیب استعمال نمی‌شود چنانکه با شواهد خواهد آمد.

روزی ده، کنایه از خدای که روزی ده مزد است:
 خدای است رزاق و روزی رسان. نظامی.
 دگر روز باز اتفاق اوفتاد
 که روزی رسان قوت و روزیش داد. سعدی.
 - سلام رسان؛ رساننده سلام. برنده پیغام سلام. ابلاغ کننده سلام. (یادداشت مؤلف).
 - سلام سلامت رسان؛ یعنی سلامی که آرزومند تندرستی و عافیت است. (ناظم الاطباء).
 - مژده رسان؛ مژده آورنده. (ناظم الاطباء).
 ابلاغ کننده مژده. رساننده مژده. نام رسان؛ رساننده نامه. نام بر. بزنده نامه. در اصطلاح اداری مستخدمی را گویند که عهده دار رساندن نامه های وزارتخانه یا ادارات یا مؤسسات و بنگاههاست.
 اوفی. وافی. (مستفی الارب). رسا. بالغ. کامل.
 - نارسان؛ نارسا. نابالغ. ناقص. مقابل بالغ و کامل و رسا:
 گفت من گفتم که عهد آن خسان
 خام باشد خام و زشت و نارسان. مولوی.
 ارستده. متصل شونده:
 دگر هر که یازد به چیز کسان
 بود خشم ما سوی آنکس رسان. فردوسی.
 سوم دور بودن ز چیز کسان
 که دردش بود سوی آنکس رسان. فردوسی.
 چو دست به چیز تو نبود رسان
 چه چیز تو باشد چه آن کسان. اسدی.
 به آشنا و به بیگانه جوداوست رسان
 اگر سوابق هست و اگر سوابق نیست. سوزنی.
 رسان بود کرم دست او به دشمن و دوست
 ندارد آنگهی از پایگامی و سرور. سوزنی.
 و رجوع به رساندن شود.
رساندن. [ر / ز] [د / ذ] (مص) رسانیدن. کسی یا چیزی را به جایی یا نزد کسی بردن. (فرهنگ فارسی معین). رسانیدن. آوردن. فرستادن. بردن:
 مرا با سپاهم بدان سو رسان
 از اینها یکی را بدین سو ممان. فردوسی.
 شود تا رساند سوی شاهزاد
 بگفت آن زمان با فرنگیس شاد. فردوسی.
 شه آن کاردان را که کشتی رهند
 بفرمود تا کشتی آنجا رساند. نظامی.
 با آنهم تنگی مسافت
 آنچاس رسانم از نطافت. نظامی.
 چو دریا بریدند یک ماه پیش
 به خشکی رساندند بنگاه خویش. نظامی.
 به نهایت رسان تو خط وجود
 نقطه اصل از آنها بردار. اوحدی.
 همی گفت ای فلک با من چه کردی

رسان باز با من مرا راه کن
 سوی اوی و این رنج کوتاه کن. فردوسی.
 و نوید نیستم از فضل ایزد عز ذکره که آنها را
 به من باز رساند. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۲۹۷).
 - گزند رساندن؛ صدمه زدن. آسیب رسانیدن. صدمه و زیان وارد کردن:
 اگر جانب حق نداری نگاه
 گزندت رساند هم از پادشاه. (بوستان).
 ابعجاز. بخشیدن:
 یکی را داد بخشش تا رساند
 یکی را کرد مسک تا ستاند. نظامی.
 ابللاغ کردن خیر یا پیامی. (فرهنگ فارسی معین):
 نخستین درودی رسانم به شاه
 از آن داغ دل شاه توران سپاه. فردوسی.
 همه پاسخ من به شنگل رسان
 که من دیر ماندم به شهر کسان. فردوسی.
 ز بهر سیواش پیامی دراز
 رسانم به گوش سپهبد به راز. فردوسی.
 درودی رسانم به شاه جهان
 ز زال سپهبد گو بهلوان. فردوسی.
 با حاجبی بگوی نهانی تو این حدیث
 تا حاجب این سخن برساند به شهریار. منوچهری.
 اگر ترا اذن دهد درآی و او را تحیت و سلام ما
 برسان. (قصص الانبیاء ص ۲۴۲).
 ز من به جد شیر و شتر درود رسان
 به حشر با شتر انگیز و با شیر مرا. سوزنی.
 سلام من که رساند بدان خجسته دیار
 که هست مجمع احباب و محضر احرار. جمال الدین اصفهانی.
 برون زآنکه پیغام فرخ سرش
 خبرهای نصرت رساند به گوش. نظامی.
 آن رساند آنچه بود شرط پیام
 وین شنید هرچه بود شرط کلام. نظامی (از شعوری).
 مرد بازگان پذیرفت آن پیام
 کورساند سوی جنس از وی سلام. مولوی.
 شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
 پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند. سعدی.
 ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
 یار عزیز را برسانی دعای یار. سعدی.
 حافظ مرید جام می است ای صبا برو
 وز بنده بندگی برسان شیخ جام را. حافظ.
 ز دلیرم که رساند نوازش قلمی
 کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی. حافظ.
 ۱- از رساندن متعدی رسیدن به معنی بلوغ و کمال.

رساندی آفتابم را به زردی. جامی.
 - به پایان رساندن سخن یا چیزی؛ تمام کردن آن. خاتمه دادن آن. به آخر رسانیدن. به پایان آوردن. بسر بردن. اتمام آن:
 سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
 که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم. سعدی.
 اچیزی را به چیزی متصل کردن. (فرهنگ فارسی معین):
 مرز خراسان به مرز روم رساند
 لشکر شرق از عراق درگذراند. منوچهری.
 گرنبارد فضل باران عنایت بر سرم
 لایه بر گردون رسانم چون جهود اندر فطیر. سعدی.
 اپیوستن و الحاق کردن صفتی چون خوبی، بدی، محنت و جز اینها به دیگری:
 دشمن و دوست به کام دل این خسرو باد
 مرساناد خداوند به رویش تبیی. منوچهری.
 نه بر بی گنه پد رسانند نیز
 نه از بی گزندان ستانند چیز. اسدی.
 نا کس به تو جز محنت و خواری نرساند
 گر تو بمثل یر فلک و ماه رسانیش. ناصر خسرو.
 امیدوار بود مردمان به خیر کسان
 مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان. سعدی.
 - آب به آب رساندن؛ پیوستن آب به آب. پیوند دادن آب به آب. کنایه از اشک پی در پی و لاینقطع ریختن:
 به آن رسید که خاک از میان کناره کند
 ز بس که چشم ترم آب را به آب رساند. نظام دست غیب (از آندراج).
 - آواز به آواز رساندن؛ پی در پی و لاینقطع خواندن. خواندن آواز بدنبال هم. پیایی بانگ و آواز در آوردن:
 بانگ جرس قافله راست روانم
 در بادیه آواز به آواز رسانم. سالک یزدی (از آندراج).
 - آه به آه رساندن؛ پی در پی آه کشیدن. آه متوالی کشیدن. (یادداشت مؤلف).
 اچیزی را به دست کسی دادن. تسلیم کردن. (فرهنگ فارسی معین). دادن. رسانیدن:
 چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من
 به شهریار رساند سبک چکامه من. بوالمثل.
 به کام خویش رسم گر به من رسانی زود
 برسم هر سال آن حرف آخرین جمل. مسعود سعد.
 به نادانان چنان روزی رساند
 که دانا اندر آن عاجز بماند. سعدی.
 ز نخدان فرورد چندی به جیب
 که بخشنده روزی رساند ز غیب. سعدی.
 - باز رساندن؛ باز بخشیدن. بازگرداندن:

انگلك كردن. فضولى كردن. اخلاص كردن. موجب بهم خوردن كارى شدن.
 - به فروش رسانيدن؛ فروختن. به فروش دادن. (يادداشت مؤلف).
 - عشق رسانيدن؛ محبت پيدا كردن. مهر ورزيدن. عاشق شدن. شيفته گرديدن.
 || گذرانيدن و انتقال دادن. (ناظم الاطباء).
 واصل كردن. سوق دادن. (يادداشت مؤلف):
 چو آگه شد كه شاه مشترى بخت رسانيد از زمين بر آسمان تخت. نظامى.
 || سپردن و تسليم كردن. (ناظم الاطباء).
 واصل داشتن. ايصال يواستن. (يادداشت مؤلف). ايصال. (منتهى الارب):
 فرستاده آمد بان پلنگ رسانيد نامه بنزد پشنگ. فردوسى.
 و هر كسى را رسمى و معيشتى فرمودندى و هر سال يديو رسانيدندى بى تقاضا. (نوروزنامه). نان پاره‌اى كه حشم را ارزانى داشتندى از او بازنگرفتندى و به وقت خويش بر عادت مهوود سال و ماه بدو مى رسانيدندى. (نوروزنامه). || ابلاغ. بلاغ. (ترجمان القرآن جرجانى چ دبيريستاقى) (تاج المصادر بهيقى).
 تليخ. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بهيقى):
 به امت رسانيد پيغام تو رسولت محمد بشير و نذير. ناصر خسرو.
 همى رسد سخن من به هر كه در آفاق ولى سخن كه تواند به من رسانيدن.
 سلمان ساوجى (از شعورى).
 || آگاهى دادن. اطلاع دادن. (يادداشت مؤلف).
 حكايهت كردن. بازگفتن. مطلع ساختن. خبر دادن: چنين رسانيدند به من كه كتابى مشتمل بر مجموع اخبار قم بنزديك مردى از عرب كه به شهر قم متوطن بود... (ترجمه تاريخ قم ص ۱۲). به من چنين رسانيدند از بعضى از ايشان كه شاخه‌هاى كوچك‌تر از درخت برمىگرفتند. (ترجمه تاريخ قم ص ۱۶۲).
 || خبرى را به كسى دادن، خاصه امرى مخفى را. | آنها. آگاه كردن كسى را از راز. (يادداشت مؤلف). جاسوسى كردن. خبرچينى كردن: چون اردشير ببرد و هرمز بزرگ شد و شاپور به ملك اندر بنشست... پس مردمان حسد كردند به كار هرمز و شاپور را گفتند كه هرمز سپاه گرد همى كند تا بر تو بيرون آيد و ملك از تو بستاند. پس هرمز دست خويش ببرىد و... سوي شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت من چنين شنيدم كه ملك را رسانيده‌اند كه من چنين خواهم كردن. (ترجمه تاريخ طبرى).
 || بردن فرمودن. || حمل كردن. || گزاردن و ادا كردن. (ناظم الاطباء). اداء. تأديه. ادا. گزاردن: پيغام رسانيدن؛ پيغام گزاردن. (يادداشت مؤلف). || منتهى كردن. بسر بردن. به انجام رسانيدن. تمام كردن:

ز خوبى به هر كس رساننده بهر. فردوسى.
 موسى عرض كرد ملكا ندا من كردم و جواب ترا آمد. فرمود كه ندا كنده تو بودى و رساننده من... (قصص الانبياء ص ۱۱۲).
 رساننده ما را به خرم بهشت رهاننده از دوزخ تنگ و زشت. نظامى.
 رساننده چشم را جوش خون بخارى پريشاني آرد برون. نظامى.
 و رجوع به رساندن شود. || مبلغ. (يادداشت مؤلف). ابلاغ كنده:
 ز هر دانشى كان ز دانندگان رسانند او را رسانندگان. نظامى.
 || بزنده، چنانكه قرحه سخت را. مُضَيح. (يادداشت مؤلف). و رجوع به رساندن شود.
رسانه. (ز / ر ن / ن) || حسرت و افسوس و تأسف. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسى معين) (از برهان). افسوس و تحسر و حسرت. (از شيعورى ج ۲ ص ۱۰). حسرت و افسوس. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگيرى).
 اندوه و غم. تحسر. (يادداشت مؤلف):
 پدرت و برادرت و فرزند و مادر شدستند ناچيز و گشته فسانه تو پيشاه سال از پس مرگ ايشان فسانه شنيدى و خوردى رسانه. ناصر خسرو.
 اى رس بجز از بهر تو نگرود اين خانه رنگين پورسانه. ناصر خسرو.
 || ناله و زارى. (ناظم الاطباء).
رسانه. (ز / ر ن / ن) || وسيله رساندن.
 - رسانه‌هاى گروهى؛ وسايل ارتباط جمعى مانند راديو و تلويزيون و مطبوعات.
رسانى. (ز / ر / ر) || (حامص) حاصل مصدر از رساندن و رسانيدن و معمولاً همراه پيشاوندى بيايد، مانند: نامه‌رسانى و جز آن.
 - نامه‌رسانى؛ عمل نامه‌رسان. شغل نامه‌رسان.
 - || در اصطلاح ادارى ايران به اداره يا دايره يا شعبة و قسمتى گويند كه ابلاغ و ارسال نامه‌هاى اداره يا مؤسسه يا وزارتخانه را بعهده دارد.
رسانيدن. (ز / ر د / د) || (محص) رسيدن كنانيدن. (ناظم الاطباء). متعدى رسيدن. (از شعورى ج ۲ ص ۱۲). رساندن:
 به سبرى رسانيدم از روزگار كه لشكر نظاره بر اين كارزار. فردوسى.
 و جرم هر آب را به وساطت حرارت به جرم نار رسانيد. (سندبادنامه ص ۲).
 بدل كردم به مستى عاقبت زهد ريائى را رسانيدم به آب از يمن مى پييدا تقوى را.
 كليم كاشى (از شعورى).
 و رجوع به رساندن شود.
 - انگشت رسانيدن؛ در تداول عوام، كنايه از

|| ايصال. موفق گردانيدن. سوق دادن. نائل گردانيدن به. فائز كردن به. فوز دادن به. (يادداشت مؤلف):
 وز آن پس چنين گفت كاي تيره بخت رسانم ترا من به تاج و به تخت. فردوسى.
 چو يزدان كسى را كند نيكيخت ابي كوشش او را رساند به تخت. فردوسى.
 نشان از توانى تو دادن مرا دهى و به شاهى رسانى ورا. فردوسى.
 ز نادان گريزى به دانا شتابى ز محنت رهانى به دولت رسانى. منوچهرى.
 ايزد كرده‌ست وعده با ملك ما كش برساند بهر مراد دل ما. منوچهرى.
 ناكس به تو جز محنت و خوارى ترساند گر تو بعثل بر فلک و ماه رسانيش. ناصر خسرو.
 زيرا كه وي [يعنى دبيري] كه مردم را از مردمى به درجه فرستگى رساند و ديوان را از ديوى به مردمى رساند. (نوروزنامه).
 شيان چون به شه نيكيخواهى رساند مداراى شاهش به شاهى رساند. نظامى.
 دل دردمند سعدى ز محبت تو شد خون نه كشى به تبغ هجرش نه به وصل ميرسانى. سعدى.
 تا به جايى رساندت كه يكي از جهان و جهانيان بينى. هاتف اصفهاني.
 قلم گفتا كه من شاه جهانم قلم‌زن را به دولت ميرسانم. ؟
 || در بيت ذيل بجماز به معنى تزويج كردن است. (يادداشت مؤلف):
 همان روز قيصر سقف را بخواند به ايوان و دختر به ميرين رساند. فردوسى.
 || پروراندن. بالغ كردن. (فرهنگ فارسى معين).
رساندنى. (ز / ر د / د) (ص لياقت) قابل رساندن. لايق رسانيدن. شايعه ايصال. درخور رسانيدن. (از يادداشت مؤلف). و رجوع به رساندن و رسانيدن شود.
رسانده. (ز / ر د / د) || (نمف) متصل شده. (فرهنگ فارسى معين). الحاق شده. اتصال داده شده. (يادداشت مؤلف).
 || انتقال داده. || حمل کرده. || ابلاغ شده. (فرهنگ فارسى معين). و رجوع به رساندن شود.
رساننده. (ز / ر ن ن / د / د) || (نمف) كسى كه چيزى يا كسى را به چيزى يا كسى ديگر برساند. متصل كنده. اتصال دهنده. (فرهنگ فارسى معين). موصول. (يادداشت مؤلف).
 دهنده. عطا كنده. نائل كنده:
 سياوخش را پرورانده بود بدو نيكويها رساننده بود. فردوسى.
 منم گفت محمود گيرنده شهر

سپهرش به جایی رسانید کار که شد نامور لؤلؤ شاهوار. سعدی.
 کاری به منتها نرسانیده در طلب بردیم روزگار گرامی به منتها. سعدی.
 - به آخر رسانیدن؛ بسر بردن. بسر رسانیدن. تمام کردن. اتمام. (یادداشت مؤلف).
 ||پختن، چون رسانیدن گرما انجیر را. (یادداشت مؤلف). پختن. انضاج، چنانکه ریش و قرحه را. (یادداشت مؤلف)؛ اطاعه؛ رسانیدن درخت میوه را. اطعام؛ رسانیدن درخت میوه را. امعاء؛ رسانیدن نخل رطب را. اهراف؛ زود رسانیدن خرمابن بر خود را. تهریف؛ زود رسانیدن نخله بار را. (منتهی الارب). و رجوع به رساندن شود.
رسانیدنی. [ر / د / ځ] (ص لیساق) رساندنی. قابل رسانیدن. لایق رسانیدن. شایسته ایصال. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رسانیدن و رساندن و رساندنی شود.
رسانیده. [ر / د / ځ] (نمف) رسانده. متصل شده. اتصال داده شده. الحاق شده. رجوع به رسانیدن و رساندن و رسانده شود.
رسانید. [ر ی] (ا) ریم آهن، که به ترکی دمیرپوخی و به عربی خبث‌الحدید گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۴).
رسایل. [ر ی] (ع) [ر سائل] ج رساله. رساله‌ها و کتابها و کتابچه‌ها. (ناظم الاطباء)؛ جالیوس... بی‌هتاتر بود در معالجت اخلاق و وی را در آن رسایلی است سخت نیکو. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۶).
 بدشری و رسایل من دیده چند وقت کوزظمی و قصاید من خوانده چندگاه.
 خاقانی.
 رسایل او در اطراف و اکناف عالم مشهور و مذکور. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۴). و رجوع به رسائل و رساله شود.
 - دیوان رسایل یا رسائل؛ دیوان رسالت. دیوان انشاء. دبیرخانه. دارالانشاء در تداول عصر غزنویان؛
 وزیران دگر بودند زین پیش همه دیوان به دیوان رسایل. منوچهری.
 و رجوع به رساله و رساله و رسائل و دیوان رسالت در ذیل رسالت شود.
 ||همکاسه. همدم. هم‌آهنگ. هم‌آواز. (یادداشت مؤلف)؛
 کوه و مرغان هم رسایل با دمش هر دو اندر وقت دعوت محرش. مولوی.
 کوهها با تو رسایل شد شکور
 با تو می‌خوانند چون مقری زبور. مولوی.
 یا رسایل بود اسرافیل را
 کز سماعش بر برستی فیل را. مولوی.
رسانین. [ر ی] (هندی)؛ لغت هندی است و معنای آن کیمیای بدن باشد و کتب رسانین

کتابهایی باشد در معاجین و تراکیب. (بخر الجواهر). ابوریحان بیرونی در بحث از سحر و... گوید: فنی دیگر است که مخصوص هند است و رسانین نامیده می‌شود و آن اسمی است مشتق از رس بمعنای طلا، و اطلاق شود به صنعتی که مربوط به معجونها و ترکیبات داروهاست که بیشتر آن داروهای گیاهی میباشند و پندارند آن به بیماران که از شفای وی ناامیدی حاصل شده تندرستی آورد و جوانی را به پیران قوت برگرداند چنانکه از حیث هوش و حواس و جماع و... همچون جوانان گردند. رجوع به مله‌لند ص ۹۲ و ۳۹ و ۹۳ شود.
رسایی. [ر] (حامص) رسائی. رسا بودن. رسندگی. واصل بودن. ||درآمد و مدخل. (ناظم الاطباء). ||اوصال. (آندراج). ||سرعت انتقال و چالاکسی در ادراک. ||قابلیت و کاردانی و هنر و فراست و لیاقت و شایستگی و سزاواری. (ناظم الاطباء). ||دانش. ||فهم و ادراک. ||فضیلت. (ناظم الاطباء). ||اکمال. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||بلوغ. (انجمن آرا) (یادداشت مؤلف) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). ||کفایت. کفاف. (یادداشت مؤلف). ||بلاغت. (یادداشت مؤلف). بلوغ بودن.
رسایی. [ر] (لخ) یا رسایی پنجابی. محمد ارشد. از گویندگان قرن دوازدهم هندوستان بود. رجوع به تذکره حسینی چ لکهنو ص ۱۳۴ و شمع انجمن چ هندوستان ص ۱۷۷ و روز روشن چ هوپال ص ۲۴۱ و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور شود.
رس انداختن. [ر آت] (مصص مرکب) تبلور. تبلور گشتن.
 - رس انداختن شکر؛ تبلور. تبلور شدن. کر زدن آن. (یادداشت مؤلف).
 - رس انداختن شیره و مانند آن؛ تبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف).
 - رس انداخته؛ شکر کرزده. تبلور. (از یادداشت مؤلف).
رستب. [ر] (ع مصص) مصدر به معنی رسوب. (از متن‌اللغة) (ناظم الاطباء).^۱ و رجوع به رَسَب و رسوب شود.
رستب. [ر س] (ع مصص) مصدر به معنی رسوب. (از اقرب الموارد). رجوع به رسوب شود.
رستب. [ر س] (ع ص)؛ شمشیر درگذرنده. (ناظم الاطباء). شمشیر درگذرنده در ضریبه. (آندراج) (منتهی الارب). شمشیر نهان‌شونده در ضریبه. رَسَب. (از اقرب الموارد).
رستب. [ر س] (ع ص)؛ (ا) مرد عاقل و بردبار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). ||به معنی رَسَب، یعنی شمشیر نهان‌شده در

ضریبه. (اقرب الموارد). و رجوع به رَسَب شود.
رستب. [ر س] (لخ) نام شمشیر آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).
رستب. [ر] (هسندی)؛ اسم هندی بخورالسودان است. (تحفه حکیم مؤمن).
رستبنا. [ر] (هزوارش)؛ (ا) به لغت زند، فصل پاییز. (ناظم الاطباء). به لغت زند و پازند فصل پاییز را گویند. (آندراج) (برهان).
رستب. [ر] (مص مرخم)؛ (مص) رستن و آزادی و رهایی و خلاصی و نجات. (ناظم الاطباء). ماضی رستن یا مصدر مرخم آن. خلاص شدن و نجات یافتن. (لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). گاهی به معنی مصدری یعنی خلاص شدن آید. (از شعوری ج ۲ ص ۴). ||صغه و ایوان. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوستر) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۳) (از ذیل فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). ||طاق. (ناظم الاطباء). ||مخفف رسته. رسته. (ناظم الاطباء) (برهان). صف کشیده. (برهان). چون رسته باشد، یعنی صف زده. (فرهنگ اوبهی) (ناظم الاطباء). رسته. رجه. رژه. صف. (از فرهنگ فارسی معین). صف. (از شعوری ج ۲ ص ۴). رده. رسته. صف. (لغت فرس اسدی چ پاول هورن). رسته بود یعنی صف. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). رسته بود از بازار و رده نیز گویند و بتازی صف خوانند. (حاشیه لغت فرس اسدی نسخه خطی نخبوانی)؛
 چون ملک‌الهند است آن دیدگانش^۳
 گردش بر^۴ خادم هندی دو رست.
 خسروی (از لغت فرس).
 همیشه تا که باشد سرو و سوسن
 به بستان برکشیده هر یکی رست.
 شمس فخری (از شعوری).
 ||زمین. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوستر) (از فرهنگ جهانگیری). زمین و مکان و موضوع. (از شعوری ج ۲ ص ۳). ||ان‌مف مرخم / نف مرخم) صفت مقولی از رستن. رسته. رهسید. ||آزاد و رستگار. (ناظم الاطباء). نزد محققین بر کسی اطلاق کنند که از صراط خواهش نفسانی رسته باشد و از دوزخ قید به بهشت نجات پیوسته. (برهان) (از ذیل فرهنگ سروری چ دبیرسیاقی). کسی

۱- در اقرب الموارد مصدر رَسَب نامیده است.
 ۲- هزوارش rāspīnā، پهلوی pātēc، پاتیز (حاشیه برهان چ معین).
 ۳- نل... از دیدگانش.
 ۴- نل: گردش بر...

رشدی. || (۱) طول نقطه از محور مختصات اردونه^۳. (الغات فرهنگستان).
رستاخیز. [رُ] (۱) روستا. (ناظم الاطباء). مخفف روستا به معنی دیه. (از شعوری ج ۲ ص ۲۱): هر که در رستا بود در روز و شام تا به ماهی عقل او نبود تمام. مولوی (از شعوری).

و رجوع به بوم شود. || (نصف مرخم / نصف مرخم) رویده و برآمده. (فرهنگ رشدی). رُسته. || (ص) مستحکم. (ناظم الاطباء). محکم. (فرهنگ سروری). محکم و مضبوط و استوار. (لغت محلی شوشتر). صلب. (منتهی الارب). محکم و سخت. (فرهنگ فارسی معین). محکم. (فرهنگ رشدی). سخت و استوار. (ناظم الاطباء). محکم و مضبوط. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲):
 سپاسم به یزدان کز این بیخ رست
 بزآمد یکی شاخ فرخ درست. فردوسی.
 به کار اندرش نایزه ست بود
 زنش گفت گآن ست خود رست بود. فردوسی.
 صف میبینه هم بیاراست چست
 یکی کوه گفتی ز پولاد رست. فردوسی.
 چون موم شدم به دست تو نرم
 وز بهر عدوت رست پولاد. موعود.
 تو کمر را همچو ایشان بند رست
 دامن شه را بدست گیر چست. عطار.
 ای در ره کفر و راه دین آمده ست
 نه مؤمن اصلی و نه کافر به درست
 بر روی ریاطاعت تو معصیت است
 یا فاسد فاش باش یا زاهد رست. عطار.
 این چهار آخشیح را بدرست
 چون پدید آمد امتزاجی رست. لوحدی (از انجمن آرا).
 قدم اندر زمین منه جز رست
 کآسمان را نظر به جانب تست.
 لوحدی (از جهانگیری).
 صلده رست تابان. صلّوده: رست تابان
 سخت. غلب، غلب؛ هر چیز سخت و رست. (منتهی الارب).
 - رست آیین: که آیین و معتقدات استوار دارد؛
 خویشتندار باش و رست آیین
 کز یسار تو ناظرند و یمین.

که از علایق دنیوی گذشته باشد. (لغت محلی شوشتر).^۱ || (ص) شجاع و دلیر و خیره. (لغت محلی شوشتر). || محفوظ. || محکم و ثابت. (ناظم الاطباء). محکم و مضبوط. (لغت محلی شوشتر). محکم. (از شعوری ج ۲ ص ۳) (فرهنگ سروری):
 که چنین ظن برد او کآنچه تو ترتیب کنی
 کرده دایم و پرداخته و پیوست است
 یا چنان داند کآن عمر عزیز علما
 همچو روز و شب جهال متاع رست است. انوری.
 - دست رست: دسترس. در بعضی محل دست رست به معنی دسترس دیده شده. (انجمن آرا) (آندراج):
 دست مفلسی چو دست رست نیست
 کار در خورد شأن پست نیست.
 عسجدی (از انجمن آرا).
رست. [رُ] (مص مرخم، إمص) رُستن. (ناظم الاطباء). مصدر مرخم رُستن. رویدن و سبز شدن و سبزه از زمین برآمدن. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رویدن. (از فرهنگ جهانگیری). گاهی به معنی مصدری یعنی رویدن از زمین. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). رویدگی و بالیدگی. || افزونی. || چیرگی و غلبه و ظفر و استیلا. (ناظم الاطباء). غالب آمدن و متولی شدن. (لغت محلی شوشتر) (برهان). || (۱) نوعی از خاک سخت. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر) (برهان). نوعی خاک سخت. رس. (فرهنگ فارسی معین). || زمین و خاک. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). زمین که در آن گیاه و زراعت نشود.^۲ (فرهنگ رشدی). قسمتی از خاک زمین که در آن گیاه زراعت شود. (انجمن آرا) (آندراج). قسمتی از خاک. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲) (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشدی). مطلق خاک را که نیز گفته اند. (برهان) (از فرهنگ سروری). خاک. (از شعوری ج ۲ ص ۲۲ از تحفة الاحباب). || کشور. مرز و بوم. سرزمین. (یادداشت مؤلف).
 - بر و بوم و رست: سرزمین. مرز و بوم؛
 نکردند یاد از بر و بوم و رست
 پدر بر پسر بر همی راه جست. فردوسی.
 یکی سخت پیمانست خواهم نخست
 کدلرزان شود ز بر و بوم و رست. فردوسی.
 به توران نمائد بر و بوم و رست
 ز تخت من اندازه گیرد نخست. فردوسی.
 بیاید کنون دل ز تیمار شست
 به ایران نمائد بر و بوم و رست. فردوسی.
 - بوم و رست: مرز و بوم. سرزمین؛
 نخواهد باز اندر آن بوم و رست

و رجوع به بوم شود. || (نصف مرخم / نصف مرخم) رویده و برآمده. (فرهنگ رشدی). رُسته. || (ص) مستحکم. (ناظم الاطباء). محکم. (فرهنگ سروری). محکم و مضبوط و استوار. (لغت محلی شوشتر). صلب. (منتهی الارب). محکم و سخت. (فرهنگ فارسی معین). محکم. (فرهنگ رشدی). سخت و استوار. (ناظم الاطباء). محکم و مضبوط. (برهان) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲):
 سپاسم به یزدان کز این بیخ رست
 بزآمد یکی شاخ فرخ درست. فردوسی.
 به کار اندرش نایزه ست بود
 زنش گفت گآن ست خود رست بود. فردوسی.
 صف میبینه هم بیاراست چست
 یکی کوه گفتی ز پولاد رست. فردوسی.
 چون موم شدم به دست تو نرم
 وز بهر عدوت رست پولاد. موعود.
 تو کمر را همچو ایشان بند رست
 دامن شه را بدست گیر چست. عطار.
 ای در ره کفر و راه دین آمده ست
 نه مؤمن اصلی و نه کافر به درست
 بر روی ریاطاعت تو معصیت است
 یا فاسد فاش باش یا زاهد رست. عطار.
 این چهار آخشیح را بدرست
 چون پدید آمد امتزاجی رست. لوحدی (از انجمن آرا).
 قدم اندر زمین منه جز رست
 کآسمان را نظر به جانب تست.
 لوحدی (از جهانگیری).
 صلده رست تابان. صلّوده: رست تابان
 سخت. غلب، غلب؛ هر چیز سخت و رست. (منتهی الارب).
 - رست آیین: که آیین و معتقدات استوار دارد؛
 خویشتندار باش و رست آیین
 کز یسار تو ناظرند و یمین.

|| هر چیزی که بطور محکم بسته شده باشد. (ناظم الاطباء). || توپر. مُصّت. مقابل کاواک، اجوف، مجوف. (یادداشت مؤلف). میان پر. (ناظم الاطباء). اصمات؛ رست کردن. (منتهی الارب). || شجاع و دلیر و دلاور. (ناظم الاطباء). دلیر و چیره. (انجمن آرا) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). دلیر. (فرهنگ

۱ - در ناظم الاطباء به معنی حاصل مصدری آمده (رستگی از هوا و هوس نفسانی).
 ۲ - در برخی فرهنگها به معنی زمین زراعتی آمده. شاید مصحف باشد.

3 - Ordonnée. 4 - irista.
 5 - ristak. 6 - rista.
 7 - rist.

جهان فریاد رستاخیز برداشت. نظامی.
 سان بر سینه‌ها سر تیز کرده
 جهان را روز رستاخیز کرده. نظامی.
 زندگی مرگ گور رستاخیز
 در کتب خوانده‌ای و میخوانی.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 هین چه آوردید دستاویز را
 ارمغان روز رستاخیز را. مولوی.
 مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
 به تمنای در حسرت رستاخیزیم. سعدی.
 روز رستاخیز کآنجا کسی نپردازد به کسی
 من نپردازم به هیچ از گفتگوی یار خویش.
 سعدی.
 پیاله بر کفتم بند تا سحرگه حشر
 به می زدل بپریم هول روز رستاخیز. حافظ.
 و رجوع به مترادفات کلمه و رستاخیز شود.
 [هنگامه. (ناظم الاطباء). بمجاز، شور و
 غوغا و فریاد: رستاخیز و نغیر از علی‌آباد
 بخت. تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۸۰. و
 سعادت و ظفر شهریاری بر او رستاخیز
 آورده. (راحة‌الصدور راوندی).
 - رستاخیز فکندن؛ هنگامه بپا کردن. غوغا
 افکندن:
 ز آب جیحون گذشت و آمد نیز
 در خراسان فکند رستاخیز. نظامی.
رستاخیز. [ر] [ا-مکرب] رستاخیز.
 (فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به رستاخیز و رستخیز در همه معانی و
 فرهنگ نظام شود.
رستاخیز کردن. [ر] [ک] [د] [مص مرکب]
 بمجاز، فریاد کردن:
 دشمنان را به حال خود بگذار
 تا قیامت کنند رستاخیز. سعدی.
 و رجوع به رستاخیز شود.
رستاد. [ر] [ا] [استاد و راتب و وظیفه و
 روزیانه. (ناظم الاطباء). وظیفه و راتبه باشد و
 آنرا رستاد نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری).
 مخفف رستاد است که به معنی وظیفه و راتبه
 باشد. (انجمن آرا) (آندراج). به معنی رستاد
 یعنی وظیفه و راتبه است. (از شعوری ج ۲
 ص ۴). مخفف رستاد است که به معنی وظیفه
 و راتب و روزیانه باشد. (برهان). و رجوع به
 رستاد و مترادفات کلمه شود.
رستار. [ر] [نسف] ^۱ خلاص و نجات و
 رستگاری و رهایی و آزادی. (ناظم الاطباء).
 نجات‌یافته و رهاشده. اگرچه این لفظ مخفف
 رستگار بنظر می‌آید ولیکن چنین نیست بلکه
 مرکب است از رست (ماخوذ از رستن) و لفظ
 آر به معنی آورنده و در پهلوی هم رستار
 بوده. (از فرهنگ نظام). مخفف رستگار ^۲
 است که خلاص و نجات باشد. (برهان)
 (آندراج). رستگار. (ناظم الاطباء). مخفف

رستگار باشد. (فرهنگ جهانگیری). رستگار
 باشد. (فرهنگ خطی). خلاص‌شونده.
 رستگار. (فرهنگ فارسی معین):
 گر همی گوید که یک بد را بدی هم یک دهد
 باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست.
 ناصر خسرو.
رستاق. (ناظم الاطباء). [ا] خیرخواه و
 نیک‌اندیش. (آندراج). [ا] گروه آزاد. (ناظم
 الاطباء). [ا] نزد محققین صاحب‌دولتی است
 که زخارف نبوی و تعلقات صوری و معنوی
 دامنگیر حال او نباشد. (آندراج) (برهان).
رستار. [ر] [ا] دهقان و روستازاده و دهاتی و
 روستایی. (ناظم الاطباء). به معنی روستا
 است. (از شعوری ج ۲ ص ۲۳). و ظاهراً
 مصحف‌خوانی روستا باشد.
رستاق. [ر] [مرب] [ا] رستاق. روستا و...
 (ناظم الاطباء). رجوع به همه معانی رستاق
 شود:-
رستاق. [ر] [مرب] [ا] رستاق. روستا و ده و
 قریه. (ناظم الاطباء). روستا. ج. رستاق.
 (منتهی الارب) (آندراج). روستا. (دهار).
 معرب روستا ک. ده. دیه. روستا. (فرهنگ
 فارسی معین). روستا. سواد. رُزداق. رُشداق.
 روستاق. (یادداشت مؤلف). معرب روستای
 فارسی است. (از فرهنگ نظام). بر وزن و
 معنی رُزداق. (از اقرب المواردا). الرستاق و
 الرستاق معرب است، و «رستاق» بدون الف و
 لام استعمال نشود. (از المعرب جوالیقی
 ص ۱۵۸). دهی که بازار دارد. (یادداشت
 مؤلف). و رجوع به روستا و روستاق و رزداق
 شود. معرب روستای فارسی است. اکنون در
 تبرستان رستاق را به معنی بلوک (مجموعه
 دهها) استعمال می‌کنند. مثل: کلارستاق و
 نمارستاق که هریک نام بلوکی است.
 (فرهنگ نظام). همدانی در کتاب بلدان ذکر
 رستاق و طاسیج قم کرده است و تفسیر
 رستاق به حیازه کرده است یعنی دو سه
 ناحیه که جنب یکدیگر باشند و اسم رستاق
 بر مجموع آن جاری گردانند و گویند: فلان
 رستاق... و حمزه در کتاب اصفهان یاد کرده
 است: قم بر چهار رستاق است از جمله
 رستاق اصفهان چند دیه دیگر از دیگر
 رستاق قاسان و غیره‌اند و رستاقهای دیگر از
 همدان و نهاوند... (ترجمه تاریخ قم ص ۵۷):
 و از پس آن شارستانها کوهها بود و بدان
 کوهها اندر رستاقها بود و مر آن رستاقها را
 حقون خوانند. (ترجمه طبری بلعمی).
 ز یزدان تا جهان باشد مر او را ملکتی بینی
 که ملکهای گیتی را بود نسبت به رستاقش.
 منوچهری.
 ابونصر پرده از سر معمارات برگرفت و در

خدمت رایت منتصر پیش او بازرفت و به
 رستاق استو بهم رسیدند. (ترجمه تاریخ
 یعنی نسخه خطی ص ۱۸۹).
 رستاق در نامهای امکنه ذیل بصورت مزید
 مؤخر امکنه آمده است: اچ رستاق. ادرستاق.
 اسپدرستاق. استرآباد رستاق. اشتادرستاق.
 انزان رستاق. اهللم رستاق. بالارستاق.
 بهرستاق. پسرستاق. پننج رستاق.
 پننجک رستاق. تهر رستاق. چوله رستاق.
 دیلارستاق (دیلهر رستاق). رانوس رستاق.
 زندرستاق. سدن رستاق. سیاه رستاق.
 کچه رستاق. مادور رستاق. مورستاق.
 ناتل رستاق. نمارستاق. (یادداشت مؤلف).
 [اروستایی و دهانی. [ا] شهری که در آن خرید
 و فروش بسیار شود. (ناظم الاطباء). [ا] بازار
 که در برخی جاها واقع شود و باشد که هفته‌ای
 یک روز یا ماهی یک روز یا سالی یک روز
 آنجا مرکز خرید و فروش عمومی می‌شود. (از
 شعوری ج ۲ ص ۲۴). [ا] دسته‌ای از خیمه‌ها و
 خانه‌های نین. [ا] سردار دسته‌ای از مردمان.
 (ناظم الاطباء).
رستاق. [ر] [ا] [خ] دهستان رستاق شامل تمام
 بخش اسکندر شهرستان یزد است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰). رجوع به
 اسکندر شود.
رستاق. [ر] [ا] [خ] نام یکی از دهستانهای
 بخش خلیل‌آباد شهرستان کاشمر. مرکز آن
 خلیل‌آباد و دارای ۱۵ آبادی بزرگ و
 کوچک. جمعیت آن در حدود ۱۱۵۴۱ تن.
 رستاق در سر راه شوسه عمومی سبزوار و
 کاشمر قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
 ایران ج ۹).
رستاق. [ر] [ا] [خ] دهی از دهستان گوغر
 بخش بافت شهرستان سیرجان. سکنه آن
 ۵۰۵ تن. آب آنجا از چشمه محصولات
 عمده آن غلات و حبوب، مزارع برنگ
 اوهک، گولوانگور جزء این ده است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
رستاق. [ر] [ا] [خ] نام یکی از دهستانهای
 سه گانه بخش نیریز شهرستان فسا. حدود و
 مشخصات: از باختر به دهستان خیر بخش
 اصطهبانات، از جنوب به دهستان ایبج و
 دهستان حومه اصطهبانات، این دهستان در
 جنوب دریاچه بختگان و باختر بخش واقع و
 هوای آن معتدل است. آب مشروب و زراعتی
 از قنات و چشمه. محصولات عمده آنجا
 غلات و پنبه و صیفی و لبنیات. صنعت

۱- از: رس (رستن، رهیدن) + تار، پسونند
 فاعلی و انصاف. (از حاشیه برهان ج معین).
 ۲- در آندراج رستگار آمده و ظاهراً غلط
 چاپی است.

معموله آن قالیبافی، ۱۵ آبادی و مزرعه و در حدود ۱۳۰۰ تن جمعیت دارد. دیه‌های مهم آن: حاجی‌آباد، حسین‌آباد، سورمق، علی‌آباد شور، نصیرآباد، ایمل شاهون در این ده تخته‌قاپو شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستاق. [رُ] [اِخ] نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش داراب شهرستان فسا. حدود و مشخصات: از خاور به شمال و شمال خاوری دهستان کوهستان، از جنوب به دهستان حاجی‌آباد و شهرستان سیرجان، از باختر به دهستان هشیوار و خویبه. رستاق در شمال خاوری بخش واقع است و راه فرعی داراب به سیرجان و بندر عباس از آن میگذرد و هوای آن گرم و آب مشروب و زراعتی از چشمه است. محصولات عمده، غلات و پنبه و توتون. صنایع دستی زنان قالی و گلیم بافی. دارای ۵ آبادی و جمعیت در حدود ۶۰۰ تن. دیه‌های مهم آن: رستاق و کهتکان و همت و چهارده. مرکز دهستان رستاق بخش داراب شهرستان فسا نیز بهین نام است. دارای ۳۸۶ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصولات عمده آنجا غلات و پنبه و میوه. صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستاق اسکندر. [رُ قِ] [ک دَا] [اِخ] موضعی است به یزد. (یادداشت مؤلف).

رستاق الرستاق. [رُ قُزُ] [اِخ] نام ناحیه‌ای بوده از نواحی دارابگرد فارس. ابن بلخی گوید: حسو و دراگان و مص و رستاق‌الرستاق، این جمله از نواحی دارابگرد است و هوای آن گرم‌تر است... (فارسانامه) ابن بلخی ص ۱۳۶، همو گوید: راه پرگ و تارم، از شیراز تا آنجا هفتاد فرسنگ، منزل اول... منزل هفتم دارابگرد شش فرسنگ، منزل هشتم رستاق‌الرستاق شش فرسنگ. (فارسانامه) ابن بلخی ص ۱۶۲. و رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۳۱۲ و ۳۱۳ شود.

رستاق انار. [رُ قِ] [أ] [اِخ] از سوج طبرش است. (تاریخ قم ص ۱۱۷).

رستاق حرف. [رُ قِ] [ح] [اِخ] نام روستایی است در انبار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده حرف و انبار شود.

رستاق زارچ. [رُ قِ] [اِخ] موضعی است به یزد. (یادداشت مؤلف).

رستاقی. [رُ] [اِخ] علی‌بن مسعود، او راست: حل‌المشکلات فی شرح بعض الابیات (طبیبیات)، چ هند. (از معجم المطبوعات).

رستاکه. [رُ] [اِ] شاخه تازه‌ای که از بیخ درخت برآید. (ناظم الاطباء). شاخ تازه را

گویند که از بیخ درخت برآید و به ستاک معروف است. (انجمن آرا) (آندراج). شاخ تازه‌ای را گویند که از بیخ درخت برآید و به این معنی با شین نقطه‌دار هم آمده است. (برهان). شاخی باشد که از بن درخت گل و غیره بدر آید و رشتا که نیز خوانند. (فرهنگ اوبهی). ظاهراً باید تصحیفی از ستاک باشد. رجوع به ستاک شود.

رستام. [اِخ] شهرکی است به ناحیت پارس میان دارابگرد و حدود کرمان، جایی با کشت و برز بسیار و نعمت فراخ. (حدود العالم).

رستان. [رُ] [اِخ] ^۱ ادمون. مصنف درام‌نویس فرانسوی. متولد ۱۸۶۸ و متوفای ۱۹۱۸ م. آثاری در تأثر دارد. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رستانیدن. [رُ دَا] [مِص] رستن کنانیدن و سبب رستن شدن. (ناظم الاطباء). رویانیدن. (از آندراج). رویانیدن.

رستای. [رُ] [اِ] رستا و روستا. (ناظم الاطباء). رجوع به روستا شود.

رستی. [رُ تَا] [اِخ] ایوشیب رستی صالح‌بن زیاد. محدث است. (منتهی الارب).

رستخیز. [رُ تَا] [اِ مرکب] ^۲ رستخیز. برخاستن مردگان. (از ریست، مرده، میت +

خیز، برخاستن). (یادداشت مؤلف). رستخیز، قیامت. (لغت محلی شوشر نسخه خطی

کتابخانه مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری). روز قیامت و محشر و رستخیز. (ناظم الاطباء). به

معنی رستخیز است که قیامت باشد. (برهان). کنایه از قیامت و با لفظ برانگیختن و برآمدن

مستعمل. (آندراج) ^۳. این لفظ را فرهنگ‌نویسان فارسی بعضی با فتح اول

ضبط کرده‌اند که مأخوذ از رستن باشد و بعضی با ضم اول دانسته‌اند که مأخوذ از

رویدن باشد و بعضی هر دو حرکت را جایز دانسته‌اند، لیکن صحیح با کسر اول است، چه

در پهلوی رستخیز است و ریست به معنی مرده و معنی مجموع برخاستن مرده است. در

اوستا هم ایریسته به معنی مردن است. (از فرهنگ نظام). قیامت و معنی ترکیبی رها

شدن و برخاستن. (غیاث اللغات از برهان و جهانگیری). از نامهای قیامت باشد. (فرهنگ

خطی). رستخیز. ستخیز. ساعت. روز شمار. روز جزا. معاد. قیامت. محشر. یوم‌الدین.

حشر. نشر. یوم‌الشور. یوم‌الحشر. آذقه. اذقه. واقعه. نشور. (یادداشت مؤلف). و رجوع به

مترادفات کلمه شود:

بهشت است و هم دوزخ و رستخیز ز نیک و ز بد نیست ما را گریز. فردوسی.

بگردیم جنگی که تارستخیز نبیند چنان جنگ روز خیز. فردوسی.

به کین من امروز تارستخیز
نبینی بجز گرز و شمشیر تیز. فردوسی.
یکی سنگ باشد که تارستخیز
شود در میان دلبران جهیز. فردوسی.

ز قدر او نپذیرد خدای عز و جل
ز هیچ دشمن او روز رستخیز امان. فرخی.

چو آگه شد جهان بر وی سرآمد
تو گفستی رستخیز او درآمد. (ویس و رامین).

برجای بی‌دند و نعره برآوردند گفستی روز
رستخیز است. (تاریخ بهیقی چ ادیب ص ۴۳۵).

و تا رستخیز این شریعت خواهد
بود هر روز قوی‌تر و پیداتر و بالاتر. (تاریخ

بهیقی چ ادیب ص ۹۲). امیر روی به قیله کرده
بود فرمود تا بوقهای زرین... بدمیدند... و

بدمیدن غریو بخاست و بر درگاه کوس
فروکوفتند... گفستی رستخیز است. (تاریخ

بهیقی چ ادیب ص ۳۷۸).

نشین راست با هرکس و راست خیز
مگر رسته گردی تو در رستخیز. اسدی.

گه رستخیز آب کوثر و راست
لوا و شفاعت سراسر و راست. اسدی.

تا روز رستخیز بماند در او مقیم
آن شور و دلتی که درافتد بدام... سوزنی.

ایمن است از رستخیز افلاک از آنک
بر بقای او معول کرده‌اند. خاقانی.

رستخیز است خیز و باز شکاف
سقف ایوان و طاق و طارم را. خاقانی.

هست چون صبح آشکارا کین صباح چند را
بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من. خاقانی.

هود هدایت است شاه، اهل سریر عادیان
صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را. خاقانی.

شغیهای شیور از آهنگ تیز
چو صور سرافیل در رستخیز. نظامی.

حربه را چون به حرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند. نظامی.

در حرم دین به حمایت گریز
تا رهی از کشمکش رستخیز. نظامی.

آن همه غوغای روز رستخیز
از مصاف غمزه جادوی اوست. عطار.

از بیم آبروی تو در وصف رستخیز
آتش نموده پست و گرفته ره گریز. کمال‌اسماعیل.

هست قاضی رحمت و دفع و سیز
قطره‌ای از بحر عدل رستخیز. مولوی.

فردا که سرز خاک برآرم اگر ترا

1 - Rostand, Edmond.

۲- مخفف رستخیز و مخفف خود آن ستخیز است. (از حاشیه برهان چ معین).

۳- در آندراج به ضم «ت» آمده است.

و رجوع به رستخیز و رستاخیز و رستخیز افکندن شود.

رستخیز برانگیختن. [رَ تَ / رَ بَ أَ تَ]

(مص مرکب) مسح برپا کردن. غوغا افکندن. هنگامه برپا کردن:

من و این سواران و شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.

وگر نه من و گرز و شمشیر تیز برانگیزم اندر جهان رستخیز. فردوسی.

زدی گردنش را به شمشیر تیز برانگیختی از جهان رستخیز. فردوسی.

عشقت آتش ز جان برانگیزد رستخیز از جهان برانگیزد. خاقانی.

در این سو سکندر به شمشیر تیز برانگیخته از جهان رستخیز. نظامی.

رجوع به رستخیز و رستخیز انگیختن و رستخیز برآوردن شود.

رستخیز برخاستن. [رَ تَ / رَ بَ أَ تَ]

(مص مرکب) غوغا برخاستن. هنگامه برپا شدن. داد و فریاد بلند شدن:

چو برخاست زان روستا رستخیز گرفتند ناگاه راه گریز. فردوسی.

به چنگال هریک یکی تیغ تیز ز درگاه برخاسته رستخیز. فردوسی.

برون شد بهو دید هر سو گریز چپ و راست برخاسته رستخیز.

اسدی (گرشاسب نامه).
چو ناگاه وزیدی یکی پاد تیز از آن بیشه برخاستی رستخیز.

اسدی (گرشاسب نامه).
تحسین خلائق از چپ و راست از غلغله رستخیز برخاست.

امیر حسینی سادات.
نهال مهر نشاندم به دل چه دانستم که رستخیز جهانم ز خانه برخیزد.

اهلی شیرازی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به رستخیز و رستخیز خاستن و مترادفات کلمه شود.

رستخیز خاستن. [رَ تَ / رَ بَ أَ تَ] (مص مرکب)

رستخیز برخاستن:
زبیدادگر شاه باید گریز کز او خیزد اندر جهان رستخیز. فردوسی.

وگر خیزد اندر جهان رستخیز نیند کسی پشت من در گریز. فردوسی.

و رجوع به رستخیز برخاستن و رستخیز و مترادفات کلمه شود.

رستخیز درافکندن. [رَ تَ / رَ دَ أَ کَ دَ]

(مص مرکب) رستخیز افکندن. هنگامه برپا کردن. وحشت آفریدن. قیامت برپا کردن:

به تیر و کمان و به شمشیر تیز درافکند در سرکشان رستخیز. فردوسی.

برانگیخت چون چرمه گرم خیز

مرکب) بلا و سختی و مصیبت آوردن:
تیغ ابروی تو بر من رستخیز آرد فکف روزها شد تا نقرمودی سلام را جواب.

انوری.
و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز افکندن شود.

رستخیز افکندن. [رَ تَ / رَ دَ أَ کَ دَ]

(مص مرکب) قیامت برپا کردن. هنگامه کردن. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز آوردن شود.

رستخیز انگیختن. [رَ تَ / رَ أَ تَ] (مص مرکب)

شور و غوغا ایجاد کردن:
یک شهر همی فسون و رنگ آمیزند تا بر من و بر تو رستخیز انگیزند.

طاهر پفانی.
چرا چون پلنگان به چنگال تیز نینگیزد از خان او رستخیز. فردوسی.

و رجوع به رستخیز و رستخیز برانگیختن و رستخیز برآوردن شود.

رستخیز برآمدن. [رَ تَ / رَ بَ مَ دَ]

(مص مرکب) یا رستخیز برآمدن از (زا). غوغا و شور و فریاد برآمدن. هنگامه برپا شدن:
به کوهم زند تا شوم ریزریز بدان تا برآید ز من رستخیز. فردوسی.

ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز برآمد همی از جهان رستخیز. فردوسی.

عنان کرد پیچان براه گریز برآمد ز گودرزیان رستخیز. فردوسی.

گرفتند پیلان اسرت گریز برآمد ز زابل گره رستخیز. اسدی (گرشاسب نامه ص ۱۸۲).

درافتاد دارا بدان زخم تیز ز گیتی برآمد یکی رستخیز. نظامی.

از آن پیشتر کآمد این سیل تیز چرا برنیامد ز ما رستخیز. نظامی.

و رجوع به رستخیز شود.

رستخیز برآوردن. [رَ تَ / رَ بَ أَ دَ]

(مص مرکب) غوغا و فریاد و شور پدید آوردن. فریاد و داد بلند کردن:
به گردنش بر زد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه از او رستخیز. فردوسی.

برآورد از آن شارسان رستخیز همه برگرفتند راه گریز. فردوسی.

همی شد پس گرد با تیغ تیز برآورد از آن انجمن رستخیز. فردوسی.

سر او بیرم به شمشیر تیز برآرم ز ایوان او رستخیز. فردوسی.

مراگفت برگیر شمشیر تیز ز جانشان برآور یکی رستخیز. فردوسی.

می خواست رستخیز ز عالم برآورد آن باغبان که تربیت این نهال کرد. ضمیری اصفهانی.

بیم فراغتم بود از روز رستخیز. سعدی.
||هنگامه. قیام و غوغا. شورش. هیاهو. کثرت لشکر. ازدحام خلق. (یادداشت مؤلف):

گشادنش بر تیغ تیز من است گه شورش و رستخیز من است. فردوسی.

که این رستخیز از پی خواسته ست که آوزم و دانش بر او کاسته ست. فردوسی.

گریزندگان را در آن رستخیز نه روی رهایی نه راه گریز. فردوسی.

همی گفت از آن چاره اندر گریز وز آن لشکر گشن آن رستخیز. فردوسی.

دبیران بچستند راه گریز بدان تا نبینند این رستخیز. فردوسی.

من حلالت می کنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز. مولوی.

به هند آمدم بعد از آن رستخیز وز آنجا براه یمن تا حجیز. سعدی.

رستخیز آن بودای خوابه که جانانه ما با چنین روی به بازار قیامت گذرد.

حکیم آذری.
دولت تیز رستخیز بود دولت آن به که خفت و خیز بود. ؟

— پر رستخیز؛ پر شور و غوغا. پر هنگامه؛ وز آتش همه دشت پر رستخیز

ز بس گرز و کویال و شمشیر تیز. فردوسی.
— رستخیز آمدن یا رستخیز آمدن به کسی یا چیزی؛ بلا و مصیبتی پیش آمدن. به بلا و گرفتاری دچار شدن:

تو گفستی مگر رستخیز آمده ست که دل راز شادی ستیز آمده ست. فردوسی.

[آنگاه که خرد برزین ساهه شاه را بفریفت و نزدیک شد تا ساهه شاه فریب او بداند]:

بسجید و بر ساخت راه گریز بدان تا نیاید بدو رستخیز. فردوسی.

نویسنده نامه را گفت خیز که آمد سرخامه را رستخیز. فردوسی.

— رستخیز ساختن؛ غوغا و آشوب راه انداختن. هنگامه برپا کردن:

گراین بار سازی چنین رستخیز سرت را بیرم به شمشیر تیز. فردوسی.

و رجوع به رستخیز و محشر و حشر شود.

رستخیز. [رَ تَ] (نصف مرکب) نوخیز. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). به معنی نوخیز باشد. (برهان). || (مرکب) در انجمن آرا و آندراج به نقل از فرهنگ رشیدی و مؤید و کشف اللغات به معنی حشر و قیامت بدین ضبط آمده. ولی با توجه به فرهنگهای دیگر و ریشه کلمه صحیح نمی نماید. و رجوع به رستاخیز و رستخیز و غیاث اللغات شود.

رستخیز آوردن. [رَ تَ / رَ دَ أَ کَ دَ] (مص مرکب)

درا فکند در هندوان رستخیز.

اسدی (از شعوری).
و رجوع به رستخیز افکندن و رستخیز فکندن و رستخیز برآوردن شود.

رستخیز شدن. [رَ تَ / رَ شُ دَ] (مص مرکب) غوغا شدن. شور و ولوله برپا گشتن. هنگامه یا شدن. قیامت شدن:

داد از آن سلطان که هر جا خیمه بیداد زد رستخیزی شد که از خاک شهیدان ناله خاست. شانی شهدی (از ارمغان آصفی).

رستخیز فکندن. [رَ تَ / رَ فَ کَ دَ] (مص مرکب) مخفف رستخیز افکندن. رستاخیز افکندن. هنگامه برپا کردن. غوغا افکندن. محشر برپا کردن:

گوپیلن دید با تیغ تیز فکنده بدان رزمگه رستخیز. اسدی.
و رجوع به رستخیز افکندن و رستخیز برآوردن و رستخیز شود.

رستخیز کردن. [رَ تَ / رَ کَ دَ] (مص مرکب) فریاد و داد کردن. هنگامه کردن: همی بود زینگونه او اشکریز همی کرد بر خویشتن رستخیز.

شمسی (یوسف و زلیخا).
و رجوع به رستخیز برآوردن و رستخیز برانگیختن و رستخیز شود.

رستخیز نمودن. [رَ تَ / رَ نَ / نَ دَ] (مص مرکب) قیامت و هنگامه نشان دادن: برآهیخت رستم یکی تیغ تیز بدان تا نماید بدو رستخیز. فردوسی.

و رجوع به رستخیز کردن و مترادفات کلمه شود.

رستغفور. [رَ تَ فَ] (ایخ) نام دیهی است از دیه‌های اشتیخ از سفد سمرقند. (از لباب الانساب).

رستغفوری. [رَ تَ فَ] (ص نسبی) منسوب است به رستغفر که دیهی است از دیه‌های اشتیخ از سفد سمرقند. (از لباب الانساب).

رستغفوری. [رَ تَ فَ] (ایخ) داود بن عمرو رستغفوری اشتیخی، او از احمد بن هشام اشتیخی روایت کرد و محمد بن ابراهیم بن حمدویه از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رستغفن. [رُ تَ فَ] (ایخ) نام دیهی است از دیه‌های سمرقند. (از لباب الانساب).

رستغفنی. [رُ تَ فَ] (ص نسبی) منسوب است به رستغفن که دیهی است از دیه‌های سمرقند. (از لباب الانساب).

رستق. [رَ تَ] (مرب) زَرْدَق. عرب رسته فارسی. (یادداشت مؤلف). رسته، ج. رستاق. (مذهب الاسماء). محشی العرب جوایقی در ذیل کلمه زردق بتغل از لسان العرب در حاشیه گوید: آن را که مردم رستق (صف)

گویند لیث زَرْدَق میگفت و آن دخیل است. (از حاشیه ص ۱۵۷ العرب جوایقی). رجوع به رسته و زردق و العرب شود.

رستقباد. [رُ تَ قَ] (ایخ) نام شهری بوده از بناهای قباد پادشاه ایران در کوره قباد که خوزستان در آن واقع شده و این اسم مرکب بوده از رستم و قباد، کنایه از اینکه قباد رستم عهد خود است و قباد به عین بوده و با کاف فارسی تبدیل می‌پذیرفته و عسا کر عرب به خوزستان درآمدند آن شهر را خراب کرده بجای آن عسکر مکرم بنا نهاد و مکرم سردار حجاج بوده است. (انندراج) (انجمن آرا). و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۰۲ و ج ۲ ص ۱۰ و معجم البلدان شود.

رستگ. [رُ تَ] (مضمر) مضمر رسته به معنی شهر کوچکی که در آن خرید و فروش زیاد شود. (ناظم الاطباء). روستا. روستا ک. مخفف رستا ک. مضمر روستا. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴).

رست کردن. [رُ کَ دَ] (مص مرکب) متبلور شدن. (یادداشت مؤلف).

— رست کردن شکر؛ متبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رست شدن و رس شدن شود.

|| محکم کردن. (یادداشت مؤلف):
سر خنپ کردیم در حال رست
سر خود گرفتیم چلاک و چست.
نزاری قهستانی (دستورنامه چ روسیه ص ۶۶).

رستگار. [رَ تَ / رَ] (ص مرکب) فزاین. (دهار). آزادی و رهایی و خلاص و نجات یابنده. (از ناظم الاطباء). خلاص و نجات و فیروزی یابنده. (برهان) (از آندراج). فیروزی یافته. (ناظم الاطباء). خلاص شده. نجات یافته عموماً. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). خلاص یافته. (فرهنگ سروری) (از شعوری ج ۲ ص ۵). به معنی خلاص و نجات یابنده و رستن مصدر آن است یعنی خلاص. (انجمن آرا). مستخلص. مفلح. فالح. موفق. کامیاب. نایل. ناجی. رهایی یافته. (یادداشت مؤلف). خلاص یابنده. رهاشونده. (فرهنگ فارسی معین):

بوی در دو گیتی ز بد رستگار
نکوکار گردی بر کردگار.^۱ فردوسی.
چه میداند که تو خواهی به آن راه رفت که صاحبان اخلاص می‌روند و تو خواهی بود از رستگاران. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲).

آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران. نظامی.
خدایا چنان کن سرانجام کار
تو خشنود باشی و ما رستگار. نظامی.
خلاص حافظ از آن زلف تابدار آمد

که بستانگ کند تو رستگار اند. حافظ.
|| مرخص. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. || آسوده. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. || محفوظ. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد. || جوانمرد و سخی. (ناظم الاطباء). نیکوکار. (از شعوری ج ۲ ص ۵). اما جای دیگر دیده نشد. || مرد نیک‌اندیش خلاص شده از علائق دنیا خصوصاً. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

رستگار ساختن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص مرکب) نجات دادن. خلاص کردن. رهایی دادن. رهایی بخشیدن. آزاد کردن. آزادی بخشیدن. || محفوظ ساختن. || فیروز و غالب و چیره ساختن: بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و رستگار سازد حجت او را در همه عالها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۱).

رستگار شدن. [رَ تَ / رَ شُ دَ] (مص مرکب). فوز. (دهار). فلاح پیدا کردن. نجات یافتن. فائز شدن. نجات یافتن. آزاد گشتن. خلاص شدن. (یادداشت مؤلف). رها گشتن. خلاصی یافتن:

اندر این رسته راستکاری کن
تا در آن رسته رستگار شوی. سنایی.
یکی از شما دو شود رستگار
خورد باده از دست وی شهریار. نظامی.
راستی آور که شوی رستگار
راستی از تو ظفر از کردگار. نظامی.
خزینه که با تست بر تست بار
چو دادی به دادن شوی رستگار. نظامی.
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی. سعدی.

رستگار کردن. [رَ کَ دَ] (مص مرکب) آزاد ساختن. آزادی بخشیدن. رها کردن. رهایی دادن. خلاص کردن:

بفرمود شه تا رقیبان بار
کنند آن فروبسته را رستگار. نظامی.
رستگاری. [رَ تَ / رَ] (حماص مرکب) آزادی و رهایی و نجات و خلاصی. (ناظم الاطباء). خلاص. نجات. (فرهنگ فارسی معین). رهایی. (بهار عجم) (ارمغان آصفی). رهایی و با لفظ دادن مستعمل است. (آندراج). صفت رستگار. (یادداشت مؤلف). خلاص. فلاح. نجات. (دهار). فوز. مفاز. (یادداشت مؤلف). نجات. فلاح. فلاح. (منتهی الارب):

بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همین است و بس.
فردوسی (از شعوری).

کنون هرچه دارید کز کردگار
بود رستگاری به روز شمار.
فردوسی.
ترا دین و دانش رها ندست
ره رستگاری بیایدت جست.
فردوسی.
بمردن به آب اندرون چنگل و ک
به از رستگاری به نیروی غوک.
عصری.
پناه روان است دین از نهاد
کلید بهشت و ترازوی داد
در رستگاری ورا از خدای
ره توبه و توشه آن سرای.
اسدی.
در رستگاری به پرهیز جوی
که پرهیز بهتر ز ملک سیاست.
ناصر خسرو.
از بداندیشان پتس و باکم آزاران نشین
رستگاری هر دو عالم در کم آزاری بود.
سنایی.
که بر ملازمت آن سیرت نصیب دنیا هر چه
کاملتر بیاید و رستگاری عقبی مدخر گردد.
(کلیده و دمنه). و مصالح معاش و معاد و
دوستکامی و رستگاری اخروی بدو باز بسته
است. (کلیده و دمنه). به تبع سلف رستگاری
طمع دارد. (کلیده و دمنه).
چون دیدش آن شگفت کاری
کز مردمی است رستگاری.
نظامی.
ز دولت بهر کار یاریش باد
گذر بر ره رستگاریش باد.
نظامی.
به هیچگونه میزانیست رستگاری روی
که هست دشمن من در میان پیرهنم. عطار.
ز بند عشق تو امید رستگاری نیست
گریختن نتوانند بندگان بداخ.
سعدی.
به کمندی دم که ممکن نیست
رستگاری بالامان گشتن.
سعدی.
گر قید می‌گشایی بندی نمی‌گریزد
در بند خو برویان خوشتر که رستگاری.
سعدی.
راستی ورز و رستگاری بین
یار شو خلق را و یاری بین.
اوحدی.
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جایود در کم آزاریست. حافظ.
ره رستگاری همین است و بس.
؟
- نور رستگاری؛ در میان ملاحان خلیج
فارس معمول بود که بهنگام خطر مشعل یا
چراغی می‌افروختند برای طلب امداد که آنرا
«نور رستگاری» می‌گفتند. هم‌کنون در
سواحل خلیج فارس در مورد کشتی و قایقی
که در شرف غرق شدن است گویند: «در این
کشتی نور رستگاری است»؛
در جبین این کشتی نور رستگاری نیست
یا بلاز او دور است یا کناره نزدیک است.
(از فرهنگ فارسی معین).
- امثال:
راستی رستگاری. (امثال و حکم دهخدا ج ۲
ص ۸۵۸).

|| سخاوت و بخشش. (ناظم الاطباء).
|| سلامت. (زمخشری).
رستگاری دادن. [رَ تَ / رَ دَ] (مص
مرکب) نجات دادن. رهایی دادن. رها
ساختن. آزاد کردن. رهایی بخشیدن. نجات
بخشیدن. آزادی دادن. رستگار نمودن. در
امان داشتن. ایمن نمودن؛
جهان را از عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری. نظامی.
به زنده‌بار خوش استواریش داد
ز جادو و کشان رستگاریش داد.
نظامی (از آندراج).
که زور آورد چون تو یاری دهی
که گیرد چو تو رستگاری دهی.
سعدی (از ارمغان آصفی).
و رجوع به رستگاری و رستگار و رستگار
کردن شود.
رستگاری داشتن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص
مرکب) رستگار گردیدن. رهایی یافتن. نجات
یافتن. خلاص یافتن. رها شدن. آزادی یافتن.
آزاد گردیدن؛
به مردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین
دلاین نکته‌ات معلوم از مجنون شود روزی.
فغانی شیرازی (از ارمغان آصفی).
رستگاری یافتن. [رَ تَ / رَ تَ] (مص
مرکب) خلاص شدن. نجات یافتن. (فرهنگ
فارسی معین). استفتاح. (منتهی الارب)؛
از کجی به که روی بر تائید
رستگاری ز راستی بیاید. نظامی.
کسی یابد ز دوران رستگاری
که بر دارد عمارت زین عماری. نظامی.
رستگی. [رَ تَ / تَ] (حماص) خلاص.
شفا. رهایی. حالت و چگونگی رسته.
رستگاری. فردوسی در احوال زن سام گوید:
در وقت بچه زادن و چاک کردن شکم او و
انداختن دوا به حکم سیرمغ^۱
بسای و بیالا بر آن خستگیش^۱
بینی هم اندر زمان رستگیش.
فردوسی (شاهنامه ج دبیرسیاقی ج ۱).
رستگی. [رَ تَ / تَ] (حماص) حالت و
چگونگی رسته. رویدگی. رویدن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به رستن شود.
رستم. [رُ تَ] (ا) هر آدم شجاع و دلاوری
که به رستم زال نسبت دهند. (ناظم الاطباء)^۲
بتر از کاهلی ندانم چیز
کاهلی کرد رستم را حیز.
سنایی (حدیقه الحقیقه ص ۷۳).
چنان سایه گسترد بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی. (بوستان).
هر رستیی خسروی هر کدخدایی بهیخی
هر جوانی رستمی افکنده در بازو کمان.
سعیدالدین سعید هروی.

رستم. [رُ تَ] (ا) پسر زال پهلوانی مشهور
از اهالی زابلستان. (ناظم الاطباء). نام پهلوان
داستانی ایران که جنگها و دلاوریهای او در
شاهنامه آمده و او را رستم دستان و رستم زال
نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ص ۲۴). نام
پهلوانی معروف از سرداران لشکر کیکاوس.
رستم و رستم و رستم مزید علیه آن. (از
آندراج). از غایت اشتها محتاج به تعریف
نیست و او را رستم و رستم نیز گفته‌اند.
(انجمن آرا). در تداول محلی شوستر رُ سَم
گویند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی
کتابخانه مؤلف). گاهی او را رستم زال و گاهی
رستم دستان و گاهی رستم زابلی و زاوی
گویند. (از یادداشت مؤلف). و در شاهنامه و
دیگر متنها فارسی رستم را با صفات زیر
یاد کرده‌اند: رستم پهلوان. رستم پلتن. رستم
تیزچنگ. رستم جنگجو. رستم دیویند. رستم
زابلی. رستم زال. رستم زاوی. رستم سرفراز.
رستم سوار. رستم شیردل. رستم شیرمرد.
رستم کینه‌خواه. رستم نامدار. رستم نامور.
رستم = رستم = روستهم = روستم... مرکب
از دو جزو: رس = روده^۳ (بالش و نحو)
[رستن و رویدن از همین ریشه است] + تهم
= تخمه^۴ در پارسی باستان و گاتها و دیگر
بخشهای اوستا به معنی دلیر و پهلوان. تهمتن
نیز از همین ریشه است به معنی بزرگ پیکر و
قوی اندام و در حقیقت تهمتن معنی کلمه
رستم است. بنابر آنچه گفته شد رستم یعنی
کشیده‌بالا و بزرگ تن و قوی پیکر... نام
جهان پهلوان ایرانی پسر زال پسر سام...
هرتسفلد رستم را با گندفر پادشاه سگستان
(سیستان) یکی میدانند... استاد هنینگ در
مجله السنه شرقی... در معرفی و نقد کتاب
(مذکور) هرتسفلد گوید: «سرگذشت جذاب
گوندرف^۵ و قصر واقع در «کوه خواجه»
(سیستان) بار دیگر در سخنرانی (هرتسفلد)
شرح داده شده است. ما میدانیم نام اروستم^۶
در Paustos Biwzandaci (قسن پنجم
میلادی) چ و نیز، ۱۹۱۴ م. ص ۳۳۳ و تاریخ
بی‌نام سریانی - که هوشمان در دستور
ارمنی ۷۱ نام برده... - یاد شده. اینها

۱- زن: با و میالاش...
۲- گاه اسم خاص معنی عام می‌یابد و آن
هنگامی است که قصد تشبیه باشد چنانکه گویند
وی این ستایی است (در دانش). یا او یوسفی
است (در زیاروی) و بهمین سبب می‌توان به
آخر کلمه در اینگونه موارد «ی» نکره ملحق کرد
و آن را جمع بست چنانکه مولانا یوسفان و
موسیان و مانند اینها در مثنوی بسیار آورده
است.

3 - raodha. 4 - taxma.
5 - Gundafarr. 6 - Arostom.

قدیمترین مواضعی هستند که نام مزبور در آنها آمده و نشان میدهند که در قرن پنجم میلادی شکل و هیأت دوهجایی رستم^۱ معمول بوده. در هر حال احتیاجی نیست که درباره قدمت شکل روستهم^۲ که در کتب پهلوی زرتشتی آمده، شک کنیم، بلکه باید بگوییم که این کلمه لااقل بشکل نعت و صفت، پیشتر مستعمل بوده است. بنظر می رسد که مدارک کتبی فرضیه‌ای را که مبتنی است بر اینکه نام رستم، رابطه مستقیم یا گوندفر دارد، رد کند و اجازه می دهد که فرض کنیم داستان رستم قدیمتر و مستقل از افسانه اخیر باشد. (از حاشیه برهان چ معین). بزرگترین و نام آورتین پهلوانان ایران در حماسه‌های ملی ما از سیستان برخاسته‌اند. این پهلوانان از خاندان بزرگی بودند که نژادشان به جمشید می پیوست. جمشید هنگام فرار از ضحاک با دختر کورنگ شاه زابلستان تزویج (؟) کرد و از او پسری بنام تور پدید آمد. از تور شیدسپ و از شیدسپ طُوژگ و از طُوژگ شم و از شم اثرط و از اثرط گرشاسپ و از گرشاسپ نریمان و از نریمان سام معروف به سام یک‌زخم و از سام زال و از زال رستم... زال از جانب پدر پادشاهی سیستان یافت و از آغاز کار شیفته رودابه دختر مهرباب کابلی شد، اما سام به وصلت او که از نسل ضحاک بود تن درنیداد تا سرانجام موبدان او و منوچهر با زال همدستان شدند و او رودابه را بزنی گرفت و از آن دو رستم پدید آمد. زادن رستم با رنج و سختی بسیار صورت گرفت چنانکه پهلوی رودابه را به اشارت سیمرخ بردیدند و رستم برومند را از شکم مادر بیرون کشیدند. دو دست رستم هنگام زادن پر از خون و «به یک روزه گفتی که یکساله بود». چون رودابه بهبود یافت رستم را نزد او بردند و از شادی گفت: «برستم» یعنی آسوده شدم و از این روی آن کودک را «رستم» نامیدند:

بخندید از آن بچه سرو سوهی

پدید اندر او فر شاهنشهی

بگفتا برستم، غم آمد بسر

نهاند رستمش نام پسر. فردوسی.

رستم از آغاز کودکی پهلوانی زورمند بود چنانکه پیل سپید را کشت و به دژ سپید رفت و اهل آن دژ را به انتقام نریمان به قتل آورد ... تا آخر کار در عهد گشتاسب با اسفندیار روین تن جنگید و او را به چاره گری کور کرد و کشت و سرانجام در عهد بهمن بحیله شغاد برادر خود به چاهی افتاد و با رخش در همان چاه جان داد. اما پیش از مرگ کین خود را از شغاد گرفت و با تیر او را به درختی تناور بدوخت چنانکه در دم جان داد. از رستم

فرامرز و سهراب و جهانگیر و گشاسبانو و زربانو پدید آمدند. سهراب بدست پدر کشته شد اما از او فرزندی برزرونام و از برزو پسری بنام شهریار ماند. اما جهانگیر مانند سهراب جنگی با ایرانیان و برادر خود فرامرز و پدر خویش رستم کرد متهی شناخته شد و از مرگ رستم. اما رستم در ادبیات پهلوی رت‌ستخمک^۳ یا رتستخم^۴ و رتسهم نام دارد و همین نام است که در فارسی رستهم یا رستم شده. مارکوارت تصور کرده است که کلمه رت‌ستخمک در اوستا رتوت‌ستخم^۵ یکی از عناوین و صفات گرشاسپ بوده است و این دو پهلوان نه تنها از لحاظ اعمال پهلوانی به یکدیگر شبیهند بلکه از لحاظ مذهبی نیز شباهت و قرابتی دارند زیرا گرشاسپ و رستم هر دو در پایان کار خود مرتکب عمل خلاف دین شدند. اما این وجوه شباهتی که مارکوارت ذکر کرده است مستبعد و نامقبول بنظر می آید و اصولاً تصوراتی که رتوت‌ستخم یکی از صفات و عناوین گرشاسپ بود در همان مرحله تصور و نظر باقی مانده است. نلدکه برعکس مارکوارت معتقد است که داستان زال زر و رستم به هیچ روی در اصل با روایت گرشاسپ ارتباطی ندارد و نسبت‌نامه آن دو ساختگی و معمول است. چه اولاً در اوستا از ایشان نامی نیامده است و ثانیاً گرشاسپ در بعضی از موارد شاهنامه در شمار شاهان است در صورتی که زال و رستم از پهلوانان ایشان شمرده می شوند. شیگل گفته است: نویسندگان اوستا رستم را می شناختند اما عمداً از او نامی نیاورده‌اند زیرا رفتار او مطبوع طبع موبدان زرتشتی نبوده است، اما نولدکه این فرض را نادرست دانسته و در این خلاف به گمان من صاحب حق است زیرا اگر رستم در نظر نویسندگان اوستا مطرود بود می توانستند از او به بدی یاد کنند، چنانکه بسیاری از پهلوانان را به بدی یاد کرده و حتی از ذکر قیامح اعمال شاهان و پهلوانان بزرگی مانند جم و کاوس و گرشاسپ هم نگذشته‌اند. پیداست که رستم و زال در داستانهای ملی ما از پهلوانان سیستان و زابلند و شکل اصلی نام رستم رتستخم یا رتوت‌ستخم به معنی ایرانی است و جزء ستخم و ستهم و تهم که به معنی زورمند است در نام تخم‌اروپ و تخم‌سپاد نیز دیده میشود. همچنین است نام مادر او روتابک^۶ که در غرر اخبار شمالی روداوذ و در شاهنامه رودابه شده و این اسم را نیز نلدکه از اسامی اصیل ایرانی دانسته است. اکنون باید دید داستان رستم از چه عهد پیدا شده و متعلق به چه دوره‌ای است... نام رستم اصلاً در اوستا نیامده ولی در آثار پهلوی بندرت به شکل

روت‌ستخمک یا رتستخم دیده میشود. اگر نام رستم چنانکه مارکوارت و نلدکه نیز پنداشته و در این تصور مصیبت‌اند، ایرانی باشد، در این صورت باید متعلق به عهد پیش از مهاجرت سکاها به سرزمین سیستان و توطن در آن نیفتد لابد باید به این اصل توجه داشت که داستان این پهلوان بسیار قدیم و متعلق به عهد پیش از اسلام است و نظیرین الحارث از رجال صدر اسلام داستان رستم و اسفندیار را روایت نموده است. و عمومیت داستان رستم در قرن هفتم میلادی و صدر اسلام میان اهالی بین‌النهرین چنان بوده که چند تن از ساکنان آن دیار در اوایل همین قرن رستم نام داشته‌اند که از آن جمله رستم فرخزاد است و این نام می بایست در اواخر عهد ساسانی شهرتی داشته باشد تا پدر و مادری در اواخر قرن ششم میلادی پسر خود را بدین نام بنامند. موسی خورنی (موسی خورن) که عهد او را به اختلاف از قرن پنجم تا قرن هشتم میلادی نگاشته‌اند از رستم نام برده و گفته است که نیروی او برابر یکصدویست فیل بوده است. در فصل ۳۱ از نسخه هندی بندهشن فقرات ۳۶-۴۱ مطلب تازه‌ای در باب خاندان رستم می یابیم که دلیل بر قدمت داستان این خاندان است... با توجه به این دلایل ثابت می شود که داستان رستم متعلق به عهد ساسانی و پیش از قرن ششم است، اما با دلیل متقن تری می توان دریافت که از عهد ساسانی نیز قدیمی تر است. توضیح آنکه نام روت‌ستخم در فقره ۴۱ از رساله «درخت آسوریک» که متعلق به عهد اشکانی است آمده و از این طریق توان گفت که داستان مذکور از روزگاران کهن بیادگار مانده است. و نگارنده چنین می پندارد که رستم نیز مانند چند تن از پهلوانان دیگر شاهنامه (گودرز، گیو، بیژن و میلاد...) از امرا و رجال و سرداران ایران در عهد اشکانی بود که در سیستان قدرتی داشت و بر اثر کارهای بزرگ خود در داستانهای ملی ایرانیان مشرق راه جست و در صورت صحت این فرض رستم اصلاً وجودی تاریخی بود ولی وقتی در داستانهای ملی راه یافت بوجدی داستانی مبدل گشت و تمام خصایص پهلوانان داستانی در او گرد آمد. عمر او به ششصد سال رسید. از هفتخوان گذشت و... با راه یافتن خوارق عادات در زندگی یک پهلوان بزرگ تاریخی نباید وجود تاریخی او را انکار کرد چنانکه

1 - Rōstam. 2 - Rotastahm.

3 - Rōt-Staxmak.

4 - Rōt-Staxm. 5 - Raota-Staxma.

6 - Rōtābak.

میدانیم اغائی رلاندر در شرح جنگهای شارلمانی پادشاه معروف فرانسه معاصر هارون الرشید (قرن ۸ م.) بوجود آمده است. در این منظومه که تقریباً سه چهار قرن پس از شارلمانی پدید آمده عمر شارلمانی از ۲۰ سال درگذشته. بنابراین اگر رستم که عمر داستان او تا زمان نظم شاهنامه در حدود هزار سال بود ششصد سال زندگی یابد نباید مایهٔ اعجاب و شگفتی گردد... مهمترین حوادث و اقدامات رستم که در شاهنامه به نظم آمده عبارت است از: نجات دادن کیکاوس از بند هاماوران پادشاه مازندران با گذشتن از هفتخوان، کشتن اسفندیار، بیرون راندن افراسیاب از ایران که در غیبت کائوس به ایران تاخته و آن را مسخر ساخته بود، پرورش سیاوش، فتح دژ سپندکوه، خونخواهی از سیاوش و تاختن به توران، جنگ با سهراب، جنگ با برزو، جنگ با جهانگیر پسر خود و... (از حماسه‌سرایی در ایران صص ۵۱۴ - ۵۲۹).

و رجوع به فهرست تاریخ سیستان (رستم داستان) و حماسه‌سرایی در ایران صص ۲۲۴ و شاهکارهای فردوسی بقلم حمیدی شیرازی صص ۹ مقدمه و فهرست تاریخ گزیده چ ادوارد براون و فارسنامه ابن‌البلیخی صص ۴۱، ۴۲، ۴۳ و ۵۲ و فرهنگ فارسی معین بخش اعلام و فهرست مزدینا و ادب پارسی و یشتها ج ۱ صص ۱۸۷ و ۱۹۷ و فهرست ج ۲ و تاریخ جهانگشای جوینی فهرست ج ۱ و ۲ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ صص ۱۵۵ و ۳۳۴ و خرده اوستا صص ۲۲۸ و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی صص ۲۶ و سبک‌شناسی فهرست ج ۱ و حبیب‌السیر فهرست ج ۱ و ۲ و داستانهای شاهنامه و نزهة القلوب ج ۳ صص ۱۹۳ و فرهنگ لغات شاهنامه و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و رستم زال و رستم داستان و رستم زر شوده:

رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است
زنده بدوی است نام رستم داستان. رودکی.
گویی کمند رستم گشت آن کمند زلف
کز بوستان گرفته گل سرخ را اسیر. منجیک^۱.
بگفتا برستم غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر. فردوسی.
دلیران ایران به ماتم شدند
پر از غم به درگاه^۲ رستم شدند. فردوسی.
چنین گفت رستم به اسفندیار
که کردار مانند ز ما یادگار. فردوسی.
که رستم منم یکم معاناد نام
نشیناد بر ماتم پور سام. فردوسی.
دیدند در این هفته عیانش به صف اندر
کز جنگ عدو تیز چو رستم بدر آمد.
قطران.

دستان و احوال و اشعار رودکی ج ۳ صص ۹۸۸ شود.

— رستم ظفر؛ مانند رستم پیرومزد و غالب:
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی
جمشیدفری بلکه کیومرث دهایی. خاقانی.
— رستم عنان؛ دلاور و بهادر. (ناظم الاطباء).
و رجوع به رستم رکاب شود.
— رستم کردار؛ مانند رستم مردانه و پهلوان و شجاع:

جم‌سیر و سام‌رزم و دارابزی
رستم کرداری و فریدون کاری. فرخی.
— رستم کمان؛ دارای کمانی همانند کمان
رستم. که رستم وار کمانکش باشد:
کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان
چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته.
خاقانی.

همه پهلوانان رستم کمان
به کین هر یکی ازدهای دمان. هاتمی.
— رستم گرد؛ رستم پهلوان. رستم زال پهلوان
نامی باستانی ایران:

گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
یک خر ز هزار اسب نتواند برد. وطواط.
دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن توان حقیر و بیچاره شمرد. سعدی.
— رستم نشان؛ که نشان رستم دارد:
به رتبت سلیمان آصف صفائی
به شوکت فریدون رستم نشانی.

جلال‌الدین فریدون بن عکاشه.
— نقش رستم؛ نام سنگ‌نبشته‌ای است به خط
میخی و زبان پارسی باستان در فارس دربارهٔ
فتوحات پادشاهان هخامنشی:
صدر تو به پایه تخت جمشید
اسب تو به سایه نقش رستم
با رای تو ذره‌ای است خورشید
با طبع تو قطره‌ای است قلزم. انوری.
و رجوع به مادهٔ نقش رستم و ایران باستان
ج ۲ صص ۱۶۰۰ - ۱۶۰۶ شود.
— امثال:

رستم است و یک دست اسلحه. یا: رستم
است و این یک دست اسلحه. (امثال و حکم
دهخدا ج ۲ صص ۸۶۶).
رستم صولت و افتندی فرار. (امثال و حکم
دهخدا ج ۲ صص ۸۶۶).
مثل رستم در حمام است؛ یعنی صورتی
بسی معنی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۲
صص ۸۶۶).

رستم [رُستَم] [رُستَم] نام برادر زادفرخ که
سردار خسرو پرویز بود. (لغات ولف):
که پیچیده به رستم از شهریار

کافزانی دلیر چون رستم
میرشان چون فراسیاب غیور. قطران.
به گاه رزم چون رستم به گاه بزم چون نوذر
که تدبیر چون سلمان گه پرهیز چون بوذر.
قطران.

رستم چرا نخواند به روز مرگ
آن تیز یر و چنگل عقارا. ناصر خسرو.
رستم سزا بودی چو او بریل جستی چاکرش
نوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گشترش.
ناصر خسرو.

آن نار نگر چو حلق سهراب
و آن آب نگر چو تیغ رستم. ناصر خسرو.
سام نریمان کو و رستم کجاست
پیشرو لشکر مازندران. ناصر خسرو.
رستم از مازندران آید همی
زین ملک از اصفهان آید همی. امیر معزی.
رخش دانش را بیر دنبال و بی برکش از آنک
هفتخوان عقل را رستم نخواهی یافت.
خاقانی.

چون زال پیر زاده به طفلی و عاقبت
در حلق دیو خام چو رستم فکنده خام.
خاقانی.
و امیر آن تیمور ملک بود که اگر رستم در
زمان او بودی جز غاشیه‌داری او نکردی.
(تاریخ جهانگشا ج ۱ صص ۷۱).
اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
رستم و روینهن اسفندیار... سعدی.
و رجوع به رستم داستان و رستم زال و رستم
گرد شود.

— رستم پهلوان؛ رستم زال پهلوان نامی
باستانی ایران:
گویند که مرز تور و ایران
چون رستم پهلوان ندیده‌ست. خاقانی.
کیخسرو دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان بینم. خاقانی.
— رستم‌خو؛ که خوی رستم دارد. که چون
رستم خوی دلاوری و جنگجویی دارد. که
مانند رستم جنگجو و نیرومند و خونریز
است:

ترا دیوی است اندر طبع رستم‌خو، ستم‌پیشه
به بند طاعتش گردن بیند و رستی از رستم.
ناصر خسرو.
— رستم زالو؛ رستم زال. رستم زال:
نوذر و کائوس اگر نماند به اصطخر
رستم زالو نماند نیز به زالو. ناصر خسرو.
و رجوع به رستم زال شود.

— رستم سگری؛ رستم داستان. همان رستم
است که پهلوانی است معروف. (آندراج):
کین تو بر اعدای تو بر شو متر آمد
از تاختن رستم سگری به پسر بر.
امیر معزی.
و رجوع به رستم زال و رستم زر و رستم

۱- به دقیقی نیز نسبت داده‌اند.
۲- ن: بنزدیک.

به جای خود و تیغزن ده هزار. فردوسی.
رستم. (رُتْ) [(اخ) اسعد. او راست: دیوان
رستم چ بیروت ۱۹۰۸ م. (از معجم
المطبوعات).

رستم. (رُتْ) [(اخ) الشوری (میخانیل).
مدیر جریده «المهاجر» که بزبان عربی در
نیویورک منتشر می‌شود. او راست: دیوان
الغریب فی الفرب، نیویورک ۱۹۱۰ م. (از
معجم المطبوعات). و رجوع به اعلام المنجد
شود.

رستم. (رُتْ) [(اخ) شمس‌الدین. مکنی به
ابوالمعالی، از وهسودانیان یا روادیان. مدح
قطران تبریزی. (یادداشت مؤلف):
امیر جستان گیتی گشا چو کاوس است
ابوالمعالی رستم مخالف سهراب
قوام دولت و دین شهریار شمس‌الدین
کز وینند دشمن مگر عنا و مصاب.

قطران تبریزی.
و رجوع به فهرست دیوان قطران تبریزی چ
محمد نخجوانی (شمس‌الدین) و احوال و
اشعار رودکی ج ۲ ص ۷۸۲ و ۸۸۷ شود.

رستم. (رُتْ) [(اخ) از طوایف ایلات ممسنی
فارس است. (یادداشت مؤلف). چهارمین
طایفه از طوایف اربمه ممسنی فارس.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۹۰).
رستم. (رُتْ) [(اخ) نام شهری به فارس که به
زمان عمر مسلمین بگشودند. (یادداشت
مؤلف).

رستم. (رُتْ) [(اخ) یارستمین شاه اردشیر یا
رستمین اردشیر، ملقب به شمس‌الملوک. از
پادشاهان طبقه دوم ملوک طبرستان که
بنوشته معجم الانساب در شوال سال ۶۰۶
ه. ق. کشته شده است. و رجوع به
حیبالیرج سنگی ج ۱ ص ۳۴۷ و ج خیام
ج ۲ ص ۴۱۸ و ۴۱ و تاریخ طبرستان ج ۱
ص ۱ (رستمین اردشیر حسن) و
معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

رستم. (رُتْ) [(اخ) یارستمین عبدالله خَشْش،
از مردم اسروشته. محدث است. (یادداشت
مؤلف).

رستم. (رُتْ) [(اخ) یسا رستم‌خانین
جهانگیر. از امرای لر کوچک که از سال ۴۴۹
تا ۷۷۹ ه. ق. حیات داشته است. رجوع به
تاریخ مغول ص ۴۵۲ شود.

رستم. (رُتْ) [(اخ) یارستم فرخزاد. نام پسر
هرمز که سردار یزدگرد سوم بود. (لفات
ولف):

بدانست رستم شمار سپهر
ستاره‌شمر بود با داد و مهر. فردوسی.
رجوع به رستم فرخزاد شود.

رستم. (رُتْ) [(اخ) نام یکی از دهستانهای
پنجگانه بخش فهلیان و ممسنی شهرستان

کازرون. حدود و مشخصات، شمال:
ارتفاعات سرتنگ تا مرادی و سرگچینه.
خاور: ارتفاعات باختری رود بشار. باختر:
کوههای باشت و باوی. جنوب: رودخانه
فهلیان. رستم در شمال باختری بخش واقع و
زمین آن کوهستانی است و رودخانه
تنگشیب از وسط آن میگذرد. آب مشروب
و زراعتی از رودخانه فهلیان و تنگشیب و
چشمه‌سارها و قاتهای متعدد. محصولات
آنجا غلات و حبوب و برنج و تنباکو و
لبنیات. آبادی ۵۲ قطعه بزرگ و کوچک.
جمعیت در حدود ۹۷۰۰ تن. دیه‌های مهم:
شاه‌حسینی، قلمه‌نوکک، دهنو افغانی،
عبداللهی، شرف‌الدینی، باقری. مرکز
دهستان: قریه میری. در قسمت شمالی
دهستان طویف بویراحمده قشلاق می‌کنند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
غار شهرستان ری تهران. سکنه آن ۹۹ تن.
آب آن از قنات و محصولات عمده غلات و
صیفی و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۱).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
بهنام‌عرب بخش ورامین شهرستان تهران.
سکنه آن ۸۸۰ تن. آب آن از قنات.
محصولات عمده آنجا غلات و صیفی و
چغندر قند و انواع میوه. راه آن ماشین‌رو
می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
باطری بخش گرمسار شهرستان دماوند.
سکنه آن ۵۰۰ تن. آب آن از حبله‌رود.
محصولات عمده آنجا غلات و پنبه و بنشن و
انار و انجیر. راه آن اتومبیل‌رو. دارای ۲۵ باب
دکان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) نام محلی کنار راه
همدان و کرمانشاه میان رحمت‌آباد و گلبداغ
در ۴۵۹ هزارگزی تهران. (از یادداشت مؤلف).
رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) نام محلی کنار راه
قزوین و رشت میان جوین و جمشیدآباد در
۲۸۸ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) نام یکی از
دهستانهای چهارگانه بخش رودبار شهرستان
رشت. مرکز دهستان قصبه کلوزر است که در
یکهزارگزی راه شوسه رشت واقع و به
رستم‌آباد بالا معروفست. دهستان رستم‌آباد
از ۱۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و
جمع سکنه آن در حدود ۷۰۰۰ تن و بهترین
دیه‌های آن کلوزر، جوین، شام، پشته است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر. آب

آن از چشمه. محصولات عمده غلات. صنایع
دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
گنجگاه بخش سنجد شهرستان خلخال. آب
آن از چشمه. محصولات آنجا غلات و
حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از بخش
مهران شهرستان ایلام. سکنه آن ۵۵۰ تن. آب
آن از رودخانه کنجان‌چم. محصولات عمده
غلات و مختصر لبنیات و ساکنانش از طایفه
صیفی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۵).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
کلیاتی بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه
آن ۲۰۳ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا
غلات و لبنیات و حبوب. صنایع دستی زنان
قالیافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
پیرتاج شهرستان بیجار. آب آن از چشمه.
محصولات آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
میریگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد.
سکنه آن ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه و رود
شته‌لاغری. محصولات آنجا غلات و لبنیات
و پشم. ساکنان از طایفه میریگ هستند و در
زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستانهای
بخش رامهرمز شهرستان اهواز. حدود، شمال:
دهستان شهریار. خاور: دهستان
ابوالفارس. جنوب: رود مارون. باختر:

شهرستان اهواز. این دهستان از ۲۸ آبادی
بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در
حدود چهارهزار تن است. قراء مهم: باصدی
حاج یاران، پیم، مال‌قاید. مرکز دهستان: قریه
رستم‌آباد. آب آن از رودخانه رامهرمز.
محصول آنجا غلات و برنج و کنجد و بزرک.
دارای ۲۵۰ تن جمعیت است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
حومه بخش خشت شهرستان کازرون. سکنه
آن ۱۰۰۰ تن. آب آن از رودخانه شاپور.
محصولات آنجا غلات و برنج و پنبه و خرما
و کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان
حومه باختری شهرستان رفسنجان. سکنه آن
۴۷۰ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا
غلات و پسته و پنبه و لبنیات. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

رستم آباد. (رُتْ) [(اخ) دهی از دهستان

پشت‌رود بخش فرج شهرستان بم. سکنه آن ۲۷۰ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات و پسته و پنبه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد ۵. [رُت] [اخ] دهی از بخش شیاب شهرستان زابل. سکنه آن ۱۸۶ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصولات آنجا غلات و لبنیات و پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد ۶. [رُت] [اخ] دهی از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه آن ۳۰۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رستم آباد ۷. [رُت] [اخ] دهی از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه آن ۳۲۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رستم آباد ۸. [رُت] [اخ] دهی از دهستان پشتکوه شهرستان شهرکرد. سکنه آن ۶۲۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه سرداب. محصولات آنجا غلات و برنج و پنبه و بادام و سیب و انگور. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. پل چوبی رستم‌آباد روی کوه‌رنگ است. معدن نمک دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رستم آباد آلاکیک. [رُت] [اخ] دهی از دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین. سکنه آن ۷۳۰ تن. آب آن از قنات و رودخانه حاجی‌عرب. محصولات آنجا غلات و گردو و قلمستان و انگور و سردرختی. مزرعه‌لک، ده‌بالا و آق‌قویی جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم آباد بزرگ. [رُت] [ب] [اخ] دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۸۵ تن. آب آن از قنات کوچک. محصولات آنجا غلات دیمی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد پایین. [رُت] [د] [اخ] دهی از بخش شیاب شهرستان زابل. سکنه آن ۳۵۲ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصولات آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستم آباد علیا و سفلی. [رُت] [د] [اخ] [س] [لا] [اخ] قصبه جزء شهرستان شمیران. سکنه آن ۴۰۰ تن. آب آن از دو رشته قنات. محصولات آنجا غلات و میوه. راه آن اتومبیل‌رو. تلفن و برق و در حدود یکصد باب دکان دارد. عده‌ای از کارگران کارخانه مهمات‌سازی و درجه‌داران هنگ سوار فاتح در این قصبه ساکن هستند. در اراضی جنوب

آن ساختمانهای جدید می‌سازند. در شمال رستم‌آباد باغ‌فرمانیه واقع است که خود دارای قنات و متعلق به سفارت ایتالیا و محل تابستانی آن سفارتخانه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رستم آباد کوچک. [رُت] [د] [اخ] دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. سکنه آن ۱۲۹ تن. آب آن از فاضل‌آب رودخانه کبوترلانه و فوش. محصولات آنجا غلات آبی و دیمی و حبوب و چغندرقد و پنبه. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم آباد هرنودی. [رُت] [د] [اخ] دهی از دهستان حومه باختری شهرستان رفسنجان. سکنه آن ۱۷۸ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات و پسته و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رستمجان. [رُت] [اخ] دهی از دهستان خورخوره بخش دیواندره شهرستان سنج. سکنه آن ۳۴۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوب و عسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستمجان. [رُت] [اخ] تیره‌ای از ایل کلهر کردستان. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۲ شود.

رستم الحکما. [رُت] [مُل] [ح] [ک] [اخ] مردی ادیب و شاعر و متفلسف در اواخر دوره صفویه و اوایل دوره زندیه بود که به تخیط دچار شد. تألیفاتی دارد که محتوی مطالب غیرجدی است. کتابی در تاریخ دارد بنام «رستم‌التواریخ» که نسخه آن در کتابخانه ملک موجود است.

رستم الشعراء اصفهانی. [رُت] [مُث] [ش] [غ] [و] [ف] [اخ] میرزا کاظم که به بقای اصفهانی بیشتر شهرت داشت، از شعرای قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و حدیقه الشعراء نسخه خطی کتابخانه سلطان‌القرایی شود.

رستم پرفا. [رُت] [ب] [ا] [م] [ر] [ک] [ب] [اخ] از برف صورت پهلوانی سازند که پرهیت باشد. (از آندراج) (غیاث اللغات). پهلوان برفی. کنایت از چیزی بظاهر مهم و در باطن پوچ و بی‌ارزش. || برف بی‌اندازه زیاد. (ناظم الاطباء). || مردم سه‌نک و بدهیات. (ناظم الاطباء).

رستم‌بن اردشیر. [رُت] [م] [ن] [ا] [د] [اخ] یا رستم‌بن شاه اردشیر، ملقب به شمس‌الملوک، رجوع به «رستم‌بن شاه اردشیر» و معجم‌الانساب ج ۳ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۰۰ شود.

رستم‌بن سار. [رُت] [م] [ن] [ا] [اخ] (ظ: رستم‌بن سالار) بن محمد بن سالار. اوراست:

«خلاصة الادوار فی مطالب الاحرار» در موسیقی بزبان فارسی و آن را در ۸۵۸ ه. ق. تألیف کرده است. (یادداشت مؤلف).

رستم‌بن سرخاب. [رُت] [م] [ن] [س] [اخ] این قارن‌بن شهریار بن شروین بن سرخاب‌بن مهرمان‌بن سهراب‌بن ساوین شاپورین کیوس‌بن قباد. از سپهبدان باوندیه طبرستان بود. او پس از جد خویش قارن ۲۹ سال فرمان راند. رافع‌بن هرثمه به استصواب او لشکر بمازندران برده، رافع وی را بگرفت و به یکی از قلاع فرستاد و او در رمضان سال ۲۸۲ ه. ق. در قلعه درگذشت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به معجم‌الانساب ج ۲ ص ۲۸۲ شود.

رستم‌بن شاه اردشیر. [رُت] [م] [ن] [ا] [د] [اخ] (رستم‌بن اردشیر. رجوع به همین ماده شود.

رستم‌بن شروین. [رُت] [م] [ن] [ش] [ز] [اخ] رستم‌بن شهریار بن شروین. رجوع به همین ماده و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

رستم‌بن شهریار. [رُت] [م] [ن] [ش] [ز] [اخ] این شروین‌بن رستم‌بن سرخاب‌بن قارن‌بن شهریار بن شروین بن سرخاب‌بن مهرمان‌بن سهراب‌بن باوان‌بن شاپورین کیوس‌بن قباد. سیزدهمین و آخرین کسی از سلسله باوندیه (سپهبدان طبرستان) که در سال ۴۱۶ ه. ق. در جنگ با علاءالدوله مقتول شد و دولت باوند برافتاد. (از یادداشت مؤلف). در کتاب معجم‌الانساب آغاز سلطنت وی ۳۹۶ ه. ق. و پایان آن ۴۴۱ ه. ق. آمده است. رجوع به همان کتاب ج ۲ ص ۲۸۶ و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۱۴۳ شود.

رستم‌بن علاءالدوله. [رُت] [م] [ن] [غ] [ن] [د] [د] [ا] [اخ] علی‌بن شهریار. از ملوک طبرستان. رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۴۷ و چ خیام ج ۲ ص ۴۲۰ شود.

رستم‌بن علی. [رُت] [م] [ن] [غ] [ا] [اخ] مکنی به ابوطالب و ملقب به مجدالدوله و کهن‌الامه. رجوع به مجدالدوله ابوطالب رستم و رستم‌بن فخرالدوله شود.

رستم‌بن فخرالدوله. [رُت] [م] [ن] [ف] [ا] [ر] [د] [د] [ا] [اخ] مجدالدوله بویه، مکنی به ابوطالب که در سال ۳۸۷ ه. ق. در یازده‌سالگی پادشاه شد. رجوع به مجدالدوله ابوطالب رستم و ترجمه تاریخ یعنی ج ۱۲۷۲ ه. ق. ص ۶۲۱ و تاریخ گزیده ج ۱ ص ۳۹۰، ۶۲۶، ۴۲۷، ۴۲۹ و ۴۳۷ و تتمه صوان ص ۴۷ و مجمل‌التواریخ و القصص ص ۳۸۲، ۳۹۶ و رستم‌بن علی و آثارالباقیه ص ۱۳۳ شود.

رستم‌بن قارن. [رُت] [م] [ن] [ا] [اخ] از سپهبدان باوندیه طبرستان بود که به نوشته معجم‌الانساب بسال ۵۱۱ ه. ق. بسطانت

رسید. رجوع به همین ماده و تاریخ طبرستان ج ۱ ص ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۸ و ۲۶۵ و معجم الانساب ج ۲ ص ۲۸۶ شود.

رستمین مرزبان. [رُت م ن م] (بخ نام یکی از سرداران دیلمیان، خال مجدالدوله ابوطالب رستمین فخرالدوله که مجدالدوله اسفندی ناحت شهریار را به وی تفویض کرد. رجوع به ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۲ و ۲۶۱ ج ۱۲۷۲ ه. ق. و (فصلی از جامع التواریخ) گردآورده دبیرسایقی ص ۱۰۰، ۱۰۴ و ۱۰۶ شود.

رستمین مرزبان. [رُت م ن م] (بخ مکنی به ابوشجاع. یکی از سنجمان گوید: شرح ثمره بطلمیوس را از او گرفته بسال ۲۸۴ ه. ق. و شرح او جامع شروح دیگر است. (از کشف الظنون).

رستمین مقصود. [رُت م ن م] (بخ هشتین از امرای آق قویونلو (از ۸۹۷ تا ۹۰۲ ه. ق.) (یادداشت مؤلف). پادشاه آق قویونلو (جلوس ۸۹۷ ه. ق. مقتول ۹۰۲ ه. ق.) در جنگی که میان امرای آق قویونلو در گرفت جمعی از امیران خاندان مزبور کشته شدند، تنها رستم نواده امیر حسن را زنده گذاشتند. طولی نکشید که بایستقر گرفتار طبرفداران رستم شد و ناچار به شروان نزد فرخ‌یار پناه برد. رستم پسران شیخ حیدر صفوی (سلطانعلی و اسماعیل و ابراهیم) را که یعقوب به حبس انداخته بود آزاد کرد ولی چون به سلطانعلی بدگمان شد، سلطانعلی و برادرانش به اردبیل مهاجرت کردند و رستم سپاهی به تعقیب ایشان فرستاد و سلطانعلی در جنگی که در اردبیل واقع شد کشته گردید. رستم در ۹۰۲ ه. ق. بدست پسرعمویش احمدیگ که بر او شوریده بود کشته شد. (فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). و رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی) ص ۴۴۹، ۴۶۰ و ۴۵۰ و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۵۲ و ۲۵۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و رستمیگ شود.

رستمین مهره‌رمزد. [رُت م ن م ه م] (بخ) از متکلمان سیستان و معاصر یزید و عبدالله زبیر بوده است. دیدار او با عبدالعزیز بن عبدالله بن عامر کرز و سخنان حکمت‌آمیزش در تاریخ سیستان ص ۱۰۴ ضبط است. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۵۴ و تاریخ سیستان ص ۱۰۴ شود.

رستمیگ. [رُت ب] (بخ) یا رستمین مقصودیگ. رجوع به رستمین مقصود و مرآت البلدان ج ۱ ص ۴۰۲ شود.

رستمیگ. [رُت ب] (بخ) بسه «کوسه‌رستم» مشهور است. ظاهراً رفیقی

خوب و جوانی خوش‌معاشرت است و همت و شجاعت نیز دارد. فرمانروای بلوک هزارجریب شد. (از تذکره مجمع الخواص ص ۳۸). خیامپور وی را از امرای صفویه در قرن دهم هجری نوشته است. رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رستم پاناشا. [رُت] (بخ) یکی از نخست‌وزیران نامی عصر سلطان سلیمان عثمان که بسال ۹۶۸ ه. ق. درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اعلام المنجد شود.

رستم خان. [رُت] (بخ) یا رستمین جهانگیر یا رستم‌خان بن جهانگیر. از امرای لر کوچک، که سمت للگی یکی از دختران شاه طهماسب را با حکومت لرستان داشته و حیات او از ۹۴۹ تا ۹۷۸ ه. ق. بوده است. رجوع به تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۵۱ و ۴۵۲ شود.

رستم خان شیبانی. [رُت ن ش] (بخ) یا رستم شیبانی، پسر جانی‌یگ سلطان بن سلطان ابوالخیرخان. در تذکره موسوم به مذكر الاحیاب سه بیت زیر از او آمده است:

با آنکه جز گناه نکردم دمی مرا
بی نعمتی نماند در ایام زندگی
آنکو به فضل خویش مرا عقل و جان بداد
زان پیش کاید از من بیچاره بندی
شاید که لطف یار بگیرد به وقت مرگ
هنگام یکی و زمان کندگی.

(از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۹).

و رجوع به الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.
رستم خانی. [رُت] (بخ) دهی از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد. سکنه آن ۷۵۰ تن. آب آن از رودخانه کنگیر. محصولات آنجا غلات و لبنیات و حبوب. ساکنان در زمستان به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم خورسانی. [رُت م خ] (بخ) یا رستمعلی (امیر رستم‌علی پسر قاسمعلی...). رجوع به رستم‌علی و فرهنگ سخنوران شود.

رستم خوریانی. [رُت] (بخ) خواجه رستم. از ملازمان عمر بن میران‌شاه گورکان و مرد خوش طبع و خوشگو بوده، مداح سلطان عمر بن امیران‌شاه است. گویند چون سلطان عمر بر پادشاه اعظم شاهرخ بهادر خروج کرد به هدایت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ العارف شیخ محیی‌الدین عربی طوسی... رفته التماس فاتحه فتح و ظفر نمود. شیخ فرمود هرگز این فاتحه نخوانم زیرا که شاهرخ پادشاه عادل خداترس است و تو بی‌باک متهوری. شکست او طبلیدن از شریعت و

طریقت دور است. عمر رنجید و به خشم و غضب در شیخ نگریست و گفت در این حال مرا چگونه می‌بینی؟ گفت ترا مخلوقی می‌بینم بقوت از همه کمتر و به جهل از همه بیشتر و به مرگ با همه برابر و در قیامت از همه کمتر. سلطان از مجلس برخاست... آخر بر سلطان عمر شکست افتاد. غزل زیر از اوست:

گرز خرگه ماه من دامن‌کشان آید برون
دود آه عاشقان از آسمان آید برون
آخر ای عاشق ز جور یار آه از بهر چیست
باز ناید تیر هرگز کر کمان آید برون
می‌برآید هر زمانه آه دور از روی دوست
ترسم آخر در میان آه جان آید برون
گویا از آسمان منشور غم آمد به ما
کی تواند کسی ز مضمون نشان آید برون
رحم کن بر جان رستم پیش از آن روزی که او
از میان گیرد کنار و از جهان آید برون.

(از صبح گلشن ص ۶۶).

و رجوع به فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و مرآت الخیال ص ۶۶ و تذکره الشعراء صص ۳۷۵ - ۳۷۷ شود.

رستم‌دار. [رُت] (لر مرکب) زراوند طولی. شجره رستم. بورشتم. نام گیاهی است. (یادداشت مؤلف). (بخ) نام ولایتی است از مازندران تبرستان مابین گیلان و رشت و بارفروش و نور و کجور و تنکابن در آنجا واقع شده و سابقاً ملوک آنجا نسب پیادشاهان پارسی میرسانده‌اند و همان نامها بر اولاد می‌نهادند. (از آندراج) (از آنجمن آرا).

حمدالله مستوفی در شرح ولایت مازندران گوید: چهارم آمل و رستم‌دار... رستم‌دار ولایتی است، قریب سیصد پاره دیه از توابع آن است و هوایش بگرمی مایلست و بیشتر ولایات را آبش از شاهرود. (از زهه‌القلوب. ج ادوارد براون ج ۳ ص ۱۵۹ و ۱۶۰). و رجوع به همین کتاب ص ۱۶۲ و ۲۸۱ و فهرست سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو و تاریخ گزیده ج ادوارد براون ج ۱ ص ۴۱۴ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۷۵ و تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۳۱۲، ۳۷۱، ۳۷۲ و ۴۷۸ و فهرست حبیب‌السر ج خیام ج ۱ و ج ۲ شود.

رستم داستان. [رُت م] (بخ) رستم داستان. همان رستم است که پهلوانیت معروف. (آندراج):
کای رایت کاویان تته
وی رستم داستان تته.

سنجر کاشی (از آندراج).

۱ - در صبح گلشن «جوزیانی» آمده که با توجه به متناهی دیگر مصحف «خوربانی» می‌باشد.

و رجوع به رستم و رستم دستان و رستم زال و رستم زر شود.

رستم دستان. [رُتَمَ دَ] [اِخ] رستم، پهلوان مشهور. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵):

رستم را نام اگرچه سخت بزرگست
زنده بدویست نام رستم دستان. رودکی.
به حرب کردن و پیروز گشتن اندر حرب
برادر علی و یار رستم دستان. فرخی.
سامه کجا یافت ز دستان او
رستم دستان و نه دستان سام. ناصر خسرو.
کی توان کردن ترا با رستم دستان قیاس
ورچه رستم بود در گیتی بمردی داستان.
امیرمزی.

سوارشان همه هر یک چو سام‌بن بیژن
پیاده‌شان همه هر یک چو رستم دستان.
قطران تبریزی.

بروز جود تویی نام حاتم طایی
بروز حرب تویی نام رستم دستان. قطران.
وز دواتش که نستان هزاران شیر است
شور صدر رستم دستان به خراسان یابم.
خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۲۹۹).

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست. مولوی.
و رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲
ص ۷۱۱ و ج ۳ ص ۹۸۸ و ۱۰۱۶ و فهرست
حبیب‌السیر ج ۱ و فهرست
سبک‌شناسی ج ۲ و فهرست تاریخ سیستان و
فهرست لیاب‌اللیاب ج ۲ و نزهة القلوب ج ۳
ص ۶۹ و رستم و رستم زال شود. [|| (مرکب)
به اصطلاح بسحاق اطعمه، اکول و کسی که در
خوردن پیشدستی کند. (ناظم الاطباء)
(آندراج).

رستم زاه. [رُتَمَ] [اِخ] دهی از دهستان
سربند بالا از بخش سربند شهرستان اراک.
سکنه آن ۱۸۸ تن. آب آن از قنات و چشمه.
محصولات آنجا غلات و بنشن و پنبه. صنایع
دستی قالچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۲).

رستم زکاب. [رُتَمَ ز] [ص مرکب] دلاور و
بهادر. (ناظم الاطباء). کنایه از دلیر و شجاع.
(آندراج). کنایه از بهادر و پهلوان. (از
شعوری ج ۲ ورق ۲۱):
بدعوی دو رستم زکاب دلیر
ز شمشیر بازی نگشتند سیر.
هاتفی (از شعوری).

و رجوع به رستم و رستم عثمان شود.
رستم زکابی. [رُتَمَ ز] [حامص مرکب]
دلاوری و بهادری. (ناظم الاطباء):
به رستم زکابی روان کرده رخش
هم اورنگ‌پیری و هم تاج‌بخش. نظامی.
و رجوع به رستم و رستم زکاب شود.

رستم رود. [رُتَمَ] [اِخ] دهی از دهستان
ناقل‌کنار بخش نور شهرستان آمل. سکنه آن
۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصولات
آنجا برنج و نیشکر و کف و غلات. راه آن
اوتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم زال. [رُتَمَ ز] [اِخ] رستم پسر زال.
رستم پسر زال نوهٔ سام. پهلوان نامی داستان
باستانی ایران:

اگر بدیدی حاتم ترا بروز سخا
وگر بدیدی رستم ترا بروز قتال
ز جود نام نبردی هگ‌گرز حاتم طی
ز حرب نام نجستی هگ‌گرز رستم زال.

قطران تبریزی.
و فریفتن از مشاهدهٔ این حال که رستم زال را
امثال آن میسر نبود تعجب نمودند. (تاریخ
جهانگشای جونی ج لیدن ج ۲ ص ۱۷۳). و
رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۲ ص ۷۹۱
و باب‌اللیاب فهرست ج ۱ و تاریخ کرد
ص ۱۱۷ و ۱۲۰ و تاریخ افضل ص ۱۵، ۷۳ و
۸۱ و رستم و رستم دستان شود.

رستم زور. [رُتَمَ ز] [اِخ] همان رستم است
که پهلوانی است معروف. (آندراج):
میان بتکده استاده و سلیح بچنگ
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر.
فرخی.

میران نامدارند این بندگان سلطان
هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر.
امیرمزی (از آندراج).
یکی به تیر فکندن بسان آرش نیو
یکی به درع دریدن بسان رستم زر. قطران.
و رجوع به رستم و رستم دستان و رستم زال
شود.

رستم شیبانی. [رُتَمَ ش] [اِخ] یسا
رستم‌خان شیبانی. رجوع به رستم‌خان
شیبانی و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور
شود.

رستم عباسی. [رُتَمَ ع] [اِخ] یا شاه
رستم عباسی. از امرای لر کوچک که در سال
۸۷۳ ه. ق. به امارت رسیده است. رجوع به
تاریخ مغول تألیف عباس اقبال ص ۴۵۲ شود.

رستم علی. [رُتَمَ ع] [اِخ] رستم خراسانی
یا امیر رستم‌علی پسر امیر قاسم‌علی. شاعر
ترکی‌گوی بود از امیرزادگان خراسان. بیت
زیر از اوست:
هرگه ز ناز رو به چمن خنده میکنی
گل‌های باغ را همه شرم‌نده میکنی.
(از مجالس‌النفائس ص ۱۷۱).

به نوشتهٔ خیامپور در فرهنگ سخنوران وی
در سال ۹۲۸ ه. ق. زنده بوده است. رجوع به
فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی و
صبح گلشن ص ۱۷۴ و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و
رستم خراسانی شود.

رستم فرخزاد. [رُتَمَ فَرخَزَادَ] [اِخ]

رستم سپهبد. رستم فرخ‌هرمز. محمد معین
آرد: پسر سپهبد فرخ‌هرمز سردار معروف و
مدیر و دلیر اواخر عهد ساسانی (متولد ۶۳۰ -
مقتول ۶۳۶ م.) که مورخان ارمنی پدر و پسر
را «ایشخان»^۱ (شاهزاده) یاد کرده‌اند. در
زمان سلطنت آرمیدخت، پسر رستم،
فرخ‌هرمز مدعی سلطنت شد و ملکه را به زنی
خواست. چون آرمیدخت نمی‌توانست علناً
مخالفت کند، در نهان وسایل قتل او را فراهم
آورد. آنگاه رستم با سپاه خویش پیش راند و
پایتخت را تصرف و آرمیدخت را خلع و
کور کرد. در زمان یزدگرد سوم، رستم
نایب‌السلطنه حقیقی ایران محسوب میگشت.
وی کاملاً از خطر عظیمی که در نتیجهٔ حملهٔ
عرب بکشور ایران روی داده بود اطلاع
داشت، پس فرماندهی کل نیروی لشکری را
به عهده گرفت و در دفع دشمن جدید کوشش
دلیرانه کرد. با سپاهی بزرگ در پیرامون
پایتخت حاضر شد، اما خلیفه عمر پیشدستی
کرد. در سال ۶۳۶ م. سپاه ایران در قادسیه،
نزدیک حیره، با سعدبن وقاص سردار عرب
روبرو شد، جنگ سه روز طول کشید و به
شکست ایرانیان خاتمه یافت. رستم که
شخصاً حرکات افواج را اداره میکرد و درفش
کاویان را در برابر خود نصب کرده بود کشته
شد. (فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام): و
یزدجرد رستم‌بن فرخ‌هرمز را که از بزرگان
بود به قادسیه فرستاد. (فارسنامهٔ ابن بلخی
ص ۱۱۱). پس پسر این فرخ‌هرمز نام او
رستم، لشکرها جمع آورد و بیامد به کینه
توختن و این زن را هلاک کرد. (فارسنامهٔ ابن
بلخی ص ۱۱۰). قاتل وی را در جنگ قادسیه
بدینسان نوشته‌اند: هلال‌بن عُلَافَه. (تاج
العروس) (منتهی الارب). و هلال‌بن عُلَافَه با
قاف درست نیست. (یادداشت مؤلف). و
رجوع به شاهنامه چ بروخیم ج ۹
صص ۲۶۶۵ - ۲۹۷۱ و تاریخ گزیده چ
ادوارد برارون ج ۱ صص ۱۷۴ - ۱۷۶ و
فارسنامهٔ ابن بلخی چ کمبریج ص ۱۱۲ و
۱۱۱ و تاریخ سیستان ص ۷۳ و احوال و
اشعار رودکی ج ۱ ص ۲۱۱ و مجمل‌التواریخ
و القصص ص ۸۲، ۹۷، ۲۷۲ و ۲۷۳ و یسها
ج ۲ ص ۳۱۰ و فهرست حبیب‌السیر ج خیام
ج ۲ و فهرست مزدیسنا و تأثیر آن در ادب
پارسی و عقدالفرید ج ۱ ص ۹۷ و ج ۳
ص ۳۳۵ و یسنا ص ۱۷۵ و قاموس الاعلام
ترکی ج ۳ و اعلام‌المنجد شود.

رستم فرخ‌هرمز. [رُتَمَ فَرخَزَادَ] [اِخ]

رستم فرخزاد. رجوع به رستم فرخزاد و

فهرست حبیب‌السرچ خیام شود.

رستم فیروزان. [رُتَم] (اخ) رستم فرخزاد. رجوع به رستم فرخزاد و تجارب الفصیح ص ۲۹ شود.

رستم قنبرسلطان. [رُتَم قَسَم بَب سُ] (اخ) تیره‌ای از طایفه فلخانی گوران بخش کرندشهرستان شاه‌آباد. در تابستان در حدود قلعه زنجیر و کم‌کویج برای برداشت محصول و تطفیف احشام می‌آیند و در زمستان به قشلاق پشت سنگ‌ذهاب می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستم کلا. [رُتَم کَلَا] (اخ) قصبه‌ای از دهستان قره‌طغان بخش بهشهر شهرستان ساری. سکنه ۴۵۰۰ تن. آب آن از قنات. زیارتگاه از آثار قدیم دارد. محصولات آنجا برنج و غلات و پنبه و صیفی و ابریشم و مرکبات. ایستگاه راه‌آهن بنام رستم‌کلا در دوهزارگزی این قصبه واقعست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم کلا. [رُتَم کَلَا] (اخ) دهی از دهستان کیاکلا از بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنه آن ۲۷۰ تن. آب آن از چاه و رودخانه تالار. محصولات آنجا برنج و غلات و لبنیات و پنبه و کنجد و کتف و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رستم کلا. [رُتَم کَلَا] (اخ) نام ایستگاه میان نکا و بهشهر راه‌آهن شمال واقع در ۳۹۲ هـ. ق. هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رستم کلاته سادات. [رُتَم کَلَا تَه سَادَات] (اخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان گرگان. سکنه آن ۱۵۵ تن. آب آن از قنات. صنایع، یافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رستم کندی. [رُتَم کَنْدِی] (اخ) دهسی از دهستان کرانی شهرستان بیجار. سکنه آن ۱۸۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رستمکویه. [رُتَم کَوِی] (اخ) قلعه محکمی است در نواحی قزوین واقع در کوه‌های طرم. (از معجم البلدان).

رستم محمود. [رُتَم مَحْمُود] (اخ) دهسی از بخش شیب‌آب شهرستان زابل. سکنه آن ۲۸۰ تن. آب آن از رودخانه هیرمند. محصولات آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رستمون. [رُتَم مُون] (ا) آبوهی مردمان و اجتماع آنان در یک جایی. (ناظم الاطباء). اما در جای دیگر دیده نشد.

رستمی. [رُتَمِی] (حامص) دلبری و بهادری و شجاعت. (ناظم الاطباء). || (ص نسبی) منسوب به رستم. مانند رستم زال. رستمانه.

(یادداشت مؤلف):

بجنید دشت و بتوفید کوه

ز بانگ سواران هر دو گروه

وز آن رستمی ازدهافش درفش

شده روی خورشید تابان بنفش. فردوسی.

همه شب نختند از خرمی

که پیروزی بودشان رستمی. فردوسی.

رستمی. [رُتَمِی] (اخ) نام محلی واقع در ۸۳/۵ هزارگزی بوشهر میان باشی و بوالخیر. (یادداشت مؤلف).

رستمی. [رُتَمِی] (اخ) محمد، مکنی به ابوسعید. گوینده نامی معاصر. صاحب بن عباد که شعری به تازی از وی در کتاب ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱۶ و شعری دیگر در امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۵۴۵ آمده است. رجوع به دو مأخذ مذکور و «ابوسعید، رستمی...» و نیمه‌الدهر ثعالبی و حدائق السحر ج اقبال ص ۸۲ و ۱۴۷ و حاشیه ص ۱۴۷ شود.

رستمی. [رُتَمِی] (اخ) دهسی از دهستان چارکی بخش لنگه شهرستان لار. سکنه آن ۵۶۸ تن. آب آن از چاه. محصولات آنجا غلات و سبزی. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستمی. [رُتَمِی] (اخ) دهسی از دهستان رودحله بخش گناوه شهرستان بوشهر. سکنه آن ۳۴۹ تن. آب آن از چاه و رودحله. محصولات آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستمی. [رُتَمِی] (اخ) دهسی از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر. سکنه آن ۳۵۱ تن. آب آن از چاه. محصولات آنجا غلات و خرما و تنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رستمیان. [رُتَمِیَان] (اخ) نام جماعتی است منسوب به جد آنان رستم، و از آنان است ابوسعید اسدین احمدبن عبدالله هروی رستمی متوفی ۳۲۷ هـ. ق. از محدثان، و ابوعلی حسن بن عباس بن علی بن حسن رستم اصفهانی. (یادداشت مؤلف).

رستم یگدست. [رُتَمِ یَغْدِی] (اخ) نام پهلوانی است سوای رستم زال و آن یکدست مادرزاد بود. (از غیاث اللغات). نام پهلوانی که مادرزاد یک دست داشته است و با رستم زال کشتیا و پنجه‌ها گرفته. (آندراج): سبوهم بمردانگی رستمی است که یک دست دارد عجب آدمی است. ملا طغرا (از آندراج).

در جدل هیچ کم از رستم یکدست نبود
شانه چون در ره زلفش به دلم کرد دچار.
ملا طغرا (از آندراج).
چه روز قوت مردانگی است پنداری

که خاک رستم یکدست شد سبوی شراب.

سلیم (از آندراج).

رستمین. [رُتَمِین] (ا) گیاهی که تازه روئیده باشد. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵):

خورد رستمین از زمین آب و خاک

کند همچو خود هرچه را خورد پاک.

اسدی (از شعوری).

رجوع به رستمین و رستنی شود.

رستن. [رُتَمِن] (مص) نجات یافتن و آزاد شدن. (ناظم الاطباء). رها شدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). خلاص شدن و نجات یافتن. (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). خلاص شدن. (فرهنگ رشیدی). نجات یافتن. رهایی یافتن. رها شدن. (حاشیه برهان چ معین). آزاد شدن. خلاص. نجات یافتن. (لغات ولف). رهیدن. رهایی. رهش. رهایش. بلول. ابلال. فوز. فلاح. نجاج. (یادداشت مؤلف). اخلاص. استنجا. افلاح. انفضاء. تخلص. تجیه. خلاص. عصر. فوز. نَقْد. (منتهی الارب). خلاص. (دهسار). نجات. (ترجمان القرآن):

به آهن نگه کن که ببریده سنگ

نرست آهن از سنگ بی آذرنگ. ابوشکور.

ز دشمن بدینار و بازینهار

برستن توان و آز رانیت چار. ابوشکور.

سخن تا نگویی ترا زبردست

زبردست شد کز دهان تو رست. ابوشکور.

بدو گفت روی پیش سام سوار

ببرش که چون رستی از کارزار. فردوسی.

چنین گفت اکنون که رستی ز بد

ز تو خوبی و راست گفتن سزد. فردوسی.

چو لشکر بدانست کاسفندیار

ز بند گران رست و بد روزگار. فردوسی.

چو آمد به تنگ دژ گنبدان

برست از بد زور و دست بدان. فردوسی.

ز بس دست بی پای و بی پای دست

تو گفتی کزان رزمگه کس نرست. فردوسی.

تو چگونه رهی که دست اجل

بر سر تو همی زند سرپاس. عنصری.

تتی چند از موج دریا برست

رسیدند نزدیکی آبخت. عنصری.

گاه آنست که از محنت و سختی برهند.

منوچهری.

ای فراق تو دل ما بندگان را سوخته

۱- در آندراج «رستمین» تقریباً بدین معنی آمده با شاهی از ویس و رامین، شاید این همان رستمین باشد (۴).

۲- پهلوی raslan (آزاد شدن، استقبال کردن) = رهیدن از ایرانی باستان radh... (از حاشیه برهان چ معین).

صدهزاران شکر یزدان را که رستم از فراق،
 منوچهری،
 مسلمانان بسیار کشته شدند و اسیر کرده
 شدند و بعضی برستند. (تاریخ سیستان)،
 بوطلحه بر رافع شبخون کرد و بیشتر سپاه
 رافع را بکشت و رافع تنها به نفس خویش
 برست. (تاریخ سیستان)، من امروز از دوزخ
 رستم و به بهشت رسیدم. (تاریخ سیستان)،
 از بلخ روز پنجشنبه ده روز گذشته از ماه
 ربیع الاول سنه چهارصد و بیست و دو برستند.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۷). گفتند: هان!
 چون رستی بازنمودم زاریهای خویش و
 ماندگی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۳۹) و
 بگوی که سلطان ما را از دست دیلمان بستد و
 اهل ری راحت در این روزگار دیدند که از
 ایشان برستند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
 ص ۳۰۸).
 چو از سخت کاری برستی ز بخت
 دگر تن میفکن در آن کار سخت. اسدی.
 از ایشان بکشتند بسیار گرد
 بجان آن کسی رست کش آسب برد. اسدی.
 که را راند خشمش فتد در گداز
 که را خواند جودش برست از نیاز. اسدی.
 کسی نرست و گر رست خورده بود حسام
 کسی نبست و گر جست خورده بود ستان.
 قطران.
 لیکن نرهم همی ز قوش
 هرچند ز مکر دیو رستم. ناصر خسرو.
 رستن به مال نیست به علمست و کارکرد
 خیره به مال بسته دلی و به درهمی.
 ناصر خسرو.
 از بد گرگ رستن آسان است
 و ز ستمکار سخت دشوار است. ناصر خسرو.
 خوی نکو عادت پیغمبران
 راه خوی نیک سوی رستن است.
 ناصر خسرو.
 قولی به سر زبان خود برستی
 صد خانه پر از بت و یکی نشکستی
 یگفتی که به یک قول شهادت رستم
 فردات کند خمار کامشب مستی.
 خواجه عبدالله انصاری.
 جماعتی بسیار بودند در زمین فارس...
 مسلمة قیس الاشجعی را بفرستاد تا ایشان را
 بپرا کند... و مسلمانان از دست ایشان برستند.
 (مجمعل التواریخ و القصص). جشن سده بههاد
 و مردمان که از جور و ستم ضحاک برسته
 بودند پسندیدند. (نوروزنامه). دارنده مباحث از
 بلاها رستی. (از کلیله و دمنه).
 هر که اندر سایه اقبال او مسکن گرفت
 از سموم فاقه و اداب و محنت جست و رست.
 سوزنی
 گر امروز آتش شهوت بکشتی بیگمان رستی

و گر نه تفّ این آتش ترا هیزم کند فردا.
 سنایی.
 هان مژده هان که رستی ازین قحط مردمی
 هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری.
 خاقانی.
 ز خشک آخور خذلان برست خاقانی
 که در ریاض محمد خرید کشت رضا. خاقانی.
 مهرة مار بهر مار زدهست
 به کسی کز گزند رست مده. خاقانی.
 وفا از شهر بند عهد رستهست
 که اینجا خانه در کوی ندارد. خاقانی.
 بر سر بازار دهر نقد جفا می رود
 رسته ای ار تنگری رسته خذلان او. خاقانی.
 و حلسی تذروران از چنگ بازان رسته.
 (سندبادنامه ص ۹).
 که چون بودی و چون رستی ز بیداد
 که از بندت نبود این بنده آزاد. نظامی.
 چنان در کار آن دلدار دل بست
 که از تیمار کار خویش رست. نظامی.
 نظر بر بت نهی صورت پرستی
 قدم بر بت نهی رفتی و رستی. نظامی.
 خیز کاین سلطان ترا طالب شدهست
 کز تو خواهد شهر ما از قتل رست. مولوی.
 مرغ کاو اندر قفس زندانی است
 می نجوید رستن، از نادانی است. مولوی.
 نی دو باشد تا تویی صورت پرست
 پیش او یک گشت کز صورت پرست. مولوی.
 رستم از آب و ز نان همچون ملک
 بیفرض گرم بر این در چون فلک. مولوی.
 دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
 بزور بازو خوردی. باری این توانگر گفت
 درویش را که چرا خدمت نکتی تا از مشقت
 کار کردن برهی. (گلستان)، سر مار بدست
 دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی
 نباشد اگر این غالب آید مار کشتی و گر آن از
 دشمن رستی. (گلستان).
 بعیر تا برهی ای حوسد کاین رنجی است
 که از مشقت آن جز به مرگ توان رست. سعدی.
 به عذر توبه توان رستن از عذاب خدای
 ولیک می توان از زبان مردم رست. سعدی.
 خلاف نفس و عادت کن که رستی
 نمی دانم به هر جایی که هستی. شیخ محمود شبستری.
 راستی کن که راستان رستند
 در جهان راستان قوی دستند. اوحدی.
 ای دل مباحث یک دم خالی ز عشق و متی
 و آنگه برو که رستی از نیستی و هستی. حافظ.
 چون مرا با جلیان کار نباشد شب و روز
 رستم از وسه و گلگونه و حتی و شخار.
 ؟ (از فرهنگ سروری).

با عقل مردد توان رست زغوغا
 اینجاست که دیوانگی نیز بیاید.
 ملک الشعراء بهار.
 افلاح؛ رستن از مکروه. (ترجمان القرآن)،
 انلازل؛ رستن از کاری. (منتهی الارب)، تملز؛
 برستن از چیزی. (مصادر اللغة زوزنی)، تملز؛
 رستن از کاری. (منتهی الارب).
 - از بهانه رستن؛ بهانه را از دست دادن.
 (یادداشت مؤلف). فارخ از عذر و بهانه شدن؛
 چو از فرهاد خالی شد زمانه
 برست آن ماه تابان از بهانه. نظامی.
 - باز رستن؛ رستن. رهیدن. رهایی یافتن.
 نجات پیدا کردن؛
 خاقانی گهر سختم و نور بومی
 از جورهای بدگهران باز رستمی. خاقانی.
 زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
 خود را به آستان عدم باز رستمی. خاقانی.
 کوسر تیغ تا بدو باز رهم ز بند سر
 کز جگر پرا بله چون سفنم دریغ من، خاقانی.
 بیک دم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
 که این تثلثت برجیس است و آن تربیع کیوانی.
 خاقانی.
 نئی از بند اجل کس به نوا باز رست
 کارگفتاده چه در بند تواید همه. خاقانی.
 و گر چون مقبلان دولت پرستی
 طمع را میل درکش باز رستی. نظامی.
 قیاس آنست سعدی کز کمندش
 به جان دادن توانی باز رستن. سعدی.
 و رجوع به باز رستن در جای خود شود.
 - [رهانیدن، آزاد ساختن، خلاص کردن،
 بصورت متعدی؛
 اگرچه پیشه داری زیر بستن
 ندانی دل از ایشان باز رستن. (ویس و رامین)،
 - به جان رستن؛ بدون فتح و غلبه بر خصم
 تنها جان خود را از میدان رهانیدن. (یادداشت
 مؤلف)؛
 امیر یوسف گرگ افکن است و شیرکش است
 ز گرگ و شیر به جان رسته بود رستم زال.
 فرخی.
 - رسته شدن^۱؛ رسته گردیدن، نجات یافتن.
 رها شدن، خلاص گشتن. رستن. و رجوع به
 ماده رسته شدن شود.

۱- هرچند در فیش بی شاهده ای مؤلف
 مصدر رستن بمعنای رهانیدن، نجات دادن، آزاد
 ساختن آمده و بنابراین «رسته شدن» یا «رسته
 گردیدن» از نظر صرف، مجهول رستن است
 ولی چون شاهده نیست که متعدی بودن آن را
 برساند بر حسب قواعد صرف نباید مجهول
 داشته باشد، اما در فارسی گاه اینگونه صورتهای
 مجهول نوعی فعل مرکبند و در بهیقی نیز
 مجهول افعال لازم بکرات آمده است.

— رسته گردیدن؛ آزاد شدن. خلاص یافتن. رهایی یافتن. و رجوع به ماده رسته گردیدن شود.

— وارستن؛ رستن. رهایی یافتن. رها شدن. نجات یافتن. باز رستن؛

مرا طفیل کسان مرهمی همی دادی
کنون ز دادن آنقدر نیز وارستی. خاقانی.
دل گفت له الحمد که بگذشتم از آن خوان
جان گفت له الفضل که وارستم از این بند.

خاقانی.
از پای پیل حادثه وارست و دست برد
هر کس که اسب عاقبتی زیر ران کشید.

خاقانی.
— || نجات دادن. آزاد کردن. (یادداشت مؤلف)؛

به تیغ نبرد ترا خستی
وزین گفت بیهوده وارستمی. فردوسی.
|| گریختن. (ناظم الاطباء) حاشیه برهان ج
معین. فرار. (لغات ولف). || در شعر ذیل،
سوزنی به معنی رویدن و نحو آورده است.
(یادداشت مؤلف)؛

بند از خوان تو غایب نخواهد بود ولیک
هر شبانگاه ورا راتیه کن شست ققاع
به ققاع تو وی از گرمی روزه برهد
بمکد چندی و از سبلت او رست ققاع.

سوزنی.
(ظ. تبع قوافی دیگر، رُست بضم اول، بفتح اول استعمال شده).

رستن - (رُتَ) [مص] رویدن. (فرهنگ رشید). رویدن و بالیدن و سبز شدن. (ناظم الاطباء). رویدن و برآمدن. (آنتندراج). نمو کردن. بالیدن. بیرون آمدن. سبز شدن. (از حاشیه برهان ج معین). دمیدن. سر زدن. حاصل مصدر آن رویش. (یادداشت مؤلف). رویدن گیاه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵). رویدن گیاه و درخت و غیر آنها. (فرهنگ نظام)؛ از بیخ ارغوان شاخ زعفران رسته است. (سندبادنامه ص ۱۵).

نخواهم زمانه جز آن کو بهشت
چنان رست باید که بزندانست کشت. فردوسی.
گیارست با چند گونه درخت

به زیر اندر آمد سرانسان ز بخت. فردوسی.
چنین دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت. فردوسی.
چنین گفت کایت سر کین نخست

پرا کنده شد تخم و از خاک رست. فردوسی.
به هر زمین که خلافتش بود نخواهد رست
ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه. فرخی.
آب حیوان زد و چشمش بدوید و بچکید
تا برست از دل و از دیده معشوق گیاه.

منوچهری.
آبی چو یکی جوژگک از خایه بجهت

چون جوژگکان بر تن او موی برسته.

منوچهری.

ز کافور وز عود بُد هر درخت
همه زرگیا رسته از سنگ سخت. اسدی.

که داند قدر سنبل تا نبیند
برسته همبرش سعدان و کنگر. ناصر خسرو.

چنین یاسمین گل اندر دو عالم
کجارست جز در زمین محمد. ناصر خسرو.

اگر کز بر او رُستهای سوختی
وگر راست بر رُستهای رسته‌ای. ناصر خسرو.
این آن ماه است که آغاز رستن نبات در وی
باشد. (نوروزنامه).

ملک او را صد درخت تازه رست
هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید.

مسعود سعد.
دست در دو شاخ زد که بر بالای چاه رسته
بود. (کلیله و دمنه).

خارین گرچه رست و بالا کرد
سر او را سپهر والا کرد. سنایی.
صورت قد تو رست در چمن چشم من
ز آنکه سهی سرو را جای بود جویبار.

خاقانی.
از رخ و زلف تو رست در دل من آبتوس
وز دل و خال تو گشت دیده من آبدان..

خاقانی.
پنج شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند
بر جهان صد شاخ نو بر در جهان افشاندند.

خاقانی.
چو سال آمد به شش چون سرو می رست
رسوم شش جهت را بازمی جست. نظامی.
چو سبزه لب به شیر برف شستم
چو گل بر چشمه‌های سرد رستم. نظامی.
جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته
تو هیزم خشک و در میانشان رسته.

(گلستان).
کی برست آن گل خندان و چنین زیبا شد
آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد.

سعدی.
هر دم از شاخ زبانم میوه تری رسد
بوستانها رسته ز آن تخم که در دل کاشتی.

سعدی.
ندارد طمع رستن شاخ عود
هر آنکس که بیخ شترغاز کشت. ابن یمن.
مرنج حافظ و از دلبران حافظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست.

حافظ.
ز خاک رسته لاله‌ها چو بسدین پیاله‌ها
به برگ لاله زاله‌ها چو در شفق ستاره‌ها.

قائمی.
انبات. نَبْت. رستن گیاه. (منتهی الارب).
تجرب؛ رستن گیاه بعد از خوردن. (منتهی الارب) (از تاج المصادر بیهقی). طرور؛ رستن

نبات. (تاج المصادر بیهقی). نبات؛ رستن گیاه
و آنچه بدان ماند. (ترجمان القرآن).

— بر رُستن؛ رستن. رویدن. سبز شدن.
در آمدن. پیدا شدن. پدید آمدن. رشد کردن.
بالیدن؛

چو بر رست و آمدش هنگام شوی
چو پروین شدش روی و چون قبر موی.

فردوسی.
اگر کز بر او رُستهای سوختی
وگر راست بر رُستهای رسته‌ای. ناصر خسرو.
چو شاخ تز بر رُستی و چون نخجی
ر برجستی و شصت از سالیان رُستی.

ناصر خسرو.
فلک این آینه و آن شانه را جست
کزین کوه آمد و ز آن بیشه بر رست. نظامی.

همه روز این حکایت بازمی جست
جز این تخم از دماغش بر نمی رست. نظامی.
و رجوع به ماده بر رستن در جای خود شود.
— رُستن جای؛ رُستگاه. (یادداشت مؤلف).
— گزاف رستن؛ بمجاز، بر ریا و گزافه بالیدن و
بر آمدن؛

همه محرومی از نجستن تست
بی‌بری از گزاف رستن تست. اوحدی.
|| بیرون آمدن. (ناظم الاطباء). نشو و نما.
(یادداشت مؤلف). بالیدن؛

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب
ز دینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود

کجارستش آسمانی بود. فردوسی.
استان؛ رستن دندان هشت‌سالگی استر و
رویاندن آن. (تاج المصادر بیهقی). کشاء؛
رستن موی و پشم شتر. (منتهی الارب).
— رُستنه شدن؛ بزرگتر شدن. بالیده شدن.
(یادداشت مؤلف)؛

چو شد رسته تر کار شمشیر کرد
ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد. نظامی.
و رجوع به ماده رسته شدن و رسته گردیدن و
رسته گشتن شود.

|| پدید آمدن. (ناظم الاطباء). بمجاز، بوجود
آمدن. پیدا شدن؛

فریدون ز ضحاک گیتی پشت
که مهرباب کابل ز تخمش برست. فردوسی.
دو مار سیه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سو بی راه جست.

فردوسی.
آبر کف ضحاک جادو دو مار
برست و بر آورد زایران دمار.

فردوسی.
میان من و او در ایوان درست
۱- پهلوی rustan (نمو کردن)، اوستا raodh
(نمو کردن)، بلوچی rudhagh, rudag =
رویدن... (از حاشیه برهان ج معین).

یکی کوه گنتی ز آهن برست. فردوسی،
 ز من رسته‌ای تو اگر بخردی
 چه بنگوهی آنرا کزان رسته‌ای. ناصر خسرو.
 نقش سر زلف او رست مرا در بصر
 ز آنکه بهم درخور است عنبر و دریا کنار.

ز آن آتش و آب رست سردی
 کز فیض بهاء دین کشد نم. خاقانی،
 قلم‌زن چابکی صورتگری چست
 که بی کلک از خیالش نقش می‌رست. نظامی.

تحمل چو زهرت نماید نخست
 ولی شهد گردد چو در طبع رست. سعدی.
رستن. [رِ تَ] (مص) رشتن. رسیدن. (ناظم
 الاطباء). رسیدن. (آندراج) (فرهنگ
 سروری). در تداول عامه شوستر رستن گویند
 به معنی رشتن و به دوک پیچیدن. (لغت محلی
 شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف):
 پیاموخت‌شان رستن^۱ و تاقن
 به تار اندرون پود را بافتن. فردوسی.
 [رندیدن. (لغت محلی شوستر). [رسیدن.
 (فرهنگ رشیدی). [بافتن. [آهسته حرف
 زدن. [سانند مگس صدا کردن. (ناظم
 الاطباء).

رستن. [رِ تَ] (لخ) شهری است میان حماة
 و حمص. از آن شهر است عیسی بن سلیم
 رستی. (از منتهی الارب). شهرکی قدیمی
 است در بین حماة و حمص، این شهر در
 ساحل نهر میماس یعنی نهر عاصی واقع شده
 بود و فعلاً ویرانه است، از آثار باقیمانده آن
 چنان برمی آید که وقتی شهری مستحتم بوده و
 بالای جایگاهی بلند واقع شده و مشرف بر
 عاصی است. (از معجم البلدان).

رستگاه. [رُ تَ] (ا مرکب) جای رستن.
 جای رویدن. مثبت. محل رویدن. خله.
 (یادداشت مؤلف). عرقج. مثبت. (از منتهی
 الارب). تَنْبُت شاذ، قیاس تَنْبُت است. (منتهی
 الارب): تدبیر آسان برآمدن دندان کودکان
 آن است که ارک او را یعنی آن موضع که
 رستگاه دندان بر آن است به چیزهای نرم و
 چرب می‌مانند چون پشه مرغ. (ذخیره
 خوارزمشاهی).

— رستگاه موی؛ محل رویدن مو. جای
 رستن موی؛ شیره... گاه بر رستگاه موی
 مزه افتد. (ذخیره خوارزمشاهی). مردم شیعه
 مسح سر از چکاد تا رستگاه موی پیشانی
 کنند. (یادداشت مؤلف).

رستنی. [رِ تَ] (ص لیاقت) لایق نجات.
 سزاوار رهایی. (یادداشت مؤلف). [احامض)
 رها شدن و نجات یافتن و در رفتن. (فرهنگ
 نظام).

رستنی. [رُ تَ] (ص لیاقت) رویدنی.

قابل رستن. لایق رستن. (یادداشت مؤلف).
 چیزی که رویدنش لازم باشد. (لغات ولف).
 لایق رشد و نمو. قابل بالیدن و بلند شدن:

ترا پنج ماهست از آبتی
 ازین نامور بچه رستی. فردوسی.
 [ا] (معنی گیاه و رویدنی است. (از شعوری
 ج ۲ ص ۲۷). بمعنی عموم رویدنیست از
 درخت و گیاه و امثال آنها. (آندراج)
 (انجمن آرا). گیاه و نبات. (ناظم الاطباء). گیاه.
 نبت. نبات. نامیه. (یادداشت مؤلف). هرچه
 بروید و بیالند. (ناظم الاطباء). آنچه از زمین
 روید چون گیاه و غیر آن. (فرهنگ نظام):

بیالید کوه آنها برمدید
 سر رستنی سوی بالا کشید. فردوسی.
 جز از رستنی‌ها نخوردند چیز
 ز هرچ از زمین سر بر آورد نیز. فردوسی.
 وز آن پس چو جنبنده آمد پدید
 همه رستنی زیر خویش آوردید. فردوسی.
 خورد رستنی از زمین آب و خاک
 کند همچو خود هرچه را خورد پاک.

زمین است چون مادری مهرجوی
 همه رستنها چو پستان او. اسدی.
 ستاره‌ست گل‌های بسیار او
 همه رستنی برگ و ما بار او. اسدی.

من به یمگان در نهانم علم من پیدا چنانک
 فعل نفس رستنی پیداست او در ویج و حب.
 ناصر خسرو.

تخم و بر و برگ همه رستنی
 داروی ما یا خورش جسم ماست. ناصر خسرو.

این رستنی است نارون هر سو
 و آن بی‌سخن است وین سوم گویا. ناصر خسرو.

رگ رستنی در زمین گشته سخت
 به رقص آمده برگهای درخت. نظامی.
 نموده ناف خاک آبتنها
 ز ناف آورده بیرون رستنها. نظامی.
 رستنی را به سبزی آهنگست
 همه سرسبزی بدین رنگست. نظامی.
 در آن رستنی را نه بیخ و نه برگ
 بنام آن بیابان بیابان مرگ. نظامی.

رستنی سر برون زد از دل خاک
 زنگ خورشید گشت از آینه پاک. نظامی.
 انجبار؛ رستنی است سرخ‌رنگ، عرب
 انگبار. جنبه؛ هر رستنی که فوق تره و کم از
 شجره است. (از منتهی الارب). [انباتی.
 [هنگام رویدگی. (ناظم الاطباء). [از زمان
 رویدن گیاه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷).
 [امکان رویدگی هر چیزی که بروید. (ناظم
 الاطباء). مکان رویدن گیاه.

رستنین. [رُ تَ] (ص نسبی، [مزیدعلیه

رستنی. (آندراج از غوامض سخن):
 ازین مایه نبودی رستنی را
 نبودی جانور روی زمین را. (ویس و رامین).
 و رجوع به رستنی و رستمن شود.

رستوران. [رِ تَ / تَو] (فرانسوی، [ا]
 جایی که در آن غذا خورند و مشروب نوشند.
 (فرهنگ فارسی معین). مهمانخانه و
 قهوه‌خانه، این لفظ رستوران فرانسوی است.
 (از فرهنگ نظام).

رستویه. [رِ تَ] (لخ) شهرکیست از تبت که به
 قدیم از چین بود. (از حدود العالم ج دانشگاه
 ص ۷۵).

رسته. [رِ تَ / تَ] (ن مف / نف) اسم مفعول
 از مصدر رستن. (فرهنگ نظام). خلاص شده
 و نجات یافته و آزاد کرده و رهایی یافته. (ناظم
 الاطباء). خلاص شده، یعنی رها گشته و
 آزاد شده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵).
 خلاص شده. (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ
 سروری). خلاص شده. نجات یافته. (لغت
 محلی شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف)
 (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان) (از فرهنگ
 فارسی معین). رها شده و آزاد شده. (غیاث
 اللغات از سراج و چراغ هدایت).
 خلاص یافته. (فرهنگ جهانگیری). سلیم.
 (کشف زمخشری):

ز ترکان ز صد مرد ده رسته بود^۴
 وز آن ده که بد رسته هم خسته بود. اسدی.
 ز بد رسته بد^۵ شاه زابلستان

ز تدبیر آن دختر دلستان. اسدی.
 جز آنرا میدان رسته از بند آتش
 که کردار درخورد گفتار دارد. ناصر خسرو.
 یوسف رسته ز دلو ماند چو یونس به حوت
 صبحدم از هیبتش حوت بیفکند ناب.

خاقانی.
 رسته چون یوسف ز چاه و دلو و یخش ابر و صبح
 گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشاندند.

چشم فلک فارغ ازین جستجوی
 گوش زمین رسته ازین گفتگوی. نظامی.
 در حاجت از خلق بر رسته به
 ز دریانی آدمی رسته به. نظامی.

در مثل تا هر کسی گوید که فال نیک و بد
 رسته دارد چون گیا را بر گیا دارد ممر
 فال کردم دست بدخواهانش زیر سنگ یاد
 راست چون دستی که سنگ آسیا دارد زیر.
 سوزنی.

۱- نزل: رشتن، و در این صورت شاهد نیست.

۲- از: رستن + پین، پسوند نبت.

3 - Restaurant.

۴- ترکیب را فعل ماضی بعید نیز توان گرفت.

۵- ترکیب را فعل ماضی بعید نیز توان گرفت.

— از جهان رسته؛ وارسته. بی‌اعتنا به جهان و زخارف جهان:

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق پر خویشن بته‌ایست. سعدی.

— رستگان؛ چ رسته. (ناظم الاطباء)،
وارهیدگان. آزادشدگان. (یادداشت مؤلف):
بر او [رستم] آفرین کرد گودرز و گویو
کدای نامبردار سالار نیو
ز درد و غمان رستگان توایم
به ایران کمر بستگان توایم. فردوسی.

|| آزاد. (ناظم الاطباء). || کسی که در ظاهر و
باطن آلودگی و گرفتاری نداشته باشد. (از
برهان). || اوارستگی از آلودگی دنیا. (لغت
محلّی شوشتر).

— وارسته؛ بی‌اعتنا به دنیا و مال دنیا. آنکه به
ظاهر و جاه و مقام دنیوی پشت‌پا زده باشد.
(از یادداشت مؤلف). و رجوع به ماده وارسته
در جای خود شود.

|| گویا زری باشد که هنوز پاک نشده و
کدورات خاک و سنگ در آن است. مقابل
ساو. (یادداشت مؤلف):
فزون ز آنکه بخشی به زایر تو زر
نه ساو و نه رسته بر آید زکان. فرالایوی.
هم از زر ساو و هم از رسته نیز. اسدی.
چهی بود و زیرش چو تار مفاک
یر از زر رسته بیا گنده پاک. اسدی.
درین کوه صد سال بودم نمشت
بسی رسته زر آوریدم بدست. اسدی.

رسته. [رَست / رَبّ / رَبّ] ص. (منتهی الارب)
(السامی فی الاسامی) (دهار) (ترجمان
القرآن). رزق، معرب رسته. (منتهی الارب).
مطلق ص و قطار اعم از انسان یا حیوان
دیگر. (ناظم الاطباء) (از برهان). رست. رده.
رج. رگ. (یادداشت مؤلف). مطلق ص. رده.
قطار. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ
سروری). در این معنی مخفف راسته.
(فرهنگ سروری). ص. ردیف. (لغت ولف)
(از فرهنگ نظام). ص. که مراد دسته مردم یا
دندان و جز آن میباشد که پهلوی یکدیگر قرار
گیرند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). ص. کشیده.
(انجمن آرا). ص و رده. (از لغات شاهنامه).
راسته. (فرهنگ اوبهیی) (فرهنگ فارسی
معین). صف‌زده باشد چون رسته مردم و رسته
دندان. (فرهنگ جهانگیری): پیادگان با سلاح
بسیار در پیش سواران ایستاده و مرتبه‌داران
دو رسته. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۷۶). در
میان سرای دو رسته غلام بود. یک رسته
نزدیک دیوار ایستاده با کلاه‌های چهارپیر تیر
و کمان بدست شمشیر و شفا و نسیم‌نگ.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۵۱). چون صبیح
بدمید چهار هزار غلام سربازی در دو طرف
سرای اماره بچند رسته بایستادند. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۲۹۰).
برکنار جوی بینم رسته بادام و سیب
راست پنداری قطار اشتراند انبره. غواص.
رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد
از بن دندان طفل هفت مردان آمده. خاقانی.
لاجرم شاید ار به رسته بید
زنگی چارپاره‌زن شد سار. خاقانی.
جانا دهنی چو بسته داری
در بسته گهر دو رسته داری. عطار.
تاکی مانی که کاروان رفت
در رسته کاروان ما باش. عطار.
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهن داری
عبارت لب شیرین چو لؤلؤ منثور. سعدی.
چون دَر دورسته دهانت
نظم سخن دری ندیدم. سعدی.
آن دَر دورسته در حدیث آمد
وز دیده بیوفتاد مرجانم. سعدی.
دورسته درم در دهان داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بیای. سعدی.
زینت همین دو رسته دندان تمام بود
وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای. سعدی.
دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته دُر
نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل تری.
حسین ایلاتی.
اتصاف؛ دو رسته گردیدن با هم. دمص؛ رسته
بنا یا چینه دیوار هرچه برتر از رسته بنا باشد.
ذعاع؛ مسافتی از خرما بیتی تا خرما بن دیگر
در رسته. (منتهی الارب). الکتة؛ رسته خرما.
(السامی فی الاسامی). صطر؛ رسته از هر
چیزی. عرق؛ رسته خرما بنان. قطار؛ رسته
شتر. مخرف، مخرفه؛ رسته میان دو قطار
خرما بن که خرما چین از هر یک از آنها که
خواهد، چیدن تواند. (منتهی الارب).
— رسته شدن؛ صف کشیدن. (یادداشت
مؤلف). اصطفاف؛ رسته شدن. (تاج المصادر
بهیقی) (مصادر اللغة روزنی).
— هم‌رسته؛ هم‌ردیف. هم‌قطار. هم‌راسته.
هم‌صف. که در یک ردیف و صف قرار گیرند.
که در یک راسته بازار قرار گیرند؛
چو هم‌رسته خفتگانی خموش
فروخسب یا پنه درنه بگوش. نظامی.
|| صف. (از لغات شاهنامه). دکانهای بازار که
در یک صف واقع است. فرهنگستان مقرر
داشته است که این کلمه بجای صف به کار
رود؛ رسته آهنگران، رسته کفشدوزان. (از
لغات فرهنگستان). گروهی از مردم دارای
یک شغل. صنف؛ رسته آهنگران. (فرهنگ
فارسی معین). || راسته از هر چیز مانند راسته
بازار و خانه‌هایی که در یک صف واقع شوند.
(ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلّی
شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). ص. صف
یعنی چند چیز که پهلوی هم باشند، چنانکه

دکانهای بازار که تا دو برابر باشند. (غیاث
اللغات). کلبه‌ها و دکانهای پیشه‌وران بر یک
صف. (فرهنگ سروری) (از فرهنگ خطی).
دکانهایی که در یک ردیف در بازار واقع‌اند.
(فرهنگ فارسی معین). دکان و درخت بر
یک صف. (فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ
سروری). کلبه‌های پیشه‌وران بود بر صف، و
هر صفی را راسته خوانند. (لغت فرس اسدی).
صف دکانها و خانه‌ها و مانند آن، و ظاهراً
مخفف راسته است و رستی^۱ معرب آن. (از
آندراج). صف دکان. (غیاث اللغات از سراج
و چراغ هدایت). راسته، یعنی عده‌ای از
دکانهای بهم‌پیوسته و مستقیم، امروز راسته
گویند. (یادداشت مؤلف): به شهر که درآمدی
نخست به رسته طباشخان و خوردنی‌پزان
طواف کردی. (سندبادنامه ص ۲۰۶). پلی بود
قوی، پشتوانه‌های قوی برداشته و پشت آن
استوار پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دو
رسته دکان برابر یکدیگر چنان‌که اکنون
هست. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۱).
غلامی سیصد از خاصگان در رسته‌های صفه
نزدیک امیر ایستادند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۲۹۰). بازار. (فرهنگ فارسی معین)
(فرهنگ اوبهیی) (فرهنگ جهانگیری) (لغت
فرس اسدی، نسخه خطی کتابخانه نخجوانی)
(از غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت) (از
آندراج). بازار که در آن خرید و فروش انجام
می‌گیرد. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). مجازاً،
بازار که صف دکانهاست. (فرهنگ نظام). به
مناسبت صف و صف به بازار هم اطلاق شده
است یعنی از عبارت رسته بزازان یا رسته
دروذگران نقل به محل رسته شده. اکنون هم
کلمه رسته‌بازار در بعضی شهرهای ایران از
همان اصل است. (لغات شاهنامه):
کندکم درین رسته دیرپای
نکونده لاف فروشنده را. مسعودی.
دی بر رسته صرافان من بر در تیم
کودکی دیدم پاکیزه‌تر از دَر تیم. مسعودی.
تاکی روم از پویه تو رسته به رسته. بوطاهر.
رسته‌ها بینم بی‌مردم و درهای دکان
همه بر بسته و بر در زده هر یک مسمار.
فرخی.
از که آمختی نهادن شرها ای شوخ چشم
گر به رسته عاشقان هرگز نبودی آشنا.
عسجدی.
آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر
رسته وی بود ویران کرد. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۲۴۲).

۱ - در آندراج «رستاق» آمده که به نظر می‌آید
مصحف «رستق» باشد.

تا درین رسته‌ای که مسکن توست
 نقت ار کجرو است دشمن توست. اسدی.
 زجان فروشان در رسته‌ها ز خوف ورجا
 خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار.
 سعود سعد.
 راستی کن که اندرین رسته
 نشوی جز به راستی رسته. سنایی.
 در این رسته به سیم و پیشیز هیچ چیز ندهند.
 (مقامات حمیدی).
 امیدهاست که از یال او ادیم برند
 هزار کشگر اندر میان رسته تیم. سوزنی.
 ممکن که در حوالی بازارها نبودی
 گنجای هیچ سوزن از رسته‌های بی‌مر.
 شرف‌الدین شفروءای.
 ای نفس به رسته قناعت شو
 کآنجا همه چیز نیک و ارزان است. انوری.
 بر سر بازار دهر نقد جفا می‌رود
 رسته‌ای از نگرگی رسته خذلان او. خاقانی.
 در گلستان عمر و رسته دهر
 پس گل خار و بعد نفع ضرت. خاقانی.
 رسته دهر و فلک دیده و نشناخته
 رایج این را دغل بازی آترا دعا. خاقانی.
 بضاعت سخن خویش بیم از خواری
 بسان آینه چن میان رسته زنگ.
 ظهیر فاریابی.
 بدان رسته کآن رود را بود میل
 همیشه چو آید سوی رود سیل. نظامی.
 رخت برچین از در دکان هستی چون ترا
 اندرین رسته که هستی کس خریداری نماند.
 سیف اسفرنکی (از فرهنگ نظام).
 نسق تصفیغ دکا کین آن رونق شکن رسته لؤلؤ
 خوشاب. (ترجمه محاسن اصفهان).
 در رسته جمال تو هر دل که عاشق است
 خالی به یک نظر دهد و رایگان دهد.
 سلمان ساوجی (از آندراج).
 در رسته‌ای که صبح فروشی کند رخت
 رخ هست نیم لعه بیک دامن آینه.
 شرف‌الدین شفایی (از آندراج).
 بر تقادان رسته بلاغت و جوهریان روز بازار
 فضل و براعت. (مقدمه دیوان حافظ ج
 قزوینی). آراه. (غیاث اللغات از سراج و
 چراغ هدایت). شارع عام. (فرهنگ
 جهانگیری). شارع عام یعنی شاهراه. (از
 شعوری ج ۲ ورق ۱۵). آقاعده و قانون و
 طرز و روش و طریقه و آیین و رسم. (ناظم
 الاطباء). قاعده. (فرهنگ سروری از
 جهانگیری). قانون و قاعده و طرز و روش.
 (لفت محلی شوشتر) (برهان). طرز. روش.
 طریقه. آیین. قاعده. (فرهنگ فارسی معین):
 - بی‌رسته: بی‌قاعده و بی‌قانون. خارج از رسم
 و قاعده.
 چوبی راه و بی‌رسته کشتی مرا

چه گویی که بی‌راه و بی‌رسته‌ای.
 ناصر خسرو.
رسته. [رُت / ت] (نمف / نلف) روئیده و
 بالیده و سبز شده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول
 از مصدر رستن به معنی روئیدن. روئیده.
 نمو کرده. بالیده. (فرهنگ نظام). روئیده. (لفت
 محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف)
 (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان). از زمین
 برآمده. (از فرهنگ سروری). روئیده شده.
 (غیاث اللغات). گیاه و شکوفه و امثال آنها که
 روئیده و برآمده باشند. (از شعوری ج ۲
 ص ۲۶):
 بجستند بهره ز کشت و درود
 ز رسته کجا پیش از آن بود سود. فردوسی.
 بگذر ز شرا گریود خیری
 نارسته به ز خار بود رسته. ناصر خسرو.
 خارش همه شجاعت و بارش همه سخا
 رسته به آب رحمت و حکمت بر او رطب.
 ناصر خسرو.
 رسته ز دلشان خلاف آل محمد
 همچو درخت ز قوم رسته ز پولاد.
 ناصر خسرو.
 - جو رسته: خوید جو. (یادداشت مؤلف).
 جوی که تازه روئیده باشد. جوی که تازه
 دمیده و سبز شده باشد. جو نورسته:
 جو رسته را ملوک عجم بر فال نیک گرفتندی.
 (نوروزنامه).
 - نارسته: که هنوز نروئیده باشد. که هنوز
 نرسته باشد. که نروئیده باشد:
 بگذر ز شرا گریود خیری
 نارسته به ز خار بود رسته. ناصر خسرو.
 - نورسته: تازه روئیده. که تازه سبز شده
 باشد. که تازه برآمده باشد. که به تازگی
 بردمیده و روئیده باشد:
 که آراید چه می‌گویی تو هر شب سز گنبد را
 بدین نورسته نرگسها و زرانود پیکانها.
 ناصر خسرو.
 به نورستگان چمن بازین. نظامی.
 و رجوع به ماده نورسته شود. [محکم.
 (غیاث اللغات): خاقان بفرمود تا جویی در
 کوه کنند سنگ بغایت رسته پدید آمد
 چنانکه هیچ درز نبود و اندر این کار متحیر
 شدند و به خروارها روغن و سرکه صرف شد
 تا سنگ نرم‌تر گردد مقدار یک فرسنگ بیش
 نتوانستند کندن. (تاریخ بخارای نرشخی
 ص ۲۳). (۱) ترقی و افزونی در قد و قامت.
 (ناظم الاطباء). [نام حلوائی که بتازی
 کعب‌الغزال گویند. (ناظم الاطباء). حلوائی بود
 مانند قراقوت و بربری کعب‌الغزال خوانند.
 (لفت محلی شوشتر) (انجمن آرا) (از آندراج)
 (از برهان). حلوائی است. کعب‌الغزال.
 (فرهنگ فارسی معین). آنچه از شکر سازند و

به قروت مشابهتی دارد. (فرهنگ نظام): و
 دیگر سه درم بادام و سه درم رسته و سه درم
 مژانه. (انیس الطالین ص ۸۳). مردی آمد و
 پاره‌ای رسته به خدمت خواجه آورد. از او
 پرسیدند که این رسته را به چند درم
 خریدی، گفت به سه درم. (انیس الطالین).
 رفته به نزد قاضی و قاضی طرف گرفت
 آن را که رسته بازندانسته از قروت.
 ؟ (از فرهنگ نظام).
 و رجوع به رُستی شود. [شهری که در آن
 خرید و فروش زیاد شود. (ناظم الاطباء).
رسته. [رُت / ت] (نمف) رسیده. (فرهنگ
 رشیدی). رسیده و رسته شده. (ناظم الاطباء).
 رسته شده، و مخفف آن رسه است بمعنی
 رسیده و تابیده. (لفت محلی شوشتر. نسخه
 خطی کتابخانه مؤلف). صیغه اسم مفعول از
 رسیدن که اهل هند کاتنا گویند. (غیاث
 اللغات).
رسته. [] (۱) ریشه و منگوله. زوایدی است
 که در چهار گوشه ردا ی عبرانی قرار می‌دادند.
 و آن عبارت از ریشه‌ای بود که نخی از کبود
 مقدس با آن تافته محض مقصودی که در
 اعداد مذکور است به کار می‌بردند، بنابراین
 امکان دارد کناره ردا ی مسیح که آن زن
 مریضه لمس نمود بدین طور بوده است. (از
 قاموس کتاب مقدس).
رسته. [رُت] (لخ) لقب عبدالرحمن بن
 ابوالحسن ازهری اصفهانی. (مستطی الارب).
 لقب عبدالرحمن... که کتاب «ایمان» را تألیف
 کرد و برادرزاده اش عبدالله بن محمد بن عمر
 زهری رسته‌ی از او روایت دارد. (از
 لباب الانساب).
رسته بازار. [رُت / ت] [م مرکب]
 راسته بازار. (یادداشت مؤلف): خواجه علی
 میکائیل برنشت و رسول را با خود برد و به
 رسته بازار برآمدند. (تاریخ بهقی ج ادب
 ص ۲۹۳).
 رسته بازار و حشایشان را
 ناف آهو خریطه عطار.
 ظهوری تشریزی (از آندراج).
 و رجوع به رسته و راسته بازار شود.
رسته خاک. [رُت / ت] (ت ترکیب
 اضافی، مرکب) همه موجودات این کره
 خاکی. (ناظم الاطباء). کنایه از سایر
 موجودات. (برهان) (انجمن آرا).
رسته شدن. [رُت / ت] (م صص
 مرکب) آزاد شدن. رها شدن. رهایی یافتن.
 رستگار شدن. خلاص یافتن. رها گشتن.

۱ - بر حسب معمول صورت صفت مفعولی
 رسته شدن مجهول فعل است ولی چون رستن
 لازم است باید آنها را مصدر مرکب شمرد.

(یادداشت مؤلف):

ناهد چون عقاب ترا دید روز صید
گفتا درست هاروت از بند رسته شد. دقیقی.
مگر یک رمه نامداران سران
شود رسته از غلّ و بند گران. فردوسی.
چو پیروزگر دادمان دستگاه
گنه کار شد رسته با بیگناه. فردوسی.
بدان رومیان بر ببخشد شاه
گنه کار شد رسته با بیگناه. فردوسی.
چو شد رسته از جنگ بر گناشت روی
تهمتن همی بود پر خاشجوی. فردوسی.
وگر به پاکی و طهر و طهارت و عصمت
ز مرگ رسته شدی فاطمه بدی اندر.
ناصر خسرو.
قول و عمل چون بهم آمد بدان
رسته شدی از تن غدار خویش.
ناصر خسرو.
رسته شد از بار جهل هر که خرد
جان و دلش راستوده برهون شد.
ناصر خسرو.
راستی کن که اندرین رسته
نشوی جز به راستی رسته. سنایی.
رسته شدن. [رُت / تَبْ شْ دَا] (مص
مرکب)^۱ رستن، رویدن، سر زدن، برآمدن.
(یادداشت مؤلف):
زمین سربه سر کشته و خسته شد
و یا لاله و زعفران رسته شد. فردوسی.
وای فردا که شود رسته ز گلزار تو خار.
سوزنی.
و رجوع به رُسته و رُستن شود.
رسته کردن. [رُت / تَبْ کَ دَا] (مص
مرکب) تصنیف، تاج المصادر بیهتی، و
رجوع به رُسته در معنی صف شود. ||رها
ساختن، رهایی دادن، نجات دادن، خلاص
کردن، آزاد ساختن:
ترایزد از دست او رسته کرد
ببخشود رای تو پیوسته کرد. فردوسی.
و رجوع به رُسته در معنی «نجات یافته...»
شود.
رسته گار. [رُت / تَبْ] (ص مرکب) رستگار.
(ناظم الاطباء). رجوع به رستگار شود.
رسته گاری. [رُت / تَبْ] (حامص مرکب)
رستگاری. رجوع به رستگاری شود.
رسته گردیدن. [رُت / تَبْ گَ دِ دَا]
(مص مرکب) رسته شدن. رهایی یافتن. آزاد
گردیدن. خلاص یافتن. خلاص گشتن:
سخن خوب گوید چو دارد خرد
چو باشد خرد رسته گردد ز بد. فردوسی.
بیتیم تا چون توان کرد کار
که تا رسته گردند آن دو سوار. فردوسی.
نشین راست با هر کسی راست خیز
مگر رسته گردی که رستخیز. اسدی.

روزم به وفا خجسته گردد
بختم ز بهانه رسته گردد. نظامی.
و رجوع به رسته و رسته شدن و پاورقی آن و
رسته گشتن شود.
رسته گشتن. [رُت / تَبْ گَ تَ] (مص
مرکب) رستن. رهایی یافتن. خلاص شدن.
نجات یافتن:
سرانجام از جنگ ما رسته گشت
هر آنکس که برگشت دل خسته گشت.
فردوسی.
علمست و عدل نیکی و رسته گشت
آنکو بدین دو معنی گویا شد. ناصر خسرو.
و رجوع به رستن و رسته و رسته گردیدن و
رسته شدن و پاورقی آن شود.
رسته هم. [رُت] (ایح) رستم، پهلوان مشهور.
(ناظم الاطباء). رستم زال را گویند. (برهان)
(از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). رستم بود. (لغت
فرس اسدی). رستم زال بود. (فرهنگ اوپهی).
نام بزرگترین پهلوان قدیم شاهنامه است. (از
فرهنگ نظام):
ببوسید رستم تخت ای شگفت
جهان آفرین راستایش گرفت.
فردوسی (از اوپهی).
رجوع به فهرست فرهنگ ایران باستان و
فهرست ایران در زمان ساسانیان، و رستم و
رستم زال و رستم زر و رستم دستان و رستم
شود.
رستی. [رُ] (حامص)^۲ خلاص و نجات.
(ناظم الاطباء). خلاص و نجات یافتن.
(برهان).
رستی. [رُ] (حامص)^۳ راحت و فراغت و
آسودگی و آسایش. (ناظم الاطباء). راحت و
فراغت. (از انجمن آرا) (از برهان) (از
آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری
ج ۲ ورق ۲۷) (غیاث اللغات از جهانگیری و
برهان):
ابی زحمت نیایی تندرستی
ابی محنت نیایی هیچ رستی. زراتشت بهرام.
پس از این رستی به تازه اهل ایران مطیع این
[شاه بهرام] شدند. (بحیره). ||افروست. (ناظم
الاطباء).
رستی. [رُ] (حامص) چیرگی. (انجمن آرا)
(آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از
شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (فرهنگ رشیدی).
غلبه. استیلاء. (فرهنگ فارسی معین). غلبه و
فتح و ظفر و استیلاء. (ناظم الاطباء). غالب
شدن و مستولی گردیدن. (از برهان).
||منسوب به رُسته (با تمام معانی) به معنی
دلیری. (از فرهنگ نظام). دلیری و شجاعت.
(فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا)
(آندراج). خیرگی و دلیری و شجاعت. (ناظم
الاطباء) (برهان). دلیری. (فرهنگ

جهانگیری) (فرهنگ رشیدی). گستاخی.
دلیری. جسارت. (یادداشت مؤلف). دلیری، و
به کسی که دلیر باشد رست گویند. (از شعوری
ج ۲ ورق ۲۷):
گردون که دایم آرد هر سختی پرویم
آورد از طرفها در کار بنده سستی
از روی لاف گفتم آرم به خاک پشتش
هر چند این حکایت خود بود محض رستی.
کمال الدین اسماعیل.
||توانایی. (ناظم الاطباء). ||محکمی.
استحکام. (از فرهنگ نظام). پایداری. (ناظم
الاطباء). محکمی. (انجمن آرا) (آندراج) (از
شعوری ج ۲ ورق ۲۷) (فرهنگ رشیدی).
صلابت. مقابل سستی. (یادداشت مؤلف):
مشک را از باد رستی می دهی
خیر را تعلیم کتی می دهی. عطار.
و رجوع به رُسته شود.
رستی. [رُ] (ل) رزق و روزی و روزینه.
(ناظم الاطباء). روزی. رزق. (فرهنگ فارسی
معین) (از برهان) (از فرهنگ اوپهی). نعمت و
روزی را گویند. (از فرهنگ جهانگیری)
(غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷).
نعمت. (لغت فرس اسدی):
چون تو کریمان که تماشا گردند
رستی تنها نه به تنها خوردند.
نظامی (از آندراج).
و رجوع به رستی خوار و رستی خور و رستی
خوردن و مترادفات کلمه شود. ||طعام و نان
و خوراک. (ناظم الاطباء). خوردنی.
(انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ اوپهی). نان.
(از فرهنگ خطی) (غیاث اللغات) (از شعوری
ج ۲ ورق ۲۷). ماده. (از فرهنگ جهانگیری).
||ماحضر. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (برهان)
(آندراج) (فرهنگ اوپهی) (از فرهنگ
جهانگیری). طعام ماحضر. (از شعوری ج ۲
ورق ۲۷). خوراک اندک. (ناظم الاطباء).
خوردنی اندک. (برهان) (فرهنگ
جهانگیری). ||حلو. (ناظم الاطباء) (برهان)
(فرهنگ اوپهی) (فرهنگ جهانگیری) (غیاث
اللغات). نان حلوا^۴. (انجمن آرا) (آندراج).
حلوایی که سیاه رنگ بوده و به قراقوروت
شبهت داشته که نام دیگرش رسته است.
(فرهنگ نظام). رجوع به رُسته شود. ||حصه
و بهره. (ناظم الاطباء). حظ. (فرهنگ فارسی

۱- برحسب معمول صورت صفت مفعولی
رُسته شدن مجهول فعل است ولی چون رُستن
لازم است باید آنها را مصدر مرکب شمرد.
۲- از: رُست + ی، پسوند مصدری.
۳- از: رُست + ی، پسوند مصدری.
۴- در آندراج «نام حلوا آمده، گمان می رود
غلط جایی باشد.

معین).

رستی. [رُتِی] (ص نسبی) منسوب است به رُست که نسبت اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رستی. [رُتِی] (اخ) احمدین محمدین رُسته صوفی اصفهانی رستی، معروف به جمال و مکتی به ابوحامد. وی از محمدین ابراهیم بن عامرین ابراهیم مدینی اصفهانی روایت کرد. و ابوبکر ابن مردویه از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رستی. [رُ] (اخ) عبدالله بن محمدین عمر زهری رستی. از عم خود رسته اصفهانی روایت دارد. (از لباب الانساب).

رستی خوار. [رُ خوا / خا] (نصف مرکب) رستی خورنده. روزی خوار. روزی خور. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رستی و رستی خور و رستی خوردن شود. || بهره برنده. منتع. (فرهنگ فارسی معین).

رستی خور. [رُ خورُ / خُ] (نصف مرکب) رستی خورنده. روزی خوار. رزق خوار. رستی خوار. که غذا و روزی بخورد؛ آزاد رسته از در بریند حادثات رستی خوران باغ رجا را چو میوه ایم.

خاقانی.
و رجوع به رُستی و رستی خوار و رستی خوردن و مترادفات کلمه شود.

رستی خوردن. [رُ خورُ / خُ] (مص مرکب) غذا خوردن. نان خوردن. روزی خوردن. خوردن رزق و غذا؛ رستی خورم ز خوانچه زرین آسمان و آوازه صلا به مسیحا بر آورم. خاقانی.
شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که گیتی رستی خورد از خوانچه زرین سماپی.

خاقانی.
و رجوع به رستی و رستی خوار و رستی خور و مترادفات کلمه شود.

رستی ۵۵. [رُ دِه] (نصف مرکب) رستی دهنده. روزی دهنده. رازق. (فرهنگ فارسی معین). || بهره دهنده. (ناظم الاطباء).

رِسح. [رُ / رَس] (ع مص) کم شدن گوشت عَجَز (سرین) و هر دو ران کسی. (از اقرب المواردا). لاغر سرین بودن و هر دو ران لاغر بودن. (منتهی الارب) (آندراج).

رِسح. [رُ] (ع ص) ج رَسحَاء. (منتهی الارب). ج اُرْسَح و رَسحَاء. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به ارسح و رسحاء شود.

رِسحَاء. [رُ] (ع ص) مؤنث ارسح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). || زن زشت. ج. رُسح. حدیث: لا تَمَسْرَعُوا اولادکم الرِسح ولا العَمش فان اللین یورثهما. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن لاغر سرین

و زشت. یا عام است. ج. رُسح. (آندراج). زن لاغر سرین. (مذهب الاسماء).

رِسَخ. [رُ] (ع اِص) تاسخ، یعنی انتقال روح از بدن انسان به نباتات یا اشجار. (ناظم الاطباء). در نزد حکما عبارتست از انتقال نفس ناطقه از بدن انسان به اجسام نباتی. (از کشاف اصطلاحات الفنون) (از محیط المحیط). اصطلاح تاسخ. (دمشقی). انتقال نفوس را از بدن انسانی به جمادات رسخ میگویند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). تعلق گرفتن روح انسانی پس از مفارقت از بدن به جسم جمادی. تراسخ. مقابل نسخ و مسخ و فسخ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به نسخ و مسخ و فسخ و تاسخ و تراسخ شود.

رِسَخ. [رُ س] (ع اِص) ^۱ پلیدی: تا رسخ و رسخ اوزار به عرق مقاسات و مکابدت بشویند. (جهانگشای جویی).

رِسده. [رُ س] (ع اِص) ^۱ حصه و بهره. (ناظم الاطباء). سهم و حصه ای که به کسی می رسد. (فرهنگ نظام). (معنی مطلق حصه، و رصد یا صاد مهمله عرب آنست. لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). حصه. (از غیث اللغات. از چراغ هدایت). بخش. قسم. قسمت. مهم. حصه. بهره. (یادداشت مؤلف): کرد فرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم عشق او را رسدی داد و بما هم رسدی.

تأثیر (از فرهنگ نظام). || تقسیم که میان اصناف و رعایا قسمت میشود و به هر کس چیزی میرسد. (ناظم الاطباء). حصه و رصدی که میان اصناف و رعایا قسمت می شود و به هر کس چیزی میرسد، و رصد عرب آن است. (بهران). قسمت و حصه که به هر کس رسد خاصه رعایا و اصناف. (انجمن آرا) (آندراج). رصد به صاد، عرب است بمعنی قسمت و حصه که به هر کس رسد خاصه رعایا چنانکه صد که دو پنجاه است پارسی و با سین است آنرا نیز عرب کرده اند. (انجمن آرا) (از آندراج). حصه و رصدی را گویند که میان رعایا تقسیم کنند و به هر کس چیزی برسد، و آن را بنیچه گویند بر وزن کمینه. (لغت محلی شوشتر): گفتند که هر کس که ارتفاع او از ضمان ناقص می آید نقصان رسد او بر ما قسمت میکنند و ما از آن در تنگ و زحمتیم. (تاریخ قسم ص ۱۴۲). از وجوهات سرکار خاصه و ارباب التحاویل که داد و ستد آن با مستوفی خاصه و ارباب التحاویل است آنچه مشارالیه «رسد» رساند ایشان تنخواه میدهند. (تذکره الملوک چ دبیر سیاقی ص ۱۷). و از آن قرار به قلم کتاب سرکار جمع میداده اند که رسد

موجب اخراجین ... که در وجه جماعت

متوفی مقرر بوده به جهت دیوان ضبط نمایند. (تذکره الملوک ص ۳۷). و از آن قرار به قلم سرکار جمع میداده اند که رسد موجب اخراجین و ایام غیبت و تفاوت و ورود سفر را به جهت دیوان ضبط نمایند. (تذکره الملوک ص ۴۰). || ذخیره ای از غله که در میان سپاه تقسیم میگردد. (ناظم الاطباء). در عنصر دانش بمعنی ذخیره و آذوقه که همراه لشکر و قافله بوده باشد و در وقت احتیاج خرج نمایند، لیکن بدین معنی در اشعار استادان دریافته نشده و اینکه ابوطالب حکیم در شاهجهان نامه آورده احتمال دارد که موافق روزمره دربار سلاطین هند باشد از عالم «پای در شن» و غیره که بمعنی زیر غرقه است و بالاتفاق لفظ هندی است و این طرز و طور خاص مورخان هند است که مصطلحات اردو و دربار که مقرر کرده سلاطین باشد در عبارات فارسی خود بیارند، پس این طور دیگر باشد برای بستن الفاظ هندی. (آندراج). || معاونت در توشه و ذخیره. || درآمد و مدخل. || رسید. (از ناظم الاطباء). اما این سه معنی در جای دیگر دیده نشد. || رصد. (ناظم الاطباء). بعضی گویند رصد به صاد، خاصه منجمین است که در زیجات بعد کواکب را نویسند و ایشان را رصدبندان گویند، و در سایر مواقع رصد به سین مهمله است و ظاهر اینکه رصد به سین فارسی و بهمه مواقع استعمال شود اعم از رسد نجومی یا غیر آن و رصد عرب آن است مانند صد عرب سد. (لغت محلی شوشتر). || سزاوار بودن و اختیار داشتن. (انجمن آرا). سزاوار. (ناظم الاطباء) (از برهان). (لغت محلی شوشتر). لایق و سزاوار. و این مجاز است از معنی رسیدن. (آندراج). || (مص) رسیدن و غور کردن و متوجه شدن. (بهران) (از انجمن آرا) (از آندراج). و رسیدن و غور کردن و متوجه شدن. (لغت محلی شوشتر). غور و توجه. (ناظم الاطباء).

رِسده. [رُ س] (ع اِص) (۱) در اصطلاح نظامی و لشکری، یک قسمت از لشکر که فرمانده آن را سر رسد گویند. (یادداشت مؤلف). واحدی نظامی شامل سه جوخه. دسته. امروزه این اصطلاح برافزاده و بجای آن «رسته» مصطلح گردیده است. (فرهنگ فارسی معین).

رِسداق. [رُ] (عرب، ا) روستا. ک. عرب روستا. عرب روستا. ک. (یادداشت مؤلف). دهاتی و ساکن ده. (ناظم الاطباء). بمعنی رستاق است. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). فراء گفته است که الرسداق و الرستاق عرب است

۱ - در متون لغت، مصدر رَسَخ نیامده و بظاهر کلمه در این شاهد رَسَخ است بمعنی پلیدی.

و نباید «رستاق» گفت. (از المرعب جوالیقی ص ۱۵۸). و رجوع به روستا و روستا ک و رستاق شود. [از رذاق. معرب روستا ک. روستا. ده. قریه. (فرهنگ فارسی معین). روستا. (منتهی الارب) (آندراج).] [انحایه‌ای که دارای چندین شهر خرید و فروش باشد. ج. رَسَدَاق.] [خیمه‌گاه خانه‌های کوچک و جنگی و خانه‌های دهاتی. [از سردار دسته‌ای از مردمان. (ناظم الاطباء).]

رسدبان. [رَسَبَان] (مَرکَب) پایهور شهرانی معادل ستوان ارتش. (لغات فرهنگستان). پایهور شهرانی معادل ستوان ارتش... این اصطلاح در زمان رضاشاه مدتی متداول بود و سپس ملتی گردید. (فرهنگ فارسی معین).

رسدخانه. [رَسَن / ن] (مَرکَب) [رصدخانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رصدخانه شود.

رسدق. [رَسَدَق] (مَعرب) [با حذف الف به معنی اول «رسدق» استعمال شده است. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). رجوع به رسدق شود.

رسدگاه. [رَسَدَاغ] (مَرکَب) رصدگاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رصدگاه و رصدخانه و رصدخانه شود.

رسدگرفتن. [رَسَدَگِرْفَتَن] (مَص) (مَرکَب) سهم گرفتن. حصه بردن. قسمت گرفتن. اخذ بهره و نصیب: خوبان متاع زخم به دل طرح میکنند تنها تو هم برو که رسد میتوان گرفت.

تتها (از آندراج). **رسدی.** [رَسَدِی] (ص نسبی) منسوب به رسد. رجوع به رسد شود. [لا] دانه و حبه. (ناظم الاطباء). [ایمه مساوی و نصف. (ناظم الاطباء).]

رسدیار. [رَسَدِیَار] (مَرکَب) در اصطلاح پیشاهنگی، رئیس یک رسد پیشاهنگی. (از فرهنگ فارسی معین).

رسوسه. [رَسَوَسَه] (ع مص) جنین شتر تا برخیزد: رسرس البعیر رسوسه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). جنین شتر برای برخاستن، و آن لغتی است در رصصه. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصصه شود.

رسش. [رَسَش] (مَص) رسیدن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رسایی و رسیدن. (آندراج):

توان بتو رسیدن جانا همی در آفتاب و ماه رسش کی توان.

معدودسد. [اورود و رسیدگی. [اتفاق و عارضه. [سرگذشت. (ناظم الاطباء). معانی اخیر در

متون دیگر دیده نشد.

رس شدن. [رُسُ س / رُ شُ د] (مَص) (مَرکَب) رست شدن. رس شدن شکر؛ متبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رس و رست و رس کردن شود.

رسطاطالیس. [رَسَطَاطَالِیْس] (لُغ) [رسطاطالیس. صورتی از نام ارسطو دانشمند و حکیم نامی یونان. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ارسطو و ارسطاطالیس، و قاموس الاعلام ترکی شود.

رسع. [رَسَع] (ع مص) مهره چشم زخم بستن در پای یا دست کودک: رسع الصبی رسعا. [تباه و فروخته و سست گردیدن اعضای مرد: رسع اعضاء الرجل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [برچسبیدن نیام چشم کسی، و یا عام است. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). [برچسبیدن پلک چشم. (از اقرب الموارد). [برگردیدن چشم و تباه شدن آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). تباه شدن نیام چشم. (از اقرب الموارد). [چسبانیدن: رسع به الشيء؛ چسبانید چیزی بدان. (از اقرب الموارد).

رسع. [رَسَع] (ع ص) ج اُرسع و رَشعاً. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). رجوع به ارسع و رسعاً شود.

رسع. [رَسَع] (ع) [دردمندی نیام چشم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [مهرة چشم که بدست یا پای کودک بندند. (از اقرب الموارد).

رسع. [رَسَع] (ع مص) برچسبیدن نیام چشم کسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به رَشع در معنی «برگردیدن چشم و...» شود. [تباه شدن نیام چشم. (از اقرب الموارد). تباه شدن چشم و دگرگون شدن نیامهای آن. (از اقرب الموارد).

رسعاً. [رَسَعاً] (ع ص) مؤنث ارسع. زن دردمند نیام چشم. (ناظم الاطباء). [عین رسعاً؛ چشمی که نیامش برچسبیده باشد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. رُشع. (ناظم الاطباء). و رجوع به رسع شود.

رسعنی. [رَسَعَنِی] (ص نسبی) منسوب به رأس عین. (ناظم الاطباء). نسبت به رأس عین یا رأس العین که شهرت میان حران و نصیبین. (منتهی الارب). منسوب است به رأس عین که شهری است در دیار بکر. (از انساب سمانی). رجوع به رأس عین و رأس عین و رأس العین و راستی و راستی و راستی شود.

رسغ. [رَسَغ] (ع) [رُشغ. خرده دست. (ذخیره خوارزمشاهی). خرده و استخوان رسغ هشت پاره است، و رسغ را به پارسی خرده گویند. (ذخیره خوارزمشاهی). خرده‌گاه دست و پای

ستور. آن جای باریک که پیوندگاه سر دست و پا بود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جای باریک میان سم و خردگاه دست و پای. (از اقرب الموارد). پیوندگاه کف دست و پا به ساق. استخوانهای خرد میج و دست و پا. بسند دست. (دهزار). پیوندگاه باریکی ساعد با کف دست، به هندی کلابی گویند. (غیاث اللغات). مفصل میان کف و ساعد. (بحر الجواهر). میج. پیوندگاه مشت. خرده. بند. (یادداشت مؤلف). عبارتست از چند استخوان که در تحت ساق و خلف مشط بدور هم گرد آمده و سطح تحتانی آن مانند طاقی مقعر و سطح فوقانی آن محدب و مرتفع‌ترین نقطه آن قرقرة کعب است و از هفت استخوان حاصل و به این ترتیب از انسی به وحشی خوانده می‌شود: اول، عقب. دوم، کعب. سوم، نردی. چهارم، زورقی. پنجم و ششم و هفتم، سه استخوان مخروطی که در دو صف واقع‌اند چنانکه پاشنه و کعب در صف خلفی و پنج دیگر در صف قدامی قرار دارند، و عموماً شکل هر یک از آنها با وجود اینکه بعضی غیرمستطمانند قریب مکعب است و در همه آنها بجز زورقی شش سطح مشاهده می‌شود و تمام آنها از قبیل قصاراند. (از جواهر التشریح میرزا علی ص ۱۵۱). و نیز رجوع به صص ۱۲۴ - ۱۲۷ و ص ۱۵۲ و ۱۵۳ همان کتاب شود.

— رسغ پا؛ میج یا. (یادداشت مؤلف). [پیوند میان کف و ساعد و ساق و قدم و همچنین از هر دایه. ج. اُرساغ، اُرسغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [حامص) سستی و فروهستگی دست و پای ستور. (فرهنگ فارسی معین).

رسغ. [رَسَغ] (ع) [رُشغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رُشغ شود.

رسغ. [رَسَغ] (ع) [مَص) سستی و فروهستگی دست و پای ستور. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سستی در دست و پای شتر. (از اقرب الموارد). رجوع به رُشغ شود.

رسغه. [رَسَغَه] (ع) [رُشغ. پیوندگاه سر دست و پای. (غیاث اللغات).

رسف. [رَسَف] (ع مص) رَشفان. رفتن به رفتار پای‌بند بر پای. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). از آن است حدیث حدیبیه: فجاء ابوجندل یرسف فی قیوده؛ ای یتحامل برجله مع القید. (منتهی

1 - Carpe = Iars.

۲- به این ضبط در مآخذ دیگر دیده نشد و در این معنی در فرهنگها بدون «ت» یا «ه» (رسغ) آمده است.

وی دارای موی بسیار دراز باشد. || ماده شتر نرم‌رو. (منتهی الارب). ناقة نرم‌رو. (از اقرب الموارد).

— رسلة القوائم؛ ماده شتری که دارای دست و پای نرم‌رو است. (از اقرب الموارد). || (امص) کاهلی و سستی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). کاهلی و سستی، و از آنست: «رجل فيه رسة». (از اقرب الموارد). || نرمی و آسودگی: (هم من رسلة من العیش). (از اقرب الموارد). آسودگی. (ناظم الاطباء).

رسلة. [ر] [ع] (امص) رَسَلَةٌ. آهستگی و گرانباری. (ناظم الاطباء). و گفته شود: علی رَسَلْتُک؛ یعنی آهسته باش. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). || آسودگی. (ناظم الاطباء). || دوستی و مهربانی. (از اقرب الموارد).

رسم. [ر] [ع] (ع) حسن رفتار. (ناظم الاطباء). خوبی راه رفتن. (از اقرب الموارد). خوبی رفتار. (آندراج) (منتهی الارب).

رسم. [ر] [ع] (ع) چاه پنهان کرده بخاک. (ناظم الاطباء) (آندراج). چاه آب پنهان کرده در خاک. ج. اَزْسَم و رُسوم. (از اقرب الموارد). || نشان یا بقیه آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (کشاف زمخشری). نشان. (مذهب الاسماء) (غیبات اللغات) (از فرهنگ سروری). نشان و اثر. (فرهنگ رشیدی). ج. رُسوم. رُسم. (مذهب الاسماء). نشانه. (از کشاف اصطلاحات الفنون). آنچه از آثار خانه در زمین بماند. (از اقرب الموارد):

دگر هر کجا رسم آتشکده است که بی‌هیر بد جای ویران شده است. فردوسی. آنچه‌ا که بود مستی ایام گذشته آنجاست همه رسم و طولول و دمن من.

منوچهری.

تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن.

منوچهری.

ایا رسم و اطلال معشوق وافی شدی زیر سنگ زمانه سحیقا.

منوچهری.

امرؤ القیس و لیب و اخطل و اعشی و قیس بر طلله نوحه کردند و بر رسم بلی.

منوچهری.

— رسم دار؛ نشانه خانه‌ای که با زمین هموار شده باشد ج. رسوم. (یادداشت مؤلف). || نشان ناپیدا. ج. اَزْسَم و رُسوم. || چیزی که بدان دینار را جلا دهند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || نوشته. || خوب گنده‌ای که بدان انبار را مهر کنند. تمغا. (ناظم الاطباء). دَج (در تداول قزوین و آذربایجان). تمغا، و آن چوبیست گنده که بدان انبارها را مهر کنند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). جوالیقی در شرح کلمه «روس» گوید: فارسی

پیغامبران است. (یادداشت مؤلف): شمسُه نه مسند هفت افسران ختم رسل خاتم پیغمبران. نظامی.

اَلج رسیل. (المنجد) (اقرب الموارد). رجوع به رسیل شود. || جاریه رسل؛ دختر خردسال که معجز نبی‌شد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رسل. [ر] [ع] (ع) رُسُل ج رسول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رسول و رُسُل شود.

رسل. [ر] [ع] (ع) رُسُل. روش نرم. || نرمی و آهستگی و گرانباری. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). و از آن است حدیث صدقه: الا من اعطی فی نجلتها و رسلها؛ یرید الشدة و الرخاء. (منتهی الارب). || شیر. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). لین. (اقرب الموارد). || سربازوی اسب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). کنار بازوی اسب. || رفق و مهربانی. (از اقرب الموارد). و رجوع به رسال شود.

رسلا. [ر] [ع] (ع) ج رَسول. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رسول شود. || اَلج رسیل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رسیل شود.

رسلان. [ر] [ع] (ع) یا امیر امین. کنسول پیشین دولت عثمانی در بروکسل و صاحب روزنامه «کشف القباب» که در پاریس منتشر میگردد، و آن اولین نشریه عربیست که بصورت رسمی منتشر گردیده است (در سال ۱۸۹۷ م. در استکهلم). او راست: حقوق الملل و معاهدات الدول. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رسلان. [ر] [ع] (ع) امیر شکیب. از خاندان دروز لبنانی و عضو جمعیت آسیایی فرانسه است. منطوطی در مختارات خود گوید: یکی از گویندگان بزرگ و نامی، و نویسندگان شهر و گرامی معاصر است که دارای بیان گرم و شیوا و سخن دلنشین و زیباست. وی به نظم و نثر بلند و سبک ساده و روان ممتاز است و از ادبا و دانشمندان است که بدون آگاهی کامل سخن نمی‌گوید. (از معجم المطبوعات ج ۱).

مؤلف المنجد ذیل کلمه رسلان به ارسلان رجوع داده و در آنجا تاریخ تولد و مرگ وی را (۱۸۶۹ - ۱۹۴۶ م.) نوشته و کتاب «حاضر العالم الاسلامی» را از مؤلفات وی ذکر کرده است. رجوع به اعلام المنجد شود.

رسلان. [ر] [ع] (ع) یا رسلان دمشقی. عارف بالله. او راست: الرسالة الرسالیه (در علم توحید). (از معجم المطبوعات ج ۱).

رسلة. [ر] [ع] (ع) ص، یا زنی که هر دو ساق

(الارب). رفتن با بند. (تاج المصادر بهقی). و ایند رفتن. (مصادر اللغة زوزنی). و رجوع به رسفان شود.

رسفان. [ر] [ع] (ع) مص مصدر به معنی رَشَف. (منتهی الارب) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بهقی) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رَشَف شود.

رسکان. [ر] [ع] (ع) دهی از دهستان حومه بخش دستجرد شهرستان قم. سکنه آن ۵۴۷ تن. آب از سه رشته قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و انگور و گردو و قیسی و بادام و دیگر میوه‌ها. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱). و رجوع به ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۹ شود.

رسکت. [ر] [ع] (ع) نام محلی در دودانگه، و بدانجا کتیبه پهلوی هست. (یادداشت مؤلف). رجوع به دودانگه و سفرنامه سازندران و استرآباد رایینو ص ۱۶۷ شود.

رس کردن. [ر] [ع] (ع) رُسُکْ ذ (مص) مرکب رست کردن. رجوع به رس و رس شدن و رست شدن و رست کردن شود: رس کردن شکر؛ متبلور شدن آن. (یادداشت مؤلف).

رسل. [ر] [ع] (ع) ص، یا سیر و رفتار نرم. (از اقرب الموارد). رفتار نرم. (منتهی الارب) (آندراج). روش نرم. (ناظم الاطباء). || شتر نرم‌رو. || موی فروهشته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || واحد رسال. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رسال شود.

رسل. [ر] [ع] (ع) یا پاره‌ای از هر چیزی. ج. اُرسال. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || جماعت. (اقرب الموارد). || شتران، و یا شتران از ده تاییست و پنج، و کذلک فی الغنم، یا کُلّه شتران و گوسپندان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). شتران چندی که هر یک جدا گانه به چرا و گردش بپردازند نه بصورت قطار و گله. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۰).

رسل. [ر] [ع] (ع) مص مصدر به معنی رَسالة. (ناظم الاطباء). || نرم رفتن یا نرم‌رو گردیدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رسالة و رَسُل شود. || فروهشته موی شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَسالة شود.

رسل. [ر] [ع] (ع) ص، یا ج رَسول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی دیرساقی ص ۵۲) (اقرب الموارد). ج رسول که بمعنی قاصد و پیغمبر است. (غیبات اللغات) (آندراج):

امام رسل پیشوای سبیل. سعدی. و رجوع به رسول شود.

— ختم رسل؛ مراد حضرت محمد (ص) خاتم

و معرب است و... و آن رسم است که بدان مهر کرده میشود. (از المعرب جوالیقی ص ۱۶۰).
 [داغ و نشان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (الفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
]به آنچه در مقابل حقیقت قرار دارد اطلاق شود. شاعری گفته است: «اری و دکم رسماً و ودی حقیقه»، و آن مولد است. (از اقرب الموارد).

رسم. [از] (ع مص) محو کردن باران خانه‌ها را و باقی گذاشتن نشان آنها را چسبیده بر زمین: رسم الفیث الدیار رسماً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
 [نشان کردن بنا را. (ناظم الاطباء). [نوشتن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیث اللغات) (از اقرب الموارد). [نیشن کتب و خط. (منتهی الارب) (از نشوء اللغه ص ۵) (از اقرب الموارد). [کار فرمودن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). امر کردن کسی را به انجام دادن چیزی. (از اقرب الموارد). [غایب شدن در زمین. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [مهر کردن خرم. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).
 [دیج کردن (درتداول قزوین). مهر نهادن. (دهار). مهر کردن. (مصادر اللغه زوزنی). [نهادی نهادن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). [انهادی نهادن، یعنی بنشانی و قانون. (یادداشت مؤلف). [نشان سرای با زمین هموار شدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [نابدا شدن نشان. (تاج المصادر بیهقی). [اثر گذاشتن. (از نشوء اللغه ص ۵).
 [اثر گذاشتن ناقه در زمین. (از اقرب الموارد). [رسم اسقف به کسی؛ دادن درجه‌ای از درجات کلیسا بر وی، و اسم آن رساله است. (از اقرب الموارد).

رسم. [از] (ع) طریق و آیین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آیین و روش و منوال و طرز و شیوه و قاعده و قانون و طریق و وضع. (ناظم الاطباء). آیین و روش. ج. رسوم، مراسم. (آندراج). قاعده و قانون و آیین لفظ عربیست. (از غیث اللغات از سراج اللغات). نهاد. (فرهنگ سروری). قاعده و آداب. (از لئسات ولف). سنت. مقررات. (یادداشت مؤلف). بمعنی قاعده و قانون و طرز و اسلوب، و خود عربیست که در فارسی نیز بهین معنی بکار رود. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). آیین و قاعده. (فرهنگ سروری) (فرهنگ رشیدی). آیین و روش. قاعده. قانون. (از فرهنگ فارسی معین) (از فرهنگ نظام). آیین. (غیث اللغات از منتخب اللغات و برهان). بمعنی آیین و روش بفارسی با لفظ گرفتن و آوردن و داشتن و نهادن و بر جای داشتن و پخته کردن و بردن و دیدن و انداختن

و برافکندن و برداشتن و زدودن و شکستن و برخاستن و برافزادن مستعمل. (آندراج). شیوه و عادت متعارف. (از برهان) (از لغت محلی شوشتر):

چنین است رسم سبجی‌سرای
 نخواهد که مانی بدو در بجای. فردوسی.
 چنین است رسم سرای جهان
 همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی.
 چنین است رسم سرای فریب
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب. فردوسی.
 چنین است رسم سرای سبج
 گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج. فردوسی.

ز بهر رسم همی نیزه را ستان سازد
 وگر نه نیزه او را به کار نیست ستان. فرخی.
 آیین جهان رسم جهاندار فریدون
 بر شاه جهاندار فری باد و همایون. عنصری.
 رسم بهمن گیر و از نو تازه کن بهمنجنه
 ای درخت ملک بارت عز و بیداری تته. منوچهری.
 و هر چند سلطان در این باب فرمانی نداده
 است از شرط و رسم در نتوان گذشت. (تاریخ بیهقی). چند کار سلطان مسعود برگزارد همه
 بانام آنها را نیز بیاید نیست که شرط و رسم
 تاریخ این است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴). چه چاره داشتم که دوستی همگان
 به جای نیاوردمی که این از رسم تاریخ دور
 نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۵).
 چون بدین اندر محمد را بیاشی دوستدار
 رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس. ناصر خسرو.

ز حجت پند بشنو کآ گهست او
 ز رسم چرخ دوار متمکار. ناصر خسرو.
 این بود همیشه رسم گیتی
 شادیش غم است و شکرش سم. ناصر خسرو.
 چون این رسمها را ببینی بدن
 که این بیشتر بهر روی و ریاست. ناصر خسرو.
 و آن دختر را برسم غلامان کلاه بر نهادند و
 برفتند. (اسکندرنامه).

به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
 یکی بساخت کمانگه یکی نواخت رباب. مسعود سعد.
 هرگاه این رسم مستمر گشت، همگان در سر
 این غفلت شوند. (کلیله و دمنه).
 پس به نیکان کجا بد اندیشم
 رسم و سنت چگونه گردانم. خاقانی.
 هست طریق غریب نظم من از رسم و سان
 هست شعار بدیع شعر من از بود و تار. خاقانی.
 مهر بریدن ز دوست مذهب ما نیست

لیک چنین هم طریق و رسم ترا بود.
 خاقانی.
 و نظام مملکت و رونق دولت بقرار معهود و
 رسم مألوف بازگشت و بر قواعد سداد و
 اساس احکام استقرار و استمرار یافت.
 (سندبادنامه ص ۱۰).

در توحید زن گآوازه داری
 چرا رسم مغان را تازه داری. نظامی.
 رسم ستم مغان را تازه داری.
 ملک به انصاف توان یافتن. نظامی.
 رسم ضعیقان به تو نازش بود
 رسم تو باید که نوازش بود. نظامی.
 حالی از آن خطه قلم برگرفت
 رسم بدو راه ستم برگرفت. نظامی.
 مرغ خانه اشتری را بی‌خرد
 رسم مهمانش به خانه می‌برد. مولوی.
 خوشدلی در کوی عالم روی نیست
 زآنکه رسم خوشدلی یک موی نیست. عطار.
 عجب مدار که رسمی است در زمانه قدیم
 که سایلان نتوانند سایلان را دید. اثر اومانی.

شنیدم که شاپور دم در کشید
 چو خسرو به رسمش قلم در کشید. (بوستان).
 قصه لیلی مخوان و غصه مخجون
 عشق تو منسوخ کرد رسم اوایل. سعدی.
 روز وصلم هست کوتاه و شب هجرم دراز
 کز دم سردم جهان رسم زستان یافته‌ست.
 امیر خسرو دهلوی.
 وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
 بیفشان تا فروریزد هزاران جان ز هر مویت.
 حافظ.

بر من جفا ز بخت من آمد وگر نه یار
 حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت.
 حافظ (از ارمغان آصفی).
 وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
 هم تواند کرشم داد من مکیان داد. حافظ.
 پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است
 چونست که این رسم به عهد تو بر افتاد.
 کمال خجندی.

ای قاعده مهر و وفا کرده فراموش
 این رسم چه رسم است و چه آیین که تو داری.
 خوابه آصفی.
 بیش ازین رسم میاننداری نمی‌آید ز من
 در دکان خودفروشی چند دلالی کنم.
 تأثیر اصفهانی.
 در آن مکان که تو از راه قدر بنشین
 زمانه رسم گسستن از آن مکان برداشت.
 ثنائی شهدی (از ارمغان آصفی).
 آمد شرف براه مکان تو جان سپرد
 رسم وفا به مردم عالم نمود و رفت.
 شرف قزوینی (از ارمغان آصفی).

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن یا ز جانان یا ز جان بایست دل برداشتن. قآنی.

— اسم و رسم؛ مراد مشخصات ظاهری و حد رسم منطقی است و اصطلاحاً شهرت و خاندان و شرف و بزرگی و جلال. نام و نشان. آوازه و اثر. تشخیص و سرشناسی؛ هفتادواند تن را به بخارا آوردند که اسمی و رسمی و خاندانی داشتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۰۲).

— با اسم و رسم؛ مشهور و دارای بزرگی و جلال. مشخص و سرشناس و نامور.

— برسم؛ برطبق قاعده. از روی آیین و شیوه معمول. رسمی. برقرار و طریق مقرر؛ بامدادان در صفا بزرگ بار داد [مسعود] و حاجبان برسم می‌رفتند پیش. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۳۸). بازگشت بدانکه مواضعه نویسد برسم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۸۱).

در تاریخ محابا نیست آنانکه با ما به آمل بودند اگر این فصول بخوانند داد خواهند داد و بگویند که من آنچه نشستم برسم است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۷۰). رسول را به جایگاه نیکو فرود آوردند و پیش تخت بردند سخت برسم پیش آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۳).

— بی اسم و رسم؛ گمنام.

— رسم پرداز؛ پردازنده به آیین و سنت. مراعات کننده قواعد و رسوم. آنکه به انجام شیوه و سنت و رسم پردازد. آنکه رعایت سنت و آیین بکند. که مرسوم و معمول بین مردم را رعایت کند؛

به رنگ رسم پردازان تکلف می‌کنم بیدل و گزنه معنی الفت عبارت را نمی‌تابد. بیدل.

— رسم کسی را گرفتن؛ به سنت وی عمل کردن. طریقه و آیین و شیوه او را بکار بستن. به رسم و سنت وی رفتن. بر بی او رفتن؛

آفتاب دین پیغمبر محمدین حین آن خداوندی که در دین رسم پیغمبر گرفت. معزی نیشابوری (از ارمغان آصفی).

— [مرسوم او را گرفتن. مرسوم او را در قبض و در اختیار گرفتن.

— رسم و آیین؛ شیوه و طریق. طریقه و آیین و سنت؛

چه از رسم و آیین نوروز و مهر ز اسبان و از بنده خوب چهر. فردوسی.

مر او را به آیین پیشین بخواست که آن رسم و آیین بد آنگاه راست. فردوسی.

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر ای برون آورده ماه مملکت را از محاق. منوچهری.

— رسم و راه؛ آداب و سنن^۱. (بیادداشت

مؤلف):

چنین داد پاسخ که ای شهریار همه رسم و راه از در کارزار. فردوسی.

و رجوع به رسم و ره شود.

— رسم و رای؛ رسم و راه. (آنستدراج از غوامض سخن):

همه زنگیان پیش خسرو بیای فرومانده عاجز در آن رسم و رای. نظامی (از آنستدراج).

— رسم و ره؛ رسم و راه:

داری از رسم و ره و سان ملوک نیکنام حصه و حظ و نصیب و قسم و بخش و بهر و تیر. سوزنی.

شکستن سپه و دستگیر کردن خصم نهاد و رسم و ره و سنت و شعار تو باد. سوزنی.

و رجوع به رسم و راه شود.

— رسم و نهاد؛ قاعده و قانون. (بیادداشت مؤلف):

بگویم ترا من نشان قباد که او را چگونه ست رسم و نهاد. فردوسی.

زمانش همینست رسم و نهاد به یک دست بستد بدیگر پداد. فردوسی.

— راه و رسم؛ رسم و راه. آداب و سنن. (بیادداشت مؤلف). طریقه و شیوه:

که دانید کآ کنون بیند میان بجای آورد راه و رسم کیان. فردوسی.

همه راه و رسم پلنگ آورم سر سرکشان زیر چنگ آورم. فردوسی.

که سعدی راه و رسم عشق بازی چنان داند که در بنفاد تازی. سعدی (گلستان).

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی خیر نبود ز راه و رسم منزها. حافظ.

— با رسم و فر؛ باقاعده و باشکوه. بآیین و بشکوه:

ای شه و شاهی ز تو با رسم و فر وی ملک و ملک ز تو بانهاد. مسعود سعدی.

— به رسم کاری بودن؛ برای آن کار معین بودن. (بیادداشت مؤلف): از این مطبخ [اسداباد] تا آنجا که وی بودی خوردنیها دست بدست غلامان مطبخ بدادندی از بیاری بندگان که به رسم این کار بود. (مجمل التواریخ و القصص).

|| ترتیب و انتظام. دستور. وضع. (ناظم الاطباء). قواعد و مقررات؛ بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۸۰). || عادت و خوبی. (ناظم الاطباء). دآب. (بیادداشت مؤلف). عادات. (لغات ولف). معمول و متعارف. (ناظم الاطباء) (بیادداشت مؤلف).

روشی که قانون آن را در روابط افراد معتبر می‌دانند. حقوق عادی. عرف و عادت. (فرهنگ فارسی معین):

به هر سال یک بار کردی چنان برقی بدان رسم در سیستان. فردوسی.

آنچه رسم است که اولیای عهد دهند از غلام و تجمل و آلت و کدخدایی... هرچه تمازت ما را فرمود. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۱۴).

گفت صواب باشد که مسعدی را فرموده آید تا نامه‌ای نویسد هم کنون به خوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیل درنویسد و بازنماید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۳۱).

رسم بود که روز آدینه احمد بگناه تر بازگردد همگان به سلام وی روند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۲۷). آنچه می‌یافتند می‌ستندند و اندک چیزی به خزانه می‌رسید که بیشتر می‌ریوندند چنین که رسم است و در چنین حال باشد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۵۹).

عبدالجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آید با دانشندی و خدمتکارانی که رسم است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۳).

عادت و رسم این گروه ظلوم نیک ماند چونگری به ظلم.

؟ (از تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۸۸).

خوی نیکو و داد را بلفنج کاین دو سیرت ز رسم احرار است. ناصر خسرو.

گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم همواره پیش دیو بدانندیش چا کردند. ناصر خسرو.

مردانگ... و هنج از هر یکی نیم درمستگ و نیم مرهم سازند چنانکه رسم است. (ذخیره خوارزمشاهی). همه را بکوبند و به انگبین برشند چنانکه رسم است. (ذخیره خوارزمشاهی).

رسم ترکانست خون خوردن ز روی دوستی خون من خورد و تدید از دوستی در روی من. خاقانی.

خمیده بیدش از سودای خورشید بلی رسم است چوگان کردن از بید. خاقانی.

اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی. (گلستان).

رسم است که مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر. سعدی (گلستان).

دانمت آستین چرا پیش جمال می‌بری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری. سعدی.

نمی‌دانم به هر جایی که هستی خلاف رسم و عادت کن که رستی. شبتری.

بکلی دور شو از رسم و عادت بگو از جان و دل قوت شهادت. پوریای ولی (از ارمغان آصفی). هر دهی رسم و عادت دارد. اوحدی. مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهریار تو منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو. فضل اردستانی.

نی اضطراب کرده بدل جای نه سکون کز زلف بقرار تو رسم قرار بود. واله هروی. - بی رسمی؛ رفتار و عمل خارج از اصول متعارف. حرکت خلاف عرف و قاعده و قانون. ظلم. (یادداشت مؤلف)؛ این زن پیش رسول ملک روم بنالید و گفت مرا شوی بود و از بزرگان مصر بود بمرد و این خانه مرا بی رسمی کردند و رسول او را گفته بود که تو و خانه تو از این ملک برهانم. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

- رسم رفتن؛ معمول شدن. متداول گشتن؛ رسم رفته است که چون وزارت به محتشی دهند آن وزیر مواضع نویسد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۷).

|| رواج. || معامله. (ناظم الاطباء). || خدمتکار نزدیک مانند آبدار و جامه دار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر). خدمتکار نزدیک. (فرهنگ اوبهی).

- به رسم بودن؛ پیشکار بودن. جزو عمال امیر یا بزرگی قرار داشتن. (فرهنگ فارسی معین).

|| وظیفه و مشاوه. (ناظم الاطباء). وظیفه و مواجب. (فرهنگ نظام). مجازاً، بمعنی راتبه و وظیفه. (آندندراج). مقرری. مستمری. (یادداشت مؤلف). بمجاز، به معنی وظیفه و مشاوه. (غیایات اللغات از سراج اللغات). وظیفه و مواجب که به نوکران دهند، و در این معنی نیز عربیت. (از فرهنگ رشیدی). عوارض. حق العمل. (فرهنگ فارسی معین)؛

رسم شعرا از تو هزار و دوهزار است آخر ده هزاری شوی و بیست هزاری. فرخی. ناخوانده شعرهای دو جشن از پی دو جشن کس کرد نزد من که بیا رسمها ببر. فرخی. گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر.

عنصری. امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است. (تاریخ بیهقی). و نه حد بود آنرا که نوشتن بازگذاشت و نه اندازه از اصناف نعمت و ولایت مرو که به رسم وی بود سالار غلامان سرایی حاجب بکتندی را داد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۴۳).

رنجها را بر رسم درستی عرصها را به وجه بگشادی. مسعود سعد.

و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رساندندی بی تقاضا. (نوروزنامه).

گفتی از رسم سی هزار درم کم ز سی تیزه گیر توان یافت. نظامی.

از رعیت بجای رسم و خراج گه کمر خواستی و گاهی تاج. نظامی.

- رسم الاستیفاء؛ مرسوم و مقرری دیوان متوفیان. مستمری متصدی دفتر محاسبات و امور مالی در قدیم. مؤلف تذکرة الملوك گویند متوفی الممالک بشرح جزو رسم الاستیفاء و غیره داشته: رسم الاستیفاء. از مصالح سصدودو تومان و نه هزار و پنجاه و هشت دینار بایست... (تذکرة الملوك چ دبیرسیاقی ص ۵۹).

- رسم الحساب؛ مرسوم دیوان شمار و حساب و محاسبات. مقرری محاسبه. وظیفه مرسوم حسابداری. مؤلف تذکرة الملوك در شرح رسم استیفاء متوفی الممالک گویند: رسم الحساب از محاسبات از قرار تومانی سی دینار... (ص ۵۹).

- رسم الوزارة؛ مقرری و مرسوم شغل وزارت. مؤلف تذکرة الملوك گویند: وزیر دیوان اعلی که مواجبی ندارد و بشرح جزو رسم الوزارة و غیره و انعام و رسومات در وجه... او مقرر است. رسم الوزارة و غیره که از محال معین بوده... (ص ۵۲).

|| نبشته. (ناظم الاطباء). || فرمان. (دهار). || خطوط نقاشی و کشیدن آنها. (فرهنگ نظام). || شکل. بیکر. صورت. (یادداشت مؤلف). || بازی است که کودکان مکتبی در کشتهها و باغ روی شوخی و ذهن آزمایی کنند بدان سان که همگی گرد هم نشینند و یکی از اول گیرد و از هر یک بپرسد که چه خوردهای او می باید چیزی بگوید که یا در آن حروف رسم، یعنی «ر، س، م» نباشد مانند پلو و نان و غیره و یا همه حرف آنرا داشته باشد مانند «سر ماهی» و امثال آن. اگر درست گفت از او بگذرد و اگر غلط گفت همه حضار بر او گویند: گه خوردهای، و همچنین بدور گردد. (لغت محلی شوشتر). || (اصطلاح صوفیه) صفت است که در ابد جریان می یابد بوسیله آنچه در ازل جاری شده است یا در علم خدای تعالی گذشته است. (از تعریفات جرجانی). در اصطلاحات صوفیه عادت را گویند رسم و هر چه بی نیت بود آن رسم و عادت باشد و بعضی گویند رسم عبارت از خلق و صفات آنهاست که ماسوی الله باشد و بالجمله ظواهر خلق و ظواهر شریعت را رسم گویند. (از مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). نزد صوفیه رسم مرادف عادت می باشد... رسم عادت را گویند عادت که بی نیت بود. پس مرد

باید که اول نیت خود را از شائبة نفسانی و داعیه شیطانی خالص گردانند و این به قوت علم می شود. مصراع؛ هر که را علم نیست نیت نیست. و یا رسم عبارت از خلق و صفات اوست، چه رسوم آثار و نشانه هاست و هر چه جز خدای باشد نشانه های الهی است که ناشی از افعال اوست. (از کشف اصطلاحات الفنون). و رجوع به کتاب اخیر ذیل ص ۱۹۶ و مأخذ مندرج آن شود. || (اصطلاح منطقی) تعریف شیء به عرضیات مانند تعریف انسان به ماشی و ضاحک، به خلاف حد که تعریف شیء به ذاتیات باشد چون تعریف انسان به حیوان ناطق. (ناظم الاطباء) (از غیایات اللغات). در عرف منطقیان عبارت از ممیز عرضی است... و یا مجموع چند عرضی است که فی الجمله موجب امتیاز معرف از ماعدا باشد. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). در عرف علمای منطق قسمی از معرف در مقابل حد باشد و آن بر دو گونه است: رسم تام... و رسم ناقص... و در نزد علمای اصول رسم اخص از حد می باشد زیرا قسمتی از حد باشد. (از کشف اصطلاحات الفنون). آنچه از عرضیات تنها بود یا آمیخته با ذاتیات آنرا رسم خوانند پس اگر افادات تمیز کلی کند تام بود و الا ناقص. (اساس الاقتباس چ مدرس رضوی ص ۳۴۱)؛

اسم تو ز حد و رسم بیزار ذات تو ز نوع و جسم برتر. ناصر خسرو. **رسم آوردن.** [رَ دَ] (مص مرکب) رسم نهادن. رسم گذاشتن. آیین و طریقه های راینان نهادن. وضع قاعده و قانون جدید؛ خود کردن و عیب دوستان دیدن رسمی است که در جهان تو آوردی. سعدی. چست که ریخت خون من و قصد خاک کرد ماتم گرفته رسم سیه پوشی آورد.

آصفی شیرازی (از ارمغان آصفی). **رسماء.** [رَ مَ] [ع ق] از روی قاعده و ترتیب و قانون. (ناظم الاطباء). برطبق اصول و قواعد و سنن؛ ناپلئون در ۱۸۰۴ م. رسماً تاجگذاری کرد. (فرهنگ فارسی معین). || بطور دولتی. (فرهنگ نظام).

رسمان. [ر] [!] مخفف رسمان. (آندندراج). ریس. رسمان (در تداول مردم قزوین). مؤلف آندندراج یا آوردن این بیت: به نرمی سنجاب و گرمی خز به سوزن به رسمان به مقراض و گز. فوقی. گوید: «مخفی نماند که هر چند این مصراع چنین نیز موزون می شد که: بسوزن به رشته بمقراض و گز، لیکن اختیار نسخه مأخوذ را وجهی خواهد بود که معلوم نیست انتهی. رسمان. (ناظم الاطباء).

رسمان، [رَس] [ا] حسن رفتار. (ناظم الاطباء).

رسمانه، [رَن / ن] [ا] مرکب بطور رسمی؛ رسمانه رفتار می‌کند. (فرهنگ فارسی معین).
رسمی و از روی قاعده و ترتیب و قانون. (ناظم الاطباء).

رسم الخط، [رَمْلُ خَطَط] [ع] مرکب) طرز نگارش حروف هر یک از خطوط متداول در جهان. املا و طریقه نوشتن. (ناظم الاطباء). طریقه نوشتن حروف خط یک زبان. (فرهنگ نظام). از وقتی که زبان عربی با سپاهیان عرب به ایران نفوذ کرد خط عربی نیز با آن همراه بود. خط عربی به نحوی که در دوره اسلامی معمول بود در زمانی قریب به اسلام از دو قوم اخذ شد، نخست از قوم نبطی در جانب حوران و دوم از سریانیان از طریق حیره (نزدیک کوفه). این هر دو خط از خطوط سامی و برای عرب کاملاً قابل تقلید بود. خط نخستین منشأ خط نسخ و کوفی بود که هر دو بعد از غلبه اسلام میان مسلمین باقی ماند و ظاهراً این هر دو خط را با هم به کار می‌بردند. خط نسخ بیشتر برای کتابت مصاحف می‌آمد، این رسم الخط در آغاز امر بی‌نقطه و بی‌شکل بود ولی بنا بر مشهور نخستین واضعان علم نحو یعنی ابوالاسود الدؤلی و نصر بن عاصم اشکال و اعجاب را در آن وارد کردند. در عهد اموی انواع مهمی در خط عربی پدید نیامد ولی در عصر بنی عباس انواع مختلفی از قبیل نصف و خفیف و ثلث و مسلسل و رقاع و غیره بوسیله احوال محرر و اقسام دیگری بوسیله دیگران اختراع شد و از شاگردان احوال ابوعلی محمد بن مقله (متوفای ۳۲۸ ه. ق.) و برادرش ابوعبدالله حسن (متوفای ۳۳۸ ه. ق.) هستند که خط عربی به دست هر دو کامل شد. چون رسم الخط عربی با همه اشکالات خود از خط پهلوی آسانتر است بزودی بوسیله ایرانیان مسلمان یا کسانی که بزبان عربی به نحوی از انحاء آشنایی می‌افتند پذیرفته شد... البته این خط در ایران و بوسیله خطاطان ایرانی تکامل یافت و بتدریج مستعد تحریر فارسی دری یعنی لهجه رسمی و کتابی ایران دوره اسلامی گردید. رواج خط عربی در ایران از پاره‌ای جهات به لهجات ایرانی صدماتی وارد آورد زیرا نبودن اعراب در عربی باعث آمدن که تلفظ بسیاری از کلمات فارسی در طول زمان دستخوش بی‌اطلاعی این و آن گردید و به صورتهای غیراصولی مشهور شد، مثلاً نیاکان بجای کاف با گاف و برنا بجای فتحه «ب» با ضمه آن و... تبدیل گردید... در تمام مواردی که در آخر کلمات قدیم ایرانی کاف یا گاف به کار برده می‌شد، مثل نامک، بندک، گریک و

امثال آنها، چون این کاف در لهجات متأخر حذف شد و نوشتن حرف ماقبل کاف با فتحه دشوار بود، ناگزیر برای بیان حرکت آنها «ه» به آخر آنها افزوده شد و نوشتند: نامه، بنده، گربه، و همین عمل در خواندن و نوشتن این کلمات اشکالاتی فراهم آورد که امروزه در برخی جاها بویژه در تهران این نوع کلمه‌ها را بکسر آخر تلفظ می‌کنند که غلطی بین و آشکار است. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۱ ص ۱۳۶ و ۱۳۷). در رسم الخط معمول فارسی امروزه که از تازی گرفته شده ۳۳ حرف به کار می‌رود که چهار حرف آن (پ، چ، ژ، گ) مخصوص کلمات فارسی و ۸ تنسای آن (ث، ح، ص، ض، ط، ظ، ع، ق) مخصوص واژه‌های تازی و ۲۱ تا مشترک میان آن دو است. با وجود اختصاص ۸ حرف اخیر به کلمات عربی گاهی در فارسی کلماتی دیده می‌شود که این حروف در آنها به کار رفته و این امر بمرور زمان و بر اثر نفوذ زبان و خط عربی و عدم دقت خطاطان متأخر بوده است. مانند: طشت، طیش، غلطیدن، قارچ، صد و جز آن.

رسم الخط همزه و الف: الف یک شکل دارد: «ا» که وسط و آخر کلمات فارسی و تازی می‌آید مثل: دانا، دنیا، داعی، ولی همزه به اشکال مختلف دیده می‌شود: در آغاز واژه‌های تازی و پارسی، بصورت الف: احمد، است. اگر ماقبل آن مفتوح باشد بصورت «ا» (مأمور) و اگر مضموم باشد بصورت «ؤ» (مؤذن، مؤمن) اگر مکسور باشد بصورت «=» «ا» (توطئه، تخفئه)، در آخر کلمات به صورت «ا» (املاء، سوء) و اگر همراه الف بیاید بصورت «آ»: (آب، آباد، مآل).

رسم الخط دال و ذال: در قدیم اگر حرف دال ماقبل آن حرفی متحرک یا بلند (ا، و، ی) بودند ذال (گنبد، گشود، شنید)، وگرنه دال می‌خواندند (مرد، آورد، سرد، زرد)، ولی امروزه این قاعده برافزوده است و همه را دال تلفظ می‌کنند و می‌نویسند.

رسم الخط قه: «ق» یا «ت»: تمام کلمات مختوم به «ت» عربی را در فارسی بصورت کشیده (ت) می‌نویسند، مانند: رحمت، عادت، مگر کلماتی که بصورت ترکیب عربی باشند: رحمت‌للمالین و در برخی از مصدرهای عربی مختوم به «ت» آنرا به «ه» بدل کنند: معامله، سفته و... و حتی هنگام آوردن الف و نون جمع و «ی» مصدری برطبق قاعده کلمات فارسی «ه» را به گاف بدل کنند: سفلی، سفلیگان.

رسم الخط تنوین در فارسی: در کلمات مؤن عربی در فارسی اصولاً تنوین دو ضم و

دو کسر را روی و زیر حرف آخر خود کلمه (سلام علیکم، اباً عن جد) و تنوین دو فتح را روی الف گذارند: (ذاتاً، شخصاً، عجاناً). رجوع به آندردراج و دستور زبان فارسی پنج‌استاد ج ۱ صص ۴-۱۹ و حرف و خط شود. قلمشندی، در بحث خط و رسم الخط. برای خط اقسامی قائل شده مانند: ثلث و رقاع و توقیع و غبار، و بعد برای رسم الخط هر یک از حروف عربی نیز اشکالی نشان داده، چنانکه برای الف در نوع ثلث ثقیل سه شکل: ۱- مطلق ۲- مشعر ۳- محرف و برای «ب» نیز سه شکل: ۱- مجموعه ۲- موقوفه ۳- مبسوط و برای دیگر حروف نیز اشکالی آورده است. رجوع به صبح الاعشی ج ۳ صص ۱-۱۳۲ شود.

رسم المهر، [رَمْلُ مُ] [ع] مرکب) مقرری که مهر بر نامه‌نهنده را دهند، چیزی که مهرداد سلاطین و امرا از مردم بگیرد در وقت مهر کردن بر منشورها و احکام. (از آندردراج): دل نگرده بی نشان عشق او فرمانروا میتوان دادن به رسم المهر داغش نقد جان. تأثیر.

رسم تام، [رَم تَام] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح مطلق) مرکب است از جنس قریب و عرض خاص. مقابل رسم ناقص. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی). آنچه ترکیب یابد از جنس قریب و عرض خاص مانند تعریف انسان به حیوان ضاحک. (از تعریفات جرجانی) (از کشف اصطلاحات الفنون). پس اگر افادات تمیز کلی کند [رسم] تام بود و الا ناقص. (اساس الاقتباس ص ۳۴۱). و رجوع به رسم و رسم ناقص و جدول شود.

رسم دان، [رَم] (ف مرکب) مؤدب. آنکه به آداب و سنن جاری آشنا باشد. (یادداشت مؤلف). که عادات و آداب معمولی بین مردم را بداند. آداب دان. آشنا به آداب معاشرت. آشنا به آیین و شیوه و طریقه. مبادی آداب. قاعده دان:

نادیده روزگار از آن رسم دان نیم آری به روزگار شود مرد رسم دان.

ابوالعالی رازی.
رسم دانی، [رَم] (حماص مرکب) عمل رسم دان. صفت رسم دان. (یادداشت مؤلف). رجوع به رسم دان شود.

رسم شکستن، [رَم ش ک ت] (مص مرکب) قاعده و قانونی را بر هم زدن. آیینی را برانداختن. متروک ساختن عادت و امر معمول: اگر بشکنم این بیعت را... یا بشکنم رسمی از رسمهای آن... ایمان به قرآن نیاورده‌ام. (تاریخ بیتهی چ ادیب ص ۳۱۷). سر دو چشم تو گردم که گاه لطف نگه

چو جود شاه جهان رسم انتظار شکست.

ثنای مهدی (از ارمغان آصفی).

رسم قسمت. [رَمِ قِ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) حق قاضی وقتی که قسمت کند ارث را. (ناظم الاطباء).

رسم کردن. [رَک دَا] (مص مرکب) نوشتن و رقم کردن. (ناظم الاطباء). نوشتن. (یادداشت مؤلف): بر او صد دینار رسم کردند؛ یعنی نوشتند. (یادداشت مؤلف). [ایشان نمودن. [نقشه کشیدن. (ناظم الاطباء). ترسیم کردن. کشیدن. (یادداشت مؤلف). [نقش نمودن. (ناظم الاطباء). [رسم نهادن. معمول ساختن. (یادداشت مؤلف). متداول کردن. [استودن. (یادداشت مؤلف).

رسم گذاشتن. [رَکُ تَ] (مص مرکب) رسم نهادن. سنت جدید گذاشتن. مرسوم کردن. نشان نهادن. متداول کردن. قانون و قاعده کردن:

بردم داغ شوق تو بر سینه یادگار

رفتیم و رسم عشق به عالم گذاشتیم.

ثنای مهدی.

در جستجوی یار دلزار کس نبود

این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم.

رهی معیّری.

و رجوع به رسم نهادن شود.

رسم مرکب. [رَمِ مَ رَکُ کَ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) تعریفی که مشتمل بر ذاتیات و عرضیات باشد رسم مرکب بود و بهترین آن بود که ذاتی جنسی بود تا اول ماهیت به وجهی از وجوه وضع کرده باشند و بعد از آن آنرا بدیگر اوصاف مفید گردانند و چنانکه جنس قریب بود بهتر بود و عام بر خاص تقدیم باید کرد، و ذاتی بر عرضی عام بود و ذاتی خاص عرضی مقدم باید داشت بسبب مذکور. (اساس الاقتباس ص ۴۱۵).

رسم ناقص. [رَمِ قِ] (ترکیب وصفی، مرکب) (اصطلاح منطقی) مرکب از جنس بعید و لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی. پس اگر افادت تمیز کلی کند [رسم] نام بود و الا ناقص. (اساس الاقتباس ص ۳۴۱). آن است که مرکب شود از جنس بعید و عرض خاص و یا از عرض به تنهایی، مانند تعریف انسان به ضاحک یا به جسم ضاحک، یا به عرضهایی که من حیث المجموع مختص به حقیقت واحد باشند مانند آنکه در تعریف انسان بگویم راه رونده یا دوپا و دارای ناخنهای عریض و مستقیم القامة، و خندان به طبیعت. (از کشف اصطلاحات الفنون) (از تعریفات جرجانی). و رجوع به رسم و رسم تام و جنس و عرض شود.

رسم نهادن. [رَ نَ / نَ دَا] (مص مرکب)

رسم گذاشتن. وضع قانون و قاعده و قرار. آیین و شیوه بنیان نهادن. گذاشتن شیوه و طریقه نو. قرار دادن اصول و اسلوب:

همی گفت کاین رسم کهد نهاد

ازین دل بگردان که بس بد نهاد.

ابوشکور بلخی.

رسمی نهاد عشقش بر من که سال و ماه شو صبر خود فروش و غم عشق من بخز.

موقری.

چو بر هفت شد رسم میدان نهاد

هم آورد و هم رسم چوگان نهاد. فردوسی.

روز نخست که مرا خوارز شاه کدخدایی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۳۶).

نکوکار و بادانش و رادوست

یکی رسم نهاد که آن نانکوست. اسدی.

رسم تقوی می نهاد در عشقبازی رای من

کوس غارت می زند در ملک تقوی روی تو.

سعدی.

فرهاد کرد کار فغانی که در وفا

رسمی چنان نهاد که توان از آن گذشت.

فغانی.

— رسم بد نهادن: قاعده نالاستوار و ناخوب گذاشتن. وضع قاعده و قانون نامناسب: نمک به قیمت گیرد تا ده خراب نشود و رسم بد نهاد. (گلستان).

و رجوع به رسم گذاشتن شود.

رسمو. [رَ] (۱) مگس عمل را گویند. (آندراج از فرهنگ دساتیر) (انجمن آرا). زنبور عمل را گویند و به عربی یعموب خوانند. (برهان). نحل و زنبور عمل. (ناظم الاطباء).

رسمو. [رَ] (بخ) نام دیگر جزیره افریطس است، و نسبت بدان رسمی است. (یادداشت مؤلف): ولد بجزیره رسمو معروفه بکرید الجزيرة الکبيرة التي وسط البحر الابيض. (سلک الدرر ج ۱ ص ۷۳). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رسموس. [رَ] (بخ) ۱ یترن. خاورشناس دانمارکی. او بدستاری هیرگ ترجمه الحجاج لاصول العلوم الرياضیة را چاپ کرد و در درس جداول فلکی با محمدبن موسی خوارزمی همکاری کرد. رسموس به سال ۱۸۲۷م. دیده بر جهان گشود و به سال ۱۹۲۱ درگذشت. (از اعلام المنجد).

رسموسن. [رَ مِ سِ] (بخ) ۲ خاورشناس دانمارکی که زبان فارسی و سنسکریت را آموخت. وی درباره تصوف شعرای ایران بویژه حافظ نوشته‌هایی دارد. او تعدادی از نصوص هندی را به زبان دانمارکی نقل کرده است. ولادت او به سال ۱۸۵۳م. بوده است.

(از اعلام المنجد).

رسمی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رسم.

مقابل غیر رسمی. بآین. (یادداشت مؤلف).

|| معمول و متداول که از نوع ممتاز نباشد.

— لباس رسمی: لباسی که در جشنها پوشند.

(فرهنگ فارسی معین).

— || لباسی که طایفه نوکر در وقت رفتن بخدمت پادشاه پوشند. (یادداشت مؤلف).

— واو رسمی: معدوله. (ناظم الاطباء). و رجوع به واو معدوله و معدوله شود.

|| منسوب به رسم یعنی نوشته. (ناظم الاطباء). || برطبق رسم، مطابق مراسم: رسمی رفتار می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). موافق دستور. (ناظم الاطباء). || معمولی. (فرهنگ فارسی معین). معمولی و متعارفی. (ناظم الاطباء). متعارف، که همه کس شناسد. که نزد همه متعارف است: در این سال بود که ترخها عزیز شد گندم من به دو بیست درم نقد شد و جو به صدو هشتاد درم و همچنان غله عزیز می‌شد تا منی گندم در ناحیه سیستان به هزارو دو بیست درم رسمی شد. (تاریخ سیستان). اما مرا به هیچ حال واقف نمی‌داند مگر کار رسمی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۸). مگر اسطرلاب شمس وزیر غیر از اسطرلابهای رسمی است که می‌دانیم. (امیر ارسلان چ محبوب جیبی ص ۹۷).

— رسمی گاو: گاو که در کشتار به کار آید.

(آندراج از فرهنگ زلیخای جامی). || رواج و رایج. (ناظم الاطباء). || دولتی. (یادداشت مؤلف).

— روزنامه رسمی: روزنامه دولتی. (یادداشت مؤلف).

— مدارس (مدرسه) رسمی: دولتی. (یادداشت مؤلف).

|| کسی که راتبه و مرسوم گیرد. (فرهنگ فارسی معین). وظیفه‌دار. کسی که روزبه‌روز و ماه‌به‌ماه و سال‌به‌سال مراتب گیرد. (ناظم الاطباء). || خدمتکار مقرب و نزدیک مانند آبدار، شرابدار، جامه‌دار و غیره، از رسم. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). خدمتکار مقرب. (فرهنگ اوپهی). خدمتکار مقرب و نزدیک مثل سفره‌چی و آبدار و شرابدار و ساقی و راتبه‌دار و وظیفه‌خوار اعم از آنکه روزینه داشته باشد یا ماهانه یا سالیانه. (آندراج از بهار عجم) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از بهار عجم) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶). چا کر. (غیات اللغات) (ناظم الاطباء). چا کرو علوفه خوار. (فرهنگ اوپهی):

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقت

به دستش دهد دست محنت رسن. فرخی.
شدم به صورت چنبر که زلف او دیدم
بصورت رسن و اصل آن رسن عنبر.
عصری.

گرهمی فرعون قوم سحره پیش آرد
رسن و رشته جنبنده به مار انگارد.

منوچهری.
گاهش اندر شیب تازم گاه تازم بر فراز
چون کسی کو گاه بازی برنشیند بر رسن.

منوچهری.
جلادش [حسنک] استوار بست و رسنها
فروآورد. [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۴].
قاید به میان برای رسیده بود و ناچخ و تیر
اندر نهادند و وی را تپه کردند و رسنی در پای

او بستند و گرد شهر بگردانیدند. [تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۳۲۸]. ای خواججه رای درست
این است که تو دیدی اما قضای آمده رسن در

گردن افکنده و می کشد. [تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۶۳۰]. پس دارها کشیدند و بر رسن استوار
بیتند، و روی دارها به خشت پخته و گچ

محکم کردند. [تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۶۹۳]. خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که
بانگ غوغا از شهر برآمد که در پای وی رسن

کرده بودند می کشیدند. [تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۳۸].

این ستوران کرده در گردن
رسن جهل و سلسله و سواس. ناصر خسرو.
رسن در گردن یوزان طمع کرد
طمع بسته پای بازگیران. ناصر خسرو.

ازین جدا توان کرد جود را به حسام
بر آن دگر توان بست بخل را به رسن.
انوری.

از چاه غم برآوریدی
در نیمه ره رسن گستی. خاقانی.
دست ریاب و سر یکی بسته به ده رسن گلو
زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری.

خاقانی.
تو در چاه تحیر مانده وزیهر خلاص تو
خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک.

خاقانی.
هم به تو بر سخت جفا کرده اند
زان رسنت سست رها کرده اند. نظامی.

گفت ای ای یک بیاور آن رسن
تا بگویم من جواب بوالحسن. مولوی.
من به پشتی تو تانم آمدن
تو نگه دارم در آن چه بی رسن. مولوی.

لاجرم از سحر یزدان مرد و زن
رفته اندر چاه جاهی بی رسن. مولوی.
بشنانند رقیم سر زلفت ز کف و رفت

۱- زن: ... ما همگان رسمی تو.
۲- زن: نوید.

بستن آرا به ریمان. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از آندراج). قرار دادن رسن برای
ستور، و گویند بستن آن به رسن. (از اقرب
الموارد). بستن ستور به رسن. (تاج المصادر
بیهقی) (دهار).

رسن. [رَسَن] [ع] زمام و آنچه بر بینی شتر
باشد از مهار. ج. اُرسان و اُرسن. (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ج.
رُسن. (ناظم الاطباء). رسن و آنچه بر بینی
شتر باشد از مهار و ریمان که بدان چیزها را
می بندند، و این مشترک است در عربی و
فارسی. ج. اُرسان، اُرسن. (آندراج) (از
مهدب الاسماء). ابوحاتم گفته است: رسن
فارسی است بجز اینکه در دوران جاهلی
مرب شده. اعشی گفته است:

ویکتر فهم هی و اقدمی
و مرسون خیل و اعطالها.

و از آن است که بینی را مَرَسَن نامیده اند یعنی
جای رسن در ستور. (از المعرب جوالیقی
ص ۱۶۴).

- خَلِجِ الرسن؛ وحشی. (ناظم الاطباء).
- [بی دین. (ناظم الاطباء).
- [بی قید و اوباش. (ناظم الاطباء).

[ارمی برسنه علی غاربه؛ یعنی بگذاشت و
رها کرد راه او را. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [حبل. (اقرب الموارد). و رجوع به
ماده بعد شود.

رسن. [رَسَن] [ع] ریمان، و با تازی
مشترکت. (از شعوری ج ۲ ص ۱۲). ریس
(در تداول مردم قزوین). (ناظم الاطباء).
ریمان. حبل. (ترجمان القرآن) (دهار) (ناظم
الاطباء). ریمانی که بدان چیزها را می بندند،
در سنسکریت رشتابه معنی رسن است.
(فرهنگ نظام). سَب. (دهار) (منتهی الارب).
سبب. (ترجمان القرآن) (یادداشت مؤلف)
(منتهی الارب). عِظْمَة. (دهار). شطن.
(ترجمان القرآن). طناب. (ناظم الاطباء).
ربقه. قید. قیاد. مقود. مَرَس. مَرَسَة. (یادداشت
مؤلف). بند. (فرهنگ فارسی معین). اخلیج.
بَرَشَاء. خطیر. خلیج. خیط. شطن. شتق.
عَرَس. عِلَاق. عِلَاقَة. عَنَّة. كَر. كَصِیصَة. مَدَم.
مَر. مَرَسَة. مِطْوَل. معلق. مِقَاط. وقام. (منتهی
الارب). رُسن. (دهار):

همی برد دانای رومی رسن
هم آن مرد را نیز با خویشتن. فردوسی.
ددی بود مهتر زاسبی به تن
بسر بر دو گیسو سیه چون رسن. فردوسی.
پرستنده را گفت کای کم ز زن
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
بیامد رسن بستند از پیشکار
شد آن دلو دشوار بر شهریار. فردوسی.
هر آنکس که با کین او دست سود

دو ذمی نفس و آمالش دو رسمی چرخ و کیوانش.
خاقانی.

دولت نبرد محنت رسمی و معاشی
قرآن چه کند زحمت بو عمرو و کسایی.
کافی الدین.

میر میران تویی و ما همه رسمی تویم
رسمیان را به سخا و سخن توست امید.^۲

کافی الدین.
و رجوع به رسم در همین معنی شود.
[خراجگزار. (آندراج) (غیاث اللغات)
(ناظم الاطباء). [در عرف دستگاههای اداری
ایران، کارمند یا مأمور دولتی را گویند که
بر طبق شرایط خاصی به عضویت وزارتخانه
یا مؤسسه ای دولتی درآید و با پرداخت کسور
بازنستگی ماهانه پس از بازنشسته شدن نیز
حقوق میگیرد و همچنین بعد از مرگ نیز به
زن و بچه های واجد شرایط وی حقوقی
پرداخته شود. مقابل حکمی. مقابل پیمانی.
مقابل روزمزد. [هر چیز پست و نازل و
کم بها. (لغت محلی شوشتر). وسطی و متوسط.
(ناظم الاطباء).

- برنج رسمی؛ در گیلان نوعی برنج را گویند
که برای پختن آش و غیره بکار برند.
(یادداشت مؤلف). مقابل برنج صدری.

رسمی. [رَسْمِی] [ع] شاعر ترک معاصر
احمدپاشا. او را ترکی دیوانیت. (یادداشت
مؤلف). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی
شود.

رسمیات. [رَسْمِیَات] [ع] عاداتها و
قاعده ها. (ناظم الاطباء).

رسمیت. [رَسْمِیَّة] [ع] (از ع. ص جمعی)
رسمی بودن. (فرهنگ فارسی معین). قانونی
بودن. صورت قانونی داشتن: ساعت هشت
صبح رئیس مجلس سنا رسمیت جلسه را
اعلام کرد.

- به رسمیت شناختن؛ رسمی دانستن.
(فرهنگ فارسی معین). قانونی شناختن.
قانونی دانستن. (یادداشت مؤلف): دولت
ایران دولت جدید اسپانیا را به رسمیت
شناخت. (یادداشت مؤلف).

- رسمیت پیدا کردن؛ رسمیت یافتن. قابلیت
اجرا یافتن. (یادداشت مؤلف). برسمیت
شناخته شدن. (فرهنگ رازی).

رسمیت دادن. [رَسْمِیَّة دَاوَن] [ع] (مصص
مرکب) قابل اجرا شناختن. لازم الاجرا کردن.

رسمیت یافتن. [رَسْمِیَّة یَاوَن] [ع] (مصص
مرکب) قابلیت اجرا یافتن. قابلیت اجرا پیدا
کردن. صورت قانونی پیدا کردن. قانونی و
منظم شدن. بر طبق قانون و قاعده و نظام
مشکل شدن: جلسه مجلس شورای ملی
ساعت ۱۰ صبح دیروز رسمیت یافت.

رسن. [رَسَن] [ع] (مصص) مهار ساختن برای شتر و

دل نره زنان شد که فلان رفت و رسن برد.
کمال خجندی.
شهاب دایم از رشک رای روشن او
همی بیچد بر خود چو تاب داده رسن.
کلیم (از شعوری).
شد یوسف آنکه رشته حب الوطن گسخت
آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسخت.
صائب تبریزی (از آندراج).

— امثال:

هم به چنبر گذار خواهد بود
این رسن را اگرچه هست دراز. رودکی.
مگر به من گذرد هست در مثل که رسن
اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر. عنصری.
توان شد به آسمان به رسن. عنصری.
وین نخوت و حرّض در کشیده
ناگه چو رسن سرت به چنبر. ناصر خسرو.
هم به فرمان تواند ارچه بزرگند شهان
هم به چنبر گذرد گرچه دراز است رسن.
قطران.
گرچه آنجا دیر ماندن سر نهادم زی تو باز
سر سوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن.
قطران.

رسن را اگرچند باشد درازی
سرانجام خواهد گذشتن به چنبر. امیرمزی.
هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن
آخرا امر آن رسن را سر سوی چنبر رسد.
امیرمزی.

گرچه رسن ای ملک دراز آید
آخر سر او رسد سوی چنبر. امیرمزی.
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سرتافته
گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن.
سنایی.

چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن جویی چرا چون عرعی.
سنایی.
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز
داند که عاقبت گذرش هم به چنبر است.
ظهور فارابی.

چون گذر در چنبر آید جاودان
چند درگیری رسن گرد جهان. عطار.
این مثل اندر جهان از همه شهره تر است
رشته اگرچه دراز سر سوی چنبر برد. ادیب.
به هیچگونه سخن در محل تو نرسد
هرآینه نتوان شد به آسمان به رسن. ؟.
با رسن به آسمان نتوان شد. (امثال و حکم
دهخدا ج ۱ ص ۳۵۸).

رسن به دست کسی دادن. (امثال و حکم
دهخدا ج ۲ ص ۸۶۷).
گذر رسن بر چنبر است. (امثال و حکم دهخدا
ج ۳ ص ۱۲۷۰).
اقلید؛ رسن از برگ خرما که سر خنور را بدان
بندند. تیزشاه؛ رسن دلو. (منتهی الارب).

جُلّ؛ رسن کشتی. (دهار). رسن سطر
کشتی. خرابه؛ رسن از پوست درخت. خنّاق؛
رسن پاره‌ای که در طرف رسن بزرگ یا در
گوشه دلو بندند. درکه؛ پارهٔ ریّض. رسن یالان.
(منتهی الارب). رتبه؛ رسن گردن بند. (دهار).
رشا؛ رسن دلو. (دهار). رسن دلو، یا عام است.
رشاء ملص؛ رسن دلو که تابان و لغزان باشد.
شریطه؛ رسن که از پوست خرما بافته جهت
تخت و مانند آن، یا عام است. (منتهی الارب).
طَبَب، و طَبَب؛ رسن خیمه. (دهار). عِصام؛
رسن دلو و مشک. عقال؛ رسن که بدان ساق و
وظیف شتر را به هم بندند. علق، علاق، علاقه،
مُعلق؛ رسن به چرخ آویخته. قِماط؛ رسن که
بدان پای گوسپند کشتنی را بندند. مثلوث؛
رسن سه تاه. مربع؛ رسن چهار تاه. مهار؛
رسن که بدان شتر را کشتند. (منتهی الارب).
— از رسن سست رها کردن؛ آسان از بند و
قید فرگذاردن و آزاد ساختن:
هم به تو بر سخت جفا کرده‌اند
ز آن رست سست رها کرده‌اند.

نظامی (از آندراج).
— در رسن کسی بودن؛ بدو توسل جستن.
(یادداشت مؤلف). چنگ درزدن. امید بدان
کس بستن:
شصت سالست که من در رسن اویم
گر بمریم تو نگر تا کنی زاری. ناصر خسرو.
— رسن آفتاب؛ کنایه از خطوط شعاعی آن
است. (آندراج از فرهنگ زلیخای جامی).

— رسن برزدن؛ طناب کردن. اندازه گرفتن به
ریسمان. (یادداشت مؤلف):
همه پادشاهی شدند اندجمن
زمین را ببخشید و برزد رسن. فردوسی.
بر و کفت و یالش بمانند من
تو گویی که داندن برزد رسن. فردوسی.
— رسن جو؛ که رسن را بجوید. که در
جستجوی طناب باشد. به مجاز، آنکه در فکر
توسل و تمسک باشد:
چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است
پس تو گر مرد رسن جویی چرا بر چنبری.
سنایی.

— رسن دادن به دست کسی؛ ظاهر آن کنایه
است از بند بر دست او نهادن و مقید ساختن:
هر آنکس که با کین او دست سود
بدستش دهد دست محنت رسن. فرخی.
— رسن در گردن آفتاب کردن؛ مراد زلف
گرداگرد چهره روشن، تشبیه است. (از
آندراج).

— رسن در گردن آمدن؛ با کمال عجز و
معذرت آمدن. (آندراج). عاجز و مغلوب
شدن. (از مجموعهٔ مترادفات). پیش آمدن
تعلیم را.

— رسن سست کردن؛ کنایه از مهلت و

فرصت دادن. (آندراج).

— سر رسن بازیافتن؛ سر رشته بدست
آوردن. رمز کار و راه موفقیت را پیدا کردن.
(یادداشت مؤلف):

هر کس به شغل خویش فرو رفت و بازیافت
از رای خویش و بَرکت خواجه سر رسن.

فرخی.
|| تار و رشته. (ناظم الاطباء). || زمام و افسار.
ج. اُرسن، اُرسان. (فرهنگ فارسی معین).

— رسن کشتی؛ طناب سه لا یا چهار لا که به
کشتی می‌بندند. (ناظم الاطباء).

— رسن لنگر؛ طناب کلفتی که لنگر کشتی را
بدان بند می‌کنند. (ناظم الاطباء).

|| آندازهای رسن بوده است برای پیمایش و
مسابحی. (یادداشت مؤلف):

یکی کوه یابی مر او را به تن
بر و کفت و یالش بوده رسن. فردوسی.

رسن. [ر س ن] ع [ع] ج رَسَن. (ناظم الاطباء).
رجوع به رسن شود.

رسن. [ر س ن] [ا ر س] نام پسر عامر است. (منتهی
الارب).

رسن. [ر س ن] [ا ر س] نام پسر عمرو است. (از
منتهی الارب).

رسمان. [ر س م] [ا ر س] دهی از دهستان لوسان
بزرگ بخش افجه شهرستان تهران. سکنة آن
۴۰۴ تن. آب آن از رودخانهٔ لوسان. محصول
آنجا غلات و بنش و انواع میوه. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

رسن بازو. [ر س ب] [ا ن ف] مرکب) رسبازنده.
ریسمان باز. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲

ورق ۶). کسی که روی ریسمان برود و بازیها
کند. (فرهنگ نظام). آنکه در بالای ریسمان
کارهای شگفت آور کند. بندباز. (فرهنگ

فارسی معین). ریسمان باز و بندباز و دارباز، و
آن از انواع بازیگران بود که چوبها یا نههای
بلند بر ریسمان در زمین استوار کنند و بر آن

ریسمانها و چوبها و نهها برآیند و انواع
بازیهای غریب کنند، و آنرا در عرف هند فت

گویند که تلفظ آن بر غیر دشوار است. (از
آندراج):

تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد
تعلیق رسباز نباید ز رسن تاب. خاقانی.

پای رسن باز که گردد به راه
کی به رسن بررود از روی چاه.

امیر خسرو دهلوی (از فرهنگ نظام).
کنی اگر ره یاریک آدمیت سر

مده ز کف چو رسن باز لنگر خود را.
محمدسعید اشرف (از نظام).

رسن بازی. [ر س ب] [ا ح م ص] مرکب) عمل
و شغل رسن باز. ریسمان بازی. (فرهنگ

فارسی معین):

آن رسن کش به لیماسازی

من بیچاره در رسن بازی. نظامی.

عنکبوتی شدم ز طنازی

و آن شب آموختن رسن بازی. نظامی.

بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد

رسن بازی هندوان پیشه کرد. نظامی.

ولی باد از رسن پایت ربوده ست

رسن بازی نیدانی چه سود است؟ نظامی.

چند با تو بگویم که معلق زدن بیاموز و سگ

از چنبر جهانیدن و رسن بازی تعلم کن تا از

عمر خود برخوردار شوی. (از منتخب لطائف

عبید زاکانی). و رجوع به رسن باز و مترادفات

کلمه شود.

رسن باف. [رَسْمَ] (نصف مرکب)

رسن بافنده. که رسن بیافد. (یادداشت مؤلف).

حبال. (دهار).

رسن بریده. [رَسْمُ بَدْ] (نصف مرکب)

افسارگسته. بی بندوبار:

کآن شفته رسن بریده

دیوانه ماه نو ندیده. نظامی.

رسن بسته. [رَسْمُ بَتَّ / بَتَّ] (نصف

مرکب) مقید. بندی. بطنا بسته شده. به رسن

بسته شده:

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار

بر او تازگی رفت چون نوبهار. نظامی.

رسن به گردن. [رَسْمُ بَگَدَّ] (نصف مرکب)

رسن در گردن. در گردن طناب انداخته با

حالت طاعت و فرمانبرداری و تسلیم:

بنواخت به بند کردن او را

می برد رسن به گردن او را. نظامی.

گردی گنهی نمود پایم

امروز رسن به گردن آیم. نظامی.

رسن پیچ. [رَسْمُ] (نصف مرکب) صفت

مفعولی از رسن پیچیدن. طناب پیچ.

طناب پیچیده. پیچیده به رسن. (نصف مرکب)

نعت فاعلی از رسن پیچیدن. که رسن پیچد.

[[(مرکب) چرخشی که ریمان دلو بر آن

پیچد، و این در هندوستان نیز بود. احسنی

خوانساری در تعریف حمام گوید:

رسن پیچی از دلو آن چرخ اخضر

نگون عکسی از جام آن مهر تابان.

(از آندراج).

رسن پیسه. [رَسْمُ سَ / سَ] (مرکب)

پیه‌رسن. رسن دو یا چند رنگ. ابرق.

(یادداشت مؤلف):

باذیبحری جو پر دم ز دهن

مارپسه کم ز پیه‌رسن. نظامی.

رسن قاب. [رَسَ] (نصف مرکب) رسن تابنده.

رسن گر. حبال. (یادداشت مؤلف). کسی که

ریمان می‌تابد. (ناظم الاطباء) (از شعوری

ج ۲ ص ۱۳). آنکه ریمان تابد. طناب باف.

تابنده ریمان. (فرهنگ فارسی معین).

شالنگی. (از آندراج) (یادداشت مؤلف):

رسن در گلو بربط از چوب خوردن

چو طفل رسن تاب کسلان نماید. خاقانی.

تحقیق سخن گوی نغیزد ز سخن دزد

تعلیق رسن باز نیاید ز رستاب. خاقانی.

ترا تا پیشتر گویم که پشتاب

شوی پسر چو شاگرد رسن تاب. نظامی.

میوات باید که شیرین تر شود

چون رسن تابان نه واپس تر شود. مولوی.

ای در این چنبر همه تاب آمده

همچو شاگرد رسن تاب آمده. عطار.

سفرت هست چو شاگرد رسن تاب از پس.

این معین.

بر اوج چنابت نرسد هیچ کمندی

بیهوده رسن تاب خیالند فغانها.

بیدل (از آندراج).

[[(حامص مرکب) رسن تابی. تاب دادن و بهم

پیوستن رسن. (فرهنگ فارسی معین).

رسن تابی. [رَسَ] (حامص مرکب) عمل و

شغل رسن تاب. (یادداشت مؤلف). تابیدن

ریمان. رسن تابیدن. [[کنایه از فکر بر اصل

کردن برای هلاک یا تخریب کسی. (از

آندراج):

چرخ با آنکه سر موز حمل پشم تراست

به رسن تابی منصوروشان استاد است.

ملاطفا (از آندراج).

و رجوع به رسن تاب و مترادفات کلمه شود.

رسن تابیدن. [رَسَ] (مص مرکب)

رسن تافتن. ریمان تافتن. (از آندراج).

رجوع به رسن تافتن در هر دو معنی شود.

رسن تاختن. [رَسَ] (مص مرکب)

رسن افکندن. (از آندراج). ریمان

انداختن:

گه این راگه آن را رسن ساختی

خطر بین کز انسان رسن تاختی^۱.

(از آندراج).

رسن تافتن. [رَسَ] (مص مرکب) رسن

تابیدن. ریمان تافتن. (از آندراج). تعویبه.

(منتهی الارب). عیل. (تاج المصادر بیهقی).

مشد. (دهار) (منتهی الارب):

ز گور تالب دوزخ بتافتم رسنی

ز بهر بستن بارگناه بیارم. سوزنی.

[[کنایه از فکر بر اصل کردن برای هلاک یا

تخریب کسی. (آندراج):

خصمت آمد به ته دار ز رفعت طلبی

پدر چرخ برایش چه نکو تافت رسن.

ظهوری ترشیزی (از آندراج).

اترار: سخت تافتن رسن را. عَجَلُ: رسن را

تافتن. (منتهی الارب). مُشَد: رسن نیک

بتافتن. (دهار).

رسنده. [رَسَ] (نصف) آنکه به کسی یا

چیزی برسد. ج. رسندگان. (فرهنگ فارسی

معین). واصل. (یادداشت مؤلف): سهم

صوب؛ تیر رسنده. (منتهی الارب). بالغ. بلغ.

بَلُغ. (یادداشت مؤلف). [[لاحق. (منتهی

الارب).

رسن ساختن. [رَسَ] (مص مرکب)

رسن تابیدن. [[ساحی کردن. اندازه گرفتن.

(یادداشت مؤلف). پیمودن. (از آندراج):

به چاه سیصد باز اندرم من از غم او

عطای میر رسن ساختم ز سیصد باز.

شا کر بخاری.

چونان که گر خواهی در بادیه

سازی ازو زرف چهی را رسن. فرخی.

بدینگونه مساح منزل شناس

ز ساحل به ساحل گرفتی قیاس

گه این راگه آن را رسن ساختی

خطر بین کز انسان رسن تاختی.

(از آندراج).

و رجوع به ماده رسن تاختن شود.

رسن کش. [رَسَ] (مص مرکب)

رسن کشنده. کشنده طناب. آنکه سر طناب

گیرد و بجایی کشد:

آن رسن کش به لیماسازی

من بیچاره در رسن بازی. نظامی.

رسنگر. [رَسَ] (مص مرکب) کسی که

ریمان می‌سازد. (ناظم الاطباء). حبال.

رسن ساز. رسن تاب. (یادداشت مؤلف):

چون رسنگر ز پی آمد همه رفتار مرا

به سفر^۲ مانم کز باز پس اندازم تیر.

ابوشکور.

رسن گسته. [رَسَ] (مص مرکب) [رَسَ] (مص مرکب)

رسن گسته. بند اطاعت گسته. (یادداشت

مؤلف). از قید فرمانبرداری سر تافته. بند

اطاعت پاره کرده. بی‌اعتنا به اصول و قواعد:

وحشی شده و رسن گسته

از چهره به خوی خلق رسته. نظامی.

رسنوار. [رَسَ] (هزوارش).^۳ به لغت زند،

نیزه و سان و رمح. (ناظم الاطباء). بزبان زند

و پازند^۴ نیزه خطی باشد و به عربی رمح

خوانند. (آندراج) (برهان).

رسن وار. [رَسَ] (مص مرکب) همچون

رسن. همانند رسن. مانند رسن. مثل ریمان.

ریمان وار. که مثل ریمان بلند باشد. که

۱- شاید: «در سن باختی»، یعنی رسن بازی

می‌کرد (؟) مؤلف آندراج را در این ماده بحثی

طولانی است. رجوع به آندراج شود.

۲- نل: به شکر...

۳- هزوارش (rasnī(k)، پهلوی nēzak، نیزه.

هزوارش فوق را rasnv(a)d هم می‌توان

خواند. (از حاشیه برهان ج معین).

۴- در آندراج: ژند و پازند.

مانند رسن دراز باشد؛
سرن از چنبر تو بیردند لیکن
رسن‌وار سوشان درآید به چنبر. امیرمعزی.
بیبجید آه من در بر چو ز آتش چنبری و آنگه
رسن‌وار آتشین چنبر گره گیرد ز بیچانی.
خاقانی.

سراغوش و گیسوی عنبرفشان
رسن‌وار در عطف دامن‌کشان. نظامی.
به گیسوی رسن‌وار از پس پشت
چو افی هرکه را می‌دید می‌کشت. نظامی.
رسن‌ور. [رَسَ وَرَ] (ص مرکب)^۱ دارای
رسن:

ای کعبه جهان‌گرد ای زمزم رسن‌ور
زرین رسن نمایی چون زمزم آبی از بر.
خاقانی.

رسو. [رَسُو] (ع مص) ایستادن بر جای و
استوار شدن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)
(آندراج). ثابت و استوار گشتن. (از اقرب
الموارد). استوار شدن. (ترجمان جرجانی چ
دیرسیاقی ص ۵۲) (مصادر اللغة زوزنی)
(دهار). استوار گشتن. (تاج المصادر بیهقی).
|| بر جای ایستادن کشتی در دریا بر لنگر. (از
اقرب الموارد). ایستادن کشتی در دریا. (تاج
المصادر بیهقی). || بر جای ماندن پای کسی
در جنگ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب)
(از آندراج). || نیست روزه کردن. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از
اقرب الموارد). || اصلاح کردن میان کسان.
(منتهی الارب) (از آندراج).^۲ صلح افکندن.
(تاج المصادر بیهقی). آشتی دادن و آرامش
بخشیدن میان قوم. (از اقرب الموارد). || ذکر
کردن پاره‌ای از حدیث: رسا من الحدیث
رسوا. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || رفع کردن
حدیث را بسوی کسی و نقل کردن از وی. (از
اقرب الموارد). از کسی حدیث کردن. (تاج
المصادر بیهقی). || بانگ کردن شتر گشن،
ماده‌شتران رمیده متفرق را تا بسوی وی میل
کنند و آرمیده شوند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج).

رسو. [رَسُو] (ع مص) مصدر به معنی
رَشُو. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (منتهی
الارب). رجوع به رَشُو شود.

رسو. [رَسُو] (ا) اسکیل. (یادداشت مؤلف).
درختچه‌ای است. رجوع به اسکیل شود.

رسوا. [رُسُو] (ص) فصح. (آندراج) (منتهی
الارب) (ارمغان آصفی). بی حرمت و بی عزت
و بی آبرو و بدنام و مفتضح. (فرهنگ فارسی
معین). مفتضح. کسی که بر بدی آشکار شده،
مثال: فلان رسوا شده است و خیر ندارد.
(فرهنگ نظام). کیاده. (لفت قمرس اسدی،
نسخه خطی کتابخانه نجف‌جوئی). فضوح.

مفتضح. (منتهی الارب). خَزَی. (یادداشت
مؤلف). فضح. بدنام. معروف به بدی. مشهور
به کاری بد. که عیبهای پوشیده او پیدا و فاش
شده است. تنگین. (یادداشت مؤلف):
از جد نیکورای تو وز همت والای تو
رسواترند اعدای تو از نقشهای الفیه.

منوچهری.
راضیم من شا کرم من ای حریف
این طرف رسوا و پیش حق شریف. مولوی.
خشنودی نگاه نهانی برای غیر
بیزاری تافاقل رسوا برای چیست. ظهوری.
شور بلبل ز لب مهر خموشی برداشت
فصل حسن چمن و لاله رسوای دلست.
دانش (از آندراج).

مرا رسوا چنین می‌بین و فکر خویشتن می‌کن.
مرا رسوا چنین می‌بین و فکر خویشتن می‌کن. ؟

دست بر دامن هر کس که زدم رسوا بود
کوه با آن عظمت آن طرفش صحرا بود. ؟
- رسوا زده؛ رسوا شده. از حیثیت و آبرو
افتاده. رسوای خاص و عام گشته:
رسوا زده زمانه گشته
در رسوایی فسانه گشته. نظامی.
- رسوا و علالا، رسوای علالا، رسوا و علا؛
بمعنی اسرار بد کسی فاش شده است.
(یادداشت مؤلف).

- رسوا و علالا شدن؛ همه عیبهای پوشیده
کسی پیدا و فاش شدن. (یادداشت مؤلف).
- رسوا و علالا کردن؛ فاش ساختن بدیهای
نهانی کسی. (یادداشت مؤلف).
- رسوای خاص و عام شدن؛ در انتظار
همگان بی حیثیت و بی آبرو شدن. (یادداشت
مؤلف):

دارم امید آنکه چو من در بیدر شوی
رسوای خاص و عام بهر رهگذر شوی.
کفاش خراسانی.

- امثال:
من که رسوای جهانم غم عالم پشم است.
(امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۴۷).

|| متهم و تهمت زده. (ناظم الاطباء). || کسی که
در میان جمعی جهت عبرت دیگران بطور
بی‌احترامی نگاه‌داشته شود. (ناظم الاطباء).
|| زشت. منفور. مکروه. (یادداشت مؤلف). بد.
بی‌ارزش:

گرچه او راست کسوت زیبا
ورچه ما راست خرقة رسوا. ابوحنیفه.
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک
نا گفته بسی به بود از گفته رسوا.

ناصر خسرو.
وین جان کجا شود چو مجرد شد
وینجا گذاشت این تن رسوا را. ناصر خسرو.
گر پلیدی پیش ما رسوا بود
خوک و سگ را شکر و حلوا بود. مولوی.

پیش ازین برگرد سرگشتن چنین رسوا نبود
این بنای خام را پروانه در محفل گذاشت.

صائب تبریزی.
|| مشهور و آشکار. (ناظم الاطباء). به معنی
بغایت فاش و آشکار مجاز است، چون: ناله
رسوا و تافاقل رسوا و بوی رسوا، و با لفظ
کردن و شدن مستعمل. (آندراج). به معنی
ظاهر هم هست. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۶).
فاش. (ارمغان آصفی). || به معنی شایع است
مرکب از بخش «رس» و «وا». (از شعوری
ج ۲ ورق ۲۱) از چرخیات نظام استرآبادی.
ولی در جای دیگر دیده نشد.

رسوا. [رُسُو] (ا) یا رسوای خراسانی،
درویش علی. از گویندگان است و شرح حال
او در نگارستان سخن ص ۳۱ آمده است.
رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران
شود.

رسوا. [رُسُو] (ا) یا رسوای شیرازی، ملا
احمد. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود و
شرح حال او در تذکره نصرآبادی ص ۲۰۱ و
مرآة القصاحة نسخه خطی کتابخانه
سلطان‌القرایی حرف «ر» آمده است. رجوع
به مأخذ مذکور و فرهنگ سخنوران و الذریعه
ج ۹ بخش ۲ شود.

رسوا. [رُسُو] (ا) میر کمال‌الدین. از
گویندگان پارسی‌زبان بود و شرح حال او در
روز روشن ص ۲۴۱ آمده است. رجوع به
مأخذ مذکور و فرهنگ سخنوران شود.

رسوا. [رُسُو] (ا) یا رسوای هندوستانی، از
گویندگان قرن دوازدهم هجری در هندوستان
بود. قانع در ضمن بحث داستان مذاکره و
مباحثه وی با گویندگان معاصر از جمله ملا
محمدباقر قاضی عبدالقادر و شیخ محمدکریم
گویند غزلی از صائب را تضمین کردند، و این
دو بند را از مخمس او آورده است:

یک گلی نیست که آن راه جگر خار تو نیست
بلبلی تیت که شوریده گلزار تو نیست
یک نکو روی ندیدم که گرفتار تو نیست
یوسفی نیست که محو سر بازار تو نیست
نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست
وعظ کم کن تو به این مردم کودن صائب
بکش از صحبت این سلسله دامن صائب
حرف «رسوا» شنو و شور میفکن صائب
پیشن آریاب حد مهر به لب زن صائب
گوش این بدگهران لایق گفتار تو نیست.
وی از جمیع اعتبارات دنیا خود را بریده بود و
ملاحت مشرب داشت. عالمگیر بیای سیر در
زمین سته گذشته. او راست:

۱- از: رسن + ور.

۲- در آندراج این پنج معنی به ضم را نیز آمده
است.

رسوای تراکوجه و بازار بگیرد
این خانه خراب از غم تو فاش بمیرد.
(از مقالات الشعراء ص ۲۵۰).

رسوائی. [رُش] [حامص] رسوایی. رجوع
به رسوایی شود.

رسوا شدن. [رُش شُ دَ] [مص مرکب]
تهدک. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی).
مفتضح گشتن. بی آبرو شدن. از اعتبار و آبرو
افتادن. ظاهر شدن زشتها و بدبیا و عیبا.
(یادداشت مؤلف). افتضاح. (منتهی الارب)
(تاج المصادر بیهقی). ارتحاض. (منتهی
الارب). خزی. (ترجمان القرآن):
ملکان رسوا گردند کجا او برسد
ملک او باید کاو هرگز رسوا نشود.

منوچهری.
ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون مادر و چون پدر شوی رسوا.

ناصر خسرو.
چون عمرو عاص پیش علی دی مه
پیش بهار عاجز و رسوا شد. ناصر خسرو.
لاجرم از بیم که رسوا شوی
هیچ نیاری که بمن بگذری. ناصر خسرو.
ورنه رسوا شوی به سنگ سیاه

از سپیدی رسد سیه رویی. خاقانی.
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب. مولوی.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بی معنی است خود رسوا شود.
مولوی.

نه اندیشه از کس که رسوا شدی
نه طاقت که یکدم شکیا شوی. سعدی.
آن کز تو گرفت کینه اندر دل
شد بر سر خلق در جهان رسوا. ؟
- امثال:

پسته بی مغز اگر لب واکند رسوا شود. ؟
خواهی نشوی رسوا هرنگ جماعت شو.
(امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۹۵۰).
هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود. (امثال
و حکم دهخدا ج ۲ ص ۷۵۲).
|| فاش شدن. آشکار شدن:

چه خیال است که دیوانه شیدا نشویم
بوی مشکیم محال است که رسوا نشویم.
صائب تبریزی.

رسوا شده. [رُش شُ دَ / دَ] [نمف مرکب]
فاش شده. بر سر زبانها افتاده. ظاهر و آشکار
شده. از پرده پدیده.

ای غمت مادر رسوا شده را سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر. خاقانی.
رسوا کردن. [رُش کَ دَ] [مص مرکب]
فضیحة. (ترجمان القرآن). کبت. (منتهی
الارب). اخزاء. (تاج المصادر بیهقی)
(ترجمان القرآن). خزی. تهدک. افتضاح.

فضح. (دهار). اخزاء. افتضاح. (مصادر اللغه
زوزنی). ذام. تندید. پرده از کار بد کسی
برداشتن. فاش کردن عمل یا اعمال زشت
کسی. مفتضح کردن. (یادداشت مؤلف):

مگر کاهش تیز پیدا کند
گنهکار را زود رسوا کند. فردوسی.

به کاری که زیبا نباشد بسی
نباید که یاد آورد زآن کسی
که خود را بدان خیره رسوا کند
وگرچند کردار والا کند. فردوسی.

بیاری و رسوا کنی دوده را
بشورانی این کین آسوده را. فردوسی.
تن خویش در جنگ رسوا کند
همان به که با او مدارا کند. فردوسی.

هرگز منی نکرد و رعونت زهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.
منوچهری.

گرامروزت بدستی جلوه کرده است
کنده فردا بدیگر دست رسوا. منوچهری.
یوسف به صبر خویش پیمبر شد
رسوا شتاب کرد زلیخا را. ناصر خسرو.

جهل را گرچه بیوشی خویشتن رسوا کنی
گرچه پوشیده نماند گز جهل از گر بتر.
ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۱۶۲).
چون و چرا عدوی تو است ایرا

چون و چرا همی کندت رسوا. ناصر خسرو.
بلاد بمن فروگرفتند و زنان را رسوا کردند و
قتلهای بی اندازه رفت. (فارسانامه ابن بلخی
ص ۹۵).

لطف حق با تو مداراها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند. مولوی.
تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد. مولوی.

مرد می ترسید زآن کش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر. عطار.
مه که سیه روی شدی در زمین
طشت تو رسواش نکردی چنین. نظامی.

زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مقلس را که خوش رسوا کند.
مولوی.

کرد رسوایش میان آنجمن
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن. مولوی.
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان
را رسوا کنی و خود را بی اعتماد. (گلستان).

آن به که لب از خواهش الماس بدم
رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را.
طالب آملی.

تنکیل؛ رسوا بکردن. (از تاج المصادر بیهقی).
فضح؛ رسوا کردن کسی را. کشفته الکواشف؛
رسوا کردم او را. (منتهی الارب). و رجوع به
رسوا نمودن شود.

رسوا گردیدن. [رُش گَ دَ] [مص
فردوسی.
مفتضح گشتن. بی آبرو شدن. از اعتبار و آبرو
افتادن. ظاهر شدن زشتها و بدبیا و عیبا.
(یادداشت مؤلف). افتضاح. (منتهی الارب)
(تاج المصادر بیهقی). ارتحاض. (منتهی
الارب). خزی. (ترجمان القرآن):
ملکان رسوا گردند کجا او برسد
ملک او باید کاو هرگز رسوا نشود.

منوچهری.
ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون مادر و چون پدر شوی رسوا.

ناصر خسرو.
چون عمرو عاص پیش علی دی مه
پیش بهار عاجز و رسوا شد. ناصر خسرو.
لاجرم از بیم که رسوا شوی
هیچ نیاری که بمن بگذری. ناصر خسرو.
ورنه رسوا شوی به سنگ سیاه

از سپیدی رسد سیه رویی. خاقانی.
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب
لیک آن رسوا شود در دار ضرب. مولوی.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
و آنچه بی معنی است خود رسوا شود.
مولوی.

مرکب) رسوا شدن. مفتضح گشتن. بی آبرو
گردیدن

ز صبح تیغ تو گردد به یک نفس رسوا
اگرچه سازد خصمت شب سیه پرده
ایمانی اصفهانی (از ارمغان آصفی).

- امثال:
پسته بی مغز چون دهان باز کند رسوا گردد.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۵۰۵).

و رجوع به رسوا شدن و رسوا گشتن شود.
رسوا گشتن. [رُش گَ تَ] [مص مرکب]
رسوا گردیدن. رسوا شدن. مفتضح گشتن:

بر سر کوی تو هرگاه که پیدا گشتم
سگ کویت به فغان آمد و رسوا گشتم.
محتشم کاشانی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به رسوا شدن و رسوا گردیدن شود.
رسوا نمودن. [رُش نَ / نَ] [مص
مرکب) بی آبرو کردن. زشتهای نهانی اعمال
کسی را فاش ساختن. رسوا کردن. (از
یادداشت مؤلف). ذام. ذم. (منتهی الارب):
خنده رسوا می نماید پسته بی مغز را
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش.
صائب تبریزی.

چنان رسوا نمودم تقوی دیرینه خود را
که کردم ریش قاضی خرقة پشمینه خود را.
آرزو اکبرآبادی (از ارمغان آصفی).

و رجوع به رسوا کردن شود.
رسوایی. [رُش] [حامص] رسوائی.
فضیحت و مذلت. (آنندراج). افتضاح و
بسی آبرویی و بدنامی و ذلت و فضیحت و
بی حرمتی. (ناظم الاطباء). ایته. مؤبته. خزی.
فته. فضاح. فضاحه. فضوح. فضوحه.
فضیحة. لوءه. مهانه. مهجرة. ويلة. هاجره.
هتکه. هون. (منتهی الارب). حالت و کیفیت
رسوا. افتضاح. بی آبرویی. بدنامی. (فرهنگ
فارسی معین). صفت رسوا. پیدا و فاش شدن
عیب یا عیوب نهانی کسی. پیدا آمدن و
مشهور شدن زشتهای اعمال کسی. پیدا و
مشهر گشتن راز نامناسب از کسی. فضاحت.
خزی. ننگ. عار. فضوح. فضح. (یادداشت
مؤلف). سواة. سواة. (مهذب الاسماء):
هر آن پیری که بر نایی نماید
جهانش ننگ و رسوایی نماید.
(ویس و رامین).

بر آورند بیک جا دروغ و رسوایی
جدا ندیدم مر آنرا زین هگرز کسی.
ناصر خسرو.

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

پنجاه سال بر اثر دیوان
رفتی به بی فساری و رسوایی. ناصر خسرو.
شاید که ز بیم شرم و رسوایی

در جستن علم دل کنی یکتا. ناصر خسرو.
خون رسواییست نادانی برون بآیدش کرد
اندک از دل پیش از آن کاو مر ترا رسوا کند.

ناصر خسرو.
ولیکن چون کسی بیاید که خان و مان ببرد من
نیز خواهم که رسوایی که در جهان ننگینج
بجای او بکنم. (اسکندرنامه نسخهٔ سعید
نقیسی). خدیجه گفت: من نپندم آن که
رسوایی من باشد. (قصص الانبیاء ص ۲۱۷).

هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت خواه رسوایی فرست. خاقانی.
در عهد تو زیبایی چیزیت که خاص است آن
در عشق تو رسوایی کاریت که عام است آن.
خاقانی.

رسوا زدهٔ زمانه گشته
در رسوایی فسانه گشته. نظامی.
گر آید دختر قیصر نه شاپور
ازین قصرش به رسوایی کم دور. نظامی.
ظلم شد امروز تماشای من
وای به رسوایی فرادی من. نظامی.
بر سر میدان رسوایی عشق
عالمی را همچو شیدایی بین. عطار.
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست
یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را. سعدی.

خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر
هر که او را خبر از شمت رسوایی هست. سعدی.

هر که با دانا مشورت کند از رسوایی ایمن
باشد. (از اقوال منسوب به سقراط. از تاریخ
گزیده).
- امثال:

خربار و رسوایی بار کن. (فرهنگ نظام).
روستایی رسواییست. (امثال و حکم ج ۲
ص ۸۸۰).

عشق پیری گر بجنبد سر به رسوائی زند
(کشد). (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۰۲).
کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند. (امثال و
حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۴۶).

مرگ به از رسوایی است. (فرهنگ نظام).
صلیحاء: هر رسوایی و فاحشه و کار بد ظاهر
و پیدا. فلاند غوکل: رسواییها. (منتهی
الارب). فضیحت: رسوایی کشیدن. (دهزار).
موثبات: رسواییها. رجل متهتك: مرد بی پروا
که از رسوایی با ک ندارد. (منتهی الارب).
- به رسوایی کشیدن: منجر به رسوایی شدن.
به بی آبرویی و زشتی انجامیدن. (یادداشت
مؤلف):

هرچه بفرستی به رسوایی کشد
دل شفاعت خواه رسوایی فرست. خاقانی.
- رسوایی بار آوردن: کاری کردن که
نتیجه اش آشکار شدن به بدی باشد. (فرهنگ

نظام). مرتکب عملی که به زشتی کشد. شدن.
رسوایی. [رُش] [اِرخ] یا رسوایی جغتایی.
پسر یادگار بیگ حالتی. از گویندگان قرن دهم
هجری بود و شرح احوال او در نگارستان
سخن ص ۳۵ آمده است. رجوع به همان
مأخذ و فرهنگ سخنوران شود.

رسوایی. [رُش] [اِرخ] یا رسوایی همدانی.
از گویندگان قرن دهم هجری بود و شرح
احوال او در قاموس الاعلام ترکی آمده است.
رجوع به همان مأخذ و فرهنگ سخنوران و
الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رسوایی گری. [رُش گ] [حامص مرکب]
افتضاح. ارتکاب به کار مفتضاحانه. انجام
دادن کاری که مایهٔ آبروریزی است. (از
یادداشت مؤلف).

رسوب. [ر] [ع] [ا] سر زه^۱. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج). [اص] شمشر
درگذرنده. (ناظم الاطباء). شمشر ماضی و
درگذرنده در ضریه. (منتهی الارب)
(آندراج). شمشر که در زخمگاه دور
فروشد. ج. رُسوب. (مهذب الاسماء). [مرد
حلیم. [داهیه (زیرک و هوشیار). (از اقرب
الموارد).

رسوب. [ر] [ع] (مص) تهنشین شدن چیزی
در آب. (از اقرب الموارد). به تک آب شدن و
نشستن در آن. (ناظم الاطباء). ته نشستن. در
ته ظروف قرار گرفتن دُرد یا جرم شیء.
(فرهنگ فارسی معین). به تک نشستن چیزی
در آب. (صراح اللغه) (آندراج) (منتهی
الارب). به آب فروشدن. (تاج المصادر
بیهقی) (دهار). بزیر آب فروشدن. (مصادر
اللغة روزنی). ته نشستن. تهنشینی. ته نشستن
مادهای در آب. استقرار اجزاء در تک آن. لُرد
افکندن. لُرت انداختن. (یادداشت مؤلف).
قرار گرفتن اجزای غلیظ مایعات در تک آن.
(از کشف اصطلاحات الفنون). [افروفتن
چشم به مفاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(از صراح اللغه) (آندراج). چشم به گود
فروشدن یعنی در مفاک فرو رفتن.
(مجمّل اللغه). چشم به گود فروشدن. (تاج
المصادر بیهقی). گود افتادن چشم. (یادداشت
مؤلف) (از اقرب الموارد).

رسوب. [ر] [ع] [ا] دُرد. لُرد. ته نشست. در
طب هر جوهری غلیظ از مایه هر چند بر
روی آب ایستد یا در میان علو و سفلی باشد.
(یادداشت مؤلف). هر چیز که در تک آب و
شراب و بول و هر مایه فرو نشیند. دُرد.
دردی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی
معین). چیزی که در ته آب و شراب و بول و
مثلهم فرو نشیند، آنرا در فارسی دُرد گویند.
مگر صاحب کشف به فتح نیز نوشته. (غیاث
اللغات از منتخب اللغات و کشف اللغات).

هرچه در ظرف از دُرد مایعات تهنشین شود. و
در اصطلاح پزشکی هر مایه را گویند که
غلیظ تر از بول و متمیز از آن باشد اعم از
اینکه در وسط یا بالای ظرف قرار گیرد.
رسوب بر سه قسم است: اول آنکه در ظرف
ته نشین می شود و رسوب راسب نامیده
می شود. دوم آنکه در وسط ظرف پیدا می شود
و رسوب متعلق نامیده می شود. سوم آنکه در
بالای ظرف قرار دارد و آن را غمام و سحاب
و رسوب طافی گویند. و باز رسوب به طبیعی
و غیر طبیعی تقسیم می شود و رسوب طبیعی
را رسوب فاضل و خوب، و رسوب
غیر طبیعی را رسوب پست گویند. (از کشف
اصطلاحات الفنون). و رجوع به همین مأخذ
شود.

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.
(فرانسوی). 2 - Dépôt de l'urine.

- رسوب بول^۲: املاح و عناصر سلولی یا
غیر سلولی که در ادرار مریضان ته نشسته شود
و مورد آزمایش قرار گیرد. تهنشین شاش.
(فرهنگ فارسی معین).
- رسوب طافی: راسب روی آب. (بحر
الجواهر).
- رسوب فاضل: راسب سفید و املس
مستدیر متصل الاجزاء متشابهة للاجزاء. (بحر
الجواهر).
- رسوب کردن: تهنشین شدن. راسب شدن.
ته نشستن. (یادداشت مؤلف).
- رسوب متعلق: راسب در میان سفلی و علوی.
(بحر الجواهر).
[اص] تهنشینی. ته نشست. (فرهنگ
فارسی معین).

رسوبی. [ر] [ع] (ص نسبی) دُرد. منسوب به
رسوب. (ناظم الاطباء). ته نشسته. لغات
فرهنگستان. [اص] منسوب به رسوب: اراضی
رسوبی. (یادداشت مؤلف).

رسوب. [ر] [ع] [ا] دُرد. (هندی، [ا] داروی
هندیست که در امراض بکار برند. (یادداشت
مؤلف).

رسوخ. [ر] [ع] (مص) ثابت و پایرجا شدن
چیزی در جای خود مانند ثابت شدن مرکب
در کاغذ و دانش در قلب، و فلان راسخ در
علم است یعنی از ثابت و استوارشدگان در
آنت. (از اقرب الموارد). ثابت و استوار
پایرجای شدن: رسوخ رسوخاً. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج). استوار شدن.
(ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی
ص ۵۲) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللغة

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.

۱- در آندراج «سرنیزه» آمده و گمان می رود
سرنیزه و شمشر درگذرنده در ضریه باشد که
در منتهی الارب و بتبع آن در ناظم الاطباء و
آندراج مصحف شده است.

زوزنی (دهار). ثابت و استوار شدن. پابرجای گردیدن. (فرهنگ فارسی معین).
||سیخ آور شدن. (ترجمه جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
|| فرورفتن آب غدیر در زمین و سپری گردیدن آن: رسوخ الفدییر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
|| فرورفتن باران تا نم زمین: رسوخ المطر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
 فرورفتن نم باران به زمین و رسیدن به رطوبت پیشین آن. (از اقرب الموارد).

رسوخ. [ر] [ع] (مص) استواری و پابرجا بودن. (غیاث اللغات) (از مستخب اللغات).
 سنوخ. (یادداشت مؤلف). استواری. پابرجایی. ثبات. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف): رسوخ پیدا کرد بنیادش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۰۸). آن واقعه سبب رسوخ محبت جماعتی شد به حضرت ایشان. (انیس الطالبین).

— بارسوخ: بانفوذ. باثبات. بمجاز. عالم و فهمیده و راسخ در علم. صاحب رسوخ: هست تعلیم خسان ای بارسوخ همچو نقش خوب کردن بر کلوخ.

مولوی.
 — صاحب رسوخ: کسی که بواسطه استواری و پایداری دارای فضیلت باشد. (ناظم الاطباء).
|| اثر. (ناظم الاطباء).
 نفوذ. (فرهنگ فارسی معین).

رسوخ کردن. [رُكَدْ] (مص مرکب) بطور ثابت و استوار در دل اثر کردن و راه پدید کردن دل به استواری. (ناظم الاطباء).
 رخنه کردن. نفوذ کردن. اثر کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رسوخ یافتن. [رُتَتْ] (مص مرکب) رسوخ کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 نفوذ یافتن. اثر کردن. رجوع به رسوخ کردن شود.

رسوخیت. [رُخِيَتْ] (الز ع، مص جعلی) پایداری و استواری و ثبات و ثابت قدمی.
|| مودت و صداقت. (ناظم الاطباء).

رسوران. [رِسْرَان] (سرو روان و سرو آزاد، یعنی مانند سرو می خرامد، و به این اسم معشوق را منصف کنند. (ناظم الاطباء).

رسوخ. [ر] [ع] (مص) دوایهای یافته که در میان کمان بتندند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رسول. [ر] [ع] (مص) پیغامبری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم است به معنی رسالت، و اصل آن مصدر و فعل آن مرده (متروک). (از اقرب الموارد). اسم به معنی رسالت است. (از متن اللغة): رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق

چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی.

ناصرخسرو.
|| پیغامبری. ج. اُرُشَل و رُشَل و رُشَلَاء. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیغامبری. (دهار) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). پیغمبر فرستاده شده. (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (مهذب الاسماء). ج. رُشَل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نبی. (فرهنگ فارسی معین). پیامبر. پیغامبری. پیغمبر. پیغمبر. (یادداشت مؤلف). در عرف مسلمانان کسانی را گویند که خداوند برای راهنمایی بشر و دین حق فرستاده، و در قرآن نوح و لوط و اسماعیل و موسی و عیسی و هود و شعیب و صالح و خاتم آنان حضرت محمد یاد شده است. (از اعلام المنجد). و قوله تعالی: اَنَا رَسُولُ رَبِّ الْعَالَمِينَ. (قرآن ۱۶/۲۶). و نگفت رُشَل از اینروست که در وزنه‌های قُفُول و قُفُیل واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکی است. (ناظم الاطباء). پیغمبری که صاحب کتاب باشد به خلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد. (غیاث اللغات) (آندراج). کسی که خداوند او را برای تبلیغ احکام خود بسوی مردم برانگیخته است. (از تعریفات جرجانی). کلیبی و فراء گفته‌اند هر رسولی نبی است ولی عکس آن درست نیست ولی معتزله گفته‌اند میان آن دو فرقی نیست زیرا خداوند تعالی حضرت محمد را یک بار به لفظ نبی و بار دیگر به لفظ رسول خطاب فرموده است. (از تعریفات جرجانی). پیغامبری، و در امتیاز رسول بر نبی گفته‌اند که به نبی وحی آید نه برای ارسال بدیگران برخلاف رسول. (یادداشت مؤلف):
 سر نامه نوشت نام خدای محمد رسولش بحق رهنمای. فردوسی.
 که خورشید بعد از رسولان مه
 تناید بر کس ز بویگر به.
 فردوسی.
 نباید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
 دروغ بر تو نکتجد چو بر خدای دوی.
 منوچهری.
 خرد سوی انسان رسول نهانست
 بدل در نشسته بفرمان یزدان. ناصرخسرو.
 برای ارشاد و رسالت ایشان رسولان
 فرستاده. (کلیله و دمنه).
 رسول کائنات احمد شفیع خلق ابوالقاسم
 جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم. خاقانی.
 — آل رسول: مراد فرزندان حضرت محمد (ص). کنایه از سادات بنی فاطمه که از نسل حضرت رسول‌اند؛ یکسو شده‌ام از خدا و رسولش. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۸).
 اگر دعوتم رد کنی و ر قبول
 من و دست و دامان آل رسول.
 سعدی (بوستان).

— اولاد رسول: کنایه از سادات بنی فاطمه: اینها که همه دشمن اولاد رسولند از مادر اگر هرگز نایند رویند. ناصرخسرو.
 — رسول حجاز: مراد حضرت محمد (ص) است. (یادداشت مؤلف):
 ترا هست محشر رسول حجاز
 دهندت به پول چندود جواز. عنصری.
 — رسول حق: پیغمبر خدا. کنایه از حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف):
 قول رسول حق چو درختی است بارور
 برگش ترا که گاو تویی و ثمر مرا.
 ناصرخسرو.

— رسول خدا: آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء). کنایه از حضرت محمد (ص). آن حضرت صلی الله علیه و آله. (ناظم الاطباء):

چهارم علی بود جفت بتول
 که او راستاید بخوبی رسول. فردوسی.
 دین خدای ملک رسول است و خلق پاک
 امروز بندگان رسولند و رعیتش.

ناصرخسرو.
 گوید که تو حجت فرزند رسولی
 زین درد همه سال به رنجید و بلاید.
 ناصرخسرو.

رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار
 کجا صحابه اخبار و تابع اخیر. ناصرخسرو.
 و خدیجه سیده زنان عالم بود رسول را همه
 فرزندان از خدیجه بود. (قصص الانبیاء ص ۲۱۶).

ای از عروس نه فلک اندر کمال بیش
 وز نه زن رسول به ده نوع یادگار. خاقانی.
 شنیدم که طی در زمان رسول
 نکردند منشور ایران قبول. خاقانی.

همی گفت گریان بر احوال طی
 بسع رسول آمد آواز وی. سعدی (بوستان).
 و رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۲، ۳۸، ۷۶،
 ۱۳۸، ۳۵۱ و ۳۵۴ و سبک‌شناسی ج ۲
 ص ۱۸، ۳۶، ۱۱۵، ۱۱۸، ۲۲۰ و ۲۵۰ و
 فیه مافیة ص ۸۱، ۱۰۵، ۱۳۵، ۱۶۳ و ۲۳۹ و
 فهرست آن و تاریخ کرد ص ۱ و التفهیم
 حاشیة ص ۲۰۰ و تاریخ بخارا ص ۲۷ و
 غزالی‌نامه حاشیة ص ۷۰ و حاشیة
 ص ۱۹۳ و ۲۴۱ شود.

— مدینه رسول: شهر مدینه: مأمون گفت: سخت صواب آمد و کدام کس را ولیعهد کنم؟ گفت: علی بن موسی الرضا علیه السلام که امام عصر است و به مدینه رسول علیه السلام می‌باشد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۶).
|| فرستاده شده. (غیاث اللغات) (آندراج) (قاموس کتاب مقدس) (از اقرب الموارد). فرستاده. (دهار) (یادداشت مؤلف) (لغت فرس اسدی). فرسته. (لغت فرس اسدی، نسخه

خطی کتابخانه نخجوانی). اجری. جری. (منتهی الارب). قاصد و پیک، (غیث اللغات) (آندراج) (از شرح نصاب). برید. پیغام‌گزار. پیام‌گزار. پیغام‌آور. مندوب. نماینده. در لغت به معنی آنکه از طرف فرستنده‌های به اداء رسالت و پیغام مأمور باشد اعم از اینکه پیغام را برساند یا بگیرد. (از تعریفات جرجانی). آنکه مأمور ابلاغ پیغام از جانب کسی به دیگری است. فرستاده. قاصد. پیک. (فرهنگ فارسی معین). پیغام‌آور و پیک و چرگر و پیورده. (ناظم الاطباء). سفیر: اگر خزان نه رسول فراق بود چرا هزار عاشق چون من جدا فکند از یار.

فرخی. و بهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۸). گرصد پسر بدم همه را کرد منی فدا آن روز کآمدش ز رسول اجل پیام. خاقانی. گرسولان وفا نامه نیارند به تو هم به زهار جفا از تو پیامی برسد. خاقانی. رسولان طغان خان ملک ترک حاضر بودند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۵). به زبان رسولان از زبان ایسلک خان تیرا میکرد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۳۱). رسولان با حصول مقصود و وصول مطلوب بازگشتند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۷۷).

چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاقتر. مولوی. گرنیاید بگوش رغبت کس [نصیحت] بر رسولان پیام باشد و یس. (گلستان). گرنشوی نصیحت و گر بشوی بصدق گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ. سعدی. به نیکی و بدی آوازه در بیط جهان سه کس برند غریب و رسول و بازرگان. سعدی.

رسول شروان چون خوانی آن بزرگی را که در جهان سخن ملک او سلیمانیت. افضل‌الدین ساوی.

رسول کردن؛ قاصد کردن. پیک فرستادن؛ از دل به دلت رسول کردیم. وز دیده زبان راز بستیم. خاقانی.

[[بلجی و سفیر. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف)؛ آنچه بنام خلیفه بود نزدیک وی بردند و صد هزار درم صلت مر رسول را. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۷). و روز دیگر که بار داد با دستار سپید و قبای سپید بود و همه اولیا و حشم و حاجیان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۱). لشکر بر سلاح و برگستان و جامه‌های دیبای گوناگون با عمارها و سلاحها به دو رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان ایشان گذرانیده آید. (تاریخ

بهیقی ج ادیب ص ۲۹۰). امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجه بزرگ رود تا تدبیر عهد بستن خلیفه و بازگرداندن رسول پیش گرفته آید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۳). بر اثر ایشان خواجه علی میکائیل و قضات و فقها و علما و زعیم و اعیان بلخ و رسول خلیفه با ایشان در این کوکبه بر دست راست علی میکائیل. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۹۲). رسول بر سیرت و خرد پادشاه دلیل باشد. (سیاستنامه خواجه نظام‌الملک). [[صدیق. (ناظم الاطباء). [[باهم و موافق در تیراندازی و مانند آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موافق تو در تیراندازی و جز آن ج. رُسل، رُسل، رُسل. (از اقرب الموارد). [[(لخ) این لفظ در حق عیسی گفته شده است زیرا که رسول خدا او بود که از برای نجات جهان فرستاده شد. (قاموس کتاب مقدس). و رجوع به عیسی و مسیح در همین لغت‌نامه شود.

رسول. [ر] [لخ] جبرئیل. (از ناظم الاطباء). **رسول**. [ر] [لخ] فرستاده خلیفه عباسی نزد مسعود، آخرین سلطان سلسله ایوبیه عربستان به سال ۶۱۹ ه. ق. و او پدر علی مؤسس خاندان ائمه رسولی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ائمه رسولی شود.

رسول. [ر] [لخ] یا رسول باره‌های. میر عبدالرسول از سادات باره و از همراهان نواب سیف‌الله خان صوبه دارته و از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. قانع او را از شاعران عهد صوبه‌داری (۱۱۳۷-۱۱۴۲ ه. ق.) شمرده و بیت زیر را از او آورده است: گر من نخورم پاده خدا می‌گوید از نعمت ما حیف که محروم شدی.

(از مقالات الشعراء ص ۲۵۱). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رسول آباد. [ر] [لخ] دهی از دهستان میان‌جام بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۲۰۳ تن. آب از قنات. محصول آنجا پنبه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رسول آباد. [ر] [لخ] دهی از دهستان شهربران بخش حومه شهرستان مهاباد. سکنه آن ۲۸۸ تن. آب از سیمین‌رود. محصول آنجا چغندر قند و توتون و حبوب. صنایع دستی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رسولا. [ر] [لخ] یا رسول ابن صالح آیدسنی. او راست؛ الفتاوی العدلیه (تألیف به سال ۹۶۶ ه. ق.). (یادداشت مؤلف).

رسولا. [ر] [لخ] یا رسول ابن احمد بن یوسف حنفی تبتی، ملقب به جلال‌الدین. او راست؛ ۱- تعلیقه بر موصل حسین بن علی بن علی صنعانی که موفق به اتمام آن نشده. ۲- شرح مفیدی بر منار الانوار نسفی. ۳-

حاشیه‌ای بر ایضاح ابن حاجب. ۴- تعلیقه‌ای بر اصول علی بن محمد بن بزودی. ۵- رساله فی زیاده الایمان و نقصانه. ۶- رساله فی الفرق بین القرض العملی و الواجب. ۷- منظومه فی الفروع. ۸- شرح منظومه اخیر در چهار جلد. ۹- رد رساله محمد بن محمود بابرئی. ۱۰- رد رساله فی الجمعه و عدم جواز الصلوة فی مواضع متعدده. ۱۱- مختصر شرح مغلطای بر صحیح بخاری. ۱۲- شرح تلخیص المفتاح. ۱۳- رساله فی البسمة. رسولا به سال ۷۹۳ ه. ق. درگذشت. (یادداشت مؤلف).

رسول اکرم. [ر] [لخ] پیغمبر گرامسی. کتابه از حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد و رسول و تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۲۹، ۳۲ و ۱۴۶ و تاریخ مغول ص ۱۰۳، ۲۲۲، ۵۱۶ و ۳۱۷ و ۵۵۶ و تاریخ ادبی ایران از سعدی تا جامی ص ۵۲۵ شود.

رسول الله. [ر] [لخ] [ع] مرکب فرستاده خدا. پیامبر خدا. [[(لخ) کتابه از حضرت محمد (ص). (یادداشت مؤلف)؛

این گوهر از جناب رسول الله پاکست و داور است خریدارش. ناصر خسرو.

بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک بندگان، حرمت ازین درگه والا بینند.

خاقانی. خاک‌بالین رسول الله همه حرز شفاست. حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام. خاقانی. مگر معامله لا اله الا الله

درم خرید رسول الله کند بیها. خاقانی.

و رجوع به رسول و رسول اکرم و محمد در همین لغت‌نامه و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۲، ۷۴، ۱۹۶ و ج ۲ ص ۴۶، ۱۲۱ و ۱۵۸ و ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۰۵ و منجمل: التواریخ و القصص ص ۱۲، ۱۳، ۴۵۴، ۴۶۸ و الاوراق ص ۲، ۱۷، ۱۸، ۱۵۴، ۲۰۹، ۱۱۵ و الجماهر ص ۲۳ و ۵۹ و تمه صوان ص ۱۲ و ۸۶ و فهرست تاریخ سیستان و چهارمقاله ج خاور ص ۲۵ و ۲۰۴ و فهرست ضحی الاسلام ج ۳ و فهرست عیون الاخبار، و الوزراء و الکتاب ص ۹، ۱۳، ۱۴، ۲۶، ۸۵ و ۲۲۵ و احوال و اشعار رودکی فهرست ج ۱ و اخبار الدولة السلجوقیه ص ۶۴ و تاریخ عصر حافظ فهرست ج ۱ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۴۴ شود.

رسولخانه. [ر] [ن] [ن] (مرکب) خانه معد برای پذیرایی رسولان. دارالشفاء. (یادداشت

۱- در فارسی الله گاهی در شعر بصورت مخفف آید بدینسان: الله.

مؤلف)، آسایشگاه و محل پذیرایی از فرستادگان و سفیران کشورهای خارج؛ در رسولخانه فرود آوردند و نزل بسیار دادند. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۵۹۸). فرمود تا او را به رسولخانه بردند. (اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). چون ملکاناموت از پیش شاه بازگشت و او را به رسولخانه بردند رئیس مصر به درگاه شاه اسکندر شد تنها. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). آنج لایق اردو بود با حرم فرستادند و قومی به اصحاب هفود و جوارح دادند... و چند تن را به خرابیات و رسولخانه فرستادند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رسول‌خانی. [ز] [ا]خ] تیره‌ای از ایل بهارلو (از ایلات خمسه فارس). (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۶).

رسولدار. [ز] [ا]ف مرکب] کسی که مأمور پذیرایی رسولان بود (عهد غزنویان) (نظیر رئیس تشریفات وزارت امور خارجه). (فرهنگ فارسی معین). رئیس تشریفات دربار شاهان قدیم بویژه در عهد غزنویان. (یادداشت مؤلف)؛ رسولدار رسول را بیآورد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۲۹۵). امیر فرمود رسولدار را که رسول را پیش باید آورد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۴۲). تا آنگاه که رسولدار را به سرایی که ساخته بودند فرود آوردند. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۴۲). اوستادم خواجه بونصر مشکان مثالی که رسم بود رسولدار بوعلی را بداد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۲۸۹). خلعت را رسولدار بگناه به سرای رسول رفته و بیرده. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۷۶).

رسول فرستادن. [ز] [ف] [د] [م] مصص مرکب] قاصد فرستادن. بیک روانه کردن. (یادداشت مؤلف). فرستادن ایلچی و نماینده و قاصد بسوی کسی؛ نامه رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال تا هشیار باشد که علی تکین رسولی خواهد فرستاد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۶۰). رسول فرستاد و زشتی این حال که رفت باز نمود به وحش و ختلان و مصرح بگفت که سلطان از غزنین حرکت کرد اگر تو به طاعت می‌آیی این اثر طاعت نیست. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۵۶۹). امروز جنگ نخواهد بود می‌گویند علی تکین کوفته شده است و رسول خواهد فرستاد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۵۴). چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و به خرد نزدیک بودی که مهترت رسولی فرستادی. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۵۴). اگر جنگ پیش آرد برنشینم و کار پیش گیریم که رسولی فرستد حکم مشاهده را باشد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۵۴). ابراد؛

رسول به شتاب فرستادن. (تاج المصادر بهیقی). || پیغمبر فرستادن. به پیغمبری مبعوث کردن.

چونکه پیری فرستاد خداوند رسول یا ازین حال نبود ایزد دادار خبیر.

ناصر خسرو.
رسولی. [ز] [ا]حاصص] رسالت و پیغامبری. (ناظم الاطباء). پیغامبری. || پیغام‌رسانی. (فرهنگ فارسی معین). فرستادگی. (ناظم الاطباء). سفارت. سفیری. ایلچی‌گری. نمایندگی؛ پس پسر عضدالدوله... را به رسولی به غزنه فرستاد. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۱۸).

چو سلطان خود کند حالی رسولی

رسولی دگر باشد فضولی. پوریای ولی.
احمد بن ابی‌الاصبح به رسولی نزدیک عمر و برادر یعقوب آمد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۲۹۶). این سلیمانی به رسولی و شغل بزرگ آمده است. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۲۹۶). به چند دفعه خواستند که به رسولیها برود و حیلت کرد تا از وی درگذشت. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۲۵۵). به رباط مسانک علی میمون قرار گرفت [بوصادق] و بر وی اعتماد کردند پادشاهان و رسولیهای بانام کرد. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۲۰۷).

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه اسکندر آمدش به رسولی سخن‌گزار.

خاقانی.
— به رسولی فرستادن؛ بنمایندگی و ایلچی‌گری فرستادن. بسمت سفیر و نماینده به جایی روانه ساختن؛ به روزگار سامانیان یک بار وی را به رسولی به بخارا فرستاده بود. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۶۸۵). خواجه ابوالقاسم حصیری را و قاضی حسن بوطاهر تبانی را خویش این امام بوصادق تبانی به رسولی فرستاد نزدیک ارسلان خان و بفراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۵۳۶). قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر آنجا به رسولی فرستاده آید. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۸۳).

— رسولی کردن؛ ایلچی‌گری کردن. رسول شدن. نمایندگی داشتن. سفیر بودن؛ رسولی‌ها کرده بود به دو دفعه و به بغداد رفته. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۳۶۳). وی را بناوخت و گفت این یک رسولی بکن چون بازایی قضای نشابور به تو دادیم. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۵۳۸).

|| (ص نسبی) منسوب است به رسول که به سفارت دلالت دارد. (از لباب الانساب).

رسولی. [ز] [ا]خ] یا ائمه رسولی. رسولیان. رجوع به ائمه رسولی و رسولیان یمن شود.

رسولی. [ز] [ا]خ] محمد بن احمد بن قاسم بن رسولی بغدادی، فقیه شافعی، مکنی به ابوالسعادات. او در مسائل خلافتی سخنان خوب دارد و شعر نیکو می‌گفت. رسولی به خراسان سفر کرد و در آنجا بسال ۵۴۴ ه. ق. درگذشت. وی از جعفر بن احمد سراج و ابوالقاسم بن بیان رزاز و جز آن دو حدیث شنید و ابوسعد سمعانی و جز وی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رسولیان. [ز] [ا]خ] ائمه رسولی. رجوع به ائمه رسولی و رسولیان یمن شود.

رسولیان یمن. [ز] [ی] [م] [ا]خ] یا رسولیان یا ائمه رسولی یا آل رسول. از سلاطین قدیم یمن که بنویشته‌اند لیبول از ۶۲۶ تا ۸۵۸ ه. ق. / (برابر ۱۲۲۹ تا ۱۴۵۴ م. ق. در آن سرزمین سلطنت کرده‌اند. لیبول نام سیزده تن از آنان را ذکر کرده است. رجوع به ائمه رسولی در همین لغتنامه و طبقات سلاطین اسلام ترجمه عباس اقبال ص ۸۸، ۸۹ و ۹۰ شود.

رسولون. [ز] [لی] [و] [ا]خ] رسولیان. ائمه رسولی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ائمه رسولی و رسولیان یمن شود.

رسولیه. [ز] [لی] [ی] [ا]خ] چومه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶). رجوع به چومه شود.

رسوم. [ز] [ع] [ص] شتری که باقی ماند بر سیر یک شباروز. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). آنکه یک شبانه‌روز بر سیر باقی نماند (۲). (از اقرب الموارد). || ناقه رسوم؛ ماده شتری که نشان سپل او بر زمین ماند از سختی. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از مهذب الاسماء) (از منتهی الارب). ناقه‌ای که نشان سم او از شدت راه رفتن بر زمین ماند. (از اقرب الموارد).

رسوم. [ز] [ع] [ج] رسم. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب) (دهار) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴) (از اقرب الموارد). رجوع به رسم در همه معانی اسمی شود.

رسوم. [ز] [ع] [ا] آیین‌ها. قواعد. قوانین. (فرهنگ فارسی معین). آیین. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). قانون‌ها. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴):

حدیث او معانی در معانی

رسوم او فضایل در فضایل. منوچهری.
هرگز پادشاه چون امیر عادل سبک‌کنکین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدایی و دانش و همه رسوم ملوک. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۴۵۸). آن رسوم و آثار ستوده... هیچ جای نیست. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۱۰۹).

۱- چنین است در اقرب الموارد و ممکن است غلط چاپی باشد.

چنین مردی به زعامت پهلپانان دریغ باشد با کفایت و مناصحت و سخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را. [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶].
رسوم خدمت پادشاهان باشد که بر رای وی پوشیده مانده است. [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵].

ندیشم از ملوک و سلاطینش
دیگر کنم رسوم و قوانینش. ناصر خسرو.
رسوم ستوده او را زنده گردانید.
(کلیله و دمنه).

وگر قیصر سگالدرای زردشت
کتم زنده رسوم زند و استا. خاقانی.
چو سال آمد به شش چون سرو می رست
رسوم شش جهت را بازمی جست. نظامی.
ز آیین مسلمانی بتان را عار می آید
رسوم عشقبازی را بطور برهن می کن.
علی خراسانی (از آندراج).

— رسوم عرفیه؛ عادات. (ناظم الاطباء).
— [خراجی که ملاک می دهد. (از ناظم الاطباء).

— رسوم و آداب؛ آیین ها و رسم ها. آنچه انجام دادن آن در میان افراد جامعه ای جایز شناخته شده و معمول گردیده است. (یادداشت مؤلف). [عادت ها. (غیاث اللغات). عادات. (از فرهنگ فارسی معین). (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). عادت. (ناظم الاطباء).

[دستورها. ترتیبات. (فرهنگ فارسی معین): اگر رسولی آید رسوم بازمی نماید (بونصر). [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۸۶]. او را و دیگران را مقرر است که بر معاملات و رسوم دواوین و اعمال به از اویم و بهتر از او راه برم. [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۴۲]. کلیله گفت چگونه قربت... جوئی بنزدیک شیر که تو خدمت ملوک نکرده ای و رسوم آن ندانی. (کلیله و دمنه)... رسوم لشکرکشی و آداب سپاهداری از نوعی تقدیم فرمود که روزنامه سعادت به اسم وصیت او مورخ گشت. (کلیله و دمنه). [حصه ها و بهره ها. (فرهنگ فارسی معین). حصه و بهره. (ناظم الاطباء). [عوارض. باج و خراج. (فرهنگ فارسی معین). باج و خراج. (ناظم الاطباء).

— رسوم سزاوولی؛ وجهی که برای مخارج سزاوول داده می شود. (ناظم الاطباء). وجهی که از طرف مستوفیان دیوانی از عارضان و ارباب حقوق گرفته می شد. ج. رسومات. (فرهنگ فارسی معین). پول ناروا و غیرمعینی که ارباب قلم و مستوفیان دیوانی بطور رشوه از عارضین و ارباب حقوق می گیرند. (ناظم الاطباء).

— رسوم مستوفیان؛ مالیات گونه ای که ارباب

حاجات به مستوفیان پردازند. (یادداشت مؤلف).

[مقرری و پاداش و وظیفه ای که شاعران و دیوانیان را می دادند. (یادداشت مؤلف). وظیفه و مشاخره. (ناظم الاطباء):
آزادگی آموخته زو طریق
راوی گرفته زو رسوم و سن.

فرخی.
در اواخر این ضابطه مضبوط نبوده بلکه رسوم خود را از قرار تصدیق دفتری باز یافت می نمودند. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۲۵). و چنانچه صاحبان مناصب رقب منصب خود را به جهت مدافعه رسوم مقرره بمر مهردادان نمی داده اند تصدیق رسوم مقرر خود از سر رشته دفاتر توجیه دیوان مشخص و معین و... رسوم مستمری خود را اخذ می نموده اند و رسوم «مهر شرف نفاذ» بدین موجب است... (تذکره الملوک ص ۲۶).
در ذکر مبلغ و مقدار مواجب و رسوم ارباب مناصب... و آن مشتعل است بر سه مقاله: مقاله اول درباب تفصیل مواجب و رسوم هر یک از امراء عظام... مقرر گشته. (از تذکره الملوک ص ۵۱ و ۵۲).
ایشیک آقاسی باشیان دیوان که حکومت ری با ایشان بوده و قشون مقرری نیز داشته اند و رسوم نیز بر این موجب دارند. (تذکره الملوک ص ۵۴). [حق الجماله. [حق نگارش و کتابت. [کتابت و نگارش. (ناظم الاطباء). [تقوش. (غیاث اللغات).

— رسوم العلوم و رقوم العلوم؛ این عبارت در اصطلاح صوفیان بدین معنی آمده است که چون مشاعر انسان رسوم اسماء الهی اند مانند علیم و سمیع و بصیر که ظاهر گردیده اند در مظاهری که انسان باشد و کسی که صفات و نفس خود را بشناسد و بداند که همه آنها آثار حق و صفات او و رسوم اسماء اویند حق را شناخته باشد و بالجمله رسوم علوم و رقوم علوم عبارت از مشاعر انسان است. (فرهنگ مصطلحات عرفانی تألیف سجادی). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۵۹۰ و اصطلاحات صوفیه (خطی) ص ۸۵۴ شود.

رسوم. [ر] [اخ] تینی از یغایمر صلوات الله علیه. (یادداشت مؤلف).

رسومات. [ر] [از ع، ل] چ رسوم. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رسوم چ رسم را دوباره با الف و تاء جمع بسته اند و برخلاف قواعد زبان عربی است. و همچنین است: احوالات، امورات، حیویات، حوادث، عیویات، عوارضات، فتوحات، فیوضات، قبوضات، قروضات، لوازمات و امثال آنها. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵). رجوع به رسوم شود.

[حقوق و عوارض. (فرهنگ فارسی معین). [آنچه از محصول برای پرداخت مزد مأموران محلی مانند کدخدا و دشتبان و حامی و آهنگر و نجار و غیره کسر می گردد. (از فرهنگ فارسی معین): شغل مشارالیه آن است که محصولات مستغلات دیوانی تمام ممالک محروسه و... و سرانته هنود و سوق الدواب و رسومات ارباب مناصب دیوان اعلی... در سرکار ضابطنویس داد و ستد می شود. (تذکره الملوک چ دبیرسیاقی ص ۴۲). تعامت تیولات و همه... و رسومات وزراء و مستوفیان و کلاتران و مواجب ارباب قلم... داد و ستد و تنخواه داده می شود. (تذکره الملوک ص ۱۷). وزیران دیوان اعلی که مواجیبی ندارند و به شرح جزو رسم الوزارت و غیره و انعام و رسومات در وجه او مقرر است... (تذکره الملوک ص ۵۲). [در اصطلاح امروزه کارخانه مشروب سازی را گویند. (یادداشت مؤلف).

— کارخانه رسومات؛ کارخانه مشروب سازی. (فرهنگ فارسی معین).

رسوم دار. [ر] (نف مرکب) کسی که علاوه بر مواجب، وظیفه دیگر داشته باشد. (ناظم الاطباء).

رسوة. [ر] [ع] [ا] یارق. (منتهی الارب) (آندراج). دستنیج. دستینه. (اقرب الموارد). دستاورنجی که از مهرها و یا از صدقها سازند چ، رسنی. (ناظم الاطباء). آهن سردست؛ ج. رسوات و رسا. (مهذب الاسماء). نوعی از شیه و مهره که در رشته درکشند. (منتهی الارب) (آندراج). دستینه یا دستبند. (دهار).

رسوة. [ر] [س] [ع] [ا] ستون استوار. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رسوة. [ر] [س] [ع] [ا] کلاه. (از ناظم الاطباء). نوعی کلاه. (از اقرب الموارد).

رسوه. [ر] [اخ] یکی از منازل اسرائیلیان است و دور نیست که همان رأسه رومانی باشد که به مسافت دو میل دور از ایله در نزدیکی تلی که به رأس القاعه معروف است در شمال غربی عیصون جابر واقع می باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

رسی. [ر] (حامص) (از: رس). ریشه رسیدن + «ی»، پوند مصدری که معمولاً همراه پیشاوند یا کلمه دیگر آید: بازرسی، بررسی، واری و جز آن. رجوع به ترکیبات کلمه شود.

— بازرسی؛ تفتیش. جستجوی وضع اداره یا سازمانی. رجوع به ماده بازرس و بازرسی در جای خود شود.

— بررسی^۱؛ مطالعه. اقتراح. لغات فرهنگستان. کار بررسی. خواندن کتب و نوشته‌ها و نظر دادن روی آنها. رجوع به ماده بررسی و بررسی در جای خود شود.

— دادرسی؛ محاکمه. لغات فرهنگستان ایران. در اصطلاح قضایی ایران بجای کلمه محاکمه به کار رود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده دادرسی در جای خود شود.

— غوررسی؛ عمل و صفت غوررسی. رجوع به ماده غوررسی در جای خود شود.

رسی. [رُسی] [ع] [ا] ستون ایستاده در خیمه. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عمود ثابت در وسط خیمه. (از اقرب الموارد). [اص] مرد ثابت و استوار در نیکی و بدی. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد ثابت در خیر و شر. (از اقرب الموارد).

رسی. [رُسی سا] [ع] [ا] پشته. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اباران بزرگ قطره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رسی. [رُسی / رُ] (حامص) گلوبندی. شکم پرستی. پرخواری. شکمخواری. شکمبارگی. پرخواری. اکولی. (یادداشت مؤلف):

بیلنج و الفندۀ خویش خور
گلو را^۲ ز رسی به سر بر میر. ابوشکور بلخی.
آب می‌خور زعفران تا رسی
زعفرانی اندر آن حلوارسی. مولوی.
و رجوع به رُسی شود. [احرص. آز. طمع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رُسی شود.

رسی. [رُسی سی] (اص نسبی) منسوب است به رُسی که بطنی است. (از انساب سمعانی).

رسی. [رُسی سی] [اخ] قاسم. مدعی امامت در زمان مأمون خلیفه عباسی که خود را یحیی الهادی می‌نامید و پیروانی پیدا کرد. (یادداشت مؤلف). عباس اقبال مرگ او را بسال ۲۶۴ ه. ق. نوشته و افزوده است که وی کتبی در رد رافضه و رد بر کتابی منسوب به ابن المقفع نوشته است. (از خاندان توبختی ص ۲۶۱). و رجوع به ائمه رسی در همین لغت‌نامه و الفهرست ص ۱۹۳ و شرح حال ابن مقفع نگارش عباس اقبال صص ۶۲-۶۴ و طبقات سلاطین اسلام ترجمه عباس اقبال صص ۹۲ و ۹۳ شود.

رسی. [رُسی سی] [اخ] محمد اسماعیل رسی علوی است. (منتهی الارب) (از لیب الاناب).

رسی. [رُسی سن] [ع] [ا] چ زشوة. (اقرب الموارد). رجوع به رسوة شود.

رسیده. [ر] [اص مرخم] رسیدن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء)

(یادداشت مؤلف). وصول. (یادداشت مؤلف). [وصول اشیاء مرسوله. لغت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف]. [سپری شدن و بر آمدن. لغت محلی شوشتر].

— سررسید؛ در اصطلاح بانک و بازرگانی تاریخی را گویند که برای پرداخت وام یا قسط و جز آن قبلاً معین شده است. مهلت پرداخت ضرب الاجل برای تأدیه بدهی. [اعتراف. [اقرار برگرفتن و دریافتن. (از ناظم الاطباء). [ان‌مف] (مخفف رسیده). بر رسیده و پخته شده. لغت محلی شوشتر. [بالغ. لغت محلی شوشتر. [ا] نوشته‌ای که رسیدن و دریافت کردن چیزی را معلوم می‌کند^۵. بجای قبض، رسید انتخاب شده است. (لغات فرهنگستان). نوشته‌ای که پس از دریافت پول یا شیئی مبنی بر اخذ آن به آورنده دهند. قبض. (فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء). نوشته که بعد از ایصال زر نقد و جز آن از کسی بگیرند، از عالم قبض الوصول یافته، و این در محاوره ارباب دفاتر هندوستان شایع است لیکن در اشعار استادان ولایت یافته نشده. (آندراج). سندالواصل. سندالوصول. قبض رسید. قبضالوصول. قبض‌الواصل. قبض وصول. الواصل. سندی که از دریافت مالی یا نامه‌ای حکایت کند. (یادداشت مؤلف). [جوانسی و شباب. [وا. (از ناظم الاطباء).

رسیدگی. [ر] [ر] [د] [اص] (حامص) چگونگی رسیده. [درآمدن به حالت نضج و پختگی و بلوغ و کمال. (ناظم الاطباء). نضج. پختگی. چگونگی و حالت پختن میوه. مقابل کسالی. مقابل نارسایی. مقابل نارسیدگی. (یادداشت مؤلف). به حالت نضج و پختگی درآمدن میوه. (فرهنگ فارسی معین): مَجِب؛ رسیدگی انگور و پختگی آن. (منتهی الارب): مردی به درگاه آمده اسبی برهنه آورده و می‌گوید که به کشت خویش اندر بگرفتم. پرسید که جو بود یا گندم؟ گفت: جو. بفرمود تا خداوند اسب را بیاوردند و چندانکه قیمت جو بود به وقت رسیدگی تاوان بسته و به خداوند زمین داد. (نوروزنامه). [بلوغ. کمال. (فرهنگ فارسی معین) (از یادداشت مؤلف). رشد. تمیز. خردمندی. تکامل. کِبَر. مقابل نارسیدگی. (یادداشت مؤلف): و از پس طواحن چهار دندان دیگر است دو زبر و دو زیر از هر سوی یکی، و آنرا خِرَد دندان گویند و خرد دندان از بهر آن گویند که از پس رسیدگی برآید. (ذخیره خوارزمشاهی). و نبض کودک چون به حد رسیدگی نزدیک رسد عظیم‌تر از نبض رسیدگان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). عمر مردم بر چهار بخش است یک بخش روزگار پروردن و بایلدن و

فزودن است و این کمابیش پانزده شانزده سال باشد. دوم روزگار رسیدگی است و تازگی و این تا مدت سی سال باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). فزراء؛ زن نزدیک رسیدگی رسیده. قلهد؛ کودک نزدیک به رسیدگی رسیده. (منتهی الارب). [مواظبت و سرپرستی در اجرا و انجام دادن کاری. (از ناظم الاطباء). مراقبت. مواظبت. (یادداشت مؤلف). مراقبت در اجرای امری. مواظبت. (از فرهنگ فارسی معین). توجه و عمل. (فرهنگ نظام). [تحقیق. تفتیش. (از فرهنگ نظام) (یادداشت مؤلف). فحص. تفحص. پژوهش. واریسی. بررسی. (از یادداشت مؤلف). تحقیق. تحقیقات. (از لغات فرهنگستان). تحقیق. بررسی. تفحص. در اصطلاح قضایی، بررسی گفته‌های طرفین، و آن شامل سه مرحله است: ۱- رسیدگی بدایت (رسیدگی بدوی یا ابتدایی)، رسیدگی نخستین. ۲- رسیدگی استینافی، رسیدگی پژوهشی. ۳- رسیدگی تمیزی، رسیدگی فرجامی. (فرهنگ فارسی معین).

— رسیدگی فرجامی؛ رسیدگی تمیزی. (لغات فرهنگستان).

— رسیدگی نخستین؛ رسیدگی بدایت. (لغات فرهنگستان).

[بازدید حساب برای اطمینان از درستی آن^۶. (لغات فرهنگستان).

رسیدگی شدن. [ر] [ر] [د] [اص] (مص مرکب) رسیدگی به عمل آمدن. تحقیق به عمل آمدن. انجام یافتن تحقیقات و بررسی درباره موضوع یا دعوی افراد؛ به شکایت طرفین رسیدگی شود. (یادداشت مؤلف).

رسیدگی کردن. [ر] [ر] [د] [اص] (مص مرکب) توجه کردن. [آگاه بودن. واریسی کردن. (ناظم الاطباء). سرکشی. تحقیق. تفتیش کردن. (یادداشت مؤلف).

— رسیدگی کردن به کارها؛ سرکشی نمودن بدانها. تفتیش و تحقیق از آنها. واریسی کردن به آنها. (یادداشت مؤلف).

رسیدگی نمودن. [ر] [ر] [د] [اص] (مص مرکب) رسیدگی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به رسیدگی کردن شود.

رسیدن. [ر] [ر] [د] [اص] (مص) آمدن. (ناظم الاطباء).

1 - Révision (فرانسوی).

۲- از «رس» و «س».

۳- از «رس س».

۴- ن: شکم را...

5 - Récépissé (فرانسوی).

6 - Vérification (فرانسوی).

۷- پهلوی rasitan (وصول و وارد شدن)، پارسی باستان -rasa= سنسکرت rochali از iar، افغانی عاریتی و دخیل rasēdal، بلوچی ←

الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲) (فرهنگ فارسی معین) (از حاشیه برهان ج معین). آمدن کسی به جایی. قدوم. ورود: رسیدن به خیر؛ خیرمقدم. (یادداشت مؤلف). در آمدن. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (از حاشیه برهان). وارد شدن. (فرهنگ فارسی معین) (از حاشیه برهان ج معین):

رسیدن زی شهر چندان قراز
سپه خیمه زد در نشیب و قراز. رودکی.
به راه اندر همی شد شاهرهای
رسید او تا به نزد پادشاهی. رودکی.

رسیدند یکسر به توران زمین
سواران ترک و سواران چین. فردوسی.
اگر من به ایران نخواهم رسید
نخواهم همی روی کاوس دید. فردوسی.

سیاوش چو در پیش ایوان رسید
سر طاق ایوان به کیوان رسید. فردوسی.
فرستاده نزد سیاوش رسید
چو آن نامه شاه ایران بدید. فردوسی.

رسیدند پس گوی و خسرو به آب
همی بودشان برگزشتن شتاب. فردوسی.
مرغزاری که فسیله گه اسبان تو گشت
شیر کآنجا برسد خرد بخاید چنگال. فرخی.

تنی چند از آب^۱ دریا بچست
رسیدند نزدیکی آبخست. عنصری.
و هر دو لشکر بدان صبر کردند تا شب رسیده
بود بازگشتند چنانکه جنگ قايم ماند. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۶۴۱). من با این پیلانیان
می راندم و مردم پراکنده می رسیدند و همه راه
پر زره و جوشن و سپر و ثقل برمی گذشتم که
بیفکنده بودند... و چاشنگاه فراخ به حصار...

رسیدم و ترکمانان بر اثر آنجا آمده بودند.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۸). من نزدیک
بوسهل روزنی رفته به شهر او را یافتم کار راه
می ساخت مرا گرم برسد و چند تن از آن من
رسیده بودند همه پیاده. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۶۲۸).
به پای ما چه راه شاید بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن. ناصر خسرو.
و در آن شهر مردی بود نام او اولیس عاقل
بود. روزی بمانشا بیرون رفته بود به نزدیک
آن بندر رسید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۷).

چون جعفر طیار با یاران برسدند کس پیش
ملک حبشه فرستاد و دستوری خواست.
(قصص الانبیاء ص ۲۲۶).

پیش از آنکه بدان منزل خواست رسید مرکب
استعمال در جولان آورد. (تاریخ طبرستان).
ابریا و آب زن مشرق و مغرب جهان
صوریدم که می رسد شمس من و خدای من.

مولوی
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحشکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید. حافظ.
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد
ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی. حافظ.

آه من با تو کی رسد آنجا
باد را زهره رسیدن نیست. کمال خجندی.
ناگاه یکی سیل رسید از دره ژرف
پوشید سرایای در و دشت و دمن را.

یا مرگ رسد ناگه و نابود شود مرد
یا کام دل از شاهد مقصود برآید.
ملک الشعراء بهار.
اطلاع: رسیدن جایی را. (منتهی الارب).
هجوم: ناگاه فرا چیزی رسیدن. (تاج المصادر

بیهقی).
— امثال:
رسیدن خر لنگ باز کردن قافله. (امثال و
حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).

— باز رسیدن: رسیدن. وارد شدن. واصل
شدن. وصول:
بشد از پس رنجهای دراز
به یگگی جزیره رسیدند باز. عنصری.

منتظیم جواب این نامه را که بزودی باز رسد.
(تاریخ بیهقی). و رجوع به ماده باز رسیدن
شود.
— به آخر رسیدن: تمام شدن. (یادداشت

مؤلف). بی پایان منتهی شدن:
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم.
سعدی.

و رجوع به ترکیب به پایان رسیدن شود.
— به پایان رسیدن: به آخر رسیدن. (یادداشت
مؤلف):
برسد قافیه شعر و بی پایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر.

فرخی.
و رجوع به ترکیب به آخر رسیدن شود.
— به جان رسیدن، به جان رسیدن کار؛ کارد
به استخوان رسیدن. چاره و صبر و تحمل را
از دست دادن. (یادداشت مؤلف):
کس به آرام جان ما نرسد
که نه اول به جان رسد کارش. سعدی.

— به سر رسیدن: تمام شدن. پایان یافتن. از
میان رفتن:
دریغ مدت عمرم که با امید وصال
به سر رسید و نیامد به سر زمان فراق.

حافظ.
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام

به سر رسید امید و طلب به سر نرسید.
حافظ.
— به شهادت رسیدن: شهید شدن. کشته شدن
در راه خدا. (یادداشت مؤلف).

— به عرض رسیدن: گفته شدن. اظهار شدن
مطلبی از طرف زیر دست به بالادست.
— || به عرض برسد: اصطلاحی است اداری
که زبردستان در گزارش مطلبی به رئیس
مربوط نویسند. (یادداشت مؤلف).

— به قتل رسیدن: کشته شدن. (یادداشت
مؤلف).
— به کسی (به چیزی) باز رسیدن: رسیدن بدو.
برخورد کردن با او. ملاقات کردن با او.
برخوردن به او:

ای صبا گر به جوانان چمن با زرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
حافظ.

— جان به لب رسیدن: هنگام مرگ فرارسیدن.
گاه مرگ شدن. به جان آمدن:
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید.

حافظ.
— در رسیدن: درآمدن. (ناظم الاطباء). وارد
شدن. داخل شدن. واصل شدن:
بر آیین خود نیز پیران ندید
ز پیران سخن سربسر در رسید.

فردوسی.
گفتم خبری نرسیده است از بُست ولیکن
چنان باید که تا روزی ده در رسد. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۳۶). بوسهل روزنی هنوز
از بُست در نرسیده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۳۶). و به همه حالها امروز نامه
صاحب برید در رسد پوشیده. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۲۶). پس از یک ساعت در رسید و
امیر پیل بداشت و امر یوسف زیر آمد و زمین
بوسه داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۱). در
این سخن بود که عبدوس در رسید. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۶۶).
دوازده هزار مرد را دنبال ایشان بفرستاد و
در رسیدند و میان ایشان جنگی عظیم رفت.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۲). برادرش
نرسی را و لشکرها را خواندند چون
در رسیدند همگان زمین بوسیدند و روی در
خاک مالیدند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۸۱).
لشکر چون در رسیدند او را دیدند بر بام دیر با
زیست پادشاهی... (فارسنامه ابن بلخی
ص ۸۲).

نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید

→ عاریتی و دخیل rasag. (از حاشیه برهان
ج معین).
۱- ن: ن: موج.

نی وهم من به وصف جمال تو در رسید.

خاقانی.

به هشتاد و نود چون در رسیدی

بیا سختی که از گیتی کشیدی. نظامی.

هر شکرپاره که در میرسد از عالم غیب

بر دل ریش عزیزان نمکی می آید. سعدی.

که فردا چو پیک اجل درسد

بحکم ضرورت زبان در کشی. سعدی.

— || به دست آمدن. فرارسیدن. حاصل شدن:

نه سیزه برمد از خاک و آنکهی سوسن

نه غوره در رسد از تا ک و آنکهی صها.

خاقانی.

— || بالغ شدن. بزرگ شدن: ما را فرزندان

کاری در رسیده اند و دیگر می رسند ایشان را

کار می باید فرمود. (تاریخ بهجتی چ ادیب

ص ۲۹۴).

— فرارسیدن: رسیدن. آمدن. (یادداشت

مؤلف). پیش آمدن:

بگشای به شادی و فرخی

ای جان جهان آستین خن

کامروز به شادی فرارسید

تاج شعرا خواجه فرخی. مظفری.

ری از آن به ما [مسعود] داد [محمود] تا

چون او را قضای مرگ فرارسد هر کس بر

آنچه داریم اقتصار کنیم. (تاریخ بهجتی چ

ادیب ص ۱۲۸). چون به بالینش فرارسیدم این

همی گفت... (گلستان).

— فراز رسیدن: فرارسیدن. برخورد کردن.

ملاقات کردن. بهم رسیدن:

رسیدن پس یک بدیگر فراز

سخن راندند آشکارا و راز. فردوسی.

و رجوع به ترکیب فرارسیدن و به هم رسیدن

شود.

— کارد به استخوان رسیدن: از دست دادن

هرگونه چاره و راه پیروزی و امید. (یادداشت

مؤلف).

|| شدن. آمدن. فرارسیدن وقت و فرصت:

رسید نوبت یعقوب تا صد هفتاد

گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور.

ناصر خسرو.

چون به سخن نوبت عیسی رسید

عیب رها کرد و به معنی رسید. نظامی.

ای دوست روزها تو مقیم درش بباش

باشد که در رسد شب قدر وصال دوست.

سعدی.

— اندر رسیدن: فرارسیدن. رسیدن. (یادداشت

مؤلف). اندر آمدن:

چنین تا شب تیره اندر رسید

از آن پدسگالان یکی را ندید. فردوسی.

|| پنداشتن و تصور کردن. || فکر کردن. (ناظم

الاطباء). || پیوستن چیزی به چیز دیگر.

اتصال. (فرهنگ فارسی معین). متصل گشتن.

(یادداشت مؤلف). اتصال. (منتهی الارب).

کشیده شدن چیزی تا حدی و مستقل شدن

چیزی از جایی به جایی. مثال: سر ریمان را

به یک ستون بستم تا ستون دیگر رسید. (از

فرهنگ نظام):

سرکش پرست رود باریدی زد سرود

وز می سوری درود سوی بنفشه رسید.

کسایی (اشعار چ ۴ ریاحی ص ۸۰).

سیاوش چو در پای ایوان رسید

سر طاق ایوان به کیوان رسید. فردوسی.

همه ترک و چین زیر فرمان تو

رسیده به هر جای پیمان تو. فردوسی.

چرا نامدی نزد من با خروش

خروش توام چون رسیدی به گوش.

فردوسی.

یکی آتش اندازم اندر جهان

کزینجا به کیوان رسد دود آن. فردوسی.

شیدم من که بر پای ایستاده

رسیدی تا به زانو دست بهم. منوچهری.

و از حیوب که پیوسته غذا را شاید وی [جو]

زودتر رسد و بدو مثل زنتد که چهل روز انبار

به انبار رسد. (نوروزنامه). قادری که دست

زوال به دامن کبریای او نرسد. رازقی که فهم و

کمال در حصر آلائی او نرسد. (راحة الصدور

راوندی ص ۲).

به ناخن رسد خون دل بحر و کان را

که هر ناخنش معن و نعمان نماید. خاقانی.

اگر در محامد اخلاق و مآثر اعراف این پادشاه

میمون سیرت همایون سریرت خوض و

شروح افتد ابتدا به انتهای آن نرسد و بدایت

آن به نهایت نینجامد. (سندبادنامه ص ۱۷).

ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت

بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد.

سعدی.

هجر بپندم اگر وصل میر نشود

خار بردارم اگر دست بخرما نرسد

سعدیا کنگره وصل بلند است و هر آنک

پای بر سر نهد دست وی آنجا نرسد.

سعدی.

دست گدا به سیب زنخدان این گروه

مشکل رسد که میوه اول رسیده اند. سعدی.

بیا که گر به گریبان جان رسد دستم

ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد.

سعدی.

دریغ قافله عمر همچنان رفتند

که گردشان به هوای دیار ما نرسد. حافظ.

— بر رسیدن: رسیدن. متصل شدن. اتصال

یافتن:

نی دست من به شاخ وصال تو بر رسید

نی وهم من به وصف جمال تو در رسید.

خاقانی.

— || بدست آمدن. (ناظم الاطباء).

— || ملاقات کردن. (ناظم الاطباء).

— || بررسی کردن. مطلع گشتن. آگاه شدن:

چونکه خرد را دلیل خویش نکردی

بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار. ناصر خسرو.

— || در تداول امروز، مطالعه کردن. انتقاد

کردن.

— به سمع کسی رسیدن: شنیدن او. به گوش او

رسیدن:

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او

به سمع پادشاه کامگار ما نرسد. حافظ.

— به هم رسیدن: بر رسیدن. (ناظم الاطباء):

چو تویی را چو منی در نظر آید، هیهات

که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد.

سعدی.

و رجوع به ترکیب بر رسیدن در ذیل همین

ماده شود.

|| رسیدن به: پیوستن شخصی به شخص

دیگر. اتصال. تلاقی. (فرهنگ فارسی معین).

ملاقات کردن. (یادداشت مؤلف). برخورد

کردن. برخوردن:

چو خرد بر زین به خسرو رسید

بگفت آن کجا کرد و دید و شنید. فردوسی.

چنین تا به پور سیاوش رسید

ز ره در برش آشکارا بدید. فردوسی.

بدو گفت کای مهتر نامدار

رسیدم بتزدیک اسفندیار. فردوسی.

دست به جنگ بردند و زن و بچه و چیزی که

بدان می رسیدند گسیل می کردند. (تاریخ

بهجتی چ ادیب ص ۱۳۹).

هر کو به تو رسید رسیدش همه مراد

کشت رسیده رانم باران چه حاجت است.

حسن دهلوی (از آندراج).

اتباع، اتباع: رسیدن به کسی. الحاق: رسیدن.

تلاحق: رسیدن یکی بدیگری. تلاقی:

رسیدن. لحاق، لحق: رسیدن به کسی. لقاء:

رسیدن. ملاقات: رسیدن کسی یا چیزی را.

(منتهی الارب).

— اندر کسی رسیدن: او را به دو گرفتن.

(یادداشت مؤلف):

یلان سینه اندر دبیر بزرگ

رسید و بر آشفست برسان گرگ. فردوسی.

— رسیدن دست کسی به کسی: دسترسی پیدا

کردن بدو. موفق به زیارت یا مصاحبت او

شدن. (یادداشت مؤلف): ایزدمالی بر سیل

عادت و عرف فرمود چنانکه تقریر کننده گوید

که پنداری که دست من بتو نرسد. (قصص

الانبياء ص ۱۳۴).

|| وصول چیزی به کسی. (یادداشت مؤلف).

حصول چیزی بدو. وصول. بدست آمدن: چو

آن نامه نزدیک خاقان رسید

بدانگونه گفتار خسرو شنید. فردوسی.

ز کاری که کردی بدی یا بهی

رسیدی به شاه جهان آگهی. فردوسی،
از او رسیده به تو نقد صد هزار درم
ز بنده بودن او چون کشیده باید یال.

عنصری،
و دوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف و غوره و غنجال.

ابوالعباس،
گفتم: خبری نرسیده است از بُست ولیکن
چنان باید که تا روزی ده دررسد. (تاریخ
بیهقی). گفتند ای پیغمبر خدا بهای آن حایط به
من رسید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴).

این آرزوی دل است ز آن می ترسم
ز آن پیش که این رسد به من من برسم.
میسیر بیلقانی.

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد. سعدی،
هر دم از شاخ زبانم میوه تری می رسد
بوستانها رسته ز آن تخم که در دل کاشتی.

سعدی،
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند.

حافظ،
موقوف التفاتیم تا کی رسد اشارت
از دوست یک اشارت از ما بسر دیدن.
همام تبریزی.

رسید مژده که آمد بهار و سیزه دید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نید.
حافظ،

رسید نامه نامی در او نظر کردم
ز اشک خویش ورا همچو دیده تر کردم. آ
نامه رسید و مژده رسید و خبر رسید

در جیرتم که جان به کدامین فدا کنم. ب
|| اصابه. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان
القرآن): اصابه، اصابته؛ تیر به هدف رسیدن،

یا دعا به اجابت رسیدن. (یادداشت مؤلف).
مُصابه. (تاج المصادر بیهقی): تیری رسیده
بود خوارزمشاه را و کارگر افتاده بر جایی که

از سنگهای قلعتی که در هندوستان است
سنگی بر پای چپ او آمده بود. (تاریخ
بیهقی). خوارزمشاه را تیری رسید و ناتوان

شد و دیگر شب را فرمان یافت. (تاریخ
بیهقی). اما تیر رسید بر جایگاهی که وقتی
همانجای سنگی رسیده بود. (تاریخ بیهقی).

اصابه؛ رسیدن چیزی را. (منتهی الارب).
- چشم رسیدن؛ چشم خوردن. (یادداشت
مؤلف):

ترسم چشمت رسد که سخت حقیری
چونکه نبیند خرمکت^۱ به گلو پر. منجیک،
بجز آن نرگس مستانه که چشمش نرسد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست.

حافظ،
|| امیرات شدن. منتقل شدن؛ املاک فلان به

برادرزادگانش رسید. سهم کسی شدن. قسمت
کسی گشتن. عاید شدن. حصه شدن. بهره
گشتن. (یادداشت مؤلف):

به دشمن رسد آنچه باشد به گنج
بده تا روانت نباشد به رنج. فردوسی،
چو شد وطورگ از جهان ناپدید
به پیوند شاهی به اثر طر رسید. اسدی.

همی گفت بی تو مبادا جهان
ز تاج بزرگی و تخت مهان...
ز جمشید تا بر فریدون رسید

سپهر و زمین چون تو شاهی ندید. فردوسی،
چون تخت به خداوند سلطان اعظم ابراهیم
رسید از بوخنیفه پرسید... (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۳۸۷). معلوم ایشان کرد که ملک او

را می رسد که هر مز به غضب دارد. (فارسانه
ابن البلیخی ص ۸۳).
تا خرکره بودی آن میره
بودی و من از غم تو می میر

در پیر خری به من رسیدی
وآنکه گویی که من خرمیر.
سوزنی،
سنگباران ابر لعنت باد

بر زن نیک تا به بد چه رسد. خاقانی،
بیا که گر به گریبان جان رسد دستم
ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد

که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت
که آب گل ببرد تا به نسترن چه رسد.
سعدی،
اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک.

حافظ،
|| عارض شدن. روی دادن. پیش آمدن.
حادث شدن. وارد شدن. نازل شدن، و بیشتر
به «بر» و گاهی به «را» و «به» متعدی شود.

(یادداشت مؤلف). واقع شدن. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین). وقوع. (فرهنگ
فارسی معین). وقوع یافتن. تحقق یافتن:
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید.

رودکی،
به پرموده و ساهه شاه آن رسید
که کس در جهان آن شگفتی ندید. فردوسی،
از او نیز هم بر سرم بد رسد

چپ و راست بد بینم و پیش بد.
فردوسی،
ز گفتار بدگوی وز بخت بد
سزد زین نشان هر چه بر ما رسد. فردوسی،
نباید کزین کین به تو بد رسد

که کار بد از مردم بد رسد.
فردوسی،
بلی آنچه خواهد رسیدن به مردم
بر آن دل دهد هر زمانی گویایی. فرخی.

گوید که شما دخترکان را چه رسیده است
رخسار شما پردگیان را که بدیده است.
منوچهری.

نذر دارم... که نیز هیچ شغلی نکم که به من

رنج بسیار رسیده است. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۱۴۶). گفت مرادی دیگر است اگر آن
حاصل شود هر چه به من رسیده است بر دلم
خوش شود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۰۰).

قلعهای دیدم سخت بلند... چنانکه بسیار رنج
رسیدی تا کسی بر توانستی شد. (تاریخ
بیهقی). امیر سجده کرد... و گفت تا امروز
هر چه به من رسیده بود تمام مرا خوش گشت.

(تاریخ بیهقی).
دعای بخت و جفای سپهر هم برسد
ترا سعادت بادا مرا شکیبایی.

محمد بن مؤید بغدادی.
بدها که به من همی رسد از من
بر گردش چرخ و بر زمان بدم. مسعود سعد.

قلم ملوک چنان باید که به وقت نبشتن
بدیشان رنج نرسد و انگشتان نباید افشرد.
(نوروزنامه).

زخم بر دل رسید خاقانی
تا خود آسیب بر خرد چه رسد
از یکی زن رسد هزار بلا

پس بین تا ز ده به صد چه رسد. خاقانی،
به پادشاه آن رسد که بدان زاهد نادان و عابد
ابله رسید. (سندبادنامه ص ۲۲۷).

زین ستم انگشت به دندان گزید
گفت ستم بین که به مرغان رسید. نظامی.
آنچه بر ما می رسد آن هم ز ماست. مولوی؛
جوانمردی را در جنگ تانار جراحی هول
رسید. (گلستان). باری ملاقاتش کردم و گفتم

عقل نقیست را چه رسد تا نفس خیس
غالب آمد؟ (گلستان).

ازین تعلق بیهوده تا به من چه رسد
وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد
همه خطای منست این که می رود بر من
ز دست خویشتم تا به خوشتن چه رسد.

سعدی،
دلا ز رنج خودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر آیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد. حافظ.

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید.

حافظ،
می شنیدم سحری طفل یتیمی می گفت
هر بلایی که به ما می رسد از این وز راست.

ملک الشعراء بهار.
انفجار؛ رسیدن بلاها از هر سوی. (منتهی
الارب).
- امثال:

رسیده بود بلایلی ولی به خیر گذشت.^۱
(از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
|| دچار شدن. گرفتار آمدن. (یادداشت مؤلف):
به پستی رسید این از آن ازین چنان تنگ شد بر دلبران زمین. فردوسی.
— امثال:
فغان کز هر چه ترسیدم رسیدم. (یادداشت مؤلف).
|| یافتن. (ناظم الاطباء) حاشیه برهان چ معین. نیل. نایل آمدن. موفق گردیدن. توفیق یافتن. نایل شدن، چنانکه به آرزو و یا حتی. (یادداشت مؤلف). دست یافتن:
پس آزادزاده به مردی رسد چنان چون زر از کان به زردی رسد. فردوسی.
تو از بدتتان بودی و بدنشان نه از تخم ساسان رسیدی به نان. فردوسی.
به درمان او کی رسیدن توان سخن بشنوی شهریار جوان. فردوسی.
به کام خویش زیاد و به آرزو برسد بشکر باد ز عمر دراز و بخت جوان. فرخی.
به شکر او توانم رسید پس چه کنم ز من دعا و مکافات زاید دادار. فرخی.
در این روزگار که امیر مسعود بر تخت ملک رسید پس از پدر این زن راست نیکو داشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۹). به همه پادشاهان و گردنکشان اطراف رسیده و ترسانند و خواهند که به انتقامی بتوانند رسید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۳۱). ایشان میان بسته‌اند تا... خللی نیفتد... به تاریخ راندن... چون توانند رسید. (تاریخ بیهقی).
گرمی نوشد گدا به میری برسد و رو بیهکی خورد به شیری برسد. و پیر خورد جوانی از سرگرد و زآنکه جوان خورد به پیری برسد. خیام.
هرگز من و سعدی به امامی نرسیم. مجد همگر.
من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مکتت بماندی. (گلستان).
از آن عذاب الم برهیدم و بدین جنت نعم بر رسیدم. (گلستان).
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید. حافظ.
مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول زورد نیمشب و درس صبحگاه رسید عزیز مصر به رعم برادران غیور ز قمر چاه برآمد به اوج ماه رسید. حافظ:
تا به جایی رسد که می‌نرسد پای او هام و دیده افکار. هاتف اصفهانی.
کشب، کیشب؛ رسیدن به روزی. (منتهی

الارب).

رسیدن به حق خود؛ نائل آمدن. (یادداشت مؤلف).

— به کام (آرزو، مراد، مقصود) رسیدن؛ نایل آمدن بدان. موفق شدن به آن. دست یافتن بدان. بدست آوردن آن:

یکی نامدار است مهران بنام

ز گیتی بدانش رسیده به کام. فردوسی.

به کام خویش رسم گر به من رسانی زود به رسم هر سال آن حرف آخرین جمل.

مسعود سعد.

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد

جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید.

حافظ.

همه هست آرزویم که بیمی از تو رویی

چه زیان ترا که من هم برسم به آرزویی؟

فصیح الزمان شیرازی.

|| وصلت. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). آمیزش.

وصل. (یادداشت مؤلف): گفت مرا چگونه

پسر بود که هیچ آدمی به من نرسیده و من

دخترم از کجا باشد این فرزند. (قصص الانبیاء

ص ۲۰۴). گفت راست گویی هیچ آدمی بتو

نرسیده است. (قصص الانبیاء ص ۲۰۹). || حد

بلوغ یافتن. (فرهنگ فارسی معین). بلوغ.

(تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). به حد

بلوغ رسیدن. (آندراج). بالغ شدن. (یادداشت

مؤلف): همگان با او متفق شدند که او [بهرام

چوبین] پادشاه باشد تا آنگاه که پیروزین

هرمز رسد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۹).

|| کامل شدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین) (حاشیه برهان چ معین). کمال یافتن.

(فرهنگ فارسی معین). به کمال رسیدن.

(غیاث اللغات از سراج اللغة): من که بوالفضل

می‌گویم چون علی مردم کم رسد. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۵۰). بفرمود [خدای تعالی نوح

را] تا درخت ساج بکشت و بعد چهل سال که

برسد سفینه بساخت. (مجموعه السوریه و

القصص).

— رسیدن مشق چیزی؛ به کمال رسیدن به

چیز. (آندراج):

چون گل رعنا شود چسبانه دست سوده‌ام

می‌رسد گر این چنین مشق پشیمانی مرا.

تأثیر (از آندراج).

|| نضج یافتن و پخته شدن طعام و میوه و جز

آن. (ناظم الاطباء). پخته شدن طعام و میوه.

(حاشیه برهان چ معین). پختن میوه. نضج.

(فرهنگ فارسی معین). پختن یعنی درخور

خوردن شدن میوه پس از آنکه خام و ناماً کول

بود. (یادداشت مؤلف). مجازاً، به کمال خود

آمدن چیزی، مثل: رسیدن میوه، و بالاتر رفتن

و اثر خوب دادن چیزی، مثل: رسیدن دماغ و

تریاک (کیف آوردن)، اما رسیدن میوه در

تکلم هم هست و رسیدن دماغ و تریاک در تکلم عصر صفوی بوده و اکنون متروک است. (فرهنگ نظام). پخته شدن میوه و نضج یافتن.

(غیاث اللغات). پختن میوه یعنی از حال کالی

و ناری بیرون آمدن. (یادداشت مؤلف). در

فواکه و اثمار، به حد پختگی رسیدن.

(آندراج): از تخم و چیزهای دیگر بکشدند

پیش از دیگران خربرزه ایشان رسید. (قصص

الانبیاء ص ۸۷). از حبوب که پیوسته غذا را

شاید وی [جو] زودتر رسد. (نوروزنامه). تا

سال دیگر که جو رسد. (نوروزنامه).

در باغ ایادیش بر اشجار مروت

پخته‌ست و رسیده رطب خار شکسته.

سوزنی.

تخم کرم کشت سلامت بود

چون برسد برگ قیامت بود. نظامی.

آب می‌خور زعفراناً تا رسی

زعفراناً اندر آن حلوا رسی. مولوی.

بسیار توقف نکند میوه پربار

چون عام بدانند که شیرین و رسیده‌ست.

سعدی.

— امثال:

هر دم ازین باغ بری می‌رسد

تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد. نظامی.

اطعام؛ رسیدن بار درخت. (منتهی الارب).

ایناخ؛ بجای رسیدن میوه. (تاج المصادر

بیهقی).

— رسیدن آب چشم آب آورده؛ وقت قدح و

میل زدن آن آمدن. (یادداشت مؤلف).

— رسیدن خمیر؛ (شراب، باده)؛ و رأمدن آن.

مخمر شدن. پختن آن. تخمیر. (یادداشت

مؤلف): بگیرند تخم شلغم و... همه را بپویند

و در صره‌ای بندند و چون شراب رسیده شود

صره از وی بردارند. (ذخیره خوارزمشاهی).

تا رسیدن باده را با غم مدارا لازمست

ورنه بیزار از تن خاکیت افلاطون ما.

صائب تیریزی (از آندراج).

— رسیدن دمل؛ گاه کفایتین یا نشتر زدن

آمدن. (یادداشت مؤلف).

— رسیده شدن؛ رسیدن. کامل شدن. بالغ

شدن. نضج. پختن:

دریغ فر جوانی و عز وای دریغ

عزیز بودم ازین پیش همچنان سپریغ

به ناز باز همی پرورد ورا دهقان

چو شد رسیده نبوده ز تیغ تیز گریغ^۲.

شاهد بلخی.

|| در مکلفات به کمال مستی رسیدن، و با لفظ

۱- شعر از آصفی هروی است و مصراع اول

چنین است:

نریخت درد می و محب ز دیر گذشت.

۲- زن: دریغ.

دماغ به معنی سرخوش شدن. (آندراج) (از فرهنگ نظام):

افیون چو رسید غارت هوش کند
گوش را چشم و چشم را گوش کند (؟).

باقر کاشی (از آندراج).
|| (اصطلاح عوام) فرصت کردن: نرسیدم که کارت را انجام دهم. (فرهنگ فارسی معین).
|| منتهی شدن. منجر گشتن. (یادداشت مؤلف).
انجامیدن. ختم شدن:

مرا که عمر به هفتادوشش رسید رسید
دل ز شله صابوته و ز هزه ناز. کابی^۱.
بدان رسید که بر ما به زنده بودن ما
خدای وار همی متنی نهد هر خس.

عسجدی.
اکنون کار به شمشیر رسید فردا جنگ صعب
خواهد بود. (تاریخ بیهقی).
نصیحت بشنو از تلخ آید از یار
که در آخر به شیرینی رسد کار.

ناصر خسرو.
فردا لشکر و فیلان به صحرا بیرون بریم و
جنگ کنیم تا کار کجا رسد. (اسکندرنامه
نسخه سعید نفیسی). و کار بدان رسید که همه
ساله او را به جنگ ایشان مشغول بایست بود.
(فارسانه ابن بلخی ص ۴۲). او جوابی نالایق
داد و آن مقاتل به مجادلت کشید و بدان رسید
که طغان دست به شمشیر کرد و دست
ناصرالدین را مجروح گردانید. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۸).

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد. حافظ.
تا بدان رسید که او را سرنگون در دیوان
دراویختند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۶۱).
ادراک: رسیدن وقت چیزی و منتهی شدن.
(منتهی الارب).

– آفتاب کسی به زردی رسیدن؛ کنایه است
از هنگام بدبختی و فلاکت و مرگ او رسیدن.
فلانی آفتابش به زردی رسیده است.
(یادداشت مؤلف).

– به ثمر رسیدن؛ نتیجه دادن. منتج به نتیجه
شدن. نتیجه بخش گردیدن. (یادداشت مؤلف).
– به جایی رسیدن؛ ثمربخش بودن. نتیجه
دادن. (یادداشت مؤلف):

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من
آنچه البته به جایی نرسد فریاد است.

یغمای جندقی.
– به چاپ رسیدن؛ چاپ شدن. طبع گردیدن.
(یادداشت مؤلف).

– به قطع رسیدن؛ قطعی شدن. قطعیت یافتن.
(یادداشت مؤلف). مسلم گشتن. قابل اجرا
گردیدن. حل و فصل شدن؛ اگر اسم وزارت
هنوز نبود اما جملگی امور ملک به رای او به
قطع می رسیدی. (ترجمه تاریخ یعنی

ص ۳۶۴).

|| اتمام شدن. (ناظم الاطباء) (جاشیه برهان چ
معین). به آخر شدن. سپری گشتن. به پایان
آمدن. به پایان رسیدن. به انجام رسیدن. سر
آمدن. (یادداشت مؤلف): ابراهیم با ساره و با
هاجر بایستادند و قرار کردند و آب نبود
ایشان را، ابراهیم یکی چاه بکند آب خوشی
بر آمد و طعمی که داشتند برسید. گرسنه
شدند. ابراهیم ندانست که چه کند جوالی
برداشت و بر کتب بر نهاد تا زاد بر آورد. پس
در میان راه خواش بگرفت آن جوالم خیب
سر نهاد و... یخفت. (ترجمه تاریخ طبری
بلعمی).

پرسد قافیه شعر و پایان نرسد
گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر.

فرخی.
بوسهل را طاقت برسید و گفت خدائوند را کرا
کند که با چنین سگ قرمپی که بر دار خواهد
کرده فرمان امیرالمؤمنین چنین گفتن.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۱). زید را طاقت
برسید از جور بنی امیه و خروج کرد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۱۹۲). و هارون تنگدل شده
صبرش برسید. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۶۷۸). آن خاک را آرزوی ما خاست
چون آنجا برسدیم ما در آن خاک خاک
شدیم و برسدیم. (اسرارالتوحید ص ۱۲۰).

درین نمود که تا ذکر شب کنی برسیم
شبان محنت من می کنند یلدایی.

محمد بن مؤید بغدادی.
چو طاقتم برسد گویم از عنا یارب
چه حیل سازم و با عاشقی چه چاره کنم.

عبد الواسع جبلی.
بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر
بنگر که در خلاب چگونه خروفتاد. انوری.
ملک پناها مرا قافیه ناگه رسید
لاجرم اندر مدیح ختم سخن ناگه است.

مجیر بلقانی.
دل شکستی مرا طاقت آن محنت برسید.
(مرزبان نامه). روز آدینه بود صبر کرد تا بنماز
آدینه بیرون آمد و در او نگرست عاقبت
طساقتش برسید از ستور فرود آمد.
(تذکره الاولیاء عطار).

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بدهان آمد و طاقت برسید.

سعدی.
– به طاقت رسیدن؛ تمام شدن تاب و طاقت.
به انتها رسیدن تحمل و توانایی؛ متغلبان
دست درازی از حد بسرند و به طاقت
رسیدیم. (فارسانه ابن بلخی ص ۶۶). از
تنگی علوفه... به طاقت رسیده بودند. (ترجمه
تاریخ یعنی). || تمام شدن. کنایه از مردن.
(یادداشت مؤلف):

این آرزوی دل است زان می ترسم
زان پیش که این رسد به من برسم.

مجیر بلقانی.
– زمان رسیدن کسی را؛ گاه مرگ او
فرارسیدن. هنگام مردن او شدن. (یادداشت
مؤلف):

چو خواهد کسی را رسیدن زمان
گواهی دهد دل بر آن هر زمان. فردوسی.
|| مالیدن و سودن. (ناظم الاطباء). || لایق و
سزاوار بودن. (آندراج). مجازاً، به معنی
سزاوار بودن و بیجا بودن برای کسی، مثال:
شما را نمی رسد که با من همسری کنید.
(فرهنگ نظام). حق داشتن. سزاوار بودن.
سزیدن. لایق و درخور بودن. (یادداشت
مؤلف):

کنون همی رسدم کش به فرد دولت شاه
ز آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال.

غضائری رازی.
چنین شکار مر او را رسد که روز شکار
شکاری آرند او راهمه ز صد فرنگ.

فرخی.
زاهدی و حاکمی به من نرسیده است
ور برسد کار پیش گیرم ناچار. فرخی.

کس را نرسد که اندیشه کند این چراست تا
بگفتار رسد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۲).
پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را
خوشر آید و نرسد خدمتکاران ایشان را که
اعتراض کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۷۳). ما بندگانم و نرسد ما را که بر سخن
و رای پدر اعتراض کنیم. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۴۲۵). آن همه خطا بود و ناصواب
که جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که
برکشیدند برکشند. نرسد کسی را که گوید چرا
چنین است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۳۴).

چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود
کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب.
ناصر خسرو.

ترا چون رسد طلب پادشاهی و دعوی ملک
کردن که با زنی بریایی. (اسکندرنامه نسخه
نفیسی). نرسد ما را که جنگ بوم اختیار کنیم.
(کلیله و دمنه). و اگر اجرتی خواهد بر آن [بر
نوشتن] او را [کتاب] رسد. (تفسیر
ابوالفتح رازی).

گویی که ز فضل خویش لافت نرسد
زینگونه سخنهای گرفت نرسد. سوزنی.
به شکر خنده اگر می برد جان رسدش
ور از آن غمزه جادو برد ایمان رسدش
نوح وقتست که عشق ابدی کشتی اوست
گر جهان زیر و زبر کرد به طوفان رسدش.

مولوی (از آندراج).

۱- به فریب نیز نسبت داده اند.

مر او را رسد کبریا و منی که ملکش قدیم است و ذاتش غنی. سعدی. بکش چنانچه تو دانی که بنده را نرسد خلاف آنکه خداوندگار فرماید. سعدی. من از کجا و نصیحت کنان بیده گوی حکیم را نرسد کدخدایی بهلول. سعدی. جز صورت در آینه کس را نمی رسد با طلعت بدیع تو کردن برابری. سعدی. به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد ترا درین سخن انکار کار ما نرسد. حافظ. دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن ترا رسد که غلامان ماهرو داری. حافظ. زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب ترا رسد که کنی دعوی جهانیانی. حافظ. آخر رسد که باز برسم کآن دلبر من چه نام دارد. غنی کشمیری (از آندراج). نرسد جوان را به پیر اندرز گفتن. نرسد زبردستان را به سران خرده گرفتن. (یادداشت مؤلف). برابر آمدن. مساوی بودن. برابری کردن. مقابلی کردن. (یادداشت مؤلف): فضیلت نوشتن فضیلتی سخت بزرگست که هیچ فضیلتی بدان نرسد زیرا که وی است که مردم را از مردمی به درجه فرستگی برساند. (نوروزنامه). از روی نیکو شادی آید، چنانکه هیچ شادی به آن نرسد. (نوروزنامه). سروبالای مانگر به چمن برگذری سروبالای ترا سرو به بالا نرسد. سعدی. ز هر نبات که حسنی و منظری دارد به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد. سعدی. به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد ترا درین سخن انکار کار ما نرسد اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده اند کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد به حق صحبت درین که هیچ محرم راز به یار یک جهت حقگزار ما نرسد هزار نقش بر آید ز کلک صنع ولی به دلپذیری نقش نگار ما نرسد. حافظ. هزار سلطنت دلبری بدان نرسد که در دلی به هنر خویش را بگنجانی. حافظ. تو اگر به هر نگاهی ببری هزارها دل نرسد بدان نگارا که دلی نگاه داری. محمدحسین شهریار.

رسیدن. [رِ / دَ] (مص) رشتن و رسیدن. (ناظم الاطباء). مخفف رسیدن. رجوع به رسیدن و رشتن شود.

رسیدنامه. [رِ / مَ / م] (لا-مسرکب) ابلاغنامه. (لغات فرهنگستان).

رسیدنی. [رِ / دَ] (ص لیاقت) درخور

رسیدن. لایق رسیدن. شایسته رسیدن: رسیدنی می رسد. (یادداشت مؤلف): روز آدینه شانزدهم ماه رمضان امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرد دو روز تا کسانی که رسیدنی اند درستند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۲۸).

رسیده. [رِ / دَ] (نمف / نف) آمده. درآمد. وارد. (فرهنگ فارسی معین). وارد. وارده. (لغات فرهنگستان). آمده و واردشده. (ناظم الاطباء). اسم مفعول از مصدر رسیدن، به معنی درآمد و آمده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵):

دگر آنکه گیتی پر از گنج تست
رسیده بهر کشوری رنج تست. فردوسی.

— امثال:
رسیده آسوده باشد (از کشف المحجوب، نظیر:
راه منزل رسیده کوتاه است. مکتبی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
و رجوع به رسیدن شود.

— تازه به دوران رسیده: که تازه به قدرت و مقام رسیده باشد. که با سوابق و خانواده حقیر ناگهان به جاه و مقام نائل آمده باشد. نواخته.

— منزل رسیده: که به منزل رسیده باشد. که به منزل آمده باشد:
معرفت منزل و عمل راه است
راه منزل رسیده کوتاه است.
مکتبی شیرازی (از امثال و حکم).
و رجوع به رسیدن شود.

|| پیوسته (چیزی به چیز دیگر). متصل.
|| پیوستن (شخصی به شخص دیگر).
(فرهنگ فارسی معین). || اواصل (چیزی به کسی). (یادداشت مؤلف):
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند
انسانه مجنون به لیلی نرسیده. سعدی.
|| مهمان غیمنتظره (یادداشت مؤلف). مثل:
رسیده رسیده خورد. (جامع التمثیل).
|| ماحضر (یادداشت مؤلف). مثل: رسیده رسیده خورد. (جامع التمثیل). || عارض شده. روی داده. واردشده:
— جراحت رسیده: زخمی. مجروح:
اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست. سعدی.

— زیان رسیده: زیان دیده. متضرر. که زیان و ضرر بدو رسیده باشد. خسارت دیده:
کاروان زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تققد نماید. (مجالس سعدی ص ۲۲).

— ستم رسیده: که مورد تجاوز و تعدی قرار گیرد. که ظلم و ستم بدو رسیده باشد. (یادداشت مؤلف): رعیت مظلوم خراب شده و

ستم رسیده چه سودا دارد. (مجالس سعدی ص ۲۲). و رجوع به ماده ستم رسیده شود. || قسمت شده. نصیب شده. بدست آمده. عاید شده (یادداشت مؤلف). مثل: کال به ما رسیده بهتر از رسیده به ما نرسیده. || واقع شده. (فرهنگ فارسی معین). || بسته (میوه). منضوج. (ناظم الاطباء). یاقع. مقابل رسیده. مقابل کال. مقابل نارسیده. مقابل ناپخته و نارس. (یادداشت مؤلف). || رسیدن به حد میوه پخته. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵):
پیری را دیدند که کشت می دروید بعضی رسیده و بعضی نارسیده. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱).
رسیده و نارسیده می دروید آن صورت ملک الموت است. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱).
بباید دانست که تریاق را کودکی و جوانی و پیری است نخست پس از شش ماه رسیده شود و هر روز قوت آن می افزاید. (ذخیره خوارزمشاهی).
سرو و سپس کشیده تر شد
میگون رطیش رسیده تر شد. نظامی.
روشایی چراغ دیده همه
خوشر از میوه رسیده همه. نظامی.
منم دخت چو انگور رسیده
کسی یک گل ز باغ من نچیده. نظامی.
هر کو بتو رسید رسیدش همه مراد
کشت رسیده را نم باران چه حاجت.
حسن دهلوی (از آندراج).
— امثال:
کال به ما رسیده بهتر از رسیده به ما نرسیده.
— اول رسیده: زودرس. اول رس. نوپز. میوه ای که پیش از دیگر میوه ها برسد:
دست گدا به سب زنخندان این گروه
مشکل رسد که میوه اول رسیده اند. سعدی.
|| احد بلوغ یافته. (فرهنگ فارسی معین). بالغ شده و به سن بلوغ درآمد. (ناظم الاطباء). در انسان آنکه به حد بلوغ رسیده باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). که تواند کسب معاش کرد. که تواند زن کند یا درآمد. بالغ. بلوغ یافته. (یادداشت مؤلف): امیر محمود آن رسیده را [از دختران امیر یوسف] به امیر محمد داد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۴۹). او را نعمت بسیار داده است و تندرست و فرزندان رسیده او را لابد باید شکر کرد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). کز یکی رسیده و بر او پستان برآمده نزدیک من فرست. (سندبادنامه ص ۲۱۲).
از چشم رسیدنی که هستم
شد چون تو رسیده ای ز دستم. نظامی.
نبض کودک چون به حد رسیدگی نزدیک شد
عظیم تر از نبض رسیدگان باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).

بگیتی چون تو ای شاه گزیده
کسی کم یافت فرزند رسیده.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
- دختر رسیده؛ بالغ. جاریه بالغة. به حد زنان
درآمده. که تواند شوهر کردن. که به کارهای
خانه تواند پرداخت.

- در رسیده؛ بالغ. به حد بلوغ رسیده؛ دو
دختر بود امیر یوسف را یکی بزرگ شده و
در رسیده و یکی خردتر و نارسیده. (تاریخ
بیہقی چ ادیب ص ۲۴۸).

- رسیده به حد ازدواج کردن. به حد
مردان درآمده. به حد زنان درآمده.

- نارسیده؛ نابالغ. که به حد رشد نرسیده
باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). که به سن
بلوغ نرسیده باشد؛ و دو دختر بود امیر یوسف
را یکی بزرگ شده و در رسیده و یکی خردتر و
نارسیده. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۲۴۸).
گفتند با کالجبار خالشی حاجب بزرگ منوچهر
ساخته بود او را زهر دادند و آن کودک
نارسیده بود. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۴۵).

- ناباخته. ناخته. نارس. نرسیده. که نپخته
باشد. که نرسیده باشد؛ پیری را دیدند که
کشت می دروید بعضی رسیده و بعضی
نارسیده. (قصص الانبیاء ص ۱۷۱). گفت آن
مردی را که دیدید کشت رسیده را نارسیده
می دروید آن صورت ملک الموت است.
(قصص الانبیاء ص ۱۷۱).

- نورسیده؛ آنکه تازه بالغ گردیده است. (از
شعوری ج ۲ ورق ۱۵). تازه جوان که تازه بالغ
شده است؛

بر نارسیده از چه و چون و چند
عار است نورسیده برنارا. ناصر خسرو.
پسر نورسیده شاید بود
کهنودساله چون پدر گردد. سعدی.

- آدم تازه از سفر آمده.
- تازه به دوران رسیده. نواخته.
- کامل شده. کمال یافته. (فرهنگ فارسی
معین):

- بر رسیده؛ مطالعه کرده. بدقت و بکمال
بمطلبی درنگریسته؛
ایا طریق خرد باز دیده از هر روی
ایا فنون هنر بر رسیده از هر باب. فرخی.

- رسیده به جای؛ بالغ. کامل. (یادداشت
مؤلف):

یکی پور دارم رسیده به جای
به فرهنگ جوید همی رهنمای. فردوسی.

- رسیده فر؛ که فر و شکوه کامل دارد. که
کمال شکوه و جلال را دارد؛
رفت برون میر رسیده فرم
پنچ شده بوق و دریده علم. منجیک.
- دارای سال و سن. - شمر شده. - آگاه شده.
(ناظم الاطباء).

رسیس. [ر] [ع ص] ثابت و استوار. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). چیز
ثابت. (از دهار) (از اقرب المواردا). || مرد
زیرک خردمند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(از اقرب المواردا). || (لا) خبری که به صحت
نرسیده باشد. || اول دوستی. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).
|| اول تب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج). آغاز تب. (از اقرب المواردا).

رسیع. [ر] [یخ] موضعی است. (منتهی
الارب). نام آبی از آبها. و گویند نام جایگاهی
است. (از معجم البلدان).

رسیغ. [ر] [ع ص] فراخ از هر چیزی.
|| طعام رسغ؛ طعام بسیار. (از ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج).

رسیف. [ر] [ع مص] مصدر به معنی رَسَف.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب
المواردا). رفتن رفتار پای بند بر پای. (از
آندراج). رَسَفان. (اقرب المواردا). و رجوع به
رَسَف و رَسَفان شود.

رسیل. [ر] [ع ص] فراخ. (از ناظم الاطباء)
(آندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی
معین) (شرح قاموس). واسع. (از اقرب
المواردا). || مراسل (بمعنی زن ساق پای
پرموی درازموی و...). (از شرح قاموس).
رجوع به مراسل شود. || چیز لطیف. (از ناظم
الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب
المواردا). لطیف. (فرهنگ فارسی معین) (شرح
قاموس). || لطیف، یعنی چیز اندک. (از شرح
قاموس از محیط ابن عیاد). || گشن. (از ناظم
الاطباء) (آندراج). فعل: و هذا رسیلهم؛ ای
فعل لیلهم. (از اقرب المواردا). || اسبی که
همراه اسب دیگر بدود. (فرهنگ فارسی
معین). || آب خوش. (منتهی الارب). آب
عذب. (از اقرب المواردا). آب خوشگوار.
(شرح قاموس). || پیغام کننده. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (فرهنگ نظام) (از فرهنگ فارسی
معین). پیغام برنده. (غیاث اللغات):

همی مدیح تو داودوار بر خوانم
از آنکه کوه رسیل است مرا بر ما به صدا.
مسعود سعد.

|| پیغام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(فرهنگ نظام).

- هم رسیل؛ هم پیغام. هم آواز. هم صدا؛
آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با داود سازد هم رسیل. مولوی.
|| فرستاده. (غیاث اللغات) (از اقرب المواردا).
ج. آژشل و ژشل، رُشلاء. (المجدد). || همراه.
(غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام).
همره. (نصاب الصبیان) (مہذب الاسماء).
دساز. موافق. (فرهنگ فارسی معین).
همدوش. (یادداشت مؤلف). || آنکه با دیگری

هم صدا بخواند. هم آواز. (فرهنگ فارسی
معین):
در پی گرد کاروان غمش
از رسیلان ناله جرسیم. انوری.
گفت حق آموخت و آنگه جبرئیل
در بیان با جبرئیل من رسیل. مولوی.
|| آنکه در تیر انداختن و جز آن شریک باشد.
(یادداشت مؤلف). آنکه در تیراندازی و جز
آن موافقت کند. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (از اقرب المواردا).

رسیلاء. [ر] [س] [ع] (لا) رُسیلی. جانور
کوچکی است. (از اقرب المواردا). رجوع به
رُسیلی شود.

رسیلة. [ر] [ع] (لا) مکتوب. نامه. ج. رسایل.
(یادداشت مؤلف).

رسیلة. [ر] [س] [ع] (مصفر) تصغیر رسلة.
ج. رُسیلات. (از اقرب المواردا). رجوع به
رُسیلة شود. || القی الکلام علی رسیلانه؛ یعنی
خوار داشت او را. (از اقرب المواردا) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

رسیلی. [ر] (حامص) عمل رسیل. همراهی
و هم آوازی. (یادداشت مؤلف). هزارستان با
هزارستان رسیلی داود را نشاید. (مقدمه
ورقاه بر حدیقه).

- رسیلی کردن؛ همراهی کردن. هم آواز
شدن؛
ولی آنکه خجل گردی که استادی ترا گوید
که با داود پیغمبر رسیلی کن درین صحرا.
سنایی.

شهنشه چون شنید آواز شیرین
رسیلی کرد و شد دساز شیرین. نظامی.

رسیلی. [ر] [س] [ع] (لا) جانوری کوچک.
(ناظم الاطباء) (از متن اللغة). جانورکی است.
(از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع
به رسیلاء شود.

رسیم. [ر] [ع] (لا) نوعی از رفتار شتر. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رفتار
شتر، و آن فوق ذمیل است. (از اقرب المواردا)
(از متن اللغة).

رسیم. [ر] [ع مص] به رفتار رسیم رفتن
شتر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از
متن اللغة). || به سیل خود نشان بر زمین
گذاشتن شتر. (از ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). نشان گذاشتن بر زمین. (از اقرب
المواردا). نشان گذاشتن بر زمین از سختی راه
رفتن. (از متن اللغة).

رسیم. [ر] [یخ] نام صحابی هجری عبدی.
(منتهی الارب). صحابی هجری عبدی است
از بنی عبدالقیس. (از تاج العروس).

رسیس. [ر] (لا) به لغت زند، نیزه. (ناظم
الاطباء). رسواد است که نیزه باشد به لغت
زند و پازند. (برهان). در برهان گفته به معنی

رسواد است که نیزه باشد به لغت زند و پازند^۱. (انجمن آرا) (آندراج).

رسية. [رَش سِي] [ص نسبی] منسوب به قاسم رسی، مدعی امامت در عهد مأمون. (یادداشت مؤلف). رجوع به رسی و ائمه رسیه شود.

رش. [رَش] (ل) بازو، یعنی از سر دوش تا آرنج. (ناظم الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). بازو. (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). ساعد. (دهار)^۲. بازو که به عربی عضد گویند و سر انگشت است تا آرنج. (غیاث اللغات). || مسافت میان دو دست چون آنها را از هم باز کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (فرهنگ خطی) (لغت محلی شوشتر) (از غیاث اللغات). واحد طول و آن برابر است با فاصله هر دو دست چون از هم باز کنند. گز. (از فرهنگ فارسی معین). آنرا بغل نیز گویند. (لغت محلی شوشتر). مسافت دو دست باشد چون از هم بکشایند، و آنرا ارش نیز گویند. (فرهنگ سروری):

رش و سنگ کم و ترازوی کز

همه تدبیر مرد غدار است. ناصر خسرو. گز و ذرع^۳. (ناظم الاطباء). گز. (برهان). مطلق گز. (لغت محلی شوشتر). || ارش یعنی از آرنج تا سر انگشتان. (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از فرهنگ خطی) (لغات شاهنامه) (از شعوری ج ۲ ورق ۸). واحد طول، و آن برابر است با فاصله سر انگشت میانه دست تا آرنج. (از فرهنگ فارسی معین). مخفف ارش، و آن از آرنج تا سر انگشتان دست است. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). مخفف ارش از آرنج تا سر انگشتان، آنرا گز دست نیز گویند و به عربی ذراع‌الید خوانند. (از لغت محلی شوشتر). پیمودن زمین بود نه جامه^۴. (لغت فرس اسدی نسخه عباس اقبال ص ۲۰۷). این لغت بر این معنی در هیچیک از نسخ دیگر نیست و در نسخه اساسی هم امثال ندارد. (حاشیه همان صفحه):

ز بالا فزون است ریشش رشی

تینده در او خانه صد دیوپای. معروفی. چهل رش به بالا و پهنا چهل نکرد از بنه اندر او آب و گل. دقیقی. ز صد رش فزونست بالای او همان سی و هشت است پهنای او. فردوسی. به رش کرده بالای این پل هزار بخواهی ز گنج آنچه خواهی بکار. فردوسی. کمندی فرور برده بالای او سرش بیست رش بد به پهنای او. فردوسی. تو ز آن مرز یک رش میماید پای چو خواهی که میمان بماند پای. فردوسی.

ز ده رش فزون بود پهنای او

چهل رش بیمود بالای او. فردوسی. نه من و نیش تبغی که بدو جوید کین سه رش و نیم درازی یکی قبضه ازین.

منوچهری. جگر بیست مبارز شدن روز مضاف نیزه بیست‌رش دست‌گزی^۵ نو کند.

منوچهری. بیلای صدرش فزون از درخت

همه پر سر و بیخ بر سنگ سخت. اسدی.

به مقدار بگرفته یکی تنگ

چهل رش فزون از دهایی به چنگ. اسدی.

ز دریا فتاده به صحرا برون

درازی او چار صد رش فزون. اسدی.

دژ آگاه دیوی بدو منکر است

بیلا چهل رش ز تو برتر است. اسدی.

یک رش هنوز بر نشدستی نه یک بدست

پنجاه سال شد که درین سبز بگیری.

ناصر خسرو.

موسی به قول عام چهل رش بود

وز ما فزون نبود رسول ما. ناصر خسرو.

تذرع؛ اندازه کردن چیزی را به رش. (از منتهی الارب). || در این شواهد بمعنی ساعد یا ساق دست است؛ ذراع؛ داغ رش دست.

مذرع؛ گاو که بازو و رشهای او پر خالهای سیاه باشد. (از منتهی الارب). و رجوع به ذراع و ارش شود.

— رش خسروی؛ ظاهراً ذراع سلطانی است. شاه‌رش:

رش خسروی بیست پهنای او

سوار سرفراز بالای او. فردوسی.

رجوع به ترکیب شاه‌رش و نیز ذرع و ذراع سلطانی شود.

— رش‌رش؛ ظاهراً ذراع ذراع. ارش‌ارش:

یکی کوه دان مرا مرز پر ز گوهر

به من پایه پایه برآیند و رش‌رش.

ناصر خسرو.

— شاه‌رش؛ باغ و شاه‌ارش، یعنی ارش بزرگ که عبارت از اندازه‌ای باشد از سر انگشت میانین دست راست تا سر انگشت میانین دست چپ چون دست‌ها را از هم بکشایند. (ناظم الاطباء):

به رش بود بالاش صد شاه‌رش

چو هفتاد رش بر نهی از برش. فردوسی.

همانجا یکی سهمگین چاه بود

که ژرفیش صد شاه‌رش راه بود. اسدی.

و رجوع به ماده شاه‌رش شود.

|| وجب و بدست که به عربی شیر گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۸). || مقدار. (ناظم الاطباء) (برهان) (از لغت محلی شوشتر). || دست‌واژه.

(دهار). در این معنی که گویا منظور ساعد بند مردان باشد، در متن دیگری دیده نشد.

رش. [رَش] (ل) نوعی از جامه ابریشمین گرانبها.

(ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین)

(انجمن آرا) (آندراج) (از برهان) (فرهنگ

اوبهی) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی

کتابخانه مؤلف) (از فرهنگ جهانگیری) (از

غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از

فرهنگ سروری) (از فرهنگ رشیدی):

تا شود از باد آبان باغ بر دینار زرد

تا شود از ابر نیسان باغ بر دیبای رش.

عبدالواسع جلی.

سائل از جامه‌خانه تو برد

اطلس و خز و توزی و کز و رش. سوزنی.

فراش صنع قدرت او گسترده بساط

از حزمه حزمه حله و از رزمه رزمه رش.

سوزنی.

بر قد لاله قمر دوخت قباهای رش

خشتک نفی نهاد بر سر چین قبا.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷).

اگرچه دامن کوه است جای پرورشش

بساط کوه که خار است اطلس و رش باد.

کمال‌الدین اسماعیل.

رش. [رَش] (ل) پشته. تپه. (فرهنگ فارسی

معین). مقابل کنده. فراز. تپه. تل. بلندی.

بلندی در زمین. پشته. مقابل گودی و نشیب.

(یادداشت مؤلف). || زمین پشته پشته. (ناظم

الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا)

(آندراج) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ

جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از

فرهنگ رشیدی). زمین پرفراز و نشیب.

(فرهنگ خطی) (فرهنگ سروری). زمین

نشیب و فراز باشد نه سخت و هموار.

(فرهنگ اوبهی):

هرچه بخواهد بده که گنده زبان است

دیورمیده نه کنده داند و نه رش. منجیک.

— کنده و رش؛ فراز و نشیب زمین بود که

پشته پشته باشد اگرچه دشت بود. (لغت فرس

اسدی چ عباس اقبال).

رش. [رَش] (ل) قسمی از خرمای سیاه. (ناظم

الاطباء) (از برهان) (لغت محلی شوشتر،

نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از فرهنگ

جهانگیری). نوعی خرمای سیاه و بالیده. (از

فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۲ ورق

۸). خرمای سیاه پرگوشت کم‌قوت

۱- در اصل: ژند و پاژند.

۲- ساعد بمعنی ساق است ولی در دهار مرادف عضد آمده است.

۳- در متن با «زه» آمده (زرع) و ظاهر آن غلط جایست.

۴- گمان می‌کنم مقصود این است که لفظ رش به معنی ارش تنها در پیمایش زمین است نه جامه. (یادداشت مؤلف).

۵- نل: دست‌گیری.

کشم‌شرینی. (از انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی) (از فرهنگ سروری).
خرمای سیاه. (فرهنگ خطی):

گرز سوی بصره می‌آید هزاران قوصره
از برای مصلحت چنگال از رش می‌کند.

بسحاق اطعمه (از آندراج).

|| نوعی از انجیر. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا)

(از برهان) (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ

جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از

فرهنگ رشیدی). || سیاب و جیوه. (ناظم

الاطباء). (انجمن آرا) (آندراج)

(فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (از

ذیل فرهنگ سروری ج دیرسیاقی). || سیاب

و زبیب. (از برهان) (لغت محلی شوشتر).

سیاب که جیوه و ژیوه نیز گویند. (از شعوری

ج ۲ ورق ۸). || خاکه برنج یعنی گردی که پس

از کویدن شلتوک با نمک و حصول برنج

بدست می‌آید. (ناظم الاطباء). مخفف رشت.

رش برنج، نمک و خاکی که از کوفتن برنج با

نمک ماند و آن را برای محکم کردن کاهگل

بامها بکار برند. در برنج پوست آن را

می‌گویند و کنجاره یعنی نفل کنجد را رهی

می‌گویند. آیا رش و رهشی یکی نیست؟

(یادداشت مؤلف). || نام روز یازدهم است از

هر ماه شمسی، و در این روز سفر و صحبت

ممنوع است. (از انجمن آرا) (آندراج)

(برهان). نام روز یازدهم از هر ماه شمسی.

(ناظم الاطباء). روز هیجدهم از هر ماه

شمسی، و در برخی از فرهنگها که یازدهم

آمده خطاست. (از یادداشت مؤلف). روز

هیجدهم از هر ماه شمسی. (فرهنگ فارسی

معین) (از غیث اللغات) (از شعوری ج ۲ ورق

۸) (از سروری) (از فرهنگ رشیدی). روزی

است از ماه پارسیان که آن را رش - سوانند.

(لغت فرس اسدی). روز هیجدهم از هر ماه

شمسی و در این روز با دوستان صحبت

داشتن و سفر کردن ممنوع است. (فرهنگ

جهانگیری):

می سوری بخواه آمد رش

مطربان پیش دار و باده بکش. خسروی.

چو هور سپهر آورد روز رش

ترا زندگی باد پدram و خوش. فردوسی.

درآمد در آن خانه چون بهشت

به روز رش از ماه اردیبهشت. فردوسی.

می خورد کت بادنوش بر سمن و پیلگوش

روز رش رام و جوش روز خور و ماه و باد.

منوچهری.

|| (لغ) نام فرشته موکل بر این روز (ریز

هیجدهم از هر ماه شمسی) که عدل نیز در

دست اوست. (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم

الاطباء) (از فرهنگ رشیدی). نام فرشته‌ای

است که موکل روز رش و مدبر ماه آور.

مصلحی است که در آن روز واقع شود. (از

انجمن آرا) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق

۸). بموجب مذهب زرتشت فرشته عدالت را

گویند، و اصل تلفظ آن روشن است و شکل

قدیستر رشنو بوده. (از لغات شاهنامه). نام

فرشته داد است و روز هیجدهم هر ماه به

نگهبانی وی سپرده است و در اوستا نام او

رشنو^۲ آمده است. و دشمن دزدان و راهزنان

و موکل بر عدل و داد. (یادداشت مؤلف). نام

فرشته‌ای هم هست که عدل بر دست اوست و

مصالح روز رش به او تعلق دارد. (برهان).

محنند معین گوید: «= رشن، اوستا رشنو^۳.

پهلوی رشن که صفت است به معنی عادل و

دادگر. رشن^۴ در اوستا نام فرشته عدالت است

و در ریشتها ککرز از او یاد شده، کلمه رشن از

مصدر رز^۵ به معنی مرتب ساختن و انتظام.

اشتیاق یافته و به همین معنی در اوستا (از

جمعه مهریشت بند ۱۴) بسیار آمده. ایزد

رشن با مهر و سروش رابطه دارد، یشتهای

متعلق به این ایزدان نیز در اوستا جنب هم

جای داده شده چنانکه روزهای سه گانه

شانزدهم و هفدهم و هیجدهم هر ماه منسوب

به آنان است. در ادبیات متأخر زرتشتی این

سه به محاکمه روز جزا گاشته شده‌اند و رشن

سومین داور روز واپسین است. صفت

زرشته^۶ یعنی راست‌تر و درست‌تر، برای او

در اوستا یاد شده. در پارسی معمولاً وی را

رشن راست و گاه رشن گویند. اسدی در لغت

فرس (ض ۲۲۳) آرد: بیرونی در فهرست

روزهای ایران او را «رسن» و در خوارزمی

«رشن» یاد کرده است. (از حاشیه برهان قاطع

چ معین).

رشن. [ر] [خ] رخس. (فرهنگ فارسی

معین). مخفف رخس، نام اسب رستم. (از

یادداشت مؤلف). رخس را گویند. (لغت فرس

اسدی ج عباس اقبال):

ای زین خوب زینی یا تخت بهمنی

ای باره همایون شیدیز یا رشی. دقیقی.

رشن. [ر] [ک] (کردی، ص) در کردی به معنی

سیاه است. و صفت سیاه در کردی حاکی از

احترام است و در اول اسامی اعلام آید تعظیم

را. (یادداشت مؤلف).

رشن. [ر] [ش] / [ر] [ز] [ع] (از ع) (از

ریشه ریزه آب و یا مایعی دیگر که از ریختن بر

زمین در اطراف آن پراکنده می‌گردند. (ناظم

الاطباء):

گرچه شمسی نه بر، عالم را

از کف راد تست و ابل و رش. سبزی.

به شدم و بهتری نصیب تو بادا

چهره تو چون گل طری و بر او رش.

سوزنی.

رشن. [ر] [ش] [ع] (از ع) باران اندک، ج، رشاش.

(از برهان) (فرهنگ فارسی معین) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (غیث

اللغات) (از اقرب المواردا). باران ریزه.

(فرهنگ فارسی معین) (از برهان). در عربی

باران ریزه‌ریزه. (لغت محلی شوشتر، نسخه

خطی کتابخانه مؤلف). باران اندک. ظاهراً از

رش بمعنی باران یا انشانندن مطلق است

مأخوذ از تازی:

چون نزد بر وی تشارش رش نور

او همه جسم است نی دل چون قشور.

مولوی.

|| ضرب دردناک. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء). ضربت دردآور. (از اقرب

المواردا).

رشن. [ر] [ش] [ع] (ع مصص) چکانیدن آب و

خون و اشک. (ناظم الاطباء). || چکیدن آب و

خون و اشک. (فرهنگ فارسی معین)

(آندراج) (منتهی الارب) (غیث اللغات).

برفشاندن آب و خون و اشک. تراتاش. (از

اقرب المواردا). || زدن کسی را زدن دردناک.

(ناظم الاطباء) (از آندراج). زدن دردناک.

|| آب آب‌پاش آب فشاندن بافنده بر یافته. (از

اقرب المواردا). || باران ریزه باریدن آسمان.

(ناظم الاطباء). باران اندک باریدن آسمان. (از

اقرب المواردا). ریزه باریدن. (آندراج)

(منتهی الارب) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج

المصادر بهیقی). || شستن چیزی. (از اقرب

المواردا). || آب زدن. (دهار) (غیث اللغات).

آب زدن جایی را. (منتهی الارب). آب یزدن.

(مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بهیقی).

آب پاشیدن. (از شعوری ج ۲ ورق ۸) (از

اقرب المواردا). || در عربی امر به پاشیدن.

(لغت محلی شوشتر). || صب. (یادداشت

مؤلف).

رشن. [ر] [ا] ریش و لحه. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). مخفف ریش است که

بعرمی لحه گویند. (برهان). محاسن. || ریش.

زخم. جراحت. (فرهنگ فارسی معین).

مخفف ریش جراحت هم هست. (برهان).

|| قهر و غضب و خشم. (ناظم الاطباء).

رشن. [ر] [ا] برگشتگی چشم از روی قهر و

غضب و خشم. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم

الاطباء). گرداندن چشم به جهت قهر و

غضب. (فرهنگ فارسی معین) (از انجمن آرا)

(آندراج) (از برهان) (از لغت محلی شوشتر،

نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از فرهنگ

۱ - روز هیجدهم چنانکه در حاشیه ۵ (معنی

فرشته) گفته شد. (حاشیه برهان ج معین).

2 - Rashnu. 3 - Rashnu.

4 - Rashn. 5 - raz.

6 - razishla.

جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴) (از فرهنگ رشیدی).

— ژش کردن؛ گردانیدن چشم از روی خشم و قهر:

که فقیه از که رو ترش کرده
باز تا بر که چشم رش کرده.

سنایی (از آندراج).

رشا. [ر] [از ع.] (ر) رشا، بند دلو، رسن دلو، ج، ارشیه. (یادداشت مؤلف). رسن. (غیث اللغات). رجوع به رشا شود.

رشا. [ر] [ا] [خ] رشا، منزل دوم قمر. (یادداشت مؤلف). گروهی این منزل بیست و هشتم (بطن الحوت) را رشا نام کرده‌اند... و به رسن تشبیه کنند. (التفهیم). منزل بیست و هشتم از منازل قمر و آن چند ستاره خرد است مسلسل مانند رسن. (غیث اللغات):

خاتون رشا ز ناهه داری

با بطن الحوت در عماری. نظامی.
و رجوع به رشا شود.

رشا. [ر] [ش] [ع] [ج] رشا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به رشا شود.

رشاء. [ر] [ع] (ر) ریمان و ریمان دول. (ناظم الاطباء). رسن دلو، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج). رسن دلو. (دههار).

ریمان، و گویند ریمان دلو، ج، اُشیه. (از اقرب الموارد). اطناب خوره الحوق... رشاها خمون قامه. (یادداشت مؤلف از معجم البلدان). ارشه مانند می درخت کدو

و خیار و مانند آنها را که بدان بر درختی و جز آن بر آید. ج، اُشیه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رشاء. [ر] [ع] (م) مصدر به معنی مراشه. (از ناظم الاطباء). رشوه دادن. مقابل ارتشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به مراشه شود.

رشاء. [ر] [ع] (ر) ریمان و رسن. (ناظم الاطباء). رجوع به رشا و رشاء شود.

رشاء. [ر] [ا] [خ] رشا، یکی از منازل قمر و آن چند ستاره خرد است در برج حوت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). نام

دومین ستاره نورانی در صورت مرأة المسلسلة و نام منزل بیست و هشتم از منازل قمر و آن را بطن الحوت نیز گویند. (مفاتیح العلوم). منزل بیست و هشتم از منازل قمر و از رباطات ششم است و آن از آخر فرج

مؤخر است تا آخر برج حوت و نزد احکامیان منزلی سعد است. (یادداشت مؤلف). ستارگان کوچک به شماری است که بر صورت سمکه قرار دارند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رشا

شود.

رشاش. [ر] [ع] [ا] [خ] رشاش، رجوع به رشاش

شود.

رشابات بنی جعفر. [ر] [ت] [ب] [ج] [ف] [ا] [خ] جایگاهی است مربوط با یکی از وقایع عرب. (از معجم البلدان).

رشاح. [ر] [ش] [ا] [ع] (ص) کسی که عرق نماید. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده

نشد.

رشاد. [ر] [ع] (ا) شب خیزک، تره تیزک، تره بند. (برهان). سبزی است که آنرا چاله و تره تیزک گویند. (لفت محلی شوستر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). تخم تره تیزک که آن را

هالون گویند. (آندراج) (منتخب اللغات از غیث اللغات). سپندان. (مهدب الاسماء). به

پارسی سپندان گویند و تره تیزک خوانند و طبیعت آن خشک بود و لطیف و گرمها را بکشد و قطع بلغم بکند و مضر بود به معده و

مشانه و تقطیر بول احداث کند و اولی آن بود که محروم مزاج با کاسنی و کاهو خورد. (اختیارات بدیعی). حُرْف. (تذکره داود ضریر

انطاکی). حُرْف بستانیت. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به حُرْف شود. (اخرلد. آندراج) (غیث اللغات) (بحر الجواهر) (یادداشت مؤلف).

— حب الرشاد؛ حُرْف و سپندان. (ناظم الاطباء). حُرْف است و به فارسی سپندان، از راه تفأل بدین نام نامیده شد، چه معنی حُرْف حرمان است. (از منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). و رجوع به ماده حب الرشاد شود.

— رشاد بری؛ خردل صحرایی. ترخر. ترب صحرایی. (یادداشت مؤلف).

رشاد. [ر] [ع] (م) راستی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اهتداء. (اقراب الموارد): جمعی از سادات را که پای از دایره

رشاد و اقتصاد بیرون نهاده به انواع اغدار و انذار به جاده مستقیم آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۷). از سداد سیرت و رشاد

طریقت رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جنان امان بداشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۹۶). ااپیروزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ااسامانی. باسامان بودن. (یادداشت مؤلف).

— سیل رشاد؛ راه راست. صراط مستقیم. (یادداشت مؤلف). [ج] رشادة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به رشادة شود. [ا] [خ] لقب خلیفه هارون

عباسی. (از اقرب الموارد).

رشاد. [ر] [ع] (م) رشُد. به راه شدن و راه راست یافتن. (ناظم الاطباء). به راه شدن. (منتهی الارب). هدایت شدن. (از اقرب

الموارد). راه راست یافتن. (ترجمان جرجانی

ج دبیرساقی ص ۵۲) (مصادر اللغة زوزنی). راه راست گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)

(دهار). به راه راست بودن. (آندراج). به سامان بودن و به راه راست آمدن. (غیث اللغات، از منتخب اللغات و صراح اللغة). رشُد. راه برداری. اهتداء. برای. برهی. نقیض

ضالات. نقیض ضلال. (یادداشت مؤلف):

ماهیی پزمرده در آب اوqtاد

کاروان گم شده زد بر رشاد. مولوی.

— اصحاب الرشاد؛ مردمان دیندار و مستدین. (ناظم الاطباء). و رجوع به ترکیب اهل رشاد

شود.

— اهل رشاد؛ اصحاب الرشاد. مردمان دیندار. (یادداشت مؤلف):

الصلا گفتم ای اهل رشاد

کاین زمان رضوان در جنت گشاد. مولوی.
رشادت. [ر] [د] [ا] [ع] (م) راستی. (ناظم الاطباء). به راه راست بودن. (غیث اللغات)

(از آندراج). اقدرت و شجاعت و استعمال قدرت. (ناظم الاطباء). این صیغه را در لغت

نیافتیم و بر فرض وجود، معنی که در تداول ما به آن می دهند یعنی دلیری و شجاعت و جرات هیچ در این ماده نیست. (یادداشت

مؤلف). رشادت که به معنی شجاعت و دلیری استعمال می شود از مصادر ساختگی است، در کتب لغت رشاد بدون تاء است و آن هم به

معنی رستگاری است نه دلیری. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵).

اسخنی و درشتی آمیخته با رحم و شفقت. (ناظم الاطباء).

رشادة. [ر] [د] [ع] (ا) سنگ بزرگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). صخره. (اقراب الموارد). ااسنگی که پر کند کف دست

را. ج، رشاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رشادی. [ر] [ع] (ص) نسبی) منسوب است به رشاد که نسبت اجدادی است. (از

لباب الانساب).

رشاش. [ر] [ع] (ا) چکیده های خون و اشک و آب و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آنچه از خون و اشک و مانند آن

بپکند. (از اقرب الموارد). آنچه بپخشد از خون. (مهدب الاسماء) (السامی فی

الاسامی): از بوارق شمشیر رشاش خون باریدن گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۷).

چه کنی زاهدی که از سردی

نجهد پیش رش ز بیم رشاش. عطار.

رشاشات آب بر روی آن می ریخت تا آنگاه که کبخسرو تمام با هوش آمد. (ترجمه تاریخ

قم ۸۲).

رشاش. [ر] [ع] [ا] [خ] رش. (ناظم الاطباء)

(اقرب الموارد)، رجوع به رَشْ شود.

رشاشه. [رَشْ / شِ | اِزَع،] رشاشه. قطره‌های کوچک باران و باران ریزه. (ناظم الاطباء). چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطره‌های باریک. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و کشف اللغات) (آندراج) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). قطره‌های کوچک باران ریزه باشد، و گویند عربی است. (برهان)، آب از دهن پریشان می‌بارید به هر کس که رشاشه‌ای از آن می‌رسید خوشدل و خندان بازمی‌گشت. (جهانگشای جویی).

زهی ز خوان نوالت نواله فردوس
زهی ز رشحه دست رشاشه عمان.

سلمان ساوجی.
[[گلاب پاش. (لغت محلی شوشتر). گلابدان.
گلاب‌زنه. گلاب‌زن. (یادداشت مؤلف). [[پرده
چشم. (لغت محلی شوشتر).

رشاطون. [رَشْ (عرب،] رساطون. در کلمه رساطون که در اصل یونانی و بمعنی شراب است گاهی سین را به شین تبدیل کرده رساطون گویند. زوج به رساطون و المرعب جوائفی ذیل ص ۱۸ شود.

رشاطی. [رُ] (ص نسبی) منسوب است به رشاط که شهری است در مصر. (یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان).

رشاطی. [رُ] (لُح) نام شخصی. (منتهی الارب). عبدالله بن علی بن عبدالله بن علی اندلسی المری... (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالله بن علی... و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۲۱ و ج ۲ ص ۵۶۹ شود.

رشاق. [رِ] (ع ص) ج رشیق. (ناظم الاطباء). رجوع به رشیق شود. [[ج رشقیة. (ناظم الاطباء). رجوع به رشقیة شود.

رشاقه. [رَشْ] (ع مص) خوش قد و بالایی. باریک‌اندامی و نیکوقدی. خوش قد و بالا شدن. زیبایی در بالا و قد. خوش قد و قامتی. (یادداشت مؤلف). نیکوقد شدن. (غیاث اللغات از منتخب اللغات). و رجوع به رشاقه شود.

رشاقه. [رَشْ] (ع مص) نیکو و باریک قد شدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بیہقی) (از دهار) (از اقرب الموارد). نیکوبالا شدن. (مصادر اللغة زوزنی).

رشاقه. [رَشْ] (ع) اسمی است از رشیق. (از اقرب الموارد). رجوع به رشیق شود.

رشانه. [رَشْ] (ع مص) ناخوانده مهمان گردیدن و بی‌دستوری آمدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رشاة. [رَشْ] (ع) گیاهی است. ج. رشأ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشایح. [رَشْ] (ع) ج رَشْحَة. و این جمع شاذ است. (غیاث اللغات) (آندراج). در متون دیگر دیده نشد.

رشأ. [رَشْ] (ع مص) جماع کردن. (منتهی الارب). جماع کردن زن را. (آندراج) (از ناظم الاطباء). [[بچه دادن آهوماده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [[قوی شدن بچه‌آهو و راه رفتن آن با مادرش. (از اقرب الموارد). و رجوع به رَشْ شود.

رشأ. [رَشْ] (ع) رشا. آهوپره که قوی گردد با مادر به رفتار آید. ج. آزشاء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بچه آهو. (غیاث اللغات). آهوپره. (مهدب الاسماء). [[درختی مقدار قد مردم. (ناظم الاطباء) (آندراج). درختی که برتر از قامت برآید. [[گیاهی است مانند درخت عود. (از اقرب الموارد).

رش۶. [رَشْ] (ع مص) جماع کردن با زن. [[بچه آوردن ماده‌آهو. (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به رشأ شود.

رشوگور. [رَشْ] (لُح) دهی از دهستان ماهیدشت پایین بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنه آن ۲۶۰ تن. آب آن از دو رشته قنات. محصولات آنجا غلات و حبوب و صیفی و لبنیات. راه اتومبیل رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشبه. [رَشْ] (ع) کَشْکول. (ناظم الاطباء). [[نارجیل خالی از مغز که بدان آب بردارند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رشت. [رَشْ] (ص) بسیار خشک و شکننده و هر چیزی که از هم فروریزد و فروپاشد. (ناظم الاطباء). چیزی که از هم فروریزد. (انجمن آرا) (آندراج) (از لغت فرس اسدی). هر چیزی که از هم فروریزد و فروپاشد. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۳). [[دیوار مشرف برافستادن. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان). هر خانه مشرف به انهدام. (لغت محلی شوشتر):

چون نباشد بنای خانه درست
به گمانم به زیر رشت آبی. فرالای.
کس از روز بد چون تواند گریخت
خصوصاً که بر سر فلک رشت ریخت.
زجاجی.

گج. (ناظم الاطباء) (لغت محلی شوشتر). در فرهنگ دساتیر به معنی گج است که بنایان سنگ و آجر را به آن محکم نمایند، و به عربی شید گویند. (انجمن آرا). گج را نیز گویند که بدان خانه سفید کنند. (برهان). [[لجن و خاک روبه. (لغت محلی شوشتر) (از برهان). خاک روبه. (ناظم الاطباء). خاک و گرد. (انجمن آرا) (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق

۳). خاک را گویند. (از جهانگیری):
چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگیرم بجز یاد تابوت و رشت. فردوسی.

[[رنگ کرده. (انجمن آرا) (آندراج).
رشت. [رِ] (مص مرخم) رشتن و رسیدن. (ناظم الاطباء) (برهان). [[(نصف) سفخف رشته که معمولاً در اول آن اسم یا کلمه‌ای بیاید: دست رشت و...

— پای رشت؛ آنچه با پای رشته شده باشد. (یادداشت مؤلف).

— چرخ رشت؛ که با چرخ رشته شده باشد. (یادداشت مؤلف).

— دست رشت؛ که با دست رشته شده باشد. (از یادداشت مؤلف).

[[وا. [[طینت و طبیعت و سرشت. (ناظم الاطباء). سرشت و طینت. (برهان). سرشت. (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷):

طبع نقاشش به کلک دودرشت
خانه مانی و آزر سوخته.

(از فرهنگ جهانگیری).

[[ص) کهنه و فرسوده و از هم فروریخته. (یادداشت مؤلف) (از شعوری ج ۲ ص ۱۷). چیزی که از هم فروریزد چون کوشکی یا جامه کهن شده را گویند رشت شده است. (لغت فرس اسدی ج عباس اقبال ص ۴۸):

حاکم آمد یکی بیض و شبست
ریشکی گنده و پلیدک و رشت.

مروفی بلخی.

روان راست نو حله‌ای از بهشت
که هرگز نه فرسوده گردد نه رشت. اسدی.

کیجاخانه‌ای بد بخوبی بهشت
از آتش دمان دوزخی گشت رشت. اسدی.

و رجوع به رشت شود.

رشته. [رِ] (ل) روشنایی و فروغ. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از برهان). [[ص) روشن و نورانی و درخشان و تابان. (ناظم الاطباء). روشن را گویند. (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲). [[هر چیز که شروع به فنا گذارد از جهت کهنگی و سایدگی. (ناظم الاطباء). کهنه و سایدگی که در آن بیم افتادن باشد. (ناظم الاطباء). جامه کهنه شده. (لغت فرس اسدی). [[مص) بلند شدن سیزه و درختان. [[مص) کاردانی. (لغت محلی شوشتر).

۱- در تداول فارسی زبانان بیشتر به کسر ره تلفظ شود. (از یادداشت مؤلف).

۲- در ناظم الاطباء به سکون شین آمده است.

۳- در منتهی الارب و اقرب الموارد تنها به فتح شین (رَشْ) ضبط شده است.

رشت. [ر] [اِخ] نام مردی است کیمیا گر که زر او خالص بوده، و از این راه زر خالص را زر رشتی گویند. (انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). نام مردی بوده کیمیا گر. (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۲۲).

رشت. [ر] [اِخ] نام شهر حاکم‌نشین ملک گیلان، و گویند این کلمه تاریخ بنای این شهر است چه این شهر در سال ۹۰۰ ه. ق. بنا شده و عدد حروف آن بحساب ابجد نیز نهصد می‌باشد. (ناظم الاطباء). شهری است معروف از ولایت گیلان. بیه‌پس، که ابریشم خوب در آنجا بعمل آید و بند زیر جامه و شلوار نیکو بافتند. مخفی رشتی در صفت دخترانی که بند تنیان می‌فرشند به ابهام و مطایبه گفته:

مخفیا دختران خطه رشت

همچو طلوس مست می‌گردند

از پی مشتری به هر بازار

بندتبان بدست می‌گردند.

و منسوب به آن ولایت را رشتی گویند. (انجمن آرا) (آندراج). معروف است که نام شهری باشد از ولایت گیلان و آنرا بیه‌پس نیز گویند. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۳).

دارالمرز. (لفت محلی شوشتر). نام ناحیتی است از آن سوی رودیان به گیلان و لقب آن دارالمرز است. (یادداشت مؤلف). حمدالله مستوفی گوید: رشت از اقلیم چهارم، هوایش بغایت گرم و متعفن است. حاصلش غله و پنبه و ابریشم و برنج است و مردم آنجا کوهی و بی‌تمیز باشند. (نزهةالقلوب ج ۳ ص ۱۶۲).

محمد معین آرد: مرکز آن (شهرستان رشت) در میان شاخه‌های مصبی سفیدرود بنام گوهررود و صیقلان رودبار در جلگه هموار و سیزی که تا کنار مرداب و بحر خزر امتداد دارد واقع است. جمعیت شهر رشت ۱۲۲۰۰۰ تن است. این شهر زیبا و مترقی در قرن اخیر بزرگترین دروازه تجارتهای ایران در شمال بود و بوسیله بندر پهلوی (انزلی) از طریق روسیه با غالب ممالک اروپای شرقی و مرکزی تجارت داشت. از سوی دیگر بوسیله جاده شوسه از طریق قزوین به تهران و از طریق لاهیجان و لنگرود به مازندران و گرگان و از راه بندر پهلوی و طالش به آذربایجان شرقی مربوط است. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). شهر رشت در زمینهای رسوبی جنوب مرداب بندر پهلوی در ارتفاع هم‌سطح دریای آزاد قرار گرفته و یکی از مناطق پر باران ایران است که میزان بارندگی سالیانه آن به ۱۷۰ متر می‌رسد و پس از بندر انزلی پر باران‌ترین منطقه ایران بشمار می‌آید، زیرا باران سالیانه بندر انزلی از دو متر هم

تجاوز می‌کند. هوای شهر اغلب مه‌آلود و دارای بخار آب زیاد است و بهمین واسطه هوای رشت سرد نیست، تمام روزهای یخبندان این شهر در عرض سال از سی روز تجاوز نمی‌کند، روزهای برفی و یا برف و باران توأم کمتر در این شهر دیده می‌شود و در سال ۱۳۳۶ ه. ش. تنها یک روز برفی داشته و در سال ۱۳۳۵ ه. ش. دوازده روز برفی در این شهر مشاهده شده است.

سابقه تاریخی: از چندین سال پیش از میلاد قومی بنام گیل در جلگه‌های جنوب غربی دریای مازندران می‌زیسته‌اند. زمانی که قدرت آنها فزونی می‌یافته از سمت مشرق تا حدود گرگان فعلی پیش می‌رفته‌اند. در همین زمان مردمانی در کوهستان این ناحیه می‌زیسته‌اند که آنها را دیلم می‌نامیدند و بمناسبت فزونی قدرت دیلمیان مدتها نام آنها بجای گیلان بکار می‌رفته و شهرت یافته است. سده‌های اول و دوم هجری دیلمیان با سرسختی در مقابل دستگاه خلافت ایستادند. از آن پس نیز مذهب شیعه در آنجا نفوذ کرد. در قرن هشتم هجری حمدالله مستوفی اولین کسی است که از رشت نام می‌برد. در زمان صفویان رشت قصبه‌ای پیش نبوده ولی شاه عباس بزرگ در آنجا آبادانیهای کرد و رشت توسعه یافت. در زمان قاجاریه بواسطه بسط روابط اقتصادی ایران با روسیه و تماس آنها از راه رشت باز هم بر توسعه این شهر افزود و در زمان ناصرالدین‌شاه از رشت با سی هزار تن جمعیت یاد شده و بازارهای آن از مال‌التجاره مملو بوده است. شهر کنونی رشت بین دو شاخه رودخانه قرار دارد که این دو رود در شمال شهر به هم پیوسته بسوی مرداب انزلی می‌روند.

ترکیب جمعیت: شهر رشت دارای ۱۰۹۴۹۱ تن جمعیت است که ۵۴۵۲۴ تن آنها مرد و ۵۴۹۶۷ تن آن زن هستند. جمعیت کنونی رشت نسبت به سرشماری ۱۳۱۹ ه. ش. بیش از دوازده هزار تن تقلیل یافته است چه در سال ۱۳۱۹، ۱۲۱۶۱۵ تن جمعیت بوده است. ۹۹٪ ساکنان رشت بومی هستند و به لهجه گیلکی سخن می‌گویند و آداب و رسوم محلی مخصوص به خود دارند. از کلیه مردان ۷۳٪ و از زنان ۱۲٪ شاغل و بیش از ۷۱٪ خانه‌دار هستند. بیشتر مردان در صنایع نوسازی و تولید به کار اشتغال دارند و در کشاورزی تنها ۶٪ مردان بکار مشغولند ولی در حومه شهر این رقم به ۹۰٪ می‌رسد. در خود شهر ۱۵۷ کارگاه صنایع خانگی وجود دارد که بیشتر به نخ‌ریسی و پارچه‌بافی مشغولند.

فرهنگ: سطح فرهنگ در شهر رشت نسبت

به سایر شهرهای ایران بالاست. از افراد شهر ۴۰٪ باسواد می‌باشند و ۳۵٪ آنان تنها یک یا چند سال خوانده‌اند. (از دایرةالمعارف تألیف محمد عباسی و... ج تهران ۱۳۴۵ ه. ش. ص ۱۷۴).

شهر رشت مرکز گیلان و استان یکم کشور است. این شهر در ۳۳۹ هزارگزی شمال باختر تهران و ۲۶ هزارگزی جنوب بندر انزلی واقع و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۳۶ دقیقه، عرض ۳۷ درجه و ۱۶ دقیقه. از مرکز شهر و دو طرف ساختمان زیبای شهرداری چهار خیابان وسیع به چهار طرف کشیده شده، بناهای دو و سه طبقه نوساز و مغازه‌های معتبر در دو طرف این خیابانها بنا شده‌است.

شهر رشت از نظر شهریانی به پنج بخش زیر تقسیم می‌گردد: ۱- ساغری‌سازان ۲- سبزه‌میدان و کیاب ۳- بازار ۴- مرکز شهر ۵- زرچوب. جمعیت شهر در حدود یکصدویست هزار تن است. تعداد مغازه‌ها و دکا کین شهر در حدود سه هزار و پانصد باب است. تعداد شماره‌های تلفن شهر رشت در حدود یکهزار نمره است. در این شهر دو دانشسرا و شش دبیرستان پسرانه و پنج دبیرستان دخترانه و ۱۴ دبستان پسرانه و ۱۶ دبستان دخترانه وجود دارد.

کارخانه‌های شهر رشت بطور اختصار بشرح زیر است: ۱- کارخانه گونی‌بافی، تعداد کارگران پانصد تن. ۲- کارخانه بلورسازی، تعداد کارگران بیست تن. ۳- کارخانه تخم‌نوغان‌گیری، مقدار محصول در سال از ۲۵ تا ۳۰ هزار جعبه. ۴- بند پوتین، تعداد کارگر ۱۵ تن. ۵- پنج کارخانه برنج‌باک‌کنی. ۶- دو کارخانه آرد. ۷- دو کارخانه پله‌خفه‌کنی. ۸- کارخانه کبریت‌سازی. ۹- چهار کارخانه جوراب‌بافی. ۱۰- کارخانه برق. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رابینو در سفرنامه خود در ضمن بحث از مساجد و بقعه‌ها و بناهای تاریخی صورت چند سئنتشه را آورده که از آنجمله است: صورت کتیبه سنگی مسجد جامع رشت که در عهد فتحعلی‌شاه قاجار بسال ۱۲۳۴ ه. ق. و صورت کتیبه سنگی بقعه خواهر امام که در عصر ناصرالدین‌شاه به سال ۱۲۷۲ ه. ق. نوشته شده است، و نیز صورت کتیبه‌ای بر گلدسته مسجد ساغری‌سازان رشت متقوش بسال ۱۳۰۴ ه. ق. (از سفرنامه رابینو ترجمه وحید مازندرانی صص ۲۵۸ - ۲۶۱). و رجوع به فهرست همان کتاب و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و جغرافیای سیاسی کیهان و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۸۱ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون از سعدی تا جامی

ص ۷۴۵ و حبیب‌الروح سنگی فهرست ج ۲ و جغرافیای مفصل اقتصادی ایران و کشورهای انگلیس و فرانسه و آلمان ص ۵۰ شود.

شهرستان رشت: یکی از شهرستانهای هفتگانه استان یکم کشور است. حدود: از شمال به شهرستان بندر انزلی و دریای خزر، از باختر به شهرستان فومن، از خاور به شهرستان لاهیجان، از جنوب به شهرستانهای زنجان و قزوین.

آب و هوا: هوای شهرستان به نسبت پستی و بلندی متغیر است، بدین معنی که هوای قسمت جلگه مانند سایر نواحی گیلان معتدل مرطوب و هوای منطقه کوهستانی جنوب شهرستان (حدود رودبار، عمارلو) سردسیری است. آب مزروعی شهرستان در قسمت جلگه (بخشهای مرکزی خمام، کوچصفهان، لشت‌نشا) از سفیدرود و دهستانهای بخش رودبار از چشمه‌سارها و رودخانه‌های محلی است.

ارتفاعات: سلسله جبال البرز در قسمت جنوب شهرستان واقع و ارتفاع متوسط آن در این حدود سه هزار متر است و مرتفع‌ترین قله سلسله در این شهرستان قله درفک به ارتفاع سه هزار و پانصد گز است. عرض‌ترین قسمت جلگه گیلان در این شهرستان است که بخط مستقیم از امامزاده هاشم تا دریای خزر در حدود پنجاه هزار گز می‌باشد.

رودخانه: رودخانه مهم شهرستان رودخانه سفیدرود است که از تلاقی دو رودخانه مهم قزل‌اوزن و شاهرود در حدود منجیل (منتهی‌الیه قسمت جنوبی شهرستان) تشکیل شده، تقریباً از وسط بخش رودبار عبور می‌کند و در حدود امامزاده هاشم از کوهستان خارج می‌شود و بوسیله نهرهای مهم گل‌رود، خمام‌رود، نورود، توشاجوب، حشمت‌رود و غیره به صدها نهر فرعی منشعب می‌شود و به مصرف آبیاری دیه‌های شهرستان می‌رسد.

محصولات عمده شهرستان عبارتست از برنج، توتون، سیگار، چای، ابریشم، کنف، بنشن و صیفی. محصول دهستانهای بخش رودبار گندم و جو دیمی است. زیتون در دهستان حومه رودبار به عمل می‌آید.

شهرستان رشت از پنج بخش مرکزی، کوچصفهان، خمام، لشت‌نشا و رودبار تشکیل شده و جمع دیه‌ها و قصبه‌های شهرستان رشت ۴۴۲ آبادی و نفوس آن به اضافه جمعیت شهر رشت در حدود ۳۹۶ هزار تن بشرح زیر است:

۱- بخش مرکزی رشت شامل حومه، سنگر و کهدمات، وزلات، جمعیت ۹۱۰۰۰ تن دارای ۱۲۷ آبادی.

۲- بخش خمام شامل بازار خمام، خمام، خشک‌بیجار، جمعیت ۵۰۰۰۰ تن دارای ۶۵ آبادی.

۳- بخش رودبار شامل نوچوکامبر، حومه، رحمت‌آباد، رستم‌آباد، عمارلو، جمعیت ۶۰۰۰۰ تن دارای ۱۵۵ آبادی.

۴- بخش کوچصفهان شامل بازار کوچصفهان، کوچصفهان، جمعیت ۵۰۰۰۰ تن دارای ۵۲ آبادی.

۵- بخش لشت‌نشا شامل بازار لشت‌نشا، لشت‌نشا جمعیت ۲۵۰۰۰ تن دارای ۴۲ آبادی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشت آباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان حومه کوچصفهان شهرستان رشت. سکنه آن ۱۶۵۰ تن. آب از نهر توشاجوب و سفیدرود. محصولات برنج و ابریشم و صیفی. راه شوسه. ده باب دکان سر راه شوسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲). و رجوع به ترجمه سفرنامه رابینو ص ۳۷ شود.

رشت آباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهر. سکنه آن ۹۱۲ تن. آب آن از چشمه و اهرچای. محصولات آنجا غلات و زردآلو. در دو محل به فاصله دوهزار گز بنام رشت‌آباد قدیم و جدید معروف است. سکنه رشت‌آباد قدیم ۳۱۸ تن است. دبستان دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشت آباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان کاغذکنان بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. سکنه آن ۱۰۵ تن. آب آن از چهار رشته چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب و سردرختی. صنایع دستی زنان جاجیم و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشتاک. [ر] [ا] شاخه‌ای که تازه از سیخ درخت برآمده و راست رُسته باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). به معنی رستاک است. (فرهنگ اربهی). رجوع به رستاک و رستاک شود.

رشتان. [ر] [ا]خ) شهرکست انبوه پاکشت و برز بسیار در فرغانه ماوراءالنهر. (حدود العالم).

رشت‌رود. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان رستم‌آباد بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه ۵۰۱ تن. آب آن از رودخانه سیاه‌رود. محصولات آنجا برنج و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشتقون. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه ۴۵۶ تن. آب آن از رودخانه ارجرود. محصول آنجا غلات و بنشن و انگور و بادام و جالیز. صنایع دستی زنان جوراب‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رشتک. [ر ت] [ا] رشته که پیوک و عرق معدنی نیز گویند. (ناظم الاطباء). بیماری است ویژه سرزمین بخارا که رشته نیز گویند، و کاف علامت تصفیر است^۱. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۱۸). و رجوع به رشته در همین معنی شود. || ریسمان کوچک و خبرد. (آندراج). || رسوایی و جرم. (آندراج).

رشتن. [ر ت] [م] رسیدن و تافتن پشم و ابریشم و کتان و جز آن که به‌عربی غَزَل گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۹). رسیدن و تافتن و تاییدن. (ناظم الاطباء). رسیدن. (آندراج). رسیدن پشم و پنبه و غیره باشد. (لغت فرس اسدی، نسخه خطی کتابخانه نخبوانی). تافتن. تاییدن. نخ کردن. ریشتن. رسیدن. حاصل مصدر غیرمستعمل آن ریش است. (یادداشت مؤلف). غَزَل. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهقی). اغترال. (منتهی الارب):

این را زبان نهاد و خرد رشت و عقل بافت نقاش بود دست و خمیر اندر آن بنان. ابوشکور بلخی.

گرش بار خار است خود کشته‌ای
وگر پریان است خود رشته‌ای. فردوسی.

پس از پشت میش و بره پشم و موی
برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.

بیاموختشان رشتن و تافتن
به تار اندرون بود را بافتن. فردوسی.

من امروز ازین اختر کرم سبب
به رشتن نمایم شما را نپیب. فردوسی.

دوچندان که رشتی به روزی برشت
شمارش همی بر زمین پرنوشت. فردوسی.

جهان را بدانش توان یافتن
بدانش توان رشتن و بافتن. فرخی.

ز کوی نشد راست کار کسی
به ناموس رشتن نشاید بسی. اسدی.

این بافت کار دنی جولاها
رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش.

ناصر خسرو.

و اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
آن رشت ریسمان را بر دوک مرگ رشتی.

ناصر خسرو.

دم عیبی کند آن رشته را نیست
وگر آن رشته را مریم برشته. نوزنی.

سخن را رشته بس باریک رشتم
وگرچه در شب تاریک رشتم. نظامی.

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم.

سعدی.

رشتن. [ر ت] [م] (مص) رنگ کردن. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی

۱- «ک» ظاهر آبجای ده است نه نشانه تصفیر.

کتابخانه مؤلف). حنا بستن به دست و پا. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹):^۱

حناست آنکه ناخن دلیند رُشته‌ای
یا خون بیدلیست که در بند کُشته‌ای.

سعدی (از انجمن آرا).

برشتی هفت رنگ اکنون بر آبی
که سازی مدخلی در ارغوانی. محمد عصار.

رشتن - [ر] (اخ) نام وزیر دارای بزرگ پسر
بهمن که پسرش دارابن دارا او را رنجانید و
هم او بدین سبب در باطن با اسکندر رومی
یکی شد و او را بر ضد دارا برانگیخت. رجوع
به فارسنامه ابن بلخی ص ۵۵ و ۵۷ شود.

رشتنی - [ر ت] (ص لیاقت) لایق رشتن.
درخسور رشتن. سزاورار رسیدن.
قابل رسیدن. (یادداشت مؤلف).

رشتوگه - [ر] (ل) قسمی سبزی خوردنی
بهاره صحرائی که در آنها و خورشها کنند.
(یادداشت مؤلف).

رشته - [ر ت / ت] (ل) ریمان. (لفت محلی
شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان).

ریمان و حبل و رسن. (ناظم الاطباء). تار
ابریشی یا پنبه‌ای. (از شعوری ج ۲ ورق

۲۰). از قبیل یافته ابریشینه مانند رشته سر
علم و گلوگاه نیزه و آنکه درویشان بر میان

بندند و عیاران به بام افکنند. (آندراج)
(انجمن آرا). به معنی ریمان است، و فربه و

باریک و دراز و کوتاه و پُرتاب و هموار و
غدار و پاره و صدپاره و بگسته و

گوهرکشیده از صفات، نبض از تشبیهات
اوست. (آندراج). رسن. (غیاث اللغات).

ریمان. شطن. ریمانی که بر عده‌ای
چیزهای شبیه به یکدیگر کنند، چون سبجه و

امثال آن. (یادداشت مؤلف). در اصل صفت
مفعولی، از «رشتن» (بن ماضی + «ه» بیان

حرکت):
بدوگفت کاموس چندین مدم

به نیروی این رشته شصت خم. فردوسی.
همی رشته خوانی کند مرا

ببینی کنون تنگ بند مرا.
بمالید شادان به چیزی تنش

یکی رشته بنهاد بر گردنش [گردن اسب].
فردوسی.

گر همی فرعون قومی سخره پیش آرد
رسن و رشته جنبنده به مار انگارند.

منوچهری.
زین بیشتر مثال که عمرت گذشته شد
کوتاه گشت رشته تو کوتاه کن مقال.

ناصر خسرو.
به جانم رشته‌ای لهُو و لُعب را
توانم دادی از لذت شنیدن.

ناصر خسرو.
سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم
سر این رشته را باید بریدن.

ناصر خسرو.

ترا که رشته ایمان ز هم گسست امروز
سحاه و خط امان از چه می کنی فردا.

خاقانی.
چو عیسی که غربت کند سوی بالا
به جز سوزنش رشته تابی ندارد.

خاقانی.
یکتا شده‌ست رشته شادی به عهد تو
الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است.

ظہیر فاریابی.
کس به این رشته گرچه راست نرفت
راستی در میان ماست نرفت.

نظامی.
چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود.

نظامی.
در آن مینوی مینا گون چمیدند
فلک را رشته در مینا کشیدند.

نظامی.
نه زین رشته سر می توان تافتن
نه سر رشته را می توان یافتن.

نظامی.
- امثال:
رشته تا یکتاست آرا زور زالی بگسلد

چون دوتا شد عاجز آید از شکستن زال زر.
سنایی.

هان و هان پیش ازین نمی گویم
شیر در خشم و رشته یکتا هست.

انوری.
رشته یکتاست ترسم از خطرش
خاصه زاندازه بردهام گهرش.

نظامی.
چون رشته گسست می توان بست
لیکن گرهیش در میان هست.

امیر خسرو دهلوی.
من رشته محبت تو پاره می کنم
شاید گره خورد به تو نزدیکتر شوم.

رشته یکتا شدن. (امثال و حکم دهخدا ج ۲
ص ۸۶۸).

این رشته سر دراز دارد. (امثال و حکم دهخدا
ج ۱ ص ۳۳۴).

رشته‌ای در گردنم افکنده دوست
می کشد هر جا که خاطر خواه اوست.

؟ (از آندراج).
رشته باریک شد چو یک تو شد آ. سنایی.

نظیر:
صد هزاران خیط یکتو^۲ را نباشد قوتی
چون به هم بر تافتی اسفندیارش نگسلد.

؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
تُر؛ رشته راز^۴. (منتهی الارب).

- به سر رشته رفتن (شدن)؛ کنایه از:
بموضوع برگشتن:

دلا دلا به سر رشته شو مثل بشنو
که آسمان ز کجاست و ریمان ز کجا.

مولوی.
- راست رشته؛ که رشته جانش راست باشد،
و ظاهراً در این شعر به مجاز معنی باتریت

است:
سگ بدانش چو راست رشته شود
آدمی شاید از قرشته شود.

نظامی.

- رشته الفت بریدن^۵؛ قطع رابطه و محبت
کردن:

از علایق رشته الفت بریدن مشکل است
می برد بی خواست چشم سوزن عیسی هنوز.

صائب (از آندراج).
- رشته بنا؛ ریمان کار در تداول بنایان.

رشته راز. تراز. (منتهی الارب) (از تاج
الروس). مدماک. (منتهی الارب).

- رشته به انگشت بستن؛ کنایه از یادداشت و
یاد داشتن است. (غیاث اللغات):

غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته بر انگشت بستن است.

صائب (از آندراج).
شد پنجه سیمین تو در مهد نگارین
از رشته جانها که به انگشت تو بستند.

صائب (از آندراج).
و رجوع به ترکیب رشته بر انگشت پیچیدن
شود.

- رشته بر انگشت پیچیدن (به چیزی بستن)؛
ترجمه اترام است، چون چیزی را خواهند که

فراموش نشود و بر وقت به یاد باشد این عمل
می کنند خواه انگشت خود بود خواه انگشت

دیگری. (آندراج):
هیچ کس از سنه صد چاک من یادی نکرد
گرچه بستم رشته بر انگشت سوزن بارها.

تھا (از آندراج).
شرطی نموده‌ام بتو یاد است یاد من
این رشته بسته است به بال و پریم هنوز.

اسیر (از آندراج).
از شکست کشتی ما نا گهی یاد آورد
رشته‌های موج بر انگشت طوفان بسته‌ام.

ابوطالب کلیم (از آندراج).
رشته جان خود ز انگشتش
ز بی یادگار می پیچم. شاپور (از آندراج).

و رجوع به ترکیب رشته به انگشت بستن
شود.

- رشته بریدن؛ پاره کردن رشته. بریدن نخ و
طناب. به مجاز، قطع علاقه کردن. گسستن

مهر و پیوند:
به کشتن از تو مخلص نگسلد مهر
به تیغ این رشته را توان بریدن.

مخلص کاشی (از آندراج).
- رشته پیچان؛ مار پیچان. (غیاث اللغات).

- رشته پیم؛ آنکه با رشته‌ای جایی یا چیزی
را مساحت کند و اندازه بگیرد:

۱- در شعوری به کسر «ه» آمده است.
۲- مصراع اول: پس چو یک رنگ شد همه او
ند...

۳- نزل: یکتا. ۴- راز به معنی بناست.
۵- تشبیه است نه کنایه که جنبه نفوی داشته
باشد، ولی صاحب آندراج آن را آورده است.

۱- در شعوری به کسر «ه» آمده است.
۲- مصراع اول: پس چو یک رنگ شد همه او
ند...

۳- نزل: یکتا. ۴- راز به معنی بناست.
۵- تشبیه است نه کنایه که جنبه نفوی داشته
باشد، ولی صاحب آندراج آن را آورده است.

۱- در شعوری به کسر «ه» آمده است.
۲- مصراع اول: پس چو یک رنگ شد همه او
ند...

۳- نزل: یکتا. ۴- راز به معنی بناست.
۵- تشبیه است نه کنایه که جنبه نفوی داشته
باشد، ولی صاحب آندراج آن را آورده است.

۱- در شعوری به کسر «ه» آمده است.
۲- مصراع اول: پس چو یک رنگ شد همه او
ند...

من چو رسام رشته پیمایم
از سر رشته نگذرد پایم.
نظامی.
رشته تافتن کسی را؛ چیرگی یافتن بر او.
توطئه چیدن بدو. ملط شدن بر وی؛

نه ستم رفته به من زو و نه تلبیسی
که مرا رشته تانند تافت ابلیسی. منوچهری.
دیگر آفت آن آمد که سهسالار غازی گریزی
بود که ابلیس علیه اللعنة او را رشته بنر
نخوانستی تافت. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۲۱۹).

رشته تا ک؛ کنایه از برگ تا ک. (آندراج)؛
می چکد از دیده جانم چون شراب لاله گون
رشته تا ک است پنداری رگ نظارام.
شوکت (از آندراج).
صاحب آندراج می نویسد: می تواند که
عبارت از نخ تا ک باشد و آن چیزی است
رشته مانند که از شاخه های تا ک برمی آید و
می تواند تعریف بود و صحیح رشته تا ک، و
الله اعلم بحقیقه الحال. (آندراج).

رشته تب (توبیر «تبیر»؛ به معنی چیزی
است که تب از آن بریده شود و آن ریسمانی
بود خام که دختر نابالغ قدری رشته باشد و به
جهت تب افزون بر آن خوانند و گریه چند
زنند و برگردن تب دار آویزند یا در کوچک
تنگی دو سر آن را به دو طرف دیوار بندند،
گویند هر کس که از آن راه گذرد و آنرا غافل
پاره کند بیمار شفا یابد و تب او را عارض
شود. (لغت محلی شوشتر). ریسمان که دختر
نابالغ رشته و گریه چند بر آن زده افسون
خوانند و برگردن تب دار بندند. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین) (برهان) (از آندراج)
(از انجمن آرا)؛

مرا دلپست گره بر گره چو رشته تب
مجرب بیلقانی (از آندراج).

چون رشته جان شو از گره پاک
چون رشته تب مشو گرنا ک.
نظامی.
پیچیده سخن بود چو زنجیر
چون رشته تب همه گره گیر.

امیر خسرو دهلوی.
گشایشها بود در انتها از بستگی دل را
گره از رشته تب عقده بختال بگشاید.
صائب (از آندراج).

و رجوع به ترکیب «رشته تبیر» شود.
رشته تبیر؛ رشته تب؛
از تب چو تار موی مرا رشته حیات
و آن موی همچو رشته تبیر به صد گره.
خاقانی.

و رجوع به ترکیب «رشته تب» شود.
رشته جادو؛ ریسمانی که جادوگران هنگام
سحر و جادو به کار برند. لوله یا رشته هایی که
جادوگران داخل آن سیماب ریزند و پیش
آفتاب گذارند تا از تابش خورشید جیوه

منبسط شود و رشته ها به حرکت درآید؛
عقل پیچد چو رشته جادو
در پری خانه طویله او. ظهوری (از آندراج).
رشته جان؛ بند جان. نیرویی که چون رشته
اجزای وجود را بهم پیوندد. (یادداشت
مؤلف)؛

رشته جان دشمنان مهرة پشت گردان
چون به هم آورد کند عقد برای معرکه.

خاقانی.
رشته جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم
دیده بدوزم از جهان بهر وفای روی تو.

خاقانی.
رشته جان سیه کنی چون شمع
عاشقی را که شمع وار کنی.
خاقانی.
ماه نو دیدی لبت بین رشته جانم نگر
کاین سه را از بس که باریکند همبر ساختند.

خاقانی.
چون تشنه شوم به رشته جان
آبی ز جگر کشیده خواهم.
خاقانی.

چون رشته جان شو از گره پاک
چون رشته تب مشو گرنا ک.
نظامی.
رشته جان دوتا شدن؛ متردد خطر عظیمی
بودن. (ناظم الاطباء). کنایه از مورد خطر
عظیمی بودن و اسیر شخصی شدن.
(آندراج).

— || گرفتار و اسیر و عاشق شدن. (ناظم
الاطباء).

رشته جان یکتار (یکتا) ماندن (شدن)؛
ناراحت شدن. به ناراحتی گرفتار آمدن. دچار
ضعف و ناتوانی گردیدن؛
رشته جانم ز غم یکتار ماند
شکر کن کآن تار نگستی هنوز.
خاقانی.

شد رشته جان من یکتار مگر روزی
در عقد به کار آیدش این تار که من دارم.

خاقانی.
رشته جان تا دتا بود آنده تن می کشید
چون شد اکنون رشته یکتا برتابد بیش از این.

خاقانی.
رشته چیزی را گستن؛ دست برداشتن از
آن. (یادداشت مؤلف). دور گشتن از آن. قطع
علاقه نمودن از آن؛
ای دل آن ز نار نگستی هنوز

رشته پندار نگستی هنوز.
خاقانی.

رشته خاک؛ آدمی و موجودات دیگر.
(ناظم الاطباء). و رجوع به رشته خاک در ذیل
ماده رسته شود.

رشته دراز؛ طول مدت. (ناظم الاطباء)
(فرهنگ فارسی معین) (برهان).

— || فرصت دور و دراز در کار. (ناظم
الاطباء) (از برهان). فرصت بسیار. (فرهنگ
فارسی معین). کنایه از دادن فرصت در کارها.
(انجمن آرا).

رشته دراز دادن؛ مهلت و فرصت دادن و
تنگ نگرتن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).
کنایه از مهلت و فرصت دادن. (آندراج)؛

بر دل آسوده نخواهی گره
تا بتوان رشته درازش بده.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
رشته که دادند بر ایشان دراز
رشته گرهای دگر کرده باز.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
گردل خسرو رسن بازی کند با موی تو
رشته یک چندی درازش ده ز جمع چون کمند.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
و رجوع به ترکیب «رشته دراز کردن» شود.
رشته دراز کردن؛ کنایه از مهلت و فرصت
دادن. (آندراج). رشته دراز دادن؛

جان آرمیده می شود از اضطراب عشق
این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق.

صائب (از آندراج).
و رجوع به ترکیب «رشته دراز دادن» شود.

رشته در دست خواب و خور داشتن؛
خاصیت بهیمی داشتن و خوردن و خوابیدن.
(ناظم الاطباء). کنایه از خصلت بهیمی داشتن
و غیر از خوردن و خوابیدن منظور نداشتن.
(آندراج).

رشته در گردن؛ کنایه از محبت مفرط و
تعشق باشد. (لغت محلی شوشتر).

— || عاشق. شفته. مجذوب.

رشته درویشان (درویش) ریسمانی نخی یا
پشمی که به کمر یا سر و یا هر دو
می پیچده اند و آن در مواقع لازم کار طباب را
انجام می داد. (فرهنگ فارسی معین).

رشته راز؛ رشته بنا. رجوع به ترکیب رشته
بنا شود.

رشته رشته؛ پی در پی و لایقطع و
بی انقصال. (انجمن آرا). رشته های پی در پی و
بسیار؛

از ابر رشته رشته چکد در شاهوار
از خاک توده توده دم گنج شایگان
زان رشته رشته، رشته لولوست بی بها
زان توده توده، توده یا قوت رایگان.

رضالقیخان هدایت (از انجمن آرا).
رشته زدن؛ پیمودن زمین با ریسمان. (ناظم
الاطباء) (از غیاث اللغات). پیمودن زمین به
جریب، چه هر چیز را که به چیزی پیمایند آن
چیز را بر آن چیز می زنند، ای تطبیق می دهند.
(آندراج)؛

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
به رشته زدن رشته ها ساز کرد.

نظامی (شرفنامه ص ۷۲).
— || برابر کردن زمین. (ناظم الاطباء). به معنی
تسویه و هموار ساختن و مستقیم کردن هم
می توان گفت. (آندراج).

— رشته سردرگم؛ رشته‌ای که سرش ریخته نشود. (آندراج):
 کسی از رشته سردرگم ما آگهی دارد که شب از خارخار دل به بستر سوزن افشاند.
 صائب (از آندراج):
 رشته هر عقده کارم ز بس سردرگم است صدگره افکندهام تا یک گره وا کرده‌ام.
 میرزا یحیی شیرازی (از آندراج):
 — رشته شمع؛ پلیته. (ناظم الاطباء). رشته که در میان شمع بود. (آندراج):
 بس که صائب ریزد از چشم سرشک آتین رشته شمع است گویی رشته نظاره‌ام.
 صائب (از آندراج):
 لذت سوختن ز شمع مجوی رشته دیگر رگ جگر دگر است.
 حسین ثنائی (از آندراج):
 — رشته صبح؛ صبح کاذب. (ناظم الاطباء) (مجموعه مترادفات ص ۲۲۳). کنایه از صبح کاذب، چه کاذب را در حق طول و تاریکی با رشته و یا دم‌گرگ تشبیه می‌دهند. (آندراج):
 یکی در ابر بهاری نگر که رشته صبح چگونگی می‌گسلد دانه‌های لؤلؤ را.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج):
 آسمان دست مه از رشته صبح پیش آن روی چو ماهت بسته.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج):
 — رشته ضحاک؛ مار ضحاک. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از مار ضحاک. (آندراج):
 می که فریدون نکند با تو نوش رشته ضحاک برآرد ز دوش. نظامی.
 — || طول مدت. (فرهنگ فارسی معین) (برهان). چون ضحاک عمر دراز یافته بود گاهی از آن معنی طول زمان اراده می‌کنند. (آندراج):
 — || کنایه از پاران است که به عربی مطر گویند. (برهان).
 — رشته طاقت گسیختن؛ پاره شدن آن. به مجاز، تمام شدن تاب و طاقت. سپری شدن تحمل و بردباری. از دست رفتن تاب و توانایی:
 خواهد گسیخت رشته طاقت ز پیچ و تاب دیگر کلیم آرزوی آن میان بس است.
 کلیم (از آندراج):
 — رشته عمر؛ ریسمانی که چون یک سال از عمر کسی بگذرد یک گره بر آن می‌زنند تا عده سالهای عمر وی معلوم کند. (آندراج):
 رشته سالگره. (غیاث‌اللغات):
 رشته عمرم به مقرض غمت بپریده شد همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع.
 حافظ.

گشت چون رشته عمرم کوتاه

معنی سال گره فهمیدم.
 غنی کشمیری (از آندراج):
 — رشته کش؛ رشته کشنده.
 — || رشته کشیده؛ در رشته:
 آن دو گوهر که رشته کش بودند از نشاط و سماع خوش بودند. نظامی.
 — رشته کلام به دست گرفتن؛ به سخنرانی آغاز نمودن. شروع به گفتگو کردن. (یادداشت مؤلف):
 — رشته کلام را بریدن؛ قطع سخن کردن. ترک تکلم نمودن. از سخنرانی صرف نظر کردن.
 — رشته گم بودن؛ به معنی سر رشته گم بودن. (آندراج):
 کی سر ز کار بسته برآرم که چرخ را دوران نماید رشته آمید من گم است.
 نظیری نیشابوری (از آندراج):
 — رشته یکتایی؛ نخی که تنها یک تار داشته باشد. نخ یکتا:
 یک روز چونکه نیکی بلفنجی کمتر بود ز رشته یکتایی. ناصر خسرو.
 — سر رشته؛ کنایه از مقصود است. (آندراج):
 کنایه از توانایی و قدرت داشتن. در دست داشتن کلید انجام کاری. تخصص در کاری:
 سر رشته جان به جام بگذارد. حافظ.
 کاین رشته از او نظام دارد. حافظ.
 و رجوع به سر رشته و ترکیبات آن در آندراج و در لغت‌نامه شود.
 — سر رشته؛ سر نخ:
 مگو مرغ دولت ز قیدم بگست هوزش سر رشته داری بدست. سعدی.
 گرت هوست که معشوق نگسلد پیمان نگاهدار سر رشته تا نگهدارد. حافظ.
 — سر رشته به جایی کشیدن؛ کنایه از نتیجه بخشیدن کاری. منتهی شدن کاری به نتیجه‌ای:
 خدمت آخر به وفایی کشد هم سر این رشته به جایی کشد. نظامی.
 — سر رشته به کسی دادن؛ به عهده او سپردن کار را. واگذار بدو کردن. اختیار بدو دادن:
 پی‌سپر کس مکن این کشته را بازنده سر به کس این رشته را. نظامی.
 — سر رشته را گم کردن؛ سر کلافه را از دست دادن. به مجاز، متحیر در امری ماندن. (یادداشت مؤلف):
 اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تحیر خردمندانند هان تا سر رشته خردگم نکنی کآنان که مدبرند سرگردانند. خیام.
 — سر رشته ربودن (از دست کسی بردن):
 کنایه از مغلوب نمودن وی. عاجز و ناتوان ساختن او. اختیارات از دست او ربودن. به مجاز، فرار کردن:
 ۱-ن: چو دایره. چو دایره از.

کنون باید این مرغ را پای بست نه وقتی که سر رشته بردت ز دست. سعدی (بوستان).
 به قید اندرم چره بازی که بود دمام سر رشته خواهد ربود. سعدی.
 — سر رشته (سر رشته اضافه) یافتن (و یافتن): کنایه از دریافتن کار مهم و مقصود و مدعا باشد. (آندراج). باز یافتن رمز موفقیت در کار. پیدا کردن راز انجام دادن کار. بی به راه حل کاری مشکل بردن:
 این رشته قضا نه آنچه‌ان یافتن کار را سر رشته و اتوان یافت. نظامی.
 نه زین رشته سر می‌توان یافتن نه سر رشته را می‌توان یافتن سر رشته را آن کسی یافته که این رشته‌ها را به هم تافته. نظامی.
 || نخ. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). خط. (منتهی الارب) (دهار) (ترجمان‌القرآن) (یادداشت مؤلف).
 خیاط. (دهار) (یادداشت مؤلف):
 و گره به تنگی سوراخ سوزن آید راه لبان رشته در او دُر شود به وقت گذر. عتصری.
 ابر دیدادوز، دیدوز اندر بوستان باد عبرسوز، عبرسوز اندر لاله‌زار این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش و آن یکی دوزد ندارد رشته و سوزن به کار. منوچهری.
 دورویه گل چو کاسه‌ای از آسرخ دیه است چون پشت او به رشته زرین بیازنی. منوچهری.
 یا همچو زبرجدگون یک رشته سوزن: اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهوار. منوچهری.
 نسخت آنچه آوردند می‌کردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تازی ازی برای خود باز نگرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷).
 سهپالار نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته تازی زیان نشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶). آن رقع که وی نبشته بود به امیر برد و خبر یافت و فهرست آن آمد که رشته تازی از آن که نبشته بود زیادت نیافتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۱۳).
 دل در غم درزی بیجه حورنژاد چون رشته به تاب محتش تن درداد. فرقدی.
 رشته کز داشتی در سر مگر خاقانیا کز زمانه پای بندت ساخت و یحک دار بود. خاقانی.
 آه من چندان فروزان شد که گوران نیمه شب

از فروغ سوزن آهم رشته در سوزن کنند.
خاقانی.
رشته را با سوزن آمد ارتباط
نیست درخور با عمل سم الخياط. مولوی.
بگفتا دعایی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند. سعدی.
گسستم سبحة زهد و ریا و خود میان بستم
به زنار وفا کاین رشته تار محکمی دارد.
مستوره کردستانی.
کی شود درویش غمگین زانقطاع روزگار
نیست غم گر پاره گردد رشته ارسال او.
قاسم مشهدی.
عقاص؛ رشته‌ای که بدان گیسو بندند. نصل؛
رشته از دوک برآمده. نماص؛ رشته سوزن.
(منتهی الارب).
— رشته به (در) سوزن کشیدن؛ قرار دادن نخ
در سوزن. رشته به سوزن کردن؛
ز بخیه زخم کهن تازه می‌کند زنجیر
کدام رشته بوزن کشیده‌اند امروز.
صائب (از آندراج).
گورفونگر رشته در سوزن مکش
کرده چا کی باگریان احتیاط.
ظهوری (از آندراج).
— رشته تسبیح؛ نخ‌ی که دانه‌های تسبیح را
بدان بندند. بند تسبیح؛
فلک به گردن خورشید برشود تسبیح
مجرب رشته تسبیح و مهره هفت‌اورنگ.
منشوری.
رشته تسبیح گر بگست معذورم بدار
دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود.
حافظ.
زاهد چه بلایی تو که این رشته تسبیح
از دست تو سوراخ به سوراخ گریزد.
صائب.
— رشته مریم؛ مروی است که رشته حضرت
مریم چنان باریک بودی که بدون دوتا کردن
یافته نمی‌شد. (غیاث اللغات). هر رشته که به
باریکی تمام موصوف باشد. (ناظم الاطباء).
رشته که مریم می‌رشت به باریکی تمام
موصوف بوده. شیخ عبدالوهاب نوشته که
رشته مریم چنان باریک بود که بدون دوتا
کردن یافته نمی‌شد. (آندراج).
فرسوده‌تر ز سوزن عیسی تن من است
باریکتر ز رشته مریم لبان اوست. خاقانی.
تمن چون رشته مریم دوتا هست
دل من چون سوزن عیسی است یکتا. خاقانی.
بر کوردلان سوزن عیسی نیپارم
بر پرده‌دران رشته مریم نفروشم. خاقانی.
خشک چو سوزن شده‌ست از عرق شرم
رشته مریم ز شرم موی میانش.
صائب (از آندراج).
چه چشمک می‌زی ای سوزن عیسی به زخم من

رفو این دل شکاف از رشته مریم نمی‌گیرد.
صائب (از آندراج).
— رشته بنگنده؛ ریسمانی که جامه خواب
مانند لحاف و توشک بدان دوزند. (ناظم
الاطباء) (آندراج) (برهان).
|| تار. رشته نخ. (یادداشت مؤلف). تار. (از
ناظم الاطباء).
دراج کشد شیشم و قالوس همی
بی پرده طنبور و بی رشته چنگ. منوچهری.
هر گره از رشته آن سبز خوان
جان زمین بود و دل آسمان. نظامی.
و هم که باریکترین رشته‌ایست
زین ره باریک خجل گشته‌ایست. نظامی.
— رشته الماس؛ تار فولاد. (آندراج).
بخیه چندی به چا کدل نزد امشب که من
رشته الماس را در چشم سوزن کرده‌ام.
علی‌قلی‌بیک علی ترکمان (از آندراج).
— رشته بستن بر ساز کسی؛ تار بستن بدان. به
مجاز. یاد او کردن. بیاد او بودن. ذکر خیر از او
کردن.
رفتم عمریست زین محفل نوای فرحتم
ساده لوحان رشته می‌بندند بر سازم هنوز.
بیدل (از آندراج).
— رشته بی‌جان؛ تار نازک بسیار ضعیف
تاب‌نیافته. (از آندراج).
مناسب از برای سبحة نبود رشته بی‌جان
بکش در زندگی مخلص به خاک کربلا خود را.
مخلص کاشی (از آندراج).
گرچه مور لاغری صید امیدم فریه است
رشته بی‌جانم اما بر کمر پیچیده‌ام.
صائب (از آندراج).
|| بند. (یادداشت مؤلف).
چو طواس کاو رشته بر پا ندید
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید.
سعدی (بوستان).
از سرت بیرون کشید آن رشته در بایت بست
چون فرودیدی نه رشته کاهن و فولاد بود.
خاقانی.
|| سلک مروارید. (آندراج) (فرهنگ فارسی
معین). ابریشمی که جواهر بدو کشند.
(آندراج) (انجمن آرا). سلک. (فرهنگ
فارسی معین) (یادداشت مؤلف). تار و سلک
مروارید. (غیاث اللغات). تار ابریشم. (لغت
محلی شوستر) (برهان). ریسمانی که در آن
مهره‌ها و جواهر کشیده‌اند. عقد. طویله.
سقط. رشته گوهر. (یادداشت مؤلف). عقد؛
رشته مروارید. نصح؛ رشته و سلک. (منتهی
الارب). نظم، نظام؛ رشته مروارید. (منتهی
الارب). و از سمرقند رشته قنب خیزد.
(حدود العالم).
اگچند خوبست بر کف گهر
جو او را به رشته کشی خوبتر. فردوسی.

سخن ز دست برون کرد رشته لؤلؤ
چو گل ز گوش بر آورد حلقه مرجان.
فرخی.
دو جز عشق ز دُر هر زمان رشته بست
همی از شبه ریخت در بر جمست. اسدی.
ز بر چتری از دُم طواس تر
فروشته زور رشته‌های گهر. اسدی.
در صدر خردمندان بی‌فضل نه خوبست
چون رشته لؤلؤ که بود سنگ میانیش.
ناصر خسرو.
گرچه اندر رشته‌ای درهم کشندش کی بود
سنگ هرگز یار دُر شاهوار ای ناصی.
ناصر خسرو.
در آل برهان ابیات من به قیمت عدل
اگر نه بیش کم از رشته در نبود. سوزنی.
لعل تو در خنده شد رشته پروین گشاد
جزع تو سر مست گشت ساغر عهر شکست.
انوری (از آندراج).
بر سوزن مژگانی صد رشته گهر دارم
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم. خاقانی.
بر پای تو تا گشت سر رشته پدید
دست از سر هر طرب دلم باز کشید
ای دانه در ز زحمت رشته مثال
یک در دیدی که زحمت رشته ندید.
رضی نیشابوری.
رشته دها که در این گوهر است
مرسله از مرسله زیباتر است. نظامی.
چرخ با صاف‌دلان بس که بهانه طلبد
رشته گر پاره شود آب گهر خواهد رفت.
کلیم (از آندراج).
سقط؛ رشته مروارید. (دهار). سلک؛ رشته
مروارید. (برهان).
— به رشته در آوردن؛ قرار دادن در نخ و
رشته. به مجاز. منظم کردن. مرتب ساختن.
این دژها به رشته در آوردم
روز چهارم از سُمین هفته. ناصر خسرو.
— به رشته کشیدن، در رشته کشیدن؛ منظم
ساختن. منظم کردن. مرتب نمودن.
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که به شعر
به رشته می‌کشم این زَر و دُر و مرجان را.
ناصر خسرو.
در رشته کشند با جواهر شبیهی.
(اسرار التوحید).
— به رشته کشیدن مرواریدها؛ نظم لآلی.
(یادداشت مؤلف).
— رشته باران؛ قطره‌های باران که از بی هم
فرود آیند و بان تار به نظر آیند. (ناظم
الاطباء) (از آندراج). امروزه رگبار نامیده
می‌شود.
از هوای تر برافروزد چراغ عشرتم
رشته باران بود شیرازه جمعیتم.
صائب (از آندراج).

— رشته در ثمن ریختن؛ کنایه از گوهر قیمتی ریختن. (آندراج):

ریخت بسی رشته در ثمن
گشت به یک رشته سرشته زمین.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
— رشته دندان؛ صف دندانها. (ناظم الاطباء).

— گوهر (گهر) به رشته کردن (کشیدن)؛ به نخ کشیدن آن. در رشته و نخ در آوردن. به مجاز، شعر سره و خوب نوشتن. سخن و شعر نغز و شیوا سرودن و نوشتن:

هنر سرشته کند یا گهر به رشته کند

محرری که کند مدح شاه را تحریر. عنصری، در صره کردم آن را و آنکه به شکر جودش برداشتم قلم را کردم به رشته گوهر.

امیر معزی.
سر در محیط عشق فروبرده اند خلق
تا گوهری به رشته جانی کشیده اند.

قاسم مشهدی.

||الف. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). ||سلسله. (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین). سیم فلزی که در چراغهای برق و رادیو روشن می‌شود. (لغات فرهنگستان).^۱ سیم فلزی هادی الکتریک که

بوسیله جریان برق حار گردیده. (فرهنگ فارسی معین).^۲ ||صف و قطار. ||طرز. (ناظم

الاطباء). سجانف. (یادداشت مؤلف):

یکی جامه افکنده بد زربفت

به رش بود بالاش پنجاه وهفت.

به گوهر همه رشته‌ها بافته

زبر شوشه زر بر او تافته. فردوسی.

||ریشه. ||پیوستگی و علاقه. (ناظم الاطباء).

— رشته الفت گستن از کسی (چیزی)، قطع مهر و محبت کردن. بریدن از وی. قطع رابطه کردن با او. روگردان شدن از آن:

تا چو سوزن رشته الفت گستم از جهان

سر برون از یک گریبان با میحا می‌زنم.

غنی کشمیری.

||قربان و خویشی. (ناظم الاطباء). به معنی

خویشی و قربانیت استعمال می‌باید لیکن سند آن از کلام استادان به نظر نیامده. (آندراج).

اینکه در هندوستان به معنی خویشی و قربانیت استعمال می‌شود در فارسی دیده نشد. (غیاث اللغات):

ز دخت سپهدار گرسوزم

بدان سو کشد رشته و پروزم. فردوسی.

||شعاع. رشته‌ها. اشعه. اسدی در صفت آتش جشن مهرگان گوید (گرساسب نامه ص ۳۵۷):

زمین شد یکی پرفروغ آفتاب

ز زر رشته‌ها چرخش از مشک ناب.

(از یادداشت مؤلف).

گویی ترا به رشته زرین آفتاب

نساج کارگاه فلک بافت بود و تار. خاقانی.

||یک دسته گاو مرکب از ده تا دوازده رأس که برای لگد کردن غله به هم بندند بیشتر در سیستان. (از فرهنگ فارسی معین). ||چیزی مانند تار که از خمیر آرد گندم سازند و از آن آش و پلاو و جز آن ترتیب دهند و به تازی

رشدیده گویند. (از ناظم الاطباء). چیز باریک بریده برای آش یا پلو. خمیر به درازا بریده برای آش یا پلو. رشدیده. اطریه و قسمی از آن را لاشخه و جون عمه گویند. (یادداشت مؤلف).

آنچه از خمیر آرد گندم به صورت نواری باریک برند و در آش و غذاهای دیگر به کار برند. (فرهنگ فارسی معین). رشدیده نوعی طعام است که به فارسی رشته گویند. (منتهی الارب): تنماج و رشته تری فزاید. (ذخیره خوارزمشاهی). آرد آن [گندم دیم]

سفیدتر و باقوت‌تر باشد و لایق رشته و اماج باشد. (فلاح‌نامه).

در تاب غمش ز رشته باریکترم

تا بوکه چو رشته بر دهانش گذرم.

عمادی شهریاری.

و رجوع به رشدیده شود.

— آش رشته؛ آشی که از رشته و حبیب یا ترشی یا دوغ یزند. (ناظم الاطباء):

از آش رشته است لبالب تغارها

وز سوریان نشسته کنارش قطارها.

حکیم سوری.

— ||در تداول بچه‌ها، حجامت. (یادداشت مؤلف). مثل: آش رشته خوردن. در زبان کودکان تیغ زدن پشت و حجامت کردن است که سابقاً سالی یک بار به شب نوروز در اطفال معمول می‌شد. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶).

— چوب رشته‌بری؛ وردنه. چوبی که بدان خمیر را به صورت رشته‌های باریک درآرند. (یادداشت مؤلف).

— رشته‌بری؛ آنکه برای آش یا پلو از خمیر رشته سازد. زن یا مردی که رشته آش یا پلو می‌برد. (یادداشت مؤلف).

— رشته‌بری؛ عمل رشته‌بری. بریدن رشته از خمیر گندم برای آش یا پلو. (یادداشت مؤلف).

— رشته‌بری؛ کارخانه‌ای که در آن رشته می‌سازند. کارخانه ما کارونی. (یادداشت مؤلف).

||نام آشی است معروف که در خراسان نیک برند و یزند. (از آندراج) (انجمن آرا). نام آشی. (غیاث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری)

به رشته زر خورشید نورباخته
که بافت بر قد گیتی قبا ی گوهر ناب.

کشد درازی این رشته تا به روز نشور
اگر تو رشته خورشید را نگه داری. تنایی.

||چوب انگور که بر آن خوشه روید. وادیج. (یادداشت مؤلف). ||نقش مسطر. (آندراج از بهار عجم). خط. (یادداشت مؤلف):

بر رشته اگر قلم حدیثی

زان بسته شکرین نویسد

عقد گهری شود کز آن عقل

هر دژی را ثمن نویسد.

||کرم باریک و درازی که در زیر پوست اشخاص برآید. (فرهنگ فارسی معین). مرضی است که مانند تار ریمان باریک از بدن آدمی چیزی برآید و وجع شدید دارد و هر روز آن را با چوبکی کوچک بیچند و بگذارند تا بتدریج از اعضاء برآید و رفع مرض گردد، و اگر آن رشته بگسلد از دیگر جای برآید و وجع از سر گیرد حتی آنکه از چشمان آدمی سر بدرمی‌کند، و این مرض در بلاد لارستان فارس شیوع دارد. گویند سبب آن امتداد آب باران است در برگها و غلظت آن آب به مرور ایام، زیرا که در آن ملک آب روان نبود و این مرض در بلخ نیز بسیار است و اهالی لارستان چون این رشته به پی باریک

مانند آنرا نیز پیوک گویند. (آندراج) (انجمن آرا). عرق مدنی. (بحر الجواهر). عرق مدنی. (دهار). عرق معدنی، و آن چیزی است بسان تار ریمان که از اعضاء مردم بیرون می‌آید و در لار فارس شیوع دارد و پیوک نیز گویند. (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). نام بیماری است که مانند تار سبط در پای بیرون می‌آید و به هندی آنرا نارو گویند. (غیاث اللغات). پیو. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). مرضی است که از اعضاء آدمی برآید مثل تار ریمان. (از فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰):

به درد رشته رنجور و به رخ زرد

ز جزع دیده دُر از رشته هشته. سوزنی.

دم عیبی کناد آن رشته را نیست

وگر آن رشته را مریم برشته. سوزنی.

رشته جان صد گره چو رشته تب داشت
غم بدل یک گره هزار برافکنند. خاقانی.

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک. سعدی.

و رجوع به پیوک شود.

— رشته سر کردن؛ بیماری رشته آغاز کردن؛ مرو بر سر رشته بار دگر

مبادا که دیگر کند رشته سر. سعدی.

(از برهان). آشی هم هست که از خمیر گندم بسان تار ریمان پزند و با ماست و چیزهای دیگر خورند. (از لغت محلی شوشتر). نوعی از آش است که از رشته‌های خمیر می‌سازند و این لغت در تداول اغلب شهرهای ایران هست. (یادداشت مؤلف). نوعی آش که در آن رشته کنند. آش رشته. (فرهنگ فارسی معین). طعامی است که اکثر شوریا کنند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰): اریارق هم بر عادت خود می‌خفت و می‌خاست و رشته می‌آشامید و باز شراب می‌خورد چنانکه هیچ ندانست که می‌چه کند آن روز و آن شب و دیگر روز هیچ نمی‌نماید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۵).

گزر ماهیت ماهیچه بگویم رمزی نخوری رشته که این نیست چنین پلس وار. بسحاق اطعمه.

|| پلاوی هم هست. (برهان). || نوعی از حلوا. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰). بمعنی حلوی است که اصل آن از برنج است چون به انگلستان ریزد مانند ابریشم و ریمان بروی یکدیگر تراکم شود و به این نام موسوم است و آنرا در روغن گرم و بریان کنند و قند کوبیده بر آن ریخته بخورند و آن را رشته برشته گویند. (آندراج) (انجمن آرا). رشته مانند چیزی که از میده ساخته با شیر و شکر خورند. نام حلوا. (غیاث اللغات):

در تاب غمش ز رشته بازیگرم
تا بوکه چو رشته بر دهانش گذرم.

عمادی شهریاری.

تو که کاجی ز رشته نشناسی
دیو را از فرشته نشناسی. اوحدی.

مواد به جفته لاوکی است که عرب در آنجا مثل لاشه و رشته و چنگال و دیگر طعام خورند. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۷۵).

خامه‌ام تا با دوات اوصاف حلوی تو گفت
لیقه را چون رشته شیرین یافت در حنجر دوات.
کاتبی.

کوی تو که رشته‌ای ز جان است
گریک رسی به جان رشته. بسحاق اطعمه.

— رشته برشته: شیرینی از لعاب برنج و شکر. (از آندراج) (از انجمن آرا) (از یادداشت مؤلف).

— رشته پولاو؛ پلاو که از رشته سازند؛
رشته پولاو^۱ چو پا بر سر این سفره نهد
نرگسی در قدمش سیم و زر آرد به تار.

بسحاق اطعمه.

— رشته (رشته) خطایی (ختایی)؛ چیزی است از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم، آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشتند. (غیاث اللغات). نام دارویی و این از اهل زبان به تحقیق

پیوسته، از باب ماهیچه‌ای است و آن را در قالب می‌ریزند به روی آتش و پریاریک باشد مثل نخ ابریشم و از آرد برنج می‌سازند و با مغز بادام و فستق و نبات و عرق پیدمشک و گلاب می‌خورند خاصه وقت افطار صوم. (آندراج):

چند بینم به شبی رشته‌ختایی در خواب
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن.

بسحاق اطعمه.

متوفی گرسنه دوات چینی را ظرف باید خواند و تار لیکه سیاه را رشته خطایی معتبر دارند. (قبطیه طغرا از آندراج). الهی تا بر خوان سیمین فلک هر صبح و شام رکابی زرین آفتاب از خطوط شعاع پر از رشته خطایی است... (میرزا خلیل از آندراج).

بس باکمند عصیان آهوی غفورام است
ننوان شکار کردن با رشته خطایی.

مخلص کاشی.

— رشته قطاقف: نوعی از حلوا در نهایت لطافت. (ناظم الاطباء). اسم فارسی اطره است. (تحفه حکیم مؤمن). نوعی از حلواهای لطیف و نفیس. (آندراج):

شیرین به مذاق اختلاط یاران
چون رشته قطاقفم به شام رمضان.

فوقی یزدی.

— رشته کاجی؛ نام طعام از قسم ماهیچه (غیاث اللغات). و رجوع به ترکیب رشته‌ختایی شود.

|| نوع: چندین رشته کار را اداره می‌کند. (از یادداشت مؤلف). || شعبه: رشته‌های ششگانه کشاورزی؛ شعبه‌های آن. رشته ادبی و طبیعی و ریاضی دبیرستان یا دانشکده؛ شعبه‌های آنها. (یادداشت مؤلف). || اصطلاح برای شمارش برخی از شمردها که بین عدد و معدود آید چنانکه در انسان گویند ۴ تن یا ۴ نفر، در حیوان گویند ۵ رأس و در اسلحه گویند ۴ قبضه و... سه رشته کوه، چهار رشته قنات، پنج رشته چشمه، دو رشته سیم، یک رشته نخ و...

رشته. [رِ تَ / تَ] (ن-مف) هر چیزی رسیده شده. (ناظم الاطباء). به معنی رسیده است. (آندراج) (انجمن آرا). رسیده و تاییده شده. (فرهنگ فارسی معین). آنچه آنرا رشته باشند. (برهان). (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رسیده. رشته. نعت مفعولی از رشتن. مغزول. مغزوله. (یادداشت مؤلف):

چون آخر رشته این گره بود
این رشته نه رشته پنبه به بود. نظامی.

— امثال:

رشته‌ها پنبه شدن؛ رنج و تعب باطل و هبا

شدن. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
— رشته کردن؛ رشتن. رسیدن: پیر گفت اگر او پاره‌ای آهن پیش تو اندازد که تو از این آهن رشته کن تا من از این سنگ پیراهن و ازار دوزم چه کنی؟ (سندبادنامه ص ۳۶۰).

— رشته‌ها را پنبه کردن؛ خشی کردن کوششها و فعالتهای کسی. بی‌اثر گذاشتن زحمات و مساعی کسی. بیاد دادن ثمره تلاش و کوشش یکی.

رشته. [رِ تَ / تَ] (ن-مف) رشته. رنگ هشته و رنگ کرده. و رشته به ضم اول هم بدین معنی آمده. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). در سراج نوشته که رشته بالفتح به معنی رنگ کرده شده است. (از غیاث اللغات). رنگ هشته و رنگ شده. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). و رجوع به رشته شود.

رشته. [رِ تَ / تَ] (ن-مف) رشته. رنگ هشته و رنگ کرده. (ناظم الاطباء) (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از برهان). و رجوع به رشته شود.

رشته تافتن. [رِ تَ / تَ] (مص مرکب) تاییدن نخ و رشته. تافتن طناب و ریمان:

سر رشته را آن کسی یافته
که این رشته‌ها را به هم تافته. نظامی.

تافت جهان رشته صبح از سپهر
دوخت بسی جبه مسکین ز مهر.

رشته دار. [رِ تَ / تَ] (ن-مف) متعلق و منسوب و دارای خویشی و قرابت و علاقه. (ناظم الاطباء).

رشته رشتن. [رِ تَ / تَ] (مص مرکب) رسیدن پشم و پنبه و مانند آن. (از آندراج):

از خرقة تنت دید کمان آن مه و می‌گفت
این رشته باریک درین خرقة که رشته‌ست.
کمال خجندی.

ما تخم درین مزرعه جز اشک نکشتم
یک رشته درین غمکده جز آه نرشتیم.
صائب.

رشته کش. [رِ تَ / تَ] (ک/ف مرکب) رشته کشنده. که رشته و نخ را بکشد. || تربیت دهنده. (ناظم الاطباء).

رشته وار. [رِ تَ / تَ] (ص-مرکب) ق مرکب) مانند رشته و به اندازه رشته. (ناظم الاطباء). به اندازه یک رشته. (آندراج):

تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع
بس گره بر خیط خوددینی و خودرایی
زدم. سعدی.

رشتی. [رَ] (لا) چاروب. (ناظم الاطباء).
|| کسی که لجن پاک می‌کند و خاکتر می‌برد.

(ناظم الاطباء) (آندراج). آنکه لجن پاک کند و خاک و خاک کربوه برد. (برهان) (فرهنگ فارسی معین). || جاروب کش و کسی که گرد و غبار پاک می‌کند. (ناظم الاطباء) (از برهان). خاک کروب را نامند. (از فرهنگ جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۱۶). خاک کروب و خاک کربوه. (آندراج). || (حامص) پستی و حقارت. (ناظم الاطباء). || زیان. خسارت. ضرر. (یادداشت مؤلف):

آنکه نکند شکایت رشتی
شکر نعمت بدان که هم نکند. ابوبکر ترمذی.
|| خاکساری. (آندراج) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶). فروتنی و خاکساری. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چون خاک کربوه را رشت گویند رشتی به معنی خاکساری نیز آمده چنانکه حکیم سنایی در تعبیر خواب گفته:

رقص کردن به خواب در کشتی
بیم غرق است و مایه رشتی. سنایی.
(انجمن آرا) (آندراج). خاکساری. (از فرهنگ جهانگیری).

رشتی. [ر] (ص نسی) منسوب به شهر رشت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان). منسوب به رشت: ۱- از مردم رشت ۲- محصول رشت ۳- آنچه در رشت ساخته شود. مصنوع رشت: جاروب رشتی ۴- (گیاه) گل رشتی. (از فرهنگ فارسی معین).

- گل رشتی: گل سوری کم‌پر و کم‌بوی. گلگون. گل فارسی. (یادداشت مؤلف).
|| قسمی کدوی دراز و زرد و شیرین. (از یادداشت مؤلف).

رشتی. [ر] (ص نسی) منسوب است به رُشت که نام کیمیاگری بوده است. (آندراج) (از انجمن آرا).
- زر رُشتی؛ زر خالص. (انجمن آرا) (از آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). و رجوع به رُشت شود.

رشتی. [ر] (حامص) به معنی خاکساری است که به فتح «ر» نیز آمده است. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱):

کسی را کونب پاکیزه باشد
به فعل اندر نیارد زود رشتی
کسی را کوبه اصل اندر خلل هست
نیاید زو بجز کژوی و زشتی. سنایی.
|| خاک کربوه. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱).

رشتی. [ر] (لخ) ابوالقاسم بن حاج محمد ابراهیم رشتی، معروف به اصفهانی. او راست: التحفة الناصریة فی الفنون الادبیة، و آن مجموعه‌ای است برگزیده از شعر و ادب در ستایش‌ها و مرثیه‌ها و اخلاق و جز آن، رشتی آنرا بنام ناصرالدین‌شاه قاجار نگاشته

است. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).
رشتی. [ر] (لخ) حبیب‌الله (میرزا) بن محمد علی رشتی اصولی (متوفی نجف ۱۳۱۲ ه. ق.). از شاگردان میرزا شیخ مرتضی انصاری و از مراجع تقلید درجه اول شیعه در عراق عرب بود. گروهی بسیار از مجالس درس او استفاده کرده به مقام اجتهاد رسیده‌اند. از تألیفات اوست: الاجارة در فروع احکام و قوانین عقد مزبور در حقوق شیعه، اجتناع الامر و النهی، الامامة، بدایع الافکار در اصول فقه، تقریرات درس شیخ مرتضی انصاری، تقلید اعلم، مائة غضب، کاشف الظلام فی علم الکلام، التعادل و التراجیح. (از فرهنگ فارسی معین).

رشتی. [ر] (لخ) کاظم بن قاسم حسینی موسوی. او راست: ۱- رسائل الرشتی، در جواب مسائل امور الدین و الدنیا. ۲- شرح قصیده لامیه عبدالباقی عمری در مدح امام موسی بن جعفر. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رشتیان. [ر] (لخ) دهی از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاه. سکنه ۳۱۲ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب و انواع میوه. صنایع دستی جاجیم و جوال بافی. راه اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشتین. [ر] (لخ) دهی از دهستان حسن‌آباد بخش کلپیر شهرستان اهر. سکنه ۱۲۲ تن. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشح. [ر] (ع مص) عرق کردن. (از اقرب المواردا). خوی کردن: رشح رشحا. (از منتهی الارب). بیامدن خوی. (دهار) (تاج المصادر بهقی). خوی کردن. (آندراج). || تراپیدن: رشح الاناء. (از اقرب المواردا) (از منتهی الارب). تراویدن. (لغت‌نامه مقامات حریری). ترشح. (یادداشت مؤلف). تراویدن آب. (غیات اللغات). تراپیدن آوند. (آندراج): شیرمردا ساغری خواه از کف ساقی جان زآنکه دریاها عالم رشح آن یک ساغر است. عطار.

|| برجستن و خرامیدن آهو: رشح الظبی. (از آندراج) (منتهی الارب). || بخشیدن. (آندراج). و منه قولهم: لم‌رشح له بشی؛ یعنی نداد او را چیزی. (از اقرب المواردا) (از آندراج) (منتهی الارب).

رشح. [ر] (ع) خوی، و منه فی حدیث القیمة: یلغ الرشح آذانهم. (منتهی الارب) (آندراج).

رشح. [ر] (ع) رشیح. عرق. (مقدمه لغت جرجانی ص ۳). عرق. خوی. (یادداشت

مؤلف).

رشحات. [ر] (ع) رشحه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشحه و رشحه شود.

- رشحات قلم؛ کنایه از نوشته‌های شخص که بوسیله قلم انجام گیرد: رشحات قلم توانای شما رسید. (یادداشت مؤلف).

رشح الحجارة. [ر] (لخ) لقب عبدالملک بن مروان که بسبب بخلش بدان ملقب شده است. (از تاریخ سیستان ذیل ص ۱۰۷ از «المستطرف فی کل فن منظر»).

رشحه. [ر] (ع) رشحه. رجوع به رشحه شود.

رشحه. [ر] (ع) رشحه. تراوش کرده و چکیده. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). چکه و قطره. (ناظم الاطباء). آب که از جایی تراوش کند و به جایی چکد. (از آندراج) (غیات اللغات). آب که از جایی بتراود. ج، رَشحات. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین):

گهی که جرم مرا پیش تو حساب کنند
تو رشحه‌ای ز کرمهای بی حساب برین.

خاقانی.
- رشحه آب؛ ترشح کردن آب بر اطراف و جوانب که چکرة آب نیز گویند. (ناظم الاطباء).

|| تراوش. چکیده. (ناظم الاطباء).
- رشحه قلم؛ کنایه از نوشته و شعر:

مولدم جام و رشحه قلم
جرعه جام شیخ‌الاسلامی است. جامی.

|| مقرر. || خوی و عرق. (ناظم الاطباء).

رشحه اصفهانی. [ر] (ع) رشحه اصفهانی و رشحه بیگم، دختر هاتف اصفهانی و زوجه میرزا علی کبر نظری. هدایت گوید: از موزونان و متوسطان آن شهر ارم بهر بوده و در خدمت آقا محمداظم واله اکتساب کمال کرده. از اوست:

روضه‌ای بر خاک پاکش گفته رضوان آفرین
جنتی بر سر و باغش گفته طوبی مرحبا
از بهای یاسینش بی‌شمن در نین
وز فروغ لاله‌اش لعل بدخشان بی‌بها
لاله اندر مرغزارش حیرت نار خلیل
آب اندر جویبارش غیرت آب بقا
در زمان دولتش ویران بود بنیاد جور
در دیار شوکتش معدوم شد رسم جفا
بی‌حساب آمد عطایش همچو اثمار شجر
بی‌شمار آمد نوالش همچو اوراق گیا.
وله ایضاً:

زهی باغ ارم‌ریت خهی کاخ فلک‌رقعت
ارم صحن ترا بنده فلک چرخ ترا چاکر
نبودی گر ز شرم این زلال روشن صافی
نگشتی چشمه حیوان نهان از چشم اسکندر

به چهر نمرنگ آن برده رنگ از چهره لاله
 بچشم نیمخواب این برده خواب از دیده عبهر
 نو پنداری که هر صورت گرفته جان و گردیده
 تارافشان به خاک پای دارای فریدون فر
 چو طبع او کرم ورزد چو دست او گهر بخشد
 نه دریا پیش آن دریا نه گوهر پیش آن گوهر
 ز رمح سر بلند او شود لرزان دل رامج
 ز افعی کند او شود پیمان تن اژدر.

وله ایضاً:

وام گیرد همه از جود کفش ابر بهار
 مشک ساید همه از خلق خوشش باد شمال
 چون به میدان بگراید همه فتح است و ظفر
 چون به ایوان بنشیند همه فضل است و کمال
 بذل در یوزره او بیش ز کزنج قارون
 خرج هر روزه او بیش ز دخل چپال
 منکسر شد ز چه از معدلتش پای ستم
 منقطع شد ز چه از مملکتش دست زوال.
 (مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۴۶ و ۱۴۷).

اعتماد السلطنه گوید: اسمش بیگم و دختر
 هاتق کاشانی و زوجه میرزا علی کبر
 متخلص به نظری است و پسری از او به
 وجود آمده موسوم به میرزا احمد و متخلص
 به کشته. این زن سیده و صاحب طبع بوده و
 بعضی از بنین و نبات فتحملیشا... را مدح
 نموده، دیوانی دارد که تقریباً محتوی بر
 سه هزار شعر است. مؤلف سپس چند بیت از
 وی آورده که از آنجمله است:

آن بت گلچهر یارب بته از سنبل نقاب
 یا به افسون کرد پنهان در دل شب آفتاب.

*

به قصد صید تو چون رشحه دیدمش گفتم
 کسی ندیده شکار مگس کند شهباز.

*

دل رفت و ز خون دیده ما را
 پیداست به رخ از آن علامت.
 (از خیرات حسان تألیف اعتماد السلطنه ج ۱
 ص ۱۴۴ و ۱۴۵).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مقدمه دیوان
 هاتق اصفهانی (ضمیمه مجله ارمغان سال
 ۱۴، بویه به قلم وحید دستگردی) و مجله
 ارمغان سال ۱۵ صص ۲۴۱-۲۴۵ و زنان
 سخنور تألیف مشیر سلیمی صص ۲۰۹-
 ۲۱۵ و ریاحین الشریعه تألیف محلاتی ص
 ۲۵۴ و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رشحی الوجود [رَجُلٌ] [ع] (مُرکب)
 ملاصدرا مکنات را رشحی الوجود نامد و
 گاه تعالذات خواند. (فرهنگ علوم عقلی
 تألیف سجادی، از اسفار).

رشخوار [رَخْوَا / خَا] [اِخ] - نام یکی
 از بخشهای شهرستان تربت حیدریه است که
 در جنوب شهرستان واقع و محدود است از
 طرف خاور به بخش خواف و از جنوب به

بخش قاین از شهرستان بیرجند و از باختر به
 بخش فیض آباد و محولات و از شمال به
 بخش حومه. موقعیت بخش در شمال
 دهستان رشخوار و سنگان کوهستانی و در
 قسمت جنوبی بخش اطراف جنگل جلگه و
 هوای آن گرمسیر و سوزان است. محصول
 عمده بخش غلات و بادام و بنشن است.
 بخش رشخوار از دو دهستان به نام رشخوار
 و سنگان تشکیل یافته که مجموع آبادیهای
 آن ۸۲ و جمعیت آن در حدود ۲۲۳۳۶ تن
 می باشد. راه شوسه خواف از این بخش
 می گذرد.

۲- نام یکی از دو دهستان بخش رشخوار که
 به اسم خود بخش نامیده می شود.

۳- نام قصبه مرکز بخش رشخوار که در
 ضمن مرکز دهستان رشخوار نیز هست.
 سکنه آن ۳۶۹۸ تن. آب آن از قنات.
 محصولات عمده غلات و میوه و بنشن و
 بادام. صنایع دستی قالیچه بافی. راه
 اتومبیل رو. از ادارات دولتی، بخشداری،
 نماینده آمار، دارایی، دفتر ازدواج و طلاق،
 ژاندارمری و دبستان دارد. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).

رشد [رُ] [ح مص] به راه شدن. (از آندراج)
 (غیث اللغات) (از منتهی الارب). هدایت
 شدن. (از اقرب الموارد). راه راست یافتن.
 (آندراج) (غیث اللغات) (ترجمان جرجانی
 چ دبیر سیاقی ص ۵۲) (مصادر اللغة زوزنی).
 راه راست گرفتن. (تاج المصادر بهقی)
 (یادداشت مؤلف). [المص] تمیز نیک و بد.
 استقامت بر راه حق و تصلب در آن. استقامت
 در طریق حق و قرار و پایداری در آن. رُشد.
 رشاد. بسامانی. برهی. براهی. (یادداشت
 مؤلف). استقامت در راه حق با استواری در
 آن. ضدغی. (از اقرب الموارد). راست
 ایستادن در راه حق با ثبات و قرار. (منتهی
 الارب). [رستگاری. مقابل غی. خلاف
 گمراهی و نابسامانی و نابراهی. (یادداشت
 مؤلف).

- راه رشد؛ راه رستگاری. راه صلاح و
 صواب؛ راه رشد خود را بندید [بوسهل] و آن
 باد که در او شده بود از آنجا دور نشد و از
 تسحب و تبسط باز نیستاد. (تاریخ بهقی ج
 ادیب ص ۳۳۴). باد تخت و ملک در سر برادر
 ما شده بود... و شب روز به نشاط مشغول
 شده. راه رشد بندید. (تاریخ بهقی ج ادیب
 ج ۷۴).

[المص] در تداول فارسی زبانان، رشد کردن.
 نمو کردن. بالا کردن. (یادداشت مؤلف). نشو
 و نما.

- امثال:

رشد زیادی مایه جوانمرگی است. (امثال و

حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
 - حد رشد؛ حد تکامل. حد بلوغ. رسیدن به
 سنی که مسائل اجتماعی و امور زندگی و خیر
 و شر را بتوان تشخیص داد.

- رشد اجتماعی؛ تکامل اجتماعی. درک
 اجتماعی. (یادداشت مؤلف). فهم و درک
 مسائل اجتماعی.

- رشد سیاسی؛ تبحر و آگاهی در سیاست.
 (یادداشت مؤلف). درک و استنباط امور
 سیاسی. فهم سیاسی.

- رشد ملی؛ تکامل از حیث درک حقوق و
 وظایف ملی. فهم و درک مسائل ملی و میهنی.
 (یادداشت مؤلف).

- رشد یافته؛ تکامل یافته. ترقی کرده.
 (یادداشت مؤلف).

- [هدایت شده؛ جاه پدران رشیاخته خود
 یافت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۲).

||در شرع رشد عبارت است از سلوک راه
 راست یعنی صلاح راه دین و اصلاح مال، کما
 قال الله تعالی: اِبْتَلُوا الْيَتَامَى حَتَّى اِذَا بَلَغُوا
 النِّكَاحَ فَاِنْ اَنْتُمْ مِنْهُمْ رَشِدًا فَادْفَعُوا الْيَهُم
 اَمْوَالَهُمْ. (قرآن ۶/۴). (آندراج). در فقه، حفظ
 مال. اختیار ملایم در تصرفات. (یادداشت
 مؤلف).

رشد [رُش] [ع] راه راست. (دهسار)
 (منتهی الارب):

هر ضریری کز میحی سر کند

او جهودانه بماند از رشد. مولوی.

|| (المص) اصابه حق. اصلاح. (یادداشت

مؤلف). [اراه برداری. براهی. برهی.

رستگاری. (یادداشت مؤلف). نجات. نجاج؛

که نگردد سنت ما از رشد

نیک نیکی را بود بد راست بد. مولوی.

ور نباشد طفل را گوش رشد

گفت مادر نشنود گنگی شود. مولوی.

- رُشد داشتن؛ رستگار بودن. در رستگاری

و نجات بودن. (یادداشت مؤلف):

چون ز مرده زنده بیرون می کشد

هر که مرده گشت او دارد رشد. مولوی.

- رُشد یافتن؛ رستگاری یافتن. نجات پیدا

کردن. (یادداشت مؤلف):

هر که او چل گام کوری را کشد

گشت آمرزیده و یا بد رشد. مولوی.

- راه رُشد؛ راه رُشد. راه رستگاری؛

این بدانو آن بدینو می کشد

هر کسی گوید منم راه رشد. مولوی.

رشد [رُش] [ع مص] راه راست یافتن.

(ترجمان جرجانی چ دبیر سیاقی ص ۵۲)

(آندراج) (غیث اللغات). به راه شدن.

(آندراج) (غیث اللغات) (از منتهی الارب).

هدایت یافتن. (از اقرب الموارد).

رشد [رُ] [اِخ] نام مردی. (از منتهی الارب).

رشد. [رَش] [اِخ] نام مردی. (از منتهی الارب).

رشد. [ر] [اِخ] ابن سعد. از اصحاب روایت است. (از منتهی الارب). و رجوع به سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۲۶ شود.

رشدان. [ر] [اِخ] نام مردی. (از منتهی الارب).

رشدبن سعد. [رُ دِ نِ س] [اِخ] یا رشدبن سعد مصری. مکنی به ابوالحجاج. تابعی است. (یادداشت مؤلف).

رشدکودن. [رُ کُ دَ] (مص مرکب) گوالیدن. نمو. ترقی. (یادداشت مؤلف). نشو و نما. و رجوع به رُشد شود.

رشدۀ. [رُ دَ] [ع ص] رُشدۀ. حلالزاده. خلاف زنی. (از منتهی الارب) (از آندراج).

— ولد رُشد؛ پاکزاد. مقابل ولد غیه. مقابل ولد زنی. (از یادداشت مؤلف).

رشدی. [ر دا] [ع اِص] جستجوی راه. اسم است استرشاد را. (منتهی الارب). اسم است به معنی رشد. (از اقرب الموارد).

رشدی. [ر] [اِخ] احمد مفتی قره‌طاغ. او راست: اساس البنا، و آن شرح است بر بنا (بنا الاعمال). (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشدی. [ر] [اِخ] اسماعیل یک. رجوع به اسماعیل یک رشدی شود. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشدی. [ر] [اِخ] صد. رجوع به محمد رشدی چلبی شود. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشدی. [ر] [اِخ] محمد. رجوع به محمد یک رشدی شود. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشدی. [ر] [اِخ] یا رشدی دمشقی. شیخ مصطفی. او راست: جبر الکر فی نظم اسماء اهل بدر. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشدی. [ر] [اِخ] محمود البقلی. (از معجم المطبوعات ج ۱). رجوع به البقلی شود.

رشدی پاشا. [ر] [اِخ] محمد. از وزیران و گویندگان متأخر عثمانی بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رشدیه. [رُ دِ ی] [اِخ] حاجی میرزا حسن تبریزی. معروف به رشدیه. وی از اولین کسانی بوده است که در حدود پنجاه سال پیش از این ابتدا در تبریز و سپس در اوایل سلطنت مظفرالدین‌شاه مدرسه ابتدائی بسبک جدید در سنه ۱۳۱۵ ه. ق. در تهران تأسیس نمود، و چون کلمه رشدیه در اصطلاح عثمانیان آن وقت به معنی مدرسه ابتدائی بوده است از اینرو به این اسم معروف شد. او در اواخر سلطنت مظفرالدین‌شاه در عهد صدارت عین‌الدوله با عده‌ای دیگر از آزادی‌خواهان قریب یکی دو سال به کلات

تبعید شد. وی از سال ۱۳۴۵ ه. ق. در قم اقامت گزید و تا آخر عمر در همانجا متوطن بود و سرانجام در سال ۱۳۶۳ ه. ق. مطابق ۱۹ آذر ۱۳۲۳ ه. ش. در همان شهر در سن نودوشش‌سالگی درگذشت. تولد او بسال ۱۲۶۷ ه. ق. در تبریز بوده است. (از وفيات معاصرین به قلم محمد قزوینی. مجله یادگار سال ۳- شماره ۱۰).

رشو. [رِش] [اِخ] ^۱ایرانشناس نامی آلمانی که نصف اول کتاب فتوح البلدان بلاذری را بسال ۱۹۱۷ م. در لایپزیک به آلمانی ترجمه کرده است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۹۲ و ۹۱ شود.

رشااش. [ر] [ع] استخوان نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گوشت فربه بریان. (منتهی الارب) (آندراج). کباب که آب آن بچکد. (از اقرب الموارد). || نان خشک نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). و رجوع به رشراشه و رشرشه و رشرش شود.

رشااشۀ. [رَش] [ع] نان خشک نرم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رشراش و رشرش شود.

رشاش. [ر] [ع] نان خشک نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نان خشکی که نرم باشد. (از اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به رشراش و رشراشه و رشرشه شود.

رشرشۀ. [رَش] [ع] رشرش. نان خشک نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رجوع به رشرش و رشراش رشراشه شود.

رشرشۀ. [رَش] [ع ص] نرمی. (منتهی الارب): رشرشۀ چیزی: استرخا و نرمی آن.

|| فرود آمدن به کسی که بترسند از وی. (از اقرب الموارد). توانستن تو به کسی که می‌ترسی او را. (منتهی الارب).

رشف. [ر] [ع ص] مکیدن آب را؛ رشف الماء رشفاً. و منه المثل: الرشف انقع؛ یعنی مکیدن آب اندک اندک تکین‌دهنده‌تر است مر تشنگی را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مکیدن آب. (از آندراج) (ناظم الاطباء). مکسیدن. غیاث اللغات از منتخب اللغات) (تاج المصادر بهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || تمام آب نوشیدن و خالی گذاشتن آوند را. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). نوشیدن آب از ظرف بطوری که چیزی در ته نماند. (از اقرب الموارد). || بوسه دادن. (مصادر اللغة زوزنی).

رشف. [ر] [ع] رشف. آب اندک که در ته حوض بماند. (از اقرب الموارد). و رجوع به رشف شود. || در اصطلاح اهل جفر عبارتست از استخراج اسماء از زمام، چنانچه در پاره‌ای از رسایل جفر آمده، و در برخی از رسایل

گوید: اطلاع از منبیات را در اصطلاح اهل جفر رشف گویند که در مقابل کشف است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رشف. [رَش] [ع ص] رشف. مصدر بمعنی رشف. (از المنجد) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رشف شود.

رشف. [رَش] [ع] رشف. آب اندک که در ته حوض باقی ماند. (آندراج) (ناظم الاطباء). آب اندک که در ته حوض باقی ماند، و هو وجه الماء الذی ترشفه الابل بأفواهها. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد).

رشق. [ر] [ع] بانگ قلم. (منتهی الارب). آواز قلم هنگام نوشتن. (ناظم الاطباء). آواز قلم، گویند: شنیدم رشق قلم او را؛ یعنی آواز آنرا. (از اقرب الموارد).

رشق. [ر] [ع ص] تیر انداختن و جز آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تیرباران کردن. (تاج المصادر بهقی) (مصادر اللغة زوزنی). انداختن تیر را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): به رشق سهام و مشق سان و حسام صحایف عمر آن مخاذیل تباه و سیاه گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۸). || تیز بر کسی نگرستن. (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد). || طعنه زدن بر کسی: رشق بلسانه، و از آنست: «ایا کورشقات اللسان». (از اقرب الموارد).

رشق. [رَش] [ع] کمان خوش قامت زودتیراندازنده، و در تعجب گویند: ما ارشق القوس؛ یعنی چه خوش قامت است کمان. (از منتهی الارب) (آندراج). کمان خوش قامت زودتیرانداز. (از ناظم الاطباء). کمان زودتیرانداز. (از اقرب الموارد). || آج رشقی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به رشقی شود.

رشق. [ر] [ع اِص] تیراندازی و هرچه بر آن گرو کنند. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). اسم است از رَشَق بمعنی تیراندازی. (از اقرب الموارد). || جانب و وجه آن [تیراندازی]، و منه قولهم: رمینا رشفاً؛ اذا رموا کلهم دفعة فی جهة واحدة. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جانب و وجه آن. (آندراج). || یک روی تیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || آنکه شماره تیراندازی را در مسابقه می‌شمارد. ج. ارشاق. (از اقرب الموارد). || بانگ قلم. (منتهی الارب). آواز خامه. (از اقرب الموارد).

رشک. [ر] [ع] حد و رقابت و حسادت. (ناظم الاطباء). حد. (از برهان) (لغت محلی

شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). حد.
 (از لغت فرس اسدی). حدی است که محبت
 را بر محبوب طاری بود. (لغت محلی شوشتر
 از ادات الفضلا). غَطْبَه. غَطْبَه. (منتهی الارب).
 غیرت، با لفظ خوردن و کردن و آمدن و بردن
 و برداشتن مستعمل، و زهر و خنق از
 تشبیهات اوست. (آندراج). غیرت. (برهان)
 (لغت محلی شوشتر). حمیت.
 (ترجمان القرآن). خواستن که او نداشته باشد
 و خود دارای آن باشد. (یادداشت مؤلف):
 به رشک اندر آهر من بدسگال
 همی رای زد تا بیاید بال. فردوسی.
 دگر خشم و رشک است و تنگ است و کین
 چو نام و دوروی ناپاک دین. فردوسی.
 من از رشک روی تو دیدن نیارم
 به تیره شب اندر مه آسمان را. فرخی.
 همش عاشق است ابر با درد و رشک
 کش از دیده هزمان بشوید به اشک. اسدی.
 دهد رشک را چیرگی بر خرد
 خورد چیز خود هر کس او غم خورد. اسدی.
 چنان زی که از رشک بُوی پردرد
 که عیب آورد عیب جوینده مرد. اسدی.
 مگر رشک مغزت بکاهد همی
 زبانت سرت را نخواهد همی. اسدی.
 از رشک همی نام نگویش درین شعر
 گویم که چنین است کش افلاطون چاکر.
 ناصر خسرو.
 ز رشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ.
 (از سندبادنامه ص ۱۲).
 از رشک او رضوان انگشت غیرت گزیده بود.
 (کلیله و دمنه).
 وعده و امید را طی کن معین کن صلت
 ای روان حاتم طایی و معن از تو به رشک.
 سوزنی.
 ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشک
 ز رشک تو سر انگشت خود گزیده به گاز.
 سوزنی.
 کوشکر نطقی که از رشک زبانش هر زمان
 نحل از آب چشم بر آب دهن بگریستی.
 خاقانی.
 کان ز رشک کفش به تبارزه ست
 که خوی تب ز تاب می چکدش. خاقانی.
 شاعران را ز رشک گفته من
 ضفح اندر بن زبان بستند. خاقانی.
 از خاک درگهت به مقامی رسیده ایم
 کامروز غرش را همه رشک از مکان ماست.
 خاقانی.
 ایشان ز رشک در تب سرد آنگهی مرا
 کردند پوستین و نکردم عتابشان. خاقانی.
 ز رشک او بخمد پشت صاحب خرچنگ.
 (از سندبادنامه ص ۱۲).

شمع ز سوزش مژه پراشک داشت
 چشم چراغ آبله از رشک داشت. نظامی.
 ز رشک نرگس مستش خروشان
 به بازار ارم ریحان فروشان. نظامی.
 ز رشک نام او عالم دو نیم است
 که عالم را یکی او را دو نیم است. نظامی.
 گریه آخوان یوسف حیلست است
 کاندرو نشان پر ز رشک و علت است. مولوی.
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 ز آنکه رشک از ناز خیزد یا بنون. مولوی.
 بیار زان می گل رنگ مشکبو جامی
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز. حافظ.
 دامن کشان همی شد در شرب ز رکشیده
 صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده. حافظ.
 - به رشک آمدن؛ حسادت ورزیدن. رشک
 آوردن. حسد کردن. (یادداشت مؤلف):
 خداوند سانی را سانی ده تو در حکمت
 چنانک از وی به رشک آید روان بوعلی سینا.
 سانی.
 - بی رشک؛ راضی و خشنود. (ناظم الاطباء).
 - || مردی که از روسپی بودن زنش خشنود
 باشد. (ناظم الاطباء).
 - رشک خاستن کسی را؛ حسد کردن وی.
 حسادت نمودن او. رشک آوردن وی.
 جز وی از اشعار من سلطان به کف می داشت باز
 مدحت نه اخستان بر خواند و زانش رشک خاست.
 خاقانی.
 - رشک کن؛ غیور. غیران. (دهار). رشکین.
 حسود. باغیرت. (یادداشت مؤلف).
 غابط؛ رشک برنده. مفیاری؛ مرد سخت
 رشک برنده. (منتهی الارب).
 فردوسی و عنصری و اسدی در ابیات زیر
 رشک را با پزیشک و سرشک قافیه کرده اند:
 چو چیره شود بر دل مرد رشک
 یکی دردمندی بود بی پزیشک. فردوسی.
 بکش جان و دل تا توانی ز رشک
 که رشک آورد گرم و خونین سرشک.
 فردوسی.
 کزین بگذری خسروا دیور رشک
 یکی دردمندی بود بی پزیشک. فردوسی.
 سرشک اندر آرد به مژگان ز رشک
 سرشکی که درمان نداند پزیشک. فردوسی.
 وگر چیره شد بر دلت کام و رشک
 سخن گوی تا دیگر آرم پزیشک. فردوسی.
 نشت و همی راند بر گل سرشک
 از آن روزگار گذشته به رشک. عنصری.
 گل از باده ارغوانی به رشک
 چکان از هوا مهرگانی سرشک. اسدی.
 بر آن سوک بر کرده گردون ز رشک

رخ نیلگون پر ز سیمین سرشک. اسدی.
 || در شواهد زیر بمعنی «مایه رشک» است:
 بسان ستونی به سیم آژده
 رخس رشک خورشید تابان شده. فردوسی.
 یکی از آن کنیزگان... در جمال رشک
 عروسان خلد بود. (کلیله و دمنه).
 تور رشک ماه چارده و آن چون مه نو چار مه
 مهر شفا در پنج گنج از شاه دنیا داشته.
 خاقانی.
 گویم همه روزه مغز بالا ایم
 و آن را که شود رشک من باشد. خاقانی.
 ایا عارضت رشک خورشید و ماه.
 (نصاب الصیان).
 یک دهان خواهم به پهنای فلک
 تا بگویم وصفی آن رشک مُلُک.
 مولوی (کلیات شمس ج ۵ ص ۱۲۰).
 - رشک پری؛ طیره پری. غیرت پری. ستره
 حور. مایه حسد پری. (یادداشت مؤلف).
 - رشک حور؛ طیره حور. غیرت حور.
 غیرت ارم. حسرت حور. (یادداشت مؤلف).
 - رشک قمر؛ حسرت قمر. نظیر ماه. مایه
 حسد ماه. (یادداشت مؤلف).
 || خواستن که داشته باشد آنچه را دیگری
 دارد از چیزهای خوب. غبطه بیشتر بدین
 معنی است. (از یادداشت مؤلف). نوعی حسد
 نامرود است که به زبان ترکی گونی و به
 نازی غبطه گویند، زیرا فرق بین حسد و غبطه
 آن است که حسد عبارتست از آرزو کردن
 زوال نعمت دیگری ولی غبطه عبارتست از
 آرزو کردن نعمتی همانند نعمت دیگری. (از
 شعوری ج ۲ ورق ۹). || در ابیات زیر چنین
 می نماید که فردوسی و فرخی آنرا در معنی
 اسف و اندوه و حسرت و دریغ و پشیمانی و
 مانند آن به کار برده اند. (یادداشت مؤلف):
 سرشک اندر آمد به مژگان ز رشک
 سرشکی که درمان نداند پزیشک. فردوسی.
 ز مهیود بر در بزرگان به رشک
 همی ریختندی به رخ بر سرشک. فردوسی.
 نشست و همی راند بر گل سرشک
 ازین روزگار گذشته به رشک^۲. عنصری.
 || (حامص) کبر و غرور و خودبینی. (ناظم
 الاطباء). عجب و تکبر. (از برهان) (لغت
 محلی شوشتر). خودپرستی و عجب. (ناظم
 الاطباء). صاحب برهان در بیان معنی رشک
 به چند وجه خطا کرده، یکی آنکه به معنی
 غیور و عجب و تکبر نیامده است... (از
 انجمن آرا) (آندراج). || گستاخی. || (ص)

۱- نل: خور ز رشک. (دیوان ج سجادی
 ص ۸۹۳).
 ۲- در ابیات بالا نیز رشک به کسر «ر» آمده
 است.

غیور و حمود. (از ناظم الاطباء). غیور. (از برهان)^۱ (از لغت محلی شوشتر). به معنی غیور مجاز است. (آندراج، از بهار عجم).

رشک. [ر] [ک] (ل) تخم شیش. (انجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری) (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). تخم شیش و کیک و صوابه. (ناظم الاطباء): نبات الدرور؛ شیش و بیضه آن که رشک باشد. (منتهی الارب). صاحب برهان در بیان معنی رشک به چند وجه خطا کرده یکی... دیگر گفته گرمی است و آن تخم شیش ریز است و آنرا به فتح نیاورده اند به کسر است، دیگر گفته عربان آنرا صواب گویند، آن نیز خطاست زیرا که عربان آنرا صوابه گویند بر وزن غرابه و آن تخم شیش است و کرم نیست. (انجمن آرا) (آندراج):

مخرج گند جنم دهنش

محشر رشک و شیش پیرهنش.

ابوالخطیر منجم.

سرس ز رشک چو بر شمش ریخته خشخاش
بغل ز گند چو در کوره سوخته مردار.

مختاری (از انجمن آرا).

پوستین وی آشیان شیش

خانه رشک و خانمان شیش.

پوربهای جامی (از انجمن آرا).

بوالمجدک رشکن آنکه از رشک

صد خوشه ز سر توان درودش

پر شاخ و سپید گشت از رشک

سر همچو سر درخت تودش. اثیر اومانی.

||چرک و ریم. (ناظم الاطباء) (لغت محلی

شوشتر) (برهان). آنچه از جروح و قروح

تراود. (انجمن آرا) (آندراج). ||احامص

پژمردگی. (ناظم الاطباء) (لغت محلی

شوشتر). ژولیدگی. (از انجمن آرا) (آندراج).

||اص) ضعیف. ناتوان. (لغات ولف):

خرد چون شود دکتر و نام رشک

چنان هم که دیوانه خواهد پز شک. فردوسی.

||شخص راست ایستاده. (ناظم الاطباء).

راست ایستاده. (انجمن آرا) (آندراج)

(فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (لغت محلی

شوشتر).

رشک. [ر] [م] [ع] [ب] [ا] ریش. (منتهی

الارب) (آندراج). ||مردی که ریش او کلان و

انبوه باشد. شخص ریش پهن. (ناظم الاطباء)

(از اقراب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج).

مرد بزرگ ریش. (انجمن آرا) (آندراج) (از

فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (از لغت

محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

||آنکه سبقت بر رما بشمارد. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). آنکه در مسابقات

تعداد تیراندازی را می شمارد. (از اقراب

المواردا) (از متن اللغة). ||هر چیزی که بر سبق

گرد کنند، و اصله الرشق بالقاف. (ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). ||کژدم.

(فرهنگ جهانگیری) (آندراج). کژدم و

عقرب. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رشک. [ر] [ک] [ع] [ق] [ب] (از انجمن آرا) (از

آندراج). عقرب و کژدم. (برهان) (لغت محلی

شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). کژدم.

(منتهی الارب).

رشک. [ر] [ل] [خ] دهسی از دهستان

طبرستان از بخش درمیان شهرستان

بیرجند. آب آن از چشمه. محصولات عمده

غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشک. [ر] [ل] [خ] لقب یزید بن ابویزید است.

از کثرت غیرت و تمصب. این کلمه عربی را به

ارشک فارسی عوض کرده و معرب ارشک،

رشک شده. (از انساب سمانی). لقب یزید

قاسم بن ابی یزید ضعی بصری که یکی از ائمه

راحب زمانه خود بوده است و يقال له القسام

هو الرشک بلفه اهل البصرة، و قيل انه لقب به

لأنه كان ماهراً في قسمة الاراضي و ضربها او

لكثرة لحيته و كثافتها لأن الرشک للحيه

الكثيفه، و قيل الرشک العقرب و لقب به لأنه

قيل ان عقرباً دخلت لحيته و مكث فيها ثلثة

ايام و لا يدري بها لكثافة لحيته، و قال ابو حاتم

الرازي لقب به لأنه كان غيوراً فكأنه عين

الغيرة و الرشک. (منتهی الارب).

رشک آمدن. [ر] [م] [د] (مص مرکب) به

رشک آمدن. حمد و رزیدن. حسادت کردن،

که بیشتر با «به» یا «از» آید. (یادداشت

مؤلف):

ببارید بر چهره چندان سرشک

کز آن آمدی ابر و باران به رشک^۳.

شمسی (یوسف و زلیخا).

اگر رشک آید از تو شهر یاران را عجب نبود

که شاهی و جوانی و جوانبختی به هم داری.

امیرمزی.

رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند

باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن. سعدی.

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها

کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست.

سعدی.

به خاکم رشک می آید که بر وی می نهی بایت

که سعدی زیر نعلبنت چه بودی گر توانستی.

سعدی.

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسب

زهرم از غایله آید که بر اندام تو ساید.

سعدی.

دی فاخته ای بر سر شاخی با جفت

می گفت غمی که در دلش بود نهفت

رشک آدمم از حالش و پا خود گفتم

شاد آنکه غمی دارد و بتواند گشت.

سعدی.

مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می آید

که در هر گردش جان دگر می گیرد از مینا.

صائب.

رشکم آید چون بینم یار با اغیار بود

هر چه بادا باد یا اغیار یا خود می کشم.

ابوالمعانی (از شعوری).

رشک آور. [ر] [و] (نصف مرکب)

رشک آورنده. حمود و رشک برنده. (ناظم

الاطباء). به معنی حمود است. (از شعوری

ج ۲ ورق ۵). رشکور. رشکین. (یادداشت

مؤلف). آگاهی به معنی غیور و باتمصب آید.

(از شعوری ج ۲ ورق ۵).

رشک آوردن. [ر] [و] (مص مرکب)

حمد بردن. رشک بردن. حسادت و رزیدن.

(یادداشت مؤلف):

بر این آب غیرت برد آب حیوان

بر این حوض رشک آورد حوض کوثر.

خاقانی.

رشکان. [ر] [ل] [خ] دهسی از دهستان دول

بخش حومه شهرستان ارومیه. آب آن از

قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و انگور

و حبوب و چغندر قند و توتون. سکنه ۳۰۸

تن. صنایع دستی جاجیم بافی. راه شوسه.

پاسگاه ژاندارمری و ۳ باب مغازه دارد. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشک اسماعیل. [ر] [ا] (لخ) دهسی از

دهستان آلان بخش سردشت شهرستان

مهاباد. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از چشمه.

محصولات عمده غلات و توتون و مازوج

کتیرا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشک افتادن. [ر] [ا] (مص مرکب) تخم

شیش به موی افتادن. (یادداشت مؤلف).

رشک بالا. [ر] [ک] (لخ) دهسی از دهستان

ظفرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. سکنه

۲۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده

غلات و حبوب و مرکبات. خربزه آن معروف

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشک بو. [ر] [ب] (ف مرکب) رشک برنده.

حمود. صاحب غیرت. حاسد. غیور.

(یادداشت مؤلف):

نباشد هیچ زن را رشک بر شوی

که شوی رشک بر باشد بلاجوی.

(ویس و رامین).

رشک بردن. [ر] [ب] (مص مرکب)

حسادت کردن. حمد و رزیدن. رشک کردن.

۱- در فرهنگ جهانگیری به کسر «ر» آورده

است و مؤلف انجمن آرا و به تبع او صاحب

آندراج گفته اند که صاحب برهان خطا کرده و

بمعنی غیور نیامده است.

۲- ناظم الاطباء به فتح نیز آورده است.

۳- در این شاهد رشک با سرشک قافیه و به

کسر «ر» آمده است.

(یادداشت مؤلف). غار. غیر. (دهر). رشک خوردن. حسد بردن. رشکین شدن. (ناظم الاطباء). اَضِباب. (منتهی الارب): همی حسد کنم و سال و ماه رشک برم به مرگ بومتل و مرگ شا کر جلاب.

ابوطاهر خسروانی.
خسک آن کسی را که او رشک برد کسی کاو به بخشایش اندر ببرد. عنصری. همی رشک برد از زن خویش مرد گه حمله مردوار علی. ناصر خسرو. در بزم رشک برده از او شاخ در خزان در بذل شرم خورده از او ابر در بهار.

انوری.
سیمرخ به نامه بردن فتح می رشک برد کبوتران را. خاقانی.
رشک بر دوست بر فروتر از آنک بر زن اختیار کرده خویش. خاقانی.
ما شرف داریم و غیره نعمت از درگاه شاه رشک بردن بهر نعما بر تابد بیش ازین.

خاقانی.
دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند. سعدی.

دانی کدام خاک بر او رشک می برم آن خاک نیک بخت که در رهگذار اوست. سعدی.

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من که التفات کند چون تو مجلس آرایبی. سعدی.

دوش بر نعش رفیعی رشکها برم که تو همرش گریانتر از اهل عزایم آمدی. رفیعی (از آندراج).

نَال، نَال، نَالان، نَسِیل؛ رشک بردن و بد خواستن کسی را. (منتهی الارب). || غبطه خوردن. (یادداشت مؤلف).

رشک خور. [زِ خُوْرُ / خُوْرُ] (نف مرکب) رشک خورنده. حود و رشک برنده. (ناظم الاطباء).

رشک خوردن. [زِ خُوْرُ / خُوْرُ] (مص مرکب) رشک آوردن. رشک آمدن. رشک ورزیدن. غِیار. غِیْرَة. غِیْر. (منتهی الارب): رشک رقیب می خورم لیک عوض نمی کنم با لب خنده خیز او دیده گریه زای را.

ظهوری (از آندراج).
و رجوع به رشک آوردن و رشک آمدن و رشک ورزیدن شود.

رشک داشتن. [زِ تَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. رشک آوردن: گرس عاشقی ای عهدشکن خواهی داشت دل به هر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت.

(از آندراج).
رشک رضوان. [زِ رِضَ] (ایخ) دهی از

دهستان عزیزآباد بخش فهرج شهرستان بم. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و حنا و لبنیات و خرما. راه فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشکک. [رِکْ] (ل) قسمی گیاه که تشریحی اندازند. (یادداشت مؤلف).

رشک کردن. [رِکْ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسادت کردن. رشک آوردن. رشک خوردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رشک کش. [رِکْ] (ن ص ف مرکب) رشک کشته. آنکه از رشک کشته شود. (آندراج):

مرحمت های درد اگر این است می شود رشک کش دوایی چند.

ظهوری (از آندراج).
رشک گذاشتن. [رِگْ تَ] (مص مرکب) رشک افتادن. تخم شپش به موی افتادن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشک افتادن شود.

رشکلا. [رِکْ] (ایخ) دهی از دهستان دشت سر بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه ۹۲۰ تن. آب آن از رودخانه هزار. محصولات عمده برنج و صیفی و غلات. اکثر سکنه در تابستان به بیلاهای لاریجان می روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رشکن. [رِکْ] (ص نسبی) غیور. (از برهان)^۱ (از شعوری ج ۲ ص ۱۹). به معنی غیور آمده. (فرهنگ جهانگیری). مخفف رشک گن. غیور. باغیرت. رشکین. رشکنا ک. باحمیت. با نام و ننگ. با ننگ و نام. (یادداشت مؤلف). || غیور. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان). رشکنا ک یعنی غیور. (انجمن آرا). || صاحب حسد. (ناظم الاطباء). حود. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشکنا ک شود. || دارای غبطه. (فرهنگ فارسی معین). || متکبر و صاحب عجب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان).

رشکن. [رِکْ] (ص نسبی) رشکنا ک. آنکه تخم شپش به موی سرش افتاده باشد. پر از رشک تخم شپش. (یادداشت مؤلف):

بوالمجدک رشکن آنکه از رشک صد خوشه ز سر توان درودش. اثر اومانی. و رجوع به رشکنا ک و رشکین شود.

رشکناک. [رِکْ] (ص مرکب) حسود و بدخواه. (ناظم الاطباء). پرحسد. رشکن. (یادداشت مؤلف). اصاب. رشکنا ک گردیدن. صبب: رشکنا ک گردیدن به... (منتهی الارب): زاهدی را بد یکی زن همچو حور رشکنا ک اندر حق او، بس غیور. مولوی.

و رجوع به رشکن و رشکین شود.
رشکناک. [رِکْ] (ص مرکب) پر از شپش و رشک. (ناظم الاطباء). پرحسک. سری که رشک دارد. (یادداشت مؤلف).

رشکوفیه. [رِکْ] (ایخ) دهی از دهستان پشتکوه بخش تیر شهرستان یزد. سکنه ۶۷۴ تن. آب آن از قنات. صنایع دستی زنان کرباس بافی. راه ماشین رو. معدن گل سفید دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رشک ورزیدن. [رِکْ دَ] (مص مرکب) حسد ورزیدن. حسادت کردن. رشک نمودن. حسادت ورزیدن. رشک بردن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشک آوردن و رشک بردن و رشک آمدن شود.

رشک وسطی. [رِکْ وُ طِ] (ایخ) دهی از دهستان ظفرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از قنات. محصولات عمده غلات و حبوب. خربزه آن معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشکی. [رِکْ] (ایخ) یارشکی سبزواری. مولانا شرف. مدتی در کاشان اقامت گزید و بعد به گیلان مهاجرت کرد و در آنجا درگذشت. بیت زیر از اوست:

به عیب بیوفایی تا نگردد متهم یارم به هر کس می رسم شکر وفای یاز می گویم. (از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و آتشکده آذر چ شهیدی ص ۸۱ و نگارستان سخن چ هندوستان ص ۳۱ و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رشکی قمی. [رِکْ قِ] (ایخ) از گویندگان قرن دهم هجری و برادر امیر حضوری بود. (فرهنگ سخنوران). مؤلف الذریعه گوید:

خوشگو گفته است او برادر میر حضوری است ولی میر حضوری آنرا انکار می کند. او اشعار فراوانی گفت و با غزالی مشهدی به هندوستان سفر کرد و آنگاه که مرگش نزدیک شد دیوانهای خود را به فدایی داد و بدو وصیت کرد که آنرا گردآوری کند. فدایی دیوان رشکی را گرد آورد و به نام او منتشر ساخت... نگارنده گوید که آن تصحیف اشکی است. (از الذریعه ج ۹ بخش ۲). و رجوع به اشکی در همان مأخذ شود.

رشکین. [رِکْ] (ص نسبی) منسوب به رشک یعنی صاحب رشک، و در سراج اللغات نوشته کداین مرکب است از رشک و کلمه کین چون دو کاف به هم آمدند یکی را حذف کردند

۱- از: رشک + کین (= بین، پسوند نسبت) مانند: ریخن، ریمن، چرکین. (حاشیه برهان چ معین).

۲- از: رشک + بین.

اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند. (غیاث اللغات) (آندراج). دارای رشک و حد. رشکن. (از ناظم الاطباء). رشکتا ک. (یادداشت مؤلف). و رجوع به زشکن و زشکتا ک شود. (ارقیب. ناظم الاطباء). (یاد سرخ. ناظم الاطباء).

رشکین. [ز] [خ] دهی از دهستان رودبار معلم کلابه شهرستان قزوین. سکنه ۱۳۲ تن. آب آن از رودخانه خارارود. محصولات عمده غلات و فندق و زغال‌اخته و لبنیات و عل. صنایع دستی گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رشکی همدانی. [ز] [م] [خ] اسمش محسن‌بیک و در فن علاقه‌بندی ممتاز اما هرزه گرد و بی‌پروا و غماز بود بدعی که در تبریز عس کشته و هم در آنجا کشته شد. (از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۲۴۲). صادقی کتابدار گوید: از مردم زادگان همدان و پسر حسن‌بیک لنگ دروآبادی است. در فن علاقه‌بندی سرآمد اقران و امثال بود ولی بی‌نهایت لوند و ولگرد و بی‌باک و بدنفس بود... اگرچه عقل نداشت ولی فهمش خوب بود. (از مجمع‌الخواص ترجمه خیامپور ص ۱۹۷). آیات زیر از اوست:

رفتم و اندوه هجران ترا بردم بخاک
تا بدانم بی تو حال خفتگان خاک چیست.

رفتم از کوی تو ای خوبه جفا کرده بگو
صرف اوقات به آزار که خواهی کردن.

هستند بسی کشتنی آغاز زمن کن
ترسم که به تنگ آیی و من زنده بمانم.

و رجوع به الذریعه ج ۹ بخش ۲ و فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن شود.

رشگاه. [ر] (ل) مرضی جلدی در اطفال. نام مرضی است که بیشتر در پشت گوش کودکان نوزاد و شیرخوارگان پیدا شود و چون به مداوای آن نکوشند گاهی به هلاکت کشد. سغه. شیرینه. اگزما. (یادداشت مؤلف).

رشگان. [ر] [خ] دهی از دهستان زرمساهر و از بخش الگودرز شهرستان بروجرد. سکنه ۱۴۶ تن. آب آن از چشمه و قنات. محصولات عمده غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشگتک. [ر] [گ] (ل) نام گیاهی است. رشگتک ترش. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشکتک شود.

رشم. [ز] [ش] [ع] (ل) باران. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به رشم شود. (اسیاهی که در روی کفتار باشد. ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). (اول نبات که پدید آید. (مهدب الاسماء). اول رویدن سبزه در زمین. (لفت محلی شوشتر). علفی که نخستین برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نخستین چیزی که از گیاه برآید. (اثر اشری. (از اقرب الموارد). در عربی اثر و نشان عموماً. (لفت محلی شوشتر). (انسان باران در زمین. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). در عربی اثر باران خصوصاً. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

رشم. [ز] [ع] (ص) نوشتن و نگار کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). نوشتن. (از اقرب الموارد) (از نشوء اللغه ص ۵). (مهر کردن انبار گندم را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). مهر کردن خرمن. (دهار) (تاج المصادر بهیقی). مهر کردن انبار را با مهر چوبین. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). و رجوع به رشم شود.

رشم. [ز] [ح] (ل) رشم. باران. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رشم شود. (اثر. (اقرب الموارد). (مهر چوبین که انبار غله و خنور را بدان مهر کنند. (فرهنگ اوبهیی). جوالیقی در ذیل کلمه روشم و روسم، رسم را به معنی مهر آورده و در حاشیه آمده است رشم به شین معجمه ایضاً. رجوع به المعرب جوالیقی ص ۱۶۰ و حاشیه آن و ماده رشم در همین لغت‌نامه شود.

— رشم کردن: برحسب صورت «رشم» بمعنی مهر کردن است و این ترکیب با ترکیب رشم‌فروشی تنها در این دو بیت خاقانی به نظر رسیده است:

حدیث بوزنه خواندی و رشم کردن او
چو طیره گشت کفایت ده خراسانی

چه گفت بوزنه را! گفت: کون دریده زنا
برای رشم‌فروشت کوزبان دانی. خاقانی.

در حاشیه ج سجادی هم تنها کلمه رشم معنی شده است اما بظاهر رشم کردن صحیح است. رجوع به «وشم» و «وشم کردن» شود.

رشم. [ز] [ش] [ع] (ص) بوی طعام بردن و حریص گردانیدن بر آن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشم. [ر] [خ] دهی از دهستان طرود بخش مرکزی شهرستان شاهرود. سکنه ۳۵۰ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده جو و ارزن و ذرت و شلغم و مختصر انگور و خربزه و هندوانه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رشماء. [ز] [ع] (ص) ضبع رشماء؛ کفتاری که در روی آن سیاهی باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رشمه. [ز] [م] / [م] (ل) افساری است خاص

که از طلا و نقره سازند و بر اسبان خاصه در وقت سواری بندنند و بعضی گویند رشمه ریمان آن زنجیر است. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رسن بلند مخصوص اسب. چیزی است که بر دهان اسب نهند. (یادداشت مؤلف).

رشمه. [ز] [م] [خ] دهی از دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. سکنه ۳۰۰ تن. آب آن از جله‌رود. محصولات عمده غلات و بنشن. صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. راه از طریق ریکان کردوان ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رشمی جان. [ز] [خ] دهی از دهستان مرودرت بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه ۲۷۲ تن. آب آن از رودخانه سیوند. محصولات عمده غلات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رشمیز. [ز] (ل) ارضه. ارضه. جانورکی چوب‌خواره. (ناظم الاطباء). کرمی است چوب‌خوار که به عربی ارضه و به هندی دیمک گویند. (غیاث اللغات) (آندراج). کرم چوب‌خوار. (انجمن آرا). ریمین. (لفت محلی شوشتر). جانوری است چوب‌خواره که بعربی ارضه گویند. (برهان) (از فرهنگ خطی) (از لغت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

گازربی نبات چون رشمیز

جامه را کرده ریزه و ناچیز. احمد اطعمه.

رشن. [ز] (ل) نام روز هیجدهم از هر ماه شمسی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). نام روز هیجدهم از ماه پارسی مراد رشن است. (آندراج) (از انجمن آرا):

روز رشن است ای نگار دلربای

شاد بنشین و به جام می‌گرای. مسعود سعد. رجوع به رشن و رشنو در همین لغت‌نامه و حاشیه برهان شود. (ل) نام فرشته‌ای. (ناظم الاطباء) (از برهان). نام ملکی است. (فرهنگ جهانگیری). نام یکی از ایزدان همکار امشاسپند امرداد. (از مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۱۶۲). نام فرشته‌ای است که تدبیر امور و مصالح روز رشن با اوست. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). و رجوع به

1 - Eczéma (فرانسوی).

۲ - ضبط کلمه در تداول عامه مردم خراسان بکر «ه» است و آن را بر هر طناب یا ریمانی اطلاق کنند، و همچنین است در آذربایجان.

۳ - مؤلف انجمن آرا و به تبع او صاحب آندراج آورده‌اند که در تحفه‌الاحباب به فتح «ه» و «ش» آمده.

رشوات. [رِشْ] [إِخ] رشوات، جِ رشوة. (ناظم الاطباء). و رجوع به رشوات. و رشوة و رشوة و رشوة شود.

رشوات. [رِشْ] [إِخ] رشوات، جِ رشوة. (ناظم الاطباء). رجوع به رشوات و رشوة و رشوة و رشوة شود.

رشوانلو. [رِشْ] [إِخ] دهی از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان بجنورد. سکنه ۱۴۹ تن. آب آن از رودخانه. محصولات عمده غلات و بنشن و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوانلو. [رِشْ] [إِخ] دهی از دهستان مایوان بخش حومه شهرستان قوچان. سکنه ۳۱۴ تن. آب آن از چشمه. محصولات عمده غلات و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوانلو. [رِشْ] [إِخ] دهی از دهستان جیرستان بخش باجگیران شهرستان قوچان. سکنه ۲۳۹ تن. آب آن از رودخانه. محصولات عمده غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشوت. [رِشْ] [إِخ] رشوت، رشوه و پاره و مزد. (ناظم الاطباء). اتاوه. پاره. رشوه. برطیل. بَرَطْلَه. پاره‌ای که برای برآمدن کاری دهند. (یادداشت مؤلف). آنچه بر کسی دهند تا کارسازی به ناحق کند. و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند. (غیاث اللغات از منتخب اللغات و شرح نصاب). پاره یعنی چیزی که برای کارسازی ناحق به کسی دهند. و با لفظ دادن و گرفتن و ستاندن و خوردن مستعمل. (آندراج):

چون خصم سر کیسه رشوت بگشاید
دروقت شما بند شریعت بگشاید.

ناصر خسرو.

آنکه فقیه است از املاک او
پاک تر آنست که از رشوت است.

ناصر خسرو.

هر یکی همچو تنگی و ز بس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز.

ناصر خسرو.

رشوت حکمش دهد جوشن مریخ را
چون به کف شاه دید تیغ زحل گون فلک.

خاقانی.

کجا خازن لشکر و گنج من
به رشوت مگر کم کند رنج من. نظامی.

چو یاقوتم نیند خام گیرد

آورده‌اند که سپاهی از رومیان آمده ولایت همای را تاختند و مرزبان با رومیان جنگ کرده کشته شد. همای رشواد را که هم سپید و هم سپیدنژاد بود به جنگ رومیان تعیین نمود. داراب نوکر او شد. چون رشواد لشکر خود را به نظر همای می‌گذراند همین که نظر همای بر داراب می‌افتد شیر از پستانش می‌جوشد. و تفصیل این اجمال در شاهنامه مرقوم است. (از فرهنگ جهانگیری):

یکی مرد بُد نام او رشواد

سپید بُد و هم سپیدنژاد...

سپه گرد کرد اندر آن رشواد

عَرَضگاه بهاد و روزی بهاد. فردوسی. و رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۹۲ شود.

رشودی. [رِشْ] [إِخ] دهی از دهستان روشکان بخش طرهان خرم‌آباد. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب بافی. راه اتومبیل‌رو. ساکنان از طایفه امرایی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشنه. [رِشْ] [إِخ] گویا نام محلی است در این شعر فرخی:

از درون رشنه تا که پایه‌های کز روان

سبزه از سبزه نبرد لاله‌زار از لاله‌زار. فرخی.

رشنی. [رِشْ] [إِخ] خاک‌روبه. (ناظم الاطباء). و رجوع به رشتی شود. || خاک‌روبه‌کش و رشتی. (ناظم الاطباء). خاک‌روب و خاک‌روبه‌کش را گویند. (آندراج) (از برهان):
مرا ز گهید تورشنی است یعنی و بسیاری (۲) ^۳
رها مکن سر او تا برد سلامت تو. منجیک. و رجوع به رشتی شود.

رشنیده. [رِشْ] [إِخ] (ب) به معنی بول و غایط است. از دساتیر نقل شده است. (آندراج). شاش. پلیدی. بول. (یادداشت مؤلف).

رشنیغ. [رِشْ] [إِخ] عام. رشنیق. مقابل سید. در قم و اطراف آن گویند: فلان سید است یا رشنیغ. (یادداشت مؤلف). و رجوع به رشنیق شود.

رشنیق. [رِشْ] [إِخ] عامی. غیرسید (مخصوصاً طالب علم غیرسید): «باید ببینند که این نعمت در این دیار و بلاد مشترک است از میان مسلمانان و مشرکان و جهودان و مؤمنان و موحدان و ملحدان و علویان و رشنیقان و تاجیکان...» (کتاب التقصص ۴۷۶) (از فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رشنیغ شود.

رشو. [رِشْ] [إِخ] (ع مص) پاره و رشوه دادن کسی را. (ناظم الاطباء). پاره دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رشوت دادن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی).

رش و رشنو در همین لغت‌نامه و حاشیه برهان شود. || (ب) پشته و کوه کوچک. (ناظم الاطباء) (برهان). || گزیدگی. (ناظم الاطباء) (برهان). در فرهنگ به معنی گزیدن آورده است. (آندراج) (انجمن آرا). گزیدن. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری).

رشن. [رِشْ] [إِخ] رشن. رجوع به رشن در معنی «روز هجدهم...» و پاورقی آن و همچنین آندراج و انجمن آرا و تحف‌الاحباب شود.

رشن. [رِشْ] [ع مص] داخل کردن سگ سر خود را در آوند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). سر بردن سگ بود به کاسه و دیگ و امثال آن. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). || ناخوانده مهمان گردیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). ناخوانده رفتن بود به طعام خوردن عروسی. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). طفیلی گردیدن در خوردن غذا. (از اقرب الموارد). بی‌دستوری درآمدن. (فرهنگ فارسی معین). رشنون. (اقرب الموارد).

رشن. [رِشْ] [ع] رشن. دهانه جوی و رود. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || موعده شرب. (ناظم الاطباء). || روزن. (از تاج العروس).

رشن. [رِشْ] [ع مص] رشن. رجوع به رشن (ع مص) شود.

رشن. [رِشْ] [إِخ] نام کوهی بوده در کابلستان. معین گوید: مطابق مندرجات بندهشن هندی، آذرفرنگ یا آتش روحانیان. در کوه رشن در کابلستان بوده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات پارسی ص ۲۲۱).

رشناوند. [رِشْ] [إِخ] دهی از دهستان القورات بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه ۶۲۶ تن. آب آن از قنات. محصولات آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشنش. [رِشْ] [إِخ] دهی از دهستان بخش رزاب شهرستان ستمدج. سکنه ۲۵۰ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصولات آنجا غلات و لبنیات و مختصر توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رشنو. [رِشْ] [إِخ] نام اوستایی رش یا رشن، فرشتهٔ دادگتری است. رجوع به فرهنگ ایران باستان ذیل ص ۳۰۲ و رش و رشن در همین لغت‌نامه و ایران در زمان ساسانیان ص ۴۶ و ۴۸ شود.

رشنوا. [رِشْ] [إِخ] نام یکی از نوکران همای دختر بهمن بود. (برهان) (از ناظم الاطباء). نام سیه‌الار همای چهارآزاد و مادر ^۲ بهمن است. (آندراج) (انجمن آرا). نام یکی از سپیدان همای‌بن بهمن است.

به رشوت یا طبرزد جام گیرد. نظامی.
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
کی شناسد حق از مظلوم زار. مولوی.
قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خریزه زار. سعدی.
— رشوت خواستن؛ پاره خواستن. طلب پاره
و رشوه از کسی. (یادداشت مؤلف). استرشاء.
(دهار).

رشوت خوار. [رِشْ / رِشْ وَ خَوَا / خَا]
(نف مرکب) آتسخوار. (مجموعه مترادفات
ص ۱۷۸). رشوه خوار. پاره گیر. رشوه خور.
(یادداشت مؤلف):

این رشوت خواران فقهایند شما را
ابلیس فقیه است گر اینها فقهایند.

ناصرخسرو.

و رجوع به رشوه خوار و زوشستان شود.

رشوت خواری. [رِشْ / رِشْ وَ خَوَا /
خَا] (حامص مرکب) عمل رشوت خوار.
صفت رشوت خوار. رشوه خوردن. پاره
گرفتن. (یادداشت مؤلف).

رشوت خور. [رِشْ / رِشْ وَ خَوَزْ / خَزْ]
(نف مرکب) کسی که رشوه و پاره می‌گیرد. (از
ناظم الاطباء). رشوت‌گیر و مباشر آن.
(آنندراج). رشوت خوار. و رجوع به
رشوت خوار و رشوت‌ستان شود.

رشوت خوردن. [رِشْ / رِشْ وَ خَوَزْ /
خَزْ دَ] (مص مرکب) رشوه خوردن. رشوت
گرفتن. پاره گرفتن. اخذ بؤل یا مالی برای حق
نمودن باطل یا ناحق نمودن حقی. (از
یادداشت مؤلف):

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت
فتنه همگان بر کتب بیع و شرایند
رشوت بخورند آنکه رخصت بدهندت
نه اهل قضایند بل از اهل قنایند.

ناصرخسرو.

آنچه ز دست تو دهن می‌خورد
رشوت آسایش من می‌خورد. امیرخسرو.
و رجوع به رشوت گرفتن و رشوه خوردن
شود.

رشوت دادن. [رِشْ / رِشْ وَ دَا] (مص
مرکب) ادلاء. (ترجمان القرآن). اسلال. (تاج
المصادر بیهقی). پاره دادن. رشوه دادن. دادن
مال یا پولی برای انجام گرفتن تقاضای
نامشروع. بَظْلَه. رشاء. (یادداشت مؤلف).
دهن کسی بستن. دهن کسی شیرین کردن.
قفل بر دهان کسی انداختن و زدن. (مجموعه
مترادفات ص ۱۷۸):

آشکارا دهی از اندک و بی‌مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی.

ناصرخسرو.

ور زاهدی و نداده‌ای رشوت

یا پیش درست همچو دیواری. ناصرخسرو.

مصانعه؛ رشوت دادن و مدارا کردن. (تاج
المصادر بیهقی). شکم؛ رشوت دادن والی را.
(تاج المصادر بیهقی).

— به رشوت دادن؛ به عنوان رشوه دادن. دادن
چیزی برای انجام گرفتن درخواست خلاف
حق و نامشروع:

جان خاقانی به رشوت می‌دهم ایام را
گر مازین روز غم روزی رهایی می‌دهد.

خاقانی.

ز گلپایگان رفت شخصی با ردو
که قاضی شود صدر راضی نمی‌شد

به رشوت خری داد و بستد قضا را

اگر خرنمی بود قاضی نمی‌شد. میر عبدالحق.

رشوت‌ستان. [رِشْ / رِشْ وَ سَ] (نصف
مرکب) رشوه گیر. رشوت‌گیر. رشوه‌گیر. که
از کسی پاره اخذ کند. (یادداشت مؤلف):

بگو آنچه دانی که حق گفته به

نه رشوت‌ستانی و نه رشوه‌ده!

(بوستان). و رجوع به رشوت خوار و رشوه خوار شود.

رشوت گرفتن. [رِشْ / رِشْ وَ گِ رَتْ]
(مص مرکب) رشوه گرفتن. پاره بستن.
رشوت بستن. (یادداشت مؤلف):

به رشوت عامل از خود کرد اصحاب سلطان را
مکافات عمل از هیچکس رشوت نمی‌گیرد.

صائب تبریزی (از آندراج).

— به رشوت گرفتن؛ به رسم رشوت اخذ
کردن. به عنوان رشوه اخذ نمودن. (از
یادداشت مؤلف): هرچه در ایام فتنه به
رشوت گرفته بودند از ایشان بستد. (ترجمه
تاریخ یعینی ص ۴۳۷). و رجوع به رشوت
خوردن و رشوه گرفتن شود.

رشوتی. [رِشْ / رِشْ وَ] (ص نسبی) کسی
که قبول رشوه می‌کند. (ناظم الاطباء).

رشورچی. [] (ایخ) نام باستانی اصفهان.
(نخبه‌الدهر دمشقی). رجوع به اصفهان شود.

رشوف. [رِ] (ع ص، لا) زن پاک‌دهن
خشک‌فرج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
زن خوش مزه دهن خوش‌فرج. (آنندراج). زن
پاک‌دهن. (از اقرب الموارد). [اشتر ماده که

علف را به لب گیرد و بخورد. (از اقرب
الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). [اریق رشوف، آب دهان پاکیزه.
[اظم رشوف: ای طیب. (ناظم الاطباء).

رشون. [رُ] (ع ص) گوسپندان چرنده.
(آنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد).

رشون. [رُ] (ع مص) مصدر به معنی رَشن.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). طفیلی
گردیدن. (تاج المصادر بیهقی). و رجوع به
رَشن شود.

رشونده. [رِشْ وَ] (ایخ) از ایلات اطراف

قزوین. (از جغرافیای سیاسی کیهان

ص ۱۱۲). از ایلات اطراف تهران، ساوه، زرنده
و قزوین، و مرکب از ۴۰۰ خانواده است که در
اطراف قزوین مسکن دارند و چادرنشین
هستند. (یادداشت مؤلف).

رشوة. [رِشْ وَ] (ع لا) رُشوة. رُشوة. (کشاف
زمخشری). پاره و رشوة ج، رُشوة. (کشاف

رِشْی، رِشوات، رِشوات. (از ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). آنچه برای باطل نمودن حق
یا حق نمودن باطل داده شود. (از ترمیفات

جرجانی) (از السنجد) (از اقرب الموارد). و ذر
حدیث است: لعن الله الراشی و السرشی و
الرائش؛ یعنی دهنده و گیرنده و سعی‌کننده را

میان آنها. (منتهی الارب). رشوه دادن.
(دهار). [مزد. ج، رِشْی، رُشْی، رِشوات،

رِشوات. (ناظم الاطباء). [آنچه برای تملق
داده شود. ج، رِشْی [رِشْی]. گویند: «الراشی
رشاء اللجاج». (از اقرب الموارد).

رشوة. [رِشْ وَ] (ع لا) رُشوة. رُشوة. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد).
رجوع به رشوة و رُشوة شود.

رشوة. [رِشْ وَ] (ع لا) رُشوة. رُشوة. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رجوع به رشوة و رُشوة شود.

رشوه. [رِشْ / رِشْ وَ] (از ع، لا) پاره.
(نصاب الصبیان). پاره و بلکفده یعنی آنچه بر
کسی دهند برای کار ناروا و غیرمشروع و

رشوهای که با قاضی می‌دهند، بُلْکَفْدَ یا بُلْکَفْدَ
نیز گویند. (ناظم الاطباء). دادن مالی به کسی
برای انجام دادن مقصود خود. (فرهنگ

فارسی معین). زری که در ازای فتوی به
ارباب شریعت دهند یا از خوف و یا به طمع
منصبی از مناصب دیوانی به سلاطین و حکام

و ارباب دیوان رسانند، و به ضم اول هم
گویند. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی
کتابخانه مؤلف). رُشوة. رُشوة. (دهار). هدیه

نامشروع. بلکفد. جعلی که به حاکم دهند نه
بصورت مشروع تا حکومت کند به دلخواه
راشی. در اصطلاح فقه چیزی که قاضی برای

ضدور حکم یا کمک فکری به یکی از
اصحاب دعوی اخذ می‌کند. دریافت رشوه
غیرجایز و نامشروع است اگرچه از کسی

گرفته شود که حکم اصولاً به نفع او صادر
می‌شد. (یادداشت مؤلف). آنچه به کسی دهند
تا کارسازی ناحق کند. پاره. بلکفد. بلکفت.

(فرهنگ فارسی معین). صاحب کشف
اصطلاحات الفنون گوید: در اصطلاح شرع
آنچه گیرنده به جهتی از روی ظلم از

پاره‌دهنده می‌گیرد و پاره‌دهنده بدان علت به
وی می‌دهد. رشوت‌دهنده را راشی و
رشوت‌گیرنده را مرتشی گویند. در بیرجندی

آمده. رشوت مالی را گویند که کسی آن را بدیگری بدهد بشرط اینکه در برابر آن بدو کمک کند، و آنچه بدون شرط داده شود هدیه است. در مصباح آمده: رشوه آن است که مردی به حاکم یا جز وی بدهد تا به سود او حکم کند، یا آنچه را می‌خواهد بدو تحمیل کند. آنگاه مؤلف گوید رشوه چهار قسم است، و آنرا به تفصیل شرح می‌دهد. رجوع به همین مأخذ شود. جعفر سجادی آرد: اسم است از رشوة به فتح «ر» و چیزی است که بوسیله آن به حاجت توان رسید و در شریعت امری است که گذرنده از روی ستم ستاند در راهی که چاره نباشد مگر آنکه آنرا بدهی. اخذ را مرتشی و دهنده را راشی نامند و بالجملة مالی که شخص در مقابل عمل ستاند عملی که از وظایف اوست یا برای ابطال حق و یا احقاق حق و در هر حال حرام است و «الراشی و المرتشی کلاهما فی النار». (از فرهنگ علوم):

گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهدشان ای کردگار باز به چه مبتلا شدم.

ناصرخسرو.
بی رشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر و حنظلند
با رشوه خوب و شیرین چون مغز و شکرند.

ناصرخسرو.
به خون و خواسته مهتران شدم قاصد
ریا و رشوه پذیرفتم از صبی و یتیم. سوزنی.
- رشوه‌بگیر؛ رشوه‌گیر. رشوه‌ستان.
رشوت‌خوار. (یادداشت مؤلف).
- رشوه خواستن؛ رشوت خواستن. پاره
خواستن... استرشاء. (تاج المصادر بیهقی)
(مصادر اللغة زوزنی).
|| انبار. کود. کوت. زبل. آنچه به زمین دهند تا
قوت گیرد. (یادداشت مؤلف).

- رشوه‌پسند؛ کودپذیر. کودپسند؛ خریزه از
گیاهان رشوه‌پسند است. (یادداشت مؤلف).
رشوه‌خوار. [رِش / رُش و / وِخو / خا]
(نصف مرکب) رشوت‌خور. مرتشی.
رشوت‌خوار. رشوه‌خور. رشوه‌گیر.
رشوت‌گیر. (از یادداشت مؤلف). آنکه رشوه
گیرد. پاره‌ستاننده. (فرهنگ فارسی معین). و
رجوع به رشوه و مترادفات کلمه شود.

رشوه‌خواره. [رِش / رُش و / وِخو / خا
/ و / ا] (ص مرکب) رشوه‌خوار. (فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به رشوه‌خوار شود.
رشوه‌خواری. [رِش / رُش و / وِخو /
خا] (حامص مرکب) عمل رشوه‌خوار.
رشوت‌خواری. ارتشاء. (یادداشت مؤلف).
عمل رشوه‌خوار. رشوه‌گیری. رشوه‌خوری.
(فرهنگ فارسی معین). و رجوع به
رشوت‌خوار و رشوه‌خوار و رشوت‌خواری
شود.

رشوه‌خور. [رِش / رُش و / وِخو / خز]
(نصف مرکب) رشوه‌گیر. آنکه رشوه و پاره
می‌گیرد. (ناظم الاطباء). رشوه‌خوار. (فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به رشوه‌گیر و
رشوه‌خوار و رشوه‌خواره شود.

رشوه‌خوردن. [رِش / رُش و / وِخو /
خز] (مص مرکب) رشوت خوردن.
رشوت گرفتن. پاره گرفتن. (یادداشت مؤلف).
رجوع به رشوت خوردن و مترادفات دیگر
کلمه شود.

رشوه‌خوری. [رِش / رُش و / وِخو /
خ] (حامص مرکب) رشوه‌خواری. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به رشوه‌خواری و
رشوه‌خور و رشوه خوردن شود.

رشوه دادن. [رِش / رُش و / وِدا] (مص
مرکب) رشوت دادن. پاره دادن. (یادداشت
مؤلف):

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم
بوکه در راه گروگان شدنم نگذارند. خاقانی.
کعبه مرا رشوه داد شقه سبزش
تا نهم مکه را و رای صفاهان. خاقانی.
خاقانی اگر رشوه دهد خال لبش را
ملک دو جهان خواهد و کمتر نپذیرد.
خاقانی.

گرگ چون رشوه داده بود ز پیش
جست حق‌القدم خدمت خویش. نظامی.
و رجوع به رشوت دادن و رشوت و رشوه
شود.

رشوه‌ده. [رِش / رُش و / وِده] (نصف
مرکب) رشوه‌دهنده. رشوت‌ده. پاره‌دهنده.
راشی. (یادداشت مؤلف):
بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت‌ستانی^۱ و نه رشوه‌ده.

سعدی (بوستان).
و رجوع به رشوت و رشوت دادن شود.
رشوه‌ستدن. [رِش / رُش و / وِست د] (مص
مرکب) رشوه گرفتن. پاره گرفتن. اخذ
رشوت. (یادداشت مؤلف). ارتشاء. (مصادر
اللغة زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). و رجوع به
رشوت گرفتن و رشوه گرفتن شود.

رشوه گرفتن. [رِش / رُش و / وِگ رت]
(مص مرکب) رشوت گرفتن. پاره گرفتن.
ارتشاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشوت
گرفتن شود.

رشوه‌گیر. [رِش / رُش و / وِ] (نصف مرکب)
رشوه‌خور. آنکه رشوه و پاره می‌گیرد. (ناظم
الاطباء). مرتشی. (یادداشت مؤلف).

رشیی. [رِش ی] [ع] (ج شتربیجه. (از منتهی
الارباب) (از متن اللغة) (از اقرب السوارد).
|| شتری که بایستد پس بانگ زند بر آن،
شبان. (منتهی الارب). شتری که بایستد پس
شبان بر آن بانگ زند: اُرُشَةُ اُرُشَةُ (از اقرب

الموارد).

رشیی. [ز] (اخ) دهی از دهستان رحمت‌آباد
بخش رودبار شهرستان رشت. سکنه ۲۸۳
تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و
لبیات. صنایع دستی شال‌بافی. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

رشیی. [رِشَن] [ع] (ج رشوة. (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم
الاطباء) (آندراج)^۲. و رجوع به رشوة و
رشوت و رشوت و رشوه شود.

رشیی. [زِشَن] [ع] (ج رِشَاة. (از اقرب
الموارد). و رجوع به رِشَاة شود.

رشیی. [رِشَن] [ع] (ج رشوة. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب) (از متن اللغة) (از آندراج)
(ناظم الاطباء)^۳. رجوع به رشوة و رشوت و
رشو و رشوات شود.

رشیح. [ز] [ع] (عرق. (از اقرب الموارد).
خوی و عرق. (از ناظم الاطباء). خوی.
(منتهی الارب) (آندراج). || تراوش. (ناظم
الاطباء). || نام گیاهی است. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد).

رشیحان. [ز] (اخ) از رستاق طبرش
همدانی و اصفهانی. (ترجمه تاریخ قم
ص ۱۲۰).

رشید. [ز] [ع] (ص) راه راست نماینده.
(منتهی الارب) (غیایات اللغات از
منتخب اللغات) (یادداشت مؤلف). راهنمای.
(مذهب الاسماء) (دهار) (الاسمی فی
الاسامی). نعت از رُشد و رُشد. رهبر. هادی.
(یادداشت مؤلف). || نیک ماهر در تقدیر و
اندازه اشیا. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(از اقرب الموارد). راست‌تدبیر. (آندراج)
(غیایات اللغات از منتخب اللغات).
راست‌تقدیر. (مذهب الاسماء). || راه‌یافته و

رستگار. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)^۴.
در زبان عربی به معنی رستگار است. (نشریه
دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵ از
محیط محیط و مختار الصحاح). راه راست
یافته. (دهار). راه‌یافته. راه‌بردار. مهدئی. آنکه
تدبیرات او به غایت و مقاصد رسد بی اشاره
مشیزی. هدایت‌شده. بره. موفق. راه راست
یابنده. بسامان. (یادداشت مؤلف): به افعال و
اعمال رشید و اقوال سدید او را متهم کردند.

۱- ن: که نه رشوه گیری و- که نه رشوه‌خواری
و
۲- در دو متن اخیر بدون تنوین بالف مقصور
ضبط شده است.
۳- در دو متن اخیر بدون تنوین بالف مقصور
ضبط شده است.
۴- در آندراج راستکار آمده، شاید غلط چاپی
باشد. رجوع به آندراج شود.

(تاریخ جهانگشای جوینی). [(اخ) در صفت باری به معنی هادی و راهنمای به سوی راه راست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). راهنمای در صفت خداوند. (دهار). صفت خدای هادی. رهنمای. (از فرهنگ فارسی معین). نامی از نامهای خدای تعالی. (از مهذب الاسماء) (دهار). در صفات خدای تعالی هادی به راه راست. (یادداشت مؤلف).

رشید. [(از ع. ص) شجاع و دلیر و باعزم در جنگ. (ناظم الاطباء). در تداول عوام از فارسی زبانان. شجاع. (یادداشت مؤلف). دلیر. شجاع. (فرهنگ فارسی معین).] در فارسی به معنی خوش قد و قامت استعمال کنند، چنانکه گویند: فلان کس جوانی است زیبا و رشید. در عربی بجای آن رشیق به قاف گویند و مصدر آن نیز رشاق است و شاید رشید و رشادت هر دو محرف رشقی و رشاق باشد. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵ از محیط المحيط و مختار الصحاح). خوش قد و قامت. (فرهنگ فارسی معین).

رشید. [(رُش) (اخ) نام مردی. (منتهی الارب). از غلامان بنی معاویه و از انصار است و حدیثی چند از وی نقل شده است. رجوع به الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رشید. [(اخ) ۱ یا رشیده. دهی است. (منتهی الارب). دهی است در مصر در ساحل نیل. (از نخبة الدهر دمشقی). شهری است نزدیک اسکندریه. (یادداشت مؤلف). شهرکی است در کنار دریا و نیل جنب اسکندریه. (از معجم البلدان). شهری است در مصر واقع در کنار شط نیل. شامیلیون در سال ۱۷۹۹م. کنیه‌ای در آن به زبان یونانی و هیروگلیفی کشف کرد که درباره حروف هیروگلیفی اصول زبان آن میباشد. (از اعلام المتجدد). رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ص ۳۴۸ شود.

رشید. [(اخ) (ابن ابوالقاسم. از راویان بشمار است و عمر بن علی بن عمر قزوینی ملقب به سراج‌الدین (متولد ۶۸۳ ه. ق.) از او روایت دارد. رجوع به شدالازار ذیل ص ۲۵۲ شود.

رشید. [(اخ) (ابن داود. او راست کتاب تفسیر بر قرآن. (فهرست ابن ندیم).

رشید. [(اخ) (ابن ریض العذری. مرزبانی او را از سخنرایان نامی عرب ذکر کرده و گفته است از شاعران مخضرم است. (از الاصابة ج ۱ قسم ۳).

رشید. [(اخ) (ابن شریف بن علی. اولین از شرفای فلانی مراکش (از ۱۰۷۵ تا ۱۰۸۳ ه. ق.). رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۵۲ و ۵۵ شود.

رشید. [(اخ) (ابن کرب. از راویان است و

فضل بن موسی از او روایت دارد. رجوع به عیون الاخبار جزء ۳ ص ۳۲۴ شود.

رشید. [(اخ) (ابن مالک تمیمی. از صحابه رسول (ص) بود و بعدها در کوفه ساکن شد. چند حدیث از حضرت روایت کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی). کنیه او ابوعماره (عمره) است. رسول قیصر و صحابیت. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به حن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۹۱ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رشید. [(اخ) (احمد بن علی بن زبیر غسانی، مکنی به ابوالحسن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به احمد در همین لغت نامه و اعلام زرکلی شود.

رشید. [(اخ) (یا رشید احمد، احمد بن علی قاضی قالی که به سال ۵۶۳ ه. ق. درگذشت. او را دیوانی است. (یادداشت مؤلف). و رجوع به احمد بن علی قاضی قالی شود.

رشید. [(اخ) (رشید اسوانی یا غسانی. رجوع به الاسوانی در معجم المطبوعات ج ۱ شود.

رشید. [(اخ) (یا رشیدافندی بن ابوعبید احمد بن سلیمان صیرفی سوری. او راست:

۱- کشف النقاب عن انواع الشراب (ج بیروت به سال ۱۳۰۶ ه. ق.) ۲- منتهی المنافع فی انواع الصنایع (ج مطبعة الادبیه بیروت به سال ۱۳۱۳ ه. ق.) ۳- النجوم المشرقات فی تدبیر السکونات. (از معجم المطبوعات ج ۱). و رجوع به همین مأخذ شود.

رشید. [(اخ) (یا رشید الدحداح یا رشیدین غالب. این اسم تحریف است از کیت رشید (ابن غالب) دحداح. او راست: شرح دیوان ابن الفارض، که رشید به سال ۱۸۵۱م. به نشر آن مبادرت ورزید. (از معجم المطبوعات مصر). رجوع به رشید الدحداح در اعلام زرکلی و همین لغت نامه شود.

رشید. [(اخ) (یا رشیدالدین. نام پسر خاقانی. (آندراج) (غیاث اللغات). ضیاءالدین سجادی در مقدمه دیوان خاقانی گوید: پس از بازگشت خاقانی از سفر دوم بزرگترین مصیبتی که در زندگی او اتفاق افتاد حادثه مرگ فرزندش رشید بود که به سال

۵۷۱ ه. ق. در بیست‌سالگی درگذشت و پدر را داغدار کرد و در این زمینه چندین قصیده و قطعه سوزناک و تأثرانگیز سروده و با مؤثرترین بیانی این واقعه را شرح کرده است... یکی از قصاید بسیار سوزناک و جانگداز خاقانی در مرثیه رشیدالدین قصیده‌ای است که به شهادت سرلوحه نسخ خطی «ترنم المصاب» یا «ترنم المصاب» نام دارد. (از مقدمه دیوان خاقانی ص

بیست‌وسه):

وقت مردن رشید را گفتم که بخواه آنچه آرزوت آید. خاقانی. خاقانی از انده رشید تا کی بود اشک و نوحه برخیز. خاقانی. خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود از مرگ شیخ رفت جراحت ز التیام. خاقانی.

گوهر دانش و گنجور هنر بود رشید قبله مادر و دستور پدر بود رشید. خاقانی. در بغ میوه عمرم رشید کز سر پای به بیست سال برآمد بیک نفس بگذشت. خاقانی.

برای اطلاع بیشتر رجوع به دیوان خاقانی ص ۱۵۸، ۱۶۲، ۴۰۶، ۵۴۱ شود.

رشید. [(اخ) (یا امیر رشید، لقب ابوالقاسم نوح بن منصور بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی. رجوع به تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۱۷ و نوح... شود.

رشید. [(اخ) (یا رشید بن داود سعدی. او راست: غایة المراد فی الخیل و الجیاد. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشید. [(اخ) (یا رشید بن سلیم خوری. او راست: الرشیدیات، دیوان شعر، که به سال ۱۹۰۰م. در نیویورک به چاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۱).

رشید. [(رُش) (اخ) (یا رشید ثقفی. تابعی است. (منتهی الارب).

رشید. [(اخ) (لقب حضرت حسین بن علی امام سوم شیعیان. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۲۳ و ماده حسین در همین لغت نامه شود.

رشید. [(اخ) (رضا (محمد). صاحب مجله المنار الاسلامیه، که در آن مقالات دینی و تحقیقی و علمی می‌نویسد. این مجله بسال ۱۳۱۵ ه. ق. ۱۸۹۷/۱۸۹۹م. در قاهره آغاز به انتشار کرده است. از اشارات اوست:

۱- انجیل برنابا که آن را در المنار منتشر ساخت، و آن یکی از انجیلهایی است که مسیحیان آن را قبول ندارند.

۲- تاریخ استاد امام شیخ عبده.

۳- تفسیر فاتحه و مشکلات قرآن.

۴- تفسیر قرآن حکیم، معروف به «تفسیر المنار».

۵- ذکر المولد النبوی.

۶- شیهات التصاری و حجج اسلام.

۷- عقیده الصلب و الفدا.

۸- محاورات المصلح و المقلد.

۹- الملمون و القبط و المؤتمر المصری. (از معجم المطبوعات ج ۱).

محمد رشید رضا محدث معروف مصر و مدیر

و محرر مجله المنار مصر که بسال ۱۳۶۵ هـ. ق. آنرا تأسیس کرد و تا سال ۱۳۵۴ هـ. ق. (سال مرگش) منتشر می‌شد. او اصلاً از اهالی طرابلس شام بود ولی بعدها در مصر متوطن گردید. رشید از مریدان خاص مرحوم شیخ محمد عبده بود و پس از مرگ وی شرح حال بسیار جامع و رسایی در سه جلد بنام (تاریخ استاد الامام الشیخ محمد عبده) درباره او و عقاید و آرای او و همچنین نوشته‌های دیگران در خصوص وی طبع و منتشر نمود. از مطالعه مجموعه نوشته‌های رشید و نوشته‌های دیگران درباره او وی چنین برمی‌آید که او تا حدی متمایل به وهابیه بوده است. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی. مجله یادگار سال ۳ شماره ۱۰). و رجوع به حلال السندیه ج ۲ ص ۱۹۵ و اعلام المتجدد شود.

رشید. [ز] (بخ) صلاح‌الدین رشید، جد پنجم شیخ صفی‌الدین اردبیلی و جد یازدهم شاه اسماعیل صفوی. رجوع به حبیب‌السیر ج ۴ از ج ۴ ص ۲۰۹ و رجال حبیب‌السیر ص ۲۲۶ شود.

رشید. [ز] (بخ) عبدالله عبادی بن معتمد علی الله. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوالقاسم محمد المعتمد علی الله شود.

رشید. [ز] (بخ) عبدالواحد بن ادریس، مکتبی به ابو محمد و ملقب به رشید و معروف به ابن مأمون. از ملوک آل‌عبدالمؤمن که از سال ۶۳۰ تا ۶۴۰ هـ. ق. امارت داشته است. (یادداشت مؤلف). خوانندمیر در ذکر انتقال دولت از خاندان عبدالمؤمن به ارادت پادشاه قادر گوید: ابو محمد رشید بن المأمون بعد از فوت پدر در مراکش بر تخت سلطنت نشست و در سنه ۶۴۰ هـ. ق. رخت سفر آخرت برپیت. (از حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۸۲). و رجوع به عبدالواحد در اعلام زرکلی و حبیب‌السیر ج ۴ ص ۵۸۲ شود.

رشید. [ز] (بخ) عزالدین رشید بن جنبرین محمود بن احمد شیرازی. از شعرای قرن ششم هـ. ق. معاصر اتابک تکه‌لین زنگی (۵۷۱-۵۹۱ هـ. ق.). و اتابک سعد بن زنگی (۵۹۱-۶۲۳ هـ. ق.). از سلفریان فارس. صاحب شدالازار چند بیت شعر عربی و اندکی از شرح حال او را آورده است. رجوع به شدالازار ص ۵۳۳، ۵۳۴ و ۵۳۶ و عزالدین در تلخیص مجمع الاقناب ابن الفوطی (باب «ع» و تاریخ و صاف ص ۱۵۰ شود.

رشید. [ز] (بخ) یا رشید لکهنوی، مولوی عبدالرشید. از گویندگان و شاگردان ملا نظام‌الدین لکهنوی. رجوع به فرهنگ سخنوران و روز روشن ص ۲۴۴ شود.

رشید. [ز] (بخ) محمد رشید. از خطاطان

نامی و پسر خواجه راسم بود. وی در سال ۱۲۲۷ هـ. ق. در استانبول درگذشت. قرآنی با چندین اثر دیگر به خط وی بازمانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رشید. [ز] (بخ) یا مولی رشید. رشید بن محمد الشریف بن علی حسنی علوی، مکتبی به ابوالعزیز. از پادشاهان دولت سلجماسی در مغرب اقصی است. او در تایلند به سال ۱۰۴۰ هـ. ق. متولد شد، چون پدرش در سال ۱۰۶۹ هـ. ق. درگذشت مردم با برادر او محمد بن محمد بیعت کردند. رشید با برادر به جنگ پرداخت و او را در نزدیکی وجده کشت. پس مردم با وی بیعت کردند. بعد سلجماسیان با او به مخالفت برخاستند ولی رشید آنها را رام و مطیع ساخت و پس از غلبه و گرفتن بیعت از آنان و چند جنگ مراکش را فتح کرد و در آنجا استقرار یافت. وی به لقب امیرالمؤمنین ملقب گردید و به سال ۱۰۸۲ هـ. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳). و رجوع به رشیدالدین شریف و معجم المطبوعات ج ۱ شود.

رشید. [ز] (بخ) لقب هارون خلیفه پنجم از خلفای عباسی که شارلمانی پادشاه فرانسه در عصر وی بود و در سال ۱۹۳ هـ. ق. پس از ۲۳ سال و دو ماه و نیم مدت خلافت در خراسان وفات یافت یعنی از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳. (ناظم الاطباء). لقب هارون خلیفه عباسی که راشد و رشید و رشید و رشید و رشید و رشید و رشید و رشید نیز می‌نامیدند. (از اقرب الموارد). و رجوع به هارون در همین لغت‌نامه و عیون الانباء ص ۱۲۰ و ۱۲۶ - ۱۳۰، ۱۳۲ و ۱۳۳ و فهرست تاج جاحظ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۵، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۲۷، ۴۵۳، ۴۴۶، ۴۵۷، ۵۱۷ و ۵۱۹ و حبیب‌السیر ج سنگی تهران ج ۲ ص ۴۰۸ و اعلام زرکلی (ماده رشید العباسی هارون بن محمد) و شدالازار ص ۹۷ و ۱۱۲ و فهرست عیون الاخبار و تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ص ۱۴۰ و الوزراء و الکتب ص ۶۱، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۳، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۱ و ۱۵۷ و فهرست تاریخ سیتان و فهرست چهارمقاله و فهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی و الجواهر ص ۱۶۵، ۱۵۶، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷ و ۱۶۸ و فهرست تاریخ‌الحکماء قفطی و الاوراق ص ۱۹۲ و ۲۸۱ شود.

رشید آباد. [ز] (بخ) دهیست از دهستان خار بخش ری شهرستان تهران. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چغندر قند. راه آن از طریق غار، می‌توان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهیست از دهستان

رساق بخش خمین شهرستان محلات. آب آن از قنات. محصول آنجا چغندر قند و پنبه و انگور. نزدیک راه شوشه واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهی از دهستان قسارود بخش داراب شهرستان فسا. سکنه ۱۶۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و حبوب و صیفی و پنبه. صنایع دستی قالی‌بافی. راه آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهی از دهستان تخت‌جلگه بخش فدیه شهرستان نیشابور. سکنه ۲۶۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. صنایع دستی کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهی از بخش شهداد شهرستان کرمان. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا حبوب و خرما و حنا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهی از دهستان دره‌شهر شهرستان ایلام. سکنه ۴۰۲ تن. آب آن از نهر در شهر. محصول آنجا غلات و برنج و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهی از دهستان قراقره بخش دیواندره شهرستان سنج. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و حبوب. راه آن اتومبیل‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشید آباد. [ز] (بخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشید آباد. [ز] (بخ) از خطاطان نامی ایران و خواهرزاده میرعماد خوشنویس و خطاط نامی است که در حسن خط از دایی خود نیز فراتر رفته است. رشیدا به هندوستان سفر کرد و در سال ۱۰۴۸ هـ. ق. در کشمیر درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). محمد معین گوید: عبدالرشید دلمی استاد خط نستعلیق (وفات در آگره ۱۰۸۱ هـ. ق.)... از خوشنویسان دربار شاه عباس اول صفوی بود و پس از قتل میرعماد به هند مهاجرت نمود و ملازمت شاه جهان را اختیار کرد و مقرب شاه گردید و به تعلیم خط شاهزاده داراشکوه پرداخت. هندوستان هند او را «آقا» لقب دادند. از نوشته‌های وی مقدار زیادی در ایران و هند موجود است. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام). معین سپس نمونه‌ای از خط رشیدا را آورده است. و رجوع به نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی ایران ص ۱۳۳، ۱۴۴، ۲۴۹ و ۲۵۲ و ماده رشیدی

قزوینی شود.

رشیدای تبریزی. [ر د ای تَ] (بخ) رشید تبریزی. رجوع به همین ماده شود.

رشیدای قزوینی. [ر د ای قَ] (بخ) خطاط نامی. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکره نصرآبادی و امتحان الفضلاء ج ۱ ص ۲۸۷ و ۲۹۶ و ج ۲ ص ۳۰ و ۲۶ و ماده رشیدا در همین لغت نامه شود.

رشید اسفزاری. [ر دِ [فَ] (بخ) [یسا] رشیدالدین اسفزاری. رجوع به رشیدالدین (اسفزاری) و فرهنگ سخنوران شود.

رشید افشار. [ر دِ اَ] (بخ) میرزا رشید. از گویندگان بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و المآثر و الآثار ص ۲۱۵ شود.

رشید الخلیفه. [ر دِ [خَ] (بخ) هارون الرشید. خلیفه نامی عباسی. رجوع به رشید و هارون و فهرست القفطی و الجماهر ص ۵۸، ۶۱، ۶۲، ۶۵، ۶۶، ۱۵۶ و ۱۶۵ شود.

رشید الدحداح. [ر د دُ] (بخ) رشیدبن غالب بن سلام. از فضلاء سرشناس مسیحیان لبنان است. تولد رشید در عرامون از دیه‌های کروان لبنان بسال ۱۲۲۸ هـ. ق. ۱۸۱۳. و مرگ وی در دهی در کنار دریای مانش در شمال فرانسه به سال ۱۱۰۰ هـ. ق. ۱۸۸۹. بود. او راست کتاب: «طرب الماسم» در ادبیات، و «قطرة طوامیر» مجموعه مقالات، «السیار المشرق فی بوار المشرق» که تاریخ بزرگی است. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳) و رجوع به رشیدبن غالب شود.

رشیدالدوله. [ر د دُ] (بخ) محمودبن شهابالدوله نصرین صالح بن مرداس. چهارمین حکمران از آل مرداس به حلب. در سال ۴۵۲ هـ. ق. حلب را از حکمران فاطمی آن بازستد و عیش مزالدوله سال بعد او را از حلب بیرون راند و او در سال ۴۵۴ هـ. ق. دوباره حلب را مسخر کرد و در سال ۴۶۳ هـ. ق. مسلم عقیلی او را از حلب براند. (یادداشت مؤلف).

رشیدالدوله. [ر د دُ] (بخ) رجوع به رشیدالدین فضل‌الله... شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) ابوالفضل میدی. یکی از شاگردان خواجه عبدالله انصاری است. کتاب کشف الاسرار و عدةالابرار را با استفاده از تفسیر مختصر خواجه به سال ۵۲۰ هـ. ق. تألیف کرده است که اشتباهاً آنرا به مولانا سعد (سعدالدین فتزاتانی) نسبت داده‌اند. رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سدهی تا جامی) ذیل ص ۳۷۵ و نیز تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲ ص ۲۵۷، ۸۸۳، ۹۳۰ و ۹۳۲ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ)

رشیدالدین بن فارس بن داود، مکنی و معروف به ابوحلیفه. پزشک و دانشمند و ادیب بود و در ده جمیر در کنار فرات و نزدیکی رقه بدینا آمد و در الرها بزرگ شد. وی بدمشق رفت و از آنجا به قاهره سفر کرد و به خدمت ملک الکامل و سپس فرزند وی ملک صالح و فرزند او ملک المعظم و سپس ملک الظاهر پرداخت و کتابهایی تألیف کرد که از آن جمله است: «الصختار فی الف عقار» در داروهای مفرد و رساله‌ای در «حفظالصحی» و کتابی در «الامراض و اسبابها و علائماها و مداواتها». رشیدالدین را اخبار و اتفاقات نادر و شعر نیکو است. در گوش وی حلقه‌ای بود از اینروی ابوحلیفه لقب یافت. تولد رشیدالدین به سال ۵۹۱ هـ. ق. / ۱۱۹۵ م. و مرگ او در حدود سال ۶۶۰ هـ. ق. / ۱۲۶۲ م. اتفاق افتاد. (از الاعلام زرکلی ج جدید ج ۳) و رجوع به قاموس اعلام ترکی ج ۳ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) لقب ابوسعید رشیدالدین بن موفقالدین یعقوب مسیحی است. (یادداشت مؤلف). از پزشکان نامی عرب و از مسیحیان بیت المقدس بود و بسال ۶۴۶ هـ. ق. در هنگام ورود به شام درگذشت. رشیدالدین کتاب معتبری در پزشکی بنام «عیون الطب» دارد و بر کتاب حاوی محمدبن زکریای رازی تعالیقی نوشته است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و عیون الانباء ج ۲ ص ۳۱، ۱۳۲ و ۲۵۴ و ابوسعیدبن یعقوب قدسی مسیحی شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) ابومنصور رشیدالدین بن ابوالفضل بن علی صوری، معروف به ابن صوری. دانشمندی گیاهشناس و پزشک بود، در شهر صور بدینا آمد و بدانجا منسوب است. رشیدالدین به قدس رفت و دو سال در آنجا سکونت گزید و در آنجا با ملک عادل ملاقات کرد. سپس به خدمت فرزند او ملک اعظم و پس از وی ناصرین المعظم پرداخت. ناصرین معظم او را سمت رئیس پزشکان داد و در خدمت او بود تا ناصر به کرک رفت، پس از آن رشیدالدین در دمشق اقامت گزید و در همانجا درگذشت. رشیدالدین برای تحقیق و مشاهده گیاهان گوناگون به سرزمینهای مختلف می‌رفت و درباره رنگ و برگ و شاخ و ریشه و آغاز رویش و زمان خشکیدن برگ آنها به مشاهده و مطالعه می‌پرداخت، او نتیجه تجمعات و بررسیهای خود را در دو کتاب «الادویة المفردة» و «التاج» به رشته تحریر درآورد. تولد رشیدالدین به سال ۵۷۳ هـ. ق. / ۱۱۷۷ م. و مرگ وی بسال ۶۳۹ هـ. ق. / ۱۲۴۱ م. بود. (از الاعلام زرکلی ج جدید ج ۳) و رجوع به قاموس اعلام ترکی ج ۳ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) احمدبن ابوسعید میدی. (یادداشت مؤلف). رجوع به احمدبن... شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) اسعد شروانی. ممدوح خاقانی است. خاقانی در مرثیه او اشعار جانسوزی دارد، از آن جمله است:

نظام دولت بهرامیان رشیدالدین

فلک تویی و زمین ما و ذره نامه ما.

خاقانی.

و رجوع به دیوان خاقانی ج سجادی ص ۸۶۸ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) رشیدالدین حمادبن هبةالله بن حمادبن فضیل حمرانی، مکنی به ابوالثناء. از روایان بود و مؤیدالدین ابوالفضل بن عبدالکریم دمشقی در سال ۵۷۲ یا ۵۷۳ هـ. ق. در اسکندریه از او حدیث شنید. رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۱۹۱ و ۱۹۲ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) عبدالرحمن بن بدرین حسن بن مفرح بن بکار رشیدالدین نابلسی. سخنور نامی عرب. وی بسال ۶۱۷ هـ. ق. درگذشت. مؤلف فوات الوفیات اشعاری از وی نقل کرده است. رجوع به فوات الوفیات ج ۱ ص ۲۵۵ و ۲۵۶ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) لقب عبدالله بن عبدالظاهر سعدی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالله بن عبدالظاهر... شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) عملی بن خلیفه. از پزشکان نامدار عالم اسلام و عم این ابی‌اصیبه مؤلف کتاب «عیون الانباء فی طبقات الاطباء» بود. رشیدالدین به سال ۶۷۹ هـ. ق. در حلب پا به عرصه وجود گذاشت و پس از تحصیل علوم و فنون در خدمت چند تن از ملوک ایوبیان و در برخی از بیمارستانها به طبابت پرداخت و شهرتی بزا یافت. او در فلسفه و ریاضی و نجوم و دیگر فنون و علوم از جمله در موسیقی تبحر و تحقیقات و تألیفاتی داشت و از ادبیات و شعر نیز بی‌بهره نبود. مرگ وی بسال ۶۱۶ هـ. ق. بود. او راست: ۱- الموجز المفید ۲- کتاب المساحة ۳- کتاب فی الطب ۴- طب السوق ۵- مقاله فی نسبة النبض و موازنة الی الحركات الموسیقاریة ۶- مقاله فی السبب الذی له خلقت الجبال ۷- کتاب الاسطقات ۸- تعالقی و مجربات فی الطب. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به عیون الانباء ص ۱۱۸، ۱۱۹، ۲۱۲ و ۳۰۷ شود.

رشیدالدین. [ر د دُ] (بخ) عمر بن اسماعیل بن معود فارسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به عمر... شود.

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) رشیدالدین عمرین محمد فرغانی حنفی، مکنی به ابوحض. مدرس حنفیه، متوفای سال ۶۳۲ ه. ق. که از نخستین مدرسان مدرسه مستصریه بغداد بود و در روز افتتاح آن شرکت داشت. رجوع به غزالی نامه ذیل ص ۱۳۵ و قوات الوفیات ج ۲ ص ۱۰۲ شود.

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) خواجه رشیدالدین عمیدالملک یا عبدالملک، نام یکی از دو پسر خواجه نظام الملک که در نزد پدر و پادشاهان سلجوقی تقریبی داشت و با صفات نیک و پسندیده خود برای رفع مشکلات مردم پیش پدر و دیگر مقامات مستدعیات آنان را مطرح می کرد و انجام آن را خواستار می شد. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۱۹۶ و ۳۳۹ شود.

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) رشیدالدین فضل الله، پسر عمادالدوله ابی الخیر، نواده موفق الدوله همدانیت. جد او موفق الدوله با خواجه نصیر در قلاع ملاحده قهستان سر می کرد و پس از تسلیم آن قلاع او نیز به خدمت مغول پیوست. وی ایام جوانی را در همدان به تحصیل علوم مختلف بیوزنه طب گذراند و بعنوان طبیب داخل دستگاه اباقاخان گردید و آنجا ترقی کرد که به وزارت غازان و اولجایتو و ابوسعید رسید. غازان خان تاریخ دوست و آشنا به تاریخ اجداد خود بود از اینرو رشیدالدین را مأمور کرد که تاریخی از مغول ترتیب دهد. خواجه این مأموریت را پذیرفت و پس از مطالعه اسناد مغولی و مذاکره با مطلقین تاتار اساس کتاب خود را که بنام «تاریخ غازانی» خوانده شد ریخت ولی قبل از پایان کتاب غازان درگذشت و برادرش اولجایتو خواجه را به ادامه کار واداشت و اضافه کرد که علاوه بر تاریخ اقوام مغول تاریخ جامعی که شامل همه اقوام دیگر باشد به ضمیمه مجلدی درباره جغرافی و معرفت مسالک و ممالک ذیل تاریخ غازانی قرار دهد. رشیدالدین با همه سنگینی وظیفه وزارت و گرفتاریهای گوناگون به انجام آن همت گماشت و در سال ۷۱۰ ه. ق. تألیف «جامع التواریخ» را پایان رسانید. خواجه رشیدالدین مردی فاضل و دانشمند و آشنا به زبانهای عربی و ترکی و مغولی بود و اوقات فراغت را به مطالعه یا کتابت می گذراند. خواجه بر اثر سماعت دشمنان در سال ۷۱۷ ه. ق. از وزارت معزول شد و از سلطانیه به تبریز رفت و سرانجام بر اثر تحریکات مخالفان بدستور ابوسعید در سال ۷۱۸ ه. ق. او را در نزدیکی تبریز دونیم کردند و به زندگی یکی از بزرگترین حکما و اطباء و نویسندگان و مورخان و وزیران پایان بخشیدند و آثار او

سال ۵۸۴ ه. ق. متولد شد و از ابن المفضل کسب علم کرد و در علم حدیث به کمال رسید و ریاست علم حدیث در مصر به وی واگذار گردید. او تألیفاتی دارد و به سال ۶۴۲ ه. ق. درگذشت. (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهره ص ۱۶۳).

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) لقب یحیی بن علی قریشی. (یادداشت مؤلف). رجوع به یحیی... شود.

رشیدالدین اسفزاری. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) لقب یحیی بن علی قریشی. (یادداشت مؤلف). پیش از قرن هفتم ه. ق. می زیسته است. هدایت گوید: اسمش رشیدالدین محمد بن محمود بن مسعود از فضلاء مشهور خراسان و صاحب کمالات بی پایان بوده. گویند در فضیلت و چکمت مرتبه عالی داشته و خزینه خاطر را از کئی متلائی افکار ابکار انباشته. از اوست:

بر آرزوی خدمت درگاه شهریار
رای سفر گزیدم در موسم بهار
صحن فضا شده ز ریاحین پر از بخور
روی هوا شده ز طایع پر از بخار
اندر گل موزد رنگی ز روی دوست
در عارض سمن اثری از رخ نگار
بگرفته لاله بر کف جام شراب لعل
زیرا که بود دیده ترگس پر از خمار
نیلوفر اندر آب گشاده ز رخ نقاب
و آنگاه شبلید چو عاشق نزار و زار
بر طرف جویبار ببالید سرخ بید
مرجان صفت ولیک ز مرد گرفته بار
اغصان به وقت باد چو یاران گه وداع
بگرفته یکدگر را از مهر در کنار.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۲۱).
و رجوع به هفت اقلیم نسخه خطی کتابخانه سپهسالار ص ۵۰۴ و لسان الالباب ج ۱ صص ۲۶۳ - ۲۶۵ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ج ۹ بخش ۲ شود.

رشیدالدین رازی. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) معروف به استاد شهید. تدریس نحو مدرسه مستضریه داشت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به غزالی نامه ج ۱ ذیل ص ۱۳۶ شود.

رشیدالدین ستان. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) در نزدیکی بصره یا به عرصه وجود گذاشت و در سال ۱۱۹۳ ه. ق. درگذشت. پیشوای اسماعیلیه و معروف به شیخ جبل بود. رشیدالدین در فارس بزرگ شد و رئیس فرقه اسماعیلیه سوریه گردید (۱۱۶۳ ه. ق.). در جنگهای صلیبی شرکت کرد و دلاریهای بیعتندی در دفاع از جماعت خودش نه از مسلمانان سنی نشان داد. برای فداییان خود آیین و نظامی وضع کرد و برای آنان جهت کشتن دشمنان آلتی ترتیب داد. (از اعلام

را در ربع رشیدی از میان بردند. مؤلفات دیگر او عبارتست از: ۱- کتاب الاخبار والآثار، در بیان سرما و گرما و فصول و فلاح و آبیاری و امراض نباتات و معدنیات، که اصل آن در دست نیست ولی متخیبی از آن موجود است ۲- مفتاح التفسیر، در بیان فصاحت قرآن و ترجمه مفسران و بیان خیر و شر و قدر و ابطال تناسخ ۳- رساله سلطانیه ۴- لطایف الحقایق ۵- بیان الحقایق ۶- توضیحات، شامل ۱۹ مرسله در مسائل کلامی و دینی و عرفانی ۷- مجموعه مکاتبات رشیدی که حاوی بسی نکات ادبی و تاریخی است. (از فصلی از جامع التواریخ گرد آورده محمد دبیرسیاقی صص چهار - ده). خواجه علاوه بر منصب وزارت و مقام علمی و پزشکی و تاریخ نویسی، طبع شعر نیز داشته و گاهی تفتن را شعری می گفته است. از اشعار خواجه است دو بیت زیر که در برخی از تذکره ها به نام وی درج شده است:

بیریم ولی چو بخت دمساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکتم
بر گردن عمر رفته تا باز آید.

و رجوع به سبک شناسی ج ۳ صص ۱۷۱ - ۱۸۰ و ج ۱ ص ۱۸۲ و لسان الالباب ج ۱ صص ۲۸۸ و ۳۳۹ و اعلام السنجد و مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۲۳۶ و اعلام زرکلی ج جدید ج ۲ و فهرست الوزراء و الکتاب و جهانگشای جونی ج ۲ صص ۱۹۲، ۱۴۷، ۱۴۴ و ۲۱۸ و ج ۱ صص ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۴ و ۲۲۰ و تاریخ ادبی ادوارد براون فهرست ج ۳ و آتشکده آذر ج شهیدی صص ۲۴۲ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ گزیده صص ۶۲۱ - ۶۳۷ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ صص ۶۶۱ و تاریخ غازانی صص ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۵، ۳۷۵ و تاریخ عصر حافظ فهرست ج ۱ و تاریخ ادبیات ایران تألیف رضازاده شفق صص ۲۶۸ و نزهة القلوب ج ۳ صص ۷۶ و فهرست حبیب السیر و مجمل التواریخ و القصص صص ۱۱۱ و مقدمه و فهرست جامع التواریخ رشیدی و ماده ربع رشیدی در همین لغت نامه شود.

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) لقب محمد بن علی سازندرانی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد بن علی... شود.

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) محمد نیشابوری. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد نیشابوری شود.

رشیدالدین. [رِ دُ دُ دی] (اِخ) لقب یحیی بن علی بن عبدالله عطار اموی. (یادداشت مؤلف). صاحب حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهره گوید: رشیدالدین به

المنجد).

رشیدالدین فضل‌الله. [رَ دُ دِ دِ وَ
لُ لَ لَ] (اخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله
همدانی وزیر. رجوع به رشیدالدین
(فضل‌الله...) شود.

رشیدالدین وزیر. [رَ دُ دِ دِ وَ] (اخ)
رشیدالدین فضل‌الله همدانی. رجوع به
رشیدالدین (فضل‌الله...) شود.

رشیدالدین وطواط. [رَ دُ دِ دِ وَ
وَ طَ] (اخ) محمدبن عبدالجلیل عمری بلخی،
ملقب به رشیدالدین کاتب و معروف به
وطواط. در حدود سال ۴۸۰ ه. ق. در بلخ
تولد یافت و بسال ۵۷۳ ه. ق. درگذشت. او
راست: ۱- حدائق السحر فی دقائق الشعر ۲-
دیوان ۳- فرائد القلائد ۴- لغت فارسی منظوم
موسوم به حمد و ثنا ۵- درر غرر ۶-
مجموعه رسائل ۷- مطلوب کمال طالب
لأمیر المؤمنین علی بن ابی طالب ۸- تحفة
الصدیق الی الصدیق من کلام ابی بکر صدیق
۹- فصل الخطاب ۱۰- انس اللهفان. (از
یادداشت مؤلف). رشید از شاهان خوارزمی،
آتمز و ارسلان و نکش را درک کرد و قسمتی
از تحصیلات وی در نظامیه بغداد بود. در
فارسی و عربی مهارت یافت و چون اندامی
ضعیف و تنی خرد داشت او را به هزل و طواط
(خفّاش) نام نهادند. گویند روزی در مجلسی
که رشید با دانشمندان بحث علمی می‌کرد و
در پیش او دواتی بود خوارزمشاه از سر مزاح
گفت دوات را بردارید تا معلوم شود از پی
دوات کیست. رشید دریافت و برخاست و
گفت: المرء باصفریه قلبه و لسانه. (از تاریخ
ادبیات ایران تألیف رضازاده شفق صص ۱۹۳
- ۱۹۵). شعر پارسی و طواط مجموعه‌ای از
صنایع شمری است که با کمال استادی در
عین تکلف اعمال شده و سلاست بیان
سلاست الفاظ را از دست نداده است، ولی باز
گاهی در برخی از ابیات او تکلف و حشوها و
استعارات ناپسندیده دیده می‌شود و نیز اغلب
بیهای او از معانی دقیق و احاسات لطیف
که پایه و مایه شعر حقیقی است و قیمت شعر
را بدان معیار باید سنجید عاری و عاقل مانده
است و به هیچ قسم در دل خواننده تأثیر
واقعی نمی‌کند. به نوشته یاقوت حموی و
سیوطی وفات او در سنه ۵۷۳ ه. ق. بوده
است. (از سخن و سخنوران ج ۲ ص ۳۴۵ و
۳۴۲). از اشعار اوست:

از نظم من برند به هر خطه یادگار
از نثر من زنده به هر بقعه داستان
هم کاتب بلیغم هم شاعر فصیح
هم صاحب بیانم هم حاکم بیان
قومی که بسته‌اند میان بر خلاف من
جویند نام خویش همی اندر آن میان

صدرا به عز تو که نهشتم به عمر خود
عرض کریم را به هوی در کف هوان
ز آنها تیم که بر در هر کس کنم قرار
همچون سگان زهر یکی پاره استخوان
گر مال نیست هست مرا فضل بيشمار
ور سیم نیست هست مرا علم بی‌کران
بل فضل به مرا که بسی دَر شاهوار
بل علم به مرا که بسی گنج شایگان
خواهم شدن چو تیر از آنجا سوی عراق
با قامتی ز بار عطای تو چون کمان
مسکین ضعیفه والده گنده پیر من
بر خود همی بپیچد ازین غم چو خیزران
دارد سر گران ز دل و خاطری سبک
دارد دلی سبک ز غم و اندهی گران
جانش رسیده در کف تیمار من به لب
کارش رسیده از غم تیمار من به جان
چون تار ریمان تن او شد نزار و من
بسته کجا شوم بیکي تار ریمان
پوشیده رفت خواهم ازو کز گریستن
بریند اشک دیده‌ا راه کاروان
یا رب چگونه صبر کند در فراق من
آن طبع ناشکیبش و آن شخص ناتوان
شبهای تیره را ز بسی گفت خواهد او
یا رب تو آن غریب مرا باز من رسان
حالی شگفت دیدم امروز من ازو
والله که نیست هیچ خلاف اندرین میان
گر حق آن ضعیفه بیچاره نیستی
در دل مرا کجا بُودی یاد خان و مان.

و رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد
براون ج ۳ ص ۷۴ و ۳۸۳ و تاریخ جهانگشا
ج ۲ ص ۵، ۶، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۸ و غزالی‌نامه
ص ۱۲۷ و ۲۷۴ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص
۴۹۲، ۴۹۰، ۴۸۹، ۴۴۷، ۸۲۷ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ و
فرهنگ سخنوران و الذریعه ج ۹ بخش ۲ و
چهارمقاله ص ۹۹، ۱۰۱، ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۳۵،
۱۵۲ و ۱۷۵ و احوال و اشعار رودکی ج ۱
ص ۱۱، ۵۸۲، ۶۲۴ و ۶۳۵ و ج ۲ ص ۷۸۲،
۷۸۵ و ۸۴۶ و ج ۳ ص ۱۲۷۹ و تمه صوان
ص ۱۶۶، ۲۲۴، ۲۱۲، ۲۲۲ و ۳۵۶ و حاشیه
ص ۱۶۶ و سخن و سخنوران ج ۲ صص ۳۴۳
- ۳۴۵ و لباب‌الالباب ج ۱ ص ۳۶، ۳۷، ۸۰،
۸۶ و ۱۹۹ و فهرست المعجم فی معایر اشعار
المعجم و مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۲۲ و
معجم‌الادبیا ج ۷ ص ۹۱ و حبیب‌السیر ج
سنگی ج ۱ ص ۳۰۸، ۴۲۱ و ۴۲۳ و روذات
الجنات ص ۷۶ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۸،
۳۳۲، ۳۳۷، ۳۸۷، ۴۰۰ و ۴۰۱ و قاموس
الاعلام ترکی ج ۳ و مزیدینا و تأثیر آن در
ادب پارسی ص ۹۰ و ۱۴۱ و تاریخ ادبیات در
ایران تألیف صفا فهرست ج ۲ و صص ۹۵۴ -
۹۵۷ شود.

رشیدالدین همدانی. [رَ دُ دِ دِ وَ
مَ] (اخ) خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی
وزیر. رجوع به مجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۲۳۶ و
رشیدالدین (فضل‌الله...) شود.

رشید الفاسی. [رَ دُ لُ] (اخ) یا رشید
الفارسی یا رشید الهجری. رجوع به رشید
الهجری شود.

رشید الهجری. [رَ دُ لُ هَ] (اخ) یا رشید
الفارسی^۱. از صحابه حضرت رسول (ص) و
از آزادشدگان بنی‌معاویه بود. در جنگ احد
شرکت داشت و از طرف حضرت کنیه
ابوعبدالله بدو داده شد. (از قاموس الاعلام
ترکی ج ۳) (از الاصابه ج ۱ قسم ۱).

رشید ایوب. [رَ اُیُ یُ] (اخ) شاعر لبنانی
است. در بسکتا از دیده‌های لبنان دنیا آمد و
در سال ۱۸۸۹ م. به پاریس سفر کرد و سه
سال در آنجا اقامت گزید و سپس به منچستر
رفت و همچنان در آنجا ساکن شد. بعد به
زادگاه خود برگشت و چند سال در آنجا ماند.
پس از آن به نیویورک مسافرت کرد. او از
گویندگانی بود که بیشتر عمر خود را در سفر
گذراند و سرانجام در بروکلن درگذشت.
رشید «شاعر شاکی» شهرت دارد زیرا در
بیشتر اشعارش از رنج روزگار شکایت کرده
است. او راست: «الایوبات» که بنظم است و
«اغانی الدریش» و «هی الدنیا» که به ترتیب
در سالهای ۱۹۱۶ و ۱۹۲۸ و ۱۹۳۹ م. منتشر
کرده و هر سه بچاپ رسیده است. تولد وی به
سال ۱۲۸۸ ه. ق. / ۱۸۷۱ م. و مرگ او بسال
۱۳۶۰ ه. ق. / ۱۹۴۱ م. اتفاق افتاد. (از اعلام
زرکلی ج جدید ج ۳).

رشید بخاری. [رَ دِ بَ] (اخ) قاضی میر
عنایت‌الله. از گویندگان قرن سیزدهم ه. ق.
بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکره
قاری صص ۱۲۳ - ۱۲۶ شود.

رشید بیک. [رَ بَ] (اخ) پسر فتحعلیخان
افشار که با برادرش جهانگیرخان پس از
مرگ کریمخان زند در اصفهان آشوب پیا
کردند و بطام‌خان به فرمان زکی‌خان آنان را
مغلوب و مقتول نمود و سرشان را به شیراز
فرستاد. رجوع به مجمل‌التواریخ گلستانه
صص ۳۵۴ و ۳۵۵ شود.

رشید پاشا. [رَ] (اخ) محمد رشیدپاشا، از
نخست‌وزیران نامی عهد سلطان محمودخان
دوم و گرجی‌الاصول بود. به سبب ابراز
شجاعت و دل‌آوریها به درجه میرمیرانی نایل
آمد و با درجه وزارت به استانداری قونیه
مأمور گردید و پس از احراز مشاغل مهم در
سال ۱۲۴۴ ه. ق. به نخست‌وزیری رسید.

۱- در قاموس الاعلام ترکی رشید الفاسی
(بدون «ه») آمده است.

رشیدپاشا به سال ۱۲۵۲ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رشید پاشا. [ر] [اِخ] فرزند مصطفی اسدی.

متولد ۱۲۱۴ ه. ق. در عهد سلطان عبدالمجیدخان شش بار به سمت نخست‌وزیری رسید. از دیپلمات‌های برجسته و عالیمقام دولت عثمانی بلکه از پایه گذاران سیاست آن دولت بود. پس از تحصیل و احراز مشاغل مهم در سال ۱۲۶۲ ه. ق. برای نخستین بار به صدارت عظمی برگزیده شد و پس از آن نیز پنج بار بدین سمت منصوب گردید تا بالاخره در سال ۱۲۷۴ ه. ق. در آن شغل درگذشت. رشیدپاشا در طرح اصول نوین سیاسی و اجتماعی و اداری و انقلاب ادبی عثمانی بزرگترین خدمت و لیاقت را از خود نشان داد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به اعلام المنجد شود.

رشید تبریزی. [ر] [د] [اِخ] از تبریزیان عباس‌آباد اصفهان است. در زرگری و مینا کاری بی‌نظیر و در شعر نیز به اعتقاد خود بی‌قرین بود. رشید به هندوستان سفری کرد و به اعتبار صنعتش در نزد پادشاهان اعتبار داشت. رشید پیش از سال ۱۰۸۱ ه. ق. درگذشت. از اشعار اوست:

قدم چو مور به آهستگی به خاک افشار
که مور بادیۀ عشق آهوی حرم است.
شب که از شوق رخت انجمن افروخته بود
نگه گرم چو پروانه پرسوخته بود.
می‌جهد برق ز نقش قدم ماهروان
خار این بادیه با آبله یا چه کند.
طلوع صبح به تیغ کشیده می‌ماند
شفق به بسمل درخون طپیده می‌ماند.
پیدا و نهان چو شمع در فانوسم
مشهور و خفا چو گنج دقیانوسم
القصه درین چمن چو بید مجنون
می‌بالم و در ترقی معکوسم.

(از دانشمندان آذربایجان ص ۱۵۹).
و رجوع به فرهنگ سخنوران و الذریعة ج ۹
بخش ۲ و نگارستان سخن ص ۳۲ و تذکره
نصرآبادی ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و روز روشن
ص ۲۴۲ و رشیدی تبریزی شود.

رشید جغتایی. [ر] [د] [خ] [اِخ] رجوع به رشیدخان شود.

رشید خان. [ر] [اِخ] از سهیلاران و فضلی هند است. در محاصره قندهار از طرف «اورنگ‌زیب» و «داراشکوه» پسران شاه جهان (در سال ۱۰۶۲ ه. ق.) شرکت داشت و شرح این محاصره را روزبه‌روز به رشته تحریر درآورد و کتابی به نام «لطایف الاخبار» تصنیف کرد. رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ذیل ص ۲۹۷ و ۱۹۸ شود.

رشید خان. [ر] [اِخ] یا رشیدخان جغتایی.

پسر اوبه‌خان از خوانین چنگیزخان بود و مدتها در کاشغر و توابع فرغانه حکمرانی و سلطنت کرد و در ۷۷۱ ه. ق. وفات یافت. طبع موزنی داشت. اگرچه غالب اشعارش به ترکی جغتایی است به زبان پارسی این مطلع گفته است:

از آمدن یار شنیدم خیر امروز
در شهر فزاده‌ست عجب شور و شر امروز.

(از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۸).
و رجوع به رشید جغتایی در فرهنگ سخنوران شود.

رشید ختنی. [ر] [د] [خ] [اِخ] سلطان عبدالرشیدخان. از پادشاهان ختن و از گویندگان قرن دهم ه. ق. بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکره خوشگو حرف «ر» شود.

رشید شرتونی. [ر] [د] [ش] [اِخ] رشیدبن عبدالله بن میخائیل بن الیاس بن خوری شاهین رامی، معروف به شرتونی. ادیب و منسوب به شرتون از دیه‌های لبنان بود. وی در شرتون بدنیآ آمد و در کسروان بتحصول پرداخت و زبان سریانی و فرانسه را به خوبی فراگرفت. رشید ۲۳ سال در بیروت به تدریس ادبیات عربی پرداخت و در همان شهر درگذشت و در شرتون به خاک سپرده شد. رشید بیشتر به تألیف کتابهای درسی پرداخته است و از آن جمله است: «تمرین الطلاب فی التصریف و الاعراب» و «مبادی العربیة» در سه جزء و «نهج المرسله» و «تاریخ لبنان» که کتاب اخیر را از فرانسه به تازی برگرداند. تولد شرتونی در سال ۱۸۶۴ م. و مرگ وی در سال ۱۹۰۶ م. بود. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

رشید شمیل. [ر] [ش] [م] [ی] [اِخ] رشیدبن خلیل شمیل. از روزنامه‌نویسان بود. در کفرشما در لبنان بدنیآ آمد و در مدرسه حکمت بیروت به تحصیل پرداخت و به مصر مهاجرت کرد و در روزنامه‌الاهرام به کار پرداخت. سپس به انتشار روزنامه «البصیر» بسال ۱۸۹۶ م. در اسکندریه آغاز کرد و تا روز مرگ بدان ادامه داد. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

رشید طبیب. [ر] [د] [ط] [اِخ] خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی. وزیر و دانشمند نامی دربار ایلخان مغول. رجوع به رشیدالدین (فضل‌الله...) و نیز حبیب‌السیرج خیام ج ۱ ص ۳۱۵ و تاریخ غازانی ص ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۵ و ۳۷۵ شود.

رشید طلیح. [ر] [ط] [اِخ] رشیدبن علی بن حسن بن ناصیف، از آل طلیح. مؤسس حکومت شرق اردن و از رجال نامی اداری و ملی بود. زادگاه رشید در جدیده از دیه‌های شوف در لبنان است. او در سوق‌الغرب و

بیروت و بعد در مدرسه فلیکه در استامبول به تحصیل پرداخت و به مشاغل عالی اداری رسید و پس از احراز مناصب مهم در سال ۱۹۲۲ م. اولین دولت اردن به ریاست وی تشکیل شد ولی چون بنا استعمار و دست‌اندازی انگلستان در آن سرزمین به مخالفت برخاست شریف عبدالله بن حسین او را منکوب کرد. رشید مدتی به مصر رفت و در آنجا نیز با ملتون سوریه همکاری داشت تا سرانجام پس از حوادث بسیار مرگش فرارسید و هنگامی که بیش از پیش به وجودش احتیاج بود در ده شبکار در جبل‌الدروز بدورد زندگی گفت. تولد رشید به سال ۱۲۹۴ ه. ق. / ۱۸۷۷ م. و مرگ او سال ۱۳۴۵ ه. ق. / ۱۹۲۶ م. بود. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

رشید عباس. [ر] [ع] [ب] [اِخ] دهی از دهستان ذهاب بخش سرپل‌ذهاب شهرستان قصرشرین. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از نهر ززین. محصول آنجا غلات و توتون و صیفی و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رشید قزوینی. [ر] [د] [ق] [ز] [اِخ] جمال‌الدین رستق. رجوع به جمال‌الدین و فرهنگ سخنوران شود.

رشید کازرونی. [ر] [د] [ک] [اِخ] یا رشیدی کازرونی. رجوع به رشیدی کازرونی و نگارستان سخن ص ۳۱ و روز روشن ص ۲۴۲ و ۲۴۴ و فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۵۳ و ۲۵۴ و مرآة الفصاحة نسخه خطی کتابخانه سلطان‌القرایی و مجالس الشفاس ص ۳۸۹ شود.

رشید کشمیری. [ر] [د] [ک] [اِخ] مولوی محمد عبدالرشید، فرزند محمدشاه کشمیری. از گویندگان قرن سیزدهم ه. ق. بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و شمع انجمن ص ۱۸۳ شود.

رشیدن. [ر] [د] [ن] (مصر) ریختن و افشاندن. (ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.

رشید وطواط. [ر] [د] [ط] [اِخ] رجوع به رشیدالدین وطواط شود.

رشیده. [ر] [د] [اِخ] دهسی است نزدیک اسکندریه مصر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رشیده. [ر] [د] [د] [اِخ] ریشه‌دستار که بعضی از آنرا شبکه کرده باشند. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

رشیده. [ر] [د] [اِخ] نام یکی از پاسگاههای مرزی بخش بتان شهرستان دشت‌میشان. سکنه آن مأموران انتظامی مرز. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رشید همدانی. [ر] [د] [ه] [اِخ] خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی. رجوع به

رشیدالدین (فضل‌الله بن...) شود.

رشیدی. [ز] (ص نسی) منسوب است به رشید که در ساحل اسکندریه واقع است. || منسوب است به رشید که مردی از خوارج بود. || منسوب است به رشید (هارون خلیفه عباسی). (از انساب سماعانی). || یکی از انواع چینی در عهد صفویه، و آن رنگارنگ و از حیث ضخامت متوسط بود. (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ ه. ق. متعلق به شاپور بختیار، یغما ۱۲:۵ ص ۵۵۹). از فرهنگ فارسی معین. || منسوب است به خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی.

- کاغذ رشیدی؛ ظاهراً یک نوع کاغذ که در عهد خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی معمول بود. در ترجمه محاسن اصفهان ضمن سپاسگزاری از توجه خواجه رشیدالدین نسبت به اصفهان آمده: ... بر موجهی که ذکر آن مرحمت و عاطفت بر اصفهان و اصفهانیان تا ابدالآباد روزگار بر صفحات کاغذ رشیدی نگاشت که جهت تصانیف خود و احیاء کتب فضلی جهان ماضی و غایب اقتراح نموده و وضع فرمود و جنس آن کاغذ از جهت صفاء صفحه و بزرگی تقطیع و نرمی و پاک‌ی و بنگی و همواری و صقالت و اصالت بفر از اصفهان در هیچ ملک نیست و نبود... (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۸).

رشیدی. [ز] (بخ) دهی از دهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان پروجر. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات و چغندر و پنبه. راه اتومبیل‌ر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رشیدی. [ز] (بخ) احمدقندی حکیم (۱۲۸۲ ه. ق.). احمدقندی بن حسن بن علی رشیدی مصری. از نوابع دانشکده پزشکی مصر و از جمله نخستین کسانی است که به اروپا فرستاده شدند. او پس از بازگشت به مصر استاد علوم طبیعی در دانشکده پزشکی شد و به ترجمه و تألیف پرداخت. مؤلفات وی از مؤلفات دیگران ممتاز است زیرا کمتر به نوشتن و تصحیح نیاز دارد. رشیدی در بیشتر فنون طب و علوم طبیعی تألیفاتی دارد و از آنجمله است: بهجة الرؤساء فی امراض النساء، ج بولات ۱۲۶۰ ه. ق.، الدراسة الاولیه فی الجغرافیه الطبیعیة، که از زبان فرانسه بتازی ترجمه کرده است و آن بر چهار بخش است، و نه تألیف دیگر. رجوع به معجم المطبوعات مصر ج ۱ و اعلام زرکلی شود.

رشیدی. [ز] (بخ) احمدین عبدالرزاق بن محمدین محمدین احمد، مشهور به مغربی رشیدی. او مردی فاضل و دانشمند و صاحب فصاحت و بلاغت و از فارغ‌التحصیلان دانشگاه الازهر مصر بود و در علوم عقلی و

قلی نظیر نداشت. پس از بازگشت از مصر در زادگاه خود رشید به تدریس و تألیف پرداخت و پیشوای شافعیان شد. وی به سال ۱۰۹۶ ه. ق. در رشید درگذشت. از تألیفات اوست: حاشیه‌ای بر شرح منهاج شمس‌الدین رملی که در سال ۱۰۸۶ ه. ق. تألیف آن را به پایان رساند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). و رجوع به اعلام المنجد و اعلام زرکلی شود.

رشیدی. [ز] (بخ) حسین بن سلیمان. او راست: بلوغ المراد بفتح الجواد بشرح منظومه ابن‌العماد فی المغفوات و آن حاشیه‌ای است بر کتاب فتح الجواد. (از معجم المطبوعات مصر).

رشیدی. [ز] (بخ) یا رشیدی اصفهانی، محمد رشید. از گویندگان عصر شاه پهلمااسب صفوی بود. بیت زیر از اوست:

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند

غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). و رجوع به روز روشن ص ۱۴۵ و صبح گلشن ص ۱۷۴ و فرهنگ سخنوران و رشید اصفهانی شود.

رشیدی. [ز] (بخ) یا رشیدالدین وطواط. رجوع به رشیدالدین وطواط و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رشید یاسمی. [ز د س] (بخ) غلامرضا. یکی از گویندگان نامدار و اساتید دانشمند معاصر است. وی در زبان فرانسه و انگلیسی تسلط و در ادبیات فارسی و عربی و زبان پهلوی تبحر داشت. او چندین کتاب از انگلیسی بفارسی ترجمه کرده که از آن جمله است: آیین دوست‌یابی، جلد چهارم تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون و... و چند کتاب از فرانسه، که از آن جمله می‌توان تاریخ عمومی قرن هیجدهم، تاریخ نادرشاه و... را نام برد که عموماً چاپ شده‌اند. از تألیفات خود اوست: احوال و آثار ابن‌یمین، احوال و آثار سلمان ساروجی و چند کتاب دیگر. همچنین وی دواوین چند تن از گویندگان مقدم را تصحیح و تحشیه کرده مانند: دیوان موعود سعد، دیوان هاتف و جز آن. او چند کتاب و رساله نیز از پهلوی به پارسی برگردانده است. رشید اصلاً کُرد و از طایفه گوران کرمانشاه بود. به سال ۱۳۱۴ ه. ق. متولد شد و پس از تحصیلات ابتدایی به تهران آمد و مدرسه سن‌لویی را به پایان برد و از این زمان با مرحوم ملک‌الشعراى بهار و دیگر ادبا و فضلی عصر آشنا شد. پس از خدماتی در دانشکده ادبیات تهران کرسی استادی بدست آورد. وی از اعضای نخستین فرهنگستان ایران بود و در اسفندماه ۱۳۲۷ ه. ش. هنگام سخنرانی درباره «تأثیر عقاید و

افکار حافظ در گوته» سکت کرد تا سرانجام در اردیبهشت ۱۳۳۰ ه. ش. در تهران درگذشت. رشید یاسمی در شعر سبک متوسط بین خراسانی و عراقی داشت و تقریباً در همه رشته‌های شعر آثار نغزی دارد. در سال ۱۳۱۲ ه. ش. متخنی از اشعار او توسط کتابخانه خاور منتشر شده و دیوان او بوسیله محمدامین ریاحی چاپ شده است. او راست:

پرواز کرد عمر و از او آشیانه ماند

مشت پُری ز نعمت هستی نشانه ماند

از سوز و ساز دل اثری آشکار نیست

جز دود آه ما که به دیوار خانه ماند

عمری فسانه‌ها دل ما در فسون گرفت

افسانه‌جو به خواب شد و زو فسانه ماند

از دام و دانه بیم امیدى نصیب بود

بیم و امید طی شد و زو دام و دانه ماند

گر شعر سوزناک سرایم عجب مدار

شمع نشاط مرد و از او این زبانه ماند

در ملک عشق لایق تاج نوازش است

این سر که جاودانه بر آن آستانه ماند

دانی که پیست شرح سفرنامه‌های عمر

این باکرانه طی شد و آن باکرانه ماند

آزرا که عشق پیشه بود عمر باقی است

رقتیم و مهر هستی ما بر زمانه ماند

چون عشق جاودانه بماند مرا چه غم

گر این تن «رشید» دمی ماند یا نماند.

(از تذکره شعراى معاصر ایران تألیف عبدالحمید خلخالی صص ۱۸۰-۱۸۴).

و رجوع به تاریخ ادبی ادوارد براون ج ۳ مقدمه و ص ۲۴۹، ۲۹۴ و ۴۴۴ و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۷۰ و ۱۷۱ و سخنوران نامی معاصر ج ۱ صص ۸۹-۹۳ و سخنوران ایران در عصر حاضر صص ۹۲-۱۰۵ و خبرهای دانشگاه ج ۵ ضمیمه جزوه ۱۱ و شعراى معاصر ایران تألیف مؤسسه مطبوعاتی خورشید و مقدمه دیوان رشید گردآورده محمدامین ریاحی صص بیست و چهار و بیست و پنج شود.

رشیدی اصفهانی. [ز د ی] (ف) (بخ) رجوع به رشیدی (محمد رشید...) شود.

رشیدی بافقی. [ز د ی] (بخ) یا رشیدی کرمانی. رجوع به رشیدی کرمانی و رشیدی بافقی شود.

رشیدی سمرقندی. [ز د ی س م ق] (بخ) سیدالشعرا، استاد ابو محمد رشیدی سمرقندی. از سخنرایان نامی قرن ششم ه. ق. در ماوراءالنهر است. کنیه و لقب او را ابورشید عبدالله یا عبدالید... نیز نوشته‌اند. رشیدی با عمیق در روزگار سلطان خضرین ابراهیم مداح زن سلطان (ستی زینب) و مورد توجه او بود تا کار وی بالا گرفت و لقب سیدالشعراى یافت. میان او و عمیق کدورتی

درگرفت و عمیق اشعار او را در خدمت خضرخان به بی‌نمکی وصف کرد و او در جواب عمیق را هجو کرد. عوفی چند تصنیف از جمله زینت‌نامه را بدو نسبت داده است. از ویژگی‌های اشعار رشیدی اشتغال آن بر صنایع لفظی و معنوی و مهارت شاعر در بکار بردن آنهاست. میان وی و مسعود سعد نیز مکاتبه و مشاعره بود. او علاوه بر مدح پادشاهان آل‌افراسیاب سلطان سنجر سلجوقی را نیز ستوده است. از اشعار اوست:

شدا بر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی‌پایان
تواند بود مر تو را هرگز
همتا و نظیر در همه گیهان
آسوده شدند با کف رادت.
از شغل حقیر شاعران یکسان
منصور شدیم بر مراد دل
یزدانت نصیر باد جاویدان.

*

این چرخ که او آب خردمند برد
در آتش آندیشه مرا چند برد
آیا به کدام خاک در خواهم جست
بادی که مرا سوی سمرقند برد.
(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲
صص ۵۴۷ - ۵۵۱).

سخن گرچه منشور نیکو بود
چو منظوم گردد نکوتر شود
به گوهر همی نگری زآزمون
که بی رشته چون است و با رشته چون.

*

تو وزیری و منت مدحت‌گوی
دست من بی‌عطا، روا بینی
رو وزارت به من سپار و مرا
مدحتی گوی تا عطا بینی.

*

بر یاد تویی تو این جهان گذران
بگذاشتم ای یار و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم نگران
چون بی تو گذشت بگذرد بی دگران.
سوزنی در مدح او گوید:

استاد رشیدی را شعری است، ردیفش
چون زلف بان نفز و بهنجار شکسته
من سوزنی‌ام شعر من اندر بی این شعر
نزد به یکی سوزن سوافرشکسته.

و رجوع به لیب‌الالیاب ج ۲ ص ۱۷۸ و
۱۷۶ و حواشی تاریخ بهقی به قلم سعید
نقیسی ص ۱۳۴۸ و مجمع‌الفصحاء ج ۱
ص ۸۷ و المعجم ج تهران ص ۲۸۸ و ۲۸۹ و
فهرست احوال و اشعار رودکی و چهارمقاله
نظامی عروضی ص ۲۸، ۴۶، ۴۷، ۱۵۲، ۱۸۸

و غزالی‌نامه ص ۲۹۶ و ۲۹۲ و فهرست
کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۰۲ و فرهنگ
سخنوران و مأخذ مندرج در آن و الذریعه ج ۹
بخش ۲ و آتشکده آذر ج شهیدی ص ۳۴۱ و
چهارمقاله ص ۲۸ حواشی و لغت فرس اسدی
چ اقبال (کلمه تریان) شود.

رشیدی کازرونی. [ز دی ز] (اخ) یسا
رشید کازرونی. رشیدی برادر بزرگتر ارشد
کازرونی است. این شعر از او دیده، نوشته شد:
ز فریاد سگت شهیا مرا خون در جگر باشد
مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد.
(از آتشکده آذر ج شهیدی ص ۳۰۵). رجوع
به رشید کازرونی در همین لغت‌نامه و
مجالس‌النفائس ص ۲۸۹ شود.

رشیدی کرمانی. [ز دی ک] (اخ) یسا
رشیدی باقی. ملا قاضی، پسر ملا یعقوب
کرمانی. از گویندگان هجری پارسی‌زبان قرن
یازدهم بود که به حسن خط نیز شهرت
داشت. ابیات زیر از اوست:

منشین ز طلب دامن همت برزن
و آندره دوست دیده بر نشتر زن
گیرم بدرون خانه راحت ندهند
نومید مباح و حلقه‌ای بر در زن.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
و رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۲۰۷ و ۲۰۸
و تذکره خوشگو حرف «ر» و آتشکده آذر ج
شهیدی ص ۱۲۳ و روز روشن ص ۲۴۲ و
فرهنگ سخنوران شود.

رشیدیه. [ز دی ی] (مغرب، ا) نوعی از
طعام که رشته گویند. (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارباب) (آندراج). رشته. (مهدب الاسماء).
مغرب رشته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به
رشته شود.

رشیدیه. [ز دی ی] (اخ) نام قبیله‌ایست.
(ناظم الاطباء).

رشیدیه. [ز دی ی] (اخ) ناحیه‌ای بوده در
سلطانیه پایتخت اولجایتو که خواجه
رشیدالدین فضل‌الله آن را آباد کرد و مسجد و
مدرسه و بیمارستان و ابنیه خیره و نزدیک
هزار خانه در آن ساختند. رجوع به تاریخ
ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعیدی تا
جامی ص ۸۱ و ۳۴۵) شود.

رشیدیه. [ز دی ی] (اخ) نام فرقه‌ای از
خوارج که منسوبند به رشید نامی. (یادداشت
مؤلف).

رشیف. [ز ع] (مص) خوردن آب به هر دو
لب و مکیدن آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارباب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رشیق. [ز ع] (ص) رجل رشیق؛ مرد نیکو و
باریک‌قد. ج. رَشَق. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارباب). مرد نیکو و باریک‌قد. ج. رَشَق.
(آندراج). نیکو‌قد. سروبالا. خوش قد و بالا.

کشیده‌بالا. خوش‌قد و قامت. خوش قد.
(یادداشت مؤلف). کشیده‌بالا. (مهدب
الاسماء). خوش‌هیکل. خوش‌اندام. زیبا.
(فرهنگ فارسی معین): قد رشیق؛ قد نیکو و
باریک. ج. رشاق. (ناظم الاطباء).
— رشیق‌القد؛ بَرُومند و نیکو‌قامت. (یادداشت
مؤلف).

|| کلام ظریف منجم. (یادداشت مؤلف). کلام
ظریف منجم، اسم است از رشاقه. (از اقرب
الموارد).

رشیق. [ز ش] (اخ) زاهدی است مصری.
(منتهی الارب).

رشیق. [ز ش] (اخ) نام جد ابو عبدالله بن
رشیق، فقیه مالکی متأخر. (منتهی الارب).

رشیق. [ز ق] (ع ص) رشیق. تأنیث رشیق.
زن نیکو‌قد و کشیده‌بالا. (یادداشت مؤلف).
نیکو‌قد و زیبا‌اندام. (غیاث اللغات از
منتخب اللغات). مؤنث رشیق، گویند: قامه
رشیق؛ قامت نیکو و باریک. ج. رشاق. (ناظم
الاطباء). || قوس رشیق؛ تیری که دارای
حرکت سریع باشد. (از اقرب الموارد).

رشیقی. [ز ا] (ص نسبی) منسوب است به
رشیق که نام مردی است. (از انساب
سمانی).

رشیین. [ز ش] (اخ) نام قریبه‌ای به جرجان.
(یادداشت مؤلف) (از معجم البلدان). دهی
است. از آن ده است ادریس بن ابراهیم رشینی
جرجانی. (از منتهی الارب). و رجوع به
ترجمه سفرنامه رابینو ص ۱۶۲ شود.

رشینه. [ز ن / ن] (ا) صمغ درخت صنوبر و
راتینج و تربانتین. (تحفه حکیم مؤمن) (ناظم
الاطباء). راتینج باشد و بعضی گویند راتینج
به این معنی عربیست و بعضی گفته‌اند رومی
است. الله اعلم. (برهان) (آندراج). راتینج.
راتینج. علك. رچینه. صمغ‌الصنوبر. قلفونیا.
شاید از رزین آفرانسه. (یادداشت مؤلف).

رشینی. [ز ش] (ص نسبی) منسوب است
به رشین که دهی است از دیه‌های جرجان.
رجوع به رشین و رشینی (ادریس بن...) شود.

رشینی. [ز ش] (اخ) ادریس بن ابراهیم
رشینی جرجانی، از مردم جرجانست. (از
منتهی الارب) (از تاج السروس، ذیل ماده
رشن). مؤلف تاج السروس گوید: او از
اسحاق بن صلت روایت دارد و احمد بن
حسن نقدی از او روایت کرده است.

رشیین. [] (اخ) پیروان طریقی که پندارند
جز ظلمت هیچ نبوده و در میان ظلمت آب، و
در میان آب باد، و در باد رحم، و در رحم
مشیمه، و در مشیمه پیضه، و در پیضه آب زنده

و در آب زنده پر بزرگ زندگان، و این پر بسوی بلندی رفته، زمین و آسمانها و اشیاء زمینی و خدایان را خلقت کرده بازگشت، گویند پدرش هیچ خیر نداشت. (از الفهرست ابن الندیم).

ر.ص. [ر.ص.ص] (ع.ص) استوار کردن بنا. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲). استوار کردن. (دهار). استوار برآوردن بنا. (مصادر اللغة زوزنی) (از تاج المصادر بیهقی). بر هم چسباندن چیزی را به چیزی و استوار کردن آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). چسباندن چیزی به چیزی و منظم کردن آن، و در قرآن آمده: کأنهم بنیان مرصوص^۱. (از اقرب الموارد). آلتنگ در بر یکدیگر آوردن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (از مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). برابر نهادن مرغ تخمهای خود را به منقار خود: رصت الدجاجة بیضها. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). هموار کردن و برابر کردن مرغ تخمهای خود را بمقار تا بر آن بنشیند. (از اقرب الموارد).

ر.صاء. [ر.ص.صا] (ع.ص) مؤنث آرزو: فنذ رصاء؛ ران چسبیده به ران مقابل خود. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ران چسبیده به ران دیگر. (آندراج) (از منتهی الارب).

ر.صائص. [ر.ص.صا] (ع.ص) رجوع به رصاصة. (اقرب الموارد). رجوع به رصاصة شود.

ر.صائع. [ر.ص.صا] (ع.ص) رجوع به رصیعة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رصیعة. گره لگام نزدیک عذار اسب که به منس مانند... (از آندراج). و رجوع به رصیعة شود.

ر.صاد. [ر.ص.صا] (ع.ص) رجوع به رصادة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رصادة. یک دفعه باران. (آندراج). رجوع به رصادة شود.

ر.صاد. [ر.ص.صا] (ع.ص) رجوع به رصاد شود. (ناظم الاطباء). رجوع به رصاد شود.

ر.صاد. [ر.ص.صا] (ع.ص) شجر گرد. (پاسان شب در سپاه. آگیرنده باج راه. (از ناظم الاطباء). گیرنده باج. (فرهنگ فارسی معین). راهبان. (یادداشت مؤلف). راهوان. (مهدب الاسماء). عالم به علم هیأت و رصدکننده. (ناظم الاطباء). رصدکننده. عالم هیأت. (فرهنگ فارسی معین). (اریاضی دان. (ناظم الاطباء). (رصدخانه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

ر.صاص. [ر.ص.صا] (ع.ص) آرزوی، یعنی قلمی، که به هندی رانگ گویند. (غیث اللغات). آرزوی، و عامه آن را به کسر تلفظ کنند و آن دو است: سیاه که سرب و ابار باشد و سفید که قلمی و

قصیر بود. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). قلمی. آرزوی. کفشیر. رصاص ایض، که مراد از رصاص مطلق هم قلمی است، و رصاص اسود سرب است. (یادداشت مؤلف). سرب. اسرب. آرزوی. رصاص بر دو قسم است، سیاه که همان سرب و ابار باشد، سفید که قلمی و قصیر بود. (فرهنگ فارسی معین). مغرب ازد چاچ. (صیدنه ابوریحان). آرزوی. (نصاب الصیانی) (دهار) (قانون الادب تغلیسی) (مهدب الاسماء). علابی. قلمی. (قانون الادب تغلیسی). معدنی است، واحد آن رصاصة است، و آن از لحاظ تداخل اجزایش بدین اسم نامیده شده است. (از اقرب الموارد). سلمه از فراء روایت کند که رصاص به فتح «ر» در استعمال عرب بیشتر است که به کسر «ر» و ثعلب از ابن الاعرابی روایت کند که عرب رصاص را صرفان نیز گویند... اوری از قتی روایت کند آرزوی را در لغت عرب علابی گویند به تشدید «ب»، و گوید در این روایت متین نیستم و او را به رومی کبیرین و به سریانی آنکا و به پارسی آرزوی و به هندی تردل و اترو گویند و در اصل اطرون بوده است به «ط»، و در لغت هندی «ط» نباید و ما تتبع کردیم و از ثقات ایشان شنیدیم که آرزوی را به هندی رانگ گویند و چون لغت هندی مختلف است بود که یزون و ابزون نیز آمده باشد. رصاص سرد است و در او رطوبتی است که بدان سبب اورام را تحلیل دهد و لطیف گرداند. (از صیدنه ابوریحان بیرونی). حکیم مؤمن گویند: شامل قلمی و سرب است و از مطلق او مراد قلمی است و رصاص ایض نامند. (تحفه):

او به یک مشت بریزد چون رصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص. مولوی، و رجوع به تحفه حکیم مؤمن و صیدنه ابوریحان بیرونی و اختیارات بدیمی و ترجمه تذکره داود ضریح انطاکی ص ۱۷۲، و قلمی و سرب و آرزوی شود.

ر.صاص. [ر.ص.صا] (ع.ص) فروشنده آرزوی و یا سرب و قلمی گر. (ناظم الاطباء). آرزوی گر. (یادداشت مؤلف).

ر.صاص ایض. [ر.ص.صا] (ع.ص) ترکیب وصفی، مرکب قلمی. آرزوی. (یادداشت مؤلف) (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به رصاص و رصاص اسود و آرزوی و قلمی شود.

ر.صاص اسود. [ر.ص.صا] (ع.ص) ترکیب وصفی، مرکب اسرب. سرب. سرب. آنک. (یادداشت مؤلف). به فارسی سرب نامند و در تکوین از رصاص ایض زیون تر و از سوخته او آبار و سرنج حاصل میشود. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به سرب و مترادفات دیگر کلمه شود.

ر.صاص قلع. [ر.ص.صا] (ع.ص) (ترکیب اضافی، مرکب) رصاص قلمی. رصاص ایض. رصاص. رجوع به اختیارات بدیمی و الجواهر ص ۲۴۵، و رصاص و قلع شود.

ر.صاصة. [ر.ص.صا] (ع.ص) یک قطعه از رصاص. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).

ر.صاصة. [ر.ص.صا] (ع.ص) (بخیل. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رصاصه.

ر.صاصی. [ر.ص.صا] (ع.ص) آنچه به رنگ رصاص باشد. (از اقرب الموارد). (مرواریدی است که سفیدی او با سیاهی آمیخته بود، و رصاص سرخ فام را زیتی و تیره گون را عمانی گویند. (جواهرنامه).

ر.صاع. [ر.ص.صا] (ع.ص) آرمیدن با زن. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب).

ر.صاع. [ر.ص.صا] (ع.ص) (ابوالفضل غانم انصاری، مشهور به رصاع، او راست شرحی بر حدود قهقهه از ابن عرفه و تألیفاتی دیگر. مؤلف کتاب تحفه الاخبار فی فضل الصلوة علی النبی المختار را نیز از آثار او آورده است. (از یادداشت مؤلف).

ر.صاع. [ر.ص.صا] (ع.ص) مرد بیار آراسته با زن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

ر.صاغ. [ر.ص.صا] (ع.ص) رستی که بدان ستور را بستند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رساغ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به رساغ شود.

ر.صاغ. [ر.ص.صا] (ع.ص) نام جایگاهی است. (از معجم البلدان. موضعی است. (از منتهی الارب).

ر.صاف. [ر.ص.صا] (ع.ص) رجوع به رصافة. (ناظم الاطباء). پی که بر تیر و کمان پیچند، و واحد آن رصافة است. (از اقرب الموارد). و رجوع به رصافة شود. (از رصیف. (ناظم الاطباء). رجوع به رصیف. (از منتهی الارب) (منتهی الارب) (آندراج). پشهای اسب است و واحد آن رصیف. (استخوان پهلو. رجوع به رصیف. (از اقرب الموارد).

ر.صافه. [ر.ص.صا] (ع.ص) نرمی در کار و استواری و استوار شدن. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). عمل، ثبوت و استواری آن. (از اقرب الموارد). (محکم گردیدن پاسخ به نحوی که برگشت نداشته باشد: رصف الجواب. (ناظم الاطباء).

ر.صافه. [ر.ص.صا] (ع.ص) پی که بر تیر و کمان

پیچند (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اهر مرغزاری که در سواد شهر باشد، و بیشتر بر محله‌ای در بغداد اطلاق شود. علی بن جهم گوید: عیون المهی بین الرصافة و الجسر. (از اقرب الموارد).

رصافة. [رُفَا] (اخ) نام یازده جایگاه است. رجوع به المشترك یا قوت حموی شود.

رصافة. [رُفَا] (اخ) قلمه‌ای است مر اسماعیلیه را. (منتهی الارب).

رصافة. [رُفَا] (اخ) شهری است به شام. (آندراج). شهری به شام، از آن شهر است ابو منیع عبدالله بن ابی زیاد و نبیره وی حجاج. (منتهی الارب) (از لباب الانساب). رصافة یا رصافة شام، رصافة‌ای است معروف به رصافة هشام بن عبدالملک در مغرب رقة. هشام این رصافة را هنگام ظهور طاعون در شام بنا کرده در فصل تابستان اقامتگاه خود ساخته بود. از فرات دور است و آب مشروبش از حوضهاست. (از معجم البلدان). و رجوع به عقد الفرید ج ۵ ص ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۵۶، ۳۹۷، ۴۰۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۱۰ و ۴۰۵ شود.

رصافة. [رُفَا] (اخ) دهی است به نیشابور. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رصافة. [رُفَا] (اخ) یا رصافة البصرة. شهری است به بصره، از آن شهر است محمد بن عبدالله بن احمد و ابوالقاسم حسن بن علی. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). و رجوع به معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رصافة. [رُفَا] (اخ) یا رصافة البغداد. محله‌ای است به بغداد، از آن محله است محمد بن بکار و جعفر بن محمد بن علی. (از منتهی الارب). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرامگاه امام اعظم ابوحنیفه را در این شهر نوشته است. یا قوت گوید: رصافة‌ای است به بغداد در جانب شرقی بغداد، معسکر مهدی بوده به امر منصور خانه‌ها بنا کرده مسکن گزیندند رفته رفته آباد و به قدر مدینه المنصور بزرگ شد و نیز یک مسجد جامع بزرگتر از مسجد جامع پدرش در این مکان بنا کرد. مرتب خلفا و قبور جمعی از ایشان نیز در همین جاست. امام مستنصر سوره مقبولی از آجر به گرد آن کشید. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب ج ۱ و تجارب السلف ص ۱۱۶ و ۱۱۷ شود.

رصافة. [رُفَا] (اخ) یا رصافة القرطبة. شهری است به اندلس، و از آنجا است یوسف بن مسعود و محمد بن عبدالله بن ضیغون.^۱ (از منتهی الارب). شهرت در قرطبة اندلس که عبدالرحمان بن هشام آنرا بنا کرده است. (از معجم البلدان). شهری است در

خاور اندلس واقع در بنسجه که دارای مناظر طبیعی و باغها و بستنها می‌باشد و در آنجا زعفران خوب بدست می‌آید. و رجوع به حلال السنن ص ۱ ص ۴۹، ۲۱۷، ۲۱۸ و لباب الانساب ج ۱ و معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رصافة. [رُفَا] (اخ) یا رصافة واسط العراق. دهی است به واسط، از آن ده است حسن بن عبدالحمید. (منتهی الارب). رصافة‌ای است در ده فرسخی واسط. (از معجم البلدان). و رجوع به لباب الانساب شود.

رصافة. [رُفَا] (اخ) یا رصافة الکوفة. دهی است به کوفه. (منتهی الارب). دهی به کوفه که آنرا امیر المؤمنین منصور بنا کرد. (از معجم البلدان).

رصافة. [رُفَا] (اخ) یا عین الرصافة یا رصافة الحجاز. موضعی است به حجاز. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رصافة. [رُفَا] (اخ) نام مسجدی است در رصافة بغداد که آنرا مهدی خلیفه عباسی بنا کرد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۳۰۰ و عقد الفرید ج ۵ ص ۲۹۵ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۳۲ و الاوراق ص ۷۱، ۷۷، ۱۹۲، ۲۲۶ و ۲۸۵ شود.

رصافی. [رُفَی] (ص نسبی) منسوب است به رصافة که نام چند شهر و موضع است. رجوع به رصافة اندلس و واسط و... شود.

رصافی. [رُفَی] (اخ) ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن احمد رصافی، منسوب به رصافة که دهی است در ناحیه بصره واسط. او از محمد عبدالعزیز در آوردی روایت کرد و ابوبکر احمد بن محمد عبدوس نسوی و دیگران از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رصافی. [رُفَی] (اخ) ابو عبدالله محمد بن عبدالملک بن ضیغون رصافی^۲، منسوب به رصافة اندلس، که از ابوسعید اعرابی روایت کرد و ابو عمر بن عبدالبر اندلسی از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

رصافی. [رُفَی] (اخ) ابو محمد حجاج بن یوسف بن ابی منیع و اسم او عبدالله بن ابی زیاد رصافی است که به رصافة شام منسوب است. (از لباب الانساب). رجوع به حجاج بن یوسف شود.

رصافی. [رُفَی] (ی) [اخ] معروف به افندی. شاعر بغدادی. او راست:

۱- دفع الهجته فی ارتضاح اللکنه

۲- دیوان رصافی، معروف به رصافیات، که بر چهار باب تقسیم شده: الف- فی الکونیات ب- فی الاجتماعیات ج- فی التاریخیات د- فی الوصفیات، و مقدمه‌رسانی درباره شعر عموماً و شعر رصافی و شعراء معاصر او خصوصاً به نحو خاصی بوسیله گردآورندگان

آن (محبی الدین افندی خیاط، شیخ غلاتنی) نوشته شده است. این دیوان به سال ۱۹۱۰م. در بیروت چاپ شده است. (از معجم المطبوعات مصر).

رصافی. [رُفَی] (اخ) سفیان بن زیاد رصافی مخرمی، منسوب به رصافة که محله‌ای است در بغداد. وی از ابراهیم بن عیینه و عیسی بن یونس روایت کرد و عباس بن محمد الدوری و جز وی از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

رصانته. [رَصْن] (اص) رصانته، قوت و محکمی و استواری. (یادداشت مؤلف): از نواحی و اقطار و هند درختی چند بیاروند در رزانت و رصانت متقارب و در سخاوت و متانت متناسب. (از ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۱). و رجوع به رصانته شود.

رصانته. [رَصْن] (ع مص) رصانت، محکم و استوار گردیدن: رصن رصانته. (از تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). استواری و محکمی. (از آندراج). محکم بودن و استوار گردیدن. (از فرهنگ فارسی معین). رصانته عقل و جز آن: استحکام و بسیاری ثبات آن. (از اقرب الموارد). محکم و استوار شدن^۳. (مصادر اللغة زوزنی).

رصاصع. [رَصَّع] (ع) رصاصع، ج رصیعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رصاصع و رصیعه شود.

رصب. [رَصَّ] (ع) فضای واقع ما بین سیابه و بن وسطی. (ناظم الاطباء). مابین سیابه و وسطی از بهای آنها. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصح. [رَصَّح] (ع مص) بهم نزدیک شدن رانهای کسی و لاغرترین گردیدن آن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب).

رصح. [رَصَّح] (ع ص) ج اَرَصَّح و رَصَّحاء. (ناظم الاطباء). رجوع به اَرَصَّح و رَصَّحاء شود.

رصحاء. [رَصَّحَاء] (ع ص) مؤنث اَرَصَّح. زن لاغرترین، ج، رَصَّح. (از آندراج) (منتهی الارب).

رصح. [رَصَّح] (ع مص) ثابت و برجای بودن در کاری. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رسوخ. (از اقرب الموارد). و رجوع به رسوخ

۱- در لباب الانساب ظاهراً نام این شخص «محمد بن عبدالملک بن ضیغون» آمده است. رجوع به رصافی (ابو عبدالله...) شود.

۲- در منتهی الارب به رصافة اندلس «محمد بن عبدالله بن ضیغون» را نسبت داده که ظاهراً مصحف همین ضبط است. رجوع به رصافة شود.

۳- ن: محکم‌رای شدن.

شود.

رصد. [رِ صَ] (ع مص) رَصَدَ. مصدر بمعنى رَصَدَ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چشم داشتن. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی دبیرساقی ص ۵۲) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رَصَدَ شود. [اره نگاه داشتن. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرساقی ص ۵۲) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).

رصد. [رِ صَ] (ع ل) بمعنى مقام اول از نغمه‌ها. تعریب راست بمعنی مستقیم موافق. (از الالفاظ الفارسیة العربیة تألیف ادی شیر). [اص] ج راصد. (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به رَصَدَ و راصد شود.

رصد. [رِ صَ] [ع مص] رَصَدَ. چشم داشتن کسی را. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. (آندراج) (از غیث اللغات). چشم داشتن: رَصَدَ رَصَدًا و رَصَدًا. (منتهی الارب). ترصد. چشم داشت. چشم داشتن. مراقبت. کمین. (از یادداشت مؤلف). نظر دوختن به چیزی. چشم داشتن چیزی را. (فرهنگ فارسی معین). به خاطر کسی در راه گذرگاه وی نشستن. (از اقرب الموارد). [رِ صَدَتِ الارض (مجهولاً)؛ یک دفعه باران رسید آن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصد. [رِ صَ] [ع ل] گروه چشم دارندگان، مفرد و جمع و مذکر و مؤنث در آن یکی است، گاهی ارساد گویند به لفظ جمع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [رِ صَدَتِ الارض (مجهولاً)؛ یک دفعه باران رسید آن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ارباران اندک. ج. ارساد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اول باران. (مذهب الاسماء). [ج راصد، و آن کسی است که در مرصد یعنی در راه برای نگرانی می‌نشیند، و بعد به کسانی که به کار ستاره‌نگری می‌پردازند و آنگاه به رصدگاه اطلاق شده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رصد. [رِ صَ] [ع عرب] (مرب) (مرب رسد است که به معنی حصه و بهره است، مانند سد که صد شده. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به رسد شود.

رصد. [رِ صَ] [ع ل] ج رَصَدَةٌ. (ناظم الاطباء). رجوع به رَصَدَةٌ شود.

رصد. [رِ صَ] [ع ل] (به اصطلاح نجوم، چوتره‌ای که بر قلعه کوهی سازند و هفتصد گز اقلًا بلندی آن باشد و منجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند، و هودل نیز گویند. (ناظم الاطباء). چوتره‌ای باشد به ارتفاع

هفتصد گز که بر تیغ کوهی شامخ بندند و بدان حکیمان و منجمان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار کواکب را معاینه و مشاهده کنند، و چوتره مناره را گویند. (از لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). محلی که منجمان در آن با آلات نجومی ستارگان را تحت نظر و مراقبت قرار دهند. رصدخانه. رصدگاه. ج. ارساد. (فرهنگ فارسی معین). چوتره‌ای که به بلندی هفتصد گز بر قلعه کوه بلند می‌سازند و منجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند... و در شرح چغمنی فارسی چنین به نظر می‌آید که رصد چنان باشد که در صحرا بر گروه‌ای که در غایت بلندی باشد سطح آن را هموار کرده بر آن سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا کنند، روی یکی سوی مشرق و روی دیگری به مغرب و در میان هر دو قصر فاصله به قدر چهار ذراع بود و طول هر یکی از این دو قصر چهارصد گز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز بلکه زاید. و در تواریخ ولایت‌نامه مسطور است که در ملک فرنگ رصد عمارتی باشد که ارتفاعش هزار دست و چاه زیرینش پانصد دست خواهد بود مدور و مشن از سنگ ترتیب یافته و طبقه‌های متعدد ساخته و بر سر گنبد بالای آن پرکاله شیشه نهاده و در میان هر طبقه سوراخی مدور مقدار یک انگشت می‌سازند که روشنی آفتاب از بالای طبقه‌ها تا به چاه نمایان باشد و در میان طبقه‌ها جابجا کتابهای علم هیأت و تنجیم نهاده باشد، حکما بالا آمده بوسیله شیشه دوربین‌های کلان احساس بروج و سیاره‌ها نمایند. (آندراج) (غیث اللغات). چاهی عمیق که علمای هیأت حفر کنند، داخل آن شوند و به آسمان می‌نگرند تا چگونگی سیر و حرکت نجوم و ثوابت را یادداشت کنند، و آنرا زیج می‌گویند و سال‌به‌سال از آن تقویم استخراج کنند. اکنون زیجها از روی رصد الغیج استخراج می‌شود. (از شعوری ج ۲ ورق ۴). صاحب سراج‌الاستخراج می‌گوید: نزد منجمان عبارتست از نظر کردن در احوال اجرام علویه به آنتی مخصوص که حکما به جهت آن غرض وضع کرده‌اند تا بدان آلت دانسته شود مواضع ستارگان در فلک و مقدار حرکت آنها در طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر، و از زمین، و بزرگی و کوچکی اجرام و آنچه بدان مانند، و فائده رصد آن است که اگر در مواضع کواکب در ایام حالی ظاهر شود آنرا صاحب رصد درست کند تا در استخراج خطا واقع نشود چه اگر یک درجه تقویم کوکبی خطا باشد یک سال در سیرات تفاوت شود و اگر یک دقیقه خطا افتد شش روز تفاوت شود. (از کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به رسد

و تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۱ شود.

— هفت‌رصد: کنایه از هفت‌اقلیم است. (آندراج):

این هفت‌رصد بیفکتم باز تا منزل کاروان ببینم. خاقانی. و رجوع به ماده هفت‌رصد شود. [در اجرام علویه، رصد کردن: از رصدها سیزده سال دگر خشف بادی در جهان دانسته‌اند. خاقانی.

رصد روز و شب چه می‌باید که ندارد ره کرم گردی. خاقانی.

چو واجسیم از آن صورت که حال است رصد بنمود کاین معنی محال است. نظامی. — آلات‌الرصد: ابزارهای مربوط به رصدگیری. رجوع به تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۹۱ و ترکیب «آلت رصدیه» ذیل «رصدیه» شود.

[عراق و نگیان. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). نگاهبان. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

جز رصدان سه سپید نشانند بر ره جانها ز روزگار چه خیزد. خاقانی. بار سبو چون کشتی که آب تو بگذشت بیم رصد چون بری که بار تو کم شد. خاقانی.

درین منزل رصد جان می‌ستاند گنه‌بر رهنمون توان نهادن. خاقانی. از متقطعان راه آئید

یک تن رصد امان ندیده‌ست. خاقانی. رصد عشق تو جهان بگرفت چون تماکنم گریغ از تو. خاقانی. — رصدوار: مانند رصد. مثل رصد. مانند راهبان. چون نگاهبان راه:

غم رصدوار ز لب باج نفس می‌گیرد لب ز بیم رصد غم به حذر بگشاید. خاقانی. [راه. طریق. (فرهنگ فارسی معین):

رو بیرس آن کاروان را از رصد کز کدامین شهر ایدر می‌رسد. مولوی. **رصد.** [رِ صَ] [ع ص] (اخ) نام دیهی است از بعدان در یمن. (از معجم البلدان) (منتهی الارب).

رصدانگیز. [رِ صَ] [ع ص] (ف مرکب) رصدبان. منجم. (یادداشت مؤلف):

هست بیرون از این به رأی و قیاس رصدانگیز و ارتفاع‌شناس. نظامی.

رصدبان. [رِ صَ] [ع ص] (ص مرکب) که رصد بگیرد. منجم. (یادداشت مؤلف). رصدانگیز. [راهبان. باجگیر راه. آنکه در راه از عابران خراج گیرد. رصددار: و بارصدبانان خیانت مکن. (منتخب قابوسنامه ص ۱۸۲). غم ز لب باج نفس می‌گیرد

عمر در کار رصدبان چه کنم. خاقانی.
رصد بستن. [رَ صَبَتْ] (مص مرکب)
 تعیین کردن حرکات و احوال کواکب در
 رصدگاه. (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم
 الاطباء). زیج بستن. (آندراج):

همه تماثلای آسمانی

رصد بسته بر آن تخت کیانی. نظامی.
 به چندین سال پیش از ما بدین کار
 رصد بستند و کردند این نمودار. نظامی.

روز میلادش رصد بندیم ما
 تا نگردد فوت و نهد این قضا. مولوی.
 و آن دگر گفتی که سحر است و طلسم

که رصد بستهست بهر جان و جسم. مولوی.
 - رصد در کار بستن، رصد بستن در کاری؛
 کار را به خوبی انجام دادن. (از غیاث اللغات)

(ناظم الاطباء). کنایه از کار عمده کردن.
 (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۳۸۲):
 می‌توانم بست در دانایی هیأت رصد

فال افسر می‌زند از گردش اختر سرم.
 سنجر کاشی.

رصد بند. [رَ صَبَتْ] (ف مرکب) واضع
 زیج و قوانین نجومی و هودل‌بند. (ناظم
 الاطباء). واضع قوانین نجومی. منجمی که در
 زیجات بُعد کواکب را نویسد. (از لغت محلی
 شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف). آنکه
 رصد بندد. منجم. راصد. (فرهنگ فارسی
 معین). منجم و ستاره‌شناس، زیرا که همیشه
 چشم بر کواکب دارد. (از آندراج):

رصدبندان بر او مشکل گشادند
 طرب را طالعی میمون نهادند. نظامی.
 خضر سکندر منش چشمه‌رای

قطب رصدبند مجسطی‌گشای. نظامی.
 جهان فیلسوف جهان خواندم
 رصدبند هفت آسمان داندم. نظامی.

چون بلیناس روم صاحب‌رای
 هم رصدبند و هم طلسم‌گشای. نظامی.
رصد بندگی. [رَ صَبَتْ] (حامص مرکب)

عمل رصدبند. رصد بستن. (یادداشت مؤلف):
 گذشت از رصدبندی اختران
 نبود آنچه مقصود بودش در آن. نظامی.

بدان تا جهان را تماشا کنند
 رصدبندی کوه و دریا کنند. نظامی.
رصد بین. [رَ صَبَتْ] (ف مرکب) رصدبان.
 (یادداشت مؤلف). که به تماشای ستارگان
 بپردازد:

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما
 همه پاره‌ست و شما پاره‌سرایید همه.
 خاقانی.

رصد خانه. [رَ صَبَتْ] (ا مرکب)
 رصدگاه. جایی که در آن رصد بندند. (از
 فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
 مرصد. رصدگاه. رصدگه. (یادداشت مؤلف).

امروزه رصدخانه‌های معتبر و مجهزی در
 کشورهای بزرگ برای آگاهی از احوال و
 حرکت بروج و ستارگان، و ماهواره‌ها و
 سفینه‌های فضایی با دستگاه‌های دقیق
 مشغول کار است. از آن جمله است:
 رصدخانه جودرل بانک انگلیس و رصدخانه
 کیپ‌کندی امریکا. و رجوع به رصد و
 رصدگاه و تاریخ ادبی ایران (از سعدی تا
 جامی) ص ۳۹۲ شود.

رصد دار. [رَ صَبَتْ] (ف مرکب) رصدبان.
 رصدگر. (یادداشت مؤلف). [انگهان راه.
 راهبان. باجگیر راه. رصدبان:

شام و سحر هست رصد دار عمر
 زین دور رصد خط امان کس نیافت. خاقانی.
 تا نشسته بر در دانش رصد داران چهل

در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام. خاقانی.
رصد دان. [رَ صَبَتْ] (نصف مرکب)
 رصد داننده. آشنا به علم رصد. ستاره‌شناس.
 منجم. (یادداشت مؤلف):

حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه
 نامش ادریس رصد دان به خراسان یابم.
 خراسان.

رصد و آندن. [رَ صَبَتْ] (مص مرکب)
 رصدبانی کردن. رصد گرفتن. (از یادداشت
 مؤلف):

شناسایی که انجام را رصد راند
 از آن تخت آسمان را تخته بر خواند. نظامی.
رصد ساز. [رَ صَبَتْ] (نصف مرکب)
 رصد سازنده. رصدبان. رصد دار:

باد از رصد ساز بقا تقویم عمرت بی‌فنا
 بر طالع رب‌السا احسان والا ریخته. خاقانی.

و رجوع به رصدبان و رصد دان و رَصَدَوْر
 شود.

رصد گاه. [رَ صَبَتْ] (ا مرکب) مرصد. جایی
 که در آن شب و روز نشسته نگاه کنند و
 حساب حرکات و درجات سیارات و ثوابت
 را ضبط نمایند، و آنرا رصدخانه نیز گویند.

(ناظم الاطباء) (برهان). رصدخانه. (از لغت
 محلی شوشتر). اوجگاه. (آندراج) (غیاث
 اللغات). و رجوع به رصدخانه شود.

[ا قدمگاه. (برهان) (غیاث اللغات) (لغت
 محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
 [انظرگاه. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان)
 (غیاث اللغات) (فرهنگ رشیدی). [ادرگاه و

محل بار دادن پادشاه مردم را. (آندراج)
 (برهان) (غیاث اللغات) (از لغت محلی
 شوشتر):

چه باید رصدگاه دارا شدن
 به جزیت دهی آشکارا شدن. نظامی.
 [باجگاه یعنی جایی که از مردم سودا گریاج
 گیرند. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از لغت

محلی شوشتر). چوتره باجگاه یعنی جایی که
 مردمان سودا گریاج و زکوة متاع خود دهند...

و تحقیق آنکه برای معنی دوم به سین مهمله
 نویسند چرا که رسد بمعنی حصه و کاروان
 جنس و غله باشد چنانکه در چراغ هدایت
 ظاهر است. و چوتره باجگان محل آمدن

کاروان غله و غیره است. (از آندراج) (از
 غیاث اللغات). جایی که اصناف و رعایا
 بنیچه بندند و حساب مال و خراج دیوانی را

مفروغ سازند. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از
 آندراج) (غیاث اللغات) (لغت محلی
 شوشتر). و رجوع به رَسَد و رسدگاه شود.

[سرحد مملکت که پاسبان و سپاه در آنجا به
 کمین دشمن نشسته پاس کشور می‌دارند.
 (یادداشت مؤلف):

چند رصدگاه دل بر ره دل داشتن
 چند قدمگاه پیل بیت حرم ساختن. خاقانی.
 بر سر شه ره عجزیم کمر بریندیم
 رخت همت ز رصدگاه خطر بریندیم.

خاقانی.
 سر برون زد ز مهد میکائیل
 به رصدگاه صور اسرافیل. نظامی.

من رئیس فلان رصدگاهم
 کز مطیعان حضرت شاهم. نظامی.
 [جای امید. (آندراج) (غیاث اللغات) از
 سراج‌اللقه). [کنایه از دنیا. (فرهنگ فارسی
 معین).

- رصدگاه خاکی؛ دنیا. (ناظم الاطباء).
 - [قالب و جسد آدمی. (از ناظم الاطباء).
 - رصدگاه دهر؛ دنیا. (ناظم الاطباء)
 (آندراج) (غیاث اللغات). کنایه از دنیا باشد.
 (برهان):

ای به رصدگاه دهر صاحب صدر بقا
 وی به قدمگاه عقل نایب حکم قدم. خاقانی.
 دل به رصدگاه دهر بیش بها گوهریت
 دخل ابد عشر او فیض ابد کان او. خاقانی.

رصد گه. [رَ صَبَتْ] (ا مرکب) رصدگاه.
 (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف):
 زانو کنم رصدگه و در بیع جان جان
 صد کاروان درد معین در آورم. خاقانی.

- رصدگه خاکی؛ کنایه از دنیا. (یادداشت
 مؤلف) (آندراج) (برهان):
 درین رصدگه خاکی چه خاک می‌بیزی
 نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا.

خاقانی.
 - [قالب و جسد آدمی را نیز گویند.
 (آندراج) (برهان). و رجوع به رصدگاه شود.
رصد ملکشاہ. [رَ صَبَتْ] (لخ)
 رصدخانه‌ای که به امر ملکشاہ سلجوقی
 ساخته بوده‌اند. در ذیل ص ۹۸ تمه صوان در
 ضمن بحث از حکیم میمون بن نجیب واسطی
 آمده. وی از اعیان منجمین عهد ملکشاہ بود

که از سنه ۴۶۷ هـ. ق. در رصد ملکشاہ با منجمان دیگر مثل خیام و ابوالمظفر اسفزاری مشغول رصد بود. و رجوع به ص ۱۶۳ همان مأخذ شود.

رصدنامه. [رَصِّ م / م] (م مرکب) کتابی که نتایج رصدگیری را در آن بنویسند؛

آنکه رصدنامه اختر گرفت

حکم ز تقویم کهن برگرفت. نظامی.

کنون کز یقین گفت باید سخن

رها کن رصدنامه‌های کهن. نظامی.

رصدنشین. [رَصِّ نِ] (نف مرکب) که در

رصد نشیند. که در رصدگاه بنشیند. مقیم

رصدگاه. || رصدبند. منجم و ستاره‌شناس. (از

آندراج):

هست از تو رصدنشین به تشویر

تدویر نه و کمال تدویر.

واله هروی (از آندراج).

و رجوع به رصدبند و رصدور شود.

رصدور. [رَصِّ دَو] (ص مرکب) رصدبند.

رصدنشین. (آندراج):

خوانند رصدوران بینا

برج سرطانش شاخ گلها.

واله هروی (از آندراج).

و رجوع به رصدبند و رصدنشین شود.

رصدۀ. [رَصِّ د] (ی مرکب) یک دفعه باران. ج.

رصاد. (منتهی الارب) (آندراج)

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

رصدۀ. [رَصِّ د] (ی مرکب) گازه صیاد. (منتهی

الارب). گازه صیاد. (ناظم الاطباء). گازه

صیاد. (آندراج). مفاک جهت شکار شیر و

دد. (از اقرب المواردا). || حلقه‌ای از مس و یا

نقره که در دوال شمشیر باشد. ج. رُصد. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از

اقرب المواردا).

رصدی. [رَصِّ دِ] (ص نسبی) (یا منسوب به

رصد. (یادداشت مؤلف). راهدار و محافظ راه.

|| باجگیر. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی

معین). || عالم هیأت. رصدکننده. راصد.

(فرهنگ فارسی معین).

رصدیة. [رَصِّ دِ ی] (ع ص نسبی)

رصدیه. تأیید رصدی. (یادداشت مؤلف). و

رجوع به رصدی و رصدیه شود.

رصدیه. [رَصِّ دِ ی / ی] (از ع. ص

نسبی) رصدیه.

— آلت رصدیه؛ هر آلتی که در کار رصدستن

به کار است. و آنرا اقسام بسیار است از جمله:

لبنة. حلقة اعتدالیه. ذات‌الاقطار. ذات‌الحلق.

ذات‌السمت. الارتفاع. ذات‌الشبتین.

ذات‌الجیب. الشبهة بالنطاق. ذات‌النقبین.

بنگام رصدی. سدس. ذات‌المثلث. اسطرلاب

تام. اسطرلاب مطمح. اسطرلاب طوماری.

اسطرلاب هلالی. اسطرلاب زورقی.

اسطرلاب عقربی. اسطرلاب آلتی. اسطرلاب قوسی. اسطرلاب جنوبی. اسطرلاب شمالی. اسطرلاب الکبری [الکبری؟]. اسطرلاب المطمح. و اسطرلاب المرطقی و حق القمر و المعنی و الجامة و عَصی موسی [عَصی موسی؟] و انواع ارباع از جمله تام و مجیب و مقطر است و آفاقی و شکاری و دائرة‌المعدل و ذات‌الکرسی و زرقالة و ربع‌الزرقالة و طبق‌المناطق و آلت‌الشاملة و ربع‌النجم و این

آخری از همه آلات کامل‌تر است و شاید

تتولدیت کامل‌شده همین ربع تام باشد.

(یادداشت مؤلف).

رصدیة. [رَصِّ دِ] (ع ی) سنگ چفسیه به

کنار چشمه روان در زمین درشت و سخت.

(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا)

(ناظم الاطباء). || زمین سخت. (مهدب

الاسماء) (از اقرب المواردا).

رصدیة. [رَصِّ دِ] (ع ص) استوار و

محکم کردن بنا را. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب) (از اقرب المواردا). || ثبات و قرار

ورزیدن در جایی. (ناظم الاطباء) (از منتهی

الارب). ثبات و سکنی گزیدن در جایی. (از

اقرب المواردا).

رصدع. [رَصِّ دِ] (ع ی) بجه‌های زنبور عسل.

(از متن اللغة) (از تاج العروس، ذیل حرف ع).

زنبور عسل‌های خرد. واحد آن رصعة است. و

گویند رضع با «ض» درست است. (از اقرب

المواردا). در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم

الاطباء و آندراج خرمابنان ریزه معنی شده

است و آن غلط است. زیرا صاحب منتهی

الارب «نخل» را بصحیف «نخل» خوانده و

چنان معنی کرده است که با توجه به متون

معتبر مذکور در نادرستی آن شکای باقی

نمی‌ماند.

رصدع. [رَصِّ دِ] (ع ص) با دست زدن کسی را.

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). به دست

زدن. (آندراج) (منتهی الارب). || اقامت

کردن در جایی؛ رضع بالمکان. (ناظم الاطباء)

(از اقرب المواردا). آرام کردن بجایی. (منتهی

الارب). متمکن شدن بجایی. (یادداشت

مؤلف). || کوفتن دانه را در میان دو سنگ.

(ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). میان دو

سنگ کوفتن دانه را. (منتهی الارب).

|| فروبردن نیزه را در مطعون. (ناظم الاطباء)

(آندراج) (از اقرب المواردا). نیزه درنشاندن

در چیزی و سخت خستن به آن. (از منتهی

الارب) (آندراج). سخت زدن با نیزه. (از

اقرب المواردا).

رصدع. [رَصِّ دِ] (ع ص) ج اَرَصَع و رَصْعاء. (ناظم

الاطباء). رجوع به اَرَصَع و رَصْعاء شود.

رصدع. [رَصِّ دِ] (ع ص) چسبیدن بچیزی.

(ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج)

(از اقرب المواردا). || آلودن به بوی خوش. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از متن

اللغة). آلوده به بوی خوش شدن. (آندراج).

|| لاغرترین و لاغر تر دو کناره شرم شدن

زن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم

الاطباء). رصعاء بودن زن. (از اقرب المواردا).

رصعاء. [رَصِّ ع] (ع ص) مؤنث اَرَصَع. زن

لاغرترین. (مهدب الاسماء). زن لاغرترین

و هر دو کنار شرم لاغر. ج. رُصْع. (از ناظم

الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). زن

رُصْعاء. (لاغرترین). (از اقرب المواردا).

رصعة. [رَصِّ ع] (ع ی) واحد رَصْع. یک

زنبور عسل خرد. (از اقرب المواردا) (از متن

اللغة) (از تاج العروس). همانطور که در ماده

«رَصْع» گفته شد مؤلف منتهی الارب و به تبع

او صاحب ناظم الاطباء و آندراج، «نخل» را

به تصحیف «نخل» خوانده و یک خرمابنان

ریزه معنی کرده‌اند که نادرست است. رجوع

به متون مذکور شود.

رصغ. [رَصِّ غ] (ع ی) بند دست. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء). رُصْغ. (ناظم

الاطباء) (یادداشت مؤلف) (اقرب المواردا). و

رجوع به رُصْغ شود.

رصف. [رَصِّ ف] (ع ص) پیچیدن پی را بر

پیکان تیر؛ رصف اللهم رصفاً. (از آندراج)

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب

المواردا). پی بر تیر پیچیدن. (تاج المصادر

بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || پای بر پای

پیچیدن مصلی و با هم ملاصق کردن باها را.

(ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب)

(از اقرب المواردا). پای بر پای پیچیدن.

(یادداشت مؤلف). || سنگ بر هم نهادن در بنا.

(ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

سنگ بر هم نهادن در سبیل. (از اقرب

المواردا). بر هم نهادن سنگ از بهر بنا. (تاج

المصادر بیهقی) (دهار). || سزاواری، گویند؛ ذا

امر لا یصرف بک؛ یعنی کاری است که سزاوار

تو نیست. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی

الارب) (از اقرب المواردا). || سخن پیوستن.

(تاج المصادر بیهقی) (دهار). سخن نیکو

پیوستن. (مصادر اللغة زوزنی).

رصف. [رَصِّ ف] (ع ص) رُصِفَتْ (مجهولاً)

اسانه رُصِفَا و رُصِفَتْ رُصْفًا؛ بر ديف رُست و

منظم و هموار قرار گرفت دندان. و مؤنث آن:

رُصِفَةٌ و مرتصفة. (از اقرب المواردا).

رصف. [رَصِّ ف] (ع ی) آبی که از کوه بر سنگی

فروریزد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی

الارب) (فرهنگ فارسی معین): ماء الرصف؛

آبی که از کوه بر سنگی فروریزد و پا ک و

زالال گردد. (از اقرب المواردا). و منه؛ مزج هذا

الشراب من ماء رصف نازع رصفاً آخر لانه

اصفی له و ارق؛ ای مسیله من رصف الی

رصف منازعه منه ایاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || اسیل مجرای آب باران. (از اقرب الموارد). || سنگ برهم نهاده در میل آب. واحد آن رصفه است. (از اقرب الموارد). سنگ برهم نهاده. الواحد رصفه. (مهذب الاسماء). || سنگی داغ که بر آن نان پزند. (قاموس کتاب مقدس). || سدی که برای آب ساخته شود. (از اقرب الموارد). || ج رصفه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رصفه شود. (از اقرب الموارد). رجوع به رصاف شود. **رصف.** [رَصَفَ] [ع] [ج] رصاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رصاف شود.

رصف. [رَصَفَ] [ع] [ج] نام موضعی است. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

رصف. [رَصَفَ] [ع] [ج] موضعی است. (منتهی الارب). اسم مکانیست که در موقع رصافه حالیه و تخمناً بیست یا سی میل به طرف غربی فرات است. (قاموس کتاب مقدس).

رصفاء. [رَصَفَ] [ع] [ص] زن خردشرم که مرد با وی آرمیدن نتواند. زن تنگ شرم. (از ناظم الاطباء).

رصفه. [رَصَفَ] [ع] [ج] رصفه. سنگ بر سنگ آبراهه نهاده، یا عام است. ج. رصف. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). سنگ نهاده شده یکی بر روی دیگر در میل. (از اقرب الموارد). || آبی که بر تیر و کمان پیچند. ج. رصاف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء). || انام استخوانی در سر زانو. مؤلف ذخیره خوارزمشاهی گوید: بر سر زانو که بتنگه ران است با ساق یک پیازه استخوان است آنرا الرصفه گویند و به پارسی گردنای زانو گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

رصفه. [رَصَفَ] [ع] [ص] دندان بردیف و منظم و هموار رویده. (از اقرب الموارد).

رصفه. [رَصَفَ] [ع] [ج] متعه شادل که بدن دو پسر خود را که جیویان بر دار کشیده و مدت چند ماه شب و روز بر دار گذارده بودند حراست می نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رصم. [رَصَمَ] [ع] [ص] در آمدن کسی در شبه های تنگ. (ناظم الاطباء). در شعب تنگ درآمدن. (از آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصن. [رَصَنَ] [ع] [ج] پنجه گرگ. (فرهنگ فارسی معین).

رصن. [رَصَنَ] [ع] [ص] تمام کردن و کامل گرداندن چیزی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تمام و کامل و استوار گرداندن چیزی را. (از اقرب الموارد). || دشنام دادن کسی را:

رصن بلسانه؛ بزبان دشنام داد. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دشنام دادن. (تاج المصادر بیهقی) (دههار) (آندراج). || غالب آمدن کسی را به شناخت چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || نشان گذاردن چارپایان را به ابزار. داغ کردن دواب. (از اقرب الموارد).

رصو. [رَصُوْ] [ع] [ص] محکم و استوار گرداندن چیزی را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رصوص. [رُصُوْ] [ع] [ص] لغتی است در رسوخ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رسوخ شود.

رصود. [رُصُوْد] [ع] [ص] بجایی مقیم شدن. (مصادر اللغة زوزنی). || چشم داشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دههار) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). || راه نگاه داشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). و رجوع به رصد شود.

رصود. [رُصُوْد] [ع] [ص] ماده شتری که منتظر نوبت آب باشد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). ماده شتری که منتظر آب خوردن شتر دیگری است تا پس از آن بیاشامد. (از اقرب الموارد).

رصوف. [رُصُوْف] [ع] [ص] زن خردشرم و یا تنگ شرم. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). زن تنگ اندام. ج. رصف. (مهذب الاسماء).

رصوفه. [رُصُوْفَه] [ع] [ج] آبی که بر تیر و کمان پیچند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || (امص) پایداری و استواری. رصافه. (از اقرب الموارد). رجوع به رصافه شود.

رصید. [رُصِيْد] [ع] [ص] سگ و یا ددی که سوی شکار خواهد برجهد. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). ددی که سوی شکار خواهد برجهد. گویند: «سُحِ رصید». (از اقرب الموارد). || چشم دارنده به چیزی. مراقب. مواظب. (فرهنگ فارسی معین).

رصیص. [رُصِيْص] [ع] [ج] بیضه ها یکی بر دیگری نهاده. || روی بند زنان که نزدیک بچشم باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رصیع. [رُصِيْع] [ع] [ج] گویک گوشه مصحف. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دگمه. (ناظم الاطباء).

رصیعه. [رُصِيْعَه] [ع] [ج] گره لگام نزدیک عذاره که به فلس مانند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گره لگام. (از اقرب الموارد). || ادوال بافته. ج. رصایع. (مهذب الاسماء).

حلیه مستدیر شمشیر، و بقولی هر حلقه گرد در شمشیر یا جز آن. (از اقرب الموارد). حلقه گرد که در شمشیر و یا زین باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). حلقه یا زینتی که در شمشیر یا زین و جز آن بنشانند. (از المنجد). || جواهری که در چیزی نشانده باشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گوهری که در نشانده باشند. (یادداشت مؤلف). || طعامی که از گندم کوفته تر نهاده با روغن ترتیب دهند. ج. رصانع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رصیعه. [رُصِيْعَه] [ع] [ج] جایگاهی میان حاجز و معدن النقره در طریق حاج. (از معجم البلدان).

رصیف. [رُصِيْف] [ع] [ص] محکم و رصین؛ عمل رصیف؛ کار محکم و استوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جواب رصیف؛ رصین (محکم و برجای). (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || پیاده رو، زیرا در کوجه های دمشق، برای هر یک از آنها دو رصیف در دو طرف هست که پیادگان از آن دو و سواران از میان آن دو میگذرند. (از رحله ابن بطوطه). || مقابل و برابر در کار. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || اصاحب و رفیق که همواره با شخص باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || ایسی و عصب است. ج. رصاف. (ناظم الاطباء).

رصین. [رُصِيْن] [ع] [ص] محکم. (قاموس کتاب مقدس). محکم و برجای. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). محکم و استوار و پایرجای. (یادداشت مؤلف). || جزیل. استوار. مقابل رکیک؛ کلام رصین. (فرهنگ فارسی معین). استوار (در سخن). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || مرد مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || استهنده در حاجت یار خود. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || دردناک، گویند: هو رصین الجوف؛ یعنی دردناک شکم است. (از منتهی الارب) (آندراج). دردناک و رنج آور. (از اقرب الموارد). رصین الجوف؛ دردناک شکم. (ناظم الاطباء). || هر یک از دو استخوان در دو طرف استخوان سر زانوی اسب پیوسته، و آن دو را رصینا الفرس گویند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دو استخوان است در دو طرف استخوان سر زانوی اسب پیوسته. (آندراج).

رصین. [رُصِيْن] [ع] [ج] یکی از سلاطین ارام، و او

۱- در اقرب الموارد این معنی برای «رصینه» آمده است.

همان است که بر ضد یوتام اعلان جنگ کرد و اورشلیم را در ایام آحاز محاصره نمود. (قاموس کتاب مقدس).

رضی. [ر] (علامت اختصاری) رمز است از رضی الله عنه. مخفف رضی الله عنه در کتابت، و رضی الله عنه خوانده می‌شود. (یادداشت مؤلف). رضی الله عنه یا رضی الله عنها یا رضی الله عنهم، بر حسب اختلاف مرجع.

رضی. [رَض] (ع!) خرمایی که بکوبند و از خسته [هسته] پاک کرده در شیر تر نهند، یا عام است. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). خرمای کوفته و در شیر آغشته. (از مهذب الاسماء). || خرما و شیر بهم آمیخته. (از اقرب المواردا).

رضی. [رَض] (ع مص) کوفتن و ریزه کردن. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). خرد کردن. شکستن. (یادداشت مؤلف). کوفته و ریزه کردن. (از دهارج): عسر الرض؛ دشوار شکستن. (از یادداشت مؤلف). خرد و مرد کردن. (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || در تداول طب قدیم، تفرق اتصال که استخوان خرد شده باشد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

— رض اذُن؛ انکار اذن. تفرق اتصال غضروف گوش. (یادداشت مؤلف). || اودیدن. || به پای زدن و دوانیدن ستور. (از دهارج).

رضی. [رَض] (ع ص) رجل رض؛ مرد خشنود، ج، رضون. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رضا. [ر] (ع مص، إمص) رضا. رضی^۱. [رضا] خشنود شدن. (از آندراج) (غیایات اللغات). خشنودی. (از ناظم الاطباء) (آندراج). عبا رضاء. (منتهی الارب). رضوان. (دهارج) (از اقرب المواردا) (منتهی الارب). رضا. (اقرب المواردا). رضی. رضوان. رضی. (منتهی الارب). و رجوع به مصادر مرادف آن شود. || خشنودی... و با لفظ دادن و آوردن به معنی اجازت دادن و آوردن مستعمل... و در منتخب به همه معنی به فتح نوشته و صاحب کشف و صراح و مزیل الاغلاط و ابن حجاج به معنی اول به کسر نوشته‌اند. (از آندراج) (از غیایات اللغات). در عربی رضایت نیامده و از این رو اساتید قدما همه جا بجای رضایت که در تداول تثر امروز شایع است رضا استعمال می‌کرده‌اند. نیک خرسندی. (ناظم الاطباء). خشنودی. مرضا. رضوان. خرسندی. خشنودی. مقابل سخط. مقابل جبر و ستم. مقابل خشم. مقابل غضب. (یادداشت مؤلف):

رضای او کند روشن تئای او کند نیکو

هوای او کند بینا سخای او کند فریبی.

منوچهری.
بارخدایی که او جز به رضای خدا بر همه روی زمین می‌نهد یک قدم.

منوچهری.
ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند زیادتی فضل خدا را. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۹). با این همه قسم می‌خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۷). هیچ چیز عزیزتر از جان نباشد در رضای خداوند بذل کردم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۷). می‌گزیند رضای او را در همه آنچه می‌گشاید و می‌بندد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت در باید گذاشت و به رضای سلطان به آموی رود... (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۵).

گر جز رضای تست غرض مر مرا ز عمر بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا.
ناصر خسرو.
دانستند که خاموشی او رضای آنست. (فارسانه این بلخی ص ۱۰۰).
ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان کاندر جهان رضای ترا جانسپار نیست.

مسعود سعد.
در رضا و ثواب ایزد کوش
گرچه صعب است درد فرزندان. مسعود سعد.
لیکن از دین پاک تو نزد
که بدین مر ترا رضا باشد. مسعود سعد.
در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد.

مسعود سعد.
جهان به پیش مراد تو دست کرده به کش
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دو تا.
مسعود سعد.
یکی از سکران ملک آن است که همیشه
خانیاں را به جمال رضا آراسته دارد. (کلیله و دمنه).

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست.
انوری.
همه رنجی بر برم جو به کوی تو بگذرم
همه خشمی فروخورم چو بینم رضای تو.
خاقانی.

پل آهگون فلک باد رخته
که در جویش آب رضایی نیبم. خاقانی.
... یا تحری رضای خویش برابر دانست.
(سندیادنامه ص ۴). معارف ملک میان او و سلطان توسط کردند و موافقت را ملتزم شود و به قراری تن دردهد و رضای سلطان حاصل کند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۵۹).

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار

ترک رضای خویش کند در رضای یار.

سعدی.
به سمع رضا مشنو آزار کس.
سعدی (بوستان).

حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر پندگان نجویی. سعدی (گلستان).
مانند آستان درت مأمن رضا. (گلستان).
— امثال:

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار.
؟ (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۸).
سکوت موجب رزاست. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۸۷).
— بی‌رضا؛ ناخشنود. ناراضی:
زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد.

(گلستان).
— رضای کسی را جستن؛ طلب خشنودی وی. جستن رضای او. (یادداشت مؤلف):
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست
چند جویی رضای میر جلیل. ناصر خسرو.
گر زخم زنی سناست بوسم
ور خشم آری رضات جویم. خاقانی.
جویم رضات شاید گردلتی نجویم
دارم مسیح گرچه شم خری ندارم. خاقانی.

|| خوشدلی. || دلپسندی. (ناظم الاطباء).
پسند. پسندیدن. پسند کردن. دلخواه. (یادداشت مؤلف). || موافقت. تن در دادن. همدانستنی. تسلیم. (یادداشت مؤلف): اگر صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون بنده، بسیار بندگان در خدمت و رضای خداوند روان شوند در طاعت خویش. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۹). فرصت نگاه می‌داشت و حیلت می‌ساخت تا رضای آن خداوند را به باب ما دریافت و بجای آورد. (تاریخ بیهقی).

— به چشم رضا به چیزی نگریستن؛ از روی موافقت و خشنودی و رضای خاطر در چیزی نگاه کردن؛ و نیز با وی تذکره‌ای است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادت و ملاطفت می‌بوده است که چون به چشم رضا بدان نگریسته آید عیب آن پوشیده ماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹).

|| نزد طایفه معتزله به معنی اراده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). || به اصطلاح اهل تصوف خشنودی کردن بر هر چه از قضای الهی به بنده رسد، و فروتر از این مرتبه صبر است و بالاتر از این مرتبه تسلیم. (آندراج) (غیایات اللغات). نزد سالکان رضا لذت یافتن

۱- در منتهی الارب بصورت قصر (رضی) آمده.

از بلا باشد چنانچه در مجمع السلوک گفته. و در اسرارالافتاحه گوید: رضا خروج است از رضای نفس و درآمدن است به رضای حق. (از کشف اصطلاحات الفنون). این اصطلاح عرفانی است و رضا عبارت از رفع کراهت و تحمل مرارت احکام قضا و قدر است، و مقام رضا بعد از مقام توکل است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف محمد سجادی). در اصطلاح عرفا شادی دل است به آنچه پیش آید. (از تعریفات جرجانی). هجویری گوید: محاسبه پیروان حارث بن اسد محاسبی هستند و او نخستین کسی بود که رضا را از جمله احوال شمرده نه مقامات، و پس از او اهل خراسان قول او و اهل عراق خلاف آنرا گرفتند. بدان که کتاب و سنت به ذکر رضا ناطق است و است بر آن مجتمع اند: ... و رضا بر دو گونه بود یکی رضای خداوند از بنده دیگری رضای بنده از خداوند. اما حقیقت رضای حق اراده ثواب و نعمت و کرامت بنده باشد و حقیقت رضای بنده اقامت بر فرمانهای وی، پس رضای حق مقدم بر رضای بنده است زیرا تا توفیق وی نباشد بنده حکم را گردن نهد و در جمله رضای بنده استواری دل وی باشد بر طرف قضا اعم از منع و عطا، استقامت سرش بر نظاره احوال اعم از جلال یا جمال چنانکه اگر بنور لطف حق بفرودد یا به آتش هیبت وی بسوزد بر او یکسان بود. امام حسین از قول اباندر غفاری فرمود که او گفته به نزد من درویشی از توانگری و بیماری از تندرستی بهتر، ولی من گویم هرچه خدا بخواهد همان بهتر و بنده چون اختیار حق دید از اختیارات خود اعراض کند. اما حقیقت معاملات رضا پسنده کاری بنده باشد به علم خدای تعالی و اعتقاد وی به اینکه خداوند در همه حال بدو بیناست، و اهل این بر چهار قسمند: اول - آنان که از حق تعالی راضی اند به عطا، و آن عطا معرفت، دوم - آنان که راضی اند به نعم، و آن دنیاست و خسران، سوم - آنانکه راضی اند به بلا، و آن محن گوناگون است و چون در بلا، بلارسان را بیند رنج آن به دیدار زایل شود. چهارم - آنانکه راضی اند به اصطفا، و آن محبت است، و منزل دلهایشان بجز حضرت حق نباشد. حاضرانی باشند غایب، دل از خلق گسته و از بند مقامات و احوال جسته و مر دوستی را میان بسته: لایملکون لأنفسهم ضراً و لا نفعاً و لایملکون موتاً و لا حیوةً و لا نشوراً. (قرآن ۳/۲۵). رسول خدا فرمود: من لم یرض با لله و بقضائه شغل قلبه و تعب بدنه، رضای بنده بر قضای خدا نشانه رضای حق از اوست. رضا از زهد بالاتر است چه زهد را تنها در بی اوست ولی رضا را نیست. چون راضی بالاتر از رضا

منزلی نمی‌بیند، پس قول محاسبی درست است که گفت رضا از جمله احوال است و از مواهب ذوالجلال نه از مکاسب بنده، وی گوید: الرضا سکون القلب تحت مجاری الاحکام. و چون سکون دل خدایست نه انکسایی، پس رضا از احوال است نه مقام. ولی برای روشن شدن مطلب باید گفت که مقام، عبارتست از راه طلب و قدمگاه وی اندر محل اجتهاد و درجه وی به مقدار انکسایش اندر حضرت حق تعالی است. و اما حال، عبارتست از فضل خداوند تعالی و لطف وی به دل بنده بی تعلق مجاهدت وی. پس مقام از جمله مکاسب است و حال از جمله مواهب. (از کشف المحجوب هجویری صص ۲۱۹ - ۲۲۵): گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هرکه در این کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعی است و خرقه بر او حرام. (گلستان).

چهارم تواضع رضا پنجمین ششم ذکر مرد قناعت‌گزین. سیدی. || نزد اشاعره ترک اعتراض باشد. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

- راضی بودن به رضا و قضای خدا؛ تن به قضای الهی دادن. تسلیم خواست و مشیت الهی شدن؛ ناچار است راضی بودن به رضا و قضای خدا عزوجل. (تاریخ بیهقی).

- راضی به رضای حق؛ یعنی خرسند و شادمان به آنچه خدا می‌خواهد. (از ناظم الاطباء).

- رضا بقضاء الله و تسليماً لأمره؛ به جهت رضا بقضای خدا و تسلیم امر او.

- رضا به قضا دادن؛ راضی بودن به رضای خدا. تسلیم قضا و قدر شدن. به قضای الهی رضا دادن و خشنود شدن. (یادداشت مؤلف): روپرو می‌شود با واقعه به آن طریق که رضا به قضا می‌دهد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸). || (ص) خوشدل و خشنود. (از ناظم الاطباء). فارسیان به معنی راضی و خشنود هم استعمال کنند، و این مجاز است. (آندراج).

- رضا بودن؛ خوشدل و خشنود بودن. (از ناظم الاطباء).

|| ارغب و مایل. || خاطر جمع. (ناظم الاطباء). || اضمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)^۱ (یادداشت مؤلف). || امحب. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).^۲ || مرد خشنود و پسندیده. (ناظم الاطباء).^۳

رضا. [ر] (لخ) ابوالحسن بن زکی بن حسن... بن علی بن ابیطالب که به هفت واسطه نبش به حضرت امام حسن می‌رسد و از طرف مادر نوه صاحب بن عباد وزیر نامی بود و سادات همدان نسبشان به این خاندان می‌رسد. رجوع به مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۵۹ شود.

رضا. [ر] (لخ) یا رضا اصفهانی. از گویندگان اصفهان که در اوایل پیشه جولاهی داشت. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکره المعاصرین ص ۱۲۰ و ۱۲۱ و شمع انجمن ص ۱۷۰ شود.

رضا. [ر] (لخ) یا رضا اصفهانی، مولانا آقا رضا خلف مولانا محمد گیلانی مشهور به سراب (متوفی در حدود ۱۱۳۵ ه.ق.) از گویندگان قرن ۱۲ هجری بود. رجوع به تذکره المعاصرین ص ۱۰۹ و نجوم السماء ص ۲۰۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] (لخ) یا رضا اصفهانی، سیدشرف‌الدین. از گویندگان نامی ایران و از سادات اصفهان بود و نیاکان وی از وزراء و امرا بودند. در عصر شاهرخ حاکم سزواری بود ولی به اتهامی زندانی و بعد به وساطت وزیر خواجه غیاث‌الدین پیر احمد آزاد گردید. قتل رضا در سال ۸۵۶ ه.ق. بود. بیت زیر او راست:

ای خواجه درین کوی که ما را طلبی تو
مطلب که بجز کوی رضا را نشانیم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن شود.

رضا. [ر] (لخ) یا رضای اصفهانی، شیخ نجیب‌الدین رضا. رجوع به زرگر اصفهانی شود.

رضا. [ر] (لخ) یا رضای اصفهانی، میرزا رضا صفاهانی. طبیش معروف رضای شاهدان تازه‌مضامین و نادره معانی:

ز بس پر شد به یاد لعل جان‌بخشی دل تنگ
صدای آب حیوان می‌کند گر بشکنند رنگ.
تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید
آن بدن یک پیرهن از برگ گل نازکتر است.
(از صبح گلشن ص ۱۷۶).

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] (لخ) یا رضای اصفهانی، میرزا سیدرضا. از سادات حسینی اصفهان و در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بود. در عهد شاه سلطان حسین به منصب نقابت منصوب و هم در آن زمان به اجدادش محشور شد و گاهی شعر می‌گفت، این دو بیت از او مسوم و ثبت شد:

هر که که چشم مست ترا یاد می‌کند

۱- این معانی در منتهی الارب و ناظم الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است.
۲- این معانی در منتهی الارب و ناظم الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است.
۳- این معانی در منتهی الارب و ناظم الاطباء با الف مقصور (رضی) آمده است.

خاموش می‌نشینم و فریاد می‌کنم. اشکم بین ز دیده بیتاب می‌رود تا چشم کار می‌کند این آب می‌رود. (از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۸۱). و رجوع به فرهنگ سخنوران و نگارستان سخن ص ۳۲ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای بروجردی، حکیم محمدرضا عرب. از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرة المعاصرین ص ۸۷ و ۸۸ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای بروجردی، میرزا محمدرضا، از اولاد جهان‌شاه ترکمان. از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و تذکرة المعاصرین ص ۱۲۴ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای بروجردی، میر محمدرضا خلف میر عبدالصی و قاضی بروجردی. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به تذکرة المعاصرین صص ۱۱۶-۱۱۸ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای بلگرامی، محمدرضا، از دوستان محمدمصدق خان اختر و از گویندگان قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و روز روشن ص ۲۴۷ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای بهبهانی، میرزا محمدرضا خلف الصدق میرزا قوامای بهبهانی. گاهی شعر می‌گفت. از اوست: جفا برون میر از حد و جور کمتر کن که آه خسته دلان بی‌گمان اثر دارد.

(از فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۷۰). و رجوع به فرهنگ سخنوران و مرآة الفصاحة (حرف «م») شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای تبریزی، میرزا رضا خلف میرزا رضی، متخصص به بنده تبریزی. در سنه ۱۲۴۳ ه. ق. درگذشت. (از دانشمندان آذربایجان ص ۱۵۹). و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای تتوی، رضابن عبدالواسع بن داروغه کهر، ساکن تته. متوفای ۱۰۳۸ ه. ق. از گویندگان قرن یازدهم ه. ق. بود. رجوع به مقالات الشعراء ص ۲۵۱ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای جوینی، خواجه محمدرضا خلف خواجه ملک وزیر. از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. رجوع به روز روشن صص ۲۴۵-۲۴۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا خوانساری. از گویندگان متأخر ایران بود. بیت زیر او راست: چون گلرخان به جانب عشاق رو کنند صد چاک دل به ناز نگاه می‌رود کنند. (از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۴ و ۱۷۵ و تذکرة نصرآبادی ص ۲۸۱ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای دهلوی، محمدمحسن، رضا، پسر شیخ محمد شجاع دهلوی، در فرخ‌آباد هند سکونت گزیده بود. در ادبیات پارسی و تازی دست داشت و شعر می‌گفت. بیت زیر از اوست:

بنده حسن جمالت بشری نیست که نیست سجده را بر درت افتاده سری نیست که نیست. (از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص ۱۷۵ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای سمنانی. از سادات هرات و قاضی سمنان و از گویندگان فارسی‌زبان بوده. و رجوع به فرهنگ سخنوران و روز روشن ص ۲۴۶ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) شیخ محمدرضا. از گویندگان فارسی‌زبان هند بود و به سال ۱۱۴۳ ه. ق. درگذشت. رباعی زیر از اوست:

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچه یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهوشد گره
مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص ۱۷۵ و مقالات الشعراء صص ۵۲۱-۵۲۳ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای شیرازی، حکیم شاه رضا، معاصر اکبرشاه بود و سفری به هند کرد و در آنجا می‌زیست و همانجا درگذشت. زیاده بر این از حالش معلوم نیست. از اوست: سلطان به جهان پرده‌سرای زرد رفت درویش به دهر پشت‌پایی زرد رفت
القصه به هر دو روز در گلشن عمر مرغی به سر شاخ نوایی زرد و رفت. *

ای سالک راه خانه‌سوزی می‌کن
وز شعله آن جهان فروزی می‌کن
بر عمر چه مقدار که امیدت هست
درخورد همان کوشش روزی می‌کن.

(از ریاض العارفين ص ۱۹۵). و رجوع به فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۴۷ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای شیرازی، میرزا محمدرضا. از نویسندگان ایلخان فارس و از گویندگان بود. رجوع به مرآة الفصاحة (حرف «ر») و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای طهرانی، آقا محمدرضا، خواهرزاده امیدی. از گویندگان قرن دهم هجری بود. رجوع به عرفات العاشقین نسخه خطی کتابخانه ملک و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) لقب امام هشتم حضرت علی‌بن موسی‌بن محمدبن علی‌بن حسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب علیه و علی آیه‌آله آلاف التحية و الشاء. (ناظم الاطباء). لقب علی‌بن موسی‌بن جعفر صادق‌بن محمدبن الحسین‌بن علی‌بن ابی‌طالب (ع). (منتهی الارب) ۱. کینه او ابوالحسن و معروفترین لقبش رضا بود.

ولادت وی به یازدهم ذی‌قعدة سال ۱۴۸ ه. ق. در مدینه اتفاق افتاده. اگرچه برخی سال ۱۵۳ و یا ۱۵۱، ۲۰۲ و ۲۰۳ نیز نوشته‌اند. پدر او حضرت موسی کاظم هفتمین امام شیعیان و مادرش کنیزی پاک و پرهیزکار بود به نام نجمه که حمیده مادر امام موسی کاظم وی را خرید و به پسرش بخشید و بعد از ولادت حضرت رضا او را به طاهره مسمی گردانید.

حضرت رضا در علم و فضل و تقوی سرآمد اقران بود و مأمون دختر خود را به وی داد و او را ولیعهد خود خواند و احترامی تمام در حق او بجا آورد. وفات آن حضرت در آخر صفر ۲۰۳ و بنا به برخی روایات در هفدهم آن ماه یا ۲۳ و یا ۱۳ ذیقعدة در طوس روی داد و گویند مأمون حضرت را مسموم کرد. بارگاه حضرت بسیار مجلل و باشکوه است و هم‌اکنون بزرگترین زیارتگاه شیعیان جهان

بویژه ایران می‌باشد. و در خراسان املاک فراوانی به آستان قدس رضوی تعلق دارد. (از منتهی الآمال شیخ عباس قمی صص ۱۷۱ - ۲۱۷).

خواندمیر گویند: ... و در سنه ۲۰۱ که سن شریف آن حضرت به چهل و هشت رسید مأمون آن جناب را به ولایت عهد خود برگزید و به روایت اکثر علماء، بسبب قصد مأمون در ماه رمضان ۲۰۳ ه. ق. در قریه سناباد طوس درگذشت. مدت عمرش بنا به اصح روایات پنجاه سال و مدت امامتش بیست سال بود و مرقدش سرای حمیدبن قحطبه ططایی است. در قبه‌ای که مدفن هارون‌الرشید بود و اکنون زیارتگاه شیعیان جهان است... مأمون زمام ایالت عراق عرب را بدست حسن‌بن سهل داد و خود در مرو بود. گروهی از علویان به طمع خلافت عَلم طفیان برافراشتند و چون مردم عراق از حسن‌بن سهل راضی نبودند جمع کثیری به مباحثت و مطاوعت علویان پرداختند. مأمون با شنیدن این خبر پریشان حال گشت و با فضل‌بن سهل ذوالریاستین به مشورت پرداخت و به صوابدید وی بر آن شد حضرت رضا را به ولیعهدی خود برگزیند تا شاید از این راه دیگر سادات را به اطاعت وادارد.

بدین مقصود دایی خود رجاء‌بن ابی‌ضحا کر با جمعی بدمینه فرستاد و با بزرگداشتی تمام

آن حضرت را به مرو آورد و بواسطه یکی از خواص گفت قصد دارم سرانجام خود کناره گیری کنم و مسند خلافت را به وجود تو قرین سازم. امام رضا از قبول آن سر پیچید، ولی مأمون گفت اگر آنرا نپذیری باید ولایت عهد را قبول کنی. حضرت باز مخالفت کرد، ولی سرانجام به اصرار و تهدید مأمون بدین امر راضی شد، و او با تشریفات خاص برای آن حضرت از مردم بیعت گرفت. نام او بر سکه ها زدند و علامت سیاه که شعار عباسیان بود به سبز مبدل شد. همه مسلمانان از این حسن انتخاب شاد شدند جز گروهی از غلات بنی عباس که بر بغداد استیلا داشتند. آنان بمخالفت برخاستند و با عم مأمون ابراهیم بن مهدی بیعت کردند و میان ابراهیم بن مهدی و برادر فضل حسن بن سهل که والی عراق بود جنگ در گرفت و هرج و مرج و نارضایی مردم از حسن بن سهل شدت یافت. مأمون با شنیدن این اخبار بسوی بغداد شتافت و چون به سرخس رسید در نهان چهار کس مأمور کرد تا فضل بن حسن را در حمام به قتل رسانند و خود به تعزیت وی نشست و به قصاص قاتلان پرداخت، چه او قتل عراق را بخاطر برادرش پوشیده می داشت و حضرت رضا آن را در خلوت به مأمون بازگفت. مأمون پس از بازگشت به طوس حضرت رضا را نیز زهر داد و گویند علت این کار قصه خلافت ابراهیم بن مهدی و مخالفت عباسیان با ولیعهدی حضرت بود. و برخی گفته اند بسبب صراحت لهجه حضرت در مخالفت با باطل و بیان حق بود و دستهای گفته اند که این داستان دروغ است و حضرت به مرگ طبیعی درگذشت. چون محبت مأمون نسبت بدان حضرت در اوج خود بود. مأمون جنازه آن حضرت را با اعزاز و گرامی داشت تمام که خود گریبان در کنار تابوت حرکت می کرد در قبه ای که آرامگاه پدرش هارون الرشید بود بخاک سپرد. بنابه روایات عدیده آن حضرت پنج پسر داشته و یک دختر، و اسامی ایشان اینست: محمد تقی (که بعد از حضرت به امامت شیعیان رسید)، حسن، جعفر، ابراهیم، حسین، عایشه، و برخی از مورخان گفته اند آن حضرت را جز محمد تقی علیه السلام فرزندی نبود و به زعم حمدالله مستوفی از جمله فرزندان آن حضرت حسین در قزوین مدفونست. (از حبیب السیر ج ۳ تهران ج ۲ جزء ۱ صص ۸۲-۹۱). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و حبیب السیر ج ۳ سنگی ج ۱ صص ۲۲۹، ۱۲۸، ۲۳۴، ۲۸۴، ۲۸۶ - ۲۸۸ و ج ۲ صص ۳۲۲ و ۳۶۵ و انساب سمرعانی و لباب الالباب ج ۱ صص ۷۹ و التفهیم صص ۴۸۲ و ۴۹۰ و نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی

ایران صص ۱۳۶ و مجمل التواریخ گلستانه و ضحی الاسلام ج ۳ صص ۲۱۵ و ۲۶۳ و مجالس الفانس صص ۱۴۳ و فهرست تاریخ گزیده (ماده علی بن موسی الرضا) و فهرست خاندان نوبختی (ماده علی بن موسی الرضا) و تاریخ سیستان صص ۱۳۴ و ۱۲۹ و چهارمقاله صص ۲۲۵ و ماده ابوالحسن در همین لغت نامه (علی الرضا...) شود.

۲۰۳ هـ. ق. (سال وفات حضرت رضا) در طوس) به اجمال از این قرار است: خلفای اموی عموماً ستمگر بودند. از آئین اسلام روی گردان شدند و از خلافت جز حکمرانی چیزی در نظر نداشتند. تنها رفتار عمر بن العزیز با آنان مغایر بود که حکومت او هم دیری نپایید. در نتیجه ستم این خلفا شورشا و آشوبها علیه حکومت اموی از هر سو



نمایی از بارگاه حضرت رضا (ع)

پدیدار شد و این شورشا بیشتر رنگ و آمیزه مذهبی داشت. مسلمانان برای احیای آئین اسلام و تابعان سایر ادیان که در بلاد اسلامی می زیستند برای برقراری عدل و مساوات به خاندان علی (ع) که آنان را «اهل البیت» می گفتند چشم امید دوخته بودند. عباسیان از این امید مردم به نفع خود استفاده کردند. آنان در آغاز کار می گفتند برای نجات مردم از شر بنی امیه آمده اند. اما قیام آنان با تبلیغ به نفع اهل بیت در چند مرحله صورت پذیرفت: مرحله نخست، دعوت عباسیان در آغاز کار بنفع علویان. مرحله دوم، فراخوانی به سوی

در پایان مناسب می نماید خلاصه ای از ترجمه کتاب «زندگانی سیاسی هشتمین امام» نوشته جعفر مرتضی حسینی و ترجمه خلیل خلیلیان را بر آنچه گذشت بیفزائیم: مسأله مهمی که در حیات سیاسی حضرت علی بن موسی الرضا (ع) مطرح است، پذیرفتن مقام ولایت عهدی از مأمون عباسی است. برای بررسی رویداد ولیعهدی آن حضرت باید تاریخ اسلام و تاریخ خلفای بنی امیه و کیفیت به خلافت رسیدن عباسیان را مورد تحقیق قرار داد و از این جمله اوضاع عمومی سرزمینهای خلافت اسلامی تا سال

اهل بیت و عترت. مرحله سوم، دعوت به جلب رضا و خشنودی آل محمد. مرحله چهارم، دعوی میراث خلافت برای خویشان عباسیان چون با حیلۀ خلافت را در خاندان خود مستقر کردند آن همه وعده و نوید را زیر پا گذاشتند. با مردم بی‌وفا با علویان بنیای بدرفتاری را نهادند و به هر بهانه‌ای هر یک از آنان را هر جا می‌یافتند آزار می‌رساندند و حبس می‌کردند و می‌کشتند. سرانجام رفتار ناجوانمردانه‌ای که عباسیان با عموزادگان خود یعنی خاندان «ابوطالب» می‌کردند مردم را از آنان رنجاند. بدین‌رو، شورشها دوباره علیه نظام موجود پدید آمد. در روزگار مأمون آشوبها بیش از گذشته گسترش یافت و قیامهایی به هواداری از خاندان علی (ع) در بسیاری از ایالات و شهرها صورت گرفت. مأمون دانست که برای رهایی از این مشکلات بایست چند کار را انجام دهد:

- ۱- فرونشاندن شورشهای علویان
- ۲- گرفتن اعتراف از علویان مبنی بر آنکه حکومت عباسیان قانونی است.
- ۳- از بین بردن محبت و ستایش و احترام روزافزونی که مردم نسبت به خاندان علوی داشتند. از این طریق که احساس عمیق را از نهاد مردم برکنند، و علویان را به طرقتی که شبهه و شک برنیزنگیزد نزد مردم بی‌ارج گرداند. مخصوصاً در مورد امام رضا (ع) گفته بود که می‌خواهد امام را در نظر مردم برای امر خلافت بی‌لیاقت نشان دهد. مأمون هنگامی که از سوی حمیدین مهران و برخی عباسیان بازخواست شد که چرا ولیعهدی را به امام رضا (ع) داده است پندانه چنین پاسخ داد: «این مرد از دیدگاه ما پنهان بود. او مردم را به سوی خویشان فرامی‌خواند. از این‌رو خواستیم ولیعهد ما بشود تا هرچه مردم را به خویشان جلب کند همه به نفع ما تمام شود.» امام علی بن موسی الرضا قصد مأمون را میدانست و می‌فرمود: «مأمون با این کار می‌خواهد برمرد وانمود کند علی بن موسی از دنیا رو برگردان نیست... مگر نمی‌بینید چگونه به طمع خلافت، ولایت عهد را پذیرفته است.» و در پاسخ کسانی که علت پذیرفتن ولیعهدی را از او پرسیده بودند گفت: «در واقع این ضرورت بود که مرا به پذیرفتن آن کشانید و من تحت فشار و اکراه بودم...» شرایطی که امام رضا (ع) برای قبول ولایت‌عهدی اعلام کرد در حقیقت تبرای او را از شرکت در حکومت مأمون نشان می‌دهد. زیرا امام (ع) اعلام کرد که هرگز نه کسی را بر مقامی می‌گمارد و نه کسی را عزل می‌کند نه رسم و سنتی را نقض می‌کند و نه چیزی از وضع موجود را دگرگون می‌سازد. فقط از دور

مشاور در امر حکومت خواهد بود. و این شرط نشان می‌دهد که وی با اکراه این سمت را پذیرفته است. از این گذشته چنانکه در بعضی سندها می‌بینیم امام فرمود که این کار به پایان نخواهد رسید. دقت در عبارت قهرهایی که امام بر پشت سند ولایت‌عهدی نوشته است کراهت او را از این کار و علم وی را بر پایان نامطلوب این امر نشان می‌دهد. دیری نپایید که خاندان عباسی در بغداد علیه مأمون بپا خاستند و با ابراهیم مهدی بیعت کردند. از سوی دیگر علویان دانستند که مأمون این کار را از روی ایمان نکرده است. دیگر بار شورش برخاست و مأمون چاره را در آن دید که امام را از میان بردارد.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا قاجار، محمدرضا میرزا فرزند فتحعلی‌شاه قاجار. از گویندگان قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به بتان السیاحه ص ۴۱۳ و ۴۱۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای قزوینی، میرزا رضا. از گویندگان و ندیمان شاه عباس بود. رباعی زیر او راست:

آتم که ضعیف و خسته‌تن می‌آیم
جان بسته به تار پیرهن می‌آیم
مانند غباری که پیچید بر یاد
پیچیده به آه خویشان می‌آیم.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای قمشاهی، آقا محمدرضا (متوفای ۱۳۰۶ ه. ق.). از گویندگان متأخر بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و طرائق الحقائق ج ۳ ص ۲۲۷ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای قمی، میرزا محمدرضا خلف آقا رضی وزیر قم. از گویندگان قرن یازدهم ه. ق. بود. رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۱۱۲ و روز روشن ص ۲۴۷ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا کازرونی، حاج میرزا محمدرضا ملقب به «صدرالسادات». از گویندگان قرن سیزدهم هجری بود. رجوع به مرآة الفصاحة (حرف «ر») و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضای لاهیجانی، رضا شکر. وطنش لاهیجان است. شکرشکن و شیرین‌بیان بود. او راست:
بیابان بلا خاری ندارد
که از دامان من تاری ندارد.

چو آبی در صف آلودگان پرهیز کمتر کن
که اینجا منزلت هر کس به مقدار گنه دارد.
(از صبح گلشن ص ۱۷۵).
و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و فرهنگ

سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) محمدرضا پاشا یا رضاپاشا تبریزی. رجوع به رضاپاشا (محمدرضا پاشا) شود.

رضا. [ر] [ا]خ) مشهدی. از شعرای متأخر و از پرهیزکاران مشهد بود و به هندوستان سفر کرد. رباعی زیر از اوست:

گریان که ناله می‌کند وقت گری
دانی غرض چیست از این نوحه گری
یعنی که گری‌گری شود عمر تو کم
پیمانه عمر پر شود تا نگری.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا ملایری، میرزا رضا آریان. از گویندگان قرن چهاردهم هجری بود. رجوع به تذکره شعرای معاصر اصفهان ص ۴۸۵ و ۴۸۶ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) میرزا محمدرضا خلف میرزا حیدر قمشاهی. از گویندگان متأخر (قرن یازدهم هجری) و اهل قمشه بود. بیت زیر او راست:

سرم به عرش رسد گر زمانه بی‌مهر
به قدر آنکه به خاکم فکند بردارد.

(از قاموس الاعلام ترکی).
و رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۱۲۹ و ۵۳۵ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رضا. [ر] [ا]خ) میرزا رضای کرمانی که ناصرالدین‌شاه را در روز جمعه هفدهم ذیقعدة سال ۱۳۱۳ ه. ق. در حرم حضرت عبدالعظیم به ضرب شش‌لول کشت. پسر ملا حسین عقدایی و از مریدان منتصب سیدجمال‌الدین افغانی بود. وی اهل کرمان بود و در تهران به شغل دستفروشی اشتغال داشت و سالها به تهمت دروغ‌بایی بودن در سیاه‌چالها محبوس بود. تفصیل احوال او و علل و اسبابی که وی را به قتل ناصرالدین‌شاه برانگیخت در ضمن بازجویی بوسیله خود و بستگان او بیان شده که همگی در روزنامه هفتگی صور اسرافیل از شماره ۹ مورخه ۲۸ جمادی‌الآخر ۱۳۲۵ ه. ق. شماره ۱۷ مورخه ۲۴ شوال همان سال چاپ شده است و قسمت استنطاق خود او نیز تماماً در تاریخ بیداری ایران تألیف مرحوم میرزا کاظم کرمانی و ترجمه انگلیسی آن در کتاب «انقلاب ایران» تألیف ادوارد براون چاپ گردیده است. دو ماه و اندی پس از جلوس مظفرالدین‌شاه به تخت سلطنت میرزا رضا را در صبح روز پنجشنبه دوم ماه ربیع‌الاول سال ۱۳۱۴ ه. ق. در میدان مشق طهران به دار آویختند و دو سه روز همچنان به دار بود و مردم از همه جا به تماشا می‌آمدند

و با مراقبت قراولان از فاصله معین بدان نگاه می‌کردند. مجلس ترحیم و چله برای وی نشد. تنها شب چهارم و سالگرد او حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی با دوسه نفر مخفیانه مجلسی ترتیب داد. میرزا رضا پسری به نام تقی داشت که پس از مرگ پدر در دکان نانوايي تفتونی شاطری می‌کرد و مردم دسته‌دسته بدانجا آمده و او را بنام پسر قاتل شاه شهید به یکدیگر نشان می‌دادند. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۱۰).

رضا. [ر] [ا]خ) یا میرزا رضای کَلْهُر. از بهترین و نامی‌ترین خطاطان نستعلیق نویس عصر اخیر بود. کَلْهُر نام یکی از ایلات کرد اطراف کرمانشاه است. چون صاحب ترجمه یکی از افراد آن ایل بوده به این اسم معروف شده است. شرح احوال او با نمونه‌ای از خطوط وی در شماره هفتم از سال اول مجله یادگار (صص ۳۹-۵۶) طبع شده است. میرزا رضا کله‌ر در وبای عام تهران در روز جمعه بیست و پنجم محرم سال ۱۳۱۰ ه. ق. درگذشت و در تهران در قبرستان حسن‌آباد که فعلاً دیگر وجود ندارد و اداره آتش‌نشانی بجای آن بنا شده است به خاک سپرده شد. (از وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۱۰). و رجوع به فرهنگ فارسی معین (بخش اعلام) و نمونه خطوط خوش کتابخانه سلطنتی ایران و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۳۴۶، ۳۴۵، ۳۷۱ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) میر محمد رضا، از گویندگان متأخر هندوستان و از اهالی عظیم‌آباد بود و به سال ۱۲۱۶ ه. ق. در آنجا درگذشت. بیت زیر او راست:

کشتن چه لازم است بدین قهر و کین مرا
از ناز چون نمی‌کشی ای نازنین مرا.
(از قاموس الاعلام ترکی).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص ۱۷۶ و ۱۷۷ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا واعظ همدانی، حاجی میرزا رضا واعظ همدانی پسر حاجی میرزا علی‌تقی. یکی از مشایخ ارشاد و نوه حاجی ملا رضا متخلص به کوثر از مشایخ نامی عهد فتحعلی‌شاه بود که یکی از وعاظ نامی و بانفوذ تهران در اواخر دوره ناصرالدین‌شاه بشمار است و در اغلب مجالس وعظ و روضه آن عصر حتماً یکی از وعاظ بود که رجال و درباریان و تقریباً همه خواص و عوام با اشتیاق در پای منبر او گرد می‌آمدند. او در سخنوری تعبیرات خاصی داشت و در آخر عمر خود در مجالس وعظ بغایت نزدیک بودن ظهور امام زمان را تصریح می‌کرد و می‌گفت که بسیاری از حاضرین مجلس آن

حضرت را درک خواهند کرد. وی روز پنجشنبه چهاردهم ربیع‌الاول ۱۳۱۸ ه. ق. در تهران درگذشت و در زاویه حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد. (از وفیات معاصرین به قلم محمد قزوینی، مجله یادگار سال ۳ شماره ۱۰).

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا هروی، رضاعلی‌شاه. از میردان سیدمعصوم دکنی و از گویندگان قرن دوازدهم هجری بود. رجوع به فرهنگ سخنوران و ریاض العارفین ص ۲۶۰ شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضا هاشمی، محمدرضا. از گویندگان قرن دوازدهم ه. ق. و در سال ۱۱۲۷ ه. ق. زنده بود. رجوع به تذکره قاری ص ۲۵۳ و ۲۵۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضا. [ر] [ا]خ) یا رضایی نوربخشی یا رضایی طهرانی یا رازی. رجوع به رضایی طهرانی در فرهنگ سخنوران و رضایی (شاه رضا...) شود.

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه ۲۲۶ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چندر و عدس. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان سربند شهرستان اراک. سکنه ۴۶۷ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول آنجا غلات و بنش و پنبه. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان پایین شهرستان نهاوند. آب از رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان قالی‌بافی. به این ده رضائیه نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان غنی‌یگلو از بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. سکنه ۴۶۲ تن. آب آن از چشمه و رودخانه دگرمان‌ده‌سی. محصول آنجا غلات و بنش و انگور و میوه. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان پیرتاج بخش شهرستان بیجار. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان جابلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه ۲۲۳ تن. آب آن از قنات و چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان کرباس‌بافی. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضاآباد. [ر] [ا]خ) دهی از بخش حومه شهرستان ساوه. سکنه ۳۲۴ تن. آب آن از

قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و انار و بنش و کشمش و یونجه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. آب آن از سراب زرز. محصول آنجا غلات و حبوب و پشم و لبنیات. راه آن اتومبیل‌رو. ساکنان از طایفه حسنوند می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان قلعه حاتم شهرستان بروجرد. سکنه ۱۷۰ تن. محصول آنجا غلات و باقلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان برده‌بره بخش اشترینان شهرستان بروجرد. سکنه ۱۴۴ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۲۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان سیاه‌چادر و طناب بافی. ساکنان از طایفه تیوندند و در زمان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان تل‌بران بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. آب آن از لوله شرکت نفت و رود کارون. محصول آنجا غلات و لبنیات. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان سگوند بخش مراغه شهرستان خرم‌آباد. آب آن از رود ازنا. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان فرش و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان زیارت بخش شیروان شهرستان قوچان. سکنه ۱۰۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه و میوه. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان جمع‌آباد فاروج بخش حومه شهرستان قوچان. آب آن از قنات. سکنه ۱۵۳ تن. محصول عمده غلات و بنش. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان چناران بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه ۱۱۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و چندر و کنجد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹.

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان چولایی خانه؛ بخش حومه شهرستان مشهد. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. سکنه ۵۴۵ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. راه آن ماشین رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضآباد. [ر] [ا]خ) نام ۶ ده از شهرستان های رفسنجان و کرمان. رجوع به فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان حومه بخش شهرستان رفسنجان. سکنه ۲۳۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا پسته و بنه و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان خنمان شهرستان رفسنجان. سکنه ۱۸۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان هرسم بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. سکنه ۱۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات دیم و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضآباد. [ر] [ا]خ) نام یکی از پاسگاههای مرزبانی بخش مهران شهرستان ایلام واقع در مرز ایران و عراق. آب آن از رودخانه کنجان چم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان احمدآباد بخش مرکزی شهرستان آباد سکنه آن ۲۰۳ تن. آب آن از قنات و رودخانه اوجان. محصول آنجا غلات و حبوب و چوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رضآباد. [ر] [ا]خ) دهی از دهستان خفرک بخش زرگان شهرستان شیراز. آب آن از رودخانه سیوند. محصول آنجا غلات و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رضآباد صوفیان. [ر] [د] [ا]خ) دهی از دهستان افشاریه ساوجبلاغ شهرستان کرج. آب آن از قنات و رودکردان. سکنه ۱۶۱ تن. محصول آنجا غلات و بنشن و صیفی و چغندر قند و لبنیات و انواع میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضآباد گائینی. [ر] [د] [ا]خ) دهی از دهستان قمرود بخش مرکزی شهرستان قم. آب آن از رودخانه قره چای. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان جاجیم بافی. سکنه آن از طایفه شاهسون و گائینی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضاء. [ر] [ع] مص) مصدر به معنی مرضاء.

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). صواب و خشنودی خواستن. (از اقرب الموارد). از یکدیگر خشنود شدن. (منتهی الارب).

رضاء. [ر] [ع] امص) رضا. خشنودی. مقابل سخط. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رضا شود. [اقتاعت. خرسندی. (یادداشت مؤلف).

رضاء. [ر] [ا]خ) رضای بستی است عرب را. (یادداشت مؤلف). در کتیبه های صفا نام اللات زیاد است و پس از آن العزی و الاله. نامهای دیگر از قبیل رضاء، جدوعید... خدایان صفایها بوده اند. رجوع به تاریخ اسلام تألیف علی کبریاض ص ۳۶ ماده بت شود.

رضافندی. [ر] [ا]ق] [ا]خ) از گوسیندگان متأخر عثمانی و مشایخ نقشنندی بود و بسال ۱۱۵۹ ه. ق. درگذشت. کتاب «مختصر الولایه» را بترکی ترجمه کرده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضایی. [ر] [ص] نسبی) رضایی. منسوب به رضا. رجوع به رضا شود.

رضائیه. [ر] [س] [ی] [ص] نسبی) منسوب به رضا. (یادداشت مؤلف).

رضائیه. [ر] [ث] [ی] [ا]خ) نام یکی از طوایف کرد. (یادداشت مؤلف): در صحبت رضائیه به قم آمد و همچنین به من رسیده است که رضائیه دختران خود را به شوهر نمی دادند زیرا کسی که همسر و هم کفو ایشان بوده باشد نمی یافتند. (تاریخ قم ص ۲۲۱).

رضائیه. [ر] [ث] [ی] [ا]خ) نام مقبره معروف به سه گنبد مورخ به سال ۵۸۰ ه. ق. واقع در رضائیه آذربایجان. (از تاریخ صنایع ایران).

رضائیه. [ر] [ث] [ی] [ا]خ) مسجد جامع واقع در شهر ارومیه آذربایجان که محرابش مورخ به سال ۶۷۶ ه. ق. است. (تاریخ صنایع ایران).

رضائیه. [ر] [ث] [ی] [ا]خ) نام اصلی این شهر ارومیه یا اورمیه است که در اواسط سلطنت رضاشاه به رضائیه تغییر نام یافت و تا آخر دوران پهلوی به همین نام خوانده میشد. در ۹۲۱ هزارگزی شمال باختری تهران و ۱۲۵ هزارگزی جنوب باختری تبریز و ۱۴۴ هزارگزی جنوب خوی و ۱۳۲ هزارگزی شمال باختری مهاباد واقع شده و مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۵ درجه و ۴ دقیقه، عرض ۲۷ درجه و ۳۴ دقیقه و ۴۰ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا ۱۳۴۲ گز است. اختلاف ساعت با تهران ۲۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه. یعنی ساعت ۱۲ ظهر ارومیه، ساعت ۱۲ و ۲۵ دقیقه و ۲۰ ثانیه تهران است. ارومیه یکی از شهرهای قدیم آذربایجان غربی و مرکز استان آذربایجان غربی است و در ۱۸ هزارگزی باختر دریاچه ارومیه واقع است و یکی از شهرهای زیبا و خوش آب و هوای

ایران می باشد بویژه در فصل بهار دارای منظره خوش و سبز و خرم است و باغات انگور و آب جاری فراوان دارد. نام این شهر تا ظهور سلسله پهلوی ارومیه بوده. وجه تسمیه آن بنا به گفته معتمدین کلدانی، چون رضائیه قبل از اسلام مرکز سلطنت کلد و آشور بود و از لحاظ اینکه شهر ارومیه به کثرت میاه و انبار معروف و مشهور می باشد در زبان کلدانی به معانی محل «می» یا میاه (آب) از نظر آب رودخانه ها و چشمه سارهای زیاد به ارومیه معروف گردیده در عین حال تصور می رود که در فرمان استیلای رومیان این شهر بنام «رومیه» موسوم شده باشد. ارومیه از دیر زمانی مهد تمدن و جایگاه علم و فرهنگ بوده و آثار گرانمایی که در نتیجه حفاریهای علمی و احیائاً در اثر تصادف گوناگون بدست آمده گواه این مدعا می باشد ولی متأسفانه آثار تاریخی این شهر در اثر حوادث تاریخی و انقلابهای متوالی و مهاجمه اقوام و قبایل مختلف به کلی از بین رفته است. این شهر به نوشته مورخان و بموجب آثار عتیقه و بناهای تاریخی که دارد مولد زردشت (وخشور زردشت) بوده است و مکان مقدس و زیارتگاه سلاطین عجم به شمار می رفته. در سال ۶۲۳ م. که خسرو پرویز ساسانی از امپراطور روم در ارمنستان شکست خورده رومیان داخل خاک ارومیه شده اند و شهر را آتش زده اند که فعلاً آثاری در اطراف شهر از آن باقی است. در عصر شاه عباس کبیر شخصی بنام امرخان برادوستی (معروف به امیرخان یکدست) جد بزرگ اسماعیل آقا سمیتقو که رئیس ایل عشایر شکاک بوده از طرف دولت وقت حکومت این منطقه را عهده دار شد و قلعه حسین به نام «دمدم» در قلعه کوه دمدم جنوب خاور قریه کوگیا احداث نمود (و فعلاً آثاری از آن قلعه باقیست)، بعداً بنای عصیان و تمرد از اوامر دولت گذارد و علم طغیان و استقلال برافراشت. دولت هرچه قوای نظامی برای تنبیه مشارالیه فرستاد موفقیتی بدست نیاورد. سرانجام سردار کربلای علیخان افشار قاسملو انجام دادن این امر را به عهده گرفت و پس از زد و خورد های خونین قلعه مزبور را تصرف کرد و این قضیه را خاتمه داد. بنا به دستور دولت بیست هزار خانواده از ایلات و طوایف افشار از کلات کوچ نموده در اطراف دهات و خود ارومیه جهت حفاظت مرز اسکان شده اند و بعد از آن چندین غائله عشایری و غیره در این شهر اتفاق افتاده که باعث خرابی این منطقه گردیده و شرح آنها تاریخچه مفصلی است. تا زمانی که رضاشاه به سلطنت نشست و تمام صفحات ایران را از

این گونه هرج و مرج ها نجات بخشید علی الخصوص توجه بیشتری به این شهرستان داشت چنانکه نام این شهر به نام وی ارومیه نامیده شد. از این تاریخ که از آسیب محفوظ مانده بنای تاریخی گنبد و مسجد جامع ارومیه میباشد. بنای سه گنبدان بر طبق نظریه باستان شناسان در سال ۵۸۰ ه. ق. ساخته شده و عبارت از مقبره ای است به شکل برج، گویا آتشکده زردشتیان بوده که پس از هجوم اعراب به ایران و نفوذ آنان در آذربایجان متروک و به تدریج خراب شده و قسمتی از خطوط و نقوش آن از بین رفته و به صورت فعلی درآمده است و در این اواخر بر اثر توجه به حفظ آثار تاریخی به تعمیر قطعی آن اقدام شد و قسمتهای خراب شده بنای مزبور بر طبق نظریه کارشناسان به سبک اصلی آن تعمیر گردید. سه گنبدان مزبور به فاصله پانصد گز در سمت جنوب خاور شهر ارومیه واقع و از سنگ و آجر ساخته شده و بنا به نوشته «مارکوارت» مستشرق آلمانی «کنجک» بزرگترین آتشکده در جنوب شرقی ارومیه می باشد که باست هر پادشاهی بعد از جلوس خود پای پیاده به زیارت آن می آمد. ولی بعضی از مورخان راجع به وجه تسمیه «سه گنبد» قایلند که دو بنای دیگر نیز در مجاورت ده چهریق در اطراف کهنه شهر شاهپور وجود دارد که مجموعه این سه بنا را در قدیم سه گنبد نامیده اند. دیگر بنای قدیمی مسجد جامع ارومیه می باشد که تخمیناً از هفتصد سال پیش ساخته شده و تاریخ صحیحش در دست نیست و به قول برخی از مورخان قبلاً کلیسا بوده و بعداً در زمان سلطنت شاه عباس کبیر به مسجد تبدیل شده و در سال ۱۱۸۴ ه. ق. از طرف مرحوم رضاقلیخان یگلبیگی افشار تعمیر گردیده است. مسجد مذکور بنای بزرگی است که در وسط بازار واقع و دارای محراب طلاب نشین و صحن بزرگ و مسجد بسیار بزرگ و عالی است که به آیات قرآنی و گچ برهای ظریف و کاشی کاریها مزین گردیده. سابقاً در رأس گنبد مسجد شبکه طلایی از روی اصول فنی و قواعد هندسی نصب شده بود که بر اثر حرارت و تابش آفتاب ساعات روز و نصف النهار ظهر را تعیین می نمود که بعداً بواسطه تعمیر گنبد، اسباب مزبور را از محل اصلی خود منحرف کردند و خاصیت مربوط هم از میان رفت. تاریخ محراب مسجد ۶۷۶ ه. ق. را نشان می دهد ولی بر طبق گفته مطلقین تاریخ مذکور از تاریخ بنای مسجد عقب تر می باشد.

صنایع: صنعت نجاری و منبت کاری ارومیه در تمام ایران شهرت دارد و میلهای عالی و

جعبه های منقوش و قوطی های مشبک دستی در این شهر بوسیله استادان ماهر تهیه می گردد. صنعت قالینایی و نساجی نیز سابقاً رواج داشته که فعلاً متروک شده است.

بهداشت: ارومیه دارای یک بنگاه شیر و خورشید و یک بهداری شهرداری می باشد که سازمان آنها به شرح زیر است: بنگاه شیر و خورشید عبارتست از یک بیمارستان سی تختخوابی و وسایل طبی و جراحی و چشم پزشکی و زایمان و درمانگاه شماره ۱ و درمانگاه شماره ۲ بهداری سیار و هفت بخش که پستهای بخشها مرتباً در دهات گردش می کنند و مشغول معالجه بیماران محل می باشند.

فرهنگ: این شهرستان دارای ۱۰۴ باب دبیرستان و دبستان است که در خود شهر دایر است و چند باب آموزشگاه شبانه اکابر برای تحصیل اهالی بیسواد وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

در ارومیه نجاری و منبت کاریهای زیبا می کنند. جمعی شطرنج و نرد ارومیه معروفست. بعلاوه گلاب و مشروبات ممتاز نیز به عمل می آورند و دهها نوع انگور در باغهای آن بدست می آید. (یادداشت مؤلف).

شهرستان ارومیه، یکی از شهرستانهای استان آذربایجان غربی و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال به شهرستان خوی، از جنوب به شهرستان مهاباد، از خاور به دریاچه ارومیه، از باختر به کشور ترکیه و عراق محدود می باشد. آب و هوا، هوای کنار دریاچه ارومیه معتدل نسبه گرم و مالاریایی و جلگه، ولی قسمتهای کوهستانی و مرزی آن سردسیر می باشد.

ارتفاعات: مهمترین ارتفاعات این شهرستان عبارتست از: ۱- سلسله جبال مرزی ترکیه و عراق که مرز این سه کشور را از هم جدا نموده و علایم مرزی ایران و ترکیه در روی آنها میله گذاری شده است. ۲- ارتفاعات گردنه قوشچی در شمال شهرستان. ۳- کوههای باستان در جنوب شهرستان.

رودخانه ها: مهمترین رودخانه های ارومیه عبارتست از: رودخانه نازلو، روضه چای، برکشلو (شهرچای) باراندوزچای، گذار (قادرجای)، و چندین رودخانه کوچک دیگر که عموماً به دریاچه ارومیه می ریزند.

پلهای معروف: پل چوقترالو، شهرچای، ساعتوی داغ، باراندوزچای.

معادن: این شهرستان معادن فراوانی دارد که هنوز به استخراج آنها اقدام نشده. فقط چند معدن گچ و آهک و نمک دارد، ولی بیشتر نمک شهرستان از آب دریاچه تهیه می شود.

سازمان اداری: از نظر تقسیمات کشوری

شهرستان ارومیه از ۵ بخش و ۱۵ دهستان و ۷۴۳ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن به اضافه شهر ارومیه ۱۹۸۵۶۶ تن میباشد به شرح زیر:

نام بخش	تعداد دهستان	تعداد آبادی	جمعیت
بخش حومه	۶	۳۷۶	۸۰۸۷۷
صومای	۳	۸۴	۱۷۷۰۹
سلوانا	۳	۹۲	۱۱۳۸۱
سدوز	۱	۱۱۷	۲۱۴۰۳
اشنویه	۲	۷۴	۱۲۴۶۹
جمع	۱۵	۷۲۳	۱۹۸۵۶۶

راهها: به نقاط زیر راه شوسه دارد: کلمانخانه، شاهپور، خوی، سا کو، بازرگان، پلدشت، جلفا، مرند، تبریز، مهاباد، اشنویه، نقره، خانه، میاندوآب، مراغه، شاهین دژ، یوکان، سقز. و چند راه نیمه شوسه به سردشت، سراو و جز آن.

بخش ارومیه، حدود بخش: از شمال به دریاچه ارومیه و بخش شاهپور، از جنوب به بخش اشنویه و نقره، از بخاور به دریاچه ارومیه، از باختر به بخش صومای و سلوانا. قسمتهای کنار دریاچه جلگه و بقیه کوهستانی است. هوای بخش بیشتر معتدل، و بعلت وجود باتلاقها و رودخانه های متعدد و دریاچه، ناسالم و مالاریایی است. آب دیده های بخش از رودخانه های نازلو و روضه و برکشلو و باراندوز و چشمه سارها و قنوات محلی است. محصول آنجا غلات و توتون و حبوب و سبزه و کشمش و برنج و چغندر قند و صیفی و انواع سبزی است. راههای شوسه ارومیه به شاهپور و نقره و مهاباد از این بخش می گذرد. بخش حومه از ۸ دهستان و ۳۷۷ آبادی تشکیل می یابد و جمعیت آن به اضافه شهر ارومیه ۱۲۳۷۰۴ تن است به شرح زیر:

اسم دهستان	تعداد آبادی	جمعیت
نازلو	۱۴۵	۳۳۱۵۷
برکشلو	۵۹	۱۲۴۲۴
باراندوزچای	۱۰۲	۱۶۸۳۰
روضه چای	۲۹	۵۸۱۰
انزل	۱۷	۸۱۷۱
دول	۲۴	۲۴۸۵
شهرارومیه	۱	۵۲۸۲۷
جمع	۳۷۷	۱۳۳۷۰۴

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضائیه. [رئی ئی] [رائج] (دریاچه) ارومیه. ارمیه. چیچست. نام اصلی آن دریاچه ارومیه است که دریاچه ای است واقع در ۷۰ هزارگزی باختر تبریز (اسکله شرفخانه) و ۲۱ هزارگزی خاور ارومیه (اسکله گلنخانه) و بزرگترین دریاچه های ایران می باشد. موقعیت طبیعی: امتداد طولی دریاچه از شمال به جنوب و به طول ۱۳۰ هزار گز و عرض آن

حد اکثر ۵۰ هزار گز که خاوری و باختری است و عمق متوسط آن ۶گز و در برخی نقاط تا ۱۵ گز می‌باشد.

جزیره شاهی به طول ۹ هزار و به عرض ۲ هزار گز در این دریاچه واقع و ارتفاع آن ۲۱۸۰ گز است. قلعه هلاکوخان در قلعه کوه مزبور که به اسم داغ‌دوین مشهور است قرار گرفته که مدفن پادشاهان مغول بوده. در تابستان بواسطه کم شدن آب دریا از طرف بندر وانالو یا خشکی مربوط می‌باشد، و چندین جزیره مفرد و غیرمکون دارد به نام جزیره قویون (گوسفند)، جزیره اشک (خر) و جزیره اسپیر و جزیره ارز که فاقد آبادی است ولی بواسطه قشلاقی بودن اغنام و احشام آبادیهای اطراف را در زمان در آن جزایر نگهداری میکنند و همچنین سنگ بزرگ به اسم «کازم‌داشی» بواسطه وقایع تاریخ و جنگی (یاغیگری کازم) که در ارومیه معروف و مشغول قتل و غارت بوده در موقع تعقیب به این سنگ که دماغه‌مانند بوده است و فقط یک راه به خشکی داشته پناهنده می‌شده تا سرانجام بدست نوکر خود کشته شده، و این سنگ به نام وی مشهور گشت. سواحل دریاچه ارومیه جز در نواحی باختری که کوهستانی است باتلاقی و غیرقابل سکونت می‌باشد ولی یکی از راههای مهم بازرگانی و اقتصادی استان آذربایجان است که سبب عمده عمران و آبادی شهرستانهای باختری استان می‌باشد و کالاهای صادراتی از شهرستانهای ارومیه بوسیله لوله کشی به بندر شرفخانه حمل می‌گردد و از آنجا بوسیله راه‌آهن به روسیه یا داخل کشور فرستاده می‌شود. بندر شرفخانه، در سمت خاور دریاچه واقع است و اسکله آن به طول ۱۲۸ گز برای استفاده مسافرت و حمل و نقل نواحی شهرستان تبریز و مرند. بندر گلمانخانه، در سمت باختر دریاچه برای استفاده مسافرت و حمل و نقل نواحی شهرستانهای ارومیه و اطراف. بندر حیدرآباد، در جنوب دریاچه برای استفاده شهرستانهای مهاباد و شاهین‌دژ. بندر دانائلو، در خاور دریاچه برای استفاده شهرستانهای مراغه و میاندوآب. بندر خان‌تختی، در شمال باختری دریاچه برای استفاده شهرستانهای نواحی خوی و شاهپور. بندر آغ‌گنبد، در جزیره شاهی. وضع کشتی‌رانی دریاچه ارومیه تا قبل از جنگ بین‌المللی اول بسیار خوب بود که در جنگ مزبور بوسیله قوای عثمانی منهدم و غرق شدند و کشتی‌های فعلی فرسوده‌اند و سرعتشان خیلی کم است و مهمترین آنها کشتی پهلوی با قوه ۲۲۰ اسب بخار و ظرفیت ۱۲۰ تن می‌باشد... کشتی‌های

دیگر بترتیب اهمیت عبارتند از شاهپور، ایران، اخگر، آهن ارومیه. این کشتی‌ها از ۹۰ تا ۳۰ تن ظرفیت دارند و کشتیهای کوچک چوبی و قایقها نیز برای حمل مسافر و بار در آبادیهای کرانه دریاچه مورد استفاده قرار می‌گیرند. آب دریاچه شور است و سی‌وسه در صد مواد و املاح محلول که مورد استفاده طبی هستند دارد و برطبق آزمایش شامل سدیم و منیزیم و کلسیم می‌باشد که برای بیماریهای پوستی بویژه روماتیسم سودمند است و بواسطه همین شوری و تلخی زیاد هیچگونه ماهی در آن یافت نمی‌شود، فقط یک پرنده از نوع لک‌لک دارد که به اسم محلی آن را پخلن نامند. اهالی ارومیه و دیگر شهرهای ایران برای آب‌تنی بدانجا می‌آیند و چندین روز توقف می‌کنند و بیشتر امراض جلدی بوسیله آب این دریاچه مداوا می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). این دریاچه پیش از سلطنت پهلوی ارومیه = ارمیه (آب مقدس) نامیده می‌شد و در قدیم بدان چیچت می‌گفتند. (از فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام، ماده ارومیه، رومیه، چیچت). و رجوع به ارومیه و چیچت شود.

رضاب. [رُ / ز] [ح] [ا] آب دهن یا آب دهن مکیده یا پاره‌های آب دهن در دهن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). آب دهن مکیده. (از اقرب الموارد). آب دهن. (صراح اللغة) (دهار). بزاق. (یادداشت مؤلف): چون اشک به روی عاشقان روان و رخشان و چون شمع بر بالین معشوق ریزان و درخشان، آرزومندتر از شراب وصل نازکان و سودمندتر از رضاب لعل یارگان. (ترجمه محاسن اصفهان). آریزه خشک. [پاره‌های برف. [پاره‌های شکر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [پاره یخچه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تگرگ. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [شهد نیک، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لعاب عمل. (از اقرب الموارد). - رضاب نحل؛ به منجاز، عمل. (یادداشت مؤلف).

[کفک شهد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کفک عمل. (از اقرب الموارد). [دانه شبنم بر برگ درخت از باران، یا عام است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رضاباغی. [ر] [ا] (بخ) دهی از دهستان پیشخور بخش رزن شهرستان همدان. سکنه ۱۳۱ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات دیم. صنایع دستی زنان قالیبافی. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضابکلو. [ر] [ب] [ا] (بخ) از ایلات ساکن اطراف اردبیل. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از پانصد خانوار است. قشلاقی ندارند. قراء مشهور آنها سوتا و الهجه می‌باشد. افراد ایل به کشاورزی اشتغال دارند. (یادداشت مؤلف).

رضابنده. [ر] [ب] [ا] (بخ) گویا نام موضعی است به ماوراءالنهر. (یادداشت مؤلف): ز بس بزرگی از روی صحت نسبت به خواب دید ترا قاضی رضابندی. سوزنی.

رضاپاشا. [ر] [ا] (بخ) یا رضای تبریزی، محمدرضاپاشا. از گویندگان ایرانی نژاد و از اهالی تبریز بود. در دوران کودکی به عثمانی مهاجرت کرد و به مقاماتی نایل شد. وی بسال ۱۰۳۴ ه. ق. درگذشت. بیت زیر او راست:

ز بس که آتش شوق تو مدعا سوز است
عیان نگفت به ما هم هنوز مطلب ما.

(از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به صبح گلشن ص ۱۷۳ و آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۶۷ و ۱۶۶ و تذکره نصرآبادی ص ۶۹ و دانشمندان آذربایجان ص ۲۳۱ و فرهنگ سخنوران (رضا تبریزی) شود.

رضاپاشا. [ر] [ا] (بخ) علی جزایری. از رجال و دانشمندان عصر سلطان عبدالعزیزخان و سلطان عبدالعزیزخان بود و بسال ۱۲۹۰ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضاپاشا. [ر] [ا] (بخ) از گویندگان و وزیران نامی عثمانی و از اهالی طرابوزان بود و بسال ۱۲۴۲ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضاپاشا. [ر] [ا] (بخ) از وزیران عصر عبدالعزیزخان و سلطان عبدالعزیزخان بود و بسال ۱۲۹۲ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضابطه. [ر] [ب] [ا] (بخ) دهی از دهستان گللیجان شهرستان شهوار. سکنه ۹۵ تن. آب آن از رودخانه و چشمه. محصول آنجا چای و برنج و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضا توفیق. [ز] [ت] [ا] (بخ) معروف به فیلسوف رضا. از دانشمندان متأخر ترکیه که وکیل مجلس ترکیه و از دوستان ادوارد براون بود. براون گوید: در سال ۱۹۰۹ م. در سلسله کتابهای گیب کتابی چاپ شد که مجلد نهم است و تحقیقی در باب تعالیم حروف باز به فرانسه به قلم دکتر رضا توفیق معروف به فیلسوف رضا آمده که مرد عالمی است و شرق و غرب را بخوبی می‌شناسد و از آنچه مربوط به درویش است مخصوصاً راجع به بکتاشیه اطلاع کامل دارد. (تاریخ ادبی ایران

از سعدی تا جامی (ص ۴۰۵). و رجوع به ص ۱۲۶ و ۲۸۳ همان کتاب شود.
رضاجو. [ر] (ف مرکب) رضاجوینده. آنکه کوشش در خشنودی می‌کند. (ناظم الاطباء). که خواهد دیگری را خشنود سازد. که رضایت او بدست آرد. که در طلب خشنودی او کوشد. کوشای جلب رضای کسی.
 احرار روزگار رضاجوی من شدند چون برگزیده علی المرتضی شدم.
 ناصرخسرو.

رضاجویی. [ر] (حامص مرکب) رضاجویی. کوشش و سعی در خوشحالی و خشنودی. (ناظم الاطباء). عمل رضاجو. طلب رضای کسی.

رضاح. [رَضُ ضَا] (ع ص) مبالغه در راضح، بمعنی شکننده است. رجوع به راضح شود.

رضاخ. [ر] (ع ص) کسی را به ناپسندی چیزی دادن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).^۱ || همدیگر را سنگ انداختن. (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رضاخان. [ر] (اِخ) دهسی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات و پشم. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضاخانلو. [ر] (اِخ) دهسی از دهستان اوچ‌تپه بخش ترکمان شهرستان میانه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و عدس و نخود است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضاخانلو. [ر] (اِخ) نام طایفه و ایلی در خلخال، از آن طایفه است میرزا قاسم رضاخانلو معروف به فاضل خلخال، عالم و فقیه معاصر (متوفای ۱۳۲۰ ه. ش.) که عده‌ای از رجال و علمای معاصر ایران از شاگردان وی می‌باشند.

رضا خوانساری. [ر] (خا / خا) (اِخ) رجوع به رضا (از گویندگان متأخر...) شود.

رضادادن. [ر] (د) (مص مرکب) تسلیم شدن و مطیع فرمان گشتن. (ناظم الاطباء). اعتبار. (منتهی الارب). پذیرفتن. قبول کردن. (یادداشت مؤلف). راضی شدن. رضایت دادن. موافقت نمودن؛ البته رضا نداد که وهنی به جباه وی رفتی. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۹۶). تسلیم شدن مر فرمانهای خدا را، و گردن نهادن قضای او را و رضا دادن سختها. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۰۸). مناظره که باید کرد بی‌محابا بکسی که حکم مشاهده ترا باشد آنجا و ما [مسعود] بدانچه تو [حصیری] کنی رضا دهیم. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۱۱).

و بزرگان رضا ندادند تا آنگاه که او را به زه کمان هلاک کردند. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۷). اول پادشاهی که به کشتن پدر رضا داد پرویز بود. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۰۰). ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد که داشته‌ست همه ساله عار از آتش و آب. مسعود سعد.

بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا. مسعود سعد.

داده رایان به بندگیش رضا کرده شاهان به چاکریش اقرار. مسعود سعد. رضا دهی به حقیقت که کارم اندر دل مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر. مسعود سعد.

مده به خود رضای آن که بد کنی بجای آن که با تو داشت رای آن که نگذرد ز رای تو. خاقانی.

بر کردن آن عمل رضا داد سر را به دهان ازدها داد. نظامی. رضا دادش که در میدان و در کاخ نشیند با ملک گستاخ گستاخ. نظامی. چنان دیو شهوت رضا داده بود که چون گرگ در یوسف افتاده بود. سعدی (بوستان).

رضا ده به فرمان حق بنده‌وار که چون او نبینی خداوندگار. سعدی (بوستان).

شیخ رضا داد به حکم آنکه اجابت دعوت سنت است. (گلستان). بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست. سعدی.

من بیوسی رضا دهم؟! هیات نادر است این سخن ز مثل منی. سعدی. بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد که در به روی ببندند آشنایی را. سعدی.

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست. حافظ. — رضا به قضا دادن، رضا به حکم قضا دادن؛ به قضا و قدر راضی شدن. به خواست و مشیت خداوند تن دادن. (یادداشت مؤلف): هرگاه که متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کندهرآینه... به قضا رضا دهد. (کلیله و دمنه). و بر خرمدند واجبست که به قضاهای آسمانی رضا دهد. (کلیله و دمنه). کار من بدان درجه رسید که به قضای آسمانی رضا دادم. (کلیله و دمنه).

رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم ازین گمند نشاید به شیر مردی رست. سعدی.

قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا دهی و گر ندهی بودنی بخواهد بود. سعدی. **رضاداشتن.** [ر] (ت) (مص مرکب) رضامندی داشتن. میل داشتن. راضی بودن. مایل بودن. (یادداشت مؤلف).

رضارضی. [ر] (ع ص) شتر به چیرا گذاشته. (ناظم الاطباء) (آندراج). ابل رضارضی؛ شتران به چیرا گذاشته. (منتهی الارب).

رضاع. [ر] (ع ص) رضاع. مکیدن کودک شیر مادر را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مکیدن شیرخوار شیر مادر را در دوران شیرخوارگی. (از تعریفات جرجانی). رَضِعَ. رَضِعَ. رَضَاعَةَ. شیر خوردن. (مصادر اللغة زوزنی). شیر خوردن. (تاج المصادر بیهقی). در لغت نوشیدن شیر است از پستان آدمی و گاو و گوسپند و مانند آن. (از کشف اصطلاحات الفنون). شیر مکیدن بچه. (غیایات اللغات از منتخب اللغات و صراح اللغة). شیرخوارگی. (یادداشت مؤلف) (غیایات اللغات از منتخب اللغات و صراح اللغة) (دهار). و چون ایام رضاع به آخر رسید در مشقت تعلم و تأدب... افتد. (کلیله و دمنه). هم رضیع ملک سرمد باد عمر او چو عقل^۲ کز رضاع مکرمت جان را ربیش یاقتم. خاقانی.

ما به بحر نور خود راضع شدیم وز رضاع اصل مسترضع شدیم. مولوی. هر درختی در رضاع کودکان همچو مریم حامل از شاهی نهان. مولوی. وین زمین کدبانویها می‌کند بر ولادات و رضاعش می‌تند. مولوی.

رضاع. [ر] (ع ص) مرضعه. (یادداشت مؤلف). مصدر به معنی مرضعه است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بچه را به دایه دادن. (از ناظم الاطباء). شیر دادن زن باردار کودک را. شیر دادن کودک خود با کودک دیگر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). و رجوع به مرضعه شود. (اصطلاح فقه) و گذاشتن و دادن بچه به زنی که به بچه‌های دیگر شیر میدهد. (از اقرب الموارد). شرب شیر از پستان باشد و در شرع نوشیدن طفل شیر است حقیقه و حکماً و لازم است بر مادر که اولین شیر را به فرزند خود بدهد و مستحب است است که تا دو سال خود مادر عهده‌دار شیر دادن فرزند خود باشد به حکم «الوالدات یرضعن اولادهن حولین کاملین» (قرآن ۲/۲۳۳) و تواند که این امر را به عهده شوهر گذارد تا هر که را خواست برای شیر دادن

۱- در متن اللغة و اقرب الموارد و منتهی الارب مصدر و رضاع نیامده است.

۲- در متن اللغة و اقرب الموارد و منتهی الارب مصدر و رضاع نیامده است.

فرزندش معین کند که مادر رضاعی او می‌شود و در اسلام احکامی بر آن مترتب است. در روایت است که «یحرم من الرضاع ما یحرم من النسب» و «یحرم من الرضاع ما یحرم من القرابة» «و لا تصلح للمرأة ان ینکحها عمها و لا خالها من الرضاعة» و بالجمله هرگاه کودکی از شیر زنی بجز مادر خود تغذیه کرد در حد معنی که در کتب فقهی مسطور است آن کودک در حکم فرزند آن زن و شوهر او محسوب می‌شود و آن زن و شوی او پدر و مادر رضاعی او محسوبند و اولاد آنها و برادران و خواهران آن طفل در حکم خواهر و برادرند و میان آنها برقراری علقه زناشویی روا نباشد چنانکه در اقربای نسبی و سببی. (از فرهنگ علوم نقلی و ادبی تألیف سجادی از شرح لسمه و قواعد شهید و کشاف). در اصطلاح شرع نوشیدن کودک نوزاد است از شیر خالص آدمی یا مخلوط به شیر گوسپند و گاو در مدت معین که نزد ابوحنیفه دو سال و نیم است و نزد شافعی و مالکی دو سال فقط و پس از انقضای مدت معین باید کودک را از شیر برید و الا ادامه رضاع بعد از مدت معین شده غیر مباح است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

شیر خوردن از زن با رعایت شرایط زیر باید باشد:

اولاً- حمل زن مرضه از نکاح باشد. ثانیاً- ارتضاع به مقداری باشد که در بدن طفل گوشت رویاند و استخوان او را محکم کند و یا طفل یک روز و یک شب ارتضاع کرده باشد. ثالثاً- سن طفل کمتر از دو سال باشد. رابعاً- در زمان ارتضاع زن دیگری طفل را شیر نداده باشد. موجب آن است که تمام زنهایی که بعلت قربانیت نسبی ازدواج با آنها غیر جایز بود به سبب رضاع هم جایز نباشد. (از یادداشت مؤلف). [رضاع. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رضاع. رضاعه شود.

رضاع. [رَضَ ضاً] (ع ص) بخیل ناکس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رضاع. [رَضَ ضاً] (ع ص) ج راضع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقترب الموارد). رجوع به راضع شود.

رضا عباسی. [رِعَبْ با] (بخ) مشهور به آقا رضا عباسی بن علی اصغر کاشی. نقاش معروف متوفای ۱۰۴۴ هـ. ق. وی در خدمت شاه عباس اول بود و معین مصور شاه گردان اوست. از آثار وی تعداد قابل ملاحظه‌ای به امضای خود او در موزه‌های بوسطن، لوور، کتابخانه ملی پاریس، متروپولیتن و آرمیتاژ موجود است. از خصوصیات نقاشیها و تصاویر وی دقت و ملاحظه در کلیه شؤون زندگی است. این استاد نقاش را با «علیرضا

عباسی» خوشنویس نباید اشتباه کرد. (از فرهنگ فارسی معین، اعلام). در زمان شاه عباس بزرگ در اثر توسعه مراودات سیاسی و بازرگانی با کشورهای اروپا و از جمله ایتالیا نمونه نقاشیهای ایتالیا در بازار اصفهان رواج یافت و از این راه ذوق نقاشی و تشویق نقاشان در شاه عباس تقویت شد و رقابت با هنرپروری دربار جهانگیر پادشاه هندوستان بر این امر مزید گشت. در این دوره سرآمد هنرمندان و نقاشان اصفهان آقا رضا بود که از شاه عباس لقب عباسی را گرفت. وی در اثر تماس مستقیم با توده مردم ضعف اخلاقی و تن‌پروری مخصوص آن عهد را دریافت و در صدد بیان آن برآمد و خود به ورزش و کشتی‌گیری روی آورد که مؤلف عالم‌آرای عباسی به طنز و تمجید از آن یاد می‌کند. این امر در سپک خیال و اندیشه او تأثیر کافی داشت و تمایل او را نسبت به زندگی در محیط ورزش باید بهترین معرف اندیشه‌های او دانست. استغنا طبع از تمام آثار او پیداست و بنا به نوشته‌های خود تصاویر و تابلوهای او نمایشگر خاطرات و تأثرات درونی از مشاهدات بوده است. به نوشته اسکندر منشی پدر او مولانا علی اصغر کاشی نقاش بوده و در زمان ابراهیم میرزا و اسماعیل میرزای صفوی می‌زیسته است. مدت کار رضا عباسی از ۱۰۰۷ تا ۱۰۴۴ هـ. ق. بوده و او از استاد محمدی متأثر است ولی خود صاحب سبک و ابتکار است. یکی از کارهای او در موزه ایران باستان موجود است. (از مجله آینده شهریور و مهر ۱۳۲۴ هـ. ش. شماره ۱۱ و ۱۲ به قلم مهدی بهرامی).

رضاعت. [رِعْ] (از ع، امص) رضاعه. شیرخوارگی کودک. (ناظم الاطباء). شیر خوردن. شیرخوارگی. مکیدن کودک شیر را از پستان. رضاعه. (یادداشت مؤلف). شیرخواری بچگان. (غیاث اللغات).

- سن رضاعت؛ سن شیرخوارگی. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بعد شود.

رضاعه. [رِعْ] (ع مص) مصدر به معنی رضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر مکیدن بچه مادر را. (منتهی الارب). شیر خوردن. (ترجمان القرآن جرجانی ج دیرسیاقی ص ۲۵۲) (دهار) (مصادر اللغة روزنی). شیرخوارگی. (آندراج). رجوع به رضاع شود. [شیر دادن. (دهار) (از یادداشت مؤلف)]. [از باب شرف یشرف] ثم و بخیل گردیدن، و چون رضاعه به لامة ردیف کند از باب کَرَمْ آید و گویند لوم و رضع، ولی چون مفرد استعمال شود رضع از باب سمع و نیز از باب فتح رضع گویند. (ناظم الاطباء). لثیم و بخیل شدن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از

اقترب الموارد). لثیم شدن. (دهار). فرومایه شدن. (تاج المصادر بهیقی).

رضاعه. [رِعْ] (ع مص) رضاعه. رضاع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رضاعه و رضاع شود.

رضاعه. [رِعْ] (ع امص) اسم است از ارضاع به معنی شیر دادن. (از اقرب الموارد).

رضاعه. [رِعْ] (ع) باد پس پشت که باد دبور باشد یا میان دبور و جنوب. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

رضاعی. [رِعْ] (ص نسبی) منسوب به رضاع یعنی همشیر. (ناظم الاطباء).

- برادر و خواهر رضاعی؛ برادر و خواهر همشیر که از یک زن شیر خورده باشند و کودک نیز گویند. (ناظم الاطباء). خواهر و برادر همشیر. خواهر و برادر شیری. برادر و خواهر شیر. (یادداشت مؤلف): ما ترا به برادر دینی و رضاعی و هم‌پشتی ... قبول کردیم. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۵۱).

چهل روز تمام است که با کَره خر گوساله! برادر رضاعی شده‌ای.

؟ (از یادداشت مؤلف).

- پدر و مادر رضاعی؛ پدر و مادری که از راه شیر خوردن بچه از پستان آن مادر برای او پدر و مادر محسوب شوند. (یادداشت مؤلف).

رضا قزوینی. [رِقْزْ] (بخ) محمدرضا. رجوع به رضا (محمدرضا...) شود.

رضاقضایی. [رِقْ] (بخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش مرکزی شهرستان سراغه. سکنه ۱۸۵ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و بادام و حبوب و کرچک. صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضاقلی. [رِقْ] (بخ) یا رضاقلیخان سرابی، معروف به تاریخ‌نویس. نایب وزارت خارجه و برادر حاجی ملاکریم مؤلف برهان جامع است. (دانشندان آذربایجان ص ۱۵۹).

رضاقلیخان. [رِقْ] (بخ) هدایت. از رجال نامی دوره قاجار و از دانشمندان و مؤلفان و گویندگان و نویسندگان بنام است و آثارش بیش از بیست جلد است که معروف‌ترین آنها تذکره مجمع الفصحا و تذکره ریاض العارفین و فرهنگ انجمن آراست. رجوع به ماده هدایت و فهرست ج ۳ تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۱۹۷ و چهارمقاله ص ۱۸۱ و احوال و اشعار رودکی فهرست ج ۱، ۲ و ۳ و غزالی‌نامه حاشیه ص ۲۰۴ و شدالازار ص ۶۹ و ۵۶۵ و تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا فهرست ج ۲ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۶۱۲ و ۶۵۱ شود.

رضاقلی قشلاقی. [ر ق ق] (لخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه ۵۷۶ تن. آب آن از رودخانه. محصول آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضاقلی میرزا. [ر ق] (لخ) فرزند نادرشاه. افسار است و بسال ۱۱۶۱ ه. ق. کشته شده است. هنگامی که نادر به هندوستان می‌رفت رضاقلی خان را به نیابت سلطنت برگزید، وی در غیاب پدر طهماسب میرزا و بیشتر اعضای خانواده‌اش را در سبزواری کشت و امید داشت که پس از مراجعت پدر مقام خود را حفظ کند و سلطنت را برای خود نگاه دارد. پس از مراجعت نادر به ایران آنگاه که برای جنگ با

لزگیان از راه استرآباد و مازندران عازم شروان گردیده بود در ضمن عبور از جنگلهای مازندران مورد سوء قصد دو تن افغانی قرار گرفت و گلوله‌ای یکی از آن دو بازوی راست او را خراشید و دستش را زخمی کرد. نادر تصور کرد که رضاقلی میرزا مسبب این توطئه است. شاهزاده محاکمه شد و حتی بدو قول دادند که اگر اعتراف کند معاف خواهد شد اما او به بیگناهی خود مصر بود. پس از لشکرکشی لزگیان حکم شد رضاقلی را کور کنند و چنین کردند اما نادر بعدها از این عمل خود پشیمان گردید. علی‌قلی خان برادرزاده نادر که بعد از نادر خود را پادشاه خواند و به علی‌شاه شهرت یافت رضاقلی میرزا و دیگر شاهزادگان را که در کلات بودند یک روز به قتل رسانید و فقط شاه‌رخ میرزا زنده ماند. (فرهنگ فارسی معین، بخش اعلام، هدایت او را در شمار گویندگان آورده گوید: گاهی بینی می‌گفته است و این رباعی از آن جمله است:

آن شوخ که از کلبه من پای کشید
می‌رفت و هر آنچه منع کردم نشنید
گفتم که بمان به کلبه‌ام گفت که شب
در خانه هیچ کس نماند خورشید.

(از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۸).
و رجوع به مجمل التواریخ گستانه ص ۸، ۲۲۹ و ۲۳۲ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۳۱۲ و ۳۱۳ شود.

رضا قمشه‌ای. [ر ق ق] (لخ) رجوع به رضا (محمدرضا...) شود.

رضاکردن. [ر ک د] (مص مرکب) خاطر جمع کردن. || شادمان و خوشدل کردن. (از ناظم الاطباء). خشنود کردن. راضی کردن. (یادداشت مؤلف):
فرزانه رضای نفس رعنا نکند
تأخیر نگرود و تمنا نکند.
سعدی.
اگر بنده‌ای به آنچه او کند دل رضا کن. (کلیات سعدی مجلس ۴ ص ۱۳).

|| قبول کنانیدن. (از ناظم الاطباء). واداشتن بقبول کردن. قبولانیدن. || اراغب و مایل نمودن. (ناظم الاطباء).

رضاکلا. [ر ک] (لخ) دهی از دهستان پازوار بخش بابلسر شهرستان بابل. سکنه ۱۴۰ تن. آب آن از رودخانه بابل و چاه. محصول آنجا کنجد و صیفی و پنبه و غلات و باقلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضاکلهر. [ر ک ه] (لخ) خطاط نامی عصر قاجار. رجوع به رضا (میرزا رضای کلهر...) شود.

رضاکند. [ر ک ا] (لخ) دهی از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه ۴۵۵ تن. آب آن از قنات و رود کرج. محصول آنجا غلات و سبزی و سیب‌زمینی و چغندر قند و اقسام میوه. راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضاکاهی. [ر ا] (لخ) دهی از دهستان جزیره صلبوخ بخش مرکزی شهرستان آبادان. سکنه ۱۲۷۰ تن. آب آن از شط‌العرب. محصول آنجا خرما. قراه کوچک بقلانیه، نهر عضور، مضرویه، بحریه، علوانیه، جزء این آبادی منظور شده است. ساکنان از طایفه موطوری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضاکروس. [ر گ] (لخ) دهی از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه ۱۲۰ تن. آب آن از چشمه و رود گاماسیاب. محصول آنجا غلات و لبنیات. ساکنان از طایفه غیب‌غلامند و در زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضالاهیجانی. [ر ا] (لخ) رجوع به رضا (رضا شکر...) شود.

رضام. [ر ا] (ع) ج رضم. (ناظم الاطباء). سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند. (آندراج) (از اقرب الموارد). به معنی رضم که سنگهای بزرگ باشد که در عمارت بر هم نهند. (منتهی الارب). و رجوع به رضم شود. || ا، ج، رضم. (ناظم الاطباء). رجوع به رضم شود. || ا، ج، رضمه. (ناظم الاطباء). رجوع به رضمه شود. || ا، ج، رضمته. (از ناظم الاطباء). رجوع به رضمته شود.

رضام. [ر ا] (ع) گیاهی. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اندک از هر چیزی، و منه، رضام^۱ من نسبت؛ اندکی از گیاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رضامحله. [ر م ح ل] (لخ) دهی از دهستان گلیجان شهرستان شهسوار. سکنه ۱۶۰ تن. آب از چشمه کپله. محصول آنجا برنج و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضامحله. [ر م ح ل] (لخ) دهی از دهستان سیاهکل رود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۱۵۰ تن. آب آن از نهر سیاهکل رود. محصول آنجا برنج. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامحله. [ر م ح ل] (لخ) دهی از دهستان رحیم‌آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۴۹۰ تن. آب آن از پلرود. محصول آنجا برنج و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامحله. [ر م ح ل] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۶۰۰ تن. آب آن از نهر پلرود. محصول عمده آن برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضامند. [ر م] (ص مرکب) خوشدل. (ناظم الاطباء). خشنود و راضی. (آندراج). با رضای خاطر؛ همگی به امر رضامند شده. (مجموع التواریخ گستانه). || قبول‌کننده. || اذن‌دهنده. (ناظم الاطباء).

رضامندی. [ر م] (حامص مرکب) حالت و چگونگی رضامند. رضایت. (از فرهنگ فارسی معین). قبول. (ناظم الاطباء). || بمعنی توفیق یا خشنودی است. (از قاموس کتاب مقدس). || اجازت و رخصت دادن. (ناظم الاطباء).

رضانامچه. [ر ج / چ] (ا) (م مرکب) رضایت‌نامه. (یادداشت مؤلف). نوشته‌ای که شاکو و مدعی درباره گذشت از شکایت بنا دعوی دهد؛ تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف با مشارالیه است به این نحو که سکنه هر محله و هر صنف و هر قریه هر که را امین و معتمد دانند فی‌مابین خود تعیین و رضانامچه به اسم او نوشته و... خلعت از مشارالیه [کلاتر] به جهت او باز یافت می‌نمایند. (تذکره الملوک ج دبیرساقی ص ۴۷).

رضانت. [ر ن ا] (از ع، ا، اص) استواری و محکمی. (غیبات اللغات از صراح اللغة و منتخب اللغة). رجوع به رزانت شود.

رضاة. [ر ا] (ع ص) ج راضی. (از ناظم الاطباء). ج راضی. (منتهی الارب). ج راضی. مرد خشنود. (آندراج). رجوع به راضی شود. || ا، ج رضى. (از منتهی الارب). رجوع به رضی شود.

رضایت. [ر ی ا] (از ع، ا، اص) خشنودی و پسندیدگی و میل. (ناظم الاطباء). رضایه. خشنودی. (یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان) (فرهنگ فارسی معین). از مصادر معجول است که بجای رضا و رضوان

الموارد). || یک بار ریختن باران. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || به زانو درآمدن گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضیه. [رَضَ بَ] [ع] ج راضب که نوعی از درخت کنار باشد. (ناظم الاطباء). نوعی از کنار. (منتهی الارب).

رضح. [رَضَحَ] [ع] مص) ریزه کردن سنگ ریزه و همچنین سفال خرما را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شکستن استه خرما و سنگ. (تاج المصادر بیهقی).

رضح. [رَضَحَ] [ع] (سفال که به وقت کوفتن برجهد و پراکنده شود. (منتهی الارب).

رضح. [رَضَحَ] [ع] (اسم است رَضَحَ را. (منتهی الارب) (آندراج). ریزریزه سفال خرما. (ناظم الاطباء). سفال خرمای شکسته و ریزه شده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || شکسته و ریزه شده از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رضحه. [رَضَحَ] [ع] (هسته‌ای که از زیر سنگ ببرد. (از اقرب الموارد).

رضخ. [رَضَخَ] [ع] مص) ریزریز کردن سنگ ریزه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کوفتن. (دهار) (مصادر اللغه زوزنی). و رجوع به رَضَخَ شود. || عطای اندک دادن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اندک دادن. (مصادر اللغه زوزنی). || کوفتن سر مار. (از منتهی الارب) (از آندراج). سر مار شکستن. (مصادر اللغه زوزنی). || بر زمین زدن کسی را. (ناظم الاطباء) ^۲. || زدن زمین را به چیزی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از آندراج). || سرون زدن ^۳ گرفتن تکه‌ها. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شاخ زدن گرفتن تکه‌ها. (از اقرب الموارد). || همدیگر را سنگ انداختن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

رضخ. [رَضَخَ] [ع] (رضخ خبری که بشنوند و باور ندارند آنرا. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || سهمی از غنایم جنگی که طبق مقررات اسلامی به کسانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، دهند. (فرهنگ فارسی معین).

رضخ. [رَضَخَ] [ع] (رضخ. (ناظم الاطباء)

وعدة وصل تو کم از زخم شمشیری نبود. (از ریحانة الادب ج ۲). و رجوع به صبح گلشن و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی و مجمع الخواص ص ۱۳۰ و آتشکده آذر ج شهیدی ص ۲۴۸ شود.

رضایی. [رِ] [اخ] یا محمود رضایی. از گویندگان قرن دهم هجری عثمانی و از پیروان طریق نقشبندی بود و بواسطه انتساب به رستم پاشا وزیر نامی، نفوذ و قدرت فوق العاده‌ای کسب کرد. به سال ۹۸۸ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رضایی. [رِ] [اخ] یا رضایی نوربخشی یا رضایی رازی. شاه رضا خلف شاه بهاء الدین. به لیاقت و قابلیت و عذیب الیانی تخم محبت خود در مزرع دلها می‌کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت. رباعی:

ای کرده عبادت ربایی فن خود
آراسته از لباس عصیان تن خود
طوقبت به گردنت ردا از لغت
گفتم من و انداختم از گردن خود.

(از صبح گلشن ص ۱۷۷). و آذر گوید: شاه رضا خلف شاه بهاء الدین و الدوله، فاضل‌ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده است. این چند شعر از او به نظر رسید و ثبت گردید:

ندارم پای رفتن گرچه از بزمش به امیدی
که باشد گویدم یک لحظه بنشین زود برخیزم.
به روز وصلت از آن خاطر غمین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم.
شود تا با تو عشق هر کسم معلوم در مجلس
برم نام ترا هر ساعت و در این و آن بنم.

(از آتشکده آذر ج شهیدی ص ۲۱۸). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل رضا و فرهنگ سخنوران ذیل رضایی طهرانی و مآخذ مندرج در آن شود.

رضایی رازی. [رِ] [ی] [اخ] یا رضایی طهرانی یا رضایی نوربخشی. رجوع به رضایی (شاه رضا...) شود.

رضایی طهرانی. [رِ] [ی] [ط] [اخ] یا رضایی نوربخشی یا رضایی رازی. رجوع به فرهنگ سخنوران و رضایی (شاه رضا...) شود.

رضایی نوربخشی. [رِ] [ی] [ب] [اخ] یا رضایی طهرانی. رجوع به رضایی طهرانی در فرهنگ سخنوران و رضایی (شاه رضا...) شود.

رضب. [رَضَبَ] [ع] (مقلوب رَضِض. (نشوء اللغه ص ۱۷). رجوع به رَضِض شود.

رضب. [رَضَبَ] [ع] مص) مزیدن آب دهن. (مصادر اللغه زوزنی). میکدن آب دهان کسی را. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب

استعمال می‌شود و اگر هم در لغت غربی موجود بود می‌بایست رضابوت باشد زیرا ماده کلمه اوای است و برای قلب «ا» به «ی» سبب و مجوزی نیست. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵). || قبول. رضامندی. (از فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

رضایت دادن: در تداول امروز. قبول کردن نظر طرف و درگذشتن از شکایت یا دعوی. (یادداشت مؤلف).

رضایت‌نامه: نوشته‌ای حاکی از رضایت دادن شاکی یا مدعی. (یادداشت مؤلف).

|| اجازت. رخصت. || خوشحالی. (از فرهنگ فارسی معین).

رضایت آمیز. [رِ] [ئ] (نصف مرکب) ^۱ رضایت‌آمیز. توأم با خشودی. مقرون به رضایت. (فرهنگ فارسی معین).

رضایت بخش. [رِ] [ب] (نصف مرکب) رضایت‌بخشده. راضی‌کننده. (فرهنگ فارسی معین). مورد رضایت. راضی‌کننده: کار نلانی رضایت‌بخش است. (یادداشت مؤلف).

رضایی. [رِ] (ص نسبی) رضائی. هر چیز منسوب به رضا. (یادداشت مؤلف). || (۱) قسمی از شال کشمیری که در فصل زمستان بر سر اندازند. (ناظم الاطباء). پوششی معروف در هند که در ایام زمستان بر سر گیرند، ظاهراً از مخترعات رضا نام شخصی است که بای نسبت بدان ملحق کرده چنین خوانده‌اند پس لفظ هندی باشد و هندی نبودن سادۀ این لفظ منافی مقصود نیست. از اینجاست که در اشعار زبان‌دانان ولایت دیده نشده. (از آندراج):

ز تشریف حکمت نکریم عریان
چو بیدل بود پوشش ما رضایی.

بیدل (از آندراج).

رضایی. [رِ] (ص نسبی) منسوب به رضا که بطنی است از مراد. (از اسباب سمعانی).

رضایی. [رِ] [اخ] نام طایفه‌ای از کردان. (یادداشت مؤلف).

رضایی. [رِ] [اخ] علی بن محمد بن اخت مولی یحیی شیخ الاسلام. متوفای ۱۰۳۹ ه. ق. که قاضی مصر بوده. او راست: ۱- دیوانی به ترکی ۲- مختصر خریده القصر عماد کاتب موسوم به عود الشباب. (یادداشت مؤلف).

رضایی. [رِ] [اخ] یا رضایی کاشانی. از شعرای قرن دهم هجری ایران بوده است و به عمل کتابت امرار معیشت می‌نموده و در سال ۹۸۰ ه. ق. به امر عبدالله خان اوزبک در خراسان مقتول شده است. از اشعار اوست: سینام شد جاک چاک از بس که امشب دل تید

۱- باینکه ساختمان صفت فاعلی است، ولی در معنی مفعولی به کار رود.

۲- ظ. ناظم الاطباء در معنی عبارت اشتباه کرده و نوشته صاحب منتهی الارب و آندراج و اقرب الموارد صحیح است.

۳- سرون [سُر] [سُر] زدن: شاخ زدن و کله زدن. (از ناظم الاطباء).

(منتهی الارب) (آندراج)، رجوع به رَضَح شود.

رَضد. [ز] [ع] (ص) بر هم نهادن رخت را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رَضد. [ز ض] [ع] (ص) رخت برهم نهاده. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج).

رَضاض. [ز ض] [ع] (ص)، (سنگریزه‌ها که زیر پا کوفته گردند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سنگریزه خرد. (دهار) (مهدب الاسماء). زمین کوفته شده به سنگها. || امرد بسیارگوش. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شتر بسیارگوش. || قطرهای خرد از باران. || سرین لزان و جنبان. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَضاضة. [ز ض] [ع] (ص) مؤنث رضاض. زن پرگوش. (از اقرب الموارد). مؤنث رضاض، گویند: ناقه رَضاضة؛ ماده شتر بسیارگوش. (از ناظم الاطباء). مؤنث رضاض. (منتهی الارب). زن سخت اندام بسیارگوش. (دهار).

رَضاضة. [ز ض] [ع] (ص) جایگاهی است در سمرقند. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

رَضاضی. [ز] [ع] (ص) سمک رَضاضی؛ نوعی ماهی که در آب‌های پر سنگ و ریگ باشد. (یادداشت مؤلف). || (ص نسبی) منسوب است به رَضاضة که دهیت در سمرقند. (از انساب سمعانی).

رَضض. [ز] [ع] (ص) سنگریزه‌ها که زیر پا کوفته گردند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

رَضوضة. [ز ض] [ع] (ص) شکستن و ریزه کردن چیزی را. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). شکستن. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار).

رَضع. [ز] [ع] (ص) رَضَع. یا رَضِع. مصدر به معنی رضاع و رَضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر خوردن. (دهار). شیر مکیدن بچه. (از منتهی الارب). و رجوع به رَضاع شود. || سؤال کردن کسی را شیر، یا عام است. (از منتهی الارب). و رجوع به رَضاع شود. || (ص) شیرخواره. (فرهنگ فارسی معین)^۱. || بخیل. نا کس. (فرهنگ فارسی معین)^۲.

رَضع. [ز ض] [ع] (ص) رَضَع. رَضِع. رَضاع و رَضاع. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به رَضاع و رَضع شود.

رَضع. [ز ض] [ع] (ص) رَضَع. رَضِع. مصدر

به معنی رَضاع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رَضاع شود.

رَضع. [ز] [ع] (ص) درختی که شتر آنرا می خورد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رَضع. [ز ض] [ع] (ص)، (رَضَع. رَضِع. هر چیز مکیده شده. (ناظم الاطباء). || رَضِع. رَضَع. خرمابنان ریزه. (از منتهی الارب). خرمابنان ریزه. رَضِع. (از اقرب الموارد). || (اص) بخیلی و نا کس. (از ناظم الاطباء). بخیلی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رَضع. [ز ض] [ع] (ص) رَضَع. رَضِع. به معنی رَضَع است. (از ناظم الاطباء). اسم است از رَضَع. (از اقرب الموارد). رجوع به رَضَع. در معنی اسمی و حاصل مصدری شود. || (ص) شیرخواره. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || بخیل و نا کس. (از ناظم الاطباء). لثم، ج. رَضَع. (از اقرب الموارد). || به معنی رَضَع. (هر چیز مکیده شده). (از ناظم الاطباء).

رَضع. [ز ض] [ع] (ص) رَضَع. رَضِع. به معنی رَضَع است. (از منتهی الارب). رجوع به رَضَع شود.

رَضع. [ز ض] [ع] (ص) ج رضیع. (از ناظم الاطباء). رجوع به رضیع شود. || (ج رضیع. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَضِع شود.

رَضع. [ز ض] [ع] (ص) ج راضع. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به راضع شود.

رَضعاء. [ز ض] [ع] (ص) ج رضیع. (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به رضیع شود.

رَضعة. [ز ض] [ع] (ص) واحد رضع، یعنی یک خرمابن ریزه و خرد. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و رجوع به رَضع در این معنی شود.

رَضعة. [ز ض] [ع] (ص) مؤنث رَضِع. (ناظم الاطباء). رجوع به رَضِع در معنی های وصفی شود.

رَضف. [ز] [ع] (ص) داغ کردن به سنگ تفسان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (ز متن اللغة). || ریخ زدن (دفع کردن فضله روان و آبکی): رَضف بسلحه. (منتهی الارب). ریغ^۳ زدن. (ناظم الاطباء). || دوتا کردن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). دوتا کردن تکیه گاه را. (ناظم الاطباء).

رَضف. [ز] [ع] (ص) سنگ تفسانید. (یادداشت مؤلف). سنگهای تفسیده که شیر را در وی به جوش آورند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج رَضفة. (دهار). و رجوع به رَضفة

شود. || استخوانهاست در زانو یکی با دیگری پیوسته مانند انگشتهای فراهم آمده در اسب مابین دو پاچه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || مطننة الرضف: بلای سخت که فراموش گرداند بلاهای سابق را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پیه که چون به سنگ تفسیده رسد گداخته گرمی سنگ را فرو میراند. || مار بست خییث که هرگاه بر سنگ تفسیده گذرد زهر آن حرارت سنگ را فرو نماند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رَضفات. [ز ض] [ع] (ج) رَضَفَة. (یادداشت مؤلف) (مهدب الاسماء).

- رَضفات العرب؛ چهار قبیله اند از عرب: شیبیان و تغلب و بهراء و ایاده، از لحاظ سخت کوشی در جنگ رَضفات نامیده شده اند. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). و رجوع به رَضَفَة شود.

رَضفة. [ز ض] [ع] (ص) داغی که به سنگ تفسان کرده باشند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). داغی که به سنگ تافته کند.

ج. رَضَف. رَضَفات. (از اقرب الموارد). || یکی رَضَف، بمعنی سنگهای تفسیده که شیر را به وی در جوش آورند. و فی المثل: خذ من الرضفة ما علیها. (از منتهی الارب). سنگ تافته. ج. رَضَف. (مهدب الاسماء). و رجوع به رَضَف شود.

رَضفة. [ز ض] [ع] (ص) یکی رَضَف. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). واحد رَضَف، یعنی مابین پاچه و دست اسب. (از ناظم الاطباء). و رجوع به رَضَف در معنی اسمی شود.

رَضفه. [ز ض] [ف] [ع] (ص) یا رَضفة. کنده زانو. گردنای زانو. (دهار) (مهدب الاسماء). عین الرکیبه، و آن استخوانی است مستدیرالشکل، کشکک، کاسه زانو. سر زانو. (یادداشت مؤلف). استخوان قصاب زانو که گردننا نیز گویند. (از ناظم الاطباء). ج. رَضَفات. (مهدب الاسماء). چشمه ای از زانو. ج. رَضَف. (از کشف زمخشری). میرزا علی در تشریح گویند: ساق مرکب است از قصبین، رَضفة را نیز از بابت اینکه در طفولیت به توسط ریاطی به قصبه کبری پیوسته جزء عظام ساق شمرده اند... رَضفه بزرگتر از جمیع استخوانهای سمانیه است. در میان ضخامت ریاط عضله مستقیم قداسی فخذ

۱- در فرهنگ‌های دیگر، این معنی در ذیل رَضِع آمده است.
 ۲- در فرهنگ‌های دیگر، این معنی در ذیل رَضِع آمده است.
 ۳- شاید ریغ مصحف ریغ باشد.
 4 - Rotule (فرائسی).

متکی شده قبل از استخوانی شدن بلافاصله به قصبه کبری متصل بوده و دارای دو سطح و یک دور است، سطح قدیمی محدب و دارای خطوط کوچک عمودی است بعضی الیاف عضله سه‌ر به آن متصل شده و بعضی دیگر از آن گذشته و وتر رصفه از آنها حاصل می‌شود، میان این سطح و جلد کیسه سروزی قدام رصفه فاصله است. (از جواهر التشریح میرزا علی ص ۱۴۴).

رَضَم. [رَضَم] (ع مص) گران و سست گردیدن شیخ. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). گران و سست گردیدن شیخ و هم ستور در دویدن. (از اقرب الموارد). گران و سست گردیدن. (آندراج). || شیار کردن زمین را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شیار کردن زمین برای کشت و امثال آن. (از نشوء اللغة ص ۵) (از اقرب الموارد). || بر هم نهادن بر چیزی سنگ را. (از منتهی الارب). بر هم نهادن سنگ را بر چیزی. (از ناظم الاطباء). بر هم نهادن سنگ. (مصادر اللغة زوزنی). || بر آوردن خانه را به سنگ‌ریزه‌ها. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || لازم گرفتن خانه را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زمین را به چیزی زدن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || خود را به زمین افکندن شتر. (الاطباء). || خود را به زمین افکندن شتر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). خود را به زمین زدن. (آندراج). || ثابت و برجما مانند مرغ در پریدن، یا عام است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثابت و برجما مانند پرنده در جای خود. (از اقرب الموارد).

رَضَم. [رَضَم] (ع) رَضَم. سنگهای بزرگ که در عمارت بر هم نهند. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). به معنی رضام است. (از اقرب الموارد). رجوع به رضام شود.

رَضَم. [رَضَم] (ع) رَضَم. به معنی رَضَم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَضَم در معنی اسمی شود.

رَضَمَان. [رَضَمَان] (ع مص) گام نزدیک گذاشته دویدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رَضَمَان. [رَضَمَان] (ع) شتر گران. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شتران گران. (آندراج).

رَضَمَان. [رَضَمَان] (ع) شتر گران. (منتهی الارب). و رجوع به رَضَمَان شود.

رَضْمَة. [رَضْمَة] (ع) یکی رَضْم. به معنی سنگ بزرگ که در عمارت بر هم نهند. (آندراج). یکی رَضْم و رَضْم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). سنگ بزرگ، ج. رضام. (مذهب الاسماء).

رَضْمَة. [رَضْمَة] (ع ص) طائر رَضْمَة. نعت است از رَضْم به معنی ثابت و برجما مانند مرغ در پریدن. (منتهی الارب). مرغ ثابت و برجما. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رَضْو. [رَضْو] (ع مص) غلبه کردن به خشنودی. (تاج المصادر بیهقی). غلبه کردن بر کسی در خشنودی. (از اقرب الموارد).

رَضْو. [رَضْو] (لخ) دهی از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۸۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمده آنجا خرما، مزارع بله، کرت، دهریگان، چمران جزه این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رَضْو. [رَضْو] (لخ) دهی از دهستان کاخک بخش جوینند حومه شهرستان گناباد. سکنه آن ۲۵۲ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و ابریشم و زعفران. صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رَضْوَان. [رَضْوَان] (ع مص) مصدر به معنی رَضْو [رَضْوَان] و رَضْو [رَضْوَان]. (منتهی الارب). خشنود شدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرساقی ص ۵۲) (دهار) (از اقرب الموارد). رضا. مرزات. خشنودی. (یادداشت مؤلف). رضامندی. (فرهنگ فارسی معین).

— بیعت رضوان؛ بیعتی که برخی از صحابه با رسول (ص) کردند در زیر درختی در حدیبیه، و چون مردمان آن درخت را سپس تعظیم کردن گرفتند عمر امر به قطع آن کرد تا بت پرستی دیگر بار پایه نگردد، و ناظر بدین بیعت است آیه شریفه: لقد رضی الله عن المؤمنین اذ یبايعونک تحت الشجرة فلم ما فی قلوبهم فأنزل السکينة علیهم و اناهم فتحاً قریباً. (۱۸/۴۸)؛ به تحقیق خشنود شد خداوند از مؤمنان وقتی که بیعت کردند با تو در زیر آن درخت پس می‌داند آنچه را در دل‌های ایشانست پس فرود آورد آرامش خاطر را بر ایشان و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیک. (از یادداشت مؤلف). ناصر خسرو در قصیده‌ای اشاره به این بیعت دارد و گوید: آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند چون جعفر و سلمان و چو مقداد و چو بوذر.

— رضوان الله علیه، علیه رضوان الله؛ خشنودی خدا بر او باد. خدای تعالی از او خشنود باد. دعایی است که پس از نام مرده آرند. (یادداشت مؤلف). و همچنین است رضوان الله علیها؛ به دارالخلافة مقدس مجده الله به عهد راضی رضوان الله علیه قاضی بود نام او ابو محمد... (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۷).

— رضوان الله علیهم؛ دعایست که پس از نام

مردگان (بخصوص مردگان دین) آرد، بمعنی خشنودی خدای بر آنان باد. (یادداشت مؤلف). دعای خیر است یعنی برکت خدا شامل حال ایشان باد. (ناظم الاطباء)؛ این رساله در ذکر صحابه رضوان الله علیهم که لمعادای است از بوارق بیان و حدایق بنان او ایراد کرده می‌شود. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۴). و بعهد خلفای گذشته رضوان الله علیهم در وجه خزانه بودی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۳۶). و بنده خواست که این فصول با انساب و تواریخ عرب و حضرات و ائمه دین مبین رضوان الله علیهم در پیوندند. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۳).

|| پسندیدن. (ترجمان القرآن جرجانی چ دبیرساقی ص ۵۲) (دهار).

رَضْوَان. [رَضْوَان] (ع مص) رضوان. (از اقرب الموارد) (از دهار) (از منتهی الارب). رجوع به رضوان شود.

رَضْوَان. [رَضْوَان] (ع مص) خشنودی. (دهار) (غیاث اللغات). || قبول. (از ناظم الاطباء). || تحسین. آفرین. (فرهنگ فارسی معین). || برکت. (ناظم الاطباء).

رَضْوَان. [رَضْوَان] (ع) تثنیه رضنی. (منتهی الارب). رضیان نیز آید. (از متن اللغة). و رجوع به رضی و رضا و رضیان شود.

رَضْوَان. [رَضْوَان] (لخ) نگاهبان بهشت. (منتهی الارب). نام فرشته‌ای که موکل و نگاهبان بهشت است. (غیاث اللغات). نام دربان بهشت چنانکه مالک نام دربان دوزخ است. بهشت‌بان. خادم بهشت. بهشت‌وان. خازن جنت. (یادداشت مؤلف). فرشته موکل بر بهشت در نظر مسلمانان. دربان و نگاهبان جنت. (فرهنگ فارسی معین). خازن بهشت. (مذهب الاسماء) (دهار)؛

ور تو بخواهی فرشته‌ای که بینی اینک اویست آشکارا رضوان. رودکی.

بتان بهشتد گویی درست به گلنارشان روی رضوان بشت. فردوسی.

به گلشهر گفت آنکه خرم بهشت ندید و نداند که رضوان چه کشت. فردوسی.

ز خوبان همه بزمگه چون بهشت تو گفتمی که رضوان بر او لاله کشت.

فردوسی.

بهشت است این باغ سلطان اعظم دلیل آنکه رضوانش بشته بر در. فرخی.

تا بباشند درین رز در، مهمان مند رز، فردوس منت، ایشان رضوان مند.

منوچهری.

۱ - در محل این نام را رزو (ج) رزان بمعنی تاکستان) بکار برند و در این فرهنگ ضبط شده است.

چشم حورا چون شود شوریده رضوان بهشت
خاک پایش توتیای دیده حورا کند.

منوچهری.

ملک مسعودین محمودین ناصر لدین الله

که رضوان زینت طوبی برد از بوی اخلاص.

منوچهری.

هرگز نبود خلق فرختر چو تو حور

مانا که ترا رضوان بوده ست فرختر

حوری که فروشنده آن رضوان باشد

او را نسرده جز ملک راد خریدار. قطران.

اگر شیطان شود یارت دهد رضوانش رضوانی

وگر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی.

قطران.

جنات عدن خاک در زهرا

رضوان ز هشت خلد بود خارش.

ناصر خسرو.

چون به حب آل زهرا روی سستی روز حشر

نشود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا.

ناصر خسرو.

رضوانش گمان بر دم چون این بشنیدم

از گفتن بامعنی و از لفظ چو شکر.

ناصر خسرو.

مرا گفتا که من شاگرداوم

اشارت کرد آنگه سوی رضوان. ناصر خسرو.

گفتم که چگونه جستی از رضوان

ای بیجه ناز دیده حورا. مسعود سعد.

خوب نبود سوخته جبریل بر در عشق تو

آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن.

سنایی.

هر روز جهان خوشتر از آن است چو هر شب

رضوان بگشاید همه درهای جنان را.

سنایی.

از رشک او [مرغزار] رضوان انگشت غیرت

گزیده بود. (کلیله و دمنه).

پس چو رضوان در جنات گشاید پا کان

بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند. خاقانی.

بر سر روضه معصوم رضا

شبه رضوان شوم ان شاء الله. خاقانی.

بر خوان کفش طفیل امید

جز رضوان میزبان ندیده ست. خاقانی.

رضوان صفت در سرایت

کرده ست بر آستان کعبه. خاقانی.

رضوان لقب تو یوسف الحسن

بر بازوی حور عین نویسد. خاقانی.

چو دوزخ سوز گردد سوز عشقش

بهشت از پیش رضوان برفشاند. خاقانی.

در منزلی از منازل جان به رضوان سپرده او را

در عماری به غزنین نقل کردند. (ترجمه تاریخ

یمینی ص ۱۴۴).

من شراب از ساغر جان خورده ام

نقل او از دست رضوان خورده ام. عطار.

الصلاح گفتم ای اهل رشاد

ماریه خوبتر از روضه رضوان گردد.

منوچهری.

همه نختها من داشتم و به قصد ناچیز کردند

دریقا و بسیار بار دریقا که آن روضه های

رضوانی برجای نیست. (تاریخ بیتهی چ ادیب

ص ۲۹۷).

قربان تو فرزند رسول است ره خویش

از حکمت او جوی سوی روضه رضوان.

ناصر خسرو.

راه نمایندت سوی روضه رضوان

گر بر روی بر روی درین دو میانه.

ناصر خسرو.

آن شب که دلم نزد تو مهمان باشد

جانم همه در روضه رضوان باشد. خاقانی.

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم.

حافظ.

بسوی روضه رضوان سفر کرد

خبداراضی ز افعال و خصالش. حافظ.

گلشن رضوان؛ باغ بهشت. (یادداشت

مؤلف):

از اوج آسمان به سر سدره بگذرم

وز سدره سر به گلشن رضوان برآورم.

خاقانی.

چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانیت

روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم.

حافظ.

رضوان. [رض] [لخ] نام ۶ ده از ده های

استان هشتم واقع در شهرستانهای کرمان و

زاهدان و جیرفت و سیرجان. رجوع به

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸ شود.

رضوان. [رض] [لخ] دهی از دهستان

تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد. سکنه

آن ۱۲۱۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول

عمده آنجا غلات. صنایع دستی زنان گلیم و

جوال بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۹).

رضوان. [رض] [لخ] دهی از دهستان

عربخانه بخش شوسف شهرستان بیرجند. آب

آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و

لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضوان. [رض] [لخ] دهی از بخش آوج

شهرستان قزوین. سکنه آن ۱۴۰ تن. آب آن

از چشمه سار. محصول عمده آنجا غلات و

میوه و عمل. صنایع دستی زنان قالیبافی. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضوان. [رض] [لخ] دهی از دهستان

ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور. سکنه

آن ۱۰۱ تن. آب آن از قنات. محصول عمده

آنجا غلات. راه آن اتومبیل رو. (از فرهنگ

۱-ن: بجهد.

کاین زمان رضوان در جنت گشاد. مولوی.

رضوان مگر سراچه فردوسی برگشاد

کاین حوریان به ساحت دینی خزیده اند.

سعدی.

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان

درین جهان ز برای دل رهی آورد. حافظ.

به بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست

نهم پای در آن خانه که دربانی هست.

صائب (از آندراج).

— رضوان فحش؛ مثل رضوان. همانند نگهبان و

دربان بهشت:

خوی خوش روی خوش نوازش خوش

بزم تو روضه و تو رضوان فحش. نظامی.

|| بهشت. جنت. (یادداشت مؤلف):

جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود

سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند.

ناصر خسرو.

ز فرماه فروردین جهان چون خلد رضوان شد

همه حائس دگرگون شد همه رسمش دگرسان شد.

امیر معزی.

برکنم شمع و وفا را به خراسان طلبم

کان کلید در رضوان به خراسان بایم.

خاقانی.

عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است

که به هشتم در رضوان شدنم نگذارند.

خاقانی.

سیاه خانه و غیلان سرخ بر دل من

حریف رضوان بود و حدایق و اعتاب.

خاقانی.

خاک تو از باد سلیمان به است

روضه چه گویم که ز رضوان به است.

نظامی.

از خطاب حق بهشت جان شدی

باغ ابراهیم را رضوان شدی. عطار.

در باغ بهشت بگشوند

باد گویی کلید رضوان داشت. سعدی.

هرگز نبود حور چو روی تو به رضوان

سروی به نکویی قدت نیست به بتان.

صوحی.

— باغ رضوان؛ باغ بهشت:

بفداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش

روزی به بفداد این مثل در وصف خوابان گفتمش.

خاقانی.

گر عاصیان را از گنه در باغ رضوان نیست ره

در روی ساقی کن نصد باغ رضوان بین در او.

خاقانی.

— روضه رضوان (رضوانی)؛ باغ بهشت.

(یادداشت مؤلف):

رضای او به چه ماند به سایه طوبی

خصال او به چه ماند به روضه رضوان.

فرخی.

گرنسیم کرمش بر در دوزخ گذرد^۱

صص ۴۰ - ۵۷ - ۵۴۷ - ۵۵۰ و انجمن آرای ناصری (انجمن دوم شخص ۸) و المآثر و الآثار ص ۱۹۰ و حدیقه الشعراء ص ۷۶ شود.

رضوان کده. [رض ک د / و] (ا مرکب) کنایه از بهشت عنبر سرشت. (برهان) (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۴۵):

رضوان کده خمخانه‌ها حوض جنان پیمانها کف بر قدح دردانه‌ها از عقد حورا ریخته.

خاقانی.

|| جای بهشت مانند. (فرهنگ فارسی معین).

|| آسمان. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء).

رضوان کلا. [رض ک ک] (بخ) دهسی از دهستان کیا کلا از بخش مرکزی شهرستان شاهی. آب آن از رودخانه تالار. محصول عمده آنجا برنج و کتف و پنبه و جو و کتجد و نیشکر و صیفی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضوانی. [رض ن] (ص نسبی) بهشتی و منسوب به بهشت. (ناظم الاطباء).

رضوعه. [ر ع] (ع ص) گوسپند باشیر. (آندراج) (منتهی الارب) (از مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء).

رضون. [ر ن] (ع ص) ج رض. (منتهی الارب) (ا قرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رض شود.

رضوة. [رض و] (ع ا م ص) خشنودی، گویند: ما فعلت الا عن رضوتک. (منتهی الارب) (آندراج) (از قرب الموارد). و رجوع به رضا و رضوان شود.

رضوی. [ر / و] (رض وی / وی) (از ع ص نسبی) منسوب به رضوی که کوهیست به مدینه. (منتهی الارب). || منسوب به رضی، مانند صفی و صفوی. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵). || در عرف فارسی زبانان منسوب به رضا را گویند اگرچه صحیح آن به کسر «ر» است. (از یادداشت مؤلف). در نسبت به رضا نیز مانند ربوی به کسر «ر» است ولی اغلب به فتح تلفظ کنند.

(از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال ۱ شماره ۵). || منسوب به حضرت رضا امام هشتم شیعیان. (یادداشت مؤلف). منسوب است به رضا که لقب حضرت علی بن موسی است. (از اسباب سماعتی).

- آستان (آستانه) رضوی، آستان قدس رضوی؛ مراد از بارگاه و حرم و املاک حضرت زخا علیه السلام. (یادداشت مؤلف).

- سید رضوی؛ سیدی که از اولاد امام رضا باشد. (یادداشت مؤلف).

- شمشهدی رضوی؛ مردم شهر مشهد. (یادداشت مؤلف).

|| یکی از گوشه‌های شور. (فرهنگ فارسی

رضوانده ۶۰ آبادی بزرگ و کوچک و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضوانده. [رض و ده] (بخ) دهی از دهستان گیل دولاب بخش رضوانده شهرستان طالش. در سازمان کشور مرکز بخش است ولی مرکز بخش فعلاً در قریه پونل واقع است. مختصات جغرافیایی آن به شرح زیر است: طول ۴۹ درجه و ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه، عرض ۲۷ درجه و ۳۲ دقیقه. این آبادی در ۳۳ هزارگزی بندر انزلی به آستارا واقع است و راه شوسه چهارشنبه بازار و سیدشرفشاه از این محل منشعب می‌شود. سکنه فعلی بخش ۳۰۰ تن و آب آشامیدنی و مزروعی آن از رودخانه سفارود و محصول عمده آن برنج و صیفی است. اخیراً درمانگاهی در این محل بنا شده و ادارات فرهنگ و بهداشتی بخش و مرکز دسته ژاندارمری در این آبادی است و روزیروز به اهمیت آن افزوده می‌شود. دبستان نیز دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رضوانشاه. [رض ن] (بخ) (خواجه...). از استادان موسیقی عصر شاهرخشاه تیموری که نوبتی ساخته بود یا چند مقام و چند شعبه. رجوع به روضات الجنات اسفزاری چ امام ج ۲ ص ۳۹ شود.

رضوان قاجار. [رض ن] (بخ) سام میرزا، پسر محمدقلی میرزا ملک آرا. وی در تهران به تحصیل دانش پرداخت و از همه علوم بهره گرفت. بواسطه ذوق فطری و موروثی به شعر و شاعری گرایید و در اندک مدت به مقامی ارجمند در جهان ادب رسید و به مدح ناصرالدین شاه پرداخت و مورد توجه و تکریم قرار گرفت. رضوان در شکارگاهها به بدبزه رباعی مناسب تیراندازی شاه می‌گفت و سلطان تحسین و احسانش می‌کرد. دیوان اشعارش جمع نگردید، چند بیت زیر از اوست:

بتا بهار منا نوبهار خرم شد
زمین نمونه این سبزگونه طارم شد
پیااله را سیر غم نما و خیره مباحش
که کوه و دشت پر از خیری و سیر غم شد
بیار باده در غم مباحش در غم و رنج
که عندلیب به گل در نوای در غم شد
ز نوبهار چنین سبزه رست و لاله مدید
و یا هر آنچه شد از قبض صدر اعظم شد
نشد مکرم شخص شریف او ز لقب
که صدر اعظمش از شخص او مکرم شد
چو شاه ناصر دین شد وزیر نصرالله
سپاهیان را نصرت قرین و همد شد.

(از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۸ و ۲۹). و رجوع به فرهنگ سخنوران و گنج شایگان

جغرافیایی ایران ج ۹).
رضوان. [رض ن] (بخ) دهی از دهستان فین بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۹۸۲ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا خرما و مرکبات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رضوان. [رض ن] (بخ) العبدل بیبرس (الشیخ). از نویسندگان قرن چهاردهم هجری است. او راست: ۱- الجوهر المتین فی الصلوة علی خاتم النبیین ج بولاق ۱۳۱۳ ه. ق. ۲- خلاصة الکلام فی مولد المصطفی علیه الصلوة و السلام ج بولاق ۱۳۱۳ ه. ق. ۳- روضة المحتاجین لمعرفة قواعد الدین. ج بولاق ۱۳۲۳ ه. ق. ۴- صفة الخلاصة فی مولد مزیل الخاصة. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رضوان. [رض ن] (بخ) یا رضوان بن عبدالله البضوی، وزیر ملک غرناطه. رجوع به حلیل السندسیه ج ۲ ص ۳۲۱ و ۳۲۲، و ابوالنعمین در همین لغت نامه شود.

رضوان. [رض ن] (بخ) محمد (افندی). او راست: عنوان الرضوان فی مدح سید ولد عدنان ج مطبعة المدارس ۱۲۸۸ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رضوان. [رض ن] (بخ) محمد (مصطفی) افندی، متوفای ۱۳۰۵ ه. ق. او راست: شرح مختصر البیان المسفر من وجوه التبیان (بلاغه) که به سال ۱۲۸۹ ه. ق. تألیف آنرا به پایان رساند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).
رضوان جایگاه. [رض ن] (ص مرکب) بهشت مقام. خلدآشیان. اصطلاحی است که پس از نام مرده آرند، مانند خلدآشیان. (یادداشت مؤلف). دعای خیر برای مردگان، یعنی جای او در بهشت باد. (ناظم الاطباء).

رضوانده. [رض و ده] (بخ) نام یکی از بخشهای سه گانه شهرستان طالش است. این بخش در قسمت مرکزی شهرستان واقع و از طرف شمال به بخش حومه و از طرف جنوب به بخش ماسال شاندرمن و از خاور به دریای خزر و از باختر به خط رأس سلسله الرز بین گیلان و خلخال محدود است. راه اسفالت بندر انزلی به آستارا از این بخش می‌گذرد. راه آهن کم عرضی که برای حمل سنگ از پونل به کپورچال کشیده شده در قسمت جنوبی این بخش واقع است. مرکز بخش طبق سازمان باید رضوانده باشد ولی فعلاً بخشداری در آبادی پونل در ساختمانی که متعلق به اداره بندر است ساکن می‌باشد. این بخش از چهار دهستان بنام گیل دولاب، پره سر، میانده، خشایر، تشکیل می‌یابد و دهستانهای پره سر، میانده، خشایر به طالش دولاب معروفست. جمع قراءه بخش

(معین).

رضوی. [رَضَوِی] (اِخ) نام کوهیست به مدینه. (متنهی الارب). کوهی است و نسبت بدان رَضَوِی است. (از اقرب الموارد). نام کوهی است به هفت فرسنگی مدینه نزدیک شهر ینبوع میان مدینه و ینبوع، کیسانه معتقدند که محمد بن حنفیه (پسر حضرت علی بن ابی طالب) در آن کوه زنده است و ظهور خواهد کرد. ابن جریر در تاریخ کبیر خود در سال ۱۴۴ ه. ق. گوید: رضوی جبل جهینه باشد و آن از عمل ینب [ینبوع] است و بین آن دو یک روز راه باشد و رضوی هفت مرحله از مدینه دور باشد در طرف راست مدینه و طرف چپ بیابان برای آن کس که بخواهد به مکه برود، و از رضوی سنگ مسن به دیگر شهرها برند و این را ابن حوقل در کتاب مالک و ممالک آورده است. (یادداشت مؤلف). کوهی است بین مکه و مدینه نزدیکی ینبوع در مسافت یکروزه راه و از اینجا تا دریا دو شب راه است و وادی الصفراء در مشرق آن واقع شده در مسافت یکروزه راه، در این مکان آب فراوان است و درختان بسیاری در شعاب آن دیده می شود. به اعتقاد کیسانه محمد بن حنفیه زنده است و در اینجا اقامت گزیده است و روزی می رسد. سنگ فسان در این کوه یافت شود از اینجا به بدر و از آنجا به شهرهای دیگر حمل می کنند. (از معجم البلدان):

خرد چو دید در اجرای چار ارکانش
حقیر یافت به نسبت هزار رضوی را.

رفیع الدین لبانی.

رضا دهم به حوادث که بی مشقت و رنج
ز جای بر نتوان داشت قدس و رضوی را.

ظہیر فاریابی.

در تو درگه افلاک را ز کار انداخت
چو کعبه و حرمش قدس را و رضوی را.

سلمان ساوجی.

رضوی. [رَضَوِی] (اِخ) میرزا محمدباقرین ابراهیم یا محمدابراهیم بن محمدباقرین محمدعلی حسینی رضوی قمی الاصل همدانی المسکن و الولادة. از بزرگان اوایل قرن سیزدهم هجری بود و شعر نیکو می گفت و رساله ای در معاد جسمانی و شرح اصول کافی از تألیفات اوست. وی در ۱۸ صفر ۱۲۱۸ ه. ق. در همدان درگذشت و جنازه اش را در قم به خاک سپردند. ظاهراً برادرزاده سید صدر قمی شارح واقیه است. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضویه. [رَضَوِی] (اِخ) (از ع، ص نسبی) منسوب به امام موسی علی رضا رضی الله عنه^۱. (غیاث اللغات).

رضویه. [رَضَوِی] (اِخ) دهی از دهستان زبید بخش جویمند حومه شهرستان گناباد. سکنه آن ۱۳۹ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و ارزن. صنایع دستی زنان گلیم و جوال بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رضه. [رَضَه] (علامت اختصاری) رمز رضی الله عنه. (یادداشت مؤلف).

رضهم. [رَضَه] (علامت اختصاری) رمز رضی الله عنهم است. (یادداشت مؤلف).

رضهما. [رَضَه] (علامت اختصاری) رمز رضی الله عنهما است. (یادداشت مؤلف).

رضی. [رَضَا] (ع ص) رجوع به رِضا شود.

رضی. [رَضَوِی] (ع ص) خشوند. (غیاث اللغات) (یادداشت مؤلف) (از متن اللغة). خشوند. ج. ارضیاء، رُضاة. (آندراج) (از متنهی الارب). مرد خشوند. (از فرهنگ فارسی معین). مرد خشوند. ج. ارضیه. (ناظم الاطباء). ارضامن. (متن اللغة). ضامن. پایندان. ج. ارضیاء. (یادداشت مؤلف). ضامن. چنین است در نسخ و همانطور است در تکمله ولی در نسخ التهذیب «ضامر» آمده است. (از تاج العروس، ذیل ماده رَضو). ارضامر. (اقرب الموارد) (از تاج العروس). ارضامر. (اقرب الموارد) (متن اللغة).

رضی. [رَضَا] (اِخ) دهی از دهستان بخش رامیان شهرستان گرگان. سکنه آن ۸۳۲۰ تن. آب آن از چشمه سار. محصول عمده آنجا غلات و ارزن. صنایع دستی زنان بافتن پارچه های ابریشمی و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضی. [رَضَا] (اِخ) دهی از دهستان ارشاق بخش مرکزی شهرستان خیاو. سکنه آن ۷۵۲ تن. آب آن از چشمه و رود. محصول عمده آنجا غلات و حبوب. راه آن شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضی. [رَضَا] (اِخ) لقب جعفر بن مقری بن دبوقاء. (متنهی الارب).

رضی. [رَضَا] (اِخ) لقب علی بن موسی بن جعفر بن... علی بن ابیطالب. (متنهی الارب). رجوع به رضا و علی (ابن موسی...) شود.

رضی. [رَضَا] (اِخ) رضی آرتیمانی. میرزا رضی پدر میرزا ابراهیم ادهم، معاصر شاه عباس اول. آرتیمان از محال تویسرکان است. سرخلیفه عارفان آگاه و مند معرفت را شاه بود. فروتن و با گذشت بود و اشعار زیر از اوست:

بس که بر سر زدم ز فرقت یار
کارم از دست رفت و دست از کار
آن قدر شور نیست در سر تو
که پریشان شود از دستار.

آموخت ما را آن زلف و گردن
ز نار بستن، بت سجده کردن
آن تار گیسو بر گردن او
هر کس که بیند خوشش به گردن.
سرم سودا دلم پروا ندارد
صباح شب شیم فردا ندارد
رضی رفته ست قربان سر تو
ندارد این همه غوغا ندارد.

(از تذکره نصرآبادی ج ۲ صص ۲۷۳ - ۲۷۴). رجوع به ریاض العارفین صص ۸۰ - ۸۱ و ریاض الجنه روضه ۵ قم ۲ صص ۸۳۱ و صبح گلشن صص ۱۷۹ - ۱۸۰ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تالیفات الافکار صص ۲۶۵ و ۲۶۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [رَضَا] (اِخ) رضی ابوبکر. یا رضی قدسی. ابن عمر بن سالم قسطنطینی قدسی شافعی نحوی، در قدس بزرگ شد و فنون عربی را از ابن معط و ابن حاجب فرا گرفت، و ابن معط داماد او بود. رضی در فقه نیز مهارت بسزا داشت و مرجع استفاده جمعی وافر بود. وی در سال ۶۹۵ ه. ق. درگذشت. ابوحیان معروف از شاگردان وی بود و در قصیده مفصلی او را مدح گفته است. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضی. [رَضَا] (اِخ) استرآبادی. یا رضی الدین استرآبادی. امام رضی الدین محمد بن حسن استرآبادی که در حدود سال ۷۰۰ ه. ق. زنده بوده و به خط خود در آخر نسخه خطی کتابش (شرح الکافی) نوشته (...شوال سنه ۶۸۴ ه. ق.). صاحب روضات الجنات گوید: «من از اسم و شرح و حال وی اطلاع بیشتر ندارم جز اینکه او در سال ۶۸۳ ه. ق. تألیف کتاب (شرح الکافی) را پایان رسانده است. دوست مورخ من شمس الدین بن عزم در مکه به من گفت: وفات رضی به سال ۶۸۴ یا ۶۷۶ ه. ق. بود ولی من در آن شک دارم.» او راست: ۱ - شرح رضی علی کافی بن الحاجب، که در بالا اشارت رفت. ۲ - شرح رضی فی علم الصرف (شرح الشافیه) و آن شرح (مقدمه ابن الحاجب فی التصریف) است. (از معجم المطبوعات ج ۱). رجوع به فهرست کتابخانه سهسالار ج ۲ صص ۴۲، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۵۶، ۳۶۱ و ۳۶۳ و ۳۶۶ و روضات الجنات صص ۲۸۷ و تاریخ مفول صص ۵۰۵ و فرهنگ فارسی معین بخش اعلام و ریحانة الادب ج ۲ شود.

رضی. [رَضَا] (اِخ) رضی اصفهانی. سامی

۱ - ترکیب مقلوب و اصل آن علی موسی الرضا است.

۲ - این معانی در متنهی الارب و ناظم الاطباء در ذیل «رضی» آمده است.

گوید: آقا رضی از مردم اصفهان بود و برای گردش و سیاحت به هندوستان سفر کرد و در بازگشت به سال ۱۰۲۲ ه.ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

در فراق تو خیالی است تن بی جانم
که چو فانوس به تحریک نفس می‌گردد.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
صاحب صحیح گلشن ابیات زیر را از او آورده است:

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است
که سرخ‌رویی گل از طیانتی پاد است.

نخواهم زیست چندانی که باز آرد پیامش را
وصیت‌نامه‌ای بر بال مرغ نامه بریستم.

(از ص ۱۷۸).

آذر نیز سه بیت زیر را از وی درج کرده است:
از خدا قرب خود آن روز که می‌خواست رقیب
کاش آزادی ما نیز تمنا می‌کرد.

بجان آید دلم از ناصوری
نصیب جان دوری باد دوری.

شد زین دو سه روزه رنجش تو
از ما دل روزگار خالی.

(از آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۸۱). رجوع
به فرهنگ سخنوران و تذکره حسینی

ص ۱۳۴ و ۱۳۳ و صحیح گلشن ص ۱۷۸ و
ریحانة الادب ج ۱ صص ۲۴-۲۵ و سرو آزاد
ص ۳۱ شود.

رضی. [ز] [ا]خ (امیر...) لقب امیر نوح‌بن منصور بن نوح سامانی است که نویسندگان به وی داده‌اند. (یادداشت مؤلف) (تاریخ بهقی ادیب حاشیه ص ۲۰۴). رجوع به نوح‌بن منصور... شود.

رضی. [ز] [ا]خ (رضی خراسانی، میرزا رضی فرزند شیعیای خراسانی، از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. اشعار زیر از اوست:

به مجلس آمدی خون در دل مینا به جوش آمد
قدح برکف گرفتی نشسته صهبا به جوش آمد

که امروز از نگارین بیکران گلچین گلشن شد
که گل درغنجه همچون باده در مینا به جوش آمد.

(از صحیح گلشن ص ۱۷۸).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تذکره نصرآبادی صص ۸۰-۸۱ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [ز] [ا]خ (رضی سمرقندی، امیر رضی‌الدین علی برادر دولتشاه سمرقندی، از گویندگان قرن نهم هجری قمری و معاصر بابر شاه بود. به پارسی و ترکی از وی اشعاری باقی است. از آن جمله است:

با خیالش سرعتی در منظر جان خلوت است
نیست جز جان محرمی آن نیز بر در پاش گو.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

و رجوع به تذکره الشعراء دولتشاه چ لیدن

صص ۴۵۵-۴۵۶ و ریاض الجنة روضه ۵
قسم ۲ ص ۸۲۹ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [ز] [ا]خ سیدرضی. محمدبن ابی‌احمد حسین طاهرین موسی‌بن محمدبن موسی‌بن ابراهیم مجاب‌بن امام موسی‌بن جعفر صادق (ع)، مکتبی به ابوالحسن و ملقب به رضی و معروف به سیدرضی و ذوالحسین و شریف و شریف رضی، از بزرگان علمای شیعه برادر سیدمرتضی علم‌الهدی و در علم و اخلاق و تقوی بی‌نظیر بود. ابن‌خلکان و ثعالبی وی را به فضل و فضیلت ستوده‌اند. از مناعت نفس او همین بس که صله‌های بیشمار پادشاهان آل‌بویه را نپذیرفت و وقتی که همه قرآن را در دوره تحصیل حفظ کرد استادش شیخ ابواسحاق طبری فقیه مالکی یک خانه بدو بخشید از قبول آن نیز سرپا زد وی از دمسالگی به شعر گفتن پرداخت و اشعار زیر حاکی از علو همت و عزت نفس اوست:

اشتر العز بما بیع فما العز یقال
بالقصار الصفر و البیض او السمر العوانی

لیس بالمعینون عقلاً مشتری عزّ بعال
انما یدخر المال لحاجات الرجال

والقی من جعل الاموال ائمان المعالی.
سیدرضی نحو را در کمتر از ده‌سالگی از ابن‌السرافی نحوی فراگرفت. او را تألیفات

عدیده‌ای است که از آن جمله است: ۱-

اخبار قضاة بغداد. ۲- انتخاب یا منتخب شعر ابن‌الحجاج. ۳- انشراح‌الصدر در منتخبات اشعار. ۴- تعلیق‌الایضاح که حاشیه‌ای بر ایضاح ابوعلی فارسی است. ۵- تعلیق خلاف

الفقه. ۶- تفسیر القرآن. ۷- تلخیص‌البیان عن مجازات‌القرآن. ۸- حقایق‌التنزیل یا

متشابه‌القرآن یا معانی‌القرآن که برخی آن را همان تفسیر القرآن فقرة ۶ دانند. ۹- دیوان

شعر، که در مصر و بیروت و بمبئی چاپ شده است. ۱۰- الرسائل، یا مادام بینه و بین ابی اسحاق الصابی در سه مجلد. ۱۱- الزیادات

فی شعر ابی‌تمام. ۱۲- مجازات‌الحديث، یا مجازات‌الانثار یا مجازات‌النویة. ۱۳-

مجازات‌القرآن یا تلخیص‌البیان. ۱۴-

نهج‌البلاغه، که نسبت تألیف آن به برادر سیدرضی (سیدمرتضی) اشتباه است. چه

علاوه بر ذکر علمای فریقین خود سید نیز در مجازات‌النویة و حقایق‌التأویل بدان تصریح کرده است و اینکه برخی از علمای سنت

پارهای از کلام نهج‌البلاغه را از علمای شیعه و برخی از خود سیدرضی می‌دانند بدون دلیل

و مغرضانه و ناصواب است. چه، اولاً: نجاشی

متوفای ۴۵۰ ه.ق. و معاصر سید، در رجال خود صریحاً تألیف آن را به سیدرضی نسبت

داده. ثانیاً: عدالت و تقوا و امانت سید مانع از

نسبت کذب به حضرت علی است. ثالثاً: قسمتی از مطالب این کتاب در کتاب کافی کلینی که سی سال پیش از ولادت سیدرضی وفات نمود منقول است. رابعاً: بعضی از مطالب آن در کتاب ارشاد مفید که استاد خود سیدرضی است آمده. خامساً: ابن‌ابی‌الحدید پس از نقد و بحث مفصل گفته است همه آن از حضرت علی (ع) است حتی خطبه شقشقیه.

چه مدت درازای پیش از تولد سید که پدرش نیز وجود نداشته در کتب بعضی از علمای

فریقین مندرج می‌باشد. ولادت سید در سال ۳۵۹ ه.ق. و مرگ او روز یکشنبه ششم محرم

یا صفر ۴۰۶ ه.ق. و بقول بعضی ۴۰۴ ه.ق. در بغداد اتفاق افتاد و جنازه‌اش را در خانه

خود در محله کرخ بغداد به خاک سپردند. ولی برادرش سیدمرتضی تاب دیدن جنازه برادر

را نیاورد و به کاسطین رفت و وزیر اعظم فخرالملک و سایر وزراء در تشییع و تدفین او

شرکت کردند. (از ریحانة الادب ج ۲). رجوع

به فرهنگ اعلام دکتر معین و حیب السیر ج سنگی تهران ج ۱ ص ۳۰۷ و اعلام زرکلی و

الاعلام المتجدد شود.

رضی. [ز] [ا]خ (رضی شاطبی یا رضی انصاری یا رضی‌الدین شاطبی. محمدبن علی‌بن یوسف انصاری شاطبی نحوی لغوی،

ملقب به رضی‌الدین و معروف به رضی و مکتبی به ابوعبدالله، در فن لغت امام عصر خود

بود و در قاهره بر دیگران تقدم داشت و حاشیه‌ای بر صحاح جوهری نوشت و آن را

تکمیل کرد و در سال ۶۸۶ ه.ق. در قاهره درگذشت. ابوحیان در مرثیه او گفته است:

راح الرضی الی روح و ریحان
فلیهنه ان غدا جاراً لرضوان

وافی الجنان فوافاهما مزخرقة
بحقها الاهل عن حور و ولدان.

او غیر از شاطبی قاری است. (از ریحانة الادب ج ۲). رجوع به شاطبی (محمدبن علی‌بن یوسف) و روضات الجنات ص ۲۸۷ و

ماده «رضی‌الدین محمدبن علی...» در حیب السیر ج سنگی تهران ج ۲ ص ۴۵ شود.

رضی. [ز] [ا]خ (رضی شیرازی. حاجی میرزا سیدرضی پسر حاجی میرزا علی فخر،

از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری، تا ۱۲۷۸ ه.ق. زنده بود. در علوم عربی و ادبی و

خط ویژه خط نستعلیق سرآمد همگان بود. در سال ۱۲۷۸. از شیراز به تهران رفت و در

وزارت خارجه به کار پرداخت و از درستی‌کاری به مناصب رسید. گاهی تفتن را

شعر می‌گفت از آن جمله است:

از لاله‌رخ‌چی باده ستان در لب کشتی
دریاب بهشت چمن و کوثر و طوبی

از قد و لب نوش لیبی حورسرتشی
من قدر وصال تو شناسم پس ازین هجر
چون دوزخی را که بیخشد بهشتی
قلبی است زراندود جهان تا فربشی
یا جلوه گراز کسوت زیبا شده زشتی
بر باد مکن تکیه که این بالش زردوز
روزی دو بدل سازدش ایام به خشتی.

(از فارسانماة ناصری ج ۲ ص ۱۱۵).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مرآة الفصاحة شود.

رضی. [ز] [ا]خ) رضی شیرازی. سیدمرتضی شیرازی، از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود از سادات شریف شیراز و در زمان وزارت میرزا معین الدوله محمد قاضی القضاة شیراز بود. تکیه زیبایی بر سر مزار شاه شجاع ساخته بود و در آنجا با اهل دل به صحبت می پرداخت. او رضی تخلص داشت. اینک چند بیت از آثار او:

هر چه ما بیداد می پنداشتیم آن داد بود
خصمی افلاک با ما سیلی استاد بود.

زبان تا در دهان دارم حدیث اوست می گویم
چو مرغ دوست تادم می زدم یا دوست می گویم.

می دهم جان به رهت مرتبه فقر و فئاست
چه کنم گرد سرت عالم درویشی هست.

آن غلط فهم این گمان دارد که از من برده دل
من فراغت دارم و او ناز ضایع می کند.

(از تذکرة نصرآبادی ص ۱۷۸).

رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و فرهنگ سخنوران و صبح گلشن ص ۱۷۹ و مرآة الفصاحة حرف الراء و سفینه خوشگو حرف «ر» و نگارستان سخن ص ۳۲ شود.

رضی. [ز] [ا]خ) رضی صفانی. رضی الدین حسن بن محمد بن حسن... صفانی. رجوع به رضی الدین (حسن بن...) شود.

رضی. [ز] [ا]خ) رضی قزوینی. آقا رضی قزوینی از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. مردی وارسته و آراسته بود و سخن نغزش دلخستگان را آرامش می بخشید. از همه علوم بهره داشت و شاگردانی زیاد از خدمتش کسب فیض می کردند. اشعار زیر از اوست:

ز نعمت حق نعمت عمده دان نه خوان رنگین را
نمک شناسا گر شناسی از هم تلخ و شیرین را.

گوشه گیری است که سرمایه جمعیها است
یک تن از غیر چو عزلت بگزیند تهافت.

عهد او چون جناتک بستن بود
مطلب از بستنش شکستن بود.

ریزش احسان دونان آب کشت کس میاد
مدح احسان لثیمان سرنوشت کس میاد.

سبکروت بود چون عمر غفلت هست سنگین تر
شب کوتاه سازد خواب را در دیده شیرین تر.

اکسیر عمر ناقص ما شد غم و ملال

کرداز برای ما نفسی را هزار سال.

(از تذکرة نصرآبادی صص ۱۷۲-۱۷۳).

رجوع به فرهنگ سخنوران و سفینه خوشگو حرف «ر» شود.

رضی. [ز] [ا]خ) رضی قمی. آقا رضا رضی فرزند میرمحمد مؤمن از اولاد میر مکی که سیدی عالیشان بود از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. بعضی از این خانواده، شیخ الاسلام قم بوده اند. بیت زیر از اوست:
هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی است
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد.

(از تذکرة نصرآبادی ج ۱ ص ۱۱۵).

صاحب صبح گلشن ابیاتی چند از او نقل کرده که از آنجمله است:

شوری نه چنان گرفت ما را
کز دست توان گرفت ما را

هر گه به تو عرض حال کردیم
در حال زبان گرفت ما را

درد دل ما نمی کنی گوش

درد دل از آن گرفت ما را.

رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [ز] [ا]خ) رضی لایه یا شیخ رضی، علی بن سعید بن عبدالجلیل غزنوی جوینی. از اکابر عرفا و صوفیه و از مریدان شیخ نجم الدین کبری و عموزاده یا نوه حکیم سنایی و یا نتیجه خود حکیم سنایی بود که

جدش عبدالجلیل پسر وی بوده است و به هر حال لایه در کثرت مجاهده و ریاضت و ترک دنیا او حد عرفا بود و مسافرها کرد و به فیض حضور اکابر مشایخ طریقت نایل گردید و از دست صد و بیست و چهار یا شصت و چهار تن از ایشان خرقه پوشید و به نوشته خزینة الاصفیاء در هندوستان به صحبت ابوالرضای هندی نایل گشت و شانه محاسن مبارک حضرت رسالت (ص) را که برای او نزد وی امانت بود گرفت (والهدهة علیه) و از اشعار لایه است:

هم جان به هزار دل گرفتار تو هست
هم دل به هزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار

هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

عشق ارچه بسی خون جگرها دهدت
می خور جو صدف که هم گهرها دهدت

هر چند که بار عشق باری است عظیم
چون شاخ بکش بار که برها دهدت.

لایه در سال ۶۴۲ ه. ق. یا (۶۴۳) در غزنه درگذشت و مابین روضه سلطان محمود غزنوی به خاک سپرده شد. بنا بر قول اول

(سیدا کرم علی بن سعید = ۶۴۲) و بنا بر دومی (شاهباز هوای عالم قدس = ۶۴۳) ماده تاریخ

اوست. (از ریحانة الادب ج ۲). رجوع به

حبیب السراج خیام ج ۲ جزء ۳ صص ۳۳۶-۳۳۷ و فحاحات الانس صص ۳۹۱-۳۸۹ و مجالس النفاس ص ۳۱۹ (ماده رضی الدین علی لایه) و تاریخ گزیده ص ۷۹۱ و ۷۸۹ و فرهنگ سخنوران و ریاض العارفین ص ۷۹، ۷۸ و ریاض السیاحة ص ۲۰۶، ۲۰۷ و تذکرة الشعراء ص ۲۲۲، ۲۲۱ و صبح گلشن ص ۱۷۸ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و هفت اقلیم نسخه خطی کتابخانه سپهسالار ص ۲۳۵ و ریاض الجنة روضه ۴ ص ۲۶۱، ۲۶۰ شود.

رضی. [ز] [ا]خ) رضی لاهیجی. آقا رضا فرزند جمال الدین احمد، از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از مشاهیر لاهیجان بود. مردی وارسته و مدبر بود و کسی را از خود نرنجاند و مدتی از شهر خود بیرون آمد و روزگار چنانکه رسم اوست با وی سر ناسازگاری داشت گاهی شعر می گفت. از آن جمله است:

ز فیض صدمه دارم جو شمع از جان گذارها
دم گرمی که با خورشید دارد تیغ بازها

رعونت منغل از جلوه قد دل آرایت

خجل در پیش شمشاد تو سرو از سرفرازها.

ز چشم تر نشان دل طلب گریشتی داری
که نقش پای کس جز در ره نناک تشنید.

(از تذکرة نصرآبادی صص ۱۱۸-۱۱۹).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رضی. [ز] [ا]خ) میرزا رضی. محمد رضی الدین بن محمد شفیق. ریاضی دان قرن ۱۱ ه. ق. و معاصر شاه عباس دوم صفوی است. از آثار او کتابی است به اسم ربیع المنجمین فی شرح الشائین که در آن سی فصل نصیر الدین طوسی را شرح کرده و نکاتی تاریخی بدان افزوده است. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رضی. [ر] [ص] [ع] (ص) رجل رضی؛ مرد خوش پسندیده. (منتهی الارب).

رضی. [ر] [ص] [ع] (مص) خشنود شدن. (مصادر اللغة روزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جبرجانی ج دبیرسیاتی ص ۵۲) (از اقرب الموارد). خشنود گردیدن.

— رضی الله عنه (عنها)؛ که خدای از آن مرد (یا از آن زن) خشنود باد. که خشنود باد خدای از وی. سنیان پس از نام خلفای راشدین و صحابه کرام می آرند. شیعیان بجای آن علیه السلام گویند، چه آنان جانشین پیغمبر را معصوم دانند و نیازی به این دعا نمی بینند ولی سنیان عصمت را شرط خلافت نمی دانند. از اینرو پس از نام خلفا این دعا را ذکر کنند. (یادداشت مؤلف): امیر رضی الله عنه سپهسالار علی را مثال داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۸). ثقات امیر رضی الله عنه

گفتند روی ندارد فرستادن. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۰۴). چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد او را با چند تن از متقدمان او فروگرفتند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۲۰۴). و بعد از آن علی بن حسین قانونی بر این جمله بیست در عهد المعتدر بالله رضی الله عنه. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۷۱). سبب آنکه رکن‌الدوله رضی الله عنه که پدر آن کسی است که متوطنان و ساکنان بلاد از امام و عباد را به حسن سیرت و... محافظت نمود. (ترجمه تاریخ قم ص ۷). در کشف الغمه مطور است که آن زره را علی مرتضی... به عثمان ذوالنورین رضی الله عنه فروخت. (حبیب‌السر ج ۱ ص ۳۳۳). و ایضا در کشف الغمه مطور است که... خیرالانام... از علی مرتضی رضی الله عنه پرسید که چرا با قوم در امر فرار اتفاق اختیار نکردی... (حبیب‌السر ج ۱ ص ۳ ص ۳۴۵).

رضی الله عنهم؛ که خشود یاد خدای از آنان. (یادداشت مؤلف)؛ از علی مرتضی... منقول است که گفت که در آن روز هولناک من و ابودجانة و سعد بن ابی وقاص رضی الله عنهم هر یک در طرفی به منع و دفع طایفه‌ای از مشرکان مشغول بودیم. (حبیب‌السر ج ۱ ص ۱ جزء ۳ ص ۲۴۶). در بعضی روایت آمده است که توبی پرسید که چنین شنیده‌ام که روز احد بغیر از علی مرتضی و ابودجانة و سهل بن حنیف رضی الله عنهم در خدمت حضرت هیچکس نمانده بود. (حبیب‌السر ج ۱ ص ۳ ص ۳۴۶).

رضی الله عنهم؛ خدای خشود یاد از آن دو. (یادداشت مؤلف)؛ ولایت عراق و پارس و جمله به عبدالله بن عباس رضی الله عنهما سپرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۷).

رضی [رَضَنُ] بقضاء الله و تلیماً لامره؛ هنگام رسیدن بلا یا مصیبت گویند. (یادداشت مؤلف).

||پسندیدن. (مصادر اللغة زوزنی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ج ۱ ص ۵۲) (از اقرب الموارد) ۱. ||پسندیده و خوش بودن معیشت کسی: رَضِيْتُ. معيشة (مجهولاً) و لايقال رَضِيْتُ.

رضی. [رَضَنُ] (ع مص) رضی. مصدر به معنی رضی. (منتهی الارب). رجوع به رضی شود.

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان غار بخش ری شهرستان تهران. سکنه آن ۲۰۸ تن. آب آن از قنات و رودخانه کرج. محصول عمده آنجا غلات و چغندرقد و صیفی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بخش شهرستان نهاوند. سکنه آن ۳۴۰ تن. آب آن از رودخانه گاماسیاب. محصول عمده آنجا غلات و توتون و کتیرا و چغندر و لبنیات است. راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان قهاب صرصر بخش صیدآباد شهرستان دامغان. سکنه آن ۳۲۰ تن. محصول عمده آنجا غلات و پسته و انگور و پنبه و حبوب و صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. آب آن از قنات و راه آن فرعی است. مزرعه قاسم‌آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنه آن ۲۲۸ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و چغندرقد است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان ساوه. سکنه آن ۳۳۴ تن. آب آن از قنات است و محصول عمده آنجا غلات و چغندرقد و سیب‌زمینی و صیفی و میوه و صنایع دستی زنان آنجا جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان بخش شهریار شهرستان تهران. سکنه آن ۶۵۳ تن. آب آن از قنات و رود کرج است. محصول عمده آنجا غلات و صیفی و میوه و بنشن و چغندرقد است. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان بهنام بخش ورامین شهرستان تهران. سکنه آن ۲۰۳ تن. محصول عمده آنجا غلات و صیفی و چغندرقد. راه آن ماشین‌رو است. آب آن از قنات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۲۸۲ تن. آب آن از چاه. محصول عمده آنجا غلات و حبوب. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رضی آباد. [رَضَ] (لخ) دهی از دهستان حسنوند بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات. آب آن از سراب زز است. ساکنان از طایفه حسنوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رضی آرتیمانی. [رَضَ] (لخ) رضی آرتیمانی. رجوع به رضی (میرزا رضی پدر میرزا ابراهیم...) شود.

رضیان. [رَضَ] (ع) تشبیه رضا در معنی خشودی. که با «واو» رضوان نیز آرند. (از

من اللغة). تشبیه رضا. (منتهی الارب). و رجوع به رضا و رضوان شود.

رضی استرآبادی. [رَضَ] (لخ) یا رضی. رجوع به رضی (امام رضی‌الدین محمد...) شود.

رضی الدوله. [رَضَ] (لخ) ابوبکر الاشعری. رجوع به ابوبکر الاشعری و لباب الاباب ج ۲ ص ۵۳ شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) (ع مرکب) پسندیده دین. (فرهنگ فارسی معین).

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) ابراهیم بن سلیمان حموی. رجوع به ابراهیم (بن سلیمان...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) لقب ابراهیم بن مسعود بن محمود غزنوی است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابراهیم غزنوی شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) ابوالقاسم بن حسین بکری. رجوع به ابوالقاسم (بن حسین...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) رضی‌الدین اربلی. یونس بن محمد بن منعم. رجوع به یونس (بن محمد...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) رضی‌الدین استرآبادی. رجوع به رضی (امام رضی‌الدین محمد...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) رضی‌الدین بابا قزوی. ملک رضی‌الدین بابا از گویندگان قرن هفتم هجری قمری بود. وی در زمان اباق‌خان چند گاه حاکم دیاربکر بود و چون از آن منصب معزول شد و جلال‌الدین نامی که به علت ظهیریت اتهام داشت قائم‌مقام او گشت این رباعی نظم نمود و نزد خواجه شمس‌الدین محمد صاحب دیوان فرستاد:

شاهای سندی کشورت از همجو منی دادی به مخشی نه مردی نه زنی
زین کار چون آفتاب روشن گردید
پیش تو چه دف زنی چه شمشیر زنی.
(از حبیب‌السر ج ۱ ص ۳ ص ۱۱۷).

رجوع به فرهنگ سخنوران و تاریخ گزیده ص ۸۲۰، ۸۱۹ و ۸۴۴ و سفینه خوشگو حرف «ر» و الذریعة ج ۹ بخش ۲ و مجالس النفائس ص ۲۲۸ شود.

رضی‌الدین. [رَضَ] (لخ) رضی‌الدین بن عبدالرحمان بن احمد هیتی سعدی. فاضل مصری از بنی‌سعد (وفات: مکه ۱۰۴۱ هـ. ق. / ۱۶۳۱ م). نسبت وی به محله ابوالهتیم [مصر] است. وی متصوف بود و

۱- در اقرب الموارد هر دو معنی به صورت یک معنی آمده است.

عده‌ای از کتب را مختصر کرد و رساله‌ای در ترجمه شیخ اکبر بنام «شذرة ذهب» دارد. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به اعلام زرکلی چ جدید ج ۳ شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی‌الدین بن علاء صدرالحمید تاج‌الدین محمد بن محمد بن محمد سرخسی حنفی. او راست: محیط رضوی. او سه محیط دارد: ۱- ده جلد [کبری]. ۲- چهار جلد [وسطی]. ۳- دو جلد [صغری]. وفات وی به سال ۶۷۱ ه. ق. بود. (از یادداشت مؤلف).

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی‌الدین بن یوسف مقدسی. او راست: تعلیقه بر تفسیر ابوالعمود تا قریب نصف آن. (یادداشت مؤلف).

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی‌الدین چغانی یا رضی‌الدین صفانی یا رضی‌الدین صاغانی، حسن بن محمد بن حسن بن حیدر بن علی عمری حنفی. لغوی نحوی صفانی، مکتبی به ابوالفضایل. از مردم چغانیان ماوراءالنهر است. وی در لاهور به سال ۵۷۷ ه. ق. متولد شد و در غزنه نشأت یافت سپس به بغداد آمد و پس از تکمیل معلومات به هند و یمن رفت و سپس به بغداد بازگشت و در آنجا به سال ۶۵۰ ه. ق. درگذشت. رضی‌الدین از مشاهیر ائمه لغت و نحو بشمار می‌رود. سلسله نسب وی به عمر بن خطاب میرسد. ریاست تدریس عربی و لغت در قرن ششم هجری قمری بر وی مسلم بود. او در بغداد از نظام مرعینانی حدیث شنید. وی به یارانش میگفت: کتاب «غریب» ابو عبید قاسم بن سلام را از برکنید چه هرکسی آن را حفظ کند هزار دینار مالک شود. من حفظ کردم و هزار دینار مالک شدم و به یکی از دوستانم توصیه کردم حفظ کرد او نیز هزار دینار مالک شد. او را مصنفات بسیاری است از آن جمله است: ۱- کتاب مجمع البحرین، در لغت عرب، در دو جلد. ۲- تکملة صحاح جوهری در ۶ مجلد. ۳- کتاب العباب، در لغت، که آن را با مجمع البحرین برای ابن علقمی وزیر مستعصم تصنیف نموده و صاحب تجارب السلف آن را ذکر کرده است. رضی‌الدین العباب را تا فصل اول نوشت و آن را به اتمام نرسانید. ۴- کتاب النوادر فی اللغات. ۵- کتاب افعال. ۶- کتاب فعالان. ۷- کتاب الاضداد. ۸- کتاب الاسماء. ۹- کتاب العادات. ۱۰- کتاب الاسد. ۱۱- کتاب المشارق الانوار فی الحدیث. ۱۲- شرح البخاری. ۱۳- در الصحابة فی وفيات الصحابة. ۱۴- کتاب العروض و چند کتاب دیگر. او شعر نیز میگفت و نمونه‌ای از اشعارش در معجم الادب آمده

است. (از نامه دانشوران ج ۵ ص ۵۳ و اعلام زرکلی). رجوع به روضات الجنات ص ۲۲۲، ۲۸۷ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۱۷۴ شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی‌الدین خوارزمی. او راست: دره التوء فی شرح خطبة الضوء. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ حاشیه ص ۳۷۳ شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی‌الدین خوانساری. محمد بن آقا حسین خوانساری برادر کهنر آقا جمال خوانساری متوفای ۱۱۲۵ ه. ق. که پیش از او در جوانی درگذشت و هر دو برادر مسمی به محمد بوده‌اند. از تألیفات او کتاب المائدة السماویة است در اطعمه و اشره که برای شاه سلیمان صفوی به زبان فارسی نوشت. سال وفات او بدست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) لقب سلیمان بن مظفر جلیلی. (یادداشت مؤلف). رجوع به سلیمان (بن مظفر) شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی، شیخ رضی علی لالای غزنوی. رجوع به رضی (لالا...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) رضی‌الدین طالقانی قزوینی. احمد بن اسماعیل بن یوسف بن محمد بن عباس قزوینی طالقانی، مکتبی به ابوالخیر. فقیه و واعظ شافعی متولد ۵۱۲ ه. ق. و متوفای ۵۹۰ ه. ق. وی مدتی پیش از سنه ۵۸۰ ه. ق. مدرس مدرسه نظامیه بوده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به شدالزار ص ۳۴۷ و ۳۴۸ و ۳۵۱ و نامه دانشوران ج ۵ ص ۷۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۵۹ و روضات الجنات ص ۶۵۰ و احمد (ابن اسماعیل...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) علی بن یوسف بن علی بن مظفر حلّی. برادر علامه حلّی (متوفای ۶۲۷ ه. ق.) عالمی است فاضل که در طرق اجازات مذکور و فضل او مشهور بود. برادرزاده اش فخرالمحققین و خواهرزاده اش سید عمیدالدین بن عبدالمطلب از او روایت کرده‌اند. او نیز از برادر خود و همچنین خال خود محقق حلّی روایت دارد. از تألیفات اوست: کتاب العدد القویة لدفع سخافة الیومیة، و یا العدد القویة فی وظائف الاوقات المعیة، و الادعیة و الاعمال الشریفة و آن کتابی است در اعمال ایام ماه و سعد و نحس آنها. سال مرگش بدست نیامد. (از ریحانة الادب ج ۲).

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) محمد بن حسن استرآبادی. رجوع به رضی (امام رضی‌الدین محمد بن حسن...) شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ)

محمد بن محمد شافع مؤلف کتاب «مطلع» به زبان فارسی در علم عروض و قافیه و بدیع و معانی و بیان که خود مستوفی دربار شاه عباس ثانی (۱۰۷۷-۱۰۵۲ ه. ق.) بوده است. رجوع به فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۴۵۰ و ۴۵۱ شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) یا رضی‌الدین نیشابوری. استاد الاثمة، دانشمند و شاعر نیمه دوم قرن ۶ (وفات ۵۹۸ ه. ق.). عوفی او را در فقه و خلاف صاحب اطلاع و اثر دانسته و گفته است که هرگاه از اشتغال به این گونه مطالب خسته می‌شد قصیده‌ای نظم میکرد و شعری می‌پرداخت. نام ممدوحان وی در دیوان او جلال‌الدین قلیچ طمغناج خان ابراهیم بن حسین و پسرش قلیچ ارسلان خان عثمان است که هر دو از سلاطین آل آفراسیاب بوده‌اند. گویا رضی‌الدین تنها اوایل سلطنت قلیچ ارسلان را که مصادف با حدود سال ۵۹۷ یا ۵۹۸ ه. ق. بوده درک کرد و عمر او از این غایت تجاوز نکرده. غیر از دیوان اشعار کتابی بنام «مکارم الاخلاق» به پارسی بدو نسبت داده‌اند. در اشعار وی تازگی و وجه امتیاز خاصی ملاحظه نمی‌شود با این همه استادی و مهارتش در سخن از کلام او آشکار است وی شعر عربی هم میگفت. (از فرهنگ فارسی معین (از تاریخ ادبیات ذکر صفا ج ۲ ص ۵۰ و ۸۴۹). از اشعار اوست:

چه مایه رنج کشیدم ز بار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار
هزار محنت و درد و بلا و نامش عشق
هزار گونه بلا و جفا و نامش یار.

رجوع به مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۳۱ و ۲۳۲ و فرهنگ سخنوران و ریحانة الادب ج ۲ و آتشکده آذر چ شهیدی ص ۱۴۳، ۱۴۱ و ریاض العارفین ص ۷۸ و ۱۹۵ و ۱۹۴ و صبح گلشن ص ۱۷۸، ۱۷۹ و قاموس الاعلام ترکی و لباب الالباب ج ۱ ص ۲۲۹، ۲۲۸ و الذریعة ج ۹ بخش ۱ و چهار مقاله ص ۱۸۸ و ۱۸۹ و سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۴۳ و ج ۳ ص ۵ و فهرست المعجم و روضات الجنات ص ۵۹۱ و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۲۱ و ۲۲ شود.

رضی‌الدین. [رَضَى یُذِی] (بخ) یوسف بن حیدر بن حسن رهبی، مکتبی به ابوالحجاج طیب، شاگرد ابراهیم سامری است. وی از شرح فضول ابن الطیب و مختصر ابن‌زبای صادق تهذیبی ترتیب داده است. (یادداشت مؤلف). رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۶۳ و ۲۶۴ و ۲۶۵ و ج ۲ ص ۲۰۳ شود.

رضی‌الدین بابا. [رَضَى یُذِی] (بخ) (بخ) مسلک رضی‌الدین بابا. رجوع به رضی‌الدین (رضی‌الدین بابا قزوینی...) شود.

رضی الدین چغانی، [زِ ضی یُد دی نِ چ] [لِخ] رضی الدین صفانی یا صاغانی، حسن بن محمد بن حیدر... صفانی. رجوع به رضی الدین (حسن بن محمد...) شود.

رضی الدین خوانساری، [زِ ضی یُد دی نِ خوا / خا] [لِخ] محمد بن آقا حسین خوانساری. رجوع به رضی الدین (محمد بن آقا حسین...) شود.

رضی الدین شاطبی، [زِ ضی یُد دی نِ ط] [لِخ] یا رضی شاطبی. رجوع به رضی (رضی شاطبی محمد بن علی...) شود.

رضی الدین طالقانی، [زِ ضی یُد دی نِ ل] [لِخ] احمد بن اسماعیل بن یوسف قزوینی طالقانی. رجوع به احمد بن اسماعیل... شود.

رضی الدین لالا، [زِ ضی یُد دی نِ ل] [لِخ] یا رضی لالا. رجوع به رضی (علی بن سعید...) شود.

رضی الدین نیشابوری، [زِ ضی یُد دی دی نِ ن] [لِخ] استادالائمة. رجوع به رضی الدین (استادالائمة...) شود.

رضی الملک، [زِ ضی یُل مُ] [لِخ] از اهالی ترمذ و برادر عمده الملک است و در دوره چنگیز در حدود سال ۵۶۱۰ ه. ق. که به غزنین مستولی شد مردم غزنه با کشتن صلاح الدین او را به سلطنت غزنین منصوب کردند. رضی الدین پس از تصرف غزنین میخواست تا به ماوراءالنهر رود و با استفاده از هرج و مرج خلیج و ترکمانان آنجا را به تصرف درآورد و بعد به هندوستان مسط گردد ولی ترکمانان و خلیج او را شکست دادند و به قتل رساندند. رجوع به تاریخ مغول ص ۶۰ و جهانگشای جوبنی ج ۲ ص ۱۹۴ و ۱۹۵ شود.

رضی امیرالمؤمنین، [زِ ی اُرُل مُء م] [لِخ] نظام الملک. (فرهنگ فارسی معین). لقب خواجه بزرگ ابوعلی حسن به علی بن اسحاق نظام الملک از طرف مقتدی بالله خلیفه عباسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابوعلی (حسن بن علی...) و نظام الملک و حبیب السیر ج ۲ ص ۴۶۵، ۴۹۶ شود.

رضی انصاری، [زِ ی ا] [لِخ] یا رضی شاطبی. رجوع به رضی (رضی شاطبی...) شود.

رضی تبریزی، [زِ ی ت] [لِخ] رجوع به رضی (میرزا رضا خلف میرزا محمد شفیع...) شود.

رضی چغانی، [زِ ی چ] [لِخ] یا رضی الدین چغانی یا صفانی یا صاغانی. رجوع به رضی الدین (حسن بن محمد بن حیدر...) شود.

رضی صیح، [زِ ی ص] [لِخ] سفال خرماشکته و

ریزه شده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). **رضی خراسانی**، [زِ ی خ] [لِخ] میرزا رضی فرزند شفیعا. رجوع به رضی (رضی خراسانی میرزا...) شود.

رضید، [زِ ی ع] [لِخ] متاع رضید؛ رخت برهم نهاده. (منتهی الارب).

رضی سمرقندی، [زِ ی س م ق] [لِخ] امیر رضی الدین علی، برادر دولتشاه سمرقندی. رجوع به رضی (امیر رضی الدین...) شود.

رضی شیرازی، [زِ ی ش] [لِخ] حاج میرزا سیدرضی پسر حاجی میرزا علی فخر. رجوع به رضی (حاج میرزا سیدرضی...) شود.

رضی شیرازی، [زِ ی ش] [لِخ] سیدمرتضی رضی شیرازی. رجوع به رضی (سیدمرتضی...) شود.

رضیضی، [زِ ی ض] [لِخ] کسوفته. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج).

رضیع، [زِ ی ع] [لِخ] طفل شیرخواره. (آندراج). راضع. شیرخوار. شیرخواره. (یادداشت مؤلف). کودک شیرخواره. ج، رُضَء. (مهدب الاسماء). شیرخوار. (غیاث اللغات). شیرخواره. (دهار) (منتهی الارب): افاضل و امانتل جهان رضيع احسان و ربیب انعام ایشان شده. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۶).

دایه جود تراگفتم که را خواهی رضيع گفت باری آزا کش نیست امید فظام.

کمال الدین اسماعیل. و هر کس را که در خدمت و مصاحبت ایشان بود از شریف تا وضع و من و رضیع همچنین. (جهانگشای جوبنی). گفت احمد را رضیع معتد

پس بیاوردم که بسپارم به جد. مولوی. فرّ جوانی گرفت طفل رضیع بهار لب زلین بازشت شکوفه شیرخوار.

میرزا نغم سدهی. || همشیر. (منتهی الارب). دو طفل که از یک دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگری را رضیع باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). برادر شیری؛ همشیره؛ یعنی برادر یا خواهر از شیر. (یادداشت مؤلف). برادر شیرخواره. (دهار). برادر همشیر. (فرهنگ فارسی معین). || بخیل و نا کس. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضیعه، [زِ ی ع] [لِخ] رضیعه. دختر شیرخواره. (مهدب الاسماء). تأنیث رضیع. ج، رضیعات و رِواض. (یادداشت مؤلف).

رضیغ، [زِ ی غ] [لِخ] شیر سنگ تاب کرده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوشت برسنگ بریان کرده. ج، رضاف. (مهدب الاسماء).

رضی قدسی، [زِ ی ق] [لِخ] رجوع به

رضی (ابوبکر...) شود. **رضی قزوینی**، [زِ ی ق] [لِخ] آقا رضی قزوینی. رجوع به رضی (آقا رضی قزوینی...) شود.

رضی قمی، [زِ ی ق] [لِخ] آقا رضا رضی، فرزند میر محمد مؤمن. رجوع به رضی (آقا رضا...) شود.

رضی لاهیجی، [زِ ی ل] [لِخ] آقا رضا، فرزند جمال الدین احمد. رجوع به رضی (آقا رضا...) شود.

رضی لغوی، [زِ ی ل غ] [لِخ] یا رضی شاطبی. رجوع به رضی (رضی شاطبی...) شود.

رضیم، [زِ ی م] [لِخ] بنای به سنگ برآورده. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضیم، [زِ ی م] [لِخ] مرغی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رضی محله، [زِ ی م ح ل] [لِخ] دهی از دهستان حومه بخش رامسر شهرستان شهوار. آب آن از رودخانه صفارود تأمین می شود. محصول عمده آنجا برنج و مرکبات و جای و ابریشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رضیه، [زِ ی ی] [لِخ] تأنیث رضی. (یادداشت مؤلف). خشنودکرده شده. (آندراج) (غیاث اللغات). پسندیده. (دهار). رجوع به رضی شود.

رضیه، [زِ ی ی] [لِخ] (سلطان رضیه) دختر شمس الدین التمش، پنجمین از سلاطین مملوک هند، ملکه از (۶۳۴ تا ۶۳۷ ه. ق). (یادداشت مؤلف). خواندمیر گوید: سلطان رضیه بواسطه اخلاق مرضیه در زمان حیات پدر در سرانجام امور ملک و مال دخل می نمود و سلطان شمس الدین با وجود اولاد ذکور منصب ولا یتمهد را به او تفویض فرموده بود... رضیه بر تخت نشست و از لباس زنان بیرون آمد و قبا پوشید و تاج بر سر نهاد و در میان خلق ظاهر گشت. در اوایل سلطنت او جمعی از بزرگان علم مخالفت برافراشتند ولی پس از چند جنگ از وی شکست خوردند و تسلیم شدند و چون باز در پی فرصت بودند رضیه آنان را به قتل رساند و وزیرش نظام الملک فراری شد و بخواری درگذشت و او وزارت را به مهدب الدین محمد وا گذار کرد. و پس از خواباندن شورشایی در سال ۶۳۷ ه. ق. لاهور را تصرف کرد و بسوی قلعه تهنده که کوتوال آن ملک التونیه بود روی آورد ولی از وی شکست خورد و التونیه او را در همان قلعه زندانی کرد و بعد به همسری خود برگزید. (از حبیب السیر ج کتابخانه خیام ج ۲ ص ۴۱۹ و ۴۲۰).

رط، [زِ ی ط] [لِخ] یا رط. موضعی است میان

فارس و اهواز. (منتهی الارب). منزلی است بین رامهرمز و ارجان، اصطخری گفته است که آن را از نواحی خوزستان نوشته‌اند. (از معجم البلدان). شگفت آور است که یاقوت (ج ۲ ص ۷۹۱) رط را اشتباهاً «رط» نوشته در حالی که از رط به خوبی اطلاع داشته و در تعریف «رط» (ج ۲ ص ۹۳۰) گوید: رودی است به نام این طایفه. (از سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمه عرفانی ذیل ص ۲۶۳). رجوع به رط شود.

رطآء. [رط] (ع ص) زن گسول. ج. رطء. (منتهی الارب). حقایق. (اقراب المواردا). زن گول و احسق، ج. رطآء. (ناظم الاطباء).

رطآءت. [رط] (ع ص) ج. رطآء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رطآء شود. **رطآء**. [ر] (ع ص) ج. رطبی. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به رطبی و رطبیء شود.

رطائط. [ر] (ع ص) ج. رطیط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. رطیط، به معنی بانگ و فریاد و گولی و مرد گول. (آندراج) [ازن گول و برای آن واحد ذکر نشده است. از اقراب المواردا].

رطاب. [ر] (ع) ج. رطیب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج. رطیب، به معنی خرمای رسیده. (آندراج). رجوع به رطیب شود. [ج رطیب. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (اقراب المواردا). رجوع به رطیب شود. [ج رطیة. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به رطیة شود. [اسپس. اسپست. یونجه: رطاب آن را به زبان قبی اسپس گویند به هر جریب در وضعه ولی سی درهم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۲). و در طبرش داخل وجاست و فائق به هر جریبی زمین ۲۵ درهم مقرر بوده است سپس رطاب در همه رستاقها بغیر از رستاق طبرش داخل وجاست و فائق به هر جریبی ۱۵ درهم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۹). رجوع به رطبه شود.

رطاب. [ر] (ع) ج. رطاب. (منتهی الارب) (آندراج). کلمه‌ای است که در دشنام و فحش به زن گویند و آن کنایه است از تری آلت وی از بیاری فجور. (ناظم الاطباء).

رطابة. [ر ب] (ع ص) تر و تازه گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء); رطابة چیزی؛ ترگشتن آن، مقابل خشک شدن و بجماز گویند: رطب لسانی بذرک. (از اقراب المواردا). رطوبت. (منتهی الارب). رجوع به رطوبت شود. [رطب گردیدن خرما. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا).

رطازات. [ر] (ع) خرافات که حکایات

شب است. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). خرافات. (از اقراب المواردا).

رطاط. [ر] (ع) ج. رطیط. (منتهی الارب) (اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). به معنی بانگ و فریاد و گولی و مرد گول. (آندراج). رجوع به رطیط شود.

رطام. [ر] (ع) (مص) بازداشت، اسم مصدر است از رطیم البعیر. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقراب المواردا). به زندان کردن. (یادداشت مؤلف).

رطانة. [ر] (ع) (مص) سخن جز به زبان عربی گفتن. (آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بجز عربی سخن گفتن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقراب المواردا) (از مصادر اللغة روزنی).

رطانة. [رط طان] (ع) شتران بسیار و با هم رفیق که صاحبانشان همراهشان باشند. (از اقراب المواردا) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

رطاب. [ر ط] (ع) (مص) گولی و حماقت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حلق. (اقراب المواردا). احسق شدن. (تاج المصادر بیهقی).

رطء. [ر ط] (ع) (مص) آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). [اریخ زدن. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). [لازم گردانیدن قوم را ناپسند؛ رطأ القوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). واداشتن قوم را به چیزی که دوست ندارد. (از اقراب المواردا).

رطء. [ر ط] (ع) ج. رطآء. (منتهی الارب) رجوع به رطآء شود.

رطیب. [ر] (ع ص) ضد خشک. (از اقراب المواردا). تر. ضد خشک. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). تر. مقابل خشک. (از لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). چیزی که از رطوبت اصلی خود تر باشد یا به خاصیت و تأثیر تر باشد. (غیاث اللغات). تر. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). ج. رطاب. (مذهب الاسماء). مقابل خشک. (فرهنگ فارسی معین). تازه. سبز. مقابل یابس. (یادداشت مؤلف).

— لسان رطب: زبان سخنگو و چرب.

دهان زهدم ارچه خشک‌خانی است
 لسان رطیب آب زندگانی است. نظامی.
 [شاخ تازه و نازک و کذلک من الریش و غیره. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). گیاه تر. عشب. کلاء ناعم. (یادداشت مؤلف). تر و تازه. (فرهنگ فارسی معین). شاخه و پر نرم و جز آن. (از اقراب المواردا); غلام رطب: کودک که به نرمی و نزاکت به

زنان مانند. (منتهی الارب) (آندراج). [یکی از امزجه نه گانه طب قدیم. (یادداشت مؤلف). [نوعی از جوهر موسوم به بنفش و آن سرخ سیر است. (یادداشت مؤلف).

رطب. [ر] (ع) (مص) سپت تر خوراندیدن سئور را. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). سپت دادن. (دهار). [سپت درودن. (تاج المصادر بیهقی). [ارطب خوراندیدن قوم را. (منتهی الارب) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء).

رطب. [ر ط] (ع) (مص) تر و خشک گفتن. (منتهی الارب). تر و خشک گفتن. صحیح و ناصحیح گفتن. (ناظم الاطباء).

رطب. [ر ط] (ع) (مص) خرمای نو. (لغت فرس اسدی) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). خرمای تر. رطبة یکی، و ج. اربطاب و این در فارسی با لفظ چیدن مستعمل است. (آندراج). خرمایی که تازه و تر باشد و هنوز خشک نشده باشد. (غیاث اللغات). خرمای تر. (منتهی الارب). خرمای تازه و نورس. رطاب. (فرهنگ فارسی معین) (از اقراب المواردا) (ناظم الاطباء). صاحب ذخیره خوارزمشاهی آرد: گرم بود در دویم و تر بود در اول و گویند حرارت وی کمتر از رطوبت وی بود و هر چه حلاوت وی زیادت حرارت وی زیادت بود و رطب معده سرد را نیکو بود و منی بیفزاید و طبع را نرم کند و رطب و خرما مفید دندان و گوشت بن دندان بود و مضر بود به حنجره و آواز و خونی که از وی حاصل شود بد باشد و زود متفنن شود و مصلح بود مولد سده و مصلح بادام و خشخاش بود که با وی بخورند و بعد از آن مغز کاهو و خیار به سرکه و اسکنجبین بخورند. (از ذخیره خوارزمشاهی). خرمای تازه است و نسبت آن به خرما مثل نسبت به میوه‌های تازه است به خشک آن. و مداومت او با بادام به غایت مسمن و محرک باه و مقوی گردد و کمر است. (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود:

من از آن آدم به خدمت تو^۴

تا برآید رطب ز کاناژم. رودکی.^۵
 همچون رطب اندام و جو روغنش سراپای

۱- در اقراب المواردا مفرد کلمه بصورت رطبة آمده است.
 ۲- در ناظم الاطباء، رطاب با سکون «باء» ضبط شده است.
 ۳- ضبط کلمه در اقراب المواردا به فتح «راء» است.
 ۴- نزل: من بدان...
 ۵- در لغت فرس اسدی به فاخری نسبت داده شده است.

همچون شبه زلفان و چو پیلتهش آلت. عسجدی.
 دلا کشیدن باید عتاب و ناز بان^۱
 ز طب نباشد بی خار و کنز بی مارا. فرا لاوی.
 ای آنکه نخوردهستی می گر بپشی زان
 سوگند خوری گویی شهد و رطب است این.
 متوجهی.
 وعده این چرخ همه باد بود
 وعده رطب کرد و فرستاد تود. ناصر خسرو.
 بر سر خرما مشو به طمع رطب
 گرت نباید که دستها بخلی. ناصر خسرو.
 علم و حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی
 تا به شاخ علم و حکمت بر طرب یا بی رطب.
 ناصر خسرو.
 بری خورد می آخر از دست کشت
 اگر نه ز مومی رطب کرد می. خاقانی.
 رطب سبز رنگ است کی سرخ گردد
 که آب مه و ماه آبی نبیند. خاقانی.
 تا نخل گرفت بوی عدلش
 کس در رطب استخوان ندیده ست. خاقانی.
 وصل تو و زحمت رقیانت
 نخلی است که خار با رطب دارد. خاقانی.
 خرد شسته را هوا مکنید
 رطب پخته را دخل مهید. خاقانی.
 نه در شاخی زدم چون دیگران دست
 که بر وی جز رطب چیزی توان بست.
 نظامی.
 معجزش خار خشک را رطب است
 رطبی خار دشمن این عجب است. نظامی.
 هر رطبی کز سر این خوان بود
 آن نه سخن پاره ای از جان بود. نظامی.
 لب بگشا تا همه شکر خورند
 ز آب دهانت رطب تر خورند. نظامی.
 چون خار رطب بود رطب خار
 عقل از چه عزیمت رطب کرد. عطار.
 رطب از شاهی و شیرینی
 سنگها می زند بر شجرش. سعدی.
 رطب را می ندانم چاشنی چیست
 همی بینم که خرما بر نخیل است. سعدی.
 رطب شیرین و دست از نخل کوتاه
 زلال اندر میان و تشنه محروم. سعدی.
 گرچه شیرین و دلکش است رطب
 نخورد طفل اگر بداند تب. اوحدی.
 فصل تاسع قدمی نه به دکان بقال
 کام خود از رطب و ارده کنجد بردار.
 بسحاق اطعمه.
 ترتیب: رطب دادن. (تاج المصادر بهیجی).
 معو؛ رطب رسیده. معوة؛ رطب نیم خشک.
 (منتهی الارب).
 - رطب آوردن؛ ثمره دادن نخل. بار دادن
 درخت خرما؛
 تن کارکن می بلرزد ز تب

مبادا که نخلش نیارد رطب. سعدی (بوستان).
 - رطب بی استخوان؛ رطبی است که نخلش
 نخلبندی نشده و مایه تر به او نرسیده باشد
 چنین رطبی هست و استخوان صحیح ندارد و
 خشک و بسی آب است. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - || خرما بی هسته. که همه گوشت باشد و
 در میانه هسته ندارد.
 - رطب نوش دادن؛ کنایه از پیاله دادن به
 ذوق تام و خوشحالی است. (از برهان) (لغت
 محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
 - امثال:
 رطب خورده منع رطب چون کند.
 || اج رطبة. (دهار) (از ناظم الاطباء). رجوع به
 رطبة شود. || گیاه تر. (دهار). || کنایه از کلام
 نیک است. (لغت محلی شوستر نسخه خطی
 کتابخانه مؤلف).
رطب. [رُطَبُ] [ع] (ل) علف سبز. گیاه سبز.
 (آندراج) (از منتهی الارب). گیاه سبز اعم از
 سبز و علف، و گروهی گفته اند آن علف سبز
 است. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
رطب. [رُطَبُ] [رُطَبُ] [ع] (ل) - منتهی الارب
 (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
 رجوع به رُطَبُ شود.
رطب افشان. [رُطَبُ] [ع] (ل) - (نصف مرکب)
 افشاندن رطب. || کنایه است از گوینده سخن
 شیرین:
 من که نقاش نیشکر قلم
 رطب افشان نخل این حرم. نظامی.
رطب اللسان. [رَبْلُ ل] [ع] (ص مرکب)
 ترزبان. (لغت محلی شوستر نسخه خطی
 کتابخانه مؤلف) (یادداشت مؤلف):
 پارم به مکه دیدی آسوده دل چو مکه
 رطب اللسان چو زمزم بر مکه آفرین گو.
 خاقانی.
 هر کس به وصف اصفهان و نواحی آن بدان
 رطب اللسان و رجیع النفس بوده. (ترجمه
 محاسن اصفهان ص ۱۲۶). به ترتیب یکی از
 بزرگان و ذکرو و تعریف بزرگی ایشان
 رطب اللسان بودند. (ترجمه محاسن اصفهان
 ص ۳۱).
 - به تنای کسی رطب اللسان شدن؛ او را به
 نیکویی ثنا گفتن. (یادداشت مؤلف).
 - رطب اللسان گردیدن، یا گشتن؛ ترزبان
 شدن. (یادداشت مؤلف): به انشاء و انشاء
 اشعاری چند عذب البیان و رطب اللسان
 گشتند. (ترجمه تاریخ بیهی ص ۴۵۵).
رطب چیدن. [رُطَبُ] [ع] (مص مرکب)
 رطب باز کردن از نخل؛ چیدن خرما تازه؛
 در آن باغ رفته رطب چیدمی
 وزو داد می هر که را دیدمی.
 نظامی (از آندراج).
رطب چین. [رُطَبُ] (نصف مرکب) آنکه
 رطب چیند. که رطب از نخل باز کند. ربانده
 رطب از نخل:
 در باغچه گل قصب چین
 گردن زده زنگی رطب چین. نظامی.
 رطب چینی که با نخلم ستیزد
 ز من جز خار هیچش بر نخیزد. نظامی.
 رطب چین درآمد ز دوشینه خواب
 دماغی پر آتش دهانی پر آب. نظامی.
رطب خوار. [رُطَبُ خَوَا] (نصف مرکب)
 آنکه رطب خورد. خوردن رطب؛
 رطب بر خوان رطب خواری نه بر خوان
 سکندر تشهلب بر آب حیوان. نظامی.
رطب ریز. [رُطَبُ] (نصف مرکب) که رطب
 ریزد. ریزنده رطب. || مجاز. گوینده سخن
 شیرین:
 چو سقراط را داد نوبت سخن
 رطب ریز شد خوشه نخل بن. نظامی.
 چون رطب ریز این درخت شدی
 نیک بادت که نیکبخت شدی. نظامی.
رطب وار. [رُطَبُ] (ص مرکب) مانند رطب.
 مثل خرما. خرما کردار. (یادداشت مؤلف):
 به فیاضی که بخشد با رطب خار
 که بی خارم نباید کس رطب وار. نظامی.
رطب و یابس. [رَبُّ ب] (ترکیب عطفی، ل)
 مرکب) تر و خشک. (یادداشت مؤلف).
 || کنایه از دو گونه سخن بی معنی و خوب
 است: لارطب و لایابس الافی کناپ مبین.
 (قرآن ۵۹/۶). (یادداشت مؤلف). کنایه از
 سخن صحیح و ناصحیح. (فرهنگ فارسی
 معین).
 - رطب و یابس بهم بافتن؛ سخن صواب و
 ناصواب را به هم آمیختن. (یادداشت مؤلف).
 - رطب و یابس گفتن یا بهم بافتن؛ بی اندیشه
 گفتن. (یادداشت مؤلف). سخنان درست و
 نادرست گفتن. (فرهنگ فارسی معین).
رطبة. [رَبُّ] [ع] (ل) رطبه. قن. برسیم.
 یونجه تر. (یادداشت مؤلف). سیست تر. ج.
 رطاب. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). سیست تر. (آندراج) (دهار).
 || (ص) تأنیث رطب: عظام رطبة. (یادداشت
 مؤلف).
 - قروح رطبة؛ ریشهای تر. (یادداشت
 مؤلف).
 || دختر نازک. (منتهی الارب) (آندراج).
 - کبد رطبة؛ جگر زنده. (منتهی الارب).
رطبة. [رُطَبُ] [ع] (ل) خرما بی تر. (دهار).
 یکی رُطَبُ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 رجوع به رطب شود.
رطبه. [رَبُّ ب] [ع] (ل) یونجه. سیست ترا

گویند چون سبز بود و جمع او رطاب بود و ابو عبید از اصمعی روایت کند که سبب ترا رطبه گویند و لبت گویند خشک آن را عرب قن گویند و بعضی گویند قن تر آن و خشک آن هر دو را گویند و اصمعی گویند: فصافص جمع ففصه است و به پارسی او را اسپست گویند. (از صیدنه ابوریحان بیرونی). ففصه است و چون خشک شود قن خوانند و علف گویند به پارسی اسپست و یا اسپست گویند. (از ذخیره خوارزمشاهی)؛ و بر جریب رطبه پنج درهم. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۸۲). رجوع به همان متن و تحفه حکیم مؤمن و مخزن الادویه ص ۲۹۰ شود.

رطبی. [رُطَب] (بخ) احمد بن سلام رطبی. یکی از اکابر شافعیه است و نیره او قاضی ابواسحاق ابراهیم بن عبدالله بن احمد و برادر زاده اش احمد بن عبدالله رطبی روایت کرده از ابوالقاسم بن بری. (منتهی الارب).
رطبی. [رُطَب] (بخ) احمد بن عبدالرحمان بن عیسی هروی، معروف به رطبی. از نویسندگان قرن سیزدهم هجری قمری بود. او راست: منحة الاصحاب لمن اراد سلوک طریق الاصفیاء و الاحباب. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رطواط. [رَط] (ع) آبی که باقی گذاشته باشند آن را شران در حوض. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رطارط. [رُزُط] (ع) فعل امر است که خود را احق نماید بی احقی. (منتهی الارب). امر است به تحامق و اصل آن با تشدید است. (از اقرب الموارد).

رطن. [رَط] (ع) سست از موی و از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رطزات. [رُطَط] (ع) همان رطازات است. (آندراج). رجوع به رطازات شود.

رطنس. [رَط] (ع) مص به باطن کف زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رطع. [رَط] (ع) مص آرمیدن بازن. (از منتهی الارب) (از آندراج).

رطع. [رَط] (ع) زکام و مانند آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رطل. [رَط] (ع) عدل. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || معرب کتر مأخوذ از لاتینی لیترا^۱. (یادداشت مؤلف). نیم من. (بحر الجواهر) (السامی فی الاسامی) (از مهذب الاسماء) (دهار). نیم من سنگ مکه و آن دوازده اوقیه است و اوقیه چهل درهم است. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی). نصف من. (مفاتیح العلوم). دوازده اوقیه. ج. آرطال. (از اقرب الموارد). نیم من و ۱۲ اوقیه و اوقیه چهل درهم است. (منتهی الارب) (از آندراج)

(از غیث اللغات). به ترکی باتمان و در فارسی من گویند و در هر نقطه رطل وزن معنی دارد. رطل بر حسب تداول اشیاء ۱۲۸ درهم است. (از شعوری ج ۲ ص ۱۰). صد و بیست و هشت درهم در واسط و بصره. (مفاتیح العلوم). در سنه این خصب صد و چهل و چهار درهم است. رطل در شهر اخیم در نان و گوشت هزار درهم است و در دیگر حوایج دویست درهم. در شهر قوص برای نان و گوشت و سیزی سیصد و پانزده درهم است و در دیگر اشیاء دویست درهم است. در اسبوط در گوشت و نان هزار و شصت درهم است و در دیگر حوایج دویست درهم. در منفلوط در نان و گوشت دویست درهم. و در دیگر چیزها صد و چهل درهم. رطل حجازی صد و بیست درهم است. رطل مصری صد و چهل و چهار درهم است. رطل بغدادی صد و سی درهم است. رطل دمشق شصت درهم است. رطل حموی شصت و شصت درهم است. رطل حلبی هفتصد و بیست درهم است. رطل حمصی هفتصد و نود و چهار درهم است. رطل لبتی او در نسخه لبتی دویست درهم است. رطل جروی سیصد و دوازده درهم است. رطل حرانی هفتصد و بیست درهم است. رطل عجلونی و رومی هزار و دویست درهم است. رطل غزازی هفتصد و بیست درهم است. رطل قدسی و خلیلی و نابلسی هشتصد درهم است و رطل کرکی نهصد درهم است. (از معالم القریه صص ۸۰ - ۸۱). وزنی معادل دوازده اوقیه که هر اوقیه ۴۰ درهم باشد؛ یعنی رطل ۴۸۰ درهم است و ایسن رطل شامی است. دز اهواز مساوی یکی از ۱۱۲ هندروت است. (یادداشت مؤلف). واحدی است برای وزن و آن برابر دوازده اوقیه. مساوی ۸۴ مثقال است. (فرهنگ فارسی معین).

— رطل بغدادی؛ واحد وزن معادل دوازده اوقیه و هشت استار و مساوی نمود مثقال و برابر یکصد و بیست و هشت درم و چهار سب یک درم. (فرهنگ فارسی معین)؛ همه را در ده رطل بغدادی آب بیزند تا دو بهر بیرون بیایند. (ذخیره خوارزمشاهی).

— رطل عراقی؛ ۱ - واحد وزن که در بغداد و حوالی آن مستعمل بوده معادل دوازده اوقیه است. ۲ - واحد وزن معادل یک و نیم رطل عراقی چنانکه یک رطل مدنی یکصد و هفتاد و پنج درم باشد. (از فرهنگ فارسی معین از رساله مقادیریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱ - ۴ ص ۴۲۰).

— رطل مکی؛ یا دو رطل عراقی برابر است. (رساله اوزان و مقادیر مقریزی). در شعر زیر از فردوسی به فتح «طاء» آمده و

ظاهره به ضرورت شعری است:

یکایک بسنجیم و گردیم تل

ابا گوهران هر یکی سه^۲ رطل. فردوسی.

|| (اصطلاح شرعی) بعضی از محدثان رطل را

این قسم تحدید کرده اند که رطل هزار و صد و

هفتاد درهم است و به اعتبار دیگر، هشتصد و

نوزده مثقال. (از رساله اوزان و مقادیر

مقریزی). || در اصطلاح کاغذفروشان شش

یک سن تبریز است. (یادداشت مؤلف).

|| پیمانه. ج. آرطال. (بحر الجواهر). در بحر

الجواهر به معنی پیمانه و فارسیان نیز به همین

معنی استعمال کنند و لهذا رطل گران، پیمانه

کلان را گویند که پر از شراب باشد و با لفظ

زدن و خوردن و کشیدن و بر سر کشیدن

مستعمل و این مجاز است. (از آندراج).

پیمانه نیم منی. (دهار). || گاهی لفظ رطل به

معنی پیاله شراب آید که در آن نیم سیر شراب

گنجد و به معنی مطلق پیاله شراب نیز آید.

(غیث اللغات از منتخب اللغات و کشف

اللغات) (مهذب الاسماء). جام شراب پر. (از

شعوری ج ۲ ص ۱۹). اندازه وزنی است و به

همین مناسبت به معنی پیاله شراب هم آمده.

(از فرهنگ لغات شاهنامه). پیمانه می فروشی

و آن نیم من باشد. (یادداشت مؤلف):

بودنی بود می بیار اکنون

رطل پر کن مگوی بیش سخون. رودکی.

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب

گل و مجلس و رطل و افراسیاب. فردوسی.

این جهان نوعروس را ماند

رطل کلینش گیر و باده جهاز^۳. خسروی.

دل شاد دار و پند کسای نگاهدار

یک چشمزد جدا مشواز رطل و از نفاغ.

کسای.

دوش تا اول سپیده بام

می همی خوردمی به رطل و به بام. فرخی.

خز بده اکنون به رزمه می ستان اکنون به رطل

شک ریز اکنون به خرمن عود سوز اکنون به تگ.

منوچهری.

در فکند سرخ مل به رطل دو گوشه

روشن گردد چهار گوشه گوشه^۴. منوچهری.

می زدگانیم ما در دل ما غم بود

چاره ما بامداد رطل دمام بود. منوچهری.

رطل پر کن وصف عشق دغدگوی

تا چه شد کارش به آخر^۵ با رباب. ناصر خسرو.

کار دنیا را همان داند که کرد

ناصر خسرو.

رطل پر کن رود برکش بر رباب.
 مجلس می راسبکتر از کدیوی
 مسجد ما را گرانتر از رطلی.
 خمار شما ندارد آن رطلی
 کاو عقل مرا تمام بستاند.
 دوست مرا رطل عشق تا خط بغداد داد
 لاجرم از خط صبر کار برون افتاد.
 خاقانی.
 مرا از من و ما به یک رطل بستان
 که من هم ز من هم ز ما می گریزم.
 گر قدحهای صبحی شد ز دست
 هم به رطلی عذر آن درخواستند.
 خاقانی.
 ||ص|| مرد نرم و ست و فروشته. (منتهی
 الارب) ||آنندراج|| (از اقرب الموارد).
 ||انوجوان بساریک بدن. (منتهی الارب)
 (آنندراج). ||کودک مراهق یا کودک استخوان
 سخت نماند. (منتهی الارب) (آنندراج) (از
 اقرب الموارد). ||مرد کلان سال ست و
 ضعیف یا مایل به نرمی و فروهستگی. (منتهی
 الارب) (آنندراج). پیرمرد ضعیف. (از اقرب
 الموارد). ||مرد احمق. ||اسب سبکرو. (منتهی
 الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
 ||(امص) پیری. (منتهی الارب) (آنندراج).
رطل. [ر] [ع] مص) بشتافتن. دویدن. زَطْلُ
 رطلًا و رطولًا. (منتهی الارب). دویدن. (از
 اقرب الموارد). ||آزمودن تا بشناسد وزن آن
 را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رطل. [ر] [ع] ص) یا زَطْلُ؛ اسب سبکرو.
 (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد).
 رجوع به زَطْلُ شود. ||(ا) زَطْلُ. نیم من و آن
 ۱۲ اوقیه و اوقیه چهل درهم است. (منتهی
 الارب) (از رساله اوزان و مقادیر مقریزی).
 ۱۲ اوقیه. ج، اَرطال. (از اقرب الموارد).
 رجوع به زَطْلُ شود.
رطل خوردن. [ر] [ع] / خُرُذَ [ع] مص
 مرکب) کنایه از شراب خوردن؛
 صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود
 رطل خوردیم که در عید چنین نیکوتر.
 امیرمعزی.
 رطل دوگانه به خراج قوی توانست خورد.
 (مرزبان نامه).
 اول پندر پیر خورد رطل دمام
 تا مدعیان خرده نگیرند جوان را.
رطل واندن. [ر] [ع] (مص مرکب) کنایه از
 شراب نوشیدن. می خوردن؛
 چون رطلها رانی گران خیل نشاط از هر کران
 همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت.
 خاقانی.
 رطل بر تر بران که خواهد راند
 روز یک اسبه در قفای صبح.
رطل کشیدن. [ر] [ک] [ع] (مص

مرکب) شراب خوردن. (یادداشت مؤلف)؛
 می کشم رطل عشق تا بغداد
 هم کشم گرز سر بدر گردد.
 جان خاک شود به طمع جرعه
 چون رطل طرب کشی دمام.
رطل گران. [ر] [ل] [ع] (ترکیب وصفی، ا
 مرکب) کنایه از پیاله و پیمانۀ بزرگ است.
 (برهان) (از آنندراج) (لفت محلی شوشر
 نسخه خطی کتابخانه مؤلف). پیاله بزرگ.
 (فرهنگ فارسی معین)؛
 بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان
 گفت که خاقانیا یاد چه داری بیار. خاقانی.
 هدیه بر دل رسان تحفه سوی لب فرست
 قول سبک روح راست رطل گران پشت خم.
 خاقانی.
 به یاد شه آن مشتری پیکران
 چو زهره کشیدند رطل گران. نظامی.
 رطل گران ده به صبح زانکه رسیده ست صبح
 تا سر شب بشکند تیغ کشیده ست صبح.
 عطار.
 در میان سرو و سوسن درده آن رطل گران.
 ابن بعین.
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات
 شادی شیخی که خاتناه ندارد. حافظ.
 من و همصحبی اهل ریا دورم باد
 از گرانان جهان رطل گران ما را بس. حافظ.
 راهی بزنی که آهی بر ساز آن توان زد
 شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد.
 حافظ.
 در خرابات محبت شیشه بی طرف نیست
 ذره ای بر سر کشد رطل گران آفتاب. صائب.
 سستی رطل گران بالاتر از پیمانہ است
 بی خیرتر از جهان هر کسی که صاحب جاهت.
 صائب.
رطل گرفتن. [ر] [گ] [ع] (مص مرکب)
 کنایه از شراب خوردن. (یادداشت مؤلف)؛
 خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
 زخمۀ غوش ترا بفندق تر بگیر!.
 عمارۀ مروزی.
 می خور که هر که آخر کار جهان بید
 از غم سبک بر آمد و رطل گران گرفت.
 حافظ.
رطلة. [ر] [ل] [ع] ص) مؤنث رطل. (منتهی
 الارب). مؤنث رطل به معنی اسب سبکرو. (از
 آنندراج). رجوع به زَطْلُ شود.
رطلة. [ر] [ل] [ع] ص) مؤنث رطل به معنی
 اسب سبکرو. (از اقرب الموارد). رجوع به
 رطل و زَطْلُ شود.
رطلی. [ر] [ص] نسبی) منسوب به رطل.
 ||آنکه رطل باده کشد. (فرهنگ فارسی
 معین)؛
 من به نیروی عشق و عذر شراب

کردم آنها که رطلیان خراب. نظامی.
رطم. [ر] [ع] مص) در گل افکندن کسی را.
 (دهار). در کاری انداختن کسی را که توان از
 آن بیرون شد و در گل افکندن. (منتهی الارب)
 (از آنندراج). در کاری گرفتار و غوطه ور
 کردن کسی را که نتواند از آن بیرون رود. (از
 اقرب الموارد). ||ریخ زدن؛ رطم بسلحه.
 (منتهی الارب) (آنندراج). ||نیک آرمیدن با
 زن. (از منتهی الارب) (آنندراج). ||یادداشت
 شدن شتر؛ رُطْم البعیر. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد).
رطمة. [ر] [م] [ع] (ع) کار مشکل و مشبه که
 جهت آن معلوم نشود. (منتهی الارب) (از
 آنندراج) (از اقرب الموارد).
رطن. [ر] [ع] مص) رطانه. بجز از عربی
 سخن گفتن. (مصادر اللغة زوزنی). رجوع به
 رطانه شود.
رطو. [ر] [ط] [ع] مص) آرمیدن با زن. (از
 آنندراج) (از منتهی الارب).
رطوب. [ر] [ع] مص) مصدر به معنی رطب.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). سیت تر
 خورائیدن ستور را. (آنندراج). یونجه دادن به
 ستور. رجوع به رطب شود. ||سپست درودن.
 (تاج المصادر بیهقی). یونجه چیدن.
رطوبات. [ر] [ع] (ع) ج) رطوبت. (فرهنگ
 فارسی معین) (یادداشت مؤلف).
 - رطوبات بدن؛ و آن بر دو قسم است: اول
 اخلاط، که آن اخلاط پسندیده است. و دومی
 خود بر دو قسم است: فضول و آن اخلاط
 مذموم است. و غیر فضول... (از کشف
 اصطلاحات الفنون). رجوع به همان مأخذ
 شود.
 - رطوبات عین؛ یکی رطوبت زجاجیه است
 و آن رطوبتی است صاف و غلیظ القوام و
 سفید رنگ که اندکی به سرخی مایل باشد
 مانند شیشه گداخته و از این رو زجاجیه
 نامیده شده. دیگر رطوبت جلیدیه است و آن
 رطوبتی است میانه از رطوبات چشم و
 بواسطه جمود و صفایی که دارد جلیدیه اش
 نامیده اند. دیگر رطوبت بیضیه که برنگ
 سپیده تخم مرغ مانند است و همچنین از
 حیث قوام و به همین ملاحظه به بیضیه موسوم
 شده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).
 - رطوبات غریزیه؛ عبارت است از جسمی
 رطب و سیال که نسبت آن به حرارت غریزیه
 مانند نسبت روغن باشد به چراغ. (از کشف
 اصطلاحات الفنون).
 - رطوبات فضلیه؛ عبارت است از رطوبتی
 که با باقی عناصر امتزاج تامی پیدا نکند. این
 رطوبت نسبت به اجزای غذایی یا دوائی

غریب و زاید و خارج از آن است و هر چند که داخل جسم است ولی این رطوبت مکنبه از آب است و طبیعی و مستقر در مزاج نیست و بدین لحاظ است که زنجبیل را به بیوست و خشکی نسبت دهند. یکی از افاضل گفته است: هر زمان بگویند در فلان میوه یا سبزی و حبوب رطوبت فضلیه است مراد آن باشد که پاره‌ای از رطوبتی را که برای تغذیه جذب کرده است هنوز پخته نشده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

رطوبت. [رُ بَ] [عِ إمص.] تر شدن. مرطوب گشتن. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). تری. بلبل. نم. مقابل بیوست. مقابل خشکی. (یادداشت مؤلف). نمناکی. مقابل خشکی و بیوست. (از فرهنگ فارسی معین). یکی از کیفیات محسوسه ملموسه رطوبت است و رطب عبارت است از چیزی که طابع او را مانعی برای قبول اشکال غریبه و ترک آنها نباشد در مقابل بیوست و یابس عبارت است از چیزی که در طابع آن عایقی است که مانع قبول و ترک اشکال است. و بعضی گویند رطوبت جسم عبارت از بودن آن است بنحوی که ملئصق شود بحمایلاسه. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی از کشف اصطلاحات الفنون و اسفار).

— رطوبت اصلیه؛ تری و رطوبت خلقی که در اعضای ابدان است. (آندراج) (از غیث اللغات).

— رطوبت بیهیه؛ رطوبتی باشد شبیه به سبیده تخم مرغ از رنگ و صفا و قوام. (از بحر الجواهر). رجوع به رطوبات عین شود.

— رطوبت جلیدیه؛ رطوبت میانین باشد از رطوبات چشم که جامد و صافی است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رطوبات عین شود.

— رطوبت زجاجیه؛ رطوبت ضافیه غلیظه القوام سبیده که کمی بر سرخی زند. چون شیشه گداخته و آن نخستین رطوبت باشد از رطوبتهای چشم از سوی منفز. (یادداشت مؤلف).

— رطوبت فضلیه؛ رطوبتی که به باقی عنصرها بالتمام نیامزد. (یادداشت مؤلف). رجوع به رطوبات فضلیه در ذیل ماده رطوبات شود.

— رطوبت کردن کسی را؛ رطوبت بر مزاج او غالب شدن. (یادداشت مؤلف).

— رطوبت نسبی (اصطلاح فیزیکی)؛ عبارت است از خارج قسمت رطوبت مطلق بر مقدار بخار آب سیر شده موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا. (از فرهنگ فارسی معین).

— رطوبت و بیوست؛ تری و خشکی. (از

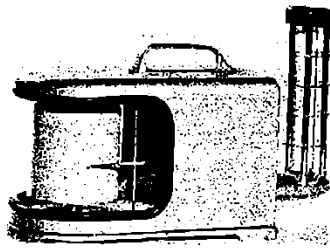
فرهنگ فارسی معین).

— [رقت و غلظت. (فرهنگ فارسی معین).
— [کنایه از سهولت و اشکال. (فرهنگ فارسی معین).

— رطوبت هوا؛ مقدار بخار آب موجود در یک سانتیمتر مکعب هوا را رطوبت مطلق آن گویند. (فرهنگ فارسی معین).

— [تازگی. [انرژی. ج. رطوبات. (فرهنگ فارسی معین).

رطوبت سنج. [رُ بَ سَ] [نف مرکب] رطوبت سنجنده. که رطوبت را بسنجد. [مرکب] (اصطلاح فیزیکی) آلاتی را گویند که برای تعیین درجه رطوبت هوا (فشار بخار آب یا جرم آن) به کار می‌روند.



رطوبت سنج

— رطوبت سنج شیمیایی؛ برای تعیین جرم بخار آب به کار می‌رود و اساس آن مبنی بر خاصیت اجسام جاذب الرطوبه است. (از یادداشت مؤلف). دستگاهی است که برای تخمین میزان رطوبت به کار می‌رود^۱ و آن انواع متعدد دارد. (فرهنگ فارسی معین).

— رطوبت سنج مویبی؛ برای ساختن آن از خاصیت مو که بر اثر ازدیاد رطوبت طولی می‌شود استفاده می‌کنند. در این اسباب یکسر مو در نقطه‌ای ثابت و سر دیگر آن بدور قرقره‌ای پیچیده شده و از انتهای آن وزنه‌ای آویزان است. ازدیاد طول مو قرقره را حرکت می‌دهد و حرکت قرقره باعث حرکت عقربه‌ای می‌شود که در مقابل صفحه مدرجی قرار دارد. (یادداشت مؤلف).

رطوبه. [رُ بَ] [عِ إمص.] رطوبه. رطوبت. تر شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغه زوزنی) (ترجمان جرجانی ج دبیرساقی ص ۵۲) (دهار). تر شدن. مقابل خشک شدن. (از اقرب الموارد). تری. (دهار). [تر و تازه گردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به رطوبت شود.

رطوبی. [رُ] [ص نسبی] منسوب به رطوبت. (فرهنگ فارسی معین).

— رطوبی مزاج؛ به فردی اطلاق می‌شود که دستگاه لنفی‌اش بر سایر اعمال حیاتی برتری داشته باشد چنین افرادی ظاهراً خونرود و

بی‌اعتنا و دیررنج و کمتر عصبانی می‌شوند. بلغمی مزاج. (فرهنگ فارسی معین).

— مزاج رطوبی؛ مزاج تر. مزاج بلغمی. که در نتیجه ازدیاد لنف در بدن است. (از فرهنگ فارسی معین).

رطول. [رُ] [عِ إمص.] مصدر به معنی رَظَل. (منتهی الارب). رجوع به رَظَل شود.

رطوم. [رُ] [عِ ص.] مرد گول. (از منتهی الارب) (آندراج). احمق. (مذهب الاسماء). [ازن فراخ شرم. [شتر ماده تنگ شرم. [ازن بسته شرم که کسی آرمیدن با وی نتواند. (از منتهی الارب) (از آندراج).

رطون. [رُ] [عِ إمص.] شتران لاغر. (از آندراج). [رطانه. (از اقرب الموارد). رجوع به رطانه شود.

رطی. [رُ طِئ] [عِ إمص.] آرمیدن با زن. (منتهی الارب) (آندراج).

رطی. [رُ طِی] [عِ ص.] احمق. گول. ج. رطاء. (منتهی الارب) (از آندراج).

رطیاء. [رُ طِ] [عِ ص.] زن گول. (از منتهی الارب).

رطینه. [رُ نَ] [عِ ص.] زن گول. رطیاء مثله. ج. رُطء. رطآت. (آندراج) (منتهی الارب).

رطیب. [رُ] [عِ ص.] تر. (دهار). تروتازه و از آن است «عیش رطیب ناعم». (از اقرب الموارد). تروتازه. ج. رطاب. (از آندراج) (منتهی الارب):

کنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت هر جویکی که خشک همی بود شد رطیب. رودکی.

— [خرمای رسیده. ج. رطاب. (از آندراج) (منتهی الارب).

رطیظ. [رُ] [عِ إمص.] بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [احق. (اقرب الموارد). [اص] مرد گول. ج. رطاط. رطایظ. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رطیل. [رُ طِ] [عِ إمص.] رتیل. رطیلا. رطیلا. دلمک. دلمه. (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رطیلا. [رُ طِ] [عِ إمص.] به معنی عنکبوت زهر دار که به فارسی خایه گیر نیز گویند. تصحیف رتیلا است. (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵). محرف رتیلا است. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد). رجوع به رتیلا و رطیل شود. **رطیلا.** [رُ طِ] [اخ] نام جایگاهی است. (معجم البلدان) (نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵) (منتهی الارب).

1 - Hygromètre.

2 - Tarantule. 3 - Tarantule.

(رعیت و غیره را). (فرهنگ فارسی معین). پاس. ملاحظه. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). مراعات. (یادداشت مؤلف): اگر رعایت و نواخت و نیکی‌داشت خویش را از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد؟ [تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۵]. رعایا از وی در ظل عنایت و رعایت باشند. (سندبادنامه ص ۶).

هیچکس را غم ولایت نیست کار اسلام را رعایت نیست. مسعودی. خلائق اقلیم عالم را در کنف رعایت و حمایت او آورده. (کلیله و دمنه). اطراف و حواشی آن به نصرت دین حق و رعایت مناظم خلق مؤکد گشت. (کلیله و دمنه). گفت حسن رای و صدق رعایت پادشاه مرا از مال مستغنی کرده است. (کلیله و دمنه).

ناصر سبکتکین همگان را در کنف رعایت خویش گرفت و به مصالح و مناجح همه قیام نمود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۶). در ذمت عنایت و رعایت حاجب آلتوناش گریخت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۲). به تدبیر ملک و رعایت رعیت مشغول شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۸۶). به تقدیم لطف به رعایت مهمات حاج و اقبال بر ابواب عدل و توفیر بر تیمارداشت رعیت نام نیک اندوخت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۸۸). او چون ابر به رعایت همه و به تکلیف جمله فرارسیدی. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۶۳).

شاه که ترتیب ولایت کند حکم رعیت به رعایت کند. نظامی. در رعایت امور مملکت سستی کردی. (گلستان).

جفای تو بر دل بغایت خوش است ز شه بر رعیت رعایت خوش است.

میرشاهی.

— امثال:

یک رعایت قاضی به از هزار گواه. (از مجموعه امثال جند هند).

|| پاسبانی کردن. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). || تکریم. احترام. (فرهنگ فارسی معین). || سیاست و تدبیر. (یادداشت مؤلف). || بخشایش. (یادداشت مؤلف). || نوازش. مهربانی. (فرهنگ فارسی معین). مهربانی. (یادداشت مؤلف). || دستگیری. احسان. || صیانت احوال و اعمال و اوقات. (از فرهنگ فارسی معین). این اصطلاح عرفانی است و مراعات و محافظت کردن است و عبارت از صیانت احوال و اعمال و اوقات باشد و گفته شده است: «الرعاية صون بالعناية» زیرا اگر صیانت خالی از عنایت باشد صیانت کامله حاصل نشود و بالاخره اولین درجه رعایت. رعایت اعمال. دوم:

معجم البلدان).

رعای. [رَ / وِ / ا] [ع] شتر گردا گرد قوم و دیار آنها چرنده. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

رعای. [رُ / وِ / ا] [ع] به معنی رعای است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رعای شود.

رعایة. [رَ وِ / ی] [ع] سئور چرنده و بچراگذاشته. (از اقرب الموارد). ج. رعایا. (از اقرب الموارد).

رعاة. [رُ] یا رُعَات. ج راعی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به راعی و رُعَات شود.

رعاه الله. [رَ هُلْ / لاه] [ع] جمله فعلیه دعایی در مقام دعا گویند: خدا نگاهدارد او را. (یادداشت مؤلف): و مجدالملک به پارس بوده با جد این بنده که تقریر پارس می‌بست به ابتداء عهد کریم جلالی رعاه الله. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۸).

رعایا. [رَ] [ع] [ج رعیة]. (منتهی الارب) (دهسار). ج رعیة به معنی محکومان و نگهداشته شدگان. (آندراج) (غیاث اللغات). در تداول رعایا تلفظ شود. (فرهنگ فارسی معین). ج رعیة به معنی قوم و عامه مردم که آنان را راعی باشد. (از اقرب الموارد): اگر زیادتر از این خواسته آید رعایا را رنج بسیار رسد. (تاریخ بهقی ص ۴۶۹ ج ادیب). و رعایا را به عدل و تخفیف مخصوص دادم. (فارسانامه ابن بلخی ص ۷۶) ... و درهای ظلم و جور بر طوایف رعایا بسته. (سندبادنامه ص ۹). که رعایا از وی در ظل عنایت... و حمایت باشند. (سندبادنامه ص ۶). و تحسین التفات زنگ غم و اندوه. از خاطر رعایا زدوده. (سندبادنامه ص ۷۴).

رجوع به رعیت و رعیة شود. || ج رعایة (شتر چرنده و بچراگذاشته). (از اقرب الموارد).

رعایت. [رِ / ی] [ع] [مص] رعایة. نگاهداشت. نگاهداری. نگاه داشتن حق کسی را. (فرهنگ فارسی معین). نگاهداشت حق. حفظ. نگاهداری. نگهداری. نگاهداشت. (از یادداشت مؤلف): حقوق هواخواهی و اخلاص دولت به رعایت رسانیده شد. (کلیله و دمنه).

— به رعایت خدمات وی: به پاس خدمات او. (یادداشت مؤلف).

— رعایت حق: حفظ آن. ملاحظه آن. (یادداشت مؤلف).

— رعایت حکم الهی نکردن: پاس فرمان خدای نداشتن. (یادداشت مؤلف).

— رعایت قانون: حفظ آن. (یادداشت مؤلف). || پاس داشتن. (یادداشت مؤلف). پاس داشتن

بیاردهش. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة). مرد بیاردهش. || از رعا.ق به معنی باران بسیار. (از اقرب الموارد).

رعا.ق. [رُ] [ع] [ع] آواز شکم سئور که شنیده شود وقت دیدن آن یا آواز نرّه سئور چون در غلاف خود بچنبد. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رعاک الله. [رَ کَلْ / لاه] [ع] جمله دعایی در مقام دعا گویند به معنی: خدا نگاهدارد ترا. (یادداشت مؤلف).

رعا.ل. [رُ] [ع] [ع] آب بینی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رعا.ل. [رِ] [ع] [ع] ج رعلنة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رعلنة شود.

رعا.ل. [رَ لْ] [ع] [مص] گولی. (منتهی الارب) (آندراج). حق. (از اقرب الموارد).

رعام. [رُ] [ع] [مص] سخت لاغر گردیدن پس روان شدن آب بینی، و این معنی گاه از کرم آید. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || نگاهبانی چیزی کردن. || انتظار فروشدن. آفتاب نمودن. (منتهی الارب) (آندراج).

رعام. [رُ] [ع] [مص] تیزی نظر. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

رعام. [رُ] [ع] [ع] ابسی که از بینی اسب یا گوسپند رود به علتی یا عام است از هر دو. ج أرعة. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رعامة. [رُ] [ع] [ع] درختی است. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

رعامة. [رُ] [ع] [مص] مصدر به معنی رُعام. (منتهی الارب). مصدر به معنی رعام (سخت لاغر گردیدن و...) (از اقرب الموارد). رجوع به رُعام شود.

رعامی. [رُ] [ع] [ع] درختی است. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || افزونی جگر. (منتهی الارب) (از آندراج). زیادت کبد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).

رعامی. [رُ] [ع] [ع] عامرین محمدین حسن رعامی. او راست: الروض الحسن فی اخبار مولانا صاحب العادة حسن. فی ایام ولایت باقلیم الیمن (تألیف بین سال ۹۸۸ و ۹۹۲ ه. ق.) ج لیدن ۱۸۳۸ م. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رعان. [رِ] [ع] [ع] ج رعان به معنی بینی ساره کوه. (آندراج). ج رعان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). دماغه کوه بلند. (از معجم البلدان).

رعان. [رِ] [ع] [ع] نام جایگاهی است در بین صفرا و بنج و در آنجا چشمه و نخل است. (از

رعایت احوال و سوم: رعایت اوقات است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی).

رعایت‌ساز. [رِئ] (نصف مرکب) رعایت‌سازنده. رعایت‌کننده. پاس‌دارنده. که مراعات کند. که نگهداری کند:

گشت یافتن از آن ولایت باز

بارعیت شده رعایت‌ساز. نظامی.

رعایت شدن. [رِئ شُ دَ] (مص مرکب) مراعات گشتن. ملاحظه شدن. حفظ شدن. رعایت گردیدن. (یادداشت مؤلف).

رعایت کردن. [رِئ کَ دَ] (مص مرکب) پاس داشتن. (رعیت و غیره را) آنگاه داشتن حق کسی را. (فرهنگ فارسی معین): باید که حق من و خدمت قدیم در فرزندانم رعایت کرده آید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). حسن وی [قاید] را رعایت باید کرد در فرزندان و خیلش را به پر دادن تا دهند یا نه. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۲۶). درمی‌خواهد از خدا مددکاری در آنچه او را بر آن واداشته، و راه‌نمایشش در آنچه طلب رعایت کرده از او. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۳). امیدوارم که حق خدمت من در فرزندانم رعایت کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۷).

گرجوق آشنایی را رعایت می‌کنی

عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت است وقت.

صائب (از آندراج).
|| توجه کردن. || تنظیم کردن. احترام کردن. (فرهنگ فارسی معین).

رعایتی. [رِئِ] (ص نسبی) شخص مهربانی کرده‌شده. (ناظم الاطباء). درخور رعایت.

رعایت یافتن. [رِئ تَ] (مص مرکب) رعایت شدن. مراعات گردیدن. ملاحظه شدن. (یادداشت مؤلف): هر گاه که این دو طرف به واجبی رعایت یافت کمال کامکاری حاصل آید. (کلیله و دمنه). اگر این مصلحت بر این سیاق رعایت نیافتی نظام کارها گسته نگشتی. (کلیله و دمنه).

رعایه. [رِئِ] (ع مص) یا رعایت. چریدن ستور. || چراندن ستور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || چراندن. (یادداشت مؤلف). (از پاسانی و پاس رعیت داشتن امیر. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نگاه داشتن امیر رعیت را. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

رجوع به رعایت شود. || حرمت کسی را نگاه داشتن. (از منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (از دهار) (از اقرب الموارد). رجوع به رعایت شود. || حفظ کردن. گویند: «هواری للهدی». (از اقرب الموارد). || آنگاه داشتن. (مصادر اللغة زوزنی). نگهداشت چیزی کردن. (از آندراج) (غیاث اللغات بفل از صراح اللغة و منتخب اللغات). رجوع به

رعایت شود. || به ستاره نگریستن و مراقبت کردن آن. (از اقرب الموارد).

رعیب. [رَ] (ع) افسون از سحر و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || وعده بد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). وعید. (اقرب الموارد). || عذاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || اسخن عربی دارای سجع. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رعیب. [رَ] (ع مص) یا رُعب. ترسیدن و فرغ کردن. (ناظم الاطباء). ترسیدن. (از اقرب الموارد). رُعب. (اقرب الموارد). رجوع به رُعب شود. || ترسانیدن کسی را، و آن کس را مرعوب و رعیب گویند. (از اقرب الموارد).

|| پرکردن حوض را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج). پر کردن حوض یا ظرف را. (از اقرب الموارد). پر کردن. (مصادر اللغة زوزنی). || بانگ کردن کیوتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بریدن کوهان و جز آن؛ رعب السنام و غیره. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || شکستن جای پیکان نشانندن تیر را؛ رعب السهم رعباً. (ناظم الاطباء) (آندراج). || شکستن ترس و رعب کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || سحر و افسون آوردن کاهن. (از اقرب الموارد).

رعیب. [رَ] (ع) جایی که از آنجا کیوتران موسوم به رعبی را می‌آورند. (ناظم الاطباء).
رُعب. [رُ] (ع مص) یا رُعب. مصدر به معنی رُعب. (ناظم الاطباء). ترسا شدن. (تاج المصادر بیهقی). ترسیدن. (از اقرب الموارد). || ترسانیدن. (دهار) (از اقرب الموارد). رجوع به رُعب و رُعب در معنی مصدری شود.

رعیب. [رُ] (ع) یا رُعب. ترس و بیم. (ناظم الاطباء). ترس. (منتهی الارب) (آندراج). رُعب. (اقرب الموارد). رجوع به رُعب در معنی اسمی شود. || اُرُعب. (اقرب الموارد). رجوع به رُعب و رُعب شود.

رعیب. [رُ] (ع) (ع مص) ترسانیدن. گویند: رعبته؛ ای فرعت و نگویند اربعبته. (منتهی الارب). ترسانیدن. (آندراج). || ترسیدن. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رُعب و رُعب شود.

رعیب. [رُ] (ع) یا رُعب. جای درنشانندن پیکان در تیر. ج. رُعبته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رُعب. (اقرب الموارد). رجوع به رُعب شود. || ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن جرجسانی چ دبیرساقی ص ۵۳). ترس. (لغت‌نامه مقامات حریری) (دهار). جزع. (اقرب الموارد). هول

و بیم. خوف و ترس. (ناظم الاطباء). بیم. خوف. ترس. هراس. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). شکوه. پروا. دُعر. هیت. خشیت. مهابت. باک. وحشت. هول. دهشت. رهب. قَزق. فرغ. نهیب. خوف شدید. (یادداشت مؤلف): خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما ما را رعبی بزرگ در دل است که از این لشکر نباید که ما را خلی افتد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۲). چون ترسیدند بنه‌ها را به تعجیل برانند تا سوی نسا روند که رعبی و فرعی بر ایشان راه یافته است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۱۹).

چون رعب تو خود نایب حشر است درین ربع
کی دل دهدت تا تو نهی دل به حشر بر.

سنایی.
چون خلف آن حالت دید نزدیک بود که از غایت خوف و رعب جان از قالب او بیرون آید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۰۵). از هول آن صاعقه و رعب آن حادثه خنجر جی که داشت برکشید و سینه خویش فرودرید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۹). خوف و رعب عرصه سینه ایشان را فرا گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۷۴).

دیار دشمن او را به متنجیق چه حاجت
که رعب او متزلزل کند بروج حصین را.

سعدی.
- به رعب افکندن؛ بیم دادن. (یادداشت مؤلف).

- رعب‌انگیز؛ رعب‌انگیزنده. هراس‌انگیز. وحشت‌انگیز. ترس‌آور. (یادداشت مؤلف).
- رعب‌ناک؛ وحشت‌ناک. ترس‌ناک. (یادداشت مؤلف).

رعباء. [رَ] (لخ) موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). نام چاهی در شمر کثیر. (از معجم البلدان).

رعبان. [رَ] (لخ) شهری است در مرزهای واقع میان حلب و شمشاط در نزدیکی فرات. و آن قلعه‌ای است زیر کوهی که زلزله آن را خراب کرد و سیف‌الدوله دوباره آن را ساخت. (از معجم البلدان) (از یادداشت مؤلف). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رعبب. [رَب] (ع) یا رُعب. شکوفه خرما. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رعبل. [رَب] (ع ص) یا رُعب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب): امرأه رعبل؛ زن گول و احق و نادان. (از اقرب الموارد). || زن کهنه‌لباس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). زن که در جامه کهنه باشد. (از اقرب الموارد). || ذکلته الرعبل؛ گم کند او را مادر وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || شتر ضخم. (از اقرب الموارد).

رعل. [رَبَّ] (اخ) رعل بن عصام و عمر بن رعل، یا آن به «زاه» است هر دو شاعرند. (منتهی الارب) (از آندراج).

رعبلة. [رَبَّ لَ] (ع ص) باد سخت که بر یک مهب نوزد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). بادی که در وزش خود مستقیم نباشد. (از اقرب المواردا). رعلیل. رجوع به رعلیل شود.

رعبلة. [رَبَّ لَ] (ع مص) به زنی گرفتن زن گولست را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [[پاره پاره کردن گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پاره پاره کردن گوشت را تا به آتش گذاشته بیزند و در حدیث است: «رعلوا فسطاط خالد بالسیوف». (از اقرب المواردا). [[پاره پاره کردن جامه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [[بریدن خیمه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رعبلة. [رَبَّ لَ] (ع ص). [[جامه کهنه. ج. رعایل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [[زن کهنه لباس. [[زن گول فروخته گوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رعبلیب. [رَبَّ لَ] (ع ص) آنکه پاره پاره کند هر چیز را تا بر آن قادر شود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [[زن لطف کننده و نرم سخن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). زن پسر ملاحظه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب المواردا).

رعلیل. [رَبَّ لَ] (ع ص) باد سخت که بر یک مهب نوزد. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رعبلة. رجوع به رعبلة شود.

رعبوب. [رَبَّ بَ] (ع ص) [[مرد زبون و جبون. (از اقرب المواردا). مرد بددل و ترسده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [[دراز بالای پرگوشت نازکانندام، و مذکر و مؤنث در آن یکی است یا مخصوص زنان است نه مردان. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). ج. رعایب. (المنجد). ناعمة. (اقرب المواردا). رجوع به ناعمة و رعبوبه شود. [[ناقه رعبوب؛ شتر ماده بیارسیک. (از اقرب المواردا). [[بن شکوفه خرما. (ناظم الاطباء).

رعبوبه. [رَبَّ بَ] (ع ص) مؤنث رعبوب. (منتهی الارب). بددل ترسده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). [[پاره ای از کوهان شتر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [[بن شکوفه نخستین بر درخت خرما و یا دیگر درختان. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). بن شکوفه خرما. ج. رعایب. (از اقرب

المواردا). [[ص) ماده شتر سیکرو. [[دختر درازبالا و پرگوشت نازکانندام، یا دختر سپیدرنگ خوب صورت نازکانندام پرگوشت و ملیح شیرین گفتار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ناعمة. (اقرب المواردا). رجوع به رعبوب و ناعمة شود.

رعبولة. [رَبَّ لَ] (ع) خرقة پاره شده. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رعبون. [رَبَّ نَ] (ع) یا ربون. بیعانه. مزد. مؤلف نشوء اللفه گوید: عربون یا ربون و عامه ربون گویند و برخی از قضیحان با حذف حرف اول [ربون] گفته اند. (از نشوء اللفه ص ۹۲). رجوع به ربون (در معنی بیعانه و مزد) شود.

رعبه. [رَبَّ بَ] (ع) ج رُعب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به رُعب در معنی (جای درنشانند...) شود.

رعبه. [رَبَّ بَ] (ع) فوفل. پویل. (یادداشت مؤلف). رجوع به پویل شود.

رعبیب. [رَبَّ بَ] (ع ص) دخستر درازبالای نازکانندام پرگوشت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ناعمة. (اقرب المواردا). رجوع به رعبوبه و ناعمة شود.

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع مص) اندک گرفتن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). [[سپید گشتن نرمه گوشت بز. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع ص) ج ارعث و رعثاء. (ناظم الاطباء). رجوع به ارعث و رعثاء شود.

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع مص) یا رعث. سپید گشتن نرمه گوشت بز. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به رعث در معنی مصدری شود.

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع) رعث. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به رعث به معنی اسمی شود.

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع) سپیدی اطراف دوپاره گوشت که زیر نرمه گوش بز آویزان باشد. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [[بشم رنگین که به هودج آویزان کنند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پشم رنگین. (مهدب الاسماء). گویند: «زین الهوادج بالرعث الواصف». (از اقرب المواردا).

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع) رعث. ج رعثة. (ناظم الاطباء). رجوع به رعثة و رعث شود.

رعبث. [رَبَّ ثَ] (ع) رعث. ج رعثة. (ناظم الاطباء). رجوع به رعثة یا رعث شود.

رعشاء. [رَبَّ شَ] (ع ص). [[نوعی از انگور دراز دانه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [[گوسپندی که هر دو کرانه گوش وی کفانیده معلق مانده باشد. (منتهی الارب)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). **رعثاء.** [رَبَّ عَ] (ع) ج رعثة. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به رعثة شود.

رعثان. [رَبَّ ثَ] (ع) دو پاره گوشت که به زیر مقدار خروس آویخته است و به لهجه محلی فارسی «دوگول» یا «منگوله» گویند. (از یادداشت مؤلف).

رعثة. [رَبَّ ثَ] (ع) رعثة. گوشوار. قرط. (یادداشت مؤلف). گوشواره. (از ناظم الاطباء)

(دهار). گوشواره. ج. رعثات. (منتهی الارب) (آندراج). زیر گوشی. (مهدب الاسماء). گوشواره. و در اصل هر چیزی که آویزان و جنبان باشد اعم از گوشواره و گردن بند. (از اقرب المواردا). [[غیغب خروس. (ناظم الاطباء). غیغب خروس و موهای زیر زنج آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). ریش خروس. ج رعثات. رعثات. (مهدب الاسماء). [[تاج خروس و موهای زیر زنج آن. ج. رعثات و رعثات و رعث و رعث. (ناظم الاطباء). تاج خروس. (منتهی الارب) (آندراج). [[آوندی که از غلاف طلع خشک سازند و بدان آب خورند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا).

رعثة. [رَبَّ ثَ] (ع) رعثة. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به رعثة شود.

رعثة. [رَبَّ ثَ] (ع) پشم رنگین که از هودج آویزان سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رعث شود.

رعجة. [رَبَّ جَ] (ع مص) بی آرام شدن. (ناظم الاطباء). [[بی آرام کردن کسی را. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [[بی هم درخشیدن برق. (از ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (آندراج) (از اقرب المواردا)

(منتهی الارب). [[توانگر کردن خدای کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رعجة. [رَبَّ جَ] (ع مص) بسیار شدن مال و اولاد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). بسیار شدن مال کسی. (از اقرب المواردا).

رعجة. [رَبَّ جَ] (ع) گوسپند بسیار مانند رمه. (از اقرب المواردا).

رعد. [رَبَّ دَ] (ع مص) بانگ کردن آسمان و غریدن آن. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). بانگ کردن ابر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از مصادر اللفه زوزنی). بانگ کردن ابر برای باران. (از اقرب المواردا).

[[ترسانیدن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). تهدید کردن خویشتن را. (دهار). تهدید کردن (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللفه زوزنی) (از اقرب المواردا). [[آراستن و زینت کردن زن

خود را و پیش آمدن وی. (از اقرب الموارد)..
رعد. [ر] [ح] بانگ ابر. (از اقرب الموارد)
 (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲).
 تندر. ج. رعدو. (مهذب الاسماء). تندر و
 بانگ ابر و صدای غرشی که همراهی می‌کند
 برق را. تندر و آواز ابر که بخنود نیز گویند.
 (ناظم الاطباء). آواز آسمان در وقت باران.
 (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه
 مؤلف). آواز ابر. (غیبات اللغات بنقل از
 منتخب اللغات). تندر. تندر. پُخنو. بخنو.
 آسمان غره. آسمان غرغره. (یادداشت مؤلف).
 کنور. (لغت فرس اسدی نسخه خطی کتابخانه
 نخجوانی). بانگ و صدایی است که از آسمان
 آید. اهل هیأت گویند: بخاری که از زمین
 برمی‌خیزد در بین ترا کم ابر به حرکت در
 می‌آید و می‌خواهد از میان بیرون رود در
 نتیجه با ابر برخورد می‌کند و از آن صدای
 رعد حاصل می‌شود و دلیلی که برای اثبات
 نظریات خود می‌آورد آن است که گویند رعد
 بیشتر در فصل بهار بوجود می‌آید و آن بدین
 سبب است که بخار زمین در فصل بهار به هوا
 می‌رود. اما اهل شرح گویند که آن نام فرشته
 موکل بر ابر است که به امر خدا آن را می‌راند و
 در نتیجه صدای رعد ایجاد می‌گردد و (سیح
 الرعد بحمده) را از قرآن کریم بدان دلیل
 آورند. (از شعوری ج ۲ ورق ۵). بانگ
 هراس‌انگیزی که از ابر شنیده می‌شود و در
 حقیقت آن اختلاف کرده‌اند، برخی گویند که
 آن آواز فرشته است که ابر را می‌راند. و به
 زعم فرقه نصیریّه از شیعه آن صدای حضرت
 علی (ع) است زیرا پندارند که آن حضرت در
 ابر اقامت دارد. فلاسفه گویند آن بخاری است
 که از زمین بر می‌خیزد و بالا می‌رود تا به ابر
 می‌رسد و در لابلای آن داخل می‌شود و در
 میان ابرها تبدیل به باد می‌گردد و بشدت در
 آن حرکت می‌کند و در نتیجه، صدای رعد
 ایجاد می‌شود و گویند از آن است: رعدة
 السماء، و اگر زیاد شد گویند: ارتجست، و اگر
 بیشتر شد گویند: ارزمت و دوت، و اگر شدت
 یافت گفته شود: قصف و قعقت، و آنگاه که
 به نهایت شدت رسید گویند: جلجلت و
 هدهدت. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۹).
 غرشی که از ابر شنیده می‌شود. تندر.
 آسمان‌غرش. آسمان‌غرنه. تولید برق در هوا
 بوسیله ابرها معمولاً با صدایی شدید همراه
 است که آن را رعد نامند. این صدا بر اثر
 تخلیه الکتریکی و همچنین بسبب انعکاس
 صدا در اشیای مجاور ایجاد و نیز به علت
 حرارت جرقه برق که هوای مجاور را گرم
 میکند فشارش زیاد می‌گردد و ناگهان صدایی
 مانند صدای ترکیدن لاستیک اتومبیل به
 گوش می‌رسد. (فرهنگ فارسی معین):

غریب ناپدش از من غریوگر شب و روز
 بناله رعد غریوانم و بصورت غرو. کسایی.
 پر از غلغل رعد شد کوهسار
 زمین شد پر از بوی و رنگ نگار. فردوسی.
 خروشی برآمد بگردار رعد
 از این روی رستم وز آن سوی سعد.
 فردوسی.
 چو رعد بهاران بغرید گویو
 ز سالار لشکر همی جست نیو. فردوسی.
 چو آمد به شهر اندرون تاج‌بخش
 خروشی برآورد چون رعد رخش. فردوسی.
 همانا که رعد است در نوبهار
 و یا شرزه‌شیری است در مرغزار. فردوسی.
 ز بانگ مرکب رعد و ز تاب خنجر برق
 سیاه کرد هوا را سیاه دریابار. مسعودسعد.
 رعد سپیدمهرة شاه فلک غلام
 بر بوقیس لرزه و آوا برافکنند. خاقانی.
 گرم فز میرد ز بانگ رعد و تین فلک
 میرد از کوشش که آوا برتابد پیش ازین.
 خاقانی.
 خنجر برق و کوس رعد بسی است
 جوش جیش سحاب نشنیدم. خاقانی.
 سپاه روم چون دریای جوشان
 چون ابر تند و چون رعد خروشان. نظامی.
 رعد چون دعد از هوا نالد بسودای رباب
 باد چون وامق فدای غنچه عذرا شود.
 سلمان ساوجی.
 رجوع به فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر
 سجادی شود.
 - رعد شغب؛ که مانند رعد شور و غوغا بپا
 کند. که تندروار آشوب و فریاد راه بیندازد:
 یلان رعد شغب همچو ابر خون بارند
 به برق خنجر در مرغزار آتش و آب.
 مسعودسعد.
 - رعد و برق یا برق و رعد؛ تندر و درخش
 که بخنونه نیز گویند. (ناظم الاطباء):
 فرستاده تیز چون برق و رعد
 فرستاد ازین سو به نزدیک سعد. فردوسی.
 در فضای هوا رعد و برق و... موجود گردانید.
 (سندبادنامه ص ۲).
 - غریدن رعد؛ بختودین. (ناظم الاطباء).
 || نام فرشته موکل بر ابر و باد که می‌راند او را
 یا نام فرشته‌ای که زجر می‌کند او را یا نام
 بادی است زیر آسمان. (منتهی الارب) (از
 مهذب الاسماء) (از آندراج). || بلا و سختی.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
 - ذات الرعد؛ جنگ. گویند: جاء بذات الرعد
 والصلیل؛ یعنی جنگ و قتال. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جنگ.
 (آندراج).
 || ماهی کوچکی است، گویند اگر کسی بدن
 دست بزند دشتش بی‌حس و لرزان شود. (از

اقرب الموارد). زَعَاد. زَعَادَة. رجوع به رعد و
 رعدا شود. || دیگ مبخر. دیگ رخشنده.
 توپ. (یادداشت مؤلف). نوعی سلاح آتشین
 نظیر خمپاره و زنبورک. (فرهنگ فارسی
 معین). رجوع به توپ (در معنی سلاح...)
 شود. || (الخ) سورة سیزدهم از قرآن و آن مکیه
 است و شامل چهل و سه آیه است و خود
 پیش از سورة ابراهیم و پس از سورة یوسف
 قرار دارد. و با این آیه آغاز می‌شود: المر تلک
 آیات الکتاب و الذی انزل الیک من ربک
 الحق و لکن اکثر الناس لا یعلمون. (یادداشت
 مؤلف). || (الخ) در غیات اللغات و آندراج و
 شرفنامه مشیری آمده است: «نام عاشق
 رباب». بدیهی است که محرف دعد با دال
 است. رجوع به دعد شود.
رعد آسا. [ز] (ص مرکب) مانند رعد.
 همچون تندر. رعدوار. (یادداشت مؤلف).
 مانند رعد: همچون تندر: آوای رعد آسا.
 (فرهنگ فارسی معین).
رعد آواز. [ز] (ص مرکب) که آوازی
 چون بانگ رعد دارد. تندر آوا. (یادداشت
 مؤلف): روزی صیادان یبلی وحشی گرفتند
 از این سبک‌گامی، گران‌انجامی، بادپایی،
 رعد آوازی، برقی‌یازی، گفتی کوه بیستون
 است. (سندبادنامه ص ۵۶). در زیر ران آورد
 اغری محجلی عقیلی تزد... ابر رفتاری،
 رعد آوازی، برقی‌هیاتی، صاعقه‌هیتی...
 (سندبادنامه ص ۲۵۱).
رعد انداز. [ز] (ف مرکب، مرکب)
 توپ. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۷)
 (آندراج). || توپچی. (ناظم الاطباء) (از
 شعوری ج ۲ ورق ۷). توپ‌انداز. (آندراج).
 مأمور پرتاب رعد (سلاح... (از فرهنگ
 فارسی معین): رعداندازان رعداندازی
 در گرفته... (ظفرنامه یزدی ج امیرکبیر ج ۲
 ص ۴۰۸ بنقل از فرهنگ معین). || شمعخال و
 زنبورک و خمپاره. (ناظم الاطباء).
رعد بانگ. [ز] (ص مرکب) رعد آواز.
 تندر آوا. (یادداشت مؤلف). که صدایی چون
 بانگ تندر دارد. که بانگی مانند رعد داشته
 باشد:
 ابرسیر و بادگرد و رعدبانگ و برق‌چه
 پیل‌گام و سیل‌بر او و شیخ‌نورد و راه‌جوی.
 منوچهری.
 صبا سعتی رعدبانگ‌دهمی
 که بر برق پیشی گرفتی همی.
 سعدی (بوستان).
رعدده. [ز] [د] (ع ص) الحاح و اصرار در
 سؤال و اسم فاعل آن مُرْعِد است. (از اقرب
 الموارد).
 ۱- ن: سهل بر.

شکبیا کی تواند کرد ناصح ناشکبیا را.
ظهوری (از آندراج).
پیمانام ز رعشه پیری به خاک ریخت
بعد هزار دور که نوبت به ما رسید.

کلیم کاشی.
رعشه افتادن. [ز ش / ش اُد] (مصص)
مرکب) لرزه دست دادن. لرزش دست دادن.
لرزه عارض شدن. لرزه افتادن بره
همچنان غافل از مرگم گرچه از موی سفید
در رگ جان رعشه چون شمع سحر افتاده است.
صائب (از آندراج).

رعشه افکندن. [ز ش / ش اُک د] (مصص)
مرکب) رعشه انداختن. لرزه انداختن.
(یادداشت مؤلف):

سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند
رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند.
صائب (از آندراج).

رعشه دار. [ز ش / ش] (نصف مرکب) دارای
رعشه. لرزه دار. با رعشه. (یادداشت مؤلف).
کسی که در اندام وی لرزه باشد. لرزان. (ناظم
الاطباء):

ز انقلاب چرخ می لرزم به آب روی خویش
جام لیریزم به دست رعشه دار افتاده ام.
صائب (از آندراج).

رعشه ناک. [ز ش / ش] (ص مرکب)
لرزان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی
معین):

دوش کز موج سرشکم آسمان پرهاله بود
می به دست رعشه نا کم شعله جواله بود.
فطرت (از آندراج).

|| شبیه به لرزه. (ناظم الاطباء). || آنچه تولید
رعشه کند. (فرهنگ فارسی معین).

رعشیش. [ر] (ع ص) سرد بددل. || مرد
شتاب در جنگ. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || مرد
شتاب در احسان (از اضداد است). (ناظم
الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
اقرب الموارد).

رعص. [ز] (ع مص) افشاندن و جنباندن و
حرکت دادن و کشیدن. (از ناظم الاطباء) (از
آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
|| پدیدن پوست بدن. (از اقرب الموارد).
مور مور شدن پوست بدن.

رعظ. [ز ع] (ع ص) تیری که سوراخ آن را
شکسته باشند جهت پیکان گذاشتن. (از اقرب
الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رعظ. [ز ع] (ع مص) سوراخ ساختن تیر را که
در آن پیکان نهند و اصلاح کردن آن را. (از
آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). || شکستن سوراخ تیر را. (از
اضداد است). (از اقرب الموارد) (از منتهی
الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء).

رعظ. [ز ع] (ع مص) شکستن رعظ تیر را.
(ناظم الاطباء). شکستن سوراخ تیر که پیکان
در وی کند. (منتهی الارب).

رعظ. [ز ع] (ع) جای در نشاندن پیکان تیر که
بالای آن پی بیچند. ج. اریعاط. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
مثل: ان فلاناً لیکسر علیک اریعاط النبل، در
حق کسی گویند که سخت خشم باشد؛ یعنی
فلان دندان می ساید بر تو از خشم؛ شبه
مداخل الانیاب و منابتها بمداخل النصال من
النبال. و در مثل دیگر: ما قدرت علی کذا حتی
تعطفت علی اریعاط النبل؛ یعنی به کوشش
تمام و تحمل شداید تمام بر چنین امری
دسترس یافتیم. (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارب) (از اقرب الموارد). سوراخ پیکان.
(دهار). رجوع به رُعب شود.

رعف. [ز] (ع مص) مصدر به معنی رُعاف.
(ناظم الاطباء). روان شدن خون از بینی.
(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رُعاف
شود. || پیشی نمودن اسب و در گذشتن آن. و
منه الحدیث: سم جاریه تضرب بالدف فقل
لها ارعفی؛ ای قدمی. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). از پیش شدن. (تاج المصادر بیعتی)
(مصادر اللغة زوزنی). پیشی گرفتن اسب بر
گله اسبان، گویند: «من عرف القرآن رُعف
الاقران». (از اقرب الموارد). || درآمدن: رُعف
به الباب. (ناظم الاطباء). ناگهانی وارد شدن از
در. (از اقرب الموارد). || خون آلود کردن
سنگریزه سم ستور را. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب).

رعف. [ز ع] (ع مص) روان گردیدن خون.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روان گردیدن
خون، و از آن است: «فلان یرعف انفه علی
غضباً» جایی گویند که کسی به دیگری سخت
خشم بگیرد. (از اقرب الموارد).

رعف. [ز] (ع) خون بینی. لُفقه فیه رذیة.
(منتهی الارب).

رعف. [ز ع] (ع) سرعت نیزه زدن. (از اقرب
الموارد).

رعل. [ز] (ع مص) سخت نیزه زدن کسی را.
|| به شمشیر زدن کسی را. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || افراخ
کردن شکاف چیزی را. (از اقرب الموارد).

رعل. [ر] (ع) زنبور عسل نر. (از اقرب
الموارد) (از تاج العروس ذیل فصل «راء» و
باب «لام») (از متن اللغة). || خرمابن نر. هذا
تفسیر ما فی اکثر النسخ من القاموس و فی
بعضها بالمهملة. (منتهی الارب). خرمابن نر.
(ناظم الاطباء).

رعل. [ز] (ع) بینی کوه. (ناظم الاطباء)
(آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رجوع به رُعن شود. || جامه های مرد. (از

ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). || آنچه از گوش گوسپند و ماده
شتر بریده آونگان گذارند. (ناظم الاطباء)
آندراج) (منتهی الارب).

رعل. [ز ع] (ع مص) مصدر به معنی رَعَالَة.
(ناظم الاطباء). حقم. (اقرب الموارد). رجوع
به رَعَالَة شود.

رعل. [ز ع] (ع) حرف از حروف مشبّهة
بفعل به معنی لَعْل و مگر و کاش و شاید. (ناظم
الاطباء).

رعل. [ز] (ع ص) ج رَعلاء. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به
رَعلاء شود.

رعل. [ز] (ع) (لخ) نام موضعی. (ناظم الاطباء)
(از منتهی الارب).

رعل. [ر] (ع) (لخ) رعل و ذکوان، دو قبیله اند از
سلیم. (منتهی الارب). || اطمی (قلعه ای)
است. (منتهی الارب).

رعلاء. [ز] (ع ص) شاة رعلاء؛ گوسپندی
که گوش آن را شکافته آونگان گذارند. و
کذلک: ناقة رعلاء. ج. رُعل. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج) (از مهذب الاسماء)
(از اقرب الموارد).

رعلول. [ز] (ع) یا رُعلول. نوعی از طره و
طرخون. (ناظم الاطباء). تره و گویند همان
طرخون است. (از اقرب الموارد). تراهی است
یا آن ترخانی است که بیخ بری آن عاقر قرحا
باشد، به فتح اول شاذ. (آندراج) (از منتهی
الارب).

رعلول. [ز] (ع) به معنی رُعلول است. (از
منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به رُعلول
شود.

رعلة. [ز] (ع) یا رُعله. تاج ریحان و
آس. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (از
اقرب الموارد). تاج از ریاحین. ا کلیل از
ریاحین. (یادداشت مؤلف).

رعلة. [ز] (ع) آنچه از گوش گوسپند و
ماده شتر بریده آونگان گذارند. || غلاف
سرنره. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج). || شتر مرغ. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
|| شتر مرغ. (مهذب الاسماء). || انخله بلند یا
خرمابن نر یا بلایه بارآور. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج). || نخله خرمابن
بسیاربار. (از اقرب الموارد). خرمای خشک.
ج. رعال. (مهذب الاسماء). || عیال مرد یا
عیال بسیار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج). عیال. (از اقرب الموارد). || آنچه از
شاخه و برگ و جز آن اول برآید. || آبتزی هر
چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج). || گله اسبان اندک. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

||بیشرو گله یا گله مقدار بیست یا بیست و پنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). ||گله گاو. ج. أرعال، رعال و رج، أراعيل. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).
- أبورعته؛ گرگ. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رعم. [ر] [ع] (مص) مصدر به معنی رَعَم. (ناظم الاطباء). نگهبانی کردن چیزی را. (از اقرب الموارد).

رعم. [ر] [ع] (یه). (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بیه و چریش. (ناظم الاطباء).

- امرعم؛ کفتار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (آندراج).

رعم. [ر] [ع] (لخ) نام کوهی است در دیار نخیله. (از معجم البلدان). کوهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رعمسپس. [] [ع] (لخ) یا رامس. رجوع رامس شود. ||(نام پسر آفتاب). ۱- شهری که در حدود مرز و بوم مصر بوده فرعون اسرائیلیان را در آنجا سکونت داد. ۲- یکی از شهرهای فرعون که گندم وی در آنجا جمع می‌کردند و دور نیست که شهر حصارداری بوده. (قاموس کتاب مقدس).

رعموم. [ر] [ع] (ص) زن نرم‌اندام. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس ذیل ماده رعم) (از متن اللغة). در منتهی الارب و به تبع آن در ناظم الاطباء و آندراج این ماده به این معنی بدون «میم» اول «رعموم» آمده است و احتمال تصحیف یا اشتباه می‌رود.

رعمه. [] [ع] (لخ) (به معنی لرزه) ۱- نوه حام بن نوح. ۲- مقاطعه‌ای که در بلاد عرب بر حدود خلیج فارس است و در عطریات و سنگهای گرانبها و طلا با صور تجارت میداشت گویند اهالی این شهر از ذریه رعمه نوه حام می‌باشند. (قاموس کتاب مقدس).

رعم. [ز] [ع] (مص) یا رَعَن. درد رسانیدن دماغ کسی را چنانکه سست و بیهوش گردد. (منتهی الارب) (از المنجد) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||گول و سست شدن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به رَعَن و رُعوته شود.

رعم. [ز] [ع] (ل) تندی که از کوه بیرون خاسته بود. (از مذهب الاسماء). بینی پیش‌آمده کوه. (ناظم الاطباء). ج. رُعون و رِعان. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رَعَل شود. ||کوه دراز. ج. رُعون و رِعان. (ناظم الاطباء). کوه دراز. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). ||چیزی جنبان و لرزان. (دهار). در متون دیگر دیده نشد ولی رعون به معنی چیزی سخت و بسیار جنبنده آمده است. رجوع به متن اللغة و شرح قاموس

و ماده رعون شود.

رعم. [ز] [ع] (مص) احمق و سست گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رَعَن رَعْنًا و رَعْنًا احمق و سست گردید. (ناظم الاطباء). در تعجب گویند: ما ارعنه؛ یعنی چه گول و سست است او. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). ||درد رساندن آفتاب دماغ کسی را چنانکه سست و بیهوش گردد. (از آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رَعَن شود.

رعم. [ز] [ع] (ص) دوشیزگان. (ناظم الاطباء).

رعم. [ز] [ع] (ع حرف) لغتی است در لَعْل. (ناظم الاطباء). رجوع به لَعْل شود.

رعم. [ز] [ع] (مص) رَعَن. (از منتهی الارب). رجوع به رَعَن شود.

رعم. [ز] [ع] (لخ) موضعی است به حجاز. ||موضعی است به بحرین. ||موضعی است نزدیک حفر ابی موسی. (منتهی الارب) (آندراج). موضعی است در طریق حاج بخره بین حفر ابی موسی و مادیه. (از معجم البلدان). **رعمنا.** [ز] [ع] (ص) یا رعنا. تأنیت ارعن؛ زن ابله. (از کشف زمخشری). زن گول. (دهار). زن گول و سست و ضعیف. (منتهی الارب). زن گول و سست. (آندراج) (غیاث اللغات). زن خویله. (مذهب الاسماء). زن دراز احمق. رعنا. حمقاء. (یادداشت مؤلف):

تا تو بدین فونش بگیری
این گنده پیر جادوی رعنا را. ناصر خسرو.
دانش بجوی اگر ت نبرد از راه
این گنده پیر شوی کش رعنا. ناصر خسرو.
گر طلاقی بدهی این زن رعنا را
دان که چون مردان کاری بکنی کاری.

ناصر خسرو.
گفت ای قبحه رعنا مرا عار باشد با تو جنگ کردن. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).
از عالم دورنگ فراغت دهش چنانک
دیگر ندارد این زن رعناش در عنا. خاقانی.
چون تواند بود مرد راه حق
هر که او همچون زنان رعنا بود. عطار.
جهان پیر رعنا را ترحم در جلیت نیست
ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی.

حافظ.
||الک؛ مردم رعنا. (لغت فرس اسدی). کالیو. احمق. گول. آنکه به شتاب سخن گوید و در گفته‌های خویش نیندیشد تا نیک است یا زشت. (یادداشت مؤلف). نادان و فریفته به خود و دارای عجب. (ناظم الاطباء):
مکن مگذار تا هر کس سر کوی غمت گردد
که کار شیروان غم ز هر رعنا نمی‌زید.
فلک‌الدین ابراهیم سامانی.

حلوا به خرد نکو چو دبا کن
تا مرد خرد نگویدت رعنا. ناصر خسرو.
علم در دست یک رمه رعنا
همچو شمع است پیش نایبنا. سنایی.
مرا سر بسته توان داشت بر پای
به پیش رعنا گویان رعنا. خاقانی.
مسافران به سحرگاه راه پیش کنند
تو خواب پیش کنی اینت خفته رعنا.

خاقانی.
||زن سست خوش حرکات. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). زیبا و خوش‌نما. (آندراج بنقل از کشف اللغات و لطائف و...) (از غیاث اللغات). زن آراسته. (لغت محلی شوشتر). زیبا. خوش حرکات. یساناز. زن خویش‌آرا. زن خویش‌آرا. (یادداشت مؤلف). خوب‌صورت. زیبا. خوشگل. (فرهنگ فارسی معین). زن خویش‌آرا. (از آندراج). خوب‌صورت و خوشگل و جمیل و محبوب و صاحب حسن. (ناظم الاطباء):

گه‌گه آید بر من طنزکنان آن رعنا
همچو خورشید که با سایه درآید به رطب.
سنایی.

- رعنافش؛ رعناماند. مانند رعنا:
بر لب خشک جام رعنافش
عاشقان بوسه تر اندازند. خاقانی.
- رعنا صاحب‌ربط؛ ستاره زهره. (ناظم الاطباء) (برهان):

ساز آن رعنا صاحب‌ربط اندر بزم چرخ
سوز از آن قرآی صاحب‌طیلسان انگیخته.
خاقانی.
- نارعنا؛ در تداول افسانه‌های عامیانه فارسی دشنام‌گونه‌ای است زنان را. (یادداشت مؤلف).

||خوشنما و نازنین و لطیف و ظریف و دلربا و دلکش و زیبا. (ناظم الاطباء):
این عروسان عور رعنا را
بر سر از آب چادر اندازد. خاقانی.
گرچه ز آن آینه خاتون عرب را نگرد
در پس آینه روی زن رعنا بیند. خاقانی.
گیرم نی چون آب نرم آتش میاش از جوش گرم
آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته.

خاقانی.
عقل مست لعل جان‌افزای تست
دل غلام نرگس رعنای تست. خاقانی.
بسا رعنازنان کان شیر مرد است
بسا دنیا که شیرش در نورد است. نظامی.
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش. مولوی.
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد. حافظ.
و گل [سوری] سردسیر رعنا تر و خوشبوتر

بود. (فلاحنامه). || خوار. (لغات ولف). سبک. ضعیف.

— رعنا شدن؛ خوار شدن. سبک و ضعیف شدن:

عروسم نباید که رعنا شوم

به نزد خردمند رسوا شوم. فردوسی.
— رعنا کردن؛ منتسب به جلفی و سبکی داشتن:

مرا خیره خواهی که رعنا کنی

به پیش خردمند رسوا کنی. فردوسی.
|| در عربی به معنی رشیق‌لقه نیامده است ولی

در میان عامه در فارسی معمول است. در تداول فارسی: رساقت. بالا بلند. موزون چنانکه از قامت و قد و بالا. خوش قد و بالا. خوش قد و قامت. نیکوقامت. (یادداشت مؤلف):

در نظر آنچ آوری گردید نیک

بس کش و رعناست این مرکب و لیک.

مولوی.
صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را

که سر به کوه و بیابان تو داده‌ای ما را.

حافظ.
— قامت رعنا؛ قامت موزون. قد موزون. (یادداشت مؤلف).

— قد رعنا؛ قد موزون. قامت موزون. (یادداشت مؤلف):

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنائش

دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش: خاقانی.

میر من خوش می‌روی کاندرا سراپا میرمت

خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت.

حافظ.
چشم شهلا قد رعنا رخ زیبا داری

آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری. ؟
|| آزاد از کسار و شغل. || خرامان. (ناظم

الاطباء). || چلاک. (ناظم الاطباء) (آندراج
بقل از کشف اللغات و...) (از غیاث اللغات).
|| متکبر. خودپسند. (یادداشت مؤلف) (از

غیاث اللغات):
ازین مثنی ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید

مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین زبودردا.

سنایی.
برآمد ابر به کردار عاشق رعنا

کشیده‌دامن و افروخته سر از اعجاب.

معدوسعد.
(شیر) چون رعنای مستبدی در میان ایشان

(سیاح). (کلیله و دمنه).

ز تقی دین طلب ز رعنا لاف

از صدف در طلب ز آهو ناف. سنایی.
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور

دوان می‌برد تا سراسیمه گور.

سعدی (بوستان).

فرزانه رضای نفس رعنا نکند

تا خیره نگردد و تما نکند. سعدی.
|| نام گلی است. (لغت محلی شوشتر) (از

شرفنامه مشیری). قسمی گل زینتی. گل دورویه. گل قحبه. گل دوآتشه. گل دوروی.

(یادداشت مؤلف). گلی زیبا و گلی که از اندرون سرخ و از بیرون زرد باشد. (از ناظم

الاطباء) (از آندراج) (از غیاث اللغات):
نهاده می‌همه گل را به خلق تو نسبت

اگر ز گلها در ماندی گل رعنا. معدوسعد.
کز چهره و خون دشمنان گردد

چون بارگه تو پر گل رعنا. معدوسعد.
گشته‌ست زبانه ده چون سوسن آزاده

در مالش این مثنی دورو چو گل رعنا. وطواط.

گل رعنا به یاد نرگس مست

جام زرین به دست بردارد. انوری.
ور کند خلق ترا شاعر مانند به گل

نه پیاده دمد از شاخ گل و نی رعنا.

مختاری غزنوی.
چون گل رعناست شخصم کز پی کشتن زید

در شهیدی شاهی دارد گل رعنای من.

خاقانی.
تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل مالها

چون لاله مشکین‌خالها گلبرگ رعنا داشته.

خاقانی.
برو بر بام و پرس از پاسبانان

که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟ مولوی.
سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست

وقت خوش دید و نختدید و گل رعنا شد. سعدی.
تا غنچه خندان دولت به که خواهد داد

ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌روی. حافظ.
باغبانان ز خزان بی‌خبرت می‌بینم

آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد. حافظ.
|| هر چیز دورنگ. (ناظم الاطباء):

درده رکاب می‌که شعاعش عنان‌زنان
بر خنگ صبح برقع رعنا براقند. خاقانی.

تا چند بهر صیقلی رنگ چهره‌ها
خود را به رنگ آینه رعنا برآورم. خاقانی.

— سرو رعنا؛ سرو دورنگ. (از آندراج) (از
غیاث اللغات).

— || سرو خوش قد و قامت. سرو بلندقامت. (یادداشت مؤلف).

رعناء. [ز] [ع ص] (ا) رعنا. مؤنث ارعن؛ زن گول‌وست.

(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از دهار) (از منتهی الارب). رجوع به رعنا شود. || نوعی از انگور. (از منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).
رعناء. [ز] [ا] (خ) لقب شهر بصره. (یادداشت

مؤلف). نام بصره. (ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). نام بصره. سمیت به تشبها برعن

الجبل. (منتهی الارب).

رعنازیبا. [ز] (ا مرکب) ^۱ قسمی گل صنعتی. (یادداشت مؤلف).

رعنایی. [ز] (حامص) رعنائی. زیبایی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات).

حسن و جمال و دلربایی. (ناظم الاطباء):
آمدند از کشی و رعنایی

با هزاران هزار زیبایی. نظامی.
تو از هر در که بازایی بدین خوبی و رعنایی

دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی. سعدی.

|| اغنج و ناز. (لغت فرس اسدی در ماده غنجه). غمزه. رعنایی چشم باشد. (لغت فرس

اسدی نسخهٔ پاول هورن):
زلفت چو هر غوغایی چون زیر هر سودایی

چشمت به هر رعنایی آب رخ ما ریخته. خاقانی.

چشم رعنایی بدوزند اختران روزگور
خرو سیاره چون بر اوج کیوانی نشست.

(راحة الصدور راوندی).
هر چه وصف تو بگویند به زیبایی هست

و آنچه از چشم تو از شوخی و رعنایی هست. سعدی.

— رعنایی فروشان چمن؛ گلها و ریاحین. (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۳۰۱):

سایه‌پرور نوجوانان را به گلزار آورد
شوق رعنایی فروشان چمن بی‌اختیار.

دانش (از آندراج).
|| نیکوقامت. بلندبالایی. رشاق و موزونی

قامت. (از یادداشت مؤلف):
تا شود بر گل نکورویی و بال

تا شود بر سرو رعنایی حرام. سعدی.
هرگز بود آدمی بدین زیبایی

یا سرو بدین بلندی و رعنایی. سعدی.
سرو آسا در غایت رعنایی شاخ و برگ باز

کنند. (فلاحنامه).
|| رفتار زیبا. (ناظم الاطباء):

کس بدین شوخی و رعنایی نرفت
خود چنینی یا بعداً می‌روی. سعدی.

|| خودآرایی. (ناظم الاطباء) (آندراج)
(غیاث اللغات):

شهد ریزی چون دهانت لب به شیرینی زند
فته انگیزی چو زلفت سر به رعنایی کشد.

سعدی.
|| کم‌عقلی. نادانی. (فرهنگ دکتر معین):

همیشه زن فریبی پیشه دارند
ز رعنایی همین اندیشه دارند.

(ویس و رامین).
معیوب نیستی تو ولیکن ما

بر تو نهم عیب ز رعنایی. ناصر خسرو.

سخن دراز مکن سعديا و كوته كن
چو روزگار به پيرانه سر ز رعنايي. سعدي.
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امر
پیش ازین گر چون فلک چرخي به رعنايي زدم.
سعدي.

|| خودبيني. خودخواهي. (فرهنگ فارسي
معین). غرور. تكبر. (آنندراج): صخری از
رعنايي و بسی ادبی پياله بينداخت و من
ترسيدم. (تاریخ بهیقي چ دکتر فیاض ص
۶۷۳). وکیل دریا... از بزرگ منشی و رعنايي
طیولی در خشم شد. (کلیله و دمنه).

بست چون زردگل به رعنايي
کهریا با نگین صفرایی.
چو کارم را به رسوایی فکندي
سپر بر آب رعنايي فکندي.
|| دورنگي. (از آنندراج).

رعنگ. [رَعَنْگَ] (ع) جَمَلَةٌ ناقص لفتی
است در لَعَلْک. (منتهی الارب). گویند رعنگ
و اراده کنند لعلک، و رَعَنْگُ و لَعَنْگُ نیز
گفته‌اند. (از نشوء اللغة ص ۲۰). رجوع به
لعلک شود.

رعو. [رَعُو] (ع) مَصَّ رَعُوَّة. رَعُوَّة.
بازایستادن مرد از کار خود. (ناظم الاطباء).
رجوع به رَعُوَّة شود. || رَعُو یا رَعُو. پرداختن
از جهل و بدی و بازایستادن از آن. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به
رَعُوَّة شود.

رعو. [رَعُو] (ع) [رَعُو] رَعُو. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آنندراج). رجوع به رَعُو شود.
رعو. [رَعُو] (ع) [رَعُو] رَعُو. (ناظم الاطباء)
(آنندراج). رجوع به رَعُو شود.

رعوب. [رَعُوب] (ع) ص. بددل. سست. (یادداشت
مؤلف).

رعود. [رَعُود] (ع) ج. رعد. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (دهاز). رجوع به رعد شود.

رعود. [رَعُود] (ع) مَصَّ رَعْد. (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). رجوع به رعد در معنی
مصدری شود.

رعودد. [رَعُودِد] (ع) ج. نام ماده شتری است.
رَعُود. (منتهی الارب).

رعوس. [رَعُوس] (ع) ص. || کسی که سرش از
غلبه خواب بجنبند. (از منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء). || ماده شتری که
سرش از نشاط لرزان باشد. (منتهی الارب).
|| ماده شتر شتاب رو که دستها را زودزود
ببردارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آنندراج). || کسی که سرش از پیروی لرزان
باشد. || نیزه نرم و جنبان. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

رعوش. [رَعُوش] (ع) ص. ماده شتر سرلرزان از
کلانالی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم
الاطباء).

رعوف. [رَعُوف] (ع) [رَعُوف] بارانهای سبک. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

رعولی. [رَعُولِي] (ع) ص. شواء رعولی؛ کباب
نیک ناپخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رعوم. [رَعُوم] (ع) ص. || زَن نازک اندام. (ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).

رعوم. [رَعُوم] (ع) ص. || گوسپند لاغر که از
بینی آن آب رود. (منتهی الارب) (از مهذب
الاسماء) (آنندراج) (از ناظم الاطباء).
|| سیاهی دوات. || سخت لاغر. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). || خویشتن. (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || ارواح و جان.
(ناظم الاطباء).

رعون. [رَعُون] (ع) ص. || سخت و درشت از هر
چیزی. || بسیار جنبان. || تاریکی شب.
(منتهی الارب).

رعون. [رَعُون] (ع) ج. رَعْن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). رجوع به رَعْن شود.

رعونت. [رَعُونَت] (ع) مَصَّ نادانی و کم عقلی.
(ناظم الاطباء). نادانی. (غیاث اللغات). ابلهی.
بلاغت. حماقت. (یادداشت مؤلف). رجوع به
رعونه شود. || خودبینی. خودخواهی.
(فرهنگ فارسی معین). غرور و تکبر. (از
آنندراج):

هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک
رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.

منوچهری.

منن طاهر را شناخته بودم در رعونت و
نابکاری. (تاریخ بهیقي چ ادیب ص ۳۴۹). از
طاهر جز شرایخواری و رعونت دیگر کاری
بر نیاید. (تاریخ بهیقي چ ادیب ص ۳۷۲).
اعرابی بیامد شیطان جوانی را مطیع شده در
خمار خمر جاهلیت دامن رعونت بر بساط
تجربت کشیده. (تاریخ بهیقي ص ۲۰۳).

رعونت در دماغ از دام ترسم
طعم در دل ز کار خام ترسم. نظامی.
دگر زیرکی گفت کای شهریار
خرمند را با رعونت چه کار. نظامی.

خواتین و ... با رعونت جوانی چون وفود
شادمانی در خرامیدند. (تاریخ جهاننگشای
جویی).

بیا که ما سر همتی و کبریا و رعونت
بیزیر پای نهادیم و پای بر سر همتی. سعدي.
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیمار زاد. سعدي.
تا خفض جناح تو شود و نتن مولویت و
رعونت از تو بیرون رود. (مزارات کرمان ص
۳).

نگردد عقده‌های من چرا هر روز مشکل تر
که چون سرو از رعونت دست دایم بر کمر دارم.
صائب (از مجموعه مترادفات).
|| نرمی و سستی. (ناظم الاطباء) (از غیاث

اللغات). نازکی و سستی. (لفت محلی شوشتر
نسخه خطی کتابخانه مؤلف). نازکی. (از
دهارا). استرخاء. سستی. (یادداشت مؤلف) ۲.
|| سرکشی. (از ناظم الاطباء) (از غیاث
اللغات) (لفت محلی شوشتر). || خودآرایی و
زینت. (غیاث اللغات). خودآرایی. (فرهنگ
فارسی معین). خویشتن آرا شدن. (آنندراج).
رجوع به رعونه شود.

رعونه. [رَعُونَه] (ع) مَصَّ رَعْن. (منتهی
الارب). کالیو شدن. (تاج المصادر بهیقي)
(دهارب) بی خرد شدن. (دهارب) (از اقرب
الموارد). حلق. (بحر الجواهر). کمی فکر. (از
کشف اصطلاحات الفنون). || اصطلاح
صوفیه ثابت ماندن با حفظ نفس و مقتضی
طبایع آن. (از تعریفات جرجانی). رجوع به
رَعْن و رعونت شود.

رعوة. [رَعُوة] (ع) [رَعُوة] بازداشت از کارها.
گویند: فلان حسن الرَعُوة و کذا حسن الرَعُوة.
(ناظم الاطباء).

رعوة. [رَعُوة] (ع) [رَعُوة] رجوع به رَعُوة و
رَعُوة شود.

رعوة. [رَعُوة] (ع) [رَعُوة] رَعُوة. (ناظم
الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رَعُوة و
رَعُوة شود.

رعوة. [رَعُوة] (ع) مَصَّ رَعُوء. رَعُوة.
بازایستادن مرد از کار خود. (ناظم
الاطباء). باز ایستادن. (دهارب). رجوع به رَعُوة
شود.

رعوة. [رَعُوة] (ع) مَصَّ رَعُوء. رَعُوة. (ناظم
الاطباء). رجوع به رَعُوة و رَعُوة شود.
|| پرداختن از جهل و بدی و باز ایستادن از
آن. (منتهی الارب).

رعوة. [رَعُوة] (ع) مَصَّ رَعُوء. رَعُوة. (منتهی
الارب). رجوع به رَعُوة و رَعُوة شود.

رعوی. [رَعُوی] (ع) مَصَّ رَعُوی. رَعُوة. مصدر است
از رعو و رَعُوة. (ناظم الاطباء) (از منتهی
الارب). رجوع به رَعُوة و رَعُوة شود.

رعوی. [رَعُوی] (ع) مَصَّ رَعُوی. رَعُوة. (از اقرب
الاطباء). || نگاهداشت. اسم است از رعوی و
رعایه. به معنی نگاه داشتن حق کسی را.
(منتهی الارب).

رعوی. [رَعُوی] (ع) [رَعُوی] رَعُوی. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب). رجوع به رَعُوی و رَعُوة شود.

۱- اصل «رعوم» و این ضبط ظاهراً تصحیف
یا اشتباه است. رجوع به مأخذ مندرج در آن
شود.

۲- در آنندراج «نرم و سست» آمده است و
احتمال اشتباه دارد.

رعة [رُع] [ع امص] (ا) پرهیزگاری. (ناظم الاطباء); رعة; پرهیزگاری. (منتهی الارب). پرهیزگار شدن. (تاج المصادر بیهقی). [قربانی که به مکه فرستند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).] [خوبی هیأت و زشتی آن (از اضمداد است). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [احالت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).] حالت و شأن تقول: فلان حسن الرعة او سئء الرعة. (از المنجد). شأن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رعی. [رُعَى] [ع مص] چراندن. (ترجمان القرآن جرجانی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). به چرا بردن [گوسفندان و مانند آنها را]. (از فرهنگ فارسی معین). مصدر به معنی رعایة. (ناظم الاطباء). چراندن. چراندن. شبانی. (یادداشت مؤلف):

فعدوا الی ارضکم فی الحجاز
لاکل الضباب و رعی الغنم. ابونواس.
علم موسی وار اندر رعی خود

او بجا آرد به تدبیر خرد.
مولوی.
[چسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از ترجمان القرآن جرجانی) (از غیاث اللغات) (مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (لازم و متعدی است) (از منتهی الارب). رجوع به رعایة شود. [انگاہبانی. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و لطائف اللغة). نگاه داشتن حق کسی را. رعوی. (منتهی الارب). نگه داشتن. (مصادر اللغة زوزنی) (از اقرب الموارد).]

— رعیاً لک: خدا نگاهدار تو باد. (از یادداشت مؤلف). خدا حافظ تو باد، مفعول مطلق است. (از اقرب الموارد). مفعول به است برای فعل محذوف بتقدیر: اسأل الله رعیاً لک. (از المنجد).

[چشم داشتن غروب نجوم را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).]

رعی. [رُعَى] [ع] [ع] علف و گیاه. ج. آراء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گیاهان که ستوران می خورند. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات و لطائف) (آندراج).^۱

رعیا. [رُعَى] [ع مص] پرداختن از جهل و باز ایستادن از آن. (از منتهی الارب). رَعَوَى. رَعُو. رَعُوَة. رَعُوَة. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رعیاد یلا. [رُعَى] [ع] [ع] رَعَوَى الْأَيْل. الانوسبکن.^۲ (از یادداشت مؤلف). اسم سربانی رعی الایل. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به رعی الایل و رعی الایل شود.

رعیان. [رُعَى] [ع ص]. [ع] [ع] رعسی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج

راعی. به معنی ولی و امیر و چراننده و نگهدارنده. (آندراج). رجوع به راعی شود.
رعی الایل. [رُعَى الْاَيْل] [ع] [ع] مرکب) رعی الایل غلط است و رَعَوَى الْأَيْل درست است. اطرلیلال. رجل الغراب. حشيشة البرص. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطرلیلال و رجل الغراب و رعی الایل شود.

رعی الایل. [رُعَى الْاَيْل] [ع] [ع] مرکب) رعی الایل غلط و رعی الایل صحیح است. الانوسبکن اطرلیلال. رعیاد یلا. حشيشة البرص. جزالشیطان. رجل الغراب. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطرلیلال و رجل الغراب و تحفة حکیم مؤمن (ماده رعی الایل) و ذخیره خوارزمشاهی (ماده رعی الایل) و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود.

رعی الحمار. [رُعَى الْحَمَار] [ع] [ع] مرکب) خاری است شبیه به باد آورد بغایت تند، رایجهای شبیه به رایجہ حرف و بیخش تندتر و تخمش شبیه به خردل و سیاه و چون حمار را نفخ و دردی بهم رسد از خوردن این گیاه خلاص یابد گویند رعی الایل است. (از تحفة حکیم مؤمن) (ذخیره خوارزمشاهی).

رعی الحمام. [رُعَى الْحَمَام] [ع] [ع] مرکب)^۳ فارسطارون. بارسطارون. اکموبران. (یادداشت مؤلف). فرسطاریون و فارسطاریون^۴ نیز گویند و آن حی است تیره رنگ به مقدار ماش، اندکی بزرگ است و چون پوست از وی باز کنند به رنگ عدس منقش بود صلب و به طعم عدس اندکی شیرین تر بود. (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به تحفة حکیم مؤمن و کلمه های بارسطاریون و فارسطارون و فارسطاریون^۵ شود.

رعی الحمیر. [رُعَى الْحَمِير] [ع] [ع] مرکب) رعی الحمیر. رجوع به رعی الحمیر و تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳ شود.

رعی الزرازیو. [رُعَى الزَّرَازِيُو] [ع] [ع] مرکب) فوه الصبغ است. (تحفة حکیم مؤمن). فوه. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳). فوه. فوه الصبغ. روناس. (یادداشت مؤلف). رجوع به فوه و روناس شود.

رعیب. [رُعِب] [ع ص] هراسان. ترسان. مسرعوب. وحشت زده. (یادداشت مؤلف). ترسند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). مرعوب. (از اقرب الموارد). خایف. (از غیاث اللغات بنقل از لطائف) (آندراج). ترسانیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء):

رو به شهر آورد سلی بس مهیب
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب. مولوی.
[فریه که چریش چکد از وی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گوسفند

فریه. (از مهذب الاسماء).

— سنام رعیب: کوهان فریه. (از ناظم الاطباء).

رعیت. [رُعَى] [ع] [ع] یا رعیة. عامه مردم زبردست و فرمانبردار که بادرم نیز گویند. (ناظم الاطباء). عامه مردم، گروهی که دارای سرپرست و راعی باشند. (فرهنگ فارسی معین). زبردست. (کشاف زمخشری) (دهار) (ملخص اللغات) (مهذب الاسماء). مردم عامه. مردمان تابع. (یادداشت مؤلف):
دلهای رعیت و لشکری بر طاعت ما و بندگی بیارامید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۶). کار از درجه سخن به درجه شمشیر کشید و رعیت و لشکری میل سوی عیسی کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۱). ما رعیت و خداوندی داریم و رعیت جنگ نکنند. امیران را بیاید آمد که شهر پیش ایشان است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۶۳). دست لشکریان از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن کوتاه دارید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۴۷). به مردمان چرانمودی که این پادشاه و لشکر و رعیت در راه راست نیستند؟ (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۰). [کشاورزانی که برای مالک زراعت کنند. (فرهنگ فارسی معین). دهقان. ساکن دهات. زمین دار. عموم کشاورز و زارع و صنعتگر. (ناظم الاطباء):

نظری کن به حال من زین به

زانکه من هم رعیتم در ده. اوحدی.

[اتباع پادشاه. تبعه یک کشور. (از فرهنگ فارسی معین). ساکن هر ولایت و کشوری.

۱- در آندراج و غیاث اللغات به فتح «عین» و در ناظم الاطباء رَعَى به معانی چریده و رهنمود و نگاهداشت و محفوظ است. ولی در اقرب الموارد و منتهی الارب و متون دیگر به سکون «عین» آمده است.

2 - Éliaphoboscon.

3 - Verveine. 4 - Farestareon.

5 - Farestareon.

۶- در تداول عامه برخی از ایالات بخصوص جنوب خراسان تلفظ کلمه رَعِيتَ به تخفیف و سکون «ع» است و شاعرانی نیز این تلفظ را در شعر آورده اند:

از لشکر و جز لشکر از رعیت و جز رعیت

مختار تویی بالله بالله که تو مختاری. منوچهری.

او راگزید لشکر او راگزید رعیت

او راگزید دولت او راگزید باری. منوچهری.

دین خدای ملک رسول است و خلق پاک

امروز بندگان رسولند و رعیتش. ناصر خسرو.

رعیت از تو جو یا بیار شود

از برای تو جانسپار شود. ناصر خسرو.

لشکر از جاه و مال شد بددل

رعیت از بی زری است بی حاصل. سنایی.

تابع. (ناظم الاطباء)؛

دل من چون رعیتی است مطیع

عشق چون پادشاه کامرواست. فرخی.

خشم لشکر این پادشاه [ناطقه] است که

بدیشان.... رعیت را نگاهدارد. (از تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۲۵۰). فکر و تدبیرش

صرف نمی‌شود مگر در نگرانی حوزه اسلام

و رعیت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲).

باش از برای رعیت پدیری مشفق. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۱۳). امیر گفت: ببايد

گفت تاریخ آهسته فرو نشینند و هر گروهی

بجای خویش باشند. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۲۹۲). خیمه ملک است و ستون پادشاه و

طباب و میخها رعیت. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۸۶).

امروز تو میر شهر خویشی

کت پنج رعیت است مأمور. ناصر خسرو.

از حقوق رعیت بر پادشاه آن است که هر یکی

را بر مقدار خرد و مروت به درجه‌ای رسانند.

(کلیله و دمنه). پادشاهان را در سیاست

رعیت... بدان حاجت افتد. (کلیله و دمنه).

شاه که ترتیب و لایق کند

حکم رعیت به رعایت کند. نظامی.

رعیت به اطفال نارسیده ماند و پادشاه به مادر

مهربان. (مرزبان‌نامه).

با رعیت صلح کن از جنگ خصم ایمن‌نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است.

سعدی.

رعیت چو بیخ است و سلطان درخت

درخت ای پسر باشد از بیخ سخت. سعدی.

رعیت درخت است اگر پروری

به کام دل دوستان بر خوری. سعدی.

نه بر اشرتی سوارم نه چو خر به زیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم. سعدی.

شاهی که بر رعیت خود می‌کند ستم

مستی بود که می‌خورد از ران خود کباب.

صائب.

رعیت جو از بیم شه هر شبانگه

دل غمگن و چشم بیدار دارد

نباشد شگفت از ز نومیدی آخر

بر او تخت شاهی نگونسار دارد.

حاج سید نصرالله تقوی.

— رعیت دوست؛ که ملت و رعیت را دوست

داشته باشد؛ او خود سلطانی بود ساکن و

عادل و کاردان و رعیت دوست. (کتاب‌النقض

ص ۴۱۴).

— رعیت‌شکن؛ ستمگر. که رعیت را شکنند و

ستم کنند؛

پادشاهی بود رعیت‌شکن

وز سر حجت شده حجاج فن. نظامی.

— امثال؛

رعیت از رعایت شاد گردد. (امثال و حکم ج ۲

ص ۸۶۹).

رعیت تابع ظلم است. (امثال و حکم ج ۲ ص

۱۶۹).

رعیت درخت جواهر است؛ کشاورزان و

دهقانان برای مالک قریه سود بسیار دارند.

(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۶۹).

قالی را تا بزنی گرد می‌آید رعیت را تا بزنی

پول. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۵۵).

ما هم رعیت این دیهیم. (از امثال و حکم ج ۳

ص ۱۲۹۵).

|| اجاره‌دار. || مرد فرومایه. (ناظم الاطباء).

رعیت پرور. [رَعِي يَ پَرُوْر] (نف مرکب)

رعیت پرورنده. که رعایت حال رعیت کند.

پادشاهی که به آسایش و رفاه ملت علاقه‌مند

باشد. رعیت‌نواز. (از یادداشت مؤلف). رجوع

به رعیت و رعیت پروری شود.

— سلطان رعیت پرور؛ پادشاهی که عموم

مردمان مملکت خود را تربیت می‌کند. (ناظم

الاطباء).

رعیت پروری. [رَعِي يَ پَرُوْرِي] (حامص مرکب)

رعیت پروری. رعایت حال رعیت. (یادداشت مؤلف).

پرداختن به اصلاح امور و تأمین آسایش

رعیت و ملت. رعیت‌نوازی. رجوع به رعیت

و رعیت پرور شود.

رعیت پناه. [رَعِي يَ پَنَاه] (ص مرکب) که

پناه رعیت باشد. که برای ملت و رعیت ملجأ

و پناهگاه باشد؛

رعیت پناهها دلت شاد باد

به سعیت مسلمانی آباد باد. سعدی.

خردمند شاها رعیت پناهها

که مخصوص بادی به تأیید سرمد. سعدی.

رعیت دار. [رَعِي يَ دَار] (نف مرکب) دارنده

رعیت. || حافظ و نگهبان رعیت. || پادشاه و

حاکم. (ناظم الاطباء).

رعیت داری. [رَعِي يَ دَارِي] (حامص مرکب)

عمل رعیت‌دار. || نگهبانی رعیت. حفظ

رعیت. || حکومت و ضبط و ربط تدبیر در

حکومت. (ناظم الاطباء). سیاست. (یادداشت

مؤلف).

— رعیت‌داری کردن؛ سیاست کردن و

حراست کردن زیردستان را. (ناظم الاطباء).

رعیت نواز. [رَعِي يَ نَوَاز] (نف مرکب)

نوازنده و مهربانی‌کننده به رعایای خود. (از

ناظم الاطباء). رعیت‌نوازنده. رعیت‌دوست.

پادشاه یا مالکی که رعایای خود را دوست

داشته باشد. (یادداشت مؤلف)؛

از سر بیدادگری گشت باز

دادگری گشت رعیت‌نواز. نظامی.

چو دیدند شه را رعیت‌نواز

ز بیداد دارا گشادند راز. نظامی.

قوی‌رای و روشندل و سرفراز

به هنگام سختی رعیت‌نواز. نظامی.

از من بگوی شاه رعیت‌نواز را

منت من که ملک خود آباد می‌کنی. سعدی.

رعیت نوازی. [رَعِي يَ نَوَازِي] (حامص

مرکب) صفت و عمل رعیت‌نواز.

رعیت‌دوستی. ملت‌دوستی. (یادداشت

مؤلف). نوازش و مهربانی به رعایا؛

از او گشت پیدا سخن‌گسری

رعیت‌نوازی و دین پروری. فردوسی.

رعیت‌نوازی و سرلشکری

نه کاری است بازیچه و سرسری. سعدی.

رعیت وار. [رَعِي يَ وَار] (ص مرکب) همچون

رعیت. همانند رعیت. چون رعیت.

رعیت‌مانند.

رعیت‌واری. [رَعِي يَ وَارِي] (حامص مرکب)

قانون کشت و کاری و زراعت شخصی. (ناظم

الاطباء). || همانندی با رعیت.

رعیتی. [رَعِي يَ] (حامص) فرمانبرداری و

طاعت. (ناظم الاطباء).

— ارباب‌رعیتی؛ روابطی که بین مالک و زارع

برقرار بود و در ایران در بهمن ۱۳۴۱ ه. ش.

بعلت ظالمانه بودن این رابطه بنفع زارعان

منسوخ گردید.

— ارباب و رعیتی؛ مالک و زارعی.

— رژیم ارباب‌رعیتی؛ رژیم یا اصولی که بین

رعیت یعنی زارع زمین و مالک یا خان

برقرار است. مالک و رعیت بودن.

— قانون ارباب‌رعیتی؛ قانون یا آیینی که بین

رعیت و مالک برقرار است و آن غالباً ظالمانه

می‌باشد.

|| کشتکاری و فلاح و زراعت. (از ناظم

الاطباء). || ارعیت بودن. در زمین مالکی به

کشت و زرع پرداختن. (یادداشت مؤلف).

|| (ص نسبی). || زمین اجاره‌داده‌شده

کشت‌شده. (از ناظم الاطباء).

— زمینهای رعیتی؛ زمینهای قابل کشت که

در دست رعیت باشند.

|| اجاره‌داری. (ناظم الاطباء).

رعیداء. [رُعَا] (ع) آنچه وقت پاک کردن

گندم از آن برآید و آن را دور کنند. (منتهی

الارباب). آنچه از طعام هنگام پاک کردن دور

ریزند و اصح آن رُعیداء، با غنین است. (از

اقرب الموارد).

رعیسی. [رَعِي] (ع ص) شتری که دست آن را به

پای وی بسته باشند. (منتهی الارباب) (ناظم

الاطباء). (آنتدراج). || شتری که در رفتن

مضطرب و جنبان بود. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارباب).

رعیض. [رَعِيض] (ع ص). || تیرگی که پیکانش

شکسته باشد. (از اقرب الموارد) (ناظم

الاطباء).

رعیف. [رَعِيْف] (ع ص). || ابری که پیشاپیش ابر

دیگر رود. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). پاره ابر. (از یادداشت مؤلف).

رعیق. [ر] [ع] (مص) شنیدن آواز شکم ستور وقت دویدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شنیدن آواز نرۀ ستور چون در غلاف خود بجنبد. (ناظم الاطباء). بانگ قضیب است. (مهدب الاسماء).

رعیل. [ر] [ع] (ل) گله اسبان. (ناظم الاطباء). گله اسبان اندک. (آندراج) (منتهی الارب). تعداد کمی از گله اسبان، ج. رعال و در لسان به معنی هر گروه کوچکی از گله اسب و مرد و پرنده و جز آن. (از اقرب الموارد). رجوع به رعین شود.

رعین. [ر] [ع] (ل) گله اسبان اندک. (ناظم الاطباء). رعیل. (اقرب الموارد). رجوع به رعیل شود.

رعین. [ر] [ع] (ل) قلعهای در یمن. (ناظم الاطباء) (از قاموس الاعلام ترکی). نام کاخ محتشمی است در یمن. (از معجم البلدان).

رعیه. [ر] [ع] (ع) یا رعیت. عامۀ مردم. (منتهی الارب). (آندراج). عامۀ مردم که دارای سرپرست باشند. در حدیث است: «و کلکم راع و کلکم مسؤول عن رعیته». (از اقرب الموارد). استور چرنده. (از اقرب الموارد). ستور چرنده و بپراگذاشته شده از هر که باشد. ج. رعایا. (از منتهی الارب) (آندراج). آنچه نگهداری می‌کند آن را شبان. (غیاث اللغات). اهر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد. (منتهی الارب) (از آندراج). مرعیه. (اقرب الموارد). اقوم. رعیت پادشاه و رعایای او. آنانکه به فرمان وی گردن می‌نهند. (از اقرب الموارد). رجوع به رعیت شود.

رعیه. [ر] [ع] (ل) زمینی که در آن سنگهای بلند و برآمده باشند و مانع گردند شیار کردن آن زمین را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اچرا. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اسم مصدر است از رمی و رعایه، به معنی چریدن و چرانیدن. (منتهی الارب). انواع و هیأت چریدن. (حفاظت و نگاهداری. (ناظم الاطباء). اهر چیز که حفظ و رعایت آن لازم باشد. (آندراج).

رعیه. [ر] [ع] (ع) رعیت. رعیه:

امیری بر سر ارباب حکمت ترا ارباب حکمت چون رعیه تو آن معطی مکرم کز تو هرگز نباشد کف رادت بی عطیه. سوزنی. رجوع به رعیت شود.

رع. [ر] (ل) آروغ را گویند و آن بادی است که با صدا از راه گلو برمی‌آید. (برهان). مخفف آروغ است. (التجمن آرا) (از آندراج). بادی

بود که از گلو برآید و آروغ و ارغ و رچک نیز گویند. (فرهنگ خطی) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). آروغ. (فرهنگ جهانگیری). آجل. رچک. (فرهنگ سروری). فواق. رچنگ. رجوع به مترادفات کلمه شود.

رع. [ر] (ل) (ل) به لغت اوستا شهری را گویند که مولد اشو زردشت است. (ناظم الاطباء).

رعاء. [ر] [ع] (ل) بانگ شتر و مانند آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

— بحر الرغاء یا بحر الرغاء؛ موضعی در طائف و آن حضرت (ص) مسجدی در آن بنا فرمود قال مجدالدین و الی الیوم عامر یزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رعاء. [ر] [ع] (مص) کفک برآوردن شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). سخت گریستن کودک. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بانگ کردن شتر و گفتار و شتر مرغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). بانگ کردن شتر. (تاج المصادر بهیقی). بانگ کردن شتر و آهو. (مصادر اللغة زوزنی): و مردمان که در عداد ایغوران بودند از سهیل خیول و رعاء جمال و شهیق و زئیر سباع و کلاب... (جهانگشای جوینی).

رعاء. [ر] [ع] (ل) مرغی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رعائب. [ر] [ع] (ل) یا رغایب. ج رعیبه. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (دهار). رجوع به رعیبه شود. (چیزهای مرغوب. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از غیاث اللغات).

— شب رعائب؛ شب اولین جمعه ماه مبارک رجب. (از ناظم الاطباء). رجوع به لیلۃ الرغائب شود.

— صلوة رعائب؛ نام نمازی است که در جمعه اول رجب خوانند. (یادداشت مؤلف).

— لیلۃ الرغائب؛ یا لیلۃ رعائب، شب جمعه اول ماه رجب است و آن شب را اعلی است از ادعیه و غیره که در کتب ادعیه مذکور است. (یادداشت مؤلف). رجوع به رغایب شود.

رغاب. [ر] [ع] (ص)، (ل) زمینی که آب در آن روان نشود مگر به باران بسیار. رغات. رجوع به این کلمه شود. (زمین نرم فراخ ریگناک. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم. (مهدب الاسماء).

رغاب. [ر] [ع] (ل) ج رغیب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رغیب شود.

رغایی. [ر] [ع] (ل) فزونی جگر و بزرگ شدن آن. (ناظم الاطباء). فزونی جگر. (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به رغامین شود.

رغاث. [ر] [ع] (ص) ارض رغات؛ زمینی که در آن آب روان نگردد مگر به باران بسیار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج).

رجوع به رغاب شود.

رغادة. [ر] [د] [ع] (مص) رغادت. مصدر به معنی رَغْد و رَغْد. (ناظم الاطباء). فراخ عیش شدن. (دهار) (یادداشت مؤلف) (از مصادر اللغة زوزنی) (تاج المصادر بهیقی). رجوع به رَغْد و رَغْد شود.

رغال. [ر] [ع] (ل) داه و کنیز^۱. (ناظم الاطباء). داه. (منتهی الارب).

— ابن زغال؛ دو کوه‌اند نزدیک ضریه. (منتهی الارب).

رغام. [ر] [ع] (ل) آب بینی. (ناظم الاطباء) (آندراج). آب بینی. لَغْف فی المهملة او لثغف. (از منتهی الارب). آب بینی که می‌رود از درد و جز آن. (دهار).

رغام. [ر] [ع] (ل) خاک و خاک نرم یا ریگ آمیخته به خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ریگ نرم. (دهار). خاک ریگ آمیز. (مهدب الاسماء) (غیاث اللغات) (نقل از شرح نصاب و منتخب اللغات) (دهار). خاک به ریگ آمیخته. (یادداشت مؤلف). (ل) (ل) نام ریگستانی است. (منتهی الارب).

رغامه. [ر] [ع] (ص) هر چیز خواسته و مطلوب. (ناظم الاطباء). خواسته و مطلوب. (منتهی الارب) (آندراج).

رغامی. [ر] [ع] (ل) فزونی جگر. (ناظم الاطباء). فزونی جگر. لَغْف فی المهملة. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رغایی شود. (شعب قصبة الیه. (ناظم الاطباء). جگر گوشه. (دهار). رگهای شش که مجرای نفس است. (آندراج) (منتهی الارب). (ل) (ل) (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). (ل) (ل) (ناظم الاطباء). گیاهی است. لَغْف فی الرخامی. (از آندراج) (منتهی الارب).

رغاوة. [ر] [و] [ع] (ل) یا رغاوة، سرشیر و کفک شیر. (ناظم الاطباء). کفک شیر و سر آن. (منتهی الارب) (آندراج). رغاویه. رغاویه. (منتهی الارب).

رغایب. [ر] [ع] (ل) رغائب. چیزهای مرغوب. عطاهای نفیس و بسیار. (یادداشت مؤلف). ج رعیبه. (ناظم الاطباء): چندان مواهب و رغایب در سلک ملک او آورد که حصر آن در حوصله وهم ننگند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۶۰). ملک قدیم که شریفترین نفایس است و عزیزترین رغایب عرصه مهمات و وقایع ذات او گردید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۴). خاص و عام در فواید

۱- در متن منتهی الارب چنین است: زمینی که روان نگردد مگر به باران بسیار و گویا غلط چاپی باشد.

۲- در منتهی الارب ضبط کلمه رَغَال بر وزن فظام است.

غنائیم و رغایب آن حرایب متساوی شدند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۲). لشکر اسلام با غنائیم نامعدود و رغایب نامحدود به غزنه آمدند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۲). اسباب آن نامدار با زین و سرافسار و دیگر انواع اطلاق و رغایب... (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۸) و بسبب فیضان مواهب و کثرت رغایب او از جوانب متوجه آن شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و چون از کار جشن و مواهب رغایب پرداخت. (تاریخ جهانگشای جوینی). رجوع به رغائب شود.

رغایه. [ر / رُئی] [ع] (اص) سرشیر و کفک شیر. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). رجوع به رغاوة شود.

رغیب. [ر] [ع] (مص) خواهانی نمودن چیزی را؛ رغب فيه. (از منتهی الارب). خواهانی کردن در چیزی. (دههار). اراده کردن و خواهانی نمودن در چیزی. (از ناظم الاطباء). رغبت کردن در چیزی. (مصادر زوزنی). رُغب. رَغَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود. [اص] اعراض کردن از چیزی و نخواستن آن را و ترک آن؛ رغب عنه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رغبت بگردانیدن از چیزی. (مصادر زوزنی).

رغیب. [رغ] [ع] (مص) زاری نمودن بسوی کسی یا آن سؤال است به خواری و مذلت؛ رغب الیه. (منتهی الارب). زاری نمودن بسوی کسی و به خضوع و خشوع خواستن چیزی را؛ رغب الیه. (ناظم الاطباء). [اص] مزیت نهادن خود را بر چیزی؛ رغب بنفسه عنه. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رغیب. [ر] [ع] (مص) یا رغب. مصدر به معنی رغب. (ناظم الاطباء). رجوع به رغب شود. [اص] مصدر به معنی رغب. (ناظم الاطباء). رجوع به رغب شود.

رغیب. [ر] [ع] (مص، امص) رُغب. پرخوری. گشادی معده. (ناظم الاطباء). بسیار خواری. (دهار). بسیار خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رغب شود.

رغیب. [رغ] [ع] (مص) رغب. فراخ و کلان گردیدن رودبار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [اص] نرم شدن هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب). [اص] آرمند و حریص شدن و دارای شره گردیدن. (ناظم الاطباء). شره و آز نمودن. (منتهی الارب). [اص] بسیار شدن خوردن کسی. (ناظم الاطباء). فراخ شکم شدن. (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). بسیار خوردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [اص] شوم شدن کسی. (ناظم الاطباء).

رغیب. [رغ] [ع] (ص) ارض رغیب؛ زمین نرم فراخ ریگناک یا زمینی که آب در آن روان

نشود مگر به باران بسیار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رجوع به رغب و رُغاب و رُغاب شود. [اص] رودبار فراخ آب بسیاربردار. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

رغیاء. [ر] [ع] (مص) مصدر به معنی رغب. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). مصدر به معنی رغبی و رُغبی و رُغبی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رغب شود.

رغبات. [رغ] [ع] [اص] رغبَة و رَغَبَة. رجوع به دو کلمه مذکور شود.

رغبان. [رغ] [ع] (مص) مصدر به معنی رُغیبی و رَغَبی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). مصدر به معنی رغب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود.

رغبانه. [رغ] [ع] (اص) گره بند نعل. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گره دوال در نعل که بزین کشیده می شود. (از متن اللغة).

رغبت. [رغ] [ع] (اص) میل و اراده. (ناظم الاطباء). خواهش، و خواهش از روی میل و آرزو از چیزی. (ناظم الاطباء). میل و خواهش به چیزی. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). خواهش کردن، و با (در) متعدی شود و با لفظ آمدن و افتادن و داشتن مستعمل است. (از آندراج). خواهانی. اراده. خواست. خواهش. خواستاری. این کلمه با مصدر کردن و داشتن صرف شود. (از یادداشت مؤلف)؛

ازین پنج شین روی رغبت متاب شب و شاهد و شمع و شهد و شراب.

فردوسی.
امیران غور بخدمت آمدند گروهی به رغبت و گروهی به هیبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۷). خطی داده اند به طوع و رغبت که سیصد هزار دینار به خزانه معمور خدمت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۲۴). یک یک ضیاع را نام بروی «حسک» خواندند اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۸۲). و خطی داده اند «حصیری و پسرش» به طوع و رغبت خدمت کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۷). دستهای راست دادند دست دادنی از روی رضا و رغبت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۱۲).

قولت تیر است و زیانت کمان
گرت بدین حرب به دل رغبت است.
ناصرخسرو.

همچون پدر و جد خود به رغبت آماده شوی تو به خز و تازی. مسعود سعد.
گاو کمر خدمت به طوع و رغبت بیست.

(کلیله و دمنه). چندانکه اندک مایه وقوف افتاد... به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می کوشیدم. (کلیله و دمنه)... به رغبتی صادق روی به علاج بیماران آوردم. (کلیله و دمنه). هر چند که در ثمرات عفت تأمل بیش کردم رغبت من در اکتساب آن زیادت گشت. (کلیله و دمنه)... تا در تحصیل فضل و ادب همتی بلند و رغبتی صادق نباشد... این منزلت نتوان یافت. (کلیله و دمنه).

بت چیست گر بدو نبود رغبت شمن.
ادیب صابر.

بر محک رغبت بیش مزین بهر آنک
ردشده عالم قلب همه دستا.
خاقانی.
از رغبتی صادق و حرصی غالب در بلاد عربستان سکه و خطبه بنام همیون سلطان در شهر سنه ۳۸۹ ه. ق. مطرز گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۳۹). اگر سلطان در بازار عرضی یافتی به پنجاه هزار دینار... به رغبت تمام بخریدی. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۱۳). او به دلی قوی و رغبتی صادق روی بدان مهم آورد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۳۰).

شیفته شیفته خویش بود
رغبتی از من صد ازو بیش بود. نظامی.
هم چنین چون شاه فرمود اصرورا
رغبتی باید که ازو تابی تو رو. مولوی.
گر نیاید به گوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس.
سعدی (گلستان).

به بی رغبتی شهوت انگیختن
به رغبت بود خون خود ریختن.

سعدی (بوستان).
به رغبت بکش بار هر جاهلی
که رفتی به سروقت صاحبدلی.

سعدی (بوستان).
تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را
دارم ز یوسه رغبت دشنام بیشتر.
صائب (از آندراج).

— بی رغبتی؛ بی میلی؛
به بی رغبتی شهوت انگیختن
به رغبت بود خون خود ریختن. (بوستان).
— رغبت آمدن بر چیزی؛ مایل شدن بدان چیز. (یادداشت مؤلف). تمایل نمودن بدان چیز؛
جان خود را شکار او کردم
رغبتش بر شکار می ناید.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

۱- در ناظم الاطباء کلمه «مزیت» نیست و «نهادن... آمده و ظاهراً کلمه «مزیت» ساقط شده است.

— رغبت افتادن به چیزی؛ راغب و مایل شدن بدان چیز. حاصل آمدن رغبت بچیزی؛ به سیرگش اندکی رغبت افتد گر آئینه‌ای در گلستان نباشد.

واله هروی (از آندراج).
— رغبت افزودن؛ راغب ساختن. به رغبت آوردن. افزون کردن میل و رغبت در کسی. (یادداشت مؤلف):

رغبت افزود در نواختن مهربان شد به کار ساختن. نظامی.
— رغبت چیزی خاستن؛ بدان چیز راغب و مایل گشتن:

به طفلی درم رغبت روزه خاست ندانستی چپ کدام است و راست. سعدی (بوستان).

— سست‌رغبت؛ ضعیف‌میل. که میل و خواهش اندک دارد:
که بپرست‌رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد. (گلستان).

|| حرص. (ناظم الاطباء). || آرزو. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح فلسفه) میل و توجه و علاقه به محبوب است. رغبت در هر چیزی بعد از حب بدان حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین از فرهنگ علوم دکتر سجادی). رجوع به رغبه شود. || (مص) خواستن. میل داشتن. (فرهنگ فارسی معین). خواهش کردن. (از آندراج). خواهانی نمودن. خواهانی کردن. خواهان چیزی شدن. خواستار شدن. (یادداشت مؤلف). || ارو برتافتن، و با حرف اضافه (از) متعدی شود. (از آندراج).

رغبت آوردن. [ز / ر بَ / وَ] (مص) مرکب) رغبت کردن. رغبت نمودن. تمایل یافتن. (یادداشت مؤلف):

تا خاک را خدای بدین دستهای خویش ایدون کند که خلق بر او رغبت آورند. سعدی.

رغبت انگیز. [ز / ر بَ / آ] (نصف مرکب) رغبت‌انگیزنده. برانگیزنده خواهانی و خواهش و میل. مشتبهی. (یادداشت مؤلف). که به میل و رغبت آرد. که میل و رغبت را در کسی برانگیزد:

از آن پذیرفتهای رغبت‌انگیز دگر باره شود بازار من تیز. نظامی.

رغبت پذیرد. [ز / ر بَ / بَ] (نصف مرکب) رغبت‌پذیرنده. || (نصف مرکب) مورد میل و رغبت. که میل و رغبت آدمی آن را بپذیرد:

نگفت آنچه رغبت‌پذیرش نبود همان گفت کز وی گزیرش نبود. نظامی.

رغبت داشتن. [ز / ر بَ / تَ] (مص) مرکب) میل داشتن. مایل بودن. (فرهنگ فارسی معین). خواهان داشتن:

جو پنهان را نمی‌بینی درو رغبت نمی‌داری مرین را زین گرفته‌ستی به ده جنگال و سی دندان. ناصر خسرو.

رغبت کردن. [ز / ر بَ / کَ] (مص) مرکب) کیانیدن و مایل شدن. (ناظم الاطباء). تنافس. (ترجمان القرآن) (دهار) (مصادر اللغة زوزنی). اراده کردن. رغبت داشتن. راغب شدن. مایل گردیدن. (یادداشت مؤلف):

شتاب را چون پیر در ورع رغبت درنگ را چون پیر در برنگه جوان اصرار. ابوحنیفه اسکافی (از تاریخ بیهقی).

گر به پند اندر رغبت کنی ای خواجه پندنامه است ترا دفتر اشعارش. ناصر خسرو. گرهی اندر دین رغبت کنی دور کن از دوش جهان پوستین. ناصر خسرو.

در طعامی چرا کنی رغبت که اگر زان خوری تو بگزاید هر که رغبت کند درین معنی دل بیاید که یا ک بزداید. ناصر خسرو.

چه بایدت رغبت بشیره کنی که چون شیر گشته‌ست بر سرت قیر. ناصر خسرو.

دیده‌بانش اگر رغبت کردی بوسه بر لب زهره زدی. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۵۷). من از بهر صلاح دولت خویش نیارم رغبتی کردن بدو بیش. نظامی.

هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند بس پریشانی بیاید بردنش چون موی دوست. سعدی.

نکردند رغبت هنر پروران به تادی خویش از غم دیگران. سعدی. ملک بار دیگر به دیدن او رغبت کرد. (گلستان). دامنی گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. (گلستان).

خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من. سعدی.

عجب که رغبت دیدار دوستان کردی قدم به کلبه ما رنجه ناگهان کردی. نزاری قهستانی.

رغبت نمودن. [ز / ر بَ / نَ / نَ] (مص) مرکب) ترغیب. (تاج المصادر بیهقی). تمایل نشان دادن. خواستار شدن. میل نمودن. (یادداشت مؤلف). رغبت کردن: رغبت نمودند در آنکه امیر المؤمنین (رض) امام ایشان ایستادگی کند به حقوق خدا که در ایشان است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۱).

ممکن است که خصم را در قوت... از من بیشتر باید و بر صحبت و خدمت او رغبت نماید. (کلیله و دمنه). هیچ آفریده در تقدیم

خیرات... رغبت نماید. (سندبادنامه ص ۵). در جمله مراد از مساق این سخن آن بود که چنین پادشاه بدین کتاب رغبت نمود. (کلیله و دمنه). اگر رغبت نمایی در خدمت من امین و مرفه باشی. (کلیله و دمنه). رجوع به رغبت کردن شود.

رغبت. [رَغَب] (ع ص) مصدر آزمند و حریص. (از ناظم الاطباء). خواهان و طلبکار. (آندراج) (منتهی الارب).

رغبت. [رَغَب] (ع مص، إمص) خواهانی. (آندراج) (منتهی الارب). رغبت کردن در چیزی. (تاج المصادر بیهقی). مصدر به معنی رَغِبَ و رَغِبَ. (منتهی الارب). مصدر به معنی رَغَبَ. (ناظم الاطباء). رجوع به مصادر مذکور شود. || رغبت از چیزی بگردانیدن. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رغب شود.

رغبتا. [رَغَبًا] (ع مص) مصدر به معنی رَغِبَ. (ناظم الاطباء). زاری نمودن بسوی کسی یا آن سؤال است به خواری و مذلت. (آندراج). رجوع به رَغَبَ شود.

رغبتی. [رَغَبِي] (ع مص) یا رغبتا. مصدر به معنی رَغِبَ. (ناظم الاطباء). مصدر به معنی رَغِبَ و رَغِبَ. (آندراج). رجوع به رَغَبَ و رغبتا شود.

رغبه. [رَبَّ] (ع مص) رغبت. رغبت در چیز کردن. (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۲). مصدر به معنی رَغِبَ و رَغِبَ. (منتهی الارب). خواهانی. (دهار). رجوع به رغبت شود. || رغبت از چیزی گردانیدن. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار).

رغبه. [رَغَبًا] (ع مص) رُغْبَة. مصدر به معنی رُغِبَ و رُغِبَ. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رغبه. [رَبَّ] (ع مص) رُغْبَة. مصدر به معنی رُغِبَ و رُغِبَ. (منتهی الارب). رجوع به مصادر مذکور شود.

رغبی. [رَغَبِي] (ع مص) مصدر به معنی رَغِبَ. (ناظم الاطباء). زاری نمودن بسوی کسی یا آن سؤال است به خواری و مذلت. (منتهی الارب). || مزیت نهادن خود را بر دیگری: رغب بنفشه عنه. (منتهی الارب). رجوع به رغب شود.

رغبی. [رَبَّ] (ع مص) مصدر به معنی رَغِبَ. (ناظم الاطباء). رجوع به رغب شود.

رغبت. [رَغَبًا] (ع مص) مکیدن بچه شیر مادر را. (ناظم الاطباء). شیر خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). بر مکیدن بزغاله شیر مادر را. (منتهی الارب) (آندراج). || شیر دادن. (مصادر اللغة زوزنی).

|| رَغَبًا رَغَبًا؛ دردناک برگ پستان گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || (مجهولاً)

بسیار شدن سؤال بر مردم به اندازه‌ای که هر چه پیش او باشد سپری شود. || نیزه بر نیزه زدن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رَغْث. [ر] [ث] (ل) گلنار و گل درخت انارتر. (از ناظم الاطباء). جلنار است. (اختیارات بدیعی). گلنار است و آن گل درخت اناری است که بغیر از گل ثمری دیگر ندارد و بهترین آن گلنار فارسی باشد. (برهان) (از آندراج).

رَغْثَاء. [ر] [غ] (ع) (ل) رگهای شیر در پستان یا پی پستان، قاله ابن السکیت. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رگهای شیر پستان یا پی زیر پستان. (آندراج).

رَغْد. [ر] [غ] (ص) خوش و فراخ. مخصب. واسع. واسمه طیبه. کثیر. (یادداشت مؤلف): عیش رَغْد: زندگانی فراخ. (ناظم الاطباء). عیش فراخ. (مهذب الاسماء) (دهار). عیش خوش. (غیاث اللغات بنقل از منتخب اللغات). غیثه رَغْد: زیست خوش و راحت و فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || ج راغد. گویند: قوم رَغْد: گروه دارای عیش واسع و روزی فراخ. همچنین است: نساء رَغْد «مذکر و مؤنث در آن یکی است». (از منتهی الارب). (از آندراج) (از ناظم الاطباء). فراخ زینت. (یادداشت مؤلف). || خوردنی پاکیزه. (یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات از منتخب اللغات):

کاسه پیدا و ندر آن پنهان رَغْد طاعمش داندکز آن چه می خورد. مولوی. **رَغْد.** [ر] [غ] (ص) رَغْد. رجوع به رَغْد شود.

رَغْد. [ر] [غ] (م) فراخی. (دهار). رفاه. رفاهت. فراخ زینتی. فراوانی. خصب. (یادداشت مؤلف). || ایمنی. (دهار). رجوع به رَغْد و رَغْد در معنی مصدری شود.

رَغْد. [ر] [غ] (م) یا رَغْد. فراخ شدن زندگانی و نرم و راحت گردیدن آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیار نعمت شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). فراخ نعمت شدن. (دهار). فراخ عیش شدن. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (دهار). فراخی عیش. (دهار).

رَغْد. [ر] [غ] (م) رَغْد. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغْد شود.

رَغْرَغَة. [ر] [غ] (ع) (م) فراخ بودن زیست. (ناظم الاطباء). فراخی زیست. (منتهی الارب). || فرورفتن کسی در نیکویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || همه وقت آب یافتن شتر و آب دادن شتر را روزی به صبح و روزی به شام. یا سیر آب ندادن شتر را. || نهان کردن چیزی. || لازم گردانیدن شوره گیاه شتر را با عدم رغبت آنها. || خوردن شتران حوالی آب را بعد چریدن شوره گیاه که در آب باشد. (از ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج).

رَغْزِه. [ر] [ز] (ل) پتو که نوعی از لباس پشمین است که بیشتر مردمان بدخشان و مردم کشمیر و مردم کرمان پوشند. (برهان) (ناظم الاطباء). پتو را گویند و آن نوعی از لباس است که از پشم گوسفند بافتند. بعضی مردم خاصه از اهل کشمیر و کرمان پوشند و این لغت در فرهنگ نیافتیم. (انجمن آرا) (آندراج).

رَغْس. [ر] [ع] (م) دست و دسترس. ج. ارغاس. || نیکویی. || برکت. || گوالیدگی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَغْس. [ر] [ع] (م) بسیار گردانیدن و برکت گردانیدن سال. (از مصادر اللغة زوزنی). زیاد گردانیدن خدای مال کسی را و برکت دادن در آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رَغْس. [ر] [ع] (م) فته انگیختن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آبهای وارد آوردن. گویند: لاترغش علينا؛ فته میگیر بر ما و تباهی مریز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رَغْف. [ر] [ع] (م) فرو خورائیدن شتر را دانه و آرد و مانند آن. || گرد آوردن خمیر و یا گل کشیدن آن بدست تا فراهم آید. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

رَغْف. [ر] [غ] (ج) رَغْف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج رَغْف به معنی نان گرده. (آندراج). رجوع به رَغْف شود.

رَغْفَان. [ر] [غ] (ج) رَغْف. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رَغْف شود.

رَغْل. [ر] [ع] (ل) آنگدگی و پری خوشه از دانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَغْل. [ر] [ع] (ل) نوعی از علف شور و سلمه. ج. ارغال. (ناظم الاطباء). نوعی از علف شور یا آن سرق است که معرب سلمه باشد. (از منتهی الارب) (آندراج). سرم. سرق. (السامی فی الاسامی). سلمه. گیاهی است. (دهار).

رَغْل. [ر] [ع] (م) مکیدن شیر مادر و یا خاص است به مکیدن بزغاله شیر مادر را بی آنکه وی را رها کرده باشند. (ناظم الاطباء) (از المنجد) (از منتهی الارب). شیر خوردن بزغاله. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).

رَغْلَاء. [ر] [ع] (ص) ماده شتری که پاره‌ای از گوش وی بریده و آنگان گذاشته باشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَغْلَة. [ر] [ع] (ل) ستور ریزه مانند بره و یزرغاله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَغْلَة. [ر] [ع] (ل) غلاف سر نره. (ناظم

(الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَغْلَة. [ر] [ع] (م) مصدر به معنی رُغْل. (ناظم الاطباء). در هیچ یک از متون معتبر این مصدر دیده نشد. رجوع به رُغْل شود.

رَغْم. [ر] [ع] (م) سختی. || ناپسندی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). کراهت. (ناظم الاطباء). || خاک آلودگی. (ناظم الاطباء) (آندراج). خاک آلودگی و خاک آلود شدن. مرغمة. (منتهی الارب).

رجوع به مرغمة شود. || خواری. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (دهار). خواری و مذلت. لغت محلی شوشر نسخه خطی کتابخانه مؤلف. || خاک. || پوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رَغْم. [ر] [ع] (م) یا رَغْم یا رَغْم. کراهت داشتن چیزی را. (ناظم الاطباء). مکروه داشتن. (غیاث اللغات) (آندراج). || به کره و ناپسندی حقیر و خوار گردیدن: رَغْم انفی لله رَغْمًا. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). به خاک رسیدن بینی و مقهور شدن. (مصادر اللغة زوزنی). || اقدر بر انتصاف نشدن کسی. (ناظم الاطباء). || خاک آلود شدن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). به خاک مالیده شدن. به خاک آلوده شدن. (یادداشت مؤلف). || نگاه داشتن فرود شدن آفتاب. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر اللغة زوزنی). || پوست از درخت بازکردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || خوار و ذلیل گردیدن. (ناظم الاطباء). خوار شدن. (غیاث اللغات) (آندراج). || رَغْم کسی کارکردن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کینه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی).

رَغْم. [ر] [ع] (م) یا رَغْم یا رَغْم. کراهت و ناپسندی. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغْم شود.

رَغْم. [ر] [ع] (ل) رَغْم یا رَغْم. رجوع به رَغْم و رَغْم در معنی اول مصدری شود.

رَغْم. [ر] [ع] (م) یا رَغْم. مصدر به معنی رَغْم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغْم در پنج معنی اول مصدری شود.

رَغْم. [ر] [ع] (م) یا رَغْم. مصدر به معنی رَغْم. (ناظم الاطباء). رجوع به رَغْم در دو معنی اخیر مصدری شود. || به خاک آلودن بینی. (ناظم الاطباء). به خاک مالیدن بینی. به خاک آلودن بینی. (یادداشت مؤلف). خاک آلود کردن. (دهار). خلاف میل. (یادداشت مؤلف). فعلت ذلك علی رَغْمه؛ این کار را بر خلاف میل او کردم. (ناظم الاطباء)

۱- در این معنی ضبط کلمه به تثلیث است. (منتهی الارب).

۲- در ناظم الاطباء در اصل کلمه (ر) نیست و (خواری) آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

(منتهی الارب).

— از رغم کسی؛ بر خلاف میل او و برای مخالفت با او؛

این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا تا باد نچیند نقتد میوه ز اشجار. مسعود سعد.
باقته یاره در آن مرغ گلین می‌کنند تا شود از رغم من مرغ حکایت‌گزار.

خاقانی.
— بر رغم؛ بر خلاف میل. برای مخالفت. (یادداشت مؤلف):

ابر هزمان پیش روی آسمان بندد تقاب آسمان بر رغم او در بوستان ظاهر شود.

متوجهی.
نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورتگرش جز خاک هرگز کی خورد آن را که خاک آمد خورش. ناصر خسرو.

— بر رغم انف؛ برای یخاک مالیدن بینی. (یادداشت مؤلف). بر خلاف میل:

برغم انف اعدای دراز عمر بمان که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند.

سعدی.
— برغم کسی؛ به عمد بر خلاف میل او. (لغت فرس اسدی ج پاول هورن):

بپچد دلم چون ز پنجه تم^۱ گشاید برغم دلم پنجه بند.

عسجدی (از اسدی)،
دو مرد بیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده‌اند و نامهٔ خلیفه آورده که حنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ باید کشت تا بار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۳).

اما در اعتقاد این مرد [حنک] سخن می‌گویند بدانکه خلعت مصریان بستند برغم خلیفه. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۸).

گر تخم و بار من نبریدی برغم دیو خرماستان شده‌ستی اکنون دیار من. ناصر خسرو.

وین مرکب سرای بقا را برغم خصم جل درکشیده پیش در او کشیده‌ام. خاقانی.
او زلف را برغمم دایم شکست دارد من دلشکسته زانم کاندرا شکست اویم.

خاقانی.
تاکی برغم کعبه‌نشینان عروس وار چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم. خاقانی.
گویی برغم جان فلک دست کاف و نون گردونی از دو قطب درآویخت استوار.

خاقانی.
گراو هست دجال خلقت برغمش تراکم ز عیسی مریم ندارم. خاقانی.
پیش آرز دوستان تئی چند خوش باش برغم دشمنی چند. نظامی.

برغم دشمنم ای دوست سایه‌ای به سر آور

که موش کور نخواهد که آفتاب برآید.

سعدی.
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین.

سعدی.
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو بین کاین همه لطف می‌کند دوست برغم دشمنم.

سعدی.
همچو حافظ برغم مدعیان شعر زندانه گفتم هوس است. حافظ.
— رغماً للاف فلان؛ برای یخاک آلود شدن بینی او. (یادداشت مؤلف).

— رغم انف؛ مخفف «برغم انف». برای یخاک مالیدن بینی. (یادداشت مؤلف):

بوی ایشان رغم انف منکران گر دعالم می‌رود پرده‌دران. مولوی.

— رغم کسی؛ مخفف «برغم انف کسی»؛ علی‌رغم او. برای یخاک مالیدن بینی او. برای مخالفت نمودن با او. (از یادداشت مؤلف):

گر نیی در بر من رغم ملامت‌گر من هم سلامت بر من از تو سلامی برسد.

خاقانی.
به رغم سیاهان شه پیل بند مزور همی خورد از آن گوسفند. نظامی.

تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد. مولوی.

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن به کام دوستان و رغم دشمن. سعدی.

شبی خواهیم که مهمان من آبی یکام دوستان و رغم دشمن. سعدی.

— رغم یکی را کاری کردن؛ برای مخالفت با وی آن کار را انجام دادن. (یادداشت مؤلف):

رغم مرا چون سرکه مکن چون به من رسی رویی کزو به تنگ بریزد همی شکر. فرخی.
به یقین دانم کآن ترک شمشکازهٔ من از بیی رغم مرا آن کند و این نکند. سوزنی.

یک من بدو گنج شایگان خر رغم دل رایگان خوران را. خاقانی.

— علی‌رغم؛ برای به زمین مالیدن بینی کسی، که کنایه است از خوار و ذلیل ساختن وی. (از یادداشت مؤلف). بر رغم. بر خلاف میل کسی؛ همیشه این دولت بزرگ پاینده باد....

علی‌رغم اعداء. (تاریخ بیهقی).
دوست باز آمد و دشمن به خصوصت بنشست باد نوروژ علی‌رغم خزان باز آمد. سعدی.

|| کاری برعکس کردن. (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی کاری به عکس کردن. (غیث اللغات) (آندراج).

رغم. [ر] [ع] [و] [ی]. (ناظم الاطباء). ظرف. مقابل خالص. خیک روغن که آن را بیرون کرده باشند؛ این خیک روغن دررفته پانزده من روغن خالص دارد. (یادداشت مؤلف).

رغماء. [ر] [ع] [ص]. گوسپندی که بر کنار بینی آن سپیدی باشد و یا رنگی مخالف رنگ سایر بدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رغین. [ر] [ع] [ص]. گوش دادن به کسی و قبول کردن آن را. (ناظم الاطباء). گوش دادن و قبول کردن سخن. (منتهی الارب). || خوردن و نوشیدن در ناز و نعمت. || طمع کردن در چیزی، گویند: رغن الی الصلح؛ یعنی میل کرد بدان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رغین. [ر] [ع] [ح] [ف]. لغتی است در لعل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رغند. [ر] [ع] [ا] [ب]. بانگ جانوران درنده. (ناظم الاطباء). بانگ جانوران درنده عموماً و آواز پارس خصوصاً. (از شعوری ج ۲ ورق ۵):

کرد رو به یوزواری یک رغند خویشان را شد بدر بیرون فکند.

رودکی (از شعوری).
اما کلمه مصحف زغند است و در شعر رودکی نیز رجوع به زغند شود.

رغنگ. [ر] [ن] [ص]. کج بین و احوال و آنکه یک طرف را می‌بیند. (ناظم الاطباء). || (زیرچشمی نگرستن. زیر چشمی. (از شعوری ج ۲ ورق ۹).

رغنی. [ر] [ع] [ن] [ص]. جمله ناقص یا زغنی؛ یعنی لعلی؛ و شاید من. (ناظم الاطباء). رجوع به لعل و لعلی و رغنی شود.

رغنه. [ر] [ن] [ص]. یا ارض رغنه؛ زمین سهل و نرم. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب).

رغنی. [ر] [ع] [ن] [ص]. جمله ناقص یا زغنی؛ یعنی لعلی و شاید من. (ناظم الاطباء). رجوع به لعل و لعلی و رغنی شود.

رغین. [ر] [ا] [ش] [ل] [و] [ر]. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). پای جامه و ازار. (آندراج). رجوع به رغین شود.

رغو. [ر] [ع] [و] [ا] [ی]. یا رغو یا رغو. کفک و سرشیر. ج. رُغی. (آندراج). کفک که به هندی جهاک گویند. (غیث اللغات) (بقتل از صراح اللغة). در متون معتبر دیگر دیده نشد.

رغو. [ر] [ع] [و] [ا] [ی]. یا رغو یا رغو. رجوع به رغو شود.

رغو. [ر] [ع] [و] [ا] [ی]. یا رغو یا رغو. رجوع به رغو شود.

رغو. [ر] [ع] [و] [ا] [ی]. ماده شتر بسیاربانگ و فریاد. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). اشتری بسیاربانگ. (مذهب الاسماء).

رغوان. [ر] [ع] [ا] [خ]. لقب مجاشع، که به سبب فصاحتش بدان اسم نامیده شده است. (از ۱-ن: بتم).

ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || نام کوهی است در مغرب نزدیک به افریقیه. (برهان) (آندراج).

رغوٹ. [ر] [ع ص] اسب و گوسپند شیردهنده. (مذهب الاسماء). هر ماده با شیر. (از ناظم الاطباء). هر ماده با شیر. (منتهی الارب) (آندراج). || (لا) بجمه پلنگ. (مذهب الاسماء).

رغول. [ر] [ع ص] گوسپندی که شیر دهد گوسپندرا. || رم رغول؛ آنکه غنیمت شمرد هر چیز را و بخورد آن را. (ناظم الاطباء).

رغوۃ. [رَغُ و] [ع] سنگ بزرگ. || رغوۃ یا رغوۃ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رغوۃ شود.

رغوۃ. [رَغُ و] [ع] رغوۃ. رغوۃ. کفک و سرشیر. (آندراج). سرشیر و کفک شیر. ج. رَغَا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رغوۃ. [رَغُ و] [ع] رغوۃ. رغوۃ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رغوۃ شود. || رغوۃ القمر. زهرة الشيء. (تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۳). رجوع به رغوۃ القمر و حجر القمر شود.

رغوۃ البحر. [رَغُ و] [ع] (مرکب) اسفنج است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اسفنج شود.

رغوۃ الحجامین. [رَغُ و] [ع] (مرکب) سفنج. اسفنج. مرشفه. نشگرد گازران. اسفنج البحر. (یادداشت مؤلف). اسفنج است. (اختیارات بدیعی) (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اسفنج شود.

رغوۃ القمر. [رَغُ و] [ع] (مرکب) بزاق القمر است و زبدالقمر نیز گویند و آن حجرالقمر^۱ است. (اختیارات بدیعی). بزاق القمر. زبدالقمر. حجرالقمر. بزاق القمر. (یادداشت مؤلف). رجوع به حجرالقمر و دیگر مترادفات شود.

رغوۃ الملح. [رَغُ و] [ع] (مرکب) زبدالملح گویند و قوه وی زیاده از قوه ملح باشد و ملطف بود. (اختیارات بدیعی).

رغوۃ. [رَغُ و] (لا) گنجشگی که سرش سرخ باشد. (ناظم الاطباء).

رغوۃ. [رَغُ و] [ع] کف هر چیز خواه شیر باشد یا جز آن. (ناظم الاطباء).

رغی. [رَغُ و] [ع] رغوۃ. به معنی کفک و سرشیر. (آندراج). ج. رغوۃ و رغوۃ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رغوۃ شود.

رغیب. [ر] [ع ص] مرد بسیارخوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (دهار). پرخوار. اکل. اکال. || شتر بسیارشیر بسیارنفع. ج. رغاب. || حریص و آزمند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آزمند. آزور. حریص. طامع. طماع.

أرغفة و رُغْف و رُغْفان و ترغیف. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). گرده نان. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). گرده. (دهار). (مذهب الاسماء). گرده نان که برای پختن قدری پهن کرده باشند. (غیاث اللغات) (آندراج)؛

غالب آمد حرص و جلدش شد ضعیف بس گلوها را برد عشق رغیف. مولوی.

زآنکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف. مولوی.

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف شد ز بی کسی رهین یک رغیف. مولوی.

این سخن پایان ندارد و آن خفیف می نویسد رقه در طمع رغیف. مولوی.

چون بیندی شهوتش را از رغیف سر کند آن شهوت از عقل شریف. مولوی.

رغیفه. [رَغُ و] [ع] رغیفه. طعام که زانوها را سازند. (از مذهب الاسماء). طعامی از آرد و شیر که زانو را کنند. (یادداشت مؤلف).

رغیفی. [ر] [ع ص] منسوب به رغیف که نان گرده باشد. (ناظم الاطباء).

رغین. [ر] (لا) پستانه و مسج پیچ. (ناظم الاطباء). || راین و شلوار. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). رغین. رجوع به رغین شود. || (ص) رعنا و زیبا. (ناظم الاطباء).

رغیوه. [ر] [ع] ده مرکز دهستان رغوۃ بخش رامهرمز شهرستان اهواز. آب و هوای آن گرمسری. سکنه آن ۱۰۰ تن است. محصول عمده آنجا غلات. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. ساکنان از طایفه غلامی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رغیوه. [ر] [ع] نام یکی از دهستانهای بخش رامهرمز شهرستان اهواز. این دهستان از شمال به بخش هفتگل و شهرستان شوشتر. از خاور به بخش هفتگل و رامهرمز. از جنوب به رود گوپال. از باختر به رودخانه کارون محدود است. رغوۃ از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۱۶۰۰ تن است. قراء مهم دهستان عبارت است از: دره بید، البوتباره، شجیرات. مرکز دهستان رغوۃ است. آب آن رود و چاه. محصول عمده آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رفه. [ر] (لا) برآمدگی و سکویی است که بر در خانهها برای نشستن سازند. (آندراج) (انجم آرا). سکویی که بر در خانه بجهت نشستن سازند. (برهان). طاقچه و سکویی که بر در خانهها برای نشستن سازند. آنچه برای نشستن مردم بصورت طاق بر در عمارت.

(یادداشت مؤلف). رغبت کننده. (غیاث اللغات). || فراخ شکم از مردم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

فراخ شکم. (مذهب الاسماء). فراخ درون. (یادداشت مؤلف). || سیف رغیب؛ تیغ بسیار آب عریض رخسار. || حوض رغیب؛ حوض فراخ. کذلک سقاء رغیب؛ مشک فراخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). واسع. پهناور. فراخ. (یادداشت مؤلف). || اواد رغیب؛ رودبار کلان و فراخ بسیار آب بردار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رغیب. [رَغُ و] [ع ص] مرد بسیارخوار و حریص و آزمند. برای مبالغه تشدید گرفته است. (از ناظم الاطباء).

رغیبه. [رَب] [ع ص] (لا) هر امر مرغوب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). چیزی مرغوب. (دهار). || عطای بسیار. ج. رغائب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و از آن است «لیسلة الرغائب» و «صلوة الرغائب» لثی یرغب فیها لما فیها من الثواب العظیم. (ناظم الاطباء). عطای بسیار. (مذهب الاسماء) (دهار). || فراخ شکم از هر چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رغیده. [ر] [ع ص] عیش رغید؛ زندگانی فراخ و با آسایش. (ناظم الاطباء). || مرد فراخزیت. (آندراج).

رغیده. [ر] (سریانی) (لا) به لغت سریانی دانه‌ای است در میان گندم که آن را به شیرازی هر گویند و بعضی گویند عربی است. (برهان). دانه‌ای در میان گندم که به شیرازی هر گویند. (ناظم الاطباء). دانه‌ای است در میان گندم و آن را از گندم پاک گردانند مضر بود خوردن آن و به شیرازی آن را هر خوانند. (از اختیارات بدیعی). اراقواست. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به اراقوا و اراقو شود.

رغیده. [ر] [ع] (لا) رعیده. (ناظم الاطباء). رعیده است وزناً و معناً. (منتهی الارب). رجوع به رعیده شود.

رغیده. [ر] [ع] (لا) نوعی از آش که با شیر و آرد ترتیب دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). آرد و شیر و مسکه. (مذهب الاسماء).

رغیفه. [رَغُ و] [ع] (لا) زندگانی نیکو. || آشامیدنی از کفک شیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || آشی که از شیر و آرد جهت زن زاهو ترتیب دهند و به فارسی کاجی گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به رغیده و کاجی شود.

رغیفه. [ر] [ع] (لا) نان ستر کرده. گرده نان تنک. (از کشاف زمخشری). نان گرده. ج.

حسن اجتماع. سکون. طمأنینه. سازواری. سازوار آمدن. سازگاری. پیوستگی. برجسبانی.

— بالرفاء والبین: داعی است به تازه داماد یا تازه بیوک: خداوند شما را به یکدیگر مهربان کند و پسران دهد. (یادداشت مؤلف).

رفاء. [ر] [ع مصص] آرام دادن کسی را. (منتهی الارب) (آندراج). مصدر است به معنی مرافاة. (ناظم الاطباء). اصلاح کردن میان کسان و نیکو نمودن. (منتهی الارب) (از آندراج). سازوار آمدن. (منتهی الارب). با کسی موافقت کردن. (دهار). [برجسبان شدن. (منتهی الارب) (آندراج). اکف شیر گرفتن و برجسبان شدن. (منتهی الارب). (منتهی الارب). (مهدب الاسماء).

رفاء. [رَف] [ف] [ع ص] رفوگر. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (دهار).

رفائیل. [رَ] [ی] [خ] یا رافائیل نقاش بزرگ و نامی ایتالیایی. رجوع به رافائیل شود.

رفائیلین. [ر] [خ] یا رفایان. قومی از جبارانند که در طرف شرقی اردن سکونت داشته‌اند، کدر لاعومر ایشان را هزیمت داد. (قاموس کتاب مقدس).

رفاهیت. [رِ] [س] [ی] [ع] [مص] رفاهیت و آسایش و آسودگی. (ناظم الاطباء). رجوع به رفاه و رفاهیت شود. [سازواری. (ناظم الاطباء). رجوع به رفاه شود.

رفائیل. [ر] [خ] یا رافائیل. نام ملکی از ملائک است. (یادداشت مؤلف).

رفائیل. [ر] [خ] یا رافائیل. یا رافائیل نقاش معروف ایتالیایی. رجوع به رافائیل شود.

رفات. [ر] [ع] [ص. ل] شکسته و از هم ریخته و ریزه‌ریزه. (آندراج) (غیث اللغات). ریزه و شکسته هر چیزی. (منتهی الارب). شکسته هر چیزی. (دهار). شکسته و از هم پاشیده و ریزه‌ریزه شده از هر چیز. قوله تعالى: انذا كنا عظاماً و رفاتاً. (قرآن ۹۸/۱۷، ۴۹). (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ریزه استخوان. رمیم. استخوان ریزه‌ریزه. (یادداشت مؤلف). استخوان ریزیده. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاتی ص ۵۲) (دهار):

و اکثر احیاء اموات گشتند و جلود و عظام رفات شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و بعد از آن سلطان جلال‌الدین فرمود تا عظام رفات او را با قلمه اردهین [زُدَهْن] آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

(المواردا). [جای باش شتر و گوسپند که از شاخ درخت و چوب سازند. (منتهی الارب) (آندراج). جای باش اغنام. (از اقرب المواردا). نوعی از خوردن شتر و گوسپند. [انسیکویی. (منتهی الارب) (آندراج). [خواربار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [جامه تنک نرم. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [افراخی دامن جامه به ثوب دیگر. [تب هرروزه. (منتهی الارب) (آندراج).

رفه. [رَف] [ع مصص] بسیار خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (تاج المصادر بهقی) (دهار) (از اقرب المواردا). رفیف. [بوسه دادن زن را به اطراف لب. (منتهی الارب) (آندراج). مزیدن دهن در وقت بوسه دادن. (مصادر اللغه زوزنی). مزیدن. (تاج المصادر بهقی) (دهار). بوسیدن زن از اطراف لب. (ناظم الاطباء). مکیدن لبهای کسی. (از اقرب المواردا). [نیکویی و احسان کردن بر کسی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). رفیف. [به خوردن رف خوردن شتر و كذلك الغنم. (منتهی الارب) (آندراج). [درخشیدن برق بی آنکه پراکنده شود در ایر. (منتهی الارب) (آندراج). [هر روزه شیر خوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). [هر روز گرفتن تب. (منتهی الارب) (آندراج). [پریدن چشم و غیر آن. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). پریدن و برجستن چشم و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رفیف. رجوع به رفیف در همه معانی قبل شود. [درخشیدن و روشن گردیدن گونه کسی. (آندراج) (ناظم الاطباء). درخشیدن و تلالؤ رنگ کسی. (از اقرب المواردا). [نیک کوشش کردن در خدمت کسی. (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [گرد گرفتن کسی را. (آندراج). گرد گرفتن قوم کسی را. (ناظم الاطباء). احاطه کردن قوم کسی را. (از اقرب المواردا). [شادمانی نمودن. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [مکیدن بچه شتر شیر مادر خود را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [بال جنبانیدن و گستردن مرغ وقت فرود آمدن. (ناظم الاطباء) (آندراج). [بال گستردن مرغ، و آن غیر مستعمل است بلکه «رُفَر» بکار رود. (از اقرب المواردا) (از اقرب المواردا). [گراسی داشتن کسی را. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

رفه. [رَف] [ع] [ص. ل] شکسته و از هم ریخته و ریزه‌ریزه. (آندراج) (غیث اللغات). ریزه و شکسته هر چیزی. (منتهی الارب). شکسته هر چیزی. (دهار). شکسته و از هم پاشیده و ریزه‌ریزه شده از هر چیز. قوله تعالى: انذا كنا عظاماً و رفاتاً. (قرآن ۹۸/۱۷، ۴۹). (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ریزه استخوان. رمیم. استخوان ریزه‌ریزه. (یادداشت مؤلف). استخوان ریزیده. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاتی ص ۵۲) (دهار):

و اکثر احیاء اموات گشتند و جلود و عظام رفات شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و بعد از آن سلطان جلال‌الدین فرمود تا عظام رفات او را با قلمه اردهین [زُدَهْن] آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رفه. [رَف] [ع] [ص. ل] شکسته و از هم ریخته و ریزه‌ریزه. (آندراج) (غیث اللغات). ریزه و شکسته هر چیزی. (منتهی الارب). شکسته هر چیزی. (دهار). شکسته و از هم پاشیده و ریزه‌ریزه شده از هر چیز. قوله تعالى: انذا كنا عظاماً و رفاتاً. (قرآن ۹۸/۱۷، ۴۹). (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ریزه استخوان. رمیم. استخوان ریزه‌ریزه. (یادداشت مؤلف). استخوان ریزیده. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاتی ص ۵۲) (دهار):

و اکثر احیاء اموات گشتند و جلود و عظام رفات شدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). و بعد از آن سلطان جلال‌الدین فرمود تا عظام رفات او را با قلمه اردهین [زُدَهْن] آوردند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

سازند. (غیث اللغات). بیرون داشتنی که بر در دیوار عمارت برای نشست کنند و این نوع در عمارت ملک بالا بود. (شرفنامه منیری). [درون خانه‌ها برای نهادن ظروف و لباس طاقی را خالی گذارند و این معروف است. (آندراج) (انجمن آرا). طاقچه‌ای که در دیوار اطاق با گچ، گل، تخته و غیره سازند و بر روی آن چیزها گذارند. (فرهنگ فارسی معین). طاق ماندنی در دیوار درون خانه که در بالای طاقچه سازند و در آن نیز اسباب زینت و جز آن گذارند. (ناظم الاطباء). برآمدگی باشد از دیوار. (غیث اللغات). برآمدگی باشد از دیوارها درون خانه بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه چیزها بر آن گذارند و در عربی نیز آن برآمدگی را رف گویند. (برهان) (مهدب الاسماء). جایی در دیوار برای نهادن مایحتاج برتر از طاقچه. پرواره. طاقچه برزبر طاقچه. طبقه بالای طاقچه. طاقچه. طبقه. طاقچه بر زیر سقف. (یادداشت مؤلف):

برگرفت از لب رف سیمین جامی را بر دگر دستش جامی و مدامی را. منوچهری. کندمشحون همه طاق رف آن به تفسیر و به اخمار و به اشعار. مسعود سعد. در نظم و نثر طاقم از آفاق بر منه شعر مرا به طاق و حدیث مرا به رف. ادیب صابر.

— ریش و رف و طاقچه نداشتن؛ بمزاج، که سرنگاه نتواند داشتن. (یادداشت مؤلف). [طاق. (دهار):

ز رفرف بر رف طوبی علم زد وز آنجا بر سر سدره قدم زد. نظامی. پس آنگاه رفرف گرانیای شد رف خانه مکمنش جای شد.

هاتفی (از شعوری). **رفه**. [رَف] [ع] [ص. ل] شکسته و از هم ریخته و ریزه‌ریزه. (آندراج) (غیث اللغات). ریزه و شکسته هر چیزی. (منتهی الارب). شکسته هر چیزی. (دهار). شکسته و از هم پاشیده و ریزه‌ریزه شده از هر چیز. قوله تعالى: انذا كنا عظاماً و رفاتاً. (قرآن ۹۸/۱۷، ۴۹). (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). [ریزه استخوان. رمیم. استخوان ریزه‌ریزه. (یادداشت مؤلف). استخوان ریزیده. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاتی ص ۵۲) (دهار):

۱- این دو معنی در اقرب المواردا مستقل آمده است.

۲- از ریشه (رفو).

۳- از ریشه (رفو).

زانکه غیر حق همه گردد رفادت
کل آت بعد حین فهو آت.
مولوی.
||حطام. (اقرّب الموارِد).

رفادت. [رَدْ] [ع] [ا] رفادة. رجوع به رفاده و رفاده در معنی اسمی شود.

رفادة. [رَدْ] [ع] [م] مصدر به معنی زُفد. (ناظم الاطباء). رجوع به رفد در معنی مصدر شود.

رفادة. [رَدْ] [ع] [ا] یا رفادت. رفاده. بالشی که زیر زین ستور نهند تا برآید. (یادداشت مؤلف). قوم زین و پالان. (منتهی الارب) (آندراج). آورم مانندای که در زیر زین و پالان نهند. (ناظم الاطباء). دعامة زین و پالان و چیز آن. (از اقرّب الموارِد). ||خسته‌بند. (یادداشت مؤلف). رگ‌بند. پارچه‌ای که بدان جراحت یا رگ را ببندند. (فرهنگ فارسی معین). پارچه‌ای چند توهم پیچیده که بر رگ فصد کرده و غیره ببندند. جراحت‌بند. رگ‌بند.

(منتهی الارب) (آندراج). خرّقه‌ای که بدان جراحت را ببندند. (از اقرّب الموارِد) (ناظم الاطباء). رفیده معال همین کلمه است. (از آندراج). رجوع به رفاده و رفیده شود. ||سالی که قریش در جاهلیت به جهت حاجیان بیرون آوردندی و بدان برای ایشان گندم و مویز خریدندی و کانت الرفادة و السقایة لبنی هاشم و السدانة و اللواء لبنی عبدالدار. (از اقرّب الموارِد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). نام یکی از مؤسسه‌های قریش در جاهلیت. (از انساب سمعانی). یکی از مناصب در قبیله قریش و آن پذیرایی حاجیان بود. شغل طعام و نبد دادن به حاج در زمان جاهلیت. و رفادت و سقایت از بنی هاشم بوده است و سدانّت را بنی عبدالدار داشته‌اند و گویند قصی بن کلاب آن را فرض کرده بود بر قریش که هر یک سهمی بر حسب طاقت و استطاعت می‌پرداختند اطعام حاج را. (یادداشت مؤلف). رجوع به تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۰ شود.

رفادة. [رَدْ] [ع] [ا] رفاده. ۱ پارچه‌ای که بدان جراحت را ببندند. رگ‌بند. خسته‌بند. حقیقه. (یادداشت مؤلف). خسته‌بند. هر چیز که بدان زخم را ببندند. مریشم. (ناظم الاطباء): آنچه حاضر بود از این داروها بر جراحت ذرور کنند... و خرّقه‌کان به سپیده خایه تخم مرغ تر کنند و بر ذرور نهند و رفاده به شراب انگوری قایض تر کرده بر زیر آن نهند و ببندند. (ذخیره خوارزمشاهی). رفاده‌کان است به سرکه و گلاب. (ذخیره خوارزمشاهی). زرده خایه مرغ و روغن گل بنفشه یا کیزه بردارد و بر پشت چشم رفاده بر زیر پنبه نهد و به عصابه ببندد. (ذخیره خوارزمشاهی). رفاده را به شراب و روغن زیت تر کنند و برنهند و

ببندند تا دیگر روز. (ذخیره خوارزمشاهی). مرهم. (ناظم الاطباء). ||زین (اسب و غیره). (فرهنگ فارسی معین). زین. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاده شود.

رفارف. [رَف] [ع] [ا] ج زرفز. (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به زرفز شود.

رفاز. [رَف] [ف] [ع] [ص] نیاز. زنده (رگ). (یادداشت مؤلف). رجوع به رفز شود.

رفاس. [رَف] [ع] [م] زفس. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). به پای زدن کسی را. (آندراج) (ناظم الاطباء). ||به رسن رفاس بستن شتر را. (آندراج) (از اقرّب الموارِد) (منتهی الارب).

رفاس. [رَف] [ع] [ا] رسن که بدان سر دست شتر را به بازو ببندند. (منتهی الارب) (آندراج). ریسمانی که بدان سر دست شتر را به بازوی آن ببندند. (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارِد).

رفاش. [رَف] [ف] [ع] [ص] آنکه گندم را با بیل از انبار نزدیک کمال ریزد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرّب الموارِد).

رفاض. [رَف] [ع] [ا] راههای پریشان. (منتهی الارب) (آندراج). راههای پریشان و مختلف. (ناظم الاطباء). راههای پریشان و شکافهای آن. (از اقرّب الموارِد).

رفاضی. [رَف] [ع] [ص] شکسته و پریشان از هر چیزی. ||هیزم ریزه. (آندراج) (منتهی الارب): رفاض الحطب؛ هیزم ریزه. (ناظم الاطباء).

رفاض. [رَف] [ف] [ع] [ص] ج رافض. (از اقرّب الموارِد). رجوع به رافض شود.

رفاضة. [رَف] [ف] [ع] [ا] قومی که گیاه رفوض را می‌چراندند. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به رفوض شود.

رفاع. [رَف] [ع] [ا] یا رفاع. ایام غله دروده را به خرمنگاه آوردن. یقال: هذه ایام رفاع. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). وقت برداشتن غله. (یادداشت مؤلف) (از اقرّب الموارِد). ||(مص) پر شدن زراعت از دانه. (منتهی الارب) (آندراج).

رفاع. [رَف] [ع] [ا] زفاسع. (منتهی الارب). رجوع به زفاع شود.

رفاعة. [رَف] [ع] [م] زفاعة. بلندآواز شدن. یقال: زَفَعُ رفاعة؛ ای صار رفیع الصوت؛ و فی صوته رفاعة؛ ای شده و چهاره. (منتهی الارب). بلندآواز شدن. (دهار) (از اقرّب الموارِد).

رفاعة. [رَف] [ع] [م] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد).

رفاعة. [رَف] [ع] [م] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة شود.

رفاعة. [رَف] [ع] [م] زفاعة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة شود.

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] یا رفاعة. بلغده که زنان بر سرین ببندند تا کلاب و قریه نماید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرّب الموارِد). بلغده در برهان دیده نشد و در آن کتاب ذیل آن معانی دیگری آورده شده ولی ذیل بلغده (پشتواره) آرد که تا حدی مناسب است و شاید تحریف شده. بالش‌گونه‌ای که زنان بر سرین ببندند تا کلاب و قریه نماید. (یادداشت مؤلف). بالشی است که زنان بر سرین ببندند تا سرین بزرگ معلوم شود و بیشتر زنان بندگان گذارند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

||رشته‌ای که بندی به آن زنجیر و قید خود را بسوی خود کشد. (آندراج) (منتهی الارب). رشته‌ای که شخص در بند و زنجیر شده، با آن زنجیر و بند خود را بسوی خویش کشد. (از یادداشت مؤلف) (از اقرّب الموارِد). رجوع به عظامة شود.

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

رفاعة. [رَف] [ع] [ا] زفاعة. (منتهی الارب) (از اقرّب الموارِد). رجوع به زفاعة در معنی اسمی شود. ||بلندی حسب و نسب. (ناظم الاطباء).

به عربی ترجمه و بر آن اساس تألیف کرد. از جمله «قلاند المفخر فی غرائب عادات الاوائل والواخر» «ترجمه». «المرشد الامین فی تریبہ النبات والبنین». «نهایة الایجاز» در سیرت پیغامبر (ص) و «انوار التوفیق للجلیل» در تاریخ مصر. «تعریب القانون المدنی الفرانساوی». «تاریخ قداما المصرین» و غیره. گروهی از بزرگان ادبا در طلیعة نهضت ادبی و علمی معاصر از او علم آموختند. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به معجم المطبوعات مصر ج ۱ شود.

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] رفاعتین رافع خزرجی زرقی، مکنی به ابومعاذ. از بزرگان انصار بود و در بیعت عقبه و بیشتر غزوات در حضور حضرت رسول (ص) و نیز در جنگ جمل و صفین در خدمت حضرت علی بود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). زرکلی مرگ او را به سال ۴۱ ه. ق. نوشته است. رجوع به الاعلام زرکلی ج ۳ جدید و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۷۳ و ۷۸ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ و تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۲۲۵ شود.

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] یا رفاعتین رافع بن مالک بن عجلان... انصاری. رجوع به رفاعة (ابن رافع خزرجی...) و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۷۳ و ۷۸ شود.

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] رفاعتین زید ضیبی. از صحابه حضرت رسول (ص) بود که پیش از جنگ خیبر به دین اسلام گروید و قبیله خود را نیز بدین اسلام مشرف ساخت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). در امتاع الاسماع نام وی رفاعتین زید جذامی آمده است. رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ذیل ص ۳۱۸ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] یا رفاعتین شداد. از امرای متفق با سلیمان سرد خزاعی در طلب خون سیدالشهداء (ع) بود. (از حبیب السیر ج سنگی ج ۱ ص ۲۴۴). زرکلی مرگ او را به سال ۶۶ ه. ق. نوشته است. رجوع به اعلام زرکلی ج جدید ج ۳ شود.

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] یا رفاعتین عبدالعزیز بن رفاعتین زین بن زبیر بنی امیه انصاری اوسی. رجوع به ابولبابه بن عبدالمنذر... و عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۴۱ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳۷ و تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۲۲۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] یا رفاعتین عبدالوارث، از پیشوایان اصحاب دعوت باطنیه در دوران حکومت فاطمی بود. وی در حدود سال ۴۱۰ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).

رفاعة. [رِغْ] [لِخ] یا رفاعتین عمرو

خزرجی سالمی، مکنی به ابن ابی ولید. از اصحاب حضرت رسول (ص) و از انصار بود و در جنگ عقبه و بدر شرکت کرد و در جنگ احد شهید شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به تاریخ گزیده چ کمبریج ص ۲۲۵ و الاصابة ج ۱ قسم ۱ شود.

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] (ص نسبی) منسوب است به رفاعة که انتساب به جد است. (از انساب سمعانی).

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] قضاپی است در عراق دارای ۵۹۰۸۵ تن سکنه. سابقاً آن را قضاء «قلعه سکر» می نامیدند و چون قصبه «کرادی» مرکز آن گردید بنام قضاء «کرادی» نامیده شد و سپس آن را قضاء «رفاعي» نامیدند. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] احمد رفاعی الکبیر الحینی انصاری. او راست: البرهان المؤید لصاحب مدالید، چ مصر ۱۳۲۲ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] دکتر احمد فرید رفاعی، مؤلف کتاب عصر السأمون. رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا ص ۴۴ شود.

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] شیخ احمدین محمد وتری موصلی بغدادی شافعی رفاعی، متوفای سال ۹۷۰ ه. ق. یا ۹۸۰ ه. ق. در مصر. او راست: روضة الناظرین و خلاصة مناقب الصالحین. (از معجم المطبوعات مصر ج ۲). رجوع به وتری موصلی... شود.

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] یا رفاعی الازهری. شیخ احمد رفاعی ازهری. که در سال ۱۳۱۲ ه. ق. استاد تالار فیومیة دانشگاه الازهر بود. او راست: ۱- حاشیه بر شرح محمد بحرق بر لایة الافعال ابن مالک چ مطبعة الوهبیة ۱۲۹۸ ه. ق. ۲- الحزب المصون ۳- خطب ۴- مجموعه اوراد. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] یا رفاعی حسینی. شیخ احمدین ابوالحسن علی بن یحیی، معروف به رفاعی حسینی انصاری. مؤسس طریقه رفاعیه. وی به سال ۵۱۱ ه. ق. در دیه حسن از توابع واسط بدینا آمد و در واسط به تحصیل پرداخت و بعد به تصوف گرایید. گروهی بشمار بدو پیوستند و اعتقاد شدید به او پیدا کردند. وی به سال ۵۷۸ ه. ق. در دیه ام عبیده واقع در میان واسط و بصره درگذشت و مقبره او زیارتگاه پیروان طریقه اوست. از تألیفات رفاعی است: ۱- حکم (الرفاعي) در تصوف چ مطبعة شرف - ۱۳۰۱ ه. ق. ۲- رحیق الکوثر من کلام الفوت الرفاعي چ بیروت ۱۸۸۷ م. ۳- الالمصون چ مصر - ۱۳۰۹

ه. ق. ۴- النظام الخاص لاهل الاختصاص [در تصوف] چ مطبعة العلمیة - ۱۳۱۳ ه. ق. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رفاعي. [رِغْ] [لِغ] محمد رفاعی المخزومی. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). رجوع به مخزومی (محمد...) شود.

رفاعية. [رِغْ] [لِغ] (ص نسبی) منسوب به رفاعی.

رفاعية. [رِغْ] [لِغ] گروهی از اهل تصوف که پیرو طریقه شیخ احمد رفاعی حینی هتند. (از معجم المطبوعات مصر ج ۱). پیروان سید احمدین ابوالحسن رفاعی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاعی (شیخ احمدین ابوالحسن...) و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد پراون (از سعدی تا جامی) ص ۵۱۰ شود.

رفاغ. [رِغْ] [لِغ] چ زغغ. (منتهی الارب) (اقراب الوارد) (از آندراج). رجوع به رفغ شود. [المص] ۱ وسعت عیش. (یادداشت مؤلف): مدت سی سال در رفاغ حال و فراغ بال خوارزمشاهی کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی).

رفاغة. [رِغْ] [لِغ] (ع مص) فراخ عیش شدن. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج). فراخ شدن عیش. (مصادر اللغة روزنی). فراخ گردیدن عیش کسی. (ناظم الاطباء) (از اقراب الوارد).

رفاغية. [رِغْ] [لِغ] (ع مص، إمص) رفاغیه. فراخی. (مهذب الاسماء). زیت فراخ و تن آسانی. (آندراج). زیت فراخ و تن آسانی. (مصادر اللغة روزنی). ای فی رفاغیه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فراخ شدن عیش. (مصادر اللغة روزنی).

رفاق. [رِغْ] [لِغ] (ع ل) چ رف. (یادداشت مؤلف) (از اقراب الوارد):

بر در او چون نیایی آن شکاف سخت ناپیدا در او چندین رفاق. مولوی. **رفاق**. [رِغْ] [لِغ] (ع ل) حناست. (از مسجولات شعوری ج ۲ ورق ۸).

رفاق. [رِغْ] [لِغ] (ع ص) براق. مانند اقحوان (بابونه). (از اقراب الوارد). [الصن] رفوگر: کرده در کار علم رفاق کار قمری ریشه نعلک زده نعلم در آتش میکند.

نظام قاری (دیوان ص ۵۷).

رفاق. [رِغْ] [لِغ] (ع ل) ریسمانی که بدان بازوی شتر بندند تا آهسته رود. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رشته ای که با آن بازوی شتر را ببندند هرگاه بیم آن رود که آرزومند وطن خود شود. ج. رُفُق. (از اقراب الوارد).

۱- در متون لغات عربی چنین مصدری از هر فاع نامده است.

رسانیده. (سندبادنامه ص ۳۶). تا شهر مصون و اهالی مأمون به رفاهیت بیارمیدی. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۶). ||شادمانی و خرسندی. فراخی و ارزانی. (ناظم الاطباء). فراخی. فراخی عیش. (یادداشت مؤلف).

رفاهیه. [رِه یِ] [عِ اِص] یا رفاهیت. فراخی. (مذهب الاسماء). فراخی عیش و ارزانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفاهت. فراخ زندگی و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء). فراخ عیش شدن. (از غیث اللغات) (از آندراج).

رفاهیه. [رِه یِ] [عِ اِص] راحت و آسوده و فراخ شدن زندگانی. (از اقرب الموارد). رجوع به رفاه و رفاهیت و رفاهت شود.

رفایا. [اِخ] نام چند کس و از آن جمله است: ۱- شخصی از نسل داود. ۲- تبکی از رؤسای بنی شمعون. ۳- شخصی از بنی یساکار. ۴- شخصی از ذریه شاول. (قاموس کتاب مقدس).

رفاء. [رَفَاء] [عِ اِص] نزدیک کرانه کردن کشتی را؛ رفا الفینه رفاً. ||رفو کردن جامه را و پیوستن و نیکو کردن دریدگی و بریدگی آن را؛ رفا التوب. و يقال: من اغتاب خرق و من استغفر رفاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). پیوستن و نیکو کردن بریدگی و دریدگی جامه و غیرهم. (مذهب الاسماء). رفو کردن. (تاج المصادر بیهقی). رفو کردن جامه را و دوختن و پیوستن قسمتی از آن به قسمت دیگر. (از اقرب الموارد). رفو کردن جامه را و پیوستن و نیکو کردن دریدگی و بریدگی جامه را. (آندراج).

رفائینه. [رُفَاءَ نِ] [عِ اِص] خوشی زندگانی و فراخی عیش. (ناظم الاطباء). خوشی زندگانی و فراخی. (آندراج) (منتهی الارب). غضارت عیش. (از اقرب الموارد). فراخی زندگی. فراخ زبستی. رجوع به رفاه و رفاهت و رفاهیت شود.

رفت. [رِ] [مِص مَرخِم] رفتن. (ناظم الاطباء). ذهاب. عمل رفتن. مقابل آمدن؛ هر رفتی آمدی دارد. (یادداشت مؤلف): که دارد پی و تاب افراسیاب مرا رفت باید چو کشتی بر آب. فردوسی. ترا رفت باید به فرمان شاه. نباید گذشتن ز پیمان شاه. فردوسی. که طوس و فربرز گشتند باز

رفان. [رَفَا] [عِ اِص] رجوع به رفان شود.

رفاه. [رَفَا] [عِ اِص] فراخ و آسان شدن زندگانی کسی. (منتهی الارب) ^۲ رفاهیه. (المنجد) (اقرب الموارد). رفاهه. (المنجد). زندگانی فراخ و به عیش زیستن. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). فراخ زیستن. رفاهت. رفاهیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاه و رفاهیه شود.

رفاه. [رَفَا] [عِ اِص] آسودگی و استراحت. (ناظم الاطباء). ||ناز و نعمت. (از ناظم الاطباء). ||فراخی عیش. (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیث اللغات). ||سازواری. ||تن آسانی. (ناظم الاطباء). تن آسانی. (آندراج) (غیث اللغات). ||چ رفه. که به معنی تن آسانی است. (آندراج) (غیث اللغات).

رفاهت. [رَفَاهَ] [عِ اِص] رفاهه. فراخی عیش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فراخی زندگانی. (دهار). رغد. خصب. رفاهیت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاهیه شود. ||تن آسانی. (آندراج) (غیث اللغات) (یادداشت مؤلف). ||ارزانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رفاهه. [رَفَاهَ] [عِ اِص] فراخ و آسان شدن زندگی. (از المنجد). ||(امص) فراخی عیش. ||ارزانی. (منتهی الارب). رفاهت. رفاهیت. رفهتیه. رجوع به کلمه های مذکور شود. فراخ زندگی و آسان گردیدن. (ناظم الاطباء). فراخ عیش شدن. (از آندراج) (غیث اللغات).

رفاهیت. [رِه یِ] [عِ اِص] آسایش و راحت و استراحت و آرامش و اطمینان و آسودگی. (ناظم الاطباء). استراحت. (یادداشت مؤلف). اغلب به تشدید «یاء» تلفظ کنندولی به تخفیف «یاء» است. (ادب الکاتب، مصر، ۱۳۴۶ ص ۲۷۷) (محیط المحيط). صاحب تاج العروس در ماده صلح گوید: و لیس فی کلامهم فعالية مشددة کذا نقلوه. با اینحال در لفظ کراهیت گوید: رفاهیت به تشدید نیز خوانده میشود. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵): بازرگانان بود که به نعمت و رفاهیت شهرتی داشت. (سندبادنامه ص ۱۵۴). در هنگام رفاهیت و راحت ساعات خلال. از شدت اوقات مستقبل اندیشه دارد. (سندبادنامه ص ۱۲۲). رعایا در مهد رفاهیت و ضعفا در سایه عنایت و عاطفت قرار گرفته اند. (سندبادنامه ص ۱۱۸). در دامن امن و فراغت و خصب و رفاهیت اعتیاد و عادت گرفته اند. (سندبادنامه ص ۴۰). زبان روات و بیان ثقات آوازه رفاهیت رعیت و خصب و امن ولایت او به گوش خلق

||دورویی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ||چ رفقه. به تلیث. (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد). چ رفقه. به تلیث به معنی گروه همسفر. (منتهی الارب)؛ هر سال رفاق و قوافل حاج را به انواع مطالبات مجحف و معاملات مختلف می رنجانید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۳۰). رجوع به رفقه شود. ||چ رفیق. (غیث اللغات). چ رفیق به معنی همراه. (از آندراج):

گفت صوفی را برو سوی وثاق
یک گلیم آور برای این رفاق. مولوی.
گفت قیج با گاو و اشتر کای رفاق
چون چنین افتاد ما را افتاق. مولوی.
رفاق. [رِ] [عِ اِص] مِراقَقه. (ناظم الاطباء). رجوع به مراققه شود.

رفاقت. [رِ قَ] [عِ اِص] ^۱ همدمی. همراهی. (ناظم الاطباء) (غیث اللغات بنقل از قاسوس). یاری. (از نصاب الصبیان). همراهی. همراهی کردن. (یادداشت مؤلف). - رفاقت کردن؛ معاشرت کردن. مجالست کردن. نشست و برخاست کردن. همراهی کردن. (یادداشت مؤلف). ||دوستی و محبت و مهربانی و ملاطفت. ||مؤانست. ||صدافت. ||مشارکت. (ناظم الاطباء).

رفاقت. [رِ قَ] [عِ اِص] همراهی کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). رفیق گشتن مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به رفاقت شود.

رفاقت. [رِ قَ] [عِ اِص] گروه همسفر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رفقه و رفاق شود.

رفاگر. [رَفَاگَر] (ص مرکب) رفاگر. (ناظم الاطباء). رجوع به رفاگر شود.

رفال. [رِ] [عِ اِص] شعر رفال؛ موی دراز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موی دراز. (آندراج) (از اقرب الموارد).

رفال. [رِ] [عِ اِص] رفال التیس؛ چیزی که بر سر غلاف نره قچقار نهد تا گشتی تواند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رفان. [رِ] [عِ اِص] زعفران و کسرم. (ناظم الاطباء). زعفران. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۰). ||شفیع و میانجی. (ناظم الاطباء). در نسخه وفایی به تشدید «فاء» به معنی شافع و میانجی آمده است. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). شفیع و شفاعت کننده باشد. (برهان). در برهان گفته شفیع و شفاعت کننده است و این سهواست صحیح [ورفسان] است و در «واو» بیاید. (آندراج) (اتجمن آرا). رجوع به ورفان و ذیل آن در برهان چ معین و ورفان و ورفشان شود.

رفان. [رِ] [عِ اِص] باران سست قطره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

۱- در لهجه هایی گاه رفاقت بکار رود از مصدر رفاقت به معنی رفیق گشتن. رجوع به رفاقت شود.

۲- در فارسی رفاه هم تلفظ شود.

۳- در منتهی الارب مصدر کلمه نیامده است.

ترافت باید همی رزم‌ساز. فردوسی.
 - آمد و رفت؛ ایاب و ذهاب. تردد. مرارده.
 آمد و شد. (یادداشت مؤلف).
 - پیشرفت؛ ترقی. تعالی. رجوع به پیشرفت شود.
 - دررفت؛ رفتی. آن مقدار از مال که خرج و صرف کرده باشند. (از ناظم الاطباء). مقابل درآمد.
 - رفت و آمد؛ آمد و رفت. مرارده. آمد و شد. تردد. ایاب و ذهاب. (یادداشت مؤلف).
 [رفتار. (یادداشت مؤلف)؛
 یکی باره از موبدان رای و راه
 بیاموز از رفت و آیین شاه. فردوسی.
 [کوچ و رحلت و مسافرت. (ناظم الاطباء).
 - رفت سلطان؛ سیاحت و مسافرت پادشاه. (ناظم الاطباء).
 [وا. (ناظم الاطباء). در جای دیگر دیده نشد.
رفت. [ر] [مص مرخم، إمص] عمل رفتن؛
 رفت و روب. (یادداشت مؤلف). جاروب کردن.
 - آب‌رفت؛ تمشین آب رودخانه‌ها. رجوع به آب‌رفت شود.
رفت. [ر] [ع مص] خرد و مرد کردن. (مصادر اللغة زوزنی). شکستن و ریزه‌ریزه نمودن چیزی را. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). شکستن و ریزه‌ریزه نمودن. (آندراج). [شکسته شدن. (ناظم الاطباء). شکسته و ریزه‌ریزه گردیدن (لازم). (آندراج) (منتهی الارب). [بریده شدن ریمان و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بریده شدن (لازم). (آندراج) (منتهی الارب). [از پی درآمدن.^۱ (مصادر اللغة زوزنی).
رفت. [ر] [ع] [کاه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). [اص] شکسته و ریزه‌ریزه شده هر چیزی. (ناظم الاطباء). شکسته و ریزه‌ریزه کننده هر چیزی. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).
رفت آوری. [ر] [و] (حامص مرکب) رفت آمد. (ناظم الاطباء). رفت و آمد. (فرهنگ لغات شاهنامه)؛
 یکی گفت ما را خوالیگری
 بیاید بر شاه رفت آوری.
 فردوسی
رفتار. [ر] [مص] سلوک. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). حاصل بالمصدر رفتن. و مستانه. شتاب‌آلود از صفات. و موج از تشبیهات اوست و با لفظ کردن مستعمل. (آندراج). معاملات. معامله. سلوک؛ خوش رفتاری؛ حسن سلوک. (یادداشت مؤلف)؛ غالباً نشانه و نمونه وضع رفتار و عمر شخصی یا قصد از طبیعت روحانی و روش و

نسبت‌های او می‌باشد علیهذا می‌تواند و مختار است که چون شخصی دنیوی و جسمانی راه رود و یا همچو مردی اخروی و روحانی. (قاموس کتاب مقدس).
 - بدرفتار؛ بدسلوک. آنکه روش و رفتار او شایسته نباشد. (یادداشت مؤلف).
 - بدرفتاری؛ سوء سلوک. عمل بدرفتار. (یادداشت مؤلف).
 - خوش رفتار؛ خوش سلوک و باوقار و کسی که کردار و اعمال او نیکو و شایسته باشد. (ناظم الاطباء).
 - خوش رفتاری؛ عمل خوش رفتار. خوبی رفتار. حسن سلوک.
 - راست رفتاری؛ سلوک راست داشتن. رفتار به صدق و صفا؛
 صراط راست که داند در آن جهان رفتن کسی که خو کند اینجا به راست رفتاری.
 سعدی.
 - رفتار ناهموار؛ سلوک ناشایسته و زشت و کردار بد. (ناظم الاطباء).
 - فلک کج رفتار؛ گردون گردگرفته که بر مراد نگردد.
 - کج رفتار؛ که از بیراهه رود. که از راه راست منحرف شود. مقابل راست رفتار؛
 سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار.
 سعدی.
 [اروش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). شیوه. (از ناظم الاطباء). سیرت. (ترجمان القرآن). سیرت. [بخذ. روش. (یادداشت مؤلف)؛
 جز از نیکنامی و فرهنگ و داد
 ز رفتار گیتی مگیرد یاد. خاقانی.
 [گزارش. [اسیر و حرکت. (ناظم الاطباء). سیر. (فرهنگ فارسی معین). مشی. تمشی. دش. مشیه. سیر. (یادداشت مؤلف). روش. روندگی. اسم از رفتن؛
 حوری به سپاه اندر و ماهی به صف اندر
 سروی گه آسایش و کبکی گه رفتار. رودکی.
 چون رسن گر ز پس آمد همه رفتار مرا
 به سفر^۲ مانم کز باز پس اندازد تیر. ابوشکور.
 جذیمه را اسبی بود نام او عصا و اندر همه
 عرب هیچ اسب پای رفتار او نداشتی و آن
 اسب به جنیت پیش او همی بردند. (ترجمه تاریخ طبری).
 به ما تو قوت رفتار دادی
 ز دنبال نکورویان دودین. ناصر خسرو.
 هر آن کره کز آن تخمش بود بار
 ز دوران تک برزد و یاد رفتار. نظامی.
 نه نیروی دستش نه رفتار پای
 ورش [بت را] بگفتی برنخیزد ز جای.
 سعدی.

شتر پیشی گرفت از من به رفتار
 که بر من بیش ازو بار گران است. سعدی.
 نه روی رفتنم از خاک آستانه تو
 نه احتمال نشستن نه پای رفتارم. سعدی.
 باغیان گر ببیند این رفتار
 سرو بیرون کند ز بستانش. سعدی.
 طاقت رفتنم نمی‌ماند
 چون نگه می‌کنم بدان رفتار. سعدی.
 دجله را اسال رفتاری عجب مستانه است
 پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است.
 سلمان ساوجی.
 جلوه شوخ تو شورش در چمن می‌افکند
 سرو می‌لرزد چو طوفان موج رفتارت کند.
 دانش (از آندراج).
 می‌روی با غیر و می‌گویی بیا عرفی تو هم
 لطف فرمودی برو کاین پای را رفتار نیست.
 عرفی (از شعوری).
 خرامیدن نداند هر سهی قد از سر عشو
 به آن حسن گل‌سوز این چنین رفتار می‌باید.
 ابوالمعانی (از شعوری).
 سیر املیص؛ رفتار شتاب. (منتهی الارب).
 اهلاب؛ پی در پی آوردن اسب رفتار را. تئات؛
 رفتار کودک. تحتاحه؛ آواز رفتار. تدعده؛
 رفتار پیر کلان‌سال. تهیم؛ رفتاری است نیکو.
 جرباد؛ نوعی از رفتار اسب و شتر. تفخت؛ به
 رفتار فاخته رفتن. جموم؛ اسبی که هر زمان
 رفتار دیگر آرد. جحظه؛ رفتار کوتاه‌بالا.
 خذفان؛ نوعی از رفتار شتران است. خطفی؛
 سرعت رفتار. خطیفی؛ سرعت رفتار. دینه؛
 رفتار نرم. دینی؛ رفتار نرم و آهسته. دغیف؛
 رفتار نرم. ذرفان؛ رفتار سست و نرم. ذعیل؛
 رفتار نرم. رهو؛ رفتار آهسته. (دهار). زوک؛
 رفتار زاغ. رَسَم؛ خوبی رفتار. سلب؛ رفتار
 سبک. عجیساء؛ عجیبی. عجبسی. عجوس؛
 نوعی از رفتار آهسته. فغجله؛ رفتار پیران.
 قلخرة؛ رفتار کوتاه‌بالا. قنقله؛ رفتار گران.
 کتر؛ رفتاری مانند رفتار مستان. کیت؛ رفتار
 نرم و آهسته. کریسه؛ رفتار بندگی. کردسه؛
 رفتاری که در آن قدم نزدیک گذارند. کرسه؛
 رفتار بندگی. کیص؛ رفتار شتاب. کلظه؛ رفتار
 لنگ. کمترة؛ رفتار مرد پهن سطر. لبطه؛
 رفتار به لنگی. مئع. مئعاء؛ رفتاری زشت مر
 زنان را. رفتاری زشت مر زنان را مانند رفتار
 کفتار. ملخ؛ رفتار سخت و سخت رفتن. میح؛
 رفتار بط. نجل؛ رفتار سخت. نجیح؛ رفتار
 سخت. نخ؛ رفتار درشت. نص؛ رفتار بنهایت
 تیز و رفیع. نصیص؛ رفتار رفیع و با کوشش.
 وهس؛ رفتار سخت. سختی رفتار. هداج؛ به
 رفتار پیران رونده. هجدج؛ به رفتار پیران

۱- در نسخه پیش نیامده است.

۲- ن، به شکر.

رونده. هذاه: نوعی از رفتار. هیدی: نوعی از رفتار اسب به کوشش. هداچ. هدجان: رفتار پیران. هبرج: رفتار شتاب سبک. هبسی: رفتار شتاب. هیوج: رفتار خر. هذله: نوعی از رفتار از رفتار به سرعت. هذله: نوعی از رفتار شتاب که در آن گام نزدیک نهند. هرجهله: رفتار شوریده. هروله: رفتاری است میان دویدن و رفتن. هزه: نوعی از رفتار شتر. همدانی: رفتار آمیخته از انواع رفتارها. هنبه: رفتاری است دون هنبه مثل رفتار کفتار. (منتهی الارب). هوس: نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان روند. ههقهقه: به رفتار سخت رفتن. هیفله: نوعی از رفتار. هنبهله: رفتار کفتار لنگ. (منتهی الارب).

— بادرفتار: جلدرفتار. تیزدو. تندرو. که چون باد بتندی حرکت کند: من آن بادرفتار گردون شتاب ز بهر شما دوش کردم کباب. سعدی.
— به رفتار آمدن: آغاز رفتن کردن. به حرکت و رفتن آغازیدن. (از یادداشت مؤلف): آن همه جلوه طاموس و خرامیدن کبک بار دیگر نکند چون تو به رفتار آیی.

سعدی.
این تویی یا سروستانی به رفتار آمده‌ست یا ملک بر صورت مردم به گفتار آمده‌ست.
سعدی.
اهتمام. جراء. جری. هرج: به رفتار آمدن اسب. (منتهی الارب).

— تیزرفتار: تندرو. تیزرو. جلدرفتار. (از یادداشت مؤلف). چاپک سیر. بادرفتار.
— جلدرفتار: تیزرو. تندرو. (یادداشت مؤلف). چاپک سیر. تندسیر.
— سرورفتار: که رفتار سرو دارد. که خرامان و بناز رود:

سرورفتاری. صنوبر قامتی
ماه‌خزاری. ملایک‌منظری. سعدی.
— سبیل‌رفتار: تندرو. شتاب‌رو. پشتاب‌رونده:

یکی سبیل‌رفتار هامون‌نورد
که باد از پیش بازماندی چو گرد. سعدی.
— کندرفتار: کندرو. مقابل جلدرفتار. مقابل تیزرو. (از یادداشت مؤلف):

سعدیا دعوی بی‌صدق به جایی نرسد
کندرفتار و به گفتار چنین سرتیزیم. سعدی.
|| طریقه حرکت. (ناظم الاطباء). طرز حرکت. (فرهنگ فارسی معین). || (ص) گرفتار و اسیر. (ناظم الاطباء).

— امثال:
روش کبک به تقلید نیاموزد زآغ
هم ز رفتار طبیعش درافتد به خطا.
سیدنصرالله تقوی (از امثال و حکم دهخدا).
کلاغ رفت راه رفتن کبک را بیاموزد رفتار

خودش را هم فراموش کرد. (امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۲۲۲).

رفتار کردن. [رَکَ دَ] (مص مرکب) گذر کردن. (ناظم الاطباء). || سلوک کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین). || پیش آمدن. (ناظم الاطباء). || حرکت کردن. راه رفتن. (فرهنگ فارسی معین):

خر که کمتر نهند بر روی بار
به ره آسوده‌تر کند رفتار. سعدی.
سرو بلند بین که چه رفتار می‌کند
شوخ شکردهن که چه گفتار می‌کند. سعدی.
سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کسی
طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کسی. سعدی.

کجاهمی رود آن شاهد شکرگفتار
چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار. سعدی.

رجوع به رفت آمد و رفت و آمد شود.
رفتگار. [رَ تَ / تَ] (ص مرکب) مقابل ماندگار. رفتی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفتی شود.

رفتگان. [رَ تَ / تَ] (ل) ج رفته:
از آن رفتگان ماند آنجا بجای
به نزد جهاندار پور همای. فردوسی.
|| آج رفته، به معنی مرده. (ناظم الاطباء): آثار و اخبار رفتگان و سنن و سیر ایشان شنودی. (سندبادنامه ص ۳۶).

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده‌ای کو؟ که بما گوید راز. خیام.
تبسم کنان گفت‌شان اوستاد
که بر رفتگان دل نباید نهاد. نظامی.
نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت بر قرار. سعدی.

رجوع به رفته شود.
رفت گذشت. [رَ گَ دَ] (ل مرکب) ماضی و زمان ماضی. (ناظم الاطباء).

رفتگزر. [رَ گَ] (ص مرکب) مأمور تنظیف. (لغات فرهنگستان). جاروب‌کش. (فرهنگ رازی). سپور که بر عمل جارو کشی و رفتن معابر عام گمارده شده است. مأمور شهرداری که خیابانها و کوچه‌ها را جاروب و تمیز کند. (فرهنگ فارسی معین).

رفتگری. [رَ گَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رفتگر. تمیز کردن خیابانها و کوچه‌ها. (فرهنگ فارسی معین).

رفتگی. [رَ تَ / تَ] (حامص) کوچ و رحلت و هجرت و روانگی. (ناظم الاطباء): عیار؛ رفتگی و گریز. (منتهی الارب). || نقصان. (ناظم الاطباء).

— رفتگی پارچه: تگ شدن و فرسوده شدن آن بسبب کثرت استعمال و کهنگی. ائتلاف.

(ناظم الاطباء).

— رفتگی پوست یا پشم یا جز آن: نقصان یافتن و کم شدن آن. (از یادداشت مؤلف).

— رفتگی خون: ائتلاف خون. (ناظم الاطباء).

— رفتگی شنوایی: بطلان شنوایی. و کروی. (ناظم الاطباء).

رفتگی. [رَ تَ] (حامص) رفتگی خانه: تمیزی و جاروب شدن آن: به این شستگی و رفتگی. (یادداشت مؤلف).

رفتن. [رَ تَ] (مص) حرکت کردن. خود را حرکت دادن. (ناظم الاطباء). روان شدن از محلی به محل دیگر. (از ناظم الاطباء). خود را منتقل کردن از جایی به جایی. نقل کردن از نقطه‌ای به نقطه دیگر. راه رفتن. مشی. (یادداشت مؤلف). مشی. (دهار) (ترجمان

القرآن جرجانی ج دبیرساقی) (منتهی الارب). تمشأ. (منتهی الارب) (دهار). تمشأ. (منتهی الارب). جایی را گذاشته رو بجای دیگر آوردن. (فرهنگ نظام). مقابل آمدن. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج). حرکت کردن. روانه شدن. (فرهنگ لغات ولف). عازم شدن. شدن. بشدن. ذهاب. پیمودن. مجیی. (یادداشت مؤلف). سیر کردن. (ناظم الاطباء). تسیار. سیرورة. سیر. (تاج المصادر بیهقی). سیر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). عمد. اجتناز. انطلاق. (منتهی الارب). درجان. دروج. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). دش. دقوس. دلدال. دلدله. (منتهی الارب). دتش. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن). ضرب. (تاج

المصادر بیهقی) (منتهی الارب). سرروب. (دهار). طحوب. طرغشته. طری. طس. (منتهی الارب). طعن. (تاج المصادر بیهقی). طمور. (منتهی الارب). عزب. (منتهی الارب) (المنجد). طوء. عیول و عیل و معیل. عزوب. غیر. غیر. غموض. کهف. (منتهی الارب). مضرب. (تاج المصادر بیهقی). مطر. مطور. مفر. میط. (منتهی الارب). نؤج. (منتهی الارب) (از المنجد). نع. نوع. نغ. (منتهی الارب). وخی. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). هزو. هکوع. (منتهی الارب). هیس. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب):

وز بر خوشبوی نیلوفر نشست
چون که رفتن فراز آمد نجست^۱. رودکی.
مرد دینی رفت و آوردش کلند
چون همی مهمان در من خواست کند.
رودکی.

چو یانودان به مجلس می‌گرفتند
ز مجلس مست چون گشتند رفتند. رودکی.

1 - Boueur.

شهری به شهری. شذر و مذر؛ رفتن و پریشان شدن. شطس؛ رفتن در زمین و سرگردن. (منتهی الارب). ضکضکه؛ نیک برفتن. (المصادر زوزنی). طس رفتن در شهرها. طمن؛ رفتن در بیابان. طمع؛ رفتن و بردن. طهله؛ رفتن در بلاد. طهو؛ رفتن در زمین. مسوح؛ رفتن در زمین. معد؛ رفتن در زمین. سیاحه؛ رفتن در زمین. صفق؛ رفتن و سیر کردن. قنسه؛ رفتن و سرگردن در جهان بر سر خود. عبادیده؛ رفتن بطور خود رفت. (منتهی الارب). عتبان؛ بر سر پا رفتن شتر. عتبان؛ بر یک پا رفتن مردم. (تاج المصادر بیهقی). عتوک؛ تنها رفتن. عدس و عداس و عدسان و عدوس؛ رفتن در زمین. عیکان؛ دوش جنبان رفتن. غلغله؛ شتاب رفتن. ققسه؛ همه شب رفتن. قشوش؛ برفتار لاگران رفتن. قنقه؛ رفتن در زمین. قنقه؛ رفتن به گام تنگ و کوتاه. قنقه؛ نوعی از رفتن و آن پیش درآمدگی پای است بر پای دیگر در رفتار. کش؛ رفتن از پی کسی. کحص؛ رفتن شتر مرغ در زمین و غایب شدن آن به نحوی که دیده نشود. کعبه؛ رفتن به رفتار مستان. کعبه؛ رفتن بندی وار به کوتاه قدم. کس؛ در پی کسی رفتن. لخب؛ رفتن به راه راست. مجاده؛ با هم رفتن. مصع؛ رفتن اسب. مصع؛ رفتن در زمین. مصوع؛ رفتن و بازگشتن شیر از پستان. مطابقه؛ رفتن با بند بر پای. مطع؛ رفتن و گم شدن. معاجزه؛ رفتن کسی چنان که نتوان به وی رسیدن. مماره؛ رفتن با هم. مواعه؛ به شب رفتن. (منتهی الارب). مواهقه؛ با کسی بهم رفتن. (المصادر زوزنی). معج؛ رفتن اسب. نحب؛ بشتاب رفتن یا سبک رفتن. نخنقه؛ سخت رفتن. (منتهی الارب). نصح و نوح رفتن بشتاب. وکان؛ رفتن آهسته. هرج؛ رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی). هسه؛ پیوسته روان شدن و رفتن به شب. همس؛ نیک رفتن بشب. همجله؛ نیک رفتن اسب و ستور. هم؛ رفتن بر غیر اراده و مراد. هیس؛ رفتن به هر نوع که باشد. (منتهی الارب).

— بازپس رفتن؛ باز رفتن. گام عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). مقابل پیش رفتن و جلو رفتن. — باز رفتن؛ گام عقب گذاشتن. (ناظم الاطباء). برگشتن. بازگشتن. مراجعت کردن؛ وز ایران سوی کاخ رفتند باز سه هفته بشادی گرفتند ساز. فردوسی. گفت [مسود] نزدیک بونصر بازرو و او را بگویی که نیکو رفته است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۱). بر سر سخن بازرویم. (قصص الانبیاء ص ۸۷). خداوند یوسف را فرمود بسوی قوم خود بازرو. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).

دوش رفتن به کوی باده فروش
ز آتش عشق دل به جوش و خروش. هاتف.
— امثال:

رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).

اجداد؛ رفتن بر زمین جدد. (منتهی الارب).
اجلعباب؛ نیک رفتن. (المصادر زوزنی).
اخافه؛ رفتن بر زمین. درنفاق؛ نیک رفتن. (منتهی الارب). ادلاج؛ رفتن به آخر شب. (تاج المصادر بیهقی). رفتن به اول شب. (دهار). رفتن در شب. (تاج المصادر بیهقی).
ادلظاء؛ سرعت رفتن. استلحام؛ رفتن در پی راه فراختر. استمرار؛ رفتن پیوسته. (منتهی الارب). اسحار؛ رفتن در وقت سحر. (تاج المصادر بیهقی). اشتقاق؛ رفتن در سخن به چپ و راست. (منتهی الارب). اظرار؛ رفتن بر سنگهای تیز. اظهار؛ رفتن در گرمگاه. (تاج المصادر بیهقی). اعریاء؛ تنها رفتن. اقتشاش؛ رفتن گروه. اقتصاص؛ رفتن بر پی کسی. اقتیاس؛ رفتن به روشی که دیگری رفته باشد. اقتیاف؛ رفتن در پی دیگری. التحاف؛ رفتن به راه فراخ. الحاف؛ رفتن به ناز و دامن کشان. رفتن درین کوه. انقعاش؛ رفتن قوم. انحناء. خساء؛ رفتن سگ. (مهذب الاسماء). انختاع؛ رفتن بر زمین. (منتهی الارب). انسلاب؛ نیک بر رفتن ستور. (المصادر زوزنی). انقضاض؛ رفتن ستاره. (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی). (المصادر زوزنی). انصاع؛ رفتن در زمین. (منتهی الارب). اهتمار؛ رفتن اسب. (تاج المصادر بیهقی). اهجار؛ در هجیر رفتن. تلبه؛ در پی کسی رفتن. تجاری؛ با هم رفتن. (منتهی الارب). ترهوک؛ نیک رفتن. (المصادر زوزنی). تطرح؛ رفتن به رفتار ماندگان. تطیس؛ رفتن در جهان. تطوده؛ رفتن در جهان. تعزید؛ متکبرانه رفتن. (منتهی الارب). تفسم؛ بر بی راه رفتن. (المصادر زوزنی). تغطف؛ به ناز رفتن. تمکس؛ بر رفتار مادر رفتن. تقویف؛ رفتن در پی چیزی. تکدش؛ رفتن اسب چنانکه گویی گرانبار است. تکویف؛ به کوفه رفتن. تلرج؛ رفتن ستور از پی گیاه. تلتله؛ سخت رفتن. تمسح؛ رفتن گفتار. تمدخ؛ رفتن ناهق به رفتار مار. تهجیر؛ رفتن بجایی وقت هجیر. تهیکل؛ رفتن اسب نیکو و نجیب. جال؛ رفتن و آمدن. جمحظه؛ رفتن کوتاه بالا. جمر؛ جمری، رفتن بر زمین. جوش؛ همه شب رفتن. (منتهی الارب). ححققه؛ نیک بر رفتن به اول شب. (المصادر زوزنی). دؤب؛ نیک رفتن. (منتهی الارب). رسف و رسفان؛ رفتن پا بند. (تاج المصادر بیهقی). رواج؛ رفتن در شبانگاه. (دهار). سری و سریه و مسری و سریه و سراه و اسراء؛ بشب رفتن. شخوص؛ رفتن از

فغفور بودم و فغ پیش من
فغ رفت و من بماندم ففواره. ابوشکور.
فرستاد فرزند را نزد شاه
سپاهی همی رفت با او به راه. فردوسی.
چو خسرو نشست از بر تخت زر
برفتند هر کس که بودش گهر. فردوسی.
دل سام از آن نامه زال تفت
به اندیشه دل سوی آرام رفت. فردوسی.
تو ز ایدر بر رفتی بیامد سپاه
نو آیین یکی نامور کینه خواه. فردوسی.
گر نیست ستور چه باشد
خری به مزدگیر و همی رو. لیبی.
تو شیری و آنان به کردار غرم
برو تا رهائی دلم را زگرم. عنصری.
پیلان ترا رفتن باد است و تن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشه کندا. عنصری.
به امید رفتن به درگاه او
امید مرا جمله بیواز کرد. بهرامی سرخی.
ما بسوی هرات و نیشابور خواستیم رفت.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۰۸). برتم و
بگفتم و امیر سخت تافته بود. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۳۲۳). بنده بر اثر خیلناش به سه
روز از اینجا برود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۳۷۹).

به رخ همچو سرو و به بالای سرو
میان همچو غرو و به رفتن تذور. اسدی.
این مسخره با زن بسگاید و برفتند
تا جایگه قاضی با بانگ و علالا. نجیبی.
چو پیش عاقلان جانت پیاده است
نداری شرم ازین رفتن سواره. ناصر خسرو.
در ره عقبی یبای رفت نباید
بلکه به جان و به عقل باید رفتن.
ناصر خسرو.

اما پرویز چون سلامت برقت به انطاکیه
رفت و آنجا مقام کرد. (فارسنامه ابن بلخی
ص ۱۰۲). رفتن و نشستن به که دویدن و
گستن. (گلستان).

رود بوستان بان به ایوان شاه
به نوباره گل هم ز بستان شاه.
بوستان (از آندراج).
رفتن به چه ماند به خرامیدن طاووس.
سعدی.

پیش پیر قلندری رفتند
ماجرایی که رفت برگفتند. سعدی.
ای ساربان آهسته رو کارام جانم می رود
و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می رود.
سعدی.

وقت خوردن دو کاسه کتر نوش
تا نباید به دست رفتن و دوش. اوحدی.
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کوش چرا رود.
حافظ.

گرباز رفتن سوی تیریز اجازت است
شکرا که گویم از کرم پادشای ری. خاقانی.
باز رفتند و غصه می خوردند
خواججه را جستجوی می کردند. نظامی.
— ارسیدن. فرارسیدن:
همانند که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک باز رفت. (بوستان).
— اکنار رفتن. برچیده شدن. برداشته شدن.
کنار زده شدن:
نشانید به دستان شدن در بهشت
که بازت رود چادر از روی زشت.
سعدی (بوستان).
— پاکسی رفتن؛ همراه وی حرکت کردن.
— ادر وی تأثیر کردن، رسوخ کردن. مؤثر
واقع شدن. تسلط داشتن. به هیچ حال وی را
این نرود با سلطان، و نگذارد که وی چاکران
او را بخورد. (تاریخ بیهقی). هوشیار باش تا
بار دیگر سهوی چنین نیند که با محمود
چنین بازیها نرود. (تاریخ بیهقی ص ۲۵۴).
— بدر رفتن؛ بیرون شدن. خارج شدن:
چون رفت تیر از شصت بدر رفت. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۳۲۰).
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی.
سعدی (گلستان).
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شده با جان بدر رود.
— بر باد رفتن؛ روی باد حرکت کردن:
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام. سعدی.
— اکنایه است از: از میان رفتن. از بین رفتن.
ناپود شدن. زایل شدن:
به آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت. سعدی.
— بر رفتن؛ بالا رفتن. بلند شدن. برخاستن.
(یادداشت مؤلف):
بدو گفت رستم ز نخچیر گور
دمادم بپاید که بر رفت هور. فردوسی.
نه باران همی آید از آسمان
نه بر می رود آه فریاد خوان. سعدی (بوستان).
— به بانگ رفتن [در قمار]؛ در تداول
قمار بازان قبول کردن بر دو باخت کلیه پول
موجود پیش طرف را که بانگ نامیده میشود.
— به کار رفتن؛ به کار برده شدن. به کار
گرفتن. (یادداشت مؤلف). استعمال شدن.
استعمال گردیدن.
— بیرون رفتن؛ خارج شدن. (یادداشت
مؤلف)؛ جلا بزین... با حنظل بن ثعلبه... به
مبارزت بیرون رفت. (فارستمه ابن بلخی ص
۱۰۶).
— افضای حاجت کردن. (یادداشت مؤلف).
— پیش رفتن؛ غالب آمدن. فایق آمدن:

زورت ار پیش می رود با ما
با خداوند غیب دان نرود. سعدی (گلستان).
— اجلو رفتن. مقابل رفتن. خود را برابر و
روبروی کسی قرار دادن:
به ادب پیش رفتن و گفتم
ای ترا دل قرارگاه سروش. هاتف اصفهانی.
— دو اسبه رفتن؛ پشتاب رفتن. دویدن.
شتافتن. به سرعت حرکت کردن:
اختران را که ره دواسبه روند
همچو خر در خلاب بنماید. عطار.
— راه رفتن؛ راه عبور. طریق گذر:
نه در وی آدمی را راه رفتن
نه در وی آنها را جوی فرگند.
عباس (از لغت فرس).
— راه رفتن آراستن؛ عازم شدن. حرکت
کردن:
وز آنجا یک تنه شاپور برخاست
دو اسبه راه رفتن را بیاراست. نظامی.
— رفتن خانه؛ گردیدن خانه. (آندراج).
حرکت خانه:
خانهام وادی به وادی می رود چون گردباد
طرح این منزل ز خاک بی قراران بوده است.
سایرای مشهدی (از آندراج).
— رفتن دل برای چیزی؛ سخت خواهان آن
شدن. (یادداشت مؤلف).
— امثال:
دل به دل رود. (قره العیون).
— رفتن راه یا ره؛ پیچودن طی کردن:
ولیکن کون گاه گفتار نیست
به از رفتن ره دگر کار نیست. فردوسی.
— رفتن ستاره؛ برجستن. یرویدن شهاب.
(یادداشت مؤلف):
و آن شب تیره گان ستاره برفت
و آمد از آسمان به گوش تراک. خسروی.
— رفتن ستور؛ حرکت کردن ستور و آن را
انواع است چون افسار سرخود.
افکار گسیخته. تاخت. چهار نعل. عنان ریز.
عنان کشیده. قام. یرتمه. یرغه. (یادداشت
مؤلف)؛ ادبی. ادیان؛ جهجهان رفتن یا به نوعی
از رفتار میان رفتن و دویدن اسب. (مستهبی
الارباب). رجوع به هر یک از این کلمات در
جای خود شود.
— رفتن کسی را؛ از پیش بردن او قصدی را.
(یادداشت مؤلف). امکان داشتن برای او.
ممکن بودن او را؛ و چون پدرم گذشته شد چه
قصدها کرد بزرگ در روزگار برادرم و لیکن
به نرفت. (تاریخ بیهقی).
— رفتن گرد سنز؛ گردیدن بر گرد سر.
(آندراج). قربان او رفتن:
می روم گرد سرت گر بشوی از من تمام
شمه ای حرف مرا بشنو که خاطر خواه تست.
وحید (از آندراج).

زیر بار چیزی رفتن؛ کنایه از پذیرفتن و
قبول کردن آن. تن در دادن بدان. تسلیم شدن.
رام شدن. زیر بار زور یا منت رفتن. پذیرفتن
آن. تن در دادن بدان:
... به نزد من هزاران بار بهتر
که یک جو زیر بار زور رفتن.
ملک الشعراء بهار.
— شوهر رفتن؛ در تداول عامه، عروس شدن
دختر. زناشویی کردن.
— ضعف رفتن دل از گرسنگی؛ سخت گرسنه
شدن. در تداول عامه، بیحال شدن دل.
(یادداشت مؤلف).
— ضعف رفتن دل برای کسی؛ سخت خواهان
و مشتاق و شیفته او شدن. (از یادداشت
مؤلف).
— فرار رفتن؛ پیش رفتن. جلورفتن:
فرارفت و گفت ای عجب این تویی
فرشته نباشد بدین نیکویی. سعدی.
— اجماز بیرون شدن و گریختن:
وقتی افتاد فتنه ای در شام
هر کس از گوشه ای فرار رفت. سعدی.
— فرود رفتن؛ فرو رفتن. داخل شدن؛ پس
برخواست امیر در سرای خود فرود رفت.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۶).
— فرورفتن؛ داخل شدن. بدرود رفتن
چنانکه در آب یا در اندیشه و جز آن:
آمد زین پیش و ما نزاده ز عدم
آید پس از این و ما فرورفته به غم. خاقانی.
چو خسرو دید گان خواری بر او رفت
به کار خویشتن لختی فرورفت. نظامی.
چو هرمس بدین ژرف دریا رسید
همی دید کز وی رهایی ندید
فرورفت و گفت آفرین بر کسی
که کالای کشتی ندارد بسی. نظامی.
به آبی فرورفت نزدیک بام
بر آن بسته سرما دری از رخام.
سعدی (بوستان).
ربوده ست خاطر فریبی دلش
فرورفته پای نظر در گلش.
سعدی (بوستان).
بدو ماند این قامت خفته ام
که گویی به گل در فرورفته ام.
سعدی (بوستان).
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم... لختی
به اندیشه فرورفت. (گلستان).
— ایزیر آمدن. (یادداشت مؤلف)؛ بندوی آن
حیلت ساخت که جامه شاهانه از پرویز بستد
و در پوشید و بر بام کلیسا بایستاد و ایشان
برفتند چون سپاه بهرام بندوی را دیدند هیچ
شک نکردند که نه خسروست و پیرامون
بایستادند بندوی فرورفت و بجای خویش به
بالا برآمد و از شاه پیغام گزارد. (مجمل

التواریخ و القصص).
 - || مردن. (یادداشت مؤلف): در آن یک دو سال فرورفت. (تاریخ طبرستان).
 همانا که بیش از پدر نیستم
 پدر چون فرورفت من کیستم. نظامی.
 فرورفت جم را یکی نازنین
 کفن کرد چون کرمش ابریشمین.
 سعدی (بوستان).
 - فرورفتن آفتاب یا خورشید یا مه؛ غروب کردن آن. ناپدید شدن آنها. مقابل درآمدن. مقابل سر زدن. مقابل طلوع کردن؛
 مه فرورفت منازل چه برم
 گل فروریخت گلستان چه کنم. خاقانی.
 خورشید اگر تو روی نبوشی فرورود
 گویدود آفتاب ننگبده به کشوری. سعدی.
 یکی سلطنت رام و صاحب شکوه
 فرخواست رفت آفتابش به کوه.
 سعدی (بوستان).
 - کج رفتن؛ ناراست رفتن. مقابل مستقیم رفتن. غلط رفتن؛
 به دنباله راستان کج مرو. سعدی (بوستان).
 - کم رفتن و زیاد رفتن؛ در تداول قماربازان یعنی مابه القمار را کم یا بسیار قبول کردن. (یادداشت مؤلف).
 - وارفتن؛ متلاشی شدن. مضمحل گشتن.
 - || در تداول عامه، شل و ول بودن. بی‌دست و پا بودن. سست و بی‌فکر بودن. رجوع به وارفته شود.
 || کوچ کردن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). تغییر جا و مکان دادن. رحلت کردن. (فرهنگ فارسی معین) (ذیل برهان چ معین) (ناظم الاطباء). ارتحال کردن. کوچ کردن. رحلت کردن. عزیمت کردن. (یادداشت مؤلف)؛
 گفت خیز اکنون و ساز ره بیج
 رفت بایدت ای پسر ممغز تو هیچ رودکی.
 - امثال:
 رفت آنجا که نی انداخت عرب؛ رفت بجایی که بازگشت او سخت مشکل است. (امثال و حکم دهخدا). رفتن با خود آمدن با خدا. (امثال و حکم دهخدا).
 - قطوع و قطع؛ رفتن مرغ از سردسیر به گرمسیر و بر عکس آن. مهاجره؛ از زمینی به زمینی رفتن. هجره. از زمینی به زمینی رفتن. (منتهی الارب).
 || گذشتن و عبور کردن و گذر کردن. (از ناظم الاطباء). مرور. (منتهی الارب). وزیدن؛
 باد گلپویی سحر خوش می‌وزد خیز ای ندیم
 بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.
 سعدی.
 - اندرون رفتن؛ داخل شدن؛
 سوی پهلوان اندرون رفت گو

بان درخت پر از بار نو. فردوسی.
 || پیمودن. طی کردن. قطع کردن. (یادداشت مؤلف). درنوردیدن؛
 چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه
 که کس می نیارست رفتن به راه. فردوسی.
 یک و نیم فرسنگ بالای کوه
 که از رفتنش مرد گردد سته. فردوسی.
 طی مکان بین و زمان در سلوک شعر
 کاین طفل یک شبه ره صدساله می‌رود. حافظ.
 || به مجاز پیروی و تعقیب کردن. تقلید کردن. راه دیگران را پیمودن و مسلوک داشتن. (یادداشت مؤلف). اقتدا کردن؛
 به آیین شاهان پیشین رویم
 سخنه‌های آن بر تران بشنویم. فردوسی.
 نه مردی بود چاره جستن به جنگ
 نرفتی برسم دلاور نهنگ. فردوسی.
 بر آیین شاهان پیشین رویم
 ز فرزندگان نیک و بد بشنویم. فردوسی.
 بر آیین شاهان پیشین رویم
 همان از پس فره و دین رویم. فردوسی.
 عثمان برفت بر رسم دیگر خلفا که پیش از او
 بودند. (تاریخ سیستان). || سوبکر [ارض] بر سیرت مصطفی رفت. (تاریخ سیستان). چهل و نه تن از صحابه رسول بر او [عثمان] اندر شدند و گفتند بر سیرت و سنت رسول خدای و سوبکر و عمر (رض) نمی‌روی. (تاریخ سیستان). || بمجاز عمل کردن. (یادداشت مؤلف). رفتار کردن. اقدام کردن. وقوع یافتن؛ همان گوی و آن کن که رای آیدت
 بدان رو که دل رهنمای آیدت. فردوسی.
 چنان رو که پرسدت روز شمار
 نیچی سر از شرم پروردگار. فردوسی.
 آنچه بر حکم معدلت و راستی واجب آمدی بر آن نرفتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۰).
 پس از وی گروهی بر آن برفتند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۱). رای وی مبارک است باید که وی نیز هم بر این رود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۸۴). همه شادکام و دلها بر این خداوند محتشم بسته و وی نیز نیکو و پسندیده می‌رفت در هر چیزی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۵۷). او را امید کردند و چون کار بکروه شد اگر بر آن برفتند این مرد فساد نیوستی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۰). اگر بخلاف این روم از پادشاهی و ملک بیزار شوم. (فارسنامه ابن بلخی صص ۷۶ - ۷۷). تا آن مدت کیسه نکرده بودند و مردمان هم بر آن می‌رفتند. (نوروزنامه). هم بر آن آیین می‌رفتند تا به روزگار نوشین روان عادل. (نوروزنامه). آنچه فرمان دهی بر آن جمله رویم. (تاریخ سیستان). با مردمان بر طریق بیگانگان برفت. (تاریخ سیستان).

چون خبر منصور بن اسحاق سوی احمد بن اسماعیل برسد که با او چه رفت و اکنون محبوس است جبرین علی المرورودی را با سرهنگان و سپاه بسیار به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان).
 - بر مراد رفتن؛ مطابق میل حرکت کردن. بر موافق میل افتادن. موافق و دلخواه واقع شدن؛
 گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
 که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت.
 حافظ.
 - به خطا رفتن؛ عمل خطا کردن. (یادداشت مؤلف). کار ناصواب کردن.
 - به غلط رفتن؛ کار غلط کردن. (یادداشت مؤلف). به راه غلط رفتن.
 - به کاری رفتن؛ بدان عمل کردن. (فرهنگ فارسی معین).
 - رفتن به میل و مراد کسی؛ بر طبق میل و مراد او عمل کردن. (یادداشت مؤلف). به میل او رفتار کردن؛
 فردا نروم جز به مرادت
 بجای سه بوسه دهمت شش. خفاف.
 || سیلان. جریان. جری. جریه. میعان. جاری شدن. بردویدن. بدویدن. دویدن. دویدن بر. روان بودن. روان شدن. روانه شدن. بشدن. (یادداشت مؤلف). روان گشتن. سیلان داشتن؛
 دو فرگشت روان از دو دیده دو رخم
 رخم ز رفتن فرگن بجملگی فرغن.
 خسروانی.^۱
 فرعون بر لب رود نیل آنجا که جویهای مصر از آنجا شکافت یکی منظره بگرد خوش، و آن جویها همه زیر او رفتی. (ترجمه تاریخ طبری). ابلیس بیامد بسوی ایوب برصورت معلم جامه‌دریده و خون بر وی همی رفت. (ترجمه تفسیر طبری). بعضی آبهای مرو از این ناحیت رود. (حدود العالم). از این ناحیت آنها برود و به آبهای بوشاران یکی شود. (حدود العالم). ناحیتی از ناحیتی دیگر به سه چیز جدا شود یکی به کوهی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت بگذرد. دومی به رودی خرد یا بزرگ که میان دو ناحیت برود. (حدود العالم). واسط، شهری بزرگ است و به دو نیمه است و دجله به میان همی رود. (حدود العالم). از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی زمین برود. (حدود العالم). ایشان را [مردم جیسرفت را] رودی است تیز همی رود بانگ‌کنان. (حدود العالم).
 شب و روز تازان به مهد اندرون
 ز بیشش که گه همی رفت خون. فردوسی.

در دشتها شد همه لاله گون
به دشت و بیابان همی رفت خون. فردوسی.
یکشند چندان از آن جادوان
که از خون همی رفت جوی روان.

فردوسی.

گر برود رود نیل بر در قدرش
از هنرش جزر گیرد از کرمش مد.

منوچهری.

تا برود قطره قطره از تن شان خون
پس فکند خون شان به خم در، قتال.

منوچهری.

چهل گز بالای تخت او [فرعون] بود و رود
نیل در زیر آن تخت می رفت. (قصص
الانبیاء). اسباب رفتن آب دهان اندر خواب
سه است. (ذخیره خوارزمشاهی) از بهر آنکه
در میان این شهر رود می رود و پولی بر آن
رود است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۹).

وز بس که ز خصم بر لب بحر
خون رفت بریده حنجران را. خاقانی.

عجب از دیده گریان منت می آید
عجب آن است کزو خون جگر می نرود.

سعدی.

گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون
پنهان نمی ماند که خون در آستانم می رود.

سعدی.

آتش به نی قلم در افتاد
وین دوده که می رود دخان است. سعدی.
از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چه ها رود.

حافظ.

تو همچون ناهدانی و ایمان در تو آب ناودان
است که می رود. (کتاب المعارف): اقفاف:

رفتن اشک از چشم. اصمصاع؛ رفتن آب.
(منتهی الارب). اسمان؛ رفتن آب. (تاج
المصادر بیهقی). انشعاب؛ رفتن آب.
(المصادر زوزنی). رفتن آب و خون از بینی.
انشیاب؛ رفتن آب و مار و آنچه بدان مانند.

تبضع؛ رفتن عرق. (تاج المصادر بیهقی).
تکذیب؛ رفتن شیر ناقه. (منتهی الارب).

جری؛ رفتن آب و جز آن. (دهار). رفتن آب.
(ترجمان القرآن). جریان؛ رفتن آب و جز آن.

(دهار). رفتن آب. (ترجمان القرآن). جریه؛
رفتن آب و جز آن. (دهار). سجوم و سجام؛

رفتن اشک. (تاج المصادر بیهقی). سیب؛
رفتن آب. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). سیح؛

رفتن آب. سیح؛ رفتن آب. سیوع؛ رفتن آب.
شخب؛ رفتن خون از جراحت و شیر از

پستان. صیب؛ رفتن آب. رفتن خون
اندک اندک از پستان. فیض؛ رفتن آب. قطور؛

رفتن مایع و جز آن. لیب؛ رفتن لعاب کودک.
رفتن آب از دهان کودک. (منتهی الارب).

مجری؛ رفتن آب و جز آن. (دهار). مبع و

میعة؛ رفتن چیزی ریخته چون آب و روغن و
جز آن. (منتهی الارب). وزوب؛ رفتن آب.
(تاج المصادر بیهقی). هطل؛ رفتن اشک.
هطلان. رفتن اشک. (منتهی الارب). هبع؛

رفتن آب و جز آن. (تاج المصادر بیهقی).
— رفتن آب از چشم؛ جاری شدن اشک از
دیده. کنایه از گریه کردن و اشک ریختن

است. (یادداشت مؤلف).
— رفتن آب دهان برای چیزی؛ سخت بدان
چیز علاقمند و دلپسته شدن. سخت خواهان

آن چیز گردیدن. (یادداشت مؤلف).
— رفتن بر؛ جاری شدن. سیلان داشتن. روان
شدن. بگشادن خون از. دویدن بر. بر دویدن.

(یادداشت مؤلف).
— رفتن شکم؛ پیچا ک شکم. پدید آمدن
اسهال. (ناظم الاطباء). مبتلا به اسهال بودن.

(یادداشت مؤلف). استطلاق. (منتهی الارب):
هیضة؛ رفتن شکم و شکستن از نا گوارد.

(دهار).
|| به بیت الخلا شدن. قضای حاجت کردن.
(یادداشت مؤلف): و آن که بسیار رود و

رنجگی فراوان برد او را موافق بود [گوشت
گاو]. (الابنیه عن الحقایق الادویه).

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست.
ناصر خسرو.

|| برخاستن. (ناظم الاطباء). بلند شدن.
رسیدن. بیلا بردن: انطیاد؛ رفتن بجانب بالا

در هوا. (منتهی الارب):
جهان را گرفته مهی فراو

به خورشید رفته سر پر او. فردوسی.
طوفان درم بر آسمان رفت

در شیرها سخن ز جان رفت. نظامی.
بگذشت یار سرگم بگذشت عیش ناخوشم

چون مجمری بر آشم کز سر دخانم می رود
بازای و بر چشم نشین ای دل فریب نازنین

کاشوب و فریاد از زمین بر آسمان می رود.
سعدی.

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود. سعدی (گلستان).

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلم دود دل بر نرود. حافظ.

|| رسیدن. منتهی شدن. پیوستن. متصل شدن.
(یادداشت مؤلف): اندر شمال تخرغز و

خرخیز برود تا به ناحیت کیمیا ک. (حدود
العالم).

خروشیدن کوس بر پشت پیل
ز هر سو همی رفت تا چند میل. فردوسی.

نام پادشاه توران شاه بود و به چهار پدر به
ارجاسپ رفتی. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

جزایر که به این کوره قباد خوره رود، جزیره
هنگام... (فارسنامه ابن بلخی). به روایت اول

به پدر با هوشنگ می رود و به روایت دوم

پنجم پور او هوشنگ است. (فارسنامه
ابن بلخی ص ۱۰). اسماعیلیان «شبانکاره»
نسبت ایشان با بطنی می رود از فرزندان
منوچهر سبط آفریدون. (فارسنامه ابن بلخی

ص ۱۶۴). عرب را تازیان خوانند یعنی
فرزندان تاز هر چه عجمند با هوشنگ

می روند و عرب با این تاز می رود. (فارسنامه
ابن بلخی ص ۱۱). نسب او با پدر می رود و

این دارا آن است که به عهد اسکندر رومی
کشته شد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵).

بیای که عمرت به هفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر یاد رفت. سعدی.

یاد تو می رفت و ما عاشق بیدل شدیم
برده بر انداختی کار به اتمام رفت. سعدی.

— آگهی رفتن؛ آگهی رسیدن. اطلاع داده
شدن:

به بندوی و گشتم رفت آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشاهی. فردوسی.

— به پایان رفتن؛ تمام شدن. به پایان رسیدن.
تمام گشتن. پایان یافتن:

تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز
همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد.

سعدی.
|| ارسال شدن. (یادداشت مؤلف). فرستاده

شدن. ارسال گردیدن. صادر شدن: به خواجه
احمد عبدالصمد نامه رفت مخاطبه شیخنا بود

شیخی و معتمدی کردند. (تاریخ بیهقی). نامه
رفت به امیر چغانیان با شرح این احوال.

(تاریخ بیهقی). مثالا رفت به خراسان به
تعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند

خانه خدای عزوجل بودند. (تاریخ بیهقی).
نامه ها رفت... به ری و سیاهان و به حضرت

خلافت هم رسولی فرستاده آمد. (تاریخ
بیهقی ص ۵۲۷). نامه آورده به منظره در هر

بابی که رفت و جواب رفت تا بر چیزی قرار
گرفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۰۰).

وزارت عبدالله بن محمد میکال را مستحکم
گشت... و سپاه را خلعت و صلت برفت.

(تاریخ سیستان). || دور شدن. خارج شدن.
(یادداشت مؤلف). بیرون شدن:

چو خورشید رخسند شد بر سپهر
برفت از در شاه بوذرجمهر. فردوسی.

چنین داد پاسخ که فرخنده رای
چو از پیش او من برفتم ز جای. فردوسی.

وز آن پس چنین گفت کاسفندیار
چو آتش برفت از در شهریار. فردوسی.

بدان کینه رفتن من از شهر چاق
که بستانم از غاقر گنج و تاج. فردوسی.

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
به نزدیک گلشهر تایید تفت. فردوسی.

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود. حافظ.

— از تخم رفتن مرغ؛ دیگر تخم نکردن او. (یادداشت مؤلف).

— از جای رفتن؛ به خشم آمدن. از جای بشدن؛ چون این سخن بشنید از جای برفت. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۸).

— از حال رفتن؛ از حال طبیعی بیرون شدن. بیحال گردیدن. (یادداشت مؤلف).

— از خود برون رفتن؛ بیهوش شدن و از خود رفتن. رجوع به ترکیب برون رفتن در ذیل همین ماده شود.

— از خود یا از خویش رفتن؛ بیخود شدن. بیهوش شدن. اغماء. غشی. (یادداشت مؤلف)؛

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است چون من از خویش برفتم دل بیگانه سوخت.

حافظ.

— از دست رفتن؛ خارج شدن از کف. کنایه از زایل شدن. محو شدن. از بین رفتن؛ گردبازو از آن حیلت آگاه بود و خود را نگاهداشت و آن فرصت از دست برفت و آن سعی کالتفر فی الشتا ضایع ماند. (العراضة). عنان طاقت از دست برفت. (گلستان).

از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم بیوی وصل تو جان باز داد باد.

حافظ.

— از دل رفتن؛ از دل بیرون شدن. خارج شدن. زایل شدن. کنایه از فراموش شدن؛

در سفرگر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن. مولوی.

گفتمش سیر ببینم مگر از دل پرود آن چنان جای گرفتست که مشکل برود.

سعدی.

جز لوح صورت تو ندارم به پیش چشم از دل نیروی اگر از دیده رفته‌ای؟

ای وطن مهر تو هرگز نرود از دل ما مگر آن روز که روح از بدن آید بیرون.؟

— از رو رفتن؛ خجالت کشیدن. شرم‌نده شدن. شرمسار گشتن. خجل شدن. بخاطر

شرم و خجالت از کاری دست برداشتن. — از کسی آرام و هوش رفتن؛ بیهوش شدن. از خود رفتن. (آندراج). باطل شدن حواس.

(ناظم الاطباء)؛

بر آورد مر زال را دل بجوش چنان شد کز رو رفت آرام و هوش. فردوسی.

— از کوره بدر رفتن؛ کنایه از سخت خشمگین و غضبناک شدن. (یادداشت مؤلف).

— از میان رفتن؛ نابود شدن. از بین رفتن. به مسجاز مردن. درگذشتن. هلاک شدن. (یادداشت مؤلف)؛

چو رفت از میان نامور شهریار پسر شد بجای پدر نامدار.

فردوسی.

— از هم رفتن؛ از هم جدا شدن. منصل شدن؛

پیش از آن کز هم برفتی هفت‌اندام زمین رفت پیش گاو و ماهی ساخت سدی از فضا.

خاقانی.

— از هوش رفتن؛ بیهوش شدن. (یادداشت مؤلف)؛

کسی را کآن سخن در گوش رفتی گرافلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.

ز غیرت دستها بر هم گرفته وز آن شیرین سخن از هوش رفته. نظامی.

زان رفتن و آمدن چه گویم می‌آیی و می‌روم من از هوش. سعدی.

دیدم دهنی و رفتم از هوش دیدی که به هیچ مرده بودم.؟

— از یاد رفتن؛ فراموش شدن. (یادداشت مؤلف)؛

نه در بزایز چشمی نه غایب از نظری نه یاد می‌کنی از من نه می‌روی از یاد.

سعدی.

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.

حافظ.

— بدر رفتن؛ بیرون شدن. — اگر یختن.

— برون رفتن از خود؛ بیهوش شدن و از خود رفتن و بعضی گویند این وقتی صحیح بود که رفتن و بیرون رفتن به یک معنی باشد والا فلا. (آندراج)؛

برخیز سوی عالم بالا برون رویم از خود به یاد آن قدر عتا برون رویم.

سعدی (از آندراج).

— خورشید (کسی) بر دیوار رفتن؛ کنایه از مردن. (مجموعه مترادفات ص ۳۲۵).

— در رفتن؛ خارج شدن. بیرون شدن. جدا شدن؛

گندم پنی از شستن آبش در رفت. (یادداشت مؤلف).

— || در تداول عامه؛ گریختن. فرار کردن.

— || از جای خود بیرون شدن استخوان، خاصه از مفصل. رد شدن استخوان عضوی از جای خود. (فرهنگ نظام). از جای خود بدر آمدن استخوان؛ جابجا شدن استخوان اعضای

انسان یا حیوان.

— || نجات یافتن و فرار کردن. (فرهنگ نظام).

— دل از جای رفتن؛ مضطرب شدن. حیران شدن؛

اگر نیستی جز شکست همای خردمند را دل برفتی ز جای. فردوسی.

— دل از دست رفتن؛ عاشق شدن. فریفته گشتن؛ یکی را دل از دست رفته بود و ترک

جان گفته. (گلستان).

— رفتن از یا (ز) پیمان؛ دور شدن از عهد. سرپیچی کردن از میثاق. بیرون شدن از عهد.

عذول کردن از آن؛ چه رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین. اسدی.

— رفتن از دیده یا چشم یا از پیش چشم یا از بر کسی؛ دور شدن از او. (یادداشت مؤلف)؛

جز لوح صورت تو ندارم به پیش چشم از دل نمی‌روی اگر از دیده رفته‌ای.؟

رفتی از دیده و مانده‌ست غمت در دل ما آری آری غم تو از تو وفادارتر است.؟

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر به چه امید درین شهر توان بود.؟

— رفتن جان یا روان؛ مردن. درگذشتن. (از یادداشت مؤلف). اگر محاباتی کند جاننش

برفت. (تاریخ بیهقی).

آهسته روای کاروان تندی مکن با ساربان کز عشق آن سرو روان گوئی روان می‌رود...

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود.

سعدی.

— رفتن سر کسی؛ جدا شدن سر از تن وی. کنایه از کشته شدن او. به قتل رسیدن وی؛ گاه

باشد که سرش برود. (گلستان). افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر

برود. (گلستان).

— || در تداول عامه ناراحت شدن از صدای کسی یا چیزی. آزار رسیدن به سامعه کسی از شدت صوت. رفتن گوش. گویند: سرم رفت

کمتر سر و صدا کن. — رفتن گوش؛ ناراحت شدن آن. آزار

رسیدن به قوه سامعه؛ کمتر حرف بزن گوشم رفت.

|| فرو رفتن. داخل شدن. وارد شدن. غرق شدن. غرقه گشتن؛

سنان در سنگ رفت و دسته در خاک چنین گویند خاک بی بود ناک. نظامی.

چو آن سیمین بران در عیش رفتند حجاب شرم حالی برگرفتند. نظامی.

کسی را کآن سخن در گوش رفتی گرافلاطون بدی از هوش رفتی. نظامی.

من مانده‌ام رنجور ازو بیچاره و مهجور ازو. گویی که نیشی دور ازو در استخوانم می‌رود.

سعدی.

باد بهار می‌وزد از گلستان شاه وز ژاله باده در قحح لاله می‌رود. حافظ.

— باز هم رفتن؛ در هم رفتن. بهم آمدن و در هم کشیده شدن. (ناظم الاطباء).

— توی هم رفتن؛ در تداول عامه بهم مخلوط شدن. بهم آمیختن. (یادداشت مؤلف).

— در تاب رفتن؛ بهیجان آمدن. در سوز و گداز شدن؛

در تاب رفت و تشت طلب کرد و ناله کرد خالی درون ز خون دل چندساله کرد. ؟
 - در حرام رفتن؛ در راه حرام صرف شدن. خرج گردیدن؛
 نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
 قلب سیاه بود از آن در حرام رفت. حافظ.
 - در خشم یا به خشم رفتن؛ در خشم شدن. خشمگین شدن. خشمناک شدن. غضبناک گردیدن. غضب آلود شدن؛ یکی را از ملوک کنیزی چینی آوردند... ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید. (گلستان).
 - در خود فرورفتن؛ در خود غوطه‌ور شدن. سخت به اندیشه فرورفتن؛
 به اندیشه در خون فرورفت پیر که ای نفس کوتاه نظر پند گیر.
 سعدی (بوستان).
 - در دل رفتن؛ به دل نشستن. تأثیر کردن؛
 هرچ از زبان رود نرسد بیش تا بگوش در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخواست. کمال‌الدین اسماعیل.
 - در قبا رفتن؛ جامه پوشیدن. قبا به تن کردن. لباس پوشیدن؛
 خورشید بخاوری کند از رشک جامه چاک گرمه مهرپرور من در قبا رود. حافظ.
 - در نقاب رفتن؛ پنهان شدن. روی پوشیدن. روی پوشانیدن. رخساره پنهان کردن در زیر نقاب؛
 چو ماه نوره بیچارگان نظاره زند به گوشه ابرو و در نقاب رود. حافظ.
 - در هم رفتن؛ باز هم رفتن. بهم آمدن و در هم کشیدن. (ناظم الاطباء).
 - رفتن چیزی در چیزی؛ خلیدن چون خار و سوزن و تیر و مانند آن. (آندراج)؛
 دی رفت تاوکش به دل ناتوان او امروز خود به دیدن تأثیر می‌رود. محسن تأثیر (از آندراج).
 - رفتن در پوستین کسی؛ کنایه از غیبت کردن کسی و ناسزا گفتن به وی؛
 مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه. سعدی (گلستان).
 مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه. سعدی (گلستان).
 - نفس فرورفتن؛ شهیق. (یادداشت مؤلف)؛
 هر نفسی که فرومی‌رود ممد حیات است و چون برمی‌آید مفرح ذات. (گلستان).
 - [کنایه از خاموش شدن؛
 نه عجب گر فرورود نفسش عندلیبی غراب هم قفمش. سعدی (گلستان).
 [برگشتن. مراجعت کردن. بازگشتن.

(یادداشت مؤلف)؛

به نزدیک شیروی رفت آن دو مرد
 پرآزنگ رخسار و دل پر ز درد. فردوسی.
 چو گفت ابن، عثان را بتابید و رفت
 سوی جای خود راه را برگرفت. فردوسی.
 سوی خانه رفتند از آن چاه سار
 به یکدست بیزن به دیگر زوار. فردوسی.
 ببخشد بر فیلسوفان روم [خسر و پرویز]
 برقتد شادان از آن مرز و بوم. فردوسی.
 با نعمت تمام به درگاه آدمم
 امروز با گرازی و چوبی همی روم. فخری.
 رفتن بسر تاریخ که بسیار عجایب در پرده
 است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۹۳). پس
 برقتم بسر قصه که آغاز کرده بودم. (تاریخ
 بیهقی چ ادیب ص ۲۰۱).
 - باز رفتن؛ پیوستن. متصل شدن؛
 گره به گهر باز رفت جان براهیم
 احمد مختار شادخوار بماند. خاقانی.
 [آمدن. (یادداشت مؤلف)؛
 بیوند بر در زمانی بیای
 برسید ازو آن دو پا کیزه رای
 که بیگه چنین از کجا رفته‌اید
 که با گرد راهید و آشفته‌اید. فردوسی.
 رود بوستان‌بان به ایوان شاه
 به نوباوهای گل ز بستان شاه. ؟ (آندراج).
 [روش. رفتار. آیین. (یادداشت مؤلف)؛
 چو آن ایزدی رفتن و کار اوی
 بدیدند و آن بخت بیدار اوی. فردوسی.
 [امتنقی گشتن. (ناظم الاطباء). صرف شدن.
 گذشتن. (یادداشت مؤلف). سپری شدن.
 (فرهنگ فارسی معین) (فرهنگ لغات و لف).
 صرف شدن. طی شدن؛ هنوز دو ماه از سال
 نرفته است و محصلین مالیات مطالبه تمام
 سال می‌کنند. پاسی از شب برقت. (یادداشت
 مؤلف)؛
 چو از روز رخشنده نیمی برقت
 دل هر دو جنگی ز کینه بتفت. فردوسی.
 برسید و گفتند با شهریار
 که چون رفت بر خویرخ روزگار. فردوسی.
 چو شب رفت و بر دشت پستی گرفت
 هوا چون مغ آتش پرستی گرفت. عنصری.
 به خم اندر نگرید از شب رفته سه یکی
 دید اندر خم سنگین همه را گشته یکی.
 منوچهری.
 ز اردی بهشت روزی ده رفته روز شنب
 قصه فکنده زی ما باده به دست موبد.
 آشنایی جویباری.
 هفت سال اندرین کار برقت. (مجمل التواریخ
 و القصص). او را سسی سسال در حهرب
 ملوک الطوائف روزگار رفت. (مجمل التواریخ
 و القصص). چون بهری از شب برقت...
 (مجمل التواریخ و القصص).

چو دوری چند رفت از عیش سازی
 پدید آمد نشان بوس و بازی. نظامی.
 کرد زندانی‌ام به رنج و وبال
 وین سخن را کمینه رفت دو سال. نظامی.
 چون برین گفته رفت روزی چند
 شیده را خواند شاه شیدا بند. نظامی.
 روزها گر رفت گو رو با ک نیست
 تو بمان ای آنکه چون تو پا ک نیست. مولوی.
 سعدی ار عشق نیازد چه کند ملک وجود
 حیف باشد که همه عمر به باطل برود. سعدی.
 به عمر عاریتی هیچ اعتماد مکن
 که پنج روز دگر می‌رود به استعجال. سعدی.
 تو مست خواب نوشین تا بامداد ما را
 شهباه رود که گویم هرگز سحر نباشد. سعدی.
 دریفا که فصل جوانی برقت
 به لهو و لعب زندگانی برقت. سعدی.
 نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
 که ناگه به کشتش پر بچه‌های. سعدی (بوستان).
 ترا شب به عیش و طرب می‌رود
 چه دانی که بر ما چه شب می‌رود. سعدی (بوستان).
 وقت عزیز رفت یا تا قضا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 در تاب تو به چند توان سوختن چو عود
 می‌ده که عمر در سر سودای خام رفت. حافظ.
 روزها رفت که دست من مسکین نگرقت
 زلف شمیرقندی ساعد سیم‌اندازی. حافظ.
 دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
 عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت. حافظ.
 - امثال:
 شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
 شب را چه گنه حدیث ما بود دراز. ؟
 [درگذشتن. (فرهنگ فارسی معین). مردن.
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیبات اللغات)
 (یادداشت مؤلف) (مجموعه مترادفات ص
 ۳۲۵). نابود و معدوم شدن. (ناظم الاطباء)؛
 همی بایدت رفت و راه دور است
 بسفده دار یکسر شغل راها. رودکی.
 رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد
 بود آنچه بود خیره چه غم داری. رودکی.
 آن سگ ملعون برقت این سند را از خوشتن
 تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند. منجیک.
 منجیک.

برفت او و این نامه ناگفته ماند
چنان بخت بیدار او خفته ماند، فردوسی.
ببخشید و گسترده و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکو نبرد، فردوسی.
برفت و سرآمد بر او روزگار
همه رنج ماند از او یادگار، فردوسی.
به مازندران پوی و ایدر پای
پس از رفتنت نام ماند بجای، فردوسی.
به نا کام می رفت باید ز دهر
چه زو بهره تریا ک باشد چه زهر، فردوسی.
گر فرخی ببرد چرا عنصری نبرد
پیری بماند دیر و جوانی برفت زود
فرزانه ای برفت و ز مردنش صد زبان
دیوانه ای بماند و زماندش هیچ سود، لیبی.
زندگانی خداوند دراز باد بونصر رفت بونصر
دیگر طلب باید کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۶۱۰). کسانی که شهرها و دیهها و بناها و
کاریزها ساختند و غم این جهان بخوردند آن
همه بگذاشتند و برفتند. (تاریخ بیهقی).
همگان رفتند مگر خواجه ابوالقاسم... که بر
جایست. (تاریخ بیهقی ص ۳۱۳). وی رفت و
این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند
رحمة الله علیهم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۶). وی
رفت و آن قوم که محضر ساختند رفتند و ما
را نیز میاید رفت که روز عمر به شبانگاه
آمده است. (تاریخ بیهقی).
از ایشان نماندهست جز نام چیز
برفتند و ما رفت خواهیم نیز، اسدی.
مگرت وقت رفتن است چنانک
پیش ازین گفت آن بشر و نذیر.
ناصر خسرو.
از محدث و از قدیم کی دارم بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم.
(منسوب به خیام).
نه آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت، سعدی.
جهان گرد کردم نخوردم برش
برفتم چون بیچارگان بر برش.
سعدی (بوستان).
به عدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند.
سعدی (بوستان).
گفت بودنی بود و پیغمبر ما (ع) اندر این شب
رفت که درهای بهشت گشاده بود رفتن او را.
(تاریخ سیستان). چون ابراهیم را وقت رفتن
آمد... (تاریخ سیستان).
حکم مسوری و متی همه بر خاتم است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود.
حافظ.
حریفان بادمای خوردند و رفتند
تهی خمخانهها کردند و رفتند.
جامی (از آندراج).

— امثال:

کو خسرو و کقیباد و کو جم
رفتند و روند دیگران هم.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).
باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی.
(امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۳۶۰).
چندان جوان نازنین یا دختران مهجین
خفتند در زیر زمین رفتند ما هم می رویم. ؟
— از جهان رفتن، یا از این جهان رفتن؛ مردن.
در گذشتن:
نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم به تیر.
فردوسی.
— رفتن چراغ؛ کنایه است از خاموش شدن
چراغ. (آندراج). خاموش شدن، چراغ و
شمع و جز آن:
بی وصیت دلم از خود نرود شام فراق
این چراغی است که از رفتن خود آگاه است.
ظفرا (از آندراج).
— سر زار رفتن؛ مردن به گاه زایدن. (یادداشت
مؤلف).
|| زایل شدن. سترده شدن. محو شدن. از بین
رفتن. از میان رفتن. چنانکه رنگ از جامه.
(یادداشت مؤلف). خلاء. خلو. (منتهی
الارباب). نابود شدن. نیست شدن. صرف شدن.
از دست رفتن؛ همه طیبی که در آنجا [به
اهواز] بری از هوای وی بوی او برود. (حدود
العالم).
بر آورد مر زال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام و هوش. فردوسی.
ز دستش بیفتاد زرینه گرز
تو گفستی برقتش همه فرو برز. فردوسی.
دگر نخواهم گفتن همی سرود و غزل
که رفت یک ره بازار و قیمت سرواد.
لیبی.
در قصص آورده اند که اول محنت او در سال
پدید آمد تا مالش برفت. (قصص الانبیاء ص
۱۳۷).
چون دوم قدح بخوردم نشاطی و طربی در دل
من آمد که شرم از چشم من برفت.
(نوروزنامه). فر ایزدی از او برفت.
(نوروزنامه). قرب بیست سال مدد این فته و
ماده این محنت در تزیاید بود تا خاندانهای
قدیم برفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴).
زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل
چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود. سعدی.
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم به دمش کار شست و شوست.
حافظ.
هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود.
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود.
حافظ.

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود. حافظ.
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت.
حافظ.
اقورار؛ رفتن گیاه زمین. طیش؛ رفتن عقل.
مصع، رفتن و سپری شدن سرما و هر چیزی.
(منتهی الارباب).
— رفتن آب؛ بی رونق شدن و پژمرده گشتن.
ناظم الاطباء). زایل شدن. دور شدن. یکسو
شدن. بر طرف شدن.
— رفتن نماز؛ قضا شدن آن. فوت شدن آن؛
نماز رفت. (از یادداشت مؤلف): هشتاد روز
بود که هیچ نخورده بود و هیچ نمازش از
جماعت نرفته بود. (کشف المحجوب
هجویری). هشتاد شبانروز هیچ نمازش از
جماعت نرفت. (کشف المحجوب هجویری).
|| تبخیر شدن. (یادداشت مؤلف): اندر یک من
و نیم آب بپزند تا یک من برود و نیم من بماند.
(ذخیره خوارزمشاهی). به بغداد جورا
بجوشانند و آب او را بالایاند و با روغن
کنجد دیگر باره بجوشانند تا آب برود و
روغن بماند. (نوروزنامه). || شدن. «قدما این
فعل را بجای شدن به کار می بردند: «ملک در
خشم رفت». (گلستان سعدی). توضیح: در
خراسان بجای «شدن» «رفتن» را در رابطه به
کاری می برند. مثلا گویند: این کار نمی رود.
مریض خوب رفت، دیوار خراب رفت (احمد
خراسانی دانشنامه ص ۱۰۶) (فرهنگ
فارسی معین). شدن؛ اختصار رفت.
(یادداشت مؤلف). شدن. (فرهنگ فارسی
معین). در معنی شدن بیشتر بصورت رابطه و
فعل معین در ترکیبات استعمال شود و آنجا که
بطور مستقل بکار رفته غالباً معنی رخ دادن و
حادث شدن و اتفاق افتادن را دارد:
برفت آفتاب از جهان ناپدید
چه داند کسی کان شگفتی ندید. فردوسی.
عادت مردمان چنان رفته است که درازترین
بعدی را طول نام کنند؛ ای درازا. (التفهیم).
رسم رفته است چون وزارت به محتشمی
رسد آن وزیر مواضع نویسد. (تاریخ بیهقی
ص ۲۰۹). آزمون بخت جواب داد که عادت
نرفته است که زن پادشاه شوهر کند.
(فارسانه ابن بلخی ص ۱۱۰).
— اختصار رفتن؛ به اختصار کشیدن و
کشایدن. مختصر شدن. به اختصار مطلبی را
گفتن یا نوشتن.
— تعبیر رفتن؛ تعبیر کرده شدن. (یادداشت
مؤلف). تعبیر شدن:
دیدم به خواب دوش که ماهی بر آمدی
کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت پار سفر کرده می رسد

ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی. حافظ.
دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود.
- راز رفتن؛ واقع شدن راز. شدن آن؛
همانند که در خفیه این راز رفت
حکایت به گوش ملک باز رفت.
سعدی (بوستان).
- محابا رفتن؛ ملاحظه شدن. رعایت
گردیدن؛
می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از
هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت در باب
این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا
رفتی. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۱۷۷).
- نشاط رفتن؛ به سرور و شادمانی طی
شدن؛ دیگر روز بسیار نشاط رفت و نماز
دیگر بپرا کنند. (تاریخ بهیمنی). امیر در شراب
بود خواجه را و مرا [یونصر] بازگرفت و بسیار
نشاط برفت. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص
۳۴۶). هر دو خواجه خدمت کردند و
ساتنگینی آوردند و نشاط تمام رفت. (تاریخ
بهیمنی ج ادیب ص ۳۴۶). دیگر روز بسیار
نشاط رفت. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۴۷).
|| واقع شدن. صورت پذیرفتن. انجام گرفتن.
(از تلیقات فیه مافیه ص ۲۳۸ ج فروزانفر)
(از فرهنگ فارسی معین). اتفاق افتادن.
(فرهنگ لغات ولف). مجری شدن. بجای
آمدن. معمول شدن. به عمل آمدن. انجام
یافتن. عارض شدن. حادث شدن. گذشتن.
دست دادن. پیش آمدن. (یادداشت مؤلف):
ایشان گفتند ما این خواب ندیدیم و دروغ
گفتیم یوسف گفت: این کار بیود و این قضا
برفت بر شما همچنانکه بر زبان رانیدید.
(ترجمه تاریخ طبری).
جز از دیدنی چیز دیگر نرفت
میان من و او خود آتش بفت. فردوسی.
بگفت آنچه با مادرش رفته بود
ز مادر چو بر آتش آشفته بود. فردوسی.
که تا این زمان هر چه رفت از نبرد
به کام دل ما همه گشت گرد. فردوسی.
به یک دم زدن زین فروزنده هفت
بگوید که اندر ده و دو چه رفت. فردوسی.
ز چیزی که رفتی به گرد جهان
بد و نیک بروی نبودی نهان. فردوسی.
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه
به قیصر نبشت اندر آن نامه شاه. فردوسی.
زمینان را با من کجا رود دیدار
مرا نباشد جز با ستاره سیر و قران. فرخی.
نه ستم رفته به من زو و نه تلیس
که مرا رشته نتاند تا فت ابلیس. متوچهری.
سوی گرگان رفت [علی میکائیل] و حیره زا
در آنجا برد و امیرک بهیمنی با ایشان بود بر

شغل آنچه رود انهی کند. (تاریخ بهیمنی ج
ادیب ص ۲۰۶). بیارم پس از این که بر هر
یکی از اینها [حصیری و ابوالحسن و
ابوالقاسم] چه رفت. (تاریخ بهیمنی ج ادیب
ص ۱۵۶). من [ابوالفضل] البته هیچ سخن
نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی.
(تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۱۶۷). طغرل
حاجب را بر وی در نهان مشرف کرده بودند تا
انفاس یوسف می شمرد و هر چه رود
بازمی نماید. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۶۳).
حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید کرد تا
نگویم بر چه رود. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص
۵۰).
برین ست پیمان و چون باد تفت
بر دختر آمد بگفت آنچه رفت. اسدی.
ز کار یهودان زنگی نهفت
همه هر چه بد رفته آن شب بگفت. اسدی.
یکی نامه نزدیک گرشاسب زود
نشت و نمود آن کجا رفته بود. اسدی.
تا به پشت یکی دگر فاسق
بیش بهتر رودت فسق و فجور. ناصر خسرو.
غافل کی بود خداوند از آنچه
رفت درین سبز و بلند آسایش.
ناصر خسرو.
مرا نمی باید که بدین سبب میان شما گفت و
گوی رود. (فارسانامه ابن بلخی ص ۷۷). وکیل
در آنچه رفتی از نیک و بد برآستی مشافه
می گفتی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۱). از همه
جوانب آنچه رفتی و تازه گشتی معلوم او
گردانیدی. (فارسانامه ابن بلخی ص ۹۳). تا
ملک الروم زنده بود میان ابروین و از آن او
پیوسته مکاتبات رفتی. (فارسانامه ابن بلخی
ص ۱۹۳). این اصطخر... یک دو بار غدر
کردند پس قتل عظیم رفت چنانکه شرح داده
آمده است. (فارسانامه ابن بلخی ص ۱۲۷).
بلاد یمن فروگرفتند و زنان را رسوا کردند و
قتلهای بی اندازه رفت. (فارسانامه ابن بلخی
ص ۹۵). طیبسون از لالیانوس بازستد
[شاپور] بی آنکه مصافی رود. (فارسانامه
ابن بلخی ص ۷۱). مردم این شهر پیوسته با
یکدیگر متصب کنند و قتلها رود از جانبین.
(مجمعل التواریخ و القصص). این مصریان هر
چه بر ایشان رفته بازگفتند. (مجمعل التواریخ و
القصص). اندر هر عصر حکیمان و خداوندان
دانش جمع کرده اند اخبار... پیغامبران و
پادشاهان و هر چه رفته است. (مجمعل
التواریخ و القصص). با او شرایط و عهود
نستحکم رفتستی. (کلیله و دمنه). این کار
یزودی آشکار نمی بایست کردن. اکنون رفت.
(سک عیار ج ۱ ص ۲۶۶ بتقل از فرهنگ
فارسی معین).
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما

بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان.
خاقانی.
که بر من از فلک اسال ظلمها رفتست
که هم فلک خجل آید ز باز پرس جواب.
خاقانی.
رفت قراری بر آنک دل بدو زلفش دهم
دل به قراری که بود رفت و قرارم ببرد.
خاقانی.
پادشاه باید که مهیب بود بر دل ظالمان و
ستمکاران تا از سهم او ظلم و ستم نرود.
(راحة الصدور راوندی).
بر تعجیلی که از تسویل شیطان و تخیل بهتان
رفته بود تأسفها خورد. (سندبادنامه ص
۱۵۳). اگر با ما در این باب مفاوضتی رفتی
پیش از نفاذ تدبیر بدین تشویر و تقصیر
مأخوذ نگشتی. (سندبادنامه ص ۱۲۷). این
ناجو انمردی و بیرحمی بود که از شره نفس
من بر این حیوان رفت. (سندبادنامه ص
۱۵۳). چون ابوسعید به قومش رسید که
مقامگاه نصر بود با او همان رفت که با این
الصری رفت در ضیافت بنی تمیم. (ترجمه
تاریخ یمنی ص ۸۱). چون مسافت میان هر
دو نزدیک شد جماعتی میان ایشان به
وساطت و سفارت بایستادند و وصلی میان
ایشان برفت. (از ترجمه تاریخ یمنی).
ستم تنها نه بر چون او کسی رفت
درین برده چنین بازی بسی رفت. نظامی.
که از سبب و سمن بد نقل سازیش
گهی با نار و نرگس رفت بازیش. نظامی.
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند از این سان رفت بازی. نظامی.
گفت پیر ای جوان زیباروی
گویمت آنچه رفت سوی به موی. نظامی.
اگر آسبی چرد در کشتزاری
وگر غصبی رود بر میوه داری. نظامی.
خدایا هر چه رفت از سهوکاری
بیمارم از کرم کامر زگاری. نظامی.
پادشاه فرمود که من به همدان گفتم و اکنون
بدر بغدادم و این همه برفته است چگونه بر
یکی قناعت کنم هر سه را ببايد فرستاد.
(تاریخ جهانگشای جوینی).
چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود پسندی.
سعدی.
ملا متها که بر من رفت و سختها که پیش آمد
گراز هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.
برخی از آنچه بر سر او رفت اعادت کرد.
(گلستان سعدی).
وصفی چنان که در خور حسنش نمی رود
آشفته حال را نبود معتبر سخن. سعدی.
پیش پیر قلندری رفتند

ماجراجویی که رفت برگشتند. سعدی.
به پا کان کز آلاشم دور دار
و گر زلی رفت معذور دار.

سعدی (بوستان).
با خاندان خوارزمشاهی و سلجوقیه... چه
سایه اذلال رفت. (ذیل جامع التواریخ
رشیدی). چون ذکر اسامی و انساب... آن
چنان معلوم شده و تتبع رفته مشروح و مفصل
در قلم آمد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی).
اکنون رفت آنچه رفت اشعث... را نزدیک
حجاج فرستاد تا آنچه رفت از حدیث
خراسان باز نماید. (تاریخ سیستان). جاسوس
او را یو بودی... که آنچه رفتی به ترکستان... او را
خبر بودی. (تاریخ سیستان). چون خبر به
منصور رسید که آنجا چه رفت معین زائده
را به سیستان فرستاد. (تاریخ سیستان). و
مصافی سخت رفت میان ایشان. (از تاریخ
سیستان ص ۹۵). پس طغرل به حصار طاق
شد و آنجا روزی چند حرب کرد و هیچ نیامد
وی را و محمود گندمک و برادران بکشند به
نزدیک وی شدند و هم چیزی نرفت... آخر به
عجز بازگشت. (تاریخ سیستان).

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت.
حافظ.

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می رود ارادت اوست.
حافظ.

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت.
حافظ.

قومی که پیش از قریش بودند از مهاجر و
انصار بفرمود تا به اسامه بروند تا وقت
وفاتش... تنازعی نرود بعد وی. (قصص
الانبیاء ص ۲۳۴). اول چیزی که بنهاد در
طلب کردن مملکت آن بود که مرغان را به
جاسوسی معین گردانید و منهیان او مرغان
بودند و هر چه در عالم رفتی خبر آوردندی.
(قصص الانبیاء ص ۱۶۱). چهار هزار مرد از
آن خود داشت و روزی در میان او و میان
قومی لجاجی می رفت. (قصص الانبیاء ص
۱۷۷).

— انتظار رفتن؛ انتظار دست دادن. منتظر
ماندن. انتظار پیش آمدن:

شب همه شب انتظار صحرایی می رود
کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را.

سعدی.
— جفا یا جور رفتن؛ واقع شدن آن.
(آندراج): مالکان از سر ملکه برفته بودند
بیشترین از جور و قسمتها که بر ایشان
می رفت. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۸۲).
گیرم که از تو بر من مکین جفا رود

می رفت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۵۹).
کاری چند بر وی می رفت. (تاریخ بهقی ج
ادیب ص ۲۵). در جمله رجالان و قورکشان
مردی منهی را پوشیده فرستادند که بر دست
این قاصدان قلیل و کثیر هر چه رود باز نماید.
(تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۹۷). شغل دربار
همه بر حاجب غازی می رفت که سپاه سالار
بود. (تاریخ بهقی). آنچه بر دست وی رفت از
کارهای بانام. (تاریخ بهقی). کار خیر بسیار
برفت بر دست وی [عمرولیت] (تاریخ
سیستان). کارها بر دست ابوالفتح همی رفت.
(تاریخ سیستان). آنجا بر دست وی کارهای
بسیار رفت و خدمتها کرد. (تاریخ سیستان).
کار از تو می رود مددی ای دلیل راه
کاتصاف می دهیم و ز راه او فاده ایم. حافظ.

— رفتن کاری. یا کار از کسی رفتن؛ انجام
شدن آن. واقع شدن آن. اتفاق افتادن آن. از
دست کسی کار برآمدن. (یادداشت مؤلف):

بدانید که ز کردگار جهان

چنین رفت کار آشکار و نهان. فردوسی.
بیرس از شمار ده و دو و هفت
که چون خواهد این کار بیهوده رفت.

فردوسی.

گزانمایه کاری به فر و شکوه

برفت و شدند آن دو آیین گروه. عنصری.
آن کارهای بزرگ با نام برفت. (تاریخ بهقی
ج ادیب ص ۱۱۵). کارها رفت سخت بسیار
در این مدت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص
۴۰۲). بجای خود بیارم که از گونه گونه چه
کار رفت. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۶۱).
چون به مکاشفت و دشمنی آشکارا کاری
بسیار نرود به زرق و افتعال دست زده اند تا
برفته است. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۲۱).

بسیار کارها رفت تا پادشاهی مستخلص کرد.
(مجموع التواریخ و القصص). سپاه برد به
سیستان و کارها رفت تا آنکه باز به هزیمت
باز آمد. (مجموع التواریخ و القصص). و اندر
خلافت او کاری نرفت که یاد کردن آن واجب
کند. (تاریخ سیستان). کارها رفت که اندر
کتاب و سنت آن را حجت ندیدند. (تاریخ
سیستان). چون این کار برفت خطبه امارت
خوشیستن را خواست که کند. (تاریخ
سیستان).

— رفته شدن؛ رفتن. جاری شدن. انجام
گرفتن. واقع شدن؛ بوجوب آنکه بر دست و
زبان ملوک هر چه رفته شود... هر آینه به
افواه گفته شود. (گلستان).

— کارزار رفتن؛ جنگ شدن. واقع شدن
کارزار:

بر آویخت با هر مز شهریار

فراوان برین رفتشان کارزار. فردوسی.
|| به مجاز، معین شدن. مقدر شدن. (یادداشت

سلطان تویی کسی به نظلم کجا رود.

کمال خجندی (از آندراج).
— جنگ رفتن؛ درگرفتن جنگ. واقع شدن؛
میان او و ترک بسیار جنگ رفت. (فارسانه
ابن بلخی ص ۴۰). چون گودرز به لشکر
افراسیاب رسید جنگهای عظیم رفت.
(فارسانه ابن بلخی ص ۴۵). میان هر دو
جانب جنگهای عظیم رفت و به آخر ظفر
اپرویز را بود. (فارسانه ابن بلخی ص ۱۰۲).
هر دو لشکر بر سر این آب رسیدند و جنگی
صعب رفت میان ایشان. (فارسانه ابن بلخی
ص ۱۰۵). میان ایشان جنگی عظیم رفت و
خواهر بهرام سلاح پوشیده جنگ کرد.
(فارسانه ابن بلخی ص ۱۰۳). جنگها و
کشتنها بسیار رفت. (تاریخ سیستان).

— حال یا حالت رفتن؛ حال پیش آمدن. وضع
پیش آمدن. ذوق و حال دست دادن. واقعه رخ
دادن: اما. پغمبر (ع) همان روز خبر داد که
آنجا این حال رفته بود. (فارسانه ابن بلخی
ص ۱۰۶). فرعون دیگر روز یک خروار
برچید و به بازار آورد به او نیز همان حالت
رفت که به هامان رفته بود. (قصص الانبیاء).
شکایت از بی طاقی به یکی از بزرگان برد
[درویش] که چنین حالتی رفت. (گلستان).
از بی طاقی شکایت پیش پیر طریقت برد که
چنین حالتی رفته است. (گلستان).

در نماز خم اپروی تو پا یاد آمد

حالتی رفت که محراب به فریاد آمد. حافظ.
— رفتن قضا یا تقدیر؛ حتم شدن قضا و قدر.
(یادداشت مؤلف). مقدر شدن. پیش آمد
کردن:

قضا رفت و قلم بنوشت فرمان

ترا جز صبر کردن چیست درمان.

(ویس و رامین).

ای سخت جفای سست پیمان

رفتی و چنین برفت تقدیر. سعدی.
گفت ای پادشاه روی زمین بنده در این حالت
مر خداوند را خطایی نمی بیند تقدیر خداوند
تعالی رفته بود که مر این بنده را مکروهی
رسد. (گلستان سعدی).

رفتن کار کسی؛ پیشرفت کار او. پیشرفت
داشتن کار او. از پیش رفتن آن:

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود

نرود کارش و آخر به خجالت برود. حافظ.

ز نارفتن کار نوذر همان

یکایک بگفتند با بدگمان. فردوسی.

— رفتن کار و شغل بر کسی؛ یا بر دست کسی
یا از کسی؛ گشادن از او. برآمدن بدست او.
انجام گرفتن آن بوسیله او. (یادداشت مؤلف).
انجام کار بر عهده او قرار گرفتن. جریان یافتن
کسار بدو؛ بونصر... به دیوان رسالت
نمی نشست و طاهر می بود و کار بر وی

مؤلف):

چنین رفت بر سر مرار روزگار
 که با هر او آتش آورد بار. فردوسی.
 هر چند در ازل رفته بود که وی [موسی]
 پیغمبر خواهد بود. [تاریخ بیهقی چ ادیب ص
 ۲۰۱]. در علم غیب وی رفته است که در
 جهان در فلان بخت مردی پیدا خواهد شد.
 [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۹۲]. چون در ازل
 رفته بود که مدتی بر سریر ملک غزنین و
 خراسان و هندوستان نشیند [محمد بن محمود
 غزنوی] ... ناچار بیاید نشست. [تاریخ
 بیهقی]. گفت چهار چیز محو کرد: الرزق و
 الاجل و السعادة و الشقاوه، و این چهار چیز
 در ازل رفته است. [قصص الانبیاء ص ۴].
 بلندترین مقام خوف آن است که بنده خایف
 بود تا در علم خدای تقدیر او بر چه رفته است.
 [تذکره الاولیاء عطار].

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
 هر آن تست که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد.
 حافظ.

— قلم رفتن؛ نوشتن قلم. [آندراج]. کتایه از
 معین شدن سر نوشت. مقدر شدن سر نوشت؛
 قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا
 دهی وگر ندھی بودنی بخواهد بود. سعدی.
 قلم به طالع میمون و بخت بد رفتست
 اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود.
 سعدی.

دلا حریص مگرد و به داده قانع باش
 که هر چه رفت قلم بیش و کم نخواهد داد.
 ملا میرک جان بلخی میرکی [از آندراج].
 [صادر شدن. سرزدن. [یادداشت مؤلف].
 ممکن شدن. ساخته بودن. برآورده شدن.
 میسر شدن. [یادداشت مؤلف]. درست شدن؛
 می دانم اینکه از من می رود خطای بزرگ
 است. [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱].
 خطا بین که بر دست ظالم برفت
 جهان ماند و او بر مظالم برفت.

سعدی (بوستان).
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
 آفرین بر نظر یا ک خطا پوشش باد. حافظ.
 — تقصیر رفتن؛ واقع شدن آن. [آندراج].
 کوتاهی شدن. قصور شدن؛ گفت پیغمبری
 کار عظیمی است ترسیدم که تقصیری رود.
 [قصص الانبیاء ص ۱۷۶]. تقصیر و تقاعدی
 که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی
 می رود. [گلستان].

داری هوس کشتنم اینک سر و خنجر
 تقصیری اگر می رود از جانب ما نیست.
 سلمان ساوجی [از آندراج].
 در گنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت
 چون در آموزش که کار اوست تقصیری کند.
 ملا خواجه علی [از آندراج].

[[لفزیدن از جای. [ناظم الاطباء]. سقوط
 کردن در. افتادن در کاری؛
 شد پشیمان خواجه از گفت خبر
 گفت رقتم در هلاک جانور. مولوی.
 [[قصد کردن. [آندراج]. قصد داشتن. مایل
 بودن. جازم شدن به: رقتم که فلان کار را
 بکنم. [یادداشت مؤلف]: فجز؛ رقتن به گناه.
 [مستهلک الارب]. خود را حاضر کردن.
 [فرهنگ لغات ولف]. آماده شدن؛

بدو گفت رستم برو تا رویم
 به یکجای هر دو دو مرد گویم. فردوسی.
 هر چند صائب می روم سامان نویدی کنم
 زلفش به دستم می دهد سر رشته آمالها.
 صائب [از آندراج].

بر آمد ز درگاه من آن نگار
 خراشیده و رفته زی کارزار. علی قرط.
 از گوشه ابرو سخنی گفت به گوشم
 رقتم که کنم فهم سخن رفت ز هوشم.
 صالحای مشهدی [از آندراج].

— امثال:

رفت ابروش را درست کند چشمش را کور
 کرد. [امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰].
 رفت به نان برسد به جان رسید. [امثال و حکم
 دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰].
 رفت بهترش کند بدترش کرد. [امثال و حکم
 دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰].
 رقت صواب کنم کباب شدم. [از امثال و حکم
 ج ۲ ص ۸۷۰].

[[تأثیر کردن. [از فرهنگ فارسی معین].
 رسوخ کردن؛
 جادوگی بند کرد و حیلت بر ما
 بندش بر ما برفت و حیله روا شد.

معروفی بلخی [از فرهنگ فارسی معین].
 هرچ از زبان رود نرسد بیش تا به گوش
 در دل نرفت هر سخنی کآن ز جان نخواست.
 کمال الدین اسماعیل.

[[درخور و سازوار و سازگار و سزاوار و
 شایسته بودن. [یادداشت مؤلف]. خوردن.
 مناسب بودن. متناسب بودن. درخور بودن؛
 ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر
 چه بدان رود راست کردند. [تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۲۶۶]. امیر فرمود خلعت احمد
 راست کردند طبل و علم و کوس و آنچه به آن
 رود که سالاران را دهند. [تاریخ بیهقی چ
 ادیب ص ۲۷۰]. باز به شراب درآمد
 [محمد بن محمود غزنوی] در حبس و لکن
 خوردنی بود با تکلف، و نقل هر قدحی یادی
 سرد، که شراب و نشاط با فراغت دل رود.
 [تاریخ بیهقی].

لیکن رود این مرا همانا
 کاشتر بکشم به کارد چوین. ناصر خسرو.
 [[به حساب آمدن. به شمار آمدن. شمرده

شدن. حساب شدن. در حساب درآمدن. در
 شمار آمدن. ضمیمه بودن. و به «با» متعدی
 شود؛ از آن سال باز دیبل و مکران با اعمال
 کرمان می رود که ملک هند هر دو اعمال را به
 بهرام داد. [فارسانامه ابن بلخی ص ۸۲]. بسا و
 جهرم و رفسنجان همه با این کوره [دارابجرد]
 رود. [فارسانامه ابن بلخی ص ۱۱۵]. چون
 عرب آن را [جزیره را] بستد بنی عبد قیس نام
 نهاد و بسا ولایت پارس رود. [فارسانامه
 ابن بلخی ص ۱۱۴]. شهرکی است کوچک و
 ناحیتی با آن می رود. [فارسانامه ابن بلخی ص
 ۱۴۲]. جویم ابی احمد از جمله ایراهستان
 است اما با این کوره رود. [فارسانامه ابن بلخی
 ص ۱۳۲]. [[بذیرفته شدن. نافظ بودن.
 [یادداشت مؤلف]. رواج داشتن. رایج بودن.
 — رفتن درم و دینار و زر؛ رواج یافتن آن.
 [آندراج]:

ما دل ناره داریم به بازار غمت
 درم قلب ندانم برود یا نرود.

سلمان ساوجی [از آندراج].
 [[تداول عامه] شبیه بودن [در قیافه یا رفتار]:
 «این پسر به پدرش رفته». [فرهنگ فارسی
 معین]. شبیه بودن در صفات یا خلق یا خلق.
 شبیه بودن از روی خلقت؛ به پدرش رفته
 است. به مادرش رفته است. اسباب خانه به
 صاحب خانه می رود. [یادداشت مؤلف].
 [[تداول عامه] حالی را گذاشته به حال دیگر
 رو آوردن. مثال: من از جوانی به پیری رقتم.
 [از فرهنگ نظام]. [گفته شدن. بر زبان جاری
 شدن. گفتن. [یادداشت مؤلف]. ذکر شدن.
 مذکور افتادن. نوشته شدن. جاری شدن؛

هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته ست
 یا برود تا به روز حشر تو آئی. رودکی.
 برقتند شادان از این تخت اوی
 بسی آفرین رفت بر بخت اوی. فردوسی.
 دو شاه دو کشور رسیده بهم
 همی رفت هر گونه از پیش و کم. فردوسی.

از ولایت ما سخن می پرسید و عجایبهای هر
 ناحیت می برفت. [منتخب قابوسنامه ص
 ۴۵]. چون برادر مهین را بدید پیاده شد و
 رکاب او بوسه داد و گفت: امیر را این تجشم
 نیست فرمود چون چشم زخم اتفاق افتاد به
 سعادت با خزانه و خدم با دارالملک خویش
 باید رفت. امیر گفت: جد می رود یا هزل؟ امیر
 اسماعیل گفت: معاذ الله که مرا در حضرت تو
 مجال هزل بود. [تاریخ بیهق ابن فندق]. شاه
 دانست که نصایح بنده از سر اخلاص و
 اختصاص می رود. [سندبادنامه ص ۲۳۵].

چنانکه در سورة الحديد برفت. [تفسیر
 ابوالفتح رازی] سال تمام نشده بود که مازیار
 را گرفته بر سر من راه بردند و هلاک کردند و
 کیفیت آن حکایت برود. [تاریخ طبرستان].

قصه او بجای خود برود. (تاریخ طبرستان). به هر منبر و محراب و دفتر و کتاب که نام ایشان می‌رود نفرین و تهجین قرین ذکر ایشان است. (تاریخ طبرستان).

گرم ناپسندی به اقلام رفت
حدیث از می ومطرب و جام رفت.

نزاری قهستانی.
از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا سخن روح پرور است. سعدی.
نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نام هنوز.
حافظ.

بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت.

حافظ.
— از زبان رفتن، یا از زبان بیرون رفتن؛ گفته شدن. بر زبان رفتن. بر زبان جاری شدن. (یادداشت مؤلف):

هر چه از زبان شکر بار آن مهتر بیرون رفت
همه نیکو رفت. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹).

— اگر مگر رفتن در چیزی؛ مورد شک و تصور قرار گرفتن آن. مورد تردید واقع شدن آن چیز:

درین اگر مگری می‌رود حقیقت نیست
کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود. سوزنی.

— بر زبان کسی رفتن یا بر زبان رفتن؛ گفتن سخنی را، مگر وقتی بر زبان او رفته بود. (یادداشت مؤلف). جاری شدن بر زبان کسی؛ در همه عمر نرفته‌ست و ازین پس نرود

نام او جز به ثنا گفتن بر هیچ زبان. فرخی.

به روزگار امیر عادل سبکتکین... هم چنین
تضریها ساخته بودند تا باز یافت و بر زبان

وی رفت که از ما بر محمود ستم آمد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۱۵). این فال بوده است

که بر زبان این پادشاه می‌رفت. (تاریخ بیهقی
ج ادیب ص ۷۰). چون این تسبیح بر زبان

ایشان برفت برداشتند و بدین تسبیح صد هزار
سال بهشت تمام شد. (قصص الانبیاء ص ۴).

چنانکه زه بر زبان ایشان [پادشاهان ایران]
برفتی از خزینه هزار درم بدان کس دادندی.

(نوروزنامه). بر زبان او چنان رفت که ملک
من از ملک سلیمان بن داود اگر بیشتر نیست

کتر نیست. (تاریخ بیهقی ابن‌فندق). آزار
کسی بر زبانش نرفت. (گلستان).

مگر بر زبانش حقی رفته بود
زگردنکشی بر وی آشفته بود.

سعدی (بوستان).
با اینهمه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او
در سینه دارم یاد او، چون بر زبانی می‌رود.

سعدی.
پارسایی... که سخن جز به حکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفت.

(گلستان). بر زبانها رفته شده بود که فتنه به
سیستان بشر فرقد همی‌افکنند. (تاریخ
سیستان).

— بر لفظ یا به لفظ کسی رفتن؛ گفتن وی
سخنی را. (یادداشت مؤلف): بر لفظ امیر رفت

که هر چه ترا از دزدان زبان شده است همه بتو
باز داده آید. (تاریخ بیهقی ص ۳۷۷). بر لفظ

عالی رفته است که ایشان را این تمکین نباشد.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۹). هر چه بر

اندیشه میمون گذرد و بر لفظ و قلم عالی رود
به توفیق و سداد مقرون باشد. (فارسنامه
ابن‌بلخی ص ۴).

— حدیث رفتن؛ گفتگو شدن. گفته شدن.
سخن بمیان آمدن:

به حدیثی که رود بند بر ابرو چه زنی
همچو گرگان توان بست به یکبار دهان.

فرخی.
به تشریفم حدیث از گنج می‌رفت

غلام از ده کنیز از پنج می‌رفت. نظامی.
ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود

وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود. حافظ.
— ذکر رفتن؛ ذکر شدن. مذکور افتادن. یاد

شدن: نام ایشان در آخر این کتاب ذکر رفته
است. (فارسنامه ابن‌بلخی).

— سخن رفتن؛ گفته شدن سخن. گفتگو شدن.
(یادداشت مؤلف):

سخن کز دهان بزرگان رود
چو نیکو بود داستانی بود. ابوشکور.

پرواز شد سندلی چارسوی
سخن رفت هر گونه بر آرزوی. فردوسی.

نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد
کز آن پنبه‌شان بود ننگ و نبرد. فردوسی.

مرا مادرم گر نژادی زین
نرفتی ز من نیک یا بد سخن. فردوسی.

بریشان بگفت آن سخنها که رفت
که بر کین بیاید بسجید تفت. فردوسی.

پذیره شدندش پر از چین بروی
سخنها نرفت ایچ بر آرزوی. فردوسی.

ابوسهل و طاهر دبیر را و اعیان دیگر را
بخواند و خالی کرد و از هر گونه بسیار سخن

رفت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶). پس از
آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن سخن چه

بود که رفت؟ که چنین هول آمده بود قوم را.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۹۵). در حدیث

وزارت به پیغام با وی سخن رفت البته تن در
نداد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴۵). خالی

کرد و از هر گونه بسیار سخن رفت. (تاریخ
بیهقی). چون قصوری کرد [محمود] و

حاجب... به کرمان آمد و در باب ما برادران به
قسمت ولایت سخن رفت. (تاریخ بیهقی ص

۵۹۵). از آن وقت که این سخن رفت تا وقت
لعنت دوازده هزار سال بود. (قصص الانبیاء

ص ۸).

سخن پادشاهان عجم و نسق و سیر ایشان
همی رفت. (مجمل التواریخ و القصاص).

چون مرا در نعت چون اویی رود چندین سخن
از جهان بر چون منی تاکی رود چندین جفا.

سخن می‌رفتشان در هر نوردی
چنانک آید ز هر گرمی و سردی. نظامی.

رقیبان آن حکایت برگرفتند
سخنهایی که رفت از سرگرفتند. نظامی.

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود ز انبوه. نظامی.

طوفان درم بر آسمان رفت
در شیرها سخن ز جان رفت. نظامی.

بر سر خشم است هنوز آن حریف
یا سخنی می‌رود اندر صفا. سعدی.

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش کنی اسرار دل.

تا باز سخن به سیستان رفت به حضرت
امیرالمؤمنین هارون‌الرشید. (تاریخ سیستان).

— قربان صدقه رفتن؛ در تداول عامه گفتن به
کسی قربانت شوم، تصدقت شوم. (یادداشت
مؤلف).

— مسأله رفتن؛ مطرح شدن آن. طرح شدن
مسأله. مورد بحث قرار گرفتن آن: بوصادق

را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ و ... و
دیگر علما و مسأله‌های خلافی رفت سخت

مشکل، و بوصادق در میان آمد و گوی از
همگان بر بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص

۲۰۶).

— ناسزا رفتن؛ حرف ناسزا گفته شدن. حرف
زشت بر زبان آمدن یا سخن ناخوب و حرکت

ناشیرین:

از سخن چنان ملامتها پندید آمد ولی
گرمیان هم‌نشینان ناسزایی رفت رفت.

حافظ.
— نام یا صیت کسی رفتن؛ ذکر او رفتن. یاد

شدن از وی. مذکور افتادن نام او:
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند

هر دو به رقص آمدند سامع و قایل. سعدی.
بگفت ار چه صیت نکو می‌رود

نه با هر کسی هر چه گویی رود.
سعدی (بوستان).

چو خواهی که نامت رود در جهان
مکن نام نیک بزرگان نهان. سعدی.

— یاد یا ذکر رفتن؛ پیچیدن و شایع شدن و
منتشر شدن. گفته شدن:

نه ذکر جمیلش نهان می‌رود
که صیت کرم در جهان می‌رود.

سعدی (بوستان).
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز

همه شب ذکر تو می‌رفت و مکرر می‌شد.
سعدی.
یاد تو می‌رفت و ما عاشق بیدل شدیم
برده برانداختی کار به اتمام رفت. سعدی.
رفتن. [رُتْ] (مصص) جاروب کردن و
روبیندن. (ناظم الاطباء). رو رفتن. روبیندن.
ستردن. پاک کردن. (یادداشت مؤلف).
جاروب کردن و پاک کردن جایی یا چیزی.
(فرهنگ نظام). [صُفْرُ. تاج المصادر بیهقی]:
اینک رهی به مژگان خاک ره تو رفته
از نزد تو نه نامه نه نیز هیچ سفته.
جلاب بخاری (از اسدی).
به نیم کرده بروبی بریش بیست کنشت
به صد کلیچه سیال تو سوله‌روب نرفته.
عمارة مروزی.
خود آمد بجایی که بودش نهفت
ز پیش اندرون رفت و خانه برفت.
فردوسی.
زمین را سراسر به مژگان برفت
بریش و به تن گشت با خاک جفت.
فردوسی.
بشد همچنان پیش خاقان بگفت
برخ پیش او مر زمین را برفت. فردوسی.
تهنمن به مژگان زمین را برفت
چو زال زر این داستانش بگفت. فردوسی.
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
زد دشمن به نعلت زمین را بروب. فردوسی.
بگفت این و برخاست با مهر تفت
به رخ خاک پیش برفت و برفت. اسدی.
شبتان را بروی خویشتن رفت
به زاری با خدای خویشتن گفت. نظامی.
هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت
آستانش به آستین می‌رفت. نظامی.
همه رهگذرها برو بند پاک
ز سنگی که پوینده شد زو هلاک. نظامی.
زلفش ره بوسه‌خواه می‌رفت
مژگانش خدا دهاد می‌گفت. نظامی.
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین
حیف است اگر بیدیده نرویند راه را. سعدی.
ای هر دو دیده پای که بر خاک می‌نهی
بگذار تا بیدیده برویم راه را. سعدی.
دی بر سر کوی دوست لختی
خاک قدمش بیدیده رفت. سعدی.
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسید
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت.
حافظ.
از برای شرف به نوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است. حافظ.
برف پیری به هر سری که بخت
ننواند خلق عالم رفت. مکتبی شیرازی.
صد دانه الماس به دندان سفتن
صد وادی پرخار به مژگان رفتن

عریان بروی آتش سوزان خفتن
به زآنکه سخن به شخص نادان گفتن.
صائب.
[[پاک کردن دندانها با خلال و دندان‌فریز.
(ناظم الاطباء). [[پاک کردن. ستردن.
(یادداشت مؤلف).
- انگبین رفتن؛ اشیتار. (یادداشت مؤلف).
پاک کردن کندو از عمل. برگرفتن و پاک
کردن کندو از انگبین چنانکه خانه را از خاک
و خاشاک
گراز شمشر برگردی نه عالی همتی سعدی
تو کز نبشی بیازاری نخواهی انگبین رفتن.
سعدی.
- به آستین خون مژگان رفتن؛ پاک کردن.
ستردن:
همی به آستین خون مژگان برفت
بر او آفرین کرد و پرسید و گفت. فردوسی.
همان درد بندوی با او بگفت
همی به آستین خون مژگان برفت. فردوسی.
- خانمان کسی رفتن؛ بر باد دادن آن:
به دوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت.
سعدی (گلستان).
- فرورفتن؛ پاک کردن. روبیندن. رفتن:
هر چه در سینه محبت زر و سیم داری به
جاروب فقر فروروب. (مجالس سعدی).
- گرد فرورفتن از چیزی؛ گردگیری کردن از
آن چیز. ستردن گرد و غبار از آن چیز:
گرداز سر این نم‌فروروب
پایی بسر نم‌فروکوب. نظامی.
- مغز کسی رفتن؛ سخنان بیهوده در نزد وی
گفتن. از پر حرفی کسی را خسته و فرسوده
کردن. چنانکه در تداول عامه گویند: سرم را
خالی کردی:
مگو چندین که مغزم را برفتی
کفایت کن تمام است آنچه گفتی. نظامی.
رفتن روپ. [رُتْ] [[مرکب) جاروب.
(ناظم الاطباء). اما جای دیگر دیده نشد.
رفتگاه. [رُتْ] [[مرکب) جای رفتن و
محل عبور کردن. (ناظم الاطباء).
- رفتگاه آب؛ نهر و جوی و مجرای آب.
(ناظم الاطباء).
رفتنی. [رُتْ] (ص لیاقت) گذشتنی. (ناظم
الاطباء). خلاف ماندنی. مقابل ماندنی و
ماندگار. کسی که رفتش لازم باشد.
(یادداشت مؤلف). هر چیزی که می‌رود و در
می‌گذرد. (ناظم الاطباء). گذشتنی. (فرهنگ
فارسی معین):
ورا کرد پدرود و با او بگفت
که من رفتی گشتم ای نیک جفت. فردوسی.
که من رفتی‌ام سوی کارزار
ترا جز نیایش میاد ایچ کار. فردوسی.

[[کاری که باید روی دهد. پیش آمدنها:
همه رفتنی‌ها بدو بازگفت
همه رازها برگشاد از نهفت. فردوسی.
[[معدوم‌شونده و فناپذیر. (ناظم الاطباء) (از
فرهنگ فارسی معین). درگذشتنی. (ناظم
الاطباء). مردنی. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ
فارسی معین):
ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتی‌ام تو سالار نو. فردوسی.
جهان یادگار است و ما رفتی
ز مردم نماند جز از گفتی. فردوسی.
وگر زین جهان آن جوان رفتی است
به گیتی نگه کن که جاوید کیست. فردوسی.
آن کس که بود آمدنی آمده بهتر
و آن کس که بود رفتی او رفته‌شده به.
منوچهری.
رنجور عشق به نشود جز به بوی یار
ور رفتنی است جان ندهد جز به نام دوست.
سعدی.
- امثال:
رفتنی می‌رود و آمدنی می‌آید
شدنی می‌شود و غصه به ما می‌ماند.
(امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۰).
رفت و آمده. [رُتْ مْ] (مصص) مرخم، !
مرکب) تردد. (ناظم الاطباء). همان آمد و
رفت است. (آندراج). رفتن و آمدن. ایاب و
ذهاب. (فرهنگ فارسی معین). ذهاب و
ایاب. آمد و شد. آمد و رفت. (یادداشت
مؤلف):
ز رفت و آمد غمهای بدمست خیر دارم
صدا آید به گوشم چونکه در دل بازمی‌گردد.
ملاقسم مشهدی (از آندراج).
[[مراوده و معاشرت. (فرهنگ نظام). مراوده.
اختلاف. (یادداشت مؤلف). رجوع به آمد و
رفت شود.
- رفت و آمد کردن؛ آمد و شد داشتن. تردد
کردن. (یادداشت مؤلف).
رفت و آبی. [رُتْ] [[مرکب) اختلاف.
(یادداشت مؤلف). رفت و آمد. (تحفه اهل
بخارا). رجوع به رفت و آمد شود.
رفت و رو. [رُتْ] (مصص) مرخم، ! مرکب)
رفت و روی. رفت و روپ. رجوع به رفت و
روی شود. [[جاروب. (ناظم الاطباء).
[[خاشاک‌کی که از رفتن خانه حاصل شود.
صاحب‌السامی فی‌الاسامی میگوید: الحصالة
والخماصة؛ رفت و روی خرمن. (یادداشت
مؤلف). [[جاروب کردن. (از ناظم الاطباء).
رفت و روپ. جاروب کردن. پاکیزه کردن.
(لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه
مؤلف).
- رفت و رو کردن؛ جاروب کردن. پاکیزه
کردن. رفتن. روبیندن:

ما جوی شیر و قصر زیرجد گذاشتیم
ساقی بگو که نیکده را رفت و رو کنند.
بابافغانی شیرازی (از آندراج).
رجوع به رفت و روب و رفت و روی شود.
|| غارت کردن را نیز گویند. (لغت محلی
شوشر).

رفت و روب. [رُتْ] (مص مرخم، !
مرکب) روفتن. روبیدن. جاروب کردن.
(فرهنگ فارسی معین). رفت و رو. (ناظم
الاطباء) (یادداشت مؤلف):

اهل پیش ز صفا ساختگی نشناسد
خانه چشم چه محتاج به رفت و روب است.
خان آرزو (از آندراج).

رجوع به رفت و رو و رفت و روی شود.
- دایره رفت و روب: دایره تطهیف و تطهیح.
(لغات فرهنگستان). در سازمان شهرداری نام
دایره‌ای که به کنار روفتن و صاف کردن
کوچه‌ها و خیابانها پردازد. دایره تطهیف.
(یادداشت مؤلف). شعبه‌ای از شهرداری که به
امر نظافت خیابانها رسیدگی کند. (فرهنگ
فارسی معین).

|| جاروب. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۱). رجوع
به رفت و رو شود.

رفت و روی. [رُتْ] (مص مرخم، !
مرکب) یا رفت و رو. رفت و روب. (فرهنگ
فارسی معین): سه چیز به شما میراث
گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی، و گفتم
و گوی. (تذکره الاولیاء ج ۲ ص ۲۳۵). رجوع
به رفت و رو و رفت و روب شود.

رفته. [رُتْ / تْ] (ن-مف) حرکت کرد.
روان شده. مقابل آمده. (فرهنگ فارسی
معین). از جای شده. درآمده. (یادداشت
مؤلف):

وین لاته خر ضعیف بدره را
اندر دم رفته کاروان بندم. مسعود سعد.
آن رفته که بود دل بدو مشغولم
وافکنده به شمشیر جفا مقولم. سعدی.
ملک را دل رفته آمد به جای
بخندید و گفت ای خداوند رای. سعدی.
- از جای رفته یا (رفته ز جای): از مکان
برخاسته. از جای حرکت کرده. تغییر مکان
داده. کوچیدن. (از فرهنگ فارسی معین):

درفشی پس پشت پیکر همای
همی رفت چون کوه رفته ز جای. فردوسی.
- بخشم رفته: خشمگین. خشمناک.
غضبا کشیده. درخشم شده. بحالت غضب
عزیمت کرده.

مرحبای ای نسیم عنبربوی
خبری ز آن بخشم رفته بگوی. سعدی.
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
باز آمدی که دیده مشتاق بر درست. سعدی.
- بر رفته: بالاتر. بلند:

ای زود گرد گنبد بر رفته
خانه وفا بدست جفا رفته. ناصر خسرو.
- ره رفته: که راه رفته باشد. که راه را
در نور دیده باشد.

- || عزیزت کرده. راهی شده. عازم شده.
سفر کرده:

به ره خفتگان تا بر آند سر
نیستند ره رفتگان را اثر. سعدی.

|| - بیدر شد: کنار انجام گرفته. (یادداشت
مؤلف). پیش آمد: رخ داده. پیش آمد:

دل و جان بدین رفته خرسند کن
همه گوش بسوی خردمند کن. فردوسی.

- رفته بودن: مقدر بودن. معین بودن: در ازل
رفته بود که مدتی بر سریر غزنین و خراسان و

هندوستان نشیند [محمد بن محمود
غزنوی] ... ناچار بیاید نشست. (تاریخ
بیهقی).

- قلم رفته: قضای نبشته. تقدیر. (یادداشت
مؤلف):

قلم رفته را چه چاره بود.
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۱۶۶).

- کار رفته: کار انجام شده. کار در گذشته:
مکن یاد از گذشته کار کیهان
که کار رفته را دریافت نتوان.

(ویس و رامین).
|| گذشته. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء).
بشده. ماضی. (یادداشت مؤلف). سپری شده:

یکی تا نیاید غم رفته چیز
بدان هم نگرده یکی شاد نیز. اسدی.

رفته چون رفت طلب توان کرد
چشم نا آمده بین بایستی. سعدی.

آینده و رفته را نگه کن
بشمر که تو در میان چه باشی. سعدی.

زمان رفته نخواهد بد گریه باز آمد
نه آب دیده که گر خون دل بیالایی. سعدی.

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم
تفسیرهای رفته بخدمت قضا کنیم. سعدی.

|| معمول. معمول به. متداول. (یادداشت
مؤلف).

-- رسم رفته: رسم گذشته. معمول قدیم: وقت
نماز خطبه بر رسم رفته کردند. (ابولفضل
بیهقی ج ادیب ص ۲۲۸). پس کسوتوال را

گفت: [مسعود] بر اثر ما به لشکرگاه آی یا
جمله سربزگان قلعه تا خلعت و صلعت شما به

رسم رفته داده آید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
۲۲۰). اشتران سلطانی را به دیولاختیا به رسم
رفته گیل کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص

۲۶۲). رسم رفته است که چون وزارت به
محتشمی رسد آن وزیر مواضعه نویسد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹). پس از آن
اعیان شهادت ز خطاهای خود را بدان نویسد

چنانکه رسم رفته است. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۱۲).
به رسم رفته چو رامشگران و خوش‌دستان
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت ریاب.
مسعود سعد.

|| گفته شده. مذکور.
- سخن رفته: سخن گفته شده. سخن مذکور.
سخنی که گفته آمده است:

گر به مستی سخنی گفتم و رفت
سخن رفته ز سر باز مگیر. خاقانی.

- گناه و حدیث رفته: مذکور. بر زبان
جاری شده. واقع شده:

مگر شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد. نظامی.

شکنج شرم در مویش نیاورد
حدیث رفته بر رویش نیاورد. نظامی.

|| سوده. (یادداشت مؤلف). سائیده شده
چنانکه در پارچه و فلز بر اثر اصطکاک.
|| مسفود شده. (ناظم الاطباء). گمشده.

ازین رفته:
بدو کرد آراسته تاج و تخت
از آن رفته نام و بدین مانده بخت. فردوسی.

ز عمر رفته بود علم خلق را که چه رفت
ز عمر مانده ندانند بجز خدای علیم. سوزنی.

ماتم عمر رفته خواهم داشت
ز آن سیه جامه ام چو میغ از تو. خاقانی.

دست بر سر زنی گرت گویم
کآن بهین عمر رفته باز پس آر. خاقانی.

طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند
بر عمر گذشته همچنان می‌گریم. سعدی.

- روز فرورفته: روز غروب کرده.
- || به مجاز آنکه روز او به شب بدل شده.
کنایه از کسی که خوشبختی او به بدبختی
میدل گردیده. بدبخت. تیره روزه:

بر فروزید چراغی و بجوید مگر
به من روز فرورفته پسر باز دهید. خاقانی.

امروز منم روز فرورفته و شب نیز
سرگشته ازین بخت سبکیای گران خواب. خاقانی.

|| کنایه از از خود شده و عاشق و حیران.
خشم رفته و خواب رفته و روغن رفته و
سامان رفته و سر رفته از مرکبات آن است.
(آندراج):

بسته زلف مشکسا خسته چشم فتنه‌زا
رفته جلوه رسا کرد که کرد یار کرد. سعدی.

- دل از دست رفته: عاشق. شیدا. مقنون.
دل داده:

آن شنیدی که شاهدی بنهفت
با دل از دست رفتنای می‌گفت. سعدی (گلستان).

- وارفته: کنایه از از خود شده و عاشق و
حیران. (آندراج):

همچو من واله و وارفته فراوان دارد

چهره‌ات سخت به ماه رمضان می‌ماند.

اشرف (از آندراج).

— است و کاهل و بی دست و پا.

|| مرده و فوت شده. (ناظم الاطباء). در گذشته.

متوفی. (فرهنگ فارسی معین):

چرا گنج آن رفتگان بایدم

وگر دل ز دینار بگشایم.

فردوسی.

از آن رفته نام‌آوران یاد کرد

به داد و دهش گیتی آباد کرد.

فردوسی.

بدین سان همی بود تا هشت ماه

پس گشت مانند رفته‌شاه.

فردوسی.

رخ بدسگالان تو زورد یاد

وز آن رفته جان تو بی درد یاد.

فردوسی.

ماتم خواجگان رفته بدار

کز درخت کرم نهال نماند.

خاقانی.

چو اسکندر آسوده شده هفته‌ای

نیارود یاد از چنان رفتی.

نظامی.

باری نظر به حال ضعیفان رفته کن

تا بمجل وجود بینی مقلی.

سعدی.

این خط جاها که به صحرا نوشته‌اند

یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند.

صائب.

طومار درد و داغ عزیزان رفته است

این مهلتی که عمر عزیزست نام او.

صائب.

رفته. [رُت / ت] (ن/م) اسم مفعول مشتق

از رفتن به معنی جاروب شده. (از ناظم

الاطباء). روفته. روید. (فرهنگ فارسی

معین):

ای زودگرد گنبد بر رفته

خانه وفا به دست جفا رفته.

ناصر خسرو.

تا غنچه گل شکفته گردد

خار از در باغ رفته گردد.

نظامی.

|| جاروب کرده. به مجاز غارت کرده:

زندگی می‌گذشت آشفته

بارها خانه پدر رفته.

واحدی.

|| خاک‌روبه. (ناظم الاطباء).

رفته رفته. [رُت / ت] [رُت / ت] (ن/م) (ق/مکب)

پایا و قدم‌بدم و درجه به درجه. مترجماً.

کم‌کم و در امتداد زمان. (ناظم الاطباء). کنایه

از تأنی و تدریج است و این مجاز است.

(آندراج). بتدریج. (فرهنگ نظام).

انسدک‌اندک. بتأنی. کم‌کم. خرد خرد.

آهسته‌آهسته. تدریجاً. بر مور. مترجماً.

برور زمان. نرم‌نرمک. (یادداشت مؤلف):

ز حسن روزفروتنش به صرفه می‌گویم

که رفته رفته مبادا بتی خدا گردد.

؟ (از آندراج).

رفته روپ. [رُت / ت] [رُت / ت] (م/ص) مرخم. ||

مرکب) تداولی از رفت و روپ. کناسه و

جاروب کردن. رجوع به رفت و رو شود.

|| جاروب. (ناظم الاطباء).

رفته. [رُت / ی] (ن) || مقداری از مال که

خرج و صرف کرده باشد ضد آمدیه و آن را

در رفت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). اما این

لفظ جای دیگر دیده نشد.

رفت. [رَفَ] (ع) جماع. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) غیاب اللغات) (دهار)

(ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص

۲۵). مباعلت. مباحضت. مباشرت. جماع.

آرمیدن با زن. نزدیکی. مواقعه. (یادداشت

مؤلف). || سخن زنان در آرمیدن. (از ناظم

الاطباء) (منتهی الارب) (از غیاب اللغات).

ذکر آرمیدن پیش زنان. (یادداشت مؤلف).

|| افحش زنان. (ناظم الاطباء) (از غیاب

اللغات) (از آندراج). سخن فحش. (دهار) (از

مذهب الاسماء).

رفت. [رَفَ] (ع/م) فحش گفتن. (ناظم

الاطباء). نافرجم گفتن. (المصادر روزنی)

(دهار) (تاج المصادر بیهقی). || آرمیدن با زن.

(از ناظم الاطباء). مجامعت کردن.

(المصادر روزنی). جماع کردن. (دهار) (تاج

المصادر بیهقی). آرمیدن. (یادداشت مؤلف).

|| نکاح کردن. (المصادر روزنی). تصریح

کنایه ذکر نکاح را. (ناظم الاطباء). نکاح.

(مذهب الاسماء).

رفچه. [رَجَ / ج] (م/ص) رف کوتاه.

مصرف رف. (یادداشت مؤلف). رجوع به رف

شود.

رفح. [رَفَحَ] (ن/م) شخصی از نسل افراتیم.

(قاموس کتاب مقدس).

رفح. [رَفَ] (ن/م) منزلی است در راه بغداد

در طریق مصر بعد از داروم، از این مکان تا

عقلان دو روز راه است برای کسی که به

مصر می‌رود و اول رفح که فعلاً خراب شده

است شهر آبادی بوده است. (از معجم البلدان

ج ۴) (از یادداشت مؤلف).

رفده. [رَفَدَ] (ع/م) عطا کردن. (از اقرب

الموارد) (ناظم الاطباء). عطا دادن.

(المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی)

(ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص

۵۲) (دهار). عطا کردن. بخشش کردن.

(فرهنگ فارسی معین). دادن. یقال: رفدته؛

ای اعنته و اعطیته. (منتهی الارب). دادن.

(آندراج). بخشش. (فرهنگ فارسی معین).

|| یاری نمودن بر کسی. (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). یاری کردن. (المصادر روزنی)

(تاج المصادر بیهقی). یاری دادن. (از منتهی

الارب) (از آندراج). کمک کردن. یاری

کردن. (فرهنگ فارسی معین). || یاری

خواستن. (ترجمان القرآن ص ۵۲). || رفاده

بستن بر شتر. (از ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد). رفاده ساختن و رفاده بستن. (منتهی

الارب) (آندراج). مانند بند زین ساختن شتر

را. (تاج المصادر بیهقی). || (المص) یاری.

اعانت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفاده

شود.

رفده. [رَفَدَ] (ع) دهش و عطا. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). بخشش. (غیاب

اللغات). عطا. (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی

ص ۵۲). صله. دهش. بخشش. عطا.

(یادداشت مؤلف). عطا و بخشش. لغتی است

از رَفَدَ به معنی کاسه بزرگ. (از اقرب

الموارد):

خبر آورد بشر که ز بطنان عراق

رفد منصور همی آید و رفد مرفود. سعدی.

|| یاری. ج. ارفاد و رفود. (فرهنگ فارسی

معین). و در قرآن است: «بئس الرفد المرفود»

(قرآن ۹۹/۱۱): ای العون المعان او العطاء

المعطى. ج. رفود و ارفاد. (از اقرب الموارد)

(منتهی الارب). || کاسه بزرگ که در آن شیر

دوشند یا عام است. (منتهی الارب)

(آندراج). قده خرد. ج. ارفاد. (مذهب

الاسماء). کاسه بزرگ. (از اقرب الموارد)

(غیاب اللغات). قده بسیار بزرگ. (یادداشت

مؤلف).

رفده. [رَفَدَ] (ع) کاسه بزرگ که در آن شیر

دوشند. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب

الموارد).

رفده. [رَفَدَ] (ن/م) نام ستاره کوچکی است.

(یادداشت مؤلف). رجوع به کلمه ریع و کلمه

تین در علم صور کواکب نفائس الفنون شود.

رفدونه. [رَفَدُونَه] (ن/م) شهرکی است از ساوراء

النهر به حدود بخارا، آبادان و با کشت و برز

بسیار. (از حدود العالم).

رفده. [رَفَدَ] (ع) عطا. (دهار). || قده

بزرگ. (دهار). رجوع به رفد شود.

رفده. [رَفَدَ] (ع) گروهی از مردم. (از اقرب

الموارد).

رفده. [رَفَدَ] (ن/م) آبی است به سوارقیه.

(منتهی الارب) (از معجم البلدان).

رفراف. [رَفَرَفَ] (ع) شتر مرغ نسر. (ناظم

الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). شتر مرغ.

زیرا او نخست بالهای خود را می‌گسترده و بعد

می‌دود. (از اقرب الموارد). || مرغی که آن را

خاطف ظله گویند. (آندراج) (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب). خاطف ظله؛ دم‌برآب‌زنک.

دم‌جینانک.^۱ (یادداشت مؤلف). خاطف ظله.

(اقرب الموارد).

رفراندوم. [رِفِرَانْدُوم] (فرانسوی) ||^۲ مراجعه به

آراء و افکار عمومی برای رد و قبول امری.

(فرهنگ فارسی معین).

رفرف. [رَفَرَفَ] (ع) بساط گرانمایه. (ترجمان

القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (لغت

محلّی شوشتر) (دهار). جامه‌های سبز که از

1 - Bergeronnette.

2 - Référandum.

آن گستردنی و محاسب^۱ سازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). جامه‌های سبز. (غیاث اللغات). فرش گستردنی. (فرهنگ فارسی معین): مثال رفرف خضر است فرش سفیدی برگ نمونه‌ای زجی الجتین دان انگور.

(از ترجمه محاسن اصفهان). || دامنه‌های خرگاه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). خیمه. (غیاث اللغات). شادروان. (ترجمان القرآن جرجانی) (از دهار). پارچه‌ای باشد از خیمه و غیر آن که بر سر دروازه‌ها و کمر خیمه‌ها بندند تا باد بدان خورد و حرکت کند و به عربی رفرفه گویند. (لفت محلی شوشتر). || کرانه‌های زره که آونگان باشد. رفرفه یکی آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). دامن زره. (دهار):

همی ز جوشن بر کند^۲ غیبه جوشن

همی ز مغفر بگست^۳ رفرف مغفر. فرخی. || شاخه‌های افتاده و فروهشته از درخت کنار و درخت پیلو. || کناره محبها و فرشها که زاید بر آن باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || هر چیز که زاید باشد و تا کرده شود. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). کل ما فضل فشی. (منتهی الارب). || گستردنی و افکندنی. (ناظم الاطباء). گستردنی و افکندنی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || یکنوع ماهی دریایی. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). ماهی است دریایی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || یکنوع درختی در یمن. (ناظم الاطباء). درختی است که در یمن روید. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || روزن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). روشن. بوجه. روزن. روزنه. (یادداشت مؤلف). روشن. (اقرب الموارد). || بالشیخه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بالش. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن ج دیربایقی ص ۵۲) (از لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (دهار). بالش. وساده. (فرهنگ فارسی معین). || اتلاق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || درخت تازه فروهشته شاخ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || مرغزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (ترجمان القرآن) (دهار) (از اقرب الموارد). || پاره‌ای که ما بین سرپرده و خرگاه دوزند. || ادبای تنک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پارچه دیبای نازک. (از

اقرب الموارد). || آنچه از زره بخود بسته بر پشت اندازند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || چوبی عریض که هر دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه بر آن نهند. (ناظم الاطباء) (از آندراج). چوبی باشد پهنا که دو طرف آن در دیوار گذاشته متاع شگرف خانه بر آن نهند. رفرفه یکی. (منتهی الارب). || طاق در عمارت. (غیاث اللغات). طاق گونه‌ای که کالاهای شگرف خانه را بر آن نهند. (از اقرب الموارد). رجوع به رف شود. || صاحب آندراج گوید: فارسیان به معنی تیزی رفتار موج استعمال کنند:

به شتابی که گذشتم من از این وحشت‌گاه

رفرف موج نگر از سر دریا گذرد.

صائب (از آندراج).

از جهان گذران کیست که آسان گذرد

رفرف موج درین ریگ روان می‌ماند.

صائب (از آندراج).

رفرف. [رَ رَ] (اِخ) نام مقام اسرافیل (ع). (آندراج) (غیاث اللغات).

رفرف. [رَ رَ] (اِخ) جایگاهی است در دیار بنی‌نمیر. (از معجم البلدان ص ۴).

— دَرَاةٌ رَـفَـرُفٌ یا رُـفَـرُفٌ: داره‌ای است سر بنی‌نمر را. (منتهی الارب). رجوع به دارة شود.

— ذَات رَـفَـرُفٌ یا رُـفَـرُفٌ: وادی است سر بنی‌سلیم را. (منتهی الارب). رجوع به ذات شود.

رفرف. [رَ رَ] (اِخ) نام یکی از دو اسب حضرت رسول که در شب معراج سوار شده بود و نام اسب دیگر براق بود. (یادداشت مؤلف). نام مرکب حضرت رسول (ص) (آندراج). نام مرکب خاتم‌الانبیاء که به عرش رفت. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). تختی که حضرت رسالت (ص) را به شب معراج به حضرت خداوند برده. (شرفنامه منیری):

ز رفرف بر رف طویی علم زد

وز آنجا بر سر سدره قدم زد.

سرافیل آمد و بر پریشانندش
به هودج‌خانه رفرف نشانندش.

رفرفه. [رَ رَ] (ع) (ا) یکی رفرف. (منتهی الارب). واحد رفرف، یک کرانه از زره که آونگان باشد. (ناظم الاطباء). دامن زره. (از مهذب الاسماء). رجوع به رفرف شود. || ادامن خرگاه. (ناظم الاطباء). شادروان. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به رفرف شود. || یک چوب پهنا که دو سر آن را در دیوار گذاشته متاع نفیسی خانه را بر آن نهند. (ناظم الاطباء). || مرغزار. (مهذب الاسماء). رجوع به رف و رفرف شود.

رفرفه. [رَ رَ] (ع) (ص) جنبانیدن شتر مرغ ز بال خود را وقتی که خواهد بر چیزی فرود آید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || بانگ کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || بال گستردن و جنبانیدن مرغ خود را هنگامی که خواهد فرود آید. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). بال گستردن و جنبانیدن مرغ بوتی که خواهد تا فرود آید؛ رفرف الطائر جناحیه و هذا اکثر. (منتهی الارب). پرواز کردن مرغ. (دهار). پرواز زدن مرغ بر چیزی که خواهد که بدان فرود آید. (تاج المصادر بیهقی).

رفرم. [رَ رَ] (ف) (ا) تغییر اوضاع و تشکیلات بنگاه، اداره، شهر، کشور، مذهب و غیره. (فرهنگ فارسی معین). اصلاحات.

|| رفرم^۵ یا رفرماسیون، اصلاح دینی. در نیمه اول قرن ۱۶ م. از مهمترین نهضت‌های دینی که در تاریخ دنیا مشهور است روی داد. باعث این جنب و جوش در آلمان لوتر و در فرانسه کالون بود. بواسطه ظهور این هیجان وحدت مسیحیت در اروپای غربی از میان رفت و از آن نتیجه‌های بسیار حاصل گشت و مذهب‌های چند مانند طریقه لوتر و طریقه کالون و طریقه آنگلیکن در مقابل آیین کاتولیک ایجاد گردید. در مذهب کاتولیک نیز اصلاحاتی بعمل آمد و در انجمن بزرگ موسوم به شورای ترانت^۶ اصول عقاید و نظامات آیین کاتولیک معین و مشخص شد. گذشته از نتایج مذهبی نتیجه‌های سیاسی نیز از آن حاصل آمد، چنانکه اول در آلمان و بعد در نیمه دوم قرن ۱۶ م. در فرانسه آتش جنگ داخلی روشن شد و دول جدیدی مانند دوک‌نشین پروس و کشور سوئد و جمهوری ایالات متحده آمریکا تأسیس گردید. در میان علل و موجبات بسیار اصلاح دینی دو سبب از همه مهتمتر است: یکی وضع خود دین در آغاز قرن ۱۶ م. و دیگر انتشار کتاب مقدس بوسیله فن چاپ. کار اوضاع دینی در ابتدای قرن ۱۶ م. بجایی کشید که اصلاح اساس و بنیان آن لازم آمد. فروش املاک و متعلقات کلیسا، حرص و آز و فساد اخلاق، خلاصه همه عیبهایی که پانصد سال پیشتر یعنی در قرن ۱۱ م. اصلاحات پاپ گرگوار هفتم را ضروری ساخت، باز در روحانیون راه یافت و در این قرن روحانیت را ننگین تر از وضع

۱- ج محبس پرده با نقش که بر روی آن چیزها کشند. رجوع به محبس شود.

۲- نل: برکنده. ۳- نل: بگسته.

4 - Réforme. 5 - Réformation.

6 - Concil de trent.

روحانی قرن ۱۱ م. کرد، زیرا که در عهد گرگوار هفتم فقط کشیشان ممالک عیسوی رفتار ناپسند داشتند و مقام پاپ از آلودگیها منزّه بود، اما در قرن ۱۶ م. شهر رم خود سرچشمه عیبها و پلیدیها شد. زندگانی الکساندر ششم ملقب به بورژوا سراسر با فسق و فجور گذشت. زول دوم کلاه خود بر سر نهاده به فرماندهی سپاه می‌رفت. لئون به کارهای ادبی و هنرهای زیبا بیشتر از اعمال روحانی توجه داشت. همه پایها می‌کوشیدند تا بر عایدات خویش بیفزایند و به این وسیله یا خانواده خود را توانگر سازند یا جاه و جلالی بیاکنند و به حمایت هنرمندان و نویسندگان بپردازند. یکی از مهمترین منابع عایدات پاپ انتخاب روحانیون مملکت آلمان بود. کارهای روحانی آن سرزمین یا به کسی که منظور نظر پاپ بود سپرده می‌شد یا به شخصی که برای تحصیل مقام بیش از دیگران پول می‌داد. به اصل و تبار خریدار شغل توجهی نمی‌شد لذا خارجیانی که یک کلمه آلمانی نمی‌دانستند یا طباخانی که معنی اعتبارنامه‌ها و اوراق راجع به خود را هم نمی‌فهمیدند به کارهای مهم روحانی گماشته می‌شدند. در فرانسه هم مفاسد روحانی کم نبود و بواسطه عهدنامه‌ای که فرانسوای اول در سال ۱۵۱۶ م. با پاپ لئون دهم بست، فساد بیشتر شد، زیرا شاه که به پاپ پول فراوان داده بود به رضای او حق اعطای شغل‌های مذهبی داشت. از این رو همه مشاغل و مناصب کلیسا به کسانی که روحانی نبودند همچنین بر اهل شمشیر و به مردان و زنان محبوب شاه سپرده شد و حتی در مسکن اسقفها و در دیرها و صومعه‌ها نیز زن و شوهر میان دیرنشینان زندگانی می‌کردند و نفرت و ازجار مردم را سبب شدند. جمع کثیری از کشیشان پیوسته در جوار پادشاه عهد بسر می‌بردند و در سلک درباریان و سیاستمداران و بعضی در صف لشکریان قرار داشتند. بنابراین مردم دیندار و با تقوی و بسیاری از روحانیون مخصوصاً گروهی از کشیشان فرانسه آرزومند شدند که این مفاسد از میان برود. علت دیگر ظهور جنبش دینی اختراع چاپ بود، زیرا بدین وسیله سرچشمه و اساس آیین مسیح در دسترس خلق گذاشته شد. و از سال ۱۴۵۸ تا سال ۱۵۱۷ م. انجیل چهار بار به طبع رسید. مسیحیان تا این عهد جز بعضی قطعات آن را نمی‌دانستند و به متن کتاب دینی خود آشنایی نداشتند، اما بوسیله انتشار کتاب مقدس کلام عیسوی بدست عیسویان افتاد و چون گفته‌های مسیح چشم‌پوشی از علایق دنیوی، فقر و مسکنت، نرمخوبی و فروتنی و خاکسپاری را

می‌آموخت، کبر و نخوت و تجمل و ثروت روحانیون در نظرها بیشتر از پیش ناپسند آمد. پس بواسطه تأثیر کلمات عیسی میل اصلاح دین قوت یافت و همه خواستار آن شدند که وضع کلیسا و دین باادگی نخستین بازگردد. باید دانست که اساس مذهب کاتولیک و اصول آن یعنی جمیع عقاید کاتولیکی بر کتاب انجیل نهاده است. روایات و سنن و تعییرات پایها و انجمنهای مذهبی که جانشین پطرس و حواریون بشمار می‌روند، در درجه دوم قرار دارد. در قرن ۱۶ م. جماعتی که کتاب مقدس را بسیار محترم می‌شمردند با خود اندیشیدند که چون انجیل کلام خداوندی است باید به آن اکتفا کرد، و به این نظر شرح و تفسیرهایی که ثمره فکر بشری بود در نظر ایشان بی‌قدر و قیمت گشت آنان تفسیر پایها و انجمنهای مذهبی را با تعییرات دیگران فرقی نمی‌نهادند. پس هر کس می‌توانست کتاب مقدس را مطابق وجدان خویش تفسیر کند، اصول عقاید لوتر و کالون چنین بود و این طریقه یکی از موجبات نابودی وحدت مسیحیت گشت. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رفرماسیون. [رِفْرُئ] (فرانسوی، ۱) رفرم. رجوع به رفرم شود.

رفری. [رِفِی] (انگلیسی، ۲) داور بازی‌هایی که مقررات معینی دارند مانند تیس، فوتبال، والیبال. (فرهنگ فارسی معین).

رفزو. [رِفْز] (ع مص) زدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). زدن. (آندراج). اما یفز مته عرق؛ یعنی بر نمی‌جهد از آن رگی. (ناظم الاطباء).

رفس. [رِفْ] (ع مص) زدن به سینه کسی. (از اقرب الموارد). مصدر به معنی رفا. (ناظم الاطباء). به پای زدن کسی را. (آندراج) (منتهی الارب). بیا جنبانیدن خفته تا بیدار شود. (المصادر زوزنی). به پا زدن چیزی را. (غیاث اللغات). رجوع به رفا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). در خاک پنهان کردن. || بپوشانیدن خیر. (تاج المصادر بیهقی). || کوبیدن گوشت و دیگر طعامها. (از اقرب الموارد).

رفسنجان. [رِفْسْ] (لخ) شهرستانی است در شمال غربی کرمان. جمعیت آن ۶۱۲۰۴ تن. در اراضی نمکزار آن پسته خوب به عمل می‌آید و در اراضی پرآب پنبه کاری می‌شود. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). یکی از شهرستانهای استان هشتم کشور و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است: حدود - از طرف شمال به شهرستان یزد و بخش زرنند از

شهرستان کرمان - از طرف خاور به شهرستان کرمان - از طرف جنوب به شهرستان سیرجان - از طرف باختر به بخش شهر بابک از شهرستان یزد. آب و هوای شهرستان در قسمت کوهستانی سردسیر و خوش آب و هوا و در قسمت جلگه گرم و معتدل است. اغلب اوقات در نتیجه وزش باد باغات و مزارع دهستانهای نوق و انار از ریگ مستور و خسارت زیادی به رعایا می‌رسد و دهستانهای کشکوثیه و حومه رفسنجان نیز از آسیب باد مصون نیستند. هوای این دهستانها معتدل و آب بیشتر قنات شور است. ارتفاعات - این شهرستان دو رشته کوهستان دارد: ۱- کوه داواران و مرتفع‌ترین قله آن [کوه دره] به ارتفاع ۲۷۴۵ متر است. ۲- قسمتی از سلسله جبالی است که از شیرکوه یزد شروع و به کوه چوپار متصل می‌شود و مرتفع‌ترین قله آن کوه شهر بابک به ارتفاع ۲۴۷۲ متر می‌باشد. رودخانه - معروفترین رودخانه‌ها عبارتند از: رود انار - دو دهنه راویز - رود شور و رود گیوه‌دری. که عموماً پس از عبور از دشت رفسنجان در دهستان نوق بنام رودخانه شور معروف و به کویرباق منتهی می‌شود. محصولات عمده آن پسته و غلات و پنبه و لبنیات و حبوب و صیفی است. پسته رفسنجان مرغوب‌ترین پسته کشور بشمار میرود و بیشتر ساکنان دیه‌ها به کشت پسته و پنبه اشتغال دارند. شهرستان رفسنجان تا سال ۱۳۲۷ ه. ش. یکی از بخشهای شهرستان کرمان بشمار می‌رفت و در آن سال تبدیل به شهرستان شد و یکی از شهرستانهای استان هشتم محسوب می‌شود. رفسنجان از ۶ دهستان بشرح زیر تشکیل شده است: ۱- دهستان حومه خاوری - ۵۹ آبادی - ۱۱۹۰۰ تن سکنه. ۲- دهستان حومه باختری - ۷۳ آبادی - ۱۰۲۰۰ تن سکنه. ۳- دهستان حومه خانمان - ۷۵ آبادی - ۸۸۰۰ تن سکنه. ۴- دهستان کشکوثیه - ۴۸ آبادی - ۶۸۰۰ تن سکنه. ۵- دهستان انار - ۳۶ آبادی - ۴۵۰۰ تن سکنه. ۶- دهستان نوق، ۷۰ آبادی - ۵۸۰۰ تن سکنه. جمعیت شهر ۱۴۶۴۲ تن است که بنا به آمار بالا جمعیت شهرستان در حدود ۶۲۴۶۲ تن می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۱۷۹ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۰۵ و ۲۲۵ و تاریخ گزیده ص ۶۴۴ و ۶۵۹ و ۶۶۹ و ۷۴۸ شود.

رفسنجان. [ز س] [رخ] قصبه‌ای است در کرمان و در اطراف آن معدن مس موجود می‌باشد و خود در کنار راه یزد و کرمان میان دقمه و حسین‌آباد در ۹۲۲۶۰ گزی تهران واقع است. (یادداشت مؤلف). مرکز شهرستان رفسنجان و بیش از ۹۲۱۲ تن سکنه دارد. شهر مزبور بر سر راه شوسهٔ اصفهان و یزد به کرمان و بندرعباس قرار دارد. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). شهر رفسنجان مرکز شهرستان رفسنجان و در ۱۲۳ هزارگزی باختری کرمان در مسیر راه شوسهٔ کرمان به یزد واقع شده مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است:

طول ۵۵ درجه و ۵۱ دقیقه و ۴۹ ثانیه - عرض ۳۰ درجه و ۲۵ دقیقه و ۴۳ ثانیه. ارتفاع از سطح دریا ۱۵۷۲ متر. شهر رفسنجان در قدیم ده کوچکی بنام بهرام‌آباد بوده که بواسطهٔ وقوع در سر راه شوسهٔ کرمان به یزد از حدود اوایل قرن ۱۶ ه. ش. شمسی به تدریج رو به آبادی رفته و اکنون یکی از شهرهای متوسط استان هشتم بشمار می‌رود و از سه آبادی متصل بهم بنام علی‌آباد، بهرام‌آباد، قطب‌آباد تشکیل شده است. رفسنجان دارای بازاری با ۵۰۰ مغازه و ۴ خیابان جدید و مشجر می‌باشد. جمعیت شهر بر طبق آخرین آمار بشرح زیر است: ذکور ۷۵۰۰ تن - اناث ۷۲۰۰ تن - جمع ۱۴۷۰۰ تن. و رفسنجان مرکز تجارت دهستانهای کشکویه، نوق، انار، حومهٔ باختری، حومهٔ خاوری، و قسمتی از خانامان محسوب می‌گردد. تا چند سال پیش رفسنجان از نظر اقتصادی نظیر سایر شهرهای کرمان بود، ولی ترقی ارزش پسته و صدور آن به خارجه تغییرات قابل ملاحظه‌ای به جنبهٔ اقتصادی رفسنجان بخشید و باغداران به کشت و پرورش پسته همت گماردند و در نتیجه محصول پسته به ۸ برابر ۲۵ سال پیش رسید. در خود شهر ۲ دبیرستان و ۶ دبستان و یک بیمارستان ۲۰ تختخوابی وجود دارد. آب آشامیدنی شهر از ۵ رشته قنات تأمین می‌شود. کلیهٔ ادارات دولتی از جمله تلگراف و تلفن در این شهر وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رفسه. [ز س] [ع مص] صدمهٔ بیای بر سینه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). با پای بر سینهٔ کسی صدمه زدن. (از اقرب الموارد).

رفش. [ز] [ل] درفش. (ناظم الاطباء). رجوع به درفش شود.

رفش. [ز] [ع مص] کوفتن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). کوفتن. (آندراج) (از اقرب الموارد). || نیک خوردن و نوشیدن در

فراخی و نعمت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || پراغالانیدن. (ناظم الاطباء) (آندراج).

رفش. [ز] [ع] [ل] رُفَش. بیل چوبین. پارو. (یادداشت مؤلف). بیل چوبین. (دهار). بیل که با آن خاک بردارند. (آندراج). بیل. المثل: من الرفش الی العرش. دربارهٔ کسی گویند که به جاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلّت. (ناظم الاطباء). و منه المثل: الرفش الی العرش؛ یعنی سلطنت بعد از عمل بجزیره در حق شخصی گویند که به جاه و عزت رسد بعد از خواری و مذلّت. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اکل: الرفش و القفش؛ یعنی اکل و نکاح. (ناظم الاطباء). || (ص) ج ارفش و رفشاء. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ارفش و رفشاء شود.

رفش. [ز] [ع] [ل] رُفَش. (ناظم الاطباء). رجوع به رفش شود. || ج رفشاء. رجوع به رفشاء شود.

رفش. [ز ف] [ع مص] کلان شدن گوش کسی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). کلان شدن گوش و بزرگ گردیدن. (از آندراج).

رفشاء. [ز] [ع ص] مؤنث ارفش؛ یعنی کلان‌گوش. ج. رفش. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رفسه. [ز ص] [ع] [ل] مقلوب فرصه؛ نوبت آب یا هر نوبتی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). نوبت نوشیدن آب. (از اقرب الموارد).

رفض. [ز] [ع مص] گذاشتن و انداختن چیزی. در لسان العرب آمده گذاشتن و پراگندن. (از اقرب الموارد). ماندن و ترک دادن و انداختن چیزی. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). گذاشتن و ترک دادن. (غیاث اللغات). رها کردن و انداختن چیزی را. (از کشاف زمخشری). دست برداشتن. دست برداشتن از. (یادداشت مؤلف). برانداختن. فروگذاشتن. (یادداشت مؤلف) (المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی). دست برداشتن. (تاج المصادر بیهقی). || دور افکندن. طرد کردن. رد کردن. (فرهنگ فارسی معین). طرد کردن و دور کردن. (از اقرب الموارد). || طرد. رد. (فرهنگ فارسی معین). || خروج از دین. دست برداشتن از دین. رافضی شدن. (از یادداشت مؤلف)؛ ظاهر دعوت ایشان رفض است باطن کلمهٔ ایشان کفر محض. (ترجمهٔ تاریخ یحیی ص ۳۹۸). || ترک. (فرهنگ فارسی معین)؛

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسباب است و علت والسلام. مولوی. || پراکنده گردیدن خوشهٔ خرما و افتادن

یوست تنک آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). پراکنده شدن. (از دهار). || به چرا گذاشتن شتران را تا متفرق چرند در چراگاه پس به چرا شدن تنها در نظر راعی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). ترک کردن شتران در چراگاه تا پراکنده چرند. (از اقرب الموارد). پراکنده کردن شتران در چراگاه. پراکنده کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). به نوبه رفتن شتر و جز آن. (المصادر روزنی). || افراخ شدن رودبار. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد).

رفض. [ر] [ع] [ل] شتران بند بر پای و به چرا گذاشته شده با راعی. (از اقرب الموارد).

رفض. [ز] [ع] [یا] رَفَض. آب اندک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). باقی آب در مشک. (مهذب الاسماء). اندکی از آب یا شیر. (از اقرب الموارد). || قوت. ج. رفاض. (اقرب الموارد). || (ص) ابل رفض؛ شتران به چرا گذاشته شده با راعی. و كذلك ابل رَفَض. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). اشتر پراکنده. (مهذب الاسماء).

رفض. [ز ف] [ع ص] یا رَفَض: ابل رفض؛ شتران به چرا گذاشته شده با راعی و كذلك ابل رَفَض. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آب اندک. (منتهی الارب) (آندراج). || اشترمرغان پراکنده و متفرق. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رفضة. [ز ف ص] [ع ص] رجل قبضة رفضه؛ مردی که می‌گیرد چیزی را و می‌ماند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه چیزی را می‌گیرد و می‌ماند. (از آندراج).

رفعه. [ز] [ع مص] برداشتن و بلند کردن چیزی. خلاف وضع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). برداشتن. (از غیاث اللغات) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیریاتی ص ۵۲) (دهار) (المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی). برداشتن. خلاف وضع. (آندراج) (منتهی الارب). || مبالغه نمودن شتر در رفتن (لازم). (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک رفتن شتر. (المصادر روزنی). || مبالغه نمودن در راندن شتر (متعدی). (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نیک راندن. (دهار). || رفتن قوم در شهرها. (ناظم الاطباء). به شهرها رفتن قوم. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). || برداشتن غلهٔ دروده و به خرمنگاه آوردن آن. (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). برداشتن غله. (غیاث اللغات). || قصه برداشتن بر والی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). درخواست. جلوگیری از مزاحمت شخصی

که نسبت به متصرفات شاکمی مزاحم باشد. (فرهنگ فارسی معین). قصه پیش حاکم بردن. (غیث اللغات). قصه برداشتن بر والی (صله بعلی). (منتهی الارب) (آندراج). داد خواستن. شکایت بردن. تقلم بردن. شکایت کردن. (یادداشت مؤلف)؛ و لیس یعیون (ملوک الصین) معن یرفع الهمم دون ان یکتبه فی کتاب. (اخبار الصین و الهند ص ۱۷). در زمان فخرالدوله آورده اند که روزی شخصی رفعی عرض کرد به فخرالدوله. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۹۳). تعیین و محاسبه درآمد و عایدی. اخذ مالیات؛ نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان. سعدی (بوستان). امین باید از داور اندیشناک نه از رفع دیوان و زهر هلاک.

سعدی (بوستان).
- رفع دعوی به حاکم؛ برداشتن قصه بدو. دادن عرض حال بدو. (یادداشت مؤلف).
از نزدیک گردانیدن چیزی به چیزی. (از ناظم الاطباء). نزدیک گردانیدن کسی را به کسی (صلته بالی). (آندراج). قبول کردن، گفته شود: رفع الله عمله. (ناظم الاطباء).
[[اصطلاح نحو] مرفوع کردن کلمه را و آن در اعراب مثل «ضم» است در بنا. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی الارب). علامت رفع دادن به کلمه. (از اقرب الموارد). حرکت پیش دادن کلمه را. (غیث اللغات). یکی از حالات کلمه در عربی، مقابل نصب و جر و جزم، و صورت آن در کتابت این است: (۴) یا (۵) یک یا دو پیش دادن به کلمه. (یادداشت مؤلف). نزد علمای نحو، نوعی از اعراب است خواه از حیث حرکت باشد خواه از حیث حرف، و معرب به رفع را مرفوع نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [[اصطلاح ریاضی] تبدیل کردن کسر به عدد صحیح. (از اقرب الموارد). نزد محاسبان عبارت است از تبدیل کسور به عدد صحیح و حاصل تبدیل را مرفوع خوانند و طریقه آن این است که عدد کسر را به مخرج تقسیم کنند مانند پانزده چهارم که حاصل آن سه و سه چهارم می شود. منجمان گویند: چون عدد درجات به شصت رسد یا چیزی بر آن افزوده گردد برای هر شصت درجه یک پایه قابل شوند چنانکه گویند مرفوع پایه یک و رقم آن را در یمنین رقم درجه نویسند و هرگاه عدد مرفوع پایه یک به شصت رسید یا چیزی بر آن افزوده شد برای هر شصت واحدی دیگر بیفزایند و گویند مرفوع پایه دو یا مثالی، و رقم آن را در یمنین رقم مرفوع پایه یک نویسند و هرگاه عدد مرفوع پایه دو به شصت رسد یا چیزی بر آن افزوده گردد برای هر شصت، واحدی دیگر

بیفزایند و گویند مرفوع پایه سه یا مثلث، و بر این قیاس تا به هر جا که پایان یابد. (از کشف اصطلاحات الفنون). در اصطلاح ریاضی بیرون کردن عدد صحیح است از کسر به این معنی که اگر صورت کسری از مخرج آن بزرگتر باشد صورت را به مخرج تقسیم می کنند و در این صورت دو حالت اتفاق می افتد. نخست آنکه: تقسیم بدون باقیمانده باشد، در این حال، خارج قسمت را عیناً بجای کسر می نویسند چنانکه در کسر $\frac{18}{3}$ با تقسیم ۱۸ به ۳ کسر $\frac{18}{3}$ مساوی می شود یا ۶ - حالت دوم این است که تقسیم دارای باقیمانده باشد در این حال خارج قسمت را در سمت چپ بجای عدد صحیح می نویسند و باقیمانده را صورت و مقسوم علیه را که همان مخرج کسر اول است مخرج عدد کسری قرار می دهند، چنانکه در کسر $\frac{22}{5}$ با تقسیم ۲۲ به ۵ خارج قسمت ۴ و باقیمانده ۲ می شود بنا بر این کسر $\frac{22}{5}$ مساوی است با عدد کسری $\frac{4}{5}$ و این عدد کسری را مرفوع نامند. مقابل تجنيس. [[در اصطلاح محدثان نسبت دادن حدیث به حضرت پیغمبر را گویند قولاً و یا فعلاً و یا تصریحاً یا حکماً، و آن حدیث را مرفوع نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون). سلسله حدیث را بحضرت رسول رساندن. (از اقرب الموارد). رجوع به مرفوع شود. [[در اصطلاح عروض، اسقاط سبب اول است از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف باشد و چون از مستفعلن سبب اول بیندازی تفعّلن بماند و فاعلن بجای آن نهند. یا از مفعولات سبب اول بیندازی عولات بماند و مفعول بجای آن نهند. (از المعجم). [[برداشت. مقابل وضع به معنی نهادن. مقابل خفض. (یادداشت مؤلف). برداشت محصول: آن سال چندان غله حاصل آمد که در آن مدت که آغاز زراعت کرده بودند آن رفع و نفع نبوده است. (تاریخ جهانگشای جوینی). آنچه بجهت نسق زراعات (ب) ضرور داند بعنوان بذر و ماعده بمسأجر و رعیت داده در رفع محصول بازیافت نماید. (تذکره الملوک ج دبیرسیاقی ص ۴۵). آنچه بجهت نسق زراعات ضرورت از مالیات سرکار بعنوان بذر و... به رعیت داده در رفع محصول وجه مساعده و مؤونت را بازیافت نمایند. (تذکره الملوک ص ۴۵). [[ترقی دادن. برکشیدن. (فرهنگ فارسی معین): خود را در آن آب شوراتند و آن را سبب نجات و رفع درجات خویش شناسند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۴). سلطان از جهت رفع درجت و اعلائی مرتبت پسر هرات به او داد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۶).
- خفض و رفع؛ برداشت و فروداشت.

فرود آوردن و بالا بردن. ترقی دادن و تنزل دادن: تو به کدخدایی قیام کن چنانکه حل و عقد و خفض و رفع، و امر و نهی بتو باشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۸).
- ایستی و بلندی؛
خفض و رفع روزگار با کرب نوع دیگر نیم روز و نیم شب. مولوی.
- رفع یافتن؛ ارتقا و بلندی یافتن. بالا رفتن؛ منتظران آمال به احراز مال و جمع خیول و جمال رفع یافتند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
[[بطرف کردن. دفع کردن. کنار زدن. برداشتن. (یادداشت مؤلف). از بین بردن.
- دفع و رفع کردن؛ حرکت دادن و به یک طرف بردن. (ناظم الاطباء).
- رفع ابهام؛ برطرف کردن ابهام مسأله‌ای. حل مشکل. (فرهنگ فارسی معین).
- [[در اصطلاح ریاضی] پیدا کردن مقدار حقیقی تابع در صورتهای مبهم. (از فرهنگ فارسی معین).
- رفع تشنگی؛ از میان بردن تشنگی. (فرهنگ فارسی معین).
- رفع تکلیف؛ سرسری و با بی میلی انجام دادن کاری را. اسقاط تکلیف. (فرهنگ فارسی معین).
- رفع شدن؛ بر طرف شدن. بر طرف گردیدن. رفع گردیدن. از میان رفتن. (از یادداشت مؤلف)؛ اگر بدسگالان این بقصد کرده اند... دشواری رفع شود. (کلیله و دمنه).
- رفع گردیدن؛ مرتفع شدن. بر طرف شدن. (یادداشت مؤلف).
- رفع گفتگو کردن؛ قطع نزاع و جدال نمودن. (ناظم الاطباء).
- رفع مزاحمت؛ بر طرف کردن مزاحمت دیگران. (فرهنگ فارسی معین).
- [[درخواست جلوگیری از مزاحمت شخصی که نسبت به متصرفات شاکمی مزاحم باشد. (فرهنگ فارسی معین).
- رفع نقاب کردن؛ برداشتن پرده و رو باز کردن. (از ناظم الاطباء).
- رفع و رجوع کردن؛ حل کردن قضیه. فصل دادن؛ گردش روزگار همیشه این قبیل گرفتاریها را رفع و رجوع می کند. (فرهنگ فارسی معین).
[[افراشتهگی. (ناظم الاطباء). [[افراشته: بر در شهر نزول کرد و مجانبق نصب فرمود و لویای محاربت رفع، چون نزدیک رسید... (تاریخ جهانگشای جوینی). [[رهایی و آزادی. (از ناظم الاطباء).
- رفع شر؛ رهایی و آزادی از بدی. (ناظم الاطباء).
- رفع شر کردن؛ دور کردن شر و بدی و

بر طرف کردن فته و آسوب. (ناظم الاطباء).
- || رستن از منازعه و مناقشه و آزاد گشتن از آن. (ناظم الاطباء).
- || بند و بست. (ناظم الاطباء).

|| پرداخت. || انجام و ختم. (ناظم الاطباء).
این سه معنی در جای دیگر دیده نشده.
|| معزولی. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات).
برداشتن. از عمل دور کردن:
گفت اگر مانمش به منصب خویش
کس به رفش قلم نیارد پیش. نظامی.
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ.

سعدی (گلستان).
محمد بن ادریس قمی کاتب نامه‌ای نوشت به
علی بن عیسی وزیر در رفع ابوعلی احمد بن
محمد بن رستم اصفهانی. پس ابوعلی را
معزول گردانید و محمد را بجای او والی
گردانید. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۰۵). (||)
نامه. رقیعه. درخواست. درخواه. شکایت.
(یادداشت مؤلف). || عایدی ملک و تعیین آن
برای میزان مالیات: بشرقم را مساحت کرد و
به سه هزار هزار درم و کسری رفع آن
بنوشت. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۰۵).

رفعا: [ر] (اِخ) ملا رفعا یا [رافع] بخاری در
هند صحبت شیخ ابوالفضل را دریافت و خود
از گویندگان قرن یازده هجری قمری بود و در
نزد پادشاه تقریبی خاص داشت. اما بسبب
اینکه فرمان شاه را رعایت نکرده بود شاه
سوگند یاد کرد که خون او بریزد. ولی به
التماس یعقوب خواجه از سر خون او گذشت
و برای اینکه سوگند شاه عملی شود به
پیشهاد خواجه و به دستور شاه، جلاذ گوش
او را برید و وی بر بدیهه این رباعی را گفت:

رفعا صاحب ز غیر خاموشم گفت
در صحبت ما به جان و دل گوشم گفت
از راه کری حکایتش نشنیدم
آخر به زبان تیغ در گوشم گفت.

(از تذکره نصرآبادی ص ۴۳۴).

رفعا: [ر] (ع مص) نزدیک گردانیدن
چیزی به چیزی: رفعت الامرالی السلطان؛ ای
قریبه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و منه
قولهم: رفعت الی السلطان رفعا؛ ای قریبه و
قوله تعالی: فرش مرفوعة (قرآن ۳۴/۵۶)؛
یعنی نزدیک گردانیده شده برای ایشان یا
بعض آن فوق بعضی یا مراد زنان مکرمات
است. (منتهی الارب). رجوع به رفع شود.

رفع بن خاتم: [ر ع ن ث] (اِخ) رفع بن
خاتم بن قیصر بن مهلب، حاکم جرجان، از
قبل منصور دوانیقی بود. رجوع به حبیب
السیرج سنگی تهران ج ۱ ص ۳۴۲ بود.
رفعت: [ر ع] (ع امص) رفعت. (ناظم
الاطباء). رجوع به رفعت شود.

رفعت: [ر ع] (ع امص) یا رفعت. بلندی و
ارتفاع و افزایشگی. (ناظم الاطباء). بلندی.
(غیاث اللغات) (دهار). بلندی. سمو. سموخ.
علاء. (یادداشت مؤلف). رفعت که اغلب به
فتح «راء» تلفظ می‌شود به کسر است. (نشریه
دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵): در
سه کار اقدام نتوان کرد مگر به رفعت همت
عمل سلطان... (کلیده و دمنه).

روی فلک از رفعت چون پشت فلک کردی
چون قطب فروبردی مسمار جهانداری.

خاقانی.
ربایات سلطان و اعلام ایمان در علو و رفعت
به ثریا رسید. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۵۸).
ذات شریف او در شرف موازی سماک و در
رفعت مساوی افلاک. (ترجمه تاریخ یعنی
ص ۳۹۶).

از فقر رو کردم سیه عطار را کردم تبه
رفعت رها کردم به ره از خویش بیرون آمدم.
عطار.

به رفعت محل ثریا ببرد. (بوستان).
- بارفت: رفیع. بلند پایه:

چون قدر تو نیست چرخ بارفت
چون طبع تو نیست بحر بی پهنای مسعود سعد.

- رفعت جوی: برتری طلب. افزون طلب.
برتری جوی. که برتری و والا بی بجوید:
مرا به دولت تو همتی است رفعت جوی
نه در خور نسب و نه سزای مقدار است.

خاقانی.
- رفعت قدر: بلند پایگی. بلندی مقام و رتبه.
(فرهنگ فارسی معین):

خطبه به نام رفعت قدرش همی کند
در اوج برج جوزا بر منیر آفتاب. خاقانی.

رجوع به ترکیب رفعت منزلت شود.
- رفعت منزلت: رفعت قدر. (فرهنگ فارسی
معین): جماعتی از بهر حطام دنیا و رفعت
منزلت میان مردمان دل در پشتوان پوسیده
بسته. (کلیده و دمنه). فایده تقرب به ملوک
رفعت منزلت است. (کلیده و دمنه). آن سه که
طالبند فراخی معیشت و رفعت منزلت...
(کلیده و دمنه). رجوع به ترکیب رفعت قدر
شود.

|| ترقی. (ناظم الاطباء). برشدگی. (یادداشت
مؤلف). || بزرگی و جاه و جلال و بزرگواری و
علو. (ناظم الاطباء). برتری و سرفرازی. (از
ناظم الاطباء). شرف. بلندی قدر. بلند قدری.
بلند قدر شدن. والا قدری. برتری. بری. خلاف
ضعف. نقیض ذلت. بلند پایگی. (یادداشت
مؤلف). بزرگواری. علو. بلند قدری. والا بی.
(فرهنگ فارسی معین). کبر. رفعت و بلندی و
عظمت. (از منتهی الارب):

لا قدر زمانه ز اقلیم در دومان رفعت
کز ملت مسیحا خود قیصری ندارم. خاقانی.

بل که^۱ ز جوزا جناب برد به رفعت
خاک جناب ارم صفای صفاهان. خاقانی.
صخره بر آورد سر رفعت چومصطفی
شکل قدم به صخره صما برافکنند. خاقانی.
شاخش جلال و رفعت بر داده طویب آسا
طویب به غصن طویب گرزین صفت دهد بر.
خاقانی.

تواضع سر رفعت افزودت
تکبر به خاک اندر اندازدت.

سعدی (بوستان).

رفعت: [ر ع] (اِخ) احمد. معروف به رفعت
از ادبای نامی اوایل قرن سیزدهم هجری
قمری عثمانی و مؤلف ۷ جلد کتابهای تاریخ
بزیان ترکی بود که در سال ۱۲۹۹ و ۱۳۰۰
ه. ق. در اسلامبول چاپ شد. (از ریحانة
الادب ج ۲ ص ۸۸).

رفعت: [ر ع] (اِخ) دکتر سید رفعت استاد
علم قواعد الصحة در دانشگاه الازهر. او
راست: علم قواعد الصحة، نج مطبعة الواعظ.
(از معجم المطبوعات مصر ج ۱).

رفعت: [ر ع] (اِخ) یا رفعت لکهنوی.
میکولال. از گویندگان هند بود و در لکهنو
سکتی داشت و شاگرد نذیر علی نذیر بود.
ایات زیر از اوست:

هست چندانکه اجنتاب مرا
یار هر دم دهد شراب مرا
بس که در کوه و دشت می گردم
داد دیوانه او خطاب مرا
همه شب ناله و فغان کردم
برد یک لحظه هم نه خواب مرا
گر نکردم سؤال بوسه از تو
بود از وی فزون حجاب مرا.

(از صبح گلشن ص ۱۸۲).

رفعت: [ر ع] (اِخ) میر رفعت علی، سیدی
پسا کننواد از گجرات احمدآباد هند و از
گویندگان قرن دوازده هجری قمری و متولد
سال ۱۱۷۰ ه. ق. بود. بیت زیر از اوست:

خط شیرنگ ترا دوش تصور کردم
تا سحر غالیه از بستر من می بارید.
(از مقالات الشعراء ص ۲۵۶).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رفعت: [ر ع] (اِخ) میرزا عباس یا محمد
عباس بن میرزا احمد بن محمد بن علی بن
ابراهیم همدانی شیروانی انصاری یمانی
هندی. مورخ و ادیب قرن ۱۳ ه. ق. بود و
رفعت تخلص می‌کرد. از آثار اوست: ۱ -
آثار العجم ۲ - تاریخ الامنة ۳ - تاریخ افغانه
۴ - تاریخ البواهر یا [تاریخ نکو] یا [قلائد
الجواهر]. ۵ - تاریخ بهوپال ۶ - تاریخ ذکن ۷
- تاریخ سرندیب ۸ - التاریخ النقیس [که

محتمل است همان تاریخ البواهر باشد] ۹ - تاریخ وقایع الفشانی مع الروس. ۱۰ - چارچمن در تاریخ دکن. ۱۱ - جواهرخانه. (از ریحانة الادب ج ۲ ص ۸۸)، صاحب صبح گلشن مرگ وی را به سال ۱۲۵۶ ه. ق. نوشته و اشعاری از وی نقل کرده است از آن جمله است:

بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت
دل ز مقام فنا بوی تفر گرفت
شد به سراج عرش هر که تواضع نمود
رفت به قبر بلا هر که تکبر گرفت.

(از صبح گلشن ص ۱۸۱).
رجوع به شمع آنجنم ص ۱۸۳، ۱۸۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رفعت. [رِعْ] [رِخ] یا رفعت نهارندی. میرزا مصطفی پسر علی محمد بیگ از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری بود. بیت زیر از اوست:

گریبان جاک و بر سر خاک و بردل دست و در گل پا
میان عاشقان احوال من دارد تماشایی.

(از مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۲۵).
رجوع به فرهنگ سخنوران و حدیقه الشعرا نسخه خطی کتابخانه سلطان الترابی و گنج شایگان ص ۱۸۹ و ۱۹۰ شود.

رفعت افندی. [رِعْ] [رِخ] (نام ۴ تن از گویندگان متأخر ترک بشرح زیر: ۱ - رفعت افندی چلبی - متوفای ۱۲۱۲ ه. ق. ۲ - ابوبکر رفعت افندی متوفی در حدود ۱۲۴۴ ه. ق. ۳ - حاج حسین رفعت افندی - متولد ۱۲۰۹ ه. ق. ۴ - خلیل رفعت افندی - متولد ۱۲۴۳ ه. ق. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). برای اطلاع بیشتر رجوع به مأخذ بالا شود.

رفعت بک. [رِعْ] [رِخ] (نام ۳ تن از گویندگان متأخر ترک: ۱ - علی رفعت بک - متوفای ۱۲۴۳ ه. ق. ۲ - خلیل ابراهیم - متوفای ۱۲۵۱ ه. ق. ۳ - عبدالرحمن - متولد ۱۲۲۳ ه. ق. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). برای اطلاع بیشتر رجوع به مأخذ بالا شود.

رفعتی. [رِعْ] [رِخ] میرزا ابراهیم رفعتی از گویندگان متأخر ایران و از مردم تبریز بود. برای سیاحت به هندوستان سفر کرد. بیت زیر در وصف شهر کشمیر از اوست:

چنان لطیف زمینی که همچو دانه در
درو چو قطره‌ای افتد بظلمت از تدویر.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
رفع دادن. [رِزْ] [رِص] (مص مرکب) مرفوع کردن کلمه. (ناظم الاطباء).

رفع کردن. [رِزْ] [رِص] (مص مرکب) بلند کردن و افراشتن و برداشتن. (ناظم الاطباء). بلند کردن. بالا بردن. || ترقی دادن. || بر طرف کردن. زایل کردن. (فرهنگ فارسی معین).

نشانیدن. برنشانیدن. بر داشتن: رفع کردن عطش و دردسر؛ نشانیدن و بر طرف کردن آن دو. (یادداشت مؤلف).

- رفع کردن عطش؛ نشانیدن آن. فرو نشانیدن آن. (یادداشت مؤلف).

|| برداشتن و جمع کردن، چنانکه محصول را. (یادداشت مؤلف). || تعیین کردن درآمد و عایدی. محاسبه و تعیین محصول بجهت میزان مالیات: یحیی هم در این ماه به

مساحت ابتدا کرد و در محرم سنه اثنتی و تسعین [و مائین] در خلافت و امارت عباس بن عمرو غنوی تمام کرد و مال آن به اندک چیزی کمتر از مساحت بشر رفع کرد.

(ترجمه تاریخ قم ص ۱۰۵). پس البیع ابتدا کرده مساحت قم تا مال آن بهشت هزارهزار درهم برسانید و رفع کرد و دونسخه ناطقه بدان نوشت. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۰۳).

مبلغ مال وظیفه و خراج به کوره قم در سنه اثنین و ثمانین و مائین که احمد بن فیروزان آن را به حضرت وزیر رفع کرد و باز نمود تا مهر کردند بعد از آنکه محمد بن موسی بر او

رفع کرده بود. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۲۵).
|| رفع کردن قصه، شکایت کردن. (یادداشت مؤلف): لمغایان مردمان بشکوه باشند و جلد

و کسب و با جلدی زعی عظیم تا بغایتی که باک ندارند که بر عامل به یک من کاه و یک بیضه رفع کنند. (چهارمقاله). چون حال بدین

انجامید شیعه این ماجرا را رفع کردند بر خواجه علی عالم و ... (کتاب النقص ص ۴۴۲). روزی این قسمت و این حالت بر یکی از عمال رفع کردند و به حضر باز نمودند. (از

ترجمه تاریخ قم ص ۱۶۵).
- رفع کردن قصه؛ نوشتن به بزرگی برای دادخواهی یا تقاضای صلت و عطیته. (یادداشت مؤلف): دو رکعت نماز بگزارد و

قصه راز به حضرت بی‌نیاز رفع کرد. (سندیادنامه ص ۲۳۲).

ز چاله پنج مه اندر گذشت و جرم من است
که قصه رفع نکردم چو کهران خدوم.

سوزنی.
|| (اصطلاح ریاضی) مقابل تجنّس کردن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین).

رجوع به رفع در معنی (اصطلاح ریاضی) شود.

رفعه. [رِعْ] [رِص] (مص) بلندی قدر و مرتبه. (ناظم الاطباء) (آندندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفعه. [رِعْ] [رِص] (مص) بلند گردیدن کسی در حسب و نسب خود. (ناظم الاطباء). بلند قدر و مرتبه شدن. (آندندراج) (منتهی الارب). || نرم و تنک گردیدن جامه. (ناظم الاطباء).

رفعیته. [رِغْ] [رِغْ] (مص) بلندشدگی.

(ناظم الاطباء).

رفغ. [رَفْ] [رِغْ] (ع ص) || نکوهیده‌ترین وادی و بدترین آن از جهت خاک. || ناحیه. ج. ارفغ.

|| مشک رقیق تک‌پوست متوسط‌مان جید وردی. || زمین بسیارخاک. || جای خشک بی‌گیاه. || افراشی عیش و ارزانی. || ابن ران.

|| ریم ناخن یا ریم بنهای ران. || مردم ناکس و فرومایه. || هر فراهم آمدنگاه از بدن. || اطعام رفغ؛ طعام نرم و لین. کذکک تراب رفغ و کلس رفغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ج. رفاغ.

رفغ. [رَفْ] [رِغْ] (ع) ریم ناخن یا ریم بنهای ران. || هر فراهم آمدنگاه ریم از بدن. ج. ارفاغ و رُفوغ. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندندراج) (از اقرب الموارد). || (گودی زیر بسفل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندندراج). || اگر دگر دشرم زن و خود شرم. ج. ارفاغ. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندندراج). || (ص) مردم ناکس و فرومایه. ج. ارفاغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || زیست فراخ. || (مص) تن‌آسایی. (ناظم الاطباء).

رفغاء. [رَفْ] [رِغْ] (ع ص) زن باریک‌ران خردشرم. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || زنی که بن هر دو ران وی خرد باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اناقة گشاده‌ران. (از اقرب الموارد).

رفغنیة. [رِفْ] [رِغْ] (مص) زیست فراخ. (ناظم الاطباء). به معنی رفغایة. (منتهی الارب). زیست فراخ. مانند رُفغنیة است. (از اقرب الموارد). || تن‌آسایی. (از ناظم الاطباء). رجوع به رفغایة و رفغنیة شود.

رفف. [رَفْ] [رِغْ] (مص) رقت و باریکی و تنگی و نازکی. (ناظم الاطباء). رقت و تنگی. (منتهی الارب).

رفقی. [رَفْ] [رِغْ] (مص) سود رسانیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (از آندندراج) (از منتهی الارب). || استوار کردن کاری را. (ناظم الاطباء). || بستن بازوی ماده شتر را تا آهسته رود و مبادا بسوی خانه اصلی بگریزد. (از ناظم الاطباء) (آندندراج) (از منتهی الارب).

بازوی شتر بیستن چون ترسند که با وطن شود. (تاج المصادر بهیقی). || اقتصاد کردن در سیر. (ناظم الاطباء). || زدن بر بازوی کسی. (ناظم الاطباء) (از آندندراج).

رفقی. [رَفْ] [رِغْ] (مص) برتافته آرنج گردیدن و به بیماری رفق مبتلا شدن. (از ناظم الاطباء). || (مص) برتافتگی آرنج. (از ناظم الاطباء) (آندندراج) (منتهی الارب).

رفقی. [رَفْ] [رِغْ] (ع ص) مساء رفقی؛ آب سهل حصول و نزدیک. (ناظم الاطباء). آب سهل حصول. (آندندراج). آب سهل حصول یا

رفقه. [رُق] [ع] [ج] رفیق. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به رفیق شود.

رفقه. [رُق] [ع] (اص) برافتنگی آرنج. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

رفقه. [رُق] [ع] (اخ) یا رفقاء. خواهر لایان و زوجه اسحاق بن ابراهیم است. و چون بیست سال برین نکاح سپری شد رفقه یعقوب و عیسو را تولید نمود. (از قاموس کتاب مقدس). رجوع به رفقاء شود.

رفقی. [ر] [اخ] شیخ محمد رفقی افندی. از گویندگان بنام قرن سیزده و از مشایخ نقشبندی بود. در زبان فارسی بیدی طولی داشت و آن زبان را تدریس می کرد. اشعار عرفانی فراوانی از او بجای مانده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رفقی. [ر] [اخ] مولانا رفقی، کسی خوش طبع ظریف است و شعر او لطیف است و این مطلع از اوست:

نمی دانم چه سان گویم به شمع خویش سوز دل
که گر دم می زنم سوی رقیبان می شود مایل.
(مجالس التفاسیر ص ۴۰۳).

رجوع به فرهنگ سخنواران شود.

رفک. [رَف] [اص] (مصفر) رف. مخفف یا مصفر رف. برآمدگی است از دیوار درون خانه‌ها و اطاقها بقدر چهار انگشت یا بیشتر که از برای زینت خانه‌ها چیزها را بر آن گذارند و به عربی نیز رف گویند. (لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رف کوچک. رف کوتاه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رف شود.

رفل. [رَف] [ع] (مص) پر کردن چاه را از آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
|| خرامیدن و دامن کشان رفتن و با اهتزاز رفتن یعنی برداشتن دست را باری و فرور کردن آن را باری دیگر. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رَفْلان. (منتهی الارب). خرامیدن. (المصادر زوزنی) (یادداشت مؤلف). دامن کشان رفتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفلان شود. || دراز کردن دامن جامه خود را و بالا کشیدن آن را از روی تیختن. (ناظم الاطباء). دراز کردن جامه و خرامیدن در آن. (تاج المصادر بیهقی). || رَفْلان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رَفْلان شود.

رفل. [رَف] [ع] (مص) رَفْلان. توانستن نیکو پوشیدن جامه را. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). || توانستن نیکو کردن هر کاری را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

رفل. [ر] [ع] (ل) دامن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

زهره او بردیدی از قلق
گر نبودی عون رفق و لطف حق. مولوی.
سرهنگان پادشاه به سوابق فضل او معترف بودند و به شکر آن متهن. لاجرم در مدت تسوکیل^۱ او رفق و ملاطفت کردند. (گلستان).

— برفق؛ آهسته. کیاخن. (یادداشت مؤلف) (لغت فرس اسدی). بطور آرامی و مهربانی و آسانی. (ناظم الاطباء). صفا را به رفق براند [افستین] (الابنية عن حقایق الادویة). تدبیر ادرار بول نیز نخست برفق باید کرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— [ابدون زحمت و رنج. (ناظم الاطباء).
— [آرامی. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). آهستگی. (یادداشت مؤلف).

— رفق کردن؛ ترفق. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). مدارا نمودن. مهربانی کردن. (یادداشت مؤلف).

— رفق نمودن؛ مدارا کردن. سازش نمودن. ملاطفت نشان دادن؛ بدر ما [سمود] خواست... خلعت و ولایت عهدی را به دیگری ارزانی دارد چنان رفق نمود و لطایف حیل به کار آورد تا کارنا از قاعده برنگشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۲).

از هر که دهد پند نشودن باید
با هر که بود رفق نمودن باید.

ابوالفرج رونی.

|| فرصت. (ناظم الاطباء).

رفقاء. [رُق] [ع] (ل) یا رفقا. در تداول فارسی، ج رفیق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرستانی ص ۵۲) (دهار) (غیاث اللغات). ج رفیق، به معنی همراه. (از آندراج). مأخوذ از عربی، یاران و دوستان و همراهان و رفیقان. (ناظم الاطباء). رجوع به رفیق شود.

رفقاء. [رُق] [ع] (ص) ماده شتر آرنج برافتنه. || ماده شتری که سوراخ سر پستانش بند شده باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). گوسفندی که سوراخ پستانش بسته باشد. (مذهب الاسماء).

رفقاء. [ر] [اخ] یا رَفْقَة. بنت ماکورین تاریخ زوجه اسحاق (ع) مادر عیص و یعقوب. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۲). رجوع به رفقه و مجمل التواریخ و القصص ص ۱۹۴ شود.

رفقه. [رُق] [ع] (ل) یا رَفْقَة یا رَفْقَة گروه همسفر. ج. رفاق و أرفاق و رُفُق. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). همراهان و یاران سفر. (دهار). گروه همراه و همدم و هم صحبت. (ناظم الاطباء).

رفقه. [رُق] [ع] (ل) کاروان. (دهار). رجوع به رَفْقَة یا رَفْقَة شود. || کاروان. (دهار).

کوتاه‌رس. (منتهی الارب). || مترع رفق؛ چراگاه زودحاصل. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). || حاجة رفق؛ مطلوب سهل و آسان. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). || (ل) علتی در پستان ماده شتر که از بد دوشیدن یا ندوشیدن عارض گردد و شیر در پستان برگشته منعقد شود و یا مبدل به خون گردد. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). علتی و فساد است که در سوراخ پستان ناقه حاصل شود از بد دوشیدن دوشنده. (آندراج).

رفق. [رُق] [ع] (ل) ج رَفْقَة یا رَفْقَة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رفق. [رِف] [ع] (ل) ج رَفْقَة یا رَفْقَة. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رفقه شود.

رفق. [ر] [ع] (مص) ترمی نمودن با کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرفق. (منتهی الارب). لطف. (تاج المصادر بیهقی). ترمی کردن با کسی. مقابل عنف. مقابل درستی. ارفاق. (یادداشت مؤلف). || چربی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (یادداشت مؤلف). چربدستی. (یادداشت مؤلف).

رفق. [ر] [ع] (ل) چیزی که بدان یاری خواهند. || نیکوکرداری و نیکویی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || اتیقاد نفس مر اموری را که حادث شود از طریق تبرع. (از نفائس الفنون). || اسود و نفع. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). || (اص) ترمی و ملاطفت و مهربانی و مدارا. (ناظم الاطباء). ترمی. خلاف عنف. ترمی در کار. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). ترمی و ملاطفت. (غیاث اللغات) (دهار). مدارا. مدارات. مقابل عنف. مقابل درستی. خوش رفتاری. ذل. خلاف خرق. موافقت. عطفوت. (یادداشت مؤلف). به رفق و مدارا بر همه جوانب زندگانی می کرد. (کلیله و دمنه). وزیر چون پادشاه را تحریض نماید در کاری که به رفق... تدارک پذیرد برهان حقم... خویش نموده باشد. (کلیله و دمنه). به رفقی هر چه تمامتر او را [شیر را] بیا گاهانم. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک لازم گردد... و حوادث را به رفق و مدارا تلقی نماید هرآینه مراد خویش... او را استقبال واجب بیند. (کلیله و دمنه). از جهت الزام حجت و اقامت بینه به رفق و مدارا دعوت فرمود. (کلیله و دمنه).

خوارزمشاه به گرفتن تو مثال داده است اگر به رفق اذعان و لطف اتیقاد اجابت کنی لایقتر باشد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۲۸).

آنکه رفق تو باش به یاد بود
به از آن کر غم تو شاد بود. نظامی.

رفل. [رَفَل] [ح] (ا) رفل الرکیه؛ جای ژرف از چاه. || رفل رفل؛ کلمه‌ای که بدان میشی را جهت دوشیدن خوانند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَفَل. [رَفَل] [ح] (ص) نعت است از رَفَل و رَفَل به معنی اَرَفَل. (منتهی الارب) (آندراج). گول. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). احمق. (مذهب الاسماء). || مردی که جامه را نیکو نتواند پوشید و هیچ کاری را نیکو نتواند کرد. (ناظم الاطباء).

رَفَل. [رَفَل] [ح] (ص) جامهٔ درازدامن. (ناظم الاطباء). درازدامن. (منتهی الارب) (آندراج). || اسب درازدم بسیارگوشت. || جامهٔ فراخ. || شتر فراخ‌پوست. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

رَفَلَاء. [رَفَل] [ح] (ص) زن بدرفتار دامن‌کشان. || زنی که جامه را نیکو نتواند کرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زنی که نیکو نبود در جامه در حال رفتن. (مذهب الاسماء).

رَفَلَان. [رَفَل] [ح] (مض) مصدر به معنی رَفَل. (ناظم الاطباء). خرامیدن و دامن‌کشان رفتن یا به اهتزاز رفتن یعنی برداشتن دست را باری و فروکردن آن را بار دیگر. (منتهی الارب). رجوع به رَفَل در معنی مصدری شود.

رَفَلَة. [رَفَل] [ح] (ص) امرأة رَفَلَة؛ زن بطرز نیکو دامن‌کشان. || زندگانی فراخ. || رَفَلَة زن زشت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب).

رَفَلَة. [رَفَل] [ح] (ص) رَفَلَة؛ زن زشت. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به رَفَلَة شود. **رَفَله**. [] [] (لخ) جرجسی، رَفَله افندی. به سال ۱۳۱۵ هـ. ق. در روزنامهٔ الوقایع الرسمية المصرية مترجم بود. او راست؛ اصول الاقتصاد السیاسی. (از معجم المطبوعات مصر) ۱۸.

رَفَن. [رَفَن] [ح] (ع) بیضه و تخم مرغ. (ناظم الاطباء). بیضه. (آندراج) (منتهی الارب). بیض و گویند صواب نبض است. (از اقرب الموارد). در قاموس «بیض» و در لسان «نبض» آمده (از ابن الاعرابی) و بنظر مؤلف قول دومی درست‌تر است. زیرا ذیل همان ماده نوشته: «ارفان الرجل: نفر ثم سکن». و هنگام حرکت کردن نبض شدت می‌یابد و در این ماده هیچ قرینه‌ای برای معنی «بیض» وجود ندارد. (از نشوء اللغة ص ۲۹).

رَفَن. [رَفَن] [ح] (ص). (ا) لب دم‌دراز. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). گویند اصل آن رَفَل است. (اقرب الموارد).

رَفَن. [رَفَن] [ح] (لخ) دهی از دهستان میانکوه بخش اردل شهرستان شهر کرد. سکنهٔ آن

۹۱۵ تن. آب آن از رودخانهٔ سرخون. محصول عمدهٔ آنجا غلات و برنج. صنایع دستی زنان آن گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رَفَنه. [رَفَن] (ل) رمز و مشتق است از کلمهٔ «عارفانه» هر علامت و نشان و یا رمزی که دلالت کند بر خیال شخص مانند «مکد» که دلالت میکند بر من کل واحد و «رض» دلالت میکند بر رضی‌الله عنه و از همین قبیل اندعلامات و رمزهایی که ما در این کتاب می‌نویسیم از قبیل (ل) که دلالت به اسم می‌کند و (م) که دلالت بر مصدر می‌کند و (ص) که صفت را بیان می‌نماید و غیره. (از ناظم الاطباء).

رَفَنی. [رَفَن] [ح] (ص نسبی) منسوب به رَفَنیه که شهرکی باشد نزدیک طرابلس در ساحل شام. (از لیب الاتساب).

رَفَنیه. [رَفَن] [ح] (لخ) جایگاهی است در سواحل شام پهلوی طرابلس، شهرکی هم در پهلویش یافت شود. (از معجم البلدان ج ۴). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۰ شود.

رَفَو. [رَفَو] [ح] (مض) رفو کردن جامه را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). پیوند جامه. (یادداشت مؤلف). رفو کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهارا). رفو کردن جامه. (دهارا) (المصادر روزنی). رفو کردن جامه را و گویند آن دقیق‌ترین نوع دوزندگی است و عبارت باشد از اصلاح و بافتن پاره بطوری که گویی اصلاً پاره نبوده است. اسم فاعل آن را «راف» و اسم مفعول (جامه) را رَفَو گویند. (از اقرب الموارد). || تسکین دادن و آرام کردن کسی را از ترس. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آرام دادن. (تاج المصادر بیهقی). || آرام گرفتن. (المصادر روزنی). || بستادن خون و اشک. (المصادر روزنی). || (اصطلاح بدیعی). عبارت است از تضمین مصراع یا کمتر از آن از دیگری، و این نوع شعر را از آن جهت «رفو» خوانده‌اند که گویی گوینده با مصراع شاعر دیگر شعر خود را رفو کرده است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

رَفَو. [رَفَو] [ح] (لخ) (مض) رفو کردن و اصلاح دادن جامه. در منتخب اللغات به ضم «راء». (غیاث اللغات). پیوند شال و جامهٔ پاره‌شده و سوراخ‌شده نوعی که معلوم نشود و مانند اول گردد. (ناظم الاطباء) (از بهران). از رَفَو عربی است «واو» را بدل به «او» کنند و فتحه (را) را نیز بدل به ضمه گردانند. عمل پرکردن جای رفته و سوده و خورده‌ای از جامه با نخ یا ابریشم. رفو کردن پیوند پارچه و جامه با نخ خود بخوبی. (یادداشت مؤلف). پینه. (لفت محلی شوشتر نسخهٔ خطی

کتابخانهٔ مؤلف). اصلاح و تعمیر کردن پاره و رفتهٔ پارچه اعم از ابریشم و کرباس و جز آن. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۴):

سه گلیم خری زنده‌جل و پشما گند که زندگیش نه در پی پذیرد و نه رفو.

سوزنی.

جامهٔ جاه من درید چنانک

دل امید رفو نمی‌دارد.

دل به یک وصل ز معشوق تسلی نشود زخم دیگر به کف آور که رفویت برخاست.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

نفس را نیست ره در سینه از بیماری مرهم نباشد جای تار از بس گریانم رفو دارد.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).

علم چو سوزن عمل چو رشته نیابد

چاک رفو، تا جداست رشته ز سوزن.

حاج سید نصرالله تقوی.

دل خرید و ز بدمعاملگی

پیش افکند کاین رفو دارد.

منعم خان خانان اکبری (از آندراج).
- رفو بردار نبودن؛ قابل رفو نبودن از شدت رفتگی و دریدگی. (یادداشت مؤلف).

- رفو پذیر؛ پذیرای رفو. قابل رفو. (یادداشت مؤلف). که قابل رفو و اصلاح باشد.

- رفو پذیرفتن؛ قابل رفو بودن. قبول رفو و پیوند:

ز فرط کهنگی بگذشته از آنک

پذیرد یک سرسوزن رفویی. یغمای جندقی.
- رفو پذیر؛ صفت رفو پذیر. عمل رفو پذیر. (از یادداشت مؤلف).

- رفو نپذیر؛ که پذیرای رفو نباشد. غیر قابل رفو. مقابل رفو پذیر. (از یادداشت مؤلف).

- رفو نپذیری؛ نپذیرفتن رفو. غیر قابل رفو بودن. مقابل رفو پذیری. (از یادداشت مؤلف).

|| پیوند و دوخت هر بافته‌ای. (ناظم الاطباء). || بجزا، اصلاح حال یا چیزی؛ در طلب رفوی این خرق و رتق این فق به هر مدخل فرورفت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۵۶). به ابوجعفر خواهرزاده کس فرستاد و از او به رفوی حال و سد حاجت خویش معوتی خواست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۸۸).

ابوقاسم... به مرمهٔ آن حال و رفوی آن خرق باز ایستاد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۸۴).

رَفَوَاء. [رَفَو] [ح] (ص) زن بزرگ‌گوش با فروهستگی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). مؤنت ارفی. (منتهی الارب).

رجوع به ارفی شود.

رَفَوَاء. [رَفَو] [ح] (مض) نیکو گردانیدن دریدگی جامه را به تار و فارسین با فتح اول و «واو» معروف خوانند و با لفظ زدن و کردن و داشتن و برخاستن مستعمل. (آندراج).

- رفوء کردن؛ یعنی اصلاح آوردن دریده.

(دهار).

||بیوستن تیر به چیزی. (آندراج). رجوع به ژفو و ژفو شود.

رفوٹ. [ژ] [ع مص] آرمیدن بازن. ||سخن زشت زن در هنگام آرمیدن با او یا فحش رویاری آنها. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج).

رفوٹ. [ژ] [ع مص] رفت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رفت شود.

رفوج. [ژ] [ع] بن شاخه‌های خرما بن. (ناظم الاطباء) (آندراج). بن شاخه‌های خرما بن، لفته ازیدیه. (منتهی الارب).

رفوخ. [ژ] [ع] سخنی و بلاها. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواری).

رفود. [ژ] [ع ص] ماده‌شتری که به یک دوشیدن یک قدح پر کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب). اشتری که به یک دوشیدن قدح پر کند. (مهدب الاسماء). ج، ژند. (از اقرب المواری).

رفورم. [ر فر] [فرانسوی]. (ا) یا فرم. رجوع به فرم شود.

رفوزدن. [ژ / ژ ز] [ع مص] (مربک) رفو کردن. اصلاح و مرمت کردن دریده و رفته جامه یا پارچه را:

به چاک رفته ز دست جنون سوی دامن به غیر سوزن مؤگان که زد رفو گتاش. والة هروی (از آندراج).

هر چند رفو زدیم شد چاک این سینه همه به دوختن رفت.

ملاحیاتی گیلانی (از آندراج). **رفوزه.** [ژ] [ع] (فرانسوی، ص) ۲ مردود «در امتحان». (فرهنگ فارسی معین) (از یادداشت مؤلف). رجوع به رفوزه شدن و رفوزه کردن شود.

رفوزه شدن. [ژ / ژ ش] [ع مص] (مربک) رد شدن. (در امتحان). پذیرفته نشدن. مقابل قبول شدن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رفوزه و رفوزه کردن شود.

رفوزه کردن. [ژ / ژ ک] [ع مص] (مربک) رد کردن «در امتحان». «نپذیرفتن در امتحان. مقابل قبول کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رفوزه و رفوزه شدن شود.

رفوس. [ژ] [ع ص] ستوری که با پایش بزند [لگد بزند]. (از اقرب المواری).

رفوسه. [ژ / س / س] (ا) به معنی بازی و مسخرگی و ظرافت است. رجوع به رفوسه شود. ||پسی بردن و یافتن. ||برچیدن. (آندراج) (انجمن آرا). رجوع به رفوسه شود.

رفوش. [ژ] [ع مص] فراخ گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب

(المواری).

رفوشه. [ژ / ش / ش] (ا) بازی و مسخرگی و ظرافت. (ناظم الاطباء) (از برهان). سخر و لاغ. (فرهنگ جهانگیری). سخر. (شرفنامه منیری). تمسخر و لاغ و مسخرگی. (یادداشت مؤلف). سخره و لاغ. (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). ||عصیان و گناه. (ناظم الاطباء) (از برهان). گناه. (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). گناه. بزه. عصیان. (یادداشت مؤلف). ||(مص) پسی بردن و یافتن. (ناظم الاطباء) (از برهان). پسی بردن. (شرفنامه منیری). ||برچیدن. (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۵). رجوع به رفوسه شود.

رفوض. [ژ] [ع] گیاه پریشان و متفرق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواری). ||رفوض الناس؛ گروههای مردم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواری). ||رفوض الارض؛ زمینی که در ملک کسی نباشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواری). ||آنچه ترک کرده شود پس از آنکه مراقبت و نگهداری می شده است. (از اقرب المواری).

رفوض. [ژ] [ع مص] مصدر به معنی رفض. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پراکنده شدن شتران. (تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی). پراکنده شدن شتران در چراگاه. (دهار). به چرا گذاشتن شتران را تا متفرق چرند. (آندراج). رجوع به رفض شود. ||پراکنده گردیدن خوشه خرما. (آندراج). رجوع به رفض شود. ||ایفتادن پوست تنک خرما. (آندراج). ||فراخ شدن رودبار. (آندراج). رجوع به رفض در معنی مصدری شود.

رفوغ. [ژ] [ع] ج زَفغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواری). رجوع به رفع شود.

رفوفه. [ژ] [ع] ج رف. به معنی طاقها. طاقچه‌ها. طبقه‌ها. (یادداشت مؤلف). ج زَف. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواری) (ناظم الاطباء). رجوع به رف شود.

رفوکار. [ژ / ژ] [ع مص] (مربک) ۳ رفوگر. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ رازی). رجوع به رفوگر و رفوکاری شود.

رفوکاری. [ژ / ژ] [ع] (حامص) (مربک) عمل رفو کردن و شغل رفوگر. (ناظم الاطباء). به معنی رفو کردن. (آندراج):

مقام رفوکاریش در عراق به یک جفت تار هنر گشته طاق.

ملاطرا (در تعریف دوتار از آندراج).

رجوع به رفوگری شود.

رفوگردن. [ژ / ژ ک] [ع مص] (مربک) لفظ. (منتهی الارب). رفا. (مهدب الاسماء). اصلاح کردن و درست کردن جای رفته و سوده یا پاره جامه. پینه. (یادداشت مؤلف):

دگر ره شاه رامین ۴ را عفو کرد دریده بخت رامین را رفو کرد.

(ویس و رامین).

جامه دین مرا تار نمائی و نه بود

گر نکر دی به زمین دست الهی رفوم.

ناصر خسرو.

خوش باش که این جامه ستوری ما

بدریده چنان شد که رفو نتوان کرد.

(منسوب به خیام).

جامه هر کس که بدرید فقر

رشته انعام تو کردش رفو. ظهر فارابی.

نکند شیشه کس رفو به تیر. سنایی.

با جفای تو بر که خورد از عمر

شب یلدا رفو که کرد پرند. خاقانی.

تواند آفتاب رفو کردن آن لباس

کاندر سماع عشق دریدم به صبحگاه.

خاقانی.

عجیبی نیست ز دارایی عدل سلطان

ماهتاب ار کند از رفو رفو کتان را.

نظام قاری.

چنان شد که مهتاب از عدل او

به تأثیر کردی کتان را رفو. نظام قاری.

گر رشته‌های طول امل را کنند صرف

مشکل که چاک سینه ما را رفو کنند.

صائب تبریزی (از آندراج).

چون گلرخان به جانب عشاق رو کنند

صد چاک دل به تار نگاهی رفو کنند.

محمد خوانساری (از آندراج).

رفوگر. [ژ / ژ ک] [ع مص] (مربک) کسی که رفو

می نماید. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۶). رفا. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف)

(دهار). لاقط. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). همگر. آنکه رفو کند. (یادداشت مؤلف).

کسی که شغلش رفو کردن جامه و پارچه است. (فرهنگ فارسی معین). آنکه

جامه‌ها را به تار پیوند کند مراد همگر و از این است که مجدالدین شاعر را که رفوگر بوده

همگر گویند. (آندراج):

مرا مفاخرت این بس به شاعری که چو تو

نه دزد شعر بوم نه رفوگر کهنم. سوزنی.

روز دولت برادر بخت است

چون رفوگر پسر عم قصار. خاقانی.

گر پرده‌دری کند دم صبح

۱ - Réforme.

2 - Refusé.

3 - Darner.

از دود دلش رفوگر آیم. خاقانی.
 قدرش مرقی است برین سقف لاجورد
 فرشش رفوگری است برین فرش باستان.
 خاقانی.
 جامه عرض نکویان چو درد توان دوخت
 زآنکه پیراهن گل را به رفوگر ندهند.
 کلیم کاشی (از آندراج).
 قاری مصفات تو بر پوشی و برک
 هر جا رفوگران هر روز نوشته اند. نظام قاری.
 شود دست تمنای وصال
 رفوگر چاک چاک سینه دل.

ابوالمعانی (از شعوری).
رفوگری. [رُ / رُگ] [حماص مرکب]
 رفوکاری. (ناظم الاطباء). شغل رفوگر. حرفه
 رفوگر. عمل رفوگر. (یادداشت مؤلف).
 همگری:

ره امان نتوان رفت و دل رهین امل
 رفوگری نتوان کرد و چشم نابینا. خاقانی.
 [دکان رفوگر. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 رفوکاری شود.

رفول. [رُ] [ع مص] خرامیدن. (المصادر
 زوزنی). با تیخت و دامن کشان رفتن. (از
 اقرب المواردا). رجوع به رفل شود.

رفون. [رُ] [ع] زعفران. (ناظم الاطباء).
رفون. [رُ] [ع] دیهی است از دیه های
 سمرقند. (از انساب سمعانی).

رفونی. [رُ] [ص نسبی] منسوب است به
 رفون و آن دهی است از دههای سمرقند. (از
 لباب الانساب).

رفونی. [رُ] [ع] نصرین محمد رفونی،
 مکنی به ابواللث، از محمدین بحیرین خازم
 البحیری پدر عمر روایت دارد و ابوالحسن
 محمدبن عبدالله بن محمدبن جعفر کاغذی
 سمرقندی از او روایت کرده است. (از انساب
 سمعانی).

رفوه. [رُ] [ع مص] فراخ و آسان شدن
 زندگانی و رسیدن به نعمت و فراخی روزی.
 (ناظم الاطباء). فراخ شدن زندگانی. (از اقرب
 المواردا). مصدر به معانی رُفه. (منتهی الارب).
 رجوع به رفه شود. [بر آب آمدن شتران هر
 روز که خواستند. (ناظم الاطباء) (از اقرب
 المواردا). به آب آمدن شتر هر گه که خواهد.
 (تاج المصادر بیهقی). [سیراب و سیر علف
 شدن شتران. (ناظم الاطباء).

رُفه. [رُ] [ع] [ر] یک بار شیر خوردن.
 (ناظم الاطباء). [لُقه کامل و کافی. (از اقرب
 المواردا).

رُفه. [رُ] [ع] [ر] گیاه سبزی و تر. (ناظم
 الاطباء).

رُفه. [رُ] [ع] [ر] کاه خشک. (ناظم الاطباء).
رُفه. [رُ] [ع] [ر] کاه و ریزه آن. (ناظم
 الاطباء) (از اقرب المواردا).

رُفه. [رُ] [ع] [ر] رف کوچک. (ناظم الاطباء).
 رجوع به رف شود.

رُفه. [رُ] [ع] [ر] (مص) یا کیزه کردن صورت و
 سردن موی است با ریسمان و غیر آن تا
 صورت زیبا و نیکو معلوم شود. بند انداختن.
 [ر] [ع] [ر] آواز مهیب و هولناک. (لفت محلی
 شوشتر).

رُفه. [رُ] [ع] (مص) یا رُفه. (ناظم الاطباء)
 (المصادر زوزنی). فراخ و آسان زندگانی
 شدن کسی. (آندراج). فراخ و آسان شدن
 زندگانی: رُفه الرجل رُفها و رُفها و رفوها.
 (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [بر آب
 آمدن شتران هر گاه که خواهند. (آندراج)
 (المصادر زوزنی) (منتهی الارب) (تاج
 المصادر بیهقی) (از اقرب المواردا). [سیراب
 و علف شدن شتران. (آندراج) (منتهی
 الارب). رجوع به رفوه شود.

رُفه. [رُ] [ع] (مص) یا رُفه. مصدر به معنی
 رفوه. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).
 رجوع به رفوه و رُفه شود.

رُفه. [رُ] [ع] (مص) تن آسانی. (ناظم
 الاطباء). تن آسانی. (آندراج). [ر] [ع] خرمای
 ریزه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از منتهی
 الارب) (از اقرب المواردا).

رُفه. [رُ] [ع] [ر] کاه. از آن است مثل: اغنی
 من التفه عن الرفه؛ التفه: السبع. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). کاه.
 (آندراج). تین کاه. (یادداشت مؤلف).

رُفه. [رُ] [ع] [ر] پروین و ثریا که شش
 ستاره کوچک باشد در کوهان ثور. (ناظم
 الاطباء). پروین را گویند که آن شش ستاره
 کوچک باشد در کوهان ثور و به عربی ثریا
 خوانند. (آندراج) (از لفت محلی شوشتر
 نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از برهان).

رفهان. [رُ] [ع] (ص) فراخ عیش تن آسا.
 (ناظم الاطباء). فراخ عیش تن آسان. (منتهی
 الارب) (آندراج).

رفهنیه. [رُ] [ع] (مص) فراخی عیش و
 ارزانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
 (آندراج). رفهنیه. (از یادداشت مؤلف).
 رفاهیت. (اقرب المواردا). رجوع به رفهنیه
 شود.

رفهیه. [رُ] [ع] (مص) رحمت و مهربانی
 و مرحمت. (ناظم الاطباء). رحمت. مهربانی.
 (منتهی الارب). رحمت و رأفت. (از اقرب
 المواردا).

رفیده. [رُ] [ع] [ر] قبیله ای است و قبیل
 لهم الرفیدات. (منتهی الارب).

رفیده. [رُ] [ع] [ر] لته و کهنه ای چند که
 مثال گزنی بالشی بر هم دوزند و خمیر نان را
 روی آن گسترانیده بر تنور بپزند. (ناظم
 الاطباء) (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).

ناوند. نابند. (یادداشت مؤلف). رُفیده [در قاین
 خراسان] بالش کوچکی که خمیر نان را بر
 بالای آن گستراند و بر تنور بپزند. (از لفت
 محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
 لته ای چند باشد که مانند گرد بالشت بدوزند
 نان را بر زیر آن گسترده به تنور بپزند و آن را
 کسبک و کسبک نیز گویند. (فرهنگ
 جهانگیری):

تنور حسد می کند گرم حاسد
 سر و پای گم کرده همچون رفیده.
 نزاری قهستانی (از جهانگیری).
 [رفاده. رجوع به رفاده شود. [پارچهای که
 بر رگ فصدکننده بپزند. (ناظم الاطباء).

رفیدیم. [ر] [ع] یکی از منازل بنی اسرائیل
 است چندان از کوه طور دور نبود و چون در
 آنجا اعجازاً از صخره برای آن قوم بهانه جو
 گردنکش آب بیرون آمد بدین واسطه شهرت
 یافت. (از قاموس کتاب مقدس).

رفیص. [رُ] [ع] [ر] هم آب خور: هو رفیصک؛
 او هم آب خور تو می باشد که شتران هر دو به
 یک نوبت آب خوردند. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب) (آندراج). هم آب خور: هو رفیصک؛
 ای شریکک. (از اقرب المواردا).

رفیض. [رُ] [ع] [ر] شتر به چرا گذاشته
 شده. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 المواردا). [خوی. (منتهی الارب) (آندراج).
 عرق. (از اقرب المواردا). [انیزه شکسته.
 (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).
 [اشیء رفیض: ای متروک. (منتهی الارب).
 برانداخته. (یادداشت مؤلف). چیز متروک.
 (آندراج).

رفیع. [رُ] [ع] (ص) شریف و بلند قدر و مرتبه.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).
 نافس. (از المنجد). شریف. سامی. عالی.
 بلند پایه. بلند قدر. (یادداشت مؤلف). بلند و
 برین و عالی و افراخته. (ناظم الاطباء). بلند.
 مرتفع. (فرهنگ فارسی معین). مرتفع. شامخ.
 شاق. بر شده. برداشته. بیالاشده. (یادداشت
 مؤلف). شریف. سامی. عالی. بلند از باغهای
 خرم و بناهای جانفزا و کاخ های رفیع... به
 چهار پنج گز زمین بسته کرد. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۲۸۲). کس را زهره نباشد که بر
 رای رفیع خداوند اعتراض کند. (تاریخ بیهقی
 ج ادیب ص ۳۷۲).

ز تعظیم و جلال و منزل و قصر رفیع تو
 ملک دربان فلک چاکر قضا و اله قدر حیران.
 ناصر خسرو.
 هر که نفسی شریف... دارد خویشتن را از
 محل... به منزلی رفیع می رساند. (کلیله و
 دمنه). هر که به محل رفیع رسید اگر چه چون
 گل کوزه زندگانی بود عقلاً آن را عمری دراز
 شمرند. (کلیله و دمنه).

مقام دولت و اقبال را مقیم تویی زهی رفیع‌مقام و خهی شریف‌مقیم. سوزنی. قلعه‌ای است در میان آبی بسیار در تندی کوهی رفیع و جایی متیع بنیاد نهاده. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۷۲).

از گل آن روضه باغ رفیع ربع زمین یافته رنگ ربیع. نظامی. منصب قضا پایگاهی منبع است و جایگاهی رفیع. (گلستان).

چه کم گرددای صدر فرخنده‌یی ز قدر رفیعت به درگاه خی.

سعدی (بوستان).
- رفیع‌الدرجات: دارای درجه‌هایی عالی و بلند. (ناظم الاطباء).

- رفیع‌الشان: از اقباب شاهزادگان و امرای بزرگ. (ناظم الاطباء). لقب شاهزادگان. (آندراج) (غیث اللغات):

علی‌بن عبیدالله صادق رفیع‌الشان امیر صادق‌الظن. منوچهری.

- رفیع‌القدر: رفیع‌المقدار. بلنداندیشه و بلندمرتبه در قدرت. (ناظم الاطباء).

- رفیع‌المقدار: رفیع‌القدر. بلنداندیشه. بلندمرتبه در قدرت. (ناظم الاطباء).

- رفیع‌قدر: بلندپایه. عالی‌مقام: در روزگار خلافت مستفی رفیع‌قدر و عالی‌مرتبه شد. (تاریخ قم ص ۲۳۳).

- رفیع‌مقدار: رفیع‌قدر. بلندپایه. والامقام: گلزار از آثار پادشاه رفیع‌مقدار بر صورتی طراوت پذیرد. (حبیب‌السر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۳).... آثار خواقین رفیع‌مقدار تواند بود. (حبیب‌السر جزو ۴ از ج ۳ ص ۳۲۲).

- بنیان رفیع‌الارکان: بنایی که ستونهای آن بسی بلند باشد. (ناظم الاطباء).

- مکان رفیع: جای بلند. (ناظم الاطباء).

- [بلندآواز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

[بلندکننده. بردارنده. (مهذب الاسماء). (لخ) نامی از نامهای خدای تعالی. (پادداشت مؤلف).

رفیع. [رَفِیع] (لخ) دهی است از دهستان یاطاق بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. سکنه آن ۱۵۰ تن. آب آن از سرآب ماراب است. محصولات عمده آنجا غلات و لبنیات و تسوتون و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رفیع. [رَفِیع] (لخ) ابوالعالیه ریاحی تابعی است. (منتهی الارب). رجوع به ابوالعالیه ریاحی شود.

رفیع. [رَفِیع] (لخ) یا رفیع گیلانی (گیلانی). رفیع‌الدین محمدبن فرج گیلانی متوفی به سال ۱۱۶۰ ه. ق. از شارحین نهج البلاغه و یکی از علما و زهاد بود و در شهر مشهد

مقدس تدریس می‌نمود و صاحب فهرست معارف نوشته که این شرح [شرح نهج البلاغه] جامع میان شرح ابن ابی‌الحدید و شرح ابن سیمم بحرانی است. (فهرست کتابخانه سه‌سالار ج ۲ صص ۱۳۳ - ۱۳۴).

رفیع. [رَفِیع] (لخ) یا رفیع گنجوی. از شعرای قرن سیزدهم هجری قمری آذربایجان است. (دانشمندان آذربایجان ص ۱۶۰ به نقل از حدیقه الشعراء).

رفیع. [رَفِیع] (لخ) یا رفیع لبنانی. رفیع‌الدین مسعود لبنانی اصفهانی، شاعر معروف ایرانی در اواخر قرن ششم هجری قمری است. مولد او لبنان اصفهان است. وی فخرالدین زبیدن حسن حسینی از خاندان نقیاری و قم و رکن‌الدین مسعودبن صاعد از آل صاعد (اصفهانی) و عبدالدین اسعدبن نصر وزیر اتابک سعد زنگی را مدح گفته. دیوان او را شامل ده هزار بیت نوشته‌اند ولی آنچه موجود است کمتر از این شمار است. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). عوفی در ضمن شرح حال وی اشعاری نیز نقل کرده است که از آن جمله است:

یار گلرخ ز در درآمد مست
دستهای از گل شکفته بدست

چهره بی‌خنده همچو گل خندان
چشم بی‌باده همچو نرگس مست

گردعارض ز خط بنفشه‌ستان
زلف را داده چون بنفشه شکست

همچو سوسن زبان خود بگشاد
به حدیثی دلم چو غنچه بیست

گرچه تنشست همچو سرو از پای
ایستاده به باغ دل بنشست

گفتم‌ای دل چه گویمش دل‌گفت
از ظریفیش هر چه گویی هست.

(از لباب الالباب چ ادوارد براون ج ۲ ص ۴۰۰).

رجوع به فهرست کتابخانه سه‌سالار ج ۲ ص ۹ و ۶۰۳ و سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۶۸ و شدالازار ص ۵۲۶ و احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۰۴۱ و آثار البلاد ذیل ماده لبنان و آتشکده آذر ج دکتر شهیدی ص ۱۸۲ و تذکره الشعراء ج لیدن ص ۱۵۷، ۱۵۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۱۸۳ و ریحانة الادب ج ۳ ص ۴۱۰ و تذکره خوشگو و فرهنگ سخنوران شود.

رفیع آباد. [رَفِیع] (لخ) دهی از دهستان ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز. آب آن از قنات است. محصولات عمده آنجا غلات و چغندرقد است. راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رفیع آباد. [رَفِیع] (لخ) دهی از دهستان طارم بخش سعادت‌آباد شهرستان بندرعباس.

سکنه آن ۳۵۵ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا خرما و غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رفیع آباد. [رَفِیع] (لخ) دهی از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۱۷۵ تن. آب آن از چشمه‌سار است. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات است. صنایع دستی زنان آن کرباس و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رفیعا. [رَفِیعَا] (لخ) یا رفیعی نائینی. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری و از پیروان عرفان و تصوف بود. بیت زیر ازوست: در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به فهرست کتابخانه سه‌سالار ج ۲ ص ۳۱۷ و صبح گلشن ص ۱۸۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۸۸ و تاریخ یزدیا «آتشکده یزدان» ص ۲۹۱ و ریاض العارفین ص ۱۹۵ و مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۳۴ و روز روشن ص ۲۵۲ شود.

رفیع ابهری. [رَفِیع] (لخ) یسا رفیع کرمانی. رجوع به رفیع‌الدین (... کرمانی) شود.

رفیع‌الدرجات. [رَفِیعُ الدَرَجَاتِ] (لخ) شمس‌الدین رفیع‌الشان بن شاه عالم بهادر شاه، پادشاه مغول هند از سلسله بابر (جلوس و وفات ۱۱۳۱ ه. ق.). (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). دهمین از سلاطین بایری هند در (۱۱۳۱ ه. ق.) (پادداشت مؤلف). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رفیع‌الدین. [رَفِیعُ الدین] (لخ) یا رفیع تبریزی. محمدبن علی بن احمد از مشاهیر و منجمان تبریز بوده. کتابی بنام مفتاح الاسرار در احکام کلی موالید و قرانات و احکام طالع و متعلقات آن بنام شاه خان تألیف کرده است. (دانشمندان آذربایجان ص ۱۶۰).

رفیع‌الدین. [رَفِیعُ الدین] (لخ) یا رفیع شیرازی. یا رفیع فارسی. رجوع به رفیع شیرازی در همین لغت‌نامه و رفیع‌الدین مرزبان فارسی در لباب الالباب ج لیدن ج ۲ صص ۳۹۸ - ۴۰۰ شود.

رفیع‌الدین. [رَفِیعُ الدین] (لخ) رفیع‌الدین کرمانی، یا رفیع‌الدین بکرانی از ابهر بود اما در کرمان نشستی و در عهد غزان نماند. اشعار فارسی بی‌ظنیر دارد و مردی فاضل بود و این رباعی او راست:

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن
از زخم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک زر و در آب دریا گوهر
ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن.

(از تاریخ گزیده ص ۸۱۸).

رجوع به آشکده آدرج دکتر شهیدی ص ۱۲۵ و ترجمه مجالس النفایس ص ۳۳۶ و ۳۳۵ و حبیب السراج خیام ج ۳ ص ۱۹۱ و ریاض الجنّة و ریاض العارفین ص ۱۹۵ و مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۳۴ و روز روشن ص ۲۳۵ و فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون (از سعدی تا جامی ص ۱۶۷) شود.

رفیع الدین. [رَعْدُ دِی] (اخ) رجوع به رفیع (البانی...) شود.

رفیع الدین. [رَعْدُ دِی] (اخ) نیشابوری. از گویندگان اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری قمری بود. و صاحب تذکره عرفات او را ستوده است. ابیات زیر ازوست: ز سنبلی که عذارت بر ارغوان افکند هزار سوز درین جان ناتوان افکند بگو که تیر جفا بر که راست خواهی کرد که ابروی تو خمی باز در کمان افکند. (از مجمع الفصاح ج ۱ ص ۲۳۴).

رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۳ ص ۱۳۰۱ و ۱۳۰۳ شود.

رفیع الدین. [رَعْدُ دِی] (اخ) واعظ قزوینی، مؤلف کتاب ابواب الجنان از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری است. رجوع به واعظ قزوینی شود.

رفیع الدین جیلی. [رَعْدُ دِی] (اخ) ابوحماد عبدالعزیز بن عبدالواحد، یکی از بزرگترین اطبا و حکمای اسلام و از مردم فیلمان بود که قصه‌ای از توابع گیلان است. در فقه ید طولی داشت و در دمشق بتدریس فقه و حکمت مشغول بود و بعد سمت قاضی بعلبک و پس از آن هنگام تصرف دمشق بوسیله ملک صالح عمادالدین اسماعیل شغل قاضی القضاة یافت. سپس بواسطه سعایت و شکایت مثنی نادان به امر ملک صالح در سال ۵۶۴۱. ق. به قتل رسید. وی کتاب اشارات و تبیّهات ابن سینا را شرح و کلیات قانون ابن سینا را تلخیص کرد. از اوست: کتاب جمع ما فی الانساید من حدیث النبی. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رفیع الدین قزوینی. [رَعْدُ دِی] (قَزَ) (اخ) رفیع الدین واعظ قزوینی. رجوع به رفیع الدین واعظ و واعظ قزوینی و فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۲۱۷ شود.

رفیع الدین نیشابوری. [رَعْدُ دِی] (نِ) (اخ) رجوع به رفیع الدین (نیشابوری) از گویندگان قرن چهارم هجری قمری ... شود.

رفیع شهرستانی. [رَع شَ] (اخ) میرزا رفیع شهرستانی از گویندگان و مشاهیر رجال قرن یازدهم هجری قمری و از اجله سادات شهرستان بود و در عهد شاه عباس ابتدا سمت احتساب ممالک محروسه داشت و پس از

مرگ بنی عم خود میرزا رضی منصب صدارت یافت و در زمان شاه صفی معزول شد. بعد از عزل خود گوید:

مردودی دور ما ز مقبولی به
فارغیالی ز قید مشغولی به
اقسوس که شد آخر کارم معلوم
کز منصب روزگار معزولی به.
و در مرگ شاه عباس گوید:

از مردن شاه دین فلک شیون کرد
وز مهر فلک داغ به دل روشن کرد
در صبح عزا چرخ گریبان بدرید
وز ظلمت شب پلاس در گردن کرد.

(از تذکره نصرآبادی ج ۱ ص ۱۶).
رجوع به تذکره خوشگو حرف «ر» و روز روشن ص ۲۵۲، ۲۵۳ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیع شیرازی. [رَع] (اخ) رفیع الدین مرزبان شیرازی یا فارسی، از گویندگان قدیم معاصر حنظله بادغیسی و ابوسلیک گرگانی و به روایتی هم عصر سلجوقیان بود. ابیات زیر از اوست:

چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیرخ
خروس را نتوانست دید با افسر.
*

از گل و سوسن نمود یار بنفشه
دایره شد گرد لاله زار بنفشه
روی دل افروز یار تازه بهارست
نیست عجب خاصه در بهار بنفشه
عارض معشوق و خط او به چه ماند
لاله گرفته ست در کنار بنفشه
گوژ و نوانست و هم ز شرم خط یار
سر به برافکنده شرمسار بنفشه
طبع زبان از قفا کشیده برونش
تا نبرد نام خط یار بنفشه
دولت ما بین که گرد باغ رخ دوست
هم دل و جان می کند شکار بنفشه
زین غزل مرزبان چو سرو و صنوبر
سر به فلک برد از افتخار بنفشه.
(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و لباب الالباب ج ۲ ص ۳۹۸ و ۳۹۹).

رجوع به هفت اقلیم ج کلکته ص ۲۲۹، ۲۳۲ و صح گلشن ص ۱۸۳ و مجمع الفصاح ج ۱ ص ۵۰۳، ۵۰۲ و فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۱۵۱ و مرآة الفصاحه و تاریخ ادبیات فارسی تألیف هرمان اته ترجمه آقای دکتر شفق ص ۲۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیع فارسی. [رَع] (اخ) یا رفیع شیرازی. رجوع به رفیع شیرازی شود.

رفیع قزوینی. [رَع قَزَ] (اخ) یا رفیع شهیدی. حسن بیگ رفیع شهیدی، قزوینی اصل. رجوع به رفیع شهیدی شود.

رفیع کرمانی. [رَع کِ] (اخ) یا رفیع الدین

کرمانی. رجوع به رفیع الدین (کرمانی...) شود.
رفیع مروزی. [رَع مَرَزَ] (اخ) از گویندگان عهد سلاجقه خراسان بود و در رفعت سخن از جوزا درگذشته بود و حسن و جمال کلام وی بساط حسن حورا در نوشته اشعار زیر او راست:

در عشق اگر نه از سر افسر بتهی
ترسم که سوی وصل پری پر بتهی
شرط است که چون در حرم عشق آبی
ز آن پیش که پای در نهی سر بتهی.
*

باز آمدم ای جان جهان با دل ریش
و آورده به نزدیک تو درد سر خویش
من از پس وحاجت و نیاز اندر پیش
وین درد که کم مباد هر ساعت پیش.
*

ای روی خوب تو سبب زندگانیم
یک روزه وصل تو طرب جاودانیم
بی یادگار روی تو گر یک نفس زخم
محسوب نیست آن نفس از زندگانیم
درد نهانی است مرا از فراق تو
ای شادی و سلامت و درد نهانیم.
(از فرهنگ سخنوران و لباب الالباب ج ۲ ص ۱۶۱ و ۱۶۲).

رجوع به ص ۳۴۶ لباب الالباب شود.

رفیع شهیدی. [رَع مَ] (اخ) حسن بیگ قزوینی اصل معروف به رفیع شهیدی. از گویندگان قرن یازدهم هجری قمری بود. در اوایل حال به بلخ رفت و در خدمت قدر محمد خان به کتابداری مشغول و داماد عبدالعزیز خان شد. در نویسندگی چنان نام آور شد که شاه جهان به التماس او را به هند دعوت کرد و او دعوت شاه جهان را پذیرفت و مدتی در خدمت وی به احترام و آسایش در سلک منشیان دربار بود ولی بعد بسبب سعایت دشمنان مفضوب شد. ابیات زیر از اوست:

نگه گرم تو با اهل هوس بسیار است
شعله را میل به آمیزش خس بسیار است
عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم است
ور به ناخوش گذرد نیم نفس بسیار است.
*

رخساره آن ماه پی منع من از عشق
خطی بدر آورد که آن هم سند ماست.
*

به هر کسی که بود کار دیده چون سوزن
چو رشته پیرو او باش تا تمام شوی.
*

در دلت تا مهر حق باشد ننگنج یاد غیر
در درون سنگ با آتش خسی همراه نیست.
(از تذکره نصرآبادی ج ۲ ص ۲۶۸).

رجوع به تذکره حسینی صص ۱۳۶ - ۱۳۵ و

داهی که شیر داده به بابا از آن تو
واهی کزوست خون دل مادر از آن من
آن مادیان که داشته صد کره زآن تو
آن استران کودکش نر از آن من.
(از آتشکده آذر چ دکتر شهیدی صص ۲۴۹ - ۲۵۰).

رجوع به تذکره نصرآبادی صص ۲۷۷ - ۲۷۵ و ۵۱۷ - ۵۱۴ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و طبقات اکبری چ کلکته ج ۲ صص ۲۹۵ و منتخب التواریخ چ کلکته ج ۳ صص ۲۳۲ - ۲۳۳ و تذکره حسینی صص ۱۳۲ و روز روشن صص ۱۸۸ و هفت اقلیم صص ۶۲۵ - ۶۲۶ و خزانه عامره صص ۲۳۲ - ۲۳۳ و فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن شود.

رفیغ. [رَ] [ع] ص (ص) عیش فراخ و خوش. گویند: عیش رفیق. (از ناظم الاطباء). عیش فراخ و خوش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رفیف. [رَ] [ع] مص (د) درخشیدن و روشن گردیدن گونه کسی؛ رف لونه رفاً و زرفیفاً. (منتهی الارب). مصدر به معنی رَف. درخشیدن. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). درخشیدن و تلائو رنگ کسی یا چیزی. (از اقرب الموارد). || درخشیدن لون نبات از سربابی. (المصادر زوزنی). || ارف الطائر رفاً و ریفیفاً، و زف الطائر زفاً و ریفیفاً؛ بال گشودن پرده. (از نشوء اللغه صص ۱۹). رجوع به رف شود. || نیک کوشش کردن در خدمت کسی. (از منتهی الارب). || به گرد گرفتن کسی راه؛ رف القوم. فی المثل: من حفا او رفا فلیقتصد؛ ای من تعطف علینا و احاطنا. || مکیدن شتر کره شیر مادر را. || گرمای داشتن کسی را. (از منتهی الارب). || آسادی نمودن. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || بال جنبانیدن و گزردن سرخ وقت فرود آمدن. (از منتهی الارب). || جنبیدن و به اهتزاز درآمدن شاخه‌های گیاه. (از اقرب الموارد).

رفیق. [رَ] [ع] (ا) آسمان خانه و سقف. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). سقف. (از اقرب الموارد). آسمانه. || درخت تر جنبان و غیر آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || فراخ‌سالی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). خصب. بقال: ارض ذات رفیق؛ ای خصب. (اقرب الموارد). || آسوسن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج العروس). || روزن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آندراج). روشن (روزن). (از اقرب الموارد). || اجسامه تنگ. || ذات‌الرفیق؛ کشتیهای بهم‌بسته در دریا جهت عبور ملوک و امرا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). در شعر اعشی دو یا سه کشتی بهم

تذکره خوشگو حرف (ر) و تایح الافکار چ هندوستان صص ۲۷۰ - ۲۷۲ و شمع انجمن چ هندوستان صص ۱۶۴ - ۱۶۶ و کلمات الشعراچ لاهور صص ۴۰ - ۴۱ و فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن شود.

رفیعه. [رَ] [ع] ص (ص) مؤنث رفیع. (ناظم الاطباء). تانیث رفیع. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفیع شود. || (ا) قصه‌ای که بردارند. (آندراج) (منتهی الارب). قصه‌ای که به حاکم تقدیم کنند. گویند: رف فلان الی العامل رفیعه؛ یعنی فلانی عرض حالی به حاکم داد. (از اقرب الموارد). || قصه‌ای که برای دیگری گویند. || هر چیزی که به حضور والی تبلیغ کنند. (ناظم الاطباء).

رفیعه. [رَ] [ع] ص (ص) بلند و عالی و برین. (ناظم الاطباء). رفیعه. مؤنث رفیع. (فرهنگ فارسی معین). بلند. (یادداشت مؤلف).

- جبال رفیعه؛ کوههای بلند. (ناظم الاطباء).
رفیعه. [رَ] [ع] (معر) (ا) نوعی نخل در افریقا و آمریکا که ایاف آن سخت محکم است. (یادداشت مؤلف).
رفیعی. [رَ] [ع] (ا) یکی از گویندگان نامی ترک و از پیروان فرقه حروفیه و شاگرد نسیمی شاعر است که بسبب داشتن عقیده حروفیه وی را (نسیمی را) بسال ۸۲۰ ه. ق. در شهر حلب پوست کنند. رفیعی مؤلف کتاب بشارت‌نامه می‌باشد. (از تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ صص ۵۰۷ و ۳۹۹). رجوع به تاریخ شعر عثمانی ج ۱ صص ۳۳۸ و ۳۳۶ شود.
رفیعی. [رَ] [ع] (ا) (ا) یسا رفیعی کاشانی. میرحیدر معمایی از سادات طباطبایی کاشان و از ملازمان دربار اکبرشاه هند و در فن تاریخ و معما سرآمد اهل زمان خود بود و در نزد پادشاهان ایران و هند تقریبی خاص داشت. به زیارت خانه خدا مشرف شد در سال ۱۰۰۷ ه. ق. زنده بود و سرانجام در کاشان درگذشت. ابیات زیر ازوست:
ستم مکن به غلامی که بارها او را
فروختد به عیب‌گریزیابها.
*

من آن نیم که گویم ازین جنسها که هست
جنسی که هست از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است
بد هر چه هست جان برادر از آن من
قرض پدر که از همه بیش است از آن تو
وجهش که هست از همه کمتر از آن من
آن چار باغ خرم مرون از آن تو
آن یک دو باغ کهنه بی در از آن من
ملک نفیس خالصه شهر از آن تو
املاک هیچ نفع نیاسر از آن من

1 - Raphia.

۲ - ظاهرأ ملک الشعراء بهار در بیت: (دو چیز است...) که در آخر این شواهد می‌آید به این بیت نظر داشت.

۳ - نل: دوست باد صدیق = دوست باد حریق.

بر روی بره اینها که رفیق عمرند.
ناصر خسرو.
ایشان پیمبران و رفیقاند
چون دشمنی تو بیهوده ترسار. ناصر خسرو.
من غریبم در غربی بی گمان
مرد افتد بی رفیق و بی ندیم. ناصر خسرو.
با رفیقان سفر مقر باشد
بی رفیقان سفر سقر باشد. سنایی.
آن شنیدی که گفت دمسازی
با رفیقی از آن خود رازی. سنایی.
رفیق خویش صلاح و عفاف را ساختم.
(کلیله و دمنه).
چون هست رفیق نیک بد را میپسند.
(منسوب به خیام).
رفیق دون چه اندیشد به عیسی
وزیر بد چه آموزد به دارا. خاقانی.
رفیقا شناسی که من ز اهل شروان
نه از بیم جان در شما می گریزم. خاقانی.
هان رفیقا نثره آبی یا زگال آبی بساز
کز دل و چهره زگال و زعفران آورده ام.
خاقانی.
رفیق وجود او در محاببات دین و مجارات
متعردین نصال نیزه و تیر و نصاب خنجر و
شمشیر. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۴۴).
من به وقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم...
لابه کردیم بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد. مولوی.
و گر بر رفیقان نباشی شفیق
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق.
سعدی (بوستان).
که مرد از چه بر ساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق.
سعدی (بوستان).
یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش
من آورد. (گلستان). ابریق رفیق برداشت که
به طهارت می روم و او خود به غارت
می رفت. (گلستان).
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است.
سعدی.
دل ای رفیق برین کاروان سرای میند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست.
سعدی.
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق. حافظ.
دو چیز است شایسته نزدیک من
رفیق جوان و رحیق کهن
رفیق جوان غم زباید زد
رحیق کهن روح بخشد به تن.
ملک الشعراء بهار.

بگو رفیق هم سوخت. (امثال و حکم دهخدا).
- رفیق پرست؛ که بدوستان و رفیقان علاقه و
دل بستگی شدید داشته باشد. رفیقی باز. (از
یادداشت مؤلف).
- رفیق شفیق؛ یار مهربان و خیرخواه. (ناظم
الاطباء):
مقام ایمن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میر شود زهی توفیق. حافظ.
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش.
حافظ.
[[همسفر. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف)
(لغت محلی شوشتر)؛ که راه مخوف است و
رفیقان ناموافق. (کلیله و دمنه).
آنکه تنها خوش رود اندر رشد
با رفیقان بی گمان خوشتر رود. مولوی.
آنکه او تنها به راه خوش رود
با رفیقان سیر او صد تو بود. مولوی.
- رفیق ره یا راه؛ همراه. همسفر. همراه سفر.
یار سفر. (یادداشت مؤلف):
خدای را مددی ای رفیق راه که من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم. حافظ.
با صبا افتان و خیزان می روم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت می کنم. حافظ.
- رفیق نیمه راه؛ دوستی که شرایط دوستی را
به پایان نبرد. یار ناموافق. (فرهنگ فارسی
معین).
[[معاون و مددکار. [[شریک. (ناظم الاطباء).
[[نرم. مرافق. رفق کننده؛ قال (ص)؛ ان الله
رفیق یحب کُلَّ رفقی. (یادداشت مؤلف).
مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). یار
موافق. برفق. مقابل شدید. (یادداشت مؤلف).
مهربان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).
[[آنکه به تکلف خود را طیب خواند یا
مستطیب، و از آن است: «انت رفیقنی والله
الطیب». (از اقرب الموارد). [[آسان کار.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [[درست.
(منتهی الارب). ضد لطیف. (اقرب الموارد).
[[دانا و حاذق و کار آزموده و زیرک و چالاک
و چریب دست. ج. رفقاء. (مهدب الاسماء) (از
کشاف زمخشری). مرد چریب دست. (دهار).
ضد اخرق؛ یعنی گول. (منتهی الارب). مرد
نادان.^۱ (آندراج). [[صفت الله تعالی. خدا.
(فرهنگ فارسی معین). یکی از اسماء باری.
(لغت محلی شوشتر). [[در اصطلاح علم
فتوت در علوم تصوف رفیق را بر پسر اطلاق
کنند و پدر را صاحب می خوانند. (از نفایس
الفنون).
رفیق. [ز] [لخ] یا رفیق بک العظم. رفیق بن
محمود بن خلیل العظم متولد بسال ۱۲۸۴
ه. ق. و متوفی بسال ۱۳۴۳ هجری قمری از
دانشمندان و رجال نهضت فکری سوریه

است. وی در دمشق به دنیا آمد و در کودکی به
مصر رفت و در سال ۱۳۱۶ ه. ق. در آنجا
سکنی گزید و در همه جمعیتها و نهضت‌های
سیاسی و اصلاحی و علمی شرکت جست.
تألیفات فراوان دارد از آن جمله است: «اشهر
مشاهیر الاسلام فی الحرب و السياسة» -
«البيان فی کیفیت انتشار الاديان» - «الدروس
الحکمیة للناشئة الاسلامیة». (از اعلام زرکلی
ج ۳ جدید). رجوع به همان مأخذ و معجم
المطبوعات مصر [العظم رفیق بک] شود.
رفیق. [ز] [لخ] یا رفیق رزق سلوم. رفیق بن
موسی رزق سلوم، متولد بسال ۱۳۰۸ ه. ق. و
مقتول بسال ۱۳۳۴ ه. ق. از ادبا و گویندگان و
حقوقدانان و از آزادیخواهان عرب در عصر
ترک بود. در حمص به دنیا آمد و پس از کسب
دانش مدتی به رهبانیت گروید ولی بعد، از آن
روگردان شد و به نوشتن مقالات در
روزنامه‌ها و مجلات پرداخت. تألیفاتی نیز
دارد که از آن جمله است: «حیوة البلاد فی
علم الاقتصاد» - «حقوق الذول» و بزبانهای
روسی و انگلیسی و ترکی و فرانسه آشنایی
کامل داشت. رفیق قوائد و شعرهای بلندی
در استقلال طلبی و مهن خواهی دارد. وی را
در بیروت اعدام کردند. (از اعلام زرکلی ج
جدید ص ۳).
رفیق آباد. [ز] [لخ] دهی از دهستان
ماهیدشت بخش مرکزی شهرستان
کرمانشاهان. سکنه آن ۱۶۵ تن است. آب آن
از رودخانه مرک. محصول عمده آنجا غلات
و حبوب دیم و لبنیات. راه آن اتومبیل رو
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
رفیقان. [ع] [ع] در اصطلاح صوفیه دو
کس باشند به یک بیت منسوب. (از نفایس
الفنون ذیل علم فتوت).
رفیق اصفهانی. [ز] [ق] [ف] [لخ] (بخ)
ملاحسین رفیق اصفهانی متوفی بسال ۱۲۱۲
ه. ق. دارای طبعی ملیح و خلقی شریف بود و
در شعرشناسی و شاعری پایه ارجمند داشت.
ابیات زیر از اوست:
کجاست آنکه پیامی ز دوستان برساند؟
کجاست آنکه به جسم فسرده جان برساند؟
نشان یار به من آرد و به جانب یارم
نشانی از من بی نام و بی نشان برساند
نسیم کو؟ که به بلبل شیمی آورد از گل
سبح کو؟ که توانی به ناتوان برساند
دو نامه کرده ام انشا ز شکر و شکوه بسویش
زیرک و دانا.
۱ - صاحب آندراج در نقل معنی از منتهی
الارب دچار اشتباه شده و از ترکیب [ضد
اخرق] معنی گول استنباط نموده در صورتی که
گول، معنی اخرق است، و ضد اخرق؛ یعنی
زیرک و دانا.

بگویش که به او هر یکی چه سان برساند یکی که هست درو شکر التفات نهانش ز من عیان بستاند به او نهان برساند یکی که هست درو شکوه تفاعل فاشش ز من نهفته بگیرد به او عیان برساند سخن رسد چو به بیمه یار من بهیات ز من درود به یاران مهربان برساند. غرض که قصه شوق مرا ز خطه کاشان به اصفهان و به یاران اصفهان برساند ز ناب تشنگی آن راکه جانش آمده بر لب که آب زندگی و عمر جاودان برساند. (از آتشکده آذر ج دکتر شهیدی ص ۳۸۰، ۳۷۹ و فرهنگ سخنوران).

رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۳۱۱ و مجمع الفصاح ج ۲ ص ۱۴۲، ۱۴۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ و ریحانة الادب ج ۲ ص ۸۹ و روز روشن ص ۲۵۴، ۲۵۵ و ریاض الجنة نسخه خطی کتابخانه حاج محمد نجفوانی روضه ۵ قسم ۲ ص ۸۳۲ و نگارستان دارا نسخه خطی کتابخانه شادروان سعید نفیسی نگارخانه ۴ و نگارستان سخن چ هندوستان ص ۳۳ و فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رفیق باز. [ز] (نف مرکب) رفیق پرست. دوست باز. که با رفیقان بسیار آمد و شد کند و بدانان علاقه و بستگی خاطر دارد. (یادداشت مؤلف). در تداول عامه کسی که به دوستان محبت بسیار کند. (فرهنگ فارسی معین).

رفیق بازی. [ز] (حامص مرکب) عمل رفیق باز. محبت بسیار به دوستان و رفقا. (فرهنگ فارسی معین).

رفیق خراسانی. [ز] [خ] (اخ) از فدائیان حسن صباح بود و عبدالرحمان قزوینی و مفتی اصفهانی و ابوالعلاء و جز آنان به کوشش وی بقتل رسیدند (در حدود سال ۵۵۰ ه. ق.). رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ جزء ۴ ص ۴۶۸ شود.

رفیق قهستانی. [ز] [ق] [ه] (اخ) از فدائیان ملاحده و قاتل امیر توسن ملکشاهی است بسال ۴۸۸ ه. ق. (یادداشت مؤلف). رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ جزء ۴ ص ۴۶۷ شود.

رفیق هندی. [ز] [ق] [ه] (اخ) داتسارام. از گویندگان متأخر فارسی زبان هند و خود بت پرست بود. بیت زیر از اوست:

با دوست دشمنی و به دشمن تو دوستی ای وای بر کسی که بود دوستدار تو.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به صبح گلشن ص ۱۸۳ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی. [ز] (حامص) رفاقت و مؤانست و همدمی و مصاحبت و دوستی. (ناظم الاطباء).

رفیقی. [ز] (اخ) شاعری است متوفی بسال ۹۲۹ ه. ق. او راست دیوانی به ترکی. (یادداشت مؤلف).

رفیقی. [ز] (اخ) آملی. از گویندگان ایرانی الاصل فارسی زبان دربار اکبر شاه و از مردم آمل بود. وی به هندوستان سفر کرد و در اکبرآباد اقامت گزید. بیت زیر از اوست:

زخم شمشیر جفای تو به مرهم بستم تا زو چاشنی درد تو بیرون نرود.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به صبح گلشن ص ۱۸۴ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی تبریزی. [ز] [ق] [س] (اخ) از گویندگان قرن دهم هجری قمری بود در تبریز به مطربی اوقات صرف می کرد و در آن کار نقشها و صورتها تصنیف کرده بود. بیت زیر از اوست:

عمری است که من عاشق رخسار بتانم سوزاده زلف بتان از دل و جانم.

(از دانشمندان آذربایجان ص ۱۶۰ بنقل از تحفه سامی). رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی قهرشی. [ز] [ق] [س] (اخ) میرزا محمد علی از گویندگان قرن سیزدهم هجری قمری و از سادات طباطبایی از محال قم بود و سالها در اصفهان تحصیل نمود و در علوم ریاضی مهارتی داشت. گاهی شعر می گفت که از آن جمله است:

در طرف چمن مرغ دل آرام نگیرد پیداست که غیر از هوس دام ندارد.

* شب آدینه و من مست و صراحی در دست وای بر من اگر از ره عسلی برخیزد.

* کنددیوانه را زنجیر عاقل می ندانستم که از زنجیر زلف آن پری دیوانه خواهم شد.

* رفت از کار دلم دوش به بانگ جرسی غالباً همره این غافله بوده است کسی.

(از مجمع الفصاح ج ۲ ص ۱۴۳). رجوع به نگارستان دارا نگارخانه ۴ و انجمن خاقان انجمن ۴ و تذکره دلگشا نسخه خطی کتابخانه ملک، بوستان ۲ و سفینه المحمود مجلس ۳ مرتبه ۱ ص ۱۵۱ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیقی یزدی. [ز] [ق] [ی] (اخ) شاگرد ملا حیرتی از گویندگان قرن دهم هجری قمری مردی بی قید و بی ادب و لایبالی و قمارباز و در عین حال صاحب ذوق بود. صادقی کابدار داستانی درباره رفتار وی نسبت به دیوان و شعر امیر خسرو دهلوی یاد می کند و گوید شب در خواب امیر خسرو را دید و فردا

این مطلع را گفت:

نه زخم تیغ بود بر جبین رفیقی را نشان بندگی یار بر جبین دارد.

(از مجمع الخواص ترجمه دکتر خیامپور). رجوع به روز روشن ص ۲۵۵ و فرهنگ سخنوران شود.

رفیل. [ز] [ف] (اخ) رفیل بن مسلمة است و بسوی آن منسوب است نهر رفیل. (منتهی الارب). او ایرانی بود و بر دست عمر مسلمانی گرفت و عضدالدین بن رئیس الرؤسا وزیر مستضی و پدران او از احماد رفیل باشند. (یادداشت مؤلف). رجوع به تجارب السلف صص ۳۱۷-۳۱۸ و ابن مسلمة شود.

رفیه. [ز] [ه] (ع ص) فراخ عیش تن آسا. (ناظم الاطباء). فراخ عیش تن آسان. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رق. [ز] [ق] [ع] (ع) آن پوستی که بر وی خط نویسند. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (از اقرب الموارد). پوست تنک از آهو و جز آن که بر وی نویسند و منه قوله: فی رق منشور. (منتهی الارب). پوست آهو که بر وی نویسند. (غیاث اللغات). کاغذ و پوست نازکی که بر آن نویسند. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). پوست که بر آن نویسند. (از مهذب الاسماء) (دهار). کاغذ.

(دهار). پوست تنک کرده که بر وی نویسند. کاغذ از پوست. کاغذ از پوست آهو. (یادداشت مؤلف). و ربما سمی [یعنی اشق] لراق الذهب لآن الکاغذ و الرق و الکرا ریس یدهب به. (مقاله ثانیه از کتاب ثانی قانون ابوعلی سینا ص ۱۵۹). و الروم تکتب فی الحریر الابيض و الرق و غیره و فی الطومار المصری و الفلجان. (الفهرست ابن ندیم).

کانت الفرس تکتب فی الجلود و الرق و تقول لانکتب فی شئی لیس فی بلادنا. (الوزراء و الکتاب ص ۱۰۰).

خوبی آهو ز خشن پوستی است رقص از آن نامزد دوستی است. نظامی. [پوست که بر طبل یا کوس و نظایر آن کشند: ز بس شورش رق روبینه طاس به گردن گردان درآمد هراس. نظامی. [صحیفه روشن از هر چیز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [سنگ پشت بزرگ، ج، رفوق. در مصباح سنگ پشت نر. (از اقرب الموارد). سنگ پشت بزرگ. (منتهی الارب). سلحفاه بحری است. (از اختیارات بدعی). سلحفاه بری است. (تحفه حکیم مؤمن). کشف بزرگ. (دهار). ج، رفوق. (مهذب الاسماء). کشف بزرگ. جنسی از سنگ پشت گم بزرگ است. (یادداشت مؤلف). لا ک پشت صحرا. (ی)

تن است. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رِقَاب. [ر] [ع] حنا. حَتَّی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رِقَان شود.

رِقَاع. [ر] [ع] فساد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

رِقَاع. [ر] [ع] ق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد افسونگر. (منتهی الارب) (از اقرب السواری). افسونگر. افسونگری استاد. (یادداشت مؤلف). افسونگر. (ملخص اللغات) (مهدب الاسماء) (دهار). [که] آهونورد. (یادداشت مؤلف).

رِقَائِق. [ر] [ع] ص. (از رِقَائِق. رجوع به رِقَائِق شود.

رِقَائِم. [ر] [ع] ص. (از رِقَائِم. رجوع به رِقَائِم شود.

رِقَاب. [ر] [ع] مصر. مصدر به معنی مراقبه. (منتهی الارب). نگاهبانی کردن چیزی را. [ترسیدن؛ راقب الله فی امره؛ ای خافه. (ناظم الاطباء). رجوع به مراقبه شود.

رِقَاب. [ر] [ع] ج. رِقَابَ به معنی گردن. (از فرهنگ نظام) (از غیث اللغات) (آندراج). (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی ص ۵۲) (منتهی الارب) (از اقرب السواری):

گرد کردند سرین محکم کردند رِقَاب
روها یکسر کردند به زنگار خضاب.

منوچهری.

زیر رِقَاب و علم فاطمی

نرم شود بی خردان رِقَاب. ناصر خسرو.
تیغها جز در قراب رِقَاب قرار نمی گرفت.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۴۹). رجوع به رِقَبه شود.

— رِقَاب المزدود؛ لقبی است که عریبان به ایرانیان داده اند. (ناظم الاطباء). لقبی است مرعجیان را. (یادداشت مؤلف). عجم را گویند بسبب سرخی رنگشان. (از اقرب السواری) (منتهی الارب).

— رِقَاب نهادن به فرمان کسی؛ گردن نهادن به فرمان او. به اطاعت وی درآمدن. اطاعت و فرمانبرداری او را قبول کردن؛
خدايان جهان سيف دولت آنکه بطبع
نهادند به فرمان وی ملوک رِقَاب.

مسعود سعد.

— غلاظ الرِقَاب؛ اجلاف. (از اقرب السواری).

— مالک الرِقَاب؛ صاحب گردنها؛ کنایه از مولی و بزرگ و فرمانروا. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده مالک الرِقَاب و ترکیب مالک رِقَاب در ذیل همین ماده شود.

— مالکِ رِقَاب؛ صاحب گردنها. سرور. مولا؛ خسرو اعظم آفتاب ملوک

معنی به فتح اول هم آمده است. (برهان). کشف بزرگ. (بهر الجواهر). رجوع به رِقْ شود.

— رِق بخری؛ در مفردات ابن بیطار این نام در ذیل شرح کلمه مراره آمده است. (یادداشت مؤلف).

[[ص] سبکروح. (لغت محلی شوشتر). [[امص] ضعف. (از کشف اصطلاحات

الفنون) (اقرب السواری). در لغت به معنی ضعف است و رِق القلب از همین معنی است. (از تعریفات جرجانی). [ر] [ع]؛ در لغت ضعف است و از آن است رِق قلب به معنی ضعف قلب و در عرف فقیهان آن عجزی است که بر حسب حکم حاکم برای کسی حاصل میشود و علت تشریح چنین عجزی مکافات است که

شرح برای کفر قائل شده. اما می گوئیم شخص بوسیله حکم شرع عاجز میشود بدان جهت که عاجز در ایشورد مالک آن حقوقی که حر و

آزاد است نمی باشد از قبیل حقوق شهادت و قضایی [و جز آن دو] که شخص آزاد دارد. اما می گوئیم این عجز حکمی است بدان دلیل که عبد غالباً در اعمال جسمی از حر قوی تر

است و فقط بوسیله حکم حاکم ضعیف تر آمده است. (از تعریفات جرجانی). [ر] [ع] آن است که یکی به دیگری می گوید: اگر پیش از تو

بمیرم دارایی من برای تست و اگر پیش از من مردی آن به من بازمی گردد. گویی که هر یک از آن دو در انتظار مرگ دیگری است. (از تعریفات جرجانی).

رِق. [ر] [ع] ص. هر چیزی که بلند ایستاده باشد. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). [[از اتباع شق است: شق و رِق؛ آخته بالا و کشیده قامت.

— رِق و شق؛ در تداول عامه؛ راست ایستاده. بلند شده. (یادداشت مؤلف).

— شق و رِق؛ صاف و هموار و سخت مانند کاغذ آهاردار. (فرهنگ فارسی معین).

— [کسی که راست و مستقیم راه رود. (فرهنگ فارسی معین).

رِق آباد. [ر] [ع] دهی از بخش راور شهرستان کرمان. سکنه آن ۱۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول عمده آنجا غلات و پسته و پنبه. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی با نقشه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رِق آباد. [ر] [ع] دهی از دهستان حومه بخش زرنند شهرستان کرمان. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رِق آباد. [ر] [ع] دهی از دهستان حتکن بخش زرنند شهرستان کرمان. سکنه آن ۳۴۸

(از برهان). [نوعی از چهارپایان] آبی که به تمساح مانند. ج. رُقوق. (منتهی الارب) (از اقرب السواری). [[ص] ضد غلیظ. (اقرب السواری) (منتهی الارب).

رِق. [ر] [ع] زمین نرم و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب السواری). [[آب تک در دریا یا رود. (منتهی الارب) (از اقرب السواری).

رِق. [ر] [ع] مص. بنده گردیدن یا بنده ماندن. [نرم و لطیف شدن پوست انگور. (از اقرب السواری).

رِق. [ر] [ع] ملک. [بنده. (فرهنگ نظام) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بنده زرخرید. عبد. (یادداشت مؤلف):

اگرچه مالک رقی و پادشاه بقی
همت حلال نباشد ز خون بنده تغافل.

سعدی.

[[ب] بندگی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (لغت محلی شوشتر) (دهار). بندگی و غلامی. (غیث اللغات). عبودیت. بندگی. غلامی. (یادداشت مؤلف).

اسم است از استرقاق برای عبودیت. (از اقرب السواری):

حشمت او مالک رِق رِقَاب
عصمت او سالک خط جنان. خاقانی.

به صدر شاه رساندند ناقلان که فلان
گذاشت طاعت این پادشاه رِق رِقَاب.

خاقانی.

عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رِق جهان آزاد شد. مولوی.

با کفش نامستحق و مستحق
معتقان احمقند از بند رِق. مولوی.

هفت چرخ از رقی در رِق اوست
پیک ماه اندر تب و در دق اوست. مولوی.

[[ب] گیاهی است خاردار. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). [برگ درخت یا شاخه های نرم که ستور خوردن تواند. (منتهی الارب) (از اقرب السواری). [چیزی تنک. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). چیز نازک. (از

اقرب السواری). [زمین نرم و فراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب السواری). زمین نرم و فراخ و به این معنی به «ضم» هم

آمده است. (آندراج). رجوع به رِقْ شود.

[[آب تک در دریا یا در رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پوست تک از آهو و جز آن. (آندراج) (ناظم الاطباء). پوست لاک پشت دریایی. (لغت محلی شوشتر)

(برهان). لغتی است در رِقْ در معنی پوست مذکور. (از اقرب السواری). [بعضی دیگر گفته اند نام لاک پشت صحرایی است و به این

ظلم حق، مالک رقاب ملوک. خاقانی.
 - مالک رقاب؛ مالک الرقاب. مولا. مولی.
 (یادداشت مؤلف، سرور؛
 نگوید غزل و آفرین هم نخواند
 که معشوق و مالک رقابی نیستند.
 جمله بدین داوری بر در عقاشدند
 کاوست خلیفه طیور داور مالک رقاب.
 خاقانی.
 رجوع به ماده مالک رقاب و نیز ترکیب
 مالک الرقاب در ذیل همین ماده و معنی شود.
 || غلامان و کنیزان. (فرهنگ نظام)؛
 چرخ ترنجی به صبح ساخته نارنج زر
 از بی اسب ملک مالک رق و رقاب.

خاقانی.
رقابت. [رَبَّ / رَبِّ] (ع مص) نگرهائی کردن.
 || انتظار کشیدن. (فرهنگ فارسی معین).
 || (المص) انتظار و نگرهائی. (فرهنگ نظام)
 (غیاث اللغات). انتظار. چشم داشت. (فرهنگ
 فارسی معین). || هم چشمی. (فرهنگ نظام)
 (یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان)
 (فرهنگ فارسی معین).

رقابه. [رَبَّ / رَبِّ] (ع مص) مصدر به معانی رقیه.
 (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
 انتظار کردن و چشم داشتن. (آندراج) (ناظم
 الاطباء). || نگرهائی کردن چیزی را. (ناظم
 الاطباء). رجوع به رقیه شود. || رسن در گردن
 کسی انداختن. (ناظم الاطباء) (آندراج).

رقابه. [رَبَّ / رَبِّ] (ع ص، ل) آنکه نگرهائی
 رخت و بار کاروان کند در غیبت ایشان. (از
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
 (آندراج). بنه پای. بنه پای. (یادداشت مؤلف).
 || سرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).

رقاب. [رَبَّ / رَبِّ] (ع ص، ل) ج راقی. (یادداشت
 مؤلف). رجوع به راقی شود.

رقاب. [رَبَّ / رَبِّ] (ع ص، ل) ج رقیه. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). رجوع به رقیه شود.

رقاحه. [رَحَّ / رَحِّ] (ع مص) بازرگانی. (مهذب
 الاسماء). ورزیدن و بازرگانی. (آندراج).
 ورزیدن و بازرگانی. و قولهم: جتناک
 للفضاحه و لمناات للرقاحه. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب). بازرگانی و کسب کردن. (تاج
 المصادر بهیقتی). بازرگانی کردن. (دهمار).
 کسب و تجارت. (از اقرب الموارد).

رقاحی. [رَحَّ / رَحِّ] (ع ص نسبی) یقال:
 فلان رقاحی مال؛ یعنی تیماردار شتران است.
 (منتهی الارب). تاجر، منسوب است به
 رقاحه. (هو رقاحی مال)؛ ای کاسبه و مصلحه
 و اولزه. (از اقرب الموارد). بازرگان. (مهذب
 الاسماء).

رقاد. [رَدَّ / رَدِّ] (ع مص) به خواب شدن. (منتهی
 الارب). خوابیدن. (از اقرب الموارد). در

رقاش. [رَاقَشَ / رَاقِشَ] (اخ) رقاش بنت همدان بن
 مالک بن زید، از کهلان مادر جاهلی یمنی
 است. فرزندان از شوهر وی [عدی بن
 حارث بن مرثد بن اد] بدو نسبت داده می‌شود.
 و آنان لخم و جذام و عامله هستند. (از اعلام
 زرکلی ج جدید ج ۳).

رقاشان. [رَاقَشَانُ / رَاقِشَانُ] (اخ) دو کوه‌اند به اعلا
 شریف. (منتهی الارب). دو کوهک است در
 طرف اعلا شریف در نقطه تلاقی دار کعب و
 کلاب و کوه‌های مزبور سوی سواد متوجه‌اند
 و اطراف آن زمین سفیدی است. (از معجم
 البلدان ج ۴).

رقاشی. [رَاقِشِي / رَاقِشِي] (ص نسبی) منسوب
 است به رقاش که نام زنی است و او اولاد
 بسیار داشته تا اینکه قبیله‌ای از قیس غیلان
 تشکیل داده‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به
 عقد الفرید ج ۳ ص ۳۱۱ و ج ۴ ص ۱۲۰ شود.

رقاشی. [رَاقِشِي / رَاقِشِي] (اخ) ابوعبدالله
 محمد بن عبدالملک بن مسلم رقاشی... از
 مالک و حماد بن زید و جز آن دو روایت کرد و
 بخاری و ابوحاتم رازی و دیگران از او
 روایت دارند. مرگ رقاشی بسال ۲۱۷ هـ. ق.
 بود. رقاشی از ثقات بشمار است. (از لیاب
 الانساب).

رقاشی. [رَاقِشِي / رَاقِشِي] (اخ) یزید بن ابان بن
 عبدالله رقاشی بصری. از راویان بشمار است
 و از انس بن مالک روایت کرده و اهل بصره از
 وی روایت دارند. و او یکی از ثقات حدیث
 است. (از لیاب الانساب).

رقاشی. [رَاقِشِي / رَاقِشِي] (اخ) یونس بن
 ابی‌درده کاتب عیسی بن موسی. یکی از بلغای
 زبان عرب بود. (الفهرست این ندیم).

رقاص. [رَقَّ / رَقِّ] (ع ص، ل) پای‌کوبنده.
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء)
 (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه
 مؤلف). پای‌کوب. (دهمار) (ملخص اللغات
 حسن خطیب) (مهذب الاسماء). بازیگر.
 (منتهی الارب) (ملخص اللغات) (آندراج).
 صیغه مبالغه از رقص. (از اقرب الموارد).
 بازیگر. برای مبالغه تشدید گرفته است. (از
 ناظم الاطباء). عربی است به معنی بازیگر و
 مطرب. (از شعوری ج ۲ ورق ۸). رقص‌کننده
 و بسیار رقص‌کننده. (لغت محلی شوشتر).
 پای‌کوب. پای‌گر. پای‌باز. (یادداشت مؤلف)؛
 دل از مستی شده رقص با او.
 غلامی چند خاص‌الخاص با او.
 نظمی.
 ثریا بر ندیمی خاص گشته
 عطارد بر افق رقص گشته.
 نظمی.
 نطع پر از زخمه و رقص نه
 بحر پر از گوهر و غواص نه.
 نظمی.

خواب شدن. (فرهنگ نظام). مصدر به معنی
 رقد. (ناظم الاطباء). بخفتن. (المصادر
 زوزنی). خفتن. (تاج المصادر بهیقتی) (دهمار)
 (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رقد شود.
رقاد. [رَدَّ / رَدِّ] (ع ل) خواب. یا رقاد مخصوص
 است به خواب شب. (منتهی الارب) (از
 آندراج). خواب. (غیاث اللغات). خواب و
 خصوصاً خواب در شب. (ناظم الاطباء).
 خواب سبک اول شب. خواب. نوم. رقد.
 رقد. (یادداشت مؤلف). خواب دراز. (دهمار)
 (یادداشت مؤلف). خواب یا خواب خوش.
 (فرهنگ نظام).

رقادبن ابراهیم. [رَدَّ / رَدِّ] (اخ) رقادبن
 ابراهیم بهاری یا بهاری، از مردم بهار که
 قریه‌ای است به مرو، و آن را بهارین نیز نامند.
 (یادداشت مؤلف).

رقاده. [رَدَّ / رَدِّ] (اخ) ^۱ ناحیتی از نواحی
 قیروان. (یادداشت مؤلف). شهری است که در
 افریقه و چهار میلی قیروان بوده و سمت و
 آبادی و آب و هوای بسیار خوب و طراوت و
 صفای دل‌انگیز داشته. فعلاً خراب است. (از
 معجم البلدان ج ۴). رجوع به نزهة القلوب ج ۳
 ص ۲۷۱ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رقاراق. [رَاقَّ / رَاقِ] (ل) صدای دست و پای
 سوران. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (برهان).
 آواز سم سوران. (لغت محلی شوشتر نسخه
 خطی کتابخانه مؤلف).

رقارق. [رَاقَّ / رَاقِ] (ع ص، ل) آب تنک در دریا یا
 در رود که بسیاری نباشد آن را. || شراب
 تنک. || شمشیر بسیار آب. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رقاش. [رَاقَشَ / رَاقِشَ] (ع ل) مار. (آندراج) (منتهی
 الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقاشی. [رَاقِشِي / رَاقِشِي] (ع ل) نام مخصوص و علم
 است زنان را. (ناظم الاطباء). علم است مر
 زنان را و آن مبنی بر کسر است و همچنین هر
 (فعال) که معدول از فاعله باشد نزد اهل حجاز
 بر وی «الف» و «لام» در نیاید و جمع کرده
 نشود چون: قطام و جذام و غلاب و اهل نجد
 آن را حکم لاینصرف دهند چون عمر و زفره
 و هوالقیاث لآنه اسم علم و لیس فی الاعدل
 و التأنیث غیر آن شعار جاءت علی لفته اهل
 الحجاز فاذا كانت فی آخره راه مثل جعاری و
 حضارِ اسما ضیع و کوکب و سفار و وباراسما
 بَرَّ و ارض فیواقون اهل الحجاز فی البناء
 علی الکسر. (منتهی الارب).

رقاش. [رَاقَشَ / رَاقِشَ] (اخ) رقاش بنت ضیعه بن
 قیس بن ثعلبه، مادر جاهلی است و بنورقاش
 بدو منسوب است و از نسل شوهر وی
 [شیان بن ذهل] از بنی‌بکرین وائل از عدنانی
 می‌باشند. (از اعلام زرکلی ج جدید ج ۳).
 رجوع به رقاشی (ص نسبی) شود.

مشری همچو زهره شد رقصان. حافظ.
- رقص بازی؛ در تداول عامه رقصی کردن و مسخره بازی و در مورد کارهای ناسودمند و غیر منطقی و دور از روش سلیم گویند؛ رقص بازی در آورده است.

|| پاندول ساعت. ^۱ قسمتی از درون ساعت که جنید. (یادداشت مؤلف). رقصاک [ساعت]. (فرهنگ فارسی معین).

رقصان. [رَقْ قَا] [لِخ] دهی از دهستان زبید بخش جویند حومه شهرستان گناباد. سکنه آن ۱۵۷ تن است. آب آن از قنات. محصولات عمده آنجا غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رقاصخانه. [رَقْ قَا ن / ن] [اِمْرَكِب] مجلس رقص. محفل دانس. دانسینگ. (یادداشت مؤلف). جایی که در آن رقص کنند. (فرهنگ فارسی معین). || افحش گونه‌ای است که به بعضی امکنه دهند؛ مگر اینجا رقصخانه است؛ در اینجا حرکات ناشایست مجاز نیست. (فرهنگ فارسی معین).

رقاصک. [رَقْ قَا صَ] [اِمَصْفَر] رقص کوچک. (فرهنگ فارسی معین). || پاندول رقص ساعت. ^۲ (یادداشت مؤلف). رجوع به رقص شود.

رقاصه. [رَقْ قَا صَ / ص] [ع ص، ا] یا رقصه. مؤنث رقص. (اقراب الواردا). مؤنث رقص؛ زن بازیگر و پای کوب. (یادداشت مؤلف). زن رقص کننده. زن پای کوب. (فرهنگ فارسی معین). || پاندول ساعت و جز آن. ^۳ (یادداشت مؤلف). || بازی است مر عربان را. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). بازی است مخصوص اعراب. (از اقراب الواردا). || زمینی که هیچ نیرویاند با آنکه باران به آن رسیده باشد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). زمینی که چیزی نیرویاند اگر چه باران بدان برسد. (از اقراب الواردا).

رقاصه. [رَقْ قَا صَ / ص] [ع ص، ا] رَقَاصَه. رجوع به رقاصه شود.

رقاصی. [رَقْ قَا] [حامص] عمل رقص. (یادداشت مؤلف). عمل رقص و شغل رقص. (یادداشت مؤلف). عمل و شغل رقص. رقص. پایکوبی. (فرهنگ فارسی معین):

لبش باد در ^۴ به غواصی درآمد
سر زلفش به رقصی در آمد.

نظامی.
|| در تداول عامه کارهای بیهوده و سبک؛ حالا هم نوبت رقصی من است. (امثال و حکم دهخدا).

- رقصی کردن؛ رقص کردن. رقصیدن. (یادداشت مؤلف):

یک رقصی کند مرغاب غواصی کند

این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود.
مونچهری.
|| در تداول عامه، اعمال ناشایست و سبک انجام دادن.

رقاق. [ر] [ع] [ا] ج رُقَعَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام) (اقراب الواردا). ج رقعۀ؛ پاره‌ها و نوشته‌های مختصر. (غیث اللغات) (آندراج). رجوع به رقعۀ شود.

- ذات الرقاق؛ نوعی استخاره. رجوع به ماده ذات الرقاق شود.

- || نام جایگاهی است که یکی از غزوات حضرت رسول (ص) در آنجا واقع شده و نام همان غزوه را نیز ذات الرقاق گویند. رجوع به ماده ذات الرقاق و معجم البلدان ج ۴ و اقراب الواردا و ناظم الاطباء (ماده رقاق) شود.

|| خطی است از اجناس خطوط. (شرفنامه منیری). نام خطی است از شش خط که این مقله وضع کرده است. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (غیث اللغات). نام قسمی خط اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (الفهرست ابن ندیم). قسمی خط از قبیل نسخ و غیره. نام یکی از هفت قلم قدیم و جدید. (یادداشت مؤلف). رقاق یا قلم رقاق یکی از خطوط اسلامی است که بدان رقاق [رقعه‌ها] را می‌نوشتند و صور آن در اصل مانند حروف ثلث و تویق است و در مواردی با آنها اختلاف دارد. (از فرهنگ فارسی معین):

و راز فقر درمانم به مکتب
نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی. خاقانی.
برای صورت حروف خط رقاق رجوع به فرهنگ فارسی معین شود.

رقاق. [رَقْ قَا] [ع ص] مرقع دوز. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف).

رقاعه. [رَع] [ع مص] رقاعت. گول ابله و احمق شدن و کم عقل گشتن. (یادداشت مؤلف). کالیو شدن. (المصادر زوزنی ج پیش ص ۴۰۵). احمق شدن. شارح مقامات حریری گفته: رقاعه به معنی گولی و احمقی یا پررویی یا کمی شرم است. (از اقراب الواردا). || اشتیاق جنگ و جدال داشتن. || نقطه گذاشتن. (ناظم الاطباء).

رقاعه. [رَع] [ع] [مص] یا رقاعت. گولی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حق. (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا).

رقاعی. [ر] [ص نسبی] نسبت به رقاق، خط رقاق. (ناظم الاطباء). رجوع به رقاق شود. || منسوب است به رقاق که بطنی است از چشم. || منسوب است به رقاق که انتاب اجدادی است. (از انساب سمعانی).

رقاع یمانی. [رِ ع] [ا] (مربک) دوایی باشد چون جوزاقلی مقبی، جز اینکه شکل رقاق یمانی مثلث و سرش شکافته است.

(یادداشت مؤلف). به جوزاقلی ماند اما سروی شکافته بود و بهترین آن بود که رسیده بود و طبیعت آن گرم و خشک است بلغم و رطوبات معده را ببرد و خلطهای غلیظ و لزج بیرون آورد. (اختیارات بدیعی).

رقاق. [ر] [ع] [ا] بیابان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). صحرا. (اقراب الواردا). || زمین هموار و پست که روی آن نرم و زیر آن سخت باشد یا زمین که آب آن فرورفته باشد یا زمین نرم و فراخ. (از اقراب الواردا) (آندراج) (منتهی الارب). زمین نرم بی‌ریگ. (مهذب الاسماء). || (ص) یوم رقاق؛ روز گرم. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا).

رقاق. [ر] [ع ص] ج رقیق. (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). (ناظم الاطباء). رجوع به رقیق شود. ج رقیقه. (اقراب الواردا). و ورقه [ورق الجرجیر] رقاق فیها تشریف. (تذکره ابن بیطار). الخفاف و هسی الحجارة الرقاق البیض. (الفهرست ابن ندیم). رجوع به رقیقه شود. || ج رُقَاق. (منتهی الارب). رجوع به رقاق شود. || ج رُقَعَة. (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (اقراب الواردا). رجوع به رقه شود. || ج رقاقت. (دهار) (آندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). رجوع به رُقَاقه شود.

رقاق. [ر] [ع مص] نرم و ست رفتن شتر. یا سبک رفتن شتر؛ رق البعیر رقاق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقراب الواردا).

رقاق. [ر] [ع] [ا] زمین که آب آن فرورفته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). به معنی رَقَاق (زمینی که...). (از اقراب الواردا). || آنان تنک. یقال: عبدی غلام یخیز الجردق و الرقاق؛ یعنی کرده و نان تنک. ج، رَقَاق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). نان تنک پهن. (از اقراب الواردا). نان تنک. (دهار) (غیث اللغات) (منتخب اللغات) (آندراج). لوأش. نان تنک. (یادداشت مؤلف):

بره و مرغ و زیربای عراق
گرده‌ای و کلیچه‌ای و رقاق. نظامی.

رقاق تنک گرده گردوی
ز گرد سرپرده تاگرد کوی. نظامی.

سفره نان گشاد و لختی خورد
از رقاق سپید و گرده زرد. نظامی.

کای شریف من بزو سوی وثاق
که ز بهر چاشت یختم رقاق. مولوی.

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق
گفت گشتم سیر و الله بی نفاق. مولوی.

1 - Balancier = Pandule.

2 - Balancier = Pandule.

3 - Balancier = Pandule.

۴- مراد از در دندان است.

|| (ص) تنک و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رقیق. (اقرب المواردا):

حریری رفاق دو پرویزی

چو مهتاب تابنده از روشنی. نظامی.

رجوع به رقیق شود.

رَفَاقِ. [رُقُوقًا] (ع ص) تنک و نرم از هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رقیق. (اقرب المواردا). رجوع به رقیق شود.

رَفَاقِص. [رُقُوقًا] (ع ص) (مغرب) (یا) به لغت یونانی جفت آفرید را گویند که نوعی سورنجان است و بعضی گویند خصیة الثعلب است. (برهان) (آندراج). دارویی که خصیة الثعلب و جفت آفرید نیز گویند. (ناظم الاطباء). گویند جفت آفریده است و بعضی گویند خصیة الثعلب است. (از ذخیره خوارزمشاهی). ابن البیطار گوید که: امام محمد زکریای رازی گوید: این دارویی است ایرانی که به سر مانده است و توأمین و درهم پیچیده باشد و بپاشد و بخشد و گمان می‌کنم جفت آفرید باشد. - انتهی. به عقیده من مؤلف لغت‌نامه [این نام (جفت آفرید) را از آن بدو دهند که خاصیت از دید بپاشد. (یادداشت مؤلف). رجوع به تحفه حکیم مؤمن و مفردات ابن بیطار شود.

رَفَاقَة. [رُقُوقًا] (ع) (یا) یکی رُفَاق. (منتهی الارب) (آندراج). نان تنک. ج. رَفَاق. (منتهی الارب). یک نان تنک. یک لوش. ج. رُفَاق. (یادداشت مؤلف). یکی رفاق به معنی نان نازک. (از اقرب المواردا).

رَفَاقَة. [رُقُوقًا] (ع) (اصص) تنکی و نازکی. (ناظم الاطباء).

رَفَال. [رَفَالًا] (ع) (یا) ج رَفَلَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). ج رَفَلَة. به معنی خرمابن بلند که دست بدان نرسد. (آندراج). رجوع به رَفَلَة شود.

رَفَام. [رَفَامًا] (ع ص) (یا) رقم‌کننده. (مهدب الاسماء). رجوع به رقم شود. || مطرز. طرازی. آنکه علم جامه کند. (یادداشت مؤلف). || منسوب است به رقم که یک رقم پارچه و لباس بوده. (از انساب سمعی).

رَفَام. [رَفَامًا] (ع ص) (یا) ابولید عباس بن ولید رقام قظان. از روابیان است و از عبدالاعلی و محمد بن یزید واسطی روایت کرد و ابو زرعه و ابوحاتم رازی از او روایت دارند. وی از ثقات بشمار است. (از لیاب الانساب).

رَفَان. [رَفَانًا] (ع) (یا) زعفران. (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب المواردا). به معنی رتون است. (منتهی الارب). رجوع به رَفُون شود. || حنا. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از تحفه حکیم مؤمن) (اقرب المواردا).

رَفَانَة. [رَفَانًا] (ع) (یا) یک خانه از چهار خانه کاغذ نویسندگان و رفان اول را صدر و آخر را بارز و میانه را وسط گویند. (ناظم الاطباء) (آندراج).

رَفَاقِی. [رَفَاقِی] (ع ص) (یا) رَفَاقِی. چیزهای یاریک. کنایه از اسرار و رموز. (آندراج) (غیاث اللغات). ج رَفِیقَة. (ناظم الاطباء). ج رَفِیقَة به معنی نازکها. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به رَفِیقَة شود. || نازکها. (فرهنگ فارسی معین).

رَفَاقِی. [رَفَاقِی] (ع) (یا) یس رَفَاقِی. ج رَفِیقَة. (آندراج). ج رَفِیقَة. نشسته‌ها. نامه‌ها. (فرهنگ فارسی معین). || ج رَفِیق. (ناظم الاطباء). رجوع به رَفِیق و رَفِیقَة شود.

رَفَا. [رَفَا] (ع ص) (اصص) ایستادن آب چشم و خون. (مهدب الاسماء). رَفَو. خشک شدن اشک و ایستادن آن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ایستادن اشک و خون. (یادداشت مؤلف). خشک شدن اشک و ایستادن و کذلک رَفَا اَلدَّم. (آندراج) (از اقرب المواردا). || برآمدن و بلند گردیدن عرق. رَفَو. (منتهی الارب) (آندراج). برآمدن و بلند گردیدن رگ. (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || اصلاح کردن میان قوم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || فساد انداختن (از افساد). رَفَا بِنِیْم. (از اقرب المواردا) (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب). فساد انداختن. (آندراج). || بالا برآمدن: رَفَا فِی الدَّرَجَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بالا برآمدن در درجه. (آندراج) (از اقرب المواردا).

رَفَب. [رَفَبًا] (ع) (یا) ج رَفَبَة. (منتهی الارب). رجوع به رَفَبَة شود.

رَفَب. [رَفَبًا] (ع ص) (یا) ج رَفَب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب المواردا). || ج رَفَب. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به رَفَب و رَفَب [رَفَبًا] شود.

رَفَب. [رَفَبًا] (ع) (اصص) ستبری گردن. (منتهی الارب). ستبری گردن. ج. رَفَب. (ناظم الاطباء) (آندراج). ستبری گردن. اسم است از ارفب. (از اقرب المواردا). || (یا) ج رَفَبَة. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء) (متن اللغته). رجوع به رَفَبَة شود.

رَفَبَا. [رَفَبَا] (ع) (یا) صورت مخفف رَفَبَا. رَفَبَان. (ناظم الاطباء). صورت مخفف رَفَبَا که ج رَفَب به معنی نگهبان و موکل است. (از غیاث اللغات). رجوع به رَفَب و رَفَبَا شود.

رَفَبَاء. [رَفَبَاءًا] (ع) (یا) رَفَبَا. ج رَفَب به معنی منتظران و نگهبانان. (فرهنگ نظام). ج رَفَب. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به رَفَب و رَفَبَا شود.

رَفَبَاء. [رَفَبَاءًا] (ع ص) زنی که فرزندش بنماید.

(یادداشت مؤلف).

رَقَبَات. [رَقَبَاتًا] (ع) (یا) ج رَقَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به رَقَبَة شود.

رَقَبَان. [رَقَبَانًا] (ع ص) مصدر به معانی رَقَبَة. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). مصدر به معنی رَقَبَة. (ناظم الاطباء). چشم داشتن. (المصادر زوزنی) (دهار) (تاج المصادر بهقی) (آندراج). انتظار کردن. (آندراج). راه نگاه داشتن. (المصادر زوزنی). رجوع به رَقَبَة و رَقَبَة در معنی مصدری شود. || نگهبانی کردن چیزی را. || ارسن در گردن کسی انداختن. (آندراج).

رَقَبَان. [رَقَبَانًا] (ع ص) سرد سطرگردن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). مرد سترگردن و گردن کلفت. (ناظم الاطباء). رجوع به رَقَبَانی شود.

رَقَبَان. [رَقَبَانًا] (ع ص) (یا) اشعر الرقبان شاعری است. قیل. ورت مالا عن رقبه ای عن کلاله ولم یرمه عن آياته. (منتهی الارب).

رَقَبَانِی. [رَقَبَانِی] (ع ص) (یا) (اصص) مرد سطرگردن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). سترگردن و گردن کلفت. (ناظم الاطباء). سترگردن. ارفب. گردن کلفت. (یادداشت مؤلف). رجوع به رَقَبَانی شود.

رَقَبَة. [رَقَبَة] (ع) (یا) زمینی که نزدیک به آب رود باشد حالا مطلق زمین متعلقه ده را گویند. (آندراج).

- رَقَبَة النهر: مجرای میاه. ج. رَقَاب. (مهدب الاسماء).

رَقَبَة. [رَقَبَة] (ع) (اصص) رَقَبَة. (از ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به رَقَبَة شود.

رَقَبَة. [رَقَبَة] (ع) (یا) گردن. (کشاف اصطلاحات الفنون) (فرهنگ نظام) (ترجمان جرجانی ج دیرسیاقی ص ۵۳). سپس گردن یا بن گردن یا گردن. ج. رَقَب. رَقَاب. اَرَقَب. رَقَبَات. (منتهی الارب) (آندراج). گردن. جید. عنق. (یادداشت مؤلف). گردن. سپس گردن. بن گردن. (ناظم الاطباء). گردن. ج. رَقَب و رَقَبَات. (مهدب الاسماء). || ذات چیزی. (منتهی الارب) (آندراج). ذات. جوهر هر چیزی. (ناظم الاطباء). در ذات انسان استعمال شده است به اعتبار تسمیه کل به اسم اشرف اجزاء آن (گردن). چنانچه در لفظ رأس و عنق و وجه نیز همین اصل را معمول داشته‌اند چه هر عضوی که بدون آن آدمی زیست نتواند بر تمام وجود انسان اطلاق کنند و به همین مناسبت دست و پا و

امثال آنها را بر تمام وجود آدمی اطلاق نکنند. (از کشف اصطلاحات الفنون). || سردم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بنده. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام). بنده زر خرید. (ناظم الاطباء). عبد. بنده. برده: فک رقبه. تحریر رقبه: آزاد کردن اسیر. آزاد کردن بنده. (یادداشت مؤلف). مملوک زر خرید خواه مؤمن خواه کافر خوان زن خواه مرد خواه بزرگ خواه کوچک باشد. رقبه را در مملوک زر خرید اختصاص داده اند. چنانکه در این آیه آمده: «تحریر رقبه. (قرآن ۹۲/۴). (از کشف اصطلاحات الفنون).

رقبه. [رَبَّ] (ع مص) یا رَقَبَة. چشم داشتن و انتظار کردن کسی را: رقبه رقبه و رقباناً و رقبوا و رقبایه و رقبوا و رقبته. (منتهی الارب). چشم داشتن. (تاج المصادر بیهقی). چشم داشتن و انتظار کردن. (آندراج). کسی را چشم داشتن. (دهار) (از اقرب الموارد). مصدر به معانی مُرَاقَبَة. (ناظم الاطباء). چشم داشتن و راه نگاه داشتن. (المصادر روزنی). رجوع به مراقبه شود. || نگهبانی کردن چیزی را؛ رقب الشیء. (منتهی الارب) (آندراج). نگهبانی کردن چیزی را. از آن است: «ارقب لك هذه الليلة». (از اقرب الموارد). || رسن در گردن کسی انداختن: رقب فلاناً. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || تخویف نمودن یا یکدیگر. || نگهبانی کردن ستاره را. (از اقرب الموارد). || انتظار داشتن مرگ پدر برای بردن ارث. گویند: رقب فلان موت ایبه. (از اقرب الموارد).

رقبه. [رَبَّ] (ع امص) نگهبانی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حراست. (از اقرب الموارد). پاسداری. || ترس. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). || بی فرزندی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رقبه. [رَبَّ] (ع) مفاکی به جهت شکار پلنگ، چنانکه زبیه مفاکی است جهت شکار شیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رقبه. [رَبَّ] (ع) یا رقبه. بنده و عبد و غلام. (ناظم الاطباء). بنده و عبد. کسانی که به سکون «قاف» خوانند خطاست (غیاث اللغات):

دین و دنیا از دو من ذلک

رقبه او رقب را مالک. اوحدی. || گردن. (ناظم الاطباء).

رقبه. [رَبَّ] (ع) / [رَبَّ] (ع) رقبه. اطراف و نواحی و پیرامین. || حصار. || میدان. || حیطه. (ناظم الاطباء).

— از رقبه اطاعت خارج شدن؛ از پیرامون

اطاعت و از حیطه تصرف بیرون شدن. (ناظم الاطباء).

— در رقبه اطاعت؛ یعنی در حیطه تصرف. (ناظم الاطباء).

|| زمینی که نزدیک به آب باشد. (غیاث اللغات). رجوع به رقبه شود. || اراضی متعلق به ده. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات): اگر رقبه خلل یابد از اوقاف جبران بکنند. (راحة الصدور ص ۶۷).

رقبه الاسد. [رَبَّ تَلَّ اَسَّ] (لخ) (اصطلاح نجوم) جای طرف است نزد منجمین. (یادداشت مؤلف).

رقبی. [رَبَّ] (ع) عطا کردن چیزی باشد به کسی بدین شرط که هر کسی از آن اول ببرد آن چیز به ورثه او بازگردد یا دادن خانه یا زمین، کسی را که تا حیات خود از آن نفع گیرد و بعد مرگش به دیگری برسد، اوان تقول ان مت قبلی فهی لی وان مت قبلک فهی لک و هی من المراقبة لِأَنَّ کُلَّ واحد منهما یربق لموت صاحبه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بخشیدن چیزی به کسی به شرطی که هر کدام مرد به ورثه او برسد، یا اگر یکی مرد از آن دیگری باشد. (از اقرب الموارد). عمری و رقبی و سکنی عبارت از یک نوع حق انتفاع است. قسمی وقف بر شخصی که واقف گوید: فلان خانه و مثل آن از تو؛ اگر من پیش از تو بمیرم همیشه از تو و اگر من پس از تو بمیرم از من. تملیک بمدت حیات. (یادداشت مؤلف). رجوع به کشف اصطلاحات الفنون شود.

وقت. [رَبَّ] (ع امص) نرمی و ملایمی. (غیاث اللغات). نرمی و تنگی و نازکی و باریکی و دقت. (ناظم الاطباء). تنگی. نرم و تنگ گردیدن. گشادگی. نرمی. دقت. نازکی. تقیض خنور. مقابل غلظت. مقابل سطرپی. (یادداشت مؤلف).

— رقت قلب؛ نرم دلی و اشفاق. (ناظم الاطباء). نازک دلی. نازکی دل. (یادداشت مؤلف).

|| اسجازاً به معنی گریه مستعمل است. (از غیاث اللغات). غمخواری. گریه و زاری. (ناظم الاطباء). همدردی. دلسوزی. (فرهنگ رازی). عبارت است از آنکه نفس از مشاهده تألم انبانی جنس متأثر شود و در پی آن اضطرابی در افعال او حادث گردد. (از نقاشی الفنون حکمت مدنی):

بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند
کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد. سعدی.

ملک را بر حال ضعیف و طبع لطیف او رقت زیادت گشت. (گلستان). مرا رقتی پیدا شد بسیار گریستم. (انسب الطالبین ص ۲۱۹). || لطافت. (ناظم الاطباء). اگر کسی از اوج آن فصاحت و رقت آن عبارت و جزالت آن لفظ

در حقیض این ترجمه و رکاکت این کلمه خواهد نگرست جز فضیحت حاصلی نباشد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۱). حاضران آن مجلس از رقت آن کلمه و وحشت این حال آب در چشم آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۸۹). || الفت و محبت. (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء). مهربانی. رحمت. رأفت. (یادداشت مؤلف):

علم و حکمت زاید از لقمه حلال

عشق و رقت زاید از لقمه حلال. مولوی. || حیا و شرمساری. (ناظم الاطباء). شرم داشتن. (یادداشت مؤلف).

رقت آمدن. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (مص مرکب) حالت تأثر دست دادن. متأثر شدن. محزون گردیدن. حالت دلسوزی و اندوه پیدا کردن. دل سوختن: کسری را به مشاهدات اثر رنجی که در بشرة برزویه هر چند پیداتر بود رقتی عظیم آمد. (کلیده و دمنه).

مرا رقتی در دل آمد برین

که پا کست و خرم بهشت برین. (بوستان).

رقت آور. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (مص مرکب) رقت انگیز. که حس ترحم برانگیزد. که حس شفقت و دلسوزی تهییج کند. که شخص را به حال رقت و تأثر آورد. (یادداشت مؤلف). که دل سوزانند. رجوع به رقت آوردن و رقت انگیز شود.

رقت آوردن. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (مص مرکب) حال تأثر دست دادن. متأثر شدن. سوختن دل به کسی یا حیوانی: بسبب قربت نسبت و اشتیاق لحت برطایع و خلع او رقت آورد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۰). جمعی از جواری و سراری پدرش در آن قلعه بودند و ایشان از نظری بر مجلس او افتاد و بر حالت وی رقت آوردند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۸۹).

رقتان. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (لخ) رقت و رافقه است. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب). چنین گمان می کنم که تنبیه رقت و رافقه باشد چنانکه به بصره و کوفه عراقان گویند. (از معجم البلدان).

رقت انگیز. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (مص مرکب) رقت آور. که رقت قلب آورد. که حس ترحم و شفقت برانگیزد. (یادداشت مؤلف). رجوع به رقت آور شود.

رقت بار. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (مص مرکب) رقت انگیز. رقت آور. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رق چشمه. [رَبَّ] (ع) [رَبَّ] (ع) (لخ) ده از دهستان کنول بخش علی آباد شهرستان گرگان. آب آن از چشمه سار. محصولات عمده آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رقصه. [ز] (ع مص) خفتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). خواب کردن. بختن. به خواب شدن. (یادداشت مؤلف) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رقده. [ز] (ع) خواب. (منتهی الارب) (آندراج). رقاد. خواب. (یادداشت مؤلف).

رقده. [رُق ق] (ع ص، ل) ج راقده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج راقده به معنی خوابنده. (آندراج). رجوع به راقده شود.

رقده. [ز] (لخ) کوهی است که سنگ آسیا از وی گیرند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام کوهی و یا نام یک وادی است در بلاد قیس. (از معجم البلدان).

رقدان. [ز] (ع مص) برجستن بره و بزغاله از شادمانی و نشاط. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد).

رقدت. [ز د] (ع) مص، یا رقدۀ. خواب. بخواب شدن؛ به تکلیف از رقدت انبیا یافت. (تاریخ جهانگشای جویی). رجوع به رقدۀ شود.

رقدة. [ز د] (ع) یکبار نه خواب شدن. (آندراج). یکبار به خواب شدن. (فعله من الرقاد) يقال: اصابتا رقدۀ من حر؛ ای قدر عشرة ایام. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). میان مردن و زنده شدن. (دهار). سکوت میان دنیا و آخرت. (از اقرب الموارد). در میان دو صور درنگ کردن از پس مرگ و تا روز رستخیزمان دو صور. (یادداشت مؤلف). مابین نفختن. (مذهب الاسماء).

رقراق. [ز] (ع) درخش سراب. (منتهی الارب) (آندراج). کوراب. (مذهب الاسماء). درخش هر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج).

— رقرق الدمع؛ اشکی که در چشم بدرخشد یعنی در آن حرکت کند ولی جاری نشود. (از اقرب الموارد).

— رقرق السحاب؛ آنچه از آن می رود و می آید. (از اقرب الموارد).

— رقرق السراب؛ درخشش آن. (از اقرب الموارد).

|| مرغی است که آن را ملاحظه طلب خوانند و شاید خاطف طلبه نیز همین مرغ است. (یادداشت مؤلف). || (ص) درخشان. (دهار). هر چیزی که دارای تلوؤلو و درخشش باشد گویند: سراب رقرق؛ ای ذوبیص. (از اقرب الموارد).

رقراق. [ز] (لخ) نام شمشیر سعدبن عباده انصاری (رض). (منتهی الارب) (آندراج).

رقراق. [ز] (لخ) آبسی است در بالای قادیسه. (منتهی الارب) (آندراج).

رقراق. [ز] (لخ) نام پسر زواد عطفانی شاعر. (منتهی الارب).

رقراقة. [ز ق] (ع ص) زن درخشان روی. (منتهی الارب) (آندراج). جاریه رقرآقة؛ دختر جوان که گویی آب در رخسارش جاری است. (از اقرب الموارد).

رقرقان. [رُر ق] (ع ص، ل) رقرقان السراب؛ آنچه رخشان و جیان باشد از وی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

— سراب رقرقان؛ رقرق. (اقرب الموارد). رجوع به رقرق شود.

رقرقه. [ز ر ق] (ع مص) ریختن آب را؛ رقرق الماء و غیره. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریختن آب و غیر آن را. (آندراج). ریختن چنانکه آب را. (یادداشت مؤلف). آب راندن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). || برگشتن آب در چشم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

|| پاشیدن عطر در جامه. (از اقرب الموارد). || تنک گردانیدن اشکنه را به روغن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تنک گردانیدن و گشاد کردن چنانکه اشکنه را به روغن. (یادداشت مؤلف). || جنبانیدن کوزه آب. (منتهی الارب) (آندراج). || آمیختن شراب را. (از اقرب الموارد).

رقز. [ز] (ع مص) یا کوفتن. (منتهی الارب) (آندراج). رقص کردن. (از اقرب الموارد). || برجستن. يقال: مایرقت منه عرق؛ یعنی: نمی جنبد از وی رگی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رقش. [ز] (ع مص) نیکو نشستن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). || نگاشتن و نگارین کردن چیزی را به دو رنگ یا زاید از آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || نقش کردن. (یادداشت مؤلف).

رقش. [ز] (ع ص) ج ارقش و رقصاء. (یادداشت مؤلف). رجوع به ارقش و رقصاء شود.

رقشاء. [ز] (ع) دبه شتر که از گلو برآرد. (منتهی الارب). دبه شتر که از گلو بر آرد و آن را شقشقه هم گویند. (آندراج). آنچه اشتر مست از گلو برآرد. (از مذهب الاسماء).

|| جانورکی است که در گیاه باشد. (منتهی الارب) (از آندراج). جانور کوچکی است مانند حموط (کرم گیاه). (از اقرب الموارد).

|| (ص) حیه رقصاء؛ مار پیسه. (منتهی الارب). مار پیسه. (آندراج) (از اقرب الموارد). تأنیث ارقش. ماری ماده که خطهای سرخ و سیاه خاکی دارد. افعی. (یادداشت مؤلف). مار و گوسفند به نقطه های سفید. (مذهب الاسماء)؛ رقصاء یا حیه الرقصاء ماری است رنگین به رنگهای مختلف و ماری بد است. (ذخیره خوارزمشاهی).

رقص. [ز ق] (ع مص) رقص. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

الارب). رجوع به رقص شود.

رقص. [ز] (ع مص) یا رقص. بویه دویدن؛ و لا يكون الرقص الا للالعاب ابل ولما سواه الففز و القز. (منتهی الارب). جنبیدن و برجستن. (آندراج) (از اقرب الموارد). بویه دویدن. (آندراج).

— رقص درختان؛ کنایه از جنبیدن شاخ و برگ درختان به روز باد لیکن معارف رقص صنوبر است. (آندراج)؛

یا صوفی بین وجد گل و رقص درختان را برآ از خرقة سالوس زاهد فضل باغ آمد. سدی (از آندراج).

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی به زیر بار دل رقص صنوبر می توان کرد.

صائب (از آندراج).

|| درخشیدن سراب؛ رقص الال. (منتهی الارب). جنبیدن سراب. (تاج المصادر بیهقی). درخشیدن سراب. (آندراج).

|| جوشیدن می؛ رقص الخمر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). شروع به غلیان کردن شراب. (از اقرب الموارد). جوشیدن می. (آندراج). جوشیدن سراب. (دهار). || است کردن: رقصت فی رؤسهم. (منتهی الارب).

|| بازی کردن و پای کوفتن؛ رقص الرقص رقصاً. (منتهی الارب). بازی کردن و پای کوفتن رقص. (آندراج). به اصطلاح اهل نغمه پای کوفتن به اصول نغمات بود و با لفظ

کردن و زدن و افکندن مستعمل. (آندراج). پای کوفتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). (ع) احامص

بازیگری. پای بازی. پای کوبی. رفتن. وشتن. پای کوفتن. بازی. پای گیری. پروازی. پروازی بازی. (یادداشت مؤلف). حرکتی

موزون همراه آهنگ موسیقی. اجرا کردن پای کوفتن. حرکات و اطوار مخصوص و متوالی سر، گردن، سینه، دستها، پاها توأم با آهنگ

موسیقی، هنر ایجاد زیبایی یا بیان احساسات بوسیله حرکات توأم با موسیقی. (فرهنگ فارسی معین). دست زدن و پای زدن و حرکات زیبا. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). دست افشاندن. پای

کوفتن. پای بازی کردن. آستین افشاندن. آستین زدن. (مجموعه مترادفات ص ۱۷۹).

کار رقص در قدیم ایلام مثل زمان حالیه قصد از اظهار علامات فرح و سرور بود و گاهی از اوقات از جمله شعار دینی بود و فعل مرقوم

با صدای اسباب طرب و دایره به انجام می رسید. (قاموس کتاب مقدس). امروزه رقص انواع مختلف دارد و در ایران به تقلید از

غرب رقصهای گوناگون متداول شده است مانند رقص راک اندرول، بالت، چاچا،

تویست و جز آن؛

حکم تو به رقص رقص خورشید
انگیخته سایه‌های جانور. ناصر خسرو.
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد
تو از رقص آن خر چرا سوکواری.

ناصر خسرو.
سبک باشی به رقص اندر چو بانگ مؤذنان آید.
به زانو در پدید آیدت ناگه علت بلمم.

ناصر خسرو.
اشک من در رقص و دل در حال و ناله در سماع
من دریده خرقة صبر و فغان آورده‌ام.

خاقانی.
گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک
رقص نریند بز تیشه زنی از شیان. خاقانی.

بین بر روزن چشم عروس روز نظاره
که بیند بچگان دیده را در رقص و مهمانی.
خاقانی.

گرد فلک زحیرت حالش زمین نشین
گرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام.
خاقانی.

گفت من رقص ندانم بسزا
مطربی نیز ندانم پدرست. خاقانی.
رقص میدان گشاد و دایره بست
پر درآمد به پای و پویه بدست. خاقانی.

در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو؟ عطار.
ندانی که آشفته حالان مست

چرا بر فشانند در رقص دست. سعدی.
چرا کرد باید نماز از نشت
چو در رقص بر می توانند جست. سعدی.

امثال:
رقص شتر ناساز است. (امثال و حکم
دهخدا).

— به رقص آمدن؛ در رقص آمدن. به رقص
آغازیدن؛

پیش از آن که بر فشانند مرغ صبح آید به رقص
بر سماع بلبلان عشق جان افشاندند.

خاقانی.
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب
سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار.

سعدی.
نام تو می رفت و عارفان بشنیدند
هر دو به رقص آمدند سامع و قائل. سعدی.

تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری
ازین هوا که درخت آمده است در جولان.
سعدی.

— به رقص یا در رقص آوردن؛ رقصانیدن.
(از یادداشت مؤلف)؛
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر

سمندش را به رقص آرد به یک تیر. نظامی.
جایی که سرو بوستان یا پای چوبین می‌چمد
ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را.
سعدی.

امید وصل تو جانم به رقص می‌آرد
چو باد صبح که در گردش آورد ریحان.
سعدی.

— به رقص درآمدن یا رقص اندر آمدن؛ به
رقص آمدن. آغاز به رقص کردن؛

اگر به رقص در آیی تو سرو سیم اندام
نظاره کن که چه مستی کنند و جان بازی.
سعدی.

شنیدم که در لحن خنیا گری
به رقص اندر آمد پری پیکری.
سعدی (بوستان).
اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد.
(گلستان).

— خوش رقصی کردن؛ بمنظور جلب دوستی
کسی اشکال تراشی در کار دیگری کردن.
خود شیرینی کردن. برای خوش آیند کسی
کاری انجام دادن. خوش خدمتی کردن.

— در رقص آمدن؛ رقصیدن. آغاز به رقص
کردن. رقص آغازیدن؛
در رقص آید چو دل به فریاد آید
وز فریادش عهد ازل یاد آید. خاقانی.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و جالا ک شد. مولوی.
— رقص اصول؛ نوعی از رقص که به هندی
رقص باره تال نامند. (غیاث اللغات)

(آندراج). حرکات موزون هماهنگ با
موسیقی. رجوع به اصول شود.
— رقص افکندن در کسی؛ با رقص نشاط و
حال پدید آوردن. در رقص و حالت آوردن
کسی را؛

بلبل طویی که نواز بلند
رقص در آدریس و میحا فکند.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

— رقص بسمل؛ کنایه از دست و پا زدن
مذبوح. (آندراج).
— رقص بیادستان دادن؛ ظاهراً مثلی است
از عالم سرود بهستان یاد دادن. (آندراج)؛
سرشک می‌کند امشب به چشم گریبان رقص
که داده است ندانم به یادستان رقص.

بیدل (از آندراج).
— رقص پهلو؛ کنایه از راحت و استراحت
کردن است. (از برهان) (از آندراج).
— || پهلو به پهلو غلطیدن. (آندراج)
(برهان)؛

نیمی ز حیات رقص پهلوست
و آن نیم دگر شراب تاهوست^۱.
— رقص پیرای؛ آنچه مایه پیرایش و رونق
رقص شود. که سبب دست‌افشانی و
پای‌فشانی گردد؛

بود تا از دف او رقص پیرای
سبک خیزی کند کوهی گرانپای.
طغرا (از آندراج).

— رقص چهارپاره؛ نوعی از رقص است. (از
غیاث اللغات) (آندراج) (از مجموعه
مترادفات ص ۱۷۹)؛

چهار فصل به می داد عیش را دادن
به است در نظر از رقص چهارپاره مرا.
میرزایحیی (از آندراج).

— رقص حالت؛ ظاهراً رقص سماع. رقص
درویشان؛
بین در عبادت که بپرند و سست
که در رقص حالت جوانند و چست.

سعدی (بوستان).
— رقص در گرفتن؛ آغاز به رقص کردن.
رقص آغازیدن. برقص آمدن؛
چه عجب گر موافقت را صبح
رقص در گیرد از نوای صبح. خاقانی.

— رقص روانی؛ از انواع رقص است. (غیاث
اللغات) (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص
۱۷۹).

— رقص رویاه؛ کنایه از تجاهل و تغافل کردن
باشد در کاری بعمد. (از یادداشت مؤلف).
— رقص شتر؛ حرکاتی که از شتر در حالت
وجد سرزند. رقص الجمیل. (فرهنگ فارسی
معین).

— || رقص شتری. (فرهنگ فارسی معین).
رجوع به ترکیب رقص شتری در ذیل همین
ماده شود.

— رقص شتری؛ رقصی که از روی قاعده
نباشد. حرکات ناهنجار شبیه به رقص.
(فرهنگ فارسی معین).

— رقص شکم؛ به پیچ و تاب در آوردن و
لرزاندن منظم رفاص قسمت کمر و شکم خود
را. رقصی که موضوع آن مخصوصاً حرکاتی
است که رفاصه به ناف و عضلات شکم دهد.
رقاصان مصری در این امر تخصص دارند.
(فرهنگ فارسی معین).

— رقص فانوس؛ گردیدن فانوس. (آندراج)؛
ای خرام آب حیوان کرده رفتار تو
رقص فانوس فلک از شعله دیدار تو.
صائب (از آندراج).

— رقص فرنگچی؛ رقص فرنگچی. رقص
کچول. (آندراج)؛
به چیز بستن و رقص فرنگچی کردن
فریب خود ندهم چون ضرور نیست ضرور.
شفاپی (از آندراج).

رجوع به ترکیب رقص کچول در ذیل همین
ماده شود.
— رقص فرنگچی؛ رقص فرنگچی. رقص
کچول. (آندراج)؛
بیند یکسر مو جلوه آن زلف اگر زاهد

۱- تاهو، شرابی که به قوع و انبیب کشند
چنانکه در هندوستان شایع است. (آندراج).

کندر قاص فرنگچی به بزم کفر و ایمانش،
فوقی یزدی (از آندراج).

رجوع به ترکیب رقص کچول شود.
— رقص کچگاه؛ نوعی از رقص. (آندراج)
(غیاث اللغات).

— رقص کچول؛ از انواع رقص است و
کچول، جنبانیدن سرین در وقت رقص را
گویند. (آندراج)؛

بگشاد نقاب و گفت زیبایی بین
در رقص کچول شد که رعنائی بین.

شرف شرفوهای (از آندراج).

رجوع به ترکیب رقص فرنگچی و رقص
فرنگچی در ذیل همین ماده و معنی شود.

— رقص کن؛ رقص کننده. رقص. که پایکوبی
و پای بازی کند؛

سروقد و ماهروی، لالرخ و مشکوی
چنگزن و باده نوش رقص کن و شعر خوان.

خاقانی.

— رقص کننده؛ رقص کن. رقص کنان. (از
یادداشت مؤلف).

— رقص ملا؛ نوعی از رقص. (از غیاث
اللغات) (مجموعه مترادفات ص ۱۷۹).

— |به اصطلاح لوطیان حرکت آرمیدن بازن
را گویند. (غیاث اللغات) (آندراج)؛

در علم کرشمه رقص ملا
بازیچه طفل مکتب اوست.

عطاء الله اعجاز هروی (از آندراج).
— رقص مولوی؛ از انواع رقص است.
(آندراج) (غیاث اللغات).

— رقص و کچول؛ لور و سمول. کون و
کچول. (یادداشت مؤلف)؛ چون به پنج رسید

(پیمانۀ شراب) نشاط در ایشان آمد و رقص
و کچول آغازیدند و لور و سمول ورزیدند.

(راحة الصدور راوندی). رجوع به ترکیب
رقص کچول در ذیل همین ماده و معنی شود.

رقصان. [رَق] [ع مص] پویه دویدن.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). |پای

کوفتن. (المصادر زوزنی). رقص. رجوع به
رقص شود.

رقصان. [رَق] [ن، ق] صفت حالیه. در حال
رقصیدن. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی
معین)؛

تو نبینی برگها یا شاخها
کت زنان رقصان تحریک صبا. مولوی.

دست می زد چون رheid از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.

مولوی.
|رقصنده. (فرهنگ فارسی معین).

— رقصان شدن؛ به رقص درآمدن. رقصیدن؛
در هوای عشق حق رقصان شوند

همچو قرص بدر بی نقصان شوند. مولوی.
رقصانیدن. [رَق] [ع مص] جعلی. رقصانیدن.

پای کوبی داشتن. مصدر منحوت از رقص
عربی. ترقص. به رقص آوردن. به رقص

در آوردن. به رقص داشتن. او را به رقص در
کردن. برجهانیدن. (از یادداشت مؤلف).

رقصانیدن. [رَق] [ع مص] جعلی. رقصانیدن.
رجوع به رقصانیدن شود.

رقص زدن. [رَق] [ع مص] مرکب) رقص
کردن. رقصیدن؛

هین بزنی دستی که آن شاهد رسد
هان بزنی رقصی که لاله می رود.

مولوی (از آندراج).
رقص کردن. [رَق] [ع مص] مرکب)
رقصیدن. (فرهنگ فارسی معین)؛

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص می کنم
خود به فدا چنین شود مرد برای چون تویی.

خاقانی.
رقص آنجا کن که خود را نشنوی

پنبه را از ریش شهوت برکنی. مولوی.
دل زنده می شود به امید وفای یار

جان رقص می کند به سماع کلام دوست.
سعدی.

||حرکات منظم موزون در سماع کردن. (از
فرهنگ فارسی معین)؛

گر به طریق عارفان رقص کنی به ضرب کن
دنبی زیر پای نه دست به آخرت فشان.

سعدی.
||کنایه از آفرین کردن. (مجموعه مترادفات
ص ۷۹). ||گاهی کنایه از منع کردن. (از
مجموعه مترادفات ص ۱۷۹).

رقص کنان. [رَق] [ع ن، ق] مرکب، ق مرکب)
در حال رقصیدن. (فرهنگ فارسی معین). در
حال رقص؛

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
همچو ستاره به صبح خانه گرفت اضطراب.

خاقانی.
مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم

بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم.
خاقانی.

او رقص کنان به زیر گردی
می کرد بدین صفت نبردی.

نظامی (لیلی و مجنون).
سایه و نور از علم شاخسار

رقص کنان بر طرف جویبار. نظامی.
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد

گر تو بالای عظامش گذری و هی رمیم.
سعدی.

عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع
پیش شمشیر پلار رقص کنان می آید. سعدی.

بخت پیروز که با من به خصومت می بود
بامداد از در من رقص کنان باز آمد. سعدی.

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم. سعدی.

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم.

حافظ.
رقصندگی. [رَق] [ع ص] / [ع] (حامص) حاصل
مصدر از رقصنده. (از یادداشت مؤلف).

رجوع به رقصنده شود.
رقصنده. [رَق] [ع ص] / [ع] (نصف جعلی)
رقص کننده. (یادداشت مؤلف). رقص کنان.

رقصان. رجوع به مترادفات کلمه شود.
رقصیدن. [رَق] [ع مص] جعلی) مصدر
منحوت از رقص عربی. پای کوفتن. بازیگری

کردن. کون و کچول کردن. پای بازی کردن.
وشتن. (یادداشت مؤلف). حرکاتی موزون
همراه آهنگ موسیقی اجرا کردن. پای کوفتن.

(فرهنگ فارسی معین).
— امثال:

چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی. (امثال
و حکم دهخدا ج ۲ ص ۶۷۳).

— توی تاریکی رقصیدن؛ در تداول عامه
بدون اطلاع کاری را انجام دادن. کاری
بی موقع کردن. (فرهنگ فارسی معین).

— نزده رقصیدن؛ در تداول عامه با مختصر
بها نه و دست آویزی خود را وارد کاری کردن
بدون ضرورت و لزوم و مناسبت؛ نزده
می رقصد.

رقصیدنی. [رَق] [ع ص] لیساق) لایق
رقصیدن. درخور رقصیدن. (یادداشت
مؤلف).

رقصیده. [رَق] [ع ن، ف] (مص مجعول) به رقص
درآمده. برقص واداشته. (از یادداشت مؤلف).

رقطه. [رَق] [ع] [ع] (ح) رَقَطَه. (ناظم الاطباء).
رجوع به رقطه شود. |ح) رَقَطَاء. (از اقرب
الموارد). رجوع به رقطاء شود.

رقطاء. [رَق] [ع ص] رقطاء. رجوع به رقطاء
شود.

رقطاء. [رَق] [ع ص] رقطا. هر شیء مؤنث که
بر آن نقطه های سیاه و سفید باشد. (غیاث
اللغات). مؤنث ارقط. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب). سیاهی با سپید آمیخته. (دهار).

تانیث ارقط؛ دجاجة رقطاء؛ مرغ سیاه که
خالهای سپید دارد. (یادداشت مؤلف). ما کیان
یسه رنگ برنگ. مار پیسه. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). گوسپند سفید و
سیاه. (دهار) (مهذب الاسماء) (از اقرب
الموارد). گوسپندی که سیاهی او با سپیدی
آمیخته بود. (آندراج).

— سلسله الرقطاء؛ یا سلسله الرقطاء، جانورکی
است که در گورستانها پیدا می شود و
پلیدترین نوع عطاء (جانوری مانند سوسمار)
می باشد و اگر وارد طعانی شود آن را مسموم
می کند. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

||فته سخت. گویند؛ جاءت فتة رقطاء؛ ای

مظلمة سهیبا بحجة رقتاء. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب) (از تاج العروس). فتنه سخت.
 (آندراج). فتنه بسبب تلون آن. (از اقرب
 الموارد). || اشکنه بیارروغن. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). رجوع به ارقط شود. || نام صنعتی که
 در آن یک حرف منقوط و یک حرف
 غیر منقوط باشد. (از آندراج) (ناظم الاطباء).
 منقوط بودن حرفی و غیر منقوط بودن حرفی
 در کلام مانند این دو شعر:
 شد قد تو چون صورتی باغ
 بر خد تو زلف از پر زاغ.
 غمزه شوخ آن صنم بگشاد
 سیل خونم ز اشک خون آثار.

؟ (از آندراج).

نیز رجوع به حدائق البحر فی دقائق الشعر
 ص ۶۶ شود.

رقتاء [ر] [ا] [خ] نام شاعری است. (از اقرب
 الموارد).

رقتاء [ر] [ا] [خ] لقب الهالیه التي فيها کانت
 قصة المعفرین شعبة لتلون کان فی جلدھا.
 (تاج العروس) (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد).

رقتاء [ر] [ط] [ا] سیاهی خجکهای سپید
 آمیخته و برعکس. (از ناظم الاطباء) (از
 منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 ج. رُقَط. (ناظم الاطباء). سیاهی آمیخته به
 نقطه‌های سپید و سیاه. (یادداشت مؤلف).
 || تاج درخت عرفج که برگ آوردن گرفته
 باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
 (آندراج).

رقتاء [ر] [ا] [ع] شوی. گویند: لاحتی رقتاء؛
 ای لارزقک الله زوجاً. (ناظم الاطباء). شوی.
 (آندراج). شوی. يقال: لاحتی رقتاء؛ ای
 لارزقک الله زوجاً... او تصحیف و تفسیر
 الرق بالزوج ظن و تخمین و الصواب رفنک
 بالالف والنین. (منتهی الارب). || آسمان.
 آسمان هفتم. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد).

رقتاء [ر] [ع] مصص شتافتن. (از اقرب
 الموارد). پشتافتن. (منتهی الارب) (آندراج).
 بشتاب رفتن. (ناظم الاطباء). || دربی کردن
 جامه را. (ناظم الاطباء) (آندراج). در پی
 نهادن جامه را. (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). وصله کردن. رقتاء دوختن. پیوند
 کردن جامه را. پیوند و در پی و وصله کردن
 جامه را. (یادداشت مؤلف). پاره در جامه
 کردن. (المصادر زوزنی). پاره در جامه دادن.
 (دهار). پینه کردن:

ترا قرآن به اطلس خواند تا زو کسوتی یابی
 قیامت را تو این معنی ز رقت و بوریا یابی.
 سنایی.

شود و بنده هم بر این معنی رقتی نبشته است
 و بونصر را پیغام داده اگر برای عالی بیند
 رساند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۴۵۵).

رجوع به رقتاء و رقتاء شود.

رقتاء [ر] [ا] [ع] آواز برخورد تیر مرشانه
 را. (ناظم الاطباء). آواز تیر در نشانه. (از
 منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
 || نوشته موجز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
 (آندراج). قطعه کاغذی که در آن نویسند. (از
 اقرب الموارد). ج. رقتاء. (منتهی الارب)
 (از اقرب الموارد). رجوع به رقت و رقتاء شود.
 || وصله و در پی. (ناظم الاطباء). در پی.
 (منتهی الارب) (آندراج). ج. رقتاء یک قطعه
 پارچه که بدان پاره جامه را می‌گیرند و مرمت
 می‌کنند. ج. رقتاء. و نیز در این معنی بصورت
 رُقَع جمع بسته می‌شود. (از اقرب الموارد).
 || هدف. ج. رقتاء. (ناظم الاطباء) (منتهی
 الارب) (آندراج). هدف. (از اقرب الموارد).
 || اول جرب یقال: فی هذا البعر رقتاء من
 جرب. (از اقرب الموارد). الجرب اوله یقال
 جعل، مرقوع به رقتاء من الجرب و كذلك
 التقیة من الجرب. (تاج العروس) ۲. || درختی
 بزرگ ساقش چون ساق چنار و برگش مانند
 برگ کدو و بارش مانند بار انجیر. ج. رُقَع.
 (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج)
 (از اقرب الموارد).

رقتاء [ر] [ا] [ع] دارویی که رقتا و سرخس
 نیز گویند. (ناظم الاطباء). به معنی رقتا است
 که سرخس و گیلدارو باشد خصوصاً و آن
 بیخی است سرخ‌رنگ و اگر آن را بکوبند و
 یک مثقال از آن با دو بیضه برشت بخورند
 آزاری را که بسبب افتادن یا برداشتن چیزی
 سنگین بهم رسیده باشد نافع است. (بهران).
 هر دوایی که جبر کسر کند آن را رقتاء خوانند
 مثل: انجبار و... و رقتاء خاص اسم بیخی است
 سرخ‌رنگ صلب. (از اختیارات بدیعی). هر
 گیاهی که جبر شکستن کند چون خامه آقطی
 و انجبار. (ناظم الاطباء) (از بهران). رجوع به
 رقتا و سرخس و تذکره داود ضریر انطاکی
 ص ۱۷۴ و رقتاء معانی شود. || مکتوب و نوشته
 و نامه. (ناظم الاطباء). پاره نوشته. نامه خرد.
 (از کشف زمخشری). پاره کاغذ. (از
 آندراج) (از غیث اللغات). در تداول ادبی
 فارسی نامه. پاره نوشته. نامه موجز. پاره
 کاغذ. نبشته مختصر. مطلقه. نامه خرد.

۱- در ناظم الاطباء به فتح «راه آمده است.
 ۲- این معنی در منتهی الارب بدینسان آمده:
 اول و آغاز هیجا و در ناظم الاطباء و آندراج هم
 بلفظ نقل شده است و صاحب منتهی الارب
 «جرب» را حرب خوانده و هیجا ترجمه کرده
 است.

|| نکوهیدن و هجا کردن کسی را. (از ناظم
 الاطباء) (از آندراج) (از اقرب الموارد).
 هجای کسی کردن و نکوهیدن وی را. (از
 منتهی الارب). || به هدف رسیدن تیر. (ناظم
 الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). || ترسیدن از ویرانی چاه و مقدار
 یک یا دو قاست برآوردن آن را. (ناظم
 الاطباء) (از آندراج) (از منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد). || به خله فارس رسیدن و نیزه
 زدن آن را (خله بین نیزه زده را گویند). (ناظم
 الاطباء). مقدار زد نیزه دریافته نیزه زدن کسی
 را. یقال رقت خلة الفارس، اذا ادرکه فطنه.
 والخله: الفرجة بین الطاعن والمطعون. (منتهی
 الارب). || دست چپ بردن زیر لقمه در وقت
 خوردن. (ناظم الاطباء) (آندراج). دست چپ
 کردن زیر لقمه در وقت خوردن و منه: کان
 معاویة یلقم بیده و یرقع باخری، ای یسط
 أخذی یدیه لیتشر علیها ماسقط من لقمه.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد).

رقتاء [ر] [ا] [ع] ج رُقَع. (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به
 رقتاء شود.

رقتاء [ر] [ا] [ع] یا رقتاء. به معنی سرخس و
 گیلدارو باشد و آن چوبیکی است دوایی که در
 کنار دریای آبکون روید و سرخس نیز
 گویند. سرخس. (یادداشت مؤلف) (تذکره
 داود ضریر انطاکی) (از اختیارات بدیعی). هر
 گیاهی که جبر شکستن کند مانند گیلدارو و آن
 چوبیکی است دوایی که در کنار دریای خزر
 مازندران یابند. (لفت محلی شوشتر نسخه
 خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به رُقَع و
 سرخس شود.

رقتاء [ر] [ع] ص) گویندی که در پهلوی
 ری سپیدی باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج)
 (از اقرب الموارد). || زن لاغر سرین. (ناظم
 الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
 الموارد). || زن گول و احمق. (ناظم الاطباء).
 زن گول. (منتهی الارب) (آندراج). حمقاء.
 (از اقرب الموارد). || رقتاء. رجوع به رقتاء شود.

رقتاء [ر] [ا] [ع] رقتاء. رقتاء. نامه.
 مکتوب. رقیقه. (یادداشت مؤلف). نوشته
 موجز. مکتوب کوتاه. نامه موجز: بوالفضل
 در این تاریخ به چند جا بیاورده و رقتها و
 نخته‌های این پادشاه [مسعود] بسیار بدست
 وی آمد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۲۶).
 رقتی نیشم به امیر (رض) چنانکه رسم
 است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۱۴). فرمان
 خداوند خواجه بزرگ را در این نگاه دارم و
 اگر در این رقتی نویسد به مجلس عالی
 برسنام. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۹۷).
 خواجه گفت: مبارک باد و همه مراد حاصل

(یادداشت مؤلف). رقعت، رقعه. کاغذی که در آن پیغامی باشد. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف)؛
گر فراموش کرد خواجه مرا
خویشتر را به رقعه دادم یاد
کودک شیرخواره تا نگرست
مادر او را به مهر شیر نداد. شهیدبلخی.
نهاده به صندوق در حقه‌ای
به حقه درون پارسی رقعه‌ای. فردوسی.
نگه کرد پس خط نوشیروان
نوشته بر آن رقعه پرنیان. فردوسی.
از آن رقعه بودی دلش در هراس
نیایش کنان بود در شب سه پاس. فردوسی.
به یک رقعه برزن ختن برچگل
به یک نامه برزن یمن بر عدن. فرخی.
امیر آواز داد که چیت... رقعه بنمودم
دوات‌دار را گفتم بتان. (تاریخ بیهقی ص ۳۶۵).

نیز منویس نامه‌های امید
بیش مفرست رقعه‌های نیاز. مسعود سعد.
آنچه از تسبیح بیان و فرش بنان او مشهور است
رقعه‌ای است که به یکی از دوستان می‌نوید.
(ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۵۶). ابونصر
نوشته‌ها به من فرستاد و رقعه به من نوشت و
التاس کرد تا آن مطلقات را به حضرت
فرستم. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۴۰).

آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص برگرفتی. نظامی.
هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه برخواجگان نوشت.

سعدی (گلستان).
یکی از ملوک آن نواحی در خفیه رقعه‌ای
نوشته. (گلستان). بعد از آنکه از دست
متوقان به جان آمده‌اند و از رقعه گدایان به
فغان. (گلستان). رقعه برخواند و بخندید.
(گلستان). رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر
می‌برند. (گلستان).

صبح شد مست می از خواب صبحی برخیز
که صبا آمده و رقعه‌ای از گل دارد.

سلیم (از آندراج).
رقعه‌دار؛ کاغذی را گویند که بر حاشیه‌اش
نقش و نگار طلا و زر کرده باشند و وسط آن
را خالی گذاشته. (آندراج).
رقعه زر؛ کاغذی است که سلاطین و اعظم
به انعام به مردم دهند عموماً و کاغذی را که به
صله شمرده‌اند خصوصاً و آن را برات نیز
گویند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی
کتابخانه مؤلف).

رقعه عقر؛ رقعه کزدم. رجوع به ترکیب
رقعه کزدم و نیز آثارالباقیه چ زاخانو ص
۲۲۹ شود.

رقعه کزدم؛ گویند: مغان در اولین روز از

پنج روز آخر اسفندماه جشن می‌کرده و سه
رقعه جهت دفع مضرات هوام می‌نوشته و
بر سر دیوار خانه‌ها می‌چسبانده‌اند و طرف
صدر را خالی می‌گذاشته‌اند و چون واضح این
رقعه را فریدون می‌دانند بر آن پیام ایزد و پیام
نیوافریدون می‌نویسند. (ناظم الاطباء) (از
برهان) (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی
کتابخانه مؤلف) (از آندراج). این از رسم‌های
پارسیان نیست ولیکن عامیان آوردند و به
شب این روز بر کاغذ نیستند و بر در خانه‌ها
بندند تا اندر او گزند اندر نیاید. (التفهیم
بیرونی). رجوع به خرده‌اوستا ص ۲۱۰ و
حاشیه آن و آثارالباقیه ص ۲۲۹ شود.

— || مردم هند روز پنجم اسفندماه را که
می‌گویند صورت حشرات دارد رقعه کزدم
می‌نویسند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از
آندراج) (از لغت محلی شوشتر).

— رقعه مهمانی؛ مکتوبی که به طریقه دعوت
و ضیافت با هم نویسند. (ناظم الاطباء). این
فارسی هندوستان است، رقعه‌ای که به تقریب
دعوت و ضیافت با هم نویسند. (آندراج).

|| وصله و دروه و دربی. (ناظم الاطباء).
پارچه جامه. (از غیبات اللغات). پاره کاغذ و
جامه و مانند آن و لهذا دلق فقا را مرقع گویند
و با لفظ دوختن و زدن به معنی پیوند کردن
مستعمل. (آندراج). در عربی پینه و پاره را
گویند. (برهان). وصله. (لغت محلی شوشتر).
بازافکن. پینه. وصله. لدام. پاره. پاره‌ای که بر
جامه دوزند. پاره رکو. رکو. وصله جامه.
پیوند. وژنگ. دربی. دریه. (یادداشت مؤلف).

— رقعه بر رقعه دوختن؛ وصله بالای وصله
دوختن. وصله روی وصله زدن. (از یادداشت
مؤلف)؛ همه عمر لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر
رقعه دوخته. (گلستان). در آتش فقر و فاقه
می‌سوخند و رقعه بر رقعه می‌دوخت. (گلستان).

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگران چشم و مغزم بسوخت.

سعدی (بوستان).
|| پارچه‌ای که در روادی استعمال میکنند.
|| مقوا. || ملک و کشور. || بساط شطرنج.
(ناظم الاطباء). نطع شطرنج. ورق شطرنج.
(لغت محلی شوشتر). پارچه یا تخته‌ای که
مهره‌های شطرنج بر آن نهند. (یادداشت
مؤلف). عرصه شطرنج. بساط شطرنج. کرباس
شطرنج. (از کشف زمخشری). تخته نرد و
قمار؛

ز آنبوس شب و روز آمده بر رقعه دهر
دو سپه کالت شطرنجی سودا بینند. خاقانی.
رقعه همچون قطب و زشش چار و دو بر کعبین
از سه سو پروین و نمش و فرقدان انگیخته.

خاقانی.

بر رقعه زمانه قماری ناختم
کاروار به هر دو نقش دغایی نیافتم. خاقانی.
تا مهرها کنیم قدحها چو آسمان
آن کمبتین به رقعه مینا برافکنند. خاقانی.
پهلوی ایران گرفت رقعه ملک
وز دگران بانگ شاهقام برآمد. خاقانی.
برین رقعه که شطرنج زیان است
کمینه بازیش بین‌الرخان است. نظامی.
بر این رقعه چون فرزین در ساحت امن و
راحت خرامیدم. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۲۱).
از جمعیت دو شاه بر رقعه‌ای مجادلت
خیزد. (ترجمه تاریخ یحیی ص ۱۷۴).

تو دانی که فرزین این رقعه‌ای
نصیحت‌گر شاه این بقعه‌ای.

سعدی (بوستان).
چو شاه رقعه دانش تویی نکودانی

که در روش که رخ است و که هست چون فرزین.
ابن‌یمن.

امروز در رقعه زمین سه شاه مذکورند و در
بسط غربا سه حضرت مشهور. (المضاف الی
بدایع الزمان ۳۴).

— رقعه بسر بردن؛ عرصه شطرنج طی کردن.
پیمودن بساط شطرنج و بمجاز قمار و بازی؛
رنج گرفتن ز خد افزون برند

با فلک این رقعه بسر چون برند. نظامی.

— رقعه بلند نیلگون؛ آسمان. (ناظم الاطباء).
کنایه از آسمان است. (آندراج) (برهان).

— رقعه پست نیلگون؛ کنایه از زمین است و
بجای «سین» بی نقطه «شین» نقطه‌دار هم بنظر
آمده است که رقعه پست نیلگون باشد.
(آندراج) (برهان). رجوع به ترکیب رقعه
پشت نیلگون و رقعه پست ادکن در ذیل
همین ماده شود.

— رقعه پست ادکن؛ زمین. (ناظم الاطباء).
رجوع به ترکیب «رقعه پست نیلگون» و
«رقعه نیلگون» شود.

— رقعه پست نیلگون؛ زمین. (ناظم الاطباء).
رجوع به ترکیب «رقعه پست ادکن» و «رقعه
پست نیلگون» و نیز زمین شود.

— رقعه شطرنج؛ بساط شطرنج. (ناظم
الاطباء). خانه‌های بساط شطرنج. (آندراج)؛
هر سویی از جوی جوی رقعه شطرنج بود
بیدق زرین نمود غنچه ز روی تراب.

خاقانی.

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
از پس گرد نبرد چرخ شود خاکار. خاقانی.
چون حساب رقعه شطرنج غمهای ترا
هیچ پایانی ندیدم ده شمار از حد گذشت.

میرحسن دهلوی (از آندراج).

— رقمه غیرا؛ زمین. (شرفنامه منیری). به معنی رقمه پشت نیلگون که زمین است. (برهان) (آندراج):

مشری قرعه توفیق زند بر ره حاج بانگ آن قرعه برین رقمه غیرا شنوند.

خاقانی. اکنایه از آسمان است. (از ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب «رقمه پشت نیلگون» شود. — هفت رقمه؛ کنایه از هفت آسمان است:

ز یک عکس شمشرش این هفت رقمه تصاویر این هفت ایوان نماید. خاقانی.

رقمه دوختن. [رُع / ع / ت] (مص مرکب) پیوند کردن. (از آندراج). وصله بر جامه زدن:

چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق روز دگر بامداد رقمه بر آن دوختن. سعدی. هم رقمه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقمه برخواجگان نبشت.

سعدی. دو صد رقمه بالای هم دوخته. چو حراق خود در میان سوخته.

رقمه زدن. [رُع / ع / ز د] (مص مرکب) پیوند زدن. (از آندراج). دربی کردن. وصله کردن:

هر نفس داغ دگر بر تن خود سوخت نظام همچو آن رقمه که بر خرقة پشمینه زنند. نظام دست‌غیب (از آندراج).

رقع یمانی. [رُع / ع / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) گویند درختی است بقدر درخت گردکان. و برگش مثل برگ درخت چنار و ثمرش شبیه به انجیر بقدر اثار و دانه ثمرش مانند دانه انجیر و بارش شیرین و ما کول است و در مصر انجیر فرنگی گویند. بلندی درختش زیاده بر دو ذرع است و برگش بسیار سبز و خشن و پهن و دائم سبز. و چون برگ آن را در زمین غرس کنند می‌روید و ثمرش از برگ بیرون می‌آید و بقدر خیاری کوچک می‌شود و شیر او مثل شیر انجیر و دانه‌اش به طعم انجیر است از این صفات ظاهر می‌شود که انجیر بغدادی است. در لار و گرمیرات و سازندران موجود است. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به تذکره داود ضریب انطاکی ص ۱۷۴ و رقمه شود.

رقق. [رُق / ق / ع] (ص، ا) زمین نرم هموار که آب آن فرو زفته باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زمین نرم پهناور. (از اقرب المواردا). ارقط طعام. (از اقرب المواردا). ارقص سستی. يقال: فی عظمه رقق: ای ضعف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعف. (اقرب المواردا). قلت. اقلت. (ناظم الاطباء). کمی، فی ماله رقق: ای

قله. (منتهی الارب).

رقل. [رُق / ل] (ع ا) ج رقله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به رقله شود.

رقله. [رُق / ل] (ع ا) خرما بن بلند که دست به آن نرسد. ج. رقل. رقال. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). نخل بلند. (یادداشت مؤلف). خرما بن دراز. ج. رقال. (مهدب الاسماء).

رقم. [رُق / م] (ع ا) نوعی از نگار خط‌دار یا نوعی از دیا یا از چادرها. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). قسمی مخطوط از وحی یا خز یا بُرد. (از تاج العروس) (از اقرب المواردا). جنسی است از جامه. (مهدب الاسماء). ج. ارقام. رقوم. (اقرب المواردا). اربلا و سختی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). کنایه از سختی و بلا. (آندراج). اکتاب. (منتهی الارب). ارجاء بالرقم؛ یعنی بسیار آورد. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کثیر. (اقرب المواردا).

— یوم‌الرقم؛ از روزهای تازیان است. (ناظم الاطباء). از روزهای جنگ‌های تازیان است. (از اقرب المواردا).

ا در نزد حسابگران بر نشانه‌های اعداد از یک تا نه اطلاق شود و شامل صفر می‌شود و آنها را ارقام هندی گویند. (از اقرب المواردا) (از المنجد). رجوع به رقم شود.

رقم. [رُق / م] (ع مصص) نوشتن. (از اقرب المواردا). نوشتن. (منتهی الارب) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). او منه قولهم: هو یرقم الماء؛ یعنی حاذق و قادر بر تصرف هر امر است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ا نقطه نهادن و واضح نمودن کتاب را. (از اقرب المواردا). نقطه نهادن کتاب را و واضح و بیان نمودن و مهر کردن بر آن: رقم الکتاب. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج). مهر کردن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). اکتاب کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) ۱. اخطدار بافتن جامه را. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا). نیشگی بر جامه. (دهار). اداغ کردن شتر را. (از اقرب المواردا).

رقم. [رُق / ق] (از ع، مصص) ۲ تحریر. (ناظم الاطباء). نوشتن است بر چیزی. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). نوشتن. (ترجمان جرجانی ج دبیرسایقی ص ۵۳). اکتاب. (از کشف اصطلاحات الفنون). ا نشان کردن. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (دهار).

رقم. [رُق / ق] (ع ا) یا رقم. بلا و سختی. (ناظم الاطباء). سختی و بلا. (از منتهی الارب). سختی. (مهدب الاسماء). ا روزی است از

روزهای تازیان. (ناظم الاطباء). یوم الرّم یا یوم الرّم روزی است از روزهای عرب. (منتهی الارب). رجوع به رقم شود. ا (ص) کثیر و بسیار؛ جاء بالرقم؛ بسیار آورد. (از اقرب المواردا). (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). ا (ا) به معنی علامت به سکون «قاف» است ولی معمولاً آن را مفتوح خوانند و در نظم نیز بفتح قاف شایع است. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال اول شماره ۵ از محیط محیط). نقش. (از کشف اصطلاحات الفنون). اثر. نشان. نقش. علامت. (یادداشت مؤلف). نشان. ج. ارقام. (مهدب الاسماء):

در گنج بگشاد چندی درم که دیدی برو بر ز هر مز رقم. فردوسی.

ده انگشت برسان سیمین قلم برو کرده از غایله صد رقم. فردوسی.

بر دم هر طاوسی صد قمر و سی قمر بر هر کبکی نه رقم و ده رقم.

منوچهری.

همیشه تا ز عدد در عقود هست نشان همیشه تا ز طمع بر طابع است رقم.

بر چشم من آن ماه جهان‌سوز رقم بود بر عشق من آن ماه روان‌سوز گوا بود.

این هفت نقطه یک رقمند از خط کفش و آن نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش.

از خانه مار آید زنیور عمل بیرون گریک رقم همت بر مار کشد عدلش.

یافته در خطه صاحب‌دلی سکه نامش رقم عادلی.

مهر تو نگار سرو قامت بر من رقم است تا قیامت.

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود.

نام حافظ رقم نیک پذیرقت ولی پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست.

ا نقش و علامتی که تاجر روی پارچه و لباس می‌نویسد برای تعیین ارزش آن.

— بیع رقم؛ آن است که فروشنده می‌گوید: «این پارچه را بر رقم آن فروختم» و فروشنده می‌گوید: «قبول کردم»، اگر بی آنکه مقدار آن را بداند قبول کند معامله باطل است ولی اگر

۱- کتات کردن مرادف دبیری است و بجز نبشتن است. بهمین جهت در متون مذکور بصورت معنی مستغلی بجز نبشتن آمده است.

۲- در بسیاری از متون معتبر لغت عرب رقم به معنی مصدري نیامده بلکه رقم مصدر است.

۱- کتات کردن مرادف دبیری است و بجز نبشتن است. بهمین جهت در متون مذکور بصورت معنی مستغلی بجز نبشتن آمده است.

خردار مقدار آن [قیمت] را بداند ببع جایز است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— رقم برزند؛ نوشتن بهای جنس بر روی آن؛ بیاعان معتمد باشند که قیمت عدل بر آن نهند و رقم برزند و به غربا فروشد. (فارستامه ابن بلخی ص ۱۴۶).

|| حساب. (ناظم الاطباء).
— اهل رقم؛ عالم و واقف بر حساب. (ناظم الاطباء).

— علم رقم؛ علم حساب. (ناظم الاطباء).
— || عدد. (ناظم الاطباء). شمار. عدد. هریک از اعداد نهگانه هندسی؛ ارقام هندسی. هر یک از صور شمار چون ۱ و ۲ و ۳ و جز آن. (یادداشت مؤلف).

بدخواه تو بر سکنه این تخته خاکی صفری است که پیشی ندهد هیچ رقم را.

انوری.
حاصل عمر تو بود یک رقم کام آن رقم از دختر شمار تو کم شد. خاقانی.
درجی در رقم شود مرفوع چون دقایق رسد به شصت آخر. خاقانی.
الحق از آحاد ملک خصم تو صفر است و بس گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم. خاقانی.

رجوع رقم در این معنی شود. || پیکر. (لغات فرهنگستان). مرتبای از مراتب عدد. صورت یک عدد چون ۲ که یک رقم و ۱۱۰ که سه رقم و ۱۲۵۲ که چهار رقم است. (یادداشت مؤلف). || هر یک از اقلام و هر یک از ریزهای سیاه و صورتی. قلم؛ این سیاه پنج رقم است. (یادداشت مؤلف). || انواع و جنس. (ناظم الاطباء). در تداول فارسی قسم. نوع. گونه؛ در آذربایجان هشتاد رقم انگور هست. چند رقم کاغذ هست. دو رقم لپه هست. (یادداشت مؤلف). || نوشته و خط. (ناظم الاطباء). نوشته و با لفظ انداختن و کردن و دادن و زدن و نوشتن و کشیدن و راندن و شدن و خوردن و پذیرفتن و شکستن و ریختن و فشاندن و چکیدن و زدودن و کافتن مستعمل است و بدیع و خوش و مسکین و جواهر و زرین و پریشان از صفات اوست. (آندراج).

بخت سوی تو نامه‌ای نوشت که رقم عبده نمی‌دارد. خاقانی.

گر نباشد یاری حبر و قلم کی فتن بر روی کاغذها رقم. مولوی.

که ملک و دولت ضحا کی بگفته آزار نماند و تا به قیامت برو بماند رقم.

زایچه حکم و توقیع راز نیست مگر این رقم جان نواز. امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
آویخته‌ام از طرف کعبه رقم را

یعنی که صلابی است عرب را و عجم را. زلالی خوناری (از آندراج).

— رقم اول؛ عرش. (ناظم الاطباء). کنایه از عرش. (غیث اللغات) (آندراج).

ره رفته تا خط رقم اول از خطر بی برده تا سراق اعلی هم از علا. خاقانی.

— || کنایه از نور محمدی است. (غیث اللغات) (از آندراج).

— رقم بطلان برگشته‌ای کشیدن؛ باطل کردن آن. بی اعتبار ساختن آن. (از یادداشت مؤلف).

— رقم پرور؛ نویسنده و محرر. (آندراج). رجوع به رقم زن و ترکیب رقم طراز شود.

— رقم سنج؛ نویسنده و محرر. (آندراج).
— رقم سنجی؛ شغل و عمل رقم سنج. نویسنده‌گی.

هنگام رقم سنجی احکام کوا کب برجینس نهذ مجیزه در پیش دیرم.

عرفی شیرازی (از آندراج).
— رقم طراز؛ نویسنده و محزر. (آندراج). رجوع به ترکیب رقم سنج و رقم کار شود.

— رقم گردیدن؛ نوشته شدن. تو خواهی نیک دخواهی بدکن امروز ای سرا اینجا عمل گر بد بود ورنیک بر عالم رقم گردد.

سعدی.
— قلم سعادت رقم؛ کسلب فیرخنده و درست نویس. (ناظم الاطباء).

|| امضاء. (ناظم الاطباء). ... بعد از تصدیق و تجویز عالیجاه قورچی باشی به رقم وزیر دیوان اعلی رسیده تنخواه باز یافت... می‌شده. (تذکره الملوك ج دبیرسیاقی ص ۷) تیول و مواجب همه ساله و برتاسی و انعام قاطبه غلامان بعد از تجویز عالیجاه مشار الیه به رقم عالیجاه وزیر دیوان اعلی رسیده تنخواه باز یافت... می‌شده. (تذکره الملوك ص ۷۰۸). تیول و همه سبله و مواجب براتی... به رقم عالیجاه وزیر دیوان اعلی رسیده تنخواه باز یافت و خدمت مین باشگیری تفنگچیان و ... به رقم وزیر دیوان اعلی رسیده باشد شفقت و رقم اشرف صادر می‌گردد. (تذکره الملوك ص ۹). || امضاء نقاش ذیل تصویر اختصاصاً؛ این تصویر رقم علیرضای عباسی دارد؛ یعنی: امضاء او را بعلامت نقاش تصویر بودن دارد. || نقاشی. صورت‌نگری. (از یادداشت مؤلف).

به خوبان گفت کان صورت بیارید که کرده‌ست این رقم پنهان مدارید. نظامی.

|| نوشته و مکتوب امضاء شده و علامت گذاشته شده. || فرمان پادشاه. (ناظم الاطباء).

فرامین سلاطین را نیز گویند چه در آن نشان و زراء و مستوفیان همه می‌باید. (لفت محلی شوشتر). در تداول عامه. امر. فرمان. حکم. دستخط. فرمان شاه. مثل: رقم رقم

می‌خواهد [یعنی فرمان قوت ضرور دارد]. (یادداشت مؤلف).

وین رقمی کز رقمش مانده هست از ظل خورشید سپهر آستان. خاقانی.

اگر رقم بالمشاهده صادر نشده باشد و ریش سفیدان هر طبقه عرض نموده باشند مادام که تلیقه وزیر اعظم نرسد رقم خدمت ملازمت داده نمی‌شود و اگر رقمی به رساله احدی از قربان نوشته شود مادام که ضمن رقم به مهر وزیر اعظم نرسد به مهر مهر آثار مزین نمی‌گردد. (تذکره الملوك ص ۸). ... به رقم وزیر دیوان اعلی رسیده باشد شفقت و رقم اشرف صادر می‌گردد. (تذکره الملوك ج دبیرسیاقی ص ۹). ... اگر عالیجاه وزیر اعظم ممضی دارد رقم صادر می‌گردد. (تذکره الملوك ص ۸). چنانچه صاحبان مناصب رقم منصب خود را بجهت مدافعه رسوم مقرر به مهردادان نمی‌داده‌اند... رسوم مستمران خود را اخذ نمی‌نموده‌اند. (تذکره الملوك ص ۲۶). بی رقم قوشچی باشی است. (امثال و حکم دهخدا ج ۱ ص ۴۸۶).

|| حکم و فرمان شاهزادگان. || اوجه و مرتبه. || بیان و وصف. || طریق و روش و طرز و رسم و قاعده. (ناظم الاطباء).

رقم. [ر ق] (اخ) موضعی در مدینه طیبه و منته سهام الرقیات. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).

رقم. [ر ق] (ع) رقم. (ناظم الاطباء). سختی و بلا. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رقم در همه معانی شود.

— بنت الرقم؛ بلا و سختی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقم آموز. [ر ق] (ف) مرکب رقم آموزنده. آنکه نوشتن آموزد. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رقم در معانی متداول آن در فارسی شود.

رقم‌عام. [ر ق] (ع) وقع فی الرقم الرقماء؛ اذا وقع فیما لا یقوم به. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رقم پذیر. [ر ق] (ب) (ف) مرکب که پذیرای رقم شود. که قبول رقم کند. که قابلیت رقم‌پذیری دارد. رجوع به رقم در معانی متداول در فارسی شود. || قابل تحریر. (ناظم الاطباء).

رقمستان. [ر ق] (ع) به صیغه تشبیه. دو تندی در پای گویند که به ناخن مانند یا نشان دو داغ. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). قسمتی از پای گویند که به ناخن مانند. (از اقرب الموارد). || کرانه ران خر، یا دو تندی در بازوی ستور، یا دو گوشه پاره یموی متصل به باطن ذراع است یا دو کرانه ران ستور. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)

(از آندراج). || محل اجتماع آب را گویند. (از معجم البلدان). هر دو سوی رود. (مذهب الاسماء).

رقم‌تان. [رَ قَ تَ] (لخ) نام دو مرغزار در ناحیه صمان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج). || موضعی است در زمین بنی‌اسد. (منتهی الارب) (از آندراج).

رقم زدن. [رَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. نگاشتن. نقش کردن. (یادداشت مؤلف). تحریر کردن؛

بخرد جامهٔ بسیار به تخت و چو خرید نام زوار زند زود بر آن تخت رقم. فرخی. به شاپور آن ظن او را بد نیفتاد رقم زد گرچه بر کاغذ نیفتاد. نظامی.

طراز آفرین بستم قلم را زدم بر نام شاهنشاه رقم را. نظامی. گرد دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی. حافظ.

|| در بیت ذیل ظاهر آفرین رقم بطلان کشیدن و بی اعتبار ساختن دارد؛ قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن قدم درنه و رهنمایی طلب کن. خاقانی.

|| صورت کشیدن. رسم کردن. (یادداشت مؤلف). نقاشی کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛ منصور بفرمود تا مهندسان خطها درکشیدند و سوکها و بازارها و مسجد جامع با دید آوردند... و قصرها و ایوانها. و روستاها از بیرون شهر رقم زدند و باغها و آسیابها با دید آوردند. (مجمل التواریخ و القصص).

رقم زد بر آن حوض مانی فریب. نظامی. آن بدر آورده ز غزنی علم وین زده بر سکهٔ رومی رقم. نظامی.

- رقم زدن بر چیزی؛ نوشتن آن؛ بدانگونه لوح آفرید و قلم بزد بر همه بودنیها رقم. فردوسی.

- || نقش بستن. نوشته شدن. منقوش گردیدن؛ مرد آن بود که از سر دردی قدم زند درد آن بود که بر دل مردان رقم زند. خاقانی.

شادمان آن دل از هوا بینی که برو درد و غم رقم زده‌ست. خاقانی.

رقم زده. [رَ قَ زَ دَ] (نصف مرکب) نوشته و مکتوب و تحریر شده. (ناظم الاطباء). || رسم شده. نقش بسته. منقوش؛ شکل کعبه... چنانکه رقم زده یافتیم اینجا نقل کردیم. (پس صورت کعبه کشیده است در کتاب).^۱ (مجمل التواریخ و القصص).

شکل مسجد پشامیر و منبر و حیاط قبر رسول علیه السلام برین نوع رقم زده یافتیم. (مجمل التواریخ و القصص).

رقم زن. [رَ قَ زَ نَ] (نصف مرکب) نویسنده.

کاتب. محرر. (فرهنگ فارسی معین). نویسنده و محرر. (آندراج). || نقاش. رسام. (فرهنگ فارسی معین). || صفت نامه و مکتوب. (آندراج)؛

رقم زن بود نامور نامه‌ای که بیرون نیاید زهر خامه‌ای. آصفی (از آندراج).

رجوع به ترکیب رقم طراز و رقم پرور شود. **رقم زنی.** [رَ قَ زَ نَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رقم زن. نویسندگی. کتابت. || نقاشی. رسامی. (فرهنگ فارسی معین).

رقم کار. [رَ قَ کَ] (ص مرکب) کسی که پیشه‌اش رقم زدن و نشان کردن حروف و علامت است. || نویسنده. محرر. (آندراج). نویسنده. کاتب. (فرهنگ فارسی معین)؛

شبی بر سر زانویش مشق روز رقم کار فرد صباحت فروز. رجوع به رقم پرور و رقم طراز شود. || محاسب. || حکاک. (فرهنگ فارسی معین).

رقم کاری. [رَ قَ کَ] (حامص مرکب) عمل و شغل رقم کار. علامت گذاری حروف. || نویسندگی. کتابت. || محاسبه. || حکاکی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رقم کار شود.

رقم کردن. [رَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) نوشتن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف). ترقیم. (تاج المصادر بیهقی)؛ ترا جانت نامه است و کردار خط به جان بر مکن جز به نیکی رقم. ناصر خسرو.

مژده ترا ز چرخ که چرخ ای ملک همی بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند. مسعود سعد.

کردم بر جان رقم شکر شب و مدح می کامدن دوست را بود زهر دو سبب. خاقانی.

|| مهر نمودن. || تمام کردن مکتوب. || ترتیب دادن و مرتب ساختن. (ناظم الاطباء). || نقش کردن. تحریر؛

در وجد و حال همچو حمام است چرخ زن بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام. خاقانی.

رقم کش. [رَ قَ کَ] (نصف مرکب) نویسنده و محرر. (آندراج). نشان کنندهٔ حروف و علامات و رسم کنندهٔ خطوط. (ناظم الاطباء)؛

بوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت کدای رقم کش کردار خوب و زشت عباد. عرفی شیرازی (از آندراج). رجوع به ترکیب رقم طراز و رقم کار ذیل رقم شود. || محو کننده و حک کننده. (ناظم الاطباء).

(الاطباء).

رقم کشیدن. [رَ قَ کَ] (ک/ک) (مص مرکب) نوشتن. نگاشتن. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف)؛

خانه دل سبیل کن بر می رقم لایباج بر درکش. خاقانی. در عالم علم آفریدن به زین نتوان رقم کشیدن. نظامی.

جوانمردان رقم قبول بر آن طاعت کشند که اخلاص مقارن وی باشد. (گلستان). قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق چو شبمی است که بر بحر می کشد رقمی. حافظ.

|| نشان گذاشتن. علامت نهادن؛ بزرگواری، آزاده‌ای، که خرد و بزرگ کشیده‌اند به خود بر زبندگیش رقم. سوزنی. سرکنان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند من کیم در کوی عشقت کاین رقم بر من کشند. خاقانی.

در ایام شیخوخت رقم کفران و سمت عصیان بر چهرهٔ خویش کشیدن موجب سلامت و ندامت باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۳۹).

رقم نویس. [رَ قَ نَ] (نصف مرکب) رقم نویسنده. مطلق نویسنده یا کاتب فرمان و حساب و اعداد و جز آن و از مناصب درباری بوده است؛ آنچه را باید رقم صادر شود از قرار یادداشت به مودهٔ واقع نویس رقم نویسان توابعین واقع نویس قلمی می نمایند. (تذکره الملوک ص ۱۵).

رقم نویسان و سررشته‌دار ارقام: هفت نفر، رقم نویس دیوان اعلی و سه نفر دیگر که به کمک او مقرر و سررشته‌دار ثبت‌اند؛ پنج نفر، رقم نویسان ارقامی که به مودهٔ دفاتر صادر می‌شود؛ دو نفر. (تذکره الملوک ص ۱۶).

|| حکاک. (فرهنگ فارسی معین).

رقمه. [رَ قَ] (ع) (م) مرغزار یا کرانهٔ رود یا فراهم آمدن گاه آب رود. (منتهی الارب) (آندراج). مرغزار. (مذهب الاسماء). روضه. (از اقرب الموارد).^۲ || خبازی که فارسی نان کلاخ است. (منتهی الارب) (آندراج).

خبازی. (از اقرب الموارد). || (ص) قلیل. اندک؛ ما وجدت فی الارض الارقمه من کلاه؛ ای قلیل. (از اقرب الموارد).

رقمه. [رَ قَ] (ع) (م) گیاهی است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رقمیات. [رَ قَ مَ] (ص نسبی) تیره‌های منسوب به رقم مدینهٔ طیبه. (ناظم الاطباء). رجوع به رقم شود.

۱- عبارت بین پرانتز یادداشت مؤلف است.
۲- در اقرب الموارد و ناظم الاطباء به صورت دو معنی مستقل آمده است.

رقن. [رَقَن] [ع] (ا) تخم مرغ مردارخوار. (ناظم الاطباء). بیضه مرغ مردارخوار. (منتهی الارب) (از آندراج).

رقن. [رَقَن] [ع] (مص) ترقیم. نوشتن و این مصدر از میان رفته است و بجای آن امروزه ترقین بکار است. (از اقرب الموارد).

رقو. [رَقُو] [ع] (ا) ریگ توده گرد اندک کلان از دعص. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). توده ریگ برخاسته و گردآمده. (از المنجد). رَقُوَة. (منتهی الارب). رجوع به رَقُوَة شود.

رقوع. [رُقُوع] [ع] (مص) خشک شدن و بازایستادن اشک و خون. (منتهی الارب) (از آندراج). بازایستادن اشک و خون. (تاج المصادر بیهقی). ایستادن آب چشم و خون. (مذهب الاسماء). و ایستادن اشک و خون. (المصادر زوزنی) (از دهار). رقا. (ناظم الاطباء). رجوع به رقا شود. [برآمدن و بلند گردیدن رگ. (از منتهی الارب). برآمدن رگ. (از اقرب الموارد)].

رقوع. [رُقُوع] [ع] (ا) آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد و منه قول اکثم: لانسوا الابل فان فيها رِقْوَه الدم؛ ای تعطی فی الدیات فتحقن بها الدماء. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آنچه بر جراحت نهند تا خون بایستد. (آندراج).

رقوب. [رُقُوب] [ع] (ص) زنی که جهت میراث چشم بر مرگ شوهر دارد. (ناظم الاطباء). زنی که چشم بر مرگ شوی دارد بجهت میراث. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [برد یا زنی که او را بچه نرید. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنکه فرزندان او بشماند. (یادداشت مؤلف). مرد یا زنی که فرزند او نماند یا بمرود در مثل است: «ورثته عن عمه رِقُوب». (از اقرب الموارد). [زنی که او را فرزند باقی نبود یا زن فرزندان مرده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن بی ولد. (یادداشت مؤلف). [اشتری که از انبوهی شتران به آبخور و حوض نزدیک نیاید. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آن اشتر که آب نخورد تا اشتران دیگر از آبخور فراتر نیایند و آن از گوهرش باشد. (مذهب الاسماء).

— ام الرقوب؛ بلا و سختی. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به ام الرقوب شود.

رقوب. [رُقُوب] [ع] (مص) رَقُوب. رقابة. (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). چشم داشتن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی). رَقَبَة. (منتهی الارب). رجوع به رقابة و رقبة و دیگر مصادر مترادف آن شود. [راه نگاه

داشتن. (المصادر زوزنی). نگاهبانی کردن. (یادداشت مؤلف). [در سوراخ شدن موش دشتی. (المصادر زوزنی)].

رقوب. [رُقُوب] [ع] (مص) یا رَقُوب. رقابة. (ناظم الاطباء). رَقَبَة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقابة و رَقَبَة. رِقَابان و رَقَبَة شود.

رقود. [رُقُود] [ع] (ص، ا) ج راقِد. قوله تعالى: و تحسبهم ايقاظاً و هم رقود. (قرآن ۱۸/۱۸). (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از غیث اللغات). ج راقِد. خفتگان. (از ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۳). خواب‌کنندگان. (آندراج) (از غیث اللغات):

در سگ اصحاب خوبی زان رقود رفته تا جوای رحمان گشته بود. مولوی. همچو آن اصحاب کف از راه جود می چرم زایقاز نی بل هم رقود. مولوی. حال یزدان این بود بی خواب هم گفت یزدان هم رقود زین مرم. مولوی. [خواب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رَقِد. رجوع به رَقِد شود.

رقود. [رُقُود] [ع] (ص) دانم الرقاد. (از اقرب الموارد). رجوع به رقاد شود.

رقود. [رُقُود] [ع] (مص) رَقِد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به خواب شدن. (منتهی الارب). خواب کردن. (از آندراج) (غیث اللغات). خفتن. (از ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۳) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی). رجوع به رَقِد شود.

رقوف. [رُقُوف] [ع] (مص) لرزیدن و جنبیدن؛ رأته یرقف من البرد.^۱ (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).^۲

رقوف. [رُقُوف] [ع] (ا) رفوف. (از اقرب الموارد). بر وزن و معنی رفوف است. (منتهی الارب). رجوع به رفوف شود.

رقوق. [رُقُوق] [ع] (ج رَقَّ). (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). به معنی نوعی از چهارپایان آبی که به تمساح ماند. (از آندراج). رجوع به رق شود.

رقوم. [رُقُوم] [ع] (ا) ج رَقَم. (ناظم الاطباء) (دهار):

به خدایی که رقوم حسنت کردتوقع به دیوان اسد. خاقانی. چو برزد همه علمها را رقوم چه با اهل یونان چه با اهل روم. نظامی. — رقوم هندسی؛ اعداد هندسی؛ فکند از هیات نه حرف افلاک رقوم هندسی برتخته خاک. نظامی. رجوع به رقم شود. [قسمی خرزهره. (یادداشت مؤلف). رجوع به

رقم شود. [ج رَقَم. (اقرب الموارد). **رقوم آموز.** [رُقُوم] (نفا مرکب) رقوم آموزنده. رقم آموز. (فرهنگ فارسی معین).

رقومی. [رُقُومِی] [ع] (ص نسبی) منسوب به رقم است. (یادداشت مؤلف).

— حساب رقومی؛ حساب عددی؛ یعنی حسابی که با اعداد سر و کار دارد، مانند چهار عمل اصلی یا اعداد ۱ و ۲ و ۳ و ۹ و ... مقابل حساب جمل. رجوع به رقم شود.

رقون. [رُقُون] [ع] (ا) رُقُون. زعفران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء). رقان. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (متن اللغة). اِرْقَان. (اقرب الموارد). رجوع به رقان و اِرْقَان شود. [حنا. (ناظم الاطباء) (مذهب الاسماء) (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (اختیارات بدیعی). به معنی حنا باشد و آن برگی است که بکوبند و بر دست و پا بندند و بضم اول هم آمده است. (برهان) (آندراج).

رقون. [رُقُون] [ع] (ا) رَقُون. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به رَقُون شود.

رقون. [رُقُون] [ع] (ا) ج رَقَة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رَقَة شود.

رقوة. [رُقُوة] [ع] (ا) به معنی رِقْوَة است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ریگ توده گرداندک کلان. (ناظم الاطباء) (از آندراج). رجوع به رِقْوَة شود.

رقه. [رُقَة] [ع] (مص) نرم و تنک گردیدن چیز. (منتهی الارب). تنک و نازک گردیدن چیزی. (ناظم الاطباء). تنک شدن. (المصادر زوزنی ج بینش ص ۲۰۹) (تاج المصادر بیهقی). مقابل ستر شدن و سخت شدن. [بدحال شدن مرد و کم شدن مال او. (از اقرب الموارد). [شرم داشتن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [رحم کردن و مهربانی نمودن بر کسی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رقه. [رُقَة] [ع] (ا) سیم مضروب. ج. رِقُون و رِقَات. (ناظم الاطباء). نقره مسکوک و «هاء» عوض «واو» است. ج. رِقُون. (از اقرب الموارد). سیم مضروب (والهاء عوض عن الواو). ج. رِقُون و رِقَات و فی الحدیث: فی الرقة ربع العشر و فی اربعین شاة شاة و فی خمس من الابل شاة. و قولهم ان الرقین تقطی

۱- در اقرب الموارد معنی لرزیدن از سرما از باب افعال بصورت مجهول بدینسان آمده است: اَرَقَف من البرد مجهولاً لأرعد.

۲- در آندراج آمده است: «لرزنه از سرما اما شاید غلط چاپی باشد.

۳- در ناظم الاطباء و برهان بضم «راء» هم ضبط شده است ولی در متون عربی چنین ضبطی دیده نشد شاید در فارسی بدین ضبط آمده است.

اقرن الافق؛ یعنی ان المال تغطى الصوب. (منتهی الارب). ورق؛ یعنی درهم سکه شده. ج. رقیب. (مفاتیح). آنچه نخستین روید از گیاه نصی و صلیان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). آنچه از گیاه نصی و صلیان در فصل بهار نخستین بار روید. (از اقرب السوارد). از زمینی که در ایام برآمد گرما و درآمد گرما و یا در ایام گرما بر آن باران رسد و سبز و گیاهناک گردد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

رقه. [رُق ق] [ع] (ا) هر زمین برب رود که آب بر وی در وقت مدبر آید و سپس فرو رود. ج. رِقاق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). هر زمین برب رودخانه که آب در هنگام مد آن را فرا گیرد و سپس در آن فرو رود و برای رستنیا نیکو گردد. ج. رِقاق و ابوحاتم گفته است: «رقه زمینی است که آب از آن جاری گردد». (از اقرب السوارد).

رقه. [رُق ق] [ع] (ص) سهربانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد). رجوع به رقت شود.

— رقه العیش؛ فراخی و نعمت زندگی. (اقرب السوارد).

|| تنکی و نازکی. (ناظم الاطباء). نازکی. (از اقرب السوارد). تنکی. (منتهی الارب).

— رقه الجانب؛ کنایه از ضعف است. (از اقرب السوارد).

|| اشرف داشتن. (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

رقه. [رُق ق] [ع] (ا) نام یکی از دهستانهای هفتگانه بخش بشروییه شهرستان فردوس است که در باختر بشروییه جنوب دهستان کروندو شمال دهستان مورستان واقع و موقع آن جنگلی و کوهستانی و هوای آن گرمسیری است. آب مزروعی آبادیها از قنوات تأمین می شود. این دهستان از ۲۴ آبادی تشکیل شده و مجموع نفوس آن ۱۳۰۶ تن است. محصول عمده دهستان آنجا غلات و ارزن. صنایع دستی زنان آنجا قالیچه و کرباس بافی. بواسطه خشکسالی های متوالی مردم دهستان به شهرهای مجاور کوچ نموده اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رقه. [رُق ق] [ع] (ا) شهری در کنار رود فرات و اکنون خراب و ویران است. (ناظم الاطباء). شهری است بر فرات مقدم دیار ربیعه. (منتهی الارب). شهر مشهوری است در ساحل فرات از جانب شرقی آن و از آن تا حران که یکی از بلاد جزیره است سه روز راه است. (از معجم البلدان). شهری است [از جزیره] بزرگ و خرم و پیوسته به رابقه بر کران فرات نهاده و در حرب صفین اندر حد او بوده است از آن سوی رود. (حدود العالم). رقه از اقلیم چهارم است

طولش از جزایر خالدات عدیز و عرض از خط استوا لدم اکنون خراب است به زبان رومی آن را قالاتیوس خوانده اند. جعبر نام حاکم آنجا در عهد قادر خلیفه برب فرات و محاذی رقه قلمه ای در سنگ خارا ساخته است دورش یک هزار گام و نزدیک صفین رزمگاه علی (ع) با معاویه است. (از نزهة القلوب ج لیدن ص ۱۰۴). کرسی دیوار مصر در جزیره بر ساحل فرات. عیاض بن غنم آن را فتح کرد (۱۷ هـ. ق). او سکنه مسیحی آن پرداخت جزیه مصالحه کردند و در آن آثار باستانی است. (فرهنگ فارسی معین): بیست هزار مرد به رقه آمدند... عبدالملک برفت با ده هزار مرد از سپاه بغداد چون به رقه رسید بیمار شد... عبدالملک نامه کرد از رقه به سپاه خویش. (ترجمه طبری ورق ۵۱۲).

گاهی نسیم بر طرف دجله در عیاف

گاهی شمال بر گذر رقه عطر سا.

سلمان ساوجی (از شرفنامه).

رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۸۶ و شدالازار حاشیه ص ۲۴۱ و مناده رافقه و فهرست حبیب السیر ج خیام و مجمل التواریخ والقصص ص ۳۵۱ و ۳۵۲ و ۳۶۹ و ۴۷۶ و ۴۷۹ و ۴۸۰ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۸۱ و ۱۱۵ و ۴۳۴ و ۴۲۹ و لیباب الاسباب فهرست ج ۲ و معجم البلدان و فهرست الوزراء و الکتاب شود.

رقه. [رُق ق] [ع] (ا) شهری است دیگر غربی بغداد. (منتهی الارب).

رقه. [رُق ق] [ع] (ا) قریه ای است در مصر [مدیریت جزیره] واقع در ساحل غربی نیل، مقابل آن در ساحل شرقی نیز قریه ای است بهمان اسم [رقه]. (از فرهنگ فارسی معین).

رقه. [رُق ق] [ع] (ا) قلمه و لنگرگاهی است در مشرق اندلس. (از انساب سمانی).

رقی. [رُق ق] [ع] (ص) در مدین بر کسی افسون خود را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب السوارد). رُقّی. رُقّیه. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). رجوع به رقیه و رقی شود. || برآمدن برجیزی. (منتهی الارب). رقی فیه و رقی الیه رُقیا و رُقیا. (از اقرب السوارد). بیلا بر شدن. (از ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳) (دهسار). ببالا برفتن. (المصادر زوزنی). || برآمدن بر نردبان؛ رقی فی السلم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || ارق علی ظلمک؛ ای امش و اصعد بقدر ماتطبق ولا تحمل علی نفسک ما لاتطبقه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب السوارد).

رقی. [رُق ق] [ع] (ص) رُقّی. مصدر به معنی رُقّی و رقیه. (ناظم الاطباء) (از اقرب

السوارد) (منتهی الارب). رجوع به رُقّی شود. **رقی**. [رُق ق] [ع] (ا) یا رُقّی. ج رُقّیه. (ناظم الاطباء) (دهسار) (منتهی الارب) (اقرب السوارد). ج رقیه به معنی افسون و تمویذ. (آندراج). افسون. (یادداشت مؤلف). ج رقیه به معنی افسونها. (از دهسار). رجوع به رقیه شود.

رقی. [رُق ق] [ع] (ا) بیه تنک که آن را توان آشامید و فی السهل؛ وجد تنی الشحمة الرقی علیها المأتی؛ شخصی گوید که وی را صاحبش ضعیف و ناتوان انگارد. (از آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رقی. [رُق ق] [ع] (ص) صعود. قوله تعالی: ولن نؤمن لرقیک؛ ای صعودک. (ناظم الاطباء). صعود. رقی فیه و رقی الیه رُقیا. (از اقرب السوارد). رجوع به رقی شود.

رقی. [رُق ق] [ع] (ص) به لغت اهل عراق لاغر و نزار از مرد و یا شتر. (ناظم الاطباء).

رقی. [رُق ق] [ع] (ص نسبی) منسوب است به رقه که شهری است در ساحل فرات. || منسوب است به رقه که قلمه و لنگرگاهی است در مشرق اندلس. (از انساب سمانی).

رقی. [رُق ق] [ع] (ا) ابوالقاسم رقی... رجوع به ابوالقاسم رقی شود.

رقی. [رُق ق] [ع] (ا) ابوسعید فقیه است. او راست؛ کتاب الاصول و کتاب شرح الموضع. (از فهرست ابن الندیم).

رقیات. [رُق ق] [ع] (ا) ج رقیه. (دهسار) (منتهی الارب). رجوع به رقیه شود.

رقیات. [رُق ق] [ع] (ا) رقیات. ج رُقّیه. (اقرب السوارد). رجوع به رقیه شود.

رقیات. [رُق ق] [ع] (ا) رقیات. ج رُقّیه. (اقرب السوارد). رجوع به رقیه شود.

رقیات. [رُق ق] [ع] (ا) لقب عبدالله بن قیس از آن جهت که او را چند زن یا چند جده یا چند حبیبه بنام رقیه بود. (از منتهی الارب). رجوع به الموضع ص ۱۴۹ شود.

رقیب. [رُق ق] [ع] (ص). (ا) نگهبان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از صراح اللغة) (السامی فی الاسامی) (آندراج) (غیاث اللغات) (از لغت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). نگاهبان. (دهسار) (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳). حافظ. حارس. (از اقرب السوارد). نگاهبان بر هر چیزی. نگاهبان. ج. رُقّیه. (مهدب الاسماء). حافظ و نگهبان باشد. (لغت محلی شوستر

۱- در ناظم الاطباء و منتهی الارب رُقّی ضبط است.

۲- در متن اللغة چنین است: الشحمة البيضاء النقیه فی مرجع الکشف و علیها اخری مثلها نسی الماتاة.

نسخه خطی کتابخانه مؤلف). حارس. (یادداشت مؤلف). پاسبان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات) (دهار). مراقب؛ هو رقیب نفسه؛ یعنی انتقاد می‌کند از اعمال خود و راهی برای انتقاد مردم باقی نمی‌گذارد. (از اقرب الموارد)؛ تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان. خاقانی. خامه ماریکرش باد رقیب گنج دین مهرة زهره در سرش درد و دوی ایزدی. خاقانی. فتنه از من چه نویسد که مرادانش و دین دو رقیبند که فتن شدند نگذارند. خاقانی. اگر دشمنی ترک تازی کند رقیب حرم چاره‌سازی کند. نظامی. بفرموده شاه تارقیان بار کنند آن فروسته را رستگار. نظامی. به فرمان‌پذیری رقیبان شاه بجای آوریدند فرمان شاه. نظامی. رقیبان به فرمان شاه تاختند شبان را بخواندن سرافراختند. نظامی. نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب بر سر آب ایستاده چون رقیب. مولوی. رقیبان مهمانسرای خلیل به عزت نشاندند پیر ذلیل. سعدی (بوستان). رقیبان خیر یافتندش ز درد دگر باره گفتندش اینجا مگرد. سعدی (بوستان). - رقیبان دست؛ نگهبانان صدر و مسند. (ناظم الاطباء). - رقیبان راز؛ عارفان و اصحاب مشاهده که نگهبانان اسرار و رازند. (ناظم الاطباء). عارفان و اصحاب مشاهده. (انجمن آرا) (آندراج) (برهان). عارفان و اصحاب مشاهده غیب. (شرفنامه منیری). - نگهدارندگان راز. (شرفنامه منیری). نگهدارندگان اسرار. (فرهنگ فارسی معین) (آندراج) (برهان)؛ خویشان که رقیب راز بودند او را همه چاره‌ساز بودند. نظامی. ستاند زبان از رقیبان راز که تا راز سلطان نگویند باز. نظامی. - رقیبان شب؛ پاسبانان شب. (آندراج). - رقیبان هفت‌بام؛ هفت ستاره سیار. (ناظم الاطباء). سبعة سیاره. کنایه از سبعة سیاره است. (از آندراج) (برهان). - رقیب راه؛ نگهبان راه. مراقب راه. راهدار؛ فروختن شاه با رقیبان راه. نظامی. زرنج ره آسود تا صحبگاه. نظامی. || یکی از اسماء باری تعالی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از مذهب الاسماء) (از لغت محلی شوشتر). از صفات خدای تعالی است.

(از اقرب الموارد)؛

به چار نفس و سه روح و دو صحن و یک فطرت به یک رقیب و دو فرغ و سه نوع و چار اسباب. خاقانی. || مـوکل. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (صراح اللغة) (فرهنگ فارسی معین). - رقیب جیش؛ طلیعة سپاه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). || مواظب. مراقب. (فرهنگ فارسی معین). || نگهبان و مراقب معشوق. (یادداشت مؤلف)؛

شبهای فراق را صبحی که پدید آمد با بیم رقیبانت هم اول شام است آن. خاقانی.

گذراز دست رقیبان نتوان کرد به کویت مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم. سعدی (کلیات ج مصفا).

حلقه بر در توانم زدن از بیم رقیبان این توانم که بیایم به محلت به گدایی. سعدی.

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکتم همه داند که در صحبت گل خاری هست. سعدی.

|| منتظر. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). چشم‌دارنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (صراح اللغة). || چون دو کس بر یک نفر و یا یک چیز عاشق و مایل باشند هر یک سر دیگری را رقیب خواهد بود. ج. رقیبان. (ناظم الاطباء). دو کس که بر یک معشوق عاشق باشند هر یکی دیگری را رقیب باشد چرا که هر یکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق می‌کند. (آندراج) (غیاث اللغات) (از لغت محلی شوشتر). هم چشم. یکی از دو عاشق که بر معشوق مهر ورزند. (از یادداشت مؤلف). مزاحم و انگل که میان عاشق و معشوق باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۲)؛

بشینیم همی عاشق و معشوق بهم نه ملامتگر ما را و نه نظاره رقیب. منوچهری.

رقتم بدرش رقیب من گفت کاین شیفته بر چه موجب آمد. خاقانی.

گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب که به نظر بشکیم چشم رقیب ترا. خاقانی.

به باغ وصل تو خاری رقیب صد ورد است به یاد روی تو دردی طیب صد درد است. خاقانی.

لیک ز بیم رقیب وز بینی نفی گمان راه برون بستم آه درون‌سوز را. خاقانی.

گردوست واقفست که بر ما چه می‌رود باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست. سعدی.

دانی که چه‌ها می‌رود از دست رقیبت

حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند. سعدی. ملاتم چه کنی ای رقیب در عشقی بین بیدیه مجنون جمال لیلی را. ابن‌یمین. ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را. حافظ. رقیب دیوسیرت را به بزم خوش جا دادی به یار پاک طینت ظلها کردی چه بدردی! مسطوره کردستانی. یا از کمند غیر غزالم جهد نجست یا از الفت رقیب پشیمان شود نشد. هاتف اصفهانی. عاشقش آزرده از رقیب نباشد بلبش آشفنگی ز داغ ندارد. ملک‌الشعراء بهار. یار و رقیب را به هم این الفت از چه شد. ؟ || ستاره‌ای از ستاره‌های باران که انتظار دیگر کند. || ستاره‌ای که چون طلوع کند ستاره مقابل او فرو شود و همه منازل رقیب‌اند مرصاحب خود را. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ستاره که چون او طالع شود مقابل او غروب کند. (آندراج)؛ رقیب نجم؛ ستاره یا صورتی که فرو شود چون دیگری برآید چون ثریا که رقیب اکلیل است و بالعکس. (یادداشت مؤلف). ستاره که در مشرق است و مراقب است و جوهری گفته: «رقیب ستاره‌ای است که غروب کند با طلوع دیگری مانند ثریا که رقیب آن اکلیل است و همینکه ثریا موقع عشاء طلوع کرد اکلیل غروب می‌کند و برعکس همینکه اکلیل هنگام عشاء طلوع کرد ثریا فرو شود.» و گویند عیوق رقیب ثریاست از حیث همانندی به رقیب قمار. (از اقرب الموارد)؛ و هرگاه که منزلی بدین کردار پدید آید نظیر او چهاردهم است فرو شود و این را تازیان رقیب خوانند. (التفهیم). - رقیب بطین؛ زبانیان. (از یادداشت مؤلف). - رقیب بلده؛ ذراع است. (یادداشت مؤلف). - رقیب ثریا؛ عیوق است. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). - رقیب ذراع؛ بلده است. (یادداشت مؤلف). - رقب شرطین؛ غفر. (از یادداشت مؤلف). - رقیب هقعه؛ سوله. (یادداشت مؤلف). - رقیب هقعه؛ نعائم. (یادداشت مؤلف). || نام ماری بدج. رقیبات و رُقب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پس آینده مرد از فرزند و قبیله. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || پسر برادر پدر. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف). پسر عم. ج. رُقباء. (از اقرب

الموارد). || همکار و هم شغل. (از ناظم الاطباء). || حریف. همرس. هم چشم. هم او رد؛ گاه در افکندن شوستر شوی همدست روس تا در ایران بی رقیب انباز هر یغما شوی.

ملک الشعراء بهار. || نام ملکی است بر دست راست که حسنات و نیکوکارها را نویسد. (لفت محلی شوشتر). گویا نام یکی از دو ملک که مواظب اعمال آدمی باشند و نیک و بد عمل نویسند در اشاره آیه شریفه: ما یلفظ من قول الا لیدیه رقیب عتید. (قرآن ۱۸/۵۰) (یادداشت مؤلف).

— رقیب دست چپ؛ فرشته موکل بر اعمال بد شخص. (فرهنگ فارسی معین). — رقیب دست راست؛ فرشته موکل بر اعمال نیک شخص. (از فرهنگ فارسی معین).

|| امین اصحاب قمار. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). امین. ج. رقباء. (از یادداشت مؤلف).

|| امین بردحازنده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || اتیر سوم از تیرهای قمار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || در تداول اخیر مردم عربی زبان گاهی اطلاق میشود به درجه نظامی، و آن فرمانده ده تن از سپاهیان می باشد. (از اقرب الموارد). || اشانه. (منتهی الارب).

رقیبات. [ر] [ع ص، ل] ج رقیب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رقیب شود.

رقیب الشمس. [ر] [بش ش] [ع] مرکب) آفتاب پرست. آفتاب گردان. سیمچگا. صامریوما. طورنشولی.^۱ (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود. || افریون.^۲ (یادداشت مؤلف).

رقیبت. [ر] [قی ی] [ا] [ع] (مص) بندگان و غلامی و عبودیت. (ناظم الاطباء). بندگان کردن و غلامی نمودن. (غیاث اللغات). بندگان. غلامی. عبودیت. در عربی بدین معنی رقی آمده است. (فرهنگ فارسی معین):

کیست مولی آنکه آزاد کند بند رقیبت ز پایت بر کند. مولوی.

رقیچه. [ر] [ق] [چ] [ا] [ع] (خ) دهی از دهستان پایین رخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنه آن ۸۹۷ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و بن‌شن. صنایع دستی آنجا کرباس بافی است. راه آن اتومبیل‌رو (از رباط سنگ) است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رقیش. [ر] [ق] [ع ص] (مصر) مصفر ارتش؛ یعنی آنکه نقطه‌های سیاه و سفید داشته باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رقیع. [ر] [ع ص، ل] کسی که وصله می‌کند.

(ناظم الاطباء). آنکه رقععه زند. آنکه پینه دوزد. (از فرهنگ فارسی معین). || کسی که می‌نویسد. (از ناظم الاطباء). آنکه نویسد. رقععه نویس. (فرهنگ فارسی معین). || گول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرد احمق و بی‌عقل. (ناظم الاطباء). || آسمان اول یا سایر آسمانها. ج. ارقعة. حدیث: من فوق سبعة ارقعة، فجیء به علی لفظ التذکر كأنه ذهب به الی معنی السقف. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آسمان عموماً یا آسمان اول در عرف متقدمین. (از المنجد). آسمان دنیا. (یادداشت مؤلف). آسمان دنیا یا آسمان ج. ارقعة. (منتهی الارب) (آندراج) (مهدب الاسماء) (دهار). آسمان یا آسمان اول و در حدیث است: «لقد حکمت بحکم الله من فوق سبعة ارقعة». و هی السموات لأن کل طبق رقیع للأخر. ج. ارقعة. (از اقرب الموارد).

رقیق. [ر] [ع ص، ل] بنده و مملوک. ج. ارقاق و رقاق و قد یطلق علی الجمع. گویند عبید رقیق. (ناظم الاطباء). و یتوی فیه الواحد والجمع و قد یجمع علی رقاق. (منتهی الارب). به معنی بنده واحد و جمع دروی یکسان است و بندرت بر رقاق جمع بسته شود. (آندراج). بنده. ج. ارقاء. (مهدب الاسماء) (از دهار) (از منتهی الارب). بنده، برای مفرد و جمع گویند: عبد رقیق و عبید رقیق. و نیز گفته‌اند آن برای مؤنث نیز آید و گویند: امة رقیق و رقیقه. (از اقرب الموارد). || تنک از هر چیزی. (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (منتهی الارب). مقابل غلیظ. ج. ارقاء. (از اقرب الموارد). تنک و شمشر تنک را نیز گویند. (مهدب الاسماء). || هر چیز مایع و تنک. (لفت محلی شوشتر. نسخه خطی کتابخانه مؤلف). سیال. آبکی. تنک. گشاده،

آبناک. مقابل غلیظ. مقابل سبیر. مقابل زفت و سفت: آش رقیق؛ آش تنک. دم رقیق؛ خون تنک. (یادداشت مؤلف). — رقیق گردیدن؛ نازک و لطیف گشتن: اندر آید اندرین بحر عمیق تا که گردد روح صافی و رقیق. مولوی. — || آبکی شدن. || تنک و نازک مانند کاغذ. (ناظم الاطباء). نازک. مقابل ضخیم و کلفت. (از فرهنگ فارسی معین): و به هر دو ابهام آن را از هم بازکنند چندانکه غشا رقیق بود بدرد و اگر غشا غلیظ بود به میانگاه آن به مبضعی بشکافند. (ذخیره خوارزمشاهی). روی و خال و ابرو و لب چون عقیق گویا خور تا فت از پرده رقیق. مولوی. || نرم. ج. رققاق. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). سندس دیبایی رقیق است؛ یعنی دیبایی تنک و نرم. مقابل خشن.

(فرهنگ فارسی معین). مقابل سبیر. — رقیق القلب: نرم دل و حلیم و سلیم و مهربان و رحیم. (ناظم الاطباء). دل نازک. نازک دل. (یادداشت مؤلف).

|| صاف و نرم و ملایم و نازنین و ظریف. (ناظم الاطباء).

— رقیق البدن؛ نرم و نازک بدن و ظریف. (ناظم الاطباء).

|| باریک. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).

— رقیق الانف؛ باریک بینی. نرم بینی. (از اقرب الموارد).

— رجل رقیق الحال؛ اندک مال. (از اقرب الموارد).

— رقیق الحاشیة؛ کسی که در بند و بست کارها چندان استوار نباشد. (ناظم الاطباء).

— || آنکه دارای کاری جزئی بود. (از ناظم الاطباء).

— عیش رقیق الحواسی؛ زندگی فراخ و پرنعمت. (از اقرب الموارد).

|| سهل. ساده. ملایم. دور از تنافره شعری پاکیزه مشتمل بر الفاظ رقیق و معانی جزیل انشاء کردی. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۴۰).

— رقیق اللفظ؛ آنچه از سخن سهل و عذب باشد. (از اقرب الموارد).

— رقیق المعانی؛ لطیف. (اقرب الموارد).

|| اغر. || اشفیق و مهربان. سلیم و رحیم. || پست و دون. (ناظم الاطباء). || فرصی است که از آرد سرشته با روغن زیت آوده با سایر تقدمات در حضور خداوند می‌برند. (قاموس کتاب مقدس).

رقیقان. [ر] [ع] [ا] به صیغه تشبیه دو حزن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || هر دو خصیه است. (منتهی الارب) (آندراج). || دو رگ پشت. (ناظم الاطباء). هر دو رگ پشت. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || هر دو کرانه هر دو سوراخ بینی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || امین تهیگاه و بیخ ران. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رقیقه. [ر] [قی ق] [ع ص] (ع ص) تأنیث رقیق. زن مملوک. (ناظم الاطباء). || نرم و ملایم؛ نار رقیقه؛ نار لیسنه. آتش نرم. آتش ملایم. (یادداشت مؤلف). || مؤنث رقیق. ج. رققاق. (از اقرب الموارد).

رقیقه. [ر] [قی ق] [ع ص، ل] هر چیزی که تنکی و نازکی و رقت داشته باشد. ضد غلیظه. (ناظم الاطباء). مایعات رقیقه؛ آشامیدنیهای

1 - Hébotrope.

2 - luphorbia heboscopia.

آبکی. (فرهنگ فارسی معین). || (اصطلاح عرفانی) واسطه لطیفه روحانی که امداد و فیوضات واصل از حق به خلق است که آن را رقیقه زول نامند. (فرهنگ فارسی معین). لطیفه‌ای است روحانی. (از کشف اصطلاحات الفنون).

رقیقی. [ز] [ع ص نسبی] منسوب به رقیق به معنی بنده که برده فروشی را افاده می‌کند. (از انساب سمعانی).

رقیلف. [ز] [ا]خ] شهری است [به ناحیت کرمان] میان سند و میان کرمان اندر بیابان نهاده. (حدود العالم).

رقیم. [ز] [ع ص،] نیشته و مرقوم. (ناظم الاطباء). نیشته. (منتهی الارب) (آندراج). نامه. (مهذب الاسماء). || تخته. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مرقوم. (از اقرب الموارد). و در قرآن است: «ام حسب ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً» (قرآن ۱۸/۹). مراد از رقیم لوحی از قلع بود که در آن نام و نسب و دین قوم کُهِف و آنچه از آن می‌گریختند نقش شده بود. (از اقرب الموارد). || کتاب. (اقرب الموارد). || دوات. ج. رَقَائِم. (ناظم الاطباء). دوات. (فرهنگ فارسی معین) (منتهی الارب) (آندراج).

رقیم. [ز] [ا]خ] نام قرینه اصحاب کُهِف و یا کوه ایشان و یا سنگ ایشان و یا وادی و سنگ بزرگ و یا دلو لوح از ارزیز که بر آن نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته شده بود. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). آن تخته ارزیز که احوال اصحاب کُهِف بر آن نوشته بود. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳). آن تخته که نیشته بود بر آن نامه‌های اصحاب کُهِف و گویند رقیم نام رودی است که کُهِف در آن بود. (از مهذب الاسماء). همان رقیمی که در آیه‌های وارد شده گویند: عبارت بود از یک لوح ارزیزی که اسامی اصحاب کُهِف و قصه آنان در آن نوشته شده بود. در نزدیکی بلقا جایگاهی است موسوم به رقیم که بزعم پاره‌ای از اهل خیر همینجا محل سکونت اهل کُهِف بوده، اما صحیحش این است که آن کُهِف در بلاد روم بوده و از ابن عباس روایت می‌کنند که رقیم نام کُهِف است و کُهِف بین عمو ریه و نیشته در ده روز راه از طرسوس واقع شده غیر از اینها نیز گفته‌اند. (از معجم البلدان ج ۴).

— اصحاب الرقیم یا اصحاب رقیم؛ اصحاب کُهِف. (یادداشت مؤلف): ام حسب ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجباً. (قرآن ۱۸/۹).

سال سی خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی خواب اصحاب رقیم. ناصر خسرو.

عابدی در کوه لبنان بد مقیم
درین غاری چو اصحاب الرقیم. شیخ بهایی.
رجوع به ماده اصحاب رقیم و اصحاب کُهِف شود.

— اهل کُهِف و رقیم؛ اصحاب کُهِف و رقیم؛
گفتنی، گفتمش چو می‌رقتی
در حرم همچو اهل کُهِف و رقیم.
ناصر خسرو.

رجوع به ترکیب اصحاب الرقیم شود.
رقیمجات. [ز م] [از ع.] ج رقیقه. (ناظم الاطباء). ج غیر فصیح رقیقه: «رقیمجات مفصل مصحوب ذوالفقار بیگ رسیده بود.» (قائم مقام) (فرهنگ فارسی معین).

رقیمه. [ز م] [ع ص،] رقیمه. زن عاقله بساعت و پارسا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زن خردمند و پارسا. (از اقرب الموارد). || صحیفه نوشته شده. (ناظم الاطباء).

رقیمه. [ز م / م] [ع] [ع] رقیقه. نامه و رقع و مکتوب و نیشته و تعلیق. (ناظم الاطباء). مرسله. مرقومه. ج غیر فصیح، رقیمجات. (فرهنگ فارسی معین). نوشته. مکتوب. نامه. مرقومه. در مکاتبات فارسی معمولاً رقیمه و مرقومه را به نامهای اطلاق کنند که از طرف بزرگی به کوچکی نوشته شود. مقابل عریضه، که اصطلاحاً نامه کوچک به بزرگ را گویند. و نیز نامه‌نگار برای ادای احترام به طرف مقابل نامه خود را عریضه و نامه وی را رقیمه یا مرقومه نامد: رقیمه گرامی که در پاسخ عریضه بنده نگارش یافته بود رسید. (از یادداشت مؤلف). رجوع به مرقومه شود.

— رقیقه اول: عرش. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از عرش. (لفت محلی شوشتر) (آندراج) (برهان).

— || اولین حرف هجا که الف باشد. (ناظم الاطباء). کنایه از الف. (لفت محلی شوشتر) (از آندراج) (برهان).

|| نیشته. (فرهنگ فارسی معین). || رقم. رجوع به رقم شود. || علامت. (ناظم الاطباء). **رقین.** [ز] [ع] [ع] درهم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پول مکتوک. (ناظم الاطباء). رقیم. (اقرب الموارد). رجوع به رقیم شود. || وجه نقد. (ناظم الاطباء).

رقین. [ر] [ع] [ع] رقیقه. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به رقیقه شود.

رقیه. [ز ق] [ع] [ع] مص) یا رقیته. مصدر به معنی معنی رقی. (ناظم الاطباء). رجوع به رقی می‌شود.

رقیه. [ز ق] [ع] [ع] مص) مصدر به معنی رقی. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). افسون کردن، (دهار). دردمیدن افسون خود

بر کسی. (از آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رقی شود.

رقیه. [ز ق] [ع] [ع] یک بار صعود کردن. (ناظم الاطباء).

رقیه. [ز ق] [ع] [ع] افسون. (ناظم الاطباء) (دهار) (آندراج). سحر و افسون. (غیث اللغات): نشرة: افسون که بر دیوانه و مریض دند. (منتهی الارب). افسون و تعویذ ج. رُقئی و آن مباح است اگر بزبان عربی و به اسمای الهی و صفات وارده خدای تعالی باشد و نیز بر رقیه تکیه نبود. (از آندراج) (از منتهی الارب). تعویذ، ج. رُقئی. (ناظم الاطباء). دعا. نشرة. عوده. تعویذ. معاذ. (یادداشت مؤلف). افسون، ج. رُقَأ و رُقیات و رُقیات. (از اقرب الموارد):

ناید به وزارت به محل پدرت کس
مرکب نشود مهتاب از رقیه شولم.
مختاری غزنوی.

چون به نزدیک آن طلسم رسید
رخنه‌ای کرد و رقیه‌ای بدید. نظامی.

— رقیه عقرب؛ رقعۀ عقرب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب رقعۀ عقرب در ذیل ماده رقعۀ عقرب شود.

|| یکبار تعویذ خواندن. (ناظم الاطباء). || بندگی. (دهار).

رقیه. [ز ق] [ع] [ع] رقیه. (منتهی الارب). رقیه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رقیته شود.

رقیه. [ز ق] [ع] [ع] رقیه. نام دختر آن حضرت (ص) (ناظم الاطباء). نام دختر نبی (ص). (منتهی الارب). نام دختر رسول (ص) و رقیه تصغیر رقیه باشد از مأخذ ترقی و ارتقاء و بعضی به کسر «قاف» نوشته. (غیث اللغات) (آندراج). دختر حضرت رسول (ص) از خدیجه و زوجه عثمان که از حضرت زینب کوچکتر و از حضرت ام کلثوم بزرگتر بود. حضرت رقیه و حضرت ام کلثوم نخست نامزد دو پسر ابولهب بنامهای «عتبه» و «عتیه» بودند پس از نزول آیه شریفه «تبت ید ابی‌لهب» (قرآن ۱۱۱/۱). ابولهب و زنی پسران خود را از ازدواج با رقیه و ام کلثوم بازداشتند از اینرو بعدها رقیه بهمسری عثمان درآمده و با وی به حبشه مهاجرت کرد و در آنجا پسری بدینا آورد که وی را عبدالله نامیدند ولی او پس از مرگ رقیه در شش‌سالگی بسال چهارم هجری قمری درگذشت و خود رقیه پس از بازگشت از حبشه در مدینه بیمار شد و بسال دوم هجری قمری دار فانی را وداع گفت و عثمان پس از وی با ام کلثوم دختر دیگر حضرت ازدواج

کرد و بدین سبب لقب ذوالنورین گرفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). یکی از چهار دختر پیغامبر اسلام (ص) از خدیجه، وی به ازدواج عثمان بن عفان درآمد و در سفر به حبشه همراهش بود. سپس رقیه با پدر خود به مدینه مهاجرت کرد و مریض شد و درگذشت. (۲ هـ. ق. = ۶۲۴ م.). (فرهنگ فارسی معین). رسول را سه پسر بود از خدیجه: قاسم و طیب و طاهر، و چهار دختر. رقیه و فاطمه و ام کلثوم و زینب. (قصص الانبیاء ص ۲۱۶). از وی [از خدیجه] هشت فرزند [حضرت رسول] بود چهار پسر: قاسم، طاهر و طیب و عبدالله، و چهار دختر: زینب، رقیه و ام کلثوم، و فاطمه. (مجموع التواریخ و القصص ص ۲۶۲). رجوع به تاریخ گزیده ج کبریج ص ۱۴۱ و ۲۵ و ۱۵۸ و ۱۹۲ و عقد الفرید ج ۳ ص ۱۴۶ و ج ۵ ص ۷ و ۴۲ و ج ۷ ص ۹۷ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۰ و ۴۸ و ۴۹ و ۹۴ و ۱۸۳ و حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۳۱۱ و ۳۲۰ و ۴۳۱ و ۵۱۹ و ۵۱۸ و الاعلام زرکیلی ج جدید ۳ شود.

رقیه. [رُقِیَّیْ] [(لخ) بنت الحسین (ع). (ناظم الاطباء). نام دختری از حسین بن علی (ع). (یادداشت مؤلف). به نقل بیشتر اهل منبر وی همان است که در خرابه شام شیعی پدرش [امام حسین علیه السلام] را در خواب دید و بیدار شد و از حضرت زینب پدرش را خواست همه اسرا در خرابه و به شیون درآمدند و یزید آن ناله و گریه را شنید و سبب پرسید جریان را گفتند دستور داد سر امام را به خرابه بردند همینکه روپوش از سر مطهر برداشتند و چشم دختر بر سر پدر افتاد چنان بی تاب و دگرگون گشت که از شدت گریه و اضطراب روح از تنش جدا شد. ولی حاج شیخ عباس قمی در ذکر آن واقعه در منتهی الآمال به رقیه بودن نام آن دختر اشاره ای نکرده است. رجوع به منتهی الآمال ص ۳۱۶ و ۳۱۷ و ۳۳۴ شود.

رقیه. [رُقِیَّیْ] [(لخ) بنت عبدالمطلب شاعره بوده و در مدح حضرت رسول (ص) اشعاری سروده است. رجوع به البیان و التبین ج ۳ ص ۲۵۵ شود.

رقیه. [رُقِیَّیْ] [(لخ) بنت علی بن ابیطالب (ع) از صهبا. سه دختر امیرالمؤمنین علی (ع) نام رقیه دارند و یکی از آن سه زوجه مسلم بن عقیل بن ابیطالب است. (یادداشت مؤلف).

رقیه. [رُقِیَّیْ] [(لخ) رقیه بنت علی بن ابیطالب (ع) از ام حبیبی الخلیفه بود. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۴۵۵ و حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۵۸۴ شود.

رقیه. [رُقِیَّیْ] [(لخ) بنت علی بن ابیطالب (ع) از فاطمه که در صغر سن درگذشت. جوع

به حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۴۲۴ شود. **رقیه**. [رُقِیَّیْ] [(لخ) فاطمه بنت عمرین خطاب (رض). (یادداشت مؤلف). رجوع به عقدالفرید ج ۷ ص ۹۹ و ماده فاطمه بنت عمرین خطاب و حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۴۹۳ شود.

رقیه. [رُقِیَّیْ] [(ع) هیأت صعود کردن. [انواع صعود کردن. (ناظم الاطباء).

رقیه آباد. [رُقِیَّیْ] [(لخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. سکنه آن ۳۵۷ تن است و آب آن از قنات است. محصول عمده آنجا غلات و شلغم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رگه. [رُ] [(ص، ق) (عامیانه) بی پرده (گفتار) پوست کنده (گفتار). صریح. صریحاً. بالصراحه. گفته روشن و کمی تند نسبت به شونده ناشی از صراحت خلق و راستگویی گوینده. (یادداشت مؤلف). ^۱ راست و صریح. بی پرده. بی پروا: حقیقت را رک پوست کنده می گویم. (فرهنگ فارسی معین).

— رک و راست؛ صاف و پوست کنده: «من رک و راست حرف می زنم» (فرهنگ فارسی معین).

|| صریح اللهجه: آنکه رک و صریح حرف زند. آنکه سخن بی پرده گوید. رک گوی. یک لخت. بی شیله و پیله. (از یادداشت مؤلف).

رگه. [رُ] [(ل) ریشه رکیدن که صورتی یا تصحیفی است از زکیدن و ژکیدن. رجوع به ژکیدن و زکیدن شود. || ارسته و صف کشیده. (از برهان) (ناظم الاطباء). راسته و صف کشیده چه اگر گویند فلان چند رک شد؛ یعنی چند صف شد. (لفت محلی شوشتر). اما در این معنی مصحف رگ است به معنی رَج و رده. رجوع به رگ و رده شود.

— رک نزدن؛ قادر نبودن بر ایستادن از ضعف یا از خوف که طاری شده؛ فلانی رک نمیزند. (از لفت محلی شوشتر).

رگه. [رُ] [(ضمیر) به لفت زند و یازند به معنی تو باشد و به عربی انت گویند. (برهان). به لفت زند ضمیر مفرد مخاطب؛ یعنی تو و انت. (ناظم الاطباء).

رگه. [رُ] [(ر) رمزی و اختصاری است از «رجوع کنید» در اصطلاح مصححان کتب و متون.

رگه. [رُ] [(ع) (مص) جزوی را بر جزو آن چیز افکندن؛ رککت الشيء بعضه علی بعض؛ ای طرحه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). چیزی بر چیزی افکندن. (تاج المصادر بیهقی). جزوی را بر جزو آن چیز افکندن. (آندراج). چیزی افکندن. (دههار). || دست خود را بردن به پهلوی گویند نهادن تا فریبی و لاغری آن معلوم

شود. مجیدن. برمجیدن. پرماسیدن. (از یادداشت مؤلف): رک الشاة؛ و کذا رک الشيء بیده؛ اذا غمزه ليعرف حجمه. (منتهی الارب). دست خود بر دنبه و پهلوی گویند نهادن تا فریبی و لاغری آن معلوم شود. (آندراج). دست بر چیزی زدن برای دانستن حجم آن. (از اقرب المواردا). || نیک آرایدن با زن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). || دست را با گردن به هم غل کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دست به غل با گردن بستن. (تاج المصادر بیهقی). || گناه را برگردن کسی لازم کردن؛ رک الذنب علی عقه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). گناه در گردن کسی کردن. (تاج المصادر بیهقی). گناه را برگردن کسی لازم کردن. (آندراج). گناه در گردن کردن. (دههار). || ضعیف شدن. (غیث الفغات). ضعیف و رقیق شدن از آن است: «اقطعه من حیث رک». (از اقرب المواردا). || کم شدن علم و عقل کسی. ضعیف و ناقص شدن رای و عقل کسی؛ رک عقله و رایه. (از اقرب المواردا).

رگه. [رُ] [(ع) باران ریزه یا آن زاید از باران ریزه است. ج. آرکا ک و رکاک. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). باران ضعیف. (دههار). باران ضعیف و اندک. ج. ارکا ک و رکاک. (از اقرب المواردا).

رگه. [رُ] [(ع) (ص) ارض رک؛ زمین باران ریزه نرسیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زمین باران ریزه نرسیده. (آندراج). لغتی در رگ به معنی مذکور. (از اقرب المواردا).

رگه. [رُ] [(لخ) دهی از دهستان قیس آباد بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۲۲۲۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می شود. محصول عمده آنجا از غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رگاء. [رُ] [(ع) یا ز گاک. آواز بوم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

رگاء. [رُ] [(ع) یا ز گاء. آواز بوم. ^۲ (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). رجوع به ز گاء شود.

رگاء. [رُ] [(ع) ج رکوة. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). ج رکوة به معنی کوزه آب خوردنی و مشک آب. (از آندراج). ج رکوة (به تلیث). (ناظم الاطباء). رجوع به رکوة

۱- این کلمه با raucus ریشه rauque از یک اصل است. (یادداشت مؤلف).
۲- در ناظم الاطباء علاوه بر آن معنی به معنی (صدا و آواز بازگشت) آورده ظاهر از ترجمه صدی است که هم معنی (آواز بوم) و هم معنی (بازگشت آواز) دارد.

جای خود شود.

— رکاب گران شدن؛ بر نشستن. سوار شدن. کنایه از سوار شدن و حمله کردن. (از شرفنامه منیری) (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۷۱).

کنایه از استوار نشستن سوار است بر پشت اسب بهنگام حمله‌وری و تاختن بر خصم یا تاختن خصم بر وی؛

گران شد رکاب یل اسفندیار

بفرید با گرز گاو سار. فردوسی.

— رکاب گران کردن؛ کنایه از تهیه سواری کردن. (آندراج). کنایه از تند راندن مرکوب. بسرعت حرکت دادن ستور. (فرهنگ فارسی معین). استوار بنشستن و اسب را بحرکت تند داشتن است؛

مر او رایه ریگ قرب در بیافت

رکابش گران کرد و اندر شتافت. فردوسی.

زو دل دشمن گران گردد سر دشمن سبک چون سبک کردی عنان و چون گران کردی رکاب. امیرمزی (از آندراج).

او عنان سبک و رکاب گران کرده در میدان پیخودی جولان کردن ساخت. (سندبادنامه ص ۲۸۴).

عنان انصراف بر عزم توجه به حضرت سبک کرد و رکاب عزیمت گران. (تاریخ جهانگشای جوبینی ج قزوینی ص ۲۴۸).

— رکاب گران کرده؛ تند و به تاخت؛ باد شمال... رکاب گران کرده در آمد. (کلیله و دمنه). رجوع به ترکیب رکاب ساییدن و ماده رکاب افشاندن شود.

— رکاب گردان شدن؛ سوار شدن. (ناظم الاطباء). بر اسب نشستن.

— (حمله کردن. (ناظم الاطباء). — رکاب گردون جناب؛ رکاب سلطنتی که برزین اسب خاصه پادشاهی آویزند. (ناظم الاطباء).

— رکاب گرفتن؛ رکاب کشیدن. — (دوال گرفتن در وقت سواری دادن. (آندراج). به علامت احترام و بسبب شخصیت سوار مهتران و چاکران بازوی او را می‌گرفتند و رکاب او را به دست نگاه میداشتند تا وی پای بر آن نهد و بر اسب بنشیند؛

چو تو سوار شدی ماه نو رکاب گرفت. ؟. — رکاب گشادن از جایی؛ رفتن و عزیمت کردن از آنجا. ترک آنجا گفتن؛

رکاب از شهر بند گنجه بگشای عنان شیر داری پنجه بگشای. نظامی.

— زیر رکاب یا به زیر رکاب؛ مرکوب؛ در ریاست شاه و زیر رکاب آتشین‌هنگ.

— (اسخر. به اطاعت؛ قوت جزم تراکوه به زیر رکاب

سرعت عزم ترا باد به زیر عنان. خاقانی. زیر رکابش نگر حلقه بگوش آسمان پیش عنانش بین غاشیه کش روزگار.

خاقانی: || اسب سواری. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۸) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). اسب سواری خاصه را گویند. (انجمن آرا). اما این معنی ظاهر در فارسی متداول است نه در عرب؛

چون نبایدت عمل راه نیابی سوی علم نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب. ناصر خسرو.

بر رکاب فلک جنبیت تو آفتی کز فلک رسد مرصاد. خاقانی.

— رکاب السحاب؛ باد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

— یک رکاب؛ سوار تنها. (از فرهنگ جهانگیری).

|| بندی که بر دو سوی دهانه زیرین شلوار پیوسته است و زیر کف پای افتد استواری را. (یادداشت مؤلف). نوار یا بند که دو سوی پاچه شلوار را بهم پیوند دهد و مماس کف پا واقع شود. || رکاب در ترکیب «رکابخانه» به معنی رخت و البسه و پوشیدنیهای شاه است یا جامه خانه شاه (شاید از لحاظ اینکه در مسافرت این وسایل در جامه‌دانها و در رکاب شاه برده می‌شده به این نام مشهور شده باشد) (سازمان اداری حکومت صفوی ص ۱۳۱).

رجوع به رکابخانه شود. || ج. ز کوب. (دهار). رجوع به رکوب شود. || کشتی. (ناظم الاطباء). || موکب. مجازاً حشم و خدمی که همراه شاه حرکت کنند. در رکاب یا القزام رکاب شاه حرکت کرد. (از یادداشت مؤلف)؛

هر چند رکاب عالی زودتر حرکت کند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۴). به قدرخان... بیاید نیش تا رکابداری به تمجیل ببرد... آنگاه چون رکاب عالی... به بلخ رسد تدبیر گسیل کردن رسولی... کرده شود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۵).

در رکابش هفت گیسودار و شش خاتون ردیف بر سرش هر هفت و شش عقد جمان افشاندند.

خاقانی: پس چون رکاب او ز نشابور در رسید تبریز شد هزار نشابور ز احتشام. خاقانی.

گفتا که چند شب من و دولت بهم نخفتیم اندر رکاب خسرو در موکب جلالش. خاقانی.

خاقانی: سلطان را سخن کردن او [دهقان] مطبوع آمد بامدادانش خلعت و نعمت فرمود قدمی چند در رکاب سلطان همنی رفت در قلمه بازگشادند و خود را در خدمت رکاب سلطان

در خاک انداخت. (ترجمه تاریخ معینی ص ۲۷۴).

من اینجا مدتی رنجور ماندم بدین عذر از رکابش دور ماندم. نظامی.

من بیچاره گردن بکمند چه کنم گر به رکابش نروم. سعدی.

آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی. سعدی.

— در رکاب رای کسی آمدن؛ مطیع رای و عقیده وی شدن؛ ملائک با وراور در سرای عصمت او شد خلائق با هزارهز در رکاب رای او آمد.

خاقانی: — سلیمان رکاب؛ آنکه موکبی چون سلیمان دارد. که خدم و حشم وی همچون خدم و حشم سلیمان است؛

مرغ تو خاقانی است داعی صبح وصال منق مرغان شناس شاه سلیمان رکاب. خاقانی.

|| پیاله هشت پهلو و دراز. (لفت محلی شوستر) (از انجمن آرا) (آندراج) (برهان) (شرفنامه منیری) (از ناظم الاطباء). پیاله باشد. (فرهنگ جهانگیری). به معنی قدح و پیاله است و ساقی را رکابدار گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۳). برهان نوشته که در فارسی رکاب به معنی پیاله دراز هشت پهلو و بعضی نوشته که به معنی پیاله دراز مجاز است و حقیقت به معنی کشتی است. (انجمن آرا).

پیاله که می‌خورند با آن. (فرهنگ خطی)؛ خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب سلاح بر سر این ابلق مطلق عنان افشاندند.

خاقانی: — رکاب باده یا می؛ پیاله باده دراز و پهلودار. (از ناظم الاطباء)؛

زهد بس کن رکاب باده بگیر که نگردد صلاح جای صبح. خاقانی.

درده رکاب می که شمعش عنان زنان بر خنگ صبح برقع رعنا برافکند. خاقانی.

بر غیب و دم خره خیز و رکاب باده ده چون دمش از مطوفی چون غیبش ز احمری.

خاقانی: عنان عمر شد از کف رکاب من به کف آر که دل به توبه شکستن بهانه باز آورد.

خاقانی: — رکاب سه گانه؛ کنایه از سه پیاله خمار شکن باشد که ثلاثه غساله گویند. (فرهنگ خطی)؛

ساقیا اسب چارگامه بران تا رکاب سه گانه بستانیم. خاقانی.

— رکاب گران کشیدن؛ باده پیمودن. قدح در کشیدن؛

می کشد عقل را به زیر رکاب چون رکاب گران کشد احرار. خاقانی.

رجوع به رکابی شود.
 ||در اصطلاح بنایان سوراخ که به دیوار کنند
 فروریدن سرشع را. (از یادداشت مؤلف).
رکاب. [رُکْکَا] [ع ص.] ج را کب. (منتهی
 الارب) (صراح اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع
 به را کب شود.

— رکاب السفینه؛ کشتی سواران. (از ناظم
 الاطباء).

||کابوس. گویند: علاءالرکاب. (از اقرب
 الموارد).

رکاب. [رُکْکَا] [ع ص.] مرد شترسوار.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد بسیار
 سوارشونده. (از اقرب الموارد). ||مرد
 کوشش کننده. (ناظم الاطباء).

رکابات. [رَا] [ع] ج رکاب. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء). رجوع به رکاب شود.

رکاب افشاندن. [رَا دَ] [مص مرکب]
 تهیه سواری کردن. (آندراج). عزیمت کردن:
 پس از سالی رکاب افشاند بر راه
 سوی ملک سپاهان راند بنگاه
 بدانجا همچنان بر دست زربین
 رکاب افشاند سوی قصر شیرین.

نظامی (از آندراج).

رکابخانه. [رُکْ / نَ] [ن] [مکرب] ^۱ شربخانه.
 ||دولابچه. گنجه. (فرهنگ فارسی معین)
 (ناظم الاطباء). ||جای پرورش و نگهداری
 اسبان و سوراخ: خدمت نزدیک نگاه داشتن
 قایل در دستمال مختصر رکابخانه است. (تذکره
 الملوك چ دبیرسیاقی ص ۱۹). ||جامه خانه
 شاه. (از سازمان اداری حکومت صفویه ص
 ۱۱۳۱).

— تحویلدار رکابخانه؛ صاحب جمع
 رکابخانه. (فهرست اعضای رکابخانه ص
 عکسی ۱۰۱ ب ص ۶۵ چ تهران). اصطلاح
 تحویلدار در صدر آن آمده است در صورتی
 که قاعدتاً بایستی صاحب جمع ذکر می شد...
 احسن التواریخ در ص ۱۷۸ مخصوصاً به
 مهتر شاهقلی رکابدار یعنی شغلی که در فصل
 ۴۳ و تحت عنوان تحویلدار رکابخانه مورد
 بحث قرار گرفته است اشاره می کند.
 تحویلدار عمارت مبارکات (فصل ۴۲) در
 عداد صاحب جمعان منسوب گشته در نتیجه
 در اصطلاحات، صاحب جمع و تحویلدار
 مترادف و یکسان گردیده است. (سازمان
 اداری حکومت صفوی ص ۱۲۲). رجوع به
 ترکیب صاحب جمع رکابخانه در ذیل همین
 ماده و معنی شود.

— صاحب جمع رکابخانه (یا رکاب)؛ رکاب
 در اینجا به معنی رخت و البسه و پوشیدنیهای
 شاه است یا جامه شاه (شاید از لحاظ اینکه در
 مسافرت این وسایل در جامه دانه و در رکاب
 شاه برده می شد به این نام مشهور شده باشد)

اهمیت مواجب صاحب جمع آن (فصل ۱۴۰)
 نشان می دهد که این همان مهتر رکابخانه
 است... و سیاحان اروپایی به اختصار مهتر
 می خوانند. (سازمان اداری حکومت صفوی
 ص ۱۳۱): صاحب جمع رکابخانه مبلغ
 چهارصد و هشتاد و نه تومان و یکهزار و
 کسری مواجب و پینجاه تومان انعام همه ساله
 و بر این موجب داشته... (تذکره الملوك ص
 ۶۵). فصل دوازدهم — در بیان شغل
 صاحب جمع رکابخانه: رخوت حمام خاصه و
 آنچه متعلق به آن است... (تذکره الملوك ص
 ۳۲). رجوع به ترکیب «تحویلدار رکابخانه»
 در ذیل همین ماده و معنی شود.

— مهتر رکابخانه؛ صاحب جمع رکابخانه.
 رجوع به ترکیب صاحب جمع رکابخانه در
 ذیل همین ماده و معنی و سازمان اداری
 حکومت صفوی ص ۱۳۱ شود.

رکابدار. [رَا] [ن] (نم مرکب) رکاب دارنده.
 کسی که رکاب گرفته اغنیا را بر اسب سوار
 سازد. (غیاث اللغات) (آندراج). خادمی که
 رکاب اسب را بگرد تا مخدوم او سوار شود.
 (فرهنگ فارسی معین). ||پیاده را گویند که
 همراه سوار برود و در این روزگار او را
 جلودار خوانند. (برهان) (از انجمن آرا)
 (فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (لغت
 محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
 جلودار. (ناظم الاطباء): رکابی. (دستوراللغة)
 (دهار). پیاده ای که همراه سوار به راه رود.
 (ناظم الاطباء): رکابدار اسب به نزدیک وی
 آورد... رکابدار گفت: اگر خواهی گریختن آن
 اسب. (ترجمه تفسیر طبری).

قیصر شربادارت و چیبال چوین
 خاقان رکابدارت و ففقور پرده دار.

منوچهری.
 رکابدار را فرمود آمده است پوشیده تا آن را
 پنهان کند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۰۵). به
 قدرخان... نباید نشست تا رکابداری به تعجیل
 ببرد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۷۵). رکابدار
 ندیمی را گفت در باب غاشیه چه می فرماید.
 (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴). چون دور
 شد گفت رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار
 بیفکن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶۵).

موکب صبح را فلک دید رکابدار سه
 داد حلی اختران نعل بهای صبحدم. خاقانی.
 برفت با جنیبتی و رکابداری. (تاریخ
 سیستان).

تا آتش گرم نی سوار است
 دست همه کس رکابدار است.

کلیم کاشی (از آندراج).
 ||کسی که خدمت اسب کند. مهتر. (فرهنگ
 فارسی معین). ||شخصی که نعلبکی و پیاله
 نگاه می دارد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری)

(از ناظم الاطباء). به معنی خادم است که پیاله
 نگاه دارد اکنون آبدار گویند. (انجمن آرا)
 (آندراج). دارنده نعلبکی و پیاله و بشقاب.
 (لغت محلی شوشتر) ساقی. (از شعوری ج ۲
 ورق ۳). شربدار که چیزها را سرانجام نماید
 و به خواننده چسبند. (لغت محلی شوشتر).
 شخصی را گویند که سرانجام سفره امرا و
 سلاطین بر وجه احسن نماید. (از آندراج).
 آبدار. (ناظم الاطباء):

ماه رکابدار که جانم خراب اوست
 هر جا که می رود دل و جان در رکاب اوست.

سیفی (از آندراج).
 ||کسی که انواع حلویات و لوزیات بسازد.
 (غیاث اللغات بنقل از مصطلحات). در بهار
 نوشته که رکابدار در عرف حال شخصی را
 گویند که انواع حلواهای خوب بپزد در
 هندوستان حلواپزخانه خاصه را گویند. (لغت
 محلی شوشتر).

رکابدارباشی. [رَا] [م مرکب] رئیس
 رکابداران. (فرهنگ فارسی معین).
رکابدارکلا. [رُکْکَا] [ن] دهی از دهستان
 نوکندکا بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنه
 آن ۶۳۰ تن است. آب آن از رودخانه
 سیاه رود است. محصول عمده آنجا برنج و
 پنبه و کتف و غلات و کتجد و صیفی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رکابداری. [رَا] [حامص مرکب] عمل و
 شغل رکابدار. (از فرهنگ فارسی معین).
 رجوع به رکابدار شود.

رکاب کشی. [رُکْکَا] [ن] (نم مرکب)
 رکاب کشنده. ||به تاخت. شلاق. تاخت
 بی توقف اسب بحرکت تند و چهارنعل.

رکاب کشیدن. [رُکْکَا] [م] (مص)
 مرکب) رکاب گرفتن. دوال گرفتن در وقت
 سواری دادن. (آندراج):

ستاند اگر نور ازین آفتاب
 به رغبت کشد ماه عیدش رکاب.
 وحید (از آندراج).

چو پای سعادت کند در رکاب
 ز یک سو رکابش کشد آفتاب.

نظام دست غیب (از آندراج).
 تو چون پیاده روی شاخ گل عثان گیرد
 اگر سوار شوی ماه نو رکاب کشد.

سلیم (از آندراج).
 ||اسب را بحرکت تند درآوردن یا زدن آهن
 رکاب بر دو پهلو وی. رکاب زدن.

رکابه. [رُکْکَا] [ع] (به معنی رکوب
 است. (منتهی الارب). نهال خرماین بر مادر

۱- مرکب از رکاب به معنی پیاله + خانه.
 ۲- مرکب از رکاب به معنی (یکی از آلات
 زین) + خانه.

آنان قالیچه و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رکات پایین. [رِ بَ] (بخ) دمی از دهتان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. آب آن از قنات. محصولات عمده آنجا غلات است. سکنه آن ۳۸۴ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رکازه. [رِ] (ع) مالی که حق سبحانه در کاناها پیدا کرده. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). آنچه خدای تعالی در کاناها احداث و پایدار کرده. ج. رکزان و آرکیزه. (از اقرب الموارد). ج. رکاتز. (منتهی الارب). || مال پنهان کرده اهل جاهلیت در زمین. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ج. رکاتز. (منتهی الارب). دفین جاهلیت. (مفاتیح العلوم). دفین اهل جاهلیت. ج. رکزان و ارکزه. (از اقرب الموارد). || پاره‌های سیم و زردرکان. ج. رکاز. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). پاره‌های سیم و زر در معدن واحد آن رکزه است و در حدیث است:

«و فی الرکاز الخمس». (از اقرب الموارد). گنج و خزانه که در زمین باشد. (غیاث‌اللفات) (از ناظم الاطباء). گنج. مالی که از زیر زمین یابند. (دهار) (از تعریفات جرجانی). در لغت این کلمه از رکز است و اینکه در شرح گویند: مال مرکوز تحت ارض، اعم از آن است که آن مال بر حسب مشیت الهی در زیر زمین مدفون شده باشد یا با دست بشر دفینه تحت الارض باشد؛ یعنی معدن طبیعی یا گنجینه مدفون، چنانکه در درالمختار ذکر کرده است. (از کشف اصطلاحات الفنون). گنج. کنز. خزانه. دفینه. (یادداشت مؤلف). شرعاً مال مدفون در زیر زمین اعم از اینکه خالی یا مخلوق آن را نهاده باشد. (از اقرب الموارد) (از تعریفات جرجانی).

رکاس. [رِ] (ع) رستی است که در مهار شتر نر بسته بند هر دو دست آن را بدان بندند و تنگ کنند تا سر او معلق ماند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رکاسه. [رِ سَ] (ع) رکاسه. چوبی سرکیج یا رسن و مانند آن که در زمین نیک فروبرده شود مانند اخیه. (منتهی الارب) (آندراج). چوبی سرکیج و یارسن و جز آن مانند اخیه که در زمین نیک فروبرند و ستور را بر آن بندند. (ناظم الاطباء). آنچه مانند اخیه در زمین فروبرند و از آن است «شد دایه الی الرکاسه». (از اقرب الموارد).

رکاسه. [رِ سَ] (ع) رکاسه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

شمشیری که بر پهلوی اسب بندند و آن را زیر رکاب هم نامند. (لغت محلی شوشتر) (از فرهنگ جهانگیری): والعادة بالهند ان یکون مع الانساب سفان احدهما معلق و یسمى الرکابی والاخر فی الشکرش فقط سیفی الرکابی من غمده. (رحله ابن بطوطه):

ز فیض کرده ذره آفتابی
ز خوان او مه نو یک‌رکابی.

سلیم (از آندراج).
- زیر رکابی؛ شمشیری که در سابق آن را پهلوی اسب می‌بسته‌اند. (از انجمن آرا). || طبقه. (انجمن آرا) (یادداشت مؤلف) (از برهان) (غیاث‌اللفات) (از فرهنگ جهانگیری). || پیاله می، و آن پیاله‌ای است دراز پهلودار. (شرفنامه منیری). پیاله و نعلبکی و بشقاب. (یادداشت مؤلف). پیاله و نعلبکی است. پیاله شراب. (آندراج) (از برهان) (غیاث‌اللفات). نعلبکی. (از فرهنگ جهانگیری). قمعول و قمعول. نوعی از رکابی. (منتهی الارب):

حل کرد در رکابی صد مه طلای مهر
وصف ترا به هفت قلم آسمان نوشت.

تأثیر (از آندراج).
|| سفره‌دار. (فرهنگ فارسی معین).
|| (اصطلاح پزشکی) یکی از استخوانهای زیر گوش است که در گوش میانی بین زاینده عدسی استخوان سندان و پنجره بیضی قرار دارد و دارای سه قسمت سر و قاعده و شاخه‌های قدیمی و خلفی می‌باشد. رکاب الاذن. عظم رکابی. (فرهنگ فارسی معین).

رکابی. [رِ بسی] (ع ص نسبی) زیت رکابی؛ روغن زیت که از شام آرند و انما قیل: رکابی لانه یحمل من الشام علی الابل. (منتهی الارب) (آندراج). زیت که از دمشق آرند. روغن زیت که از شام آوردندی. (یادداشت مؤلف).

رکابیان. [رِ] (بخ) قبیله‌ای از «قینان» یا «مدینان» بودند که نسب به «یهوناداب بن رکاب» می‌رسانیدند و به مدینان شهرت یافتند. طبق روایت تورات یهوناداب شخص غیوری بود و در عبادت خدا می‌کوشید. وی با «یاهو» برای معدوم کردن خاندان آحاب - که پرستنده بعل بودند - همدستان گردید. قوم او به دستور وی قومی مستقل و صلحدوست و چادر نشین گردیدند و از جایی به جایی نقل مکان می‌کردند. چون بخت نصر یهودیه را فتح کرد رکابیان به اورشلیم گریختند. (فرهنگ فارسی معین).

رکات بالا. [رِ بَ] (بخ) دمی از دهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۲۷۲ تن است. آب آن از قنات. محصولات عمده آنجا غلات. صنایع دستی

رسته و یا شاخ خرما بر تنه خرما برآمده. (ناظم الاطباء). را کوبه است. (از اقرب الموارد). رجوع به رکوب و را کوبه شود.

رکابی. [رِ] (ص نسبی) اسب جنیت. کل. (فرهنگ فارسی معین) (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (از برهان). اسب جنیت را نامند. (فرهنگ جهانگیری):

برسم رکابی روان کرد رخس
هم او رنگ‌پیری و هم تاجبخش.

نظامی (از آندراج).

چو با من رکابی که برداشتم
عنان جهان بر تو بگذاشتم.
شمس سپهر دین که ز افلاک و انجم است
جامیش را رکاب و رکابیش را عنان.

امامی هروی.

- یک‌رکابی؛ کنایه از اسب جنیت. (آندراج).

- || مانند یکسوار و یکسواره به معنی پافشاری در جنگ. (گنجینه گنجوی):

عنان یک‌رکابی زیر می‌زد
دودستی بر فلک شمشیر می‌زد.

عنان یک‌رکابی برانگیختند
دودستی به تیر اندر آویختند.

|| آنکه رکاب سازد.
که‌راند اسب چه باید رکابی و سراج.

ادیب صابر.

- پارکابی؛ مقدار قلیل. (فرهنگ فارسی معین).

- || کمک‌راننده. آنکه در رکاب اتومبیل می‌ایستد و در اتوبوسهای عمومی پول یا بلیط از مسافران می‌گیرد. (از یادداشت مؤلف). شاگرد راننده اتومبیل که معمولاً در روی رکاب ایستد و مسافران را سواره و پیاده کند. (فرهنگ فارسی معین). || هر که پیاده در رکاب رود مثل رکابدار و فراش و شماط. (انجمن آرا) (آندراج). سپاهی پیاده. (فرهنگ فارسی معین): برلیخ را برخواند و شرایط آداب که در آن باب باشد برخلاف آنچه از امثال رکابی یا بیرونی توقع باشد. (جهانگشای جویی).

سوی دولت بی حسابش کشید
رکابی شد و در رکابش کشید.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

رجوع به سازمان اداری حکومت صفویه ذیل ص ۵۹ شود. || قاصد سواره. پیک سوار. قاصد. برید سواره. (یادداشت مؤلف): و انفسها علی یدی رکابی قاصد... قل له استعجلت فی الاجابة عنها کلا یتعوق الرکابی. (ابوعبید جوزجانی در ترجمه ابوعلی سینا). || شمشیری که در سابق ایام بر پهلوی اسب می‌بسته‌اند و آن را زیر رکابی نیز گویند. (انجمن آرا) (از برهان) (از آندراج).

رجوع به زکاتة شود.

رکاسه. [رُس / س] (ا) رکاشه. خاریشتی که خارهای خود را چون تبر اندازد به عربی ابومدلیج گویند. (برهان) (آندراج) (از ناظم الاطباء). ریکاشه. (فرهنگ فارسی معین). خاریشت باشد و آن را سیخول نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به رکاشه و ریکاشه شود.

رکاشه. [رُس / ش] (ا) رکاسه. (ناظم الاطباء). رکاسه است که خاریشت تیرانداز باشد. (برهان). ریکاشه. (فرهنگ فارسی معین). به معنی رکاسه است. (فرهنگ جهانگیری). رجوع به رکاسه و ریکاشه شود.

رکاضی. [ر] (ع مص) مراکضة؛ باهم دوانیدن اسبهای خود را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). رجوع به مراکضة شود.

رکاکه. [ر] (ع ص) (ا) ج ز کیک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ج ریکب معنی مرد ناکس و سست‌رای و ضعیف‌العقل و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد، مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (از آندراج). رجوع به ریکب شود. [ج] رک یا زک به معنی باران ریزه است. (آندراج). ج رک. (دهار). ج زک یا رک. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به زک یا رک شود. [ج] ز کیکه. (ناظم الاطباء). رجوع به ریککه شود. [ج] ز کاکه. (اقرب الموارد). رجوع به رکاکه شود.

رکاکه. [ر] (ع ص) مرد ناکس و سست‌رای و آنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا اهل او مهابت او نکند. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مرد فرومایه سست عقل و رای یا کسی که اهل وی او را ضعیف شمرد و از وی نهراسد. (از اقرب الموارد).

رکاکت. [رک] (ع) (مص) یا رکاکه. سستی و ضعیفی. (غیاث‌اللغات) (آندراج). سستی. (ناظم الاطباء). سستی؛ رکاکت لفظ. (فرهنگ فارسی معین). ضد جزالت. (یادداشت مؤلف)؛ اگر آن را خلافتی دارم... به رکاکت رای منسوب کردم. (کلیله و دمنه). ما به رکاکت عقل و سخافت خرد منسوب کردیم. (سندبادنامه ص ۷۹). سزدکه بر رکاکت و قصور الفاظ و عبارت از راه کرم ذیل عفو و اقلت پوشاندند. (تاریخ جهانگشای جوینی). بدین وجه که بیان کرده است هر عاقل عالم داند که نه برنظم و اسلوب قرآن است و رکاکت در کلمه ظاهر است. (نقض الفصائح ص ۲۹۱). [زشتی. قیاحت. (ناظم الاطباء). - رکاکت داشتن؛ زشتی و قیاحت داشتن و زشت بودن. (ناظم الاطباء). [بسی‌غیرتی. [بسی‌رکی. (غیاث‌اللغات) (آندراج). [عمل قبیح و کار زشت. (ناظم

(الاطباء).

رکاکه. [رک] (ع مص) سست‌رای و بی‌غیرت گردیدن؛ رک رکاکه (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناقص عقل و سست‌رای گشتن. (از اقرب الموارد). سست شدن سخن و رای. (المصادر زوزنی). [است و تنک شدن چیز؛ رک الشیء. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [کم شدن. [کم شدن دانش و خرد مرد. (از اقرب الموارد). رجوع به زک شود.

رکاکه. [رک] (ع ص) زکاکه. (منتهی الارب) (آندراج). زن ناکس و سست‌رای و بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). رجوع به زکاکه در معنی اسمی شود.

رکاکه. [رک] (ع ص) یا زکاکه به معنی رکاک است. و فی الحدیث انه (ص) لعن الرکاکه. (منتهی الارب) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رکاک، و در آن مذکر و مؤنث یکی است. گویند: «رجل رکاکه و امرأة رکاکه»، ج، رکاک و در حدیث است: «ان الله یغض السلطان الرکاکه؛ ای الضعیف. (از اقرب الموارد).

رکال. [رک ک] (ع ص) گسندنافروش. (منتهی الارب) (آندراج). گسندنافروش و رکلفروش. (ناظم الاطباء). مبالغه است در رکل؛ و فلان نکال رکال؛ یعنی بایع رکل یا گسندناست. (از اقرب الموارد). [جفته‌انداز. جفته‌زن. جفته‌انداز. لگدزن. لگدپران. لگدانداز؛ قل للخلیفة یابن عم محمد اشکل و زیرک انه رکال. (یادداشت مؤلف).

رکاله. [ر] (ع) نام کوهی است در هندوستان که سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه بدان حدود رفته بود. رجوع به تاریخ جهانگشای جوینی ج قزوینی ج ۲ ص ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۴۷ شود.

رکالی. [ر] (ع) طاهربین شیخ عبدالرحیم‌بن علی رکاکی داغستانی حسینی. او راست؛ بارقه السیوف الداغستانی فی بعض الفزوات الشاملیه. (از معجم المطبوعات مصر).

رکام. [ر] (ع ص) (ا) ریگ توده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ریگ بر یکدیگر. (دهار). ریگ برهم‌نشسته. (از اقرب الموارد). [ابر برهم‌نشسته. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ابر زیر یکدیگر. (ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۳). ابر. (دهار). ابر برهم‌نشسته و در قرآن است: «الم تر ان الله یزجی سبحاً ثم یؤلف ینه ثم یجعله رکاماً فتری الودق ینخرج من خلاله» (قرآن ۴۳/۲۴)؛ ای ینخرج من منافذه. (از اقرب الموارد). [قطع رکام؛ گله بزرگ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). قطع رکام؛ ای ضم. (اقرب الموارد). [چیز آنباشته‌شده

در روی هم. (از اقرب الموارد).

رکان. [ر] (ص) سخن‌گویان با خود آهسته‌آهسته از روی قهر و خشم و بر این معنی با «زای» نقطه‌دار هم آمده. (آندراج) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۲). کسی که از روی خشم و قهر با خود آهسته‌آهسته سخن گوید. (ناظم الاطباء). رجوع به زکان و زکان شود.

رکان. [ر] (ع) دهی از دهستان برگشلو بخش حومه شهرستان ارومیه. سکنه آن ۲۹۰ تن است. آب آن از شهرچای و چشمه است. محصول عمده آنجا غلات و توتون و حبوب و چغندر و انگور است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴). [دهی به شش‌فرسنگی قزوین کنار شوسه قزوین به همدان.

رکانف. [ر ن] (ع) (مص) رکانه. سکونت به. اطمینان به. (یادداشت مؤلف).

رکانه. [ر ن] (ع مص) رکانت. استواررای و آهسته و آرمیده گردیدن و صاحب وقار شدن. رکوته. (منتهی الارب). استواررای و آهسته و آرمیده و صاحب وقار. (آندراج) با آرام شدن. (المصادر زوزنی) (دهار). استواررای گشتن. استوار و آرمیده گردیدن و صاحب وقار شدن. (ناظم الاطباء). استوار و صاحب وقار شدن. (از اقرب الموارد). زکوته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رکوته شود.

رکانه. [ر ن] (ع) ابن عبد یزیدبن هاشم‌بن مطلب صحابی است و به روز فتح مکه ایمان آورد و کان من اشد الناس و قد صارعه النبی (ص). (منتهی الارب). رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴ و تاریخ گزیده ج لیدن ص ۲۲۵ شود.

رکانوند. [ر و] (ع) دهی از دهستان پنجهزاره بخش بهشهر شهرستان ساری. آب آن از چشمه و قنات است. سکنه آن ۷۸۵ تن است. محصول عمده آنجا برنج و غلات و مرکبات و صیفی و مختصر میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رکایا. [ر] (ع) (ا) ج ز کیه. به معنی چاه. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رکیه شود. [ج ز کوه یا ز کوه یا رکوه. (منتهی الارب). رجوع به رکوه شود.

رکایب. [ر ی] (ع) (ا) رکائب. ج رکاب؛ شتران‌سواری. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رکاب و رکائب شود.

رکب. [ر] (ع) شترسواران ده عدد و افزون. ۱- چنین است در متن شاید (استواری رای) بوده و با کلمه (بودن) از آخر عبارت افتاده باشد.

اسم جمع است یا جمع و گاهی برای اسب‌سواران هم باشد. ج. اَرَكَب و رُكُوب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شترسواران اسم جمع است و گویند جمع است بر خلاف اصل و گاهی بر اسب‌سواران نیز اطلاق شود. (از اقرب الموارد). ج را كِب. (ترجمان جرجانی چ دبیرساقی ص ۵۳). کاروان. (یادداشت مؤلف)؛ و ما مثلی و مثل الدنيا الا کرکب نزل فی ظل شجرة فی يوم حار ثم استراح ساعة و ترکها. (قصص الانبیاء ص ۲۲۹): یعنی مثل من و دنیا مثل کاروانی است که در فصل گرمای تابستان در زیر درختی منزل کند چندان که از گرما بیاساید و از نسیم صبا استراحتی کند و رخت دربندد و از آنجا حرکت کند. (یادداشت مؤلف). سواران اِشتر. اسب. بعضی آن را اسم جمع و برخی ج. را کب دانسته‌اند و جمع ركب، اَرَكَب و رُكُوب غیر متداول است. (فرهنگ فارسی معین). [زنانو. (دهار).] اموش. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [اصطلاح موسیقی] شعبه شانزدهم از شعب بیست و چهارگانه موسیقی، و آن سه نغمه است به ترتیبی معین، و اهل عمل گویند ركب چهارگاهی است محط بر دوگاه که از طرفین به چند نوع اضافه کنند. این شعبه با «راهوی»، «اصفهان»، «حسینی»، «زیرافکن» مناسب است. (فرهنگ فارسی معین).

رکب. [رُكَب] (ع مص) برنشتن بر مرکب. (از ناظم الاطباء). برنشتن. (دهار). اگناه و رزیدن. (از ناظم الاطباء). اکلان زانو گردیدن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رکب. [رُكَب] (ع مص) زدن بر زانوی کسی یا موی کسی را گرفته زانوی خود را بر پیشانی او زدن یا پیشانی کسی را بر زانوی او زدن: رکه ركباً. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). بر زانو زدن. (دهار) (از تاج المصادر بهقی) (المصادر زوزنی).

رکب. [رُكَب] (ع) زهار یا بن آن یا شرم زن یا ظاهر آن. ج. اَرکاب و اَرَاکِيب. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). زهار. ج. اَرکاب. (مذهب الاسماء). زهار زن. ج. اَرکاب. (دهار). این ران که بر آن گوشت شرم زن است و خاص است زنان را و یا در مرد زن هر دو شامل می‌شود. ج. اَرکاب. جج. اَرَاکِيب. (ناظم الاطباء).

رکب. [رُكَب] (ع) ج رُكَبَة. (منتهی الارب) (دهار). زنان. زانوها. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رُكَبَة و زانو شود. [ج ركب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). ج ركب. به معنی شتران که بدان

سفر کرده شود و رکاب زین. (از آندراج). رجوع به رکاب شود.

رکب. [رُكَب] (ع) ج رُكَبَة. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رُكَبَة شود.

رکب. [رُكَب] (اِخ) یا رُكَب مصرية صحابی است یا تابعی و پدر قبیله‌ای است. (منتهی الارب). بنی‌اشعر را به سه قبیله نسبت می‌کنند: حنیکه و رکب و بنوناحیه. (تاریخ قم ص ۲۸۳).

رکب. [رُكَب] (اِخ) شهری است به یمن (منتهی الارب). از روستاهای یمن است. (از معجم البلدان).

رکبات. [رُكَبَات] (ع) یا رُكَبَات یا رُكَبَات. ج رُكَبَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). ج رُكَبَة به معنی زانو یا جای باریکی ساق و ذراع ستور یا آرنج از هر حیوان. (آندراج). رجوع به رُكَبَة شود.

رکبات. [رُكَبَات] (ع) یا رُكَبَات یا رُكَبَات. ج رُكَبَة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رُكَبَات و رُكَبَة شود.

رکبات. [رُكَبَات] (ع) یا رُكَبَات یا رُكَبَات. ج رُكَبَة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به رُكَبَات و رُكَبَة شود.

رکبان. [رُكَبَان] (ع ص) ج را کب. به معنی شترسوار. (آندراج) ج را کب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)؛ چه آستان که چون کعبه به خاکبای رُکبان آن تسک سزا و به موافق و ارکان آن تسک روا. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۳).

— رُکبان السنبلی: آنچه از غلاف گندم اول برآید و آن ریشه‌هاست که بر خوشه باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به را کب شود.

این هر دو ران که بر آن گوشت شرم زن است یا خاص است زنان را قاله الخلیل و قال القراء هو لهما جميعاً. (منتهی الارب) (آندراج). بن هر دو ران که بر آن گوشت شرم زن است و خاص است زنان را و یا شامل مرد و زن هر دو می‌باشد. (ناظم الاطباء).

رکبان. [رُكَبَان] (اِخ) موضی است به حجاز. (منتهی الارب). جایگاهی است در نزدیکی وادی القراء. (از معجم البلدان).

رکبانة. [رُكَبَانَة] (ع ص) یا شترماده صالح برنشتن یا شترماده رام. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). اشتری که نشست را شاید. (مذهب الاسماء). ماده‌شتر رام و در حدیث است: «ابقی ناقة حلبانة ركبانة»؛ ای صالحه لآن تحلب و ترکب والالف والتون زائدتان للحبانة. (از اقرب الموارد).

رکبانة. [رُكَبَانَة] (ع ص) یا رُكَبَانَة. (آندراج). شترماده رام. (منتهی الارب). ماده‌شتر صالح برنشتنی و ماده‌شتر رام. (ناظم الاطباء).

رکبتین. [رُكَبَتَان] (ع) ثنیه رُکبة. دو زانو. (یادداشت مؤلف). رجوع به رُکبة شود.

رکبوت. [رُكَبُوت] (ع ص) یا ناقة رکبوت؛ شتر ماده برنشتنی یا شترماده رام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). شترماده رام. ركبانة. رُکبة. (از اقرب الموارد). رجوع به رُکبانة و رُکبانة شود.

رکبة. [رُكَبَة] (ع) بیخ صلیبانه. که نباتی است دشتی. (منتهی الارب). بیخ بریده صلیبانه که نباتی است دشتی. (آندراج) (از اقرب الموارد). بیخ بریده صلیبان. (ناظم الاطباء). صدف البواسیر. (یادداشت مؤلف) (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به صدف البواسیر و صلیبانه شود. [زانو یا جای باریکی ساق و ذراع ستور یا آرنج از هر حیوان. ج رُکبات و رُکبات و رُکبات و رُکب. و کذک کل ما کان علی قملة الا فی ذوات الیاء فانهم لایحرون موضع العين منه بالضم و کذک فی المضاعف. (منتهی الارب). زانو. جای باریکی ساق. ذراع ستور. (ناظم الاطباء). زانو. (دهار) (آندراج) (از معجم البلدان). پیونگه میان قسمت پایین اطراف ران و قسمت بالای ساق پا، و گویند آرنج ذراع از هر چیز. و در مثل است: «شر الناس من ملحه علی رُکبة» برای کسی که زود خشمگین شود و نیز برای اشخاص بی‌وفای زده می‌شود. (از اقرب الموارد). رجوع به زانو شود.

— رُکبة الدجاجة (اصطلاح نجوم)؛ با رُکبة الرامی دستاره‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به رُکبة الرامی شود.

— رُکبة الراس؛ روشن‌ترین ستاره صورت قوس که بر زانوی راست اسب است. (یادداشت مؤلف). رجوع به قوس شود.

— رُکبة الرامی. (اصطلاح نجوم). با رُکبة الدجاجة دو ستاره‌اند. (از اقرب الموارد). رجوع به ترکیب رُکبة الدجاجة شود.

رُکبة. [رُكَبَة] (ع) نوعی از برنشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [برنشت. اسم است رُکوب را. (منتهی الارب) (آندراج). برنشت. (ناظم الاطباء). رجوع به رُکوب شود.

رُکبة. [رُكَبَة] (ع) شترسواران کمتر از رُکب. (منتهی الارب). (از آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به رُکب شود.

رُکبة. [رُكَبَة] (ع ص) ج را کب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به را کب شود.

رُکبة. [رُكَبَة] (اِخ) وادی است به طائف. (منتهی الارب). گویند نام وادی است در طائف و نیز گویند کوهی است در حجاز. زمخشری گوید: مفازه‌ای است که در مسافت دو روز از مکه واقع شده و امروز طایفه

دو روز از مکه واقع شده و امروز طایفه

عدویان در آنجا سکونت دارد. (از معجم البلدان).

رکبه. [رَب] [از ع] [از زانو. غیث اللغات] (ناظم الاطباء). رکبه، محل اتصال ران و ساق پا. زانو. (از فرهنگ فارسی معین): هر روز از رقبه صبح تا رکبه رواح و از خروج ظلام تا دخول شام بر مسند مظالم نشستگی. (سندبادنامه ص ۲۶). رجوع به رکبه شود.

رکبی. [] [اخ] [شیخ حمد بن احمد بن بطلان رکبی. او راست: انظم المستذب فی شرح غریب المذهب افقه شافعی] تألیف علامه ابواسحاق شیرازی فیروزآبادی. (از معجم المطبوعات مصر).

رکت. [رَکَ] [اخ] [دهی از بخش ده دز شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از چشمه و قنات است. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رکت چندن. [رَکَ چَ؟] [هندی،] اسم هندی صندل احمر است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به صندل احمر شود.

رکتوم. [رَکُتْ] [فرانسوی،] اصطلاح پزشکی، راست روده.

رکج. [رَکَج] [ع مص] اعتماد نمودن و تکیه کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رکج. [رَکَج] [ع] [بینی کوه، ج. رُکوح و آرکاج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رکن کوه. (از اقرب الموارد).] ناحیه کوه. (از اقرب الموارد). کرانه و ناحیه کوه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [بنیاد، ج. آرکاج. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [اساس، ج. ارکاج. (از اقرب الموارد).] [ساحت خانه و میان سرای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [ساحت خانه. (از اقرب الموارد).] [ناحیه پس سرای. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] ابو عبیده گفته است: ناحیه خانه از پشت آن گویا آن فضای بدون بناست. (از اقرب الموارد).

رکحاء. [رَکْحَاء] [ع ص،] زمین درشت بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رکحفة. [رُح] [ع] [ساحت و گشادگی سرای و میان آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [ساحت خانه. (از اقرب الموارد).] [پاره‌ای از ترید که در بن کاسه مانده باشد. ج. رُحج. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رکت‌دان. [رَکُتْ دَان] [اخ] [دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه‌بهار. سکنه آن ۱۵۰ تن است. محصول عمده آنجا غلات و خرما و لبنیات. آب آن از باران است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۷).

رکواتکة. [رَکْوَآتَکَ] [ع ص] [زن بزرگ‌سریں و بزرگ‌ران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [زن بزرگ‌سریں و ران. (مهدب الاسماء).

رکوز. [رَکُوز] [فرانسوی،] [رکورد. رجوع به رکورد شود.

رک‌رک تنگ‌نمک. [رُکُ رُکُ تَنْ نَمَک] [اخ] [ده از دهستان ده‌پسیر بخش حومه شهرستان آبادان. سکنه آن ۲۲۰ تن است. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا غلات و صیفی و لبنیات است. زمستان به قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رک‌رکة. [رَکْ رَکْ] [ع] [مص] [ستی و ضعف هر چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رکزه. [رَکْزَه] [ع مص] [بر زمین زدن نیزه را و سپوختن در آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [نیزه در زمین فروبردن. (دهار).] [نیزه فروبردن. (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد).] [برجستن رگ و پریدن آن. (منتهی الارب) (آندراج).] [اختلاج؛ پریدن رگ. (ناظم الاطباء).] [تأبیت کردن. بیای کردن. (فرهنگ فارسی معین) (از اقرب الموارد).] [صاحب رکاز شدن. (ناظم الاطباء).]

رکزه. [رَکْزَه] [ع] [حس. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).] [آواز نرم. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [آواز ضعیف، ج. ارکاز. (یادداشت مؤلف).] [صوت خفی. (اقرب الموارد).] [مرد دانا و عاقل و جوانمرد. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رکزه. [رَکْزَه] [ع] [یا رکزه. خرمان برکنده از تنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رکزه. [رَکْزَه] [ع] [یا رکزه. (منتهی الارب) (آندراج).] [رجوع به رکزه شود. [اثبات عقل و رای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] [پاره بزرگ از سیم یا زر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [یکی رکاز. (منتهی الارب).] [رجوع به رکاز شود.

رکس. [رَکَس] [ع مص] [برگرداندن و اول چیزی را به آخر آن بردن. (از اقرب الموارد).] [برگرداندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).] [وایس گرداندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی).] [برگرداندن و واژگون کردن. (یادداشت مؤلف).] [به حالت نخستین بردن. (منتهی الارب) (آندراج).] [اول چیزی بر آخر نمودن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).] [ارکاس بستن شتر را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [رجوع به رکاس

شود.

رکس. [رَکَس] [ع] [پلیدی. (منتهی الارب) (آندراج).] [پلیدی مردم. (ناظم الاطباء).] [رجس. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد).] [مردم بسیار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [مردم بسیار یا جماعت. [بنیای که پس از ویرانی مرمت شود. [پل. (از اقرب الموارد).

رکسانه. [رُکُنَان] [اخ] [دختر کوه‌تائوس^۳ که اسکندر مقدونی به وی عشق ورزید و او را بزنی کرد. (یادداشت مؤلف).] [رجوع به اسکندر و روشک شود.

رکض. [رَکُض] [ع مص] [لگد زدن کسی شتر را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [بیای زدن. (المصادر زوزنی) (دهار).] [آبای جنبانیدن و منه: ارکض برچلک؛ یعنی بجنبان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).] [پای جنبانیدن اسب. (آندراج).] [پای جنبانیدن. [اسب تاختن. (غیث اللغات).] [راندن و اسب تاختن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] [تاختن و دوآیندن ستور و برانگیختن اسب را و پای زدن برای تاختن. (آندراج).] [دوآیندن ستور. (المصادر زوزنی) (ترجمان جرجانی) (غیث اللغات).] [تاختن بردن. تاختن: از بطش و انتقام و رکض و اقتحام هراسان بودند. (جهانگشای جوینی).] [به

رکض مأسور قهر و مأور فرمان می‌شود. (جهانگشای جوینی).] [گریختن و منه: فاذا هم برکضون منها. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [گریختن. (از آندراج) (از اقرب الموارد).] [دوآیندن: رکض القرس مجهولاً فرکض هو؛ یعنی دوآینده شد پس دوآیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).] [دوآیندن. (المصادر زوزنی).] [آبال جنبانیدن مرغ در هوا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).] [بال جنبانیدن مرغ در پریدن. (آندراج) (از اقرب الموارد).] [اصطلاح عروضی: نزد عروضیان نام بحری است از بحور شعر و آن از هشت بار فاعلن ترکیب می‌یابد و این بحر نوعی از مقارب است و آن را رکض الخیل نیز گویند [دوآیندن اسب] و چون این بحر از مخترعات متأخران است بنام مُحدَث نیز نامیده می‌شود و متلاقی هم گفته‌اند همچنان که در جامع الصناع بدین معنی اشاره نموده است. (از کشف اصطلاحات الفنون).] [رجوع به محدث و متلاقی شود. توضیح. اولاً: چهار بار فاعلن از دایره متفقه است نه مختلفه. ثانیاً: نام آن بحر

1 - Rectum.

۲- رکاز: پاره‌های سیم و زر در کان.

۳- آقای دکتر معین در ذیل برهان او را دختر اکیارتس دانسته‌اند. رجوع بدانجا شود.

کلاکاموش. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از متن اللفه). [موش. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). موش سر. (از اقرب الموارد) (از متن اللفه).

رکن. [ر] [ح] کرانه قویتر چیزی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جزو اعظم هر شیء. (آندراج) (ناظم الاطباء). کرانه هر چیزی. (دهار). ج. ارکان و آرکن. (المجنبد). جانب. (دهار). جانب قوی چیزی. (غیاث اللغات). کرانه. (ترجمان القرآن جرجانی). کرانه کوه. (غیاث اللغات) (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (آندراج) (دهار). [امر بزرگ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کار بزرگ. (از اقرب الموارد). کار مهم. (ناظم الاطباء).] امر هر که باعث قوه و غلبه و شوکت باشد مثل ملک و لشکر و مانند آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [ارجمندی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). عزت و مناعت. ج. ارکان. (از اقرب الموارد).] اقوت و غلبه. (منتهی الارب) (غیاث اللغات). قوت. شدت. عز. (یادداشت مؤلف). [در تداول جغرافیای قدیم. گوشه. (دهار) (غیاث اللغات). کناره. دیوار. کنج دیوار. گوشه. (کشاف زمخشری): حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن رکنی را که به سنگ منجیق ویران کرده بودند آباد کنند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۹). عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ سخت شد و منجیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند تا یک رکنی را فرود آوردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۶). شکل ارکان پارس و شکل ولایت پارس چنان افتاده است که قسمت حدود شرقی و غربی و شمالی و جنوبی بر چهار رکن می افتد نه بر چهار حد، و مثال آن مربعی است که هر زاویه ای از آن به یکی از آن حدود می رسد... و فرق میان ارکان و حدود آن است که ارکان چهار زاویه مربع باشد و حدود چهار پهلو مربع. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۰). و ارکان پارس این است رکن شمالی متناخم اعمال اصفهان است و سرحد میان پارس... رکن شرقی متناخم اعمال کرمان است... رکن غربی متناخم اعمال خوزستان است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۱). [ستون و بنیاد. (لفت نامه محلی شوستر). ستون. ستونی که بدان چیزی تکیه کند. عمود. (ناظم الاطباء):

بنشاند آیش آذرش بگریزد آب از آذرش یک رکن او چون دوست شد دشمن شود آن دیگرش.

ناصر خسرو.

طایفه ای از جهت... و به جان پای بر رکنی لرزان نهاده. (کلیله و دمنه). برزویه گفت:

قویتر رکنی بنای مودت را کتمان اسرار دوستان است. (کلیله و دمنه).

دو امام زمان دو رکن الدین

دو قوی رکن کعبه اسرار.

خاقانی.

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری

زان کس که رکن خانه دین خواند و جعفرش.

خاقانی.

رکنی تو رکن دلم را شکست

خردم از آن خرده که بر من نشست. نظامی.

دین را سور و یا خود سوار است و ملک را

رخ و یا عقار و عزت را رکن و غرار... (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴۳).

— رکن دین؛ و رکن الدین، ستون دین. که مردم

بدو تکیه و اعتماد کنند و از القاب بود:

کروفر و آب و تاب و رنگ بین

فخر دنیا خوان مر او را رکن دین. مولوی.

— رکن رکن؛ ستون محکم. (ناظم الاطباء).

— [جزء عمده از هر چیز. (ناظم الاطباء).

— [عضو عمده بدن. (منتهی الارب).

— [بزرگ. سرور. رئیس قوم. (فرهنگ فارسی

معین). [پناه و پستی و پشتیبان. (ناظم

الاطباء): فرمود بزرگترین رکنی ما را و

قویتر... ابوسعید مسعود است. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۳۷۷). از سلطان معظم که بقاش

باد و او را بزرگتر رکنی است خشنود. (تاریخ

بیهقی ج ادیب ص ۳۷۶). حاجب فاضل... ما

را امروز بجای پیدر است و دولت را بزرگتر

رکنی وی است. (تاریخ بیهقی). و سیاس و

منت از ایزد تعالی که خطه اسلام را به جمال

عدل و کمال فضل اعدل ملوک رکن الدنیا

والدین... ابوالمظفر قلیچ طمغاج خان...

بیاراست. (سندبادنامه ص ۸). عرش؛ رکن

چیزی. (منتهی الارب). [خویش و قریب.

(غیاث اللغات از شرح نصاب) (آندراج). [

عنصر. مایه. ماده: چهار ارکان؛ مواد اربعه.

عناصر اربعه. چهار اخصیجان. ج. ارکان. هر

یک از طبایع چهارگانه. ارکان اربعه. (یادداشت مؤلف). [اصطلاح فلسفه)

اسطقس. (یادداشت مؤلف). هیولی. ارکان.

(فرهنگ فارسی معین). رجوع به هیولی و

اسطقس شود. [اصطلاح فقهی) امری که

نقصان و یا زیاد شدن آن مبطل عمل است اگر

چه بدون قصد صورت گیرد. تکبیرة الاحرام و

رکوع از جمله اعمالی هستند که رکن نماز

محسوب می گردند. (یادداشت مؤلف). [اصطلاح عروض) در اصطلاح عروض هر

یک از میزانشها یا افعایل را گویند مانند

مفاعیلن و مستغملن و فاعلن و...

— رکن سالم؛ آن است که چنانچه در اصل

وضع شده است همچنان باشد بی زیاد و کم.

مانند مفاعیلن [هزج] و فاعلن [زمل] که

بدون افزودن یا کم کردن حرفی بطور سالم

بیاید. (از مرآة الخیال ص ۹۷).

— رکن غیرسالم؛ آنکه در او تغییری واقع

شود از زیاده کردن چیزی بر او یا کم کردن

چیزی از او، اما زیاده کردن چنانکه در میان

لام و نسون مفاعیلن الف زیاده سازی و

مفاعیلان گویی، و اما نقصان چنانکه نون و

حرکت لام مفاعیلن را بسندازی و مفاعیل

گویی و رکن غیرسالم را مزاحف خوانند و

تغییری که در رکنی واقع شود آن را زحاف

گویند. (از مرآة الخیال ص ۹۷). رجوع به

المعجم از ص ۳۲ بعد شود.

— [اصطلاح نظامی) هر یک از پنج قسمت

لشکر از مقدم و ساقه و میمنه و میسره و قلب.

(یادداشت مؤلف). [هریک از بخش های

چهارگانه ستاد ارتش.

— رکن اول؛ شامل شعب: آمار، ترفیعات،

قضایی.

— رکن دوم؛ شامل شعب: جرایم، امور

احتیاطی مربوط به جنگ.

— رکن سوم؛ شامل شعب: آموزش و تربیت

سربازی.

— رکن چهارم؛ شامل تدارکات ارتش (تهیه

آذوقه و پوشاک). (فرهنگ فارسی معین).

رکن. [ر] [خ] حجرالاسود. و منه فلما

مسحوا الرکن حلوا و المراد المسح و اللطواف و

السعی و الحلق والا بمجرد مسحه لا یحصل

الحل. (منتهی الارب).

این بر فراز آنکه تو گویش حاجی است

انگار کو به مکه و رکن و صفا شده است.

ناصر خسرو.

کعبه شرف و علم خفیات کتابی است

ویشان به مثل کعبه رکنند و صفایند.

ناصر خسرو.

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد

یکی سنگی بود رکن و یکی شورا بچه زمزم.

ناصر خسرو.

به زمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام

به عمره و حنجر و مروه و صفا و منی.

ادیب صابر.

رکن های دیگر مکه عبارتند از: رکن شامی.

رکن غربی یا عراقی. رکن یمانی. رکن اسود.

رجوع به تاریخ مکه تألیف فاکهی ص ۷۳ و

همین ترکیبات در ردیف خود شود.

رکن. [ر] [خ] سیدعاملی بن مشرف الدین

حسینی. از منجمان قرن نهم هجری قمری

(متولد ۵۸۰ ق.ق). روی کتابی بنام «بناه باب

سلطانی» و کتابی در باب تقویم بنام «زیج

جامع سعیدی» دارد که در آن تاریخ مختصر

زیجهای معروف درج شده است. (فرهنگ

۱ - به معنی خویش که نصاب آورده ظاهراً

غلط است. (یادداشت مؤلف).

فارسی معین).

رکن آباد. [رُ] [بخ] یا آب رکن آباد، نهر معروفی است از انهار شیراز که به قول صاحب فارسنامه ناصری رکن الدوله دیلمی در سنه ۵۳۳۸ هـ. ق. احداث نموده منبع این آب در یک فرسخ و نیمی شمال شرقی شیراز است و آب مذکور از تنگ «الله اکبر» عبور کند و صحرای مصلی و باغ نو و تکیه هفت تان و چهل تان و تکیه خواجه حافظ را مشروب نماید. (از حاشیه دیوان حافظ چ قزوینی و دکتر غنی). قنات رکن الدین دیلمی است که در شیراز بنیاد کرده است و آب آن به شهر می‌رسد و آبی لطیف و خوشگوار بود. (از آندراج) (از انجمن آرا) (از سرفنامه منیری) (از لفت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

ز رکن آباد ما صد لوحش الله

که عمر خضر می‌بخشد زلالش. حافظ.
بده ساقی می‌بانی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکن آباد و گلگشت مصلی را.

حافظ.
رجوع به تاریخ مغلص ص ۵۴۰ و شیرازنامه ص ۵ و ۶ و ۲۳ و ۱۴ و سفرنامه ابن بطوطه ج مصر ص ۱ ص ۱۲۷ و ۱۳۶ و فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۱، ۲۰ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۵ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ ص ۲۰۰

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش میناب شهرستان بندرعباس. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از رودخانه. محصول عمده آنجا خرما و مرکبات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان علا بخش مرکزی شهرستان سمنان. سکنه آن ۷۰۰ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و پنبه و پیاز. صنایع دستی زنان آنجا کرباس بافی است. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان میناب بخش اردکان شهرستان یزد. سکنه آن ۱۰۲۴ تن است. آب آن از قنات است. محصول عمده آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی زنان آنجا کرباس بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان آیدغمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. سکنه آن ۱۲۶ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و برنج و پنبه. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان برج‌اکرم بخش فهرج شهرستان بم. سکنه آن ۲۳۸ تن است. آب آن از قنات است. محصول

عمده آنجا خرما و حنا. راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان کوه‌پنج‌بخش مرکزی شهرستان کرمان. سکنه آن ۲۰۴ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و حبوب. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان کنارشهر بخش بردسکن شهرستان کاشمر. سکنه آن ۶۷۷ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان حومه بخش سروستان شهرستان شیراز. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و تنباکو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رکن آباد. [رُ] [بخ] دهی از دهستان بروجرد بخش لیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه آن ۴۹۶ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا قالی و جاجیم بافی. راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رکن الائمة. [رُ نُسَلْ أَيْمُ م] [بخ] عبدالکریم بن محمد بن علی. (یادداشت مؤلف). رجوع به عبدالکریم بن محمد ... شود.

رکن الاسلام. [رُ نُسَلْ] [بخ] ابو محمد جوینی متوفای سال ۴۲۸ هـ. ق. پدر امام‌الحرین ابوالعالی جوینی. رجوع به غزالی نامه ص ۲۴۲ شود.

رکن الاسلام. [رُ نُسَلْ] [بخ] محمد بن ابی‌بکر معروف به رکن‌الاسلام. (یادداشت مؤلف). رجوع به محمد بن ابی‌بکر شود.

رکن الدوله. [رُ نُسَلْ دَل] [بخ] دیلمی ابوعلی حسن بن بویه، از امرای آل بویه (آغاز حکومت ۳۲۲ - متوفای ۳۶۶ هـ. ق.). وی از طرف خلیفه مستکفی ملقب به رکن‌الدوله شد. عمادالدوله در سال ۳۲۲ هـ. ق. برادر خود رکن‌الدوله را که بیش از ۱۹ سال نداشت مأمور فتح کرمان کرد وی نیز بدون مقاومت کرمان را به تصرف درآورد. رکن‌الدوله پس از فوت برادر خود عمادالدوله (۳۲۸ هـ. ق.) به اتفاق جمعی از بزرگان و امرای عازم فارس شد و در اصطخر، مدفن عمادالدوله، مطابق معمول دیالمه سه روز اقامه مراسم عزاداری کرد. رکن‌الدوله نه ماه در شیراز پیش پسر خویش عمادالدوله اقامت گزید و در آن مدت مال و ثروت فراوانی اندوخت و قسمتی از آن را نزد معزالدوله، که در آن تاریخ در بغداد بود، فرستاد. رکن‌الدوله در مدتی اندک در شیراز بود. با مردم به عدل و داد رفتار کرد و قلوب شیرازیان را جلب نمود و پس از تمشیت امور

فارس عازم عراق عجم شد و در آن ناحیه بین او و امرای سامانی جنگهای خونینی رخ داد. متصرفات رکن‌الدوله روز بروز زیادت می‌شد و در نتیجه با قلمرو و شمشگیرین زیار هم سرحد گردید و محارباتی بین آن دو تن صورت گرفت و غالباً فتح با رکن‌الدوله بود. با سرگ و شمشگیر قلمرو رکن‌الدوله از سر حملات او رهایی یافت، اما جنگهای وی با امیران سامانی دوام یافت تا در سال ۴۳۰ هـ. ق. ابوعلی بن محتاج چغانی به ریاست کل سپاهیان سامانی منصوب شد و رکن‌الدوله هم که مردی صلح طلب بود بین آن دو صلح و اتحاد برقرار گردید. در این اوان به رکن‌الدوله خبر دادند که عضدالدوله پسرش با لشکریان بسیار بغداد را تصرف کرده و بر پسرعم خود عزالدوله بختیار دست یافته و او را به قتل رسانده است. رکن‌الدوله چون مزاجی عصبی داشت با شنیدن این خبر بسیار غضبناک شده از شدت اندوه سخت بیمار گردید و درگذشت. رکن‌الدوله در بستر بیماری همه پسران خویش را خواست و ممالک و متصرفات خود را به این ترتیب بین ایشان تقسیم کرد: فارس و اهواز و کرمان و در واقع قسمتهای جنوبی ایران بغداد به عضدالدوله پسر ارشد او تعلق گرفت. حکومت همدان و جبال و ری و طبرستان به فخرالدوله رسید. اصفهان و اعمال آن به مؤیدالدوله تفویض شد. رکن‌الدوله مؤیدالدوله و فخرالدوله را وادار کرد که سوگند یاد کنند تا عضدالدوله زنده است از اطاعت او سرنیچند و راستی و درستی را شعار سازند و در همه امور با برادر بزرگتر مشورت کنند و رأی او را در همه حال بر رأی خود ترجیح دهند. رکن‌الدوله چندی بعد درگذشت. وی امری علم‌دوست و هنرپرور بود و در ایجاد ابنیه میکوشید. ابن العمید (ابن عمید) وزیر رکن‌الدوله بود. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به آثارالباقیه بیرونی ص ۱۲۳ و تجارب الامم ج ۲ ماده حسن بن بویه) و فهرست تاریخ گزیده ج ۱ اوارد براون و حبیب السیر ج ۳ و تاریخ سیستان ص ۳۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ التواریخ و القصص و نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۱۵ و ۴۸ و الجواهر ص ۹۷ و فهرست سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو (ماده حسن) و احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۴۲۷ و ۴۲۸ و ۴۳۷ و ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۱ و ۴۶ و ۸۹ و ۹۲ و تاریخ کرد ص ۱۸۱ و ۱۸۴ و ۱۸۸ و کامل بن اثیر ص ۱۳۹ و ۱۸۴ و ۱۸۸ و ۲۱۳ و ۲۴۷ و ۲۶۵ ج ۸ شود.

رکن الدوله. [رُ نُسَلْ دَل] [بخ] یا رکن‌الدوله خمارتکین از سرداران ملکشاه سلجوقی که

به فرمانروایی فارس رسید و ریاضت خمارتکین در راه خراسان بدو منسوب است. (از تاریخ گزیده ج براون ص ۴۴۷). رجوع به فارسانه ابن بلخی ص ۲ و ۲۹ و ۱۳۳ و ۱۳۶ و ۱۶۷ شود.

رکن الدوله. [رُ نُدْ دِی] (بخ) داود از امرای ارتقیه کیفا (جلوس: حدود ۵۰۲ ه. ق. = ۱۱۰۸ م. وفات: حدود ۵۴۳ ه. ق. = ۱۱۴۸ م.) (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) از امرای آل طغان یزک که ممدوح خاقانی بوده: شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش نام عجم روضه‌السلام بر آمد مفخر آل طغان یزک که ز حملش بر سر دهر حرون لگام برآمد. خاقانی. میرکشورگشای رکن‌الدین

که درش دیو را شهاب کند. خاقانی. **رکن‌الدین.** [رُ نُدْ دِی] (بخ) ابن رفیع‌الدین

کرمانی که پدر و پسر هر دو شاعر بودند. رکن‌الدین از گویندگان قرن هفتم هجری قمری و دانشمندی پرهیزگار و معاصر حمدالله مستوفی بود. مستوفی در مدح او شعری سروده و فرستاده است به مطلع زیر: جهان فضل و هنر جان نطق رکن‌الدین زهی نظیر تو چشم زمانه نادیده...

(از تاریخ گزیده ج ادواردیراون ص ۸۱۸، ۸۱۹).

رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۳ حاشیه ص ۱۱ و ریاض‌الجنه نسخه خطی کتابخانه نخجوانی روضه ۵ قسم ۲ ص ۸۳۱ و تذکره روز روشن صص ۲۵۵ - ۲۵۶ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) ابوالمظفر ملک ارسلان‌بن طغرل‌بن محمدبن ملک‌شاه سلجوقی که قریب شانزده سال سلطنت کرد و به سال ۵۸۱ ه. ق. درگذشت. او پادشاهی عادل و مهربان و سهل‌گیر بود و عفو و اغماض فراوان داشت. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۵۳۰).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) ابوبکر بن عثمان پسر شمس‌الدین اول [مؤسس آل‌کرت] است که در نیمه اول قرن هفتم هجری قمری می‌زیسته است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ابوبکر و حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۳۶۷، ۳۶۸ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) یا رکن‌الدین اسپهبد کیودجانه که با مغولان ساخت و با سلطان محمد خوارزمشاه که در فتح مازندران عم و پسرعم وی راکشته بود به مخالفت پرداخت و سرزمین از دست رفته را پس گرفت. (از تاریخ مغول ص ۴).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) یا رکن‌الدین

استرآبادی حسن‌بن محمد حسینی (سید) از بزرگان علماء و فقهای اسلام و حافظ قرآن بود. وی بسال ۷۱۱ ه. ق. در موصل درگذشت. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۲۶۴). در فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ ص ۳۲۸ تا ۳۶۶ نام وی رکن‌الدین حسن‌بن محمد شرفشاه علوی حسینی استرآبادی و تاریخ وفاتش بسال ۷۱۵ و ۷۱۷ یا ۷۱۸ ه. ق. آمده و شاگردخواجه نصیر طوسی دانسته شده و از کتاب «الوافیه فی شرح الکافیة» که به عربی و از تألیفات اوست یاد شده است. رجوع به همین مأخذ و حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۶۱۲ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) اوحدی مراغه‌ای. رجوع به اوحدی مراغه‌ای و رکن‌الدین... در فهرست کتابخانه سپهسالار ج ۲ صص ۴۸۶ - ۴۸۹ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) باریک‌شاهین محمود از سلاطین بنگاله (اخلاف مبارک‌شاه) (جلوس: ۸۴۶ ه. ق. = وفات: ۸۷۹ ه. ق.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) برکیارق. رجوع به برکیارق شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) بکرانی. ابن رفیع‌الدین. رجوع به رجال حبیب‌السیرج ص ۲۵ و رکن‌الدین (ابن رفیع‌الدین کرمانی) شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) بسیرس بندقداری. ظاهر، از مالیک بحری (جلوس: ۶۵۸ ه. ق. = ۱۲۶۰ م. وفات: ۶۷۶ ه. ق. = ۱۲۷۷ م.). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ترجمه طبقات سلاطین اسلام ص ۷۱ و ۷۳ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) حجة‌الحق رکن‌الدین مبارک. رجوع به رکن‌الدین (مبارک...) شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) حسن‌بن سیدمعین‌الدین اشرف وزیر شاه‌شجاع (انذک مدتی پس از خواجه قطب‌الدین سلیمان شاه) که در اثر جعل‌نامه‌ای از طرف خواجه جلال‌الدین تورانشاه و خواجه همادالدین، با امر پادشاه تیرباران گردید. و منصب وزارت به خواجه جلال‌الدین تورانشاه تفویض شد. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۳ ص ۲۰۵ و ۲۰۴ و ۲۹۵).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) خمارتکین. رجوع به حبیب‌السیرج خیام ج ۲ ص ۵۵۹ و تاریخ گزیده ج اروپا ص ۴۴۷ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) خواجه جوق رکن‌الدین. (یادداشت مؤلف). رجوع به خواجه جوق و شدالازار ص ۲۵۵ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۱۹۲ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) خواجه

رکن‌الدین عمیدالملک وزیر شاه شیخ ابواسحاق و پسر قاضی شمس‌الدین محمود صائنی وزیر است. عبید زاکسانی از ستایشگران او بود و از جمله چکامه‌ای به مطلع زیر درباره وی دارد:

خدایگان جهان رکن دین عمیدالملک که بنده نام دعا گوئی شما دارد.

رکن‌الدین خود مردی شاعر و فاضل بود و دو قطعه زبر بر طبق بیاض خطی بسیار نفیس که تاریخ آن ۷۸۲ ه. ق. است و در کتابخانه شهرداری اصفهان مضبوط می‌باشد از اوست: ترسا بچه ای که هر که در شهر

سرمست می مغانه اوست
خاصیت آب زندگانی

در خاک شرابخانه اوست.

ساروان را دوش گفتم ماه بی مهرم کجاست گفت‌کآن محمل‌نشین در کاروانی دیگرست گفتم از دورش توانم دید گفتم از من میرس کآن زمام اکنون به دست ساروانی دیگرست. (از کلیات عبید زاکسانی به تصحیح و مقدمه عباس اقبال صص «ی - یب» مقدمه).

رجوع به تاریخ گزیده ص ۶۷۱ و مزدینسا و ادب پارسی ص ۲۷۹ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۸۹ و ۱۱۴ و ۲۰۴ و ۲۰۵ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادواردیراون ج ۳ ص ۲۶۸ شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) خورشاهین علاء‌الدین محمد، آخرین شاه فرمانروایان الموت. وی به دست هلاکوخان اسیر شد و در سپاه منکوقآن به خدمت و قتل و غارت پرداخت و بعدها بسبب اختلاف با سران سپاه او را در رود جیحون غرق کردند. (از حبیب‌السیرج خیام ج ۲ صص ۴۷۶ - ۴۷۹). رجوع به ج ۳ همان کتاب ص ۹۵ و ۹۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۸ و تاریخ ادبی ایران تألیف ادواردیراون ج ۳ ص ۲۸ و تاریخی گزیده ج لیدن ص ۵۲۷، ۵۲۶ و بخش اسماعیلیه جامع التواریخ رشیدی شود.

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) (درویش). حاکم سبزواری. وی در سال ۷۷۸ ه. ق. به فارس رفت و از شاه شجاع کمک خواست و به کمک او در سال ۷۷۹ ه. ق. به خراسان برگشت و سبزواری را منسخر کرد و خطبه و سکه بنام وی جاری شد. (از تاریخ مغول ص ۴۷۶).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) رازی. از گویندگان ایران بود. بیت زیر از اوست: روشن نگشت سوز دل ما به هیچ کس در گوشه فراق غریبانه سوختیم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رکن‌الدین. [رُ نُدْ دِی] (بخ) سجاسی. از مشایخ صوفیه در قرن هفتم هجری قمری بود

و شیخ اوحدالدین کرمانی از مریدان او بشمار است. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۸۱۶). رجوع به فهرست مناقب شیخ اوحدالدین کرمانی چ فروزانفر و شدالازار صص ۳۱۱ - ۳۱۴ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) سلطان‌شاهین قاوردین جفری‌بیک، از سلجوقیان کرمان (جلوس: ۴۶۷ هـ. ق.)، (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام)، رجوع به غزالی‌نامه صص ۳۰۳ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) سلیمان‌بن غیاث‌الدین کیخسرو برادر علاءالدین کبکباد از سلاجقه روم است. رکن‌الدین برادر خود را زهر داد و خود نیز در سال ۶۶۴ هـ. ق. به فرمان اباق‌خان مسموم گشت. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۵۴۰). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) سلیمان‌شاه از ملوک سلجوقیان روم پسر عزالدین قلیچ ارسلان است. وی به سال ۵۷۹ هـ. ق. با فراری شدن برادرش به سلطنت رسید و پس از ۲۳ سال پادشاهی به سال ۶۰۲ هـ. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به تاریخ‌گزیده چ لیدن صص ۴۸۲ - ۴۸۴ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) (شیخ) علاءالدوله ابوالمکارم احمدبن ملک شرف‌الدین سمنانی، از بزرگان و مشایخ صوفیه و معاصر سلطان ابوسعید ابن اولجايتو (متولد ۷۰۴ هـ. ق.)، او مورد احترام همه بزرگان و شاهزادگان عصر بود. رجوع به حبیب السیر ج ۳ ص ۵۸ و ۳۵ و ۲۱۲ و ۲۲۰ و ۳۵۸ و ۳۸۵ و تاریخ‌عصر حافظ ج ۱ ص ۲۳ و ۲۴ و تاریخ ادبی ایران تألیف اودارد براون ج ۳ ص ۲۵۷ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) شیخی از خاندان خواجه رشیدالدین فضل‌الله است و به وزارت ساتی‌بیک مغول (۷۳۹ - اوایل ۷۴۱ هـ. ق.) در تبریز رسید. (از تاریخ مغول صص ۳۵۶).

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) صاین فسایی ملقب به نصره‌الدین عادل وزیر سلطان ابوسعید بهادرخان، از فرزندان ضیاءالملک محمدبن مودود عارض سپاه سلطان محمد خوارزمشاه بود. (از حبیب السیر ج ۳ صص ۲۰۸ - ۲۰۹). و رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی صص ۱۱۶ و ۱۲۰ و ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۲۹ و تاریخ‌عصر حافظ ج ۱ صص ۳۸۲ و ۲۱ و ۲۲ و تاریخ ادبی اوداردبراون ج ۳ صص ۶۱ و ۶۰ و دستورالوزراء صص ۳۲۲ و ۲۲۴ و تاریخ‌گزیده چ لیدن صص ۵۹۴ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) صاین هروی

اصفهانی. از گویندگان و دانشمندان عصر شاهرخ پسر امیر تیمور بود. رجوع به مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۹ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و تاریخ‌عصر حافظ صص ۴۵ و ۲۵۷ و ماده صائن (رکن‌الدین هروی) شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) صلاح کرمانی. وزیر اتابک مظفرالدین ابوشجاع سعدبن زنگی (متوفای ۶۲۲ هـ. ق.) که بعد او را عزل کرد و عمیدالدین ابونصر اسعد را بجای وی برگزید. (از حبیب السیر ج ۳ صص ۵۶۱ - ۵۶۲):

اگر بر هر سر کوبی نشیند چون تو بت‌رویی
بجز قاضی نمی‌دانم که نفسی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرح رکن‌الدین
که دین از قوت رایش به عهد مصطفی ماند.
سعدی.

رجوع به دستورالوزراء صص ۲۲۷ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) طغرل‌بن ارسلان قسَم امیرالمؤمنین. رجوع به طغرل (بن ارسلان...) و حبیب السیر ج ۲ صص ۵۳۱ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) طغرل‌بن محمدبن ملک‌شاه یعین امیرالمؤمنین. رجوع به طغرل (بن محمد...) و حبیب السیر ج ۳ صص ۵۲۱ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) طغرل‌بیک محمدبن می‌کال سلجوقی یعین امیرالمؤمنین. رجوع به طغرل بیک و حبیب السیر ج ۳ صص ۳۱۲ و ۴۸۵ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) غورشاه [غورسانجی] ابن محمد خوارزمشاه. وی از سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه کوچکتر بود و از طرف پدر [سلطان محمد خوارزمشاه] حکومت عراق را داشت، و در کرمان و ری و اصفهان خدماتی درخشان از خود نشان داد و با سپاه مغول در قلعه فیروزکوه جنگید تا سرانجام شکست خورد و وی را گرفتند و پیش فرمانده سپاه بردند فرمانده به وی گفت: که در پیش او زانو بزند رکن‌الدین تن به ذلت نداد و مغولان او را کشتند. (۶۱۷ هـ. ق.).

رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۶۴۹ و ۶۵۰ و حاشیئه صص ۶۵۲ و ۶۵۳ و ۶۵۴ و تاریخ مغول صص ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ و ۴۹ و ۹۷ و ۱۱۲ و ۵۳۳ و جهانگشای جوبینی ج ۲ صص ۱۰۷ و ۱۰۰ و ۲۰۸ و ۲۱۰ و تاریخ‌گزیده صص ۴۹۵ و ۴۹۸ و ۴۹۹ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) فیروزشاه اول، از سلاطین مملوک [دهلی] جلوس: ۶۳۳ هـ. ق. وفات ۶۳۴ هـ. ق. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به حبیب السیر ج ۳ صص ۶۱۸ - ۶۱۹ و فیروزشاه شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) یا رکن‌الدین. قباپی. از گویندگان نامی زبان پارسی در قرن هفتم هجری قمری و استاد پوره‌های جامی و از شاگردان اثیرالدین اومانی بود. دو بیت زیر از قطعه‌ای است که به خواجه معزالدین طاهر تقدیم کرده است:

چه شد اسامال آخر ای مخدوم
که من رنج‌دیده مظلوم
بعد ده سال حق برین دولت
گشتم از هر قرار دل محروم.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به فرهنگ سخنوران و آتشکده آذر چ دکر شهیدی صص ۳۵۹ - ۳۶۰ و تذکره روز روشن صص ۲۵۷ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) قلیچ ارسلان چهارم ابن غیاث‌الدین کیخسروبن علاءالدین کبکباد از سلجوقیان آسیای صغیر (جلوس: ۶۵۵ هـ. ق. وفات ۶۶۶ هـ. ق.)، (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). رجوع به جهانگشای جوبینی چ قزوینی ج ۱ صص ۲۰۵ و ۲۱۲ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) قمی (قاضی). از گویندگان معاصر کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی و از فرزندان دعوی دارقی بود وی در نظم و نثر تازی و پارسی استاد بود و گفته‌اند سه چهار هزار بیت نظم دارد ولی جز اندکی دیده نشد. (از مجمع الفصحاء ج ۱ صص ۲۳۶). رجوع به آتشکده آذر چ دکر شهیدی صص ۲۳۶ - ۲۳۷ و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و ریاض‌الجنة نسخه خطی کتابخانه نخجوانی روضه ۵ قسم ۲ صص ۸۳۲ و فرهنگ سخنوران شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) رکن‌الدین کرمانی حنفی، مکنی به ابوالفضل. وفات وی بسال ۵۴۲ هـ. ق. بود. او راست: ۱- فتاوی ابوالفضل. ۲- شرح مختصر الکرخی ۳- الايضاح ۴- التجريد. (یادداشت مؤلف).

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) کیکاوس از حکام بنگاله از اخلاف محمد بختیار (جلوس: ۶۹۱ هـ. ق. وفات ۷۰۲ هـ. ق.)، (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) مبارک، دومین از امرای قره‌خانیان کرمان و پسر براق حاجب مؤسس آن سلسله بود. وی در سال ۶۳۲ هـ. ق. به فرمان اوکتاقان به حکومت کرمان رسید و در سال ۶۵۰ هـ. ق. پس از هیجده سال فرمانروایی کشته شد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). رجوع به تاریخ جهانگشای جوبینی چ قزوینی ج ۲ صص ۲۱۴ و ۲۱۷ و تاریخ‌گزیده چ لیدن صص ۳۷۱ و ۳۷۲ و ۵۲۹ شود.

رکن‌الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) محمد

خوافی. از مشاهیر دانشمندان و رجال و مشایخ قرن نهم هجری قمری و مورد احترام و بزرگداشت رجال و بزرگان معاصر خود بود. مرگ وی بسال ۸۳۸ ه. ق. در هرات روی داد. (از حبیب السیر ج ۴ ص ۸). رجوع به کتاب رجال حبیب السیر ص ۹۵ شود.

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) یا رکن الدین محمود. خواهرزاده سلطان سنجر و قائم مقام او در خراسان بود برخی از غلامان سنجری او را در نیشابور گرفتند و میل کشیدند (در حدود ۵۶۰ ه. ق.). (از حبیب السیر ج ۲ صص ۶۳۲ - ۶۳۳).

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) محمودخان ثالث بن ارسلان قلیج طغاج خان بن محمد. از ایلیک خانیان ترکستان (مغرب) تاریخ حکومت او به تحقیق معلوم نیست. (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام). در کتاب غزالی نامه دوره سلطنت او بین ۴۸۸ - ۴۹۴ آمده است. رجوع به غزالی نامه ص ۲۹۹ ه. ق. شود.

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) محمود پسر ملک نصرالدین پادشاه سیستان. قسمتی از تاریخ سیستان به نام ملک نصرالدین و دو پسرش رکن الدین و نصرالدین بین سالهای ۶۷۵ - ۶۸۰ ه. ق. پرداخته شده است. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۳۶).

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) معبود بن محمد امامزاده. متوفای ۶۱۷ ه. ق. از دانشمندان و مدرسان و گویندگان نامی بخارا و استاد محمد عوفی صاحب جوامع الحکایات و لباب الالباب بود. جوینی در شرح حمله مغول گوید: جماعتی که آنجا بودند روان می شدند و اوراق قرآن در میان قازورات لگدکوب اقدام و قوایم گشته در این حالت امیر امام جلال الدین... روی به امام عالم رکن الدین امامزاده... آورد و گفت: مولانا چه حالت است، این که می بینم به بیداری است یا رب یا به خواب. مولانا امامزاده گفت: خاموش باش باد بی نیازی خداوند است که می وزد سامان سخن گفتن نیست. (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۸۱). صاحب قاموس الاعلام ترکی دو بیت زیر را از او آورده است:

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده
یا یار مرا سر کم آزاری ده
در فرقت آن خوب بداندیش به من
ای صبر اگر نمرده ای یاری ده.

رجوع به سبک شناسی ج ۳ ص ۳۶ و لباب الالباب ج ۱ ص ۱۸۲ و ۲۸۱ و ۳۳۹ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۲۵۵ و فرهنگ سخنوران (ماده معبود هروی) و تاریخ مغول

ص ۲۹ شود.

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) یا ملک رکن الدین بن تاج الدین. دومین امیر از آل کسرت (جلوس: ۶۷۷ ه. ق. = ۱۲۷۸ م. - وفات: ۶۸۲ ه. ق. = ۱۲۸۳ م.). (فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاریخ مغول ص ۳۶۷ و ۳۶۸ و ۳۷۰ و ۳۷۱ و تاریخ سیستان ص ۴۰۷ شود.

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) مسودود، آخرین امیر از ارتقیان کیفا (جلوس: ۶۱۹ ه. ق. = ۱۲۲۲ م. وفات: ۶۲۹ ه. ق. = ۱۲۳۱ م.). (فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن الدین. (رُ نَد دِی) [(اِخ) یوسف شاهین اتابک نصره الدین احمد بن اب ارغوان (اتابک) وی پس از مرگ پدر مدت شش سال در لرستان حکومت راند و با رعایا به عدل و عطوفت رفتار کرد و در سال ۷۱۴ ه. ق. درگذشت. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۸). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۲ شود.

رکن الملک. (رُ نَد دِی) [(اِخ) سلیمان خان شیرازی ابن محمد کاظم بن محمد حسین بن محمد اسماعیل بن ابراهیم سلطان بن امام وردی بیگ. (تولد شیراز ۱۲۵۴ ه. ق. وفات ۱۲۳۱ ه. ق.) وی در سال ۱۲۷۶ ه. ق. از طرف دولت مأمور بحرین گردید در سال ۱۲۷۸ ه. ق. به تهران بازگشت و در سال ۱۲۷۹ ه. ق. بسمت منشی گری ظل السلطان به اصفهان رفت و در سال ۱۲۹۶ که ظل السلطان در اصفهان بود وی نایب الحکومه او بود. رکن الملک شاعر و نویسنده ای زبردست و یادوق بود و در شعر «خلف» تخلص میکرد. ابنیه خیره از او به یادگار مانده است. (از فرهنگ فارسی معین بخش اعلام).

رکن بصری. (رُ نَد دِی) [(اِخ) رکن کعبه که بسوی بصره است و حجر در آن رکن است. (از معجم البلدان).

رکن حطیم. (رُ نَد دِی) [(اِخ) یکی از ارکان کعبه است. (آندراج) (غیث اللغات). یکی از ارکان کعبه. (ناظم الاطیاء):

تیغ بردوش نه و از دی و از دوش میرس
گر بخواهی که رسد نام تو تا رکن حطیم.
اسکافی (از بیهقی ص ۳۹۰).

باد میدان تو ز محتشان
چون به هنگام حج رکن حطیم.

اسکافی (از بیهقی ص ۳۹۰).
رکن رابع. (رُ نَد دِی) [(اِخ) در اصطلاح طریقه شیخیه، نامی است که به نائب خاص اسام دهند و معرفت آنان واجب است. (یادداشت مؤلف).

رکن سوا. (رُ نَد دِی) [(اِخ) دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان رشت. سکنه آن ۱۲۳ تن است. آب آن از خمپام رود. محصول عمده آنجا برنج و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رکن شامی. (رُ نَد دِی) [(اِخ) رکن چهارم از ارکان کعبه که بسوی شام و بدانجا منسوب است. (از معجم البلدان).

رکن عراقی. (رُ نَد دِی) [(اِخ) رکن سوم از ارکان کعبه که بسوی عراق است. (از معجم البلدان).

رکن کاشی. (رُ نَد دِی) [(اِخ) رکن الدین معود مسیح معروف به حکیم رکن از پزشکان و گویندگان نامی ایران بود و در شعر «مسیح» تخلص میکرد. وی ابتدا در ایران در خدمت شاه عباس بود و بعد به هندوستان رفت و به خدمت امیرشاه و جهانگیر و شاهجهان پیوست سپس به ایران بازگشت و در سال ۱۱۵۶ ه. ق. درگذشت. بیت زیر از اوست:

ناله زار است کارم تا نفس باشد مرا
ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا.

(از قاموس الاعلام ترکی ج ۲).

رکن کلا. (رُ نَد دِی) [(اِخ) دهستان تالاری بخش مرکزی شهرستان شاهی. سکنه آن ۱۹۵۰ تن است. آب آن از رودخانه تاخارلاروجا. محصول عمده آنجا پنبه و کتف و غلات. این ده شامل آبادیهای: بالادسته، پایین دسته، پهن حاجی تنبلا، برجسی خیل، دینه سر، کالش کلا می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رکنی. (رُ نَد دِی) [(ص نسبی) منسوب به رکن، مجازاً به معنی زر خالص باشد منسوب به شخصی و آن شخص کیمیا گر بوده است. (از برهان) (از غیث اللغات). زر خلص منسوب به رکن الدین که زر خالص رایج کرده و رکن الدین شخص کیمیا گر بوده. (آندراج). و شاید منسوب به رکن الدین یا رکن الدوله نامی از حکما و فرمانروایان باشد نه کیمیا گره از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی

وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی. فرخی. رکنی تو رکن دلم را شکست

خرم از آن خرده که بر من نشست. نظامی.
- دینار رکنی؛ دینار منسوب به رکن. دینار که زر خالص دارد؛ رأی پادشاه بر وی متغیر شد... و او را به مبلغ یک هزار و هفتصد دینار رکنی مؤاخذت فرمود. (المضاف الی بدایع الازمان ص ۵).

- زر رکنی؛ سکه رکنی. که منسوب به رکن باشد:

یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
ز آن کس که رکن خانه دین خواند جعفرش.
خاقانی.

اگوشه دار. (فرهنگ فارسی معین).

— درهمهای رکنی؛ درهمهای مربع که مهدی مؤسس حکومت موحدین دستور ضرب آن را داد. (فرهنگ فارسی معین).
|| (لخ) نام طایفه‌ای در شوشتر. (از لغت محلی شوشتر).

رکنی. [رُ] (لخ) در مقام نسبت به رکن آباد شیراز گفته شود. رکن آباد شیراز را نیز گویند. (برهان) (لغت محلی شوشتر).

— آب رکنی؛ آب رکن آباد. (ناظم الاطباء):
شیراز و آب رکنی و این یاد خوش نسیم
عیش مکن که خال رخ هفت کشور است.
حافظ.

رجوع به رکن آباد شود.

رکن یمانی. [رُ ن ی] (لخ) یکی از ارکان کعبه است. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). یکی از ارکان کعبه است و آن رکنی است که در سمت یمن واقع شده رکن دوم را رکن بصری و سوم را رکن عراقی و چهارم را شامی گویند. رجوع به عقد الفرید ج ۴ ص ۱۲۹ شود.

رکوب. [رُ کُوب] (ع مص) چاه کنندن. (منتهی الارب) (آندراج). زمین کنندن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || به صلاح آوردن. (منتهی الارب) (آندراج). اصلاح کردن کار. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || آرام کردن به جایی. (منتهی الارب) (آندراج). اقامت کردن در جایی. (از اقرب الموارد). || گناه بر کسی نهادن. (منتهی الارب) (آندراج). || به زشتی صفت کردن. || تأخیر کردن در کاری. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). به تأخیر انداختن چیزی را. (از اقرب الموارد). || بار برافزودن بر ستور. (منتهی الارب) (آندراج). دو چندان کردن بار شتر. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || استوار کردن خیل. (منتهی الارب) (آندراج). استوار کردن چیزی. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || باقی روز باشید به جایی. (از منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). اقامت در جایی به بقیه روز. (یادداشت مؤلف).

رکوب. [رُ] (ل) قطعه‌ای از پارچه کهنه و لته. (ناظم الاطباء). جامه کهنه. (شرفنامه منیری). رگو. جامه کهنه سوده شده. لته. (فرهنگ فارسی معین). کهنه. خرقه. پینه. فلرز. فلرزنگ. کهنه. جنده. جندره. ژنده. لته. ریطه. پاره؛ رکوی حیض؛ لته حیض. (یادداشت مؤلف). نسی؛ رکوی حیض. (ترجمان القرآن): چون وقت وضع حمل شد چنانکه کسی ندانست آن بچه را در رکویی پیچید. (قصص الانبیاء ص ۱۷۸).

ز ایشان پرست گیر و بشد یکسو
بر دوخته رکوبه کتف ساره. ناصر خسرو.

رکویی داشت بر چشم خود بست. (تذکره دولت‌شاه ترجمه معینی جوینی). پس تدبیرهای دیگر انداختند و عاقبت بر آن قرار دادند که چون شب درآید گلوی وی بپشایم و رکوی سنگین در دهان او نهیم آنگاه آواز برآوریم که شیرهای اسکندر فرمان یافت. (اسکندرنامه نسخه خطی سعید نفیسی).

روز دیگر با رکوب پیچید پا
پا کش اندر صف قوم مبتلا. مولوی.
فراعه؛ رکویی که قلم در وی پا ککنند. (منتهی الارب) (از السامی فی الاسامی). فلرز؛ ایزاری یا رکویی بود که خوردنی در او بندند. (یادداشت مؤلف). || کرباس. (از انجمن آرا) (فرهنگ فارسی معین):

پیش کف راد تست از غایت جود و سخا
در شبه، دیبا رکوب، اکسون کسا، اطلس گلیم.
سوزنی.

بدخواه ترا حادثه چون سایه ملازم
این رنگ نیابد به ازین هیچ رکویی. انوری.
|| چادر یک‌لخت و پاره. (شرفنامه منیری). چادر شب یک‌لخت. (فرهنگ فارسی معین). به معنی چادر یک‌لخت آمده که رکوب و رکوه نیز خوانند و به عربی ریطه گویند. (انجمن آرا). || سوده و ریزیده. (شرفنامه منیری). رگو. رگوه. رگویی. رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

رکوات. [رُ ک] (ع) ج [رُ کُوة] یا رکوة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج [رُ کُوة]. (از اقرب الموارد). رجوع به رکوة شود.

رکوب. [رُ] (ع مص) برنشتن. (المصادر سوزنی) (تاج المصادر یهقی) (دهار) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ج دیرسیاقی ص ۳) (آندراج). اشتر برنشتن. (دهار) (از اقرب الموارد). سوار شدن. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رُ کب. (ناظم الاطباء): حاتم‌الدین منجم که به فرمان قانن مصاحب او بود تا اختیار نزول و رکوب می‌کند طلب کرد. (ذیل جامع التواریخ رشیدی). هان این نه رکویی است که آن را رجوعی باشد. (ترجمه تاریخ معینی ص ۴۵۴). || گناه ورزیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رکب شود. || کلان‌زائو گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

رکوب. [رُ] (ع ص) ج را کب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به را کب شود. || ج [رُ کب]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به رکب شود. — رکوب کوسج؛ نام جشنی مر ایرانیان را. کوسه‌برنشین. جشن کوسه‌برنشین. (ناظم الاطباء). رجوع به کوسه‌برنشین شود. || (مص) سواری. خواه بر ستور باشد خواه برکشتی. (ناظم الاطباء). سواری. (فرهنگ

فارسی معین). برنشتن. سواری. نشت. (یادداشت مؤلف).

رکوب. [رُ] (ع ص) ج [رُ] ستور برنشتنی. (منتهی الارب) (آندراج). آنچه برنشت را شاید. (دهار). ستوری که لایق سواری باشد. (غیاث اللغات). ستور برنشتنی و آماده برای سواری. (ناظم الاطباء). آنچه نشت را شاید. (ترجمان القرآن ج دیرسیاقی ص ۵۳). || اشتران مورد استفاده برای سواری یا مطلق مرکوبه. (از اقرب الموارد). رجوع به رکوبه شود. || اشتری که در او اثر زخم پشت از بالان باشد. (از اقرب الموارد). || مرد بسیار سواری‌کننده. (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد). مرد شترسوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || آراه پاسبرده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به رکوب شود.

رکوبه. [رُ ب] (ع ص) ج [رُ] ستور برنشتنی. (از منتهی الارب) (آندراج). آنچه برنشت را شاید. (دهار). ستور حاضر و آماده برای سواری. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || آماده شتر صالح برای سوار شدن یا ماده شتر رام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || هر ستور که آماده برای کار است: اللازمة للعمل من الدواب، ج، رکاتب. (از اقرب الموارد). و رجوع به رکوب شود.

رکوبه. [رُ ب] (لخ) پشته‌ای است میان مکه و مدینه نزدیک عرج. (منتهی الارب). گریوه‌ای است در میان مکه و مدینه پهلولی یعرج در نزدیکی کوه ورقان. حضرت رسول (ص) هنگام هجرت از این گریوه پرخاطر عبور کرده. (از معجم البلدان).

رکوبه. [رُ] (هزارش، ص) به زبان زند و پازند به معنی هوشیار و صاحب هوش باشد. (آندراج) (برهان) (ناظم الاطباء).

رکوح. [رُ] (ع مص) میل کردن بسوی کسی و یار گردیدن و آرام گرفتن به وی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رکون. (یادداشت مؤلف). رجوع به رکون شود.

رکوح. [رُ] (ع) ج [رُ کح]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به رکح شود.

رکود. [رُ] (ع مص) راست ایستادن ترازو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از دهار) (از اقرب الموارد). ایستادن ترازو. (تاج المصادر یهقی) (از المصادر سوزنی). || آرمیدن و برجای بودن. (منتهی الارب) (آندراج). ایستادن. آسودن. (فرهنگ فارسی معین). آرمیدن قوم از آمد و شد در شب.

(ناظم الاطباء). آرام شدن. آرام گرفتن. برجای بودن. (فرهنگ فارسی معین). ایستادن آب و باد و کشتی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲). (از تاجر المصادر بیهقی) (المصادر روزنی) (از اقرب المواردا). ایستادن آفتاب به نصف النهار. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج) (از دهار) (از اقرب المواردا). ایستادن آفتاب وقت زوال. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر روزنی). [رکود الصلوة؛ سکون است میان دو حرکت آن مانند طمأنینة بعد از رکوع و جلسه میان دو سجده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ایستادگی و برقرار ماندن چیزی. (ناظم الاطباء). ایستادگی و برقرار ماندن چرخ آب. (از اقرب المواردا). انباشتن جوش شراب. (یادداشت مؤلف). آرام شدن غلیبان عصیرانگور. (از اقرب المواردا). [رکود ریح؛ ذهاب دولت. (یادداشت مؤلف). رکد ریح القوم، رکود؛ دولت آنان از میان رفت و کارشان به تراجم افتاد. (از اقرب المواردا). [امص) سکون. ثبات. سکونت. (یادداشت مؤلف). [کساد؛ رکود بازار، بی‌روقتی آن. را کد بودن آن. داد و ستد نشدن در آن. (یادداشت مؤلف). [اکاهلی. (فرهنگ فارسی معین).

رکود. [ر] [ع ص، ی] شتر ماده که پیوسته شیر دهد و قطع نکند. [کاسه پیر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

رکورد. [ر کُر] [فرانسوی، ی] ^۱ نهایی‌ترین امتیاز در یک بازی ورزش.

- رکورد شکست؛ بدست آوردن بالاترین امتیاز در یک بازی یا ورزش؛ تختی پهلوان ایرانی رکورد جهانی کشتی سنگین وزن را شکست.

[احد نصاب هر چیز. (فرهنگ فارسی معین). مره. نصاب. (یادداشت مؤلف).

رکوسیه. [ر سسی ی] (اخ) گروهی است میان ترسایان و صابین. (منتهی الارب). دینی است میان نصاری و صابین. (دهار) (از مذهب الاسماء). گروهی میان ترسایان و صابین که ستاره‌ها را ستایش می‌کنند. (ناظم الاطباء).

رکوص. [ر] [ع ص، ی] کمان زودتیرانداز. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

رکوع. [ر] [ع مص] بر روی افتادن از پیری. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). منحنی شدن از پیری. (از اقرب المواردا). [ادو تو شدن. (دهار). پشت خم دادن. (ترجمان

جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۲) (المصادر روزنی). انحناء. (تاج المصادر بیهقی). پشت خم دادن. گویند: رکع الشيخ؛ ای انحنی من الکبر. و منه رکوع الصلوة. (از منتهی الارب) (از آندراج). [اصطلاح فقهی) رکوع الصلوة؛ پشت کردن سر است پس از اتمام قرائت چنانکه برسد هر دو کف دست به هر دو زانو، یا هموار و برابر کردن پشت و يقال: رکع المصلی رکعة و رکعتین و ثلاث رکعات؛ یعنی نماز گزارد یک و دو و سه و منه الحدیث رکعتان لم یکن رسول الله (ص) یدعهما؛ ای صلاتان. (منتهی الارب). رکوع در نماز آن است که شخص نمازگزار بنحوی خم شود که پشت آن راست و برابر گردد و کفهای دست وی از سرزانوها پر گردد. (ناظم الاطباء). مقابل سجود در نماز. پشت خم کردن در نماز. منحنی شدن بدن بحدی که دستها براحتی به زانوها متصل گردد. رکوع نوع مخصوصی از عبادت و یکی از ارکان نماز بشمار می‌رود. (یادداشت مؤلف). انحناء پشت باشد در صلوة و آن رکن است و موقع آن بعد از فراغ از حمد و سوره و یا تسبیحات اربعه باشد و در هر رکعتی باید به حالت تعظیم به اندازه‌ای که دو دست او به زانوی مصلی برسد خم شود و ذکر لازم را بگوید و آن «سبحان ربی العظیم و بحمده» یا سه بار «سبحان الله» باشد. (از فرهنگ علوم تألیف دکتر سجادی از شرح لمعه و کشاف)؛ ای نازکک میان و همه تن جو پرنیان ترسم که در رکوع ترا بگسلد میان.

خسروی. بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز.

منوچهری. چنانکه بازنشاند امام رکوعم را رکوع است ار قیام است.

منوچهری. بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند.

ناصر خسرو. چو ابدالان همیشه در رکوع است به باغ اندر به هر سو میوه‌داری.

ناصر خسرو. پشت این مشت مقلد کی شود خم از رکوع گر نه در جنت امید میوه طوباستی.

ناصر خسرو. همه کس ز آسمان کند قبله پشت گرداند از رکوع دو تا.

خاقانی. چون چرخ در رکوع و جو مهتاب در سجود بردم نماز آنکه مرا زیر بار کرد.

خاقانی. گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب

گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان. خاقانی. - به رکوع آوردن؛ خم کردن. سرزیر کردن و پشت خم دادن چون حالت رکوع مرد نمازگزار:

به رکوع آر صراحی را در قبله جام چون سر افتاده شود، باز درآور به قیام. منوچهری.

[الطمینان برخدا؛ رکع الی الله. (از اقرب المواردا). [نماز خواندن. رکعت. به نماز ایستادن نمازگزار. (ناظم الاطباء). نماز بردن. کرنش کردن. (یادداشت مؤلف). [اصطلاح عرفان) نزد صوفیه اشارت است بسوی شهود انعدام موجودات کونیة تحت وجود تجلیات الهیه. (از کشف الصلحات الفنون). [خم کردن سر و به روی افتادن شتر. (از اقرب المواردا). [محتاج گردیدن شخص بعد توانگری و فروتر شدن حال او و فروتنی نمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). انحطاط حال کسی و محتاج شدن وی. (از اقرب المواردا).

رکوع. [ر] [ع ص] ج رایع. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به را خم شود.

رکوع کردن. [ر ک] [مص مرکب] به رکوع رفتن. پشت خم کردن. پشت خم دادن. حالت رکوع مرد نمازگزار گرفتن: نرگس همی رکوع کند در میان باغ زبراکه کرد فاخته بر سر و مؤذنی.

منوچهری. **رکوک.** [ر] [ی] یا رگوک. لته و پارچه کهنه. (ناظم الاطباء). به معنی رکواست که جامه و لته کهنه از هم رفته باشد. (برهان). وصله. پاره که بر جامه زنند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴):

پست نشسته تو در قبا و من اینجا کرده ز غم چون رکوک بوق جو آهن. پسر رامی (از لغت فرس).

رجوع به رکو شود. - رکوک حیض؛ کهنه حیض و پارچه‌ای که زنان در ایام حیض بر خود بردارند. (ناظم الاطباء)؛ نسی. نسی؛ نسی؛ رکوک حیض که بیندازند آن را. (منتهی الارب). رجوع به رکو و رکوه و رگوشود.

[کریاس. (از فرهنگ اوبهیی) (لغت فرس اسدی) (از برهان).

رکوکو. [ر ک] [ص مرکب] پنبه‌دوز و کهنه‌چین. (ناظم الاطباء). [به معنی رفوگر

1 - Record.

۲- در ناظم الاطباء به فتح «راء» آمده ولی با توجه به برهان و فرهنگ فارسی معین و ماده رگوک به ضم «راء» درست‌تر به نظر می‌آید.

است. (از شعوری ج ۲ ورق ۶).
رکوم. [ر] (هزوارش، ضمیر) ^۱ به لغت زند ضمیر جمع مخاطب یعنی شما و انتم. (از برهان) (ناظم الاطباء) (از آندراج).
رکون. [ر] (ع مص) میل کردن بسوی کسی و آرییدن. قال الله تعالی: و لاترتکوا الی الذین ظلموا فنتکم النار (قرآن ۱۱/۱۱۳). (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آرام گرفتن و میل کردن به چیزی. (آندراج) (غیاث اللغات). میل کردن به چیزی. (از ترجمان جرجانی) (دبیرسیاقی ۵۳). میل کردن بسوی کسی و آرام شدن. و از آن است: «هو راکن الی فلان و راکن الیه». (از اقرب الموارد). چسبیدن. (تاج المصادر بیهقی). چسبیدن و آرییدن و میل کردن.
 - رکون داشتن: میل داشتن. اعتماد داشتن: وصف حیوانی بود بر زن فروز زآنکه سوی رنگ و بود دارد رکون. مولوی. (المص) اطمینان. سکون. (یادداشت مؤلف): ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون جنگ فعلی شان بین اندر رکون. مولوی. پس نشان نشاف آب اندر غصون آن بود که می‌نجبد در رکون. مولوی.
رکونه. [رُن] (ع مص) مصدر به معنی رَکَاة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به رکاة شود.
رکوة. [ر ک و] (ع) حوض بزرگ. (جرموز کوچک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). اکوزه آب خوردنی. (منتهی الارب) (آندراج). (مشک آب ج. رکاء و ر کوات. در مثل است: صارت القوس رکوة: یضرب فی الادبار و انقلاب الامور. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مشک آب ج. رکاء و رکوات. (آندراج).
رکوة. [ر ک و] (ع) [ر ک و] (ع) (کشتی خرد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زورق کوچک. (از اقرب الموارد). (رقعه که زیر سنگهای انگور فشار گسترند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). رقعهای است زیر عواصر و آن سنگی است که انگور را بدان بفرشند. (از اقرب الموارد). (شرم زن ج. ر کئی و ر کایا و ر کوات. (ناظم الاطباء) (آندراج). شرم زن. (منتهی الارب).
رکوة. [ر ک و] (ع) (رکوه. مشک خرد. نیم مشک. (یادداشت مؤلف). دلو خرد. (مهذب الاسماء). ابریق چرمی که به هندی چهارگل گویند. (غیاث اللغات): یکی رکوه بود او را [حضرت محمد (ص)] از اذیم بفرمود تا آن را پرآب کردند و پیش خود بنهاد. (ترجمه تاریخ طبری). یکروز دعوتی بود و من رکوة خوردنی بستم. (اسرارالتوحید ص ۳۰۲).

تسبیح برگرفت و عصا و رکوه بدست کرد. (ستدبانامه ص ۱۹۱).
 صوفیان رکوه بر آب زندگانی چون خضر همچو موسی در ععاشان جان ثعبان آمده. خاقانی.
 دست و ععاش موسوی رکوه بر آب زندگی گرم روان عشق را کرده به چشمه رهبری. خاقانی.
 چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت: کاشکی همه سفر چنان بودی که به عصایی و رکوه‌ای راست شدی. (تذکره الاولیاء عطار).
 (اکوزه چرمین. (یادداشت مؤلف).
 (خاشا کدان. (یادداشت مؤلف).
رکوه. [ر ک و] (ع) (به معنی رکو است که لئه کهنه و کریاس از هم رفته باشد. (برهان).
 پاره و آن را رکوی نیز گویند. (شرفنامه منیری): حدیبی پاره‌ای رکوه آتش زنیذ و دن زیرینی او را دارد اگر عطسه کند دروغ می‌گوید. (تفسیر ابوالفتوح ج ۲ ص ۱۵۹).
 سیاحی رسید از خوارزم و ملطفه خرد آورد در میان رکوه دوخته. (تاریخ بیهقی ج ادب ص ۴۲۹). رجوع به رکو شود. (چادر یک‌لخت. (برهان). رجوع به رکو شود.
رکوی. [ر] (ع) (رکوه. خرقه. کهنه. پاره. رکوه. (یادداشت مؤلف). وصله. پاره که بر جامه دوزند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷):
 یتیم را پی آن تا بنشوی گریه‌ش دهند می به دهان اندر و فشار رکوی.
 سوزنی.
 خرقه: پاره‌ای از رکوی. زَبْدَه: ربذه. رکوی که زرگران پیرایه را به وی مالند. (منتهی الارب). رجوع به رکو و رکوه شود. (چادر یک‌لخت. (از برهان). رجوع به رکوه شود.
رکة. [ر ک ک] (ع) (باران اندک. (از اقرب الموارد).
رکة. [ر ک ک] (ع) (اسم است از تورک. (از متن اللغة). شراره. (یادداشت مؤلف). رجوع به تَوْرُک شود. (اصطلاح عروضی) نزد بلغا آن است که در نظم از جهت استقامت وزن، متحرکی را ساکن و ساکنی را متحرک کنند و یا متحرکی را که مشدد باشد ساکن کنند و یا مخفف را مشدد گردانند. (از کشف اصطلاحات الفنون).
رکی. [ز ک ی] (ع ص) ضعیف و ست. گویند: هذا الامر اركی من ذاک، یعنی ست و ضعیف تر است از آن. (منتهی الارب). ضعیف و ست. (آندراج) (ناظم الاطباء). ضعیف. (اقرب الموارد). (ع) [ر ک ی]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج رکیه به معنی چاهها. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رکیه شود.
رکی. [ر ک ک] (ع) (پیه زودگذاز و از آن

است مثل: شحمة الرکبی؛ یضرب لمن لایعینک فی الحاجات. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
رکیب. [ر] (ع ص) (چیزی اندر چیزی نشاند. (منتهی الارب) (آندراج). چیزی نشاند. (منتهی الارب) (آندراج). مانند نگین در انگشتری. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (آنکه با دیگری هم سوار باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
 آنکه با دیگری دو ترکه سوار شود. (از اقرب الموارد). (اگر دو زمین یعنی پاره‌ای از زمین که کناره‌های آن را بلند کرده باشند و در آن سبزی یا زراعت کارند یا جوی میان دو کرد زمین یا جوی میان دو بستان خرمابین یا کشتزار. ج. ر کب. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
 (خرمابین بر یک رسته بر جدول و غیر آن نشاند. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). (کشتزار. ج. ر کب. (از اقرب الموارد). (از ر کب، مانند ضریب و صریب برای ضارب و صارم. (از اقرب الموارد).
رکیب. [ر] (ع) (اماله رکاب. ممال رکاب. مماله رکاب. (یادداشت مؤلف). اماله رکاب. (از آندراج) (غیاث اللغات):
 که آم بیوسم رکیب ترا ستایش کنم فر و زیب ترا. فردوسی.
 رکیش دو سیمین دو زرین بدی همان هر یکی گوهر آگین بدی. فردوسی.
 رکیب است پای مرا جایگاه فردوسی.
 یکی ترک تیره سرم را کلاه. فردوسی
 کجات اسب شیدیز و زین و رکیب که زیر تو اندر بدی ناشکیب. فردوسی.
 بدید آن نشست سیاهش پلنگ فردوسی.
 رکیب دراز و جناخ خدنگ. فردوسی.
 رکیب فرارمز و آن یال و برز نگه کرد با دست و چنگال و گرز. فردوسی.
 سواری و تیر و کمان و کمند عنان و رکیب و چه و چون و چند. فردوسی.
 به اسب و به پای و به یال و رکیب سوار از فراز اندر آمد به شیب. فردوسی.
 ۱- هزوارش، r(ə)kōm, rakum، پهلوی shumāk، شما. قرانت صحیح هزوارش مزبور است که به پهلوی šhmāh lekōm=lkwm یعنی شما تلفظ می‌شده. (از ذیل برهان ج معین).
 ۲- در اقرب الموارد بصورت دو معنی مستقل آمده است.
 ۳- این اماله نخست ظاهراً در قافیه اشعار پیدا آمده است و بعد در دیگر مواضع شعر و سپس در نثر داخل شده و در فارسی بفتح «راء» تلفظ کنند.

نگه کرد قصر بر آن سرفراز
بر آن چنگ و یال و رکیب دراز. فردوسی.
روز رزم از بیم او در دست و در پای عدو
کنده‌هاگرد رکیب و ازدهاگرد عتاق.
فرخی.
سست گشته پای خان اندر رکیب
خشک گشته دست ایلیک بر عتاق. فرخی.
بیاورد بالای تا برنشست
پیاده همی شد رکیبش بدست. اسدی.
فتح و نصرت به هرچه رای کنی
با رکیب تو و عتاق تو باد. مسعود سعد.
تا سایه رکیب تو بر اهل ری فتاد
کس نیست کز جلال تو خورشیدوار نیست.
قوامی رازی.
خورشید که ماه در عتاق دارد
چون سایه دویده در رکیبش بین. خاقانی.
بی مهره و دیده حقه بازم
بی پای و رکیب رخس تازیم. نظامی.
اجل ناگهت بگلاند رکیب
عتاق باز نتوان گرفت از نشیب. سعدی.
— برون آمدن پای کسی از رکیب؛ از حلقه
رکاب بیرون آمدن پای وی. خارج شدن پای
او از رکاب و بر زمین افتادن از اسب؛
یکی نیزه زدگیوراکر نهیب
برون آمدش هر دو پای از رکیب. فردوسی.
به نیزه زره بردرید از نهیب
نیامد برون پای گیوراکر رکیب. فردوسی.
— برون کردن پای از رکیب؛ خارج کردن پا
از رکاب به قصد پیاده شدن یا وارد ساختن
ضربه به خصم:
برون کرد یک پای خویش از رکیب
شد آن مرد بیدار دل ناشکیب. فردوسی.
— پا در رکیب بودن؛ پا در رکاب بودن. آماده
حرکت بودن:
عتاق عمر ازین سان در نشیب است
جوانی را چنین پا در رکیب است. نظامی.
زهی ملک دوران سردر نشیب
پدر رفت و پای پسر در رکیب. سعدی.
— رکیب از عتاق یا رکیب و عتاق پیدا نبودن؛
کنایه از برهم خوردن نظم در جنگ و ستیز، و
تار شدن میدان از آشفته شدن و بی‌سامان
گشتن لشکرگاه:
نگون گشت کوس و درفش و ستان
ند هیچ پیدارکیب و عتاق. فردوسی.
ز بس گرز و کوبال و تیغ و ستان
ند هیچ پیدارکیب از عتاق. فردوسی.
ز بانگ سواران و زخم ستان
نمود ایچ پیدارکیب از عتاق. فردوسی.
— رکیب از عتاق نشاختن یا بازندانستن؛
کنایه از آشفته بودن. هراسان و در وحشت
بودن:
بدر پی و پوست‌شان از نهیب

عتاق را ندانند باز از رکیب. فردوسی.
سپه برهم افتاد شیب و فراز
رکیب از عتاق کس ندانست باز. اسدی.
— رکیب کردن؛ کنایه از مطیع کردن. مسلط
شدن:
کی شود عز و شرف برسر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و ادب را نکنی زین و رکیب.
ناصر خسرو.
— رکیب گران کردن یا دوال رکیب گران
کردن؛ رکاب گران کردن. تند راندن مرکوب با
استوار نشستن بر آن. استوار برنشستن و
اسب را به حرکت تند واداشتن. بر اسب
استوار نشستن به قصد حمله یا تاخت:
گران کرد رستم همان‌گه رکیب
ندانست لشکر فراز از نشیب. فردوسی.
بدانگه که گرسوز پرفریب
گران کرد بر زین دوال رکیب. خاقانی.
رجوع به ترکیب رکاب گران کردن در ذیل
ماده رکاب شود.
— رکیب‌گشای؛ رکاب‌گشای. که آهنگ رفتن
به جنگ کند. که برای رزم سوار شود و بتازد:
این فریدون صفت به دانش و رای
و آن به کیخسروی رکیب‌گشای. نظامی.
— رکیب و عتاق جفت بودن با کسی؛ کنایه از
همواره در سوارکاری بودن وی. مداومت او
در سواری و جنگاوری:
تهمتن زمین را بیوسید و گفت
که با من رکیب و عتاق است جفت.
فردوسی.
— زرین رکیب؛ رکاب زر. رکاب زرین:
زر تیغ داری و زرین رکیب
نپاید که آید ز دزدت نهیب. فردوسی.
— عتاق و رکیب ساییدن؛ کنایه از سوارکاری
مداوم کردن و همیشه سوار اسب در میدان
جنگ بودن. فرسوده ساختن رکاب و عتاق
بسبب کثرت مداومت در سواری:
کسی کاو بساید عتاق و رکیب
نپاید که گیرد به خانه شکیب. فردوسی.
— گران شدن رکیب؛ گران شدن رکاب. کنایه
است از استوار برنشستن سوار و تاختن
بر خصم و یا مقابله با دشمن:
سوار از دلیران بیفشرد ران
سبک شد عتاق و رکیبش گران. فردوسی.
سبک شد عتاق و گران شد رکیب
بلندی که دانست باز از نشیب. فردوسی.
ز نیروی گردان گران شد رکیب
یکی را نیامد سراندر نشیب. فردوسی.
سبک شد عتاق و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب. فردوسی.
سبک شد عتاق و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب. فردوسی.
رجوع به ترکیب رکاب گران شدن در ذیل

رکاب شود.

— یک رکیب دادن به کسی؛ کنایه از واگذار
کردن سوار در حال تاخت یکی از دو رکاب
اسب خود را به دیگری برای همسواری با او.
فردوسی در رزم ایرانیان با تزاو پهلوان نامدار
تورانیان، آنجا که تورانیان از سپاه ایران
شکست می‌خورند و تزاو در حال هزیمت با
اسپنوی کنیزک زیباروی خود که پیاده بوده
روبرو می‌شود و در حال تاخت او را سوار
اسب خود می‌کند گوید:

تزاو سرفراز را دل بوخت
به کردار آتش رخس بر فروخت
فراز اسپنوی و تزاو از نشیب
بدو داد در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پیش برنشت
بیاورد در گردگاهش دو دست
همی تاخت چون گرد با اسپنوی
سوی راه توران نهادند روی.

(شاهنامه ج ۳ ص ۸۲۶).

رکیب‌خانه. [رَبْ / ن / ا] (اسرکب) محل
گردآوری رکابها. انبار رکاب. (فرهنگ
فارسی معین): خدمت مهمتری رکیب‌خانه نیز
با خواجه‌سرایان معتبر بوده و خدمت نزدیک
و نگاه داشتن قابلق دستمال مختص مهتران
رکاب‌خانه است. (تذکره الملوک ج
دبیرسیاتی ص ۱۹).

رکیبی. [رَبْ / ا] (رکابی، طبق. دوری. اذنی
از کشتی‌گیری. ناظم الاطباء).

رکیدن. [رَدَ / ا] (مص) خود بخود سخن
گفتن از روی قهر و غضب. (برهان) (از
شرفنامه منیری) (از آندراج) (از غیث
اللغات). رکیدن که سروری به معنی زکیدن
آورده تصحیف است از زکیدن چه امروز هم
زک و زار معمول است چون لغتی اتباعی،
سروری در رکید می‌آورد و از شاهنامه نیز
شاهد می‌آورد به غلط. زکیدن. (یادداشت
مؤلف):

بگفت این و تیغ از میان برکشید
ز خون سیاوش فراوان رکید.

فردوسی (از شرفنامه منیری).

رجوع به زکیدن و زکیدن شود.

رکیزه. [رَبْ / ا] (ع) آنچه در معادن آفریده شده از
زر و سیم. مالی که از زیر زمین یابند. ج،
رُکاز. (یادداشت مؤلف). رجوع به رکیزه و
رکاز شود.

رکیزه. [رَبْ / ا] (ع) رکیزه. مالی که حق
سبحانه تعالی در کانهها پیدا کرده. ج، رُکاز.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).
قطعه‌ای از جواهر که در زمین مدفون است.
ج، رکاز. (از اقرب الموارد). و رجوع به رکاز

شود. || دَفْنِ اهل جاهلیت. ج، رُکاز. (یادداشت مؤلف). || (اصطلاح رمل) در اصطلاح اهل رمل نام شکلی است و آن عتبه داخله باشد. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رکیک. [ر] [ع ص] به معنی رُکاک است و مذکر و مؤنث در آن یکی است. ج، رُکاک و رُککة. (از اقرب الموارد). مرد ناکس ستراى و ضعیف عقل. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ستراى و ضعیف. (مقدمه لغت میرسید شریف جرجانی ص ۲). فرومایه. (یادداشت مؤلف). ست و ضعیف. باریک و حقیر. (غیاث اللغات) (آندراج). ستراى. (مهذب الاسماء). ست. ضعیف. حقیر. (ناظم الاطباء). ست. (دهار). ست. ضعیف. اندک. مقابل جزل. (یادداشت مؤلف): این لوجویت سخت پیکاری است و آن رکیکیت ست پیمانی است.

مسعود سعد.
|| است و ضعیف. پست و سخیف. بی ارزش و کم ارزش:

گر این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر.

مسعود سعد.
و شین آن لایه به رای رکیک و خاطر واهی
پادشاه راجع شود. (سندبادنامه ص ۷۹).
بدل ستاند از ایشان بجای پنبه و پشم
چه شعرهای رکیک و چه تره‌های تباه.

سوزنی.
دلجوی و حیل‌چی و چرخ‌چی
این مثال بس رکیک است ای غوی. مولوی.
یکی از وزراء گفت: لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد به خانه دهقانی رکیک التجا بردن.
(گلستان).

قارون ز دین بر آمد و دنیا بر او نماند
بازی رکیک بود که موشی شکار کرد.

سعدی.
|| زشت و قبیح و ناپسند: لغات مشدیه و لغات مستهجنه نباید درج شود مگر بعضی کلمات رکیکه عام الاستعمال که رکیک است ولی مستهجن نیست. (عبارت تقی‌زاده فرق بین رکیک و مستهجن) (یادداشت مؤلف).

— رکیک‌سخن؛ سست‌سخن. که شعر و سخن ست و بی ارزش گوید:

درین زمانه بسی شاعر رکیک‌سخن
ز بهر یکی بر آتش افکندند کلم. سوزنی.
رجل رکیک العلم؛ مرد کم علم و دانش. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آنکه بر اهل خود غیرت ندارد یا آنکه اهل آن مهابت آن ندارد. مذکر و مؤنث در آن یکی است. ج، رُکاک. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). آنکه بر اهل خانه

خود غیرت ندارد. (آندراج) (غیاث اللغات). بی غیرت. (یادداشت مؤلف).

رکیکه. [رک] [ع ص] (ا) رکیکه. تأیث رکیک. (یادداشت مؤلف). || باران ریزه یا آن فوق دت است. (منتهی الارب). باران ریزه و اندک. (از اقرب الموارد). باران ریزه. (ناظم الاطباء). || ارض رکیکه: زمین باران ریزه رسیده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رکین. [رک] [ع ص] کوه بلند اطراف بزرگ‌جوانب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || مرد استواررای و آهسته و آرمیده. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مرد آهسته و آرمیده. (آندراج) (غیاث اللغات). خردمند. (مهذب الاسماء). مرد آهسته. (دهار). موقر. باوقار. (فرهنگ فارسی معین). مرد استوار همانند کوه. (از اقرب الموارد). مجازاً از زمین. ساکن. وقور. (یادداشت مؤلف). || عالی‌الارکان. شدیدالارکان. استوار: رکن رکین. (یادداشت مؤلف). محکم و استوار. (آندراج) (غیاث اللغات). رکن رکین؛ ستون استوار و محکم و ثابت و برقرار. (ناظم الاطباء). || ثابت. برقرار. (فرهنگ فارسی معین).

رکین. [رک] [ع] (ا) کلاکوش. (آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || موش. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

رکین. [رک] [ع] دهی از دهستان درج‌زین بخش رزن شهرستان همدان. سکنه آن ۳۴۳ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و حبوب و انگور و صیفی. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی. راه آن اتومبیلرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رکین. [رک] [ع] دهی از دهستان وفس عاشقلو بخش رزن شهرستان همدان. سکنه آن ۲۸۶ تن است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات و انگور و صیفی. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رکیه. [رک] [ع] (ا) رکیه. چاه. ح، رکتی، رکا یا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چاه. (دهار) (از مهذب الاسماء) (از آندراج). قلبی. بشر. جُب. چاه آب. (یادداشت مؤلف).

رکیه. [رک] [ع] (ا) یا رکیه لقمان (لقمان پسر عاد). چاهی است در نواح نزدیکهای بحرین میان بحرین و یعامه، از آن بنی‌قیس بن ثعلبه و عنزة و بعد قبیله بنی‌سعد آنجا را به تصرف درآورد و آن پوشیده است از سنگهای حجر [ظاهراً همان جایگاه عاد و ثمود] که آن سنگها از دو ذراع بلندترند. فرزدق گفته

است:

ولولا العیاء زدت رأسک هرمة
اذا سیرت ظلت جوانبها تفلی
بعیده اطراف الصدوح كأنها
رکیه لقمان الشیبه بالدحل.

(از معجم البلدان ج ۴).

رکیه. [رک] [ع] (ا) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز. سکنه آن ۱۱۲ تن است. آب آن از چاه و قنات است. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان آنجا کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رگ. [ر] (ا) عروق. (آندراج) (ناظم الاطباء). مجرای لوله‌مانندی که متفرق می‌سازد مواد مایعه را در بدن حیوان یا در اجزای مختلفه نبات. (ناظم الاطباء). لوله‌های سخت‌تر از گوشت بدن جاندار که حامل خون است. (فرهنگ نظام). عروق [رگها] عبارت از مجاری غشائی هستند که در تمام بدن منشعب‌اند و به دو دسته تقسیم می‌شوند: عروق خونی و عروق لنفی. (رگ‌شناسی تألیف امیراعلم و دیگران). و رجوع به «عروق» و «عروق» شود. ج، رگان، رگه‌ها خشک شد کلب سگ و بتفوز سگ

آنچنان کورا نجنبید ایچ رگ.
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ.
فردوسی.

چون چشم افشین بر من [احمدبن ابی‌دؤاد]
فناد سخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها از گردش برخاست. (تاریخ بیهقی).

چونکه بر خویشان امروز نبخشایی
رگ اوداج به نشتر ز چه میخاری.

ناصر خسرو.

گر ز آنکه بر استخوان نماند رگ و بی
از خانه تسلیم منه بیرون بی.
چه آنجا کن کر آن آبی برآید
رگ آنجا زن کر آن خونی گشاید. نظامی.
چنان ز جود تو کان تیره شد که برناید
بزخم نشتر خورشید از رگش خونی.

کمال‌الدین اسماعیل.

می‌گریزم تارگم جنبان بود
کی فرار از خویشان آسان بود. مولوی.

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن به حجت قوی. سعدی.

ترا شهوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگ‌اند و جان در حسد.

سعدی.
صاحب آندراج آرد: آهن‌رگ و آهنی‌رگ و پولاد‌رگ و بدرگ و سست‌رگ از مرکبات آن است و بریده و نشتر زده و نشترگزین و فسرده

از صفات، و کمند و کوچه از تشبیهات اوست.
 - دست بر رگ کسی نهادن: به چاپلوسی کسی را مطیع اراده و خواهش خود کردن: باد تخت و ملک در سر برادر ما شده بود... و نیز کسانی که دست بر رگ وی نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک به دست مستحق افتد. (تاریخ بیهقی). یک چند میدان خالی یافتند و دست بر رگ وزیر عاجز نهادند. (تاریخ بیهقی).

ما را که دست بر رگ صد دل نهاده ایم دل بسته‌ای به زلف و رگ جان گشاده‌ای.

مجرب یلقانی.
 - دست به رگ بر نهادن: نبض کسی را گرفتن:

کهنسالی آمد به نزد طیب ز نالیدنش تا به مردن قریب که دستم به رگ بر نه ای نیک‌رای که پایم همی بر نیاید ز جای. سعدی.
 - رگ بسل: نام رگی در گردن که در ذبح قطع می‌گردد. (ناظم الاطباء).
 - رگ بسل خاریدن: کنایه از کردن کاری است که خود را بسبب آن به کشتن دهند. (برهان). کردن کاری که در آن خطر جان باشد. (فرهنگ نظام):

مرغ چو بر دام و بر چنه نظر افکند بخت بد آنکه بخاردش رگ بسل.

ناصر خسرو.
 - رگ پای: صافن. (منتهی الارب) (المعجمد). رگی است در قسمت زیرین ساق که فصد کنند. (المعجمد).

- رگ جان: شریان و آن رگی است که به دل تعلق دارد. (غیاث اللغات). شریان و حبل الوریث. (آندراج). شاه‌رگ. (فرهنگ نظام):

ای گشته دلم بی تو چو آتشگاهی وز هر رگ جان من به آتش راهی. عطار.
 گوئی رگ جان می‌گسلد زخمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش.

سعدی.
 - رگ جان گرفتن: میرانیدن. (ناظم الاطباء):
 بیدادگری پنجه فرو برده به جانم بگرفته حریفی رگ جانم چه توان گفت.

لسانی (از آندراج).
 - رگ جنبان: شراین. (منتهی الارب).
 - رگ جنبنده: شریانها که جنبنده‌اند. (التفهیم).

- رگ جهنده: شریان. (منتهی الارب). رافز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سرخ‌رگ. (رگ‌شناسی تألیف امیراعلم و دیگران).

- رگ چیزی گرفتن: آن را مغلوب و متفاد خود کردن. (آندراج):

نشر ناله ظهوری همه در سینه شکست

به سرانگشت نفس تارگ تأثیر گرفت.

ظهوری (از آندراج).
 - رگ حجات: اخذع. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). رجوع به اخذع شود.

- رگ خوابانیدن: به معنی رگ بازگرفتن است که کنایه از کاهلی و سستی کردن در کاری باشد. (برهان).

- رگ خواب کسی را گرفتن و به دست داشتن: سر رشته و چم کسی را به دست آوردن و مطیع خود ساختن. (آندراج).

مجازاً کسی را در امری تابع خود کردن و این مجاز از آنجا برخاسته که گویند در انسان رگی هست که اگر آن را فشار دهند به خواب می‌رود. (فرهنگ نظام).

- رگ در تن برخاستن: کنایه از قهر و غضب و خشم باشد. (برهان).

- رگ دست: عجاوه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

- رگ دل: وتین. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ابهر. (منتهی الارب).

- رگ ران: نسا. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب).

- رگ زدن ستور: ودج. (تاج المصادر) (منتهی الارب).

- رگ سر: قیقال. (منتهی الارب).
 - رگ غضب برخاستن: سخت به خشم آمدن و از جای شدن.

- رگ فلان چیز نداشتن: استمداد آن چیز نداشتن. (آندراج):

اگر لیلی‌وش من مایل تسخیر می‌گردد رگ مردی ندارد هر که بی‌زنجیر می‌گردد. عطائی حکیم (آندراج).

- رگ قیقال: رگ سر. (منتهی الارب):
 رگ قیقال بهر پای مزین. ستایی.

- رگ کردن: تحریک شدن و به هیجان آمدن رگها: رگ کردن پستان. رگ کردن فرج.

- رگ کردن پستان: به هیجان آمدن پستان و شیر از آن سرازیر شدن. (ناظم الاطباء).

- رگ گردن: ودج. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). ورید. (دهار) (مهذب الاسماء). رگ گردن در غیاث اللغات و آندراج به معنی غرور و سرکشی آمده است ولی ظاهراً در شعر زیر که به عنوان شاهد آمده است کنایه از خشمگین شدن است:

جدل از خصم هنر باشد و از من عیب است چون رگ لعل^۱ ز دانا رگ گردن عیب است.^۲

محمدقلی سلیم (از آندراج).
 - رگ گردن قوی کردن: کنایه است از اصرار کردن بر دعوی خود. (آندراج).

با زور بخت کج رگ گردن قوی مکن از ذوالفقار باطن اهل سخن بترس.

ملازمانی (از آندراج).

- رگ گردن نرم کردن: کنایه از ترک دعوی و سرکشی کردن. (آندراج):

نرم کن نرم رگ گردن خود را ز نهار تا سر خویش به بالین سنان نگذاری.

صائب (از آندراج).
 - رگ مردی یا مردانگی داشتن: از صفت مردی و مروت برخوردار بودن.

- رگ میانگی دست: میزاب‌البدن. (منتهی الارب).

- رگ میانه انگشت بنصر و خنصر: اسيلم. (منتهی الارب).

- رگ و پی: فضول‌گوش: رگ و پی‌ها را بگیر و بعد بکوب.

- || عیرق و عصب.

- رگهای برناجهنده: آورده. (منتهی الارب).
 - رگهای چشم: شؤون. (منتهی الارب).

- رگهای درون بازو: رواهش. (منتهی الارب).

- رگهای درون شکم: بجر. (از منتهی الارب).

- رگهای گوش: وشائج. (اقراب الموارد).
 - رگ هفت اندام: اکحل. (منتهی الارب).

|| اصل و نسب. (برهان) (ناظم الاطباء). گوهر. نژاد. تبار. رگه. رجوع به رگه شود:

سپهد سیاوخش را خواند و گفت که خون رگ و مهر توان نهفت. فردوسی.

هرگز به مال و جاه نگرود بزرگ‌نام بدگوهری که خبث طبیعیش در رگ است.

سعدی.
 - بدرگ: بداصل. بدنهاد. بدذات:

که من ز آن سگ بدرگ تیره‌جان بگیرم همه مرز هاماوران. فردوسی.

- رگ و ریشه: اقارب. خویشاوندان. اقوام و نزدیکان.

- امثال:

رگ به ریشه می‌کشد: فرزندان حالات و صفات خود را از پدر و مادر و اجداد خود به ارث می‌برند.

|| (امص) با خود از روی خشم و قهر سخن گفتن. (برهان). رجوع به رگیدن و ژکیدن شود. || (||) شاخه‌های پیوسته و دراز معدنی از فلز و جز فلز در روی زمین. (بیادداشت مؤلف). رشته‌های کان در زمین. رگه: و گروهی [از مردم سودان] گردنده‌اند هم اندر

۱- در آندراج: نعل.

۲- چنانکه اشاره شد در آندراج این شعر برای رگ گردن به معنی مصدري غرور و سرکشی شاهد آمده، ولیکن ظاهر آن است که شاعر گوید: همانطور که رگ برای لعل عیب است درشت شدن رگ گردن نیز در اثر خشم و تعصب برای شخص دانا عیب است.

رگ زدن. [زَرَدَ] (مص مرکب) خون گرفتن. (آندراج). فصد. (تاج المصادر) (دهار) (منتهی الارب). فصد کردن. رگ گشادن. (آندراج). رجوع به فصد شود:

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون.
مولوی.
اگر زند رگش باخبر نمی‌گردد
کسی که گردش چشم تو کرد بیخیرش.
صائب (از آندراج).
— مگس را در هوا رگ زدن؛ دچار عسرت و تنگدستی بودن:

چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی
چون مگس را در هوا رگ می‌زنی.
مولوی.
چه عطا ما بر گردانی می‌تیم
مرگس را در هوا رگ می‌زنم.
مولوی.

رگ زدن. [زَرَزَ] (نف مرکب) فساد. (ملخص اللغات خطیب کرمانی) (دهار). نشترزن. فساد و جراح. (آندراج). حجام:

آمد آن رگ‌زن مسح پرست
شت الماسگون گرفته به دست. عسجدی.
رگ زدن باید برای دفع خون
رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون.
مولوی.
پس طبیب آمد به دارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ‌زنش.
مولوی.
درشتی و نرمی بهم در به است
چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است.
سعدی.

رگ شناسی. [زَرَشَ] (نف مرکب) رگ‌زن. فساد و جراح. (آندراج). [آنکه کارش شناختن رگها باشد]. رجوع به رگ‌شناسی شود.

رگ شناسی. [زَرَشَ] (حماص مرکب)^۸ معرفة العروق. مبحثی است که از کار رگها و انواع آنها و از طرز جریان خون در بدن موجودات زنده گفتگو می‌کند. (فرهنگ طبی

می‌شود و رگبرگهای دیگر که از انشعاب رگبرگ اصلی به وجود آمده‌اند رگبرگ فرعی^۵ نام دارند. (گیاه‌شناسی حبیب‌الله ثابثی ص ۲۵۳).

رگ برگ شدن. [زَرَبَ رَشُدَ] (مص مرکب) پیچیدن عضوی از جاندار به طوری که رگها از جای خود دور شود. (فرهنگ نظام). التواء و پیچیدگی در عرقی برای حرکت عنیف و سخت و سقوط و ماندن آن. (یادداشت مؤلف). پیچیدن رگی در مفصلی در اثر حرکتی سخت و یا زمین خوردن.

رگ برگ کردن. [زَرَبَ رَکَ دَ] (مص مرکب) در اثر فشاری سخت پیچیدگی و جابجاشدگی در رگ و مخصوصاً رگهای دست بوجود آوردن.

رگ برگی. [زَرَبَ رَا] (حماص مرکب) رجوع به «رگ برگ شدن» شود.

رگ بندد. [زَرَبَ] (مرکب) به عربی جیره و بهندی پطلی نامند و آن خون را بازدارد. (آندراج) (غیای اللغات). تسمای است فسادان را که روی محل فصد بر بازو بندند. (شعوری). جیره و رفاده‌ای که بروی رگ فصد کرده و جراحت بندند. (ناظم الاطباء). هر دستمال و پارچه‌ای که در جراحی بر رگهای نشترخورده بندند. رفاده. (منتهی الارب ذیل ساده رفت). معصب. (تفلیسی) (ملخص اللغات). عصابه. (مذهب الاسماء).

رگ بندی. [زَرَبَ] (حماص مرکب) بستن رگ نشترخورده به وسیله دستمال و پارچه و امثال آنها.

رگبی. [زَر] (انگلیسی) [رگ‌گی]. نوعی بازی فوتبال که در آن بردن توپ با دست مجاز است. میدان این بازی به شکل مستطیل و به وسعت ۱۲۵×۶۶ متر و عده بازیکنان هر طرف ۱۵ تن و مدت آن ۸۰ دقیقه است.

رگ تلخی. [زَرگَ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) تلخی که در گلاب باشد. (آندراج): آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب
چین چین او رگ تلخی است در گلاب (کذا).

حاجی طالب نصیب اصفهانی (از آندراج).
— رگ تلخی داشتن؛ دارای طعم سایل به تلخی (تلخوش) بودن (میوه و غذا).

رگ‌دار. [زَر] (نف مرکب) عرق و شرابی که با کسی آب مزوج شده باشد. [پارچه بافته شده که بعضی از نخهای آن بافته نشده باشد. [طفل بدکار و بدعمل. غیور و باغیرت. (ناظم الاطباء).

رگ راندن. [زَرَدَ] (مص مرکب) ریشه دوآیندن. (آندراج):

چنان پنجه و ریشه‌های متین
که رگ رانده در مغز گاو زمین.
ظهوری (از آندراج).

این ناحیت خویش و هر جائی که رگ زر بیشتر یابند فرود آید. (حدود العالم). همچنانکه در سنگها رگهاست از لعل و یاقوت و زر و نقره و سرب و نمک و نفت و سیماپ. (کتاب المعارف).

— رگ زر؛ سام. سامه. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب).

|| رگ ابر؛ خطی که از ابر نمایان باشد، و پاره ابر سیاه بدرازا که بصورت رگ باشد. (آندراج):

شب بیاد سر زلف تو کشیدم آهی
رگ ابر سپهی گشت و بروزم بگریست.
خالص (از آندراج).

— رگ‌دار شدن شراب؛ شراب رگ‌دار شرابی باشد که به انداختن آب اندک در آن مانند رگها پیدا آید و رگ‌دار شدن شراب موصوف به این وصف شدن باشد. (آندراج).

— رگ‌رگ؛ شاخه‌شاخه. رشته‌رشته؛ رگ‌رگ است این آب شیرین و آب شور در خلائق می‌رود تا فنفخ صور. مولوی.
|| فقره. شق. وجهه:

عزیمت تو دو رگ داشت از شتاب و درنگ
چنانکه داشت دو رگ ذوالفقار از آتش و آب.
مسعود سعد.

|| هر طبقه از طبقات آجر یا خشت در بنا. رج. (یادداشت مؤلف). طبقه.

— رگ کردن؛ رج کردن. ردیف کردن. پهلوی هم قرار دادن.

|| خط ترک یا برجستگی خفیف بر شیشه و امثال آن. غیرت. حمیت؛ فلانی بی‌رگ است؛ یعنی غیرت و حمیت ندارد.

— به رگ غیرت کسی برخوردن؛ سخنی یا عملی بر او ناگوار آمدن.

رگ. [زَرگَ] (لغ)^۱ یکی از شانزده کشور اوستائی است. (ایران باستان). همان ری مشهور است. رجوع به ری شود.

رگ آور. [زَرَوَ] (ص مرکب) پررگ. قوی؛ سرخ است و سطبر است و رگ‌آورگردن آری چو چنین است چه شاید کردن. سوزنی.

رگال. [زَر] (ل) بر وزن و معنی زغال است که انگشت باشد. (برهان)^۲ (آندراج).

رگبار. [زَر] (نف مرکب، مرکب) بارانی که قدری بیارد و بعد بایستد. (فرهنگ نظام). باران تند و درشت‌قطره که غالباً مدت آن کوتاه باشد. (یادداشت به خط مؤلف).

رگبان. [زَر] (مرکب) دم. دنبال. دنب. (ناظم الاطباء).

رگبرگ. [زَرَبَ] (مرکب)^۳ عبارات از انشعابات دسته‌های چوبی و آبکشی ساقه است که به وسیله دم‌برگ داخل پهنک می‌گردد... رگبرگی که مستقیماً از دم‌برگ داخل پهنک می‌گردد رگبرگ اصلی^۴ نامیده

۱ - در حاشیه برهان ج معین در ذیل ری آمده: «پارسی باستان ragā, اوستائی raghā, یونانی rāgha, سریانی rai, ارمنی rē, پهلوی rāk, rāg, rāgh, در اوستا rajish (پسا ۱۹, ۱۸) با جزء آخر بمعنی در جانب ری آمده و محتماً به خطه و ناحیه مزبور اطلاق می‌شده. در پارسی میانه rāzīk, ارمنی razhik, یونانی razēk, razakēné, سریانی rāziqāyē (ایالت), پارسی جدید «رازی». رجوع کنید به: مارکوارت, ایرانشهر ص ۱۲۲, مارکوارت, شهرستانهای ایرانشهر ص ۱۱۲».

۲ - مصحف زگال است. (حاشیه برهان ج معین).

۳ - Nervure.

۴ - Nervure principale.

۵ - Nervure secondaire.

۶ - Rugby. ۷ - Angiologiste.

۸ - Angiologie.

(انگلیسی).

رگ گشادن. [رَگْ دَ] (مص مرکب) رگ زدن. (آندراج). فصد کردن. (آندراج) (فرهنگ نظام). رجوع به «رگ زدن» شود.

رگلاتور. [رِژَا] (فرانسوی، ا) ^۱ منظم کننده. || آنت نظم در ماشین.

رگلاژ. [رِژَا] (فرانسوی، ا) ^۲ خط کشی. طرز و عمل خط کشی کاغذ. || نظم و ترتیب دادن حرکت و چرخ و پره های ماشین.

رگلمان. [رِژَا] (فرانسوی، ا) ^۳ نظم. ترتیب. || دستور. امر. || آیین نامه. نظامنامه.

رگناک. [رِژَا] (ص مرکب) پسررگ. درشت رگ. آنچه یا آنکه رگ بسیار دارد. سطر.

رگناکی. [رِژَا] (حامص مرکب) درشت رگی و سطر:

بصد منافک به رگناکی و مفندسری
چکندر و گزری نیست کآن برابر او.

سوزنی.
رگ نهادن. [رِژَا] (ن / دَ] (مص مرکب) کنایه از فرمان بردن و گردن نهادن؛ چون بدانند که مرا دولت تو کرد قبول
بهد رگ بهمه چیز که من خواهم راست.

مسعود سعد.
رگو. [رِژَا] (ر) (کریاس و لته و جامه کهنه سوده شده و از هم رفته. (برهان). جامه کهنه. (جهانگیری). رگوب. رگوک. رگوه: پیش کف راد تست از غایت جود و سخا
دُر شبه، دیبا رگو، اکسون کسا، اطلس گلیم.

سوزنی.
گفت این چنین نمازی نماز نبود و این نماز را
فردا در عرصات چون رگونی پلید به رویت
باززنند. (تذکره الاولیاء عطار). و رگونی نبود
که [رایعه را] در او ببیجد. (تذکره الاولیاء).

ای شاه سرفراز که در جنب رامشت
بر چرخ نیست اطلس ازرق رگوست آن.
حکیم نزاری قهستانی (از جهانگیری).
از جامه اطلس رگو مانده و بس
وز باده صافیت سیو مانده و بس
صایون تا چند و چند شویی چه شود
این کهنه رگو کز او رفو مانده و بس.
میرمنیت محوی (از جهانگیری).

|| جادو شب یکلخت. (برهان). و به عربی
ریطه گویند. (آندراج).

رگوب. [رِژَا] (کریاس و لته کهنه. رگو: این
حصار را توانی گشادن تا رگوب حیض زنان
خون آلود بر دیوار این حصار برفکنی.
(بلعمی). رجوع به رگو شود.

رگوکت. [رِژَا] (رگو. رجوع به رگو شود.

رگوک. [رِژَا] (رگو. رجوع به رگو شود.

رگولوس. [رِژَا] (ا) یکی از کنسولان
روم است که به سال ۲۶۷ ق.م. بدان مقام

رسید و بر سپاهیان کارتاژ که آمیلکا پدر
آنیبال فرمانده آنان بود غالب شد و ممالک
اطراف کارتاژ را تصرف کرد، لیکن سرانجام
شکست یافت و اسیر لشکریان کارتاژ گردید
و به سال ۲۵۰ ق.م. مردم کارتاژ او را به رم
فرستادند تا در مبادله اسیران با سنا مذاکره
کند، ولی سنا بدین امر تن نداد و رگولوس
چون متعهد شده بود که به کارتاژ بازگردد بر
اصرار سنا و عجز و لایه زن خویش وقتی
تهاد و بنزد دشمنان بازگشت. کارتاژیان او را
پس از شکنجه بسیار در خمی که از میخ
انباشته بود انداخته از فراز کوهی بزیر
افکندند. زن او موسوم به ماریا نیز به انتقام
وی دو تن از اسیران کارتاژ را بدین طریق
هلاک ساخت. (تمدن قدیم تألیف فوستل دو
کولانز).

رگوه. [رِژَا] (رگو. رجوع به رگو شود.

رگه: [رِژَا] (ر) هر یک از طبقات
خشت و آجر که بنا چیند. (یادداشت مؤلف).
رشته خشت. (مذهب الاسماء ذیل لغت ساف
و عرق). رگ. رجوع به رگ شود. || یک
رشته خون و مانند آن در مایعی دیگر. خون
یساریک و دراز در میان خلط. (یادداشت
مؤلف). || اصل و نسب. گوهر. نژاد. رگ.
رجوع به رگ شود.

— دورگه؛ دوتیره. انسان یا حیوانی که پدرش
از یک نژاد و مادرش از نژاد دیگر باشد و یا
پدرش از یک رنگ و مادرش از رنگ دیگر
باشد.

— دورگه شدن صدا؛ درشت شدن صدای پسر
هنگام رسیدن به حد بلوغ.

— صدای دورگه؛ صدایی که دارای نوعی
گرفتگی و خشونت خاصی باشد.

رگه. [رِژَا] (ا) (رجوع به «رگ و «ری»
شود.

رگه رگه. [رِژَا] (ر) (رگ / رگ / رگ) (ق مرکب)
رشته های نازک از یک جنس در جنسی
دیگر. مثلاً گویند: «خلط سینماش رگه رگه
خون دارد».

رگیدن. [رِژَا] (مص) آهسته آهسته از روی
قهر و غضب یا خود سخن گفتن. (برهان).

رجوع به رگ و ژکیدن شود.
رل. [رِژَا] (فرانسوی، ا) ^۵ وظیفه. عمل.
|| وظیفه و کاری مخصوص که هنریشه و یا
بازیگری در اجرای نمایشنامه ای و یا داستان
فیلمی بهمه دارد. || آلتی است در اتومبیل که
به وسیله آن راننده اتومبیل را بهر طرف که
بخواهد راهنمایی می کند. فرمان اتومبیل.

رلاندا. [رِژَا] (ا) یکی از خاورشناسان
است که در سال ۱۶۷۶ م. در قصبه «ریپ»
تولد و در سال ۱۸۱۸ م. وفات یافته است. در
دارالفنون «هاردرویگ» مدتی به تعلیم فلسفه

و پس از آن به تدریس زبانهای شرقی
پرداخت. از آثار وی کتابی است در تاریخ
سرزمین فلسطین، و به علاوه بعضی از کتب
عربی را به زبان لاتین ترجمه کرده است. (از
قاموس الاعلام ترکی).

رم. [رِژَا] (اصص) رمیدن و نفرت. (برهان
قاطع). رمیدن. (اوپه). هراس و ترس. گریز و
فرار. (ناظم الاطباء). رم کردن. رمیدگی.
(آندراج). گریختن. و با لفظ خوردن و زدن و
کردن و نمودن استعمال شود و با لفظ دادن به
معنی گریزانیدن است. (آندراج). اعراض؛
بهر وادی که وحشت رو دهد رم می توان کرد.
دلی آزاد از قید دو عالم می توان کرد.

خواجه باقر عزت (از آندراج).
آن آهوی وحشی از برم رم زد و رفت
چون زلف دوتای خویش بس خم زد و رفت.

باقر کاشی (از آندراج).
رم. [رِژَا] (ر) رمه و گله گوسفند و اسب و غیره.
(برهان). گله و رمه ستور. (ناظم الاطباء):
کمندکیانی همی داد خم
که آن کره را بازگرد زرم. فردوسی.
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا
ترا از اسب و خر و گاو و گوسفند رم است.
ناصر خسرو.

کآن راز کند ریمده آخر
گرگان ریمده را از این رم. ناصر خسرو.
گر خزر و ترک و روم رام حمام تواند
نیست عجب، کز نهاد رام فحول است رم.
ناصر خسرو.

سینه به غوغای حرص پیش میالا از آنک
نیست به فتوای عقل گرگ به رم داشتن.

خاقانی.
|| جمعیت مردم. (برهان) (شعوری):
لفظی ز تو وز عقول یک خیل
رمزی ز تو وز فحول یک رم. خاقانی.

|| گوشت اندرون و بیرون دهان. (برهان):
آرزومند آن شده تو به گور
که رسد نان پاره ایت به رم. رودکی.

رم. [رِژَا] (مخفف ریم است که چرک زخم و
امثال آن باشد. (برهان). رجوع به ریم شود.

رم. [رِژَا] (ع) آنچه بر زمین است از
کاهریزه. (منتهی الارب). || مغز استخوان.
(منتهی الارب) (دهار). || خاک نمناک.
(دهار). تری و نمی؛ جاء بالطم و الرمه؛ یعنی
آورد بری و بحری را، یا خشک و تر را، یا
خاک و آب را، یا سال بسیار را. (منتهی
الارب). || آنچه از نبات و غیر آن که بروی

1 - Régulateur.
2 - Réglage. 3 - Règlement.
4 - Marcus Antilius Regulus.
5 - Rôle. 6 - Reland.

زمین باشد. (لسان العرب) (معجم البلدان).
رم. [رُم] (ع مص) به صلاح بازآوردن. اصلاح کردن. (لسان العرب). اصلاح کردن خلل. (روزنی) (دهار). اصلاح کردن بنا. (اقراب الموارد). اصلاح نمودن و نیكو کردن. (منتهی الارب). خوردن. (تاج المصادر بیهقی) (لسان العرب) (اقراب الموارد); البقر ترم من كل شجر. (اقراب الموارد). بوسیده شدن استخوان. (روزنی) (لسان العرب) (اقراب الموارد) (منتهی الارب). آپاره شدن رسن و ریمان. گرفتن ستور علف را به دهان. (لسان العرب). گرفتن بهیمه شاخه را به دهان. انگریستن به تیر بقصد راست کردن آن. (اقراب الموارد).

رم. [رُم] (ل) موی زهار آدمی باشد. رمکان. (برهان) (آندراج). رنب. رنبه. روم. رومه. (برهان).

رم. [رُم] (ع ل) مرمت خانه. اندوه: ما له رم غیر کذا: ای هم. (لسان العرب).

رم. [رُم] (فرانسوی، ل) نوعی مشروب مکر که از تقطیر شیرۀ شکر بدست می آید. (ناظم الاطباء). عرق نیشکر.

رم. [رُم] (لخ) شهرکی است به ناحیت پارس میان داراگرد و حدود کرمان. جایی با کشت و پرز بسیار و نعمت فراخ. (حدود العالم). نام چند موضع است در فارس و از آن جمله است رم حسن بن جلیویه و رم اردام بن جوانابه و رم قاسم بن شهریار و رم حسن بن صالح. (از معجم البلدان). نام پنج ده است به شیراز. (منتهی الارب).

رم. [رُم] (لخ) نام چاهی است در مکه کنده مرین کعب و کلابین مره. رُم و حفر نام دو چاه است در بیرون مکه قبل از آنکه به بطحاء فرودآیند و از این دو چاه آب می آشامیدند. (از معجم البلدان).

رم. [رُم] (لخ) پایتخت کشور ایتالیا است. این شهر در ساحل رود تیسیر^۳ واقع است و پایتخت جمهوری و امپراطوری روم قدیم بود و اولین و قدیمیترین شهری است که مرکز مسیحیت و کلیساهای مسیحی شد و مقر پاپ گردید. در سیاست جهانی قدیم و نشر و رواج مسیحیت دارای سابقه متد بود و اهمیت و نفوذی به کمال داشت و از این رو مورد توجه و اقبال باستانشناسان و علاقه‌مندان به تمدن قدیم است. جمعیت آن قریب به یک میلیون و شصت و نود و پنج هزار تن و دارای ابنیه و آثار بسیار مجلل و با عظمت و قدیمی است که یادگار دوران تمدن روم قدیم است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا) (از لاروس).

رما. [رُم] (لخ) موضعی است در ارض بنی عامر. (از معجم البلدان).

رماء. [رُم] (ع امص) ربا و افزونی. (منتهی

الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

رماث. [رُم] (ع ص، ل) رماة. رجوع به رماة شود.

رماثیسیم. [رُم] (فرانسوی، ل) روماتیسیم. بیماری مخصوصی است که اغلب در مفاصل ایجاد می‌شود و عضلات و اعصاب و استخوانها بشدت درد می‌گیرد. این مرض به چندین نوع دیده می‌شود و در بعضی از انواع آن بیمار قادر به حرکت و راه رفتن نیست.

رماث. [رُم] (ع ل) ج رَمَث. چوپها که بر هم بندند و عمد سازند و بر آن شده عبور دریا نمایند. بقی شیر در پستان. (منتهی الارب). رجوع به رَمَث شود.

رماثة. [رُم] (ع ل) ماده گاو وحشی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).

رماج. [رُم] (ع ل) گرههای نیزه و میان دو پیوندهای آن. (منتهی الارب).

رماج. [رُم] (ع ل) صورت دیگری است از رماج. گره‌های نیزه و میان دو پیوند آن. (المنجد) (اقراب الموارد). رجوع به رماج شود.

رماج. [رُم] (ع ل) ج رُمُج. نیزه‌ها. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (از اقراب الموارد). رجوع به رُمُج شود:

میزبانان من سیوف و رماج

میهمانان من کلاب و نمور. مسعود سعد.
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 که این کشته سیوف است و آن زدوده رماج.
 مسعود سعد.

رماج. [رُم] (لخ) موضعی است در نزدیکی تباه. (از معجم البلدان).

رماج. [رُم] (ع ص) نیزه گره. (منتهی الارب) (دهار). نیزه‌باز کامل. (آندراج). استاد در نیزه‌اندازی. (از تاج العروس).

رماج. [رُم] (ع ل) ابن ابرد. رجوع به ابن میاده شود.

رماج. [رُم] (ع ل) (لخ) منسوب است به صنعت رماج که نیزه‌سازی را می‌رساند و جماعتی بدان منوبند و از جمله آنهاست ابوجعفر احمد بن محمد بن عبدالوارث الرماج از مردم مصر که در ذیحجه سال پانصد و هشتاد و سه درگذشت. (از لیباب الانساب ج ۱).

رماج الجن. [رُم] (ع ل) (ع ل مرکب) طاعون. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به طاعون شود.

رماج العقریب. [رُم] (ع ل) (ع ل مرکب) دم کزدم که دروا باشد. (منتهی الارب).

رماحس. [رُم] (ع ص) مرد شجاع دلیر. (ل) شیر بیشه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

رماحة. [رُم] (ع امص) نیزه گری. (دهار) (منتهی الارب). حرفه رَمَاح (نیزه گری). (اقراب

الموارد).

رماحة. [رُم] (ع ص) کمان سخت. (منتهی الارب). قوس رماحة؛ الشدیده‌الدفع. (اقراب الموارد).

رماحة. [رُم] (لخ) (لخ) آبی است در رمل در جوار «أجأ» برای قریط. (از معجم البلدان).

رماحی. [رُم] (ع ص) منسوب است به رماح که بطنی است از کلب و نام وی مالک است و او را به سبب درازی پاهایش مالک الرماح نامیدند. (از انساب سمعی). رجوع به انساب شود.

رماخ. [رُم] (لخ) نام جایگاهی است در دهانه و عمرانی گوید که با حاء مهمله است و ابن سکیت گوید نام ریگزاری است در دهانه و بعضی گفته‌اند ریگزاری است در رمل الوركة و اصح روایات آنکه «رماخ» با حاء نام موضعی است و در این شبکی نیست. (از معجم البلدان).

رماذ. [رُم] (ع ل) خاکستر. (منتهی الارب) (دهار). آنچه از مواد محترقه پس از احتراق باقی می‌ماند. (اقراب الموارد); مثل اللذین کفروا بریهم اعمالهم کرماد اشتدت به الريح. (قرآن ۱۸/۱۴).

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
 رمال گشت رماد و رماد گشت رمال.

قطران تبریزی.
 در ترجمه صیدنه آمده: خاکستر را به رومی اطریقون و به سریانی فطما و به هندی را کو و سواه گویند. صالونی گوید انواع آن سرد و خشک است و انواع قروح را پاک سازد و او به حسب مواد مختلف بود. خاکستر مازویون و چوب انجیر جراحات را عفن گرداند. خاکستر سرطان نهری ریش را نافع بود و گردیگی سگ دیوانه را نافع بود و خاکستر خطاف علت ذبحه و خنق را دفع کند و چون با غسل غرغره کنند سقوط لهاة را نافع بود و اکتحال به آن قوه باصره را تقویت کند و خاکستر این عرس که به فارسی او را راسو گویند او را بنشانند و نقرس را مفید بود. خاکستر سنگخوار که عرب او را قطا گوید جرب و خارش اندام را نافع بود. خاکستر خرگوش چون با بیه خرس مرهم کنند و بر داءالعطب مانند سود دهد. خاکستر سر موش چون بر شقاق مقعد نهد زایل کند و ورم کام را که کهنه شده باشد و صلب گشته تحلیل کند. خاکستر عقارب سنگ گرده و مثانه بریزاند - انتهی. و در مخزن الادویه آمده: رماد را به فارسی خاکستر و به هندی را کپه نامند.

1 - Rhum (فرانسوی), Rum (انگلیسی).

2 - Rome. 3 - Tiber.

4 - Rhumatisme.

رمادان. [ر] [اِخ] چاهی است در بین راه از آن بنی مرقع از فرزندان عبدالله بن غطفان. (از معجم البلدان).

رمادالسرطانات. [ر] [دُش] س [ر] [ع] [ا] مرکب) خاکستر خرنجنگ و پنج پایک. دارویی است. صاحب منهای گوید صفت سوختن وی چنان بود که در کوزه کنند و به گل حکمت بگیرند و در توری که آتش آن تیز باشد بنهند و بعد از آن بیرون آورند و سحق کنند و طبیعت آن گرم بود در اول و خشک بود در دویم. و صاحب جامع گوید صفت سوختن وی چنان بود که دیگ مسین سرخ بر سر آتش نهند و سلطان زنده در آن نهند و بسوزند تا چون خاکستر شود و بر دارند و استعمال کنند. (اختیارات بدیعی).

رماد تبین الباقلا. [ر] [د] [ت] [سُل] [ق] [ع] [ا] مرکب) خاکستر چوب باقلا. دارویی است. صاحب اختیارات گوید: وقتی که تر بود و خاکستر آن ضماد کنند یا بمالد در حمام، آثار جرب سیاه که در بدن باشد ببرد. (اختیارات بدیعی).

رماد حطب الکرم. [ر] [د] [ح] [ط] [بُل] [ک] [ع] [ا] مرکب) رماد خشب الکرم. خاکستر چوب رز. دارویی است. بهترین آن بود که از درخت پیر بود و طبیعت آن سرد و خشک بود و گویند گرم بود. ریش روده را نافع بود مقدار نیم درم. گویند مضر بود به شش. و مصلح آن کثیرا بود و چون با سرکه ضماد کنند بر گزیدگی جانوران و سگ دیوانه سودمند بود و اگر سحق کنند و در خرقدای کنند و بر بوسایر ضماد کنند و چون سرد شود دیگر بدل آن گرم بنهند پیایی و بدان ادمان کنند بنفایت نافع بود. و چون با نظرون و سرکه ضماد کنند نافع بود جهت گوشت زیاد که در خصیه بود و چون با زیت و سرکه و با پنبه کهن ضماد کنند نافع بود جهت شدخ عضله و استرخاء مفاصل و تعقد اعصاب نیکو بود. (اختیارات بدیعی).

رماد خشب البلوط. [ر] [د] [خ] [ش] [بُل] [بَل] [ل] [و] [ع] [ا] مرکب) خاکستر چوب بلوط. دارویی است. قابض بود و خون بندد و چون به حریر بیزند و هر روز دو درم به ناشتا یا شراب سبب بیاشامند نافع بود جهت بل معده و در این زحمت بنفایت نافع بود. (اختیارات بدیعی).

رماد خشب الکرم. [ر] [د] [خ] [ش] [بُل] [ک] [ع] [ا] مرکب) رجوع به «رماد حطب الکرم» شود.

رماد عش الخطاطیف. [ر] [د] [ع] [ش] [سُل] [خ] [ع] [ا] مرکب) خاکستر آشیانه پرستوک. دارویی است. بهترین آن بود که آشیانه در موضعی بود که بسیار هوا بود و صفت سوختن آن چنان بود که در کوزه‌ای کنند و به گل حکمت گیرند و در تنور که آتش تیز بود

بنهند، یک ساعت بعد از آن بیرون آورند و سحق کنند. طبیعت آن سرد و خشک بود و نافع بود جهت دشواری زادن مقدار یک مثقال و گویند مضر بود به شش و مصلح آن سکنجبین بود. (اختیارات بدیعی).

رماد قصب. [ر] [د] [ق] [ص] [ا] مرکب) ترکیب اضافی، [ا] مرکب) خاکستر نی. دارویی است. صاحب اختیارات آرد: بهترین آن نبطی بود و طبیعت آن سرد و خشک بود و گویند گرم و خشک بود در سیم، سده که در مراره بود بگشاید مقدار دانگی و گویند مضر بود به شش و مصلح آن کثیرا بود. (اختیارات بدیعی).

رماد مازریون. [ر] [د] [ز] [ر] [ا] مرکب) ترکیب اضافی، [ا] مرکب) خاکستر مازریون. دارویی است. صاحب اختیارات گوید: جلادهنده باشد و ممغن و روشایی چشم یفزاید. (اختیارات بدیعی).

رماده. [ر] [د] [ع] [م] [ص] [ه] [ل] [ا] [ک] [ش] [د] [ن] [ا] [ج] [م] [ص] [ا] [د] [ر] [ز] [ن] [ی] [ا] [ه] [ل] [ا] [ک] [م] [ه] [ز] [ب] [ا] [ق] [ر] [ب] [ا] [ل] [م] [و] [ا] [ر] [د] [ا] [م] [ن] [ه] [ع] [ا] [ل] [ر] [م] [ا] [د] [ه].

— عام‌الرماده: سالی که هلاک شود در آن مال و مردمان. (مذهب الاسماء). سال هلاکی ستور و مردم و آن نام چندین سال خشکسالی متوالی است در ایام خلافت عمر که مردمان و اموال از بین رفتند. (منتهی الارب).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ن] [ا] [م] [م] [وضعی] [است] [در] [یمن]. (از معجم البلدان).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ش] [هری] [است] [زیبا] [بین] [برقه] [و] [اسکندریه] [در] [نزدیکی] [دریا] [دارای] [باره] [و] [مسجد] [جامع] [و] [باغها]. (از معجم البلدان).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [م] [حله] [بزرگ] [و] [شهرمانندی] [است] [در] [بیرون] [حلب] [و] [متصل] [بدان] [دارای] [بازارها] [و] [والی] [مستقل]. (از معجم البلدان).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ن] [ا] [م] [م] [حله] [است] [از] [نواحی] [نیشابور]. (از معجم البلدان).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ق] [ریه] [است] [معروف] [از] [بلخ]. (از معجم البلدان).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ش] [هری] [بوده] [است] [در] [نزدیکی] [قرطبه]. (از قاموس الاعلام ترکی).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ن] [ا] [م] [ش] [هری] [بود] [در] [فلسطین] [در] [حوالی] [رمله]. (از قاموس الاعلام ترکی).

رماده. [ر] [د] [ا] [خ] [ش] [هری] [است] [در] [میانه] [راه] [بصره] [و] [مکه]. (از معجم البلدان).

رمادی. [ر] [ا] [ص] [ن] [س] [ی] [منسوب] [به] [رماد] [و] [رماده]. خاکستری. تیره. خاکسترگون. خاکسترننگ. رجوع به «گرگ دیزه» شود. [دارویی] [است] [مخصوص] [چشم] [از] [ترکیبهای] [قدیم] [که] [سازنده] [آن] [معلوم] [نیست]. اشک چشم و رطوبتهای غریبه را خشک می‌کند و موجب

قوت باصره و معالج درد چشم اطفال است. (از تذکره داود ضریز انطاکی). [منسوب] [است] [به] [رماده] [فلسطین] [و] [یمن]. رجوع به رماده شود.

رمادی. [ر] [ا] [خ] [رجوع] [به] [ابوجعفر] [رمادی] [در] [همین] [لغت‌نامه] [و] [الانساب] [سمعانی] [شود].

رمادی. [ر] [ا] [خ] [یوسفین] [هارون] [الکندی،] [مکنی] [به] [ابوعمر]. ترجمه حال او را حافظ ابوعبدالله الحمیدی در کتاب «جسوده المقتبس» آورده و چنین نویسد: «گویا یکی از اجداد وی از مردمان «رماده» (موضعی در مغرب) بوده است. و او شاعری است بسیار شعر و سریع‌القول و به جهت اشتغال در فنون نظم آثارش بین خاص و عام اشتهار و رواج کامل دارد و حتی بعضی از بزرگان ادب درباره وی گفته‌اند که: شعر به کنده آغاز شد و به کنده ختم گردید و مراد آنها امرؤالقیس و منتبی و یوسفین هارون است. و خود شاعر در قصیده مدحیه‌ای که بهنگام ورود اسماعیل بن القاسم القالی به اندلس سروده اشاره به این قول کرده و گوید:

من حاکم بینی و بین عدولی
الشجو شجوی و العویل عویلی.

و رسیدن ابی‌علی القالی به اندلس در سال ۳۳۰ ق. اتفاق افتاده است. و سپس حمیدی وقایع و شماره اشعار وی را ذکر می‌کند و از جمله گوید: مدتی در زندان بسر برد و از تألیفات او کتابی است در طیر. ابن بشکوال در کتاب «الصله» آرد که «النواد» از آثار اوست. وفات وی بنا بقول ابن حیان در سال ۴۰۳ ه. ق. اتفاق افتاده است. (از وفیات الاعیان ابن خلکان).

رمادی. [ر] [ا] [خ] [ش] [هری] [است] [در] [عراق] [و] [مرکز] [استان] [دیم] [است] [و] [در] [نزدیکی] [فرات] [بین] [عراق] [و] [سوریه] [قرار] [دارد]. (از اعلام المنجد).

رمارم. [ر] [م] [ص] [م] [ر] [ک] [ب] [ق] [م] [ر] [ک] [ب] [از] [هر] [گونه] [بود]. (فرهنگ اسدی) (اوهبی). گوناگون. (برهان):

گویند که فرمانبر جم گشت جهان یا ک
دیو و پری و خلق و دد و دام رمارم.
عنصری (از فرهنگ اسدی).

این خلق رمارم چورمه پیش تو اندر
تو بر سر ایشان بر سالار ملک‌وار.

سعودسعد.

||معتاقب و بی‌دری. (برهان):
او داد مرا بر رمه شبانی
زین می‌بروم با رمه رمارم. ناصر خسرو.

تقریر ظل دولت چندانکه کم کنی به
زان فتنه دمام زان آفت رمارم. انوری.
در خاطر او ز آتش و آب

۱- برگ درختی است شیردار بقدر درخت
سماق. (مخزن الادویه).

عشق تو سپه کند رمارم. خاقانی.
||مقابل. (برهان). برابر و مقابل. (جهانگیری).
یکسان:

شیرانه چو بر شیران او تیغ بر آهیخت
باشند به چشمش همه باگور رمارم. فرخی.
بسیار مگویی هرچه تانی
با خار مدار گل رمارم. ناصر خسرو.

در عرصه که غمت شمرده
شیطان و ملائکه رمارم. عمادی شهریاری.
رمازه. [رَمَازَ] [ع ص،] [ا] زن بلایه کار.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بقی. (اقرب
الموارد). قبحه. روسی. [این مردم که سوراخ
مردم باشد. (منتهی الارب).] است. (اقرب
الموارد). کون. [پیه است در چشم زانو.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد).] [گروهی که
موج می زند از انبوهی. (مذهب الاسماء).]
لشکر گران و انبوه که گویی اطراف و نواحی
می جنبد به حرکت ایشان. (منتهی الارب)
(اقرب الموارد).

رماس. [رَا] [ا] مصطکی و آن را رماست هم
گویند. (برهان قاطع) (آندراج). مصطکی.
علک الروم. طبیعت در دوم گرم و خشک،
مقوی معده و جگر و هاضمه و اشتها، محرک
آروغ و رافع پیچش، مصلح گردکان و کتیرا،
بذل بوزن آن کسندر و یا یک و نیم وزن
علک الطیم. و در تقویت معده و جگر او خز
(کذا) شربت یک مثقال. (الفاظ الادویه).

رماست. [رَا] [ا] رجوع به رماس و
مصطکی شود.

رماضی. [رَا] [ع] [ا] چ رمضان. (دهار).
رماضه. [رَا] [ع] [م] تند و تیز شدن.
(اقرب الموارد) (المنجد). [ارمض التصل
رماضه؛ یکان میان دو سنگ هموار نهاده
کوفت تا تنگ و تیز گردید. (منتهی الارب).

رماضین. [رَا] [ع] [ا] چ رمضان. (اقرب
الموارد).

رماع. [رَا] [ع] [ا] بیماری که در پشت ساقی
عارض شود چندانکه از سقی منع کند آن را.
(منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آزردی و
تغیری است که در روی زنان پیدا آید از
بیماری فرج. (منتهی الارب).] دردی است در
شکم که از آن روی زرد گردد. (اقرب
الموارد).

رماع. [رَا] [ع] [ا] موضعی است. (از معجم
البلدان). رجوع به معجم البلدان شود.

رماعة. [رَمَاعَ] [ع] [ا] دبر مردم. (منتهی
الارب) (مذهب الاسماء). دبر. (دهار). است.
(اقرب الموارد). کون. [طاسک سرو روزنک
سر. (دهار).] آنجای از سر کودک که می جنبد.
(منتهی الارب). آنجا که می جنبد از یافوخ
کودک. (از اقرب الموارد). تار سر یعنی
موضعی در سر که بظلی نرم و جهنده باشد.

بهنی مالو نامند. (غیاث اللغات). تارک سر.
رماغ. [رُمَا] [ع] [ا] موضعی است که رماغ
نیز گویند. (از معجم البلدان).

رماق. [رَا] [ع] [ا] آنچه بدان روز گذارند از
معیشت که باقی جان را نگاه دارد. (منتهی
الارب). روزی بخور و نمیر. رجوع به رمامة
شود.

رماق. [رَا] [ع] [م] نفاق. (اقرب الموارد).
دورویی. (ناظم الاطباء). [م] به گوشه
چشم به کینه و خشم نگرستن. (از اقرب
الموارد).

رماقل. [رُمَا] [ع] [ا] رجوع به رما کل شود.
رماک. [رَا] [ع] [ا] چ رَمَکَة. اسبها و
مادیانهای اسب تاتاری که برای نسل باشد.
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به
رَمَکَة شوده و همچنان لشکر خوارزم بر پی
ایشان خشمناک چون فحول از عقب رما ک تا
از سنغباد با فنون فضیحت درگذشتند.
(جهانگشای جویی).

رماکل. [رُمَا] [ع] [ا] سنت رما کل از قدسین
مذهب کاتولیک بود که مسیحیت را در کشور
بسلزیک رواج داد. وی به سال ۶۷۵ م.
درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل
رماقل).

رمال. [رَا] [ع] [ا] چ رَمَل. ریگها. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). چ رَمَلَة. (دهار).
رجوع به رَمَل شوده:

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز
رمال گشت رماد و رماد گشت رمال.

قطران تبریزی.
ایشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب
ایشان سحاب رحمت و گیتی همه رمال.
ناصر خسرو.

از چه کند دهر جز از سنگ سخت
ایدون این نرم و رونده رمال.

ناصر خسرو.
آن را تبرم مال همی ظن که خداوند
در سنگ نهاده است و در این خاک و رمالش.

ناصر خسرو.
و عدد سکان بلاد فزون تر از رمال و حصی.
(جهانگشای جویی).

گفت تو چون بار کردی این رمال
گفت تا تنها نماند آن جوال. مولوی.

رمال. [رُمَا] [ع] [ا] حصیر. (منتهی الارب).
حصیر تنگ بافته شده. (ناظم الاطباء) (اقرب
الموارد). بوری. [برگهای خرما در رسن و
مانند آن بافته و آن بمنزله رشته و پود است.
(منتهی الارب).

رمال. [رُمَا] [ع ص،] [ا] بوریا گر. (مذهب
الاسماء). [افروشنده رَمَل. (المنجد).
[رَمَل کش. (ملخص اللغات خطیب کرمانی).
آنکه ادعای دانستن رَمَل کند. رمل بین.

رمل انداز. فال بین. فالگو. دارنده علم رمل. (از
اقرب الموارد).
-امثال:

از گیر دزد درآمد به گیر رمال افتاد. نظیر: از
چاله درآمد به چاه افتاد. از مصیبتی خلاص
شد به مصیبتی بزرگتر دچار گردید.

با رمال شاعر است با شاعر رمال. با هر دو
هیچکدام با هیچکدام هر دو. نظیر: مثل
شتر مرغ که چون گویی بپر گوید اشترم و چون
گویی بار بر گوید مرغم. و رجوع به امثال و
حکم شود.

رماله. [رُمَا] [ع] [ا] صورت دیگر رُمَله، و آن
موضعی است در راه بصره بسوی مکه. (از
معجم البلدان): و عماره چون به رماله رسید
شنید که مردم کوفه غیر از ابوموسی کسی را به
امارت قبول ندارند. (حیب السیر ص ۱۷۶).
رجوع به ریمله شود.

رمالی. [رُمَا] [ع] [ا] (حاصص) شغل رَمَل. عمل
و کار رمال. رجوع به رَمَل و رَمَل شوده.

رمام. [رُمَا] [ع ص،] [ا] چ رَمیم. (دهار). [ا] چ
رَمَة. (از اقرب الموارد). [ا] چل رما؛ رسن
پوسیده. (منتهی الارب) (المنجد). رسن کهنه
و پوسیده. (آندراج). [ا] چ رَمَة. استخوانهای
پوسیده. (از اقرب الموارد) (آندراج).
[ا] مورچه پردار و کرمک چوینخوار. (از منتهی
الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به
ریم و ریمه شود.

رمام. [رُمَا] [ع ص،] [ا] پوسیده. (المنجد).
[ا] استخوان پوسیده. (اقرب الموارد) (المنجد).
ریم.

رمامة. [رُمَا] [ع] [ا] آنچه بدان روز گذارند.
(منتهی الارب). روزی بخور و نمیر (در تداول
عامه). رجوع به رماق شود.

رمان. [رَمَان] [ع] [ا] (نف) ترسو و هراسان و گریزان.
(ناظم الاطباء). شمان. (از برهان قاطع).
رمنده. در حال رمیدن. رجوع به رمیدن شوده:

بیابانی از وی رمان دیو و شیر
همه خاک شیخ و همه ره کویر. فردوسی.

رمان دید از او نامداران خویش
بر آنسان که بید رخ گرگ میش. فردوسی.
شد آن لشکر گشن پیش تورگ

رمان چون رَمَة میش از پیش گرگ. اسدی.
هوا جای خاک و زمین جای خون

رمان زنده یلان و گردان نگون. اسدی.
آنکه از گریه ای رمان باشد

کی خدای همه جهان باشد. سنائی.
رمان. [رُمَا] [ع] [ا] انار و آن شش مزه دارد
مانند سیب. (آندراج). ناره؛ فیما فا کته و
نخل و رمان. (قرآن ۶۸/۵۵). رجوع به انار
شود.

رمان. [رُ] (فرانسوی، ۱) کتاب قصه و افسانه که عموماً واقعات ممکنه است برخلاف افسانه‌های قدیم که بیشتر محالات بوده. (فرهنگ نظام). رمان سابقاً به نوشته‌ها و داستانهایی واقعی یا تخیلی اطلاق می‌شد که به نظم یا به نثر بر زبان «رمان»^۲ نوشته شده باشد. اما امروز به داستان یا اثری خیالی و تصویری اطلاق می‌شود که به نثر نوشته شده و شامل ماجراهایی باشد که برای سرگرم ساختن و جلب نظر و افکار خوانندگان نوشته شود. رمان در اصل به نوشته یا داستان و مقاله‌ای اطلاق می‌شود که به زبان «رمان» نوشته شده باشد. از قرون متوالی به این طرف قسم اعظم این نوشته‌ها و مقالات به صورت داستانهایی روایتی و در قالب شعر و نثر بیان می‌شده و زبان بیان این داستانها همان زبان رمان بود. تحقیق در اصل و منشأ نوع خاصی از داستان که ما امروزه به نام رمان می‌خوانیم کاری سهل و ساده نیست. این مسأله محقق است که بسیاری از آن خصائص و صفاتی که محققان و منتقدان برای رمان برمی‌شمارند در ادبیهٔ همر وجود دارد. و نیز داستانهایی معروف نویسندگان یونان قدیم واجد اختصاصات و شرایطی است که امروزه برای رمان قائل هستند. در طول قرون وسطی و مخصوصاً از قرن یازدهم به این طرف منابع مختلفی برای پرداختن رمان در اختیار نویسندگان وجود داشت و داستانهایی که نوشته می‌شد دارای خواصی بود که ما امروزه آنها را داستانهایی تخیلی می‌نامیم و غالباً به زبان شعر بیان می‌گشت. مهمترین منابعی که نویسندگان این دوره از آنها الهام می‌گرفتند عبارت بود از شرح احوال قدیسن مسیحی، داستانهایی مربوط به اقوام قدیم شبه‌جزیرهٔ اسکانندیانوی. داستانهایی مربوط به ساکنان قدیم فرانسه، افسانه‌های قدیم کشورهای انگلستان و آلمان، اساطیر قدیم یونان و روم مانند زندگی اسکندر و فتح تروی^۳ و امثال آنها. چنانکه گفته شد در طول قرون وسطی مهمترین منبع الهام نویسندگان افسانه‌های مربوط به دین مسیحیت و شهدای دین عیسی و شرح زندگانی قدیسن مسیحی بود و در این مدت مدید نویسندگان و هنرمندان تابع مقررات خشک و سختگیرانهٔ دستگاه پاپ بودند و برای بیان افکار و تخیلات خود آزادی و فراخ بال نداشتند و اگر نویسندگانی یا هنرمندی اثری به وجود می‌آورد که کوچکترین مغایرتی با معتقدات خشک و بی‌اساسی که دستگاه روحانی مسیحیت به مردم تحمیل می‌کرد، داشت از طرف پاپ تحریم می‌شد و نویسنده یا هنرمند مورد لعن و تکفیر قرار می‌گرفت. اما از اواخر قرن

شانزدهم نسیم آزادی کم‌کم وزیدن گرفت و جنبشی در کلیهٔ شؤون علمی و ادبی و اجتماعی و سیاسی اروپا پیدا شد و نویسندگان و هنرمندان نیز زنجیر اسارت پاپ را از پای اندیشه و احساس خود گشودند و آزادوار در آفرینش شاهکارهای ادبی و هنری به کوشش پرداختند. بنابراین رمانهایی که در این دوره نوشته شد دیگر از صنفهٔ دینی چندان برخوردار نیست و منبع الهام نویسندگان را غالباً داستانهایی مربوط به یونان و روم قدیم و ادبیات قبل از مسیحیت تشکیل می‌دهد و آثار گرانبای ادبیات اروپا چه از نظر کیفیت و چه از حیث کمیت از این دوران است و با آثار ادبی قرون وسطی به هیچ وجه قابل‌قیاس نیست و از آن تاریخ تا زمان حاضر بر حسب اوضاع سیاسی و اجتماعی مکتبهای گوناگونی مانند کلاسیک و رمانتسیم و رئالیسم و سوررئالیسم و ناتورالیسم در ادبیات اروپا پیدا شد و هر کدام از این سبکها پیروان گوناگونی از میان نویسندگان پیدا کرد و داستانهایی مختلفی در هر یک از مکاتب ادبی بوجود آمد که هر یک اسلوبی خاص در داستان‌پردازی دارد و دارای اختصاصات و صفاتی است که آن را از دیگر انواع سبکهای گوناگون ادبی امتیاز می‌بخشد. (نقل به اختصار از دائرةالمعارف بریتانیکا). و رجوع به مکتبهای ادبی تألیف رضا سیدحسینی شود.

رمان. [رُ مَ] (اِخ) نام کوهی در سرزمین طی واقع در غرب کوه سلی از کوههای طی. خالدین ولید را با جمعی از مرتدین در این ناحیه محاربه‌ای رخ داد و آنها دوباره به اسلام بازگشتند. (از معجم البلدان).

رمان. [رُ مَ] (اِخ) نام قصری است در واسط عراق و ابوهاشم یحیی‌بن دینار رمانی بدانجا منسوب است. (معجم البلدان).

رمان الانهار. [رُ مَ نُلْ] (ع [مِ مرکب]) نوعی از هوفاریقون است و در دمشق ویرا اندروسامن خوانند. (اختیارات بدیعی). نوع درشت هوفاریقون است. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). نباتی است دارای گلهای زرد مایل به سرخی و دانهٔ آن شبیه به سماق که اغلب برای درد مفاصل و عرق‌النسا نافع است. (از اقرب المواردا). رجوع به هوفاریقون شود.

رمان البر، [رُ مَ نُلْ بَر] (ع [مِ مرکب]) رمان بری. درختی است که به درخت انار ماند و کوچکتر از او، حب قفل دانهٔ وی است و معاش بیخ اوست. (الفاظ الادویه). جلنار ذکر. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به حب‌القلل شود.

رمان السعال. [رُ مَ نُلْ سَ] (ع [مِ مرکب])

خشخاش. (الفاظ الادویه) (اختیارات بدیعی). خشخاش سفید. رمان السعالی. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به خشخاش شود.

رمان السعالی. [رُ مَ نُلْ سَ] (ع [مِ مرکب]) رمان السعال. خشخاش. (اختیارات بدیعی). خشخاش سفید. (اقرب المواردا) (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). و رجوع به رمان السعال شود.

رمان بری. [رُ مَ نِ بَر] (ع [مِ مرکب]) ترکیب وصفی، (مِ مرکب) رجوع به رمان البر شود.

رمانتان. [رُ مَ نَ] (اِخ) نام دو تل است در بلاد بنی‌عبس و رمان و رمانتین نیز گویند.

علی الدار بالرمانتین تعوج. ؟ (از معجم البلدان).

رمانتسیم. [رُ] (فرانسوی، ۵) سبک نویسندگان و هنرمندان پیرو مکتب رمانتیک. رجوع به رمانتیک شود.

رمانتیک. [رُ] (فرانسوی، ص) ۶ از کلمهٔ رمان فرانسوی و مراد سبکی است در نویسندگی که مربوط به مسیحیت و ادبیات قرون وسطی و مخالف مکتب کلاسیک قدیم است. در این سبک نویسنده در بیان تخیلات و تجسم افکار خود آزادی کامل دارد. (از فرهنگ بوستر). کلمهٔ رمانتیک که از قرن هفدهم در انگلستان در مورد تعبیرات شاعرانه به کار می‌رفت از سال ۱۶۷۶م. وارد فرانسه شد و مدتی مترادف با Pittoresque (خیال‌انگیزی) و Romanesque (افسانه‌ای) به کار برده می‌شد و تا سال ۱۷۷۵ به معنی امروزی به کار نرفت. در آن تاریخ کلاسیکها که بازارشان از رونق افتاده بود این کلمه را برای ریشخند کردن طرفداران رمانتسیم به کار می‌بردند. اما نویسندگان جذید این کلمه را قبول کردند و آن را با کمال افتخار بر زبان راندند. رمانتسیم که از اواخر قرن هجدهم در انگلستان به وجود آمده بود، بعداً به آلمان رفت و پس از مدتی یعنی در سال ۱۸۳۰ وارد فرانسه و ایتالیا و اسپانیا گردید و تا سال ۱۸۵۰ بر ادبیات اروپا حاکم بود...

اصول مکتب رمانتیک: مکتب رمانتسیم برخلاف کلاسیسم مکتب بسیار پیچیده و آشفته‌ای است. رمانتیکها اغلب دربارهٔ مکتب خود آراء مغایری دارند و اصولی که آنها را با هم متحد ساخته است نامفهوم و اغلب متضاد

1 - Roman.

۲- یکی از زبانهای گوناگونی که در طول قرون وسطی از ریشهٔ زبان لاتین مشتق شده است.

3 - Troy.

۴- در اقرب المواردا بفتح سین آمده است.

5 - Romanisme.

6 - Romantique.

است. ۱. و. شلگل پیشوای رمانتیسیم آلمان... معتقد است که ادبیات رمانتیک عبارت از «جمع اضداد» و آمیزش انواع روشهای مختلف ادبی است. این نویسنده می‌گوید: «ذوق رمانتیک، طبیعت و هنر، شعر و تثر، جد و هزل، خاطر و پیشگویی، عقاید مبهم و احساسات زنده، آنچه آسمانی و آنچه زمینی است و سرانجام زندگی و مرگ را در هم می‌آمیزد».

اینک مقایسه‌ای بین دو مکتب کلاسیسم و رمانتیسیم: ۱- کلاسیکها بیشتر ایدئالیت هستند یعنی در هنر می‌خواهند فقط زیبایی و خوبی را شرح و بیان کنند و حال آنکه رمانتیکها می‌کوشند گذشته از زیبایی، زشتی و بدی را نیز نشان دهند. ۲- کلاسیکها عقل را اساس شعر کلاسیک می‌دانند و حال آنکه رمانتیکها بیشتر پابند احساس و خیالپردازی هستند. ۳- کلاسیکها شخصیت‌ها و الهام آثار خویش را از هنرمندان یونان و روم قدیم می‌گیرند و حال آنکه رمانتیکها از ادبیات مسیحی قرون وسطی و رنسانس و افسانه‌های ملی کشورهای خویش الهام می‌گیرند. در عصر رمانتیک بیشتر به شکیر استاد می‌شود. ۴- کلاسیکها بیشتر طرفدار وضوح و قاطعیت‌اند و حال آنکه رمانتیکها پای‌بند جلال و رنگ و منظره... ۵- برنامه رمانتیکها برنامه مبارزه است و روش آنها به کلی منفی است. بقیده آنها قیودی که در ادبیات رواج یافته مانع آزادی فکر و بیان شده است. از این رو رمانتیکها همه قواعد و دستورهای کلاسیک را در هم شکسته و دور انداخته‌اند، یعنی رمانتیسیم همانظوری که ویکتور هوگو در مقدمه نمایشنامه «ارنانی»^۱ می‌گوید، عبارت از «آزادی‌خواهی در هنر» است. (نقل به اختصار از کتاب مکتبهای ادبی تألیف رضا سیدحسینی). و نیز رجوع به همان کتاب و رنالیسم و ضدرنالیسم تألیف میترا شود.

رمان حامضی. [رُْمَ مَانٍ م] (ترکیب وصفی، مرکب) انار ترش. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه) (مخزن الادویه). بهترین آن بود که بزرگ آبدار بود و انواع انار غذا اندک دهد و قابض‌ترین اجزای وی گل و وی بود و انار ترش سرد و خشک بود در دویم و گویند معتدل بود و در تری و خشکی صفا بشکند و منع سیلان فضول از احشا بکند و دانه وی با عمل قلاع را نافع بود و عصاره وی ناخن را سود دهد و دانه وی چون در آب پاران خیسانند منع نفث دم بکند و دانه وی خفقان را سود دهد و جلا ده بدهد و التهاب معده را نافع بود و جگر گرم را سود دارد و تبها را و

سویق وی مصلح آرزوی زنان آستن بود و در وی ادرار بول زیادت بود از شیرین و سویق وی جهت اسهال صفاوی نافع بود و قوت معده بدهد و جگر گرم را و آب وی با پوست جو درد دل را ساکت کند و انار سبز تازه ترش و شیرین پوست از وی جدا کنند و در هاون سنگین نهند و بکوبند همچنان با پیه خود بفشارند نیم رطل با بیست درم شکر طبیعت براند و مره صفا براند و معده را قوت دهد و شراب وی و رب وی خماری نافع بود و تشنگی بنشاند و غشیان و قی بازدارد خاصه منغن وی و بسیار خوردن شهوت را مضر بود و انار دانه خشک ترش شکم ببندد و صاحب تعویم گوید: انار ترش سینه و آواز را بد بود و صاحب منهج گوید دانه وی بد بود و مخشن حلق و سینه بود و مضر بود به امعا و مصلح آن حلزوی عمل یا قندی بود و هرچه بر آن باشند اولی آن بود که زنجبیل پرورده و یا ترنج پرورده خورند. (اختیارات بدیعی).

رمان حلو. [رُْمَ مَانٍ حَلْوٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) انار شیرین. (اختیارات بدیعی) (الفاظ الادویه). صاحب اختیارات بدیعی آرد: بهترین آن بود که بزرگ بود و شیرین و رسیده و ملس بود و طبیعت وی سرد بود در اول درجه اول، و تر بود در آخر آن و گویند گرم بود به اعتدال و در وی جلا بود با قبض و ملین بود و دانه وی با عمل در گوش چکانند نافع بود و دانه وی با عمل حلق و سینه را نرم دارد و موافق معده بود و خفقان را سود دارد و بول براند و عصیر وی چون در شیشه کنند و در آفتاب نهند تا غلیظ شود و در چشم کشند روشنایی بیفزاید و چندانکه کهن گردد بهتر بود و دانه وی بد بود و نفخ و ریاح در معده پیدا کند و گویند مصلح وی انار ترش بود و رازی گوید اندک نفخی دارد و گاه باشد که نفوذ آورد و محتاج به اصلاح نیست از بهر آنکه نفخ وی زود بگذرد و گل وی چون بسوزانند جراحت را سود دارد.

رماندن. [رَدَ] (مص) رم دادن. رمانیدن، تغیر. تار کردن. تار و مار کردن. رجوع به رمانیدن شود.

رماندنی. [رَدَ] (ص لیساق) درخور رماندن. که توانش رمانید. قابل رماندن. آنچه او را بشود رم داد. رماندنی.

رمان هوز. [رُْمَ مَانٍ هُوزٍ] (ترکیب وصفی، مرکب) انار میخوش. انار ترش و شیرین. (از تحفه حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). صاحب مخزن الادویه آرد: در سردی و تری مایل به اعتدال و در سایر افعال قریب به انار شیرین در تسکین حدت صفاوی ثوران خون از آن زیاده و صفاوی مزاج را الیق از انار شیرین

ترش. صرف و آشامیدن آب انارین که با شحم فشرده باشد از نیم رطل و بیست درم شکر خام جهت اسهال صفا و تقویت معده و رفع تبهای صفاوی و یرقان و جرب و حکه نافع و در این افعال مانند هلیله زرد است و چون آب انارین را در ظرف مس کرده بقوام آورند جهت سلاق و جرب و تقویت باصره و جراحات مزمنه و خبیثه نافع است. (مخزن الادویه).

رماننده. [رَزَنَنْدَ] (نص) رم‌دهنده: ناجش؛ رماننده شکار بوی صیاد. (منتهی الارب). رجوع به رماندن و رمانیدن شود.

رمانه. [رُْمَ مَانٍ] (ع) واحد رمان. یکی انار. (منتهی الارب). اناره قبان. (صالح الفرس). سنگ کیان. اناف و آنچه در اطراف آن است از شکم. (از اقرب الموارد). اجای علف در شکم و اندرون چارپایان. (از اقرب الموارد). هزارتوی. (یادداشت مؤلف).

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (ص نسبی) آنچه در شکل و رنگ شبیه انار باشد. (از اقرب الموارد). و مشابهت را بیشتر رنگ سرخ از آن اراده کنند. [العل و یاقوت. (آندراج):

رسیدم من به درگاهی که دولت از او خیزد چورمانی ز معدن. منوچهری. - یاقوت رمانی؛ اجود انواع یاقوت است. (الجمهار بیرونی). یاقوت سرخ خوش و برنگ دانه انار؛ در پیش تخت اعلی پازنده پاره یاقوت رمانی و لعل بدخش و زمرد و مروارید و پیروزه. (تاریخ بیهقی). همت عالی طلب جام مرصع گو مباح رند را آب عنب یاقوت رمانی بود. حافظ. و رجوع به یاقوت رمانی شود.

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (ص نسبی) منسوب است به رمان بن معاوی بن ثعلبه بن عقبه که بطنی است از سکون. (از لباب الانساب سمعانی).

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (ص نسبی) منسوب است به رمان که بطنی است از مذحج و او رمان بن کعب بن اودین صعبن سعد العشره است. (از لباب الانساب).

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (لخ) ابوالحسن علی بن عیسی الرمانی نحوی. متوفی بسال ۳۸۴ ه. ق. رجوع به ابوالحسن رمانی و انساب سمعانی و ریحانة الادب شود.

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (لخ) احمد بن علی بن محمد، مکنی به ابی عبدالله الرمانی نحوی. رجوع به احمد بن علی... شود.

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (لخ) زید بن حبیب الجهنی. از رواة است و از شعبی روایت کند. (از لباب الانساب).

رمانی. [رُْمَ مَانٍ] (لخ) عمرو بن تمیم. از رواة

حدیث است و از پدر خویش روایت کند. (از لباب الانساب).

رمانیدن. [رَ دَ] (مص) متعدی رمیدن. (آندراج). رمیدن کنانیدن و ترسانیدن. (ناظم الاطباء). رم دادن. رسانیدن. انفار. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). تسفیر. استنفار. (منتهی الارب). تشرید. (از اقرب الموارد). با بیم دادن گریزانیدن. دور کردن با ایجاد وحشت. آشفتن و گریزانیدن با ترساندن:

به خنجر و سپر ماه دیو را بر مان
که هفت ماه به یک ره سپر دور ه خنجر.

سوزنی.
اعاره؛ رمانیدن اسب. (تاج المصادر بیهقی).
|| به مجاز، تار و مار کردن، پراکنده ساختن. راندن. گریزانیدن. متکوب و سرکوب ساختن؛ وزیر چند بار استاد مرا گفت می بینی که چه خواهد کرد در چنین وقت به رمانیدن پورتکین. (تاریخ بیهقی). ترکمانان را بجمله از خراسان رمانیده آید. (تاریخ بیهقی). شحنه بدو پیوندد و روی بدان مهم آرند و آن خوارج را برمانند. (تاریخ بیهقی).

رمانیدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) رساندنی. قابل رماندن. آنکه یا آنچه بشود او را رمانید.

رمانیده. [رَ دَ] (د / ن / ص / ف) رم داده شده. رمانده شده. رجوع به رمانیدن شود.

رمانیه. [رَ مَ نِ یَ] (ع) نوعی از طعام است که از تخم و عصاره انار درست سازند. (آندراج). غذایی که در آن ناردان و آب انار داخل کرده باشند. (ناظم الاطباء). آش انار. ناریا.

رماة. [رَ] (ع ص) (ل) ج رامسی. (از اقرب الموارد). رجوع به رامی شود.

رمایا. [رَ] (ع) (ل) ج رَمَی. ابریاره های کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت بار. (منتهی الارب) (آندراج). قطعه های کوچک ابر یا ابر بزرگ قطره سخت بار که از ابرهای بعد از تخفیف گرما و پائیز باشد. (از اقرب الموارد). [ع] رَمَیة، بمعنی شکار به تیر افکنده. (از منتهی الارب). شکار ماده یا نر که به تیر افکنده باشند. (از اقرب الموارد).

رمایة. [رَ یَ] (ع مص) تیر انداختن. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب). افکندن. انداختن. پرتاب کردن. (از اقرب الموارد). تیراندازی.

— سبق و رمایه؛ اسب دوانی و تیراندازی. رجوع به سبق و رمایه شود.

|| آهنگ و قصد مکانی کردن. || یاری کردن. نصرت دادن. || بر کسی عیب گرفتن و راندن و منم ساختن وی. (از اقرب الموارد). عیب گرفتن بر کسی و منم ساختن. (از المنجد). || زیاد شدن مال. (از اقرب الموارد). || ولایت

دادن و ملط ساختن کسی را بر شهری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). و رجوع به رَمَی شود.

رم ۰ ۰ ۰ [رَ مَ] (ع مص) به یک جای بودن شتر. (صراح اللغة). به یک جای ماندن شتران. (منتهی الارب). اقامت کردن شتر در مکانی. (از اقرب الموارد). || آرام کردن. (منتهی الارب). || تخمین زدن. اندازه گرفتن. (از اقرب الموارد) (از المنجد). || زیاد شدن بر صد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمان. [رَ] (ن ف) نعت فاعلی از رمیدن. رجوع به رمیدن شود.

رماندن. [رَ دَ] (مص) خراب کردن. روی هم ریختن و خراب کردن دیوار و امثال آن.

رمانیدن. [رَ دَ] (مص) رماندن. رجوع به رماندن شود.

رمبرافت. [رَ] (لخ) ^۱ نقاش معروف هلندی است که به سال ۱۶۰۶ م. در شهر لیدن به دنیا آمد و به سال ۱۶۶۹ م. درگذشت. نماینده بارز مکتب و سبک نقاشی هلندی و استاد سایه و روشن در نقاشی است. (از فرهنگ انگلیسی وبستر). رمبرانت پسر آسیابانی از مردم لیدن ^۲ بود. مادرش او را به خواندن کتاب مقدس (توراة و انجیل) ترغیب می کرد و به این سبب خیال هنر آفرین او هرگاه از مشاهده و تصور زندگی واقعی هلند فراغتی می یافت بسوی شهر بیت المقدس پرواز می کرد و داستانهای مذهبی را مجسم می ساخت. هنگامی که به دانشگاه وارد شد ذوقی به آموختن مواد علمی نشان نداد، سرانجام با شاگردی نزدیکی از نقاشان محلی رفت، پس از مدتی از معلم چشم پوشید و نزد خود به کار پرداخت. بیست و دو ساله بود که به آستردام رفت و در آنجا بعنوان نقاش چهره نگار به کار پرداخت و محبوبیتی بدست آورد. در آستردام ازدواج کرد اما در سال ۱۶۴۲ م. زنش درگذشت و بی اعتنایی محیط نسبت به تجدد و تنوعی که او در کار خود به وجود آورده بود موجب شد که رمبرانت کم کم از شیوه مورد پسند جامعه هلندی روگردان شود. روح نقاشی رمبرانت روشنی است. نقاش می گوید که به وسیله تضادی که میان سایه روشن پرده خود به وجود می آورد فاجعه زندگی بشری و عشق آسمانی و اسرار روح و حقیقت چهره تصویر شده را نشان دهد. نقاش با محیط خود روابط خوبی نداشت و مردم قدر هنرش را آن چنانکه خود هنرمند متوقع بود نمی شناختند. در سال ۱۶۵۷ با آنکه هنوز سفارشهایی برای کشیدن پرده های بزرگ به او می دادند وضع معاش هنرمند مختل شد، خانه خود را با مجموعه طرحهایی که در عمر خود گرد آورده بود فروخت و در

یکی از محله های تاریک بیرون شهر آستردام مکن گزید. مهذا آثاری که در این دوران به وجود آورده است به هیچ وجه حاکی از ضعف روحی و فقر و بیچارگی نقاش نیست. حتی برغم این عسرت معیشت در پرده های نقاشی او جلوه رنگهای شفاف و طلائی و دقت در تحلیل قیافه و نمایش روح اشخاص بسیار بیشتر شده است. در چهره هایی که رمبرانت نقش کرده آنچه بیشتر جالب توجه است برق نگاه اشخاص است. وی در شصت و سه سالگی به سال ۱۶۶۹ م. درگذشت. (نقل به اختصار از مجله سخن دوره هفتم شماره ۹).

رمیم. [رَ بَ] (لخ) مختصر نام ابن میمون است. (یادداشت مؤلف). رجوع به ابن میمون و موسی بن میمون شود.

رمبند. [رَ بَ دَ] (ن ف) بر روی هم خراب شده. ریخته شده و خراب شده. رجوع به رمیدن شود.

رمبیدن. [رَ دَ] (مص) خراب شدن و از هم ریختن دیوار و امثال آن. (فرهنگ نظام). خراب شدن و فرو ریختن.

رمبیده. [رَ دَ] (د / ن / ف) بر روی هم خراب شده. ریخته شده و خراب شده. رجوع به رمیدن شود.

رمت لحنی. [] (لخ) (تیه لحنی) اسم مکانی است که شمشون در آنجا هزار مرد از فلسطینیان را با چانه خری به قتل رسانید. (قاموس کتاب مقدس).

رمث. [رَ مَ] (ع مص) درد شکم خاستن شتر از بسیاری خوردن. (زوزنی). گله کردن ^۳ شتر از خوردن نوعی از شوره. (تاج المصادر بیهقی). خوردن شتر شورگیا را و رنجور شدن از وی. (منتهی الارب). رمث خوردن شتر و رنجور گردیدن از خوردن آن گیاه. (از اقرب الموارد). || آمیخته و شوریده شدن کار. (از منتهی الارب) (آندراج). درهم و آشفته شدن کار. (از اقرب الموارد).

رمث. [رَ مَ] (ع) عمد کشتی و هو خشب یضم بعضه الی بعض و یرکب فی البحر. (دهار) (از اقرب الموارد). چوبهایی که بر هم بندند و عمد سازند و بر آن شده عبور دریا نمایند. (منتهی الارب). چوبهایی چند که آنها را بهم بسته و بر آن سوار شده در دریا عبور نمایند.

1 - Rembrandt.

2 - Leyden.

۳ - ترجمه این جمله است: اكلت الرمث فاشتكت عنه. (اقرب الموارد). و اشتكى به معنی گله و شکایت کردن و نیز به معنی تألم و به درد آمدن است. بیهقی معنی نخست را آورده که با مقام مناسب نیست.

ج، اَزْمَاث. (ناظم الاطباء). طُوف. (اَقْرَب المواردا). || باقی شیر در پستان شتر. (مهذب الاسماء). باقی شیر در پستان. ج، ارمات. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رمث. (از اقرب المواردا). || علاقهٔ مشک شیر مکه برآورده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). علاقهٔ مخصوص مخض. ج، ارمات. (از اقرب المواردا). || افزونی. (منتهی الارب) (آندراج). مزیت. (از اقرب المواردا). || ریمان پوسیده. (از لسان العرب). ریمان کهنه. (ناظم الاطباء).

رَمَث. [ر] [ع] (مص) اصلاح کردن چیزی. (منتهی الارب). اصلاح کاری. (از اقرب المواردا). || مالیدن به دست. (منتهی الارب). مسح کردن به دست. || رَمَث چیزی؛ دزدیدن آن. || رَمَث چیزی به چیزی؛ به هم درآمیختن آنها. (از اقرب المواردا).

رَمَث. [ر] [ع] (ل) چراگاه شتر از شوره گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || درختی است مشابه درخت طاق. (منتهی الارب) (آندراج). درختی مشابه درخت تاغ. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). درختی است شبیه به اشنان. (از لسان العرب). || (ص) مرد کهنه لباس. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || است پشت. (منتهی الارب). ضعیف المن. (اقرب المواردا).

رَمَث. [ر] [ع] (اخ) وادی است بنی اسد را. دریدن صمّه گفته است؛ ولولا جنون الليل ادرك ركضنا بذی الرمث و الارطی عیاض بن ناشب. (از معجم البلدان).

رَمَث. [ر] [ع] (ل) باقی ماندهٔ شیر در پستان بعد از دوشیدن. (از اقرب المواردا). رَمَث. (منتهی الارب).

رَمَث. [ر] [ع] (ص) شتر رنجور از خوردن گیاه رَمَث، ج، رَمَثی، رَمَثات. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رَمَث. [ر] [ع] (اخ) آبی و نخلی است برای بنی ربیعۀ واقع در بعامه. (از معجم البلدان).

رَمَج. [ر] [ع] (مص) پیخال کردن مرغ. (منتهی الارب) (آندراج). فضله انداختن مرغ. (از اقرب المواردا).

رَمَجَار. [ر] [ع] (اخ) محله‌ای است از نواحی نیشابور و جمعی از اهل علم بدانجا منوبند. (از معجم البلدان).

رَمَجاری. [ر] [ع] (ص نسبی) منسوب است به رمجار که محلهٔ بزرگی است از نیشابور و آن را به فارسی چهارراهک گویند. (از لیباب الانساب). و نیز رجوع به رمجار در معجم البلدان شود.

رَمَجاری. [ر] [ع] (اخ) ابو محمد عبدالله بن اسحاق الرمجاری الزاهد الانماطی. از مردم

رمجار نیشابور است. وی از ابراهیم بن اسحاق انماطی سماع کرد و به سال ۳۵۱ ه. ق. بسن ۸۳ سالگی درگذشت. (از لیباب الانساب).

رَمَج. [ر] [ع] (مص) نیزه زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی) (از منتهی الارب). نیزه زدن کسی را. (آندراج) (از اقرب المواردا). || لگد زدن. (تاج المصادر بیهقی) (زوزنی). به پای زدن اسب کسی را. (از منتهی الارب). لگد زدن کسی را اسب و شتر و خر. (آندراج). لگد زدن چارپای کسی را. (اقرب المواردا). || زدن ملخ سنگریزه را به دو پای خود. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آندراج). درخشیدن خفیف و بیایی برق. (اقرب المواردا).

رَمَج. [ر] [ع] (ل) نیزه. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). چوبی است دراز با حربه‌ای در سر آن برای دفع و طعن دشمن. ج، رَمَاح، اَرَمَاح. (از اقرب المواردا). || پفال؛ آهنین رمحش چو آید بر دل بولادپوش نه منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار. منوچهری.

تیغ او و رمح او و تیر او و گرز او دست او و جام او و کلک او و پالهنک.

صاحب آندراج آرد: بفارسی افعی و مار و نهال از تشبیهات اوست؛

شاخ نهال رمحت بر کند بیخ باغی سیل سحاب جودت افزود آب سائل. خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).

مار رمحت به سنان مهر شکاف آمده است شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج). آنکه گرافعی رمحش رود اندر ته خاک دل محمود برون آورد از زلف ایاز.

عرفی (از آندراج). - رمح اَطْمَئ: نیزه گندم‌گون. (مهذب الاسماء). نیزه اسمر. (از اقرب المواردا).

- رمح ثَلَب: نیزه رخنه درآورده. (مهذب الاسماء). نیزه شکاف برداشته. (از اقرب المواردا). || درویشی و فاقه. (منتهی الارب). فقر و فاقه. (از اقرب المواردا).

رَمَخ. [ر] [ع] (ل) رمق و باقیماندهٔ جان. (ناظم الاطباء). شاید لهجهٔ عامیانه‌ای است از رمق. **رَمَخ.** [ر] [ع] (ل) درختان انبوه و فراهم آمده. (منتهی الارب). درخت مجتمع و انبوه. (از اقرب المواردا).

رَمَخاء. [ر] [ع] (ص) گوسپند حریص به

خوردن رمخ. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به رمخ شود.

رَم خورده. [ر] [ع] / خُوْرُ / خُوْرُ / [ن] [م] (ص مرکب) رسید. رم دیده. رم زده. رم کرده. گریخته. (آندراج). رجوع به رم دیده و رم زده و رم کرده شود؛

برقی که از او طور بزنه‌ار درآید از ترکش مژگان تو رم خورده خندنگی.

صائب (از آندراج). **رَمَخَة.** [ر] [ع] / رَمَخَ [ع] (ل) غورهٔ خرما. ج، رَمَخ، رَمَخ. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رَمَد. [ر] [ع] (مص) هلاک شدن. (تاج المصادر بیهقی). هلاک شدن غنم از سرما یا برف‌ریزه و يقال: قد رمدنا القوم؛ اذا اتینا علیهم. (منتهی الارب). رم د غنم؛ هلاک شدن آن از سرما یا از برف‌ریزه و منه: قد رمدنا هذا البلد فرمدنا فیه. و ابن سکیت گفت یقال: رمدنا القوم؛ ای اتینا علیهم؛ یعنی اهلکناهم جمیعا. (از اقرب المواردا).

رَمَد. [ر] [ع] (مص) به درد آمدن چشم. (منتهی الارب). چشم درد گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). آشوبیدن و شوریده شدن چشم از درد یا آسیبی. (از اقرب المواردا). درد چشم و باد کردن آن. (از متن اللغه). سرخ گردیدن سفیدی چشم و آن اکثر از باد و جریان آب بود. (غیاث اللغات). || اَرَمَد الرجل؛ آشوبید و شورید چشم وی از درد یا آسیبی و از این معنی است؛ بکت علیه المکارم حتی رَمَدَتْ عیونها و قرحت جفونها. (از اقرب المواردا). || (امص) درد چشم یا

ورمی است که در طبقهٔ ملتحمه حادث شود. (منتهی الارب) (آندراج). آشوب و بهم‌خوردگی چشم از درد یا آسیبی و یا هر دردی که بر چشم عارض شود. (از اقرب المواردا). چشم درد. (دهار)؛ چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه پردهٔ زبرجدین و عقیقین رمد بود. منوچهری.

الیس را به خوارزم رمی سخت عارض شد. (ترجمهٔ تاریخ یمنی ص ۳۱۹).

دائما غفلت زگستاخی دمد که برد تعظیم از دیده رمد. مولوی.

صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: نزد قدماء پزشکان بر ورم حار دموی که در ملتحم چشم عارض شود اطلاق می‌گردد و اگر ورمی دیگر که غیر از این ماده باشد بر چشم عارض گردد آن را تکدر و کدورت نامند. و اما نزد متأخران اطباء بر هر ورمی که به ملتحم چشم عارض شود اطلاق می‌گردد خواه سبب آن مواد حاره باشد خواه بارده و کسی را که مبتلا به رمد باشد اَرَمَد گویند و در

واقیه آمده که رمد بر هر چه موجب درد چشم شود اطلاق می‌گردد.

— رمدکشیده؛ چشم به درد آمده. (آندراج)؛ خواهد اگر بیاد هم آغوشی تنت چشم رمدکشیده کشد در بر آفتاب.

حسین ثنائی (از آندراج).
رمد. [ر م] (ع ص) آب مزه برگشته. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || آب شور. (منتهی الارب) (آندراج). || جامه شوخگن. ثوب زید؛ و سبغ. (از اقرب المواردا). || امرد دردگین چشم. (منتهی الارب). شخص مبتلا به زمد. (المنجد). امرد. (منتهی الارب). رجوع به زمد شود.

رمد. [ر م] (ع) پشه بدن جهت که خاکتری رنگ است. (منتهی الارب). پشه زیرا که بر بنگ خاکتری است و گویند: ان طنین الرمد بن الدواهی الیرید. (از اقرب المواردا). || (ص، ل) ج اُزمد. رجوع به امرد شود.

رمد. [ر م] (لخ) ریگستانی است بین ذات‌العشر و ینسوعه. (از معجم البلدان).

رمداء. [ر م] (ع ص) چشم آشفته از درد یا آسیب. زیمده. (از اقرب المواردا). رجوع به زیمده شود. || (ا) شتر مرغ. (منتهی الارب). نعامه. (اقرب المواردا). شتر مرغ بدان جهت که خاکتری رنگ است. (آندراج).

رم دان. [ر م] (مص مرکب) رماییدن. رماندن. رجوع به رماییدن و رماندن شود.

رمدان. [ر م] (لخ) ^۱ از فرزندان یعقوب پیغامبر بنی اسرائیل است؛ یعقوب را... فرزندان بودند، یوسف و ابن یامین از اراحیل زادنند... و دارم و رمدان از کینزکی. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۱۹۴).

رمدان. [ر م] (لخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشهر شهرستان ساری واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شرقی بهشهر. ناحیه‌ای است کوهستانی و جنگلی با آب و هوای معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنه آن در حدود ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانه نکا تأمین میشود و راه آن مالرو و شغل اهالی زراعت و صنایع دستی کرباس و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمدان خیل. [ر م] (لخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان ساری در ۳۹ هزارگزی شمال شرقی کیاسر. منطقه‌ای کوهستانی و جنگلی است و آب و هوایی معتدل و مرطوب و مالاریائی دارد. دارای ۲۰۰ تن سکنه و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی شال و کرباس بافی است. راه آن مالرو است و آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود و محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و عسل و ارزن

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمدد. [ر م] (ع ص، ل) خاکستر نیک باریک یا هلاک‌شونده. (منتهی الارب). رماد رمدد؛ خاکستر بسیار نرم یا هالک. (از اقرب المواردا). مهلک و هلاک‌شونده و تپا‌شونده. (ناظم الاطباء). خاکستر بسیار نرم. (از متن‌اللفه).

رمدد. [ر م] (ع ص) هالک. (از متن‌اللفه). و رجوع به ماده قبل شود.

رمداء. [ر م] (ع ل) خاکستر. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (متن‌اللفه). ارمدا. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رمدده. [ر م] (ع ل) چیز اندک و حقیر، منه؛ ماترکوا الارمده حتان؛ ای لم یبق منهم الا ما تدلک به یدیک تم تنفخه فی الریح بعد حته. (منتهی الارب) (از تاج العروس) ^۲.

رمدده. [ر م] (ع ص) عین رمدده؛ چشم دردا بگیر. (منتهی الارب).

رمدده. [ر م] (ع ل) رنگ خاکی که به سیدی زند. (از اقرب المواردا).

رمدید. [ر م] (ع ص، ل) خاکستر بسیار نرم. (از متن‌اللفه) (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به رمدد شود.

رم دید. [ر م] (ع ص) (نصف مرکب) رهم‌کرده. رهم‌کرده. گریخته. (آندراج). رجوع به رهم‌خورده و رهم‌کرده شود؛

چشم شوخی که مراد دل غم‌دیده گذشت کز طیبیدن دلم از آهوی رم‌دیده گذشت.

صائب (از آندراج).
رمذی الصغیر. [ر م] (لخ) از علمای لغت و نحو و اسم او احمد بن ابراهیم اللغوی و کتبه وی ابوالحسن استاد ابوالعباس ثعلب است. از مصنفات وی چیزی بدست نیست. (از الفهرست ابن ندیم).

رهما. [ر م] (ع ل) درختی است. (مهذب الاسماء). یک قسم درخت است. (ناظم الاطباء). گیاهی است تیره گون. (آندراج). گیاهی است بهاری. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از الصحاح). قرطم بری است. گویند قرصنه است و برگ آن خرد و پهن و خاکی‌رنگ و جهت دفع مضرت سم مار و کژدم و انواع هوام نگاه می‌دارند و طریق استعمال آن آن است که برگ آن را در آب اندازند و بگذارند تا قوت آن در آب آید پس آن آب را به او دهند که او را گزیده و قلی که از آن حاصل می‌شود ضعیف از قلی اثنان است. (از مخزن الادویه). در تذکره داود ضریر انطاکی رهم آمده است. رجوع به رهم شود.

رهم. [ر م] (ع ل) قرطم بری یا قرصنه است. (تذکره داود ضریر انطاکی). رهم. رجوع به رهم شود.

رهم. [ر م] (ع ص) اشارت کردن به لب یا به

ابرو یا به چشم. (تاج المصادر بهقی) (زوزنی). به لب یا به چشم یا به ابرو یا به دهن یا به دست یا به زبان اشارت کردن. (منتهی الارب). اشاره کردن به لبها یا چشم یا ابروان و یا دهان و ثعلبی در قفه‌اللفه آن را مختص به لب دانسته. (از اقرب المواردا). اشارت کردن پنهان. (ترجمان القرآن). اشارت کردن. (از اقرب المواردا). || کرشمه و غمزه کردن. (از لسان‌العرب) (از اقرب المواردا).

|| برآغالا نیدن کسی را. (منتهی الارب). رَمَزَان. (از اقرب المواردا). || بر کردن مشک را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

|| گویند آن را از راعی به جهت بد چرانیدن آن گرفتن و به راعی دیگر دادن. (منتهی الارب). ناراضی شدن از طرز چرانیدن چوپان گوسفندان را و سپردن آنها را به چوپان دیگر. (از اقرب المواردا). || جنیند و بر جای جنیندن. (منتهی الارب). حرکت کردن. (از لسان‌العرب). رمازة. (از متن‌اللفه)

(از اقرب المواردا). || از رفتن از گرانی و فریبی؛ هذه ناقه ترمز؛ ای لاتکاد تمشی من شقلها و سمنها. (منتهی الارب). رمازة. (اقرب المواردا). || لاغر شدن گوسفند. || ابا صوتی خنی و آهسته آواز دادن. (از متن‌اللفه).

|| حزم و دوراندیشی. (از لسان‌العرب) (از ذیل اقرب المواردا).

رموز. [ر م] (ع ل) اشاره یا ایما. ج، رموز. (از اقرب المواردا). اشارت به دست یا به چشم یا به ابرو یا به لب. (دهار). به لب یا چشم یا به ابرو یا به دهن یا به دست یا به زبان اشاره کردن. (منتهی الارب). اشاره یا کنایه است که در جمیع کتب مشرق‌زمین علی‌العموم و در کتاب مقدس علی‌الخصوص بسیار است و آن بر دو قسم است صریح و غیر صریح. (قاموس کتاب مقدس)؛ الانکلم الناس ثلاثة ایام الامرأ. (قرآن ۴۱/۳). اهل تمیز را اندک از بسیار کافی بود و رمزی در تقریر بر فضایل و مآثر وافی. (ترجمه تاریخ یمینی).

دست بر سیلت نهاده در نوید

رمز، یعنی سوی سیلت بتگرید. مولوی. || دقیقه. نکته. (یادداشت مؤلف). || از. سِرّ. چیز نهفته میان دو یا چند کس که دیگری بر آن آگاه نباشد. (ناظم الاطباء). سخنی یا مطلبی یا موضوعی میان دو یا چند کس که از دیگران پنهان و نهفته باشد؛

قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش

۱- در حیب‌السیر این کلمه بصورت دان و در روضة الصفا بصورت وان آمده است.

۲- صاحب اقرب المواردا این شاهد را ذیل رمده [ر م] آورده و استوار نیست.

می‌شوم این رمز بود پیش افاضل.

ناصر خسرو.

پی بدین رمز هر کسی نبرد

نبرد ره به قاف غیر عقاب.

مولوی.

میان عاشق و معشوق رمزی است

چه داند آنکه اشتر می‌چراند؟

|| معما.

— بر رمز؛ بمعما. بگونه‌ای که از دیگران پوشیده ماند. بیان کردن مقصود با سخنی و گفتاری یا نوشتاری که جز بر آن کس یا کسان که مهود است مخفی ماند؛ حکمی بر رمز و ناموده است که هیچکس را چشم عیب‌بین نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۹۷). نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و به خط خویش پوشیده بر رمز نیست. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۷). بخط خویش پوشیده بر رمز و معما مطلقه نیست. (تاریخ بیهقی). بیان مقصود با نشانی‌ها و علائم قراردادی مهود. به وسیله علائم یا حروف و یا کلمات و اعداد یا اشکال و تصایر قراردادی مهود ادای مقصود کردن پنهان ماندن از دیگران را.

— تلگراف رمز؛ تلگرافی که فرستنده با علائم و اعداد قراردادی مخایره کند و گیرنده به کمک کلید رمز آن را کشف سازد و به معنای مطلوب که بر دیگران پوشیده مانده است واقف شود.

— کلید رمز یا مفتاح رمز؛ علائم و اعداد و کلمات یا تصاویر و اشکال قراردادی مهود میان دو یا چند کس که بدان بر نوشته یا مطلبی که خواهد از دیگران پوشیده ماند وقوف یابند. نهادن معانی اصلی را به جای علائم قراردادی که مطلب را آشکار سازد کشف اصطلاح کنند.

— مفتاح رمز؛ کلید رمز.

|| نشانه. علامت. دالّ. علامت اختصاری. علامت قراردادی؛ حرف «د» در کتب لغت و جغرافیا رمز است از «بلد». (لغت‌نامه). حرف «د» در علم نجوم و تقویم رمز و نشانه برج اسد است. (لغت‌نامه). حرف «د» در کتب حدیث رمز است ابی‌داود صاحب سنن را. (لغت‌نامه).

رمز [رَ مَ] [ع ص، ل] ابل رمز؛ شتران فربه. (منتهی‌الارباب). در شتر به معنی چاق و فربه است. گویا مفرد آن ارمز باشد. (از اقرب الموارد).

رمزان [رَ مَ] [ع مص] برجستن و رمیدن. (منتهی‌الارباب). برجستن و رمیدن آهو. (آندراج). برجستن آهو. (از اقرب الموارد) (از متن اللغه). || اغراء کردن کسی را به چیزی. (از اقرب الموارد). رَمَز. (منتهی‌الارباب).

رمزده [رَ دَ / د] (نمف مرکب) گریخته.

(آندراج). رم‌دیده. رم‌کرده. رم‌خورده. رجوع به رم‌دیده و رم‌خورده و رم‌کرده شده رشته جذب محبت نکند کوتاهی چه شدای رم‌زده، آهو ییابان شده‌ای.

و حید (از آندراج). **رمز شناسی**. [رَ ش] (نف مرکب) شناسنده رمز. واقف بر رمز. دقیقه‌شناس. اشاره‌شناس. (آندراج). کسی که عالم به رموز باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به رمز شود.

رمزک. [رَ زَ] [ل] (زحلوقة. مهذب الاسماء). زحلوقة. (منتهی‌الارباب). زحلوقة. جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. (از منتهی‌الارباب ذیل لغت زحلوقة). لخشک. چپچله. چپچله. ترترک. رمزک. خیزنده. (از برهان قاطع). سرسره. نوعی از بازی است و آن چنان باشد که کودکان بر توده خاک تر می‌نشینند و دست از خود برداشته فرو لغزند. (از برهان قاطع ذیل لغت خیزنده). و رجوع به لخشک و رمزک و زحلوقة و زحلوکه و زحلوقة شود.

رمزی. [رَ] (ص نسبی) منسوب به رمز. سِرّی. نهانی و پوشیده. آنچه بر رمز باشد. رجوع به رمز شود.

رمزی. [رَ] (لخ) نامش محمد هادی و از شرعی کاشان بود. در اواخر قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم می‌زیست و در موقع تألیف تذکرة نصرآبادی در قید حیات بود و در اصفهان بسر می‌برد. (از ریحانة الادب). صاحب تذکرة نصرآبادی آرد: «[شیخ] رمزی محمد هادی نام دارد ولد حاجی حبیب‌الله کاشانی، پدرش مرد کدخدایی بوده، او هم در کمال درویشی و نامرادی است. طبعش نهایت قدرت دارد چنانچه هیچ لطیفه و مثلی در عالم نیست که موزون نکرده باشد چرا که هیچ مثلی مذکور نمی‌شود که از شعر خود دلیلی نمی‌خوانند، در فن نقاشی و خوب‌تراشی هم مانند ندارد و مدتی قبل از این در خدمت مرتضی‌قلیخان حاکم اردبیل بود در وقتی که قورچی‌باشی بود، بعد از آن دست از ملازمت برداشته در اصفهان به حال و کار خود می‌باشد نهایت خاموشی و آرام دارد».

از اشعار او است:

رمزی زکریم اگر خیردار شوی

از بهر عطای او گنهکار شوی

جز اینکه کنی گناه و احسان خواهی

ستوجب رحمت به چه کردار شوی.

آنم که نه حاصلی نه کشتی دارم

نه کار به کار خوب و زشتی دارم

از من همه می‌رمند یاران وطن

در دوزخم و طرفه بهشتی دارم.

هدم نبود به کنج این دیر مرا

در گلشن یکی بود سیر مرا
همچون آلم برآستی با برجا
نمود حرکت به خانه غیر مرا.

ای مونس و غمگسار دیرینه من

بی یاد تو دل میاد در سینه من

گر بر توی از لطف تو بر من تابد

ز ربفت شود لباس پشمینه من.

عارف میان خلق همان با خدا بود

در معدن است لعل و ز خارا جدا بود.

بترس از ناوک آه فقیران در دل شیها

مگو تیر هوایی بر نشان هرگز نمی‌آید.

وحشی‌نگهان عاشق غمخوار نخواهند

در گلّه آهو نبود راه شبان را.

زیر دستی را کجا باک از زبردستی بود

هر که باشد در بلندی بیش از پستی بود.

گوشه‌آبرو و چو پیش از وعده بنمایی آداست

گر هلال عید سی کم یک نماید خوش‌نماست.

بکاهد دل چو نقص دولت روشدلی بینم

چنان کز کاشن مه منزها در استخوان کاهد.

رمزی. [رَ] (لخ) نام وی مصطفی. و از

شرعی عثمانی است. وی به سال ۹۵۶ ه. ق.

درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (لخ) نام وی عثمان و از شرعی

متأخر عثمانی است. وی به سال ۱۱۳۷ ه. ق.

درگذشت. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (لخ) نام و لقب وی محمدافندی

و از شاعران متأخر عثمانی است. وی به سال

۱۱۴۳ ه. ق. درگذشته است. (از قاموس

الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (لخ) نام وی علی‌افندی و از

شرعی متأخر عثمانی است. وی به سال

۱۲۵۴ ه. ق. درگذشته است. (از قاموس

الاعلام ترکی).

رمزی. [رَ] (لخ) از شرعی عثمانی است که

مسند صدارت یافت. (از قاموس الاعلام

ترکی). رجوع به پیری پاشا شود.

رمزیه. [رَ زَ] (لخ) دهسی است از

دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان

اهواز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب غربی

اهواز و سه هزارگزی غرب راه آهن اهواز به

خرمشهر. دشتی است گرمسیر با ۱۵۰ تن

سکنه. آب آن از چاه تأمین می‌شود. محصول

عمده‌اش غلات و لبنیات و شغل مردم زراعت

و گلهداری و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رمزک. [رَ زَ] (لغزیدن اعم از آنکه صورتی

باشد یا معنوی. (برهان). لغزیدن. (آندراج).

لغزش در هر امری. (ناظم الاطباء). || آگناه

کردن. (برهان). آگناه و جرم و عصیان. (ناظم

الاطباء). || از جای فروافکندن. افتادن.

(برهان). از جای افتادن. (آندراج).

|| زحلوکه یعنی جای لغزیدن کودکان از بالا

به نسیب. (ناظم الاطباء). رمزک. زحلوقه. زحلوقه. رجوع به رمزک شود.

رمس. [ر] [ع مص] دفن کردن مرده. (منتهی الارب). دفن کردن چیزی و پوشانیدن آن. (از اقرب المواردا). در خاک پنهان کردن. (زوزنی). [پوشیده داشتن خبر. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [سنگ انداختن. (منتهی الارب). سنگ انداختن کسی را. (از

اقرب المواردا). [هموار و ناپدید کردن پشته گور. (منتهی الارب). مقابل تنمید. (از اقرب المواردا). [سر به آب فرو بردن. (منتهی الارب) (آندراج). [محو کردن آثار چیزی. (از لسان العرب) (از اقرب المواردا). [پوشانیدن باد. آثار دیوار و خانه‌ها را. (از اقرب المواردا). [گور. (منتهی الارب). قبری که با زمین اطرافش برابر باشد. (از اقرب المواردا). [خاک گور. (مذهب الاسماء) (منتهی الارب). ج. رُموس، ارماس. (اقرب المواردا). خاک قبر و گور. (برهان).

— طیب الله رمه؛ خدا خاک ویرا پاکیزه گرداند. دعائی است از برای اموات.

[موضع قبر. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

رمس. [ر] [ع] رجوع به رنس شود.

رمش. [ر] [ع] (مص) گریختن و رمیدن. (غیاب اللغات). رمیدن. (برهان قاطع) (آندراج). [تبدیل است که از بدل کردن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). اما این معنی از دستاثر است. (فرهنگ دستاثر ص ۲۴۷ از حاشیه برهان ج معین).

رمش. [ر] [ع مص] سنگ و جز آن انداختن. [اندک چرانیدن گوسپندان را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [به دست سودن. (منتهی الارب). لیس کردن با دست. (از اقرب المواردا). [به سر انگشتان گرفتن چیزی را. (منتهی الارب). با نوک انگشتان چیزی را به دست گرفتن. (از اقرب المواردا). [دسته ریحان و مانند آن. (منتهی الارب). طاقه‌ای از ریحان و امثال آن. (از اقرب المواردا). [پلک چشم. (از لسان العرب) (از ذیل اقرب المواردا).

رمش. [ر] [ع] (ع) سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رُمش. (تاج العروس). [بافتگی در موی. (منتهی الارب). بهم پیچیدگی که در بیخ مژه‌ها پیدا آید. (از اقرب المواردا). [سرخس پلکها که با سیلان آب باشد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).

رمش. [ر] [ع] (ع) سپیدی که در ناخن نوجوانان پیدا آید. (از تاج العروس) (از ذیل اقرب المواردا). سفیدک. رجوع به رُمش شود. [اص، [ع] رُمشاء. رجوع به رمشاء شود.

رمشاء. [ر] [ع ص] [ع] زمین بسیار گیاه. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [زمین خشک بی‌نبات. (منتهی الارب) (آندراج). این لغت از اضداد است. (از منتهی الارب). [سالی که در آن گیاه فراوان باشد. (از ذیل اقرب المواردا). [مؤنث ارمش. زن خوش خلق. ج. رُمش. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

رمشایه. [ر] [ع] [ع] دهی است از دهستان حومه بخش رودسر از شهرستان لاهیجان واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب خاوری رودسر. جلگه‌ای است معتدل و مرطوب و مالاریایی. دارای ۱۸۲ تن سکنه است. محصول آن برنج و چای و عل و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رمشت. [ر] [ع] [ع] دهی است از دهستان گاورد بخش کامیاران شهرستان ستنج در ۵۲ هزارگزی شرق کامیاران و ۲ هزارگزی شمال امیرآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۶۷۱ تن سکنه است. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده‌اش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رمشک. [ر] [ع] [ع] دهی است از دهستان پس‌کوه از بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۱۰ هزارگزی غرب شوسه عمومی قاین. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۲۰۲ تن سکنه. شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصول آن غلات و زعفران. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رمشک. [ر] [ع] [ع] نام یکی از دهستانهای نه گانه بخش کهنوج از شهرستان جیرفت است. این دهستان در جنوب خاوری کهنوج واقع شده و از طرف شمال به دهستان رودبار و از مشرق به دهستان بنت فتوح و از جنوب به بخش جاسک و از مغرب به دهستان مارز محدود است. کویر جازموریان در شمال این دهستان واقع شده و جنوب آن کوهستانی است. هوای کویر بسیار گرم و سوزنده و قسمت کوهستانی گرم و معتدل است. رودخانه رمشک از کوههای جنوبی سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب کردن قراء اطراف آن به کویر جازموریان فرومی‌ریزد. محصول عمده این دهستان خرما و برنج و ذرت است. تنباکوی آن به خوبی معروف است و به اطراف صادر می‌شود. این دهستان ۴۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود

۱۷۰۰ تن و مرکز دهستان قریه رمشک و از قراء مهم آن کنگرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمشک. [ر] [ع] [ع] مرکز دهستان رمشک بخش کهنوج است و در سر راه مارلو فتوح به کهنوج واقع است. محلی است کوهستانی و گرمسیر. سکنه آن ۵۰۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. محصول آن تنباکوی برنج و خرما و شغل اهالی زراعت و راه آن مارلو است. مزارع دردمکی، مزافتی و مچو جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمشی. [ر] [ع] [ع] دهی است از دهستان میانرود بخش نور شهرستان آمل واقع در ۱۳ هزارگزی غرب آمل و متصل به جلیکان. دشتی است معتدل و مرطوب مالاریایی. دارای ۷۵ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصول عمده آن برنج و غلات و شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمص. [ر] [ع مص] نیکو کردن مصیبت بر دل کسی. (زوزنی). وادربستن مصیبت. (تاج المصادر بیهقی). درستن خدای مصیبت کسی را. (منتهی الارب). جبران کردن خدای مصیبت کسی را. (از اقرب المواردا). [نیک کردن میان گروهی. (تاج المصادر بیهقی). نیکو کردن و صلح کردن میان قوم. (از منتهی الارب). اصلاح کردن میان قوم. (از اقرب المواردا). [سرگین انداختن ما کیان. (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب). فضله انداختن ما کیان. (از اقرب المواردا). پسخال انداختن ما کیان. (ناظم الاطباء). [بیجه زادن ددگان ماده. (از منتهی الارب) (آندراج). بیجه زاییدن سیاح و گویند: قبح الله اما رمصت به؛ ای ولدته. (از اقرب المواردا). [کسب کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). [کسب کردن. (از اقرب المواردا). [طلب کردن و لمس کردن چیزی. (از اقرب المواردا). [شکسته را بستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پوشیده و مخفی نگاه کردن بر کسی. (از متن اللغه) (از المنجد).

رمص. [ر] [ع] [ع] خم چشم که در گوشه چشم گرد آید و خشک شود. (منتهی الارب). چرک سفید و خشک شده که در گوشه چشم گرد آید. (از اقرب المواردا). چرک سفید که در کنج چشم گرد آید و آنچه روان شود آن را غَمَص گویند. (غیاب اللغات). پیخ. پوخ. (نساظم الاطباء). قی. ژفک. (زمخشری). ژفکاب. پیخال. کیخ. (یادداشت بخط مؤلف). [مص] خم آوردن چشم. (از منتهی الارب).

جاری شدن چرک از چشم. (از اقرب الموارد). جمع شدن چرک در گوشه چشم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و در حدیث است: «كان الصبيان يصبون غُصاً وُغُصاً و يصيح الرسول صقياً دهنياً». (از اقرب الموارد).

رخص - [ر] [خ] این درید گوید نام موضعی است. (از معجم البلدان).

رمصاء - [ر] [ع] ص مؤنث اَرْمَصُ. زنی که چشم او خم آورده باشد. (ناظم الاطباء). زنی که خم از چشم او جاری باشد. (از اقرب الموارد). زنی که در چشم او چرک جمع شده باشد.

رمض - [ر] [ع] مص (پیکان در میان دو سنگ نهادن و بدان کوفتن تا تک گردد. (تاج المصادر بیهقی). گذاشتن سرنیزه و پیکان را میان دو سنگ املس و کوفتن آن تا نازک گردد. (از اقرب الموارد). تیز کردن پیکان را در میان دو سنگ هموار. (از ناظم الاطباء).^۱ گوسفند را شکم کفانیده با پوست آن در مفاکی بر سنگریزه‌های تفسیده زیر خاکستر گرم بختن. (از منتهی الارب). شقه کردن گوسفند را با پوست و افکندن آن بر روی سنگ تفتیده و ریختن خاکستر گرم بر روی آن تا بپزد. (از اقرب الموارد). اچرانیدن گوسفندان و رمه را در زمین داغ و خوابانیدن آنها را در آن. (از متن اللغة).

رمض - [ر] [ع] مص گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). سخت گرم شدن روز. (از منتهی الارب). شدت یافتن حرارت روز. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). اسوختن پای از گرمای زمین. (تاج المصادر بیهقی). سوخته شدن پای از گرمی زمین. (روزنی).

سوختن پای کسی از گرمی زمین داغ. (از اقرب الموارد). سوختن پای کسی از گرمی زمین سخت گرم. (از منتهی الارب) (آندراج). اسوختن تافتن گرمای آفتاب بر ریگ و جز آن. (از منتهی الارب). شدید شدن تابش آفتاب بر ریگ. (از اقرب الموارد). شدت یافتن تابش و حرارت آفتاب بر زمین. (از متن اللغة). اابه گرما چریدن گوپند و سوختن درون و ریشناک شدن جگر و بیمار گردیدن وی از آن. (از منتهی الارب). چریدن گوسفند در شدت گرما و زخم شدن جگر او. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). اسوختن سپل فصال از گرمی زمین تفسیده. و در حدیث آمده: صلوة الایابین اذا رمضت الفصال من الضحی؛ ای اذا وجد الفصیل حرالشمس من الرضاء؛ یعنی صلوة ضحی این وقت است. (از منتهی الارب). رسیدن گرمی یافته بر بچه شتر و سوختن سهای وی. و این وقت نماز ظهر است. (از متن اللغة).

اگرما زدن کسی را و بازگشتن از بادیه به آبادی و شهر. (از متن اللغة). اارمض صائم؛ سخت شدن گرمی درون روزه دار. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). اا شدت تابش آفتاب بر ریگ و جز آن. (از متن اللغة). گرمی سنگ از شدت حرارت آفتاب. اا شدت گرما. (از لسان العرب). اا سوزش خشم. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). اا بارانی که قبل از پاییز بیارد. (از متن اللغة). بارانی که قبل از پاییز بیارد و زمین حرارت سوزانی پیدا کند. (از اقرب الموارد).

رمضاء - [ر] [ع] ا سوختن گرما. (دهار). شدت حرارت. (از اقرب الموارد). شدت تابش حرارت آفتاب بر زمین. (از متن اللغة). اا خاک تفسیده. (دهار). زمین تافته. (مهذب الاسماء). زمین تفسیده در گرمی آفتاب که چون پای بر وی نهند بسوزد. (از منتهی الارب). زمین گرم و تفتیده از شدت حرارت آفتاب. (از اقرب الموارد). زمین بسیار گرم. (از متن اللغة). اا ریگ تافته از گرمی آفتاب. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

امثال: المستجیر بعمرو عند کربته

«كالمستجیر من الرضاء بالنار».

اشاره است به داستان کلیب آنگاه که عمرو ملقب به جاسس او را با زدن نیزه بر زمین افکند و کلیب گفت ای عمرو مرا شربت آبی ده و عمرو کار قتل وی را پایان داد و این بیت گفته شد و مثلی سائر گشت و در مورد کسی گفته می‌شود که به او پناه برند و وی مصیبتی تازه بر مصیبت پناهنده بیفزاید. (از اقرب الموارد).

رمضان - [ر] [ع] ا ماه روزه. (از منتهی الارب). ماه نهم از ماههای قمری بین شعبان و شوال. ج. رَمَضانات، رَمَاضین، اَرْمِضاء، اَرْمِضة. (از اقرب الموارد). ماه صیام. و رمضان سنگ گرم است و از سنگ گرم پای روندگان می‌سوزد و شاید که بوقت وضع این اسم ماه صیام در شدت گرما باشد و یا ماخوذ است از رمض که بمعنی سوختن است، چون ماه صیام گناهان را می‌سوزد لهذا به این اسم مسمی گشت و یا آنکه مشتق از رمض است و معنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین، چون ماه صیام موجب سوختگی و تکلیف نفس است. (از غیاث اللغات). ماه نهم از سال هجری قمری بین شعبان و شوال و آن ماه روزه برای مسلمانان است و نام آن در لغت قدیم نایق است. (از متن اللغة). ماه مبارک. شهرالله. (یادداشت مؤلف): شهر رمضان الذی انزل فیہ القرآن. (قرآن ۲/۱۸۵).

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به

عید رمضان آمد، العنة لله.

منوچهری (دیوان چ دبیرسیاقی ص ۹۹). ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد.

سعدی (گلستان چ یوسفی ص ۸۵). کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند. سعدی.

برگ تحویل می‌کند رمضان

بار تودیع بر دل اخوان.

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۲۱).

ماه فرخنده روی بر پیچید

و علیک السلام یا رمضان

سعدی (کلیات چ مصفا ص ۷۲۱).

زان باده که در میکده عشق فروشند

ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش.

حافظ (دیوان چ قزوینی ص ۱۸۴).

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لب است

آری افطار رطب در رمضان مستحب است.

شاطر عباس صوحی.

رمضان - [ر] [خ] ا (بخ) ابن عبدالمحسن ویزی

و معروف به بهشتی است. او راست؛ حاشیه‌ای

بر حاشیه شرح عقاید السفیة. (معجم

المطبوعات). رجوع به بهشتی و معجم

المطبوعات و قاموس الاعلام ترکی ذیل

بهشتی شود.

رمضان - [ر] [خ] ا (بخ) ابن محمد

الحنفی. او راست؛ شرحی بر شرح عقاید

النسفی علامه تفتازانسی. (از معجم

المطبوعات).

رمضان - [ر] [خ] ا (بخ) از مردم تیره و معروف

به سعی است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به سعی و قاموس الاعلام ترکی ذیل

سعی شود.

رمضان - [ر] [خ] ا (بخ) ابن محمد بن

رستم بن هروز فخرالدین بن الساعاتی

الخراسانی برادر بهاءالدین علی بن رستم بن

الساعاتی شاعر مشهور است. وی طیبی

فاضل و ادیبی شاعر بود و به منطق و علوم

حکمی معرفتی کامل داشت و خطی در غایت

جودت می‌نوشت. طب را از رضی‌الدین

ابن‌الحجاج و علوم ادبی را از تاج‌الدین زیند

الکندی فرا گرفت. در علم موسیقی مهارت

داشت و عود را نیکو مینواخت و بسال ۶۱۸

ه. ق. درگذشت. از آثار او حاشیه‌هایی است

بر قانون ابن سینا و تکمله‌ای بر کتاب قولنج

وی. از اشعار اوست:

یحدتني قومي علی صنعتی

لا تینی بیهم فارس

سهرت فی لیلی و استعسوا

۱- صاحب منتهی الارب این معنی را در ذیل

رماضه آورده است.

لن یتوی الدارس و الناعس.

(از معجم الادباء ج مصر جزء ۴ ص ۲۱۱).

رمضان. [رَمَ] (لخ) (شیخ...) در زمان ایلدرم بایزید منصب قضا و وزارت داشت. (حبیب السیرج خیام ص ۵۱۱).

رمضان آباد. [رَمَ] (لخ) دهی است از دهستان میربیگ از بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳۴ هزارگزی شمال باختری نورآباد و ۱۵ هزارگزی راه خرم‌آباد به کرمانشاه. در دامنه کوه واقع شده و آب و هوایی سرد و مالاریایی دارد. دارای ۱۲۰ تن سکنه است. آب آن از چشمه رمضان آباد و رود کرکین آباد تأمین می‌شود. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی است و زنان به چادربافی و جل‌بافی اشتغال دارند. راه آن مالرو و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رمضان افندی. [رَمَ آفَ] (لخ) از خطاطان مشهور بود. وی به سال ۱۰۹۱ ه. ق. درگذشت و در خارج از دروازه مولویخانه به خاک سپرده شد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمضان زاہد. [رَمَ ذَا] (لخ) نام وی محمد چلبی قانونی و از مردم مرزیفون و از رجال عصر و مورخان سلطان سلیمان خان بود. وی بدفعات به عناوین رئیس کاتبان و دفتردار و محافظ مصر مصدر کار و به لقب نشانچی مشهور بوده است. تاریخ مختصری نوشته که به تاریخ نشانچی معروف است. (از قاموس الاعلام ترکی).

رمضان قلعه. [رَمَ قَلَعَا] (لخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومه شهرستان دره گز در ۷ هزارگزی غرب دره گز در سر راه مالرو عمومی دره گز به نوخندان. جلگه‌های است معتدل با ۲۳۴ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و پشن و شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو و زبان اهالی ترکی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رمضانی. [رَمَ] (لخ) ده کوچکی است از دهستان سیریز از بخش زرنند کرمان در ۴۸ هزارگزی راه فرعی زرنند و راور. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمضانیه. [رَمَ نَسِئَا] (لخ) نام دولت کوچکی است که در اوایل ظهور دولت عثمانی بر آطنه (ادنه) و طرسوس و سپس حکومت داشته است. مؤسس این دولت، رمضان یسر «یورکر» است. وی از جمله رؤسای ترکمانانی بود که در خدمت پدر ارطغرل غازی سلیمان‌شاه بود. این یورکر و رمضان با قوم خود در چراگاه‌های جبال آطنه

به پرورش اغنام خود مشغول بودند و بمروور زمان نفوذ و اقتداری کسب کردند و حکومتی تشکیل دادند. از تاریخ ۷۸۰ تا ۹۸۰ ه. ق. فرمانروایی داشتند. فرمانروایان این دولت هفت تن بودند و خلیل‌بک فرمانروای چهارم بود که تابع دولت عثمانی شد و عاقبت دولت عثمانی حاکی مستقل به آطنه گسیل کرد و دولت رضانیه بکلی منقرض شد. (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به آل عثمان و قاموس الاعلام شود.

رمضیه. [رَمَ ضَا] (ع ص) زن که رانهای او با هم سایه در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج). زنی که یکی از رانهایش بر دیگری سایه. (از متن اللغة). اراض رمضیه الحجارة؛ زمین سنگ‌ریزه‌های تفسان ناک. (از منتهی الارب) (آندراج).

رمضی. [رَمَ ضَی] (ع ص) لابر و باران که در آخر تابستان و اول پاییز بیارد. (از لسان العرب) (از متن اللغة).

رمط. [رَمَ] (ع مص) عیب کردن کسی را و طعنه زدن بر وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ((ل)) فراهم آمدن‌گاه عرفط^۲ و مانند آن از درختان باخار. (از منتهی الارب). محل جمع شدن عرفط و مانند آن از درختان خاردار و چنانکه از هری گوید این کلمه مصحف رَهَط است. (اقرب الموارد).

رمطه. [رَمَطَا] (لخ) نام اعجمی دژ استواری است در جزیره صقلیه (سیسیل) که دور از دریا و بالای کوهی واقع گردیده و به سال ۳۵۴ ه. ق. به دست مسلمانان گشوده شد و در آنجا سکنی گزیدند. (از معجم البلدان). موضعی است در صقلیه. (نخبة الدهر دمشقی).

رمضان. [رَمَ] (لخ) نام یکی از اصحاب دین مجوس بوده و به اعتقاد او نور مختار است و ظلمت موجب. (برهان). آقای دکتر معین در حاشیه برهان آرد: «ابن‌الندیم در عنوان رؤسای زندقه در دولت عباسیان آرد: «مقاله خسرو الارزقان. هذا ایضاً من جوخی، من قرية علی النهروان... و یزعم ان النور کان حیاً لم یزل و انه کان نائماً فقیته الظلمة و اخذت منه نوراً و عادت الی موضعها فارسل الیها باله خلقه و سماه ابن‌الاحیاء و قال امض و اثنتی بما اخذت الظلمة منی من النور فلما صار ابن‌الاحیاء الی الظلمة اصابها قد تحاکت، فحدث منها بقوة النور الذی حصل فیها کونان ذکرو اثنتی مفضی و عاد الی النور و الی معدن الحیاء و النفوس فاخذ منها و البها ذلک السولودین...». (الفهرست صص ۴۷۵ - ۴۷۶). و ظ. رمضان مصحف ارزقان (شاید مصحف آرمگان؟) است.»

رمع. [رَمَ] (ع مص) زرد شدن روی زن از بیماری فرج. (از منتهی الارب). بیماری

رماع^۲ گرفتن زن. (از اقرب الموارد). ((المص)) زردی که در روی زنان پیدا آید از بیماری که عارض فرج شود. (منتهی الارب) (آندراج).

رمع. [رَمَ] (ع ص) آنکه بینی او از غضب یا تکبر بجنبید و گویند: «جاءنا فلان رَمِعا قیراء»؛ فلانی پیش ما آمد در حالی که بینی او از خشم می‌جنبید. (از اقرب الموارد).

رمع. [رَمَ] (لخ) موضعی است در یمن و گویند کوهی است در یمن و نصر گوید رمع قرية ابی‌موسی است در بلاد اشعریان در یمن نزدیک به غسان و زبید. و بنابر قول دیگر رمع بعد از زبید واقع است و آن وادی است بسیار تنگ و گرم. و در پایین رمع موضع آبی است که غسان نامیده می‌شود. ابو‌دهیل الجمحی، ازرقین عبدالله المخزومی را آنگاه که از یمن

مزول شد چنین مدح می‌کند:
ماذا رزنا غداة الخل من رمع
عند التفرق من خیم و من کرم.

(از معجم البلدان).

و رجوع به همان کتاب شود.

رمعان. [رَمَ] (ع مص) جنبیدن از خشم. (تاج المصادر بهتقی). جنبیدن و لرزیدن سر بینی کسی از خشم یا چیز دیگر. (منتهی الارب). رمعان افه؛ جنبیدن بینی از خشم و تکبر. (از اقرب الموارد). اشاره کردن به دست. (منتهی الارب). اشارت کردن به دو دست. (از اقرب الموارد). افشاندن سر را. (از منتهی الارب). حرکت دادن سر را از اضطراب. (از اقرب الموارد). زادن زن کودک را. (از منتهی الارب). رمعت المرأة بالصبی؛ زاییدن زن کودک را. (از اقرب الموارد). اروان شدن اشک از چشم. (از منتهی الارب). اشک از چشمان کسی جاری شدن؛ رمعت عینه بالکاء. (از اقرب الموارد).

رمعة. [رَمَعَا] (ع ل) باره‌ای از گیاه و جز آن. (منتهی الارب). قطعه و گفته می‌شود: «رمعة من نبت و غیره»؛ یعنی قطعه‌ای از گیاه و غیر آن. (از اقرب الموارد).

رمغ. [رَمَ] (ع مص) همچون انبان مالیدن چیزی را به دست. (از منتهی الارب). مالیدن به دست چیزی را مانند آدمیم. (از اقرب الموارد).

رمفان. [رَمَ] (لخ) اسم یکی از سیارگان، و دور

۱- صاحب منتهی الارب این لغت را رمضی [رَمَ ضَا] آورده و چنین معنی کرده است: ابر و باران که در آخر صیف و اول خریف باشد.
۲- نوعی درخت خاردار. (ناظم الاطباء).

۴- زردی و تیزی است که در روی زنان پیدا آید از بیماری فرج. (منتهی الارب).

نیست که اسم زحل باشد که در ایام گذشته معبود قومی بود و صورت این را ساخته در صندوقها با سایر امته و صورتها همچو هیکل ارطامیس و غیره حمل و نقل می نمودند. (از قاموس کتاب مقدس).

رَمَق. [رَمَق] (ع مص) نگرستن به کسی. (تاج المصادر بیهقی). نگرستن یا به نگاه سبک نگرستن کسی را به نگاه سبک. (از اقرب الموارد). || طول دادن نگرستن را بر کسی. (از اقرب الموارد). رَمَق به بصر کسی را؛ با مراقبت و مواظبت چشم بدنبال وی داشتن. (از متن اللغة).

رَمَق. [رَمَق] (ع ص) عیش رَمَق؛ اندک از معیشت که باقی جان را نگاه دارد. (منتهی الارب). آنچه رَمَق را حفظ کند. (از اقرب الموارد). رُمَق. رَمَق. رَمَق. رَمَق. (از متن اللغة). رجوع به رَمَق و رَمَق و رَمَق شود.

رَمَق. [رَمَق] (ع ص) ضعیف و ست. (منتهی الارب). ضعیف. (از اقرب الموارد).

رَمَق. [رَمَق] (ع ص). (از اقرب الموارد) که روزگار را به اندک معیشت گذارند. چ رَمَق و رَمَق. (منتهی الارب). فقیرانی که به اندک مایه از معیشت اکتفاء کنند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || بدخواهان. (منتهی الارب). حاسدان. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). حسودان. || اندکی از مایه زندگی. (از متن اللغة).

رَمَق. [رَمَق] (ع) (باقی جان. (دهار) (منتهی الارب). باقی دمه. (دهار). بقیه حیات. ج. ارماق. (از اقرب الموارد). حُشاشه. (السامی). بقیه جان. (غیاث اللغات). نفس آخرین. (از متن اللغة). رَمَق و باقی جان. (ناظم الاطباء)؛ مرا سد رَمَق حاصل می بود. (کلیده و دمنه). و مژه داد که خواجه را رَمَقی باقی است. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۷۲). و در حفظ رَمَق می کوشیدند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۶).

کسی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رَمَق در حیاتش نیافت. سعدی. — رَمَق مانند؛ هنوز زنده بودن. هنوز روح از بدن کاملاً مفارقت نکردن؛

از من رَمَقی به سعی ساقی ماندهست و ز صحبت خلق بی وفاقی ماندهست. (منسوب به خیام).

گورمقی پیش نماوند از ضعیف چند کند صورت بیجان بقا. سعدی. بعد شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رَمَقی مانده. (گلستان).

— سد رَمَق کردن؛ مانع فراق جان از بدن شدن. جلو مفارقت روح را گرفتن؛ و بعضی به گیاه و کشت سد رَمَق می کردند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۹۶).

|| در تداول فارسی زبانان، زور. قوت. قدرت.

تاب و توان؛ و من چون اندک رَمَقی بازایتم... (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۲۹). — از رَمَق افتادن؛ تاب و توان از دست دادن. کوفته و مانده شدن. مثلاً گویند: امروز از بس راه رفتیم از رَمَق افتادیم. — امثال:

رَمَق رَمَق می خواهد، نظیر؛
بهر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.

ناصرخسرو.
نفوذ حکم موقوف به قدرت و زور است. رجوع به امثال و حکم شود.

|| قوت در غذا. خاصیت غذایی؛ این آبگوشت رَمَق ندارد؛ یعنی خاصیت و ماده غذایی آن اندک است.

رَمَق. [رَمَق] (مرب، ل) رَمَه گوسپندان. ج. رَمَاق و آن معرب رَمَه است. (از منتهی الارب). گله‌ای از گوسفند و آن معرب رَمَه فارسی است. (از اقرب الموارد).

رَمَقان. [رَمَقان] (لخ) دهی است از دهستان کوهمره سرخی از بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۷۰ هزارگزی جنوب باختر شیراز و ۳۴ هزارگزی راه فرعی شیراز به سیاخ. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوایی معتدل و مالاریایی و ۲۴۳ تن سکنه. آب آن از چشمه تأمین می شود و محصول آن برنج و میوه و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رَمَقه. [رَمَقه] (ع) (اندک از قوت که جان را نگاه دارد. آنچه بدان روز گذارند. و گویند: ما فی عیشه الاز رَمَقه؛ ای بُلَغَة. (منتهی الارب). اندک مایه از معیشت که بدان سد رَمَق کنند. بُلَغَة. (از اقرب الموارد). رَمَقی. رَمَق. رَمَق. رَمَق. (از متن اللغة). رجوع به رَمَق و رَمَق شود.

رَمَقی. [رَمَقی] (لخ) شعب بن ابی شعیب به این نسبت اشتها دارد و وی از ابی العفره عبدالقدوس بن الحجاج روایت کند. (از انساب سمعی ص ۲۵۹). و رجوع به همان برگ شود.

رَمَک. [رَمَک] (ل) رَمَه. (فرهنگ اسدی) (برهان). گله گوسفند و ایلخی اسب و غیره. (برهان). معرب آن رَمَق است. رجوع به رَمَق شود؛

رَمَک و رَمَه خواهی و شبان نیز هم شاد نباشی بدانکه تو نه شبانی (کذا). طیان (از حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

پنج هزار اشتر و دو هزار استر دون خر و رَمَک اسب تازی و دیگر مالها. (تاریخ سیستان).

رَمَک. [رَمَک] (ع) (ل) ج رَمَک. رجوع به رَمَک شود.

رَمَک. [رَمَک] (لخ) دهی است از دهستان حومه بخش رامسر از شهرستان شهوار در ۲ هزارگزی شرق رامسر و کنار راه شوسه رامسر به شهوار. دارای آب و هوایی معتدل و مرطوب و مالاریایی و ۵۳۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه رمکرد تأمین می شود و محصول آن برنج و مرکبات و چای و ابریشم و شغل اهالی زراعت است. فرودگاه رامسر در شمال این آبادی واقع شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رَمَک. [رَمَک] (لخ) ده کوچکی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین در ۷ هزارگزی جنوب شرقی قصر شیرین و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه قصر شیرین به خسروی. دارای ۲۵ تن سکنه و پاسگاه گارد گمرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رَمَکاء. [رَمَکاء] (ع ص) مؤنث اُزَمَک. ماده شتری که خاکستری رنگ باشد. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رَمَکان. [رَمَکان] (ل) موی زهار. (فرهنگ اسدی) (صحاح الفرس) (برهان). رنبه. (فرهنگ اسدی). رَم. رومه. رنب. (از برهان)؛ روبت به ریش اندر ناپیدا چون کبر مرد غرچه به رَمکان در.

منجیک (از فرهنگ اسدی).
رَمَکان. [رَمَکان] (لخ) ابن درید گویند موضعی است. (از معجم البلدان).

رَمَکان. [رَمَکان] (لخ) دهی است از بخش قشم شهرستان بندرعباس در ۳۶ هزارگزی غرب قشم و ۱۲ هزارگزی جنوب راه مالرو باسعید و قشم. جلگه‌ای است گرمسیر و مالاریایی و دارای ۲۷۹ تن سکنه که بزبان عربی و فارسی سخن می گویند. آب آن از چاه و باران تأمین می شود و شغل اهالی صید ماهی و زراعت و محصول آن غلات و راه آن مالرو است. مزارع مخلص و باغ بالا از این ده محسوب می شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رَمَکان. [رَمَکان] (لخ) دهی است از دهستان گلاشکرد از بخش کهنوج شهرستان جیرفت در ۷۰ هزارگزی کهنوج و سر راه مالرو گلاشکرد به بافت. ناحیه‌ای است کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می شود و شغل اهالی زراعت و محصول آن غلات و خرما و انار و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رَم کردن. [رَم کردن] (ع ص) مرکب) رمیدن. رجوع به رمیدن شود.

رَم کرده. [رَم کرده] (ن مسف مرکب) گریخته. رم زده. رم دیده. (آندراج). رجوع به رم زده و رم دیده شود؛

هرچند که بر چشم تو شوخی است مسلم
پیش دل رم کرده ما آهوی لنگ است.

صائب (از آندراج).

رمکه. [رَمَكَة] (ع) اسب. (از منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). اسب و مادیان اسب

تاتاری که برای نسل باشد. (منتهی الارب).

ستوری که به نسل گرفته می‌شود. ج. رَمَك،

رِمَاك، رَمَكات، اُرْمَاك. (از اقرب الموارد).

ماده از ستوران و این کلمه معرب است و

اصل آن رمه و یا رمک فارسی است. (از

المعرب جوالیقی). اسب ماده. (غیاث اللغات).

[[ص) مرد ضعیف و ست. (منتهی الارب).

رجل رمکه: مرد ناتوان. (از اقرب الموارد).

رمکه. [رَمَكَة] (ع) (مص) نوعی از رنگهای

شتر. (منتهی الارب). رنگ خا کستری در

شتران. یقال: قی لونه رمکه. (از اقرب

الموارد).

رمکی. [رَمَكِي] (ص نسبی) زمان. رم‌کننده.

پند بپذیر و چو کره رمکی سخت مرم

جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب.

ناصر خسرو.

رمگا. [رَمْگَا] (هروارش،!) ابلقت زند و یازند

اسب مادیان را گویند. (برهان) (آندراج).

رمل. [رَمَل] (ع مص) ریگ انداختن در طعام.

(از منتهی الارب). ریگ قرار دادن در طعام.

(از اقرب الموارد). آلودن به خون جامه را.

(از منتهی الارب). آغشتن جامه را به خون.

(از اقرب الموارد) (از متن اللغة). [[یافتن یا

باریک یافتن بوری را. (از منتهی الارب).

باریک کردن نسج را. (از اقرب الموارد).

[[رمل سریر؛ آراستن و زینت دادن تخت و

حصیر را به جواهر. (از منتهی الارب). زینت

کردن تخت و حصیر را. (از اقرب الموارد).

[[برگهای خرما تافته پشت تخت گرداندن و

بافتن آن بدان. (از منتهی الارب). بافتن

برگهای خرما را و آن را پشت تخت قرار

دادن. (از اقرب الموارد). [[رمل ریگ، ج. رمال.

(مذهب الاسماء) (دهار) (منتهی الارب). نوع

معروفی است از خاک و به خاک نیز اطلاق

می‌شود. ج. رمال، اُرْمَل. (از اقرب الموارد).

ماسه. (یادداشت مؤلف). ریگ روان. (تحفه

حکیم مؤمن) (مخزن الادویه). صاحب تحفه

آرد: در اصفهان ماسه نامند. در سیم گرم و

خشک و مجفف و گرم‌شده او جهت نشف

رطوبات و استقاء و حمل ساییده او جهت

قطع حیض و منع حمل بغایت مؤثر [است] و

بالخاصه آب خوشمزه را بدمزه و آب بدطعم

را خوشمزه می‌کند. (تحفه حکیم مؤمن).

رمل. [رَمَل] (ع) نام علمی است پیدا کرده

دانیال علیه السلام بدان جهت که جبرئیل علیه

السلام بر ریگ نقطه‌ای چند کرده بود.

(آندراج). علمی است پیدا کرده دانیال پیغمبر

علیه السلام که جبرئیل علیه السلام آن را
نقطه‌ای چند بنموده و گویند علمی است که در
آن از اشکال شانزده گانه بحث می‌شود و
نتیجه آن استعمال از مجهولات احوال عالم
است و موضوع آن اشکال شانزده گانه و هدف
آن وقوف بر احوال عالم است و صاحب این
علم را رَمَال گویند. (از کشف اصطلاحات
الفنون). و صاحب نفائس الفنون آرد: علم
رمل عبارت است از معرفت طرق استدلال بر
وقایع خیر و شر از اشکال مخصوصه و کیفیت
استخراج و دلالات آن. آنچه در این قسم
دانستن آن اهم باشد بیان کنیم.

فصل اول: در بیان واضع و کیفیت وضع. اما
واضح، مشهور چنان است که دانیال پیغمبر
بود و آنچه گویند این علم از معجزه اوست
چنان است که او مدتی خلق را به حق دعوت
می‌کرد و هیچکس بدو نمی‌گروید و التفات به
سخن او نمی‌کرد. از آن شهر بیرون شده به
شهر دیگر که او را نمی‌شناختند رفت و تخته
حاصل کرده ریگ سرخ بر آنجا ریخت و در
دکانی بنشست و خطی چند بر آنجا کشید و از

احوال گذشته و آینده خیر می‌داد و جمله
خیایا و دزدیده می‌گفت و آواز او به پادشاه آن
اقلیم رسید و او را طلب نمود و بر سبیل
امتحان چیزی چند از او پرسید، چنانچه واقع
بود خبر داد. از او درخواست کرد تا ملازم او
شود. دانیال او را با چهار کس از ملازمان
ارشاد می‌کرد تا در این فن ماهر شدند. روزی
دانیال به ایشان گفت رمل بزنید و بنگرید در
این عصر کسی هست که پیغمبری را شاید یا
نه. ایشان رمل زدند و گفتند هست... گفت
اکنون حلیه او را بنویسد تا کدام است. ایشان
صورت و شکل او بنوشتند و چون نگریستند

همه صفت او بود. گفتند پیغمبر توئی و در
حال به او بگرویدند. و اما وضع او بر چهار
عنصر است بر این وجه: نقطه اول را ناری
خوانند و دوم را هوایی و سوم را آبی و چهارم
را خاکی بر ترتیب وقوع عناصر و چون وضع
از مفردات بود بعد از آن چون ترکیب کردند بر
این مثال شد: ... آن را جماعت نام کردند و بعد
از آن نقصان می‌کردند و می‌افزودند تا شانزده
خانه که حاصل ضرب چهار در چهار است
حاصل شد. پس هر شکل را که نقطه فرد بود
اگر آن نقطه در اول باشد همچو لحيان آنشی
خوانند و اگر در آخر همچو انکس خاکی و
اگر در وسط باشد اگر آب بود آبی و اگر بجای
هوا بود هوایی. و اگر دو باشد همچو اجتماع
ممتزج و قبض الداخل دو نقطه دارد: هوایی و
خاکی. اما او را جهت آن خاکی خوانند که
نقطه هوا میان آتش و آب است و او را از
هیچیک یاری نبود بخلاف خاک، پس قوت
نقطه خاکی چون بیشتر بود خاکی خوانند و

علی هذا القیاس.

فصل دوم: در معرفت رمل زدن. اول چهار
خانه از خطوط بنهند هر خانه چهار خط و
باید که نقطه‌های خطوط بشمرند و گفته‌اند
باید که هر خطی کمتر از شش نقطه و بیشتر از
دوازده نقطه نباشد، و بوقت رمل زدن از دست
چپ آغاز کنند و از آنجا که آغاز کرده باشند
دودو طرح کنند تا آنکه دو یا یکی بماند، پس
از آنچه در آخر خطوط بماند از هر خطی
خانه‌ای بیرون آرند و آنچه اول زده باشد در
اول بنهند از دست راست و خانه دیگر را
بهمین ترتیب تا آخر. و از این چهار خانه
چهار شکل دیگر را بیرون آرند چنانکه از اول
هر شکلی از امهات یکی بردارند و خانه پنجم
بیرون آرند. و از دوم هر یکی ششم و از سوم
هر یکی هفتم و از چهارم هر یکی هشتم و بعد
از آن از اول و دوم در زیر هر دو نهم بیرون آید
چنانکه اول یکم و اول دوم را با هم جمع کنند
فرد باشد فردی بنهند و اگر زوج باشد زوجی
و همچنین تا آخر و از سوم و چهارم بهمین
ترتیب دهم بیرون آرند و از پنجم و ششم
یازدهم و از هفتم و هشتم دوازدهم و بعد از
آن از نهم و دهم سیزدهم و چهاردهم و
پانزدهم. پس از این شکل پانزدهم که میزان
رمل است و از اول شانزدهم بیرون آرند و اگر
یکی از این اشکال هشتگانه که لحيان است و
انکس و حمرة و بیاض و کوسج و نقی الخند و
عتبه داخل و عتبه خارج در پانزدهم افتد رمل
خطا بود و شرط این آن است که زوج از دو
فرد حاصل می‌شود و از زوج فرد حاصل
نشود الا از زوج و فرد و چندان نقطه که در
امهات باشد همچنان در نبات بود، پس آنچه
از نبات حاصل آید مساوی آن باشد که از
امهات حاصل شده باشد، پس ح سیزدهم که
نتیجه نتایج امهات است و چهاردهم که نتیجه
نبات است مساوی باشند. نقاط شکل پانزدهم
فرد نتواند بود و هرگاه فرد باشد خطا بود اما
هرگاه که زوج باشد لازم نیست که صواب
باشد. و ببايد دانست که مجموع نقاط و
اشکال شانزده گانه زیاده از نودوشش و کمتر
از آن نتواند بود زیرا که اشکال کمتر از رباعی
و زیاده از ثمانی چنانکه اشاره کرده شد
نیستند و آنچه متوسطند یا خماسی باشد یا
سداسی یا سباعی و رباعی یک بیش نیست و
آن طریق است و ثمانی نیز یک بیش نیست و
آن جماعت است و خماسی چهارند: عتبه
داخل و عتبه خارج و کوسج و نقی الخند، و
سداسی شش‌اند: قبض الداخل و قبض الخارج
و نصره داخل و نصره خارج و اجتماع و عقله،

۱- هزوارش rom(a)kā، پهلوی matakān، مادیان. (از حاشیه برهان ج معین).

و سباعی چهار؛ لحيان و انكيس و خمره و بياض و مجموع اين اشكال شانزده است و شانزده را در وسط اشكال که سداسی است ضرب کنند نودوشش حاصل شود و از اشكال رمل هر آنچه اول او فرد بود و آخر او زوج آن را خارج خوانند و آنچه اول او زوج باشد و آخر او فرد داخل و آنچه اول و آخر زوج باشد آن را ثابت خوانند.

فصل سوم: در معرفت صور اشكال شانزده گانه.

فصل چهارم: در معرفت صواحب اشكال و سعادت و نحوست و دلالت هر یکی.

فصل پنجم: در معرفت بروج.

فصل ششم: در بیان شواهد و کیفیت حکم شواهد.

فصل هفتم: در بیان استخراج ضمیر.

فصل هشتم: در بیان آنکه هر شکلی را در هر یک از خانه‌ها چه حکم است. (از نفایس الفنون). و برای شرح هر یک از این فصول رجوع به نفایس الفنون شود.

رمل. [رَمَلٌ] (ع) باران اندک. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب). اندک از باران. (اقراب الموارد). باران خفیف. (از متن اللغة).

|| افزونی در چیزی. (منتهی الارب). زیادتی در چیزی. (از اقراب الموارد). || خطهای پای گاو دشتی مخالف سایر رنگ او. (منتهی الارب). خطوطی است در پاهای گاو وحشی مخالف با بقیه رنگ او. (از اقراب الموارد).

|| (اصطلاح عروض) نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش اکثر چنین باشد: فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن. این بحر را از آن رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است، چون ارکان این بحر را و تندی در میان

دو سبب است و دو سبب در میان دو و تد پس گویا که اسباب او را با اوتاد بافته‌اند چنانکه حصیر را با ریمان می‌بافند و نزد بعضی مأخوذ از رَمَلان باشد که بمعنی دودین شتر است بشتاب، چون این بحر به سرعت و شتاب خوانده می‌شود رمل نام کردند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است. (آندراج).

بحری است از بحور مشترک بین عرب و عجم و عروض آن تام استعمال نشود و این بحر را از آن جهت رمل گویند که رمل در لغت حصیر بافتن است و دو سبب در میان دو و تد پس گویا که اوتاد او را با اسباب بافته‌اند و اصل این بحر هشت بار فاعلاتن است، مانند:

شکل دل بردن که تو داری نباشد دلبری را خواب‌بندیهای چشمت کم بود جادوگری را.

(از کشف اصطلاحات الفنون).

زحافات بحر رمل: شمس قیس در المعجم آرد: از احواف فاعلاتن که مرکب باشد از دو

سبب و تد مقرون چهارده است: خبن، کف،

شکل. قصر. حذف. صلح. تشیث. ربع. جحف. اسباغ. معاقبت. صدر. عجز و طرفان. رجوع به المعجم فی معاییر اشعار المعجم ص ۳۹ و ۹۹ شود. || الحنی از الحان موسیقی. (از اقراب الموارد).

رمل. [رَمَلٌ] (لخ) عمرانی گوید که نام موضعی است در شعر زهیر، و رمل مهسل نام موضعی دیگر است در شعر ذیل از طفیل الغنوی:

املت شهورا الصیف بین اقامة
دولاً لها الوادی و رمل مهسل.

(از معجم البلدان).

رملاء. [رَمَلٌ] (ع ص) گوسفند پایا سفید. (مهذب الاسماء). میش سیاه پایا که سائر بدن آن سپید باشد. (منتهی الارب). میش سیاه پایا که سایر قسمتهای تن وی سفید باشد. (از اقراب الموارد) (از متن اللغة). || اسنة رملاء: سال بی باران. (منتهی الارب). سال کم باران و اندک نفع. (از اقراب الموارد). سال کم باران. (از متن اللغة).

رملان. [رَمَلانٌ] (ع مص) پویدن. تاج المصنوع (مصادر بیهقی) (مصادر روزنی). بشتافتن و پویه دودین و جنبانیدن هر دو دوش را. (از منتهی الارب). هروله کردن، و منه: رملان طائف الیبت بمکة. (از اقراب الموارد). هروله کردن یعنی سرعت کردن در راه رفتن و جنبانیدن دوشها را. (از متن اللغة). رَمَل. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (متن اللغة). رَمَل. (اقراب الموارد) (متن اللغة).

رمل الهیبر. [رَمَلٌ هَ] (لخ) نام مکانی است در مکه در بادیه. حاشیه مجمل التواریخ و القصص: قرمطیان در بادیه به رمل الهیبر بر حاج افتادند. (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۷۲).

رمل انداختن. [رَمَلٌ اَخْتَنَ] (مص مرکب) رمل کشیدن. فال بر آوردن از رمل. رجوع به رَمَل و رَمَل و رمل کشیدن شود.

رمل کش. [رَمَلٌ كَشَ] (ف مرکب) رَمَل. (ملخص اللغات حسن خطیب). رجوع به رمال و رمل شود.

رمل کشیدن. [رَمَلٌ كَشَى] (مص مرکب) فال بر آوردن از رمل. (آندراج). رمل انداختن. رجوع به رمل و رمال شود:

رمل نوروزی تو غنچه کشید
قرعش بر شکفتگی غلطید.

ظهوری (از آندراج).

رملة. [رَمَلَةٌ] (ع) ریگ. (دهار). ریگ و آن اخص از رَمَل است. (از منتهی الارب). قطعه‌ای از رَمَل. (از متن اللغة). یک توده از ریگ. (ناظم الاطباء). || قطعه‌ای از زمین که ریگ بر آن بالا آمده باشد. (از اقراب الموارد).

رملة. [رَمَلَةٌ] (ع) خط سیاه. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). خطوط سیاه بر پشت و

رانه‌های غزال. (از متن اللغة). ج. رَمَل. ارمال. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد) (از متن اللغة).

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) شهر عظیمی است در فلسطین و قصبه آن اکنون خراب است. در اقلیم سوم واقع است بطول ۵۵ درجه و یک سوم درجه. میان بیت المقدس و رملة بقدر هیجده روز راه است. روزگاری دارالملک سلیمان و داود بود و آنگاه که سلیمان بن عبدالمک به فلسطین لشکر کشید در رملة فرود آمد و آنجا را آبادان ساخت و قصور و مسجد بنا کرد. صلاح الدین یوسف بن ایوب به سال ۵۸۳ هـ. ق. آن را از دست فرنگیان بیرون آورد و از خوف استیلاء مجدد صلیبیین آنجا را ویران کرد و تا کنون آثار خرابی برجاست و ابوالحسن علی بن محمد التهامی شاعر، در رثاء این شهر گوید:

أرى الرملة البيضاء بعدك اظلمت
فدهری لیل لیس یفضی الی فجر.

(از معجم البلدان).

شهری است در فلسطین. این شهر را به سال ۷۱۶ م. سلیمان بن عبدالمک بنا کرد. جنگجویان صلیبی به سال ۱۰۹۹ م. آنجا را فتح کردند و سال ۱۲۹۸ م. کبسه‌ای آنجا برپا بود و در روزگار ما تبدیل به مسجد جامع شده است. و جمعی از علما و صلحا بدان منسوبند. (از انساب سمعانی) (از اعلام المنجد). و رجوع به معجم البلدان و المنجد شود.

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) دهی است در سوریه در جبل سمعان. (از اعلام المنجد).

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) سرزمینی است در ارض نجد از آن بنی ویر. (از معجم البلدان).

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) قریه‌ای در بحرین از آن بنی عامر از فرزندان عبدالقیس. (از معجم البلدان).

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) نام محله‌ای است به سرخس و جمعی بدانجا منسوب هستند و از جمله آنهاست شیخ عالم ابوالقاسم صاعدین عمر الرملی که به سال ۵۷۰ هـ. ق. در گذشته است. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی).

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) محله‌ای بوده است خراب در بغداد در کنار دجله مقابل کرخ. (از معجم البلدان).

رملة. [رَمَلَةٌ] (لخ) دختر ابوسفیان بن حرب بن امیه. از صحابه و از زندهای پیغمبر (ص) و مکتبی به ام حبیبیه بود. وی خواهر معاویه و از فصحای قریش و به اصابت رای و حصافت نامبردار بود. ابتدا عبیدالله بن جحش او را بزنی گرفت و با وی در هجرت ثانی به حبشه مهاجرت کرد. سپس عبیدالله از اسلام روی بگردانید و ام حبیبیه از او اعراض کرد. پس از مرگ عبیدالله در سال هفتم هجرت به عقد

پیغمبر درآمد و در این زمان او را سی و چند سال بود. وی در مدینه وفات یافت. در صحیحین ۶۵ حدیث از او نقل شده است. (از اعلام زرکلی ص ۳۲۶). و رجوع به الاصابة فی تمييز الصحابة و امجيبه شود.

رملة. [ر] [ل] [اخ] دختر ابی عوف بن صبره بن سعید بن سعد و زن مطلب بن ازهر بن عوف الزهری بود. وی در مکه اسلام آورد و به حبشه مهاجرت کرد. (از الاصابة فی تمييز الصحابة جزء ۸ ص ۸۶).

رملة. [ر] [ل] [اخ] دختر حرث بن ثعلبه بن الحرث بن زید الانصاری النجاری بود. گویند هنگامی که سعد بن معاذ درباره بنی قریظه حکم کرد در خانه وی گرد آمدند و اما واقدی او را دختر خدث می داند و ابن سعد گوید مادر وی کبشه بنت ثابت بن نعمان بن حرام و شوهر وی معاذ بن حارث بن رفاعه بود. (از الاصابة فی تمييز الصحابة جزء ۸ ص ۸۴).

رملة. [ر] [ل] [اخ] دختر خطاب بن نفیل القرشی العدوی و خواهر عمر بن الخطاب بود. وی از جمله زنانی است که با شوی خود سعید بن زید بن عمرو بن نفیل به دین اسلام گروید. رجوع به الاصابة جزء ۸ ص ۸۴ شود.

رملة. [ر] [ل] [اخ] دختر شیبة بن عتبة بن ربیع بن عبدالمسعود العنسی بود. پدرش در غزوه بدر با کفر کشته شد و ابو عمر گوید وی از مهاجران بود و با شوی خود عثمان بن عفان به مدینه هجرت کرد و گروهی گویند شوی وی عثمان بن ابی العاص الثقفی بود و او از جمله زنانی بشمار می رفت که به حبشه هجرت کرد نه مدینه. (از الاصابة فی تمييز الصحابة جزء ۸ ص ۸۶).

رملة. [ر] [ل] [اخ] الکبری. دختر علی بن ابیطالب (ع) بود از ام سعید بنت عروقه بن مسعود الثقفی. (مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۵۵): و در تجارب السلف ص ۴۱ دو دختر بنام رملة به علی (ع) نسبت داده شده است.

رملة. [ر] [ل] [اخ] دختر معاویه بن ابی سفیان بود. (حبیب المرچ خام ج ۲ ص ۱۲۴). یکی از سه دختر معاویه بشمار می رفت.

رملة. [ر] [ل] [اخ] دختر وقیعه بن حرام بن غفارین ملیل و مادر ابوذر غفاری بود. (الاصابة جزء ۷ ص ۸۶).

رملة. [ر] [ل] [اخ] دهی است از دهستان جراحی بخش شادگان شهرستان خرمشهر واقع در ۶۷ هزارگزی شمال غربی شادگان و ۷ هزارگزی جنوب راه اتومبیل رو شادگان به هندیجان. ناحیه ای است دشت و گرمسیر و مالاریایی. آب آن از چاه تأمین می شود. شغل اهالی زراعت و گلهداری و محصول آن غلات و لسیات و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۶).

رملة. [ر] [ل] [اخ] دهی است از دهستان نهر هاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز در ۱۲ هزارگزی غرب اهواز و دوهزارگزی غرب راه آهن اهواز به خرمشهر. ناحیه ای است دشت و گرمسیر با ۱۰۰ تن سکنه. محصول آن لسیات و شغل اهالی زراعت و گلهداری و راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رملة. [ر] [ل] [اخ] دهی است از دهستان رودخانه از بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع در ۵۹ هزارگزی جنوب شرقی گناوه در ساحل دریا. دارای ۲۱۱ تن سکنه است و آب و هوایی گرمسیری و مرطوب و مالاریایی دارد. آب آن از چاه تأمین می شود و شغل اهالی ماهیگیری است. راهی فرعی به برازجان و گناوه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رملى. [ر] [ص] [نسی] ریگی. از ریگی. مانند ریگی. || قسمی از رسوب بول. (یادداشت مؤلف).

رملى. [ر] [ص] [نسی] نسبت است به رملة که محله ای است از سرخس. || نسبت است به رملة از شهرهای فلسطین. (از انساب سمعانی).

رملى. [ر] [اخ] ابوالقاسم صاعد بن عمر. محدث بود و بسال ۵۳۰ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب).

رملى. [ر] [اخ] ابو خالد یزید بن خالد بن یزید موهب. رجوع به ابو خالد یزید بن خالد شود.

رملى. [ر] [اخ] احمد بن احمد بن حمزه، مکنی به ابوالعباس و ملقب به شهاب الدین. از اکابر علمای شافعی در قرن دوازدهم و شاگرد قاضی زکریا بود و از طرف استاد خود برای تدریس و فتوی و اصلاح کتابهای وی اجازه داشت. وی بسال ۹۵۷ ه. ق. درگذشت. از تألیفات اوست: ۱- حاشیه روض المطالب در فقه شافعی ج مصر. ۲- شرح صفوة الزید در فقه. ۳- منظومه السنن در فقه حنفی. ۴- فتح الجواد بشرح منظومه ابن العماد المصنفات ج قاهره. (از ریحانة الادب ج ۲). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

رملى. [ر] [اخ] احمد بن یحیی بن جلاء. رجوع به احمد بن یحیی بن جلاء شود.

رملى. [ر] [اخ] خیرالدین بن احمد بن احمد بن نورالدین علی ابوبی فاروقی حنفی. شیخ الاسلام و فقیه نعمانیان بود. در بدایت حال از مولد خود رملة فلسطین به مصر رفت و مدتی در آنجا اقامت گزید و سپس به رملة بازگشت و به سال ۱۰۸۱ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: الفتاوی الخیریه لفتح البریه در فقه

حنفی. (از ریحانة الادب). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

رملى. [ر] [اخ] محمد بن احمد بن حمزه، ملقب به شمس الدین بن شهاب الدین الرملی المصری، معروف به شافعی صغیر. به قول بعضی از علماء استاد استادان و یکی از اکابر اعیان کنندگان سنت بود. وی به سال ۹۱۹ ه. ق. متولد شد و فقه و تفسیر و نحو و صرف و معانی و بیان و تاریخ را از پدر خویش آموخت و از تلمذ دیگران بی نیاز گشت و پس از وفات پدر به تدریس پرداخت و منصب افتاء شافعی را بعهده گرفت و بسال ۱۰۰۴ ه. ق. درگذشت. از آثار اوست: ۱-

غایة البیان فی شرح زبداین رسلان در فقه شافعی. ۲- نهاية المحتاج الی شرح المنهاج در فقه شافعی. ۳- فتاوی العلامة شمس الدین الرملی در فقه شافعی. (از معجم المطبوعات).

رملى. [ر] [اخ] نجم الدین بن خیرالدین بن احمد بن نورالدین علی ابوبی فاروقی حنفی. از فضلاء عهد خود بود و کتاب نزهة النواظر علی الاشیاء و النظائر در شرح کتاب اشیاء و نظائر ابن نجیم مصری از اوست. (از ریحانة الادب). و رجوع به معجم المطبوعات شود.

رملیا. [ر] [اخ] کسی که خداوند او را مزین فرموده است) او پدر فتح است که بر فتحیا پادشاه اسرائیل بشورید و او را بکشت. (قاموس کتاب مقدس).

رمسم. [ر] [ع] [ج] رمسة. (اقراب الموارد). حبل رسم؛ رسن کهنه و پوسیده. (منتهی الارب). رجوع به رمه شود.

رمسم. [ر] [م] [ع] ص. دختران زیرک. (منتهی الارب) (از متن اللغة).

رمس. [ر] [م] [ع] (هزارش، ضمیر) بلغت زند و پازند یعنی مجموع و همه باشد چنانکه هرگاه گویند «رم را دیدم» یعنی همه را و مجموع را دیدم. (ایرهان قاطع).

رمنت. [ر] [م] [ن] [اخ] دهی است از دهستان بیشه بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۲ هزارگزی شرق بابل و ۲ هزارگزی شمال راه شوسه بابل و شاهی. دشتی است معتدل و مرطوب و مالاریایی و دارای ۶۹۵ تن سکنه است. آب آن از رود سرریجه از شعب بابل

۱- صاحب متن اللغة آرد: رسم ج رامة و آن بمعنی «المصلحة الحاذقة» است.

۲- هزارش rōman، پهلوی amāk، ما (پونکر ص ۱۰۵) و مأخذ مؤلف amāk را hamāk خوانده بمعنی همه، هزارش همه، kol-a است (باروچا ص ۳۵۸). باید دانست که قرانت صحیح هزارش مزبور lenā=Inh است که به پهلوی amāh تلفظ می شده بمعنی ما (نیبرگ ص ۷). و رجوع کنید به باروچا ص ۲۶۹. (حاشیه برهان ج معین).

بدرست برادر هلاک شد و آمولیوس پس از کشتن وی فرزندان او رمولوس و رموس را نیز به رود تیبر انداخت لکن امواج آب آن دو کودک را به ساحل برد و ماده گرگی آن دو را شیر داد و چون به سن رشد رسیدند نخست آمولیوس قاتل پدر را هلاک ساختند، سپس بر فراز تپل پالاسیوم شهری بنا نهادند. رمولوس حدود شهر را با شیاری معین کرد و چون برادرش برخلاف قواعد مذهبی از آن حد تجاوز کرد او را بکشت و برای اینکه شهر جدید را جمعیتی گرد آورد آن را مامن دزدان و راهزنان ساخت. پس از آن با مردم سابقین و سایر نواحی اطراف بجنگید و سرانجام به سال ۷۱۵ ق.م. در میان طوفان سختی درگذشت. (از تمدن قدیم تألیف فوستل دوکولانتر ترجمه نصرالله فلسفی).

رَمون. [ر] (۱) بیعانه، زری باشد که پیش از کار کردن به مزدور دهند. (برهان) (آندراج). ربون. (برهان). اربون. اربان. مزد پیشگی. [ازری که در عوض متاعی بشرط خوش کردن داده باشد چنانکه در هندوانه و خربزه بشرط کارد. (برهان) (آندراج).

رَمون. [ر] (۱) شعوری صاحب فرهنگ لسان الفجم آرد؛ بمعنی ربون است یعنی سفته ارباب حرف. و گویا همان رَمون ضبط برهان قاطع است.

رَمون. [ر] (۱) (بخ) (انار) صخره مشهور و معروفی که بنی بن یامین در حالی که هزیمت یافته بودند بدانتجا التجا برندن و دهی بهمین اسم در قلّه کوهی که در میانه بیت ایل و اردن است واقع می‌باشد. (از قاموس کتاب مقدس).

رَمون. [ر] (۱) (بخ) و آن رمونو نیز خوانده شده است و دور نیست که همان دمنه یا رمانه باشد که در شش‌میلی شمال ناصره واقع است و آن یکی از شهرهای زبولون است که به لایوان داده شد. (از قاموس کتاب مقدس).

رَمون. [ر] (۱) (بخ) شهری است در قسمت سبط یهوذا بطرف جنوب اورشالیم و به بنی‌شمعون تعلق داشت و مجدداً بعد از اسیری آباد شد. بعضی بر آنند که این شهر همان ام‌رامتین است که در ۱۳۰ میلی جنوب غربی واقع است و تا بئر شبع هم ۱۳ میل مسافت دارد و آثار چشمه و حوض آب در آنجا مشاهده افتاده است. (از قاموس کتاب مقدس).

رَمون. [ر] (۱) (بخ) اسم بتی است که در دمشق پرستش می‌شد چنانکه در حکایت نعمان سریانی مذکور است و اسم کامل آن

بتی و مانجویی را می‌دانست و کتب فراوانی از آثار این زبانها به فرانسه ترجمه کرده است و دربارهٔ زبانهای مذکور مطالعات و تحقیقات وسیع داشت. وی مؤسس انجمن شرقی به پاریس و ابتدا منشی آن انجمن بود و مدتها بعد به ریاست همان مجمع برگزیده شد. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رموزا. [ر] (بخ) آکت. از رجال سیاست و ادب کشور فرانسه بود و به سال ۱۸۷۵ م. درگذشت. از آثار او کتابهای متعددی است که دربارهٔ فلسفه و ادبیات نگاشته است. وی از جمله اعضای فرهنگستان فرانسه بود. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رموزدان. [ر] (نق مرکب) دقیقه‌شناس. (آندراج). [واقف بر اسرار و رازها. [واقف به رمزا. (ناظم الاطباء). رجوع به رموز و رمز شود.

رموس. [ر] (ع) [ج] زَمس. گورها. ارماس. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به رمس شود.

رموص. [ر] (ع ص) ماکیان که سرگین اندازد. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

رموق. [ر] (ع ص) درویش که روزگار را به اندک معیشت گذارد. ج. رُمُق. (از منتهی الارب). فقیری که به اندک مایه از معیشت اکتفا کند. (اقرب المواردا) (از متن اللغة). راقم. (اقرب المواردا). [بدخواه. (از منتهی الارب). حاسد. (از اقرب المواردا) (متن اللغة). [آنکه از گوشه چشم به خشم و اعراض بر مردم بنگرد. (از متن اللغة).

رموک. [ر] (ص مرکب) در تداول عامه، رمنده. رم‌کننده. آنکه بسیار رم کند. آنکه خوی او رمیدن باشد.

رموک. [ر] (۱) سکن. (ناظم الاطباء).

رموک. [ر] (ع مص) ایستادن به جای. (تاج المصادر بیهقی). آرام کردن به جای. (از منتهی الارب). اقامت کردن در جایی. (از اقرب المواردا). ماندن در جایی از رنج و درماندگی. (از اقرب المواردا). [مقیم گردیدن شتران بر آب. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). جای گزیدن و ماندن شتر در آب. (از اقرب المواردا). [ثابت شدن و پاییدن چیزی. و منه: کونوا برامکه فما دولتکم برامکه؛ ای بشتاب. (از منتهی الارب). [لاغر شدن چهارپا. [از طعامی کراهت پیدا کردن و نخوردن از آن. [بی چیز شدن مرد و از دست دادن آنچه دارد. (از معجم متن اللغة).

رمولوس. [ر] (بخ) ^۵بموجب افسانه‌های قدیم روم نخستین بانی شهر رم بود. پدر او نومیتز برادر آمولیوس پادشاه شهر آلبا بوده که

تأمین می‌شود و محصول عمده آن برنج و پنبه و غلات و صیفی و کف و شغل اهالی زراعت است. راه آن مارو و تکیه آن از بناهای قدیم است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رمنده. [ر] (د / ذ) (نق) رم‌کننده. آنچه یا آنکه خوی رمیدن دارد. جانور رموک: اوباد؛ رمنندگان. (ربنجی). رجوع به رمیدن شونده رمنده بدان راه همه بنگرید

سیه گوش و یوز از میان برگزید. فردوسی. **رمو.** [ر] (ص نسبی) در تداول عامه، رمنده. رموک. رجوع به رموک شود.

رمو. [ر] (بخ) نام قبیله‌ای وحشی است در شرق پرو واقع در آمریکای جنوبی.

رموا. [ر] (بخ) ^۲ناحیه‌ای است از کشور فرانسه واقع در ایالت شامپانی و مرکز آن قصبه ریسس است. رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رموان. [ر] (ص مرکب، [مرکب] رمه‌بان. صاحب فرهنگ شعوری آرد؛ بمعنی چوپان است و آن مرکب است از رمه و وان یا بان، و «ه» در ترکیب حذف شده است.

رموع. [ر] (ع مص) آرام کردن. (از منتهی الارب) (آندراج). آرام گرفتن در جایی. (ناظم الاطباء). [به یک جای ماندن شتران. (از منتهی الارب). اقامت کردن شتر در جایی. (از اقرب المواردا) (از معجم متن اللغة). رَم. (منتهی الارب) (اقرب المواردا) (معجم متن اللغة). [زیاده شدن بر صد. رَم. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [گمان کردن خبر را و تحقیق نمودن آن. (از منتهی الارب). گمان بردن خیر را و حدس زدن دربارهٔ آن. (از اقرب المواردا). رَم. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). [تخمین زدن و اندازه کردن چیزی را. رَم. [رسیدن خبر کسی را از روی ظن نه از روی حقیقت. رَم. (از معجم متن اللغة).

رمودره. [ر] (بخ) ده کوچکی است از دهستان هنزا از بخش ساردوئی شهرستان جیرفت. در ۳۰ هزارگزی شمال باختری ساردوئی واقع شده و سکنه آن ۱۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رموز. [ر] (ع) [ج] رمز. (اقرب المواردا). رمزا. رجوع به رمز شونده این سخن از اشارات و رموز متقدمان است. (کلیده و دمنه). و شرایط سخن‌آرایی در تضمین امثال... و شرح رموز و اشارات تقدیم نموده آید. (کلیده و دمنه). در رموز متقدمان... نخوانده‌ای که من سَلَّ سیفَ البغی قَتَل به. (کلیده و دمنه).

رموزا. [ر] (بخ) ^۳آبیل. از خساورشناسان مشهور فرانسه بوده است. وی به سال ۱۷۸۸ م. در پاریس متولد شد و به سال ۱۸۳۲ م. درگذشت. از السنه شرقی، زبانهای چینی و

1 - Remos. 2 - Rémois.
3 - Rémusat, Abel.
4 - Rémusat. 5 - Romulus.

هدر رمون است و قصد از خدای آفتاب است که میوجات را می‌رساند و نضح می‌دهد. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون. [رُمَ / رُمَ] (بخ) (انار) مرد بین‌بامینی، و او پدر کسانی بود که هم‌قسم شده ایشوشت را به قتل رسانیدند. (از قاموس کتاب مقدس).

رمون فارس. [رُمَ / رُمَ] (بخ) (انار غضب) یکی از منازل بنی‌اسرائیل است در دشت اعد. (قاموس کتاب مقدس).

رمونیقی. [] (ابن ابی‌اصیبه در ضمن اسامی تألیفات ابن هبیش آورده است: مقالة شرح الرمونیقی علی طریق التعلیق. (عیون الانباء ج ۲ ص ۹۸).

رمة. [رُمَ / رُمَ] (ع) هر چیز پوسیده. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [پیشانی. (منتهی الارب). [همگی. (ناظم الاطباء). جملگی: اعطاء الشیء برمة؛ ای بجملة. (از متن اللغة). [سائر. و الاصل ان رجلاً دفع الی آخر بعبارة بحبل فی عنقه فقيل لكل من دفع شیئاً بجملة اعطاه برمته. (از منتهی الارب). سایر. (آندراج) (ناظم الاطباء).

رمة. [رُمَ / رُمَ] (ع) رسن پوسیده. (منتهی الارب). قطعه‌ای پوسیده از رسن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). ج. رِمَام، رُمَم. (متن اللغة).

رمة. [رُمَ / رُمَ] (ع) استخوان پوسیده. (منتهی الارب). استخوانهای پوسیده. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج. رِمَم، رِمَام. و يقال: الله یحیی الرمم؛ ای العظام البالية. (اقرب الموارد). [مورچه پردار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (متن اللغة). [اکرمک چسویخوار. (منتهی الارب). جانوری چوبخوار. (از اقرب الموارد). در بعضی از لهجه‌ها بمعنی جانور چوبخوار^۱ است. (از متن اللغة). موریانه. [خاک نمناک. [سغز استخوان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رمة. [رُمَ / رُمَ] (بخ) ابومنصور گوید: بطن الرمة وادی معروفی است در بالای نجد و بعضی گویند بطن الرمة منزلی است از آن مردم کوفه و دیگری گوید رمة دشت عظیمی است در نجد که در آن چند رودبار می‌ریزد. (از معجم البلدان ج بیروت ج ۳ ص ۷۲).

رمة. [رُمَ / رُمَ] (ب) گله گوسفند و ایلخی اسب. (برهان). گله گوسفند. (آندراج). گله گوسفند و امثال آنها. (فرهنگ نظام). گله گوسفندان. (ناظم الاطباء). سیله. رمک. (برهان). رَمَق. (منتهی الارب) (المعرب جوالیتی). قطع. ثَلَّة. (منتهی الارب):

پس بیویاری ایشان را همه نه شبان را هشت زنده نه رمة. رودکی. خرد پادشاهی بود مهربان بود در رمة گرگ را چون شبان. ابوشکور.

و رمه‌های خوک دارند [صقلایان] همچنانکه رمة گوسفند. (حدود العالم).

که گرگ اندر آمد میان رمة سگ و مرد را دید در دمدمه. فردوسی. اگر گوسفندی برند از رمة به تیره شب و روزگار دمه. فردوسی. چنان شد که از بی‌شبانی رمة پراکنده گردد روز دمه. فردوسی. هم با رمة اسبم و هم با گله میش هم با صنم چینم و هم با بت تانار. فرخی. از رمة خیری نماند چون بماند بی‌شبان. عنصری.

مر آن گرگ را مرگ به از دمه که بی خورد ماند میان رمة. اسدی. بمراد اشتر ابلهی در رمة به درویش دادمش گفتم همه. اسدی. شبان کز میان شد چه باشد رمة. اسدی. با این رمة ستور گمره هرگز ندوم نه من حمارم. ناصر خسرو. هر زمان بدتر بود حال رمة چون بود از گرسنه گرگان رعات. ناصر خسرو.

تو داد دهی بروز محشر زین یک رمة گاوی بی‌فارم. ناصر خسرو. ای بخرد تو مرم چون رمة از ما مرغ نسی چون رمی و ما نه شگالیم. ناصر خسرو.

و باد در رمة پدید آمد و او را چهل رمة گوسفند بود. (قصص الانبیاء). تو انصاف ده چون بماند رمة جو از گرگ درنده سازی شبان. مسعود سعد. شبان چون شد خراب از باده ناب رمة در معدة گرگان کند خواب. امیر خسرو. — رمة دور برسیدن؛ کار از کار گذشتن. دیر شدن وقت کاری. کار از چاره گذشتن؛ خواهجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمة دور برسد اما هم نیک است تا بیش چنین نرود. (تاریخ بیهقی).

— رمة رمة؛ گله گله. دسته دسته؛ رمة رمة بز و بزغاله کیود و سیاه به مرغزار فرودین تو بیورده. سوزنی. [سیاه و لشکر. (برهان) (آندراج):

شد از بی‌شبانی رمة تال و مال همه دشت تن بودی دست و یال. فردوسی. بدو گفت کز تو بپرسم همه ز شاه و ز گردنکشان و رمة. فردوسی. نیاطوس را داد لشکر همه بدو گفت مهتر تویی با رمة. فردوسی.

چند روز بر این صفت بگذاشتند تا رمة کفار بتسامی مجتمع شد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۵۰). [جمعیت مردم. (برهان) (آندراج). جمعیت مردمان. (ناظم الاطباء).

جماعت. گروه مردم. چو بشنید شه کبیاد آنهمه بر آورد سر از میان رمة. فردوسی.

سر یک رمة مردم بیگناه به خاک اندر آرد ز بهر کلاه. فردوسی. سخنهای دستان شنیدم همه که بر خواند آن را به پیش رمة. فردوسی. زین رمة یک سو شو و از دل بشوی ریم فرومایگی و ریمنی. ناصر خسرو.

رای آن قاضی بپرسید از همه عقل او در پیش می‌رفت از رمة. مولوی. گفت نائب پیش قاضی آنهمه که نمودند از شکایت آن رمة. مولوی. [(بخ) پروین. ثریا. (برهان) (آندراج). رفة. (برهان).

رمة بان. [رُمَ / رُمَ] (ص مرکب، مرکب) چوپان. شبان. رمة یاری. رمة بان. گله بان. گله دار:

گرگ گیاهخوار و گوسفند درنده در رمة من بودند و من رمة بانم. سوزنی.

رمة چاه. [رُمَ / رُمَ] (بخ) دهی است از بخش قشقم شهرستان بندرعباس واقع در ۱۵ هزار گزی باختر قشقم و پنج هزار گزی شمال راه مارو قشم و صلخ. جلگه و گرمسیر است. دارای ۸۵۰ تن سکنه شیعه و سنی است. زبانشان فارسی و عربی است. آب آن از چاه و باران تأمین می‌شود و شغل مردم صید ماهی و زراعت و راه آن مارو و محصولات آن غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رمة دار. [رُمَ / رُمَ] (نف مرکب) خداوند و مالک رمة. (ناظم الاطباء). چوپان. شبان. رمة یاری. رمة بان. گله بان. گله دار:

ما را رمة داری است نه زو در رمة آشوب نه ایمن از او گرگ و نه سگ زو بفتان است. منوچهری.

رمة شدن. [رُمَ / رُمَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن. در یک جا مجتمع گشتن. در جایی مخصوص فراهم آمدن. رمة گشتن. رجوع به رمة گشتن شونده.

پزشکان و اخترشناسان همه تو گشتی به هندوستان شد رمة. فردوسی. **رمة گشتن.** [رُمَ / رُمَ] (مص مرکب) جمع شدن. گرد آمدن. رجوع به رمة شدن شونده.

که فردا از مصر و حوالی همه زن و مرد را گشت باید رمة. فردوسی.

رمة یار. [رُمَ / رُمَ] (ص مرکب، مرکب) چوپان. شبان. رمة یاری. رمة بان. گله بان.

۱- أَرْمَةٌ، و هو دویبة تأکل الخب. (متن اللغة).

رمی. [رَمْئٌ] (ع مص) انداختن چیزی از دست. (منتهی الارب). افکندن چیزی را. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رمایه. (اقرب الموارد). افکندن. پرتاب کردن.

— رمی جمره؛ از مناسک حج است در نزول منی، و آن انداختن سنگ در جمره عقبه است. جمره در لغت کومه و تلی از سنگریزه را گویند و در منی سه جمره است و یکی از آنها جمره عقبه است و این عمل انداختن هفت سنگریزه جمع آوری شده از حرم است به جمره عقبه و باید رمی. به جمره اصابت نماید. (از شرح تبصرة علامه چ دانشگاه ص ۲۲۸).

|| تیر انداختن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رمایه. (منتهی الارب). || افزون شدن. (تاج المصادر بهیقی) (دهار). افزون شدن و بسیار شدن مال. (از متن اللغة). || افزون شدن بر پنجاه: زمن علی الخصمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || یاری دادن و نیکی نمودن. (از منتهی الارب). نصرت دادن و نیکی به پیش کسی آوردن. (از اقرب الموارد). || دشنام دادن کسی را: رماه بفاحشه، و منه قوله تعالی: و الذين يرمون المحصنات. (قرآن ۴/۲۴). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عیب کردن و ناروا گفتن و متهم ساختن کسی را. (از اقرب الموارد). عیب گرفتن و ناروا گفتن کسی را برای کار بد. (از متن اللغة). قذف. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || ترک کردن و آزاد گذاشتن کسی را: رمی بجله علی غاربه. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || اسلط و والی ساختن کسی را بر شهری: و کیف تصعن ان رمیت بک علی العراقین. (از اقرب الموارد). || قصد مکانی کردن: رأیت ناماً یرمون الطائف. (از اقرب الموارد) (متن اللغة). || گرفتار مصیبت و علتی کردن کسی را. و گویند: «رمی الله فی یده و انقه و غیر ذلك من اعضائه». (از اقرب الموارد). رمی فی یده و رمی فی انقه؛ دعای بدی است. (از منتهی الارب).

رمی. [رِ مِ] (ع) [ا] آواز سنگ که طفلان اندازند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رمی. [رَمْی] (ع) [ا] سیخ بزرگ قطره. (مذهب الاسماء). ابر پاره‌های کوچک یا ابر بزرگ قطره سخت‌بار. ج. اُزْمَاء، اُزْمِیة، رَمایا. (از منتهی الارب). قطعه‌های کوچک از ابر یا ابر درشت قطره سخت‌بار از ابرهای موسم گرما و پاییز. (از اقرب الموارد).

رمیاء. [رَمْی] یا [ا] (ع) موضعی است. (از معجم البلدان).

رمیاء. [رَمْی] (ص مرکب، مرکب) شبان. گله‌بان. (برهان). رامیار. رمه‌بان. (آندراج). رمه‌یار:

منم رمیار پایت آریمده
که سازم خاک پایت کحل دیده.

نزاری (از آندراج).

رمیان. [رَمَّ] (ع) عمرانی گوید موضعی است و در آن تأمل است. (از معجم البلدان).

رمیتان. [رَمَّ] (ع) آبی و نخلی است در یمامة از آن عمارتین عقلین بلالین جریر الشاعر. (از معجم البلدان).

رمیثة. [رُمَّثٌ] (ع) آبسی است از آن بنی‌ساربن عمروبن جابر از بنی‌مازبن بن فزارة. نایفه گوید:

و علی الرمیثة من سکین حاضر

و علی الدثیبة من بنی‌سیار.

(از معجم البلدان).

رمیثة. [رُمَّثٌ] (ع) ناحیه‌ای است در قضاء سماء از کشور عراق، سرزمینی است خوش آب و هوا. الوجه و الابيض نیز نامیده می‌شود. (از اعلام المنجد).

رمیح. [رَمَحٌ] (ع) [ا] ممال رماح. رجوع به رماح شود:

بفرمود شاه جهان [کخسرو] تا سلیح

بیارند تیغ و سنان و رمیح. فردوسی.

رمیح. [رَمَّ] (ع) [ا] نره. (منتهی الارب) (آندراج).

رمیدگی. [رَمَّ د / د] (ع) (حاصص) ترس. هول و هراس. [گریز و فرار. [انفرت. (ناظم الاطباء). نفور. استمزاز. دوری با وحشت و تنفر و کراهت. رجوع به رمیدن شود.

رمیدن. [رَمَّ د] (ع) (مص) نفرت گرفتن. (آندراج). احتراز نمودن بواسطه نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء). شمیدن. (برهان). انسحیاش. (منتهی الارب) (تاج المصادر بهیقی). استفار. (از منتهی الارب). نفار. نفور. (تاج المصادر بهیقی):

رمیدند از آن پهلو نامور

دلاور بیامد بنزدیک در.

فردوسی.

رمیدند از او رزمسازان چین

شده خیره سالار توران زمین.

فردوسی.

به خوردن چو کردند سوش بسیج

رمیدند از وی نخوردند هیچ.

فردوسی.

پرخاش مکن سخن بیاموز

از من چه رمی چو خر ز قسور.

ناصر خسرو.

از من چو خر ز شیر مرم چندین

ساکن سخن شنو که نه سکیم.

ناصر خسرو.

یار مار است چون روی پدرش

مار یار است چون رمی ز برش.

سنائی.

و کار نیز تنگ مگیر که برمند.

(کليلة و دمنه).

خواب دیده فیل تو هندوستان

که رمیدستی ز حلقه دوستان.

مولوی.

ملک در خشم شد و مر او را به سیاهی

بخشید... هیکلی که صخر جنی از طلعت او

برمیدی. (گلستان).

— در رمیدن: احتراز کردن بواسطه نفرت و کراهت. نفرت پیدا کردن. رمیدن: [انصرین احمد سامانی] فرمانهای عظیم می‌داد از سر خشم تا مردم از وی در رمیدند. (تاریخ بهیقی).

— [اگر ریختن. فرار کردن. تار و مار شدن. پراکنده شدن: امیر در یازید و یکی را عمود بیست منی بر سینه زد... آن بود غوریان در رمیدند و هزیمت شدند. (تاریخ بهیقی). از پیش وی در رمیدند چنانکه رو بهان از پیش شیر نرگزیند. (تاریخ بهیقی).

— دل رمیدن از: نفرت کردن از چیزی. بیزار شدن از چیزی:

مرا که سال به هفتادوشش رسید رمید

دل ز شله صابوته و ز ره ناز.

قریب الدهر.

[پریدن از بیم. (ناظم الاطباء). دور شدن با

وحشت. (فرهنگ نظام). دور شدن جانوری با

وحشت از چیزی یا کسی یا حیوانی دیگر.

ترسان شدن و آشفته و پریشان شدن حیوان از

چیزی یا کسی و یا حیوانی نادیده و

غیر عادی:

چو آهوپره از بر شیر نر

رمیدند یکسر از این گاوسر.

فردوسی.

رمد شیر از او هر کجا بگذرد

به یک زخم پیل ژیان بشکورد.

(گرشاسب‌نامه).

ز رویه رمد شیر نادیده‌جنگ

سگ جنگ‌دیده بدرد پلنگ.

سعدی.

— از جای رمیدن: پریدن از بیم و ترس. (ناظم

الاطباء ذیل رمیدن):

رمیدند پیلان و اسبان ز جای

سپردند مرخمه‌ها را بیای.

(گرشاسب‌نامه).

[آشفته و پریشان شدن. [مضطرب گشتن.

(ناظم الاطباء). [بیهوش شدن. (آندراج).

رمیدس. [رَمَّ د / د] (ع) (ان سف / نف) رم‌زده.

رم‌خورده. زدم‌دیده. رم‌کرده. (آندراج).

ترسیده. هراس‌دیده. متوحش. دور شده از

وحشت و کراهت:

از ما رها شدی دگری را رهی شدی

از ما رمیده با دگری آریمده‌ای.

شهره آفاق (از صحاح الفرس).

امیر همچو شبان باشد و سیه چو رمه

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان.

قطران.

چه کردم که از من رمیده شدند

همه خویش و بیگانه بر خیرخیر.

ناصر خسرو.

مکر است بیشمار و دها مر زمانه را

من زو چنین رمیده ز مکر و دها شدم.

ناصر خسرو.

که رفت بر ره فرمان توکز آن فرمان
 ریمده بخت بفرمان او نیامد باز. سوزنی.
 || آشفته و پریشان. مضطرب و مغموم و
 آزوده. (ناظم الاطباء):

دلم ریمده لولی وشی است شورانگیز
 دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز. حافظ.
 || خشمتاک. || اداری نفرت. (ناظم الاطباء).

ریموننت. [رُم] [اِخ] ^۱ قصبه‌ای است از
 ایالت وژ واقع در فرانسه که در ۲۰ هزارگری
 جنوب شرقی اپینال^۲ و ساحل چپ رودخانه
 موزل^۳ واقع است. جمعیت آن در حدود
 ۷۳۰۰ تن و دارای راه آهن و کارخانه‌های
 ریسندگی و بافندگی و برخی کارخانه‌های
 دیگر است. رجوع به لاروس و قاموس
 الاعلام ترکی شود.

ریمیز. [ز] [ع ص] بسیار جنبان. (منتهی
 الارب). بیارحرتک. (از اقرب المواردا).
 بیارحرتک در فن خود. (از متن اللغة). || مرد
 بزرگ داشته. (منتهی الارب). بیجَل و معظم.
 (از اقرب المواردا). (از متن اللغة). || خردمند.
 (منتهی الارب). عاقل. (از اقرب المواردا).
 || اصیل. (منتهی الارب) (اقرب المواردا).
 || مرد گرانمایه با سنگ. (منتهی الارب).
 رزین. (از اقرب المواردا). || بسیار. (از اقرب
 المواردا). سألَت ریمیزُ ای کثیراً فی بابه. (از
 متن اللغة). || رجل ریمیزُ الفؤاد؛ مرد تنگدل.
 (منتهی الارب) (اقرب المواردا).

ریمیز. [رُم] [ع] ^۱ چنوب دستی. (منتهی
 الارب). عصا. (از اقرب المواردا) (از
 متن اللغة).

ریمیصاء. [رُم] [اِخ] (شغرافی...) یکی از دو
 ستاره‌ای است که بر ذراع است. (از اقرب
 المواردا). غمیصاء. شغرافی شامیه. غموص.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به غمیصاء شود.

ریمیصاء. [رُم] [اِخ] یسا غمیصاء. دختر
 ملحان بن خالد بن زید بن حرام از بنی نجار و از
 صحابه رسول و معروف به ام سلمه بود. ابونعیم
 در وصف وی گوید: «الطاعة بالخناجر فی
 الوقائع والحروب». وی مادر انس بن مالک
 بود و شوی وی مالک بعد از ظهور اسلام
 کشته شد. ابوظلحة (زید بن سهل) ویرا بزنی
 گرفت و این ابوظلحة مشرک بود، بنی چوپین
 را می‌پرستید و ریمیصاء اسلام آوردن او را
 مهر خود قرار داد و او اسلام آورد و ریمیصاء با
 او در غزوه حنین شرکت داشت و همراه
 عایشه مشکهای آب را حمل می‌کرد و به
 مسلمانان می‌رساند و در غزوه احد نیز حاضر
 بود و تشنه‌ها را سیراب می‌کرد و مرهم بر
 زخم مجروحان می‌نهاد. و در حدود سال ۳۰
 ه. ق. درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از
 طبقات ابن سعد) (از الاصابة). و رجوع به
 غمیصاء شود.

ریمیض. [ز] [ع ص] شفرة ریمیض؛ کارد نیک
 تیز. (منتهی الارب). کارد تیز و برنده. (از
 اقرب المواردا). || هر چیز برنده. (منتهی
 الارب) (آندراج).

ریمیضة. [ز ض] [ع ص] ^۱ استرۀ تیز. (مهذب
 الاسماء). کارد تیز. وضاح بن اسماعیل گوید:
 «وان شئت فاقلتنا بموسی ریمیضة». (از اقرب
 المواردا). ریمیض. (منتهی الارب) (اقرب
 المواردا). || گوشت گوسفند بریان شده. (اقرب
 المواردا). ریمیض. مرموض. (متن اللغة).

ریمیکیه. [رُم کسی] [اِخ] (اعتماد...)
 شاعره‌ای از مردم اندلس و کنیز ریمیکن
 حجاج بود و بدو منسوب است و بعدها به
 معتمد بن عباد رجوع کرد و او وی را بزنی
 گرفت و معتمد بن عباد حاکم اشبیلیه بود.
 یوسف بن تاشفین به اشبیلیه تاخت و معتمد و
 ریمیکیه را به اسارت گرفت و دست‌بسته به
 «اغمت» مراکش فرستاد و ریمیکیه مدتی قبل
 از معتمد در اغمت سال ۴۸۸ ه. ق.
 درگذشت. (از الاعلام زرکلی) (از قاموس
 الاعلام ترکی).

ریمیله. [رُم ل] [اِخ] قریه‌ای است در بحرین
 از آن بسنی محارب بن عمرو بن ودیعه
 العقیقین. (از معجم البلدان).

ریمیله. [رُم ل] [اِخ] سمعانی گوید: دهی
 است از بیت المقدس و عده‌ای بدانجا
 منسوبند. (از معجم البلدان ج بیروت ج ۳
 ص ۷۲). و رجوع به سعمانی در ذیل ریمیلی
 شود.

ریمیله. [رُم ل] [اِخ] سکونی گوید: منزلی
 است در راه بصره بسوی مکه بعد از ضریه.
 (معجم البلدان).

ریمیلی. [رُم] [اِخ] ابوالقاسم مکی بن
 عبدالسلام المقدسی الریمیلی. منسوب است به
 ریمیله بیت المقدس. وی به شام و عراق و بصره
 سفر کرد و احادیث فراوان از شیوخ مشهور
 شنید و در بغداد از اصحاب مخلص و عیسی
 وزیر حدیث شنید و به بیت المقدس بازگشت
 و در آنجا روزگار می‌گذاشت تا در روز ورود
 فرنگیان بدانجا شهید شد. (از انساب
 سعمانی).

ریمییم. [ز] [ع ص] پوسیده شدن استخوان.
 ریمه. رَم. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا).
 || اص استخوان ریزیده. ج. رِمَام. (مهذب
 الاسماء). استخوان پوسیده. (دههار) (منتهی
 الارب). پوسیده از استخوانها. (از اقرب
 المواردا) ^۵ قال من یحیی العظام و هی ریمییم.
 (قرآن ۷۸/۳۶).

که ز عکس جوشش آب حمیم
 آب ظلم کرد خلقان را ریمییم.
 مولوی (مثنوی).
 دردمی در صور یک بانگ عظیم

پر شود محشر خلاق از ریمییم.
 مولوی (مثنوی).
 بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
 سر بر آرد ز کِلَم رقص کنان عظم ریمییم.
 حافظ.
 || پوسیده و کهنه از هر چیز. ج. رِمَام. اَرَمَاء.
 (از آنچه باقی بماند از نبات در سال اول. (از
 متن اللغة).

ریمیمة. [رُم] [ع ص] تأنیت ریمییم. (از اقرب
 المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به ریمییم شود.

ریمیین. [ز] [اِخ] دهی است از دهستان
 کنارک شهرستان چاه‌بهار واقع در ۹ هزارگری
 شرق چاه‌بهار و کنار دریای عمان. جلگه‌ای
 است گرمسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه بلوچی
 و سنی است. آب آن از چاه و باران تأمین
 می‌شود و شغل مردم زراعت است.
 محصولات آن غلات و لبنیات و راه آن مالرو
 است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریمیة. [رُم] [ع] یک بار انداختن. (منتهی
 الارب) (آندراج). یک بار تیر انداختن. (ناظم
 الاطباء). || یک پرتاب تیر و مانند آن، و
 قولهم: ریمیة من غیر رام؛ در امری گویند که
 ناگاه رسد. (منتهی الارب) (آندراج). رُبُّ
 ریمیة من غیر رام؛ ای رُبُّ ریمیة مصیبه من رام
 مخطی، و این مثلی است در مورد کسی که
 کاری را درست انجام دهد و حال آنکه عادت
 وی خطا کردن باشد. (از اقرب المواردا):
 اعیان درگاه را این حدیث سخیف نمود و لکن
 ریمیة من غیر رام افتاد. (تاریخ بهقی).

ریمیة. [رُم] [ع] شکار به تیر افکنده، و
 منه الحدیث: یعرفون من الدین کما یعرف
 السهم من الرمیة؛ یعنی در دین درآمند و زود
 از آن برون شدند و اثری از دین ندارند
 چنانکه تیر در صید نشست و صاف از آن
 بیرون رفت و به چیزی از آن صید آلوده
 نگشت. (منتهی الارب). شکار به تیر افکنده
 خواه تر باشد خواه ماده، و يقال: «بش الرمیة
 الارنب»؛ ای بش الصید مما یرمی الارانب.
 ج. رَمایا. (از اقرب المواردا). || زیادت.
 فزونی. (از متن اللغة).

رن. [ز] (۱) مشقت و محنت. ظاهراً مخفف
 رنج است. (غیث اللغات) (آندراج).

رن. [زَن] [ع ص] گوش کردن بسوی
 کسی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

1 - Remiremont.

2 - Vosges. 3 - Epinal.

4 - Moselle.

۵- صاحب اقرب المواردا آورد: و شاید ریمییم
 فعلی است بمعنی فاعل که بگله اسم شده است
 و بدین جهت بصورت تأنیت نیز درمی‌آید و یا
 بمعنی مفعول است از مصدر رَم و رمة.

رن. [ر] [خ] دهی است از دهستان مازر بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۱۵۵ هزارگری جنوب کهنوج و سر راه مالرو انگهران و کهنوج. کوهستانی و گرمسیر و دارای ۸۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و شغل اهالی زراعت و محصولات آن غلات و حبوب و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رن. [ز] [خ] ^۱ از رودهای اروپا است که هم از حیث تاریخی و هم از جهت تجارتی دارای اهمیتی فراوان است. طول آن متجاوز از هفتصد میل و مقدار آبی که به دریا می‌ریزد بیشتر از ۷۶۰۰۰ میل مکعب است. این رود از کشور سوئیس سرچشمه گرفته پس از گذشتن از سوئیس و آلمان وارد شمال غربی آلمان می‌شود و از آنجا به خاک هلند جاری گشته به دریای شمال فرومی‌ریزد. (نقل به اختصار از دائرةالمعارف بریتانیکا).

رن. [ز] [خ] ^۲ یکی از رودهای معروف اروپاست. این رود از اقصی نقاط شرقی سوئیس سرچشمه می‌گیرد و پس از مشروب ساختن بخش واله سراسر خاک سوئیس را می‌پیماید و وارد کشور فرانسه شده در خلیج لیون به دریای مدیترانه میریزد.

رنا. [ز] [ع مص] شادمان گردیدن. (از منتهی الارب). شاد شدن. (از اقرب الموارد). رُنُو: (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن اللغة). رُنُو: (متن اللغة). || پیوسته به سکون چشم نگرستن. (از منتهی الارب). پیوسته بسوی کسی به نگاه ساکن و ثابت نگرستن. (از اقرب الموارد). || با اشتغال دل و چشم و غلبه هوی به حدیث کسی توجه داشتن. (از متن اللغة). || از چیزی تغافل داشتن. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || (از متن اللغة). || (از متن اللغة) نگرند از جهت خوبی و حسن آن. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رنا. [ز] [ع] جمال. (متن اللغة).

رنا. [ز] [ع] آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || طرب و نشاط. (منتهی الارب). طرب. (اقرب الموارد) (متن اللغة). ج. اُزَیْة. (متن اللغة).

رنا. [ز] [ن] [ع] ص. مرد پیوسته نگران بسوی زنان. (از منتهی الارب). آنکه پیوسته بسوی زنان نگرند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة).

رنات. [ز] [ن] [ع] [ج] رَنَة. رجوع به رَنَة شود.

رناس. [ز] [ن] [ع] [ا] رُوناس. روغناس. روین. و رجوع به روناس شود.

رنان. [ز] [خ] ^۳ ارنت. از علما و خاورشناسان و نویسندگان و مورخان معروف فرانسه بوده است. وی به سال ۱۸۲۳

م. در قصبه ترکیه آ متولد شد و به سال ۱۸۹۲ م. درگذشت. در اوایل شباب به فرا گرفتن علوم دینی رغبتی نشان میداد اما پس از چندی از علوم دینی روی برتافت و به آموختن زبانهای شرقی پرداخت و السنه عبرانی و سریانی و عربی را بخوبی آموخت و درباره ظهور و انتشار دین مسیح تحقیقاتی به عمل آورد و شرح زندگی عیسی را به صورت کتابی منتشر ساخت و نیز ترجمه احوال حواریون مسیح را برشته تحریر کشید. علاوه بر آنها درباره ابن رشد و فلسفه او تحقیقات دقیقی به عمل آورد و کتابی مفصل تحت عنوان ابن رشد و فلسفه او ^۵ تألیف کرد. وی در این کتاب از فلسفه ابن رشد و تمام حکمای اسلام بتفصیل سخن گفته است. کتابهای دیگری نیز درباره زبانهای سامی مخصوصاً زبان عبرانی و تاریخ عبرانیان نگاشته است. و رجوع به لاروس و قاموس الاعلام ترکی شود.

رفان. [ز] [خ] دهی است از دیهای اصفهان. (از معجم البلدان). و جماعتی از محدثان و قاریان بدانجا منوبند. (از لباب الانساب). در فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰ چنین آمده است: قصبه‌ای است از دهستان ماریین بخش سده از شهرستان اصفهان واقع در ۹ هزارگری خاور سده و ۲ هزارگری راه شوسه اصفهان به تهران. آب و هوایی معتدل دارد و دارای ۱۰۶۰۶ تن سکنه شیعه است که به فارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات و رودخانه تأمین می‌شود و از محصولات عمده‌اش غلات، صیفی، تبا کو، پنبه، حبوب و خربوزه و هندوانه قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی است و زنان به کرباس بافی اشتغال دارند. راه آن ماشین‌رو است و دارای دبستان و سه زیارتگاه و یک دستگاه حمام قدیمی و بازارچه است.

رفانی. [ز] [خ] ابوالعباس احمدبن محمدبن محمدين فضل استماع کرد و به سال ۵۳۵ ه. ق. بهنگام بازگشت از مکه در حله درگذشت. (از لباب الانساب ج ۱).

رفانی. [ز] [خ] ابونصر اسماعیل بن محمدبن احمدبن ابی‌الحسن الصوفی الاصفهانی. منسوب به رنان اصفهان است. وی برای سماع حدیث مسافرتها کرد و در اصفهان از ابوالعلاء محمدبن عبدالجبار الفرسانی و دیگران حدیث شنید و به سال ۵۳۱ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

رن. [ز] [ع] مص. دیدن چیزی را یا

کسی را. (منتهی الارب). نگاه کردن چیزی را یا کسی را. (اقرب الموارد) (از متن اللغة). || گران‌بار آمدن. (از منتهی الارب). در راه رفتن سنگینی داشتن. و گویند: جاه یرنا فی مشیته؛ ای یشاقل. (اقرب الموارد). || احنا بستن به سر. (از متن اللغة). || بانگ کردن. (تاج المصادر بیهقی). آواز برآوردن. || (متن اللغة).

رفب. [ز] [ب] موی زهار. (برهان) (آندراج). رنبه. رمان. روم. رومه. (برهان). **رفبه.** [ز] [م] / ب / پ [ا] موی زهار. (برهان) (آندراج). رمان. رنب. روم. رومه. (برهان):

آنگاه که من هجرات گویم
تو ریش کنی زن تو رنبه.

لیبی (از آندراج). **رتنگن.** [ز] [خ] ^۷ ویلهلم کنراد. دانشمند و فیزیک‌دان معروف آلمانی است که به سال ۱۸۴۵ م. به دنیا آمد و به سال ۱۹۲۳ م. درگذشت. وی کاشف اشعه مجهول یا ریون ایکس ^۸ است که بنام خود او اشعه رتنگن نیز نامیده می‌شود.

رنج. [ز] [ا] ^۹ محنت. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). زحمت. مشقت. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کَلَفَت. (مهدب الاسماء) (دهار). تعب. عناء. سختی ناشی از کار و کوشش. تعب که در کار برند:

آنچه با رنج یافتی و به دل

تو به آسانی از گزافه مدیش. رودکی.

به رنج اندر است ای خردمند گنج

نیاید کسی گنج نابرد رنج. فردوسی.

گهی رزم بودی گهی ساز بزم

ندیدم ز کاوس جز رنج رزم. فردوسی.

وز آن پس به خراد برزین بگفت

یک امروز با رنج ما باش جفت. فردوسی.

چو سرو سیمین بودی چونال زرد شدی

مگر ز رنج بنالیده‌ای براه اندر. فرخی.

تا قواعد دوستی که اندر آن رنج فراوان برده

آمده است تا استوار گشته استوارتر گردد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۰۹). بوسهل آمد و

1 - Rhin. Rhine.

2 - Rhone. 3 - Renan, Ernest.

4 - Tréguier.

5 - Averroès et l'averroïsme.

۶- در صحاح الفرس این شعر به خجسته نسبت داده شده است.

7 - Roentgen, Wilhelm Konrad.

8 - Rayons X.

۹- در حاشیه برهان ج معین آمده: پهلوی ranj (باروجا ص ۲۵۶)، ranjak (غم، درد، ناراحتی)، در اوراق تورفان ranz (درد) از سانکریت rdjale (در اضطراب شدن).

پیغام امیر [مسعود] آورد که خداوند سلطان می‌گوید که خواجه به روزگار پدرم آسیها و رنجها دیده است. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۴۶). نوشتگین در پیش بود و جنگی پیوستند و حصاریان را پس رنجی نبود و سنگی می‌گردانیدند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷۲).

چه باید کشید اینهمه رنج و باک به چیزی که گوهرش یک مشت خاک.

اسدی.

چو باشد جهانی بدو دشمن است
چو نبود غم جان و رنج تن است. اسدی.
رنج امروزین آسودن فردایین بود.
(قابوستنامه).

تا نبینی رنج و ناموزی ز دانا علم حق
کی توانی دید بی رنج آنچه نادان آن ندید.
ناصر خسرو.

نبینی که چون بازگشتی بساعت
به راحت بدل گشت رنج درازش.

ناصر خسرو.

اینهمه لہو است و باشد لہو کار کودکان
رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال. معزی.
هیولا چیست؟ الله است فاعل، وین بدان ماند
که رنج باربر گاو است و آید ناله از گردون.
سنائی.

پس اگر روزی چند صبر باید کرد در رنج
عبادت... عاقل چگونہ سر بازنند. (کلیله و
دمنه). و کسری را به مشاهدت اثر رنجی که
در بشرهٔ برزویه هر چند پادرات بود رفتی عظیم
آمد. (کلیله و دمنه). هر که درگاه ملوک را لازم
گیرد و از رنجهای صعب تجنب ننماید هر آینه
مراد خویش... او را استقبال واجب بیند.
(کلیله و دمنه).

به رنج نفس جهان را فکن به آسایش
که رنج نفس به ملک اندرون کرام کشند.

ابورجاء غزنوی.

گفت... دوست دیوانی را وقتی توان دید که
مزول باشد و مرا راحت خویش در رنج او
نمی‌باید. (گلستان).

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.

سعدی.

جهان را چنین فتنه با هر سری است
که رنج یکی راحت دیگری است.

امیر خسرو دهلوی.

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گردگله توتیای چشم گرگ. شیخ بهائی.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد، بو برنخیزد از چندن. قانّی.

قید بی‌آلایشی آلودگی است
رنج چو عادت شود آسودگی است.

جلال‌الممالک.

— به رنج افتادن؛ گرفتار مشقت و محنت
شدن. به سختی و تعب مبتلا شدن؛ گفت
کیست که ما را به راه دیگر برد، یکی گفت من
بیرم، پس در آن راه به رنج و تشنگی افتادند.
(قصص الانبیاء).

— به رنج بودن؛ در صدمه و آسیب بودن.
مورد آزار و اذیت قرار گرفتن. معذب بودن؛

نباید که باشد کسی زین به رنج
بده هرچه خواهند و بگشای گنج. فردوسی.
و آن عیب این است که وی سپاهان تنها
داشت و مجدالدوله و رازیان دایم از وی به
رنج و درد سر بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۲۶۴).

— به رنج در بودن. رجوع به ترکیب قبل
شود؛

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چه کنم کوز خود به رنج در است.

(گلستان).

— به رنج ماندن؛ گرفتار سختی و مشقت
شدن. به محنت و تعب مبتلا شدن؛

سزاوار شاهی سپاه است و گنج
چو بی گنج باشی بمانی به رنج. فردوسی.
— بی رنج؛ بی زحمت. بی مشقت. بدون
سختی و تعب و محنت؛ موسی دست به آن
عصا کرد بی رنج از زمین برگرفت. (قصص
الانبیاء).

گفت زیرا که این سرای سپنج
هیچ راحت نیافت کس بی رنج. سنائی.
از روزن فرود آمدی بی رنجی. (کلیله و
دمنه).

از این بایست چندین رنج بردن
که بی رنجی نخواهی گنج بردن.

عطار (اسرارنامه).

— تن از رنج آزاد کردن؛ خود را از مشقت و
تعب آزاد ساختن. خویشتن را از سختی و
محنت خلاص کردن؛

سکندر دل از مردمان شاد کرد
ز رنج بیابان تن آزاد کرد. فردوسی.

— تن را به رنج درآوردن؛ تحمل مشقت و
سختی کردن. محنت و تعب بر خود روا
داشتن؛

به رنج اندر آری تنت را رواست
که خود رنج بردن به دانش سزاست.

فردوسی.

— در رنج افتادن؛ گرفتار مشقت و تعب شدن.
رجوع به ترکیب «به رنج افتادن» شده؛ امیر را
بہتر افتد در این رای که دیده است اما خداوند
در رنج افتد. (تاریخ بهیقی).

— دل به رنج چیزی نهادن؛ به مشقت و تعب
آن راضی شدن. به سختی و محنت آن رضا
دادن. عنا و زحمت آن را بر خود قبول کردن؛
به رنج گرسنگی... دل نباید نهاد. (کلیله و

دمنه).

— رنج بر تن نهادن؛ خود را گرفتار مشقت و
تعب کردن. محنت و سختی بر خود هموار
کردن؛

ز بهر کسان رنج بر تن نهی
ز کم دانشی باشد و ابله‌ی. فردوسی.

— رنج بر خویشتن یا خویش نهادن. رجوع به
ترکیب قبل شده؛ این رنج بر خویشتن نهد و
دل‌تنگ نشود. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۲۶۹). خواجهٔ بزرگ رنجی بزرگ بیرون
طاقت بر خویش می‌نهد. (تاریخ بهیقی ج
ادیب ص ۳۶۹).

— رنج برداشتن؛ تحمل مشقت و سختی
کردن. رنج بر تن نهادن. رنج بر خویش نهادن.
و رجوع به دو ترکیب اخیر شده؛

ز بهر گوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.

— رنج کسی را بر باد دادن؛ حاصل مشقت و
تعب او را به هدر دادن و ناجیز و بی‌هوده
ساختن؛

مده رنج و کردار قیصر به باد
مبادا که پند من آیدت یاد. فردوسی.

— شعر به رنج؛ شعر متکلف؛
بجز خریطهٔ شطرنج و نرد و شعر به رنج
ز بزم خاقان چیزی برون نیآوردی. سوزنی.
— کوتاه شدن رنج؛ بسر آمدن محنت و
مشقت. پایان یافتن تعب و سختی. کم شدن
عنا و زحمت؛

چو بشندی از او این سخن شهره زن
بدو گفت کوتاه شد رنج من. فردوسی.

|| بیماری. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ
نظام). بیماری بدن. (ناظم الاطباء). مرض؛

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
عضو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است.

مولوی.

گفت من رنجش همی دانم که چیست
چون سبب دانی دوا کردن جلی است.

مولوی.

هین برو برخوان کتاب طب را
تا شمار ریگ بینی رنجها. مولوی.

با آنکه در وجود طعام است حظّ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود. سعدی.

رنج تن مرد را حقیر کند
به کمند اجل اسیر کند. مکتبی.

|| آزار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ایذاء.
آسیب. (ناظم الاطباء). اذی. اذیت. صدمه؛

تویی رنج را رنج نمای هیچ
همه مردی و داد دادن بیچ. فردوسی.

جهان سرسبر تیره از رنج اوی
ز نیکی تهی سال و مه گنج اوی. فردوسی.

که گیتی بشویی ز رنج بدان
ز گرفتار و کردار نابخردان. فردوسی.

ز بس کش به خاک اندرون گنج بود
از او خاک بیخسته را رنج بود. عنصری.
اندر سال ست و اربعمائه تنگ شد و قحط افتاد
و مردمان را رنج رسید تا ماه رمضان این سال
اندر آمد. (تاریخ سیستان). این بخشایش و
ترحم کردن بس نیکوست، خاصه بر این
بی‌زبانان که از ایشان رنجی نباشد. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۲۰۱). آغاز فصلی دیگر
کردم چنانکه... بر خرد رنجی بزرگ نرسد.
(تاریخ بیهقی). این خواجیه... از
چهارده سالگی باز... گرم و سرد بسیار چشید
و رنجها دید. (تاریخ بیهقی).

نماند به تیغ و به تدبیر و گنج
که آید ز دشمن به کشورش رنج. اسدی.
ترازین جاهلان آن بس که رنجی ناید زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چایچه نه از رازی.
ناصرخرو.

مسلمانم چنین بی‌رنج از آنم
چنان دامن چنین باشد مسلمان. ناصرخرو.
هیچ شنیدی که به آل رسول
رنج و بلا چند رسید از دهاش. ناصرخرو.
گفت در زیر پهلوی من چیزی است که مرا
رنج می‌رساند. (فارسنامه ابن‌البلخی). نقل
است که منصور خلیفه وزیر را گفت که برو و
صادق را بسیار تا بکشم. وزیر گفت...
امیرالمؤمنین را از وی رنجی نه، از کشتن وی
چه فایده بود. (تذکره الاولیاء عطار).

گرگزندی رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج. سعدی.
در آسمان ستاره بود بی‌شمار لیک
رنج کسوف بهره شمس و قمر بود.

این یمن.
- به رنج آمدن؛ دچار صدمه و آزار بودن.
گرفتار آسیب و اذیت شدن؛
نه از دشمنی آمدستم به رنج
که از چاره دورم بمردی و گنج. فردوسی.
- به رنج کسی را فرسودن؛ به صدمه و آزار
وی را از پای درآوردن. به آسیب و اذیت او را
درمانده کردن؛

به رنجش مفرسای و سردش مگوی
نگر تا چه آوردی لورا بروی. فردوسی.
- بی‌رنج؛ بی‌آزار. بی‌اذیت. بی‌آسیب؛
تو بی‌رنج را رنج شمای هیچ
همه مردی و داد دادن بیج. فردوسی.
چنین نیز یک سال گردان سپهر
همی گشت بی‌رنج، با داد و مهر. فردوسی.
- رنج آمدن از کسی به کسی؛ آزار رسیدن.
صدمه و آسیب وارد شدن؛

ز چیزی که یابی فرستی به گنج
چو خواهی که از ما نیایدت رنج. فردوسی.
|| آزردهگی. (آندراج) (ناظم الاطباء). آزردهگی
از کسی. (فرهنگ نظام). تکرر خاطر؛

گرایدونکه فرمان پذیر ز من
و گگر نیست رنج آید از خویشتن.
ابوشکور بلخی.
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت. فردوسی.
از دو چیز بر دل وی رنجی بزرگتر رسیده.
(تاریخ بیهقی). همیشه بدخو در رنج بزرگ
باشد و مردمان از وی به رنج. (تاریخ بیهقی).
- رنج بر خاطر نهادن. رجوع به ترکیب بعد
شود؛ بسی رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش
نهادند تا چنان الفتنی... بیای شد. (تاریخ
بیهقی).

- رنج بر دل نهادن؛ آزرده خاطر شدن.
دل آزردهگی پیدا کردن؛
رنج بر دل منه که گردون را
پیشه افزونی است و کم کردن. موعودسعد.
- رنج دل؛ آزردهگی خاطر. دل آزردهگی؛
دانست که اضطراب در محنت جز محنت
نیفزاید و از مصارعۀ حوادث جز غصه و رنج
دل نزاید. (ترجمۀ تاریخ یعنی).

- رنج نفس؛ آسیب دیدن وجود. آزار
شخص؛ دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است؟
گفت [کلیله] رنج نفس شیر. (کلیله و دمنه).
|| ماندگی.

- رنج راه؛ کوفتگی تن ناشی از پیمودن راه؛
بیردند فرهاد را پیش شاه
ز کاووس پرسید و از رنج راه. فردوسی.
نخستین بیرسید قیصر ز شاه
از ایران و از لشکر و رنج راه. فردوسی.
بیرسیدش از رنج راه دراز
ز گردان و از رستم سرفراز. فردوسی.
فرود آمد از تخت و شد پیش باز
بیرسیدش از رنج راه دراز. فردوسی.
|| درد شکم. قولنج. (ناظم الاطباء). قصد از
این لفظ دردهای بدنی باشد. (قاموس کتاب
مقدس)؛

طفل را چون شکم بدر آمد
همچو افعی ز رنج اندریخت.
پروین خاتون (از حاشیۀ فرهنگ اسدی
نخجوانی).

و از تنگی مخرج آن رنج بیند که در هیچ
شکنجه آن صورت نتوان دید. (کلیله و دمنه).
|| آندوه. حزن. ملالت. (ناظم الاطباء). غم.
(فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دلنگی.
(فرهنگ نظام)؛

شادیت باد چندان کاندر جهان فراخا
تو با نشاط و راحت با درد و رنج اعدا.
دقیقی.

تو شادماند و بدخواه تو در آندد و رنج
دریده پوست به تن بر چو مغز پسته سفال.
منجیک ترمذی.
ترا تنگ تابوت بهر است و بس

خورد رنج تو ناسزاوار کس. فردوسی.
یکی را همه ساله رنج است و درد
پشیمانی و درد بایدش خورد. فردوسی.
چو سالش دو صد گشت و هفتادوینج
سر آمد بدو ناز گیتی و رنج. اسدی.
و با اینهمه رنج قصد خصمان... بر اثر. (کلیله
و دمنه).

هیچ رنجی در جهان ما را نیاید پیش بیش
گرز دل اندیشه پیشی و پیشی کم کنم.
عبدالواسع جبلی.
|| (صوت) دریغ! افسوس!؛
دل من از تو وفا جست و درد و رنج کشید
دریغ و رنج که در تو نیافت آنچه بجست.

سوزنی.
|| (ا) جهد. کوشش. (ناظم الاطباء). || خشم.
قهر. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).
غضب. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || زیان.
تقصان. (ناظم الاطباء). || رنگ. لون. (برهان
قاطع) (آندراج). مبدل رنگ است یعنی لون.
(فرهنگ نظام). رنگ و لون و همیشه بطور
ترکیب استعمال شود. (ناظم الاطباء). و
رجوع به رنگ شود. (حاشیۀ برهان چ معین)؛
پهلوی از پیه و گردن از خون پر
این به رنج از عقیق و آن از در.

نظامی (در وصف گورخر، هفت پیکر از
حاشیۀ برهان چ معین).
رنج نارنج، آتشین از عشق اوست
میفروزد روز و شب از نار او.
شاه داعی شیرازی.

|| (فعل امر) فعل امر از مصدر رنجیدن است
که در تکلم به اضافه حرف باء «برنج»
استعمال می‌شود. (فرهنگ نظام). و در مورد
فعل امر منفی یا نهی به اضافه حرف میم، بکار
می‌رود؛

گرگزندی رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج. سعدی.
رجوع به رنجیدن شود.

رنج آزمای. [رَ / ز /] (نسف مرکب)
آزمایندۀ رنج. رنج‌آزمایندۀ. رنج‌برنده.
رنجبر. رنج‌کش. زحمتکش. رجوع به رنج
آزمودن و رنج آزموده شود؛
یکی بر در خلق رنج آزمای

چه مزدش دهد در قیامت خدای. (بوستان).
رنج آزمودن. [رَ / ز /] (مص مرکب)
مشقت و تعب دیدن. محنت و زحمت کشیدن.
رنج دیدن. رنج بردن. رنج کشیدن. رجوع به
سه ترکیب اخیر و رنج آزمای و رنج آزموده
شود؛

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار. (گلستان).
رنج آزموده. [رَ / ز /] (ن سف)
مرکب) رنج‌دیده. مشقت و محنت کشیده.

تعب و زحمت دیده. رجوع به رنج آزمای و رنج آزمودن شود:

تو ای جفت رنج آزموده ز من

فدا کرده جان و دل و چیز و تن. فردوسی.

رنجا. [۱] (رنج) نام شهرکی است خرد و کم‌نعمت از شهرهای فلسطین. (حدود العالم ج سیدجلال‌الدین تهرانی ص ۱۰۰).

رنجال. [ر] (ل) طعام. خوردنی. (برهان قاطع) ^۱ (آندراج). قوت. (ناظم الاطباء).

رنجانندن. [ر] [د] (مص) رجوع به رنجانیدن شود.

رنجاننده. [ر] [ن] [د] (نق) آزاردهنده. اذیت‌رساننده. موزی. رجوع به رنجانیدن شود.

رنجانیدن. [ر] [د] (مص) رنجانیدن. متعذی رنجیدن. رنج دادن کسی را. (آندراج).

رنجیدن کنانیدن. آزرده. باعث اذیت شدن. (ناظم الاطباء). به رنج انداختن. ایذاء. رنج

دادن کسی را به دست یا زبان یا عطلی ناهنجار و ناسزاوار. رجوع به رنجیدن شود:

چو دانی که بر تو نماند جهان

چه رنجانی از آز جان و روان. فردوسی.

به بینندگان آفریننده را

نبینی مرنجان دو بیننده را. فردوسی.

روانت مرنجان و مگداز تن ز خون ریختن بازکش خویشتن. فردوسی.

و مردم ناحیت، چرا رنجانیدی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۷). ترکمانان سلجوقی و عراق

که بدانها پیوسته‌اند در ناحیه‌ها می‌فرستد هر جایی و رعایا را می‌رنجانند. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۵۰۶).

آن جوز که با پوست خورندش ندهد نفع

با پوست مخور جوز و تن خویش مرنجان.

ناصرخسرو.

یک روز کمتر اتفاق افتاده بود [گرد آوردن هیزم] بخت‌النصر را برنجانید و جفا کرد.

(قصص الانبیاء ص ۱۱۷۹). و از میان ایشان بیرون رفت خشمناک [یونس] از بس که جفا

کرده بودند و او را رنجانیده بودند. (قصص الانبیاء ص ۱۱۲۳). از رنجانیدن جانوران ...

احتراز نمودم. (کلیله و دمنه). و رنجانیدن اهل و تبع بقول مضرب فغان. (کلیله و دمنه). دست

بازداشتن از رنجانیدن خلق و اگرچه ترا رنجانند. (تذکره‌الاولیاء عطار). چندین هزار

حیوان در آن بود از حشرات و موذیات از حیات و عقارب و انواع سیاح... حمله بر او

می‌کردند و از هر جانب او را می‌رنجانیدند. (مرصادالعباد). طایفهٔ رندان بخلاف درویشی

بدرآمدند و سخنان بی‌تجاشی گفتند و بزدند و برنجانیدند. (گلستان). حاکم از گفتن او برنجید

و برنجانید. (گلستان).

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم

رواست گر بنوازی و گر برنجانی. سعدی.

|| زحمت دادن. باعث زحمت شدن. سبب محنت و مشقت گشتن. (ناظم الاطباء).

اعتاب. تعب دادن. دچار سختی و تعب کردن: به رفتن مرنجان چنان بارگی

که آرد که کار بیچارگی. فردوسی.

برنجان تن بطاعتها که فردا

به رنج تن شود جانت بی‌آزار. ناصرخسرو. و خود را چنان در انواع مجاهدات و عبادات

برنجانید که در عهد او کسی دیگر هرگز نبود. (تذکره‌الاولیاء عطار). || آسیب رسانیدن.

صدمه زدن: چون وقت طوفان فرارسید ایزد تعالی بیت‌المعمور به آسمان چهارم برد و

به جای آن کوهی بلند بیافرید آنجا که اکنون کعبه معظمه است. تا آب عذاب آن را رنجاند

و بدانجا نرسد. (مجلع التواریخ و القصص).

رنجانیدنی. [ر] [د] (ص لیاقت) رنجاندنی. قابل رنجانیدن. آنچه یا آنکه بتوان او را

رنجانند. رجوع به رنجانیدن شود.

رنجانیده. [ر] [د] (ن‌مف) رنجاننده. رنج داده‌شده. آزرده‌شده. مشقت و تعب

رسیده. آسیب و صدمه رسیده. رجوع به رنجانیدن شود.

رنج باریک. [ر] [ج] (تسریک و وصفی). مرکب (رکب) کنایه از مرض دق باشد. (برهان

قاطع). بیماری باریک. (مهذب الاسماء) (آندراج). تب دق. (آندراج) (ناظم الاطباء).

تب سل. ذبول. (یادداشت مؤلف):

به ظنور غم دور و نزدیک را

ز تارش دوا رنج باریک را.

ظهوری (از آندراج).

هست ارچه دوی رنج باریک محال

تارش به میحافقی کرده علاج. ظهوری.

رنجبر. [ر] [ب] (نمف مرکب) کارگر. صنعتگر. پیشه‌ور. اهل صنعت. زحمت‌کش. (ناظم

الاطباء). رنج‌برنده. آنکه رنج برد.

محنت‌کش. رنج‌بردار. رجوع به رنج‌بردار شود.

رنج بردار. [ر] [ب] (نمف مرکب) رنج‌برنده. متحمل رنج و مشقت. زحمت‌کش. آنچه یا

آنکه رنج و تعب را بردبار باشد:

به دانش بود بیگمان زنده مرد

خنک رنج‌بردار پاینده مرد. فردوسی.

بدان تا تن رنج‌بردارشان

پیاساید از جنگ و پیکارشان. فردوسی.

کجا آن حکیمان و دانندگان

همان رنج‌بردار خوانندگان. فردوسی.

رنج برداشتن. [ر] [ب] [ت] (مص مرکب) زحمت کشیدن. رنج کشیدن. مشقت و محنت

دیدن:

یکی رنج بردار و او را بین

سخنهای دانندگان برگزین. فردوسی.

بدین آمدن رنج برداشتی

چنین راه دشوار بگذاشتی. فردوسی.

رنج بردن. [ر] [ب] [د] (مص مرکب) تحمل صدمه و اذیت و مصیبت نمودن. (ناظم

الاطباء). زحمت کشیدن. رنج کشیدن. تحمل مشقت و محنت کردن:

پسندیدم آن هدیه‌های تو نیز

کجارنج بردی ز هر گونه چیز. فردوسی.

بسی رنج برد اندر آن روزگار

به افسون و اندیشهٔ بی‌شمار. فردوسی.

به چاره درون هیچ ره خود نبود

همی گفت کاین رنج بردن چه سود.

فردوسی.

جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار

به ایوان چه بری رنج و به کاخ و به ستاوند.

طیان.

من به پروردن تو رنج بدان روی برم

که تو در جستن کام دل من رنج بری.

فرخی.

امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدرخان، خانی یافت. (تاریخ بیهقی).

یک سال و نیم در این رنج برد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۸).

به کشت ار برد رنج کشورزبان

چنان کن که ناید به کشور زبان. اسدی.

رنج میر که به گفتار تو باز نایستند [بوزینگان]. (کلیله و دمنه). مردی مرغیر را می‌گفت رنج میر. (کلیله و دمنه).

از این بایست چندین رنج بردن

که بی رنجی نخواهی گنج بردن.

عطار (اسرارنامه).

رنج برده. [ر] [ب] [د] (ن‌مف مرکب) مشقت و محنت دیده. زحمت‌کشیده. صدمه و

آسیب دیده. سختی و تعب آزموده:

چنین گفت رستم که ای مهتران

جهان‌دیده و رنج‌برده سران. فردوسی.

— رنج‌نابرده: زحمت‌نکشیده. مشقت و تعب

ندیده. سختی و محنت نیازموده:

چرا اسب در خویبد بگذاشتی

بر رنج‌نابرده برداشتی. فردوسی.

— نابرده رنج: رجوع به ترکیب قبل شود:

به رنج اندر است ای خردمند گنج

نیاید کسی گنج، نابرده رنج. فردوسی.

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود

مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.

سعدی.

رنج برگرفتن. [ر] [ب] [گ] [ت] (مصص)

۱- در چ دانشگاه به اهتمام منزه سزده (ص ۱۷۴) ریحا با حاء مهمله آمده است.

۲- ظ. مصحف ریچال است. (یادداشت مؤلف).

مرکب) زحمت کشیدن. رنج برداشتن. رجوع به رنج برداشتن شود:

یکی رنج برگیر از ایدر برو

بیر نامه من بر شاه نو.

فردوسی.

رنج خوردن. [رَجَّ / رَجَّوْ / رَجَّوْ] (مص مرکب) اندوه خوردن. غم و غصه خوردن. دچار حزن شدن:

چنان رفت پیمان که بشنید شاه

ز بس رنج کو خورد بر بیگناه. فردوسی.

رنج‌دان. [رَجَّ] (لا مرکب) نوعی از صراحی ظریف. (ناظم الاطباء).

رنج دیدن. [رَجَّ دِ] (مص مرکب) آزار دیدن. دچار آذیت شدن. صدمه و آسیب دیدن. مشقت و محنت را گرفتار آمدن. مکابده:

بسی رنج دیدم ز خاقان چین

ندیدم که یک روز کرد آفرین. فردوسی.

سپید چنین گفت چون دید رنج

که دستور بیدار بهتر ز گنج. فردوسی.

فرامرز پسر کا کورا پیش آوردند و طغرل

گفت رنجه دیدی، دل قوی دار. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۶۴۲). رنج دیدی بیاید آسود.

(تاریخ بیهقی ص ۲۸۰). خواجه بروزگار پدرم

آسیها و رنجه دیده است. (تاریخ بیهقی).

رنج دیدن. [رَجَّ دِ / رَجَّوْ] (نصف مرکب) مشقت دیده. محنت کشیده. تحمل زحمت و تعب کرده. به سختی و تعب گرفتار شده:

کشیدی ورا گفت بسیار رنج

کنون برخور ای رنج دیده ز گنج. فردوسی.

خروشد کای رنج دیده سوار

بدین داستان کهن گوش دار. فردوسی.

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب

ز خوی دید جای پرستش پرآب. فردوسی.

رنج رسیدن. [رَجَّوْ / رَجَّوْ] (مص مرکب) آسیب و صدمه وارد شدن. مشقت و آزار رسیدن. تعب و سختی وارد شدن: که چند

رنج رسید ارسلان جاذب را و غازی

سپاه‌سالار را. (تاریخ بیهقی). قلمه‌ای دیدم

سخت بلند... چنانکه بسیار رنج رسید تا کسی

بر توانستی شد. (تاریخ بیهقی).

رنجس. [رَجَّ] (لخ) شهری است با نعمت بسیار به ناحیت سریر، و از وی برده بسیار افتد به مسلمانان. (از حدود العالم چ سید جلال‌الدین

تهرانی).

رنجش. [رَجَّ] (مص) آزرده‌گی. (آندراج) (ناظم الاطباء). رنجیدگی. (آندوه. آندراج) (ناظم الاطباء). دلنگی. ملالت. (ناظم الاطباء). ملال.

— رنجش‌آمیز؛ آمیخته به ملالت و اندوه:

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و برگشت و

سخنهای رنجش‌آمیز گفتن گرفت. (گلستان).

|| خشم. قهر. غضب. || محنت. مشقت. (ناظم

الاطباء).

رنج‌قان. [رَجَّ ق] (لخ) دهی است کوچک از دهستان رباطات بخش خراتق شهرستان یزد. دارای ۱۵ تن سکنه شیعه و فارسی‌زبان می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رنجک. [رَجَّ ک] (هندی، لا) باروت تفنگ که در سوراخ تفنگ ریخته و آتش دهند و به فارسی چاشنی گویند. این لفظ هندی است. (از آندراج). || برق توپ آتشین. || طبق

ظریف. (ناظم الاطباء).

رنج‌کش. [رَجَّ ک / ک] (نصف مرکب) زحمت‌کش. (ناظم الاطباء). آنکه محتمل مشقت و محنت باشد. رنجبر:

که زبید بر آن هر دو تن مهتری

همان رنج‌کش باشد و لشکری. فردوسی.

|| استمکش. || تنگدست. (ناظم الاطباء).

رنج کشیدن. [رَجَّ ک / ک] (مص مرکب) تحمل مشقت و سختی کردن. تعب و زحمت را متحمل شدن. زحمت کشیدن. رنج بردن. مقاسات. (دهار). تکلف. بخشم رنج چیزی

بکشیدن. (تاج المصادر بیهقی):

کشیدی ورا گفت بسیار رنج

کنون برخور ای رنج دیده ز گنج. فردوسی.

این آزادمرد در هوای ما بسیار بلاها دیده

است و رنجهای بزرگ کشیده. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۲۸۶). و خواجه اسماعیل

رنجهای بسیار کشید. (تاریخ بیهقی چ ادیب

ص ۲۵۴). خوارزمشاه را رنج باید کشید.

(تاریخ بیهقی ص ۲۵۵).

دل بیش کشد رنج چو دلیر دو شود

سرگردد رنجور چو آفر دو شود.

مسعود سعد.

رنجگی. [رَجَّ ج] (حامص) رنجیدگی.

آزرده‌گی:

دل گسته داری از بانگ بلند

رنجگی باشدت و آزار و گزند. رودکی.

|| ماندگی. کوفتگی:

یاسود و از رنجگی دور شد

وز آنجا به شهر ففتور شد. اسدی.

|| بیماری. رنجوری: افضل‌الدین ابوحماد

احمد الکرمانی گوید که مرا رنجگی بود و در

خدمت رکاب توانستم بود و مقام متعذر شد با

رنجوری... سی روز بر فراش بماندم. (تاریخ

سلاجقه کرمان).

رنج‌مند. [رَجَّ م] (ص مرکب) رنجور.

دردمند:

چو آه سینۀ ایشان زیارب سحری

تن صحیح مرا کرد رنجمند و سقیم. سوزنی.

رنجن. [رَجَّ ج] (ص) شکم نرم‌شده.

(آندراج). شکم نرم نیک روان. (ناظم

الاطباء). اسهال‌گرفته. (فرهنگ شعوری

ص ۱۲ ب). شکم نرم خوب کارکرد.

(فرهنگ اشتیگاس).

رنج‌نده. [رَجَّ ن / ن] (ف) آنکه یا آنچه برنجد. آزرده‌شونده. رجوع به رنجیدن شود.

رنجور. [رَجَّوْ] (ص مرکب) بیمار. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). دردمند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری ص ۵ ب). خداوند رنج.

(ناظم الاطباء). مریض. ناخوش. مبتلای رنج.

صاحب غیاث اللغات آرد: در اصل رنج‌ور

بود بجهت تخفیف ماقبل او را ضمه داده واو

را ساکن کرده‌اند:

سراسر ز دیدار من دور باد

بدی را تن دیو رنجور باد. فردوسی.

ز دیدار او چشم بد دور باد

تن بدسگالانش رنجور باد. فردوسی.

ز درد و غم و رنج دل دور بود

بدی را تن دیو رنجور بود. فردوسی.

یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج

یک کافر شادان و دگر کافر غمخوار.

ناصر خسرو.

خبر به اطراف رسید که هر که بدان صومعه

می‌رود زیارت می‌کند اگر رنجور است

صحت می‌یابد. (قصص الانبیاء چ سنگی

۱۳۲۰ ص ۲۱۱).

نهایت دادن به رنجور قند

که داروی تلخش بود سودمند. (بوستان).

چه داند خوابنا ک‌مست و مخمور

که شب را چون بروز آورد رنجور. سعدی.

رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت

آنکه دلم چیز نخواهد. (گلستان). توانگری

بخیل را پرسی رنجور بود. (گلستان).

— رنجوروار؛ مانند رنجور. مثل و شبیه

رنجور:

مگو تندرت است رنجوردار

که می‌پیچد از غصه رنجوروار. (بوستان).

|| مغموم. ملول. غمگین. حزین. دلگیر. (ناظم

الاطباء). اندوهگین. غمین. اندوهنا که پنجم

آنکه کسی معروف بود بنامی که آن نام عیب

بود چون اعمش و اعرج و غیر آن که چون

معروف شده باشد از آن رنجور نشوند.

(کیبای سعادت). اگر قوت این از گوسپندی

بود و گوسپند بمرید رنجور شود و لکن

خشمگین نشود. (کیبای سعادت).

بالله که نه رنجورم و نه غمگین

بس خرم و نیک و شادمانم. مسعود سعد.

هر زمان گفתי ای خدای غفور

هستم اندر عنا و غم رنجور. سنائی.

... و نیکمردان رنجور و مستدل و شریران

فارغ و محترم. (کلیله و دمنه). این دمنه...

مدتی دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده

۱- در چ دانشگاه به کوشش منوچهر ستوده

ریخس به تقدیم وب‌گاه «رخاه آمده است.

۲- از: رنج + ور، مانند مزدور و گنجور.

است. (کلیله و دمنه). || آزرده. متأدی: گفت ای پسرهای مهلائیل روان مهلائیل از شما رنجور است. (قصص الانبیاء ج سنگی ۱۳۲۰ ص ۳۰). آنکه سنگ در کیه کند از تحمل آن رنجور گردد. (کلیله و دمنه). رنج میر که به گفتار تو باز نایستد و تو رنجور گردی. (کلیله و دمنه). چون مرد توانا و دانا باشد مباشرت کار بزرگ... او را رنجور نگرند. (کلیله و دمنه).

رنجوردار. [ر] [نف مرکب] بیماردار. (آندراج) (ناظم الاطباء). خادم بیمار. (ناظم الاطباء). پرستار مریض: مگو تندرست است رنجوردار که می‌پیچد از غصه رنجوروار. (بوستان). **رنجور داشتن.** [رژ ت] [مص مرکب] رنجور کردن. به رنجوری دچار ساختن. رجوع به رنجور شود: سخن‌های ناخوش ز من دور دار

به بدها دل دیو رنجور دار. فردوسی. **رنجوردل.** [رژ د] [ص مرکب] آزرده خاطر. رنجیده خاطر. آزرده دل. دل آزرده: گفت صدر اسلام وارث اعمار باد، موصلی کالبد خالی کرد. گفت کی؟ گفت نیمه ماه ربیع الاول، خواجه عظیم رنجوردل شد. (چهارمقاله).

رنجور شدن. [رژ ش د] [مص مرکب] دچار رنجوری گشتن. به رنجوری مبتلا شدن. رجوع به رنجور و رنجوری شود: بیچارگان از سرما رنجور شدند. (کلیله و دمنه).

رنجور کردن. [رژ ک د] [مص مرکب] به رنجوری مبتلا ساختن. دچار رنجوری گردانیدن. سبب رنجوری گشتن. رجوع به رنجور و رنجوری شود.

رنجورگونه. [رژ گون ن] [ص مرکب] چون رنجور. اندکی رنجور. کمی رنجور. رجوع به رنجور شونده یزید مسلم بن عقبه را بخواند... و گفت ده هزار مرد برگریز و به مدینه شو... و مسلم رنجورگونه بود. یزید گفت ترا اگر از این بیماری خلیلی و اجلی باشد. (ترجمه تاریخ طبری).

رنجوری. [رژ] [حامص مرکب] بیماری. دردمندی. ضعف. ناتوانی. (ناظم الاطباء): گفت پیغمبر که رنجوری به لاخ رنج آورد یا بمرید چون چراغ. مولوی. || آزرده گی. (ناظم الاطباء). دل آزرده گی. || اسالت. غمگینی. اندوهگینی. دلگیری: اگر امید رنجوری نماید ز نویدی بسی نویدی آید.

(ویس و رامین). **رنجه.** [رژ ج] [اص] بیماری. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). رنج. (از

حاشیه برهان چ معین) (ناظم الاطباء). درد. (ناظم الاطباء). || از روی تسختر و ناز خرامیدن. (از برهان قاطع) (آندراج). خرامی از روی ناز. (فرهنگ جهانگیری). صورتی است از لنجه. رجوع به لنجه و لنجیدن شود. || (ص) آزرده. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ نظام). آزرده خاطر. دل آزرده. آزرده دل:

هر چند که خوار و رنجه‌ای منگر ز نهار بروی ناسزاواری. ناصر خسرو. رنجه و تاخته برسم وداع اندر آمد چو سرو ماه از در. مسعود سعد. از فضل خویش دامن رنجور مانده‌ام شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر.

مسعود سعد. همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانا را ز رنجه‌ها نبود چون عداوت نادان. مسعود سعد.

ای که گفתי رنجه از گردون کدامین عضو تست دانه را از آسیاب آسیب آید بر کجا؟ کلیم (از فرهنگ شعوری). || تعب دیده. مشقت و سختی آزموده. مانده و کوفته:

تیه گشت اسبان جنگی ز کار همه خسته و رنجه در کارزار. فردوسی. او و یاران سخت رنجه و ضعیف و درمانده گشته که از بند بشبی آمده بود. (تاریخ سیستان). || گرفته سیم. دلنگ. مغموم. (ناظم الاطباء).

رنجه دارنده. [رژ ج ر د] [نف مرکب] مودی. آزار رسان. رنجاننده: رنجه دارنده کم زید جو مگی هست بی رنج از آن زید کرگی. سنایی.

رنجه داشتن. [رژ ج ت] [مص مرکب] آزرده ساختن. آزرده خاطر کردن. اذیت کردن. آزار رساندن. معذب ساختن. رنجه کردن. رجوع به رنجه کردن شود:

هر آن کسی که پیش تو گیرد پناه گرش رنجه داری تو باشد گناه. فردوسی. بدو گفت ز مهر کای شهریار روان را بدین کار رنجه مدار. فردوسی. جنگ یکسو نه و دلشاد بزی خویشتن را و مرا رنجه مدار. فرخی. و ر نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیرخیز خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی. ناصر خسرو.

تا چند رنجه دارم در عشق دوست جان تا چند بسته دارم در بند یار دل. سوزنی. خویشتن رنجه مدار از قبل نقد مراد می خور انگار که آن نیز وفا و کرم است. ظهیر قاریایی (از شعوری).

رنجه ساختن. [رژ ج ت] [مص

مرکب) رنجه داشتن. رنجه کردن. رنجانیدن. رجوع به ترکیبات مزبور شود. - رنجه ساختن پاهای قدم رنجه کردن. (آندراج). رجوع به قدم رنجه کردن ذیل رنجه کردن شود:

ساز خنده دگر رنجه پا که جای تو نیست لب ملول نظیری که وقت شیون شد. نظری نیشابوری (از آندراج).

رنجه شدن. [رژ ج ش د] [مص مرکب] به تعب افتادن. متأدی شدن. آزرده شدن. رنجه گشتن. رنجیده شدن. رنجیدن. رجوع به رنجه گشتن و رنجیده شدن و رنجیدن شود: مردمان از وی به خدای بنالیند و از ستم و بیدادی او سخت رنجه شدند. (ترجمه تاریخ طبری).

گر عذاب آن بود ای خواجه کز او رنجه شوی چون برنجی ز جهان گر نه جهان است عذاب. ناصر خسرو.

زیرا که چو دور ماند از دریا بس رنجه شود به خشک بر ماهی. ناصر خسرو.

نشود رنجه هیچکس ز نیاز تا سخای تو کیمیا باشد. مسعود سعد.

کودکی در سفر تو مرد شوی رنجه از راه گرم و سرد شوی. سنایی. پس گشت رنجه شدید بازگردید که قیامت نزدیک است. (تذکره الاولیاء عطار). || آمدن. قدم رنجه کردن. از سر تلافی و بزرگواری رفتن یا آمدن به جایی. در تداول امروز، تشریف بردن یا آوردن به جایی:

بدو گفت تنها بر این بارگاه همی رنجه باید شدن بی سپاه. فردوسی. خواجه بوسعید... مرا... بازجست و بتزدیک من رنجه شد. (تاریخ بیهقی). آن فخر که بر سر من نهاد بدین رنجه شدن... عجب نباشد. (تاریخ بیهقی). چرا رنجه شد مرا بایست خواند تا بیامدمی. (تاریخ بیهقی).

رنجه کردن. [رژ ج ک د] [مص مرکب] آزدن. آزرده ساختن. اذیت کردن. به تعب واداشتن. رنجه داشتن. رنجانیدن. رجوع به رنجه داشتن و رنجانیدن شود:

که باید که رنجه کنی پای خویش نمایی مرا سرو بالای خویش. فردوسی. بدو گفت کای پهلوان سپاه چرا رنجه کردی روان را براه. فردوسی. بدو گفت شاه ای خردمند مرد چرا بایدم جان تو رنجه کرد. فردوسی. غلامان گردن آوترتر از سرگ خوارزمشاه شمه‌ای یافته بودند شما یاران را بدین رنجه کرد تا ایشان را ضبط کرده آید. (تاریخ بیهقی

چ ادیب ص ۳۵۸). ترا بدین رنجه کردم تا با تو بگویم. (تاریخ بیهقی).

خواب و خورکار تن تیرهست تو مرجان را چون کنی رنجه جوگاو و خر ز بهر خواب و خور. ناصر خسرو.

خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی که نخواهدت پرسید ز کردارش.

ناصر خسرو. اگر جانم مرکب ندارد ز دانش

مکن خیره رنجه براه حجازش. ناصر خسرو. هر که با پولادبازو پنجه کرد

ساعد سیمین خود را رنجه کرد. سعدی. چو تیغ ندارد زبان در مصاف

مکن رنجه تیغ زبان را به لاف. امیر خسرو دهلوی.

— رکاب رنجه کردن به طرفی؛ عطف توجه کردن و راندن مرکب بدان طرف؛ بدان طرف رکاب رنجه باید کردن و آن ولایات با تصرف گرفتن. (ترجمه تاریخ یمنی).

— رنجه کردن قدم یا قدم رنجه کردن؛ رنجه ساختن پا. (از آندراج). از سر لطف و نوازش رفتن به جایی. رجوع به رنجه ساختن پا ذیل رنجه ساختن شود.

رنجه گردیدن. [رَج / ج گ د ی د] (مص مرکب) رنجه گشتن. رجوع به رنجه گشتن شود.

رنجه گشتن. [رَج / ج گ ت] (مص مرکب) به تعب افتادن. آزرده شدن. متأذی شدن. رنجه شدن. رنجیده شدن. رنجیدن. رجوع به رنجه شدن و رنجیده شدن و رنجیدن شود.

از آن تاختن رنجه گشت اردشیر

بدید از بلندی یکی آنگبر. فردوسی. تو خود رنجه گشتی بدین تاختن

سپه بردن و کینه را ساختن. فردوسی. کدای ترک بدبخت گر بود نام

چرا رنجه گشتی بدین کار خام. فردوسی. اگر چه من ز عشقت رنجه گشتم

خوشا رنجی که نغزاید ملالا. عنصری. نیست هشیار این فلک رنجه بدین گشتم از او

رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست. ناصر خسرو.

رنجیدگی. [رَد / د] (حامص) رنج دیدگی. تعب دیدگی، رنجش. [دلنگی. آزردهگی خاطر. دلگیری. (ناظم الاطباء)؛ اگر خواهی از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران. (قابوسنامه). [اندره. ملالت. (ناظم الاطباء).

رنجیدن. [رَد] (مص) رنج بردن. تحمل تعب کردن. مشقت و سختی بر خود هموار کردن.

پیویم و رنجیم و گنج آ کنیم بدل در همه آرزو بشکنیم. فردوسی.

تو رنجی و آسان دگر کس خورد سوی گور و تابوت تو ننگرد. فردوسی.

بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه. فردوسی.

از ابوعلی سیاه مروزی حکایت کنند که گفت من نفس را بدیدم به صورتی مانند صورت

من. ... قصد هلاک وی کردم، مرا گفت یا اباعلی مرنج که من لشکر خدایم، مرا گم

نوانی کرد. (کشف‌المحجوب هجویری). بیهوده مرنج چون توان آسودن

می‌باش چنانکه می‌توانی بودن. سنایی. [آزرده شدن. (از آندراج). دل‌تنگ شدن.

غمگین گشتن. ملالت داشتن. (ناظم الاطباء). آزردهگی خاطر پیدا کردن. دل آزرده شدن.

آزرده‌دل گشتن؛ و مردمان او را یاری ندادند از آنکه از او رنجیده بودند. (نوروزنامه). پدر

بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران برنجیدند. (گلستان). که وقتی بسلامی برنجند

و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند. (گلستان). و حکما گویند چار کس از چار

کس بجان برنجند. (گلستان). یک باری حضرت خواجہ ما قدس الله روحه از من

رنجیده بودند و مقدار دو هفته به حضرت خواجہ نمی‌توانستم رفتن. (انسی الطالبین

بخاری، نسخه خطی مؤلف). [ناخوش شدن. (آندراج). [در خشم و غضب شدن.

غضبا ک گشتن و قهر و خشم گرفتن. (ناظم الاطباء)؛ درویشی مجرد به گوشه صحرا بی

نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش التفات نکرد. سلطان... برنجید. (گلستان).

رنجیده. [رَد / د] (نم / ف) رنج دیده. محنت و مشقت کشیده. تعب و سختی

آزموده. رجوع به رنج و رنجیدن شود. [آزرده. (ناظم الاطباء). آزرده خاطر.

آزرده‌دل. مکدر؛ رنجیده نگه کرد و گفت... (گلستان).

نگه کرد رنجیده در من قتیقه نگه کردن عاقل اندر سفیه. (بوستان).

[مضطرب. [خشمگین و غضبا ک. (ناظم الاطباء).

رنجیده شدن. [رَد / د] (مص) مرکب) رنجیدن. آزرده خاطر گشتن. آزرده‌دل

شدن. رجوع به رنجیدن شود. **رنجیده کردن.** [رَد / د] (مص) مرکب) رنجانیدن. آزرده ساختن. آزرده خاطر کردن. آزرده‌دل ساختن. رجوع

به رنجیده شود. **رنجین.** [ر] (ا) بسندهای فلاخن یا

قلاب‌سنگ را گویند. (فرهنگ شعوری). [گاواهن. (اشتینگاس). سیبار. آهن قلبه.

(ناظم الاطباء). رجوع به رنجیز شود. **رنج.** [ر] (ع) دوران سر. (منتهی الارب)

(آندراج). دوار و سرگیجه. (از اقرب الموارد). دوار سر. (ناظم الاطباء). سرگیجه.

(شرح قاموس). [پاره‌ای بر شکل عصفور از دماغ و جدا از آن. (منتهی الارب) (آندراج)

(شرح قاموس). پاره‌ای است بشکل عصفور از مغز سر انسان و جدا از آن. (اقرب الموارد).

رنج. [ر] (ع مص) ست شدن. (از اقرب الموارد). ست و ضعیف شدن. ^۱ ست و

ضعیف گردیدن. رُنُوج. (ناظم الاطباء).

رنجبین. [رَج] (ا) همان رخبین است و به عربی کُنَج خوانند. (از فرهنگ شعوری).

رجوع به رخبین و کنج شود. **رنجیز.** [ر] (ا) چوب بن خش که آهنی که

سکه خوانند بر سر آن کنند. و این کلمه را زنجیر نیز خوانند و زنجیر نیز آمده (به زای

مجمعه در اول و رای مهمله در آخر). والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). رجوع به رنجین

شود. **رنده.** [ر / ز] (ص، ا) مردم محیل و زیرک.

(برهان قاطع). زیرک و محیل. (آندراج). غدار و حیل‌باز و زیرک. (ناظم الاطباء).

شاطر. (زمخشری) (دهار). ج، رُنُود، رندان، رندها؛

بهره‌رند از سخات اهل صلاح و فساد زاهد و عابد چنانک مفلس و فلاش و رند

قاعده بزم ساز بر گل و نقل و نبد کز سرفت سوده شد نعل کمیت و سمد.

سوزنی. بر در دونان احرار حزین و حیران

در کف رندان، ابرار اسیر و مضطر. انوری. طایفه رندان بخلاف درویشی بدآمدند و

سخنان بی‌تحاشی گفتند. (گلستان). هر که بدین صفتها که بیان کردم موصوف است

بحقیقت درویش است. اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست... رند است. (گلستان).

پارسا را بی این قدر زندان که بود هم‌طوبله رندان. (گلستان).

محب در قفای رندان است غافل از صوفیان شاهدباز. سعدی.

بشر در روم و تاجر اندر هند چون نیاید به خانه فاجر رند. اوحدی.

آن را که خلق خوش هست تنها نمی‌گذارند کی بی حریف ماند رندی که خوش قمار است.

صائب. ۱- صاحب منتهی الارب این معنی را در ذیل

رنوخ آورده است. ۲- برخلاف قیاس کلمه فارسی را به قاعده

جمع مکرر عربی جمع بسته‌اند. و صاحب غیاث اللغات آرد: رنود جمع رند است تصرف

فارسیان عربی دان، چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور عربی جمع آرند.

رندانه. [ز] [ع] (ا) درخت عود. (دهار). عود. (السامی فسی الاسامی). درختی است خوشبوی از درختان بادیه و بقولی دیگر آس را نیز گویند. و در صحاح آمده: «قال الاصمعی و ربما سوا العود رندا و انکر ان یكون الرند الآس». (از اقرب الموارد). نوعی از درخت خوشبوی و عود که بهندی اکر است و آس که به فارسی مورد گویند. (از منتهی الارب). بمعنی درخت غار است و گویند آس بری است. (تذکره داود ضریر انطاکی). عبری آس بری است و بلفظ شام غار و گویند صندل است. (مخزن الادویه). مورد که عبری آس خوانند^۲ و بعضی گویند رند درخت غار^۳ است و آن درختی باشد بزرگ و برگ آن بزرگتر از برگ سید می شود و آن را بیوانی ذاقی خوانند. (از برهان قاطع):

اتت روائح رندالحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی.

حافظ.

|| جوالمانندی است که از برگ خرما سازند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شبه جوالی است کوچک از برگ خرما. (اقرب الموارد).
- ذورنده موضعی است در راه حاجیان بصره، از آن موضع است ابراهیم بن شیب. (منتهی الارب).

رندانه. [ژ] (ا) مرغی از جنس بلبل. (ناظم الاطباء). مرغی است که اکثر در مزارع دیده می شود. (شعوری).

رندان خاک ییز. [ر د ا ن] (تسربک وصفی. [سربک] کنایه از باریک بینی و دقیق نظران و کسانی که دقیقه ای از دقائق تحقیقات را فرونگذارند. (برهان قاطع) (آندراج).

رنداندن. [ر د ا ن] (مص) متعدی رندیدن. رجوع به رندانیدن شود.

رندانه. [ر د ا ن] (ص نسبی، ق مرکب) چون رندان. مانند رندان. در حالت و هیئت و افکار و عقاید مانند رندان. رجوع به رند شود.
پیچیده یکی لامک رندان به سر بر

۱- ن: زلف.

۲- در نسخه چاهی جهانگیری بیت فوق چنین است:

نقش موش الاقمرند

قدر حاجت موش را عقلی دهد.

و این صورت غلط است و وجه صحیح همان است که در متن ذکر شده است.

۳- رند = مورد = Myrtus communis.
(حاشیه برهان ج معین).

۴- رند = برگ بو (= غار) = Laurus nobilis
بدین معنی رند در الجزیره معمول است = Laurier. (حاشیه برهان ج معین).

پوست انار و امثال آن. (برهان قاطع). چیزی بود زمخت مانند هلیله و مازو و پوست انار. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). هر چیز زمخت و قابض مانند پوست انار و مازو. (ناظم الاطباء). چیزی که گلو و دهان فراهم کند چون پوست انار و مانند آن. (صحاح الفرس). گس. عُصَصُ:

فند خرا کن که زودفر شود هر رند [گذا]
هر چه به آخر بهست جان ترا آن پسند.

رودکی (از صحاح الفرس).

|| (نف مرخم) چوب تراش و تراشده. (برهان قاطع). مخفف «رندنده». (حاشیه برهان ج معین). || (ا) گرد و غبار باشد، چه خاک رند گردی را گویند که از او خاک برخیزد و آن را خاکسار گویند. (آندراج). گرد و خاک رند یعنی گردی که از خاک برآید. (جهانگیری):
چو نور قبله زردشت نور دو رخ تو
نشست گردوی اندر ز مشک و غالیه رند.

رودکی (از جهانگیری).

سمند ترا باد در نوبهار

ز کافور جودان دهد خاک رند.

سیف اسفرنگ (از آندراج).

|| (امص) ربودن. دزدیدن. (جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج). || (نف مرخم) ربایند. دزدنده.

- لقمه رند: لقمه ربای. لقمه دزد:

نفس موشی نیست الا لقمه رند

قدر حاجت موش را عقلی دهند^۲.

مولوی (از جهانگیری).

|| (ص) یکی از معانی رند را فرهنگ جهانگیری و به تبیین از او برهان و آندراج، خوشبوی ذکر کرده و بیت ذیل را از سوزنی شاهد آورده است:

به تندباد اجل جان سپار جان عدوت
تو جان فرای بروی نگار و باده رند.

سوزنی.

اما مرحوم دهخدا بر این معنی ایراد کرده و در حاشیه جهانگیری چنین می نویسد: غلط محض است هم معنی خوشبوی برای رند و هم کلمه رند در شعر سوزنی. کلمه در بیت سوزنی تند است و بمعنی جایی است که انگور و شراب آن خوب بوده است و سوزنی مکرر نام آنجا را برده است:

خضم تو چو شمع باد بر گذر تندباد
بر کف تو چون چراغ باده انگور تند.

سوزنی.

دلت با خرمی با اهل عشرت

گفت با جامه صهبای تندی. سوزنی.

و آوردن تندباد در بیت مذکور در جهانگیری و بیت دیگری که نقل شد جناس است با تند. رجوع به تند شود. || (فعل امر) امر به رندیدن یعنی برند. (از برهان قاطع).

|| یکی از اوباش. یکی از سفله. یکی از اراذل ناس: پس مثنی رند را سیم دادند که سنگ زند [حسنک را بر دار] و مرد خود مرده بود. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۱۸۴). از دزدان خلقی را به خود گرد کرده بود، از اوباشان و رندان روستا چهار هزار مرد. (تاریخ بخارا). || سنکر و لایالی و بی قید، ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد. (برهان قاطع). بر گروهی گویند که بی قید و لایالی بوده باشند و رندان، مجردان و صافان و بی علائقگان را گویند. (آندراج). منکری که انکار او از امور شرعی از زیرکی باشد نه از جهل. (غیاث اللغات). هوشمند. باهوش. هوشیار. آنکه با تیزی و ذکاوت خاص مراتبان و سالوسان را چنانکه هستند شناسد نه چون مردم عامی. (یادداشت مؤلف). در اصطلاح متصوفان و عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرفراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بر مرتبت رفیع او نمی رسد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سیدجعفر سجادی از شرح گلشن راز ج کیوان سمعی ص ۶۲۰):

در خره چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش.

حافظ.

عیب رندان مکن ای زاهد پا کیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهد نوشت. حافظ.
بر در میگرد رندان قلندر باشند
که ستاند و دهند افسر شاهشاهی. حافظ.
گر بود عمر به میخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکم کار دگر. حافظ.
رندان باده نوش که با جام همدمند
واقف ز سر عالم و از حال آدمند.

شاه نعمت الله ولی.

هر کجا رندی است در میخانه ای
جرعه ای از جام ما نوشیده اند.

شاه نعمت الله ولی.

رند. [ز] (ا) تراشه را گویند که از چوب جدا شود. (برهان قاطع). تراشه چوب که از رنده کشیدن فرومی افتد. (غیاث اللغات). آنچه از چوب بوقت رنده کردن فروریزد. (آندراج). رندش. (برهان) (آندراج):
رندی که ز رنده ام برآید
بر عارض حور، جعد^۱ شاید.

خاقانی (از آندراج).

|| دست افزاری که درودگران بدان چوب و تخته تراشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رنده. رجوع به رنده شود. || حرف و سخن. (برهان قاطع) (آندراج) (جهانگیری). || (ص) هر چیز زمخت را گویند همچو مازو و هلیله و

رانده بروی ز آفرین رنده. سوزنی. نگار صورت آن بت به هندوچین در هم شکسته خامه مانی و رنده آزر. سوزنی. قلم را رنده دیوان نسازی. سوزنی. دل و جان ضعیفان را نرنندی. سوزنی. رندی که ز رندهام بر آید بر عارض حور، زلف^۱ شاید. خاقانی.

||صفحه‌های است پهن و غالباً مستطیلی شکل از حلی یا فلزی دیگر که در آن سوراخها تعبیه شده و خیار و زردک و پیاز و امثال آن را بر آن بسایند و از سوراخها خرده خرده بیرون شود. افزاری است خانگی برای رنده کردن و ریزیز کردن. ||بزرگ. (اوبهی). بزرگ و عظیم. (برهان قاطع) (جهانگیری). مصحف رنده است که به معنی رنده باشد. (از حاشیه برهان چ معین). ||گیاهی است بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسفند به خوردن آن فربه شود. (فرهنگ جهانگیری). گیاهی است بهاری که اکثر چرندگان خصوصاً گوسفند به چریدن آن فربه گردد. (برهان قاطع) (آندراج):

رفتم به ماه روزه بازار مرستنده تاگوسفند آرم فربه کنم به رنده.

ابوالعباس (از آندراج). ||چرمی باشد سیاه‌رنگ. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از چرم باشد سیاه‌رنگ. (برهان قاطع). لغتی است فارسی در لهجه مردم فیروزآباد، و آن قسمی چرم سیاه‌رنگ است که از آن موزه کنند و معرب آن آرندج و یرندج است. (یادداشت مؤلف). ||اسیاهی که بدان موزه سیاه کنند. (یادداشت مؤلف). ||ریزه‌هایی که از تراشیدن چوب و مس و آهن و امثال آنها بریزد. تراشه. خراشه. رندش. رجوع به رندش شود: چو جوشده دریا بدی سندروس بخارشر همه رنده آبتوس.

اسدی (گرشاسب‌نامه). **رنده بالا**. (رَ دَ) [(خ)] نام دهی است از بخش پشت آب شهرستان زاویل واقع در ۱۳ هزارگرزی شمال شرقی بنجار و ۳ هزارگرزی راه مالرو جلال آباد به زاویل. جلگه است و آب و هوایی گرم معتدل دارد. دارای ۸۸۳ تن سکنه شیعه است که به فارسی بلوچی سخن

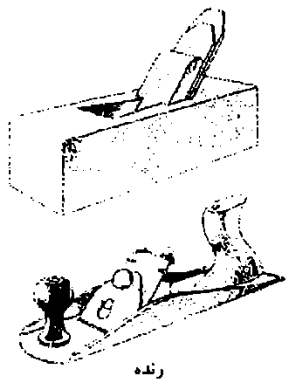
ادب را در مولد خویش و در سرقطعه بیاموخت و در بغداد و بصره و دمشق و قدس و قاهره تعلم کرد و در اسکندریه اقامت گزید و به عبادت پرداخت و به سال ۱۱۲۶ م. درگذشت. از تألیفات اوست: تحریم الاستناء. خلاصه کشف‌البیان عن تفسیر القرآن لیشابوری و سراج‌الملوک. (از اعلام الفجند).

رندهک. (رَ دَ) [(مصر)] تصغیر رند است که محیل و زیرک باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ||غلام‌بچه و کودک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آقای دکتر معین در حاشیه برهان نویسد: «مصحف ریدک» است. رجوع به ریدک شود.

رندورد. (رَ دَ) [(خ)] نام موضعی است در قرب بغداد و بعضی به زای معجمه آورده‌اند و آن صحیح است و عمرانی با راء مهمله آورده و گوید با زای معجمه هم روایت شده است. (از معجم البلدان).

رنده. (رُ دَ) [(خ)]^۳ پناهگاهی است استوار در اندلس از اعمال تا کُرْنَا و این شهری است قدیم در کنار رودخانه و دارای کشت و زرع فراوانی است. و السلفی گوید: ابوالحسن سقی بن خلف بن سلیمان الاسدی الزندی گوید که رنده قلعه‌ای است بین اشبیلیه^۴ و مائه^۵ (از معجم البلدان). شهری است در اسپانیای جنوبی در ایالت مائه در کنار رود گادلون^۶ و دارای ۳۰۰۰۰ تن جمعیت است. رجوع به اسپانیا و نیز رجوع به لاروس شود.

رنده. (رَ دَ) [(ی)]^۱ اوزاری است که درودگران دارند. (اوبهی). افزاری باشد که درودگران چوب و تخته را به آن هموار کنند. (برهان قاطع). آلتی که نجاران چوب را بدان آلت تراشند و صاف و هموار کنند. (آندراج). مَنَحَات. (دهار). مَنَحَتْ:



رنده

ای نه به خامه نگاشته چو تو مانی وی نه به رنده گذارده چو تو آزر. مسعود سعد. چهره‌اش آینه‌ست و صیقل حسن

برسته یکی گزلک رومی به کمر بر. سوزنی. همچو حافظ برغم مدعیان شعر رنده‌اند گفتیم هوس است. حافظ. رنده‌اند کرد عقل که از بزم دور رفت مسکین حریف شیشه آتش زبان نبود. صائب (از آندراج).

رندانیدن. (رَ دَ) [(مص)] متعدی رندانیدن. رندانیدن فرمودن. (ناظم الاطباء). رجوع به رندانیدن و رند و رنده شود.

رنده افریس. (رَ دَ) [(ی)] به لغت فرنگ پادشاه پادشاهان باشد که کنایه از پروردگار است. (برهان قاطع) (از آندراج). || (بخ) نام پادشاهی. (برهان قاطع). نام پادشاهی از پادشاهان فرنگ. (آندراج). ||گویند نام جزیره‌ای است از جزایر او [پادشاه] و در آن درختی است که بار آن درخت، مرغ است و دیگر عجایب است هم هست. (برهان قاطع). نام جزیره‌ای است در فرنگ و در آن جزیره درختی است که بار آن درخت، مرغ است و دیگر عجایب است هم هست. (آندراج).

رند دهل دریده. (رَ دَ) [(ی)] ترکیب وصفی، مرکب کنایه از کسی است که قدم از جاده شرح بیرون نهاده باشد. (برهان قاطع). کسی که از جاده شرح بیرون رفته باشد و می‌تواند که تحریف بود و صحیح دهن دریده به نون بجای لام باشد. (از آندراج): می‌گفت در بیابان رندی دهل دریده عارف خدا ندارد کون نیست آفریده. (از آندراج):

و رجوع به دهل دریدن شود. **رندسوزگ**. (رَ دَ) [(خ)] نام قصبه‌ای است در ایالت شلسویگ هولستاین واقع در آلمان. دارای ۱۷۰۰۰ تن جمعیت و کارخانه‌های کشتی‌سازی و پارچه‌بافی و سایر کارخانه‌های مهم است.

رندسوز. (رَ دَ) [(ف)] مرکب آنکه یا آنچه رند را بسوزاند.

— دیر رندسوز؛ در بیت ذیل از حافظ کنایه از دنیاست که با رندان و آزاداندیشان سر کینه و بیمهری دارد:

نه من سبکوش این دیر رندسوزم و بس بسا سراکه در این کارخانه سنگ و سیوست.

حافظ.

رندش. (رَ دَ) [(ی)] ریزه‌هایی که از تراشیدن چوب و مس و برنج و امثال آن بریزد. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). تراشه. براده. خراشه. (ناظم الاطباء). آنچه رندیده باشند از چیزی. ||فضول معده و امعا؛ خسیم؛ رندش شکنجه و رودگان بود. (از لغت فرس اسدی).

رندقه. (رَ دَ) [(خ)] ابن ابی‌الطرقوشی. بسال ۱۰۵۹ م. در طرطوشه متولد شد و قفه و

1 - Rendsbourg.

۲ - در حاشیه برهان چ معین آمده است: اسم مصدر از «رندانیدن» و بمعنی اسم آمده.

3 - Ronda.

4 - Seville.

5 - Malaga.

6 - Gadolevin.

۷ - در حاشیه برهان چ معین آمده: معرب آن «رندج» = Rabot فرانسه (دزی ج ۱ ص ۵۶۱)؛ از: رند (رندانیدن) + (نشانه اسم آلت).

۸ - ن: ل: جمع.

می‌گویند. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود و از محصولاش غلات قابل‌ذکر است. شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رنده پایین. [رَ دَ] (بخ نام دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل واقع در ۴ هزارگزی شمال بنجار و ۳ هزارگزی راه مالرو جلال‌آباد به زابل. جلگه است و آب و هوایی گرم معتدل دارد. دارای ۸۸۹ تن سکنه شیعه است که به فارسی بلوچی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین می‌شود و از محصولاش غلات و صیفی قابل‌ذکر است. شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رنده زدن. [رَ دَ / دَ رَ دَ] (مص مرکب) رنده کردن. رندیدن. رنده کاری کردن. رجوع به رنده کردن و رندیدن و رنده کاری شود.

رنده کار. [رَ دَ / دَ] (ص مرکب) آنکه کار وی رندیدن چوب یا فلزات باشد. آنکه با رنده کردن چوب و فلزات آنها را صاف و تراشیده و هموار بکند. رنده کننده. رجوع به رنده و رنده کاری و رنده کردن شود.

رنده کاری. [رَ دَ / دَ] (حامص مرکب) کار و عمل رنده کار. شغل و پیشه رنده کار. رجوع به رنده کار شود.

رنده کردن. [رَ دَ / دَ] (مص مرکب) رندیدن. تراشیدن. تراشیدن و رنده زدن چوب و فلزات را برای صاف و هموار کردن آنها. رنده کاری کردن. رجوع به رنده و رندیدن و رنده زدن و رنده کاری شود.

رنده‌ی. [رَ] (حامص) رند بودن. در حالت و هیئت و افکار و عقاید چون رندان بودن. زیرکی و غداری و نیرنگ‌سازی؛

نخواهی بیش و نپسندی ز فرزندان بیارت مگر آن را کز او ناید به جز بدفعلی و رندی. ناصرخسرو.

یعون‌الله ندای معروف و مشهور چون عوانان به قلاشی و رندی. سوزنی. || انکار اهل قید و صلاح و عدم توجه به ظواهر مسائل شرعی؛

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید. حافظ.

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند. هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد. حافظ.

زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند. حافظ.

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو

رندی و هوسا کی در عهد شباب اولی. حافظ.

و رجوع به رند شود.
رنده‌ی. [رَ] (ص نسبی) جلادهنده و هموارکننده. || براده. خاک‌کاره. (ناظم الاطباء) (اشتیگاس).

رنده‌یدن. [رَ دَ] (مص) (از: رند + یدن) تراشیدن. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). رنده کردن. (ناظم الاطباء). با رنده چوب و جز آن را تراشیدن و صاف و هموار کردن. به رنده زدودن و جلا دادن و صیقل کردن چوب و امثال آن. رجوع به رند و رنده شود. || شوخودن. خراشیدن؛

قلم را رنده دیوان نسازی دل و جان ضعیفان را رندی. سوزنی.

مرد عاقل به ناخن هذیان جگر خویش اگر نرنند به. انوری. روزگارت بسر بخواهد برد

خضم گو روز و شب جگر می‌رند. انوری. - آسمان رند؛ آسمان خراش. آنچه آسمان را بخراشد. خراشنده آسمان؛

ای روح صفات اهرمن بند وی نوک سنانت آسمان رند. خاقانی.

- جگر رند؛ جگر خراش. آنکه جگر را بخراشد و مجروح کند؛

خون جگرم بر رخ چون می‌نچکد هر دم چون دلبر عیارم شوخی است جگر رندی.

این بعین. || حک کردن. محو کردن. زدودن. از بین بردن؛ محک؛ آنچه نوشته بدان برتند. (السامی فی الاسامی).

ز آنکه بر دل نقش تقلید است بند روبه آب چشم بندش را بر بند. مولوی.

|| خاریدن. خاراندن؛

هر ساعتکی سینه به منقار برنند [کبکان] چون جزع پر سه و چون بُد منقار.

منوچهری.

|| بمجاز، روفتن. رویدن. رفت و روب و تمیز کردن؛

باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند جز به سر آستین جای مروب و مرند.

سوزنی.

|| رستن. (برهان قاطع). رستن و رویدن. (ناظم الاطباء). || خرامیدن به ناز و تبختر. (برهان قاطع). خرامیدن. (آندراج).

رنده‌یدنی. [رَ دَ] (ص لیاقت) قابل‌رندیدن. آنچه درخور رندیدن باشد. آنچه توانش رندیدن. رجوع به رندیدن و رند و رنده

شود.

رنده‌یده. [رَ دَ / دَ] (ن‌مف) رنده‌شده. صیقل شده. تراشیده‌شده. زدوده‌شده. رجوع به رندیدن و رند و رنده شوی.

رنزه. [رَ] [ع] (ع) برنج. لقه فی الارز. (متهی الارب) (آندراج). ارز و برنج. (ناظم الاطباء).

رنس. [رَ] (بخ) شهری است در شمال فرانسه در ۹۸ مایلی شمال شرقی پاریس. دارای ۱۱۴۶۰۰ تن جمعیت است و از نظر تاریخی و بسط و نفوذ مسیحیت دارای شهرت و اهمیت است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رنسار. [رَ] (بخ) پیر د... شاعر فرانسوی (۱۵۲۴ - ۱۵۸۵ م). در شانودولاپوسونیر واقع در واندوموا^۱ بدنیا آمد. وی رئیس مدرسه ادبی بنام پلید^۲ گردید و بوسیله او روح تازه‌ای در زبان و ادبیات فرانسه وارد شد.

رنسانس. [رَ ن سا] (فرانسوی، ا) احیاء. بازگشت به زندگی. اعاده حیات. تولد جدید. تجدید حیات. || (بخ) اصطلاحاً، بطور خاص دوره تجدد و جنبشی را گویند که در پایان قرون وسطی و آغاز قرون جدید (قرن ۱۴ - ۱۶ م) برای احیای ادبیات و علوم و صنایع در اروپا بوجود آمد و اساس این جنبش و تجدید حیات تقلید از ادبیات قدیم بود. در پایان قرن پانزدهم و نیمه اول قرن شانزدهم صنایع و ادبیات را رونق شگفت‌آوری پدید آمد. این شکفتگی را که در عالم صنت و ادب

روی نمود، رنسانس می‌خوانند و هرچند این معنی چندان رسا نیست ولی مراد از آن بازگشت هنر و ادب است. رنسانس که یکی

از مهمترین وقایع تاریخ دنیاست نخست در ایتالیا مایه گرفت و از آن پس در فرانسه و آلمان و اسپانیا و هلند بسط و انتشار یافت و هنرمندان آن دوره شاهکارهایی بوجود

آوردند که تا امروز اثری عالیتر و نیکوتر از آنها پدیدار نشده است. چنانکه اکتشافات

بحری میدان سعی و عمل را در کارهای مادی وسعت داد، رنسانس هم عرصه فکر بشر را

توسعه بخشید.

علل رنسانس و پیشروان آن: یکی از

مهمترین موجبات پیشرفت رنسانس در اروپا کشف آثار بازمانده ملل باستانی و

بخصوص شاهکارهای علمی و فلسفی یونان بود که در قرون وسطی مردم از وجود آنها

۱ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۲ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۳ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۴ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۵ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۶ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۷ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۸ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۹ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۱۰ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۱۱ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۱۲ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۱۳ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

۱۴ - در حاشیه برهان ج معین چنین آمده: از: رند + یدن (پسوند مصدری). از ریشه هندی باستان radati, rad (تراشیدن، خراشیدن)، پسهولی randitan، کردی renin، بلوچی randag (شانه کردن).

2 - Reims.

3 - Ronsard, Pierre de.

4 - Château de la Possonnière.

5 - Vendômois.

6 - Pléiade. 7 - Renaissance.

بکلی بخیبر بودند. این آثار در نتیجه فتوحات مسلمانان در امپراطوری بیزانس بدست آنها افتاد و در قرن دوازدهم میلادی قسمتی از آن از راه شمال افریقا و سرزمین اندلس (اسپانیا) به اروپا رفت و قسمتی دیگر در جنگهای صلیبی مستقیماً بدست اروپاییان که با مسلمانان در جنگ بودند افتاد و به زبانهای اروپایی ترجمه شد و این ترجمه و انتشار آثار یونانی موجب ایجاد افکار فلسفی و ادبی و علمی تازه‌ای شد و همین اندیشه‌های جدید از مهمترین عوامل پیدایش رنسانس گردید. از طرف دیگر اختراع چاپ وسیله اشاعه سریع علوم و کتب گردید. تا آن زمان وسیله انتشار علوم فقط کتب خطی بود و بدیهی است هر اندازه استخاک کتب خطی توسعه می‌یافت هرگز نمی‌توانست به درجه صنعت چاپ به اشاعه علوم کمک کند. عامل دیگر توسعه ثروت و افزایش زر و سیم در اروپا بود که نتیجه مستقیم اکتشافات بزرگ جغرافیایی بشمار می‌رفت و این افزایش زر و سیم مردم شهرنشین اروپا را در رفاه و آسایش غوطه‌ور ساخت و برای آنها فرصتی کافی برای پرداختن به علوم و ادبیات فراهم کرد و عده‌ای از رجال و بزرگان به ترویج تشویق ادبیات و هنر پرداختند و پولهای گزاف در این راه خرج کردند که موجب تشویق هنرمندان و دانشندان و ادبا و شعرا گردید. در اصطلاح تاریخ رنسانس کسانی را که به این ترتیب با پرداخت وجوه گزاف آثار هنرمندان زمان را خریداری می‌کردند مینامند. عده زیادی از پادشاهان اروپا و اشراف بزرگ و پاپها و اسقفهای بزرگ از جمله این مسنها بودند که پولهای هنگفت به ترویج علم و هنر و تجلیل شعرا و ادبا و هنرمندان اختصاص می‌دادند. چنانکه گفته شد رنسانس قرن پانزدهم و شانزدهم بطور ناگهانی ایجاد شد بلکه پیشروان زیادی در قرون مقدم داشت که به پیشامد جریان قرن پانزدهم و شانزدهم کمک کردند. پیشروان رنسانس در دو کشور فرانسه و ایتالیا و بخصوص در کشور اخیر بودند. در ایتالیا دو شاعر بزرگ از پیشروان رنسانس شمرده می‌شدند، یکی از این دو تن دانته^۱ (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱ م.) است که نخستین و بزرگترین شاعر آن سرزمین است و کتاب کمذی الهی^۲ از اوست و دیگری پترارک^۳ است که قطعات و سرودهایش او را مشهور ساخته است. از هنرمندان پیشقدم ایتالیا ژئوتو^۴ (۱۲۶۶ - ۱۳۳۶ م.) و برنولس کو^۵ و گبیرتی^۶ و دوناتلو^۸ را میتوان ذکر کرد. این هنرمندان آثار بسیار پرارزش و گرانبهایی از خود یادگار گذاشتند که سمرق هنرمندان قرنهای

بعد گردیدند.

تأثیر آثار باستانی در هنر و صنعت دوره رنسانس: برنولس کو و گبیرتی و دوناتلو و دیگر هنرمندان ایتالیایی با همکاران فرانسوی همعصر خود این تفاوت را داشتند که به آثار قدیم یونان و روم تا اندازه‌ای بصیر بودند. ایتالیا سرزمین هنر و آثار عتیق بود و صدها شهر باستانی و هزاران مجسمه و بنای قدیمی از دوره تمدن درخشان عهد عتیق این کشور هنوز در نقاط مختلف آن جلب توجه میکرد. در قرن پانزدهم کم‌کم توجه مردم به این عمارات باستانی بیشتر شد و عده‌ای از معماران به تقلید از سازه‌های سنگی عمارات رم قدیم به ساختن بناهای نظیر آن پرداختند و ساختن سردر سه گوش که از مختصات آثار باستانی و یونان بود از نو مرسوم شد. غیر از ویرانه‌های عمارات باستانی رم بعضی دیگر از آثار هنری ایمن دوره نیز از قبیل طاق نصرت‌ها و ستون معروف تراژان^۹ در رم برای مجسمه‌سازان و نقاشان دوره رنسانس عنوان تقلیدی بزرگی شد و نیز مجسمه آپولون^{۱۰} که در آن زمان کشف شده بود مورد تقلید هنرمندانی نظیر دوناتلو و میکلا آنژ قرار می‌گرفت. هنرمندان یونانی و رم باستان به زیبایی اندام طبیعی انسان توجه خاص داشتند و بدن انسان را غالباً با خطوط متناسب مجسم می‌کردند و بطور کلی در مجسمه‌سازی جز به شکل و هیأت و زیبایی به چیزی توجه نداشتند و بیشتر اوقات آثار خود را برهنه و عریان مجسم می‌کردند. این طرز تفکر از تجسم هنر در قرون وسطی پایدار نماند و با توسعه دین مسیح نقاشان و مجسمه‌سازان ناگزیر شدند عناوین هنر خود را با حجاب یا لباس مستور کنند. در قرن شانزدهم هنرمندان ایتالیا روش قرون وسطی را ترک گفتند و به تقلید از هنرمندان عهد باستان عناوین (مدلهای) لخت و عریان را موضوع تابلوها و آثار خود قرار دادند. هنرمندان قرون وسطی موضوعهای هنری خود را از مسائل مربوط به مذهب مسیح الهام می‌گرفتند، اما در دوره رنسانس، هنرمندان علاوه بر الهام از موضوعهای مذهبی، از داستانهای یونان قدیم و افسانه‌های هر^{۱۱} و ویرژیل^{۱۲} نیز برخوردار می‌شدند. اینگونه افسانه‌های خدایان باستان که در نظر متعصبان دین مسیح در حکم کفر محسوب می‌شد رفته‌رفته بقدری در دوره رنسانس رونق گرفت که حتی در بعضی از کلیساهای این زمان صحنه‌هایی از آنها در منبرهای وعظ و خطابه نقاشی کرده‌اند.

تأثیرات ادبی دوره قدیم: تأثیر ادبیات دوره باستان در رنسانس اروپا بر مراتب بیشتر

از تأثیر آثار هنری آن دوره بوده است. آثار ادبی باستان را مردم اروپا در قرون ۱۴ و ۱۵ م. بدست آوردند. در این قرن عده‌ای از مشتاقان کتب باستانی مدتی از عمر خود را صرف جستجوی این نوع کتب کردند. در قرن پانزدهم واقعه‌ای اتفاق افتاد که کمک مؤثری در انتشار آثار یونان باستان در اروپا کرد. این واقعه فتح قسطنطنیه بود بدست سلطان محمد دوم (۱۴۵۳ م.). سقوط پایتخت امپراطوری رم شرقی موجب فرار عده زیادی از علمای این دارالعلم باستانی شد. علمای مزبور که کتابهای زیادی از دوران باستان با خود داشتند به ایتالیا مهاجرت کردند و در ضمن اشاعه کتب باستان علوم و ادبیات یونان باستان را با خود بدان سرزمین منتقل ساختند و چون صنعت چاپ در ۱۴۵۷ م. اختراع گردید کمکی بزرگ به انتشار این آثار کرد و در نتیجه نهضت ادبی بزرگی در دنیای آن زمان ایجاد شد که به نهضت اومانیسم معروف است. باری پیروان این نهضت یعنی اومانیست‌ها به تحقیق و تأمل در مصنفات فضلا و دانشمندان قدیم پرداختند و از آنها اقتباسات فراوان کردند و بی‌نهایت در تقلید و پیروی ایشان کوشیدند و به این وضع روح انکار و آثار کهن بازگشت کرد و عهد رنسانس را به وجود آورد. چنانکه گفته شد در این زمان عده کثیری از مالکان و پادشاهان و امرا به صنایع و ادبیات توجه کردند. بدستور این مردم که مبین نامیده می‌شدند قصرها و کلیساها و پرده‌های نقاشی و کتابخانه‌های معتبر ساخته شد و ایشان همواره بزرگان فضل و هنر را محترم می‌داشتند و مردم صاحب هنر را به صحبت و منادمت خود می‌پذیرفتند و بدین ترتیب عزت و احترام هنرمندان و ادبایی که از هنر و ادب باستان تقلید می‌کردند بسیار بالا رفت. بعدی که یک بار یکی از هنرمندان مرتکب قتلی شده بود، وی را پیش پاپ حاضر آوردند، ولی پاپ گفت: «کسانی که در هنر خود یکتا و بی‌همتا شوند نباید مطیع قانون باشند». معروفترین این مشوقان هنر و ادب در قرن پانزدهم خانواده دوکهای فلورانس و بخصوص لوران دو مدیسی (۱۴۴۸ - ۱۴۹۲ م.) پشیمان و حامی برنولس کو و گبیرتی بود.

- | | |
|---------------------|----------------|
| 1 - Mécène. | 2 - Dante. |
| 3 - Divine Comédie. | |
| 4 - Pétrarque. | 5 - Giotto. |
| 6 - Brunellesco. | |
| 7 - Guiberli. | 8 - Donatello. |
| 9 - Trajane. | 10 - Apollon. |
| 11 - Homer. | 12 - Virgile. |

قرمز سیر	۰/۸۰ میکرون
قرمز	۰/۶۵ میکرون
نارنجی	۰/۶۰ میکرون
زرد	۰/۵۸ میکرون
سبز	۰/۵۵ میکرون
آبی	۰/۴۸ میکرون
نیلی	۰/۴۲ میکرون
بنفش	۰/۴۰ میکرون

است و چنانکه ملاحظه می‌شود هر چه از رنگ قرمز بطرف بنفش پیش می‌رویم طول موج نور کم می‌شود. حتماً هر یک از رنگهای طیف مثلاً نور قرمز دارای طول موج معینی نیست، بدین معنی که انواع مختلف رنگ قرمز دارای طول موجهایی هستند که از قرمز سیر با طول موج ۰/۸۰ میکرون شروع می‌شود و به قرمز روشن با طول موج ۰/۶۵ خاتمه می‌یابد. این رنگها بطور انصافی تغییر میکنند و حد فاصلی بین آنها نمی‌توان تشخیص داد، یعنی معلوم نیست کجا رنگ قرمز پایان می‌یابد و رنگ نارنجی آغاز می‌گردد:

پوپک دیدم به حوالی سرخس
بانگک بر برده به ایر اندرا
چادری دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
از کوهسار دوش برنگ می
هین آمد ای نگار می آور هین. دقیقی.
لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
می خون رنگ و دین زردهشتی. دقیقی.
پیراهن لؤلؤی بر رنگ کامه
و آن کش دریده و به سر بر لاهه.
مرواریدی (از لغت فرس اسدی).

برنگ شبه روی و چون شیر موی
جهان پر ز بالای و پهنای او. فردوسی.
تا خوید نباشد برنگ لاله
تا خار نباشد بیوی خیرو. فرخی.
همه عالم ز فحوخ تو نگارین گشته
همچو آکنده بصد رنگ نگارین سیرنگ.

فرخی.
بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر رنگ از دل تو. عنصری.
رخ ز دیده نگاهشته به سرشک
و آن سرشکش برنگ تازه زرشک. عنصری.
همچو یاقوت کش نباشد رنگ
پس چه یاقوت باشد و چه حجر. عنصری.
گنتم که مشک ناب است آن جمد زلف تو
گفتا به بوی و رنگ عزیز است مشک ناب.
عنصری.

جبال مکه جبل رنقاء است و آن به کوه نیهان متصل است. (از معجم البلدان).

رنگ. [ر] [ا] لون. (برهان قاطع). اثر نور که بر ظاهر اجسام نمایشهای مختلف می‌دهد، برعربی لون گویند. (فرهنگ نظام). لون یعنی اثر مخصوصی که در چشم از انعکاس اشعه نور در روی اجسام پدید آید. (ناظم الاطباء). آرنک. گون. گونه. (برهان قاطع). صیغ. (مذهب الاسماء). صباغ. صبغة. (از منتهی الارب). فام. (آندراج) (برهان قاطع). دیز. آرزو. (برهان قاطع).

رنگ از نظر فیزیکی: اثری است که در روی چشم از انوار منعکس بوسیله اجسام احساس می‌شود.

رنگ اجسام: بغیر از منابع نور، رنگ هر جسم بستگی به نوری دارد که آن جسم منعکس میکند و یا از خود عبور می‌دهد. مثلاً اگر نور سفید به یک برگ گل سرخ تابد این برگ تمام رنگها بجز رنگ قرمز را جذب می‌کند و فقط رنگ قرمز را منعکس می‌سازد و از همین سبب قرمز بنظر می‌آید و همچنین سبزی برگ درختان و غیره... رنگهای اصلی که به وسیله منشور ظاهر می‌گردد هفت رنگ است: قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، بنفش. نیوتن دانشمند معروف قرن هجدهم نخستین بار حدس زد که باید نور سفید مجموعه این رنگها باشد و این امر را بوسیله گردش صفحه معروف خودش آزمود و ثابت کرد مجموعه این رنگها با هم اثر نور سفید بر چشم می‌گذارند، زیرا تأثیر هر رنگ در حدود یک‌بیستم ثانیه بر چشم باقی می‌ماند، به عبارت دیگر اگر سرعت صفحه نیوتن مثلاً ۲۰ دور در ثانیه باشد هر دور آن یک‌بیستم ثانیه بطول می‌انجامد. و در این مدت باید تمام رنگهای طیف یک بار از جلو چشم عبور کند و هنوز تأثیر رنگ اول بر طرف نشده رنگ دیگر می‌رسد، در نتیجه چشم ترکیبی از رنگها را احساس می‌کند. در بین رنگهای اولیه طیف نور سفید، سه رنگ وجود دارد که از ترکیب آنها به نسبتهای مناسب نه تنها رنگ سفید بلکه تمام رنگهای طیف را می‌توان بدست آورد و آنها عبارتند از: سرخ، بنفش سایل به آبی، سبزه که برنگهای اصلی موسومند. نیوتن عقیده داشت که رنگهای دیگر تجزیه نمی‌گردند. لیکن بموجب نظریه موجی نور، رنگهای مختلف نورهایی هستند که طول موجشان با هم اختلاف دارند، مثلاً طول موج نور قرمز تیره در حدود ۰/۸ میکرون و نور بنفش ۰/۴ میکرون است و سایر رنگهای طیف دارای طول موجهایی هستند که بین این مقدار قرار گرفته‌اند چنانکه طول موج:

دیگر از بین‌های معروف این زمان پاپ نیکلای^۱ پنجم (۱۴۴۵ - ۱۴۵۵ م) بود که مؤسس کتابخانه معروف واتیکان است. در فرانسه فرانسوای^۲ اول پادشاه این کشور هنرپرور حقیقی و دوستدار و مروج فضل و صنعت و ادب بود و بدست او در زمان او بود که قسمت مهمی از عمارت عظیم موزه لوور^۳ و فونتن بلو^۴ ساخته شد و نقاشان بزرگی نظیر رفایل و لئونارد دوونسی^۵ را از ایتالیا برای تزیین آنها دعوت کرد. (نقل به اختصار از تاریخ قرون جدید تألیف آلبر ماله).

رنگ. [ر] [ن] [ع] (بیدمشک بری. از منتهی الارب). بهرامج بری^۶. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). بهرامج است که بیدمشک باشد بلفت بربری و بعضی گویند عربی است. (برهان قاطع). بهرامج. (اختیارات بدیعی). از درختان کوهستانی و معروف به خلاف بلخی است و بهرامج بری نیز گفته می‌شود و آن درختی است که بسبب برگهای خود را به شاخه‌ها چسباند و چون روز شود باز و جدا شوند. (از الجواهر بیرونی). || لاله. (مذهب الاسماء).

رنگ. [ر] [ن] [ع] (ص) ژنوق. تیره شدن آب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). تیره شدن آب و جز آن. (از اقرب الموارد) (آندراج). تیره و کدر شدن. (از اقرب الموارد).

رنگ. [ر] [ع] (ص) آب تیره. (از منتهی الارب). تیره و کدر. رَنق. (از اقرب الموارد). رَنق. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به دولت اخیر شود.

رنگ. [ر] [ع] (ص) آب تیره. (مذهب الاسماء). رجوع به رَنق و رَنق شود.

رنگ. [ر] [ع] (ص) آب تیره. (منتهی الارب). تیره و کدر. (از اقرب الموارد) (آندراج). رَنق. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رَنق. (اقرب الموارد). || زیست مکر و ناخوش. (منتهی الارب).

رنگ. [ر] [ع] (ص) مرغ بر بیضه نشسته. (منتهی الارب) (آندراج). مرغ بر بیضه نشسته و عامه آن را قرقه می‌نامند. (از اقرب الموارد). || زمین که هیچ نیرویاند. ج. رَنقوات. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

رنگ. [ر] [ا] (بخ) نام موضعی است در بلاد بنی عامرین صعصعه. و گویند نام بیابانی است لم یزرع بین دار خزاعه و دار سلیم. قتال گوید: عفت اجلی من اهلها قلیبها
الی الدوم، فالرنگاء قفراً کنیها.

و سگری در تفسیر بیت فوق گوید: رَنقاء آبی است از آن بنی‌تیم الادربین غالبین فهرین مالک از قبیله قریش. و اصمعی گوید: در

1 - Nicolas. 2 - François.
3 - Louvre. 4 - Fontainebleau.
5 - Léonard de Vinci.
۶ - معرب بهرامه، بیدمشک. (آندراج).

که رانگ چهره سیه تر ز سنگ بدو کی پدید آید از شرب رنگ. اسدی.
 نگویی بیضه یک رنگ است و مرغان هر یکی رنگی نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد. ناصر خسرو.
 دل ز رنگ سیه چه غم دارد زآنکه شب روز در میان آرد. سنایی.
 عییم رنگ بمعجز سازم بقم و نیل بدکان چه کنم. خاقانی.
 رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می لافد و خامشوش است. مولوی.
 رنگ زر قلب ده تو می شود پیش آتش چون سیه رو می شود. مولوی.
 رنگ لاله گشته رنگ زعفران زور شیرش گشته چون زهره زان. مولوی.
 ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشها نگر که چه خوش در کدو بیست. حافظ.
 اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق. حافظ.
 این کلمه مانند گون و گونه و فام با کلمات دیگر ترکیب می یابد و معانی گوناگونی از ترکیب آنها پیدا می شود، مانند سفیدرنگ، سیاهرنگ، زردرنگ، لعلرنگ، خوشرنگ، پرنرنگ، کم رنگ و غیره.
 - آب و رنگ؛ اصطلاحی است در نقاشی، رجوع به آب و رنگی شود.
 - آزیبایی چهره، وجاهت.
 - باده رنگ؛ به رنگ می، سرخ رنگ همچون باده.
 همه جامه ها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ. فردوسی.
 - به رنگ؛ از حیث رنگ، لوناً؛ همه راغها شد چو پشت پلنگ زمین همچو دیبای رومی به رنگ. فردوسی.
 - بیجاده رنگ؛ به رنگ بیجاده، کهربائی رنگ؛ چو بینم رخ سبب بیجاده رنگ شود آسمان همچو پشت پلنگ. فردوسی.
 - بی رنگ؛ رنگ پریده؛ ز بیماری شه غمی شد سیاه که بی رنگ دیدند رخسار شاه. فردوسی.
 - پیروزه رنگ؛ برنگ پیروزه، فیروزه رنگ، برنگ آبی پیروزه ای؛ چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ سپاه تا ک اندر آمد به جنگ. فردوسی.
 همه جامه ها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ. فردوسی.

- پیل رنگ؛ برنگ پیل، پیلگون، اسبی هرنگ پیل؛ سواره فرود آمد از پیل رنگ پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.
 - تیره رنگ؛ سیاه رنگ، تیره گون؛ که این مرد هری ببر و خفتان جنگ بینداز و این مغفر تیره رنگ. فردوسی.
 - حبری رنگ؛ برنگ حبر؛ حنک جبهه ای داشت حبری رنگ با سیاه میزد. (تاریخ بیهقی).
 - خوب رنگ؛ خوش رنگ؛ بیردند آن چرمه خوب رنگ بنزدیک سهراب یل بی درنگ. فردوسی.
 - دورنگ؛ آنکه یا آنچه برنگ دود باشد؛ بدو گفت کین دود رنگ دراز نشسته بر آن ابلق سرفراز. فردوسی.
 - دورنگ؛ آنکه یا آنچه دارای دو رنگ است؛ چه گویم که این بچه دیو چیست پلنگ دورنگ است یا خود پری است. فردوسی.
 - ||مرائی، ریا کار. محیل. آنکه ظاهر و باطنش یکی نباشد. رجوع به رنگ در معنای حیل و تزویر^۱ شود.
 - رنگارنگ؛ رنگ برنگ، برنگهای گوناگون، به الوان مختلف، رجوع به رنگارنگ شود.
 - رنگ برنگ، رجوع به رنگ برنگ شود.
 - رنگ رنگ، رجوع به رنگارنگ و رنگ رنگ شود.
 همان خیمه و دیبه رنگ رنگ^۲ همه تخت پر مایه زرین پلنگ. فردوسی.
 بهنگامه بازگشتن ز جنگ که روی زمین کرده بد رنگ رنگ. فردوسی.
 - زرد رنگ؛ به رنگ زرد، دارای رنگ زرد؛ چو پیدا شد آن دیبه زرد رنگ از او کوه شد همچو پشت پلنگ. فردوسی.
 - شیرنگ؛ هر چه سیاه باشد برنگ شب بخصوص اسب شیرنگ. (از فرهنگ نظام). رجوع به شیرنگ شود؛ برانگیختن از جای شیرنگ را بیفشدر بر نیزه بر چنگ را. فردوسی.
 بیاورد شیرنگ بهزاد را که در یاقتی روز کین باد را. فردوسی.
 نهاده نام آن شیرنگ شدبیز بدو عاشقتر از مرغ شباوین. نظامی.
 - طاوس رنگ؛ به رنگ طاوس. آنچه هم رنگ پرهای طاوس باشد؛ ز پستان آن گاو طاوس رنگ برافروختی چون دلاور نهنگ. فردوسی.
 - گل رنگ؛ برنگ گل، گلبرنگ. فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ اسب بکار برده است و گاهی بعنوان صفت برای اسب بکار می برد و

گاهی خود این ترکیب بجای موصوف می نشیند و معنی اسب مطلق از آن اراده می شود؛
 بیبی که در جنگ من چون شوم که با یور گلرنگ در خون شوم. فردوسی.
 چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر [فریرز] هم از پشت شیرنگ شاه دلیر. فردوسی.
 و حافظ این ترکیب را بعنوان صفت برای باده آورده است؛
 باده گل رنگ تلخ تیز خوشخوار سبک نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام. حافظ.
 بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز. حافظ.
 - لاله رنگ؛ به رنگ لاله، هرنگ لاله. در سرخی مانند لاله؛ فرامرز را دید همچون نهنگ سر و دستش از خون شده لاله رنگ. فردوسی.
 - مشک رنگ؛ برنگ مشک، هم رنگ مشک، در سیاهی مانند مشک؛ چو خورشید برداشت از چرخ رنگ بدرید پیراهن مشک رنگ. فردوسی.
 - نکورنگ؛ خوش رنگ، خوب رنگ، رجوع به خوب رنگ شود؛ نکورنگ اسپان با سیم و زر به استامها در نشانده گهر. فردوسی.
 - نیل رنگ؛ به رنگ نیل، نیلی رنگ، نیلگون. فردوسی این ترکیب را در مورد رنگ اسب بکار برده است؛
 بیوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمه نیل رنگ. فردوسی.
 سیاوش فرود آمد از نیل رنگ پیاده گرفتش به آغوش تنگ. فردوسی.
 - هرنگ؛ دو چیز که در رنگی واحد مشترک باشند؛ یکی ابر دارم به چنگ اندرون که هرنگ آب است و بارانش خون. فردوسی.
 - یک رنگ؛ یک رو، بسی نفاق، رجوع به یک رنگ و یک رنگی شود؛ بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست. حافظ.
 علاوه بر ترکیبات مذکور رنگ با کلمات ذیل نیز ترکیب می شود و معانی مختلفی به دست می آید؛
 آبوس. آبی. آتش. آذر. آسمان. آفتاب.
 ۱- و رجوع به دورنگ (در حرف د) شود.
 ۲- ن: همه خیمه از دیبه هفت رنگ.

ارزیز. افسرده. انگشت (زغال). بسد. بلوز. بلوط. بنفش. بوریا. بوقلمون. پزمرده. پسته. پیاز. تیره. ثابت. جیوه. چمن. خاک. خاکستری. خرمایی. خورشید. خون. دریا. روی. زاغ. زیرجند. زشت. زعفران. زغال. زمرد. زنگار. ساغری. سبز. سپهر. سبحاب. سرب. سرخ. سرمه. سنجاب. سیم. سیماپ. شیه. غالیه. غراب. فیروزه. قرمز. قهوه. قیر. کافور. کیود. کوه. کهربا. گندم. گوگرد. لیمو. ماغ. مس. مهتاب. نار. نارنج. نقره. یاقوت و جز اینها.

— از رنگ شدن؛ از ترس رنگ چهره را باختن. ترسیدن. رجوع به رنگ باختن شود؛ دلاور نشد هیچگونه ز رنگ

میان دلبران درآمد به جنگ. فردوسی.

— چهره بی‌رنگ داشتن کسی را؛ به درد و اندوه گرفتار ساختن. ترسانیدن؛ تو با دشتت رخ بر آژنگ دار بداندیش را چهره بی‌رنگ دار. فردوسی.

— رنگ از آسمان تراشیدن؛ طلب محال کردن. (ناظم الاطباء).

— رنگ از دیوار تراشیدن؛ گستاخی و شوخی کردن و ظریفی و بی‌حیایی نمودن. (ناظم الاطباء).

— رنگ از رخ هندو به آب بردن؛ کنایه از کار محال کردن باشد؛

عشق از دل سعدی به ملامت توان برد گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی. سعدی.

— رنگ از روی بردن؛ ترسانیدن. باعث بیم و هراس شدن؛

بدان خنده اندر پیشتر د چنگ ببردش رگ از دست و از روی رنگ. فردوسی.

— رنگ از روی بگشتن؛ رنگ باختن. ترسیدن و رنگ چهره را از دست دادن. رجوع به از رنگ شدن و رنگ باختن شود؛ اسکدار رسید حلقه برافکنده و بر در زده، استادم بگشاد و رنگ از رویش بگشت. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۳۴۹).

— رنگ انداختن؛ در تداول عامه، رنگ گرفتن. رجوع به رنگ گرفتن شود.

— رنگ رخ ناپدید شدن؛ رنگ باختن از خشم یا بیم. رجوع به رنگ باختن شود؛ سپهدار چین گان سخنها شنید شد از خشم رنگ رخس ناپدید. فردوسی.

— زرد شدن رنگ رخ؛ از درد و اندوه و ترس چهره بیرنگ و دژم گشتن. رنگ چهره را از بیم و اندوه باختن؛

دل شاه کاوس پردرد شد نهان داشت رنگ رخس زرد شد. فردوسی.

— امتثال؛

بالای سایه رنگ نیست؛ بدتر از این ممکن نیست. نظیر؛

غایت رنگهاست رنگ سیاه که سیه کی شود به دیگر رنگ. ناصر خسرو. برای نظایر و شواهد دیگر رجوع به امثال و حکم شود.

به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است (مرو به هند و برو با خدای خویش بساز...؛ سرنوشت تو همین است و این قضای آسمانی است. تغییر مکان و سیر و سفر اوضاع را دگرگون نخواهد کرد.

رنگ رخسار خبر می‌دهد از سیر ضمیر (گر بگویم که مرا بی تو پریشانی نیست...).

سعدی.

ظاهر نماینده باطن است. نظیر؛

رنگ رویم رانمی‌بینی چو زر ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر. مولوی.

رجوع به مثل اخیر و مثل بعدی شود.

رنگ زردم را بین احوال زارم را بپرس. رجوع به دو مثل بالا شود.

|| برگ نیل که نام دیگرش وسمه است. (فرهنگ نظام). ورق‌النیل. ماده‌ای است که با حنا به موهای سر و ریش می‌مالند سیاه کردن آن‌ها را. خضاب.

— رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود.

|| اخون را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج)؛ گلنار چو مریخ و گل زرد چو ماه شمشاد چو زنگار و می لعل چو رنگ.

منوچهری.

شی دراز می‌سرخ من گرفته به چنگ می‌بسان عقیق و گداخته چون رنگ.

منوچهری.

خوش بود بر هر سماعی می‌ولیکن مهرگان بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو رنگ.

منوچهری.

به کامش اندر بزم و به بزمش اندر جام به جامش اندر گلگون می‌بگونه رنگ.

فرخی.

همیشه همچو کنون شاد باد و گلگون باد دل تو از طرب و دو کف از نیند چو رنگ.

فرخی.

می چون رنگ بزاید ز دل زنگ می رنگین به رخ باز آورد رنگ.

(ویس و رامین).

میل طبع ملکان سوی نشاط است و طرب اندر این فصل و سوی خوردن بگماز چو رنگ.

مسعود سعدی.

عیشی در انده تیره چو گل طبیعی از دانش روشن چو رنگ.

مسعود سعدی.

دهان لاله تو گویی همی که نوش کند

بروی سبزه زنگارگون نیند چو رنگ. ازرقی.

تا تیره شده است آم از سر اشکم بخلاف آن چو رنگ است. انوری.

شاهان که به کینه در سستیند شمشیر کشند و رنگ ریزند.

امیر خسرو (از آندراج).

|| رونق کار. (جهانگیری). رواج و رونق کار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رونق، چه گویند کار فلان رنگی دارد یا ندارد. (از آندراج).

رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود؛ شعر بی‌رنگ ولیکن شعر آرا رنگ‌برنگ همه چون دیو دوان و همه شگند و مثنگ. قریع‌الدهر.

ای به آرام تو زمین را سنگ وی به اقبال تو زمان را رنگ. سنایی.

چون کم نشود سنگت چو بد نشود رنگت بازار مرادیدی بازار دگر رفتی.

مولوی (از فرهنگ نظام).

— بی‌رنگ شدن؛ بی‌رونق شدن؛ به خانه درآی از جهان تنگ شد همه کار بی‌برگ و بی‌رنگ شد. فردوسی.

— رنگ و آب بر روی کار افتادن؛ رونق دادن. (آندراج).

|| مکر. حیل. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (آندراج). حیل و دستان باشد. (فرهنگ اسدی). دغا. (برهان قاطع). نیرنگ. افسون. جادویی. فریب؛

همه به تبیل و رنگ است بازگشتن او شرنگ نوش آمیخ است و روی زرانندود. رودکی.

چو گودرز و پیران و هومان و طوس نبد هیچ بیداد و رنگ و فوس. فردوسی.

بزدلیک تو رنگ و بند و دروغ سخنهای پیران نگردد فروغ. فردوسی.

زنی بود با او [سودابه] به پرده درون پر از چاره و بند و رنگ و فسون. فردوسی.

تا کی بود این شوخی تا کی بود این رنگ زین شوخی و زین رنگ نگرده دل من تنگ. فرخی.

یکی شاه بد نام او بخلوس که با حیل و رنگ بود و فوس. عنصری.

جهان را رنگ و تبیل بيشمار است خرد را با فرینش کارزار است. (ویس و رامین).

نگهدار این دو جادو را در آن دز ز رنگ و چاره رامین گریز. (ویس و رامین).

جهان را چند گونه رنگ و بند است که داند باز کو را چند بند است. (ویس و رامین).

نهان یا تو صد گونه رنگ آورد

زبون گیدرت گر به چنگ آورد.
(گرشاپ نامه).
آمد آن ماه دوهفته با قبای هفت رنگ
زلف بر بند و شکنج و چشم بر نیرنگ و رنگ.
مزی.
ز باد فقه و باد فقر، دین راهیچ نگشاید
میان در بند کاری را که این رنگ است و آن آوا.
سنایی.
صد حیل و صد رنگ بر آیخته‌ای
و آنکه ز میان کار بگریخته‌ای.
؟ (از کلیله و دمنه).
در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم
در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ.
سوزنی.
هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی
مفروش دین به چریک و سالوس و ریو و رنگ.
سوزنی.
رنگ و بازیچه‌ست کار گبند نارنگ رنگ
چند کوشم کز بروتم نگذرد صفرای من.
خاقانی.
برنگ عارض و دستان زلف بردی دل
که هست مایه جادو دو چیز حیل و رنگ.
رفیع‌الدین لنبانی (از جهانگیری).
— رنگ بکار آوردن؛ نیرنگ ساختن. مکر و
حیله کردن:
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب
بکار آورد رنگ و بند و فریب. فردوسی.
سوی سیستان رفت باید کون
بکار آوری جنگ و رنگ و فسون.
فردوسی.
|| ناراستی. خیانت. (برهان قاطع). خیانت.
(جهانگیری). || ارستن. (فرهنگ جهانگیری)
(برهان قاطع). رویدن باشد، چه خود رنگ
بمعنی خودرو و رنگیدن بمعنی رویدن بود.
(برهان قاطع). رویدن و رستن بود چنانکه
رنگیده بمعنی رسته و روئیده است و
خودرنگ یعنی خودرو. (آندراج):
رنگ چو خوردن گرفت لاله خودرنگ
شش مه تیول کرده دارد دندان.
عشمان مختاری (از جهانگیری).
|| عیب. (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث
اللغات). عار. (برهان قاطع) (غیاث اللغات).
صاحب آندراج آرد: فرهنگ جهانگیری
یکی از معانی رنگ را عیب معنی کرده است و
بیت سنائی را مؤید معنی کرده است و
می‌تواند شد که این رنگ بمعنی لون و صورت
باشد. (از آندراج):
نفس تست آنکه کفر و دین دارد
لاجرم چشم رنگ‌بین دارد.
سنائی (از جهانگیری).
|| زنده را گویند که درویشان پوشند.
(جهانگیری). زنده که درویشان پوشند.

(برهان قاطع). خرقه درویشان و آن را زنده
نیز گویند یعنی کهنه زیرا که پاره‌های
رنگارنگ کهنه بر یکدیگر وصله کرده
می‌پوشیده‌اند. (از آندراج). زنده و دلق.
(غیاث اللغات). جبه‌ای که درویشان پوشند.
درویشان ایران سابقاً لباس کبودی
می‌پوشیدند و درویشان هند لباس زرد
می‌پوشند. دیگر اینکه جبه درویشان از
تکه‌های پارچه دوخته می‌شد که دارای
رنگهای متعدد است پس مجازاً رنگ نامیده
شد. (از فرهنگ نظام):
از آن پوشی تو رنگ ای از خدا دور
که تا گویندت این مرد خدایی است.
اثیرالدین اخسیکی (از جهانگیری).
رنگ پوشیدم هم رنگ نمی‌شد با من
هم پینداختمش کی منم اکنون بی‌رنگ.
نزاری (از فرهنگ رشیدی).
اگر با رنگ پوشان صفا یک رنگ شد مردی
چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد.
امیر خسرو (از جهانگیری).
|| طرز. روش. (جهانگیری) (برهان قاطع).
خصلت. شیوه. صفت. رسم و آیین:
بریخت برگ گل مشکبوی پروین رنگ
چو شکل پروین بر آسمان کشید اشکال.
ازرقی (از جهانگیری).
نمود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت.
حافظ.
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سه چشم ماه‌سیما را. حافظ.
غلام هست آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. حافظ.
|| امثل. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (ناظم
الاطباء). مانند. نظیر. شبهه. (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء). || اشتراک باشد که از بهر بجه
کردن دارند. (فرهنگ اسدی). شتر قوی که از
بهر نتاج نگاه دارند. (از فرهنگ جهانگیری)
(از برهان قاطع). شتر قوی. شتری که برای
نتاج نگاه دارند. (آندراج):
گرفتم^۱ رگ اوداج و گرفتمش بدو چنگ
بیامد عزرائیل نشست از بر من تنگ
چنان منکر لفعی^۲ که برون آید از رنگ
بیاوردش جانم بر زانو ز شتالنگ.
حکاک مرغزی.
کاروانی بپرا کم داد جمله بارکش
کاروانی دیگرم بخشید بختی جمله رنگ.
فرخی (از فرهنگ اسدی).
لشکر خسارزم در ولایت ابهر و قزوین
بی‌رسمی بسیار کردند و فرزندان مسلمانان به
غارت و بردگی بردند و قرب دو هزار اشتر
رنگ از در قزوین برانندند. (راحة الصدور
راوندی).

|| گوسپند و بز کوهی باشد. (فرهنگ اسدی).
بز کوهی. (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی)
(جهانگیری). نخجیر و بز کوهی و گاو دشتی.
(برهان قاطع):
بوزجست و رنگ خیز و گرگ بوی و غم تک
بیرجه، آهودو و روباه حیل، گوردن.
منوچهری.
ز سر ببرد شاخ و ز تن بدرد پوست
به صیدگاه ز بهر زه و کمان تو رنگ.
فرخی (از فرهنگ اسدی).
به تیر کرد چو پشت پلنگ و پهلوی یوز
پر از نشان سیه پشت یوز و پهلوی رنگ.
فرخی.
همیشه تا خورش و صید باز باشد کبک
چنان کجا خورش و صید یوز باشد رنگ.
فرخی.
پلنگ و شیر، در وی مردم جنگ
بتان نفز، گور و آهو و رنگ.
(ویس و رامین).
همه دشت با شیر و یوز و پلنگ
بد از گرد او غرم و آهو و رنگ.
(گرشاسب نامه).
چون برآشفته گشت یک‌چندی
دور دار از پلنگ بدخو رنگ. ناصر خسرو.
بخت چون با گلگه رنگ بیاشوبد
سرتگون پیش پلنگ افتد رنگ از شیخ.
ناصر خسرو.
شیر بینم شده متابع رنگ
باز بینم شده مخر خاد. موعود سعد.
ز عدل تو بکند رنگ ناخشان هزیر
ز امن تو بکند کبک دیده‌های عقاب.
موعود سعد.
و آن ابر اگر به دشت پیارد عجب مدار
گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود.
موعود سعد.
راه بر دشمن چو شیر نربست
تا ز کوهش همچو رنگ اندر کشید.
موعود سعد.
رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ما
آخر چه کارزار کند با پلنگ رنگ. سوزنی.
در دشت و کوه و بیشه به همشیرگی چرند
شیر و پلنگ و سرحان گور و گوزن و رنگ.
سوزنی.
به نقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرده صحرای چین را ز رنگ. نظامی.
لطف باری این پلنگ و رنگ را
الف داد و برد از ایشان جنگ را. مولوی.
۱- یعنی گرفت مرا.
۲- نزل: چنان بنگر لفعی.
۳- در سانکریت ranku (یک نوع بز
کوهی). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

|| حصه. نصب. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). قسمت. (برهان قاطع). بهره. (آندراج):

انده خال و غم عم بگذار
تا شوی شادخوار و برخوردار
چون زرت باشد از تو جوید رنگ
چون بوی مفلس از تو دارد رنگ.

سنائی (از جهانگیری).
بانگ برزد به من که خامش باش
رنگ خویش از خدنگ خویش تراش.

نظامی.
|| نفع. (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع). منفعت. (لغت فرس). فایده. (برهان قاطع):

از جان و روان خویش رنگت کردم
ما را ز لبان خویش رنگی نکنی.
کیا حسینی قزوینی (از لغت فرس).

به هیچ ره نروی تا در او نبینی سود
به هیچ کس نروی تا در او نبینی رنگ.
عنصری.

مگر چو پرده شرم از میانه بردارد
مرا از آن لب یاقوت رنگ باشد رنگ.
معزی (از لغت فرس).

به بویی از تو شدم قانع و همی دانم
که هیچ رنگ مرا از تو جز که بوی تو نیست.
خاقانی (از جهانگیری).

|| زر. (فرهنگ جهانگیری). زر و مال و اسباب. (برهان قاطع):

یکی آنکه سیران نکوشند سخت
که ترسند از ایشان بگیرند رخت
دگر آنکه ناسیری آید به جنگ
دودستی زند تیغ بر بوی رنگ.

نظامی (از جهانگیری نسخه خطی).
|| زر و سیم دزدی. || اقوت. (جهانگیری) (برهان قاطع). زور. توانایی. (برهان قاطع):

مبارزی که به مردی و چیره دستی و رنگ
چنو یکی نبود در میان بیست هزار.
فرخی (از جهانگیری).

به عذرا همان جامه جنگ داد
پلنگ درآگاه را رنگ داد.
عنصری (از جهانگیری).

چرا گاه این گاو کمتر نبود
هم آبشخورش نیز بدتر نبود
به پستان چرا خشک شد شیر اوی
دگرگونه شد رنگ و آزر اوی!

(گرشاسب نامه).
فروکوفتند آن بتان را به گرز
نه شان رنگ ماند و نه فر و نه برز.

|| جان. (جهانگیری) (برهان قاطع) (غیاث اللغات). روح. (برهان قاطع):

چو آمد که زادن زن فراز
به کشکینه گرمش آمد نیاز
من و زن در آن خانه تنها و بس

مرا گفتم کای مرد فریاد رس
اگر شوربایی به چنگ آوری
من مرده را باز رنگ آوری.

عسجدی (از جهانگیری).
|| شیرینکاری. (جهانگیری) (ناظم الاطباء). شیرینکاری یعنی منشأ کار خوب شدن. (از برهان قاطع). || جلاجل. (جهانگیری). جلاجل دایره. (برهان قاطع) ۲. || محنت. آزار. رنج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مبدل رنج است. (فرهنگ نظام). رجوع به رنج شود:

آنکه بی رنگ زد ترا بی رنگ
هم تواند که داردت بی رنگ.
سنائی (از فرهنگ نظام).

|| خوبی و لطافت. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

بسی بر نیامد بر این روزگار
که رنگ اندر آمد به خرم بهار.
فردوسی.
|| خوشی. (جهانگیری) (برهان قاطع). خوشحالی و تندرستی. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء):

رنگ آن روز غمی ۳ گردد و بی رنگ شود
که ۴ بر آرامگه شیر بگرد آید رنگ.
فرخی (از جهانگیری).

|| خجلت. (فرهنگ جهانگیری). خجالت. (برهان قاطع) (آندراج). شرمندگی. شرم. حیا. (برهان قاطع). رجوع به رنگ آوردن و رنگ دادن شود:

در ثنای منت از آن رنگ است
کز تو بوی کرم نمی آید ۵.
رضی الدین نیشابوری (از آندراج).

ز نازکی، رخ معینت آن چنان روشن
که رنگ آرد از آن لاله های نمائی.
امیر خسرو (از آندراج).

|| خشم با خجالت آمیخته. (برهان قاطع). رجوع به رنگ آوردن شود. || سایه اندک و قلیل. (از جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || اقمار. (جهانگیری). قمار و حاصل قمار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || خداوند و والی. (جهانگیری) (برهان قاطع). صاحب. (برهان قاطع). صاحب آندراج آرد: بمعنی

حاکم نیز آمده و در ترکیب «کنارنگ» کنا بمعنی حاکم، لهذا کنارنگ حاکم و والی را گویند، و در شاهنامه بسیار مذکور شده است - انتهی. و رجوع به کنارنگ شود. || آید را گویند که تقیض خوب است. || شخص احوال را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || آکنایه از اخذ و جر باشد چنانکه کسی از کسی طمع می و توقعی دارد گویند: «رنگی براو نداری»؛ یعنی اخذ و جری نمی توانی کرد. (برهان قاطع). اخذ و دریافت. (ناظم الاطباء). || خال و نقطه سیاهی که بر جایی گذارند.

(برهان قاطع). خال. (جهانگیری):
آب گویی که آینه رومی است
بر سرش برگ چون بر آینه رنگ ۶. فرخی.

رنگ. [ر] (ا) آهنگ مخصوص رقص. آهنگی که بتوان با آن رقصید ۷.

- یک رنگی؛ آوازی که تابع یک مقام باشد مثل شهر آشوب. (فرهنگ نظام).

رنگ آزادان. [ز گ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از طرز و روش و سیرت جوانمردان باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و آزادان از تعلقات مادی. (حاشیه برهان چ معین). حافظ گوید:

غلام هست آنم که زیر چرخ کود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است.
رنگ آفتابی. [ز گ] (ترکیب وصفی، مرکب) رنگی سفید مایل به زردی مثل آفتاب. (از آندراج). رجوع به رنگ مهتابی شود.

رنگ آل. [ز گ] (ترکیب وصفی، مرکب) رنگی که زردیش کم و قدری مایل به سرخی بود. رنگ شکری. رنگ نیابتی. (آندراج). رجوع به رنگ شکری و رنگ نباتی شود.

رنگ آمیختن. [ز ت] (مص مرکب) آمیختن رنگهای گوناگون بهم. چند رنگ مختلف را بهم در آمیختن. رجوع به رنگ و رنگ آمیز و رنگ آمیزی شود. || حیلہ کردن. نرنگ زدن. مکر بکار بردن. رنگ در آمیختن. رجوع به رنگ و رنگ در آمیختن و رنگ آمیز شود:

نبیند نه لشکر فرستم به جنگ
نیامیزم از هر دری نیز رنگ.
فردوسی.
ز بهرش پدر رنگی آمیخته ست
کمائی ز درگاه آویخته ست.

(گرشاسب نامه).
این رنگ بجز عدو نیامیخت
این بهتان جز حدود نهاد.

چه رنگ آمیزد ای گلرنگ رخسار
که با تو راست گردد رنگ بابک. سوزنی.
- رنگ و بوی آمیختن؛ حیلہ بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ در آمیختن

۱- آزر هم در این بیت بمعنی قوت و توانایی است. (یادداشت مؤلف).
۲- مصحف زنگ است. (یادداشت مؤلف).
۳- زن: همی. (جهانگیری، نسخه خطی).
۴- زن: جو. (جهانگیری، نسخه خطی).
۵- زن: کرم همی آمد.

۶- در ج عبدالرسولی و دبیرسیاقی، بر آینه زنگ چاپ شده است و صورت متن از فیثی است که از نسخه خطی نقل شده است و صحیح تر بنظر می آید.

۷- صاحب فرهنگ نظام گوید: در سانسکریت رنگ بمعنی رقص و بازی در نمایش است.

شود:

نباید همی رنجش از هیچ روی ز هرگونه آمیختن رنگ و بوی. فردوسی.
رنگ آمیز. [ز] (نصف مرکب) کنایه از نقاش است. (از آندراج). نقاش که کارش مخلوط کردن رنگها بهم و رنگ با آب است. (فرهنگ نظام). نقاش. (ناظم الاطباء):

از بی نقشای جان آویز
اختران نقش بند و رنگ آمیز.

سنائی (حدیقه الحقیقه).
و در آن حوالی مرغزاری بود که ماه رنگ آمیز از صحن جمال او نقشبندی آموختی. (کلیله و دمنه). [از رنگ باز. حیل ساز. محیل. مکار: جوازش داد رنگ آمیز دایه بگفتا نیست کاری خوارمایه.

(ویس و رامین).
دلیم ریمده لولی وشی است شورانگیز
دروغ وعده و قتل و وضع و رنگ آمیز. حافظ.
رنگ آمیزی. [ز] (حماص مرکب) آمیختن چندین رنگ مختلف چنانکه نقاشان کنند. آمیزش رنگهای گوناگون بهم. رجوع به رنگ آمیز شود. [حیله. مکر. نیرنگ. حیل باز. نیرنگ سازی. مکاری. حیل گیری. رجوع به رنگ آمیز و رنگ آمیختن شود.

رنگ آور. [ز و] (نصف مرکب) کسی را گویند که هر دم خود را به شیوه و رنگی برآورد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). این الوقت. [افریب دهنده. محیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آنکه هر دم رنگی نماید و مردم را فریب دهد و آن را رنگ فروش نیز گویند، و رنگدوش نیز مخفف آن است. (از آندراج). و رجوع به رنگ فروش و رنگدوش شود.

رنگ آوردن. [ز و] (مص مرکب) کنایه از خجل شدن و رو ساختن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). رنگ برآوردن. (برهان قاطع). رنگ دادن و رنگ گرفتن. رنگ برنگ شدن. (آندراج). رنگ گذاشتن و رنگ برداشتن. رجوع به رنگ شود: زهی چه لاله گل آورده از جمال تو رنگ قباى سرو سهی با نهال قد تو تگ.

نجیب الدین جرفادقانی (از آندراج).
از آن می یکی جام پیمایه به من
که رنگ آورد زو عقیق یمن.
فخرالدین گرگانی (از آندراج).

سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد
چو آستان سرای مرا منور کرد.

کمال اسماعیل (از آندراج).
[خشم و قهر با خجالت آمیخته. (از برهان) (از آندراج). [از رنگ آمیختن و درآمیختن. نیرنگ ساختن. مکر و حیل بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ درآمیختن و رنگ برآوردن شود:

من او را چه گویم چه رنگ آورم
که آن دست را زیر سنگ آورم. فردوسی.
- رنگ بر روی کار آوردن؛ کنایه از کار با آب و تاب کردن باشد. (از آندراج):

بی تو مجلس بود همچون گلشن بی آب و رنگ
رنگی و آبی بروی کار ما آوردهای.^۱
وحید (از آندراج).

رنگارنگ. [ز] (ص مرکب) مختلف الوان و گوناگون. (ناظم الاطباء). به الوان مختلف. برنگهای گوناگون. رنگ برنگ. بچند رنگ مختلف. به الوان. با رنگهای بسیار:

آن پر از لاله های رنگارنگ
وین پر از میوه های گوناگون.

سعدی (گلستان).
- رنگارنگ کردن: رنگ کردن به الوان گوناگون. بَرَقَشَة. (دهار).

- رنگارنگ گردانیدن: طلوع. (دهار).
رنگارنگی. [ز] (حماص مرکب) برنگهای گوناگون بودن. مختلف الوان بودن. رجوع به رنگارنگ شود.

رنگان. [ز] (اخ) دهی است از دهستان ریوند بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۹ هزارگزی باختر نیشابور. جلگه است و آب و هوایی معتدل دارد. دارای ۲۲۴ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و به فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات، و شغل مردم زراعت و گله داری است. راه اتومبیل رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رنگایی. [ز] (م مرکب) مزد رنگرزی. [اسدتی که در آن مدت پارچه های رنگ میگیرد. (ناظم الاطباء).

رنگ افکندن. [ز اک د] (مص مرکب) رنگ دادن. رنگ کشیدن. رنگ بخشیدن. رجوع به رنگ دادن شود: چون غضب رنگ گلش بر یاسمن می افکند شعله را چشم از خجالت بر زمین می افکند. کلیم (از آندراج).

رنگ باختگی. [ز ت / ت] (حماص مرکب) رنگ پریدگی. پریدگی رنگ. پریدگی و بیرنگ شدن چهره از خشم یا ترس یا بیماری. رجوع به رنگ باختن و رنگ پریدن و رنگ پریده شود.

رنگ باختن. [ز ت] (مص مرکب) پریدن رنگ از ترس و بیم. زرد شدن رنگ چهره از ترس. رنگ پریدن. رجوع به رنگ پریدن شود:

رنگ می بازد ز نام بوسه یاقوت لبش
از اشارت آب می گردد هلال غنیش.
صائب (از آندراج).
باختم رنگ، شب وصل تو چون روی نمود

چهره ام زرد شد از پر تو مهتابی خویش.

ناصر علی (از بهار عجم).
رنگ باخته. [ز ت / ت] (نصف مرکب) آنکه یا آنچه رنگش را باخته باشد. کسی که رنگ چهره اش از ترس یا خشم یا بیماری پریده و بیرنگ شده باشد. رنگ پریده. رجوع به رنگ باختن و رنگ پریدن و رنگ پریده شود.

رنگ باز. [ز] (نصف مرکب) بازنده رنگ. در لهجه مردم خراسان به پارچه و یا جامه های گویند که رنگش برود. رنگ رو. رجوع به رنگ رو شود.

رنگ بر آب ریختن. [ز ب ت] (مص مرکب) منصوبه برانگختن. (آندراج). منصوبه تازه برانگختن. (غیث اللغات). رنگ بر آب زدن. (آندراج) (غیث اللغات). تدبیر تازه اندیشیدن. اندیشه و فکر جدید در کار آوردن. دام گستردن. و رجوع به رنگ بر آب زدن شود:

از نگه بیهوش دارو در شراب ناب ریخت
ساقی ما باز رنگ تازه ای بر آب ریخت.

خالص (از آندراج).
برای غارت هوشی که نیست در سرما
کسی نماند که رنگی چو می بر آب نریخت.

خالص (از آندراج).
رنگ بر آب زدن. [ز ب ز د] (مص مرکب) رنگ بر آب ریختن. (آندراج) (غیث اللغات). منصوبه برانگختن. (آندراج). منصوبه تازه برانگختن. (غیث اللغات). و رجوع به «رنگ بر آب ریختن» شود:

از من میدان چون باغ اگر هر دم رنگی می شوم
بیرنگی او می زند بر آب از این سان رنگها.

صائب (از آندراج).
رنگ بر آوردن. [ز ب و د] (مص مرکب) رنگ آوردن. خجل شدن. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به رنگ آوردن شود. [خشم و قهر با خجالت آمیخته. (آندراج). رجوع به رنگ آوردن شود:

سنان خصم ترا گر ستاره وصف کنم
ستاره بر روش آسمان برآرد رنگ.

ازرقی (از آندراج).
[نیرنگ ساختن. حیل و مکر بکار بردن. رجوع به رنگ آوردن شود:

برآورد خرنده هرگونه رنگ
پرستنده بنشست با می بچنگ. فردوسی.

رنگ برخاستن. [ز ب ت] (مص مرکب) ۱- شاهد آندراج با معنی ترکیب سازگار نیست و بهتر بود صاحب آندراج ترکیب و معنی آن را بدینسان می آورد: رنگ و آب بروی کار کسی آوردن؛ کار وی را جلوه و رونق دادن. آب و رنگ و رونق و جلوه به کاری دادن.

رنگ پریدن. رنگ باختن. رنگ رفتن. رجوع به رنگ پریدن و رنگ باختن شود: مه چهره خراش شد از این درد رنگ از رخ آفتاب برخاست.

رنگ بردار. [ز بَ] [نصف مرکب] رنگ پذیر. آنکه یا آنچه رنگ بردارد. آنکه یا آنچه رنگ بگیرد. رجوع به رنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن و رنگ گرفتن شود.
رنگ برداشتن. [ز بَ تَ] [مص مرکب] رنگ گرفتن. [آندراج]. لون پذیرفتن. رنگ چیزی را قبول کردن:

گل پژمرده رنگی غیر حسرت برنمی دارد دل افسرده داغی جز خیالت برنمی دارد.

میرزا جلال اسیر (از بهار عجم).
— رنگ خجالت برداشتن: از شرمگینی رنگ سرخ بر چهره گرفتن. رنگ سرخ پذیرفتن چهره از فرط شرم و حیا:

قامت خم گشت و پشت بار طاعت برداشت چهره بی شرم تو رنگ خجالت برداشت.

صائب (از بهار عجم).
|| رنگ بردن. رنگ سوختن. [آندراج].
بیرنگ ساختن و از بین بردن رنگ چیزی. رنگ چیزی را زایل ساختن و دگرگون کردن. و رجوع به رنگ بردن و رنگ سوختن شود: ز صدمت تو توان کرد کوه را سیماپ ز هیبت تو توان رنگ ارغوان برداشت.

حسین سنائی (از بهار عجم).
رنگ بودن. [ز بَ دَ] [مص مرکب] رنگ اصلی چیزی را زایل ساختن. چیزی را از رنگ اصلی بگردانیدن. تفسیر دادن و دگرگون ساختن رنگ چیزی. رنگ برداشتن:
هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی ما رنگ خجالت ببرد.

صائب (از بهار عجم).
|| با ترسانیدن و بیم دادن رنگ از چهره کسی زایل کردن:
چنان در راه غارت پی فشرده اند که رنگ هندیان را نیز بردند.

حکیم زلالی (از بهار عجم).
آنکه اگر صدمه قهرش متلاشی گردد از رخ خصم برد هیبت او رنگ عذار.

علی قلی بیگ خراسانی (از بهار عجم).
رنگ بر رو شکستن. [ز بَ شَ کَ تَ] [مص مرکب] زرد شدن رنگ چهره از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف. [غیاث اللغات] (آندراج).

رنگ برکان. [زَ گَ بَ] [ترکیب اضافی، مرکب] نام سنگی است بسیار نرم که شیشه گران آن را به جهت شیشه سفید کردن بکار برند. [برهان قاطع]. رنگ برکان. (آندراج).

رنگ بو کردن. [زَ بَ کَ دَ] [مص مرکب] رنگ روشن کردن، نظیر آتش بر کردن. (از آندراج). تدبیر و چاره اندیشیدن، و هر ساعت به رنگ و شکلی تازه خود را نمودن: چو من در هر لباسی می شناسم شیوه او را بهر ساعت چرا برمی کند آن لاله رو رنگی. وحید (از آندراج).

گاه مستم از نگاه و گاه مخمورم به ناز اول عشق است رنگی هر زمان برمی کنم. نادم گیلانی (از آندراج).

رنگ برگان. [زَ گَ بَ] [ترکیب اضافی، مرکب] رنگ برکان. [برهان قاطع]. رجوع به رنگ برکان شود.

رنگ برتک. [زَ بَ رَ] [مص مرکب] رنگارنگ. به لونهای مختلف. به رنگهای گوناگون. متلون. به انواع و اقسام مختلف: شعر بی رنگ ولیکن شعرا رنگ برنگ همه چون دیو دوان و همه شنگند و مشنگ. قریع الدهر.

رنگ بو رنگ شدن. [زَ بَ رَ شَ دَ] [مص مرکب] رنگهای گوناگون به خود گرفتن. به الوان مختلف درآمدن. تلون. || مجازاً، خجیل و شرمندگی شدن. (فرهنگ نظام). متنیتر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال. به صد رنگ شدن. رنگ دادن و رنگ گرفتن. (آندراج). از شرم یا خشم هر لحظه گونه رخسار بگردانیدن. || خوبهای گوناگون از نرمی و درشتی و جز آن نمودن.

رنگ بویدن. [زَ بَ دَ] [مص مرکب] معمول رنگریزان است که چون رنگ بر مقصود سیر شود به اشیای ترش آن را بشویند تا تیرنگ گردد، گویند رنگش را بریدیم. (از آندراج). برهم خوردن و زائل شدن رنگ مثلاً اگر صباغان قلیا یعنی شخار زیاد بر وزن مقرر داخل رنگ سازند رنگ ضایع می شود. (بهار عجم):

چه حرف پیش برم پیش تندی خویش که رنگ و سماع بریده است تیغ ابرویش. عبداللطیف خان (از بهار عجم).
تا تیغ بدست یار دیده است رنگ از رخ خون من بریده است.

خالص (از بهار عجم).
نی همین از تیغ رگهای شهیدان می برد رنگ خون را هم ترش روی جانان می برد. اشرف (از آندراج).

رنگ بست. [زَ بَ] [نصف مرکب] کنایه از رنگ برقرار و بی تغییر باشد. [برهان قاطع]. کنایه از رنگ ثابت و پایدار است و بعضی گویند رنگ قراری که زود نرود بلکه به آفتاب نشستن و شستن هم چندان کم نگردد. (بهار عجم). || ثابت رنگ. در بیت اول و سوم از شواهد زیر به معنی پایدار و برقرار مطلق، و

در بیت دوم بمعنی ثابت رنگ آمده، ولی صاحب بهار عجم و آندراج همه این ابیات را برای «رنگ ثابت» شاهد آورده اند: فقیرانه کشکول دارد به دست ولیکن پر از نعمت رنگ بست.

طغرا (در تعریف رباب از آندراج).
بر خویش گرچه بسته خزان رنگی از غمت خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست. ظهوری (از آندراج).

سیاهستی من رنگ بست افتاده است خمار صبح ندارد می شبانه من. صائب (از آندراج).

رنگ بست کردن. [زَ بَ کَ دَ] [مص مرکب] با چاره و حیللهای رنگ را ثابت کردن. داخل کردن دویابی یا رنگی در رنگهای جامه یا فرش تا رنگ ثابت ماند. رنگ رونده را با چاره یا دارویی ثابت کردن. و رجوع به رنگ بست و رنگ بست شود.

رنگ بستن. [زَ بَ تَ] [مص مرکب] بستن ماده ملون مخصوص به موهای سر و صورت برای سیاه کردن آن. رجوع به رنگ ذیل معنی و سسه و حب التیبل شود. || فایده برداشتن^۱ نفع گرفتن.

رنگ بسته. [زَ بَ تَ / تَ] [نصف مرکب] رنگ ثابت. ثابت رنگ. آنچه دارای رنگ پایدار باشد. رنگ ترو:

سید است دستار لیکن مذهب سیاه است جبه ولی رنگ بست. خاقانی.
و رجوع به رنگ بست و رنگ بست کردن شود.

رنگ بستنی. [زَ بَ] [حماص مرکب] رنگ بست بودن. رجوع به رنگ بست شود: رنگی به رنگ بستنی رنگ شکسته نیست مهتاب را همیشه به یک رنگ دیده ایم.

خالص (از آندراج).
رنگ پذیر. [زَ بَ] [نصف مرکب] آنکه یا آنچه رنگ پذیرد. آنکه یا آنچه رنگ بردارد. رجوع به رنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن و رنگ گرفتن شود.

رنگ پذیرفتن. [زَ بَ رَ تَ] [مص مرکب] رنگ گرفتن. رنگ برداشتن. (بهار عجم). رجوع به رنگ گرفتن و رنگ برداشتن شود.

رنگ پریدگی. [زَ بَ دَ / دَ] [حماص مرکب] رنگ باختگی. بیرنگ شدن چهره از خشم یا ترس یا بیماری. رجوع به رنگ پریدن و رنگ باختن و رنگ باختگی شود.

رنگ پریدن. [زَ بَ دَ] [مص مرکب] صاحب آندراج و غیاث اللغات این ترکیب را به صورت رنگ نپستن آورده و فایده برداشتن معنی کرده اند.

۱ - صاحب آندراج و غیاث اللغات این ترکیب را به صورت رنگ نپستن آورده و فایده برداشتن معنی کرده اند.

رنگ باختن. (آندراج). پریدن رنگ چهره از ترس یا خشم یا بیماری؛
اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانخوابی
اگر رنگ از رخ گل می‌پرد بیدار می‌گردم.

صائب (از آندراج).
رنگ پریده. [رَ بَ دَ / د] (نصف مرکب)

آنکه یا آنچه رنگ آن پریده باشد. کسی که رنگ چهره‌اش از ترس یا خشم یا بیماری پریده باشد. رنگ‌باخته. رجوع به رنگ پریدن و رنگ باختن و رنگ‌باخته شود.

رنگپور. [رَ نِ] (بخ نام قصبه‌ای است در ایالت راجه‌اش بنگال از کشور هندوستان واقع در ۱۶۷ هزارگزی رابور پاولیه. دارای ۱۳۲۲۰ تن جمعیت است که ۶۶۵۰ تن از آنان را مسلمانان تشکیل می‌دهند. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رنگپور. [رَ نِ] (بخ نام شهری ویرانه است در شمال شرقی هندوستان واقع در ایالت آسام. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رنگ پوش. [رَ نِ] (نصف مرکب) آنکه رنگ بیوشد. آنکه جامه ژنده و دلق بیوشد. رجوع به رنگ پوشیدن و رنگ ذیل معنی ژنده و دلق شود.

رنگ پوشیدن. [رَ دَ] (مص مرکب) ژنده پوشیدن. دلق پوشیدن. جامه رنگ‌رنگ پوشیدن. رجوع به رنگ ذیل معنی خرقة درویشان شود؛

عشاق را مزاج فناخت بود لطیف
تا غایتی که رنگ بیوشند و بو خورند.

طالب آملی (از آندراج).
رنگ جستن. [رَ جُ تَ] (مص مرکب) بهره و نصیب جستن از چیزی. (بهار عجم). رجوع به رنگ ذیل معنی بهره و نصیب شود؛
در دیوار بوی گل گرفت از جستن رنگش
زیلیای که زان کو بگذرد رنگ گلاب آید.

محمداسحاق شوکت (از بهار عجم).
رنگ جهیدن. [رَ جَ دَ] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ رفتن. رجوع به همین دو ماده شود؛

کوچه حسن و محبت سر ز یک ره بر کشد
رنگ یوسف گشته از روی زلیخا می‌جهد.
ملا قاسم مشهدی (از آندراج).

رنگ چرک قاب. [رَ کِ چَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رنگی که بر آن چرک کم معلوم می‌شود مثل رنگ سیاه و سبز ماسی و طوسی. (آندراج)؛

روز سیاه پرده آلوده‌دامن است
منون بخت خویشم از این رنگ چرک‌تاب.
تأثیر (از آندراج).

رنگ دادن. [رَ دَ] (مص مرکب) رنگ‌بخشیدن. رنگ کردن؛
بیاورد یک هفته بر جای جنگ

به یاقوت می‌روی را داد رنگ.

نظامی (از آندراج).
|| رنگ پس دادن. رنگ از دست دادن.
|| رنگ گرفتن یا ستاندن. متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال. (آندراج). رجوع به رنگ گرفتن شود؛

می‌دهد رنگی و رنگی می‌ستاند هر زمان
بس که دارد انفعال از چهره دلدار گل.
صائب (از آندراج).

رنگ داشتن. [رَ تَ] (مص مرکب) دارای رنگ بودن؛

از آن عاشق به آتشیهای رنگارنگ می‌سوزد
که آن روی لطیف از هر نگه رنگی دگر دارد.
صائب (از آندراج).

|| بهره و نصیب داشتن از چیزی. رنگ جستن. (آندراج). رجوع به رنگ ذیل معنی بهره و نصیب شود؛

مراد دل ده که من سنگی ندارم
ز تو جز خون دل رنگی ندارم.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

ز خون ما نگرده تیغ رنگین
سلیم از ما کسی رنگی ندارد.
محمدقلی سلیم (از بهار عجم).

ز عشق رنگ نداری به دوست رو منما
سرشک اگر ز رخت رنگ که برها نگرفت.
کلیم (از بهار عجم).

رنگ در آمیختن. [رَ دَ تَ] (مص مرکب) رنگ آمیختن. نیز رنگ ساختن. حيله کردن. مکر بکار بردن. رجوع به رنگ آمیختن و رنگ شود؛

ز هرگونه رنگ اندر آمیختی
دل شاه توران برانگیختی.
فردوسی.

رنگ در رنگ. [رَ دَرُ، رَ] (ص مرکب) رنگارنگ. رنگ‌رنگ. رنگ‌بهرنگ. به رنگهای گوناگون. به الوان مختلف. رجوع به رنگارنگ و رنگ‌رنگ و رنگ‌بهرنگ و زمین آنرا از رخام رنگ‌در رنگ درافکندند. (مجله التواریخ و القصص).

رنگده. [رَ دَ] (بخ) ده کوچکی است از دهستان رودشت بخش کوهپایه از شهرستان اصفهان واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب شوسه اصفهان به یزد. جلگه است و آب و هوای معتدل دارد. دارای ۳۷ تن سکنه شیعی است و به فارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات، و شغل مردم زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رنگ و بیع. [رَ کِ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از رواج و رونق بهار باشد. (برهان قاطع). کنایه از سبز شدن نباتات. (آندراج).

رنگرز. [رَ رَ] (نصف مرکب) صَبَاغ. (آندراج)

(حاشیه برهان قاطع ج معین) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). کسی که کارش رنگ کردن پارچه و غیر آن است، و مرکب است از لفظ «رنگ» و «رز» از مصدر رزیدن یعنی رنگ کردن. (از فرهنگ نظام). مرکب است از رنگ + رز (رزیدن). کسی که پارچه و جز آن را رنگ کند. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: اینان [رنگرزان بنی‌اسرائیل] در رنگ کردن پارچه‌هایی که برای خیمه مقدس لازم بود مشغول بودند و البته این صناعت را قبل از خروج از مصر بخوبی تحصیل کرده بودند و یوسف را پیرهن رنگارنگی بود. عبرانیان عادی بودند که همواره دیوار و تیر خانه‌های خود را رنگ کنند. و رجوع به قاموس کتاب مقدس شود؛

چو شمشیر تو رنگرز من ندیدم
که ریگ سیه را کند ارغوانی. منوچهری.
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزان است
گوی بی‌بشل پیرهن رنگرزان است.
منوچهری.

بکنی گر به دیگ علم پزی
بهر از ماهتاب رنگریزی. اوحدی.

رنگرزان. [رَ زَ] (مرکب) موسم خزان. (آندراج). خزان. خریف. پاییز. (ناظم الاطباء).

رنگرزان. [رَ زَ] (بخ) دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۵۴ هزارگزی شمال غربی نورآباد و ۱۲ هزارگزی غرب راه خرم‌آباد به کرمانشاه. در دامنه کوه واقع شده است. آب و هوایی سرد دارد. دارای ۱۸۰ تن سکنه است که شیعه و از طایفه مظفروند هستند و به لری و فارسی سخن می‌گویند و در زمستان به قشلاق می‌روند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود. از محصولات عمده‌اش غلات و لبنیات و پشم قابل ذکر است. شغل مردم زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رنگرزان. [رَ زَ] (بخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد واقع در ۳ هزارگزی شمال شرقی زاغه و کنار راه خرم‌آباد به بروجرد. آب و هوای آن سرد و در جلگه واقع است. دارای ۴۲۰ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و از طایفه دالوند هستند و به لری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از سرآب رنگرزان تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. زنان به فرش و جاجیم بافی اشتغال دارند. مزرعه دره داراب جزء این آبادی محسوب می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رنگرزکلا. [زَرَكْ] (اخ) دهسی است از دهستان بالا تهن بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۶ هزارگزی غربی شاهی. آب و هوایی معتدل و مرطوب دارد و در دامنه واقع است. دارای ۱۴۰ تن سکنه است که مذهب تشیع دارند و به مازندرانی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از نهر هتکه‌رود تالار و از چاه تأمین می‌شود. محصولش برنج و پنبه و غلات و صیفی و توتون سیگار است و مردم به زراعت و گلهداری و تهیه زغال اشتغال دارند. راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رنگرزگلگون. [زَرَزْگُ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از شراب‌فروش است. (برهان قاطع) (آندراج). ختار. (برهان قاطع).

رنگرزوئی. [زَر زئی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۶۳ هزارگزی جنوب غربی شهداد و سر راه مالرو سیرج به کرمان. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رنگرزوی. [زَر] (حامص مرکب) شغل و کار رنگرز. صباغی. صباغت. || (مرکب) دکان رنگرز. کارخانه رنگرز.

— امثال:

مگر خُم رنگرزی است؛ یعنی انجام این کار بدین سرعت که خواهی میر نیست. انجام دادن این کار مستلزم دقت و فرصت بیشتری است.

رنگرزی کردن. [زَرَكْ دَ] (مص مرکب) صباغی کردن، رنگ کردن پارچه و جز آن. و رجوع به رنگرز و رنگرزی شود:

بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
بروزگار بهاران کندت رنگرزی. منوچهری.

رنگ رفتن. [زَر تَ] (مص مرکب) پریدن و دگرگون شدن رنگ چیزی. بیرنگ شدن، رنگ اصلی چیزی تغییر پیدا کردن، رنگ پسریدن، رنگ باختن، رنگ ریختن، رنگ گسیختن، رنگ برخاستن، رجوع به همین ماده‌ها شود:

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقة زاهد می انگوری کرد.

حافظ (از آندراج).

ز رویم وقت رفتن می‌رود رنگ
که می‌ترسم برآرد تیغ او رنگ.

کمال خجندی (از آندراج).

رنگ رم کردن. [زَرَكْ دَ] (مص مرکب) رنگ پسریدن، رنگ رفتن، رنگ گسیختن، رنگ برخاستن، رجوع به همین ماده‌ها شود:

رنگ گلهای چمن بس که ز شوق رم کرد
سبزه‌ای بال نیفشاند که طلاس نبود.

میان ناصرعلی (از بهار عجم).

رنگ رنگ. [زَر] (ص مرکب) رنگارنگ، رنگ‌برنگ. به لونه‌های مختلف. به رنگهای گوناگون. ملون به الوان مختلف. گوناگون از باد روی خوید چو آب است موج موج
وز نوسه پشت ابر جو جرع است رنگ‌رنگ.

خسروانی.

هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ‌رنگ. فردوسی.

ز اسب و ستام و ز خفتان جنگ
ز یاقوت و هر گوهر رنگ‌رنگ. فردوسی.

همان جوشن خویش و خفتان جنگ
به خوارها دیده رنگ‌رنگ. اسدی.

سیاهبرگ گل رنگ‌رنگ گوناگون
ز یاد مشکین برهم‌زنان علم بعلم.

سوزنی.

رنگ‌رو. [زَر / رُو] (نصف مرکب) آنچه رنگش برود. آنچه رنگش ثابت نیست. جامه یا پارچه‌ای که رنگ آن از آفتاب بشود. رنگ‌باز (در لهجه مردم خراسان).

رنگ‌رو. [زَگ] (ترکیب اضافی، مرکب) لون مخصوص چهره. رنگ بشره.

— رنگ‌رورفته: رنگ‌پریده. بیرنگ‌شده. رجوع به رنگ‌پریده و رنگ پریدن شود.

رنگ‌رو تا. [رَگ] (ل) بزبان زند و پازند فیل بزرگ را گویند و آن جانوری است معروف در هندوستان و به این معنی با زای نقطه‌دار هم نظر آمده است. (برهان قاطع) (از آندراج). رجوع به بان‌بریتا شود.

رنگ‌روش. [زَر] (نصف مرکب) مخفف رنگ‌فروش. رنگرز. (از برهان قاطع) (از آندراج). صباغ:

از لنگ و رنگ کون و دهان را بگرد خنب
کون‌لنگ‌خای کرد و دهان رنگ‌روش کرد.

سوزنی.

|| ابریشم‌فروش و ابریشم‌گر. (برهان قاطع) (آندراج). || امحیل. مکار. (از برهان قاطع).

رنگ ریختن. [زَر تَ] (مص مرکب) زایل شدن رنگ. (از آندراج). رنگ باختن، رنگ رفتن، رنگ جهیدن، رنگ پریدن، رجوع به همین ماده‌ها شود:

پسر کآنمه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
خیالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیت به بیفوله‌ای درگریخت.

سعدی (بوستان از بهار عجم).

چه گلها می‌توان چید از دل بیطاعت عاشق
در آن محفل که رنگ از چهره تصویر می‌ریزد.

صائب (از بهار عجم).

ز یاد آن ستمگر از رخ من رنگ می‌ریزد
دل این شیشه نازک ز نام سنگ می‌ریزد.

صائب (از بهار عجم).

می چنان دشمن شرم است که گر سایه تاک

بر سر حسن فند رنگ حنا می‌ریزد.

صائب (از آندراج).

|| طرح عمارت افکندن و بنای کار گذاشتن. (غیث اللغات) (از آندراج):

کی بود در سوختن نسبت به من خاشا کرا
رنگ آتشناخه از خا کستر من ریختند.

سلیم (از آندراج).

عشق از خا کستر ما ریخت رنگ آسمان
این شرار شوق اول در دل آدم گرفت.

صائب (از آندراج).

مدار دست ز تعمیر دل در این موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را.

صائب (از آندراج).

— رنگ کاری ریختن؛ شروع به کار کردن. (از آندراج).

رنگریز. [زَر] (نصف مرکب) صاحب غیث اللغات از قول سروری و مؤید و دیگران (و به تبعیت از او آندراج) آرد: این لفظ بزیادت بای تحتانی غلط است و صحیح آن رنگرز است و اگر به معنی نقاش و مصور و معمار گویند صحیح باشد — انتهى. اما این مطلب یعنی غلط بودن رنگریز صحیح نیست و رنگریز در نظم و نثر قدما در معنی رنگرز استعمال شده است؛ صباغ؛ رنگریز. (مهذب الاسماء) (دهار). محصل؛ پالونه یا پاتیله رنگریز که در آن رنگ کند. (منتهی الارب). این دهر رنگریز مرا صوف و اطلس است این چرخ قره‌خنگ مرا اسب و استر است.

سیدحسن غزنوی.

تیغ تو رنگریز و ضمیر تو نقش‌بند
خلق تو گل‌فروش و زبانت شکرگر است.

سیدحسن غزنوی.

نقش‌بند چمنش باد ز چین لطف است
رنگریز شمرش ماه ز چرخ کرم است^۱.

اثیرالدین اخبیکتی.

رنگریزان. [زَر] (ل مرکب) رنگرزان. (از آندراج). پاییز، خریف، خزان. (ناظم الاطباء) (از اشتینکاس). رجوع به رنگرزان شود.

رنگریزکلا. [زَرَكْ] (اخ) دهسی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب غربی بابل و یک‌هزارگزی شمال راه شوسه بابل به آمل. آب و هوای معتدل و مرطوب دارد. دارای ۱۵ تن سکنه است که مذهب شیعه دارند و به مازندرانی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانه کاری تأمین می‌شود و محصولش برنج و غلات و صیفی و کنف و پنبه است.

۱- در این مصراع صنعت ایهام بکار رفته است و رنگریز بمعنی خورنریز هم می‌تواند باشد، زیرا یکی از معانی رنگ خون است. رجوع به رنگ شود.

در و پنجره‌ها را رنگ کند. نقاش. || مزور.
نیرنگ‌ساز. محیل و چاره‌ساز:
نگه کرد گریسوز رنگ‌کار
ز گفت سیاوخش با شهریار.

فردوسی.
رنگ‌کاری. [رَ] [حامص مرکب] شغل و
کار رنگ‌کار. عمل رنگ‌کار. رجوع به
رنگ‌کار شود. || نیرنگ‌سازی. حیل‌گری.
چاره‌سازی. رجوع به رنگ‌کار و رنگ کردن
و رنگ ساختن و رنگ در ذیل معنی حیل و
نیرنگ شود.

رنگ کاغذ. [رَغ] [ا مرکب] کاغذ رنگین.
(از اشتیگاس).

رنگ کردن. [رَک دَ] [مص مرکب]
تلوین. (دهار). آزدن. (برهان قاطع). رنگ
زدن. ملون کردن. رجوع به رنگ زدن شود.
شکایت با دل شوریده سر کرد
سخن را رنگ از خون جگر کرد.

حکیم زلالی (از آندراج).
تو نیز پنجه زمی رنگ کن که باد خزان
حنا بدست عروسان شاخار گذشت.

کلیم (از آندراج).
به خون خود کم آلوده ای صبا کاغذ
چون آن کسی که کند رنگ با حنا کاغذ.

محمدقلی سلیم (از آندراج).
|| دغا و فریب کردن. (غیث اللغات)
(آندراج). فریفتن و مفیون کردن کسی را:
بترس از خون من کاین سرخ عیار
بسی تیغ بتان را رنگ کرده‌ست.

عطائی حکیم (از آندراج).
رنگ کشیدن. [رَک / ک دَ] [مص
مرکب] رنگ دادن. رنگ بخشیدن. رنگ
کردن. رجوع به رنگ دادن و رنگ کردن
شود:

جواهر تو بخشی دل سنگ را
تو بر روی گوهر کشی رنگ را.
نظامی (از آندراج).

رنگ گردانیدن. [رَگ دَ] [مص مرکب]
تغییر رنگ دادن. دگرگون کردن لون:
گلشن حسن از بهار عشق خرم می‌شود
اشک بلبل رنگ چون گرداند شبنم می‌شود.

صائب (از آندراج).
رنگ گردیدن. [رَگ دی دَ] [مص
مرکب] تغیر یافتن رنگ. دگرگون شدن لون:
من نمی‌گویم ز گلزارت کسی گل چیده است
رنگ آن سبب زرخندان اندکی گردیده است.

صائب (از آندراج).
رنگ گرفتن. [رَگ رَ تَ] [مص مرکب]

نیرنگ‌ساز. فریکار. رجوع به رنگ ساختن
شود.

رنگ‌سازی. [رَ] [حامص مرکب]
حیل‌گری. نیرنگ‌سازی. فریکاری. مکاری.
رجوع به رنگ ساختن و رنگ‌ساز شود:

نباید که ایمن شوی زو به جنگ
که در رنگ‌سازی بود پیدرنگ. فردوسی.

رنگ سوختن. [رَ تَ] [مص مرکب]
رنگ بردن. (آندراج). رجوع به رنگ بردن
شود:

با نف سینه ساختم طره ناله آتشین
رنگ ترانه با رخ بانگ هزار سوختم.

طالب املی (از آندراج).
رنگ شکری. [رَ گِ شَ کَ / شَ کَ]

(ترکیب وصفی، مرکب) رنگی که زردیش کم
و مایل به سرخی بود. رنگ آل. رنگ نباتی.
(آندراج):

تنگ کرده‌ست بسی حوصله تنگ شکر
از لب پسته آن مهوش و رنگ شکری.

تأثیر (از آندراج).
رنگ شکستن. [رَ شَ کَ تَ] [مص

مرکب] پیرنگ کردن. بی‌رواق کردن:
ترسم که شکستی به گلستان تو آید
ز آن آه که رنگ گل خورشید شکستم.

باقر کاشی (از آندراج).
رنگ شهباز. [رَ گِ شَ] (ترکیب اضافی،

مرکب) تاریکی و ظلمت. (ناظم الاطباء).
رنگ طلایی. [رَ گِ طَ / طَ] (ترکیب

وصفی، مرکب) رنگی است زرد مثل طلا و
نسبت آن به رنگ عشاق بدیهی است و
شعراى هندى زبان به رنگ معشوق نسبت
دهند. (از بهار عجم) (از آندراج). رنگ

سفیدی که به زردی زند. و اطلاق آن بر رنگ
معشوق نه به اعتبار زردی است بل از جهت
فروغ است که لازم طلاست. (از آندراج):

آن رنگ طلایی خط مشکین خواهد
هر جا گل جعفری است با ریحان است.
محسن تأثیر (از آندراج).

رنگ سیلاب طلایی شده از نور چراغ
چشمها مشرق خورشید درخشان شده است.
صائب (از آندراج).

رنگ عروس. [رَ گِ عَ] (ترکیب اضافی،

مرکب) طرز نو. || کدخدای. (از آندراج از
فرهنگ اسکندرنامه).
رنگ فروش. [رَ فَ] [مص مرکب]

ابریشم‌فروش. رنگ‌روش. (برهان قاطع)
(آندراج). || رنگرز. (برهان قاطع). || آنکه
کارش رنگ‌فروشی باشد. آنکه شغش
فروختن رنگ باشد. || آنکاه است از مکار و
محیل و فریب‌دهنده. (از برهان قاطع) (از
آندراج).

رنگ‌کار. [رَ] [ص مرکب] آنکه دیوارها و

شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه
مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رنگریزی. [رَ] [حامص مرکب] رنگریزی.
صباغی. رجوع به رنگریز و رنگریزی شود.

رنگ زدن. [رَ زَ دَ] [مص مرکب] رنگ
بستن. (آندراج) (بهار عجم). رنگ کردن.
رنگین کردن. رجوع به رنگ کردن شود:

چون قضا رنگ حادثات زند
ناظرش حزم پیش‌بین تو باد. انوری.
دست سخن کی رسد در تو که از پاس تو
تا که سخن رنگ زد رنگ سخور شکست.

انوری (از بهار عجم).
معمار وجود از نزدی رنگ تو بر عشق
در آب محبت گل آدم نرشتی.

حافظ (از بهار عجم).
زدهای رنگ حنا چون گل رعنا بر کف
زدهای رنگ حنا بر کف و رعنا زدهای.

لسانی (از آندراج).
|| کنایه از تعمیر کردن باشد. (بهار عجم) (از
آندراج). رنگ ریختن. رجوع به رنگ
ریختن شود. || نیرنگ بکار بردن. فریب دادن.
گول زدن.

رنگ زده. [رَ زَ دَ / دَ] [نصف مرکب]
رنگ‌کرده. رنگین. (ناظم الاطباء).
رنگ‌زده‌شده. رجوع به رنگ زدن شود.

رنگ زردی. [رَ زَ] [حامص مرکب] کنایه
از خجالت و شرمساری و شرمندگی:
طمع آرد به مردان رنگ‌زردی
طمع را سرب‌گر مرد مردی. ناصر خسرو.

رنگ زردی کشیدن. [رَ زَ کَ / کَ دَ]
(مص مرکب) کنایه از خجالت کشیدن باشد.
(از آندراج) (از بهار عجم).

رنگ زن. [رَ زَ] [نصف مرکب] آنکه رنگ
زند. کسی که رنگ کند. رجوع به رنگ کردن
شود. || نیرنگ‌ساز. فریکار. فریبنده.
گول‌زننده. رجوع به رنگ زدن و رنگ کردن
شود.

رنگ زنده. [رَ گِ زَ دَ / دَ] (ترکیب
وصفی، مرکب) رنگ سبز. (بهار عجم)
(آندراج):

ز رنگ زنده‌اش آفریوز مرده
رگ کان زمرد نیش خورده.
ناظم هروی (در تعریف عصا از بهار عجم).

رنگ ساختن. [رَ تَ] [مص مرکب] حیل
و مکر بکار بردن. نیرنگ ساختن:
و گر به جنگ نیاز آیدش بجان کوشد
که‌گاه جستن از آنجا چگونه سازد رنگ.
فرخی (از آندراج).

چه فسون ساختند و باز چه رنگ
آسمان کیود و آب چور رنگ. فرخی.

رنگ‌ساز. [رَ] [نصف مرکب] نقاش. مصور.
(آندراج). رنگ‌سازنده. || محیل. حیل‌گر.

۱- ظاهراً رنگ زنده بمعنی رنگ شفاف و درخشان است و استنباط صاحب بهار عجم صحیح نمی‌نماید.

رنگ پذیرفتن. رنگ برداشتن. (آندراج) (بهار عجم). رجوع به رنگ پذیرفتن و رنگ برداشتن شود:

ز روی من چو سر کوی او نشان گیرد
ز شرم یاسمنش رنگ ارغوان گیرد.

سید حسن شرفی (از آندراج).
[[رنگ دادن و رنگ گرفتن یا رنگ ستاندن؛ متغیر شدن رنگ بسبب خجالت و انفعال. (آندراج). رنگ برنگ شدن و شرمندگی شدن. (فرهنگ نظام). رنگ برنگ شدن. رنگ آوردن. (آندراج). رجوع به رنگ برنگ شدن و رنگ آوردن و رنگ دادن شود.]] رنگ بردن. رنگ چیزی را زایل ساختن و آن را بیرنگ کردن:

دمی که ره به من آن تیز جنگ می‌گیرد
ز سینه‌ام دل و از چهره رنگ می‌گیرد.

ملا مفید بلخی (از بهار عجم).
[[رونق گرفتن. رواج گرفتن؛ و عالم از او (از امیر طاهر) رنگ گرفت. (تاریخ سیستان).

رنگ گرفتن. [رنگ برنگ شدن] (مص مرکب) آهنگی مخصوص برای رقص نواختن. رجوع به رنگ شود.

رنگ گریختن. [رنگ رفتن] (مص مرکب) رنگ پریدن. رنگ ریختن. رنگ باختن. رنگ رفتن. رنگ جهیدن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

مضطرب بودم چو عکسش میمان دیده بود
نقد دلها برد چون از چهره رنگ من گریخت.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).
رنگ گسیختن. [رنگ رفتن] (مص مرکب) رنگ باختن. رنگ پریدن. بیرنگ شدن. رنگ گریختن. رنگ ریختن. رجوع به همین ماده‌ها شود:

تا دیده عقد گوهر غلطان گسیخته
رنگ عذار سبحة مرجان گسیخته.

محمدسعید اشرف (از آندراج).
تا بند از نقاب بت ما گسیخته
از شرم رنگ صورت دیا گسیخته.
محمدسعید اشرف (از آندراج).
چو بگسیخت رنگ کسی از خمار
رفو می‌کنی با می خوشگوار.

ملا طغرا (از بهار عجم).
رنگ لاک. [رنگ لاک] (مرکب) هر جوهری که بدان رنگ کنند. (ناظم الاطباء) (از اشینگاس).

رنگ لکا. [رنگ لکا] (مرکب) رنگ لاک باشد و بدان چیزها رنگ کنند. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به لکا و لاک شود.

رنگ لیمویی. [رنگ لیمویی] (ترکیب وصفی، مرکب) رنگ سفیدی که به زردی زرد. (آندراج) (بهار عجم):
چهره‌ام دور از بهار خطش

شد خزان همچو رنگ لیمویی.

مفید بلخی (از بهار عجم).
صفرای مرا شکستی از روترشی
ای من بقدای رنگ لیمویی تو.

؟ (از آندراج).

رنگ ماتم. [رنگ ماتم] (ترکیب اضافی، مرکب) سیاهی و تیرگی. (ناظم الاطباء). رنگ سیاه.

رنگ محل. [رنگ محل] (مرکب) اطاق مخصوص به تعیش. (ناظم الاطباء) (از اشینگاس). حجره‌ای که برای تعیش و کامرانی مقرر کرده باشند. (ناظم الاطباء).

رنگ مهتابی. [رنگ مهتابی] (ترکیب وصفی، مرکب) رنگ سفید مایل به زردی مثل مهتاب. (از آندراج):

خم باده گرمی خورد آن نگار
بود رنگ مهتابش برقرار.

طغرا (از آندراج).
رنگناک. [رنگناک] (ص مرکب) رنگین. ملون. رجوع به رنگین شود:

سنبل بخشایش از او تابناک
لاله آرمزش از او رنگناک.

عرفی (از آندراج).
رنگ نباتی. [رنگ نباتی] (ترکیب وصفی، مرکب) رنگ سفید که مایل به سرخی باشد. (بهار عجم).

رنگ نمودن. [رنگ نمودن] (مص مرکب) حیل به بکار بردن. نیرنگ نمودن. رنگ کردن. رنگ ساختن. مکر نشان دادن:

همان جادوان ساخت تا روز جنگ
نمودند هر گونه افسون و رنگ.

اسدی.
رجوع به رنگ کردن و رنگ ساختن شود.
[[در تداول امروز، فریب دادن کسی را، رجوع به رنگ کردن شود.

رنگ نهادن. [رنگ نهادن] (مص مرکب) رنگ از دست دادن. بیرنگ شدن:

لاله از شرم چهره، رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد.

ظهوری (از بهار عجم).
[[رنگ کردن. رنگین کردن:
ز ضعف بر نتوانم گرفت پا ز زمین
اگر به پا نهدم روزگار رنگ حنا.

واله هروی (از آندراج).
رنگ و آب گرفتن. [رنگ و آب گرفتن] (مص مرکب) رنگ و نم گرفتن. رنگ و بوی گرفتن. رونق و صفا و مطراق پیدا کردن. (از آندراج).

— چهره کسی رنگ و آب گرفتن؛ پس از نقابت و بیماری سرخ و سپید گشتن و سر حال آمدن. آب و رنگ گرفتن.

رنگوئی. [رنگوئی] (ایح) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئی

شهرستان جیرفت واقع در ۱۰ هزارگزی جنوب شرقی ساردوئی و ۲ هزارگزی جنوب راه مالرو جیرفت به ساردوئی. دارای ۲۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رنگ و بو. [رنگ و بو] (ترکیب عطفی، مرکب) رنگ و بوی. رجوع به رنگ و بوی شود.

رنگ و بوی. [رنگ و بوی] (ترکیب عطفی، مرکب) شان و شوکت. (برهان قاطع). کر و فر. (برهان قاطع) (آندراج). جلال و جمال. طمطراق. رونق و صفا. اعتبار و شکوه.

زیبایی و وجاهت و با لفظ گرفتن و کشیدن و داشتن مستعمل است. (آندراج):
بر آن تخت سودابه ماهروی

بسان بهشتی بر از رنگ و بوی. فردوسی.
چو آمد به ترمد در وبام و کوی

بسان بهاران بر از رنگ و بوی. فردوسی.
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی

ز خاور به ایران نهادند روی. فردوسی.
چو کهر چنین باشد و مهتر اوی

نماند بر این بوم و بر رنگ و بوی. فردوسی.
ای گل تو نیز خاطر لیلی نگاه دار

کآنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود. حافظ.

— رنگ و بوی آمدن از چیزی کسی را؛ نفع و فایده رسیدن. رجوع به رنگ ذیل معنی نفع و فایده شود:

بهنگام بدرود کردش گفت:
که آزار داری ز من در نهفت

اگر هست با شاه ایران مگوی
نیاید ترا زین سخن رنگ و بوی. فردوسی.

— رنگ و بوی بشدن؛ بی رونق و اعتبار شدن. شکوه و عظمت را از دست دادن:

بر رستم آمد یکی [طوس] چاره جوی
که امروز از این کار شد رنگ و بوی.

فردوسی.
— رنگ و بوی پراکنده شدن از جایی؛ سعادت و خرمی و رونق از آن جای برفتن.

رجوع به رنگ و بوی بشدن شود:
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی

سراسر به ویرانی آورد روی. فردوسی.
— رنگ و بوی دادن به کاری؛ سر و صورت دادن به آن. به آیین و وضع صحیح بازآوردن آن کار:

شد آیین گشپ اندر آن راه جوی
که آن رای را چون دهد رنگ و بوی.

فردوسی.
— رنگ و بوی دور شدن از کسی؛ بی اعتبار شدن. رفتن حیثیت و آبروی از کسی:

چو خاقان چین زینهارى شود
از آن برتری سوی خواری شود

شهنشاه شاید که بخشد بر اوی
چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی. فردوسی.

— رنگ و بوی نماندن؛ رونق و اعتباری نماندن. سعادت و خرمی و شکوه از جایی برفتن. رجوع به ترکیبات رنگ و بوی بشدن و رنگ و بوی پراکنده شدن شود؛
چو کهر چنین باشد و مهتر اوی
نماند بدین مرز ما رنگ و بوی. فردوسی.
[[استعداد تمام. (برهان قاطع).]] مجازاً،
اوضاع. حالات. (یادداشت مؤلف)؛
دگر کس نیارست گفتن بدوی
که این کار خود چیست وین رنگ و بوی.
فردوسی.

[[لون و عطر. سرخی و سپیدی و سیاهی و عطریات که زنان زینت را بکار برند.]] از یادداشت مؤلف)؛

شخوندند روی و بکندند موی^۱
گستند پیرایه و رنگ و بوی. فردوسی.
دهد حسن عالم سراسر بدوی
کند بی نیازش ز رنگ و ز بوی. فردوسی.
به دیبا و دینار و زر و درم
به رنگ و به بوی و به بیش و به کم
بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در شب بر شهریار.
فردوسی.
— بی رنگ و بوی؛ بدون زینت و زیور.
آشفته حال و زولیده؛

از ایرانیان هر که بد نامجوی
پیاده برفتند بی رنگ و بوی^۲. فردوسی.
رنگ و بوی گرفتن. [رَگْ گِ رِ تَ]
(مص مرکب) کر و فر پیدا کردن. جلال و جمال گرفتن. رونق و صفا و طمطراق یافتن. رنگ و آب گرفتن. رنگ و نم گرفتن. (از آندراج). رجوع به رنگ و بوی و رنگ و نم گرفتن و رنگ و آب گرفتن شود؛
چنانش نمای از دل راهجوی
که از وی توگیری همی رنگ و بوی.
اسدی.

رنگ و رو. [رَگْ] (ترکیب عطفی، مرکب) لون و ظاهر چیزی. لون و نمای چیزی.
— رنگ و روورفته؛ چیزی که لون و نما و ظاهر آن از حالت اصلی بگردیده باشد.
رنگ و روغن. [رَگْ زَ رُوغْ] (ترکیب عطفی، مرکب) در اصطلاح نقاشی پرده‌ها و تابلوهایی را گویند که با رنگ آمیخته با روغن تصویر شده باشند. مقابل سیاه قلم و آب و رنگ.

رنگ و نم گرفتن. [رَگْ نَ گِ رِ تَ]
(مص مرکب) رونق و صفا گرفتن. شأن و شوکت پیدا کردن. رنگ و بوی گرفتن. رنگ و آب گرفتن. رجوع به رنگ و بوی و رنگ و بوی گرفتن و رنگ و آب گرفتن شود؛

که روی زمین از ثبات رزمت
تا پشت سمک رنگ و نم گرفته. انوری.
رنگ و وارنگ. [رَگْ رَ] (ص مرکب، از

اتباع) رنگارنگ. رنگ برنگ. رنگ در رنگ. رنگارنگ و به رنگهای مختلف. به الوان گوناگون. رجوع به رنگارنگ و رنگ برنگ و رنگ در رنگ و رنگ رنگ شود.

رنگه ریزان. [رَگْ] (ایخ) دهسی است از دهستان سرشیو بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب سقز و ۵ هزارگزی جنوب قشلاق پل. کوهستانی و سردسیر و دارای ۴۰۰ تن سکنه سنی و کرد است. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود و محصولش غلات و لبنیات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه آن سالرو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رنگ هوا. [رَگْ هَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از تیرگی هوا. (از آندراج) (بهار عجم).

رنگی. [رَ] (ص نسبی) رنگرز. صباغ. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). [[چیت و نوعی از پارچه. [[چیتی که رنگ آن با شستن مقاومت نمی‌کند. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). چیت رنگ‌رو. پارچه‌ای که رنگ آن برود. [[رنگین. رنگ آلود. رنگ آلوده. [[نقاشی با رنگهای گوناگون. مقابل سیاه قلم. فیلم و عکسی که تصاویر آن برنگهای گوناگون باشد.

رنگ یافتن. [رَ تَ] (مص مرکب) رنگین شدن. دارای رنگ شدن. رنگی شدن. (بهار عجم)؛

از می شه بس که رخش یافت رنگ
کرد فراموش خورشهای بنگ.
امیر خسرو (در تعریف فیل از بهار عجم).

رنگیان. [رَ] (ایخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا از شهرستان فومن واقع در یک هزارگزی شمال غربی صومعه‌سرا و کنار راه شوسه صومعه‌سرا به کما. از حیث آب و هوا معتدل و مرطوب و در جلگه واقع شده است. دارای ۱۶۹ تن جمعیت است. مذهب شیعه دارند و به گیلکی سخن می‌گویند. از رودخانه ماسوله مشروب می‌شود و محصولش برنج و توتون و سیگار و ابریشم است. شغل مردم زراعت و پله‌ووری و دارای راه شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رنگیدن. [رَ دَ] (مص) رویدن. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (آندراج). رستن گیاه. (برهان قاطع). رجوع به رنگ در ذیل معنی رستن شود. [[زیاد کردن. افزون نمودن. زیاد کردن. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

رنگین. [رَ] (ص نسبی) (از: رنگ + ین، پسوند نسبت) دارای رنگ. ملون. دارای صیغ (ناظم الاطباء). مُصَنَّع. بارنگ. رنگی؛

نابوده دو دست رنگین کرد
ناچشیده به تارک اندر تاخت. رودکی.
یوپک دیدم بحوالی سرخس
بانگک بربرده به ابر اندرا
چادری دیدم رنگین بر او
رنگ بسی گونه بر آن چادرا. رودکی.
نگون بخت شد همچو بختش نگون
ابا سبب رنگین به آب اندرون.

ابوشکور بلخی.
و از واسط گلیم و شلوار بند و پشمهای رنگین خیزد. (حدود العالم).
به رنگ اندر افتاد غلطان سرش
ز خون لعل شد دست و رنگین برش.
فردوسی.

همه پشت پیلان به رنگین درفش
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش. فردوسی.
خرگهی باید گرم و آتشی باید تیز
بادهای باید تلخ و خوش و رنگین و روان.
فرخی.

بنفشه زلفا گرد بنفشه زار مگرد
مگرد لاله رخاگرد لاله رنگین. فرخی.
و طفول شرابی رنگین بدست بایستاد. (تاریخ بیهقی).
خاصه چنین گل که از این رنگین تر و
خوش بوی تر تواند. (تاریخ بیهقی).
رنگین که کرد و شیرین در خرما
خاک درشت ناخوش غیرا را. ناصر خسرو.
تذرو مرغی سخت رنگین است. (حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی).

بس که در خرقة آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم. حافظ.
[[خرم و شاداب. پررونق و باصفا. پرلمعان و درخشنده. زیبا و وجیه؛

چو رنگین رخ شاه زرقام گشت
از آن درد و غم بهر بهرام گشت. فردوسی.
چو پزمرده شد روی رنگین تو
نگرید کسی گرد باین تو. فردوسی.

تا چون رخ رنگین بتان و غم هجران
تابنده و سوزنده و رخشنده بود نار. فرخی.
با رخ رنگین چون لاله و گل
بالب شیرین چون شهد و شکر. فرخی.
آن رنگی زلفین بدان رنگین رخسار
چون سار سیاه است و گل اندر دهن سار.
مجلدی.

— رنگین رخ؛ زیباروی. شاداب چهره. پر رنگ و بوی رخسار. رجوع به رنگ و بوی شود؛
ای آمده از خلق شیرین لب و خوش باسخ
مشکین خط و رنگین رخ، سنگین دل و سپین بر.
مزمی (از آندراج).

۱- کنیزکان در ماتم کیخسرو.
۲- در مرگ کیکاوس.

— رنگین عذاران چمن؛ کنایه از گل‌های زیبا و شاداب و رنگارنگ چمن؛

رزق ما چون شبنم رنگین عذاران چمن با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است.

صائب (از آندراج).
||فصیح. خوش عبارت. ظریف. (ناظم الاطباء):

استاد شهید زنده بایستی
و آن شاعر تیره چشم روشن بین
تا میر مراد مدیح گفتندی

بالفاظ خوش و معانی رنگین. دقیق.

فقیهی بدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین
دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند. (گلستان سدی).

— رنگین کلام؛ آنکه سخنان فصیح و خوش عبارت تواند گفت. (از آندراج):

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوش‌نماست
راستی در تیر چون خم در کمان زبینه است.

صائب (از آندراج).

||مجازاً بمعنی خوب و خوش‌آینده چون رنگین رفتن و رفتار رنگین و تبسم رنگین و جلوه رنگین و خنده رنگین. (آندراج):

چون گهر شبنم بدرج غنچه پنهان شد ز شرم
گفتگوی تازه‌ای زان خنده رنگین گذشت.

امیر (از آندراج).

— رنگین سخن؛ آنکه سخنان خوش‌آیند و شیرین بگوید. شیرین‌گفتار. خوش‌بیان. خوش‌لهجه:

دهن تنگ تو هر جا که به گفتار آید
لب رنگین سخنان غنچه تصویر شود.

صائب (از آندراج).

رنگینا. [ز] (||) رنگینان. رجوع به رنگینان شود.

رنگینان. [ز] (||) شفرنگ. (فرهنگ اسدی)

(برهان قاطع) (آندراج). تالانک. (فرهنگ اسدی). میوه‌ای است شبیه به شفتالو. (از

برهان قاطع). نوعی است از شفتالو. (آندراج). شلیل. شلیره:

هست برون چو دست زنگس
همچو بنات نمش رنگینان.

شرقی (از فرهنگ اسدی).

رنگین بان. [ز گسیم] (||) دهی است از دهستان رومشکان بخش طرهران شهرستان

خرم‌آباد واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب غربی کوه‌دشت و ۴۲ هزارگزی غرب راه خرم‌آباد

به کوه‌دشت. در جلگه واقع است و آب و هوای معتدل دارد و دارای ۱۲۰ تن سکنه

شیمه است که از طایفه بازوند امرائی و چادرنشین هستند. آب آن از چاه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گل‌داری و صنایع دستی است و زنان به قالی‌بافی اشتغال دارند.

راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رنگین دهلوی. [ز گسی نی د ل] (||) (سخ (سعادت‌یارخان...) از شعرای فارسی‌گوی

هندوستان بود و منظومه‌ای بنام مهر و ماه بربان فارسی سرود و نیز او را اشعار فراوان

بربان اردو است. وی بسال ۱۲۵۱ هـ. ق. بسن ۸۰سالگی درگذشت. رجوع به فرهنگ

سخنوران و تذکره هندی صص ۱۰۱-۱۰۴ و تذکره روز روشن صص ۲۵۹-۲۶۰ و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنگین شدن. [ز ش د] (مص مرکب) رنگی شدن. ملون شدن. بارنگ شدن.

انصباغ. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رنگین و رنگین کردن شود.

رنگینک. [ز گسی ن] (||) مرکب) یک نوع غذایی که از آرد گندم بریان‌کرده در روغن و خرما سازند. (ناظم الاطباء).

رنگین کردن. [ز ک د] (مص مرکب) رنگی کردن. ملون کردن. بارنگ کردن.

[||] رنگ و روی دادن. بارونق کردن. رجوع به رنگین شود.

رنگین کمان. [ز ک] (||) مرکب) قوس قزح. (از برهان قاطع). به معنی قوس قزح است که آن را کمان شیطان می‌گفته‌اند.

(آندراج). آژفندا که رجوع به آژفندا ک شده:

ابر آمده از هر طرف. رنگین کمان کرده به کف.

خاقانی (از آندراج).

رنل. [ر ن] (||) شاخه‌ای است از گلف استریم^۱ که از خلیج مکزیک شروع می‌شود و بسوی سواحل فرانسه و انگلیس و نروژ پیش می‌آید.

این جریان آب بنام کاشف آن رنل که از مکتشفان انگلیس بوده نامیده شده است.

رنل. [ر ن] (||) نام دو جزیره است در اقیانوس کبیر واقع در قسمت جنوبی جزایر سالومون. یکی از این دو جزیره به مونکیکی یا بلونه و دیگری بنام مونفاوه یا رنل معروف است.

مساحت این دو جزیره مجموعاً ۷۷۰ هزار گز است و به سال ۱۷۹۴ م. کشف شده است. ساکنان آن از نژاد پولینزی هستند.

رنم. [ز ن] (ع مص) سرایدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (منتهی الارب). ترجیع صوت با شادمانی. (از معجم متن

اللغه). رجوع به ترنم شود.

رنم. [ز ن] (ع) آواز. (منتهی الارب) (آندراج). صوت. (اقراب الموارد) (از معجم متن اللغه).

رنم. [ز ن] (ع ص) زنان نیکو سرودگویان، و گویا ج رنما است. (منتهی الارب). مغنیات خوش‌سرود. (از اقراب الموارد) (از معجم متن اللغه).

رنم. [ز ن] (ع) (||) صاحب غیث اللغات آرد: جمع رند است بتصرف فارسیان عربی‌دان، چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور

رنم. [ز ن] (ع) (||) صاحب غیث اللغات آرد: جمع رند است بتصرف فارسیان عربی‌دان، چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور

رنمه. [ز ن م] (ع) گیاهی است. (منتهی الارب). نباتی است نازک و یا نوعی است از درخت و یا همان رنمه^۲ است. (از معجم متن اللغه).

رنمه. [ز م / ز ن م] (ع) آواز نیکو. (منتهی الارب). له رنمه حسنه؛ ای ترنم حسن. تقول: «نسقرته بعنمة فانطقته برنمه». (از اقراب

الموارد). رجوع به رنم شود.

رنن. [ز ن] (ع) صاحب منتهی الارب آرد: در صحاح آمده است که چیزی است که در آب بانگ زند در ایام تابستان و صراح آن را

تفسیر کرده و گوید جانوری است که در تابستان بانگ کند در آب و صاحب قاموس گوید چیزی است که در ایام زمستان در آب

صیحه زند - تنهی. چیزی است که در ایام زمستان صیحه زند و صاحب صحاح گوید در ایام تابستان. (از اقراب الموارد).

رنو. [ز ن و] (ع مص) پیوسته نگرستن. (تاج المصادر بیهقی). پیوسته بسکون چشم نگرستن. (منتهی الارب). ادامه دادن نظر را

به سوی کسی بسکون چشم. (از اقراب الموارد). رنا. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

||هلو و لعب با شغل دل و شغل بینایی و غلبه هوی. (از منتهی الارب). طرب کردن با اشتغال دل و چشم و غلبه هوی. (از اقراب

الموارد). ||شادمان گردیدن. (منتهی الارب) (آندراج). ||رنو از چیزی؛ تفاعل از آن چیز. (از اقراب الموارد).

رنو. [ز ن و] (ع ص) مرد پیوسته بسوی چیزی نگرند. (از منتهی الارب) (از آندراج). ||آنکه سخن کسی را به رغبت تمام بشنود و خوش آیدش و گویند: هرو نو فلان؛

یعنی پیوسته بسوی او می‌نگرد و به سخن او برغبت گوش می‌کند و خوشش می‌آید. (از منتهی الارب). مردی که سخن زنان را با میل تمام گوش کند و به عجاب آید و گویند: «هو رنوها». (از اقراب الموارد).

رنو. [ر ن] (||) رودی است در شمال ایتالیا که در ایالت توسکانا از کوه‌های آپنین سرچشمه می‌گیرد و بسوی شمال شرقی پیش می‌آید. طول آن در حدود ۱۸۰ هزار گز است

و در فصول بارانی بسیار پرآب است.

رنوات. [ز ن] (ع) ج رنوة. (از منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رنوة شود.

رنو. [ز ن] (||) صاحب غیث اللغات آرد: جمع رند است بتصرف فارسیان عربی‌دان، چه این مردم الفاظ فارسی را هم گاهی بطور

1 - Rennell. 2 - Gulf Stream.

۳- نباتی است نازک، گل آن مانند گل خیری و دانه‌اش مانند عدس است. (از معجم متن اللغه).

4 - Reno.

عربی جمع آرند - انتهی. ج بر ساخته رند. ج رند است بر خلاف قیاس و مطابق جمعهای مکرر عربی. رجوع به رند شونده به خراسان فته‌ها بسیار برخاست و رنود و عیاران فرا کارایستادند. (تاریخ طبرستان). حدیث فسق عشق ... رنود را شاید نه مجالس ملوک ... را. (تاریخ طبرستان). و اتساز رنود خوارزم بر منوال طریقه ملاحده دو شخصی را قریفته بود. (جهانگشای جوینی). و هر کس از رنود بدو می‌پیوستند تا قوت گرفت. (جهانگشای جوینی). و رنود و اوباش به خانه‌های متمولان رفتند. (جهانگشای جوینی). چون به حدود قهستان رسیدند رنود اندک مقاومتی نمودند. (جامع التواریخ رشیدی). و رنود و اوباش دست تطاول و استیلا دراز کردند. (جامع التواریخ رشیدی). و به مکاربه رنود و اوباش بسیار بر خود جمع کرد. (جامع التواریخ رشیدی). به اتفاق امراء دیگر و رنود بغداد به خدمت خلیفه پیغام فرستادند. (جامع التواریخ رشیدی).

رنود. [رَن وَ] (ل) غیبت است که در مقابل حضور باشد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). **رنوس.** [رُ] (ل) نام سنگی است. گویند هر که خاتمی از آن سنگ در انگشت کند غم و اندوه و حزن بدو نرسد. (برهان قاطع) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

رنوع. [رُ] (ع مص) برگردیدن گونه. (از منتهی الارب). برگردیدن گونه کسی. (آندراج). رنوع لونه رنوعاً؛ رنگ او تغییر کرد و پیرمژه شد. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). [پژمریدن و کاهیدن و لاغر شدن. (از منتهی الارب) (از آندراج). لاغر شدن. (از اقرب الموارد). [اراندن مگس را دایه از سر خود. (منتهی الارب). راندن مگس را از سر خود. (از آندراج). با سر خود طرد کردن چهارپا مگس را^۱. (از اقرب الموارد). رنوع. (معجم متن اللغة). [بازی نمودن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رنوم. [رَ] (لخ) موضعی است. (از معجم البلدان) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة).

رنوناة. [رَنَوَات] (ع ص) کاس و رنوناة. علی قَتَلَعَة؛ کاسه‌ای که پیوسته بر شرب باشد. ج. رَنَوَات. (منتهی الارب) (آندراج). الكأس الدائنة علی الشرب. (اقرب الموارد).

رنونیات. [رَنَوَات] (ع ص). [ج رَنَوَات. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رنوناة شود.

رنوة. [رَن وَ] (ع ل) پاره گوشت. ج. رَنَوَات. (از منتهی الارب) (از آندراج). لحمه. (از اقرب الموارد).

رنه. [رَن نَ] (ع ل) آواز. (منتهی الارب).

صوت. (از اقرب الموارد). صوتی که از فرح یا حزن باشد. ج. رَنَات. (از معجم متن اللغة). [آواز گریه در حلق بازگردانیده. (منتهی الارب). [صدای کمان. (از اقرب الموارد) از تعالی).

رنه. [رَن نَ] (ع مص) فریاد کردن. رنت القوس؛ یعنی بانگ کرد کمان. (از منتهی الارب). رَنین. (منتهی الارب) (اقرب الموارد).

رنه. [رَن نَ] (ع ل) نام جمادی‌الآخرة. (از معجم متن اللغة). رَنَن. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (منتهی الارب). رجوع به رَنَنی شود.

رنه. [رِن] (لخ) نام جزیره کوچکی است از جزایر یونان در نزدیکی جزیره دلوس. در روزگار باستان بعلت ممنوع بودن دفن مردگان در جزیره دلوس در حکم گورستان ساکنان آن جزیره بود.

رنه. [رِن] (لخ) (سنت...) از قدیمان مذهب کاتولیک بود و در قرن پنجم میلادی می‌زیست.

رنه. [رِن] (لخ) رنه اول (۱۴۰۹ - ۱۴۸۰ م). دوک آنژ و لورن^۶ و بار^۷ بود و علاوه بر این سمت، کنت پروونس^۸ و پیدومونت^۹ و پادشاه ناپل و سیبیل و به دادگری معروف بود و از ادبیات و موسیقی بهره وافق داشت. آثار وی در ۴ جلد بزرگ منتشر شده است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنه. [رِن] (لخ) شهری است در مشرق فلاندر^{۱۱} واقع در کشور بلژیک در ۸ هزارگزی جنوب اودنارد^{۱۲} و در دامنه تپه‌های فلاندر. بر طبق سرشماری ۱۹۵۵ م. ۲۵۴۴۲ تن جمعیت دارد. دارای کارخانه‌های پشمبافی و منسوجات نخی و دیگر کارخانه‌های مهم است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنه. [رِن] (لخ) شهری در مغرب فرانسه و مرکز ایالت ایله‌ویلن^{۱۴} است. مطابق سرشماری ۱۹۵۴ م. دارای ۱۱۲۵۵۳ تن جمعیت است. این شهر در محل تلاقی ایل و ویلن و در سر راه چند رشته خط آهن که به پاریس منتهی می‌شود قرار دارد. دارای کارخانه‌های چرمسازی و صنایع آهنی و تخته‌بری و بسیاری از مؤسسات صنعتی دیگر است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

رنهی. [] (ل) صاحب فرهنگ شعوری آرد؛ بمعنی رهی است یعنی بنده و غلام. شاید لهجه محلی باشد.

رنهی. [رَن نَا] (ع ل) (...تعامه مخلوق. (منتهی الارب) (آندراج). همه آفریدگان. (از

اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). و گویند: ما فی الرنی مثله؛ یعنی در میان همه کسان چون او نیست. (از معجم متن اللغة). [نام جمادی‌الآخرة. و بدین معنی بدون الف و لام آید^{۱۵}. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). و رجوع به رَنَه شود.

رنهی. [رَ] (لخ) ۱۶ قصبه‌ای است در ناحیه بسارابی از کشور روسیه واقع در ۴۳ هزارگزی شمال غربی قضای اسماعیل. دارای اسکله است و ۶۰۸۰ تن جمعیت دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

رنهی. [رَ] (لخ) ۱۷ جان. (۱۷۶۱ - ۱۸۲۱ م). از مهندسان معروف انگلیسی بود. از بناهای معروف او ساختمان پل واترلو^{۱۸} و پل لندن است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رنهی. [رَ] (لخ) ۱۹ قصبه‌ای است در ناحیه راجبوتا از کشور هندوستان واقع در ۱۸۰ هزارگزی شمال شرقی بیکانیر. دارای ۵۲۰۰ تن جمعیت است و از آن میان ۹۸۵ تن مسلمان هتند.

رنیوار. [رَ] (لخ) ۲۰ ژان فرانسوا. (۱۶۵۵ - ۱۷۰۹ م). از شاعران شوخ طبع فرانسه بود و پس از مولیر معروفترین شاعر کمدی‌نویس فرانسه به شمار می‌رود. وی پس از تکمیل معلومات خود سفری به ایتالیا کرد و در آنجا از راه قمار ثروت زیادی اندوخت و به فرانسه بازگشت و پس از چندی به اسلامبول رخت سفر بست و باز به پاریس برگشت و بار دیگر تمام اروپا را به سر و سیاحت زیر پا گذاشت و سرانجام در پاریس مقیم شد و اوقات خود را به نوشتن آثار کمدی خود سپری ساخت.

رنیغوز. [رَ] (لخ) ۲۱ رودی است در بایویر از کشور آلمان که از ۷ هزارگزی پائین‌های سرچشمه می‌گیرد و بسوی شمال پیش می‌رود و پس از پیمودن ۱۰۰ هزارگز به رود فرانکو ملحق می‌گردد.

رنیم. [رَ] (ع مص) کشیدن و نیکو کردن آواز. (منتهی الارب). با طرب برآوردن

۱ - صاحب معجم متن اللغة این معنی را در ذیل رَنَع آورده است.

- | | |
|--|-----------------------|
| 2 - Rhéné. | 3 - St. René. |
| 4 - René. | 5 - Anjou. |
| 6 - Lorraine. | 7 - Bar. |
| 8 - Provence. | 9 - Piedmont. |
| 10 - Renaix. | 11 - Flanders. |
| 12 - Oudenarde. | |
| 13 - Rennes. | 14 - Ille-et-Vilaine. |
| ۱۵ - اما صاحب معجم متن اللغة با الف و لام نیز آورده است. | |
| 16 - Reni. | 17 - Rennie. |
| 18 - Waterloo. | 19 - Reni. |
| 20 - Regnard. | 21 - Regnilz. |

صوت. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).
ترنیم. (از معجم متن اللغة). رجوع به ترنیم
شود.

رَین. [رَ] [ع مص] بانگ کردن بزاری.
(مصادر زوزنی). فریاد کردن. (از منتهی
الارب). صیحه زدن و صوت را برای گریه
بلند کردن. (از اقرب الموارد). رَئَة. (از منتهی
الارب). ناله و زاری کردن. || بانگ کردن
کمان. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از
اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ترنیم.
ترنیه. ایران. (از معجم متن اللغة). || رَنّ الیه
رینا؛ گوش کرد به سوی او. (اقرب الموارد)
(از معجم متن اللغة). ایران. (از معجم
متن اللغة) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب).

رَین. [رَ] [ع] مطلقاً بمعنی صوت است و
گویند صوت همراه با گریه را نیز گویند و در
اساس آمده: «سمعت له رَنّاً و زینّاً» ای
صیحه حزینة. (از اقرب الموارد). رَئَة. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).
رجوع به رَئَة شود. || بانگ کمان. (دهمار)
(معجم متن اللغة).

رَینو. [رَی] [ع] ^۱(۱۸۴۳ - ۱۸۷۱ م.). از
نقاشان معروف فرانسه بود و در جنگی که بین
فرانسه و پروس واقع شد بقتل رسید.

رَینو. [رَی] [ع] ^۲(۱۷۵۴ - ۱۸۲۹ م.). از
نقاشان معروف فرانسه بود و آثار بسیار
بالرزشی از او در دست است.

رَینو. [رَی] [ع] ^۳(لخ) ^۳هانری ویکتور. (۱۸۱۰ -
۱۸۷۸ م.). از دانشمندان فیزیک و شیمی
فرانسه بود. وی در اکس لاشاپل متولد شد و
اکتشافات و تحقیقات مهمی در علم شیمی و
علوم طبیعی دارد.

رَینیه. [رَی] [ع] ^۴(لخ) ^۴(۱۵۷۳ - ۱۶۱۳ م.). از
شاعران هزل گو و هجوسرای فرانسه بود. وی
در شارتر متولد شد و بسن ۴۰ سالگی
درگذشت. این شاعر در عین آنکه در زمرة
راهبان بود روزگار خود را با بقییدی و
لاابالگیری بسر برد.

رَیو. [رَی] [ع] (نق مرخم) رونده. (آندراج).
رونده و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود
مانند پیشرو یعنی پیش رونده. (ناظم الاطباء).
نعت فاعلی است از مصدر رفتن و این
صورت مخفف در صفات فاعلی مرکب
متداول است همچون تیزرو. راهرو. کندرو.
تندرو. رنگرو. سبکرو. گرمرو. شبرو.
پیادهرو (شخص پیاده رونده). میانهرو.
راسترو. کجرو. آتشرو؛

فلک کجروتر است از خط ترسا
مرا دارد مسلسل راهب آسا. خاقانی
سمندر چو پروانه آتش رو است
ولیک این کهن لنگ و آن خوش دو است.
نظامی (از آندراج).

|| با برخی از کلمات ترکیب می شود و معنی
اسم مکانی از آن اراده می گردد مانند آبرو.
پیادهرو (مقابل سوارهرو). راهرو. گریهرو.
بادرو. دررو (مخرج). || (مص) رفتن. (برهان
قاطع) (آندراج):

همت از گفت او چو نو کردم
باز از آن جای قصه رو کردم.

|| روش. (آندراج). صاحب آندراج آرد: در
ترکیبات خوش رو، آزادرو، گرمرو، تیزرو،
نرمرو، سبکرو و پیادهرو احتمال معنی
روش و رونده هر دو دارد یعنی کسی که راه و
روش او خوش و آزاد است یا خوش و آزاد
رونده است - انتهى.

- نیکورو؛ نیکوروش. نیکوسیرت.
خوش سیرت؛ و به غیبت ما با مردمان این
نواحی نیکورو و نیکوسیرت باش. (تاریخ
بیهقی).

|| (فعل امر) امر به رفتن. (برهان قاطع)
(آندراج). رجوع به رفتن شود. || (ل) آواز
حزین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ
نظام) (جهانگیری). در سنسکریت رو به معنی
مطلق آواز هست. (فرهنگ نظام).

رَو. (ل) معروف است که به عربی وجه خوانند.
(برهان قاطع) (آندراج). جانب پیش سر که
از پیشانی شروع شده به زخم ختم می شود.
مثال: چشم و دهن بر روی انسان واقع است.
(فرهنگ نظام). روی. گونه. چهره. رخ.
صورت. دیدار. سیما. (ناظم الاطباء).
رخساره. گونه. دیم. (برهان قاطع). مُحْتَا.
رجوع به روی شود؛ و روی بر سوی پشت
مادر باشد. (کلیله و دمنه).

درون حسن روی نیکوان چیست
بغیر نیکویی چیزی است آن چیست.

شیخ محمود شبتری.
برای شواهد رو رجوع به روی شود.

- به رو انداختن؛ دچار رودبایستی کردن.
- || دمرو انداختن.

- به رو درافتادن. رجوع به به روی افتادن و
درافتادن ذیل روی شود.

- به روی خود نیاوردن؛ چنین وانمودن که
نمیدانم یا نشنیده ام.

- به روی کسی ایستادن؛ بی خجالتی،
کوچکی با بزرگی جدل کردن. با وی ستیزه
کردن.

- به روی کسی خندیدن؛ با خوشرویی و
ملایمت ویرا گستاخ کردن.

- به روی کسی درماندن؛ به احترام میل یا
خواهش او کاری را انجام دادن. بدون میل و
اراده باطنی برعایت حرمت و احتشام وی
آرزویی را برآوردن.

- به روی کسی، کسی را کشیدن؛ بقصد
تحقیر، فضایل و پیشرفتهای کسی را در پیش

کسی بازگو کردن. ثروت و مکنث و سعادت
کسی را روکش کردن بر کسی. به رخ کشیدن.
- به روی کسی نیاوردن؛ نگفتن به او که آنچه
را از نقص و عیب نهان کرده ای من دانم.
گناهی را به گناهکار نگفتن و مواخذه نکردن
تا او شرمسار نشود؛

گناه رفته را اندر گذارم
دگر هرگز به روی او نیارم. (ویس و رامین).

- دور از رو؛ دور از جناب. حاشا عن
الحاضریین. برای مراعات ادب با مخاطب
هنگامی دور از رو گویند که جمله یکیکی بر
زبان آرند.

- دورو؛ منافق. دورنگ. آنکه ظاهر و
باطنش یکی نیست.

- راست رو؛ مقابل. روبرو.

- رو از رویش تافتن؛ چهره سخت شاداب
پیدا کردن. (از یادداشت مؤلف).

- رو از سنگ داشتن؛ بیحیا بودن. (آندراج)
(ناظم الاطباء).

- روباو؛ بی حجاب.

- رو باز کردن؛ رفع کردن نقاب از چهره. رفع
کردن حجاب.

- رو برآوردن زخم و داغ؛ به شدن زخم و
داغ. (آندراج):

رو برآورد زخم عشق و هنوز
درد آن در جگر نمی گنجد.

ثنائی (از آندراج).
- روبراه شدن؛ به بهبود و کمال نزدیکتر
گشتن. کاملتر شدن. نیکو شدن.

- || مطیع و سربراه شدن.
- روبراه کردن. رجوع به ترکیب اخیر شود.

- روبرگردان نبودن از؛ ایا نداشتن از.
- رو برگرداندن از؛ پشت کردن بر. امتناع
ورزیدن از.

- رو به آسمان کردن؛ به حالت دعا یا نفرین و
استفائه به آسمان نگرستن.

- رو به پس کردن؛ بازپس نگرستن. رو به
قفا کردن. (آندراج):

وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست
رو پس نکرد هر که از این خا کدان گذشت.

کلیم (از آندراج).
در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا
راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا.

صائب (از آندراج).
- رو به چیزی انداختن؛ متوجه چیزی شدن.
(آندراج) (ناظم الاطباء).

- رو به قبله داشتن؛ صورت را متوجه سوی
قبله کردن.

— رو به قفا رفتن؛ رو به پس کردن. رو بر قفا کردن. (از آندراج). به پشت سر متوجه شدن و رو به قهقرا داشتن. به قهقرا بازپس نگرستن.

— رو پنهان کردن؛ خود را نشان ندادن. صورت خود را مخفی کردن و در حجاب کشیدن. قایم شدن.

— رو ترش کردن؛ چین بر جبین افکندن. چهره عجوس کردن. اخم کردن؛

رو ترش کرد و دو دیده پر زخم لب فرو افکند یعنی صائم. مولوی.

— رو در خاک کشیدن. رجوع به رو در خاک نهمتن شود.

— رو در خاک نهمتن؛ رو در خاک کشیدن. مردن. رجوع به روی در خاک نهمتن شود.

— رو نهان کردن؛ یا بودن در جایی گفتن که نیست. رجوع به رو پنهان کردن شود.

— روی خوش به کسی نشان دادن یا نشان ندادن؛ با احترام و بشارت پذیرفتن یا نپذیرفتن.

— روی کسی به کسی باز بودن؛ پیش او رودریاستی نداشتن. پیش او بی پروا بودن.

— گسل پشت و رو نسدارد؛ در جواب عذرخواهی آنکه گوید ببخشید به شما پشت کرده‌ام گویند.

— نیکورو؛ زیارو. خوشگل؛ و صد غلام هندو بغایت نیکورو و شاره‌های قیمتی پوشیده. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۲۴).

— یکرو؛ یک‌رنگ. آنکه ظاهر و باطنش یکی باشد.

||مقابل آستر. ابره. ظهاره. رویه؛ روی بالش. ||بمجاز، سماجت. بیش‌رمی. اصرار و ابرام ناپجا.

— از رو بردن؛ آدم گستاخ و وقیح را به خجلت واداشتن.

— از رو رفتن یا نرفتن؛ شرمساری بردن یا نبردن. دست از وقاحت و گستاخی برداشتن یا برنداشتن. از ستهندگی بازایستادن یا نایستادن.

— پررو؛ وقیح. بیش‌رم. گستاخ؛ من کم‌رو، بچه‌های محل پررو. رجوع به پررو و امثال و حکم شود.

— رو دادن به کسی؛ او را به بیش‌رمی گستاخ کردن.

— رو شدن یا نشدن؛ شرم کردن یا نکردن؛ رویم نشد به او بگویم. چطور رویت شد این حرف را بزنی.

— رو هست از زور بدتر؛ با اصرار و سماجت هر کار زودتر و بهتر توان انجام داد.

— روی کسی را باز کردن؛ با رفق و ملامت مجال گستاخی به کسی دادن. او را به بیش‌رمی واداشتن.

— کم‌رو؛ خجول. رجوع به کم‌رو شود. ||مجازاً، حیا. (فرهنگ نظام). رجوع به روی شود.

— بیرو؛ بیحیا. (از فرهنگ نظام) (آندراج). شوخ و بیمروت. (از آندراج ذیل روی). رجوع به روی شود؛

گوید سخن مهر بهی روی و روی هیچش ز هم آوازی این طایفه رو نیست. وحشی (از فرهنگ نظام).

از بیم که یار آهنی دل خوش‌روست ولی چو تیغ بیروست.

واله هروی (از آندراج). — بیرویی کردن؛ بیحیایی کردن. شوخی کردن. (آندراج). گستاخی کردن؛

ناصحا تا چند بیرویی کنی یا عاشقان خود بیا بنگر از آن رو می‌توان پوشید چشم.

ملاطفا (از آندراج). ||بمجاز، جانب پیش و سطح بالای هر چیز. مقابل پشت که جانب پس و سطح پایین است. (از فرهنگ نظام). بالا. زیر. فوق.

رجوع به روی شود. — اسب را به روی مادیان کشیدن؛ فحل دادن مادیان را. گشن دادن مادیان را.

— به رو آمدن؛ بالا آمدن. به قسمت فوقانی آمدن. — ||کار کسی رونق و رواج گرفتن. — به روی چشم؛ در مورد اطاعت و فرمانبرداری از کسی گفته میشود. سمعاً و طاعتاً.

— رودست خوردن؛ فریب خوردن. گول شدن. (ناظم الاطباء). رودستی خوردن. (فرهنگ نظام).

— رودستی خوردن؛ فریب خوردن. (فرهنگ نظام). رودست خوردن. (ناظم الاطباء).

— رورو کردن؛ چیزی را با دست پس و پیش کردن چنانکه درشتها بر روی ماند و خردها زیر رود؛ زغالها را رورو کن، درشتها را بگذار برای سماور. (یادداشت مؤلف).

— روی دست کسی بلند شدن؛ قیمتی را که او میدهد علاوه دادن و توسعاً در هر کار بالا دست او را گرفتن.

— رویه‌رفته؛ مجموعاً. جمعاً. کلاً.

||سطح. (ناظم الاطباء). بی‌سطح. رجوع به روی شود؛ و از وی مقدار یک آسیا آب برآید و بر روی زمین برود. (حدود العالم).

یکی گورسان کرد از دشت کین که جایی ندیدند روی زمین. فردوسی.

برفتند با شادی و خرمی چو باغ ارم گشت روی زمی. فردوسی.

همه روی گیتی پر از داد کرد بهر جای ویرانی آباد کرد. فردوسی.

عقیق‌وار شده‌ست آن زمین زبس که ز خون

به روی دشت و بیابان فرو شده‌ست آغار. عنصری.

زمینی همه روی او سنگلاخ به دیدن درشت و به پنهان فراخ. عنصری.

— از رو خواندن؛ مقابل از بر خواندن و از حفظ خواندن. مطلبی را از کتاب و یا با نگاه کردن به نوشته‌ای خواندن.

||ظاهر. نما. نمایش. (ناظم الاطباء). رجوع به روی شود.

— به رو؛ ظاهراً. به ظاهر. بحسب ظاهر؛ برخاست و به کابل شد و به رو گاه گاه... جنگ کردی و اندر نهان دوستی همی داشت. (تاریخ سیستان).

— روی کار برگشتن؛ وضع ظاهر کار دگرگون شدن.

— کار کسی رو نداشتن؛ به ظاهر جلوه و رونق نداشتن.

||اریا و ساختگی. (برهان قاطع). مجازاً، ریا که جلوه دادن غیر واقع است. در این معنی بیشتر با یاء (روی) گفته میشود و در تکلم عموماً با لفظ ریا می‌آید. و گویا ریا را از این جهت گفته‌اند که ریا کار روی خود یا چیز را نشان می‌دهد نه باطن را. (از فرهنگ نظام).

ریا. نفاق. دورنگی. ساختگی. رنگ. مکر. (ناظم الاطباء). روی و ریا مترادف هم آیند. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به روی ذیل معنی ریا شود. ||سبب و جهت. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). باعث. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مجازاً، سبب و علت. (فرهنگ نظام). موجب. (ناظم الاطباء).

— از آن رو؛ از آن جهت. بدان علت؛ موی سفید رانه از آن رو کم سیاه تا باز نوجوان شوم و صد کنم گناه نی جامه از برای مصیبت سیه کنند من موی از مصیبت پیری کنم سیاه.

خاقانی (از آندراج).

— از این رو؛ از این جهت و بدین علت. (حاشیه برهان چ معین). بنابراین. بناءً علی ذلك. لذا.

— از چه رو؛ از چه جهت. به چه علت. ||تمنی. (برهان قاطع). امید. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). توقع. (ناظم الاطباء). رجوع به روی شود. ||پیدا کردن. (برهان قاطع). تفحص نمودن. تجسس نمودن. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء).

پژوهش. (ناظم الاطباء). ||وجه. بنا. (حاشیه برهان چ معین). قصد و غرض. (ناظم الاطباء)؛ ملک گفت (وزیر را) آن دروغ وی (وزیر دیگر) پسندیده‌تر آمد زین راست که گفتمی که روی آن در مصلحتی بود و بناءً این بر خشی. (گلستان از حاشیه برهان چ معین).

|| طریق، راه و قسم، صورت، وجه، رجوع به روی شود؛

عادل است او بهمه رویی و از دو کف او روز و شب باشد برخاسته بیداد و ستم.

فرخی.

که خواهم یکی چاره جستن کنون که مانی بر من به مصر اندرون به رویی که هر ده برادر بدان بمانند بیهوش و تیره روان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

- بهیج رو؛ بهیج طریق، بهیج قسم، بهیج صورت.

|| طرف، جانب، سوی، رجوع به روی شود؛ ملازگرد، تفری است بر روی رومیان. (حدود العالم). || صف، رده، ردیف، رجوع به روی شود.

- دو رو؛ دو صف، دو ردیف؛ و درون باغ از پیش صفا تاج تا درگاه غلامان دو رو بایستادند. (تاریخ بیهقی).

|| گزیده، نخبه، زبده و گل سرسید، رجوع به روی شود؛

آنکه بر درگاه او خدمتگزارند از ملوک هر یکی اندر تبار خویش روی صد تبار.

فرخی.

و بعضی مبارزان را که روی لشکر باشند برگزیند و بر کتاره‌های صف بدارد. (راحة الصدور راوندی). || افزای است. (فرهنگ نظام)، رجوع به روی شود.

رو، (نف مرخم) مخفف روب؛ چارو، پارو.

رو، (نف مرخم) روینده، اسم فاعل از رویدن در صورتی که با لفظ دیگر مرکب شود مثل خودرو. (فرهنگ نظام).

- خودرو؛ درخت یا گیاهی که بدون تربیت باغبان رسته باشد. درخت و علفی که بطبیعت خود برمدیده باشد.

|| (فعل امر) فعل امر از مصدر رویدن که در تکلم به اضافه حرف با (برو) استعمال میشود. (فرهنگ نظام).

رو، (بخ) ^۱ پیر پل امیل. (۱۸۵۳ - ۱۹۳۳ م.).

از پزشکان میکرب‌شناس فرانسه و شاگردو همکار پاستور بود. روی تحقیقات و اکتشافات فراوانی در فن پزشکی دارد و با همکاری پاستور درباره بیماریهای واگیردار و عفونی بخصوص امراض هاری و سیاه زخم و خناق مطالعات دقیقی کرد و موفق به کشف سرم^۲ برای بیماری خناق گردید. و رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و لاروس و اعلام المنجد شود.

رو، [ر] (بخ)^۳ (۱۷۶۳ - ۱۸۰۷ م.). از

خاورشناسان آلمانی بود. وی در اوترخت متولد شد. از آثار او برخی از ترجمه‌ها از زبانهای عبرانی و عربی به آلمانی است.

رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رو، [ر] (بخ)^۴ (۱۶۰۳ - ۱۶۷۷ م.). از خاورشناسان مشهور آلمانی بود. وی در شهر برلین متولد شد و پس از تکمیل معلومات به سیر و سفر در کشورهای شرقی پرداخت و چون به موطن خود بازگشت به استادی در مدارس عالی آلمان و انگلیس و هلند برگزیده شد و به تدریس زبانهای شرقی پرداخت. از آثار او کتاب مهمی است که در زمینه دستور زبانهای عبرانی و کلدانی و سریانی و عرب و حبشی تألیف کرده است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رو آمدن. [م] [د] (مص مرکب) در تداول عامه، ترقی کردن پس از آنکه در مقامی پست بوده است. ترفیع رتبه پیدا کردن پس از آنکه در درجه نازل بود. عقب‌مانده در شؤن دولتی و غیره ترقی کردن. پس از زبردستی و پستی ترقی پیدا کردن. رجوع به رو شود.

رو آورد کردن. [و] [ک] [د] (مص مرکب) در تداول عامه، به روی کسی آوردن. گفتن امری را که گفتش سبب خجالت و شرم مخاطب باشد. علم خود را به عمل شرم‌آور کسی ظاهر ساختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به به روی کسی آوردن یا نیاوردن در ذیل ترکیبات رو شود.

رو آوردن. [و] [د] (مص مرکب) توجه کردن و بطرف چیزی رفتن. (فرهنگ نظام). متوجه کسی شدن و رو کردن و رو نهادن. (آندراج). اقبال؛

گراز یک نیمه رو آرد پناه مشرق و مغرب ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان. سعدی.

یک زمان دیده‌ام رو بسوی خواب آرد ای خیال از شبی از رهگذرم برخیزی. سعدی.

برخیز و رو بطرف شیراز آر. (مجالس سعدی).

نسم باد صبا دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم رو به کوهی آورد. حافظ.

و رجوع به رو کردن و رو نهادن و روی آوردن شود.

روا، [ز] (نف)^۵ جایز. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). سزاوار. (ناظم الاطباء)؛

به باز کریزی بمانم همی اگر کیک بگریزد از من رواست. رودکی.

نان کشکینت روا نیست نیز نان سمد خواهی گرده کلان. رودکی.

چون خر رواست پایگهت آخر چون سنگ سزاست جایگهت شله. خفاف.

اگر باز خواهی ز قیصر رواست

که دستور تو بر خرد پادشاست. فردوسی.

روا باشد اکنون که بردارمت

بی آزار نزدیک او آرمت. فردوسی.

نبودی بهر پادشاهی روا

نشستن مگر بر در پاشا. فردوسی.

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست

روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست. بندار رازی (از کلیله و دمنه).

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد

غلط روا نبود بر خدای ما سبحان. عنصری.

چو شش ماه از جدایی درد خوردم

روا بدگر زمانی ناز کردم. (ویس و رامین).

باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که ویرا فاضل گویند. (تاریخ بیهقی). روا نیست که پادشاه این خطر اختیار کند. (تاریخ بیهقی). خواجه احمد گفت روا

باشد بهتر از آن داشته آید که بروزگار خوارزمشاه. (تاریخ بیهقی). هر مرد که... این سه قوت را بتمامی بجای آورد... آن مرد را فاضل و کامل... خواندن رواست. (تاریخ بیهقی).

نه جایی تهی گفتن از وی رواست

نه دیدار کردن توان کو کجاست. اسدی.

روا باشد این شاه را ماه تخت

که فرزند دارد چنین نیکبخت. اسدی.

بدو زنده گشته‌ست مردان خاک

اگر دست یزدانش گویم رواست. ناصر خسرو.

لیکن این نیست روا کز تو همی خواهد

این تن کاهل بی‌حاصل مردافکن. ناصر خسرو.

اینها که همه دشمن اولاد رسولند

از مادر اگر هرگز نایند روانند. ناصر خسرو.

ملک‌الموت گفت روا باشد. پس هر دو برخاستند به صحرا شدند. (قصص الانبیاء ص ۳۱).

و گفتند مادر فرزندان تست روا باشد که سگ باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۲۲). روا

باشد که از پس شیر و ازدها فراشوید و از پس زنان مشوید. (کیبای سعادت).

بسته اکنون به بند و زندانم

تو چه گویی چنین روا باشد. سعود سعد.

ملوک را بجز دو نگیته روا نبود داشتن، یکی یاقوت و دیگر پیروزه. (نوروزنامه).

برای ملک روا باشد ار جهاد کنی

1 - Roux, Pierre Paul Émile.
2 - Serum. 3 - Rau.
4 - Rau.
5 - از: رو (رفتن) + (صفت مشبیه)، پهلوی rawāk پازند rawā (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

برای گل سزد از زحمت زکام کشند.
 ابورجاء غزنوی.
 عقل را بنده شهوت مکن ایرا نه رواست
 که ملک هیمه کش مطبخ سلطان گردد.
 کمال‌الدین اسماعیل.
 پس سلیمان گفت ای دهنده رواست
 کز تو در اول قند این درد خاست. مولوی.
 نصیحت از دشمنان پذیرفتن خطاست ولیکن
 شنیدن رواست. (گلستان). زاهد... روی
 برتافت. یکی از وزیران گفت پاس گفتار ملک
 روا باشد که چند روزی به شهر اندرآیی.
 (گلستان).
 نه در هر سخن بحث کردن رواست
 خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. (گلستان).
 هرچه رود بر سرم‌گر تو پستی رواست
 بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست.
 سعدی (گلستان).
 روا باشد انالحق از درختی
 چرا نبود روا از نیکبختی.
 شستری (از آندراج).
 بر ضعیفان روا نباشد زور
 چه ملخ باشد آن ضعیف چه مور. اوحدی.
 ملامت به گناه سلامت رواست
 سلامت چو گم شد ملامت خطاست.
 امیر خسرو.
 و ر حسد می‌برد از رای تو خورشید رواست
 بی‌هنر آنکه در آفاق کشش نیست حسود.
 ابن‌یمین.
 جفاکن تا توانی کرد زیرا ک
 وفا در مذهب خوبان روا نیست.
 - ناروا؛ چیزی که جایز نباشد. (ناظم
 الاطباء). غیر جایز. ناسزاوار.
 ||حلال. (ناظم الاطباء). مجاب. (آندراج)
 (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام).
 مشروع. (ناظم الاطباء):
 با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست
 بد مر آنرا که دل و جامه پلید است و پلشت.
 کسائی.
 باده خوردن ز همه خلق مر او زاست روا
 کس مبادا که بدو گوید تو باده مخور.
 فرخی.
 لیکن ز نزد تو بضرورت همی روم
 در شرع کارهای ضرورت بود روا. معزی.
 و گفت شوهران ما به سفر می‌روند... روا باشد
 که زنان با یکدیگر بخوابند و خویشان را با
 یکدیگر بمالند. (قصص الانبیاء ج ۱۲۲۰ ص
 ۱۸۷). زنان را از آن عمل منع کرد که این روا
 نباشد. (قصص الانبیاء ج ۱۲۲۰ ص ۱۸۷). و
 قاضی فتوی داد که خون یکی از آحاد رعیت
 ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد.
 (گلستان).
 - ناروا؛ غیر مشروع. خلاف شرع. (ناظم

الاطباء). نامشروع.
 ||ارائج. (از آندراج). رواج. (برهان قاطع).
 پررونق:
 ز پا کیزگی شهر و از ایمنی راه
 روا گشت بازار بازارگانی. فرخی.
 ضعف و کساد بیش ترساندم کز او
 بازوی من قوی شد و بازار من روا.
 مسعود سعد.
 هجر تو مانند وصل هست روا بهر آنک
 بر سر بازار تیز کور بود مشتری. سنایی.
 آری شبه آرد بها گهر را
 عزت، درم ناروا روا را. سوزنی.
 - ناروا؛ چیزی که رایج نباشد. (آندراج) (از
 ناظم الاطباء). ناروان. (آندراج). غیر رایج.
 بی‌رونق:
 آری شبه آرد بها گهر را
 عزت، درم ناروا روا را. سوزنی.
 - سیم ناروا؛ مغشوش و قلب و نارایج.
 (آندراج).
 ||جاری. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). روان.
 (فرهنگ جهانگیری) (برهان قاطع) (ناظم
 الاطباء). مخفف روان است بمعنی جاری.
 (فرهنگ نظام):
 محویم به نور شمس تبریز
 او محو ازل نه او نه ماییم
 امروز زمانه درخور ماست
 هر وجه که رانیم روییم.
 مولوی (از فرهنگ جهانگیری).
 ||بمجاز، نافذ. روان. مطاع:
 به مه گفت من آن کنم کت هواست
 بهر روی فرمان و رایت رواست. فردوسی.
 میر گفت غم کآن کنم کت هواست
 بهر روی فرمان و رایت رواست.
 (گرشاسب‌نامه ص ۳۰).
 وزیرش چهل، هر یکی را جدا
 سپاهی و ملکی و امری روا.
 شمس (یوسف و زلیخا).
 خاک بر سر کند شهی که ورا
 نبود در زمانه حکم روا. سنائی.
 یاد بر ملک بنی‌آدم فرمانش روا
 که همی کار بفرمان شیاطین نکنند. سوزنی.
 بهرچه گویی قول تو در زمانه روان
 بهرچه خواهی حکم تو بر زمانه روا. انوری.
 - فرمانروا؛ آنکه حکم وی نافذ و مطاع باشد.
 رجوع به فرمانروا شود.
 ||مؤثر. کارگر؛ فریب بر زنان زودتر روا گردد
 و مردان را نیز بر زنان توان فریفتن. (ترجمه
 تاریخ طبری).
 هرگز نکند بر تو اثر چاره دشمن
 هرگز نشود بر تو روا حیلۀ محتال. معزی.
 ||بمعنی حصول کار است همچون کام‌روا.
 (برهان قاطع). برآمده. (آندراج) (فرهنگ

نظام). برآورده. مفضی. صاحب آندراج آرد:
 و این معنی مستعمل نمیشود مگر به ترکیب
 چون حاجت‌روا و کام‌روا، کسی که حاجت و
 کام او در جمیع ازمه و احوال برمی‌آمده باشد
 - انتهى. ولی این قول صاحب آندراج بر
 اساسی نیست و چنانکه از شواهد منقول در
 ذیل استنباط میشود در غیر موارد ترکیب، با
 افعالی نظیر شدن و گشتن و بودن نیز بکار
 میرود:
 از آن کار چون کام او شد روا
 پس آن بار بستد ز ترکان نوا. فردوسی.
 از او شود همه امیدهای خلق روا
 بدو شود همه دشواریهای دهر آسان. فرخی.
 بدو گفت دایه که کامت رواست
 اگر میهمان ترا این هواست. اسدی.
 دل آنجا گزاید که کامش رواست
 خوش آنجاست گیتی که دل را هواست.
 اسدی.
 صد بندگی شاه بیاست کردنم
 از بهر یک امید که از وی روا شدم.
 ناصر خسرو.
 به خامه تو شود حجت فتوح روان
 به نامه تو شود حاجت ملوک روا. معزی.
 هر که حاجت به اهل بردارد
 زود بیند مراد خویشی روا. ادیب صابر.
 خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود
 نه ترا کام روا و نه مرا توخته وام. سوزنی.
 - روا کام؛ کام‌روا. برآورده کام. مراد برآمده:
 بدین سر در جهان باشی نکونام
 بدان سر جاودان باشی روا کام.
 (ویس و رامین).
 - کام‌روا؛ روا کام. رجوع به ترکیب اخیر و
 کام‌روا شود:
 ترک من بر دل من کام‌روا گشت و رواست
 از همه ترکان چون ترک من امروز کجاست.
 فرخی.
 ||برآورده و مستعمل نمیشود مگر به ترکیب
 چون حاجت‌روا و کام‌روا، یعنی کسی که
 حاجت مردم را برآورده باشد. (از آندراج).
 ||لائق. شایسته. موافق. مناسب. (ناظم
 الاطباء):
 چو ما صد هزاران فدای تو یاد
 خرد ز آفرینش روای تو یاد. فردوسی.
 ||خوششما. خوش آیند. پذیره. مقبول. مطبوع.
 موافق میل. (ناظم الاطباء). رجوع به روا
 آمدن شود.
روا [ر] (ا) یارداری. برومندی. ||فراوانی.
 بسیاری. (از اشتیگاس) (ناظم الاطباء).
روا آمدن. [رَمَد] (مص مرکب) خوش
 آمدن. موافق میل بودن. مطبوع و مقبول
 آمدن. خوش آیند بودن. رجوع به روا شود:
 یکی آرزو کن که تا از هوا

کجا آید اکنون فکندن روا. فردوسی.
رواء [ر] [ع ص] آب سیراب‌کننده. (دهار). آب خوشگوار و سیراب‌کننده. (از اقرب الموارد). ماء رواء؛ آب خوشگوار و سیراب‌کننده. (منتهی الارب). الرواء من الماء؛ آب خوشگواوری که در آن برای واردان سیرابی باشد. آب بسیار سیراب‌کننده. (معجم متن اللغة).^۱

رواء [ر] [ع] [ا] منظر. (منتهی الارب). (آندراج). دیدار. (منتهی الارب). چهره روی. سیما. (ناظم الاطباء):

گروا گشت بر اوباش جهان زرق جهان تو چو اوباش مرو بر اثر زرق و رواش.

ناصر خسرو.
 فرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است کلنج کیر خر مغ از او به روی و روای.

سوزنی.
 آشکفتگی و طراوت چهره. [حسن منظر و گویند: رجل له رواء؛ یعنی مردی که دارای حسن منظر است. (از اقرب الموارد). حسن منظر. (معجم متن اللغة). خوشی منظر. زیبایی دیدار. (ناظم الاطباء): آسایش روزگار از جمال ایشان بود و آسایش خواطر از رواء منظر ایشان. (تاریخ بیهقی ص ۱۱۳).

رواء [ر] [ع] [ا] رسی است که بدان بار بر شتر بستند. ج. اُرویه. (منتهی الارب). ریسمانی که بدان بار بر شتر بستند. (برهان قاطع). رسی که با آن امته بر شتر بستند. (از اقرب الموارد). ریسمانی که بدان متاع بر چهارپا بستند. (از معجم متن اللغة). [اریسمانی از ریسمانهای خیمه. (از معجم متن اللغة).

رواء [ر] [ع ص]. [ا] ج رَوان. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رَوان شود. [ج رَوان مؤنث رَوان. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به رَوان شود.

رواء [ر] [ا] [ع] [ج] [ص]. (منتهی الارب) (آندراج). نامی است برای چاه زمزم. (از معجم متن اللغة). اسمی است از اسامی زمزم. (از معجم البلدان).

روائع [ر] [ع] [ا] ج رائحة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ج رائحة که معنی بوی خوش باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به رائحة و روائح شود.

روائس [ر] [ع ص]. [ا] اعلاى رودبارها و واحد آن رَئِسة است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).^۲ الروائس من الاودية؛ اعاليها. (معجم متن اللغة). جاهای بلند از وادیها. [ابری که پیش‌پیش رود و واحد آن رَئِسة است. (از اقرب الموارد). الروائس من

السحب؛ المتقدمة. (معجم متن اللغة). [ج رائحة. بمعنی سگی که از سر شکار گیرد. (متن اللغة).

روائع [ر] [ع ص]. [ا] ج رائحة. (لسان العرب) (تاج العروس) (المنجد). رجوع به رائحة شود.

روائهم [ر] [ع] [ا] دیگسپایه‌ها. (منتهی الارب). سنگهایی که دیگ بر آنها قرار داده می‌شود. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

روائی [ر] [ا] [ع] (حامص) رجوع به روایی شود.
روائی بخش. [ر] [ب] [ع] (نصف مرکب) رجوع به روایی بخش شود.

روائی دادن. [ر] [د] [ع] (مص مرکب) رجوع به روایی دادن شود.

روائی داشتن. [ر] [ت] [ع] (مص مرکب) رجوع به روایی داشتن شود.

رواب. [] [ا] [ع] [ج] شهرکی [به شام] است به کوه نزدیک و این شهر قصبه کوهستان است. (حدود العالم).^۳

روابط. [ر] [ب] [ع] [ا] ج رابطه. (غیاث اللغات) (دزی) (ناظم الاطباء). رجوع به رابطه شود. [در اصطلاح فارسی‌زبانان، ارتباط. رفت و آمد. مرادوه. معاشرت. آمیزش.

روابع. [ر] [ب] [ع ص]. [ا] ج رابع. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از ناظم الاطباء). رجوع به رابع شود.

روایی. [ر] [ا] [ع] [ا] ج رایبه. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (معجم متن اللغة). رجوع به رایبه شود.

- روایی بنی تمیم؛ از نواحی رَقة است. (معجم البلدان). رجوع به رقه شود.

روائ. [ر] [ا] [ع] [ا] ج رات است که بلفظ یعنی کاه را گویند. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). رجوع به رات شود.

روائ. [ر] [ا] [ع ص]. [ا] رواته. ج راوی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به رواة و راوی شود؛ چنین شنیدم از نقات روات. (ستدبادنامه ص ۱۲۹).

روائ. [] [ا] [ع] [ج] [ص]. (از معجم البلدان). رجوع به رواب شود.

رواتب. [ر] [ت] [ع] [ا] ج راتبة. (از اشتیگاس) (ناظم الاطباء) (کشاف اصطلاحات الفنون).^۴ ج راتب. (المنجد). مقرری. مستمری. (از اشتیگاس). مواجب. وظیفه سالیانه و یومیه. (از ناظم الاطباء). وظایف. (اقرب الموارد).^۵ جد مرا... فرمود تا... آنچه بیاید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد. (تاریخ بیهقی). محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند و آنچه بیاید از وظایف و رواتب ایشان راست میدارد. (تاریخ بیهقی). از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و

مواجب ایشان موظف می‌گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۲۲). خبازی که به اقامت رواتب سرای من موسوم بود پیش من آمد. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۳۰). [استهای تابع فرائض و گویند وابسته به اوقات مخصوصی است. (از اقرب الموارد). سنتهایی که با فرائض خوانده می‌شود. (از معجم متن اللغة). سنتهای تابع فرائض و یا مخصوص است به اوقات مخصوص. (از المنجد). صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: ج راتبة است و آن عبارت است از سنتهایی که تابع و پیرو واجبات می‌باشند و برخی این سنتها را وابسته به اوقات معین دانسته‌اند و پس از نماز عیدین و تراویح راتبه بر دوم باشند نه بر اول.

رواتی. (ص نسبی). در تداول عوام، صوری. ظاهری؛ دوستی فلان روایی است. رجوع به برودر ذیل کلمه رو شود. (یادداشت مؤلف).

رواث. [] [ا] [ع] [ا] به یونانی خشخاش سیاه است. (فهرست مخزن الادویه).

رواث. [ر] [و] [ا] [ع ص]. [ا] شکسته‌بیز. سیرابی فروش. (یادداشت مؤلف).

رواج. [ر] [ا] [ع] [ص] روا شدن. (دهار). روایی یافتن. (منتهی الارب). راج الامر رواجاً؛ اسرع. زوج. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). [روایی متاع. (منتهی الارب). نقاق. (از اقرب الموارد). روایی متاع و کالا. (از ناظم الاطباء). تیزی بازار. گرمی و رونق بازار. صاحب آندراج آرد: روایی یافتن کالا و جز آن و با لفظ بردن و داشتن و شکستن و دادن مستعمل و رواج بکسر اول چنانکه مشهور شده تصرف فارسیان است؛^۵

از اقطار و اکتاف عالم روی فرا آورده و همه به نجاج مطلوب و رواج مرغوب رسیده. (ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۳۲۷).

[روایی درم. (منتهی الارب). راجت الدرهم؛ تعامل الناس بها و منه: «لا خیر فی ادب لا رواج له». (اقرب الموارد). بسیار شدن داد و ستد درم در میان مردم. (از ناظم الاطباء).

۱- فرخی گوید:

هر بند را یکیدی هر خسته را علاجی هر کشته را روانی هر درد را دوائی.

اما در متن ج دیربایی روانی آمده است و روانی تصحیح مؤلف است.

۲- در معجم متن اللغة به این معنی و معانی بعدی ج رائحة آمده. رجوع به همین کتاب ذیل رأس و روس شود.

۳- در ج دانشگاه به اهتمام منوچهر ستوده روات با ناء قرشت آمده است.

۴- قیاساً ج راتبة است اما در فرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.

۵- گویا لهجه فارسیان هند است.

[[مختلف و مختلط وزیدن باد و يقال: راجت الريح؛ ای اختلطت فلایدی من این تجیء. (منتهی الارب)، مختلط وزیدن باد چنانکه دانسته نشود از کدام سو می آید. (از اقرب الموارد)، درهم برهم وزیدن باد چنانکه وزیدن آن از یک سو مستمر نباشد. (معجم متن اللغة)، [[رسیدن و آماده شدن طعام و گویند: «أَحْضِرْ لَنَا رَاحٍ»؛ یعنی آماده کن برای ما آنچه میر است. (از اقرب الموارد) (از السنجد)، ((||)) هر چیز که در کار و معمول و رایج باشد. (ناظم الاطباء).

رواج. [رَوْوا] [ع ص] آنکه تشنه گرد حوض گردد و تا آب نرسد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). آنکه تشنه گرد حوض گردد و بواسطه ازدحام به آب نرسد. (ناظم الاطباء).

رواجب. [رَج] [ع] [[پیوندهای بیخ انگستان یا شکمهای مفاصل انگستان یا استخوانهای انگستان است یا پیوندهای استخوان آن یا پشت استخوانهای انگستان یا مابین پیوندهای انگستان و استخوانهای آن یا پیوندهای نزدیک سرانگستان. واحد آن راجبة و رُجْبَة است. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). مفاصل اصول انگستان و گویند: «یدک علی محو خطوطالرواجب اقدر منها علی محو خطوطالمواجب». (از اقرب الموارد).

— رواجب الحمار؛ رگهای مخارج آواز خر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رواج پذیرفتن. [رَبَّ رَتْ] [مصص مرکب] روایی گرفتن. پررونق شدن. گرمی و رونق گرفتن. رجوع به رواج شود: ظن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز هر کجا فاش بود معجزه پیغمبر.

سيف اسفرنگ، **رواج دادن**. [رَدَ] [مصص مرکب] رونق دادن. روایی بخشیدن. آب و تاب بخشیدن. رایج کردن. ترویج کردن. رجوع به رواج شود:

چنان منادی عشق است در درون خراب که آنکه میدهد این ملک را رواج یکی است.

ملا وحشی (از آندراج). **رواج داشتن**. [رَتْ] [مصص مرکب] رونق و گرمی داشتن. روایی داشتن. پررونق و پسر آب و تاب بودن. رجوع به رواج شود: حرف دعوی در میان باطلان دارد رواج هست در بتخانه گلیانگی دگر ناقوس را.

صائب، **رواجس**. [رَج] [ع ص] [[ج راجس. (از معجم متن اللغة). رجوع به راجس شود. **رواج شکستن**. [رَش كَتْ] [مصص

مرکب] بی رونق کردن. از آب و تاب انداختن. بی خریدار کردن:

گرمحتب رواج می ناب بشکند از لعل میکش تو رسامم دماغ را. نصیرای بدخشانسی (از آندراج).

رواج قمریان از ناله من چو قد سرواز آن بالا شکسته.

کلیم (از آندراج).

رواجع. [رَج] [ع ص] [[ج راجع. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد). رجوع به راجع شود.

رواج کار. [رَ] [ص مرکب] رایج و روان در داد و ستد و جز آن. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رواج گاه. [رَ] [[مرکب] بازارگاه. (ناظم الاطباء). جای روایی. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

رواج گرفتن. [رَگِ رَتْ] [مصص مرکب] رونق و گرمی پیدا کردن. رایج شدن. رواج یافتن. رجوع به رواج شود.

رواجنی. [رَج] [ع ص] [نسبی] سمعانی گوید از استاد خود شنیده که این نسبت در اصل منسوب به دواجن یا دال مهمله بوده است و آن ج داجن است و در تداول عامه به رواجن مبدل شده است و نیز سمعانی از قول استاد خود گوید که گمان میرم رواجن بطنی است از بطنهای قبایل. (از لباب الانساب).

رواجنی. [رَج] [ع] [اخ] نام وی ابوسعید عبادین یعقوب البخاری است و از شریک و دیگران روایت می کند و ائمه بخارا از وی روایت دارند. (از لباب الانساب). رجوع به ماده پیشین شود.

رواج یافتن. [رَتْ] [مصص مرکب] رواج گرفتن. رونق و گرمی پیدا کردن. رایج شدن. رجوع به رواج گرفتن و رواج شود.

رواج. [رَ] [ع مصص] شبانگاه شدن به جایی یا کاری کردن در آن. (از منتهی الارب). آمدن و رفتن در شامگاهان و کار کردن در آن و آن خلاف غَدُو است و مطلقاً به معنی آمد و شد نیز بکار رود.^۱ (از اقرب الموارد). سیر کردن در شبانگاه و این معنی اصل است و توسعاً رفتن و گشتن را گویند در هر زمان که باشد. (از معجم متن اللغة). شبانگاه رفتن. (ترجمان جرجانی ترتیب عادل). شبانگاه شدن و آن ضد غدو است. (از آندراج). [[اراح القوم و راح الیههم رواحاً؛ شبانگاه رفت نزدیک ایشان. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). راح القوم و راح الیههم و راح عندهم؛ رفت بسوی ایشان در شبانگاه. رُوح. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). و رجوع به رُوح شود. [[شبانگاه بازگردیدن شتران. (از منتهی الارب). راحت الابل رواحاً؛ بازگشت شتر

پس از فروشدن خورشید به شبجای خود. (از اقرب الموارد). بازگشت شتر تا استراحتگاه خود در شبانگاه و آن ضد سَرْح است. (از معجم متن اللغة). رانحة. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). [[خوشبوی شدن بسوی چیزی. (از معجم متن اللغة). رُوح. (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). و رجوع به رُوح شود. [[بالا برآمدن و شادمان گردیدن. (از منتهی الارب). مُشرف شدن بر کاری و شادمان گردیدن بدان. (از اقرب الموارد). نشاط و سبکی و اریحیت پیدا کردن بر چیزی و اشراق پیدا کردن و مسرور شدن بدان. (از معجم متن اللغة). راح. رباحة. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة) (اقرب الموارد). رُوح. راحة. اُرْجِحَة. (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رُوح. (منتهی الارب). و رجوع به راح و رباحة و رُوح و راحة و اریحیة و روح شود. [[مردن. (از معجم متن اللغة). ((||)) شبانگاه. (دهار). شبانگاه یا از وقت زوال تا شب و آن ضد غَدُو است. (از منتهی الارب). شبانگاه یا از زوال تا شب و آن در مقابل صباح است: خرجوا برواح من العشی؛ ای باول منه. (از اقرب الموارد). ضد غَدُو و آن وقتی است از فروشدن خورشید تا شب. (از معجم متن اللغة):

بر این بلندی جز مرترا اجازت نیست که باری آید نزدیک این غفاه و رواج. مسعودسد.

نزل ارواح دوستان نونو به صباح و رواج بفرستد. خاقانی. از رواج تا صباح و از فلق تا غسق بر سر کوی دوست متکف و مجاور بودی. (سندبادنامه ص ۱۸۸).

[[سرور که به حدوث یقین حاصل شود و یافتن آن سرور را. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (از معجم متن اللغة). رَواحة. رَویحة. (معجم متن اللغة). رجوع به رَواحة و رَویحة شود.

رواج. [رَ] [اخ] اسم موضعی است. (معجم البلدان).

رواحل. [رَ] [ق مرکب] درحال. فی الفور. فسی الحاصل. فوراً. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). [[ص مرکب] مرکب تیزرو. (ناظم الاطباء).

رواحل. [رَج] [ع ص] [[ج راحلة. (دهار) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة) (آندراج). شتران قوی و تندرو. رجوع به راحلة شود:

۱- صاحب منتهی الارب این معنی را جداگانه آورده است و گوید: به جایی شدن در هر وقت که باشد و منه الحدیث: من راح الی الجمعة فی الساعة الاولى؛ ای مشی و ذهب الی الصلاة.

نگه کردم به گرد کاروانگاه به جای خیمه و جای رواحل. منوچهری.
رواحه. [رَاحَ] (ع) سرور که به حدوث یقین حاصل شود و یافتن آن سرور را. (از معجم متن اللغة). سرور و خوشحالی که به یقین چیزی حاصل شود. (ناظم الاطباء).
رَواح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). زویحه. (معجم متن اللغة). رجوع به رواح و رویحه شود.

رواحه. [رَاحَ] (بخ) عبدالله بن... صحابی است. (از منتهی الارب) (از تاج العروس). رجوع به عبدالله بن رواحه شود.

رواد. [رِوَادَ] (مص) خواستن. مراده. (منتهی الارب). رجوع به مراده شود.

رواد. [رِوَادَ] (ل) زمین پست و بلند و پشته پشته پر آب و علف. (برهان قاطع) (آندراج). [کنارهای رودخانه را گویند که سبز و خرم بود. (برهان قاطع).] آب تیره رنگ. (از برهان قاطع) (از آندراج).

رواد. [رِوَادَ] (ص) زنی که در جایی آرام نگردد و در خانه‌های همسایگان آمد و شد کند. رُوَادَة. (از معجم متن اللغة). رجوع به رُوَادَة شود.

رواد. [رِوَادَ] (ع ص). [ج رانند. (اقرب الموارد) (المجد).

رواد. [رِوَادَ] (بخ) نام مردی است. (از لیب الانساب). چند تن بدو منسوب هتند.

رواد. [رِوَادَ] (بخ) ابن العثی الازدی. جد اعلای سلسله روادیان است که در قرن چهارم و پنجم در آذربایجان حکومت داشتند. وی بنا به نوشته یعقوبی در زمان خلافت ابوجعفر منصور عباسی از جانب والی آذربایجان حکومت تبریز و اطراف و نواحی آن را یافت. (از شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۲ ص ۱۴۹).

رواد. [رِوَادَ] (بخ) ابن جراح عمقلانی، مکنی به ابوعصام. تابعی است. رجوع به ابوعصام شود.

رواد. [رِوَادَ] (بخ) (ابو...) پدر عبدالعزیز تابعی است. (منتهی الارب).

روادار. [رِوَادَارَ] (نف مرکب) مباح و جایز دارنده چیزی. (آندراج). رجوع به روا داشتن شود. [انتخاب کننده. (تحسین کننده. رجوع به روا داشتن شود. [قبول کننده و راضی. (از نف مرکب) شروع و درست و صحیح. [مناسب و شایسته و سزاوار. (مرکب) حق قضاوت. (ناظم الاطباء).

روا داشتن. [رِوَادَ] (مص مرکب) تجویز. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مصادر زوزنی). اجازة. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). از روی عدل و انصاف جایز داشتن. (ناظم الاطباء). جایز شمردن. روا دیدن.

رجوع به روا و روا دیدن شود؛ به شهری که بیداد شد پادشا ندارد خردمند بودن روا. فردوسی.
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا کسی بینوایی ندارد روا. فردوسی.
که گروا نیامد به فرمان من روا دارم از بگسلد جان من. فردوسی.
متعصم گفتم... چون روا داشتی پیام ناداده گزاردن. (تاریخ بیهقی). و از آن عقد که بنام ما بوده است روا ندارد یاد کند. (تاریخ بیهقی).
پیچید یوسف ز داغ هوا ولیکن نمداشت گفتن روا.

شمسی (یوسف و زلیخا). اگر آن را خلافتی روا دارم به تناقض قول... منسوب گردم. (کلیله و دمنه). هرکه... بر لثیم بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او این است. (کلیله و دمنه). چند غرض است که عاقل روا دارد... (کلیله و دمنه).

تو روا داری روا باشد که حق همچو معزول آید از حکم سبق. مولوی.
روا داری از دوست بیگانگی که دشمن گزینی به همخانگی.

سعدی (بوستان). چو من بدگهر پرورم لاجرم خیانت روا دارم اندر حرم. سعدی.

لاجرم در مدت توکیل او رفیق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روا نداشتندی. (گلستان). بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند. (گلستان). زجر و توبیخی که بر تلامذه کردی در حق او روا نداشتی. (گلستان).

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد زند لشکریانش هزار مرغ به سیخ.

سعدی (گلستان). [تحسین نمودن و پسند کردن. (ناظم الاطباء). پسندیدن. سزاوار دیدن. مقبول و مطبوع داشتن. رجوع به روا دانستن و روا دیدن شود؛

فرستاد باید بر او نوا اگر بی گروگان ندارد روا. فردوسی.
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا چنین مرد بخرد ندارد روا. فردوسی.
ستم گردناری تو بر من روا به فرزند من دست بردی چرا.

فردوسی.
و من روا دارم که مرا جایی موقوف کند تا باقی عمر عذرخواهی کنم. (تاریخ بیهقی). من این نسخه ناچار اینجا نوشتم... و هرچه خوانندگان گویند روا دارم مرا با شغل خویش کاراست. (تاریخ بیهقی).

چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی

از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا. ناصر خسرو.
و هر کار که مانند آن بر خویشتن نپسندد در حق دیگران روا ندارد. (کلیله و دمنه).

آنچه تو بر خود روا داری همان می بکن از نیک و از بد با کسان. مولوی.
بسیار زیونیها بر خویش روا دارد درویش که بازاریش با محتشمی باشد.

سعدی.
چیت دانی سر دلداری و دانشمندی آن روا دار که گر بر تو رود پسندی.

سعدی.
تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی آید روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم.

سعدی.
چو بر خود نداری روا نشتری مکش تیغ برگردن دیگری.

امیر خسرو.
[حلال شمردن. مباح دانستن؛

خون صاحب نظران ریختی ای کبیه حسن قتل اینان که روا داشت که صید حرمند.

سعدی.
[مصلحت دیدن. صلاح دانستن؛ و از این جهت روا نداشته اند کی هیچ عامل صاحب قلعه ای باشد. (فارستامه ابن بلخی ص ۱۵۷).

روا دانستن. [رِوَادَ] (مص مرکب) روا دیدن. روا داشتن. روا شمردن. رجوع به روا و ترکیبات مذکور شود.

روادانق. [رِوَادَانِقَ] (بخ) دهی است جزو دهستان اوزومدل بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۱۱ هزارگزی شمال غربی ورزقان و ۸ هزارگزی راه اراپه رو تبریز به اهر. کوهستانی است و آب و هوای معتدل دارد. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و حبوبات و شغل مردم زراعت و گلهداری و صنایع دستی گلیم بافی است. راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روادقان. [رِوَادَقَانَ] (بخ) لغتی است در رُوَادَة که موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به روادَة شود.

روادع. [رِوَادَعَ] (ع ص). [قیاساً ج رادعة و رادع. موانع؛ اما جایی که باس حسام... روی نمود به خواند کلام و روادع ملام... التفاتی نرود. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۶۰). [رادع و رادعة و ج آن روادع بمعنی پیراهن آغشته به زعفران و یا به دیگر بوی خوش نیز آمده است. (از معجم متن اللغة).

روادف. [رِوَادَفَ] (ع ص). [ج رادفة. (منتهی الارب). ج رادفة و رادوف. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به رادفة و رادوف شود.

حروف روادف؛ ث، خ، ذ، ض، ظ، غ را حروف روادف گویند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به هر یک از حروف مذکور شود.

رواده. [رُ دَ] [ع ص] زن که در خانه‌های همایگان بسیار آمد و رفت نماید. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). زنی که در یک جای آرام نگیرد و در خانه‌های همایگان بسیار آمد و شد کند. راده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغه). رُواد. (از معجم متن اللغه). رجوع به راده و رُواد شود.

رواده. [رُ دَ] [ا ح] موضعی است و آن را روادتان هم گویند. (منتهی الارب).

روادی. [رَ] [ا ح] نام طایفه‌ای است از نژاد کرد که در قرون اولیه اسلام در ارمنستان در نزدیکیهای دونن سکونت داشتند و بگفته ابن اثیر بهترین تیره کردان بودند. این خلیکان نام این ایل را با زیر «را» و «واو» می‌نگارد و پیداست که واو بی‌تشدید است و از این روی با کلمه «روادی» که نام خاندان وهسودان و مملان و با تشدید «واو» است تفاوت پیدا می‌نماید. شدادیان از این ایل کردی هستند و از اینجاست که ایشان را روادی نیز خوانده‌اند و حال آنکه رُوادیان از نژاد عرب بودند که در زمان ابوجعفر منصور عباسی به آذربایجان آمدند و حکومت تبریز و اطراف آن را یافتند. شاذی بن مروان جد اعلا صلاح‌الدین ایوبی نیز از شعبه روادی بود. این طایفه از اکراد بنسابت مقاتله با عیسویان و مدافعت از عالم اسلام شهرتی فراوان دارند. (از شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۲ ص ۲۷۰) (از کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او تألیف رشیدیاسی).

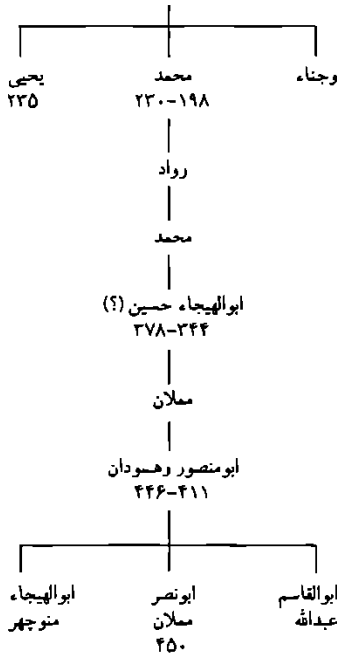
روادی. [رُ وَا] [ص نسبی] نسبت است به رُواد که اسم مردی باشد. (از لباب الانساب).

روادی. [رُ وَا] [ا ح] ابوحامد محمد بن ابراهیم روادی مروزی. از سلوئیین صالح بسیار روایت می‌کند و احمد بن سبیر و محمد بن عبدالله بن قهزاد از او روایت دارند. (از لباب الانساب).

روادیان. [رُ وَا] [ا ح] سلسله‌ای از امرای محلی آذربایجان بودند. این خاندان که اصلاً از مهاجران عرب بوده‌اند نسب خود را به روادین منی الازدی میرسانند که در عهد خلافت ابوجعفر منصور عباسی از جانب والی آذربایجان حکومت تبریز و نواحی آن را یافته بود و فرزندانش از اواسط قرن سوم قدرتی حاصل کردند و یکی از افراد آن خاندان بنام ابوالهیجا تمام آذربایجان را از وجود دشمنان خود صافی کرد و پسرش مملان با ارمنیان و گرجیان جنگهایی کرد و فتوحاتی حاصل نمود.

روادیان

روادین المنی



پسر مملان یعنی ابومنصور وهسودان از حدود سال ۴۱۰ ه. ق. بعد پادشاه آذربایجان بود و اوست که قطران شاعر مشهور را در دربار خود داشت. این وهسودان در حمله طغرل بر آذربایجان از میان رفت و دیگر خبری از او در دست نیست. لیکن پسرانش ابونصر مملان و ابوالهیجا منوچهر و ابوالقاسم عبدالله بعد از او مشهورند و ابونصر مملان بن وهسودان فرمان طغرل در سال ۴۵۰ به جای پدر بر تخت اسارت آذربایجان نشست. قطران شاعر این هر سه پسر را مدح گفته است. (از تاریخ ادبیات صفا ج ۲ ص ۴۴). و رجوع به شهریاران گمنام تألیف احمد کسروی ج ۲ ص ۱۴۸ بعد شود.

روادید. [رَ] [ا مرکب] عبارتی و امضایی است که نوشته‌ای را دارای اعتبار می‌سازد مانند روادید کنسول روی گذرنامه‌ها. ویزا!

روادیدن. [رَ دِ] [ا مص مرکب] جایز دانستن. بمصلحت دیدن. پسندیده و مطلوب داشتن. مجاز شمردن. روا داشتن. رجوع به روا داشتن و روا شونده

که شهری خنک بود و روشن هوا از آنجا گذشتن ندیدی روا. فردوسی.

سر یاره دژ بد اندر هوا ندیدند جنگ هوا را روا. فردوسی.

چنان پروریدش که باد هوا بر او برگذشتن ندیدی روا. فردوسی.

فردوسی.

نه آزار یوسف روا دید نیز.

شمسی (یوسف و زلیخا). نیز نینم روا اگر نه بگویم بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد. ناصر خسرو.

روادیف. [رَ] [ع ا ح] رجوع به رادوف. (منتهی الارب). رجوع به رادوف شود.

روادق. [رَ] [ع ا ح] رجوع به رادوق. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رادوق شود.

روادک. [رَ] [ع ا ح] رجوع به رادک. گوسپندان ریزه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رادک شود.

روار. [رَ] [ا ح] خدمتکار مجوسان و زندانیان را گویند، و به این معنی با زای نقطه‌دار هم آمده است. (برهان قاطع) (آندراج). مصحف زوار است. (حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به زوار شود.

روارزک. [رُ رَ] [ا ح] جانوری سبزرنگ کوچکتر از چلیپاسه و همیشه چند تا با هم راه روند. (اصحونی است که از کلیچه سازند و خورند. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی).

روارو. [رَ رَ] [و و] (مص مرکب) کثرت آمد و شد خلق. (شرفنامه منیری) (آندراج). آمد و شد خلق در شادی یا شیون. (لفت محلی شوشتر نسخه خطی). بسیاری آمد و رفت مردم. (ناظم الاطباء):

سپیده‌دم ز لشکرگاه خسرو سوی باغ سپید آمد روارو. نظامی.

در روارو فتاد موکب شاه نم به ماهی رسید و گرد به ماه. نظامی.

از دنبال کسی به شتاب رفتن. (آندراج). رفتن به دنبال کسی به عجله و شتاب. (ناظم الاطباء). پیاپی و بشتاب رفتن لشکر. (از فرهنگ شعوری). صاحب آندراج آرد: الف

روارو همچون الف شبشب است یعنی برای مقارنت راست و معنی آن است، اول رفتن که مقارن رفتن آخر است و این عبارت از سرعت رفتن است بفر فضل و تأخیر، خواه تنها رود یا بدنال کسی، چنانچه میگویند فلان تا آنجا و تا اینجا روارو آمد و در صفت میگویند روارو میرود چو تیر یکسان رود - انتهی:

زمین از بار آهن خم گرفته هوا را از روارو دم گرفته. نظامی.

ملایک با روارو در لوای عصمت او شد خلاق یا هزاهز در رکاب رأی او آمد.

خاقانی.

اکنون که دل شیفته شد گرم روارو این وقت نشستن نبود وقت رواروست.

علی خراسانی (از بهار عجم).

[[اق مرکب] بدنال هم. پشت سر هم. متعاقب یکدیگره]

بدان گونه این لشکر نامدار

بیامد روارو سوی کارزار.

روارو چنین تا به لهراسب شاه

فردوسی.

ز لهراسب آمد به گشتاسب شاه.

فردوسی.

روارو چنین تا به چین و ختن

فردوسی.

سپردند شاهی بدان انجمن.

فردوسی.

[[ا مرکب] برو پرو. بانگ دور شو دور شو]

چو شد کار آن کشور آراسته

نظامی.

روارو شد از راه برخاسته.

نظامی.

— روارو بر آمدن؛ فریاد روارو بلند شدن.

بانگ برو برو بر آمدن برای اعلام ورود و یا

عبور صاحب حشمتی؛

روارو بر آمد که بگشای راه

فردوسی.

که آمد نو آیین گو تاج خواه.

فردوسی.

روارو بر آمد ز درگاه سام

فردوسی.

مه بانوان خواندندش بنام.

فردوسی.

روارو بر آمد ز راه نبرد

فردوسی.

هزاهز در آمد به مردان مرد.

فردوسی.

زمین از سر گنج بگشاد بند

نظامی.

روارو بر آمد به چرخ بلند.

نظامی.

— روارو زدن؛ فریاد برو برو بر آوردن. بانگ

دور شو دور شو بلند کردن برای اعلام ورود یا

عبور صاحب حشمتی یا حرکت لشکری؛

وقت بیامد که روارو ززند

نظامی.

سکه ما بر درمی نو ززند.

نظامی.

— رواروزن؛ تقیب و پاسبان لشکر. (گنجینه

گنجوی). آنکه روارو زند. آنکه فریاد برو برو

بر آورد. رجوع به ترکیبات مذکور در بالا

شود؛

رواروزنان نای زرین زندن

نظامی.

سرایرده بر پشت پروین زندن.

نظامی.

— رواروزنان؛ در حال روارو زدن؛

رواروزنان تیر پولادسای

در اندام شیران پولادخای.

نظامی.

روارو. [رُو] [ا ص مرکب، ق مرکب]

روبارو. روبرو. مقابل و مواجه. (ناظم

الاطباء).

رواز. [ر] [ا] (ب) یعنی روار است که خدمتکار

زندانیان باشد. (برهان قاطع) (از آندراج).

مصحف زوار است. (حاشیه برهان قاطع ج

معین). رجوع به زوار شود.

روازاری. [ر] [ا ص] (ب) مجازی و استعاری.

(از اشتینگاس). مجاز. ضد حقیقت. (ناظم

الاطباء).

روازن. [ر] [ا] [ع] (ب) [ج] روزنسه. (اقرب

الموارد) (معجم متن اللغة). [ج] روزن. (ناظم

الاطباء). رجوع به روزن و روزنه و رواشن

شود.

رؤاس. [ر] [ا] (ب) (ب) ابن دالان بن سابقه... ابن

نوف بن همدان. (از اللباب فی تہذیب

الانساب).

رؤاس. [ر] [ا] (ب) (ب) حرث بن کلاب بن

ربیعہ بن عامر بن صعصعہ بن قیس عیلان

است. (از اللباب فی تہذیب الانساب). و چند

تن بدو منسوبند.

رواس. [ر] [ا] (ب) رستنہ باشد و آن بیشتر در

آبہای ایستاده روید و به عربی جرجیر الماء و

کرفس الماء خوانند. (برهان قاطع). کرفس

آبی. بلاغ اوتی. (ناظم الاطباء) (آندراج). اسم

نبطی قرۃ العین است. (فہرست مخزن

الادویہ). رجوع به قرۃ العین و جرجیر الماء و

مادہ بعد شود.

رواس. [ر] [ا] (ب) ریساس. (شعوری) (از

اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ریواس. رجوع به

زیباس و ریواس و مادہ قبل شود.

رواس. [ر] [ا] [ع] (ص، ب) صاحب

آندراج آرد؛ صحیح به ہمزہ مشدد است و به

واو خطاست. (آندراج). مصحف رأس [بہ

ہمزہ مشدہ] است کہ بمعنی سرفروش

است. (از منہی الارب). بانع الرؤوس. (تاج

العروس) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة

ذیل لرأس). کله فروش. (آندراج). کیپاز.

کله یز. رجوع به رأس شود؛

بسان پاچہ گاوی کہ از موی

برون آرد و را شاگرد رواس. سوزنی.

از سرگوسفند نتواند

یک سر موی کم کند رواس.

سلیم (از آندراج).

رواس. [ر] [ا] (ب) (ب) ابویکر محمد بن

الفضل بن محمد بن جعفر بن الصالح الرواس،

معروف به میرک بلخی. از مفران است و

کتاب تفسیر الکبیر از اوست. از ابوالحسین

احمد بن محمد بن نافع و محمد بن علی بن

عنبہ روایت کند. وی بسال ۴۱۵ یا ۴۱۶

ھ. ق. درگذشته است. (از اللباب فی تہذیب

الانساب).

رواس. [ر] [ا] (ب) (ب) سید محمد مہدی بن

علی رفاعی حسینی بغدادی صیادی، مشہور

به رواس و ملقب به بہاء الدین. از افاضل

عرفای قرن سیزدهم ہجری است. وی در

سیزده سالگی پس از وفات پدر به حجاز

رفت و در مکہ و مدینہ مقدمات علوم را

بسیاموخت و بسن ہیجده برای تکمیل

تحصیلات و معلومات به مصر رفت و احکام

شریعت و علوم دیگر را از استادان

جامع الازہر فرا گرفت و پس از سیزده سال در

۱۲۵۱ ھ. ق. از مصر به عراق مسافرت کرد و

در بغداد اقامت گزید و داخل در طریقت

رفاعیہ از طرق صوفیہ شد و پس از آن به

شہرہای حمص و حماہ و شام و ہند و چین و

شہرہای ایران و قسطنطنیہ و آناتولی

مسافرتھا کرد و عاقبت به بغداد بازگشت و

بسال ۱۲۸۷ ھ. ق. در شصت و ہفت سالگی درگذشت. از تألیفات اوست: ۱- المحکم المہدیۃ المنطقۃ من درالامدادات النبیۃ در تصوف چ بیروت. ۲- رفررف العنایۃ در تصوف چ مصر. ۳- مشکاة الیقین و محجۃ المتقین کہ دیوان اوست و در قاہرہ بچاپ رسیدہ است. (از ریحانۃ الادب ج ۲ از معجم المطبوعات). و رجوع بہ اعلام المنجد شود.

رواسان. [ر] [ا] (ب) نام محلی است در کنار راہ تبریز و مراغہ بین ایستگاہ راہ آہن تبریز و قرۃ اخمہ قیہ در ۹ ہزارگری تبریز.

رواسجان. [ر] [ا] (ب) دہی است جزو دہستان حومۃ بخش مرکزی شہرستان اہر واقع در ۱۰/۵ ہزارگری باختر اہر و

۵ ہزارگری راہ اراہہ رو تبریز بہ اہر.

کوہستانی است و آب و ہوائی معتدل دارد.

دارای ۶۸۱ تن جمعیت است. آب آن از

چشمہ تأمین می شود. محصول آن غلات و

حبوبات و شغل مردم زراعت و گلہ داری و

صنایع دستی گلیم بافی است. راہ اراہہ رو

دارد. (از فرہنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رواسم. [ر] [ا] (ب) [ج] [ع] (ب) (ب) اقرب

الموارد) (المنجد). رجوع بہ روسم شود.

[[ص، ب] شتران راہروندہ کہ اثر پای آنها بر

زمین بماند و واحد آن راسم و راسمۃ است.

(از اقرب الموارد) (از المنجد).

رؤاسی. [ر] [ا] (ب) [ع] (ب) [ص] بزرگ سر.

(منہی الارب) (از اقرب الموارد).

رؤاسی. [ر] [ا] (ب) (ب) نسبت است بہ

رؤاس و او حرث بن کلاب بن ربیعہ بن عامر بن

صعصعہ بن قیس عیلان است. [[نسبت است

بہ رؤاس بن دالان بن سابقہ... (از اللباب فی

تہذیب الانساب).

رؤاسی. [ر] [ا] (ب) (ب) ابوجعفر محمد بن

ابی سارۃ بن اخی معاذ الہراء الرؤاسی. و او

بقول ثعلب نخستین کس است از کوفیان کہ

نحو را وضع کرد و تصانیفی در نحو بدو

منسوب است. وی بجهت بزرگی سرش بدین

نسبت خواندہ شد. (از اللباب فی تہذیب

الانساب). محمد بن ابی سارۃ نیلی، مکتی بہ

ابوجعفر. لفوی نحوی کوفی و او اول کس

است از کوفیان کہ کتابی در نحو کرد. و در

کتاب سیویہ ہر جا «قال الکوفی» گوید مراد

ہمین رؤاسی است و او معاصر خلیل بودہ

است. و از اوست: کتاب الفیصل. کتاب

التصغیر. کتاب معانی القرآن. کتاب الوقف و

الابتداء. کتاب الوقف و الابتداء التصغیر. (از

۱- معرب و ج روزنہ و روزن فارسی است و

مطابق قواعد جمع مکر عربی جمع بستہ شدہ

است.

الفهرست ابن ندیم.

رَواسی. [رَ] [اِخ] ابوسفیان وکیم بن جراح الرَواسی، منسوب به رَواَس حرث. از روایت است. از هشام بن عروة و ثوری و شعبه روایت کند و احمد بن حنبل و یحیی بن معین و جز آنها از وی روایت کنند. به سال ۱۲۹ ه. ق. متولد شد و به سال ۱۹۷ یا ۱۹۸ براه مکه در بیابانی درگذشت. [از اللباب فی تهذیب الانساب].

رَواسی. [رَ] [اِخ] عمار بن اسی سلامه بن عبدالله بن غرابین رَواَس بن دالان. از اصحاب علی (ع) بود و با حسین (ع) کشته شد. [از اللباب فی تهذیب الانساب].

رَواسی. [رَ] [ع ص] [اِ] رَواسی من الجبال؛ کوههای محکم و استوار. (منتهی الارب). کوههای استوار. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). کوههای پابرجا و استوار. [از اقرب الموارد]. الجبال الرَواسی؛ کوههای پابرجا. [از معجم متن اللغة]. رایسات. (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). رجوع به رایسات شود؛ هو الذی مَدَّ الارض و جعل فیها رَواسی. (قرآن ۳/۱۳).

رَواسی. [رَ] [اِ] [ص نسبی] نسبت است به رَواَس و رَواَس و صحیح آن با همزه (رَواَس) است نه با واو و اصحاب حدیث آن را با «واو» ذکر کنند. [از اللباب فی تهذیب الانساب].

رَواسی. [رَ] [وا] [اِخ] ابوالفتیان عمر بن ابی الحسن عبدالکریم بن سعدیه دهستانی رَواسی. از حفاظ حدیث است. وی به سال ۵۰۳ ه. ق. در سرخس درگذشت. [از اللباب فی تهذیب الانساب].

رَواسی. [رَ] [وا] [اِخ] مسمر بن کددام الرَواسی. از ائمه کوفیان است و گویند او را به سبب بزرگی سرش بدین نسبت خوانده‌اند. [از اللباب فی تهذیب الانساب].

رَواسیم. [رَ] [ع] [اِ] کتابهای وقت جاهلیت. (منتهی الارب) [از اقرب الموارد] (از معجم متن اللغة). [اِج] رَوسَم. (از معجم متن اللغة) (المنجد). رجوع به رَوسَم شود. [ادر قیاسات خطابی آنچه به حسب ظن منتج بود نه بحقیقت آن را رَواسیم^۱ خوانند. (اساس الاقتباس ص ۵۳۸).

رَواش. [رَ] [اِ] [وا] رَواج. (فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس)؛ چو اریاب صنعت که ماهر شوند همی بایدش کار خود را رَواش.

؟ (از شعوری).

رَواشج. [رَ] [ش] [ع ص] [اِ] ج رَاشج. [از اقرب الموارد] (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). رجوع به رَاشج شود. [از زیادت سر پستان گوسفند خاصه]. (از تاج العروس). ثعل

الشاة خاصه، ای اطباؤها. (اقرب الموارد). زیادی سر پستان گوسفند. (از معجم متن اللغة).^۲

رَوا شدن. [رَ] [ش] [د] [م ص] مرکب برآمدن. مَقْضَى شدن. برآورده شدن. نَجَح. نَجاح. (دهار). رجوع به رَوا و رَوا گشتن و رَوا کردن شود؛

صد بندگی شاه بیاست کردنم

از بهر یک امید که از وی رَوا شدم.

ناصر خسرو.
خاقانی عید آمد ز خاقان بامن خود
هر کار کز خدای بخواید رَوا شود. خاقانی.
گرو عده وصال تو جانا رَوا نشد
باری مرا سفید شد از انتظار چشم.

ازهری هروی.
- رَوا شدن حاجت و تمنا؛ کنایه است از برآمدن حاجت و تمنا. (از آندراج)؛

دنیا به قهر حاجت من می رَوا کند

از بهر آنکه حاجت دینی رَوا شدم.

ناصر خسرو.
از خدمت تو حاجت شاهان رَوا شود
تا هست کعبه، کعبه شاهان در تو باد.

مسعود سعد.
این دم شتو که راحت از این دم شود پدید
اینجا طلب که حاجت از اینجا شود رَوا.

خاقانی.
[اِ] جاری شدن. نافذ شدن. مجری گشتن.
رجوع به رَوا و رَوا کردن شود؛
جادوکی بند کرد و حیلت بر ما

بندش بر ما برقت و حیله رَوا شد. معروفی.
[اِ] رَواج. (دهسار). رَواج یافتن. رونق پیدا کردن.

- رَوا شدن متاع و گرمی بازار؛ کنایه است از رَواج یافتن متاع و گرمی بازار. (از آندراج)؛
تا گشت خریدار هنر رأی بلندش

بازار هنرمندان یکباره رَوا شد. مسعود سعد.
[اِ] جَواز. (دهار). مجاز شدن. جایز شدن.
[اِ] حلال شدن. (ناظم الاطباء). مباح شدن.

رَوا شمردن. [رَ] [ش] / ش / م / مُ / دَ] [م ص] مرکب) رَوا دیدن. رَوا داشتن. رَوا دانستن. رجوع به رَوا و رَوا دیدن و رَوا داشتن و رَوا دانستن شود.

رَواشن. [رَ] [ش] [ع] [اِ] ج رَوشَن. بمعنی روزن خانه. (از اقرب الموارد) (المنجد). تابندهای عمارت. (آندراج) (غیث اللغات). رجوع به روشن شود؛ حتی حیطان الدور و سقنیا و ابوابها و رواشها فیحلونها بثل حلیم. (الجماهر بیرونی ص ۲۲). رجوع به رَوازن شود.

رَواصیر. [رَ] [ع] [اِ] آنچه از بقول در آب طیح نمایند و روغن و ترشیا و ادویه حاره بر آن اضافه کنند. (بحر الجواهر) (تحفة المؤمنین).

(در این اخیر رَواصیر با سین نوشته و معلوم نشد اصل این کلمه از چه لغتی است). (حاشیه محمد قزوینی بر چهارمقاله نظامی عروضی). ج رِصار. (دهار). جمعی است بر مفردی چون رَواصیر یا رِصار معرب از رِیچار یا رِیچال فارسی یعنی ترشیا با ادویه حاره برای خوش طعمی و گوارش طعام. (یادداشت مؤلف).^۴ رجوع به رِیچار و رِیچال شود؛ فضل آن شب از همه چیزها بخورد... و از کَواصِخ و رَواصیر هیچ احتراز نکرد. (چهارمقاله).

رَواض. [رَ] [وا] [ع ص] [اِ] ج رَاض. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (آندراج) (معجم متن اللغة). رجوع به رَاض شود.

رَواضع. [رَ] [ض] [ع] [اِ] ج رَاضعة. تشبیه آن راضعتان است که به معنی دو دندان شیر کودک است. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به رَاضعة و راضعتان و معجم متن اللغة شود.

رَواطی. [رَ] [اِ] [خ] نام مواضعی است. (از معجم البلدان).

رَواغ. [رَ] [ع] [م ص] بازگردیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بازگشتن به موضع خود. (از معجم متن اللغة). [اِ] ترساندن. [اِ] ترسیدن. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رَوع. (معجم متن اللغة) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رَوع. (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رَوع و رَوع شدن.

رَواغ. [رَ] [ع] [اِ] ترس. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از معجم متن اللغة). [اِ] حرب. (تاج العروس) (از معجم متن اللغة). جنگ.

۱- نزل: رَواسم.

۲- صاحب منتهی الارب و به تبعیت از او صاحب آندراج و ناظم الاطباء این لغت را دندانهای زائد گویند خاصه، معنی کرده‌اند و این صحیح نیست، زیرا فرهنگهای معتبر عربی آن را به صورت متن معنی کرده‌اند و اشتباه صاحب منتهی الارب از اینجا ناشی شده که ثقل را ثقل یا ثقل خوانده است، چه ثقل در لغت زیادی سر پستان شتر و گاو و گوسفند را گویند و ثقل یا ثقل بمعنی دندانهای زائدی است که در پس دندانها درآید.

۳- ج روشن فارسی است که به فاعده جمعهای مکرر عربی جمع بسته شده است.

۴- و نیز در تعریب ریصال آمده. دزی در ذیل (ج ۱ ص ۵۷۵) آنرا به conserve و براون در ترجمه انگلیسی ص ۹۵ به spiced beans ترجمه کرده است. رَواصیر در بحر الجواهر ج تهران ۱۲۸۸ ه. ق. در عنوان لغت بلفظ «رَواصیر» و در متن رَواصیر چاپ شده. (از حاشیه محمد معین بر چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی ج ۶ ص ۱۳۱).

رواعد. [رَع] [ع ص، ل] ج راعِدة. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به راعدة شود.

— ذات الرواعد؛ داهیه. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). بلا و سختی. (ناظم الاطباء).

رواعف. [رَع] [ع ص، ل] ج راعف. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به راعف شود. || تیره‌های خون‌چکان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تیرها و این صفت غالب آن است. (از معجم متن اللغة).

رواعة. [رُع] [ع ص] ناقة رواعاة الفوادة؛ شتر ماده تیزخاطر و تیزهوش. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

رواعة. [رُع] [ع ص] از اتساع شمرین ذی‌الجوشن بود که به روایتی حسین (ع) بدست وی شهید شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۶۰ شود.

رواعی. [رَا] [ع ص، ل] ج راعیه. مقدمه پیری و اوائل آن. (از معجم متن اللغة). رواعی‌الشیب؛ اوائله. (اقرب الموارد). اول پیری و راعیه‌الشیب نیز مثل آن است. (از منتهی الارب). رجوع به راعیه شود.

رواغ. [رَا] [ع اِص] پویه. (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از مصدر رَوَّعَ و رَوَّغان. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به روع و روغان شود. || افراوانی. خصب. (از معجم متن اللغة). ریاغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به ریاغ شود.

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] بسیار مکرکننده. (از اقرب الموارد). (||) رویاه. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس).

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] ابن عبدالملک بن قیس از قبیله تجیب است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] نام پدر احمد ایدعانی مصری محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] نام پدر سلیمان خشنی محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواعفة. [رُع] [ع ل] کشتی‌گاه و گویند: هذه رواعفهم؛ ای مُصَطَّرَهم. (منتهی الارب). مُصَطَّرَع. جایگاه کشتی. (از اقرب الموارد). ریاعفة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ریاعفة شود.

روافد. [رَف] [ع ل] ج رافد یا رافدة. چوبهای سقف. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

روافض. [رَف] [ع ص، ل] ج رافضة. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). طایفه‌ای از سپاه که قائد خود را ترک

کردند. (از معجم متن اللغة). گروهی از لشکریان که قائد و رهبر خود را ماندند و ترک دادند و بازگشتند از وی. (منتهی الارب).

لشکری که سردار خود را بگذارند و رافضة گروهی از آن. (آندراج). رجوع به رافضة شود. || (الخ) جماعتی از شیعیان که با زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بیعت کردند و سپس به وی گفتند از شیخین تبری کن و او ابا کرد و گفت این دو وزیران جدم بودند. پس ویرا ترک کردند و بدین جهت آنها را بدین نام نامیدند و رافضی منسوب است به آن. (منتهی الارب).

فرقه‌ای از شیعه که به زید بن علی بیعت کردند و بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم. زید ابا نمود و گفت چگونه تبراکم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند. پس ایشان او را رَفُض کردند و گذاشتند تا آنکه عم حجاج ایشان را شهید کرد. (آندراج). فرقه‌ای است از شیعه و نسبت بدان رافضی است. (از اقرب الموارد).

در ابتدا اسم فرقه‌ای از مردم کوفه از اصحاب زید بن علی بن حسین بودند که چون او به امامت مفضول اظهار عقیده کرد از دور او متفرق شدند و او را ترک گفتند و به همین جهت رافضة خوانده شدند. اهل تسنن عموم فرق شیعه را به علت آنکه امامت خلفای ثلاثه را ترک نمودند رافضة میخوانند.

مفردة بن سعید رئیس فرقه مغیره هم پس از آنکه رأی مخصوص خود را در باب امامت محمد بن عبدالله بن حسن ظاهر کرد و شیعه از او روگرداندند ایشان را رافضة نامید. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال). و رجوع به الفرق بین الفرق ص ۵۴ و تبصرة الصوام ص ۳۷۰ و ۴۱۸ و مقالات اشعری ص ۱۷ و تلیس ابلیس ص ۱۰۳ و رجوع به رافضی و رافضة شود.

روافع. [رَف] [ع ص، ل] ج رافع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رافع شود.

روافه. [رَف] [ع ص، ل] ج رافه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رافه شود.

رواق. [رَوَّاق] [ع ل] خانه‌ای که به خرگاه ماند و یا سایبان. (منتهی الارب). خانه شبیه فسطاط^۱. (از اقرب الموارد). سقف مقدم خانه. (مهدب الاسماء) (از معجم متن اللغة). سقفی که در مقدم خانه سازند و از این تقریر مستفاد می‌شود که همین است که به هندی آن را چهچه گویند. (غیاث اللغات). ج، اُرُوقة، روق، رواقات. (اقرب الموارد). || اسقف. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام):

گردون بلند است رواقش به‌گه بزم دریای محیط است سرایش به‌گه بار. فرخی.

از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست. حافظ.

— بام نا گشاده رواق؛ کنایه از آسمان است: همیشه تا در موت و حیات نایب‌تست بر اهل عالم از این بام نا گشاده رواق. خاقانی.

— رواق بیستون. رجوع به رواق بیستون در جای خود شود.

— رواق چرخ؛ کنایه از سقف فلک. سقف آسمان: رواق چرخ همه پر صدای روحانی است در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب. خاقانی.

— رواق زبرجد؛ کنایه از سقف زبرجد رنگ و نیلگون آسمان است: بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند. حافظ. و رجوع به ترکیب رواق کبود شود.

— رواق سیمگون. رجوع به رواق سیمگون در جای خود شود.

— رواق فلک؛ رواق چرخ. رجوع به ترکیب رواق چرخ شود: به صور نمیشی در فکن رواق فلک به ناوک سحری بر شکن مضاف فضا. خاقانی.

— رواق کبود؛ کنایه از سقف نیلگون آسمان است. رواق زبرجد. رجوع به رواق زبرجد شود: چو هندوی شب زین رواق کبود رسن بست بر فرضة هفت رود. نظامی.

— رواق مسیح. رجوع به رواق مسیح در جای خود شود.

— رواق هفت فلک؛ سقف هفت آسمان. رجوع به ترکیبهای رواق فلک و رواق چرخ شود: در طاق صفة تو جو بستم نطق خدمت جز در رواق هفت فلک منظری ندارم. خاقانی.

— نُه رواق؛ نُه آسمان. نُه فلک. نُه چرخ: از بی پرواز مرغ دولت او بود و بس دانه‌ها کاین نه رواق باستان افشاندانند. خاقانی.

مزن پنج نوبت در این چار طاق که بی ششدره نیست این نه رواق. نظامی. || پرده‌ای که از مقدم خانه از بالا تا زمین آویخته باشند. (از اقرب الموارد). پرده‌ای که در کشیده باشند از سقف. (آندراج). || اسرای پرده به یک عمود. (مهدب الاسماء) (فرهنگ نظام). خانه‌ای که بر یک ستون که در ۱- خیمه و خرگاه بزرگ. (منتهی الارب).

از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة) (ناظم الاطباء). رجوع به راعدة شود.

— ذات الرواعد؛ داهیه. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). بلا و سختی. (ناظم الاطباء).

رواعف. [رَع] [ع ص، ل] ج راعف. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به راعف شود. || تیره‌های خون‌چکان. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). تیرها و این صفت غالب آن است. (از معجم متن اللغة).

رواعة. [رُع] [ع ص] ناقة رواعاة الفوادة؛ شتر ماده تیزخاطر و تیزهوش. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

رواعة. [رُع] [ع ص] از اتساع شمرین ذی‌الجوشن بود که به روایتی حسین (ع) بدست وی شهید شد. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۶۰ شود.

رواعی. [رَا] [ع ص، ل] ج راعیه. مقدمه پیری و اوائل آن. (از معجم متن اللغة). رواعی‌الشیب؛ اوائله. (اقرب الموارد). اول پیری و راعیه‌الشیب نیز مثل آن است. (از منتهی الارب). رجوع به راعیه شود.

رواغ. [رَا] [ع اِص] پویه. (منتهی الارب) (آندراج). اسم است از مصدر رَوَّعَ و رَوَّغان. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). رجوع به روع و روغان شود. || افراوانی. خصب. (از معجم متن اللغة). ریاغ. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). رجوع به ریاغ شود.

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] بسیار مکرکننده. (از اقرب الموارد). (||) رویاه. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (تاج العروس).

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] ابن عبدالملک بن قیس از قبیله تجیب است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] نام پدر احمد ایدعانی مصری محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواغ. [رَوَّوَا] [ع ص] نام پدر سلیمان خشنی محدث است. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

رواعفة. [رُع] [ع ل] کشتی‌گاه و گویند: هذه رواعفهم؛ ای مُصَطَّرَهم. (منتهی الارب). مُصَطَّرَع. جایگاه کشتی. (از اقرب الموارد). ریاعفة. (از منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به ریاعفة شود.

روافد. [رَف] [ع ل] ج رافد یا رافدة. چوبهای سقف. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

روافض. [رَف] [ع ص، ل] ج رافضة. (از معجم متن اللغة) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). طایفه‌ای از سپاه که قائد خود را ترک

کردند. (از معجم متن اللغة). گروهی از لشکریان که قائد و رهبر خود را ماندند و ترک دادند و بازگشتند از وی. (منتهی الارب).

لشکری که سردار خود را بگذارند و رافضة گروهی از آن. (آندراج). رجوع به رافضة شود. || (الخ) جماعتی از شیعیان که با زید بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بیعت کردند و سپس به وی گفتند از شیخین تبری کن و او ابا کرد و گفت این دو وزیران جدم بودند. پس ویرا ترک کردند و بدین جهت آنها را بدین نام نامیدند و رافضی منسوب است به آن. (منتهی الارب).

فرقه‌ای از شیعه که به زید بن علی بیعت کردند و بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا با تو همراهی کنیم. زید ابا نمود و گفت چگونه تبراکم از ایشان که وزیر و معاون جد من بودند. پس ایشان او را رَفُض کردند و گذاشتند تا آنکه عم حجاج ایشان را شهید کرد. (آندراج). فرقه‌ای است از شیعه و نسبت بدان رافضی است. (از اقرب الموارد).

در ابتدا اسم فرقه‌ای از مردم کوفه از اصحاب زید بن علی بن حسین بودند که چون او به امامت مفضول اظهار عقیده کرد از دور او متفرق شدند و او را ترک گفتند و به همین جهت رافضة خوانده شدند. اهل تسنن عموم فرق شیعه را به علت آنکه امامت خلفای ثلاثه را ترک نمودند رافضة میخوانند.

مفردة بن سعید رئیس فرقه مغیره هم پس از آنکه رأی مخصوص خود را در باب امامت محمد بن عبدالله بن حسن ظاهر کرد و شیعه از او روگرداندند ایشان را رافضة نامید. (از خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال). و رجوع به الفرق بین الفرق ص ۵۴ و تبصرة الصوام ص ۳۷۰ و ۴۱۸ و مقالات اشعری ص ۱۷ و تلیس ابلیس ص ۱۰۳ و رجوع به رافضی و رافضة شود.

روافع. [رَف] [ع ص، ل] ج رافع. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رافع شود.

روافه. [رَف] [ع ص، ل] ج رافه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به رافه شود.

رواق. [رَوَّاق] [ع ل] خانه‌ای که به خرگاه ماند و یا سایبان. (منتهی الارب). خانه شبیه فسطاط^۱. (از اقرب الموارد). سقف مقدم خانه. (مهدب الاسماء) (از معجم متن اللغة). سقفی که در مقدم خانه سازند و از این تقریر مستفاد می‌شود که همین است که به هندی آن را چهچه گویند. (غیاث اللغات). ج، اُرُوقة، روق، رواقات. (اقرب الموارد). || اسقف. (غیاث اللغات) (آندراج) (فرهنگ نظام):

گردون بلند است رواقش به‌گه بزم دریای محیط است سرایش به‌گه بار. فرخی.

از این رباط دودر چون ضرورت است رحیل رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست. حافظ.

— بام نا گشاده رواق؛ کنایه از آسمان است: همیشه تا در موت و حیات نایب‌تست بر اهل عالم از این بام نا گشاده رواق. خاقانی.

— رواق بیستون. رجوع به رواق بیستون در جای خود شود.

— رواق چرخ؛ کنایه از سقف فلک. سقف آسمان: رواق چرخ همه پر صدای روحانی است در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب. خاقانی.

— رواق زبرجد؛ کنایه از سقف زبرجد رنگ و نیلگون آسمان است: بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند. حافظ. و رجوع به ترکیب رواق کبود شود.

— رواق سیمگون. رجوع به رواق سیمگون در جای خود شود.

— رواق فلک؛ رواق چرخ. رجوع به ترکیب رواق چرخ شود: به صور نمیشی در فکن رواق فلک به ناوک سحری بر شکن مضاف فضا. خاقانی.

— رواق کبود؛ کنایه از سقف نیلگون آسمان است. رواق زبرجد. رجوع به رواق زبرجد شود: چو هندوی شب زین رواق کبود رسن بست بر فرضة هفت رود. نظامی.

— رواق مسیح. رجوع به رواق مسیح در جای خود شود.

— رواق هفت فلک؛ سقف هفت آسمان. رجوع به ترکیبهای رواق فلک و رواق چرخ شود: در طاق صفة تو جو بستم نطق خدمت جز در رواق هفت فلک منظری ندارم. خاقانی.

— نُه رواق؛ نُه آسمان. نُه فلک. نُه چرخ: از بی پرواز مرغ دولت او بود و بس دانه‌ها کاین نه رواق باستان افشاندانند. خاقانی.

مزن پنج نوبت در این چار طاق که بی ششدره نیست این نه رواق. نظامی. || پرده‌ای که از مقدم خانه از بالا تا زمین آویخته باشند. (از اقرب الموارد). پرده‌ای که در کشیده باشند از سقف. (آندراج). || اسرای پرده به یک عمود. (مهدب الاسماء) (فرهنگ نظام). خانه‌ای که بر یک ستون که در

وسط آن برافرازند قائم باشد. (از معجم متن اللغة):

در زد آمد شکرلی دلبند

باز کرد آن در رواق بلند.

نظامی.

آئی کان رواق را شایست

ساختند آن چنان که می‌بایست.

نظامی.

|| پیشخانه. (منتهی الارب) (دهار). پیشگاه
خانه. (برهان قاطع) (آندراج) (غیث
اللغات):

در خانه‌ها را سیه کرد پاک

ز کاخ و رواقش بر آورد خاک. فردوسی.

ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست
چترت ایوان است و پیلت منظر و فحلت رواق.

منوچهری.

چون ابروی معشوقان با طاق و رواق است
چون روی پروریان با رنگ و نگار است.

منوچهری.

باغ ارم شراع تو باشد به روز خوان

بیت‌الحریم رواق تو باشد به روز بار.

منوچهری.

اسبش تا کرانهٔ رواق که به ماتم به آنجا نشسته
بودند بی‌آوردند و برنشست. (تاریخ بیهقی چ
ادیب ص ۳۴۶). امیر [مسعود] برخاست از
رواق و در سرای شد. (تاریخ بیهقی).

یکی به تیم سنجی همی نیاید راه
ترا رواق ز نقش و نگار چون ارم است.

ناصر خسرو.

طاق و رواق ساز به دروازهٔ عدم

خاقانی.

باج و دواج نه به سرآبردهٔ امان.

رواقی جدا گانه دید از عقیق

نظامی.

ز بنیاد تا سر به گوهر غریق.

گرد بر گرد آن رواق بهشت

نظامی.

سرخ لاله دید و سبزی کشت.

آفتاب از منظر افتد در رواق

سعدی.

گر ترا بیند بدین خوش‌منظری.

- رواق منظر چشم؛ مردم. (از آندراج).

مردمک دیده. (ناظم الاطباء):

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست

کرم نما و فرود آ که خانهٔ خانهٔ تست.

حافظ.

|| ایوانی که در مرتبهٔ دوم ساخته باشند. (از
برهان قاطع). ایوانی که در مرتبهٔ دوم عمارت
ساخته باشند. (آندراج) (غیث اللغات).

|| (الخ) مدرس زنون قبرسی. رجوع به
رواقیان شود.

رواق. [ر] [ع] (ا) ابرو. (منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). || گوسپند

مادهٔ شاخدار. (منتهی الارب) (از اقرب

الموارد). || اول شب و آخر شب. (منتهی

الارب). || الرواق من اللیل؛ مقدمه و جاتیبه.

(اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رواق. [ز] (ص) صاف. خلاص.

صاف‌کرده شده. (ناظم الاطباء) (از
اشتیگاس).

رواق. [ز] [الخ] ده کوچکی است از دهستان

بویراحمده سردسیر بخش کهکیلویه شهرستان

بهبهان واقع در ۳۳ هزارگزی شمال شرقی

بهبهان و ۲۲ هزارگزی شمال راه آرو به

بهبهان. دارای ۴۰ تن جمعیت است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رواق بیستون. [ر] [ق] [س] (ترکیب وصفی،

[مرکب] کنایه از آسمان است. (برهان قاطع)

(آندراج).

رواق سیمگون. [ر] [ق] (ترکیب وصفی، [

مرکب] آسمان. (ناظم الاطباء).

رواق مسیح. [ر] [ق] (ترکیب اضافی، [

مرکب] کنایه است از فلک چهارم. (غیث

اللغات) (از آندراج). چه بر طبق افسانه‌های

مذهبی وی بدانجا صعود کرده است.

رواقی. [ز] [ع] (ص. ا) ج راقیه. (از اقرب

الموارد) (منتهی الارب). رجوع به راقیه شود.

رواقی. [ز] (حامص) صافی و زلالی.

(ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

رواقی. [ر] (ص نسبی) پیرو فلسفه یا

مذهب یا طریقهٔ رواقیان. معتقد به حکمت

رواقیون. رجوع به رواقیان شود. || فقیر.

درویش. گدا. || کسی که مکرر در رواق آید.

(ناظم الاطباء).

رواقیان. [ر] [الخ] (ج رواقی. رواقیون.

اهل اسطوانه. (دزی ج ۱ ص ۲۲). حکمای

اشراقیان که از مکاشفهٔ احوال ضامتر معلوم

می‌کردند و در کتابی نوشته بود که رواقیان از

آن گویند که ایشان بر رواق نشسته مخالفهٔ

بیماران می‌کردند و احتیاج به نبض‌گیری

نداشتند. (غیث اللغات) (آندراج). جمعی از

فلاسفه‌اند که کیش بت‌پرستی داشتند و در

قرن سوم قبل از میلاد مسیح پیدا شدند و به

فریسیان شبیه بودند. مؤسس این فلسفه و

طریقهٔ زینو (زنون) همواره در رواقی نشسته

ایشان را تعلیم میداد. تعلیم اینان شبیه به

تعلیم مذهب مسیح است، اما در بعضی موارد

با مذهب مسیحیان مخالفت دارند، از آن

جمله فضیلت ایشان مبنی بر عُجب و تکبر

بود و حال آنکه مذهب مسیح به حلم و تواضع

امر می‌کند و نیز گویند که نفس حکمت برای

تصفیه و سعادت‌مند کردن انسان کافی است و

مصیبت‌های این جهان فقط شرور و نتایج

وهمیهٔ غیرحقیقیه‌اند و شخص حکیم را نباید

که از حزن متأثر شود و به فرح متوکل گردد و

اینان در افعال و اعمال خود بسیار صابر و

امین بودند. از مشاهیر این طریقه یکی

اپکتیس است که در حدود سال ۱۱۵ م.

درگذشت و دیگری مرقس اوربیلوس

امپراطور بود که از سنهٔ ۱۲۱ تا ۱۸۰ م.

رواقیان.

می‌زیست. پیروان این فلسفه نسبت به سایر
طوایف در اکتساب فضایل و آداب خود کمال
حرص داشتند و به وحدانیت خدا معتقد بوده
آفرینش عالم را به واسطهٔ کلمهٔ کن و شمول
عنایت الهی را بر جملهٔ کاینات مسلم
میداشتند. (از قاموس مقدس ذیل مادهٔ
رواقیین).

فروغی آرد؛ همچنانکه اریستوپوس واسطهٔ
میان سقراط و اپیقور بوده کلیهٔ ها هم واسطهٔ
میان آن مرد بزرگ و رواقیان بوده‌اند و این
جمله حکمت را تنها برای تعیین تکلیف
زندگانی و دستور اخلاقی میدانستند و
استفادهٔ علمی از آن نمی‌خواستند و بحث
علت و معلول را به اندازه‌ای که به اخلاق مدد
می‌رساند روا می‌داشتند، حتی دربارهٔ رواقیان
میتوان گفت جمعیت ایشان جنبهٔ مذهبی
بیشتر داشت تا فلسفی. در هر حال سرسلسلهٔ

این جماعت زینون^۱ نامی از اهل قبرس و از
معاصران اپیقور بود و دیگری از معتبرترین
آنها خروسوس^۲ از مردم آسیای صغیر که
شاگرد و جانشین زینون بوده است و آنان را
رواقی از آن رو گفته‌اند که حوزهٔ ایشان در
یکی از رواقهای شهر آتن منعقد می‌شد. به
عقیدهٔ رواقیان کلی یعنی آنچه افلاطون مثال
و ارسطو صورت یا تصور می‌خواند تنها در
ذهن موجود است و ذهن انسان لوحی است
ساده و معلومات او منحصر از خارج به
دست می‌آید یعنی بوسیلهٔ محسوسات که در
ذهن همچون نقش بر موم می‌باشد. و فهم
انسان چهار مرتبه دارد. وهم و گمان و ادراک
و علم که مرتبهٔ یقین است و این چهار مرتبه را
به اشاره بوسیلهٔ مشت باز و مشت نیم‌بسته و
مشت بسته و مشت که در مشت دیگر قرار
گرفته باشد نمودار می‌کردند. کلیهٔ رواقیان به
منطق اهمیت تمام میدادند و بسیاری از
اصطلاحها و فصل و بابهای این فن را آنها
وضع و تنقیح کرده‌اند.

فلسفهٔ رواقیان: فلسفهٔ رواقیان نوعی از
وحدت وجود^۳ است اما جسمانی نه روحانی،
به این معنی که جز جسم وجودی قائل نیستند
و ... نند که آن فاعل است یا منفعل. فاعل
یعنی قوه (بمعنی قدرت نه به اصطلاح ارسطو)
آن است که در انسان روح یا نفس و در کلیهٔ
عالم پروردگار خوانده می‌شود و منفعل آن
است که در انسان بدن و در عالم ماده می‌نماند
و این دو امر یعنی قوه و ماده یا روح و بدن یا
خدا و ماسوی که حقیقت آنها واحد است با
یکدیگر مزج کلی دارند چنانکه وجود یکی

1 - Les stoïciens.

2 - Zénon.

3 - Chrysippus.

4 - Panthéisme.

در تمامی وجود دیگری ساری است و انسان عالم صغیر است و جهان عالم کبیر. در باب حقیقت عالم از رأی هر قلیطوس پیروی می‌کنند که اصل وجود را آتش می‌دانست و آتش بدوی به هوا و آب و خاک تبدیل یافت و دمی الهی دردمیده شد و بنابراین هر فردی از موجودات از دم الهی بهره‌ای دارد و آن به قوامی که در او موجود است اجزاء عالم را نگاه میدارد. مدار امر عالم بر ادوار است و عاقبت تلاشی می‌گردد و رجوع به اصل یعنی آتش بدوی می‌کند، پس از آن دور دیگر آغاز میشود و کاملاً مانند دور سابق جریان می‌یابد و آن نیز سرانجام تلاشی می‌گردد و همچنین بینهایت. رواقیان جریان امور عالم را ضروری میدانند و جبری مذهبند. در امور اخلاقی بیان ایشان از این قرار است: انسان که عالم صغیر است و جسماً و روحاً پاره‌ای از عالم کبیر می‌باشد ناچار باید از قوانین طبیعت پیروی کند و چون در عالم کبیر طبیعت محکوم عقل کل است که داخل وجود اوست انسان هم باید عقل را حاکم بر اعمال خود بداند، پس عمل نیک و فضیلت آن است که با عقل سازگار باشد و بنابراین انسان باید نفسانیات را که از حکم عقل منحرف میشوند از خود دور کند و سکون خاطر را رها نکرده تأثر به خود راه ندهد و اگر چنین کرد و نفس را مغلوب عقل نمود فاعل مختار خواهد بود زیرا جز آنچه عقل حکم می‌کند آرزو نخواهد بود و هر چه آرزو کند به آن خواهد رسید. پس امور خارجی در آزادی و اختیار و خوشی و سعادت انسان تأثیری ندارد و خوشی امری درونی است یعنی به خرسندی خاطر است و هر چه خود را از علائق بیشتر رهایی دهد وارسته‌تر خواهد بود و اهتمام در وارستگی و آزادی چنان برای انسان واجب است که جهت استخلاص از قیود و ناملایمات به خودکشی هم اگر محتاج شود پاک نیست و از رواقیان کسانی که رشته حیات خویش را به اختیار قطع کرده‌اند متعدد هستند.

فضایل از نظر رواقیان: فضیلت مقصود بالذات و غایت او خود اوست و آن در واقع یکی بیش نیست، یعنی حکمت یا شیوه عقلایی که جنبه‌های مختلف دارد. مثلاً اگر از حیث ترس و بی‌باکی ملحوظ شود دلیری نام می‌گیرد و اگر نسبت به تمتعات در نظر بگیرند خودداری خوانده میشود و هرگاه در تعیین حصه‌ها و حقوق مردم منظور گردد دادگری خواهد بود و نظر به اینکه فضایل همه از یک منشأ می‌باشند هر کس دارای یکی از آنها باشد جامع همه فضایل است و اگر فاقد باشد جامع رذایل خواهد بود. چون رواقیان اصول

مذکور در فوق را در زندگانی مدار عمل قرار می‌دادند و جز تقید به پیروی از طبیعت و عقل هیچ امر دیگر را قابل اعتبار و اعتنا و اندیشه نمی‌دانستند در نزد مردم به نخوت و بی‌بندی و عدم عاطفه و درویشی و قناعت و بردباری و خودداری معروف گشته و از این جهات ضرب‌المثل شده‌اند. اختلاف اقوام و ملل را هم قائل نبودند و همه مردم را مساوی دانسته فرزند جهان می‌خواندند و بنده گرفتن را جایز نمی‌شمردند. (نقل از سیر حکمت در اروپا تألیف محمدعلی فروغی).

در کتاب تاریخ علم تألیف جرج سارتون و ترجمه احمد آرام چنین آمده است: نمی‌توان گفت تاریخ پیدا شدن مذهب رواقی در چه زمان بوده، زیرا نمی‌دانیم مؤسس این مکتب یعنی زنون چه وقت بدنیا آمده است، چون نزدیکترین تاریخ تولدی که برای وی گفته‌اند یعنی سال ۳۲۶ ق.م. را در نظر بگیریم آن گاه باید گفت که مذهب رواقی بسختی می‌تواند از محصولات این قرن باشد و اگر هم باشد به سالهای اخیر آن مربوط می‌شود، ولی این تاریخ را تا سال ۳۴۸ و حتی ۳۵۶ نیز بالا برده‌اند و زنون به این ترتیب از معاصران سالخورده‌تر اپیکوروس (اپیکور) بشمار می‌رود. زنون تدریس خود را در آتن در تالار یا رواقی آغاز کرد که آنرا تالار منقش یا ستوا^۱ می‌نامیدند، چه در اواسط قرن پنجم ق.م. بوسیله پولوگنوتوس^۲ ناسوسی «مخترع نقاشی» نقاشی شده بود. آن تالار را شاعران برای محل اجتماع خود انتخاب می‌کردند و احتمال دارد که درهای آن بر روی کسانی که میخواستند در آنجا گرد یکدیگر جمع شوند باز بوده باشد. چون زنون در آنجا به تدریس پرداخت مدرسه او را رواق^۳ و پیروان او را رواقیان^۴ نامیدند. بدشواری می‌توان در فلسفه رواقی آنچه را منتب به مؤسس آن است از آنچه بوسیله کلانتس^۵ و دیگر پیروان زنون بر آن افزوده شد جدا کرد. بدون شک زنون اصول عقاید این فلسفه را وضع و تشریح کرد و با گذشت زمان تفسیراتی بر این اصول وارد شد که چندان مهم نبوده است. زنون فلسفه را به سه قسمت اساسی تقسیم می‌کرد: فیزیک و اخلاق و منطق. فیزیک شالوده معرفت است. منطق او از انتیستنس و دیودوروس کروونوس گرفته شده یعنی مطابق نمونه کلبی و مگاری است ولی خود زنون نیز شخصاً در جهات مختلف چیزهایی بر آن افزوده است. مثلاً در منطق او توجه بیشتری به مطالب صرف و نحوی شده است و صرف و نحو یونانی را می‌توان تا حد زیادی از مخترعات زنون دانست. شاخه‌های دیگر منطق عبارت بود از

سعانی و بیان و جدل (دیالکتیک). معرفت‌شناسی یا بحث در امور عامه^۶ رواقیان نیز از ابتکارات خود ایشان است. به عقیده آنان معرفت از راه ادراکات حسی فراهم میشود، با وجود این باید به این گونه ادراکات با احتیاط نظر کنند و چنان نباشد که انسان هنگام استفاده از آنها دچار اوهام و خیالیاتی^۷ شود. فیزیک رواقی مخلوطی از مادیگری و وحدت وجود بود. رواقیان معتقد به وجود نیرو یا کشی بودند که همه جا با ماده همراه است و همین کشش را سبب جزر و مد جهان می‌دانستند. این گروه نیز مانند پیروان اپیکوروس دچار تناقضات و ابهاماتی بودند، چه مانند ایشان به روحی اعتقاد داشتند که مادی است و از ماده‌ای ظریفتر و لطیفتر از بدن ساخته شده است و نفوس در نظر ایشان جسمانی بود نه روحانی. بیشتر توجه ایشان معطوف به اخلاق بود و اندیشه سقراط را که می‌گفت فضیلت همان معرفت است، رواقیان به صورت کاملتری درآورده بودند: معرفت حقیقی آن است که آدمی موافق با عقل یا طبیعت زیست کند، و این خود مستلزم آشنایی و معرفت کامل طبیعت است (علم فیزیک، علم الهی). معرفت علمی خالص ایشان بیشتر از آنکه رنگ ارسطویی داشته باشد رنگ افلاطونی داشت، و به همین جهت چندان روشن و خالص نبود. مثلاً اینکه افلاطون جهان کبیر را متوازی با جهان صغیر می‌دانست، سبب این اشتباه آنان شده بود که برای خیرگیری از غیب اهمیت فراوان قائل شوند. در این خصوص ایشان تابع سنن قدیمی یونان بودند و به این ترتیب خود را در درجه پست‌تر از پیروان اپیکوروس قرار داده‌اند.

رواقیان ذره‌بینی را قبول نداشتند ولی جهانی که به تصور ایشان می‌رسید کمتر از جهان ذره جنبه مادی نداشت. هر چیز از چهار عنصر ساخته شده که ترتیب آنها برحسب ازدیاد درجه لطافت چنین است: خاک، آب، هوا، آتش. خدا و عقل نیز مادی است، خواه عقل جهانی و خواه عقل فردی که شبیه است به جزئی که از خدا جدا شده باشد. این عقل را نوعی از نفس و دم گرم می‌دانستند. روح و نفس از آتش ساخته شده و در پایان دوره جهان یک حریق جهانی^۸ همه این ارواح را به آتش الهی بازمی‌گرداند و پس از آن آفرینش

1 - He stoa he poicile.

2 - Polygnotus of Thasos.

3 - Stoa.

4 - Stoics.

5 - Cleanthes.

6 - Epistemology.

7 - Fantaseis.

8 - Ecpyrosis.

جدیدی^۱ امکان پذیر می‌شود. با وجود این باید دانست که این مطالب از مخترعات رواقیان متأخر است و نباید آنها را متعلق به زمانهای دورتر دانست. نکته مهمی که در این فلسفه از زمان زنون به بعد وجود داشته این است که جهان از ماده و عقل ساخته شده است و خود عقل و ماده دو جلوه مختلف از حقیقت واحدی هستند، نه عقل بدون ماده وجود پیدا می‌کند و نه ماده بدون عقل. عبارت دیگر خدا تنها نیرویی است که در همه جا نفوذ و سریان دارد، با وجود این، نیرو و قوه را نمیتوان از باقی جهان جدا کرد. بطور خلاصه باید گفت که مذهب رواقی کمتر از مذهب اپیکوروس جنبه مادی نداشته، منتها جنبه عقلی آن کمتر بوده است. اوج فلسفه رواقی و افتخار ابدی آن در مورد امور اخلاقی است. خیر اساسی تقوی و فضیلت است و فضیلت یعنی اینکه آدمی مطابق با عقل یا طبیعت زیست کند. صاحب فضیلت بودن خیر منحصر به فرد و صاحب فضیلت نبودن شر منحصر به فرد است. هر چیز دیگر جز آن، از درویشی و بیماری و رنج و مرگ قابل اعتنا نیست. مرد خوبی که کسی نتواند تقوی و فضیلت را از وی بازستاند شکست‌ناپذیر است. چون چنین شخصی به خود رجوع کند و به این نکته متوجه شود که اغلب بدبختیها از تصور و اعتقاد است، همین اعتقاد سبب آن می‌شود که به خود متکی باشد و منفعل نشود و از درد و رنج آزاد بماند. این سکوت و سکون شبیه همان است که اپیکوروسیان (اپیوریان) داشته‌اند، منتها جنبه انفعالی آن کمتر و نیرومندی آن بیشتر است (یا در زمان رومیان چنین شده). تنها کافی نیست که شخص تحمل و بردباری نشان دهد بلکه شجاع نیز باید باشد. یکی از لوازم مذهب رواقی آن بود که مرد حکیم ناچار باید تحصیل معرفت کند، چه برای آنکه کسی بتواند بر وفق طبیعت زندگی کند، لازم است که جهان را بفهمد و بشناسد. ولی متأسفانه بیشتر رواقیان به علم و معرفت منحصری درباره طبیعت قناعت می‌کردند و فاقد حس کنجکاوی علمی بودند. فلسفه رواقی دل را ترقی می‌داد ولی حدت ذهن و فکر را سبب نمی‌شد. رواقیان به مشیت^۲ قائل بودند ولی چنان می‌پنداشتند که راههای مشیت را از طریق توسل به غیب^۳ می‌توان پیدا کرد و این خود نمونه برجسته‌ای از تناقضات موجود در آن فلسفه است که از فقدان دقت علمی و از تسلیم شدن به احساسات و عواطفی که بنا بر سنن و تقالید به آنان رسیده بود، نتیجه شده است. کتاب «سیات»^۴ از آثار گمشده زنون است و بنا به

گفته پلوتارک این کتاب را در جواب کتاب «جمهوریت» افلاطون نوشته بود. بنابراین باید گفت که رواقیان به سیاست توجه داشته‌اند و از این حیث بر پیروان اپیکوروس تفوق دارند، چه آنان با سکون و آرامش خود از سیاست دوری کردند. مرد رواقی چنان می‌پنداشت که وظیفه وی آن است که در بلند کردن بار سیاست سهم خود را ادا کند، و همین مطلب است که معلوم می‌دارد چرا فلسفه رواقی در قانونگزاری و اصول اداره امپراتوری روم موفقیت پیدا کرده است. اصلی‌ترین و عالی‌ترین جنبه اخلاق و سیاست رواقی احساس اشتراک و همکاری است که نه تنها باید در مورد اهل میهن و کشور انجام شود، بلکه باید با تمام مردم جهان چنین باشد. در تحت تأثیر انقلاب شگفت‌انگیزی که با جهانگشایی اسکندر پیش آمده بود، این مردم توانستند از زیر بار یکی از نیرومندترین ستهای یونان شانه تپه کنند و روح شهر مرکزی دوران هلنی را کنار بگذارند. رواقیان را باید از لحاظ تاریخ نخستین مردم معتقد به «جهان‌وطنی»^۵ دانست. این عقیده وحدت نوع بشر یکی از منابع قانون رومی «حقوق اشخاص»^۶ است که قاموس ملتها و قانون طبیعت بشمار می‌رود. (نقل به اختصار از تاریخ علم تألیف جرج سارتن ترجمه احمد آرام). و رجوع بدان کتاب صص ۶۴۶ - ۶۵۳ و رواقیون و رواقین و اهل اسطوانه ذیل ماده اسطوانه شود.

روایده. [ز] [ع] [ج] راقود. (متهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا). رجوع به راقود شود.

رواقیون. [ر قی یو] [اخ] ج رواقی. رواقین. رواقیان. اهل اسطوانه. رجوع به رواقیان و رواقین و اهل اسطوانه ذیل ماده اسطوانه شود.

رواقین. [ر قی یی] [اخ] ج رواقی. رواقیان. رواقیون. اهل اسطوانه. رجوع به رواقیان و رواقیون و اهل اسطوانه ذیل ماده اسطوانه شود.

رواکه. [ر] [ص] خالص. صاف. پالوده‌شده. (از اشتیگاس).

رواکب. [ز ک] [ع] [ا] روا کب الشحم؛ پاره‌های پیه برهم‌نشسته در مقدم کوهان و آنکه در مؤخر کوهان باشد آن را روادف گویند. (متهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

رواکد. [ز ک] [ع] [ص] [ا] ج را کد و را کده. (از معجم متن اللغة). ج را کد. (ناظم الاطباء). رجوع به را کد و را کده شود. و من آیاته الجوار فی البحر کالاعلام. ان یثا یسکن

الریح فیظللن روا کد علی ظهره. (قرآن ۳۲/۴۲ و ۳۳).

روا کردن. [ز ک ذ] (مصص مرکب) بر آوردن خواهش کسی. اسعاف. اجابت کردن. اینجا. تجز. مقضی کردن. استجابت کردن. رجوع به روا داشتن و روا شود. سه حاجت روا کن مرا هم کنون بدان تا نیام ز دینت برون.

شمی (یوسف و زلیخا). دنیا بمر حاجت من می روا کند از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم. ناصر خسرو. پانصد حاجت وی را روا کنم. (قصص الانبیاء ص ۶۹). حق تعالی ما را توانگر گردانید و گناه ما را ببخشید و حاجت ما را روا کرد. (قصص الانبیاء ص ۸۴). و اگر حاجتمندی درآمد حاجتش را روا کنی. (قصص الانبیاء ص ۱۸۷).

گویده‌می جلالت کعبه‌ست قصر شاه هر حاجتم که باشد در وی روا کنم. مسعود سعد.

ز بس دعا که زمانه بکرد کرد آخر خدای عز و جل حاجت زمانه روا. مسعود سعد.

هر نهیمی که خیزد طبعت کند تمام هر حاجتی که افتد رایت کند روا. مسعود سعد.

و از بعد آن امر اسماعیل ایشان را نیکو داشتی و حاجتجوی ایشان را روا کردی. (تاریخ بخارا).

مراد بی‌مرادی را روا کن امید ناامیدی را وفا کن. نظامی.

گنهکاران عالم را دعا کرد خدایش جمله حاجتها روا کرد. نظامی.

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند. حافظ.

|| ارواح دادن. ترویج. رایج کردن: که آنجا کند زند و استا روا کند موبدان را بدان برگوا. دقیقی.

|| اجازت دادن. تجویز کردن. جایز شمردن. مجاز و مجری ساختن. تصویب کردن. روا داشتن. روا دیدن. نافذ و جاری ساختن. رجوع به روا داشتن و روا دیدن و روا شود. پس خالد مهتران یمامه را گرد کرد و گفت خلیفه و پیغمبر این صلح از شما نمی‌پسندد. ایشان ده تن سوی ابوبکر شدند... پس ابوبکر

1 - Palingenesia.
2 - Pronoia. 3 - Manteia.
4 - Politeia.
5 - Cosmopolitanism.
6 - Jusgentium.

هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان. (گلستان) - تخت روان؛ خوابگاهی مر مسافر را که وی را بر دو اسب و یا بر دو استر بار کزده روان سازند. (ناظم الاطباء).

- چرخ روان؛ چرخ متحرک. سپهر رونده. ضد ساکن. چرخ گردنده. چرخ دوار. چرخ گردان.

چنین است آیین چرخ روان توانست اوگر تویی ناتوان. فردوسی.

چنین بود تا بود چرخ روان به اندیشه رنجه چه داری روان. فردوسی.

- سپهر روان؛ چرخ روان. رجوع به ترکیب پیشین شود:

سراسیمه گشتند ایرانیان
چو دیدند دور سپهر روان. فردوسی.

چنین تاج و تخت تو فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد. فردوسی.

به فرجام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت به پی بسپرد. فردوسی.

- سرو روان؛ سرو رونده. مشبهه قامت
ممشوق است. (از فرهنگ نظام ذیل سرو):

به قد و به بالا چو سرو روان
ز دیدار دو دیده بد ناتوان. فردوسی.

پیام آوردی سوی پهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان. فردوسی.

به دست آوردم آن سرو روان را
بت سنگین دل سپیم میان را. نظامی.

کدای سرو روان ماه جهانتاب
گدازان تنت چونان برف در آب. نظامی.

فردو آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد. نظامی.

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید
راست گویی به تن مرده روان باز آید.

محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان
کز عشق آن سرو روان گویی روانم می رود. سعدی.

به تماشای درخت و چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد. سعدی.

دل ز سرو روان او زنده ست
هر کسی زنده از روان باشد. کمال خجندی.

- گنج روان؛ کنایه از گنج کاروان است زیرا
که پیوسته در زیر زمین حرکت بسوی تحت
می کند. (از آندراج ذیل گنج روان):

۱- نل: زرق. ۲- نل: زرق.

۳- از: رو (رفتن) + ان (پسوند فاعلی) و
بمعنی حال به کار رود. استی rawan (به جریان
افتادن). اشکاشمی rawan (متحرک، رونده،
از حاشیه برهان قاطع ج معین).

اسکندر میزیست و از اسکندر صلح خواست.
رجسوع به مجمل التواریخ و القصاص
صص ۱۱۹ - ۱۲۴ شود.

رَوَام. [رَوَا] [ع] لعاب دهن. (منتهی الارب).
لعاب. (اقرب الموارد).

روامس. [رَم] [ع ص] بادها که راه و پی
را ناپدید کند. (منتهی الارب) (آندراج).

بادهایی که آثار را بپوشاند. (از اقرب
الموارد). رایسات. (منتهی الارب). ج رایسته،

و آن بادهایی را گویند که آثار را بپوشاند و یا
خاک شهری را به شهری دیگر که بسن آنها

چند روز راه فاصله باشد ببرد. (از معجم متن
اللغة). [مرغ که به شب پرد یا هر جانور که

بوقت شب بیرون آید. (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد). ج رایس، مرغ و هر جانوری

که به شب بیرون آید. (از معجم متن اللغة).

روامهران. [رَم] [لخ] دهسی است از
دهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در

۶۷ هزارگزی شمال باختری رفسنجان در
کنار راه مالرو رفسنجان به بافق. جلگه و

سردسیر و دارای ۲۲۵ تن سکنه است. آب آن
از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات و

پسته و پنبه و شغل مردم زراعت و گلیم بافی
است. راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۸).

روان. [رَا] (نف) ^۳ رونده. (آندراج) (ناظم
الاطباء) (فرهنگ نظام). بیویان. (ناظم

الاطباء). آنچه یا آنکه راه رود
یکی زنده پیلوی چو کوهی روان

به زیر اندر آورده بد پهلوان. فردوسی.

پس من کتون تا پل نهر روان
بیاورد لشکر چو کوه روان. فردوسی.

شد از بیم همچون تن بیروان
به سر بر پراکنده ریگ روان. فردوسی.

برانگیخت اسب و بیامد دمان
تو گنتی مگر گشت کوهی روان. فردوسی.

چو دیدم رفتن آن بیسراگان
بدان کشی روان زیر حبابیل. منوچهری.

به چونین بیابان و ریگ روان
سپه برد و برداشت ره پهلوان. اسدی.

هرج او برود هرگز نباشد
او هرگز و باقی و روان است. ناصر خسرو.

خفته و نشسته جمله رواند باشتاب
هرگز شنوده کس به جهان خفته روان.

ناصر خسرو.
خنگ تو روان چو کشتی نوح
اندر طوفان روان بینم. خاقانی.

چو ره یابی به اقصای مداین
روان بینی خزاین بر خزاین. نظامی.

ز هر ناحیت کاروانها روان
به دیدار آن صورت بیروان.

سعدی (بوستان).

آن صلح روا کرد. (تاریخ بلعمی).
بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر
پیران روا کنند بلی مکر با جوان.

ناصر خسرو.
چون نگوییش که تا چند کنی بر من
تو روا زرق و ستمکاری و غداری.

ناصر خسرو.
ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب.

ناصر خسرو.
رواگ. [رَا] (ا) ایوانی که پیشگاه آن باز و
گشاده باشد. (ناظم الاطباء). تالاری که

پیشگاه آن باز باشد. (اشنیگاس).
رواگردانیدن. [رَگَ] [د] (مص مرکب)
روا کردن. رجوع به روا کردن شود.

رواگشتن. [رَگَ] [ت] (مص مرکب)
برآمدن. مقضی شدن. بُجُع. نجاج. روا شدن.
رجوع به روا شدن شود.

- رواگشتن تمنا و حاجت؛ کنایه از برآمدن
تمنا و حاجت. (از آندراج):
ز آن روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی. نظامی.

چون تمنای تو واله ز آن نمی گردد روا
عرض میکن پیش او هر دم تمنای دگر.

درویش واله هروی (از آندراج).
[ارواج یافتن. رونق پیدا کردن.
- رواگشتن متاع و بازار؛ کنایه از رواج
یافتن متاع و بازار. (از آندراج):
نشد بالا دماغم هرگز از جوش خریداران
متاعم چون روا گردید از سرمایه کم کردم.
مخلص کاشی (از آندراج).
[احلال شدن. مباح شدن. رجوع به روا شدن
شود:
گر رواگشت بر او باش جهان رزق^۱ جهان
تو چو او باش مرو بر اثر رزق^۲ و رواش.
ناصر خسرو.
رَوَال. [رَوَا] [ع] آب دهن اسب یا کف دهن
آن. (منتهی الارب). آب دهن چهارپایان. (از
اقرب الموارد). رَوَال. راؤول. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب). رجوع به رَوَال و راؤول شود.
روال. [رَا] (ا) در ایمن اواخر بسوسیله
نویسندگان و منشیان ساخته شده است و از
آن معنی ترتیب و سبک و اسلوب و روش
اراده کنند. (یادداشت مؤلف).
روال. [رَوَا] [ع] آب دهن ستور. (منتهی
الارب). آب دهن، و این سیده گوید آب دهن
چهارپایان. (از اقرب الموارد). راؤول. (منتهی
الارب) (اقرب الموارد). رجوع به راؤول
شود.
- روال رائل؛ میالغه است. (اقرب الموارد).
روال. [رَا] [لخ] پسر راسل و او پسر آیند و او
پسر قفند از ملوک هندوستان بود که در زمان

تو گفستی مفلسی گنج روان یافت
و یا مرده دگر باره روان یافت.

(ویس و رامین).
خشتودم از خدای بدین نیستی که هست
از صد هزار گنج روان گنج قفر به. خاقانی.
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق
زیر پای ساقیان گنج روان افشاندند.

خاقانی.
خوش بود لب آب و گل و سزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.

حافظ.
|| جاری. (برهان قاطع) (آندراج) (غیث
اللغات) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). سائل.
سیال:

دو جوی روان در دهانش ز خلم
دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم. شهید.
قی او فتد آن را که سر و روی تو بیند
ز آن خلم و از آن بفع روان بر سر و رویت.

شهید.
دو فرکن است روان از دو دیده بر دو رخ
رخم ز رفتن فرکن به جملگی فرکند.

خسروانی.
و او را آبهای روان است و کاریزها. (حدود
العالم). مرعش، جذب، دو شهرک است خرم
و آبادان و خرد با کشت بسیار و آبهای روان.
(حدود العالم). و اندر وی [در ناحیت خلخ]
آبهای روان است. (حدود العالم).

ندید از درخت اندر او آفتاب
بهر جای جوی روان چون گلاب. فردوسی.
سبک یک به دیگر برآویختند
چو رود روان خون همی ریختند. فردوسی.

خرامان بشد سوی آب روان
چو جان رفته ای کوی باید روان. فردوسی.
می اندر خم همی گوید که باقوت روان گشتم
درخت ارغوان بشکفت و من چون ارغوان گشتم.
فرخی.

به طمع جاه به نزدیک او نهادم روی
چنانکه روی به آب روان نهد عشان.

فرخی.
چو شد به دریا آب روان و کرد قرار
تباه و بیمزه و تلخ گردد و بی بر. عنصری.
اکنون به جوی اوست روان آب عاشقی
آن روز شد که آب گذشتی به جوی ما.

منوچهری.
در شهری مقام مکنید که در او... آبی روان
نباشد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۶). آب
روان از ما دور ماند و افتادیم به آب چاهها.
(تاریخ بیهقی).

کشت خرد را به باغ دین حق اندر
تازه کنم کز سخن چو آب روانم.

ناصر خسرو.
آن بی تن و جان چیست کو روان است

که شنید روانی که بی روان است.

ناصر خسرو.
و این سبا شهری بود خرم آب روان و درختان
بسیار و شهری پرنم... بود. (قصص
الانبیاء ص ۱۸۸). هر وقت آواز برآوردی و
توریه خواندی آب روان بایستادی. (قصص
الانبیاء ص ۱۴۹). و هواء آن [کلار] سردسیر

است بغایت و آبها روان است. (فارسنامه ابن
بلخی). و هیچ میوه نباشد و آب روان و چشمه
باشد. (فارسنامه ابن بلخی). آب آن هم آب
روان باشد و هم آب کاریز. (فارسنامه ابن
بلخی). و درختان میوه و نهال و آبهای روان
در عمارت و باغها او آورد. (نوروزنامه).

گرنیل روان شکافت موسی
او دریای دمان شکافت. خاقانی.

تا ز آتش غم روان بسوزد
آن طلق روان ناب درده. خاقانی.

خون گرمم و از دو هندوی چشم
رومی بچگان روان ببینم. خاقانی.

درخت و گل و سزه و آب روان
عمار تگهی درخور خسروان. نظامی.

ز آب روان گرد برانگیختند
جوهر تو ز آن عراض آمیختند. نظامی.

ز سر و قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش نشان که خوش آبی روان دارد.
حافظ.

نه اشک روان نه رخ زردی
الله الله تو چه بیدردی. بهائی.

— ناروان؛ غیر جاری. آنچه جاری نباشد.
خشک؛ و آهی چنان... برکشد که از آن هر
دیده گریان و هر اشک ناروان روان گردد.
(ترجمه تاریخ یمنی ج ۱۲۷۲ ص ۴۴۴).

|| مجازاً بمعنی شل و پَر آب، مثل شوربای
روان. (فرهنگ نظام). مایع. آبکی: پس
آفریدگار تشنگی بر گماشته است تا مردم را
پس از طعام به آب خوردن حاجت افتد و آن
آب اندر معده با طعام بیامیزد تا طعام بدان آب
کیلوس گردد و روان شود. (ذخیره
خوارزمشاهی). || رایج. (ناظم الاطباء) (از
مذهب الاسماء). نافق. (از دهار):

جلالت را افزون تر زین چه روز است
سعادت را روان تر زین چه کار است.
مسعود سعد.

حکم او هم روان بود در شور
سیم بد هم روان بود بر کور. سنائی.

بی جلوه سکه قبولت
یک نقد هنر روان میانم. خاقانی.

کهنتر دکان شمر برخاست
چون بازاری روان ندیده است.

خاقانی.
— نقد روان؛ پول رایج. (ناظم الاطباء):
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد تار

مکش عیب که بر نقد روان قادر نیست.

حافظ.

تار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان^۱ را بر تو مقداری. حافظ.
|| نافذ. ماضی. مطاع. مجری:

قدرتش بر خشم سخت خویش می بینم روان
مرد باید کو به خشم سخت خود قادر شود.
منوچهری.

چون یعقوب اندر گذشت عمرو و علی هر دو
برادر حاضر بودند، عهد علی و فرمان او
روان تر بود بر سپاه. (تاریخ سیستان).

نهانی نیست از بندش نهان تر
نه چیزی از قضای او روان تر.

(ویس و رامین).
گفتم یا احمد سخن و توقع تو در شرق و

غرب روان است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۱۷۲). و به مشرق و مغرب سخن من روان
است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۷۲).

خواجه خلیف ماست... مثال و اشارت وی
روان است. (تاریخ بیهقی).

تن جفت نهان است و بفرمانت روان است
تأثیر چنین باشد فرمان روان را.

ناصر خسرو.
فرمان روان جان روان زیت فرستاد
تا بر درش آری بخرد جان و روان را.

ناصر خسرو.
امر تو باد بر زمانه روان
عمر تو باد با ابد مقرون. ابوالفرج رونی.

شاه را حکم چون روان باشد
عالم از عدل او جتان باشد. سنائی.

فرمان تو بر بنده روان است و روان باد
بر خلق همه روی زمین تا گه محشر.

سوزنی.
بهرچه گویی قول تو در زمانه روان
بهرچه خواهی حکم تو در زمانه روا. انوری.

به امر تو که روان باد روز و شب بروند
ز چین گهی سوی روم و ز روم گه سوی چین.

جوینی.
در این نکته ای هست گر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی. سعدی.

گراز رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم
روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد.

سعدی.
دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
چندان روان بود که برآید روان او.

هر چیز تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی و حکم تو روان است.

سلمان ساوجی.
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک

۱- به معنی روح هم ایهام دارد. رجوع به ماده
بعد شود.

که بر دو دیده ما حکم او روان بودی.

حافظ.

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری. حافظ.
|| سائر و باقی، چنانکه نام و سخن و ذکر
جمیل:

همه جنگ و پرخاش بد کام اوی

فردوسی.

که هرگز مبادا روان نام اوی.
این تازه سخن که کردم ابداع
در روی زمین روان بینم. خاقانی.

نامت اندر مشرق و مغرب روان

سعدی.

|| (ق) فی الحال. زود. (برهان). جلد. تیز.
چالاک. (ناظم الاطباء). سریع. تند. فرز.
سیک. چابک:

روان رفت با دختر نامدار

فردوسی.

سوی باغ ایوان گوهر نگار.
بر نام تو در میان خشکی
کشتی روان روان برانم. عطار.

از نام تو کشتی بازم

عطار.

و آن کشتی را روان برانم.

ور تو در کشتی روی بریم روان

مولوی.

ساحل یم را همی بینی دوان.

نبینی که چون کارد بر سر رود

قلم را زبانش روانتر رود. سعدی (بوستان).

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم

حافظ.

حاصل خرقة و سجاده روان در بازم.

رفتم بر طبیب که برسم علاج درد

چون ناله‌ام شنید روان در فراز کرد. ؟

— برون؛ بتندی. بچالاکی. بسرعت؛ فوراً

ابویحیی را رسید آنکه روان او برون برگردد.

(ترجمه تاریخ یعنی).

— روان آمدن؛ تند و سریع آمدن. به چابکی و

چالاکی آمدن:

دگر گفت کوز ره هفتخوان

سوی رزم ارجاسب آمد روان. فردوسی.

|| (نف) سلس. منجم. شعر یا غزل یا سخنی

که خالی از تمقید و تکلف باشد:

حافظ از مشرب قسمت گله نانصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس.

حافظ.

— طبع روان؛ طبیعی که بی تکلف و تصنع به

سرودن شعر توانا باشد:

کنون رزم ارجاسب را نوکنیم

به طبع روان باغ بی خوکنیم. فردوسی.

کنون زان فروزم بهر فضل و علم

که طبعم روان است و خاطر منیر.

ناصرخسرو.

نخواستم دگر این بار عشق پیمودن

ولیک می‌توان بستن آب طبع روان.

سعدی.

|| از حفظ و از بر مانند درس. (ناظم الاطباء).

نیک آموخته. رجوع به روان شدن و روان
کردن شود.

روان. [رُ / رُ] (۱) جان. (فرهنگ اسدی)

(برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). روح.

(برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء):

جان را سه گفت هر کس و زی من یکی است جان

ور جان گسست باز چه بر برنهد روان

جان و روان یکی است به نزدیک فیلسوف

ورچه ز راه نام دو آید روان و جان.

ابوشکور (از فرهنگ اسدی).

کردم روان و دل را بر جان او نگهدار

همواره گردش اندر گردان بوند و گاوآن.

دقیقی.

لبش مرده را باز دادی روان

ز دیدار او پیر گشتی جوان. فردوسی.

یکی جو بیار است و آب روان

ز دیدار او تازه گردد روان. فردوسی.

یکی خانه کرده‌ست فرخاردیس

که بفرود از دیدن او روان. فرخی.

گفتم خدنگ او چه ستاند به روز رزم

گفت از مبارزان سپاه عدو روان. فرخی.

نکو رای و تدبیر او مملکت را

به کار است چون هر تنی را روان. فرخی.

اگر زین پیش تن بودم کنون پاکیزه‌جان گشتم

به من شادی کند شادی که شادی را روان گشتم.

فرخی.

ز من ستان به بیمه‌ری روانم

که چون تو مردمم چون تو جوانم.

(ویس و رامین).

تو گفستی مفلسی گنج روان یافت

و یا مرده دگر باره روان یافت.

(ویس و رامین).

شها شهریارا حقیقت شمر

که گر مملکت را روان باشدی.

؟ (از کلیل و دمنه).

سلطان کرم مظفرالدین

در جسم ظفر روان دولت. خاقانی.

با چار لب دو شاهد از می

سه یک بخور و روان برافروز. خاقانی.

قوت روان خسروان شمه خاک درگش

چون غدی ملائکه باد تنای ایزدی. خاقانی.

آن آب منجمد که ستان است نام او

روزی که بگسلد ز تن پر دلان روان.

ظهر فارابی.

چو هر مز دید کآن فرزند مقبل

مداوای روان و میوه دل. نظامی.

احیای روان مردگان را

بویت نفس مسیح مریم. سعدی.

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را

یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را.

سعدی.

نه پوسته باشد روان در بدن

نه همواره گردد زبان در دهن. (بوستان).

شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسپند از وی بنالید. (گلستان).

و رجوع به روح شود.

— باروان؛ باروح. زنده:

زن و کودک خرد و پیر و جوان

نمانم که ماند تنی باروان. فردوسی.

— بیروان؛ بیروح. بیجان. مرده:

شد از بیم همچون تن بیروان

به سر بر پرا کند ریگ روان. فردوسی.

سپردی به من دختر اردوان

که تا باز خواهی تنش بیروان. فردوسی.

ز هر ناحیت کاروانها روان

ببیدار آن صورت بیروان. (بوستان).

|| گویند مراد از روان نفس ناطقه است و از

جان روح حیوانی. (برهان قاطع) ۲ (ناظم

الاطباء). روح انسانی که نفس ناطقه است در

پهلوی زبان و در اوستا اروان بوده از ریشه

أرو بمعنی وسیع و بزرگ، چه وجود و افعال

روح بزرگتر و وسیعتر از جسم است. همان

ریشه أرو در سنسکریت هم به همان معنی

اوستا هست. پس تلفظ روان باید با ضم اول

باشد که در پهلوی و اوستا و سنسکریت چنان

است و با فتح اول غلط مشهور است که اشتباه

به روان بمعنی رونده شده است، و جان اعم از

روان است که به روح حیوانی هم اطلاق

می‌شود مثلاً اسب جان دارد نه روان. (از

فرهنگ نظام). بعقیده قدما جسم نیست بلکه

قوتی است که بکمال و لطافت خرد مدد کند و

جنتانده جان و تن است و محل سخن و منبع

علم و خرد، و فنا نپذیرد، بر خلاف جان که

جسمی است لطیف در بند فنا. (یادداشت

مؤلف):

از جان و روان خویش رنگت کردم

ما را ز لبان خویش رنگی نکتی.

کیاحسینی قزوینی (از فرهنگ اسدی).

بدین آلت رای و جان و روان

ستود آفریننده را کی توان. فردوسی.

سپردم ترا هوش و جان و روان

چنین نامردار پور جوان. فردوسی.

سرانجام بستر بود تیره خاک

بپرد روان سوی یزدان پاک. فردوسی.

مر مرا از دل خویش ای شه نوמיד مکن

۱ - پهلوی ruvān (روح). اوستا urvan. (از

حاشیه برهان قاطع چ معین).

۲ - روان در مورد حیوان و جان در مورد

انسان نیز بکار رفته:

شبانگه کارد بر حلقش بمالید

روان گوسفند از وی بنالید. (گلستان).

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخسار بینم و تسلیم وی کنم.

حافظ (از حاشیه برهان قاطع چ معین).

که فدای دل تو باد مرا جان و روان. فرخی.
چو تن بجان و بدانش دل و بقل روان
فروخته‌ست زمانه بدولت سلطان. عنصری.
گویند که حیوان را جان باید در دل
آن را سخاوینی دل و جان است و روان است.
منوچهری.

بیدلکان جان و روان باخند
با ترکان چگل و قندهار. منوچهری.
که رامینم گزین دو جهان است
تم را جان و جانم را روان است.
(ویس و رامین).

نگارایی تو قدری نیست جان را
چو جان را نیست چون باشد روان را.
(ویس و رامین).
و اگر حرمت روان پدرم نبود تو را مالمی
سخت تمام رسیدی. (تاریخ بهیتی).

تن و جان و عقل و روان آفرید
زمین و اختر و آسمان آفرید.
شمی (یوسف و زلیخا).
مکن یاره نام و نشان مرا
بیرهیز جان و روان مرا.

شمی (یوسف و زلیخا).
دگر باره امروز از این بد نشان
مرا تیره شد جان و بخت و روان.
شمی (یوسف و زلیخا).

مر جان مرا روان مسکین
دانی که چه کرد دوش تلقین. ناصر خسرو.
جانهای بندگان همه پیوند جان تست
هر بنده جز برای تو جان و روان نداشت.
معد سعد.

خدایتدا سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنانک از وی به رشک آید روان بوعلی سینا.
سنائی.
تعاقب هر دو [شب و روز] بر فانی گردانیدن
جان و روان... مصروف است. (کلیله و دمنه).
روان صاحب الاعراف موقوف است تا محشر
میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید.
خاقانی.

روان حاتم طائی و جان معن یمن
زکات خواه سخای مدام او زبید. خاقانی.
ابویحیی را رسید آنکه روان او را بر روان
برگردد. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱۷۷۲
ص ۲۴۴).

بقهر از براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم. سعدی (بوستان).
هر چیز تنی دارد و جانی و روانی
تو جان و تن ملکی و حکم تو روان است.
سلمان ساوجی.

و رجوع به روح شود.
— بدروان؛ تیره روان. سیه اندرون. سیه دل.
تیره دل. رجوع به تیره روان شود؛
بدشنام بگشاد خاقان زبان

بدو گفت کای بدتن بدروان. فردوسی.
— تازه شدن روان؛ شاد و خرم شدن روان.
انبساط و مسرت درون پیدا کردن؛

خروشیدن رخشم آمد به گوش
روان و دلم تازه شد زان خروش. فردوسی.
— تیره روان؛ بدروان. سیه اندرون. سیه دل.
تیره دل. قسی القلب؛

بدو گفت جاماسب کای پهلوان
پدرت آن جهاندار تیره روان. فردوسی.
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان. سعدی.
و رجوع به بدروان شود.

— خسته روان؛ شکسته دل. پژمرده خاطر.
اندوهگین و افسرده درون. رنجیده و
آزرده خاطر؛
به بیغولهای شد فرود از مهان
پراز درد بنشست خسته روان. فردوسی.

— خلیده روان؛ خسته روان. آزرده خاطر.
رنجیده دل. شکسته دل و پریشان. رجوع به
خسته روان شود؛
زواره بیامد خلیده روان
که امروز چون گشت بر پهلوان. فردوسی.

به پیروزگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان. فردوسی.
— روان فرسا؛ فرساینده روان. جانفرسا.
روانکاه. رجوع به روانکاه شود.
— روان کاسته؛ پژمرده روان. افسرده خاطر؛

ز مرگ آن نباشد روان کاسته
که با ایزدش کار پیراسته. فردوسی.
— روشن روان؛ پاک روان. صافی ضمیر.
روشن دل؛
که همواره کارم بخوبی روان
همی داشت آن مرد روشن روان. فردوسی.

— شادروان؛ آمرزیده روان. مرحوم. رجوع به
شادروان شود.
— نوشین روان. رجوع به انوشیروان و
نوشروان شود.
|| نفس: و مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید،
یکی تن که او را به تازی بدن و جسد خوانند و
دیگری جان که او را روح خوانند و سیوم
روان که او را نفس خوانند. (رساله نبض
ابوعلی سینا). || محل جان. (فرهنگ اسدی)
(صباح الفرس). محل جان که دل باشد.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء). موضع جان.
(ابوهی).

روان. [ز] [خ] دهی است از دهستان
چهاربلوک بخش سیمین رود شهرستان
همدان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب غربی
قصبه بهار و یک هزارگزی جنوب شوسه
همدان به کرمانشاه. کوهستانی است و آب و
هوایی سرد دارد. دارای ۵۶۶ تن سکنه است
که مذهب تشیع دارند و به ترکی و فارسی

سخن می گویند. آب آن از چشمه و رودخانه
تأمین میشود و محصول غلات و حبوب و
لبنیات و میوه و صیفی، و شغل مردم زراعت و
گلهداری و صنایع دستی است و زنان به
قالی بافی اشتغال دارند. در فصول خشک و
بسی بارندگی راه آن اتومبیل رو است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روان. [ز] [خ] نام شهر ایروان. (ناظم
الاطباء). روان^۱ از شهرهای مهم قفقاز و مرکز
ایالت روان است. در ۲۳۰ هزارگزی جنوب
فلیس و در کنار رود زنکه از شعبات رود
ارس قرار دارد. رجوع به ایروان و قاموس
الاعلام ترکی شود.

روان. [ز] [خ] شهری است مرکز ایالت
لوار از فرانسه در محل تلاقی رود لوار و
رنزون. سکنه آن ۴۶۵۰۰ تن است. محصول
آن پارچه های پنبه ای و پشمی و جوراب و
پارچه و لباس و کاغذ و مصنوعات مکانیکی
است و دبابخانه و کارخانه ذوب آهن و
رنگرزی نیز دارد.

روان آسای. [ز] (نصف مرکب) آسایند
روان. آسایش دهنده روح. دلگشا. روح انگیز.
مقامی دلگشای روان آسای چون بهشت.
(گلستان).

روان آمرز. [ز] (نصف مرکب) آمرزنده
روان. رحیم. غفور. غفار. رحمان؛
بیمارش روان آمرزی آخر
خدای رایگان آمرزی آخر. نظامی.
|| (نصف مرکب) روان آمرزیده. مرحوم.
مغفور. شادروان.

روان آورد. [ز] [ص] (مرکب) حکیم و
بخرد و دانا و صاحب عقل را گویند. (برهان
قاطع). ظاهراً از بر ساخته های فرقه آذرکیوان
است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

روانامه. [ز] [م] (مرکب) فرمانی که
رئیس کشوری به کنسولهای بیگانه میدهد و
آنها را برای انجام مأموریت خود مجاز
میتابد. (از لغات فرهنگستان).

روانان. [ز] [ج] روان است که نفوس
باشد، چه روان به معنی نفس است. (برهان
قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به روان شود.
روان افشاندن. [ز] [د] (مص مرکب)
جان افشاندن. فدا کردن روان. جانشانی
کردن؛

گر مرا دشمن ز من دادی خلاص
بر سر دشمن روان افشاندی. خاقانی.
حرمت می راکه می گشیز دیگ عیثاست
بر سر گشیزه حصرم روان افشانداند.
خاقانی.

روان‌بخش. [زِ وَاوَمَ بَ] (نَف مَرَكَب) آنکه یا آنچه روح ببخشد. جان‌بخش. روح‌بخش. صفتی از صفات آفریدگار:

بهر کار کو ساخت داننده اوست

روان‌بخش و روزی‌رساننده اوست. اسدی. ادریس قضائیش و عیسی روان‌بخش داده لقبش در دو هنر واضح القاب. خاقانی. خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش ای درج محبت به همان مهر و نشان باش. حافظ.

|| (لِخ) نام فرشته‌ای است که علم و دانش با اوست و به عربی او را روح القدس خوانند. (برهان قاطع) (از آندراج): و هو الاب القریب من عظماء رؤساء الملکوت القاهرة، «روان‌بخش» روح القدس، واهب العلم و التأيید، مطلق الحیاة و الفضیلة، (حکمة الاشراف شهاب‌الدین سهروردی چ هانزی کرین ص ۲۰۱).

روان‌بخشی. [زِ وَاوَمَ بَ] (حامص مرکب) جان‌بخشی. روح‌بخشی:

از روان‌بخشی عیسی نزنم دم هرگز زآنکه در روح‌فزایی چو لب‌ت ماهر نیست.

حافظ.

و رجوع به روان‌بخش شود.

روان‌بخشیدن. [زِ بَ دَ] (مص مرکب) جان‌بخشیدن. روح دادن. زنده کردن. احیاء. رجوع به روان‌بخش و روان‌بخشی شود.

روان‌بده. [زِ وَاوَمَ بَ] (لا مرکب) نفس کل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)، نفس کل که روان فلک نهم باشد و آن را اروامد نیز گویند. (آندراج) (انجمن آرا) (از فرهنگ دساتیر ص ۲۴۷) (حاشیه برهان قاطع چ معین).

روان‌برفشانیدن. [زِ بَ فَ / فِ دَ] (مص مرکب) جان‌فشانیدن. رجوع به روان‌افشانیدن شود:

همی برفشانم به خیره روان

خمیده روانم چو خم کمان. فردوسی.

روان‌بستن. [زِ بَ تَ] (مص مرکب) دل بستن. تعلق خاطر پیدا کردن. علاقه و دل‌بستگی بهم رساندن:

چرا باید این گنج و این آرز و رنج

روان بستن اندر سرای سپنج. فردوسی.

روان‌پزشک. [زِ وَاوَمَ پَ زِ] (ص مرکب) (لا مرکب) در تداول امروز، آنکه شغل وی روان‌پزشکی باشد. کسی که در روان‌پزشکی ماهر باشد. کسی که در روان‌پزشکی متخصص و صاحب‌نظر باشد. رجوع به روان‌پزشکی شود.

روان‌پزشکی. [زِ وَاوَمَ پَ زِ] (حامص مرکب) ^۱ شعبه‌ای است از فن طبابت که از وجوه و جنبه‌های مختلف روحی تندرستی و بیماری انسان بحث میکند و اساس آن مطالعه

عوامل و نیروهای جسمی و روانی است که در پیشرفت تندرستی و یا ایجاد بیماری مؤثر می‌باشد. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روان‌خواه. [زِ خِوَا / خِا] (نَف مَرَكَب) گدایان در یوزه را گویند. (لغت فرس اسدی). اهل در یوزه. گدا. گدایی‌کننده. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). بمعنی ترکیبی خواهنده و بهر طرف روان است از روان بمعنی رونده. (فرهنگ نظام). گدای دوره گرد پدر گفت یکی روان‌خواه بود

به کویی فروشد چنان کم نشود

همی در بدر خشک نان باز جست

مر او را همان پیشه بود از نخست.

ابوشکور (از لغت فرس).

در آن کوی پیری روان‌خواه بود

که دستش زهر کام کوتاه بود.

آغاجی بخارایی.

گر لطف خدا رسد شود شاه

آنکو پدرش بود روان‌خواه. لطیفی.

روانداا وروندی. (لِخ) ^۲ سرزمینی است

در افریقای مرکزی واقع در شرق کنگوی

بلژیک و حکومت آن از طرف سازمان ملل

متحد بوسیله دولت بلژیک اداره می‌شود.

شهر مرکزی آن اوسومورا است. از محصولاتش پنبه و از معادن آن طلا و آهن و میکا و سرب قابل ذکر است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و اعلام المنجد شود.

روان‌داشتن. [زِ تَ] (مص مرکب) روانه داشتن. فرستادن. ارسال کردن. روانه کردن: پس بنده بر سبیل فال این ناتمامی روان داشت امید زیارت دولت را... (ذخیره خوارزمشاهی). || نافذ کردن. مجری کردن. انفاذ. تنفیذ:

جورت که روان دارد بر عقل و دلم فرمان

بر تا نیرد جانم هر چند روا داری.

فتوحی مروزی.

و رجوع به روان شود.

— روان داشتن حکم؛ نافذ داشتن آن. (آندراج):

بخواه جان و دل بنده و روان بستان

که حکم بر سر آزادگان روان داری.

حافظ (از آندراج).

— روان داشتن کار؛ روبراه کردن آن. انجام دادن و تمام کردن آن:

که همواره کارم به خوبی روان

همی داشت آن مرد روشن روان. فردوسی.

|| جاری ساختن:

تا روانم هست نامت بر زبان دارم روان

تا وجودم هست خواهد بود نقت در ضمیر.

سعدی.

|| حفظ کردن. از بر کردن. نیک آموختن.

روان کردن.

— روان داشتن سبق و درس و ابجد و خط و سواد؛ کنایه است از از داشتن سبق و درس و... (از آندراج). رجوع به روان کردن و روان ساختن شود:

سکوت مایه علم است زان سبب لب جوی

خمش مانده خط موج را روان دارد.

شفائی (از آندراج).

روانندن. [زِ دَ] (مص) راه بردن. به راه رفتن واداشتن. روانیدن: آن خدای که قادر

است که ایشان را بر پاها برواند قادر است که

در قیامت برو برد. (تفسیر ابوالفتح رازی). و

رجوع به روانیدن شود.

رواندوز. [زِ] (لِخ) از بلاد کردنشین عراق

است. (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او

تألیف رشیدیاسی ص ۲۰). مرکز فرهنگی و

علمی قوم کرد در ولایت موصل عراق است.

(از اعلام المنجد).

روان ریگ. [زِ] (لا مرکب) ریگ روان.

ریگ رونده:

نه بر شخ و ریگش بروید گیا

زمینش روان ریگ چون توتیا. فردوسی.

به رومی سپاهش نشاید شکست

نیاید روان ریگ بر کوه دست. فردوسی.

و رجوع به ریگ روان شود.

روان زردویی. [زِ رَ] (لِخ) دهی است از

دهستان جوانرود بخش پاوه شهرستان

سندج واقع در ۱۵ هزارگزی غرب پاوه بین

تین و دودان. کوهستانی است و آب و هوایی

سرد دارد. دارای ۷۶۱ تن سکنه است که

مذهب تشن دارند و به کردی و فارسی سخن

می‌گویند. آب آن از چشمه تأمین میشود.

محصولش غلات و حبوب و توتون و گردو و

توت و لبنیات، و شغل مردمش زراعت و

گلهداری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۵).

روان ساختن. [زِ تَ] (مص مرکب) روان

کردن. روانه کردن. رجوع به روان کردن شود.

— روان ساختن کاری؛ روبراه کردن آن کار.

انجام دادن آن کار:

بدین رای گشتند یکسر گوان

که این کار را زال سازد روان. فردوسی.

روان سالار. [زِ] (لا مرکب) نفس کل و

روان‌بده. چه سالار و بد هر دو به معنی بزرگ و

صاحب است. (از انجمن آرا) (از ناظم

الاطباء).

روانستان. [زِ نَ] (لا مرکب) جای بسیاری

روان یعنی افلاک سیمه. (آندراج) (انجمن

آرا). محل و مقام ارواح. || آسمان. (ناظم

۱ - Psychiatry.

2 - Ruanda-Urundi.

(الاطباء).

روانسر. [رَس] (لخ) قصبه مرکزی بخش روانسر از شهرستان سندج است که در ۷۶ هزارگزی شمال باختری کرمانشاه و ۴۴ هزارگزی جنوب شرقی پاوه در کنار راه شوسه کرمانشاه به پاوه و دماغه جنوب شرقی کوه شاهو واقع شده است. دارای آب و هوایی سرد است ولی به علت وجود چشمه‌های زیاد و باتلاق و لجنزارها در تابستان پشه بسیار دارد. طول جغرافیایی آن ۴۶ درجه و ۴۰ دقیقه و عرض آن ۳۴ درجه و ۴۲ دقیقه و ارتفاع آن از سطح دریا ۱۳۳۶ متر است. دارای ۵۰۰ تن سکنه است که جمعی زارع و کاسب و گروهی از کارمندان دولت هستند. درمانگاهی در این قصبه دایر شده است که همیشه آماده پذیرایی از بیماران است. ادارات بخشدار، نمایندگی دارایی، آمار، پاسگاه، گارد مسلح گمرکی و ژاندارمری در این قصبه دایر است و دارای یک باب دبستان و ۸ باب دکان است. سرچشمه رودخانه قره‌سو در این قصبه واقع است و دارای آبی فراوان و شیرین است. محصول عمده‌اش غلات و میوه و برنج و لبنیات و صیفی است و همه‌روزه بین این قصبه و کرمانشاه اتومبیل رفت و آمد می‌کند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روانسر. [رَس] (لخ) از بخشهای شهرستان سندج است. مشخصات جغرافیایی آن بدین شرح است: از طرف شمال و مشرق به بخش کامیاران شهرستان سندج، از طرف جنوب به بخش سنجایی، از جنوب شرقی به دهستان خالصه بخش مرکزی کرمانشاه و از مغرب به دهستان ولدبگی از بخش ثلاث و از شمال غربی به دهستان جوانرود از بخش پاوه محدود است. بطور کلی آب و هوایی سرد دارد منتها قسمتهای کوهستانی سردتر و کنار رودخانه قره‌سو سرد معتدل است. سرچشمه اصلی رودخانه قره‌سو در این بخش است و در قصبه روانسر و دماغه جنوب شرقی کوه شاهو چندین چشمه جاری است و بتدریج از کف رودخانه زه آب بدان افزوده می‌شود و بطرف کرمانشاه جاری میگردد ولی منبع اصلی رودخانه دره‌های جنوب شرقی کوه شاهو مراتع خراجیان و زرینه است که در بهار و زمستان آب فراوانی از آن جاری است منتها در تابستان این رودخانه خشک می‌شود و آبادی روانسر در کنار این رودخانه واقع شده است. در سال ۱۳۱۸ ه. ش. برای اینکه از آب این رودخانه استفاده بیشتری بشود سدی به طول ۲۰ متر در یک هزارگزی پایین آبادی احداث شد و دو جوی بزرگ از آن منشعب گردید و مورد

استفاده ده آبادی قرار گرفت. از ارتفاعات مهم این ناحیه، کوه مرتفع شاهو است که در مشرق بخش پاوه در جهت شمال باختری به جنوب خاوری کشیده شده است و تا حدود دره میان دربند و طاق بتان و بیستون ادامه دارد و در روانسر بوسیله رودخانه خراجیان شکافته میشود و با زمین یکسان میگردد. قصبه روانسر در انتهای دماغه این کوه واقع شده است. این سلسله کوه را از روانسر بطرف شمال غربی کوه شاهو و در جنوب شرقی کوه چلابه و کود زیارت ویس می‌نامند. ارتفاع قله شاهو در شمال بدرآباد و زیرجویی ۲۳۲۸ متر، و قله چلابه در شمال باباحیران ۲۲۳۱ متر است. در حدود شمال شرقی گردنه پلنگان شعبه‌ای از کوه شاهو منشعب میشود و بوسیله قوسی به کوه چلابه متصل می‌گردد و قله مهم آن بنام زرینه و شاخ‌شکن خواننده میشود و خط‌الرأس این رشته حد طبیعی بخش روانسر و بخش کامیاران است. گردنه لون بین کوه زرینه و شاهو واقع است و راه مارلو روانسر به شاهین از آن میگذرد. ارتفاع قله زرینه کوه ۲۵۱۸ متر و قله شاخ‌شکن ۲۲۳۱ است. راه شوسه کرمانشاه به نوسود که از وسط این بخش میگذرد قبل از وقایع شهریور ۱۳۲۰ احداث شده است و کاملاً مورد استفاده اتومبیلهاست. این بخش از ۵۰ آبادی تشکیل یافته و سکنه آن در حدود ۱۰ هزار تن و مرکز بخش، قصبه روانسر است، و خراجیان، دوست‌آباد، صادق‌آباد، خرم‌آباد، زرین چقا، گل سفید، مشکین‌آباد و گمشتر از دیبه‌های مهم این بخش می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روان شاد. [ر] (ص مرکب) شادروان:

او روان شاد است تا فرزند اوست صورت عدل و روان مملکت. خاقانی. رجوع به شادروان شود. **روان شدن.** [رَش د] (مص مرکب) حرکت کردن. (ناظم الاطباء). براه افتادن. راه افتادن. رفتن. روانه شدن: بیود آن شب و بامداد پگاه به ایوان روان شد به نزدیک شاه. فردوسی. و با وزیر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و... او روان شد. (تاریخ بیهقی). و او بر اختیار روان شد. (کلیله و دمنه). روان شد هر مهی چون آفتابی پدید آمد ز هر کبکی عقابی. نظامی. ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه روان شد روی هامون کوه در کوه. نظامی. چونکه خرگوش از راهی شاد گشت سوی نخجیران روان شد تا به دشت. مولوی (مثنوی). روان شد به مهمانسرای امیر

غلامان سلطان زندنش به تیر.

سعدی (بوستان). هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد با صد هزار حسرت از آنجا روان شود. سعدی. و رجوع به روان شود. — از سر پا روان شدن؛ کنایه از زود و بشتاب روان شدن. (از آندراج): ندارم حالیا زین بیش پروای وداعی کن روان شو از سر پای. نزاری قهستانی (از آندراج). |ریخته شدن. (از آندراج). جاری گشتن. جریان پیدا کردن. سیلان یافتن: و سنگ انداختند و بر شتالنگش زند، خون از پای مبارکش روان شد. (تاریخ بلعمی). آب از حوض روان شدی و به طلسم بر بام خانه شدی. (تاریخ بیهقی). چون دیدند که خون بر محاسن لوط روان شده بود او را گفتند ما رسولان پروردگار توایم. (قصص الانبیاء ص ۵۶). حاجت شود روا چو تقاضا کند کرم رحمت روان شود چو اجابت شود دعا. خاقانی. ز خون چندان روان شد جوی در جوی که خون می‌رفت و سر می‌برد چون گوی. نظامی. آه سردی برکشید آن ماهروی آب از چشمش روان شد همچو جوی. مولوی (مثنوی). مانده آن همره گرو در پیش او خون روان شد از دل بی خویش او. مولوی (مثنوی). خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست. مولوی (مثنوی). شعرش چو آب در همه عالم روان شده‌ست از پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای. سعدی. چو بر صحیفه املا روان شود قلمش زبان طعن نهد بر فصاحت سبحان. سعدی. ز حلق شیشه کز غلغل تهی بود روان شد گریه‌های خنده‌آلود. زلالی (از آندراج). ز شرم چون به زبان بشکند گل رازش عرق روان شود از طرف جبهه نازش. طالب آملی (از آندراج). |رایج شدن. رواج پیدا کردن. روایی یافتن: اندر بصره کس به شب در سرای نیستی و طعاعها فراع شد و بازرگانها روان شد. (تاریخ بلعمی). رجوع به روان و روایی و روا شدن شود. ||از بر شدن درس و سبق و امثال آن. (از آندراج). و رجوع به روان و روان

درباره «امراض حافظه» و «امراض انتباه» و «امراض شخصیت» و «امراض اراده» بخوبی آشکار ساخته است. دانشمندانی مانند بروسه^{۱۷} و فالبر و در زمان حاضر دکتر پیر ژانه و دکتر ژرژ دوما و دیگران در تحقیقات خود به این طریقه متوسل بوده و هستند. دیگر طریقه «تست» است که بخصوص از سی سال به این طرف معمول گردیده است و به کار تعیین سن عقلی کودکان و جوانان - که گاهی پایین تر و گاهی بالاتر از سن حقیقی آنان است - میرود و استعدادهای مختلف آنها را اندازه میگیرد. این طریقه تحقیق در واقع با گالتن^{۱۸} مردم شناس انگلیسی و کتاب او موسوم به «تحقیق در قوه دماغی انسان» و با آزمایشهای روحی کاتل امریکایی آغاز شد و با آلفرد بیته فرانسوی به صورت قطعی خود درآمد و توسعه عجیبی حاصل کرد. دیگر طریقه‌ای است که حرکات و اعمال را مقدمه تحقیق نفسانیات قرار می‌دهد و وجه کاملش آن است که پرفسور پاولو فیزیولوژیست شهر روسی در تحقیقات خود راجع به حرکات انعکاسی مشروط^{۱۹} به کار میرود و آن را پاره‌ای روانشناسان که سرمدسته آنها وتسن امریکایی است درباره انسان نیز معمول داشته‌اند. این طریقه که «بیهوریسم»^{۲۰} خوانده شده است و میتوان از آن به علم «سلوک و رفتار» تعبیر کرد، چنان است که محقق از هر گونه فرضی راجع به چگونگی حالات نفسانی انسان یا حیوان خودداری کرده فقط به مشاهده و بررسی مجموع حرکات و رفتاری که از او در برابر عوامل مؤثر خارجی و اوضاع و احوال معین سر میزند میرود. بعبارت دیگر مطالعه چگونگی انطباق بدن است با محیط خارج.

- 1 - Psychologue.
 - 2 - Psychologie.
 - 3 - John Locke (۱۶۳۲-۱۷۰۴ م).
 - 4 - Condillac (۱۷۱۵-۱۷۸۰ م).
 - 5 - Introspection.
 - 6 - Objective.
 - 7 - Psychophysique.
 - 8 - Weber. 9 - Fechner.
 - 10 - Psychophysiologique.
 - 11 - Cabanis. 12 - Gall.
 - 13 - Charcot.
 - 14 - Broun Sequard.
 - 15 - Glandes endocrines.
- غده‌هایی که دارای ترشح درونی هستند.
- 16 - Ribot. 17 - Broussais.
 - 18 - Galton.
 - 19 - Réflexes conditionnels.
 - 20 - Behaviorism.

مزبور بسازند. بدین طریق شالده روانشناسی جدید ریخته شد و این رشته از معلومات بشری هم مانند بسیاری از معلومات دیگر از فلسفه جدا گردید و علمی مستقل را تشکیل داد. از این رو باید کتاب لاک در موضوع «قوه فهم بشری» و کتاب کندیا کدر موضوع «احساسات» را مبنای علم جدید محسوب داشت. پس از این دو حکیم، دانشمندان دیگر مانند دیوید هیوم، بین، میل، اسپنسر، تن، ژرفوا، گارنیه و برگسن به استحکام این بنیان کوشیدند و از خود آثاری جاودانی به یادگار گذاشتند. لیکن روشی را که این حکما در تحقیقات خود بکار می‌بردند عبارت بود از «مشاهده داخلی»^۵ یا «سیر انفسی» و آن هر چند طریقه ضروری این علم است و نتایج بزرگ حاصل کرده و می‌کند ولی چون از نقص و عیب میرا نیست نمی‌تواند بتهایی توسعه کامل روانشناسی را تأمین کند. این بود که دانشمندانی دیگر به خیال افتادند مشاهده خارجی یا «روش عینی»^۶ و تجربه را که در علوم طبیعی معمول گردیده و اکتشافات و اختراعات بزرگی را نتیجه داده بود در این علم نیز وارد کنند. از روزی که این منظور عملی گردید انقلابی عظیم در روانشناسی پدید آمد و بر وسعت دامنه آن چنان بیفزود که انسان را دچار بهت و حیرت میسازد. این پیشرفت سریع سبب شد که روانشناسی هر روز از فلسفه و علوم نظری بیشتر دوری جست و در میان علوم تحقیقی جای مناسبتری را برای خود باز کرد. از عمده‌ترین روشهایی که این مقام را به روانشناسی داده‌اند و عوامل مهم توسعه آن بشمار می‌روند یکی طریقه «پسیکوفیزیک»^۷ یا روش «روان و ماده» است که بوسیله آن سعی کرده‌اند میان محرک خارجی و کیفیت انسانی نسبت عددی بدست آورند و از اندازه گیری محرک یا عامل مؤثر خارجی که امر مادی و بنابراین قابل اندازه گیری است قیاس کنند به کیفیات نفسانی. مؤسس این طریقه ویر^۸ و فخنر^۹ آلمانی هستند. دیگر طریقه «پسیکوفیزیک»^{۱۰} یا روش «روان و تن» است که در واقع از زمان کابانیس^{۱۱} و کتاب او موسوم به «مناسبات روان و تن» آغاز گردید و دانشمندان دیگر آن را قبول کرده و بکار بردند، مانند گال^{۱۲} آلمانی و شارکو^{۱۳} فرانسوی که به تحقیق مناسبات نفسانیات با اعصاب و مراکز عصبی خاصه قشر خارجی مغز پرداخته‌اند و برون سیکوآرد^{۱۴} که بیشتر تأثیر غدد آندکراین^{۱۵} را در حالات نفسانی معلوم داشته است. دیگر طریقه تحقیق در امراض روحی است که اهمیت و لزوم آن را کتابهای ریو^{۱۶} روانشناس نامی فرانسوی،

کردن و روان داشتن شود. نافذ شدن. مجری شدن. رجوع به روان و روان داشتن شود.

روانشناسی. [رَ ش] [نفس مرکب]^۱ متخصص و صاحب نظر در روانشناسی. عالم به احوال و اطوار مختلف روح انسان. آنکه دانش روانشناسی را آموخته باشد. رجوع به روانشناسی شود.

روانشناسی. [رَ ش] [حماص مرکب]^۲ علم النفس. معرفه النفس. معرفه الروح. روانشناسی عبارت است از تحقیق و مطالعه در حیات نفسانی و اعمال و رفتار انسان در احوال و اوضاع مختلف آن. دکتر علی کبر سیاسی آرد: وجود انسان از دو جزء مختلف تشکیل یافته یا بعبارت صحیحتر دارای دو جنبه متفاوت است: یکی عضلات و ریه‌ها و قلب و معده و کبد و مغز و اعصاب... یعنی توده‌ای از ماده جاندار که به وضعی خاص ترکیب شده است و بر روی هم به لفظ بدن یا تن تعبیر می‌گردد، و دیگر احساسات و افکار و انفعالات و افعال مانند خیال و تذکار و انتباه و حکم و غریزه و اراده و غم و شادی و خشم و ترس و امثال آن که منسوب به روان یا روح هستند و حواس ظاهر از درک آنها ناتوان است. گروه اول بدنیات و گروه دوم نفسانیات نام دارد. آنها موضوع بحث زیست‌شناسی و اینها موضوع روانشناسی است. همانگونه که عالم فیزیک به ماهیت ماده کار ندارد بلکه فقط به تحقیق آثار و خواص آن می‌پردازد در روانشناسی نیز به تحقیق و بحث کیفیات نفسانی اکتفا میشود و از همین جهت در تعریف اجمالی آن گویند: روانشناسی عبارت است از تحقیق و توصیف دقیق نفسانیات و یافتن قوانین آنها، بعبارت دیگر تحقیق در اینکه موارد معلومات ذهن چه هستند و چگونه تحصیل و نگاهداری میشوند و به چه نحو با یکدیگر آمیختگی پیدا می‌کنند و استعدادهای نفسانی کدامند و چه آثار شگفتی دارند و لذت و الم و محبت و نفرت و... از کجا ریشه میگیرند. این مسائل و نظایر آنها موضوع روانشناسی است.

تساریخچه روانشناسی: روانشناسی تا دوست سال قبل در اروپا و تا چندین سال پیش در ایران جزء فلسفه و یکی از فصول آن بشمار می‌رفت. جان لاک^۳ انگلیسی و کندیاک^۴ فرانسوی نخستین حکمایی بودند که از توجهات آسان و موهومی که تصور «قوای نفسانی» به حکمت قدیم و فلسفه قرون وسطی میداد چشم پوشیدند و سعی کردند که با روش «مشاهده» نسبتهای منظم و ثابتی را که میان نفسانیات برقرار است مکشوف بدارند، یعنی قانونهای این کیفیات را به دست آورده آنها را جایگزین «قوای»

دیگر طریقه تحلیل روحی^۱ است که فروید حکیم نامی اتریشی را باید واضح آن دانست. دیگر طریقه اجتماعی است که علمایی مانند دورکیم و دیگران بکار بستن آن را توصیه می‌کنند. باری افزایش و تنوع روشهای تحقیق در روانشناسی بر سرعت پیشرفت و توسعه این علم بیفزود و چیزی نگذشت که علوم مختلف مانند «روانشناسی کودکان»، «روانشناسی حیوانی»، «روانشناسی از لحاظ امراض دماغی»^۲، «روانشناسی تجربی»، «روانشناسی پرورشی»، «روانشناسی تطبیقی» و جز آنها از آن مشعب گردید. (از کتاب روانشناسی نگارش علی کبرسیاسی ج ۱۳۳۱ صص ۱-۴).

و رجوع به مقدمه روانشناسی پرورشی تألیف مهدی جلالی و روانشناسی پرورشی و علم النفس ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید تألیف علی کبرسیاسی شود.

روانشناسی اجتماعی. [ر ش ی | ا ت] (ترکیب وصفی، مرکب)^۳ مطالعه رفتار از لحاظ رابطه ظاهری یا باطنی آن با رفتار دیگران است. یا چنانکه کلاین برگ^۴ می‌نویسد: «روانشناسی اجتماعی مطالعه فعالیت‌های فرد است. لیکن فعالیت‌هایی که از فعالیت‌های افراد دیگر متأثر شده است»، و یا بنا به عقیده آلپورت، «روانشناسی اجتماعی دانشی است که می‌کوشد دریابد و بیان کند که چگونه حضور واقعی یا خیالی یا ضمنی آدمیان دیگر، اندیشه و احساس و رفتار فرد را تحت تأثیر خود قرار میدهد». بنابراین روانشناسی اجتماعی به مطالعه کشش اجتماعی و اجتماعی شدن تدریجی انسان و تشکیل شخصیت و اختلافات فردی و گروهی و تمایل اجتماعی یا شیوه رفتار اجتماعی و عقاید و نحوه انتقال افکار و احساسات می‌پردازد. (از روانشناسی اجتماعی تألیف علی محمد کاردان از انتشارات دانشگاه تهران، مقدمه، ص ۷۱). و رجوع به همین کتاب شود.

روانشناسی پرورشی. [ر ش ی | پ ر و ر ش] (ترکیب وصفی، مرکب) شعبه‌ای از روانشناسی عمومی است و آن عبارت است از تحقیق و توصیف تمایلات و آشنا شدن با قوانین آنها از یک طرف و مطالعه راههای تربیت و تهذیب آنها از طرف دیگر. (از روانشناسی پرورشی علی کبرسیاسی). و رجوع به روانشناسی پرورشی مهدی جلالی شود.

روانف. [ر ن] (ع | ا) ج را بنسفه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به رانفه شود.

روان فشاندن. [ر ن / ف د] (مصص مرکب) جان فشاندن. جانفشاننی کردن. رجوع

به روان افشاندن شود:

دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند بر سر دشمن روان خواهم فشانند. خاقانی.

روانک. [ر ن] (لخ) نام رودی است در جنوب شرقی امریکای شمالی که از جنوب غربی ایالت ویرجینیا سرچشمه میگیرد و بطرف جنوب شرقی جریان پیدا میکند و به خلیج آلبمارل سوند میریزد. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

روانک. [ر ن] (لخ) نام شهری است در ایالات متحده آمریکا واقع در غرب ایالت ویرجینیا. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روانکاو. [ر ن] (ف مرکب) آنکه متخصص و صاحب نظر در روانکاو باشد. رجوع به روانکاو شود.

روانکاوای. [ر ن] (حامص مرکب)^۸ تحلیل روحی. طریقه‌ای برای یافتن علت جنون یا مالیخولیا و مانند آن در بیماری با تفحص وقایع و حوادث واردآمده بر او در مدت عمر وی، و اساس آن بر این فرضیه استوار است که اعمال غیرعادی انسان مربوط به امیال بظاهر سرکوفته و اقلت‌نشدنی است که در خفایای مجهول ضمیر انسان فعالیت و پایداری میکنند و باعث اعمال و افعال غیرطبیعی در انسان میگردند. مؤسس اصلی این طریقه فروید دانشمند معروف اتریشی است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روانگاه. [ر ن] (ف مرکب) گاهنده روان. آنکه یا آنچه باعث کاهش و فرسایش روان باشد. کاری صعب که روح را کسل و آزوده و فرسوده کند. روان فرسا. جانگاه. جانگزا:

وز عون تو روید چو گیا لعل ز خاره و آن زهر روانگاه شود نوش گواره.

منوچهری.

روان کرد. [ر ک] (ا مرکب) ملکوت چنانکه کسی آباد بمعنی جبروت است. (از برهان قاطع). از لغات دساتیری است، در فرهنگ دساتیر آمده: روان گرد به کسر کاف فارسی، شهر روان که افلاک باشند و عالم ملکوت. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به روان گرد شود.

روان کردن. [ر ک د] (مصص مرکب) فرستادن. گسیل داشتن. روانه کردن. ارسال کردن: اگر رسول فرستد حکم را مشاهده باشد. گفتند سخت صواب است روان کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۴). روز پنجمین هشتم این ماه روان کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۴۴).

تا پیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی. مسعود سعد.

روان کرد مرکب به معیادگاه پذیره که دشمن کی آید ز راه. نظامی.

چو طالع موکب دولت روان کرد سعادت روی در روی جهان کرد. نظامی.

یکی هفته به نوبتگاه خسرو روان می‌کرد هر دم تحفه‌ای نو. نظامی.

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی کز عالم غیب این همه دل با تو روان کرد. سعدی.

رسولی هنرمند و عالم به طی روان کرد و ده مرد همراه وی. (بوستان). ز مشرق به مغرب مه و آفتاب روان کرد و بنهاد کشتی بر آب. (بوستان). جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید نوشت و روان کرد. (گلستان).

بر آب حرف غمش میزنم رقم شب و روز به دوست نامه روان میکنم بدین دستور. واله هروی (از آندراج).

از مژه کردم روان برفتن ره مشت خمی هدیه رهگذار هری را. واله هروی (از آندراج). و رجوع به روان و روان شدن شود. || جاری کردن. جریان دادن:

بدو گفت چون است ای ماهروی روان کرد آزاده از دیده جوی؟ فردوسی.

فرنگی رخ خسته و کنده موی روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی. فردوسی.

یکی رخس دارد به زیر اندرون به بیشه ز شیران روان کرده خون. فردوسی.

و بجای سنگ، گوهر و مرجان در حوضها بریختند و جویها در آن بهشت روان کردند. (قصص الانبیاء).

تا ز پیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی. مسعود سعد.

و اشک ندامت بر صفحات و جنات از فواره دیدگان روان کرد. (سندبادنامه ص ۱۵۲).

فرود آمد ز تخت آن روز دلنگ روان کرده ز نرگس آب گلرنگ. نظامی.

آب را برید و جو را پاک کرد بعد از آن در جو روان کرد آب خورد. مولوی.

کم می‌نشود تشنگی دیده شوخم با آنکه روان کرده‌ام از هر مژه جویی. سعدی.

1 - Psychanalyse.
2 - Psychologie pathologique.
3 - Psychologie sociale.
4 - Klineberg. 5 - Roanoke.
6 - Roanoke. 7 - Psychanalyste.
8 - Psychanalyse.

گفت بایا روانه شد پیام
 کرد رای تو عالم آرایم.
 بر درازگوش نشستند و بطرف شهر بخارا
 روانه شدند. (انیس الطالین ص ۳۵). و رجوع
 به روانه و روان شدن شود. || جاری شدن.
 جریان پیدا کردن. روان شدن؛
 به طرف هر چمن سر وی جوانه
 به هر جویی شده آبی روانه.
 و رجوع به روان شدن شود.
روانه کردن. [رَ نَ / نَ کَ دَ] (مص مرکب)
 حرکت دادن. (ناظم الاطباء). فرستادن. گیل
 کردن. ارسال کردن. به راه انداختن. راهی
 کردن. روان کردن. رجوع به روان و روان
 کردن و روانه شدن شونده و بفرمود تا...
 طعام... بدو دادند و او را دل خوش روانه
 کردند. (قصص الانبیاء). و پارسایان متواتر
 ملاطفتها به خاقان روانه کردند. (فارسنامه
 ابن البلیخی ص ۷۹).
 مرکب عدل تو چو بخرد شد
 به هزیمت ستم روانه کند.
 در نهر روان به تیغ کند نهرها روان
 گر چنگ را روانه سوی نهر روان کند.
 مسعود سعد.
 پس به خاقان روانه کرد برید
 برخی از مهر و برخی از تهدید.
 چو کردی رامش جان را روانه
 ز رامش جان فدا کردی زمانه.
 ز هر سو کرد مرکب را روانه
 نه دل دید و نه دلبر در میانه.
 نهادم عقل را ره توشه از می
 ز شهر همتش کردم روانه.
 حافظ.
 - روانه راه کردن؛ به سفر فرستادن. (ناظم
 الاطباء).
 || جاری کردن. جریان دادن. روان کردن؛
 آستین چو از چشم برگرفتم
 سیل خون به دامان روانه کردم.
 عارف قزوینی.
 و رجوع به روانه و روان کردن شود.
روانه گردیدن. [رَ نَ / نَ کَ دَ]
 (مص مرکب) روانه شدن. رجوع به روانه
 شدن شونده؛
 نماند خوف اگر کردی روانه
 نخواهد اسب تازی تازیانه.
 شیخ شبستری.
روانی. [رَ] (حامص) جریان. سیلان. (ناظم
 الاطباء). رجوع به روان شونده؛
 خسروا طبعم به اقبال جمالت زنده گشت
 آب را آری حیات اندر روانی آمده است.
 سنائی.
 چریه؛ روانی آب. مَرَحان؛ روانی اشک چشم.
 ذَرَّة؛ بسیاری شیر و روانی آن. (منتهی
 الارب). || ایمان. مایعیت. مایعی. رجوع به
 روان شدن. || انجام. سلامت؛

ایا روان سخن در روانی سخت
 به جان تو که در الفاظ تست جان سخن.
 سوزنی.
 و رجوع به روان شود. || رقت. لینت. نقیض
 غلظت و بیوست.
 - روانی شکم؛ لینت مزاج. اسهال.
 || رونق و رواج بازار و پول. (ناظم الاطباء):
 به شهر عشق جانان گر رسانی
 شود نقد سرشکت را روانی ۱.
 ؟ (از فرهنگ شعوری).
 و رجوع به روان شود.
 - روانی حکم یا فرمان؛ نفوذ حکم و فرمان؛
 به روانی و نفاذ فرمانت
 کآن نرفته ست ز نافرمانی.
 انوری.
 نقد؛ روانی چیزی و نفاذ آن. (منتهی الارب).
 || خواندن سبق روز پیش. (لفت محلی
 شوشتر نسخه خطی). مقابل هجی. (یادداشت
 مؤلف). || (ق) زود. فوری. سریع. تند؛
 منکران راهم از این می دو سه ساغر بچشان
 و گر ایشان نستانند روانی به من آر. حافظ.
 حضرت شیخ شمس الدین روانی برجسته و به
 مولانا گفته که مرا به کشتن می طلبند و بیرون
 رفت. (تذکره دولتشاه. در ترجمه حال
 جلال الدین مولوی). و رجوع به روان شود.
 || (ص نسبی). || نوعی از اصول موسیقی.
 (آندراج) (غیاث) (ناظم الاطباء).
روانی. [رَ] (ایخ) از شاعران قرن دهم
 عثمانی است. وی در ادرنه متولد شد و بسال
 ۹۳۰ هـ. ق. درگذشت. این شاعر معاصر
 سلطان سلیم خان و مورد توجه و التفات وی
 بود. از آثار او منظومه‌ای است بنام
 عشرت نامه و غزلیات فراوانی نیز بدو
 منسوب است. و رجوع به قاموس الاعلام
 ترکی شود.
روان یابنده. [رَ بَ دَ / دَ] (نص مرکب)
 نفس ناطقه. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
روانی اکبرآبادی. [رَ یَ اَبَ] (ایخ) (ملا
 وحید...) صاحب تذکره صح گلشن آرد؛ از
 انفساس طیبه اش روح و روان سخن و
 سخنوران تازه و در سلامت ذهن و استقامت
 طبع به وحیدی بلند آوازه. شعر ذیل از اوست:
 نوای زاهد و مرغ چمن خداطلیبی است
 ثنای اوست اگر پاریسی و گر عربی است.
روانی دادن. [رَ دَ] (مصص مرکب)
 فرستادن. ارسال کردن. (ناظم الاطباء) (از
 اشتینگاس). || سبب رایج شدن. (ناظم
 الاطباء). || سبب شدن آنکه چیزی بها و قیمت
 خود را دارا شود. || سبب اجرای حکم شدن.
 (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
روانیدن. [رَ دَ] (مصص) جاری کردن.
 جریان دادن. (از اشتینگاس): || ثمان؛ رفتن
 آب و روانیدن آن. (تاج المصادر بیهقی). و

رجوع به رواندن شود. || رایج کردن. سبب
 رایج شدن. || فرستادن. ارسال کردن. (ناظم
 الاطباء) (از اشتینگاس). || مناسب و لایق
 شدن. سزاوار گشتن. || قابل خرید و فروخت
 شدن متاع. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).
روانیدن. [رَ دَ] (مصص) سبب روییدن شدن.
 (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). روییدن
 کناندن. (ناظم الاطباء). روانیدن. رواندن.
 ظاهراً لهجه‌ای در رویانیدن است. و رجوع به
 رویانیدن شود.
روانی لاهوری. [رَ یَ] (ایخ) نامش ملا
 حیدر برادر ناطق از سکنه شهر لاهور بود.
 ابتداء روانی تخلص کرد و آخر کار به لکتی
 که داشت از روانی در گذشته لکتی اختیار
 فرمود. این اییات از اوست:
 ترک چشم او ز مستی هر چه با من راز گفت
 غمزه غماز با آن شوخ یک یک بازگفت.
 مابین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد
 این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد.
 آنان که وصف حمن تو تقریر می کنند
 خواب ندیده راهم تعبیر می کنند
 در صورت بهار ارم جلوه می دهند
 تا مصحف جمال تو تفسیر می کنند.
 (از تذکره صح گلشن ذیل لکتی).
 و رجوع به لکتی شود.
رواوه. [رَ وَا] (ایخ) موضعی است در
 کوههای مُرُیْتَه. ابن السکیت گوید: رواوه و
 المنتضی و ذوالسلاثل نام چند وادی است که
 بین فُزَج و مدینه قرار دارند. کثیر گوید:
 و غیر آیات بیریق رواوه
 تثنای الیالی و المدی المتطاوول.
 (از معجم البلدان).
 و این هرمه در بیت ذیل برای ضرورت وزن
 رواوه را مثنی آورده است و این معمول شعر
 است:
 حی الدیار بمنشد فالمنتضی
 فالهضب هضب رواوتین الی لای.
 (از معجم البلدان ج ۱۹۵۷ م).
رواوه. [رَ وَا] (ل) رباب را گویند، و آن
 سازی است مشهور و معنی ترکیبی آن آواز
 حزین برآورنده است، چه رو، آواز حزین و
 آوه برآورنده صدا و ندا باشد. (برهان قاطع). و
 آنرا عرب کرده، رباب گفته‌اند که معروف
 است و نام بعضی نهاده‌اند مانند رباب و ربابه.
 (آندراج) (انجمن آرا). آلتی از موسیقی که
 رباب نیز گویند. (ناظم الاطباء). شاشنگ.
 شاشک. شارشک. رجوع به رباب و شاشنگ
 شود.
رواویل. [رَ وَا یَل] ج راوول. آب دهان

۱- در این کلمه ابهام وجود دارد و روانی به
 معنی جزیان و سیلان هم می‌تواند باشد.

چهارپایان یا خاص اسب است. (از اقرب الموارد). رجوع به راؤول شود. ||دندانهای زائدی که در ردیف سایر دندانها نیرویده باشند. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). رجوع به راؤول شود.

روایه. [ر] [ع ص، ل] ج راوی. (مستتهی الارب) (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة). روایت. رجوع به راوی و روایت شود. ||در اصطلاح ادب و لغت به جمعی از مردم گفته می‌شود که اشعار و امثال و اقوال و اخبار مختلف عرب را جمع و نقل و روایت کنند. و رجوع به روایه و روایت و راوی شود.

رواه. [ز] [ا] طعام است مرزندانان را. (از آندراج). قوت و طعام زندانیان و اسیران. (ناظم الاطباء):

قفس تن شده بدل زندان
پاره‌های جگر رواهش دان.

ابوالمعانی (از شعوری).
رواه. [ز] [ع] جنبش آب بر روی زمین. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رواهها. (لخ) ^۱ رودی است در تانگانیکا واقع در آفریقای مرکزی که به اقیانوس هند میریزد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

رواهب. [ز] [ه] [ع ص، ل] ج راهبه. راهبات. (اقرب الموارد). رجوع به راهبه شود.

رواهش. [ز] [ه] [ع] [ا] رگهای اندرون ارش. (مذهب الاسماء). رگهای درون بازو یا رگهای ظاهر پنجه، واحد آن راهش. (آندراج). رگهای ظاهر کف. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||عصبی است در ظاهر بازو، یا رگها و عصبی است در درون بازو. واحد آن راهش و راهشه است. (از معجم متن اللغة). ||رگهایی است در دستهای چهارپا که هنگام خوردن آنها بهم بریده میشوند. (از اقرب الموارد). ||عصب دستها. (از معجم متن اللغة).

رواهص. [ز] [ه] [ع ص، ل] سنگها برهم‌نشسته استوار. (منتهی الارب). صخره‌های بهم‌استوار شده ثابت. واحد آن راهصه است. (از اقرب الموارد). ||سنگها که سیل شتر را کوبد. (منتهی الارب). سنگهایی که چون چهارپایان پای بر آن گذارند بکوبد. (از معجم متن اللغة). الرواهص من الحجارة؛ سنگهایی که ستوران را بکوبد. (از اقرب الموارد).

روایا. [ز] [ع ص، ل] ج راویه. (اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ||پیشوایان قوم، زیرا آنان دیات از قبیله بر میدارند و گویند: قتلنا الروایا و ابحنا الزوایا؛ ای قتلنا السادة و ابحنا البیوت. (از معجم متن اللغة). ||(ا) بمعنی روایات که ج روایه است. (از اشتینگاس) (از ناظم الاطباء).

روایا. (لخ) ^۲ جزء ناحیه «بوی‌ددم» ^۳ در «کلرمن فراند» ^۴ از کشور فرانسه، و ۳۶۵۰ تن سکنه دارد.

روایات. [ر] [ع] [ا] قیاساً ج روایت است. رجوع به روایت و روایه شود.

روایات. [ل] [لخ] بطنی است از صیحین از قبایل عرب که پس از فتح صلاح‌الدین در مصر اقامت گزیدند. رجوع به صح‌الاعشی ج ۱ ص ۲۲۳ شود.

روایات. [ر] [لخ] نام کتابی است در دو جلد شامل «وجر»، فتوی مویدان ایران که در مدت سیصد سال یعنی از ۸۴۷ تا ۱۱۴۲ یزدگردی به هند فرستاده شده است و این فتوی در مقابل پرسش پارسیان مقیم هند درباره حرمت قتل جانوران صادر شده است. رجوع به فرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص ۱۹۶ شود.

روایان. (لخ) ^۵ نام شهری است در مغرب فرانسه از ایالت شارانت‌مارتیم ^۶ که مطابق سرشماری سال ۱۹۵۴ م. دارای ۱۱۲۵۶ تن سکنه است. (از دائرةالمعارف بریتانیکا).

روایمت. [ر] [ی] [ع مص] نقل سخن و یا خبر از کسی. (ناظم الاطباء). نقل کردن سخن. (غیات اللغات). واگویی کردن سخن کسی را. روایه. رجوع به روایه شود:

اگر به کوه رسیدی روایت سخنش
زهی رشید جواب آمدی به جای سخن.
خاقانی.

عشقت رسد به فریاد از خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چاره روایت. حافظ.
اینهمه قصه من همی گویم
از زبان کسی روایت نیست.

|| (ا) حدیث. (ناظم الاطباء). خبر. خبر. منتهای بطریق نقل از ناقلی به ناقلی تا برسد به منقول‌عنه از پیغمبر یا امامی. (یادداشت مؤلف). ||داستان. قصه. نقل. (ناظم الاطباء). حکایت. ||(مص) اصطلاحی است در نقل حدیث و این اصطلاح منحصر به حدیث نیست بلکه قدما همه علوم ادب و تاریخ و تفسیر و علوم دیگر را مثل حدیث روایت میکردند. (یادداشت مؤلف):

هزاردستان گشتیم در روایت شعر
از آن ز خلق جهان چون هزاردستانیم.
مسعود سعد.

فضل و علم تو جز روایت نیست
با تو خود غیر از این حکایت نیست.
اوحدی.

و رجوع به روایه شود.
روایت کردن. [ر] [ی] [ک] [د] (مص مرکب) از قول کسی سخن یا خبری گفتن. نقل کردن. (ناظم الاطباء). نقل کردن گفته کسی. از گفته دیگری به غیبت او نقل کردن: اثر، اشاره؛

روایت کردن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار): اردشیر بابکان بزرگتر چیزی که از وی روایت کنند آن است که وی دولت شده عجم را باز آورد. (تاریخ بیهقی).

خبر آری که این روایت کرد
جعفر از سعد و سعد از اسماعیل.
ناصر خسرو.

روایت کند ابوالقاسم از پدرش غسان...
(تاریخ بخارا).

عطار در دل و جان اسرار دارد از تو
چون مستمع نیابد پس چون کند روایت؟!
عطار.

من ز جان جان شکایت می‌کنم
من نیم شاکمی روایت می‌کنم.
مولوی.

و رجوع به روایت و روایه شود.
|| بیان کردن حدیث. (ناظم الاطباء). حکایت کردن سخن پیغامبران و امامان. و رجوع به روایه و روایت شود.

روایت‌کننده. [ر] [ی] [ک] [ن] [د] [د] (مص مرکب) راوی. (دهار). راوی. روایه. (لغت محلی شوستر نسخه خطی). نقل‌کننده. حکایت‌کننده. و از فرزندان نهمین سعد روایت‌کنندگانیم. (تاریخ قم ص ۲۷۸). و رجوع به روایت و روایت کردن و روایه شود.

روایح. [ر] [ی] [ع] [ا] صورتی است از روائح بمعنی بویهای خوش یا ناخوش:

روایح کرمت با سیزه‌رویی طبع
خواص نیشکر آرد مزاج کسبی را. انوری.

و در این حالت روان فردوسی که به رایحه‌های از روایح فردوس مخصوص بساد...
(جهانگشای جویبی).

اگر چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم به روایح عبیرم.
سعدی.

و رجوع به روائح و رائحه شود.
روایو. [ر] [ی] [ا] [و] (لخ) ^۷ حاکم‌نشین کروژ ^۸ جزء ناحیه اوبوسن ^۹ از کشور فرانسه. دارای ۹۶۰ تن سکنه است.

روایش. [ر] [ی] [ع] (مص) رواج فروش اسباب و متاعهای باقیمت که بسهولت فروخته شوند. (ناظم الاطباء). روایی و سهولت در فروش امتعه و اثاث پرقیمت. (از اشتینگاس).

روایع. [ر] [ی] [ع ص، ل] صورتی فارسی است از روائح، ج رائعه، بمعنی آنکه یا آنچه

1 - Rouaha. 2 - Royat.
3 - Puy-de-Dôme.
4 - Clermont-Ferrand.
5 - Royan.
6 - Charente-Maritime.
7 - Royère. 8 - Creuse.
9 - Aubusson.

حسن یا شجاعت او مردم را به شگفت آورد؛ این کلمات از روایع حکمت اوست. (ترجمه تاریخ یمنی). جایی که باس حسام... روی نمود به خوادع کلام و روادع ملام و روایع صحایف و اقلام التفاتی نرود. (ترجمه تاریخ یمنی). روایع اقیال طلائع عزیزم او را استقبال می نمود. (جهانگشای جویی). پروردگاری که به اختلاف لغات و صفات شکر روایع بدایع صنایع او مقصود است. (جهانگشای جویی).

روایه. [رِی] [ع مص] بازگفتن سخن را و همچنین است شعر. (از منتهی الارب). روی الحدیث روایه؛ حمل و نقل کرد آنرا. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). نقل سخن یا خبر از کسی. بازگو کردن سخن کسی را. روایت. و رجوع به روایت شود.

اصطلاحی است در نقل حدیث و فقه و قرائت. در دائرةالمعارف فرید وجدی آمده: زمانی که پیغمبر وفات یافت اصحاب آن حضرت مجبور به جمع قرآن و اقوال وی شدند و این همه امکان نداشت مگر اینکه اقوال صحابه را که از پیغمبر شنیده شده بود گرد آورند. پس روایت حدیث پیدا شد، و هر کسی که حدیثی از پیغمبر شنیده بود به دیگری ابلاغ کرد و چون عصر صحابه سپری شد نوبت به تابعان رسید و آنان احادیثی را که از زبان صحابه شنیده و فرا گرفته بودند در مجالس و محافل بر مردم می خواندند و این مردم در حفظ و روایت احادیث و اسناد آن چندی بلیغ داشتند و اولین حافظ و راوی حدیث ابن عباس بود. (از دائرةالمعارف فرید وجدی). و صاحب کشف اصطلاحات الفنون آرد: روایه در لغت بمعنی نقل گفتار است و در عرف فقها آن را گویند که مسأله‌ای از مسائل فرعی فقهی از فقهی اعم از سلف یا خلف نقل شود، و گاه باشد که اختصاص به سلف باید در صورتی که گفتار خلفی در مقابل آن باشد. و در مجمع السلوک آمده: روایت علمی است که بر کردار و گفتار پیغمبر (ص) اطلاق شود و آثار افعال صحابه را گویند. محدثان روایت را به چند قسم منقسم ساخته و گفته‌اند که اگر راوی یا کسی که از او روایت شده در سن و ملاقات پیغمبر مساوی باشد آن را روایت لقران خوانند و اگر یکی از آنان از دیگری روایت کند آنرا مدیح نامند. و اگر راوی از کسی روایت کرد در سن و ملاقات پیغمبر یا در میزان علم و حفظ حدیث مادون راوی بود آن را روایت اکابر از اصغر گویند، و روایت آباء از ابناء نیز مشمول این حکم است. و اگر دو تن از شیخی روایت کردند و یکی از آن دو پیش از دیگری وفات یافت آن را سابق و لاحق خوانند و راوی در عرف محدثان نقل کننده حدیث است به استاد. (از کشف

اصطلاحات الفنون).

و رجوع به خبر و حدیث شود.
- الروایه. رجوع به الروایه شود.

اصطلاحی است در ادب و تاریخ و لغت. آقای دکتر صفا آرنه: ادب تازی در آغاز امر عبارت بود از جمع و نقل اقوال و امثال و اشعار و اخبار عرب و این در حقیقت اساس ابتدائی علوم لسانی و علوم ادبی عربی است. در صدر اسلام عرب بر اثر اشتغال به جنگ و سیاست و در نتیجه استغنا از تحقیق در زبان خود توجهی به ادب نمی کرد، اما نومسلمانان فارس و عراق و خراسان که بالولاء از طریق خدمت و هجرت به میان اعراب رفته بودند محتاج به فرا گرفتن زبان عرب و تحقیق در اصول و قواعد آن شدند و برای اشتغال به این امر غالباً به کوفه و حیره و بصره که در حدود بادیه و واسطه اتصال بین ببادوت و حضارت بود رفتند و در دوره بنی عباس این آمد و شد فزونی گرفت. گذشته از این در بصره عده‌ای از قبایل عرب سکونت گزیدند و میان ایشان بسیاری از موالی بودند که از آنان گروهی در ادب شهرت یافتند و جماعتی از این موالی یا وافدین فارس و خراسان که به جمع اشعار و اخبار و امثال عرب مشغول بودند رُوات نامیده شدند، زیرا ایشان آنچه را که از تازیان شنیده بودند روایت میکردند. در ابتدا راوی یا روایه به کسی گفته میشد که شعر شاعر یا شاعرانی را حفظ کند و بخواند. هر یک از شاعران جاهلیت و اسلام را راوی یا روات خاصی بود، مثلاً مربع راوی جریر و فرزندق بود. لیکن بعد از آنکه عده‌ای به حفظ مطالب مختلف از فرهنگ عرب و نقل روایات آنها مبادرت کردند آنان را راوی و روایه گفتند و کار این دسته خود بایی از ادب و متشأ علوم مختلف لسانی و ادبی عرب گردید، زیرا از این طریق اشعار و امثال و لغات و اخبار عرب اخذ و در کتب مختلف تدوین شد و مورد استفاده علمای لغت و صرف و نحو و ادب قرار گرفت. روات در هرچه روایت میکردند سلسله روایت خود را محفوظ میداشتند و سعی میکردند روایت آنان از اعراب بدوی مانند قبی و تمیم و هذیل و کنانه و امثال آنان باشد و از اعراب شهر یا نزدیک شهری چیزی روایت نمیکردند زیرا زبان آنان فاسد شده بود. در صدر دولت عباسی بر اثر توجهی که از طرف خلفا و بزرگان و مردم نسبت به روات میشد این علم رونق بسیار داشت و بخصوص نخستین خلفای عباسی مال کثیر در این راه صرف میکردند و همین امر باعث شد که عده‌ای از روات وضاع برای ترویج بازار هنر خود پدید آیند و اشعار مجعول و موضوعی را به اسم شعرای جاهلی یا اعراب

بادیه روایت کنند. در عصر اول عباسی از میان روات عده‌ای در روایت اشعار و دسته‌ای در روایت لغات یا امثال و اخبار عرب و نظایر این مطالب شهرت یافتند. (نقل به اختصار از تاریخ ادبیات در ایران تألیف ذبیح الله صفا ج ۲ ص ۱۶۹ - ۱۲۱).

[[تافتن رسن را. (منتهی الارب). زوی الحبل روایه؛ تافت ریسمان را. (از اقرب الموارد). [[آب آوردن اهل خود را. (از منتهی الارب). آب آوردن کسی را. (آندراج). زوی علی اهله و روی لهم روایه؛ آب آورد اهل خود را. (از اقرب الموارد). [[محکم بستن چهار پا بر شتر بر سر روات تا برنفتند. (از منتهی الارب). روایه رحل؛ بستن رحل را بر روی شتر تا نفتند. (از اقرب الموارد). [[آب کسسی کردن برای قوم. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).

روایه کلار. [رِی کَل] (لخ) پیر پل. سخنان سیاسی و فیلسوف فرانسوی. در سومپوی بدنی آمد (۱۷۶۳ - ۱۸۴۵ م).

روایی. [رِی] (حامص) رواج. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (غیث اللغات). رونق داشتن. (برهان قاطع). رونق و خوبی داد و بستن و خرید و فروخت. رواج بازار. ضد کساد. (ناظم الاطباء). گرمی و تیزی بازار؛

تا مه نسان بود روایی بستان

تا مه کانون بود روایی کانون. فرخی. گشاده دست بخشش مهتران را

روایی خاسته خنیا گران را. (ویس و رامین). هرچه فروشی در وقت روایی فروش و از سود طلب کردن عیب مدار. (قابوس نامه).

زین ناز و تکبر تو تا چند

بازار غم ترا روایی ا سیدحسن غزنوی.

هر نقد که آن بود بهایی

بفروش چو آمدش روایی. نظامی.

به سبب زیادتی نرخها و کمی آن و روایی

غلات و کساد. آن. (تاریخ قم ص ۱۸۴). ایشان غله را بریان می کردند تا چون از ایشان

بخرند و زراعت نمایند رسته نگردد و غله ایشان به روایی فروخته شود. (تاریخ قم

ص ۱۶۴). [[برآمدن حاجت. (غیثات) (آندراج). روا شدن کام. مَقْضَى شدن

حاجت:

هر حاجتی که داری زایزد همه روا شد

من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی. فرخی.

بدیدند از همه کامی روایی

بکنند از جگر خار جدایی.

(ویس و رامین).

[[برآوردن حاجت. (از غیثات) (از آندراج)

(ناظم الاطباء). || حسن شهرت. مقبولیت عامه:

ز وصف رسیده‌ست شاعر به شیغری ز نعت گرفته‌ست راوی روایی. زینبی. حاسد ز قبول این روایی دور از من و تو به واژخایی. نظامی. || نفاذ. نافذ بودن. مطاع بودن. - فرمانروایی؛ نفوذ فرمان. نفاذ حکم. || بهره‌مندی. (ناظم الاطباء). تمتع:

خوردی و زدی و تاختی چند و اکنون که نماندت آن روایی... ناصر خسرو. || حلیت. حلالی. مقابل ناروایی و حرمت. جواز. || شایستگی. لیاقت. سزاواری. (ناظم الاطباء). || زیبایی. || موافقت. (ناظم الاطباء). || احتمال است در عبارات ذیل از تذکرة الاولیاء عطار بمعنی قوت مباشرت و آرامش با زنان باشد؛ نقل است که مادرش روزی او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده. گفت ای مادر از خدای شرم دارم که قدم برای موافقت نفس و خود روایی ندارم. مادر گفت این چه سخن است؟ گفت ای مادر چون در بیداد حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم تا حق تعالی روایی از من بازگرفت. تا معذور باشم و به نماز جماعت نروم تا آنها نیاید دید. اکنون شانزده سال است تا روایی ندارم و با تو نگفتم. (تذکرة الاولیاء عطار). || (اص نسبی) مجازی باشد که در مقابل حقیقی است. (برهان قاطع) (آندراج) (از انجمن آرا)^۱.

روایی بخش. [زَبَّ] (نصف مرکب) محلل. (یادداشت مؤلف). رجوع به روایی و روایی دادن و روایی بخشیدن شود.

روایی بخشیدن. [زَبَّ] (مص مرکب) روایی دادن. رجوع به روایی و روایی دادن شود.

روایی دادن. [زَبَّ] (مص مرکب) رواج و رونق دادن. (ناظم الاطباء). رواج دادن. رایج کردن. گرمی و رونق بخشیدن؛ انفاق؛ روایی دادن رخت و سلمه را. (منتهی الارب)؛ می‌داد ز راه بی‌نواهی کالای گشاده را روایی.

و رجوع به روایی و روا شود. || اذن دادن. اجازه دادن. تجویز؛ یاری که بجان نیازمایی

در کار خودت میده روایی. ناصر خسرو. || حلال کردن. مباح کردن. اباحت. || منتشر کردن. (ناظم الاطباء). باب کردن. (یادداشت مؤلف).

روایی داشتن. [زَبَّ] (مص مرکب) رواج داشتن. گرمی و رونق داشتن. رایج بودن؛ اکنون که ز هیچ سو ندارد بازار هتروان روایی. کمال‌الدین اسماعیل.

|| شایستگی و سزاواری داشتن. قرب و منزلت داشتن. مورد ستایش و محبت بودن. مورد تعظیم و تکریم قرار گرفتن؛

ستاره نزد تو دارد روایی که با ماهت نبوده‌ست آشنایی. (ویس و رامین چ مینوی ص ۳۰۰).

|| حلال بودن. مباح بودن. رجوع به روایی شود. || نفوذ داشتن. نفاذ داشتن. رجوع به روایی شود.

روایی گرفتن. [زَبَّ] (مص مرکب) روایی یافتن. رجوع به روایی یافتن شود. **روایی یافتن.** [زَبَّ] (مص مرکب) رواج و رونق حاصل کردن. (ناظم الاطباء). گرمی و رونق پیدا کردن. رایج شدن. روایی گرفتن؛ متاع از مشتری باید روایی به دیده قدر گیرد روشنایی. نظامی.

و رجوع به روایی گرفتن و روایی شدن. || منتشر شدن. (ناظم الاطباء). باب شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به روایی دادن شود. || نفوذ یافتن. نفاذ یافتن. رجوع به روایی روایی داشتن شود.

رواقتادن. [أَدَّ] (مص مرکب) در تداول عامه، امری مخفی یا پستی نهانی آشکار شدن. پرده از عیب یا قصی مکتوم به یک سو شدن.

روانداختن. [أَتَّ] (مص مرکب) رو انداختن بر چیزی و به چیزی؛ متوجه آن شدن. (از آندراج). رو کردن. توجه کردن. رو آوردن؛

گرفتن آن قدر عیب است در آیین ما خالص که بر ما هر که روانداخت نگریمت رویش را. خالص (از آندراج).

میتوانم صورت آینه شد گریبندازند خوبان رو به من.

مخلص کاشی (از آندراج). || عجز و الحاح کردن. رو افکندن. (آندراج). || در تداول عامه، خواهش و تمنا کردن. با قبول وهن از کسی برآوردن حاجتی را خواستن. خواستن بزرگ و محتشمی به التماس چیزی را از کسی. درخواست کردن کسی که درخواست از شأن او نیست؛

هر که رو انداخت پیش من گرفتم روی او محشر امید چون آینه از حیرانیم.

تأثیر (از آندراج). **رواندازه.** [أَا] (لمرکب) چیزی که در خواب بر رو اندازند مثل لحاف و پتو و شمد و غیر آنها. (فرهنگ نظام). مقابل زیرانداز.

- امثال:

زیراندازش زمین است و رواندازش آسمان، نظیر: آه ندارد با ناله سودا کند؛ یعنی بی‌نهایت بی‌چیز است. (یادداشت مؤلف).

روئیل. (بخ) پسر یعقوب و برادر مادری

یوسف. (ناظم الاطباء). نام پسر مهتر یعقوب علیه‌السلام نه از مادر یوسف علیه‌السلام. (شرفنامه منیری). نام پسر از یعقوب و آن مصحف رویین باشد. (یادداشت مؤلف).

رُوب. [رُوب] (ع مص) رُوب. روب. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). رجوع به رُوب شود.

رُوب. [رُوب] (بخ) - موصوفی است در نزدیکی سیمجان از نواحی بلخ. (از معجم البلدان). روب. (منتهی الارب).

روب. (مص) روفتن. (ناظم الاطباء). رویدن؛ رفت و روب. || (نصف مرخم) روبنده. (ناظم الاطباء). با کلمات دیگر ترکیب می‌یابد و معنی اسم فاعلی از آن اراده می‌شود: پاروب. جاروب. خاشه‌روب. خانه‌روب. لاروب. || (نصف مرخم) روفته‌شده. خاک‌روب؛ یعنی خاک‌کرفته‌شده. (ناظم الاطباء). و رجوع به رُفتن و روفتن شود.

روب. (ب) رُوب. رجوع به رُوب شود؛ عکس‌مره گفت؛ من چیزی بود مانند رویی سطر. (تفسیر ابوالفتح رازی).

روب. [ر] (ع مص) ماست شدن. (مصادر زوزنی). رَابُ اللَّبَنِ رُوباً؛ خفت شیر و جفرا^۲ شد. (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). غلظت یافتن و رسیدن شیر. (از معجم متن اللغة). ماست شدن شیر. کلچیدن.

رُوب. (معجم متن اللغة) (اقراب الموارد). و رجوع به رُوب شود. || سرگشته و شوریده‌رای و مت گردیدن از خواب و جز آن. (منتهی الارب). متحیر شدن. (از اقراب الموارد). || است شدن از سیری شکم یا از غلبه خواب یا گران‌جسم و گران‌جان و بسته‌خاطر برخاستن. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقراب الموارد). راتب نعمت است از آن. (منتهی الارب). راتب و

أَرْوَب و رُوبان نعمت مذکر، و راتبه نعمت مؤنث آن است. (از معجم متن اللغة). || مانده شدن. (منتهی الارب). مانده و کل شدن. (از معجم متن اللغة). || دروغ گفتن. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (از معجم متن اللغة). || ارابَ دُمُه رُوباً؛ نزدیک هلاک رسید. (منتهی الارب). هنگام مرگ کسی فرارسیدن. (از معجم متن اللغة). || درهم شدن کار و خرد و

رأی کسی. (از معجم متن اللغة) (از اقراب الموارد). || آمیختن، و در حدیث است که، لا شوب و لا روب فی البیع و الشراء؛ ای لا غش و لا تخلیط. (از منتهی الارب) (از لسان العرب) (از معجم متن اللغة)؛ یعنی غش و

۱- به این معنی از دساتیر است. (فرهنگ دساتیر ص ۲۴۷).

۲- جفرا^۲ بمعنی ماست است. (برهان قاطع).

تخلیط در خرید و فروش نیست. || اصلاح کردن. (از معجم متن اللغة). || (۱) شیر خفته یا مسکه برآورده. (از منتهی الارب). شیر ماست شده که کره آن را بیرون آورند. و گویند: «ما عتده شوب و لا روب»؛ و از شوب غسل و از روب شیر ماست شده را اراده کنند و گویند شوب، شوریا و روب، شیر است. (از اقرب الموارد).

روپ. (هندی، ۱) تقره. ابوریحان بیرونی در الجماهر در فصلی بعنوان «فی ذکر الفضة» آرد: هی (یعنی سیم یا تقره) بالرومیة ارجوسا و بالسریانیة سیما و بالفارسیة سیم و بالترکیة کس (=گمش) و بالهندیة روب - انتهی. روپه. رجوع به روپه شود.

روپ. [۱] (بخ) از ممالکی بود که مجاور سرحدات شرقی و شمالی ایران بود و نام عام امرای آنجا را روب خان می‌گفتند. رجوع به ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن ص ۵۲۴ شود.

روپ. (بخ) دهی است به بلخ. (منتهی الارب). روپ. رجوع به روپ شود.

روپا. (۱) بمعنی روباه تریک است که به عربی عنب الثعلب خوانند. (برهان قاطع) (آندراج). تاجرزی. عنب الثعلب. (ناظم الاطباء). حب الفنا. (از برهان قاطع ذیل روباه تریک). رجوع به روباه تریک و عنب الثعلب و تاجرزی شود. || روپاه. (ناظم الاطباء).

روپا. (بخ) دهی است از دیهه‌های دجیل بغداد. (از معجم البلدان).

روپائی. (ص نسبی) منسوب است به روپا که دهی است از دیهه‌های دجیل بغداد. رجوع به روپا شود.

روپائی. (بخ) ابو حامد طیب بن اسماعیل بن علی بن خلیفه بن حبیب بن طیب بن محمد بن ابراهیم روپائی حربی. از محدثان بود. وی به سال ۵۱۴ ه. ق. متولد شد و به سال ۶۰۰ درگذشت. از قاضی ابوبکر محمد بن عبدالباقی قاضی المارستان و ابوالقاسم عبدالله بن احمد بن یوسف نجار روایت دارد. (از معجم البلدان).

روپائی. (بخ) ابو عبدالله محمد بن عمر بن خلیفه المطار حربی روپائی. وی از ابوالمظفر هبة الله بن احمد شبلی و ابوعلی احمد بن محمد رجبی و عبدالاول و عبدالرحمن بن زید الوراق استماع حدیث کرد و محمد بن ناصر حافظ به وی اجازه روایت حدیث داد. (از معجم البلدان).

روباختن. [ت] (مص مرکب) از سخنی که بر شخصی گفته میشود خجل و شرمندگی شدن. (از آندراج).

روباخور. (مص) کنایه از رفتن به سرعت و خوشحالی. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

روبارو. (ص مرکب، ق مرکب) روپرو. مواجه. مقابل. (از آندراج). روپاروی؛ همه چون سبزه روپارو نشسته چو داغ لاله هم‌زانو نشسته.

زلالی (از آندراج). رجوع به روپاروی و روپرو شود.

روباروس. (۱) اسم یونانی آزاددرخت است. (فهرست مخزن الادویه) (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به آزاددرخت شود.

روبارو شدن. [ش د] (مص مرکب) رجوع به روپاروی شدن و روپرو شدن شود.

روباروکودن. [ک د] (مص مرکب) رجوع به روپاروی کردن و روپرو کردن شود.

روباروی. (ص مرکب، ق مرکب) روپرو. مقابل. مواجه. (ناظم الاطباء). سحاذی؛ و شرح با سحجکت روپاروی است. (تاریخ بخارا ص ۱۶).

حمله روپاروی باید کرد چون شیر عربین روپه آسچند از این در هر بی دستان و فن.

اثر اخیکنی. قبالة؛ روپاروی. رأیته قبلاً؛ یعنی روپاروی و آشکارا دیدم او را. (منتهی الارب). و رجوع به روپرو و روپارو شود.

روباروی شدن. [ش د] (مص مرکب) مقابله. مواجه. برابر شدن. مقابل شدن. مواجه شدن؛

با کد امین رو نیدانم سلیم! میشود آینه روپاروی او.

محمدقلی سلیم (از آندراج). مقابله؛ روپاروی شدن. (منتهی الارب). و رجوع به روپرو و روپاروی و روپاروی کردن شود.

روباروی کردن. [ک د] (مص مرکب) مقابل کردن. روپروی هم واداشتن. مواجه ساختن. مقابله نمودن. (ناظم الاطباء). و رجوع به روپرو و روپارو و روپاروی و روپرو کردن شود.

روبارویی. (حماص مرکب) تقابل. مقابله. روپرو شدن. رجوع به روپاروی شود.

روپاز. (ص مرکب) گشاده‌رو. بی حجاب. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || هر چیز که پیشگاه آن باز باشد مانند درشکه. (از اشتینگاس). || گستاخ. بيشرم و وقیح. و رجوع به رو شود.

رو باز کردن. [ک د] (مص مرکب) نقاب از چهره برداشتن. کشف حجاب کردن. برقع از رخساره برافکندن؛

اکنون که تو روی باز کردی رو باز به خیر کردی. سعدی.

و رجوع به روپاز شود.

رو بازگشادن. [ک د] (مص مرکب) رو باز کردن. روی گشاده کردن. گشودن نقاب و

حجاب از چهره؛

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو بازگشادی و در نطق بیستی. سعدی. و رجوع به رو باز کردن شود.

روپازی. (حماص مرکب) روپاز بودن. بی حجاب بودن. بی حجابی یعنی بی چادری و بی نقابی زن. || گستاخی. وقاحت. بيشرمی. و رجوع به رو و روپاز شود.

روپاص. (ع مص) عمل خالص کردن و پالودن فلز. (از دزی). و رجوع به روپاصه شود.

روپاگا. (بخ) نام قصبه‌ای است در افریقای مرکزی واقع در هفت هزارگری ساحل شمالی دریاچه ویکتوریا نیازنه که سابقاً پایتخت کشور اوگانده بوده و در آن روزگار جمعیت آن به ۲۵۰۰۰۰ تن بالغ بود. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل روپاغه).

روپان. (نق) کسی یا چیزی که می‌روید. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس). || (ق) در حال رفتن. (از اشتینگاس).

روپان. [ز] (ع ص) سرگشته و گویند: رجل روپان؛ یعنی مرد متحیر سست از سیری شکم و یا خواب و یا گرانجسم و گرانجان و یا مت. ج. روپئی. (از اقرب السوارد). سست‌جان از سیری یا خواب یا گرانجسم و گرانجان بیدار شده از خواب. (از معجم متن اللغة). راب. آروپ. (از معجم متن اللغة) (منتهی الارب).

روپان. (فرانسوی، ۱) پارچه‌ای نوارمانند که در زینت و آرایش بکار برند. (ناظم الاطباء). باریکه پهن دراز که مانند نوار باشد.

روپانا. (بخ) نام رودی است در افریقای شرقی و این رود به جنوب شرقی دریاچه ویکتوریا نیازنه میریزد. (از قاموس الاعلام ترکی ذیل روپان).

روپانجاه. (بخ) دهی است از بلخ، و منسوب بدانجا را روپانجاهی و روپانشاهی و روپانشاهی گویند. (از معجم البلدان). از نواحی بلخ است. (از اللباب فی تهذیب الاناب).

روپانجاهی. (ص نسبی) نسبت است به روپانجاه. رجوع به روپانجاه شود.

روپانجاهی. (بخ) محمد بن حسین روپانجاهی معروف به امیرالامام. صاحب دیوان انشاء سلطان سنجر بود. به غزنه رفت و در آنجا ساکن شد. وی را اشعاری نیکوست. (از اللباب فی تهذیب الاناب).

روپانندن. [د] (مص) روپانیدن. رجوع به روپانیدن شود.

روبانس. [(اخ) نام شخصی است که همراه شخصی دیگر بنام روبلس روم را متصرف شد و شهری ساخت و آن را رومیه نام نهاد و پس از چندی حکمران روبلس روبانس را بکشت و در امر جهانیانی مستقل گشت. (از حبیب‌السرچ نهران ص ۷۳). این دو نام مصحف رموس و رمولوس است. رجوع به رمولوس و فرهنگ اساطیر یونان و روم تألیف احمد بهمنش چ دانشگاه تهران ج ۲ ص ۸۰۷ شود.

روبان‌شاهی. (ص نسبی) صورت دیگری است از روبان‌جاهی و آن منسوب به روبان‌جابه است. (از معجم البلدان). رجوع به روبان‌جابه و روبان‌جاهی شود.

روبانیدن. [(مض) روفتن کنانیدن و فرمودن. سبب روفتن شدن. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس). روبانیدن. | ایاک کردن دندان. (ناظم الاطباء) (از اشتیگاس).

روباه. (۱) نام جانوری دشتی که آن را به حیلہ گری نسبت کرده‌اند. (آندراج). یکی از حیوانات پستاندار گوش‌شخوار و از جنس سگ که حیلہ گری را بدان نسبت می‌دهند. (ناظم الاطباء). جانوری است وحشی و گوش‌شخوار و پستاندار از خانوادهٔ سگ. روباه دارای پوستی نرم و پرمو و دم بزرگ و انبوه است و برنگهای سرخ و خاکستری و سیاه و زرد دیده می‌شود. پوست این حیوان را آستر لباس می‌کنند و گاهی برای زینت بکار می‌رود. ج. روباهها، روباهان. روبه اسم فارسی مُثَلَب است. (فهرست مخزن الادویه). حیوانی است که در کثرت حیلہ‌وری و زیرکی ضرب‌المثل و معروف، و در مشرق بسیار است و مرغان و حیوانات کوچک را شکار کند. این حیوان در میان باغها و خرابه‌ها و قبرستانها بسیار یافت می‌شود. (از قاموس کتاب مقدس). مُثَلَب. (دهزار). تَهَلُّ. تَهَلُّ. دَوْبَل. دَنَسَم. رَوَّاح. سُماسِم. سَمَسَم. سَوَّاح. عَشَلَق. عَفَف. عَشَل. وَغَوَّاح. هَجَرَس. هَمَلَس. هَمَطَل. (متنهی



روباه

(الارب). ابوالنحیص. ابوالحصین. ابوالخیص. ابوالنجم. ابوالوئاب. ابووعیل. ابونوفل. ابوحفص. ابوحنبص. امرقاش. ام‌وعیل. (المرصع):

شود بدخواه تو روباه بددل
چو شیرآسا تو بخرامی به میدان. شهید.
گرسته روباه شد تا آن درخت
هرگهی بانگی بجستی تند و سخت.
رودکی.

گرسته روباه شد تا آن تیر
چشم زی او بر بمانده خیرخیر. رودکی.
به شاه ددان کلته روباه گفت
که دانا زد این داستان در نرفت. ابوشکور.
و از او [از ناحیت تبت] مشک بسیار خیزد و
روباه سیاه... (حدود العالم).

یکی از جای برجستم چنان شیر بیابانی
و غیوی برزدم چون شیر بر روباه درغانی.
ابوالعباس.

بلای من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاموس را پر. ابوالعلاء.
ز پویندگان هرکه مویش نکوست
بکشت و ز ایشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
چهارم سمور است کش موی نرم. فردوسی.
که روباه با شیر ناید براه
دلیری مکن جنگ ما را مخواه. فردوسی.
شیر نر وقت هنر پیش تو روباه بود
زشت باشد که ترا گویم تو شیر نری. فرخی.
به نامت ار بنگارند رویی بر خاک
چو صید خواهی از او شیر گیرد آن روباه.

فرخی.
همیشه تا به شرف باز برتر از گنجشک
چنان کجا به هنر شیر برتر از روباه. فرخی.
اگر عاشق شود شیر درآگاه
به عشق اندر شود هم طبع روباه.

(ویس و رامین).
بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که
محال است روباهان را با شیران چخیدن.
(تاریخ بیهقی). روباهان را زهره نباشد از شیر
خشم‌آلود که صید گوزنان نمایند. (تاریخ
بیهقی). [پوستین] روباه گرمتر از سمور بود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

مردی از شاه و خدعه از بدخواه
حمله از شیر و حیلہ از روباه. سنائی.
حمله با شیر مرد همراه است
حیلہ کار زن است و روباه است. سنائی.

هر آن کسی که بودگاه غدر چون روباه
گمان میر که بودگاه قدر چون ضیغم.
عبدالواسع جبلی.

ز آب آن میوه که روباه خورد
آب کون سگ دیوانه مخور. خاقانی.
پیش او حمله‌های شیر فلک

راست چون حیلہ‌های روباه است.
ظہیر فارابی.
در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو
روباه را چه طاقت زور غضنفر است.
ظہیر فارابی.

روباه را چه صید میسر شود همی
در بیشه‌ای که شیر زیان در کمین بود.
رفع لبانی.

روباه به در خانهٔ خویش چندان قوت دارد که
شیر به در خانهٔ کسان ندارد. (مرزبان‌نامه).
||عجاز. ضعیف و ناتوان و ترسندهٔ
کنون دشت روباه بینم همی
سر از رزم کوتاه بینم همی. فردوسی.

— روباه به گردون گرفت؛ با شکیبایی بسیار
کاری صعب انجام دادند؛ و گفته‌اند که اتابک
ایلدگز روباه به گردون گیرد یعنی او را مایهٔ
اصطبار بسیار است. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

— روباه را در تله داشتن؛ یعنی شخص محیل
را به دام خود کشیدن. (از آندراج).
— شیخ روباه؛ در تداول عامه، شیخ مکار و
مزور و حیلہ گرو یا کار.
— امثال:

به روباه گفتند شاهدت کیست گفت دهنم؛ یعنی
این گواه مغرض و در امر ذینفع است. نظیر: دم
روبه گواه روباه است. رجوع به امثال و حکم
شود.

روباه به سوراخ نمی‌رفت جاروب به دمش
بت؛ یعنی بر مشکلی که قادر به حل و رفع
آن نبود مشکلی تازه افزود. نظیر: موش به
سوراخ نمی‌رفت جاروب به دمش بت.
رجوع به امثال و حکم شود.

روباه تا ته چاه است کرباس خیر می‌کند؛
یعنی در زمان گرفتاری و ناتوانی و بی‌نواسی
و عده‌های خوش و شیرین می‌دهد. به هنگام
پیری و پایان عمر زهد و عبادت پیشه کرده
است. رجوع به مثل «الآن قد ندمت و مایففع
التدم» در امثال و حکم شود.

روباه‌باز. (نف مرکب) کنایه است از محیل و
مکار. (آندراج). حیلہ گر. نیرنگ‌باز.
افسونگر. روبه‌باز:

کی ز آه و اشک مظلومان دلش آید به رحم
گرگ بالان دیده باشد ظالم و روباه‌باز.
مخلص کاشی (از آندراج).
و رجوع به روبه‌باز و روباه‌بازی شود.

۱ - پهلوی ropās, اوستا raopis (؟)، هندی
یاستان lopācā (سانکریت lopāka [نوعی
شغال] (روباه))، ارمنی aluēs (روباه)، کردی
rûwi, استی rûbas, robas, بلوچی ropask,
سریکلی rapc؛ در اوراق مسانوی (پارتی)
rowâs اورامانی rowâs. فرانسوی Renard.
(حاشیهٔ برهان ج معین).

روبه‌بازی. (حامص مرکب) حیلہ. حیلہ گری. حیلہ‌بازی. (ناظم الاطباء). مکر. قند و فریب. (لغت محلی شوستر نسخه خطی). مکاری. نیرنگ‌بازی. رجوع به روبه‌باز و روبه‌بازی کردن و روبه‌باز و روبه‌بازی کردن شود. - روبه‌بازی در آوردن؛ روبه‌بازی کردن. رجوع به روبه‌بازی کردن شود. || فقر یا ضعف نمودن به دروغ. تماوت و تمارض.

روبه‌بازی کردن. [ک د] (مص مرکب) حیلہ گری کردن. چون روبه مکر و فریب و فسون بکار بردن. نیرنگ‌بازی کردن. دیصان. (تاج المصادر بیہتی): مکن روبه‌بازی شیرمردا خموشی پیشه کن کاین ره عیان است. عطار.

و رجوع به روبه‌باز و روبه‌بازی و روبه‌بازی کردن شود.

روبه‌بچه. [ب ج / ج / ج] (م مرکب) بچہ روبہ. پز. (ناظم الاطباء). تَقَلُّ. هَجْرَس. (منہی الارب).

روبه برطاسی. [و ب / ب] (ت ترکیب) وصفی. (م مرکب) رجوع به برطاسی شود.

روبه‌تربک. [ا ب] (م مرکب) سگانگور باشد، چه تربک به معنی انگور است و به عربی عنب‌الثعلب و حب‌الفنا خوانند. (برهان قاطع). ثمری است و به انواع می‌باشد و دوابی معروف است و بمعنی انگور روبه است و به کرمانی روپاس و به اصفهانی تاجریزی و به هندی مکوی خوانند. روبه‌تورک. (آندراج) (انجمن آرا). بمعنی مکوی که آن را به عربی عنب‌الثعلب گویند. (غیث اللغات). و رجوع به عنب‌الثعلب و تاجریزی و روپا شود.

روبه ترکی. [و ب] (ت ترکیب) وصفی. (م مرکب) خارپشت بزرگ تیرانداز. (برهان قاطع) (آندراج). ریکاشه. (شرفنامه منیری).

روبه‌تورک. [ت و ز] (م مرکب) روبه‌تربک. (آندراج). رجوع به روبه‌تربک شود.

روبه‌حیلہ. [ل / ل] (ص مرکب) آنکه در حیلہ گری و مکاری و نیرنگ‌بازی چون روبه باشد:

یوزجست و رنگ‌خیز و گرگ‌بوی و غرم‌تک بیرجه، آهودو و روبه‌حیلہ گوردن.

منوچہری.

روبه‌دوز. (نف مرکب) ثعلبی. (مہذب الاسماء). آنکه از پوست روبه جامہ دوزد.

روبه‌رزک. [ز ز] (م مرکب) عنب‌الثعلب. (مفاتیح العلوم). روبه‌تربک. روبه‌رزه. رجوع به روبه‌تربک و روبه‌رزه شود.

روبه‌رزه. [ز ز / ز] (م مرکب) عنب‌الثعلب.

(گنجینه‌گنجوی). روبه‌رزک. (مفاتیح العلوم). روبه‌تربک:

روبه‌رزه فتاده در راه
آلوده به خون چو موی روبه. نظامی.
و رجوع به روبه‌رزک و روبه‌تربک شود.

روبه رنگین. [و ز] (ت ترکیب) وصفی. (م مرکب) روبه رنگ‌برنگ. روبه رنگارنگ. روبه‌سای که پوست او ملون و برنگهای گوناگون باشد:

شیدم که روبه رنگین به روس
خودآرای باشد چو چشم خروس. نظامی.
و رجوع به روبه است.

روبه زرد. [و ز] (ت ترکیب) وصفی. (م مرکب) کنایه از آفتاب عالم‌ناب است. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا):
چو شکرگرف سودند بر لاجورد
سمور سیه زاد روبه زرد.

نظامی (از آندراج).
روبه شدن. [ش د] (مص مرکب) کنایه از ضعیف و ناتوان گشتن. قدرت و شجاعت را از دست دادن. خائف و مرعوب شدن:
شیر در بادیه عشق تو روبه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست.

حافظ.
|| انکار و عجز نمودن.

روبه‌صفت. [ص ف] (ص مرکب) آنکه در افعال و عادات و حرکات و رفتار مانند روبه باشد. در حیلہ گری و مکاری و نیرنگ‌بازی چون روبه. روبه‌طبع. و رجوع به روبه‌طبع شود.

روبه‌طبع. [ط] (ص مرکب) روبه‌صفت. آنکه در مکاری و حیلہ گری و نیرنگ‌بازی به طبیعت روبه باشد:
با من پلنگ‌سارک و روبه‌طبعک است
این خوک‌گردنک سگک دمنه گوهرک.

خاقانی.
و رجوع به روبه‌صفت شود.

روبه‌عطف. [ع] (ص مرکب) آنکه در حرکت کردن و برگشتن و پیچیدن به پیش و پس چون روبه است و چالاک باشد:
شیرگام و پیل‌زور و گرگ‌بوی و گورگرد
بیردو، آهوجہ و روبه‌عطف و رنگ‌تاز.

منوچہری.
روبه‌گیر. (نف مرکب) آنکه یا آنچه تواند روبه را گرفتار کند. و بمجاز، آنکه در حیلہ گری و نیرنگ‌بازی بر روبه پیشی جسته باشد:

و آگہیش نہ کہ شود راه گیر
دودہ این گنبد روبه گیر. نظامی.
شیدم کہ از گرگ روبه گیر
بہ بانگ سگان است روبه پیر. نظامی.

روبه‌هانک. (ص مرکب) جایی کہ در آن

روبه‌س فراوان باشد: ارض حَمَلَة: زمین روبه‌ها ک. (منہی الارب).

روبه‌وار. (ق مرکب) چون روبه. مانند روبه. در رفتار و عادات و حرکات و افعال چون روبه:

روبه‌وار بر پی شیران نهند پی
تا آید از کفلگہ شیران کبابشان. خاقانی.

روبه‌ی. (حامص) فریبندگی. حیلہ گری. (ناظم الاطباء). مکاری. نیرنگ‌بازی:
ولی چون بخت روبه‌ی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش! نظامی.
و رجوع به روبه‌ی کردن شود.

روبه‌ی. (ایخ) دهی است از دهستان دلگان بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۹۲ هزارگزی جنوب غربی بزمان و در کنار راه مالرو بمپور به کهنوج. در جلگہ واقع و گرمسیر است. سکنت آن ۲۵۰ تن است کہ مذهب تسنن دارند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و خرما و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلہ‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روبه‌یار. (ص مرکب). (م مرکب) یار روبه‌مانند. یار دورو و نیرنگ‌باز: او را زنی بود بہ وعده روبه‌یاری، بہ عشوه شیرشکاری. (سندبادنامه ص ۲۱۲).

روبه‌ی کردن. [ک د] (مص مرکب) کنایه از مکر و حیلہ کردن بود. (انجمن آرا). کنایه از مکر و حیلہ ورزیدن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به روبه‌بازی کردن و روبه‌ی شود.

روبیج. [ز ب] (ج) [خ] درم خرد سبک. (منہی الارب). الدرهم الصغیر الخفیف. (اقراب المواردا). رُبِج. (منہی الارب) (اقراب المواردا).

روبیج. [ب] [ایخ] لقب بعضی از اجداد عرب جاهلی است. و رجوع به روبیجی شود.

روبیجی. [ب] (ص نسبی) منسوب است بہ روبیج و آن لقب بعضی اجداد عرب است. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

روبیجی. [ب] [ایخ] ابوبکر احمدبن عمر بن احمدبن یحیی بن عبدالصمد قاسمی روبیجی، معروف بہ ابن روبیج. وی از عبداللہ بن محمد بنوی و ابن صاعد و دیگران روایت کرد و عتقی از او روایت دارد. روبیجی بسال ۳۸۳ ھ. ق. درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

روب خان. (ایخ) نام عام اسرای روب. (ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن ص ۵۲۴). و رجوع بہ رُوب و روب شود.

روبه‌یوار. [ب د] (ص مرکب) در تداول عامہ. آنکہ یا آنچه روی آن بسوی دیوار

باشد. [اکنایه از حیران. (آندراج) (غیاث)].
روبر. [ب] (ا مرکب) (از: رو + بُر، مخفف بُریده) الگو. مدل. و رجوع به روبر کردن شود.
روبراه. [پ] (ص مرکب) عازم حرکت و سفر. (فرهنگ نظام). رجوع به روبراه شدن و روبراه کردن شود. [آماده. (آندراج). آماده و مهیا و حاضر برای کار. [مرتب و منظم و آراسته. (ناظم الاطباء).] شخص مطیع امین مشغول به کار خود. (از فرهنگ نظام). [برگشته از رفتار نادرست و خلاف.

روبراه شدن. [پ ش د] (مص مرکب) آماده و متوجه سفر شدن. (آندراج). آغاز سفر و حرکت کردن. [راست آمدن کار. (ناظم الاطباء). سر و سامان یافتن کار. [بازگشتن از رفتار نادرست و خلاف. از کارهای ناصواب بازایستادن و در راه صلاح و رستگاری درآمدن.

روبراه کردن. [پ ک د] (مص مرکب) آماده و مهیا کردن. حاضر کردن. [اصلاح کردن. (ناظم الاطباء). درست کردن و سر و سامان دادن. به اسلوب صحیح بازآوردن.

روبر تافتن. [ب ت] (مص مرکب) روی برتافتن. رو برگرداندن. اعراض کردن. پشت کردن. و رجوع به روی برتافتن و رو برگرداندن شود.

روبردار. [ب] (ف مرکب) در تداول مردم قزوین، بمعنی مشاطه است. (از فرهنگ نظام). روبردار (در تداول مردم قزوین). پیراینده موی رخساره زنان.

روبر کردن. [ب ک د] (مص مرکب) (اصطلاح خیاطی) بریدن از روی جامه‌ای یا الگویی و غیره. بریدن جامه‌ای از قطعات جدا کرده جامه‌ای دیگر. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روبر شود.

روبرگردان. [ب گ] (نص مرکب) برگرداننده رو. اعراض کننده. مُرَض، پشت کننده. روی برتابنده.

- روبرگردان نبودن از: اعراض نکردن از. پشت نکردن به. رو برتافتن: فلانی از یک بطر عرق یا یک قاب پلو روبرگردان نیست. (یادداشت مؤلف).

روبرگرداندن. [ب گ د] (مص مرکب) رو برگرداندن. رجوع به رو برگرداندن شود.
روبرگردانیدن. [ب گ د] (مص مرکب) روی برگرداندن. رو برتافتن. اعراض کردن. پشت کردن. چهره را از مخاطب به علامت مخالفت یا دل‌آزدگی بسوی دیگر متوجه ساختن. و رجوع به رو برتافتن شود.

روبرو. [پ] (ص مرکب، ق مرکب) محاذی. مقابل. در پیش. (ناظم الاطباء). روبرارو. (آندراج). مواجه و مقابل. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). برابر. روبراروی. رجوع

به روبروی شود:

دید قبرستان و میرز روبرو بانگ برزد گفت کی نظارگان... ناصر خسرو. دولشکر روبرو خنجر کشیدند جناح و قلب راصف برکشیدند. نظامی. کسی را روبرو از خلق بخت است که چون آینه پیشانی‌ش سخت است. نظامی.

جهان چیست مهمان سرایی، در او نشسته دو سه مامی روبرو.

؟ (از یادداشت مؤلف).
 - امثال:

روبرو بودن به از پهلو بود، نظیر: المقابله خیر من المقارنه.

روبروال. [ر پ ز] (اخ) ریاضیدان معروف فرانسوی، وی به سال ۱۶۰۲ م. متولد گردید و به سال ۱۶۳۲ م. در کلژ دو فرانس^۱ به استادی علوم ریاضی برگزیده شد و تا وفاتش که به سال ۱۶۷۵ م. اتفاق افتاد در این سمت باقی بود. مهمترین کار وی درباره منحنیات ریاضی است. و نیز ترازویی اختراع کرد که بنام خود وی معروف است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روبرو شدن. [پ ش د] (مص مرکب) مواجه شدن. مقابل شدن. محاذی یکدیگر واقع گشتن. [بهم رسیدن. نزدیک یکدیگر آمدن: دولشکر بهم روبرو شدند. (یادداشت مؤلف).

روبرو کردن. [پ ک د] (مص مرکب) مقابل هم قرار دادن. مقابل کردن. مواجه گردانیدن. [مدعی و منکری را در مجلس به مشافهه ادعا و انکار وادار کردن تا صحت و سقم گفته یکی از آنها ظاهر آید: آنانکه منکرند بگو روبرو کنند. (یادداشت مؤلف).

روبروی. [پ] (ص مرکب، ق مرکب) روبرو. مقابل. محاذی: مرگ به من نیز روبروی نشسته می‌توانم کنم سخن کم و افزون.

میرزا ابوالحسن جلوه. و رجوع به روبرو شود.

روبره. [پ ر ه] (ص مرکب) مخفف روبراه. منظم و آماده. رجوع به روبراه شود.

رو بستن. [ب ت] (مص مرکب) رو گرفتن. حجاب بر چهره گرفتن. رجوع به رویسته شود. [زفت شدن و غلظت پیدا کردن روی مایعی چون شیر و آش و ماست پس از سرد شدن و غیره. (یادداشت مؤلف). [صاحب آندراج ذیل رو بستن دماغ گوید: مراد گرفتن است:

دماغ بسته رو بر نکته گل به عطر بیخودی بگشاد آغوش.

طالب آملی (از آندراج).

رو بسته. [ب ت / ت] (نص مرکب) روگرفته. حجاب بر چهره داشته. نقاب بر صورت افکنده:

خوبرویان گشاده‌رو باشند تو که رو بسته‌ای مگر زشتی؟! سعدی. و رجوع به رو بستن شود.

رو بصره. [ز ب ص] (ع مص) خالص کردن و پالودن فلزات. (از دزی ج ۱ ص ۵۶۴). و رجوع به رو بیاصل شود.

روبع. [ز ب] (ع ص) ضعیف و فرومایه. (منتهی الارب). ناتوان و پست. (از اقرب الموارد). [انقص الخلقه]. (لسان العرب) (از معجم متن اللغة).

روبعه. [ز ب ع] (ع ص) کسوت‌آه‌بالا. و صاحب صحاح به زای معجمه گفته. (منتهی الارب). رجوع به زویعه شود. [ا کوتاه قامت حقیر. (از معجم متن اللغة) (از لسان العرب). و صاحب اقرب الموارد این معنی را در زویع آورده است. رجوع به کلمه مزبور شود. [ا کوتاهی پاشنه. (منتهی الارب)^۲. آنکه عصب ستر بالای پاشنه‌اش کوتاه باشد. (از لسان العرب). القصیر المرقوب. (معجم متن اللغة). [ا (مص) علثی است مر شتر بچه‌ها را. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد). [ا چهارزانو نشستن. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).

رو بکار. [پ] (ص مرکب) دم دست و نزدیک و مشرف. [ا در حال حرکت. [ا عازم و آماده برای کار. (ناظم الاطباء).

رو بکاری. [پ] (حماص مرکب) پیشروی. [ا] (مرکب) حجت و سند. (ناظم الاطباء).

رو بکی. [ب] (اخ) دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و منسی از شهرستان کازرون، واقع در ۲۷ هزارگزی شرق فهلیان در کنار رودخانه شیرین. در دامنه واقع و گرمی است. سکنه آن ۳۶۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به لری و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانه شیرین تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج، شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روبل. (روسی، [ا] نام سکه‌ای نقره‌ای در روسیه امپراطوری قدیم بود و اکنون واحد

1 - Roberval.

2 - Collège de France.

۳- صاحب منتهی الارب یعنی مصدری آورده، ولی چنانکه ملاحظه می‌شود در لسان العرب و متن اللغة بمعنی وصفی آمده است.

پول اتحاد جماهیر شوروی است و به صد کوچک^۱ (تپک) تقسیم میشود.

روپلس. [ب] [لخ] بنا به گفته صاحب حبیب‌السر نام یکی از دو امیر است که شهر روم را بنا نهادند و پس از مدتی روپلس امیر دیگر را که روپانس نام داشت بقتل رسانید. (از حبیب‌السر چ تهران ص ۷۳). مصحف رمولوس است. رجوع به رمولوس و روپانس و فرهنگ اساطیر یونان و روم ترجمه بهمنش چ دانشگاه ص ۸۰۰ شود.

روین. [ب] [لخ]^۲ نام یکی از دوازده فرزند یعقوب است. رجوع به روپیل و روپین و قاموس الاعلام ترکی شود.

روینج. [ب] [لخ] از دیبهای طیرش. (تاریخ قم ص ۱۳۹).

روینج. [ب] [لخ] نام موضعی است در فارس. (از معجم البلدان).

رویند. [ب] [لخ] (مرکب نقاب. برهان قاطع) (آندراج). پارچه‌ای که زنان در بیرون خانه بر رو اندازند. (فرهنگ نظام). پارچه سفیدی مربع مستطیل که میان آن را از یک طرف مشبک کرده‌اند و زنان جهت رو گرفتن آن را بر روی بدنند به نحوی که قطعه مشبک محاذی چشمها واقع شود تا مانع از دیدن نگردد. (از ناظم الاطباء). چیزی که زنان بر رو اندازند و نقاب نیز گویند و بزبان بغداد [کذا] پیچه خوانند و آن چیزی است که از موی دم اسبان بیافتد و زنان بر رو کنند. (لفت محلی شوستر نسخه خطی). و صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: پوششی بود که زنان مصری آن را برای حفظ صورت خود استعمال میکردند و دور نیست که همان رویندی باشد که اکنون در مشرق معمول است - انتهى. پارچه سفید و درازی که زنان در مقابل روی می‌انداختند و محاذی چشمان چشمه‌های ریزی داشت که بوسیله آنها میدیدند. (یادداشت مؤلف). روینده. روی‌بند. برقع. شب‌پوش:

رفت جوچی چادر و رویند ساخت
در میان آن نهان شد ناشناخت.

مولوی.
دل ز معجز رویند گوش داشت دانستم
چشم‌بند زردوزی می‌برد به پیشانی.
نظام قاری (دیوان البه ص ۱۱۴).

و رجوع به روینده و روی‌بند شود.
رویند شدن. [ب] ش [د] (مص مرکب) در تداول عوام، مأخوذ به حیا شدن. در رقابت یا رودریایی وادار به انجام دادن کاری یا بیان گفتاری گردیدن.

رویند عمرشاه. [ب] د [ع] م [لخ] ده کوچکی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند، واقع در ۲۶ هزارگزی

جنوب غربی بیرجند. کوهستانی است و آب و هوایی معتدل دارد. آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصول این ده غلات و میوه، و دارای ۳۰ تن سکنه، و شغل مردم زراعت و کرباس‌بافی است. راه مالرو دارد. بند عمرشاه در شمال این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رویند کردن. [ب] ک [د] (مص مرکب) رویند کردن کسی را: به رودریایی به کاری وادار کردن. (یادداشت مؤلف).

روینده. [ب] د / [د] [لخ] (مرکب) رویند. رجوع به رویند شود.

روینده. [ب] د / [د] (نصف) نعمت فاعلی از مصدر رویندن. آنکه بروید. رجوع به رویندن شود.

روینده‌باف. [ب] د / [د] (نصف مرکب) آنکه رویند بافت. کسی که شغل وی روینده‌بافی باشد. رجوع به روینده و رویند شود.

روینده‌بافی. [ب] د / [د] (حامص مرکب) شغل و عمل روینده‌باف. رجوع به روینده‌باف شود.

روینده‌دوز. [ب] د / [د] (نصف مرکب) آنکه رویند بدوزد. آنکه شغل وی دوختن رویند باشد. رجوع به روینده و رویند شود.

روینده‌دوزی. [ب] د / [د] (حامص مرکب) شغل و عمل روینده‌دوز. رجوع به روینده‌دوز شود.

روینده زدن. [ب] د / [د] (مص مرکب) رویند بر چهره کشیدن. نقاب بر صورت افکندن. برقع بر روی پوشیدن.

روینشاه. [ب] [لخ] صورت دیگری از روینانجاء است. رجوع به روینانجاء شود.

روینشاهی. [ب] [ص] نسبی صورت دیگری است از روینانجاهی و روینانهای که منسوب به روینانجاء است. (از معجم البلدان). رجوع به روینانجاء و روینانجاهی و روینانهای شود.

روپوسی. (حامص مرکب) عمل بوسیدن روی. رجوع به روپوسی کردن و بوسیدن شود.

روپوسی کردن. [ک] د [مص مرکب] بوسه زدن بر روی کسی. بوسیدن رخسار کسی. بوسه زدن دو کس بر رخسار یکدیگر. رجوع به روپوسی و بوسیدن شود.

رؤیه. [ر] ب [ع] [لخ] (ع) [لخ] (مص مرکب) پیوند کنند بر خنور شکسته. (منتهی الارب). قطعه‌ای از چوب که با آن ظرف شکسته را پیوند کنند. (از اقرب المواردا). رقعهای که ظرف را وقتی بشکنند بدان اصلاح کنند. (از اقرب المواردا) (از لسان العرب). آنچه بدان رخنه و شکاف را بگیرند. (از لسان العرب) (از المنجد) (از معجم متن اللغة). کفشیر^۳. (منتهی

الارب). کفشیر و لحیم. (ناظم الاطباء). [اللبن الخاثر. (اقرب المواردا) (المنجد). شیر جفراست شده. شیر غلظت یافته.

روبه. [ز] ب / [و] ب [ع] [لخ] مایه شیر یا بقیه شیر. (منتهی الارب). مایه‌ای که در شیر افکنند تا ماست شود. «شُب شویا لک روینده»؛ مثلی است و در مورد کسی گفته میشود که کاری را بر عهده گیرد که در آن وی را بهره‌ای از نفع باشد و نظیر این مثل است: «احلب حَبًا لک شطره». (از اقرب المواردا). مایه شیر یا بقیه شیر آشامیده شده. (از معجم متن اللغة). [ع] آب منی گشن گرد آمده از ترک گشنی یا آب منی آن گرد آمده در زهدان. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). [حاجت، و گویند: فلان لایقوم یروبه اهله؛ یعنی فلان به برآوردن نیاز اهل خویش قیام نمیکند. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا)^۴. [ماده زندگانی. (منتهی الارب). قوام عیش. (از اقرب المواردا). [افراهم آمدنگاه کار. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [پاره‌ای از شب. (منتهی الارب). بهره‌ای از شب. (از اقرب المواردا). [ناره گوشت. (منتهی الارب). قطعه‌ای از گوشت. (از اقرب المواردا). قطعه‌ای از چیزی یا از گوشت بیوه. (از معجم متن اللغة)^۶. [سیخ آهن سرکج که بدان شکار را از سوراخ آن بیرون کنند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا)^۷. [ادروشی. (منتهی الارب). فقر. (اقرب المواردا). [درخت چنار. (منتهی الارب). شجرة التلک^۸ ای الزعرور. (اقرب المواردا). شجرة التلک، و فسره ابن السید الزعرور. (تاج العروس). [زمین نفیس جید بسیارگناه. (منتهی الارب). زمین بسیارگناه. (از اقرب المواردا). زمین مرغوب بسیار گناه

1 - Kopeck. 2 - Ruben.

۳- یکی دیگر از معانی رُوبه چنانکه در متن آمده، اللبّن الخاثر است و این معنی را صاحب منتهی الارب نقل نکرده است و بنابراین کفشیر که بمعنی لحیم است و ممکن است مناسب معنایی باشد که در متن مذکور شده، این توهم را در ذهن ایجاد میکند که مبدا کفشیر، کف شیر و همان ترجمه اللبّن الخاثر باشد.

۴- صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل رُوبه [ب] بضم راه آورده است.

۵- صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل رُوبه [ب] بضم راه آورده است.

۶- صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل رُوبه [ب] بضم راه آورده است.

۷- صاحب معجم متن اللغة این معنی را تنها در ذیل رُوبه [ب] بضم راه آورده است.

۸- یلک یا تلک در لغت درخت چنار و درخت زالزالک معنی شده است و صاحب منتهی الارب معنی نسخین را مراده کرده است و صاحب اقرب المواردا معنی دوم را.

کند و بعد از آن جوارش عود یا جوارش سفرجلی مهل خوردند و اگر محروم مزاج بود رب انار منفع خوردند و اگر جهت پاه خوردند نشاید که به سرکه خوردند، بعد از آنکه نیک پخته بکنند با روغن گردکان، و زرده تخم مرغ و بیاض و گندنا قلبه سازند و تناول کنند - انتهى. به فارسی ماهی روبیان و ماهی میگ و به هندی چینکان مچلی نامند و آن غیر از جرادالبحر است. (از مخزن الادویه). به فارسی ملخ دریایی و به هندی جینگا گویند. (الفاظ الادویه). رومیان ابوجلبو [کذا] گویند. (تذکره داود ضریر انطاکی). و رجوع به اربیان شود.

رویدن. [د] (مص) جاروب دادن. (آندراج). جاروب کردن و از گرد و غبار پاک ساختن. روختن. (ناظم الاطباء). روختن. و رجوع به روختن شود.

رویل. (بخ) یا روبین. نام پسر بزرگ یعقوب است از «لیا» دختر بزرگتر لیان^۹ که خال یعقوب بود. در مجمل التواریخ و القصص آمده: روبیل و شمعون و یهودا و لاوی و ربالون^{۱۰} و لسحر^{۱۱} از لیا زادنند - انتهى. و رجوع به حبیب السیر ج ۱ (فهرست) و «روبین» شود.

رویل. (بخ) موضعی است در حوالی شوشتر، و گویند قبر روبیل مهین فیرزند یعقوب است و بغایت بعید مینماید. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

روبین. (بخ) نام یکی از دوازده پسر یعقوب که از لیا دختر بزرگتر خال وی زاده شد. روبیل، روین، روبین، راوبین نخستین پسر یعقوب از زوجه اولیّه بود که بسبب ارتکاب گناه حق اول زادگی را از دست داد. (قاموس کتاب مقدس ذیل راوبین). در تاریخ گزیده به صورت روین و روین آمده است. و رجوع به روبیل و روبین و تاریخ گزیده ص ۲۱ و ۲۷ و قاموس الاعلام ترکی شود. نکونام روبین و شمعون دگر خردمند لاوی چراغ بصر. شمسی (یوسف و زلیخا).

(الارب) (معجم البلدان). دهبی است از دجیل بغداد. (از معجم البلدان). و نسبت بدان روبانی است.

روپیا. [ز] / [رُو] (فعل امر) در لهجه شوشتر، رُو یُو گویند. امر به رفتن و آمدن. || (المص مرکب) قسمی از دوختن که دو پارچه را به هم دوزند بطوری که به هم وصل نشوند. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی).

روبیات. [ب] [بخ] دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند واقع در ۳۷ هزارگزی مشرق خوسف و ۶ هزارگزی شمال خاوری گل. در جلگه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۴۵ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم می کنند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول عمده آن غلات و پنبه و میوه، و شغل اهالی زراعت و مسالداری و کرباس بافی است. راه سالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روبیازل. [ز] [بخ] (روبیازل پرتزیل)^۲ نام دارویی است که در سال ۱۹۳۲ م. توسط میتزج^۳ و کلارر^۴ کشف شد و در سال ۱۹۳۵ م. دماغ^۵ و ژیرارد^۶ آن را تهیه کردند. گردی است قرمز رنگ و در آب کم حل میشود. در مورد اغلب عفونتهای انسان و دام مصرف میشود. رجوع به درمان شناسی تألیف احمد عطائی شود.

روبیاسه. [س] [فرانسوی، ل] (اصطلاح گیاه شناسی) نام طایفه ای است از نباتات ذوالفلقتین که در صباغی و نیز در طب استعمال میشوند مانند روناس و کنکینا. (ناظم الاطباء). تیره روناس. رجوع به روناس و گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۵۶ شود.

روبین. (ح) [ل] یعنی اربیان است که ملخ آبی باشد و به عربی جرادالبحر خوانند. چون آن را با نخود سیاه بکوبند و بر ناف ضمد کنند حب القرع را بیرون آورد. (برهان قاطع) (آندراج). جانور کوچک دریایی است که مثل ماهی خورده میشود و نامهای دیگرش میگو، میگو و اربیان است. (فرهنگ نظام). و صاحب اختیارات بدیعی آرد: اهل مصر فرندس خوانند و اهل اندلس قرون، و ابن زهر در خاص آورده است که چون آن را بکوبند با نخود سیاه و ضمد کنند بر ناف حب القرع را بیرون آورد، و گویند چون خشک کرده سحق کنند با فلفل، و در چشم کشند شبکوری را زایل کند، و دیگری گوید گرم و تر است. به اعتدال منی را زیاده کند و شکم نرم کند، و بصری گوید: پیش از آنکه نمکسود کند باه را زیاده کند و غذای صالح بدهد و چون نمکسود کنند تا کهن گردد تولید سودا بکند. و رازی گوید دوشوار هضم شود و معده را بد بود و اولی آن بود که اصلاح آن به سرکه و کروییا

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
روبهک. [ب] [ه] (مصفر) (از: روبه + کک، پسوند تصغیر) بچه روباه. (آندراج). مصفر روبه. روبه کوچک. روباه کوچک. گرمی نوشد گدا به میری برسد و روبهکی خورد به شیری برسد. خیام. ای روبهک چرا نشینی بجای خویش با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.

سعدی.
روبه مزاج. [ب] [م] (ص مرکب) روباه طبع. روباه طبیعت. جان و ترسو چون روباه:

آنکه شیران را کند روبه مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج. مولوی. و رجوع به روباه طبع شود.

روبهو. [ب] [ه] (بخ) نام سلسله جبالی است در آفریقای مرکزی. و مرتفعترین قله آن ۱۷۳۷ گز ارتفاع دارد.

روبهی. [ب] (حامص) حبله گری. مکاری. نیرنگ بازی:

بیمار روزگار هم از اهل روزگار روی بهی ندید که جز روبهی ندید. خاقانی. || ترسویی. جنین. جان بودن: جور مکن که حا کمان جور کنند بر روی شیر که پای بند شد تن بدهد به روبهی.

نظامی.

ترسم این پیر گرگ روبه باز گرگی و روبهی کند آغاز. نظامی.

و رجوع به روباه و روباه بازی و روبهی کردن شود.

روبهی کردن. [ب] [ک] (مص مرکب) زوباهی کردن. روباه بازی کردن. حبله به کار بردن. مکر و فسون ساختن. نیرنگ بازی کردن. رجوع به روباه بازی کردن شود.

روبی. [ر] (ص نسبی) نسبت است به رُوب که موضعی است در نزدیکی سنجان از نواحی بلخ. رجوع به معجم البلدان شود.

روبی. [ر] (بخ) اسماعیل بن ابراهیم بن عبدالله رُوبی (منسوب به رُوب از نواحی بلخ). از محدثان بود. و کعب و عباس بن بکاس از او روایت دارند. (از معجم البلدان).

روبی. [ز] [با] [ح] (ص، ل) چ زُوبان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (معجم متن اللغة). و اصمعی گوید واحد آن [یعنی روبی] رائب است مثل هالک و هَلْکَن. (از منتهی الارب). مردمی که گشتن آنها را ست و ناتوان کند و از خواب گران گشته باشند. و قوم روبی؛ قوم گران جان شوریده و واحد آن روبیان است و اصمعی گوید واحد آن رائب است مثل مانت و مَوْتَن و هالک و هَلْکَن. (از اقرب الموارد). رجوع به رائب و روبان شود.

روبی. [با] [بخ] دهی است به بغداد. (منتهی

- 1 - Roubého.
- 2 - Rubiazol-prontozil.
- 3 - Mielzsch. 4 - Klarer.
- 5 - Domagk. 6 - Girard.
- 7 - Rubiacées.

- 8 - Homard. (حاشیه برهان قاطع معین).
- ۹ - در قاموس کتاب مقدس نام زن «لینه» و نام خال یعقوب «لابان» آمده است. رجوع به همین کتاب ذیل کلمه های راوبین، لینه، لابان و یعقوب شود.
- ۱۰ - در حبیب السیر زبالون به زا آمده است.
- ۱۱ - در حبیب السیر بشجر آمده است.

روینستاین. (اِخ) ^۱ آنتون. پیانوزن و آهنگساز معروف روسی بود و در وشوتینز ^۲ به دنیا آمد (۱۸۲۹ - ۱۸۹۴ م). وی مؤسس هنرستان موسیقی سن پترزبورگ ^۳ بود.

رویه. [۱] به لغت بربری قوه الضح است. (فهرست مخزن الادویه).

روپات. (اِخ) ^۴ نام جزیره‌ای است در شرق جزیره بزرگ سوماترا، و بسبب پستی و باتلاقی بودن خالی از سکنه است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

روپار. (اِخ) ^۵ نام قصبه‌ای است در ناحیه پنجاب از کشور هندوستان واقع در ۷۱ هزارگزی غرب ایالت آمباله. دارای قریب به ده هزار تن سکنه است که نیمی از آنها را مسلمانان تشکیل می‌دهند. از محصولاتش حبوب و شکر قابل ذکر است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

روپاس. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش راور شهرستان کرمان واقع در ۴۵ هزارگزی شمال غربی راور و ۸ هزارگزی شمال راه فرعی راور به کرمان. سکنه آنجا را سه خانوار تشکیل می‌دهند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روپاس بالا. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه از شهرستان زاهدان واقع در ۴۵ هزارگزی جنوب غربی میرجاوه و ۷ هزارگزی غرب راه فرعی میرجاوه به خاش. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روپاس پایین. (اِخ) دهی است از دهستان تمین بخش میرجاوه از شهرستان زاهدان واقع در ۴۶ هزارگزی جنوب غربی میرجاوه و ۷ هزارگزی غرب راه فرعی میرجاوه به خاش. کوهستانی و گرمسیر معتدل است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند. آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و ساکنانش از طایفه کرد هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روپاش. (اِ مرکب) آنچه بر روی طعام یا حلوی از خوردنیها باشد برای زینت یا خوشمزگی، چنانکه پسته خردکرده بر روی شله زرد و قیقه بر روی آش رشته. (یادداشت مؤلف). [آنچه بر روی مسهل و منضج از دواهای خشک باشند. (یادداشت مؤلف).

روپاش کردن. اِک [د] (مصص مرکب) پاشیدن بعضی چیزها بر روی طعام برای زینت یا خوشمزگی. پاشیدن از بعضی داروها بر روی دواایی مایع. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روپاش شود.

روپاک. (اِ مرکب) دستمال. (آندراج) (ناظم

الاطباء). رومال. بشگیر. (ناظم الاطباء). مندیل. دستار. [دستمال که زنان بر سر اندازند. (بهار عجم). نقاب زنان. برقع. (ناظم الاطباء). مقنعه. معجر. چارقد.

چو گیرد از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارم کند پیراهن فانوس رویا یک مقیش را.

میرزا معز فطرت (از بهار عجم). **روپاس.** (اِخ) ^۶ نام قصبه‌ای است در ناحیه راجپوتانه واقع در کشور هندوستان. این قصبه بوسیله یکی از راجه‌ها که در زمان اکبرشاه اسلام آورده بود بنیان‌گذاری شد.

روپ پنجه. [] (اِخ) عیدی است مربوط به روز اول جبریت خاص زنان هند را، و آن روزی است که هندوان عید گیرند و دور هم گرد آیند و محصول نورس کشتزارها را از باب تبرک در آب ریزند. (از تحقیق مالهند ص ۲۸۸).

روپرت. [پ] (اِخ) ^۷ نام رودخانه‌ای است در امریکای شمالی در ناحیه دمیونین. طول آن متجاوز از ۵۰۰ هزار گز است و از شرق بسوی غرب جریان دارد.

روپرت. [پ] (اِخ) ^۸ (سنت...) از قدیسان مذهب کاتولیک بود، از ۷۰۰ تا ۷۱۲ م. در ناحیه باویر به نشر دین مسیح پرداخت و در نزد مردم باویر بسیار مقدس و معزز بود. وی در سالزبورگ ^۹ وفات یافت.

روپرتس لند. [پ] [ل] (اِخ) ^{۱۱} (سرزمین روپرت) نام سابق ناحیه‌ای است در کشور کانادا واقع در خلیج هودسن. این ناحیه بنام شاهزاده روپرت که نخستین فرمانروای سرزمینهای اطراف خلیج هودسن بود نامیده شد، و در سال ۱۸۷۰ م. به دولت کانادا واگذار شد، و به سرزمینهای شمال غربی موسوم گشت. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا و قاموس الاعلام ترکی شود.

روپک. [پ] [ک] (اِخ) مطابق نوشته ابوریحان بیرونی از طوایف جنوبی هندوستان است. (تحقیق مالهند ص ۱۵۱).

روپل. [پ] (اِخ) ^{۱۱} نام رودخانه‌ای است در ایالت آنور از کشور بلژیک، دارای آبی فراوان است و گاهی وسعت آن به ۲۵۰ گز میرسد و قابل کشتیرانی میشود.

روپن. [پ] (اِخ) ^{۱۲} مؤسس سلسله سورن از سلسله‌های ارمنی‌نژاد بود که از ۱۰۸۰ تا ۱۰۹۵ م. در نواحی طرسوس فرمانروایی کرد. رجوع به طرسوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

روپن. [پ] (اِخ) ^{۱۳} از شاهزادگان ارمنی‌نژاد سلسله سورن بود و از ۱۱۷۴ تا ۱۱۸۵ م. در نواحی طرسوس فرمانروایی کرد، و سپس حکومت را به برادر خود لیون سپرد.

روپنهان کردن. [پ] / [ک] [د] (مصص

مرکب) خود را نشان ندادن. مخفی کردن چهره را و حجاب گرفتن. خود را از دیده نهان کردن.

روپوش. (نصف مرکب / ن مفف مرکب، اِ مرکب) هر چیزی که روی چیزی دیگر را بپوشاند. (فرهنگ نظام) (برهان قاطع). برده. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). آنچه بر روی کسی یا چیزی درکشند تا از برف و باران و آفتاب و گرد و خاک و نظر مردمان و پشه و جز آن نهان و در امان ماند، مانند روپوش کجاوه و روپوش گهواره.

بازدان کز چیست این روپوشها ختم حق بر چشمها و گوشها. مولوی. لیک چون در رنگ گم شد هوش تو شد ز نور آن رنگها روپوش تو. مولوی.

در بشر روپوش گشته آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب.

مولوی (از آندراج). [برقع. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). [مقابل زیرپوش. جامه‌ای بلند و گشاده که از روی تمام جامه‌ها پوشد مانند روپوش پزشکان جراح هنگام عمل و روپوش پرستاران و کارگران و دختران دانش‌آموز. [مظلا. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). فلز پستی که روی آن فلز بالاتری کشیده شده باشد مثل مفضض و مظلا. (فرهنگ نظام). ملمع. (انجمن آرا) (برهان قاطع) (آندراج). ملمع و مظلا. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی): و در دستگاه نقده‌سازی طلا، روپوش صدینج معمول است و اگر زربفت بسیار زرین سنگین مقرر شود که بافته شود اعلی را صده، و اعلای اعلا را صدپانزده روپوش می‌کنند. (تذکره الملوک بخش نخست ص ۲۲). [هر چیز که ظاهر او مخالف باطن باشد. (آندراج). کنایه از هر چیزی که ظاهر او باطناً خلاف یکدیگر باشد. (انجمن آرا). هر چیز که ظاهر و باطن آن به یک نوع نباشد. (ناظم الاطباء). [ان مفف مرکب) روپوشیده. (آندراج). مخفی شده و پنهان‌گشته از نظر. (ناظم الاطباء). [امصص مرکب) روپوشی:

از بی روپوش صندل بر جبین مالیده‌ایم

- 1 - Rubinstein, Anton.
- 2 - Vechvotnyez.
- 3 - Saint-Petersbourg.
- 4 - Roupat.
- 5 - Roupar.
- 6 - Roupbas.
- 7 - Rupert.
- 8 - St. Rupert.
- 9 - Salzburg.
- 10 - Rupert's Land.
- 11 - Rupel.
- 12 - Rupen.
- 13 - Rupen.

ورنه سر را از برای درد میداریم ما. صائب (از آندراج).
[[فعل امر] امر بدین معنی. (آندراج) (برهان قاطع). امر از رو پوشیدن. رجوع به رو پوشیدن شود.

رو پوشیدن. [د] (مص مرکب) پوشانیدن چهره بوسیله نقاب و رویند و برقع. نقاب و رویند بر چهره افکندن. رویند بر روی زدن. نقاب زدن بر رخسار. [[نهان کردن چهره از شرم و ترس در مقابل جمع. [[پوشانیدن روی چیزی تا از برف و باران و باد و آفتاب و گرد و خاک و پشه و نظر مردمان و امثال آن در امان بماند. و رجوع به روپوش شود.

روپیه. [] (هندی) (ا) اسم هندی فضا است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به روب و روپیه شود.

روپیه. [ی / ی] (سانسکریت، (ا) اسم هندی فضا مسکوک است. (فهرست مخزن الادویه). نام بزرگترین سکه نقره هند است که دو مثقال و نیم وزن دارد. در سنسکریت روپیه^۲ بمعنی نقره است. (فرهنگ نظام). واحد پول هندوستان و پاکستان و سیلان و نیال و اندونزی است و در ۱۹۵۲ م. واحد پول برمه نیز بوده است. روپیه هر یک از این کشورها بوسیله علامی خاصی از کشور دیگر مشخص می‌گردد و نام هر یک از این کشورها بدنال آن اضافه میشود مانند روپیه هندوستان و روپیه پاکستان. (از دائرةالمعارف بریتانیکا). برحسب نثریه بانک ملی ایران روپیه پاکستان مساوی صد پیا و از آن هندوستان مساوی صد تای پایز است. و رجوع به مجله بانک مرکزی شماره ۲۹ شود. در حال حاضر مطابق نثریه رسمی بانک مرکزی ایران (فروردین ماه ۱۳۴۲ ه. ش.) هر یک روپیه معادل تقریباً ۱۶ ریال پول ایران است.

روت. (ص) در تداول عامه. رت. برهنه. لخت. عور. عریان. لوت. رجوع به رت شود. [[اطلسی. ساده. (یادداشت مؤلف). رجوع به اطلسی شود.

روت. (اخ) ^۳ زن موایی بود که با مادر شوهر خود نوعی به زمین یهودا مراجعت کرد. احتمال میرود که این واقعه در زمان جدعون واقع شده باشد. پس از آن به بوعز که از خویشاوندان و منسوبان شوهر نوعی بود متکوحه شد. از این نکاح داود ملک که عیسی مسیح از نسل او بود بوجود آمد. (از قاموس کتاب مقدس).

— کتاب روت؛ محتوی حکایات روت است و بطور ساده و محبت آمیز مرقوم گشته است. بی‌شک قصد مصنف از تحریر این رساله ذکر نسبت‌نامه داود پادشاه است. در اوایل کتاب

می‌گوید: این وقایع در زمان حکومت قضاات بر اسرائیل واقع گشت، و از این مستفاد می‌شود که در زمان مصنف حکمرانی قضاات منقضی شده بود. در آخر کتاب اسم داود ملک مذکور است. این مطلب می‌نماید که قبل از ایام وی نوشته نشده بلکه بعد از آن مرقوم گشته است. این کتاب در کتاب مقدس بعد از کتاب داوران گذارده شده است مثل اینکه بمنزله ضمیمه آن است. چنانکه بسیاری از متقدمان کتاب داوران و کتاب روت را یک کتاب کرده‌اند. حکایت آن کتاب اطوار و اوضاع آداب ساده و سهل آن زمان را می‌نماید و هم ملاطفت و مهربانی شریعت عبرانیان را که اشارتی است به رسانیدن مژده انجیل به قبایل در زمان آینده و نیز توجه الهی را بر خانواده‌ها ظاهر می‌سازد. (از قاموس کتاب مقدس). و رجوع به راعوت شود.

روتا. [] (اخ) یا روتا. رودی است بر جنوب روس. و از کوهی که بر سرحد است میان بچناک و مجفزی و روس پرود، آنگه اندر میان حد روس افتد و به صقلاب رود، آنگه به شهر خردآب رسد از صقلاب و اندر کشتها و گیاه‌خوارهای ایشان بکار شود. (از حدود العالم ج دانشگاه ص ۴۷ و ۸۷ و ۱۸۸).

روتاییدن. [د] (مص مرکب) رو تافتن. رجوع به رو تافتن شود.

روتازگی. [ز / ز] (حماص مرکب) تازه‌رویی. (آندراج). خوشرویی. گشاده‌رویی. بشاشت:

به روتازگی گفت شه را سلام
شش داد پاسخ بغض تمام.
میرخسرو (از آندراج).

و رجوع به تازه‌رویی شود.

روتازه. [ز / ز] (ص مرکب) تازه‌رو. خوشرو. گشاده‌رو. بشاشت:

به شمس‌الدین محمد گفت برخیز
بیار آن زاهد روتازه را تیز.
و رجوع به تازه‌رو شود. [[مروحوم وحید دستگردی روتازه را در بیت ذیل از نظامی، تازه‌سکه معنی کرده است:

دادمش تقدای روتازه
چیزهایی برون ز اندازه.

(هفت پیکر ص ۱۵۲).

روتافتن. [ت] (مص مرکب) پشت کردن. چهره را بسوی دیگر متوجه کردن. روی برگرداندن:

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گردیلت باید از وی رو متاب. مولوی.
ره این است رو از حقیقت متاب.

سعدی (بوستان).

[[گریختن. فرار کردن.

روتان. [ز] (اخ) دهی است از دهستان

سیریک بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع در ۴۸ هزارگزی جنوب شرقی میناب و ۵ هزارگزی شرق راه مالرو جاسک به میناب. در جلگه واقع و گرمسیر است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است که مذهب تسنن دارند. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش خرما، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روترش. [ت] (ص مرکب) ترش‌رو. ترش‌روی. عبوس. اخم‌آلود. گره بر جبین افکنده:

من ز شیرینی نشینم روترش
من ز بسیاری گفتارم خمش. مولوی.

فاصدان چون صوفیان روترش
تا نیامیزند با هر نورکش. مولوی.

عارفان روترش چون خارپشت
عیش پنهان کرده در خاک درشت. مولوی.

مشین روترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد.

سعدی.

رجوع به ترش‌رو و ترش‌روی شود.
روترش کردن. [ت] (ک د) (مص مرکب) ترش‌روی کردن. گره بر ابرو افکندن. خود را عبوس نشان دادن. اخم کردن. کراهت نمودن:

شکر یزدان طوق هر گردن بود
نی جدال و روترش کردن بود. مولوی.

تکتر؛ رو ترش کردن. (منتهی الارب). و رجوع به روترش شود.

روترگن. [ت] (ل) (اخ) شهری است در ایالت لانارک‌شایر^۵ از کشور اسکاتلند واقع در

۳ میلی جنوب شرقی گلاسگو^۶. مطابق سرشماری ۱۹۵۱ م. دارای ۲۴۲۳۱ تن

جمعیت است. کارخانه‌های کاغذسازی و صنایع شیمیایی و صندلی‌سازی و پارچه‌بافی و صنایع دیگر آن معروف است. و رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روتشکی. [ت] (ش) (ا) (مرکب) رجوع به روتوشکی شود.

روتلند. [ل] (اخ) ^۷ نام شهری است در ایالت ورمنت^۸ از کشورهای متحده امریکا.

مطابق سرشماری ۱۹۵۰ م. دارای ۱۷۶۵۹ تن جمعیت است.

روتنگ. [ت] (اخ) شهری است از نواحی مکران، والله اعلم. (از معجم البلدان).

1 - Roupie. (لاروس).

2 - Rûpya. (لاروس).

3 - Rulth. 4 - Rultherglen.

5 - Lanarkshire.

6 - Glasgow. 7 - Rutland.

8 - Vermont.

روتیا. [ب] [اِخ] ناحیه‌ای است واقع در جنوب شرقی کوه‌های مرکزی کارپات. از سوی مغرب به اسلواکی و از سوی جنوب غربی به هنگری و از سوی شمال شرقی و شمال به غرب اوکراین محدود است. این ناحیه بر طبق معاهده‌ای که به سال ۱۹۴۵ م. در مسکو منعقد شد از طرف کشور چکسلواکی به اتحاد جماهیر شوروی واگذار گردید. مساحت این ناحیه بالغ بر ۴۹۰۰ میل مربع و جمعیت آن مطابق سرشماری ۱۹۵۶ م. ۹۹۰۰۰ تن است. از شهرهای مهم آن اوزگرود^۱، موکاوچو^۲، برگوو^۳ و وینوگراد^۴ قابل ذکر است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روتوشکی. [ب ش] [اِ مَرکِب] در تداول عامه، روتوشکی. ملاقه سفید که بر روی برخوابه (توشک) کشند.

روتونده. [ب و] [اِخ] دهی است از دهستان هرمس بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۶۴ هزارگزی غرب هرمس و جنوب شرقی شاه‌آباد. دشت و سردسیر است. سکنه آن ۳۲۵ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجه کردی تکلم می‌کنند. آب آن از رودخانه ماشالگان و سراب هرمس تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوب، چغندر قند، توتون، و شغل مردم زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد، و از طریق چشمه سنگی اتومبیل نیز میتوان برد. این ده به قلاجیر نیز معروف است. زیارتگاه امامزاده حسن در بالای کوه مجاور آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روتوند. [ب و] [اِخ] دهی است از دهستان چمچال بخش صحنه از شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۲ هزارگزی جنوب باختری صحنه و ۳ هزارگزی شرق شوسه کرمانشاه به همدان. دشت و سردسیر است و ۱۱۰ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به لهجه کردی سخن می‌گویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول غلات دیم، توتون و حبوب و شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روته. [ب] [اِخ] دهی است از دهستان رودبار قصران از بخش انجمنه شهرستان تهران واقع در ۲۳ هزارگزی شمال غربی گلندوک و ۳ هزارگزی شرق راه شوسه شمشک به تهران. در کوهستان واقع و سردسیر است. سکنه آن ۵۴۳ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از چشمه‌سار و رودخانه محلی تأمین میشود. محصول غلات، ارزن و لبنیات و شغل اهالی زراعت و کارگری در معادن زغال‌سنگ است. راه مالرو

دارد و دارای معادن زغال‌سنگ است که استخراج میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روته‌وند. [ب و] [اِخ] دهی است از بخش سنجایی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۸ هزارگزی شمال کوزران و یک‌هزارگزی راه فرعی سنجایی به جوانرود. دشت و سردسیر است. سکنه آن ۸۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجه کردی تکلم می‌کنند. آب آن از چاه و قنات تأمین میشود. محصول غلات، حبوب، صفی و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد و در تابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روتی. (حمام) لوتی. برهنگی. لختی. عوری. عربانی. (یادداشت مؤلف). رجوع به روت ورت شود.

روتی. [ب] [هندی] اسم هندی خیز (نان) است. (فهرست مخزن الاودیبه).

روتیکلانو. [ب] [اِخ] شهری است در ایالت باری^۷ از کشور ایتالیا واقع در ۱۷ هزارگزی باری.

روث. [ب] [ع مص] سرگین افگندن ستور. (دهار). سرگین اوکندن ستور. (مصادر زوزنی). سرگین انداختن. و در مثل گویند: احشک و تروتنی؛ ای اعطیک الحشیش و تعطینی الروته. (از منتهی الارب). راث الفرس روثا؛ مثل تغوط الرجیل. (اقرب الموارد). سرگین انداختن. (غیث اللغات). [ب] [سرگین. (دهار). سرگین خر. (مهذب الاسماء). سرگین اسب و سایر شمدران ج، آزوات. (از اقرب الموارد): ستور را دید که در راه روث افگند. فریاد برآورد که بشر حافی نماند. نگرستند چنان بود. گفتند به چه دانستی؟ گفت: بدانکه تا او زنده بود در جمله راه بغداد روث ستوری دیده بود. (تذکره الاولیاء عطار). روث و فرث تازه افتاده. (جهانگشای جوینی).

روث. [اِخ] رجوع به روث شود.

روثا. [ب] [اِخ] رجوع به روثا و حدودالعالم ج دانشگاه ص ۸۷ شود.

روثان. [ب] [اِخ] موضعی است و در شعر ذکر شده است، و گویند از آن روثة اراده میشود که شهری است در دیار بنی‌اسد. (از معجم البلدان). رجوع به روثه شود.

روث افگندن. [ب] [رُ و اُ گ د] (مص مرکب) روث انداختن. سرگین افگندن؛ یک شب مردی ستوری داشت ستور را دید که در راه روث افگند. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به روث و روث انداختن شود.

روث انداختن. [ب] [رُ و اُ ت] (مص مرکب) سرگین انداختن. روث افگندن: نقل است که تا بشر زنده بود هرگز در بغداد هیچ

ستور روث نینداخته بود. (تذکره الاولیاء عطار). و رجوع به روث و روث افگندن شود.

روثة. [ب] [ع] [سرگین. (ناظم الاطباء). سرقین. ج، روث، آزوات. (منتهی الارب). واحد روث است. (از اقرب الموارد). آگاه‌ریزه گندم که در پرویزن همانند بعد از بیختن گندم. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). آکرانه سر بنی، و گویند: فلان یضرب بلسانه روثه انقه: کنایه است از درازی زبان وی. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آسر قبضه شمشیر که متصل انگشت خرد باشد وقت گرفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آلر روثه من العقاب: منقار عقاب. (از اقرب الموارد).

روثة. [ب] [اِخ] اسم شهری است در دیار بنی‌اسد و در شعر شعرای قبیله مذکور از آن یاد شده است. (از معجم البلدان). و رجوع به روثان شود.

روج. [ب] بر وزن و معنی روز است که بعربی نهار خوانند. (برهان قاطع). بمعنی روز است و در لغت تبری و دری جسم با زاء تبدیل می‌یابد، و رازی را که منسوب به شهر ری است راجی گویند. (آندراج):

به شهر ری به منبر بر یکی روج
همی گت واعظک زین هرزه‌لایی
که هفت اعضای مردم روج محشر
دهد بر کرده‌های خود گواهی
زنی بر عانه میزد دست و میگت
بسی ژازا که ته آن روج خایی.

بندار رازی (از آندراج).
و رجوع به روز و روج شود. [غوره. انگور نارس. (ناظم الاطباء) (از اشتیانگاس). و رجوع به روچه شود. [به هندی نیله گاورا گویند که گاو کوهی باشد. (برهان قاطع). نیله گاو. (یادداشت مؤلف). بز کوهی سپیدی. (از اشتیانگاس).

روج. [ب] [ع مص] زود انجام گرفتن کاری. (از اقرب الموارد) (از المنجد). [ارایج بودن متاع. (از المنجد). در اقرب الموارد به این معنی تنها رواج آمده. روایی. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی). [در هم آمیختن پادها چنانکه دانسته نشود از کجا می‌آیند. (از المنجد). [امص] [فرو و شکوه و مرتبه بلند. (لغت محلی شوشتر). [کنایه از زرق و برق. [تلاطم رودخانه و دریا. [اشدت برف و باران و رعد. (لغت محلی شوشتر).

روج. [اِخ] ناحیه‌ای است از نواحی حلب که

1 - Ruthenia. 2 - Uzhgorod.
3 - Mukachevo.
4 - Beregovo. 5 - Vinogradov.
6 - Rutigliano. 7 - Bari.

بین حلب و معرة واقع است. (از معجم البلدان).

روجا. (بخ) دهی است از دهستان گلجان شهرستان شهسوار واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب غربی شهسوار و ۵ هزارگزی جنوب راه شوسه شهسوار به راسر. در دشت واقع است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۱۴۰ تن است. آب آن از رودخانه چالکورد تأمین می‌شود، و محصولش برنج و مرکبات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روجلی. [ج] (بخ) شهری است تجارتمی در لیچفیلد^۱ از ایالت تامورث^۲ استافردشایر^۳ از کشور انگلستان. مطابق سرشماری ۱۹۵۱ م. ۸۵۲۵ تن جمعیت دارد. صنایع آهنی و ساختن ادوات الکتریکی و دیباغی و استخراج زغال‌سنگ در این ناحیه رواج دارد. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

روجلیم. [] (بخ) شهری است در اراضی جلعاد که برزلاهی بدانجا منسوب بود. (قاموس کتاب مقدس).

روجومید. [] (بخ) ابونصر. از بزرگان مقدم اصفهان است. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۴).

روجه. [ز ج] (ع اصص) عجله. (اقراب الموارد). شتاب.

روجینه. [ج ن] (بخ) از دیهه‌های تنکابن است. (مازندران و استرآباد راینو ص ۱۰۷ و ترجمه آن ص ۱۴۵).

روج. (ل) یعنی روز است و در لغت تبری و دری جیم با زا تبدیل می‌یابد. (انجمن آرا).

روج. رجوع به روج و روز شود؛ ویته سر در بیابانم شو و روج سرشک از دیده بارانم شو و روج نه تو دیرم نه جانم میکرو درد همی زانم که نالانم شو و روج.

بابا طاهر (از انجمن آرا).

روچک. [ج] (ل) نام روز پانزدهم ماه شعبان که روز برات نیز گویند و شب آن روز را شب چک یا شب برات نامند. (از فرهنگ شعوری). نام روز پانزدهم ماه شعبان. (ناظم الاطباء) (از اشتینگاس).

روچه. [ج / چ] (ل) غوره خرما و خرما می پیش‌رس. (ناظم الاطباء). [در تداول مردم جنوب خراسان (گناباد) بر میوه پیش‌رس مانند انگور و شفتالو و جز اینها اطلاق میشود. انگور خام و ناپخته. (از شعوری).

روچه. [ج] (بخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالا از شهرستان شهسوار واقع در ۲۵ هزارگزی یاختر سمیرم و ۱۰ هزارگزی راه مارو چهارراه به سمیرم. دارای ۱۰۰ تن سکنه است که مذهب تشیع دارند و به لری

تکلم می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

روچی. (بخ) دهی است از دهستان زبید بخش جویند شهرستان گناباد واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب خاوری جویند و ۴ هزارگزی غرب شوسه فرعی جویند به فردوس. هوای آن گرمسیر و در دامنه واقع است. ۴۶۲ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و به فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات، زعفران و ابریشم و شغل اهالی زراعت است و راه مارو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روح. [ع] (ل) جان. ج. آرواح. مؤنث نیز می‌باشد. (از منتهی الارب) (از آندراج). جان. (غیاث) (ترجمان علامه تهذیب عادل) (دهار). نفس. (منتهی الارب). آنچه مایه زندگی نفسهاست. (از اقرب الموارد). روان. بوعلی سینا گویند: [خداوند] مردم را از گرد آمدن سه چیز آفرید، یکی تن که او را به تازی بدن و جسد خوانند و دیگری جان که او را روح خوانند و سیوم روان که او را نفس خوانند. (رساله نض ابوعلی سینا):

درم سایه و روح دانایی است
درم گردن تا توانایی است. ابوشکور.
ای باده خدایت به من ارزانی دارد
کز تن همه راحت روح و بدن من.

منوچهری.
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گویی اندر روح تو منضم همی گردد بدن.

منوچهری.
خواهی پادشاهی و خواهی جز پادشاهی هر
کسی را نفسی است و آن را روح گویند سخت
بزرگ و پرمایه. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۱۰۰). پاک باد روحش در بقا و فنا... (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۰۹). چه برای امام مرحوم القادر بالله - که خدای از وی راضی باد و پاک گرداند روحش را - ستاره‌ای بود رخشنده. (تاریخ بهقی ایضاً ص ۳۱۰).

از روح شریف عز ارواحی
گرچه به تن از جهان اجسامی. ناصر خسرو.
دانی که جز اینجای هست جایش
روحی که مجرد شده‌ست از اندام.

ناصر خسرو.
به چار نفس و سه روح^۵ و دو صحن و یک فطرت
به یک رقیب و دو فرع و سه نوع و چار اسباب.

خاقانی.
ز آن سلاسل آخشیشان یافت روح
ز آن جلاجل اختران بست آسمان. خاقانی.
کی بماند جنابت دنیا که روح را
گریوسف است دلوکش عصمت من است.
خاقانی.

کوفته شد سینه مجروح من.
هیچ نماند از من و از روح من. نظامی.
عطار روح بود و سنایی دو چشم او
ما از پی سنایی و عطار آمدیم. مولوی.
چاک خواهم زدن این دل را بیای چه کنم
روح را صحبت ناخس غذایی است الیم.
حافظ.

- بیروح؛ بیجان و مرده.
- پاک روح؛ پاکروان. پاکدل. پاک جان و آن
پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلفهای
پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان
اسامان صالح. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۳۱۰).

- روحاً؛ از حیث روح؛ فلانی روحاً کسل
است.

- سیکروح؛ کنایه از مردم بی تکلف و خندان
و شکفته و ظریف است. (از آندراج):
غلام آن سیکروحم که سر بر من گران دارد
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد.
سعدی.

آن بار که گردون بکشد بار سیکروح
گر بر دل عاشق بنهد بار نباشد. سعدی.

و رجوع به سیکروح شود. [اصطلاح طب]
در اصطلاح طب قدیم، بخاری است لطیف که
در دل متولد میشود و باعث حیات و حس و
حرکت میگردد. (از غیاث اللغات). جوهری

لطیف بخاری که از خون وارد بر بطن چپ دل
پیدا آید، و هوا را که اندر تجویفها [ء دماغ]
است طیبیان روح گسوند. (ذخیره
خوارزمشاهی). قوه باصره را طیبیان روح
باصره نیز گویند. (ذخیره خوارزمشاهی).

تهانوی گویند: روح در اصطلاح اطبا بخار
لطیفی است که در قلب بوجود می‌آید و قوه
زندگی و حس و حرکت را میپذیرد، و میان آن
دو (روح و نفس) قلب است که مدبر کلیات
و جزئیات می‌باشد و حکما میان قلب و روح
اول فرقی قائل نیستند و آن را (روح را) نفس
ناطقه می‌نامند. (از کشف اصطلاحات الفنون
ذیل روح). و رجوع به روح در اصطلاح
حکمت و فلسفه شود. [اصطلاح صوفیه]

لطیفه انسانی مجرد است. (کشف اصطلاحات
الفنون). [اصطلاح رمل] در اصطلاح اهل
رمل به عصر آتش اطلاق کنند، پس آتش
لحیان را مثلاً روح اول، و آتش نصره الخارج
را روح دوم گویند. و در بعض رسایل آمده:
نار را روح، باد را عقل، آب را نفس، و خاک
را جسم گویند. پس آتش اول را روح اول
نامند تا نفس که روح هفتم است، و باد اول را

1 - Rugeley. 2 - Lichfield.
3 - Tamworth. 4 - Staffordshire.
۵- مراد روح طبیعی و حیوانی و نفسانی است.

عقل نامند تا عتبه‌الداخل که عقل هفتم است، و آب اول را نفس اول خوانند تا عتبه‌الداخل که آب هفتم است، و خاک را جسم اول گویند تا عتبه‌الداخل که جسم هفتم است. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح). || (اصطلاح حکمت و فلسفه) نفس ناطقه. (از برهان قاطع) (لغت محلی شوستر خطی). روان. جالیوس گفته است: مدبر همه آلی تن سه روح است: روح طبیعی که محل آن کبد است و آن مدبر اعمال غذایی و نما باشد، و روح حیاتی که منشأ آن قلب و آن اصل حرکات غیرارادی و شهوات است، و روح حیوانی که مقر آن دستگاه اعصاب است و آن مدبر حرکات ارادی عقلی است - انتهی.

در ذخیره خوارزمشاهی آمده: اصل قوت‌های مردم سه جنس است: طبیعی، حیوانی، نفسانی... و این قوتها را ارواح نیز گویند - انتهی. نزد حکمای پیشین روح سه باشد: ۱ - روح طبیعی و آن مشترک باشد میان حیوان و نبات، و از حیوان در کبد باشد و از عروق غیضوارب به جمیع بدن منبث گردد. و این روح طبیعی را نفس نباتیه و نامیه و شهوانیه نیز گویند هر یک را بجای خویش. ۲ - روح حیوانیه در حیوان (اعم از انسان و جز آن) باشد و آن در دل است و از آنجا بوسیله شراین یعنی عروق ضوارب به اعضاء دود، و آن را نفس غضبیه نیز خوانند. ۳ - روح نفسانیه و آن در دماغ باشد و از آنجا بوسیله عروق اعصاب به اندامها درآید. صاحب کشف اصطلاحات الفنون گوید: سخن درباره روح گوناگون است. گروه بسیاری از دانشمندان علم معانی و علم باطن و متکلمان گفته‌اند: ما حقیقت روح را نمیدانیم و وصف آن درست نیست و از آن چیزهایی است که بندگان با یقین داشتن بوجود آن، از دانستن آن محرومند، چنانکه در قرآن کریم آمد: «یسلونک عن الروح قل الروح من امر ریبی و ما لویتیم من العلم الا قليلاً». (قرآن ۸۵/۱۷). اما کسانی که شناسایی روح را ممکن میدانند در تفسیر آن سخنان بسیاری گفته‌اند، و بقولی صد نظر مختلف در این مورد بیان شده است. برخی بر آنند که روح انسانی که نفس ناطقه نیز نامیده میشود مجرد است، برخی دیگر به غیرمجرد بودن آن معتقدند، و دسته اخیر را که به عدم تجرد قائلند سخنان گوناگونی است. نظام گفته است: ارواح جسمهای لطیف ساری در بدن است چنانکه آب در گل سرخ سریان دارد، و این ارواح از آغاز عمر تا پایان آن میمانند و تخلل و تبدلی در آنها روی نمیدهد، حتی اگر عضوی از بدن بریده شود روحی که در اجزای آن است از آن اجزا به اعضای دیگر فراهم می‌شود، البته البته آنچه از بدن تخلل و تبدل

می‌یابد زیادتی است که بدان منضم می‌گردد و از آن جدا میشود، و بیشک متبدل چنین نیست. این قول را چنانکه در شرح طوابع آمده است امام رازی و امام الحرمین و گروه بسیاری از قدما برگزیده‌اند. و بعضی گفته‌اند که روح جزء لایتجزی در قلب است بدلیل عدم انقسام و امتناع وجود مجرد، بنابراین جوهر فردی است و آن در قلب میباشد، زیرا قلب است که دانش بدان منسوب میگردد. ابن‌راوندی این قول را برگزیده است. قول دیگر اینکه روح جسمی هوایی در قلب است. قول دیگر اینکه جزء لایتجزی از اجزاء هوایی در قلب میباشد. قول دیگر: همان دماغ (مغز) است. قول دیگر اینکه جزء لایتجزی از اجزاء دماغ است. قول دیگر که نزدیک به این قول است اینکه روح جزء لایتجزی در دماغ است. قول دیگر اینکه قوای در دماغ است که مبدأ حس حرکت میباشد. قول دیگر اینکه نیرویی در قلب است که مبدأ زندگی در بدن میباشد. قول دیگر: روح همان حیات است. قول دیگر اینکه روح اجزاء ناری است که حرارت غریزی نیز نامیده میشود. قول دیگر: اجزاء مائی یعنی اخلاط چهارگانه است که از حیث چندی و چونی (کم و کیف) معتدل‌اند. قول دیگر: خون معتدل است زیرا به کثرت و اعتدال آن زندگی نیرو میگیرد و با فزای آن زندگی از میان میرود. قول دیگر اینکه هواء است زیرا با محرومیت از هوا زندگی امکان ندارد، و بدن بمنزله خیکی است که در آن دمیده‌اند. قول دیگر که جمهور متکلمان از معتزلیان و گروهی از اشعریان آن را برگزیده‌اند این است که روح هیكل محسوس مخصوص است. قول دیگر اینکه همان مزاج است و این مذهب اطیاست زیرا مادام که بدن بر مزاجی است که سازگار با انسان باشد روح از فساد محفوظ است و چون از اعتدال بیرون شد مزاج فاسد می‌شود و بدن تفرق می‌یابد. چنین است در «شرح طوابع». قول دیگر: به عقیده اطباء روح جسمی است لطیف و بخاری که از لطافت و بخاریت اخلاط بوجود می‌آید چنانکه تکون اخلاط از کثافت و غلظت آنها، و آن حامل نیروهای سه گانه است و بدین اعتبار به سه قسم تقسیم میشود: روح حیوانی، روح نفسانی و روح طبیعی. چنین است در «آفرایی»، و گفته‌اند: روح این نیروهای سه گانه یعنی حیوانیت و نفسانیت و طبیعت است. در «بحر الجواهر» آمده: روح به عقیده اطبا جوهری لطیف است که از خوبی که به بطن چپ قلب وارد می‌گردد تولید می‌شود زیرا بطن راست به جذب خون از کبد مشغول است. ابن‌العربی گوید: دانشمندان درباره نفس و روح اختلاف

کرده‌اند، برخی آن دو را یکی و برخی متغایر دانسته‌اند، و گاهی از نفس به روح تعبیر کنند و بر عکس، و این سخن درست است - انتهی. و قول صاحب مجمع السلوک بر اساس تغایر نفس و روح است، چنانکه گوید: نفس جسمی لطیف مانند هوا و ظلماتی غیرزاکی است، در اجزاء بدن چون کره در شیر و روغن در گردو و بادام منتشر میباشد. روح نور روحانی و آلی برای نفس است، چنانکه سر نیز آلی برای آن است، زیرا بقای زندگی در بدن مشروط به وجود روح در نفس است، و نزدیک به این بیان گفته صاحب «التعریف» است که گوید: روح معنایی است که جسد بدان زنده میماند، و جمهور دانشمندان نیز همین عقیده را دارند و در «الاصول الصغار» آمده: نفس جسمی کثیف و روح در آن جسمی لطیف و عقل در آن جوهری نورانی است. و گفته‌اند: نفس روح گرمی است که حرکات و شهوات از آن ناشی میشود و روح نسیم خوشی است که زندگی را بوجود می‌آورد. و نیز گفته‌اند: نفس چیز لطیفی است که در قلب نهاده شده و منشأ اخلاق و صفات ناپسند است چنانکه روح چیز لطیفی است که در قلب نهاده شده و منشأ اخلاق و صفات پسندیده است. و نیز گفته‌اند: نفس جای نظر خلق و قلب جای نظر خالق است. اما روح خفی که سالکان آن را اخفی مینامند نوری لطیف‌تر از سر و روح، و به عالم حقیقت نزدیکتر است. روح دیگری نیز هست که لطیفتر از همه این ارواح میباشد و از آن خواص است. قائلان به تجرد روح میگویند: روح جوهر مجردی است که به بدن تعلق دارد و این تعلق از نظر تدبیر و تصرف است، و بیشتر حکما و اهل ریاضیات و قدمای معتزله و گروهی از شیعه به همین عقیده‌اند. برخی گفته‌اند: روح انسانی آسمانی و از عالم امر است یعنی تحت مساحت و مقدار درمی‌آید و روح حیوانی بشری و از عالم خلق است و تحت مساحت و مقدار درمی‌آید و آن محل روح علوی است که لطیف و دارای نیروی حس و جنبش و در قلب است. «این منده» بتقل از یکی از متکلمان گوید: هر نبی پنج روح و هسر مؤمن سه روح دارد. و در «مشکوة الانوار» تصنیف امام غزالی مراتب ارواح نورانی بشری پنج نوع ذکر شده است: اول، روح حساس که محسوسات را بوسیله حواس پنجگانه تلقی میکند و گویی این اصل و اول روح حیوانی است زیرا نیت حیوان بدان است و بجهت شیرخواره نیز آن را دارد. دوم، روح خیالی که محسوسات را اخذ میکند و آنها را نگاه میدارد تا به روح عقلی که بالای آن است عرضه بدارد آنگاه که حاجت افتد.

این روح در بجه شیرخواره در آغاز نشو و وجود ندارد، و این بجه به گرفتن چیزی حریص است اما هنگامی که از وی نهان گردید فراموش میکند و در نفس او درباره آن چیز نزاعی روی نمیدهد تا چون کمی بزرگ شد آنگاه اگر از وی نهان بدارند گریه میکند و آن را میخواهد، زیرا صورت آن چیز در خیالش باقی میماند، و این روح در بعضی از حیوانات نیز دیده میشود، اما در پروانه وجود ندارد زیرا وی بسبب عشق به شعله آتش آنرا قصد میکند و گمان میرد که چراغ روزنه‌ای است که بسوی شعله باز میشود و خود را در آن می‌اندازد و رنج می‌بیند لیکن چون از آن بگذرد و به تاریکی برسد دوباره برمیگردد و در صورتی که روح حافظ گیرنده داشت پس از احساس درد و رنج دیدن بدن برنمیگشت، اما سگ پس از آنکه یک بار با چوب زده شد بمحض دیدن همان چوب فرار میکند.

سوم، روح (قوة) عقلی که بدن معانی مستخرج از حس و خیال درک میشود و آن جوهر خاص انسانی است و در چاربا و بچه وجود ندارد و مدرکات آن معارف ضروری کلی است.

چهارم، روح ذکری فکری است که مصارف عقلی را می‌گیرد و میان آنها تألیفات و ازدواجاتی بوجود می‌آورد و از آنها معانی شریفی را نتیجه می‌گیرد، آنگاه اگر مثلاً دو نتیجه بدست آید میان آن دو نتیجه را تألیف میکند و همچنین تا بسنهایت رو به تزیاید میرود.

پنجم، روح قدسی نبوی که خاص پیغمبران و بعضی از اولیاست و لوایح غیبی و احکام آخرت و قسمتی از معارف ملکوت آسمانها و زمین و بلکه معارف ربانی که روح عقلی و فکری از رسیدن بدانها قاصرند در آن تجلی میکنند. باید دانست که هر چیز به حس درآید آن را روحی است. در تهذیب الاحکام آمده: حکما گمان دارند که فرشتگان عقول مجرد و نفوس فلکی هستند و اجنه ارواح مجردند که در عنصریات تصرف دارند، و شیطان همان قوة متخیله است، هر فلکی را روحی کلی است که از آن ارواح بسیاری منشعب میشود، و مدبر امر عرش را نفس کلی نامند و هر نوع کائناتی را روحی است که مدبر امر آنهاست و طبایع تامه نامیده میشود - انتهى.

صاحب «الانسان الکامل» گوید: بدان که هر چیز محسوس را روحی الهی است که بدن قائم است و روح نسبت به آن صورت مانند معنی برای لفظ است و همچنین روح الهی را روحی مخلوق است که صورت وی بدان قائم است و روح نسبت به آن صورت مانند معنی برای لفظ است و همچنین روح مخلوق را

روحی الهی است که بدان قائم است. این روح الهی همان روح القدس مسی به روح الارواح است و آن از دخول در زیر کلمه «کن» منزه و بعبارت دیگر غیرمخلوق است زیرا وی وجه خاصی از وجوه حق است که وجود به آن قائم میباشد و همان روح بود که در آدم نفع شد، بنابراین روح آدم مخلوق، و روح خدا غیرمخلوق است و این وجه در همه چیزها همانا روح الله است، و آن روح القدس یعنی مقدس از تقایص کونیه است، و روح چیزی، نفس آن است و وجود قائم به نفس خداست و نفس او ذات اوست. پس کسی که به روح القدس در انسان بنگرد او را مخلوق می‌بیند بسبب امتناع تعدد قدماء، بنابراین جز خدای یگانه قدیمی وجود ندارد و همه اسماء و صفات وی به ذاتش ملحق است بسبب محال بودن انفکاک، و ماسوی مخلوق است، مثلاً انسان جسدی دارد که صورت او، و روحی دارد که معنای او، و سری دارد که روح اوست و نیز وجهی دارد که از آن به روح القدس و سر الهی و وجود ساری تعبیر میکنند. پس هرگاه اموری بر انسان غالبتر باشند که صورت وی آنها را اقتضا میکند و از آن به بشریت و شهوانیت تعبیر میشود، روح او رسوب معدنی را کسب میکند که اصل صورت و منشأ محل آن است تا آنجا که با عالم اصلی آن بسبب تمکن مقتضیات بشری که در آن است مخالفت میکند پس با صورت مقید شده و اطلاق روحی را از دست داد و گرفتار زندان طبیعت و عادت گردید و آن در دنیا مانند زندانی در آخرت، بلکه عین زندانی است که در روح استقرار دارد لیکن زندانی در آخرت زندان محسوس آتشین است و آن در دنیا همین معنی مذکور است زیرا آخرت جایی است که معانی بشکل صور محسوسه درمی‌آیند، ولی انسان بعکس آن است در صورتی که امور روحانی از قبیل مداومت در فکر صحیح و کم کردن طعام و خواب و سخن، و ترک اموری که بشریت آنها را اقتضا میکند بر وی چیره شوند، زیرا هیکل او لطف روحانی را کسب میکند، چنانکه روح آب راه میرود و در هوا میرود و دیوارها و دوری شهرها مانع او میشوند و در بالاترین مراتب مخلوقات قرار میگیرد، و این همان عالم ارواح رهاشده از قیود است بصله‌ای بسبب مجاورت اجسام، و مراد از آیه «ان الارباب لفي نعیم» (قرآن ۱۳/۸۲) همین مطلب است.

در کلیات ابی‌البقاء چنین آمده: روح حیوانی جسمی لطیف است که منبع آن تجویف قلب جسمانی است و بوسیله شرایین به سایر اجزای بدن منتشر میشود، و روح انسانی، که آن را جز خدا کسی نمیداند، و مذهب اهل

سنت و جماعت بر خلاف معتزلیان و دیگران این است که روح و عقل از اعیانند نه از اعراض، و آن دو از صفتهای خوب و بد زیادت می‌پذیرند چنانکه به چشم نگرنده پرده عارض میشود یا درد روی میدهد و خورشید نیز انکشاف میپذیرد، و از این رو است که روح گاهی به صفت «آماره» و گاهی به صفت «مطمئن» موصوف شده است.

و بدان که روح جوهری علوی است، چنانکه در قرآن کریم آمده است: «قل الروح من امر ربی» (قرآن ۱۷/۸۵)، یعنی روح موجود است به «امر» و امر در چیز غیرمادی استعمال میشود بنابراین وجود آن زمانی است و موجود بالخلق نیست و خلق در مادیات بکار میرود از این رو وجود آن «آنی» میشود، پس با «امر» ارواح و با خلق مادیات بوجود می‌آیند چنانکه در قرآن کریم آمده: «و من آیات ان تقوم السماء و الارض بأمره» (قرآن ۲۵/۳۰)، و همچنین آمده: «و الشمس و القمر و النجوم مسخرات بأمره». (قرآن ۵۴/۷). ارواح بعقیده ما [ابی‌البقاء صاحب کلیات] اجسام لطیف غیرمادی هستند بر خلاف قول فلاسفه، و چون روح غیرمادی باشد لطیف و نورانی و غیرقابل انحلال بسبب لطافت ساری در اعضاء، و نیز حی بالذات خواهد بود زیرا وی دانا و توانا به تحریک بدن است، خدای متعال میان روح و نفس حیوانی تألیف داد، روح بمنزله زوج، نفس بمنزله زوجه است و میان آن دو تعاشقی برقرار کرد، مادام که روح در بدن باشد بدن زنده و بیدار است، و اگر جدا شود نه بطور کلی بلکه تعلق آن با بقاء نفس حیوانی باقی باشد بدن خفته است و هرگاه بکلی جدا شود چنانکه نفس حیوانی در آن نماند بدن مرده است. باید دانست که ارواح را اقسامی چند است، بعضی در غایت صفا و بعضی در غایت کدورتند و میان آنها مراتبی بشمار است. و روح حادث است و علت حادث آن قبل از حدوث اجسام است و علت حادث بودن این است که ممکن است و هر ممکن حادث می‌باشد و رسول خدا (ص) گوید: «خلق الله الارواح قبل الاجسام بألفی عام». و بعقیده ارسطو روح حادث است و حدوث آن با بدن میباشد، و گروهی آن را قدیم میدانند زیرا هر حادثی مسبوق به ماده‌ای است، روح را ماده‌ای نیست، و این قول ضعیف است، و سخن درست این است که جوهر فائض از خداوند متعال است، چنانکه به وی اختصاص یافته است، بدلیل آیه «و ننفخت فيه من روحی». (قرآن ۲۹/۱۵). و اخباری که به بقای روح پس از مرگ و برگرداندن آن به بدن و جاودانی بودن آن دلالت دارند بقاء و ابدیت آن را ثابت

میکنند. و عقلا متفقند در اینکه ارواح پس از جدایی از بدنها به جسم دیگری منتقل میشوند بنا به حدیث «ان ارواح المؤمنین فی اجواف طیسر خضر الخ» و بروایتی «ان ارواح الشهداء...» است. و نیز لزوم تناسخ را منع کرده‌اند زیرا لزوم تناسخ ایجاب میکند که جسم به نفسی که در آن بوده است برنگردد و این غیر لازم است، بلکه روح در اجزای اصلی برگردانده میشود، و تغیر، در هیئت و شکل و رنگ و اعراض و عوارض دیگر است.

و لفظ روح در قرآن به معانی متعدد آمده است: اول آنچه زندگی حیوان بدان است مانند «یسلطونک عن الروح»، دوم یعنی امر مانند «و روح منه»، سوم یعنی وحی مانند «تنزل الملائکة و الروح»، چهارم یعنی قرآن مانند «و اوحینا الیک روحاً من امرنا»، پنجم یعنی رحمت مانند «و ایدهم بروح منه» و ششم جبرئیل مانند «فأرسلنا الیها روحنا»، پایان سخن ابی‌البقاء. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح به اختصار).

روح از نظر روانشناسان: روح حیوانی بنا بر قول دکارت و مالبرانش^۱ روحی است در جانداران با طبیعت مخصوص. این روح جزئی از خون و قسمت بسیار ظریف و متحرک آن است که این ظرافت و تحرک خود را بوسیله تخمیر^۲ و جنبش عضلات قلب بدست آورده است.

روح از نظر فیلسوفان: اصل حیات و تفکر، عصری بنام روح، و بر حسب نظر فیلسوفان غیرمادی است. اجسام جاندار بوسیله این اصل جان یافته‌اند. چون مرگ درآید روح به حیات ابدی و غیرمادی خود در مفارقت از جسم ادامه میدهد. غیر از این اصطلاح، در فلسفه به موجودات غیرمادی و مجرد چون مردگان، فرشتگان و شیاطین روح اطلاق میشود، و افلاطونیان نو چون: فلوطن^۳، فرقیروس^۴، ژامبلیک^۵ و پسرکولوس^۶ می‌پنداشتند که جهان از این قسم روح آکنده است.

بموجب نظر پیروان مکتب دکارت روح حیوانی از طریق شاهرگها سوار بر مرکب خون به مغز می‌رود و از آنجا بوسیله وسایطی نامرئی به سایر قسمتهای بدن پخش می‌گردد. نظریه روح حیوانی گرچه از نظریات ابتدایی در روابط بین وظایف روانشناسی و ساختمان عصبی است، ولی امروز هیچگونه ارزش علمی ندارد و فقط بصورت عقیده خاصی در تاریخ روانشناسی باقی مانده است. (از لاروس بزرگ).

فلیسن شاله در «متافیزیک» گوید: روانشناسی تعلقی مسأله روح یا عقل را

مطالعه میکند. روح مبدأ حیات باطنی، و جوهری متفکر میباشد. دو فلسفه جزئی درباره این مسأله با یکدیگر معارضه دارند که عبارتند از فلسفه روحی و فلسفه مادی. مذاهب دیگری نیز مانند مذهب نمودی، نقادی، تحقیقی و شهودی جویهای عمده دیگر به این مسأله میدهند.

مذهب روحی: مذهب روحی نظریه‌ای است که اعتقاد دارد در انسان روحی مجزی و مستقل از بدن موجود است. این فکر بصورت‌های مختلف عقیده کسانی مانند سقراط، ارسطو و حکمای مسیحی بخصوص اگوستین^۷ و سبب دکارت، مالبرانش، لایب‌نیتز و سرانجام راوسن^۸ و امیل بوترو^۹ میباشد. دلیل عمده طرفداران مذهب روحی، تحقیق اختلاف‌های عمیقی است که نمودهای مادی را در مقابل نمودهای نفسانی قرار می‌دهند. نمودهای مادی دارای بعد هستند و بوسیله حواس شناخته می‌شوند، اما نمودهای نفسانی بعد ندارند و بطور مستقیم جز بوسیله وجدان شناخته نمی‌شوند. حرکت که یکی از نمودهای مادی است نمیتواند تبدیل به یک نمود نفسانی یعنی فکر گردد.

بعقیده دکارت، روح را آسان‌تر از بدن میتوان به علم یقینی شناخت. دلیلی را که این فیلسوف بزرگ در بخش چهارم «گفتار»^{۱۰} برای اثبات این معنی آورده غالباً ذکر کرده‌اند: من میتوانم درباره بدنم و درباره جهان شک کنم، میتوانم از خود بپرسم که شاید حواس من که بدن خود و جهان را بوسیله آنها می‌شناسم، مرا گول می‌زنند و شاید ادراک من نوعی رؤیا باشد، اما در اینکه شک می‌کنم نمی‌توانم شک داشته باشم. پس درباره فکر خود شک نمی‌توانم کرد و به این اعتبار که موجود متفکری هستم درباره وجود خود نمی‌توانم شک کرد: «شک می‌کنم پس هستم».

وقتی روح به خود می‌اندیشد به وحدت و هویت خود شعور دارد، بنابراین مغز و بدن از اجزاء مختلف ترکیب می‌گردند که علم آنها را تغییرپذیر نشان می‌دهد. بدون تردید حیات نفسانی بطور عمیقی با حیات بدنی مربوط است و هر کدام از دیگری متأثر است و در آن نیز تأثیر می‌کند. این تأثیر دوگانه را چگونه می‌توان تبیین کرد؟ تمام طرفداران مذهب روحی نظریه واحدی را قبول ندارند. بعضی طرفدار ثنوتی هستند که به واقعیت روح و بدن، یعنی جوهر متفکر و جوهر ذی‌بعد معتقد می‌باشند. برای تبیین اتحاد روح و بدن، دکارت فرضیه «نفس حیوانی»^{۱۱} را که ماده‌ای است که از فرط لطافت شبیه به روح است پیش میکشد. مالبرانش شاگرد وی، این نکته

را که بدن در روح و روح در بدن تأثیر داشته باشد، متناقض و بنابراین نامقبول می‌یابد. فقط خداست که می‌تواند مقارن با آنچه در بدن می‌گذرد احساساتی در روح برانگیزد و مقارن امری که در روح اتفاق می‌افتد حرکتی در بدن پدید آورد. علل انسانی علل اتفاقی هستند، و فقط خداوند علت مؤثر است.^{۱۲} در مقابل این ثنوتی، لایب‌نیتز یک مذهب وحدت روحی^{۱۳} قرار می‌دهد، جسم عبارت از مجموعه‌ای از منادهایی است که بدون بعد و غیرمادی است. بین این منادها و مناد روح، خدا از ازل توافق برقرار کرده است و این خود همان هماهنگی یا همسازي پیشین است. جوابی که به مسأله روح داده‌اند هرچه باشد طرفداران مذهب روحی به ابدیت روح عقیده دارند و این عقیده آنان بر دلایل مختلف متکی است، اینک یک دلیل فلسفی: روح، واحد و بی‌سط است پس بعد از تجزیه بدن که از اجزاء مختلف و گوناگون تشکیل شده است باقی خواهد ماند، چنانکه سقراط بنقل افلاطون گفته است که موسیقی‌نواز بعد از شکستن ارغنون نیز باقی می‌ماند.

اما دلیل روانشناسی این است که انسان قوایی دارد که در حال حاضر مصرف کافی ندارند، قلب به سعادت نامحدود و عشق نامحدودی احتیاج دارد که این یک دوره وجود محدود آن را ارضاء نمی‌کند. اراده درجه‌ای از استقلال و کمال را می‌جوید که در این جهان بدان نمی‌تواند رسید. عقل در صد وصول به حقیقت کلی است که در این عالم آن را درک نتواند کرد. آیا در خود احساس نمی‌کنیم که مردگان محبوب ما زندگی خود را در کنار ما ادامه می‌دهند؟ و اما دلیل اخلاقی: لازم است که خیر پاداش ببیند و شر به کیفر برسد. هیچیک از پاداشهای زمینی کاملاً رضایت‌بخش نیست، باید به یک حیات آینده معتقد بود که در آن فضیلت با سعادت مقرون باشد.

1 - Malebranche.

2 - Fermentation.

3 - Platon. 4 - Porphyre.

5 - Jamblique. 6 - Proclus.

7 - Sainl Augustin.

8 - Ravaisson.

9 - Émile Boutroux.

10 - Discours.

11 - Esprits animaux.

۱۲ - نظریه مالبرانش هر چند عجیب است اما در نقض و جرح این عقیده قدما که علت را موجد معلول می‌شمردند و نیز در ایجاد نظریه «هیوم» مؤثر بوده است.

13 - Monisme spiritualiste.

فلسفه مادی، مذهب روحی را انتقاد میکند و نشان میدهد که روح وابسته به بدن است و با فناء بدن باید از میان برود. فلسفه مادی نظریه‌ای است مبتنی بر اینکه نفس و روحی مجزی از بدن موجود نیست. فکر تابعی از دستگاه بدنی است. حیات نفسانی جز جلوه‌ای از تجلیات ماده چیزی نیست، و این نظریه طرفداران جزء لاینجزی یعنی ذیمقراطیس و ابیقر است و سپس در قرن هجدهم کسانی مانند لامتری^۱، هلوئیوس^۲، هولباخ^۳ و در قرن نوزدهم کارل فوگت^۴، بوخنر^۵، مولشوت^۶ و بسیاری از دانشمندان وظایف الاعضاء مانند لوداتک طرفدار این نظریه بوده‌اند. مذهب مادی معمولاً با فلسفه حسی مربوط است. معرفت انسان همه از حواس او برمی‌آید، در صورتی که حواس خود نمی‌توانند روح را به ما بشناساند. بروسه^۷ عالم وظایف الاعضاء اظهار می‌کند که به وجود روح معتقد نخواهد بود مگر آنکه آن را در زیر چاقوی تشریح خود کشف نماید. مذهب مادی مخصوصاً از تمام حقایق روانشناسی و وظایف الاعضائی از «روانشناسی علم الامراض» و «روانشناسی تطبیقی» یاری می‌جوید تا تأثیر بدن بخصوص مغز را در حیات نفسانی نشان دهد. بنا به تعبیر کابانیس^۸ امر روحانی جز وارونه و عکس امر جسمانی چیزی نیست. مغز از خود، فکر ترشح میکند چنانکه کبد صفرا ترشح می‌کند. کلمه روح یک امر انتزاعی تحقق یافته و یک توهم فلسفی و متافیزیکی را نشان میدهد. وجدان جز یک «ایفی‌نوم»^۹ چیز دیگری نیست. طرفداران فلسفه روحی بر مادیون اعتراض کرده‌اند که مذهب حسی درباره معرفت، نظری کافی نیست. آنگاه اگر حیات بدنی تأثیر بزرگی در حیات نفسانی دارد، حیات نفسانی نیز تأثیری که در حیات بدنی دارد همان اندازه قابل ملاحظه است. اینها نظریه ادراک‌ناپذیری را نیز که بموجب آن وجدان «ایفی‌نوم» میباشد بطور قطع طرد میکنند و بعضی حتی موازنه و موازات روح و بدن^{۱۰} را مورد تردید قرار میدهند. مخصوصاً ماده که فلسفه مادی همه چیز و خاصه روح را نیز بوسیله آن تبیین میکند خود درست بیان نشده است. اگر از کلمه ماده تمام مفهوم ذهنی آن را حذف کنند کلمه‌ای فارغ از معنی میماند که خود جز انتزاعی تحقق یافته و جز توهمی فلسفی نخواهد بود.

فلسفه نمودی^{۱۱} - گذشته از فلسفه روحی و مادی نظریه‌های دیگری نیز مسأله روح را مطرح کرده و در صدد حل آن برآمده‌اند. هیوم و استوارت میل وجود روحی را که جوهر

می‌باشد انکار میکنند، بعقیده آنان آنچه وجود دارد نموده‌های نفسانی است. این دریافت مکرر مطرح شده و مورد انتقاد قرار گرفته است.

فلسفه نقادی - مذهب نقادی کانت معتقد است که مسأله نفس و روح را نمیتوان با روحی یا مادی دانستن آنها جواب داد، اما کانت حیات بعد از موت را بمثابة فرضی که وجدان اخلاقی آن را ایجاب می‌کند تلقی مینماید و آن را چون یک اصل موضوع عقل عملی قبول دارد.

فلسفه تحققی - فلسفه تحققی کنت، مذهب روحی و مذهب مادی هر دو را که مبتنی بر تبیین امر عالی بوسیله امر سافل است بطور متساوی متافیزیکی میدانند و هر دو را رد میکند. او تصور یک روح فناناپذیر را نمی‌پذیرد، اما نظریه طرفداران مذهب روحی را با تغییر و اصلاحی قبول میکند و ابدیت ذهنی را عبارت از بقای بعد از موت در قلب کسانی میدانند که ما را دوست میدارند و برای بزرگان بقای بعد از موت آنها را در خاطره جامعه انسانی بعنوان مکافات برای آنها میپذیرد.

فلسفه شهودی - مذهب شهودی برگسون بطور کلی با مذهب مادی معارضه میکند. برگسون حتی نظریه موازات روح و بدن را که بسیاری از طرفداران مذهب روحی پذیرفته‌اند انتقاد میکند. دریافتی^{۱۲} که وی از حافظه دارد در این باب برهان عمده او را فراهم میکند. چون اثر حیات نفسانی از دستگاه جسم تجاوز میکند، چون مغز اکتفا میکند به آنکه قسمت کوچکی را از آنچه در وجدان جریان دارد بوسیله حرکات بیان و ترجمه کند، بقای روح بعد از موت ممکن و بلکه محتمل است. «الزام بر عهده کسی است که انکار دارد نه آنکه اقرار میکند، زیرا یگانه دلیل اعتقاد به انطفاء روح و وجدان بعد از موت آن است که می‌بینند بدن پس از مرگ از هم فرومیریزد و متلاشی میشود و در صورتی که استقلال کامل روح از بدن نیز امری محقق باشد، این دلیل نیز دیگر ارزشی ندارد.»^{۱۳} (از کتاب «متافیزیک»، فلیسین شاله ترجمه عبدالحمین زرین کوب صص ۴۴ - ۵۱).

||پیغام خدای. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). جرجانی در تعریفات گوید: روح به چیزی از علم غیب اطلاق شود که در دل به وجه مخصوص التقاء گردد - انتهی. ||نفع. ||امر و کار نبوت. ||حکم خدای و فرمان او. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). نزد فقها امر الهی است. (غیاث). ||مسحبت. (منتهی الارب) (آندراج). ||رحمت. (غیاث) (دهار). ||فرشته‌ای است

به صورت انسان و به تن ملانکه. (منتهی الارب) (آندراج). فرشته‌ای که تنها در یک صف باشد و فرشتگان دیگر در یک صف. (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل). ||در اصطلاح کیمیا گرن، سیماب. جیوه. رجوع به سیماب شود. ||نام پرده‌ای باشد از پرده‌های موسیقی. (برهان قاطع) (از لغت محلی شوشتر خطی). ||(ایخ) قرآن، و منه قوله تعالی: «كذلك اوحينا اليك روحاً من امرنا». (قرآن ۵۲/۴۲). (منتهی الارب) (از غیاث). از جمله سی‌ودو نام قرآن یکی روح است آنجا که فرمود: «و كذلك اوحينا...». (نفائس الفنون). ||جبرئیل، و منه: «نزل به الروح الامين». (قرآن ۱۹۳/۲۶). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). نام جبرئیل علیه السلام. (غیاث اللغات) (دهار): تنزل الملائكة و الروح فيها باذن ربهم. (قرآن ۲/۹۷)، یعنی فرومی‌آیند فرشتگان و جبرئیل در آن شب به فرمان خداوند خویش. (کشف الاسرار ج ۱ ص ۵۵۷).

عقل کآنجا رسید سر بنهد

روح کآنجا رسید پر بنهد. سنایی.

مناقب اب و جد تو خوانده روح از لوح

چو کودکان دبستان ز درج خط ابجد.

سوزنی.

هست فراش جد تو در خلد

شهر روح و زلف و گیسوی حور. سوزنی.

روح از سما به حرب علی گفت لا فتی

الا علی چو شد ز علی کشته ذوالخمار

اکنون همان نادای روح است بر تو چست

کز تست زنده نام حسین بن ذوالقهار.

سوزنی.

چه بود آن نفع روح و غسل و روزه

که مریم عور بود و روح تنها. خاقانی.

||روح یاروح القدس^{۱۴}. سومین از اقایم ثلاثه

ترسایان. رجوع به روح القدس شود. ||عبسی

پیغامبر. (دهار). لقب حضرت عیسی. (از

منتهی الارب) (غیاث) (از ترجمان علامه

1 - Lametrie. 2 - Helvétius.

3 - Holbach. 4 - Karl Vogt.

5 - Buchner. 6 - Moleschott.

7 - La Broussais.

8 - Cabanis.

9 - Épiphenomène.

10 - Parallélisme

psychophysiologique.

۱۱- میتوان مذهب اصالت نموده‌ها نیز اصطلاح کرد.

12 - Conception.

۱۳- نقل از کتاب «انرژی روحانی» تألیف برگسون.

14 - Esprit Saint.

تهذیب عادل) (شرفنامه منیری) (از اقرب الموارد). روح الله:

روح چون دم ز بحر روحانی

زود پذیرفت لطف ربانی.

روح را چون ببرد روح امین
چرخ چارم فرود از او تزیین.

لاف از آن روح توان زد که به چارم فلک است
نی ز بیروح که در تبت و یغما بینند.

روح. (ع ص، ل) ج رُوْحَاء، مؤنث اُرُوْح، یعنی آنکه میان دو پایش گشادگی داشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به ارواح شود.

روح. [ز] [ع] (مصدر) شبانگاه کردن و رفتن در آن. روح. (مصادر زوزنی). شبانگاه رفتن نزد کان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

[[بوی یافتن. رُوْح. (دهمار) (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). در اقرب الموارد به این معنی ریح آمده: راح الشجر یراح ریحاً؛ وجد الريح - انتهى. [[سخت جستن باد. (تاج

المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). رُوْح. (تاج المصادر بیهقی). [[جنیدن باد. (دهمار) (تاج

المصادر بیهقی). [[باد خوش داشتن روز و خوش بودن آن. (از اقرب الموارد).

[[سبک دست شدن. (تاج المصادر بیهقی) (مصادر زوزنی). در اقرب الموارد به این معنی ریح آمده: راحئ یدُه لکذا یراح

[[ریحاً؛ خفَّتْ - انتهى. [[آسانی. (ترجمان علامه ترتیب عادل) (دهمار) (مهدب الاسماء).

آسانی در کارها. (لفت محلی شوشر خطی). آسانی و بخشایش. (مهدب الاسماء).

مهربانی. قال الله تعالی: «فروح و ریحان» (قرآن ۸۹/۵۶)؛ ای رحمة و رزق. (منتهی الارب). [[رحمت. (دهمار) (ترجمان علامه

ترتیب عادل) (اقرب الموارد). قوله تعالی: لایأسوا من روح الله. (قرآن ۸۷/۱۲). (از اقرب الموارد). [[راحت. (دهمار) (اقرب الموارد). آسایش. (منتهی الارب) (غیاث اللغات) (ترجمان علامه ترتیب عادل).

- روح و ریحان؛ آسایش و روزی. رجوع به معنی قبلی شود.

[[فرحت و تازگی. (غیاث). شادمانی و فرح. (از اقرب الموارد)؛ و در هر نفسی از این بشارت آنسی و در هر روحی از این فتوح روحی بود. (جهانگشای جویی). [[باری و نصرت. [[عدل که شکایت کننده را آسایش دهد. (از اقرب الموارد). [[خنکی نسیم. (دهمار) (غیاث). [[انسیم باد. (مهدب الاسماء)

(از اقرب الموارد). باد نرم و خوش آیند. (منتهی الارب). باد خوش آیند. (غیاث). نسیم خنک. (لفت محلی شوشر خطی).

- باروح؛ دلگشا. دلبا؛ جایی نوی با روح و صفا بود. (انیس الطالبین ص ۲۰۸).

[[بوی خوش. (مهدب الاسماء) (منتهی الارب). [[روز خوش. (دهمار) (از منتهی الارب).

روح. [ز] [ع] (ع ص، ل) ج راتِح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به راتِح شود.

روح. [ز] [ع] (مصدر) فراخی و گشادگی میان هر دو پا در رفتن، غیر فحج که پیش پایها نزدیک و پاشنهها دور نهاده رفتن است.

(منتهی الارب) (آندراج). گشادگی. گشادگی میان دو پا. مقابل فَحْج. (المنجد). فراخ نهادن پیش پایها از یکدیگر در گام زدن چنانکه پاشنهها به هم نزدیک باشند. [[مرغهای پراکنده و متفرق یا مرغها که بسوی آشیانه بازگردند شبانگاه. (منتهی الارب) (آندراج)

(از متن اللغة). مؤث آن رُوْحَة. (متن اللغة).

روح. (لخ) قصبه‌ای در فوشج (خراسان) بوده است. رجوع به نزهة القلوب ج انگلستان ج ۲ ص ۱۵۲ و ۱۵۳ و ج دبیرسیاقی ص ۱۸۸ شود.

روح. (لخ) ابن ابی بحر. نام پدر حسین بن روح یکی از نواب اربعه حضرت حجت. رجوع به حسین بن روح و خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۲۱۴ شود.

روح. (لخ) ابن اسلم باهلی بصری، مکنی به ابوحاتم. وی از حمادبن سلمه روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (لخ) ابن جنّاح شامی، مکنی به ابوسعید. وی از مجاهد و ابن یک از ابن عباس روایت دارد. (از تاج العروس). و رجوع به ابوسعید شود.

روح. (لخ) ابن حاتم بن قبیصة بن مهلب ازدی. از امرا و نیکوکاران و حاجب منصور عباسی بود. مهدی بن منصور او را ولایت سند داد و سپس او را به بصره و پس از آن به کوفه منتقل کرد. در زمان هارون الرشید به حکومت فلسطین گماشته شد و بعد معزول گردید و به بغداد رفت و آنگاه که برادرش یزید بن حاتم امیر آفریقه درگذشت وی بجای او به حکومت قیروان منصوب شد (۱۷۱ ه. ق.) و هم بدانجا درگذشت. وی به علم و شجاعت و دوراندیشی موصوف بود. (از

اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۶). و رجوع به حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۴۰۶ و اعلام المنجد و فتوح البلدان بلاذری و البیان و التبیان ج ۲ ص ۱۹۵ و عیون الاخبار (فهرست) و ذکر اخبار اصهبان ج ۱ ص ۳۱۴ و العقد الفرید ج ۱ ص ۵۶ و ج ۲ ص ۴۴ و ۲۴۳ شود.

روح. (لخ) ابن حارث بن اخنس. انیس بن عمران از او روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (لخ) ابن حبیب ثعلبی. از صحابه است. وی از ابوبکر صدیق روایت کرد و در

«جایه» حضور داشت. (از تاج العروس).

روح. (لخ) ابن زنیاع بن روح بن سلامة الجذامی، مکنی به ابوزرعه. حاکم فلسطین از قبل عبدالملک مروان، متوفی به سال ۸۴ ه. ق. وی به صفت علم و عقل متصف بود. (از

حبیب السیر ج خیام ج ۲ ص ۱۵۸). زرکلی گوید: روح به گفته بعضی، جزو صحابه بوده.

عبدالملک بن مروان میگفت: «روح اطاعت مردم شام و دهاه مردم عراق و فقه مردم حجاز را با هم داشت». وی را با عبدالملک و جز او دانستهای است. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۷). و رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۵۲۴ و الوزراء و الکتاب ص ۲۱ و ۲۲ و العقد الفرید (فهرست) و کتاب التاج (فهرست) و عیون الاخبار (فهرست) و البیان و التیین (فهرست) و ابوزرعه شود.

روح. (لخ) ابن سیار، یا سیار بن روح. بعضی او را از جمله صحابه گفته‌اند. (از تاج العروس).

روح. (لخ) ابن صالح همدانی. متوفی در ۱۷۱ ه. ق. / ۷۸۷ م. در روزگار الهادی و آغاز روزگار هارون الرشید امارت موصل را داشت، سپس از طرف هارون بر صدقات بنی تغلب گماشته شد و سرانجام بدست آنان کشته گردید. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۸).

روح. (لخ) ابن عانده. محدث است و از ابی العوام روایت دارد. (از تاج العروس).

روح. (لخ) ابن عبادة، علاء قسی، مکنی به ابومحمد، تابعی و محدث است. ابن الندیم گوید: روح بن عباده فقیهی است از اصحاب حدیث، متوفی در بعد از ۲۰۰ ه. ق. او راست؛ کتاب السنن. (فهرست ابن الندیم). زرکلی آرد: روح بن عباده متوفی به سال ۲۰۵ ه. ق. محدثی ثقة و کثیر الحدیث و از مردم بصره بود. کتابهایی در باب سنن و احکام نوشت و تفسیری نیز فراهم آورد. احمد بن حنبل و امامان دیگر از وی روایت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۲۸). و رجوع به سبزه عمر بن عبدالعزیز ص ۱۳۳ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۵۲ و ۳۲۸ و المصاحف ص ۳۱۸ و تاج العروس ذیل روح شود.

روح. (لخ) ابن عبدالاعلی، مکنی به ابوهمام. او را پنجاه ورقه شعر است. (از الفهرست ابن الندیم). و رجوع به ابوهمام روح شود.

روح. (لخ) ابن عبدالؤمن بصری، مکنی به ابوالحسن. مولای هذیل بود. (از تاج العروس). ابن الندیم در الفهرست کتاب وقف

۱- در فتوح البلدان بلاذری بفتح راه آمده است.

۲- صاحب تاج العروس گوید وی بنابر اصح اقوال از تابعین بوده است.

التام را از تألیفات وی برشمرده است.
روح. (لخ) ابن عیید شامی، مکنی به ابویحیی. تابعی و محدث است.
روح. (لخ) ابن عصام بن یزید بن عجلان، معروف به جَبْر و مکنی به ابویعلی یا ابویزید. وی از هشیم و ابن علیّه و دیگران روایت دارد. (از ذکر اخبار اصیهان ج ۱ ص ۳۱۴). و رجوع به همین کتاب شود.
روح. (لخ) ابن عطاء بن ابی میمون بصری. محدث است و از پدرش روایت دارد. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن عبّاس بن سعید بخاری در تاریخ کبیر خود از وی حدیث نقل کرده است. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن غطیف ثقفی. محدث است و از عمر بن مصعب روایت دارد. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن فرج حرمازی، مکنی به ابوحاتم. محدث است. محمد بن قاسم از او روایت دارد. رجوع به الموشع ص ۱۱۶ و ۱۷۷ شود.
روح. (لخ) ابن فضل بصری، نزیل طائف. از حماد بن سلمه حدیث شنید. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن قاسم عنبری بصری. محدث است و از ابن ابی نجیح روایت دارد. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن مسافر. مکنی به ابویشیر. وی از حماد روایت دارد. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن مسبب کلیبی بصری، مکنی به ابورجاء. تابعی است. وی از ثابت حدیث شنید و مسلم از او روایت دارد. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن یزید بن بشر. از پدرش روایت کرد و اوزاعی از او روایت دارد و از شامیان بشمار است. (از تاج العروس).
روح. (لخ) ابن یسار یا یسار بن روح. نام یکی از صحابه است. (از قاموس الاعلام ترکی). شاید همان روح بن یسار باشد. رجوع به روح بن یسار شود.
روح آباد. (لخ) دهی است از دهستان رودبار بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین واقع در ۴۲ هزارگزی باختر معلم کلاهی و ۵۲ هزارگزی راه عمومی. در دامنه واقع است و آب و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۶۲ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجه تاتی فارسی سخن می گویند. آب آن از رودخانه خارارود تأمین میشود و محصولش غلات و چغندر قند و زغال اخته و لینیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری و جاجیمبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).
روح آباد. (لخ) دهی است از دهستان

ریوند بخش حومه از شهرستان نیشابور، واقع در ۶ هزارگزی باختر نیشابور. منطقه‌ای است جلگه‌ای و آب و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۵۰۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و شغل مردم زراعت و مالداری است و راه اتومبیلرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
روح آباد. (لخ) دهی است از دهستان درقاضی بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری نیشابور. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۵۰۶ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، و شغل مردم مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
روح آباد. (لخ) نام محله‌ای است به مغرب سمرقند، و قبر تیمور در مدرسه محمد سلطان نواده تیمور به همان محله، و قبر محمد سلطان نیز به همان مدرسه است. (یادداشت مؤلف).
روح آسوده. [د / د] (نصف مرکب) فارغ. (ناظم الاطباء). آسوده خاطر. [کنایه از مرده و میت. (ناظم الاطباء).
روحا. [ز] (لخ) در منتهی الارب روحاء و در معجم البلدان روحا (مقصود) آمده است. دهی است از مضافات رحبه شام. (منتهی الارب). از قرای رحبه است و مردم آن روحا (مقصود) تلفظ میکنند و منسوب بدان روحانی است. (از معجم البلدان).
روحا. (لخ) یا روهاء. نامی است که عربان به شهر اوس دادند و آرامنه آن را اوررا^۲ مینامیدند و بقیده عربان قدیمترین شهر آسیاست و اکنون این شهر را اورفا نامند. رجوع به تاریخ ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۹ شود.
روحاء. [ز] [ع ص] مؤنث اَرْوَح. (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، ج، روح. (اقرب الموارد). زنی که در رفتن دو پای او از هم گشاده باشد. [کاسه نزدیک تک. (منتهی الارب) (آندراج). قصه روحاء؛ کاسه‌ای که گودی آن کم باشد. [ا] شترمرغ را گویند بسبب گشادگی میان دو ساق وی. (از اقرب الموارد).
روحاء. [ز] (لخ) موضعی است میان حرمین بر سی یا چهل میل از مدینه. (منتهی الارب). جایی است از اعمال فُرُج در فاصله چهل روز، و بقولی در سی و شش و بقول دیگر در سی روز از مدینه. در این محل بود که «تبع» هنگام برگشتن از جنگ اهل مدینه بقصد رفتن به مکه، فرود آمد و استراحت کرد

و بهین مناسبت «روحاء» نامیده شد، و منسوب به آن روحاوی است. زنی اعرابی گویند
 و ان حال عرض الرمل و البعد دونهم فقد یطلب الانسان ماليس رائيا
 یری الله أن القلب اضحی ضمیرہ
 لما قابل الروحاء والعرج قالیا.
 (از معجم البلدان).
روحاء. [ز] (لخ) شهری است که فراه از آن نام برده است. (منتهی الارب).
روحاء. [ز] (لخ) دهی است از مضافات نهر عیسی. (منتهی الارب). از قرای بغداد بر ساحل نهر عیسی نزدیک سندیه، والله اعلم. (از معجم البلدان).
روحاء. [ز] (لخ) دهی است از مضافات رحبه شام. رجوع به «روحا» و منتهی الارب شود.
روحان. [ز] (لخ) ج رُوْحَة. (از اقرب الموارد). بوهای خوش. [آبادهای خنک. [آسایشها و خوشبها. (غیاث) (آندراج). و رجوع به رُوْحَة شود.
روحان. [ز] (لخ) موضعی است به بلاد بنی سعد. (منتهی الارب). گویند دورترین بلاد بنی سعد است، و بقول دیگر زمین و وادی در یمامه است. جریر گفته است:
 ترمی بأعینها نجداً و قد قطعت
 بین السلوطح و الروحان صوانا
 یا حیذا جبل الریان من جبل
 و حیذا ساکن الریان من کانا.
 (از معجم البلدان).
روحان. (لخ) یا روحانی. قدیس قریاقوس. اصل وی از کورتوس بود. در فلسطین به زهد و عبادت پرداخت. (از اعلام المنجد).
روحانی. [نئی] [ع ص نسبی] منسوب به روح یعنی آنچه از مقوله روح و جان باشد، جایی که میگویند این چیز روحانی است بضم و فتح هر دو خوانده‌اند، و در لفظ روح بفتح یا ضم راء در حالت نسبت، الف و نون می‌افزایند. (از غیاث). منسوب به روح. (از المنجد) (ناظم الاطباء):
 آن پیکر روحانی بنمای به خاقانی
 تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم. خاقانی.
 چرخ اطلس سزدش جامه عیدی که در او
 نقش روحانی بر آستر آمیخته‌اند. خاقانی.
 رواق چرخ همه پر صدای روحانی است
 در آن صدا همه صیت وزیر عرش جناب.
 خاقانی.
 پیکری چون خیال روحانی
 تازه رویی گشاده پیشانی. نظامی.

چنین آمده است: هم در این سال امیر روحانی... در حادثه چنگیزخان از بخارا به دهلی آمد و در تهیت فتوحات قصاید غرا گفت، از آن جمله این آیات است:

خبر به اهل سما برد جبرئیل امین
ز فتحنامه سلطان عهد شمس‌الدین
که ای ملانکه قدس آسمانها را
بدین بشارت بندید کلمه آذین
که از بلاد ملاحده شهنشه اسلام
گشادبار دگر قلمهای بهشت آیین...

این قصیده نیز از اوست:

قصه خویش از زبان قلم
کرده‌ام یاد در بیان قلم...

گرچه پوسته در میان ضرر

داردم نفع بیکران قلم

آخر احوال من نگوید کس

پیش صاحب، مگر زبان قلم

خواجه منصور بن سعید، کز اوست

تیز بازار امتحان قلم...

پیداست که این روحانی که ظاهر از مردم بخارا بوده و در فتنه مغول از آنجا بیرون آمده و در ۶۲۴ هجری قمری دهلی رفته است جز روحانی سمرقندی مداح بهرامشاه غزنوی بوده است، زیرا که اگر در آخرین سال سلطنت وی یعنی در ۵۲۸ هجری قمری استوده باشد بعید مینماید ۷۶ سال پس از آن هم زیسته باشد. و رجوع به فرهنگ سخنوران و منتخب التواریخ صفحات مذکور و تعلیقات سعید نفیسی بر لباب‌الالباب ج ۱۳۲۵ و ۷۲۲ و ۷۲۳ شود.

روحانیت. [نی ی] [ع مص جعلی، امص] در تداول فارسی‌زبانان بمعنی روحانی و معنوی بودن است. تقدس و پاک‌ی و پارسایی، (از ناظم الاطباء)، رجوع به روحانی و روحانیه شود.

— جامعه روحانیت؛ گروه پیشوایان دینی. روحانیان اسلام.

روحانی تبریزی. [ی ت] [اخ] از سخنوران عهد سلطان حسین باقرا (اولایل قرن دهم) بود. این دو بیت از اوست:

گفتم روم ز کوشی، بگرفت اجل ره من
بشگر چه‌است در ره، بیچاره آدمی را.

زحمت شانه مده، منت آینه مبر

روی آراسته را باز چه می‌آزایی؟

(از تذکره روز روشن، از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱).

روحانی تفرشی. [ی ت] [اخ] غلامرضا پسر شکرالله متخلص به آزادی. در سال ۱۳۱۴ هجری قمری در تهران بدنیا آمد. بیشتر اشعار او انتقاد از نقایص اوضاع اجتماعی است و دیوان فکاهیات او به چاپ رسیده است. در روزنامه فکاهی امید که متعلق به آقای کاظم اتحاد بود اشعار بسیار از او به

بهر بخور مجلس روحانیان عشق
سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه. خاقانی.
— [اوتاد و مردمان مقدس و مراتضان. (از لغت محلی شوستر خطی).

— روحانی‌روی؛ آنکه رویی زیبا و روحانی دارد همچون ملکوتیان؛

من بودم و آن نگار روحانی‌روی

افکنده در آن دو زلف چوگانی‌گوی.

خاقانی.

— طب روحانی؛ معالجه بیمار با کم کردن بعضی اعراض نفسانی و افزودن بعضی دیگر. (یادداشت مؤلف).

|| ادر اصطلاح کیمیا گران، روحانی بمعنی سیما و جیوه است، روح نیز بهین معنی گویند. رجوع به سیما و جیوه.

روحانی. [ز نی ی] [ع ص نسبی] منسوب به روح که بمعنی نسیم و آسایش و تازگی باشد، یعنی از مقوله آسایش و نسیم است در لطافت و پاکیزگی... و جایی که گویند این چیز روحانی است بضم و فتح راء هر دو خوانده‌اند و در لفظ روح بفتح یا ضم راء در حالت نسبت الف و نون می‌افزایند. (از غیث). باروح و خوب و نیک و مطبوع و پستیده. (ناظم الاطباء).

— مکان روحانی؛ جای پاک و پاکیزه و باصفا. (از ناظم الاطباء).

|| منسوب به رُوْحاء که نام قریه‌ای است. (از المنجد) (از متن اللغة). رجوع به روحاء (از قرای رحبه شام) شود.

روحانی. [اخ] شاعری باستانی است و از او شواهدی در لغت‌نامه اسدی آمده، از جمله آنها این بیت است:

عزیز و قیصر و فغفور را بمان که ورت

نه شار ماند نه شیرج نه رای ماند نه رام.

(از لغت فرس ج عباس اقبال ص ۱۵۶).

روحانی. [ز] [اخ] علی‌بن محمدبن سلامه روحانی مقری رحبی، مکنی به ابوالحسن. از اصحاب حدیث بود. رجوع به علی‌بن محمد و معجم البلدان ذیل «روحا» شود.

روحانیات. [نی یا] [ع ص، ا] ج روحانیه. رجوع به روحانیه شود.

— عالم روحانیات؛ عالم عقول و نفوس مجرد. (فرهنگ علوم عقلی سجادی ص ۲۸۱). و رجوع به عالم روحانی (ذیل روحانی) شود.

روحانیان. (م مرکب) رجوع به روحانی بضم را شود.

روحانی بخارایی. [ی ب] [اخ] امیر روحانی، از افاضل روزگار و شاعر قرن هفتم بود. در منتخب التواریخ تألیف عبدالقادر بن ملوکشاه بنداونی (ج ۱ ص ۶۵) درباره شمس‌الدین التمش، حوادث سال ۶۲۴ هجری قمری.

دگر باره چو شیرین دیده برکرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد. نظامی.
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست.

سعدی.
تا کی ای بوستان روحانی
گله‌از دست بوستان‌بانت.

— عالم روحانی؛ عالم عقل و نفس و صور است و آن محیط به عالم افلاک و عالم افلاک محیط به عالم ارکان است، مقابل آن عالم جسمانی است که عبارت از فلک محیط و مافیهاست از افلاک و عناصر. (از رساله اخوان الصفا ج ۳ ص ۳۳۹ و کشف اصطلاحات الفنون چ هند ص ۱۰۵۳ بنقل فرهنگ علوم عقلی تألیف سجادی ص ۳۴۶). و رجوع به کشف اصطلاحات الفنون و حکمة الاشراف ص ۱۳ و ۳۰۸ و حاشیه ص ۲۴۲ و ۲۴۳ شود.

|| پارسا و اهل صفا. (ناظم الاطباء). || صاحب روح و جان، و كذلك النسبة الى الملك و الجن. ج، روحانیون. (منتهی الارب). آنچه روح داشته باشد. (از اقرب الموارد). || در تداول کنونی فارسی‌زبانان، به عالم و فقیه و طالب علوم دینی اطلاق میشود. رجوع به روحانیان و روحانیون شود. || آدمی و پری، و گفته‌اند آنکه خود روح باشد نه تن مانند فرشتگان و پریان، و صاحب «صراح» گوید: روحانی فرشته و پری است و هر شیء ذی‌روحی را نیز روحانی گویند و جمع آن روحانیون است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج استانبول ج ۱ ص ۶۰۵).

— روحانیان؛ ج فارسی روحانی است. (آندراج). فرشتگان و پریان. (غیث). بنی‌جان، یا جنیان برادران دیوان و پریان. ملانکه‌های که موکل کواکب سبعمه‌اند. (لغت محلی شوستر خطی):

تو نه آئی کز گفت روحانیان شکر خوردند

قدر خود بشناس و قوت از خوان و خان کس مغور.
خاقانی.

صیدگه شاه جهان را خوش چراگاه است از آنک
لخلخه روحانیان بینی در او برالظبا.

خاقانی.
تینده تش بر رصدهای دور
به روحانیان بر جسدهای نور.
نظامی (از آندراج).

پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان.
نظامی.

— [اکنایه از معشوقه‌ها و یاران و اهل صفا؛ ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
یار عزیز را برسانی دعای یار. سعدی.
— روحانیان عشق؛ کسانی که عشق روحانی و افلاطونی ورزند؛

امضاء «اجنه» چاپ شده است. این اشعار از اوست:

ما بدین در ز بی خوردن سور آمده‌ایم
نه بی فاتحه اهل قبور آمده‌ایم
خوردنی هرچه بود زود بیابور به حضور
کز بی خوردنش اکنون به حضور آمده‌ایم...
از شکم نیست چو نزدیکتر امروز به ما
به پذیرایی آن از ره دور آمده‌ایم...
بهر ما هیچکسی رفته دعوت نوشت
قدغن شد که بیایم بزور آمده‌ایم
لذت از چشم نبردیم و تمتع از گوش
اندر این عالم هستی کر و کور آمده‌ایم.
شب عید است و گرفتار زن خویشتم

داد از دست زخم
اوست جفت من و من جفت ملال و محنت
داد از دست زخم
هم کرب ژرزه ز من خواهد و هم چادر وال
مُد و فرم امسال
خود نه شلوار به پایم نه لباسی به تم
داد از دست زخم...

بای من مانده چو خر در گل و دل گشته پریش
او به فکر قر خویش
گویدم عطر بخر تا که به زلفم بزنم
داد از دست زخم
مشهدی باقر هیزم‌شکن امروز زنش
رخت نو کرده تنش
من نه کمتر ز زن باقر هیزم‌شکن
داد از دست زخم...
گفت بهر سر طاسم تو کله گیس بخر
مُد پاریس بخر

گفتمش از همه کس لات‌تر امروز منم
داد از دست زخم...
(از ادبیات معاصر تألیف رشیدیاسمی
صص ۵۴ - ۵۵). و رجوع به همین کتاب و هم
سخنوران نامی معاصر تألیف برقی و
سخنوران ایران در عصر حاضر تألیف محمد
اسحاق و فرهنگ سخنوران خیامپور شود.

روحانی سمرقندی. [ی س م ق] [ا خ]
ابوبکرین محمدبن علی روحانی. از شاعران
استاد قرن ششم است. نعت و اسم و نسب او
را عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ص ۲۸۲)
«الاجل الافضل تاج الحکماء عطار الشانی
ابوبکرین محمدبن علی الروحانی» آورده
است. آذر در آتشکده (ص ۳۳۳) و هدایت در
مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۲۴۰) نیز گویا به
پیروی از عوفی اسم او را ابوبکرین محمد
گفته‌اند. دولتشاه در تذکره الشعراء (ج هندی
ص ۶۹) او را شاگرد رشیدی سمرقندی شاعر
مشهور اوایل قرن ششم دانسته است. و این
هیچ مستبعد به نظر نمی‌آید. تذکره نویسان بعد
از او هم بر همین منوال رفته و همه آنان جز
عوفی که اشاره‌ای به مولد او ندارند. وی را

سمرقندی دانسته‌اند. از سال ولادت و وفات
او اطلاعی در دست نیست لیکن سبب
شاگردی رشیدی سمرقندی شاعر اواخر قرن
پنجم باید چنین پنداشت که دوران حیات او
نیمه اول قرن ششم بوده، و در این صورت
مداحی او از یمن‌الدوله بهرامشاه (۵۱۲ -
۵۴۷ ه. ق.) درست به نظر می‌رسد. عوفی او را
مداح بهرامشاه دانسته و آذر و هدایت مدح
سلاطین دیگری را به وی نسبت داده‌اند. از
آنجمله «آذر» گفته است که او مداح سلطان
محمد خوارزمشاه نیز بود. علاءالدین محمد
خوارزمشاه چنانکه میدانیم از سال ۵۹۶
ه. ق. سلطنت خوارزم یافت و بسیار مستبعد
است که روحانی تا دوره این سلطان زنده
مانده باشد و شاید سلاطین خوارزمشاهی
مقدم بر او را مدح کرده باشد. ابیاتی که از
روحانی سمرقندی بر جای مانده دلیل قاطع
بر استادی و مهارت او در شعر و لطف طبع
وی در تغزل و غزل و توصیف است. از اشعار
اوست این چستان که در تشبیه و توصیف
قلم ساخته است:

چیت آن مرغی که چون منقار او تر میشود
چشم و گوش اهل معنی درج گوهر میشود...
تا بدست آید سخن را آب حیوان در جهان
همچو ذوالقرنین اندر تیرگی در میشود
عقل جادوکار دورانیش رنگ‌آمیز را
بند کردن باد را از وی مصور میشود...
او چه غواص است یارب زانکه چون او غوطه خورد
نور جان در بحر ظلمت آشاور میشود...
*

ای بنا گوش تو داده ماه را نور و صفا
سرو مشکین طره‌ای و گلبن سیمین قفا
حلقه زلفت برنگ و شعله تورت بروی
تیرگی را مایه آمد، روشنی را کیمیا
هست نقاش از هوای روی تو دست بهار
گشت عطار از کمد زلف تو باد صبا
آسمانی، بهر آن سیماگون بندی کمر
آفتابی، بهر آن زنگارگون پوشی قبا
تا ترا روی جو خورشید است ما را عار نیست
همچو نیلوفر در آب دیده کردن آشنا
چشم جز در چهره خوب تو نگشاید خرد
از برای آنکه تو ماهی و او مردم‌گیا
ای ز بهر جان خلقی بیدل و خسته‌جگر
چشم بی‌آب تو داده آب شمشیر جفا...

(از تاریخ ادبیات در ایران تألیف صفا ج ۲
صص ۶۱۰ - ۶۱۴) و اختصار). و رجوع به
مجمع الفصحاء ج سنگی ج ۱ ص ۲۴۰ و
تذکره دولتشاه ج هند ص ۶۹ و آتشکده آذر
ج سیدجعفر شهیدی ص ۳۴۱ و لباب‌الالباب
ج لیدن ج ۲ ص ۲۸۲ و تعلیقات سعید نفیسی
بر لباب الالباب ج ۱۳۳۵ صص ۷۲۸ - ۷۳۳
و فرهنگ سخنوران تألیف خیامپور و قاموس

الاعلام ترکی ذیل روحانی شود.

روحانی شیرازی. [ی س] [ا خ] (رخ) میرزا
علی‌بن میر عبدالوهاب یزدانی‌بن وصال
شیرازی. بسال ۱۲۵۷ ه. ش. در شیراز بدینا
آمد. وی در ادب و خط و نقاشی ماهر بود. به
بسمعی سفر کرد (۱۲۸۸ ه. ش.) و با
نجفقلی میرزا در آن نواحی به سیاحت
پرداخت و آنچه را دیده بود بعنوان «سفرنامه»
نوشت. پس از آن بار دوم به هند رفت (۱۲۹۷
ه. ش.) و برگشت. او راست، نظم بینویان
ویکتور هوگو، و گلشن وصال در شرح
خویشاوندان خود یعنی اولاد وصال. این
اشعار از اوست:

پنهان بزیر زلف چو رخسار میکنی
روز مرا سیه چو شب تار میکنی
شب عهد میکنی که دهی بوسه‌ام بروز
چون روز یادت آورم انکار میکنی
از هجر نقطه دهن خویشتم مرا
سرگشته تا به چند چو پرگار میکنی؟

و رجوع به آثار عجم فرصت شیرازی ج
۱۳۴۵ ص ۳۶۴ و طرائق الحقایق و گلشن
وصال صص ۵۲۰ - ۵۲۲ و ریحانة الادب ج
۲ ص ۹۷ و سخنوران نامی معاصر ج ۲ صص
۱۳۹ - ۱۴۱ و الذریعه ذیل دیوان روحانی
شیرازی و فرهنگ سخنوران شود.

روحانیون. [نی بو] [ع ص.] [ج روحانی.
(منتهی الارب) (از مذهب الاسماء) (از اقرب
الموارد). ج روحانی در حالت رفع. فرشتگان
و پریان. (مذهب الاسماء). روحانیان.
روحانیین. رجوع به روحانی و روحانیان
شود. | در اصطلاح فارسی‌زبانان، علما و فقها
و طلاب علوم دینی، روحانیان، روحانیین و
رجوع به روحانی و روحانیان و روحانیین
شود.

روحانیه. [نی ی] [ع ص نسبی] مؤنث
روحانی. ج، روحانیات. | (مص جعلی،
مص) مذهب قائلین به غیر مادی بودن نفس.
(از المنجد). و رجوع به روحانیت شود.

روحانیین. [نی ی] [ع ص.] [ج روحانی
در حالت نصب و جر. رجوع به روحانی و
روحانیان و روحانیون شود.

روح اعظم. [ح ا ط] [ا خ] جبرئیل علیه
السلام. (آندراج) (غیبات اللغات). | امر
اعلای حق و عقل اول است و از آن به ملک
مقرب هم تعبیر شده است که مشتمل بر
ملائکة بسیاری است که جنودالله‌اند. (فرهنگ
علوم عقلی سجادی ص ۲۸۱). جرجانی در
«تصریفات» گوید: روح اعظم که روح انسانی
است مظهر ذات الهی از حیث ربوبیت اوست
و بهین سبب کسی نمیتواند بدان احاطه کند
یا بدان برسد. که آنرا جز خدای تعالی کند
نمیداند و بدین مطلوب کسی جز او نمیرد.

آن عقل اول و حقیقت محمدی و نفس واحده و حقیقت اسمائیه، و نخستین موجودی است که خدا آن را به صورت خود آفرید و نیز خلیفهٔ اکبر و جوهر نورانی است که جوهریت آن مظهر ذات و نورانیت آن مظهر دانش اوست، و به اعتبار جوهریت، نفس واحده، و به اعتبار نورانیت، عقل اول نامیده شود، و همچنانکه روح اعظم در عالم کبیر مظاهری و نامهایی از قبیل عقل اول، قلم اعلی، نور، نفس کلی، لوح محفوظ و جز آن دارد در عالم صغیر انسانی نیز مظاهر و نامهایی بر حسب ظهورات و مراتب در اصطلاح اهل الله و جز آنان دارد و آنها عبارتند از سر، خفاه، روح، قلب، کلمه، روح، فؤاد، صدر، عقل و نفس. (از تعریفات جرجانی). || خدای تعالی. (از اقرب الموارد).

روح افزا. [أ] (نفس مرکب) روح افزای روح افزا. چیزی که بر زندگانی بیفزاید و زندگانی را دراز کند. (ناظم الابطاء). فزایندهٔ روح. روح پرور. جانبخش. شادی بخش. مفرح:

نگر به صورت خضر و به سیرت الیاس که یافتند زیر آن حیات روح افزا. مولوی. سمنش روح افزای دل انسان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۸). و رجوع به روح افزای و روح فرا شود. || (مرکب) قسمی شیرینی. قسمی از حلویات.

روح افزا. [أ] (بخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دماوند متصل به راه دماوند و تهران. منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۴۵۸ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجهٔ فارسی تاتی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ تاررود تأمین میشود و محصولش غلات و لوبیا و سیب زمینی و بنشن و قیسی و میوه‌های گوناگون، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روح افزای. [أ] (نفس مرکب) روح افزا. رجوع به روح افزا شود:

گهی به «بست» در این بوستان طبع افزای گهی به بلخ در آن باغهای روح افزای.

عقل رامشگری است روح افزای عدل مشاطهای است ملک آرای. سنایی. گرکشتم چنان کش از بهر خدای کز بنده شنیده باشی ای روح افزای زان میگون لب و زان مژهٔ جانفرسای مستم کن و آنگه رگ جانم بگشای.

خاقانی. حیات بخش روح افزای و طربناک دلگشای. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۲). و رجوع به روح فرا شود.

روح الاجنه. [خُلُّ أجنون] (ع مرکب) در تداول قلندران، قسمی بنگ و چرس سخت قوی. و از «اجنه» بفظ ج جنن اراده شده است. نوعی از مخدرات که درویشان خوردند و از بنگ و پاره‌های مخدرات دیگر کنند، و اقسام بنگ جنون آرد. (یادداشت مؤلف).

روح الارواح. [خُلُّ أرواح] (ع مرکب) اصطلاحی است در موسیقی.

روح الاعظم. [خُلُّ أظ] (بخ) رجوع به روح اعظم شود.

روح الالتقاء. [خُلُّ] (بخ) رجوع به روح القاء شود.

روح الالهی. [خُلُّ إلهی] (ع) (مرکب) رجوع به روح الهی و حکمت اشراق ص ۲۰۱ شود.

روح الامین. [خُلُّ أ] (بخ) جبرئیل علیه السلام. روح نام جبرئیل و امین صفت اوست، و خطاب «امین» از آن یافت که آنچه از کلام خدا میشنید بعینه پیش پیغمبر ادا میکرد. (از غیث) (از آندراج). روح القدس. ناموس اکبر. رجوع به روح امین و روح القدس و روح قدسی و ناموس اکبر شود: نزل به الروح الامین. علی قلبک لتکون من المندرین. (قرآن ۱۹۳/۲۶ و ۱۹۴). یعنی فرود آورد آن را (قرآن را) آن روح استوار، جبرئیل، بر دل تو، آن را تا تو از آگاه کنندگان باشی و از ترسانندگان. (کشف الاسرار ج ۷ ص ۱۵۳).

گفتم که بر چه آمد روح الامین در او گفتار آن دلی که در او بود زیب و فر.

ناصر خسرو.

چو بر منبر جد خود خطبه خواند نشیندش روح الامین پیش منبر.

ناصر خسرو.

صد چو مسیح زنده ز افناش روح الامین تجلی پندارش. ناصر خسرو.

شود هر دعایی که بر وی کنند

به امین روح الامین مستجاب. سوزنی.

سالکان خدمت تو زیر عرش

رهنمایانند بر روح الامین. خاقانی.

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین

روح الامین به تعزیت آفتاب شد. خاقانی.

گوی گریبان تو، چون بنماید فروغ

زرین پروز شود دامن روح الامین. خاقانی.

نام احمد چون حصاری شد حصین

تا چه باشد ذات آن روح الامین! مولوی.

روح الامین خان. [خُلُّ أ] (بخ) رجوع به روح بلگرامی شود.

روح الانسانی. [خُلُّ إنسی] (ع مرکب) رجوع به روح انسانی و تعریفات جرجانی شود.

روح الجذامی. [خُلُّ ج] (بخ) رجوع به

روح بن زنیاع شود.

روح الحیاء. [خُلُّ ح] (ع مرکب) رجوع به روح حیات شود.

روح الحیوانی. [خُلُّ ح ی نی] (ع) (مرکب) رجوع به روح حیوانی و «روح» و حکمت اشراق ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۶۸ و ۲۸۲ و تعریفات جرجانی شود.

روح الدین. [خُلُّ د ی] (بخ) محمد بن اسحاق بن زینب بن عریشاه. واعظ و عالم و جامع و اهل بیان و از ناشر احادیث رسول خدا بود، و از زهد و معرفت نصیبی تمام داشت. او راست: کتابی در تسریل، و نیز تعلیقاتی فراوان و مجموعات و امالی داشت. وی در صفر سال ۲۳۴ ه. ق. درگذشت و نزد پدرش دفن گردید. (از شدالازار ص ۳۲۰). و رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور و حاشیهٔ همان صفحه شود.

روح الدین. [خُلُّ د ی] (بخ) (شیخ) محمد بن شیخ جلال الدین طیار. متوفی در آغاز قرن هشتم. دانشمندی صالح بود. او راست: کتابی در کلام و شرح المصباح تألیف قاضی ناصر الدین. (از شدالازار ص ۲۱). و رجوع به همین کتاب صفحهٔ مذکور و حاشیهٔ همان صفحه شود.

روح الدین. [خُلُّ د ی] (بخ) (سید) مرتضی بن تاج الدین. دانشمندی خداپرست بود و از صاحبان بدعت و گمراهی کناره میگرفت و به فرا گرفتن دانش و تلاوت قرآن و پند دادن بندگان میرداخت تا آنکه به مقام ولایت رسید و از اولیاء الله گردید. وی بسال هفتصد و ... درگذشت. (از شدالازار).

روح القاء. [خ] (بخ) یعنی آنکه علم مغیبات را به قلب القاء میکند و او جبرئیل علیه السلام! سی به قرآن نیز اطلاق شده، و مراد از «به» «ذوالعرش یلقی الروح من امره علی من یشاء من عباده» (قرآن ۱۵/۴۰) همین است. (از کشف اصطلاحات القنون). و رجوع به روح و روح القدس و جبرئیل شود.

روح القدس. [خُلُّ ق د] (بخ) جبرئیل. (السامی فی الاسامی) (دهار) (از غیث) (آندراج). و بسکون دال و تحریک آن هر دو مستعمل است. در این شعر خاقانی که در

تعریف شعر است بسکون دال آمده:

کرده روح القدس پیش کعبه پرها را حجاب

تا برو آسیب سنگ اهل طغیان آمده.

(از آندراج).

۱- ظاهراً مولانا در اینجا روح را بر محمد (ص) اطلاق کرده است.

۲- جای آحاد و عشرات در هر سه نسخه سفید است. (حاشیه شدالازار).

روانبخش. (لفت محلی شوستر، نسخه خطی ذیل روانبخش). یکی از اقاویم ثلاثه نزد ترسایان. سومین از اقاویم ثلاثه ارباب تلیث. ثالث ثلاثه نزد میحیان. روح. کلمه. جان پاک. صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: روح‌القدس اقنوم سوم از اقاویم ثلاثه الهیه خوانده شده، و آن را روح گویند زیرا که مبدع و مخترع حیات است، و «مقدس» گویند زیرا که یکی از کارهای مخصوص او اینکه دل‌های مؤمنان را تقدیس میکند، و بسبب علاقه‌ای که بخدا و مسیح دارد او را روح‌الله و روح‌المسیح خوانند -انتهی. و رجوع به حکمت اشراق ص ۲۰۱، ۲۰۵ (حاشیه) و ۲۶۵ و ۲۷۰ و روح و جان پاک و جبرئیل در این لغت‌نامه شود: برای پرورش جسم، جان چه رنجه کم که حیفا باشد روح‌القدس بسگبانی.

رودکی.
روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست خاطر روح‌القدس پیوند عیسی‌زای من.
خاقانی.
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت روح‌القدس دلپیش و معراج نردبان.
خاقانی.

تالیش را لب نغوانی زینهار زآنکه روح‌القدس جان میخواندش. خاقانی.
فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دیگرن هم بکنند آنچه میحیا میکرد.
حافظ.

|| در فرهنگ علوم عقلی (ص ۲۸۱) چنین آمده: آنچه را فلاسفه جوهر عقلی نامیده‌اند الهیون روح‌القدس مینامند، بعضی گویند: افلاطون جوهر عقلی را روح‌القدس نامیده، در الحال این اصطلاح از مختصات فلسفه اسلامی و عرفان است و گاه مراد از آن عقل بالمستفاد میباشد و عقل را در مرتب اجمال نیز روح‌القدس گفته‌اند -انتهی. و رجوع به اسفار ملاصدرا ج ۴ ص ۸۹ و ۱۶۶ و ۷۹ و ۱۰۷ و ج ۱ ص ۷۲ شود.

روح‌الله. [حُلْ لاه] (لخ) حضرت عیسی. (غیاث اللغات) (آنتندراج). لقب عیسی پیغامبر. روح. رجوع به «عیسی» و «روح» در این لغت‌نامه شود:
در اثر خوانده‌ام که روح‌الله شد بصحرا بیرون شی، ناگاه. سنایی.
نه روح‌الله در این دیر است چون شد چنین دجال فضل این دیر مینا. خاقانی.
من جو روح‌الله شده بر آسمان و آن شده همچون جمادی در زمین. خاقانی.

روح‌الله. [حُلْ لاه] (لخ) ده کوچکی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب شرقی مرزبانی و یک هزارگزی گندآباد. سکنه

آن ۴۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روح‌الله. [حُلْ لاه] (لخ) ابن عبدالله قزوینی (متوفی بسال ۵۴۱ ه. ق.) او راست: شمس المنیر الاعظم فی اسماء البدر المسیر المعظم. (کشف الظنون ج استنبول ج ۲ ستون ۱۰۶۲).

روح‌الله. [حُلْ لاه] (لخ) خمینی. رجوع به خمینی شود.

روح‌الله. [حُلْ لاه] (لخ) قاضی قزوینی. عموی میرزا شرف جهان قاضی قزوین^۱ که این شخص شاید همان شرف قزوینی است. (الذریعه ذیل دیوان روح‌الله). وی بسال ۹۴۲ ه. ق. درگذشت. این مطلع از اوست:
مراس غرقه بغون چشم اشکیار از تو بغیر خون دلم نیست در کنار از تو.

رجوع به تحفه سامی ص ۲۹ و الذریعه ذیل «دیوان روح‌الله» و فرهنگ سخنوران ذیل روح قزوینی شود.

روح‌الله رومه. [رُؤ وَ حُلْ لاه ر سَه] (ع جمله دعایی) خوش کناد خدای قبر او را: عالم سعید شرف‌الدین جلال‌الاسلام روح‌الله رومه. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۱).

روح‌الله روجه. [رُؤ وَ حُلْ لاه ح ه] (ع جمله دعایی) شاد کند خدای روح او را: خدمت خلافت پناهی روح‌الله روجه... (انیس الطالبین ص ۴). خواجه علاء الحق و الدین روح‌الله روجه... (انیس الطالبین ص ۲۷).

روح‌الممات. [حُلْ م] (ع) مرکب) رجوع به روح ممات شود.

روح‌النفسانی. [حُن ن] (ع) مرکب) رجوع به روح نفسانی و حکمت اشراق ص ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

روح‌الهی. [ح لاه] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد از آن نفس ناطقه است. (از فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی). رجوع به حکمة‌الاشراق مصحح کربین ص ۲۶۷ و ۲۶۸ و کلمه روح شود.

روح‌امین. [ح آ] (لخ) روح الامین. جبرئیل:

برند و خوانند از ابلیهی و حق و جنون ثنای روح امین را بنزد دیو رجیم. سوزنی. و رجوع به روح‌الامین و جبرئیل و روح و روح‌القدس شود.

روح‌انسان. [ح] (ترکیب اضافی، مرکب) روح انسانی. در حکمة‌الاشراق (ص ۲۶۷) آمده: روح انسان که همان روح الهی است در این عالم نیست، آری او را تعلق بی بدن است: چون تعلق ملک به ملک، و در آن چنانکه خواهد تصرف کند، و مادام که تعلق آن ثابت ماند انسان نیز زنده باشد و

چون علاقه بریده شود زندگی از میان می‌رود -انتهی. و رجوع به روح انسانی و روح شود.

روح انسانی. [ح] (ترکیب وصفی، مرکب) جرجانی در تعریفات گوید: روح انسانی، جسمی لطیف و عالم و مدرک از انسان است و بر روح حیوانی را کب، و از «امر» نازل است. و خردها از ادراک‌کنه آن ناتوانند، و این روح گاهی مجرد و گاهی منطبق در بدن است -انتهی. امر لطیفی است که مستند عالیت و مدرکیت انسان، و را کب و متعلق بروح حیوانی است و نازل از عالم امر است و حقیقت و کنه آن معلوم نیست، گاه از ترکیب «روح انسانی» نفس ناطقه را اراده کنند و گویند امری است نازل از عالم امر الهی و بلحاظ مدرکیت عقل مینامند. (از فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی دکتر سجادی ص ۱۴۶). رجوع به همین کتاب و حاشیه صفحه ۱۴۶ و کلمه روح شود.

روح‌انگیز. [ا] (نف مرکب) آنچه روح را بهیجان آرد. دل‌انگیز. مفرح. شادی‌آور. روحبخش.

روح بخاری. [ح ب] (ترکیب وصفی، مرکب) جان. در اصطلاح طیبیان قدیم به روح اطلاق میشد که قوه زندگی و حس و حرکت را میبذیرد. رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) و رسائل صدرا ص ۲۵۵ و اسفار ج ۱ ص ۱۲۲ و فرهنگ علوم عقلی تألیف دکتر سجادی شود.

روحبخش. [ب] (نف مرکب) آنچه روح می‌بخشد و زنده میکند. کنایه از روح‌انگیز و مفرح است. روانبخش:

بیاساقی آن راقو روحبخش بکام دلم درفشان چون درفش. نظامی.
ای عاشق گدا چو لب روحبخش یار میداندت وظیفه، تقاضا چه حاجت است. حافظ.

روح‌بخشیدن. [ب ذ] (مص مرکب) زنده کردن. روح دادن. رجوع به روح شود.

روح بلگرامی. [ح ب] (لخ) یسا روح‌الامین‌خان‌بن قاضی محمد سعید، شاعر فارسی‌زبان، متوفی بسال ۱۱۵۱ ه. ق. رجوع به مآثرالکرام تألیف غلامعلی آزاد بلگرامی ص ۲۸۷، ۲۸۹ و فرهنگ سخنوران تألیف دکتر خیابور و الذریعه ج ۹ ص ۲۸۸ شود.

روح پرور. [ب ز و] (نف مرکب) هرچیز که روح را پرورش دهد. (ناظم الاطباء). آنچه روح را مسرت بخشد. مفرح. شادی‌بخش. دل‌انگیز. روح‌انگیز. روح‌افزا. روانبخش. پرورنده روح:

۱ - نقل از الذریعه، در تحفه سامی آمده: برادر قاضی جهان است.

راز بیازارد. جان خراش. دلخراش.

روح خیالی. [ح] [ترکیب وصفی، مرکب] بگفته امام غزالی از مراتب ارواح نورانیه بشریه است و آن روحی است که محسوسات را اخذ کرده، آنها را نگاه میدارد تا بروح عقلی که بالای آن است عرضه بدارد آنگاه که حاجت افتد، و این روح در بچه شیرخواره در آغاز نشو وجود ندارد. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به «روح» (در اصطلاح حکمت) شود.

روحدار. (نف مرکب) جاندار. (آندراج) (ناظم الاطباء). آنکه روح دارد.

هم گر کنی تبع اخبار ینگری
گشتم ز عجزش چه قدر مرده روحدار.

خان واضح (از آندراج).

روح دمیدن. (دَدَ) (مص مرکب) جان بخشیدن. زنده کردن. دمیدن روح. نفخ روح. این لطف بین که در گل آدم سرشته‌اند وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند.

سعدی.

روح راح. [ح] [ترکیب اضافی، مرکب] لحنی است از موسیقی قدیم. راح روح. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روح شود.

روح روان. [ح] [ترکیب اضافی، مرکب] جان عزیز. (لفت محلی شوشتر خطی). [آسایش جان. (ناظم الاطباء).] کتابه از معشوق و شراب و هر چیز خوب. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی).

روح سوخته. [ت] [ص مرکب] دشنامی است مرده را.

روح شهرستانی. [ح ش ر] [بخ] میرزا محمد روح‌الامین ملقب به میرجملة اصفهانی متوفی بسال ۱۰۴۷ ه. ق. او راست: «خمه» و دیوان غزلیات که مرتب به حروف قوافی است و نسخه‌ای از آن در کتابخانه مجلس شورای ملی هست و قافیه میم و نون و هاء آن افتاده است و بقیه در حدود پنج هزار بیت می‌باشد. نصرآبادی گوید: روح شهرستانی به خدمت جهانگیر پادشاه رسید و از طرف وی به منصب میرجملگی نایل گردید و پس از آن به خدمت شاه عباس آمد و مجدداً به هند برگشت. این ابیات ازوست:

افتادگی به طلالم هست
در پای خمی چرا نیستم.
نشان موی میانش کنون توانم یافت
که خضر ره شده دستی که بر کمر دارد.
-انتهی.

و رجوع به تذکره نصرآبادی ص ۵۶ و ۵۷ و الذریعه ذیل دیوان روح‌الامین و فرهنگ

ای ساقی حریفان، در بوته خمارم
در خاک این جسد ریز، آن روح توتیا را.

علی نقی کمره‌ای (از آندراج).

|| جیوه. (ناظم الاطباء). و رجوع به روح و روحانی شود. || نوعی از رصاص و قلمی. (ناظم الاطباء).

روح حساس. [ح ح س س] [ترکیب وصفی، مرکب] بقول غزالی از مراتب ارواح نورانیه بشریه است و آن روحی است که محسوسات را بوسیله حواس پنجگانه تلقی میکند و گویب این اصل و اول روح حیوانی است زیرا حیوانیت حیوان بدان است و بجهت شیرخواره نیز آن را دارد. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح).

روح حسی. [ح ح س س] [ترکیب وصفی، مرکب] جنبه ادراک حسی روح است. و رجوع به مصنفات باباافضل ج ۱ رساله ۱ ص ۳۱ شود.

روح حیات. [ح ح] [ترکیب اضافی، مرکب] بخار رطب است که حیات بدن از آن است. (فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ۲۸۱).

روح حیوانی. [ح حی / ح حی] [ترکیب وصفی، مرکب] ^۱جان. (ناظم الاطباء). بخاری است لطیف که از لطافت اخلاط در دل بحسب امتزاجی مخصوص متکون شود، این روح بواسطه شرایین به اعضا منتشر گردد و اعضا را بدو حیات و استعداد قبول حس و حرکت و تغذیه و تمیبه و تولید حاصل شود، و بقول معلم اول و محققان حکما روح واحد است که در هر محلی و منظری از او صورتی و اثری پیدا میشود، چنانکه اگر بدماغ رسد نفسانی گویند و اگر به جگر رسد طبعی نامند، و بحسب ظاهر، قول اطباء همین است که هر یک بر استقلال روحی علی حده است. (از غیث اللغات از کفایه منصورى و جز آن) (از آندراج). معدن روح حیوانی دل است و معدن روح نفسانی دماغ است. (ذخیره خوارزمشاهی). روح حیوانی جسمی لطیف است که منبع آن تجویف جسمانی است و بوسیله شریانها بسایر اجزای بدن پراکنده میشود. (از تعریفات جرجانی). بمقیده قدما قوه‌ای که در قلب است و آن را نفس غضبیه نیز نامند. و رجوع به «روح» (در اصطلاح طب) و حکمت اشراق ص ۲۰۶ و ۲۰۷ و ۲۶۸ و ۲۸۳ شود:

که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی.
ظہر قاریابی.

روح حیوانی ترا و عقل شبکوری دگر
با همین دیده دلابنی همان تبریز را.

مولوی.

روح خراش. [خ] [نف مرکب] آنچه روح

هزاران درود و دو چندان تحیت
ز ایزد بر آن صورت روح پرور.

ناصر خسرو.

تیغش نه تیغ صاعقه دشمن افکن است
دستش نه دست معجزه روح پرور است.

امیرمعزی (از آندراج).

بطاعت هست خورشیدی که نورش روح پرور شد
بهمت هست دریایی که موجش گورافشان شد.

امیرمعزی (از آندراج).

شهری بشکل ارقم با صدهزار مهره
در دیده چون گوزنان تریاق روح پرور.

خاقانی.

کآتجابه از آن عروس دلبر
هستند بتان روح پرور.

یک جهان پرنگار نورانی
روح پرور چو راح ریحانی.

این بوی روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است.

سعدی.

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نفس روح پرور است.

سعدی.

دریغانه چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان.

سعدی (بوستان).

و غنچه روی محنت عضدی از نسیم
روح پرور و طرب افزای پیاله بشکفت.

(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۸).

میخانه‌ای است باغ که گلهاست ساغرش
تر کن دماغ جان ز می روح پرورش.

صائب (از آندراج).

روح پروردن. [پ ر و د] [مص مرکب] پروردن روح. زنده گرداندن. حیات بخشیدن:

فراق روی تو آن روز نفس کشتن بود
نظر بروی تو امروز روح پروردن. سعدی.

روح پیکر. [پ ک] [ص مرکب] آنکه پیکرش چون روح باشد:

دردا که از برای شکست وجود من
سوی عدم شد آن خلف روح پیکرم. خاقانی.

روح توتیا. [ح] [ترکیب اضافی، مرکب] بمعنی جست که بعد از سوختن آن را در چشم کشتند. (غیث اللغات). جست که نوعی از فلزات است و بعبی خارصینی گویند، پس از کشتن آن را در چشم کشتند، علامی فهمی در آیین اکبری مینویسد: نزد برخی روح توتیا، جست است، معلوم میشود که گروهی منکر این معنی‌اند. (آندراج):

از گرد خطش که خضر عیسی نفس است
شد کوره روح توتیا دیده من.

تأثیر (از آندراج).

|| بمعنی شراب نیز آمده است. (از غیث اللغات) (از آندراج):

سخنوران شود.

روح شیرازی. [ح] [لخ] رجوع به روح عطار شود.

روح طبیعی. [ح ط] (ترکیب وصفی، مرکب) روح طبیعی. رجوع به روح طبیعی شود.

روح طبیعی. [ح ط] (ترکیب وصفی، مرکب) روح طبیعی. بعقیده قدما قوتی که در جگر جای دارد. صاحب غیاث اللغات آرد: آنچه از روح به جگر رسد از کیفیت دیگر حاصل شود و قوت طبیعی بدو قایم بود، و از او تغذیه و تمییه و تولید حاصل گردد. (غیاث اللغات و آندراج از کفایه). روح حیوانی، و تقیض جسم و باعث زیستن آدمی است. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). همان روح حیوانی است. روح طبیعی مشترک باشد میان حیوان و نبات، و از حیوان در کبد باشد و از عروق غیر ضواریب بجمع بدن منبث گردد و این روح را نفس نباتیه و نامیه و شهبانیه نیز گویند هر یک را بجای خویش؛

روح طبعیم گشت پا کتر از روح قدس تا جگر من گرفت پرورش از نان او.

خاقانی.
آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته‌ای
کآتش دهم بروح طبیعی بجای نان. خاقانی.
و رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) و روح حیوانی و حکمة الاشراق ص ۲۸۴ و ۲۸۷ شود.

روح عطار. [ح ع ط] (لخ) شیرازی. شاعر قرن هشتم ه. ق. معاصر خواجه حافظ شیرازی متخلص به روح عطار، و گاه به «روح» تنها و گاه به روحی عطار، تخلص می‌کند. وی خواجه قوام‌الدین محمد بن علی معروف به صاحب عیار (مفتول به سال ۷۶۴ ه. ق.) را مدح گفته است. نسخه خطی از دیوان او مورخ به سال ۸۵۵ ه. ق. در کتابخانه مجلس شورای ملی محفوظ است. این شاعر در قطعه‌ای میان حافظ و سلمان ساوجی محاکمه کرده میگوید:

ملوک مملکت نظم و ناقدان سخن
که باد خاطرشان امین از حدوث زمان
ز اهل طبع گروهی مخالف دارند
پی تراجم اشعار حافظ و سلمان
نموده‌اند چنین مالکان ملک سخن
که کرده‌اند مسخر جهان بیغ بیان
باین کمینه، که از پیر فکر خویش پیرس
که نطق حافظ به یا فصاحت سلمان
چو کردم این سخن از پیر عقل استفسار
که‌ای خلاصه ادوار و زبده ارکان
بگو که شعر کدامین از این دو نیکوتر
که برده‌اند کتون گوی شهرت از میدان
جواب داد که سلمان بدهر ممتاز است

بلطف دلکش و معنی بکر و شعر روان
ذکر طراوت الفاظ جزل حافظ بین
که شد بلاغت او رشک چشمه حیوان
یکی بگناه بیان طوطی است شکر بار
یکی بنظم روان بلبلی است خوش الحان
ز برج خاطر این، ماه نظم رخشنده
ز درج فکرت آن، لؤلؤ سخن ریزان...

هزار روح فدای دم جو عیسی این
هزار جان گرامی نثار گفته آن.

قصیده‌ای نیز در مدح خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار سروده است بدین مطلع:
کنون که موسم نوروز بر فراشت علم
جهان چو باغ جنان گشت تازه و خرم...

و رجوع به بحث در آثار و افکار و احوال حافظ تألیف دکتر غنی ج ۱ ص «لو» و ۱۶ و ۲۰۲ و ۲۰۳ و تاریخ ادبیات سراون ج ۳ ص ۳۱۸ و ۳۲۰ و فهرست کتابخانه مجلس تألیف ابن یوسف ص ۶۵۳، ۶۵۶ و فرهنگ سخنوران شود.

روح عقلی. [ح ع] (ترکیب وصفی، مرکب) بگفته امام غزالی از مراتب ارواح نورانیه بشریه است و آن روحی است که بدان معانی مستخرج از حس و خیال درک میشود و آن جوهر خاص انسانی است و در چارپا و بچه وجود ندارد و مدرکات آن معارف ضروری کلی است. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود.

روح فرسا. [ف] (نف مرکب) آنچه روح را فرساید. جان فرسا. تلف‌کننده روح و مهلک. (ناظم الاطباء).

روح فزا. [ف] (نف مرکب) مخفف روح افزا یا روح‌فزای. روح افزا. رجوع به همین ترکیب شود.

تو را همایون دارد پدر بفال که تو
ستوده طلعتی و صورت تو روح‌فزای.

فرخی.
نکنه روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامه خوش‌خبر از عالم اسرار بیار. حافظ.
بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
زل لعل روح‌فزایش ببخش از آنکه تو دانی.
حافظ.

روح فزایی. [ف] (حامص مرکب) روح‌فزا بودن. جانبخشی. روان‌بخشی؛

از روانبخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح‌فزایی چو لب ماهر نیست.
حافظ.

رجوع به روح افزا و روح‌فزا شود.

روح فکری. [ح ف] (ترکیب وصفی، مرکب) روح ذکری فکری. بگفته امام غزالی از مراتب ارواح نورانیه بشریه است و آن روحی است که مصارف عقلی را گرفته میان

آنها تألیفات و ازدواجاتی بوجود می‌آورد و از آنها معانی شریفی را نتیجه میگیرد، و اگر مثلاً دو نتیجه بدست بیاید میان آندو نتیجه را تألیف میکند و همچنین تا بینهایت روح بتزاید میرود. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود.

روح قدس. [ح ق] (ذ) [لخ] یا روح قدسی. مخفف روح‌القدس عربی است یعنی جبرئیل؛

روح قدس را ز فخر روزی صدبار
گردرد و مجلسش مجال و مدار است.
ناصر خسرو.

نه مرد لافم خاقانی سخنیافم
که روح قدس تند تار پودر اشعارم. خاقانی.
و الا جهانیان را مقرر است که بدهی رای و اول فکرت شاهنشاه دنیا... راهبر روح قدس است. (کلیده و دمنه).

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش. حافظ.
و رجوع به روح‌القدس و روح جبرئیل و روح قدسی شود.

روح قدسی. [ح ق] (لخ) جبرئیل، (فرهنگ رشدی) (انظام الاطباء). || روح فرشتگی در برابر روح حیوانی؛

در دسر دادیم حضرت را و حضرت روح قدس
روح قدسی در دسرها برناید بیش از این.
خاقانی.

چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند
چون بدانی تو بدین رای رزین تیریز را.
مولوی.

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب‌کمالش. حافظ.
رجوع به روح قدس و روح‌القدس و «روح» و جبرئیل شود.

روح قدسی. [ح ق] (ترکیب وصفی، مرکب) بگفته امام غزالی از مراتب ارواح نورانیه بشریه است و آن روحی است نبوی که پیغمبران و بعضی از اولیا بدان مختص میشوند و لوایع غیبی و احکام آخرت و قسمتی از معارف ملکوت آسمانها و زمین بلکه معارف ربانی که روح عقلی و فکری از رسیدن بدانها قاصرند در آن تجلی میکنند. (از کشف اصطلاحات الفنون ذیل روح). و رجوع به روح (در اصطلاح حکمت) شود.

روح قزوینی. [ح ق ز] (لخ) رجوع به روح‌الله قزوینی و فرهنگ سخنوران شود.

روح گداز. [گ] (نف مرکب) جانگداز. توان فرسا.

روح گم. [گ] (لخ) دهی است از دهستان باهوکلان بخش دشتیاری شهرستان چابهار واقع در ۳۰ هزارگزی خاور دشتیاری و

نزدیک مرز پا کستان. در جلگه واقع است و هوای گرم دارد. سکنه آن ۸۰ تن است که مذهب تنسن دارند و به بلوچی سخن میگویند آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش لبنیات، ذرت و حبوب، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روح مجرد. [ح مُجْرَدٌ] (ترکیب وصفی، مرکب) روح مطلق. (غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به روح شود. [الخ] (جبرئیل علیه السلام). (غیاث اللغات) (آنندراج). [عیسی علیه السلام]. (غیاث اللغات).

روح مجسم. [ح مُجَسَّمٌ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از انبیا و اولیا. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). [کنایه از معشوق و هر چیز زیبا و خوب. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی).

روح مکرم. [ح مُكْرَمٌ] (الخ) کنایه از جبرئیل علیه السلام است. (از غیاث اللغات) (برهان قاطع) (از آنندراج). رجوع به جبرئیل و روح و روح القدس و روح قدس شود.

روح ممات. [ح مُمَاتٌ] (ترکیب اضافی، مرکب) جوهری است که با خروج آن موجود زنده فانی شده و بمیرد و آن مقابل روح حیات است که بوسیله آن اکل و شرب و حس و حرکت انجام میشود. توضیح مطلب آنکه فلاسفه برای روح مراحل بیان کرده اند، بلکه به روح متعدد قائل شده اند که از جمله همان جرم لطیف بخاری، و همان روحی است که منشأ حس و حرکت است و در نتیجه مبدأ حرکات و جنبشهای حیوانی است و حیات و ممات حیوان بدان بستگی دارد و از این جهت هم روح حیات است و هم روح ممات، زیرا که با وجود آن حیات برقرار است و رفتن آن موجب مرگ و فنا و تلاشی بدن میباشد. (از فرهنگ علوم عقلی ص ۲۸۱).

روح نامی. [ح] (ترکیب وصفی، مرکب) روح نامیه:

گره عرق منبر تنی در اشجار عراق روح نامی اره گشتنی اندر هر شجر.

سنایی. رجوع به روح نامیه شود.

روح نامیه. [ح ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) روح نباتی. قوت نامیه. (آنندراج). نیرویی در گیاهان که باعث نمو آنها گردد:

ز روح نامیه مانا که نسبتی دارد تنای او که فزاید همی بعر تناش. سنایی. من میوه دار حکمت از نفس ناطقه و ایشان ز روح نامیه جز نارون نیند.

خاقانی. زبس که ریخت ازین پیش خون خفجاقان

بهندوی گهری چون پرند چین براق عجب مدار که از روح نامیه زمین پس بجای سبزه ز گل برمد سر خفجاق.

خاقانی. و رجوع به روح نامی شود.

روح نباتی. [ح نَبَاتِی] (ترکیب وصفی، مرکب) آنچه موجب حیات و زندگانی نباتات است. (از ناظم الاطباء). روح نامیه. رجوع به روح نامیه شود.

روحنت. [رَحْنَةٌ] (ع مصر) خوش شدن. (لطائف اللغات). خوبی و خرمی:

غیر چستی و کشی و روختن حق مرا او را داده بد نادرصفت.

مولوی (مشوی). رجوع به روخته شود.

روح نفسانی. [ح نَفْسَانِی] (ترکیب وصفی، مرکب) مراد روح حیوانی است. (فرهنگ علوم عقلی ص ۲۸۲). آنچه از روح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی دیگر بپذیرد و این روح مفیض حس و حرکت میشود و قوت نفسانی بدان قائم باشد، و مراد از این روح، نفس ناطقه است چنانکه در کتب الهی مراد از روح، نفس است. (از غیاث اللغات) (از آنندراج). روح نفسانی در دماغ باشد و از آنجای بواسطه اعصاب به اندامها درآید. و رجوع به روح (در اصطلاح طب قدیم) و حکمت اشراق ص ۱۶۵ و ۱۶۶ و ۲۵۳ و ۲۵۴ و ۲۸۶ و ۲۸۷ شود.

روحنواز. [ن] (نق مرکب) آنچه روح را بنوازد. نوازنده روح. دلنواز. شادی آور. مفرح. دل انگیز:

از من آموخته ترنم و ساز زدنش دلفریب و روحنواز. نظامی. چون محمد ز جبرئیل براز گوش کرد آن پیام روحنواز. نظامی.

روحنوازی. [ن] (حامص مرکب) نوازش روح. شادی بخشیدن. دل انگیزی. رجوع به روح نواز شود.

روحنه. [رَحْنَةٌ] (ع مصر) جان بخشیدن. تقدس و روح دادن به چیزی. بحالت روحانی درآوردن. (از دزی ج ۱). و رجوع به روختن شود.

روح ووز. [و] (ص مرکب) دارای روح. جاندار:

روحبخش است و روح ووز، نه چوما پرده دار است و پرده در، نه چوما. سنایی.

روح وروان. [رُوحٌ وَرَوَانٌ] (ترکیب عطفی، مرکب) جان. روح:

سخا نماند سخن طی کتم شراب کجاست بده بشادی روح و روان حاتم طی. حافظ.

روح وریحان. [رُوحٌ وَرِیْحَانٌ] (ترکیب عطفی، مرکب) رحمت و رزق. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). آسایش و روزی و

بوی خوش. استراحت و رزق. مقتبس از آیه «فأما ان كان من المقربین فروح و ریحان و جنة نعیم». (قرآن ۸۸/۵۶ و ۸۹) یعنی؛ اما آن کس که از نزدیک کردگان است، او را آسایشی است و آسانی و زندگانی، و روزی و تن آسانی و بویی خوش، و بهشت با زید^۱ و ناز و شادی. (کشف الاسرار ج ۹ ص ۴۵۸).

روحه. [رُوحٌ] (ع ص) لیله روحه؛ شب خوش. بصورت ترکیب اضافی و گاهی ترکیب وصفی استعمال میشود. (از منتهی الارب). اسرور که بحصول یقین حاصل شود. (منتهی الارب). اسم مرت از رُوح. واحده رُوح. آسایش. و فرح و سرور. ج. روحات. (از اقراب الموارد).

روحه. [رُوحٌ] (ع ص) مؤنث رُوح. مرغان پراکنده و متفرق یا مرغانی که شبانگاه بسوی آشیانه ها بازمیگردند. (از متن اللغه). رجوع به رُوح شود.

روحه. [رُوحٌ] (الخ) از قرای قیروان، و بگفته بعضی جزء اسکندریه است. رجوع به معجم البلدان و رُوحی محمد بن ابی السرور شود.

روحی. [رُوحِی] (الخ) یازری خراسانی. رجوع به روحی یازری شود.

روحی. [رُوحِی] (الخ) شاعر قرن نهم، و از جمله شاعران سلطان یعقوب بود. این مطلع از اوست:

وه که جانم در غم آن دلستان خواهد شدن ز آنچه میترسیم آخر آنچنان خواهد شدن. و نیز گوید:

اگر وصف سر زلف تو مویی در میان افتد سخندانان عالم را گرهما در زبان افتد. (از مجالس اللغائس ص ۳۰۸).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روحی. [رُوحِی] (الخ) شاعر عثمانی متوفی بسال ۹۶۰ ه. ق. وی پسر کدخدای ابوالسعود افندی بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

روحی. [رُوحِی] (الخ) شاعر عثمانی در قرن دهم ه. ق. وی پسر شیخ الاسلام علی چلبی بود. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

روحی. [رُوحِی] (الخ) عبدالله بن محمد بن سنان بن سعد سعدی روحی بصری. قضاء دینور داشت و متهم به وضع حدیث بود. سبب شهرت او به روحی، این است که وی روایت بسیاری از روح بن قاسم نقل میکرد. از معلی بن اسد و ابی الولید طرابلسی روایت کرد،

1 - Ame végétale, âme végétative.
۲- نل: و بهشت نازیدن؛ ولی در چند موضع از کشف الاسرار زید در ردیف ناز و شادی آمده است. (حاشیه کشف الاسرار).

و محمد بن محمد سلیمان یاغندی و ابو عبدالله محاملی و دیگران از او روایت دارند. (از الباب فی تہذیب الانساب ج ۱).

روحی. (بخ علی بن عبدالله بن ابی السرورین عبدالله روحی مکنی به ابوالحسن، معاصر المستصم (۶۴۰ ه. ق.) بود. او راست: بلغة الظرفاء فی ذکر تواریخ الخلفاء. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۳۰۱).

روحی. [ز] (بخ) محمد بن ابی السرور مکنی به ابو عبدالله، وی از اهل فقه و فرائض و قرآت بود. از ابوالربیع اندلسی و ابن ابی داود مصری و دیگران حدیث شنید. سلفی گوید: زادگاه پدرش رُوخَة که جزء اسکندریه است میباشد. (از معجم البلدان ذیل رُوخَة).

روحی. (بخ) مولوی احمد. شاعر نیمه اول قرن چهاردهم هجری معاصر ترک علیشاه قلندر (در حدود ۱۳۲۲ ه. ق.)، رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روحی آباد. (بخ) ده کوچکی است از دهستان درختگان بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در ۴۰ هزارگزی شمال شرقی کرمان و ۶ هزارگزی غرب راه مالرو شهداد به کرمان. سکنه آن ۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روحیات. [حسی یا] (ع ص نسبی) چ روحیه، آنچه منسوب و متعلق به روح باشد. رجوع به روحیه و فرهنگ رازی شود. | در تداول کنونی به معنی مجموعه اخلاق و رفتار و کیفیات نفسانی و حالات روانی اطلاق میشود.

روحی اصفهانی. [ی] [ف] (بخ) محمدعلی، شاعر اصفهانی، متوفی بسال ۱۳۷۲ ه. ق. رجوع به تذکره شعرای معاصر اصفهان تألیف مهدوی ص ۴۲۴ و ۴۲۵ شود. **روحی انارجانی.** [ی] [ا] (بخ) از شاعران نامور آذربایجان، و در نظم و نثر استاد بود. دیوان و منشآت دارد. (از دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱). سال زندگی او معلوم نیست.

روحی بخارایی. [ی] [ب] (بخ) (ملا...) شاعر نیمه اول قرن دهم (زنده در حدود ۹۲۸ ه. ق.) ملازم شیبک خان بود. این دوبیت در تعریف شب از اوست:

شبى همچون مرکب بود تاریک
رہی در وی چو شق خامه باریک
شده طاس سپهر از مشک سوده
سوادندوده همچون دیگ دوده.

(از مجالس النفاست ص ۱۵۹).

و رجوع به تذکره روز روشن ص ۲۶۱ و فرهنگ سخنوران شود.

روحی بغدادی. [ی] [ب] (بخ) شاعر

عثمانی در قرن دهم هجری متوفی در ۱۰۱۴ ه. ق. وی شاعری استاد و معتبر بود، سفری به استانبول کرد و از آنجا به قونیه و پس از آن به شام رفت و در همین شهر درگذشت. رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۳ شود.

روحی بک. [ب] [ب] (بخ) رجوع به خالدی قدسی، محمد در این لغت نامه شود.

روحی تبریزی. [ی] [ت] (بخ) حکاک ماهری بود و گاهی طبع خود را بشعر می آزمود. این بیت از اوست:

از نگاه غضب آلود تو شد معلوم

که ز من گفته حدیثی بتو صاحب غرضی.

(دانشمندان آذربایجان تألیف تربیت ص ۱۶۱ از مجمع الخواص ص ۲۷۶).

روحی خالدی. [ی] [ل] (بخ) رجوع به خالدی قدسی، محمد در این لغت نامه شود.

روحی دهلوی. [ی] [ل] (بخ) نام وی شیخ محمدعلی، و از شاگردان شاه گلشن دهلوی بود. زمان زندگی وی معلوم نیست. رجوع به تذکره روز روشن تألیف صبا ص ۲۶۲ و فرهنگ سخنوران شود.

روحی رازی. [ی] [ا] (بخ) برادر «نستی رازی»، شاعر قرن دهم ه. ق. از شاعران ری بود و شعر خوب میگفت. او راست این مطلع: نشان دهند رقیبان من مرا از تو ندیده ام من بیدل بجز جفا از تو.

(از تحفه سامی ص ۱۶۳).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روحی زنبیرپوری. [ی] [ز] (بخ) رجوع به روحی زنبیر پوری شود.

روحی زنبیرپوری. [ی] [ز] (بخ) سیدجعفر متوفی بسال ۱۱۵۴ ه. ق. وی از اولاد سید محمود و سید مزبور از احفاد سیدنعمه الله ولی کرمانی بود. سید محمود از وطن خود به هند آمد و احفادش در ربیر (نام قصه ای در نزدیکی لکهنو) اقامت کردند.

سیدجعفر روحی نزد میر لطف الله بلگرامی دانش فرا گرفت سپس به شاه جهان آباد سفر کرد و با عبدالقادر بیدل مصاحب شد. پس از آن به لکهنو آمد و از مصاحبان عبدالرضا متین اصفهانی و عبدالعلی تحسین کشمیری و داود اکبرآبادی گردید. این اشعار از اوست:

باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

نکتهی دزدیدم و آن هم صبا تاراج کرد.

شکفته جبهه کدام آفتاب می آید

که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست.

و رجوع به نتایج الافکار ص ۲۷۹ و فرهنگ سخنوران و الذریعه ذیل دیوان روحی ربیری شود.

روحی ساوجی. [ی] [و] (بخ) روحی تاجر. شاعر قرن دهم هجری. او راست این مطلع:

من کیستم بکوی بلا خانه ساخته
با نامرادی دل دیوانه ساخته.

(از تحفه سامی ص ۱۵۳).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و الذریعه ذیل دیوان روحی ساوجی شود.

روحی سمرقندی. [ی] [س] [م] [ق] (بخ) از شاعران عهد ازبکیه بود و در سرودن قطعه دست داشت. این قطعه از اوست:

به پیر خرد گفتم ای راه دیده

که چون بگذرم من از این پرخطر پل

سوم دید از شفقت و گفت با من

پس از فکر بسیار و چندین تأمل

توجه توجه توجه توجه توجه

توکل توکل توکل توکل توکل.

(از تحفه سامی ص ۱۵۱).

روحی سمرقندی. [ی] [س] [م] [ق] (بخ) رجوع به روحانی سمرقندی و ریاض العارفین ص ۱۹۵ شود.

روحی شارستانی. [ی] [ر] (بخ) شاعر و مداح ابوالمظفر طمغاج خان حاکم ماوراءالنهر بود. در صح گلشن نسبت او سیستانی آمده است. این شعر از اوست:

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه

زهی حلاوت لب لاله الا الله

ز تاب حلقه زلفش زهی مذلت مهر

ز نور چهره خوشش خهی خجالت ماه

درست شد که زانوار عکس چهره اوست

فروغ روی عروسان نیلگون خرگاه

هزار سلسله برگرد عارضش گویی

بگرد روم در آورده شاه زنگ سپاه

مرا چه گفت؟ بگفت ای امیر خسته دلان

ز دست هر که ترا خوشتر است باده پخواه

بروی من نگر و موی من بدان منگر

که روی صبح سپید است و موی شام سیاه

بسی همت او ساختم یکی مجلس

که آفتاب همی در میان نهاد کلاه

بدست جام می جانفزای مشکین بوی

به پیش دفتر دیوان مدح شاهنشاه

ابوالمظفر طمغاج خان که از عدلش

به صد هراس رود کهر با بجانب کاه

جبال حلم نمای و بحار گوهر بخش

جهان دوست فزای و سپهر دشمنکاه.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۲۴۰).

رجوع به صبح گلشن شود.

روحی فداک. [ف] (ع جمله دعایی) جانم فدای تو باد، در عناوین نامه های دوستانه مینویسد یا بدوست خود میگویند:

ای تن تو پا کتر از جان پاک

روح تو پرورده روحی فداک. نظامی.

۱- در تذکره نتایج الافکار و نیز در الذریعه ربیری به راه مهمله آمده است.

و رجوع به آندراج شود.

روحي فداه. [ف] [ع جمله دعایی] جانم فدای او باد. رجوع به روحي فدا ک شود.

روحي کرمانی. [ي ک] [لخ] شيخ احمد (۱۳۱۴-۱۲۶۳ ه. ق.) از مشاهير ازيان و داماد ميرزا يحيى نوري معروف بصبح ازل و مترجم كتاب حاجي بابا از انگليسي بفارسي^۱ و ژيل بلاس^۲ از فرانسه بفارسي، و يکي از تأليفات مهم او هشت بهشت است که کتاب مبسوط و مفصلي است در شرح عقايد ازيان از فرق بايه و رد طريقه بهايان و علل و اسباب افتراق بايه بازلي و بهايي و فلسفه آن مذهب جديد که باب آورده، و علاوه بر مباحث مذهبي و جدلي مشتمل است بر فوايد کثيره مهمي از تاريخ وقايع دوره اول بايه و تراجم احوال «براون» مستشرق معروف انگليسي بوده است در خصوص کتب عديده نفيه‌اي که آن مرحوم راجع بتاريخ بايه و تعاليم و عقايد ايشان و مجادلات و مناقضات فرق مختلفه اين طايفه با يکديگر تأليف نموده است از قبيل ترجمه سياح با حواشي کثيره مبسوطه، و ترجمه «تاريخ جديد» تأليف ميرزا حسين همداني بشرح ايضاً با حواشي مفصله بسيار مفيد و «مواد تحقيق در مذهب بايه» و مقالات متنوعه ديگر که در مجلات مختلف انگليسي در اين مواضع منتشر ساخته است و يک نسخه بسيار نفيس از اين کتاب يعني هشت بهشت که از روي نسخه اصلي خط مؤلف و در حيات او و در تحت نظر او استنسخ شده بود در کتابخانه ادوارد براون موجود بود که بعد از وفات او بر حسب وصيت او با ساير محتويات کتابخانه مشهور او منتقل شد بکتابخانه دارالفنون کمبريج از بلاد انگلستان که مرحوم براون در آنجا مدرس بود.

شيخ احمد روحي صاحب ترجمه مردی فاضل و مطلع و هنرمند باذوقی بود و طبع شعر نیز داشته، «روحي» تخلص شعری وی بوده، و از مطالعه ترجمه حاجی بابا بفارسی روان شویایی که باهتمام او بعمل آمده و به توسط میجر فیلتوت^۳ انگلیسی با توضیحات و حواشی بانگلیسی در سنه ۱۹۰۵ م. در کلکته بطبع رسیده واضح میشود که شیخ احمد روحي علاوه بر فضایل دیگر یکی از نویسندگان زبردست زبان فارسی بوده است. تولد وی در سنه ۱۲۷۲ ه. ق. در شهر کرمان بوده و تحصیلات اولیه خود را از علوم عربیه و فقه و اصول و حدیث در همان شهر نزد پدر خود آخوند ملا محمد کرمانی که از علمای کرمان بوده با تمام رسانده و سپس در سنه سال ۱۳۰۲ ه. ق. با میرزا آقاخان کرمانی که وی نیز از مشاهیر ازیان زمان خود بود

باصفهان و تهران و رشت و از آنجا در حدود ۱۳۰۵ باسلامبول سفر کرده‌اند و در این شهر اخیر بالاخره رحل اقامت افکنده‌اند و در آنجا شیخ احمد روحي زبانهای انگلیسی و فرانسه و ترکی عثمانی را فرا گرفته و بمعاونت میرزا حبيب اصفهانی فاضل و شاعر معروف چندین کتاب از انگلیسی و فرانسه که از آن جمله حاجی بابا و ژیل بلاس سابق‌الذکر است بفارسی سلیس ترجمه کرده، و پس از مدتی اقامت در اسلامبول بفر حج رفت و در مراجعت مدتی در حلب اقامت داشت باز مجدداً از آنجا بعزم دیدار میرزا آقاخان کرمانی به اسلامبول معاودت نمود، و در یکی از آن نقل و انتقالات بود که شیخ احمد روحي و میرزا آقاخان کرمانی هر یک یکی از دختران میرزا يحيى نوري معروف بصبح ازل را در حباله نکاح خود درآورده و باصطلاح امروزی با يکديگر «باجانق» شده بوده‌اند.^۴ و این دفعه پس از معاودت باسلامبول برای اولین بار شیخ احمد روحي در آنجا با حاجی میرزا حسن خان خیرالملک آشنایی پیدا کرد و هر سه نفر بمناسبت اشتراک در مسلک و سنجیت در مشرب از هواداران مخلص سیدجمال‌الدین افغانی معروف به اسدآبادی که در آن اوقات (سنه ۱۳۰۹ یا ۱۳۱۰ ه. ق.) برحسب دعوت سلطان عبدالحمید به اسلامبول آمده و در آنجا مقیم بود گردیدند و به هواخواهی و همراهی با او به تبلیغات و ارسال مکاتیب باطراف در ایران و عراق عرب و تهییج رؤسای روحانی شیعه بر ضد ناصرالدین‌شاه و میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان و حکومت استبدادی ایران مؤسس بر ظلم و جور و فساد و تحکم در رقاب عباد شروع کردند. اولیای دولت ایران از این گونه حرکات مشوش شده بتوسط علاءالملک سفیر ایران در اسلامبول دستگیری آن سه نفر را از دربار عثمانی درخواست کردند. علاءالملک سلطان چنان وانمود که در شورش ارمنیان که در سال قبل روی داده بود این سه نفر دست داشته‌اند، لهذا بفرمان سلطان آن سه تن را از اسلامبول به طرابزان تبعید کرده و در آنجا محبوس کردند، و چون در اواخر همان سال یعنی ۱۳۱۲ ناصرالدین‌شاه بدست میرزا رضا کرمانی کشته شد سوءظنی که بواسطه انتشارات نوشته‌های ایشان در ایران در حق آنها تولید شده بود قویتر گردید و دولت ایران بتوسط سفیر مزبور رسماً به باب عالی شکایت نموده آنها را قاتل ناصرالدین‌شاه معرفی کرد و جداً تسلیم آنها را بدولت ایران از باب عالی درخواست نمود لهذا ما مورین عثمانی آنها را از حبس طرابزان بیرون آورده تا سرحد ایران

همراه خود آوردند و در آنجا آنها را بمأورین دولت ایران که برای تحویل گرفتن آنها بسرحد فرستاده شده بودند تسلیم کردند و ایشان آنان را به تبریز آوردند، و سرانجام بدستور محمدعلی میرزا که بتازگی در آن ایام ولیعهد شده بود سر آنان را بریدند. مقبره آنان در قبرستان محله ششکلان است. صاحب تاریخ بیداری ایرانیان به ازلی بودن وی اشاره‌ای نکرده، سهل است میگوید: آن سه نفر یعنی شیخ احمد روحي و میرزا آقاخان کرمانی و حاجی میرزا حسن خیرالملک بهواخواهی سید جمال‌الدین اسدآبادی در مقام دعوت به اتحاد اسلامی برخاسته بودند. (مجله یادگار سال سوم شماره ۱۰ مقاله وفیات معاصرین بقلم محمد قزوینی). و رجوع به مقاله مزبور شود.

روحین. [] [لخ] نام قریبه‌ای است از قرای حلب واقع در جبل لبنان، و در بن کوه زیارتگاهی است که گویند قبر قس بن ساعده در آنجاست و قبر شمعون الصفا نیز گفته‌اند ولی صحیح نیست. (از معجم البلدان).

روحي ولوالجی. [ي وُل ل] [لخ] از شاعران قرن ششم هجری است که بعد از عهد قطران (متوفی در بسند از ۴۶۵) و خواجه مسعود سلیمان (متوفی در ۵۱۵) میزیسته است زیرا در اشعار خود از این هردو استاد نام برده و خود را از حیث سخا و سخن بسعوسعد و در مطلع و مقطع قصاید، سوم فرخی و قطران شمرده است:

بیش از این نیست کز سخا و سخن

خواجه مسعود سعد سلیمان

مطلع و مقطع قصاید را

سوم فرخی و قطرانم.

وی از ولوالج ماوراءالنهر بوده و از ظاهر ابیات او چنین برمی آید که چندی در بلاد مختلف ماوراءالنهر و خراسان سرگردان بود. و از آنجمله مدتی در خراسان بسر میبرد و قصایدی در مدح بزرگان آن دیار میرداخته است. روحي در هزل یگانه زمان بود و در این امر بحدی شهرت داشت که بقول خود اگر نام خدای را زیر لب می‌خواند مردم گمان می‌کردند که وی هجای آنان را می‌خواند و این امرگاهی برای او ایجاد مزاحمت می‌کرده است. وی در

۱- در مورد این کتاب بعضی معتقدند که مؤلف یا مترجم آن میرزا حبيب دستان است نه شیخ احمد روحي.

2 - Gil Blas.

3 - Major O. Phillott.

۴- رجوع شود به مقدمه انگلیسی ترجمه حاجی بابا طبع فیلتوت ص ۷ و به «انقلاب ایرانی» تألیف ادوارد براون ص ۹۴ و نیز به «مواد تحقیق در مذهب بايه» تألیف همو ص ۲۲۱.

راست: «مناظره گسل و بلبل» و «شمع و پروانه». اکثر شاعران ولایت سرخس و یازر شاگردان وی بودند. این مطلع از اوست:
 نمی‌خواهم که کس یابد ز سر حالم آگاهی
 و گرنه عالمی سوزم یک آه سحرگاهی.
 (از مجالس النفاث ص ۱۹۰).

رجوع به همین کتاب ص ۱۵ شود.
روح. (۱) گیاهی است که از آن بوریا بافند. (فرهنگ رشیدی). گیاهی است که از میان آب بروید و از آن حصیر بافند، و آن را دوش و رخ نیز گویند. (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا). گیاهی است دراز خالی از برگ و بار که بدان بوریا بافند. (غیث اللغات). و در خراسان انگور و خربزه بدان آونگ کنند. (از برهان قاطع). (ص) در پهلوی روده باشد. (از فرهنگ اسدی ذیل روح چکاد). روت. لخت. لوت. روده. برهنه. عریان. عور. در ترکیب «روح چکاد» روح بمعنی لخت و برهنه است. رجوع به روح چکاد شود. (از جرب‌دار. (ناظم الاطباء).

روح چکاد. [ج] (ص مرکب) اصلع باشد. (فرهنگ اسدی). کلمتی است پهلوی، روده باشد و چکاد بالای پیشانی، و پهلوی روح چکاد اصلع بود. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (از صحاح الفرس). در نسخه‌ای از این فرهنگ دوش چکاد بدل ضبط شده است. کچل، که میان سر موی نداشته باشد و «آدم سر» گویند چه چکاد بمعنی تارک سر و روح کنایه از بی‌موس و دوش چکاد بدان نیز گفته‌اند. (از فرهنگ رشیدی) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ خطی) (از برهان قاطع):

ایستاده بخشم بر در اوی
 این بفرین سیاه روح چکاد.
 حکاک مرغزی (از فرهنگ اسدی و صحاح الفرس).

عجب مدار که فرق سپهر یموی است
 که شد ز سیلی تأدیب شاه روح چکاد.
 شمس فخری.

و رجوع به روح و دوش چکاد شود.
روحسن. [س] [اخ] نام زن ایرانی که اسکندر پس از فتح بلخ در آنجا اختیار کرد. رجوع به یسنا تألیف پورداد ص ۸۷ شود.

رود. (۱) رودخانه عظیم و سیال. (برهان قاطع). (۲) رودخانه یعنی آب عظیم. (آندراج).

نه بلشکر چو قصر و فغفور
 نه بکشور چو رای و خاقانم...
 بیش از این نیست کز سخا و سخن
 خواجه سعود سعید سلیمانم...
 نیست بیگانگی بحمدالله
 با هنر در میان اقوام
 خواجه تاش منست فضل که من
 بنده افضل خراسانم
 لقبم روحی است و چون روح است
 شعر پرداخته به دیوانم
 مطلع و مقطع قصاید را
 سیوم فرخی و قطرانم
 در بحور و معانی دشوار
 جد و هزل است گفتن آسانم
 بمدیح کریم و طمن لثیم
 سعد برجیسی و نحس کیوانم
 مرده را از مدیح زنده کنم
 زنده را از هجا بمیرانم...
 در قصیده بمطلع زیر:

دی کرده سوی روز شب تار ترکناز
 در خس کشید روز سر از بیم شب چو راز.
 اسب کندرو خود را وصف کرده گوید:
 شیگون هیون من که مباداش دور سنگ
 مانده درو ز پاردم سست خویش باز
 آن اسب ناروان که ز بیطاعتی چو آب
 تا یافتی نشیب نرفتی سوی فراز
 بردی بهر فراز و نشیبی هزار بار
 از دست و پای لنگ زمین را بر نماز
 خوردی بیک زمان دو جوال او ز که ولیک
 کردی ز یک جوال تهی بردن احتراز...
 (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر صفا ج ۲ صص ۶۴۳-۶۳۹ باختصار). و رجوع بهمین کتاب و لباب الالباب ج ۱۳۳۵ صص ۲۷۲-۳۶۴ و نتمه صوان الحکمة ص ۱۵۷ (حاشیه) و فرهنگ سخنوران شود.

روحیه. [حی] [ع] (ص نسبی) مؤنث روحی، کیفیات روحیه. (فرهنگ فارسی معین). (۱) مجموعه کیفیات نفسانی و حالات روانی یک فرد. ج، روحیات. (فرهنگ فارسی معین).

روحی همدانی. [ی ه م] [اخ] شاعر عهد شاه عباس اول. وی شاه را هجو کرد و به امر او زبانش را بردند. این بیت از اوست:
 بروی او نگرستن ز مانی‌آید
 من این دو دیده برای گریستن دارم.
 (از صبح گلشن ص ۱۸۴).

رجوع به الذریعه ذیل دیوان روحی همدانی و فرهنگ سخنوران شود.

روحی یازری. [ی ز] [اخ] (مولانا... یازری خراسانی) شاعر قرن نهم هجری. در مجالس النفاث (ص ۱۹۰) آمده: روحی از جمله افاضل خراسان و شاعر است. او

اشعار عادی خود هم جنبه شوخی و گاه تهتک و بیحفاظی را رها نیکرد، و حتی هنگام وصف و تشبیه هم شوخ و بذله گوید. وصفی که از اسب کندرو خود کرده و پس از این خواهد آمد در عالم خود مطبوع و مقرون بتفریح خاطر است. در تشبیهات خود بسیاری از اشیاء عادی اطراف را وسیله قرار میداد و در همان حال از راه خلاعت درمی‌آمد، با اینهمه هنگامی که بمدح میرسید، کمال فصاحت و حسن انتخاب کلام را رعایت میکرد و از اینجا معلوم میشود که از بیان مطالب جدی هم عاجز نبود. از احوال و آثار او پیش از این فعلا اطلاعی در دست نیست. از اشعار اوست:

من که از دیده ابر نیسانم
 بر سر آب دیده منشانم
 ورنه ابرم چرا که ناشده پیر
 بر جوانی خویش گریانم
 عمر نوح است مدت غم من
 زان گشاد از دودیده طوفانم
 شبه طوسیم بقدر و بنگ
 غیرت گوهر بدخشانم
 چون ز خونی که نام او اشک است
 گشت رخسار لعل و مرجانم
 تا سخنهای آبدار جهان
 چون فروشد چو خاک ارزانم
 گرچه آبی نشد ز آبادی
 اندرین خاک کدان ویرانم
 ورچه از روزگار رنگ آمیز
 نیست حاصل گذشت حرمانم
 نشگفت از رز آتش خاطر
 پخته گردد به عاقبت نانم...
 چرخ بیداد گر که پیکارش
 تنگ دارد فراخ میدانم
 نگشاید مرا در عیدی
 تا نیند برای قربانم
 دهر نکبت‌رسان کز آیش
 گاه چون گوی و گه چو چوگانم...

ترشیهای چرخ ناشیرین
 کند کرده‌ست تیز دندانم
 زین چو گردون و اختر گردون
 نیست خواب و قرار و امکانم
 که بدریا و گه بهامونم
 که بایران و گه بتورانم
 گه به ولوالجم ولایت خویش
 گه به وخص و بگنج و ختلانم
 گه بدشت هرات و نیشابور
 گه بکوه طروق و طورانم
 گه بیارخرز و گه بیاوردم
 گه بگرگانج و گه بگرگانم
 گه بلابین بلخ بامینم
 گه غم آگین مرو شهجانم...

۱- بگمان من روح چکاد از روت و لخت بمعنی برهنه، و چکاد آمده است. (یادداشت مؤلف).
 ۲- پهلوی rōl (رود)، پارسی باستان, raulah هندی باستان srōtas (جریان آب. بستر رود، رود کردی rō, بلوچی, rōl ارامنی ع rōt (رود).

نهری که عظیم و جاری باشد. (غیاث اللغات). رودخانه. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی). نهر عظیم و سیال. (ناظم الاطباء). آب جاری فراوان که لفظ دیگر فارسی آن دریا و عربی نهر و شط است. (از فرهنگ نظام). در حدود العالم آمده: رود بر دو ضرب است یکی طبیعی است و دیگر صناعی، اما رود صناعی آن است که رودکنده‌های او بکننده‌اند و آب بیاورده‌اند از بهر آبادانی شهری را یا کشت و برز ناحیتی را، و بیشترین رود صناعی خرد بود و اندر او کشتی نتواند گذشت. و شهر باشد که او را ده رود صناعی است کمتر یا بیشتر، و این آبها اندر خوردن و کشت و برز و گیاه‌خوارها بکار شود و عدد این رودهای صناعی نه محدود است که اندر آن بهر زمانی زیادت و نقصان افتند. و اما رود طبیعی آن است که آبهای بود بزرگ که از گداز برف و چشمه‌هایی که از کوه و روی زمین بگشاید و برود و خویشتن را راه کند و رودکنده وی جایی فراخ شود و جایی تنگ، و همی رود تا به دریایی رسد یا به بطیحه‌ای. و از این رودهای طبیعی هست که سخت عظیم نیست و آن به آبادانی شهری یا ناحیتی بکار شود چون رود بلخ و رود مرو، و بود که از یک رود طبیعی رودهای بسیار بردارد و بکار شود و آن عمود رود همی رود تا به دریا رسد یا به بطیحه‌ای چون فرات -تهی. جریان طبیعی آب را گویند در سطح زمین که از جویبار بزرگتر و در بستر یا کانال معین و مشخصی جاری باشد. معمولا رودها به اقیانوس یا دریا و یا دریاچه فرومیریزند ولی بندرت بعضی از رودها در زمینهای خلل و فرج‌دار بر زیر زمین فرومیروند و در بعضی از سرزمینهای خشک و لم‌یزرع بخار میشوند و این نوع رودها را «رودهای ضایع‌شده» گویند. در برخی از نقاط زمین آب رودها در زمین فرومیروند و در طی مسیر خود چند بار در سطح زمین ظاهر و بار دیگر ناپدید میگردد. رودهایی را که دارای بستری با برشهای کامل و شیبی منظم باشد رودهای جوان نامند و رودهای پیر رودهایی را گویند که دره‌های آن بمرور ایام فرسایش یافته و وسیعتر شده باشد؛ تا چون بهار گنگ شد از روی او جهان دو چشم خسروانی چون رود گنگ باشد. خسروانی.

بدو گفت مردی سوی رودبار
 به رود اندرون شد همی بی‌شار. بوشکور.
 سوی رود با کاروانی گشن
 زه‌آبی بدو اندرون سه‌گین. بوشکور.
 به جوی و به رود آب را راه کرد
 به فریبی رنج کوتاه کرد. فردوسی.
 به جایی که بودی زمین خراب

و گر تنگ بودی به رود اندر آب. فردوسی.
 به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل. فردوسی.
 هر قطره‌ای ز جودت رودی است همچو جیحون
 هر ذره‌ای ز حلمت کوهی است چون بذیل.
 رفیعی.
 دلش نگردد از این دشت و کوه و بیشه و رود
 سرش نگردد از این آب کند و کوره و خرّ.
 عنصری.
 با سرشک سخای تو کس را
 ننماید عظیم رود فرب. عسجدی.
 بیارامیند و بر آن جانب رود... بسیار آستر
 سلطانی بسته بودند. (تاریخ بهیقی ج ادیب
 ص ۲۶۱). سواری دویست خویشتن در رود
 افکنند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۵۱).
 دیگر روز از دو جانب رود ایستاده بودند به
 نظاره. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۲۶۲).
 تو آن رودی که پایانت ندانم
 چو دریا راز پنهانت ندانم. نظامی.
 چنین گفت کافزون تر از کوه و رود
 جهان آفرینت رساند درود. نظامی.
 مگر کآب آن زود چون آب رود
 به خشکی کشی تری آرد فرود. نظامی.
 این جمله رودهای عظیم است که سنگهای
 گران بگرداند و به سوار درآید. (ترجمه
 تاریخ بیهقی ج ۱۲۷۲ ص ۴۰۹).
 رجوع به رودخانه و دائرةالمعارف بریتانیکا
 و جغرافیای عمومی تألیف دکتر احمد
 متوفی ج ۱ شود.
 - تندرود: رودی که جریان آب آن سریع
 باشد. رودی که بر اثر شیب زیاد بستر آب آن
 تند و سریع جاری گردد؛
 چو شدیز من رفت ازین تندرود
 ز من باد بر دوستداران درود. نظامی.
 - خشک‌رود: رود خشک. رودی که آب
 نداشته باشد. رودی که بر اثر نباریدن باران و
 کم‌آبی بستر آن خشک شده باشد؛
 بوالعجب بازی است در هنگام مستی باز فقر
 کز میان خشک‌رودی ماهیان تر گرفت.
 سنایی.
 اگر باران بکوهستان نبارد
 به سالی دجله گردد خشک‌رودی. سعدی.
 - رود خون: رودی که در آن بجای آب خون
 جاری باشد. از باب مبالغه گریستن بسیار و
 جریان خون فراوان را برود خون تشبیه
 کرده‌اند؛
 راند بسی رود خون از بی خصمان و خصم
 زیر پل سکه شد بول به سر درشکست.
 خاقانی.
 خواهی که برنخیزد از دیده رود خون
 دل در وفای صحبت رود کسان میند.
 حافظ.

||رودخانه آمو. (برهان قاطع). رود آمو.
 (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری). نام
 فارسی جیحون است. (نخبة‌الدهر دمشقی).
 ||فرزند. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری).
 فرزند و پسر، و آن را در وقت تفسیر رودک
 گویند. (آندراج). فرزند و پسر و دختر. (ناظم
 الاطباء). رود بزبان عجم کودک بود. (ترجمه
 تاریخ ق م ص ۷۸):
 چو چشمش به رود گرامی رسید
 ز اسب اندرآمد چنان چون سزید. فردوسی.
 آسمان از صفت تربیت دولت تو
 بقامی است که باشد صفت مادر و رود.
 نجیب‌الدین گلپایگانی.
 زهی دولت مادر روزگار
 که رودی چنین پرورد در کنار.
 سعدی (بوستان).
 دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
 مادر دهر ندارد پرسی بهتر از این. حافظ.
 از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز
 کنار دامن من همچو رود جیحون است.
 حافظ.
 خواهی که برنخیزد از دیده رود خون
 دل در وفای صحبت رود کسان میند.
 حافظ.
 نه هر ضریری پور آورد چو قآن راد
 نه هر ضریری نغز آورد چو یوسف رود.
 هدایت (از آندراج).
 - رود ای رود: جمله‌ای است که زن یا مرد
 فرزندمرده در نوحه‌گری مرگ فرزند گوید.
 (یادداشت مؤلف).
 ||نام سازی است که نوازند. (برهان قاطع)
 (آندراج). نام قسمی از ساز است. (فرهنگ
 نظام). آلتی است موسیقی از ذوی‌الآوتار.
 (یادداشت مؤلف). نوعی از سازهای زهی
 بوده است:
 هیچ راحت می‌نیم در سرود و رود تو
 جز که از فریاد و زخم خلق را کاتوره خاست.
 رودکی.
 باز تو بی‌رنج باش و جان تو خرم
 بانی و با رود و با نیند فناروز. رودکی.
 گوش تو سال و مه به رود و سرود
 نشوی مویه خروشان را. رودکی.
 برآمد ابر پیریت از بنا گوش
 مکن پرواز گرد رود و بگماز. کسایی.
 بر آن جامه بر مجلس آراستند
 نوازنده رود و می خواستند. فردوسی.
 همه شب بی‌دند با نای و رود
 همی داد هرکس به خسرو درود. فردوسی.
 بسازید نوحه به آواز رود
 به بربط همی مویه زد با سرود. فردوسی.
 روزی شراب میخورد بر سماع رود. (تاریخ
 بیهقی ج ادیب ص ۶۸۳).

گشتند ستوروار تا کی
 بارود و می و سرود و ساغر. ناصر خسرو.
 زی رود و سرود است گوش سلطان
 زیرا که طغان خانش مهمان است.
 ناصر خسرو.
 بس کن آن قصه رباب کز آن
 زرد و نالان شدی چو رود و رباب.
 ناصر خسرو.
 منعی سحرگاه بر بانگ رود
 بیاد آور آن پهلوانی سرود. نظامی.
 همه آراسته با رود و جامند
 چو مه منزل بمنزل میخرامند. نظامی.
 گرز خود غافلیم به باده و رود
 نیستم غافل از سپهر کیود. نظامی.
 لیکن شب و روز در خرابات
 بارود و سرود و نقل و جامیم. عطار.
 منعی بز آن نوآیین سرود
 بگو با حریفان به آواز رود. حافظ.
 - زنگانه رود؛ سازی که زنگیان نوازند.
 (شرفنامه نظامی چ وحید دستگردی حاشیه
 ص ۱۳۰):
 چو زنگی درآمد به زنگانه رود
 ز شهرود رومی برآمد سرود. نظامی.
 - سه رود؛ چنگ و رباب و بریط. (یادداشت
 مؤلف).
 - شهرود رومی؛ ساز رومیان. (شرفنامه
 نظامی چ وحید دستگردی حاشیه ص ۱۳۰).
 رجوع به زنگانه رود در سطور قبلی شود.
 || مطلق ساز و غنا. (یادداشت مؤلف). نغمه و
 سرود. (ناظم الاطباء) (از استغاس):
 همی بود یک ماه در نیروز
 گهی رود میخواست گه باز و یوز. فردوسی.
 بودند یک هفته با رود و می
 بزرگان در ایوان کاوس کی. فردوسی.
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 می ورود و رامشگران خواستند. فردوسی.
 || تازی که بر روی سازها کشند. (برهان
 قاطع) (ناظم الاطباء). تار ساز. (فرهنگ
 نظام). شرعة. وتر. (نصاب الصبیان) (السامی
 فی الاسامی). تار ساز چرا که از روده بیچه
 گویند سازند پس تار آهنی را روده نگویند
 و از بس که در این معنی شهرت دارد مجازاً
 ساز را نیز نامند. (غیث اللغات). تار یا زه
 سازهای موسیقی. زه تافته. (یادداشت
 مؤلف):
 یک تازیانه خوردی بر جان از آن دو زلف
 کز زخم آن بماندی بیجان چو رود شیب.^۱
 رودکی.
 مثال طبع مثال یکی شکافه زن است
 که رود دارد بر چوب برکشیده چهار. دقیقی.
 کار دنیا را همان دانه که کرد
 رطل پر کن رود برکش بر رباب. ناصر خسرو.

طنبوری هشت رود ساخته بودند، همی زدند و
 سرود همی گفتند. (مجمل التواریخ و
 القصص).
 تابنوی مدیح وصف تو برداشتم
 رود رباب من است روده اهل ربا. ؟
 به بریط چون سر زخمه در آورد
 ز رود خشک بانگ تر در آورد. نظامی.
 منعی بیا ز اول صبح بام
 بر آن زخمه پخته بر رود خام. نظامی.
 - رود گستن؛ پاره شدن زه سازه
 همی زن این نوا تا نگلد رود.
 (ویس و رامین).
 پندار ای اخی که بمانی تو جاودان
 گر رود نگلد ره جاوید میزنی. سنایی.
 || زه کمان حلاجی. (برهان قاطع). زه کمان
 حلاجی و جز آن. (ناظم الاطباء). زه کمان.
 (آندراج). || روده گو سفند و غیره. (برهان
 قاطع) (از غیث اللغات). رودگان و رودگانی.
 (فرهنگ جهانگیری). صاحب آندراج آرد:
 زه کمان و تار ساز همه مجاز از این معنی
 است. روده و معا. (ناظم الاطباء). || سرور و
 شادمانی. (ناظم الاطباء) (از استغاس).
 || گفتگوی خوش آید و قرح انگیز. (ناظم
 الاطباء) (از استغاس). مجلس شادی و
 عشرت. (ناظم الاطباء). شادی و عشرت
 مجلس باده نوشی و مهمانی. || گریه و ناله، و
 در اصفهان این لفظ در تکلم هست و گویند
 فلان رود میزد یعنی گریه با ناله میکرد. در
 اوستا رود و در سنسکریت هم رود [د]
 بمعنی گریه و ناله است. (فرهنگ نظام).
رود. (پسوند) جزء ترکیبی برخی از ترکیبات
 بمعانی مختلف رود است. نظیر: اچهرود.
 ارده رود. از رود. از رود. اس—په رود.
 استانک رود. اسفی رود. الم رود. الیشرود.
 امیرود. اندرود. انگرود. اهلرود.
 اودروه رود. اوزرود. اوشیان رود. بریشرود.
 بزود. پی بورود. پادنگ رود. پارود. پان
 رود پی. پسندود. پلنگ رود. پلورود.
 پهدرود. پسترود. تاجن رود. ترکرود.
 توسکارود. تیل رود. جاجرود. چپک رود.
 چلک رود. چورود. چهرود. خرک رود.
 خرمارود. خشک رود. خشک رود پی.
 خام رود. خواستهرود. خوردرود.
 خوره تاهود. خیرود. خیرودکنار. دارارود.
 دارود. درکلارود. دزدکه رود. دزدکه رود. دسر.
 دورود محله. رستم رود. زارم رود. زاغ رود.
 زاینده رود. زرن رود. زرین رود. زنده رود.
 زنگانه رود. زیارت خواستهرود.
 ساری رود پی. سالارودکلا. سبک رود.
 سرخود. سرداب رود. سفیدرود. سلم رود.
 سلم رود. سیاه رود. سیاه رود پی.
 سیاه کلارود. سیگارود. سیه رود. شاه رود.

شمع جارود. شیخ رود. شیر رود. شیرود.
 شیمرود. صفارود. ضیارود. طیزنه رود.
 عیبی رود. فیکارود. کهرود. کاردگرالیشر
 رود. کاسظم رود. کچه رود. کچه رود. سر.
 کرک رود. کرک رود. کرک رود. گزگان رود.
 کلارود پی. کلنگ رود. کلورود پی. کلی رود.
 کم رود. کسنه رود. کهرود. گسرگود.
 گرماب رود. گرمود. گرمود پی. گزاف رود.
 گلزود. گنج رود. گنداب رود. گیلرود.
 لاله رود. لجرود. لنگرود. لیرود. مکارود.
 منزهرود. میان دورود. میرانه رود. میرود.
 میروود. ناسرود. نیهرود. نشتارود.
 نمک آب رود. نورود. نورود. نیرود.
 نسبه رود. والارود. ولارود. ولم رود.
 هاشم رود. هرده رود. هر دورود. هلیرود.
 یازرود. یالورود.
رود. (ص) لوت. ع—ریان. روت. لخت.
 (یادداشت مؤلف):
 گریاغ بماند ساده بی گل
 و ر شاخ بماند رود بی بر
 ملک ملک ارسلان جهان را
 چون باغ بهشت کرد بکسر. معود سعد.
 || مرغ و گوسفندی که بر و سوی او را تمام
 کنده باشند و پروغن بریان کرده باشند. (برهان
 قاطع). مرغ که باب گرم بر و سوی از او دور
 کنند. (آندراج). مرغ یا گویند کشته که بر و
 سوی آنها را کنده باشند. (ناظم الاطباء). امروز
 اروت = آرید = آورود گویند. (حاشیه برهان
 قاطع چ معین). رجوع به اروت شود.
رود. [ز] [ع مص] جستن. (منتهی الارب).
 طلب کردن. (از اقرب الموارد). ریاد. (منتهی
 الارب) (اقرب الموارد). || آب و علف جستن.
 (منتهی الارب) (آندراج). راد اهله مرغی او
 منزلاً برای اهل خود چراگاه و منزل جستجو
 کرد. (از اقرب الموارد). || شد آمد کردن.
 (منتهی الارب) (آندراج). صاحب معجم
 متن اللغة و اقرب الموارد این معنی را در ذیل
 زودان آورده و چنین معنی کرده اند: آمدن و
 رفتن بدون اطمینان. رادت المرأة رود؛ بسیار
 رفت و آمد کرد زن به خانه همایگان. (از
 اقرب الموارد). در یک جای آرام نگرفتن زن
 و گشتن وی در خانه های همایگان. (از
 معجم متن اللغة). زودان. (از معجم متن اللغة)
 (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || سبک
 وزیدن باد. (از اقرب الموارد). بجنبش آمدن و
 نسیم وار وزیدن باد. (از معجم متن اللغة).
 زودان. (اقرب الموارد) (معجم متن اللغة).
 رود. (معجم متن اللغة).
رود. [ز] [ع ص] ریح رود؛ باد نرم. (منتهی
 الارب). باد نرم وزش. (از اقرب الموارد).
 ۱ - شب بمعنی تازیانه است.

رود. (ع مص) به جنبش درآمدن و نسیم وار وزیدن باد. (از معجم متن اللغة). رُود. رُودان. (معجم متن اللغة). رجوع به رُود و رودان شود. || (حامص) آهستگی و نرمی، و گویند: امش علی رود؛ یعنی آهسته خرام. و تصغیر آن رُودید است. (منتهی الارب). امش علی رود؛ آهسته برو. (از اقرب الموارد).

رُود. [رُود] (ع ص، ل) زن جوان نیکو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رُود. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). رجوع به رُود شود. | این ریش. (منتهی الارب). اصل ریش که از زیر گوش بیرون آید. (از اقرب الموارد). رُود. (از اقرب الموارد). رجوع به رُود شود. | سهولت و رفق. گویند: علیک بالرُود. (از اقرب الموارد).

رود. (ل) به یونانی ورد است. (فهرست مخزن الادویه). گل سرخ.

رود. (لخ) ^۱ فرانسوا... (۱۸۵۵-۱۷۸۴م). از مجسمه‌سازان معروف فرانسه بود. وی در دین ^۲ متولد شد و در پاریس دیده از جهان فروبت. مجسمه‌های بسیاری از آثار او در موزه‌های جهان باقی است. رجوع به دائرةالمعارف بریتانیکا شود.

رود. (لخ) دهی است از دهستان مازول بخش حومه شهرستان نیشابور واقع در ۱۲ هزارگزی شمال نیشابور. منطقه کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۹۹ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن می‌گویند. آب از قنات تأمین می‌شود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد و محل ییلاقی است و در تابستانها مردم از شهر باین ده می‌آیند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رود. (لخ) قصبه‌ای در خراسان. صاحب شدالازار آرد؛ در خراسان دو جا بنام سنگان مشهور است اول قریه سنگان که در نزدیکی قصبه رود حا کم‌نشین خواف واقع است... (شدالازار ص ۵۳۹).

رودآب. [د] (ترکیب اضافی، مرکب) رودخانه رودکده. رجوع به رود و رودخانه شود.

چنین گفت بالشکر افراسیاب که چون من گذر یابم از رود آب. فردوسی. به هومان بفروم کاندز شتاب عنان را بکش تالمب زود آب. فردوسی.

رودآب. (ص مرکب) صفتی است شهر و ده و مزرعه را که با آب رود مشروب شود نه قنات و چاه؛ سنگوبه بلوچستان سه رشته قنات و شش مزرعه رودآب دارد. (مرآت البلدان).

رودآب. (لخ) یکی از دهستانهای ششگانه

بخش فهرج شهرستان بم است. این دهستان در باختر فهرج واقع است و حدود آن به شرح زیر است: از طرف شمال به بخش مرکزی و دهستان پشت‌رود، از طرف مشرق به دهستان عزیزآباد، از طرف جنوب به شهرستان جیرفت، و از طرف مغرب به بخش مرکزی. منطقه‌ای است جلگه‌ای و تمام آبادیهای آن نزدیک بهم واقع شده‌اند. هوای دهستان گرمسیر است و آب قرای آن از قنوات تأمین می‌شود. محصول عمده آن غلات و حنا و پنبه و خرما و لبنیات و انواع مرکبات، و شغل مردان زراعت و گله‌داری، و صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی است. زبان مادری ساکنان قری فارسی بلوچی است. از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده است و جمعیت آن در حدود ۸۰۰۰ تن است. مرکز دهستان آبادی کروک است و راههای آن مالرو و عریض است و میتوان به تمام آبادیهای عمده اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودآباد. (لخ) دهی است از دهستان رحمت‌آباد بخش رودبار از شهرستان رشت واقع در ۱۷ هزارگزی شمال شرقی رودبار و ۵۰ هزارگزی رستم‌آباد. کوهستانی است و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۶۱ تن است که مذهب تشیع دارند و به ترکی و کردی و فارسی تکلم می‌کنند. آب آن از چشمه و سفیدرود تأمین می‌شود. محصولش برنج و زیتون، و شغل اهالی زراعت و مکاری است و راه مالرو دارد. ده کوچک ایلات اوبه جزء رودآباد منظور شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودآباد. (لخ) ده کوچکی است از بخش سمیرم بالای از شهرستان شهرضا واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب غربی سمیرم و متصل به راه حنا برودآباد. در دامنه کوه واقع است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۵۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجه لری سخن می‌گویند. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رودآبان. (لخ) دیهی بوده است در اطراف ساوه، و بنا بقول حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب (ص ۶۲) صاحب اعظم خواجه شمس‌الدین دور آن را بارو کشید و داخل شهر گردانید. صاحب تاریخ قم آرد که رودآبان ۴۷ دبه است. (ترجمه تاریخ قم ص ۴۷).

رودآب امجز. [ب آج] (لخ) دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی خاور مسکون

و سر راه مسکون به کروک. منطقه‌ای است کوهستانی سردسیر. سکنه آن در حدود ۱۰۰ تن است که مذهب تشیع دارند و به فارسی سخن می‌گویند. آب آن از رودخانه رودآب تأمین می‌شود. از محصولات عمده‌اش غلات و حبوب و لبنیات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودآب گاوکان. [ب] (لخ) ده کوچکی است از دهستان گاوکان بخش جبال از شهرستان جیرفت واقع در ۹۰ هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۱۲ هزارگزی شمال راه مالرو کروک به سیزواران. دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رود آراستن. [ت] (مص مرکب) آراستن رود. راست و میزان کردن رود برای نواختن آهنگی مخصوص. آماده ساختن و کوک کردن رود برای برآوردن سرود و نغمه تازه.

زنده دگرگون بیاراست رود فردوسی. برآورد ناگاه دیگر سرود.

بیارای با پهلوانی سرود. فردوسی. به راشگری گفت امروز رود

رودآور. [و] (لخ) نام قصبه‌ای است از همدان که ۹۳ قریه متصل آباد دارد و منسوب بدانجا را رودآوردی گویند و اصل خواجه شمس از آنجا بوده چنانکه در این مصراع از رباعی مندرج است:

رودآوری و محمد حافظ نام. (از آنتدراج) (انجمن آرا). و شاید همان رودآور تویرکان باشد:

زآنتست که مرز رودآور دولتکده‌ای است شادی‌آور.

خاقانی (از انجمن آرا). رجوع به رودآور (ماده بعدی) شود.

رودآور. [و] (لخ) دهی است از دهستان کرزان رود شهرستان تویرکان واقع در ۳ هزارگزی غرب تویرکان و یک هزارگزی شمال راه شوسه تویرکان به کرمانشاه.

منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۱۰۸۹ تن است که مذهب تشیع دارند و به لهجه کردی و فارسی سخن می‌گویند. آب آن از قنات و رودخانه سراسی تأمین می‌شود. محصولش غلات و پنبه و صیفی و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. دارای ۵ باب دکان است و راه فرعی به شوسه و دو زیارتگاه بنام پیر نجم‌الدین و امامزاده رودآور و از آثار ائمه قدیم تپه‌ای دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

1 - Rude, francois.

2 - Dijon.

ج ۵.

رودآور. [و] [اِخ] نام رودخانه‌ایست. (فرهنگ جهانگیری). در برهان قاطع رودآور آمده است. رجوع به رودآور شود. **رودآورده.** [و] [و] [ن-مف مرکب] رودآورده. آنچه از چوب و خاشاک و غیره که آب رودی با خود آورد. جُفَاء؛ رودآورده. (ترجمان علامه تهذیب عادل). غشاء؛ رودآورده یعنی خاشاک سر آب. (دهار). فعلنامه غشاء. (قرآن ۴۱/۲۳)؛ کردیم ایشان را غشاء و آن رودآور بود که سیل بر سر گیرد. (تفسیر ابوالفتح رازی ج قمشاهی ۲ ص ۱۷۸).

رودآورده. [و] [اِخ] نام رودخانه‌ای است و در مؤیدالفضلا بحذف دال آخر نوشته‌اند. (برهان قاطع). رجوع به رودآور شود.

رودآوری. [و] [ص نسبی] منسوب به رودآور است که قصبه‌ای است از همدان. رجوع به رودآور (قصبه‌ای از همدان) شود.

رود آهو. [د] [اِخ] نام رودخانه‌ایست. (برهان قاطع) (آندراج).

رودابه. [ب] [ب] [اِخ] نام دختر مهرباب کابلی است که زال او را خواست و رستم از او تولد یافت. (برهان قاطع). نام دختر مهرباب کابلی بود که زال او را بدید و بخواست و بگرفت و رستم از او بزاد. (آندراج) (از فرهنگ نظام). آب در آخر کلمه به معنی تابش و جلوه، و رود بمعنی فرزند است. رودابه یعنی فرزند تابان یا اینکه دارای رشد و نمو و قامت تابان، چون رود بمعنی نمو و رشد و رویدگی است (؟) (فرهنگ شاهنامه). صاحب فرهنگ نظام آرد: حرکت حرف اول رودابه مشکوک است. در سنسکریت رُوس بمعنی بهشت است و آب بمعنی حاصل کردن و معنی ترکیبی رودابه داده بهشت است (؟) -انتهی. رجوع به ولف شود. [نام قلعه‌ای که رودابه در آن توطن و مقام داشته است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا)].

رودادن. [د] [مص مرکب] واقع شدن. (آندراج). پیش آمدن. حادث گشتن. بوقوع پیوستن. اتفاق افتادن. روی دادن. رجوع به روی دادن شود.

تا در او اشکال غیبی رو دهد عکس حوری و ملک در وی جهد.

مولوی. پاک طینت را چه پاک از خوب و زشت عالم است میکند آینه خود را هرچه خواهد رو دهد. خالص (از آندراج).

رو بما بیچارگان کی آن جفاجو میدهد گریبند بوالهوس را خنده‌اش رو میدهد. محمدسعید اشرف (از آندراج). از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است

در درون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب. صائب (از آندراج). [حاصل شدن. (آندراج) (غیث اللغات). میسر شدن. ممکن بودن؛

روی به عاشق آن بت بدخو نمیدهد قانع به بوسه‌ای شده‌ام رو نمیدهد.

کلیم (از آندراج). [معظم و مکرم داشتن. توجه و التفات کردن. کنایه از شفقت و لطف نسبت بکسی. (لغت محلی شوشتر). [در تداول عامه، رو دادن بکسی؛ او را بخود گشاخ کردن. به حسن خلق و خوش رفتاری و نرسمی وی را دلیر و جری کردن؛ به بچه بسیار رو نباید داد.

[موافقت کردن و سازش نمودن. (آندراج)؛ با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو دهد اختیاری نیست کس را کار آب و آتش است.

سلیم (از آندراج). **رودار.** [نف مرکب] رودارنده. در تداول عامه، بیحیا. بیشرم. شوخ. شوخ‌دیده. شوخ‌چشم. وقع. رجوع به رو و رو داشتن شود.

روداری. (حامص مرکب) کنایه از شرم حضور. (آندراج). رودربایستی. از «رو داری» آن خواهند که امروز از «رودربایستی» اراده کنند. (از امثال و حکم دهخدا)؛

نباشد سخت‌باطن چشم روداری ز احبابش بود آینه فولاد کی حاجت به سیماش. تأثیر (از آندراج).

-امثال: هرکه روداری کند خانه‌داری نکند؛ یعنی هر که در اداره امور و دقت در خرج و دخل خانه شرم و حیا را ملاحظه کند قادر به حسن اداره امور و برقراری نظم و نسق صحیح و ترتیب خانه مرفه و پراسباب و اثاث نخواهد بود. رجوع به امثال و حکم شود. [پروویی. بیحیایی. گستاخی. وقاحت. [مرتبه و درجه و جاه و جلال و شأن. (ناظم الاطباء).

رو داشتن. [ت] [مص مرکب] کنایه از شرم حضور داشتن. (از آندراج). رودربایستی داشتن؛

کویکو درید ز بی‌گردید گریه در پیش ناله رو دارد.

کلیم (از آندراج). [اسمع و مصر بودن. (ناظم الاطباء). گشاخ و بیشرم بودن. وقع و بی‌حیا بودن. رجوع به رو شود؛

ای که صد سلسله دل بسته به هر موداری باز دل میری از خلق عجب رو داری! شاطرعباس قمی متخلص به صوحی. [توجه داشتن. (آندراج). روی دیدن و روی

نهادن و روی یافتن و روی آوردن و روی ماندن و روی بردن و روی کردن هم به همین معنی است. (آندراج).

- رو به چیزی داشتن؛ بسوی آن گراییدن؛ حاکم عادل، دیوار مستحکم است چون میل کند بدان که رو بخوابی دارد. (مجالس سعدی).

به تاراج چمن رو داشت سرو فتنه‌بالایش که از رنگ حنا خون بهار افتاد در پایش. میرزا بیدل (از آندراج).

[وجه و علت داشتن؛ لیکن از روی طعنه خصمان آمدن هیچ رو نمی‌داری.

خاقانی. **رودامالی.** (مرکب) به یونانی شربت ورد است که با عسل ساخته باشند. (قهروست مخزن الادویه).

رودان. [ز] [ع مص] طواف کردن همایگان؛ رادت المرأة روداناً. (منتهی الارب). رادت المرأة روداً و روداناً؛ بسیار رفت‌وآمد کرد آن زن به خانه‌های همسایگان. (از اقرب الموارد). [آرام نگرفتن؛ راد وساده؛ لم یقتر. (منتهی الارب). استقرار یافتن. [جستجو کردن زمین برای آب و علف بمنظور فرودآمدن در آن. [جنش خفیف باد. (از اقرب الموارد). رجوع به رود شود.

رودان. [اِخ] شهرکی است [از حدود خراسان] بانممت، و از وی نمک خیزد. (حدود العالم).

رودان. [اِخ] دیهه‌ای است از دیهه‌های خوارزم. (از معجم البلدان).

رودان. [اِخ] شهری است در نزدیکی بست. (از معجم البلدان).

رودان. [اِخ] نام محلی در کنار راه قزوین و همدان در ۳۲۹ هزارگزی تهران. (یادداشت مؤلف).

رودان. [اِخ] یا رودان و احمدی^۱. ناحیه‌ای است در جنوب کرمان از دهستانهای بندرعباس. ابن‌البلیخی آرد: رکن شرقی پارس متاخم اعمال کرمان است بر جنوب سیرجان، و سرحد آن رودان است و این رودان از اعمال پارس بود اما بمعهد سلطان شهید البارسلان قدس‌الله روحه چون میان پارس و کرمان حد مینهادند این رودان با کرمان گذاشت در روزگار قنارود. (فارسنامه ابن‌البلیخی ص ۱۲۱). و در فارسنامه ناصری

۱- رجوع جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۶ و ۲۴۰ شود. در کتاب مذکور «رودان احمدی» بی‌واو عطف و در فارسنامه ناصری با واو آمده است.

آمده: رودان و احمدی از گرمسیرات فارس است در اصل دو بلوک بود و سببهاست در تحت کلاتری و ضابطی یک نفر برقرار گشته، میانه جنوب و مشرق شیراز افتاده است. محدود است از جانب مشرق به بلوک بشاگرد و از شمال به نواحی جیرفت کرمان و از جانب مغرب به نواحی سبمه و از سمت جنوب به نواحی بندرعباس. هوای تابستانش گرم است و نخل و نارنج و نارنگی را بسیار نیک پروراند. محصولش گندم و جو و کمی برنج است و نیل را از گیاه و سمه بعمل آوزند و از نیل هندی کم بهتر است. آبش از رودخانه تأمین میشود و بیشتر این نواحی کوهستان است و دو جلگه مختصری دارد. انواع شکارها در این دو بلوک [رودان و احمدی] خصوصاً دراج فراوان است و قصبه آن را ده بارز گویند و عموم خانه‌های این دو بلوک از چوب و شاخه و برگ نخل است. مشتمل بر بیست و یک ده آباد است. (از فارسنامه ناصری ج ۲ ص ۲۱۶).

رودان. (بخ نام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش میناب از شهرستان بندرعباس که در شمال میناب واقع شده است. قرای این دهستان در دو طرف رودخانه میناب احداث شده است. هوای آن گرم مرطوب است و آبش از رودخانه میناب تأمین میشود و از محصولات عمده‌اش خرما و مرکبات و غلات قابل ذکر است. شغل سکنه زراعت، و دارای راه فرعی است. این دهستان از ۳۱ آبادی^۱ بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۱۸۴۹۵ تن و مرکز دهستان قریه ده بارز، و از دیهه‌های مهم آن معزآباد، سکل، برنظین و خراجی قابل ذکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). از بلوکهای چهارده گانه ولایات خمسه فارس است بطول ۱۸۰ و عرض ۶۰ هزار گز. جمعیت آن ۹۰۰۰ تن و مرکز ده بارز و دارای ۲۰ قریه است. (از جغرافیای سیاسی ایران تألیف مسعود کیهان ۲۳۶ و ۲۴۰).

رودان. (بخ ده کوچکی است از دهستان بهرامان بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۶۵ هزارگزی جنوب ساردوئیه و ۲۲ هزارگزی باختر راه مالرو جیرفت به ساردوئیه. دارای ۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودان و احمدی. [ن ا م] (بخ رجوع به رودان (ناحیه‌ای در جنوب کرمان) و جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۳۶ و ۲۴۰ شود.

رود ایاک. [ا] (بخ دهی است از دهستان بهمنی سردسیر از بخش کهکیلویه شهرستان بیهان واقع در ۱۸ هزارگزی شرق قلعه اعلا

مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شمال راه شوسه بیهان. منطقه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۷۵ تن است که مذهب تشیع دارند و بلهجه لری سخن میگویند. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالچه و جاجیم و پارچه بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودبار. (ا مرکب) جایی که در آن رودخانه بسیار جاری باشد. (برهان قاطع). جایی که رودهای بسیار دارد. (فرهنگ نظام) (از آنتدراج). جایی که در آن نهرها و رودخانه‌های زیاد جاری باشد. (ناظم الاطباء). [رودخانه‌های بزرگ. (برهان قاطع). رودخانه بزرگ و نهر عظیم. (ناظم الاطباء):

بدوگفت مردی سوی رودبار
برود اندرون شد همی بی‌شار.
ابوشکور.
پیاده همی شد ز بهر شکار
خشنار دید اندر آن رودبار.
فردوسی.
از آن سوکواران پرهیزگار
بیامد یکی تالب رودبار.
فردوسی.
ا برینی فوج فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج موج اندر میان رودبار.
منوچهری.

فرماند آنجا دلش شرمسار
که گردد برهنه در آن رودبار.
شمسی (یوسف و زلیخا).
ز بس رودخیزان لب رودبار
نشاند ز رخسار گیتی غبار.
نظامی.
شب و روز بر طرف آن رودبار
دواسبه همی راند، بر کوه و غار.
نظامی.
از این سیلگام چنان ده گذار
که پل نشکند بر من از رودبار.
نظامی.
یکی دیدم از عرصه رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار.
سعدی (بوستان).

||الب آب. (شرفنامه منیری). ساحل رودخانه.
کنار رود:
سپه بود سرتاسر رودبار
بیاورد کشتی و زورق هزار.
فردوسی.
برفتند هر پنج تارودبار
ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار.
فردوسی.
||جدولهای آب. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

رودبار. (پسوند) مزید مؤخر امکنه: اسفیدرودبار. اله‌رودبار. باب‌رودبار. ارفه‌رودبار. ارمک‌رودبار. پشت‌رودبار. نسرودبار. چهارده‌رودبار. خوش‌رودبار. دوله‌رودبار. دیلم‌رودبار. رسوم‌رودبار. سوادرودبار. سیاه‌رودبار. شش‌رودبار.

فیله‌رودبار. کته‌رودبار. کسجه‌رودبار. کرد‌رودبار. کبردشاه‌رودبار. کلارودبار. گته‌رودبار. لیه‌رودبار. لندرودبار. میدان‌رودبار باقلی‌پزان.

رودبار. (بخ ناحیه‌ای است از بلخ. (از معجم البلدان).

رودبار. (بخ موضعی است از مرو شاهجان. (از معجم البلدان).

رودبار. (بخ محله‌ای است به همدان. (از معجم البلدان).

رودبار. (بخ ابوموسی اصفهانی گوید: ناحیه‌ای است از طسوج اصفهان و آن مشتمل بر دیهه‌های بسیار است و جماعتی از اهل علم در آنجا سکنی دارند. (از معجم البلدان).

رودبار. (بخ دیهه‌ای است از دیهه‌های بغداد. (از معجم البلدان).

رودبار. (بخ موضعی است در دروازه طابران در طوس. (از معجم البلدان).

رودبار. (بخ نام دهستانی است از بخش طرخوران شهرستان اراک. این دهستان در شمال فراهان در طول و طرفین رودخانه قره‌چای واقع است. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی معتدل دارد، لیکن هوای دیهه‌های کنار رودخانه گرم است. زبان اهالی دهستان ترکی است و اغلب بزبان فارسی نیز آشنایی دارند. این دهستان از ۴۲ ده تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۱۰ هزار تن است. دیهه‌های مهم آن عبارتند از کهلو، آرزومند، کندج، جفتان، خانک، فرک و نوبهار. در سالهای اخیر بوسیله اهالی از طریق گردنه فرک راه فرعی احداث شده است و از طریق فرمهن به دیهه‌های فرک و نوبهار اتومبیل می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار. (بخ ناحیه‌ای است از شمال قزوین. حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آرد: رودبار ولایت است که شاهرود بر میانش میگذرد و بدان بازمیخوانند و در شمالی قزوین بخش فرسنگی افتاده است. در آنجا قریب به پنجاه قلعه حصین مستحکم است و بهترین آن قلاع الموت و میوند و ز نبرس^۲ بوده و معتبرترین همه قلعه الموت که دارالملک اسمعیلیان ایران زمین بود و صدوهفتادویک سال مقر دولت ایشان بود و آن قلعه از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خاللدات ۸۵ درجه و ۳۷ دقیقه و عرض از خط استوا ۳۴ درجه و ۲۱ دقیقه. الداعی‌الی‌الحق حسن‌بن زید الباقری در سنه ست‌و‌اربعین و مائین

۱- چنانکه در مطالب بعدی آمده در جغرافیای سیاسی کیهان ۲۰ قریه ذکر شده است.
۲- ن: لیسیر.

ساخت و در سنهٔ ثلاث وثمانین واربعمائة حسن صباح بر آن مستولی شد و بدعوت بواطنه مشغول شد و آن قلعه را در اول الهاموت گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب که بچگان را بروی آموزش^۱ کردی بمرور الموت شد و حروف الموت بعدد جمل چند سال صعود حسن صباح است بر آن قلعه. و این از نوادر حالاتست. در سنهٔ اربع و خمسين و ستماية بفرمان هولاء کوخان آن قلعه را خراب کردند. و ولایت رودبار اگرچه اکثرش گرمسیر است اما سردسیرش نیز چنان نزدیک است که در دو موضع آواز هم توان شنید و در یکجا جو بدروند و در دیگری هنگام زرع جو باشد و حاصل نیکو باشد و غله و پنبه و انگور و میوه و بسیار نیکو بود و از میوه‌هاش سیب کم بکار آید و امرود کم از اصفهان نبود و نانمش نیکو باشد و مردم آنجا مذهب بواطنه داشته‌اند و جمعی را که مراغیان خوانند بزدکی نسبت کنند. اما اهل رودبار تمامت خود را مسلمان شمارند و اکنون پاره پاره براه^۲ دین می‌آیند. حقوق دیوانیش هشت هزار دینار است. (نزهة القلوب ج ۱ لیدن صص ۶۲-۶۱). در جغرافیای سیاسی کیهان (ص ۳۷۲) آمده: رودبار در شمال قزوین و در اطراف درهٔ شاهرود در ناحیهٔ کوهستانی واقع شده است و هوای آن رطوبی و دارای ییلاق و قشلاق است بقسمی که در گرمسیر آن برنج بعمل می‌آید و در سردسیر آن گندم بعمل نمی‌آید. بلوک رودبار مهمتر از الموت و حاصلخیزتر و محصول مهم آن غلات و برنج بوده است و اراضی آن از شاهرود و شعب آن مشروب می‌شود. در بعضی از کوههای آن درختهای دیده می‌شود و گلهداری آن بی‌اهمیت نیست و محصول گله‌ها بمصرف اهالی میرسد - انتهى.

رودبار. (بخ) شهری است بین گیلان و قزوین. (برهان قاطع). بلوکی است بین منجیل و گیلان. (ناظم الاطباء). قصبه‌ای است از بلاد دیلم. (از معجم البلدان). در جغرافیای سیاسی کیهان آمده: رودبار در مغرب سفیدرود و در جنوب موازی واقع شده و برای تمیز دادن آن از رودبار قزوین آن را رودبار زیتون می‌گویند. در این دره قرای متعددی است که در بالای تپه‌های سبز و خرم بنا شده و ارتفاع هر یک از ۱۲۰ تا ۳۶۰ متر است. مرکز آن رستم‌آباد در ۲۶ هزارگزی منجیل در وسط جنگل زیتونی واقع شده است و درختهای زیتون این ناحیه به ارتفاع ده تا دوازده متر و محیط تنه‌های آنها اغلب ۱۲۰ سانتیمتر است - انتهى. نام یکی از بخشهای پنجگانهٔ شهرستان رشت است و در قسمت جنوبی آن واقع و منطقه‌ای است کوهستانی و هوای آن به پستی و بلندی متغیر است. قسمتهای کنار

رودخانهٔ سفیدرود و سیاه‌رود معتدل، و قسمتهای مرتفع مانند بلوک پیرکوه، خورکام و عمارلو سردسیر سالم است. رودخانهٔ قزل‌اوزن که در نزدیکی پل منجیل بارودخانهٔ شاهرود یکی می‌گردد و پس از عبور از پل منجیل سفیدرود نامیده میشود تقریباً در وسط این بخش جریان دارد. راه شوسهٔ رشت به تهران همه جا در موازات رودخانهٔ احوادث شده است. بخش رودبار از چهار دهستان بنام حومه و رستم‌آباد و رحمت‌آباد و عمارلو تشکیل میگردد. دهستان حومه و دهستان رستم‌آباد در باختر، و دهستانهای رحمت‌آباد و عمارلو در خاور سفیدرود واقع هستند. مرکز بخش، قصبهٔ رودبار در ۷۷ هزارگزی جنوب رشت قرار دارد و از سه محله و یا در حقیقت از هشت آبادی بنام نوخو، کامبرالیزه (بالامحله) خلرو، گزن‌سرخن (میان محله)، دوگاهه، لاکه، تکلم و دارستان (پایین محله) تشکیل شده‌است و هر یک از دیگری تقریباً یک هزار گز فاصله دارد و در دامنهٔ ارتفاعات و کنار سفیدرود در مسیر راه شوسه واقع هستند. جمع مغازه و دکانهای سه محل رودبار در حدود ۳۰۰ باب است، و ادارات بخشداری، شهرداری، کلاتری، بهداشتی، دارایی، دادگاه، پست و تلگراف و تلفن، دستهٔ ژاندارمری، ثبت اسناد، ادارهٔ بانک کشاورزی و دفتر اسناد رسمی دارد. بنای سلطنتی از بناهای قابل ملاحظه است و در حال حاضر ادارهٔ بخشداری و شهرداری است. بنای بیمارستان رودبار بین رودخانه و راه شوسه مقابل پمپ بتزین واقع است. بخش رودبار از ۱۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمع نفوس آن در حدود ۶۰ هزار تن است. محصول عمدهٔ بخش برنج از دهستان رحمت‌آباد و غلات از سایر دهستانها و زیتون از دهستان حومه است و روغن زیتون یکی از صادرات عمدهٔ این بخش است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان کوهسارات بخش رامیان از شهرستان گرگان واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب شرقی رامیان و دوهزارگزی غرب راه شوسهٔ گرگان به شاهرود. منطقهٔ کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنهٔ آن ۱۰۰۰ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش غلات و برنج و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است. بافتن پارچه‌های ابریشمی و کرباس و شال از صنایع دستی زنان این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳). رودبار یا چمن قشلاق از دیبهای کوهسار است. (ترجمهٔ مازندران و استراباد

راینو ص ۱۷۲).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۰ هزارگزی شمال آمل و ۵ هزارگزی شرق راه شوسهٔ آمل به محمودآباد. دشت است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۹۰ تن است. آب آن از رودخانهٔ هزار و چشمه‌سار تأمین میشود. محصولش برنج، غلات، حبوب، کف و پنبه، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان یخکش بخش بهشر از شهرستان ساری واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی بهشر. منطقه‌ای است کوهستانی و جنگلی، و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن است و آب آن از رودخانهٔ نکا تأمین میشود. محصولش برنج، گندم، جو، ارزن، و شغل اهالی زراعت، و کرباس و شال باقی از صنایع دستی زنان این ده است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبار. (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومهٔ شهرستان دامغان است. این دهستان در قسمت شمال دامغان قرار دارد و منطقهٔ کوهستانی و هوای آن سرد است. آب این دهستان از چشمه‌سارها تأمین می‌شود و محصول عمده‌اش غلات، لبنیات، سیب‌زمینی و میوه است و از ۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۶۹۰۰ تن است. مرکز دهستان قصبهٔ قلعه و دیبهای مهم آن قرای چهارده، تویه و کلاته است. از شهر دامغان باین دهستان راه فرعی وجود دارد و غیر از فصل زمستان و مواقع بارندگی برای اتومبیل قابل عبور است. زمستانها اکثر سکنه برای تأمین معاش و تعلیف اغنام و احشام خود به حدود مازندران میروند و در فصل بهار مراجعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبار. (بخ) از نواحی اطراف تهران و دارای چشمه‌سارهای متعدد است و بهمین جهت موسوم به رودبار شده است. مرکز آن قریهٔ پشم، و دارای سه دره است: درهٔ پشم که در آن قرای آب نیک و لالان و زایکان واقع هستند و درهٔ میگون که قرای آن در بندرس و شمشک و میگون و درهٔ آهار که قریهٔ آن آهار و اوشان است. از اتصال این شعب جاجرود بوجود آمده و از درهٔ باریکی گذشته در قریهٔ لشکرک وارد لواسان کوچک می‌شود و قریهٔ لشکرک چون آخرین نقطهٔ رودبار و عرض دره در شمال غربی آن از همه جا کمتر است

در آنجا میتوان سدی در مقابل آب بسته از آن استفاده کرد، قرای رودبار اغلب مناظر طبیعی دارد و برای بعمل آوردن درخت مناسب است و مراتع متعدد مانند گاوچر و غیره دارد ولی مهمترین منابع ثروتی آنها معادن زغالسنگ و آهن است که در اطراف شمشک و لانون و روته و کاجره واقع است و در شمشک برای استفاده و استخراج زغال بطرز جدید دالانسی حفر شده است که از طبقات زغال عبور میکند و در آهار معادن سنگ گچ فراوان وجود دارد. (از جغرافیای سیاسی کیهان).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان اورامان بخش رزاب شهرستان سنندج واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاور رزاب و در کنار رودخانه سیروان. منطقه کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۴۲۴ تن است و آب آن از چشمه تأمین میشود. محصولش غلات و انواع میوه، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس و شالیبافی و گیوه‌دوزی و کاسبی است. راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان طرهان شهرستان خرم‌آباد واقع در ۶۹ هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کوهدشت. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۸۰ تن است و آب آن از رودخانه صیمره تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری، و سیاه‌چادربافی از صنایع دستی زنان است. راه اتومبیل‌رو دارد و سکنه آن از طایفه درویش سادات و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان رویدر بخش بستک از شهرستان لار واقع در ۱۲۵ هزارگزی شمال شرقی بستک و غرب کوه کردسیاه. منطقه‌ای است جلگه‌ای و گرم‌سیر، و سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و خرما، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبار. (بخ) دهی است از دهستان اربعه بالا (علیا) از بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب فیروزآباد و درحاشیه شمالی رودخانه فیروزآباد. منطقه کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۶۶۵ تن است و آب آن از رودخانه و چشمه تأمین می‌شود و محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). اقریهای است در هفت‌فرسنگی میانه شمال و مشرق دهرم، از بلوک اربعه واقع در جنوب

شیراز. (از فارسنامه ناصری).

رودبار. (بخ) نام یکی از دهستانهای نگاهانه بخش کهنوج از شهرستان جیرفت. این دهستان از شمال به دهستان نمداد، از خاور به دهستان قلعه گنج و از جنوب به دهستان منوجان و از باختر به دهستان گلاشکرد و رودخانه محدود است. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. آب آن از قنات و رودخانه هلیل تأمین می‌شود. از محصولات عمده‌اش غلات و خرما و مرکبات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است. این دهستان از ۲۹ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۵۲۸۰ تن است. مرکز دهستان و همچنین مرکز بخش قریه شیخ‌آباد مشهور به کهنوج است. از دیهه‌های مهم آن عباس‌آباد چاه‌ریگان و زه قابل ذکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودبار. (بخ) نهری است شیرین و گوارا از چشمه رود ایچ اصطهبانات که آن را چشمه رودبار نیز گویند. (فارسنامه ناصری).

رودباران. (بخ) دهی است از دهستان مشک‌آباد بخش فرمین از شهرستان اراک واقع در ۷۰ هزارگزی شرقی فرمین و ۶ هزارگزی راه شوسه اراک به خمین. ناحیه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۴۰۶ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و انگور و میوه، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و قالیبافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار اعلی. (بخ) دهی است از دیهه‌های هزارجریب. (ترجمه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۶).

رودبار بست. (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش بابلر شهرستان بابل است. این دهستان در جنوب بابلر و مغرب راه شوسه بابلر به بابل واقع است و شعب رودخانه کاری و بابل از این دهستان میگذرد و برخی از دیهه‌های آن را مشروب میسازد. محصول عمده دهستان برنج و کتجد و کتف و غلات و صیفی است. این دهستان از ۹ آبادی تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۳۵۰ تن و دیهه‌های مهم آن عبارتند از کله‌بست، گاوزن محله، کاری‌کلا و اوجاک‌سرسر. راه دهستان عموماً مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبار دشت. (بخ) دهی است از دهستان دشت‌سر بخش مرکزی از شهرستان آمل واقع در ۵ هزارگزی جنوب شرقی آمل. در دشت واقع است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۳۶۰ تن است. آب آن از

رودخانه هراز تأمین می‌شود و محصولش برنج و غلات و صیفی، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبار زیتون. [ر ز] (بخ) رجوع به رودبار (شهری بین گیلان و قزوین) شود.

رودبار سرا. [س ر] (بخ) دهی است از دهستان خشارب طالش دولا بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ۸۵ هزارگزی جنوب غربی رضوانده و ۵۵ هزارگزی راه شوسه انزلی به آستارا. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوایی مرطوب دارد. سکنه آن ۲۹۳ تن است آب آن از رودخانه چافرود تأمین می‌شود و محصولش برنج و گردو، و شغل اهالی زراعت است و دبستان شش‌کلاسه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار سفلی. [س س] (بخ) از دیهه‌های نور است. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۱۴۹ و ۱۵۰).

رودبار عرب. [ر ع] (بخ) دهی است از دهستان شیروان بخش شیروان چرداول از شهرستان ایلام واقع در ۴۴ هزارگزی جنوب چرداول و در کنار راه رودخانه صیمره. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۳۵۰ تن است. آب آن از رودخانه صیمره تأمین می‌شود و محصولش غلات و ذرت و حبوب و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه اتومبیلرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رودبار علیا. [ر ع] (بخ) از دیهه‌های نور است. (ترجمه مازندران و استرآباد ص ۱۵۰).

رودبارک. [ر] (بخ) دهی است از دهستان اشکور بالا از بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۴۱ هزارگزی جنوب رودسر و ۵ هزارگزی جنوب شرقی سی‌پل، منطقه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۱۶۰ تن است و آب آن از چشمه تأمین می‌شود، و محصولش غلات و بنشن و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و شالیبافی است و راه مالرو و صعب‌العبور دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبارک. [ر] (بخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش کلاردشت از شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزارگزی جنوب غربی حسن‌کیف. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۷۷۰ تن است و قسمتی از ایل خواسجوند هستند. آب آن از رودخانه سردآبرود تأمین میشود. محصولش غلات و ارزن و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و تهیه زغال و چوب، و قالیچه و شال بافی از صنایع دستی زنان این ده است.

راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارک. [ر] [اخ] دهی است از دهستان نرم‌آب بخش دودانگه از شهرستان ساری واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی سعیدآباد و ۶ هزارگزی پرور. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۵۶۵ تن است. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات و لبنیات. و شغل اهالی زراعت و گلهداری، و شال و گلیم بافی از صنایع دستی زنان این ده است. عده‌ای از سکنه غیر از تابستان در حدود گرگان به تهیه زغال اشتغال می‌ورزند. و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارک. [ر] [اخ] دهی است از دهستان نایب بخش نور شهرستان آمل واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب غربی آمل. منطقه کوهستانی و سردسیر و بیلاقی است. سکنه دائم آن ۴ خانوار است و تابستانه‌ها از اهالی جوریند در این آبادی ساکن می‌شوند. آب آن از چشمه‌سار تأمین می‌شود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارکش. [ک] [اخ] از دیهه‌های آمل است. (مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۱۲ و ترجمه آن ص ۱۵۳).

رودبارکلا. [ک] [اخ] دهی است از دهستان کلیجان رستاق بخش مرکزی از شهرستان ساری واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب شرقی ساری و ۱۵۰۰ گزی سقندی کلا. منطقه کوهستانی و جنگلی است و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از رودخانه زارم‌رود تأمین می‌شود و محصولش برنج و غلات و توتون سیگار و لبنیات، و شغل مردم زراعت و گلهداری است و گلهداران در تابستان به بیلاقات روشن‌کوه چهاردانگه می‌روند. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارکنار. [ک] [اخ] دهی است از دهستان کلیجان شهرستان شهسوار واقع در ۷ هزارگزی جنوب غربی شهسوار و یک‌هزارگزی راه فرعی شهسوار به سلیمان‌آباد. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنه آن ۱۹۰ تن است. آب آن از رودخانه تیرم تأمین می‌شود. محصولش برنج و مرکبات، و شغل مردم زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودبارکی. [ر] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان از شهرستان رشت واقع در ۴ هزارگزی کوچصفهان و در طرفین راه شوسه کوچصفهان به لاهیجان. منطقه‌ای

است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۱۴۰۰ تن است. آب آن از نهر توشاجوب تأمین می‌شود و محصولش برنج و ابریشم و صیفی، و شغل اهالی زراعت است. بازار عمومی لولمان در اراضی این ده و ده پیربست واقع است و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبارگوده. [گ] [اخ] دهی است از دهستان گوده بخش بستک از شهرستان لار واقع در ۷۰ هزارگزی بستک و در دامنه شمالی کوه بیبان. هوایی گرم‌سیر دارد و سکنه آن ۲۱۵ تن است. آب آن از چشمه و باران تأمین می‌شود. محصولش غلات و خرما، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبار محله. [م] [اخ] دهی است از دهستان حومه بخش کوچصفهان از شهرستان رشت واقع در ۳ هزارگزی باختر کوچصفهان و یک‌هزارگزی شمال راه شوسه کوچصفهان به رشت. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۱۵۰ تن است. آب آن از نورود سفیدرود تأمین می‌شود و محصولش برنج و صیفی، و شغل مردم زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبار محله. [م] [اخ] دهی است از دهستان هزارجریب بخش چهاردانگه از شهرستان ساری واقع در ۲۷ هزارگزی شمال شرقی کیاسر، منطقه کوهستانی و جنگلی است و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۲۴۵ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه ارم تأمین می‌شود و محصولش غلات و ارزن و لبنیات و عسل، و شغل اهالی زراعت و گلهداری، و شال و کرباس بافی از صنایع دستی زنان این ده است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودباری. (ص نسبی) منسوب است به رودبار که نام مواضع متعددی است.

رودباری. (اخ) دهی است از دهستان شگلی از شهرستان نهاوند واقع در ۲۵ هزارگزی شمال باختر نهاوند و ۵ هزارگزی باختر راه شوسه نهاوند به کرمانشاه در کنار راه گاماسیاب. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۵۴۰ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

رودباری. (اخ) حسین‌بن محمدبن محمدبن علی رودباری طوسی مکنی به ابوعلی، در طلب حدیث مسافر تھا کرد و از

ابن داسه التمار بصری سنن ابوداود را فراشید و از ابوالحسن محمدبن محمدبن علی انصاری طوسی روایت کرد. و حاکم ابوعبدالله و ابویکر بیهقی از او حدیث شنیدند. وی بسال ۴۰۳ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودباری. (اخ) محمدبن احمد رودباری مکنی به ابوعلی از مشایخ است. وفاتش بمصر در سنه عشر و ثلثمائه (۳۱۰ ه. ق.) بزمان مقتدر خلیفه اتفاق افتاد. از سخنان اوست: تصوف مذهبی است همه جد که هیچ هزل با او نباشد و نیامیزد. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۱۷۸).

رودبال. (اخ) دهی است از دهستان بسیراحمد گرمسیر از بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال شرقی راه آرو به بهبهان. منطقه کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۱۹۳ تن است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و قالیچه و جاجیم و جوال بافی از صنایع دستی زنان محسوب می‌شود. راه مالرو دارد، و سکنه آن از طایفه بسیراحمد گرمسیری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودبال. (اخ) نام دهستان حومه بخش داراب شهرستان فسا. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان ایج و مشکان و از مشرق بدهستان قریه‌النخیر و از جنوب بدهستان هشیوار و از جنوب غربی و غرب بدهستانهای شایبجان و فاراود محدود است. این دهستان در شمال بخش واقع است و هوای آن گرم است. آب مشروب و زراعتی از رودخانه رودبال (یا رودخانه بشار) و چاه تأمین می‌گردد. محصولات عمده‌اش غلات و خرما و پنبه و حبوب و صیفی و لبنیات، شغل اهالی زراعت و گلهداری است و صنایع دستی از قیل قالی و گلیم بافی نیز در آنجا رواج دارد. این دهستان از ۱۲ آبادی تشکیل شده است و سکنه آن در حدود ۸۶۰۰ تن است و دیهه‌های مهم آن عبارتند از: برکان، بختاجرد، جمی، شهان و نیدشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبال. (اخ) دهی است از دهستان همایجان بخش اردکان شهرستان شیراز واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب شرقی اردکان و ۶ هزارگزی راه شوسه اردکان به شیراز. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۷۶۵ تن است. آب آن از رودخانه شش‌پیر تأمین می‌شود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد، و در نزدیک آن معدن سنگ گچ هست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبان. (ص مرکب) پاسبان رود. نگهبان

و محافظ رود:

چو آمد بتزیدیک ارون درود

فرستاد زی رودبانان درود. فردوسی.

چنان خوار برگشت از او رودبان

که جان راهمی گفت پدرود مان. فردوسی.

رودبان. (بخ) دهی است از بخش سرپاز

شهرستان ایرانشهر واقع در ۲۲ هزارگزی

جنوب سرپاز و در کنار راه مالرو سرپاز به

فیروزآباد. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی

گرم دارد. سکنه آن در حدود ۷۵ تن است.

آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و از

محصولات عمده‌اش غلات و برنج و خرما

قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت است و

سکنه از طایفه سرپاز هستند. راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودبدر. [ب] (بخ) ده کوچکی است از

دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان

زنجان که در ۶ هزارگزی راه بهقانه رود و

۸ هزارگزی راه شوشه قزوین به رشت واقع

است و ۱۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبدرده. [ب] [د] (بخ) دهی است از

دهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی

شهرستان رشت واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب

شرقی رشت و یک هزارگزی جنوب

دوشنبه‌بازار. منطقه جلگه‌ای است و هوایی

معتدل و مرطوب دارد. سکنه آن ۱۷۵۲ تن

است. آب آن از نهر خمام رود که از شعب

سفیدرود است تأمین می‌شود. محصولش برنج

و ابریشم و چای، و شغل اهالی زراعت است

و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

رودبشار. [ب] (بخ) نام یکی از دهستانهای

بخش اردکان از شهرستان شیراز است. حدود

و مشخصات آن بقرار زیر است: از شمال به

دهستان کهر و کاکان و از سه طرف دیگر

بدهستان حومه اردکان محدود است. این

دهستان در شمال غربی بخش و در کوهستان

قرار دارد. و در شمال آن ارتفاعات کهر و

کاکان و در جنوبش کوه برم فیروز واقع شده

است. هوای آن معتدل و مایل به سردی است

و آب مشروب و زراعتی آن از چشمه

سارهای متعدد تأمین می‌گردد. محصولات

عمده‌اش عبارتست از غلات و حبوب و میوه

و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و باغبانی و

گلهداری است. این دهستان از ۸ آبادی و

مزرعه تشکیل یافته است و سکنه آن در

حدود ۴۵۰ تن، و دیهه‌های مهم آن عبارتند از

تنگ سرخ و برد زرد. قسمتی از طوایف

بویراحمندی علیا در این دهستان بیلاق

میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودبن. [ب] (بخ) دهی است از بخش

سرپاز شهرستان ایرانشهر واقع در

۲۲ هزارگزی جنوب سرپاز و در کنار راه

سرپاز به فیروزآباد. ناحیه‌ای است کوهستانی

و گرمسیر و دارای ۷۰ تن سکنه است. آب آن

از رودخانه تأمین می‌شود و محصولات

عمده‌اش غلات و خرما و برنج، و شغل اهالی

زراعت است و سکنه از طایفه سرپاز هستند.

راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۸).

رودبند. [ب] (مرکب) بندی که پیش

رودی بندند تا آب آن بر اراضی اطراف

نشیند. (یادداشت مؤلف).

رودبنه. [ب] [ن] (بخ) نام یکی از دهستانهای

سه گانه بخش مرکزی شهرستان لاهیجان

است. این دهستان در قسمت شمال شرقی

لاهیجان واقع است و سابقاً بنام دهستان

شیرجو پشت نامیده می‌شد، ولی چون قصبه

رودبنه مرکزیت و راه شوشه داشت به

دهستان رودبنه مشهور شده است. دهستان

مزبور از ۲۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل

شده است و جمع سکنه آن در حدود

هفده هزار تن است و دیهه‌های مهم آن بدین

قرار است: رودبنه، شیرجو پشت، چاف،

بالارود پشت، بارکوسرا، ناصرکیاده،

شیخعلی کلایه و بسین کلایه. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۲).

رودبنه. [ب] [ن] (بخ) قصبه مرکز دهستان

رودبنه است از بخش مرکزی شهرستان

لاهیجان واقع در ۱۰ هزارگزی شمال باختری

لاهیجان. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی

معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۱۷۴۱ تن

است و آب آن از حشمت‌رود که از شعب

سفیدرود است تأمین می‌شود. محصولش

غلات و برنج و ابریشم و کنف و بادام و

صیفی، و شغل مردم زراعت است. از

بازکیا گوراب راه شوشه دارد و اتومبیل

رفت‌وآمد میکند. بقعه‌ای بنام آقا سید حسین

دارد که بنای آن قدیمی است. اکبرآباد،

شاده‌سر و رعیت محله جزو رودبنه منظور

شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودپشت. [ب] (بخ) دهی است از دهستان

خشکیجار از بخش خمام شهرستان رشت

واقع در ۱۸ هزارگزی خاور خمام و

۶ هزارگزی خشکیجار. منطقه‌ای است

جلگه‌ای و هوایی معتدل و مرطوب دارد.

سکنه آن ۵۹۴ تن است. آب آن از رودخانه

نوده که از شاخه‌های سفیدرود است تأمین

می‌شود. محصولش برنج و ابریشم، و شغل

مردم زراعت است. راه مالرو و ۴ باب دکان

دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودپشت. [ب] (بخ) دهی است از دهستان

گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش

واقع در ۶ هزارگزی خاور رضوانده و

یک هزارگزی جنوب راه شوشه انزلی.

منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل

مرطوب دارد. سکنه آن ۳۲۴ تن است. آب

آن از رودخانه شفاورد و چاه تأمین می‌شود و

محصولش برنج و ابریشم، و شغل مردم

زراعت و مکاری‌گری است و راه مالرو دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودپشت. [ب] (بخ) دهی است از دهستان

زوار شهرستان شهسوار. واقع در

۱۱ هزارگزی جنوب شرقی شهسوار و دو

هزارگزی جنوب راه شوشه شهسوار به

چالوس. در دشت واقع است و آب و هوایی

معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۲۹۵ تن است.

آب آن از رودخانه زوار تأمین می‌شود.

محصولش برنج، و شغل مردم زراعت است و

راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

رودپشت. [ب] (بخ) دهی است از دهستان

اسفیورد شورآب بخش مرکزی شهرستان

ساری واقع در ۶ هزارگزی جنوب غربی

ساری و ۳ هزارگزی جنوب راه شوشه ساری

به شاهی. هوایی معتدل مرطوب دارد و در

دامنه واقع است. سکنه آن ۲۳۰ تن است. آب

آن از رودخانه تجن تأمین می‌شود. محصولش

برنج و پنبه و کنف و کنجد و صیفی، و شغل

اهالی زراعت است و راه اتومبیل رو دارد.

بنای امامزاده سیدقاسم آن قدیمی است. این

ده به آسیاب‌سر نیز معروف است. (از فرهنگ

جغرافیایی ایران ج ۳).

رودپشت. [ب] (بخ) دهی است از دهستان

هزارپی بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در

۲۰ هزارگزی شمال آمل و یک هزارگزی

جنوب راه شوشه کناره. دشت است و هوایی

معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۲۲۵ تن است.

آب آن از رودخانه هزار تأمین می‌شود و

محصولش برنج و غلات و پنبه و کنف و

حبوب، و شغل اهالی زراعت است و راه

مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رودپی. [ب] (بخ) نام یکی از دهستانهای

بخش مرکزی شهرستان ساری است. این

دهستان در شمال ساری و در ساحل غربی

رودخانه تجن واقع شده است. آب آن از

رودخانه تجن تأمین می‌شود. محصول

عمده‌اش برنج و پنبه و غلات و کنف و کنجد

است. راه شوشه ساری به فرح‌آباد تقریباً

موازی با رودخانه‌ای از وسط دهستان بطول

۲۵ هزارگرز می‌گذرد. دیهه‌های مهم آن عبارتند

از: فرح‌آباد، قاجارخلیل، حمیدآباد، آکنده و

فیروزکنده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۲).

رودپیش. (بخ) دهی است از دهستان

حومه بخش مرکزی از شهرستان فومن واقع در ۵۵ هزارگزی شمال شرقی فومن و ۲ هزارگزی جنوب راه شوسه فومن به رشت. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی معتدل مرطوب دارد. سکنه آن ۱۱۳۹ تن است. آب آن از رودخانه شاخ زر تأمین میشود و محصولش برنج و ابریشم و توتون سیگار و مرغابی، و شغل مردم زراعت و صید و کاسبی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رود پیما. [پ / پ] (نف مرکب) کشتی رودپیما؛ مقابل کشتی دریایما، کشتی که مخصوص حرکت بر روی آب رودها ساخته شده باشد. کشتی رودنورد. (یادداشت مؤلف).

رود تلخ. [ت] [اخ] دهی است از دهستان بهمنی سردسیر از بخش کهکلیوه شهرستان بهبهان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی قلعه اعلا مرکز دهستان و ۶۰ هزارگزی شرق راه باغ ملک. منطقه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است. سکنه از طایفه بهمنی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رود تلخی. [ت] [اخ] تیره‌ای است از بهمنی از شعبه لیرادی از ایلمهای کوه کهکلیوه فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹). رجوع به رود تلخ شود.

رود جامگان. [م / م] (م مرکب) چ رودجامه. آلات موسیقی ذوات‌الآوتار. سازهای زهی. رجوع به رودجامه و رود شود.

رود جامه. [م / م] (م مرکب) آلت موسیقی که زه دارد. ذوات‌الآوتار. ساز زهی؛ طنبور؛ نوعی از رودجامه‌ها. (صراح). طنبور؛ نوعی از رودجامه‌هاست. عازف؛ چنانچه که یکی از رودجامه‌هاست. (منتهی الارب). رجوع به رودجامگان و رود شود. ||عود. وَتَج. (منتهی الارب). بریط. (ناظم الاطباء).

رود جوزمی. [ا] [اخ] تیره‌ای از طایفه جاویدی منسی فارس است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

رود حله. [ح ل] [اخ] نام دهستانی است از شهرستان بوشهر. در فارسنامه ناصری چنین آمده؛ رودحله در شمال بوشهر واقع است. درازای آن از قلعه سوخته تا رستمی چهار فرسخ است و پهنای آن از نیم فرسخ نگذرد، و محدود است از مشرق به ناحیه انگالی و از شمال به ناحیه شبانکاره و از سمت مغرب و جنوب بدریای فارس. کشت این ناحیه گندم و جو دیمی است. قصبه آن

قلعه سوخته است و در حدود چهار فرسخ از بوشهر و چهل‌ویک فرسخ از شیراز دور افتاده است و شکار این ناحیه جز آهو و در زمستان جز آهویره نیست و این ناحیه مشتمل بر ده قریه است - انتهی. نام یکی از دو دهستان بخش گناوه از شهرستان بوشهر. حدود و مشخصات آن بدین قرار است: از شمال به دهستان شبانکاره و از جنوب به دهستان انگالی و از مغرب به خلیج فارس و از مشرق به دهستان زیارت. این دهستان در جنوب شرقی بخش واقع است و رود حله که از بهم رسیدن دو رودخانه شاپور و دالکی تشکیل میشود از وسط دهستان جاری است و حد فاصل آن از دهستان حیات داود و رودخانه شور است. این دهستان در جلگه ساحلی قرار دارد و هوای آن گرم مرطوب است و آب مشروب و زراعتی اهالی از رودخانه و چاه تأمین میگردد. محصولات عمده‌اش عبارت است از غلات و اندکی خرما و سبزی. شغل اهالی زراعت است. این دهستان از ۱۵ آبادی تشکیل یافته است و سکنه آن در حدود ۵۲۰۰ تن و دیهه‌های مهم آن عبارتند از: محمدی، احشام احمد، مجنون، قلعه سرجان، کره‌بند، قلعه سوخته و مهرزی. قریه محمدی مرکز دهستان محسوب میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رود خار چشمه. [چ / چ] [م] [اخ] دیهه‌ای است در ۷۹ هزارگزی غرب خاش کشور افغانستان مربوط به حکومت فراه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان).

رودخانه. [ن / ن] (م مرکب) آجای رود، و آن زمینی باشد که سیلاب رود در آن جاری شده باشد. (آندراج). بستر رود. مجرای رود. (ناظم الاطباء). زمینی که بر آن رود جاری است و مجازاً خود رود را هم رودخانه گویند. (ناظم الاطباء). رودکده. دکتور مستوفی در کتاب جغرافیای عمومی چنین آرد؛ با ریزش باران در روی دامنه‌ها آب از هر سو جریان می‌یابد و در بریدگیها متمرکز میشود. این بریدگیها غالباً خشک هستند ولی از شکل رگه‌رگه آنها میتوان حدس زد که از جریان آب پیدا شده‌اند. پس از چند فصل بازاری، بریدگیها بهم نزدیک میشوند و کم‌کم جدار از بین میرود و بریدگی بزرگتری حاصل میشود. بیشتر دامنه‌ها در نواحی کوهستانی نشانه‌ای از این بریدگیها دارند که اگر آنها را برحسب جهت دنبال کنیم به حوضه سرچشمه یا دره رودخانه میرسیم. بریدگیهای بزرگ و کوچک و دره‌های خشک مجرای سیلاب هستند که خاصه در فصول بارانی آب به خود می‌بندد ولی در نواحی معتدل غالب این بریدگیها آبدار است و از اجتماع و برخورد آنها رودخانه

تشکیل میشود. اگر مسیر رودخانه را از حوالی سرچشمه تا مصب آن دنبال کنیم در آن چند منطقه مشخص می‌بینیم که از لحاظ وضع پستی و بلندی و عمل فرسایشی رودخانه با یکدیگر فرق دارند. در قسمت علیایی رود جریان آب نامنظم است و رودخانه هنوز صورت ثابتی بخود نگرفته است. این قسمت را حوضه سرچشمه یا آبگیر^۲ گوئیم. در قسمت میانه رودخانه با آب فراوان در بستری ثابت و در دره جریان دارد و این قسمت آبراهه^۳ است و سرانجام منطقه آخری نواحی مشرف به مصب است که در آن رودخانه با جریانی آرام به دریا می‌ریزد و شکل معمولی آن مخروط افکنه است. (از جغرافیای عمومی تألیف دکتر احمد مستوفی ج ۱). و رجوع به رود شود؛ دولت به سوی شاه رود یا به سوی تو باران به رودخانه شود یا به آبگیر.

منوچهری. مدد سیل پیوسته چون لشکر آشفته می‌دررسید و آب از فراز رودخانه آهنگ بالا داد. (تاریخ بهمنی چ ادیب ص ۲۶۲). آن رودخانه خونخوار با آن غزرات از حکم طهارت بیرون شد. (ترجمه تاریخ یمنی چ ۱۲۷۲ ص ۳۵۵).

ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی بر خاک رودخانه نباشد معمولی.

سعدی. چو زین رودخانه فراتر گذشت گذشتش ز سر هرچه در سر گذشت. امیرخسرو (از آندراج). افتادگی است چاره خصم زیاده ره^۴ سیلاب کی خراب کند رودخانه را.

مخسن تأثیر (از آندراج). - سنگ به رودخانه خدا انداختن؛ [بمزاح و انکار] گناهی بزرگ مرتکب نشدن. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

رودخانه. [ن / ن] [اخ] نسام یکی از دهستانهای هشتگانه بخش میناب از شهرستان بندرعباس واقع در شمال میناب. از شمال بدهستان گلاشکرد، از مشرق به دهستان رودان و از مغرب به دهستان احمدی محدود است. ناحیه‌ای است کوهستانی و هوایی گرم دارد. آب آن از رودخانه دژ و رودخانه «بر» تأمین میشود. از محصولات

۱- از رود + خانه (لغه بستر رود) اورامانی rūxānā، گیلکی rūxānā. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

2 - Canal d'écoulement.
3 - Bassin de réception.
۴- چنین است در اصل، و شاید زیاده ور.

عمده‌اش خرما و مرکبات قابل ذکر، و شغل سکنه زراعت است. این دهستان از ۵۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و در حدود ۷۷۲۳ تن سکنه دارد. و مرکز دهستان قریه قلعه دزدی، و از دیهه‌های مهم آن آب‌کهور، رهدار و زمیتو قابل ذکر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۳۸ هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه مارلو کشت به خراسان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. سکنه آن در حدود ۴۰۰ تن است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و از محصولات خرما و غلات و حنا قابل ذکر، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان فارسغان بخش سعادت‌آباد از شهرستان بندرعباس واقع در ۶۰ هزارگزی خاور حاجی‌آباد و در سر راه مارلو احمدی - فارسغان. ناحیه‌ای است جلگه‌ای و گرمسیر و دارای ۲۵۲ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود و از محصولات عمده‌اش غلات و خرما، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه. (ن / ن) [(خ)] ده کوچکی است از دهستان امجز بخش جبال بارز شهرستان جیرفت واقع در ۴۷ هزارگزی جنوب خاوری سکون و در سر راه مارلو کروک به مسکون. دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان بالارخ بخش کدکن شهرستان تربت‌حیدریه واقع در ۲۲ هزارگزی مشرق کدکن و در سر راه مارلو عمومی کدکن به رباطسنگ، کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۱۵ تن است. آب این ده از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و کرباس‌بافی است. مزار شیخ ابوالقاسم خرقانی در این ده واقع است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودخانه پل. (ن / ن) [(خ)] ده کوچکی است از دهستان گروه بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزارگزی شمال شرقی ساردوئیه و در سر راه فرعی ساردوئیه به راین. دارای ۲۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه ریش. (ن / ن) [(خ)] ده کوچکی است از دهستان طیبی بخش کهکلیویه از شهرستان بهبهان واقع در ۲۳ هزارگزی شمال شرقی قلعه‌رئسی سرکز دهستان و

۱۵۲ هزارگزی مشرق راه شوسه باغ ملک، و سکنه آن ۳۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودخانه سپید. (ن / ن) [(خ)] دریاچه‌ای است در عراق. (آندراج). در بهار عجم «رودخانه سفید» آمده است.

رودخانه ستاد. (ن / ن) [(خ)] ده کوچکی است از بخش بزمان شهرستان ایرانشهر واقع در ۸ هزارگزی جنوب بزمان و ۶ هزارگزی باختر راه مارلو ایرانشهر به بزمان. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه سرخ. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان یزنجان بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۱۴ هزارگزی شرق بافت و ۲ هزارگزی جنوب شرقی راه فرعی رابر به یزنجان. ناحیه کوهستانی و سردسیر است و ۱۷۴ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه تأمین می‌شود. از محصولات عمده‌اش غلات و حبوب قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و قالی‌بافی است و راه فرعی دارد. مزارع بدرهان، چتاران و گورچوئیه جزء این ده است. ساکنان آن از طایفه جبال بارزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه سلطانی. (ن / ن) [(خ)] دهی است از دهستان دشت‌آب بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب غربی بافت و در سر راه فرعی بافت به دشت‌آب. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود. از محصولاتش غلات و حبوب و لبنیات قابل ذکر است و راه فرعی دارد. مزرعه رودخانه جزء این ده است. و سکنه از طایفه افشار هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخانه کمال. (ن / ن) [(خ)] ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه از شهرستان جیرفت واقع در ۴۰ هزارگزی جنوب ساردوئیه و دارای ۱۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخونی. (خ)] دهی است از دهستان امجز بخش جبال بارز از شهرستان جیرفت واقع در ۴۳ هزارگزی جنوب شرقی مسکون و ۶ هزارگزی شمال راه مارلو مسکون به کروک. منطقه کوهستانی و سردسیر است و ۵۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه تأمین می‌شود و از محصولات عمده‌اش حبوب و غلات و لبنیات قابل ذکر است. شغل اهالی زراعت و گلهداری است و راه مارلو دارد. ساکنان آن از طایفه امجزی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۸).

رودخونی. (خ)] ده کوچکی است از دهستان حتکن بخش جبال بارز از شهرستان کرمان واقع در ۵۰ هزارگزی شمال شرقی زرند و ۲ هزارگزی باختر راه مارلو خانوک به راور. دارای ۱۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخیز. (ن)] (تف مرکب، مرکب) سیل. (آندراج) (غیاث اللغات):

ز باران دشتها را رودخیز است
ز سرما دام و دد را زو گریز است.

(ویس و رامین).

|| ص.ج. (آندراج) (غیاث اللغات).

— ناله رودخیز؛ ناله‌ای که بسیار حزین و غم‌انگیز باشد و از شنیدن آن سیل اشک از دیدگان جاری شود:

به زیر و بم ناله رودخیز

گهی نرم زد زخمه و گاه تیز. نظامی.

رودخیز. (خ)] ده کوچکی است از دهستان اندوهجرد بخش شهداد از شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب شهداد و در سر راه فرعی گوک به شهداد. دارای ۵ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودخیزان. (م مرکب)] ج رودخیز است که بمعنی موج باشد. (آندراج) (غیاث اللغات). رجوع به رودخیز شود.

رودخین. (خ)] دهی است از دهستان تبادکان بخش حومه شهرستان مشهد واقع در ۸ هزارگزی شمال مشهد متصل به کشف‌رود. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوای معتدل دارد. سکنه آن ۷۷ تن است. آب آن از رودخانه تأمین می‌شود، محصولش غلات، و شغل مردم زراعت و مسالداری است و راه اتومبیل‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودر. [ذ]] (خ) قریه‌ای است در ده فرسنگی مغرب فین. (فارسنامه ناصری).

رودر. [ذ]] (خ) دهی است از دهستان رابر بخش بافت از شهرستان سیرجان واقع در ۴۰ هزارگزی خاور بافت و شمال شصت‌پیچ جواران. منطقه کوهستانی و سردسیر و دارای ۲۵۰ تن سکنه است. آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولات عمده آن غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت است. مزارع زمین انجیر، کشکویه و باغ شاه جزو این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودراور. [و]] (خ) قصبه‌ای است از قصبات سکنان^۱ و توی و دیه سرکان با هفتاد موضع دیگر به پنج ناحیت موضع (کذا) چون هندرود و سرکان‌رود و کسران‌رود^۲ و

۱- ن: نل، شکان، متکان، نکان.

۲- ن: نکرزانه رود.

لامجانرود و برزمین^۱ از توابع آن. هوایش معتدل است و آبش از کوه الوند جاری است و زمینش مرتفع تمام باشد و در آنجا زعفران بسیار باشد و بدین سبب آن زمین را زعفرانی خوانند. حقوق دیوانتیش دو تومان و سه هزار و پانصد دینار است: (زهة القلوب ج ۱ لیدن ص ۷۳). ناحیه‌ای است در نزدیکی نهاوند از اعمال جبال. دارای ۹۳ قریه است که باغهای پردرخت و نه‌های جاری دارد و درختان این ناحیه دارای انواع گوناگون میوه‌هاست و دارای منبر بود و آن در موضعی بود که بدان کرج گفته میشد و آن شهر کوچکی است و ابنیه آن از گل محکم ساخته شده است و دارای چمنزارها و میوه‌ها و کشتزارهاست و زعفران بسیار از آنجا می‌خیزد و بیلابد دیگر حمل میگردد و میان آن و همدان، و همچنین نهاوند هفت فرسخ است. جمعی از اهل علم به رودراور منسوب هتند. (از معجم البلدان). محتمل است همان رودآور کنونی باشد. رجوع به رودآور شود:

رودراوری. [و] [ا] (ص نسبی) نسبت است به رودراور^۲ که ناحیه‌ای است از نواحی همدان، و جماعتی از اهل علم بدانجا منسوب هتند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودراوری. [و] [ا] (بخ) حمزة بن احمد بن حسین بن سعید بن علی بن فضل رودراوری مکنی به ابوطاهر صوفی حافظ. از کثیر استماع حدیث کرد و در طلب حدیث سفرها پیمود و از احمد بن خلف و جمع دیگر حدیث شنید و بسال پانصدوده و اندی درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودراوری. [و] [ا] (بخ) رجوع به ابوشجاع رودراوری محمد بن حسین:

رودریاستی. [د] [ي] (حامص مرکب) در تداول عامه، مأخوذیت به حیا. (یادداشت مؤلف). حالت شرم از گفتن گفتاری یا کردن کرداری بملاحظه حرمت شخص حاضر که این گفته یا کرده خلاف حفظ احترام اوست. (یادداشت مؤلف). رودرواسی.

— در رودریاستی افتادن؛ مأخوذ به حیا شدن. رودریاستی کردن. رجوع به همین ترکیب شود.

رودریاستی کردن. [د] [ي] [ک] [د] (مص مرکب) مأخوذ بحیا شدن. در رودریاستی افتادن. در رودریاستی گیر کردن. رجوع به رودریاستی شود.

رودریاستی. [د] [ي] (حامص مرکب) مخفف رودریاستی. رودرواسی. رجوع به رودریاستی و رودرواسی شود.

رودرکشیدن. [د] [ک] [د] (مص مرکب) پنهان شدن. غایب شدن. از نظر ناپدید گشتن:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید شمس چارم آسمان رو درکشید. مولوی.

رودرماندن. [د] [د] (مص مرکب) مأخوذ به حیا شدن. در رودریاستی گیر کردن. دچار شرمگینی شدن در مقابل خواهش کسی و پذیرفتن. رجوع به رو و رودریاستی شود.

رودرواسی. [د] [ا] (حامص مرکب) مخفف رودریاستی. رجوع به رودریاستی شود.

رودرواسی کردن. [د] [ک] [د] (مص مرکب) رودریاستی کردن. رجوع به رودریاستی کردن شود.

رودروایس. [د] [ي] [ا] (مرکب) خجالت و انفعال. (لغت محلی شوستر، نسخه خطی). رجوع به رودریاستی شود.

رودره. [د] [ر] [ا] (بخ) دهی است از دهستان عربخانه بخش شوسف از شهرستان بیرجند واقع در ۵۰ هزارگزی باختر شوسف و ۸ هزارگزی جنوب هشتوکان. منطقه کوهستانی است و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۲۰۳ تن است. آب آن از قنات تأمین میشود و محصولش غلات و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و مالداری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودره پور. [ر] [و] [ا] (بخ) قصبه‌ای است در ایالت بنارس از کشور هندوستان. در حدود ده هزار جمعیت دارد که هزارتن از آنان را مسلمانان تشکیل میدهند. خرابه‌های قلعه‌های قدیمی در آنجا برپاست. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رودرهم کشیدن. [د] [ه] [ک] [د] (مص مرکب) چهره را ترش کردن به نشانه قهر و خشم و ناخشنودی. چین بر چهره افکندن در مقابل عمل یا سخنی که مطابق میل نبوده است.

رودریگ. [ر] [د] [ا] (بخ) رودریگ (۷۷۱ - ۷۷۰ م). که عربان او را الریق، ذریق و زریق خوانند. وی از امرای «ویزیگت» پادشاه انتخابی اندلس بود که در سنه ۹۲ هـ. ق. در حروب مسلمین که به سرکردگی طارق مولی موسی بن نصیر باندلس حمله بردند کشته شد و زنش را در شهر طلیطله اسیر کردند و پسر موسی بن نصیر ویرا بزنی گرفت و گویند بیست و پنج تاج از پادشاهان اندلس جزو غنایم بدست لشکریان اسلام افتاده بود که گویاهمان بیست و چهار تاج بیت‌الحکمه بعلاوه تاج خود رودریگ بوده است. (از حاشیه مجمل التواریخ و التلخیص ص ۴۹۷).

رودزدن. [ر] [د] [د] (مص مرکب) رود نواختن. رودزنی کردن؛ آن زن ایشان را می‌دادی و ساقیگری کردی و رود زدی و سرود گفتی. (تاریخ بلعی).

گاه گفتمی بیا و رود بز

گاه گفتمی بیا و شعر بخوان. فرخی. چون خداوند را فتحها پیوسته گردد و ندیمان بنشینند و دوبتها گویند و مطربان بیاوند که در مجلس رود و بربط زنند در آن روز شراب خوردن را چه حکم است؟ (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۵۶۸). رجوع به رود و رودزن شود. [ا] کندن رودکنده یا رودخانه‌ای بطور مصنوعی برای آب بردن بشهری یا موضعی؛ و رود زدن و آب بردن بدین مواضع... (تاریخ سیستان).

رود زرد. [ر] [ا] (بخ) نام یکی از دهستانهای بخش جانکی گرمسیر از شهرستان اهواز است. این دهستان بین بخش هفتگل و دهستانهای قلعه تل، باغ ملک و میداود واقع شده و از ۱۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته است. جمعیت آن در حدود ۱۰۰۰ تن است و دیده‌های مهم آن عبارتند از: آب‌لشکر، چشم‌روغنی، شاه‌نشین و پرموسی. مرکز دهستان رودزرد است آب مصرفی ده از رود و چشمه تأمین میگردد و محصول عمده آن غلات، و شغل غالب مردان زراعت و گلهداری است. راههای دهستان اتومبیل‌رو است و سکنه از طایفه مکانوند بالا و بختیاری هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رود زرد. [ر] [ا] (بخ) دهی است از دهستان رود بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز واقع در ۸ هزارگزی جنوب غربی باغ ملک و ۴ هزارگزی جنوب راه اتومبیل‌رو باغ ملک به هفتگل. منطقه‌ای است کوهستانی و هوایی معتدل دارد. سکنه آن ۱۰۰ تن است. آب آن از رودخانه زرد تأمین میشود و محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت است. این سکنه از طایفه مکانوند بالا هتند. این دهستان پاسگاه ژاندارمری دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رود زرد ماشین. [ر] [ا] (بخ) دهی است از دهستان حومه هفتگل از شهرستان اهواز واقع در ۲۰ هزارگزی جنوب شرقی هفتگل و در کنار راه هفتگل به باغ ملک. منطقه‌ای است جلگه‌ای و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۴۰۰ تن است آب آن از رود زرد تأمین می‌شود و محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت و کارگری در شرکت نفت است. راه اتومبیل‌رو دارد و ساکنان آن از طایفه چهارلنگ بختیاری هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رود زم. [ر] [د] [ا] (بخ) رودخانه‌ای است مشهور. رودخانه‌ای است، و بعضی گفته‌اند نام شهری است که این رود از پهلوی آن میگردد. (حاشیه دیوان ناصر خسرو):

دهن خشک ماند بگانه نظر
اگر در دهانش نهی رود زم. ناصر خسرو.
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیایی
اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم.

ناصر خسرو.
گر بر زمین افتدی هندسه رأی تو
قوس و قزح سازدی طاق پل رود زم.

خاقانی.

رجوع به رود زم شود.

رودزن. [ز] (نق مرکب) رودزنده. زنده رود. رودنواز. رودساز. رودسرای. کنایه از مطرب. (آندراج). ضراب. (دهار) (مهذب الاسماء). رجوع به رود زدن و رودساز و رودسرای ورود شود.

چو شب کرد بر آفتاب انجم

بیاورد می با یکی رودزن. فردوسی.

وز آن روی سهراب با انجم

همی می گساید با رودزن. فردوسی.

زین روی باغ صف بتان ملک پرست

ز آن روی صف رودزنان غزلسرای. فرخی.

زخمه رودزن نه پست و نه تیز

زلف ساقی نه کوته و نه دراز. فرخی.

ملک یوسف کنون در کاخ خود چون رودزن خواند

ندیمان را و خوبان را به نزد خویشتن خواند.

فرخی.

بتان ماهرو با ساقیان سیم تن خواند

پریریان شنگ و مطربان رودزن خواند.

فرخی.

ز شادی همی در کف رودزن

شکافه شکافنده گشت از شکن. اسدی.

گر رودزن رواست امام و نبیدخوار

اسبی است نیز آنکه کند کودک از قصب.

ناصر خسرو.

هم رودزنان به زخم راندن

هم فاختگان به زند خواندن. نظامی.

- رودزن فلک؛ ستاره زهره. (آندراج).

رود زبر. (بخ) رجوع به قلمه محمود شود.

رود زم. [ژ] (بخ) نام رودخانه‌ای است

مشهور. (برهان قاطع) (از آندراج). رجوع به

رود زم شود.

رودسی. [ژ] (بخ) ۱ جزیره‌ای است مقابل

اسکندریه و آن اول بلاد فرنگ است.

معمودی گوید: این جزیره در زمان ما (در

سال ۳۳۲ ه. ق.) دارالصناعه روم است و در

آن کشتیا سازند و جمعی از اهل روم در آن

ساکن هستند و کشتیهای آنها به بلاد

اسکندریه و سایر شهرهای مصر نزدیک

میشوند. (از معجم البلدان). جزیره‌ای به

دریای روم محاذی اسکندریه. (منتهی

الارب). رودس جزء اقلیم چهارم است. (از

مجمعل التواریخ و القصص ص ۴۸۰). بمعنی

گل است و آن جزیره‌ای است در بحرالروم و

در جنوب غربی آسیای صغیر واقع است و

آنرا شهری است که رودس نام دارد. طول

جزیره ۴۰ میل و عرضش ۱۵ میل است و

بواسطه مدرسه‌ها و صنایع و علوم معروف بود

و تمثالی از برنج به ارتفاع ۱۰۵ قدم در آن

جزیره بود که بر بالای مدخل آن جزیره نصب

کرده بودند و کشتیها از میان پایه‌های آن

عبور میکردند. بدین ترتیب مدت پنجاه و

شش سال باقی ماند در این اثنا زلزله متوالی

شدیدی در جزیره حادث شد و این تمثال

منهدم گردید و برنج آنرا بر ۹۰۰ شتر حمل

کردند و در قرن یازدهم این شهر ممکن

رؤسای ماریوحنا بود. بعضی برآند که لفظ

رودس مشتق از ورد است و بعضی تحریفات

و تغییرات در آن واقع شده و بدین صورت

درآمده است. بر سکه‌های رودسی صورت

زهره دیده میشود ولی صورت گل بهیچوجه

دیده نشده است. اما شهر حالیه بقدر ربع شهر

سابق و محلی در آن باقی است که باسم

رودس معروف است لیکن آثاری که دلالت

بر عظمت و شهرت سابق نماید دیده نشده

است. (از قاموس کتاب مقدس). از شهرهای

قدیم عالم است و یکی از هفت چیز عجیب

عالم مجسمه عظیم الجثه آپولون بود که از

برنج ساخته و در مدخل خلیج رودس آن را

نصب کرده بودند و این مجسمه بواسطه زلزله

منهدم گردید. (ناظم الاطباء). از بزرگترین

جزایر در دریای اژه است. سکنه آن ۶۱۸۰۰

تن است و مرکز آن رودس ۵۵۰۰۰ تن سکنه

دارد. این جزیره در قدیم مشهور بود و بسال

۹۲۹ ه. ق. سلطان سلیمان خان قانونی آنجا را

فتح کرد، و بممالک عثمانی منضم ساخت.

رودساره. (ا مرکب) کنار رود. ساحل رود.

سر رود:

کرده بدرود و فرامش رامش و عشرت تمام

نه هوای رودسار و نه نشاط میگسار.

معمودسعد.

رودساز. (نق مرکب) سازنده رود یعنی

نوازنده رود. (آندراج) (انجم آرا). سازنده.

(جهانگیری) (برهان قاطع). مطرب. (برهان

قاطع). رودنواز. رودسرای:

بفرمود تا پیش او تاخند

بر رودسازانش بشاختند. فردوسی.

پری کی بود رودساز و غزلخوان

کندافکن و اسب‌تاز و کمان‌ور. فرخی.

می و میوه و رودسازان ز پیش

همی خورد می با کبوتران خویش. اسدی.

اگر ساز و آز است مرخوش ترا

بت رودساز و می خوشگوار. ناصر خسرو.

می‌نیوشم ز رودسازان نغمه

می‌نستم ز میگساران ساغر. معمودسعد.

تا به بزم تو منقطع نشود

حله رودساز و مدحت‌خوان. معمودسعد.

گاهی به بزمگاه طرب چشم و گوش تو

زی لحن رودساز و رخ میگسار باد.

معمودسعد.

ناهد رودساز بامید بزم تو

دارد بدست جام عصر اندر آسمان. سوزنی.

رودسازان همه در کاسه سرها بسماع

شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته‌اند. خاقانی.

با همه نیکویی سرودسرای

رودساز می به رقص چابک‌پای. نظامی.

رجوع به رود و رودسرای شود.

رودست خوردن. [د خوز / خُز د]

(مص مرکب) در تداول عامه. فریفته شدن.

گول خوردن. (یادداشت مؤلف).

رودست رفتن. [د ز ت] (مص مرکب)

در تداول عامه، در مزایده و حراج بیش از

دیگری بر قیمت متاع افزودن. (یادداشت

مؤلف).

رودست زدن. [د ز د] (مص مرکب) در

تداول عامه، فریب دادن. گول زدن. رجوع به

رودست خوردن شود.

رودستی. [د] (ا مرکب) قسمی دستکش

بی‌جای انگشتان. (یادداشت مؤلف).

رودسرو. [س] (بخ) نام یکی از بخشهای

پنجگانه شهرستان لاهیجان است. این بخش

در قسمت شرقی گیلان و یکی از بزرگترین

بخشهای استان یکم واقع، و حدود آن بدین

قرار است: از طرف شمال و شمال شرقی به

دریای خزر و از طرف جنوب به خط‌الرأس

ارتفاعاتی که بین گیلان و شهرستان قزوین

قرار دارد محدود است و شهرستان شهسوار

در شرق و بخش لنگرود و دیلمان در غرب

آن واقع است. قسمت جنوبی بخش

کوهستانی خوش آب و هوا و سردسیر، و

قسمت شمالی که در ساحل دریای خزر و

جلگه واقع است مانند گیلان معتدل و

مرطوب است. محصول عمده قسمت جلگه،

برنج و چای و ابریشم و کتف، و محصول

قسمت کوهستانی غلات و فندق است. آب

قرای جلگه آن از رودخانه‌های پلرود و

شلمانرود و خشک‌رود و سیاهکل رود و

سامان رود، و آب دیهه‌های کوهستانی آن از

چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی تأمین

میشود. این بخش از یازده دهستان بشرح زیر

تشکیل شده است: حومه، امش، پلرودبار،

رحیم‌آباد، سیارستاق، قشلاقی،

سیاهکل رود، اوشیان، اشکور وسطی، اشکور

پایین، سیارستاق ییلاقی و سمام. جمع

دیهه‌های بخش ۴۰۲ آبادی بزرگ و کوچک، و

جمع سکنه آن در حدود ۸۷۰۰۰ تن است. (از

مجموعه آمار و احصای استان گیلان، ۱۳۳۹ ه. ق.)

۱ - Rhodes.

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودسر. [س] [اِخ] شهری کوچک و مرکز بخش رودسر از شهرستان لاهیجان است. این شهر در ۲۸ هزارگزی شرق لاهیجان و ۶۷ هزارگزی غرب شهسوار و در سر راه شوسه کتاره قرار دارد و مختصات جغرافیایی آن بشرح زیر است: طول ۵۰ درجه و ۱۸ دقیقه و عرض ۳۷ درجه و ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه. شهر تازه‌ساز رودسر به امر رضاشاه بنا شده و بناهای دوطبقه و یک‌طبقه زیبا در طول خیابان شرقی و غربی آن احداث گردیده است. هر یک از ادارات بخشداری، شهرداری، دارایی، ثبت اسناد، فرهنگ، آمار، کشاورزی، دامپزشکی، ژاندارمری و شهرانی در یکی از بناهای دولتی واقع است و در حدود ۳۰۰ باب مغازه و دکان دارد. در این شهر دبیرستان و دبستانهای متعدد و نیز یک باب مدرسه علوم دینی که هزینه آن از طرف انجمن خیریه محلی تأمین میشود، وجود دارد. جمعیت رودسر در حدود ۸ هزار تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رودس‌آب. [س] [اِخ] دهسی است از دهستان طیس بخش صفی‌آباد از شهرستان سبزوار واقع در ۵۰ هزارگزی جنوب صفی‌آباد و ۱۱ هزارگزی جنوب مسیر راه‌آهن. منطقه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۴۹۷ تن است و آب آن از قنات تأمین می‌شود و محصولش غلات و پنبه و میوه و ابریشم، و شغل اهالی زراعت و کرباس و چادرشپ و ابریشم بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودسرای. [س] [نق مرکب] رودسراینده. سراینده رود. رودنواز. رودساز. رودزن. رودنوازنده:

ز هیچ باغ شنیدی نوای عودنواز
ز هیچ خانه شنیدی سرود رودسرای؟

فرخی.

همیشه تادل میخواره سماع‌پرست
شود گشاده به آواز رود رودسرای. فرخی.
هنوز رودسرایان نساختند به روم
ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار.

فرخی.

و رجوع به رودساز و رودزن و رودشود.

رودسر تازه‌آباد. [س] [ر] [ز] [اِخ] دهی است از دهستان گیل‌دولاب بخش رضوانده شهرستان طوالش واقع در ده‌هزارگزی شرق رضوانده در کنار راه شوسه آستارا به انزلی. منطقه‌ای است جلگه‌ای و ساحلی و هوایی معتدل و مرطوب دارد. سکنه آن ۵۱۵ تن است و آب آن از رودخانه شفارود و چاه تأمین میشود. محصولش برنج و غلات و صیفی، و شغل مردم زراعت است.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رودسمه. [س] [م] [م] [اِخ] دهسی است از دهستان بهمی سردسر از بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۹ هزارگزی قلعه اعلا مرکز دهستان و ۴۸ هزارگزی خاور راه شوسه رامهرمز. منطقه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۳۰۰ تن است آب آن از رودخانه اله تأمین میشود و محصولش غلات و برنج و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی از قبیل قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی است. راه مالرو دارد و اهالی از طایفه بهمین شیر هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودش. [د] [اِخ] رجسوع به رودس و معجم‌البلدان ذیل رودس شود.

رودشت. [د] [اِخ] رودشتین. از دهستانهای بخش کوهپایه اصفهان است. (از معجم البلدان). حمدالله متوفی آرد: ناحیت رودشت شصت پاره دیه است فارفانان قصبه آن و قوططان و ورزنه و اسکران و کعدنان معظم قرای آن، و این دیهها را که معظم قری میخوانند از آنها است که در دیگر ولایات شهر خوانند زیرا که در هر یک از آن دیهها کمابیش هزار خانه باشد و بازار و مساجد و خانقاه هست و حمامات دارد. (نزهة القلوب ج اروپا ص ۵۱). رودشت یا رودشتین بدو ناحیه رودشت بالا و پایین قسمت میشود. محصول آن گندم و پنبه، و اراضی آن مانند ورامین حاصلخیز است و در بعضی از نقاط برنج کاشته میشود. لبنیات آن نیز بسیار است و بخارج حمل میشود. (از جغرافیای طبیعی کیهان). نام یکی از دهستانهای بخش کوهپایه از شهرستان اصفهان است و در قسمت جنوبی قرار دارد. حدود و مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال بدهستان کوهپایه و از جنوب به دهستان جرقویه و شهرستان شهرضا و از مشرق به شهرستان نائین و از مغرب به بخش مرکزی اصفهان محدود است. این دهستان در جلگه واقع است و زاینده‌رود از وسط آن از غرب بسمت شرق جریان دارد. کوه منفردی بنام چیرس در مشرق دهستان واقع شده است که ارتفاع آن ۲۰۰ متر است. هوای دهستان معتدل است و آب دیههای آن از زاینده‌رود و قنات و چاهها تأمین میشود. محصول عمده آن عبارت است از غلات و پنبه و حبوب. شغل عمده اهالی زراعت و صنایع دستی از قبیل بنهریسی و جوالبافی است. این دهستان از ۴۳ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل شده و سکنه آن در حدود ۸۹۱۰ تن است. دیههای مهم آن ورزیه و اژیبه است. یل زاینده‌رود در نزدیکی این آبادی بر روی زاینده‌رود ساخته شده است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رودشت بالا. [د] [اِخ] قسمتی از بلوک رودشت در اصفهان است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به رودشت شود.

رودشت پایین. [د] [اِخ] قسمتی از بلوک رودشت در اصفهان است. (جغرافیای سیاسی کیهان). رجوع به رودشت شود.

رودشتی. [د] [ص] نسبت است به رودشت که از دیههای اصفهان است. (از اللباب فی تهذیب الانساب). رجوع به رودشت شود.

رودشتی. [د] [اِخ] ابوعبدالله محمدبن احمدبن سارقه بن جعفر رودشتی اصفهانی. در بغداد سکونت گزید و از ابوسعید مالینی و محمدبن محمدبن مخلص عطار و جز آنان استماع حدیث کرد و ابوبکر انصاری از او روایت دارد. وی به سال ۴۶۴ ه.ق. درگذشت. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

رودشتی. [د] [اِخ] دهی است از دهستان بویراحمده سرحدی بخش کهگیلویه از شهرستان بهبهان واقع در ۹ هزارگزی شمال غربی سی‌سخت و ۸ هزارگزی شمال غربی راه اتومبیل‌رو سی‌سخت به شیراز. منطقه کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۲۵۰ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و برنج و میوه و پشم و لبنیات، و شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی از قبیل قالیچه و جوال و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و اهالی از طایفه رودشتی هتند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودشتین. [د] [اِخ] رودشت. رجوع به رودشت شود.

رود شور. [د] [اِخ] محلی است. در ۵۹ هزارگزی تهران میان شهر و پرندهک و آنجا ایستگاه راه‌آهن است.

رود شور. [د] [اِخ] دهی است از دهستان حیات داود بخش گناوه از شهرستان بوشهر واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب شرقی گناوه و در کنار رودخانه شور. منطقه‌ای است جلگه‌ای، و هوایی گرم مرطوب دارد و سکنه آن ۲۰۰ تن است. آب آن از چاه تأمین میشود و محصولش غلات و خرما دیمی، و شغل اهالی زراعت است و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیر بالا. [د] [اِخ] دهسی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۹ هزارگزی فهلیان و جنوب رودخانه شیر و در دامنه جنوب شرقی کوه شیرآب. هوایی گرم دارد و سکنه آن ۳۸۶ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه شیر تأمین میشود و محصولش

غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیر پایین. [ر] [اِخ] دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۶ هزارگزی شرق فهلیان و غرب رودخانه شیر و در دامنه شرقی کوه شیر. هوایی گرم دارد و سکنه آن ۲۰۳ تن است. آب آن از چشمه و رودخانه شیر تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودشیر وسط. [اِوَس] [اِخ] دهی است از دهستان جاوید بخش فهلیان و ممسنی از شهرستان کازرون واقع در ۶۸ هزارگزی شرق فهلیان و در دامنه شرقی کوه شیر. هوایی گرم دارد و سکنه آن ۲۲۱ تن است. آب آن از رودخانه شیر و چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و حبوب، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رود عمار. [ع] [اِخ] دهی است از دهستان زهان بخش قاین از شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزارگزی جنوب شرقی قاین و در سر راه اتوبیل رو قاین به شاهرخت. منطقه کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۴۱ تن است و آب آن از رودخانه تأمین میشود. محصولش غلات، و شغل اهالی زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودعه. [ع / ع] [اِخ] از رودخانه‌های مازندران است که آب سید محله نیز گویند. (ترجمه مازندران و استراباد رابینو ص ۲۳ و متن انگلیسی ص ۶).

رود فاریاب. [اِخ] دهی است از دهستان گیسکان بخش برازجان از شهرستان بوشهر واقع در ۳۶ هزارگزی شرق برازجان و در جنوب کوه بزیر. منطقه کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۴۳۲ تن است. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصولش غلات و خرما و مرکبات و میوه، و شغل اهالی زراعت و باغبانی و صنایع دستی از قبیل گلیم و قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رود قرب. [و] [اِخ] رجوع به قرب شود.

رود فنگد. [فَنگ] [اِخ] دیهی است از دیهه‌های سمرقند. (از معجم البلدان).

رود فنگدی. [فَنگ] [ص نسبی] نیست است به رودفنگد که از دیهه‌های سمرقند است. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رود فنگدی. [فَنگ] [اِخ] ابوبکر

محمد بن ابی حنیف بن عمران بن علی بن عبدالکریم اسروشی رودفنگدی. وی در سمرقند سکونت گزید و از قاضی عبدالرحمن بن عبدالرحیم قصار روایت کرد و بسال ۵۰۸ ه. ق. درگذشت. (از اللباب فی تہذیب الانساب).

رودقات. [د] [اِخ] نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان مرند است که در قسمت شرقی شهر مرند واقع و از شمال به بخش ورزقان و زوز و از جنوب به بخش شبستر و از خاور به شهرستان تبریز و از باختر بدستان یامچی محدود است. از ۴۰ آبادی کوچک و بزرگ تشکیل یافته است و خط آهن تبریز و جلفا و مرند از جنوب این دهستان عبور میکند. مرکز دهستان امند است که دارای ۱۰۳۷ تن سکنه است و رودخانه‌ای به همین نام دارد که دیهه‌ای واقع در مسیر خود را مشروب میکند. کلیه سکنه این دهستان ۲۷۷۴۶ تن و دارای هوایی ییلاقی و سردسیر سالم است. قرای دهستان قسمتی در مسیر خط آهن و راه شوشه واقع است و قسمتی بوسیله راههای مالرو و اربابرو بهم مربوط میشوند و مهمترین آنها عبارتند از بناب، التحیق، زرقان، گيجان، امند و ایوند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رودقلات. [ق] [اِخ] دهی است کوچک از دهستان طیبی گرمسیر از بخش کهگیلویه شهرستان بیهان واقع در ۹۹ هزارگزی غرب لنده مرکز دهستان و ۷۶ هزارگزی راه شوشه بیهان. سکنه آن ۵۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودک. [د] [ا] جانوری است که هرچندش بزنند فربه شود و آنرا بترکی و شق خوانند و از پوستش پوستین سازند. (جهانگیری). و شق را گویند و آن جانوری است که از پوستش پوستین سازند. گویند هر چند او را بیشتر زند فربه تر و پوستش نفیس تر گردد. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به و شق شود. || (ص) مرغ یا بره‌ای که پر و موی او را پاک کنند. مرغ آن رودق است. جاحظ گوید: یسمن (الفرس) السمیط^۲ الروذق. (البیان و التبین ج سندویی ج ۱ ص ۳۲).

رودک. [رَد] [ع] ۱) کبودک نوجوان خوش‌شکل. (منتہی الارب). جوان خوش‌آفرینش، و مؤنث آن رودکه است. (از اقرب الموارد).

رودک. [د] [اِخ] از دیهه‌های سمرقند است. (معجم البلدان). ناحیتی است در سمرقند و رودکی نسبت بدانجاست. (از انساب سمعانی). نام قریه‌ای است از بخارا که استاد رودکی از آنجا بوده و بعضی گویند از مضافات سمرقند است. (از آندراج). رجوع

به «رودکی» و احوال و اشعار رودکی ج ۱ صص ۴۶۵-۴۶۲ شود.

رودک. [د] [اِخ] قریه‌ای است در حدود دو فرسنگی میانه شمال و مشرق خشت. (از فارسانامه ناصری). دهی است از دهستان کمارج بخش خشت از شهرستان کازرون واقع در دوازده هزارگزی شمال «کنارخسته» و جنوب غربی کنل رودک و در کنار راه شوشه شیراز بوشهر. در جلگه قرار دارد و هوای آن گرم است. سکنه آن ۱۵۶ تن است. آب آن از رود خان شاپور و چشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و خرما و لیمو، و شغل مردم زراعت و قالی و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رودک. [د] [اِخ] دهی است از دهستان رودبار از بخش افجه شهرستان تهران واقع در نه هزارگزی شمال غربی گلندوک و متصل به راه شوشه تهران به شمشک. کوهستانی و سردسیر، و سکنه آن ۳۸۲ تن است. آب آن از جاجرود تأمین میشود و از محصولاتش غلات و سیب‌زمینی قابل ذکر، و شغل مردم زراعت است. دارای راه ماشین‌رو و امام‌زاده قدیمی است. مزرعه آب‌نوا جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رودک. [د] [اِخ] دهی است از دهستان زهرا از بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۱۸ هزارگزی بوئین. در جلگه قرار دارد و دارای هوای معتدل و ۱۳۰۹ تن سکنه است. آب آن از دو رشته قنات و زهاب رودخانه حاجی عرب تأمین میشود. محصولش غلات و سردختی گردو و انگور و سیب‌زمینی، و شغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم‌بافی است. دیستان دارد و بدانجا ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

رودکده. [کَد] [د] (لا سربکب) آ وادی. (مہذب الاسماء). رودخانه. بتر رود رود بر دو ضرب است یکی طبیعی است و دیگر صناعی، اما رود صناعی آن است که رودکده‌های او بکنده‌اند و آب بیاورده‌اند. (حدود العالم). و رودکده وی جایی فراخ شده و جایی تنگ. (حدود العالم). گوسفندان را شبان در رودکده‌ای بداشت... بارانی عظیم

۱- در اصل رودفنگد.
۲- السمیط هو ان یلقی بالحيوان بعد ذبحه فی الماء الحار ثم یتف عن صوفه او ريشه او شعره. (البیان و التبین ص ۳۲). و این همان «اورید» یا «اوریت» کردن است که مرغ را در آب گرم اندازند و پرهاى آن بکنند. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).
۳- ظاهراً صورت تغییر یافته‌ای است از ریدک یا رود فارسی. رجوع به ریدک و رود شود.
۴- از «روده» و پساوند «کده».

بیارید و سیلی سخت بیامد و اندر این رودکده افتاد. (قابوسنامه).

رودکش. [ک] [ا]خ) دهی است از دیهه‌های بلوک لیتکوه. شهرستان آمل. (مازندران و استرآباد رایینوص ۱۱۳).

رودکور. [د] [ا]خ) نام یکی از شعب مصب یا دلنای رود کارون است و چون قسمی از آنرا گل و لای فرا گرفته بدین نام موسوم شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴۲).

رودکده. [ز] [ک] [ا]خ) ۱) دخستر نوجوان خوب‌صورت. (منتهی الارب). دختر جوان خوش‌آفرینش. (از اقرب المواردا). رجوع به زودک شود. || (مص) زیبا گردانیدن. تحمین. (از اقرب المواردا).

رودککشان. [دک] [ک] (ترکیب اضافی، مرکب) سفیدی است که در آسمان از کواکب سحابی در شب نمایان باشد و به عربی مجره گویند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). رجوع به مجره و کهکشان شود.

رودکی. [د] (ص‌نسبی) نسبت است به رودک و آن ناحیه‌ای است به سمرقند. (از انساب سمعانی). رجوع به رودک شود.

رودکی. [د] [ا]خ) جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن بن آدم رودکی سمرقندی مکنی به ابوعبدالله از شعرای شیرین‌زبان فارسی است. وی بسال ۲۲۹ ه. ق. در رودک وفات یافت. (لباب الانساب). آقای دکتر صفا در تاریخ ادبیات در ایران آرد: کنیه و نام و نسب رودکی در الانساب سمعانی ابوعبدالله جعفر بن محمد بن حکیم بن عبدالرحمن بن آدم یاد شده و در تذکره دولتشاه سمرقندی و آتشکده آذر بیگلری و مجمع‌الفصحاء هدایت، ابوالحسن آمده و قول سمعانی را به سبب قدمت صحیحتر میتوان پنداشت و وی را به سبب انتساب به رودک سمرقند، رودکی گفته‌اند. مولد رودکی در قریهٔ پنج از قرای رودک سمرقند بود. پنج از قرای بزرگ رودک و مرکز آن بوده و بهین سبب به پنج رودک شهرت داشته است. ولادت رودکی بدس باید در اواسط قرن سوم اتفاق افتاده باشد. از آغاز حیات او و کیفیت تحصیلاتش اطلاع دقیق در دست نیست. عوفی گفته است که «چنان ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی قرآن تمامت حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و معانی دقیق میگفت چنانکه خلق بوی اقبال نمودند و رغبت او زیادت شد و او را آفریدگار تعالی آوازی خوش و صوتی دلکش داده بود و سبب آواز در مطربی افتاده بود و از ابوالعبک بختیار که در آن صنعت صاحب اخبار بود بربط بیاموخت و در آن ماهر شد... و امیر نصر بن سامانی او را بقریب حضرت خود

مخصوص گردانید و کارش بالا گرفت...». عوفی در مقدمهٔ همین سخنان نوشته است که «از مادر نابینا آمده» لیکن سمعانی و نظامی عروضی و صاحب تاریخ سیستان بکوری او اشارتی ندارند. اما از شاعران قریب‌العهد باو اشارات صریح در این باره در دست است. از طرفی دیگر در اشعار شاعر به اشاراتی باز میخوریم که دلالت بر بینایی او در یک زمان میکنند و این اشارات مایهٔ حیرت خواننده می‌شود چنانکه یا باید در صحت این ابیات و یا در صحت نقل آنها تردید کرد و یا پنداشت که رودکی در قسمتی از زندگانی خود بینا بوده و بعد کور شده است. رودکی بنا بر تصریح سمعانی در الانساب بسال ۳۲۹ ه. ق. در مولد خود یعنی قریهٔ پنج درگذشت و همانجا پشاک سپرده شد.

ممدوحان رودکی: رودکی بدریبار آل سامان و از میان سامانیان به امیر سعید نصر بن احمد بن اسماعیل (۳۰۱ - ۳۳۱) اختصاص داشت اما بعید نیست که پیش از امیر نصر دربار پادشاه دیگر یعنی مثلاً احمد بن اسماعیل (متوفی در ۳۰۱) را نیز درک کرده باشد. دیگر از ممدوحان رودکی امیر شهید ابوجعفر احمد بن محمد بن خلف بن اللیث، معروف به بانویه از امرای صفاری بود که از سال ۳۱۱ تا ۳۵۲ ه. ق. حکومت میکرد. دیگر از ممدوحان رودکی ما کان بن کاک و ابوالفضل بلعمی وزیر معروف سامانی است. این وزیر دانشمند بنا به روایت سمعانی او را در میان عرب و عجم بی‌نظیر میدانست. و انعام جزیل او به رودکی زبانزد شاعران بعد بود و ظاهراً مشوق رودکی در نظم کلیله و دمنه همین وزیر دانشمند بوده است.

اشعار و آثار رودکی: رودکی مسلماً یکی از بزرگترین شاعران ایران است. سمعانی در وصف او گفته است «قبل انه اول من قال الشعر الجید بالفارسیة و قال ابوسعید الادریس الحافظ: ابوعبدالله الروذکی کان مقدماً فی الشعر بالفارسیة فی زمانه علی اقترانه». توجهی که شعرای بزرگ ایران از قبیل شهید بلخی و کسائی و نظامی عروضی و عنصری و فرخی و سوزنی به سخن رودکی داشته و اغلب به تضمین اشعار او یا ذکر عظمت وی در شاعری مبادرت ورزیده‌اند جملگی مؤید سخن سمعانی است. در کثرت اشعار رودکی بحثی نیست و حداقل اشعار او را به صدهزار بیت تخمین زده‌اند اما اکنون از آن همه اشعار جز چند قطعه و قصیده چیزی در دست نیست. مهم‌ترین اثر رودکی که اکنون جز ابیات پراکنده‌ای از آن باقی نمانده کلیله و دمنه منظوم است که بفرمان امیر نصر انجام شد و گویند ابوالفضل بلعمی در این کار بی‌تأثیر

نمود. این منظومه، مثنوی و بحر رمل مدس سروده شده است. رودکی غیر از کلیله و دمنه مثنویهای دیگری نیز داشت و از آن جمله است یک مثنوی بجز متقارب و یک مثنوی بجز خفیف و یک مثنوی بجز هزج مدس و یک مثنوی دیگر بجز سریع که از همهٔ آنها ابیات پراکنده‌ای در دست داریم. (از تاریخ ادبیات در ایران تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ج ۱ صص ۲۷۴ - ۳۹۱). رجوع به شرح احوال و آثار رودکی تألیف سعید نفیسی و رودکی آثار منظوم چ مشکو ۱۹۶۴ م. و لباب الالباب عوفی و تاریخ سیستان صص ۳۱۷ - ۳۲۲ - ۱۸۲ - ۳۴۷ - ۳۲۵ - و مجمع‌الفصحاء ج ۱ صص ۲۳۷ و چهار مقاله و سخن و سخنوران تألیف فروزانفر و تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی شود.

رودگان. [د] [د] (۱) جمع روده است. (برهان قاطع) (آندراج). جمع روده است که به قاعدهٔ جمع فارسی، های آخر لفظ روده در جمع به الف و نون، تبدیل به گاف شده مثل بندگان جمع بنده و روندگان جمع رونده. (فرهنگ نظام). عَجَف. (زمخشری). رجوع به روده شود.

رودگانی. [د] [د] (۱) بمعنی رودگان است که جمع روده باشد و بمعنی مفرد روده هم گفته‌اند. (برهان قاطع) (از آندراج). از رودگان + ی (نسبت). (حاشیه برهان قاطع چ معین). رودگان و رودها. (ناظم الاطباء). روده‌ای و یا یک روده. (ناظم الاطباء). امعاء: رودگانها. (دستور اللغة ادیب نطنزی). این کلمه ظاهراً مفرد است بدلیل اینکه آنرا جمع پندند و شواهدی که ذیلاً نقل میشود این نظر را تأیید میکند: هر خلط مری که اندر معده و رودگانها بود باسهال براند [افستین]. (الابنیه عن حقایق الادویه). المعی و المعاء: رودگانی. الامعاء جمع. (مهذب الاسماء). [کندر] ریش رودگانی را منفعت کند. (الابنیه عن حقایق الادویه).

همه رودگانیش سوراخ کرد
بمغز سرش راه گستاخ کرد. فردوسی.
کودک است او ز چه معنی را پشش بخم است
رودگانیش چرانیز برون شکم است؟!

منوچهری.
زحل دلالت کند بر دوگونه... و رودگانی (التفهیم). حمل سر است و روی و رودگانی و مانند این. (التفهیم). عرب و بعضی دیگر جز ایشان، خون در رودگانی کردند و بر آتش نهادندی و بخوردندی. (تفسیر ابوالفتوح چ

۱- مؤنث رودک و آن ظاهر صورت تغییر یافته‌ای است از ریدک یا رود فارسی. رجوع به ریدک و رود شود.

رجوع به رود و رودساز و رودنوازی و رود نوازیدن شود.

رودنوازی. [ن] (حامص مرکب) عمل رودنوازی. رودساز. رودسرای. نواختن رود. زدن رود. رجوع به رود و رودنوازی و رودنوازیدن شود.

رود نوازیدن. [ن د] (مص مرکب) رود نواختن. رود زدن. مطربی کردن. رجوع به رودنوازی و رودنوازی شدن:

بینی آن رود نوازیدن با چندین کبر
بینی آن شعر سراییدن با چندین ناز. فرخی.
رودنه. [ر د ن] [ع مص] مانده گردیدن: رودن رودنه؛ مانده گردید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). مانده و کوفته گردیدن مرد. (از اقرب الموارد). خسته شدن.

رودنی. [رخ] دهی است از دهستان عقیلی بخش عقیلی شهرستان شوشتر واقع در ۷ هزارگزی جنوب شوشتر و ۱۲ هزارگزی باختری راه شوشتر بمجد سلیمان. کوهستانی است و هوایی گرم دارد. سکنه آن ۱۵۰ تن است و آب آن از رودخانه کارون تأمین میشود. محصولش غلات و برنج، و شغل اهالی زراعت است. سکنه آن از طایفه بختیاری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودوزی. (حامص مرکب) دوخت و دوزی که در ظاهر و روی کفش و لباس و توشک و توشک صندلی اتومبیل و امثال آنها بکنند. در مقابل تودوزی یا زیدوزی.

رودوشکی. [د ش] (ص نسبی) رجوع به روتشکی شود.

رودوفیت. [ر د] (فرانسوی) یکی از شاخه‌های نه گانه نباتات بنا به تقسیم و تشاین. (از گیاه‌شناسی حبیب الله ثابتی چ دانشگاه ص ۱۹۳). رجوع بهمین کتاب شود.

روده. [د] [د] (۲) امعای گوسفند و غیره. (برهان قاطع). سرگین دان مردم و جانوران. (شرفنامه منیری). لوله‌های درازی که در شکم انسان و حیوان است و مجرای غذا و اسباب هضم آن است. (فرهنگ نظام). روده آلت دفع فضله است. آفریدگار تبارک و تعالی این آلت از شش نوع آفرید هر نوعی از بهر منفعتی، و چون انواع آن بسیار بود آنرا رده‌رده نهاد و نوع نخستین از روده‌ها اثنا عشری است و دوم صائم و سیوم امعاء دقاق گویند و چهارم اعور و پنجم قولون و

است. آبشار رودمعجن در چهار هزارگزی این ده واقع است که ۱۸ گز ارتفاع دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رودن. [د] (مص) مرغ یا گوسفند را پس از کشتن از پر و پشم عریان کردن تا برای پختن مهیا باشد. (یادداشت مؤلف). آورید کردن مرغ و گوسفند و جزآن. (یادداشت مؤلف). اورود کردن.

رودن. [د] (۱) رودنیاس باشد. و آن گیاهی است که چیز بدان رنگ کند. (برهان قاطع) (آندراج). روناس. (ناظم الاطباء). رودنگ. روغناس. روین. رجوع به رونیاس و روناس و رودنگ شود.

رودن. [ر د] [اخ] مجسمه‌ساز معروف فرانسوی است (۱۸۴۰ - ۱۹۱۷ م.). وی در پاریس چشم بهجهان گشود و از آثار معروف وی مجسمه اندیشه و در دوزخ را میتوان نام برد.

رودنگ. [د] (۱) بمعنی رودن است که رودنیاس باشد. (برهان قاطع). چوبی است سرخ که بدان رنگ کند و گفته‌اند روناس است. (آندراج). بیخهای باریک که جامه‌ها را بدان سرخ‌رنگ رزند. به هندی مجیه نامند. (غیث اللغات). فؤة. (نصاب) (منتهی الارب). فؤة الصباغین. (یادداشت مؤلف). رجوع به رودن و روناس و رونیاس و فؤة شود.

رودنگ کوهی. [د گ] (ترکیب اضافی، ر مرکب) خس الحمار (گیاه). (بحر الجواهر). رجوع به خس الحمار و شنگار و شنجار شود.
رود نو. [ن] [اخ] دهسی کوچک است از دهستان بهمنی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۱۷ هزارگزی غرب قلعه اعلا مرکز دهستان و ۳۰ هزارگزی شرق راه شوسه رامهرمز. دارای ۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رودنوازی. [ن] (نف مرکب) نوازنده رود. آنکه رود نوازد. رودساز. رودسرای. سازنده و نوازنده رود که نام سازی معروف بوده است. رودزن. مطرب:

زیغ باغان را با وشی باغان بیهند
طلبل زن را بنشانند بر رودنوازی. ابوالعباس.
او هوای دل من جسته و من صحبت او
من نوازنده او گشته و او رودنوازی. فرخی.
مطربان رودنوازی و رهیان زرافشان
دوستداران می‌خوار و بدسگالان غمخور. فرخی.

با هزار آوا از سرو برآرد آواز
گوید او را مزن ای یارید رودنوازی.

منوچهری.
گرش پنهانک مهمان کنی از عامه بشب
طبع‌ساز و طربی یابیش و رودنوازی.
ناصر خسرو.

قدیم ج ۲ ص ۹۴).

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ
بود تنگدل رودگانی فراخ. سعدی.
خیم؛ رندش رودگانی بود. (حاشیه فرهنگ اسدی نخبوانی). قمرقره؛ آواز رودگانی. (اسامی فی الاسامی).

رودگر. [گ] (ص مرکب) آنکه تارهای ساز و زه کمان باززد. (آندراج). سازنده تارهای ساز و زه کمان. (ناظم الاطباء):
گفت‌هاں رودگر یار شتاب
قد صد گز طناب محکم‌تاب.

امیر خسرو (از آندراج).
|| معنی. مطرب. (ناظم الاطباء).

رودگر. [گ] [اخ] یکی از قبیله‌های چهارگانه‌ای است که سکنه تلور را تشکیل میدهند و تلور دهبی است از دهبهای نوکنده. (مازندران و استرآباد تألیف رابینو ص ۶۶).

رودگران. [گ] [اخ] یکی از ابواب زرنج است. (اصطخری از حاشیه تاریخ سیستان).

رودل. [د] (۱) مرکب در تداول عامه، ثقل معده. امتلائی معده. رجوع به رودل کردن شود.

رودلاخ. (۱) مرکب) جایی که در آن رودخانه و چشمه و زهاب بسیار باشد. (برهان قاطع) (آندراج). چه لاخ جای انبوهی و بسیاری چیزی است مانند دیولاخ و سنگلاخ. (آندراج). از: رود + لاخ (پسوند مکان) ترکیب یافته است. (حاشیه برهان قاطع ج معین).

رودل کردن. [د ک د] (مص مرکب) در تداول عامه، مبتلا به تخمه شدن. ثقل معده پیدا کردن. به امتلائی معده دچار شدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رودل شود.

رودم. [د] (صوت) در تداول محلی، محبت کردن مادران است به اطفال. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). از: رود (معنی فرزند) + میم (ضمیر متصل) ترکیب یافته است و مجموعاً معنی «فرزندم» از آن اراده میشود.

رجوع به رودم رودم شود.

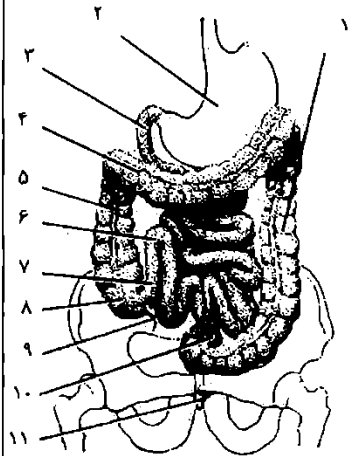
رودم رودم. [د د] (صوت مرکب) مقاله زنان است در حالت گریه هرگاه وهنی باو از طرف اولاد رسد. (لفت محلی شوشتر، نسخه خطی). رجوع به رودم شود.

رودمعجن. [م ج] [اخ] دهسی است از دهستان بابک بخش حومه شهرستان تربت حیدریه واقع در ۴۷ هزارگزی شمال غربی تربت حیدریه و ۲۲ هزارگزی شمال راه شوسه عمومی تربت به کاشمر. کوهستانی است و هوایی سرد دارد. سکنه آن ۱۳۵ تن است و آبش از قنات و رودخانه تأمین میشود. محصولات مهم آن غلات و پنبه، و شغل اهالی زراعت و کرباس و قالیچه بافی

شم امعاء مستقیم، (ذخیره خوارزمشاهی). جزئی از آلت هضم در انسان که بلافاصله پس از معده واقع شده و غذا پس از خروج از معده در آن داخل میگردد. (ناظم الاطباء).
روده انسان بر دو قسم تقسیم می‌شود:

۱- روده کوچک که لوله‌ای است بطول تقریبی ۸ متر و قطر ۲ سانتی‌متر، و سه قسمت متمایز دارد: اثناعشر که از معده شروع میشود و قریب ۲۵ سانتی‌متر طول دارد، روده تهی که بعد از اثناعشر قرار دارد، روده دراز که دیواره آن نازکتر است.

۲- روده بزرگ که تقریباً یک متر و نیم طول و ۷ تا ۱۰ سانتی‌متر قطر دارد و شامل سه قسمت متمایز است: ۱- روده کور که در انتهای آن زائده آپاندیس وجود دارد. ۲- قولون (قولون صاعد، افقی و نازل). ۳- راست روده، بطول تقریبی ۲۵ سانتی‌متر که تا مخرج مستقیماً ادامه دارد:



روده‌ها

- ۱- قولون نازل ۲- معده ۳- اثناعشر ۴- قولون افقی ۵- قولون صاعد ۶- روده باریک ۷- روده دقاق ۸- روده اعور ۹- زائده اعور ۱۰- راست روده ۱۱- مخرج

ز چوبی کمان کرد وز روده زه
زه هر سو برافکنند بر زه گره.

فردوسی.

که همواره باشی تو زو تندرست
بباید به دارو ترا روده شست.

فردوسی.

به طبل نافه مستقیان بخور جراد
به باد روده قولنجیان به پشک ذباب.

خاقانی.

تا بنوی مدیح وصف تو برداشتم
رود ریاب من است روده اهل ریا.

خاقانی.

روده تنگ به یک نان تهی برگردد. (گلستان).
شعله چربش دوله کییا پاچه دست و کله سر
روده زبیک شش حیک دل کباب و خون جگر.

بسحاق اطعمه.

— روده بر شدن از خنده؛ سخت و بسیار
طویل خندیدن.

— روده بزرگه روده کوچک را خوردن؛
سخت گرسنه بودن.

— امثال:

اگر جراحی روده خودت را جا بگذار، نظیر:
اگر بابابیل زنی باغچه خودت را بیل بزنی؛
یعنی اگر کاری توانی انجام دادن و مصلحتی
توانی اندیشیدن و عیبی توانی رفع کردن خود
اولتر از دیگران هستی. رجوع به امثال و
حکم دهخدا شود.

کلاغ روده‌اش درآمده بود میگفت جراحم.
رجوع به مورد بالا شود.

یک روده راست در شکمش نیست؛ یعنی
سخت متقلب و دروغگو و بسیار نیرنگیاز و
حیله گراست.

|| تار هر آلتی. (ناظم الاطباء). وتر یا زه آلات
موسیقی که ذوی الاوتار باشند؛ وتر؛ روده
بریط. (زمخشری). || (ص) مرغ یا بره‌ای را
گویند که پر و موی او را پاک کرده بروغن
بریان کرده باشند و آنرا روده کرده هم
میگویند و به عربی سمیط خوانند. (برهان
قاطع). گویند و مرغ که باب نیمگرم پر و
موی از وی جدا سازند و با پوست بریان کنند
و به عربی «سمیط» گویند. (آندراج). مرغ
اریت شده و گوسفند موندند. (فرهنگ نظام).
رودک، معرب آن رودق. جاحظ گوید:

«یسمون (الفرس) السمیط الرودق». (البیان
والتبیین ج ۱ ص ۲۲ از حاشیه
برهان قاطع ج معین). السمیط؛ گوشت روده.
(مهدب الاسماء). رجوع به روده شود. || لغت
و برهنه. اسدی در ذیل لغت روخ چکاد گوید:
روخ روده (= لغت) باشد و چکاد بالای
پشانی، و بیپهلوی روخ چکاد اصلع بود.
(فرهنگ اسدی ج پاول هورن). روت. رُت.
لوت. عور. روخ. (یادداشت مؤلف):

بباغ روده نگر دستباف باد بیوی
بدشت ساده نگر دستبرد ابر بین.

عنصری.

درخت روده از دینار^۲ و از گوهر توانگر شد
گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد.

فرخی (از آندراج).

در ره سیل چون کتم خانه
گر به روده چون کتم شانه^۳.

سنایی (از آندراج و فرهنگ نظام).

روده. [د] (لخ) شهرکی است [از جبال]
انبوه و آبادان و با نعمت بسیار و خرم و هوای
درست و راه حجاج خراسان. (حدود العالم).

روده. [د] (لخ) محله‌ای بوده است به ری.
(انساب سماعی). قریه‌ای بوده است به ری و
عمروین معدی کرب بهنگام بازگشت از ری
بدانجا برمد و این میرساند که روده نه محله
بلکه دیه‌ی است از دیه‌های ری، و حارث بن
سلم رودی را زی بدین دیه منسوب است.
(از معجم البلدان).

روده باریک. [د/دی] (ترکیب وصفی، ل)
مرکب، معاء دقاق^۴. (لغات فرهنگستان).
رجوع به معاء دقاق و روده شود.

روده بر شدن. [د/دب/ش/د] (مص
مرکب) از خنده، در تداول عامه، سخت و
بسیار طولانی خندیدن که در آن احتمال
بریده شدن روده باشد. رجوع به روده شود.

روده بزرگ. [د/دی/ب/ر] (ترکیب
وصفی، لمرکب) رجوع به روده شود.

روده بند. [د/دب] (لمرکب) ماساری‌قا.^۵
(لغات فرهنگستان). حاویه. رجوع به
ماساری‌قا و روده شود.

روده بین. [د/د] (نصف مرکب) فالگو.
فالگیر. (ناظم الاطباء).

روده تهی. [د/دی/ت] (ترکیب وصفی، ل)
مرکب [معاء] صائم^۶. (لغات فرهنگستان).
رجوع به روده و معاء صائم شود.

روده دراز. [د/د] (ص مرکب) کسی که
در تحریر و تقریر تطویل بلاطائل کند. (لغت
محلّی شوشتر، نسخه خطی). پرگویی.
پر حرف. بسیارگویی. درازنفس. پرچانه.
بسیارسخن. مکتار. [کتابه از صاحب فتح هم
هست و آن بیماری است که بسبب زور بیجا،
روده در بیضه فرود آید و بیضه بزرگ شود و
صدا کند و گاهی پر باشد و گاهی خالی، گویند
اگر استخوان خرما را در آتش نهند صاحب
باد فتق را درد گیرد و بی‌تاب شود. (لغت
محلّی شوشتر، نسخه خطی).

روده دراز. [د/دی] (ترکیب وصفی، ل)
مرکب ایلاوس^۷. (لغات فرهنگستان).
رجوع به روده و ایلاوس شود.

روده‌درازی. [د/دی] (حامص مرکب)
پرگویی، پر حرفی. درازنفسی. پرچانگی.
اطاله کلام. کثرت سخن. رجوع به روده‌دراز و

۱- معنی کامل سمیط در حاشیه ذیل رودک
(جانور) آمده است.

۲- نل: درخت رود از دیبا.

۳- در فیشی از مؤلف که در دست است این
شعر بصورت زیر نقل گردیده و پشم و موی
معنی شده است:

روده گره چون زنب شانه

بر ره رود چون کتم خانه.

سنایی.

4 - Intestins grèles.

5 - Mesentère. 6 - Jéjunum.

7 - Iléon.

روده‌درازی کردن شود.

روده‌درازی کردن. [د / دِ / دِک د] (مص مرکب) پرگویی کردن. پرحرفی کردن. بسیار سخن گفتن. پرحانگی کردن. کثرت کلام داشتن. اطناب کردن. در سخن گفتن بسیار طول دادن. رجوع به روده دراز و روده درازی شود.

روده‌راست. [د / دِ / دِی] (ترکیب وصفی، مرکب) راست روده. معاء مستقیم^۱. (لغات فرهنگستان). رجوع به روده و معاء مستقیم شود.

روده‌فراخ. [دِ / فَا] (ترکیب وصفی، مرکب) معاء غلیظ^۲. (لغات فرهنگستان). رجوع بمعاء غلیظ شود.

روده کردن. [د / دِک د] (مص مرکب) اورود کردن بره و مرغ و جز آن و سحیط نمودن. (ناظم الاطباء). کندن و پاک کردن موی گوسفند و مرغ پس از کشتن. مرغ یا گوسفند را پس از ذبح در آب گرم انداختن و موهای آنرا پاک کردن و کندن. آورد کردن: مرغان گردآیدن گرفتند و خایه و کوازه و آنچه لازم روز مهرگان است ملوک را از سوخته و برگان روده میگردند. (تاریخ بیهقی چ دکتر فیاض و دکتر غنی ص ۵۰۲). رجوع به سحیط و روده و آورد کردن شود. (ناظم الاطباء).

روده کرده. [د / دِک د / دِ] (نصف مرکب) اورود کرده. سحیط نموده. (ناظم الاطباء). رجوع به روده و روده کردن و سحیط شود.

روده‌کوچک. [د / دِ / چ / چ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به روده شود.

روده‌کوره. [د / دِ / کُور] (ترکیب وصفی، مرکب) معاء اعور^۳. (لغات فرهنگستان). رجوع به روده و معاء اعور شود.

روده گشاد کردن. [د / دِگ ک د] (مص مرکب) سسکه کردن. (یادداشت مؤلف).

رودهن. [دِه] (اخ) قصبه مرکز دهستان سیاه‌رود بخش حومه شهرستان دماوند که در ۲۱ هزارگزی دماوند و ۲۸ هزارگزی تهران، سرسراه تهران به فیروزکوه و آملی واقع است. کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۰۰ تن سکنه است. آب آن از زهاب رودخانه تأمین میشود و از محصولاتش غلات و لوبیا و سیب‌زمینی و میوه و عمل قابل ذکر است. شغل مردم زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم و جوال بافی است. اداره املاک و باشگاه زاندارمیری و نماینده کشاورزی و نماینده بهداشتی و بنایی قدیمی بنام اسمازاده محمدتقی دارد. مزارع نیم، کافرچال، آهک‌چال، چناردره، شجرک، قارپوز، خرابه جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیایی

ایران ج ۱).

رودهند. [اِخ] بنا نوشته نزهة القلوب از دیبهای ناحیه رودقات^۴ از نواحی هفت گانه تبریز است. (نزهة القلوب ج لیدن ص ۷۹).

رودی. (ص نسبی) منسوب به روده که جمله‌ای (یا قهری‌های) بوده است به ری. (از انساب سمعی). رجوع به روده شود.

رودیاب. (اخ) نسام پسر بسابک است. (فرهنگ شاهنامه ولف). شبی خفته بد بابک رودیاب

چنان دید روشن روانش بخواب... فردوسی. **رودی.** (اخ) جارش بن مسلم رودی رازی، از روایت است و حسین بن علی بن مرداس از وی روایت کند. (از معجم البلدان).

رودی. (اخ) حسن بن مظفر بن ابراهیم رازی رودی مکنی به ابوعلی از روایت است و از ابی‌سهل موسی بن نصر رازی روایت دارد و ابوبکر بن مفری از وی روایت کند. (از لیباب الانساب).

رودین. (ص نسبی) منسوب به رود و رودخانه و نهر. (ناظم الاطباء).

رودینه. [ن / نِ] (لا) مؤلف لغت‌نامه نویسد: این کلمه را در هیچ یک از فرهنگها تا کنون نیافته‌ام، تنها در کتاب حدودالعالم مؤلف بسال ۲۷۲ هـ. ق. در دو جای این لفظ دیده میشود: «و از وی [از موغان] رودینه خیزد» و نیز در شرح ناحیت آذربایگان و آرمینیه و ابران می‌نویسد: و از وی [یعنی از سه ناحیت مزبور] رنگ قرمز خیزد و شلووار [بند] و جامه‌های صوف و رودینه و پنبه و ماهی و انگبین و موم خیزد و آنجا برده رومی و آرمینی و بیجاکی و خزری و صقلایی افتد - انتهی. در این دو مورد چون افراد نوع و سنخ معنی را تعداد نمی‌کند بلکه دانکو تا پلاس و رنگ قرمز تا موم را نام میرسد نمیتوان به قرینه معنی کلمه را حدس زد. باین صورتی که هست محتمل است کلمه معنی انواع زها باشد و یا سازها که رود دارند یا رودسازها، و نیز امکان دارد که معنی دیگری که دور از این هر دو معنی باشد بدهد، والله اعلم. (یادداشت مؤلف).

رودیون. [اِ] (لا) اسم سریانی دقلی است. (فهرست مخزن الادویه). رجوع به دقلی شود.

روده. [ر] (ع مص) آمدن و رفتن. (از اقرب الموارد). و رجوع به روده شود.

روذان. (اخ) شهری است بر حد میان پارس و کرمان، منزل کاروان است و سردسیر است. (حدود العالم). شهرکی است نزدیک ابرقویه در سرزمین فارس، ابن‌البنا گوید، رودان از نواحی کرمان و آنرا سه شهر بود: اناس و ادکان و ابان. و قصبه رودان حصنی استوار داشته و آنرا هشت در بوده است. (از معجم البلدان). رجوع به رودان (ناحیه‌ای در

جنوب کرمان) شود.

رودان. (اخ) شهرکی از ناحیت حدود خراسان. رجوع به رودان و حدودالعالم شود.

رودان. (اخ) رودان. شهرکی است از قرین کوچکتر نزدیک فیروزقند، از طرف راست کسی که از بست بسوی رخدرود. (اصطخری از حاشیه تاریخ سیستان ۳۰۴). رجوع به رودان شود.

رودان. (اخ) رودان. از دیه‌های خوارزم است. رجوع به رودان و معجم البلدان شود.

رودان. (اخ) شهرکی است [از دیلمان به طبرستان از پادشاهی استدار] اندر کوه و شکستگیها، و از رودان جامه سرخ خیزد پشمین که از وی بارانی کنند و بهمه جهان برند و گلیمهای کیود خیزد که هم به ناحیت طبرستان بکار دارند. (حدود العالم).

رودبار. (اخ) رجوع به رودبار شود.

رودباری. [اِ] (ص نسبی) رجوع به رودباری شود.

روددشت. [دَ د] (اخ) دیبھی است از دیبهای اصفهان. (از معجم البلدان).

روددشتی. [دَ د] (ص نسبی) نسبت است به دیبھی از دیبهای اصفهان که آنرا روددشت گویند و گمان می‌رود که این همان دیبھی است که رویدشت گفته میشود. (از لیباب الانساب).

روددشتی. [دَ د] (اخ) محمد بن احمد بن ساربن جعفر روددشتی اصفهانی مکنی به ابوعبدالله، وی در بغداد سکونت گزید و از ابوسعید مالینی و محمد بن محمد بن مخلد عطار و دیگران استماع حدیث کرد و ابوبکر انصاری از وی روایت کند. وی بسال ۴۶۴ هـ. ق. درگذشت. (از اللیباب فی تهذیب الانساب).

رودراور. [و] (اخ) رجوع به رودراور و معجم البلدان شود...

رودراوری. [و] (ص نسبی) نسبت به رودراور. (از معجم البلدان). رجوع به رودراور و رودراور و رودراوری در معنی وصفی و اسم خاصی شود.

رودس. [رُ د] (اخ) رجوع به رودس شود.

رودق. [ر د] (ع) ^۵ پوست بازکنده شده. گوشت. (منتهی الارب). پوست بازکنده شده. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة). ابرة پاکیزه موی پرکنده جهت بریان. (منتهی الارب). بره سحیط. (از اقرب الموارد) (از

1 - Rectum. 2 - Gros intestins.

3 - Coecum.

۴ - در متن نزهة القلوب رود قاب (ا) و در حاشیه رود قات است.

۵ - معرب رودک و روده است. رجوع به رودک و روده شود.

معجم متن اللغة). [گوشته پخته با دیگ‌افزار آمیخته ج، رَواذِق. (منتهی الارب). گوشت پخته آمیخته با آمیزه‌های آن. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رودک. [ذ] [خ] رجوع به رودک شود.
رودکه. [رَ دُ ک] [ح] (لا گو سپندان ریزه، ج، رَواذِک. (منتهی الارب). کوچک از گوسفندبچگان. (از اقرب الموارد).

رودکی. [ذ] (ص نسبی) رجوع به رودکی شود.

رودکی. [ذ] [خ] رجوع به رودکی شود.
رودمه. [رَ دُ م] [ح] (لا نوعی از رفتار اسب تاتاری. (منتهی الارب). راه رفتن اسب تاتاری. (از اقرب الموارد) (از معجم متن اللغة).

رودنه. [رَ دُ ن] [ع] (مص) عاجز و مانده گردیدن. لغتی است در رودنه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رودنه شود.

رودوی. [ذ] (ص نسبی) نسبت است به رودویه که نام یکی از اجداد ابواسحاق ابراهیم بن احمد شیرازی است. (از انساب سمعانی). رجوع به رودویه شود.

رودوی. [ذ] [خ] (لخ) ابراهیم بن احمد بن منصور شیرازی رودوی مکنی به ابواسحاق. وی از علی بن محمد زیادآبادی و فضل بن عباس و جز آن دو، روایت کرد و بسال ۳۱۸ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

رودویه. [ذ و ئی] [خ] نام یکی از اجداد ابواسحاق ابراهیم بن احمد بن منصور شیرازی رودوی معروف به ابن رودویه است. (از انساب سمعانی). رجوع به رودوی ابراهیم شود.

رودّه. [رَ دُ] [ع] (مص) آمدورفت. آمدن و رفتن. (منتهی الارب) (از معجم متن اللغة) (از لسان العرب). در اقرب الموارد به این معنی رود آمده است. رجوع به رود شود.

رور. [ر] [خ] ناحیه‌ای است از نواحی اهواز یا نزدیک آن. (از معجم البلدان).

رور. [ر] [خ] ناحیه‌ای است در سند بر ساحل رود مهران، و بین آن و ملتان چهار منزل است. (از معجم البلدان).

روراست. (ص مرکب / ق مرکب) در تداول عامه، بی‌پنجانیدن مقصود. پوست‌کنده، رک و راست. آشکارا و بدون ابهام و کنایه. صریح.

رورفتن. [رَ ت] [ع] (مص مرکب) در تداول عامه، افتادن اسب و استر و جز آن به سینه بر زمین. افتادن اسب و سایر ستور و این عیبی است. قسمی سقوط اسب و استر. قسمی سکندری خوردن اسب و استر. افتادن اسب از سوی مقابل بر زانو. (یادداشت مؤلف).

رورمنا. [م] [هزوارش، لا] به لغت زند و پازند یعنی انار است که به عربی رمان گویند. (از برهان قاطع) (آندراج). رجوع به رومنا شود.

روروک. [رُ و رُ و] [ا] (مرکب) در تداول عامه، مخفف راه‌روک. چوبی است که در آن دو غلطک بندند و کودکان بالای آنرا بدست گیرند و راه روند. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی). چرخ‌هایی که بچه‌ها دست بدان نهند و براه افتند. گردون. آلتی از چوب با چرخها برای براه افتادن بچه‌های نوخیز. (یادداشت مؤلف).

روروه. [رُ و رُ و] [و] [ا] (مرکب) در پارسی قدیم به معنی زنجیر است که به عربی سلسله گویند و در بیان مسئله دور و تسلسل که اکنون معروف شده فارسیان روروه و کبیره می‌گفته‌اند که به پارسی ترجمه این دو لفظ است. کبیره به معنی گردش و دور است، و این دو لغت از کتب قدیم حکمای پارسی نوشته شد. (آندراج) (انجم آرا).

روز. [ا] در پهلوی رُج، پارسی باستان رثوچه، اوستا رثوچه، هندی باستان رچش، ارمنی لثیز کردی روز، افغانی و رَج، بلوچی رُج و رُش، وخی رثوچ، گیلگی روز، قریزندی و یرنی و نظری روز، سمنانی روز و روز، سنگری روز، سرخه‌یی روز، لاسگردی روز و روز، شهیم‌زادی روز و روز اورامانی روز. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). یوم. نهار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). آن مدت از زمان که بواسطه نور آفتاب روشن بود. یعنی مدتی که آفتاب بر این کره ما می‌تابد. (ناظم الاطباء). مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آن. (از بهار عجم) (از آندراج). مقابل شب. (بهار عجم) (آندراج). بیست و چهار ساعت شبانه‌روز. (ناظم الاطباء). روز را معنیهای مختلف است: نخست روز علمی و آن عبارت است از گردش زمین بر محور خود. دوم روز سیاسی و آن عبارت از شروع و انتهای است که بتوسط رسوم و قوانین هر مملکت تعیین یافته است چنانکه روز عبرانیان از عصر و روز بابلیان از طلوع آفتاب و روز اروپاییان از نصف شب شروع میشود. سوم روز عام بر حسب عرف و عادت عبارت از مدتی است که آفتاب را توان دید و ظاهر است. (از قاموس کتاب مقدس).

روزهای بهار و تابستان طولانی و روزهای پاییز و زمستان کوتاه است. در اول فروردین و مهر، شب و روز با هم مساوی است. در ایران قدیم روزهای ماه هرکدام نامی مخصوص داشته است. کریم‌تن می‌نویسد: ماه زردشتیان سی روز داشته و هر روزی بنام

خدایی بوده است در آخر فصل اول کتاب بندهشن نام این سی روز درج شده است. (از ایران در زمان ساسانیان ترجمه رشید یاسمی ص ۱۸۰). نامهای دوازده ماه ایرانی، نیز نام دوازده روز از روزهای ماه است. بقیده آقای تقی‌زاده اسامی روزهای ماه نسبت به اسامی ماهها بظاهر تازه‌تر است و با احتمال بسیار، در دوره‌های بعد معمول شده است. رجوع به گاه‌شماری در ایران قدیم ص ۱۲۱ شود.

- نامهای سی روز ماه بترتیب زیر است:
- ۱- اوهرمز یا اورمز یا هرمز یا هرزمز. ۲-
 - یهم یا وهمن. ۳- اردوهشت یا اردیبهشت.
 - ۴- شهریور. ۵- سفندارمذ یا سپندارمذ. ۶-
 - خرداد یا خورداد. ۷- مرداد یا مرداد. ۸- دی
 - یاذر یا دین یاذر. ۹- آذر. ۱۰- آبان.
 - ۱۱- خور یا خورشید. ۱۲- ماه. ۱۳- تیر یا
 - تشر. ۱۴- گوش یا جوش. ۱۵- دی‌بهر یا
 - دین‌بهر. ۱۶- مهر. ۱۷- سروش. ۱۸-
 - رشن. ۱۹- فروردین. ۲۰- بهرام یا وهرام یا
 - وهران. ۲۱- رام. ۲۲- باد یا واذ. ۲۳-
 - دی‌بدین یا دین‌بدین. ۲۴- دین. ۲۵- ارد. ۲۶-
 - ۲۶- اشناد. ۲۷- آسمان. ۲۸- زامیاد یا

- ۱- هزوارش (a)nā, rōrōrnā) پهلوی anār. انار. (حاشیه برهان قاطع ج معین).
- 2 - roc. 3 - raucah. (روز).
- 4 - raocah. (روشایی).
- 5 - rōcish. (رونق و جلا، روشایی).
- 6 - lois. (روشایی).
- 7 - ruzh. 8 - vraj.
- 9 - rōc.
- 10 - rōsh. (روز، آفتاب).
- 11 - rāuj. (شعله).
- 12 - rūz. 13 - rū.
- 14 - rū. 15 - rūzh.
- 16 - rūzh. 17 - ruz.
- 18 - rūz. 19 - ru.
- 20 - ru. 21 - ruz.
- 22 - rō.

- ۲۳- گاهی منظور از لفظ روز مدت زمان طلوع آفتاب تا غروب آن است و این مقابل شب است و گاهی بمعنی اجزای روز، چنانکه گویند: اکثر حیوانات شب می‌خسند و روز بیدارند و از این لازم نمی‌آید که تمام شب می‌خسند و تمام روز بیدارند بلکه مراد از آن اجزای روز و شب است یعنی در بعض اوقات روز و شب. (از بهار عجم از آندراج). اختلاف این دو معنی همان اختلاف یوم و نهار عربی است، چنانکه در بعضی مثالهای روز لفظ یوم و در بعضی لفظ نهار می‌توان برابر آن نهاد. چون حدود این دو معنی کاملاً مشخص نیست شواهد آنها از یکدیگر جدا نگردید.
- ۲۴- در فرهنگ ناظم الاطباء: دی باورو.
- ۲۵- در فرهنگ ناظم الاطباء: اوریا یا آذر.
- ۲۶- در فرهنگ ناظم الاطباء: ارد یا اروانک.

زادماذ. ۲۹- مهراسفند یا ماراسفند یا مانترسند یا مهرسند. ۳۰- انیران. (از یسها تألیف ابراهیم پورداود ج ۱ ص ۱۶، ۱۷) (گاه شماری در ایران قدیم ص ۲۰۱، ۲۰۲) (ایران در زمان ساسانیان ص ۱۸۱). و اسامی روزهای هفته بدین شرح است: شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه: پچشم اندر بالار ننگری تو بروز بش پچشم کان اندرون ببینی کاه. رودکی.	کهرتخته بر سیاه شود نام. رودکی. هرکه ترا هجو گفت و هجو ترا خواند روز شهادت زبان او نشود گنگ. منجیک. بتن زورمند و بیازو کمند چه روز فسوس است و هنگام بند. فردوسی. یکی نره شیر است روز شکار یکی پیل جنگی که کارزار. فردوسی. خردمند شاهی چو نوشیروان بهرمز بدی روز پیری جوان. فردوسی. من در تو فکنده ظن به نیکو وابلیس ترا ز ره فکنده مانند کسی که روز باران بارانی پوشد از گونده. لیبی. بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلک در گردن آویزد شفا و نیم‌لنگ تو. فرخی. گفتم چگونه بگذرد از درقه روز جنگ گفتا چنانکه هر سر سوزن ز پرنیان. فرخی (دیوان ج دبیرسیاقی ص ۲۷۲). روز پیکار و روز کردن کار بتندی ز شیر شرز ه شکار. عنصری. جگر بیست مبارز شدن روز مصاف نیزه بیست رش دست‌گرای تو کند. منوچهری. گفتند ترا با این حکایت چکار! چرا نخوانی آنکه شاعر گوید و آن این است... گفتم الحق روز این صوت است. (تاریخ بیهقی). محمدت خر که روز اقبال است مکرمت کن که روز امکان است. مسعود سعد.
شما زین سخن بسته دارید لب که روز آید ار چه دراز است شب. فردوسی. عید تو فرخ و روز تو بود فرخنده روز آن فرخ و فرخنده که گوید آمین. فرخی. شب از حمله روز گردستوه شود پر زاغش چو پر خروه. عنصری. ز میغ و نرم که بد روز روشن از مه تیر چنان نمود که تاری شب از مه آبان. عنصری. از نسابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز. نامه رسید از حاجب علی قریب. (تاریخ بیهقی). این روز تا شب کسانی که بترسیده بودندی می‌آمدندی و نشارها می‌کردند. (تاریخ بیهقی). روز چهارشنبه... امیر مظالم کرد روزی سخت بزرگ و بانام و حشمت تمام. (تاریخ بیهقی). که روزهای سپید است در شبان سیاه. سعدی.	تحمّل کن ای ناتوان از قوی که روزی تواناتر از وی شوی. سعدی (بوستان). چه شکر گویمت ای خیل غم غفا ک‌الله که روز بیکی آخر نمری ز سرم. حافظ. بروز بیکی همسایه من سایه من بود ولی آن هم ندارد طاقش شهای تار من. ؟ عمر. زندگی. حیات. (یادداشت مؤلف): همان روز تو ناگهان بگذرد در توبه بگزین و راه خرد. فردوسی. فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سرآمد ببرد. فردوسی. گرفتند و بردند بسته چو یوز برو بر سر آورد ضحاک روز. فردوسی. ازو برگشایی یکایک سخن که روز تهمت در آمد به بن. فردوسی. چنین روز روزت فزون یاد بخت بداندیشگان را نگون یاد بخت. فردوسی. می آور که از روز ما بس نماند چنین بود تا بود و برکس نماند. فردوسی. چو روز ما همی بر ما نیاید
رجوع به فرهنگ ناظم‌الاطباء و نیز بهر یک از اسامی مزبور شود. اعتدال ربیعی. (ناظم الاطباء). بمعنی روزگار است که کنایه از فرصت باشد چنانکه گویند: امروز روز فلانی است یعنی روزگار فلانی است و فرصت از اوست. (برهان قاطع): پياموز تا بد نباشدت روز چو پروانه مر خویشتن را مسوز. ابوشکور. چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر که از گردش روز برگشت سیر. فردوسی. سیاهی ز توران پیامد ببلخ که شد مردم بلخ را روز تلخ. فردوسی. بجمشید بر تیره گون گشت روز همی کاست زو فرگیتی فروز. فردوسی. بدانش گرای و در این روز پیری برون افکن از سر خماریه شایه. ناصر خسرو. وقت. زمان. هنگام. (آندراج): مفرمای هیچ آدمی را مبرگ چنین گفت هارون مرا روز مرگ. ابوشکور. اگر از من تو بد نداری باز نکنی بی‌نیاز روز نیاز. ابوشکور. که فرعون بر ندارد آن روز	در او بیهوده غم خوردن چه باید. (ویس و رامین). از بوسعید دبیرش این باب شنودم پس از آنکه روز علی بی‌پایان آمد. (تاریخ بیهقی). در این منصور شرارتی و زعارتی بود بجوانی روز گذشته شد. (تاریخ بیهقی). و گر جز بر این رای رانی سخن بدان گامدت روز روزی به بن. اسدی (گرشاسب‌نامه). چو روز پدر یکر آمد بسر بجایش نشاید کسی جز پسر. اسدی (گرشاسب‌نامه). چه مایه بر سر این ملک سروان بودند چو روزشان بسر آمد در آمدند از پای. سعدی. بمجاز. آفتاب. (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء) (از آندراج): چو برزد سر از کوه رخشده روز پدید آمد آن شمع گیتی فروز. فردوسی. بگونه شب روزی بر آمد از سر کوه که هیچگونه بر او کارگر نگشت بصر. فرخی. هر روز رسد نامش هر جا که رسد روز چون مهر سما هست همیشه بفر بر. عنصری. چو روزی که بودش بخاور گریغ هم از باختر برزدش باز تیغ. عنصری. روز برآمد بلند ای پسر هوشمند گرم بود آفتاب خیمه برویش بند. سعدی (از آندراج). بمجاز. حال و حالت. (یادداشت مؤلف): او مرا باین روز نشانند. (از یادداشت مؤلف). مقیاس مسافت و راه در قدیم. (یادداشت مؤلف): از نیشابور تا قائن نه روز راه است. (از یادداشت مؤلف). بمجاز. مرگ. اجل. (یادداشت مؤلف): چو روزش فراز آمد و بخت شوم شد آن ترک پولاد برسان موم. فردوسی. چهره. روی. (ناظم‌الاطباء). بمجاز. بخت. نیکبختی. طالع نیک. (ناظم‌الاطباء): چو برگرددت روز یار توام بگاہ چرا مرغزار توام. فردوسی. بمجاز. صبح. (یادداشت مؤلف): ریشی چگونه ریشی چون ماله بت‌آلود گوی که دوش تا روز بر ریش گوه پالود. عمارہ. توانایی. زور و قدرت. جرأت و مردانگی. (ناظم‌الاطباء). ظاهر و آشکار و روشن. (از برهان قاطع) (از آندراج) (ناظم‌الاطباء). (اصطلاح تصوف) تابع انوار را گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون). - آشفتمروز؛ پریشان حال. شقی. بدبخت:

حسبجه بن حسن (ع)، ۱۵ شعبان. شهادت حضرت امیر، ۲۱ رمضان. عید فطر، اول شوال. شهادت امام جعفر صادق، ۲۵ شوال. ولادت امام رضا، ۱۱ ذیقعد. عید قربان، ۱۰ ذیحجه. عید غدیر خم، ۱۸ ذیحجه. ۲۹ اسفند روز ملی شدن صنعت نفت.^۱

— روز تنگ؛ روز جنگ. (ناظم الاطباء).

— روز حسین؛ ایام عزاداری حسین بن علی (ع). (از ناظم الاطباء).

— روز در محنت گذار؛ کنایه از مسافر. (از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی از آندراج).

— روز سیاه؛ روز ماتم. (ناظم الاطباء).

— ||روز غم و زاری. (ناظم الاطباء).

— ||روز محنت و زحمت. (ناظم الاطباء).

— روز شیرینی خوران؛ روزی که دختری را بنام پسری نامزد کنند و آن پیش از عقد باشد؛ از آن رو دختر رز سرگران بود که او را روز شیرینی خوران بود.

اشرف (از آندراج).

و رجوع به بهار عجم و آندراج شود.

— روز کار؛ روز کوشش و روز میدان. (از آندراج).

روز جنگ.

— ||روزی که مخصوص کار و کسب است، مقابل تعطیل و بیکاری.

— روز کسی بودن؛ دوره پیشرفت و ترقی کسی بودن:

کنون این زمان روز اسکندر است که بر تارک مهتران افسر است. فردوسی.

کنون تخت و دهبیم را روز ماست سروکار با بخت پیروز ماست. فردوسی.

بلشکر چنین گفت هومان شیر که ای رزم دیده یلان دلیر چو روشن شود تیره شب روز ماست همان اختر گیتی افروز ماست. فردوسی.

روز روز تست عالم را به پیروزی گذار. امیر معزی (از آندراج).

نگارار روز روز ماست امروز که در کف باده و در کام قند است. عطار.

— روز کسی سیاه یا سیه شدن؛ کنایه از بدبخت و بیچاره شدن وی:

هر که روزش سیه شود بیند سر خورشید در کنار خطت.

امیر (از آندراج).

روز برود. (تاریخ بیهقی).

شب از شرماری و فکرت نخت بخندید طائی دگر روز و گفت... سعدی.

— روز از روز بستر بودن؛ افزونی گرفتن بدبختی.

— روز برگشتن، روز برگشته شدن؛ از جاه و مقام افتادن. تیره روز شدن. بخت برگشتن:

بر آن کو چنین بود برگشت روز نمائی تو هم شاد و گیتی فروز. فردوسی.

چو دارا برزم اندرون کشته شد همه دوده را روز برگشته شد. فردوسی.

چو جفت ترا روز برگشته شد بدست یکی بنده بر کشته شد. فردوسی.

— روز بشام بردن؛ روز را بپایان رسانیدن:

شبی نیرسی و روزی که دوستدارانم چگونه شب بسحر میرند، روز بشام. سعدی.

روز شب آوردن؛ گذراندن و بسر آوردن روز. (از آندراج). روز را بپایان رسانیدن:

چه روزها شب آورده ام در این امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم. سعدی.

چه روزها شب آورد جان منظم بیوی آنکه شبی با تو روز گرداند. سعدی.

روزی بهزار غم شب می آرم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون. ابن بعین (از آندراج).

— روز شب کردن؛ کنایه از گذراندن و بسر آوردن روز است. (از آندراج):

جمع بودن ز پریشان صفتی آسان نیست روزها در قدم زلف شب باید کرد. میرزا بیدل (از آندراج).

— روز بلندگشتن؛ طولانی و دراز شدن روز:

بدان گونه تا روز گردد بلند بطبل و دهل در تیارند بند. نظامی.

— روز به آخر رسیدن؛ پایان آمدن روز.

— ||کنایه از پایان آمدن عمر است.

— روز به نیمه رسیدن؛ فرارسیدن موقع ظهر.

— روز تاب؛ روز گرم. (ناظم الاطباء):

سنبل او سنبله روز تاب گوهر او لعل گر آفتاب. نظامی.

— روز تعطیل؛ روزی که کار تعطیل است. روزی که ادارات و مدارس و مؤسسات تعطیل است.

— روز تعطیل رسمی؛ روزی که بر طبق قانون تعطیل است. روزهای تعطیل رسمی کنونی عبارتند از: روزهای جمعه. عید نوروز، پنج روز اول سال. سیزده عید نوروز، ۱۳ فروردین. تاسوعا، ۹ محرم. عاشورا، ۱۰ محرم. اربعین، ۲۰ صفر. رحلت رسول اکرم و شهادت امام حسن (ع)، ۲۸ صفر. میلاد رسول اکرم، ۱۷ ربیع الاول. میلاد حضرت امیر، ۱۳ رجب. مبعث رسول اکرم، ۲۷ رجب. میلاد

که بر کردت این شمع گیتی فروز بگفت ای ستکار آشفته روز.

سعدی (بوستان).

— برگشته روز؛ نگون بخت. تیره روز:

تیه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز. سعدی.

و رجوع به ماده روز برگشته شود.

— بروز سیاه نشستن؛ بدبخت و بیچاره شدن.

— بهروزی؛ کامیابی، نیکبختی:

ای بلند اختر خدایت عمر بی پایان دهاد هرچه پیروزی و بهروزی در آنست آن دهاد. سعدی.

— پسر اسکندر روز؛ پریشان حال. بدبخت. تیره روز:

پس از گریه مرد پراکنده روز بخندید کای بابک دلفروز... سعدی.

— پیروز روز؛ خوشبخت. کامروا:

خرم صباح آنکه تو بر وی گذر کنی پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی. سعدی.

— تیره روز؛ سیه روز. بدبخت:

نخواهی که گردی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خود مسوز. سعدی.

اگر بیوایی بگرید پیوز نگون بخت خوانندش و تیره روز. سعدی.

— ||روزگار تیره. (در این مورد صفت و موصوف بقلب است):

مرا بهره این بود از این تیره روز دلم چون شدی شاد و گیتی فروز. فردوسی.

— درروز؛ بسرفور. در وقت. در همان روز:

چون جواب بر این جمله یافتم... درروز از سپاهان حرکت کردیم. (تاریخ بیهقی). آن ملک نامه فیروز بقبول تلقی فرمود و درروز اختیار حکیمی فاضل و طبیبی کامل نمود و بجانب فیروز روانه فرمود. (ترجمه محاسن اصفهان).

— دگر روز. رجوع به دیگر روز در همین ترکیبات شود.

— دیرینه روز؛ سالخورده. مسن:

چنین گفت ای پیر دیرینه روز چو پیران نمی بینمت صدق و سوز. سعدی (بوستان).

پیروزی موی سیه کرده بود گکتش ای مامک دیرینه روز...

سعدی (گلستان).

— دیگر روز (دگر روز)؛ فردا. (یادداشت مؤلف)؛ پس چون دیگر روز بود قریش نیامدند. (ترجمه تاریخ طبری). دیگر روز لشکر برگرفت و روی باز مدینه نهاد. (ترجمه تاریخ طبری).

دگر روز چون گشت روشن جهان درفش شب تیره شد در نهان. فردوسی.

دستوری یافت [التوتاش از مسعود] که دیگر

۱- ایام تعطیل رسمی در جمهوری اسلامی ایران علاوه بر موارد ذکر شده عبارتست از: ۱۲ فروردین، روز جمهوری اسلامی ایران. ۱۴ خرداد، روز رحلت امام خمینی (ره). ۱۵ خرداد، روز قیام مردم در اعتراض به بازداشت امام خمینی در سال ۱۳۴۲. ۳۱ صفر، روز شهادت حضرت رضا علیه السلام و ۲۲ بهمن، روز پیروزی انقلاب اسلامی.

— روز نُبُوتی؛ عبارت از یک سال است چنانکه سال نبوتی ۳۶۰ سال است. (از قاموس کتاب مقدس).

— ستاره بروز نمودن کسی را؛ روزش را شب کردنه

وگر استیزه کنی یا تو برآیم من روز روشنت ستاره بنمایم من. منوچهری.

— سرآمدن روز؛ پایان رسیدن عمر؛ چو شد گسهم کشته در کارزار

سرآمد بر او روز و برگشت کار. فردوسی. همانا سرآمد کنون روز من

کجا اختر گیتی افروز من. فردوسی. — شب بروز آوردن؛ شب را بی پایان رسانیدن؛

وعد که گفتمی شی یا تو بروز آورم شب بگذشت از حساب روز پرفت از شمار.

سعدی. شی خوش هر که میخواهد که با جانان بروز آرد

بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهایی. سعدی.

چه روزها پشب آورده‌ام در این امید که با وجود عزیزت شی بروز آرم. سعدی.

— شب روز گردانیدن. رجوع به شب بروز آوردن شود.

— مبارک‌روز؛ فرخنده‌روز. آنکه روزگارش فرخنده باشد؛

ای مبارک‌روز هر روزت بکام دوستان دولت اندر ترقی باد و دشمن جان دهاد.

سعدی. — نوروز؛ نخستین روز سال که جشن باشد و

کنایه از هر روز فرخنده نیز هست. رجوع به «نوروز» شود.

— نیکروز؛ بهروز. نیکبخت؛ یکی گفتش ای خسرو نیکروز.

سعدی (بوستان). بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیکروزند. سعدی (گلستان).

— نیکروزی؛ بهروزی. نیکبختی؛ که بدمرد را نیکروزی مباد.

سعدی (بوستان). عروسی بود نوبت ماتمت

گرت نیکروزی بود خاتمت. سعدی (بوستان).

— نیمروز؛ ظهر. وسط روزه؛ جمالی چو در نیمروز آفتاب.

نظامی. چنین چند را کشت تا نیمروز چو آهوی پی کرده را تند یوز.

نظامی. در آغوشت کشم تا نیمروزی. سعدی.

— یک روز؛ زمانی. وقتی؛ یک روز بگر مابه همی آب فرو ریخت

مردی بز دش لچ بفلط بر در دهلیز. منجیک (از فرهنگ اسدی نخبجوانی).

دیوار کهن گشته نه بردارد پادیر یک روز همه پست شود رنجش بگذار.

رودکی. اندوهم از آن هست که یک روز مفاجا

آسیبی از این دل بفتد بر جگر آید. فرخی.

یک روز بشیدایی در زلف تو آویزم ز آن ذوب شیرینت صد شور برانگیزم.

سعدی. ترکیب‌های دیگر:

— روز آدیسنه. روزاروز، روز ازل، روز افتتاح، روزافروز، روزافزای، روزافزون،

روزافکن، روزالست، روز امید و بیم، روزانه، روزآور، روز باران، روزبازار، روز بازپرس،

روز بازپسین، روز بازخواست، روز بازی، روز بتر، روزبخش، روز بخیر، روز بد، روز بد

ندیده، روز برات، روز برآمد، روز برگشته، روزبروز، روز بزرگ، روزبه، روز به آخر

رسیدن، روز بهرام، روز بهی، روز بیگاه، روز پسین، روز پیکر، روز پیکری، روز تحویل،

روز تعطیل، روز جزا، روز جک، روز جوانی، روز چکا، روز حساب، روز حسب، روز

حشر، روز حسب، روز حسب شخبز، روز خوش، روز خون، روز داد، روزدار، روز

درنگ، روز رستخیز، روز ساختن، روز سوختن، روز شمار، روز عید، روز فراخ،

روز قیامت، روز کار، روز کوش، روز کوشش، روز گذرانیدن، روز مهر، روز مظالم،

روز مباد، روز میدان، روز نامه، روز نبرد، روز نجومی، روز ننگ و نام، روز ننگ و نبرد،

روز هر مزد. رجوع بهر یک از ترکیبات مذکور شود.

— امثال: چو روز آید ارچه دراز است شب

شمازین سخن بسته دارید لب. فردوسی (از امثال و حکم دهخدا).

روز از نو و روزی از نو؛ کنایه از توکل و بریدن از مخلوق. (لغت محلی شوشتر). نظیر

یوم جدید رزق جدید، برگزیده‌ها صلوات. (از امثال و حکم دهخدا). به معنی این مثل

«هر چیز که عوض دارد گله ندارد» نیز بکار میرود و مراد این است که اگر خدمتی

خواستی انجام ندادم اینک برای انجام دادن همان خدمت یا خدمت دیگری آماده‌ام. (فرهنگ عوام).

مر زنان راست کهنه تو بر تو مرد را روز نو و روزی نو.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا). هر آنچ از عمر پیشین رفت گو رو

کنون روز از نو است و روزی از نو. نظامی (از امثال و حکم دهخدا).

هرچه داری شب نوروز بسی ساز گرو

غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو.

امیر محمد صالح طوسی (از امثال و حکم دهخدا). کهنه مفروش کنون روز نو و روزی نو

در بدیهه غزلی تازه و مستانه بخوان. قاضی شریف (از امثال و حکم دهخدا).

روز امید بس دراز بود. نظیر الانتظار اشد من الموت. (از امثال و حکم دهخدا).

روز بد نبینی؛ بعنوان دعا یا تعویذ در موقعی که ذکر مصیبتی یا مشقتی پیش آید گفته

میشود مثال: جدال بین دو طرف درگیر شد، روز بدنبینی چوب و چماق بود که بسر و کله

هم زدند. (از فرهنگ عوام). روز بردارد کسی بودن؛ روز قدرت و کار یا

پادشاهی و ولایت راندن کسی بودن. (از امثال و حکم دهخدا).

روز بهار هفت بار نهار؛ در ایام بهار مردمان را اشتها بطعام زیادت شود. (امثال و حکم

دهخدا). روز بهر خروس کی یابد چون بود وقت، خود برون آید.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا). روز بی آبی از شاش موش آسیا میگردد؛ نظیر

احتیاج مادر اختراع است. (از امثال و حکم مؤلف).

روز بیکاری و شب آسانی کی رسی در سریر ساسانی.

سنایی (از امثال و حکم دهخدا). روز پیری پادشاهی هم ندارد لذتی

لذت اندر خا کبابهای طفلانست و بس. وحید قزوینی (از امثال و حکم دهخدا).

روزت این است و روزی این. (امثال و حکم دهخدا).

سرآمد جهانت بسر می‌بین که روزت همین است و روزی همین.

اسدی (از امثال و حکم دهخدا). روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است

فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است. امیر معزی (از امثال و حکم دهخدا).

روز روشن چراغ سوزانند؛ کاری ابلهانه کردن. (از فرهنگ عوام).

روز فلان چنان تنگ شد که ستاره دید؛ یعنی بسحد اعلای نکبت و بدبختی رسید. (از

فرهنگ عوام). روز قیامت اول از همایه می‌رسند؛ مراد رعایت حال همایه است.

سرآمد کنون روز بر بارید مبادا که باشد ترا یار بد

که روز کهن و مهان بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد.

فردوسی (از امثال و حکم دهخدا). روز می‌آید روزی نمی‌آید.

روز نو و روزی نو؛ تعبیری دیگر از: روز از نو

و روزی از نو.
 روز طوفان باد حزم نکوست
 خاصه آن را که خانه خرگاهست.
 انوری (از امثال و حکم دهخدا).
 روزکی چند بود نوبت گل
 روزه و توبه همه روزه بچاست
 عاشقی خواهی و پس توبه کنی
 توبه و عشق بهم ناید راست.
 سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
 روز محشر امان بایمان است
 غم ایمان خویش خور که ترا...
 ادیب صابر (از امثال و حکم دهخدا).
 روز وانقاست؛ هر کس بخود مشغول است و
 بدگیری نمی‌پردازد. نظیر: یوم یفر المرء من
 اخیه... (قرآن ۳۴/۸۰) (امثال و حکم دهخدا).
 روز و فانوس‌کشی! (امثال و حکم دهخدا).
 روزها برگرد گل میگردد و شب برگرد شمع
 زندگی جز بر ره پروانه بسپردن خطاست.
 ادیب پیشاوری (از امثال و حکم دهخدا).
 [که] روزهای سپید است در شبان سیاه (شب
 فراق نمی‌باید از فلک نالید...)
 سعدی.
 نظیر: از بی هر گزیه آخر خنده‌ایست. (از امثال
 و حکم دهخدا).
 روزهای سیاه کوتاه است:
 شیدم این مثل از سالخورده دهقانی
 که «کوتاه است بسی عمر روزهای سیاه».
 رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
 هر روز روز خداست.
 هر روز خر (یا گاو) نمیرد تا کوفته ارزان شود.
 (جامع التمثیل، از امثال و حکم دهخدا). نظیر:
 هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی.
 (امثال و حکم دهخدا).
 هر روز عید نیست:
 مجوازون از آن فردا مزیدی
 که نبود ای اخی هر روز عیدی.
 پوریای ولی (از امثال و حکم دهخدا).
 هر روز عید نیست که حلوا خورد کسی. (از
 امثال و حکم دهخدا).
 هر روز که می‌آید کار خویش می‌آرد.
 نگر تا کار امروز بفردا نیفتی که...
 تاریخ بیهقی (از امثال و حکم دهخدا).
روز. [ر] [ح مص] آزمودن. (تاج المصادر
 بیهقی). آزمودن کسی را و آزمودن آنچه نزد
 اوست. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب)
 (از ناظم الاطباء) (آندراج). || سنجیدن
 سنگی را برای دانستن وزن آن. (از اقرب
 الموارد). || سنجیدن و آزمودن دینار را برای
 دانستن اندازه آن. (از اقرب الموارد). || برپای
 داشتن مرد ضیاع خود را و اصلاح کردن آن
 را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از
 ناظم الاطباء). برپای داشتن و بر حرفت خود
 بودن و اصلاح کردن. (آندراج). || خواستن و

طلب کردن چیزی را. (از منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از آندراج).
روز آدینه. [ر ن / ن] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) روز جمعه. رجوع به آدینه و جمعه
 شود.
روزآور. [و] (نف مرکب) کسی یا چیزی که
 بنوری روشنایی شب را چون روز کند، و
 بمجاز کسی که دیگری را مشغول کند و شبش
 را بروز آرد:
 بیا کن دل به آشنایی
 روزآور شب بروشنایی. نظامی.
روزاروز. [ق مرکب] روزبروز: المیامه؛
 چیزی بروزاروز خرادادن. (تاج المصادر
 بیهقی).
روزمارندا. [ا] (یونانی، ا) ابن البیطار
 گوید: معنی لغوی آن ریشه گل سرخی
 (الاصل الوردی) است. دیسقوریدوس گوید:
 این گیاهی است که در بلاد موسوم به ماقدونیا
 (مقدونیه) میروید و شبیه قُط (نوعی عود)،
 ولی سبکتر از آن است. دنداندار است و اگر
 آن را بسانند بوی گل سرخ دهد. جالینوس
 گفته است: قوت آن لطیف و محلل است و از
 گرم در آخر درجه دوم و اول درجه سوم است
 بگفته دیسقوریدوس اگر آن را با ناریدن
 بیا میزند و آب آن را بر سر ریزند و بر پیشانی
 و صدغها نهند برای رفع سردرد بسیار
 سودمند باشد. (مفردات ابن البیطار). از ترجمه
 لکلزک این گیاه ساقط شده است.
روزان. [ا] ج روز. ایام. رجوع به روز شود.
روزان. [ا ح] ابن صول. پادشاه گرگان در
 قرن اول هجری بود. رجوع به سفرنامه
 مازندران و استرآباد رابینو ص ۸۸ و ترجمه
 فارسی آن ص ۱۲۲ شود.
روزانه. [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) آنچه
 هر روز بکسی داده شود. (آندراج). یومی.
 (ناظم الاطباء). آنچه بیک روز از طعام یا مزد
 یا پول برای کسی مقرر کرده‌اند. (از فرهنگ
 نظام). || هر روزی. (ناظم الاطباء). یومیه.
 (یادداشت مؤلف). هر روز. گویند: فلان
 روزانه یک نوع اذیت بمن میکنند. (از فرهنگ
 نظام). || هر روزی یک بار. (یادداشت مؤلف).
روز ازل. [ز ا ز] (ترکیب اضافی، ا مرکب)
 روزی که زمان با آن آغاز شده است. روز
 الست:
 مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند.
 حافظ.
 رجوع به ازل شود.
روز افتتاح. [ز ا ت] (ترکیب اضافی، ا
 مرکب) پانزدهم ماه رجب است و وجه تسمیه
 آن است که در رحمت و درهای بهشت در
 این روز گشاده میشود و نیز در کعبه بروی
 زائران در این روز باز می‌شود. و بعضی

گفته‌اند زبان عیسی بن مریم در این روز گشاده
 شده بود. (از آندراج).
 مثنوی که صیقل ارواح بود
 بازگشتش روز افتتاح بود. مولوی.
 رجوع به افتتاح شود.
روزافروز. [ا / ز ن] (نف مرکب) تابناک.
 روشنگر. روشنی‌بخش:
 ای دریغا نور ظلمت‌سوز من
 ای دریغا صبح روزافروز من. مولوی.
 چون نباشم همچو شب بی روز او
 بی وصال روی روزافروز او. مولوی.
روزافزایی. [ا / ز ن] (نف مرکب) آنچه
 روز بروز افزونی یابد:
 همه ترکستان بگرفت و بخانی بنشست
 بشرف روزافزون شد بهتر روزافزایی.
 فرخی.
 || (ا مرکب) نام ماه چهارم از سال یزدگردی.
 (ناظم الاطباء). || نام روز چهارم از ماههای
 ملکی. (از فرهنگ نظام).
روزافزون. [ا / ز ن] (نف مرکب) چیزی
 که هر روز بیفزاید و ترقی کند. (آندراج) (از
 فرهنگ نظام). مترقی. (یادداشت مؤلف):
 خرد و مردمیش روزافزون
 فضل و آزادگیش مادرزاد. فرخی.
 چه روزافزون و عالی‌دولت است این دولت سلطان
 که روزافزون بدو گنتست ملک و ملت و ایمان.
 فرخی.
 آخر ای آفتاب روزافزون
 کی دمد صبح این شب دیجور؟ مسعود سعد.
 با محلی جو مهر روزافزون
 با سپاهی چو ابر صاعقه‌بار. مسعود سعد.
 نادرهای گردد و از این هم زیادت شود که
 جوان است و روزافزون. (چهار مقاله).
 باد عمرش چو جاه روزافزون
 عمر اعداش عمر روزسپوز. انوری.
 چون بود دولت تو روزافزون
 چه زیان از خود کارافزای. انوری.
 دل کشته‌ام در پای تو شب زنده دارم لاجرم
 خوابم همه شب کاسته زین درد روزافزون نگر.
 خاقانی.
 آخر چه خون کرد این دلم کامد بناخن خون او
 هم ناخنی کمتر نگشت اندوه روزافزون او.
 خاقانی.
 دختر شاه مغرب آزیون
 آفتابی چو ماه روزافزون. نظامی.
 رونقت را روزافزون میکنم
 نام تو بر زر و بر نقره زنم. مولوی.
 ماه منظور آن بت زیبای من
 سرو روزافزون مهرافزای من. سعدی.
 نشان بخت بلند است و طالع میمون
 علی الصباح نظر بر جمال روزافزون.
 سعدی.

ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم.
حافظ.

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را.
حافظ.

حسن روزافزون نگر کان شاهد زرین نقاب
دی هلالی بود و دیشب ماه و امروز آفتاب.
باباافغانی (از آندراج).

|| در اشعار شاعران صفت پادشاه نیز آمده که
گویا بمعنی مترقی و روز بروز پیشرفت‌کننده
است:

بجمله گفتند ای شهریار روزافزون
خدایگان بلند اختر بلند مکان. فرخی.

بنامیزد شاهنشاهی است روزافزون
امید خلق همیدون بدو گرفته قرار. فرخی.

شاه روزافزون خوانند ترا باز امسال
زانکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار.

فرخی.
شاه روزافزون خوانند ترا باز امسال
زانکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار.

فرخی.
زهی مظهر پیروزیخت روزافزون
زهی موحد پاکیزه‌دین و یزدان‌دان. فرخی.

ایا مظهر پیروزیخت روزافزون
بگیر گیتی و در وی بساط دین گستر.

مسعود سعد.
|| (ا مرکب) خوشبختی. || تهنیت دوستانه.

درد و تهنیت. (ناظم الاطباء). دعا. (فرهنگ
شعوری). || صدقه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ
شعوری). خیر. (فرهنگ شعوری).

روزافزون. [أ / زَفْ / اِخْ] رجوع به
اسکندر... شود.

روزافزون. [أ / زَفْ / اِخْ] رجوع به
رستم... شود.

روزافکن. [اَکْ / اِخْ] (م مرکب، ا مرکب) تب
یک روز در میان را گویند، یعنی تبی که یک
روز آید و یک روز نیاید. (از برهان قاطع) (از
آندراج) (از فرهنگ شعوری) (از ناظم
الاطباء). آن تب را عبری غِبْ خوانند. (از
برهان قاطع) (از آندراج).

روز الست. [زَ اَلْ / اِخْ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) روزی که خداوند در عالم ذر خطاب
بمردم کرد و «الست بریکم» فرمود. (از ناظم
الاطباء). روز خلقت آدم. رجوع به الست
شود.

روز امید و بیم. [زَ اُ / اُمْ / اِخْ] (ترکیب
اضافی، ا مرکب) روز محشر. (آندراج)
(غیاث اللغات). کنایه از روز قیامت است.
(برهان قاطع) (انجمن آرا):

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را به نیکان ببخشد کریم.

سعدی (از آندراج).

روز بار. [زَ / اِخْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب)
روزی که پادشاهان دیوان کنند و بار عام

دهند:

علی عالی اعلا که چوب حاجب او
سر ینال و تکین را بروز بار شکست.

سنایی (از آندراج).
روز بار تو سود کرد جهان
تا جهان است روز بار تو باد.

روزبارج. [زَ / اِخْ] (م مرکب) تاجریری (گیاه).
رجوع به تاجریری شود.

روز بازار. [زَ / اِخْ] (ترکیب اضافی، ا مرکب)
رونق کار و بار و گرمی بازار. (از برهان
قاطع). رواج و رونق. (فرهنگ رشیدی) رونق
بازار و گرمی خریدار. (فرهنگ شعوری).

وقت رونق و رواج. (فرهنگ نظام). گرمی و
رواج بازار. (آندراج):

اگر دیده‌بان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بدانید کامد بسر کار کرم
گدشت اختر و روز بازار کرم. فردوسی.

جشن فرخنده فروردین است
روز بازار گل و نرین است.

ابوالفرج رونی (از آندراج).
ببازاری که جان را نرخ خاک است
دلی را روز بازاری نباشد. انوری.

روز عیش و طرب بستان است
روز بازار گل و ریحان است.

انوری (از آندراج).
ز تنین بغور آمده غارها
در او فتنه را روز بازارها. نظامی.

ای بزرگی که آستانه تو
روز بازار زمره فضا است.

کمال‌الدین اسماعیل (از فرهنگ رشیدی).
چو در روز بازار اقبال دونان
متاع سخن را بهایی ندیدم
ز خود خواهم اقطاع از این پس که امروز
توانگر تر از خود گدایی ندیدم.

سیف اسفرنگی.
کار عالمیان عموماً و بتخصیص روز بازار
مسلمانان رونق و طراوت یافت. (جهانگشای
جسویی). || کنایه از دوران ترقی و روز
وجاهت کسی:

بترساند مرا امروز و گوید باش تا فردا
سروکار مرا بیتی چه باشد روز بازارم.

سوزنی.
|| روزی که مردم در یکجا جمع شوند و خرید
و فروخت کنند. (از برهان قاطع). روزی که
در برخی جاها بازارهای گردان باشد. (از
یادداشت مؤلف). در بعضی بلاد مانند
طبرستان و خوارزم رسم است که هر روزی
از هفته در محلی معین روز بازار است و مردم
در آنجا جمع شوند و معامله کنند. (از
آندراج). این رسم اکنون در بعضی از شهرها
و دیهه‌های آذربایجان برقرار است. و بهر

بازنده روزی اندر وی [در پریم قصه قارن]
روز بازار باشد. (حدود العالم). || جایی که
مردم در روز معین در آن جمع شوند و خرید و
فروخت نمایند. (از غیاث اللغات). || روز
قیامت. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

روز بازپرس. [زَ پَ / اِخْ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) روز قیامت.

روز بازخواست. [زَ خوا / اِخْ] (ترکیب
اضافی، ا مرکب) روز قیامت. (از برهان قاطع)
(انجمن آرا) (آندراج) (غیاث اللغات):

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما. حافظ.

روزبازی. (ا مرکب) بازی روز. کنایه از
انقلاب زمانه و تحول روزگار. (آندراج):

ز خاکره آن طفل را برگرفت
فروماند زان روزبازی شگفت^۱.

نظامی (از آندراج).
|| روزگار. زمان. (ناظم الاطباء):

از آن روز بازی^۲ که من زاده‌ام
ز خفتان میان هیچ نگشاده‌ام. فردوسی.

|| دنیا. (ناظم الاطباء).

روزبان. (ص) درگاه‌نشین. (صحاح الفرس).
درگاه‌نشین که نوبتی و دربان باشد. (از
فرهنگ اسدی). آن که هر روز بر درگاه
پادشاهان نشیند و احکام سلطان را جاری
کند. (آندراج). آنکه بر درگاه پادشاه نشیند.
(از برهان قاطع). آنکه بر درگاه پادشاه نشیند
و پاسبانی کند. (از ناظم الاطباء). قابوچی.
(ناظم الاطباء). دربان. (از برهان قاطع) (ناظم
الاطباء):

همه روزبانان درگاه شاه
بفرمود تا برگرفتند راه. فردوسی.

پراکنده‌گشت آن بزرگ انجمن
پر از آفرین روزبانان دهن. فردوسی.

کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند. فردوسی.

زحل بر بام او از پاسداران
فلک بر درگهش از روزبانان. شمس فخری.

|| سرهنگ. || نگهبان. (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء). و بنظر مؤلف در دو بیت اخیر
بمعنی زندانیان است:

چو آن روزبانان لشکر ز دور
بدیدند زخم سرفراز تور... فردوسی.

بخندید و روی از سپید بتافت
سوی روزبانان لشکر شتافت. فردوسی.

بشد روزبان دست قیصر گرفت

۱- در بعضی از نسخ: فرو ماند زان روزگار
شگفت. (از آندراج).

۲- در این بیت ممکن است ترکیب روز باز
نظیر دیرباز و سال باز و مانند اینها باشد و (ی)
نکره.

ز زندان بیاورد خوار ای شگفت...
دو بند گران بر نهادش بیای
بیردش همان روزبان باز جای. فردوسی.
|| جلد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا)
(ناظم الاطباء) مردکش. (آندراج). مردمکش.
(انجمن آرا). دژخیم. میرغضب. سیاف.
(یادداشت مؤلف):

از آن روزبانان مردمکشان
گرفته دو مرد جوان راکشان. فردوسی.
شبانگه بدرگاه بردش کشان
بر روزبانان مردمکشان. فردوسی.
ز من روزبانان همی بستند
نیام یکی تیغ بر من زدند. فردوسی.
|| فراش. عمله. (آندراج). || چاوش. || شفیج.
(برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

روزبانان. (ا) ج روزبان. رجوع به روزبان
شود.

روزبتر. (ب ت / ب ت ت) (ترکیب وصفی، ا
مرکب) متزل. (یادداشت مؤلف). بدروز.
خلاف روزبه. کسی که روزگارش بکام
نیست:

شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
بخت او روزبه و بخت عدو روزبتر. فرخی.
گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی
روزبتر نیستی هر روز ابلیس لعین.
منوچهری.

من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روزبتر گشتی. منوچهری.
اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو
بار است بطر بر عدوی روزبتر بر. سنایی.
روز بیخشی. (ز ب / ب) (ترکیب اضافی، ا
مرکب) روز ازل. (آندراج) (غیث اللغات).
رجوع به روز ازل و «ازل» شود.

روز بخیر. (ب خ / خ) (صوت مرکب) سلام
یا تعارفی است که در موقع ملاقات یا
خداحافظی در روز گویند. مقابل شب‌بخیر.

روز بد. (ز ب / ب) (ترکیب اضافی، ا مرکب)
کنایه از روز ماتم و عزای برگشت زمانه. (لغت
محلی شوشتر).

روزبدان. (ب) (ا) ده کوچکی است از
دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان
فیروزآباد، واقع در ۴ هزارگزی خاوری
فیروزآباد در کنار راه عمومی فیروزآباد به
قیر و کارزین و ۱۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

روز بد ندیده. (ز ب / ب) (ص
مرکب) کسی که روز بد ندیده باشد.

روز برآمد. (ب م / م) (ا مرکب) هنگام طلوع
آفتاب. وقت برآمدن روز: سید مرد را از
شارستان بکشت از وقت روز برآمد تا نیمروز
و غارت کردند و رفت آنچه رفت. (تاریخ
سیستان).

روز برات. (ز ب / ب) (ترکیب اضافی، ا
مرکب) روز پانزدهم ماه شعبان. (ناظم
الاطباء). روز چک. (از آندراج). و رجوع به
چک و روز چک و برهان قاطع ذیل چک
شود.

روز برگشته. (ب گ ت / ت) (ن مسف
مرکب) بخت برگشته. تیره روز. نگون بخت:
و گرنه مرا روز برگشته گیر

سپه را یکایک همه کشته گیر. فردوسی.
روز بروز. (ب ق / ق) (مرکب) همه روز. (ناظم
الاطباء). چند روز متوالی و از بی هم. یوماً
فیوماً. (ناظم الاطباء). همیشه:

گل پرچند روز بروز از درخت گل
زین گلستان هنوز مگر گل نچیده اند! سعدی.

روز بزگ. (ز ب / ب) (ترکیب وصفی، ا
مرکب) قیامت. ظاهراً مأخوذ از قرآن کریم و
ترجمه یوم عظیم است: و پیاموزانید ایمان
آوردن بوی و به پیغامبران و بفریشتگان و
بکتابها و بروز بزرگ. (هدایة المتعلمین).
وزانه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود و زهره و سرگین و خون و بوکان کن.

کای.
روز به. (ز ب / ب) (ترکیب وصفی، ا مرکب)
روز خجسته. هنگام خوش و مبارک و
سیمون. روز بهتر و خوشتر. (ناظم الاطباء).

روزبه. (ب ص / ص) (مرکب) بختیار. (ناظم
الاطباء). خوشروز و خوشبخت. (فرهنگ
شاهنامه). بهروز. (آندراج). سعید. نیکبخت:
توهم پای در مرز ایران من
چو خواهی که مه باشی و روزبه. فردوسی.
می لعل پیش آور ای روزبه
که شد سال گوینده بر شصت و سه.
فردوسی.

مهان را به دارد و که بکه
بود دین فروزنده و روزبه. فردوسی.
شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
بخت او روز به و بخت عدو روزبتر. فرخی.
ایزد او را روزبه کرده ست و روزافزون بملک
کس مبادا گو شود بر دولت او بدگمان.
فرخی.

آب و شرف و عز جهان روزبهان راست
تا روزبهان جمله نیرزند بنانی. فرخی.
من دگر گفتم ویحک تو دگر گشتی
روزبه بودی چون روزبتر گشتی. منوچهری.
بنایت خوبری و روزبه. (قابوستنامه).

باز آمدی مظفر و پیروز و روزبه
آری چو تو صنم همه جا روزبه بود.
مسعود سعدی.

در باغ عمر سوزنی از صدر روزبه
هفتاد شد تموز و خزان و دی و بهار.
سوزنی.
نیکبخت و روزبه آن کس بود کز آسمان

بر نیاید نام او روزی بدیوان فراق.
مجیر یلقانی.

روزی که بر اعدا کنی آهنگ شیخون
خود روزبه آیی که شه روزبهایی. خاقانی.
روزبه. (ب ا) (ا) پسر ساسان از
فرمانروایان ایرانی عربستان در زمان
ساسانیان بوده است. رجوع به مجمل
التواریخ و القصص ص ۱۸۰ شود.

روزبه. (ب ا) (ا) نام وزیر بهرام گور پادشاه
ساسانی. (از فرهنگ شاهنامه).

روزبه. (ب ا) (ا) نام اصلی عبدالله بن مقفع
مکنی به ابوعمر و ابومحمد و مشهور به ابن
المقفع دانشمند معروف ایرانی بود. رجوع به
ابن المقفع شود.

روزبه. (ب ا) (ا) نام اصلی سلمان فارسی
بوده است. رجوع به سلمان فارسی شود.

روزبه. (ب ا) (ا) از زنان شاعر در اوایل
قرن دهم و معاصر سلطان سلیم بوده است. از
اشعار اوست:

هر زمان دارم هلاکی با حیات آمیخته
زان تنافلها که کردی التفات آمیخته.
تغافل از بتان بی وفا مطلوب میاشد
وزین سنگین دلان بی التفاتی خوب میاشد.
(از مجالس الفانس ص ۴۰۰).

و رجوع به فرهنگ سخنوران شود.

روزبه. (ب ا) (ا) ابن عبدالله نکتی (یا
نکته) لاهوری، مکنی به ابوعبدالله. از
شاعران قرن پنجم هجری است و سلطان
معود غزنوی را مدح گفته است. عوفی
می نویسد: نکات لطیف او از حد و عد افزون
است و نقود شعر او لطیف و موزون. (الباب
الالباب ج ۲ ص ۵۷). از اشعار اوست:

روی آن ترک نه رویست و بر او نه بر است
که برین نار بیار است و بر آن گل بیر است
بطرازی قد و خرخیزی زلفین دراز
رستخیز همه خوبان طراز و خنز است
ور بجای مه و خورشید بود یار مرا
اندرین معنی هم جای حدیث و نظر است
ماه کی سروقد و سیم تن و لاله رخ است
ماه کی نوش لب و نازبر و جعدور است؟...

بترگس بنگری چون جام زرین
بزیر جام زرین چشمه چشمه
تو گویی چشم مشوق است مخمور
ز ناز و نیکویی گشته کرشمه.

(از لباب الالباب ج ۲ ص ۵۷، ۵۸).
و رجوع به فرهنگ سخنوران ذیل نکتی و
روزبه نکتی شود.

روزبه. (ب ا) (ا) (ملا...) شیرازی از
شاعران بوده است. رجوع به تذکره شمع
انجمن ص ۱۷۸ و فرهنگ سخنوران شود.

روزبه. [ب] [اِخ] نکنی. اسدی طوسی در ذیل کلمه شامه باین بیت او تمثل جسته است:

ناگاه برآرد ز کنج تو خروشی
گردنده همه جمله و بر ریش تو شامه.

(از فرهنگ اسدی چ دیرسیاتی ص ۶۸). شاید این شاعر همان روزبه بن عبدالله نکتی باشد. رجوع بهمین نام شود.

روزبها. [ب] [ص مرکب] در شعر خاقانی ظاهراً مرکب از روز و بها بمعنی قیمت یا بهاء عربی بمعنی روشنی، به معنی کسی است که نیکیخت باشد و اعمال درخشان کند؛ روزی که بر اعدا کنی آهنگ شیخون خود روزبه آبی که شه روزبهایی خاقانی چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما

کز سر روزبھی روزبهاید همه. خاقانی.

روزبهان. [ب] [ا] [ج روزبه. رجوع به روزبه (ص مرکب) شود.

روزبهان. [ب] [اِخ] (شیخ...) معروف به فرید از واعظان بوده و در جامع عتیق شراز بوغظ میرداخته است. در سال ۶۱۸ ه. ق. درگذشته است. رجوع به شدالازار ص ۳۹۴ شود.

روزبهان. [ب] [اِخ] ابن احمد (شیخ صدرالدین)، بنا بگفته صاحب شدالازار واعظی ملیح و صبیح و فصیح اللسان و عذب البیان و صاحب مقام بوده است. در جامع عتیق شراز وعظ میکرد و در نزد پادشاهان احترام داشته و بسال ۶۸۵ ه. ق. درگذشته است. رجوع به شدالازار ص ۲۴۸ شود.

روزبهان. [ب] [اِخ] ابن خورشید. از بزرگان عصر المکتفی بالله خلیفه عباسی. رجوع به تاریخ گزیده چ اروپا ص ۳۴۸ شود.

روزبهان. [ب] [اِخ] (شیخ...) بقلی نسوی شیرازی، مکتی به ابومحمد و مشهور بشیخ شطاح. از عارفان و دانشمندان بزرگ قرن هفتم هجری است. در ابتدای کار به عراق و شام و حجاز سفر کرد و در سماع صحیح بخاری از حافظ بلفی با شیخ ابوالنجیب سهروردی در ثغر اسکندریه شریک بود و از

شیخ سراج الدین محمود بن خلیفه خرقه پوشید. کتابهایی تصنیف کرد، از آنهاست: لطائف البیان فی تفسیر القرآن و عرائس البیان فی حقائق القرآن در تفسیر و مکتون الحدیث و حقایق الاخبار در شرح احادیث و الموشح فی المذاهب الاربعه و ترجیح قول الشافعی بالدلیل در فقه و العقاید در اصول و مشرب الارواح در تصوف. از اشعار اوست:

آنچه ندیده است دو چشم زمان
و آنچه بنشیند دو گوش زمین
در گل ما رنگ نموده است آن

خیز و یا در گل ما آن بین.

وی در سال ۶۰۶ ه. ق. وفات کرد. و رجوع به نفعات الاتس ص ۲۵۵ و شدالازار ص ۲۴۳ و مسجع الفصحا ج ۱ ص ۲۳۵ و فرهنگ سخنوران شود.

روزبهان. [ب] [اِخ] (شیخ... کبیر) مصری. او راست تحفه البررة. (از کشف الظنون ج ۱ ستون ۲۶۴).

روز بهرام. [ز ب] [ت ترکیب اضافی، ا مرکب] روز بیستم ماه؛ روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با هر دو کرده هم نامی. نظامی. و رجوع به روز شود.

روز بهرانان. [ا] [اِخ] دهی است از طسوج رودبار قم. (از ترجمه تاریخ قم ص ۱۱۶).

روزبھی. [ب] [حامص مرکب] بهروزی. (انجمن آرا) (آندراج). سعادت. (انجمن آرا) (آندراج). خوشبختی. نیکیختی؛ یاریادت توفیق روزبھی با تو رفیق دوست باد شفیق دشمن غیثه و نال.

در چهره او روزبھی بود پدیدار
در ابر گرانبار پدیدار بود نم.

بتدرستی و شاهنشهی و روزبھی
همی گذار جهان را بکام و تو مگذر. فرخی.
تندرستیش باد و روزبھی
کامگاری و قدرت و امکان. فرخی.
هر چند که من نشان خوبی و روزبھی می بینم
اندر تو. (قابوسنامه).

چون مه کاست شب از شب بترم پیش شما
کز سر روزبھی روزبهاید شما. خاقانی.

گردولت و بخت باشد و روزبھی
در پای تو سر بیازم ای سرو سهی. سعدی.

هر کسی روزبھی می طلبد از ایام
علت آن است که هر روز بتر می بینم. حافظ.
آثار روزبھی در ناصیه ایام مبارکش واضح.
(المضاف الی بدایع الزمان).

— سرای روزبھی؛ عالم امر که تنزل و آفت
ندارد. (انجمن آرا) (آندراج)؛

لا و هو زان سرای روزبھی
بازگشتند جیب و کیسه تهی.

سنایی (از آندراج).

روز بی فردا. [ز ف] [ت ترکیب وصفی، ا مرکب] کنایه از قیامت. (یادداشت مؤلف)؛
دل تو جفت طرب باد وز تمب شده فرد
تو در نشاط و طرب تا بروز بی فردا.

سوزنی.

روزبیکاه. [ق مرکب، ا مرکب] یک دو ساعت پیش از غروب آفتاب. (ناظم الاطباء).

روزبین. [نق مرکب] آنکه نفع روز در نظر
گیرد و از سود آینده بازماند. (یادداشت مؤلف).

روزبیننده. [ن د / د] [نق مرکب] روزبین. (یادداشت مؤلف). رجوع به روزبین شود.

روزبینی. [حامص مرکب] فعل و کردار روزبین. (یادداشت مؤلف). رجوع به روزبین شود.

روز پسین. [ز ب] [ت ترکیب وصفی، ا مرکب] روز آخرین. [روز قیامت. (ناظم الاطباء)؛

پرستش همان پیشه کن یا نیاز
همه کار روز پسین را بساز. فردوسی.

هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیارند پیش. نظامی.

مستدار دلها بدایع تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش. سعدی.

روز پنجاهم. [ز ب ه ا] [ت ترکیب وصفی، ا مرکب] عید پنجاهم. همان عید هفته های

یهودیان است که مصادف با روز دوم قسح بود. این عید در ابتدا برای تقدیم حصاد بلاد مقدس اختصاص داشت و هدیه آن دو گرده از

آرد حاصل حصاد بود ولی پس از آنکه اورشلیم ویران شد و قوم یهود در اطراف

پراکنده شدند این عید اهمیت بسیار پیدا کرد و بتدریج این فکر در مردم پیدا شد که شریعت

در همان روز پنجاهم بعد از خروج موسی از مصر بوی داده شده است و چون قوم یهود در

جاهایی مسکن گزیدند که وضع هوای آن با فلسطین یکی نبود و حصاد آنها با روز

پنجاهم مقارن نمیشد این روز را برای یادگاری نگاه داشتند و کلیای میحی نیز

آن را در ضمن عیدهای معتبر خود محسوب داشت. (از قاموس کتاب مقدس).

روز پیکر. [ب ک] [ص مرکب] روشن رأی. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (آندراج). راست

و درست و بی غل و غش و صاف و پاک. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء)؛

ای روز پیکران بمه چارده شبه
ناخن چو ماه یک شبه دده بر آورید.

خاقانی.

روز پیکری. [ب ک] [حامص مرکب] روشن رأیی. راستی و درستی؛

یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ و میکند
یوسف گرگ مست ما دعوی روز پیکری.

خاقانی.

روز تاروز. [ق مرکب] روزهای پیاپی. روزهای متوالی؛

روز تاروز از این قرار نگشت
کارگر بود چون ز کار نگشت. نظامی.

روز تحویل. [ز ت] [ت ترکیب اضافی، ا مرکب] روزی که در آن آفتاب در برج حمل

داخل میشود. (ناظم الاطباء). نوروز.

روز تنگ. [ز ت] [ت ترکیب وصفی، ا مرکب] روز مصیبت. (از فرهنگ اسکندرنامه از آندراج).

روزگار. (مرب، مرکب) مرب روزگار است و منسوب بدان را روزجاری گویند. رجوع به انساب سمعی شود.

روز جزا. [ز ج] (ترکیب اضافی، مرکب) روز شمار. روز قیامت. روز رستاخیز که جزای اعمال دهند.

روز جستن. [ج ت] (مص مرکب) در شعر زیر از فردوسی ظاهراً کنایه از جستن بخت و اقبال است:

از آن پس که نمود پنجاه و هشت
پسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی از کمتر نگرده بال

همی روز جویم بتقویم و فال. فردوسی.
روز جک. [ز ج] (ترکیب اضافی، مرکب) روز پانزدهم شعبان که روز برات باشد. شب آن روز را نیز شب جک و شب برات گویند. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از فرهنگ نظام). رجوع به جک و برات و «روز برات» شود.

روز جوانی. [ز ج] (ترکیب اضافی، مرکب) روزگار و ایام جوانی:

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایبی. سعدی.
روز چک. [ز ج] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به «روز جک» و چک و جک شود.

روز حساب. [ز ح] (ترکیب اضافی، مرکب) روز قیامت که بحساب اعمال رسد: دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدا
روز حساب و حشر مفر و وزر مرا.
ناصرخسرو.

روز حبیب. [ز ح] (ترکیب اضافی، مرکب) روز حساب. روز قیامت:
ای صنم گر من بمرم ناچشیده زان لبان
دادگر از تو بخواهد داد من روز حبیب.

سعدی.
بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان و روز حبیب. سعدی.

روز حشر. [ز ح] (ترکیب اضافی، مرکب) روز قیامت. روز رستاخیز:

هرچه بر الفاظ خلق مدحت رفته است
یا پرورد تا بروز حشر تو آنی. رودکی.
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را
جزا دهند بمکیال نیک و بد پمائی... سعدی.

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هرکه چون من در ازل یک جرعه خورد از جام
دوست.

حافظ.
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار. حافظ.

روز خداوند. [ز خ] (ترکیب اضافی، مرکب) سبت مسیحیان است و از این رو بدین نام خوانده شد که تمیزی میان آن و

یوم الشمس بت پرستان باشد. اعراب
یوم الاحد و یهودیان یوم السبت خوانند. این
روز در میان رسولان و مسیحیان قدیم
اهمیت و امتیاز مخصوصی داشت. (از
قاموس کتاب مقدس). و رجوع به سبت شود.

روز خسب. [ز خ] (نصف مرکب) آنکه در
کارها کاهل و غافل و سست باشد. آدم
سست و تبیل در کار. (از ناظم الاطباء). مدبر.
(انجمن آرا). کسی که به تنبلی روز را در
خواب بگذراند:

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب
شبروی از رستم است خواب ز افراسیاب.
خاقانی.

— روز خسب شب خسب: عابد و زاهد
شب زنده دار. (انجمن آرا) (آندراج).

— [کنایه از عابد و زاهد ریائی. (برهان قاطع)
(ناظم الاطباء).

— [دزد و راهزن. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). عیار. (انجمن
آرا).

— [شیرو. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج)
(ناظم الاطباء).

روز خوش. [ز خوش / خُش] (ترکیب
وصفی، مرکب) کنایه از ایام جوانی است.
(برهان قاطع). جوانی و ایام صحت. (انجمن
آرا) (آندراج).

روز خون. [مرکب] بی خیر تاخت بردن در
روز بر سر دشمن. ضد شیخون. (از برهان
قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از ناظم
الاطباء):

کنم آنکه خبردارت که چون است
شیخون مصلحت یا روزخون است.

نزاری (از انجمن آرا).
روز خیز. (نصف مرکب) آنکه دیر از خواب
شب خیزد. (یادداشت مؤلف). [اصفت صبح
که روز از آن خیزد و شروع شود:

یارب این شام دوالک باز و صبح روزخیز
چند بر جان و دل خاصان شبخون کرده اند.
مجیر بیلقانی.

روز داه. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب)
کنایه از روز قیامت:

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
و گر تو می ندهی داد روز دادی هست.

سعدی.
روز دار. (نصف مرکب) خدمتکار و بنده.
(برهان قاطع). خدمتکاران و بندگان را گویند
که از صبح تا شام حاضر خدمت ولی نعمت
خود باشند. (آندراج) (انجمن آرا). [مزدور.
روزمزد. کارگر. (ناظم الاطباء).

روز داوری. [ز د] (ترکیب اضافی، مرکب)
روز قیامت. روز شمار. یوم الحساب:

گویا باور نمیدارند روز داوری

کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند.
حافظ.

روز درنگ. [ز د ر] (ترکیب اضافی، مرکب)
کنایه از روز قیامت است. (برهان
قاطع) (از آندراج):

کجادیزه تو چمد روز جنگ
شتاب اندر آرد بروز درنگ. فردوسی.

روز دگر. [ز د گ] (ترکیب وصفی، مرکب)
روز قیامت. (غیث اللغات) (آندراج). رجوع
به روز دیگر شود.

روز دن. [ز د] (مص مرکب) در تداول
عامه، خواهش کردن. خواهش و سماجت و
اصرار کردن.

روز دیده. [دی د / د] (نصف مرکب)
سالخورده. (آندراج). پیر. (فرهنگ شعوری)
(ناظم الاطباء). معمر. من. (آندراج).
روزگاردیده و روزگارگذرانده. (از فرهنگ
شعوری). سال دیده. (ناظم الاطباء).

روز دیر شدن. [ش د] (مص مرکب)
ضایع و تباہ شدن روز. (از غیث اللغات) (از
آندراج).

روز دیگر. [ز گ] (ترکیب وصفی، مرکب)
روز دگر. فردا: روز دیگر ملک بعذر قدمش
رفته بود عابد از جای برجست. (گلستان).
[از آندراج].

روز رخ. [ز] (مرکب) روشنی و شفافی و
سرخ روی. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از انجمن آرا). سرخ رویی. [اص
مرکب] کنایه از سرخ روی. (برهان قاطع).
[کنایه از زیبا و خورشیدروی و سرخ روی]:

بود آفتاب زردی کان روزرخ درآمد
صبح دو عید بنمود از سایه هلالش.

روز رستاخیز. [ز ر] (ترکیب اضافی، مرکب)
روز قیامت. روز حساب. روز شمار.
رجوع به رستاخیز شود.

روز رستخیز. [ز ر] (ترکیب اضافی، مرکب)
روز قیامت. (ناظم الاطباء). رجوع به
روز رستاخیز و رستاخیز شود:
حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند. نظامی.

روزروز. [رُوز / رُوز] (نصف مرکب) روزرونده.
کسی یا چیزی که روز راه رود:

هوداری مکن شب را چو خفاش
چو باز جرعه خور روزرو باش. نظامی.

روزروز. [ق مرکب] روزبروز. (ناظم
الاطباء). همه روز. یوماً فیوماً. (ناظم
الاطباء). هرروز:

۱ - حسب ممال حساب است. رجوع به اماله
شود.
۲ - در برهان قاطع و بعضی فرهنگهای دیگر
بمعنی مصدر آمده و ظاهراً نادرست است.

گلی کان همی تازه شد روزروز	روز رستاخیز. روز حساب:	شود. روز قیامت:
کنون هر زمان می فرویزمرد. ناصر خسرو.	کجا برد خواهی مرا بسته زار	پس بود ظلمات بعض فوق بعض
هر که بچه مار بد را پروراند روزروز	تترسی ز یزدان بروز شمار.	نی خرد یار و نه دولت روز عرض. مولوی.
زود بر جان عزیز خویش از درها کند.	بیزدان نمایم بروز شمار	روز غدیر. [زغ] (ترکیب اضافی، مرکب)
ناصر خسرو.	بنالم ز بدکن بیروردگار.	روز هیجده ذی الحجه که در نزد شیعیان بسیار
رفتت سوی شهر اجل هست روزروز	بدین گیتی اندر نکوهش بود	محترم است. زیرا بقیده آنان در چنین روزی
چون رفتن غریب سوی خانه گام گام.	بروز شماتت پژوهش بود.	بود که رسول اکرم در غدیر خم واقع در میان
ناصر خسرو.	بسرکشان سپه گفت هر که روز شمار	مکه و مدینه موقمی که از حجةالوداع
قرعه بر هر کو فتادی روزروز	نواب خواهد جستن همی ز ایزد بار...	باز میگشت علی بن ابیطالب را به امامت
سوی آن شیران دودیدی همچو یوز. مولوی.	فرخی.	منصوب کرد. و رجوع به غدیر خم شود.
روز روشن. [ز ر / زو ش] (ترکیب	گر ایدر نگیردت فرجام کار	روز فراخ. [ز ف] (ترکیب وصفی، مرکب)
وصفی، مرکب) کنایه است از روز خوش. (از	بگیرد پیاداش روز شمار.	کنایه از بعد طلوع صبح است که نزدیک
آندراج).	مر مراگویی برخیز که بددینی	بطلوع آفتاب باشد. (برهان قاطع). صبح
روز سان. [ز] (ترکیب اضافی، مرکب)	صیر کن اکنون تا روز شمار آید.	صادق یا روز روشن است. (از آندراج):
روز عرض. روزی که سپاه سان میدهد.	ناصر خسرو.	دوش تا روز فراخ آن صتم تنگ دهان
رجوع به سان دادن شود.	که گر پای طفلی برآید بستگ	لب چون لاله همی داشت زمی لالهستان.
روز سپید. [ز سی] (ترکیب وصفی،	خدای از تو پرسد بروز شمار.	ازرقی (از آندراج).
مرکب) روز سفید. کنایه از روز خوش. (از	اگر میترسی ز روز شمار	روز فروشدن. [ف ش د] (مص مرکب)
آندراج).	از آن کز تو ترسد خطا درگذار.	در تداول عامه مردم گناباد (خراسان) غروب
روزستان. [ز] (مرکب) جایی که در آن	بر ضعيفان و زیردستان	فراریدن. غروب شدن. کنایه از بسر آمدن
روز میگذرانند. مقابل شبستان. (ناظم	خشم بی حد مران و طیره مگیر	عمر. (آندراج).
الاطباء) (از انجمن آرا) (از آندراج). خانه و	که فضیحت بود بروز شمار	روزفزون. [ف ز] (نصف مرکب)
عمارتی که پادشاهان روز در آن نشینند.	بنده آزاد و خواجه در زنجیر.	روزافزون. چیزی که هر روز بیفزاید:
(انجمن آرا) (آندراج).	روزشمار. [ش] (نصف مرکب) آنکه روزها	فره شده است و روزفزون گنج و ملک و جاه
روز سفید. [ز سی] (ترکیب وصفی،	بشمارد. (مرکب) تقویم. سالنامه.	زان نیز کاسته تن بدخواه جاه تو. فرخی.
مرکب) رجوع به روز سپید شود.	روزشماری. [ش] (احص مرکب) نگاه	همه ترکستان بگرفت و بخانه بنشست
روز سوختن. [ت] (مص مرکب) کنایه از	داشتن حساب روزها. کنایه از انتظار	بشرف روزفزون و بهتر ملک آرای. فرخی.
وقت گذراندن و تعلق کردن.	فراریدن روزی موعود. و رجوع به روز	و رجوع به روز افزون شود.
روز سیاه. [ز] (ترکیب وصفی، مرکب)	شردن شود.	روزفکن. [ف ک] (نصف مرکب) روزافکن.
کنایه از روز بد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات)	روز شمردن. [ش م د] (مص مرکب)	روزفکنند. (مرکب) تب یک روز در میان.
(از شرفنامه منیری) (آندراج). روز ماتم.	منتظر رسیدن وقت بودن. (یادداشت مؤلف):	و رجوع به روزافکن شود.
(برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از انجمن آرا)	نه روز می بشمردم در انتظار جمالت	روز قربان. [ز ق] (ترکیب اضافی،
(از شرفنامه منیری) (آندراج). روز نحس.	که روز هجر ترا خود ز عمر می بشمردم.	مرکب) روز عید اضحی. رجوع به اضحی و
(برهان قاطع) (از غیاث اللغات) (از شرفنامه	سعدی.	قربان شود.
منیری) (آندراج). روز آزار و تشویش. (از	روز شمسی. [ز ش] (ترکیب وصفی،	روز قیامت. [ز م] (ترکیب اضافی،
برهان قاطع). کنایه از ایام عاشقی و هجران.	مرکب) مدت لازم برای اینکه یک نصف النهار	مرکب) روزی که مردگان زنده خواهند شد و
(از لغت محلی شوشتر).	دوبار بر خورشید بگذرد و آن کمی از روز	نیکوکاران و بدکاران در آن روز پیاداش و
- امثال:	نجومی درازتر است. روزهای شمسی با	کیفر اعمال خود خواهند رسید. روز
پول سفید برای روز سیاه است؛ از پس انداز	یکدیگر مساوی نیستند. رجوع به روز	رستاخیز. روز شمار. روز حساب. روز
کردن برای روزهای تاریک زندگی نباید	نجومی شود.	محشر:
غفلت کرد. (از فرهنگ عوام).	- روز شمسی متوسط؛ فاصله بین دو عبور	مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد
روز شدن. [ش د] (مص مرکب) دمیدن	آفتاب محاذی [آفتاب فرضی که سرعت	چو مجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت.
صبح. روشن شدن صبحگاه:	حرکت آن بر روی دایره خسوف یکنواخت	سعدی.
می نینداشتم که روز شود	باشد [متوسط بر صفحه نصف النهار است.	روز کفاره. [ز ک ف ز] (ترکیب
تا بدیدم سحر که پایان داشت. سعدی.	روز عاشورا. [ز] (ترکیب اضافی،	اضافی، مرکب) از روزهای مهم یهودیان و
سخت بذوق میدهد باد بوستان نشان	مرکب) روز دهم ماه محرم. رجوع به عاشورا	سیحان است که مراسم آن با آرامی و
صبح دیدم و روز شد خیز و چراغ و انشان.	و حسین بن علی شود.	استراحت و روزه در دهم ماه تشرین یعنی
سعدی.	روز عذراوری. [ز ع و] (ترکیب	پنج روز پیش از عید خمیسه انجام می شد.
نمیدانم آن شب که چون روز شد	اضافی، مرکب) روز قیامت. (از فرهنگ	اکنون این عید در دهه اول اکتبر است. رجوع
کسی باز داند که باهوش بود.	اسکندرنامه از آندراج).	به قاموس کتاب مقدس شود.
روز شمار. [ز ش] (ترکیب اضافی،	روز عرض. [ز ع] (ترکیب اضافی،	روزگور. (ص مرکب) آنکه در روز نتواند
مرکب) روز قیامت. (آندراج). روز داوری.	مرکب) روز سان. رجوع به عرض و سان	دید. مقابل شب کور. (آندراج) (ناظم

الاطباء). اخفش. اجهره:
من قرین گنج و اینان خاک کبیزان هوس
من چراغ عقل و آنها روزگوران هوا.

خاقانی.
تا شاهباز چتر تو زین گشاد بال
از بوم روزگور نزاید خود شوم.

بدر چاچی (از آندراج).
|| کتایه از کسی که چیز عیان را نبیند و بغایت
بی‌خرد باشد. (آندراج):

سرپرده و چارپا و ستور
بسی بهتر از دشمن روزگور. فردوسی.
یکی گفت کای ابله روزگور
همی دست با چرخ سایب بزور.

(گرشاسب‌نامه).
چون مرد شوربخت شد و روزگور
خشکی و در دسر کند از روغش.

ناصر خسرو.
نباشم چنین عاجز و روزگور
که بر گردم از جنگ بی دست زور. نظامی.

ای چرخ روزگور نگوئی چه کیت بود
وز شهریار تخمه حیدر چه خواستی.
؟ (از راحة الصدور راوندی).

روزکوری. (حامص مرکب) ضعف و
نابینایی در روز. خفش. جهره:
چو شمع اگر بفروزد عدوت را سرکار
ز روزکوری در کار سر کند همه تن.

سوزنی.
بزیقی مقنع به احمق کمال
بروزکوری صباح و شروی جناب. خاقانی.
و رجوع به روزگور شود.

روزکوشش. [ژش] (ترکیب اضافی، !
مرکب) روز جنگ. (از برهان قاطع) (انجمن
آرا) (شرفنامه منیری). روز نبرده

آن جهاننداری که از آواز کوشش دمدم
روز کوشش آید اندر گوشش النصر معک.
سلمان ساوجی (از انجمن آرا).

روزکی. [ژا] (مرکب) از: روز + کاف
تصغیر + یای وحدت. یک روزی. یک زمان
اندکی. (ناظم الاطباء):

چون بریندند روزکی دوسه راه
توشاهی را که داشتند نگاه.
اما نه هنوز روزکی چند

میاید شد بوعده خرسند.
که صابر شو درین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید در بند.

روزکی چند چون بر آسایم
در انصاف و عدل بگشایم.
روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش:

روزکی. [ژا] (لایح) نام محلی است. شاه
طهماسب صفوی اکراد آنجا را به تنکابن
گیلان انتقال داد. (از سفرنامه سازندران و

استرآباد رابینو ص ۲۳ و ترجمه آن ص ۴۵).
روزکیاده. [ژا] (لایح) از دهکده‌های
هزارجریب سازندران است. (از سفرنامه
سازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۴ و ترجمه
آن ص ۱۶۶).

روزگار. (مرکب) از: روز + گار. (از غیث
اللغات) در پهلوی روچکار^۱ مجموعه ایام.
(فرهنگ فارسی معین). ایام. زمان. وقت.
(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) مدت:

بتا روزگاری برآید براین
کنم پیش هرکس ترا آفرین. بوشکور.
خور بشادی تو بهاری روزگار
می‌گسار اندر تکوک شاهوار. رودکی.

جهان پهلوان بودش آن روزگار
که کودک بد اسفندیار سوار. دقیقی.
به پنجم فراز آمد این روزگار
شب و روز آسایش آمد ز کار. فردوسی.

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشته‌ست و بسیار خواهد گذشت.
فردوسی.
همی کرد نخجیر با یوز و باز
برآمد برین روزگاری دراز. فردوسی.

بدانستم آمد زمان سخن
کنون نو شود روزگار کهن. فردوسی.
سپه برده اندر دل کافرستان
خطر کرده در روزگار جوانی. فرخی.

بدین خرمی و خوشی روزگار
بدین خوبی و فرخی شهریار. فرخی.
فرخنده باد بر تو و بر دوستان تو
این مهرگان فرخ و این روز و روزگار.

فرخی.
پیر روزگار بود کار چون نگار کنند
بروزگار توان کرد کارها چون نگار. فرخی.
نشست و همی راند بر گل سرشک
از آن روزگار گذشته برشک. عنصری.

از آن محتشم‌تر در آن روزگار کس نبود.
(تاریخ بیهقی). نگاه باید کرد تا احوال ایشان
[پادشاهان غزنوی] بر چه جمله رفته است و
میروند در... پا کیزگی روزگار و نرم کردن
گردنها. (تاریخ بیهقی). و هیچ روزگار من او
را با خنده فراخ ندیدم الا همه تبسم که صعب
مردی بود. (تاریخ بیهقی).

این روزگار بی‌خطر و کار بی‌نظام
وامست بر تو گر خیرت هست وام وام.
ناصر خسرو.
بصحبت با چنین یاری به امکان
بسر بردم به پیری روزگاری. ناصر خسرو.

سر بریان بر سیری نشاید خورد و جز بر
گرسنگی صادق نشاید خورد و اندر روزگار
گرم نشاید خورد. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر
پیش از آنکه روزگار فزودن علت و حرکت
ماده بگذرد رگ زنده بیم باشد که... (ذخیره

خوارزمشاهی). پس از آن بس روزگار نیامد
که ببرد و ملک از خاندان او برفت.
(نوروزنامه). کمان وی بدان روزگار جویین
بی‌استخوان. (نوروزنامه). پس اندکی روزگار
فرمان یافت و ببرد. (مجمعل التواریخ و
القصص). پیش از آن بر روزگار دراز زنی کانه
نام وی طریقه بسخان سجع... خبر داده بود.
(مجمعل التواریخ و القصص). اندیشید که اگر
کشیده بفروشم... روزگار دراز شود. (کلیله و
دمنه).

بس و فاپرورد یاری داشت
بس براحت روزگاری داشتیم. خاقانی.
نه هست از زندگی خوشتر شماری
نه از روز جوانی روزگاری. نظامی.

سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق‌گیر. نظامی.
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده‌ست.
سعدی.
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
برده از سر برگزمت اینهمه تدبیر را. سعدی.

ندانم که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی. سعدی.
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد.
(گلستان).

بگذرد این روزگار تلختر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید. حافظ.
روزگاری بر آن بگذشت. (قصص الانبیاء).
— روزگار است؛ یعنی کار عالم است، شاید
نقشی برآمد نشیند. (آندراج):
سالک منشن بنامرادی
نومید مباحث روزگار است.

سالک یزدی (از آندراج).
— روزگار باحور؛ ایام باحور. (حاشیه التفهیم
ج جلال‌الدین همایی). روزگار باحور هفت
روز است. اول آنها نوزدهم تموز باشد و
یونانیان گفته‌اند کلب‌الجبار (شعرای یمانی)
در این روزها برآید. در این وقت گرما بغایت
میرسد و نخستین روز از باحور دلیل
تشریح‌ترین‌الاول است و روز دوم دلیل
تشریح‌ترین‌الآخر و همچنین تا به آخر. (از التفهیم
ص ۲۶۴). و رجوع به باحور شود.

— روزگار برآمدن؛ روزگار گذشتن. مدتی
گذشتن. زمانی سپری شدن. ایامی گذشتن:
بسی بر نیامد بدین روزگار
که آن شاه و آن لشکر نامدار... فردوسی.
دو هفته برآمد برین روزگار
سوار و پیاده بمانند ز کار. فردوسی.
چون روزگاری برآمد هارون پشیمان شد از
برانداختن برمکیان. (تاریخ بیهقی). خواجه

۱ - rochkār.

هنوز در این کارها نو است. مگر روزگاری برآید مرا نیکوتر بشناسد. (تاریخ بیهقی).

— روزگار برگرفتن؛ روزگار گرفتن. زمان بردن. طول کشیدن؛ تا دیدند آنچه دیدند و هنوز می‌بینند و ایزد تعالی دانند که چند روزگار برگیرد. (تاریخ سیستان).

— روزگار شمردن؛ در انتظار کسی یا چیزی دقیقه و ساعت شمردن. وقت حساب کردن.

— روزگاری شمرد؛ یعنی روز معدودی زیست. (آندراج).

— || مدت دراز زندگانی کرد. (ازناظم الاطباء).

|| دوره. (فرهنگ فارسی معین). عهد. (شرفنامه منیری). عصر. (ناظم الاطباء) (از ترجمان القرآن). قرن. جیل. (یادداشت مؤلف). به این معنی لازم‌الاضافه است. (از فرهنگ فارسی معین): از روزگار آدم علیه‌السلام خدای عزوجل این خانه [مکه] را عزیز کرده است. (حدود العالم). [و شهر بغداد را] منصور کرده است بروزگار اسلام. (حدود العالم). از روزگار مسلمانی باز پادشاهی این ناحیت اندر فرزندان اوست. (حدود العالم). ترا یاد کنیم و بگویم پیغمبر به پیغمبر و امت به امت و ملک بملک و زمانه هرکسی و روزگار هرکسی. (ترجمه تاریخ طبری).

بزرگواری کز روزگار آدم باز
چو او و چون پدر او ملک نبود دگر. فرخی.

یونصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار
سلطان محمود... دل این سلطان مسعود...
نگاهداشت. (تاریخ بیهقی). امیر بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند... بر آنچه روزگار سلطان محمود او را رسم بود. (تاریخ بیهقی).

از روزگار آدم تا روزگار تو
از بهر روزگار بود انتظار ملک. مسعود سعد.

بروزگار عمر رضی‌الله عنه بمدینه نزدیک او
شدم. (تاریخ سیستان). آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا بروزگار یزدجرد شهریار...
چنان بوده است. (نوروزنامه). چون روزگار او بگذشت و آن دیگر پادشاه... (نوروزنامه).
اندر اسلام بروزگار معتضد. (مجمعل التواریخ).
|| عصر. دوره. بدون مضاف الیه نیز آید:
فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبینی بصد روزگار. فردوسی.
ابوصادق تبانی... امام روزگار است در همه علوم. (تاریخ بیهقی).

گسترده نام نیک چو محمود تاجدار
محمود تاج دین شه احرار روزگار. سوزنی.
فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد... تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود. (گلستان).

— بدروزگار؛ پادشاه یا فرمانروایی که در روزگار او بمردم خوش نمی‌گذرد؛
نماند ستمکار بدروزگار. سعدی.

— یگانگه روزگار؛ فرید عصر. (یادداشت مؤلف). سرآمد مردم روزگار.

|| عمر. (انجمن آرا). ایام عمر. امتداد عمر. (انجمن آرا) (آندراج). حیات. زندگی. زندگانی. (یادداشت مؤلف):
چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش یزدان چه راند. فردوسی.

ز گشتاسب و ارجاسب بی بی هزار
بگفت و سرآمد ورا روزگار. فردوسی.

چو آمد مرآن کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار. فردوسی.

کنون روزگار من آمد بسر
ترا بست باید بشاهی کمر. فردوسی.

هر که جز روزگار او خواهد
روزگارش مباد نیم‌زمان. فرخی.

اگر روزگار یابم نخست کسی باشم که باو
بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با
امت او کنند. (تاریخ بیهقی). این قوم همه رفته‌اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است. (تاریخ بیهقی). ملوک روزگار... چون...
بروند فرزند ایشان... بر جایهای ایشان نشینند و با فراغت دل روزگاری را کرانه کنند. (تاریخ بیهقی).

تراشها ملکا روزگار هست بسی
همه مراد برآید چو روزگار بود. قطران.

چون من ز بهر مال دهم روزگار خود
ناید بمال باز بمن روزگار من. ناصر خسرو.

پس تو که روزگارت با اولست و آخر
هرچند دیر مانی میرنده همچو مایی. ناصر خسرو.

جهد آن کن که آن خواسته نگاهداری... که آن خواسته‌ها بروزگار بسیار و قصه‌های عجیب گرد آمده است و تو چنان توانی کردن که ترا نه چندین قوت و نه چندین روزگار بود. (مجمعل التواریخ و القصص).

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز بشب کن که روزگار تو گم شد. خاقانی.

تا بدین ساعت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهی بیازی صرف کردم روزگار. سعدی.

قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روز از وی شب قدر بود. سعدی.

بروزگار عزیزان که روزگار عزیز
حرام باشد بی‌دوستان بسر بردن. سعدی.

از بخت شکر دارم و از روزگار هم. حافظ.

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش. حافظ.

— روزگار برآوردن؛ عمر صرف کردن. ایام بسر بردن. (آندراج):
در روزگار غم ز دویدن سرشک ماست
طفلی که روزگار برآورده بی سبب. آصفی (از آندراج).

ح روزگار بردن؛ عمر ضایع کردن. اوقات ضایع کردن. (از برهان قاطع) (از شرفنامه منیری) (از انجمن آرا). وقت تلف نمودن. (ناظم الاطباء). عمر صرف کردن. (از آندراج). ایام بسر بردن. (از آندراج):
هم اکنون شب تیره پیشم یار
فراوان بچستن میر روزگار. فردوسی.

مده زمانشان زین بیش و روزگار میر
که ازدها شود از روزگار یابد مار. مسعود رازی.

مرا ز نو شدن مه غرض مه عید است
چو ماه بینی بشتاب و روزگار میر. فرخی.

چهار ماه روزگار بردند به امید آنکه ذخیره
بیابان رسد. (تاریخ طبرستان).

جواب داد که چون طاقت فراقت نیست
در آن هوس منشین روزگار خویش میر. انوری.

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان هم روزگارش میبرند. مولوی.

کاری بمنتها نرسانیده در طلب
بردم روزگار گرامی بمنتها. سعدی.

با فرومایه روزگار میر
کزنی یوریا شکر نخوری. سعدی.

— || زمان خواستن. مدت ضرور داشتن:
در هیچ روزگار نباشد چو تو کریم
کائدر عطادهی نبرد هیچ روزگار. سوزنی.

— روزگار خوردن؛ عمر صرف کردن. ایام بسر بردن. (آندراج):
همه آراسته جنگ و فزاینده کین
روزگاری بخوشی خورده و ناخورده مرنگ. فرخی (از آندراج).

— روزگار رفتن؛ صرف شدن عمر. گذشتن وقت؛ او را سی سال در حرب ملوک روزگار رفت. (مجمعل التواریخ و القصص).

— روزگار سرآمدن؛ سپایان رسیدن عمر. سپایان رسیدن دوره ترقی کسی یا چیزی:
سرآمد روزگار سعد بویکر
خداوندش برحمت درسازاد. سعدی.

— روزگار سیاه شدن؛ تباہ و ضایع شدن. عمر. (آندراج):
ز پرواز دل روشن سیه شد روزگار من
بروشگر چه از آینه زنگار می‌ماند. صائب (از آندراج).

— روزگار سیاه کردن؛ عمر صرف کردن. (از آندراج). عمر ضایع کردن. (از آندراج).

— روزگار کردن؛ زندگی کردن. عمر بسر آوردن:

بزیر سایه عدل تو روزگار کنند
 که عدل تست جو طوی جهان جو خلد برین.
 سوزنی.
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
 که با چون خودی کم کنی روزگار. سعدی.
 - روزگار هدر کردن؛ عمر صرف کردن. عمر
 ضایع کردن. (از آندراج).
 - سر آوردن روزگار بر کسی؛ او را کشتن.
 (یادداشت مؤلف). بزندگی و عمر وی پایان
 بخشیدن:
 همی خواست تا بر پسر شهریار
 سرآرد مگر بی گنه روزگار. فردوسی.
 || ادر. (از ترجمان القرآن) (مجمع اللغة)
 (ناظم الاطباء). زمانه. (انجمن آرا) (غیث
 اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء). فلک.
 چرخ. گردون. طبیعت. (یادداشت مؤلف).
 نیرویی که بگمان مردم نازل و موجد حوادث
 و بخصوص حوادث بد است. گردش ایام که
 بسیار آورنده حوادث بد است: من... از
 فرزندان ملوکم... روزگار بد اندر من کار کرد
 و نعمت فانی شد. (ترجمه تاریخ طبری).
 بتفقه زار پیوشید روزگار بیرف
 درونه گشت چنار و زیر شد شنگرف.
 کسای.
 هر آنکس که بد نزد آن شهریار
 شب و روز ترسان بد از روزگار. فردوسی.
 همی گفت با زادفرخ سخن
 دلش بد شد از روزگار کهن. فردوسی.
 بیایست ماندن که خود روزگار
 همی کرد با جان تو کارزار. فردوسی.
 نبد رخس رخشان در آن مرغزار
 جهانجوی شد تند با روزگار. فردوسی.
 ای غایبه کشیده ترا دست روزگار
 باز این چه غایبه است که تو برده ای بکار.
 فرخی.
 روزگار آنچه توانست بر آن روی بگرد
 بستم جایگه بوسه من کرد سیاه. فرخی.
 روزگار و چرخ و انجم سریر بازیستی
 گرنه این روز دراز دهر را فرداستی.
 ناصر خسرو.
 جان من از روزگار بتر شد
 بیم نیاید ز روزگار مرا! ناصر خسرو.
 زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
 تا بزیر پای سپردم سر این مرد شر.
 ناصر خسرو.
 هر که از این چهار خصلت یکی را مهمل
 گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش
 مرادهای او بدارد. (کلیله و دمنه). اگر چنانکه
 از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد...
 (کلیله و دمنه).
 نه کردگار به تدبیر خلق کار کند
 نه روزگار بفرمان هیچکس باشد. ادیب صابر.

ز روزگار عزیز تو آن طمع دارم
 که داد من بستانی ز روزگار لشم.
 عبدالواسع جبلی.
 شب من دام خورشیدست گویی زلف یار است این
 شب است این یا غلط کردم که دام روزگار است این
 خاقانی.
 با بخت در عتام و با روزگار هم
 وز یار در حجابم و از غمگسار هم. خاقانی.
 زین روزگار بی بر و گردون کزنهاد
 یک رنج بازگویی که من آن نیافتم. خاقانی.
 بازیچه روزگار بیند
 بس خنده که بر جهان زند صبح. خاقانی.
 هر آن طفل کو جور آموزگار
 نبیند جفا بیند از روزگار. سعدی.
 غم زبردستان بخور زینهار
 بترس از زبردستی روزگار. سعدی.
 تو دست از وی و روزگارش بدار
 که خود زبردتشی کند روزگار. سعدی.
 چو عضوی بدرد آورد روزگار
 دگر اعضاها را نماند قرار. سعدی.
 یکی تیغ داند زدن روزگار
 یکی را قلمزن کند روزگار. حافظ.
 کردشاه مهرگان از دست گشت روزگار
 باغ را کوته دو دست از دامن فروردجان.
 ضمیری.
 او را چه زنی که روزگارش زده است.
 داعی.
 - امثال:
 روزگار آینه را محتاج خا کستر کند.
 (از امثال و حکم دهخدا).
 روزگار است اینکه که عزت دهد که خوار دارد
 چرخ بازیگر از این بازیچهها بسیار دارد.
 (از امثال و حکم دهخدا).
 || مرور زمان. (یادداشت مؤلف). امتداد زمان.
 گذشت زمان:
 جهان دام داربست نیرنگ ساز
 هوای دلش چینه و دام آرز
 آزان او بجایست و ما برگذار
 که چون ما نگاهد وی از روزگار. اسدی.
 ممان خیره بدخواه را گرچه خوار
 که مار ازدها گردد از روزگار. اسدی.
 بدانکه این کتاب پارسی که بروزگار
 ابو منصور علی بن احمد الاسدی الطوسی
 رحمه الله علیه از دیوانهای شعرای ما تقدم
 جمع کرد. (مقدمه فرهنگ اسدی).
 دولت بروزگار تواند اثر نمود
 حصرم بچار ماه تواند شراب شد.
 خاقانی.
 تلی رنگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی
 دشوار بودی مگر بروزگار. (تذکره الاولیاء
 عطار).
 کهن شود همه کس را بروزگار ارادت

مگر مرا که همان مهر اول است و زیادت.
 سعدی.
 پرورده بدم بروزگارش
 او نیز چو روزگار برگشت. سعدی.
 بروزگار سوده گردد و خلاق بر آن گذرند.
 (گلستان).
 || عالم. دنیا. گیتی. جهان. (ناظم الاطباء)
 (فرهنگ فارسی معین): غرض من آن است
 که پایه این تاریخ بلند گردانم... چنانکه ذکر
 آن تا آخر روزگار باقی ماند. (تاریخ بیهقی).
 خردمندان و آنانکه روزگار دیده اند... بدین
 چه نشستم عبی نکتند. (تاریخ بیهقی).
 غره مشو بدولت و اقبال روزگار
 زیرا که با زوال همالست دولتش.
 ناصر خسرو.
 اهل دلی ز اهل روزگار نیایی
 انس طلب چون کنی که یار نیایی. خاقانی.
 عرصه روزگار از خون کشتگان لاله زار شد.
 (ترجمه تاریخ معینی).
 دشمن جانست ترا روزگار
 خویشتن از دوستیش وا گذار. نظامی.
 - نیک و بد روزگار دیده؛ مجرب.
 تجربه دیده.
 || فصل. موسم. (ناظم الاطباء):
 همیشه تا چو دو رخسار عاشقان باشد
 بروزگار خزان روی برگهای رزان. فرخی.
 بدان مقام که با من همی نشست بمی
 بروزگار خزان و بروزگار بهار. فرخی.
 کسی که لاله پرستد بروزگار بهار
 ز شغل خویش بماند بروزگار خزان. فرخی.
 جهان ما چو یکی زودسیر پیشه ور است
 چهار پیشه کند هر زمان بدیگری زی
 بروزگار زمستان کندت سیمگری
 بروزگار حزیران کندت خشت پزی
 بروزگار خزان زرگری کند شب و روز
 بروزگار بهاران کندت رنگریزی. منوچهری.
 شاه محمود زاولی بشکار
 رفت روزی بروزگار بهار. سنایی.
 اگر روزگار تابستان باشد و مزاج و سحنه
 احتمال کند... (ذخیره خوار مشاهی).
 || موقع. (ناظم الاطباء). هنگام. گاه. زمانی
 اندک که اختصاص بکاری یا بپیزی داشته
 باشد و باین معنی لازم الاضافه است:
 بدل گفت بیدار مرد کهن
 که آمد کنون روزگار سخن. فردوسی.
 چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
 که آمد ترا روزگار بیج. فردوسی.
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 چو زراب گردد زمین بنفش
 مرا روزگار جدایی بود
 مگر با سروش آشنایی بود. فردوسی.
 || افرصت. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (غیث

اللغات) (ناظم الاطباء). مدت فرصت: (آندراج):

از اختر یکی روزگاری گزید

ز بهر سپید چنان چون سزید. فردوسی.
چون به غزنین باز آمد [محمود] روزگار
نیافت و از کار فروماند. (تاریخ بیهقی). بنده را
روزگار آن نبود که در جهان بگردد که نبتها و
داروها را بسیند و آزمایشد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

— روزگار دادن؛ فرصت دادن. مهلت دادن؛
مخالفان را یکروز روزگار مده
که ازدها شود ار روزگار یابد مار.

مسعود رازی.

||مدت. (غیاث اللغات) (آندراج) (انجمن
آرا) (ناظم الاطباء). امتداد. (غیاث اللغات).
مدت دراز. (یادداشت مؤلف):

برین نیز یگذشت یک روزگار

نخواند لیچ کسی نامه شهریار. فردوسی.
برآمد برین گاه یک روزگار
فروزنده شد اختر شهریار. فردوسی.

سراسر زمانه بدو گشت باز
برآمد برین روزگاری دراز. فردوسی.

— نه پس روزگار؛ مدتی قلیل. زمانی کوتاه؛
از عمیق پرسید که شعر... رشیدی را چون
می بینی گفت... قدری نمکش درمی باید نه
بس روزگاری برآمد که رشیدی رسید. (چهار
مقاله).

تا ملک این است نه پس روزگار

زین ده ویران دهمت صد هزار. نظامی.
فرط معدلت و فیض عاطفت اقتضا میکرد که
تا نه پس روزگار تمامی اقالیم جهان در تحت
فرمان و ضبط بندگان سلطان اعظم آید. (راحة
الصدور راوندی).

||روز. روزها:

پس از نماز دگر روزگار آدینه

نیب خور که گناهان عفو کند آیزد.

منوچهری.

بروزگار دوشنبد نبید خور بنشاط

برسم موبد بنشین و موبدان موبد.

منوچهری.

||درنگ. (یادداشت مؤلف):

چنین گفت با رویان شهریار

که چندین چرا بودتان روزگار؟ فردوسی.
— روزگار کردن؛ درنگ کردن؛ ایشان
[دانایان جهان] بر فرمان او [اگر شاسب]
بسیار درنگ و روزگار کردند تا وقتی که نگاه
کردند و گفتند... (تاریخ سیستان). ||بیخت و
طالع. (ناظم الاطباء).

— بدر روزگار؛ بدبیخت. ضد به روزگار.

— به روزگار؛ خوشبخت.

— روزگار رفته؛ بی دولت. بی ماحصل. (از
برهان قاطع) (از انجمن آرا). محروم از دولت

و اقبال.

||باد و هوا. ||قتل و خونریزی. (ناظم
الاطباء). ||نوکری. (غیاث اللغات) (ناظم
الاطباء). خدمتکاری. (ناظم الاطباء). ||اخل.
پیشه و کسب. (غیاث اللغات). ||ابد. (لفت نامه
مقامات حریری). ||بیهودگی. (ناظم الاطباء).

روزگار آفرین. [اَفْرَیْن] باری تعالی.
(آندراج). آفریننده روزگار:

روزگار آفرین شب و روزت

حافظ و ناصر و مغیث و معین.

انوری (از آندراج).
روزگاران. (ا مرکب) چ روزگار. دهور.
ازمنه گذشته. (یادداشت مؤلف). احقاب.
(ملخص اللغات حسن خطیب):

بزابیل نشستند هممان زال

بدین روزگاران برآمد دو سال. دقیقی.
پرسیدم از پیر مهران ستاد
کز آن روزگاران چه داری یباد. فردوسی.
که بود آنکه دهیم بر سر نهاد
ندارد کسی از روزگاران یباد. فردوسی.

بسی روزگاران شده است اندرین

که کردیم با داد بخش زمین. فردوسی.
ایزد تعالی... روزگارانست که مردم را گفت که
ذات خویش را بدان. (تاریخ بیهقی).

بدان روزگاران که بد از شهان

که فرمان ضحاک جست از مهان. اسدی.
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از
زهد خاطر... و تفرج بلدان... و معرفت
یاران و تجریت روزگاران. (گلستان).

سعدی پروزگاران مهری نشسته بر دل

بیرون نمیتوان کرد الا پروزگاران. سعدی.
یکی را اجل در سر آورد جیش
سرآمد بر او روزگاران عیش. سعدی.
غم از گردش روزگاران مدار
که بی ما بگردد بسی روزگار. سعدی.

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد. حافظ.
حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میرسی که دور روزگاران را چه شد.
حافظ.

روزگار دیده. [دَ / دِ] (نصف مرکب)
مغرب. آزموده. گردش روزگار را دیده.
(ناظم الاطباء): از میان آن قوم سه پیر بیرون
آوردند... فاضلتر و روزگار دیده تر. (تاریخ
بیهقی). آن کار چنان بگرد که خردمندان و
روزگار دیدگان کنند. (تاریخ بیهقی).

||ارنج برده. (از ناظم الاطباء).

روزگار شدن. [شَ دَ] (مص مرکب) وقت
گذشتن. صرف شدن عمر:

سه روز اندرین کار شد روزگار

که جویند از ایران یکی شهریار. فردوسی.
سه روز اندر آن جنگ شد روزگار

چهارم بيشود پروردگار. فردوسی.
دو روز در آن روزگار شد تا از این فارغ
شدند. (تاریخ بیهقی). نقل است که دوازده
سال روزگار شد تا به کعبه رسید. (تذکره
الارلاء عطار).

روزگار عجزوز. [رِغ] (ترکیب اضافی، ا
مرکب) سرمای پیرزن. (الفهیم ص ۲۴۲).

هفت روز است اول آنها بیست و ششم شباط
است. این روزها خالی از خنکی و باد و تغییر
هوا نیست، و از این جهت سرمای پیرزن
خوانند که در آن روزها عادیان (قوم عباد)
هلاک شدند و از آنان پیرزنی ماند و برایشان
مویه میگرد و مردمان لغت عرب گفته اند که
این عجزوز نیست بلکه عجز است یعنی آخر،
چون این روز در آخر زمستان است. (از
الفهیم صص ۲۴۲ - ۲۴۳).

روزگار کشیدن. [کَ / کِ] (مص
مرکب) اوقات صرف شدن. زمان بردن. طول
کشیدن. صرف شدن عمر. روزگار رفتن؛ بدان
وقت که مأمون بمر و بود... و آن جنگهای
صعب میرفت و روزگار میکشید. (تاریخ
بیهقی).

روزگار گذاشتن. [گَ تَ] (مص مرکب)
وقت گذراندن. گذراندن روزگار. عمر صرف
کردن؛ این شهر را سخت دوست داشتی که
آنجا روزگاری بخوشی گذاشته بود. (تاریخ
بیهقی). در بیم و هراس روزگار گذاشتیم.
(کلیله و دمنه). مایخواری... روزگار در
خصب و نعمت میگذاشت. (کلیله و دمنه).
شستزه... در خصب و نعمت روزگار
میگذاشت. (کلیله و دمنه). اگر در حیرت
روزگار گذارم فرصت فائت گردد. (کلیله و
دمنه).

روزگار گذاشتن. [گَ دَ تَ] (مص مرکب)
زمان گذاشتن. وقت گذاشتن؛ اندر آمدن و شدن
ما بیست و هشت ماه روزگار گذاشته بود.
(مجمل التواریخ و التخصص).

روزگار گرفتن. [گَ رَ تَ] (مص مرکب)
زمان بردن. طول کشیدن. وقت گرفتن؛ از
چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا
همگان بگذشتند. (تاریخ بیهقی).

روزگار گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب)
دگرگون شدن روزگار:
و گر گشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار. ؟

روزگار یافتن. [تَ] (مص مرکب) عمر
دراز یافتن:

مخالفان را یک روز روزگار مده

که ازدها شود ار روزگار یابد مار.

مسعود رازی.
وی را... نظیر نبود... روزگار یافت و در کارها
نیکو تأمل کرد. (تاریخ بیهقی).

مسعود رازی.

مسعود رازی.

مسعود رازی.

مسعود رازی.

مسعود رازی.

مسعود رازی.

مسعود رازی.

روزگاریافته. [تَ / تِ] (نصف مرکب) سالخورده: مردی روزگاریافته و نیکو تدبیر و صائب اندیشه بود. (تاریخ طبرستان). گوشت جانوران جوان، تری بیش از آن دهد که گوشت جانوران روزگاریافته. (ذخیره خوارزمشاهی). پیری بود روزگاریافته و دوتا شده. (اسکندر نامه نسخه سعید نفیسی).

روزگانه. [نَ / نِ] (ص نسبی، مرکب) وظیفه و مواجب و مزد و اجرت و روزینه. || جزء پیشین از سر. (ناظم الاطباء).

روزگذار. [گَ] [نصف مرکب، مرکب] بقدر احتیاج روز. باندازه کفاف یک روز. (ناظم الاطباء). مایه معاش که بیک روز وفا کند. (آندراج). قوت روزانه. مخارج قلیل روزانه. کافی برای یک روز. روزمره. قوت روزگذار. اقل مایتنع بخور و نمیر. (از یادداشت مؤلف): قوت بومیه، علقه؛ قوت روزگذار. (منتهی الارب). علق؛ علف که روزگذار باشد ستور را. (منتهی الارب):

بهره تو زین زمانه روزگذاری است
بس کن از او ایقدر که با تو شمار است.

ناصرخسرو،
|| شغلی که بدان ایام بسر توان برد. (آندراج).
روزگذاردن. [گَ دَ] (مص مرکب) گذرانیدن روز. روز بسر بردن؛ علق؛ آنچه بوی روز گذارند از علف و قوت. (منتهی الارب).

روزگداشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) وقت گذرانیدن. گذرانندن روز.
روزگذرانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب) دفع الوقت کردن. (از آندراج). وقت گذرانندن؛

امید هیچکس به قیامت نمانده است
از بس که روز میگذرانند بهانه اش.

صائب (از آندراج).
روزگرد. [گَ] (مرکب) آفتاب. (ناظم الاطباء) (از مجموعه مترادفات) (از فرهنگ شعوری). یکی از نامهای آفتاب است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از آندراج):
نه بی رای او گردد این روزگرد
نه بی امر او باشد این خواب و خورد.
فردوسی.

بروز محتم یاری نکردی
چرا چون روزگرد از من بگردی.

نزاری قهستانی (از فرهنگ شعوری).
روزگردک. [گَ دَ] (مرکب) آفتاب گردان. (ناظم الاطباء). گیاهی که با آفتاب گردد. (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء). تَوم. (مهذب الاسماء). توم که خوزدن شمر آن با سپندان و آب کشنده اقسام کرمهاست. (از منتهی الارب). گلی است که آنرا بهندی سورج مکی گویند. (آندراج). || حرباء.

(مهذب الاسماء). جنسی است از کرباسک. شقزان. (مهذب الاسماء). آفتاب پرست. (یادداشت مؤلف).

روزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) روز شدن. روشن شدن؛
شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار
چو روز گردد گویی در آتشم بی تو. سعدی.
روشن روان عاشق در تیره شب نالد
داند که روز گردد روزی شب شبانان.

سعدی.
روزگون. (ص مرکب) روشن مانند روز. (ناظم الاطباء):

بر دختر آمد پر از خنده لب
گشاده رخ روزگون زیر شب. فردوسی.
روزلینی. [رَ زَ لَی] (اصخ) خشاورشناس ایتالیایی، در سال ۱۸۰۰ م. در پیره تولد یافت در سال ۱۸۴۳ درگذشت. در دارالفنون پیره معلم زبانهای شرقی و آثار باستانی بود بکار مصرشناسی و خواندن خط قدیم مصر «هیروگلیف» پرداخت و در سال ۱۸۲۸ بمصر رفت. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۲ ص ۲۳۲۰).

روزماه. (مرکب) تاریخ حساب روزهای ماه. (ناظم الاطباء): جمنشید... همه خلق جهان را بچهار گروه بکرد... پس دانایان و عالمان بر سر این چهار گروه بپای کرد تا هرچه کردند بروز و شب و ماهیان و سالیان بامداد و شبانگاه صاحب خیران روزماه خبری بوی برداشندی و اگر کسی از آن رسم که وی نهاده بودی فراتر شدی هلاک از وی برآوردی. (ترجمه تاریخ طبری). و رجوع به روزمه شود.

روزمبادا. [زَ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز سختی و پریشانی؛ همیشه در اندیشه روز مبادای خود باش. (از فرهنگ عوام).

روزمحشر. [زَ مَ شَ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز قیامت. روز رستاخیز. روزی که مردگان همه زنده شوند و در یک جا گرد آیند و پاداش یا کیفر ببینند؛
روز محشر امان به ایمان است.

ادیب صابر.
شها که بی توام شب گور است در خیال
ور بی تو بامداد کم روز محشر است.
سعدی.

گدایان بینی اندر روز محشر
بتخت ملک بر چون پادشاهان. سعدی.
روزمره. [مَ زَ رَ] (مرکب) محاوره و هر لفظ مشهور میان مردم. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج). مکالمه هرروزه. (ناظم الاطباء). || راتبه و وجه معاش. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). روزینه. حصه و بهره هرروزه. (ناظم الاطباء). (از اق)

همیشه. همه روزه. (ناظم الاطباء).
روزمزد. [مَ] (ص مرکب) آنکه مزد خود روز بروز ستاند. (از یادداشت مؤلف). کارگر یا کارمندی که حقوق رسمی و ثابت ماهانه ندارد و در مقابل روزهایی که کار میکند مزد دریافت میدارد. مقابل رسمی.

— روزمزد کردن؛ بکار گماردن کسی بعنوان روزمزد. میاومه. یوام.

— روزمزدی؛ عمل و خدمتی که بمقاطعۀ نباشد بلکه مزد هر روز در آخر همان روز بکارگر داده شود. (از یادداشت مؤلف).

— کارمند روزمزدی؛ مقابل رسمی و پیمانی. آنکه بطور روزمزد استخدام شود.

روزمظالم. [زَ مَ لَ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز قیامت. (از برهان قاطع) (از آندراج). و رجوع به قیامت شود.

روزومه. [مَ] (مرکب) تاریخ حساب سال و ماه و روز. (از برهان قاطع). در فارسی ترجمه تاریخ است، چه عربان در عهد عمر بن خطاب خواستند حسابی برای معاملات سوانتی عمال ولایات قرار دهند که در حساب ایام و ماه اشتباهی نشود. هرزمان پارسی گفت در پارس حساب روز از هر هفته و ماه را ننگارند و آن را روزومه و ماه روز گویند و ماهروز را به موروخ معرب کردند و گردانیدند و مصدر آن تورخ شد. علی علیه السلام و حضار این قول را پسندیدند و اختیار کردند. بعد از تصرفات لفظ تورخ، تاریخ شد. (از آندراج) (از انجمن آرا):

شدت فرامش آن روزمه که در غزنین
ز چوب کرده رکاب و ز لیف کرده عنان.
مسعود سعد (از آندراج).

|| تقویم قمری طوماری. (لفت محلی شوشتر ذیل روزنامهچه). و رجوع به روزماه و ماهروز و روزنامهچه شود.

روزمیان. (ق مرکب) روز سوم از اسرور و هر روز دیگری. (از ناظم الاطباء). روز بعدی پس فردا. فردای پس فردا.

روزمیدان. [زَ مَ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز جنگ. (از آندراج). بمجاز روز نبرد و پیکار؛

اسب لاغرمیان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری. سعدی.
صحبت ناعاقلان در خاک و خونی میکشد
اسب کاهل مرد را در روز میدان دشمن است.
اشرف (از آندراج).

روزن. (ز / رُو زَا) (۱) در اوستا رتوچنه^۱،

پهلوی روچن^۲، هندی باستان روچنه^۳ شه‌رزادی لوجن^۴، گیلکی لوجنه^۵ (از حاشیه برهان قاطع چ معین). هر سوراخ و شکاف و منفذی که در وسط دیوار باشد. (ناظم الاطباء) (حاشیه برهان قاطع چ معین). سوراخی که شمع آفتاب از راه آن درون خانه درآید. سوراخ. (آنتندراج). سوراخ دیوار. سوراخ هر چیز. (غیاث اللغات). دریچه. (حاشیه برهان قاطع چ معین). دریچه خانه که از آن روشنی باندرون تابد. (الفت محلی شوشتر). رقیف. (از منتهی الارب). کوزه. باجه. معرب آن نیز روزن است. (از معرب جوالیقی) (از حاشیه برهان چ معین). جمع عربی آن روازن است. (یادداشت مؤلف). در اقرب‌الموارد روازن جمع روزنه آمده است؛ قابل... اندر نشسته بود ابلیس پیامد بر شبه یک فرشته و بروزن خانه فرود آمد. (ترجمه تاریخ طبری). یک روز بوقت قیلوله این وسواس بوی [جمشید] کار کرد ابلیس بروزن فروشد. (ترجمه تاریخ طبری). ز روزن گذشته تن شوم اوی بمانده بدان خانه خرطوم اوی. فردوسی. هان که کتون روشنی گرفت چراغ چند برد دشمنت چراغ به روزن. فرخی. معجره چون ضیا که اندر او افتد بروزن و نجوم او هیای او. منوچهری. بطول و عرض و رنگ و گوهر و حد چو خورشیدی که برتابد ز روزن.

منوچهری. دل من خانه عشق است و خورشید است عشق او که گر من در بیندم او همی درتابد از روزن. قطران. چند گریزی ز حواصل دراین قبه بی‌روزن و باب ای غراب. ناصر خسرو. از روزن خویش سوی من بنگر هرکس سوی خویشتن بود مقبل. ناصر خسرو.

روزن علم است زبانم بلی خیز و بنه گوش برین روزنم. ناصر خسرو. این بگفت و از روزن خانه بیرون شد. (قصص الانبیاء). روزی درخانه نشسته بود در را استوار کرد ناگاه ابلیس از روزن خانه درآمد. (قصص الانبیاء).

گذشت باد سحرگاه و از نهبی فراق فرونیارست آمد بر من از روزن. مسعود سعد.

از روزن فرود آمدمی بسی رنجی. (کلیله و دمنه). بر مهتاب از روزن برآمدی. (کلیله و دمنه). پای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان. (کلیله و دمنه).

دیده‌ن شد سپید از هجر و دل تاریک ماند

خانه‌ها تاری شود چون پرده بر روزن کنند.

خاقانی. چشم ما بر دوخت عشق و پرده ما بر درید از در ما چون درآمد دل ز روزن بر پرید. خاقانی.

خورشید سپهر کرم و جود و سخای نور تو درآینده ز هر روزن و هر در.

سوزنی. گر آستین تو بالین سرکنم ز شرف رسد بگنبد پیروزه گون‌بی‌روزن. سوزنی.

هرخانه‌ای که آتش کینش فروختند از باد مرگ دود برآید ز روزنش. سوزنی.

از هیچ روزن دود بر نمی‌خاست. (ترجمه تاریخ یمنی). روزن جانن چو بود صبح تاب ذره بود عرش در آن آفتاب. نظامی.

باش در این خانه زندانیان روزن و در بسته چو بحرانیان. نظامی.

مدان آن دوست را جز دشمن خویش که یابی چشم او بر روزن خویش. نظامی.

عجایب بین که نور آفتابی بشب از روزن دیده درآید. عطار.

تافت ز آن روزن که از دل تا دل است روشنی کاو فرق حق و باطل است. مولوی.

ملک را خوش آمد صرّه هزار دینار زر از روزن بیرون داشت. (گلستان).

نبودی بجز آه بیوه‌زنی اگر برشدی دودی از روزنی.

سعدی (بوستان).

آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه از روزن او میگذرد دود دل است. سعدی.

بری رو تاب مستوری نندارد چو در بندی سر از روزن برآرد.

(گلشن راز).

روزن شدن؛ سوراخ شدن. صاحب روزن شدن. (از آنتندراج)؛

من هم از فریاد خود آزرده می‌گردم ولیک گر بیندم لب ز افغان سینهام روزن شود.

نظیری (از آنتندراج).

روزن گرفتن؛ بند کردن روزن؛ تا کرد خانه از رخ او روشن آینه

گرد ز آفتاب بگل روزن آینه. صائب (از آنتندراج).

دیده پوشیدم ز نیک و بد حضور دلقروز تا گرفت روزن این خانه را روشن تر است.

کلیله (از آنتندراج).

روزن گشودن؛ باز کردن روزن؛ بیکره بهوس روزن باغی نگشودیم

بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم. طالب املی.

||سوراخی که در سنگر جهت انداختن تبر

قرار دهند. (ناظم الاطباء).

روزنادیده. (ز / د / ن / ف / مرکب) سخت جوان. (یادداشت مؤلف)؛

روان خون از آن چهره ارغوان هم از روزنادیده چشم جوان. فردوسی.

روزنامج. (م / م / معرب) (۱) معرب روزنامه. (از الجواهر بیرونی از روزنامه‌نگاری در ایران بقلم آقای تقی‌زاده). رجوع به روزنامه شود.

روزنامجات. (م / م / معرب) (۱) ج روزنامه. (مذهب الاسماء). دفترهایی که در آنها حساب و وقایع روزانه نوشته شود؛ بشرین فرج از مال صلح... چنانچه من در روزنامجات یافتم استخراج کرد و زیاده گردانید. (ترجمه تاریخ قم). هرگاه روزنامجات و اسناد پس افتد، میلفهای کلی هر سال بسرکار خاصه نقصان میرسد. (تذکره السلوک ص ۱۱). تأخیر در نوشتن روزنامجات و اسناد واقع نشود که نقصان بسرکار خاصه شریفه برسد. (تذکره السلوک ص ۲۴). ماه‌بماه روزنامجات را از مشرفان گرفته... موافق قانون حساب مشخص نماید. (تذکره السلوک ص ۲۵). و رجوع به روزنامه شود.

روزنامه‌ج. (م / ج / معرب) (۱) معرب روزنامه. (مذهب الاسماء). کاغذ یا دفتری که حساب یا احوال و وقایع هر روز در آن نوشته شود. کلمه روزنامه‌ج در قرنهای اول اسلامی مستعمل بوده است. ثمالی در یتیمه الدهر (ج دمشق ج ۲ صص ۱۰-۱۱) گوید: «

مآخرج من کتاب الروزنامه‌ج للصاحب (ابن عباد) الی ابن العمید مما یطلق بملح اخبار المهلبی». و نیز در جای دیگر شرحی از کتاب روزنامه‌ج صاحب‌بن عباد می‌آورد باین عنوان: «فصل من کتاب الروزنامه‌ج ایضاً» و یاقوت حموی در معجم الادباء (ج مارگلیوت ج ۵ ص ۴۴۰) نیز شرحی از کتاب «کتاب الروزنامه‌ج لابی‌القسم اسماعیل‌بن عباد» آورده است. (تقی‌زاده روزنامه‌نگاری در ایران)؛ و کسورات آن تا آنگاه بود که کاتب روزنامه‌ج بقم روزنامجات از مال استخراج

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

تقریب.

1 - raocana. (بنجره).

2 - rōcan.

3 - rōcana. (فقط بمعنی روشنایی، روشن).

4 - lūjan.

5 - lūjane. (روزنه بام خانه).

۶- در این شاهد روزن مفعول است و هنوز بصورت مصدر مرکب در نیامده است.

۷- در فرهنگ و لف این ترکیب نیست.

۸- همچنین معرب روزنامه، روزنامج و روزنامه است و ممکن است این کلمه معرب روزنامه‌ج باشد یا مؤنث روزنامج پس از تقریب.

بافل دیوان رفع کند. (ترجمه تاریخ قم). در حضور مجلس کاتب روزنامه‌چه که از اهل خراج اختیار کرده باشند... (ترجمه تاریخ قم). رجوع به روزنامه و روزنامه‌چه شود.

روزنامه‌چه. [م / م / ج / چ] (لمرکب) کاغذی که در آن حساب یا احوال هرروزه کسی مرقوم باشد. (غیبات اللغات) (آندراج). دفتری که در آن محاسبات یومیه را نویسند. (لغت محلی شوشتر): اجناس خوراکی که پیشکش می‌آوردند... موافق طومار... صاحب‌جمعان بیوتات و مشرفان در روزنامه‌چه عمل می‌نمایند. (تذکره الملوک ص ۹). وجه واجبی را... روز بروز [در] روزنامه‌چه قلمی و بنظر معیرالممالک میرساند. (تذکره الملوک ص ۳۳). رجوع به روزنامه و روزنامه و روزنامه‌چه و روزنامه‌جات شود. [تقویم قمری طوماری که آنرا روزمه نیز گویند. (از لغت محلی شوشتر).

روز ناموس و نام. [ز س] (تسربکب اضافی، مرکب) روز جنگ. (از آندراج). بمجاز روز پیکار و نبرد؛ که فردا بود روز ناموس و نام تن‌آسودگی باشد آنجا حرام.

عبدالله هاتفی (از آندراج). **روز نام و ننگ.** [ز م ن] (تسربکب اضافی، مرکب) روز ننگ و نام. روز جنگ و جدال. (از آندراج). بمجاز، روز نبرد و پیکار؛ بشکند بانگش دل مردان بروز نام و ننگ بسترد نعلش سرگردان بروز گردوار. امیر معزی (از آندراج). با وجود دستبرد شاه روز نام و ننگ ننگ یاد آن را که نام پورستان میرد. سلمان (از آندراج).

[روز ساز و آواز. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روز ننگ و نام شود.

روزنامه. [م] (مغرب، ا) مغرب روزنامه. (از المنجد). رجوع به روزنامه شود.

روزنامه. [م / م] (لمرکب) مرکب از روز + نامه (نامک پهلوی)، مغرب آن روزنامه و روزنامه‌چه. بیرونی در الجواهر (ص ۲۶۰) از قبول ناخدای کشتی آرد: «و کتبتها فی الروزنامه باسمه» (نام مصله سرب را باسم شیخی که بطلب حاجتی نزد ناخدا آمده بود وی در روزنامه خود یادداشت کرد). و از همه اینها مهتر صریحاً معلوم میشود که روزنامه در آن اوقات بمعنی کتاب شرح گزارش روزانه و یادداشت وقایع هرروزه که اکنون بزبان فرانسه ژورنال میگویند بوده. این اصطلاح ظاهراً بعدها در ایران بهمن معنی باقی مانده و در قرنهای اخیر به معنی «رپورت»های وقایع‌نگاران دولتی که از ولایات اخبار جاری را بدولت مینوشتند و

معنی مطبوعات یومیه و هفتگی اطلاق شد. (از مجله کساوه. دوره دوم، شماره ۶: روزنامه‌نگاری در ایران بقلم آقای تفتی‌زاده) (از حاشیه برهان قاطع ج معین). کتابی که در آن روز بروز مطالبی قید و ثبت شود و وقایعی یادداشت کنند. (حاشیه کلبه و دمنه ج مینوی). دفتر قید. کتابچه ثبت. ورقه. (از فرهنگ ولف). مغرب آن ایضاً روزنامه است بمعنی دفترچه که در آن حساب روزها و ماهها و طلوع ماه و خورشید در عرض سال نوشته شود. (از المنجد). تقویم. رجوع به روزنامه‌چه شود؛

گزیت و خراج آنچه بد نام برد
به روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور بود
نگه‌بان آن نامه دستور بود
دگر تا فرستد بهر کشوری
بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند
گزیت سر و باژها بشمرند.

فردوسی (شاهنامه ج روخیم ج ۸ ص ۴۱).
بدو روزنامه بدژها نهید
یکی نامه گنجور ما را دهید. فردوسی.
یکی روزنامه است مرکارها را
که آترا جهاندار دادار دارد. ناصرخرو.
نیک بنگر بروزنامه خویش
در میمای خار و خس بجراب.

ناصرخرو.
قانون قضاء پارس همچنان نهاده‌اند که بیفاد است که اگر از صد سال باز حاجتی نبشته باشد نسخه آن در روزنامه‌های مجلس حکم مثبت است. (فارسنامه این بلخی ص ۱۱۸). تا پای از حد بندگی بیرون نهادند در تدارک کار ایشان رسوم لشکرکشی و آداب سپاه‌آرایی از نوعی تقدیم فرمود که روزنامه سعادت باسم و صیت آن مورخ گشت. (کلبه و دمنه ج مینوی ص ۱۰). بدین ظفری که روی نمود و نصرتی که دست داد شادمانگی... افزایش... که روزنامه اقبال بدین معانی آراسته شود و کارنامه سعادت بامثال آن مطرز گردد. (کلبه و دمنه ج مینوی ص ۱۲۵). عمید ابوالوفاء شیعی بود و او را بحوالت مذهب و اعتقاد هلاک کردند و این معنی در روزنامه دیوانی ظاهر است چون مطالعه کنند شیبت نمائد و تهمت ساقط شود. (نقض الفضاخ ص ۸۹).

مدح وزیر گفتم و سلطان و یااتم
روزی ز روزنامه سلطان بی‌وزیر. سوزنی.
آورده روزنامه دولت در آستین
مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوی. خاقانی.
زین یک نفس درآمد و بیرون شد حیات
بردم روزنامه بدیوان صبحگاه. خاقانی.

مثال داد تا پسر را سیاست کند و آرا تاریخ روزنامه عدل و انصاف گردانند. (سندبادنامه ص ۲۲۵). روزنامه شاهی بتاریخ این پادشاه مورخ گشته است. (سندبادنامه ص ۹).

هرکسی روزنامه تو میگرد
جان بتوقیع او گرو میگرد. نظامی.
چون در آن روزنامه کرد نگاه
روز بروی چونامه گشت سیاه. نظامی.
آبی بروزنامه اعمال ما فشان
باشد توان ستره حروف گناه از او. حافظ.
[امجازاً، تاریخ. (از یادداشت مؤلف):
چه مایه ساخته کار بزرگوار تباه
خزینهای بزرگ و سپاههای گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم
نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامه ایام در همه پیداست
اگر بخوای دانست روزنامه بخوان.

عصری.
هیچ خدمتی در این دولت وری آن نیست که
ایام همایون ملک را تاریخ سازند و فتوح
متواتر او را در روزنامه کنند [تا] ناصیت این
دولت بر تعاقب ایام باقی و موبد ماند.
(عقدالعلی). [دفتری که خرید و فروش
روزانه را در آن می‌نویسند. [اوراقی
مخصوص با قطع بزرگ بدون جلد که در
اوقات معین چاپ میشود و حاوی اخبار
روزانه و مباحث سیاسی و اجتماعی و هنری
و جز آن است، روزنامه باین شکل در نتیجه
ارتباط زیاد مردم شهر و ممالک و نیاز مردم
بکسب اطلاع از اوضاع و احوال یکدیگر
بوجود آمد و بیداری مردم و نشر معارف و
ادبیات یاری شایانی کرد و امروزه از لوازم
ضروری زندگی ملل متقدم دنیا محسوب
میشود. [توسعاً به نامه هفتگی نیز اطلاق
کنند. (فرهنگ فارسی معین).]

قاریخچه روزنامه: روزنامه همزمان با
اختراع چاپ بوجود آمد ولی روزنامه غیر
مطبوع پیش از آن وجود داشته است، در
حدود قرن پنجم ق. م. در رم عده‌ای اخبار
روزانه را برای کسانی که در خارج از
پایتخت زندگی میکردند بصورت نامه
می‌نوشتند. شصت سال پیش از میلاد هنگامی
که ژول سزار کنسول روم شد بولتن روزانه‌ای
دایر کرد که در آن اخبار و آگهی‌های دولتی را
می‌نوشتند. نخستین روزنامه نشریه خبری
منظم چاپی در اوایل قرن هفدهم در آلمان و
دیگر کشورهای اروپا تأسیس گردید. در

آلمان روزنامه فرانکفورتر جورنال (در سال ۱۶۱۵ م.) منتشر شد. نخستین روزنامه فرانسوی گازت نام داشت و بعد بنام گازت دو فرانس نامیده شد. این روزنامه نخستین بار در سال ۱۶۳۱ م. با توشیح و نظارت کاردینال ریشلیو تأسیس گردید و انتشار آن با برخی از تغییرات تا سال ۱۸۵۲ ادامه داشت. نخستین روزنامه منظم فرانسوی بنام ژورنال دوپاری در سال ۱۷۷۷ انتشار یافت و تیراژ آن تا بیست هزار شماره در روز رسید. در انگلستان نیز از قرن شانزدهم و اواخر قرن هفدهم روزنامه‌های خبری انتشار می‌یافت. در سال ۱۶۴۱ روزنامه‌ای در لندن در دو صفحه انتشار یافت که عنوان یک صفحه آن گزارش جریانات پارلمان و صفحه دیگر اخبار روز بود، داتیل دقو نویسنده انگلیسی که کتاب او بنام روبنسون کروزو در سراسر جهان شهرت دارد نخستین روزنامه‌نویسی است که ارزش و اهمیت عمومی پیدا کرد. نخستین روزنامه‌ای که بوسیله دقو منتشر گردید رویو نام داشت و هفته‌ای سه بار انتشار می‌یافت. در سال ۱۷۸۵ جووالستر روزنامه‌ای بنام تایمز منتشر ساخت، تیراژ این روزنامه در حدود سال ۱۸۵۴ به پنجاه هزار شماره در روز رسید و هنوز هم انتشار آن ادامه دارد. روزنامه در سایر کشورهای اروپایی نیز از اوایل قرن هفدهم شروع به انتشار کرد. از میان کشورهای اروپایی بلژیک از کشورهای است که از نظر انتشار روزنامه‌های قدیمی اهمیت دارد. نخستین روزنامه در این کشور بنام نیوتیدینگ در سال ۱۶۰۵ انتشار یافت ولی فقط از سال ۱۶۲۱ بعد بود که انتشار آن منظم گردید. هلند نیز از کشورهای بود که صنعت چاپ در آن زود رواج یافت و همراه صنعت چاپ نخستین روزنامه نیز در حدود سال ۱۶۲۰ منتشر شد. نخستین روزنامه خبری روسیه نیز در سال ۱۷۰۳ بوجود آمد. روزنامه در آمریکا نیز در اواخر قرن هفدهم بوجود آمد در سال ۱۶۹۰ یک تن ناشر و کتابفروش انگلیسی به آمریکا فرار کرد و در شهر «بستن» روزنامه‌ای بنام وقایع عمومی داخلی و خارجی منتشر کرد که از همان شماره اول، انتشار آن قدغن شد. دومین روزنامه آمریکایی در سال ۱۷۰۴ بنام بستن نیوزتر منتشر شد و پانزده سال انتشار آن ادامه پیدا کرد. امروز آمریکا از نظر انتشار روزنامه بزرگترین کشور جهان است. تیراژ انتشار روزنامه این مملکت در سال ۱۹۵۰ روزانه پنجاه میلیون نسخه بود و این رقم ۲۴٪ تیراژ نشریات روزانه سراسر جهان در آن تاریخ بشمار میرفت. در آسیا، چین

قدیمی‌ترین کشوری است که در آن روزنامه انتشار یافته است بر طبق روایات چینی، نخستین روزنامه جهان در چین منتشر شده است در زمان حکومت سلسله تانگ (۹۰۶ - ۹۱۸ م.) در آن کشور یک روزنامه درباری برای نشر اخبار میان مقامات رسمی انتشار می‌یافت. (تلخیص از اطلاعات سالانه، سال ۱۳۲۱ بخش چهارم ص ۱). برای آگاهی از تاریخ روزنامه در ایران رجوع به جریده‌نگاری در همین لغت‌نامه شود.

روزنامه چی. (م / م) [ص مرکب] صاحب روزنامه. || روزنامه‌نگار. || روزنامه‌فروش.

روزنامه خوان. (م / م / خوا / خا) [نف مرکب] خواننده روزنامه. کسی که روزنامه می‌خواند. توده یا سواد که روزنامه‌های روزانه را مطالعه می‌کنند.

روزنامه فروشی. (م / م / ف) [نف مرکب] فروشنده روزنامه. کسی که در دکه روزنامه‌فروشی، روزنامه می‌فروشد.

روزنامه نگار. (م / م / ن) [نف مرکب] صاحب‌برید قدیم را گویند که منصب بزرگی بوده [است]. (حاشیه ترجمه تاریخ یحیی چ ۱۲۷۲). || روزنامه‌نویس. نویسنده روزنامه. صاحب یا مدیر روزنامه. کسی که در روزنامه مقاله می‌نویسد.

روزنامه نگاری. (م / م / ن) [حماص مرکب] عمل روزنامه‌نگار. شغل روزنامه‌نگار. روزنامه‌نویسی. رجوع به روزنامه نویسی شود.

روزنامه نویسی. (م / م / ن) [نف مرکب] روزنامه‌نویسنده. (فرهنگ فارسی معین). آنکه مباشر عمل روزنامه است و اخبار روزنامه را می‌نویسد. (ناظم الاطباء). کسی که مقالات یا اخبار روزنامه را تهیه می‌کند. (فرهنگ فارسی معین). روزنامه‌نگار. رجوع به روزنامه‌نگار شود.

روزنامه نویسی. (م / م / ن) [حماص مرکب] تهیه و نوشتن مقالات و اخبار روزنامه. (فرهنگ فارسی معین). عمل روزنامه‌نویس. شغل روزنامه‌نویس. روزنامه‌نگاری.

روز نجات. (ز / ن / ن) [ترکیب اضافی، ا مرکب] روز قیامت. || روز خلاص از دست دشمن. (شرفنامه منیری).

روز نجومی. (ز / ن) [ترکیب اضافی، ا مرکب] مدت زمان بین دو عبور علیای ستاره‌ای است (این روز برای تمام ستاره‌ها یکی است).

روزن داران. (ز / ز / ز) [مرکب] چ روزن‌دار. رده‌ای از جانوران یک‌سولنی که بواسطه جلد سختی که بدنشان را احاطه کرده

مشخصند. این جلد سخت دارای روزنه‌هایی است که سیئوپلاسم حیوان از آنها خارج می‌شود و پاهای کاذب را تشکیل می‌دهد. (از فرهنگ فارسی معین).

روزندن. (ز / د) [مص] افزودن و زیاده کردن. || چکیدن. || ریختن. (ناظم الاطباء).

روزتک سر. (ز / ز / ز / ن / ک / س) [ترکیب اضافی، ا مرکب] قسمت نرم از سر. (ناظم الاطباء).

روزتک سر. (ز / ز / ز / س) [ا مرکب] هدده و شانه‌بسر. (ناظم الاطباء). روزنه‌سر. رجوع به روزنه‌سر شود.

روز ننگ و نام. (ز / ن / گ) [ترکیب اضافی، ا مرکب] یعنی روز کوشش است که کنایه از روز جنگ و جدال و قتل و کینه خواستن باشد. (برهان قاطع). روز جنگ. (از آندراج). || روز غنا و ساز و صحبت. (از برهان قاطع). رجوع به روز نام و ننگ شود.

روز ننگ و نبرد. (ز / ن / گ / ن / ب) [ترکیب اضافی، ا مرکب] روز جنگ. (از برهان قاطع) (از آندراج) (از انجمن آرا). روز کوشش. (از برهان قاطع):

زدها بپایست پرهیز کرد
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد.

فردوسی (از آندراج).

رجوع به روز نام و ننگ و روز ننگ و نام شود.

روز نو. (ز / ن / نو) [ترکیب وصفی، ا مرکب] نوروز. روز جشن. روز شادی. به چشمید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند. فردوسی.
همی گفت هرکس کز ایدر مرو
چو رفتی کهن گردد این روز نو. فردوسی.

و رجوع به نوروز شود.

روزنه. (ز / ز / ن) [مرب] (ا) [مرب] روزن. (از معرب جوالیقی). ج. رزاین. (اقراب الصوارد ذیل رزن). دریاچه و تابدان و روشندان. (ناظم الاطباء).

روزنه. (ز / ز / ن / ن) [ا] (از: روزن + ه تصغیر). (ارمغان سال ۱۲ شماره ۷: کافنامه بقلم کسروی از حاشیه برهان قاطع چ معین). معرب آن: روزنه، اوستا: رنوچنه. (حاشیه برهان قاطع). روزن. (شرفنامه منیری). سوراخ. (برهان قاطع) (انجمن آرا). منفذ. (برهان قاطع). رخنه. (انجمن آرا). کوه. باجم پنجره.

در دل من این سخن زان میته است

۱- از روزنامه + چی (پاوند ترکی).
۲- Foraminifères. فرانسوی.
(فرهنگ فارسی معین).
۳- raocana.

زانکه از دل جانب دل روزه است. مولوی.
 موج میزد بر دلش عفوگنه
 که ز هر دل تامل آمد روزه. مولوی.
 گویش پنهان ز من آتش روزه
 نی بقلب از قلب باشد روزه. مولوی.
 ای درگه اسلام پناه تو گشاده
 بر روی زمین روزه جان و در دل. حافظ.
 تا مهر بر سپهر نتابد بدور او
 بر خشت و سنگ روزه باختر کنم.

؟ (شرفنامه صبری).
 بر بام خانه بالا رفتند و چهار گوشه تخت به
 چهار ریسمان بستند و از روزه با تخت بزیر
 آویختند و نهادند پیش عیسی. (ترجمه
 دیاتارون). و رجوع به روزن شود.

روزنه. (رُزَن / نِ / اِخ) دهی از بخش پابی
 شهرستان اهواز با ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از
 چاه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۶).

روزنه‌سو. (رُ / زُو رَن / نِ سَ / اِ مرکب)
 هدهد و شانه‌بر. (ناظم الاطباء). روزنک‌سر.
 رجوع به روزنک‌سر شود.

روزنیان. (اِخ) دهی از دهستان خنفرک
 بخش زرقان شهرستان شیراز با ۵۲ تن سکنه.
 آب آن از رودخانه سینود، محصول آن غلات
 و چغندر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روز واقعه. (زِ قِ عَ / عِ / اِ مرکب اضافی، اِ
 مرکب) روز مرگ.

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
 که میرویم به داغ بلند بالایی. حافظ.
 به خاک پای تو ای سرو ناز پرور من
 که روز واقعه پای ما بگیرم از سر خاک.
 حافظ.

روز وانفسا. (زِ نِ / اِ) (ترکیب اضافی، اِ
 مرکب) روزی که هرکس بفکر خویشتن
 است. (از فرهنگ عوام). رجوع به امثال روز
 شود. || کنایه از روز قیامت.

روزوش. (زِ / اِ) (ص مرکب) روزمانند. روشن
 و زیبا چون روزه؛
 ای سرو غنچه‌لب ز گلستان کیستی
 وای ماه روزوش ز شبستان کیستی.

خاقانی.
روزولت. (وِ / اِخ) ^۱(فرانکلین) مرد بزرگ
 و سیاسی آمریکا، در سال ۱۸۸۲ م در
 هایدپارک متولد شد و در سال ۱۹۴۵
 درگذشت. سه بار متوالاً باسالهای ۱۹۳۶ و
 ۱۹۴۰ و ۱۹۴۴ بریاست جمهوری ایالات
 متحده آمریکا انتخاب شد و روی هم رفته
 بیش از دوازده سال این سمت را در عهده
 داشت و در این مدت در سازمان اجتماعی و
 سیاسی آمریکا تغییرات بزرگی وارد ساخت.
 دوران حکومت او دوران تحول فکری
 آمریکا محسوب میشود. در این دوره عقاید

متضادی در امور سیاسی در جریان بود.
 عده‌ای طرفدار جدایی آمریکا از جریانهای
 سیاسی دنیا و بخصوص از سیاست اروپا و
 عده‌ای موافق دخالت آمریکا در امور
 اقتصادی و سیاسی دنیای خارج بودند. در
 نخستین دوره ریاست جمهوری روزولت
 حکومت روسیه شوروی از طرف آمریکا
 برسمیت شناخته شد و در دوره دوم ریاست
 جمهوری آمریکا وارد جنگ جهانی دوم شد.
 روزولت دو هفته پیش از پایان جنگ و
 تسلیم قطعی آلمان درگذشت و هنوز جد او
 نیم‌گرم بود که معاون وی ترومن مطابق قانون
 زمام امور را بدست گرفت. (از لاروس
 کوچک) (مجله آینده شماره ۱۱ و ۱۲
 شهریور و مهر ۱۳۲۴).

روزه. (زَ / زِ / اِ ص نسبی، اِ) (از: روز + ه
 نسبت). منسوب به روز؛ یکروزه، دوروزه.
 (حاشیه برهان قاطع ج معین). اغلب بصورت
 مرکب آید:

یک کف بست تو بصرهای عشق
 برگ چهل روزه تماشای عشق. نظامی.
 ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
 جمع می‌ناید در این انبار ما. مولوی.

یکروز خرج مطبخ تو قوت سال ماست
 یکسال مردمی کن و یکروزه روزه گیر. ؟
 || احتراز از خوردن و آشامیدن و مفطرات
 دیگر از طلوع صبح تا غروب. صوم. کف نفس
 از اکل و شرب (و مفطرات دیگر) از آغاز
 طلوع صبح تا مغرب و در بعضی امم یکروز و
 یک شب هم هست و بعضی سکوت را گویند
 مانند روزه مریم، و در بهبود ۶ شبانه‌روز هم
 باشد که آب و طعام ننوشند و نخورند و حرف
 نزنند و بطریقه بت پرستان هند عبارت از کف
 نفس است از غله‌ها و حبوب و شیرینی و
 میوه و آب، و مباشرت را منعی نیست. (لغت
 محلی شوشترا). زجوع به صوم در همین
 لغت‌نامه شود. روزه در تمام اوقات در میان
 طوایف و ملل و مذاهب در موقع ورود آندوه و
 زحمت غیر مترقبه معمول بوده است. در
 کتاب مقدس بهیچ وجه اشاره‌ای نیست که
 قبل از ایام موسی روزه بطور صحیح معمول
 بوده است یا نه؟ و چهل روز روزه داشتن
 موسی و عیسی مسیح بطور معجزه و خارق
 عادت بوده است. (از قاموس کتاب مقدس). و
 رجوع به همین کتاب شود.

روزه بی‌پایان رسید و آمد نو عید
 هر روز بر آسمانت بادا مروا. رودکی.
 همان بر دل هرکسی بوده دوست
 نماز شب و روزه آیین اوست. فردوسی.
 بر آمدن عید و برون رفتن روزه
 ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه. منوچهری.
 کارنه روزه کند و نه نماز. کار عجز کند و نیاز.

(خواجه عبدالله انصاری).
 همه پارسایی نه روزه است و زهد
 نه اندر فزونی نماز و دعاست. ناصر خسرو.
 چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
 بیهوده همه روز تو را بودن ناهار.
 ناصر خسرو.
 از نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا
 خواه کن خواهی ممکن من با تو گفتم راستی.
 ناصر خسرو.

چه بود آن نفع روح و غسل و روزه
 که مریم عور بود و روح تنها. خاقانی.
 روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفاست
 خاطر روح القدس بیوند عیسی‌زای من. خاقانی.
 در روزه بودم از سخن، او جامه دو عید
 بر من فکند و عهد مرا عیدوار کرد. خاقانی.
 که سلطان بسبب نیت روزه کرد. سعدی.
 که سلطان از این روزه آیا چه خواست
 که افطار او عید طفلان ماست. سعدی.
 بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
 هلال عید بدور قده اشارت کرد
 ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد. حافظ.

— روزه بودن؛ صائم بودن.
 — روزه تنفس؛ نوعی از زهد فقر است که از
 شب نیت میکنند و همه روز با کسی کلام
 نکنند و گویند که این زهد را مریم کرده است و
 آنرا روزه مریم نیز گویند. (از غیث اللغات)
 (از آندراج). رجوع به روزه مریم شود.
 — روزه عزلت؛ صوم بیست و چهار ساعتی که
 در مدت یک شبانه‌روز هیچ نخورند و
 نیاشامند. (از ناظم الاطباء).
 — روزه گنجشگی گرفتن؛ تا نیم‌روز روزه
 بودن و سپس شکستن. (از امثال و حکم
 دهخدا).

— روزه مریم گرفتن؛ در اصطلاح شاعران
 قدیم بمعنی خاموشی گزیدن است. (از
 فرهنگ عوام). رجوع به روزه مریم شود.
 — ماه روزه؛ ماه رمضان؛

بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود
 تو دور باش و چنین روزه صد هزار
 گذار. فرخی.
 و رجوع به ترکیبات زیر شود: روزه باز کردن،
 روز بر روزه بردن، روزه تنفس، روزه‌خوار،
 روزه‌خواری، روزه‌خور، روزه خوردن،
 روزه‌خواری، روزه‌دار، روزه‌داری،
 روزه‌داشت، روزه داشتن، روزه رفتن، روزه
 شکستن، روزه‌شکن، روزه‌گشا، روزه
 گشادن، روزه‌گشودن. روزه‌گنجشگی،
 روزه گیر، روزه‌وا کردن.

— امثال:

روزه گیر، روزه‌وا کردن.

روزه گیر، روزه‌وا کردن.

روزه گیر، روزه‌وا کردن.

روزه گیر، روزه‌وا کردن.

روزه بی‌نماز، عروس بی‌جهاز، قورمه بی‌پایز؛ یعنی چیزی ناقص و امری ناتمام. (امثال و حکم دهخدا).

روزه خوردنش را دیده‌ایم نماز خواندش را ندیده‌ایم؛ مثلی مزاح‌گونه است که بدان بی‌میالاتی مُتَمَثِّل را در امر عبادات خواهند. (امثال و حکم دهخدا).

روزه دار و بدیگران بخوران نه مخور روز و شب شکم بدران. رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.

روزه شک‌دار گرفتن؛ کار مشکوک کردن. (از امثال و حکم دهخدا) (فرهنگ عوام).

روزه گرفتن و باگه (یا گه سگ) افطار کردن؛ با مالی حرام یا کاری ناروا رفع حاجت کردن. (از امثال و حکم دهخدا) (فرهنگ عوام).

روزه نمازش را درست نیک کرده است؛ یعنی البته در این مدت طویل رنج بردن، چیزی آموخته است یا عملی را بپایان برده است. (امثال و حکم دهخدا).

|| (ص) صائم. روزه‌دار. چنانکه گویند: من روزه‌ام؛ یعنی صائم. || (ا) طعامی که بعنوان نذر هر ساله در روز معینی بپزند و به دوستان فرستند. (از لغت محلی شوشتر). || پرده‌ای باشد که بر سر موزه می‌باشد. (لغت محلی شوشتر). زیادتی که بر سر موزه باشد.

روزه باز کردن. [ز / ز ک د] (مص مرکب) روزه گشودن. افطار کردن.

روزه بروزه بردن. [ز / ز پ ز / ز ب د] (مص مرکب) فاقه بر فاقه کشیدن. (آندراج). روزها و شبها گرسنه ماندن؛

از غایت اساک‌بری روزه بی‌روزه گزیده نبود بسر خوان دیوئی.

شقایب (از آندراج).

روزه خوار. [ز / ز خوا / خا] (نصف مرکب) آنکه در ماه رمضان روزه می‌خورد و روزه نمی‌گیرد. مقابل روزه‌دار. (از ناظم الاطباء). روزه‌خور.

روزه خواری. [ز / ز خوا / خا] (حامص مرکب) عمل روزه‌خوار. رجوع به روزه‌خوار شود.

روزه خور. [ز / ز خوَز / خُر] (نصف مرکب) روزه‌خوار. رجوع به روزه‌خوار شود.

روزه خوردن. [ز / ز خوَز / خُر د] (مص مرکب) روزه نگرفتن در ماه رمضان. روزه را شکستن.

روزه خوری. [ز / ز خو / خُ] (حامص مرکب) روزه خوردن. عمل روزه خوردن.

روزه‌دار. [ز / ز] (نصف مرکب) صائم. (منتهی الارب) (فرهنگ فارسی معین). آنکه روزه گرفته. (فرهنگ فارسی معین)؛

بفر علم و دانش روزه‌دار است همان بی‌طاغی بسیار خواری. ناصر خسرو.

عاریت برده ز کام روزه‌داران بوی مشک در لب خم کرده زخم ضمیران انگیخته.

عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست پس عشق روزه‌دار و تو در دوزخ هوا. خاقانی.

نوشین چو دم صبح‌خواران مشکین چو دهان روزه‌داران. خاقانی.

ز من پرس فرسوده روزگار که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار. سعدی (بوستان).

باز آنکه در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر الله کبر است. سعدی. آن روز که روزه‌دار بودی موافقت کردی و روزه را گشادی. (انیس الطالین).

روزه‌داری. [ز / ز] (حامص مرکب) روزه داشتن. عمل روزه داشتن.

روزه‌داشت. [ز / ز] (مص مرکب) روزه داشتن؛

سلم کسی را بود روزه‌داشت که در مانده‌ای را دهد نان و چاشت. (بوستان).

و رجوع به روزه داشتن شود.

روزه داشتن. [ز / ز ت] (مص مرکب) صوم. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن). صیام. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن).

روزه‌دار بودن؛ رندی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد. (گلستان).

شنیدم که ناپالنی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت.

سعدی (بوستان).

روزه‌دار و بدیگران بخوران نه مخور روز و شب شکم بدران. اوحدی.

در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن روزی خود را چرا باید از این اساک خورد. سلیم (از آندراج).

روزه رفتن. [ز / ز ت] (مص مرکب) در بعض لهجه‌ها بمعنی روزه گرفتن است. (از یادداشت مؤلف).

روز هر مزد. [ز د مُ] (ترکیب اضافی، مرکب) روز پنجشنبه. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری) (آندراج)؛

بیاشم برین رزمگه پنج روز ششم روز هر مزد گیتی فروز.

فردوسی (از شرفنامه منیری و آندراج).

|| در اصطلاح ایرانیان باستان، روز اول هر ماه شمسی. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

روزه شکستن. [ز / ز ش ک ت] (مص مرکب) افطار کردن؛

نی کار مرد روزه‌همت شکستن است گر خضر آتش آرد عیش جوان کشد.^۱

امیر خسرو (از آندراج).

روزه شکن. [ز / ز ش ک ت] (نصف مرکب) مفطر. میطل روزه.

روزه گشا. [ز / ز گ] (امرب) اندک چیزی از خوردنی که بدان افطار کنند. (آندراج). افطار. (یادداشت مؤلف)؛

باز بنای توبه را عشق خراب میکند روزه گشای عشق را از می ناب میکند.

نظامی.

گرفت شد سحور چه نقصان صبح هست کز می کنند روزه گشایان یار.

حافظ (از آندراج).

|| (نصف مرکب) فطر. (مهذب الاسماء). افطارکننده؛

رمضان آمد و هر روزه گشارا گه شام بیکی دست نواله است و دگر دست فقاح.

سوزنی.

تا صبح دمد آمده با خدمتکاران تا شام شود در شده با روزه گشایان. سوزنی.

کنار چشمه کوثر رسد به روزه گشای رحیق مختوم از حق بگاہ شام و سحر.

سوزنی.

— عید روزه گشا؛ عید فطر؛

ای خداوند عید روزه گشای

بر تو فرخنده شد چو فر همای. مسعود سعد.

روزه گشادن. [ز / ز گ د] (مص مرکب) افطار کردن. (آندراج). افطار. (مصادر سوزنی). فطر. (دهار)؛ ندا آمد که یا موسی روزه بگشادی ده روز دیگر روزه بدار. (قصص الانبیاء).

بر دهان غنچه گه گمیزند بوسی نسیم کان شکر لب جز بیوسه روزه نگشاید همی.

امیر خسرو (از آندراج).

|| فطر. (دهار).

روزه گشایی. [ز / ز گ] (حامص مرکب) روزه گشودن. افطار کردن. عمل و چگونگی روزه گشودن.

روزه گشودن. [ز / ز گ د] (مص مرکب) افطار کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به روزه گشادن شود.

روزه گنجشکی. [ز / ز ی گ ج] (ترکیب وصفی، مرکب) روزه‌ای که تا نیمه روز می‌گیرند.

روزه گیاه. [ز / ز] (مرکب) این ترکیب فقط در بیت زیر از خاقانی آنها فقط در نسخه عبدالرسولی (ص ۲۱۰) آمده معنی آن بدرستی معلوم نشد شاید نوعی گیاه یا نوعی غذای تهیه شده از سبزی و گیاه باشد؛

روح بروز وصال روزه مریم گرفت

عید مسیح است خیز روزه گیاهی بیار.

روزه گیر. [ز / ز] (نصف مرکب) روزه گیرنده.

صائم.
روژهٔ مریم. [رَ / زِي مَ ی] (تسریکب اضافی، اِمْرَکِب) کنایه از خاموشی و سکوت است. (از برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از غیاث اللغات) (از آندراج). اشاره به روز صمت مریم. در قرآن ۲۴/۱۹ خطاب به مریم آمده: «فقولی انی نذرت للرحمن صوماً فلن اکلکم الیوم انسیاً» (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). [کنایه از مرگ و موت. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع).
روژه واگردن. [رَ / زَک دَ] (مص مرکب) اظهار کردن. (آندراج):
 خمار باده در چشم سیه کرده است عالم را بیا ساقی که وقت شام باید روزه وا گردن. کلیم (از آندراج).
 خط دمید اکنون از آن لب کام دل خواهم گرفت شام خود شد روزهٔ امید را و امیکم. کلیم (از آندراج).
روزی. (ص نسبی، اِمْرَکِب) از: روزی+ (نسبت)، پهلوی رچیک^۱، ارمنی رچیک^۲، دزفولی روزیک^۳. (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). خوراک روزانه. (فرهنگ فارسی معین). خوراک هر روزه. (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد. (آندراج) (انجمن آرا). رزق. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). غذا و طعام. (ناظم الاطباء) (حاشیهٔ برهان قاطع چ معین). ضروریات زندگی. (ناظم الاطباء). قوت. (ترجمان القرآن). قوت یومیه. (از فهرست ولف). طعمه. (زمخشری) نزل. (ترجمان القرآن). ریحان (رزق). (ترجمان القرآن) (دهاز). روزیانه. روزینه. (فرهنگ فارسی معین) (از آندراج). وسیلهٔ زندگی. وجه معاش.
 دگر هر که دارد ز هر کار تنگ بود زندگانی و روزیش تنگ. فردوسی.
 ز من هست روزی و جان از منت همه آشکار و نهان از منت. فردوسی.
 روزی دوستان آزو زاید چون ز امضاش گردد آبتن. فرخی.
 سال تا سال همی تاختمی گرد جهان دل به اندیشهٔ روزی و تن از غم به گذار. فرخی.
 ایا شهریاری که کرده ست ما را هر انگشتی از تو بروزی ضمانتی. فرخی.
 همی دوم بجهان اندر از پس روزی دو پای یر شغه و مانده با دلی بریان.. عسجدی.
 سربایی چنین پرنگار آفرید تن و روزی و روزگار آفرید. اسدی.

وگر راه روزیش بست آسمان
 بپرد روانش هم اندر زمان. اسدی.
 کسی را که روزیت بر دست اوست توانایی دست او دار دوست. اسدی.
 ره روزی از آسمان اندر است ولیکن زمین راه او را در است. اسدی.
 گوید همی قیاس که درهای روزیند اینها دو دستهای جهاندار اکبرند. ناصر خسرو.
 روزی و عمر خلق بقدر ایزدی این دستها همی بنویسند و بترند. ناصر خسرو.
 روزی بی روزی هرگز نماند در دریا ماهی و در کوه رنگ. سعید سعد.
 روزی تو اگر بچین باشد اسپ کسب تو زیر زین باشد. سنایی.
 بمیامن آن، درهای روزی بر من گشاده گشت. (کلیده و دمنه).
 وکیل شاه جهانی و بندگان ورا بدست تست کلید خزانهٔ روزی. سوزنی.
 دلم آبتن خرسندی آمد اگر شد مادر روزی سترون. خاقانی.
 خون خور خاقانیا مخور غم روزی روز بشب کن که روزگار تو کم شد. خاقانی.
 شرمت ناید که چون کیوتر روزی خوری از دهان مادر. خاقانی.
 بعقل آن به که روزی خورده باشد که بیشک کار کرده باشد. نظامی.
 پیرهن خود ز گیا بافتی خشت زدی روزی از آن بافتی. نظامی.
 سر سگان را عید باشد مرگ اسپ روزی وافر بود بی جهد و کسب. مولوی.
 یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی رسان بودی... (گلستان).
 قسمت خود میخورند منعم و درویش روزی خود میرند پشه و عقاب. سعدی.
 هر که را بینی بگیتی روزی خود میخورد گر ز خوان تست نانش ورز خوان خویشتن. ابن یمن.
 هر که کار خدا کند بیقین روزیش میشود فراوانا. عبید زاکانی.
 ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم با پادشه بگویی که روزی مقدر است. حافظ.
 بر آستان میکند خون میخورم مدام روزی ما ز خوان قدر این نواله بود. حافظ.
 از من پرسید که معامله با روزی چون میکنی گفتم اگر می یابم شکر میگویم و اگر نمی یابم صبر می کنم. (انیس الطالین).
 مشو غافل ز گردیدن که روزی در قدم باشد

همین آوازه می آید ز سنگ آسیا بیرون.
 صائب.
 - بی روزی؛ آنکه روزی ندارد:
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی روزیت روزش دیر شد. مولوی.
 - ای نصیب:
 با که گیرم آنس کز اهل وفا بی روزیم روزی من نیست یا خود نیست در عالم وفا. خاقانی.
 - پراکنده روزی؛ کم روزی. پریشان حال:
 خداوند روزی بحق مشغلت پراکنده روزی پراکنده دل. سعدی.
 - پُسر روزی؛ آنکه روزی بسیار دارد یا روزیش فراوان است.
 - تنگ روزی؛ کم روزی. فقیر حال:
 اگر دانش بروزی بر فرودی ز نادان تنگ روزی تر نبود. سعدی.
 نه آن تنگ روزی است بازارگان که بردی سر از کبر بر آسمان. سعدی.
 نه روزی بسرنجگی میخورند که سرنجگان تنگ روزی ترند. سعدی.
 - روزی از زخم پراکنده خوردن؛ کنایه از بهم رسانیدن روزی از اطراف بتصدیع تمام. (آندراج):
 گر همه مرهم دلهای پریشان باشی روزی از زخم پراکنده مخور چون جراح. اثر (از آندراج).
 و نیز رجوع به ترکیبات زیر شود:
 روزی آرنده، روزی بخش، روزی تنگ، روزی جستن، روزی خوار، روزی خواره، روزی خور، روزی خوردن، روزی دادن، روزی ده، روزی دهنده، روزی رسان، روزی رساندن، روزی رسانیدن، روزی ریز، روزی سندن، روزی شدن، روزی طلبیدن، روزی کردن، روزی گرداندن، روزی نمودن، روزی نوشتن، روزی یافتن.
 - امثال:
 اگر زمین و زمان را بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی، نظیر:
 گر زمین و زمان بهم دوزی ندهندت زیاده از روزی. (از امثال و حکم دهخدا).
 اندوه چو روزی است می باید خورد. (از امثال و حکم دهخدا).
 حیا مانع روزیت:
 بخواه و مدار از کسی ای خواجه باک که مقطوع روزی بود شرما ک. سعدی.

1 - rōcīk.
 2 - rōcīk. (رزق یومیه).
 3 - rōzīk. (رزق، نصیب و قسمت و بهره و حظ)

چون حیا مانع روزی آمد
لاجرم ترک حیا باید کرد.
برهان‌الدین تبریزی (از امثال و حکم دهخدا).
خدا تنگ‌روزی میکند اما قحط روزی
نمیکند. (کلمه قحط در این مثل بمعنی لغوی
آن نیست و از آن بریدن روزی اراده شده
است، نظیر: دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند. از
امثال و حکم دهخدا).
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی.
حافظ (از امثال و حکم دهخدا).
دهن باز بی‌روزی نمی‌ماند. (از امثال و حکم
دهخدا). رجوع به خدا تنگ روزی میکند
اما... در همین امثال شود.
رب النوع روزی کور است:
به یونان این مثل مشهور باشد
که رب النوع روزی کور باشد.
جلال‌الممالک (از امثال و حکم دهخدا).
روزی بی‌است یا روزی بدم است:
مشو غافل زگردیدن که روزی در قدم باشد
همین آوازه می‌آید ز سنگ آسیا بیرون.
صائب (از امثال و حکم دهخدا).
روزی بیای خود از در کس درون نیاید، نظیر:
از تو حرکت از خدا برکت. (از امثال و حکم
دهخدا).
روزی بقدر همت هر کس مقدر است، نظیر
مثل بالا. (از امثال و حکم دهخدا).
روزی تو اگر بچین باشد
اسب کسب تو زیر زین باشد.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).
روزی کس کس نمیخورد، نظیر: خدا میان
گندم خط گذاشته است. (از امثال و حکم
دهخدا):
از قصه سکندر و آب حیات خضر
معلوم شد که روزی کس کس نمی‌خورد.
کاتبی.
روزی مهمان پیش از خودش می‌آید. (از
امثال و حکم دهخدا).
کسب کن تا کاهل نشوی روزی از خدا خواه
تا کافر نشوی. (جامع التمثیل از امثال و حکم
دهخدا).
گر زمین را به آسمان دوزی
ندهندت زیاده از روزی.
(از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به اگر زمین و زمان را... در همین امثال
شود.
مهمان روزی خود را خود می‌آورد، نظیر:
رزق خویش بدست تو میخورد مهمان.
سعدی (از امثال و حکم دهخدا).
نخورده است کس روزی هیچکس، نظیر:
بر سر هر لقمه بنوشته عیان
کز فلان‌بن فلان‌بن فلان.
مولوی (از امثال و حکم دهخدا).

و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
هر که خواب است روزیش در آب است.
(یادداشت مؤلف). و رجوع به امثال و حکم
دهخدا شود.
هر که رفت روزیش را هم نمیرد (منتظور از
رفتن مردن است). (از امثال و حکم دهخدا).
هیچ روزی نبود بی‌روزی.
جامی (از امثال و حکم دهخدا).
و رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
هیچکس روزی دیگری را نتواند خورد:
بر او داد یزدان ز راه نفس
نخورده است کس روزی هیچکس.
نظامی (از امثال و حکم دهخدا).
رجوع به امثال و حکم دهخدا شود.
انصیب و قسمت و حصه و بهره. (ناظم
الاطباء). نصیب و قسمت. (در لهجه دزفولی،
از حاشیه برهان قاطع ج معین). نصیب.
قسمت. حظ. (فرهنگ فارسی معین).
آبخور. آبخور:
که چندین بوزرید مرد جهود
چو روزی نبودش ز ورزش چه سود.
فردوسی (شاهنامه ج ۴ ص ۱۸۵).
بخندید و آنگه به افسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین رفت و روزی نبودت ز من
بدین درد غمگین مکن خویشتن.
فردوسی (شاهنامه ج ۱ ص ۴۰۱).
کنون کت نیست روزی از کهن یار
برو یاری که نو کردی نگاه‌دار.
(ویس و رامین).
اگر روزی کند یک روز دادار
خوشا روزا که باشد روز دیدار.
(ویس و رامین).
ایزد تعالی توفیق خیرات دهد و سعادت این
جهان و آن جهان روزی کناد. (تاریخ بیهقی).
ز روزی مدان دورتر کان گذشت
که هرگز نخواهد بدش بازگشت. اسدی.
همین بود کام دل‌افروزم
که روزی بود دیدنت روزیم. اسدی.
بگیتی بسی چیز زشت و نکوست
بهر کس دهد آنچه روزی اوست. اسدی.
بقاش بود نود سال در جهان روزی
عقاب مرگ بکند از تدرو عمرش سر.
ناصر خسرو.
روزی من فلک چنان کرده‌ست
که بلاها همه مرا باشد. مسعود سعد.
هر کسی را که حج کردن روزی بود جواب
لیک... [داد]. (مجمل التواریخ و القصص).
خداوند ترا حج روزی کناد. (مجمل التواریخ
و القصص). بزیر دیوار خراب گنجی نهاده
است که روزی فرزندان مرد صالح خواهد
بود. (مجمل التواریخ و القصص). در معرفت و

کارها و شناخت مناظم آن رأی شاقب و
فکرت صایب روزی کرد. (کلیله و دمنه).
ترا هر دم غم صدساله روزی است
ذخیره زین فزون نتوان نهادن. خاقانی.
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی
روزم همه تاریک بر امید مگر شد. خاقانی.
غم دل مخور کو غم تو ندارد
دل از روزی خویشتن درنماند. خاقانی.
یکی ساعت من دلسوز را باش
اگر روزی بوی امروز را باش. نظامی.
«در اینجا روزی بمعنی قسمت است». (از
حاشیه وحید دستگردی بر خسرو و شیرین
ص ۱۴۳).
گر جهان را بر پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم. مولوی.
گفت ای برادر چه توان کرد مرا روزی نبود و
ماهی را همچنان روزی مانده بود. (گلستان).
میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما. حافظ.
وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراخی. حافظ.
می دارم جو جان صافی و صوفی میکند عیش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی.
حافظ.
— بی‌روزی: بی‌نصیب. بی‌بهره.
بس روشن است روز و لیک از شعاع آن
بی‌روزیند زآنکه همه بسته روزیند. سنایی.
[مشاهده. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).
ماهانه. (ناظم الاطباء). جامگی. (شرفنامه
منیری). سالیانه خدمتکار. نانکار. (شرفنامه
منیری). مواجب. جیره. وظیفه: هشام بر
دست خویش لوا بر بست سعید را و سی هزار
مرد بگزید از مردان مرد و روزی دادشان و
گسیل کرد. (ترجمه تاریخ طبری). پس
مسلمه هر مردی را که بشناند اندر آن
شارستان روزی بداد و اجرا فرمود. (ترجمه
تاریخ طبری). حجاج بیست هزار مرد بگزید
از بصره ایشان را روزی بداد به اعطای تمام.
(ترجمه تاریخ طبری). مهلب بن ابی صفره
چون از حرب ازارقه بپرداخت بتزدیک
حجاج آمد و حجاج او را و فرزندان او را
بنواخت و خلعت داد و روزی بپفود. (ترجمه
تاریخ طبری). بابک سیاه را عرض کردن
گرفت و روزی همی نوشت. (ترجمه تاریخ
طبری).
چو روزی ببخشید و جوشن بداد
بز دای و کوس و بنه بر نهاد. دقیقی.
در گنج بگشاد و روزی بداد
بز دای روین بنه بر نهاد. دقیقی
چو لشکر بیاراست روزی بداد
سپه برگرفت و بنه بر نهاد. فردوسی.
بلاغت نگه داشتندی و خط

خارج شدن آب از ظرف یا از جایی. (از فرهنگ شعوری).

روزی‌ده. [د] (اِخ) خدای عزوجل و

روزی‌رسان. (آندراج). خدا. (از فهرست ولف). روزی‌بخش. رازق؛

خداوند نام و خداوند جای

خداوند روزی‌ده رهنمای. فردوسی.

که‌اویست جاوید برتر خدای

هم اویست روزی‌ده و رهنمای. فردوسی.

خداوند بخشیده و کارساز

خداوند روزی‌ده بی‌نیاز. فردوسی.

جهاندار دادار و دادآور اوست

که‌روزی‌ده بندگان یکر اوست. فردوسی.

روزی‌ده خویش را منت داری. (منتخب

قابوس نامه ص ۱۵).

دین‌پرور اعداشکن

روزی‌ده دشمن‌فکن. ناصر خسرو.

مگو کآسمان میدهد روزیم

که‌روزی‌ده آسمان میدهد. خاقانی.

مور را روزی از سلیمان نیست

که‌ز روزی‌ده سلیمان است. خاقانی.

خداوند روزی‌ده دستگیر

پناهنده را از درش نا‌گزیر. نظامی.

قسام سیدی و ساهی

روزی‌ده جمله مرغ و ماهی. نظامی.

بر در او رو که از اینان به‌اوست

روزی از او خواه که‌روزی‌ده اوست. نظامی.

چندانکه تعلق آدمیزاده بروزیت اگر

بروزی‌ده بودی بمقام از ملانکه درگذشتی.

(گلستان).

خواجه پندار که‌روزی، ده دهد

او نمایدند که‌روزی‌ده دهد. ؟

|| (نصف مرکب) کسی که معاش کس یا کسان

دیگر را عهده دار است؛

ره آموز و روزی‌ده و چاره‌گر

بود این سه مر بی‌پدر را پدر.

(گرساسب‌نامه).

خاقانی را تویی همه روز

روزی‌ده و رازدار و محرم. خاقانی.

|| (مأمور جیره. (از فرهنگ ولف). متصدی

وظیفه و جیره در درگاه پادشاه؛

بروزی‌دهان داد یکسر کلید

چو آمد که‌کینه جستن پدید. فردوسی.

بفرمود خسرو بروزی‌دهان

که‌گویند نام کهان و مهان. فردوسی.

ازایران و توران مهان را بخوانند

درم داد و روزی‌دهان را بخوانند. فردوسی.

ز هر جای روزی‌دهان را بخوانند

بدیوان دینار دادن نشاند. فردوسی.

چنانکه از ابیات زیر شاهنامه برمی‌آید

روزی‌دهان در زمان ساسانیان از جمله

(شرفنامه منیری در ذیل روزی‌خوراران).

روزی‌خورنده. هریک از افراد آدمی؛

گوید از دیدن حق محرومند

مشتی آب و گل روزی‌خوراش. خاقانی.

وظیفه روزی‌خوراران بختای متکر نبرد.

(گلستان).

در بعض نسخه‌های گلستان بصورت مذکور

است در نسخه‌چ فروغی «وظیفه روزی»

است. مؤلف در فیشهای خود به «وظیفه

روزی‌خواری» تصحیح قیاسی کرده است.

روزی‌خواره. [خوا / خا ز / ر] (نصف

مرکب) روزی‌خوار. روزی‌خورنده؛ یکی

روزی‌خواره بود و یکی روزی‌دهنده.

(قابوس‌نامه). روزی آن است که روزی به

روزی‌خواره دهی. (قابوس‌نامه). پیره‌زنی زن

حاتم را گفت حاتم روزی چه مانده است

گفت حاتم روزی‌خواره بود روزی‌ده

اینجاست نرفته است. (تذکره الاولیاء عطار چ

استلامی ص ۲۹۹). و رجوع به روزی‌خوار

شود.

روزی‌خور. [خور / خُر] (نصف مرکب)

روزی‌خورنده. روزی‌خوار؛

نشاید همه کشتن از بهر خویش

که‌روزی‌خورانند از اندازه بیش. نظامی.

و رجوع به ترکیبات مترادف آن شود.

روزی‌خوردن. [خور / خُرَد] (مص

مرکب) خوردن خورا که‌هرروزه که باعث

ادامه زندگی است؛

نه شرطت وقتی که‌روزی خوردند

که‌نام خداوند روزی برند. سعدی (بوستان).

چنان پهن خوان کرم‌گستر

که‌سیمرغ در قاف روزی خورد.

سعدی (بوستان).

روزی‌دادن. [د] (مص مرکب) رزق.

(تاج‌المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن)؛

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد

هم بیخاید چو مشت استخوان بیند رمیم.

سعدی.

جمله را رزاق روزی میدهد

قسمت هریک به پیشش می‌نهد. سعدی.

|| جیره دادن. وظیفه‌دادن. مواجب دادن: سپاه

را بسنگریست [انوشیروان] و ایشان را

روزی‌ها داد و صلّت بخشید. (تاریخ بلعمی).

در گنج‌بگشاد و روزی بداد

بزد نای روین بُنه برنهاد. دقیقی.

سرگنجهای پدر برگشاد

سپه را همه خواند و روزی بداد. فردوسی.

سپاه انجمن کرد روزی بداد

سرش پزرکین و دلش پزریاد. فردوسی.

در گنج‌بگشاد و روزی بداد

سپاهی شد آباد و با کام و شاد. فردوسی.

روزی‌یدن. [د] (مص) بیرون ریختن و

کسی کو بدی چیره بر یک نمط

چو برداشتی آن سخن رهنمون

شهنشاه کردیش روزی فزون. فردوسی.

چو آگاهی آمد بر شهریار

که‌داندند بهرام چون ساخت کار

ز گفتار و کردار او گشت شاد

در گنج‌بگشاد و روزی بداد. فردوسی.

سرگنجهای پدر برگشاد

سپه را همه خواند و روزی بداد. فردوسی.

خراج بستن گرفت و سپاه را روزی همی

داد. (تاریخ سیستان). باز همه دل یکی کردند

و سپاه را روزی داد. (تاریخ سیستان).

خزینه‌های برادر برگرفت و روزی سپاه همی

داد و همی بخشید. (تاریخ سیستان).

بیت‌المال را در بگشادند و سپاه را روزی

دادند. (تاریخ سیستان). روزی من بدیوان

بازپس افتاد. (تاریخ بیهقی). هرکجا دیلمی

بود سلاح برداشت بطلب روزی پیش شاری

شد. (تاریخ طبرستان). || ذخیره و توشه.

(ناظم‌الاطباء). توشه. (فرهنگ فارسی

معین)؛ هر مردی را هزار درم فرمود و یکساله

روزی. (مجم‌التواریخ و التخصص).

عمر چو یکروزه قرارت نداد

روزی صدساله چه باید نهاد. نظامی.

|| مال و متاع و ملک و اموال و اسباب.

|| چابکی و چیرگی. (ناظم‌الاطباء).

روزی. [اِخ] دهی از بخش ورزقان

شهرستان اهر با ۳۷۹ تن سکنه. آب آن از

چشمه. محصول: غلات و سردختی و سیب

زمینی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روزی‌آرنده. [رَ د / د] (نصف مرکب) کسی

که‌روزی می‌آورد. نان‌آور خانواده.

روزی‌افزای. [ا] (لا مرکب) ماه چهارم از

ماه‌های فلکی یزدجردی. (برهان قاطع)

(آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

روزی‌بخش. [ب] (نصف مرکب)

روزی‌بخشنده. رازق. رزاق.

روزی‌تنگ. [ت] (ص مرکب) آنکه

روزی او تنگ بود. (آندراج)؛

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است

هر لحظه دلم را بلبت آهنگ است

شد پسته تنگ تو دلم را روزی

یارب چه دل خسته روزی‌تنگ است.

حافظ (از آندراج).

در دیوان حافظ چ قزوینی و دکتر قاسم غنی

دیده‌نشد. و رجوع به تنگ‌روزی در ترکیبات

روزی‌تنگ.

روزی‌جستن. [جُ ت] (مص مرکب)

استرزاق. (تاج‌المصادر بیهقی). کار کردن

برای تأمین وجه معاش.

روزی‌خوار. [خوا / خا] (نصف مرکب)

مُرتَّق. (یادداشت مؤلف). مردم. خلاق.

صاحبان مقامات بوده‌اند و در مواقع رسمی جای مخصوصی در حضور پادشاه داشته‌اند؛ بنوروز چون برنستی [خسرو پرویز] بخت بنزدیک او موبد نیکبخت فروتر ز موبد مهان را بدی بزرگان و روزی دهان را بدی. فردوسی. ||مجاز، غذادهنده. مربی. پرورش دهنده. محافظ؛ روزی دهان پنج حواس و چهار طبع خوالیگران نه فلک و هفت اخترند. ناصر خسرو.

فیض تو که چشمه حیاتست روزی ده اصل امهاتست. نظامی. و رجوع به روزی دهنده شود. **روزی دهنده.** [دَهْدَ / د] (نصف مرکب) رازق. خدا و روزی ده؛ وقتی زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم بنزدیک من نیست از روزی دهنده پرس مرا با این چه کار. (تذکره الاولیاء عطار). گفت روزی دهنده درویشان را فراموش کرده است. (تذکره الاولیاء عطار). || کسی که قوت کس یا کسان دیگر تأمین میکند؛ از ایشان روزی نخواهم و روزی دهنده ایشان منم. (تاریخ بلعی). یکی روزی خواره بود و یکی روز دهنده. (منتخب قاموس نامه ص ۱۲). - امثال:

روزی دهنده خداست. (از امثال و حکم دهخدا). و رجوع به روزی ده شود. **روزی رسان.** [رَ] (نصف مرکب) روزی رساننده. || (اخ) کنایه از ذات باری. (از لغت محلی شوشتر): گرم نیست روزی ز مهر کسان خدایت رزاق و روزی رسان. نظامی. غم روزی مخور تا روز ماند که خود روزی رسان روزی رساند. نظامی. دگر روز باز اتفاق افتاد که روزی رسان قوت و روزیش داد. سعدی. بنعم نداده‌ست روزی رسان مگر بهر آسایش مفلسان.

امیر خسرو دهلوی. ز هر توشه کامد ز روزی رسان مرادی به بی توشه‌ای می‌رسان. امیر خسرو دهلوی. بی‌مگس هرگز نماند عنکبوت رزق را روزی رسان پر میدهد. صائب. خدایت رزاق و روزی رسان. ؟ - امثال: ضامن روزی بود روزی رسان.

(جامع التمثیل). **روزی رساندن.** [رَ دَ] (مص مرکب) روزی دادن؛ تواناست آخر خداوند روز

که روزی رساند تو چندین موز. سعدی. بنادانان چنان روزی رساند که صد دانا در آن حیران بماند. سعدی. و رجوع به روزی رسانیدن شود. **روزی رسانیدن.** [رَ دَ] (مص مرکب) روزی دادن؛ گفت بار خدایا در آن وقت که پیش زکریا بودم بی‌رنج بمن روزی میرسانیدی. (قصص الانبیاء). و رجوع به روزی رساندن شود.

روزی ریز. (نصف مرکب) روزی ریزنده. کسی یا چیزی که روزی مردم از او میرسد؛ بفرشه که روزی ریز شاخت کرم‌گر تنگ شد روزی فراخت. نظامی. **روزی ستن.** [سِ تَ] (مص مرکب) ارتزاق. (تاج المصادر بیهقی). روزی گرفتن. **روزی شدن.** [شَ دَ] (مص مرکب) نصب شدن. قسمت شدن؛ زکوة مال بده تا سلامتی دنیا و عقبی را بیابی و تو را بهشت روزی شود. (قصص الانبیاء).

وصل تو روزی شد و روز شد سود نه و مایه زبان خوشتر است. انوری. شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را هرگز بعمر روزی، روزی شود وصالی. حافظ.

روزی طلبیدن. [طَ لَ] (مص مرکب) روزی جستن؛ مرهنگ از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز. سعدی (گلستان).

روز یقین. [رَ یَ] (ترکیب اضافی؛ مرکب) روز قیامت؛ یقین بشنواز من که روز یقین نیستند بد، مردم نیک‌بین. سعدی. دوی خسته و جبر شکسته کس نکند مگر کسی که یقینش بود بروز یقین. سعدی.

روزی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) قسمت کردن. نصب دادن؛ ایزد تعالی توفیق خیرات دهداد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد. (تاریخ بیهقی). این ضیاع از همه ضیاع بخارا بقیمت‌تر است و خوشتر و خوش‌هواتر خدای تعالی روزی کرد تا جمله بخرید. (تاریخ بخارا). روزی مکن که دل بیگانه‌ای از من بیازارد. (مجالس سعدی). آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای

روزی نکرد چون نکشد غل مدبری. سعدی. **روزی گردانیدن.** [گَ دَ] (مص مرکب) قسمت کردن؛ گفت الهی این خانه را شهر ایمن گردان و اهل این شهر را از میوه‌ها روزی گردان. (قصص الانبیاء).

روزیمند. [مَ] (ص مرکب) مرزوق. صاحب روزی. || بهره‌مند. تمتع. فرخ. پیروز؛

از دل شاه جهان روزیمند از تن و جان جهان برخوردار. فرخی. شبیدز روزیمند و مبارک بود. (نوروزنامه). ز بخت یافته داد و ز تخت گشته پکام ز ملک روزیمند و ز عمر برخوردار. معوسد.

|| روزی دهنده. روزی بخش؛ ترا بداده خدا این جهان و نیکو داد بزرگ کرد ترا زآنکه هست روزیمند. رودکی. آنکه دستش بدان روزی آمد اندر زمانه روزیمند. انوری (از آندراج).

روزی نوشتن. [نَ وِ تَ] (مص مرکب) رزق و سهم کسی تعیین کردن. روزی دادن؛ پدید آورد نیک و بد خوب و زشت روان داد و تن کرد و روزی نوشت. اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱).

روزینه. [نَ / نَ] (لا مرکب) بهره و حصه هرروزه. (ناظم الاطباء). روزی. (فرهنگ فارسی معین). || آنچه از نقد و جنس که هر روزه بشخص میرسد. || معاش یومیه. || جیره‌ای که هرروزه به مستحقین دهند. (ناظم الاطباء). || روزگار. زمان. دوران؛ آن روزینه شهر [بخارا] همانقدر بود که شهرستان است. (تاریخ بخارای نرشخی).

روزینه‌دار. [نَ / نَ] (نصف مرکب) آنکه روزینه دریافت می‌نماید. (ناظم الاطباء). رجوع به روزینه شود. **روزی یافتن.** [تَ] (مص مرکب) رسیدن به وجه و وسیله معاش.

روژ. [رُژ] (ماده‌ای سرخ رنگ که زنان به لب مانند. (فرهنگ فارسی معین). || (ص) سرخ. قرمز؛ پودر روژ. (فرهنگ فارسی معین).

روژبند. [بَ] (لا مرکب) خوشه خرما در لهجه بلوچی. (از یادداشت مؤلف).

روژه دیسل. [رُژ دَ] (اخ) آفسر فرانسوی که در ۱۷۶۰ م. متولد و در ۱۸۳۶ وفات یافت. وی در انقلاب فرانسه سرود مشهور مارسیز^۳ را سرود. رجوع به لاروس بزرگ و قاموس الاعلام ترکی، ج ۳ ص ۲۳۲۱ شود.

روژیدن. [دَ] (مص) چنانکه از شواهد زیر برمی‌آید بعضی جوشیدن و تراویدن است؛ سپیدی او چون چشمه شیر را ماند که چشمه چشمه برمی‌روژد. (کتاب المعارف). می‌اندیشیدم که این اجزای ما چندین هزار

۱ - مأخوذ از rouge. فرانسوی. (فرهنگ فارسی معین).
2 - Rouget de L'isle.
3 - Marseillaise.

همسایه یافته است و این حرف اندیشه‌های ما چون سبزه و زعفران از کدام سینه‌ها رسته است و یا چون مورچه از عارض و نگین کدام خوبان روئیده است. (کتاب‌المعارف). اکنون معنی از تو همچون آبیست که بوقت بیداری از دلت بیرون می‌روزد و در تنت پراکنده می‌شود. رجوع به روزیدن شود. (کتاب‌المعارف).

رُوس. [رُ] [و] [ح] [ج] رُوس. رجوع به رُوس شود.

روس. (۱) مخفف رویاس پهلوی. (حاشیه برهان قاطع چ معین). روباه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روباه شود.

روس. [ر] [و] [ح] [ج] رُوس. یعنی بد مرد است. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). عیبی که در کراع (پایچه گاو و گوسفند) باشد. (از اقرب الموارد). عیب. (از المنجد). [در شاهنامه عبدالقادر بغدادی معنی فریاد آمده است. (از فرهنگ شاهنامه).

روس. [ر] [و] [ح] [ص] روس. بسیار خوردن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). [خرامیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (برهان قاطع). رفتار بطور خرامان. (ناظم الاطباء). [گذر. (ناظم الاطباء). گذشتن. (برهان قاطع). سبقت گرفتن. (برهان قاطع). [برداشتن و بردن سیل خس و خاشاک را. (از اقرب الموارد). [نیکو گردانیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

روس. [ر] [و] [ح] [ص] روس. جدا کردن و بریدن. (از دزی ج ۱ ص ۵۶۹). [جدا کردن دانه ارزن یا دانه گیاهان دیگر. (از دزی ج ۱ ص ۵۶۹).

روس. [رُ] [و] [ح] [ص] روس. که سر اسبهای دیگر را چون با هم روند بگذرد و یا بسر زند آنها را در وقت تقدم و پیشی خود. (ناظم الاطباء).

روس. (ص) هر فرد از قوم روس. روسی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روسی شود.

روس. (بخ) از پسران یافتن نوح بود. (از تاریخ گزیده چ لیدن ص ۲۸). و رجوع به یافت شود.

روس. (بخ) در آستی اوریسگ^۲. در گیلکی اورس^۳. نام قوم ساکن روسیه. بخش اعظم ملت روسیه از لحاظ نژاد به دو دسته بزرگ تقسیم می‌شوند: خانواده هندواروپایی و خانواده اورال‌وآلتایی^۴. (حاشیه برهان قاطع چ معین). گروهی که بلاد آنها سرحد صقالیه و ترک پیوسته است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

روس. (بخ) نام ملکی وسیع در اقلیم ششم و

انفعال گفته می‌شود. (آندراج). [شمرنده کردن و خجالت دادن. (لفت محلی شوستر). در وقت اعراض و بی‌تفاتی بجزیری رورا بوضعی که آثار ناخوشی از او عیان باشد می‌سازند و در مقام انفعال گفته می‌شود. (از آندراج). کنایه از شمرنده کردن و خجالت دادن باشد. (لفت محلی شوستر). [تصویر نوشتن. (غیاث اللغات).

روسازی. (حماص مرکب) در مقابل زیرسازی در بعض کارها چون سنگ‌کاری بنا و اسفالت کردن پشت بام و خیابانها و غیره گفته می‌شود. ساختن قسمت سطحی خیابان و جاده و غیره.

روسان. (بخ) دهی بوده است از ناحیه النجان اصفهان، در ترجمه محاسن اصفهان است که بهرام گور از دیه روسان بود از ناحیه النجان و در قلعه‌ای که محاذی روسان و آزادوار بود. (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۷).

روس انگرده. [اَ] [گ] [و] [ح] [ص] روس. مخفف رویاس انگرده. (از حاشیه برهان قاطع چ معین). روباه‌تریک است که سگ‌انگور باشد چه روس یعنی روباه و انگرده دانه انگور را گویند. (برهان قاطع) (از انجمن آرا) (از

آندراج). عنب‌الطلب. (برهان قاطع) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین). روباه‌تریک. (فرهنگ فارسی معین) [در کرمان آنرا رویاس گویند. (آندراج) (انجمن آرا).

روسب. [ر] [و] [ح] [بلا]. (منتهی الارب) (آندراج). بلا و سختی و آفت و آسیب. (ناظم الاطباء). داهیه. (اقرب الموارد).

روسبل. [] [بخ] از دیه‌های ساوه است. (از تاریخ قم ص ۱۴۰).

روسی. (ص) روسی. این کلمه در زمان صحابه و تابعین نیز متداول بوده و به مرد هم اطلاق می‌شده؛ قال سفیان ابی‌عشیمه و اسمه سلمة بن مجنون قال کان بینی و بین رجل منازعة فقلت له یا روسی. (الکتبی و الاسماء از یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به روسی شود.

روسی‌بارہ. [ر] [ا] (ص مرکب) روسی‌بارہ: زنی چشم‌های بنفایت خوش و

هفتم. (غیاث اللغات). ناحیتی است که مشرق وی کوه بجناک است و جنوب وی رود روتا است و مغرب وی صقلاب است و شمال وی ویرانی شمال است و این ناحیتی بزرگ است و مردمانی بدطبع‌اند و بدرگ و ناسازنده و شوخ‌روی و ستیزه کار و حرب‌کن و ایشان با همه کافران کز گرد ایشان است حرب کنند و بهتر آیند و پادشاه را روس خاقان خوانند و ناحیتی است نعمت وی بنفایت بسیار است از هر چیزی که بیاید و اندر گروهی از ایشان مروت است و طیبیان را بزرگ دارند و دهیک همه غنیمت‌ها و بازرگانهای خویش هر سالی سلطان دهند و اندر میانشان گروهی از صقلابیانند که ایشانرا خدمت کنند و از صد گز کرباس کمتر یا بیشتر یک شلوار دوزند و اندر پوشند همه بر سر زانو گرد کرده دارند و کلاه‌های پشمین بسر بر نهاده دارند دم از پس قفا فروشته و مرده را با هر چه با خویشتن دارد از جامه و پیرایه بگور فرهند و طعام و شراب با ایشان بگور نهند. (حدود العالم ج دانشگاه ص ۱۸۸). کویابه متر ملک است و شهر صلابه^۵ و ارتاب از روس است. (از حدود العالم ص ۱۸۹):

بروم اندرون شاه بد فیلقوس
یکی بود با رای او شاه روس. فردوسی.
ز چین و ماچین تا روس و تا در سقلاب
همه ولایت خاست و زیر طاعت خان.
فرخی.

خفجاق و روس رسمی ابخاز و روم ذمی
ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر. خاقانی.
فتح تو به جنگ لشکر روس
تاریخ شد آسمان قران را. خاقانی.
چون ز سواد شایران سوی خزر سپه کشید
روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را.
خاقانی.

ندانم که با داغ چندین عروس
چگونه کنم قصه روم و روس. نظامی.
گفت کز جمله ولایت روس
بود شهری بنیکوی چو عروس. نظامی.
بفرموده تا عبره روم و روس
نہشتند بر نام اسکندروس. نظامی.

سلطان روم و روس بمنت دهد خراج
چیال هند و سند بگردن کشد قلاذ. سعدی.
و رجوع به روسیه و روسیه شوروی و روسی شود.

روساء. [ر] [ء] [ح] [ج] روساء. سران بزرگان. مهتران: یکی از رؤسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد. (گلستان). و رجوع به رئیس شود.

روساختن. [ر] [ت] (ص مرکب) شمرنده شدن و خجالت کشیدن. (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (از فرهنگ فارسی معین). در مقام

۱- ضبط کلمه در برهان روس بر وزن روس و در ناظم الاطباء روس (rus) و روس (rovass) و در فرهنگ فارسی معین روس (rovass) است.
2 - Urissag. 3 - Urús.

4 - Ouralo - altaïque.

۵- در یادداشت مؤلف بخط خودی صقلابه است.

۶- در فرهنگ فارسی معین روس انگرده. rovas - angoruh است.

خوب داشت روزی از شوهر شکایت بقاضی برد قاضی روسی باره بود از چشمهای اوش خوش آمد. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برلن ص ۱۴۸).

روسی. (ص) در پهلوی رسیک^۱. (حاشیه برهان قاطع ج معین). تلفظ قدیم رُسی. (از فرهنگ فارسی معین). زن فاحشه و بدکاره. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین). زن قبه. (از ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (از شرفنامه منیری). زنج. (شرفنامه منیری). جنده. زانیه. مخفف روسید است. و این لفظ را بر زنان بدکاره برسبیل طعنه اطلاق کرده‌اند. (از آندراج) (از انجمن آرا). اطلاق این کلمه بر زن بدکاره از قبیل تسمیه شیء بضد است. (از یادداشت مؤلف). و در تاریخ سیستان است:

مرا غرمج آبی بیختی به پی

به پی از چه پختی توای روسپی. خجسته. پس عباد [ابن زیاد] او [ابن مفرخ] را بیاورد و ادب کرد و محبوس، و بدست حجامان داد آن حجامان برفته بودند و خوکان اهلی را سیکی بار کردند و بیاوردند و این شاعر [ابن مفرخ] آن بخورد و مست گشت دیگر روز اندر مستی او را اسهال افتاد کودکان نگاه همی کردند از بس سیاهی که آن اسهال او بود و منادی می‌کردند بزبان پارسی که: شبست این... او جواب کرد ایشان را هم بیارسی که:

آبست و نبذست

و عصارات زیب است

دنبه فربه و پی است

و سمیه هم روسپی است.

و سمیه نام مادر زیاد بود. (تاریخ سیستان ص ۹۶).

ای زن او روسپی این شهر را دروازه نیست نه بهر شهری مرا از مهتران پروازه نیست.

مرصعی (از فرهنگ اسدی).

عالم دون روسپی است چیست نشانی آن آنکه حریفش پیش و آن دگری در قفاست.

مولوی (دیوان شمس).

حکما گویند چار کس از چار کس بیجان برنجد حرامی از سلطان و دزد از پاسیان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب. (گلستان).

— زن روسپی؛ آنکه زن روسپی دارد. دشنامی بوده است چون زن قحبه:

یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار
پادشاهان از برای مصلحت صد خون کنند.

انوری.

چگویی در علی آبی چگویی
که خاک از خون این زن روسپی به.

نظامی عروضی.

چون نبودش صبر می‌پیچید او

کاین سگ زن روسپی ناچیز گو.

مولوی (مثنوی).

نی حلیعی مخنث وار نیز

که شود زن روسپی زآن و کنیز.

مولوی (مثنوی).

روسی بارگی. [ز / ر] (حامص مرکب)

زنا کاری. (ناظم الاطباء). شاهدبازی و فاحشه‌دوستی. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روسپی شود. [تجگی و فاحشه‌گری.

روسی باره. [ز / ر] (ص مرکب) زنا کارو

بدکار و شیخ‌کار. (ناظم الاطباء). زانی و بدکار. (آندراج).

روسی خانه. [ن / ن] (لا مرکب) محل

فستی. فاحشه‌خانه: نون شهر است [بهندوستان] و گویند که اندر وی بیش از سیصد هزار بت است و اندر وی روسپی‌خانه‌های بسیار. (حدود العالم). و رجوع به روسپی شود.

روسیید. [س] (ص مرکب) کسی که

سرافراز باشد بخوبی کاری که کرده است. روسفید:

شب دارم سیاه از صبح نومید

درین شب روسپیدم کن چو خورشید.

نظامی.

دو پروانه بینم درین طرف‌نگاه

یکی روسپید است و دیگر سیاه. نظامی.

تا نکند نرست آن امید

تا نشکند نشد روسپید. نظامی.

قدم بترت عاشق ز ساق سین نه

که روسپید بروز حساب برخیزد.

؟ (از آندراج).

[این لفظ را بر زنان بدکاره برسبیل طعن

اطلاق کنند که: ای روسپید، یعنی روسیاه و به

این معنی روسپی مخفف آن است. (آندراج).

و رجوع به روسپی شود.

روسییدی. [س] (حامص مرکب) حالت و

چگونگی روسپید. روسپید شدن:

بکدام روسپیدی طمع بهشت بندی

که تو در خریطه چندین ورق سیاه داری.

سعدی.

رجوع به روسپید و روسفید و روسفیدی شود.

روسی زاده. [د / د] (ن‌مف مرکب)

حرامزاده. (آندراج). فرزند روسپی که

پدرش معلوم نباشد:

وز آن پس چنین گفت با سرکشان

که این روسپی زاده بدنشان. فردوسی.

روسی زن. [ز] (ص مرکب) مردی که زن

او روسپی باشد:

کس نداند روسپی زن کیست آن

و آنکه داند نبودش بر خود گمان. مولوی.

کس چه داند که روسپی زن کیست

در دل کیست شرم و حمیت و چم. خطیری.

روسی را محتسب داند زدن

شادباش ای روسپی زن محتسب. ؟

و رجوع به زن روسپی و ترکیبات روسپی شود.

روستا. (ا) در پهلوی رستا ک^۲. (حاشیه

برهان قاطع ج معین). مغرب آن رستان. (پور

داود: ینا ج ۱۲۲ حاشیه ۴ از حاشیه برهان

قاطع ج معین). زرداق. رسداق. (از متهی

الارب) (فرهنگ فارسی معین). ده. (برهان

قاطع) (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم

الاطباء). قریه. (آندراج) (ناظم الاطباء)

(فرهنگ فارسی معین):

بتو دادم آن شهر و آن روستا

تو بفرستی اکنون یکی پارسا. فردوسی.

چو از شهر بیکر پیرداختند

بگرد اندرش روستا ساختند. فردوسی.

بگرد اندرش روستاها ساخت

چو آباد کردش کهان را نداشت. فردوسی.

یکی روستا دید نزدیک شهر

که دهقان و شهری از او داشت بهر.

فردوسی.

در روستاها بگشتندی. (تاریخ بیهقی). امیر

بسیار پرسیدی از آن جایها و روستاها و

خوردنها. (تاریخ بیهقی).

پس پیش مشو آن سخن باطل کسی

کز شارسان علم سوی روستا شدمست.

ناصر خسرو.

داشت زالی بروستای تکاو

مهستی نام دختری و سه گاو. سنایی.

بروستا چه رود که گاز بی تذکر

بهر مقام بزرگی شود دو روز مقیم.

سوزنی.

رنج دلم را سبب گردش ایام نیست

فعل سگ گنجه است قدح خر روستا.

خاقانی.

من عزیزم مصر حرمت را و این نامحرمان

غرضان برزند و غرچکان روستا. خاقانی.

اگر در روستا باشی عجب نیست

که جرم ماه در خرمن بیفزود. خاقانی.

مسلم کرد شهر و روستا را

که بهتر داشت از دنیا دعا را. نظامی.

من هزاران ساله علم آنجا برم

آن زمان از روستا خواهم رسید^۳. عطار.

هر که روزی باشد اندر روستا

تا بمانی عقل او ناید بجا

و آنکه باشد ماهی اندر روستا

روزگاری باشدش جهل و عمی. مولوی.

قول پیغمبر شنو ای مجتبی

کور عقل آمد وطن در روستا. مولوی.

پسران وزیر ناقص عقل
بگدایی بروستا رفتند. سعدی.
چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر
همه روستایند و شیراز شهر. سعدی.
آورده اند که انوشیروان عادل را در شکارگاه
صدی کباب کردند و نمک نبود غلامی
بروستا رفت تا نمک حاصل کند. (گلستان).
- امثال:

مگر از روستا آمده‌ای؛ یعنی بسی نادان و
ابهلی؛
علم در علم است این دریای ژرف
من چنین جاهل کجا خواهم رسید
من هزاران ساله علم آنجا برم
آن زمان از روستا خواهم رسید.

عطار (از امثال و حکم دهخدا).
|| روستا و روستای بمعنی بلوک امروزی
بوده است هر روستا دارای قراء و قصبات
متعدد بوده است. (یادداشت مؤلف). سواد.
(تاریخ بهیقی از یادداشت مؤلف). عرض.
مخلاف. (منتهی الارب)؛ نشابور ناحیتی
است جدا و آن سیزده روستا است و چهار
خان. (حدود العالم). اندر وی [اندر بتمان]
ص ۱۱۷). اندر اسپجایب شهرها و ناحیت‌ها
و روستاها بسیار است. (حدود العالم). و امیر
مسعود بروستای بهیق رسید در ضحان
سلامت. (تاریخ بهیقی). وی با بوسهل
حمدونی بتمجیل برفت بروستای بت.
(تاریخ بهیقی). فرمود بتعجیل کان رفتند و
بروستای بهیق علوفات راست کردند. (تاریخ
بهیقی). خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود
به روستای نشابور. (تاریخ بهیقی). و بناحی
فارس روستای فروگرفت و آنجا بنشست
خود و سپاه. (تاریخ سیستان). محمدبن
الحصین شهر داشت و خطبه و از روستاها
هیچ دخل نبود بسبب خروج خوارج. (تاریخ
سیستان).

این مگر آن حکم بازگونه مصر است
آری مصر است روستای صفاهان. خاقانی.
|| باشد ده. (برهان قاطع). دهقان و ساکن در
ده. (ناظم الاطباء). مجازاً دهقان. (آندراج).
- بی‌روستای عید؛ تمیض و جشن بدون صدا
و همهمه. (ناظم الاطباء).
|| جمعیت و مجمع مردمان خواه برای تماشا و
خواه برای کار و مهمی دیگر. (از برهان قاطع)
(از ناظم الاطباء). || میدان غله. || بازار. بازار
جای. || شهر. || اردوگاه ترکمنهای
چادرنشین. || کشور مزروع که دارای شهر و
دهات باشد. || سکنه کشور مزروع که دارای
شهر و دهات باشد. (از ناظم الاطباء). و رجوع
به رستاق و رزداق و رسدق و روستایی شود.
روستابک. || (اخ) شهری است [بحدود

ماوراءالنهر] از یک سوی جیحون است و
دیگر سوکوه. جایی بسیار نعمت است و
بارگاه ختلان است. (حدود العالم).

روستاخیز. || (مرکب) روز قیامت. (از
آندراج). رستاخیز. (آندراج) (فرهنگ
شعوری). و رجوع به رستاخیز شود.

روستار. || دهقان. (آندراج). روستا. (از
فرهنگ شعوری).

روستارستام. || (اخ) شهر کوچکی است
در میان داراگرد و حدود کرمان. (از حدود
العالم ج دانشگاه ص ۱۳۵).

روستازاده. [د / ذ] (ص مسرکب)
دهقان‌زاده. (آندراج) (فرهنگ شعوری).
کسی که در روستا زاده شده باشد. (از فرهنگ
شعوری):

روستازادگان دانشمند
بوزیری پادشا رفتند. سعدی.

روستاق. (مغرب، ا) مغرب روستا: و تمامت
شهر و روستاق روی بدو نهادند. (جهانگشای
جوینی). و رجوع به روستا و رستاق شود.

روستاک. [رُش] || بزبان پهلوی روستا
است. رجوع به روستا شود.

روستاملحیم. || (اخ) ناحیه‌ای است در
حدود ماوراءالنهر بنزدیکی سنگلج. (از حدود
العالم ج دانشگاه ص ۱۲۶).

روستاشین. [ن] (ف مرکب) کسی که در
روستا می‌نشیند. دهقان. تخته‌قاپو. (یادداشت
مؤلف).

روستای اواس. [ای آ] (اخ) نام کوهی
است در حد روم و در آن کوه شکافیت
بزرگ و باهول گویند که آن جای اصحاب
کهف بوده است. (از حدودالعالم ج دانشگاه
ص ۳۶).

روستایی. (ص نسبی) باشندده ده یعنی
دهقان. (آندراج) (غیات اللغات). قروی.
(مهذب الاسماء). اهل ده. (از فرهنگ
شعوری). دهاتی و دهقان. (ناظم الاطباء).
آنکه در روستا نشیند:^۲

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار. دقیقی.
طوطی بحدیث و قصه اندر شد
با مردم روستایی و شهری. منوچهری.
بر آن روستایی گره هر که بود
برآشف و زیشان یکی را ربود.
(گرشاسب‌نامه).

گر شاه تویی ببخش و متان
چیز از شهری و روستایی. ناصر خسرو.
یکی روستایی از هر را سلام کرد. (تاریخ
سیستان).

روستایی گاو در آخریست
شیر آمد خورد و بر جایش نشست. مولوی.
چو دشمن خر روستایی برد

ملک باج و ده یک چرا می‌خورد.
سعدی (بوستان).

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تا ک بوستان سرش.

سعدی (بوستان).
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند.

سعدی (بوستان).

بفرید دلت بهر سخنی
روستایی و غرچه را مانی. بدیعی.

خوش بیاید بر آن امیر گریست
که بتدبیر روستایی زیست. اوحدی.

- روستایی طبع؛ کسی که طبعش چون
روستایی است. کنایه از تنگ‌نظری و خست
طبع است: ابوالحسن عقیلی نام دارد و جاه و
کفایت اما روستایی طبع است. (تاریخ بهیقی).

- روستایی‌گیر شدن؛ بحیل روستایان دچار
گشتن. (یادداشت مؤلف).

- امثال:

حاکم سخن روستایی گیرد اما رها نکند.
(جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).

روستایی اگر ولی بودی
خرس در کوه بوعلی بودی.

سعدی (از امثال و حکم دهخدا).

روستایی را بگذارد تا خود گوید.
سنایی (از امثال و حکم دهخدا).

روستایی را حمام خوش آمد. (از امثال و
حکم دهخدا). این مثل را در محلی گویند که

۱- رستاق (= رزداق) مغرب روستای فارسی
است در فرهنگهای عربی رستاق بمعنی سواد
(برابر ولایت یا شهرستان) یعنی شهری با قرای
تابع خود و نیز به معنی قرای مطلق آمده و در
فارسی اغلب در معنی اخیر به کار می‌رود.
یاقوت در معجم البلدان (ج ۱ ص ۳۷) مقدمه
(باب سوم) نقل از حمزه بن حسن آرد: رستاق
مشق از روزه فستا، و روزه بمعنی سطر و صف
و سفره، و فستا بمعنی حال و وضع و مجموعاً
یعنی آنچه به صف و منظم باشد. (این اشتقاق
محل تامل است و اصل پهلوی روستا، روستاک
است). سپس گویند: در زمان ما بنا بر آنچه
مشاهده میشود ایرانیان رستاق را بر جایی که
دارای مزارع و قری باشد اطلاق می‌کنند و هرگز
شهرهایی از قبیل بصره و بغداد را رستاق
نمی‌خوانند و آن معادل سواد مصطلح مردم
بنی‌انصاری و آسمان انحص است. (از حاشیه
ترجمه صورت الارض ابن حوقل ترجمه و
توضیح دکتر جعفر شعار، نسخه خطی).

۲- این کلمه را چادرنشینان ایران باالخاصه
بختیارها بعموم ساکنان قرا و شهرها یعنی
تخته‌قاپوها دهند، مرادف شهرباش. شهری.
قراری. حضری. مدری. مقابل بدوی، بادی،
بری، بیابان‌نشین، چادرنشین، صحرانشین،
بادیه‌نشین. (یادداشت مؤلف).

کسی بجایی و بکاری چنان مشغول شود که نخواهد که بپیچ وجه ترک آن کند یا از آنجا بیرون آید. (از آندراج).
روستایی را عقل از پس میرسد. (از امثال و حکم دهخدا).

روستایی را که رو دادی کفش بالا می‌کند. (جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).

روستایی رسوایی است؛ روستاییان بیشتر آبدهان و چغل باشند یا غالباً در کارها هلاکوش و هایاهوی را دوست دارند. (امثال و حکم دهخدا).

روستایی عید دیده. (جامع التمثیل از امثال و حکم دهخدا).

روستایی وقتی گوزید گرد می‌نشیند؛ در مورد کسی گفته میشود که وقتی کار از کار گذشت تازه بفکر اصلاح یا خطای از دست رفته می‌افتد. (فرهنگ عوام).

عشق تو و سینه چومن کس طاوس و سرای روستایی.

انوری (امثال و حکم دهخدا).
طمع روستایی بحرکت آمد. (امثال و حکم دهخدا).

گرهی را که یک روستایی زند صد شهری تواند باز کرد؛ یعنی مردمان روستا بسیار گریزو و محتالند. (از امثال و حکم دهخدا).
[[عوام و ارباب حرفه و فرومایگان. (لفت محلی شوشتر). [[جمعیت مردمان خواه برای تماشا و خواه برای کاری. (لفت محلی شوشتر). [[احامص] دهقانی. (لفت محلی شوشتر). دهگانی. که بتازی دهقانی شود. (از شرفنامه منیری). یابن معنی منسوب به روستا بمعنی دهقان است. رجوع بروستا شود. [[زندگانی و تئیش در روستا. (ناظم الاطباء). و رجوع به روستا شود.

روستره. [سُتْ رَ / ر] (مَرکَب) آتی که بدان موی صورت سترند و تراشند. تیغ صورت تراشی؛ مردی دیدم بلندبالا... سجاده بر دوش افکنده و روستره با مسواک بر دوش^۱. (اسرارالتوحید چ بهنیا ص ۵۲).

روستقباذ. [سُتْ] (لُخ) طــــوجی از طــــاسیج کوفه در جانب شرقی ولایت «استان شاذقباده» است. (از معجم البلدان). و رجوع به همین کتاب شود.

روستل. [رُستْ] (لُ). رــــستل. در گیاه‌شناسی به دندانۀ قدیمی کلاله گفته میشود. (از گیاه‌شناسی ثابتی ج دانشگاه ص ۴۹۱).

روستم. [سُتْ] (لُخ) تحریف شده رستم؛ هم که بهرام گور هم که نوشیروان هم بگه اردشیر هم بگه روستم. منوچهری. آن بگه کوشش چون روستم و آن بگه بخشش چون کتیاده. مسعود سعد.

— روستم‌تن؛ بمجاز، تنومند و نیرومند. قوی هیکل مانند رستم زال؛

در خدمت تواند میان‌بسته چون رهی گردان روستم‌تن و اسفندیاردل. سوزنی.

— روستم‌کردار؛ دلیر و جنگجوی چون رستم؛

فرورد بگه حمله روستم‌کردار بزخم گرزگران گردن سوار بزین. فرخی. رجوع به رستم شود.

روستنج. [سُتْ] (لُ) در بعضی از نسخه‌ها بمعنی روستنج است. (از فرهنگ شعوری). رجوع به روستنج شود.

روسته. [سُتْ / سَ] (لُ) راسخت. مس سوخته. نحاس محرق. روستنج. (از انجمن آرا). رجوع به روستنج و راسخته و روستخته شود.

روس خاقان. (مَرکَب) پادشاه روس را روس خاقان خوانند. (از حدود العالم). و رجوع به روس شود.

روستخت. [سُتْ] (لُ) روستنج. (فرهنگ شعوری). رجوع به روستنج و راسخت و روسته شود.

روستنج. [سُتْ] (مَعرَب، لُ) ^۲ مَعرَب راسخت. روستخته. (فرهنگ فارسی معین). مأخوذ از روستخته فارسی و بمعنی آن. (فرهنگ نفیسی). مس سوخته. (برهان قاطع) (از دزی ج ۱ ص ۵۶۹) (لفت محلی شوشتر). بعربی نحاس محرق گویند. بهترین آن مصری بود گرم است در دوم. (برهان قاطع). طبیعت آن گرم است در سوم. (لفت محلی شوشتر). حدیدالحرکوش. اکید مس را گویند که از قدیم بعنوان یکی از داروهای اصلی چشم خصوصاً تراخم استعمال میشده است. (فرهنگ فارسی معین). بترکی راستق گویند. (از فرهنگ شعوری). و رجوع به راسخت و روستخته و نحاس محرق و حدیدالحرکوش و تحفه حکیم مؤمن و قانون ابوعلی سینا کتاب ثالث ص ۶۵ شود.

روستخت کردن. [سُتْ کَ دَ] (مَصر) مَصر (مَرکَب) اصرار و ابرام کردن. لجباج ورزیدن. مقاومت کردن. (یادداشت مؤلف).

روستری. [سُتْ] (مَعرَب) پارچه‌ای که زنان بر سر می‌افکنند و معمولاً در زیر چانه گره می‌زنند. چارقد. در گناباد خراسان بعضی چادرچه و چادر نماز مستعمل است.

روسفید. [سُتْ / سَ] (ص مَعرَب) روسپید. ممتاز و نامدار و باشرف و برگزیده. (ناظم الاطباء). معزز و ممتاز و دولتمند. (غیاث اللغات) (از آندراج). [[درست‌کار. (ناظم الاطباء).

— روسفید شدن؛ از عهده کاری خوب برآمدن و سرفراز شدن.

— روسفید کردن؛ باعث سرفرازی کسی شدن. و رجوع به روسپید شود.

روسفیدی. [سُتْ / سَ] (احامص مَعرَب) روسفید شدن. [[کردار و اعمال بطور شرافت. (ناظم الاطباء). عزت و آبرو. معصومی. سادگی. و رجوع به روسفید شود.

روس‌فیل. (ص مَعرَب) در اصطلاح سیاسی کسی را گویند که طرفدار نفوذ روسها باشد. (از فرهنگ فارسی معین). روسفیل در تداول عامه؛

منکه آقای نظام‌الملکم قلم بیطرفی را فلکم نه روسفیل و نه انگلوفیل

چس‌فیل چس‌فیل چس‌فیل.

روسل. [سُتْ] (لُخ) البــــر... آهنگ‌ساز فرانسوی (۱۸۶۹-۱۹۳۷ م). یکی از استادان بزرگ سفونی در قرن حاضر. رجوع به لاروس شود.

روسیم. [رُستْ] (لُخ) ^۵ مهری که بدان سرهای خم را و مانند آنرا مهر کنند. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج). [[مهر چوبی بزرگ که بدان غله را در انبار مهر کنند. (ناظم الاطباء). مهر خرمن. (مهذب الاسماء). [[علامت و نشان. [[آیین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [[بلا. (منتهی الارب) (آندراج). بلا و سختی. (ناظم الاطباء).

روسیم. [لُخ] یکی از حکما که در صنعت کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل اکیرتام دست یافته. (ابن الدیم از یادداشت مؤلف).

روسماوری. [سُتْ] (مَعرَب) پارچه کوچکی که بر روی سماور می‌افکنند.

روسنجان. [رُستْ] (لُخ) در تاریخ گزیده (چ لندن ص ۶۵۱) در یک جا بجای رفتنجان آمده است. رجوع به رفتنجان شود.

روستگ. [سُتْ] (لُخ) دهی از بخش بجنان شهرستان گناباد. آب آن از قنات و محصول آن غلات و ارزن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روسو. [سُتْ] (لُخ) ^۶ پیر... نویسنده فرانسوی. در حدود ۱۷۲۵ م. در تولوز متولد شد و در ۱۷۸۵ در بویون^۷ وفات یافت. رجوع به لاروس شود.

۱- کذافی الاصل و ظاهر ا بردست. (یادداشت مؤلف).

۲- بفرانسوی Cuivre brulé گویند. (حاشیة برهان قاطع).

۳- Albert Roussel.

۴- معرب از فارسی است و گویند روشم باشین است. (از معرب جوالیقی ص ۱۶۰).

۵- Pierre Rousseau.

۶- Bouillon.

روسو. [ش] (اِخ) ^۱تئودر... نقاش فرانسوی (۱۸۱۲ - ۱۸۶۷م). رجوع به لاروس بزرگ شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^۲ژاک... نقاش فرانسوی که در ۱۶۳۰م. متولد شد و در سال ۱۶۹۳ در لندن درگذشت رجوع به لاروس شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^۳ژان... موسیقیدان فرانسوی که در نیمه دوم قرن هفدهم می‌زیست رجوع به لاروس شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^۴ژان بسایت... شاعر فرانسوی که در ۱۶۱۷م. در پاریس متولد شد و در ۱۷۴۱ در بروکل درگذشت غزلیات و هجویات او در ادبیات فرانسه مشهور است رجوع به لاروس شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^۵ژان ژاک روسو. نویسنده و متفکر مشهور فرانسوی و یکی از کسانی که در انقلاب فرانسه و ظهور سبک رمانتسیم مؤثر بوده است. وی در سال ۱۷۱۲ میلادی در شهر ژنو متولد شد مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت‌ساز بود نتوانست از او نگهداری کند در نتیجه از دوران کودکی روزگار دربدری و بی‌خانمانی وی آغاز گردید. علت اصلی دربدری روسو پرهوسی و تندمزاجی و غرور و خودپسندی و سوء ظن شدید او بود. روسو نتوانست به تحصیلات مرتبی بپردازد و در جوانی فضل و کمال فراوانی فرانگرفت اما مردی حساس و باذوق و پرشور و صاحب‌قلم بشمار میرفت. بیشتر عقاید او با افکار معاصرانش متباین بود اما چون نوشته‌هایش با بلاغت و حرارت و استواری توأم بود مؤثر واقع می‌شد تا نزدیک چهل‌سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه

انجمن ادبی یکی از شهرهای فرانسه مسئله‌ای میان دانشمندان طرح کرد که در آن باب رساله بنویسند و جایزه بگیرند و مسئله این بود: «آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم سودمند بوده یا زیان رسانیده است؟» روسو در این سابقه شرکت کرد و جایزه برآورد. رساله او مبنی بر این بود که «علم و ادب ظاهر مردم را آراسته می‌کند اما باطن را فاسد می‌سازد و طبع را منحرف می‌کند و بدل و دماغ حالتی مصنوعی می‌بخشد...» سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی طرح کرد باین مضمون که «منشأ نبودن مساوات در میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آن را روا می‌دارد؟» روسو در این باب نیز رساله‌ای نوشت و در ضمن آن اظهار نظر کرد که علت نبودن مساوات در میان مردم تمدن و هیئت اجتماعی است و انسان هرچه در راه علم و صنعت پیشرفت کند از طبیعت دور می‌افتد و در فساد غوطه‌ور می‌شود. این عقاید با افکار دانشمندان آن

عصر که شور و شوقی تمام نسبت به علم و معرفت و تمدن داشتند بکلی منافات داشت. ولتر بعد از خواندن رساله روسو با شیوه استهزایی مخصوص خود در ضمن نامه‌ای بوی نوشت: «حقیقی که شما به مردم می‌گویید آنها را خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد. زشتی تمدن انسانی را که ما از نادانی پناهگاه خود دانسته‌ایم بهتر از شما کسی جلوه گر نساخته و هیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم را حیوان کند.» با اینکه روسو همه مفاسد و بدبختیهای انسان را از تمدن و زندگانی اجتماعی می‌دانست متوجه بود که بازگشت بحال طبیعی ممکن نیست و در پی آن بود که تربیتی در جامعه داده شود تا در عین بهره‌مند بودن از فواید تمدن بپدی که ممکن است انسان به طبیعت نزدیک باشد. بقیه روسو

این مقصود بدو وسیله حاصل می‌شود یکی بوسیله برقرار کردن نظم و تربیت در جامعه دیگر بوسیله تربیت افراد. برای منظور اول، روسو کتاب «پیمان اجتماعی» یا «قرارداد اجتماعی»^۶ را نوشت روسو در این کتاب نظر داد که افراد باید اختیارات خود را به جماعت بدهند. جماعت یک کل شود که همه افراد جزء جدا نشدنی آن باشند و این کل صاحب اختیار مطلق باشد و جامعه را بر طبق قانون اداره کند و قانون نماینده اراده تمام مردم و متضمن مصالح عموم باشد. برای منظور دوم روسو کتاب «امیل»^۷ را نوشت. در این کتاب داستان‌مانند کودکی با اسم امیل موافق اصول و قواعدی که روسو معتقد بدانست پرورش داده شده است. دیگر از کتابهای روسو نوول «هلوتیز»^۸ (۱۷۶۱) و «اعترافات»^۹ است.

عقاید روسو بخصوص آنچه در کتاب امیل بیان کرده بود میان ارباب سیاست و اولیای دین مسیح غوغایی برپا کرد کتاب او را سوزانیدند و نویسنده را تعقیب کردند او همچنان متواری و دربردار بود تا در سال ۱۷۷۸ در شصت و شش سالگی وفات کرد. هنوز مدتی از وفاتش نگذشته بود که گروه بسیاری معتقد او شدند و بتلافی خفتهایی که در زندگی کشیده بود از او قدردانی و تجلیل کردند تا آنجا که جسدش را به پانتئون^{۱۱} انتقال دادند. (از لاروس) (سیر حکمت در اروپا ج ۲ ص ۱۱۵) (مقدمه قرارداد اجتماعی) (امیل).

روسو. [ش] (اِخ) ^{۱۱}ساموئل الکاندر. آهنگساز فرانسوی (۱۸۵۳ - ۱۹۰۴م). رجوع به لاروس شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^{۱۲}فیلیپ... نقاش فرانسوی (۱۸۱۶ - ۱۸۸۶م). رجوع به لاروس شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^{۱۳}مارسل اوگوست

لویی... آهنگساز فرانسوی متولد در ۱۸۸۲م. رجوع به لاروس شود.

روسو. [ش] (اِخ) ^{۱۴}هانری... نقاش فرانسوی (۱۸۴۴ - ۱۹۱۰م). رجوع به لاروس شود.

روسوخته. [ت / ت] (ا) مس سوخته. روسختج. راستخت. رجوع به روسختج و راستخت شود.

روسودان. (اِخ) ملکه گرجستان که در بین سالهای ۶۲۰ و ۶۴۵ ق. در گرجستان حکومت کرد قشون وی در محلی بنام گرنی^{۱۵} با جلال‌الدین خوارزمشاه مقابله کرد و از وی شکست خورد و جلال‌الدین دو تن از سرداران روسودان را دستگیر کرد و تا حدود ابخاز تاخت بعد از جلال‌الدین قشون مغول گرجستان را زیر و رو کرد و ملکه روسودان گریخت. و رجوع بتاریخ مغول تألیف عباس اقبال ج ۲ شود.

روسوی. (ص نسی). (ا) منسوب بقوم روس. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روس شود. || زبان مردم روسیه. (فرهنگ فارسی معین). زبان روسی یکی از زبانهای هندواروپایی و از شعب زبانهای اسلاوی است و زبان رسمی ملل اتحاد جماهیر شوروی می‌باشد خط روسی از خط کیریلی^{۱۶} ناشی شده و آن در زمان پتر کبیر و تا حدی بدستور وی^{۱۷} تصحیح شد و شامل ۳۶ حرف است که آخرین آنها ابگیتا^{۱۷} امروز تقریباً متروک است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). و رجوع به «روسیه شوروی» (قسمت زبان) و «سازمان فرهنگی» شود. || نوعی پارچه. (برهان قاطع) (آنتدراج) (از شرفنامه منیری) (از لغت ولف). نوعی پارچه منسوب بروس. (فرهنگ

1 - Théodore Rousseau.

2 - Jacques Rousseau.

3 - Jean Rousseau.

4 - Jean Baptiste Rousseau.

5 - Jean Jacques Rousseau.

۶- این کتاب بنام قرارداد اجتماعی بفارسی ترجمه شده است. Contrat Social.

7 - Emile.

8 - Nouvelle Héloïse.

9 - Les Confessions.

10 - Panthéon.

11 - Samuel Alexandre Rousseau.

12 - Philippe Rousseau.

13 - Marcel Auguste Louis Rousseau.

14 - Henri Rousseau.

15 - Garhni.

۱۶ - Cyrillique (الفبای اسلاو منسوب به سیریل قدیس st. Cyrille سالونیک). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

17 - Igista.

فارسی معین):

بغیر روسی و کتان و رختهای نفیس چه چیز همزه او شد بگور تا محشر.

نظام قاری.

سوزن بدرز روسی و والا و بیت کرد عمری بسر دويد و باآخر محال یافت.

نظام قاری.

چماق سوزن سرکوبشان زند روسی چو کار اوفتش با چهار گز معجر.

نظام قاری.

||بیاله شراب. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ شاهنامه). نوعی پیاله شراب.

(فرهنگ فارسی معین).

روسی. (اخ) نام پهلوانی تورانی. (برهان قاطع) (آندراج) (شرفنامه منیری) (فرهنگ شاهنامه).

روسیاه. (ص مرکب) کسی که صورت و روی او سیاه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه

چهره اش سیاه باشد. (ناظم الاطباء). ||گناهکار. بدکار. عاصی. (فرهنگ فارسی معین). گنهکار و بدافعال. (فرهنگ شعوری).

کنایه از عاصی و بدکار و بدطالع و بدبخت. (آندراج). گناهکار و صاحب جرم و سیاهبخت و بدبخت و مرد ذلیل و فرومایه.

(ناظم الاطباء). کسی که از عمل بدی که مرتکب شده شرمند و خجل است:

بشاهان گیتی شوم روسیاه

که بر مرز ایران و توران سپاه. فردوسی. مرا پیش خلق روسیاه مکن. (قصص الانبیاء).

از آمدن تورسیاهم

عذرت به کدام روی خواهم. نظامی. عقوبت مکن عذرخواه آدمم

به درگاه تورسیاه آدمم.

نظامی. نظامی. چو سایه روسیاه آنکس نشیند

که واپس گوید آنچه از پیش بیند. نظامی. یا شفیع المذنبین بارگناه آورده ام

آستان حضرتت را روسیاه آورده ام. جامی. - روسیاه بودن؛ گناهکار بودن.

- ||شرمند و سرافکننده بودن. خفیف و بیقدر بودن.

||زنگی و آفریقایی. (ناظم الاطباء). زنگی. (آندراج). شخص عرب سیاه. (ناظم الاطباء).

روسیاهایی. (حاصص مرکب) سیاه بودن روی. (ناظم الاطباء). چگونگی و حالت روسیاه. ||رسوایی و فضیحت. ||جرم و تقصیر خطا و گناه. (ناظم الاطباء):

ز ممکن روسیاهی در دو عالم

جدا هرگز نشد والله اعلم. شیبتری. ||شرمندگی از قصور یا تقصیر. سوادالوجه. (یادداشت مؤلف).

- امثال:

زستان رفت روسیاهی به زغال ساند؛ با

اینکه یاری و مددی نکرد کار و مقصود چنانکه منظور بود انجام یافت. (امثال و حکم دهخدا).

روسیس. (اخ) ولایتی است بین انطاکیه و طرسوس. (از معجم البلدان).

روسینی. (ا مرکب) جامه ای که بر روی سینی کشند.

روسیه. [ئی:] (ص مرکب) مخفف روسیاه. کسی که بخاطر کارناروا که مرتکب شده شرمند است:

گر به پیری دانش بدگوهران افزون شدی

روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین. منوچهری.

ای ز خجالت همه شهای تو روسیه از روز طرهای تو.

نظامی. زن چو انگور و طفل بی گنهیست

خام سرسبز و یخته روسیهست. نظامی. و رجوع به روسیاه شود.

روسیه. [سی ئی] (اخ) نامی است که بر امپراتوری وسیع تر ازها اطلاق می شود و آن در اروپا و آسیا از سواحل دریای بالتیک تا

سواحل اقیانوس کبیر ممتد بوده است. (از حاشیه برهان قاطع ج معین). رجوع به روسیه شوروی شود.

روسیه شوروی. [سی ئی ز] (اخ) یا اتحاد جماهیر شوروی یا بطور اختصار شوروی کشور بزرگ اروپایی و آسیایی است

که از شمال به اقیانوس منجمد شمالی و از مغرب به نروژ و فنلاند و سواحل بالتیک و آلمان و از جنوب به رومانی و دریای سیاه و ترکیه و ایران و افغانستان و پامیر و منچوکو و چین و از مشرق به اقیانوس کبیر محدود است. فاصله مرزهای آن از مغرب به مشرق

نزدیک به ۱۰۰۰۰ کیلومتر و از شمال به جنوب ۲۰۰۰ کیلومتر و وسعت آن بیشتر از ۲۲ میلیون کیلومتر مربع یعنی ۱۰ خشکهای

سطح زمین است. کشور شوروی از ۲۵ درجه عرض شمالی تا منطقه قطبی کشیده شده و قسمت عمده آن در منطقه معتدله سرد و نواحی شمال آن یخبندان است و چون

ارتفاعاتی که جهت شرقی و غربی داشته باشد جز در مناطق جنوبی دیده نمی شود آب و هوای سرد قطبی تا نواحی جنوبی نیز تأثیر می کند منها بمناسبت تغییر عرض جغرافیایی

و دوری و نزدیکی به اقیانوس شدت سرما در نواحی جنوب کمتر و شدت درجه حرارت و خشکی هوا در نواحی شرقی بیشتر است.

رودها و دریاچه ها - رودهای روسیه بعلت وسعت کشور و دور بودن سرچشمه آنها از دریاهای اطراف و جلگه ای بودن خاک

عموماً طویل و جریان آنها ملایم و جز در ایام یخبندان زمستان همه وقت قابل کشتیرانی

است. مهمترین رودهایی که به اقیانوس منجمد شمالی می ریزد در روسیه اروپا رودهای پچورا^۱ و دونا^۲ و در روسیه آسیا رودهای بسیار طویل ای^۳ و نی سئی^۴ و لانا^۵ است. رودهای دیگر روسیه عبارت است از

دنیستر^۶ دنی پیر^۷ و دن^۸ که بدریای سیاه و دریای آزوف می ریزند و نوا^۹ و دونا^{۱۰} که طول آنها کم است و بدریای بالتیک وارد می شوند.

غیر از رودهای مذکور رودهای دیگری نیز در روسیه جاریست که بدریاچه های داخلی می ریزند مانند رود طویل ولگا^{۱۱} (بطول ۳۶۸۸ کیلومتر) و رود اورال^{۱۲} که بدریاچه

خزر می ریزند و رودهای معروف سیحون و جیحون که وارد دریاچه اورال میشوند و در جنوب شرقی سیری نیز رود امور جریان دارد که به اقیانوس کبیر می پیوندد.

زبان - ملل مختلف اتحاد جماهیر شوروی به زبانهای ملی خود تکلم و با الفبای روسی کتابت می کنند ولی آموختن زبان روسی برای عموم افراد ملل مختلف آن کشور اجباری است. و رجوع به روسی شود.

تقسیمات - اتحاد جماهیر شوروی شامل روسیه شوروی، اوکرائنی، بیلوروسی^{۱۳}، ارمنستان، آذربایجان، گرجستان، ترکستان، ازبکستان، تاجیکستان، قزاقستان، قرقیزستان است و از ۱۹۴۰ م. بدین

جمهوریها، جمهوریهای مالدای، لیتوانی، لتونی و استونی افزوده شده است.

تاریخ روسیه - تاریخ روسیه در قرن نهم میلادی یعنی هنگام هجوم وارگان^{۱۴} (ستونهای از نژاد اسکاندیناو که خوی جنگجویی خود را به اسلاویان منتقل ساختند) آغاز می شود. مردم روسیه (روسیان) کاتولیسیم یونانی را بتوسط

مبلغان بیزانسی در زمان سلطنت ولادیمیر^{۱۵} (۹۷۲ - ۱۰۱۵ م.) پذیرفتند. یارسلو^{۱۶} بزرگ (۱۰۱۵ - ۱۰۵۴ م.) بمنزله شارلمانی روسیه بشمار است ولی پس از این پادشاه دوره هرج و مرج آغاز شد و جنگهای داخلی پدید آمد و بر اثر آنها روسیه تحت تبعیت

مغولان درآمد.

تاریخ روسیه در قرن جدید - با حمله و کشورگشایی مغولان در قرن سیزدهم میلادی

- | | |
|----------------------|----------------|
| 1 - Petchora. | 2 - Dvina. |
| 3 - Obi. | 4 - Iénisséi. |
| 5 - Léna. | 6 - Denister. |
| 7 - Dnie pre. | 8 - Don. |
| 9 - Neva. | 10 - Duna. |
| 11 - Voiga. | 12 - Oural. |
| 13 - Biélo - Russie. | |
| 14 - Varégués. | 15 - Vladimir. |
| 16 - Iaroslav. | |

بسیاری از شهرها و کشورهای آسیا و اروپا از نعمت امنیت و استقلال و آزادی محروم شد و تحت استیلای این قوم وحشی قرار گرفت. دشت هموار و وسیع روسیه نیز مانند سایر نقاط، باین سانحه گرفتار آمد و مردم آنجا تا قرن پانزدهم میلادی به حکام مغول باج و خراج می‌دادند و مطیع ایشان بودند. میان بلاد معتبر در روسیه آن زمان شهر کیف^۱ اعتباری داشت و مردم سایر نقاط آن سرزمین از حاکم آنجا اطاعت می‌بردند ولی پس از اینکه این شهر به تصرف دولت لیوانی درآمد حکومت و قدرت در شهر مسکو تمرکز یافت. ایوان سوم^۲ نخستین حاکمی بود که به منظور ایجاد وحدت و یگانگی میان مردم این سرزمین و رهایی این کشور از قید اسارت و بردگی از پرداخت باج و خراج به خانان مغول خودداری کرد و دولت مستقلی پایه‌ریزی کرد. نوه ایوان سوم که مردی سفاک و بدطینت بود در سال ۱۵۳۳م. بنام ایوان چهارم به سلطنت رسید و متصرفاتی در جنوب و مغرب روسیه بدست آورد و خود را به تقلید قیصره روم تزار (تزار) نامید و چون بسیار ستمکار بود به ایوان مخوف ملقب شد. ایوان مخوف در سال ۱۵۸۵م. درگذشت و حکومت مسکو تا سال ۱۶۱۳م. وضع روشنی نداشت تا اینکه زمام امور این شهر و سایر بلاد مهم روسیه بدست میخائیل^۳ از خانواده رمانوف^۴ افتاد در این زمان روسیه از راه ساحل شمالی دریای خزر با ایران ارتباط پیدا کرد و از راه ایران دری بجهان مشرق زمین گشود. از پادشاهان معروف خانواده رمانوف پتر کبیر است. در زمان پتر کبیر روسیه بسیار پیشرفت کرد. فنلاند و جزایر آلابند و نواحی دریای بالتیک بتصرف روسیه درآمد. پتر در راه آشنایی مردم روسیه بتعدن اروپا و ایجاد روابط سیاسی با دول مغرب زمین و بسط امور بازرگانی و اجدات کارخانه و ساختن خطوط آهن و ترویج فرهنگ و استخدام صنعتگر، معمار، دکتر، مهندس خارجی کوشش فراوان می‌دول داشت. وی در سال ۱۷۲۵م. پس از سی‌وشش سال سلطنت درگذشت و چون پسر خود آلکسی^۵ را بقتل رسانیده بود زنش کاترین اول بکمک یکی از درباریان زمام امور را در دست گرفت و مدت شانزده ماه سلطنت کرد. بعد از کاترین اول بترتیب پتر دوم (۱۷۲۷-۱۷۳۰م.) و آنادوئیس دوکورلند دختر ایوان پنجم (۱۷۳۰-۱۷۴۰م.) و ایوان ششم و الیزابت و پتر سوم پیداشاهی رسیدند. بعد از پتر سوم کاترین دوم در سال ۱۷۶۲ به تخت پادشاهی رسید. کاترین دوم که زن پتر سوم و زنی باهوش و پراستعداد بود شوهرش را از

سلطنت برکنار کرد و خود بجای او نشست. وی در راه عمران و آبادی شهرها و رونق بازار تجارت و توسعه کشاورزی کوشش فراوانی می‌دول داشت و روسیه را به پنجاه استان تقسیم کرد و بهریک اختیاراتی داد و میخواست بوسیله نمایندگان طبقات مردم قوانینی برای تأمین آسایش و رفاه حال عامه تهیه کند و از آنجا که در اغلب کارها بیشتر قصد ظاهر داشت اقداماتش مؤثر نیفتاد. کاترین در امور داخلی لهستان به مداخله پرداخت و با دولت عثمانی وارد محاربه شد و بندر آروف و شبه‌جزیره کریمه و سرزمین رومانی را بتصرف آورد. کاترین برای تسخیر قفقاز بر ضد پادشاه ایران، آغامحمدخان قاجار به تحریکاتی پرداخت ولی قبل از اینکه به نتیجه‌ای برسد درگذشت (۱۷۹۶م.). پس از مرگ کاترین دوم پسرش پل اول جانشین او گردید، سپس پسرش الکساندر اول زمام امور آن کشور را بدست گرفت. الکساندر اول در غالب اتحادیه‌های که برضد ناپلئون در اروپا تشکیل شد شرکت داشت. اقدامات وی در راه زوال امپراتوری ناپلئون بیش از دیگران مؤثر افتاد چنانکه با عقد اتحادیه ششم و کشاندن ارتش ناپلئون به خاک روسیه موجب سقوط وی گردید. بعد از الکساندر اول برادرش نیکلای اول پیداشاهی رسید در ایام امپراطوری وی، مردم روسیه سربشورش برداشتند و گروهی از افسران و سربازان نیز بدسته‌های انقلابی پیوستند نیکلا چون اوضاع را وخیم دید برکوبی انقلاب از برداخت و سرانجام موفق شد آرامشی در روسیه بوجود آورد و بزعم خود دستگاه امپراطوری را از خطر نجات داد. از وقایع مهم دوره نیکلا انقلاب لهستان و جنگهای کریمه است که مدت سیزده ماه طول کشید و به شکست روسیه منجر شد و نیکلا در اثر همین شکست دق کرد و مرد (۱۸۵۵م.) بعد از نیکلای اول پسرش الکساندر دوم بمنظور اتمام جنگهای کریمه بدولت‌های فرانسه و انگلیس و عثمانی پیشنهاد صلح کرد و معاهده پاریس میان ایشان منعقد گردید (۱۸۵۶م.) بعد از الکساندر دوم بترتیب الکساندر سوم و نیکلای دوم سلطنت رسیدند. الکساندر سوم برای جلوگیری از انقلاب و نهضت‌های آزادیخواهی مطبوعات را محدود ساخت و در زمان نیکلای دوم جنگ منجوری بوقوع پیوست و با شکست سپاهیان روس پایان یافت (۱۹۰۴م.).

ده سال بعد یعنی در سال ۱۹۱۴م. جنگ جهانی نخست آغاز گردید و دولت روسیه که به متفقین یعنی فرانسه و انگلیس پیوسته بود

بر ضد آلمان و متحدین این دولت وارد میدان نبرد شد ولی زمانی که سپاه روسیه در جبهه‌های مختلف سرگرم محاربه بود انقلاب عظیمی که پایه آن از زمان کاترین دوم استوار شده بود و فقر و پریشانی مردم و ترویج عقاید سوسیالیستی آنرا تقویت می‌کرد در داخل روسیه بوقوع پیوست. این انقلاب در مدتی کوتاه و با سرعتی بسیار سراسر روسیه را فراگرفت و به گرفتاری و زندانی شدن نیکلای دوم منتهی شد و چندی بعد نیکلای دوم و خانواده او که به سیربی تبعید شده بودند جملگی کشته شدند. در این موقع مجلس دوما حکومت موقتی به ریاست لفوف^۶ تشکیل داد ولی حکومت وی دوامی نکرد و کرنسکی^۷ که یکی از اعضای مجلس دوما بود زمام امور کشور را در دست گرفت. حکومت کرنسکی بزودی دستخوش قیام تروتسکی گردید^۸ تروتسکی در نوامبر ۱۹۱۷م. پتروگراد را تصرف کرد و در همین اوقات لنین پیشوای حزب سوسیال دموکرات که از سال ۱۹۱۸م. بعد بنام حزب کمونیست یا بلشویک خوانده شد بمساعدت آنها وارد پتروگراد گردید لنین چون میان کارگران نفوذ و محبوبیت فراوان داشت و نیز با شرکت دولت روسیه در جنگ جهانی نخستین مخالف بود بزودی مورد توجه مردم روسیه و انقلابگران قرار گرفت و بکمک افراد بلشویک و سایر هواخواهان خود و نیز با مساعدت معنوی دولت آلمان در پتروگراد حکومت کمونیستی دایر کرد (۱۹۱۷م.) و کرنسکی از روسیه گریخت و تروتسکی نیز وزارت خارجه را یافت. لنین در آغاز امر در برسف لیونسک با دولتهای آلمان، اتریش، عثمانی و بلغارستان وارد مذاکرات صلح گردید. سپس بلشویکها به کمک ارتش سرخ که تروتسکی آنرا تشکیل داده بود با عده‌ای از سرداران روسی و هواداران حکومت سابق که از طرف متفقین تقویت میشدند در سواحل دریای سیاه و بحر خزر و مغرب سیربی بجهت پرداختن و سرانجام بر مخالفان غالب شدند و روسیه را تحت حکومت واحدی درآوردند. دولتهای فرانسه، انگلیس، اتریش، یونان و آمریکا چون نسبت بحکومت جدید روسیه خوشبین نبودند آن را برسمیت نشناختند. اولین کشوری که قبل از سایر ممالک دولت مزبور را برسمیت شناخت ایران بود بهمین سبب در فوریه ۱۹۲۱م.

- | | |
|---------------|---------------|
| 1 - Kiev. | 2 - Ivan. |
| 3 - Michel. | 4 - Romanou. |
| 5 - Alexis. | 6 - Lefof. |
| 7 - Keronski. | 8 - Trotskit. |

استخراج زغال اولین کشور جهان و از لحاظ راه آهن دومین کشور عالم است. قسمت بیشتر کانهای این کشور در منطقه اورال و سیری واقع شده و بر اثر پیشرفت نقشه‌های اقتصادی روزبروز بر توسعه استخراج مواد معدنی افزوده میشود. مقدار بعضی از محصولات معدنی شوروی در سال ۱۹۵۹ بقرار زیر بوده است:

زغال و لیگنیت (یا لیت): ۵۰۰ میلیون تن اولین کشور تولیدکننده.

نفت: ۱۲۲/۸ میلیون تن سومین کشور تولیدکننده.

آهن: ۸۹/۸ میلیون تن دومین کشور تولیدکننده.

منگنز: ۲/۹ میلیون تن دومین کشور تولیدکننده.

مس: ۳۷۸/۱ هزار تن سومین کشور تولیدکننده.

سرب: ۲۹۵ هزار تن دومین کشور تولیدکننده.

طلای سفید: اولین کشور تولیدکننده.

طلا: ۳۴۹ هزار تن دومین کشور تولیدکننده.

روی: ۳۵۱ هزار تن دومین کشور تولیدکننده.

نقره: ۸۷۳ تن چهارمین کشور تولیدکننده.

آلومینیم: ۵۶۵ هزار تن دومین کشور تولیدکننده.

کرومیت: ۳۷۳ هزار تن چهارمین کشور تولیدکننده.

باززرگانی شوروی در انحصار دولت و دادوستد کالاها با خارج بوسیله وزارت بازرگانی آن کشور انجام میگردد و چون این کشور دارای محصولات کشاورزی و صنعتی متنوع است و تمام مواد مورد احتیاج خود را باستانی کائوچو، کاکائو، ادویه، قهوه و سایر محصولات مناطق حاره در داخل کشور تهیه میکند قسمت عمده دادوستد آن داخلی و بین جمهوریهای تابع و پس از آن با ممالک کمونیستی انجام میگردد و سطح بازرگانی آن نسبت به کشورهای متحده آمریکا و انگلیس پایین تر است. (از فرهنگ فارسی معین) (ذیل برهان چ معین) (کتابهای تاریخ و جغرافیای رسمی).^۱

روسیه. [ئی] (خاص مرکب) حالت و چگونگی روسیه. رجوع به روسیه و روسیاهی شود.

رؤس. [رؤ] [ع ص] مرد صاحب گوش بیماری. (از منتهی الارب) (از معجم متن اللغة). [مردی که موی چهره‌اش بسیار باشد.

۱- از سال ۱۹۹۲ میلادی در کشور روسیه تحولاتی صورت گرفت و این کشور با طرد نظام کمونیستی اتحادیه تازه‌ای از جمهوریهای استقلال یافته پدید آورد.

مجارستان و مشرق اتریش را نیز بتصرف آورد و رژیم کمونیستی در این کشورها به کمک شوروی مستقر گردید و با اجرای نقشه‌های اقتصادی پنج ساله چهارم و پنجم علاوه بر ترمیم خرابیهای اقتصاد کشور را بطوری ترقی داد که نسبت تولید در بسیاری از موارد تا ده برابر افزایش یافت. استالین تا سال ۱۹۵۳م. در روسیه حکومت کرد و بعد از مرگ او تحولاتی در این کشور بوقوع پیوست و حکومت فردی استالین ظاهراً جای خود را بحکومت دسته‌جمعی سران حزب داد و مانکف و بولگانین و خروشوف و کاسکین یکی بعد از دیگری به نخست‌وزیری رسیدند. **اوضاع اقتصادی** - کشور روسیه شوروی با وجود منابع سرشار ثروت و جمعیت فراوان تا قبل از انقلاب سال ۱۹۱۷ از لحاظ اقتصادی جزو ممالک عقب‌افتاده بود. از زمان بروز انقلاب اشتراکی کردن کشاورزی و صنعت معمول گردید و از سال ۱۹۲۸ اجرای نقشه‌های پنج ساله اقتصادی عملی گردید و با تصرف تمام منابع ثروت و تولید از طرف دولت با استخدام مهندسان خارجی اجرای اصول علمی در کارهای کشاورزی و صنعتی سطح تولید بسرعت شگفت‌آوری بالا رفت ولی چون فعالیتهای اقتصادی بیشتر در راه تقویت امور سیاسی و نظامی دولت مصروف میگردد اهالی کشور از اجرای نقشه‌های اقتصادی چنانکه باید برخوردار نگردیدند اما دولت شوروی از نظر قدرت اقتصادی و نظامی در ردیف ممالک درجه اول عالم قرار گرفت. با آنکه در طی جنگ جهانی دوم تلفات و صدمات بسیار باین کشور وارد شد ولی با اجرای نقشه‌های پنج ساله چهارم و پنجم علاوه بر ترمیم خرابی‌ها سطح تولیدات از پیش از زمان جنگ نیز بالاتر آمده و کشاورزی کاملاً ماشینی شده و کشت و زرع با اصول علمی انجام می‌شود. مهمترین محصولات غذایی روسیه گندم و برنج و سیب‌زمینی و چغندر قند و پنبه و چای و کتان و شاهدانه است. مقدار بعضی از محصولات کشاورزی روسیه در سال ۱۹۵۹ بقرار زیر بوده است:

گندم: ۲۸ میلیون تن اولین کشور تولیدکننده. جو: ۱۳ میلیون تن دومین کشور تولیدکننده. سیب‌زمینی: حدود ۶ میلیون هکتار است.

پنبه (تصفیه شده): ۱/۴۸۵ میلیون تن دومین کشور تولیدکننده.

کتان: ۱ میلیون تن اولین کشور تولیدکننده.

چغندر قند: ۶۸ میلیون تن اولین کشور تولیدکننده.

کشور شوروی از لحاظ منابع کانی نیز در ردیف بزرگترین کشورهای جهان و از نظر

معاهده‌های میان دولت ایران و حکومت جدید روسیه منعقد گردید که بموجب آن امتیازاتی را که تزاران روس در سایه اعمال زور و سایر اقدامات ناروا و دور از اصول انسانیت در عصر قاجار از پادشاهان آن سلسله گرفته بودند باطل شد و نیز مؤسسات آن دولت از قبیل راه آهن آذربایجان، بانک استقراضی و غیره بایران واگذار گردید. دولت بلشویکی در مارس ۱۹۲۱ اختلاف خود را با لهستان مرتفع ساخت و همچنین بموجب قرارداد ۱۹۲۴ که با چین منعقد کرد حق حاکمیت آن دولت را در مغولستان خارجی برسمیت شناخت و نیز بر طبق معاهده ۱۹۲۵م. ژاپن بندر ولادیوستک را که بتصرف در آورده بود به روسیه واگذاشت و میان دو دولت مذکور مناسبات سیاسی برقرار گردید. علاوه بر این بموجب معاهده‌ای که دولت جدید روسیه در ژانویه ۱۹۲۴ با دولت آلمان منعقد ساخت هر دو دولت قروض خود را بیکدیگر مصالحه کردند. از این تاریخ بعد سایر دول اروپا که بتدریج به دوام و قوام حکومت جدید روسیه واقف شدند در طی قراردادهای جداگانه دولت مزبور را برسمیت شناختند. آخرین دولتی که حکومت مزبور را برسمیت شناخت ایالات متحده آمریکا (اتازونی) بود. (۱۹۳۵م.) لنین در خلال این اقدامات بطرح و اجرای برنامه اقتصادی و اصلاح امور داخلی آن کشور پرداخت و در ژانویه ۱۹۲۴ درگذشت. پس از مرگ لنین بین تروتسکی و استالین اختلاف پدید شد و استالین بر رقیب خود تروتسکی پیروز گردید و وی را از حزب اخراج و سپس تبعید کرد (۱۹۲۷م.) دولت شوروی برای اصلاح اوضاع اقتصادی روسیه با وجود مخالفت خرده‌مالکان از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰ سه نقشه اقتصادی بمرحله اجرا در آورد. نقشه پنجمال سوم بعلت وقوع جنگ جهانی دوم ناتمام ماند.

در جنگ جهانی دوم ابتدا آلمان و شوروی یک عهدنامه دوستی و عدم تعرض ده‌ساله با یکدیگر منعقد کردند و در حمله آلمان به لهستان قسمت شرقی این کشور را روسیه اشغال کرد و از آن پس با الحاق کشورهای استونی، لیتونی و لتوانی و همچنین منضم ساختن بساترایی و بوکوفین از رومانی خود را آماده دفاع کرد. در سال ۱۹۴۱ آلمان با نیروی شگرف خود خاک شوروی را مورد حمله قرار داد و در این جنگ اگر چه بروسه صدمات و خسارات فراوانی وارد آمد ولی سرانجام روسیه با کمک انگلیس و آمریکا در جنگ پیروز گردید و با اشغال و تصرف مشرق آلمان تا رودخانه آدر، کشورهای لهستان، چکسلواکی، رومانی، بلغارستان و

(از معجم متن اللغة). [شتری که گوش بسیار موی داشته باشد. (از معجم متن اللغة) (از اقرب الموارد).] [مرد ضعیف. (از معجم متن اللغة). مرد سست پشت. (از اقرب الموارد).]

روش. [ر و] (مص) طرز^۱ (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). طریقه. (آندراج). قاعده و قانون. (برهان) (ناظم الاطباء). راه. هنجار. شیوه. اسلوب. وتیزه. نسق. منوال. سبک. طریق. گونه. سنت. نقط. رسم و آیین. نهج. قاعده:

چو یزدان چنین راند اندر بوش
بدین گونه پیش آوریدم روش. فردوسی.
تو این را دروغ و فسانه مدان
بیک سان روش در زمانه مدان. فردوسی.
بجای آوردی به روش سلف صالح خود.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۰۸).

واقف گردان او را در آنچه جسته‌ای آنرا... و مستقیم بودن خود را بر ستوده‌تر روشها در طاعت او. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۴).

چون به نسبت روش خواجه و درویشان آن جمع هیچ محل اعتراض نیافتند سخنان بیرون از جاده بسیار گفتند. (انیس الطالین ص ۱۸۹). میانه رفتن و روش صالح یک جزو است از ۲۴ جزو پیغامبری. (انیس الطالین ص ۱۲).

خاقانی بلند سخن در جهان نم
کآزادی از جهان روش حکمت من است.
خاقانی.

از طیش عشق تو در روش مدح شاه
خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین.
خاقانی.

در روش مدح تو خاطر خاقانی است
موی معانی شکاف روی معالی نگار. خاقانی.
همه روز این شگرفی بود کارش
همه عمر این روش بود اختیارش. نظامی.
وز آن بیمایگان را مایه بخشیم
روان را زین روش پیرایه بخشیم.

نظامی (خسرو و شیرین ص ۴۳۱).
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است
بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی.
حافظ.

تو بندگان چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری دانند.
حافظ.

کینه جویی روش احسان نیست
هر که احسان نکند انسان نیست. جامی.
- روش احمد داشتن؛ پیروی و اطاعت
پیغمبر آخرالزمان را کردن. (ناظم الاطباء).

- نیکوروش؛ آنکه شیوه و راه و رسم
پسندیده داشته باشد؛
تو نیکوروش باش تا بدسگال

به نقض تو گفتن نیابد مجال. سعدی.
[راه رفتن. (برهان). حرکت و آمدوشد. (ناظم الاطباء). رفتار. مشی. رفتن. علم رفتن؛
که هر چیز کو آفرید از بوش

بدان سو کشد بندگان را روش. فردوسی.
هر آن چیز کو خواست اندر بوش
به آن است چرخ روان را روش. فردوسی.
همیشه تا به روش ماه تیزتر ز زحل
همیشه تا به شرف نور بیشتر ز ظلام.

فرخی.
روش دارد ستاره بآسمان بر
همیدون مهر دارد تن بجان بر.

(ویس و رامین).
خاقانی آن کسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.

خاقانی.
نجویند کین تازه دارند مهر
مگر کز روش بازماند سپهر. نظامی.
کاین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صد هزار. نظامی.
پای طلب از روش فروماند
می‌بینم و چاره نیست الاک. سعدی.
من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت.

سعدی.
مکن اندر روش قدمها سست
تا بیاری سبوز آب درست. اوحدی.

زاغی روش کبک در می‌آموخت
آن دست نداد و راه خود رفت ز دست.
؟ (از امثال و حکم).

- شکم روش؛ اسهال. (ناظم الاطباء).
[خرامیدن و درگذشتن. (از برهان قاطع).
طرز و رسم خرامیدن. (ناظم الاطباء)؛

در این روش که تویی گره به مرده برگذری
عجب نباشد اگر نمره آید از کنش. سعدی.
در این روش که تویی پیش هر که باز آیی
گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند.

سعدی.
[اسبقت گرفتن. (برهان قاطع) (لفت محلی
شوستر، نسخه خطی).] [اقضا. (یادداشت
مؤلف)؛
نگردد به کام تو هرگز روش

روش دیگر و تو بدیگر منش. ابوشکور.
[مثل و مانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)
(لفت محلی شوستر).] [راه و میان باغ.
(برهان قاطع) (از آندراج). خیابان. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء) (لفت محلی شوستر
نسخه خطی). معبر. (ناظم الاطباء)؛

چمنهای آنرا ز نزهت ریاحین
روشهای آنرا ز خوبی صنوبر.
ازرقی (از آندراج).
روش. (ص) مخفف روشن باشد که از

روشنایی است چنانکه گویند «چشم شما
روش». (برهان قاطع). مخفف روشن. چنانکه
گویند چشم روشی یعنی چشم روشن.
(آندراج). [حامص) روشنایی: «فرخت
بادا روش خنیده گرشاسب هوش».

(از فرهنگ فارسی معین).
[صاحب برهان قاطع و فرهنگهای دیگر
یکی از معانی این لغت را تندخوی و بد خلق
ضبط کرده‌اند و لیکن باین معنی مصحف
زوش با زای معجمه است. (یادداشت مؤلف).
رجوع به زوش شود.

روش. [ر / ز و] (ل) در تداول محلی گناباد بر
رشته یا نخ طابمانندی اطلاق کنند که آنرا
از پارچه جدا سازند. چنانکه گویند: پارچه یا
جامه را روش‌روش کرد.

روش. [ر] (ع مص) بسیار خوردن و کم
خوردن. از لغات اضداد است. (منتهی
الارب). بسیار خوردن و کم خوردن. و از
اضداد است و در لسان روش، خوردن بسیار
و ورش بمعنی خوردن کم آمده است. (از
اقرب المواردا). [است کردن کسی را
بیماری. (از منتهی الارب). ناتوان کردن
بیماری کسی را. (از اقرب المواردا). ضعیف و
سست کردن مرض کسی را. (از معجم متن
اللغة).

روش. [ر] (ع ل) سبکی عقل. (از معجم متن
اللغة).

روش. [ر] (لخ) از قدسیان دین مسیح
بشمار می‌رود. وی در موتیبله فرانسه بدنیا
آمد (۱۲۹۵ - ۱۳۲۷م). و قسمتی از عمر
خسویش را در ایستالیا وقف درمان
طاعون‌زدگان کرد و خود نیز به وبا گرفتار شد
و پس از معالجه بوطن خویش بازگشت و به
اتهام جاسوسی در زندان افتاد و در همانجا
درگذشت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).

روشانه. [ر] (ص) بمعنی روشن است که از
روشنایی و فروغ باشد. (برهان قاطع). بمعنی
روشن است یعنی فروغ و ظهور. (آندراج).
روشن را گویند چنانکه پایان پایین را خوانند.
(جهانگیری).

روشان. [ر] (لخ) نام چشمه‌ای است. (از
معجم البلدان).

روشانو. [ر] (لخ) دهی است واقع در
۱۰۵۰۰ گزی شمال مرکز غوریان از ولایت
هرات در ۶۱ درجه و ۲۶ دقیقه و ۴۵ ثانیه
طول شرقی و ۳۴ درجه و ۲۵ دقیقه و ۴۶
ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی
افغانستان ج ۲).

روشانه. [ن / ن] (لخ) نام یکی از زندهای

۱- از: رو (رفتن) + ش (پسوند اسم یا حاصل
مصدر).

اسکندر مقدونی که روشنا نیز گویند. (ازناظم الاطباء).

روش بخش. [ر و ب] (نصف مرکب) حرکت دهنده و به جنبش درآورنده. (ناظم الاطباء):

روش بخش پرگار جنبش پذیر

سکونت ده نقطه جایگیر. نظامی. رجوع به روش شود.

روش. [ر و ا] (اخ) دهی است از بخش سربند شهرستان اراک. سکنة آن ۲۸۷ تن و محصول آن غلات و بنشن و پنبه و انگور. آب از چشمه و رودخانه سروار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روش. [ر ش] (اخ) دهی از بخش بناب شهرستان مراغه. آب آن از رودخانه روش و چاه و سکنة آن ۱۸۶۹ تن. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روشدن. [ش د] (مص مرکب) در تداول عامه، خجلت نبردن. خجالت نکشیدن: چطور روت شد این حرف باین زشتی را به او زدی. (یادداشت مؤلف).

روش راست. [ر و ش] (ترکیب وصفی، ا مرکب) حرکت مستقیم. (آندراج) (انجمن آرا).

روشسته. [ش ت / ت / ن] (نصف مرکب) پاک و پاکیزه گردان آبدان روشسته

سوسن و نرگس و سمن رسته. نظامی.

روشکان. [ا] (اخ) دهی است از بخشی دستجرد شهرستان قم. سکنة آن ۲۱۲ تن و محصول آنجا غلات و بنشن و گردو و قیسی. آب آن از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روش کردن. [ر و ک د] (مص مرکب) رفتن. به پیش یا به بالا رفتن: در سر مزار ایشان چناری غریب و مهیب است که دستها هر طرف از سر قبر بابا گذرانیده و به بالا رفته و دیگر به پایین آمده و از طرفی دیگر به بالا از روی قبر روش کرده و بالا رفته چنانکه هیچ شکستی و ضربی بر قبر واقع نشده. (مزارات کرمان ص ۱۳۲). و رجوع به روش شود.

روشم. [ر ش] [!] (جوالیقی در المعرب آرد: روم فارسی معرب است و روشم با شین معجمه نیز گویند و آن مهر چوینی است که بدان مهر کنند. (المعرب جوالیقی). مهر چوین که بدان سر خم و جز آن مهر کنند. (مستهی الارب) (آندراج). تمنا. روم. و آن مهری است از چوب برکنده که آنرا روشم نیز گویند. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روم و روشم شود.

روشم. [ر ش] (اخ) مصری. مردی بوده به

مصر قبل از اسلام، که در علم کیمیا و اصول و تفصیل و اقامه دلایل بر صحت وجود آن مهارت داشته است و او را در این رشته کتابهای گرانهای مشهوری است. (از تاریخ الحکمای القفطی).

روشن. [ر و ش] (ص) ^۱ تابناک. نورانی. مسور. درخشان. تابان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). چیز دارنده نور مثل چراغ و آفتاب و اطاق روشن. (فرهنگ نظام). مضيء. منیر. باهر. بافروغ. مقابل تاریخ. (یادداشت مؤلف):

تا همه مجلس از فروغ چراغ گشت چون روی دلبران روشن. رودکی. زمین پوشد از نور پیراهنا شود تیره گیتی بدو روشنا. فردوسی. چنین داد پاسخ که این نیست داد چنین روز خورشید روشن مباد. فردوسی. نور رایش تیره شب را روز نورانی کند دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند.

منوچهری. آفتاب روشن اندر پیش او

چون به پیش آفتاب اندر مهبی. منوچهری. شدم آبتن از خورشید روشن نه معذورم نه معذورم نه معذور. منوچهری. آنکه با خاطر زوده او

تیره باشد ستاره روشن. فرخی. چو شب سیاهی گیرد نکو بنابد ماه بروز. تیره شود گرچه روشن است قمر. عنصری.

بلای زن در آن باشد که گویی تو چون خور روشنی چون مه نکویی. (ویس و رامین).

ستاره روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۲۸). معتدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۳۵۵).

از این روغن در این هاون طلب کن که بی روغن چراغت نیست روشن. ناصر خسرو.

روز و شب روشن و تاریخ زاد زین جسم تاری و جان روشن است.

ناصر خسرو. فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است روز را منکر شدن در عقل کاری منکر است. معزی.

تا خیال آن بت قصاب در چشم من است زین سبب چشم چو داسش روشن است. سنائی. چو روز است روشن که بخت است تاری به شب زین شبانگه لقا می گریزم. خاقانی. روز روشن ندیده ام مانا که

همه عمرم بچشم درد گذشت. خاقانی. به آب تیره توان کرد نسبت همه لؤلؤ بین که لؤلؤ روشن بآب تیره چه ماند.

خاقانی. خاقانی که هست سخن پروری چنانک روشن ز نظم اوست گهر پرور آفتاب.

خاقانی. این خردها از مصایح انور است بیست مصباح از یکی روشتر است. مولوی. - روشنان فلک (فلکی)؛ کنایه از ستارگان باشد. (از برهان قاطع). رجوع به همین ترکیب شود.

- ناروشن؛ بیفروغ. بی نور: ناروشنا چراغ هنر کر تو بازماند نافر خا همای ظفر کر تو بازماند. خاقانی. - نیم روشن؛ حالتی بین ظلمت و نور. مکانی با نوری ضعیف:

چو آمد شب آن نیم روشن دیار سیه مشک بر عود کرد اختیار. نظامی. ||سقابل خاموش. (یادداشت مؤلف). برافروخته. شمله ور:

دانش اندر دل چراغ روشن است وز همه بد برتن تو جوشن است. رودکی. ||صافی. صاف. زلال. مقابل تیره و کدر: آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او روشن کند دلت چو بیینی هرآینه. بهرامی. نیید روشن و دیدار خوب و روی لطیف اگر گران بد زی من همیشه ارزان بود. رودکی.

همی بود یک چند با مهتران می روشن و جام و رامشگران. فردوسی. می روشن و چهره شاه نو

جهان گشت روشن سر ماه نو. فردوسی. همه آنها روشن و خوشگوار همیشه برویوم او چون بهار. فردوسی.

می روشن آورد و رامشگران هم اندر خورش با گهر مهتران. فردوسی. همه زرز و پیروزه بد جامشان

به روشن گلاب اندر آشامشان. فردوسی. چو اندر آب روشن روی پنداری همی بینم غلامان تو اسبان کرده همسر بر در رمله.

فرخی. روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم آنها جاری و می روشن و دلها بی غم. فرخی.

۱ - پهلوی roshn، اوستا raoshna (صفت بمعنی روشن)، و هم در اوستا raoshna raoshnu (اسم است بمعنی روشایی)، افغانی rôxnâi, rôxan، بلوچی rôshani, rôshanâi، سنائی. roshnagâ (نور، روز)، سنگلیچی roshnâi. (از حاشیه برهان قاطع ج معین).

دست و گوش تو جاودان پر باد -
از می روشن و شنیدن چنگ. فرخی.
در ریگ جوشان چشمه روشن پدید آید ترا
آری چنین باشد کسی که را بود یزدان معین.

فرخی.
از جام می روشن وز زیر و بم مطرب
از دیبه قرقوبی وز نافه تاتاری. منوچهری.
باده خوریم روشن تا روزگار باشد
خاصه که ماهروی اندر کنار باشد.

منوچهری.
در سبزه نشین و می روشن می خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو. خیام.
باغبان روزی دید [خمس عسیر انگور را]
صافی و روشن شده، چون یاقوت سرخ
می تافت. (نوروزنامه).

با خسان در ساختن با باده و در بزم تو
من تب هجران کشم و ایشان می روشن کنند.
خاقانی.

آب ما چون نیست روشن ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا بر تابد پیش از این. خاقانی.
اگر چشمه روشن بود به تیرگی جوها زبان
ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی
جوی هیچ امید نباشد. (تذکره الاولیاء).

مرغ کآب شور باشد مسکنش
او چه داند جای آب روشنی. مولوی.
ایمان پس بزرگ آب است و روشن آب است
و بی پایاب است. (کتاب معارف).

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با روی نکو شراب روشن درکش. نظامی.
|| پاک و بی آلیش. مزهٔ
به روشترین کس ودیعت شمار
که از آب روشن نباید غبار. نظامی.
|| سپید. (یادداشت مؤلف):

بس نیاید تا به روشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کنند.

عنصری.
راست گفتن پیشه گیرید که روی را روشن
دارد. (تاریخ بیهقی). || بینا. بیننده. (یادداشت
مؤلف):

بر آن گونه گشت آسمان ناپدید
کجا چشم روشن جهان را ندید. فردوسی.
بی تماشای چشم روشن تو
چشم خورشید در مفاک شده. خاقانی.
از بی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی
همچو فلک میخورم دیده روشن هزار.

خاقانی.
گر خانه محقر است و تاریک
بر دیده روشن نشانم. سعدی.
بگفتا اذن خواهی چیست از من
چه بهتر کور را از چشم روشن. جامی.
تنت پاینده باد و چشم روشن
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل. منوچهری.

دلت خوش باد و چشم از بخت روشن
بکام دوستان و رغم دشمن. سعدی.
- چشم کسی روشن شدن؛ بینا و پرنور
گشتن.

- || بمجاز، مسرور و شادمان شدن؛ بزودی
اینجا رسد و چشم کهتران یلقای وی روشن
شود. (تاریخ بیهقی).
آن کسی که گرش اعمی در خواب ببیند
روشن شودش دیده ز پرنور جمالش.

ناصر خسرو.
|| ظاهر. معلوم. بین. (برهان قاطع). مجازاً،
واضح. مثل: مطلب روشن. (فرهنگ نظام).
واضح. آشکار. هویدا. ظاهر. (ناظم الاطباء).
عیان. پیدا. نمایان. هویدا. بارز. نمودار:
مرا در نهانی یکی دشمن است
که بر بخردان این سخن روشن است.
فردوسی.

بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام این سخن مر مرا روشن است.
فردوسی.
گشاده شود زین سخن راز تو
بگوش آیدش روشن آواز تو. فردوسی.
در هنر تو من آنچه دعوی کردم
حجت من سخت روشن است و مبرهن.

فرخی.
ولیکن روشن و ظاهر است که از این پادشاه
بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند
دید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۲).

خرمدندان اگر استخراج کنند تا بر این دلیلی
روشن یابند ایشان را مقرر گردد که
آفریدگار... عالم اسرار است. (تاریخ بیهقی).
آنچه تا این غایت براندم و آنچه خواهم راند
برهان روشن با خویشتم دارم. (تاریخ بیهقی).

پس این دلیل روشن است که آسمانها را پیش
از زمین بیافرید. (قصص الانبیاء ص ۱۲). هر
کلمه تا بر من روشن نگشت از مخبر صادق
در این کتاب نوشتم. (قصص الانبیاء ص ۳).

باز در عواقب کارهای عالم تفکری کردم تا
روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون
روشنایی برق است. (کلیله و دمنه). به
استرآباد بخدمت پدر رسید و بر اراثت ساخت
خویش از آن تهمت روشن کرد. (ترجمهٔ
تاریخ بیینی ص ۲۸).

گر ترا این حدیث روشن نیست
عهده بر راوی است بر من نیست. نظامی.
روشن است اینکه تو خورشیدی و حاجت نبود
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد.

سلمان ساوجی.
فرمودند احوال که در رفتن و آمدن بر تو
گذشته است تو بیان میکنی یا من، گفتم همه
بر حضرت شما روشن است. (انیس الطالبین).
- چو روز روشن شدن؛ واضح و آشکار شدن

بکمال:

امروز چو روز روشنم شد
کاندر همه کار ناتمامم. مجیر یلقانی.
|| صیقل دار. جلادار. (ناظم الاطباء). صیقلی.
مصقول. زدوده. براق:

چو روشن شد و پاک طشت پلید
بگرد آن که شسته بدش پرنید. فردوسی.
تیغ روشن و کاری بدشمن. (نوروزنامه).
تنم ز حرص یکی نان چو آینه روشن
چو شانه شد همه دندان ز فرق سر تا ساق.
خاقانی.

آینهٔ بزرگ روشن در دست ایشان بود. (انیس
الطالبین ص ۲۰۴). || اسقابل سیر و تند در
رنگها. باز. صغ خفیف. کم رنگ: قهوه ای
روشن. سبز روشن. (یادداشت مؤلف).
|| خوش. مسرور. بجهت. شادمان. سرحال:

چو دیدم ترا روشن و تندرست
نیایش کنم پیش یزدان نخست. فردوسی.
همه شاد و روشن به بخت توایم
برافراخته سر بتخت توایم. فردوسی.

همه شاد و روشن به چهر تواند
بنادیده یکسر بهمر تواند. فردوسی.
چو بیدار شد روشن و تندرست
بباغ اندر آمد سر و تن بشت. فردوسی.

|| اصائب. باصیرت. ثاقب. مصیب. بصیر.
سلیم. دقیق. تیزبین. و رجوع به روشنندل و
روشن ضمیر و روشن فکر شود:

چو اندیشه روشن آمد فراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز. فردوسی.
دل روشن من چو برگشت ز اوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی. فردوسی.

گرایدون که روشن شود رای شاه
از ایدر به چاچ اندر آرد سپاه. فردوسی.
هر بنده ای که خدای عزوجل او را خریدی
روشن عطا داد بتواند دانست که نیکوکاری
چیست. (تاریخ بیهقی). خردمند با عزم و حزم
آن است که وی به رای روشن خویش به دل
یکی بود با جمعیت. (تاریخ بیهقی). در مهمات
ملکی که داریم با رای روشن وی رجوع
کنیم. (تاریخ بیهقی).

به از دینار و گوهر علم و حکمت
کزودل روشن است و چشم بیدار.

ناصر خسرو.
بحر است مرا در ضمیر روشن
در شعر همی در آزان فشانم. ناصر خسرو.
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب
با دل روشن بسوی عالم روشن.

ناصر خسرو.
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهتر است معیارم.

خاقانی.
سنگ در بر می دود گیتی چو آب

کاب عیسی با دل روشن کجاست. خاقانی.
فریدون وزیری پسندیده داشت
که روشن دل و دوربین دیده داشت.

سعدی (بوستان).
||مشهور. معروف. نامدار. (ناظم الاطباء):
نوشته سراسر بخط من است
که خط من اندر جهان روشن است.

گرافزون شود دانش و داد من
پس از مرگ روشن شود یاد من. فردوسی.
|| (روشنایی و فروغ. (برهان قاطع).

روشن. [رَ شَ] (معرّب) (لِ رُوزَن). (دهار)
(منتهی الارب). کُوَّة. ج. رَواثین. (از اقرب
الموارد). مضوی. (یادداشت مؤلف): دود غم
و اندوه از موقد دل او به روشن چشم او برآمد.
(تاج المآثر).

روشن. [رَ شَ] (لِخ) یکی از مفسرین
اوستاست که مکرراً نامش در تفسیر پهلوی
(زند) یاد شده است. (یسنات تفسیر و تالیف
پورداود حاشیه ص ۱۵۹).

روشن. [رَ شَ] (لِخ) دهی است واقع در
۲۰۵۰۰ گزی جنوب غربی گرشک در
افغانستان در ۶۴ درجه و ۲۴ دقیقه و ۱۴ ثانیه
طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۲ دقیقه عرض
شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان
ج ۲).

روشن آباد. [رَ شَ] (لِخ) دهی است از
بخش ششم شهرستان سبزوار. سکنه آن
۲۲۲ تن و محصول آنجا غلات و پنبه. آب آن
از قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روشن آباد. [رَ شَ] (لِخ) دهی است از
بخش مرکزی شهرستان بابل. سکنه آن
۱۳۷۰ تن و محصول آنجا برنج و پنبه و
نیشکر و غلات و کتف و صیفی. آب از
رودخانه بابل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).

روشن آباد. [رَ شَ] (لِخ) دهی است از
بخش کهکلیویه شهرستان بهبهان. سکنه آن
۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول آنجا
غلات و پشم و لیبیات. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۴).

روشن آباد. [رَ شَ] (لِخ) دهی است واقع
در ۲۵۰۰ گزی جنوب شرقی قریه نوزاد
مربوط بحکومت گرشک. (از قاموس
جغرافیایی افغانستان).

روشن آباد. [رَ شَ] (لِخ) موضعی است در
۲۸ هزارگزی شرق قلعه شهیدان مربوط
بحکومت گرشک افغانستان. (از قاموس
جغرافیایی افغانستان).

روشنا. [رَ شَ] (لِ مرکب) نور. روشنائی.
(اشتگاس). نور و فروغ و شعاع. (ناظم
الاطباء). روشنائی. فروغ. (فرهنگ فارسی

معین): خداوند این علت، روشنا و آفتاب
کتر تواند دید. (ذخیره خوارزمشاهی). باشد
که مردم پیوسته اندر روشنا و صحرا باشد و
زستان که برف آید نظر او پیوسته بر برف
باشد بدین سبب بصر او ضعیف شود. (ذخیره
خوارزمشاهی). || اشکوه. جلال. درخشندگی.
(اشتگاس). جلال و تابش. (ناظم الاطباء).
|| سنگ مرقت را گویند و آنرا سرمه کنند.
(فرهنگ شعوری) (ناظم الاطباء). حجرالنور.
(از اشتگاس) (ناظم الاطباء). نام قسمی
سرمه. (یادداشت مؤلف): سرمه روشنا و
شیاف مرارات کشیدن سود دارد. (ذخیره
خوارزمشاهی).

از خیال ماه رویت خانه دل روشنا
خاک راحت میکند عالم بدیده روشنا.
ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).

روشنادر. [رَ شَ] (لِخ) دهی است از بخش
طاقان شهرستان تهران. آب آن از شاهرود و
کشورود. سکنه آن ۲۲۵ تن. محصول آنجا
غلات و سیبزمینی و لوبیا و یونجه. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

روشناسر. [رَ شَ] (لِخ) دهی است از
بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن
۳۶۶ تن و محصول آنجا برنج و چای. آب آن
از نهر پلرود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۲).

روشناسر. [رَ شَ] (لِخ) دهی است از
بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه آن
۳۲۴ تن و محصول آنجا برنج و آب از پلرود. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشناس. [رَ شَ] (ن مف مرکب) کنایه از
شخص مشهور و معروف و آشنای همه کس.
(برهان قاطع). مشهور که بتازیش وجهه
خوانند. (شرفنامه منیری). کسی که او را
بمجرد دیدن توان شناخت که فلانی است.
(آندراج). کنایه از شخص معروف و مشهور
و وجهه. (از غیث اللغات). وجهه. (مهذب
الاسماء). کنایه از شخص مشهور است که
آشنای همه کس باشد. (انجمن آرا). آنکه
مردم بسیاری او را شناسند. کسی که عده
کثیری باحوالش آشنایی داشته باشند.
سرشناس: سعد از قبیله بنی زهره بود مردی
روشناس بود و بزرگ و با خویشان بسیار و
در همه قریش از وی روشناس تر نبود.
(ترجمه تاریخ طبری).

ندیدم کس از مردم روشناس
کز آن مردمی نیست بر وی سپاس. نظامی.
تو آن خورشید نورانی قیاسی
که مشرق تا بمغرب روشناسی. نظامی.
دعای بی اثرم روشناس عرش نیم
ز لب جدا چو شوم ره نمیرد جایی.
حکیم شفایی (از شعوری ج ۲ ورق ۲۳).

|| ستاره. کوکب. ج. روشناسان. (فرهنگ
فارسی معین).

روشناسان. [رَ شَ] (ن مف مرکب، مرکب)
مردمان مشهور و معروف. || کنایه از
ستارگان. (برهان قاطع) (آندراج). باین معنی
ظاهرأ مصحف روشناس است و روشناس مطلق
ستارگان و غالباً ثوابت را گویند. (گاه شماری
ص ۳۲۴ از حاشیه برهان قاطع ج معین).
رجوع به روشناس فلک شود.

روشناس شدن. [رَ شَ] (مص مرکب)
معروف و مشهور شدن. شناخته شدن.
روشناس گردیدن. رجوع به روشناس و
روشناس گردیدن شود.

روشناس کردن. [رَ شَ] (مص مرکب)
معروف و معروف کردن
مجنون که خویش را بجهان روشناس کرد
پیداست عاشقی نتوان در لباس کرد.
میرزا شفیق (از آندراج).

و رجوع به روشناس شود.
روشناس گردیدن. [رَ شَ] (مص مرکب)
معروف و مشهور شدن
روی هریک می نگر می دار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس. مولوی.

— روشناس کسی گردیدن؛ در نظر او شناخته
و آشنا شدن
عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شده که گردد روشناسش. نظامی.

روشناسی. [رَ شَ] (حامص مرکب) حالت و
چگونگی روشناس. معروفیت و شهرت.
اشتهار. سرشناسی. رجوع به روشناس شود.

روشان. [رَ شَ] (لِ) ستارگان. (غیث
اللغات). ج روشسن. ستارگان. (اشتگاس).
کنایه از ستارهها باشد. (انجمن آرا):
روشان در عهدش از شروان مدائن کرده اند
زیر پایش افسر نوشیروان افشاندند.

خاقانی
روشان ز آن حکم کاول کرده اند
دست آفت زو مغل کرده اند. خاقانی.
تا فلک گفتا ز نعل مرکبانش من بهم
روشان خاک سياهش در دهان افشاندند.
خاقانی.

باد از پی کباب جگرهای روشنان
کیوان زگال آتش خورکز تو بازماند.
خاقانی.

کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن
بر لگن پروانه را بین مت جولان آمده.
خاقانی.
سیب راگر ز قطع نیم کند
ناخته روشنان دو نیم کند.
نظامی (هفت پیکر ص ۸).
روشان عالم بالا پیشانی بر خاک... خواهند
نهاد. (سندبادنامه ص ۱۱).

شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشان را بحقیقت شب ظلمانی نیست.
سعدی.

و رجوع به روشن فلک شود.
روشان فلک. [رُشَنَ قَل] (ترکیب
اضافی، مرکب) کنایه از ستاره‌ها باشد.
(برهان قاطع) (آندراج):
ایا شهبی که بهر لحظه روشن فلک
نهند پیش تو بر خاک تیره پیشانی.
ظہیر فاریابی (از شرفنامه منیری).
روشان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سہبی باید کرد.
نشاط اصفہانی.

و رجوع به روشن شود.
روشانوند. [رُشَنَ وَ] (لُح) ^۱ دهسی است از
بخش حومه شهرستان گناباد. سکنه ۱۳۰۲
تن و محصول آنجا غلات و ابریشم. آب آن از
قنات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
روشانوند. [رُشَنَ وَ] (لُح) دهسی است از
بخش حومه شهرستان بیرجند. سکنه آن ۶۲۶
تن و محصول آنجا غلات. آب آن از قنات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روشایا. [رُشَا] (ل) در لغت یونانی بمعنی
تقویت‌کننده بنیایی است و به مرقشیا اطلاق
میشود. (از تذکره ضریر انطاکی). روشنای.
روشنایی. حجرالنور. رجوع به مرقش و
روشنا و روشنایی و حجرالنوار شود.

روشنایی. [رُشَا] (احمص، ل) معروف
است که در مقابل تاریکی باشد. (برهان
قاطع). صاحب غیث‌اللفات و به تبعیت از او
آندراج آرد: مرکب از روشنا که مخفف
روشان است بمعنی روشن بزیادت الف و
نون و یای مصدری بمعنی روشنی. (غیث
اللفات) (آندراج). و باز صاحب غیث
اللفات آرد: فقیر مؤلف گوید که روشنایی
بمعنی روشن‌شونده شدن است مرکب از
روشن و الف فاعلیت و یای مصدری و همزه
برای رفع التقای ساکنین و میتواند که یای
نسبت باشد در این صورت روشنایی بمعنی
نوری و برتوی که منسوب است به شیء
روشن‌شونده، فافهم. (غیث‌اللفات). و این
گفته صاحب غیث‌اللفات بر اساسی نیست.
رجوع به حاشیه همین ماده و برهان قاطع ج
معین شود. سنا. (دهار) (ترجمان القرآن).
ضوء. (دهار) (متنی الارب). نور. (ترجمان
القرآن). ضیاء. (متنی الارب). روشنی:

یکی باد برخاست و گرد سیاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه. فردوسی.
تو از تیرگی روشنایی مجوی
که با آتش آب اندر آید بجوی. فردوسی.
ز شب روشنایی نجوید کسی
کجا بهره دارد ز دانش بسی. فردوسی.

آفتاب بدان روشنایی جهان را روشن گردانید.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۵). من از
تاریکی کفر به روشنایی آدمم به تاریکی
بازنروم. (تاریخ بیهقی ص ۳۴۰). وی را به
روشنایی آوردند یافتندش به تن قوی. (تاریخ
بیهقی ص ۳۴۱).

که دانست کافزون شود روشنایی
به چشم اندر از سنگ کوه سیاهان.

ناصرخسرو.
و چون آتشی است که از سنگ و پولاد جهد و
تا سوخته نباید نگردد و چراغ نشود که از او
روشنایی یابند. (نوروزنامه). دست در
روشنایی مهتاب زدمی. (کلیله و دمنه). باز در
عواقب کارهای عالم تفکری کردم... تا روشن
گشت که نمتهای این جهانی چون روشنایی
برق است. (کلیله و دمنه).

به بیت عمادی جوابش بگگتم
چه گفتش گفتش گای روشنایی. انوری.
در سیاهی سنگ کبیه روشنایی بین چنانک
نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده.

خاقانی.
روز شب کرده‌ای به تیرگی حال
شب به سحر کن به روشنایی باده. خاقانی.
چو آمد زلف شب در عطرسای
به تاریکی فروشد روشنایی. نظامی.
بما چشمش دگر کرد آشنایی
دو به بند ز چشمی روشنایی. نظامی.

||چراغ. شعل: از پدر شنید که به نزدیک آن
حضرموت بر لب دریا غاری است... و شداد
مرده بدانجا اندر است پس روشنایی برداشتند
و بدانجا اندر رفتند روشنایشان ببرد متحیر
شدند و لیکن همچنان همی رفتند. (تاریخ
بلعی). ||امید. گشایش کار. بهبود اوضاع:
من [عبدالرحمن قوال] و مانند من که
خدمتکاران امیر محمد بودیم ماهی را
مانستیم از آب یفتاده و در خشکی مانده... و
امید می‌داشتیم که مگر سلطان مسعود وی را
بخواند سوی هرات و روشنایی پدیدار آید.
(تاریخ بیهقی). ||نام جوهری است که آنرا
مرقشیا گویند و به عربی حجرالنور خوانند
و در داروهای چشم بکار برند. (برهان قاطع).
نام دوی چشم. (آندراج). نام سرمه‌ای که در

ضعف بنیایی و شب‌کوری و شب‌ری پلک و
جرب آن بکار برند. سرمه روشنایی. کحل
روشنایی. (یادداشت مؤلف). رجوع به
مرقشیا و حجرالنور و روشنا و روشنایا
شود. ||مرکب که بحریمی مداد گویند. (لغت
محلّی شوشر، نسخه خطی). مرکب و سیاهی
دوات. (ناظم الاطباء). ||کنایه از دولت و
ثروت. (لغت محلّی شوشر، نسخه خطی).
جاه و جلال. (ناظم الاطباء).

روشنایی. [رُشَنَ] (لُح) نام شخصی که در

افغان ملحد پیدا شده بود و مسلمانان بصد آنرا
پیر تاریکی گویند. (غیث‌اللفات) (آندراج).
روشنایی. [رُشَنَ] (لُح) دهی است از بخش
وفس شهرستان اراک. سکنه آن ۲۶۵ تن و
محصول آنجا غلات و انگور. آب آن از قنات.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روشنایی بخش. [رُشَنَ] (لُح) (نسف
مرکب) روشنایی‌بخشند. روشنایی‌دهنده.
نوربخش. نوربخشند. نوردهنده. آنکه یا
آنچه روشنایی ببخشد. آنکه یا آنچه بتواند
نور دهد:

بنام روشنایی‌بخش پیش
که روشن چشم از او گشت آفرینش. نظامی.
ای چو خورشید روشنایی بخش
پادشا بلکه پادشاهی بخش. نظامی.

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو.
حافظ.

روشنایی بخشیدن. [رُشَنَ] (لُح) (مصحف
مصحف) روشنایی دادن. نور دادن.
روشنی دادن. نور بخشیدن. رجوع به
روشنایی دادن و روشنایی بخش شود.

روشنایی دادن. [رُشَنَ] (لُح) (مصحف
مرکب) نور بخشیدن. روشنی دادن. نور دادن:
چنانستم امید کز روزگار
به ما روشنایی دهد کردگار. فردوسی.

خاکبایت دیده‌ها را روشنایی میدهد
هر سحر بوی تو با جان آشنایی میدهد.
خاقانی.

تیره شد کار من از غم هان و هان دریاب کار
تا چراغ عمر قدری روشنایی میدهد.
خاقانی.

و جودی دهد روشنایی به جمع
که سوزش در سینه باشد چو شمع. سعدی.

روشنایی کردن. [رُشَنَ] (لُح) (مصحف
مرکب) نورافشانی کردن. نورافکندن. روشنی
و فروغ بخشیدن:

شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند. سعدی.

روشنایی گرفتن. [رُشَنَ] (لُح) (مصحف
مرکب) کسب نور کردن. نور گرفتن:

روان اندراو گوهر دلفروز
کز او روشنایی گرفته‌ست روز. فردوسی.

روشنایی‌نمای. [رُشَنَ] (لُح) (نفس
نفس) روشنایی‌نماینده. نشان‌دهنده
روشنایی:

باندیشه روشنایی‌نمای

۱- در محل ژشاونند تلفظ کنند.
۲- از روشنا (پهلوی rōshnāk) (حاصل
مصدر). پهلوی rōshanīh معرب آن روشنایا.
(از حاشیه برهان قاطع ج معین).

دواسبه سوی ظلمت آورد رای. - نظامی.
روشن اصفهانی. [رُشَیْ نِ اِثْ] [اخ] ملا محمد صادق... از شاعران دوره قاجاریه و مردی صافی‌اندیشه و باذوق بود و از راه صحافی در تهران امرار معاش میکرده است. رجوع به مجمع الفصحاء و فرهنگ سخنوران شود.

روشن ایام. [رُوشِ اَیْ یَسَا] [ص مرکب] بهروز. درخشان روزگار. سپیدروز و کامرؤ:

دین روشن‌ایام است از او دولت نکرنام است از او ملکوت بنامد است از او ملت بسمان باد هم. خاقانی.

روشن بصر. [رُوشِ بَصْر] [ص مرکب] پاک‌نظر و بینا. (ناظم الاطباء). روشن‌بین. دانا:

خرد را تو روشن‌بصر کرده‌ای چراغ هدایت تو بر کرده‌ای.

نظامی (از آندراج).
روشن بیان. [رُوشِ بَیَان] [ص مرکب] آنکه بیان او روشن است. فصیح.

روشن بیانی. [رُوشِ بَیَان] [حامص مرکب] روشن بودن بیان و فصاحت.

روشن بین. [رُوشِ بَیْن] [نف مرکب] بینا. دانا. (فرهنگ فارسی معین). پاک‌نظر و بینا. (ناظم الاطباء):

اشعار زهد و بند بسی گفته‌ست آن تیره‌چشم شاعر روشن‌بین. ناصر خسرو. در دلم تا بسحرگاه شب دوشین هیچ نارامید این خاطر روشن‌بین.

ناصر خسرو. مبارزی که مراو را بروز بار و مصاف هر آنکه دید ببیند بچشم روشن‌بین. سوزنی.

تو آفتاب مبینی برای روشن‌بین که هست رای ترا بنده آفتاب مبین. سوزنی.

مصلحت بود اختیار رای روشن‌بین او زبردستان را سخن گفتن شاید جز بلین. سعدی.

هر غباری کم‌ز سر اسپش بگردون بر شود دولت آنرا توتیای چشم روشن‌بین کند. ؟ (از آندراج).

|| روشنفکر. (فرهنگ فارسی معین).
روشن بینی. [رُوشِ بَیْن] [حامص مرکب] بیانی. دانایی. || روشنفکری. (فرهنگ فارسی معین).

روشن پوش. [رُوشِ پُوش] [نف مرکب] پوشنده روشنائی. (||) برقع؛ برقع الدابة؛ روشن‌پوش پوشید ستور را. (از زمخشری).

روشن تاب. [رُوشِ تَاب] [نف مرکب] آنکه یا آنچه روشنائی از او می‌تابد. درخشان: چو بحر ژرف سپهر و چون لنگر زرین

فتاده در بن بحر آفتاب روشن تاب. امیر معزی (از آندراج).
روشن جبین. [رُوشِ جَبین] [ص مرکب] آنکه جبین او روشن است. گشاده‌روی: جبهه او را گشایشهایی از چین غضب موج صیقل می‌کند روشن‌جبین آینه را. صائب (از آندراج).

باز عدل شه روشن‌جبین روی زمین غیرت خلد برین. ؟ (از حبیب‌السیر).

روشن چراغ. [رُوشِ چَراغ] [ص مرکب] کنایه از خورشید: چو سرو سهی کز بگردد بی‌باغ

بروبر شود تیره روشن‌چراغ. فردوسی. چو برزد سر از کوه روشن‌چراغ

ببردد بالای زرین چنناغ. فردوسی. || (مرکب) نام نوازیست از موسیقی. (برهان قاطع) (التجمن آرا) (آندراج):

مطربان ساعت‌باعت بر نوای زیر و بم گاه سروستان زنده امروز و گاهی اشکنه نوبتی پالیزبان و نوبتی سروسهی نوبتی روشن‌چراغ و نوبتی گاویزنه. منوچهری.

|| چراغ روشن: چو خورشید برزد سر از پشت زاغ زمین شد بگردار روشن‌چراغ. فردوسی.

سراسر همه کاخ و ایوان و باغ همی تافت هر سو چو روشن‌چراغ. فردوسی.

|| (ص مرکب) آنکه چراغش روشن است.
روشن چشم. [رُوشِ چَشم] [ص مرکب] آنکه چشمش روشن است. قری‌العین. شاد و مسرور.

روشن چشم شدن. [رُوشِ چَشمِ شُدن] [ص مرکب] شُد [مص مرکب] قره. (ترجمان القرآن). کنایه از مسرور و شاد شدن.

روشن خاطر. [رُوشِ خَاطِر] [ص مرکب] وقاد. (یادداشت مؤلف). هوشیار.

روشن خاطری. [رُوشِ خَاطِر] [حامص مرکب] هوشیاری: بجویند از شب تاریک تارک

بروشن‌خاطری روزی مبارک. نظامی.
روشن خرد. [رُوشِ خَرد] [ص مرکب] خردمند. بینادل:

دگر گفت کای مرد روشن‌خرد که سرت از بر چرخ می‌بگذرد. فردوسی. که روشن‌خرد پادشاه جهان

مباد از دلش هیچ رازی نهان. نظامی.
روشن‌دان. [رُوشِ دَان] [مرکب] منفذ و سوراخی که در خانه‌ها جهت روشنائی گذارند. (از برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیثات اللغات). روزن و

سوراخی که از آن روشنائی داخل خانه گردد. (فرهنگ فارسی معین) روزنه. (منتهی الارب): سمراره؛ صبح و شعاع آفتاب داخل روشندان که بفارسی گرد آفتاب گویند. (از منتهی الارب). کوه. طالع از طاقهای روشندان ماه و مریخ و زهره و کیوان.

مولانا مظهر (از آندراج).
 || روشن دان هم هست که چراغدان باشد. (تجمن آرا). چراغدان. (التجمن آرا) (آندراج) (فرهنگ فارسی معین).

روشنی‌دان. (فرهنگ فارسی معین). جایی که در آن چراغ بگذارند. (فرهنگ فارسی معین). چراغ و روزنه سقف. (ناظم الاطباء). || تابدان. (فرهنگ فارسی معین).

روشن درون. [رُوشِ دَرُون] [ص مرکب] چیزی که داخل آن روشن باشد: روشن‌درون فتنه‌دل گرم ژاژخای آتش‌نهاد خاکی و معمور دودمان.

خواجوی کرمانی (در وصف حمام).
روشن‌دل. [رُوشِ دَل] [ص مرکب] کسی که خاطر وی صاف باشد و مکرر نبود. (ناظم الاطباء). آنکه دارای دل و روانی روشن است. روشن‌ضمیر. دانا. آگاه. (فرهنگ فارسی معین). پاک‌دل. عارف:

یکی مرد بد پیر خسرو بنام جوانمرد و روشندل و شادکام. فردوسی. نگه کرد روشندل اسفندیار

بدید آنکه زو سست گشتند و زار. فردوسی. یکی بود مهتر کنایون بنام خردمند و روشندل و شادکام. فردوسی.

خردمند و روشندل و پاک‌تن پیامد بر سر شاه یمن. فردوسی.

خسرو آل امیران ای امیران سخن در ثنا و مدح تو روشندل و روشن‌ضمیر. سوزنی.

نه روشندلی زاید از تیره‌اصلی نه نیلوفری روید از شوره‌قاعی. خاقانی.

هست حقیقت نظر مقلبان

۱- این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تابیدن آمده. از این جهت جمع آن روشن می‌آید مگر آنکه لفظ دان زاید باشد... یا آنکه روشندان در اصل روشنی‌دان است یا به جهت تخفیف حذف کرده‌اند. (غیثات اللغات). [روشندان] مراد تابیدن است در اینصورت لفظ روشن بمعنی روشنی باشد و کلمه دان بمعنی خانه یا برای نسبت بود و می‌توان گفت که روشن لفظ عربی است بمعنی روزن یا معرب آن و فارسیان در آن تصرف کرده بمعنی تابیدن استعمال کرده‌اند و بر این تقدیر مزیدعلیه روشن بود مثل زرخندان و زنگ دان مزید علیه زنگ و زنگ. (آندراج).

درع پناهنده روشندان. نظامی.
 سر مکش از صحبت روشندان
 دست مدار از کمر مقبلان. نظامی.
 ارسطوی روشندل و هوشمند
 تناگفت بر تاجدار بلند. نظامی.
 قوی رای و روشندل و سرفراز
 بهنگام سختی رعیت نواز. نظامی.
 بزرگان روشندل نیکبخت
 بفرزانگی تاج بردند و تخت. سعدی (بوستان).
 راوی روشندل از عبارت سعدی
 ریخته در بزم شاه لؤلؤ متضود. سعدی.
 روشون و تابان (صفت برای آفتاب و ماه و ستاره و جز آن):
 یکی بگر چون دختر نشی بودم
 به روشندی چون سماکش سپردم. خاقانی.
 برای ای صبح روشندل خدا را
 که بس تاریک می بینم شب هجر. حافظ.
 اشاد. سروره:
 نبودند روشندل و شادمان
 ز خنده نیاسود لب یک زمان. فردوسی.
 بیک دست قارن بیک دست سام
 نشسته روشندل و شادکام. فردوسی.
 حاسد ملعون چرا روشندل و خندان شود
 گرزمانی بخت خواجه تندی و صفرا کند.
 منوچهری.
روشندی. [رُوشِ دِ] (حامص مرکب)
 صفت روشندل. روشن ضمیری. دانایی.
 آگاهی. (فرهنگ فارسی معین):
 سکندر که خورشید آفاق بود
 به روشندی در جهان طاق بود.
 بخوبی شد این یک چو بدر منیر
 چو شمس آن ز روشندی بی نظیر. نظامی.
 همش از غایت روشندی
 آمده در منزل بی منزلی. نظامی.
 و رجوع به روشندل شود.
روشندماغ. [رُوشِ دِ] (ص مرکب)
 روشن قیاس. روشن رای. کنایه از کسی که
 فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد. (از
 آندراج):
 همیدون درین چشم روشن دماغ
 ابوبکر شمع است و عثمان چراغ.
 نظامی (از آندراج).
 [(ا مرکب) انقیه و دارویی که به بینی کشند.
 (از ناظم الاطباء).
روشنده. [رُوشِ دِ] (لخ) دهی از بخش
 رضوانده شهرستان طوالش. سکنه آن ۶۷۳
 تن. آب آن از رودخانه شفارود. محصول
 عمده آنجا برنج و لبنیات. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۲).
روشندیده. [رُوشِ دِ / دِ] (ص
 مرکب) روشن بین. روشن نظر. که دیده بینا

دارد. که دیده پاک و صافی دارد:
 باحیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو
 هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا.
 سنایی.
روشن رای. [رُوشِ] (ص مرکب)
 کنایه از کسی که فکر صحیح و تدبیر صائب
 داشته باشد. روشن بین. صائب رای.
 (آندراج). روشن فکر. لیم (یادداشت مؤلف).
 صاف دل و دارای ضمیر نورانی: (ناظم
 الاطباء): بوسهل در راه چند بار گفت: سبحان
 الله العظيم چه روشن رای مردی بود بونصر
 مشکان! (تاریخ بهیقی).
 حکمت آریابان روشن رای را عقل صحیح
 جز بدین درگاه ننماید صراط المستقیم.
 سوزنی.
 صاحب همت روشن رای را کعب معالی کم
 نیاید. (کلیله و دمنه). هدهدی بود داهی و
 کسافی و روشن رای و مشکل گشای.
 (سندبادنامه ۳۲۴). و عاقل و روشن رای به
 ترهات ایشان التفات ننماید. (سندبادنامه
 ۲۲۵). دستور روشن رای مشکل گشای گفت.
 (سندبادنامه ص ۲۱۱).
 سر بر آورد گرد روشن رای
 کرد داخلی ز پیشکاران جای. نظامی.
 ندهد هوشمند روشن رای
 به فرومایه کارهای خطیر. سعدی (گلستان).
 گه بود کز حکیم روشن رای
 بر نیاید درست تدبیری. سعدی (گلستان).
 دل که آینه شاهی است غباری دارد
 از خدا می طلبیم صحبت روشن رای. حافظ.
روشن رای. [رُوشِ] (حامص
 مرکب) صفت روشن رای. داشتن تدبیر
 درست و فکر صائب: چه بود از دولت و
 نعمت و خرد و روشن رای که این مهتر نیافت.
 (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۱۱).
روشن روان. [رُوشِ] (ص مرکب)
 صاف دل و تابان خاطر و زیرک و دارای
 فراست. (ناظم الاطباء). روشندل.
 روشن ضمیر. (یادداشت مؤلف). که درونی
 روشن دارد. که دلی روشن دارد:
 گشاد تلب کای سپهر روان
 جهاندار و باداد و روشن روان. فردوسی.
 به شادی بر پهلوان آمدند
 خردمند و روشن روان آمدند. فردوسی.
 که همواره کارم به خوبی روان
 همی داشت آن مرد روشن روان. فردوسی.
 فرستاده ای جست روشن روان
 فرستاد موبد بر پهلوان. فردوسی.
 چنین گفت دانای روشن روان
 که شهر آن جهانست و دشت این جهان.
 اسدی.
 به شه گفت کای شمع روشن روان

به تو چشم روشن همه خسروان. نظامی.
 یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
 که ای روشن روان پیر خردمند.
 سعدی (گلستان).
 شنید این سخن پیر روشن روان
 بروبر بشوید و گفت ای جوان.
 سعدی (بوستان).
 مرا روشن روان پیر خردمند
 ز روی عقل و دانش داد این پند.
 سعدی (گلستان).
 و رجوع به روشندل و دیگر مترادفات کلمه
 شود.
 آیدار. آگاه. هوشیار. مواظب. (از یادداشت
 مؤلف): [یکی از جاسوسان افراسیاب شیانه
 به لشکرگاه کیخسرو آمد همه را خفته دید...]
 چون آن دید برگشت و آمد دوان
 کز ایشان کسی نیست روشن روان
 همه خفتگان سر بر مرده اند.
 تو گفتی همه روز می خورده اند. فردوسی.
 یکی آفرین کرد بر ساروان
 که بیدار بادی و روشن روان. فردوسی.
 آبا روح روشن. شاد. سروره:
 چنان بد که بی ماهروی اردوان
 نبود شب و روز روشن روان. فردوسی.
 بدو گفت کاووس کان کارتست
 که روشن روان بادی و تندرست. فردوسی.
 ستایش گرفتند بر پهلوان
 که جاوید بادی و روشن روان. فردوسی.
 نخست آفرین کرد بر پهلوان
 که بیدار دل باش و روشن روان. فردوسی.
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 همیشه بزوی شاد و روشن روان. فردوسی.
 آملقوب روان روشن:
 چو پالیزبان گفت و موبد شنید
 به روشن روان مرد دانا بدید. فردوسی.
 چو خفتان و چون درع و برگستان
 همه کرد پیدا به روشن روان. فردوسی.
 چنان دید روشن روانم به خواب
 که رخشنده شمی برآمد ز آب. فردوسی.
 ز روشن روانی که دارد چو آب
 بدو چشم روشن شده است آفتاب. نظامی.
روشن روانی. [رُوشِ] (حامص
 مرکب) صفت روشن روان. روشندی.
 (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روشن روان
 و روشندی شود.
روشن روی. [رُوشِ] (ص مرکب)
 وُسی. نیکوروی. (زمخشری). روشن.
 تابان. درخشان. (از یادداشت مؤلف):
 به صبح چیست؟ به صبح آفتاب روشن روی
 به خشم چیست؟ به خشم آتش زبانه زنان.
 فرخی.
 [انیکوروی. خوشرو:]

به من پرویز روشن روی بوده است
به گیتی در همه ما را ستوده است. نظامی.
|| مناسب. خوب. شایسته. موفقیت آمیز.
عالی:

چشم بد دریافت کارم تیره کرد
گر نه روشن روی کاری داشتم. خاقانی.
|| مقلوب روی روشن:

بنانی دید بزم افروز دلبد
به روشن روی خسرو آرزومند. نظامی.
روشن رویی. [ز / رُو شَ] [حسامص
مرکب] صفت روشن روی. (یادداشت مؤلف).
وضات. (زمخشری). رجوع به روشن روی
شود.

روشن سواد. [ز / رُو شَ سَ] [ص مرکب]
باوقوف و دانایی در خواندن خط. (نظام
الاطباء). || صاحب آندراج کلمه را بمعنی
آنکه بر خواندن و مطالعه نمودن خط و کتابت
قدرت داشته باشد آورده و بیت ذیل را شاهد
قرار داده است:

صبحها روشن سواد نسخه آرام نیست
سَطْر کردی در نظر از مشق رم آورده‌ایم.
بیدل (از آندراج).

اما در این بیت روشن سواد معنی سواد و
پیش‌نویس و خط قابل خواندن و تمیز مثل
پاکنویس و بیاض دارد.

روشن سینه. [ز / رُو شَ نَ / نِ] [ص
مرکب] روشن ضمیر. روشندل:
بس روشن سینه‌ایم اگرچه
در دیده تو سیه گلیمیم. خاقانی.

روشن شدن. [ز / رُو شَ شَ دَ] [مص
مرکب] تابان گشتن. درخشان شدن. مقابل
تاریک شدن. (یادداشت مؤلف):

که روشن شدی زو شب تیره چهر
چو ناهید رخشان بدی بر سپهر. فردوسی.
شمس چون پیدا شود آفاق ازو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود.

ناصر خسرو.
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد.

ناصر خسرو.
- روشن شدن انگور؛ نیک رسیده و پخته
شدن آن. (یادداشت مؤلف):

چو روشن شد انگور همچون چراغ
بگردند انگور هولک به باغ.
صیدلانی (از اسدی).

- روشن شدن (بودن) چشم یا دیده؛ قروور.
قرا. (دهار). به نور آمدن آن. از نایبانی و
تاریبانی درآمدن آن:

آنکس که گرش اعمی در خواب ببیند
روشن شودش دیده ز برنور جمالش.
ناصر خسرو.

- || کنایه از رسیدن نشاط و خوشحالی و برق

شادی در دیده در نتیجه یک خبر یا پیش آمد
یا امر خوش، چون بازگشتن مسافر از غربت
و بدنی آمدن قریزند: چشمه‌امان روشن.
چشمه‌اتان روشن. رجوع به ماده چشم
روشن شدن شود.

- روشن شدن دل و رای؛ کنایه از شادمان
گشتن. مسرور شدن:

بجایی بگویم سخنهاى تو
که روشن شود زو دل و رای تو. فردوسی.
|| افسروختن. فروختن. افسروخته شدن.
پرافروختن. اشتعال. مشتعل شدن. وقود.
مقابل خاموش شدن. (یادداشت مؤلف):

یک داغ دل بس است برای قبیله‌ای
روشن شود هزار چراغ از قبیله‌ای.
؟ (از امثال و حکم دهخدا).

- روشن شدن سواد؛ روشن کردن سواد.
ملکة خواندن بهم رساندن. (آندراج). و
رجوع به ترکیب «روشن کردن سواد» در ذیل
ماده روشن کردن شود.

|| اوضوح. (تاج المصنوعین) (دهار).
آشکار شدن. مقابل پنهان شدن. مقابل مخفی
شدن. (از یادداشت مؤلف). معلوم شدن.
پیدا آمدن. پدیدار گشتن. واضح شدن:

ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
که نبود آنکه خداوند جهاندار نخواست.
معمود سعد.

روشن شد که بنای سخن ایشان بر هوا بود.
(کلیله و دمنه). پس از این جای، روشن
میشود کی... (سندبادنامه).

گر خاک مرده باز کنی روشنت شود
کاین باد بارنامه نه چیز یست در دماغ.
سعدی.

بیار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن. حافظ.
- روشن شدن کار یا حال یا وضعی؛ از میان
رفتن ابهام و اشکال آن. زایل شدن موانع و
ابهامات آن. آشکار شدن حقیقت و ماهیت
آن. (یادداشت مؤلف): معتمدی چون امیرک
اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد.
(تاریخ بیهقی).

چو بش صبح روشن شد که حال مهر گردون
چبست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد.
حافظ.

|| صبح شدن. روز شدن. (یادداشت مؤلف):
چو روشن شود نامه پاسخ کیم
به دیدار تو روز فرخ کنیم. فردوسی.

چون روشن شد بار داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۲۰۴).
|| در اصطلاح میخوارگان، کنایه از شراب
خوردن و حالت خوشی و مستی پیدا کردن
است.

روشن ضمیر. [ز شَ ضَ] [ص مرکب]
روشندل. (آندراج). روشن روان. (نظام
الاطباء). آنکه دارای دل و روانی روشن
است. روشن روان. روشن فکر. (یادداشت
مؤلف):

مسند و صذر سری کم دید و کم بیند چنو
صدر والا قدر عالی همت روشن ضمیر.

سوزنی.
خسرو آل امیران ای امیران سخن
در ثنا و مدح تو روشن دل و روشن ضمیر.

سوزنی.
جهان دیده دانای روشن ضمیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر. نظامی.

به سر سبزی شاه روشن ضمیر
به نیروی فرهنگ فرمان پذیر. نظامی.

زن کار پیرای روشن ضمیر
بدان خواسته گشت خواهش پذیر. نظامی.
امیر ختن جامه‌ای از حریر
به پیری فرستاد روشن ضمیر. سعدی.

جوان جوانبخت روشن ضمیر
به دولت جوان و به تدبیر پیر. سعدی.
بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق به دست من است ای امیر.

سعدی.
نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر.

سعدی (بوستان).
یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد جامه حریر. سعدی (بوستان).

آن امیر روشن ضمیر جواب داد. (حبیب السیر
ج سنگی تهران ج ۳ ص ۳۲۴). صاحب‌دلی
روشن ضمیر در تعبیر این خواب تأمل نماید.

(حبیب السیر ج ۳ ص ۳۲۵). و رجوع به
روشندلی شود. || مقلوب ضمیر روشن:
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو
پوشیده نیست سری جز سر غیب‌دان.

سوزنی.
فرستاد شه تا به روشن ضمیر
فلاطون نهد خامه را بر حریر. نظامی.

روشن ضمیر. [ز / رُو شَ ضَ] [لخ] از
گویندگان استاد و دانشمندان زبان فارسی و
تازی و هندی و از موسیقی‌دانان نامی در هند
بود وی با چهارده هزار نوا آشنایی داشت و
معاصر مؤلف مرآت‌الخیال بود و به سال
۱۰۷۷ ه. ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست:

بیا ساقی ای دلبری پیشه‌ات
نی بزم دل قلقل شیشه‌ات
که ما هم بر آریم ازین برده شور
به الحان داودی آریم زور

گل نغمه رنگ گداز دل است
چو دل آب شد مدعا حاصل است.
(از مرآت‌الخیال صص ۱۵۱).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

روشن ضمیری. [ز / رُو شَ ضَ] (حامص مرکب) صفت روشن ضمیر. روشندلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روشندلی و روشن ضمیر شود.

روشن فکرو. [ز / رُو شَ فِ] (ص مرکب) آنکه دارای اندیشه روشن است. (فرهنگ فارسی معین). کسی که در امور با نظر باز و متجددانه نگردد. (فرهنگ فارسی معین). نوگرایی. تجدیدپرست. تجدیدگرای. آنکه اعتقاد به رواج آیین و افکار نو و منسوخ شدن آیین کهن دارد.

روشن فکری. [ز / رُو شَ فِ] (حامص مرکب) عمل و حالت روشن فکر. (فرهنگ فارسی معین). صفت روشن فکر. تجدیدخواهی. نوگرایی. و رجوع به روشن فکر شود.

روشن فیروز. [ز ش / اِخ] یکی از دو شهری است که بنا نوشته مجمل التواریخ و القصص (ص ۷۱) بوسیله فیروز پسر یزدگرد پادشاه ساسانی بنا شده است. و رجوع به فارسنامه ابن بلخی ص ۸۲ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۱۱۴ شود.

روشنق. [ز ش ن / اِخ] دهی از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل. سکنه آن ۳۶۰ تن. آب آن از چشمه و محصول آنجا غلات و حبوب. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روشن قباذوا. [ز ش ق / اِخ] شهری میان خانتین و حریبه. رجوع به معجم الأدباء ج مارگلیوت ج ۲ ص ۵۵ شود.

روشن قیاس. [ز / رُو شَ قِ] (ص مرکب) روشن رای. کنایه از کسی که فکر صحیح و تدبیر صائب داشته باشد. (آندراج). کنایه از صاحب فراست. (انجمن آرا) (از برهان). زیرک و تیزفهم و بافراست. (ناظم الاطباء): نکوسیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس. سعدی.

روشنک. [ز / رُو شَ ن] (مصفر، لا) یا روشنک [ز / رُو شَ ن] نام دارویی است مانند کمای خشک شده. (ازبرهان) (ناظم الاطباء). شاطل. شاتل. ساتل. ساطل. (فرهنگ فارسی معین). شاطل: روشنک. گرم است سهل صفا و اخلاط غلیظه. (منتهی الارب). و رجوع به مترادفات کلمه شود. (در دکن) (تراز و سنگ. برهان). (در دکن) مشعل دار. (برهان) (انجمن آرا). مشعل چی. (ناظم الاطباء).

روشنک. [ز ش ن / اِخ] دخستر دارا. (خمسه نظامی حواشی ج ۴). نام دختر دارا است که اسکندر بموجب وصیت دارا او را به

عقد نکاح خود درآورد. (برهان) (از انجمن آرا) (از جهانگیری) (از شرفنامه منیری). به یونانی رخسانه یا رکانه. (یادداشت مؤلف). نام دختر دارا که اسکندر گرفت و تلفظ یونانی آن روخسته^۲ است. (فرهنگ لغات شاهنامه). رکانا. در فهرست شاهنامه ولف روشنک^۳ آمده و در یونانی رکانه^۴ یوستی در نامنامه ایرانیسی آنرا روشنک^۵ آورده از اوستا راوخسته^۶. باید دانست که دختر دارا (داریوش سوم) که زن اسکندر شد استاتیرا^۷ نام داشت و آریان نام او را برسین^۸ نوشته و اسکندر بار دوم که به شوش آمد (۳۲۵ ق.م) با او ازدواج کرد. اما رکانه، زن دیگر اسکندر دختر اسپارتس^۹ از نجای سفد بود که اسکندر در سفر سفد با او ازدواج کرد و همین نام است که در ادبیات ما به «روشنک» تبدیل شده و او را دختر دارا (داریوش سوم) پنداشته اند. (از ذیل برهان ج معین). و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۴۶ و ۱۸۸۲ و ج ۲ ص ۱۹۵۴ و فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲ و ۵۶ و حبیب السیر ج سنگی ص ۱ صص ۷۳-۷۴ و مجمل التواریخ و القصص ص ۵۶ و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۳۷۱ و تاریخ گزیده چ لیدن ص ۹۹ و تاریخ سیستان ص ۱۰ شود:

کجامادرش روشنک نام کرد جهان را بدو شاد و پدram کرد. فردوسی. همان روشنک را که دخت من است بدین نازکی دست بخت من است. نظامی. که روشن شود روی چون عجاج او شود روشنک دره التاج او. نظامی. اگر سر درآرد بدین شغل شاه سر روشنک را رساند به ماه. نظامی. که تاروشنک را چو روشنچراغ بیارند با باغ پیرای باغ. نظامی.

روشن کتاب. [ز / رُو شَ کِ] (اِخ) کنایه از قرآن مجید است. (از آندراج). کتاب مبین. و رجوع به روشن نامه شود.

روشن کردن. [ز / رُو شَ کَ] (مص مرکب) بزدودن. جلا دادن. جلا. (مجمل اللغة). صقل. صیقل زدن. زدودن. جلا دادن. صیقل کردن شمشیر و آینه و جز آن. صیقل کردن. صقال. صافی کردن. بزدودن زنگ. (یادداشت مؤلف). تجلیه. (دهار). تصفیه. (دهار) (منتهی الارب):

فرستاد از آن آهن تیره زنگ یکی آینه کرده روشن ز زنگ. فردوسی. چو زنگی که بستر ز جوشن کند چو هندو که آینه روشن کند. (گرشاسب نامه).

آینه خویش را به صیقل دادم روشن کردم به پیش خود بنهادم در آینه عیب خویش چندان دیدم

کز عیب دگر کسان نیامد پادم^۱. ؟ در آن کوره کآینه روشن کنند. چو بشکست از آینه جوشن کنند. نظامی. روشن کردن آهن یا فلز دیگر؛ صیقلی کردن آن. جلا دادن به آن. زدودن زنگ آن. (یادداشت مؤلف).

روشن کردن سواد: ملکه خواندن بهم رساندن. (آندراج):

در دبستان تأمل کرده ای روشن سواد ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا.

صائب (از آندراج). و رجوع به ترکیب روشن شدن سواد در ذیل ماده روشن شدن شود.

روشن کردن سینه: اخلاط آن را با سرفه و تنحنح بیرون کردن. تصلیه صوت. صافی کردن سینه و صوت. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب روشن کردن آواز و گلوروشن کردن در ذیل همین ماده شود.

روشن کردن درون. درخشان کردن زلف. پاک کردن دل:

تو آنی که روشن کنی سینه را در او آری آئین آئینه را. نظامی.

روشن کردن شراب یا مطبوخی: ترویق آن. پالودن آن. صافی و بی درد ساختن آن. (یادداشت مؤلف).

روشن کردن مغز: صحیح فکر کردن مغز را. (آندراج).

روشن کردن سینه صافی کردن. اِحاح کردن. تأصح. تنحنح. سرفه های سست کردن تا گلو از جزئی خلط پاک شود. (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب روشن کردن سینه در ذیل همین ماده شود.

روشن کردن درخشان کردن. اضاء. تنویر. اناره. مقابل تاریخ کردن. (یادداشت مؤلف). استاضائه. (از منتهی الارب). اضاءة. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). انارة. (ترجمان القرآن) (تاج المصادر بیهقی). تنویر. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (المصادر زوزنی):

چو خورشید و چو ایمان شرکه و بریرانکی روشن برهنه جامه ها می بخش اگر خورشید ایمانی. خاقانی.

1 - Illuminé - Intellectuel.

2 - Roxene.

3 - Rōshanak, Roshanag.

4 - Rōxanâ.

5 - Roshanak (Rushanek).

6 - Raoxshna. 7 - Stalira.

8 - Barsine. 9 - Oxyartès.

۱۰ - این دو بیت در یادداشتی از مؤلف بنام سلطان محمود غزنوی آمده است اما مشکوک می نماید.

چرا با جوانان نیایی به جمع
که روشن کنی مجلس ما چو شمع.
(بوستان).
گر شمع نباشد، شب دلسوختگان را
روشن کند این غره غراکه تو داری. سعدی.
— روشن کردن ناپیما؛ بیجا ساختن وی. نور و
بینایی بخشیدن به دیدگان وی؛ آورده‌اند که در
آن تاریخ حکیمی از سردنپ آمده بود که
ناپما را روشن همی کرد. (گلستان).
— اختر و ماه کسی را روشن کردن؛ کنایه از
رونق دادن کار کسی. تابان ساختن بخت
وی.
بزرگی ببینم به درگاه او
که روشن کند اختر و ماه او. فردوسی.
— خانه روشن کردن یا روشن کردن خانه؛ در
نزع و جسان کسندن افتادن. (آندراج).
افاقه گونه‌ای که میرنده را کمی پیش از مرگ
دست دهد. (یادداشت مؤلف).
|| ابرافروختن. افروختن. فروختن. مشتعل
ساختن. اشغال. شعل. برگزیدن. (یادداشت
مؤلف).
— روشن کردن رادیو یا تلویزیون یا یخچال و
دیگر وسایل الکتریکی؛ به برق وصل کردن
آنها. به کار انداختن آنها. وادار داشتن به
کار کردن آنها.
|| آشکار کردن. آشکار ساختن. واضح کردن.
ظاهر ساختن. مقابل مخفی کردن. مقابل
پنهان کردن. (یادداشت مؤلف).
گر خواهد کشتن به دهن کافر او را
روشن کندش ایزد بر کامه کافر.
ناصر خسرو.
چو آن کس نباشد نکوگوی من
که روشن کند عیب بر روی من. (بوستان).
— روشن کردن نام کسی؛ زنده کردن. آشکار
ساختن. بر سر زبانها انداختن. (یادداشت
مؤلف).
که روشن کنی نام سام سوار
به گیتی بوده چو او نامدار. فردوسی.
— روشن کردن نبشته؛ اعراب و نقطه گذاردن
بدان. (یادداشت مؤلف).
|| توضیح. شرح. تشریح. شرح دادن. بوضوح
بیان نمودن. شرح کردن. (از یادداشت مؤلف).
شرح. (دهار). تفسیر؛ روشن کردن معنی.
(ترجمان القرآن) (دهار).
— روشن کردن حساب؛ پس از رسیدگی پیدا
کردن مبلغ صحیح آن. (یادداشت مؤلف).
— روشن کردن سبقت؛ حفظ و ازبر نمودن
سبق. (آندراج).
— روشن کردن سخن؛ بشرح و بسط گفتن
سخن. (از آندراج).
— روشن کردن مطلب یا سخن یا امر یا
وضعی؛ آشکار ساختن آن. تبیین آن. ایضاح

آن. (یادداشت مؤلف).
|| به حال آوردن. سر حال آوردن. کسالت و
ستی را رفع کردن. خمار و مستی را بر
طرف کردن؛ پس از مستی سخت، کمی آب
انار خوردم مرا روشن کرد. (از یادداشت
مؤلف).
— روشن کردن جان یا روان؛ روشن کردن
دل. فرح بخشیدن. (یادداشت مؤلف). صفا
بخشیدن. از تاریکی و کدورت برآوردن.
زدودن زنگ کدورت؛
اگر شاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من. فردوسی.
کز آن مرد داننده جوشن کند
روان را بدان چیز روشن کند. فردوسی.
گر آیدون که آید به نزدیک ما
کند روشن این جان تاریک ما. فردوسی.
ترا رفت باید به نزدیک اوی
که روشن کنی جان تاریک اوی. فردوسی.
که آیی خرامان سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من. فردوسی.
و رجوع به ترکیب «روشن کردن دل» در ذیل
همین ماده شود.
— روشن کردن چشم؛ بر بینایی آن افزودن.
(یادداشت مؤلف)؛ و از خاصیه‌های زر یکی
آن است که دیدار وی چشم را روشن کند و
دل را شادمان گرداند. (نوروزنامه).
— || شادمان ساختن کسی.
— روشن کردن دل؛ فرح بخشیدن. (یادداشت
مؤلف).
آن حوض آب روشن و آن کوم گرد او
روشن کند دلت چو ببینی در آینه.
بهرامی سرخسی.
— || پینا و آگاه کردن دل؛
دل ز همت بلند و روشن کن
روی روشن چه سود و قد چو بیل.
ناصر خسرو.
و رجوع به ترکیب روشن کردن جان یا روان
در ذیل همین ماده شود.
روشن کرده. [رُ / رُو شَ کَ دَ / د] (نصف
مربک) صقیل. مصقول. صیقل زده.
صیقل کرده. زدوده. (یادداشت مؤلف). و
رجوع به ماده روشن کردن شود.
روشن کن. [رُ / رُو شَ کُ] (نصف مرکب)
روشن کننده. روشنائی بخش. روشن ساز. که
نورانی کند. که روشن و تابان سازد؛
روشن کن آسمان به انجم
پیرایه‌ده زمین به مردم. نظامی.
— روشن کن چشم؛ شادکننده؛
روشن کن چشم مرقدان را
در مرقد تنگ و تاریک. نظامی.
روشنکوه. [رُ شَ] (بخ) دهی از بخش
چهاردانگه شهرستان ساری. سکنه آن ۲۶۰

تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و
ارزن و لبنیات. صنایع دستی زنان آن شال و
کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۳).
روشنک. [رُ شَ نَ] (بخ) روشنک. رجوع
به روشنک و آندراج شود.
روشنگر. [رُ / رُو شَ گَ] (ص مرکب)
صیقل و جلا دهنده. (ناظم الاطباء). زدانده.
آنکه آهن صیقلی و روشن کند. صقال. جلا.
که زنگ از شمشیر و آینه بزدايد. شحاذ.
صاقل. آنکه آینه‌های فلزی و اقسام اسلحه را
صیقل و جلا دهد. آینه‌زدای. (یادداشت
مؤلف).
تاتیخ آفتاب چو روشنگری مقیم
بر روی چرخ آینه کردار می‌رود.
سید حسن غزنوی.
به روشنگر چه از آینه جز زنگار می‌ماند؟
صائب.
|| برهان و واضح کننده؛ مطلب و معنی و بیان
است. (انجمن آرا) (آندراج). واضح کننده.
توضیح دهنده. برطرف سازنده ابهام از سخن.
روشن کننده سخن. (از یادداشت مؤلف).
گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی زبان روشن تر است. مولوی.
گفت حق‌شان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مفضل منگرید. مولوی.
روشن گردانیدن. [رُ / رُو شَ گَ دَ] (مص
مربک) روشن گرداندن. تویر. (دهار).
نورانی ساختن. تابان کردن. ازهار. درخشان
و رخشان ساختن. (از یادداشت مؤلف).
آفتابی بدان روشنائی که به نوزده درجه
سعادت رسیده بود جهان را روشن گردانید.
(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۵). دستهای
راست دادند... در حالتی که روشن گردانیده
بود خدای تعالی بصیرتهای ایشان را. (تاریخ
بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲). || جلا دادن. صیقل
زدن. روشن کردن؛ ذوالقرنین بفرمود تا آن
سوزن در جایی بمالیدند تا سیاه شد باز پیش
رسول فرستاد رسول آن را روشن گردانید.
(قصص الانبیاء ص ۱۹۴). آنگاه سامری آمد
و گوساله را بیرون آورد و روشن گردانید.
(قصص الانبیاء ص ۱۱۳).
— روشن گردانیدن آواز؛ صافی کردن آن.
صاف کردن آن؛ طعامها که آواز را روشن و
صافی گرداند باقلی است و مویز. (ذخیره
خوارزمشاهی). و رجوع به روشن کردن
شود.
روشن گردیدن. [رُ / رُو شَ گَ دَ] (مص
مربک) روشن شدن. نورانی شدن. پرنور
گشتن. ازدهار. (از یادداشت مؤلف). ضواء.

ضوء. (منتهی الارب).
 - دیده روشن گشتن (گردیدن): شادمان شدن: دریغ آمدن که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد. (یادداشت مؤلف).
 || آشکار شدن، واضح شدن، روشن شدن: کارایشان است زآنسوی پری
 گرددت روشن چه جویی رهبری. مولوی.
 روشنت گردد این حدیث چو روز
 گر چو سعدی شبی بیسایمی. سعدی.
 و رجوع به روشن شدن شود.
روشنگری. [رُوش گَ] (حامص مرکب) شغل و عمل روشنگر. صیقل. صقال. زدودن زنگ از آهن و آینه و جز آن. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روشنگر شود.
روشن گشتن. [رُوش گَ تَ] (مص مرکب) روشن گردیدن. روشن شدن. تابان شدن. نورانی گشتن. مقابل تاریک شدن. (یادداشت مؤلف). صبح شدن:
 تیره شد آب و گشت هوا روشن
 شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد. ناصر خسرو.
 || آشکار شدن. واضح شدن. معلوم شدن. پیدا آمدن. روشن شدن. (یادداشت مؤلف): هر کلمه تا بر من روشن نگشت از مخبر صادق، در این کتاب نوشتم. (فصص الانبیاء ص ۳). باز در عواقب کارهای عالم تفکر کردم... تا روشن گشت که نعمتهای این جهانی چون روشنایی برق است. (کلیله و دمنه).
 پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی. خاقانی.
 مجاهر ت او به عصیان پیش سلطان روشن گشت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۳۲۲).
روشن گهر. [رُوش گُ هَا] (ص مرکب) روشن گوهر. که دارای ذات پاک و اصل باشد. پاک اصل. صحیح النسب. (یادداشت مؤلف). آنکه سرشت روشن داشته باشد. روشن نهاد. (آندراج):
 شبنم غنچه بیدار دلان چشم بد است
 صیقل سینۀ روشن گهران دست رد است.
 صائب.
 چنان کز ایستادن صاف گردد آنها صائب
 خموشی می کند روشن گهر تیغ زبانها را.
 صائب (از آندراج).
 و رجوع به روشن نهاد شود.
روشن نامه. [رُوش شَمَ] (م مرکب) ظاهراً در این بیت نظامی کنایه از قرآن کریم است. روشن کتاب^۱:
 به هفت اورنگ روشن خورد سوگند
 به روشن نامه گیتی خداوند. نظامی.
 و رجوع به روشن کتاب شود.
روشن نظر. [رُوش نَ ظَ] (ص مرکب) که نظر روشن دارد. روشن دیده. کنایه است از

بینا و هوشمند و پاک نظره:
 بدان آب روشن نظر کن مرا
 وزین بندگی زنده تر کن مرا. نظامی.
روشن نفس. [رُوش نَفَ] (ص مرکب) که دم و نفس صافی و پاک دارد. که نفس گرم و گرا و مؤثر دارد:
 در ایام سلطان روشن نفس
 نبیند دگر فتنه بیدار کس. سعدی (بوستان).
 چو بشیند دانای روشن نفس
 بتدی بر آشفت کای تکلله بس.
 سعدی (بوستان).
روشن نهاد. [رُوش نِهَ] (ص مرکب) روشن گهر. آنکه سرشت روشن داشته باشد. (آندراج). آنکه خوی و نهاد وی تابان و متور باشد. (ناظم الاطباء):
 بر آسود درویش روشن نهاد
 بگفت ایزدت روشنایی دهد.
 سعدی (بوستان).
 غلامش به دست کربعی فتاد
 توانگر دل و دست و روشن نهاد.
 سعدی (بوستان).
 در زیر سنگ حادثه گم شد ز من کلیم
 آن دل که همچو آینه روشن نهاد بود.
 کلیم کاشی (از آندراج).
 و رجوع به روشن گهر شود.
روشن و پرو. [رُوش وِ] (ص مرکب) روشنفکر. که فهم و ادراک روشن دارد. که دارای هوش سرشار و قوه تمیز است:
 حیلش را شناخت نتواند
 جز کسی تیز هوش و روشن ویر.
 ناصر خسرو.
روشن هوا. [رُوش هَا] (ص مرکب) که هوای روشن دارد. که دارای هوای صاف و روشن است:
 که شهری خنک بود و روشن هوا
 از آنجا گذشتن نبودی روا. فردوسی.
روشنی. [رُوشَ] (حامص) روشنایی. مرادف تاب و فروغ و ضیاء است. (از آندراج). تاب و روشنایی و تابناکی. (ناظم الاطباء). ضیاء. سناء. (ترجمان القرآن). فروغ. فرورز. نور. پرتو. شریق. شرق. بهر. ضوء. ضیا. ضیاء. سنا. (یادداشت مؤلف). مقابل تاریکی:
 چه مردی بدو گفت با من بگویی
 سوی روشنی آی و بنمای روی. فردوسی.
 به سنگ اندر آتش ازو شد پدید
 کز و روشنی در جهان گسترید. فردوسی.
 شهنشه بدان روشنی بنگرید
 به یکسو دهی خرم آمد پدید. فردوسی.
 بناز گفتمش ای ماهروی غالیه موی
 که ماه روشنی از روی تو ستاند وام.
 فرخی.
 تا بیاید آسمان را تیرگی و روشنی

تا بیاید اختران را اجتماع و افتراق.
 منوچهری.
 شد روشنی از روز و سیاهی ز شب
 اکنون نه شب است و نه روزم روز.
 منوچهری.
 ور همی آتش فروزد در دل من گو فروز
 شمع را چون بر فروزی روشنی پیدا کند.
 منوچهری.
 پر نور و صور شد ز شما خاک آزیرا
 مایه صور و روشنی و کان ضایید.
 ناصر خسرو.
 بر ره دین حق تو پیش از صبح
 خوش هم. رو به روشنی مهتاب.
 ناصر خسرو.
 جان تو چون افکند این جوشنت
 کی بدهد جوشنت این روشنی. ناصر خسرو.
 که دانست کز نور خورشید گیرد
 همه روشنی ماه و برجسی و کیوان.
 ناصر خسرو.
 گر عکس تیغ تو به هوا روشنی دهد
 ارواح کشتگان بود اندر هوا فکار.
 ازرقی هروی (از آندراج).
 برگذر زین سردسیر ظلمت اینک روشنی
 درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان.
 خاقانی.
 از روشنی کنون نزدی کس بدو مثل
 گر در ضمیر تو نشدی مضر آفتاب. خاقانی.
 روز به یک قرصه چو خرسند گشت
 روشنی چشم خردمند گشت. نظامی.
 مهره کش رشته باریک عقل
 روشنی دیده تاریک عقل. نظامی.
 تاخت زان روزن که از دل تا دل است
 روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
 پاکیزه روی را که بود پاکدامنی
 تاریکی از وجود بشوید به روشنی. سعدی.
 شمع که بود ز روشنی دور
 ندهد به چراغ دیگری نور.
 امیر خسرو دهلوی.
 تا چشم ترم روشنی روز نشوید
 در خنده به صد سحر نشاند سحرم را.
 ظهوری تریزی (از آندراج).
 صائب دلم پیاده شد از روی گرم چرخ
 شمع لیم روشنی از خانه می برد.
 صائب (از آندراج).
 - روشنی بخش: نوربخش. روشنایی ده. که نور و روشنی دهد. که روشنایی بخشد. (از یادداشت مؤلف).
 - چشم روشنی: رفتن پیش کسی و تبریک

۱ - احتمال هم می رود مقلوب نامه روشن (کتاب مبین) باشد چه «مبین» صفت بارز قرآن کریم است.

گفتند بدو بسبب رسیدن مسافری یا بدینا آمدن نوزاد یا بخاطر ازدواج و جز آن.

— [کادو. چیزی که به عنوان تعارف و خوشامد برای کسانی که تازه عروسی کرده یا فرزندی آورده یا فی‌المثل خانه‌ای خریده‌اند می‌برند. (فرهنگ لغات عامیانه). هدیه‌ای که برای نوزاد یا مسافر یا عروس و داماد و مانند آنها برند. و رجوع به ماده چشم‌روشنی شود. — خانه‌روشنی؛ افاقه‌گونه‌ای که پیش از مرگ به میرنده دست دهد. خانه روشن کردن. و رجوع به ترکیب خانه روشن کردن در ذیل روشن کردن شود.

|| صفا. صفت. صفا. لطافت. مقابل کدورت. مقابل تیرگی چنانکه در آب و هوا و جز آن. (یادداشت مؤلف)؛

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار
بدین روشنی شراب بدین نیکویی نگار.

فرخی.

هوا را بود روشنی و لطیفی
زمین را بود تیرگی و گرانی.
پس تیرگی روشنی گیرد آب
برآید پس از تیره شب آفتاب.
اسدی.
طیب از آب (بول) هفت چیز جوید؛ یکی
رنگ دوم قوام و سوم روشنی و تیرگی...
(ذخیره خوارزمشاهی).

کاری از روشنی چو آب خزان
یاری از خرمی چو باد بهار.

خاقانی.
اگر چشمه روشن بود به تیرگی جوینا زیان
ندارد و اگر چشمه تاریک بود به روشنی
جوی هیچ امید نباشد. (تذکره الاولیاء عطار).
|| رقت. مقابل غلظت. (یادداشت مؤلف).
|| طراوت. شادابی. آبداری. (دهار). شفافی.
(یادداشت مؤلف)؛

از آنکه بودم در روشنی چو تیغ خطیب
نمی‌کنند سوی من به هیچگونه خطاب.

جمال‌الدین اصفهانی.
|| صفو. صفا. (منتهی الارب). صفای دل.
پا کی. راستی. یک‌رویی؛

همه روشنی مردم از راستی است
ز تاری و کژی بیاید گریست.

جهانی سراسر مراد رهی
مرا روشنی هست و هم فرهی.

جهانی سراسر شد او را رهی
که بار روشنی بود و با فرهی.

فردوسی.
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیل و بیشرمی است.

مولوی.
|| ابداهت. وضوح. عیانی. آشکار بودن.
صراحت. مقابل ابهام. (از یادداشت مؤلف)؛

تا مگر از روشنی رای تو
سر نهیم آنجا که بود پای تو.

نظامی.
|| سفیدی. سپیدی. (یادداشت مؤلف). || (||)
نشان و علامت. || رسم. || فولاد جوهر دار. (از

ناظم الاطباء). سه معنی اخیر در جای دیگر دیده نشد.

روشنی‌گاه. [رُ / رُوشَ] (ا مرکب) محل روشنایی. (ناظم الاطباء).

روشور. (ا مرکب) روشور. روشوی. رجوع به روشور شود.

روشور. (ا مرکب) اصطلاح عامیانه، روشور. روشوی. سفیدآب که به گرده‌های کوچک بود. سفیدآب چون قرص کرده. سفیدآب. گل سفیدآب. قرص سفیدآب که به روی و تن مانند تا شوخ و چرک آسانتر رود و بیشتر در حمامها استعمال دارد. (یادداشت مؤلف).

روشوری. (ا مرکب) روشویی. رجوع به روشویی شود.

روشوی. (ا مرکب) روشور. روشو. رجوع به روشور شود.

روشویی. (احصاء مرکب) شستن صورت. شستوی رخسار. || (ا مرکب) ^۱ روشوری. ظرف یا دوش و دستگاهی که برای شستن دست و صورت نصب کنند.

روشه ۵۵. [شِ دِه] (بخ) دهی از بخش مریوان شهرستان سنندج. سکنه آن ۳۳۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات و توتون. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روشیانا. (یونانی، ا) به یونانی اسم کحلی است و به سریانی اسم مرقشیا. (تحفة حکیم مؤمن).

روشیدن. [دَ] (مص) روشن کردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به روش و مروش در برهان قاطع شود.

روض. [رَ] (ع مص) عاقل گردیدن بعد سفاقت و نادانی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج).

روض. [رَ] (ع) ج رَوْضَة. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). ج روزه، که بمعنی بوستان و مرغزار باشد. (غیاث اللغات) (آندراج). و رجوع به روزه و روزه شود.

— روض‌الکرام؛ باغ‌های کریمان. منظور بخشنده و سخی است که مولانا در صحبت از یک مرد سخی در تبریذ بنام بدرالدین عمر از وی به «روض‌الکرام» تعبیر کرده است؛

وامداران روترش او شاد کام
همجو گل خندان از آن روض‌الکرام.

مولوی.
روض. [رَ] (ع مص) رام کردن ستور.

(دهار). نرم و رام کردن. (یادداشت مؤلف).

روضات. [رَ] (ع) ج رَوْضَة. (المنجد) (دهار) (ناظم الاطباء). ج روزه، به معنی باغها و مرغزارها. (از غیاث اللغات) (از آندراج)؛

گرنزوید خوشه از روضات هو

پس چه واسع باشد ارض الله بگو. مولوی.
و رجوع به روزه و روضه شود.

روضات. [رَ] (ع) ج رَوْضَات. ج رَوْضَة. (ناظم الاطباء). رجوع به روزه و روضات شود.

روضَة. [رَ] (ع) (ا) روزه. مرغزار. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (آندراج) (دهار) (ترجمان جرجانی ج دبیرساقی ص ۵۳) (ناظم الاطباء)؛

روضه ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون.

سعدی (گلستان).

در بلاد عرب روضه‌های فراوان یافت شود. معروفشان آنها هستند که مضاف واقع شده‌اند که قریب صدوسی‌وشش کلمه است و روضه عبارتست از زمینهایی است که بواسطه سیراب شدن، گیاه و سبزه می‌رویند و وقتی که پرگیاه شد حدیقه‌اش نامند. (از معجم البلدان). || گلخانه و گلستان. (ناظم الاطباء). || فراسهم آمدنگاه آب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || نیم‌شک آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || آب اندک. (دهار). آن قدر آب که تک حوض را فراز گیرد. ج. روض. ریاض. ریضان. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). ج. روضات. (المنجد). باقی آب که در حوض بماند. (مهذب الاسماء).

روضه. [رَ] (ع) (ا) نوحه‌سرایبی بر مصائب اهل بیت رسول (ص) به نثر. مأخوذ از روضه‌الشهداء تألیف ملاحین واعظ کاشفی. مقابل تعزیه که نوحه‌سرایبی به نظم است. (از یادداشت مؤلف). ذکر مصیبت حضرت حسین. ملاحین کاشفی معاصر سلطان حسین بایقرا و امیر علیشر نوایی در قرن دهم ه. ق. کتابی در این مورد به نام روضه‌الشهدا نوشت که در مجالس سوگواری آن حضرت عیناً آن کتاب را برای مردم می‌خواندند و خوانندگان را روضه‌الشهدا خوان می‌گفتند و کم‌کم روضه‌الشهداخوان را روضه‌خوان گفندی و کلمه روضه را بر ذکر مصیبت اطلاق نمودندی. (ناظم الاطباء).

— روضه ماه محرم؛ مجمعی که در ایام عاشورا در آنجا گرد آمده روضه‌الشهدا می‌خوانند و گریه می‌کنند و ماتم می‌گیرند. (آندراج)؛

ما را که از فراق بتان دیده پرنم است
گلگشت باغ روضه ماه محرم است.

اشرف (از آندراج).

|| باغ و مرغزار یعنی سبزه‌زار. (غیاث اللغات). مرغزار. (صراح اللغة). باغچه.

(التفهيم). چمن. چمنزار: .
گرفراز آيند و شعر اوستادم بشنوند
تا غريزي روزه بينند و طبيعي نسترن.

منوچهری.

رفت سرما و بهار آمد چون طاووس
بوی روزه برون آمد هر محبوس.

منوچهری.

گروهی گفته‌اند که وی (روی نیکو)... باران
رحمت است که روزه معرفت را تازه گرداند.
(نوروزنامه).

انسان را هم از مصحف انس
روضه انس و جان کنيد امروز. خاقانی.

بیضه مهر احمدی جبهش از گشادگی
روضه قدس عیسوی نکهش از معبری.

خاقانی.

بی‌نسیم رضات روزه عمر
سر نشوونمو نمی‌دارد. خاقانی.

وی روزه بوستان دولت
در دخمه پادشاهت جویم. خاقانی.

من به چنین شب که چراغی نداشت
بلبل آن روزه که باغی نداشت. نظامی.

پیر چو زان روزه مینو گذشت
بعد مهبی چند بدان سو گذشت. نظامی.

شدند آن روزه حوران دلکش
به صحرایی چو مینو خرم و خوش. نظامی.

من ایف مرغزاری بودام
در ظلال روزه‌ها آسوده‌ام. مولوی.

چون روزه ربيع بر نقش بدیع کردند. (از
ترجمه تاریخ یمینی ص ۴۲۱). تا مر این

روضه رضا و حدیقه علیا چون بهشت به
هشت باب اتفاق افتاد. (گلستان).

گلشن و گل روزه و بستان بهم
سرو و چمن رستم و دستان بهم. خواجه.

روضه رنگ؛ سبزرنگ. (از ناظم الاطباء)
(آندراج). زنگاری؛

صبح ظفر تیغ اوست حوروش و روضه رنگ
روضه دوزخ اثر حور زبانی عقاب. خاقانی.

روضه روزه؛ باغ باغ. باغ در کنار باغ.
کنایه از باغها و روزه‌های بسیار؛

روضه روزه همه ره باغ منور بیند
برکه برکه همه جو آب مصفا شوند. خاقانی.

روضه فیروز رنگ؛ کنایه از آسمان. (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از برهان).

روضه کرم؛ به احتمالی ضعیف نام باغی از
آن شیخ ابواسحاق بوده و به احتمالی بسیار

قوی «کرم» تصحیف «ارم» است زیرا تشبیه
جوانمردی به باغ معقول نیست و تعبیر در

روضه جوانمردی (باغ جوانمردی) اصلا
شنیده نشده است و معنی ندارد و به معنی

اخیر نیز مراد معنی معروف نیست بلکه باید
باز مراد باغی از شیخ ابواسحاق باشد و شاید

همان «گلستان ارم» باشد که خواجه در بیت

زیر بدان اشاره می‌کند:

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبلیله به نسیم سحری می‌آشف.

و هیچ بعید نیست که باغ ارم امروزی در
شیراز با روزه ارم قدیم یکی باشد یعنی این

باغ ارم یا در محل روزه ارم قدیمی واقع
است یا این تسمیه حاکی و یادگار از تسمیه

قدیمی می‌باشد. (از حواشی دیوان حافظ بقلم
علامه قزوینی)؛

فرشته‌ای بحقیقت سرش عالم غیب
که روزه کرمش نکهت بر جنان گیرد. حافظ.

||کنایه از بهشت است؛
تنت گورست و پا الحد دلت تابوت و جان مرده

فراغت روزه خرم مشقت دوزخ نیران.
ناصر خسرو.

همی گفت و در روزه‌ها می‌چمید
کز آن خار بر من چه گلها دیدم.

سعدی (بوستان).
روضه آتشین؛ کنایه از دوزخ؛

روضه آتشین بلارک تست
باد جودی شکاف ناوک تست. خاقانی؛

روضه باغ رفیع؛ باغ بهشت. (از ناظم
الاطباء) (از برهان) (آندراج)؛

از گل آن روزه باغ رفیع
ربع زمین یافته رنگ ربيع. نظامی.

روضه ترکیب؛ جسد آدمی و قالب مردم.
(از شرفنامه منیری) (آندراج) (از برهان) (از

انجمن آرا) (از ناظم الاطباء)؛
روضه ترکیب ترا حور ازوست

نرگس بینی ترا نور ازوست. نظامی.
روضه جاوید؛ کنایه از بهشت. (از

آندراج).
||کنایه از ذات حق. (آندراج).

روضه خلد؛ روزه رضوان. باغ بهشت.
(یادداشت مؤلف)؛

یکی را سد ماجوج است دیوار
یکی را روزه خلد است بالان. عنصری.

روضه خلد برین؛ کنایه از بهشت است؛
روضه خلد برین خلعت درویشان است

مایه محتشمی خدمت درویشان است.
حافظ.

روضه خوب؛ بهشت. (ناظم الاطباء).
روضه دارالسلام؛ کنایه از بهشت است؛

آخور خر کس نکرد روزه دارالسلام
کس جل سگ هم ناخت خلعت بیت‌الحرام.

خاقانی.
در عیش تقد کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روزه دارالسلام را. حافظ.
بر نگاری دلشین چون قصر فردوس برین

گلشنی پیراهنش چون روزه دارالسلام.
حافظ.

روضه دوزخ اثر؛ کنایه از شمشیر است؛

صبح ظفر تیغ اوست حوروش و روضه رنگ
روضه دوزخ اثر حور زبانی عقاب. خاقانی.

روضه دوزخ بار؛ کنایه از شمشیر آبدار
است. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از شرفنامه

منیری) (برهان) (از مجموعه مترادفات).
روضه رضوان؛ بهشت. باغ بهشت.

(یادداشت مؤلف)؛
رضای او به چه ماند به سایه طوبی

خصال او به چه ماند به روزه رضوان.
فرخی.

ولایت تو زامن ای امیر چون حرم است
ز خرمی و خوشی همچو روزه رضوان.

فرخی.
من ز دیدار شه جدا ماندم

آدم از خلد و روزه رضوان. فرخی.
گر نسیم کرمش بر در دوزخ گذرد

هاویه خویرت از روزه رضوان گردد.
منوچهری.

پدرم روزه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم.

حافظ.
روضه رضوانی؛ کنایه از نوشته‌هایی که

چون بهشت آراسته و زیاست؛ همه نسخه‌ها
من داشتم و بقصد ناچیز کردند درینا و بسیار

درینا که آن روزه‌های رضوانی بجای
نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۹).

روضه رفیع؛ کنایه از بهشت است. (از
انجمن آرا). و رجوع به ترکیب روزه باغ

رفیع در ذیل همین ماده شود.
روضه وار؛ مانند روزه. مانند باغ بهشت.

باصفا و خرم همچون باغ و گلستان. در صفا و
زهدت چون باغ بهشت؛

گر گوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
بر خاک روزه‌وار فریبز بگذرید. خاقانی.

||گور. قبر. تربت. مزار. (از یادداشت مؤلف).
مقبره. مرقد؛ روزه مقدس پیغمبر (ص) با

بسیار صحابه آنجا [در مدینه] است. (حدود
العالم). و همانجا [در مدینه] منبر و مسجد و

روضه پیغامبر (ص) است. (مجموع التواریخ و
القصص). روزه او [حضرت محمد ص] به

مدینه الرسول اندر حجره عایشه هم پهلوی
مسجد. (مجموع التواریخ و القصص).

وقت قدوم روزه ترا مرحبا زده
صدق دلت به حضرت او نورهان شده.

خاقانی.
روضه پاک رضا دیدن اگر طفیان است

شاید ادر بر ره طفیان شدنم نگذارند. خاقانی.
تو شب به روزه‌ای نبوی زنده داشته

عین‌اللهت به لطف نظر پاسبان شده. خاقانی.
بر سر روزه مصوم رضا

شبه رضوان شوم ان شاء الله
گرد آن روزه چو پروانه شمع

مست جولان شوم ان شاء الله. خاقانی.
کم درخواستی زان روضه پاک
که یک خواهش کنی در کار این خاک.

نظامی.
- روضه غرا؛ کنایه از بارگاه و مسجد
حضرت رسول (ص):

البتی الیی آرند خلائق به زبان
امتی از روضه غرا شنوند. خاقانی.
[[اصطلاح فقه] مقدار فاصله‌ای که بین قبر
پیغمبر (ص) و منبر در مسجدالنبی (در مدینه)
موجود است. (یادداشت مؤلف).

روضه. [رَ ضَ / ضِ] (لخ) میان نسق شامی
و نسق یمانی از کواکب ثابتة را روضه خوانند
یعنی باغچه. (از التفهیم).

روضه. [رَ ضَ] (لخ) نام رودخانه‌ای که در
دهستان روضه‌چای بخش حومه شهرستان
ارومیه جاری است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۴). و رجوع به روضه‌چای شود.

روضه. [رَ ضَ / ضِ] (لخ) میان منبر و مقبره
حضرت رسول (ص) مکانی است که نام آنرا
روضه گویند به استناد روایتی که از حضرت
است. ناصرخرو گویند: میان مقبره [مقبره
حضرت رسول ص] و منبر هم حظیره‌ای
است از سنگهای رخام کرده چون پیشگاهی
و آنرا روضه گویند و گویند آن بستانی است از
بستانهای بهشت چه رسول الله فرموده است:

«بین قبری و منبری روضه من ریاض الجنة».
(سفرنامه ناصرخرو ج ۱ دیرسیاتی ص ۷۴).

روضه السلام. [رَ ضَ تَسَ] (ع) [ع]
مرکب) مرغزار سلامت. باغ آسایش و
راحت، و در دو شاهد زیر ظاهراً کنایه از
بغداد است و موهوم معنی لغوی آن نیز هست:

بت‌ریزه‌های بدعت تبریز برگرفت
تبریز شد ز تربت او روضه‌السلام. خاقانی.
شاه عجم رکن دین کز آیت عدلش

نام عجم روضه‌السلام برآمد. خاقانی.
روضه چای. [رَ ضَ] (لخ) نام یکی از
دهستانهای ششگانه بخش حومه شهرستان

ارومیه واقع در قسمت باختری بخش. هوای
آن کوهستانی و معتدل و مالاریایی است. این
دهستان ۲۹ آبادی و ۵۸۱۰ تن جمعیت دارد
و مرکز آن قریه زینالو است. آب آن از
رودخانه روضه و چشمه‌سارها و قناتها تأمین
می‌شود. زراعت آن دیمی و محصولات عمده
آن: غلات و حبوب و چغندرقد و توتون و
انگور و خشکبار است. نام این دهستان از
رودخانه «روضه» گرفته شده که در این منطقه
جاری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۴).

روضه خوان. [رَ ضَ / ضِ] (لخ) [خا]
(نق مرکب) کنایه از کسی که در عاشورا
روضه‌الشهدا بر سر منابر بخواند. (از

آندراج). کسی که شغل و پیشه وی خواندن
روضه باشد. (ناظم الاطباء). آنکه ذکر مصائب
حضرت حسین و دیگر افراد خاندان رسول
(ص) کند به نثر. مقابل تعزیه‌خوان که ذکر
مصائب به شعر کند. روضه‌خوان مأخوذ است
از خواننده کتاب روضه‌الشهداء حسین واعظ
کاشفی که حاوی مصائب خاندان رسول (ص)
است. (یادداشت مؤلف):

گر به پیری خدا نکرده رسند
روضه‌خوانان منبر نازند.

شقایب (از آندراج).
- امثال:

روضه‌خوان پشمه‌چال؛ پشمه‌چال نام دیهی
بوده است که واعظ آن برای هر تازه‌واردی
مجلس وعظ و تذکر را از سر می‌گرفته است و
مثل را در نظایر مورد استعمال کنند. (امثال و
حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۸۱). و رجوع به
روضه شود.

روضه خوانی. [رَ ضَ / ضِ] (لخ) [خا]
(حامص مرکب) عمل روضه‌خوان. سوگواری
و عزاداری حضرت سیدالشهداء و برپاداری
عزای آن حضرت. (از ناظم الاطباء). و رجوع
به روضه‌خوان و روضه شود.

روضه گاه. [رَ ضَ / ضِ] (لخ) (مرکب) ظاهراً
جایگاه سبزه و چمن. باغستان. چمنزار:

بود در روضه گاه آن بستان
چمنی بر کنار سروستان. نظامی.
روضه گاهی چو صد نگار در او
سرو و شمشاد بیشمار در او. نظامی.

چشم او را که مهر مازاغ است.
روضه گاه برون این باغ است. نظامی.
[[مقبره. گور:

از کوه درآمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی. نظامی.
کردند چنانکه داشت راهی
بر تربت هر دو روضه گاهی. نظامی.

روط. [رَ] (ع مص) میل کردن وحشی
بسوی پشته و پناه جستن آن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء).

روط. (معرّب) [رَ] (ع) نهرو و جوی معرب رود.
(منتهی الارب) (آندراج). مأخوذ از رود
فارسی و به معنی آن. (ناظم الاطباء). و رجوع
به رود شود.

روطه. [ط] (لخ) موضعی است به اندلس.
(منتهی الارب) (آندراج). دژی است از
اعمال سر قسطه در اندلس و خیلی استوار
است. (از معجم البلدان).^۱

روعه. [رَ] (ع مص) بشگفت آوردن کسی را.
(منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء)
(تاج المصادر بیهقی). [خوش آمدن. (دهار).
از چیزی خوش آمدن. (از المصادر روزنی).
[[فایده دادن: راع فی یدی کذا؛ یعنی فایده

داد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). فایده
دادن. (آندراج). [ترسیدن. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). [ترسیدن. (ناظم
الاطباء) (دهار) (ترجمان جرجانی ج
دیرسیاتی ص ۵۴) (آندراج) (تاج المصادر
بیهقی) (منتهی الارب).

روعه. [رَ] (ع) [رَ] (ع) [رَ] (ع) [رَ] (ع) [رَ] (ع)
(ناظم الاطباء). بیم. (آندراج) (مهدب
الاسماء) (منتهی الارب). ترس. (دهار)
(آندراج) (منتهی الارب). باک. رعب.
هراس. اذیب. (یادداشت مؤلف).

- روعاً او طوعاً؛ به میل یا ترس. از روی
ترس یا به میل خود. خواهی نخواهی: تعامت
ارکان ملک بنی‌ایوب امروز روعاً او طوعاً در
سلک عبودیت منظم اند. (تاریخ جهانگشای
جوینی).

[[جنگ. (از اقرب الموارد).

روعه. [رَ] (ع) [رَ] (ع) [رَ] (ع) [رَ] (ع) [رَ] (ع)
(منتهی الارب). نفس. قلب. دل. (یادداشت
مؤلف). [جای ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (از
آندراج) (منتهی الارب). [خال دل. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). سواد قلب.
(یادداشت مؤلف). [ذهن و عقل. (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). [اصطلاح

عرفان) روح انسان را به اعتبار خوف و فرح
آن از قهر مبدع قهار خود روع گویند.
(فرهنگ مصطلحات عرفاء تألیف سجادی).
[[عِ رُوعَ و رُوعَاء. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). رجوع به اروع و روعاء شود. [[عِ
رَائِع. (ناظم الاطباء). رجوع به راع و رابع
شود.

روعه. [رَ] (ع) (ص) شگفت‌انگیز. (از ناظم
الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) اسم است
از رُوعَ آنکه ترابه حسن و روشنی منظر یا
شجاعت بشگفتی آورد. (از اقرب الموارد).

روعه. [رَ] (لخ) شهریت به یمن نزدیک
لحج. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).

روعاء. [رَ] (ع) (ص) مؤنث رُوعَ. (ناظم
الاطباء). ناسقه و اسب ماده تیزهوش.
(آندراج) (ناظم الاطباء). ناسقه تیزهش و
کذلک الفرس و لایوصف به الذکر. (منتهی
الارب). [ازن به شگفت‌آورنده از حسن و
جمال. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

روغان. [رَ] (لخ) دهی از بخش
کیودرآهنگ شهرستان همدان. سکنه آن
۱۲۴۰ تن. آب آن از چشمه و رودخانه
محلّی. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات و
انگور و حبوت وصیفی. صنایع دستی زنان

۱- در ناظم الاطباء «شهری در استانبول» آمده
است و ظاهر اشتباه است.

قالیابی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

روغانی. [رَا] (ص نسبی) به معنی دلی و عقلی، منسوب به روح که به معنی دل و عقل است. (غیبات اللغات از منتخب اللغات) (آندراج).

روعت. [رَوْع] (ع مص) روعه. خوف و ترس. (غیبات اللغات): چون چشم ناصرالدین بر طلعت ملک افتاد روعت ملک و شکوه پادشاهی زمام اختیار از دست او بست. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۱۰۴). و رجوع به روعه شود. || بهره‌ای از زیبایی: چشم جهان‌بینی او داغ کردند و بر روعت جمال و طلعت چون هلال او بیخوشوند. (ترجمه تاریخ یعنی، || دل و عقل. (غیبات اللغات).

روعة. [رَوْع] (ع لا) بیم، و هی اخص من الروح. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ترس و خوف. (ناظم الاطباء) (آندراج). || بهره‌ای از حسن و جمال. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

روغ. [رَا] آروغ. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف آروغ است که از راه گلو برمی‌آید. (آندراج) (برهان) (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴). بادی که از گلوی مردم به خوردن ققاع و یا چیزی گوارا به آواز بیرون آید و آنرا آروغ ورک و رجنگ نیز گویند. (از شرحنامه منیری). و رجوع به آروغ و مترادفات دیگر شود. || یعنی کوه. (از برهان) (فرهنگ جهانگیری).

روغ. [رَا] (ع مص) پویه دويدن روباه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به رَوْغان شود. || میل کردن به دل. (از ناظم الاطباء). میل به دل یا عام است. قال الله تعالی: فراغ الی اهلته. (قرآن ۲۶/۵۱). (ناظم الاطباء). میل کردن و گریختن. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان) (منتهی الارب) (آندراج). || برگرديدن از چیزی و روی آوردن بر کسی به بهانه‌ای. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

— روغی جَعَارٌ و فی المثل: روغی جعار؛ او نظری این المعرف. (منتهی الارب). به صیغه امر کلمه‌ای است که در وقت فرار بددل و خضوع او گویند. (از ناظم الاطباء).

|| در عربی حيلة روباه و حيله کردن کسی. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). روبه‌بازی کردن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). || پنهان بسوی چیزی رفتن. (از فرهنگ جهانگیری) (از تاج المصادر بیهقی).

روغان. [رَوَا] (ع مص) رَوْغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روباه‌بازی کردن. (المصادر بیهقی): اهل غور چون حال روغان و مدهانت او بدانستند... (تاریخ جهانگشای

جویی). و رجوع به روغ شود.

روغن. [رَو] (لا) هر ماده دسم و چربی که در حرارت متعارفی میعان داشته باشد خواه حیوانی بود مانند روغن گوسپند و گاو و جز آن و یا نباتی مانند روغن بادام و زیتون و کرچک و جزء آن. دهن. (ناظم الاطباء). آنرا از دوغ گوسفند و گاو و امثال آن می‌گیرند و وجه تسمیه آن روان شده غن است و غن سنگ عساری باشد. (از برهان). موادی که از دوغ گاو و گاو میش و گوسفند گیرند. (لغت محلی شوشتر). دهن. (آندراج) (انجمن آرا). سمن. مکه که بگذازند. کره آب‌کرده. اذواب. اذوايه. (یادداشت مؤلف). علامت شادی و خوشحالی است و نه فقط در ایام قدیم از برای تقدیس و تدهین کاهتان و پادشاهان در کار بود بلکه از برای تدهین سر و ریش و تمام بدن در تمام ایام زندگانی مستعمل بود. (از قاموس کتاب مقدس):

شتروار ارزن بدین هم شمار همان دینه و مشک و روغن هزار. فردوسی. همچون رطب اندام و جو روغنش سراپای همچون شبه زلفان و چو پیلسته‌ش آلت. عجدی.

چون مرد شوربخت شد و روزگور خشکی و دردسر کند از روغنش. ناصر خسرو.

اگر چون ترب بی‌روغن شده‌ستی به خیره ترب در هاون میفکن. ناصر خسرو. زین خسان خیر چه جویی چو همی بینی که به ترب اندر هرگز نبود روغن. ناصر خسرو.

وز خس و ز خار به بیگاه و گاه روغن و پتیر کن و دوغ و ماست. ناصر خسرو.

روغنی گرشد فدای گل بکل خواه روغن بوی کن خواهی تو گل. مولوی. گفت‌ای کل یا کلان آمیختی تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی. صحن کاجی چو بر از روغن و دوشاب بود نرساند به گلوله آن هیچ آزار.

بسحاق اطعمه. کشید عشق گلاب سرشک از گل چشم بدان طریق که روغن بر آوری از شیر. ثابت (از آندراج).

— روغن به آب شستن؛ معمول اطباست که روغن را به آب شسته بر عضو مانند لیکن از خوردنش منع کرده‌اند که سمیت می‌آورد. (از آندراج):

ز دست چرب غنایبشگان مشو مسموم که شسته‌اند به صد آب روغن خود را. خان آرزو (از آندراج). — روغن به خود زدن؛ ادعای کاری کردن.

مآخذ آن روغن بر بدن مالیدن کشتی‌گیر است در وقت کشتی. (آندراج):

تا شده در ملک امکان رخش فرمانت روان زد بخود تصویر روغن از برای شاطری. اشرف (از آندراج).

— روغن به ریگ ریختن؛ کنایه از کار مهم فرمودن به مردم بی‌حاصل و مهمل و ضایع باشد. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا) (لغت محلی شوشتر):

از این نصیحت بیهوده ای فقیه ترا چه حاصل است که روغن به ریگ می‌ریزی. نزاری.

— روغن‌جوش؛ هر چیزی که در تنوی روغن جوشانده شود. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۴).

— || زلیغ. حلاوه صابونی. (زمخشری).

— روغن جوشی؛ تاوگی. نوعی نان روغنی که شبهای برات برای خیرات بزرگان پزند (در گناباد خراسان).

— روغن دادن؛ به معنی روغن مالیدن. (از آندراج):

نمی‌سازد غذای چرب زایل ضعف پیری را کمان را گرچه روغن می‌دهی فربه نمی‌گردد. غنی کشمیری (از آندراج).

و رجوع به ترکیب روغن زدن شود.

— روغن‌داده؛ روغن‌مالیده. روغن‌زده. مدهون؛ مشمس آن بود که انگور را یک هفته به آفتاب نهند و باز کوبند و به خمهای سنگینی روغن‌داده اندر کنند. (هدایة‌المسلمین).

— روغن داغ؛ روغن گداخته. (ناظم الاطباء).

— روغن‌داغ‌کن؛ طرفی که در آن روغن داغ کنند و خوراکی سرخ کنند. در تداول گناباد خراسان آن را لافلاغو نیز گویند. قسمی تابه.

تابه دسته‌دار که روغن در آن داغ کنند و یا ماهی سرخ کنند. ظرفی مسین با دسته دراز که در آن روغن و غیره جوشانند. تابه. (از یادداشت مؤلف).

— روغن‌دان؛ ظرف روغن. دبه روغن.

— روغن دردار؛ روغن ریز؛ کنایه از خانه یا کیزه و اما کنی با صفاست. (لغت محلی شوشتر).

— روغن‌دزد؛ که روغن بدزدد. که دزدی روغن کند. دزد روغن:

خواجه چون بندگان روغن‌دزد در رهش حجره‌ای گرفته به مزد. نظامی.

— روغن ریخته؛ کنایه از کاری است که وقت آن گذشته و از دست رفته باشد و تدارک آن نشود. (لغت محلی شوشتر).

۱- در ناظم الاطباء در ذیل ماده (روغ) بصورت (روعی جعار) آمده است. ۲- در لغت محلی شوشتر روغن بضم راه نیز آمده ظاهراً لهجه محلی است.

— روغن ریز؛ کنایه از خانه پا کیزه و اما کن باصفاست. (لغت محلی شوشتر).

— روغن زدن؛ مسالیدن. روغن مالیدن. (آندراج):

داردم در آتش هند این سه مست و ز شوق می زند هر لحظه چون مرغ کبایم روغنی.

سلیم (از آندراج).

جوهر روح از شراب کهنه ماند باصفا تا نگردد زنگ این شمیر را روغن زخم.

سلیم (از آندراج).

و رجوع به ترکیب روغن دادن شود.

— روغن زرد؛ روغن گاو. (ناظم الاطباء). کره داغ کرده و بی جرم. روغنی که از شیر گاو یا گوسفند و غیره بدست آید؛ مگر روغن زرد فروخته؟ (از یادداشت مؤلف).

— روغن سبز؛ روغن که گیاه خوشبوی در آن پخته باشد. (شرفنامه منیری). میان روغن گاو و گوسفند گیاههای خوشبو و ریحان و پودنه بیزند تا خوشبو گردد و رنگش سبز باشد و اغلب روغن بنگ باشد که آنرا به تازی دهن القنب خوانند. (آندراج). روغن که گیاههای خوشبو در آن پخته باشند و در تسکین دردها بر محل درد بمالند. (ناظم الاطباء).

— روغن عقر؛ روغن که در آن کزومی چند اخته کنند و بر جراحات حاصل از گزیدگی نیش کزوم نهند تا آرامش بخشد چه قدما راحت کزوم زده را در کشته کزوم یا روغن کزوم می دانسته اند. (از یادداشت مؤلف).

— روغن کرمانشاهی؛ روغنی که در کرمانشاه از شیر گاو و گوسفند به دست می آورند و آن به عنوان بهترین نوع روغن زرد در ایران شهرت دارد و در مقابل روغن نباتی به معنی مطلق روغن زرد نیز استعمال می شود.

— روغن گاو؛ روغنی که از شیر گاو به دست آید:

پر از روغن گاو جامی بزرگ فرستاد زی فیلسوفی سترگ. فردوسی.

— روغن گداز؛ مقلا. (دهار). ظرفی که در آن روغن ذوب کنند. (یادداشت مؤلف).

روغن داغ کن.

— روغن گدازنده:

من آن پالوده روغن گدازم که جز نامی ز شیرینی ندارم. نظامی.

— روغن گوسفند؛ روغنی که از شیر گوسفند به دست آید. (از یادداشت مؤلف). طسره. (منتهی الارب).

— روغن مسیح؛ روغن مقدس. (از یادداشت مؤلف).

— روغن مغز؛ عقل. (ناظم الاطباء). کنایه از عقل. (از شرفنامه منیری) (از انجمن آرا) (برهان):

روغن مغز تو که سیمایی است سرد بدین فندق سنجایی است. نظامی.

— || تدبیر. (ناظم الاطباء). کنایه از فکر سلیم و اندیشه صحیح باشد. (آندراج).

— روغن ویژه؛ روغن خالص. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷).

— امثال:

روغن ریخته نذر امام زاده؛ کنایه از دادن حوالجات لاوصولی است به ارباب استحقاق و ترجمه: «ویجملون لله مایکروهون» (قرآن ۶۲/۱۶) هم هست. (لغت محلی شوشتر).

روغن در خمیر ضایع شود. (امثال و حکم دهخدا).

روغن روی روغن می رود و بلفور خشک می ماند. (امثال و حکم دهخدا).

|| مسکه. (از ناظم الاطباء). کره. مسکه. (یادداشت مؤلف). || شحم و پیه و چربی. (ناظم الاطباء). آنچه از چربی بدن حیوانات گیرند. (از برهان) (از انجمن آرا):

ایمنی از روغن اعضای ما رست مزاج تو ز صفرای ما. نظامی.

— روغن حیوانی؛ روغنی که از انساج و پیه های حیوانی گیرند. معمولاً این نوع روغن را بنام «دنبه» یا «پیه» خوانند.

— || روغنی که از جوشانیدن و تصفیه کره به دست آورند و بنام روغن زرد به بازار عرضه کنند. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن خاکستری؛ روغنی است مرکب از یک جزو حیوه و چهار جزو پیه گوسفند، و آن را برای تحلیل اورام غده در روسری پوست مانند. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن دنبه؛ روغنی که از ذوب دنبه گوسفند به دست آید:

از روغن دنبه گشت روشن در صحن قدح ضمیر تتماج. بسحاق اطعمه.

— روغن ستور؛ چربش حیوانی. (از ناظم الاطباء).

— روغن گوشت؛ چربش گوشت. (از ناظم الاطباء).

— روغن ماهی؛ روغنی که از ماهی به دست آید. (از یادداشت مؤلف). روغنی که از جگر ماهی «مورو» استخراج شود، و برای تقویت و مداوای برخی امراض بکار رود. (فرهنگ فارسی معین).

|| هر چربی که از گیاه و جز آن گیرند. (از یادداشت مؤلف). دهن. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). روغن میوه ها و دانه ها مانند بادام و پسته و کنجد و امثال آن. (از لغت محلی شوشتر). شیره و عصاره برخی از میوه ها چون بادام و پسته و فندق و گردو یا برخی از دانه ها چون کرچک و غیره.

— روغن آجر؛ که آنرا دهن المبارک نامند از ترکیب آجر سرخ آب ندیده با زیت به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن از خاک کشیدن؛ روغن از ریگ کشیدن. مرادف از ریگ پیدا کردن چیزی. یعنی حاصل کردن چیزی از چیزی که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد. (آندراج):

پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان من ز خاک آستان فقر روغن می کشم.

کلیم کاشی (از آندراج).

— روغن از خاک گرفتن؛ روغن از خاک کشیدن. (آندراج). و رجوع به ترکیب روغن از خاک کشیدن شود.

— روغن از ریگ کشیدن؛ روغن از خاک کشیدن. (آندراج).

— || معنی طلب محال کردن و امری غریب هم آمده. (آندراج):

روغن از ریگ بکش لب به طمع چرب مکن سینه بر تیغ بنه آب ز عمان مطلب.

صائب (از آندراج).

مردم از بسکه خاک مالم دادی مثل تو کسی ز ریگ روغن نکشد.

باقر کاشی (از آندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک کشیدن شود.

— روغن (روغن بادام) از ریگ گرفتن؛ روغن از خاک کشیدن:

به صحرایی که در وی خاک گردد کشته چشم ز ریگش روغن بادام اگر گیرند جا دارد.

داراب بیگ جویا (از آندراج).

ز تنهایی دل سودا پرستان کام می گیرد جنون از ریگ صحرا روغن بادام می گیرد.

اسیر (از آندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک کشیدن شود.

— روغن از سنگ کشیدن؛ روغن از خاک کشیدن. (آندراج):

رحم دارد به دل ما دل بی رحم کسی روغن از سنگ کشد جاذبه شیشه ما.

محسن تأثیر (از آندراج).

از فلک روزی گرفتن آن قدرها کار نیست ما چراغ لاله ایم از سنگ روغن می کشیم.

سلیم (از آندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک کشیدن شود.

— روغن از کدوی خشک کشیدن؛ روغن از خاک کشیدن. (آندراج):

زاهدان را می دهد جانی که هوش از سر برد از کدوی خشک مرد پیر روغن می کشد.

سلیم (از آندراج).

و رجوع به ترکیب روغن از خاک کشیدن شود.

— روغن افسنتین؛ که از ترکیب افسنتین

رومی با روغن جوز یا زیت یا بادام تلخ یا کنجد بدست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن بابونه؛ روغنی که از بابونه استخراج شود. (از اختیارات بدیعی) (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به بابونه شود.

— روغن بادام؛ روغنی که از مغز بادام گیرند. عصاره بادام. شیره بادام؛ از قضا سرکنگبین صفرافزود روغن بادام خشکی می نمود. مولوی. جست از صدر دکان جایی گریخت شیشه های روغن بادام ریخت. مولوی. سوی من کرد نظر من همه تن چشم شدم همچو دیبا که برو روغن بادام افتاد. قاسم مشهدی (از آندراج).

و رجوع به بادام شود.

— روغن بادام از (ز) ریگ چشم داشتن؛ آرزوی امری محال داشتن؛ ز ریگ روغن بادام چشم می دازم مروت از دل اهل زمانه می طلیم. صائب (از آندراج).

— روغن بادام کوهی؛ زیت الهرجان است. (تحفه حکیم مؤمن). زیت السودان. (از مخزن الادویه ص ۳۱۴). رجوع به مترادفات کلمه شود.

— روغن بادام گرفتن از چیزی؛ روغن کشیدن از آن چیز. (از آندراج). به دست آوردن عصاره و فشرده آن؛ گردش چشم تو آنرا که کند خاک چمن می توان از گل او روغن بادام گرفت. قاسم مشهدی (از آندراج).

— روغن بزرک؛ روغن دانه های کتان که در نقاشی به کار رود. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن بزرک؛ روغن بزرک. رجوع به ترکیب روغن بزرک شود.

— روغن بلسان؛ شیر بلسان است. (یادداشت مؤلف). روغنی که از بلسان گرفته شود. برای امتحان آن در قدیم گندنا را بکسار می بردند. روغن مصری. رجوع به بلسان و ترکیب روغن مصری شود.

— روغن بنفشه بادام؛ روغن که از بادام و بنفشه به دست آید به نسبت دو بر یک و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).

— روغن به؛ از ترکیب روغن کنجد با آب به بدست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن پیدانجیر؛ دهن الخروع. از جوشاندن کوبیده کیش پریان کرده در دیگ حاصل شود. (از اختیارات بدیعی). و رجوع به ترکیب روغن کرچک شود.

— روغن پنبه تخم؛ روغن که از پنبه دانه گیرند. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن تخم؛ روغنی که از دانه های گیاهان مختلف گرفته شود. (فرهنگ فارسی معین).

— روغن جو؛ ترکیب و خاصیت روغن گندم را دارد. (از اختیارات بدیعی). رجوع به ترکیب روغن گندم شود.

— روغن جوز؛ روغن گردو. (از اختیارات بدیعی). رجوع به ترکیب روغن گردو شود.

— روغن حنا؛ از ترکیب ورق حنا با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن خشخاش؛ روغنی که از دانه های خشخاش گیرند و خوراکی است. (از فرهنگ فارسی معین).

— روغن خفاش؛ به نقل شیخ در قانون، عرق النسا و تقرس و همه دردهای مفاصل را سودمند است. (از اختیارات بدیعی).

— روغن خوش؛ روغن کنجدی که شریخت باشد. (از لغت محلی شوشتر) (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

— روغن گوسفند و گاومیش و گاو. (لغت محلی شوشتر).

— روغن خیری؛ که از گل خیری و مغز بادام شیرین به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن دارچین؛ روغنی که از دارچین به دست آید. (یادداشت مؤلف).

— روغن درخت ارزن؛ زیت سودان است. (تحفه حکیم مؤمن).

— روغن زرده تخم مرغ؛ از ترکیب زرده تخم مرغ و نوشادر سوده و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن زعفران؛ از ترکیب زعفران و قصب الذریره و غیره با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن زفت؛ قساوان است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به قساوان شود.

— روغن زنبق؛ روغن که از زنبق گیرند و مفلوج را نافع است. (از اختیارات بدیعی).

— روغن زیت؛ روغن زیتون. (ناظم الاطباء). مهل. (منتهی الارب).

— روغن زیتون؛ دهن الزیت. روغن که از زیتون به دست آید. سلیط. (یادداشت مؤلف). اسم فارسی زیت است. (تحفه حکیم مؤمن). زیت. (دهار) (ترجمان القرآن).

— روغن زیتون نارس؛ زیت الانفاق است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به زیت الانفاق شود.

— روغن ساطع؛ از ترکیب روغن گل سرخ و زنبق و نرگس به نسبت مساوی به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن سداب؛ که از ترکیب ورق سداب با روغن کنجد یا زیت به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن سدر؛ آن را از یک نوع درخت بنام ژونی پروس و ریجینا^۱ استخراج می نمایند. (گیاهشناسی ثابثی ص ۹).

— روغن سلیخه؛ که از ترکیب سلیخه و قسط و حب بلسان و مصطکی و زعفران با قزقل و خرقه به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن سورنجان؛ از ترکیب سورنجان مصری با روغن گل سرخ یا روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن سوسن؛ که از ترکیب حب بلسان و قسط و مصطکی و گل سوسن با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن سیب؛ ترکیب و موارد استعمال آن عیناً مانند روغن به است. (از اختیارات بدیعی). رجوع به ترکیب روغن به شود.

— روغن شاه اسپرم (شاهسفرم)؛ از ترکیب روغن کنجد و آب ریحان به نسبت یک بر چهار به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن شاهدانه؛ روغنی که از دانه های شاهدانه گیرند و مصرف صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به شاهدانه شود.

— روغن شقایق؛ که از ترکیب شقایق و بادام به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن شونیز؛ که از ترکیب شونیز و مغز بادام تلخ کوهی به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن شیریخت؛ دهن الحل. یعنی سسم است. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به مترادفات ترکیب شود.

— روغن طلق؛ حل کرده طلق که همچون روغن باشد؛

زاله بر آن شمع ریخت روغن طلق از هوا تا نرسد شمع را ز آتش لاله عذاب. خاقانی. صاحب برهان می نویسد: هر که حل کرده طلق را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند و در حاشیه برهان این بیت از نظامی آمده است:

تا مگر طلق پوشی جدم
طلق ریزد بر آتش حدم.

— روغن عمل؛ موم. (منتهی الارب).

— روغن فریفون؛ از ترکیب قسط تلخ و پودنه کوهی و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

— روغن قاز؛ به معنی روغن که از بنگ کشند و داخل معاجین سازند. (از آندراج).

— امثال:

مگر این روغن قاز دارد؟ یعنی ترجیح این را بر دیگران عثی نیست. (یادداشت مؤلف).

— روغن قزاز مالیدن؛ کنایه از تملق و خوشامد کردن و فریب دادن. (از غیث اللغات) (از آندراج)؛

ز زاهد چرب و نرمی چشم توان داشت در محفل

نمالد تا بط می بر بروتش روغن قازی.
قبول (از آندراج).
- روغن قسط؛ که از ترکیب قسط و فلفل و چند ماده دیگر به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن کاد^۱؛ روغنی است که از تقطیر چوب تنه‌های کهن یک نوع کادی^۲ که در جنوب فرانسه و اسپانیا و غیره می‌روید استخراج می‌کند. روغن کاد را نباید با روغن که از تقطیر ذغال سنگ به دست می‌آید و بقلط روغن کاد می‌نامند اشتباه کرد. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۲۵۰).
- روغن کبیریت؛ روغنی که از کبیریت (گوگرد) گیرند و کیمیا گران به کار برند. (از لغت محلی شوشتر).
- اکنایه از دنانت و لثامت و خست هم هست و لثیم و خیس را هم گفته‌اند. (لغت محلی شوشتر).
- روغن کتان؛ روغنی که از کتان به دست آورند. رجوع به درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۴۶ شود.
- روغن کدو؛ که از ترکیب آب کدو یا دانه کدو با روغن بادام یا کنجد به دست آید و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).
- اکنایه از شراب. (از آندراج).
- روغن کدو مالیدن؛ تملق و خوشامد خشک کردن. (آندراج).
با می‌کشان سلوکش باشد به چرب و نرمی مالی به زاهد خشک گر روغن کدو را.
اسماعیل ایما (از آندراج).
- روغن کراش؛ از ترکیب آب کراش با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن کرچک؛ روغن بیدانجیر. روغن چراغ. دهن‌الخروج. (یادداشت مؤلف). و رجوع به روش تهیه مواد آلی ص ۱۵۷ شود.
- روغن کمان؛ روغنی باشد که به درد کمان آید (آندراج). روغن سندروس است که به عربی دهن‌الصوابی گویند. (انجمن آرا).
زور بازو طلب که لقمه مرد چرب از روغن کمان باشد.
قبول (از آندراج).
- روغن کنجد؛ دهن‌الحل و دهن سسم نیز نامند. (تحفة حکیم مؤمن). حل. (دهار). سلیط. شیره. شیرج. دهن‌السسم. دهن‌الحل. دهن‌الجلجلان. (یادداشت مؤلف).
هر برنجی که درو کبک و کبوتر باشد روغن کنجد و سیر و گزش باید کرد. بسحاق اطعمه.
و رجوع به مترادفات کلمه شود.
- روغن کندر؛ از ترکیبات کندر با صبر و مصطکی و زهره گاو و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).

- روغن کنوبود^۳ (یا روغن قازی)؛ را در آمریکا استخراج می‌کنند و آن مایعی است کمی زردرنگ با بویی نظیر بوی کافور و تربانتین تلخ‌مزه و لب‌گژ و در ده قسمت الکل ۸۰ درجه حل می‌گردد. وزن مخصوص آن ۰/۹۴ تا ۰/۹۷ می‌باشد. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۱۴).
- روغن کوکتار؛ روغن خشخاش. رجوع به ترکیب روغن خشخاش شود.
- روغن گاوشیر (جاوشیر)؛ از ترکیب گاوشیر یا کندر و چند ماده دیگر به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن گردو؛ روغنی که از مغز دانه گردو گیرند. هم خوراکی است و هم استفاده صنعتی دارد. (فرهنگ فارسی معین).
- روغن گل؛ روغنی که گل سرخ در آن ریخته باشند. (ناظم الاطباء). و رجوع به روغن گل سرخ شود.
- روغن گل بادام؛ روغنی که از پروردن بادام مقشر در میان ورق گل سرخ به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن گل سرخ؛ روغنی است که از ترکیب ورق گل سرخ تازه در روغن کنجد به دست آید و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).
- روغن گندم؛ از فشار گندم در روی سندان تافته و داغ به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن لادن؛ از ترکیب روغن مورد با لادن به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن لاله؛ از ترکیب گل لاله با روغن زیت به دست آید و با بیه مرغ و بیه مرغایی ترکیب شود. (از اختیارات بدیعی).
- روغن لوریه^۴؛ روغن درخت غار است و برای تسریع نمو سم اسب به شکل مالیدنی به کار می‌برند. (از درمان‌شناسی دکتر عطایی ج ۱ ص ۴۴۶).
- روغن مار؛ از جوشانیدن مار در روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن مازریون؛ روغنی که از ترکیب جوشیده مازیون و روغن بادام به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن ماشین؛ ماده روغنی‌شکل که از محصولات نفت طبیعی است و برای چرب کردن ماشینها بکار رود و آن اقسام مختلف دارد که برخی جامدتر و پاره‌ای مایع‌ترند. (فرهنگ فارسی معین).
- روغن مرزنگوش؛ که از ترکیب برگهای مرزنگوش با روغن کنجد به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن مصر (مصری)؛ روغن بلسان. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج).

روغن مصری و مشک نبشی را در دو وقت هم معرف سیر باشد هم مزکی گندنا.
خاقانی.
نیارد جز درخت هند کافور
نریزد جز درخت مصر روغن. خاقانی.
و رجوع به ترکیب روغن بلسان شود.
- روغن مصطکی؛ مرکب از روغن کنجد یا روغن گل سرخ با مصطکی است. (از اختیارات بدیعی).
- روغن مورد؛ از ترکیب آب مورد با روغن کنجد یا بادام به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن ناردین؛ روغنی که از ترکیب ناردین یعنی سنبل رومی یا راسن و بلسان و عود و غیره به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن نارگیل؛ روغنی که از درون بر میوه نارگیل گیرند و جزو روغنهای خوراکی است. (فرهنگ فارسی معین).
- روغن نباتی؛ روغنی که از گیاهها و دانه‌های آنها به دست می‌آیند. مقابل روغن کرمانشاهی.
- روغن نرگس؛ از کنجد مقشر و زرده تخم نرگس به نسبت دو بر یک به دست آید. (از اختیارات بدیعی).
- روغن نیلوفر؛ روغنی که از عصاره نیلوفر به دست آید و قویتر از روغن بنفشه است و مصرف دارویی دارد. (از اختیارات بدیعی).
- روغن وازلین؛ روغنی که از نفت به دست آید و مصرف درمانی دارد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به وازلین شود.
- روغن یاسمین؛ روغن زنبق. (دهار) (یادداشت مؤلف). محلل و ملطف است لثوه و فالج و عرق النسا را نافع. (از اختیارات بدیعی).
جز از بهر مالش نجوید تراکی
همانا که تو روغن یاسمینی. ناصر خسرو.
|| روغن چراغ. روغن بیدانجیر یعنی خرفوع که در چراغ سوختند. روغن کرچک و گاه روغن بذر کتان و روغن کنجد که سابقاً در چراغهای فیتله‌ای می‌سوختند و چون مطلق گویند روغن کرچک مراد باشد. دهن‌البزور. چربواز کرچک یا چربی بزرک و جز آن که در چراغ می‌کردند سوختن را. (یادداشت مؤلف). روغن کتان. (شرفنامه منیری). در تداول گناباد خراسان بر روغن منداب اطلاق شود و از تفاله آن کنجواره برای گاووان سازند و روغن آن را در چراغهای فیتله‌ای قدیمی

1 - Huile de cade.
2 - Cadier.
3 - Huile de chénopode.
4 - Laurier.

کند و در چراغ به صورت ترکیب تلفظ شود نه به طریق اضافه:

کنه را در چراغ کرد سبک
پس در او کرد اندکی روغن. رودکی.
دولت تو روغن است و ملک چراغ است
زنده توان داشتن چراغ به روغن. فرخی.
دست او جود را بکارتر است
زانکه تاری چراغ را روغن. فرخی.
به کردار چراغ نیم مرده
که هر ساعت فزون گرددش روغن.
منوچهری.

به حقیقت چراغ را بکشد
اگر از حد برون شود روغن. مسعود سعد.
... جز خرما نخیزد و روغن چراغ. (فارسانه)
این بلخی ص ۱۵۰.
صید چنان خورد که داغش نماند
روغنی از بهر چراغش نماند. نظامی.
روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد. مولوی.
ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد
زود باشد کش به شب روغن نماند در چراغ.
سعدی.

از گل چرب ارچه که باشد چراغ
کی زیدار هست ز روغن فراغ. امیر خسرو.
چراغ کذب را کافور دزدش زن
بجز اشک دروغش نیست روغن. جامی.
پارهای گوشت و صابون و روغن چراغ به من
دادند. (انیس الطالین ص ۱۹۶).

— روغن بجز دادن؛ کنایه از رشوه دادن به
ارباب شرع و ارباب مناصب. (لغت محلی
شوشتر).
— [نیکوکاری را نیز گویند. (لغت محلی
شوشتر).

— روغن بر آتش زدن؛ روغن ریختن بدان.
(از آندراج). کنایه از سخت مشتعل نمودن
آن. تیز کردن آتش است خواه حقیقی و خواه
مجازی که مراد خشم و غضب و گاه و شوق و
رغبت باشد:

پیرزن هر چه می نمود گریز
روغنی می زدش بر آتش تیز.
امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

نعمه تویی تو روغن می زند بر آتشم
برده های ساز دامن می زند بر آتشم.

محمد افضل ثابت (از آندراج).
— روغن پیشکی به چراغ دادن؛ کنایه از
خیرات و مبرات و ایثار به مستحقین است.
(لغت محلی شوشتر).

— روغن خانه؛ محل عساری. عصارخانه.
جایگاه روغنگیری:

کعبه روغن خانه دان و روز شب گاو خراس
گاو پیسه گرد روغن خانه گردان آمده.
خاقانی.

— روغن در چراغ کردن؛ ریختن روغن در
چراغ.

— [کنایه از توجه کردن و محبت نمودن به
کسی:

نبرد بهره دل از چرب نرمی خوبان
درین چراغ نگرند روغن خود را.

خان آرزو (از آندراج).
— روغن منداب؛ روغنی که از دانه های گیاه
منداب گیرند و مصرف صنعتی دارد. (فرهنگ
فارسی معین). و رجوع به روغن چراغ شود.

— بی روغنی؛ نداشتن روغن. عاری از چربی
و روغن بودن:

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی روغنی. نظامی.

و رجوع به ترکیب تهی روغنی شود.
— تهی روغنی؛ از روغن خالی بودن.

بی روغنی:
مدار از تهی روغنی دل به داغ
که نا گه زبی بر فروزد چراغ.

نظامی.
و رجوع به ترکیب بی روغنی شود.

— امثال:
تاروغن برجاست چراغ نمیرد. (امثال و حکم
دهخدا).

چراغ از روغن نور گیرد و باز از زیادتی
روغن بمیرد. (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص
۶۰۹).
روغن چراغ ریخته وقف امامزاده. (امثال و
حکم دهخدا).

— [ادین. مذهب. (از فرهنگ فارسی معین).
— روغن خود؛ کنایه از مذهب و دین خود. (از
ناظم الاطباء) (برهان) (از انجمن آرا) (از
آندراج).

روغناب. [ز / رُوغْ] (مرکب) روغن آب.
روغن داغ کرده مزوج به آب گرم که به سر
پلو و چلو ریزند در دیگ. [رنجی و دردی
بالای بسی رنجها و دردها. (یادداشت مؤلف).
روغناس. (ا) رویناس و روناس. (ناظم
الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از شعوری
ج ۲ ورق ۲۴). روناس. رُنَّاس. روین. رُوْة.
عروق حُمَر. (یادداشت مؤلف). رجوع به
روناس و رویناس شود.

روغن انگبین. [ز / رُوغْ اَگْ] (مرکب)
چنگال. چنگالی از روغن و انگبین داغ کرده
کند و نان در آن اشکنه کنند: الفمیرة: نان که
در روغن انگبین شکند. (ملخص اللغات).

روغن دار. [ز / رُوغْ] (ص مرکب) هر چیز
چرب و چربی دار. (ناظم الاطباء). هر چیز که
به روغن آلوده باشد. (آندراج).

— چراغ روغن دار؛ چراغی که با روغن
روشن می شود. چراغی که روغن دارد:
کند خیال تو در چشم بر سرشک آرام

که شعله رام شود با چراغ روغن دار.
اشرف (از آندراج).

روغن دان. [ز / رُوغْ] (مرکب) ظرف
روغن و حقه روغن. (ناظم الاطباء). ظرفی که
در آن روغن نگاه دارند. (آندراج). مدهن.
قرز. (منتهی الارب). جای روغن. قُرز.
[ظرفی خرد روغن دار و آن را لحاف دوزان و
درودگران برای سوزن و اره و مانند آن دارند.
[تابه. (یادداشت مؤلف). [حقه مرهم. (ناظم
الاطباء).

روغن رفته. [ز / رُوغْ رَتْ / ت] (نصف
مرکب) کنایه از کسی که از دولت عمر سیر
شده باشد. (از ناظم الاطباء) (از آندراج)
(برهان) (انجمن آرا).

روغن زبانی. [ز / رُوغْ زَب] (ص مرکب)
کنایه از نرم گفتار و چابلیوس. (از انجمن آرا)
(از آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء).
چرب زبانی. [افزینده. (فرهنگ فارسی
معین). فربید دهند. (از انجمن آرا) (از
آندراج) (از برهان).

روغن زبانی. [ز / رُوغْ زَب] (حماص
مرکب) صفت و عمل روغن زبانی. نرم گفتاری
و چابلیوسی. (ناظم الاطباء). چرب زبانی:
نیوشده از گرمی شاه روم

به روغن زبانی برافروخت موم. نظامی.
و رجوع به چرب زبانی شود. [نوازش. (ناظم
الاطباء).

روغن سوزی. [ز / رُوغْ] (حماص
مرکب) عمل سوختن روغن. (فرهنگ فارسی
معین). [هرگاه در موتور اتومبیل پیستون یا
رینگ به علتی خراب و از کار بیفتد قسمتی از
روغن موتور که میل لنگ و بیاطاقها در آن
کاری کنند از طریق روزنهایی که بر اثر
خرابی مذکور بوجود آمده وارد سیلندر شده
در آنجا همراه با بخار بنزین می سوزد. این
عیب اتومبیل از تخییر رنگ دود موتور به
خوبی معلوم می شود و دیگر اینکه میله
شاخص روغن موتور کم شدن آنرا نشان
می دهد. (فرهنگ فارسی معین).

— به روغن سوزی افتادن؛ وقتی که موتور
اتومبیل روغن کم کند می گویند به روغن
سوزی افتاده. (فرهنگ فارسی معین).

روغن فروش. [ز / رُوغْ ف] (نصف مرکب)
کسی که هر ماده دسم و چربی خواه نباتی یا
حیوانی بفروشد. (ناظم الاطباء). سمان. دهان.
(یادداشت مؤلف). فروشنده روغن است اما
برای خواربار فروش علم شده است. (از
شعوری ج ۲ ورق ۲۴).

روغنکاری. [ز / رُوغْ] (حماص مرکب)
اندودن ماشین (اتومبیل، قطار و غیره) با
روغن مخصوص. (فرهنگ فارسی معین).

روغنکده. [ز / رُوغْ کَد] (مرکب)
کند خیال تو در چشم بر سرشک آرام

عصارخانه. (ناظم الاطباء) (آندراج).
روغن‌خانه:

گردن من به طناب است که چون گاو خراس
سوی روغنکده مهمان شدنم نگذارند.

خاقانی.

روغن کش. [ز / رُوغْ کَ / ک] (مربک)
عصارخانه. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی
کتابخانه مؤلف). اما ظاهراً با روغن‌کشی
اشباه شده است. || (نف مرکب) صاحب
عصارخانه. روغن فروش. (لغت محلی
شوشتر). || روغن سنج را که وزان باشد
می‌گویند. || (لخ) جماعتی در شوشتر. (لغت
محلی شوشتر).

روغن کشی. [ز / رُوغْ کَ] (حامص
مرکب) عمل و شغل روغن‌کش. عصار.
ذوب و تهیه روغن. (از یادداشت مؤلف). || (لخ)
مرکب) کارخانه روغن‌کشی. آنجا که روغن
به دست می‌آورند. (از یادداشت مؤلف).
کارگاه عصار. روغن‌خانه. روغنکده.

روغن کشیدن. [ز / رُوغْ کَ دَ] (مص
مرکب) به دست آوردن روغن از دوغ یا
ماست یا کره یا پیه و چربی حیوان یا نبات و
دانه. (از یادداشت مؤلف):

دوغم ای دوست در آئین تو می‌خواهم ریخت
تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم.

طیان.

روغن کشد ز دانه دلها هزار بار
این خال نیلگون که به کنج دهان تست.

باباقفانی (از آندراج).

روغن‌گر. [ز / رُوغْ گَ] (ص مرکب) دَهَان.
روغن‌گیر. عصار. آنکه از تخمها روغن گیرد.
(یادداشت مؤلف). عصار و کسی که از
حیوانات روغن می‌گیرد. (ناظم الاطباء).
عصار. (آندراج):

فلک روغن‌گری گشتت بر ما
به کار خویش در جلد و خیاره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغن‌گر گرفت از ما عصاره.

ناصرخسرو.

نیست حاصل از ما روغن‌گر جز سوز و داغ
گرچه انگشت از وفا سازم به پیش او چراغ.

سفی (از آندراج).

|| آنکه روغن مسکه می‌سازد و می‌فروشد.
(ناظم الاطباء).

روغن‌گری. [ز / رُوغْ گَ] (حامص مرکب)
عمل و شغل روغن‌گر. روغن‌سازی و عصار
و عمل روغن گرفتن و روغن ساختن. (ناظم
الاطباء).

روغن‌گیر. [ز / رُوغْ] (نف مرکب) عصار.
دهان. افشگر. (یادداشت مؤلف). روغن‌کش.
و رجوع به روغن‌گر و روغن‌گیری شود.

روغن‌گیری. [ز / رُوغْ] (حامص مرکب)

عمل و شغل روغن‌گیر. فشردن چیزی برای
بیرون کردن عصاره و روغن آن. || گرفتن
روغن به قدر لزوم برای ماشین و دوچرخه و
چراغ و جز آن. (از یادداشت مؤلف). به قدر
نیاز روغن در ماشین ریختن.

– روغن‌گیری کردن چرخ و غیره را؛ برای
روانی و سهولت گردش، چرخها و میله‌ها و
غیره را به روغن آلودن. آنرا به روغن آلودن.
روغن مالی. [ز / رُوغْ] (حامص مرکب)
تدهین. با شدن و کردن صرف شود. (یادداشت
مؤلف). ترمیج؛ روغن مالی کردن پوست را.
(منتهی الارب).

روغنی. [ز / رُوغْ] (ص نسبی) منسوب به
روغن. (ناظم الاطباء). || عصار و
روغن فروش. (آندراج) (انجمن آرا) (لغت
محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).
عصار و روغن‌گر. (برهان) (از آندراج).
روغن‌گیر. مسکه فروش. (ناظم الاطباء). || هر
چیز آلوده به روغن. (از آندراج) (از شعوری
ج ۲ ورق ۲۸). بارو روغن. آلوده به روغن.
(یادداشت مؤلف). هر چیز که به روغن آلوده
باشد چون نان روغنی و لباس روغنی و جامه
روغنی. (آندراج):

دل عالمی را نموده‌ست داغ
از آن جامه روغنی چون چراغ.

میرزا طاهر وحید (از آندراج).

|| نانی که خمیر آنرا با روغن سرشته باشند.
(ناظم الاطباء) (از آندراج) (از انجمن آرا)
(برهان) (لغت محلی شوشتر) (از شعوری ج ۲
ورق ۲۸). و رجوع به روغنی‌ه شود. || در
اصطلاح نقاشان به نوعی رنگ که با مواد
روغنی ترکیب شده باشد گفته می‌شود. مقابل
رنگ لعابی که فقط از مخلوط رنگ و گل به
دست آید.

– رنگ روغنی؛ کنایه از رنگی که با ترکیب
نوعی روغن صنعتی به دست آید.

– رنگ روغنی زدن؛ در اصطلاح نقاشان
رنگ آمیزی کردن در و پنجره و منازل را با
رنگ روغنی.

|| (لخ) جماعتی در شوشتر. (لغت محلی
شوشتر).

روغنی. [ز / رُوغْ] (لخ) دهی از دهستان
چاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد.
سکنه آن ۵۸۹ تن. آب آن از قنات. محصول
عمده آنجا غلات و لبنیات و چغندر و پنبه.
راه آن اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۶).

روغنی. [ز / رُوغْ] (لخ) از ملازمان اکبر
شاه هند و متوفای سال ۹۸۰ ه. ق. ۱ و
شاعری لایبالی ولی دارای طبعی خوش بود.
دوبیت زیر از اوست:

از جفای او نمی‌نالم که می‌ترسم رقیب

داند از تأثیر فریادم که از بیداد کیست.
بود چون اخگری در خاک راه او دل گرم
که بر دارد به بازی طفل و از دست افکند زودش.
(از آشکده آذر ج شهیدی ص ۱۶۵) (از
فرهنگ سخنوران).

و رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج
در آن شود.

روغنی. [ز / رُوغْ] (ص نسبی) برشته و
بریان شده با روغن. (ناظم الاطباء) (از
شعوری ج ۲ ورق ۲۵). چرب. روغنی.
(یادداشت مؤلف):

زبان روغنی‌م ز آتش آه

ببوزد چون دل قندیل ترسا. خاقانی.
|| القه قاضی که خمیر آن با روغن آغشته و
پخته باشد. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۵).

روغنی‌ه. [ز / رُوغْ نَ / ن] (ص نسبی).
نانی که در روغن خمیر آن را پهن کرده پزند.
(ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرا) (از
برهان). نانی که خمیر آنرا در روغن پزند و
روغنی نیز گویند. (از شعوری ج ۲ ورق ۲۷).
و رجوع به روغنی شود. || انهای گرمی که
روی هم چینه و لایبالی آنها روغن ریزند. (از
آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء). نازک.

روف. [ز] (ع مص) آرمدن. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج). سکون و از رأفة
نیست. (از اقرب الموارد) ۲. || بخشودن.
|| مهربانی کردن. || مهربانی. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (آندراج).

روف. (لخ) به زبان سمرقندی اسفرزه و بزر
قطنونا. (ناظم الاطباء). به زبان سفدی
سمرقندی بذر قطنونا، و آن تخمی است
معروف. (برهان) (آندراج) (لغت فرس
اسدی). بذر قطنونا که امروزه بین پزشکان
معاصر به تخم اسپرزه یا اسفرزه معروف
است. (یادداشت مؤلف). || ماست باشد. (لغت
فرس اسدی ص ۲۴۶).

روفانیدن. [د] (مص) پاک کردن دندانها و
خلال کردن. (ناظم الاطباء). پاک نمودن
دندان. (آندراج).

روفت روب. (مص) رفت و روب. رفت و روب.
رفت و روب. رجوع به مترادفات
کلمه و رفتن و رفتن شود.

روفت‌گر. [گ] (ص مرکب) روفته‌گر.
سپور. رفتگر. شوله‌روب. (یادداشت مؤلف).
رجوع به رفتگر شود.

روفتگری. [ت / تَ] (مص مرکب)

۱- صاحب قاموس الاعلام ترکی دو شاعر بنام
روغنی یکی «استرآبادی» و دیگری «از ملازمان
اکبر شاه» آورده ولی در فرهنگ سخنوران و
آشکده یکی است.

۲- از راف یراف (از اقرب الموارد).

روفته گری. رفته گری. روفنگری. عمل و شغل روفنگر. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روفنگر و روفنگر شود.

روفنگی. [ت / ت] (حامص) رُفتگی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روفنگی شود.

روفتن. [ت] (مص) جاروب کردن و پاک کردن. (از ناظم الاطباء). رفتن. مصدر دیگر غیر مستعمل آن رویش یا روب است. رویدن. پاک کردن. جاروب کردن. خاشاک جایی را بیرون کردن. یا جاروب یا جامه‌ای همه را بردن. (یادداشت مؤلف):

به نیم‌گرفته برویی^۱ به ریش بیست کشت به صد کلیچه سیال تو سوله‌روب نرفت. عماره مروزی.

چه بایدت کردن کنون بافدم مگر خانه رویی^۲ چو روبه بدم. ابوشکور. به شیکر سرگیش بیرون بری برویی^۳ و خا کش به هامون بری. فردوسی. بساط زرکش او را به روی روید ماه^۴ زمین همت او را به سر کشد کیوان. فرخی. به چوب و لگد راه را کوفتند به تیرنگها برف را روفتند. نظامی. به فرمان شه راه می‌روفتند گریوه به پولاد می‌کوفتند. نظامی. خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب. (گلستان).

— سوله‌روب؛ رفته گر. (یادداشت مؤلف): به نیم‌گرفته برویی به ریش بیست کشت به صد کلیچه سیال تو سوله‌روب نرفت.

عماره مروزی. — فروروفتن؛ رفتن. روفتن. پاک کردن. زایل کردن:

به سلطانی چو شه نوبت فروکوفت غبار فته از گیتی فروروفت. نظامی. [سودن و مالیدن. (ناظم الاطباء).

روفنتی. [ت] (ص لیاقت) رُفتنی. (یادداشت مؤلف). رجوع به رفتنی و رفتن شود.

روفت وروب. [ت] (مص مرکب) رفت وروب. روفت وروب. رفت وروب. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به رفت وروب و مترادفات دیگر شود.

روفته. [ت / ت] (ن‌مف) رُفته. رویده. پاک کرده‌شده. جاروب‌شده؛ صاعه؛ جایی که زنان برای پنبه زدن روفته و آماده کرده باشند. (منتهی الارب). رجوع به رفته شود.

روفته. [ت] (اخ) شهرکیست بناحیت پارس از دارا گرد آبادان و با نعمت. (حدود العالم).

روفچاه. (اخ) دهسی از بخش خمام شهرستان رشت. سکنه آن ۳۹۵ تن. محصول عمده آنجا برنج و ابریشم. آب آن از نهر کیشه دمرد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

روفراخ. [ت] (ص مرکب) گشاده‌رو. کنایه از شاد و خندان:

چو آمد حجابی میان دو کاخ یکی تنگدل شد یکی روفراخ. نظامی.

روفروشی. [ت] (ص نسبی مرکب، مرکب) آنچه روی فرش اندازند تازه و تمیز ماندن فرش را. (یادداشت مؤلف). پارچه‌ای از پشم و کتان یا پنبه که بر روی فرش اطاق گسترند تا فرش گرانبها از نور آفتاب و پاخوردگی حفظ شود یا عیب فرش پوشیده ماند، و آن به مقتضای فصل تخیر پذیر است. (فرهنگ فارسی معین). [کفش راحتی که در خانه پا کنند.

روفرومدن. [ت] (مص مرکب) روی فرمودن. شرمندگی کردن. (غیث اللغات) (آندراج):

روی فرمود مشکمویان را بنترین خامهات به حسن رقم. ظهوری ترشیزی (از آندراج).

روفن. [ت] (اخ)^۵ نام حکیمی است یونانی^۶. (برهان) (از آندراج). طبیب یا گیاه‌شناس که ابن‌البیطار در مفردات فراوان از او نقل آورد از جمله در شرح کلمه رمان و خسر و حاشا. او راست: کتاب‌التدبیر. (یادداشت مؤلف). ابن ندیم آرد: روفن طبیبی یونانی از مردم شهر افسس و او پیش از جالینوس بوده و در روفسیان او بر همه افضل است^۷. و او راست: کتاب تسمیه اعضاء الانسان. کتاب فی العلة التي يعرض معها الفزع من الماء. کتاب الیرقان و المرار. کتاب الامراض التي تعرض فی المفاصل. کتاب تنقیص اللحم. کتاب تدبیر من لایحضره طبیب. کتاب الذبحة. کتاب طب بقراط. کتاب استعمال الشراب. کتاب علاج اللواتی لایحیان. کتاب فی وصایا حفظ الصحة. کتاب الصرع. کتاب التریاق. کتاب الحمی الربع. کتاب المره السوءاء. کتاب ذات‌الجذب و ذات‌الرتة. کتاب التدبیر. کتاب الباه. کتاب الطب. کتاب فسی اعمال التسی تعمل فی بیمارستانات. کتاب الین. کتاب الفرق.

کتاب فی الایکار. کتاب فی‌التین. کتاب فی تدبیر المسافر. کتاب فی‌البخر. کتاب فی القیء. کتاب الادویة القاتله. کتاب علل الکلی و المسائنة. کتاب هل کثرة شرب الدواء فی الولاة نافعة. کتاب فی‌الاورام الصبله. کتاب فی‌الذکر. کتاب فی‌علة دیونوس و هو القیج. کتاب الجراحات. کتاب تدبیر الشیخوخة. کتاب وصایا الاطباء. کتاب الحقن. کتاب الولادة. کتاب الخلع. کتاب اقتباس الطمث. کتاب الامراض المزمنة علی رای بقراط. کتاب فسی مراتب الادویة. (الفهرست ابن‌الندیم). و رجوع به فهرست

علوم عقلی در تمدن اسلامی و قاموس الاعلام ترکی ج ۳ و حاشیه برهان ج معین شود.

روفکندن. [ف ک د] (مص مرکب) عجز و الحاح نمودن. (آندراج) (غیث اللغات). روی افکندن.

روفوس. (ا)^۸ روفس. در لسان قدیم روم به معنی زردفام بوده است و خانواده‌ای چند از خانواده‌های قدیم آن سرزمین بدین نام ملقب بوده‌اند. (فوستل دوکولانز). و رجوع به روفس شود.

روفه. [ز ت] (ع مص) مهربانی. (ناظم الاطباء) (از آندراج). به معنای روف. (منتهی الارب). و رجوع به روف شود.

روفین. (اخ) نام یکی از شش پسر حضرت یعقوب پیغمبر بنی‌اسرائیل از دختر عموی خود نه از مادر یوسف و ابن‌یامین. رجوع به تاریخ گزیده ص ۲۱ و ۳۷ شود.

روفیون. (ا) نوعی از عنب‌الثعلب است. (تحفة حکیم مؤمن).

روق. [ز] (ع مص) صاف و روشن گردیدن. (از ناظم الاطباء). روشن گردیدن آب و جز آن. (منتهی الارب) (از آندراج). صاف شدن آب. (از اقرب الموارد). صافی شدن آب. (دهزار) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). [نیکو آمدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از دهزار). خوش آمدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). به اعجاب آوردن. (از اقرب الموارد). بشگفت آوردن کسی را جمال کسی. (از ناظم الاطباء). [زیاد شدن بر کسی در فضیلت و خوبی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) [ریخته شدن. (المصادر زوزنی).

روق. [ز] (ع مص) دراز شدن دو دندان علیا از دندانهای سفلی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج). دراز گردیدن ثنایای بالاین از ثنایای زیرین. (ناظم الاطباء). دراز شدن دندانهای کسی. (از اقرب الموارد).

روق. [ز] (ع ص، ج، ا) شاخ، ج، ارواق. (منتهی

۱- از رفتن و رویدن هردو توان گرفت.
۲- از رفتن و رویدن هردو توان گرفت.
۳- از رفتن و رویدن هردو توان گرفت.
۴- از رفتن و رویدن هردو توان گرفت.
۵ - Rufus.
۶- در برهان و به تبع او در آندراج به کسر فاء آمده است.
۷- از ظاهر عبارت چنین مستفاد میشود که روفسیان یک سلسله از اطباء بوده‌اند از خانواده همین روفس و ابن روفس سر آن سلسله است. (یادداشت مؤلف).

الارب (ناظم الاطباء) (آندراج). شاخ ستور. (دهار). سرون. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || پاره‌ای از شب. || طرف پایین خانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || آغاز جوانی. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از دهار). آغاز و رونق جوانی. (از اقرب المواردا). || اول هر چیزی. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). اول هر چیزی در حسن. (مذهب الاسماء). || عمر و زندگانی. و از آن است: فلان اکل روقه؛ یعنی کلتانال گردید تا همه دندانهای وی بریخت. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || اسب نیکوخلقت. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج). اسب نیک آفرینش که بیننده را شگفت آورد. (از اقرب المواردا). || برده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || پرده‌ای که در زیر آسمان خانه کشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || جای صیاد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || کاشانه و پیشخانه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). زواق. (اقرب المواردا). || دلآوری که کسی یا او نتواند درافتد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || خرگاه؛ حین ضرب الشيطان روقه و مد اطبايه (حدیث). (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب). خرگاه. (آندراج). خیمه. (دهار). || جثه و بدن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جثه. (اقرب المواردا). || باران. (المنجد). || دوستی بی‌امیغ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). دوستی خالص. (از اقرب المواردا). || بیدل چیزی. || شگفت از چیزی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). || جماعت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || انزع و ککش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || عزم مرد و کار و همت او. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). || مهتر. (منتهی الارب) (آندراج). سید. (اقرب المواردا). || اصاف و بی‌امیغ از آب و جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). پالوده. (شرفاً منیری). || خوش آیند از هر چیز. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). || روق الفرس؛ نیزه‌ای که سوار آنرا میان دو گوش اسب دراز کرده باشد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج).

روقی. (ع ص) || ج اروق و روقاء. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). و رجوع به اروق و روقاء شود. || ج رائق. (ناظم الاطباء) (منتهی

الارب) (اقرب المواردا). ج رائق. بمعنی خوبروی و چیز خوب. (آندراج). و رجوع به رائق شود.

روقی. [ز] [ا]خ) دهی در گرگان. (ناظم الاطباء). دهی است به جرجان. (منتهی الارب).

روقاء. [ز] [ع ص) مؤنث اروق، یعنی آنکه تنایای زیرین بلندتر از زیرش باشد. ج. روق. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). و رجوع به اروق شود. || گویند ماده شاخ‌دار. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (آندراج) (ناظم الاطباء).

روقان. (ا]خ) یا رودگان شهری است. صاحب تاریخ قم آرد: اردشیر بابک آن را بنا کرده و نام آن به فارسی رودگان بوده است بعد از آن معرب گردانیدند و گفتند روقان. (ترجمه تاریخ قم ص ۷۰).

روقوری. (ا مرکب) پارچهٔ مدور و بزینت که بر روی قوری گفتند تا چای زود دم کند. (یادداشت بخت مؤلف).

روقة. [ز] [ع] [ا] یا رَوْقَة. زیبایی شگفت‌انگیز. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). حسن و جمال خوب. (منتهی الارب) (آندراج).

روقة. [ز] [ع ص) خوبروی. و بستوی فیه المذکر و المؤنث. يقال: غلام روقه و جاریه روقه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). خوبروی. و مذکر مؤنث در وی یکسانست. (آندراج). ج رائق (کفاره و فرقه، و صاحب و صحبه). (منتهی الارب). برگزیدهٔ مردم و آن ج رائق است. گویند: غلام روقه جاریه روقه و جواد روقه ایضاً. (از اقرب المواردا). رجوع به رائق شود. || چیز اندک. (منتهی الارب) (آندراج). اندک و آن لغت یمانی است. (از اقرب المواردا). || نیک خوبروی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

روقی. [ز] [ص نسبی) منسوب است به روق که انتساب اجدادی است. (از انساب سمانی).

روقی. [ز] [ص نسبی) منسوب است به روقه که قریه‌ای است به نواحی طوس. (از انساب سمانی).

روقین. [ز] [ع] [ا] داهیه ذات روقین؛ بلای سخت بد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || جنگ سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

روکاء. [ز] [ع] [ا] روکه. آواز بوم نر. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). و رجوع به روکه شود.

روکار. (ا مرکب) مقابل توکار. در بنایی و تقاشی و راهسازی و سیم‌کشی. (از یادداشت

بخط مؤلف). روی بنا. نمای عمارت. (فرهنگ فارسی معین).

روکاری. (حامص مرکب) مقابل زیرکاری. مقابل توکاری در کشیدن سیم برق در دیوار. در اصطلاح بنایی و راهسازی. اعمال روین بنایی یا راهی. مانند کاهگل و سفیدکاری و رنگ کردن در بنا. و سیمان و اسفالت‌کاری در راه و جاده‌سازی. (یادداشت بخت مؤلف).

روکرت. [ک] [ا]خ) ۱ — فریدریش. از دانشمندان و خاورشناسان نامی آلمان که در بارهٔ شعرهای غنایی مطالعات و تحقیقات فراوانی کرده است. (از تاریخ ادبی ایران تألیف براون ج ۳ ص ۵۹۲).

روکرد خانمان. [ک] [خ] [ا]خ) دهی از دهستان خانمان شهرستان رفسنجان. سکنهٔ آن ۳۰۰۰۰ است. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و پنبه و لبنیات. بنای زیارتگاه بنام پیر سیاه‌پوشان قدیمی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روکردن. [ک] [د] [ا]مص مرکب) پیش آمدن. واقع شدن. حادث شدن؛ بدبختی به ما رو کرد. دولت به ما رو کرد. (یادداشت بخت مؤلف). حاصل شدن. ظهور کردن. (از غیث اللغات). || توجه کردن. (غیث اللغات). روی آوردن. (یادداشت بخت مؤلف). متوجه به کسی شدن. (آندراج):

چون محمد پاک شد از نار و دود

هر کجا رو کرد وجه‌الله بود. مولوی.
— رو کردن به؛ توجه کردن به. متوجه کسی شدن؛ رو کرد به من و گفت... (یادداشت بخت مؤلف):

رو به آتش کرد شه کای تندخو

آن جهان سوز طبیعی خوت کو مولوی.
اکنون که تو روی باز کردی

رو باز به خیر کرد حالم. سعدی.

از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب

کز آفتاب روی به دیوار می‌کنی. سعدی.
یکبار رو چرا به در دل نمی‌کنند

این ناکسان که زحمت درها همی دهند. صائب.

جز به سختی نکند وصل بتان رو به کسی

بادهٔ آینه در شیشهٔ سنگ است اینجا. صائب (از آندراج).

چو بستی در بروی من به کوی صبر رو کردم
چو درمانم نبخشدی به درد خویش خو کردم.

محمدحسین شهریار.
|| روپرو کردن. (غیث اللغات). || اصطلاح

قماربازی؛ باز کردن دست و نشان دادن ورقها در بازی.

روکوسی. [ک] [ا] مرکب) پارچهٔ مربع شکل

که بر روی کرسی اندازند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به کرسی شود.
روکش - [ک / کب] (مربک) ورقه‌ای از طلا یا متال که روی دندان کشند. || پوشش یا جامه یا ورقه‌ای که روی چیزی کشند چنانکه نجاران بر روی میز یا در و غیره، فورمیکارا. (از یادداشت بخت مؤلف). || کاغذ یا پارچه‌ای که بدان چیزی را ببوشانند. (فرهنگ فارسی معین).

- روکش کردن؛ ورقه‌ای از چوب گردو یا چوب دیگر را بر چوبی از جنس پست کشیدن. پوشانیدن نجار روی در و میز و غیره را با ورقه‌ای از چوب گرانبهاتر. (از یادداشت بخت مؤلف).

- زیردست یا خردی را به بی‌ادبی نسبت به بالادست و بزرگی و اदार کردن. کسی را به برابری و مقاومت کسی داشتن. (یادداشت بخت مؤلف).

|| آنچه که ظاهر آن با باطن یکی نباشد. ^۱ (فرهنگ فارسی معین). هر چیزی که ظاهر آن با باطنش یکی نباشد و مختلف بود. (از برهان) (ناظم الاطباء). نوعی از زر قلب. (آندراج) || چادر و نقاب؛

دل شد اسیر زلف تو بر رو مکش نقاب سودا بهم رسیده به روکش چه احتیاج. تائب تفرشی (از آندراج).

|| شرم‌نده کننده. (غیاث اللغات).
روکش - [زک] (۲) دنیا و عالم و دهر. (ناظم الاطباء) (از برهان). || احریف و مقابل. (آندراج) (از غیاث اللغات)؛

به هر داغی که لاله ماند روکش نهاد از مردمک نعلی بر آتش.

زلالی خوانساری (از آندراج).
 || چیزی که قماش را در آن نگاه دارند چنانچه پارچه خوب را در پارچه دیگر بچند و آنرا در عرف هند بیهن خوانند. (از آندراج).

روکش - [ک] [بخ] دهی از بخش مرکزی شهرستان آمل. سکنه آن ۱۱۰ تن. آب از نهر شل‌ت هراز. محصول آنجا برنج و نیشکر و غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

روک شهر - [ش] [بخ] دهی از بخش قصرقد شهرستان چاه‌بهار. سکنه آن ۲۰۰ تن. آب آن از رودخانه. محصول عمده آنجا غلات و برنج و خرما و لبنیات. ساکنان از طایفه بلایی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

روکه - [زک] [ع] (۱) روکاء. آواز بوم‌نر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). و رجوع به روکاء شود. || اسوج. لغت بسفغادی است. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج).

روکه - [زک] [بخ] از بطنهای هواه است که قبیلای از بربر است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۳).

روکی - [بخ] دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش حومه شهرستان سبزوار. جمعیت آن ۴۰۰ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روگاه - (مربک) سرلوح کتاب. (ناظم الاطباء). دیباجه. (برهان) (صراح اللغة). دیباجه کتاب. (آندراج) (انجم آرا). || طرف بالای جامه. (ناظم الاطباء). دست بالای جامه. (از برهان). حاشیه و سجاف جامه. (ناظم الاطباء). علم جامه. (آندراج) (از انجم آرا). || مشهور. معروف. پیشوا. مقتدا. (یادداشت بخت مؤلف) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجم آرا). پیشوای قوم و پیشوای ملت. (از برهان)؛ ادم؛ پیشوای قوم و روگاہ آنها که شناخته شوند به او گویند؛ هو ادم اهل؛ او روگاہ اهل و مقتدای آنهاست. (منتهی الارب). || سرهنگ. (ناظم الاطباء).

روگردان - [گ] [نف] (مربک) آنکه از چیزی برگردد و ترک آن را کند. (ناظم الاطباء). معرض ترک کنند. (یادداشت مؤلف).

- روگردان شدن از کاری یا چیزی؛ منصرف شدن از آن. ترک گفتن آن را. (از یادداشت بخت مؤلف). روی برگرداندن؛ بضرورت روگردان شده میل سمرقند نمود. (تذکره دولتشاه ص ۳۶۴).

شوند لاله و گل چون چراغ روگردان ز من به گلشن ایام اگر نسیم شوم.

سلیم (از آندراج).
 - روگردان نبودن از کاری؛ اعراض نکردن از آن. ترک نگفتن آن را. امتناع و ابا و نداشتن از آن؛ از یک لنگری پلو، از یک قرابه شراب رو گردان نیست. (از یادداشت بخت مؤلف). روگرداننده. نافرمان و سرکش و مخالف و یاغی. (ناظم الاطباء). روی گردان. و رجوع به روی گردان شود.

|| در هندوستان قماشى را گویند که پشت و روی کسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آن را بازگفته کرده از طرف دیگر بدوزند. (آندراج).

روگرداندن - [گ] [د] (مصص مرکب) رو گرداندن. روگردان شدن. ترک کردن چیزی را. (از یادداشت بخت مؤلف). روی برنافتن برگشتن؛

گرمن از سنگ ملامت رو بگردانم ز^۳ جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.

سعدی.
 گرتواز من عتاق بگردانی
 من به شمشیر رو نگردانم. سعدی.

دوستان هرگز نگردانند رو از جور دوست من معاذالله قیاس دوست با دشمن کنم. سعدی.

و رجوع به رو گرداندن و روی گردان شود.
روگردانی - [گ] (حماص مرکب) برگشتگی. (ناظم الاطباء). روی گردانی. اعراض. و رجوع به روی گردانی شود. || ترک. (ناظم الاطباء). و رجوع به روگردان و روگرداندن و روی گردانی شود. || مهاجرت. (ناظم الاطباء).

روگردانیدن - [گ] [د] (مصص مرکب) رو گرداندن. گذاشتن و ترک کردن. (ناظم الاطباء). اعراض کردن. (آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۴۴). روی گردانیدن. اعراض. لُهبان. (یادداشت بخت مؤلف)؛ ذار؛ رو گردانیدن از چیزی. (منتهی الارب). فجر، فجوره، فجره؛ رو گردانیدن از حق. (منتهی الارب). و رجوع به رو گرداندن و روگردانی و روی گرداندن شود.

روگرفتن - [گ] [ر] (مصص مرکب) حجاب داشتن (زنان مسلمه). پوشیدن روی یا چادر یا رویند یا نقاب به رسم مسلمانان. در حجاب بودن. پوشیدن زن چهره را از مردان نامحرم. حجاب کردن زن. پرده کردن زن. حجاب چون زنان مسلم داشتن. (از یادداشت مؤلف). || پوشیدن رخ از شرم و حیاء و محجوب شدن. (آندراج). پوشیدن رو. (غیاث اللغات)؛

دیدم به جانبش ز حیا روی خود گرفت مردی گمان نداشت که از وی نهان شود. وحید (از آندراج).

- روی کسی گرفتن؛ کنایه از قبول سؤال کردن و روی او نگه داشتن. (آندراج)؛
 آخر گرفت از ما آن روی دلگشارا
 از ما گرفت او را ننگرفت روی ما را.
 محسن تأثیر (از آندراج).

- || تسخیر کردن. (آندراج)؛
 چون زلف روی ماه‌لقایی گرفته‌ایم
 بر پای او فتاده و جانی گرفته‌ایم.

روگشا - [گ] [نف] (مربک) روگشایند.
روگشادگی - [گ] [د] (حماص مرکب)

۱- بدین معنی در آندراج به فتح راه آمده است. رجوع به روکش [زک] شود.

۲- از لغات دساتیری است. (حاشیه برهان ج معین).

۳- این بیت در کلیات مصحح فروغی به این صورت آمده است:

گرمن از سنگ ملامت روی برپیچم زمن
 جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را.
 که در این صورت شاهد رو گرداندن نخواهد بود.

گشاده رویی، کنایه از خوش رویی؛

آفرین بر حلال زادگیت

بر لطیفی و روگشادگیت.

نظامی.

و رجوع به گشاده رویی شود.

روگشادن، [گُ د] (مص مرکب) رو گشودن. باز کردن رو. برداشتن حجاب و روبند از چهره در پیش کسی. مقابل رو گرفتن. (از یادداشت بخت مؤلف). و رجوع به رو گرفتن شود. || باز کردن رخسار کسی. حجاب از روی کسی برداشتن. نقاب از چهره کسی افکندن.

روگشاده، [گُ د / د] (ن مص مرکب) گشاده رو. (یادداشت مؤلف). || کنایه از خوش رو. رجوع به گشاده رو شود.

روگشایی، [گُ] (حامص مرکب) روگشایی. عمل روگشا. رجوع به روگشادن شود.

روگوشویه، [ئی ی] (بخ دهی از بخش شهربابک شهرستان یزد، سکنه آن ۲۲۶ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات. صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

روگیری، (حامص مرکب) شرم. احتجاب زنان. حجاب زنان. حجاب کردن زن. روگرفتن. روگرفتن زنان مسلم. روبند، نقاب، یا چادر بر روی داشتن زن تا غیر شوی و پدر و برادران او را نبیند. (یادداشت بخت مؤلف). و رجوع به روگرفتن شود.

رولان، [ز] (بخ زمینی است در مدینه در میان جبرف و رعانه، و مشرکان در عام الخندق بدانجا فرود آمدند. (از معجم البلدان).

رولت، [ژ ل] (فرانسوی، || غلتک (لغات فرهنگستان). چرخ کوچک که به همه جهات حرکت کند و ششی را که بدن متصل است با خود برد. || چرخ رنده‌ای است دسته‌دار که جهت انتقال طرح از الگو به پارچه مورد استفاده قرار می‌گیرد. || نوعی بازی که در آن برنده بوسیله توقف گلوله روی یکی از نمره‌های لوحه‌ای متحرک تعیین شود. || حربه آتشین دستی کوتاه و خودکار که بدان چند تیر می‌توانند درکنند بدون آنکه پس از هر بار آنرا پر نمایند، شش‌لول. (فرهنگ فارسی معین). || نوعی شیرینی است و وجه تشبیه آن است که خمیر این شیرینی را بشکل مستطیل ببرند و بر سطح آن خامه مانند پس لوله کنند و به قطعاتی که یک یا دو سانتی‌متر عرض داشته باشند ببرند.

رولحافی، [ل] (ص نسبی؛ مرکب) پارچه که کبسه‌مانند دوزند و درون آن از پنبه یا پشم یا پر یا پشمکند. || پارچه که رقمی از یک سوی لحاف کشند و آستر لحاف از هر جانب آنرا احاطه کرده باشد. || ملحفه. ملاقه. لفاف سفید

که بر پشت لحاف کشند. (یادداشت مؤلف).

رولن سن، [ژ ل س] (بخ) — سرهنری راولنسن^۱ مستشرق و ایران‌شناس نامی انگلیسی که موفق به خواندن سنگنبشته میخی بیستون شد و خواندن این کتیبه کلید کشف خطوط میخی گردید و اساس علم آسیروشوری (آشورشناسی) را تشکیل داد. (از جغرافیای مفصل تاریخی غرب ایران ص ۲۶۶). و رجوع به ص ۱۴۰ و ۲۴۶ و ۲۶۰ همان کتاب شود.

رولور، [ر و] (فرانسوی، ||^۲ در تداول عامه رولور. یشتاب. شش‌لول. طیانچه آلتی آجلان. حاجت. (یادداشت مؤلف).

رولول، [ل] (مرغی شیهه بلدرچین که در هندوچین و مازری هست. (یادداشت مؤلف).

روم، [ز] (بخ) درختی که مقل صمغ آن است و این ماده را از آن می‌گیرند. (ناظم الاطباء). نام درختی است که مقل مکی ثمر آن است و بعضی گویند آن درخت است. (برهان).

روم، [ل] (سوی زهار. (ناظم الاطباء) (از برهان). به معنی رم است که موی زهار باشد. (انجمن آرا) (از آندراج).

روم، [ز] (ع ل) روم. نرمة گوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). و رجوع به روم شود. || (اصطلاح تجوید) حرکتی است خفی یعنی حرکتی را جهت تخفیف میان دو حرکت خواندن و هی اکثر من الاشمام لانهما تسمع و هو لایسمع. و هی بزنة الحركة و ان کانت مختلة کهمزة بین بین. (منتهی الارب). در اصطلاح تجوید یکی از اقسام نه گانه وقف مستعمل است که در موقع وقف ثلث حرکت تلفظ می‌شود. (یادداشت مؤلف). آنچه با حرکت خفیف آید به طوری که شخص کر آنرا نشنود. (از تعریفات جرجانی). و رجوع به نفایس الفنون قسم اول ص ۱۶۶ و نیز رجوع به ادغام و اظهار شود.

روم، [ز] (ع مص) خواستن و جستن. (منتهی الارب). طلب کردن و خواستن چیزی را. (ناظم الاطباء). جستن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف).

روم، [ع ل] روم. نرمة گوش. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). و رجوع به روم شود.

روم، [بخ] دهی از بخش قاین شهرستان بیرجند سکنه آن ۶۷۱ تن. محصول آنجا غلات و زعفران آب آن از قنات راه آن ماشین رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روم، [بخ] (سوره سیم) از قرآن کریم، مکیه. و آن شصت آیه است، پس از عنکبوت و پیش از لقمان. (یادداشت مؤلف).

روم، [بخ] (ج رومی. (ناظم الاطباء). بر حسب روایات داستانی روم نام رومیان. (ترجمان القرآن جرجانی). گروهی است از اولاد

روم بن عیصو، و رومی منسوب است به آن. گویند: رجل رومی و قوم روم؛ و میان مفرد و جمع جز بآه فرقی نیست. (از منتهی الارب). نام گروهی از اولاد روم بن عیصو. (ناظم الاطباء). ملت معروف که پادشاه قسطنطیه از آن ملت است. برخی آنها را از بنی‌کیم بن یونان دانسته‌اند و آن بابان بن یافث بن نوح است و برخی از نسل روم بن یونان بن علیجان بن یافث بن نوح و بعضی دیگر از نسل رعوید بن عیصون اسحاق بن ابراهیم علیه السلام، و جوهری آنان را از نسل روم بن عیصون اسحاق شمرده است. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۶۷).

روم، [بخ] رُم. در تداول مورخان اسلامی شهر پایتخت ایتالیا و مقر پاپ واقع در کنار رود تیریس که ۱۷۸۰۰۰ تن جمعیت دارد. (ناظم الاطباء). نام پایتخت کشور ایتالیا که در قدیم پایتخت رومیان بوده است. این کلمه را بجای کلمه رُم که نام شهر کرسی کشور ایتالیاست و توسعاً به تمام آن کشور اطلاق می‌شده است به کار برده‌اند اما در اصطلاح مسلمین و مورخان اسلامی مراد از روم آسیای صغیر و توابع آن است بدین توضیح که دولتهای جمهوری و امپراطوری روم چون وسعت پیدا کرد و تا حدود آسیای صغیر مسخر آنان شد از قرن پنجم میلادی به این طرف منقسم به غربی و شرقی شد غربی همان ایتالیا بود به پایتختی شهر رم و شرقی آسیای صغیر به پایتختی استانبول، بدین مناسبت آن قسمتهای آسیای صغیر و استانبول را حتی بعد از ورود سلجوقیان و ترکان هم روم و رومی می‌گفتند چنانکه مولانا جلال الدین بلخی را به مناسبت اقامت در لارنده و قونیه آسیای صغیر رومی نام دادند. بیزانس نام خود قسطنطیه بوده است بعد بر همه مملکت روم (آسیای صغیر) اطلاق شد. (از یادداشت مؤلف). در حدود العالم مشخصات و حدود روم قدیم به تفصیل آمده که خلاصه آن چنین است: حدود: از خاور به ارمنیه و سریر والان. از جنوب: حدود شام و دریای مدیترانه و حدود اندلس. از باختر: دریای اوقیانوس مغربی. از شمال: ویرانی شمال و حدود صقلاب و برجا و دریای خزران. این کشور دارای شهرها و دهها و آبادیهای پرنعمت و دریاکیها و کوهها و حصارها و قلعه‌ها و جمعا دارای چهارده ناحیه است سه ناحیه پس از خلیج قسطنطیه و یازده ناحیه در خاور خلیج. قسطنطیه پایتخت روم است و

1 - Roulette.
2 - Sir Henry Rawlinson.
3 - Revolver. 4 - Rouloul.

ناحیت دیگر مقدونیه است که اسکندر از آنجاست. در گذشته در روم شهر زیاد بود ولی اکنون ده فراوان است - انتهی:

یکی روم و خاور دگر ترک و چین سوم دشت گردان ایران زمین. فردوسی. که میرین شیران سرافراز روم زگرگ دلاور تهی کرد بوم. فردوسی. به گور تنگ سپارد ترا دهان فراخ اگر ت مملکت از حد روم تا خزر است^۱. کسای.

تا روم ز هند لاجرم شاها گیتی همه زیر باج و ساگردی. عسجدی. ابر شد تقاش چین و باد شد عطار روم باغ شد ایوان نور و راغ شد دریای گنگ.

منوچهری. شاه را سر سبز باد و تن جوان تا هر زمان شاعران آیندش از اقصای روم و حد چین. منوچهری.

با یکدیگر مشغول شوند و به روم و یونان نبردازند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۷۳). گروم بدو سیاری و گر ترک شاهنشهری کنی غلامش را. ناصر خسرو. روز و شب را که به اصل از حبش و روم آرند پیش خاتون عرب جوهر و لالا بینند.

خاقانی. چه باید رفت تا روم از سر دل عظیم الروم عزالدوله اینجا. خاقانی.

وگر حرمت ندارندم به ایخاز کنم ز آنجا به راه روم میدا. خاقانی. خفجاق و روس رسمی ایخاز و روم ذمی ذمی هزار فرقه رسمی هزار لشکر. خاقانی.

من آن روم سالار تازی هشم که چون دشنه صبح زنگی کشم. نظامی. در سفر گر روم بینی یا ختن از دل تو کی رود حب الوطن. مولوی.

ای موی تو شاه زنگ و رویت مه روم شاهی و مهبی حسن ترا گشته رسوم گفتیم که غلام هر دوام گفتی نه یا زنگی زنگ باش یا رومی روم. انصاف. و رجوع به ژم شود.

بحر روم؛ بحر الروم، دریای روم، (یادداشت مؤلف)، مدیترانه، (ناظم الاطباء)؛ وز بهر خز و بز و خورشهای چرب و نرم گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور.

ناصر خسرو. و رجوع به بحر روم و مدیترانه و ترکیب دریای روم شود.

دریای روم؛ بحر الروم، بحر المتوسط، بحر الابيض المتوسط، دریای مدیترانه، (یادداشت مؤلف)، و رجوع به مدیترانه شود.

دیپای روم؛ نوعی دیبا که از روم قدیم می آورده اند؛ بر در هر دکان طوایف بغداد و

خزهای کوفه و دیپای روم، (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۳).

روم پرور؛ پرورنده روم، یعنی سرزمین سفیدپوستان و مردم سفیدپوست، پرورنده سیدروی و سپیدپوست؛

ای چاوش سپید تو هم خادم سیاه خورشید روم پرور و ماه حبش نگار. خاقانی.

روم ستانده؛ گیرنده کشور روم؛ سلطنت اورنگ خلافت سریر روم ستانده ایخازگیر. نظامی.

روم و حبش؛ روزگار و عالم به اعتبار روز و شب یا سیدی روز و سیاهی شب، (از ناظم الاطباء).

روم و زنگ؛ کشور روم و مملکت زنگبار یا مردم آن دو، مجازاً، سیدی و سیاهی؛ برآمیخته لشکر روم و زنگ

سپید و سیه چون گراز دورنگ. نظامی. سیاه روم؛ کنایه از روز است؛

چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ سپاه روم زد بر لشکر زنگ. نظامی. و رجوع به کتابهای تاریخی و جغرافیایی و فرهنگهای اعلام و ماده بیزانس شود.

در تداول شعرا مقابل زنگ و حبش، (یادداشت مؤلف)، سپید، سپیدپوست در مقابل سیاه و سیاهپوست.

امثال: یا زنگی زنگ یا رومی روم. || علاوه بر معنی معروف مدتها به معنی دولت عثمانی متداول بوده است. چه، این دولت مانند جانشین روم شرقی استانبول را پایتخت داشت و بیش و کم تصرفات روم شرقی را نیز متصرف بود گاه از آن مملکت ترکیه قدیم اراده کنند. (یادداشت مؤلف). || گاه روم گویند و از آن یونان اراده کنند. (یادداشت مؤلف).

روم، (بخ) کوه معروفی است در بلاد واسعه ای که آن را به صورت بلاد الروم آرند. (از معجم البلدان)، و رجوع به روم شود.

روما، (بخ) مملکت روم، (ناظم الاطباء)، رجوع به روم شود.

روماتیسیم، (فرانسوی، ^۲) بیماری درد مفاصل، (ناظم الاطباء)، رثیه، ریاح طیاری، (یادداشت مؤلف)، مرضی که به سبب دردهای عارض در مفاصل مشخص است. عامل این مرض می تواند یک ویروس و یا

استرپتوکوک^۳ در نوع روماتیسیم حاد مفصلی باشد ولی امروزه معتقدند حتی عامل روماتیسیم حاد مفصلی هم ویروس^۴ است. باد مفاصل، وجع متحرک، ریاح طیاری، روماتیسیم اقسام مختلف دارد. (از فرهنگ فارسی معین).

رومارن، (ژرژ [فرانسوی، ^۵]) کلیل است از تیره لایبیه و قسمت قابل مصرف آن

سرشاخه های گلدار. ماده موثره: اسانس. موارد استعمال: سرشاخه های گلدار تازه - الکاوولته رر سرشاخه های خشک: اسپس وولنه رر. (از کارآموزی داروسازی ص ۲۱۲).

رومال، (مربک) پارچه ای که بدان روی را پاک کنند. دستمال و ابزار ویشگیر. (ناظم الاطباء). مندیله، دستمال. (لغت محلی شوشتر، نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

پارچه ای که بدان روی را از غبار و جز آن پاک کنند. (آندراج)، دستمال، دستمال بزرگ؛ سری که درد نمی کند رومال چرا باید بست، در لهجه مردم چهار محال و پا کستان، دستمال. (یادداشت مؤلف).

رومال سیاه؛ چون پرده مشکین و پرده نیلوفری که بستن آن بر چشم آشوب گرفته معمول است. (آندراج)؛

بست رومال سیه بر چشم آن آرام جان گشت آهوپی درون خیمه لیلی نهان. صائب (از آندراج).

|| چارقد. (یادداشت مؤلف)، دستار. (لغت محلی شوشتر. || نوعی از کبوتر. || (انف) امر دبا. (ناظم الاطباء).

رومالی، (مربک) دستمالی که دور سر بندند. (ناظم الاطباء).

رومان، (بخ) موضعی در ری. (ناظم الاطباء).

رومان، (بخ) شهری در طبرستان. (ناظم الاطباء). اما ظاهر آن همان رویان باشد. که تحریف شده است. رجوع به رویان شود.

رومان، (بخ) نام فرشته ای که در قبر بر مرده ورود می کند و روی آن مانند آفتاب می درخشد. (ناظم الاطباء).

ام رومان؛ مادر عایشه رضی الله عنهما. (آندراج).

رومان، (بخ) ابن سرحان از قاتلان عثمان بن عفان، که به دست غلامان عثمان به قتل رسید. (از حبیب البرج سنگی ج ۱ ص ۱۷۴). و رجوع به تاریخ سیستان ص ۸۴ شود.

روماندن، (ذ) [مص (مربک) مأخوذ به حیا شدن. از روی حجب و حیا به کاری تن در دادن یا کاری را پذیرفتن. (یادداشت مؤلف).

روماندن؛ ملاحظه کردن بیب حیا و شرم.

رومانی، (ص نسبی) لعل گون و سرخ گون.

۱- نل: تا هند است.

2 - Rhumatisme.

3 - Streptocoque.

4 - Virus Filtrant.

5 - Romarin.

(ناظم الاطباء).

رومانی، (بخ) ^۱ یکی از کشورهای اروپای شرقی واقع بین اتحاد جماهیر شوروی، مجارستان، یوگوسلاوی، بلغارستان و بحر اسود، و آن ۲۳۷۳۸۴ کیلومتر مربع مساحت و ۱۷۵۷۹۶۰۰ تن جمعیت دارد. رومانی شامل نواحی ذیل است:

- ۱- کارپات ^۲، سلسله جبالی که بشکل دایره ترانسیلوانی را احاطه می‌کند.
- ۲- در مشرق و در جنوب کارپات جلگه وسیع والاشی و مولداوی گسترده شده است که رومانی را کشوری کشاورزی می‌سازد. گندم و ذرت محصول اصلی این کشور است و در زوئی تپه‌های مرتفع تر درختان میوه کاشته می‌شود. دامنه کوه‌های گله‌های متعدد گوئیپلاندینتریت و نگهباری می‌شوند. از کانهایی اصلی آن نفت است که روز بروز بر استخراج آن می‌افزایند و از این حیث در ردیف دول درجه اول بشمار می‌رود. در دامنه کوه‌های کارپات، کانهای آهن، بوکسیت و غیره نیز اهمیت دارد. از صنایع رومانی ساختن ماشینهای صنعتی و فلاحتی و پارچه‌بافی است. پایتخت رومانی بخارست است، و شهرهای اصلی و مهم آن کلوج ^۳، یاشی ^۴، پلوئشتی ^۵، تیمی‌شوارا ^۶ و بندر معروف آن کنستانتا ^۷ در ساحل بحر اسود است.

تاریخ - اولین قسمت قدیمی کشور رومانی ناحیه داسی ^۸ میباشد که به توسط طریایانوس (ترازان) در قرن دوم میلادی فتح شد و از نژاد داس که مخلوطی از نژاد ژتها ^۹ و سلت‌ها ^{۱۰} میباشد مسکون گردید و مهاجرنشین کشور روم شد و زبان لاتینی در آنجا تقریباً متداول گردید. در مدت شش قرن محل تاخت و تاز قبایل گتها ^{۱۱} هون‌ها ^{۱۲}، آوارها، اسلاوها و تاتارها قرار گرفت، مخصوصاً اسلاوها در این کشور آثار عمیقی باقی گذاشتند. در قرن ۱۴ م. کشور رومانی با ایالت مولداوی متحد شد تحت نظر سلسله‌ای به نام بوگدان ^{۱۳} و ولایت دیگری بنام والاشی هم به توسط همین خاندان ضمیمه آن شد حتی ناحیه بسارابی نیز بدان ملحق گردید. هجوم قبایل ترک این کشور را تحت تسلط سلاطین عثمانی قرار داد. از ۱۶۹۶ م. کشور رومانی تحت تسلط اتریشیان واقع شد و از آن پس مرتباً تحت اشغال کشورهای روسیه، اتریش، آلمان، یونان بود تا سال ۱۸۸۱ م. که شارل اول پادشاه آن کشور گردید و پس از مرگش برادرزاده او فردیناند از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۷ رومانی را اداره می‌کرد. در ابتدای جنگ دوم جهانی پادشاه آن کشور شارل دوم (کارول) بود که در ۱۹۴۰ م. به نفع پسرش میشل از

سلطنت استعفا داد. رومانی در طی جنگ اخیر ابتدا به توسط آلمانها و سپس روسها اشغال شد و امروزه یکی از کشورهای جمهوری توده‌ای بشمار می‌آید. (از فرهنگ فارسی معین).

رومانیا، (بخ) ^{۱۴} کشور رمانی. رومانی، رجوع به رومانی شود.

رومای، (ص نسبی) رومانی. منسوب به روم. (ناظم الاطباء).

رومیلی، (بخ) ^{۱۵} نام «روم» زمانی به سرزمینهایی گفته می‌شد که تحت تصرف امپراطوری روم شرقی بود و بخصوص به اناتولی اطلاق می‌شد ولی پس از ظهور دولت عثمانی قسمت بزرگی از اناتولی به تصرف ترکان درآمد و جزء کشورهای اسلامی محسوب می‌شد. عثمانیان ممالکی را که از اروپا به دست آورده بودند به نام «روم ایلی» نامیدند بیان مفهوم رومیلی و تعریف حدود آن به طور کامل دشوار است زیرا حدود آن با توسعه ممالک عثمانی تغیر می‌یافت، همین قدر می‌توان گفت که رومیلی علاوه بر داشتن مفهوم عام مذکور، مفهومی خاص نیز دارد؛ کشورهای افلاق، بغداد، بلغارستان، صربستان، یوسنه، هرسک، قرقه‌طاق، آرتانودلی (آلبانی) موره و نظایر آنها که در تصرف عثمانیان بودند نام خاصی داشتند، و نام رومیلی بطور تخصصی به نواحی گفته می‌شد که بیرون از کشورهای مذکور بودند یعنی تراکیه قدیم و مقدونیه و تسالیه و قسمت بری یونان (جز شبه جزیره موره)، و گاه تنها به تراکیه و مقدونیه یعنی ولایتهای ادرنه و سلاتیک و نواحی مناسر و اسکوب اطلاق می‌شد. یونانیان به قسمت بری زمین خود (جز موره) رومیلی می‌گفتند. کنگره برلین با توجه به معنی خاص رومیلی به ایالت متشکل از سنجاقهای فلیبه و اسلیمیه نام رومیلی شرقی داده است. جغرافی دانان نام رومیلی را بسیار استعمال نمی‌کنند و به اروپای عثمانی عنوان شبه جزیره بالکان می‌دهند که بنا به معنی عام شبه جزیره بالکان و بنا به معنی خاص تراکیه، مقدونیه، ادرنه، سلاتیک و مناسر است. (فرهنگ فارسی معین).

رومیلی شرقی، [ش] (بخ) ^{۱۶} ایالت قدیم عثمانی که امروزه ضمیمه بلغارستان شده است. شهر عمده قبلی پوپلی ^{۱۷} است که امروزه آنرا پلودیو ^{۱۸} گویند، و آن در کنار رود ماریسا ^{۱۹} شعبه دانوب قرار دارد. این ناحیه به واسطه کوه‌های بالکان (که در شمال آن قرار دارد) از بلغارستان جدا گردیده و از شمال شرقی نیز به بلغارستان و از جنوب به ولایت ادرنه و از مشرق به دریای سیاه

محدود است. مساحت آن ۲۵۹۰۰ کیلومتر مربع است که قریب ۹۷۵۰۲۰ تن جمعیت دارد. بلندترین قله کوه‌های بالکان که در این ناحیه واقع است ۲۳۷۵ گز ارتفاع دارد این ناحیه بواسطه سلسله کوه‌های بالکان آب و هوایی بسیار ملایم و معتدل دارد و به همین سبب محصولات آن از قبیل گندم، ذرت، و میوه (از جمله انگور و توت) فراوان است و چراگاه‌های متعدد نیز در آنجا هست و روغن گاربه مقدار زیاد تولید می‌شود. (فرهنگ فارسی معین).

رومبا، (فرانسوی، [ا]) ^{۲۰} رقصی که اصل آن از آمریکای جنوبی است. (فرهنگ فارسی معین).

روم دشت، [د] (بخ) دهسی از بخش رودسر شهرستان لاهیجان، سکنه آنجا ۱۵۳ تن. آب آن از چشمه. محصول آن غلات و بنشن و ارزن و گردو و فندق و لبنیات و عسل. صنایع دستی اهالی، کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

رومز، [م] (بخ) منجم مشهور دانمارکی است. به سال ۱۶۴۴ م. در کنها که به دنیا آمد و در سال ۱۷۱۰ م. درگذشت. وی دوربینی برای کشف سرعت نور و تعیین محل اجرام آسمانی اختراع کرد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

رومز، [م] (بخ) دهسی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت، سکنه آنجا ۲۹۸ تن. آب آن از چشمه و رودخانه طلیل. محصول عمده آن خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رومشته، [م] (بخ) دهی از بخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنه آنجا ۳۰۰ تن. آب آن از چشمه. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

روم شرقی، [م ش] (بخ) ^{۲۱} بیژانس. (یادداشت مؤلف). قسمت شرقی روم بزرگ یا بیژانس (بوزنظیه) که از ۳۹۵ م. پس از مرگ تودسیوس اول بوجود آمد و پایتخت آن

- | | |
|------------------------------|---------------|
| 1 - Roumanie. | |
| 2 - Karpates. | 3 - Cluj. |
| 4 - Iashi. | 5 - Pleshlii. |
| 6 - Timishoara. | |
| 7 - Constanta. | 8 - Dacie. |
| 9 - Gêtes. | 10 - Celtes. |
| 11 - Gothes. | 12 - Huns. |
| 13 - Bogdan. | 14 - Romania. |
| 15 - Roumêlie. | |
| 16 - Roumêlie - orientale. | |
| 17 - Philippopoli. | |
| 18 - Plovdiv. | 19 - Maritsa. |
| 20 - Rumba. | |
| 21 - Empire romain d'orient. | |

قطنینه بود. امپراتوران آن به نام امپراطوران روم شرقی یا بیزانس شهرت دارند که سلسله آنان در ۱۴۵۳ م. توسط سلطان محمد فاتح پادشاه عثمانی منقرض گردید. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به آسیای صغیر و بیزانس شود.

رومشکان. [م] (اخ) نام یکی از دهستانهای بخش طرهان شهرستان خرم‌آباد. حدود - شمال: دهتان کوه‌دشت. جنوب و باختر: رودخانه صیره. خاور: رودخانه کشکان. آب آن از چاه و رودخانه کشکان و مادبان رود و پیران‌نهر و پرویز. جمعیت آنجا در حدود ۷۹۰۰ تن. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روم غربی. [م] [غ] (اخ) قسمت غربی روم بزرگ که بر اثر تجزیه روم پس از مرگ تودسیوس اول بوجود آمد (۳۹۵ م.). روم غربی در ۴۷۶ م. به دست ژرمنها بکلی منقرض شد. پایتخت روم غربی شهر رم پایتخت کنونی ایتالیا بوده است. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روم و ایتالیا شود.

روم قلعه. [ق] [ع] (اخ) نام قلعه‌ای است تاریخی واقع در سنجاق اورفه شهرستان حلب ساحل غربی شط فرات که از آثار باستانی رومیان است. (یادداشت مؤلف).

رومگان. [م] (اخ) همان شهر ویران مداین است که اعراب رومی می‌خوانده‌اند و آن از بناهای خسرو اول است.^۲ (از ایران در زمان ساسانیان ص ۴۰۹). و رجوع به رومی و مأخذ بالا ص ۴۰۹ و مابعد و ص ۴۴۸ شود.

رومل. [م] (اخ)^۳ رودبیت در الجزایر که شهر قسطنطینه را مشروب می‌سازد و به بحرالروم (مدیترانه) میریزد و ۲۵ کیلومتر طول دارد. (فرهنگ فارسی معین).

رومل. [م] (اخ)^۵ اروین. مارشال آلمانی (متولد ۱۸۹۱ متوفی ۱۹۴۴ م.) وی در جنگ جهانی دوم فرمانده سپاهیان آلمانی در افریقا و در جهت نرماندی بود و فتوحات درخشان نصیب او شد، ولی چون با هیتلر در اداره امور جنگ هم عقیده نبود به امر او استعفا کرد. (فرهنگ فارسی معین).

روملو. (اخ) دهی از بخش کاغذکنان شهرستان خلخال. آب آن از دو رشته چشمه. محصول آنجا غلات و حبوب. صنایع دستی زنان آنجا گلیم و جاجیم بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روملوس. (اخ)^۶ روم. شهر رم یا روم که به نام بانی آن (روملوس) بدین نام شهرت یافته است. رجوع به رُم و کلمه بعدی (روملوس) شود.

روملوس. (اخ)^۷ فرهنگها پس از نقل این کلمه آنرا نام پسر نمرود دانستند و بر اساسی

نیست. و رجوع به روملوس رُم شود.

روملی. (اخ) روم‌ایلی. رومیلی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روم‌ایلی شود.

رومنا. [م] (هزاروارش، ۱) به لغت زند انار و رومان است. (از برهان) (از انجمن آرا).

رومنجان. [م] (اخ) دهی از بخش خوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۲۴۵ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و میوه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رومنی. [م] (اخ) دهی از بخش شهریارک شهرستان یزد. سکنه آن ۳۵۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات. صنایع دستی زنان اهالی کرباس‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

رومه. [م] [ع] (سریشم. ناظم الاطباء). سریشم که بدان پسر تیر چسباندند. (منتهی الارب). الفسی است در رومه. (منتهی الارب). رجوع به رومه شود.

رومه. [م] / [م] (موی اندام. ناظم الاطباء) (از برهان). موی اندام نهانی. (یادداشت مؤلف). ربه. (از شرفنامه منیری). موی زهار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری):

شد جای جای ریخته از تنگ روی او
ریشی که تنگ دارد از او رومه زهار.

سوزنی.

جان کن ای کور و جگر سوز و سخن نیکو گو
مژه و رومه چه کردند ترا می‌دانی. سوزنی.

رومه سوزی مژه برمی‌کنی از نادانی
ای به هر کنند و هر سوختی ارزانی.

سوزنی.

سرش همچون سر ماهیست لغزان
به بن بر، رومه مرغول چون شصت. سوزنی.

رومه. [م] (اخ) دهی از بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه آن ۲۱۹ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رومه. [م] (اخ) مسقط‌الرأس ندایه پدرمادر یهویا کیم بود و کاندلر بر آن است که همان رومی‌های است که در شمال سامره واقع و دیگری بر اینکه همان رومه می‌باشد که در نزدیکی حبرون است. (از قاموس کتاب مقدس).

رومی. (ص نسبی) منسوب به روم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از آندراج) (از شرفنامه منیری). منسوب به روم و به این معنی اخیر جمع آن روم است. گویند: رجل رومی و قوم روم و لیس بین الواحد و الجمع الالیا. (ناظم الاطباء). ساخت روم:

سکندر پیامد میان دو صف
یکی تیغ رومی گرفته به کف.
— رومی کلاه؛ آنکه کلاه رومی در سر دارد:

وگر نه یکی ترک رومی کلاه
به هند و به چین کی زدی بارگاه. فردوسی.

— اکلاهی که در روم ساخته شود:

سپهید بیامد به میدان شاه
ابا جوشن و گرز و رومی کلاه. فردوسی.

سپهید بیامد ز نزدیک شاه
کمر خواست و خفتان و رومی کلاه.

فردوسی.

— رومی کمر؛ که کمر ساخت روم دارد:

که رومی کمر شاه چینی کلاه
نشست از برگاه روزی پگاه. نظامی.

— رومی نورد؛ کنایه از آراسته و زیبا:

که در باغ این نقش رومی نورد
گل سرخ رویانم از خاک زرد. عهده نظامی.

|| مردم روم. اهل روم. به مناسبت عهده‌ی رنگ پوست و آنرا شاعران مقابل زنگی باورند به مناسبت سیاهی پوست: یا زومی روم باش یا زنگی زنگ. (یادداشت مؤلف). و مراد از روم غالباً آسیای صغیر است خاصه در دوران حکومت‌های اسلامی چنانکه جلال‌الدین محمد بلخی را به علت اقامت در آنجا رومی گفته‌اند:

ابا هر یکی مرد شاگردی
ز رومی و بغدادی و پارسی. فردوسی.

چو کرسی نهاد از بر چرخ شید
جهان گشت چون روی رومی سپید.

فردوسی.

از پارسی و تازی و از هندو و از ترک
وز سندی و رومی وز عبری همه یکسر.

ناصر خسرو.

رومیان چون عرب فروگیرند
قبله رومیان کنید امروز. خاقانی.

خلعت اسکندر رومی مگر
در شه هندوستان پوشیده‌اند. خاقانی.

— رومی بچگان؛ کنایه از اشک چشم. (یادداشت مؤلف) (از ناظم الاطباء):

خون گریزم از دو هندوی چشم
رومی بچگان روان بینم. خاقانی.

— کنایه از گلهاست. (آندراج). کنایه از شکوفه و گل است:

ابر از هوا بر گل چکان ماند به زنگی دایگان
در کام رومی بچگان پستان نور انداخته.

خاقانی (از آندراج).

— رومی پرست؛ پرستنده رومی. مراد

1 - Empire romain d'occident.
2 - Rumagihân.
3 - در فارستامه ابن بلخی بنای آن به شاپور اول نسبت داده شده است.
4 - Rummel. 5 - Rommel.
6 - Rumlus. 7 - Rumlus.

۸ - هزاروارش rom (a) nâ املائی است از rōramnâ به معنی انار. (از ذیل برهان ج معین).

فیلسوف هندی است که نظامی-داستان مباحثات او را با اسکندر رومی آورده است؛ دگر باره هندوی رومی پرست برآورد پولاد هندی به دست.

(اقبالنامه ص ۱۸).
- رومی رخ؛ آنکه مانند رومیان روی زیبا دارد. زیباروی؛

ز رومی رخ هندوی گوی او
- رومی سران؛ کنایه از پهلوانان و سرداران رومی است؛

پس پشت ایشان ز رومی سران
ز ره دار و مردان جنگ آوران. فردوسی.

- رومی گروه؛ گروه رومیان. سپاهیان روم؛ یکی حمله بردند از آن سان که کوه

بدرید از آواز رومی گروه. فردوسی.
- رومی نژاد؛ رومی نسب. (یادداشت مؤلف)؛

مبادا که این مرد رومی نژاد
در آن قالب افتد که هرگز مباد. نظامی.

- ماه رومی؛ دوازده ماه زیر همان ماههای بابلی است و سریانیان از بابلیان گرفته‌اند و

پیش ما به ماههای رومی مشهور شده است و ظاهراً سبب آن این است که ترکان عثمانی که

روم شرقی را متصرف شدند تا امروز هم بعضی همسایگان آنان را رومی گویند و آنان

یعنی عثمانیان به جای محرم و صفر و... ماههای قمری عرب، این ماههای شمسی

بابلی را در امور یومیۀ تواریخ خویش معمول می‌داشتند و گویا هنوز هم همین گونه است. (یادداشت مؤلف)؛

دو تشرین و دو کانون و پس آنکه شباط و آذر و نisan ایار است

حزیران و تموز و آب و ایلول نگه دارش که از من یادگار است. (نصاب الصبآن).

|| خط روم. خط مردم روم؛ نشستن یکی نه که نزدیک سی

چه رومی چه تازی و چه پارسی. فردوسی.
|| زبان مردم روم؛

زیبانه تازی و نه خسروی
نه رومی نه ترکی و نه پهلوی. فردوسی.

کس فرستاد و خواند ز آن بومش
هم به رومی فریفت از رومش. نظامی.

- رومی خطاب؛ که به زبان رومی خطاب کند. که به رومی سخن گوید؛

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست
شاه مریخ نشین تازی رومی خطاب^۱.

خاقانی.
|| غالباً از این کلمه یونانی و افریقی اراده

کنند.^۲ (یادداشت مؤلف). || آهنگهایی که از مملکت عثمانی به ایران آمده و اغلب وزن

دو ضربی دارد. (فرهنگ فارسی معین).

|| نوعی از جامه. (ناظم الاطباء). جامه‌ایست. (شرفنامه منیری). نوعی اطلس؛

بیاراستم خانه از نعمت تو
به کا کوبی و رومی و خسروانی. فرخی.

از بخشش تو عالم پر جعفری و رکنی
وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی. فرخی.

رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه
ختلی براق ابرش ترکی و شاق احور. خاقانی.

پانصد غلام از ممالیک خاص نزدیک مجلس
بایستادند با قباهای رومی. (ترجمۀ تاریخ

یمینی ص ۳۳۳).
- دیبای رومی؛ حریر رومی. پارچۀ ابریشم

رومی؛
به دیبای رومی بیاراستند

ز گنج مهی جامها خواستند. فردوسی.
- رومی باف؛ پارچه‌ای که در روم بافته

باشند؛
ارمک و قطنی و عین البقر و رومی باف

ملۀ میلک و لالایی بی حد و شمار.
نظام قاری.

خطی کان خوانی از مخفی قاری
ز رومی باف مولانا نیایی. نظام قاری.

- رومی پرند؛ پرند رومی. ابریشم که در روم
بافته شده. (از یادداشت مؤلف).

|| شمشر. (یادداشت مؤلف). تیغ رومی.
شمشر ساخت روم.

- رومی پوش؛ که از پارچۀ رومی لباس
پوشد. که لباس رومی به تن کند؛

دخت سقلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز رومی پوش. نظامی.

- رومی طراز؛ که زینت و سجاف رومی
دارد؛

چو از نقش دیبای رومی طراز
سر عیبه زینان گشایند باز. نظامی.

- رومی قبا؛ که جامۀ رومی بر تن کند. که
جامۀ سپید در بردارد؛

شاه رومی قبا ی چینی تاج
جزیش داده چین و روم خراج. نظامی.

- قماش رومی؛ پارچۀ رومی. پارچۀ بافت
روم؛

مدح قماش رومی و حسن ثبات آن
بر طاق جامه‌خانه قصر نوشته‌اند.

نظام قاری.
|| دشمن. عدو. (یادداشت مؤلف). || شمشر

برنده. (یادداشت مؤلف). || رنگ سرخ. (ناظم
الاطباء). اما استوار نمی‌نماید. || در اصطلاح

بنایان سقفی است محدب همانند گنبد. (یادداشت مؤلف).

- طاق رومی؛ طاق به طول خشت. مقابل
طاق ضربی که قطر آن قطر خشت است. (یادداشت مؤلف).

|| کنایه از سفید است؛

این عجب تر که تو وقتی حبشی بودی
رومی خاصی از گور بدین زودی. منوچهری.

روز رومی چو شب شود زنگی
گر برونش کنی به سرهنگی. نظامی.

چون شب و چون روز دورنگی مدار
صورت رومی رخ زنگی مدار. نظامی.

- رومی و حبش؛ رومی و زنگی. کنایه از
خوشبخت و بدبخت؛

اصل آب نطفه اسپد است و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش. مولوی.

- رومی و زنگی؛ زنگی و رومی. رومی و
هندی. کنایه از روز و شب. (از انجمن آرا)

(آندراج) (از برهان) (از شرفنامه منیری)؛
تا پی ازین زنگی و رومی تراست

داغ جهولی و ظلومی تراست. نظامی.
برین دورومی و زنگی گر اعتماد کنی

ز روم تا به دم زنگار بگشاید.
ظہیر فاریابی (از انجمن آرا).

- || سیاه و سفید. (ناظم الاطباء)؛
رومی و زنگش چو صبح دورنگ

رزمۀ روم داد و بزمۀ زنگ. نظامی.
و رجوع به ترکیب رومی و هندی در ذیل

همین ماده شود.
- رومی وش؛ کنایه از روشن و تابان؛

بیا ساقی آن می که رومی وش است
به من ده که طعم چو زنگی خوش است. نظامی.

- رومی و هندو؛ رومی و زنگی. کنایه از روز
و شب. (از انجمن آرا) (آندراج) (از برهان)؛

فرمود به خاتون جهان از شب و از روز
دو خادم چالا کلقب رومی و هندو.

خواجه عمید لوبکی (از انجمن آرا).
و رجوع به ترکیب رومی و زنگی در ذیل

همین ماده می‌شود.
رومی. (ی ی [ع ص، ا] بادبان کشتی

خالی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج).

رومیانه. (ن / ن [ا ص، ق] همانند مردم روم.
همچون رومیان. رومی. || به طور و به طرز

رومی. (ناظم الاطباء)؛
رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال

چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب.
سعدی.

|| یونانی. (ناظم الاطباء).
رومیانی. (ا یخ) ایل کرد طراهان. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۶۵). رجوع به طراهان
شود.

رومیانی. (بخ) دهی از بخش طهران شهرستان خرم‌آباد. سکنه آنجا ۹۰۰ تن. آب آن از چاه. محصول آنجا غلات و لبنیات. صنایع دستی زنان. سیاه‌چادریابی و طناب‌باقی. راه آن اتومیلرو. ساکنان از طایفه امرایی و چادرنشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رومی‌بچه. [ب ج / ج / ب ج / ج / ج] (مربک) اشک چشم. ج. رومی‌بچگان. (فرهنگ فارسی معین).

رومی‌خوی. (ص مرکب) رومی‌خو. آنکه به هر کس و هر جا رسد به رنگی و خوبی جلوه گر شود. متلون‌مزاج. (فرهنگ فارسی معین). کسی را گویند که دورنگ و متلون‌مزاج باشد و به هر که رسد به رنگ و خوی او شود. (برهان) (از آندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری) (شرفنامه منیری):

هوا چون خاک پای و آز خوک پایگهت شد
خراج از دهر ذمی‌روی رومی‌خوی بتانی.

خاقانی (از جهانگیری).
رومی‌زن. [ز] (مربک) زنی که از اهل روم باشد. (فرهنگ فارسی معین).

— رومی‌زن رعنا؛ کنایه از آفتاب است. (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان).

رومیزی. (ص نسبی، مرکب) منسوب به «روی‌میز»؛ چراغ رومیزی. (فرهنگ فارسی معین). جامه که میز را بدان پوشند. پارچه یا مشمع یا نایلون که بروی میز گسترند. (یادداشت مؤلف).

— ساعت رومیزی؛ ساعت که در روی میز جا دهند. (یادداشت مؤلف).

رومیله. [ز ل] (بخ) دهی از بخش لنگه شهرستان لار. سکنه آن ۱۱۷ تن. آب آن از چاه و باران. محصول آنجا غلات و خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رومیلی. (بخ) یکی از ایالات سابق مملکت عثمانی واقع در اروپا که اکنون جزو بلغارستان است و دارای ۹۷۵۰۰۰ تن جمعیت و شهر حاکم‌نشین آن فیلیپوپولی که قلبه نیز گویند. (ناظم الاطباء). رومی‌یلی. و رجوع به رومی‌یلی و تاریخ ادبی ایران تألیف ادوارد براون ج ۳ ص ۴۵۴ شود.

— رومیلی شرقی؛ رومی‌یلی شرقی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رومی‌یلی شرقی شود.
رومینا. (ن‌مسف مرکب) زده‌ده و صیقل‌کرده‌شده و جلاداده و پاک و پاکیزه کرده. (ناظم الاطباء) (برهان).

رومیة. [می ی] (بخ) رومیة. نام یکی از شهرهای مداین که ویران شده. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). رومیة المدائن. در فارسی رومیة گویند. (یادداشت

مؤلف). رومیة یا رومیة مدائن. گویند آنرا اسکندر ذوالقرنین کرد به صورت انطاکیه. (ابن خلکان در ترجمه حال ابومسلم مروزی). نام شهری که نوشیروان به نمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم بنا کرده. میان وی و قسطنطنیه یکسال راه است. (شرفنامه منیری) (انجمن آرا) (از برهان):

قیصر رومی پیش تو درآید به سلام
قلعه رومیه را پیش تو بگشاید در. فرخی.
دو بدره زر بگرفتم به فتح نارائن
به فتح رومیه صد بدره گیرم و خرطال.
غضایری.

به روم اندرون بد شه نامجوی
که در رومیه بود آرام اوی. اسدی.

این شهرها و بندها و پوله‌ها... او [شاپور] بنا کرده است... رومیه، انبار و آنرا فیروز شاپور گفتندی. (فارسنامه ابن بلخی ص ۷۲).

شهری بر مثال آن [انطاکیه] در پهلوی مداین بنا کرد و مردم انطاکیه را که بیاورده بود در آن شهر نشاند و آنرا رومیه نام کرد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۹۴). و رجوع به رومیة‌المدائن و رومیگان شود. [مؤنت رومی. زن اهل روم. (از فرهنگ فارسی معین). مؤنت رومی.

گویند: جاریه رومیة. (ناظم الاطباء). [از زبان لاطینی. و گاه رومیة گویند و از آن لغت یونانی اراده کنند. (یادداشت مؤلف).

رومیة. [می ی] (بخ) رومیة. کشور روم. رومیة‌الصغری و رومیة‌الکبری؛ که رومیة‌الصغری آسیای صغیر است و رومیة‌الکبری ایطالیاست. (از یادداشت مؤلف). نامی است که عرب به کشور روم قدیم (روم شرقی و روم غربی) اطلاق کرده. (فرهنگ فارسی معین). [قسطنطنیه. استانبول. (یادداشت مؤلف). رومیة شهریت بر کران دریا نهاده از افرنجیه و مستقر ملک روم اندر قدیم اندرین رومیة بودی. (حدود العالم).

رومیة‌الصغری. [می ی] (بخ) رومیة‌الصغری. (بخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیة‌الکبری. [می ی] (بخ) رومیة‌الکبری. (بخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیة‌الکبری. [می ی] (بخ) رومیة‌الکبری. (بخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیة‌المدائن. [می ی] (بخ) رومیة‌المدائن. (بخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیة‌المدائن. [می ی] (بخ) رومیة‌المدائن. (بخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رومیة‌المدائن. [می ی] (بخ) رومیة‌المدائن. (بخ) همان روم شرقی مراد است که قسطنطنیه پایتخت آن بود. رجوع به روم و روم شرقی شود.

رون. (ا) باعث و سبب. (آندراج) (انجمن آرا) (از برهان). سبب. (از فرهنگ

جهانگیری). [بهر. برای. (یادداشت مؤلف). چنان بود که گویی به سبب آن. (فرهنگ اوبهی):

به چشم اندرم دیدن^۱ از رون تست
به جسم اندرم جنبش از بون تست^۲.

عصری (از اسدی).
رون. [ز و] (ا) آزمایش بود. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی). آزمایش و امتحان. (از آندراج) (از انجمن آرا) (برهان):

کردباید مر مرا او را ز رون
شیر تا تیمار دارد خویشتن. رودکی.
[آرنج. رونک. (یادداشت مؤلف).

رون. [ز ع] (ع) نهایت مشارة که کرد زمین باشد. (از منتهی‌الارب) (از آندراج). اقضای مشارة^۳. (از اقرب‌الموارد).

رون. [ع] (ع) سخنی و شدت، ج. رون. (منتهی الارب) (از آندراج). شدت. ج. رؤون. (اقرب‌الموارد). رجوع به رؤون شود.

رون. [ز و] (بخ) دهی از بخش کهنوج شهرستان جیرفت. سکنه آن ۱۰۰ تن آب آن از رودخانه. محصول عمده آنجا خرما. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رون. (بخ) بنا به نوشته مؤلف تاریخ سیستان از نواحی سیستان بوده است ولی محل دقیق آن را معلوم نکرده است. رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۴۰ و ۱۵۶ و ۳۷۵ و ۳۷۸ و ۳۹۱ شود.

رون. (بخ) نام قصبه‌ای است از هند که زادگاه ابوالفرج رونی است. (فرهنگ جهانگیری) (از برهان). این قول خطاست و او از اهل رونه است که از قرای نیشابور است. رجوع به ماده رونه شود.

روناس. (ا) ^۴ روغن‌س. رناس. روین. روینک. عروق‌الصباغین. عروق‌ضم. فوه. نباتی است رنگی که بیشتر در آذربایجان و حوالی یزد روید و رنگری را به کبار آید. (یادداشت مؤلف). به معنی همان رودنک که جامه بدان سرخ کنند. (انجمن آرا) (آندراج) (از شرفنامه منیری) (از غیاث‌اللغات). روین. (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اوبهی). گیاهی است معروف که بدان جامه و ابریشم رنگ کنند و به عربی فوه و عروق‌الخرم خوانند. (برهان). اسم فارسی فوة‌الصبغ است. (تحفة حکیم مؤمن). گیاهی است از تیره روناسیان بسیار شبیه به شیرپنیر، دارای برگهای نوک‌تیز

۱- به چشم اندرم دیده...

۲- به چشم اندرم جنبش از سون تست.

۳- مشارة به معنی ذبزه است که در فارسی آن را کرد زمین زراعتی گویند. رجوع به دبره شود.

و گل‌های کوچک و زرد. ارتفاع آن بدو متر می‌رسد ولی برگ‌های آن درشت‌تر است، و از ریشه آن ماده قرمزرنگی به دست می‌آید که در رنگرزی به کار می‌رود. (فرهنگ فارسی معین)؛ و از شهر یردع ابریشم خیزد و استران نیک و روناس و شاه بلوط و کرویا. (حدود العالم).

تن ز سرما چون نیل و چون روناس منجمد گشته در عروق دماغ.

سپاهانی (از شرفنامه).

و رجوع به روین شود.

رونج [رَوَ / رَوَ] (ا) روده و امعای گوسفند را گویند که با گوشت و برنج و مصالح پر کرده باشند و به عربی عصب خوانند. (برهان) (آندراج). امعای گوسفند که به گوشت و برنج و ادویه پر کنند و آن را جرخند و جگر آگند و زونج نیز گویند. (فرهنگ خطی). لکنانه. لفاق. زونج. عصب. سختویا. (از یادداشت مؤلف). و رجوع به مترادفات کلمه شود.

رونج [نَ] (ا) دهی از بخش تربت‌جام شهرستان مشهد. سکنه آن ۱۶۱۷ تن. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات و پنبه. صنایع دستی آنجا قالیچه و گلیم و جوراب بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رونجو [رَوَ] (ا) کرمی باشد چوبخوار و به عربی ارضه گویند. (برهان) (از آندراج). نام کرمی است که از زمین برآید و هرچه از زمین افتاده باشد بخورد و تپاه سازد و پشمینه را ضایع کند و آنرا دیوچه و دیوک و ریونجو نیز گویند و به تازی ارضه خوانند. (فرهنگ جهانگیری). در تداول محلی گناباد رونجک [رَوَ جَک] گویند. اورنگ. (در تداول مردم قزوین).

رونده [رَوَ] (ا) چنانکه روال در این اواخر اختراع به غلط شده و منشی‌ها و نویسندگان عامی در نوشته‌های خود می‌آورند و از آن روش و طریقه اراده می‌کنند روند نیز به معنی طریق و روش و ترتیب بکار می‌رود. سبک. وتیره. روال. روش. طریقه. طریق. || راه‌های تنگ و کج و معوج کوهستانی. (یادداشت مؤلف). (ا) (ا) (پایه). مستمر. دمریز. متصل. گویند؛ این بجه روند گریه می‌کند. (فرهنگ لغات عامیانه).

— یک‌روند؛ یک‌ریز. پایه.

رونده [رَوَ] (ا) روند صینی. دوایی است معروف و اطباء الف زیاده کنند پس راوند چینی گویند. (منتهی الارب). ریوند. راوند. (یادداشت مؤلف). و رجوع به راوند و ریوند شود.

رونده [رَوَ] (ا) دهی از بخش صومای شهرستان ارومیه. سکنه آن ۱۲۳ تن. آب آن از رود نازلو و چشمه. محصول عمده آنجا

غلات و توتون. صنایع دستی زنان اهالی جاجیم‌بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

روندک [رَوَ دَ] (ص) (مصرف) روروک. (دولابچه‌ای که در آن بالا و پایین رود). (از فرهنگ فارسی معین).

روندگی [رَوَ دَ / دِ] (حاصص) عمل رفتن. || سرعت حرکت. چالاکی در رفتار. (فرهنگ فارسی معین).

رونده [رَوَ دَ / دِ] (نصف) نعت فاعلی از رفتن. آنکه رود. راهی. آنکه راه رود. (فرهنگ فارسی معین). عموم روندگان را نیز گویند چه پیاده چه سواره چه اسب و چه استر. (انجمن آرا) (آندراج). روان‌شونده. (یادداشت مؤلف). ماشی. (منتهی الارب)؛

چه چیز است آن رونده تیر خسرو

چه چیز است آن بلالک تیغ بران. عنصری. رسول‌علیه‌السلام گفت رونده‌ترین اسبان اشقر بود. (نوروزنامه).

و آن سرو رونده زان چمنگاه

شد روی گرفته سوی خرگاه. نظامی.

به گلگون رونده رخت بر بست

زده شاپور بر قترا ک‌او دست. نظامی.

|| سایر. متحرک. مقابل ساکن؛ این گویهای هفت ستاره رونده‌اند. (التفهیم).

سپهری است نو پرستاره بیای

جهانی است کوچک رونده ز جای. اسدی. الا تا بود فریزدان پاک

رونده است گردون و استاده خاک. اسدی.

گردنده و رونده به فرمان حکم اوست

گردون مستدیر و مه و مهر مستیز. سوزنی.

رونده ماه را بر پشت شیرنگ

فرستادم به چندین رنگ و نیرنگ. نظامی.

— روندگان آسمانی؛ سیارگان. (فرهنگ فارسی معین).

— روندگان عالم؛ کنایه از سیعه سیاره باشد که زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه است. (برهان). کنایه از سیعه سیاره باشد. (آندراج) (از مجموعه مترادفات ص ۲۹۵).

|| ذهاب. مقابل آینه. (از یادداشت مؤلف)؛

عمر خداوندم پاینده باد

درد، رونده، طرب. آینه باد. منوچهری.

اندر رهند خلق جهان یکسر

همچون رونده خفته و بنشته. ناصر خسرو.

— رونده کوه؛ کنایه از اسب تیز رفتار درشت‌اندام است؛

رونده کوه را چون باد می‌راند

به تک در باد را چون کوه می‌ماند. نظامی.

|| روان که به تازی جاری و مایع باشد. (از شعوری ج ورق ۲۷). روان. جاری. جبری. سایل. (یادداشت مؤلف)؛

آب رونده به نشیب و فراز
ابر شایبند بسوی سماست. ناصر خسرو.
|| راهگذر. عابر. (فرهنگ فارسی معین)؛

در مغاکی خزید و لختی خفت

روی خویش از روندگان بهنفت. نظامی.

من از شراب این سخن مست... که رونده‌ای بر

کنار مجلس گذر کرد. (گلستان). || مسافر.

(فرهنگ فارسی معین). نشراء. (ترجمان القرآن)؛

روندگان مقیم از بلا پرهیزند

گرفتگان ارادت به جور نگریند. سعدی.

|| سوارانی که به حکم پادشاه در هر راه و هر

منزل با اسبهای معین مأمور بودند که اخبار

اطراف ملک را به پادشاه به تعجیل برسانند و

توند نیز به همین معنی است اکنون چاپار و

اسکدار گویند و هر دو ترکی است. (انجمن آرا) (آندراج)؛

رونده بر شاه برد آگهی

که تیره شد آن روزگار بهی. فردوسی.

|| سالک. (یادداشت مؤلف)؛ تلمیذ بی‌ارادت

عاشق بی‌زر است و رونده بی‌معرفت مرغ

بی‌پر. (گلستان). تنی چند از روندگان در

صحبت من بودند ظاهر ایشان به صلاح

آراسته. (گلستان). تنی چند از روندگان متفق

سیاحت بودند. (گلستان).

روندگان طربقت ره بلا سپرند

رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز. حافظ.

|| جاری‌شونده. آینه. گذرنده. مورد ذکر؛

سوی همه چیز راه بنماید

این نام رونده بر زبان ما. ناصر خسرو.

|| جاری. نافذ. روان. رایج. روا؛

دگر آنکه بسیار نامش بود

رونده به هر جای کاشم بود. فردوسی.

رونده بدانگه بود کار من

برافر وخته تیز بازار من. فردوسی.

نویسد به نامه درون نام او

رونده شود در جهان کام او. فردوسی.

که آبی خرامان سوی خان من

رونده است کام تو بر جان من. فردوسی.

از درازی دست و فرمان رونده مرا ترا

دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی. عنصری.

فرمانت رونده در همه عالم باد

بدخواه ترا دم زدن اندر دم باد. منوچهری.

که حکم تو بر چارحد جهان

رونده است بر آشکار و نهان. نظامی.

رونده [رَوَ دَ] (ا) دهی از بخش کرج

شهرستان تهران. سکنه آن ۱۰۷ تن. آب آن از

قنات و رودگردان. محصول عمده آنجا غلات

و بنشن و صیفی و چغندر و انگور و لبنیات.

راه آن ماشین‌رو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۱).
روندیان. [رَوْنَا] (بخ) راوندیان. دراصل روندیان و معروف راوندیان است. (مجمل التواریخ و القصاص ذیل ۳۲۹)؛ به کوفه اندر جماعتی بودند که ایشان را روندیان خواندندی و به ربوبیت منصور همی گفتند و اصل ایشان از عبدالله رونده برخاست و تناسخ داشتند. (مجمل التواریخ و القصاص). و رجوع به راوندیه شود.
رونش. [رَن] (حامص) رانش. در تداول عامه. اسهال. اسم از رفتن به معنی اطلاق و اسهال. (یادداشت مؤلف). پیچا. و رجوع به رانش شود.

رونق. [رَوْن] (ح) آب کنار. (منتهی الارب) (آندراج). روایی. نیکویی. (مقدمه لغت جرجانی ص ۲). پیشرفت امر. (فرهنگ فارسی معین). تیزی بازار. گرمی بازار. عرب از روایی. (یادداشت مؤلف)؛ و نظام مملکت و رونق دولت... بازگشت. (سند یادنامه ص ۱۰).

یارب چه رونقتی بازار ساحری را
 گر چون دو چمست او را یک گیرودار بودی.

خاقانی
 دشمنش داغ کرده زحل است
 از سعادت چه رونقتش دانند.
 خاقانی
 حواصل چون بود در آب چون رنگ
 همان رونق در او از آب و از رنگ. نظامی.
 کردمی کوشکی که تا بودی
 روزش از روز رونق افزودی. نظامی.
 نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
 در میان این و آن در مانده حیران چون کنم.
 عطار.

گفت؛ تا رونق اولین بر جای ماند. (گلستان).
 شب پره گر نور آفتاب نخواهد
 رونق بازار آفتاب نکاهد. سعدی.
 سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
 رونق میکند از درس و دعای ما بود. حافظ.
 - از رونق بردن کار کسی؛ رواج او را بردن.
 آب کار آن را از بین بردن. از رونق انداختن؛
 آنرا که در کار آورد کارش ز رونق چون برد
 کان کو بجان گوهر خرد حالی به دندان نشکند.

خاقانی
 - برونق؛ بارونق. (یادداشت مؤلف). روبراه.
 موقفت آمیز؛
 کارم از جود او برونق شد
 هم خوهم تا شود برونق تر. سوزنی.
 - بی رونق؛ بدون رواج. را کند. که رونق و رواج ندارد. کاسد؛
 بیخشی کآنانکه مرد حقتد
 خریدار بازار بی رونقتد. سعدی.
 - رونق از چیزی ربودن یا رونق چیزی را
 بردن؛ نیکویی و روایی آن را از بین بردن. از

رواج و رونق انداختن آن؛
 ربودن خزان ز باغ رونق
 بستد ز جهان جمال بهستم. ناصر خسرو.
 این گنبد بی قرار ازرق
 ربود ز من جمال و رونق. ناصر خسرو.
 آتش عیارهای آب عیارم ببرد
 سیم بنا گوش او رونق کارم ببرد. خاقانی.
 گرتو قرآن بدین نمط خوانی
 بیری رونق مسلمانی. سعدی.
 بر حاشیه دفتر حسن آن خط زشت
 منویس که رونق کتیب ببرد. سعدی.
 رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است
 یکبار هر که رفت به آنجا دگر نرفت.

سلیم (از آندراج).
 - رونق انگیز؛ رواج بخش. رونق آور؛
 به هر جایگه رونق انگیز کار
 بجز در شستان و جز در شکار. نظامی.
 - رونق انگیز کار بودن؛ با نهایت کار بودن.
 (آندراج).
 - رونق پذیر؛ پذیرای رونق. پیشرفت دارنده.
 رواج یافته. روا. رایج؛ فضل و هنر در ساحت
 دولت او رونق پذیر و روا گرداناد و از کساد و
 ناروایی محفوظ و مصون داراد. (ترجمه
 تاریخ قم ص ۱۰).

- رونق چیزی را شکستن؛ سبق بردن از آن.
 برتری داشتن بدان. از رواج و اعتبار انداختن
 آن بسبب داشتن امتیاز و برتری بدان؛
 رخ تو رونق قمر بشکست
 لب تو قیمت شکر بشکست. خاقانی.
 گر رخ همچو ماه بنمایی
 رونق برگ نسترن شکنی. عطار.
 افزوختی ز باده و رنگ بشان شکست
 یک گل شکفت رونق صد گلستان شکست.
 قدسی (از آندراج).

- رونق چیزی رفتن؛ از رواج افتادن آن؛
 رونق پالیز رفت اکنون که بلبل نمیشب
 بر سر پالیزبان کمتر زند پالیزبان. ضمیری.
 - رونق کسی رفتن؛ ارجمندی و اعتبار و
 آبروی او رفتن؛ چون شاپور وهنی چنان بر
 قسطنطین ملک الروم افکند آب و رونق او
 برفت. (فارستامه ابن بلخی ص ۴۹).
 - رونق شکن؛ که از رواج بیندازد. که روایی
 و رونق چیزی را بشکند؛ نسق تصنیف
 دکاکین آن رونق شکن رسته لؤلؤ خوشاب.
 (ترجمه محاسن اصفهان ص ۵۴).

- رونق فزا، رونق افزا؛ که بر رونق و رواج
 چیزی بیفزاید. که روایی چیزی را افزون کند؛
 از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من
 دولت همیشه یار من با بخت بیدار آمده.
 خاقانی.
 - رونق گیری؛ از عالم جلوه گیری. (از
 آندراج). جلوه بخشی؛

در این فصل از آب رونق گیری
 شده کهر با عنجه جعفری. طغرا (از آندراج).
 - رونق یافتن؛ حسن و تازگی و آب کار
 یافتن؛ از مدد باران فضل او رونق و طراوت
 یافت. (سندبادنامه ص ۱۱۴).

یک جهانرو چو چرخ بیر جوانوش چو صبح
 یافته پیرانه سر رونق فصل شباب. خاقانی.
 - || رواج یافتن. رواج پیدا کردن. تیز بازار
 شدن. گرم بازاری گرفتن.

|| اول هر چیزی. (شرفنامه منیری) (دهار).
 - رونق شباب؛ اول جوانی. (یادداشت
 مؤلف). جلوه و طراوت شباب؛
 رونق عهد شباب است دگر بستان را
 می رسد مزده گل بلبل خوش الحان را.

حافظ.
 || جلا. درخش. صفا. (از یادداشت مؤلف).
 رونق السیف؛ آب تیغ و خوبی و درخش آن.
 فسروخ شمشیر و آب وی. و کذلک
 رونق الضحی و رونق الامر. (از منتهی الارب).
 خوبی و آب کارد و تیغ و جز آن و با لفظ
 شکستن و بردن و گرفتن و داشتن و دادن
 مستعمل. (آندراج). رونق الضحی؛ روشنی
 چاشتگاه. (از شرفنامه منیری) (از دهار) (از
 مذهب الاسماء). || فروغ. روشنایی. (فرهنگ
 فارسی معین)؛

دو منزل گر شوند از شهر خود دور
 نبینی هیچکس را رونق و نور. نظامی.
رونق. [رَوْن] (بخ) دهی از دهستان بالا
 شهرستان اردستان. سکنه آن ۱۸۸ تن. آب آن
 از قنات. محصول عمده آنجا غلات و پنبه. راه
 آن فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
 ج ۱۰).

رونق. [رَوْن] (بخ) اسم چند تن از گویندگان
 زبان پارسی است. رجوع به فرهنگ
 سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

رونق. [رَوْن] (بخ) میرزا عبدالله رونق
 کردستانی یا سندی شاعر. اصلش از
 همدان و نیا کانش به سندیج آمده و در آنجا
 مسکن گزیده اند. وی صاحب تذکره «حدیقه
 الشعراء» است. (از مجمع الفصحاء ج ۲
 ص ۱۵۰). و رجوع به ماده رونق سندیجی در
 فرهنگ سخنوران شود.

رونق دادن. [رَوْن] (مص مرکب) حسن
 و جلوه و صفا دادن؛

بته شاسیرم تا نکنی لختی کم
 ندهد رونق و بالنده و بویا نشود. منوچهری.
 رسم تو رونق دهد رسم بزرگان را همی
 همچو یاقوتی که او رونق دهد اشیا را.
 امیر معزی (از آندراج).

|| بازار دادن. مقابل کاسد و را کدر کردن.
رونق داشتن. [رَوْن] (مص مرکب)
 رواج داشتن. جلوه داشتن. روایی داشتن؛

ز مشرق تا حد مغرب شناسد هر که دین دارد که دین رونق به تأیید امیرالمؤمنین دارد.

امیر معزی (از آندراج).
اگر می بازار داشتن. تیز بازار بودن. مقابل کساد و رکود داشتن.

رونق کرمانی. [رَنَقَ کِ] (لُخ) یا رونق علیشاه کرمانی. میرزا محمد حسن رونق کرمانی از گویندگان قرن ۱۲ و ۱۳ هجری و از مریدان نورعلی شاه اصفهانی بود و نظام علیشاه کرمانی از پیروان او بود و سه کتاب بنام: مثنوی جنات، کتاب مرآت المحققین، مثنوی غریب از اوست. وی بسال ۱۲۲۵ ه. ق. درگذشت. بیت زیر او راست:

در دام نفس و در قفس تن اسیر چند یارب مدد که وارهم از دام و از قفس.

(از ریاض العارفين ص ۲۶۰).

رجوع به فرهنگ سخنوران و مأخذ مستدرج در آن و مجمع الفصحاء ج ۲ ص ۱۴۶ شود.

رونق گرفتن. [رَنَقِ رَت] (مص مرکب) رواج یافتن. رونق یافتن. رواج پیدا کردن: سنه ۴۴۹ در پیچیدنش تا اشراف اوقاف غزنین بستاند و از آن خواستند تا رونقی تمام گیرد. (تاریخ بهقی ج ادیب ص ۲۵۵). [اصفا و جلا و گرمی گرفتن:

گرفت حسن نور رونق ز آه سرکش ما کشیده سرمه به چشم تو دود آتش ما.

ملاصدیق بلخی (از آندراج).

رونقه. [رَنَقَ] (ع) آب مکدر. يقال: صار الماء رونقه، یعنی گل تک غالب شد بر آب. ج. ریاق. (منتهی الارب).

رونقی. [رَنَقَ] (لُخ) نام چند تن از گویندگان زبان فارسی. رجوع به فرهنگ سخنوران و قاموس الاعلام ترکی شود.

رونکی. [ن] (لا مرکب) رانکی. پاردم. تلفظی از رانکی. منسوب به ران. نواری پهن از چرم یا پارچه‌های ضخیم پشمی که در پشت ران و زیر کفل چارپایان (خر، استر، یابو) بندند و صحیح آن «رانکی» است یعنی مربوط به ران. (فرهنگ لغات عامیانه).

رونما. [ن] (نف مرکب) روی نما. رونمای. نماینده رخسار. پیدا کننده رخ. نشان دهنده چهره. کاشف عارض. [لا مرکب] رونما. روی نما. هدیه‌ای که عروس را دهند. (شرفنامه منبری) (از آندراج). کنایه از هدیه‌ای است که در وقت دیدن روی عروس دهند. (انجمن آرا) (از برهان). هدیه‌ای که داماد یا پدر داماد، عروس را دهند گاه دیدار روی او بار اول. (یادداشت مؤلف):

بدو گفت سیندخت کای پهلوان

همان رونمایش بده این زمان. فردوسی.

عروسی کآسمان بوسید پایش

دهی ویرانه باشد رونمایش. نظامی.

بروسی که این سنت آرد بجای دهد بوسه آینه را رونمای. نظامی.

دید مشاطه روی تو آینه داد رونما آینه کیست تا بود روی نمای روی تو.

سلمان ساوجی.
آن ماه، روی اگر بنماید شبی بما در وجه رو نهم دل و جان به رونما.

سلمان ساوجی.
کردم اگر چه هر دو جهان رونمای تو از بی بضاعتی خجلم از لقای تو.

صائب (از آندراج).

رونمودن. [نَدَ] (مص مرکب) روی نمودن. نشان دادن رخسار. نمایاندن چهره چنانکه عروس، داماد و پدر و مادر او را. (از یادداشت مؤلف):

روی بنما و وجود خودم از یاد بیر خرمن سوختگان را همه گو باد بیر. حافظ.

[واقع شدن، حدوث، وقوع. رو کردن. (از یادداشت مؤلف):

شما را چه رو می نماید در این که بی نیکردن مباد از زمین. نظامی.

— رو نمودن چیزی؛ آشکار شدن و به ظهور آمدن. (آندراج):

چه دیده‌ای که بر آئینه مایلی شب و روز ز ما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا.

آصفی (از آندراج).

[اروی آوردن. رو کردن. آمدن به سوی چیزی. (از یادداشت مؤلف):

یک شه دیگر ز نسل آن جهود

در هلاک قوم عیسی رو نمود. مولوی.

در میان گریه خویش در ربود

دید در خواب آنکه پیری رو نمود. مولوی.

رونوشت. [ن و] (لا مرکب) نسخه‌ای که از روی نوشته‌ای بردارند. نوشته‌ای که از روی نوشته دیگری می‌نویسند. (لغات فرهنگستان). نسخه. سواد. کپی. (یادداشت مؤلف).

رونویس. [ن] (لا مرکب) مُنْتَسَخ. سواد. (یادداشت مؤلف). نسخه. کپی. سواد و با کردن و شدن مستعمل.

— رونویس کردن؛ نسخه برگرفتن، از روی نوشته‌ای نوشتن.

[ن] (نف مرکب) به جای کلمه ثبات پذیرفته شده است. (لغات فرهنگستان). مُنْتَسَخ.

رونویسی. [ن] (حامص مرکب) عمل رونوشت برداشتن. استنساخ کردن. کپی کردن. (فرهنگ فارسی معین). استنساخ. نسخه برداری. مثل نوشته‌ای نوشتن. (یادداشت مؤلف).

— رونویسی کردن؛ سواد برداشتن. استنساخ کردن. نسخه برداشتن. (یادداشت مؤلف).

رونه. [ن] (ع) معظم چیزی. (منتهی الارب)

(از اقرب الموارد). [سرگین. (دهار).
رونه. [ن / ن] (لُخ) نام دیهی در نزدیکی نیشابور که ابوالفرج رونوی شاعر معروف بدانجا منسوب است. رجوع به دیوان ابوالفرج رونوی ج چاپکین ص ۱۷۱ و ماده ابوالفرج بن مسعود و فرهنگ فارسی معین بخش اعلام شود.

رو نهادن. [ن / نَدَ] (مص مرکب) رو گذاشتن. قرار دادن چهره روی چیزی. گذاشتن رخسار. [رو کردن. روی آوردن. متوجه شدن و به سویی عزیمت کردن. به سویی حرکت کردن: کسری پسر سالار بود... هر کجا رو نهادی کس نیارستی پیش او ایستادن. (قصص الانبیاء ص ۲۲۵). بگفت و درآمد کک کوهزاد

چو نر ازدها سوی او رو نهاد.

(کک کوهزاد).

سوی هندستان اصلی رو نهاد

بعد شدت از فرج دل گشته شاد. مولوی.

هر که دارد حسن خود را بر مراد

صد قضای بد سوی او رو نهاد. مولوی.

بوسه دادندی بدان نام شریف

رو نهادندی بدان وصف لطیف. مولوی.

زنجیر در گردن شیخ کرده رو بشهر نهادند.

(گلستان).

رجوع به روی نهادن شود.

رو نهان کردن. [ن / نَدَ] (مص مرکب) رو پنهان کردن. رو بستن. کنایه از رو پوشیدن. مقابل رو گشادن و رو باز کردن. (از آندراج):

دل از من برد و رو از من نهان کرد

خدا را با که این بازی توان کرد.

حافظ (از آندراج).

رو نهفتن. [ن / نَدَ] (مص مرکب) رو پنهان کردن. رو نهان کردن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رو نهان کردن شود.

رونی. (لُخ) ابوالفرج بن مسعود، شاعر نامی.

رجوع به ابوالفرج بن مسعود شود.

رونیز بالا. [ز] (لُخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه آن ۱۹۵۵ تن. آب آن از قنات و چشمه. محصول عمده آنجا غلات و پنبه و حبوب و میوه و صیفی. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

رونیز پایین. [ز] (لُخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه ۳۴۰ تن. آب آن از قنات. محصول عمده آن غلات و حبوب و میوه. صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی. راه. فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

دیدار. گونه. سیما. رو. (یادداشت مؤلف). رو و رخسار است که به عربی وجه گویند. (از برهان. نقبه. جبله. عارض. منتهی الارب).
 ترعه. (منتهی الارب) (از تاج العروس). صورت. روی آدمی. (السامی فی السامی):
 خوشا وقت صبح، خوشامی خوردنا روی نشسته هنوز، دست به می بردنا. منوچهری.
 روی هر چند پرچهره و زیبا باشد نتوان دید در آینه که نورانی نیست. سعدی.
 لشکر زنگ ز راه موه دریا پار دم بدم بر طرف روم^۱ کند تاختنی.
 سلمان ساوجی (از شرفنامه). صفای هر چمن از روی باغبان پیداست. صائب تبریزی.
 - آتش روی؛ که رخساری برافروخته و تابان چون آتش دارد. کنایه از زیباروی. و رجوع به ماده آتش روی شود.
 - آشناری؛ روشناس. معروف. که آشنا و شناخته شده باشد.
 از این آشناری تر داستان خنیده نیامد بر راستان. نظامی (شرفنامه ص ۴۹).
 - ارغوان روی؛ گلروی. که رویی مثل ارغوان دارد. زیباروی.
 خوش بود عیش با شکر دهنی ارغوان روی یاسمن بدنی. سعدی.
 و رجوع به ترکیب گلروی در ذیل همین ماده شود.
 - انگین روی؛ که روی مطبوع و دلپسند دارد. و رجوع به انگین روی شود.
 - اهرم روی؛ شیطان صفت.
 - بت روی؛ زیباروی. که چون بت رخساری زیبا و آراسته دارد. رجوع به ماده بت روی شود.
 - بر روی یگدیگر بیرون آمدن؛ بر خلاف و ضد یکدیگر برآمدن در جنگ. (از ناظم الاطباء).
 - به روی آمدن یا اندرآمدن؛ به روی افتادن بر زمین خوردن.
 ز در اندرآمد تکاور به روی. فردوسی.
 - | پیش آمدن. بر سر آمدن. (از یادداشت مؤلف):
 اگر خواهم از شاه تو زینهار چون تنگی به روی آیدم نیست عار. فردوسی.
 بسا رنج و سختی کت آمد به روی ز بهر من ای مهربان چاره جوی. فردوسی.
 در آمد از ایران سپه پیش اوی بدان تا گزند نیاید به روی. فردوسی (شاهنامه ج ۲ ص ۶۱۸).
 چه خوارها کزو نامد به رویم بیا تا کج نشیم راست گویم. نظامی.

- به روی آوردن؛ به بار آوردن. پیش آوردن. ظاهر ساختن. بر سر آوردن. (از یادداشت مؤلف):
 زن بدکنش خواری آرد به روی به گیتی بجز پارسایی مجوی. فردوسی.
 بدو گفت سرخه که اینها مگوی چه دانی که گیتی چه آرد به روی. فردوسی.
 مرا چون پدر باش و پاکس مگوی بین تا زمانه چه آرد به روی. فردوسی.
 - به روی (در روی) افتادن یا درافتادن با اندر افتادن؛ مقابل ستان افتادن در خوابیدن. دمر خوابیدن. مکا علی وجه. کبو. اکیاب. انساج. (یادداشت مؤلف):
 ز نا گه به روی اندر افتاد طوس تو گفنی ز پیل زیان یافت کوس. فردوسی.
 آن یکی دیگر در روی افتاد می گریست. (کتاب المعارف).
 - به روی افکندن؛ نکویس. (مصادر اللغه زوزنی).
 - به روی رساندن محنت و جز آن؛ پیش آوردن:
 هر چه مرا روی تو به روی رساند ناخوش خوشدل به روی خویش نشانند^۲ هست به رویت نیازم از همه رویی گرچه همه محتنی به روی رساند. انوری.
 - به روی کسی چیزی چون بد یا بلا آمدن؛ بر سر او آمدن. او را رخ دادن. برای او پیش آمدن. (از یادداشت مؤلف):
 جوان تاش پیری نیاید به روی جوانی بی آمرغ نزدیک اوی. ابوشکور.
 کتون یافت بادافره ایزدی چو بد ساخت آمد به رویش بدی. فردوسی.
 که از نیکویی با سیاوش چه کرد چه آمد به رویش ز تیمار و درد. فردوسی.
 - به روی کسی می (نبرد) خوردن یا اندر کشیدن؛ در حضور او و به شادی او می خوردن. باصطلاح امروزه به سلامتی وی نوشیدن. به شادی کسی آشامیدن:
 به روی شهنشاه جام نبید به یک دم همانگاه اندر کشید. فردوسی.
 می زابلی سرخ در جام زرد تهمتن به روی زواره بخورد. فردوسی.
 - بهشتی روی، بهشت روی؛ زیباروی:
 نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی... سعدی.
 بهشت روی من آن لعبت پری رخسار... سعدی.
 - بهی روی؛ خوشروی:
 طبیب بهی روی با آب و رنگ. نظامی.
 - پاکیزه روی؛ زیباروی:
 کنیزی سه چشم و پاکیزه روی. نظامی.
 رجوع به ماده پاکیزه روی شود.

- پوشیده روی؛ نقاب پوش. رجوع به ماده پوشیده روی شود.
 - تاریک روی؛ سیه روی. بدخوی:
 همچو این تاریک رویان روی من تیره بود و تارغام و بی حقال. ناصر خسرو.
 و رجوع به ماده تاریک روی شود.
 - تازه روی؛ خندان روی. بشاش.
 - تازه رویی؛ صفت تازه روی:
 چون صبح ز روی تازه رویی می کرد نشاط مهرجویی. نظامی.
 رجوع به ترکیب و ماده تازه روی شود.
 - ترش روی؛ ترشو. تندخو. بدخوی. رجوع به ماده ترش روی شود.
 - ترش رویی؛ صفت ترشو. بدخویی. و رجوع به ترشویی شود.
 - تیره روی؛ کنایه از عبوس و ترش روی و بدخو. رجوع به ماده تیره رو شود.
 - خنده روی؛ خندان روی. که همیشه خنده بر لب دارد. رجوع به ماده خنده روی شود.
 - خوب روی؛ زیباروی. رجوع به ماده زیباروی شود.
 - خورشید روی؛ کنایه از زیباروی. رجوع به ماده خورشید روی شود.
 - خوش روی؛ خنده روی. مقابل ترش روی.
 - خیره روی؛ بیحیا. جورور:
 برون تاخت خواهند و خیره روی. سعدی (بوستان).
 - در به روی خود بستن؛ گوشه نشینی گزیدن. از معاشرت و آمیزش با مردم دوری جستن:
 در بسته به روی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را. سعدی.
 - در روی درافتادن (افتادن)؛ سر بر خاک نهادن. سجده گزاردن. فروتنی و تذلل کردن. شیران را چون چشم بر موسی (ع) افتاد در روی درافتادند. (قصص الانبیاء ص ۹۹).
 خواهر بیامد و پیش اصفهید در روی افتاد. (تاریخ طبرستان).
 - دژم روی؛ زشت روی. بدچهره. ترش روی. تندخوی:
 چرا نقشیدت در ایوان شاه دژم روی کرده ست و زشت و تباہ. سعدی (بوستان).
 و رجوع به ترکیب زشت روی شود.
 - دشمن روی؛ دشمن خوی. بدخواه. رجوع به دشمن روی در حرف دال شود.
 - دوروی؛ دورو. منافق. (یادداشت مؤلف).
 - اطاق دورو، که درها دارد در دو جهت مخالف به دو صحن. (از یادداشت مؤلف).
 ۱- مخفف رویم و به روم (کشور روم) هم ایهام دارد.
 ۲- ن: نشانند.

رجوع به ماده دوروی شود.
 - دوروی؛ نفاق. منافق بودن. صفت دورو. (یادداشت مؤلف). رجوع به ماده دوروی شود.
 - روی آور کردن؛ به رخ کشیدن. چیزی را به کسی یادآوری کردن برای متنبه ساختن او. (فرهنگ لغات عامیانه).
 - روی باز پس کردن؛ برگشتن. روی برگرداندن:
 درین روش که تویی پیش هرکه بازآیی گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند. سعدی.
 و رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
 - روی بازکردن؛ روی گشادن. نقاب افکندن:
 به تیغ گر بزنی بیدریغ و برگردی چو روی بازکنی بازت احترام کنند. سعدی.
 - اجتنام و خندان شدن. چهره گشادن.
 - روی بر آستان کسی مالیدن؛ اظهار نهایت تواضع و خضوع و بندگی کردن:
 سر امید فرود آر و روی عجز بمال بر آستان خداوندگار بنده نواز. سعدی.
 - روی بر تافته؛ روبرگردانده. روگردان شده. اعراض کرده:
 ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم. ناصر خسرو.
 - روی بردن؛ پس را نگریستن. (ناظم الاطباء).
 - روی بردن از چیزی؛ ظاهراً شرمسار کردن و زایل کردن آن:
 سپیده برد روی از چشم درد برد تیغ من سرخی از روی زرد. نظامی.
 - روی بر روی دیوار داشتن؛ قطع رابطه کردن با مردم. از آمیزش و معاشرت مردم دست کشیدن:
 یکی خلق و لطف پیروار داشت دگر روی بر روی دیوار داشت. سعدی (بوستان).
 - روی برگاشتن؛ روی برگرداندن. روگردان شدن. بازگشتن:
 از آوردگه روی برگاشتند چنان خستگان خوار بگذاشتند. فردوسی.
 و رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
 - روی برگرداندن؛ روی گردان شدن. اعراض نمودن. (یادداشت مؤلف).
 - روی بستگان سپهر؛ رازهای آسمانی. (گنجینه گنجوی):
 آگه از روی بستگان سپهر از شیخون ماه و کینه مهر. نظامی.
 - روی به خاک مالیدن؛ کنایه از نهایت عجز و خواری نمودن و پست کردن شخصیت خود

در مقابل شخصی یا چیزی؛
 نقد خود را نسیه کردن صائب از عقل است دور پیش دونان چند مالی روی چون زر را بخاک. صائب تبریزی.
 - روی به راه اندر آوردن؛ رفتن. (یادداشت مؤلف):
 که هر سه براه اندر آرند روی نهان از دلیران برخاشجوی. فردوسی.
 - روی به روی آوردن؛ مواجه شدن با کسی. رو برو شدن با کسی. دیدار کردن:
 روی بر خاک در دوست بیاید مالید چون میر نشود روی بروی آوردن. سعدی.
 و رجوع به ترکیب روی در روی کسی کردن شود.
 - روی به روی اندر آمدن؛ مواجه شدن. (یادداشت مؤلف):
 پذیره شدش اهرمن جنگجوی سپه را چو روی اندر آمد بروی. فردوسی.
 سپه را چو روی اندر آمد بروی بی آرام شد مردم کینه جوی. فردوسی.
 - روی به روی کسی آوردن؛ با او مواجه شدن. با او مقابله کردن. با او جنگ کردن. (یادداشت مؤلف):
 که باشد که آرد به روی تو روی اگر کوه و دریا شود کینه جوی. فردوسی.
 - روی به کسی باز کردن؛ بدو روی آوردن. متوجه او شدن. یار شدن یا وی:
 هرکه به نیکی عمل آغاز کرد نیکی او روی بدو باز کرد. نظامی.
 - روی به کسی گرفتن؛ روی آوردن. اقبال کردن. موافق او شدن. مطابق میل او گشتن:
 عمرو بن اللیث به جندی شاپور فرارسید و خشنود گشتند با یعقوب به نامه ای که از پس وی فرستاده بود و یعقوب به آمدن عمرو شادمان گشت. پس یعقوب آنجا بیمار شد و علتی صعب پیش آمد او را. چون کار جهان همه روی بدو گرفت نقص اندر آمد. (تاریخ سیستان ص ۲۳۳).
 - روی به هم آوردن؛ با هم رو برو شدن. مقابل یکدیگر آمدن. چو لشکر از هر دو جانب روی بهم آوردند. (گلستان).
 - روی پنهان کردن؛ مخفی شدن. در اختفا بسر بردن. متواری شدن؛ فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزی پنهان بود. (تاریخ بیهقی).
 - روی ترش کردن؛ ترش رویی کردن. تندخویی نمودن:
 تیغ جفاگر زنی ضرب تو آسایش است روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین بود. سعدی.
 و رجوع به ترکیب ترش رویی شود.

- روی تنک (بدون اضافه)؛ روی نازک و محبوب و شرمگین. (آنتدراج). و رجوع به ترکیب روی نازک شود.
 - روی چیزی در چیزی بودن؛ متوجه بدان بودن:
 روی وعظی که در پریشانست عین شوخی و محض پیشانیست. اوحدی.
 - روی خندان شدن؛ خندان روی شدن. خنده روی گشتن. شادمان گردیدن:
 کشانی پیاده شود همچو من بدو روی خندان شود آنجمن. فردوسی.
 و رجوع به ترکیب خنده روی شود.
 - روی خود آوردن؛ یادآوری کردن چیزی است برای آنکه حریف بداند که شخص فلان مطلب را دیده یا شنیده یا فهمیده است. (از فرهنگ لغات عامیانه). و اغلب «بروی خود آوردن» بکار می‌برند.
 - روی خود نیاوردن، بر روی خود نیاوردن، به روی خود نیاوردن؛ خود را به نادانستن و نادیدن و ناشنیدن زدن. چیزی را ندیده و ندانسته نمودن. نمودن که نمی‌داند با آنکه می‌داند. (یادداشت مؤلف). تجاهل نسبت به رفتار بد یا خطای گذشته خود:
 شکنج شرم در مویش نیاورد حدیث رفته بر رویش نیاورد. نظامی.
 - روی در جایی (چیزی) داشتن؛ بدان چیز یا آن جای متوجه شدن. روی آوردن بدان. متوجه آن بودن. اقبال بدو کردن. (یادداشت مؤلف):
 فصل خزان روی در زمستان دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت ببدان سر در نشیب. (گلستان).
 - روی در چیزی کشیدن؛ متوجه آن شدن. روی بدان آوردن:
 بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش مدتی چون مور یانه روی در آهن کشم. سعدی.
 - روی در کسی بودن؛ متوجه وی بودن. اقبال به وی داشتن:
 تا خود کجا رسد به قیامت نماز من من روی در تو و همه کس روی در حجیز. سعدی.
 کجادر حساب آورد چون تو دوست که روی ملوک و سلاطین در اوست. سعدی.
 چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد و پیدا پسر برد صوم. سعدی (بوستان).
 - روی در نقاب خاک یا تراب کشیدن؛ کنایه است از مردن. (یادداشت مؤلف).
 - روی در هم کشیدن؛ کنایه از خشمگین شدن. گره بر جبین زدن. ترش رویی کردن:
 چو حجت نمائد جفاجوی را

به پرخاش در هم کشد روی را. - سعدی (بوستان).
 ملک روی از این سخن درهم کشید. (گلستان).
 - روی دل نمودن؛ جوانمردی و سخاوت داشتن و احسان کردن. (ناظم الاطباق).
 - روی رستگاری و سعادت و جز آن دیدن؛ بدان رسیدن. دست یافتن بدان. به فوز رسیدن؛ کشمگر در غصه می پیچید و روی رستگاری نمی دید. (سند بادنامه ص ۲۳۶).
 - روی سخن با کسی یا بر کسی یا در کسی بودن؛ مخاطب بودن آن کس. گفتن سخن بدو.
 سخن را روی در صاحب‌دلان است نگویند از حرم الا به محرم. سعدی.
 بر رای روشن صاحب‌دلان که روی سخن بر ایشان است پوشیده نماند. (گلستان).
 - روی سیاه گردیدن؛ کنایه از شرمسار و خجل و بدنام شدن.
 سیه‌نامه‌تر زان مخمخ مخواه که پیش از خطش روی گردد سیاه.
 سعدی (بوستان).
 - روی شستن از چیزی؛ کنایه از متجلی شدن و رونق و صفا گرفتن از چیزی است؛ به آیین عروسی شوی جسته و زآین عروسی روی شسته. نظامی.
 - روی فراهم کشیدن؛ روی پنهان کردن. روی برگرداندن؛
 شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکشد بار درویش تحمل نکند مرد کریم. سعدی.
 - روی کسی دیدن؛ روداری او کردن. از او شرم حضور داشتن. (آندراج)؛
 میان یوسف و معشوق من نسبت نمی‌گنجد من اندر راست‌گویی روی پیغمبر نمی‌بینم. سلیم (از آندراج).
 گه استفا گهی رو دیده‌ام من چه‌ها زان طفل بدخو دیده‌ام من. جلال اسیر (از آندراج).
 آنکه گوید روی او خورشید را ماند به نور روشنم گردید کو خورشید را رو دیده است. کاتبی (از آندراج).
 - روی کسی را به خاک مالیدن؛ رغم آنف. بر خاک مالیدن بینی او. کنایه از خوار و ذلیل کردن اوست؛
 سب از ویرانه با رخسار گرد آلود رفت زود می‌مالد فلک روی ستمگر را به خاک. صائب تبریزی.
 - روی کسی را به خود باز کردن؛ او را به خویش گستاخ کردن. (یادداشت مؤلف).
 - روی کسی گذاشتن؛ طرف وی نگه داشتن. مقابل روی کسی گرفتن. (آندراج)؛
 رفت سخن روی چمن را گذاشت

زانکه خزان روی نگاهش نداشت. امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 - روی کسی گرفتن؛ تسخیر کردن. (آندراج)؛
 چون زلف روی ماه‌لقایی گرفته‌ایم بر پای او فتاده و جایی گرفته‌ایم. ملامفید بلخی (از آندراج).
 - || قبول التماس کردن و روی او نگه داشتن. گویند؛ پیش او برانداختم روی مرا نگرفت؛ یعنی از او درخواست مطلبی کردم قبول نکرد و روی من ندید و تحقیق آن است که تنها لفظ گرفتن به معنی مأخوذ است در این صورت لفظ روی را در آن دخلی نباشد. (آندراج).
 - || جانبداری و حمایت کردن. (آندراج).
 - روی گران داشتن؛ بی‌اعتنایی کردن. خوشروی نبودن. روی درهم کشیدن؛ روی ندارد گران از سپه و جز سپه مال ندارد دریغ از حشم و جز حشم. منوچهری.
 - روی گرفتن از کسی؛ پرده بر رو برگرفتن از شرم و حیا. (مجموعه مترادفات ص ۷۶).
 روی پوشیدن از وی.
 - روی گرفتن بر کسی؛ ظاهراً اقبال کردن و روی خوش نشان دادن؛ باز محمد بن الحصین بر خوارج روی گرفت و بدیشان تقویت جست و بیرون شد و از حمزه سپاه خواست. (تاریخ سیستان).
 - روی گرفته؛ باحجاب. پوشیده‌رخسار؛ و آن سرو رونده زان چمنگاه شد روی گرفته سوی خرگاه. نظامی.
 - روی معیب کردن؛ رو ترش کردن. ترش‌رویی نمودن؛
 تا بعد نبی کیست سزاوار امامت بیهوده مخا ژاژ و مکن روی معیب. ناصر خسرو.
 و رجوع به ترکیب روی ترش کردن شود.
 - روی مقتول کردن؛ کنایه از روی پیچیدن و روگردان شدن است؛
 کمند عشق نه بس بود و زلف مقتول که روی نیز بکردی ز دوستان مقتول. سعدی.
 - روی نازک (بدون اضافه)؛ روی تنک. محجوب و شرمگین.
 - || روی نازک داشتن؛ کنایه از شرم داشتن. (آندراج). و رجوع به ترکیب روی تنک شود.
 - روی نکو (به اضافه)؛ صورت خوب و زیبا؛
 چون خدا در دو جهان روی نکو دارد دوست من که پور حشم دوست ندارم چه کنم. پور حسن اسفراینی.
 - || (به فک اضافه) کنایه از معشوق زیباروی. (یادداشت مؤلف)؛

امروز به اقبال تو ای میر خراسان هم نعمت و هم روی نکو دارم و سناد. رودکی.
 - روی هم ریختن؛ توافق کردن دو یا چند نفر در امری. توطئه و کنکاش کردن برای پیش بردن کاری. (فرهنگ لغات عامیانه).
 - || رابطه عاشقانه و جنسی پیدا کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
 - زرد روی؛ زرد رخسار. که در اثر درد و رنج چهره‌اش به زردی گراید. به مجاز. محروم. نومید. خجل.
 نرتم به محرومی از هیچ کوی چرا از در حق شوم زرد روی. سعدی (بوستان).
 و رجوع به ماده روی زرد شود.
 - زرد رویی؛ صفت زرد روی. رجوع به ماده زرد روی شود.
 - زشت روی؛ که رخسار زشت دارد؛ برآشفته شد شاه از آن زشت روی چو تیغ از تش سر بر آورد موی. نظامی.
 ققهی دختری داشت به غایت زشت روی. (از گلستان).
 رجوع به ماده زشت روی شود.
 - زشت رویی؛ صفت زشت روی. صورت زشت و نازیبا داشتن؛
 تو گویی تا قیامت زشت رویی بر و ختم است و بر یوسف نکویی. سعدی (گلستان).
 و رجوع به ماده زشت رویی و زشت روی شود.
 - سخت رویی کردن؛ پر رویی کردن. مقاومت نشان دادن. از رو رفتن؛
 چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد. سعدی (بوستان).
 - سرخ روی؛ که رخسار سرخ دارد؛ در بوستانسرای تو بعد از تو کی بود خندان انار و تازه به و سرخ روی سب. سعدی.
 - || با شاشاد. شادمان؛
 مرو تا به خون سرخ رویی کنم مسلل تر از جعد مویت کنم. نظامی.
 و رجوع به ماده سرخ رویی شود.
 - سرخ رویی؛ صفت سرخ روی. رجوع به سرخ رویی شود.
 - سرکه‌اندوده روی؛ کنایه از ترش روی و بدخو است؛
 چو حلوا خورد سرکه از دست شوی نه حلوا خورد سرکه‌اندوده روی. سعدی (بوستان).
 رجوع به ترکیب «سرکه بر روی مالیده» و ترش روی در ذیل همین ماده شود.

— سرکه بر روی مالیده؛ کنایه از ترش روی و بدخو؛
از آن^۱ خفرفی موی کالیده‌ای
بدی سرکه بر روی مالیده‌ای.
سعدی (بوستان).
— سهمگین روی؛ دارای صورت سهمگین، که روی وحشتناکی دارد؛
ترا سهمگین روی پنداشتند
به گرمابه در زشت بنگاشتند.
سعدی (بوستان).
— سیاه روی؛ روسیاه، رجوع به ماده روسیاه و سیاه روی شود.
— سیه روی؛ سیاه روی، روی سیاه، رجوع به ماده سیاه روی و روی سیاه شود.
— شاهد روی؛ زیباروی؛
در این سماع همه سابقان شاهد روی...
سعدی.
— صبح روی؛ که رویی چون صبح تابان دارد؛
شب همه شب انتظار صبح رویی می‌رود.
سعدی.
— عرق کرده روی؛ خوی بر عارض، که رویش عرق کرده باشد؛
نشست از خجالت عرق کرده روی.
سعدی (بوستان).
— فرخنده روی؛ خوش روی؛
غلط گفتم ای یار فرخنده روی
که نفع است در آهن و سنگ و روی.
سعدی (بوستان).
رجوع به ماده فرخنده روی شود.
— کسی را به روی کسی برکشیدن؛ فضیلت و برتری وی را به دیگری گوشزد کردن؛ از عراق گروهی را با خویشتن بیاورده بودند و ایشان را می‌خواستند که به روی استادم برکشند که فاضل‌ترند. (تاریخ بهقی).
— گستاخ رویی؛ جسارت، بیشرمی، رجوع به ماده گستاخ رویی شود.
— گشاده روی؛ روی گشاده، غیر محجوب، که در نقاب نیست، که روی باز و گشاده دارد.
— [به مجاز، خندان، در برابر گرفته روی؛
گشاده روی کنی همچو گل وداع مرا
شکسته دل نکنی پیش عندلیبانم.
صائب.
— گل روی؛ که رخساری زیبا چون گل دارد، رجوع به ماده گل رویی شود.
— ماه را به روی کسی دیدن؛ به تقال بار اول هلال ماه نو را دیدن و به روی معشوق نگریستن تا آن ماه به بیننده خوش گذرد. (یادداشت مؤلف).
ای من مه تو به روی تو دیده
و اندر تو به ماه نو بخندیده.
سنایی.
ماه منی و عید من و من مه عیدی

زان روی ندیدم که به روی تو بدیدم، خاقانی.
— ماه روی؛ کنایه از زیباروی، رجوع به ماده ماه روی شود.
— مدبر روی؛ که روی از دیگران برتابد، که روی خوش به دیگران نشان ندهد؛ مدبر روی و پلید جامه و ترش روی مباح. (منتخب قابوسنامه ص ۲۱۶).
— مه روی؛ ماه روی.
— نکور روی؛ نیکوروی، خوش روی، رجوع به ماده نکوروی و نیکوروی شود.
— نگار دیده روی؛ روی آراسته، چهره زیبا کرده به آرایش؛
جوان چون بدید آن نگار دیده روی
بگردار زنجیر فرعون موی. ؟
— نگارین روی؛ زیباروی، که رویی چون نگار دارد؛
نگارین روی شیرین خوی عنبروی سیمین تن.
سعدی.
— نیمه برسته روی؛ که نیمی از صورتش را پوشیده باشد؛
بگشتی در اطراف و بازار و کوی
به رسم عرب نیمه برسته روی.
سعدی (بوستان).
— یاسمین روی؛ که رویی زیبا چون یاسمین دارد، رجوع به ماده یاسمین روی شود.
— بیکروی؛ که یک رخ دارد.
— [به مجاز، راستگو و بی غل و غش، رجوع به ماده بیکروی شود.
[حضور، مقابل غیبت، (یادداشت مؤلف)، برابر، مقابل؛
نباید که باشی فراوان سخن
به روی کسان پارسایی مکن. فردوسی.
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
تو شاه جهان را نبینی به روی. فردوسی.
چو نیکی فزایی به روی کسان
بود مزد آن سوی تو نارسان. فردوسی.
مکن نیکمردی به روی کسی
که پاداش نیکی نیابی بسی. فردوسی.
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه
آنکه از پست عیب گیرند و بیشت میرند. (از گلستان).
گاه می‌گویم چه بودی گر نبودی روز حشر
تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار.
سعدی.
برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار.
سعدی (بوستان).
تو در روی سنگی شدی شرمسار
مرا شرم ناید ز پروردگار. سعدی (بوستان).
— از (ز) روی راندن؛ دور کردن از حضور، از پیش راندن؛
بترسید رستم ز گفتار آوی

یکی بانگ برزد براندش ز روی. فردوسی.
— بر (در) روی کسی خندیدن؛ به وی ابراز مهر و دوستی کردن؛
چو در روی بیگانه خندید زن
دگر مرد گو لاف مردی من.
سعدی (بوستان).
ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید بر روی من.
سعدی (بوستان).
— به روی یا با روی یا بر روی کسی آوردن؛
گفتاری راجع به رازهای پوشیده کسی را صریح گفتن. به او گفتن و فهمانیدن که من آن را می‌دانم. خطا یا زشتی کسی را به او گفتن و غالباً در نفی استعمال کنند؛ او هزار بدی به من کرد من یکبار به روی او نیاوردم. (یادداشت مؤلف)؛
نیارم کسی را همان بد به روی
وگرچند باشد دلم کینه جوی. فردوسی.
زبان داد سیندخت را نامجوی
که رودابه را بد نیارد به روی. فردوسی.
علیشاه درج در بر او عرض کرد و گفته‌های او با روی او آورد. (تاریخ طبرستان). یا خدای تعالی نذر کرد که... انتقام نکشم و با روی نیاورم. (تاریخ طبرستان).
شرم آید به روی او آوردن
آنچ از غم او به روی من می‌آید.
سامی مروزی.
— به روی یا در روی کسی گفتن؛ آشکارا و بی‌شرمی بوده را بدو گفتن. (یادداشت مؤلف)؛
روزم سیاه کردی روزی ز روی حرمت
در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی.
خاقانی.
چنان گوی سیرت به کوی اندرم
که گفتن توانی به روی اندرم.
سعدی (بوستان).
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان به روی اندرت.
سعدی (بوستان).
— [رویاروی. در مقابل، مواجهه، در حضور، مواجهه گفتن؛ مردم را در غیبت همان گوی که در روی توانی گفت. (خواجه عبدالله انصاری).
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم
رو باز گشادی و در نطق بیستی. سعدی.
— سخن در روی گفتن؛ خطاب، مخاطبه. (یادداشت مؤلف).
[سطح، رویه، ظاهر، برون، بیرون، بیسط، رو، (یادداشت مؤلف)، بساط، (ناظم الاطیاء)؛ به وقت ملوک عجم هر دو روی درم پیکر ملک نگاشتندی. (از ترجمه طبری بلعمی).
۱- ن: ازین...

مساحت روی او [زمین] از بیرون... یک ارش مکر باشد. (از التفهیم).
 همه روی دریا شده قیرگون
 همه روی صحرا شده رود خون. فردوسی.
 به یک روی بر نام شاه اردشیر
 به روی دگر نام فرخ زریز. فردوسی.
 چو از چرخ گردنده بفروخت مهر
 بیاراست روی زمین را به چهر. فردوسی.
 از باد روی خوید چو آب است موج موج
 وز ند به پشت ابر چه جزع است رنگرنگ.
 خسروانی.
 امسال که جنبش کند آن خسرو چالاک
 روی همه گیتی کند از خارجیان پاک.
 منوچهری.
 فرمود تازر را چون قرصه آفتاب گرد کردند و
 بر هر دو روی صورت آفتاب مهر نهادند.
 (نوروزنامه).
 چو بر روی آب او فتد آفتاب
 ز گرمی مقبب شود روی آب. نظامی.
 کرد احیاء ربیعی روی صحرا لاله زار
 بست اجسام عبادی بر اعادی صبح و شام.
 سلمان ساوجی.
 - روی داریه ریختن؛ امری را بر ملا کردن.
 اسرار پنهانی یا معایب و نقایص کسی را
 آشکار کردن و او را در برابر کسان که
 پیششان رود بایستی دارد رسوا و بی آبرو
 کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
 - روی کمان؛ جای دورتر از آنجایی که
 کمان دار تیر اندازد. (ناظم الاطباء).
 ||بالا. بر. فراز. فوق. زیر. اعلیٰ. علو. سر.
 قسمت زیرین چیزی. مقابل زیر. مقابل تحت.
 (یادداشت مؤلف):
 همه دامن کوه تا روی شخ
 سپه بود برسان مور و ملخ. فردوسی.
 ز روی عداوت به بازوی زور
 یکی تخته برکنده از روی گور. سعدی.
 - بر روی کار آوردن؛ به ریاست و امارت
 رساندن. شغلی یا مقامی را بدو تفویض
 کردن؛ سیف الدوله محمود را با بیست هزار
 سوار ترتیب داد به بخارا فرستاد تا طوعاً او
 گزها ملک نوح را به روی کار آرند. (ترجمه
 تاریخ یعنی ص ۱۲۶).
 - روی پا بند نبودن؛ پایش روی پایش بند
 نبودن. رجوع به همین ترکیب در ذیل پا شود.
 - ||قرار و آرام نداشتن در اثر رسیدن شادی
 و خوشی فراوان؛ فلانی روی پایش بند
 نیست. (یادداشت مؤلف).
 - ||آرام نداشتن. تعجیل و شتابزدگی.
 - ||تارحت و بی آرام بودن در اثر عارض
 شدن هیجان.
 - ||در یکجا ساکن و آرام نشدن. توقف
 نکردن در یکجا. هر لحظه از جایی به جایی

رفتن.
 - روی چیزی (به صورت اضافه)؛ بالای.
 فوق. (یادداشت مؤلف). بالای. بر زیر. فوق؛
 « کتاب را روی نیز میگذاشت ». (از فرهنگ
 فارسی دکتر مین).
 - روی دل داشتن؛ به امتلاهی معده مبتلا
 بودن. (ناظم الاطباء).
 - روی دوش کسی سوار شدن؛ کنایه از
 مسلط شدن بر او. (یادداشت مؤلف).
 - روی کار آمدن؛ صاحب شغل یا منصبی
 رسمی شدن. (یادداشت مؤلف).
 - روی هم رفته؛ مجموعاً. (یادداشت مؤلف).
 من حیث المجموع. بر روی هم. جمعاً.
 (فرهنگ لغات عامیانه).
 - امثال:
 روی پوست خربزه پانسی گذارند.
 (یادداشت مؤلف).
 ||ظواهر. صورت. اوضاع و احوال. (از
 یادداشت مؤلف). نمایش. (ناظم الاطباء).
 - به روی کار؛ مقدمه. (ناظم الاطباء). ابتدای
 کار. به ظاهر امر؛ من به روی کار بدیدم این
 قوم نوحاسته نخواهند گذاشت که از پدربان
 یک تن بماند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۷).
 چنانکه به روی کار دیدم این گروهی مردم...
 هر یکی چون وزیری ایستاده و وی نیز سخن
 می شنود. (تاریخ بیهقی).
 - ||پیش و نزدیک. (ناظم الاطباء).
 - ||صورت کار.
 - روی کاری؛ راستی. خلاف دغل. خلاف
 ناراستی و نیرنگ. تسلیم؛
 چو در حرب پشت کماتت به خم شد
 عدو را چه رویست جز روی کاری.
 رضی الدین نیشابوری.
 - روی کار؛ حقیقت کار. جریان کار. روال
 کار؛
 بایدت کردن ز اختر شمار
 بگویی همه مر مرا روی کار. دقیقی.
 - ||طرف خوب قماش که در پوشیدن و
 استعمال کردن بالا باشد. رخ کار. مقابل پشت
 کار. و با لفظ یافتن مستعمل. (از آندراج):
 دمی یافت ز یوسف روی کاری
 که در پوشد زلیخا دیده زاری.
 زلالی خوانساری (از آندراج).
 ||طرف بیرون چیزی. مقابل پشت. مقابل
 ظهر. (یادداشت مؤلف):
 این دهر همه پشت و ملک او روی
 این خلق صفر جمله او محرم.
 ناصر خسرو.
 - پشت و روی کردن؛ قسمت آستر را به
 رویه تغییر دادن.
 - روی پای؛ پشت پای و طرف بالای پای.
 (ناظم الاطباء).

- روی دست؛ پشت دست. (ناظم الاطباء).
 - ||نام فنی از کشتی. (ناظم الاطباء).
 - روی دست خوردن، رودست خوردن؛
 ناگهان و بی اطلاع قبلی مغلوب عملی یا
 فکری شدن چنانکه کشتی گیر بسبب فنی
 مغلوب حریف شود. فریب خوردن. خام
 شدن. (یادداشت مؤلف).
 - روی دل گشادن؛ باز کردن و گشودن سینه.
 (ناظم الاطباء).
 ||مقابل زیر؛ روی میز. روی فرش. (یادداشت
 مؤلف). ||ابره. مقابل آستر. آنچه بر روی چیز
 دیگر کشند. رویه. مقابل ظاهره؛ از وی
 [خوارزم] روی مخده و قزا کند و... خیزد.
 (حدود العالم). از حدود وی [وخان] روی
 نمدزین و تیر وخی خیزد. (حدود العالم).
 آنکه ظاهر کدورتی دارد
 بتر از روی باشد آسترش. سعدی.
 مرا سردار پشمن جبهای داد
 نه آن را آستر بود و نه رویی.
 یغمای جندقی.
 آن روی باشدم که بود رویش آستر
 آن روی از که جویم و این آستر کجاست.
 نظام قاری.
 ||رویه. آنچه بر سطح چیزی پدیدار گردد،
 چون پوسته چربی که بر سطح شیر پدید آید یا
 ریمی که بر سطح جراحت پدیدار شود.
 - روی بر آوردن زخم و داغ؛ به شدن زخم و
 داغ. (آندراج). بهبود یافتن آن؛
 داغ دل روی بر آورد و مرا رسوا کرد
 یارب این آینه در رنگ چرا شد غماز.
 قدسی (از آندراج).
 ||سطح. درسهها و کتابهای کلاسیک. مقابل
 خارج. (یادداشت مؤلف).
 - از روی خواندن؛ در برابر از بر خواندن یا از
 خارج خواندن.
 ||اصفحه؛ یک روی کاغذ؛ یک صفحه آن.
 (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء):
 ز کارنامه او گر دو روی برخوانی
 به خنده یاد کنی کارهای اسکندر. فرخی.
 ||طرف. جانب. سوی. جهت. سمت؛ از روی
 مغرب؛ از جهت، از جانب، از سوی مغرب.
 (یادداشت مؤلف):
 که کشتی و زورق هم اندر شتاب
 گذارید یکسر بر این روی آب. فردوسی.
 وز آن روی آتش همه دختران
 یکی جشنگاه ساخته بر کران. فردوسی.
 از آن روی سهراب با انجمن
 همی می گسارید با رودزن. فردوسی.
 سپه را همه بیشتر خسته دید
 وز آن روی یرخاش پیوسته دید. فردوسی.
 وز آن روی گرسوز نیکخواه
 بیامد بر شاه توران سپاه. فردوسی.

حجاج بن یوسف از روی دیگر درآمد. (تاریخ بیهقی).

مجو از دو سوزم کاید گزند

ز یک روی بگشای دیگر ببند. اسدی.

وز آن روی مهراج بر تیغ کوه

به دیدار ایرانیان با گروه. اسدی.

وز آن روی کابل شد از مرغ و مای

جهان کرد پرگرد رزم آزمای. اسدی.

عنایت دوم [یزد تعالی] آن است که این جای را که از آب برهنه کرد بیشتر از وی از روی شمال کرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

— دو روی؛ دو جانب؛ دو روی سپاه یا لشکر؛

دو لشکر مخصوص، دو لشکر محارب. دولشکر

رویاری درآمد؛ هر دو لشکر فراز یکدیگر

شدند... و از هر دو روی خلقی کشته شدند.

(تاریخ بلعمی). هر که مخالف اسلام بود و

آنگاه شهادت آورد و شمشیر زند در روی

مشرکان پس اگر کشته شود او بهشتی بود.

(ترجمه طبری بلعمی).

بزد بر سر شانه پلتن

خروشنده گشت از دو روی انجمن.

فردوسی.

برافروختند آتش از هر دو روی

جهان شد ز لشکر پر از گفتگوی. فردوسی.

چو برخاست آواز کوس از دو روی

ز قلب اندر آمد گو نامجوی. فردوسی.

خلق از دو روی کشته شدند و ما... چنین

جنگی ندیده بودیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۴۸). چندان کشته شد از دو روی که

سواران را جولان دشوار شد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۳۵۲). دشمن سخت چیره شد

چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد.

(تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۵۲).

بدین سان نظاره دو شاه از دو روی

میان دو لشکر به هم کینه جوی. اسدی.

|| هریک از بخش‌های پتنگانه سپاه. (از

یادداشت مؤلف):

بیاورد لشکر سوی میره

چو گرگ اندر آمد به پیش بره

چو یک روی لشکر همه بر شکست

سوی قلب بهرام شده همچو مست. فردوسی.

|| لب. دم. دمه. (یادداشت مؤلف). کنار تیز

شمشیر. (ناظم الاطباء):

نبیند ز من دشمن بدگمان

به جز روی شمشیر و پشت کمان. فردوسی.

روزی که تو به جنگ شوی روی تیغ تو

باغی کند پر از گل سوری و ارغوان. فرخی.

|| صف و ردیف؛ دو روی؛ صاحب دو صف. به

دو صف. (از یادداشت مؤلف). || آریا. (برهان)

(شرفنامه منیری). ریا. نفاق. دورنگی. (ناظم

الاطباء). ساختگی. (برهان). نفاق. (شرفنامه

منیری). با ریا به صورت اتباع آید به معنی

ریا. (یادداشت مؤلف). با ریا عطف تفسیری است.

— روی و ریا؛ تظاهر و خودنمایی. ریا کاری.

ظاهر سازی:

بخشش او طبیعی و گهر است

بخشش دیگران به روی و ریاست. فرخی.

به روی و ریا کار کردن ندانی

ازیرانه تو مرد روی و ریایی. فرخی.

گفتند پدیران به روی و ریای خود نخواهند که

این مال خداوند باز خواهد. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۲۵۸).

روز و شب هر چه گویم و شنوم

همه بی روی و بی ریا باشد. مسعود سعد.

چو این رسمها را ببینی بدان

که این بیشتر بهر روی و ریاست.

ناصر خسرو.

پس نام آن کرم کنی، ای خواجه برمنه

نام کرم به داده روی و ریای خویش.

خاقانی.

به روی و ریا خرقة سهل است دوخت

گرش با خدا در توانی فروخت.

سعدی (بوستان).

روی تو مگر آینه لطف الهی است

حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست.

حافظ.

باده نوشی که درو روی و ربایی نبود

بهر از زهد فروشی که درو روی و ریاست.

حافظ.

عمریت تا به راه غمت رو نهاده ایم

روی و ریای خلق به یکسو نهاده ایم. حافظ.

و چون روزه بدارید مابشید چو اصحاب روی

و ریا. (دیاتسارون ص ۳۰).

— با روی و ریا؛ دورو. ریا کار. اهل ریا و

تظاهر:

گر روی بتایم ز شما شاید ازیراک

بیروی و ستمکاره و با روی و ریاید.

ناصر خسرو.

|| شرم و حیا و این در کلام تازه گویان بسیار

دیده شد. (آندراج):

انده چرا برم چو تجلی بیایم

روی از که بایدم که کسی نیست آشنا.

مسعود سعد.

— از روی بردن؛ خجول و محجوب کردن.

(یادداشت مؤلف). به بیشرمی و وقاحت کسی

را از نیتی یا گفتاری یا مطالبه ای منصرف

ساختن.

— از روی نرفتن؛ محجوب و شرمسار نشدن.

(یادداشت مؤلف). از پای نشستن. از جای

نرفتن یا وجود ابرام و بیشرمی و پررویی

کسی.

— بیروی؛ بیشرم و بیحیا:

گر روی بتایم ز شما شاید ازیراک

بیروی و ستمکاره و با روی و ریاید.

ناصر خسرو.

— بیروی؛ بیشرمی:

بیرویی ار به روی کسی آری

بیشک به رویت آید بیروی. ناصر خسرو.

و رجوع به ترکیب بیروی در ذیل همین ماده

شود.

— || (اصطلاح عامیانه) پررویی. وقاحت.

بیشرمی. بیحیایی. (یادداشت مؤلف).

— پررو؛ بیشرم و وقیح.

— روی داشتن؛ وقیح و پررو و بیشرم و حیا

بودن؛ من روی این کارها را ندارم. (از

یادداشت مؤلف). چه رویی دارد.

— روی نداشتن؛ بیحیا بودن. (آندراج):

گوید سخن مهر به هر بی رویی

هیچش ز هم آوازی این طایفه رو نیست.

وحشی (از آندراج) ۱.

— || چاره نداشتن. صلاحیت نداشتن؛ جز

جنگ و مقاومت روی ندارد. (کلیده و دمنه).

— روی نگاه داشتن؛ شرم نگاه داشتن. (از

آندراج):

رفت سمن روی چمن را گذاشت

زانکه خزان روی نگاهش نداشت.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

|| اساس. بنا. شالوده. (یادداشت مؤلف).

|| ازبده و نخبه و برگزیده و ممتاز و امیر و

سرکرده. (از یادداشت مؤلف):

خواجه سید وزیر شاه ایران بوعلی

قبلة احرار و پشت لشکر و روی گهر.

فرخی.

روی شاهان جهان یوسف بن ناصر دین

میر عادل عضدالدوله سالار سپاه. فرخی.

ای آبروی ملوک عالم

ای روی دین و پشت اسلام. فرخی.

به شرف تاج ملوکی به سخن فخر ملک

به لقا روی سپاهی به هنر پشت سپاه.

فرخی.

از آنکه روی سپه باشد او به هر غزوی

همی گذارد شمشیرش از بزمین و شمال.

زبئی.

شرح را پشتی چون روی به هیجا کردی

ملک را رویی چون پشت به گاه آوردی.

سید حسن غزنوی.

کاین شاهوار شیربیکر

روی عربست و پشت لشکر. نظامی.

آری چه کنم چگونه باشم

بی روی تو چون تو روی کاری.

سعدالدین حمویه.

۱ - شاهد برای رو نبودن است نه روی داشتن

(البته با ضمیری که فعل داشتن را به استن و

بردن تبدیل می کند).

— روی خاندان؛ اشرف خیل خانه. (شرفنامه منیری). بهترین و اشرف دودمان. (ناظم الاطباء).

— روی نسل آدم؛ کنایه از اشرف خلائق و پیغمبران باشد. (آندراج) (از انجمن آرا) (برهان) (ناظم الاطباء). پیغمبران. (از ناظم الاطباء).

|| قرار و آرام. (آندراج) (از انجمن آرا) (از برهان) (از ناظم الاطباء).

|| سبب و جهت را نیز گویند. چنانکه: از این روی و از آن روی یعنی: بدین سبب و بدان سبب و زیرا و ایرا مخفف از این روست. (از آندراج). سبب و باعث. (از برهان) (از غیث اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). علت. قیل. باب. بابت. دلیل؛ ناحیتی از ناحیتی به چهار روی جدا گردد یکی به اختلاف آب و هوا. (حدود العالم).

کفن فروشی ای جوهری و مرثیه گوی به مردهای یک، سود است مر ترا به دو روی.

سوزنی

هست به رویت نیازم از همه رویی

گرچه همه محتبی به روی رساند. انوری.

از روی عزیزی است بسته باز

وز خواری باشد گشاده خاو. مسعود سعد.

ای که روی تو به صد روی ز گل تازه تر است

از حیایت به عرق روی گل تازه تر است.

سلمان ساوجی (از شرفنامه).

نیست پیدا دهنه بر رخ و بر دولت شاه

فته آن به بهمه روی که پنهان باشد.

سلمان ساوجی.

که روی آن بر مصلحتی بود و بنای این بر خشی. (گلستان).

— از این روی، یا زین روی، یا از آن روی، یا زان روی؛ لذلک. لهذا. بدین سبب. بناء علی ذلک. بناء علیه. بناء علی هذا. بهر. برای. از بهر. از قبلی. از جهت. ازیرا. چه. بدان جهت. از برای. از این جهت. (یادداشت مؤلف).

ناپ است هر آن چیز که آلوده نباشد

زان روی ترا گویم کآزاده نابی. فرخی.

تا بنا کند از آن روی که علوی گهرند.

منوچهری.

اگر چه ویس بی آهو و پا کاست

مرا زین روی دل اندیشه نا کاست.

(ویس و رامین).

هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است

زین روی جان و تنت دوگون و دوتا شده ست.

ناصر خسرو

مانا جناب بستی یا منعمان دهر^۱

زین روی باشد از همگان اجتناب تو.

مسعود سعد.

— از چه روی؛ از چه جهت. (از مؤید اللغات). از چه بابت. از چه جهت. بجه سبب. (از ناظم الاطباء):

مردم اگر جان و تست از چه روی

فته تو بر جان نبی و بر تنی. ناصر خسرو.

تفاوت در احوال ما از چه روی

هنرور چرا سال و مه در شقاقت.

ناصر خسرو.

— به چه روی؛ چرا. به چه علت:

بندیش که مردم همه بنده به چه رویت

تا مولا بشناسی و آزاد و مدبر. ناصر خسرو.

نفحات صبح دانی به چه روی دوست دارم

که به روی دوست ماند که برافکند نقابی.

سعدی.

— به هر روی؛ خلاصه. فی الجمله. مخلص. الحاصل. به هر صورت. (یادداشت مؤلف):

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست

به هر روی که را ز مه چاره نیست. اسدی.

میر گفت غم کان کنم کت هواست

به هر روی فرمان و رایت رواست. اسدی.

— به هیچ روی، یا از هیچ روی؛ بهیچوجه.

بهیچ طریق. مطلقاً:

من او را نیازدم از هیچ روی

ز دشمن بود این زمان کینه جوی. فردوسی.

به هیچ رویی با روی آن نگار مرا

اگر بهار بود ورته گل نباید کم. فرخی.

منت نهد ز هیچ رویی بر کس

گر بدهد مال و ملک خویش همیدون.

فرخی.

به هیچ روی تو ای خواجه برقی نه خوشی

به گاه نر می گویی که آب داده تشی.

منجیک.

سنگی زده ست پیری بر طاس عمر تو

کان را به هیچ روی نیارد کسی لحام.

ناصر خسرو.

سیاهی نباید که با پیشه ور

به یک روی جویند هر دو هنر. فردوسی.

و گر بر چنین روی تان نیست رای

از ایدر مجنبد یک تن ز جای. فردوسی.

معلوم نیست که... امر ماضی با خلیفه سخن

بر چه روی گفت. (تاریخ بیهقی). حرام است

بر من آنکه برگردد همه آن یا بعضی از آن به

ملکیت من به حیلتی از حیلها یا رویی از

روپها. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).

و لیکن گیارا باید شناخت

ازیرا سخن را درین روی هاست.

ناصر خسرو.

دریغ است از این روی بر تافتن

کزین روی دولت توان یافتن.

سعدی (بوستان).

— روی بقا؛ راه پایدگی و استوار و محکم و

برقرار. (از ناظم الاطباء).

— || صحت و عافیت و تندرستی. (از ناظم الاطباء).

— روی تردد؛ راه تردد. (از شرفنامه منیری)

(ناظم الاطباء).

— روی راست داشتن؛ طریقه و راه راست

داشتن:

هر که را روی راست بخت کز است

مار کز بین که بر رخ سپر است. خاقانی.

— از روی، یا ز روی؛ بر حسب. این کلمه مثل

نصب و دو زبر عربی است؛ شرعاً؛ از روی

شرح. عرفاً؛ از روی عرف. مجازاً؛ بر حسب

مجاز. از روی طبیعت و از روی مزاج؛ از سر

شوخی و بر سبیل مزاج. (یادداشت مؤلف):

هر که قیاسش کند به اصف و حاتم

واجب گردد بر او ز روی خرد حد.

منوچهری.

خوری و بیوشی ز روی خرد

از آن به که بینی که دشمن برد. اسدی.

به حکمت است و خرد بر فرود مردان را

و گرنه ما همه از روی شخص همواریم.

ناصر خسرو.

نفس مردم را خداوندان عقل از روی هوش

برکشد تا با کرام الکاتبین همتا شود.

ناصر خسرو.

مه که از روی تواضع نهد پیشانی

پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی.

قطران.

آتشی از روی والا همتی

خلق عالم در آمان از حرق تو. سوزنی.

روزم سیاه کردی روزی ز روی حرمت

در روی تو نگفتم آخر که تو چه کردی.

خاقانی.

گنبدگردنده ز روی قیاس

۱- نل: با مردمان عصر.

مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق

به هیچ روی نپندارم که ماندی. سعدی.

|| طرز. (فرهنگ لغات و لف). نوع. (شرفنامه

منیری). سبیل. لحاظ. طریقه. وجه. حال.

صورت. قسم. طور. شکل. (از یادداشت

مؤلف). راه. سبیل. طریق. متوال. (از ناظم

الاطباء): اما نکاح کردن بر روی هاست.

(ترجمه تفسیر طبری).

که آزرده شد پاک یزدان از آوی

بدان درد درمان ندید ایچ روی. فردوسی.

مردم اگر جان و تست از چه روی

فته تو بر جان نبی و بر تنی. ناصر خسرو.

تفاوت در احوال ما از چه روی

هنرور چرا سال و مه در شقاقت.

هست به نیکی و بدی حقشناسد. نظامی.
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید.

سعدی (گلستان).

— به روی دیگر نهادن؛ واژگونه کردن.
برعکس نمودن. بصورتی دیگر تلقی کردن و
تعبیر نمودن. طور دیگر تفسیر کردن؛ من
سخت کارهم رفتن این لشکر را و زهره
نمی‌دارم که سخنی گویم که به روی دیگر
نهند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۹۰).

||وجه و قصد و غرض و نظر. (یادداشت
مؤلف). مقصد. (فرهنگ لغات ولف). توجه و
میل. (آنتدراج)؛

چنین گفت رستم که این است رای
جز این روی پیمان نباید بجای. فردوسی.
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست
پنجه با زور از ما افکندن از فرهنگ نیست.

سعدی.

— روی به کار داشتن؛ آهنگ و قصد کاری
داشتن؛ بیش کس نبود از پیران دولت که
کاری برگزاردی... و روی به کاری بزرگ
داشتیمی. (تاریخ بیهقی).

— روی رای؛ قصد رای. طریق و شیوه رای؛
با خداوند زیانت به خلاف دل تست
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست.

ناصر خسرو.

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهرت ز طاعتی که ز روی ریائیم. ^۱ حافظ.
||چاره، علاج، صواب. خوب. پسندیده.
ممکن. میسر. مقدور. مقتضی. راه. (یادداشت
مؤلف). صلاح. مصلحت. شایسته. مناسب؛
رهگذار ما بر بنی تیم است... پس ما را جز
جنگ کردن روی نیست. (ترجمه طبری
بلمعی). ابوبکر از ما بیازرده است و خالد را
سوی ما فرستاده و ما را از امروز جز مدارا
روی نیست. (ترجمه طبری بلمعی).

نگه کرد گریوز جنگجوی
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی. دقیقی.
بدو گفت بهرام با او بگویی

کز ایبر گذشتن مرا نیست روی. فردوسی.
ازین مرز رفتن ترا روی نیست
مکن گر ترا آرزو شوی نیست. فردوسی.

بیاید رفتن چنین است روی
که هرچ او کند پادشاه است اوی. فردوسی.
کنون کار ما را جز این نیست روی
که من دل پر از کین شوم پیش اوی.

فردوسی.

به لشکر درافتد از آن گفتگوی
که این کار ما را جز این نیست روی.
فردوسی.

صورت پیران را زشت می‌کنند و جز
خاموشی روی نیست. (تاریخ بیهقی). امیر

گفت یا اباسعد چه گوئی. و روی این حال
چیست. (تاریخ بیهقی). چون خداوند ضجر
شد... جز خاموشی روی نبود. (تاریخ بیهقی
چ ادیب ص ۴۹۸). بسیار فریاد کردم که بر
طبرستان و گرگان آمدن روی نیست. (تاریخ
بیهقی). البته روی نیست در این باب دیگر
سخن گفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۹).

کجا نامور گفت کای جنگجوی
بدین لشکر آنجا شدن نیست روی. اسدی.
بر آسای یک هفته تا روی کار
بینیم و پاسخ کنیم آشکار. اسدی.

نیست جز آن روی که دل زین خیس
خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم.
ناصر خسرو.

وان مرغ را بجز غم چون دانه دگر نیست
برخیز و پای او گیر گر هست روی گر نیست.
ناصر خسرو.

با عامه که جان را خدای گوید
ای پیر چه رویست جز مدارا. ناصر خسرو.
ز پس نهادم گامی از آنکه روی نبود
سپوختند به دوزخ فرو نگوینارم. سوزنی.

چونکه ترا محرم یک موی نیست
جز به عدم رای زدن روی نیست. نظامی.
تجسس‌گری شرط این کوی نیست
درین پرده جز خاموشی روی نیست. نظامی.

ای باد سحر به کوی آن سلسله‌موی
احوال دلم بگویی اگر باشد روی. مولوی.
در ساختمان با غم تو روی همین است
چون جز ز غم من نفزاید طرب تو.

اثیرالدین اخسیکی.
جز انتصار و طلب شار روی ندید و جز
حرکه‌المذبوب چاره ندانست. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۲۶).

خوشدلی در کوی عالم روی نیست
زانکه رسم خوشدلی یک موی نیست.
عطار.

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راهی دگر روی نیست. سعدی.
به نوع دگر روی و راهم نبود
جز او بر در پارگاهم نبود. سعدی (بوستان).

بنتها ندانست روی و رهی
بیفتاد نا کام شب در دهی. سعدی (بوستان).
||امکان. (یادداشت مؤلف) (فرهنگ لغات
ولف). طساق. (غیبات اللغات) (شرفنامه
منیری). وسیله. راه. (یادداشت مؤلف)؛

گریزندگان را در آن رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز. فردوسی.
زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
به هیچ روی از این آب نیست روی گذر.

فرخی.
نه وقت بازگشتن سوی معشوق
نه جز با رازداران روی گفتار. فرخی.

ابا ویژگان ماند وامق به جنگ
نه روی گریز و نه جای درنگ. عنصری.
آنها ناپسند می‌نمودیم اما روی گفتار نبود.
(تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۶). ما جمله گمان
بردم که سخت بزرگ خبری است و روی
پرسیدن نبود. (از تاریخ بیهقی). در نهان سوی
ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار
نیست. (تاریخ بیهقی).

بر مرکب زمانه نستمتستی
زوهیج روی نه که فرود آبی. ناصر خسرو.
در آب و آذرم از چشم و دل به روز و به شب
نه هیچ روی مقام و نه هیچ جای مقر.

معمود سعد.

اگر نیستی روی پیوند او
همی دیدمی چهر دلنبد او.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بیاید رفتن به نزد پدر
ز فرمان او نیست روی گذر.
شمسی (یوسف و زلیخا).

بی‌گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست.
حافظ.

نه روی گریز و نه طساق ستیز. (از تاریخ
سلاجقه کرمان).
— روی تعارف؛ قوه کشف اشیاء پنهانی.
(ناظم الاطباء).

— روی چیزی را ندیدن؛ بدان نرسیدن. از
وصول بدان محروم ماندن؛ امیر یکی را...
چنانش بغوا بایند که دیگر روی برخاستن
ندید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۰۱).

— روی نبودن؛ ممکن نبودن. مقدور نبودن.
مصلحت نبودن. امکان نداشتن. جناداشتن.
اقتضا نداشتن؛

تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی.
خروشید کای مرد جنگی بایست
که از جنگ برگشتن روی نیست. اسدی.

دهقان بر پشت قصه توقع کرد که این قدر از
تو دریغ نیست و افزون از این را روی نیست.
(چهار مقاله).

— ||چاره نبودن. علاج نبودن. (یادداشت
مؤلف).

— روی و راه نبودن یا نداشتن؛ چاره و علاج
نبودن یا نداشتن.

||امید. (آنتدراج) (برهان) (غیبات اللغات)
(ناظم الاطباء) (فرهنگ جهانگیری)
(یادداشت مؤلف). احتمال (یادداشت مؤلف)؛

عدوی ملک و ضد دولت باد
به دردی کش نباشد روی درمان. عنصری.
مدت سه سال مهره در حصار بماند چون روی

هیچ پروزی نبود سربیی فرمود کنند. (از مجمل التواریخ و القصص).

چومی خواهی که یابی روی درمان مکن درد از طیب خویش پنهان. نظامی. ||فحص و تجسس نمودن و پیدا کردن. (از برهان). فحص و تفتیش از استقرار و یا تحریک و ترغیب بر آن. (از ناظم الاطباء).

روی. (۱) فلزی از مس به قلع آمیخته که به نازی صفر و شبه خوانند چه در رنگ شبیه به طلاست. (از انجم آرا) (از آندراج). فلزی است به رنگ خاکستری متعایل به آبی و آن را برای ساختن ظروف و غیره به کار برند. شماره اتمی آن ۳۰ و وزن اتمی آن ۶۵/۳۸ است. چون روی را با مس ترکیب کنند ورقه‌های نازک حلب حاصل شود. (فرهنگ فارسی معین):

تو گفتی که از آهنش کرده‌اند به سنگ و به رویش برآورده‌اند. فردوسی. بفرمود کاهنگران آورند مس و روی و پتک گران آورند. فردوسی. می زرد کف بر سرش تاخته چو روی از بر زر بگداخته. اسدی. آهنم از آهن و رویی و گر آب شوی آب ترا آهنم. ناصر خسرو. - روی سوخته: سولفور مس. (از فرهنگ فارسی معین). - روی گداخته: یعنی رویینه. نحاس. (ترجمان القرآن). ||خود که بر سر پوشند. (آندراج).

روی. (نمف مرخم / نمف مرخم) مخفف روییده و روییده. (یادداشت مؤلف). روییده. (از آندراج). و اغلب به صورت ترکیب آید - خودروی؛ خودرو. که خودش روییده باشد. که کسی آن را نکارد؛ خواب از خمار باده نوشین بامداد بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.

سعدی رجوع به همین مدخل در حرف «خ» شود. ||(فعل امر) امر به روییدن. (آندراج). رجوع به روییدن شود.

روی. (امص) رو. روپ. اسم مصدر از رُفَن، در رفت و روی. (از یادداشت مؤلف).

روی. [رُوی] [ع] [د] دیدار. ||دیدار خوب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

روی. [رُوی] [ر] حرف قافیه شعر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نام اصلی قافیه که مدار قافیه بر آن است و آن در اصل به تشدید است اما در فارسی به تخفیف خوانند. (آندراج) (از غیث اللغات). آخرین حرف اصلی قافیه را که در آخر همه ابیات تکرار شود، مانند: حرف «ر» در قافیه «مدار و غدار» و حرف «ز» در «آغاز و آواز» و حرف

«ل» در «دل» و «محمل» در ابیات زیر: یار ناپدیدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار. ای بر احدیت ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز. غمت در نهانخانه دل نشیند به نازی که لیلی به محمل نشیند.

روی ظاهراً مأخوذ از روا است به معنی رسی که بدان بار شتر بندند پس چون بنای جمله ابیات اشعار بر این حرف است همچنان است که گویی جمله ابیات بر این حرف بسته می‌شود. آن را به رواء شتر مانده کرده‌اند: قافیه در اصل یک حرف است و هشت آن را تبع چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره حرف تأسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره. (از المعجم).

||ص. (د) دنباله‌رو. عقب‌درآینده: جهد کن تا مست نورانی شوی تا حدیثش را شود نورش روی. مولوی. صدهزاران همچنین در جادوی بوده است و او نبوده چون روی. مولوی. چون حیات از حق بگیری ای روی پس غنی گردی ز گل در دل روی. مولوی. ||آب بسیار و شیرین و سراب‌کننده. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||شرب تمام، يقال: شربت شرباً رویاً. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||سیراب و تازه: سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آبی شود نخلت روی. مولوی. ||ابر بزرگ قطره سخت‌بار. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). ||مخفف راوی. (فرهنگ فارسی معین):

نام هر چیزی چنانکه هست آن از صحیفه دل روی گشتش زبان. مولوی. ||(اصطلاح عرفان) نزد صوفیه تجلیات را گویند از معانی نوری و صوری و به ذوقی منتهی گردد و هو البقاء بالله. و در کشف اللغات گوید: روی در اصطلاح صوفیان عبارت است از انوار ایمان و فتح ابواب عرفان و رفع حجب از جمال حقیقت. شیخ جمالی فرموده‌اند که روی عبارت از وجه حقیقی است. (از کشف اصطلاحات الفنون).

روی. [رِوا] [ع مص] رَی. رَی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رَی و رَی شود. **روی**. [رِوا] [ع ص] آب بسیار و سیراب‌کننده. (از اقرب الموارد). **روی آور**. [و] (نمف مرکب) روی آورنده. روکننده. توجه کننده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روی آوردن شود.

روی آوردن. [و] [ع مص] متوجه

شدن. توجه کردن. (ناظم الاطباء). اقبال. رو کردن. حرکت کردن به. (یادداشت مؤلف):

یکایک پذیرفت گفتار اوی از آن پس سوی راه آورد روی. فردوسی. امیر نماز بامداد بگرد و روی به شهر آورد. (تاریخ بیهقی). لشکر از چهار جانب روی به رخنه آورد. (تاریخ بیهقی). عامه شهر ... سلاح برداشتند و روی به جنگ آوردند. (تاریخ بیهقی). محمود حسنک را دستوری داد تا به حج رود حج بگرد و روی به بلخ آورد. (تاریخ بیهقی). امیر روی به من آورد و سخن از من خواست. (تاریخ بیهقی).

تا روی بسوی من نیارد من روی بسوی او نیارم. ناصر خسرو. به هر جانب که روی آری به تقدیر رکابت باد چون دولت جهانگیر. نظامی. رجوع به رو آوردن شود.

||عارض شدن. ||پناه آوردن. (ناظم الاطباء). **رؤیا**. [رُء] [ع] خواب دیدن. (دهسار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). خواب که دیده شود. ج. رُؤی. (منتهی الارب). آنچه در خواب بینند. ج. رُوی. (از آندراج) (از غیث اللغات) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). هرا آنچه در خواب بینند. بخجج. تیناب. بوشپاس. گوشاسب. (ناظم الاطباء). حلم. واقعه. در عالم خواب دیدن. گوشاسب. بوشاسب. آنچه در خواب دیده شود. (یادداشت مؤلف).

- رؤیای صادق: یعنی خوابهایی که درست و مطابق با واقع است و بالجمله آنچه انسان در خواب ببیند اگر مطابق با واقع باشد رؤیای صادقه گویند. کاشانی گوید: نفس در اتصال به نفوس فلکی نقوشی در وی مرتسم می‌گردد و به حوادث آینده علم پیدا می‌کند و این معنی هم در عالم خواب دست می‌دهد و هم در بیداری. آنچه در خواب باشد رؤیای صادقه و آنچه در بیداری باشد مکاشفه و آنچه مابین نوم و یقظه دست دهد، خلسه گویند و این نقوش اگر در عالم خواب منقش گردد، آنچه معلول امور مزاجی و مادی باشد نه بواسطه اقتباس از مبادی عالیه آن را اضغاث و احلام نامند و آنچه از مبادی عالیه باشد که کشف و شهود گویند و روایت است که «اول ما بدء برسول الله من الوحي الرؤيا الصادقة في النوم» و این رؤیا جزئی از نبوت است و در مورد حضرت ابراهیم فرمود: «قد صدقت الرؤیا». (قرآن ۱۰۵/۳۷). (فرهنگ مصطلحات عرفاء سجادی به نقل از کشف و مصباح الهدایة). ||نیک تاریکی. (ناظم الاطباء). جاء حين جُرُّ

رؤیا و رأیا؛ یعنی هنگامی که تاریکی درآمیخته و او را از دیدن پوشیده بود. (از اقرب الموارد).

رؤیا. (نق) روینده و هر چیز که از زمین روید. (ناظم الاطباء) (برهان). روینده. (انجمن آرا) (آندراج):

قیاس از درختان روینا چه گیری. خاقانی. ز یک چشمه روینا شده دانه شان دو چشمه شده آسیاخانه شان. نظامی.

رؤیا. (سریانی، ا) اسم سریانی عنب‌الثعلب است. (از اختیارات بدیعی) (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به عنب‌الثعلب شود.

رؤیا. (ازع، ا) رؤیا. (ناظم الاطباء) (از برهان). رجوع به رؤیا شود.

رؤیاء. [رؤ] (ع) رؤیا. آنچه در خواب بیند، ج. رؤی. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

رؤیاری. (ق مرکب) مواجه و روبروی و مقابل. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف): یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رؤیاری.

حفظه بادغیسی.

خوبیش از بهار زیباروی

خانه و باغ برده رؤیاری.

رؤیان. [رؤ] (ع) مص. رؤیه. دیدن کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [آره عالم؛ دانستن کسی را دانستند. (منتهی الارب). رجوع به رؤیه شود.

رؤیان. (نق) روینده. (فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا). [ا] جنین. (فرهنگ فارسی معین). نخستین دوره رسته تخم. (لغات فرهنگستان).

رؤیان. (ا) (خ) شهر عمده ناحیه رؤیان و بزرگترین شهر جبال طبرستان به شمار می‌آمد. (فرهنگ فارسی معین). شهر بزرگی بود در جبال طبرستان و در ناحیه وسیع به همین نام قرار داشت. گویند: بزرگترین شهر جبال طبرستان رؤیان بود. رؤیان در اقلیم چهارم بود و بین آن و گیلان دوازده فرسخ مسافت بود. جبال رؤیان به جبال ری متصل است. (از معجم البلدان). رجوع به سرزمینهای خلافت شرقی ص ۲۹۸. تاریخ طبرستان و گیلان. آندراج و انجمن آرا شود.

رؤیان. (ا) (خ) ولایت وسیعی از کوههای طبرستان در بخش غربی مازندران. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به رؤیان (شهر رؤیان...) شود.

رؤیان. (ا) (خ) دهسی از بخش مرکزی شهرستان شاهرود. آب از قنات. دارای ۱۳۰۰ تن سکنه. محصول عمده آنجا غلات و پنبه و بنشن و انواع میوه و صیفی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران

ج ۳).

رؤیاندن. [د] (مص) رویندین. (یادداشت مؤلف). رجوع به رویندین شود.

رؤیاندن. [د / د] (نق) رویندین. رجوع به رویندین شود.

رؤیان‌شناسی. [ش] (حاصص مرکب) جنین‌شناسی. معرفه‌الجنین. (فرهنگ فارسی معین). امبریولوژی^۲. (لغات فرهنگستان). شناخت جنین.

رؤیاندن. [ن / د / د] (نق) که رویند. که نمو دهد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه برویند. (یادداشت مؤلف). رجوع به رویندین شود.

رؤیاندین. [د] (مص) رویدین کنایند. سبب رویدین شدن. (ناظم الاطباء). نمو دادن تخم یا دانه کاشته شده و مانند آن. رشد دادن. (فرهنگ فارسی معین):

کشت امید چون نرویند
گریه کو فتح باب هر ظفر است. خاقانی.
[ایدا نمودن. [برانگیختن و تحریک نمودن. (ناظم الاطباء).

رؤیاندن. [د / د] (نق) نموداده شده. رشد داده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رویندین شود.

رؤیاندود. [ا] (نق) (مف مرکب) اندوده به روی. رنگ کرده به روی. (ناظم الاطباء). مخفف روی‌اندوده.

رؤیاندوده. [ا / د] (نق) (مف مرکب) اندوده به روی. به روی انداییده. رجوع به روی‌اندود شود.

رؤینه. [ر] (ع) (ا) رؤیه. فکر و اندیشه. (ناظم الاطباء). یا قلب همزه به یاء و ادغام یاء گویند اسم است از رؤء؛ به معنی تفکر و نظر کردن در کارها و آن حالتی است بین بدهاقت و تصمیم. یعنی اندیشیدن امری را پس از تصور آن و پیش از تصمیم گرفتن به آن. (از اقرب الموارد).

رؤی برتافتن. [ب] (مص) (مف مرکب) روی برگردانیدن. اعراض کردن. (فرهنگ فارسی معین):

بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از پدر و قبیله برتافت. نظامی.
دریغ است از این روی برتافتن
کزین روی دولت توان یافتن.

سعدی (بوستان).
رجوع به رو برتافتن شود.

رؤی بروی. [ب] (ق) (مف مرکب) روباروی. روبرو. مقابل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

رؤی به دیوار. [ب] (دی) (ص) (مف مرکب) مشوش و پریشان و حیران. (ناظم الاطباء).
— غریب روی به دیوار؛ غریب پریشان و

مشوش.

رؤیوضه. [رؤ و ب ض] (ع) (مص) (مف) مصفر رابضة. (ناظم الاطباء). مرد حقیر و عاجز و از طلب معالی امور بازمانده. (ناظم الاطباء). رجوع به رابضة شود.

رؤی بند. [ب] (نق) (مف مرکب) که روی خود یا دیگری را بگیرد. که روی بندد. [ا] (مف مرکب) روبند و نقاب و برقی که زنان بر روی اندازند. (ناظم الاطباء). رجوع به روبند شود.

رؤی پوش. (نق) (مف مرکب) روپوش. آنچه روی را بپوشد. (یادداشت مؤلف). روپوش و برقع. رجوع به روپوش شود. [الباس که بر زبر دیگر جامه‌ها پوشند. [پرده. [لمع. [مظلا. [کسی که ظاهر و باطن وی یکی نباشد. (ناظم الاطباء).

رؤی پوشیده. [د / د] (نق) (مف مرکب) زن مستور. مخدرة. (فرهنگ فارسی معین).

رؤی پیچیدن. [د] (مص) (مف مرکب) روی برگرداندن. روی گردان شدن. اعراض کردن: من از تو روی نیچم گزم بیازاری.

سعدی.
من از تو روی نیچم که شرط عشق آن است
که روی در غرض و پشت بر سلام کنند.

سعدی.
رؤیت. [رؤ ی] (ع) (مص) رؤیه. دیدار. زنت. (ناظم الاطباء). دیدار. دیدن. (یادداشت مؤلف). دیدن به چشم و این تعدی به یک مفعول است. (آندراج). [بیش. مشاهده. (از ناظم الاطباء). بیش. دریافتن. (یادداشت مؤلف). دانستن و این تعدی به دو مفعول است. (آندراج). [ا] شکل و ترکیب و هیكل. (ناظم الاطباء).

— بدرؤیت؛ بدشکل و بدترکیب. (ناظم الاطباء).

— خوش‌رؤیت؛ خوش‌شکل. (ناظم الاطباء). [اصطلاح عرفان] رؤیت عبارت از مشاهده به بصر است خواه در دنیا و خواه در آخرت. و مراد از رؤیت در اصطلاح صوفیان رؤیت حق و لقاء اوست که «و من کان یرجوا لقاء الله فان اجل الله لات». (قرآن ۵/۲۹). رؤیت عیان در این جهان متعذر است اما در آخرت مؤمنان را موعود است به حکم: «وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة». (قرآن ۲۳/۷۵). و کافران را ممنوع است به حکم: کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون». (قرآن ۱۵/۸۳).

مؤمنان حق را در دنیا به دیده ایمان ببینند و در آخرت به نظر عیان: «انکم سترون ربکم یوم‌القیمة کما ترون القمر لیلۃ‌القدر». (فرهنگ اصطلاحات عرفاء سجادی):
هر که دیده‌ست مصحف رویت

دیگر از منکران رویت نیست.

قبول (از آندراج).
رویت. [رَوی] [ع] (رویه. عبارت از معرفت است بعد از فکر و تدبیر زیاد و بالجمله معرفتی را که منشأ آن فکر و تأمل زیاد است رویت گویند. (از فرهنگ علوم عقلی سجادی از اسفهار).

روی تابیدن. [د] [مص مرکب] روی تافتن. اعراض. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به رو تافتن و روی تافتن شود.
روی تافتن. [ت] [مص مرکب] روی تابیدن. اعراض کردن. (یادداشت بخط مؤلف). روی گردان شدن. روی گردانیدن. (ناظم الاطباء):

گر روی بتایم ز شما شاید از ایراک
بی روی و ستکاره و با روی و ریاید.
ناصرخسرو.

خلاصی ده که روی از خود بتایم
به خدمت کردنت توفیق یابیم. نظامی.
دگر ره گفت از این ره روی برتاب
روان بود نمازی در دو محراب. نظامی.
ماهرویا روی خوب از من متاب
بی خطا کشتن چه می بینی صواب. سعدی.
رجوع به رو تافتن شود.

رویتی. [رُئی] [ص نسبی] منسوب به رویت. دیداری.

رویجیل. [رُوج] [ع] (مصفر) مصفر رجل بر غیر قیاس. یعنی مرد کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به رجیل و رجل شود.

رویحه. [رَوح] [ع] (سرور که به یقین حاصل شود. (ناظم الاطباء). سرور که پس از غم حاصل شود. (از اقرب الموارد).

رویخی. [رَی] [م مرکب] فرنی. خوراکی که از شیر و آرد و برنج پزند (رقیق) و روی یخ گذارند تا خنک شود و شیرۀ شهد روی آن ریزند و در تابستان به عنوان تغذیه بخورند. (فرهنگ لغات عامیانه). نوعی دسر که از نشاسته و شکر ساخته شود. (فرهنگ فارسی معین). فرنی که در سینی های کوچک روی یخ گذارند به تابستان. (یادداشت مؤلف).

روید. [رُود] [ع] (مصفر) مصفر رود که به معنی آهستگی و نرمی است. (ناظم الاطباء). مصدر ارود که تصفیر ترخیم شده است با طرح همه زواید. گویند روید؛ ای مهلا و رویدک زید؛ ای امهله. و روید تعدی به زید است و کاف برای بیان کردن مخاطب. صاحب لسان گوید: تفسیر «رُودید» مهلا و تفسیر «رویدک» امهله. (از اقرب الموارد). روید بر چهار وجه آید: اسم فعل: روید عتر؛ ای امهله. و صفت نحو: ساروا سیرا روید؛ ای لینا. و حال وقتی که به معرفه متصل شود نحو: سار القوم روید. و مصدر، نحو: روید عمر. و

بالاضافة علی حد قوله تعالی: ضرب الرقاب. (قرآن ۴/۴۷). و یقال رویدکنی در واحد مذکر و رویدکنی در واحد مؤنث و رویدکمائی در تنسیه مذکر و مؤنث و رویدکمونی در جمع مذکر و رویدکنی در جمع مؤنث. (مستهی الارب). [اروید؛ ای آرود روید. و رویدک عتر؛ ای امهله فالکاف للخطاب لا محل لها من الاعراب و روید غیر مضاف الیهها و هو متعد الی عمرو و لانه اسم بمعنی فعل و انما تدخله الکاف بمعنی افعل دون غیره و حرکت الدال لالتقاء الساکنین و نصب نصب مصدر. (از مستهی الارب) (ناظم الاطباء).

رویداء. [رُود] [ع] (مص) نرم رفتن. [انرم راندن. (ناظم الاطباء). رجوع به ارواد شود.

روی داده. (ن مف مرکب، [م مرکب] مخفف روی داده. بیان کار و کردار. سرگذشت و اتفاق و عارضه و سانحه و حادثه. (ناظم الاطباء). ماجرا. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

روی دادن. [د] [مص مرکب] اتفاق افتادن. حادث شدن. رخ دادن. پیش آمدن. (یادداشت مؤلف). [گستاخ کردن. اجازة و اهماک گستاخی به کسی دادن. رو دادن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رو دادن شود. [اروی آوردن. آمدن به سوی. (از یادداشت مؤلف): دشمن انبوه تر روی بدیشان داد و بیم بود که همگان تباه شوند. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲). در باب لشکر پایمردیها کردی تا جمله روی بدو دادند. (تاریخ بیهقی).

سوی شاه با سام می داد روی
چو آگاه شد زوکی نامجوی. اسدی.
بشد تافته دل یل رزمجوی
سوی رهنان رزم را داد روی. اسدی.
رسیدند پیلان از آن جنگجوی
سوی لشکر خویش دادند روی. اسدی.

روی داده. [د] [ن مف مرکب، [م مرکب] حادثه و اتفاق. (از یادداشت مؤلف). رجوع به روی داد شود.

روی داری. (حامص مرکب) التفتات و تکریم. [معاونت و یاری. (ناظم الاطباء).

روی داشتن. [ت] [مص مرکب] روداشتن. (فرهنگ فارسی معین). جسارت و پررویی داشتن. پررو بودن. خجالت نکشیدن. - روی چیزی داشتن؛ جسارت و پررویی شدن با آن را داشتن بدون شرم و غیره:

رخ از آب زمزم نوشیم ازیرا
که آلوده ام روی زمزم ندارم. خاقانی.
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان
بیاگر روی آن داری که طعنت در قفا ماند.
خاقانی.
[اروی آوردن به. متوجه شدن به. رفتن بسوی. (از یادداشت مؤلف). قصد و آهنگ کاری کردن:

کنون مرد بازاری و چاره جوی
ز کلبه سوی خانه دارند روی. فردوسی.
مبادا که تنها بود نامجوی
بویزه که دارد سوی جنگ روی. فردوسی.
بدو گفت سهراب کین خود مگوی
که دارد سپهبد سوی جنگ روی. فردوسی
سوی جنگ دارم کتون رای و روی
مگر پیش تنبغ نم آید گروی. فردوسی.
امیر سخن لشکر همه با وی گفتی... تا جمله
روی بدو دارند. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۱۸). نامه نوشتند که ما روی به برادر داریم
اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند.
(تاریخ بیهقی). حسنک بصادق را گفت که
این پادشاه رو به کاری بزرگ دارد. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۲۰۷).

نیکو بین که روی کجا داری
یکسو بکن ز چشم خرد کونین. ناصرخسرو.
این روی به صحرا کند آن روی به بتان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری.
سعدی.

[امکان داشتن. صلاحیت داشتن. مصلحت داشتن. جا داشتن. صلاح بودن. (یادداشت بخط مؤلف). صواب بودن امر. (فرهنگ فارسی معین): چون فرمائی رسیده است و حکم جزم شده توافقی کردن به هیچ وجه روی ندارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۵۲). بر اشتران نشیند فردا اسبان به شما داده آید این منزل روی چنین دارد. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۹). احمد گفت روی ندارد مجروح به جنگ رفتن. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۳). البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روی نداشتی. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۶۷).

روی در. [د] (ایخ) نام یکی از دهستانهای ششگانه بخش بستک شهرستان لار. حدود از شمال به دهستان درزوسایبان، از شمال خاوری به شهرستان سیرجان و از جنوب خاوری به شهرستان بندرعباس و از باختر به دهستان حومه لار. آب آن از چشمه و باران و محصول عمده آنجا غلات و خرما و دارای ۹ پارچه آبادی و حدود ۲۵۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روی در. [د] (ایخ) ده مرکز دهستان روی در بخش بستک شهرستان لار. سکنه آن ۱۱۱۶ تن و آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و خرما است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

روی در بایستی. [د ی] (حامص مرکب) رودبایستی. رودرواسی. شرم حضور. مأخوذ به حیا شدن. (از فرهنگ فارسی معین).

روی در دیوار. [د دی] (م مرکب) غیبت

و رحلت. (ناظم الاطباء) (از ابیتگاس).
روی در روی. [د] (ق مرکب) روبرو. مقابل. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به روبرو شود.

روی درکشیدن. [دک / ک / د] (مص مرکب) پنهان شدن. مخفی گشتن. روی بر تافتن. (یادداشت مؤلف): رسول گفت یا فاطمه... این نه آن کس است که روی از وی درکشند. (قصص الانبیاء ص ۲۴۳). [حقه] به خزانه‌دار شاه سپرد و روی درکشید و پنهان شد. (زهد نامه علائی).

برون رفت و روی از جهان درکشید
 چو عتقا شد از بزم شه ناپدید. نظامی.
 به نفرت ز من درمکش روی سخت.

(بوستان).
روی دست. [د] (لامرکب) مقابل پشت دست. بردست.

— متاع روی دست؛ متاع حقیر و خواری که در مکانی بیرون از دکان می‌گذارند و متاعی که در کف دست نهاده در کوچه و بازار می‌فروشند. (ناظم الاطباء).
 || مکر در کشتی‌گیری. (ناظم الاطباء).
 رودست. || مکر و فریب. نیرنگ. (ناظم الاطباء).

— روی دست خوردن؛ فریب حریف و مدعی را خوردن. (ناظم الاطباء).
 — روی دست زدن؛ حریف و مدعی را گول زدن. (ناظم الاطباء).
 || پانجه. (ناظم الاطباء).

روی دل. [و] (ص مرکب) متواضع. متبسم. ملایم. حلیم. (ناظم الاطباء).
رویدن. [ز د] (مص) رفتن و روان شدن. || سیر کردن. سفر کردن. سیاحت کردن. (ناظم الاطباء).

روی دیدن. [دی د] (مص مرکب) صلاح دیدن. مصلحت دیدن. مناسب دانستن. ممکن دیدن. (از یادداشت مؤلف):
 مراگفت پشتاب با او بگویی
 که گر زانکه گفتم ندیدی تو روی. فردوسی.

بگویش که از من تو چیزی مجوی
 که فرزانگان آن نبینند روی. فردوسی.
 چنان روی دیدند یکر سپاه
 که آید با هدیه نزدیک شاه. فردوسی.

جز زنهار و اعتذار و استغفار روی ندید.
 (ترجمه تاریخ یمنی ص ۷۲). هیچ روی ندیدند جز آنکه قاضی ممالک رکن‌الدین علی‌بن ابراهیم، المغنثی را... (تاریخ جهانگشای جوینی). || جانب‌داری کردن. (فرهنگ رشیدی). طرف‌داری و جانب‌داری کردن. (ناظم الاطباء).

رویدیه. [ر و ی / دی ی] (ع مص) رویداء. (ناظم الاطباء). رجوع به رویداء شود.

رویز. [ز] (لا ظن. گمان. وهم. ناظم الاطباء).

— رویز غالب؛ ظن غالب. (ناظم الاطباء).
روی زرد. [ز] (ص مرکب) زردروی. (یادداشت مؤلف). ترسان. بی‌مناک. کتابه از پریشان و زار و ناتوان است:

من از بینوایی نیم روی زرد
 غم بنیویان رخم زرد کرد. سعدی (بوستان).
 || شرمسار. شرمنده. خجل. (ناظم الاطباء):
 چرا گوید آن چیز در خیفه مرد
 که گر فاش گردد شود روی زرد.

سعدی (بوستان).
 || آتیه و ناسازگار:
 ز گفتار او هیچگونه مگرد

چو گردی شود بخت تو روی زرد. فردوسی.
روی زردی. [ز] (حامص مرکب) خجالت. شرمساری. شرمندگی. (ناظم الاطباء).

حالت و صفت روی زرد. زردروی.
رویس. [ر و] (لح) قصبه مرکز دهستان رویش بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. آب آن از شط‌العرب. دارای ۳۵۰۰ تن سکنه و محصول عمده آنجا خرما است و ساکنانش از طایفه فیصلی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

رویس. [ر و] (لح) نام یکی از دهستان‌های بخش مرکزی شهرستان خرمشهر. جمعیت آنجا ۷۳۰۰ تن. دارای ۶ پارچه آبادی. حدود آن جنوب خاوری خرمشهر. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

روی سخت. [س] (لامرکب) وسمه و ماده‌ای که بدان موی سر و ابرو را سیاه می‌کنند. (ناظم الاطباء).

روی سخته. [س ت / ت] (لامرکب) روخته و انتیومن. (ناظم الاطباء). رجوع به روخته و انتیومن شود.

رویش. [ی] (مص) عمل روییدن. نمو. (فرهنگ فارسی معین) (لغات فرهنگستان). رجوع به جنگل‌شناسی ج ۱ ص ۱۶۲ و ۱۶۶ و ۱۷۲ شود.

روی شناخته. [ش ت / ت] (ن مصف مرکب) آشکار و مشهور. معروف و محترم و معتبر. (ناظم الاطباء). روشناس. رجوع به روی‌شناسی شود.

روی شناس. [ش] (ن مصف مرکب) مشهور و معروف و محترم. (ناظم الاطباء). روشناس. معروف و مشهور. (شرفنامه منیری). رجوع به روشناس شود. || آشنا. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری).

روی شناسی. [ش] (حامص مرکب) روشناسی. صفت و حالت روی‌شناسی. (یادداشت مؤلف). رجوع به روشناسی و روی‌شناسی شود.

رویشند. [ز ش] (هزوارش، لا) به لغت زند **جَنَه** و **سیر**. || **رأس** و **سر**. (ناظم الاطباء) (از برهان)!

روی شویه. [ی / ی] (لامرکب) روی‌شوی. روشو. نوعی از سفیدآب که با آن صورت را می‌شویند. (ناظم الاطباء). رجوع به روشو و روشور شود.

رویشی. [ی] (ص نسبی) منسوب به رویش. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رویش شود.

— دستگاه رویشی؛ مجموعه اندامهایی که جهت رشد و نمو گیاهان بکار می‌آیند و آنها عبارتند از: ریشه، ساقه و برگ. مقابل دستگاه زایشی. (فرهنگ فارسی معین).

رویفه. [ر و ع] (ع) مکر و حيله. (از ناظم الاطباء).

رویفغ. [ر و ف] (لح) مولای رسول (ص) و رویفغ‌بن ثابت صحابی‌ان‌اند. (از منتهی الارب). یکی از غلامان آن حضرت (ص). (از ناظم الاطباء).

رویگ. [ی] (مصغر) مصغر روی. روی کوچک. روی ظریف و زیبا:
 تا تو نیایی نمایند هیچ
 دخترکان رویگها از حجاب. ناصر خسرو.

روی کردن. [ک د] (مص مرکب) رو کردن. توجه. اقبال. استقبال. (از یادداشت مؤلف):

سوی آسمان کردش آن مرد روی
 بگفت ای خدا این تن من بشوی.
 ابوشکور بلخی.

تہمتن سوی آسمان کرد روی
 چنین گفت کای داور راستگوی. فردوسی.

چو بشنید شاه این سخن را از اوی
 سوی نامداران چنین کرد روی. فردوسی.

سوی نامداران خود کرد روی
 که بودند گردان پرخاشجوی. فردوسی.

امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه‌الار ما
 را بجای برادر است. (تاریخ بیهقی).
 روی جان سوی امام حق باید کردن
 گاه طاعت چه کنی روی جسد روی حجاز.

ناصر خسرو.

هر که سوی حضرت او کرد روی
 زهره بتابدش و سهیل از جبین. ناصر خسرو.

ز مقدونیه روی در راه کرد
 به اسکندریه گذرگاه کرد. نظامی.

نیم شبی پشت به هم‌خواه کرد
 روی در آسایش گرمابه کرد.

نظامی.

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

۱- هزوارش r(a)vaēshman, rōshman, پہلوی sar. (از حاشیه برهان ج معین).

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر.
حافظ.
- روی از جایی یا چیزی کردن؛ از آن روی گردان شدن؛
این خلق بگردند به یک ره چو ستوران
روی از خرد و طاعت حق یارب زهار.
ناصر خسرو.
- روی با کسی کردن؛ نشان دادن چهره و رخسار بدو. روی نمودن به او؛
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست.
سعدی.
- روی بر روی یا در روی یا به روی کسی کردن؛ قرار دادن چهره بر چهره وی. کنایه از رویاری و مواجه او شدن. و مجازاً اقبال توجیه کردن؛
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می‌خاید.
سعدی.
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن تست
باز آ که روی در قدمانت بگسترم.
سعدی.
- || معانقه و رخساره بر رخساره بر نهادن نیز معنی می‌دهد.
- روی به دیوار یا در دیوار کردن؛ کنایه از پشت کردن است به اشیاء و اشخاص. پشت پا زدن به مظاهر حیات. روی گردان شدن از دنیا و مافیها؛
سعدی از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا که بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی.
سعدی.
همه شب روی کرده در دیوار
تا نپایست دیدن آن دیدار.
سعدی.
ما روی کرده از همه عالم به روی او
و آن سست مهر روی به دیوار می‌کند.
سعدی.
- روی کننده؛ مستقبل. (یادداشت مؤلف).
|| توجه کردن. متوجه شدن. روی آوردن. متوجه گشتن. بدان طرف توجه کردن. (یادداشت مؤلف)؛
نشت از بر رخسار رخشان چون گرد
به خوان دوم پهلوان روی کرد.
فردوسی.
باز گشتم و روی کردم به محلت وزیر و تنی
چند... با خود بردم. (تاریخ بیهقی).
شرح را پشتی چون روی به هیجا کردی
ملک را رویی چون پشت به گاه آوردی.
سید حسن غزنوی.
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی.
ناصر خسرو.
روی صحرا را پیوشد حله زربفت زرد
چون به شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند.
ناصر خسرو.
ز دنیا روی زی دین کردم ایراک

مرا بی دین جهان چه بود و زندان.
ناصر خسرو.
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است.
سعدی.
من که روی از همه عالم به وصال کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم.
سعدی.
روی از خدا به هر چه کنی شرک خالص است
توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
سعدی.
- روی به سویی کردن؛ بدان طرف رفتن. آمدن. کنایه از عزیمت کردن بدان جاست؛
برآمد بسی روزگاران بروی
که خسرو سوی سیستان کرد روی.
فردوسی.
دل روشن من چو برگشت زوی
سوی تخت شاه جهان کرد روی.
فردوسی.
پرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده‌ای سوی این مرز روی.
فردوسی.
سوی باختر کرد شب روی و برزد
سپاه سیده‌دم از کوه سر بر.
ناصر خسرو.
- روی در روی کسی یا چیزی کردن؛ با او رویرو شدن. بدو روی نمودن؛
چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد.
نظامی.
دانی که رویم از همه عالم به روی تست
زهار اگر تو روی به روی دگر کنی.
سعدی.
روی‌گر. [گ] [ص مرکب] سفیدگر. آنکه با قلمی ظریف مسین را انداید و سفید کند. (از یادداشت مؤلف). صفار و قلمین‌گر. (ناظم الاطباء). آنکه ظریف فلزی را سفید کند. (فرهنگ فارسی معین)؛ یعقوب لیث پسر روی‌گری بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۷).
روی گردان. [گ] [نف مرکب] کسی که از کاری اعراض کند و از آن روی تابد. (ناظم الاطباء). مُعْرِض. (یادداشت مؤلف). متاری. (منتهی الارب). اعراض‌کننده و بی‌دماغ. (آندراج).
- روی گردان گشتن؛ روگردان شدن؛
در دماغ عشق از دل روی گردان گشته است
این صفت برگشته را برگشته‌زگانی کجاست؟
صائب (از آندراج).
رجوع به ترکیب روی برگرداندن شود.
|| انافرمان. سرکش. مخالف. یاغی. (فرهنگ فارسی معین). || در هندوستان قماش‌ای را گویند که پشت و رو یکسان داشته باشد و چون از طرفی مستعمل شود آن را بازگونه کنند و از طرف دیگر بدوزند و این در سقرلات و آنچه بدان مانند مستعمل. و اصطلاح سراجان است. (آندراج).
روی گرداندن. [گ] [د] [مص مرکب]

روگردان شدن. روی گرداندن. اعراض کردن. پشت کردن؛
سفته‌گو روی مگردان که اگر قارون است
کس ازو چشم ندارد کرم ناممهود.
سعدی.
گر بنده خود خوانی رفتیم به سلطانی
ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی.
سعدی.
یک روی زمین دشمن گر روی به من آرند
از روی تو بیزارم گر روی بگردانم.
سعدی.
- روی گرداندن از کسی یا چیزی؛ اعراض کردن از آن. روی برگرداندن. پشت کردن. (فرهنگ فارسی معین)؛
به گردوی گویند خونم ازوی
بخواه و مگردان از این کار روی.
فردوسی.
ای دوست مرا دید همی توانی
بیهوده چرا روی ز من گردانی.
فرخی.
کاین سفته جهان به گرد آن گردد
کاروری ز روی او بگرداند.
ناصر خسرو.
عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من
کی برسم که بدوزم نظر از روی تو من.
سعدی.
طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نیاید که به شمشیر برگردد رایت.
سعدی.
روی گردانی. [گ] [حامص مرکب]
روگردانی. عمل روی گرداندن. (فرهنگ فارسی معین).
روی گردانیدن. [گ] [د] [مص مرکب]
روی گرداندن. (فرهنگ فارسی معین)
(یادداشت مؤلف). اضراب. لغت. لغت. (یادداشت مؤلف). ضرب. تلوی. کصوم. طی. هت. (منتهی الارب). اعراض. تصویر. (ترجمان القرآن). رجوع به روی گرداندن شود.
روی‌گری. [گ] [حامص مرکب]
سفیدگری. شغل و پیشه روی‌گر. (ناظم الاطباء). عمل و شغل روی‌گر. صفاری. || (مرکب) دکان روی‌گر. (یادداشت مؤلف).
روی‌گشادگی. [گ] [د] [حامص مرکب]
عمل و حالت روی‌گشاده. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به روی‌گشاده شود.
روی‌گشادن. [گ] [د] [مص مرکب]
باز کردن روی. رفع نقاب از چهره. رخ‌گشادن. || گشادگی روی. گشاده‌روی. کنایه از خندان‌رویی؛
کند آفرین کیانی بدوی
بدان شادمانی که بگشاد روی.
فردوسی.
روی‌گشاده. [گ] [د] [ن‌مص مرکب]
آنکه چهره‌اش بی‌حجاب باشد. (فرهنگ فارسی معین). طلق‌الوجه. برهنه‌روی. (یادداشت مؤلف)؛
روی‌گشاده ای صنم طاقت خلق می‌بری
چون پس پرده می‌روی پرده صبر می‌دری.
سعدی.

|| خندان. بشاش. (فرهنگ فیاری معین).
گشاده‌روی.

روی‌گشایان. [ک] (ا مرکب) نحله.
(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). کابین.
مهر. صداق. (یادداشت مؤلف).

رویم. [رُ و] (اِخ) ابومحمد رویم‌بن محمد
زیدبن رویم بندگان. صاحب تألیفات در
تصوف و عرفان و از بزرگان این طریقه است.
(یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد رویم و
اعلام زرکی شود.

رویمال. (ا مرکب) دستمال و رومال و
پارچه‌ای که بدان دست و روی را پاک و
خشک کنند. (ناظم الاطباء): حضرت خواجۀ
ما قدس الله روحه رویمال بر دوش مبارک
خود انداخته بودند. (انیس الطالبین ص ۱۱۵).

پیراهن و شیوجامه و رویمال آوردند که اینها
را خاتون ملک به نیاز تمام بدست خود رفته
است. (انیس الطالبین ص ۴۴). می‌خواهم...
این رویمال را به او دهم. (انیس الطالبین
ص ۱۱۶).

روین. [ئ] [یونانی، ا] اسم یونانی فوه الصغ
است. (تحفه حکیم مؤمن). عروق الخمر.
(منتهی الارب). روناس. (انجمن آرا)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی)
(لفت فرس اسدی) (برهان) (شرفنامه منیری).
به هندی مجیبه. (از غیث اللغات):
آنجا که حمام او نماید روی
از خون عدو شود گیا روی.

عسجدی (از اوبهی).
یکی پله است زین منبر مجره
زده گردش نقط از آب روین. منوچهری.
زین هر دو زمین هر چه گیاه روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون.
عنصری ۱.

اینجا ز نهب زرد چون شمشاد
آنجا ز نشاط سرخ چون روین. مسعودسد.
فروزدند یکایک به صیدگاه بلا
بساط خاک به روین ردای روز به قار.
مسعودسد.

هر لحظه مرا به کام دشمن تو کنی
خون در تن من خشک چو روین تو کنی.
سیدحسن غزنوی.
پر است در تن تو فضل و مردمی و خرد
چو بوی در گل سوری و رنگ در روین.
سوزنی.
بر روی من ز دیده چکان آب روین است
بی آن رخی که شسته مگر ز آب رویش.
سوزنی.
با جان من اگر نه هوای ترا رگیت
خون خشک باد در رگ جان همچو روینم.
انوری.
آن کز نهب تَفّ سموم سیاست

خون در عروق فتنه ز خشکی چو روین است.
انوری.
ز تَفّ هیت او در دلش بیند خون
چنانکه بر تن عتاب و در دل روین.
تاج‌المآثر (از شرفنامه منیری).
آری ز هند عود قماری برم به روم
گر حمل‌ها به هند ز روین درآورم. خاقانی.
کمندافکنم در سر زنده پیل
ز خون بیخ روین برآرم ز نیل. نظامی.
فروداشت چون باره لختی ز تک
چو روین بیفرد خونها به رگ.
رضاقلی خان هدایت.
رجوع به روناس شود.

روین. [ی] (ص نسبی) صورت مخفی از
روین. (یادداشت مؤلف). روین. (ناظم
الاطباء):
سکندر بدو گفت من روینم^۲
از آزار سستی نگیرد تم. فردوسی.
|| برنجین. (ناظم الاطباء).

روین. [اِخ] شهری است به ناحیت کرمان
با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت
و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوایی
معتدل. (حدود العالم). || قریه‌ای است از قراء
جرجان. (معجم البلدان).

رویناز. (ا) روناس. (ناظم الاطباء). رجوع به
روناس شود.

رویناس. (ا) روناس. گیاهی است. جامه
بدان رنگ کنند. (فرهنگ خطی). روناس.
(ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ
جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۴):
خون در عروق بفسرد همچو رویناس.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).
رویندز. [ئ د] [اِخ] دژ محکمی است از
اعمال آذربایجان در نزدیکی تبریز. (از معجم
البلدان). رویندز. رجوع به رویندز شود.
روینده. [ئ د / د] (نف) هر چیزی که روید
و باله و نمو کند. (ناظم الاطباء). || کشت بالیده
و پر قوت. (آندراج):
اگر نیستی کوه غزنین توانگر
بدین سیم روینده و زر کانی. فرخی.
کوه غزنین ز پی آنکه بیخشی به مراد
زر روینده پدید آورد از سنگ جبال. فرخی.
گر تو بنده اولیایی رو سوی ایشان خرام
تا همی روینده سنگت خار چون خرما شود.
ناصر خسرو.
در او نیست روینده را آبخورد
که گرماش گرم است و سرماش سرد. نظامی.
که تا سبزه روینده باشد به باغ
گل سرخ تا بد چو روشن چراغ. نظامی.
روینگ. [ئ] (ا) روین. روناس. (انجمن
آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). فوه.
روین. روناس. رویناس. روغناس. فوه الصغ.

رجوع به روناس شود.
روی نمودن. [ن / ن / ن] (ا مرکب) روی‌نمای.
رونما. (آندراج) (ناظم الاطباء). هدیه‌ای که
در دیدار نخستین روی عروس بر او دهند:
باز و جز باز کتون روی نیارند نمود
گاه آن است که سیمرخ شود روی‌نمای.
فرخی.
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
بجهد روی‌نما را همی دهند اجری.
ناصر خسرو.
جان پیشکشت سازم اگر پیش من آبی
دل روی‌نمایت دهم ار روی‌نمای. خاقانی.
بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد
کاوست دلی و نیم‌جان روی‌نمای چون تویی.
خاقانی.
بادا عروس بخت ترازیتی که چرخ
هر ساعتش به روی‌نما صد جهان دهد.
؟ (از انجمن آرا).
رجوع به رونما شود.

روی نمودن. [ن / ن / ن] (مص مرکب)
رخ نمودن. نشان دادن چهره و رخسار.
آشکار و پیدا شدن. ظاهر شدن. (یادداشت
مؤلف):
شب تیره چون چادر مشکبوی
ببفکند و بنمود خورشید روی. فردوسی.
چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی. فردوسی.
چنین تا شب تیره بنمود روی
فرستاده آمد همی زین بدوی. فردوسی.
تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی.
به فال یک ترمه ماه روزه روی نمود
تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گزار.
فرخی.
آنجا که حمام او نماید روی
از خون عدو گیا شود روین. عسجدی.
روی نمود خوب در مجلس
تا ندیدند در مصاف شکست. مسعودسد.
نمونه‌ای ز جلالت به دهر پیدا شد
ستاره‌ای ز سعادت به خلق روی نمود.
مسعودسد.
جمال منافع آن هر چه تابنده‌تر روی نماید.
(کلیله و دمنه). صبح یقین از شب شبهت روی
نماید. (سندبادنامه ص ۲۸۰).
خرامان روز روشن روی بنمود
بسان نوعروسان چهره بگشود. نظامی.
روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب
می‌نمایی روی و دیگر بار روزن می‌بری.
سعدی.
۱- به مسعودی رازی نیز نسبت داده‌اند.
۲- ن: روشنم.

|| خندان. بشاش. (فرهنگ فیاری معین).
گشاده‌روی.

روی‌گشایان. [ک] (ا مرکب) نحله.
(ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی). کابین.
مهر. صداق. (یادداشت مؤلف).

رویم. [رُ و] (اِخ) ابومحمد رویم‌بن محمد
زیدبن رویم بندگان. صاحب تألیفات در
تصوف و عرفان و از بزرگان این طریقه است.
(یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد رویم و
اعلام زرکی شود.

رویمال. (ا مرکب) دستمال و رومال و
پارچه‌ای که بدان دست و روی را پاک و
خشک کنند. (ناظم الاطباء): حضرت خواجۀ
ما قدس الله روحه رویمال بر دوش مبارک
خود انداخته بودند. (انیس الطالبین ص ۱۱۵).

پیراهن و شیوجامه و رویمال آوردند که اینها
را خاتون ملک به نیاز تمام بدست خود رفته
است. (انیس الطالبین ص ۴۴). می‌خواهم...
این رویمال را به او دهم. (انیس الطالبین
ص ۱۱۶).

روین. [ئ] [یونانی، ا] اسم یونانی فوه الصغ
است. (تحفه حکیم مؤمن). عروق الخمر.
(منتهی الارب). روناس. (انجمن آرا)

(آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ اوبهی)
(لفت فرس اسدی) (برهان) (شرفنامه منیری).
به هندی مجیبه. (از غیث اللغات):
آنجا که حمام او نماید روی
از خون عدو شود گیا روی.

عسجدی (از اوبهی).
یکی پله است زین منبر مجره
زده گردش نقط از آب روین. منوچهری.
زین هر دو زمین هر چه گیاه روید تا حشر
بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون.
عنصری ۱.

اینجا ز نهب زرد چون شمشاد
آنجا ز نشاط سرخ چون روین. مسعودسد.
فروزدند یکایک به صیدگاه بلا
بساط خاک به روین ردای روز به قار.
مسعودسد.

هر لحظه مرا به کام دشمن تو کنی
خون در تن من خشک چو روین تو کنی.
سیدحسن غزنوی.
پر است در تن تو فضل و مردمی و خرد
چو بوی در گل سوری و رنگ در روین.
سوزنی.
بر روی من ز دیده چکان آب روین است
بی آن رخی که شسته مگر ز آب رویش.
سوزنی.
با جان من اگر نه هوای ترا رگیت
خون خشک باد در رگ جان همچو روینم.
انوری.
آن کز نهب تَفّ سموم سیاست

خون در عروق فتنه ز خشکی چو روین است.
انوری.
ز تَفّ هیت او در دلش بیند خون
چنانکه بر تن عتاب و در دل روین.
تاج‌المآثر (از شرفنامه منیری).
آری ز هند عود قماری برم به روم
گر حمل‌ها به هند ز روین درآورم. خاقانی.
کمندافکنم در سر زنده پیل
ز خون بیخ روین برآرم ز نیل. نظامی.
فروداشت چون باره لختی ز تک
چو روین بیفرد خونها به رگ.
رضاقلی خان هدایت.
رجوع به روناس شود.

روین. [ی] (ص نسبی) صورت مخفی از
روین. (یادداشت مؤلف). روین. (ناظم
الاطباء):
سکندر بدو گفت من روینم^۲
از آزار سستی نگیرد تم. فردوسی.
|| برنجین. (ناظم الاطباء).

روین. [اِخ] شهری است به ناحیت کرمان
با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت
و برز بر آب چاه کنند و نعمتی فراخ و هوایی
معتدل. (حدود العالم). || قریه‌ای است از قراء
جرجان. (معجم البلدان).

رویناز. (ا) روناس. (ناظم الاطباء). رجوع به
روناس شود.

رویناس. (ا) روناس. گیاهی است. جامه
بدان رنگ کنند. (فرهنگ خطی). روناس.
(ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ
جهانگیری) (از شعوری ج ۲ ص ۲۴):
خون در عروق بفسرد همچو رویناس.
نزاری قهستانی (از جهانگیری).
رویندز. [ئ د] [اِخ] دژ محکمی است از
اعمال آذربایجان در نزدیکی تبریز. (از معجم
البلدان). رویندز. رجوع به رویندز شود.
روینده. [ئ د / د] (نف) هر چیزی که روید
و باله و نمو کند. (ناظم الاطباء). || کشت بالیده
و پر قوت. (آندراج):
اگر نیستی کوه غزنین توانگر
بدین سیم روینده و زر کانی. فرخی.
کوه غزنین ز پی آنکه بیخشی به مراد
زر روینده پدید آورد از سنگ جبال. فرخی.
گر تو بنده اولیایی رو سوی ایشان خرام
تا همی روینده سنگت خار چون خرما شود.
ناصر خسرو.
در او نیست روینده را آبخورد
که گرماش گرم است و سرماش سرد. نظامی.
که تا سبزه روینده باشد به باغ
گل سرخ تا بد چو روشن چراغ. نظامی.
روینگ. [ئ] (ا) روین. روناس. (انجمن
آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). فوه.
روین. روناس. رویناس. روغناس. فوه الصغ.

رجوع به روناس شود.
روی نمودن. [ن / ن / ن] (ا مرکب) روی‌نمای.
رونما. (آندراج) (ناظم الاطباء). هدیه‌ای که
در دیدار نخستین روی عروس بر او دهند:
باز و جز باز کتون روی نیارند نمود
گاه آن است که سیمرخ شود روی‌نمای.
فرخی.
ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنک
بجهد روی‌نما را همی دهند اجری.
ناصر خسرو.
جان پیشکشت سازم اگر پیش من آبی
دل روی‌نمایت دهم ار روی‌نمای. خاقانی.
بر سر خاقانی اگر دست فرو کنی سزد
کاوست دلی و نیم‌جان روی‌نمای چون تویی.
خاقانی.
بادا عروس بخت ترازیتی که چرخ
هر ساعتش به روی‌نما صد جهان دهد.
؟ (از انجمن آرا).
رجوع به رونما شود.

روی نمودن. [ن / ن / ن] (مص مرکب)
رخ نمودن. نشان دادن چهره و رخسار.
آشکار و پیدا شدن. ظاهر شدن. (یادداشت
مؤلف):
شب تیره چون چادر مشکبوی
ببفکند و بنمود خورشید روی. فردوسی.
چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی. فردوسی.
چنین تا شب تیره بنمود روی
فرستاده آمد همی زین بدوی. فردوسی.
تا این گل دوروی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی. فرخی.
به فال یک ترمه ماه روزه روی نمود
تو دیر باش و چنین روزه صد هزار گزار.
فرخی.
آنجا که حمام او نماید روی
از خون عدو گیا شود روین. عسجدی.
روی نمود خوب در مجلس
تا ندیدند در مصاف شکست. مسعودسد.
نمونه‌ای ز جلالت به دهر پیدا شد
ستاره‌ای ز سعادت به خلق روی نمود.
مسعودسد.
جمال منافع آن هر چه تابنده‌تر روی نماید.
(کلیله و دمنه). صبح یقین از شب شبهت روی
نماید. (سندبادنامه ص ۲۸۰).
خرامان روز روشن روی بنمود
بسان نوعروسان چهره بگشود. نظامی.
روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب
می‌نمایی روی و دیگر بار روزن می‌بری.
سعدی.
۱- به مسعودی رازی نیز نسبت داده‌اند.
۲- ن: روشنم.

۱- به مسعودی رازی نیز نسبت داده‌اند.
۲- ن: روشنم.

به غزو روی نهادی و روی روز بکرد
کیودکرده چو نیل و سیاه کرده چو قار.
سعودسعد.
فسرخی را برتشانند و روی به امیر نهاد.
(چهارمقاله). بارها برگرفت و روی به شهر
نهاد. (سندبادنامه ص ۳۰۳). با لشکر بسیار از
ترک و عرب و دیلم روی به جرجان نهاد.
(ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۴).
خرم و تازه شهر و کوی به من
اهل دانش نهاده روی به من. نظامی.
گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم
عرصه عالم گرفت روی جهانگیر او. سعدی.
سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم. حافظ.
رجوع به رو نهادن شود.
— روی بر خاک یا به خاک یا بر در نهادن؛
کنایه از فرمانبرداری کردن. تسلیم شدن.
فروتنی و تذلّل نمودن:
روى به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
دست به بند می‌نهم گر تو اسیر می‌بری.
سعدی.
بر یاد بنا گوش تو بر باد دهم جان
تا بار دگر پیش تو بر خاک نهم روی.
سعدی.
سزد که روی اطاعت نهند بر در حکمش
مصوری که درون رحم نگاشت چنین را.
سعدی.
— روی زی یا سوی جایی یا کسی یا چیزی
نهادن؛ بدان سوی متوجه شدن. بسوی کسی
روی آوردن:
همه تاجداران فرمان اوی
سوی شهر کشمر نهادند روی. دقیقی.
چو روشن شود دشمن چاره جوی
نهد بیگمان سوی این کاخ روی. فردوسی.
سوی سیستان پس نهادند روی
همه راه شادان و باگتگویی. فردوسی.
ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل درآگاه و دو جنگجوی. فردوسی.
اگر خشم نیافریدی هیچکس روی نهادهی
سوی کینه کشیدن. (تاریخ بیهقی).
کس نمی‌خرد رحیق و سلبیل
روی زی غلین نهادند و حمیم.
ناصرخسرو.
پاک فروخورده‌شان نهنگ زمانه
روی نهاده‌ست سوی ما به تعامل.^۱
ناصرخسرو.
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد

۱- در دیوان ناصرخسرو ج تقوی: «سوی ما به
تعامل» آمده است. (ص ۲۵۸). و در پاورقی
نوشته‌اند: «ظاهرآ» به تبادل. در چاپ مینوی -
محقق «به تعامل» آمده است. (ص ۳۴۱).

رویوانه شود.
روی نهادن. [ن / نَ دَا] (مص مرکب)
روی گذاشتن. روی آوردن. متوجه شدن.
راهی شدن. متوجه گشتن. رفتن. (یادداشت
مؤلف). توجه. (ترجمان القرآن):
نهاده روی به حضرت چنانکه روی به پیر
به تیم واتگران آید از در تیماس. ابوالعباس.
همی فرونی جوید اراده بر افلاک
که تو به طالع میمون بدو نهادی روی.
شهید بلخی.
به درگاه کاوس بنهاد روی
همان گور پیش اندرون راهجوی. فردوسی.
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور پیش اندرون راهجوی. فردوسی.
پیاده بدو تیز بنهاد روی
چو تنگ اندرآمد بنزدیک اوی. فردوسی.
و دیگر روز که از عبادت فارغ شدند روی به
فروغ نهادند. (قصص الانبیاء ص ۹۹). موسی
ترسان از پیش مادر بیرون آمد و روی به
دروازه نهادند. (قصص الانبیاء ص ۹۲).
در سرای گشاده‌ست بر وضع و شریف
نهاده روی جهانی بدین مبارک در. فرخی.
مگر امسال ملک بازنیامد ز غزا
دشمنی روی نهاده‌ست بر این شهر و دیار.
فرخی.
بدان زمان که دو لشکر به جنگ روی نهاد
جهان بتابد چون گلستان برنگ علم. فرخی.
ملک همه آفاق بدو روی نهاده‌ست.
منوچهری.
هرگز به کجا روی نهاد این شه عادل
با حاشیه خویش و غلامان سزایی.
منوچهری.
گه به کتف بر فکند چادر بازارگان
روی به مشرق نهاد خسرو سیارگان.
منوچهری.
خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی به
قلب علی تکین نهادند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۵۲).
ای علم‌جوی روی به جیحون نه
گر جانت بر هلاک نه مفتون است.
ناصرخسرو.
ای روا کرده فرینده جهان بر تو فریب
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب.
ناصرخسرو.
روی تازه‌ت زی سراب او منه
تا نریزد زان سراب از رویت آب.
ناصرخسرو.
شیری از آن دوگانه روی بدو نهاد پس روی
بدان شیر دیگر نهاد. (فارسانمه ابن بلخی ص
۷۷). چون این مصاهره کرده بودند به اتفاق
روی به هیاطله نهادند. (فارسانمه ابن بلخی
ص ۹۴).

ایمدوار تو جمعی که روی بنمایی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید. سعدی.
ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی
خود چنین روی نیابست نمودن به کسی.
سعدی.
|| توجه کردن به. (فرهنگ فارسی معین).
|| روی کردن. روی آوردن. قرار دادن چهره
بسوی. (از یادداشت مؤلف):
روی به محراب نمودن چه سود
دل به بخارا و بتان طراز. رودکی.
به دولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد
نمود. (تاریخ بیهقی). ملک را دشمنی صعب
روی نمود. (گلستان). || کنایه از حاصل شدن.
(انجمن آرا) (آندراج) (از فرهنگ رشیدی).
پدید آمدن. اتفاق افتادن. (ناظم الاطباء).
وقوع. حدوث. پیش آمدن. بدست آمدن.
(یادداشت مؤلف):
هر آن سخنی که با تو روی نمود
گر آسان گیریش آسان شود زود.
ناصرخسرو.
تا آنگاه که ایشان را این اتفاق خوب روی
نمود. (کليلة و دمنه). چون از این دواهی و
شداید خلاص یابم و نجات روی نماید حقوق
مناصحت و موافقت ترا به ادا رسانم.
(سندبادنامه ص ۲۰۷). شرح آنچه روی نموده
بود بازگفت. (سندبادنامه ص ۱۲۷). تدبیر آن
چنانکه وقت اقتضا کند و مصلحت روی
نماید تقدیم کنم. (سندبادنامه ص ۲۳۹).
خاتمت مرضی و عاقبت محمود روی نمود.
(سندبادنامه ص ۲۷۵).
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل
روی نمود از شکال و از عمل. مولوی.
این معنی عجم را در وقت غیبت احوص از قم
و... روی نمود. (ترجمه تاریخ قم ص ۲۵۴).
|| در خاطر گذشتن. (فرهنگ رشیدی) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا) (برهان).
گذشتن:
به خاطر غم‌زلی سوزناک روی نمود
که در دماغ خیال من این قدر می‌گشت.
سعدی.
|| راه نمودن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از
نجم آرا) (برهان).
روینه. [ی / نَ / نِ] (لا فـوه. رویسن.
(زمخشری). روناس. رجوع به روین و
روناس شود.
روینه. [ی / نَ / نِ] (ص نسبی). روینه. هر
چیز که از روی ساخته شده و یا از روی اندود
شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به روینه
شود. || حلی‌ساز. دیگ‌ساز. کسی که دیگ
سفید کند. || رنگ سرخ. (ناظم الاطباء).
روی‌نه. [یَ / نَ] (مرکب) روینه. نقابی که بر
روی اندازند. (ناظم الاطباء). رجوع به

کس به بت ز آتش کجا یابد نجات.
ناصر خسرو.
|| آغاز کردن. اقدام کردن. شروع نمودن. نیت کردن. پرداختن؛

به تاراج و کشتن نهادند روی
برآمد خروشدین های و هوی. فردوسی.
پس از پشت میش بره پشم و موی
برید و به رشتن نهادند روی. فردوسی.
به نخجیر کردن نهادند روی
نکردند کس یاد پرخاشجوی. فردوسی.
تا روی به جنبش ننهد ابر شغفناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.
منوچهری.

آباد به توست خانه چون رفتی
او روی نهد بسوی ویرانی. ناصر خسرو.
چون اتابک چاولی به پارس آمد و ابوسعبد را
برداشت آنجا «نویخان» روی به عمارت
نهاد. (فارسنامه ابن بلخی صص ۱۴۶ -
۱۴۷). || حمله کردن. (یادداشت مؤلف).
هجوم بردن؛
چون به کفار می نهادم روی
بس کس از تیغ من همی برست.
مسعود سعد.

برمن نهاد روی و فروبرد سر بر
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو از دها.
مسعود سعد.

گفته اند مرد شجاع چنان باید که به اول جنگ
چون شیر باشد به دلیری و روی نهادن و به
میانۀ جنگ چون پیل باشد به صبر کردن.
(نوروزنامه). || واقع شدن. (فرهنگ فارسی
معین).

رویوانه. [روئِ نَ / نِ] (ا مرکب) برقع.
برده. حجاب. نقاب. (ناظم الاطباء). برقع و
روبند. (آندراج).

روی و روای. [رُئِ / رُ] (ترکیب عطفی، ا
مرکب) مرکب از روی فارسی به معنی وجه و
رواء عرب به معنی منظر و دیدار. (یادداشت
مؤلف)؛

قرخج کوری بدطلعتی چنانکه به است
کلنج... سر خزمغ ازو به روی و روای.
سوزنی.

رویوری. [روئِ و] (ایخ) ده از بخش رزاب
شهرستان سنندج. آب آن از چشمه و دارای
۱۰۰ تن سکنه و محصول عمده آنجا انواع
میوه و لیبیات است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۵).

روی و وارو. [رُئِ] (ترکیب عطفی، ا
مرکب) زیر و رو. رو و وارو؛ دنیا هزار روی و
وارو دارد. (یادداشت مؤلف).

روییه. [رُئِ ی] (ع موص) رؤیت. دیدن.
(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). دیدن
به چشم در هر کجا باشد خواهد در دنیا خواه در

آخرت. (از تعریفات جرجانی). || دانستن.
(المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
|| پنداشتن. (المصادر زوزنی) (دهار). رجوع
به رؤیت شود.

روییه. [رُئِ ی / ی] (ا) صفحه و روی صورت.
چهره. روی. (فرهنگ فارسی معین). || سوی.
جانب. (ناظم الاطباء).

- دورویه؛ دارای دو روی و دو وضع و دو
روش. (ناظم الاطباء). رجوع به دورو شود.
- || دو طرف. دو جانب. دوسو. دو صفا؛

به پیمان که از هر دورویه سپاه
به یاری نیاید کسی کینه خواه. فردوسی.
- || متلون المزاج. (ناظم الاطباء).

- || دورنگ و متناقض. (ناظم الاطباء).
- || کتابه از موافق و مخالف. مساعد و
نامساعد. خوب و بد؛

وگر نه سران شان برآرم به دار
دورویه بود گردش روزگار. فردوسی.
رجوع به مدخل دورویه شود.

- سه رویه؛ از سه طرف. از سه سو؛
شما بر سه رویه بگریید راه
بدارید لشکر ز دشمن نگاه. فردوسی.

به مرده شویان مانی ز روی بدبینی
اگر سه رویه همی سود خیز و مرده شوی.
سوزنی.

- یک رویه؛ یک روی و یک وضع. دارای یک
طور و روش. (ناظم الاطباء)؛
چه گویی که یک رویه هستم یار
چرا زیر و بالا در آری بکار. نظامی.

رجوع به ماده یک رویه شود.
- یک رویه شدن؛ یک طرفه شدن. خاتمه
یافتن. فیصله یافتن؛ چون بی جنگ و
اضطراب کار یک رویه شد. (تاریخ بیهقی).

- یک رویه کردن؛ خاتمه دادن. یک طرفه
کردن؛ شمشیر دورویه کار یک رویه می کند.
(یادداشت مؤلف).

|| سطح. (فرهنگ فارسی معین) (لغات
فرهنگستان). || ظاهر هر چیز. نما. (فرهنگ
فارسی معین). قسمت بالای هر چیز، چون

کفش، مقابل زیره و گاهی رویه مقابل آستر
گویند؛ ابره، رویه لحاف. خلاف آستر. پهاره،
مقابل بطانه. (یادداشت مؤلف).

- رویه جامه (لباس)؛ پارچه روی لباس.
ظهاره، مقابل آستر و بطانه. (فرهنگ فارسی
معین).

- رویه کفش؛ سطح ظاهری کفش. مقابل
زیره. (فرهنگ فارسی معین).

- رویه سفز؛ غشاء دماغی. (لغات
فرهنگستان).

|| شکل و هیأت. (فرهنگ فارسی معین).
|| روبرو و مقابل. (ناظم الاطباء). اوضع و
طریقه و طرز و منوال و دستور و روش. (ناظم

الاطباء).

روییه. [رُئِ ی / ی] (ا) روی. || برنج. (ناظم
الاطباء).

روییه. [رُئِ ی / ی] (ع) فکر و تأمل در
کارها. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). اندیشه.
فکر. (از نشریه دانشکده ادبیات تبریز سال
اول شماره ۵). فکر. (آندراج). فکر در کار.
(دهار). نگرش. فکر. اندیشه. خرد. عقل.
شان. امر. صلاح. تفکر. نظر ثانی.

- بلا رویه؛ ناسگالیده. نیندیشیده. (یادداشت
مؤلف).

|| طریقه و دستور. (ناظم الاطباء). به معنی
طریقه و دستور مجاز است به اطلاق سبب بر

سبب و در تشریح الحروف نوشته که رویه به
معنی طریقه و دستور فارسی است مرکب. از
«رو» که امر است از رفتن و کلمه «یه» که در

آخر امر معنی حاصل مصدر دهد، اول ماضع
است. (غیاث اللغات). از «رو»، روش به
سیاق عربی؛ «وضع و رویه آرام زندگی

یک نواخت آنها و کارهای جدی و معمولی از
یک طرف و اضطراب و شورش و هیجان... از
طرف دیگر در نظر او می آمد...» توضیح؛
استعمال این کلمه به این معنی نادرست است.

(فرهنگ فارسی معین). اینکه برخی از مردم
آن را به معنی روش استعمال می کنند غلط
است که بدین معنی نه فارسی است و نه عربی.

(یادداشت مؤلف). اغلب به معانی طرز و
اسلوب استعمال می کنند در اصل به معنی فکر
و اندیشه است و بجای آن کلمه روش و امثال

آن را باید بکار برد. (نشریه دانشکده ادبیات
تبریز سال اول شماره ۵). || حاجب. (غیاث
اللغات).

روی هم. [رُئِ ی] (ق مرکب) جمعاً.
مجموعاً. (فرهنگ فارسی معین). مجموع.
(یادداشت مؤلف) (لغات فرهنگستان).

|| چیزی بالای چیز دیگری. (فرهنگ فارسی
معین).

- روی هم رفتن؛ متراکم شدن. (یادداشت
مؤلف).

روی هم رفته. [رُئِ ی هَ رَ تَ / تَ] (ق
مرکب) من حیث المجموع. کلاً. (فرهنگ
فارسی معین) (یادداشت مؤلف).

رویوی. (ص نسبی) منسوب به رو (روی).
آنچه در ظاهر و سطح چیزی جای گیرد؛
لاستیک رویی. (فرهنگ فارسی معین).

|| (حامص) منسوب به روی، و در ترکیب با
کلمات دیگر حاصل مصدر تشکیل دهد؛
خوب رویی. تازه رویی. خوش رویی.

زشت رویی. آدم رویی. (از یادداشت مؤلف).
رجوع به روی شود.

رویدگی. [د / د] (حامص) بالیدگی و انبات و نمو. (ناظم الاطباء). حالت و چگونگی رویدگی. (از یادداشت مؤلف). دلیک. دماغ. (از منتهی الارب): ادلاس؛ در یقیه رویدگی افتادن قوم. ادیاس؛ ظاهر کردن زمین رویدگی را. دلس؛ باقیمانده رویدگی. (منتهی الارب). || ترقی و فزونی. (ناظم الاطباء).

رویدن. [د] (مص) رُستن و نمو کردن و سبز شدن و بالیدن و ترقی کردن. (ناظم الاطباء). نمو کردن نباتات. بالیدن. (فرهنگ فارسی معین). مصدر دوم از رُستن. بردهمیدن نبات. سبز شدن. سر زدن از زمین. برآمدن از زمین. (از یادداشت مؤلف):

گاهی که روید از آن بوم و بر نگون دارد از شرم خورشید سر. فردوسی. همیشه تا ز درخت سمن نرود گل برون نیاید از شاخ نارون نارنگ. فرخی. هند چون دریای خون شد چین جو دریا بار او زین قبل روید به چین برشبه مردم استرنگ. عسجدی.

زین هردو زمین هرچه گیا روید تا حشر بیخش همه روین بود و شاخ طبرخون. عصری.

ز خاری کز درخت شرک روید چه نقصان ذوالفقار حیدری را.

ظہیر فاریابی.

گندم از گندم بروید جو ز جو. مولوی. مکن در این چمن سرزنش به خودرویی چنانکه پرورش می‌دهند می‌رویم^۱. حافظ. رجوع به رُستن شود.

|| متعدی هم آمده است (به معنی دمیدن). (از آندراج). رویانیدن. سبز کردن. انبات:

بلا روید نبات اندر زمینی که اهلش قوم هامانند و قارون.

ناصرخسرو.

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس.

سعدی.

|| رشد کردن بعضی از انساج حیوانی: رویدن دندانها. رویدن مویها. (فرهنگ فارسی معین). اطلاق آن در غیر نباتات مجاز است. (از آندراج). برآمدن چیزی از چیزی چنانکه دانه‌ها بر اندام آدمی و غیره تولید شدن: دیگر (از سده‌ها) آنچه در استفدی چیزی چون نَسؤلول یا غیر آن برود. (ذخیره^۲ خوارزمشاهی).

چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب.

مسعود سعد.

ترا چو شمع ز تن هر زمان سری روید سری که در دسر آرد بریدن است دوا. خاقانی.

صورت مهر ز آینه ما می‌روید عشق در سینه بی‌کینه ما می‌روید مفلان غم او را برسانید خبر که زر عشق ز گنجینه ما می‌روید گر بمریم در این گوشه محنت غم نیست جان ما از ره جانانه ما می‌روید.

علی خراسانی (از آندراج).

رویدنگاه. [د] (مکرب) محل انبات و رویدگی و فزونی. (ناظم الاطباء). منبت. رستگاه: مَورم؛ رویدنگاه دندان. مَشَجَر؛ رویدنگاه درخت. (یادداشت مؤلف). قیص، ققص؛ رویدنگاه موی سینه. (منتهی الارب). قصبا؛ رویدنگاه نی و کلک. (منتهی الارب).

رویدنی. [د] (ص لیاقت). نبات و گیاه و هر چیز که بروید و بیابد. (ناظم الاطباء). نامیه. نبات. رُستنی. گیاه. عشب. کلاً. نبت. (یادداشت مؤلف).

رویدده. [د / د] (ن مف / ن ف). رُسته. نمو کرده. سبز شده و برآمده. (ناظم الاطباء).

روین. (ص نسبی) منسوب به روی به معنی بَر و فوق. زیرین. برین. مقابل زیرین. آنچه بریالا است. خلاف زیرین. (یادداشت مؤلف): گفت لطف کن و لحاف روین را بردار که هزار دانه عرق کردم. (از لطائف عبید زاکانی). || منسوب به روی که فلزی است. هر چیز که از روی ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا). از روی. روینه. که از روی ساخته شده باشد. (یادداشت مؤلف): و اندر بتان بسیارند زرین و روین. (حدود العالم).

رده برکشیدند هردو سپاه غونای روین برآمد به ماه. فردوسی.

چه برزوی از خواب سر بر کشید خروشدن نای روین بدید. فردوسی.

این بدرد ترک روین را چو هیزم را تبر و آن شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار.

متوجهی.

تختی همه از زر سرخ بود... و چهار صورت روین ساخته بر مثال مردم. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۵۰). کوس روین که بر جمارگان بود فروکوفتند. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۶۱۷). ذکر شهرستان روین که آن را مدینه‌الصفیر خوانند. (مجمل التواریخ والقصص). و از عین‌القطر شهرستانی روین کرد که آن را مدینه‌الصفیر خوانند. (مجمل التواریخ والقصص).

دل دوزد نوک نیزه خطی جان سوزد حد تیغ روینا^۲. ناصرخسرو.

ترا رسولان باشند تیره‌های خدنگ

جواب نامه بود تیغهای روینا. مسعود سعد.

جام بلور در خم روین رستم است

دست از دهان خم به مدارا برآورم. خاقانی. جو آن طبل روین گزینم چرم به ماهی رساند یک آواز نرم. نظامی.

|| برنجین. (ناظم الاطباء): یکی دیگ روین به بار اندرون که استاد بود او به کار اندرون. فردوسی.

|| محکم. استوار. (فرهنگ فارسی معین). - دژ روین: دژ محکم و استوار:

گویی اینک بر دژ روین روس رایت شاه اختان بر کرد صبح خاقانی.

- روین حصار: کنایه از حصار محکم و استوار:

عروسی را بدان روین حصاری ز بازو ساختی سیمین عماری. نظامی.

- روین‌روان: که روانی استوار دارد. که روحیه قوی و محکم دارد:

بزودی سوی پهلوان آمدند خردمند و روین‌روان آمدند. فردوسی.

|| رنگ سرخی که به روی می‌ماند. سرخی. (ناظم الاطباء). اما ظاهراً محرف روینی باشد که منسوب به روین یا روناس است.

روین. (إخ) نام پهلوان ایرانی که داماد طوس و پسر پشنگ بود. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (از برهان).

روین. (إخ) نام پسر پیران که از پهلوانان توران بود. (فرهنگ لغات ولف) (آندراج) (از انجمن آرا).

روین. (إخ) نام پسر افراسیاب. (ناظم الاطباء). نام پسر افراسیاب که در جنگ دوازده رخ بر دست بیژن پسر گوی کشته شد. (برهان) (شرفنامه منیری) (فرهنگ جهانگیری):

بزد سیاوش فرستاد یار

جو روین و چون شیده نامدار. فردوسی. باد قهرش تا وزیده گشت بر روی مضاف

در تن روین همه خون خشک همچون روین است.

شهاب‌الدین (از انجمن آرا).

روین. (إخ) دهی از دهستان میان‌آباد بخش اسفراین شهرستان بجنورد. دارای ۲۹۵۳ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و بنشن و میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

روین. (إخ) نام ولایتی. (ناظم الاطباء) (از برهان). لقب شهر بیکند: قتیبن مسلم بسیار رنج دید به گرفتگی او (بیکند) که بغایت استوار بود و او را شهرستان روین خوانده‌اند. (تاریخ بخارا ص ۲۲).

روین تن. [ت] (ص مرکب) آنچه از روی

۱- همه شواهد را از مصدر «رُستن» نیز تران گرفت.

۲- نل: روینا.

چشمه و آبادی داشته. مؤلف گوید: در چمن دوفرسخی مراغه قلعه کهنه‌ای دیده شد که آثار آبادی آن قدری ظاهر است و سرسنگ آن قلعه، خطی بمانند خطوط قدیم پارسیان که بر میخ تشبیه می‌نمایند بوده و معلوم می‌شود که پیش از هزارسال بنای آن شده. (از انجمن آرا) (از آندراج)؛

میخ زرین و مرکز زمی است
نام رویین دژش ز محکمی است. نظامی.
در ادا کردن زر جانز
وامدار من است رویین دژ. نظامی.

رویین دژ. [دژ] (ص مرکب) کوس رویین (ناظم الاطباء). قلعه و دژ استوار و محکم؛

چو رویین تن اسفندیار است هرمد
بر او فتح رویین دژ آسان نماید. خاقانی.

رویین دژ آر راگشادم
آوازه هفتخوان شکستم. خاقانی.

زیر این رویین دژ زنگارخورد
هر سحرگه هفتخوان خواهم گزید. خاقانی.

رویین ساز. (ص مرکب) روی ساز و صفار. (ناظم الاطباء). رجوع به روی گر شود.

رویین سب. [سب] (ص مرکب) روینه‌سم.
که سم چون روی دارد محکم و سخت. ||

مرکب اسب. (مجموعه مترادفات ص ۳۷).
رجوع به روینه‌سم و اسب شود.

روینه. [ن / ن] (ص نسبی) هر چیز که از روی ساخته شده باشد. (ناظم الاطباء). رویین. (فرهنگ فارسی معین). از روی، چنانکه روینه‌خم و غیره. (از یادداشت مؤلف)؛

ز روینه آلت به خروارها
ز نسیمه چندان که انبارها. اسدی.

رجوع به رویین شود. || برنجین. (ناظم الاطباء).

— روینه‌استخوان؛ که استخوان محکم و استواری دارد. که ستون و بنیاد آن استوار است؛

ای پیکر منور محروم خون چکان
نعبان آتشین دم و روینه‌استخوان.

— روینه‌طاس؛ طاس رویین. طاس که از روی یا برنج ساخته شود؛

ز بس شورش برق روینه‌طاس
به گردون گردان درآمد هراس. نظامی.

— روینه کاس؛ دارای کاسه رویین. که کاسه آن از روی یا برنج باشد؛

خروشیدن کوس روینه کاس
نیوشنده را داد بر جان هراس. نظامی.

و حالت رویین تن. تن نیرومند و محکم داشتن؛

به من می‌رسد بازوی بهمنی
که اسفندیارم به رویین تنی. نظامی.

رجوع به رویین تن شود.
|| کنایه از معزولی. (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آندراج) (از برهان). رجوع به رویین تن شود.

رویین چنگ. [چ] (ص مرکب) کسی که پنجه او رویین باشد. (ناظم الاطباء). که چنگال و سرپنجه از روی دارد و آن کنایه از قدرت نیروی سرپنجه است؛

گرچه شاطر بود خروس به چنگ
چه زند پیشی باز رویین چنگ. سعدی (گلستان).

رویین خم. [خ] (ص مرکب) روینه‌خم.
کوس و دامنه و قناره بزرگ. (ناظم الاطباء) (برهان). کوس. (از انجمن آرا) (آندراج). دامنه. کوس. (شرفنامه میری)؛

نالۀ کرنای و رویین خم
در جگر کرده زهرها را گم. نظامی.

ز فریاد رویین خم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل. نظامی.

رویین درق. [دژ] (ص مرکب) دهی از بخش مرکزی شهرستان اردبیل. دارای ۷۶۲ تن سکنه. آب آن از رودخانه کند و چشمه محصولات عمده آنجا غلات و حبوب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

رویین دژ. [دژ] (ص مرکب) نام قلعه‌ای. (ناظم الاطباء). قلعه‌ای است از ولایت توران، گویند ارجاسب والی آنجا دختران گشتاسب را گرفته در آن قلعه محبوس داشت و اسفندیار از راه هفتخوان رفت آن قلعه را گرفت و ارجاسب را کشت و خواهران خود را خلاص کرد. (برهان) (آندراج) (غیث اللغات) (فرهنگ جهانگیری). نام قلعه‌ای است که ارجاسب والی آنجا بوده است؛

بدوگفت رویین دژ اکنون کجاست
که آن مرز از مرز ایران جداست. فردوسی.

شمیران و رویین دژ و رادکوه
کلات از دگر دست و دیگر گروه. فردوسی.

دزد گنج از حصار او عاجز
کآهین قلعه بد چو رویین دژ. نظامی.

ز رویین دژ و درع اسفندیار
بر آورنگ زرین منم یادگار. نظامی.

رجوع به تاریخ مغول ص ۱۲۶ و مجمل‌التواریخ و القصاص ص ۵۲ و مزدینا و ادب پارسی ص ۳۶۵ و یشتها فهرست ج ۲ و فارسنامه ابن بلخی ص ۵۲ شود. || در هفت اقلیم آمده که بدین نام قلعه محکمی بوده در سه فرسخی مراغه در فضای ارضی و آب

یا برنج ساخته شده باشد؛
از من چه عجب که هاون رویین تن
از یار جفاده‌ده به آواز آید. سعدی.

|| که اندامی چون روی دارد. استوار. که از استواری حرابه بدان کار نکند. آنکه بدنی نیرومند و محکم دارد و ضربت اسلحه بر بدنش کارگر نباشد. (فرهنگ فارسی معین)؛

اگر نریزه بر کوه رویین زخم [رستم فرخزاد]
گذاره کند زانکه رویین تنم. فردوسی.

دلاور بدوگفت من بی‌زخم
بچنگ اندرون دیو رویین تنم. فردوسی.

سه تن را گزید اندرون انجمن
بزرگان رویین تن و رای زن. فردوسی.

زن ار سیم تنی که رویین تن است
ز مردی چه لافد که زن هم زن است. نظامی.

به سختی کشی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان رویین تنم. نظامی.

قصد کمین کرده کند افکنی
سیم زره ساخته رویین تنی. نظامی.

|| (بخ) صفتی بوده است اسفندیار پسر کی گشتاسب را و بدین مناسبت گاهی در مقام موصوف خود یعنی اسفندیار نیز بکار رود. (از یادداشت مؤلف). لقب اسفندیار. (برهان) (فرهنگ جهانگیری). لقب اسفندیار است گویند که به دعای یکی از صاحب‌کمالان عصر خود بر جلد بدن او تیغ و تیر کار نمی‌کرد. (غیث اللغات). لقب اسفندیار پسر گشتاسب است و معنی این لقب آن است که گویی تن او از روی بوده است و بر آن تیر و شمشیر کار نمی‌نموده و گویند به تدبیر و تعویذ زردشت این معنی تن او را حاصل شده بود و بالاخره به تیر رستم کشته شد و او را رویین نیز گفته‌اند. (آندراج) (از انجمن آرا)؛

چرا رزم جستی ز اسفندیار
که او هست رویین تن و نامدار. فردوسی.

بدوگفت بهمن که من بهمنم
ز پشت جهاندار رویین تنم. فردوسی.

بدوگفت رویین تن اسفندیار
که ای برقتن پیر ناسازگار. فردوسی.

رویین تن عالم است و قصدش
هر هفته به هفتخوان بینم. خاقانی.

چو رویین تن اسفندیار است هر دم
بر او فتح رویین دژ آسان نماید. خاقانی.

جمشید کیان که دین جز او را
رویین تن هفتخوان ندیده‌ست. خاقانی.

رجوع به اسفندیار شود.
|| (ص مرکب) معده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین) (از برهان). || (ص مرکب) معزول. (ناظم الاطباء). کنایه از معزول است. (برهان).

رویین تنی. [ت] (ص مرکب) صفت

۱- در هر دو بیت به قلعه رویین دژ مفر ارجاسب و زندان خواران اسفندیار نیز ایهام دارد. و در بیت دوم کنایه از آسمان نیز هست.

— روینه کوس؛ کوس که از روی کرده باشند؛
 زدنند از بر پیل روینه کوس
 جهان شد زگرد سپه آبنوس. فردوسی.
روینه تن. [ن / ن ت] (ص مرکب) که تن
 از روی دارد. برنجی بدن. برنجین. (فرهنگ
 لغات ولف). کنایه از نیرومند و آنکه دارای
 تنی سخت و استوار است؛
 حکیمان رومی شدند آنجمن
 یکی گفت کای پیل روینه تن. فردوسی.
 برون رفت روین روینه تن
 ابا ده هزار از یلان ختن. فردوسی.
 همه پشت بیلان روینه تن
 پر از ناوک انداز و آتش فکن. اسدی.
 [لا مرکب] معده. (ناظم الاطباء) (از برهان).
 روین تن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به
 معده و روین تن شود. [لاخ] لقب اسفندیار.
 (ناظم الاطباء). همان روین تن لقب اسفندیار
 است. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری)؛
 اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند
 رستم و روینه تن اسفندیار. سعدی.
 رجوع به روین تن شود.
روینه خم. [ن / ن خ] [لا مرکب] کوس و
 تقاره بزرگ. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (از
 برهان). روین خم. (فرهنگ فارسی معین)؛
 بزدنای روین و روینه خم
 خروش آمد و ناله گاودم. فردوسی.
 برآمد خروشدن گاودم
 دم نای روین و روینه خم. فردوسی.
 بریده سمند سرافراز دم
 دریده همه کوس و روینه خم. فردوسی.
 برآمد خروشدن گاودم
 جهان شد پر از بانگ روینه خم. فردوسی.
 خروش آمد ز دز روینه خم را
 درای نای و کوس و گاودم را.
 (ویس و رامین).
 برآمد دم مهره گاودم
 خروشان شد از خام روینه خم. اسدی.
 ز فریاد خر مهره و گاودم
 علی‌الله برآمد ز روینه خم. نظامی.
 درآمد به شورش دم گاودم
 به خبک زدن خام روینه خم. نظامی.
 رجوع به روین خم شود.
روینه دز. [ن / ن د] [لاخ] روین دز.
 روین دز که قلعه‌ای است از توران. (از
 برهان). رجوع به روین دز شود.
روینه سم. [ن / ن س] (ص مرکب)
 روین سم. قوی سم. اسب و مرکبی که دارای
 پای و سم نیرومند باشد؛
 برانگیخت پس رخس روینه سم
 برآمد خروشدن گاودم. فردوسی.
 نشست از بر ابلق مشک دم
 جهنده سرافراز روینه سم. فردوسی.

رجوع به روین سم شود.
روینه مال. [ن / ن] (ص مرکب) تیز.
 (ناظم الاطباء). [لا مرکب] صدایی که از دهن
 برآرند. (ناظم الاطباء). [اجراد. منتهی
 الارب] (یادداشت مؤلف).
روینه نای. [ن / ن] [لا مرکب] بوق برنجین.
 (ناظم الاطباء). ساز و نی که از روی سازند.
ره. [زه] [لا مخفف راه. (یادداشت مؤلف). ره
 که مخفف راه است با مصادر؛ نمودن که نعت
 آن رهنماست و رفتن با نعت رهرو، بردن با
 نعت رهبر، زدن با نعت رهزن، سپردن با نعت
 رهسپار، نوردیدن با نعت رهنورد، آوردن با
 نعت ره‌آورد، داشتن با نعت رهدار است
 صرف و ترکیب شود. و از نمودن رهنمون نیز
 آمده است. و با توشه، ره توشه استعمال شده و
 به صورت مزید مؤخر هم بدینسان آید: آبره،
 آبره، بیره، چهارره، دوره، دورهی، سربره،
 سمره، شاهره، و برخی از این ترکیبات با یای
 حاصل مصدری هم آید: هم‌رهی و گم‌رهی
 و... (از یادداشت مؤلف).
 — ره‌بیج؛ همراه. هم‌سفر؛
 جهاندار با ره‌بیجان خویش
 ره‌آورد چشم از ره‌آورد پیش. نظامی.
 — ره پاییدن؛ راه پاییدن. کشیک دادن.
 نگهبانی راه نمودن؛ آن را که ره باید و
 نگهبانی کند دیده بکنند. (تفسیر ابوالفتح
 رازی ج ۲ ص ۱۵۷).
 — ره یافتن بسویی؛ بدان جانب رفتن. راهی
 شدن بدان سوی. رو کردن بدانجا؛
 گرت خوش آید سخن من کنون
 ره ز بیابان بسوی شهر تاب. ناصر خسرو.
 — ره‌رفته؛ عزیزت کرده. راهی شده؛
 به ره خفتگان تا برآرند سر
 نبینند ره‌رفتگان را اثر. سعدی (بوستان).
 [مزید مؤخر امکانه: فهره، قاصره، باره، دیره،
 دیبوره، آره، سمیره، بویره. (از یادداشت
 مؤلف). رجوع به راه در همه معانی و ترکیبات
 شود.
ره. [زه] [علامت اختصاری] رمز است
 رحمة‌الله را. مانند «رح». مختصر رحمة‌الله
 تعالی. مخفف رحمة‌الله علیه، یا رحمة‌الله. رمز
 است از رضی‌الله عنه (در کتب اهل سنت) و
 رحمة‌الله علیه (در کتب شیعی). (یادداشت
 مؤلف).
ره. [زه] [لا] (روه و پارسایی و تقدس و پاک‌ی و
 طهارت. (ناظم الاطباء). نیکی. (شرفنامه
 منیری) (برهان). [سیرت زهاد و پارسایان.
 (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری). سیرت
 زهاد و عباد و پارسایان باشد. و رهبان مرکب
 از این است و آن را روه‌بان هم می‌گویند.
 (برهان). رجوع به رهبان شود.
ره. [زه] [ع ص] طست ره؛ طست فسراخ

نزدیک تک. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء).
ره آموز. [زه] [ن ف مرکب] راه‌آموز. استاد.
 راهنما. رهبر. تعلیم‌دهنده. (از یادداشت
 مؤلف)؛
 ره‌آموز تو اندر کارها روح‌الامین بادا.
 فرخی.
 ره‌آموز و روزی‌ده و چاره‌گر
 بود این سه مربی پدر را پدر. اسدی.
 تا چون تو کله دوختن آموختی از ما
 بر دست و گریبان تو باشیم ره‌آموز.
 سوزنی.
 رجوع به راه‌آموز شود. [کتابهای گید]؛
 (یادداشت مؤلف).
ره‌آورد. [زه] [ن م ف مرکب، لا مرکب]
 مخفف ره‌آورد و راه‌آورد. (یادداشت مؤلف)
 (از برهان) (از آندراج). مسافر و سیاح. (ناظم
 الاطباء). [اره‌آورد. (ناظم الاطباء). به معنی
 راه‌آورد است که ارمغان گویند. (انجمن آرا)
 (از شرفنامه منیری). رجوع به ره‌آورد شود.
ره‌آورد. [زه] [ن م ف مرکب، لا مرکب]
 راه‌آورد. سوغات و ارمغان و هر چیزی که
 چون شخصی از جایی باید برای کسی بیاورد
 اگر چه چند بیت از نظم و نشر باشد. (ناظم
 الاطباء) (از برهان). کنایه از چیزی است که
 چون کسی از جایی آید به طریق تحفه آورد و
 سوغات نیز گویند. (انجمن آرا) (از
 غیث‌اللغات). راه‌آورد. عراضه. سوغات.
 سوغاتی. سوغاتی. لهنه. ارمغان. هدیه که
 مسافر آورد از سفر. نورهان. (یادداشت
 مؤلف)؛
 به هشتم ره‌آورد پیش آورید
 همان هدیه‌ها سربس چون سزید. فردوسی.
 چو می‌دانی کزین جا ره‌نگداری
 ره‌آوردت بین تا خود چه داری.
 ناصر خسرو.
 کارروزی چو روز دان بدرست
 که ره‌آورد روز روزی تست. سنایی.
 گفتم آن مرد را که بهر دلت
 پذیرم یکی ره‌آوردی. خاقانی.
 اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی
 این قطعه ره‌آورد است از بهر دل اخوان.
 خاقانی.
 شد پرستنده سوی بانوی خویش
 وان ره‌آورد را نهاد به پیش. نظامی.
 کنون کآمد از آسمان بر زمین
 ره‌آوردش آن بود و ره‌بردش این. نظامی.
 چون سفر کردم مرا راه آزمو
 زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود. مولوی.
 رجوع به راه‌آورد شود.

رِها. [ز] (نف) ^۱ خلاص. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). جدا. آزاده؛ زشادی مبادا دل او رها شد من ز غم در دم ازدها. فردوسی. رها نیست از مرگ پیران عقاب چو در بیشه شیر و چو ماهی در آب. فردوسی. رها نیست از چنگ و منقار مرگ سرپشه و مور تا پیل و کرگ. فردوسی. بیخرد گرچه رها باشد در بند بود با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست. ناصر خسرو. (از آندراج): || رهایی. (از آندراج): به هر خیر دوجاهانی امید دار گراز بند آرت امید رهاست. ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۷۴). || آزاد. (ناظم الاطباء). رهیده. رسته. مقابل گرفتار و با لفظ کردن و شدن مستعمل. (آندراج). نجات یافته. خلاص شده (از قید و بند). (فرهنگ فارسی معین). خلاص شده. آزاد شده. (از ناظم الاطباء). مستخلص. یله. طالق. سَطْلَق. از رستن یا رهیدن. رسته. رهیده. (از یادداشت مؤلف). **رِها**. [ز] (لخ) رها. شهری است در جزیره مابین موصل و شام که اکنون معروف به ادسا می باشد. (ناظم الاطباء). رها شهری است خرم (از جزیره) و بیشتر مردمان وی ترسایانند و اندر وی یکی کینه است که اندر همه جهان کینه‌ای از آن بزرگتر و آبادان تر و عجیب تر نیست و سوادى خرم دارد و اندر وی رهبانانند. (حدود العالم). شهر قدیم و پرثروتى بود در بین‌النهرین شمالی، و یونانیان آن را ادس^۲ می نامیدند و امروزه به «اورفا» معروف است. (از فرهنگ فارسی معین). شهری است در جزیره موصل و شام در شش فرسخی، و نام آن از نام بانی اش گرفته شده و او رها بن بلندی... است. (از معجم البلدان). **رِها آمدن**. [ز م د] (مص مرکب) رها شدن. خلاص شدن. (یادداشت مؤلف): بدان تا جهان از بد ازدها به فرمان و گرز من آید رها. فردوسی. مگر زنده از چنگ این ازدها تن یک جهان مردم آید رها. فردوسی. نهان بود چند از دم ازدها نیامد به فرجام هم زو رها. فردوسی. خورش ساخت آن مغز را ازدها نباید یکی تن ز چنگش رها. فردوسی. **رِها**. [ز] (ع ص). (ل) زن فراخ شرم. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). (جای فراخ و وسیع. (از منتهی الارب) (از

اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). **رِها**. [ر] (ع مص) مراعات. (ناظم الاطباء). رجوع به مراعات شود. **رِها**. [ر] (ع) (ل) چ رهو. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رهو شود. **رِها**. [ر] (لخ) رها. رجوع به رها و معجم البلدان شود. **رِها**. [ر] (لخ) نام قبیله‌ای است و رهاوی بدان منسوب است. (آندراج) (از اقرب الموارد). قبیله کوچکی است از مذحج و از آن قبیله است: مالک رهاوی بن مرارة و یزید رهاوی بن شجرة که صحابیانند و عمیره بن عبدالمؤمن رهاوی. (از منتهی الارب). **رِها**. [ر] (لخ) ابن بلندی بن مالک بن وعز، بانی شهر رها در جزیره. (از معجم البلدان). رجوع به رها (شهری است...) شود. **رِها**. [ز] (ع) (ل) رها بن. چ رهینه. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). چ رهینه به معنی گروی. (آندراج). رجوع به رهینه شود. **رِها**. [ز] (ل) رهاوی. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به رهاوی شود. **رِها**. [ز] (ل) مرکب^۳ راهاب. راه آب. (یادداشت مؤلف). رجوع به راه آب شود. **رِها**. [ز] (ع) (ل) چ رها بة. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) رجوع به رها بة شود. **رِها**. [ر] (ع) (ل) چ زهب. (اقرب الموارد) (از آندراج) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). رجوع به رهب شود. **رِها بنة**. [ز ب ن] (ع) (ل) چ زهبان. (از اقرب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). چ راهب. (منتهی الارب). پارسای ترسایان. (آندراج). رجوع به رهبان شود. **رِها بة**. [ز ب] (ع) (ل) رها بة. رها بة. استخوان دامن سینه که استخوان خنجرى گویند. (ناظم الاطباء). استخوان دامن سینه. (از صراح اللغة) (از آندراج). غضروفی چون استخوان زیر سینه مشرف به شکم آویخته. (از ترجمه قاموس). رها بة. حرمازی ها را مشدد گفته. استخوان دامن سینه است. ج، زهاب. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) **رِها بة**. [ز ب] (ع) (ل) رها بة. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رها بة شود. **رِها بة**. [ز ه ب] (ع) (ل) رها بة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رها بة شود. **رِها بة**. [ز ه ب] (ع) (ل) رها بة. (اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به رها بة شود. **رِها بین**. [ز] (ع) (ل) چ زهبان. (تاج العروس) (یادداشت مؤلف). رجوع به رهبان شود. چ

زهبان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به رهبان شود. **رِها جرة**. [ز ج] (لخ) دهی از بخش بافت شهرستان سیرجان. دارای ۳۲۵ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و حبوب و صنایع دستی زنان آنجا قالیبافی بدون نقشه است. ساکنان از طایفه قزنو هستند و مزارع باغ احمد، باغ خشک خانیکو، جزء این ده بشمار است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸). **رِها جستن**. [ز ج ت] (مص مرکب) رهایی جستن. خلاصی خواستن. چو تنگ اندر آمد برش ازدها. فردوسی. همی جست مرد جوان زو رها. فردوسی. گرنشد غره بدین صدوقها همچو قاضی جوید اطلاق و رها. مولوی. **رِها ده**. [ز] (ل) آبگذر و آبراهه. (مسافر و سیاح. (انوائی از موسیقی. (ناظم الاطباء). **رِها دن**. [ز د] (مص) آزاد کردن. (استگاس). آزاد کردن. رها نمودن. (از ناظم الاطباء). **رِها دن**. [ز د] (ع) (ل) چ زهدن. رهدن. زهدن. رجوع به رهدن شود. (لج رهدنة. (ناظم الاطباء). رجوع به رهدنة شود. (لج رهدون. (از ناظم الاطباء). چون رها دن جمع رهدن است و «رهدنة» و «رهدون» را کنایه‌های لغت به معنی رهدن آورده‌اند ظاهراً ناظم الاطباء در ذکر رها دن به معنی جمع «رهدنة» و «رهدون» اشتباه کرده است. رجوع به رهدون شود. **رِها ده**. [ز د] (ع) (مص) نازکی. (منتهی الارب) (آندراج). نازکی و نرمی. (از اقرب الموارد). **رِها شدن**. [ز ش د] (مص مرکب) نجات یافتن. خلاص گشتن (از قید و بند). (یادداشت مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). آزاد شدن. یله گشتن. (یادداشت مؤلف). طلاق؛ رها شدن از قید نکاح. (از منتهی الارب). رها شدن زن از شوهر. (ترجمان القرآن) (از دهار) (از تاج المصادر بیهقی): گفتم چو نامشان علما بود و کار جود کزدست فقر جهل چو ایشان رها شدم. ناصر خسرو. رها شد از شکم ماهی و شب دریا به یک سخن چو شنیدیم یونس بن متی. ناصر خسرو. ایشان دو اند جان و تن دین سوی حکیم

۱ - صفت دانمی و مغفولی از رستن از بن مضارع «ره» + «الف» یا از مصدر رهدن.
۲ - از: «ره» + «آب».
۳ - Edesse. 2

باطل ز حق به حکمت ایشان رها شده است. ناصر خسرو.

به بند دهر چه ماندی بپیر تا برهی
که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها.

خاقانی.
دل هر که صید کردی نکشد سر از کندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت.

سعدی.
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز در آن که چون شود از دست او رها.

سعدی.
|| جدا شدن. خلاص یافتن:
چو شب تیره شد قارن رزمخواه
رها شد ز سالار توران سپاه. فردوسی.

|| بیرون شدن. به در رفتن:
کجا بودم اکنون فتادم کجا
عنان سخن شد ز دستم رها. فردوسی.

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است
از دست دل عنان صبوری رها شده است.
صائب (از آندراج).
- رها شده؛ طلیق. مطلق. مستخلص.
(یادداشت مؤلف).

رهاص. [ر] [ع] مصص) مراهصه. (ناظم
الاطباء). رجوع به مراهصه شود.

رهاص. [ر] [ه] [ا] (ع ص) دیوار گلین ساز.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
دیوار گلین ساز. چینه کش. (ناظم الاطباء). بنا.
گلکار. چینه کش. پاخیه زن. والادگر.
آخیزگر. مهر زن. دیوار زن. (یادداشت
مؤلف). پاخه گر. (دهار). دیوارگر. (مهذب
الاسماء).

رهاط. [ر] [ع] [ا] رخت خانه. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء)
(آندراج). || پوست پاره ای به اندازه از ناف تا
زانو که دو طرف آن را پاره کنند تا بتوان با آن
راه رفت و زنان حیاض و کودکان بر خود
بندند. (ناظم الاطباء). || پوست پاره ای که آن
را دوال کنند و به روی ستور اندازند. ج.
أرہطه. (ناظم الاطباء). [ح] رَہط. (اقرب
الموارد) (از منتهی الارب). [ج] رَہط. (منتهی
الارب). رجوع به رَہط شود.

رهاط. [ر] [ا] (خ) موضعی است مر نصف را
از مکه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان).
رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۵ شود.

رهاط. [ر] [ا] (خ) موضعی است در ینبع.
(منتهی الارب). گویا نام جایگاهی است در
ارض ینبع که سواج صنم هذیل نیز در این
مکان بوده است. (از معجم البلدان).

رهاقة. [ر] [ق] [ع] مصص) تنک گردیدن. (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).
رجوع به رَهف شود.

رهاق. [ر] [ع] [ا] رُهاق. مقدار. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از اقرب
الموارد). رجوع به رُهاق شود.

رهاق. [ر] [ع] [ا] مقدار. يقال: القوم رهاق
مأه؛ ای زهأ مأه؛ یعنی آنان نزدیک صداند.
(از اقرب الموارد) (منتهی الارب). || ابتدای
بلوغ. (غیاث اللغات) (آندراج).

رهاق. [ر] [ع] مصص) مراهقة. (از ناظم
الاطباء). رجوع به مراهقة شود.
رها کردن. [ر] [ک] [د] (مصص مرکب) آزاد
کردن. خلاص کردن. نجات دادن. وا کردن.
(ناظم الاطباء):

به دو بوسه رها کن این دل از گرم و خیاک
تا به منت احسان باشد احسن الله جزاک.
رودکی.

رها کرد از بند کاوس را
همان گوی و گودرز و هم طوس را.
فردوسی.

چو از دژ رها کرد کاوس را
همان گوی و گودرز و هم طوس را.
فردوسی.

ز دام بلایم تو کردی رها
بجستم ز چنگ دم ازدها. فردوسی.
به امید آن تا کنم خدمت تو
رها کردم از محنت این جهانی. منوچهری.

نه به پروردنشان باشد آزر همی
نه رهاشان کند از حلقه زنجیر همی.
ناصر خسرو.
هر که در بند مثلهای قران بسته شده است
نکند جز که علی کسی ز چنان بند رهاش.
ناصر خسرو.

به دانش مر این پیشکار تت را
رها کن ازین پیشکاری و خواری.
ناصر خسرو.
سعد ذابح سر بر پدی هر شکاری را که شاه
سوی او محور ز خط استوار کردی رها.

خاقانی.
بر عروسیش داد شیر بها
با عروسیش ز بند کرد رها. نظامی.
پادشاهان ملاحظت چو به نخجیر روند
صید را پای ببندند و رها نیز کنند. سعدی.

رسمی است بس قدیم که صیادوش بتان
صیدی که پر به کار نیاید رها کنند.
باقر کاشی (از آندراج).
اطلاق؛ رها کردن از بند. (تاج المصادر بیهقی).
رها کردن بندی را. (منتهی الارب).

- امثال:
به سخن ابله، یا به گفت غماز گیرند اما رها
نکنند. (امثال و حکم دهخدا).
- رها کردن بنده از قید بندگی؛ تحریر. آزاد
کردن. (یادداشت مؤلف).

|| ترک دادن و ول کردن. (ناظم الاطباء). ترک.
(دهار) (ترجمان القرآن). هلیدن. رفض.

بازداشتن. اطلاق. ترک گفتن. سردادن.
فکندن. ماندن. گذاشتن. آزاد کردن.
(یادداشت مؤلف). آزاد گذاشتن. (فرهنگ
فارسی معین). تخلیه. (از المصادر زوزنی)
(ترجمان القرآن). تخلیه. سراج. (ترجمان
القرآن). فرو گذاشتن:

پس کاو رها کرد رسم پدر
تو بیگانه خوان و مخوانش پسر. فردوسی.
به ترکی جو آن نامه بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم. فردوسی.

رها کن مرا و به ترکم بگویی
که ما را بسی سختی آمد به روی. فردوسی.
عنان باز کشیدند و او را بر همان جایگه رها
کردند. (ستدبای نامه ص ۲۵۳). هر جانوری که
دارم از اسب نعلی و استر و خر و اشتر و آنچه
خواهم داشت رها کرده شده است بر خود
در راه خدا. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).

اگر عامه بد گویدم زان چه باک
رها کرده ام پیش موشان پسر. ناصر خسرو.
آز تو دیو است چندین جورها جویی ز دیو
تورها کن دیو را تا زو بباشی خود رها.

ناصر خسرو.
کدخدایی همه غم و هوس است
کدرها کن ترا خدای بس است. سنایی.
نخورد شیر صید خود تنها
چون شود سیر مانده کرد رها. سنایی.

نیست بی رنج راحت دنیا
خنک آن کس که کرد هر دورها. سنایی.
جامه تو زی کمی کنند چوب کتان بیارند و
رسته ها ببندند و آن را در حوضهای آب
اندازند و رها کنند تا بپوسد. (فارسنامه ابن
بلخی ص ۱۴۵).

گر بایدت که قبله آزادگان شوی
یکباره راه دوستی ما رها مکن.
عبدالواسع جبلی (از آندراج).
جولانگه تو زانسوی الاست گر کنی
هزده هزار عالم ازین سوی لا رها. خاقانی.

دگر نقد شاهانه آنجا نیافت
ستوران رها کرد و بیرون شتافت. نظامی.
ملک رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد. نظامی.

در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج. نظامی.
که همچون پدر خواهد این سفله مرد
که نعمت رها کرد و حسرت ببرد.

سعدی (بوستان).
از نظرت کجا رود و بر بود تو همی
رفت و رها نمی کند آمد و ره نمی دهی.

سعدی.
این قاعده خلاف بگذار

۱- ن: تا به من احسانت باشد.

وین خوی معانددت رها کن. _ سعدی.
وگر خواهی ثواب نیک مردان
طمع از جان بیر او را رها کن. ابن بعین.
طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای او تو رها کن به ما و سلطان باش.
حافظ.
تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوار
ورنه عیسی می‌نشداید شد ز یک خر داشتن.
قائنی.
_ رها کردن سنگ؛ افکندن آن. (از یادداشت
مؤلف).
[[گذاشتن. (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف).
هشتن. اجازه دادن. اجازت دادن. بگذاشتن؛
رها کن؛ اجازت ده. بمان. (یادداشت مؤلف)؛
چون سلطان محمود او را بدید و علم و ورع و
نیکوسیرتی او بیازمود رها نکرد که بازگردد.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۸). نامه‌ای
فرستاد [عمر] سوی عثمان بن ابی‌العاص که
مغیره برادرش را یا حفص را به عمان و
بحرین رها کنی و خویشتن به پارس روی.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۴). شاه در آن دو
روز بار نداد و کس را در سرای پرده رها
نکرد. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). خواست
که دست بر پشت من نهد و مرا مغزری کند
رها نکردم و گفتم تو مردی بزرگی و پیر.
(اسرارالتوحید ص ۵۰).
تن چون رسد به خدمت کی زبید از مسیح
کو خوک را به مسجد اقصی رها کند.
خاقانی.
بر پای بندمت زر چهره که حاسدان
بی رنگ زر رها نکنندت بسوی من.
خاقانی.
آن مهره دیده تو که در ششدر اوفتاد
هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد.
خاقانی.
رها کن که خواب خوشم می‌برد
زمین آب و باد آتشم می‌برد.
نظامی.
رها کن تا درین محنت که هستم
خدای خویشتن را می‌پرستم.
نظامی.
وگر خواهی که اینجا کم نشینم
رها کن کز سرپایت بیستم.
نظامی.
رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم
که خصم تیغ تمننت بر آورد ز نیام.
سعدی.
چرا درد نهایی خورد باید
رها کن تا بگوید دشمن و دوست.
سعدی.
من بعد بیخ صحبت اغیار برکنم
در باغ دل رها نکنم جز جمال دوست.
سعدی.
معتمدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری.
سعدی.
آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا

کرد. (گلستان). [[تفویض کردن. مفوض
کردن. واگذار کردن. وا گذاشتن. (یادداشت
مؤلف)؛
چو دانی کز تو چو یانی نیاید
رها کن گوسفندان را به ذئبان. اسدی.
این راه با ستور رها کن که عاقلان
اندر جهان دینی بر راه دیگرند. ناصر خسرو.
یا ز قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها. نظامی.
سخن چون بسر برد برداشت رخت
رها کرد بر مادر آن تاج و تخت. نظامی.
چند آید این چنان و رود در سرای دل
تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم.
سعدی.
به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش.
حافظ.
[[پخشیدن: در آن هفت سال خراج به مردم
رها کرد و بسیار مالهای دیگر بذل کرد.
(فارسنامه ابن بلخی ص ۸۲). [[طلاق.
(دهار). مرادف طلاق دادن. (یادداشت
مؤلف)؛ چون آن حال معلوم خاقان شد
غنا ک گشت و زن را رها کرد و خواست تا
خواهر بهرام چوبین را زن کند. (فارسنامه ابن
بلخی ص ۱۰۲). [[بر طرف کردن و دفع کردن.
(ناظم الاطباء). [[بیرون کردن. بیرون راندن؛
نشاطی کز غم یارش جدا کرد
به صد قهر آن نشاط از دل رها کرد. نظامی.
[[صبر کردن. انتظار کشیدن. (یادداشت
مؤلف). [[جاری ساختن. روان کردن.
(یادداشت مؤلف)؛
همی گفت از این سان و بر کهر یا
همی کرد خون از دو نرگس رها.
شمسی (یوسف و زلیخا).
رها کردنی. [رَکَ دَ] (ص لیاقت مرکب)
دست برداشتنی. شایسته رها کردن. قابل آزاد
کردن. لایق یله کردن.
رها گردیدن. [رَگَ دِ] (مص مرکب)
رها گشتن. خلاص شدن. رها شدن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به رها گشتن و رها
شدن شود.
رها گشتن. [رَگَ تَ] (مص مرکب) رها
گردیدن. خلاص شدن. رهایی یافتن.
(یادداشت مؤلف). ول گشتن. آزاد شدن؛
که بیل سفید سپید ز بند
رها گشت و آمد به مردم گزندن. فردوسی.
چنان چون بیاید بازاری نوا
مگر بیژن از بند گردد رها. فردوسی.
ز گردان بیرسید کاین ازدها
بدین گونه از بند گشته رها. فردوسی.
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی

شوندستی که چون بسیار بگرستی.
ناصر خسرو.
_ رها گشته؛ نجات یافته. خلاص شده.
(یادداشت مؤلف)؛
بلاش آن زمان دید روی قباد
رها گشته از بند پیروز شاد. فردوسی.
رها. [رَها] (ع ص) ظاهرأ به معنی
سست و خرفت است، از رهل به معنی سست
و جنبان شدن گوشت بدن؛
بدان منگر که رهام به کار خویش محتالم
شی تاری به دشت اندر ابی صلاب فرکالم.
طیان.
رها. [رَ] (لخ) نام یکی از دهستانهای
هفتگانه بخش حومه شهرستان خوی، واقع
در جنوب باختری بخش. که از شمال به
دهستان فرورق، از جنوب به بکره سنی و
حومه شاهپور، از خاور به بولدیان و از باختر
به قطور محدود است. موقع طبیعی آن چنین
است: قسمت شمالی و خاوری؛ جلگه و
معتدل. قسمت جنوب و باختری؛ کوهستانی
و سالم. آب آن از رودخانه قطور و چشمه‌ها و
محصول عمده آنجا غلات و حبوب و زردآلو
و کرچک و توتون و پنبه است. این دهستان
دارای ۲۶ آبادی کوچک و بزرگ و در حدود
۴۴۹۰ تن جمعیت است و دیده‌های مهم آن
رها، خویمن، یزیدگان، سیوان، سلمکده،
امیربیک و خان‌دیزه است. مرکز دهستان قریه
رها است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج
۴).
رها. [رَ] (لخ) دهی است، مرکز دهستان
رها از بخش حومه شهرستان خوی. دارای
۳۱۹ تن سکنه. آب آن از رودخانه قطور.
محصول عمده آنجا غلات و حبوب و زردآلو
و کرچک و صنایع دستی زنان جاسجیم‌بافی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).
رها. [رَ] (ع ص)، [ا] گوئیند لاغر. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).
رها. [رَ] (ع) عدد بسیار. [[مرغی که
شکار نکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج) (از اقرب الموارد).
رها. [رَ] (ع) [ح] رَهْتَه. (اقرب الموارد)
(منتهی الارب). رجوع به رحمة شود.
رها. [رَها] [ا] (لخ) پسر گودرز که در
جنگ دوازده رخ بارمان را کشت. (برهان)
(فرهنگ جهانگیری). نام پسر گودرز و بعد از
کیخسرو به ملازمت لهراسب، شاهنشاه ایران
معزز بوده و از جانب او به حکومت ری و
اسپهان و فارس تا حدود شوشتر و اهواز
ممتاز شد و حکمرانی همدان را به داریوش
۱- در برهان بدون تشدید هاء آمده است.

فارسی داده و او را بر سر پادشاهان کلیانیون که در بابل تارمن و عمان حکمران بودند، فرستاد. وی بلشازار حاکم را کشت و آن ولایت را مسخر کرد و به حکم شاه سلطنت بابل تا بیت المقدس به وی موقوف شد. چون لهراسب به سعی دانیال علیه السلام دین موسوی داشت و رعایت بنی اسرائیل می نمود از نوبیت المقدس و مسجد اقصی را آباد کرد و خرابیهای بخت النصر را تعمیر نمود. رهام از شجاعان گیتی بود و در زمان کیخسرو جنگهای مردانه نمود. (از انجمن آرا) (از آندراج):

به پنجم چو رهام گودرز بود
که با پارمان او تیرد آموذ. فردوسی.
چنین گفت رستم به رهام شیر
که ترسم که رخشم شد از کار سیر.

فردوسی.
چو بهرام و رهام گردن فراز
چو شیدوش شیراوژن رزم ساز. فردوسی.
گه سخاوت معن است و حاتم و افشین
گه شجاعیت رهام و رستم و بیژن. سوزنی.
رجوع به شاهنامه فردوسی و مجمل التواریخ
و القصص ص ۵۰ و ۹۱ و ۹۲ و ۳۱۵ و ۲۳۶ و
ایران در زمان ساسانیان ص ۸۵ شود.

رهان. [ر] [ع] ایام الرهان؛ روز اسب دوانی
یعنی روزی که در تاختن اسبها باهم گرو
می بندند. (از آندراج) (ناظم الاطباء).
[اخیل الرهان؛ اسبی که در مسابقه اسب دوانی
بر سبقت گرفتن آن بر سر پول و غیره گرو
می بندند و صاحب اسب سبقت گیرنده برنده
می شود. و در مثل است: «هما کفرسی رهان»؛
در موردی گویند که دو تن در فضل و جز آن
برابر و نزدیک اند. و نیز برای دو مسابقه دهنده
در دویدن. (از اقرب الموارد). [اج زهن.
(منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی)
(اقرب الموارد) (از آندراج) (از غیاث
اللغات). رجوع به رهن شود.

رهان. [ر] [ع] مص) گرو بستن به تاختن
اسب. (از آندراج) (از غیاث اللغات). مصدر
به معنی مراهنه. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). با کسی گرو بستن. (مصادر اللغة
زوزنی). شرط بستن. (فرهنگ فارسی معین).
نذر بندی و شرط:

نوبت زنگی است رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر رهان. مولوی.
صد هزاران زین رهان اندر قران
بر دریده پرده های منکران. مولوی.
- هم رهان؛ هم گرو. هم نذر. دو تن که باهم
گرو بندند:

با کوبه مظفرالدین
این هم ره و هم رهان ببینم. خاقانی.
[آبرد و باخت و گرو بندی به هر نحو که باشد.

مراهنه. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به
مراهنه شود.

رهان. [ر] [ا] راهون. رهن. فرع آدم.^۱
(یادداشت مؤلف).

رهایندن. [ر] [د] (مص) رهاییدن. آزاد کردن.
نجات دادن. خلاص نمودن. آزادی دادن.
(ناظم الاطباء). آزاد کردن از بند. (آندراج).
جدا کردن. نجات دادن:
وین فره [پیر] زهر تو مرا خوار گرفت
برهاناد ازو ایزد جبار مرا. رودکی.
تبهای دیرینه را منفعت کند و از برقان برهاند.
(الابنیه).

ترا دین و دانش رهانند درست
ره رستگاری بیایدت چست. فردوسی.
از آن آدم سوی میدان تو
که از تن رهانم مگر جان تو. فردوسی.
رهاندم ز تن همچنان جان اوی
که ویران کنم کشور و خان اوی. فردوسی.
رهانند خرد مرد را از بلا
مبادا کسی در بلا مبتلا. فردوسی.
زین ازدهای پیشه نتواندت رهانند
ای برخطا و زلت جز رحمت خدایی.
ناصر خسرو.

ایزد برهانند از بلاهاش
به زین سوی من ترا دعانیت.
ناصر خسرو.

که به آل رسول خویش مرا
برهانندی ازین رمه نسناس. ناصر خسرو.
که از سایه غیر سر می رهانم
که از خود چو سایه جدا می گریزم. خاقانی.
چو جان کار فرماییت به باغ خلد خواهد شد
حواس کارکن در حبس تن مگذار و برهانش.
خاقانی.

جز ساقی و دردی و سفال و می
از ششدر غم مرا که برهانند؟ خاقانی.
شه آن کاردان را که کشتی رهانند
بفرمود تا کشتی آنجا رساند. نظامی.
به هر جا که او تاختی بارگی
رهانندی بسی کس ز بیچارگی. نظامی.
گفتم که دل از چنین زلفت برهانم
ترسم نتوانم که شکن بر شکن است آن.
سعدی.

رمقی بیش نمانده ست گرفتار غمت را
چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی. سعدی.

گر بار دگر دامن کامی به کف آرم
تا زنده ام از چنگ منش کس نرهانند.^۲
سعدی.

- باز رهایندن؛ وارهاندن. رهاییدن. رهانندن.
خلاص کردن. آزاد ساختن: مردم... نخست
ترا باز رهانند. (کلیله و دمنه).

خوی بدش که باز رهانند مرا ز من

آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوتر است.
خاقانی.
یارب ازین حبس گاه باز رهانش که هست
شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب.

خاقانی.
- وارهاندن؛ آزاد ساختن. رهاییدن:
وارهان زین دامگاه غم مرا
کارزوی آشیان می آیدم. خاقانی.
جان یوسف ز یاد را گزارد کرده همت است
وارهان زین چارمخ هفت زندان وارهان.
خاقانی.

رجوع به وارهاندن شود.
[ارها کردن دست و پای ستور و مرغ را از بند.
[اربودن. (ناظم الاطباء).

رهاینده. [ر] [د] (ن-مص) رهاینده.
نجات داده شده. خلاص کرده. (فرهنگ
فارسی معین). رجوع به رهاینده و رهانندن
شود.

رهاینده. [ر] [د] (ن-مص) نجات دهنده.
خلاص کننده. (فرهنگ فارسی معین). ناجی.
مخلص. مجیر. منجی. (یادداشت مؤلف).
آزادی بخشنده. آزادکننده:

رهاینده ماست از ازدها
نه کشتن بود رنج او را بها. فردوسی.
ستایش گرفت آفریننده را
رهاینده از بند تن بنده را. نظامی.
رساننده ما به خرم بهشت
رهاینده از دوزخ تنگ زشت. نظامی.
چو در طلاس لفرزنده افتاد مور
رهاینده را چاره باید نه زور.
سعدی (بوستان).

راستی پیشه گیر ایمن باش
کاورهاینده تویی باشد. سعدی.

رهاییدن. [ر] [د] (مص) رهانندن. متعدی از
رهاییدن و رستن. تخلص. نجات دادن.
خلاص. رهانندن. (یادداشت مؤلف). خلاص
کردن. (آندراج) (غیاث اللغات). اطلاق.
(منتهی الارب). استقاذا. (منتهی الارب)
(دهار) (ترجمان القرآن). انقاذا. (دهار)
(ترجمان القرآن). (منتهی الارب). تخلص.
(منتهی الارب). تغلیص. (منتهی الارب)
تنجیه. (ترجمان القرآن) (منتهی الارب)
(المصادر زوزنی) (دهار):

جهانی رهاییدی از این ستم
ز چنگال این ازدهای دژم. فردوسی.
مرا این که آید همی با عروس
رهایند از اسکندر فیلقوس. فردوسی.
کتیزک که او را رهاینده بود

1 - Pict adam.

۲ - عده ای از شواهد را از «رهاییدن» نیز
می توان گرفت.

بر آن کامگاری رسانیده بود. فردوسی
چو مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم
رهی آموز رهی را و از این غم برهان.

فرخی
تو شیری و شیران به کردار غم
برد تا رهایی دلم را ز بگرم.
عصری.
خلیفه گفت: خواستیم ترا از حال تنگ
برهانیم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۴).
ایسن چندین هزار جان را از روی زمین
رهانیم. (قصص الانبیاء ص ۱۱۸).
جهد کن تا ز نیست هست شوی
برهانی روان ز بار گران.
ناصر خسرو.
جز که بیگان نرهانید مرا ز بهار
عدل باراد برین شهره زمین یزدان.

ناصر خسرو.
گفت پنداری این همانست که ما او را از دست
آن مار برهانیدیم. (نوروزنامه). تا خلق را از
ظلمت جهل و ضلالت نفس برهانید. (کلیله و
دمنه).

مهرة جان ز ششدر برهانید مرا
که شما نیز نه زین ضربه رهایید همه.

خاقانی.
شنیدم گوسفندی را بزرگی
رهانید از دهان و چنگ گرگی.

سعدی (گلستان).
ولیکن میل خاطر من به رهانیدن این یک
بیشتر بود. (گلستان).

غمگنان را ز غم رهانیدن
به مراعات خلق کوشیدن.
حافظ.
[[تفکیک. (منتهی الارب). تمیز. (منتهی
الارب). جدا کردن. [[سر دادن. ول کردن.
احتجاج. دست باز داشتن. (یادداشت مؤلف).
[[شفا دادن. (یادداشت مؤلف).

رهانیده. [رَ د / د] (ن-مف) رهانده.
نجات داده شده. خلاص گردانده. (از یادداشت
مؤلف). تقد. (منتهی الارب). رجوع به رهانده
و رهانیدن شود.

رهاو. [ز] (ا-سركب) رهاب. آبراهه. (از
یادداشت مؤلف). آبگذر و معر آب. (ناظم
الاطباء). آبراهه. (آندراج). انهر. [[قنات و
کاریز. [[مسافر از روی آب. (ناظم الاطباء).
سیاح و مسافر بحر و دریا. (آندراج).

رهاو. [ز] (ا) (اصطلاح موسیقی) نغمه و
آهنگی است از موسیقی قدیم. (فرهنگ
فارسی معین) (از آندراج).^۱ رجوع به
رهاوی شود.

رهاوی. [ز] (ا) (اصطلاح موسیقی) نام
مقامی است از دوازده مقام موسیقی و وقت
سراییدن آن از صبح تا طلوع است و به هندی
آن راللت گویند. (از غیث اللغات). نام نوایی
از موسیقی. (از شرفنامه منیری) (از فرهنگ
جهانگیری). آوازی است که در آخر افشاری

نواخته می شود. نصیحت آمیز و حالتش بر
عکس افشاری است. سوز و گداز و ناله و ندبه
ندارد. بلکه به پیر تجربه دیده شبیه است که
می خواهد آب خنکی بر دل داغ دیده
مصیبت دیدگان بریزد و آنان را با نصایح
دلپذیر امیدوار کند و در ضمن بگوید که
آرزوی بشر تمام شدنی نیست. پس برای
اینکه آسوده زیست کنیم. باید دامان آرزو را
فرا کشیم تا ادامه حیات که گاه با رنج و
ناگامی و زمانی با شادی و کامرانی توأم است
سهل و آسان باشد. (فرهنگ فارسی معین).
نام آوازی که آن را در حصن رهاو که از
حصون قدیمه روم بوده صاحب صوتی وضع
کرده منسوب به رهاو بوده از این روی
رهاوی خواندند و به راهوی که مقلوب آن
است نیز معروف شده. (از آندراج) (از انجمن
آرا). نام یکی از دو قرع مقامه زیرافکنند باشد.
(یادداشت مؤلف):

کیک غزلخوان مگر پرده رهاوی گرفت.
ورنه چرا چاک زد لاله صوفی شمار.

شمس طیبی.
لاجرم از سهم آن بریط ناهید را
بند رهاوی برفت رفت بریشم ز تاب.

رجوع به راهوی شود.
رهاوی. [ر] (ص-نسب) منسوب به شهر
رها. (از انساب سمانی) (از معجم البلدان)
(ناظم الاطباء). رجوع به رها. (از
[[منسوب به قبیله رها. (ناظم الاطباء) (از
انساب سمانی). رجوع به رها. (از
رهاوی. [ر] (ا) (ا) ابو عبدالله محمد بن یزید بن
سنان رهاوی امام مشهور. منسوب به شهر
رها. از روایان است. وی به سال ۱۳۰ ه. ق.
تولد یافت و به سال ۲۲۰ ه. ق. درگذشت. (از
لباب فی تهذیب الانساب).

رهاوی. [ر] (ا) (ا) شرفالدین ابوزکریا
یحیی رهاوی حنفی. او راست: حاشیه ای بر
شرح المنار تصنیف ابن مسلک. (از معجم
المطبوعات مصر).

رهاوی. [ر] (ا) (ا) مالک بن یزید بن حرب.
منسوب به قبیله رها. از صحابه است. (از
لباب فی تهذیب الانساب).

رها یافتن. [ر ت] (مص-سركب) نجات
یافتن. آزاد شدن. خلاص گشتن. (ناظم
الاطباء):

نباید که او یابد از تو رها
که او مانده از تخمه ازدها.
فردوسی.
چنین گفت دزخیم نرازدها
که از جنگ من کس نیابد رها.
فردوسی.
ندانم که شیرند یا ازدها
که از رزمشان کس نیابد رها.
فردوسی.
اگر دیو و شیر آید از ازدها

ز چنگ درازش نیابد رها.
فردوسی.
چو خواهی که یابی ز هر بد رها
سر اندر نیاری به دام بلا.
فردوسی.
زهر است نعمتش چو نیابد همی رها.
از مرگ هر کسی که چشیده دست نعمتش.

ناصر خسرو.
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونک
در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید.
ناصر خسرو.
دانم که رها یابد از دوزخت ابلیس
گرز آتش این قوم بدین فعل رهایند.
ناصر خسرو.
[[نگاه داشته شدن. (ناظم الاطباء).

رهایش. [ر ی] (امص) اسم مصدر از
رستن و یا رهیدن (ماده مضارع ره). (از
یادداشت مؤلف). رها. (ناظم الاطباء).
[[نجات. خلاص. آزادی. خلاصی. (ناظم
الاطباء):

چو ماهی به سینه درون جان تو
چنان می زهر رهایش طید.
ناصر خسرو.
بر آسمان ز کسوف سه رهایش نیست
مر آفتاب درخشان و ماه تابان را.

ناصر خسرو.
اندین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
از که جویم جز که از فضل رهایش را بسب.

ناصر خسرو.
- رهایش بخشیدن؛ رهایی بخشیدن. نجات
دادن. (یادداشت مؤلف): تفسی؛ رهایش
بخشیدن از غم. (منتهی الارب)

- رهایش جستن؛ رهایی جستن. خلاص
طلبیدن. (یادداشت مؤلف). مؤائله. ونال. و آل.
و وول. وئیل. (منتهی الارب).

- رهایش یافتن؛ رهایی یافتن. (یادداشت
مؤلف): چون از آن سختی رهایش یافتم...
(مقامات حمیدی).

رهاین. [ر ی] (ع) (ا) زهائین. (ناظم الاطباء).
رجوع به رها. (از آندراج):

رهای بی. [ز] (ح-مص) رهایی. آزادی.
خلاص. نجات. (ناظم الاطباء). مقابل
گرفتاری. و با لفظ دادن مستعمل است. (از
آندراج):

مرا گر ز ایدر رهایی بود
ترا در جهان پادشاهی بود.
فردوسی.
سر بر ز شرم و تباهی مراست
اگر بیگانه رهایی مراست.

فردوسی (از یادداشت مؤلف).
چنین گفت کای کردگار از مرا
رهایی نخواهد بدن ز ایدر ا.
فردوسی.
چو هر مس بدین ژرف دریا رسید

۱- در آندراج بدین معنی و معنی آبراهه به
کسر قاء آمده است.

رہی دید کز وی رهایی ندید. نظامی.
 چو خونی دید آئید رهایی
 فزودی شمع شکرش روشنایی. نظامی.
 چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
 کند راه رهایی را فراموش. نظامی.
 چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت
 سوی نخچیران روان شد تا به دشت. مولوی.
 چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
 مگر دیگران را رهایی بدی.
 سعدی (بوستان).
 چون بدانست که در بند تو بهتر که رهایی.

سعدی.
 دل چو غنی شد ز فقیری چه غم
 روز رهایی ز اسیری چه غم. خواجو.
 - روی رهایی بودن؛ امکان سرپیچی و
 خلاص داشتن. راه و وجه خلاص بودن. به
 ترک چیزی توانایی داشتن:
 لب و دندان سناپی همه توحید تو گوید
 مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی.
 سناپی.
 مرا گفست چون بارگیری نخواهی
 چو از خدمت نیست روی رهایی.

انوری.
 || خلاص و آزادی از بند و حبس.
 || رستگاری. || فراغت. || اجازة و رخصت.
 || معافی. || اطلاق. (ناظم الاطباء).
رهایی. [ر] (ل) (اصطلاح موسیقی) لهجہای
 در رهاوی است که نام مقامی از موسیقی
 است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رهاوی
 شود.

رهایی. [ر] (لخ) (ملا...) از ماوراءالنهر
 است. در صورت قلندری به هرات آمد و از
 آنجا به کعبه رفت. این مطلع از اوست:
 غنچه را در سخن آورده دهن می گوید
 می فشاند گهر از لعل و سخن می گوید.
 (از مجالس النفاذ ص ۱۵۹).
 رجوع به روز روشن ص ۲۶۵ و فرهنگ
 سخنوران شود.

رهایی. [ر] (لخ) مولانا سعدالدین رهایی
 از گویندگان قرن دهم هجری ایران بود و بسال
 ۹۸۰ ه. ق. درگذشت. بیت زیر او راست:
 نیست در عشق تو چون من درد پرورد دگر
 این که دردم را نمی دانی بود درد دگر.
 (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).
 رجوع به فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج
 در آن شود.

رهایی آمدن. [ر م د] (مصص مرکب)
 آزادی رسیدن. خلاص و نجات پیدا شدن:
 بند تو است این جسد چرا خوری آنده
 گرت یابید ز بند تنگ رهایی. ناصر خسرو.
 زین بند گران که این تن تست
 چون هیچ نیایدت رهایی. ناصر خسرو.

رهایی بخش. [ر ب ت] (نصف مرکب)
 آزادکننده و معاف کننده. (ناظم الاطباء).
 آزادکننده و رهایی دهنده. (آندراج).
 خلاص بخش.

رهایی جا. [ر] (ل مرکب) رهایی جای. پناه.
 ملجأ. ملاذ. محل نجات. رستگاری. (ناظم
 الاطباء). منجاة. (اقرب للموارد). عُصر.
 عُصرة. (متهی الارب).

رهایی جستن. [ر ج ت] (مصص مرکب)
 استخلاص. (متهی الارب) (ترجمان القرآن).
 رهایی خواستن. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 رهایی خواستن شود.

رهایی خواستن. [ر خوا / خا ت] (مصص مرکب)
 خلاص خواستن. (ترجمان القرآن).
 خواستن. استخلاص. طلب رهایی. (از
 یادداشت مؤلف):

همه مرغان خلاص از بند خواهند
 من از قیدت نمی خواهم رهایی. سعدی.
 رهایی خواهی از سیلاب اندوه
 قدم برجای باید بود چون کوه. ؟
 رجوع به رهایی جستن شود.

رهایی دادن. [ر د] (مصص مرکب) آزادی
 دادن. خلاص کردن. نجات دادن. (ناظم
 الاطباء):

مگر کم رهایی دهد دادگر
 ز سودابه و گفتگوی پدر. فردوسی.
 جان خاقانی به رشوت می دهم ایام را
 گر مرا زین روز غم روزی رهایی می دهد.
 خاقانی.

هم فضل و عنایت خدایی
 دادم ز چنان غمی رهایی. نظامی.
 گراست سخن گویی و در بند بمانی
 به زانکه دروغت دهد از بند رهایی.

سعدی (گلستان).
 محال عقل است... که ترا فضل و بلاغت
 امروز از چنگ من رهایی دهد. (گلستان).
 ترا با حق آن آشنایی دهد
 که از دست خویش رهایی دهد.

سعدی (بوستان).
 از بدی توان رهایی داد ظلم اندیش را
 بسته با چندین گره بروخیش عقرب نیش را.
 کاظمای تبریژی (از آندراج).

رهایی یافتن. [ر ت] (مصص مرکب)
 خلاص شدن و آزاد شدن و نجات یافتن.
 (ناظم الاطباء). تخلص. (متهی الارب).
 تملس. جستن. خلاص شدن. مستخلص
 شدن. رستن. (یادداشت مؤلف):

بجویید تا قارن رزم زن
 رهایی نیابد از این انجمن. فردوسی.
 بدام نیاید بسان تو گور
 رهایی نیابی بدینسان مشور. فردوسی.
 امروز کیا بوسه دهد بر لب دریا

کردست شهنشاہ بدو یافت رهایی.
 منوچهری.
 رهایی بدو باید از مرگ خویش
 مبارز جو عاجز شود از قتال. ناصر خسرو.
 بوالعباس خلیلی رحمه الله از آن اسیران یکی
 بود با زر رهایی یافت. (تاریخ سیستان).
 چو در خاک نم نبود از غم جدایی
 شوم در خاک تا یابم رهایی. نظامی.
 رهایی نیابد کس از دست کس
 گرفتار را چاره صبر است و بس.

سعدی (بوستان).
 تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی
 یابی. (گلستان). || معاف شدن. (ناظم الاطباء).
ره افتادن. [ر ه آ د] (مصص مرکب) کنایه از
 ریختن دزدان بر سر مردم و غارت کردن مال
 ایشان باشد. (برهان). || ازبان و نقصان
 رسیدن. (از برهان). رجوع به راه افتادن شود.

رهانجام. [ر ه آ] (ل مرکب) زاد و راحله و
 اسباب سفر از مرکب و مال سواری و جز آن.
 (ناظم الاطباء) (از برهان):
 به منزل رسانده رهانجام را
 گرو برده هم صبح و هم شام را. نظامی.

|| مرکب و مال سواری. (ناظم الاطباء).
 مرکب. (غیاث اللغات). بعضی گویند به معنی
 مرکب است مطلق، چه، معنی انجام به
 نهایت رساننده و به آخر آورنده است و مرکب
 راه را به نهایت می رساند پس این معنی بهتر
 باشد. (برهان). || بیک و قاصد. (ناظم الاطباء)
 (از برهان). قاصد چرا که راه را به انجام
 می رساند. (غیاث اللغات). || (مصص مرکب)

تیز رفتار. تیزپا. که بسرعت ره درنوردد
 دگر ره گفت با رخس رهانجام
 نهی رخشا همی بر چشم من گام.
 (ویس و رامین).

بیار آن بادپای کوه پیکر
 زمین کوب و رهانجام و تکاور. مسعود سعد.
 آباد بر آن باره میمون همایون
 خوشگام چو یحیوم و رهانجام چو دلدل.

عبدالواسع جبلی.
 || اسب تیز رفتار. (ناظم الاطباء) (غیاث
 اللغات):

برفت از پیشم و پیش من آورد
 بیابان بر، رهانجامی مشمر. منوچهری.
 رهانجام دل اندر خرمی دار
 که روز خرمی این دیار است. مسعود سعد.
 از پشت رهانجام ببیند که شه را
 پیروزی و تأیید و ظفر بر سر راه است.

سوزنی.
 بر آورد از افکندش کام خویش
 سیردش به نعل رهانجام خویش. نظامی.
 رهانجام را زیر زین رام کرد
 چو انجم در آن ره کم آرام کرد. نظامی.

توری چنین گرم دربنامان
ره انجام را گرم تر کن عنان.
- ره انجام روحانی؛ براق. مرکب سواری
شب معراج آن حضرت (ص). (از برهان) (از
آندراج) (ناظم الاطباء). کنایه از براق
حضرت رسول (ص). (انجمن آرا).
- انفس مطمئنه. (ناظم الاطباء) (از برهان)
(از آندراج):

ره انجام روحانی او دادمان
ره آورد عرش او فرستادمان. نظامی.
رهب. [ر] [ع] (مص) رهب. (ناظم الاطباء).
ترسیدن. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر
زوزنی) (ترجمان جرجانی چ دبیرسیاقی
ص ۵۴) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).
رهب. [ز] [ه] [ع] (مص) رهب. رهبان. رهبان.
رهبان. ترسیدن. (دهار) (منتهی الارب) (از
اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رهب
و رهب شود.

رهب. [ر] [ع] (مص) رهب. (ناظم الاطباء).
ترسیدن. (صراح اللغة) (تاج المصادر بیهقی)
(آندراج) (دهار) (ترجمان القرآن) (منتهی
الارب) (از اقرب الموارد) (المصادر زوزنی).
رجوع به رهب شود.

رهب. [ز] [ع] (ص). (از شتر ماده لاغر. (ناظم
الاطباء) (آندراج). شتر ماده لاغر. و به شتری
که در سفر به کار می رود و خسته می شود نیز
اطلاق شده است. (از اقرب الموارد). (آشتر نر
قوی کلان جثه. (ناظم الاطباء) (آندراج).
[مردم نزار. (مذهب الاسماء). (پیکان تک و
باریک. ج. رهاب. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). (پیکان
تک. (مذهب الاسماء).

رهب. [ز] [ه] [ع] (ل) رهب. آستین. (ناظم
الاطباء) (آندراج). آستین. و فی الصراح قال
السجواندی فی عین المعانی الرهب. الکم فی
قوله تعالی: و اضم الیک جناحک من الرهب.
(قرآن ۳۲/۲۸). ای من الکم و هی لفة
بنی حنیفة و حمیر. (منتهی الارب). به لفت
حمیر آستین را گویند. (از اقرب الموارد).
رجوع به رهب شود.

رهب. [ر] [ع] (ل) رهب. به لفت بنی حنیفة و
حمیر آستین است. (از ناظم الاطباء). رجوع
به رهب شود.

رهباء. [ز] [ع] (ل) رهباء. ترس. (ناظم
الاطباء). لفتی است در رهبی به معنی ترس.
(منتهی الارب). اسم است از رهب. (از اقرب
الموارد). رجوع به رهب در معنی مصدری
شود.

رهباء. [ر] [ع] (ل) رهباء. (ناظم الاطباء).
رجوع به رهباء شود.

رهبان. [ز] [ع] (ص مرکب، مرکب) خداوند
راه. (ناظم الاطباء) (برهان). راهرو. (شرفنامه)

منیری). نگهبان و حافظ راه. (ناظم الاطباء):
گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
که کاروان سخاش نگلد از کاروان.

معود سعد.
رهبان و رهبرند در این عالم و در آن
نه ایشان بکار و نه کاری به ایشان. خاقانی.
اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری
چو دیارت نمی ماند چه رهبانی چه رهبانی.
خواجو (از شرفنامه منیری).
[راهروی (۲). (شرفنامه منیری).

رهبان. [ز] [ع] (ص) صیغه مباهغه است در
ترس از رهب مانند خشیان از خشی. ج.
رهبانین. رهبانیه. رهبانون. (از اقرب الموارد).
ترسیده. (از غیث اللغات) (از آندراج).

رهبان. [ر] [ع] (ل) پارسای ترسایان. ج.
رهبانین. رهبانیه. رهبانون. (ناظم الاطباء). فی
الفارسی اصله روهبان، مرکب معناه
صاحب الزهد ثم خفوه و قالوا رهبان. (تاج
العروس). ترسکار. ظاهراً مرعب از رهبان
فارسی. (یادداشت مؤلف). زاهد ترسایان.
(شرفنامه منیری). زاهد پرهیزکار باشد و وجه
تسمیه اش محافظت کننده نیکی و سیرت نیک
باشد. چه ره به معنی نیک، و «بان» به معنی
محافظت کننده است چنانکه باغبان و گلغبان.
(از برهان). ج. رهاب (عربی) یعنی از خدا
بترس، و آن لقب روحانیون عیسوی است.
ترسا مقابل همین کلمه است. (فرهنگ لغات
شاهنامه ص ۱۵۰). پارسای ترسایان. برخی
آن را مفرد و برخی ج رهاب و برخی به هردو
معنی نوشته اند. (از غیث اللغات) (از
آندراج): اندر وی [اندر شهرها از ناحیت
جزیره] رهبانان اند. (حدود العالم).

سکویا و قیس و رهبان روم
همه سوگواران آن مرز و بوم. فردوسی.
برفتند از آن سوگواران بسی
سکویا و رهبان ز هر در کسی. فردوسی.
سکویا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار. فردوسی.
عاقل دانست کو چه گفت و لیکن
رهبان گمراه گشت و هر قل جاهل.

ناصر خسرو.
به امید آن عالم است ای برادر
شب و روز بی خواب و باروزه رهبان.

ناصر خسرو.
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل
چون ز بنفشه بدید حالت رهبان.

مختاری غزنوی.
نفس عیسی جست خواهی رای کن سوی فلک
نقش عیسی در نگارستان رهبان کن رها.

خاقانی.
رخ صبح قندیل عیسی فروزد
تن ابر زنجیر رهبان نماید. خاقانی.

طیال نفیر آهنین کوس
رهبان کلیسای افسوس. نظامی.
به خود بس زار گریم تا که روز
ز من رهبان و زاهد زاری آموز. نظامی.
فرس می راند تا رهبان آن دیر
که راند از اختران با او بسی سیر. نظامی.
اگر رهبان این راهی و گر رهبان این دیری
چو دیارت نمی ماند چه رهبانی چه رهبانی.
خواجو (از شرفنامه منیری).

چو زلفت نیز زناری به صد سال
نه رهبان و نه راهب می نماید. عطار.
یک سال رهبانی چند بفرستادند تا با
دانشمندان بحث کنند. (تذکره الاولیاء عطار).
هین مکن خود را خصی رهبان مشو
زاتکه عفت هست شهوت را گرو. مولوی.
چو رهبان شد اندر لباس کبود
بنفشه مگر دین عیسی گرفت.

تاج مآثر (از شرفنامه منیری).
[ج رهاب. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء)
(دهار) (اقرب الموارد). ج رهاب. و رهبان به
معنی مفرد نیز آید. ج. رهبانین. رهبانون.
رهبانیه. (از متن اللغة) (از منتهی الارب).
رجوع به رهاب شود.

رهبان. [ر] [ع] (مص) رهبان. مصدر به معنی
رهب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
ترسیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیث
اللغات). رجوع به رهب شود.

رهبان. [ز] [ه] [ع] (مص) رهبان. مصدر به
معنی رهب. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
رجوع به رهب شود.

رهبان خانه. [ر] [ن] [ع] (ل) (مرکب) صومعه
و منزل رهبان ترسایان. (ناظم الاطباء).
رجوع به رهبان شود.

رهبانون. [ز] [ع] (ل) ج رهبان. (منتهی
الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع
به رهبان شود.

رهبانیت. [ر] [ن] [ع] (مص) زهد
ترسایان که بازداشتن نفس باشد از حظوظ و
لذات چنانکه نکاح نکنند و غذای لذیذ و
خوب نخورند بلکه گاه برای رفع شهوت آلت
تناسل را می برند. (از غیث اللغات) (ناظم
الاطباء). ورزیدن راهبی. (السامی فی
الاسامی). زاهدی ورزیدن. راهبی ورزیدن.
رجوع به رهبانیه شود.

رهبانیه. [ر] [ن] [ع] (مص) رهبانیت.
طریقه راهب. گوشه نشینی. (یادداشت مؤلف).
و آن عبارت است از برآوردن تخمها جهت
دفع شهوت و نخوردن گوشت و پوشیدن
پلاس و لباسهای خشن و رو پنهان کردن از
مردم و گوشه نشینی و خود را در زنجیر بستن
و ترک دنیا و همه لذایذ آن کردن. (از آندراج)
(ناظم الاطباء). طریقه رهبان. و در حدیث

است: «لا رهبانیه فی الاسلام». (از اقرب الموارد). مصدر است. و لا رهبانیه فی الاسلام، هی کالاختصاص و اعتناق اللال و لبس المسوح؛ یعنی بیضه بر آوردن و در زنجیر گردن داشتن و پلاس پوشیدن. (از مستهی الارب). زاهدی. (دهار). زاهدی ورزیدن. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۱۴): «و جعلنا فی قلوب الذین اتبعوه رافة و رحمة و رهبانیه ابتدعوها ما کتباها علیهم الا ابتغاه رضوان الله. (قرآن ۲۷/۵۷)، و گردانیدیم در دلهای کسانی که پیروی کردند او را مهربانی و رحمتی و رهبانیتی که اختراع کردند آن را ننوشتیم آن را بر آنها مگر بجهت خواستن خشنودی خدا. (از تفسیر ابوالفتح ج ۹ ص ۳۳۵). رجوع به سفینة البحار ج ۱ ص ۵۴۰ و ۵۴۱ شود. || ترسکاری. (دهار) (مهدب الاسماء) || جهاد در راه خدا: فقال [رسول الله (ص)] له یا عثمان ان الله تبارک و تعالی یکتب علینا الرهبانیه انما رهبانیه امتی الجهاد فی سبیل الله. (از سفینة البحار ج ۱ ص ۵۴۰). در حدیث است: «علیکم بالجهاد فانه رهبانیه امتی». (از اقرب الموارد).

رهبت. [زَبْ] [ع] (لا) بسیم. ترس. خوف. (یادداشت مؤلف). فزع: امیران غور به خدمت آمدند گروهی به رغبت و گروهی به رهبت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۰۹).

رهبر. [زَبْ] [ف] (ف مرکب) راهبر. قائد. دال. راهنما. رهنما. هادی. مرشد: قلاووز. قلاوز. پیشرو. پیشوا. قدوه. امام. لیدر. (یادداشت مؤلف). خفر. هادی. رهنما. بدرقه. (ناظم الاطباء). رهنما. (آندراج) (انجمن آرا):

به شاه جهان گفت پیغمبر ترا سوی یزدان همی رهبرم. مگر به شود هیچ بهتر نشد کسی سوی آن درد رهبر نشد. بخت من رهبری خجسته بی است کس ندارد چو بخت من رهبر. فرخی. ازیرا نظیرم همی کس نیابد که بر راه آن رهبر بی نظیرم. ناصر خسرو. دو رهبر به پیش تو استاده اند کز ایشان یکی عقل و دیگر هواس.

چون صد هزار لام الف افتاده یک یک از دور دست و پای نجیبان رهبرش. خاقانی.

رهبر جانت در این تاریک جای جوهر علم است علمت جان فرای. عطار. گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد گفتا! گردانی هم اوت رهبر آید. حافظ. رجوع به راهبر شود. - رهبر پیشاهنگی؛ فرمانده پیشاهنگان.

(فرهنگ فارسی معین).

|| لیدر. راهبر. حزب. رهبر حزب. (یادداشت مؤلف). || برهان و حجت و دلیل. (ناظم الاطباء). به معنی دلیل و برهان باشد. (برهان).^۱

- رهبر خردی؛ برهانی که عقل پسندد. (از انجمن آرا) (از آندراج).^۲

رهبر. [زَبْ] [ف] (ف مرکب) رهبرنده. رهزن. راهزن. راهبر. قاطع طریق. قطاع الطريق. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهبر شود. || برنده راه. راهسپار. رهسپار. رهنورد:

زلزله در زمین فتاد و خروش از تکاپوی آن که رهبر. فرخی. رهبر و شیخ شکن و شاددل و تیزعنان خوشرو و سخت سم و پاک تن و جنگ آغاز. منوچهری.

شکیب آوری رهبر و تیزگام ستوری کش و کم خور و پر خرام. اسدی. رجوع به راهبر شود.

رهبرد. [زَبْ] [ا] (مرکب) زاد سفر. (گنجینه گنجوی):

کنون کآمد از آسمان بر زمین ره آوردش آن بود و ره بردش این. نظامی. **ره بردار.** [زَبْ] [ف] (ف مرکب) راهبرنده. کنایه از بی برنده. (از یادداشت مؤلف).

- ره بردار به جای نبودن؛ بدان جای راه نبردن. راه نیافتن و دسترسی پیدا نکردن بدان جای.

ره برداشتن. [زَبْ] [ت] (مص مرکب) راه برداشتن. طی طریق کردن. راهی شدن. عازم شدن:

به چوین بیابان و ریگ روان سپه یرد و برداشت ره پهلوان. اسدی. رجوع به راه برداشتن شود.

ره بردن. [زَبْ] [ف] (مص مرکب) راهی شدن. عازم شدن. رفتن. (یادداشت مؤلف): من ره نمی برم مگر آنجا که کوی دوست من سر نمی نهم مگر آنجا که پای یار.

سعدی. || راه پیدا کردن. (فرهنگ فارسی معین): اندر بیابانهای سخت ره برده ای بی راهبر وین از توکل باشد ای شاه زمانه وز یقین. فرخی.

رهی نمی برم و چاره ای نمی یابم بجز محبت مردان مستقیم احوال. سعدی. - ره بردن به کسی یا جایی؛ بدو یا بدانجا دسترسی یافتن. بدان پی بردن. بدان راهنمایی شدن:

چراغی است در پیش چشم خرد که دل ره به نورش به یزدان برد. اسدی. - || راهنمایی کردن بدان سوی: گرت رای باشد به حکم کرم

به جایی که می دانست ره برم.

سعدی (بوستان).

رجوع به راه بردن در همه معانی شود.

ره برگرفتن. [زَبْ] [ب] [گ] [ت] (مص مرکب) راه برگرفتن. عازم شدن. به رفتن آغازیدن. حرکت کردن. راهی شدن:

نپذیرفت از ایشان و ره برگرفت جهان مانده از کار او در شگفت. فردوسی.

به دستوری شاه ره برگرفت جهان مانده از کار او در شگفت. فردوسی.

به دستوری شاه ره برگرفت. فردوسی.

به توج شد ماه در برگرفت. فردوسی.

رجوع به راه برگرفتن شود.

رهبری. [زَبْ] [ح] (حاصص مرکب) راهبری. دلالت و هدایت و راهنمایی و ارشاد. (ناظم الاطباء):

هر که راه بری کلاغ کند

بیگمان دل به دخمه داغ کند. عنصری.

کسی را کند سجده دانا که یزدان

گزیدش از خلق مر رهبری را.

ناصر خسرو.

راهبر تو چو یکی گمراه

از تو نیابد دگری رهبری. ناصر خسرو.

رجوع به راهبری شود.

رهبری. [زَبْ] [ح] (حاصص مرکب) راهبری.

رجوع به راهبری شود.

رهبریار. [زَبْ] [ا] (مرکب) (اصطلاح

پیشاهنگی) معاون رهبر پیشاهنگی. (فرهنگ

فارسی معین).

ره بریدن. [زَبْ] [د] (مص مرکب) راه

بریدن. راهزنی کردن. دزدی کردن. (یادداشت

مؤلف). || راهی شدن. عازم شدن. ره

نوردیدن. رفتن:

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل

برهفت مرکبان فلک ره بریده ایم. خاقانی.

|| طی کردن راه:

گردر طلم ره بریدی

ای من رهیات که رنج دیدی. نظامی.

و رجوع به راه بردن شود.

رهبری کردن. [زَبْ] [ک] [د] (مص مرکب)

هدایت کردن و ارشاد نمودن. (ناظم الاطباء):

گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بخت

بلندت رهبری کرد. (گلستان). گفت او را ندانم

گفت منت رهبری کنم. (گلستان). طالع میمون

و بخت همایون در این بقعاه رهبری کرد.

(گلستان).

ره بستن. [زَبْ] [ت] (مص مرکب) راه

۱- به معنی برهان از دساتیر است. (از حاشیه برهان چ معین).

۲- «رهبر خردی» به معنی «برهان عقلی» مجعول است. (از حاشیه برهان چ معین).

بستن. سد طریق کردن.

— ره بستن بر کسی؛ سد راه او شدن. (یادداشت مؤلف). جلو راه و حرکت او را گرفتن. رجوع به راه بستن شود.

ره بسته. [رَهَبَتْ / تَ / تَ] (نصف مرکب) که راهش بسته باشد. || متعلقان و وابستگان به راه. که وابسته به راه باشد؛

چو زین رهبستگان بانی رهایی بدانی خود که چونی وز کجایی. نظامی.

ره بیل. [رَبَّ] [ع] (لا) سخنی که فهمیده نشود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب المواردا).

ره بلة. [رَبَّ لَ] [ع] (لا) نوعی از رفتار. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

ره بنة. [رَبَّ نَ] [ع] (مص) رهبان گردیدن. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). رهبانیت. (یادداشت مؤلف)؛ فلما کبر احب الرهبة. (معجم الادباج ج ۲ ص ۲۴). رجوع به رهبان و رهبانیت شود.

ره بوت. [رَهَبُ] [ع] (مص) رهب. ترسیدن. (المصادر زوزنی ج ۳ پیش ص ۲۸۲). رجوع به رَهَبُ شود.

ره بوت. [رَهَبُ] [ع] (لا) ترس؛ رهبوت خیر لک من رحمت؛ ای لان ترهب خیر لک من ان ترحم. (منتهی الارب) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). ترس. (دهار) (آندراج). ترس بزرگ. (از اقرب المواردا) (اص) رجل رهوت؛ مرد ترسناک. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء).

ره بوتی. [رَهَبَاتِ] [ع] (لا) ترس. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ترس بزرگ. (از اقرب المواردا). رجوع به رهبوت و رَهَبُ شود.

ره بة. [رَبَّ] [ع] (مص) رَهَبُ. (از اقرب المواردا) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). ترسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی ج ۳ دبیرساقی ص ۵۴) (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رهب شود.

ره بة. [رَبَّ] [ع] (لا) ترس. (ناظم الاطباء) (دهار)؛ رهبة لا رهبة آن جماعت را در ترشیز بگذاشت. (تاریخ جهانگشای جوینی). || الرهبة فی الدعاء؛ ان تلقی کیفک فترقمهما الی الوجه. (ناظم الاطباء).

ره بة. [رَبَّ] [ع] (لا) ترس. او راست؛ نزهة الطلب فی علم المعانی و الطرب، در ۲۲ باب. و حواشی جامعی درباره موسیقی مصر و شام و بغداد بدان کتاب نوشته است. (از معجم المطبوعات مصر).

ره بی. [رَبَا / رُبَا] [ع] (لا) ترس. (ناظم الاطباء). اسم است از رَهَبُ. (از اقرب

المواردا). ترس، اسم است رهبة را. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رهوت و رهبة شود.

ره بین. [رَهَبَ] (نصف مرکب) راه بین. راه شناس؛

اندرین بحث از خرد ره بین بُدی
فخر رازی رازدار دین بُدی. مولوی.
رجوع به راه بین شود.

ره پرست. [رَهَبَ رَ] (نصف مرکب) راه پرستنده؛

آب گل خاک ره پرستانش
گل کمر بند ز پرستانش. نظامی.

پس مسافر آن بود ای ره پرست
که مسیر و روش در مستقبل است. مولوی.
رجوع به راه پرست شود.

ره پیما. [رَهَبَ / پ] (نصف مرکب) راه پیمای. راهرو. روندۀ طریق. || مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). || اندازه گیرنده راه. (ناظم الاطباء). رجوع به راه پیما و راه پیمای شود.

ره توشه. [رَهَبَ / ش] (لا) مرکب) توشه و آرزوقۀ راه مسافر. (ناظم الاطباء). زاد مسافر؛ ره آورد عدم ره توشۀ خاک

سرشت صافی آمد گوهر پاک. نظامی.
سرشک و آه راه توشه بسته
ز مروارید بر گل خوشه بسته. نظامی.

برداشت بدو که خوردم این است
ره توشه و ره نوردم این است. نظامی.
نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستی اش کردم روانه. حافظ.

رجوع به راه توشه شود.

رهج. [رَهَجَ] [ع] (لا) گرد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). گرد و غبار. (غیاث اللغات). غبار و آنچه از آن پراکنده شود. (از اقرب المواردا). گرد حرب. (مهذب الاسماء). || البر بی آب. (آندراج). || پراکنجگی شر و فتنه. (ناظم الاطباء) (آندراج). فتنه و فساد. (از اقرب المواردا). شور و غوغا. (غیاث اللغات).

رهج. [رَهَجَ] [ع] (لا) رهج الفار. شیک است. (تحفة حکیم مؤمن). مرگ موش. سم الفار. تراب هالک. شیک. هالوک. ارساتیفوس. زرنیخ. چرققان. (یادداشت مؤلف).

رهج الفار. [ع] (م مرکب) رهج. مرگ موش. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهج شود.

ره جامه دران. [رَهَبَ / م] (لا) مرکب) راه جامه دران. توابی از ساخته های نکبا. (از برهان) (آندراج) (فرهنگ جهانگیری). رجوع به ترکیب راه جامه دران در ذیل راه شود.

ره جرد. [رَهَجَ] [ع] (لا) دهی از بخش مرکزی شهرستان جیرفت. دارای ۲۴۲ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمدۀ آنجا برنج و راه

آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ره جوج. [رُهَجُ] [ع] (ص) ره جوج. ست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ضعیف. (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا). || نرم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ناعم. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). رجوع به ره جوج شود.

ره جوی. [رُهَجُ] (نصف مرکب) ره جوی. راه جوی. که راه را بجوید. که در جستجوی راه باشد؛

سپه دشمن او رازمهای دان که در او
نه چراندۀ شبان است و نه ره جوی نهاز.

فرخی.
از اندیشه دل سبک پوی تر
ز رای خردمند ره جوی تر. اسدی.

رجوع به راه جوی و راه جوی شود.

رهجة. [رَهَجَ] [ع] (لا) واحد رهج. (ناظم الاطباء) (اقرب المواردا). رجوع به رهج شود.

رهججج. [رَهَجَجَج] [ع] (ص) ره جوج. ست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ضعف. (اقرب المواردا). || نرم. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ناعم. (از اقرب المواردا). رجوع به ره جوج شود.

رهد. [رَهَدَ] [ع] (مص) رهد. سخت ساییدن چیزی را. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

رهد. [رَهَدَ] [ع] (مص) رهد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رهد شود.

ره دادن. [رَهَدَ] [ع] (مص) ره دادن. اجازه دادن. (یادداشت مؤلف). بار دادن. اجازه ورود و وصول دادن. به حضور پذیرفتن؛

شکر خدای را که سوی علم و دین خویش
ره داد سوی رحمت و بگشاد در مرا.
ناصر خسرو.

صورت بد را چو در دل ره دهند
از ندامت آفرش هم ده دهند. مولوی.

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو
با همه سعی اگر به خود ره ندهد چه حاصل.
سعدی.

ما را که ره دهد به سراپردۀ وصال
ای باد صبحدم خبری بر به ساختن.

سعدی.
رجوع به راه دادن در همه معانی شود.

رهدار. [رَهَدَار] (نصف مرکب) راهدار. (ناظم الاطباء). گمرکچی. راهبان. (یادداشت مؤلف)؛

ز بیم تیغ رهداران بهرام
 ز ره رفتن نبودش یکدم آرام. نظامی.
 گاه دزدیم و گهی شحنه و گاه دامناچی
 گاه رهدار و گهی رهن و گاه طراریم.
 مولوی.

رجوع به رهدار در همه معانی شود.
رهدار. [ر] [خ] از بخش میناب شهرستان
 بندرعباس. دارای ۲۳۰ تن سکنه. آب آن از
 قنات و محصول عمده آنجا خرما و مزارع
 آلی زنده، گزچشمه، گلشور و سریند جزء این
 ده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

رهدارخانه. [ر] [ن] [ا] (مسرکب)
 راهدارخانه. (یادداشت مؤلف). رجوع به
 راهدارخانه شود.

رهداری. [ر] [حاصص مرکب] راهداری.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به راهداری شود.

ره داشتن. [ر] [ت] [مصص مرکب] راه
 داشتن. اجازه داشتن. اجازه ورود داشتن:

مرغ با بام تو ره دارد و من بر سر کوی
 حیذا مرغ که آخر پروبالی دارد. سعدی.
 من ای صباره رفتن به کوی دوست ندارم
 تو می روی به سلامت سلام من برسانی.

سعدی.
 [انتظار بردن. (از غیث اللغات) (از مجموعه
 مترادفات ص ۳۴۳).

رجوع به راه داشتن در همه معانی شود.
رهدان. [ر] [نف مرکب] راهدان. داننده و
 بلد راه. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهدان
 شود.

رهدانی. [ر] [حاصص مرکب] راهدانی.
 صفت راهدان. رجوع به راهدانی و رهدان
 شود.

رهدل. [ر] [د] [ع ص] گول و ناتوان و
 ضعیف. (ناظم الاطباء). گول. ناتوان. (منتهی
 الارب) (آندراج). [ا] [یک نوع مرغی که
 رهدن نیز گویند. (ناظم الاطباء). مرغی است.
 (منتهی الارب) (آندراج). مرغی است شبیه
 حمرة با این تفاوت که رنگ حمرة سرخ و
 سیاه است و نیز رهدل از حمرة بزرگتر است.
 آن لنتی از رهدن است. (از اقرب المواردا).

رجوع به رهدل و رهدن شود.
رهدل. [ر] [د] [ع] [ا] [ر] [د] [ر] [د] [ر] [د]
 رهدن نیز گویند. (ناظم الاطباء). رهدل.
 (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب المواردا).
 رجوع به رهدل شود.

رهدل. [ر] [د] [ع] [ا] [ر] [د] [ر] [د]
 (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به
 رهدل و رهدل شود.

رهدله. [ر] [ر] [ر] [د] [ع] [ا] [ر] [د]
 (اقرب المواردا). رجوع به رهدل شود.

رهدن. [ر] [د] [ر] [د] [ر] [د] [ع] [ص]
 و گسول. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم

الاطباء). احمق. (مهذب الاسماء). [ا] [ر] [د] [ر] [د].
 (ناظم الاطباء). ج. رهاون. (اقرب المواردا).
 مرغی است به مکه مانند گنجشک. (منتهی
 الارب) (آندراج). رجوع به رهدل شود.

رهدنه. [ر] [د] [ع] [م] [ص] درنگ کردن.
 تأخیر کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). همان رهدله است که لام به نون قلب
 شده است. (از نشوء اللغه صص ۵۱ - ۵۲).
 [اگر شدن در رفتن. (از اقرب المواردا). گرد
 شدن در رفتن بازماندن. (از ناظم الاطباء) (از
 آندراج).

رهدنه. [ر] [د] [ع] [ا] [ر] [د] [ن] [ه] [ن] [ه]
 (منتهی الارب). به معنی اخیر رهدن. (ناظم الاطباء)
 (از اقرب المواردا). [امرغی است. (مهذب
 الاسماء). رجوع به رهدن شود.

رهدنه. [ر] [د] [ع] [ا] [ر] [د] [ن] [ه] [ن] [ه]
 (منتهی الارب). به معنی اخیر رهدن. (ناظم
 الاطباء) (از اقرب المواردا) رجوع به رهدن و
 رهدنه شود.

رهدون. [ر] [ع] [ا] [ن] [و] [ع] [ن] [و] [ع]
 ج. رهادن. (از اقرب المواردا) (ناظم الاطباء)
 (از آندراج). به معنی های رهدن. (منتهی
 الارب). رجوع به رهدن شود. [ا] [ص]
 دروغگوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
 اقرب المواردا).

رهراه. [ر] [ع] [ص] [ا] به معنی ره ره. (منتهی
 الارب). تن نازک سرخ و سپید نازپرورده. (از
 اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). جسم.
 (آندراج). رجوع به رهروه و ره ره شود.
 [طشت فراخ نزدیک تک. (از اقرب المواردا)
 (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب).

رهرو. [ر] [ر] [ر] [و] [نف مرکب] راه رونده.
 سالک و مسافر. (ناظم الاطباء) (مجموعه
 مترادفات ص ۳۳۱) (آندراج). راهرو.
 (یادداشت مؤلف):

ازین بیان ستاره به روز پنهانیم
 ز چشم خلق و به شب رهرویم و بیداریم.
 ناصرخرو.

اخترش رهبر است و رهرو ملک
 رأی با رأی رهبر اندازد. خاقانی.

رهروم مقصد امکان به خراسان یابم
 تشنه ام مشرب احسان به خراسان یابم.

خاقانی.
 به زاد و راحله مانندن طریق رهرو نیست
 همیشه سختی ره بر خر گرانبار است.

ظاهر فاریابی.
 سگالش گریهای خاطر پستند
 که از رهروان باز دارد گزند. نظامی.

رجوع به راهرو شود.
 - رهروان آخرت؛ طالبان آخرت که به دنیای
 دون بی اعتنا باشند. (ناظم الاطباء).

- رهروان ازل؛ طالبان حق و سالکان دین.

(از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).
 طالبان حق و سالکان راه. (انجمن آرا).

- رهروان سحر؛ کنایه از سالکان
 شب زنده دار. (آندراج) (انجمن آرا) (برهان)
 (از ناظم الاطباء).

- رهروان طریقت؛ اهل سلوک. (ناظم
 الاطباء).

- [عناصر چهارگانه. (ناظم الاطباء).

- رهروان فلکی؛ کنایه از ستارگان سیار
 است.

- رهروان گردون؛ هفت سیاره. (از ناظم
 الاطباء). کنایه از سبعة سیاره است. (از
 برهان) (انجمن آرا) (آندراج).

[ا] [ب] [ر] [و]. [ا] [م] [ب] [ع] [ت]. (ناظم
 الاطباء). [ا] [م] [ر] [ک] [ب]. راهرو. گذرگاه. معبر.

دهلیزگونهای که میان دو اطاق یا دو سرای
 کنند آمد و شد را. (از یادداشت مؤلف). رجوع
 به راهرو در همه معانی شود.

رهروه. [ر] [ع] [ص] [ا] تن نازک سرخ سپید
 نازپرورده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
 الاطباء). رجوع به رهراه شود.

رهروی. [ر] [ر] [ر] [و] [حاصص مرکب] سیر و
 حرکت و راه رفتن:

بازماندن ز راه روی نداشت
 ره نه و رهروی فرونگذاشت. نظامی.

رهروی در گرفت و راه نوشت
 سوی شهر آمد از کرانه دشت. نظامی.

سحرگه رهروی در سرزمینی
 همی گفت این معما با قرینی. حافظ.

کعبه کجا و رهروی نی سوارها
 با خامه کی توان ره وصف تو قطع کرد.

واعظ قزوینی.

[اهدایت و ارشاد. [سلوک و سیر و رفتار.
 [اروش. [ا] [گ] [م] [و] [خطوه. (ناظم الاطباء).

رجوع به راهروی در همه معانی شود.
رهروه. [ر] [ر] [ع] [ص] [ا] رهراه. (یادداشت
 مؤلف) (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء). طشت
 فراخ. (منتهی الارب). طشت فراخ که

قریب القعر بود. (دهار). [تن ترونازه سرخ و
 سپید نازپرورده. (از منتهی الارب) (آندراج)
 (از اقرب المواردا). رجوع به رهراه و رهروه و
 رهروه شود.

رهروهه. [ر] [ر] [ه] [ع] [م] [ص] درخشیدن رنگ
 کسی. (ناظم الاطباء). [افراخ کردن و وسعت
 دادن خوان خود را از جود و سخاوت. (از
 اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهروهه. [ر] [ر] [ه] [ع] [م] [ص] خوبی درخش
 رنگ بشره و بشاشت چهره و جز آن. (منتهی
 الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا) (ناظم
 الاطباء). [انعمت و نازکی بدن و نزاکت آن.
 (از منتهی الارب) (آندراج).

رهزه. [ر] [ع] [م] [ص] حرکت و جنبش. (ناظم

الاطباء). جنبش برای رفت و آمد و آن از رهنس مبدل است. (از اقرب الموارد). رجوع به رهنس شود.

رهنز. [رَ نَز] (ع مص) رهنان. جنبیدن و حرکت کردن آنکه با زنی آرمیده است از روی نشاط و خوش آیندی. (از ناظم الاطباء). جنبیدن. (دهار). جنبیدن در مجامعت. (تاج المصنوع). بیهقی.

رهنز. [رَ نَز] (لغ) شعبه‌ای از طایفه عالی‌انور هفت‌تنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). رجوع به طایفه عالی‌انور شود.

ره‌زدگی. [رَه زَد / د] (حامص مرکب) حالت و صفت ره‌زده. ره‌سوده. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ره‌زده شود.

ره‌زدن. [رَه زَد] (مص مرکب) راه زدن. (یادداشت مؤلف). دزدی کردن. قطع طریق کردن. سر راه بر کسی گرفتن به قصد دزدی.

بر پلۀ پیرزنان ره مزین شرم بدار از پلۀ پیرزن. نظامی. دل به عیاری پردی ناگهان از دست من دزد در شب ره زند تو روز روشن می‌بری. سعدی.

رجوع به راه زدن در همه معانی شود. **ره‌زده.** [رَه زَد / د] (ن‌ف مرکب) مانده و خسته. مانده‌شده از راه. صدمه‌دیده از بسیاری راه. رنج سفر دیده. (از یادداشت مؤلف).

جوانی دژم ره‌زده بر در است که گویی به چهر از تو نیکوتر است. اسدی. هر چند ره‌زده‌ست ببینش کز آنچه رفت چون نوچه ماه خوبتر و خوشتر آمده‌ست. فتوحی مروزی.

|| مورد دستبرد دزدان واقع شده. **رهنزن.** [رَ نَز] (ن‌ف مرکب) دزد راه و غارتگر راه و قناعت‌الطریق و راهزن. (ناظم الاطباء). قاطع طریق.

بشد ناخته‌دل یل رزمجوی سوی ره‌زنان رزم را داد روی. اسدی. قافله هرگز نخورد و راه نبرد باز باز جهان رهنزن است و قافله‌خوار است. ناصر خسرو.

حکم غالب راست چون اغلب بدند تیغ را از دست رهنزن بستند. مولوی. چو مردانگی آید از رهنزان چه مردان لشکر چو خیل زنان. سعدی (بوستان).

رهنزن دهر نخته‌ست مشو ایمن ازو اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد. حافظ. || غریب‌دهنده. از راه‌برنده.

خال سیزی که بر آن عارض گندم‌گون است سر آن دانه که شد رهنزن آدم با اوست. حافظ.

رجوع به راهزن شود. **ره‌زنی.** [رَه زَن] (حامص مرکب) راهزنی. عمل و صفت راهزن و رهزن. (یادداشت مؤلف).

نه مردی است این دزدی و رهزنی بدین کار واپس‌تر از رهزنی. فردوسی. رجوع به رهزن و راهزنی شود. - رهزنی کردن؛ دزدی کردن در راه. (از ناظم الاطباء).

رهس. [رَ س] (ع مص) سخت پاسپر کردن راهی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). سخت سپردن. (منتهی الارب). سخت پایمال کردن و سخت سپردن. (از آندراج).

ره‌ساختن. [رَه سَاخْتَن] (مص مرکب) راه ساختن. رجوع به راه ساختن و رامسازی شود. || ظاهر آکنایه از ره پیمودن و طی طریق کردن.

ز یک‌روزه، دوروزه راه ساختن به از اسب کشتن زبسی تاختن. اسدی. **رهساز.** [رَ سَا] (ن‌ف مرکب) راهساز. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهساز شود.

رهساز. [رَ سَا] (حامص مرکب) راهسازی. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهسازی شود. **رهسپار.** [رَ سِ پَا] (ن‌ف مرکب) راهسپار. راهی. عازم. روانه. (یادداشت مؤلف).

- رهسپار جایی بودن؛ رفتن بدان جای. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهسپار شود. **رهسپار شدن.** [رَ سِ پَا شُدَن] (مص مرکب) عزیمت کردن. روانه گشتن. عازم شدن. رفتن. (یادداشت مؤلف).

- رهسپار دیار عدم یا نیستی یا آن جهان شدن؛ مردن. (یادداشت مؤلف). رجوع به راهسپار و راهپار شود.

ره‌سپور. [رَه سِ پُور] (ن‌ف مرکب) راهسپار. راهسپار. (یادداشت مؤلف). دوستان همچو آب رهسپارند کایها پایهای یک‌دگرند. سنایی.

رجوع به راهسپار و راهسپار شود. **ره‌سپردن.** [رَه سِ پَرْدَن] (مص مرکب) راه سپردن. درنوشتن راه. درنوردیدن راه. کنایه از رفتن. (یادداشت مؤلف). فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نرسد تا فکرت او پایه تقدیر و قضا شد. مسعود سعد.

رجوع به راه سپردن شود. **ره‌سپر شدن.** [رَه سِ پَر شُدَن] (مص مرکب) راهسپار شدن. کنایه از رفتن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به راهسپار شدن و رهسپار شدن.

ره‌سودگی. [رَه سُودَ گِی] (حامص مرکب) خستگی و ماندگی از رنج راه. ره‌زدگی. رنج و صدمه دیدن از راه. (از یادداشت مؤلف).

خستگی راه؛ شه و لشکر از رنج ره‌سودگی رسیدند لختی به آسودگی. نظامی. رجوع به ره‌زده و ره‌زدگی شود.

ره‌سۀ. [رَ سَ] (ع ل) از عیوبی است که بر اسب عارض می‌شود. و آن عیبی است که از صدمه و امثال آن در شُم پیدا می‌شود و عامه آن را بسا «ص» (ره‌صۀ) گویند. (از صح‌الاعتی ج ۲ ص ۲۸).

رهش. [رَ هِ] (مص) اسم مصدر از رهیدن و رستن. عمل رهیدن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهیدن و رستن شود.

رهش. [رَ هِ] (ل) آکنج کوفته. ارده. بسیم کوفته. سسم مطحون. (یادداشت مؤلف). کنجد آس کرده. (از دهار). رجوع به رهش و رهشی شود.

ره‌شاه. [رَه شَاه] (ل مرکب) شاهراه و راه‌گشاده و بزرگ. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). رجوع به راه‌شاه و شاهراه شود.

ره‌شناس. [رَه شِنَاس] (ن‌ف مرکب) راه‌شناس. شناسنده راه. آشنا به راه. بلد. (از یادداشت مؤلف).

در آبی چنان کشتی آسان نرفت و گر رفت بی ره‌شناسان نرفت. نظامی. دگرگونه در دفتر آرد دیر زه‌نامه ره‌شناسان پیر. نظامی. || شناسنده حق. شناسنده راه حقیقت. اهل معرفت. (از یادداشت مؤلف).

نکردی خدای جهان را سپاس نبودی به دین‌پروری ره‌شناس. دقیقی. ولیک از دگر ره‌شناسان هند شنیدم هم از فیلسوفان هند. اسدی.

همی جستم از خسرو ره‌شناس که نیکش را چون گزارد سپاس. اسدی. به دانش چنین می‌نماید قیاس دگر رهبری هست بر ره‌شناس. نظامی.

رجوع به راه‌شناس شود. **ره‌شوش.** [رَ هِ شُوش] (ع ص، ل) شتر بسیارشیر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

ره‌شوشۀ. [رَ هِ شُوشَ] (ع ل) کرم. || حیا. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رهشۀ شود.

ره‌شوشیۀ. [رَ هِ شُوشِیَ] (ع ل) کرم. || حیا. (از اقرب الموارد). رجوع به ره‌شوشۀ شود.

رهشۀ. [رَ هِ شَ] (ع ل) کرم. (ناظم الاطباء). سخا. (اقرب الموارد). || حیا. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). رجوع به ره‌شوشۀ شود.

رهشه. [رَش / ش] (ا) ارده که کنجد آسیا کرده نرم ساییده باشد. (از ناظم الاطباء). ارده را گویند و آن کنجد سیاه آسیا کرده است که با عسل و شیر و دوشاب خورند. (از آندراج) (انجمن آرا) (از برهان). رجوع به تذکره داود ضریر انطاکی ص ۱۷۵ و نیز رهش و رهش و رهشی شود.

رهشی. [ر] (ا) ارده که با عسل و شیر و دوشاب مخلوط کرده، خورند. (آندراج) (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء). به فارسی ارده نامند و آن کنجد بوداده مقرر است که از ساییدن بسیار مایع گردد و روغن از آن جدا نکند. مصلحتش عمل و سرکه است. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به رهشه و رهشی شود.

رهص. [ر] (ع مص) سخت گرفتن کسی را به تقاضا. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || دیوار گل ساختن و چینه گذاشتن. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). به گل دیوار گرفتن و بعضی آن را بر بعض نهادن. (از آندراج). || بنیاد نهادن. (از تاج المصنوع) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || سخت فشردن چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). نیک افشردن. (تاج المصنوع) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || در پیش شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || شتابانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). نکویندن. (آندراج) (منتهی الارب). || در پیش شدن. (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). شتابانیدن کسی را. (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).

رهص. [ر] (عرب) (ا) چینه بن دیوار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). بیخ و بنیاد دیوار. (از غیث اللغات). آخیز. باخیز. مهرة دیوار. (یادداشت مؤلف). || گل که بدان دیوار سازند و بعضی آن را بر بعض نهند و به فارسی پاخیره گویند. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). سنگریزه. (غیث اللغات). گل که بدان بنا سازند و روی هم می گذارند، معلوم نیست که تازی یا دخیل است. (از المعرب جوالیقی ص ۱۶۰) ۲.

رهص. [ر] (ع مص) (مجهولاً) سوده سم گردیدن اسب از سنگ و جز آن و كذلك الابل و غیرها. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). ننگیدن ستور از رفتن. (از دهار) (از تاج المصنوع) (منتهی الارب).

رهصة. [ر ص] (ع) (ا) سودگی سم ستور از سنگ و جز آن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). آب که در سم ستور افتد. (مذهب الاسماء). رجوع به رهسة و رهص و صبح الاعشى ج ۲ ص ۲۸ شود.

رهض. [ر] (ع مص) جامه شستن. || رهض

المحوم ۳، اذا اخذته الرهضاء. (از المصادر زوزنی ج پیش ص ۲۲۸).

رهط. [ر] (ع) (ا) مردان از سه یا هفت تاده یا از سه تا چهل بدون زنان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). جماعتی قدر دوازده. (دهار). در اصطلاح رجال و درایه جماعتی از مردان را گویند که کمتر از ده و بیشتر از سه و یا هفت تاده و یا بین ده و چهل باشد. (یادداشت مؤلف). || گروه جماعت مردان. گروه. (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۴) (دهار) (مذهب الاسماء):

همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان و گریان جمله رهط. مولوی. || نفر. تن: و اذا اضعف الی الرهط عدد یراد به النفس و الشخص؛ و منه فی القرآن: «و کان فی المدینة تسعة رهط»؛ «ای تسعة انفس. (از اقرب الموارد). || قوم و قبیله مرد. جمع است واحد از لفظ خود ندارد. ج، آرھط، آرھطه، آرھاط، رھاط. جج، آرھاط، آرھاط. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). از لفظ خود جمع ندارد. ج، ارھط، ارھاط و جمع آن دو ارھاط و ارھاط. (از اقرب الموارد). دوده. (مذهب الاسماء) (دهار): از آن رهط در پای ناحیت بعضی مانده اند. (تاریخ بیهقی). || دشمن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نوع. نوعی از انواع، در حدیث است: لولا انه [ای الکلب] رهط لامرت بهدمه. (از یادداشت مؤلف). || پوست پاره ای بر شکل میز که زنان حایض و کودکان بر میان بندند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || پوست پاره ای که دوال دوال آن را تراشند و بر روی ستور اندازند. ج، آرھاط، رھاط. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || مجمع درختان طلق خاردار. (ناظم الاطباء). || نحن ذورھط؛ یعنی فراهم شوندگانیم. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد).

رهط. [ر] (ع مص) دودیدن. (ناظم الاطباء). || القمه بزرگ برداشتن. (ناظم الاطباء). لقمة بزرگ برداشتن و گویند: «هو رهط»؛ «ای یا کل شدیداً، و عامه با «ل» به صورت «بلهط» تلفظ کنند. (از اقرب الموارد). || نیک بسیار خوردن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

رهط. [ر] (ع) (ا) قوم و قبیله مرد که در آن زن نباشد و کمتر از ده نفر بود. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || رهط. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رهط شود.

رهطاء. [ر] (ع) (ا) رهطه. یکی از سوراخهای کلا کموش که از آن خاک خانه

خود را بیرون کشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). راهطاء. (از اقرب الموارد). رجوع به رهطه و راهطاء شود.

رهطه. [ر] (ع) (ا) رهطه. (ناظم الاطباء). به معنی رهطاء است که یکی از سوراخهای کلا کموش است. (از تاج العروس). راهطاء. (از اقرب الموارد). یکی از سوراخهای کلا کموش که از آن خاک خانه را بیرون کشد. (منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رهطاء و راهطاء شود.

رهطی. [ر] (ع) (ا) مرغی است. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). مرغی است که آن را عبر السراة گویند. (از اقرب الموارد).

رهف. [ر] (ع مص) تنک کردن شمشیر و تیز کردن آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). تنک کردن شمشیر را. (از اقرب الموارد).

رهف. [ر] (ع مص) رهاقت. تنک گردیدن. (منتهی الارب). نازک و لطیف گردیدن. (از اقرب الموارد).

رهق. [ر] (ع مص) فروپوشیدن چیزی را قوله تعالی: و لایرھق وجوھهم قتر ولا ذلۃ. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). فروپوشیدن. (از غیث اللغات) (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن به چیزی و یا نزدیک شدن گرفتن چیزی و یا نزدیک شدن به چیزی اعم از اینکه شخص آن را بگیرد یا نگیرد. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). بر نشستن گرد هر چیزی. (غیث اللغات). || در رسیدن. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۴). در رسیدن و درآمدن بر چیزی. (از المصادر زوزنی) (دهار). || خود را بر حرام و تباهی داشتن و ارتکاب منہیات کردن. (از غیث اللغات) (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || اتباه شدن. (از دهار) (تاج المصنوع) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). آتشی باید نشسته ز آب حق

همچو یوسف معتمم اندر رهق. مولوی.

|| دریافتن چیزی را. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات). || تکلیف دادن بر کسی مافوق طاقت آن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || استم کردن. (منتهی الارب) (آندراج) (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). شر و ستم

۱- مؤلف در یادداشتی این معانی را نیز ذیل رهص آورده است: ریسمان کار. شاقول. رشته بنا. رسی که برگونیا پیوسته بود.
۲- این کلمه از رز و رزه قدیم است و روح امروزین و رگ نیز همین است. (از یادداشت مؤلف بر حاشیه المعرب جوالیقی).
۳- معنی: تبار عرق کرد.
۴- قرآن ۲۷/۴۸. قرآن ۱۰/۲۶.

مرتبک شدن. (از اقرب الموارد). || (مص) نادانی. گولی. سبکی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). نادان و گول شدن. (از اقرب الموارد). || افته انگیزی. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بدی. ظلم و ستم. طغیان و نافرمانی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بزه. گناه. اثم. (یادداشت مؤلف). || دروغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). دروغ گفتن. (غیاث اللغات). || اشتابزدگی. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). شتافتن. (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

رهقی. [رَهَق] (اخ) دهی از بخش قصر کاشان با ۱۳۵۰ تن سکنه. آب آن از ۱۶ رشته قنات و محصول عمده آن غلات میوه و حبوب و صنایع دستی زنان آنجا قالیافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رهقی. [رَقا] (ع) (مص) شتاب روی. گویند: هو یدعو الرهقی؛ ای یسرع فی مشیته حتی یرهق طالبه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). شتاب روی. (آندراج).

رهک. [رَهک] (ع) (مص) کوفتن و شکستن چیزی را در میان دو سنگ و یا سخت بودن آن را. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || اقامت نمودن در جایی. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). || سخت آمدن با زن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رهک. [رَهک] (ع) (ا) کار نیک و صالح. (منتهی الارب) (آندراج). عمل صالح. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ره کون. [رَه کَد] (مص) مرکب) راه کردن. هدایت کردن. راهنمایی کردن. (یادداشت مؤلف):

بگفتا مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید. فردوسی.
|| نفوذ کردن. راه یافتن:
دگر کاین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد. نظامی.
طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست به هر حيله رهی باید کرد.
نشاط اصفهانی.

رجوع به راه کردن در همه معانی شود.

ره کوبیدن. [رَه کَد] (مص) مرکب) راه کوبیدن. طی طریق کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به راه کوفتن و راه کوبیدن شود.

ره کوفتن. [رَه کَف] (مص) مرکب) راه کوبیدن. رجوع به راه کوبیدن و راه کوفتن شود.

رهکة. [رَهک] (ع) (مص) سستی. ناتوانی.

(منتهی الارب) (آندراج). سستی و ناتوانی و ضعف. (ناظم الاطباء). ضعف. (اقرب الموارد).

رهکة. [رَهک] (ع) (ص) (ا) ماده شتر سست و ناتوان که گرمای نژاد نباشد. (منتهی الارب) (اسرد بی خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَهکة شود.

رهکة. [رَهک] (ع) (ص) (ا) رَهکة. مرد بی خیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به رَهکة شود.

رهگذار. [رَهگ] (ا) (م) (ک) راه. (ناظم الاطباء). رهگذر. (فرهنگ فارسی معین).

— رهگذار دادن؛ راه دادن. گذر کسی را به جایی قرار دادن:

این عدوی عمر بود رهبر من
سوی خرد داد رهگذار مرا. ناصر خسرو.
|| راه تنگ. (ناظم الاطباء). ممر. معبر. گذرگاه. رهگذر. (یادداشت مؤلف):

بره کشتی و خورد و رفت این سوار
چه آید ترا زو در این رهگذار. فردوسی.
همه هرچه بد لشکر ترک خوار
بکشت و بیفکند بر رهگذار. فردوسی.
که گر بر پر آرد یل اسفندیار
نیارد گذشتن بر آن رهگذار. فردوسی.
مشو در ره تنگ هرگز سوار
ز دزدان پرهیز در رهگذار. فردوسی.
سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم
ز هرچه هست در این رهگذار بی معنی. ناصر خسرو.

گر آگاهی که اندر رهگذاری
چه افتادی کنون در کار و باری.

ناصر خسرو.
چون برگریز دولت تو شد روان ملک
راست چون بهار همه رهگذار ملک.
مسعود سعد.

|| مجری. سیل.
— رهگذار آب؛ مجرای آن؛ سیل؛ رهگذار سیل. (یادداشت مؤلف):
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل
چندین امل چه پیش نهی مرگ از قفا.

سعدی.
|| محل به هم برخوردن دو راه و یا بیشتر. (ناظم الاطباء). || (نف) مرکب) عابر. که از ره بگذرد. که از راه عبور کند. (یادداشت مؤلف). سیاح. (ناظم الاطباء):

چو می دانی کز اینجا رهگذاری
ره آوردت بین تا خود چه داری.

ناصر خسرو.
چو زرو سیم و سرب و آهن است و مس مردم
ز ترک و هندی و شهری و رهگذار و رهی.

ناصر خسرو.
روزی ز روزها به سرکوی او گذر

کردم برسم و سیرت مردان رهگذار.
سوزنی.

برو بر ره پیرس از رهگذاران
که آن همراه جان افزا کجا شد. مولوی.

بس که می افتاد از پری شمار
تنگ می شد معبره بر رهگذار. مولوی.

ره است اینجا و مردم رهگذارند
مبادا بر سرت پایی گذارند. پروین اعتصامی.

|| سایر. متحرک. در حرکت. روان:
پای آن به که رهگذار شود.

روی آن به که پایدار شود. نظامی.
|| پاسبان و نگهبان. گزیده شب و شبگرد. (از ناظم الاطباء). رجوع به رهگذر و راهگذار در همه معانی شود.

رهگذر. [رَهگَد] (نف) مرکب) مسافر و سیاح. (ناظم الاطباء). || عابر. کسی که از جایی گذرد. آنکه از جایی عبور کند. (یادداشت مؤلف). گذرنده راه. (از انجمن آرا) (از آندراج):

گیتی سرای رهگذران است ای پسر
زین بهتر است نیز یکی مستر مرا. ناصر خسرو.
جز بر تن من نیست گذر راه بلا را
گوی که بلا را تن من رهگذر آمد.

مسعود سعد.
وقف رشیدی را بر باد داد
داد به هر شهری و هر رهگذر. سوزنی.

|| (ا) مرکب) راه گذر. گذرگاه. ممر. مجری. گذر. گذار. گذار. (از یادداشت مؤلف). معبر. (از نصاب الصبیان). راه که از آن گذر کنند. (انجمن آرا). شاهراه. (آندراج):

بفرمودشان تا بریند سر
فکنند جایی که بد رهگذر. فردوسی.
بیست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند
بجای بتکده بنهاد مزگت و منبر. عنصری.

بر رهگذر بلاست و صلت
در رهگذر بلا نبردم. خاقانی.

از رهگذر^۱ خاک سرکوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد. حافظ.

تا به دامن تشنید ز نسیم گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست. حافظ.

— رهگذر آب؛ مجری. (یادداشت مؤلف).
— رهگذر سیل؛ سیل. (یادداشت مؤلف):

تا روی به جستن نهد برق شبناک
صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک.

منوچهری.
|| راه. (یادداشت مؤلف):

زین سخن مگدر و این کار به خواری مگدار

۱- به معنی مجازی «سب» نیز ابهام دارد.

گر خرد را بدل و جان تو بر رهگذر است.
ناصر خسرو.
گفت ای مادر مرا چگونه قرار بود که دوزخی
است که رهگذر همه کس بر وی است.
(قصص الانبیاء ص ۱۸۱).

در حدیث آمده است کز دل دوست
به دل دوست رهگذر باشد. تاج الدین آبی.
[[کنایه از دنیا است. (یادداشت مؤلف):

بر مرگ درویش و سرتاج زر
یکی بود خواهد در این رهگذر. فردوسی.
یپوش و بیاش و بنوش و بخور
ترا بهره این است از این رهگذر. فردوسی.
نگر تا نباشی جز از دادگر
میابیز چنگ اندر این رهگذر. فردوسی.
از هر چه حاجت است بدو مر مرا خدای
کرده است بی نیاز در این رهگذر مرا.

ناصر خسرو.
باقی شود اندر نعیم دایم
هر چند در این رهگذر نباشد. ناصر خسرو.
کیه برانند در این رهگذر
هر که تهی کیه تر آسوده تر. نظامی.

[[سوی. جانب. (یادداشت مؤلف): عبدالله به
جواب گفت... از رهگذر ایشان بدیشان
چندین خرابی واقع می شود. (ترجمه تاریخ
قسم ص ۳۱). [[به معنی سبب نیز مجازاً
استعمال میشود. (آندراج) (غیاث اللغات):
گفتم ستاره و فلک از چه مدورند
گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر.

ناصر خسرو.
از چه رهگذر است که لباس حداد در بر
گرفته اید؟ (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۵۵).
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود.

حافظ.
[[مراد. مطلوب. مقصود. موضوع. (یادداشت
مؤلف).

- از این رهگذر؛ از این معنی. از این امر. از
این موضوع. از این مطلب. از این پیش آمد؛
خاطر عالی از این رهگذر آسوده باشد.
(یادداشت مؤلف): از این رهگذر جماعت
بختیاری را تاب نماند، غریق لجه اضطراب...
(مجموع التواریخ گلستانه). [[سرگذشت. (ناظم
الاطباء). رجوع به رهگذر در همه معانی
شود.

رهگذر کردن. [رَگْ دَکْ دَ] (مصص
مرکب) گذر کردن. (یادداشت مؤلف). عبور
کردن. گذشتن:

هر آن کس که دانش نیایی برش
مکن رهگذر تازی بر درش. فردوسی.
تو گفستی روی خاقانی است آن طشت
که خون دیده بر وی رهگذر کرد. خاقانی.
رهگذری. [رَگْ دَ] (مرکب) راه تنگ.

[[محل بهم رسیدن دو راه یا بیشتر. (ناظم
الاطباء). [[ص (نسبی) عابر. ماز. رهگذر.
راهگذار. مسافر. ماره. (یادداشت مؤلف):
نقل؛ کنده بود که رهگذریان جهت چارپایان
در کوه و دشت بکاوند تا شب آنجا آرام گیرند.
(لغت فرس اسدی):

ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد
در میوه و در نعمت این نادره بتان.

ناصر خسرو.
ز نهار تا در این رباط بساط نشاط بتهای که
رهگذری را بر بساط رباط نشاط نرسد.
(قصص الانبیاء ص ۲۲۹). میلی بر سر آن چاه
بر آوردند چنانکه از پنج شش فرسنگ پدیدار
بود تا رهگذریان که آنجا آیند دانند که آنجا
آب است. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

ما خود از کوی عشق بازانیم
نه تماشا کنان رهگذری. سعدی.
[[گذرگاه موقتی:

خوش بود لب آب و گل و سیزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود.
حافظ.

[[ابن السبیل. ابن سبیل. رجوع به راهگذاری
در همه معانی شود.

رهگرای. [رَگْ / گِ] (نف مرکب) رهگرا.
راهگرا. راهگرای. راهرو. عازم. (یادداشت
مؤلف): لشکر افغان و اوزبک که از قزلباش
محبوب بودند بعد از قتل نادر شاه رهگرای
قتلهار گردیدند. (مجموع التواریخ گلستانه).
رجوع به راه گرای شود.

ره گرفتن. [رَگْ رِ تَ] (مصص مرکب)
روانسه شدن. راهی شدن. روان گشتن.
(یادداشت مؤلف). رجوع به راه گرفتن در همه
معانی شود.

- ره (راه) اندر گرفتن؛ راه گرفتن. روانه
گشتن. راهی شدن:
درم داد و از سیتان برگرفت
سوی بلخ نامی ره اندر گرفت. فردوسی.

- ره خویش گرفتن؛ به کار خویش پرداختن.
به راه خویش رفتن. کنایه از دست برداشتن از
دخالت در کار و امر کسی:

به آواز گفتند ما را دبیر
نباید ز ایدر ره خویش گیر. فردوسی.
ره گشادن. [رَگْ دَ] (مصص مرکب) راه
گشادن. باز کردن راه. کنایه از راهنمایی
کردن:

زی مشکلات دین نگشاید رهنهت کسی
گاواز زمین دین به هوا بر هبا شده است.
ناصر خسرو.

رجوع به راه گشادن شود.
ره گشایی. [رَگْ گِ] (نف مرکب) ره گشایی.
آغازنده راه و گشاینده راه. (ناظم الاطباء).
رجوع به راه گشایی شود. [[(مرکب) نام روز

هفدهم از هر ماه یزدجردی. (ناظم الاطباء)
(از برهان) (از آندراج) (از فرهنگ
جهانگیری).

ره گشودن. [رَگْ دَ] (مصص مرکب) ره
گشادن. راه گشودن. راه گشادن. (یادداشت
مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ره گوی. [رَگْ] (نف مرکب) ره گوی. ره گو.
مطرب و خواننده و خنیاگر و نغمه سرای. (از
انجمن آرا) (از برهان) (از آندراج) (ناظم
الاطباء):

حریف آمده مهمان و مطرب و ره گوی
برون ماه صیام و درون ماه صیام.
سوزنی (از جهانگیری).

ره گیر. [رَگْ] (نف مرکب) سیاح و مسافر. (از
آندراج) (ناظم الاطباء). [[راهزن.
قطاع الطريق. (فرهنگ فارسی معین):

جهان آسوده شد از دزد و طرار
ز کرد و لور و از ره گیر و عیار.
(ویس و رامین).

رجوع به راهگیر شود.

رهل. [رَهْ] (ح مصص) سست و جنبان شدن
گوشت یکی و آماسیدن آن بی علت بیماری.^۱
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). سست شدن گوشت. (از
تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

رهل. [رَهْ] (ع) (از) زردابی که با بیجه از زهدان
برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء).

رهل. [رَهْ] (ع ص) سست و جنبان گوشت.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهل. [رَهْ] (ع) (از) ابر تنک که به شبنم ماند. (از
اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهم. [رَهْ] (ع مصص) باران آمدن. (دهار).
باران اندک آمدن. (تاج المصادر بیهقی).

رهم. [رَهْ] (ع) (از) رهمه. (اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). رجوع به
رهمه شود.

رهما. [رَهْ] (علامت اختصاری) رمز است
رحمهما لله را. (یادداشت مؤلف). رجوع به
مقیاس الهدایه ص ۲۰۳ شود.

رهمان. [رَهْ] (ع) (از) نوعی از رفتار شتر که
در آن تمایل باشد. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهمج. [رَهْ] (ع ص) فراخ از هر چیز.
(منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء).

رهمج. [رَهْ] (لح) رهمج بن محرر البصری.
از فصحای عرب و از نصربین مصر از
بنی اسدین خزیمه. از اوست: کتاب النوادر و

۱- در اقرب الموارد به صورت سه معنی
جدا گانه آمده است.

آن نزدیک صدوینجاه ورق است. (از ابن ندیم).

رهمسة. [رَمْ سَ] [ع مص] با هم راز گفتن. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [به بدی تعرض کردن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهممة. [رَمْ] [ع] [بسا ران نرم پیوسته. ج. رهام. رهم. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). باران نرم. (غیاث اللغات).

رهممة. [رَمْ / رَمْ] [ع] [مص] نرمی. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رهن. [رَه] [ع مص] گرو کردن چیزی را نزد کسی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از ناظم الاطباء). گرو کردن و گرو دادن. (غیاث اللغات). [بلند کردن زبان را و بازداشتن از ذکر خیر آن را. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ثابت و برقرار ماندن چیزی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ثابت و دایم گردیدن. (آندراج). دایم شدن. (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (از اقرب الموارد). [لاغر شدن. [ثابت و دایم داشتن. (آندراج).

رهن. [رَه] [ع] [گرووی. ج. رهان، رُهن، رُهن، رُهن، رُهن. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). آنچه در مقابل اخذ چیزی نزد کسی گذاشته شود. ج. رهان، رهن، رهن. (از تاج السروس). گرو. (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (دهار) (از کشف زمخشری) (از مذهب الاسماء). [در لغت به معنی مطلق حبس است. (از تعریفات جرجانی) (از اقرب الموارد) (از فرهنگ علوم سجادی). [به مرهون نیز اطلاق شود به اعتبار نامگذاری مفعول به اسم مصدر آن. (از تعریفات جرجانی). [اصطلاح فقه عقدی است که به موجب آن مدیون، مالی را جهت وثیقه به داین می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین). در اصطلاح شرع نگهداری شخص است، چیزی را در قبال آنچه از او گرفته شده است، مانند قرض. (از تعریفات جرجانی). رهن عقدی است که بموجب آن مدیون مالی را برای وثیقه به داین می‌دهد. رهن دهنده را رهن و طرف دیگر را مرتهن می‌گویند. (ماده) ۷۷۱ قانون مدنی از کتاب حقوق مدنی عدل ص ۴۸۵). رهن عبارت است از دادن وثیقه از طرف مدیون به داین که در خاتمه موعد اگر دین را رد نکند. داین از قیمت آن دین خود را بردارد و باید زاید بر مقدار دین را به مدیون رد کند. مال مرهونه باید عین خارجی باشد. عقد رهن از عقود لازم است. (فرهنگ حقوقی ج

لنگرودی). رجوع به مأخذ بالا شود. [اصطلاح حقوق بین‌الملل) رهن عبارت است از واگذاری موقت قسمتی از اراضی کشور به دولت طرف برای تضمین اجرای مقررات عهدنامه منعقد که در صورت تخلف از اجرای آن، مال مرهونه به تملک مرتهن درآید. حق حکمرانی بر اراضی مرهونه در ایام رهن با مرتهن می‌باشد. (از فرهنگ حقوقی ج لنگرودی).

رهن. [رَه] [ع] [برابر: هو رهن مال: آن برابر مال است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

رهن. [رَه] [ع] [ج رهن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رهن شود.

رهن. [رَه] [ع] [ج رهن. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به رهن شود.

رهن. [رَه] [ع] [بخش دهی از بخش جویمند شهرستان گناباد. دارای ۶۲۰ تن سکنه. آب آن از قنات است و محصول عمده آنجا غلات و زعفران و راهش ماشین‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رهن. [رَه] [ع] [بخش دهی از بخش قمصر شهرستان کاشان. دارای ۲۶۰ تن سکنه. آب آن از دو رشته قنات است و محصول عمده آنجا غلات و حبوب و میوه، خربزه و هندوانه و صنایع دستی زنان قالیبافی و راه آن فرعی است. عده‌ای برای تأمین معاش کارگری به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رهنامج. [رَمْ] [ع] [مرب، (مرب) رهنامج. عرب رهنامه پارسی. کتابی که کشتی‌بانان بدان ره سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی ببرند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به معنی رهنامج. (منتهی الارب). عرب رهنامه. رهنامه. رهنامه. (یادداشت مؤلف). رجوع به رهنامج و رهنامه شود.

رهنامه. [رَمْ] [ع] [مرب) رهنامه. رهنامج. کتابی که بدان کشتی‌بانان راه سپرند و بسوی لنگرگاه و جز آن پی برند. عرب آن رهنامج و رهنامج است. (یادداشت مؤلف). کتاب شناساننده راهها؛

دگرگونه در دفتر آرد دبیر ز رهنامه رهناسنان پیر. نظامی.

ز رهنامه چون بازجستند راز سوی بازپس گشتن آمد نیاز. نظامی.

ز خاقان پیرسید کاین شهر کیست به رهنامه در نام این شهر چیست. نظامی.

رجوع به مترادفات کلمه شود.

رهن‌الافاعی. [رَه نَسْلَ] [ع] [مرب) اخون.^۲ (یادداشت مؤلف). رجوع به اخیون شود.

ره‌نرفته. [رَه نَرَتْ / ت] [ع] [مرب) بی‌تجربه. تجربه‌ناپذیر. (از فرهنگ فارسی

معین):

خامان رهنرفته چه دانند ذوق عشق. حافظ. **رهنشک.** [رَه ن] [ع] [بخش دهی از بخش حومه شهرستان بیرجند. دارای ۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ره‌نشین. [رَه ن] [ع] [مرب) گدای سر راه. (از آندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (ناظم الاطباء):

ای به درگاه تو قصه برسان صاحب‌رای ره‌نشین سرکوی کرمت حاتم طی.

انوری (از انجمن آرا). به خواری منگر ای منعم ضیفان و نجیفان را که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد.

حافظ.

صاحب غیاث‌اللغات این ترکیب را بکار برده است: طیب ره‌نشین. [مردم غریب بی‌خانمان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). [مسافر و قاصدی که پیوسته در راه باشد. [دزد قطع‌الطریق. [اباح‌ستان. (ناظم الاطباء) (برهان). رجوع به راه‌نشین در همه معانی شود.

رهن‌کاریز. [رَه] [ع] [بخش دهی از بخش قدیشه شهرستان نیشابور. دارای ۱۷۴ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و راهش اتومبیل‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رهنما. [رَه ن / ن] [ع] [مرب) راه‌نما. رهنمون. رهبر. رهنمای. رهنمایند. (یادداشت مؤلف). دلیل و هادی و نماینده راه و مرشد. (ناظم الاطباء). رهبر و هادی و دلیل. (آندراج):

خیال تو همه شب ره به کوی من دارد اگرچه بخت مرا رهنما به کوی تو نه.

خاقانی.

ماه بی گفتن چو باشد رهنما چون بگوید شد ضیا اندر ضیا. مولوی.

[ناخدا و ملاح و بدرقه. (ناظم الاطباء). رجوع به رهنمای و راه‌نما شود.

رهنما. [رَه ن / ن] [ع] [مرب) غلامحسین بن محمد. دانشمند مشهور عصر حاضر و متخصص در فنون ریاضی (تولد در شیراز ۱۲۹۹ ه. ق. وفات در تهران ۱۳۶۵ ه. ق. / ۱۳۲۵ ه. ش.). پدر غلامحسین، میرزا محمد از علمای روحانی عهد ناصرالدین‌شاه قاجار بود. وی پس از کسب تحصیلات مقدماتی در شیراز همراه پدر به تهران آمد و به نزد نجم‌الدوله عبدالنقار، علوم ریاضی را تکمیل

1 - Mantissement.

2 - Echiume.

کردو در آن رشته متخصص گردید. رهنما از سال ۱۳۲۱ ه. ق. تا پایان عمر در مدارس مختلف تهران (علمیه، دارالفنون، مدرسه ایران و آلمان، مدرسه علوم سیاسی، دارالمعلمین مرکزی، دانشکده فنی) به تدریس ریاضیات، هیأت، فیزیک و شیمی اشتغال داشت، و مدتی هم ریاست دانشکده فنی (تهران) را به عهده داشت. در سال ۱۳۲۴ ه. ش. در سه کابینه سمت وزارت فرهنگ به عهده او بود. (از فرهنگ فارسی معین).

رهنمای، [رَ نَ / نِ / نَ] (نصف مرکب) رهنما، راهنمای. رهنما، دلیل، هادی. رهبر. (یادداشت مؤلف). نماینده راه. (شرفنامه منیری):

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی‌ده رهنمای. فردوسی.
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
به زخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی.
هر جایگه که رای کند دولتش رفیق
هر جایگه که روی کند بخت رهنمای.

فرخی.
سپاس از خدا ایزد رهنمای
که از کاف و نون کرد گیتی به پای. اسدی.
رجوع به راهنمای و رهنما و راهنما شود.
ره‌نماینده، [رَ نَ / نِ / نَ] (نصف مرکب) ره‌شناس. هادی. راهنما. رهنما. (یادداشت مؤلف):

کنون شهر ایران سرای تو است
مرا ره‌نمایند رای تو است. فردوسی.
رجوع به رهنما و رهنمای و راهنما شود.
رهنمایی، [رَ نَ / نِ / نَ] (حماص مرکب) راهنمایی، هدایت و دلالت و ارشاد. (ناظم الاطباء). راهنمایی. رهنمونی. راهنمونی. (یادداشت مؤلف):

چه طرفها که بنستم ز رهنمایی دل
دلیل رهن من مست خواب و راه خطری.
خاقانی.

گمراه و سخن ز رهنمایی
در نه نه و لاف کدخدایی. نظامی.
- رهنمایی کردن؛ ارشاد. هدایت؛
سخن از دل شکن نباشد و سخت
رهنمایی کجا کند سوی بخت. اوحدی.
رجوع به رهنمای و راهنمایی شود.
ره‌نموند، [رَ نَ / نِ / نَ] (مص مرکب) راه نمودن. ارشاد. دلالت. هدایت. راهنمایی کردن. رهنمون بودن. (یادداشت مؤلف):

خدایم سوی آل او ره نمود
که حبل خدایست خیرالرجال. ناصر خسرو.
بدین ره که رفتی مرا ره نمای. (بوستان).
رجوع به راه نمودن و مترادفات کلمه شود.
رهنمون، [رَ نَ / نِ / نَ] (ص مرکب) نماینده راه. (ناظم الاطباء). نماینده راه که به

تازیش هادی خوانند. (شرفنامه منیری).
رهبر. راهبر. مرشد. راهنمون. راهنما.
رهنمایی. (یادداشت مؤلف):

چه گفتند در داستان دراز
نباشد کس از رهنمون بی‌نیاز. ابوشکور.
همی رفت و پیش اندرون رهنمون
جهان‌دیده‌ای نام او شیرخون. فردوسی.
خجسته ذوفنونی رهنمونی
که در هر فن بود چون مرد یک‌فن.

منوچهری.
چنین گفت گشتاسب با رهنمون
که روزی به پیشه نگردهد فزون. اسدی.
ز رهنمون بدی نیک ترس خاقانی
که رهنمون چو بد آید رهن نمونه شود.
خاقانی.

گردیده بدهست رهنمون دل من
در گردن دیده باد خون دل من.
؟ (از سندبادنامه ص ۳۲۵).

||ناخدا و ملاح. ||بدرقه. ||حاجب. ||انقیب.
(ناظم الاطباء). رجوع به راهنمون شود.

رهنمون شدن، [رَ نَ / نِ / نَ] (مص مرکب) راهنمون شدن. رهنما گشتن. راهنمایی کردن:

ز موسیقی آورد سازی برون
که آن را نشد کس جز او رهنمون. نظامی.
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشیم. حافظ.
رجوع به رهنمایی و رهنمون کردن شود.

رهنمون کردن، [رَ نَ / نِ / نَ] (مص مرکب) راهنمایی کردن. هدایت. (یادداشت مؤلف):
برفتی جنگجویی را سوی من رهنمون کردی.
فرخی.

آن کاو ترا به سنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش به سنگی درآمدی.
حافظ.

رجوع به راهنمایی و رهنمون شدن شود.
||ره‌نمون و راهنما قرار دادن. به راهنمایی و
هدایت گرفتن:

بسی کردم اندیشه را رهنمون
نیاوردم این بستگی را برون. نظامی.
رهنمونی، [رَ نَ / نِ / نَ] (حماص مرکب) راهنمایی، هدایت و صفت رهنمون. (ناظم الاطباء). رهنمایی. راهنمونی. راهنمونی. ارشاد. (یادداشت مؤلف). استهداء. (مستهبی الارب):

چه چاره است و درمان این کار چیست
درین رهنمونی مرا یار کیست. فردوسی.
کسی را که بزدان فزونی دهد
خردمندی و رهنمونی دهد. فردوسی.
بدان رهنمونی منت ساختم
چو بپیش بردوش من تاختم. اسدی.

پیش یونس آمدند به رهنمونی بز. (مجمل التواریخ و القصص).
مرا این رهنمونی بخت فرمود
که تا شه باشد از من بنده خشنود. نظامی.
رجوع به راهنمونی و مترادفات کلمه شود.
||بدرقه. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

رهنمونی کردن، [رَ نَ / نِ / نَ] (مص مرکب) رهنمایی کردن. راهنمایی کردن. ارشاد. هدایت. (یادداشت مؤلف):

به آن کس ترا رهنمونی کنیم
به هنگام یاری فزونی کنیم. فردوسی.
به داد و به بخشش فزونی کند
جهان را بدین رهنمونی کند. فردوسی.
بدین رتجها بر فزونی کنی

مرا سوی او رهنمونی کنی. فردوسی.
و دهموس شبان بود که ایشان را [اصحاب کهف] را به غار رهنمونی کرد. (مجمل التواریخ و القصص). و ابلیس ایشان را رهنمونی کرد بر معادن جواهر. (مجمل التواریخ و القصص). بعد از آن او را [بخت‌النصر] را به دانیال رهنمونی کردند. (مجمل التواریخ و القصص).

پیری و ضعیفی و زبونی
کردش به رحیل رهنمونی. نظامی.
کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد. حافظ.

رهنورد، [رَ نَ / نِ / نَ] (نصف مرکب) هر چیز که راه در هم نوردد و پیچد و غلطد. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). ||قاصد. (آندراج). ||اسب. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان). کنایه از اسب. (انجمن آرا):

رسول شاه و دستور برادر
هم او هم رهنوردش کوه‌پیکر.
(ویس و رامین).

به آخر بسته دارد رهنوردی
کزودر تک نیابد باد گردی. نظامی.
رهنوردی که چون نبستی راه
گوی بردی ز مهر و قرصه ماه. نظامی.

رجوع به راهنورد شود. ||طی‌کننده راه. ره‌پیمان. راه‌رونده. (از یادداشت مؤلف). ||رونده‌ای که به تندى و جلدی و اشتلم به راه رود خواه انسان باشد و یا حیوان. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (برهان). رونده به چستی و چابکی. (شرفنامه منیری). کنایه از پیاده تیزرو که راه‌نورد نیز گویند. (از انجمن آرا):

که آمد سواری ز ایران چو گرد
به زیر اندرش باره رهنورد. فردوسی.
که اندام و مه تازش و چرخ‌گرد
زمین‌کوب و دریاپر و رهنورد. اسدی.

درآمد به هنجار ره رهنورد -
 ز زین گوهر آویخت گرز نبرد. اسدی.
 سیس برد یک کیسه دینار زرد
 ابا توشه و باره رهنورد. اسدی.
 همه ابر است هرچت رهنورد است
 همه نور است هرچت رهگذار است.
 مسعود سعد.

جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار
 کز بی حاجش دلیل رهنوردان دیده اند.^۱
 خاقانی.

به جولان اندیشه رهنورد
 ز پهلوی به پهلوی شده کرد کرد. نظامی.
 پیمبر بر آن خنگی رهنورد
 بر آورد از این آب گردنده گرد. نظامی.
 نشست از بر باره رهنورد.
 بر آراست لشکر به رسم نبرد. نظامی.
 بشرطی که چون آید آن رهنورد
 کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد. نظامی.
 || یاد. (یادداشت مؤلف). || گدا و گدایی کننده.
 (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان). رجوع به
 راهنورد در همه معانی شود.

رهنوردی. [رَهْ نَوْدِی] (حامص مرکب)
 راهنوردی. عمل رهنورد. (یادداشت مؤلف).
 رجوع به رهنورد و راهنوردی شود.

ره نوردیدن. [رَهْ نَوْدِی دَ] (مصص
 مرکب) راه نوردیدن. (یادداشت مؤلف). طی
 طریق کردن. راه پیمودن. رجوع به راه
 نوردیدن و رهنورد شود.

ره نوشتن. [رَهْ نَوْتَن] (مصص مرکب) راه
 نوشتن. راه نوردیدن. ره نوردیدن. (از
 یادداشت مؤلف). رجوع به ره نوردیدن شود.
رهنه. [رَهْ نَه] (لخ) دهی از بخش طبیات
 شهرستان مشهد. دارای ۳۵۴ تن سکنه. آب
 آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و
 صنایع دستی زنان قالچپه‌بافی است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رھو. [رَهْو] (ع مصص) گشاده شدن میان دو
 پای کسی. || گسترده مرغ بال خود را. (ناظم
 الاطباء) (از اقرب الموارد). گسترده مرغ بال
 را و آرمیدن. (منتهی الارب) (آندراج)
 || آرمیدن دریا. (ناظم الاطباء) (المصادر
 زوزنی) (از اقرب الموارد). آرمیده شدن دریا.
 (منتهی الارب) (آندراج). آرمیدن. (ترجمان
 القرآن جرجانی ج دیرسیاقی ص ۵۴)
 (دهار). || به آرامی سیر کردن. (ناظم الاطباء)
 (از اقرب الموارد). نرم رفتن. (آندراج)
 (دهار). رفتن به رفت. (المصادر زوزنی).
 || پیوسته و دایم بودن طعام. (ناظم الاطباء).

رھو. [رَهْو] (ع مصص) گشادگی میان هردو
 پای و هردو پای گشاده رفتن. (منتهی الارب)
 (آندراج). گشادگی میان هردو پای. (ناظم
 الاطباء). || رفتار نرم، گویند: جاء الخیل رھواً.

(از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رفتار
 آهسته. (دهار). || طریقه. روش. قاعده.
 (فرهنگ فارسی معین).^۲ || سکون و
 آرامیدگی دریا. (ناظم الاطباء). || (ص، ل)
 ساکن، و قوله تعالی: و اترک البحر رھواً.^۳ (از
 منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج)
 (از ناظم الاطباء). ساکن. (مهذب الاسماء).
 || جای بلند و پست که در آن آب ایستد (در
 این معنی از اضمداد است). (منتهی الارب)
 (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
 زمین پست و زمین بلند. (از غیث اللغات).
 جای بلند. (دهار). || زن فراخ شرم. || (ل)
 کلنگ که یک نوع مرغی است. (ناظم الاطباء)
 (منتهی الارب) (از آندراج). مرغی است
 مانند کرکی. (یادداشت مؤلف). کلنگ.
 (دهار). کرکی. (اقرب الموارد). رجوع به
 کلنگ و کرکی شود. || جماعت مردم. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب
 الموارد). || آبراه میان محله. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || گوی در میان
 محله که آب باران در آن جمع شود. ج. رهاه.
 (ناظم الاطباء). || آجاء فراخ. (دهار).

رھو. [رَهْو] (ل) طرز و روش. || قاعده و قانون.
 (ناظم الاطباء) || بی و نشان. || سیاهی از دور.
 (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج).

رھو. [رَهْو] (لخ) نام کوهی در سرانندیب که
 آدم چون از بهشت بیرون آمد به آن کوه افتاد.
 (برهان) (از لغت فرس اسدی) (از فرهنگ
 جهانگیری) (فرهنگ ابوبی):
 به کوه رھو برگرفتند راه

چه کوهی بلندیش بر چرخ و ماه. اسدی.
رھوآج. [رَهْوَأَج] (معرب، ص) اسب خوش راه.
 (ناظم الاطباء). معرب رھوار که به معنی
 مرکب رونده قراخ گام و خوش راه باشد.
 (آندراج) (از برهان). رجوع به راهوار شود.

رھوار. [رَهْوَار] (ص مرکب) مرکب رونده
 قراخ گام و خوش راه و نجیب. (از آندراج)
 (ناظم الاطباء):

یکی اسب رھوار زیر اندرش
 لگامی بزر آژده بر سرش. فردوسی.
 نیکخوی را به ره عمر در
 زیر خرد مرکب رھوار کن. ناصر خسرو.
 کیسه زر چون ز ناردانه بیا گند
 کسوت دیا گرفت و مرکب رھوار. سوزنی.
 - سمند رھوار؛ اسب خوش راه. (ناظم
 الاطباء). رجوع به راهوار شود.

رھواری. [رَهْوَارِی] (حامص مرکب) راهواری.
 صفت و عمل رھوار. نرم روی و خوشگامی
 مرکب. مقابل لنگی. (یادداشت مؤلف).

- به رھواری لنگی پوشیدن؛ کنایه از به
 چابکی و زرنگی عیبی را نهان داشتن. عیب
 خویش به مهارت و جلدی پنهان کردن:

به خنده می نهفت از دلش تنگی
 به رھواری همی پوشید لنگی.
 (ویس و رامین).
 رجوع به ترکیب «لنگی را به رھواری
 پوشیدن» در ذیل لنگی و نیز رجوع به امثال و
 حکم دهخدا شود.

رھوب. [رَهْوَب] (ع مصص) تراسیدن.
 (تاج المصادر بیهقی). رجوع به رھب شود.

رھوآج. [رَهْوَأَج] (ع ص) ست. ضعیف. نرم و
 نازک. (ناظم الاطباء).

رھوآج. [رَهْوَأَج] (معرب، ص) راهوار. (دهار)
 (مهذب الاسماء). معرب رھوار. (یادداشت
 مؤلف) (از المعرب جوالیقی ص ۱۵۶). و مما
 اخذوه [ای المعرب] من الفارسیة الرھوآج
 الهملاآج و اصله رھوار. (ابن درید در جمهره
 از سوطی در المزهر). رجوع به رھوه و
 رھوار شود.

رھوآجه. [رَهْوَأَجَه] (ع مصص) خوشراهی
 اسب. (ناظم الاطباء). نوعی از رفتار که
 رھواری باشد و معرب است. (منتهی الارب)
 (آندراج). نوعی از رفتار. (از اقرب الموارد).
 رجوع به رھواری شود.

رھودیة. [رَهْوِدِیَة] (ع مصص) نرمی و
 سلایمت. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). || ملاطفت و
 مهربانی. || یاری و اعانت. (ناظم الاطباء).

رھور. [رَهْوَر] (ص مرکب، مرکب) مسافر و
 سیاح. || اسب کوچک خوشراه. (ناظم
 الاطباء). مخفف رھوار است که اسب خوشراه
 باشد. (آندراج) (برهان):

جهان گردد از خون مردان چو دریا
 تو چون نوح و کشتی تو چون خنک رھور.
 عمق بخارایی.

رجوع به راهوار و رھوار شود.

رھور. [رَهْوَر] (ع مصص) روشن شدن چراغ و
 آتش و جز آن. (المصادر زوزنی ج بینش
 ص ۲۳۴). در متون دیگر دیده شد و ظاهراً
 مصحف زهور است.

رھورد. [رَهْوَرْد] (لخ) دهی از بخش حومه
 شهرستان قوچان. دارای ۴۱۸ تن سکنه.
 محصول عمده آنجا غلات و میوه و صنایع
 دستی زنان کرباس بافی و جوال بافی است.
 (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

رھوس. [رَهْوَس] (ع ص) بسیار خوار. (منتهی
 الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). ۱. کول. (ناظم

۱- ن: دلیل ره فراوان دیده‌اند. (دیران ج
 سنجدی ص ۹۱) که در این صورت شاهد
 رهنورد نخواهد بود.

۲- در برهان به این معنی به ضم «راء» و «واو»
 آمده است.

۳- قرآن ۲۴/۴۴.

دیگر علم تدبیر خانه است تا آن انبازی که اندر یک خانه افتد... خداوند و رهی را بر نظام بود. (دانشنامهٔ علایی).

نگردد از راه و دین بهی
مر این دین به را نباشد رهی. دقیقی.

رهی کز خداوند سر پر کشید
از اندازه پس سرش باید برید. دقیقی.

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی
میان بسته دیوان بسان رهی. فردوسی.

من اکنون رهی سرای توام
به هرجا که باشم برای توام. فردوسی.

ز دینار و دینا و اسب و رهی
ز چینی و زریفیت شاهشهی. فردوسی.

خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را
من بندهٔ میرم نبود بندهٔ او خوار. فرخی.

بندگان و رهیان ملک اندر آن کاخ
دست برده به نشاط و دل پرتاز و بطر. فرخی.

ایزد کام تو به حاصل کند
ما رهیان را شب و روز این دعاست. فرخی.

چنین گفت کای بخت پیشت رهی
تو دانی که ناید ز من بی رهی. اسدی.

توزان سان میاور ز کار آگهی
که باشه برابر نباشد رهی. اسدی.

رهی تا نباشد بدو بدتزداد
خداوند را بد نخواهد زیاد. اسدی.

بت ترک خوبری گرفته به چنگ چنگ
همه ساله می کند ز دل با رهیش جنگ. (از ترجمان البلاغه).

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
آیدت از یک رهی دورستم دستان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

ایرزد کام تو به حاصل کند
ما رهیان را شب و روز این دعاست. فرخی.

چنین گفت کای بخت پیشت رهی
تو دانی که ناید ز من بی رهی. اسدی.

توزان سان میاور ز کار آگهی
که باشه برابر نباشد رهی. اسدی.

رهی تا نباشد بدو بدتزداد
خداوند را بد نخواهد زیاد. اسدی.

بت ترک خوبری گرفته به چنگ چنگ
همه ساله می کند ز دل با رهیش جنگ. (از ترجمان البلاغه).

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
آیدت از یک رهی دورستم دستان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

ایرزد کام تو به حاصل کند
ما رهیان را شب و روز این دعاست. فرخی.

چنین گفت کای بخت پیشت رهی
تو دانی که ناید ز من بی رهی. اسدی.

توزان سان میاور ز کار آگهی
که باشه برابر نباشد رهی. اسدی.

رهی تا نباشد بدو بدتزداد
خداوند را بد نخواهد زیاد. اسدی.

بت ترک خوبری گرفته به چنگ چنگ
همه ساله می کند ز دل با رهیش جنگ. (از ترجمان البلاغه).

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت
آیدت از یک رهی دورستم دستان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

یا رهور اشتباه کرده است. (از یادداشت مؤلف). رجوع به راهوار و رهور و رهوج شود. [آبراه میان محله. (منتهی الارب) (مهذب الاسماء).] جویه؛ یعنی گوی در میان محله که آب باران در آن جمع گردد. ج. رهاه. (ناظم الاطباء). رجوع به رهو شود.

رهوی. [رَهْوَا] (ع ص) زن فراخ شرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رهوی. [رَهْوَا] (ع ص) زن فراخ شرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رهوی. [رَهْوَا] (ع ص) زن فراخ شرم. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رهوه. [رَهْوَه] (ع ص) منسوب به راه. آنچه به راه نسبت داده شود.

همه رهه؛ یک رهه. (یادداشت مؤلف): حرکتش همه رهه هنر است

برم از جان من عزیز تر است. عنصری.

یک رهه؛ یکسر. یکرهه. بالتمام. یکباره. یکبارگی. (یادداشت مؤلف):

دگر نخواهم گفتن همی ثنا و غزل
که رفت یک رهه بازار و قیمت سرواد.

رجوع به ره در همهٔ معانی شود.

رهی. [رَهْيَا] (ص نسبی) رنده. (برهان) ۲.

روان. (فرهنگ فارسی معین). مسافر. (یادداشت مؤلف). [غلام. (از فرهنگ فارسی معین) (انجمن آرا) (برهان) (آندراج) (فرهنگ اوپهی).] چا کر. (فرهنگ خطی) (برهان). به معنی بنده از رهیدان است. یعنی

رهیده شده و آزاد کرده. نه از راه و ره. اکنون هم گویند: من آزاد کردهٔ شما هستم. فدایی.

برخی. (از یادداشت مؤلف). عبید. (آندراج) (غیث اللغات):

ای من رهی آن روی چون قمر
وان زلف شبهرنگ پر ز ماز.

شهید بلخی (اشعار پراکندهٔ لازار ص ۲۸).

من رهی آن نرگسک خرد برگ
برده به کنبوره دل از جای خویش.

شهید بلخی.

رهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
به خدمت آمد نیکو سگال و خیر اندیش.

رودی.

رهی کز خداوند شد بختیار
بر آیدش بی رنج بسیار کار. ابوشکور بلخی.

یکی رهی است امیر مرا گنه کار است
گناه او را عفو میر یکبار است. ابوشکور بلخی.

ای من رهی دست و خط و کلکت
از پوست رهی سلم کن که شاید. فرالابی.

ای نگارین ز تو رعیت گست
دلش را گو ببخش و گو بگداز. آغاچی.

اگر همه بندهٔ حبشی بود یا رهی سندی بدو
سپارد. (کشف المحجوب سجستانی). اما علم

(الاطباء) (اقرب الموارد). شکم خواره. شکم باره. (یادداشت مؤلف). فراخ شکم. (مهذب الاسماء).

رهوق. [رَهْوَق] (ع ص) [ماده شتر نجیب فراخ گام و رام نرم عنان. (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

رهوک. [رَهْوُك] (ع ص) [بزرگالهٔ فربه. [آهوی فربه. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). آهوی فربه. (مهذب الاسماء). [جوانی خوش و نرم. (ناظم الاطباء). جوانی خوش. (منتهی الارب) (آندراج). ناعم. (اقرب الموارد).

رهوک. [رَهْوُك] (ع ص) [ع ایص] فروهستگی و سستی بندهای اعضا در رفتن و مضطرب شدن [منتهی الارب] (از اقرب الموارد).

رهوم. [رَهْوَم] (ع ص) [گوسپند لاغر. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [مرد سست رای سست کار که به وی گمان رود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رهون. [رَهْوَن] (ع ص) [ج رهن. (منتهی الارب) (دهار) (آندراج) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به رهن شود.

رهون. [رَهْوَن] (ع ص) [مض] ثابت و دایم گردیدن و لاغر شدن کسی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [ثابت و برقرار ماندن چیزی. (ناظم الاطباء). ثابت دایم داشتن چیزی را. (منتهی الارب). رجوع به رهن شود.

رهون. [رَهْوَن] (ع ص) [مض] ظاهرأ صورتی از «رهو» است که مهبط حضرت آدم باشد. مؤلف اخبار الصین و الهند گوید: و فی ارضها [ارض سرنذیب] جبل یعدی الرهون و علیه هبط آدم علیه السلام. (ص ۴). رجوع به رهو شود.

رهونی. [رَهْوَنِي] (ابو عبدالله محمد بن احمد بن محمد بن یوسف، معروف به رهونی از دانشمندان قرن سیزده. او راست: ۱- اوضح المسالك و اسهل المراقي الی سبک ابریز الشیخ عبدالباقی، و آن حاشیه‌ای است بر شرح عبدالباقی زرقانی بر مختصر شیخ خلیل. ۲- التخصن و المنعة ممن ان السنة بدعة (در فقه مالکی). (از معجم المطبوعات مصر).

رهوة. [رَهْوَةٌ] (ع ص) [جای بلند و یا پست که در آن آب فراهم آید (از اضداد است). (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد).

رهوه. [رَهْوَةٌ] (ع ص) [معرب] [فارسی به معنی رفتار نرم و معرب آن رهوج است. (از ذیل المعرب ص ۱۵۶ از لسان المعجم). صاحب تاج العروس می‌گوید: کلمة فارسی است و عرب «رهوج» را از آن گرفته. به معنی رفتاری نرم و آهسته است. و ظاهرأ با رهوار

۱- در غیث اللغات و آندراج به نقل از کشف اللغات و مؤید اللغات به کسر راه آمده ولی استوار نیست.
۲- از ره (راه) + ی (نسبت). (حاشیهٔ برهان ج معین).

بر خداوند از رهی چون و چرا باشد محال. امیرمزمی.

خدایگانا امید داشت بنده رهی که از ثنای تو بر سروران شود سرور. انوری.

من صد رهی ام ترا ز یک دل تو صد سپهی به یک قلمران. خاقانی.

لطف در حق رهی چندان کن که خداوندش از آن دل خرم است. خاقانی.

هیبت و رای ترا هست رهی و رهین خسرو چارم سریر شخته پنجم حصار. خاقانی.

نوروز نو شرواشهی چل صبح و شش روزش رهی جاسوس بختش ز آگاهی دی علم فردا داشته. خاقانی.

فرمان ترا که هست نافذ بر جان رهی کشد به پشت. (سندبادنامه ص ۳۸).

گر در طلبم رهی بریدی ای من رهی ات که رنج دیدی. نظامی.

شاه ماییم و دیگران رهی اند ما یریم آن دگر کسان تهی اند. نظامی.

پدري و برادري بگذار آن رهی وین غلام در همه کار. نظامی.

اگر تشریف شه ما را توازد کمر بندد رهی گردن فرازد. نظامی.

بازگویم چون تو دستوری دهی تو خداوندی و شاهی من رهی. مولوی.

گفت اگر زنی که دشنام دهی تا رهد جانم ترا باشم رهی. مولوی.

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی چونکه حق گفت کلوا من رزقه. مولوی.

درآمد به ایران شاهنشهی که بخت جوان باد و دولت رهی. سعدی (بوستان).

فرستاد تخمی به دست رهی که باید که برعودسوزش تهی. سعدی (بوستان).

رهی شدن؛ غلام گشتن. بنده شدن. خدمتکار شدن؛

جهانی سراسر مرا شد رهی مرا روشنی هست و هم فرهی. فردوسی.

جهانی سراسر شد او را رهی که با روشنی بود و با فرهی. فردوسی.

چو قدش آفت سروسهی شد دو هفته ماه رویش را رهی شد. (ویس و رامین).

چون خویشش را رهی شدستی از بی خردی خویش و بی کمالی. ناصر خسرو.

رجوع به ترکیب رهی گشتن در ذیل همین ماده شود.

— رهی کردن؛ غلام کردن. بنده و برده ساختن: جزاش آن است که هر که در بار او بیاند او را بدل صواع بازگیرند تا رهی کنند. (ترجمه طبری بلعمی). گفت این مگر این کودک بدزدید من این را رهی خویش کنم. (ترجمه طبری بلعمی).

خیل سخن را رهی و بنده من کرد آنکه ز یزدان به علم و عدل مشار است. ناصر خسرو.

خداوندان گیتی را رهی کرد به احسان و دل نیک و کف داد. سوزنی.

— رهی گشتن؛ رهی شدن. بنده شدن. غلام گشتن: اندر حکم ایشان دزد، خداوند چیز را رهی گشتی. (ترجمه طبری بلعمی).

کمر بست با فر شاهنشهی جهان سربسر گشته او را رهی. فردوسی.

جهان سربسر گشته او را رهی نشسته جهاندار با فرهی. فردوسی.

چو از شیر آن بیشه گردد تهی بدان گه مرا گور گردد رهی. فردوسی.

کدام کس که نه او را به طبع گشت رهی کدام دل که نه او را به مهر گشت رهین. فرخی.

پس چون که رهی و بنده گشتند ای خویش ترا بجمله خویشان. ناصر خسرو.

هر کس رهی اش گشت چو من بنده از آن پس از علم و هنر باشد دینار و وشانش. ناصر خسرو.

هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها از غم و رنج و عنا و تعب و گرم و اسف. سوزنی.

— رهی وار؛ بنده وار. چون بنده و چا کر. همانند خدمتکار؛

حاجب سید باز آمد و بر گاه نشست و آسمان بر در او بست رهی وار میان. فرخی.

هست اجازه ز صدر تو که رهی وار گرم زمین بوسد وداع بر آرد. سوزنی.

|| این کس. (از برهان).^۱ گاهی گوینده یا نویسنده از خود بنام «رهی» یاد می کند. (یادداشت مؤلف)؛

من رهی یر و سست پای شدم نتوان راه کرد بی بالاد. فرالوای.

اینک رهی به مزگان خاک کرده تو رفته نزدیک تو نه مایه نه نیز هیچ سفته. شاکر بخاری.

نشستم کنون تا چه فرمان دهی چه آویزی از گوشوار رهی. فردوسی.

چو جان رهی پند او کرد یاد دلم گشت از پند او شاد و راد. فردوسی.

بدو گشت هر گه که فرمان دهی بگفتن زبان بر گشاید رهی. فردوسی.

چو مرا بویه درگاه تو خیزد چه کنم رهی آموز رهی را و از این غم برهان. فرخی.

بیش از این جرم ندارم که ترا دارم دوست نتوان کشت بدین جرم رهی را نتوان. فرخی.

هر که زین آمدن تو چو رهی شاد نشد مرهاد از غم تا جانش بر آید ز دهان. فرخی.

اگر چه رهی را تو کمتر نوازی بیرهیزی از درد سر و زگرانی. منوچهری.

یکی سخت بگویم گر از زهی شنوی یکی رهن بنمایم اگر بدان بروی. منوچهری.

من رهی تا بزیم مدح و ثنای تو کنیم شرف آن را بفرزاید که ثنای تو کند. منوچهری.

به تو هدیه آوردم از بهر نام پذیر از رهی تا شود شاد کام. اسدی.

من رهی را جز به خشنودی تو و اولاد تو روز محشر هیچ امید از رحمت جبار نیست. ناصر خسرو.

نگار ایزد بیچونی ای نگار رهی زهی نگار نگار و زهی نگارگری. سوزنی.

با همه خلق همچنین بودی با رهی نیز همچنان بادی. سوزنی.

خطی نویس بسوی وکیل خاصه خویش علی الخصوص بنام رهی بدن معلوم. سوزنی (دیوان چ شاه حسینی ص ۲۷۲).

هر زری کافتاب زاد از کان به رهی بارها فرستادی. خاقانی.

پاسخش داد و گفت نام رهی بشر شد تا تو خود چه نام دهی. نظامی.

بیا بیا که تو حور بیهشت رارضوان درین جهان زبری دل رهی آورد. حافظ.

رهی. [رُها] (لخ) شهری است، از آن شهر است زید رهاوی بن ابی انیس، و یزید رهاوی بن سنان و حافظ عبدالقادر رهاوی. (منتهی الارب).

رهی. [رَ] (لخ) اصفهانی. محمدابراهیم مشهور به قصاب. متوفای ۱۲۲۶ ه. ق. از گویندگان اصفهان بود. بیت زیر از اوست:

تا کی بود به حسرت چشم به راه ماهی یارب میاد هرگز چشم کسی به راهی.

(از قاموس الاعلام ترکی) (فرهنگ سخنوران). رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مندرج در آن شود.

رهی. [رَ] (لخ) تهرانی. سلطان ملی بیگ نواده علی قلی خان شاملو، از گویندگان قرن یازدهم هجری بود. بیت زیر از اوست:

از خرابی می گذشتم منزل آمد بیاد

۱- مراد «اینجانب» و «بنده» است در اصطلاح امروز. (از حاشیه برهان چ معین).

دست و پا گم کرده‌ای دیدم دلم آمد بیاد
سریه‌هم آورده دیدم برگهای غنچه را
اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد.

(از فرهنگ سخنوران) (قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مآخذ مستدرج
در آن شود.

رہی. [ز] [اِخ] مشهدی. مولانا شاه محمود.
از گویندگان و نقاشان قرن دهم در مشهد بود و
رہی تخلص می‌کرد و به سبک قدما شعر
می‌گفت. رباعی زیر از اوست:

آن شوخ که درد او به درمان ندم
مردن ز غمش به صد جهان جان ندم
چون غمزۀ او خوش است باریش دلم
صد کعبه به یک خار مفلان ندم.

(از مجمع‌الخواص ص ۲۶۴).

رہ یاب. [ز] [ن ف مرکب] دریابنده راه و پی
و سراغ چیزی و ایجادنماینده چیزی.
(آندراج). رجوع به راه‌یاب شود.

رہ یافتن. [ز] [م ص مرکب] راه یافتن.
نفوذ یافتن. پی بردن. رخنه کردن. (یادداشت
مؤلف):

از نام به نامدار رہ یابد
چون عاقل تیزهش بود جو یا. ناصر خسرو.
کمی و فزونی درو رہ نیابد
که بد ز اعتدال مصور مصور. ناصر خسرو.

رجوع به راه یافتن در همه معانی شود.

رہیاء. [ز] [ه ی آ] [ع م ص] گران گردانیدن
یک تنگ‌بار نسبت به تنگ‌بار دیگر. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || پرآب شدن هردو چشم از مشقت
و تعب یا از پیری. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء). || تباہ و ناستوار کردن رای.
|| ناستوار کردن بار چنانکه به یک جانب
مایل و کج باشد. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || آمادۀ
باریدن گردیدن ابر. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد).
|| (امص) ضعف. سستی. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد).

رہی پرور. [ز] [ب ز و] [ن ف مرکب]
بنده‌نواز. که نسبت به زیردستان مهربانی و
نوازش کند. که بر بندگان و خدمتکاران
مهربان و رؤف باشد:

خزینہ پرور مردم رہی‌گداز بود
ملک خزینہ گداز آمد و رہی پرور.

عصری.
فروختند بمرند شاه هندو را
به پیش خیمۀ شاهنشہ رہی پرور. عصری.
ثنا بگسرم از دولت تو بنده‌نواز
سخن بیروم از مدح تو رہی پرور.
مختاری غزوی.

تویی معاینه در مهتری و مثل تو نیست
کریم طبع و رہی پرور و سخا گتر.

سوزنی.
رجوع به رہی شود.

رہیج. [ز] [ع ص] سست. نرم و نازک.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

رہیدگی. [ز] [د / د] [حامص] صفت و
حالت رھیدہ. رھیدن. رستن. (از یادداشت
مؤلف). رجوع به رستن و رھیدن شود.

رھیدن. [ز] [د] [م ص] رستن. ابلال. بلول.
نجات. رستگار شدن. نجات یافتن. خلاص
شدن (از بند و قید). آزاد شدن. (یادداشت
مؤلف). خلاص یافتن. (شرفنامہ منبری).
خلاص شدن. نجات یافتن. (انجمن آرا)
(آندراج) (برهان). انجاع. (منتهی الارب).
افلاح. (از تاج العروس). مؤالته. نجو. نجاہ.
نجاہ. نجاہیہ. نقد. و تأل. (منتهی الارب):

تمام عضو یا من درگذشته
ز دام هیچیک نتوان رھیدن. ناصر خسرو.
زانکہ دل برکنده از بیرون شدن
بسته شد راه رھیدن از بدن. مولوی.

دست می‌زد چون رھید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ.
مولوی.

چون رھیدی بینی اشکنجه و دمار
زانکہ ضد از ضد گردد آشکار. مولوی.
الحمدلله از آن عذاب الیم برھیدیم. (گلستان).
به گوشش فروگفت کای هوشمند
به جانی ز دانگی رھیدم ز بند.
سعدی (بوستان).

المتة لله که هوای خوش نوروز
باز آمد و از جور زمستان برھیدیم. سعدی.
|| خلاص دادن. (شرفنامہ منبری). جدا کردن.
ر بودن. (از حاشیہ ترجمہ محاسن اصفهان
ص ۱۶۲): مگر رخنہ‌ای چند که سیل و باد از
قلہ دیوارها و کنگرہ ایوانها رھیدہ و ریودہ
باشد. (ترجمہ محاسن اصفهان ص ۲۲). و گتر
از جوانب آن چیزی رھیدہ می‌شود اگر اندک
است و اگر بسیار آب آن روی به زیادتی
می‌نهد. (ترجمہ محاسن اصفهان ص ۳۸).

رھیدنی. [ز] [د] [ص لیاقت] رستن.
سزاوار رھایی. لایق رھیدن و رستن. (از
یادداشت مؤلف). رجوع به رھیدن شود.

رھیدہ. [ز] [ع ص] || زن جوان
نازک‌اندام تازه‌رویی. (از اقرب الموارد) (از
ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || نوعی از طعام
که از گندم کوفته و شیر ترتیب دهند. (از اقرب
الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء).
رھیدہ. [ز] [د / د] [ن م ف / ن ف] نجات‌یافته.
خلاص‌شده. (فرهنگ فارسی معین). فائز.
مستخلص. (یادداشت مؤلف). منجو. (منتهی
الارب): انہیار؛ رھیدہ شدن. انقیاص؛ رھیدہ

شدن. انبشاق؛ رھیدہ شدن بند آب.
(تاج‌المصادر بھقی). هور؛ رھیدہ شدن.
(دهار).

رھیش. [ز] [ع] [ا] سودگی و جرح پنجه و
سم ستور که از یک‌دیگر زدن سم به هم رسد
در رفتن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). || (ص. ا) شتر بسیار شیر یا ناقہ
کم‌گوشت‌پشت. (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). اشتر
بیارشیر. (مہذب الاسماء). || خاک ریزان که
نایستد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). خاک نرم که در
آن نہ ریگ بود نہ گل. (مہذب الاسماء)
|| سست لاغریند کم‌گوشت. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| شمشیر و پیکان تنک. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء). پیکان تنک.
(مہذب الاسماء) (از اقرب الموارد). || تیر
باریک که زمین آن را خراشیدہ. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). کمان
باریک و سست‌سرها به هم درآیندہ به
کشیدن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || کمان که زھش
به قبضہ نزدیک بود. (مہذب الاسماء).

رھیشہ. [ز] [ش] [ع ص. ا] شتر شیرناک.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). رجوع به رھیش شود.

رہی شوزی. [ز] [ی ش] [اِخ] مجد
همگر. (فرهنگ سخنوران). رجوع به مجد
همگر شود.

رھيص. [ز] [ع ص. ا] سختگیر. (منتهی
الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || السب که
سم آن از سنگ و جز آن سوده باشد. (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || سپل
سنگ‌خوردہ. (منتهی الارب) (آندراج). سم
سنگ‌خوردہ. (از اقرب الموارد). || (اِخ) الاسد
الرھيص؛ لقب ہبارین عمروین عمیرہ است و
گویند او قاتل عترتہ بن شداد است. (منتهی
الارب) (آندراج).

رھیطہ. [ز] [ع] [م ص] مضر رھط است.
(منتهی الارب) (آندراج). رجوع به رھط
شود.

رہی طهرانی. [ز] [ط] [اِخ] مسیرزا
محمدعلی. از منشیان و گویندگان عہد
فتحعلی‌شاه بود. رجوع به فرهنگ سخنوران
شود.

رہیق. [ز] [ع] [ا] رحیق. خمر. بادہ. (از
فرهنگ فارسی معین). می. (آندراج) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء). شراب. (یادداشت
مؤلف) (از اقرب الموارد). رجوع به رحیق
شود.

رھیک. [ز] [ا] (مصر) ظاہراً مصر یا

صورتی از رهی است؛ حسین کردنام از عرب که رهیگ اصفهید بود بر قراجه افتاد. (تاریخ طبرستان). اصفهید شهریار را که پیش من فرستاده دیده‌ام و دانسته اما نباید که رهیگ از مخدوم بدید باشد، پادشاهی که در حق خدمتکار چندین شفقت و نعمت فرماید... آن هریک به هیچ حال دولت آن مخدوم نخواهد. (تاریخ طبرستان).

رهیگه. [ز] [ع ص] سخت سوده و شکسته. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا).

رهبین. [ز] [ع ص] (اگروی. منتهی الارب). گروگذاشته شده. مرهون. (یادداشت مؤلف). گروکرده شده. (آندراج) (غیبات اللغات). گروکرده. (دهار) (از اقرب المواردا)؛

اگر من به حب محمد رهینم تو چونی عدوی رهین محمد. ناصر خسرو. هیبت و رای ترا هست رهی و رهین خسرو چارم سریر شحنة پنجم حصار. خاقانی.

ره امان نتوان رفت و دل رهین امل رفوگری نتوان کرد و چشم ناپینا. خاقانی. از پی خون خسان تیغ چه باید کشید چون ملک الموت هست در کف رأیت رهین. خاقانی.

درآمد پیش پیر ما به زانو بدو گفت ای رهین آب و جاهی. عطار. ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم مبین. مولوی.

کداهل مشرق و مغرب به شکر نعمت او چو اهل مصر به انعام یوسفند رهین. سعدی. [کفیل. ضامن. (فرهنگ فارسی معین). مؤول. مأخوذ ضامن. (یادداشت مؤلف).

- رهین الشیء؛ آنچه بدان آن چیز را بازدارند. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). - رهین منت کسی بودن؛ مرهون نیکی و محبتی او بودن. مدیون مهر و محبت و نیکی وی بودن. (ا) [ج زهن. (منتهی الارب) (اقرب المواردا). رجوع به رهن شود.

رهین. [ز] [اخ] لکهنوی. برهان علی‌خان فرزند مزارالدین خان. از شاعران پارسی‌گوی قرن سیزدهم هجری هند بود. بیت زیر از اوست:

به اظهار غم دوری و عرض حال مشتاقی زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی. (از فرهنگ سخنوران) (قاموس الاعلام ترکی).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود. **رهین گشتن**. [زگت] (مص مرکب) مرهون شدن. در گرو بودن. مدیون شدن؛ ای به فضل تو امامان جهان گشته مقر

ای به شکر تو بزرگان جهان گشته رهین. فرخی. کدام کس که نه او را به طبع گشت رهی کدام دل که نه او را به مهر گشت رهین. فرخی.

گیتی او را بجان رهین گشتی دولت او را بطوع رام شدی. مسعود سعد. قضا مساعد او و قدر مسخر او یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر. مسعود سعد.

رهینه. [ز ن] [ع ص] (ا) رهینه. مؤنث رهین. مرهونه. زن گرویی. زن گروگان. [اگروی. گروگان. وثیقه. (یادداشت مؤلف). گرو. (دهار). آنچه گرو گذاشته شود. (از اقرب المواردا). گروگان. (مهدب الاسماء). گرویی. و مذکر و مؤنث در وی یکسان است، و از آن است حدیث «کل غلام رهینه بقیقة لازمة لها لابد منها». ج. رهانی. (منتهی الارب). گرویی. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (آندراج)؛ از این مردمان یا خراسان خالی باید کرد... یا خدمت و طاعت خداوند آیند فوج فوج و مقدمان ایشان رهینه به درگاه عالی فرستند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۹). مرانیز شرم آمد با تو گفتن و نه از تو رهینه می‌باید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۷۲). رهینه دوام ملک در ضمن آن بدست آید. (کلیله و دمنه). ایام ساعات او رهینه قواعد تأسیس خیر است. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲).

رهینی. [ز] [ص نسبی] منسوب است به رهین. [اخ] لقب حرث بن علقمه می‌باشد. (از انساب سمانی).

رهینی. [ز] [اخ] (شیخ علی رهینی. او راست: ۱- تحفة الراغبین فی حفظ عقائدالدین. ۲- حاشیه علی تحفة الراغبین فی حفظ عقائدالدین. (از معجم المطبوعات مصر). **رهینی**. [] [اخ] محمد بن المرتفع... رهینی. او از عبدالله بن زبیر، و ابن عیینة از وی روایت دارد. رهینی در غزوة یرموک شهید شد. (از لباب فی تهذیب الانساب).

ره یوز. [زه] (نف مرکب) راه یوز. سخت راهجوی. (یادداشت مؤلف). راهجوی. (لفت فرس اسدی). رجوع به راه یوز شود.

رهیه. [ز هسی] [ع] (طعامی است که خوشه‌ها بدست مالیده، دانه برآورده، کوفته و با شیر آمیخته، طبخ دهند. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). گندم به شیر پخته. (مهدب الاسماء).

ری. (ا) نام دیگر حرف راء. (از المعجم فی معاییر اشعار المعجم ص ۲۲۲). را. راء. حرف بعد از «ذ» و پیش از «ز». حرف «ر». (از یادداشت مؤلف)؛ نباید که «را» چون نون

باشد و یا نون به ری ماند [در خط]. (نوروزنامه). رجوع به «ر» شود.

ری. [ز/ر] (ا) وزنی معادل چهار من تبریز یعنی صد و شصت سیر. (یادداشت مؤلف). (از

ری بزرگ؛ سه هزار مثقال است. (از یادداشت مؤلف).

- ری کردن؛ افزودن وزن آرد پس از رشته و خیر شدن. زیاده شدن وزن آرد پس از آنکه با آب سرشته شود. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریع شود.

ری. [زی / ری] [ع] (مص) سیرابی و تازگی. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سیرابی و آب‌داری. (ترجمان القرآن ج دبیرسیاقی ص ۵۴). رجوع به ری شود. [ا] [ج زای. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ری شود.

ری. [ری] [ع] (مص) زئی. (ناظم الاطباء). [ا] (دیدار نیک. قوله تعالی: هم احسن اثاثاً و رءیاً. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دیدار نیکو و صورت نیکو و خوب. (منتهی الارب). دیدار نیکو و خوب. (از آندراج). رجوع به ری شود. [ج رای. (منتهی الارب). رجوع به ری شود.

ری. [زی / ری] [ع] (مص) روی. (ناظم الاطباء). سیراب گردیدن. (منتهی الارب). رجوع به روی شود. [آ] (تازه شدن درخت و سیراب گردیدن آن. (منتهی الارب). سیراب شدن و از تشنگی درآمدن. (از متن اللغة). [آ] آب کشیدن از بهر کسی. (تاج المصادر بیهقی). [آ] کسی را بر شتر بستن تا در خواب نیند. (تاج المصادر بیهقی).

ری. [ری] [ع] (مص) زئی. روی. (ناظم الاطباء). رجوع به زئی و روی شود.

ری. [ز] [لاتینی] (ا) به زبان لاتین پادشاه را نامند. (فرهنگ جهانگیری). به زبان فرنگی شاه را گویند. (برهان). صورتی و تلفظی از روا^۲ است.

ری. [ز] [اخ] اسم پادشاه‌زاده‌ای بود. (فرهنگ جهانگیری). نام پادشاه‌زاده‌ای بود. گویند او را برادری بود رازنام هردو به اتفاق شهری بنا کردند و در تسمیه آن نزاع داشتند چه هریک می‌خواستند به نام خود کنند بزرگان آن زمان برای دفع نزاع شهر را به نام ری و مردم آن را به نام راز (رازی) خواندند. (از برهان).

ری. [ز] [اخ] ناحیه‌ای است قدیم که در عهد هخامنشی بین دربند (دروازه بحر خزر) و دریای خزر و ماد قرار داشت ولی جزء ماد بزرگ به شمار می‌آمد. داریوش در کتیبه

بنستون از آن یاد کرده است. (فرهنگ فارسی معین). رقا، رگا، رگها، راک و راک صورت‌های پهلوی و پارسی باستان کلمه است. رجوع به حواشی برهان قاطع چ معین در ذیل ری شود. مرکز ناحیه ری، و آن شهری بزرگ بود و مرکز «جبال» محسوب می‌شد و بین آن تا نیشابور ۱۶۰ فرسنگ و تا قزوین ۲۷ فرسنگ بود. یاقوت این شهر را دیدار کرد و شاهد خرابی آن به سال ۶۱۷ ه. ق. در حالی که از پیش مغول فرار می‌کرد، بود. (از فرهنگ فارسی معین). نام شهری قدیم نزدیک تهران پایتخت و کرسی جبال و نسبت بدان رازی باشد و به روایت شاهنامه نام قدیم آن پیروزرام است. نام این شهر در اوستا و در کتیبه بنستون «راگا» و در تورات «راگز» یا «راجس» است و بواسطه قدیم بودن به شیخ‌البلاد مشهور بوده و ری اردشیر و محمدیه نیز گفته‌اند. در قرن سوم هجری مثل نیشابور شهری عظیم بود آنگاه خراب شد و از آن موقع رو به انحطاط گذاشت و تمام خرابه‌های شهر ری به شکل مثلثی است. بانی آن رازین افارسین لوسان و به قولی شیش‌بن آدم است. در قرن چهارم هجری فهرست کتابهای یک کتابخانه عمومی ری در ده مجلد بزرگ مضبوط بود. (از یادداشت مؤلف). شهری است عظیم [از جبال] و آبادان و باخوایسته و مردم و بازارگانان بسیار و مستقر پادشاه جبال... و محمد زکریا بجشک از آنجا بود. و تربت محمدبن الحسن الفقیه و کسایی مقری و فراخری هم از آنجاست. (از حدودالعالم). یکی از پنج ناحیت پهلوه است. (ابن المقفع از ابن‌الندیم).

شهر ری در سال ۲۳ ه. ق. در زمان خلافت عمر بن الخطاب به دست قرظبن کعب انصاری به تصرف مسلمین درآمد و شورش بزرگ آن شهر در سال ۲۵ ه. ق. به دست سعد وقاص فرونشست. در ادوار تاریخ اسلام شهر ری که در گذشته از شهرهای بزرگ عالم به شمار می‌رفت، آبادانی خود را دوباره از سر گرفت و تدریجاً بر اعتبار و عمران آن افزوده گشت. المقدسی می‌نویسد که: عمر بن سعد به طمع حکومت ری در زمان یزید اموی، به کربلا به جنگ حضرت امام حسین رفت و این دو بیت را از او می‌داند:

أترک ملک الری و الری رغبه
ام اوجع مذموماً بقتل حسین
و فی قتله النار لیس دونهما
حجاب و ملک الری قره عین.

اسماعیل بن احمد سامانی در سال ۲۸۹ ه. ق. ری را گرفت و خلیفه عباسی آن زمان المکنفی، بناچار حکومت اسماعیل را در آن سامان شناخت. از آن پس ری دوباره به

دست سلاطین مستقل ایران درآمد و پادشاهان آل زیار و آل بویه و سلجوقیان مدتها بدانجا حکومت راندند. (از ایران‌شهر ج ۲ صص ۱۳۲۸ - ۱۳۳۰):
ای قیله خوبان من ای طرفه ری^۱
لب را به سپیدرک کن پاک از می. رودکی.
بیاورد لشکر سوی خوار ری
بدان مرغزاری که بد آب و نی. فردوسی.
چون قصد به ری کرد و به قزوین و به ساره
شد بوی و بها از همه بویی و بهایی.

منوچهری.
ای سپاهت را سپاهان رایزت را ری مکان
ای ز ایران تا به توران پندگانت را و شاق.
منوچهری.
پس از آنکه امیر محمود... از ری بازگشت.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۰۳).
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد
وز اوج کیوان سربر فراشت ایوان را.
ناصر خسرو.
لشکر کوفه قهستان و... ری تا دماغان و
طبرستان بگشادند. (فارسنامه ابن بلخی
ص ۱۲۰).

تاری از رای او چو بغداد است
از عزیزی به کرخ ماند خوار. خاقانی.
کنم از حمد و مدح این دو امام
ری و خوی راز محمدرت دو آزار. خاقانی.
آفتاب کرم کجاست به ری
اهل همت که راست ز اهل عجم. خاقانی.
خاک سیاه بر سر آب و هوای ری
دور از مجاوران مکارم نمای ری. خاقانی.
در آن محنت فروماند و بدانست که به ری
رای خطا کرد و در مخالفت قابوس و رد
نصیحت او راه صواب گم شد. (ترجمه تاریخ
یعنی ص ۱۸۳). رجوع به ری باستان ج
کریمان شود. [شهرستان ری، شهرستانی
است تابع استان مرکزی در جنوب تهران، سر
راه تهران و قم، جلگه، معتدل، کارخانه
گلیسرین و کارخانه سیمان در آن است. مزار
عبدالعظیم، امامزاده حمزه، امامزاده ابراهیم،
بی‌بی‌شهربانو، ابن بابویه، امامزاده عبدالله،
امامزاده طاهر، برج طغرل، نقش برجسته
اردشیر اول (در چشمه علی که فتحعلی‌شاه
آن را حک کرد و دستور داد که نقش خود او
را در آن حکاکی کنند) و آرامگاه
ناصرالدین‌شاه قاجار و رضاشاه در آنجاست.
(از فرهنگ فارسی معین). بزمبانی
سرشماری سال ۱۳۴۵ ه. ش. در شهرستان
ری ۳۶۴۶۵ خانوار معمولی شامل ۱۷۰۴۱۱
تن جمعیت و ۶۷ خانوار دسته‌جمعی شامل
۳۶۵۵ تن بود که مجموع خانوار ۳۶۵۲۲ و
مجموع جمعیت ۱۷۲۰۶۶ تن می‌باشد. (از
کتاب سرشماری عمومی نفوس و مسکن ج ۳

ص ۳). رجوع به شهری شود.
ری‌آباد. [از] (بخ) دهی از بخش میامی
شهرستان شاهرود. دارای ۷۵۰ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و میوه
و لبنیات و صنایع دستی زنان آنجا
کریاس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی
ایران ج ۳).

ریا. (ع امص) ریاء. ظاهر سازی. چشم دیدی.
(یادداشت مؤلف). ساختگی. ظاهری:

زنا و ریاء آشکارا شود
دل نرم چون سنگ خارا شود. فردوسی.
من مانده به میگان درون از آتم
کاندر دل من شبهت و ریاء نیست.
ناصر خسرو.

اگر احسان کنی با مستحق کن
نه از بهر ریاء ز بهر حق کن. ناصر خسرو.
ای خردمند نگه کن به ره از چشم خرد
تا ببینی که بر این امت نادان چه ریاست.
ناصر خسرو.

نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
نه حلم او بتکلف نه جود او به ریاء.
مسعود سعد.

غایت نادانی است... چشم داشتن به ثواب
آخرت به ریاء در عبادت. (کلیله و دمنه).
خلاص ده سخنم راز غارت گروهی
که مولعند به نقش ریاء و قلب ریاء. خاقانی.
می خوری بقره گم ریاء طاعت کنی
گنتم و تیر از کمان آمد برون. خاقانی.
غلط گفتم ای مه کدام آشنایان
که هیچ آشنا بی‌ریایی نیستم. خاقانی.
ای درونت برهنه از تقوی
کز بیرون جامه ریاء داری. سعدی (گلستان).
منه آبروی ریاء را محل
که این آب در زیر دارد و حل.

سعدی (بوستان).
آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
زو عیش و نشاط میکشان شد همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای به من
ور بهر ریاء شکست پس وای به وی.
مهدیخان شحنه.

رجوع به ریاء شود.
— از روی یا ز روی ریاء؛ برای تظاهر:
گم‌باد از روی زمین آن کسی
کاورا مهر تو ز روی ریاست. فرخی.
رجوع به ترکیب روی ریاء در ذیل ماده روی
شود.

— اهل ریاء، اهل ریاء و سمعه؛ آنکه کارهای
۱- نزل: شهره‌ری.
۲- نزل: بسر درک. (صحیح: به سر درک، و دز
یا دوز آستین است و در تداول مردم قزوین
هنوز هست).

نیک را برای دیدار و گوشزد مردمان کند نه برای خوش آمد خدا. (ناظم الاطباء):
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد. حافظ.
- بی‌ریا؛ بدون تظاهر و خود نمایی؛ در همه حالها راستی و... خویش اظهار کرده است و بی‌ریا میان دل و اعتقاد خود را بنموده است. (تاریخ بیهقی).

هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
مادح چو بوی طمع بود و دوست بی‌ریا.

مسعود سعد.

سالار خیلخانهٔ دین حاجب رسول
سر دفتر خدای پرستان بی‌ریا. سعدی.
رجوع به مادهٔ بی‌ریا شود.

- روی و ریا؛ نفاق و دورویی. تظاهر.
خودنمایی ظاهری و ساختگی؛

به روی و ریاکار کردن ندانی
ازیرا که نه مرد روی و ریایی. فرخی.
چونکه داور بود او داور بی غل و غش است
چونکه حاکم بود او حاکم بی‌روی و ریاست.

فرخی.

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهرت ز طاعتی که به روی و ریاکتیم. سعدی.
رجوع به ترکیب روی و ریا و روی ریا در
ذیل مادهٔ روی شود.

- ریا ورزیدن؛ ریا کردن. عملی را برای
چشم‌دید مردم انجام دادن؛

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تاریا ورزد و سالوس مسلمان نشود.

حافظ.

ریا. [زَی یا] [ع ص] مؤنث رَیّان. زن سیراب.
ج. رواء. (منتهی الارب) (از یادداشت مؤلف)
(ناظم الاطباء). رجوع به ریان شود. || (ل) بوی
خوش. گویند: ریا ریح طیبه من نَفحة ریحان
و غیره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بوی.
بوی خوش. (دهار).

ریاء. [ع] [مقدار. گویند: هم ریا الف؛ یعنی
آنان بقدر هزارند در چشم. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (آندراج). || مقابل و روبرو.
گویند: قوم ریا و بی‌توهم ریا؛ ای یقابل
بعضهم بعضاً. (از منتهی الارب) (ناظم
الاطباء) (آندراج). || (مص) کاری که برای
دیدار کسی کنند. گویند: فعل ذلک ریا و
سمعة. (ناظم الاطباء). فعلی باشد که با نیت
خالص همراه نباشد و اخلاص بدان محیط
نباشد و نظری غیر از نظر الهی در آن باشد.
ریاء در اعمال و عبادت ظاهر و باطن نظر بر
خلق داشتن و از حق محبوب گشتن را گویند
و این در اصطلاح سالکان است و حد آن عمل
خیر است برای نمایاندن به غیر و فرقی بین
ریاء و سمعة آن است که ریا در کردار و
سمعة در گفتار مورد استعمال دارد. (از کشف
اصطلاحات الفون).

ریاء. [ع مص] بنمودن کسی را خلاف
اعتقاد. (منتهی الارب). نمودن خلاف اعتقاد.
(ناظم الاطباء). || خویشتن را به نیکی به خلق
نمودن و کاری را برای دیدار کسی کردن.
گویند: فعل ذلک ریا و سمعة. (منتهی الارب)
(از ناظم الاطباء). کاری را برای دیدار مردم
کردن. (ترجمان القرآن جرحانی ج
دبیرساقی ص ۵۴). انجام دادن کار نیک برای
نمودن به دیگران. (از اقرب الموارد). خود را
نیکو نمودن در چشم مردمان. کار نیک برای
دیدار مردمان کردن. مرآت. (از یادداشت
مؤلف). رجوع به ریا و مرآت شود.

ریاب. [زَی یا] [ع ص] اسر ریاب؛ کار
ترساننده و درشک‌افکننده. (ناظم الاطباء).
کار ترساننده. (از اقرب الموارد).

ریاب. [اخ] دهی از بخش جوینند حومهٔ
شهرستان گناباد. دارای ۸۲۰ تن سکنه. آب
آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و
زعفران و بنشن و راهش ماشین‌رو می‌باشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریاب. [اخ] دهی از بخش رودسر شهرستان
لاهیجان. دارای ۱۶۷ تن سکنه. آب آن از
چشمه. محصول عمده آنجا غلات، بنشن،
ارزن، گردو، فندق و لبنیات و صنایع دستی
آنجا شال و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

ریابیل. [ز] [ع] [ج رنبال و ریبال. (المنجد).
ج ریبال. (از منتهی الارب) ۱.

ریاح. [ز] [ع] [می. (مهذب الاسماء) (منتهی
الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) || ارواح. (ناظم
الاطباء). اول شب، گویند: خرجوا بریاح من
العشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
شبانگاه. (آندراج).

ریاح. [ع] [ج ریحاح. (ناظم الاطباء)
(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به
ریاح در معنی اخیر و رواح شود. || ج ریح به
معنی باد. (منتهی الارب) (دهار). ریحاح
چهارگونه است: جنوب و آن باد قبله است و
شمال که از شمال می‌وزد و صبا که آن از
خاور می‌وزد و دبور که آن از باختر می‌وزد،
باد پنجمین را نیز بدان افزوده‌اند و آن گردباد
است که وزیدنگاه آن مشخص نیست و نکبأ
نامیده می‌شود. (از اقرب الموارد):
گفتم حرارت‌ست هم او مادر او ریحاح
گفتا برودت‌ست زمین را درو پدر.

ناصر خسرو.

زهی هوا را طواف و چرخ را مسح
که جسم تو ز بخار است و پرتو ز ریحاح.

مسعود سعد.

در فضای هوارعد و برق و سحاب و ریحاح و
شهاب موجود گردانید. (سندبادنامه ص ۲).

- ریحاح اربعه؛ صبا و دبور و جنوب و شمال

است. (یادداشت مؤلف).

- ریحاح الصبیان؛ ریح الصبیان. رجوع به
ریح الصبیان در ذیل مادهٔ ریح شود.

- ریحاح غلیظه؛ ریح غلیظه. رجوع به ریح
غلیظه در ذیل مادهٔ ریح شود.

ریاح افرسه. [ح ا ر س / س] (ترکیب
اضافی، مرکب) ریحاح افرسه. ریحاح افرسه.
زوال قفرهای از قنرات پشت باشد از جای
خویش برای ورم سخت که در زیر آن پیدا
آید. (یادداشت مؤلف)؛ فصل سی‌وهشت در
وجع ظهر و ریحاح افرسه و عرق‌النسا و نفرس
و دوالی بکار آید. (منهاج‌المبتدین). درد
پشت و تمبگه و مسهرها که به تازی
ریاح‌الافرسه گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

ریاحه. [ر ح] [ع مص] ریاحه. بالا برآمدن
و شادمان گردیدن. (منتهی الارب). مصدر به
معنی رواح. (از ناظم الاطباء). رجوع به رواج
شود.

ریاحه. [ح] [ع مص] ریاحه. مصدر به معنی
رواح. (اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء).
رجوع به رواج شود.

ریاحی. (ص نسبی) منسوب؛ امنت به
ریاحین یربوع که از تسمیم می‌باشد. (از
الانساب سمعانی). || منسوب است به ریاحین
عوف... ریان که بطنی از جرم است. (از
لیاب‌الانساب).

ریاحی. [ز] [ص نسبی، ل] نوعی از کافور.
(ناظم الاطباء). نوعی کافور قوی‌الرائحه. ابن
بططار گوید: گل و برگ این درخت بوی کافور
دهد. کاز میرسکی مصحح دیوان منوچهری
گوید: کافور ریاحی غلط است و صحیح
ریاحی است چون کافور از ریحاح یعنی حیوان
مانند گربه نیست بلکه کافور خوب از قیصور
است که بر طبق افسانهٔ شاه آنجا ریحاح‌نام آن
را یافت. (یادداشت مؤلف):

گویی به مثل بیضهٔ کافور ریاحی ۲
بر بزم حمرا پیرا کنده‌ست عطار. منوچهری.
و ندر دل آن بیضهٔ کافور ریاحی
ده نافه و ده شاخکک مشک نهان است.
منوچهری.

رجوع به ریحاح و ریاحی شود.

ریاحین. [ز] [ع] [ج ریحان. (اقرب
الموارد) (ناظم الاطباء) (دهار). ج ریحان. به
کسر «راء» درست نیست. (از غیث اللغات).
ج ریحان. نه به کسر چنانکه مشهور شده.
گل‌های خوشبو و اطلاق آن بر مطلق گل‌ها مجاز

۱- در منتهی‌الارب ربابیل آمده ولی غلط
است زیرا در تاج‌العروس و متون دیگر جمع
«ریبال»، ربابیل و ربایله آمده است.

۲- نل: ریاحی.

۳- به کسر اول در فارسی به کار می‌رود.

است. (از آندراج). اسپرغما. استرغما. (یادداشت مؤلف). همه گله را گویند. (شرفنامه منیری):

بهار و نصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها^۱ بهشت حکمت و جودی و انگشتان کوزها.

منوچهری.

چشم سوی این باغچه کشید که بهشت را مانند از بسیاری یاسمین شکفته و... ریاحین. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۲۴۵). جهان همه نرگس و بنفشه و ریاحین گونه گونه و خضرا بود. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۴۵۷). گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین از گرد چپرا رنگ دهد آب روان را. انوری. هر که از دنیا به کفاف قانع شود... چون مگس است که در مرغزارهای خوش بر ریاحین... راضی نگردد. (کلیله و دمنه). به مرغزاری رسید آراسته به انواع نباتات و اصناف ریاحین. (کلیله و دمنه).

خیل ریاحین بی است ما به که رو آوریم زین همه شاهی کراست چیت بر تو صواب. خاقانی.

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر.

خاقانی.

چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود ریاحین را شقایق پیشرو بود.

ریاحین بر زمینش گسترده درختانش به کیوان سرکشیده.

زنگ هوا را به کوا کبترد جان صبا را به ریاحین سپرد.

برهم ز نرند باد خزان دشت ریاحین گرباد به بستان برد از زلف تو مویی.

سعدی.

یکی است آمدن و رفتن بکروان عزیز دار ریاحین بوستانی را.

صائب (از آندراج).

ریاحین بخش؛ بخشنده ریاحین؛ ریاحین بخش باغ صبحگاهی

کلید مخزن گنج الهی. نظامی. || مجازاً موی سر و زلف را گویند:

در لشکر زمانه بی گشتم پرگرد از آن شده ست ریاحینم. ناصر خسرو. رجوع به ریاحان شود.

ریاخون. (بخ) دهی از بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. دارای ۳۱۸ تن سکنه. آب آن از زاینده رود. محصول عمده آنجا غلات و برنج و صیفی و پنبه و صنایع دستی زنان آنجا کرباس بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ریاد. (ع مص) جستن. (آندراج) (منتهی الارب). مصدر به معنی رود. (ناظم الاطباء). رجوع به رود شود.

ریاد. (ع) (ا) ربادالابل؛ جای آمد و شد کردن شتران پیش و پس در چراگاه. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریازت. [ز] [ع] (مص) ریاست بنایان. ریاست صنفی. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریازت شود.

ریازة. [ز] [ع] (مص) پیشه بنا. (منتهی الارب). پیشه و شغل بنایی. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریاست. [س] [ع] (مص) حکومت. فرماندهی. سرکاری. سروری. فرمانروایی. سرداری. سالاری. حکمرانی. (ناظم الاطباء). سری. مهتری. رهبری. زعامت. (یادداشت مؤلف):

آمد نگاهبان ریاست فراست آری نگاهبان ریاست فرات است.

ادیب صابر.

وی را [مسعود را] دیده اند از بزرگی و شهامت و تقدوی در همه ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته. (تاریخ بیهقی).

ور به تعلیم نبی حاجت نباشد در اصول مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیت پس.

ناصر خسرو.

تا شمس دین بر اسب ریاست دوا به راند یک ذره ایست شمس فلک ز اختر سخاش.

خاقانی.

با ریاست سیاست واجب است. (از سندبادنامه ص ۶۴). همه ریاست او را گردن نهادند. (از ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۸). در مدتی نزدیک کار او به ثریا رسید و ریاست متشی شد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۸). کار نیشابور در عهد ریاست او نظامی هر چه تمامتر گرفت. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۳۸).

حرص بط از شهوت حلق است و فرج در ریاست یست چندان است درج. مولوی.

پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی. (گلستان سعدی).

چیت دوران ریاست که فلک با همه قدر حاصل آن است که دایم نبود دوراننش.

سعدی.

ریاست به دست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست. سعدی. - امثال:

ریاست بی سیاست توان کرد. (امثال و حکم دهخدا).

ریاست ریخت و پاش دارد. (یادداشت مؤلف).

- ریاست جوی؛ که در جستجو و اندیشه رسیدن به ریاست و سروری است. ریاست طلب؛ از این مشت ریاست جوی رعنا هیچ نگشاید

مسلمانی ز سلمان جوی داد دین ز بودردا. سنایی.

- ریاست کردن؛ سرداری کردن. (از آندراج):

رئیی که دشمن سیاست نکرد

هم از دست دشمن ریاست نکرد.

سعدی (بوستان).

- ریاستمدار؛ که مدار ریاست ازوست. که همواره پایگاه ریاست دارد.

|| داوری و حکم. (ناظم الاطباء).

ریاست طلب. [س] [ط] (نص مرکب) طالب سروری و مهتری. ریاست جوی. (یادداشت مؤلف). کسی که دوستدار ریاست

و سروری باشد. (فرهنگ فارسی معین).

ریاست طلبی. [س] [ط] (ح صاص مرکب) دوستداری ریاست. (از فرهنگ فارسی معین). صفت ریاست طلب. (یادداشت

مؤلف). رجوع به ریاست طلب شود.

ریاستین. [س] [ت] (ع) تشبیه ریاست. تسلط بر سیف و قلم. دو سری. دو سروری. ریاست کشوری و لشکری؛ ذوالریاستین. (یادداشت مؤلف).

ریاسته. [س] [ع] (مص) ریاست. سروری کردن قوم را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(از اقرب الموارد). مهتری. (دهار). (تاج المصادر بیهقی) (دهار). مهتری. (دهار).

|| بزرگ شدن و بلند شدن قدر کسی. (ناظم الاطباء). مهتر شدن. (المصادر زوزنی).

ریاسی. [ز] (ص نصی). (ا) منسوب به ذوالریاستین. فضل بن سهل. (یادداشت مؤلف). || خطی است اختراع فضل بن سهل

ملقب به ذوالریاستین و آن چند قسم است: ریاسی کبیر. نصف ریاسی. ثلث.

صغیر النصف. خفیف الثلث. محقق. متهور. وشی. رقاع. مکاتبات. غبار الحلبه. نرجس بیاض. (ابن ندیم ص ۱۲).

ریاش. [ز] (ع ص) ناقه ریاش؛ ماده شتر که موی بسیار در گوش و روی داشته باشد.

(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). || است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریاش. [ز] (ع) (ا) جامه و لباس پاکیزه. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). جامه نیکو. (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی). || حالت زبا و نیکو. || مال.

|| معاش. || ارزانی. (از ناظم الاطباء). || آج ریش. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). پسر مرغ. (از دهار). چ ریش به معنی پرمخ.

۱ - در این شاهد مانند بسیاری از کلمه های عربی جمع عربی دویاره به فارسی جمع بسته شده است.

(آندراج). رجوع به ریش شود. -
ریاض. [زئی یا] (ع ص) کسی که پر بر تیر گذارد. (ناظم الاطباء). آنکه پر را بر تیر نهد. (مذهب الاسماء).

ریاض. (ع م ص) ریاضت دادن و رام کردن اسب کره را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رام کردن ستور. (تاج المصادر بیهقی). || مراوضه. (ناظم الاطباء). رجوع به مراوضه شود.

ریاض. (ع |) ج رَوْضَة. (دهزار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج روضه به معنی مرغزار، به تبدیل «و» به «ی» به جهت کسره ماقبل، و فارسیان به معنی مفرد استعمال نمایند، مانند ملائک و مشایخ و عجایب و این از تصرفات فارسیان است. (آندراج) (از غیث اللغات). رجوع به روضه شود. || باغ و بوستان. (ناظم الاطباء): اکنون در ریاض امن و... می‌چرد. (کلیده و دمنه).

ز خشک آخور خذلان برست خاقانی که در ریاض محمد چریدگشت رضا. خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۴). رعایای آن بقعه را در ریاض امن و جان امان بداشت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۹۶).

کشته‌ای خر کره‌ام را در ریاض که مبادت بسط هرگز اقتباض. مولوی. پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا. سعدی.

در خزان هم گلش از باد نریزد صائب هر ریاضی که در او مرغ خوش الحانی هست. صائب (از آندراج).

ز صد ریاض یکی چون ریاض کوی تو نیست نمی‌رسد به ریاض بهشت هیچ ریاض. آصفی (از آندراج).

- رشک ریاض ارم؛ یعنی رشک باغ ارم. (ناظم الاطباء).

- ریاض‌التعمیم؛ باغهای نعمت؛ در عجم از داد تست پیشه ریاض‌التعمیم در عرب از یاد تست شوره حیاض‌التعمیم. خاقانی.

ریاض. (اخ) پایتخت عربستان سعودی واقع در مرکز شبه‌جزیره عربستان، دارای ۱۵۰۰۰۰ تن جمعیت، و محصول آن خرماست. (فرهنگ فارسی معین).

ریاض. (اخ) ابن رضابن احمد پاشای محمد الصلح. متولد ۱۳۱۰ ه. ق. و مقتول ۱۳۷۰ ه. ق. از پیشوایان و رهبران و دانشمندان و مؤلفان نامی عرب بود و در استقلال لبنان سهمی بسزا داشت. (از اعلام زرکلی). رجوع به همان مأخذ شود.

ریاض. (اخ) همدانی (یا بروجردی). میرزا محمدجعفر از گویندگان و علمای ریاضی و

موسیقی قرن سیزدهم هجری بود و بسال ۱۲۶۸ ه. ق. درگذشت. ابیات زیر از اوست:

هر که را پیشه کمال است و بضاعت هنر است
 غالب آن است که با ساده‌رخانش نظر است
 راستی هر که ندارد سر سودای بتان
 بحقیقت حیوان است و به صورت بشر است.
 نهان اگر تو ز چشم امیدوار منی
 بدین خوشم که تو در خاطر فکار منی
 چنان به یاد تو مسترقم که پنداری
 نشسته در بر و آسوده در کنار منی.
 (از مجمع الفصاح ج ۲ ص ۱۴۷).

رجوع به فرهنگ سخنوران شود.
ریاضات. (ع |) ج ریاضت. ریاضتها. رنجها. تعها. (از ناظم الاطباء). || ورزشها. (ناظم الاطباء).

ریاضت. [ض] (ع | م ص) رنج. تعب. زحمت. محنت. (ناظم الاطباء). رنج کشیدن. (غیث اللغات). || کوشش یا رنج و تعب. (ناظم الاطباء). کوشش و سعی. (فرهنگ فارسی معین). || تعلیم اسب جهت سواری. (از غیث اللغات). ریاضت کردن اسب. رام کردن اسب. سوغان دادن. رام کردن توسن. (یادداشت مؤلف): نه اسب را به مجاهدت خر توان کرد و نه خر را به ریاضت اسب. (کشف‌المحجوب).

گفتم هوا به مرکب خاکی توان گذاشت
 گفتا توان اگر به ریاضت کنیش رام. خاقانی.
 - ریاضت‌پرور؛ ریاضت‌پرورده. تربیت‌داده‌شده. مرکب تعلیم‌یافته برای سواری.

لگام پهلوانی بر سرش کن
 به زیر خود ریاضت‌پرورش کن. نظامی.
 - ریاضت‌دادن؛ فرهختن. (یادداشت مؤلف). تربیت و تأدیب کردن.

- ریاضتگری؛ پرداختن به ریاضت. ریاضت‌پذیری. تربیت‌یافتگی مرکب و اسب؛ من آن توسن کز ریاضتگری رسیدم ز تندی به فرمانبری. نظامی.
 - || تحمل به شداید و کارهای توان‌فرسا برای تهذیب نفس؛

نکردند الا ریاضتگری
 به بیاردانی و اندک‌خوری. نظامی.
 || تربیت و تأدیب. (ناظم الاطباء).
 - ریاضت‌نیافته؛ رام‌نکرده. تعلیم و تربیت نشده. (ناظم الاطباء).

- ریاضت‌یافته؛ تربیت‌شده. تعلیم‌یافته. رام‌شده. (ناظم الاطباء).
 || تمرین. ممارست. (فرهنگ فارسی معین).
 || فرمانبرداری. (غیث اللغات). || کم‌خوری. || ورزش. (ناظم الاطباء). به اصطلاح اطباء حرکتی است ارادی که انسان را مضطر گرداند به تنفس عظیم متواتر. (غیث اللغات). در

اصطلاح طب، حرکت ارادی که تنفس عظیم و پیاپی باشد برای ایمنی یا دفع پارهای امراض یا مشقت‌ها. (یادداشت مؤلف): چشم را نگاهدارند از گریستن بسیار و... خواندن خطهای پاریک الاگاه گاه بر سبیل ریاضت. (ذخیره خوارزمشاهی). اندامهای برسویب را همی فرمایند مالید و ریاضت آن بکار داشتن و آن چنان بود که به بططاب بازی کنند تا ماده میل بسوی بالا کند. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر پیش از دارو خوردن کاری کند بارنج، چون... لختی ریاضت قوی کردن... مقصود تمام‌تر حاصل شود. (ذخیره خوارزمشاهی). اگر قوت جاذبه ضعیف باشد ریاضت و بر ستور نشستن، سود دارد. (ذخیره خوارزمشاهی). سبب دوم [زکام و نزله] آن است که از پس ریاضت و گرمابه و... سر برهنه کنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

- ریاضت کردن؛ ورزش کردن. (یادداشت مؤلف): بدان روزگار جوانی و کودکی خویشتن ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگهای گران برداشتن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۱۹). همچنین ریاضت کردن هر بامداد بر اسب، سخت نافع بود لکن چندان نباید که مانده شود و پیش از ماندگی از ریاضت بازایستد (مردم سیر). (ذخیره خوارزمشاهی).
 - || فرهختن. تربیت کردن. (یادداشت مؤلف). تربیت کردن. رام کردن اسب سرکش؛ چون ریاضتش آکند رائفی چون کبک دری بخرامد به کشی در ره و برگردد باز.

منوچهری.
 || (اصطلاح عرفان) پرهیزگاری. احتراز. اجتناب. رنج بدن. (ناظم الاطباء). گوشه‌نشینی توأم با عبادت و کفّ نفس. (فرهنگ فارسی معین). نفس‌کشی. (غیث اللغات). در اصطلاح صوفیه به کارهای سخت یا ترک غرائز حیوانی و امثال آن نفس راکشتن. (یادداشت مؤلف). نفس‌کشی. تحمل رنج و تعب برای تهذیب نفس و تربیت خود یا دیگری. (فرهنگ فارسی معین). عبارت است از استبدال حال مذمومه به حال ممدوحه و اعراض از اغراض شهوانی و ملازمت عبادت و بیداری شب و ترک معاصی و انجام مستحبات و جز آن. (از فرهنگ علوم سجادی):

بی ریاضت نیافت کس مقصود
 تا نسوزی ترا چه بید و چه عود. سنایی.
 در آفرینش نفسی اگر بود ناقص
 ریاضتش به کمالی که واجب است رساند.

خاقانی.
 سالها راه ریاضت داشتم
 ۱-ن: ریاضی.

ریاضی - (اخ) او راست: ۱- دستور العمل در ضروب امثال فارسی. ۲- ریاض الشعراء و آن را به سال ۹۱۶ ه. ق. به اتمام رساند. (یادداشت مؤلف). صاحب کشف الظنون گوید: آن را به سال ۱۰۱۹ ه. ق. به سلطان احمد اهدا کرد. و نیز رجوع به کشف الظنون ج ۱ ص ۹۲۶ شود.

ریاضی - (اخ) امام‌الدین ریاضی فرزند مولانا لطف‌الله مهندس متوفای ۱۱۴۵ ه. ق. از گویندگان قرن ۱۲ هجری بود. بیت زیر از اوست:

رگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را
ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را.

(از قاموس الاعلام ترکی).
رجوع به فرهنگ سخنوران و مأخذ مندرج در آن شود.

ریاضی - (اخ) امام‌الدین ریاضی سمرقندی متولد و متوفای سمرقند از گویندگان قرن نهم بود. بیت زیر از اوست:

ستاره‌ایست در گوش آن هلال‌ابرو

ز روی حسن به خورشید می‌زند پهلو.

(از مجالس‌النفائس ص ۴۸) (فرهنگ سخنوران).

ریاضیات - [ضی یا] [ع] [ج] ریاضی. علوم ریاضی. علوم استخراج نتایج منطقی دستگاههای اصول موضوعه. (از دائرة المعارف فارسی). و برای اطلاع از دستگاههای اصول موضوعه رجوع به دائرةالمعارف فارسی و ریاضی شود.

ریاضی دان - (نف مرکب) ^۳ دانشمند علوم ریاضی. که به علوم ریاضی آگاهی دارد. (از یادداشت مؤلف).

ریاضیون - [ضی یو] [اخ] ^۴ ریاضین. حکمای ریاضی. فیثاغورس و پیروان او. (یادداشت مؤلف).

ریاضیه - [ضی ی] [ع ص نسبی] ریاضیه. ریاضی. تعلیمی. (ناظم الاطباء).

- علوم ریاضیه؛ فنون هندی. (ناظم الاطباء). بنا به مشهور دانشهایی است که فهمیده نمی‌شود مگر با عمل، مانند حساب و مساحت و موسیقی و مانند آنها. (از اقرب الموارد).

- فلسفه ریاضیه؛ حکمت ریاضی. رجوع به فلسفه شود.

ریاط - [ع] [ج] ریطة. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (دهار) (ناظم الاطباء). ج ربطه به معنی چادر یک‌لخت یا هر جامه نرم و تنک

۱- نزل: ریاضتش.

مصطلحات عرفاء سجادی و ریاضه شود. **ریاضه** - [ض] [ع مص] ریاض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رام کردن ستور. (المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بسیقی) (دهار). رجوع به ریاض شود. || (اصطلاح عرفان) اهل لغت گفته‌اند ریاضه عبارت است از تبدیل کردن صفات ناپسند به صفات پسندیده. پاره‌ای از حکما گفته‌اند که: ریاضت روی بازگرداندن از اغراض شهوی می‌باشد و برخی گفته‌اند: ریاضت ملازم نماز و روزه بودن و مراقبت دقیق روز و شب از اجتناب از آنچه موجب گناه و سرزنش باشد و بستن دروازه خواب بر روی خویش و دوری از مصاحبت با مردم است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع به ریاضت شود.

ریاضی - [ع ص نسبی] منسوب است به ریاضت. (فرهنگ فارسی معین). || منسوب به ریاضت به معنی رام کردن اسب توسن؛ چو ریاضیش^۱ کند راض چون کیک دری بخرامد به کشی در ره و برگردد باز.

منوچهری. || (۱) علم‌الریاضیات. علمی است که عرض آن درک مقادیر است و بر حساب و جبر و مقابله و مساحت و... اطلاق می‌شود. (از المنجد). در تداول حکمای قدیم قسمی است از اقسام سه گانه حکمت و آن سه قسم این است: طبیعی، ریاضی، الهی. در ریاضی بحث می‌شود از اموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار و عدد خاص که موجود مادیات است نه مطلق عدم و اقسام علم ریاضی چند است: علم هندسه و علم عدد (حساب) و علم نجوم و علم موسیقی و علم مناظر و مریایا و علم جبر و مقابله و علم جراثقال. (از آندراج) (از غیث اللغات). تعلیمی. (ناظم الاطباء). علم ریاضی. علم اوسط. حکمت وسطی. علم تعلیمی. علوم ریاضی در نزد قدما چهار قسم بوده است: حساب، هندسه، جبر و مقابله، و موسیقی. ج، ریاضیات. (یادداشت مؤلف). نزد قدما یکی از شعب حکمت نظری که اصول آن عبارتست از: ۱- هندسه. ۲- علم عدد. ۳- نجوم. ۴- علم تألیف و فروعی دارد مانند علم مناظر و مریایا، علم جبر و مقابله، علم جراثقال و نیز نجات و مانند آن. (فرهنگ فارسی معین):

یکی از ریاضی برافراخت یال
یکی هندسی برگشاد از خیال. نظامی.
- رشته یا شعبه ریاضی؛ در اصطلاح مراتب آموزشی رشته‌ای از دروس دوره دبیرستان و دانشکده علوم که در آن بیشتر علوم مربوط به ریاضیات را فرا می‌گیرند.

- علوم ریاضی؛ ^۲ دانشهای مربوط به ریاضیات.

از پس دوری همان خواهم گزید. خاقانی.
بر قلعه‌های کوه ریاضت کشیده‌اند
ارباب تهمتند ولی برهنم نیند. خاقانی.
قدر دل و پایه جان یافتن
جز به ریاضت توان یافتن. نظامی.
سیم طبایع به ریاضت سپار
از سبیت به ریاضت برآر. نظامی.
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
ما مور میان‌بسته روان بر در و دشتیم. سعدی.

تراکه دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نخفته چه دانی. سعدی.

- اهل ریاضت؛ پرهیزگار و پارسا و زاهد. (ناظم الاطباء).

- ریاضت‌پذیر؛ پذیرنده ریاضت. تن‌دردهنده به رنجها برای تزکیه نفس؛ چونکه ندیدم ز ریاضت‌گزیر
گشتم از آن خواجه ریاضت‌پذیر. نظامی.
- ریاضت‌کش؛ آنکه برای تزکیه نفس، تن به رنجهای سخت دهد:

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام.

سعدی.
آن‌آنکه ریاضت‌کش و سجاده‌شینند
گوهمچو ملک سر به سماوات برآرید.

سعدی.
ریاضت‌کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ، دور. سعدی.

- امثال:
ریاضت‌کش به پادامی بسازد.
رجوع به ترکیب ریاضت‌گر در ذیل همین ماده شود.

- ریاضت کشیدن؛ رنج کشیدن. تحمل رنج و سختی شدید:

ریاضی که ملک در طریق فضل کشید
چو آفتابش مشهور هفت‌کشور کرد.

اسماعیل (از آندراج).
- || تحمل شداید برای تزکیه نفس؛

که هر صدسال روز و شب ریاضت می‌کشی دایم
مباش ایمن یقین می‌دان که نفست در کمین باشد. عطار.

- ریاضت‌کیش؛ زاهد و پرهیزگار. (ناظم الاطباء).

- ریاضت‌گر؛ که به ریاضت پردازد. که کارهای سخت و توان‌فرسا برای تزکیه نفس انجام دهد:

نبینی کسی کاو ریاضت‌گر است
به بیداری آن گنج را رهبر است. نظامی.
رجوع به ترکیب ریاضت‌کش در ذیل همین ماده شود.

رجوع به فرهنگ علوم عقلی و فرهنگ

2 - Mathématiques.

3 - Mathématicien.

4 - Mathématiciens.

که زنان بر سر اندازند یا عام است. (آندراج). رجوع به ریطة شود.

رباع. [ع] [ا] ج ریعة. (ناظم الاطباء). [ا] ج ربیع و زیع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ریعة و ربیع شود.

رباع. [ع] (مض) ربیع. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ربیع شود.

رباع. [زئ] یا [ع] ص. [ا] ارزباب محصول به عهد صفویان. (فرهنگ فارسی معین): شغل رباع دارالسلطنة اصفهان آن است که در هر سال که محصولات محال اصفهان... به علت آفت ارضی یا سماوی مقرر شده باشد که بازدید شود به اتفاق عمال و مأمورین روانه محل می‌گردد و علامت حاصل در حضور عمال و مأمورین گرفته و وزن میشود و عمال از آن قرار برآورد کل حاصل و ابواب جمع رعایا و مؤذیان [می‌کنند]. [از] تذکرة الملوک ص ۵. رجوع به ص ۴۵ و ۴۶ همان کتاب شود.

رباغ. [ع] (مض) ارزانی. فراخی. (منتهی الارب). ارزانی. فراخی. بسیاری ما کولات. (ناظم الاطباء). [ا] [ا] سیل. بدل اسم است روغ را. (ناظم الاطباء). سیلان. اسم است روغ را. (منتهی الارب). [ا] خاک. و گویند خاک کوبیده و نرم. (از اقرب الموارد). رجوع به روغ شود.

رباغة. [ع] [ا] کشتی‌گاه. (منتهی الارب). کشتی‌گاه. رواغة. (ناظم الاطباء). جایی که در آن کشتی گیرند. رجوع به رواغة شود.

ربافت. [ف] [ع] (مض) ربافعة. (یادداشت مؤلف). رجوع به ربافعة شود.

ربافعة. [ف] [ع] (مض) علم‌الربافعة؛ علم استنباط آب است در زمینها بواسطه بعضی امارات که دلالت بر وجود آب کند. (از کشف الظنون ج ۱ ص آخر).

رباگاره. (ص مرکب) مراثی. (منتهی الارب). مکار و کسی که در کارها مکر و غدور و نفاق می‌کند. مزور. (ناظم الاطباء). مکار. دورو.

منافق. مریای. (آندراج). شخصی است که همچو بازیگر حرکات و تشبیهات او را حقیقتی نیست و لقی است از برای آنان که

صورة و ظاهرأ دین دارند و حال آنکه حقیقة و باطنأ، ابدأ بویی از دینداری نداشته و ندارند. ریا کاران بر چهار دسته‌اند: اول، ریا کار دنیوی که محض مقاصد شخصی و دنیوی متدین به دین شود. دوم، ریا کار شرعی و قانونی است بمحض اینکه بهشت را به مزد بگیرد، اطاعت می‌کند و متدین می‌شود. سوم، ریا کار انجیلی است و آنان اشخاصی هستند که از مرگ مسیح که محض گناهان ایشان بود، مسرور و خوشحالتند و در افعال ایشان مطلبی که حقیقت ایمان ایشان را ثابت کند، دیده نمی‌شود. چهارم، ریا کار غیور است یعنی

متوکل به حالات و احساسات روح می‌باشد و متوجه ثمرات روحانی نیست. (از قاموس کتاب مقدس). آنکه کارهای خوب چشم‌دیدگی کند. سالوس. مریای. (یادداشت مؤلف). [ا] جفا کار. خیانتکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریاء و مراثی شود.

ریا کارانه. [ن] [ن] (ق مرکب) از روی ریا کاری. ریایی. (یادداشت مؤلف).

ریا کاری. (حامض مرکب) عمل و صفت ریا کار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریا کار شود.

ریال. (اسپانیایی). [ا] یک نوع پول مسکوک که سابقاً در ایران رواج داشته و معادل با یک قران و پنج شاهی بوده چه هر قرانی بیست شاهی است و ریال بیست و پنج شاهی. (از

ناظم الاطباء). واحد پول که در زمان محمدشاه قاجار (۱۲۵۰ - ۱۲۶۴ ه. ق.) از مسکوکات نقره و معادل ۱۲۵ دینار و در اواخر قاجاریه معادل یک قران و پنج شاهی بود. (فرهنگ فارسی معین). [ا] پول ایرانی معادل بیست شاهی و یک‌دهم تومان. قران.

واحد رسمی کنونی پول ایران که عبارت از صد دینار است. (از یادداشت مؤلف). اصلاً اسپانیایی، ریال^۲ به معنی لغوی شاهی (فرانسوی: رویال)^۳ و آن به مسکوکات نقره اطلاق می‌شد. معرب آن هم «ریال» است. این کلمه از زمان تسلط اسپانیاییان و پرتغالیان در خلیج فارس و مراودة ایشان با ایرانیان وارد فارسی شده. اکنون واحد پول نقره ایران و معادل صد دینار برابر یک قران، عشر یک

تومان است. (از حاشیة برهان ج معین). رجوع به مقالة پول آقای پورداد در هرزنامه شود. [ا] پول عثمانی و عراقی که در

قدیم رایج بوده و انواعی داشته. رجوع به نقودالعریبه ص ۸۵، ۹۵، ۱۴۲ و ۱۷۲ - ۱۷۵ شود.

ریال. [ع] [ا] آب دهن. (ناظم الاطباء) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به ریل شود.

ریال. [ع] (مض) آب ریختن از دهن کودک. (ناظم الاطباء).

ریالون. [ا] [ا] (بخ) نام یکی از پسران حضرت یعقوب از لیاردند نه از مادر حضرت یوسف. (از مجمل‌التواریخ و القصص ص ۱۹۴).

ریامیشن. [ا] [ا] (بخ) رامیشن. صورتی از رامیشن و رامیتن... که نام قصبه قدیم بخارا بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ص ۷۴ و ۱۰۱ و رامیتن و رامیشن شود.

ریان. [زئ] یا [ع] ص (سیراب). (دهار). ضد عطشان. (اقرب الموارد). مرد سیراب. ج، رواء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات). تأنیث آن ریا

است. (مهدب الاسماء): زمی از رکن مصر ریان است اوست ریان ز علم و هم ناهار. خاقانی. که دیده تشنه ریان بجز تو در آفاق به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان.

سعدی. [ا] شاداب. (فرهنگ فارسی معین) (یادداشت مؤلف). تر و تازه. (آندراج) (غیاث اللغات) (از اقرب الموارد).

— ریان گشتن؛ سیراب گشتن. شاداب گشتن. — [ا] کنایه از ماهر و استاد گشتن؛ یک حسنه از محاسن ذات او آن است که... در این فن متبحر و ریان گشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۳). از حدایق جد و هزل و حقایق فضایل و فضل ریان گشته. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۵۰).

[ا] پسر فروش. (دهار). رجوع به ریا شود. **ریان**. [زئ] یا [ا] (بخ) نام دهی به نسا و آن را رذان نیز گویند. (یادداشت مؤلف). نام قریه‌ای است در نسا. (از معجم البلدان). رجوع به رذان شود.

ریان. [زئ] یا [ا] (بخ) نام کوه بزرگی در بلاد طی، هنگامی که در بالای آن آتش روشن کنند از سه روز راه پیداست. این کوه بلندترین و بزرگترین کوه‌های اجزاء است و در دو میلی معدن بنی‌سلیم واقع شده. هارون‌الرشید هنگام حج به این کوه فرود می‌آمد. در آنجا کاخهایی یافت می‌شود و در بالای آن صخره عظیمی بنام صخره ریان دیده می‌شود. (از معجم البلدان).

ریان. [زئ] یا [ا] (بخ) ابن ولید. سلطان مصر و شوهر زلیخا، که یوسف صدیق (ع) خواب او را تعبیر کرد و او دومین فراعه مصر است. (از حبیب‌السیر ج ۱ ص ۳۰ - ۲۴).

ریانق. [زئ] یا [ع] [ا] ج رونق. (منتهی الارب). رجوع به رونق شود. [ا] ج رونق. به معنی آب مکدر. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به رونق شود.

ریانی. [زئ] یا [ا] (ص نسبی) منسوب است به ریان از قراء نسا، و مردم نسا آن را به تخفیف یاء خوانند. (از لباب‌الانساب).

ریایی. (ص نسبی) ریائی. منسوب به ریا. مراثی. (از یادداشت مؤلف). مکار و ریا کار. (ناظم الاطباء):

خدا خدا به تو نالم ز زاهدان ریایی که عالمی بفریبند با قبا و ردایی. (از روزنامه ناله ملت).

رجوع به ریا کار شود. **ری ۶۰**. [ع] [ا] نظر. دیدار. اسم است رؤیة را.

1 - Real. 2 - Real. 3 - Royal.

(منتهی الارب) (از اقرب الموارد). نظر و نگاه. (ناظم الاطباء).

ری اردشیر. [رَی آ دَ] [خ] ری. (یادداشت مؤلف). رجوع به ری شود.

ریب. [ز] [ع] (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). گردش روزگار. (دهار) (از اقرب الموارد). حوادث روزگار. (صراح اللفه).

— ریب السنون: سختی‌های زمانه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مذهب الاسماء). حوادث زوزگار. (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن). حوادث و اسباب موت. (مجمّل اللفه):

صحن خانه پر ز خون شدن زنگون

مرد او و برد جان ریب المنون. مولوی.

عقل تجزوی گاه خیره گه نگون

عقل کلی ایمن از ریب المنون. مولوی.

||شک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (غیاث اللغات) (دهار) (ترجمان القرآن) (دیرسیاقی ص ۵۴) (اقرب الموارد). گمان. (مذهب الاسماء). شبهه. تردید. دودلی. (فرهنگ فارسی معین). تردید. شک. شبهه. (ناظم الاطباء):

نه ریبی بجز حکمتش مردمی را

نه عیبی بجز همتش برتری را. ناصر خسرو. و ر پلنگ و گرگ را افکند شک

شیر میدان مرورا بی ریب و شک. مولوی. هرچه گفت آن رسول پاک جیب هست حق و نیست در وی هیچ ریب.

مولوی.

— ریب کردن: به تردید افتادن. دودل و مردد شدن:

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد آنکه در این نکته شک و ریب کند.

حافظ.

||حاجت. (ناظم الاطباء) (آندراج) (مذهب الاسماء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (فرهنگ فارسی معین). ||تهمت. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). تهمت و ظنت. (از اقرب الموارد). ||آنچه در شک افکند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— بی ریب و ریا: بی شک و شبهه و بدون تردید و مکر. (ناظم الاطباء).

ریب. [ز] [ع] (مص) در شک افکندن کسی را و گمان بردن در وی شک را و تهمت کردن وی را و ناپسندی دیدن از وی. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). به شک افکندن. (ترجمان القرآن) (جرجانی). به گمان افکندن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار) (مجمّل اللفه) (المصادر زوزنی). ||ناخوش آمدن کار کسی مرد دیگری را و در شک افکندن. (منتهی

الارب) (از ناظم الاطباء).

ریب. [ئی] [ع] [ج] ریبه. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||مأخوذ از تازی به صورت مفرد

ای فلک قدر یقین دان که بر مدحت تو نیست در شاعری من نه ریا و نه ریب.

سنایی.

— بی ریب: بدون شک:

دجال چیست عالم و شب چشم کور اوست
وین روز چشم روشن اویست بی ریب.

ناصر خسرو.

رجوع به ریبه و ریب شود.

ریبات. [ع] [ا] پیمانهای معادل شش یک اِرْدَب و معادل چهار صاع است. (یادداشت مؤلف).

ریباج. [ا] ریباس. (ناظم الاطباء) (از آندراج). اسم فارسی ریباس است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ریواس شود. ||پیوند درخت. (ناظم الاطباء).

ریباری. (ص) [ا] جمازه سوار یعنی ساندنی سوار. (غیاث اللغات) (آندراج).

ریباس. [ع] [ا] ریواس که بیخ آن را ریوند گویند. (از تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات

بدیعی). ریواس و ریوند. (ناظم الاطباء). رستی باشد خودروی و مردم آن را خوروند.

طعم آن میخوش و بغایت نازک می شود و آن را ریواس هم می گویند. (از برهان) (از انجمن آرا).

رستی است لطیف و سبز رنگ و با آبی ترش بشکل ساعد آدمی و برگش چون پنجه

بط و از آن شربت سازند و آن را ریواس و ریواج نیز گویند. (از آندراج) (از غیاث

اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). گیاهی است که جدری و حصه و وبا را نفع باشد و معده را

قوت دهد و اکتحال عصاره آن جهت قوه باصره مفید است. (از منتهی الارب). رجوع به

ریواس و ریوند و تحفه حکیم مؤمن و اختیارات بدیعی و مخزن الادویه و گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۷۴ شود.

ریباس. [ع] [ا] ریباس. ریواج. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریباس و ریواس شود.

ریبال. [ع] [ا] ریشال. شیر بیشه. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). شیر که اسد باشد.

(آندراج) (منتهی الارب). رجوع به ریشال شود. ||گرگ. (از اقرب الموارد) (آندراج)

(ناظم الاطباء). ||(ص) پلید: لص ریبال؛ دزد خبیث. (آندراج). ذنب ریبال؛ ای خبیث. (منتهی الارب). ||گیاه پیچیده. (ناظم

الاطباء). گیاه مالیده و درهم پیچیده. (آندراج) (منتهی الارب). ||پیرمرد ضعیف و ناتوان. (ناظم الاطباء) (از آندراج). ||دزد.

(آندراج).

ریب الدوله. [ز بُدْ دَل] [خ] ابومنصورین

ابی شجاع قریاطی که در اواخر عهد محمدبن سلکشا به وزارت رسید. (غزالی نامه ص ۳۱۱).

ریبیت. [زَب] [ع] [ا] ریبه. گمان و شک.

(غیاث اللغات) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین): دمنه گفت جز این آواز ملک را هیچ

ریبیتی بوده است. (کلیله و دمنه). سخن من... از ریبت منز باشد. (کلیله و دمنه). اما بعد از

تأمل غبار شهت و حجاب ریبت برخیزد. (کلیله و دمنه). در اثناى آن حال تهمتی و

ریبیتی که از او در خیال افتاد احتیاط چنان اقتضا کرد که او را برگرفت. (ترجمه تاریخ

یعنی ص ۱۴۴). شطری از انیاس وحشت و ازالت عارضه ریبت و... ایراد کرد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۳۴۱).

کز شکسته آمدن تهمت بود

وز دلیری رفع هر ریبت بود. مولوی. ||تهمت. (غیاث اللغات) (آندراج). بدگمانی.

تهمت. (فرهنگ فارسی معین). ||آنچه در شک افکند. (غیاث اللغات) (آندراج).

||اضطراب. قلق. (فرهنگ فارسی معین). و رجوع به ریبه شود.

ریبه. [زَب] [خ] بنا بر روایات داستانی شاهنامه نام کوه یا صحرايي بوده در خراسان

که تا کنابد [کتاباد] سه فرسنگ فاصله داشته است و جنگ دوازده رخ میان مردم ایران و

توران بدانجا واقع شد. (از برهان) (از ناظم الاطباء) (از انجمن آرا):

بگویی به پیران که من با سپاه

به ریبد رسیدم به فرمان شاه. فردوسی.

ز ریبد زمین تا کنابد سپاه

در و دشت از ایشان کیود و سپاه. فردوسی.

چو دانست گودرز کآمد سپاه

بزد کوس و آمد ز ریبد به راه. فردوسی.

چو گودرز نزدیک ریبد رسید

سران را ز لشکر همه برگزید. فردوسی.

ریبوا. [پ] [خ] ^۱ ژزه. نقاش اسپانیایی (۱۵۸۸ - ۱۶۵۲ م). در آثار وی رأییم

خاصی وجود دارد. از آثار عمده اوست: پای کج ^۲ و سنت آینه ^۳. (از فرهنگ فارسی معین).

ریبل. [زَب] [ع] (ص) زن پرگوشت به ناز و نعمت پرورده. ||ماده شتر قریه. (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء).

ری بلکنه. [ب] [خ] دهی از بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب

آن از جاه تأمین می شود و محصول عمده آنجا غلات دیمی و لبنیات و راه آن ماشین رو

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

1 - Ribera, José.

2 - Le pied bot.

3 - Sainte Agnès.

ریبتروپ. [پ ژ] (لخ) ^۱ سیب و آخیم. سیاستدار آلمانی (۱۸۹۳ - ۱۹۴۶ م.). وزیر امور خارجه رایش سوم (۱۹۳۸ - ۱۹۴۵ م.). وی در دادگاه نورمبرگ محکوم به مرگ شد. (فرهنگ فارسی معین).

ریبه. [ز ب] [ع ل] ریبه. ریبت. گمان. (دهار) (مجله اللغة). شک و تهمت. و آن در اصل قلق و اضطراب خاطر است. ج. ریبه. (از اقرب الموارد). رجوع به ریبه شود.

ریبه. [ب] [ع ص] ریبه. (ناظم الاطباء). به گمان افکندن. (مجله اللغة) (تاج المصادر بیهقی). ناخوش آمدن کسی را کار دیگری و در شک افکندن. (منتهی الارب).

ریبه. [ز ب] [ع ل] ریبت. ریبه. - به نظر ریبه دیدن؛ به چشم بد در محارم کسان نگریستن. (یادداشت مؤلف).

- نظر ریبه: نظر مرد به نامحرم نه به وجه تقوی. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریبت شود.

ریبت. [ز ر] [ل] زندگانی. (ناظم الاطباء). در جای دیگر دیده نشد.

ریبتانج. [ن] [ل] سقر و صمغ درخت صنوبر. (ناظم الاطباء). به معنی راتینج است که نوعی از صمغ درخت صنوبر باشد. (برهان) (آندراج). و رجوع به راتینج شود.

ریتم. (فرانسوی، ل) ^۲ توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوب موسیقی به کار می‌رود. ضرب. (فرهنگ فارسی معین).

ریته. [ت] [ب] [ل] سیوه درختی در هندوستان شبیه به فندق که چون در آب مخلوط کنند کف کند و سر و موی و پارچه ابریشمین را بدان شویند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

ریبتانج. [ن] [ل] سلطان حجری. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از اختیارات بدیعی) (از آندراج).

ریبتانه. [ن / ن] [ل] این کلمه با «ریزنا» ی لاطینه از یک اصل است. بی شک مطلق سقر و گاه به معنی سقر درخت کاج است برای اینکه صاحب ذخیره می‌گوید: آن مرکب از ریبتانه و موم و غیره است و صاحب لاروس می‌گوید: از رزین (رشین، علك، سقر) و غیره است. ریبتانج. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریبتانج و راتینج شود.

ریبتین. [ت] [ع ل] ^۳ دو ریبه. تشبیه ریبه. دو شش. دو سل. هردو شش. دو فلفله راست و چپ ریبه. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریبه و شش شود.

ریبت. [ز] [ع ل] درنگ. مثل: رب عجله و هبت ریثاً و فی التعجب ما اراکک علینا؛ ای ابطاً ک عنا. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). درنگ. (آندراج). مقدار. گویند:

لم یلبث الاریث کذا. و گویند: مایلیت الا ریثا کذا. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). اندازه چیزی. (آندراج). مقدار مهلت از زمان. (از اقرب الموارد).

ریبت. [ز] [ع ص] درنگ کردن. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). درنگی شدن. (تاج المصادر بیهقی). مولش. (فرهنگ فارسی معین). راث علی خیرک؛ ای ابطاً. (ناظم الاطباء).

ریبت. [زئ ی] [ع ص] بطیء. درنگ‌کار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کاهل. درنگ‌کننده. (از آندراج).

ریثما. [ز ت] [ع ق] هرگاه که. وقتی که. انا. (ناظم الاطباء). این کلمه در اصل مصدر است که آن را بجای ظرف بکار برده‌اند. چنانکه

مقدم الحج و حقوق النجم در مثالهای جئت مقدم الحج و ذهب حقوق النجم را ظرف و به معنی وقت حج و وقت نجوم آورده‌اند. (از اقرب الموارد). استعمال ریثا بیشتر به صورت مستثنی در کلام منفی است. مانند:

مالث عنده ریثما فرغانا من السلام. (از اقرب الموارد). اناقدر و مادام. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). امایلیت الا ریثما کذا؛ ای قدره. ریثا بیشتر از ریث کذا معمول است. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریجاب. (مرکب) رافد. رافده. سباعده. ابراهه. ریزاب. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ریجاب. (لخ) دهی از بخش کرد شهرستان شاه‌آباد. دارای ۵۵۰ تن سکنه. محصول عمده آنجا میوه و غلات و حبوب و توتون و لیبیات و انجیر و انار و گردوی آن به فراوانی و خوبی معروف است. زیارتگاه ابودجانه در آن مورد توجه اهل تسنن است. سه آبادی ریجاب، یاران و زرده به نام دهستان ریجاب خوانده می‌شود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریجاب. (لخ) یکی از دهستانهای کرد شهرستان شاه‌آباد و آن از سه ده ریجاب، یاران و زرده، تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). رجوع به ریجاب (دهی از بخش...) شود.

ریجان. (لخ) دهی از بخش اردکان شهرستان شیراز دارای ۱۲۰ تن سکنه است و آب آن از چشمه تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات و حبوب و چغندر است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریجن. [ج] [لخ] دهی از بخش مرکزی شهرستان کاشان. دارای ۲۲۰ تن سکنه است و آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و پنبه و تنباکو و صیفی و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریجه. [ج / ج] [ل] طنابی که رخت را روی آن آویزند و ظاهراً با کلمه رجه و رژه هم‌ریشه باشد. (لغت محلی گناباد). رجه یا رزه. رجه هم گویند. (از یادداشت مؤلف).

ریچار. [ل] ریچار. (فرهنگ جهانگیری). طعما می است که از جغرات پزند به هر رنگ که خواهند. (شرفنامه منیری). مربا. (ناظم الاطباء) (از برهان). بوارد. (یادداشت مؤلف):

یکی گرم بریان و نان از برش نمکدان و ریچار ^۲ گرد اندرش. فردوسی. بواسطه جریان بر آتش دوشابی شیرین بدست آوردند... و از سرکه ترش ریچارها برداختند. (راحة الصدور راوندی).

ز ریچارها آنچه باشد عزیز ترنج و به و نار و نارنج نیز. نظامی ^۱. مصوص سربایی و ریچار نغز ز بادام و پسته برآورده منز. نظامی. و سردخانه‌ها از شیرینی‌های گوناگون... و ریچارهای لطیف. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۶۴).

به بعینت چه بود کشکه و بورانی به بسارت چه بود نان و پنیر و ریچار. بسحاق اطعمه.

|| امریایی که از دوشاب یزند. (از برهان) (از آندراج) (ناظم الاطباء). || ترشی که افکنند چون هفته بیچاره، زالک، خیار ترش، ترشی انبه و چتلاتقوس. و معرب آن ریضار است و تازیان جمع آن را رواصیر آرند. (یادداشت مؤلف). آچار. (از غیث اللغات) (از انجمن آرا). || هر چیز که از شیر گوسپند یزند برهر نحو که باشد. (از برهان) (ناظم الاطباء). پشیری باشد نرم مانند کشت که شیر تازه در آن ریزند و سیاهدانه و دیگر ادویه گرم در آن کنند و نان خورش سازند و در فارس متعارف است. (از آندراج) (از انجمن آرا):

شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها چو پیر کازرونی شیر در ریچار می‌ریزد. بسحاق اطعمه (از آندراج).

|| هر سخن درهم و برهمی که کلمات آن به هم مربوط نباشد. (ناظم الاطباء). در شیراز هرکس سخنان درهم و برهم می‌گوید که با یکدیگر همجنس نباشد، گویند ریچار می‌گوید و آن را ریچاره نیز می‌گویند. (آندراج) (از انجمن آرا). هر سخن درهم و برهم. کلام نامربوط. لیچار. ریچار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریچار شود.

1 - Ribbentrop, Joachim.
2 - Rhythme. 3 - Poumons.
۴ - نل: ریچار. که در این صورت شاهد نیست.

غلیظ که خارج شدن آن سخت باشد و دردی را مانند درد قولنج عارض شود که گاه در پشت و گاه در شراسیف و اطراف کلیه بروز کند و گاه باشد که در خصیتین و شرم و حوالی نشیمنگاه عارض گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— ریح رحم: ماده نفاخه در رحم بسبب اجتماع رطوبات لزجه. (یادداشت مؤلف).

— ریح غلیظ: نزد اطباء بادی است که مدت درنگ آن در پاره‌ای از تجاويف بدن به درازا کشد و غلیظ گردد. (از کشف اصطلاحات الفنون).

|| (المص) چیرگی و توانایی، قوله تعالی: و تذهب ریحکم^{۱۵}. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیرگی و توانایی. (آندراج) (از اقرب الموارد). || مهربانی و یاری‌گری. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). || دولت و توانگری. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). دولت. (ترجمان القرآن جرجانی).

ریح. (ع مص) سخت‌باد گردیدن روز. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || رسیدن باد چیزی را. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بافتن درخت باد را و برگ آوردن گرفتن آن. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) || باد رسیده شدن چاه: ریح القدير (مجهولاً). (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || در باد آمدن گروه و یا رسیدن باد ایشان را و هلاک کردن و از بیخ برکندن ایشان را. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || در باد آمدن گروه. (از اقرب الموارد). || بوی یافتن. (تاج المصادر بیهقی) (دهار).

ریح. [ع] [ع] ج ریح. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ریح شود.

ریح. [ع] [ع] ص) یوم ریح: روز پاکیزه و خوش‌باد، و کذا مکان ریح و شیء ریح: یعنی چیزی خوشبوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). روزی خوش. (مهذب الاسماء).

ریچاله گز. [ل] [لگ] [ص مرکب] آب‌بند. آنکه شیر فروشد و پنی و خامه و سرشیر و کشک از شیر سازد. (یادداشت مؤلف).

ریچاله گری. [ل] [لگ] [حامص مرکب] شغل و عمل ریچاله گز. آب‌بندی. (یادداشت مؤلف):

ریچاله گری پیشه‌گرفتی تو همانا بخیره در شیر بری کامه بر آری.

ابوالعلاء ششتری (لغت‌نامهٔ اسدی ص ۴۵۱). رجوع به ریچاله گز شود.

ریچموند. [مُن] [اخ] ^{۱۱} شهری است در ایالات متحدهٔ آمریکای شمالی، کرسی ایالت ویرجینیا در ساحل رود جیمز^{۱۲} (ساحل اقیانوس اطلس) که ۲۳۰۳۰ تن سکنه دارد. مرکز صنعت و تجارت است. در مدت جنگهای انقصال، پایتخت کشورهای جنوبی بود و ژنرال لی^{۱۳} از آن دفاع می‌کرد. ژنرال گرانٹ^{۱۴} پس از محاصره و جنگی خونین آن را تصرف کرد. (فرهنگ فارسی معین).

ریچه. [ج] [ج] [مضرف] راه‌چه. راه باریک و کوچک. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریح. [ع] [ع] باد. ج. آرواح، آریاح، رُیاح، ریح. جج، آرویح، آراییح. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). باد. (ترجمان القرآن جرجانی). بادی که می‌وزد. (ناظم الاطباء). || بوی. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (از اقرب الموارد). بوی خواه خوش باشد و خواه ناخوش. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

— ذفرالریح: تیزبوی، تندبوی. (از مفردات ابن‌الطیار). رجوع به بوی شود.

|| آگاهی به معنی بخار به کار برند. (یادداشت مؤلف): فینع من وجع الظهر و... و من الریاح المستکنه فیها. (مفردات ابن‌الطیار). || چیز پاکیزه و خوش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || بادی که در شکم پدید آید. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). || دردی که در پیوندگاه اندامها بروز کند. (ناظم الاطباء). بادی که به خلل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا می‌شود. (غیاث اللغات).

— ریح الشوکه: ریح شوکه. نزد پزشکان ماده‌ای است حاره که در استخوان جریان یابد و باعث شکستن استخوان و تباهی آن شود. (از کشف اصطلاحات الفنون).

— ریح‌الصیان: نزد اطباء باد غلیظی است که عارض اندرون سرشود. (از کشف اصطلاحات الفنون). ماده حاره‌ای است که در استخوان پیدا آید و آن را بشکند و سد کند. (طب قدیم).

— ریح بواسیر: در عرف پزشکان بادی است

ریچارد. (اخ)^۱ اول. ملقب به شیردل^۲. متولد ۱۱۵۷ م. پادشاه انگلستان (۱۱۸۹ - ۱۱۹۹ م.). پسر هنری دوم و آلینوردا کیتن. وی در سومین جنگ صلیبی شرکتی مؤثر داشت. و به هنگام مراجعت، اسیر دوک دتریش لئوپولد گردید، و چون آزاد شد، با فیلیپ اگوست جنگید (۱۱۹۴ م.) و در برابر کاخ شالوس کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

ریچارد. (اخ)^۳ دوم. پسر پرنس نوار^۴ (شاهزادهٔ سیاه) (۱۳۶۷ - ۱۴۰۰ م.) و پادشاه انگلستان (۱۳۷۷ - ۱۳۹۹ م.). وی مدتی طولانی با پارلمنت انگلستان منازعه داشت. (فرهنگ فارسی معین).

ریچارد. (اخ)^۵ سوم. متولد ۱۴۵۲ م. پادشاه انگلستان (۱۴۸۳ - ۱۴۸۵ م.). در دنبالهٔ قتل فرزندان ادوارد چهارم که قیم آنان بود، وی سلطنتی توأم با قتل و وحشت ایجاد کرد و در بوسورت توسط هنری تودور کشته شد. (فرهنگ فارسی معین).

ریچاردسون. [سُن] [اخ]^۶ سر اوان ویلاتز ریچاردسون. فیزیکدان انگلیسی. متولد ۱۸۷۹ م. وی در سال ۱۹۲۸ م. برای کشفیاتی که در قوانین تولید ترموالکترونیک دارد، به اخذ جایزه نوبل نایل آمد. (از فرهنگ فارسی معین).

ریچاردسون. [سُن] [اخ]^۷ ساموئل. نویسندهٔ انگلیسی (۱۶۸۹ - ۱۷۶۱ م.). وی موجد رمان جدید انگلیسی و نویسندهٔ کلاریس هارلو^۸، پاملا^۹ و گراندیسون^{۱۰} است. آثار او در دیدرو و روسو مؤثر افتاده است. (فرهنگ فارسی معین).

ریچال. (ل) ریچاله. به معنی ریچار است. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیاث اللغات). مریا. (فرهنگ جهانگیری). مریا دوشابی. (از برهان: کامه):

زده گونه ریچال و ده گونه وا گلوبندگی هریکی را سزا. ابوشکور بلخی. چنان آوریدیم چیزی حقیر ز روغن ز ریچال و کشک و پنی.

شمسی (یوسف وزلیخا).

ز روغن ز ریچال و پشم و پنی یکی کاروان ساخت آن مرد پیر. شمسی (یوسف وزلیخا). بتکوب: ریچالی است که از مغز گوز و سر و ماست کنند و ترش باشد. (لغت فرس اسدی). || طعام. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به ریچار و ریچاله شود.

ریچاله. [ل] [ل] (ل) ریچال. به معنی ریچار است. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از شعوری ج ۲ ص ۲۰) (از صحاح‌الفرس) (از برهان). رجوع به ریچار و ریچال شود.

- | | |
|-----------------------------------|--------------------|
| 1 - Richard. | 2 - Coeur de lion. |
| 3 - Richard. | 4 - Prince Noir. |
| 5 - Richard. | |
| 6 - Richardson, Sir Owen Willans. | |
| 7 - Richardson, Samuel. | |
| 8 - Clarisse Harlowe. | |
| 9 - Paméla. | 10 - Grandison. |
| 11 - Richmond. | |
| 12 - James. | 13 - Lee. |
| 14 - Grant. | |

ریح، (بخ) لقب احمد بن محمد بن علوجه (یا علویه) سستانی، مکنی به ابوالعباس و معروف به جراب‌الدوله. (یادداشت مؤلف)، رجوع به احمد بن محمد... شود.

ریحان [ر] [ح] [ع]! شاهسرم که سیرغم نیز گویند. (ناظم الاطباء). ریحان‌الملک هم گویند و در فارسی شاهسیرغم خوانند. (از اختیارات بدیعی). سیرغم. (شرفنامه منیری) (دهار) (از مجمل اللغة) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). شاه سیرغم که آن را به هندی نازبو گویند و بوی آن دافع وبا و مانع دردسر محروین است. (آندراج) «نز غیث اللغات» (از منتهی الارب). ریحان نعنم، حمام. حقیق نیطی اسفرم. شاه‌اسفرغم. اسپرم. اسپرغم. اسپرم. حقیق صعتری. حقیق ریحانی. (یادداشت مؤلف). گیاهی است^۱ علفی از تیرهٔ نعناعیان که یکساله و معطر است و دارای ساقهٔ منشعب از قاعده می‌باشد. ارتفاعش ۲۵ تا ۳۰ سانتی‌متر است. برگهایش متقابل، سبز شفاف بیضی و کمی دندانه‌دار و گلپایش معطر و به رنگهای سفید و گلی و گاهی بنفش و مجتمع بطور فراهم در کنار برگهای انتهایی ساقه قرار دارند. صمتر هندی. حقیق ریحانی. نازبویه. (فرهنگ فارسی معین):

در چپ و راست سوسن و خیری وز پس و پیش نرگس و ریحان. فرخی. ریحان که دهدت چون همی تو ریحان شناسی از میغان. ناصر خسرو. وگر دشوار می‌بینی مشو نوید از آسانی که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانی. ناصر خسرو.

تن تو چون بیافت صورت دین هم جنان یافتی و هم ریحان. ناصر خسرو. روز عیش و طرب و بستان است روز بازار گل و ریحان است انوری. شاه‌اسفرم به چند نوع است عرب هرچه کوچکتر بود آن را ریحان و آنچه بزرگتر بود آن را ضیمران خوانند. (نزهة القلوب). همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بردهمت گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند.

خاقانی. زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید نوحه کنان به باغ صباي اندر آمده. خاقانی. ای جان همه عالم ریحان همه عالم سلطان همه عالم مولای تو اولیتر. خاقانی. گر تو مشک و عنبری را بشکنی عالمی از فیح ریحان پر کنی. مولوی. امید وصل تو جانم به رقص می‌آورد چو باد صبح که در گردش آورد ریحان. سعدی.

من چه‌ام در باغ ریحان خشک‌برگی گو بریز

یا کنی‌ام در ملک سلطان پاسبانی گو میاش. سعدی. دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده. (گلستان).

— ریحان‌الجمال؛ سلیخه است. (از تحفه حکیم مؤمن) (از اختیارات بدیعی).

— ریحان‌الحمام؛ حقیق نیطی. (یادداشت مؤلف).

— ریحان‌الحمام؛^۲ حقیق نیطی. حقیق ریحانی. ریحان. (یادداشت مؤلف).

— ریحان‌الشیطان؛ شابانج است. (از تحفه حکیم مؤمن).

— ریحان‌الشیوخ؛ نام گلی. (ناظم الاطباء). سرخوش. خسرنیاش. سرور شک.

حقیق‌الشیوخ. مرو. تبیر. (یادداشت مؤلف). مرو است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به مرو و مترادفات کلمه شود.

— ریحان‌القبور؛ آس بری است. (تحفه حکیم مؤمن). مرواسفرم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). مرین. (یادداشت مؤلف). رجوع به آس شود.

— ریحان‌الکافور؛ سوسن. کافور یهودی. (تذکرهٔ مفردات ابن بیطار). نباتی است در گل و ساق و شاخ شبیه شببو و برگش مانند برگ انار ریزه تر و گلش کبود مایل به سفیدی و از جمع اجزای آن بوی کافور آید. (از تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به اختیارات بدیعی شود.

— ریحان‌الملک؛ شاهسرم. شاه‌اسفرم. شاهسفرم. شاهسرم. شاه‌اسپرغم. ترجمهٔ شاه‌اسپرغم یعنی ضیمران است و اسپرم به معنی مطلق ریحان است. (یادداشت مؤلف).

شاهسفرم است و از مطلق ریحان مراد آن است. (از تحفه حکیم مؤمن).

— ریحان بدوی؛ خزومی. (یادداشت مؤلف).

— ریحان تاتاری؛ لاله خطایی. (یادداشت مؤلف).

— || خوبروی و خوش‌منظر. (ناظم الاطباء). به معنی خوش‌منظر است و آن را به ترکی قلمه گویند. (برهان).

— ریحان جبلی؛^۳ دانه‌های این گیاه را تخم شربتی و بادروج ابيض نامند. (یادداشت مؤلف).

— ریحان‌رخ؛ گلرخ. که روی زیبا و شاداب چون گل و ریحان دارد.

ریحان‌رخ از جهان گزیدم الا به رخش جهان ندیدم. نظامی.

— ریحان داود؛ آذان‌الفار و مرزنجوش. (ناظم الاطباء). ریحان دورو نیز گویند و آن آذان‌الفار است. (اختیارات بدیعی). رستی باشد که آن را مرزنگوش خوانند و به عربی آذان‌الفار گویند. (برهان). آذان‌الفار است. (تحفه حکیم

مؤمن). رجوع به آذان‌الفار شود.

— ریحان دشتی؛ ضومران. ضیمران. (یادداشت مؤلف).

— ریحان زرد؛ کنایه از شعاع آفتاب است. (از ناظم الاطباء). (برهان).

— ریحان سبزی؛ ضیمران و آن نوعی از شاه‌اسفرم است. (از تحفه حکیم مؤمن).

شاه‌اسپرغم که گل‌های سپید و برگ‌های معطری دارد.^۴ (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۹).

— ریحان سرشت؛ خوشبو. بر سرشت ریحان؛ بیا ساقی آن راح ریحان سرشت

به من ده که بر یادم آمد بهشت. نظامی.

— ریحان سلیمان؛ ریحان سلیمانی. جم‌اسفرم. جمسیرم. چمفرم. (یادداشت مؤلف). حشیشه‌ای است مانند شبت تر و به اصفهان روید. (مفاتیح). گیاهی از جنس عشقه و بر درخت می‌پیچد و همیشه سبز است و شبیه به برگ لبلاب و دانه‌اش مثل فلفل و سیاه و گلش سفید در اصفهان و دارالمرز بر درختها روید و در دیلم و تکابن «ولکام» نامند و در اصفهان گل عقرب خوانند و جهت گزیدن عقرب و زنبور، ضیاد آن را به کاربردند. (از تحفه حکیم مؤمن).

— ریحان فروش؛ گلفروش. که به فروش ریحان پردازد:

دهند آب ریحان‌فروشان دی سفالینه خم راز ریحان می. نظامی.

— ریحان کوهی؛ شاهسرم سپید. (ناظم الاطباء). بادروک. حوک. (یادداشت مؤلف).

بادروج. (تحفه حکیم مؤمن). دانه‌های سیاه آن بنام تخم شربتی یا بادروج مشهور است. (از گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۴۹). رجوع به مترادفات کلمه شود.

— ریحان ملکی؛ ریحان‌الملک. شاه‌اسپرغم. (یادداشت مؤلف). شاه‌اسفرم. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به ترکیب ریحان‌الملک در ذیل همین ماده شود.

— ریحان نعنم؛ ریحان‌النعنم؛ به لغت مصری ترنجان است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ترنجان شود.

— ریحان‌نفس؛ که دمی خوش‌بوی دارد. که نفسی چون ریحان معطر دارد:

جادمونشی به دل ربودن ریحان‌نفسی به عطر سودن. نظامی.

— ریحان هندی؛ سنبل‌المصافیر. (یادداشت مؤلف).

— ریحان یمانی؛ قطف است. (تحفه حکیم

1 - Bosilic commun.
2 - Basiilic.
3 - Ocymum album.
4 - Ocymum basilicum.

مؤمن). رجوع به قطف شود. و برای ریحان و ترکیبات آن رجوع به مترادفات. هریک شود. [اهر گیاه خوشبوی. (از مجمل اللغة) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). برگ کشت و سبزه. (آندراج) (غیاث اللغات). عرفاً هر گیاه خوشبوی را گویند و نزد فقها هر گیاهی که ساقه آن مانند برگش مطهر باشد مانند آس. و گویند ریحان گیاهی است که آن را درخت نتوان خواند زیرا آن را تنه مانند درخت نباشد. (از کشف اصطلاحات الفنون):

جای تو در دل شکسته ماست
که تو ریحان و ما سفال توایم. خاقانی.
سفال است این جهان ریحان او غم
سفال دل چو ریحان تازه گردان. خاقانی.
ریحان هر سفالی پیداست آن من کو
من دل سفال کردم ریحان چراندنارم.

خاقانی.
|| اطراف و شاخ گیاه خوشبوی و برگ آن.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [رزق.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).
روزی. (دهار) (مذهب الاسماء) (ترجمان القرآن جرجانی). [آفرزند. (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). [ارحمت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

— روح و ریحان؛ استراحت و رزق.
(یادداشت مؤلف): روح او را به روح و ریحان و ترجم و رضوان از حضرت رحمان می طلبند. (ترجمه تاریخ قم ص ۱۴۴).
|| راحت: سبحان الله و ریحانه (منصوبان علی المصدر); ای تنزیها له و استزافاً منه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). راحت. (آندراج).
|| اهر گل سواي گل سرخ. (از غیاث اللغات) (از آندراج) (ناظم الاطباء). مجازاً به معنی شراب. (آندراج) (از غیاث اللغات). نوعی از خمر است. (از تحفه حکیم مؤمن). [یکی از خطوط ششگانه ابن مقلة. (ناظم الاطباء). نوعی از انواع خطوط. (شرفنامه منیری) (از آندراج) (از غیاث اللغات).

ریحان. [ز] [لخ] دهی از بخش مرکزی شهرستان اهر. دارای ۴۱۶ تن است. آب آن از رودخانه اهرچای و چشمه است و محصول عمده آنجا غلات و حبوب و صنایع دستی زنان فرش و گلیم بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریحان. [ز] [لخ] دهی از بخش زرنند شهرستان کرمان. دارای ۲۸۰ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می شود و محصول عمده آنجا غلات و حبوب و پسته و پنبه و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریحان. [ز] [لخ] دهی از بخش راور

شهرستان کرمان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه. محصول آنجا غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریحان. [ز] [لخ] دهی از بخش حومه شهرستان مشهد. دارای ۱۴۹ تن سکنه و آب آن از قنات تأمین می شود و محصول آنجا غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریحان. [ز] [لخ] دهی از بخش مرکزی شهرستان زنجان. دارای ۳۸۳ تن سکنه و آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود و محصول عمده آنجا غلات و انگور و سیب زمینی و صنایع دستی آنجا قالی و گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ریحان آباد. [ز] [لخ] دهی از بخش بهشهر شهرستان ساری است با ۴۳۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و قنات تأمین می شود و محصول عمده آنجا برنج و غلات و مرکبات و صیفی و پنبه و ابریشم و صنایع دستی زنان آنجا کرباس بافی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ریحان آباد. [ز] [لخ] دهی از بخش ورامین شهرستان تهران. دارای ۶۹۹ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و صیفی و چغندر قند است. راه آن ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریحان الایض. [ز] [لخ] دهی از بخش مرکب اشب. شیخه. اشنه بستانی. شیخه العجوز. (یادداشت مؤلف).

ریحان الله. [ز] [لخ] دهی از بخش پسر سیدجعفر کشفی دارابی. اصلاً از داراب فارس و خود مقیم بروجرد بود و در اواسط عمر به تهران آمد و متدرجاً از علمای تهران و صاحب محراب و منبر و مجلس گردید. وی سال ۱۲۶۷ یا ۱۲۶۶ ه. ق. متولد شد و بسال ۱۳۲۸ ه. ق. درگذشت. (از وفيات معاصرین قزوینی از مجله یادگار سال ۳ ش ۱۰).

ریحان سفلی. [ز] [لخ] دهی از بخش خمین شهرستان محلات. دارای ۱۴۰۰ تن سکنه است. آب آن از رود آشناخور و محصول عمده آنجا غلات و بنشن و چغندر قند و بادام است و راه آن ماشین رو و صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریحان علیا. [ز] [لخ] دهی از بخش خمین شهرستان محلات. دارای ۷۴۷ تن سکنه. آب از رودخانه آشناخور و محصول عمده آنجا غلات و بنشن و چغندر قند و پنبه و انگور و صنایع دستی زنان قالیچه بافی و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریحانلو. [ز] [لخ] دهی از بخش سیه چشمه شهرستان ماکو. دارای ۴۴۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و صنایع دستی زنان جاجیم بافی است. در سه محل به فاصله یک کیلومتر از هم بنام ریحانلوی بالا و پایین و وسط مشهور است. سکنه ریحانلوی بالا ۲۵۹ تن و ریحانلوی پایین ۵۰ تن و ریحانلوی وسط که به نام ریحانلوی کربلای علی نیز معروف است، ۱۲۲ تن می باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریحانه. [ز] [لخ] دهی از بخش زمین نرم روید. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حنوه و آن گیاهی سهلی یا آزیون بری است. (از اقرب الموارد). [ادسته ریحان. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). دسه شاهپریم. (فرهنگ فارسی معین). [پسر: ریحانه رسول الله؛ حسن علیه السلام و حسین علیه السلام. (یادداشت مؤلف). [زن، و از آن است فرمایش حضرت علی: «المرأة ریحانه و لیست بقرمانه»؛ ای آنها طیب نفس للرجل لا قیمة علیه. (از اقرب الموارد).

ریحانه. [ز] [لخ] دهی از بخش خوارزمی است، که ابوریحان بیرونی کتاب «التفهیم لاوائل صناعة التنجیم» را به نام وی تألیف کرده است. (از حواشی چهارمقاله عروضی ج قزوینی ص ۵۴).

ریحانه. [ز] [لخ] دهی از بخش نام مادر حضرت رضا علیه السلام. امام هشتم شیعیان. که کنیزی بود. (از مجمل التواریخ و القصص). نام مادر حضرت را نجمه نوشته اند که بعد به «تکم» و «طاهره» مسمی شده و ظاهراً این قول استوار نمی نماید. رجوع به منتهی الآمال ص ۱۷۲ و رضا شود.

ریحانه. [ز] [لخ] دهی از بخش زید قبطی از بنی قریظه، یکی از دو سربیه رسول (ص) است. (یادداشت مؤلف). رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۴۹ و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۶۲ و تاریخ گزیده ص ۱۶۲ شود.

ریحانه. [ز] [لخ] دهی از بخش آنچه در آن ریحان کارند. (غیاث اللغات) (آندراج).

ریحانه. [ز] [لخ] دهی از بخش شادگان شهرستان خرمشهر. دارای ۷۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه جراحی و محصول عمده آنجا غلات و لبنیات است و ساکنان آنجا از طایفه حیدری هستند. راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ریحانی. [ز] [لخ] دهی از بخش نسیمی. [لخ] نسومی

رسم الخط. نام خطی از خطوط عربی شبیه به ثلث با اندک اختلافی. (یادداشت مؤلف). یکی از خطوط اسلامی که ابن بواب آن را اختراع کرد. (فرهنگ فارسی معین). [شراب خوشبوی. (ذخیره خوارزمشاهی). شراب رقیق اخضر خوشبوی صافی و صرف و لطیف القوام. (از غیاث اللغات) (آندراج) (یادداشت مؤلف). شراب صرف است، خوشبوی و خوش طعم. (از اختیارات بدیعی): شراب ریحانی دل و معده را قوی کند بلاها بشکند. (نوروزنامه).

ریزی بریز از آن می ریحانی سرشک و زبوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه.

ریحانی. ریح ریحانی از بدست آری تو و ریحان و ریح و رای صبح. خاقانی. در صبح آن ریح ریحانی بخواه دانه مرغان روحانی بخواه خاقانی. از گل پارسیم غنچه عشی نشکفت حبذا دجله بغداد و می ریحانی. حافظ. [نوعی از زمرد جید، لیکن در رتبه دون زمرد ظلمانی باشد. (یادداشت مؤلف). زمردی سبز روشن است به رنگ برگ ریحان. (جواهرنامه). و رجوع به الجواهر ص ۱۶۱ شود. [قسمی از تنباکوی سوختنی که به عطریات معطر کنند. (غیاث اللغات) (آندراج). [یک قسم برنج است که در گیلان به این اسم معروف است. (یادداشت مؤلف). [بوستانیان. (شرفنامه منیری). [گل فروش. (شرفنامه منیری). منسوب به ریحان که ریحان فروشی را می‌رساند. (از انساب سمعی):

ای عجب در گلگشتی کناجا سمن رایت بار می‌رود ریحانی و خار مغیلان می‌برد. سلمان ساوجی (از شرفنامه). [منسوب است به ریحان که مردی است. (از انساب سمعی).

ریح بالک. [ر] [ع] مرکب) سکه ترکی و عراقی است از زر، بهای آن پنج لیره است. معنی آن «راحت کن خاطرت را» و وجه تسمیه آن به علت آسایش خاطری است که دارنده آن پیدا می‌کند. و آن در لهجه عوام عراق مخفف اریح، امر از «اراح یریح» است. (از تقودالعریه ص ۱۷۵).

ریح فی القفص. [ح] [ق] [ع] مرکب) باد در قفس. [امر باطل عاری از حقیقت. بیوده. (فرهنگ فارسی معین): و آن پیغام بر زبان طاهر به حدیث لشکر مکران ریح فی القفص بوده است. (تاریخ بیهقی از فرهنگ فارسی معین).

ریحه. [ح] [ع] باد. و هی اخص من الریح. (ناظم الاطباء) (آندراج). باده گویند: ریح و

ریحه، همچنانکه گویند: دار و داره و بندرت به معنی بوی نیز استعمال شود. (از اقرب المواردا). رجوع به ریح شود. [گیاه باقی‌مانده از اول سال که در بیخ عضا برآید. یا گیاهی که از سردی شب و بی باران برآید. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا).

ریحه. [ر] [ع] ریحه. (از اقرب المواردا). رجوع به ریحه شود.

ریحی. (ص نسبی) بادی و منسوب به باد. (ناظم الاطباء). بادی: فتی ریحی. (یادداشت مؤلف). [انفاخ. (ناظم الاطباء). و رجوع به قفاخ شود.

ریخ. [ر] (فصله (انسان و حیوان) که آبکی باشد. سرگین. غایط. (فرهنگ فارسی معین). فصله انسان و دیگر حیوانات که روان و بطور اسهال دفع شود. (از یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (از برهان). فصله ریق صاحب اسهال. (از انجمن آرا) (آندراج). نجاست. (زمخشری). بیخال مرغ. (غیاث اللغات). سرگین. (لغت فرس اسدی):

دم او بر تافت هر کس پس در آوردش بکار ریخ او آلود هر کس را میان ران و زهار.

سوزنی. - ریخ زدن: دفع کردن فصله روان و آبکی. (ناظم الاطباء). خج. ذرملته. خذرقه. هر: جلط: ریخ زدن. جوار: بیماری ریخ زدن مردم را. (منتهی الارب).

ریخ. [ر] [ع] مص) ست و فروهت گگردیدن. (منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب المواردا). [افراخ و گشاده گردیدن میان هر دو ران چندان که با هم نیبندند. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (آندراج).

ریخ. [ر] [ع] دوری و گشادگی مابین دو ران. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ریخان. (لخ) دهی از بخش ملاوی شهرستان خرم آباد. دارای ۱۰۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمه ریخان و محصول عمده آنجا غلات، لبنیات و پشم و صنایع دستی زنان فرشبافی است. ساکنان از طایفه چودکی هستند و زمستان قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ریخین. [ر] [ع]. چیزی سیاه و بسیار ترش که از آرد میده و شیر گوسپند سازند. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان). گویا لهجه‌ای از ریخین است. رجوع به ریخین شود. [گیاه خشک. (ناظم الاطباء).

ریخت. (مص مرخم، امص) ریختن: ریختن و پاش. (فرهنگ فارسی معین). [ر] [ع] زیست. هیأت. شکل. هیکل. قیافه. صورت. و در آن نظر به تمام حجم نیز هست: چرا به این ریخت

در آمده‌اید؟ (یادداشت مؤلف). شکل و قیافه. اندام. (فرهنگ فارسی معین). هیأت. وضع ظاهر. سر و پز. سر و لباس: خوش ریخت. بدریخت. (از فرهنگ لغات عامیانه).

- بدریخت: بدقیافه. بدشکل. بدگلد. بدهیأت. مقابل خوش ریخت. (یادداشت مؤلف).

- بی ریخت: بیقواره. نازیبا. که فاقد تناسب اندام و زیبایی است.

- خوش ریخت: خوشگل. زیبا. زیباندانم. (از یادداشت مؤلف).

ریختگری. [ت] [ب] [گ] (حامص مرکب) ریخته گری. رجوع به ریخته گری شود.

ریختگی. [ت] [ب] (حامص) ریزش و سفک. (ناظم الاطباء). ریزش. (فرهنگ فارسی معین)... برد و حال نیک نشیان دهد [بر آمدن نفت به یکبار] یکی ریختگی ماده دوم پسر آنکه قوه قوی است. (ذخیره خوارزمشاهی). [هر چیز روان شده در قالب ریخته. (از ناظم الاطباء). [در قالب قرار گرفتن فلز. (از فرهنگ فارسی معین).

ریختم. [ت] [ب] [م] [ع] [د] [و] [ع] (از ناظم الاطباء). رصیف. ساحل ساخته دریا. (یادداشت مؤلف).

ریختن. [ت] [م] (مص) ^۲ روان کردن و جاری کردن مانند ریختن آب در ظرف و ریختن خون. (از ناظم الاطباء). لازم و متعدی آید. (یادداشت مؤلف). سرازیر کردن مایع از ظرفی به ظرفی یا به روی زمین جاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). افراخ. (تاج المصداق بیهقی) (از دهار) (منتهی الارب). تفجره. (تاج المصداق بیهقی) (از المصادر زوزنی). تفریغ. (یادداشت مؤلف) (دهار) (از تاج المصداق بیهقی). اراقه. هراقه. صب. قدف. (از منتهی الارب):

دوغم ای دوست در آیین تو می‌خواهم ریخت تا کشم روغن از آن دوغ همی جنبانم. طیان یکی تخت بنهاده نزدیک آب برو ریخته مشک ناب و گلاب. فردوسی. کوچ ز شاخ درخت خویشتن آویخته بانگ‌کنان تا سحر آب دهن ریخته. منوچهری.

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته

۱- در متن: سد و بندروغ.
۲- از: ریخ + تن (پسوند مصدری)، اوستا ریسه raecayal, raec (بیرون ریختن)، پهلوی rextan، لاتینی liquare، هندی باستان ریسه rēc (فقط به معنی واگذار کردن، تخلیه کردن) و ارمنی lkanem (ترک کردن، رها کردن)، کردی rêlin (بیرون ریختن)، استی řijn, řejin (دویدن، فرار کردن)، بلوچی řishah و řecag (خست) واری varic، am، سریکی varéiz، am (خست شدن). (از حاشیه برهان ج معین).

وز سم اسب سیاه لؤلؤ ترا ریخته. -
 منوچهری.
 گشت ساکن ز درد [طفل] چون دارو
 زن به ماچوپچه در دهانش ریخت.
 پروین خاتون.
 کز چه ای کل با کلان آمیختی
 تو مگر از شیشه روغن ریختی. مولوی.
 جست از صدر دکان سویی گریخت
 شیشه‌های روغن بادام ریخت. مولوی.
 - ریختن خون؛ خون ریختن. سفک دم.
 سفح. کنایه از کشتن. آدمکشی. (یادداشت
 مؤلف):
 شنیدم که از پارس بگریختی
 که آزرده گشتی و خون ریختی. فردوسی.
 نه خون ریخت زان پس نه پیداد کرد
 نه از بدروانش همی یاد کرد. فردوسی.
 جهان خواستی یافتن خون مرز
 مکن بی‌گنه برتن من ستیز. فردوسی.
 به رزم ریزد، ریزد چه چیز؟ خون عدو
 به بید گیرد، گیرد چه چیز؟ شیر زبان.
 فرخی.
 سلطان گفت به امیرالمؤمنین باید نامه‌ای
 نوشت... تا مقرر گردد که بی‌آنکه خونی ریخته
 آید این کار قرار گرفت. (تاریخ بیهقی). اگر...
 میان ما مکاشفتی بی‌ای شود ناچار خونها
 ریزند. (تاریخ بیهقی). چون خواستی که
 حشمت... براند که اندر آن ریختن خونها...
 باشد ایشان آن را دریافتندی. (تاریخ بیهقی ج
 ادیب ص ۳۸).
 بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت
 بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت.
 خیام.
 حلال بود برو خون طایغان از عدل
 ز روی فضل و بزرگی نریخت خون حلال.
 سوزنی.
 رجوع به خون ریختن شود.
 - آب چشم ریختن؛ کنایه از اشک ریختن و
 گریه کردن است:
 ریزد خدا آبروی کسی
 که ریزد گناه آب چشمش بی. (بوستان).
 - آب یا آب گرم از دیده ریختن؛ کنایه از
 اشک ریختن و گریستن:
 عنان تکاور همی داشت نرم
 همی ریخت از دیدگان آب گرم. فردوسی.
 به آواز بر جان افراسیاب
 همی کرد نفرین همی ریخت آب.
 فردوسی.
 - اشک ریختن؛ اشک از دیدگان باریدن.
 (یادداشت مؤلف).
 - خون بر رخسار یا بر رخ ریختن؛ کنایه از
 اشک ریختن و گریه کردن است:
 خون انبسته همی ریزم بر زربن رخ

زانکه خونابه نماندم در چشم بنیز.
 شاکر بخاری.
 - رود خون ریختن؛ جاری ساختن رود از
 خون. کنایه از کشتن افراد بشماره:
 همی گفت رودابه را رود خون
 بریزم به روی زمین خود کنون. فردوسی.
 - ستاره ریختن؛ کنایه از اشک ریختن و
 گریستن. (از یادداشت مؤلف):
 همی گفت و از نرگسان سیاه
 ستاره همی ریخت برگرد ماه. فردوسی.
 || اروان شدن. جاری شدن. (ناظم الاطباء).
 سرازیر شدن. (فرهنگ فارسی معین).
 انصباب. (تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب).
 انهلال. (المصادر زوزنی). اصطیاب. انکلات.
 (منتهی الارب). سیلان: [زهرة دلالت دارد
 بر] چهار سوی و ریختن و نرمی. (التفهیم).
 سزد که دورخ کاریز آب دیده کنی
 که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسایی.
 - ریختن آب؛ سنجل. (دهنار). صب.
 (یادداشت مؤلف).
 || افکندن و انداختن. ساقط کردن. (از ناظم
 الاطباء). پاشیدن:
 عقاب تکاور برانگيختم
 چو آتش بر او تیر می ریختم. فردوسی.
 بر این مرز بازز آتش بریخت
 همه خاک غم بر دلیران بییخت. فردوسی.
 همه دژ بکردند زیر و زبر
 چو کک دید آن ریخت بر خاک سر.
 فردوسی (ملحقات شاهنامه، داستان کک
 کوهزاده، از زندگینامه فردوسی ج دبیرسیاقی
 بیت ۵۹۱).
 حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت
 و در دامنم آویخت. (گلستان).
 - خشم کسی را بر کسی ریختن؛ بجای یکی
 خشم گرفتن بر دیگری. بخاطر نازاحتی
 رسیدن از دیگری بر کسی خشم گرفتن:
 چو بشنید خسرو که فرغان گریخت
 به گوینده بر خشم فرغان بریخت. فردوسی.
 چون با یاران خشم کنی جان پدر
 برمن ریزی تو خشم یاران دگر. فرخی.
 || افتادن. سقوط. (از آندراج). جدا شدن و
 افتادن. سقوط. چنانکه نگین از نگین دان و
 گوهر از گوشواره، موی از سر و دندان از دهان.
 واریز کردن. کم‌کم فرو آمدن. چنانکه دوره
 چاه. (یادداشت مؤلف):
 از دهان تو همی آید غساک
 پیرگشتی ریخت مویت از هباک. طیان.
 گر کوکب ترکشت ریخته شد
 من دیده به ترکشت برنشام. عماره مروزی.
 چو برگ خزان ریزد از باد تیز
 نمام بر ایشان یکی رستخیز. فردوسی.
 بس خون کسان که چرخ بیباک بریخت

بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت.
 خیام.
 دانه از خوشه ریختن آغاز کرد. (نوروزنامه).
 خوشه‌ها بزرگ شد و از سبزی به سیاهی آمد،
 چون شب می‌تافت و یک یک دانه از او همی
 ریخت. (نوروزنامه).
 گرش منجنیق تو کردی خراب
 به ذره کجا ریختی آفتاب.
 نظامی (از آندراج).
 - امثال:
 مشک ریزد و بویش نریزد.
 || پاره‌پاره کردن. (ناظم الاطباء). متلاشی
 کردن. از هم پاشیده کردن. (از یادداشت بخط
 مؤلف). پریشان کردن. (آندراج):
 به زیر لگد پاک مغزش بریخت
 چهارم روان سوی پیشه گریخت. اسدی.
 || متلاشی شدن. از هم پاشیدن. از میان رفتن.
 محو شدن. نابود شدن. کنایه از مردن. (از
 یادداشت مؤلف):
 اگر بتگر چو تو بیکر نگارد
 مریزد آن خجسته دست بتگر. دقیقی.
 اگر زان خورد بیگمان روی و سنگ
 بریزد هم اندر زمان بی درنگ. فردوسی.
 اگر بشنوی آنچه گویم درست
 سکندر بر آن خاک ریزد که رست. فردوسی.
 ز فردوس باشد بدان چشمه راه
 بشویی بدان تن بریزد گناه. فردوسی.
 به دارا ز دیده ببارید خون
 که بد ریخته زیر خاک اندرون. فردوسی.
 آه دردا و دریغا که چو محمود ملک
 همچو هرخاری در زیر زمین ریزد خوار.
 فرخی.
 بریزد ترسم آن سیمین تن پاک
 کجایی شک بریزد سیم در خاک.
 (ویس و رامین).
 زبان بریزدم آن روز دوست دارم
 کز آنچه کرده بودم بر زبان بگردانم. سوزنی.
 زانکه این مشت دغل باز سیدل تا نه دیر
 همچو بید پوده می‌ریزند در تحت‌التراب.
 عطار (دیوان ج تفضلی ص ۷۳۸).
 باشد که بهار دیگری همتان
 گل می‌ریزد به خاک و ما می‌ریزم.
 (از جهانگشای جونی).
 یکی از ملوک خراسان محمد سبکتکین را به
 خواب دید که جمله وجود او ریخته بود و
 خاک شده مگر چشمان او... (گلستان).
 ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
 باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر.
 حافظ.
 - آبروی یا آب رخ ریختن؛ بردن. محو کردن
 ۱- به معنی پاشیده نیز ابهام دارد.

آن (یادداشت مؤلف):
 ای صبح خیزان می کجا، آن عقل ما را خونبها
 آن آبروی کار ما نگذاشت الا ریخته.
 خاقانی.
 به صد هنر قدری آبروی یافته‌ام
 جهان ز حکم تو درنگدزد بگو که مریم.
 ظهیر فاریابی.
 گر آبروی بریزد میان انجمن
 به دست دوست حلال است اگر بریزد خون.
 سعدی.
 چه حکم ضرورت بود کآبروی
 بریزند باری برین خاک کوی.
 سعدی (بوستان).
 گفتم که نیزم آب رخ^۱ زین بیش
 بر خاک درت که خون من خوردی. سعدی.
 - آب کسی را ریختن؛ آبروی وی بردن؛
 از آن بی‌حمیت باید بگریخت
 که نامردیش آب مردم بریخت.
 سعدی (بوستان).
 - دل تو ریختن؛ اضطراب و وحشت و دلهره
 ناگهانی بر اثر شنیدن خبر بد و ناراحت‌کننده
 یا تصور وقوع حادثه‌ای ناگوار و سخت.
 گویند: تا شنیدم فلان جا آتش گرفته، یا
 پاسبان به سراغ فلان کس آمده، هری دلم تو
 ریخت. (فرهنگ لغات عامیانه). در تداول
 عامه، وحشت کردن. سخت مضطرب و
 پریشان شدن.
 - رنگ ریختن؛ رنگ پریدن. (از یادداشت
 مؤلف):
 که حالش بگردید و رنگش بریخت
 ز هیبت به بیغولهای درگریخت.
 سعدی (بوستان).
 - ریختن دم شمشیر؛ خندیدن شمشیر.
 - ||رخنه‌دار شدن دم شمشیر. بریدن دم
 شمشیر. (از آندراج).
 ||دور انداختن. پراکنده کردن. (ناظم الاطباء).
 - ریختن صفر؛ دور کردن آتش کینه.
 (آندراج).
 ||پاشیدن و افشاندن. (ناظم الاطباء). اطلاق
 لفظ ریختن غالباً بر چیزی است که چون بیفتد
 پاشان شود چنانکه ظاهر است و گاهی در
 غیر اینها نیز آمده، مثلاً: ریختن آفتاب.
 (آندراج):
 به پیش پدر شد بر از ترس و با ک
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک.
 فردوسی.
 همه گوهر و زعفران ریختند
 همه مشک با می برآمیختند. فردوسی.
 - پول ریختن برای کاری؛ خرج کردن پول
 فراوان برای آن کار. (از یادداشت مؤلف).
 - خاک بر ریختن؛ خاک انداختن. خاک
 ریختن. دفن کردن و رویش خاک ریختن؛

چو گفتم ندارد ز شاه آگهی
 تنش را ز جان زود کردی تهی
 به خم کمندش بر آویختی
 ز دور از برش خاک بر ریختی. فردوسی.
 - خاک بر سر یا به سر ریختن؛ پاشیدن و
 افشاندن خاک بر سر، در اثر پیش آمد بد و
 بلای سخت:
 همه جامه پهلوی کرد چاک
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک.
 فردوسی.
 ||گداختن. (ناظم الاطباء). به قالب درآوردن
 چیزی گداخته تا جامد شود. گداختن فلزات و
 غیره و از آن جسمی جدید ساختن: مجسمه
 ریختن. شمع ریختن. این مجسمه را از برنز
 ریخته‌اند. (یادداشت مؤلف). ساختن و ایجاد
 کردن و چیزی را گداخته در قالب ریختن و
 چیزی از آن ساختن. (از آندراج):
 سبحان الله ز فرق سر تا پایت
 در قالب آرزوی من ریخته‌اند.
 اثیرالدین اخسیکتی.
 چو زینان طلسمی سین ریختند
 ز رکن جزیره برانگیختند. نظامی.
 دو تندیس از زر برانگیخته
 ز هر صورتی قالبی ریخته. نظامی.
 ز روی و زمس قالبی ریخته
 وزان صورت اسبی برانگیخته. نظامی.
 شاید از عهده غمهای تو آید بیرون
 تنی از روی بریزم دلی از خاره کنم.
 باقر کاشی (از آندراج).
 دارم علم به سوختگیها که تو بهار
 خشت سر مزار من از برگ لاله ریخت.
 ملافقید بلخی (از آندراج).
 - فروریختن؛ ریختن. ذوب کردن چیزی؛
 فروریختن آرزوی مرد جوان
 به حوض اندرون گرم شد ناتوان. فردوسی.
 - ||جاری ساختن:
 ناودان چشم رنجوران عشق
 گر فروریزد خون آید به جوی. سعدی.
 - ||جاری شدن:
 شکستم سرش چون سر زنده بیل
 فروریخت زو زهر چون رود نیل. فردوسی.
 راقق جام فروریخته از سوخته بید
 آب گل گویی با معصر آمیخته‌اند. خاقانی.
 - ||ساقط کردن. پاشاندن. پایین ریختن؛
 شیر عاشقت به پستان در جفراش شدست
 چشم دارد که فروریزد در کفر تو. طیان.
 بیفشد چنگ کلاهور سخت
 فروریخت ناخن چو برگ از درخت. فردوسی.
 ساغر گهر از دهان فروریخت
 ساقی شکر از زبان فروریخت. خاقانی.
 یکی طشت خاک کسترش بی‌خبر

فروریختند از سرایی به سر.
 سعدی (بوستان).
 رجوع به فروریختن شود.
 ||اشار کردن. (از ناظم الاطباء). پاشیدن.
 افشاندن:
 برو زر و گوهر همی ریختند
 ز بر مشک و عنبر همی بیختند. فردوسی.
 سواران لشکر برانگیختند
 همه دشت پیش قدم ریختند. فردوسی.
 بیستد آیین به شهر و به راه
 درم ریختند از بر دخت شاه. فردوسی.
 بیا کز مردمی جان بر تو ریزم
 نه دیو کافر از مردم گریزم. نظامی.
 بساطی بگسترده و آن درهای ماه پیکر و
 یساقیت نارگون و زمردهای آس رنگ و
 بارهای الماس تمام سنگ بریختند. (ترجمه
 تاریخ یمنی ص ۱۷۵).
 گرم تصور شدی با تو برآیختن
 حیف نبود وجود در قدمت ریختن.
 سعدی.
 عدو را بجای زیان زر بریز
 که احسان کند کند دندان تیز.
 سعدی (بوستان).
 این بگفت و کسان را به تفحص حال وی
 برانگیخت و نعمت بیکران بریخت. (گلستان).
 من به پای تو چه ریزم که پسند تو بود
 سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست.
 سعدی.
 ||تخم به افراط بیرون دادن، چنانکه ماهی و
 غوک و عنکبوت، و تخم بیرون دادن معتدل را
 با فضل نهادن و گذاشتن آرند: مرغ بیضه می‌نهد
 و ماهی تخم می‌ریزد. (از یادداشت مؤلف).
 ||موزون شدن. (آندراج):
 مصرع زلف بتان چون بر زبان شانه ریخت
 موشکافان را کلید گفتگو دندان ریخت.
 ملاطفا (از آندراج).
 ||ساختن: پی ریختن؛ ساختن پایه بنا. (از
 یادداشت مؤلف). درست کردن. بنیان نهادن:
 برنمی‌خیزد چو من افتاده‌ای از روی خاک
 می‌توان صد بید مجنون ریختن از سایه‌ام.
 نجفقلی بیگ (از آندراج).
 - طرح ریختن؛ نقش کشیدن. بنیان بنا ترسیم
 کردن.
ریختن‌گاه. [ت] (مرکب) محل ریزش.
 (ناظم الاطباء).
 - ریختگاه آب در دریا؛ مصب و محل
 ریزش آب در دریا. (ناظم الاطباء). خور؛
 ریختگاه آب در دریا. (منتهی الارب).
ریختنی. [ت] (ص لیاقت) پاشیدنی، و
 افشاندنی و افگندنی و هر چیز که قابل
 ۱- آب رخ ریختن ایهام به گریه کردن هم دارد.

گنج زفت تر از آمده. (یادداشت بخط مؤلف).
|| خانه سنگی. (ناظم الاطباء).

ریخته پا. [ت / ت] (ص مرکب) اسبی که تناسب اعضاء و مفاصلش بغایت خوب باشد گویا به قالب ریخته‌اند. (آندراج) (از غیث اللغات):

سخت‌سم نرم‌د آگنده‌سرین پهن‌کفل
چرب‌مو خشک‌پی افروخته‌سر ریخته‌پا.

سنجر کاشی (از آندراج).
ریخته پیخته. [ت / ت] (ص مرکب) از اتباع ریخته پاشیده و درهم شده را گویند و در لهجه محلی «رخته یخته» گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف).

ریخته گور. [ت / ت گ] (ص مرکب) کسی که می‌گذارد مس و روی را با هم و از آن هاون و منقل و اسباب دیگر و توپ می‌سازد. (ناظم الاطباء). کسی که بوسیله ذوب فلزات ظروف و آلات مختلف و توپ و غیره سازد. (فرهنگ فارسی معین). آنکه روی و شیشه و امثال آن را گذاخته در قالبها ریزد و از آن ظرفها سازد. (آندراج). آنکه فلزات را می‌گذارد خواه طلا باشد خواه نقره یا فلز دیگر. (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). صانع. آنکه مفرغ سازد. (یادداشت مؤلف):

خود بخود باده عیش از قدم می‌ریزد
گویا جام مرا ریخته‌گر ساخته است.
سعید اشرف (از آندراج).

رجوع به صانع شود.
ریخته گری. [ت / ت گ] (حماص مرکب) شغل و عمل ریخته‌گر. (ناظم الاطباء). صوغ. صیانت. (یادداشت مؤلف). رجوع به این دو مصدر شود. || قالب‌ریزی مواد و مصالح بنایی به صورت صوغ فلزات، استحکام بنا را؛ پس عضدالدوله به ریخته‌گری روی آن دره برآورد مانند سدی عظیم. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۵۶).

ریخته ده. [خ / د] (م مرکب) صحن خانه و جز آن. از ری به معنی «رو» و «خده» صورتی از کده. این لغت در یزد و خاصه نزد زردشتیان آنجا معمول است. (یادداشت مؤلف).

ریخته زهر. [خ] (ل) سنگ پازهر. (از ناظم الاطباء). نوعی از پازهر و معرب آن فاذهر است. (آندراج) (برهان). نوعی از پازهر. (فرهنگ جهانگیری).

ریخلان. [خ] (لخ) دهی از بخش میروان شهرستان سنندج. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه و چشمه و محصول عمده آنجا

— مصرعه ریخته یا مصرع ریخته؛ مصرعی که بی تکلف و بی تأمل یافته شود. (آندراج) به ماده مصراع و مصرعه رجوع شود:

بی چراغ است اگر بزم خیال غم نیست
مصرعه ریخته شمعی است که در عالم نیست.
طاهر غنی (از آندراج).

— معنی ریخته؛ معنی که بی تکلف و بی تأمل یافته شود. (آندراج):

معنی ریخته در قالب لفظ
جوهر خامه فولاد من است.

ملا مفید بلخی (از آندراج).
|| پاشیده شده. افشان شده. (ناظم الاطباء). متلاشی شده. (از یادداشت مؤلف). پراکنده. از هم پاشیده.

پرکنده چنگ و چنگل ریخته
خاک گشته باد خاکش ریخته. رودکی.
زده باد گردنت و خسته روان
به خاک اندرون ریخته استخوان. فردوسی.
چندانکه بدان حدود رسید بغراخان تاختن
آورد و فایق بی توقی و تعرف حالی مهزوم
ریخته با بخارا آمد. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۸۶). لشکر خصم از بی او درآمدند و گله کردند و از بس اضطرار، ریخته و مهزوم برفت. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۶۶).

زلیخا یکی مرده بد ریخته
کنون شد یکی حوری انگیخته.

شمسی (یوسف و زلیخا).
— از هم ریخته شدن؛ پراکنده شدن. پاشیده شدن. (ناظم الاطباء).

— ریخته پاشیده؛ درهم برهم. شلوغ بلوغ. (یادداشت مؤلف).

— فروریخته؛ متلاشی شده:
اکنون که بدین دولت باز آمد بنگر^۱
تا چون شود این ملک فروریخته از بار.

فرخی (دیوان ص ۱۵۷).
|| افکنده شده. (ناظم الاطباء). یک یک افکنده. (یادداشت مؤلف):
جنگ کرده نشسته اندر زین
برتن کرسه دم ریخته‌فش. منجیک.

|| از ظرف خود خارج شده. (ناظم الاطباء):
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می
ریخته و قدح شکسته. (گلستان). || نوعی شعر ملمع از فارسی - هندی (مستعمل در هند). (فرهنگ فارسی معین).

— زبان ریخته؛ زبان درهم و برهمی که مرکب است از فارسی و هندی. (ناظم الاطباء). زبان اردو. (یادداشت مؤلف).
|| کلام مخلوط به دو زبان یا زیاده و این مجاز است. (یادداشت مؤلف).

|| شربت و دوائی تربیت شده باشد. || تخم مرغ برشته شده. || ساروج. || گسج. (از ناظم الاطباء). || (اصطلاح بنایان) قسمی ساختن

سزاوار جریان و افشان باشد. (ناظم الاطباء).
— دور ریختنی؛ هر چیز بیکار و بیفایده. (ناظم الاطباء).

|| نثار خواه گل باشد و یا زر. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان). کنایه از نثار باشد. (انجمن آرا):

وز مژه در پای شه ارجمند
ریختنی‌های گهر می‌فکند.

امیر خسرو دهلوی (از انجمن آرا).

ریخت و پاش. [ت] (ترکیب عطفی، مرکب) در تداول عامه، خرج زیاد. برج. (از یادداشت مؤلف). مصرف کردن. اسراف و نفله کاری. گشاده‌دستی و سخاوت کردن. (از یادداشت مؤلف). مصرف کردن. اسراف و نفله کاری. گشاده‌دستی و سخاوت کردن. افراط کردن در پذیرایی. مهمانی مجلل کردن. (از فرهنگ لغات عامیانه). خرجهای متفرقه. (فرهنگ فارسی معین). || کارهای درهم و برهم. || اداره امور مختلف خانه. (فرهنگ فارسی معین).

ریخته. [ت / ت] (نمف / نف) روان شده. (از ناظم الاطباء). سرازیر گشته. (از فرهنگ فارسی معین). صفت مفعولی از ریختن به معنی سرازیر گشته و جاری شده (در مایعات). (از شعوری ج ۲ ص ۲۰):

به توران نهد روی بگریخته
شکسته دل و دیده‌ها ریخته. فردوسی.

|| جاری کرده. روان ساخته. سرازیر کرده. (یادداشت مؤلف). || ذوب شده. (از ناظم الاطباء). چیزی است که از قالب ریزند و آن خیلی خوش قیاره می‌باشد. (آندراج). سیم و زر و دیگر فلزات ذوب شده و در قالب ریخته. (از شعوری ج ۲ ص ۲۰):

زر خایه‌ای ریخته صد هزار
آبا هر یکی گوهر شاهوار. فردوسی.

یکی حلقه زرین بدی ریخته
از آن چرخ کار اندر آویخته. فردوسی.
تیبک را چو کز نهی بیشک
ریخته کز برآید از تیبک. فرخی.

در مقدور هیچ آدمی نیست که از آن عمارت
خشتی جدا کنند از احکام ریخته که فرمودند.
(تاریخ طبرستان).

— ریخته‌دم؛ تیفی یا کاردی که روی آن یعنی تیزی و آب آن از زدن بر چیز سخت شکسته و ریخته باشد. (غیث اللغات).

— ریخته کردن؛ سد ساختن. بند ساختن. (یادداشت مؤلف): در میان محلت بلقاباد و حیوة رودی است خرد و به وقت بهار آنجا سیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج بسیار بودی. مثال داد تا با سنگ و خشت پخته ریخته کردند و آن رنج دور شد. (تاریخ بهقی).

۱- ن: بدین دولت و ناز.

۲- ن: ریختگری.

غلات و برنج و حبوب و توتون و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریخن. [خ] (ص نسبی) ریخو. ریفو. مبتلا به اسهال که ماسکه‌اش شده است. آورده به گوه. آنکه سرگین گشاده یعنی آبدار بسیار می‌ریزد. (یادداشت مؤلف). آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و نتواند خودداری کند. (ناظم الاطباء) (از برهان). آنکه بسیار سرگین می‌زد. (لفت فرس اسدی). آنچه به ریخ بیالاید. (انجمن آرا) (آندراج). آنکه اسهال دارد و آورده کاری کند (از انسان یا حیوان). (فرهنگ فارسی معین). شکم نرم شده. (صاح الفرس):

یکی آلوده‌ای باشد که گاوآن را بیالاید
چو از گاوآن یکی باشد که گاوآن را کند ریخن.

رودکی (از آندراج).
چو گاو ریخن آورده طبع او از شعر
همی تراشد آرایش از سرین به سرو.
سوزنی.

ریخو. (ص نسبی) ریخن. که بسیار ریخ زند. ریفو. (یادداشت مؤلف). آدم و حیوانی که شکمش روان بود و اسهال داشته باشد و نتواند خودداری کند. (از ناظم الاطباء).

ریخی. (ص نسبی) منسوب است به ریخ که موضعی است به خراسان. از آن ناحیه است محمدبن قاسم بن حبیب صفار و اولاد او که محدثانند. (از منتهی الارب).

ریخیز. (!) چوبی که گاوآهن را بدان نصب کرده و آن را بر خیش بسته زمین را شیار کنند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). چوب گاوآهن. (از شعوری ج ۲ ص ۱۸).

رید. [ز] (ع) کرانه بلند و بیرون‌جسته از کوه. ج. ژبود. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). تندی که از کوه بیرون خاسته بود. ج. آریاده. ریود. (مهذب الاسماء).

ریده. (ع مص) خواستن چیزی را. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریدان. [ز] (خ) نام قدیم شهر «ظفار» فعلی است. (یادداشت بخط مؤلف). موضعی است. (منتهی الارب). رجوع به ظفار شود.

ریدان. [ز] (خ) قلمه‌ای است به قسزین. [اطمی است به مدینه مر آل حارث بن سهل را. (از منتهی الارب)].

ریدانه. [ز] (ع ص) ربیع ریدانه؛ باد نرم. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). باد نرم. (مهذب الاسماء).

ریدک. [ذ] / [ر] / [د] (!) پسر امرد بی‌ریش. (از ناظم الاطباء) (برهان). پسر جوان امرد بی‌ریش. (فرهنگ فارسی معین). کودک. (از فرهنگ اوبهی) (شرفنامه منیری). از پهلوی «ریتک». به گمانم اینکه بجای راء بعضی فرهنگها زیدک با زاء ضبط می‌کنند، غلط

باشد چه ممکن است این صورتی از رودک یعنی فرزند و یا ریکای سازندرانی باشد و ریکا نیز شاید در اصل ریدکا بوده. علاوه بر آن در «کارنامه اردشیر» مکرر این کلمه آمده است. (یادداشت مؤلف). [غلامی که در دربار پادشاهان و بزرگان به خدمت مشغول بود. (فرهنگ فارسی معین). غلام‌بچه ترک. (آندراج) (از انجمن آرا). غلام امرد بود. (لفت فرس اسدی) (از فرهنگ جهانگیری).

غلام ترک مقبول. (از ناظم الاطباء):
دیدم تو ریژ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب!

رودکی.
ورهمه ریدکان نرینه شوند
تو کبیتای کنجدین منی.
طیان.
هر کجا ریدکی بود تکلم
هر کجا کاملی بود خصیم.
طیان.
پرستنده با ریدک ماهروی
بخندید و گفتش که چونین مگوی.

فردوسی.
چنین گفت با ریدک ماهروی
که رو آن پرستندگان را بگوی.
فردوسی.
یکی ریدکی پیش او بدیبا
به ریدک چنین گفت کای رهنمای.

فردوسی.
صدوچل کنیزک ابا طوق زر
دو صد ریدک خوب زرین‌کمر.

فردوسی.
ریدکان خواب‌نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ‌نا کرده قطار اندر قطار. فرخی.
با دوستان یکدل با مطربان چابک

فرخی.
با ریدکان زیبا با ساقیان دلیر.
شاد باش و می ستان از ساقیان و ریدکان
ساقیان سیم‌ساعده ریدکان سیم‌ساق.

منوچهری (از جهانگیری).
پرستار پنجاه و خادم چهل
طرازی دو صد ریدک دل‌گسل. اسدی.

پریروی ریدک هزار از چگل
ستاره صد و کوس زرین چهل. اسدی.
به گرد من این شیردل ریدکان
که از رویشان مه کند نور وام. معوسد.

بین که همچون ریدکان خرد دیباپوششان
گرد تخت خویش چون دارد حشر لک‌لک‌بچه.

سوزنی.
- ریدکان؛ بیجان و پسرکان. (ناظم الاطباء).
غلام‌بچگان و پسرکان را گویند. (آندراج) (برهان):

چهل خادم از ریدکان طراز
هزار اسب جنگی به زرینه ساز. اسدی.
- ریدکان سربایی یا سرای؛ غلامان سربایی.
خواجهرسرا:

ز ریدکان سربایی‌نژاد بر سرآب
بدان کنار فرستاد کودکی سه چهار. فرخی.

ز خوبان و از ریدکان سربایی
به قصر تو هر خانه‌ای قندهاری. فرخی.
بدش ریدکان سربایی هزار
هزار دگر گرد خنجرگذار. اسدی.
کنیزک پدید آمد اندر قیای
میان‌بسته چون ریدکان سربایی. اسدی.

ریدک. [ذ] (خ) ریدک. ریدک خوش‌آواز.
رجوع به ریدک خوش‌آواز و کلمه ریدک در
سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲۳۱ شود.

ریدک خوش‌آواز. [ذ] ک خوش /
خش] (خ) ریدک خوش‌آرزوگ. یکی از
دهقان زادگان به روزگار پرویز و او دانستارین
مردم عصر خود بالذات بود. (یادداشت
مؤلف). رجوع به ایران در زمان ساسانیان
ص ۴۳۹ و ج ۲ ص ۶۹۸ شود.

ریدمان. [ذ] (مص) ریدن. تقوط.
- ریدمان کردن؛ در زبان بسی ادب عامیانه.
شکم راندن. (یادداشت مؤلف).

- [کاری را خراب و نابسامان کردن.
ریدمونه. (مص) ریدمان. کار بد. کاری که
کارگر ناشی از روی ناشیگری و بسی مهارتی
آن را خراب کند. (فرهنگ لغات عامیانه).
رجوع به ریدمان شود.

ریدن. [ذ] (مص) به قضای حاجت رفتن و
تقوط کردن. (ناظم الاطباء). غایط کردن؛ ای
تفل غذا از راه معین بیرون آمدن. (غیبات
اللغات). برادر شاشیدن. (آندراج). تخلیه
شکم کردن. بیرون ریختن فضولات شکم از
راه مقعد. تقوط کردن. (فرهنگ فارسی
معین):

ازین تاختن گوز و ریدن به راه
نه دانگ و نه غزو نه نام و نه گاه. طیان.
چون حیز طیره شد ز میان ربوخه گفت
برریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.

عسجدی.
برمشته اگر می‌برد نیست عجب
ز آنروی که مشتری بود قاضی چرخ. مهستی.
اگر زانکه خواهد یکی ز اهل دل
که یک لحظه بی زای زحمت زید
مگس را پدید آورد روزگار
که تا بر سر رای رحمت رید. انوری.
ینما بیجز من و تو و محمود بوالحسن
ریدم به کله پدر هرچه جندقی است.

ینمای جندقی.
می‌بازد به بخل مجدالدین
چون به گاورس گرسنه قمری
گر همه قیام چنین باشند
قم رفیقا و بر همه قم ری.

؟ (از آندراج ذیل ریستن).

۱- در یادداشتی به خط مؤلف این دو مصراع
به «خفاف» نسبت داده شده است.

(ناظم الاطباء) (از برهان) (از شرفنامه منیری) (از آندراج):

ای فیض رحمت تو روان سوی عاصیان
ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا. خاقانی.
|| شهوت. هوا و هوس. (ناظم الاطباء). کام و مراد. آرزو. هوس. هوا. (یادداشت مؤلف).
مراد و کام. (ناظم الاطباء) (از برهان). مراد. (فرهنگ خطی) (شرفنامه منیری). کام و مراد. اما صاحب تحفة الاحباب بدین معنی به زای فارسی آورده و صاحب برهان به وی اقتفا کرده. (از آندراج):

دیدی تو ریز^۴ و کام بدو اندرون بسی
با ریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودکی.
|| اقلهما؛ یعنی اجزای حسابی. صورت. سیاهه. ریز سیاهه؛ اقلام آن. خرده‌ها و قلمها و رقمهای حسابی؛ به ریز؛ همه جزئیات در حساب. جزء سیاهه. ریز یک حساب؛ اقلام آن. (یادداشت مؤلف).

— ریز حساب^۵؛ صورت جزء حساب. لغات فرهنگستان.

|| متصل. دایم؛ دم ریز. یکریز. (یادداشت مؤلف).

— بریز؛ (در تداول عوام) متصل. پیوسته. بیایی. دایم. متوالی. متواتر. دنبال یکدیگر. (یادداشت مؤلف).

— یکریز؛ پیوسته. بیایی. (یادداشت مؤلف).
یکره و مستمر و بیایی. و پی گیر؛ فلان کس یکریز حرف می زند؛ (از فرهنگ لغات عامیانه).

|| (اصطلاح مقیمان و بنایان) انحدار نشیب. (یادداشت مؤلف).

ریزوه (نف مرخم) (ماده مضارع ریختن) ریزنده و ریزان و پاشان و افشان و همیشه بطور ترکیب استعمال می شود، مانند: اشک ریز؛ کسی که گریه می کند و اشک از چشم آن روان است... (از ناظم الاطباء).
ریزنده. (آندراج). فاعل از ریزیدن. (شرفنامه منیری).

— آب ریزی کردن؛ آب ریختن؛
ز دریای او آبریزی کنند
بر آن گنبدان خاک بیزی کنند. نظامی.
— ابر سیلاب ریز؛ ابری که باران سیل آسا بیارد؛
تقابل نازی که سیلاب تیز
به جوش است در ابر سیلاب ریز. نظامی.

چیزی. (آندراج). خرد. مقابل درشت. بسیار کوچک. سخت خرد. کوچک. (یادداشت مؤلف):

ترا گفتند از این بازار بگذر خاک بیزی کن
که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی.

خاقانی.
اگر خواهی گرفت از ریز روزی روزه عزلت
کلوخ انداز را از دیده رواق ریز ریحانی.

خاقانی.
— خط ریز؛ خط خفی. خط ریزه. (از یادداشت مؤلف).

— ریز یافت؛ مقابل درشت یافت (در جامه و پارچه). (یادداشت مؤلف).

— ریز تر؛ (در توتون و برگ سیگار و تنباکو) که بسیار خرد بریده باشند. (از یادداشت مؤلف).

— ریز خوار؛ میکروفاز^۲. (لغات فرهنگستان).

— ریز دانه؛ میکرولیتیک^۳؛ به معنی سنگهایی که از دانه های بسیار ریز ساخته شده است. (لغات فرهنگستان).

— ریز و مریز؛ ریزه نقش. کوچک اندام. کسی که هیکل کوچک و جمع و جور دارد. (فرهنگ لغات عامیانه).

— قلم ریز؛ قلم خفی. مقابل قلم درشت. آنکه بدان خط رقیق و نازک توان نوشت. (یادداشت مؤلف).

— امثال:
فلفل مبین که ریز است بشکن ببین چه تیز است. (امثال و حکم دهخدا).

|| هر چیز خرد شده. || بیجه کوچک و خرد. (ناظم الاطباء). || جرعه. (ناظم الاطباء) (برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۱۸):
ریزی بریز از آن می روحانی سرشک
وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه.

خاقانی.
چون آگهی که شیفته و کشته توام
روزی برای ما زی و ریزی به ما فرست.

خاقانی (از جهانگیری).
ریزی از چاشنی ریز به کام نرسید
روزی گآن نهادهست قدر می نرسد. خاقانی.
|| هر چیز ترد و شکننده. || بیاله. پیمانه. ساغر. (ناظم الاطباء). پیمانه. (برهان). || تخم مرغ به هم آمیخته شده. || مخلوط تنک و رقیقی که از تخم مرغ و زعفران ترتیب دهند. || نعمت و ثروت و توانگری. (ناظم الاطباء). نعمت. (برهان) (فرهنگ خطی) (ناظم الاطباء) (آندراج) (انجمن آرا). || رحمت. (ناظم الاطباء) (برهان). رحمت و در لسان الشعرا با زای فارسی بدین معنی مندرج است. (شرفنامه منیری).
— ریزی بریز؛ کلمه دعا، یعنی رحمت کن.

زرق؛ ریدن مرغ. (تاج المصادر بیهقی) (از دهسار). سققه؛ ریدن بنجشگ. (از تاج المصادر بیهقی). || کشف کاری کردن. (فرهنگ فارسی معین). || بیهوش شدن. (ناظم الاطباء).

ریده. [رَ دَ] [ع] (مطلب و مراد. حدیث: ان الشیطان یرید ابن آدم بکل ریده؛ ای مطلب و مراد. هو اسم للارادة و اصلها الواو و ذکر هنا للفظه. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). (اص) ریح ریده؛ باد نرم. (ناظم الاطباء) (مهدب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج).

ریده. [رَ دَ] [ع] (ریخ) ریده. شهری است به یمن. || دهی است به سعید. || دو دهانند به حضرموت. || دهی است به قنسرین. (منتهی الارب).

ریده. [رَ دَ] [و] [ن مف] (غایط و نجاست. (ناظم الاطباء). فضله. آنچه که از راه مقعد برآید. (آندراج):

می رید از ره گلو خواجه
هر چه قی کرد ریده را ماند.

باقر کاشی (از آندراج).
رید یدن. [دی] [م ص]^۱ پراکنده شدن. || ناپدید گشتن و نابود شدن. (از ناظم الاطباء). || پوسیده شدن و ریختن و بیشتر در شکوفه و گل بکار رود. (از شعوری ج ۲ ص ۱۶).

رید جان. [رَ دَ] [ع] (شتر بار تجارت. (منتهی الارب). شترانی که بار تجارت حمل می کنند. (ناظم الاطباء).

ریدویه. [پ] [ع] (نامی از نامهای ایرانی. (یادداشت مؤلف).

ریوه. [رَ] [ع] (آبی که از دهن کودک روان باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لایزه که از دهن بچه برآید. (یادداشت مؤلف). || بیه استخوان که تنک و آب سیاه شده باشد یا مغز استخوان تپه شده و گداخته از لاغری یا عام است. (منتهی الارب).

ریوه. [رَ] [ع] (در ارزانی و فراخسالی رسیدن قوم؛ ریزر القوم (مجهولاً) ریزراً. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

ریوه. [رَ] [ع] (مخ ریز؛ مغز فاسد و سیاه شده و گداخته شده از لاغری. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ریوق. [رَ] [ع] (سگ انگور. (منتهی الارب). عنب الثعلب. (نشوء اللغة ص ۲۸) (ناظم الاطباء). ریزق. ریزق. (نشوء اللغة). تاجر ریزی. سینگور. سگ انگور. (از یادداشت مؤلف). رجوع به سگ انگور و عنب الثعلب و ریزق شود.

ریوه. (ص) (خرده و ذره. هر چیز خرد و بسیار کوچکی که مانند گرد باشد. (ناظم الاطباء). خرده و ریزه. (از برهان). پاره ای از

۱- شاید تصحیفی از ریزیدن باشد؟

2 - Microphage.

3 - Microlithique.

۴- نل: ریز.

5 - Décompte.

— برف‌ریز؛ که برف بیارد. برف‌پاره.
چو برگ بهار آسمان برف‌ریز. نظامی.
— جرم‌ریز کردن؛ جرمه جرمه ریختن؛
سکندر منش کرد بر باده تیز
ز می کرد یاقوت را جرم‌ریز. نظامی.
— جلوریز؛ ظاهراً به سرعت و تندى. تازان؛
لشکریان از منع سرداران متقاعد نشده
جلوریز به شهر داخل شده... معاونت به بونه
[بنه] خود نمودند. (مجم‌التواریخ گلستانه
ص ۲۵).

— خونابه‌ریز؛ اشک‌ریز. اشک‌خونین‌ریز؛
به شب‌زنده‌داران پیگانه‌خیز
به خاک غریبان خونابه‌ریز. نظامی.
— خون‌ریز؛ سفاک و کسی که خون می‌ریزد.
(ناظم الاطباء).

— اقتل. عمل خون ریختن. (یادداشت
مؤلف).

به خون‌ریز خاقانی اندیشه کم کن
که ایام از این انجمن درنماند. خاقانی.
فراقت ز خون‌ریز من درنماند
سر کویت از لاف‌زن درنماند. نظامی.
رجوع به ماده خون‌ریز شود.
— درم‌ریز؛ تار کردن پول؛

کنم بر درم‌ریز خود زرفشان. نظامی.
درم‌ریز کن بر سر جویبار. نظامی.
— زعفران‌ریز؛ که زعفران بریزد. که زعفران
پیاشد؛

زر آن میوه ز زعفران‌ریز شد
که چون زعفران شادی‌انگیز شد.
نظامی (شرفنامه ص ۲۲۶).

— سنگ‌ریز؛ سنگ‌باران.
— حادثه سخت؛

مگر چاره سازم در این سنگ‌ریز. نظامی.
— سیما‌ریز؛ کنایه از براق و درخشان؛

سیتزنده از تیغ سیما‌ریز
چو سیما‌پ کرده‌گریزا گریز. نظامی.
— شکر‌ریز؛ شکر‌ساز و کسی که قند و نبات و
حلوای می‌سازد. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده
شکر‌ریز شود.

— شیرین. مطبوع و دلپسند؛
شکر‌ریز بزمی دگر ساختم. نظامی.
شکر‌ریز آن عود افروخته
عدو را چو عود و شکر سوخته. نظامی.

— عرق‌ریز؛ خوی‌کنان. کسی که عرق از بدن
وی روان است. (ناظم الاطباء).

— گنج‌ریز؛ گوهرخیز. گوهرزا. گرامی.
گزانقدر؛

به آواز پوشیدگان گفت خیز
گزارش کن از خاطر گنج‌ریز. نظامی.
بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر آن گنج‌ریز. نظامی.

— گهر‌ریز؛ کسی که گوهر می‌افشاند. (ناظم
الاطباء). رجوع به ماده گهر‌ریز شود.

الاطباء). رجوع به ماده گهر‌ریز شود.
— مشک‌ریز؛ که مشک بریزد. که مشک
بپاشد. کنایه از چیز معطر و خوشبوی؛

پندارم آهوان تارند مشک‌ریز. سعدی.
— هلاهل‌ریز؛ حیوانی که زهر می‌پاشد. (ناظم
الاطباء).

— یاقوت‌ریز کردن؛ یاقوت ریختن. کنایه از
ریختن قطرات شراب در خاک؛
ز می کرد بر خاک یاقوت‌ریز. نظامی.
ترکیب‌های دیگر؛

— آب‌ریز. بتون‌ریزی. پی‌ریز (در تداول،
متصل و پیوسته). پی‌ریزی. تخم‌ریز.
توب‌ریز. جلوریز. خاک‌ریز. خایه‌ریز.
خون‌ریز. دم‌ریز. رنگ‌ریز. ساچمه‌ریز. سرریز
(شدن). سینه‌ریز. شکر‌ریز. شمع‌ریز.
طرح‌ریز. قهوه‌ریز (قهوه‌جوش). کاریز.
کهریز. گل‌ریز. لبریز. لگام‌ریز. مجسمه‌ریز.
نخودریز. نیریز. واریز. (یادداشت مؤلف).

رجوع به هر یک از ترکیب‌های فوق شود.
|| (فعل امر) امر به ریختن یعنی بریز. (برهان)
(آندراج) (از انجمن آرا). امر از ریزیدن.
(شرفنامه منیری). رجوع به ریختن و ریزیدن
شود. || (هوند) مزید مؤخر امکنه. تبریز.
نیریز. چهریز. (یادداشت مؤلف).

ریز. (ح) (مقلوب رز که یکی از دو زای ادغام
شده به یاء قلب گردیده است. (از نشوء اللفه
ص ۱۲ از ابن‌الاعرابی).

ریز. (ایح) دهی از بخش سربند شهرستان
اراک. دارای ۱۹۳ تن سکنه. آب آن از چشمه
و محصول عمده آنجا غلات و پنبه و انگور
و صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ریز. (ایح) نام یکی از دهستانهای نه‌گانه بخش
خورموج شهرستان بوشهر. حدود و
مشخصات آن بشرح زیر است: از شمال،
دهتان و ارتفاعات دزگانه و پس‌رودک از
باختر، دهستانهای دیروشنه. از جنوب،
دهتان ثلاث و ارتفاعات کنگان. از جنوب
خاوری و خاور، دهتان جم و ارتفاعات
دارالمیزان. این دهتان در جنوب خاوری
بخش واقع و هوای آن گرم معتدل است و آب
مشروب و زراعتی از چاه و چشمه و قنات
تأمین می‌شود. محصولات عمده آنجا غلات،
خرما، مرکبات، برنج و لبنیات و صنایع دستی
زنان گلیم و عبا بافی است. از ۱۴ آبادی
تشکیل شده و در حدود ۳۱۰۰ تن جمعیت
دارد. دیه‌های مهم آن نارستان، نشان، غرگی،
هرمی ناری، تنگ‌مان، کوه چهر، پشتو و مرکز
آن ده ریز است. در شمال طایفه جعفریگلو و
در خاور طایفه شش‌بلوکی قشقایی قشلاق
می‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریز. (ایح) ده مرکز دهستان ریز، بخش

خورموج شهرستان بوشهر. دارای ۴۲۲ تن
سکنه. آب آن از چشمه و چاه و محصول
عمده آنجا غلات و برنج و لبنیات و خرما و
صنایع دستی زنان آنجا گلیم و عبا بافی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریز. (نف) ریزان. (ناظم الاطباء).

— ریزا کردن؛ ریزاندن. ریختن. پاشیده و
ریزان کردن؛
سیم را گر برشد بر یکدگر آتش همی
چون هم آتش مر شسته سنگ را ریزا کند.
ناصر خسرو.

ریزا. (ا) مرکب) ریزآب. آب چرکینی که
از حمامها و از شستشوی جاری می‌شود.
(ناظم الاطباء). رافد. رافده. ساعده. ریجاب.
(یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات کلمه
شود.

ریزا. (ایح) دهی از بخش قدیشه
شهرستان نیشابور. دارای ۲۳۲ تن سکنه. آب
آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و
صنایع دستی آنجا کرباس بافی است. طایفه
کلابه‌درازی در این ده سکونت دارند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریزان. (نف، ق) مرکب) نعت فاعلی از
ریختن و به معنی در حال ریزش. (از شعوری
ج ۲ ص ۱۹). پساشان. افشان. روان.
جریان‌دارنده. (ناظم الاطباء). ریزنده. مدارار.
در حال ریختن. (یادداشت مؤلف).

— آب یا اشک ریزان؛ یا ماء دمع ساکب.
(یادداشت بخت مؤلف).

|| بارنده مانند ابر و آسمان. (ناظم الاطباء)؛
چو بیمار زار است ما چون یزشک
زارو گریزان و ریزان سرشک. فردوسی.

وز میغ سیه چشمه خون ریزان است
تا باد دگر ز میغ بردارد چنگ. منوچهری.

ریزان ز دیده اشک طرب چون درخت رز
کز آتش نشاط شود آیش از مسام. خاقانی.
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان. نظامی.

چو سیلاب ریزان که در کوه‌سار
نگیرد همی بر بلندی قرار. سعدی (بوستان).

چون شمع بر بالین معشوق ریزان و درخشان.
(ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲). سحاب
بجس؛ ابرهای ریزان. (یادداشت مؤلف).

— برگ‌ریزان؛ ریختن بزرگ. سقوط برگهای
درختان؛

نه چندان تیز شد بر ترک ریزان
که ریزد برگ وقت برگ‌ریزان. نظامی.

— ریزان اشک؛ اشک ریزان؛
دیدم عاشق ریزان اشک دارند از طرب
آن همه چون سبزه در یک ریمان آورده‌ام.
خاقانی.

— اشک‌ریز. کنایه از کسی که گریه می‌کند و

اشک می ریزد.

||گذازان. ||اندازان. ||ریخته شده. (ناظم الاطباء). متلاشی. (یادداشت مؤلف):
چرا تیره نباشد اختر من
که در خاک است ریزان گوهر من.

(ویس و رامین).

نشانید ویس من در خاک ریزان
شهشه می خورد در برگریزان.

(ویس و رامین).

— ریزان شدن؛ ریختن. از هم پاشیدن. ریزریز شدن. خرد شدن. (از یادداشت مؤلف):

همه مهره پشت او همچو نی

شد از درد ریزان و بگسست پی. فردوسی.

از آواز ما کوه ریزان شود

هنر بر دلاورگریزان شد. فردوسی.

وگر شیر بیند گریزان شود

ز چنگال ناخشن ریزان شود. فردوسی.

بر آن کوه بی بیم لرزان شدی

بمردی و بر خاک ریزان شدی. فردوسی.

بی سایه و بی حشمت او ملک جهان بود

چون خانه که ریزان شود آن را در و دیوار.

فرخی.

خاکی که مرده بود و شده ریزان

آکنده چون شد وز چه گلگون است.

ناصر خسرو.

گوهر آبگینه را در آتش باید نهادن تا سرخ

شود پس در آب سخار سرد انداختن تا ریزان

بشود... (ذخیره خوارزمشاهی).

— ||ریخته شدن. باریدن:

نه چندان تیر شد بر ترک ریزان

که ریزد برگ وقت برگریزان. نظامی.

— ||جاری شدن. روان گشتن. (ناظم الاطباء).

— ریزان کردن؛ متلاشی ساختن. در هم

ریختن:

چو خشم آورد کوه ریزان کند

سپهر از بر خاک لرزان کند.

فردوسی.

|| (مص) لیاقت و سزاواری. (ناظم الاطباء).

||نثار: گل ریزان. شکر ریزان. درم ریزان.

(یادداشت مؤلف). || (ا) دولت و ثروت. || هوا

و هوس. آرزو و مراد. (ناظم الاطباء). هوا و

مراد. (از شعوری ج ۲ ص ۱۹).

ریزان پشن. [(لخ) نام قلعه‌ای بوده. داوه،

این دیه را ریذویه بنا کرده است صاحب قلعه

که بر کوه خوشر است و آن را قلعه

ریزان پشن می‌گویند. (ترجمه تاریخ قم

ص ۷۱).

ریزاندن. [د] (مص) ریزانیدن. ریختن.

ریختن کنانیدن. (ناظم الاطباء): درخت را

بجنبان تا خرما بریزاند. (قصص الانبیاء

ص ۲۰۵).

به تنگی بریزاندت روی رنگ

چو وقت فراخی کنی معده تنگ.

سعدی (بوستان).

||ریزه کردن. (یادداشت مؤلف).

ریزاندنی. [د] (ص لیاقت) ریزانیدنی.

قابل ریزاندن. لایق ریختن. (از یادداشت

مؤلف). رجوع به ریزاندن شود.

ریزاندده. [ن ن / د / و] (نف) ریزریزکننده (از

ماده ریز و ریزه): مُفَتَّتْ؛ ریزاننده حصاة.

(یادداشت مؤلف). ||ریزنده. (یادداشت

مؤلف).

ریزانیدن. [د] (مص) ریزاندن. (ناظم

الاطباء). ریختن به معنی متعدی: داء الشعب

موی سر بریزانند. (یادداشت مؤلف): سح؛

ریزانیدن آب. سبک؛ ریزانیدن آب.

(تاج المصداق بیهقی): اگر سوزان و تیز بودی

موی را بریزانیدی. (ذخیره خوارزمشاهی).

||ریزه ریزه کردن؛ ریزانیدن حصاة و

بریزانیدن حصاة؛ ریزریز کردن آن. تفتیت آن:

این دارو سنگ گرده بریزاند. (یادداشت

مؤلف). ||ریختن. (یادداشت مؤلف). رجوع به

ریزاندن شود.

ریزاندنی. [د] (ص لیاقت) ریزانیدنی.

رجوع به ریزاندنی و ریزانیدن شود.

ریزاندده. [د / و] (ن-سف) ریزریز کرده.

مُفَتَّتْ. (یادداشت مؤلف). ||ریخته. (یادداشت

مؤلف).

ریزبار. (نف مرکب، ا مرکب) باران تند بادانه‌های ریز^۱. (لغات فرهنگستان) (از

فرهنگ فارسی معین). ||ابری که باران ریز

فروریزد. (فرهنگ فارسی معین).

ریزیاف. (نف مرکب) که ریز بیافد. که با

تارهای باریک و فاصلهٔ کم بیافد. (از

یادداشت مؤلف). || (ن-مف مرکب) پارچه یا

فرش ریزبافته‌شده. ریزبافت. رجوع به

ریزبافت شود.

ریزبافت. (ن-مف مرکب) ریزبافت. بافته‌ای

که با تارهای باریک و فاصلهٔ کم بافته شده

باشد. صفتی. (از یادداشت مؤلف).

ریزپیز. (ا مرکب، از اتباع) ریزپیز. مال اندک

و قدرت اندک. (ناظم الاطباء). قدری از

سامان. (آندراج):

ای فلک تا چند از این عرض و تجمل شرم دار

بود یک روزی که ما هم ریزپیزی داشتیم.

شیخ کاشی (از آندراج).

||خردمرد. ||آشاشه و خاشاک. (ناظم

الاطباء).

ریزیبین. (نف مرکب) که موجودات ریز را

بیند. || (ا مرکب) میکروسکوپ آ. (یادداشت

مؤلف) (فرهنگ فارسی معین). خردبین.

(فرهنگ رازی).

ریزیبینی. (ص نسبی)^۳ موجودات ذره‌بینی

که بوسیلهٔ ریزبین و میکروسکوپ قابل

رؤیتند. (فرهنگ فارسی معین).

ریزریز. (ص مرکب، ق مرکب) پاره‌پاره.

قطره‌قطره. خردخرد. (ناظم الاطباء).

ریزه‌ریزه. پاره‌پاره. (آندراج) (از شرفنامهٔ

منیری). به قطعات سخت خرد. ذره‌ذره.

(یادداشت مؤلف):

سزد که دو رخ کاریز آب دیده کنی

که ریزریز بخواهدت ریختن کاریز. کسای.

بریده بود جوشن از تیغ تیز

زره پاره و ترکها ریزریز. اسدی.

زین غبن چتر روز چرا نیست ریزریز

زین غم عمود چرا نیست لخت‌لخت.

خاقانی.

برگ خرمایم که از من بادن سازند خلق

باد سردم در لب است و ریزریز اجزای من.

خاقانی.

زر سوده را اگر بود ریزریز

به سیماب جمع آورد خاک‌بیز. نظامی.

— ریزریزباران؛ قسمی دوختن. (یادداشت

مؤلف).

— ریزریز شدن؛ خرد گشتن. ریزه‌ریزه شدن.

ذره‌ذره گشتن. به قطعات سخت خرد

درآمدن. (از یادداشت مؤلف):

به زخم اندرون تیغ شد ریزریز

چه زخمی که پیدا کند رستخیز. فردوسی.

چو گردان مرا روی بیند تیز

زره برتانشان شود ریزریز. فردوسی.

به کوهم زند تا شوم ریزریز

بدان تا برآید ز من رستخیز. فردوسی.

بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز

نرید و شمشیر شد ریزریز. نظامی.

ز بس زخم کویال خاراستیز

زمین را شده استخوان ریزریز. نظامی.

— ریزریز کردن؛ خردخرد کردن. (ناظم

الاطباء). به پاره‌های خرد بریدن یا شکستن.

(یادداشت مؤلف):

دلت تیره بینم سرت پرستیز

کنون جامه برتن کم ریزریز. فردوسی.

منم بنده هردو تا رستخیز

اگر شه کند پیکرم ریزریز. فردوسی.

به دل گفت کاین را به شمشیر تیز

بباید کنون کردنش ریزریز. فردوسی.

پر تیز و مقار پیکان تیز

کنند از شغب جبهه را ریزریز. نظامی.

چو در معرکه برکشم تیغ تیز

به کوه کتم کوه را ریزریز. نظامی.

سکندر بدو گفت یک تیغ تیز

کند پیه صد گاو را ریزریز.

نظامی (از شرفنامهٔ منیری).

1 - Bruine. 2 - Microscope.

3 - Microscopique.

ریزسنج. [س] [نف مرکب، مرکب] آلتی است برای اندازه گیری قطر اجسام بسیار کوچک و آن تا حدود یکصد میلیمتر را تعیین می نماید. (فرهنگ فارسی معین).

ریزش. [ز] [امص] ریختن. (ناظم الاطباء). اسم مصدر از فعل ریختن: ریزش ابر، ریزش باران. عمل ریختن: خواهش دل ریزش دست. (یادداشت مؤلف):

ز خون دل خویش من دست شتم
چون دست بگشاد بر ریزش خون. سوزنی.
ریزش ابر صحگاهی دید
طبع من چو صدف دهان بگشاد. خاقانی.
از داده دهر است همه زاده سلوت
از بخشش چاه است همه ریزش دولاب.
خاقانی.

چه سود ریزش باران و عطر بر سر خلق
که مرد را به ارادت صدف دهانی نیست.
سعدی.

||گداختگی. (ناظم الاطباء). سرشتن و به هم آمیختن و به شکل و قالب خاص درآمدن:
تن چه بود ریزش مستی گل است
هم دل و هم دل که سخن در دل است.

نظامی.
|| جریان و روانی. || جریان به مقدارهای کم و اندازه های کوچک. || افشانی و پراکندگی. (ناظم الاطباء). || سقوط. || درافتادن. پاشیده شدن: ریزش سقف. ریزش چاه. (از یادداشت مؤلف).

— ریزش کردن: افتادن قسمت دهانه چاه و قنات و جز آن.

— ||کنایه از پخش کردن:
دستی که ریزی نکتند شاخ بی بر است
نخلی که میوه ای ندهد خشک بهتر است.

صائب تبریزی.
|| روانی بینی. (ناظم الاطباء). || پخش و انعام. (آندراج):

داد به ترتیب ادب ریزی
صورت جان را به هم آمیزشی.

نظامی.
ریزش پنهان به سائل عمر جاویدان دهد
برده ظلمت به روی آب حیوان خوش نماست.

صائب (از آندراج).
کریم از بهر ریزش می نهی رنج طلب بر خود
ز دریا هرچه گیرد ابر گوهریار می ریزد.

صائب (از آندراج).
مستی دارم که این هم در حساب ریزش است
گرز شوخیهای ساقی باده در پیمانه ریخت.
ملاطرا (از آندراج).

— امثال:

خواستن دل ریزش دست.
|| (ل) ریزه. براده. قطعات بسیار خرد و ذره وار که از سودن یا رشتن چیزی بریزد:
ریزش سوهان اوست داروی اطلاق از آنک

هست لسان الحمل صورت سوهان او.
خاقانی.

ای ریزه روزی تو بوده
از ریزش ریمان مادر.

ریزقین. (ل) عذاب. (ناظم الاطباء). نام درختی است. (آندراج). || قسمی از پارو. (ناظم الاطباء). کلند چوبین. (آندراج).

ریزق. [ز] [ع] (ل) عنب الثعلب. (ناظم الاطباء). سگ انگور. یا آن با دو راه (ریزق) است. (از منتهی الارب). ربرق. ریزق. عنب الثعلب. (نشوء اللغة ص ۲۸). رجوع به ریزق و ربرق و عنب الثعلب شود.

ریزگی. [ز] [ز] (حامص) صفت و حالت ریزه. کوچکی و خردی. (ناظم الاطباء):
به ریزگی منگر دانه سیندان را.

؟ (از یادداشت مؤلف).
|| (ل) پاره و تراشه. || ذره. || پول خرده. مانند پنجشاهی و دهشاهی. (ناظم الاطباء).

ریزموزیو. [م] (ص مرکب، از اتباع) مرد ضعیف و لاغر. (ناظم الاطباء). مرد لاغر و نحیف. (آندراج). || نوعی از خیار. (ناظم الاطباء). نوعی خیار که به عربی ضغیوس خوانند. (آندراج).

ریزن. [ز] (ص) (ل) شکافنده هوا. || باد. (ناظم الاطباء). || کسی که تیز دهد. (آندراج).

ریزناکه. (ص مرکب) نرم و شکسته. || خرده. ریزه. (ناظم الاطباء).

ریزنان. [ز] [ز] (ل) آنچه در پس در گذشته شود تا گشوده نگردد. (از شعوری ج ۲ ص ۲۰) (ناظم الاطباء).

ریزندگی. [ز] [د] (حامص) جریان و ریزش بسیار. (ناظم الاطباء): دره: ریزندگی باران. (منتهی الارب).

ریزنده. [ز] [د] (نف) نعمت فاعلی از ریختن و ریزیدن. ریزان: ماء ساکب: آب ریزنده. دمع ساکب: اشک ریزنده. (یادداشت مؤلف). سحابة هموم: ابر ریزنده. (منتهی الارب). || جاری شونده:

بیامد نشست او به زینه تخت
بسر برش ریزنده مشک از درخت. فردوسی.
ارسطو به ساغر فلاطون به جام

می خام ریزنده بر خون خام. نظامی.
بهترین قلفطار آنست که نازک باشد و ریزنده. (ذخیره خوارزمشاهی).

— ریزنده خون: ریزنده خون. خونخوار. خونریز. (از یادداشت مؤلف):
همی گرم خوانی به جرم اندرون
یکی دیو جنگ است ریزنده خون. فردوسی.

همی رفت با نیکدل رهنمون
بدان بیشه گرگ ریزنده خون. فردوسی.
— ریزنده خون: قاتل. کشنده. (یادداشت مؤلف):

چنان دان که ریزنده خون شاه
جز آتش نبیند به فرجام گاه. فردوسی.

به لشکرکه آمد که ارجاسب بود
که ریزنده خون لهراسب بود. فردوسی.

|| متلاشی شده^۱. ریز ریز شده:
ورا پاسخ این بد که ریزنده باد
زبان و لب و دست و پای قباد. فردوسی.

ریز و بیز. [ز] (ل) مرکب، از اتباع) ریزیز. (ناظم الاطباء). رجوع به ریزیز شود.

ریزو پلاست. [ز] [پ] (فرانسوی، ل) در اصطلاح جانورشناسی تار نازکی را گویند که بلفار و پلاست را به هسته سلول مربوط می سازد. رجوع به جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۸۵ شود.

ریزور. [ریز] [و] (ص مرکب) کوفته شده. نرم شده. گرد شده. (ناظم الاطباء).

ریزوفور. [ز] [ف] (فرانسوی، ل)^۲ ریزوفرازانگل^۳. چندند که درخت بومی افریقا است و موربانه آن را نمی خورد و برای مصرف ساختمان خریدار زیاد دارد. (از جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۸۶). درختی از رده دولبه ای های جدا گلبرگ که دارای برگهای متقابل و ضخیم می باشد. برگهای طویل آن که نسبت به برگهای محوری می سازند، حامل گلهای کوچک می باشند. میوه اش سته و در برخی گونه ها شفت و محتوی یک دانه است. تین هندی. شوری. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات کلمه شود.

ریزونند. [ز] [ن] (اخ) دهسی از بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از رودخانه یاطاق و محصول عمده آنجا غلات و برنج و لبنیات و توتون و صیفی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریزه. [ز] [ز] (ص) (ل) پارچه. قطعه. خرده. خرده کوچک از هر چیزی. (ناظم الاطباء). خرد. (شعوری ج ۲ ص ۲۰). صغیر. سخت خرد. بسیار ریز. (یادداشت مؤلف). هرچه در غایت خردی بود. (آندراج) (شرفنامه منیری):

و آن کوه بلند کابنا ک است
جمع آمده ریزه های خاک است. نظامی.
خوانده بجان ریزه اندیشناک

ابجد نه مکتب از این لوح خاک. نظامی.
اگر زبان مرا روزگار دریند
به عشق در سخن آید ریزه های عظام.

سعدی

۱- به معنی فعلی است.

2 - Rhizophora.

3 - Rhizophora mangle.

— آبگینه ریزه؛ خرده شیشه؛

عقل کل را آبگینه ریزه در پای او فتاد
بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم.

سعدی.

— ریزه دندان؛ خرده دندان. که دندانهای خرد دارد. (یادداشت مؤلف).

— ریزه سیمین؛ ستارگان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین). کنایه از ستارگان. (برهان) (از انجمن آرا). کوکب. (آندراج):

قرصه زر شد نهان در سرفه لعل شفق
ریزه سیمین به روی سبز خوان آمد بدید.

خواجه عمید لومکی (از انجمن آرا).^۱

— ریزه شدن؛ خرد شدن. (ناظم الاطباء). به قطعات و تکه های کوچک در آمدن. خرد شدن به پاره های کوچک. (از یادداشت مؤلف):

که چون سر مه گردد سر و گردنش

شود استخوان ریزه اندر تنش.

شمسی (یوسف و زلیخا).

تا یکی خم بشکند ریزه شود سیصد سبو
تا مرزد پیری به پیش او مرزد^۲ سیصد کلوک.

عجبدی.

— ریزه کردن؛ خرد خرد کردن. قطعه قطعه کردن. (از یادداشت مؤلف):

به شمشیر تشنان همه ریزه کرد

سرانشان ببرید و بر نیزه کرد.

— ریزه میزه؛ زن که جسته و همه اعضاء خرد و مطبوع دارد. (یادداشت مؤلف).

— ریزه نقش؛ آنکه اجزای روی و بدن همه نازک و لطیف و کوچک دارد. خرد جسته. (یادداشت مؤلف).

— زمین ریزه؛ ذره خاک. ریزه های از خاک زمین:

گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه

پای نهی بر فلک از قدر و جاه. نظامی.

— سنگ ریزه؛ پاره های بسیار خرد و کوچک سنگ. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ماده سنگ ریزه شود.

— عرق ریزه؛ کنایه از گلاب. (از یادداشت مؤلف).

— قطر ریزه؛ قطره های خرد باران:

همت چو هست باک ز بدل قلیل نیست
ابری که قطره ریزه نشانند بخیل نیست.

کاشف شیرازی.

|| پیخته. آنچه فرو ریزد از غربال و الک و پرویزن گاه بیختم که معنی دیگر (بسیار خرد) نیز از همین معنی است. (یادداشت مؤلف):

سپهر بر شده پرویزی است خون افشان
که ریزه ماش سر کسری و تاج پرویز است.

حافظ.

|| پاره های ریز و خرد غذا و گیاه که برچینند و تغذیه کنند. پاره های خرد نان. (از یادداشت

مؤلف):

ای ریزه روزی تو بوده

از ریزش ریسمان مادر. خاقانی.

من سنگ کوی توام شیری شوم گر گاه گاه

چون سگان کوی خویشم ریزه خوانی دهی.

عطار.

مرغ از بی^۳ نان خوردن او ریزه نسچیدی.

(گلستان سعدی).

— نان ریزه؛ ریزه نان. قطعات خرد از نان:

بس مور کو به بردن نان ریزه های ز راه

پی سوده کسان شود و جان زیان کند.

خاقانی.

|| هر چیز که در غایت خردی و کوچکی باشد از حیوان و نبات و جماد. (از آندراج) (ناظم الاطباء). || کودک. (شرفنامه منیری). بیچه از هر حیوانی. (ناظم الاطباء). || خار و خاشاک

خرد. (آندراج). || آنچه زرگران سیم و زر گذاخته در وی ریزند. (آندراج). || ریز. مقابل

درشت (در خط و قلم). (از یادداشت مؤلف).

— خط ریزه؛ خط ریز. مقابل خط درشت. (یادداشت مؤلف):

آن خط ریزه^۴ گرد بنا گوش روشنش

گوی نبشته اند به خون دل منش. سوزنی.

— ریزه سرایی؛ نغمه سرایی. (آندراج) (غیاث

اللغات). زمزمه. ریزه خوانی. (ناظم الاطباء):

برداشته بلبل ز پی ریزه سرایی

چیزی که برآمد ز تراش سخن ما.

نعمت جان عالی (از آندراج).

|| تراشه. پاره. رقع. (ناظم الاطباء). چیزی که

از شکستن چیزی بریزد. (آندراج). قراضه.

ریزه زر. (دهار):

اگر چه زر به مهر افزون عیار است

قراضه ریزه ها هم در شمار است. نظامی.

— ریزه قلم؛ تراشه قلم. (آندراج). عامه قدا

ممتقد بودند که پراکندن تراشه قلم زیر دست و

یا موجب نکبت می شود:

هر جا که هست شعر غم و محت آورده

این ریزه قلم^۵ همه جا نکبت آورده.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

— ریزه مقراض؛ ریزه هایی که در بریدن از دم

مقراض افتند. (آندراج):

پیراهن گل ریزه مقراض قیایی است

کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند.

نجفقلی بیگ والی (از آندراج).

|| چیز بی قدر و قیمت. || بول کوچک. || تخم

مرغ بهم مخلوط کرده برشته. || نوعی از

خروس. || اشا گرد دنیا که نصف و یا ثلث مزد بنا

را می گیرد. (ناظم الاطباء).

ریزه (ز / ز) (اِخ) دهی از بخش حومه

شهرستان قوچان. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب

آن از قنات و محصولات عمده آنجا غلات و

میوه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریزه (ز / ز) (اِخ) دهی از بخش طبیات شهرستان مشهد. دارای ۲۳۱ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات، بنشن، زیره و صنایع دستی آنجا قالیچه و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریزه چین (ز / ز) (نم مرکب) که قطعات خرد چیزی را بچینند و بردارد. ریزه خوار. (یادداشت مؤلف):

جرعه خوار ساغر فکر بلند از تشنگی

ریزه چین سفره راز مند از ناشتا. خاقانی.

رومیان هندوان پیشه او

چینیان ریزه چین تیشه او. نظامی.

رجوع به ریزه خوار شود.

ریزه چینی (ز / ز) (حامص مرکب) عمل و صفت ریزه چین. رجوع به ریزه چین شود.

ریزه خطه (ز / ز) (ل مرکب) خط ریزه و باریک. مقابل خط جلی. (ناظم الاطباء).

ریزه خوار (ز / ز) (خا / خا) (نم مرکب) ریزه خور. که خرده های ریز پس مانده کسی را بخورد. ریزه خور:

درگاه سیف دین را نقد است خوان رضوان

ادریس ریزه خوارش و ارواح میده آور.

خاقانی.

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنک

نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان.

خاقانی.

— ریزه خوار احسان یا نعمت یا انعام کسی؛ متمم از نعمت و احسان وی. مرهون منت و احسان او؛ ریزه خوار خوان انعام توایم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریزه خور شود.

ریزه خوان (ز / ز) (خا / خا) (نم مرکب) که بدی گوید آهسته. (یادداشت مؤلف).

رجوع به ریزه خوانی شود.

ریزه خوانی (ز / ز) (خا / خا) (حامص مرکب) آدای سخن باریک و آهسته. زمزمه. (از ناظم الاطباء). || آواز پسچیده کشیدن از نعمات که آن را تحریر گویند و به هندی کهر خوانند. (از غیاث اللغات) (از آندراج):

چنان به ریز زبان بشکنم ترانه عشق

که عندلیب شود داغ ریزه خوانی من.

سالک یزدی (از آندراج).

آمد بهار و هر خس و خار ارجمند شد

در باغ ریزه خوانی بلبل بلند شد.

نادم گیلانی (از آندراج).

۱- در آندراج به خاقانی نسبت داده شده است.

۲- مرزد؛ میرد. ۳- نل؛ از پس.

۴- ایهام به خط سبز یا ریش هم دارد.

۵- در این بیت به مجاز بر شعر و نوشته اطلاق شده است.

[[الفرخوانی. (یادداشت مؤلف).
- ریزه خوانی کردن؛ بدگفتن. به نهانی عیب گرفتن. (یادداشت مؤلف).

ریزه خور. [رَ / زَ / خَوَزَ / خُو] (نم مرکب) کسی که تاسفره و چیزهای دورافگندنی را می خورد. (ناظم الاطباء). ریزه خوار. که ریزه ها و خرده های غذای پس مانده کسی را بخورد؛

عناقست مور ریزه خور سفره سخاش چونانکه مور ریزه عناقست زال سام.

خاقانی.

زان همه ریزه خواران یک کس نیست
شا کرجود فراوان اسد.

شاعر مقلد منم خوان معانی مراسم
ریزه خور خوان من فرخی و عنصری.

خاقانی.

جان شد نهنگ بحر کش از خام نیمشب
دل گشت مور ریزه خور از خوان صبحگاه.

خاقانی.

خان ختا ریزه خور خوان تست.

(حسب السمرج سنگی ج ۳ ص ۲۲۲).
[[خوشه چین. (ناظم الاطباء) (آندراج).

رجوع به ریزه خوار شود.

ریزه ریزه. [رَ / زَ / رَ / زَ] (ص مرکب، ق مرکب) پاره پاره. ذره ذره. پارچه پارچه. (ناظم الاطباء، هیسس. (منتهی الارب):

ریزه ریزه صدق هرروزه چرا
جمع می ناید در این انبار ما.

مولوی.
چو گریه درنریام ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچشم.

سعدی.
- ریزه ریزه باران؛ قسمی گل دوزی با ابریشم
بر عرقچین و غیره. (یادداشت مؤلف).

- ریزه ریزه کردن؛ پاره پاره کردن. به قطعات کوچک بریدن یا شکستن؛ پاره پاره و ریزه ریزه اش می کردم چنانکه هیچ نماند.

(کتاب المعارف).

- ریزه ریزه کرده؛ پاره کرده شده. شکسته شده به پارچه های کوچک. (از ناظم الاطباء).

ریزه کار. [رَ / زَ] (ص مرکب) باریک بین. دقیق. خوش کار. زیرک. هوشیار. وقوف دار.

(ناظم الاطباء)؛ تین؛ زیرک و باریک بین و ریزه کار گردیدن. منطرس؛ فرد ریزه کار و پسندیده کار. (منتهی الارب). [[ظریف. (ناظم الاطباء).

ریزه کاری. [رَ / زَ] (حامص مرکب) باریک بینی. دقت. (ناظم الاطباء)؛ تین؛ ریزه کاری و باریک بینی کردن. (منتهی الارب). [[زیرکی. وقوف داری. (ناظم الاطباء). [[خوشکاری. ظرافت. لطافت. (ناظم الاطباء). ترسیم دقیق اشکال و نقشهای ظریف با ارائه کوچکترین اجزای شیء در یک اثر هنری (نقاشی، مجسمه سازی،

خطاطی، رقص و غیره). (فرهنگ فارسی معین). خورده کاری. (غیاث اللغات). مرادف خورده کاری. کارهای نازک سرانجام دادن. (آندراج):

نباشد مست می با چشم بازش
خبر از ریزه کاری های نازش.

محسن تأثیر (از آندراج).

در نمی آید به چشم همت نقش دو کون
می کند طراح قسمت ریزه کاریها عجب.

طغرا (از آندراج).

تعتد؛ ریزه کاری کردن در کار. (منتهی الارب).

ریزه ووند. [رَ / وَ] (لخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۳۰۰ تن سکنه.

آب آن از رودخانه مرگ تأمین می شود. محصول عمده آنجا غلات و حبوب و چغندر قند و صیفی و راه آن ماشین رو است.

خریزه آنجا معروف است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریزه ووند. [رَ / وَ] (لخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. دارای ۱۱۵ تن سکنه.

آب آن از سراب نیلوفر تأمین می شود. محصول عمده آنجا غلات و حبوب و برنج و چغندر قند و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریزه وندگلین. [رَ / وَگَ] (لخ) نام طایفه ای است در دهستان باوندپور بخش مرکزی شاه آباد، بین حسن آباد چهارزبر و تنگ شوهان. تابناها ساکن و زمانها به گرمسیر ریزوند گیلان غرب می روند. دارای ۲۴۰ تن سکنه. شغل آنها زراعت دیم در سیلاق و گله داری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریزی. (حامص) خردی و کوچکی. مقابل درشتی. (یادداشت مؤلف). [[رحمت و شفقت. (ناظم الاطباء). ریزش. بخشش و عطا. (از آندراج). [[ص) سرشار. (ناظم الاطباء). در متن های دیگر دیده نشد.

ریزی. (حامص) حاصل مصدر از ماده مضارع ریختن (ریز). همیشه به صورت ترکیب استعمال شود. مانند: پی ریزی، توپ ریزی، خاک ریزی، ساچمه ریزی، طرح ریزی، مجسمه ریزی و غیره. رجوع به هریک از ترکیبات بالا در جای خود شود.

- پی ریزی؛ پی افکنی. (فرهنگ فارسی معین).

- طرح ریزی؛ نقشه کشی. (فرهنگ فارسی معین).

ریزیدن. [رَ / دَ] (مص) خرد شدن. (ناظم الاطباء). پاشیده شدن از یکدیگر. ریزریز شدن از یکدیگر. پوسیدن. تفتیت. تفتت؛ از هم ریزیدن. متلاشی شدن. (یادداشت مؤلف)؛

آن مردگان... بریزیدند و خاک شدند. (ترجمه تفسیر طبری). چون همه سنگها بپفکندند آن مرغان بازگشتند و ایشان را خارش اندر تن افتاد و تنهاشان بریزید. (ترجمه طبری بلعمی).

چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
بریزید و هم در زمان داد جان. فردوسی.

تن او را بجهت اعتبار از دو جانب بپاویختند
تا بپوسید و بریزید. (جامع التواریخ رشیدی).

شما ریزیده شوید و این درخت وجود شما
افشاندن شود. (کتاب المعارف). سنگی از منجنیق بیست و در هوا ریزیده شد و از آنجا سنگی بس کوچک بر سر ابوالقاسم آمد و پشکست. (ترجمه تاریخ قم ص ۷۳).

[[گداخته شدن. [[حل شدن. [[افشان شدن و پراکنده شدن. (ناظم الاطباء)؛

بلرزید کوه و بجوشید آب
بریزید برگ و نبات و گیاه.

(قصص الانبیاء ص ۲۳۱).

[[کوفته شدن و نرم شدن. [[پوسیدن. فاسد شدن. [[مانده و خسته شدن. [[متفر و بیزار شدن. [[اریختن. افشاندن. منتشر و پراکنده کردن. (ناظم الاطباء). [[اریختن (به معنی لازم)؛ ریزیدن موی. (یادداشت مؤلف)؛ حرق انحصاص؛ ریزیده شدن موی. (تاج المصادر بیهقی)؛ اندر ریزیدن مژگان و علاج آن. (ذخیره خوارزمشاهی). بسیار باشد که... و دندان ریزیدن گیرد. (ذخیره خوارزمشاهی).

ریشش ز داه ثعلب ریزیده جای جای
چون یوز گشته از ره پسی نه از شکار.

سوزنی.

مژه ریزیده چشم آشفته مانده
ز خوردن دست و دندان سفته مانده.

نظامی.

برگ درخت ریزیدن گرفت. (گلستان).

گوشت مژگان خنک گرداند [کافور] و از ریزیدن نگاه دارد. (تزهة القلوب). سیاه داوران صغ درختی است و ریزیدن موی را سود دارد. (تزهة القلوب).

ریزیده. [رَ / دَ] (نم / تف) پراکنده و منتشر. (ناظم الاطباء)؛ هری؛ از هم ریزیده از پختگی. (السامی فی الاسامی). [[گداخته و ذوب شده. (ناظم الاطباء). [[خرد شده و ریزریز شده. (ناظم الاطباء). مُفَتَّت. متلاشی. ازهم پاشیده. پاشیده. (یادداشت مؤلف)؛ جمله استخوانها و گوشت او ریزیده. (ترجمه تفسیر طبری). [[ریخته؛ اقمص؛ دندان ریزیده. (السامی فی الاسامی). امعر؛ ریزیده موی. (تاج المصادر بیهقی). [[پوسیده و فاسد شده. (ناظم الاطباء)؛ رمیم؛ استخوان ریزیده. (السامی فی الاسامی). رفات؛ شمشر کنار ریزیده. عظم رمیم؛ استخوان ریزیده.

(یادداشت مؤلف): چون ما استخوانهای پوسیده و ریزیده باشیم. (تفسیر ابوالفتح رازی ج ۵ ص ۴۷۰). || آزرده. || (۱) بزرگ درخت سرو. (ناظم الاطباء).

ریزین. (ص تفضیلی) خردتر و کوچکتر و ریزه‌تر. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۲۰).

ریژ. (۱) ریز. هوا. کام. مراد. (برهان) (لغت فرس اسدی) (فرهنگ اویهی) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج). هوس. کام. مراد. مقصود. (ناظم الاطباء). آرزو و خواهش. (از فرهنگ لغات ولف) (از لغات شاهنامه) (از شرفنامه منیری):

دیدی دو ریژ^۱ و کام بدو اندرون بسی باریدکان مطرب بودی به فر و زیب.

رودکی.

ریزی از چاشنی ریژ به کام نرسید روزی کان نهاده‌ست قدر می‌نرسد. خاقانی (از جهانگیری).

هر زمانی تو نفع ریژ کنی هر شبانی و دفع آزاری.

نزاری (از جهانگیری).

رجوع به ریز شود. || ازمن پشته‌پشته. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (برهان).

ریژگه. [ژ] (۱) عصیان و گناه. (ناظم الاطباء). عصیان و گناه کردن. (آندراج) (برهان). || افزش از جایی. (ناظم الاطباء). از جای فرولفزیدن. (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان). || تعدی و تجاوز. (ناظم الاطباء).

ریس. (۱) شوربای غلیظی که بر بالای پلاو و کشک و مانند آن ریزند. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (ناظم الاطباء). || هریسه و حلیمی که هنوز پخته نشده و آبکی بود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). حلیم و هریسه پیش از پختن. لعاب جمیع حبوب مطبوخه بلکه هرچه رقیق‌تر باشد از مطبوخات. (انجمن آرا) (آندراج).

ریس. (۱) قهر و غضب و خشم. (ناظم الاطباء) (از فرهنگ جهانگیری). || قوت و زور. (ناظم الاطباء). || ریس در کلمه «اسب‌ریس» بدل ریس به معنی راه است. رجوع به اسب‌ریس شود. || زبردستی. || صدای گوش. || نعنونه. || نقشه زردوزی. (ناظم الاطباء). || ریمان. نخ.

— ریس‌یاف: بافته شده از ریس.

— || ریس‌یافته. که از ریس برسد: ریس‌یاف اصفهان. کارخانه ریس‌یاف اصفهان. (یادداشت مؤلف).

— ریش آمده: نخ کارش به دست آمده. آثارش ظاهر شده.

— ریس‌فروش؛ غزال. (ملخص اللغات خطیب

کرمانی).

|| در «نور» و «پل زنگوله» این نام را به دو نوح ژونی‌پروس^۲ می‌دهند: ژونی‌پروس کمونیس^۳ و ژونی‌پروس سابینا^۴. نامی است که در نور و کجور به مای مرز دهند. پیرو. (یادداشت مؤلف). رجوع به مای مرز و پیرو شود. || رسم نقوش که پیش از خود نقش رسم شود. (از شعوری ج ۲ ص ۱۸).

ریس. (نق مرخم) ریسنده. آنکه پنه و پشم و جز آن را می‌ریسد و ریمان می‌کند. (ناظم الاطباء). نفت فاعلی از رییدن و رشتن. مخفف ریسنده که همیشه به صورت ترکیب استعمال شود، مانند: پنبه‌ریس. پشم‌ریس. دوک‌ریس. (از یادداشت مؤلف). رجوع به هر یک از ترکیبات بالا شود.

— بادریس: فلکهای از چوب و یا چرم که در گلولی دوک کنند تا آنچه می‌ریسند یکجا جمع شود. (ناظم الاطباء). رجوع به ماده بادریس در همه معانی شود.

— دوک‌ریس: کسی که دوک ریسد. آنکه نخ ورشته تا بد با دوک:

نه داری نمکسود و هیزم نه نان

نه شب دوک‌ریسی بسان زنان. فردوسی.

— رسن‌ریس: که رشته و رسن بریسد: آویخته از گوش گهر زال رسن‌ریس.

— مرگ‌ریس: که مرگ برسد. کنایه از مهلک و مرگزا. که مایه مرگ شود:

من ندیدم گنده‌پیری این چنین

مرگ‌ریس و شرباف و مکرتن. ناصر خسرو.

|| افشاندند و پراکنده‌کننده. (ناظم الاطباء).

— باریک‌ریس: کسی که آه می‌کشد و تأسف می‌خورد. (ناظم الاطباء).

ریس. [ز] (ع مص) خرامیدن. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصداق بیهقی). || اضط کردن چیزی را و چیره شدن بر آن. || برترین قومی گشتن و مهتر شدن و بلند گردیدن بر ایشان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریس. [زئ ی] (ع ص) (۱) مهتر و سرور. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریس. [] (۱) مسکوک است در برزیل. (یادداشت مؤلف).

ریسناه (نق) ریسنده. (ناظم الاطباء). نفت فاعلی از رییدن به معنی آنکه می‌ریسد. (از شعوری ج ۲ ص ۱۷). || آه کشنده و افسوس‌خورنده. (ناظم الاطباء). || آنکه از ضعف بسیار لاغر و نزار شود. باریک‌ریس. (از شعوری ج ۲ ص ۱۷).

ریسان. (نق) (ق) در حال ریستن (رشتن). (یادداشت مؤلف). رجوع به رییدن و رشتن شود.

ریسان. [زئ ی] (ع مص) ریس. (ناظم الاطباء). خرامیدن. (تاج المصداق بیهقی) (منتهی الارب). رجوع به ریس شود.

ریسانی. (ص نسبی) منسوب است به ريسان که انتساب اجدادی است. (از انساب سمعی).

ریسانیدن. [ذ] (مص) رشتن کتابیدن. || انگیزتن و تحریک و ترغیب کردن. || سعی کردن. (ناظم الاطباء).

ریستن. [ت] (مص) رشتن. تافتن. رییدن و ریمان کردن. (ناظم الاطباء):

که چندان بریسی مگر با پری

گرفتستی ای پاک‌تن خواهری. فردوسی.

زنان در وقت صحابه ریمان ریستندی که شکالهای اسب کنند. (کتاب المعارف).

|| کوشش کردن. || افشاندن و پراکنده کردن. || رییدن و دفع غایط کردن. (ناظم الاطباء).

ریدن. (انجمن آرا) (غیث اللغات). رییدن و نجاست کردن. (برهان). قضای حاجت کردن.

پلیدی کردن. تقوط. تخلیه و دفع فضول از مخرج معتاد کردن. (یادداشت مؤلف).

جهانگیری بیت زیر را از مولوی برای معنی گریه کردن و نوحه کردن شاهد آورده:

چون در اینجا نیست وجه زیستن

بر چنین خانه ببايد ریستن.

(مشوی ج خاور ص ۳۷۱).

ولی از مقدمات حکایت معلوم میشود که در معنی رییدن است نه نوحه کردن. (آندراج):

ریستن گیرد ز خوردن زشت

به درت باید آمدن ز بهشت. اوحدی.

بی طمع هرکس به دنیا زیسته

بر پروت مدخلانش ریسته.

راجی (از آندراج).

ریستن. [ت] (مص) آهسته سخن گفتن. (ناظم الاطباء). || فرورفتن، در چاه و یا حوض. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن آرا) (از آندراج):

وان یکی ریست در بن چاهی

وان دگر رفت بر سر ویران. ناصر خسرو.

|| گریستن و زاری کردن و نوحه کردن برای مرده. آه کشیدن و مویه کردن. (ناظم الاطباء).

موییدن و نوحه کردن. (فرهنگ جهانگیری).

نوحه کردن. (برهان) (از آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ جهانگیری). موییدن. گریستن.

۱- ن: ریز.

2 - Juniperus.

3 - Juniperus communis.

4 - Juniperus sabina.

5 - Reis.

۶- مؤلف انجمن آرا در فرهنگ جهانگیری کلمه «نوحه» را «نوحه» خوانده و از جهانگیری بدین معنی آورده است.

گریه کردن. (برهان) (از آندراج). ریه رفتن. **ریشش**. [س] (امص) حاصل مصدر قلیل الاستعمال رشتن. (یادداشت مؤلف). رجوع به رشتن و رسیدن شود.

ریشم. [س] (هندی) (!) اسم هندی ابریشم است. (تحفه حکیم مؤمن). رجوع به ابریشم شود.

ریمان. (مرکب) رشته و رسن. (از غیاث اللغات) (از ناظم الاطباء). رشته، مرکب است از ریس و مان که کلمه نسبت است و ریمان مخفف آن است. (از آندراج). رسن، نخ ناییده از چند نخ. (یادداشت مؤلف). در تداول شوستر ریمان گویند و به عربی غزل است. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف):

شباهنگ گردید بر آسمان
گستر یا سر ریمان. فردوسی.
شدندی شبانگه سوی خانه باز
شده پنبه‌شان ریمان دراز. فردوسی.
از چه شد همچو ریمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سداب.
ناصرخسرو.

یافتن ریمان نه معجزه باشد
معجز داود بین که آهن پاف است. خاقانی.
ماه تابان کوری پروانگان را بین که جان
بر نتیجه سنگ و موم و ریمان افشانه‌اند.

خاقانی.
به صد غم ریمان جان گسته‌ست
غمی را پنبه چون توان نهادن. خاقانی.
من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی
ز ریمان متفر بود گزیده مار. سعدی.
به طراری زلفم از ره مرو
بدین ریمان باز در چه مرو.

خواجه (از امثال و حکم).
هست عیان تا چه سواری کند
طفل به یک چوب و دو تا ریمان.
مکتبی شیرازی.

لیک با او شمع صحبت در نمی‌گیرد از آنک
من سخن از آسمان می‌گویم او از ریمان.
اوحدی سبزواری (از امثال و حکم).
— آسمان را از ریمان نشناختن؛ بسیار گول
و نادان بودن. ناآشنا به امور و علوم بودن؛

و آنکه او پنبه از کتان نشناخت
آسمان را ز ریمان نشناخت. نظامی.
— آسمان و ریمان؛ کتایه است از سخن
دراز و بیبوده و نامربوط.

— ریمان بودن آسمان در چشم؛ کتایه از
عدم تمیز است. (آندراج):
ملک از مستی آن ساعت چنان بود
که در چشم آسمانش ریمان بود.
نظامی (از آندراج).
— ریمان پاره کردن؛ کتایه از شفا یافتن از

بیماری سخت. (از آندراج). از بیماری و
مهلکه شدید خلاص یافتن. (مجموعه
مترادفات ص ۳۰).

— ناگهان به خشم آمدن و بر کسی تاختن.
— ریمان تافتن یا تابیدن بهر کسی یا برای
کسی یا بر کسی؛ کتایه از فکر برای تخریب یا
هلاک کسی کردن. (از آندراج). خراب کردن
شخصی را. (مجموعه مترادفات ص ۱۳۹):
چرخ‌ی که عجز دهر می‌گرداند
از بهر من و تو ریمان می‌تابد.

امام قلی بختیاری (از آندراج).
— ریمان خوردن؛ کتایه از کوتاه کردن،
لیکن محاوره نیست. (آندراج):
دل صاف در بند دنیا نباشد
بتدریج گوهر خورد ریمان را.

صائب (از آندراج).
— ریمان دادن؛ کتایه از تعریف بیجا و
غیر واقع کردن برای خجالت دادن به کسی.
(آندراج):
همجو کاغذ باد هر کسی را هوایی در س راست
از برای سیر مردم ریمانش می‌دهند.
مخلص کاشی (از آندراج).

— ریمان دراز کردن؛ کتایه از فرصت و
مهلت دادن. (آندراج):
نوآموز را ریمان کن دراز
نه بگل که دیگر نبینش باز.

سعدی (از آندراج).
— ریمان در دهان یا دهن افکندن؛ ظاهرأ
کتایه از تمکین و خاموشی گزیدن؛
گه با چهار پیر زبان کرده در دهن
گه با دو طفل در دهن افکنده ریمان.

خاقانی.
— ریمان دفتر؛ ریمانی که جلد دفتر بدان
بندند و آن را در عرف هند «دوری» خوانند.
(آندراج):

هنروری که ز خود بر حساب می‌باشد
کمند وحدت او ریمان دفتر اوست.
محسن تأثیر (از آندراج).
— ریمان دیگران پنبه ساختن؛ محنت برای
دیگران کشیدن و خود به کام نرسیدن. میرزا
محمد قزوینی در نثر خود نوشته. (آندراج).

— امثال:
به ریمان پوسیده کسی در چاه شدن. (امثال
و حکم دهخدا):
ریمانیت ست صورت چاه
تو بدین ریمان مرو در چاه.

؟ (از امثال و حکم دهخدا).
ریمان دیگر پنبه ساز. (امثال و حکم
دهخدا).
ریمان سوخت و کجی‌اش بیرون نرفت. (از
آندراج) (امثال و حکم دهخدا).
سارگزیده از ریمان البجه، از ریمان

دورنگ، یا از ریمان سیاه و سفید می‌ترسد.
(امثال و حکم دهخدا).
مویی به ریمانی مدد است. (امثال و حکم
دهخدا).

|| هر چیز رشته‌شده. (ناظم الاطباء). تار
باریک که از پنبه و غیره می‌ریسند. (غیاث
اللغات). نخ از پنبه یا پشم. (یادداشت مؤلف):
آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر بر زنی بر او بر یک تار ریمان. سوزنی.
هر چند رستم است درآید ز سهم تو
دشمن به چشم سوزن چون تار ریمان.

خسروی.
ریمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم. خاقانی.
بر هر مژه در چو آشک داود
بر کرده به ریمان بینم. خاقانی.

ور ز رنج تن بود وز درد سوک
ریمان بگست و هم بشکت دوک.
مولوی (از امثال و حکم).
یک نگاهم بر سر مژگان تھی از اشک نیست
از گهر خالی نباشد ریمان سوزنم.

ملاقاسم مشهدی (از آندراج).
کای که وقتی پنبه بودی در کتو
وقت دیگر ریمان بودی و تار. نظام قاری.
در پس چرخه زن پیر جهان تا بنشست
ریمان سخن بگر در این طرز که رشت.

نظام قاری.
ز گوش پنبه برون آر ای کتو که به پیش
سافتی است ترا ریمان صفت بس دور.
نظام قاری.

— امثال:
هم ریمان گست هم دوک نشست؛ دیگر
ترمیم و دریافت ممکن نباشد. (امثال و حکم
دهخدا).

|| طناب. (ناظم الاطباء) (آندراج):
چاه را سر فر گرفت الحق
دلوا را ریمان گست آخر. خاقانی.
بدان قرابه آویخته همی مانم
که در گلو ببرد موش ریمانش را. خاقانی.
حلق بدانندیش را وقت طناب است از آنک
گردن قرابه راهست نکور ریمان. خاقانی.

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم
ریمان بر پا چه حاجت مرغ دست‌آموز را.
سعدی.
— ریمان کشتی؛ طناب سه‌چهار لایی که به
آن کشتی را می‌کشند. (ناظم الاطباء).

— ریمان گسل؛ که ریمان پاره کند. که
طناب و بند بگسلد:
یابوی ریمان گسل میخ کن ز من
مهمیز کله تیز مطلق از آن تو. وحشی باقعی.
|| گناه. (از قاموس کتاب مقدس).

ریمان باز. [مام] (نف مرکب) رسن باز.

دارباز. (آندراج). بندباز. آنکه به روح طناب بازی می‌کند و می‌رقصد. (ناظم الاطباء):
نغمه در محفل تماشايش
ریسمان‌باز تار طنوبر است.

سعید اشرف (از آندراج).
رجوع به رسن‌باز شود.
ریسمان بازی. [ماّم] [حامص مرکب] شغل و عمل ریسمان‌باز. (ناظم الاطباء).
بندبازی. به معنی بازیگری که غازیان دارباز کنند^۱. (غیث اللغات) (از آندراج):
دل تو تارک خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان‌بازی است.
صائب (از آندراج).

رجوع به ریسمان‌باز شود.
ریسمان باف. [ماّم] [نف مرکب] کسی که ریسمان می‌تابد. (ناظم الاطباء). غزال. (دهار). رجوع به ریسمان‌تاب شود.
ریسمان بافی. [ماّم] [حامص مرکب] عمل و شغل ریسمان‌باف:
رسم ایمن در جهان زد یک سر سوزن نمائد
ریسمان بافی است بهر خویش زنار ترا.
سراج‌المحققین (از آندراج).

رجوع به ریسمان‌باف شود.
ریسمان تاب. [نف مرکب] ریسمان‌باف. غزال. رسن‌تاب. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریسمان‌باف شود.

ریسمان فروش. [نُ] [نف مرکب] آنکه شغل وی فروختن طناب و ریسمان است. (ناظم الاطباء). رسن فروش. غزال. (یادداشت مؤلف):
آن ریسمان فروش که از آسمان سروش کردی به ریسمان اشاراتش اعتمام.

خاقانی.
ریسمان کار. [ن] [ترکیب اضافی، مرکب] مطمار. فادن. شاقول. رشته بنا. مطمر. رژه. امام. زبج (در بنایی). ریسمان بنایان و درودگران و گلکاران برای راست کردن کار. (یادداشت مؤلف).

ریسمان گور. [گ] [ص مرکب] غزال. ریسمان‌باف. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریسمان‌باف شود.

ریسمانی. (ص نسبی) منسوب به ریسمان. (ناظم الاطباء). [نوعی طیلسان: هیچکدام را ندیدم بی طیلسان شطوی یا توزی یا شتری یا ریسمانی یا دست‌کار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۲).

ریسن. [س] [لا] همان رسن معروف است. (قاموس کتاب مقدس). رجوع به رسن شود.
ریسن. [س] [لخ] یکی از شهرهای نمرود می‌باشد. (قاموس کتاب مقدس). [یکی از شهرهای بسیار قدیم آشوریان است که فیما بین نیوی و کالد واقع بوده. (قاموس

کتاب مقدس).

ریسن. [س] [لخ] دهی از بخش رودسر شهرستان لاهیجان. دارای ۱۱۷ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و بنشن و ارزن و گردو و فندق و صنایع دستی آنجا شال و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

ریسندگی. [س] [د] [حامص] عمل رشتن و رسیدن. بافندگی: کارخانه ریسندگی و بافندگی. (یادداشت مؤلف).

ریسند. [س] [د] [نف] آنکه می‌ریسد و رشته می‌سازد. (ناظم الاطباء). عصاب (منتهی الارب): غازله؛ زن ریسنده. (منتهی الارب).

ریسه. [س] [س] [لا] رشته که در آن عده‌ای از چیزی بند کرده باشند. مرسله از جوز و انجیر و جوزآ کند و مانند آن: گُلوند؛ یک ریسه انجیر. کلونده: یک ریسه جوزقند. (یادداشت مؤلف).

— بادریسه؛ بادریس. فلکه گلوی دوک: گرگونت از نخست چنان بادریسه بود آن بادریسه اکنون چون دیگ ریسه شد. لیبی.

رجوع به بادریس شود.
— دوک‌ریسه؛ آن دوک که بدان ریسمان خیمه و جز آن تابند. (آندراج). رجوع به مدخل دوک‌ریسه شود.

— ریسه رفتن دل؛ نوعی از حالت در شکم شبیه به گرسنگی. حالی شبیه به گرسنگی در معده پدید آمدن. یا خود همان حال گرسنگی است: دلم ریسه می‌رود. پیدا آمدن حالتی در معده مانند کسی که گرسنه است یا کرم در معده دارد و یا ترشی بسیار خورده. (یادداشت مؤلف).

— ریسه‌سازی؛ (اصطلاح گچ‌بری) روی هم قرار دادن آجرها یا خشتها بطور ساده. مقابل بافتن.

|| شوربای غلیظ که به بالای شله پولاو و کشکک و امثال آن می‌زنند. (یادداشت مؤلف).
|| هریسه. حلیم. صاحب برهان این دو معنی را به کلمه ریس داده است، لیکن از بیت لیبی [ذیل ماده قبل] معلوم است که ریسه است، ریس و ریسه هر دو به معنی هریسه آمده است. (یادداشت مؤلف).

ریسه. [س] [لخ] دهی از بخش شهر بابک شهرستان یزد. دارای ۷۴۸ تن سکنه. آب آن از قنات. محصول عمده آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ریسه. [س] [لخ] دهی از بخش نطنز شهرستان کاشان. دارای ۴۷۰ تن سکنه. آب آن از ۴ رشته قنات و محصول عمده آنجا

غلات، حبوب، میوه، خربزه و هندوانه است. مردم برای تأمین معاش به تهران می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

ریسه‌آران. [س] [س] [لا مرکب]^۲ رستی‌هایی که یاخته‌های آنها یکسان است. (لغات فرهنگستان). ریسه‌داران مشتمل بر یا کتریها و قارچها و گلنگها است که تمام آنها از ریسه‌های یکتواخت تشکیل یافته‌اند. (از گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۱۲۴).

ریسه شدن. [س] [س] [مص مرکب] بی‌درپی رفتن بجایی. عمده بسیاری دنبال یکدیگر جای گرفتن. قطار شدن. در بی هم افتاده خطی تشکیل دادن. (یادداشت مؤلف). چندین تن به دنبال هم به خانه‌ای یا جایی رفتن.

ریسه کردن. [س] [س] [مص] مرکب) به نخ کشیدن، چنانکه دانه‌های انجیر یا دانه‌های سبزه را. (یادداشت مؤلف). [بی‌درپی هم افکندن کسان یا چیزهایی را. پشت هم آوردن. قطار کردن. پایب و دمام کردن؛ بجه‌هایش را هم با خود ریسه کرده بود. (یادداشت مؤلف). [امشی الفاظ را بی‌توجه به مستدل بودن آنها پایبی گفتن. پایبی گفتن؛ یک مشت الفاظ پوچ را ریسه کرد. (یادداشت مؤلف).

ریسی. [لا] نام نوعی از انگور است. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ جهانگیری) (آندراج) (برهان).

ریسی. [لخ] دهی از بخش فدیشه شهرستان نیشابور. دارای ۴۰۲ تن سکنه. آب آن از قنات، محصول عمده آنجا غلات و صنایع دستی زنان کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریسیدن. [د] [مص] رشتن. تافتن. ریسمان ساختن. (ناظم الاطباء). رشتن پنبه. تافتن پشم و ابریشم و امثال آن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا). رشته پنبه و پشم از چرخه تافتن. (غیث اللغات). تاییدن رشته‌ها با دوک یا چرخ و غیره: ریسیدن نخ. رسیدن ریسمان. (یادداشت مؤلف). [بانگ زدن. فغان و فریاد کردن. [آزای کردن. [اکوشش کردن. [پایسیدن و پراکنده کردن. [تخلیه شکم کردن و رییدن. (ناظم الاطباء).

ریش. [لا] لحه. (دهار) (ترجمان القرآن). محاسن. موهای چانه و گونه‌ها. (ناظم الاطباء). محاسن. دف و سفره از تشبیهات اوست. (آندراج). مجموع مویی که بر زنج و اطراف رخسار برآید. صاحب براهین‌العجم

۱- در آندراج بجای «کند» و «کشند» آمده و ظاهراً غلط چاپی است.

گوید: باید دانست که ریشی که به معنی موی زین است فارسی نیست و با یای مجهول قافیه است، اما گفته او بر اساسی نیست. (یادداشت مؤلف):

قی او فتد آن را که سر و ریش تو بیند
زان خلم و زان بفیج چکان بر بر و بر روی.
شہید بلخی.

تا کی بری عذاب و کنی ریش را خضاب
تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب.
رودکی.

ز بالا فروز است ریشش رشی
تیدہ در او خانه صد دیویای. معروفی.
چرات ریش دراز آمدہست و بالا بست
محال باشد بالا چنان و ریش چنین. منجیک.
به نیم گردہ برویی به ریش بیست کشت
به سد کلیچہ سبال تو شولہروب نرفت.
عمارہ مروزی.

گفت من نیز گیرم اندر کون
سبلت و ریش و موی لنج ترا.
عمارہ مروزی.

گندہ و قلیبان و دون و پلید
ریش خردم و جملہ تش کلخج.
عمارہ مروزی.

آن ریش نیست جفت دلال خانہ ہاست
وقت جماع زیر حریفان فکند نیست. طیان.
با دفتر اشعار بر خواجہ شدم دی
من شعر ہمی خواندم و او ریش ہمی شانند.
طیان.

آن ریش یرخدو بین چون مالہ بت آلود
گویی کہ دوش بر وی تا روز گوہ پالود.
طیان.

نژاد منوچہر و ریش سید
ترا داد بر زندگانی امید.
فردوسی.

تہمتن گرفت آنگہی ریش او
کشید و برون بردش از پیش او. فردوسی.
گر شوم بودتی بہ غلامی بہ نزد خویش
با ریش شوم تر بہ برما ہرایتہ. عجدی.
کی خدمت را شایم تا پیش تو آیم
با این سر و این ریش چو پاغندہ حلاج.
ابوالعباس.

بدان صفت کہ خر پشت ریش را بر ریش
تفوزند بہ ریش تو صد ہزار تفو. سوزنی.
جواب داد سلام مرا بہ گوشہ ریش
چگونہ ریش بمانند یک دو دستہ حشیش

مرا بہ ریش ہمی پرسد ای مسلمانان
ہزار بار بہ خوان من آمدہ بی ریش. انوری.
ہر کس پادشاہ ریش خویش است. عطار
گر بہ ریش و خایہ بودستی کسی

ہر بزی را ریش و مو باشد بسی. مولوی.
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست
گفت خادم ریش بین جنگی بخاست. مولوی.

میراز گردن بہ دستار خویش

کہ دستار پنبہست و ریشت حشیش.
سعدی (بوستان).

دو دستش چو با شانہ سازش کند
دف ریش او را نوازش کند.
فتادہ شب و روز در پیش او
بہ ذوق طبق سفرۂ ریش او.

ملاطرا (از آندراج).
— از تہ ریش گذشتن؛ فریب دادن. (غیات اللغات). کنایہ از فریب دادن. (آندراج).
— ||کنایہ است از، از جا بر آمدن. (آندراج).
— ||از حالت نیک بہ حالت بد رفتن. (آندراج).

— بہ ریش خود یا کسی خندیدن؛ مسخرہ کردن. ریشخند کردن؛
کہ توبہ کردم و دیگر گنہ نخواہم کرد
تو خود اگر توانی بہ ریش خویش مخند.
سعدی.

— بہ ریش کسی بستن؛ دختری زشت را بہ مردی اہلہ دادن.
— ||بہ زور یا فریب کسی را بہ کاری واداشتن. (یادداشت مؤلف).

— بہ ریش کسی پیاز خرد نکردن؛ از او نترسیدن. بہ او وقعی نگذاشتن. (یادداشت مؤلف).

— بہ ریش کسی نگرستن؛ کنایہ از متوسل شدن بدو. توقع داشتن از وی؛
با در و دشت ساز خاقانی
خانہ و خوان ناسزا منگر

تا برون ریشہ گیا بینی
ز اندرون ریش دہ کیا منگر. خاقانی.
— بہ ریش گرفتن؛ پذیرفتن. قبول کردن. بہ مزاح دروغی را چون راست پذیرفتن.

پذیرفتن تملق و تبصص از کسی با علم بہ خلاف. پذیرفتن گفته تملق آمیز از کسی با وجود داشتن یقین بہ دروغ گویی او برای لدنی کہ از این گفتار می برد؛ گفتند تو بسیار فاضلی و او ہم بہ ریش گرفت. (یادداشت مؤلف).

— بہ ریش نزدیک؛ نوجوان. نوجوانی کہ ریش آمدن وی نزدیک باشد. نوحط؛ دو سرہنگ سرای محتشم نیز بخواست با دویت غلام... بہ ریش نزدیک. (تاریخ بیہقی ج ادیب ص ۴۰۰).

— بی ریش؛ کہ ریش ندارد. نابالغ.
— ||امرد.
— ریش بر باد دادن؛ کنایہ از ریش تراشیدن است. (آندراج)؛

مگر ز مہی رایت شنیدہ ای عالم
کہ ریشہای حریفان ہمی دہی بر باد.
عرفی شیرازی (از آندراج).

— ریش بر کندن؛ کندن موہای ریش. کنایہ از زاری و اظہار تأسف شدید کردن. مانند بر سر زدن؛

ریش بر می کند و می گفت ای دروغ
کآفتاب نعمتم شد زیر میغ. مولوی.
— ریش بریدہ؛ دشنامی است مردان را. (یادداشت مؤلف).

— ریش بہ دوح سفید کردن؛ کنایہ از مردم بی عقل و کسی کہ کم تجربہ باشد. (برہان).
ناتجربہ کار و کم عقل. (مجموعہ مترادفات ص ۳۵۱) (آندراج). عمر را بہ سفاهت گذراندن. (ذیل برہان ج معین)؛
آن خواجہ کہ بر دہ از رختن بخل فروغ
کر دہست سفید ز احمقی ریش بہ دوح.
ظہوری (از آندراج).

— ریش پر باد؛ با غرور و تکبر. (از غیات اللغات).

— ریش جوگندم؛ مرد میانہ سال. کہل. (از مجموعہ مترادفات ص ۱۶۷). موی آمیزہ. (آندراج)؛

این را عزت بہ فضل بود و بہ ہنر
او را حرمت بہ ریش جوگندم بود.
طالب املی (از آندراج).

— ریش جوگندمی؛ سیاہ و سید.
— ریش چیرباف؛ ریش کلانی کہ مثل شانہ جولاہ باشد. (آندراج)؛

آن ریش چیرباف کہ در بقچہ نگاہش
می داشت برای در و دیوان بہ کجا رفت.
شرف الدین شفاہی (از آندراج).

— ریش حنایی؛ کہ ریش خود را بہ حنا خضاب کردہ باشد. (از یادداشت مؤلف).
— ||مظاہر بہ رعایت آداب نظافت و طہارت.

— ریش خر؛ پرسیاوشان. لحيۃ الحمار. (از منتهی الارب). رجوع بہ پرسیاوشان شود.
— ریش خروس؛ غیب خروس. رعشہ. (یادداشت مؤلف).

— ریش خود را زدن؛ اصلاح کردن ریش با ماشین نہ تا تیغ.
— ریش دادن؛ ضمانت کردن. (یادداشت مؤلف).

— ریش دادن و ریش گرفتن؛ متہد شدن. (یادداشت مؤلف).

— ریش در آسیا یا از آسیا سفید کردن؛ کنایہ از ندادن و نآشنا بودن بہ آداب و آیین معاشرت. تجربہ ای از عمر دراز بہ حاصل نکردن. (از یادداشت مؤلف). کنایہ از کم عقلی و ناتجربگی. (آندراج)؛

نمی بینیم باقر یک سر مو پختگی با تو
مگر ریش سیاحت را سفید از آسیا کردی.
باقر کاشی.

— ریش دراز؛ کہ ریش دراز دارد. کہ ریش بلند دارد. (یادداشت مؤلف).

— ریش در دست دیگری یا کسی داشتن؛ بی اختیاری در کاری. (مجموعہ مترادفات

ص (۷۱). اختیار کار خود به او سپردن. (آندراج):
 هر که دل پیش دلبری دارد
 ریش در دست دیگری دارد. سعدی.
 - ریش در دست کسی دادن؛ کار خود را به دیگری وا گذار کردن. (ناظم الاطباء).
 - ریش سیه سپید؛ لجه لشته. (متهی الارب).
 ریش جوگندمی. رجوع به ترکیب ریش جوگندمی شود.
 - ریش به نماز نیست؛ ظاهر آ یعنی استوار و مؤمن و صادق نیست؛ اما آنچه گفته است که: «رافضیان را همه امید به قائم باشد» ریش به نماز نیست که دروغ گوید... (کتاب النقص ص ۵۷۳).
 - ریش در آمدن؛ غیر قابل انتفاع و بی مصرف شدن چیزی. (فرهنگ لغات عامیانه).
 - ریش را به خون سرش خضاب کردن؛ سرش را بریدن. کشتن. (یادداشت مؤلف).
 - ریش فتحعلی‌شاهی؛ ریش دراز همانند ریش فتحعلی‌شاه.
 - ریش کپه (به فک اضافه)؛ ریش پهن.
 ریش تپه. بله. پریش. لحنی. (به اضافه)
 ریش انبوه و پرپشت. و نیز رجوع به مترادفات شود.
 - ریش کسی را در دست داشتن؛ از او گروهی یا مابه‌الضمانی در دست داشتن. (یادداشت مؤلف).
 - ریش کشیدن؛ برقیاس ریش کردن، کنایه از متأسف و متحسر یا رنج و محنت کشیدن بیفایده باشد. (آندراج):
 مهلت اجل دهد ملکی را که هر زمان ریش از برای رفتن گنج کیان کشد.
 امیر خسرو دهلوی (از آندراج).
 - ریش گذاشتن؛ تراشیدن ریش.
 - ریش گرو دادن؛ زبان دادن. پایندانی و ضمانت کردن. (یادداشت مؤلف).
 - ریش محرابی؛ نوعی ریش شبیه به محراب.
 - ریش مورچه‌پی؛ شاید ریش مورچه‌پی. رجوع شود به ترکیب بعدی. (یادداشت مؤلف).
 - ریش مورچه‌پی؛ بسیار کوتاه زده شده باشد نه اینکه از بن تراشیده شده باشد.
 - ریش نادری؛ شاید ریش مشابه ریش نادرشاه.
 - آگرو و تمهد و مابه‌الضمانی کلان و عظیم.
 - ریش نداشتن؛ کنایه از عزت و حرمت و اعتبار و آبرو نداشتن. (آندراج):
 پیش معنی بی قبول رتبه کسی ریش نداشت
 بهرمزد اصلاح کار خلق چون دلا ک کرد.
 امیرالدین اخسیکتی (از آندراج).

- ریشی و پشمی بهم زدن؛ کودکی را ریش برآمدن. صاحب ریش و پشمی بودن. (یادداشت مؤلف).
 - ریش و گیس بافتن یا ریش و گیس بهم بافتن؛ با هم شور کردن. عقل سرهم کردن. (یادداشت مؤلف).
 - ریش و گیس گرو گذاشتن؛ ضمانت کردن. شفاعت کردن.
 - گوریش؛ گاوریش. نادان؛
 بود اندر جهان چو من گوریش
 باشد اندر جهان چو من نادان. مسعود سعد.
 رجوع به ماده گاوریش شود.
 - هم‌ریش؛ باجناق. هم‌داماد. دو تن که با دو خواهر از دواج کرده باشند. و هم‌دندان.
 - امثال:
 آخر ای خواجه بچنجان ریش را؛ تو هم کاری بکن. (امثال و حکم دهخدا).
 از ریش پیوند سبیل کردن. (امثال و حکم دهخدا).
 از ریش گت و بر بروت پیوست. (امثال و حکم دهخدا).
 بازی بازی با ریش بابا هم بازی. (امثال و حکم دهخدا).
 برکنده به آن ریش که در دست زنان است. (امثال و حکم دهخدا).
 به پهلول گفتند ریش تو بهتر یا دم سگ؟ گفت: اگر از پل جستم ریش من و گرنه دم سگ. (امثال و حکم دهخدا).
 تا هتم به ریش بستم. (یادداشت مؤلف).
 چراغی را که ایزد بر فرزند هر آن کس پف کند ریشش بسوزد.
 دست از ریش ما بردار؛ ما را رها کن. (یادداشت مؤلف).
 ریش او زرد است این هم یک دلیل. (امثال و حکم دهخدا).
 ریش بابا بین که نیمه نماند. (امثال و حکم دهخدا).
 ریش خام طمع به جیب مفلس. (امثال و حکم دهخدا).
 ریش دراز و سر کوچک نشان احمقی است. (امثال و حکم دهخدا).
 ریش را بالای بروت گذاشتن، نظیر:
 مسکین خرک آرزوی دم کرد
 نایافته دم دو گوش گم کرد.
 (امثال و حکم دهخدا).
 ریش سفید پنبه مینای می بود (شود). (امثال و حکم دهخدا).
 ریشش درآمده؛ متبل شده است. نفع سابق را ندارد. همه کس آن را داند. بکر نیست. (یادداشت مؤلف).
 ریش سکه مرد است. (امثال و حکم دهخدا).
 ریش فروشد متاع مردم را؛

که گفت ریش فروشد متاع مردم را.
 واله هروی (از امثال و حکم).
 این مثلی است مشهور ایران، مانند زاهدان ریش‌دراز به اظهار صلاح و تقوی کسی را فریب دادن و متاع کاسد خود را به بهای گران فروختن یعنی ریش دراز متاع ناروای او را می‌فروشد. (از آندراج) (مجموعه مترادفات ص ۱۸۸).
 ریش ملا بسویدن رفت. مثل هندی است. (از شاهد صادق، یادداشت مؤلف).
 ریش و قیچی هر دو در دست شماس است. (از امثال و حکم دهخدا).
 هر که ریش دارد بابای تو نیست. (امثال و حکم دهخدا).
 || (ص) به درازا از یکدیگر به قطعات جدا شده. پاره به قطعات باریک و دراز (در جامه و جز آن). (یادداشت مؤلف). در فرهنگ ناظم الاطباء معانی زیر برای کلمه ریش آمده و فارسی دانسته شده است اما از فرهنگهای دیگر تأیید نشد: || (۱) پشم و صوف. || بالابوش و جبه‌ای که بر بالای لباس پوشند. || لباس که در روز جشن پوشند. || زور و ظلم و ستم. || زبردستی. خشم. قهر. غضب. || ریس و برگ خرماین. (ناظم الاطباء).
ریش. (۱) جراحات. (لفت محلی شوستر نسخه خطی کتابخانه مؤلف) (برهان) (زمخشری) (دهار). زخم و جراحات. (ناظم الاطباء) (انجمن آرا) (آندراج). قرحه. (زمخشری) (نصاب الصبایان). دمل. (متهی الارب). قرح. (یادداشت مؤلف):
 گفت فردا نشتر آرم پیش تو
 خود بیاهنجم ستم از ریش تو. رودکی.
 چه گویم و این را چه پاسخ دهیم
 یکی تا برین ریش مرهم نهم. فردوسی.
 از او یاد نارد توانگر دمی
 ناسزد مر آن ریش را مرهمی. فردوسی.
 در این اندیشه مانده رام بیدل
 چو ریشی بود آوده به فلفل.
 (ویس و رامین).
 چو پشت خر دلم ریش است از بس
 که بر من می‌نشینند بار گندم. انیر اومانی.
 از دروغ تست جانم در ازینغ
 وز جفای تست ریشم بر ستم. ناصر خسرو.
 ایوب غسل کرد و شفا یافت از آن ریشها و کرمان. (مجمع‌التواریخ و القصص).
 به استقبال تیر چشم ترکان

۱- اوستا raeshah (زخم، جراحات) از ریشه reshyat, raesh (مجرع کردن)، پهلوی rēshītan, rēsh و هندی باستان از ریشه rēshat, rēsh (زخمی شدن)، کردی و بلوچی rīsh (زخم). (از حاشیه برهان چ معین).

کهن ریشت به پیکان تازه گردان. نظامی.
 که شیرین گرچه از من دور بهتر
 ز ریش من نمک مهجور بهتر. نظامی.
 کی تراشد تیغ دسته خویش را
 رو به جراحی ببر این ریش را. مولوی.
 گه نهم بر ریش خامت تا پرد
 یا بسوزد ریش خامت یا پرد. مولوی.
 نخواهد که بند خردمند ریش
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش.

(بوستان).
 مصلحت ندیدم از این بیش ریش درویش را
 به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن.
 (گلستان).

ریشی درون جامه دانستم و شیخ هر روز
 پیرسیدی که چونت. (گلستان).

— ریش چغز؛ ریشی که تا آن را چاک نکنند
 به نشود. (آندراج) (غیاث اللغات) (ناظم
 الاطباء).

— ریش روان؛ ناسور. (بحر الجواهر).
 — ریش و دارو هر دو به دست کسی بودن؛ هم
 درد و هم درمان در اختیار او بودن. (امثال
 وحکم دهخدا)؛

ترا هم ریش و هم دارو به دست است
 چرا درد تو از دارو گسته است.

(ویس و رامین از امثال و حکم).
 || اثر زخم. || ریم و چرک. || آبله. بثره. || داغ.
 (ناظم الاطباء). داغ دل. رنجش و زخم
 درونی. آزار. آزردهگی؛ اگر حدیث... در دل
 وی مانده است این حدیث طی باید کرد،
 بی حشمت وی علی تکسین را بر نتوان
 انداخت... و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که
 آن ریش نمانده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب
 ص ۳۴۴).

دلم زین به صد گونه ریش اندر است
 که راهی درازم به پیش اندر است. اسدی.
 خان مان چون خرقه و این حرص ریش
 حرص هر کس بیش باشد ریش بیش.
 مولوی.

|| شوربای هریسه پیش از کفچه زدن که هنوز
 نپخته باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان).
 شوربای غلیظ که بالای کشک و شوله و امثال
 آن ریزند. (انجمن آرا). || (ص) مجروح و
 زخم‌دار و خسته و بطور ترکیب استعمال
 می‌گردد، مانند: دل‌ریش؛ یعنی کسی که دل او
 مجروح و خسته باشد. (از ناظم الاطباء).
 قرحه‌دار. آنکه ریش دارد. زخم‌دار. صاحب
 قرحه. قریح. مقروح. (یادداشت مؤلف).
 مجروح. (انجمن آرا) (غیاث اللغات). زخمی
 و مجروح و با لفظ کردن مستعمل است.
 (آندراج). زخمی. (غیاث اللغات)؛

خورم من کتون زان فزون پیش تو
 که روشن شود زان دل ریش تو. فردوسی.

همی رفت خواهند از پیش من
 ز تن برکنند این دل ریش من. فردوسی.
 سخن گر نگویی مرانم ز پیش
 که من خود دلی دارم از درد ریش.

فردوسی.
 بود یک هفته بنزدیکی بیگانه و خویش
 ز آرزوی بیچه رز دل او خسته و ریش.
 منوچهری.

و هم را بین که نیز برگشتست
 پر بیفکنده پای ز آبله ریش. انوری.
 حرز عقل است مرهم دل ریش
 تیغ روز است صیقل شب تار. خاقانی.

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا
 تا به هریک خویشتر بر خویشتن بگریستی.
 خاقانی.

چون نامه نویسم به تو از درد دل ریش
 جان تو که از ضعف نوشتن توانم. خاقانی.
 خواجه داند که مرا دل ریش است

مرهمی بر سر ریشی پوشد. خاقانی.
 یکی مشت سنگ آوردند پیش
 که سم ستوران این است ریش. نظامی.
 برنهم پنه گرت مرهم نیست

که دل ریش کردی افکارم. انیرالدین اومانی.
 که این رفع چوب از سر و گوش خویش
 نیارست تا ناتوان مرد و ریش. سعدی.
 حذر کن ز دود دروینهای ریش
 که ریش درون عاقبت سر کند.

سعدی (گلستان).
 نگار من چو درآید به خنده نمکین
 نمک زیاد کند بر جراحت ریشان.
 سعدی (گلستان).

یکی امروز کامران بینی
 دیگری را دل از مجاهده ریش.
 سعدی (گلستان).
 سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان
 که من این خانه به سودای تو ویران کردم.
 حافظ.

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
 گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش.
 حافظ.

در طریق عشق‌بازی امن و آسایش بلاست
 ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.
 حافظ.

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
 حق نگه دار که من می‌روم الله معک.
 حافظ.

کار ایشان به دست خویش بساز
 مرهم سینه‌های ریش بساز. اوحدی.
 بگفتم جان من گفتی دل ریش
 بگفتم از که نالم گفت از خویش.
 زلالی خوانساری (از آندراج).
 — پشت‌ریش؛ که پشتش زخم باشد. که پشت

مجروح داشته باشد؛
 بدان صفت که خر پشت‌ریش را بر ریش
 تفو زند به ریش تو صد هزار تفو. سوزنی.
 خورد کاروانی غم بار خویش
 نسوزد دلش بر خر پشت‌ریش. (بوستان).

— دل‌ریش؛ خسته‌خاطر. آزرده‌خاطر.
 (یادداشت مؤلف)؛... تا بدان جایگاه که همه
 انعیان درگاه بسبب وی دل‌ریش و درشت
 گشتند. (تاریخ بیهقی).

در سمج کند مرا و دل‌ریش کند
 پس هر ساعت عذاب را بیش کند.
 مسعود سعدی.

می‌گفت امام مستعد دل‌ریش
 ای کاج من از پس بدمی او از پیش.
 سعدی.
 رجوع به دل‌ریش شود.
 — روی‌ریش؛ که روی او مجروح باشد.
 خراشیده‌روی؛

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 دل‌افکار و سر بسته و روی‌ریش.
 سعدی (بوستان).

— ریش آمدن دل؛ مجروح شدن دل. به مجاز
 نگران و مضطرب شدن؛
 چو باز آن چنان کار پیش آمدش
 دل از بیم سهراب ریش آمدش. فردوسی.

— ریش‌دلی؛ دل‌ریش. آزرده‌خاطر.
 — ریش‌دلی؛ دل‌ریشی. آزردهگی خاطر.
ریش. (ع) | پر مرغ. ج. آریاش. ریشاش.
 (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج)
 (دهار). پر مرغ و زینت آن. در مرغ به منزله
 موی در دیگر جانوران است. یکی آن ریشه.
 ج. ریشاش. آریاش. (از اقرب الموارد). پر مرغ.
 (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی
 ص ۵۴) (برهان) (غیاث اللغات). پر طیور.
 (مخزن الادویة)؛

بدان مرغ ماند که بر شخص او
 پر و ریش بسیار و او لاغر است. سعدی.
 رجوع به تحفه حکیم مؤمن و تذکره داود
 ضریر انطاکی شود. || آرزانی. خیر. (ناظم
 الاطباء). آرزانی. (آندراج). خصب. (اقرب
 الموارد). || احالت نیکو. (ناظم الاطباء).
 || جامه و لباس پاکیزه. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء). جامه فاخر. (از
 اقرب الموارد). || امال. (منتهی الارب)
 (آندراج) (ناظم الاطباء) (تفسیر ابوالفتوح
 رازی). || جمال. (تفسیر ابوالفتوح رازی).
 || معاش. گویند: اعطاء مائة بریشتها؛ داد او را
 صد شتر یا لباس و ساز و سامان آن. او لأن
 الملوك كانوا اذا حياوا حياء جعلوا فی أسنمة
 الابل ریش النعام ليعرف انه حياء الملک. (از
 ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از اقرب
 الموارد). معاش. (آندراج).

ذات‌الریش؛ گیاهی مانند قیصوم. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
ریش. [رَ / زَئِ ي] [ع ص] کلاً ریش؛ گیاه بسیار برگ. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).^۱ رجوع به ریش شود.
ریش. [رَئِ ی] [ع مص] بسیاری موی در هر دو گوش و روی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
ریش. [رَئِ ی / زَئِ ی] [ع ص] ریش. کلاً ریش؛ گیاه بسیار برگ. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ریش شود.

ریش. [رَئِ ی] [ع مص] بر نهادن تیر را. (منتهی الارب) (از المصادر روزنی) (از تاج المصادر بیهقی). [اگر آوردن مال و متاع و اسباب خانه را. (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). [طعام و آب خوراندن دوست خود را. کسوت دادن و نیکو کردن حال او را و نفع دادن؛ راض الصدیق. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). خوراکی و آب خوراندن و جامه پوشاندن دوست خود را. (از اقرب الموارد). [انیک کردن حال کسی. (المصادر روزنی) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) [دادن کسی را مال. (منتهی الارب). [اسود رساندن و کمک کردن و بی‌نیاز ساختن کسی را. (از اقرب الموارد).

ریش. (بخ) در عهد قدیم بوشهر را می‌گفتند. (از ایران باستان ج ۱ ص ۸۳۰). رجوع به بوشهر شود.

ریش آور. [و] (نف مرکب) ریش آورنده. ملتنجی. ملتهی. ملحی. (دهار). بزرگ‌لحیه. بلمه. (یادداشت مؤلف). لحيانی. (دهار) (السامی فی الاسامی).

ریش آور شدن؛ به حد بلوغ رسیدن. به سن ریش درآوردن رسیدن؛ ولیدین مغیره را پسر بود نام او عماره و بزرگ و ریش آور شده. (ترجمه تاریخ طبری بلعمی).

ریش آوردگی. [و] [د] (حماص مرکب) التحاء. (یادداشت مؤلف). ریش آوردن. به سن بلوغ رسیدن؛

ای پسر ریش آوردی گل کش و دیوار زن باد سرد از درد ریش آوردگی دی‌وار زن. سوزنی.

ریش آوردن. [و] [د] (مص مرکب) ریش آوردن. التحاء. (یادداشت مؤلف). رویدن ریش بر صورت کسی؛

خفته چه باشی به خواب غفلت برخیز پیش که ریش آوری درم نه و دینار. سوزنی.
ریشائیل. (ص مرکب) کسی که ریش دراز داشته باشد. (ناظم الاطباء) (آندراج).

ریشار. (بخ)^۲ (خان) زول. وی از فرانسویانی است که در خدمت دولت ایران بود (متولد

فرانسه ۱۸۱۶ م. متوفای تهران ۱۸۹۱ م). او در دربار محمدشاه و ناصرالدین‌شاه به معارف ایرانی خدمت کرده و نمونه‌ای از یادداشتهای وی و حکایاتی را که او جمع کرده دکتر خلیل تقفی در بعض مؤلفات خود و مخصوصاً در «مقالات گوناگون» درج کرده و آنها جالب و دلکش است. پس از قبول اسلام او را «میرزا رضاخان» نامیدند. (فرهنگ فارسی معین).

ریشار. (بخ)^۳. (خان) یوسف. ملقب به مؤدب‌الملک. وی سالهای دراز در دارالفنون تهران معلم زبان فرانسه بود (متولد تهران ۱۸۶۸ و متوفای تهران ۱۹۳۵ م). او کلکیون کاملی از سکوکات ایران در مدت عمر خود جمع کرده بود که هم از حیث ارزش تاریخی و هم از جهت قسمت مادی بی‌نظیر بود و پس از او به ورثه وی رسید. (فرهنگ فارسی معین).

ریشاریش. (ص مرکب، ق مرکب) جنگ دست به یقه. جنگ رویاروی. دست به گریبان. (فرهنگ فارسی معین). جنگ تن بدن. (از یادداشت مؤلف)؛ جنگی صعب و کاری ریشاریش و یک زمان بداشت و چند تن از هر دو جانب کشته شدند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۳۶). هر برج که برابر امیر بود بسیار مردم گرد آمدندی و جنگ ریشاریش کردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۸۱۳).

ریشان. [ر] [بخ] قلعه‌ای است در یمن از اعمال آیین. (از تاج العروس)^۴. نام کوهی که بدان قلعه منسوب است. (از معجم البلدان). کوهی است مشرف بر مهجم. (منتهی الارب).
ریش بابا. (ا مرکب) قسمی از انگور. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از غیات اللغات). قسمی انگور دارای دانه‌های درشت و دراز. (فرهنگ فارسی معین)؛

گرچه انگور است در بازارها اما چه سود در کف اطفال ما جز ریش بابا^۵ هیچ نیست. محشم (از آندراج).

ریش بچه. [ب] [ج] [ا] (مرکب) موی زیر لب. عتفة. (دهار). چند موی زیر لب که یکجا انبوه باشند و آن را به عربی عتفة خوانند. (آندراج) (از منتهی الارب). موی پاره‌ای میان لب زیرین و زرخ. (یادداشت مؤلف).

[ریش کوچک. (ناظم الاطباء).
ریش برآمده. [ب] [م] [د] (نف مرکب) متفرح و مجروح. (ناظم الاطباء). [کسی که ریش ولحیه او برآمده و رسته است.

ریش برآوردن. [ب] [و] [د] (مص مرکب) دارای ریش شدن. صاحب ریش گشتن. (ناظم الاطباء). خط برآوردن. (آندراج)؛ امید که آن نوحظ ما ریش برآرد.

پیدل (از آندراج).

[خوشه‌دار شدن غله. (ناظم الاطباء).

ریش بز. [ش / ش ب] (ترکیب اضافی، مرکب) لحیه‌الئیس. موی چانه بز. [گیاهی که آن را شنگ و به تازی لحیه‌الئیس گویند.^۶ (ناظم الاطباء). لحیه‌الئیس و آن گیاهی است. (منتهی الارب). گیاهی است خوردنی و آن را شنگ خوانند و اقسامی دارد، به نام اُرْمک، علد. و غیره، که در کوهستانهای خشک و کویرهای ایران هست. (یادداشت مؤلف). گیاهی از تیره چتریان که جزو گونه‌های قرصنه است. لحیه‌المعزی. کچی صفالی. (فرهنگ فارسی معین). [درختچه‌ای^۷ از تیره گتاسه^۸ از ردهٔ بازدانگان جزو تیره‌های نزدیک به مخروطیان که شکل ظاهری‌اش شبیه به گیاه دم اسب است. گیاهی است همیشه‌سبز پیرشاخه و پیرانشعاب. دنیز اوزومی. (فرهنگ فارسی معین).

ریش بز خالدار. [ب] [ز] (ا مرکب) شنگ. الاله‌شنگ. اذئاب‌الخیل. لحیه‌الئیس. ریش بز. (یادداشت مؤلف).

ریش بز. [ب] [ص] (نسبی) آنکه ریش تنک و نوک‌تیز دارد مثل ریش بز.

ریش بلخی. [ش ب] (ترکیب وصفی، مرکب) قرحه که از بزرها باشد که بهم پیوسته باشد و صدید از وی همی پالاید آن را ریش بلخی گویند و این ریش به رباط دهستان که نزدیک گرگان است بسیار تولد کند. آنجا آن را سنا کرگویند و به بلخ و نواحی آن پشه‌گزیدگی گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به تاریخ بیهقی ابن فندق ص ۳۰ شود.

ریش بلند. [ب] [ا] (ص مرکب) دارای ریشی بلند و دراز. (یادداشت مؤلف).

ریش پرداز. [ب] [نف مرکب] آنکه ریش خود را نیک آرایش کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج)؛

الای ریش‌پرداز مزور

نکرده فرق ادراک هر از بر.

ملاذوقی یزدی (از آندراج).

ریش پهن. [ب] [ص مرکب] که ریش پهن و بزرگی دارد. ریش تپه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریش تپه شود.

ریش پیش. [بخ] (بخ) دهی از دهستان بم‌پشت

۱ - در ناظم الاطباء بجای «برگ» کلمه «بزرگ» آمده که شاید غلط جای باشد.

2 - Richard, Jules.

3 - Richard, Joseph.

۴ - در منتهی الارب، این است.

۵ - به معنی اصلی که به اضافه باید خواند و معنی موی رخسار پدر است، نیز ایهام دارد.

6 - Ephedra.

7 - Ephedra vulgaris.

8 - Gnétacées.

شهرستان سراوان. دارای ۱۵۰ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و خرما است. ساکنان از طایفه درازی هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریش قاب. (ص مرکب) ریش مجعد. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ورق ۱۷).

ریش تپه. [تَبْ / پ] (ص مرکب) ریش محرابی. مورچه. لحيانی. تپه‌ریش. پرریش. بلمه. ریشو. درازریش. بزرگریش. آنکه ریش بزرگ و انبوه دارد نه بسیار بلند. مقابل کوسج. (یادداشت مؤلف). رجوع به لحيانی و مترادفات دیگر شود.

ریش تراش. [تَبْ] (ف مرکب) آنکه ریش کسان تراشد. || آنکه ریش مردم تراشد. حلاق. (یادداشت مؤلف). || آنکه ریش خود را خود یا به دست حلاق تراشد. آنکه ریش خویش تراشد یا تراشد. (یادداشت مؤلف). || (لا مرکب) دستگاهی مجهز به تیغه یا تیغ که ریش را بدان تراشند. و بردستگاهی که به نیروی برق یا باتری تیغه یا تیغه‌های آن به حرکت آید نیز اطلاق شود.

ریش تراشی. [تَبْ] (حامص مرکب) عمل ریش‌تراش. تراشیدن ریش. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریش‌تراش شود.

ریشن. [مَص] (رشتن و ریمان کردن). (ناظم الاطباء). غزل. رشتن. (یادداشت مؤلف). رستن. رسیدن. (آندراج). رجوع به مترادفات کلمه شود. || کوشش کردن. || آهسته سخن گفتن. || معاف کردن. عفو نمودن. آزاد کردن. رهایی. (ناظم الاطباء).

ریشتنی. [تَبْ] (ص لیاقت) درخور رسیدن. قابل رشتن و رسیدن. شایسته ریشن. (از یادداشت مؤلف). رجوع به رشتن و ریشن شود.

ریش توپی. [تَوْبُ / پسی] (ص مرکب) توپ‌ریش. تپه‌ریش. ریش‌تپه. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریش‌تپه شود.

ریشته. [تَبْ / تَبْ] (نصف) نعت مفعولی از ریشن. رشته. رسیده. عسی ریشته مریم یافته. (یادداشت مؤلف). هر چیز تافته‌شده مانند پلینه چراغ و فنیله توپ. (||) رشته. تراشه‌های خمیر که از آن آش و پلاو و جز آن سازند. (ناظم الاطباء).

ریش جلوتک. [] (بخ) راس‌الجالوت. یعنی بزرگ جلاوی‌وطن‌کنندگان و لقب رئیس یهودیان ایران بوده است. (مجمل التواریخ و القصص حاشیه ص ۴۳۹).

ریش جنبانیدن. [جَبْمُ دَ] (مص مرکب) کنایه از اظهارنظر کردن و رای دادن و اظهار وجود کردن. وقت آن شدای شه مکتوم‌سیر کز کرم ریشی جنبانی به خیر. مولوی.

ریشچه. [ج / ج] (مصفر) ریش‌بچه. (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ریش‌بچه شود. **ریش خاوردن.** [دَ] (مص مرکب) کنایه از رنج و تعب کشیدن. (از مجموعه مترادفات ص ۱۸۱). کنایه از رنج بیفایده کشیدن. (آندراج). || تردید و نگرانی و اضطراب خاطر نمودن. گفت‌اگر بند پذیری برو و ریش مخار. انوری (از آندراج).

ریشخنده. [خ] (امص مرکب) سخره. (شرفنامه منیری). کنایه از سخریه و استهزاء. (آندراج) (از ناظم الاطباء). استهزاء و تمسخر. (غیث اللغات). فسوس. افسوس. خنده به استهزاء. (یادداشت مؤلف):

چرخ داند که ریشخند است این
نه چون آن ریش‌گاؤ کون‌خراست. انوری.
ندیدشد از فلک نخرد سنبلش بجو
بر کهکشان و خوشه بود ریشخند او.
خاقانی.

اگرچه طایفه‌ای پیش من در این دعوی
به ریشخند برون می‌برند آری را.
ظہیر قاریابی (از شرفنامه).

گفته‌سخارا قدری ریشخند
خوانده سخن را ظرفی لورکند. نظامی.
بباید ساخت با هر ناپسندی
که‌ارزد ریش‌گاو ریشخندی. نظامی.

پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
از بی تعبیر وقت و ریشخند. مولوی.
تا که بریندند و بیرونش کنند
غافل آن کفتار از این ریشخند. مولوی.

نکته نادان برای ریشخند او نکوست
مهره خر در خور تزئین افسار خراست.
امیرعلیشیر نوایی.
- ریشخند زدن؛ ریشخند کردن:

نباشد پادشاهی راگزندی
زدن بر مستعدی ریشخندی. نظامی.
- ریشخند شدن؛ مورد استهزاء قرار گرفتن:
شود میوه‌سنج طرب ریشخند
اگر سنج‌ش را بنسجد به قند.
ملاطرا (از آندراج).

- امثال:
ریشخند چاپلوسان فیل را خر می‌کند. امثال
و حکم دهخدا.
|| فریب. گول کردن کسی را. فریب به زبان. (یادداشت مؤلف). || توقع و تمنا و امید. (ناظم الاطباء) (از آندراج). || تعلق و خوش آمد. || تکریم و تواضع از روی استهزاء. || (لا مرکب) حمار و خر و الاغ. (ناظم الاطباء). || (ص مرکب) مضحکه و شایان استهزاء و خنده. || متعلق و چاپلوس. (ناظم الاطباء).
ریشخند کردن. [خ کُ دَ] (مص مرکب) تمسخر کردن. استهزاء و مسخره نمودن. (ناظم

الاطباء). استهزاء کردن. مسخره کردن. تمسخر نمودن. دست انداختن. (یادداشت مؤلف):

آتشی کآب را بلند کند
بر تن خویش ریشخند کند. سنایی.
ساعتی دستبند می‌کردند
بر سمن ریشخند می‌کردند. نظامی.
ریشخندی کرده‌اند آن منکران
بر مثلها و بیان ذا کران. مولوی.

ای بسا ریشخندها که فلک
بر تکاپوی خر سوار کند. عمادی شهریار.
کند زعفران سبزه را ریشخند
که شد سنبلش بر گل پنبه بند.
ملاطرا (از آندراج).

|| آفریقن به زبان، چنانکه بچه را. تی‌تال. طفل را به سخنانی بی اصل و وعده‌های راست یا دروغ آرام کردن. (یادداشت مؤلف).

ریشخنده. [خ دَ] [] (لا مرکب) ریشخند. (ناظم الاطباء). رجوع به ریشخند شود.

ریشخندی. [خ] (ص نسبی) مضحکه. سخریه. این کلمه را در صورتی می‌گویند که شخص کار پستی را که لایق مهمی نباشد مرتکب گردد. (ناظم الاطباء). || سخره. (شرفنامه منیری). که تعلق که بدو کنند برای هر امری آماده شود. که با تعلق فریب خورد. که او را آسان ریشخند توان کرد. (یادداشت مؤلف).

- ریشخندی بودن؛ قابل ریشخند بودن. (از یادداشت مؤلف).

- ریشخندی شدن؛ قابل ریشخند شدن. مورد ریشخند قرار گرفتن؛ هر که گیرد پیشه بی‌اوستا ریشخندی شد به شهر و روستا. مولوی.
رجوع به ریشخند شود.

ریشخوار. [خوا / خا] (بخ) دهی از بخش چایشلو شهرستان دره گز. دارای ۱۰۶۱ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و بنشن و صنایع دستی آنجا قالیچه‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریش خوک. (لا مرکب) بیماری خنازیر. سراجیه. (ناظم الاطباء). خنازیر بود که بر اندام مردم برآید. (فرهنگ جهانگیری). نام مرضی و علتی است که به عربی خنازیر گویند. (آندراج) (برهان).

ریش‌دار. (ص مرکب) ریش‌برآورده. دارای ریش. (ناظم الاطباء). ذولحیه. لحيانی. ملتحنی. ریش‌آورده. ریشسو. (یادداشت مؤلف).

- زن ریش‌دار؛ زنی که موی بر صورت دارد. یکی از علائم ظهور امام غایب نزد شیعه پیدا آمدن زن ریش‌دار است و همان زن، کشنده و

قاتل امام دوازدهم خواهد بود. (از یادداشت مؤلف).

— مرغ ریش دار؛ مرغی که موی در غینب دارد.

ریش درآوردن. [دَوَدَ] (مص مرکب) ریشدار شدن. انتحاء. ریش آوردن. [پیر و بی مصرف و بی حاصل شدن. از حیز انتفاع افتادن. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریش ریش. (ص مرکب) ریشه ریشه. (ناظم الاطباء). تارتاز. از هم جدا شده. از هم شده به دراز و با قطعات باریک؛ ریش ریش شدن جامه. پاره پاره به درازا. با کردن و شدن صرف شود. (یادداشت مؤلف).
|| شرحه شرحه. چاک چاک. پاره پاره. سخت قریح؛ دلی ریش ریش. جگر ریش ریش. (یادداشت مؤلف).

— ریش ریش شدن جگر، دل و جز آن؛ متأثر شدن. ناراحت شدن. از شدت تأثر به گریه افتادن و از حال رفتن. (فرهنگ لغات عامیانه).

— ریش ریش کردن؛ متأثر و ناراحت کردن کسی. (فرهنگ لغات عامیانه).

ریش ساز. (ف مرکب) پزشک و طبیب. (ناظم الاطباء). [جراح. (ناظم الاطباء) (از شعوری ج ۲ ص ۱۸). حجام و جراح. (آندراج).

ریش سفید. [س / س] (ص مرکب. ا مرکب) مرد معمر و سالخورده که آن را به ترکی «آنی سَقال» گویند. (آندراج). پیر مرد و سن. (از ناظم الاطباء). سال خورد. پیر و کهنه. (از مجموعه مترادفات ص ۸۲).
|| رئیس و سرکار. (ناظم الاطباء). کنایه از رئیس و مهتر. و آن را ارباب هم گویند. (آندراج). مردی پیر که ریش سفید دارد. پیر ایل و طایفه که به حکم او عمل کنند. رئیس طایفه و قبیله. پیر طرف شور در امور. محترم ترین یا سالخورده ترین مردان ده یا ایل و عشیرتی؛ ریش سفیدان ده یا قبیله و غیره؛ معمرین آن. (یادداشت مؤلف)؛

جز نام ز روشنایی روزم نیست
چون ریش سفیدی که بود ریش سیاه.

محمد سعید اشرف (از آندراج).

— ریش سفیدان اصناف یا صنف؛ رؤسای صنف؛ و مقرر بود که ناظر بیوتات و محتسب الممالک مستوفی اصفهان و ریش سفیدان صنف را در یکجا حاضر سازد. (تذکره الملوك ص ۱۰). تعیین کدخدایان محلات و ریش سفیدان اصناف یا مشارالیه است. (تذکره الملوك ص ۴۷).

— ریش سفیدان ایلات و اویماقات؛ بزرگان و رؤسای ایلات؛ به دستور ایضاً ارقام و پروانجات... مقرر گردیده باشد و حکام و

کلاتران و مستوفیان و لشکرنویسان و مالکان و ریش سفیدان ایلات و اویماقات و غیره محال متعلقه به ایشان... باشد. (تذکره الملوك ص ۴۴).

— ریش سفیدان درویشان و اهل معارک؛ رؤسای که تصدی امور مربوط به درویشها و معرکه گیران را به عهده داشتند؛ دیگر تعیین ریش سفیدان درویشان و اهل معارک و امثال اینها با ایشان است. (تذکره الملوك ص ۵۰).

— ریش سفید اطبای سرکار خاصه؛ حکیم باشی. پزشک مخصوص شاهان صفوی. (از تذکره الملوك ص ۲۰).

— ریش سفید حرم؛ رئیس حرمرآ. (از تذکره الملوك ص ۱۹).

— ریش سفید خواجه های حرم؛ رئیس و بزرگ خواجه های حرمرآ. (تذکره الملوك ص ۱۸ و ۱۹).

— ریش سفید سرکار جبه دارباشی؛ رئیس و بزرگ جبه داران. (تذکره الملوك ص ۲۹).

— ریش سفید سرکار قورچی باشی؛ رئیس صف قورچیان و قاطبه ایلات و اویماقات ممالک محروسه. (تذکره الملوك ص ۷).

— ریش سفید صاحب جمعان؛ رئیس گروه صاحب جمع اموال. (تذکره الملوك ص ۱۲).

— ریش سفید عزبان؛ عزب باشی. رئیس فراشان دفتر و عزبان. (تذکره الملوك ص ۴۳).

— ریش سفید غلامان؛ رئیس غلامان. (تذکره الملوك ص ۷).

— ریش سفید کل آقایان؛ که بزرگ و رئیس همه آقایان بود. ایشیک آقاسی باشی. (تذکره الملوك ص ۸).

— ریش سفید کل یساولان صحبت و ایشیک آقاسیان دیوان و آقایان و قاپوچیان دیوان و یساولان و جارچیان دیوان؛ ایشیک آقاسی باشی یعنی رئیس آنان. (تذکره الملوك ص ۸).

— ریش سفید مین باشیان و یوزباشیان و جارچیان و ریکایان و قاطبه تفنگچیان؛ تفنگچی باشی. (تذکره الملوك ص ۹).

— ریش سفید یوزباشیان و مین باشیان و...؛ توپچی باشی. (تذکره الملوك ص ۱۳).

|| کدخدای محله و ده. (ناظم الاطباء). رئیس دیه. (یادداشت مؤلف).

ریش سفیدی. [س / س] (حصاص مرکب) عمل و صفت ریش سفید. ریش سفید بودن. (از یادداشت مؤلف). [رهبری و سروری قوم و ایل و عشیره یا دیه؛ مجعلاً لازمه منصب مطلق صدارت، تعیین حکام شرع و... و ریش سفیدی جمیع سادات و علماء... (تذکره الملوك ص ۲).

— ریش سفیدی کردن؛ دخالت در امری کردن و آن را فیصل دادن. (یادداشت مؤلف).

وساطت و میانجی گری کردن. پادرمیانی کردن و اختلافی را مرتفع ساختن.

ریش سیاه. (ص مرکب. ا مرکب) مرد جوان. (ناظم الاطباء). مقابل ریش سفید. (آندراج).

ریش شدن. [ش د] (مص مرکب) مجروح شدن. زخم شدن. (یادداشت مؤلف). انشقاق. (تاج المصادر بیهقی). قرح. (از تاج المصادر بیهقی) (دهار). اعتقار؛ انشقاق؛ پشت ریش شدن ستور. (منتهی الارب)؛ ابوب همچنان به عبادت مشغول شد و آن دردها زیاد شد از فرق تا قدم همه ریش شد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۸). به قضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۹۹).

خدایا دلم خون شد و دیده ریش
که می بینم انعامت از گفت بیش.

سعدی (بوستان ج دکتر یوسفی ص ۱۷۴).
ز پنجه درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سر پنجه غم شود.

سعدی (بوستان).
|| جدا شدن تارهای جامه از یکدیگر. بیرون شدن تارهایی از جامه. (یادداشت مؤلف).

ریش قاضی. [ش] (ترکیب اضافی، ا مرکب) لتهای که بر شیشه و یا کدوی شراب بندند تا شراب صاف و در پیاله ریخته شود. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از غیث اللغات) (از آندراج). پنبه که در دهان شیشه شراب نهند. (از غیث اللغات) (فرهنگ رشیدی)؛ ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما به دور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد.

خواجه آصفی (در هجو قاضی احمد سیستانی).
ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست
آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست.
قاضی احمد سیستانی (در جواب آصفی).

چنان رسوا نمودم تقوی دیرینه خود را
که کردم ریش قاضی خرقه پشمینه خود را.
خان آرزو (از آندراج).

|| قطره های شرابی که از آن لته پس از تر شدن از شراب می چکد. (ناظم الاطباء). || گوشه لته که آویخته و به شراب تر شده و قطره قطره شراب از آن می چکیده باشد. (از برهان) (از آندراج).

ریش قومز. [ق م] (لغ) لقبی که به فردریک اول امپراتور روم غربی داده شده است. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به فردریک شود.

ریش کردن. [ک د] (مص مرکب) خستن. مقروح کردن. مجروح کردن. خسته کردن. زخمی کردن؛ شوخوند؛ ریش کردن به ناخن.

گاواو در خرمن من باشد از کون خری
چون نداری بر کسی حقی، حقیقت دان که هست
هم تقاضا ریش گاو و هم هجا کون خری.
انوری (از آندراج).

چرخ داند که ریشخند است آن
نه چو آن ریش گاو کون خر است. انوری.
بباید ساخت با هر ناپسندی
که از رذ ریش گاو ریشخندی. نظامی.

ای بسا گنج آنگان کنجکاو
کان خیال اندیش را شد ریش گاو. مولوی.
ریش گاو و بنده غیر آمد او
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او. مولوی.

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته بر سودای گنجی کنجکاو. مولوی.
|| افسار گاو. (ناظم الاطباء).

ریش گاوی. (حامص مرکب) حماقت و
بی تمیزی. (مجموعه مترادفات ص ۱۲۷).
صفت ریش گاو، ابلهی و نادانی. (یادداشت

مؤلف). گولی، ابلهی. (امثال و حکم دهخدا).
حماقت. (غیاث اللغات):

آن خلیفه گول هم یک چند نیز
ریش گاوی کرد خوش با آن کتیز. مولوی.
ز ریش گاوی خود غره شده به حلم تو دشمن
ندانند آنکه کند شیرگاه خشم تبسم.

ابن یمن،
ریش گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) ریش
گردیدن، زخمی شدن، آزدن، خستن.
(یادداشت مؤلف):

وگر نی رنج خویش از خویشان بین
چو رویت ریش گشت و دست افکار.
ناصر خسرو.

درد به پای او درآمد و آماس کرد و ریش
گشت و درد می کرد. (قصص الانبیاء
ص ۱۳۸).

— ریش گشتن یا گردیدن دل؛ مجروح و
زخمی شدن آن. کنایه از آزرده خاطر شدن؛
بنازد بر او نیز باران خویش
دل مرد درویش از او گشته ریش. فردوسی.

نگه کن که تا خود چه آید به پیش
کزین اسب جان و دلم گشته ریش.
فردوسی.

همانگه بخواند ترا نزد خویش
دل مادرت گردد از درد ریش. فردوسی.

ریشگی. [ش / ش] (ص نسبی، ا) (اصطلاح
ریاضی) رادیکال. (لغات فرهنگستان).
رجوع به رادیکال شود.

ریشلیو. [ش ی] (لغ) کاردینال آرمان ژان
دوپلیس. وزیر لویی سیزدهم، یکی از
بزرگترین سیاستمداران فرانسه (۱۷۸۵ -

محکمه بردند. (یادداشت مؤلف):
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید یکی را به جنگ.

ریش کن. [ک] (نف مرکب) آنکه کوشش
بیهوده می کند. (ناظم الاطباء) (از آندراج).
نامراد و محروم. (ناظم الاطباء):

از هر کنار مشرق عرض تجلی اش
مه ریش کن بر آمد و خور ریشخند شد.
زلالی خوانساری (از آندراج).

ریش کندن. [ک د] (مص مرکب)
بر آوردن تارهای موی صورت و بر کندن آن.
|| تشویش بیفایده کشیدن. (از ناظم الاطباء)

(از امثال و حکم دهخدا) (از برهان). کنایه از
رنج و محنت بیفایده کشیدن است. (از
آندراج):

مادر به کره گفت برو بیهده مگوی
تو کار خویش کن که همه ریش می کنند.
سنایی.

کند سفیدی مویت چو لاله بر سودا
به ریش کندن از آن مولی چو سودایی.
؟ (از آندراج).

|| افسوس خوردن. اندوه خوردن؛
از دست تو ریش کنده باشم صد بار
اکنون بنشین تو نیز ریشی می کن.

ظهوری (از آندراج).
به زیان داده ای جوانی را
ریش کندن کنون ندارد سود.

خان عالم (از آندراج).
|| شاید به معنی فکر بسیار کردن باشد چه در
حالت فکر نیز گاهی چنین می کنند. (از
آندراج).

ریش گاو. [ش / ش] (ترکیب اضافی، ص
مرکب) مردم احمق و ابله و طامع و صاحب
آمال و آرزوهای دور و دراز، مانند کسی که

همه روزه صبح از خانه خود به درآید به امید
اینکه در راه گنجی یابد و چنین و چنان کند.
(از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از

انجمن آرا). احمق. (شرفنامه منیری). احمق و
ابله. خام طمع. مسخره. (غیاث اللغات). مردی
از دیگری پرسید ریش گاو کیست؟ گفت آنکه

از پام تا شام در کوی و برزن گردد به امید آنکه
نقدی در راه یابد. گفت ای رفیق پس تا من
بوده ام ریش گاو بودم. (امثال و حکم دهخدا)

(آندراج) (از برهان). برابر کون خر باشد و آن
چنان بود که دایم خیال های محال کند. (از
فرهنگ خطی):

در آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش
مرا بنام همه ریش گاو خواند پدر.
مسعود سعد.

بس ریش گاوی ای خر ز نار منطقه
ای قلیه و کباب تو خوک مخفته. سوزنی.
چون مر او را واقع خر مایه گیرد ریش گاو

(یادداشت مؤلف). آزدن. اقراج.
(تاج المصادر بیهقی) (دهزار). عتر.
(تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن):

یا زنده یا کندم ریش پاک
یا دهمم کار یکی بر کلال. حکاک.
باشد که به طلای های گرم حاجت آید چون
خر دل و انجیر و پودنه دشتی و نفسا تا ریش

کند و طلای ها بیالاید. (ذخیره خوارزمشاهی).
هر گه که فلک دل مرا ریش کند
تنها فکند مرا و فردیش کند. مسعود سعد.

شاه بدانی که جفا کم کنی
گردگری ریش تو مرهم کنی. نظامی.
بگرد از سخنها ی خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش.

سعدی (بوستان).
فراموش کردی مگر مرگ خویش
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش.

سعدی (بوستان).
بیننده دوست را مکن ریش
شرمی هم از آن دو دیده خویش.

امیر خسرو دهلوی.
— ریش کردن دل؛ مجروح ساختن آن. آزرده
ساختن آن:

سرانجام جوی از همه کار خویش
به تیمار بیشی مکن دلت ریش. فردوسی.
فردوسی (شاهنامه ج دبیرساقی ج ۴ ص ۲۰۰).

مکن تا توانی دل خلق ریش
اگر می کنی می کنی بیخ خویش. (بوستان).
|| به تارتار از یکدیگر جدا ساختن. (یادداشت

مؤلف).
— دل کرده ریش؛ دل مجروح. خسته دل.
آزرده خاطر:

سراسر بیاورد گردان خویش
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش. فردوسی.
سپس راه ایران گرفتند پیش
ز کردار کاوس دل کرده ریش. فردوسی.

تهمت پیاده همی رفت پیش
دریده همه جامه دل کرده ریش. فردوسی.
ریش کش. [ک / ک] (نف مرکب) دستانی
است. (یادداشت مؤلف):

ای ریش کش شهابک مایون هزار تیز
در ریش آن پدر که تو هستی ورا پسر.
سوزنی.

|| آنان که ریش مردم را می کشند؛
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ
ریش کشان دید یکی را به جنگ

گفت رخم گرچه زجاجی وش است
ایمنی از ریش کشان هم خوش است.
؟ (از یادداشت مؤلف).

ریش کشان. [ک / ک] (نف مرکب، ق
مرکب) در حال کشیدن ریش. (یادداشت
مؤلف). پادگان قاضی وی را ریش کشان به

۱۶۲۲ م.) وی کشیش لوسون^۱ و خطیب دینسی (۱۶۱۴ م.) و کاردینال (۱۶۲۲ م.) و نخست‌وزیر (۱۶۲۴ م.) بود. ریشلیو با وجود مخالفت نجبا سه امر را و وجه همت خود قرار داد و در اجرای آنها موفق گشت: ۱- مغلوب کردن پرتستانها که بمنزله حزب سیاسی بودند. ۲- پست کردن بزرگان. ۳- تنزیل خاندان اتریش. در سال ۱۶۳۱ م. هدف توطئه قرار گرفت ولی خردمندی شاه او را نجات داد و ملکه و ملکهٔ مادر مجبور شدند که از دربار دور گردند. وی موجود حکومت مطلقه سلطنتی است و امتیازات اشراف را در ایالات بوسیلهٔ تمرکز اداری و تفتیش از بین برد. ریشلیو حامی ادبیات بود و آکادمی فرانسه را او تأسیس کرد. (از فرهنگ فارسی معین).

ریشلیو. [شِی] [اِخ] آرمان دلایرت (۱۶۹۶ - ۱۷۸۸ م.). مارشال فرانسه. نوهٔ برادر کاردینال ریشلیو. وی مردی حاضر جواب و بذله گو ولی مرموز بود. او در دورهٔ نیابت سلطنت و عهد لویی پانزدهم دخالت مؤثر در امور داشت و پرت ماهون^۲ را تسخیر کرد. (فرهنگ فارسی معین).

ریشم. [شِ] [اِ] ابریشم. (ناظم الاطباء). ریشم. (آندراج). رجوع به ابریشم شود.

ریشمال. (نف مرکب) دیوث. بی‌حیثیت. (ناظم الاطباء) (از برهان). بی‌غیرت. (ناظم الاطباء). اتملق. چاپلوس. متبصص. (از یادداشت مؤلف).

ریشمالی. (حماص مرکب) دیوثی. بی‌حیثی. بی‌غیرتی. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان) (از غیاث اللغات).

ریشمان. (ص نسبی) ریشمانی. ابریشمین. (ناظم الاطباء). به معنی ریشمین است. (از آندراج). رجوع به ابریشمین و ریشمین شود.

ریشمانی. (ص نسبی) ریشمان. ابریشمین. (ناظم الاطباء). رجوع به ریشمان و ابریشمی شود.

ریشمی. [شِ] (ص نسبی) ریشمین. ابریشمین. (از ناظم الاطباء). ریشمی و ریشمین. (از ناظم الاطباء). ریشمین. (از آندراج). رجوع به ریشمین و ابریشمی شود.

ریشمین. [نَ] [نِ] (ص نسبی) ریشمی. ابریشمین. (ناظم الاطباء). رجوع به ابریشمین و ریشمی شود.

ریشناک. (ص مرکب) خسته. ریشدار. مجروح. (از ناظم الاطباء). پرقرحه. ریشدار. صاحب قرحه. قریح. قریح. مقروح. مجروح. (از یادداشت مؤلف): رمض؛ ریشناک شدن جگر. (منتهی الارب): بود یک مسکین عازرنام بر در آن توانگر افتاده بود. ریشناک و دردناک. (دیانتارون ص ۳۰۴).

ریشوه. (ص نسبی) مرد بزرگریش. ضد کوسه. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از انجمن آرا). بلهه. پریش. ریش تبه. بزرگریش. لحنانی. آنکه ریش بزرگ و انبوه دارد. مقابل کوسه. (یادداشت مؤلف):

چه مدیر و چه مقبل چه صادق و چه منکر چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو. مولوی.

— امثال:

من کوسه و تو ریشو.

|| آنکه ریش دارد. (یادداشت مؤلف).

ریشور. (ص مرکب) ریشور. ریشو. مقابل کوسه. (ناظم الاطباء). رجوع به ریشو شود.

ریشور. [ریش و] (ص مرکب) صاحب ریش. (یادداشت مؤلف). ریشو. مقابل کوسه. (ناظم الاطباء) (آندراج):

مانا که خلد پرده ز رخسار برگرفت یا ساده گشت ریشور دهر را عذار.

امیرالدین اخیکتی.

رجوع به ریشو شود.

ریش و لک. [و ل] (مرکب) زالزالک بری. (یادداشت مؤلف). رجوع به زالزالک شود.

ریشه. [شِ] [اِ] یک پسر مرغ. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (غیاث اللغات).

ریشه. [شِ] [اِخ] پدر قبیله‌ای است، یا نام دختر معاویة بن بکر، مادر مالک و حید بن عبدالله بن هبل است. (منتهی الارب).

ریشه. [شِ] [شِ] [اِ] طراز و تارهای پنبه‌ای و ابریشمین و جز آن که از چیزی آویزان باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). اطرهٔ دستار. (ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات).

آنچه از تاری بی بود گذارند در جانب جامه زینت را: ریشه گلیم. ریشه کلاغی. ریشه دستمال. آنچه رشته‌رشته و تارتار آویزد از کار فرش و جز آن زینت را. شملهٔ دستار. علاقهٔ دستار. فش دستار. دنبوقهٔ دستار. (یادداشت مؤلف). کنارهٔ بعضی چیزها که رشته‌رشته آویخته باشند: ریشه ردا. ریشه مقنعه. ریشه دستار. (آندراج):

تا تو آن خیش بیستی پسر اندر پسر
بردم گشت فزون از عدد ریشه‌ش ریش.

کسای.

دارم بسی ز ریشهٔ پوشی خیالها
یابم ز عقد طرهٔ دستار حالها. نظام قاری.

آنکه دستار طلادوز علم گردانید
کرد چون ریشه پریشان من سرگردان را.

نظام قاری.

در شده ریشه دید به والا غداد مشک
از سر گرفت دل هوس زلف و خال دوست.

نظام قاری.

کرده در کار علم رفاف کار قرمز

ریشهٔ نعلک زده نعلم در آتش می‌کند.
نظام قاری.

— ریشهٔ دستار؛ طرهٔ دستار. (از ناظم الاطباء). علاقهٔ دستار که آن را در عرف هند طره گویند. (آندراج):

آویخته چون ریشهٔ دستارچه سبز
سیمین‌گرهی بر سر هر ریشهٔ دستار.

منوچهری.

تخت خاقان به گوشهٔ بالش
تاج قیصر به ریشهٔ دستار.

انوری (از آندراج).

— ریشهٔ سبحانیه؛ کسوتی مر مردمان را که بر سر بندند. (ناظم الاطباء).

— ریشهٔ ناخن؛ آنچه بعد از چیدن ناخن در کنار جای ماند و آزار دهد در عرف هند کور گویند. (آندراج):

مشکل که ولی زاده اذیت نرساند
یارب که برافتد ز جهان ریشهٔ ناخن.

محسن تأثیر (از آندراج).

|| نوارگونه با رشته و تارهای آویختهٔ جدافته که بر کنار جامه دوزند برای زینت. (یادداشت مؤلف). اهریک از تارهای گوشت. قسمه‌های گوشت به درازا که طبعاً از آن خردتر نباشد. (یادداشت مؤلف). ازلف. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). اموی در اندام آدمی. الیف و تارهای انبه. االیاف خرمابن. ااستک درخت انگور. ایلک چشم. (ناظم الاطباء). اما استوار نمی‌نماید اهر چیز تافته‌شده مانند پلتهٔ چراغ و فتیلهٔ توپ. (ناظم الاطباء). ابیخ هر چیز. (ناظم الاطباء). بیخ. اصل. بن. در یونانی «ریرا»^۵:

— امثال:

ریشهٔ یداد بر خاک تراست.

— ریشهٔ دندان؛ بن آن. شاهه. (یادداشت مؤلف).

— ریشهٔ کلمه؛ مادهٔ آن. (از یادداشت مؤلف).

|| جزر در حساب^۶. (از لغات فرهنگستان).

جزر در ریاضی.

— ریشهٔ سوم؛ کعب (در حساب)^۷.

|| آن جزء از درخت که در زیر خاک می‌باشد. (ناظم الاطباء) (از برهان). ریشهٔ درخت. (انجمن آرا). بیخ درخت. (از شرفنامهٔ منیری) (از غیاث اللغات). عروق اشجار و نباتات که در زمین باشد و گاهی بر بیخ اشجار اطلاق

1 - Luçon.

2 - Richelieu Armand de la Porte.

3 - Port-Mahon.

۴ - پهلوی rēshak، پازند rishk، پارسی رسگ. (از حاشیهٔ برهان قاطع ج معین).

5 - Rhiza.

6 - Racine.

7 - Racine cubique.

کنند. (از آندراج). عرق، بیخ، اردمه. آن قسمت از نبات که به شعب خرد و درشت در زیر زمین باشد. (یادداشت مؤلف). ریشه اولین عضوی است که از دانه خارج می شود و به سمت مرکز زمین متوجه می گردد و انتهای آن از دیگر قسمتها متورم و تیره می باشد و کلاهک نامیده می شود. در بالای کلاهک ناحیه صافی وجود دارد که سلولهای مولد ریشه در منتهی الیه آن قرار گرفته و نمو طولی ریشه و کلاهک بوسیله همین سلولهاست از این رو اگر انتهای ریشه را قطع کنند رشد و نمو آن نیز قطع می گردد. (از گیاه شناسی ثابتی ص ۲۰۸):

تا برون ریشه گیاه بینی زاندرون ریش ده کیا منگر. خاقانی. ای برادر تو همان اندیشه ای مابقی تو استخوان و ریشه ای! مولوی. تا ریشه در آب است امید ثمری هست.

عرفی شیرازی. در گیاه شناسی ثابتی برای ریشه اقسام زیر آمده: ریشه اصلی، ریشه افشان، ریشه اولیه، ریشه برگ مانند، ریشه تکمه ای، ریشه تنفس کننده، ریشه جاتی، ریشه منظم، ریشه جوانه دار، ریشه فرعی، ریشه مرکب، ریشه مکینه، ریشه نابجا. رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۶۲ تا ۱۷۲ و برای شرح هر یک از آنها رجوع به فهرست لغات همان کتاب شود.

— از ریشه برآوردن؛ از بیخ برکندن. (از یادداشت مؤلف).

— بی ریشه؛ بی اصل.

— ریشه آلیسا؛ در تداول عامه، مصحف ریشه ایرسا. بیخ ایرسا. ریشه زنبق کبود. اصل سوسن آسمانجونی. ریشه زنبق. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریشه ایرسا شود.

— ریشه اراقیطون؛ ریشه بابا آدم. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریشه بابا آدم شود.

— ریشه انداختن؛ ریشه دوانیدن. رجوع به ترکیب ریشه دواندن شود.

— ریشه ایرسا؛ بیخ بنفشه. ریشه آلیسا. (یادداشت مؤلف). رجوع به ترکیب ریشه آلیسا شود.

— ریشه بابا آدم؛ اصل اللوف. (ناظم الاطباء). ریشه اراقیطون. (یادداشت مؤلف). ریشه ایرسا (باردان بزرگ)^۲. رجوع به بابا آدم و ترکیب ریشه اراقیطون شود.

— ریشه بر^۳؛ از آلات کشاورزی است. (یادداشت مؤلف).

— [بیخ بر. از بن برکننده. ریشه کن.

— ریشه بر شدن؛ از ریشه برآمدن. به کلی محو و نابود شدن. از میان رفتن.

— ریشه بستن؛ ریشه دوانیدن. استوار ساختن بیخ و ریشه. پابرجا گشتن:

نبتد ریشه نخل آرزو در خاک آزادی به تاراج میدین داد همت حاصل ما را.

ناصرعلی (از آندراج).

— ریشه بند کردن؛ ریشه بستن. (از آندراج). پابرجا شدن. استوار گشتن:

چو در حقه سیم گوهر نهند درو همچو گوهر کند ریشه بند.

وحید (از آندراج).

— ریشه بنفشه؛ ایرسا. (ناظم الاطباء). رجوع به ترکیب ریشه ایرسا شود.

— ریشه پیچیدن بر چیزی؛ ریشه داشتن در چیزی. (آندراج). بدو پیچیدن. جزء بجزء بدو متصل شدن:

نیچد بر دل کس ریشه شوق گرفتاری چو نخلم تا گره و امی کنی سر تا به پا دام.

بیدل (از آندراج).

رجوع به ترکیب ریشه داشتن در چیزی شود. — ریشه جوز؛ خولنجان. (ناظم الاطباء). از ادویه است. (یادداشت مؤلف).

— ریشه خردل؛ رفور^۴. از تیره کروسیفر است و قسمت قابل مصرف آن سوش تازه، و ماده مؤثر آن کلوزکر ید سولفور است. (از کارآموزی داروسازی ص ۱۸۱).

— ریشه داشتن در چیزی؛ ریشه بردن بر چیزی. (آندراج). ریشه دار شدن. ریشه دوانیده شدن:

کی رود از خاطر آشفته ام سوادای ناز کز خط او ریشه دارد در دلم غوغای ناز.

بیدل (از آندراج).

— ریشه دواندن یا دوانیدن؛ بیخ گرفتن. ریشه راندن. ریشه کردن. (مجموعه مترادفات ص ۱۷۹):

نهال همت طالب به عرش ریشه دواند ولی چه سود که نخل سعادتش بست است.

طالب آملی (از آندراج).

رجوع به ریشه کردن شود.

— ریشه راندن؛ ریشه دواندن. (آندراج). ریشه کردن. ریشه دواندن. (مجموعه مترادفات ص ۵۸۹). بیخ زدن. بیخ گرفتن:

به احباب از شهره شهدی چشاند که در کامشان چاشنی ریشه راند.

ظهوری (از آندراج).

رجوع به مدخل ریشه کردن شود.

— ریشه شیرین؛ قسمی شیرین بیان در کرج. (یادداشت مؤلف). رجوع به شیرین بیان شود.

|| در شعر ذیل از فردوسی کلمه ریشه با توجه به اینکه در نسخه ای از شاهنامه «پشه» ضبط شده است، معنی سبک و ناچیز و کم وزن می دهد:

به دست وی اندر یکی ریشه ام

وز آن آفرینش پراندمشام.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۲ ص ۳۰۶).

ریشه. [ش / ش] (الف) ریش و زخم. جراحت.

|| بیماری رشته و عرق مدنی. (ناظم الاطباء).

به معنی رشته که مرضی است. (انجمن آرا)

(آندراج). نام مرضی است که آن را عرق

بدنی گویند. (برهان). رجوع به رشته شود.

|| در اصطلاح جانورشناسی زاینده هایی است

در بسدن روی قسمت تحتانی. (از

جانورشناسی عمومی ج ۱ ص ۲۴۸). رجوع

به همان صفحه شود.

ریشه پایبان. [ش / ش] (الف) مرکب^۵

ریشه پایبان. جانوران تک پاخته که ریشه های

بسیار دارند. (لغات فرهنگستان). رجوع به

ریشه پایبان در جانورشناسی سیستماتیک

ج ۱ ص ۳۸ و ۴۰ شود.

ریشه پرداز. [ش / ش] (ب) (الف) مرکب

اصلاح کننده ریشه. (آندراج):

به باغش دهد ریشه پرداز تا ک

دو کف آبرو بهر یک مشت خاک.

ملاطرا (از آندراج).

|| کسی و یا چیزی که جراحی را به می کند.

(از ناظم الاطباء).

ریشه تاب. [ش / ش] (ب) (الف) مرکب آنکه

ریشه ها و طره های پرده و جامه را بتابد.

|| هذاب. (ملخص اللغات حسن خطیب) (از

دهار). فثال. (دهار) (مهذب الاسماء).

ریمان تاب.

ریشه جوش. [ش / ش] (الف) مرکب^۶

جوانه هایی که روی ریشه های سالم می روید.

روی ریشه های سالم برخی درختها و

درختچه ها جوانه هایی پیدا می شود که از آنها

جسته هایی به نام ریشه جوش می روید،

درختان سپیدار، توسکا، اقایا و برخی

گونه های ماژو و نارون ریشه جوش می دهند.

ریشه جوشها اغلب از ریشه های سطحی و

گاهی از ریشه های عمیق می رویند و به

آسانی از درخت اصلی جدا می شوند، گاهی

نیز از تنه درخت مادری ظاهر شده خود

مستقلاً درختی تشکیل می دهند.

(جنگل شناسی ساعی ص ۷۰).

ریشه دار. [ش / ش] (ب) (الف) مرکب دارای

ریشه. گیاهی که دارای ریشه است. || دارای

جراحت. دارای ریش. مجروح. ریشدار.

(ناظم الاطباء) (آندراج). || جامه ای که

۱- در این بیت بیشتر به معنی رگ و پی و عروق آمده است.

2 - Grand bardan.
3 - Coupe-racines.
4 - Raifort. 5 - Rhizopodes.
6 - Rejet de racine.

طره‌ها و رشته‌های آویزان دارد. (یادداشت مؤلف). [ادارای سابقه و اصل و بیخ: اختلاف من با او ریشه‌دار است. [اصل. عریق. دارای تواد و نسب و تبار.

ری شهر. [رِ شِ] (لخ) دهسی از بخش مرکزی شهرستان بوشهر، دارای ۲۰۰ تن سکنه. آب آن از چاه و محصول عمده آنجا غلات و سبزی و خرما و راه آن فرعی است. به قول معروف، محل اولیه بندر بوشهر ری شهر بوده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ری شهر. [رِ شِ] (لخ) نام ویرانه شهری است که در استان فارس ایران و در هشت‌هزارگزی بندر بوشهر قرار دارد. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳). نام شهری به خوزستان. (فیروزآبادی) (منتهی الارب). ریوارد شیر. ناحیه کوچکی از ولایت ارجان خوزستان. (یادداشت مؤلف). خرابه ری شهر در نه هزارگزی بندر بوشهر کنونی قرار گرفته و بوشهر، ری شهر و چند قریه دیگر در شب‌بیزیره‌ای واقع شده که از سمت شمال محدود است به خور سلطانی، از مغرب به دریا، از جنوب به خلیج کوچک هلیله. نوشته‌اند که در زمان نادرشاه (۱۱۵۰ ه. ق.) جمعیت ری شهر به بوشهر انتقال یافت و در نتیجه ری شهر متروک ماند و خراب گردید. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به انجمن آرا و آندراج و قاموس الاعلام ترکی و مجمل‌التواریخ و القصاص ص ۶۲ و فارسنامه ابن بلخی ص ۱۱۴ و ۱۴۹ و ۱۵۰ و نزهةالقلوب ج ۲ لرنج ص ۱۳۰ شود.

ریشه‌ریشه. [شِ / شِ / شِ] (ص مرکب) پوشیده‌شده از ریشه‌ها. (از ناظم الاطباء). ریش‌ریش. پیریشه. هر چیزی با ریشه فراوان از او آویخته. [به قسمتهای کوچک از هم جدا شده به درازا. (یادداشت مؤلف):

آویخته نانهای ریشه‌ریشه مانند درخت دعاروارا. سوزنی. دو رخ چون جوز هندی ریشه‌ریشه چو حنظل هر یکی زهری به شیشه. نظامی. - ریشه‌ریشه شدن؛ دریده شدن. (ناظم الاطباء). پاره‌پاره شدن. (آندراج): با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از یکی شد ریشه‌ریشه دامنم از خار استدلالها.

صائب تبریزی (از آندراج). - ریشه‌ریشه کردن؛ دیدن. چاک کردن. پاره‌پاره کردن. (آندراج). - [به صورت تارهای موازی درآوردن (نخ و یا گوشت و نظایر آن). (فرهنگ فارسی معین):

دهان عشق فشانند آن قدر به دندنام

که ریشه‌ریشه چو مسا ک کرده‌اند مرا.

رایج (از آندراج). **ریشه‌شناسی.** [شِ / شِ / شِ] (نف مرکب) عارف به اشتقاق و اجزاء ترکیب‌کننده واژه و لغت. آنکه ریشه لغات یعنی اصل آنها را داند. (یادداشت مؤلف).

ریشه‌شناسی. [شِ / شِ / شِ] (حماص مرکب) صفت آنکه ریشه لغات یعنی اصل و ماده آنها را داند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریشه‌شناس شود.

ریشه کردن. [شِ / شِ / شِ] (مص مرکب) ریشه راندن. ریشه دواندن. (از مجموعه مترادفات ص ۱۸۹). رشد و نمو ریشه نبات. (فرهنگ لغات عامیانه). ریشه نهادن. ریشه دوانیدن:

خاری است غم که در دل ما ریشه کرده است ماری است بیخ و تاب که در آشیان ماست.

صائب (از آندراج). [ریشه‌ریشه شدن پوست در سر انگشت. (فرهنگ لغات عامیانه). زیادتی در کناره ناخن برآمدن و آزار دادن. [جایگزیر شدن و مستحکم شدن وضع و قوام یافتن و استحکام وضع کسی یا چیزی. (از فرهنگ لغات عامیانه).

ریشه کن. [شِ / شِ / شِ] (ن سف مرکب) مستأصل و بیخ‌برکننده. (آندراج). - ریشه کن ساختن؛ از بیخ و بن برکندن. ریشه کن کردن:

گر چنین آهنگ خواهد شد سرود قمریان سروها را ریشه کن می‌سازد از بستان ما. صائب (از آندراج).

- ریشه کن شدن؛ از بیخ و بن برکنده شدن. - ریشه کن کردن؛ از بیخ و بن برکندن. ایما. اتصال. از بن برنداختن. (از یادداشت مؤلف).

ریشه‌وار. [شِ / شِ / شِ] (ص مرکب، ق مرکب) همانند ریشه. بان ریشه. [الفی. مانند لیف. (ناظم الاطباء).

ریشه‌والا. [شِ / شِ / شِ] (م مرکب) اسم فارسی سنبل جبلی است. (از تحفه حکیم مؤمن). رجوع به سنبل جبلی شود.

ریشی. (حماص) ریش بودن. مجروح بودن. زخمی بودن. زخم بودن. جراحت داشتن. (از یادداشت مؤلف): اریاسوس گوید: طویل (از زراوند) ریشی رحم را موافق‌تر است. (ذخیره خوارزمشاهی).

ریشی. (لخ) دهسی از بخش صفی‌آباد شهرستان سبزوار. دارای ۱۱۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و پنبه و میوه و راه آن اتومبیل‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریشجه. [ج / ج] (مصفر) تصحیف

ریش‌بچه. (از انجمن آرا). رجوع به ریش‌بچه شود.

ریشیدن. [د] (مص) فروریختن چیزی در چیزی. (از ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). ریختن. (از شعوری ج ۲ ص ۲۰). [کنداختن. [باشیدن. (ناظم الاطباء). [چشمه‌چشمه کردن جامه. (از لغت فرس اسدی). [آمیختن و رنگ کردن. (آندراج) (از غیاث‌اللغات).

ریشیده. [د / د] (ن مف، ل) ریشه دستار. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). ریشه دستار که چشمه‌کنند و کبود و سپید سازند. (شرفنامه منیری). [پرنیان منقش. (از برهان) (انجمن آرا):

گفت بر پرنیان ریشیده. طبل عطار شد بریشیده.

عصری. [رنگ‌کرده. (انجمن آرا). [رخشنده. روشن و تابان. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). رخشنده. (از انجمن آرا) (از فرهنگ اوبهی). [ریش و زخم شده. (از برهان) (آندراج): رخم از رنگ تست ریشیده!

؟ (از فرهنگ اوبهی). **ریشیده.** [د] (لخ) نام یکی از پادشاهان هند. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج).

ریصار. (معر، ل) معرب ریچار فارسی به معنی آچار. ج، رواصیر. (یادداشت مؤلف). آچار. (دهار). معرب آچار. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به آچار و ریچار شود.

ریض. [رِ ی] (ع ص) نخست در ریاضت آمده، یسوی فیه المذکر و المؤنث. گویند: ناقه ریض و غلام ریض. اصل آن ریوض است که واو به یاء قلب شده است. (از ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از آندراج) (از اقرب الموارد). کرة ناآموخته. (مهذب الاسماء).

ریضان. (ع ل) ج روضة. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (دهار) (اقرب الموارد). رجوع به روضة شود.

ریضة. [رِ ی] (ع ل) فراهم آمدنگاه آب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). لغتی است در روضة که واو به یاء بدل شده است. (از اقرب الموارد).

ریطه. [رِ ی] (ع ل) ج ریطة. (ناظم الاطباء) (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد). چادر یک‌تخته. (آندراج) (غیاث‌اللغات). رجوع به ریطه شود.

ریطه. [رِ ی] (ع مص) مصدر به معنی روط. (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به روط شود.

ریبطه. [ز] [خ] اولیم (۱۸۳۰ - ۱۸۸۸ م). وی در هند پا به عرصه وجود گذاشت و در اسکاتلند به تحصیل پرداخت و در لیدن زبان عربی را فرا گرفت و عهده‌دار سرپرستی کتابهای خطی شرقی در لندن شد و از سال ۱۸۷۵ م. تا آخر عمر در کمبریج به تدریس زبان عربی پرداخت. (از معجم‌المطبوعات مصر).

ریبطوریکا. [ط] [م] (مغرب، یا ریطوریه ۲. خطابه، یکی از ابواب هشتمگانه منطق. مبحث خطابه، فن خطابه، مغرب ریطوریکه ۳ یونانی. فرهنگ فارسی معین). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی شود. [الخ] نام کتابی از منطقیات ارسطو. (یادداشت مؤلف).

ریبطوریه. [ط] [ی] (مغرب، یا ریطوریکا. رجوع به ریطوریکا و عیون‌الانبیاء ج ۱ ص ۵۹ شود.

ریبطه. [ز] [ط] [ع] (چادر یک‌لخت و هر جامه نرم و تنک که زنان بر سر اندازند و یا عام است. ج. رَیْط، ریباط. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). چادر یک‌لخت. (از مهذب الاسماء). چادر یک‌شقه. (دهار). چادر یک‌تخته که زنان بر سر افکنند. رکو. فلرزنگ. (یادداشت مؤلف). فلرز.

ریبطه. [ز] [ط] [خ] (خ) نام دختر منیه و دختر حارث که هردو صحابی‌اند. [موضوعی است به ارض شنوءه. (منتهی الارب).

ریبع. [ز] [ری] [ع] (ص، یا زمین بلند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). جای بلند. (ترجمان القرآن جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۴). بالاواره. بالا. (مهذب الاسماء). [ا] هر راه گشاده میان دو کوه یا هر راه که باشد یا راه گشاده در کوه. [ا] کوه بلند. [ا] آب‌راهه وادی از جای بلند. ج. ریباع. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

ریبع. [ز] [ع] (ا) اول هر چیزی و افضل آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] اول جوانی. (دهار). [ا] روشنی چاشش و خوبی درخش آن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] جواب، گویند: لیس له ریبع؛ ای جواب. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] جنبش و درخش سراب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). اول سراب. (دهار). [ا] ترس و بیم. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] افزونی آستین زره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] افزونی هر چیزی مانند خمیر آرد و جز آن. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج) (از

اقرب الموارد). افزونی و برکت و گوایدگی. (ناظم الاطباء). نماء، زیادت، فضل، گواش. عوام به غلط گویند: «آرد ری می‌کند» و صحیح آن ریبع است. افزونی وزن آرد چون نان کنند. افزونی وزن برنج چون یلا سازند و جز آن: این آرد هرمنی نسیم من ریبع دارد. (یادداشت مؤلف). دخل. (نصاب الصبیان) (یادداشت مؤلف). نمو کردن. بالا آمدن. برآمدگی (خمیر، برنج پخته و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین). گاه این افزونی درباره حاصل و غله نیز بکار رود و بر زمینی که کشت آن حاصل بیشتر دهد نیز اطلاق شود: ریبعی دارد چنانکه از یک من تخم هزار من دخل باشد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳۵). زمین آن جایگاه ریعی نیکو و از همه گونه میوه‌ها باشد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴۸). هوای این ناحیت سردسیر معتدل است و غله... ریعی عظیم دارد. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۸).

ریبع حشمت زمین دولت را حاصل از دست ابروار تو باد. مسعود سعد. تو چه کردی جهدکان یا تو نگشت تو چه کاریدی که نامد ریبع کشت. مولوی. جز پشیمانی نباشد ریبع او جز خسارت پیش نارد بیع او. مولوی. در توکل هیچ نبود احتیاج فارغی از نقص ریبع و از خراج. مولوی. ریبع دادن؛ افزون شدن، گواش یافتن. فزون گشتن. ثمر دادن.

تخم از من گیر تاریعی دهد با پیر من بر که تیر آن سو جهد. مولوی. [ا] برج کبوتران. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] پشته بلند. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). تل. (اقرب الموارد). جای بلند کوه. (دهار).

ریبع. [ز] [ع] (ص) گوایدن و فزون گشتن. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زیادت شدن. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). [ا] زیادت کردن. (المصادر زوزنی). [ا] میل کردن و بازگشتن. (از منتهی الارب) (از آندراج). بازگشتن: ریاع عنه و الیه ریعا. (از اقرب الموارد). بازگشتن. (دهار) (تاج‌المصادر بیهقی). واگشتن. (المصادر زوزنی). بازگردیدن. (منتهی الارب). [ا] ترسیدن: ریاع منه ریعا. (از اقرب الموارد). [ا] پاکیزه شدن گندم: راعت الحنطه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء). [ا] افزودن شدن شتران و بسیار شدن بجه‌های آنها. (ناظم الاطباء). [ا] نیکو برآمدن نان از تنور و طعام از دیگ. گویند: ریاع الطعام؛ اذا صار له زیاده فی المعجن و الطبخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). [ا] درخشیدن سراب و نمایان و ناپدید شدن آن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

ریبع. [ع] (ا) عبادتگاه ترسایان. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). صومعه. (اقرب الموارد).

ریبعان. [ز] [ع] (ا) اول هر چیزی و بهتر آن، و منه ریبعان‌الشباب و ریبعان‌السراب؛ نمایش آن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از غیبات اللغات) (از اقرب الموارد).

— ریبعان‌الشباب؛ ریق‌الشباب. اول جوانی. (مهذب الاسماء).

— ریبعان سراب؛ اضطراب آن. جنبش آن. لرزش و درخشش آن. (یادداشت مؤلف).

— ریبعان شباب یا جوانی؛ اول جوانی. روق. شرح. عنقوان. (یادداشت مؤلف). [ا] این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریبعان جوانی تمتع نیافته. (گلستان). اول ریبعان شباب که هنگام استحکام قواعد فضایل و آداب بود. (تاریخ جهانگشای جوینی).

ریبعان. [ز] [ی] [ع] (ص) ریبع. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). رجوع به ریبع شود.

ریبعان. [ز] [خ] (خ) شهری است یا کوهی است. (منتهی الارب) (آندراج).

ریبعانه. [ز] [ن] [ع] (ص) شتر بسیار شیر. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریبع کردن. [ز] [ر] [ک] [د] (ص) مرکب) افزون شدن و زیاد گشتن. (ناظم الاطباء). زیاد شدن غله. (فرهنگ فارسی معین).

ریبعناک. [ز] [ر] [ص] مرکب) زمین مشر و حاصلخیز. (ناظم الاطباء). قفل. (منتهی الارب).

ریبعه. [ع] [ع] (ا) جماعت فراهم آمده. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ا] یک کوه بلند. (ناظم الاطباء). یکی ریبع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). رجوع به ریبع شود.

ریبعه. [ع] [ع] (ص) مقلوب ریعه از «ورع» به معنی پرهیزکاری. يقال: فلان سبیء‌الریعه؛ ای قلیل‌الورع. (از منتهی الارب). رجوع به ریعه شود.

ریبع. (ا) مخفف آریع است که نفرت و عداوت و کینه باشد. (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). کینه باشد. (فرهنگ ادویهی). نفرت و گریز. (ناظم الاطباء). کین. کینه. نفرت. کراهت. تنفر. رشیدی بی‌اظهار دلیلی می‌گوید این

کلمه با زاء است و شاهد هم شعر اسدی^۱ را می آورد و من گمان می کنم چون ریغ را زاع خوانده تصور کرده است که کلمه دیگر هم زیغ است تا شاعر جناس آورده باشد در صورتی که اگر ریغ هم می خواند با ریغ جناس پیدا می شد ولی اگر ریغ بخوانیم چون ریغ همیشه پیش شعرا نماینده و ملکه دی و خزان است و جای بلبل بهار را می گیرد از درآمدن خزان نایستی کین و کینه در دل گیرد بلکه بایستی خوش و خندان باشد و از همه گذشته کلمه آریغ نیز به همین معانی صورت دیگری از ریغ است. (یادداشت مؤلف):

جهان ویژه کردم به برنده تیغ
چرا دارد از من به دل شاه ریغ. دقیقی.
[در تداول عامه، پلیدی. گه. فرهنگ فارسی معین].

ریغ. (ا) ریغ و دمن و کوه به جانب صحرا. (از فرهنگ جهانگیری) (برهان) (ناظم الاطباء). امالۀ ریغ یعنی دامن صحرا و کوه. (آندراج) (انجمن آرا). فرهنگ شعوری به این کلمه معنی دیگری هم داده و شمرسنایی را شاهد آورده و این غلط است کلمه ربیع عربی به معنی منزل است نه ریغ فارسی و معنی ریغ هم بدان نمی توان داد چه با هودج تناسی ندارد و اجباری هم شاعر برای امالۀ ریغ در اینجا ندارد. علاوه در خود دیوان نیز ربیع آمده نه ریغ. (یادداشت مؤلف):

همه کوه و غار و در و دشت و ریغ
برافکنده دست و سر و ترک و تیغ.
اسدی (از آندراج).

ریغ. (ع مص) گریختن. رمیدن. (منتهی الارب) (آندراج).

ریغ. (ع) غبار. گرد و خاک. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج).

ریغال. (ا) قدح. (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (برهان) (آندراج):

شکفته لاله تو ریغال بشکفان که همی
به دور لاله به کف بر نهاده به ریغال. رودکی.
رجوع به زیغال شود. [کشکول. (ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان)].

ریغذمون. [ذ] (اخ) نام دیهی بوده از دبه های بخارا. (از لیاب الانساب).

ریغذمونی. [ذ] (ص نسبی) منسوب به ریغذمون که دیهی بوده از دبه های بخارا. (از لیاب الانساب).

ریغذمونی. [ذ] (اخ) قاضی ابونصر احمد بن عبدالرحمان... ریغذمونی بخاری معروف به قاضی الجمال که پیشوای فاضل و والی بخارا بود. وی از احمد بن عبدالله... خیراخریزی روایت کرد و ابوبکر عبدالرحمان بن محمد نیشابوری و دیگران از او روایت دارند. تولد وی بسال ۴۱۴ ه. ق.

سرگ او بسال ۴۹۳ ه. ق. بود. (از لیاب الانساب).

ریغل. [غ] (ص) تک. نازک. باریک. لاغر. نحیف. (ناظم الاطباء).

ریغوف. (ص نسبی) ریخو. ریخن. (ناظم الاطباء). ریخ زنده. در تداول عامه، آنکه از بیماری و ضعف از آلودن خویش خودداری نکند. که خود باز نداند داشت. که بسیار بر نشیند. که جامه پلید کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریخو و ریخن شود. [سخت ضعیف و حقیر. (یادداشت مؤلف)].

ریغی. (اخ) ابومحمد بن عبدالله بن ابراهیم. از قضات اسکندریه بود. (از منتهی الارب) (یادداشت مؤلف). رجوع به ابومحمد ریغی... شود.

ریف. [ز] (ع مص) به زمین گیاهناک رسیدن. [چریدن ستور زمین علفناک را. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء)].

ریف. (ع) زمین با کشت و علف. ج. آریاف. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). زمین آبادان. زمین با کشت و درخت. (دهسار). سرغزار چسپیدن. (تاج المصادر بیهقی). [افراخی در مأکل و مشرب. [جای سیزه و آب و کشت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [ساحل شاطی. کنار. کناره. کرانه. زمینهای نزدیک آب. (یادداشت مؤلف). هر زمین که قریب به آب باشد: (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد)].

ریف. [زئ ی] (ع ص) پسر حاصل. حاصلخیز. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

ریف. (اخ) حاشیه باریکی است در ساحل بحرالروم (مدیترانه)، در کنار تنگه جبل طارق، در شمال مراکش که سابقاً متعلق به اسپانیا بود و فرانسه و اسپانیا جنگهای خونین در این محل کردند تا اسپانیا توانست آنجا را در تصرف خود بگیرد. (فرهنگ فارسی معین).

ریفه. [زئ ی ق] (ع ص) مؤنث رَیف. گویند: ارض ریفه؛ زمین علفناک با فراخی و ارزانی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). رجوع به ریف شود.

ریفی. (ص نسبی) منسوب به ریف. بستنی. مقابل بری. مقابل دشتی. (یادداشت مؤلف).

ریفیه. [فی ی] (ع) [ع] زمین هوار مزروع. ضد بریه. (ناظم الاطباء). زمین کشت شده. خلاف بریه. (یادداشت مؤلف).

ریق. [ز] (ع) [ع] جنبش و نمایش آب انسدک پایاب بر روی زمین و تردد آن. [درخش. [درخش سراب. [آب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). آب با

لمعان آن. (از اقرب الموارد). [ص) باطل. [خبر ریق؛ نان بی نان خورش. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ریق. (ع) [ع] آب دهن. ج. آریاق. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (غیاث اللغات):

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات
تا چو نحلی گشت ریق او حیات. مولوی.
[اول هر چیز و بهتر آن. و از آن است: ریق الشباب و ریق العطر. (از دهار) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [بقیه جان. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). ریق. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). [اقوت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (آندراج) (اقرب الموارد). [اول چیزی که در صبح شخص می خورد و می آشامد (ناظم الاطباء). ناشتایی. ناشتا. (یادداشت مؤلف). ناشتا که به هندی نهار گویند. (غیاث اللغات)].

- بر ریق؛ علی ریق. علی الریق. ناشتا. (یادداشت مؤلف): چون از خانی برکشند و آن را [آب را] به برف یا به حله سرد کنند آن را بر ریق نباید خورد که معده را بزند. (الابنیه عن حقایق الادویه). اگر عمر یابد و دست از شراب بیوسته که بیشتر بر ریق می خورد بدارد و بنداشت. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۲۹). همه را پیامزند و هر روزی بکار دارند بر ریق. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر بر ریق خورند [جوز را] قی آرد و زبان سنگی کند و در سر کند. (ذخیره خوارزمشاهی).

- علی الریق؛ ناشتایی. خلاصه معده. (ناظم الاطباء). بر ریق. ناشتا. (یادداشت مؤلف): انا علی الریق؛ بر نهارم. (بحر الجواهر).

- علی ریق نفسی؛ ناشتا. (ناظم الاطباء).

ریق. [زئ ی] (ع ص) آنکه بر ناشتا باشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). [ا] اول هر چیزی و بهتر آن و از آن است: ریق الشباب و ریق العطر. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به ریق شود.

ریق. [ز] (ع مص) ریخته شدن آب و خون و جز آن. (ناظم الاطباء). ریخته شدن: راق الماء. (منتهی الارب). جاری شدن و ریخته شدن آب بر روی زمین از پایاب و مانند آن. (از اقرب الموارد). [درخشیدن و نمایان گردیدن سراب بر روی زمین. (ناظم الاطباء)

۱- ز درد خزان در دل زاع زیع

هوا بسته در لشکر ماغ میخ.

اسدی (از فرهنگ رشیدی ج عباسی ص ۸۰۸).

(از اقرب الموارد) (منتهی الارب). درخشیدن سراب. (دهار) (تاج المصادر بهقی). || به اندک باران رسیدن (از اضداد است). (منتهی الارب). || درخشیدن چیزی. (از اقرب الموارد).

ریقان دوره. [دُرَۓ] (اخ) دهی از بخش چگنی شهرستان خرم‌آباد. دارای ۳۰۰ تن سکنه. آب آن از چشمهٔ دوره و محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و لبنیات و صنایع دستی زنان سیاه چادر و جل بافی است. راه آن ماشین‌رو و ساکنان آن از طایفهٔ بهرامی و چادر نشین هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریق زدن. [رَدَ] (مص مرکب) رییدن. (آندراج). تقوط. ریستن. (یادداشت مؤلف): خویش را آلودهٔ مردار دنیا چون کتم

من که کون هتم ریقی بر این دنیا زده‌ست. ملا فوقی یزدی (از آندراج).

ریقو. (ص نسبی) ریخو. (ناظم الاطباء). ریخو. ریخو. آنکه ماسکه ست دارد. (یادداشت مؤلف). شخصی که شکمش خودبخود برود. (آندراج). || امجازاً سخت ضعیف و نحیف و لاغر. رجوع به ریخو و ریغو شود.

ریقعه. [ع] (ع) ریفه. آب دهن و هی اخص من الریق. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

ریگ. (صوت) ریگ. کلمهٔ تحسین به معنی ویسحک؛ یعنی ای نیکبخت. (از شرفنامهٔ منیری) (از برهان) (ناظم الاطباء). ای خوشا. ندای خوشبختی. (از فرهنگ لغات ولف). به معنی ندای خوشبختی یعنی ای خوشبخت، نوشته‌اند. ماخذ کلمه معلوم نیست. نلندکه

مشرق آلمانی تصور می‌کند و یک بوده و تصحیف شده. صاحب انجمن آرا گفته و یک عربی است که یک شده بعد واو به راه خوانده شده. در فرهنگ شاهنامهٔ عبدالقادر بغدادی و بعضی چایهای دیگر شاهنامه هم یک ضبط است. (فرهنگ لغات شاهنامه).

علامهٔ فقید محمد قزوینی گوید: از این تفسیر واضح می‌شود که مؤلف ظاهرأ «ویک» (بفتح اول) عربی را «ریگ» خوانده و آن را فارسی تصور کرده. (از حاشیهٔ برهان ج معین): سخن گفتن خوب و گفتار نیک

نگردد کهن تا جهان است و ریگ. فردوسی. اگر شاخ بر خیزد از بیخ نیک

تو با شاخ تندی می‌آغاز ریگ! فردوسی.

— ریگ یافتن؛ شادمانی و نیکبختی یافتن؛ بجز شادمانی و جز نام نیک

از این زندگانی نیایی تو ریگ. فردوسی. رجوع به ویک شود.

ریک آباد. (اخ) دهی از بخش حومه

شهرستان مهاباد. ۲۵۸ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ لاروین و محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و حبوب و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریک آباد. (اخ) دهی از بخش صومای شهرستان ارومیه. ۲۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از نهر مکنان و محصول عمدهٔ آنجا غلات و توتون و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریک آباد. (اخ) دهی از بخش شاهپور شهرستان خوی. ۱۳۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و چشمه و محصول عمدهٔ آنجا حبوب و غلات و صنایع دستی زنان جاجیم‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریکا. (ا) معشوق. مطلوب. محبوب. (از فرهنگ فارسی معین) (برهان) (ناظم الاطباء). || به معنی پسر آمده و در تبرستان این شایع است. (آندراج) (انجمن آرا). به لهجهٔ مازندرانی، پسر. مقابل کیجا، دختر. (یادداشت مؤلف). || هریک از پسران زیبا و خوش‌لباس که پیشاپیش شاهان در ردیف شاطران و یساوان حرکت می‌کردند. (از

فرهنگ فارسی معین): صلاح در آن است که تو را در سلک ریکایان منظم گردانیده تلافی مافات نماید، پس یکی از ریکایان حضور را پیش طلبیده امر فرمود که کلاه خود را بر سر مصطفی‌خان بگذارد. (تاریخ زنده). در گلستانی که جولانگاه آن قد رساست سرو یک ریکای دارالمرزی کوتاه‌قیاست. میرنجات (از آندراج).

|| نوعی از چویداران که پشم کلاه ایشان آویزان باشد. (آندراج) (از بهار عجم). **ریکا.** (اخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. ۱۲۱ تن سکنه دارد. آب آن از قمرسو. محصول عمدهٔ آنجا غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

ریکاسه. [س / س] (ا) رکاسه. ریکاسه. به زبان اهل مرو خاریشت کلان را گویند و به عربی قنقد خوانند. (برهان). خاریشت بزرگ تیرانداز. (ناظم الاطباء) (از شرفنامهٔ منیری). خاریشت. (فرهنگ جهانگیری) (از صحاح الفرس). به معنی اشغر است و صحیح آن ژیکاسه است. (انجمن آرا). رکاسه. ریکاسه. صاحب انجمن آرا می‌نویسد صحیح ژیکاسه است. نمی‌دانم دلیلش چیست. قدیمترین نسخهٔ اسدی (۷۶۶ ه. ق.) ریکاسه دارد. (یادداشت مؤلف):

توان یافت از کدو گوداب نه ز ریکاسه جامهٔ سنجاب. عصری.

کسی کرد نتوان ز زهر آبگین نسازد ز ریکاسه کس پوستین. عصری. همی تا سمور است و سنجاب چین نپوشد ز ریکاسه کس پوستین. اسدی. رجوع به رکاسه و ریکاسه شود. **ریکاسه.** [ش / ش] (ا) رکاسه. ریکاسه. (از لغت فرس اسدی). بر وزن و معنی ریکاسه است که خارپشت بزرگ تیرانداز باشد. (برهان). رجوع به ریکاسه و رکاسه و خاریشت شود. **ریکان.** (اخ) دهی از بخش سیمکان شهرستان جهرم. دارای ۱۰۸ تن سکنه. آب آن از چشمه و محصول عمدهٔ آنجا برنج و خرما و صنایع دستی زنان گلیم‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

ریکان. (اخ) ده مرکز دهستان ریکان بخش گرمسار شهرستان دماوند. ۹۲۷ تن سکنه دارد. آب آن از حبله‌رود و محصول عمدهٔ آنجا غلات و پنبه و بنشن و انار و انجیر است. از طریق کوشک ماشین می‌توان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریکتان. [ئ ک] (ع) تکتینهٔ ریکه. دو پوست‌پارهٔ خرد از اسب که طرف آن از طرف کبد برآمده و بین آن به اعلائی آن باشد ثابت و مستقر. (منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به ریکهٔ شود. **ری کردن.** [ر / ر ک] (مص مرکب) در تداول عوام، بجای ریع کردن یعنی گوالیدن و افزون شدن بکار رود؛ این آرد هر منی نیم من ری می‌کند. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریع و ریع کردن شود. **ریکن.** [ک] (ص، ا) مکار. حرامزاده. نانجیب. بدخواه. بدذات. پلید. ناپاک. || ساحر. جادوگر. || شرور. (ناظم الاطباء). **ریکنده.** [ر ک] (اخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان شاهی. ۸۹۰ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانهٔ سیاه‌رود و محصول عمدهٔ آنجا برنج و کتجد و غلات و ابریشم و کف و صنایع دستی زنان پارچه‌های ابریشمی و کرباس‌بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

ریکنز. [ک] (اخ) دهی است به سرو و منسوب بدان ریکنزی است. (از انساب سمعانی). **ریکه.** [ئ ک] (ع) پوست‌پارهٔ خرد از اسب که یک طرف آن از کبد برآمده و بین آن به اعلائی کبد مستقر است. یکی ریکتان. (منتهی الارب) (از آندراج) (ناظم الاطباء).

۱- نل: لیک. صحیح ریک است به معنی بخت و طالع. (شاهنامهٔ ج بروخیم ج ۲ ذیل ص ۳۱۶).

ریکیاویک. [ر] [اخ] بندر و پایتخت جزیرهٔ ایسلند، در شمال غربی اروپا دارای ۵۸۸۰۰ تن جمعیت، مرکز صید ماهی و کارخانهٔ روغن ماهی است. (فرهنگ فارسی معین).

ریگ. (۱) شن نرمی که حاصل شده است از تفتت سنگریزه‌ها. (ناظم الاطباء). رمل. سنگ که بر اثر سایش در جریان آب یا تفتیت به قطعات خرد یا بسیار ریز درآید آنچه را درشت تر باشد شن و آنچه را نرم و ریز باشد ماسه گویند:

به صد پی اندر ده جای ریگ چون سر مه
به ده پی اندر صد جای سنگ چون نشتر.

فرخی
تا هست خامه‌خامه به هر بادیه ز ریگ
وز باد غیبه‌غیبه بر او نقش پیشمار.

عسجدی.
گفت حال این شهر... چون ریگی است در
دیده. (تاریخ بیهقی).

معدت چاهیت ای رفیق که آن چاه
پر نشود جز به خاک و ریگ و به ماله.

ناصر خسرو.

— از ریگ روغن کشیدن؛ کنایه از به دست آوردن چیزی از چیزی که حصول آن از آن چیز ممکن نباشد. (از یادداشت مؤلف). رجوع به همین ترکیب در ذیل روغن شود.

— خامهٔ ریگ؛ تل ریگ:

کوس تو کرده‌ست بر هر دامن کوهی غریو
اسب تو کرده‌ست بر هر خامهٔ ریگی صهیل.

فرخی.

— ریگ پیمودن؛ پیمانه کردن ریگ. سنجیدن و کشیدن و وزن کردن ریگ:

در کارهای دینی و دنیایی
جز همچنان مباش که بنمایی

ز نهار تا به سیرت طراران

ارزن نموده ریگ نیمایی.

ناصر خسرو.
— ریگ به کفش یا در کفش داشتن؛ مقصودی نهانی در صورت و ظاهر کاری داشتن. (امثال و حکم دهخدا):

اگر ریگی به کفش خود نداری

چرا بایست شیطان آفریدن.

ناصر خسرو.

— ریگ در کفش یا موزهٔ کسی افتادن؛ به اضطراب و خارخار یا بیم و هراس دچار شدن. (یادداشت مؤلف):

حذر آنچه کنی که در فندت

ریگ در کفش و کیک در سلوار.

سنایی.

— ریگ روان، روان ریگ؛ ریگ متحرک. (از

برهان) (از ناظم الاطباء). مجموعهٔ ریگ که

در بیابانها به سبب وزش باد از سوی به سوی

حرکت می‌کند و پشته‌هایی از ریگ تشکیل

می‌دهد. (فرهنگ فارسی معین). آن ریگ که

جانب شمالی و مانند آب باشد و در آنجا

جانور نمی‌زید و آن ریگ همه نقره‌فام است و هر چشمه که از آن برمی‌آید آب و سیماپ آمیخته می‌باشد و آب بالاتر می‌رود و سیماپ فرود، و هر که از آن آب بخورد، بمیرد. (آندراج) (شرفنامهٔ منیری) (برهان):

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت

تن آسان به ریگ روان برگذشت.

فردوسی.

به رومی سپاهی نشاید شکست

نشاید روان ریگ بر کوه پست.

فردوسی.

به سر بر پراکنده ریگ روان

زلشکر رفت آنکه بد پهلوان.

فردوسی.

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی

چون ریگ روان جیشی در پری و بسیاری.

منوچهری.

به مرز و بیابان و ریگ روان

گذر کرد از اندوه رسته روان.

اسدی.

بیابان و ریگ روان دید و بس

نه پرنده در وی نه جنبنده کس.

نظامی.

از خون روان که ریگ می‌شست

از ریگ روان عقیق می‌رست.

نظامی.

در بیابان خشک و ریگ روان

تشته را در دهان چه دُر چه صدف.

سعدی.

— ریگ ریختن؛ خراب کردن. (غیثات اللغات) (آندراج).

— ||پاشیدن و فرو ریختن ریگ به هنگام

کشتن کسی تا خون وی بر روی ریگ ریزد:

تیغ چون با سری فراز کند

ریگ ریزند و نطف باز کنند.

نظامی.

ریگ زند ناله که خون خورده‌ام

ریگ مریزد نه خون خورده‌ام.

نظامی.

— ریگ ریزه؛ شن‌های بسیار خرد و ریز.

ماسه: وانگه این بند بر آورد از معجون

صهروج و ریگ ریزه. (فارسنامهٔ ابن بلخی

ص ۱۵۱).

— ریگ زرگری؛ خاک کورهٔ زرگری که آن را

به هفتاد آب شویند و خرده‌ای از آن بدست

آرند. (آندراج):

بس که دارد حب دنیا بعد مردن خاک تو

گر نگردد بوته خواهد گشت ریگ زرگری.

شفیع اثر (از آندراج).

— ریگ مال کردن؛ شستن با مالیدن به آب و

ریگ با هم. (یادداشت مؤلف).

— ریگ مالی؛ ریگ مال کردن. (یادداشت

مؤلف). رجوع به ترکیب ریگ مال کردن شود.

— امثال:

از ریگ خمیر نیاید:

کز ریگ نامده‌ست خردمند را خمیر.

ناصر خسرو.

ریگ ته جو و آب گذرا.

||شن درشت. (لغات فرهنگستان). رمل.

سنگریزه. (ناظم الاطباء). به تازی رمل

خوانند. (برهان) (انجمن آرا). رمل. رملته.

(دهار). سنگریزه. حصاء. حصاء. جمره. (یادداشت مؤلف). ریگ از خرده سنگهایی که در نتیجهٔ تجزیه و از هم پاشیدگی تخته‌سنگهای عظیم بر اثر بارندگی و سیلاب و عمل رودخانه‌ها و همچنین از خرد شدن و تخریب سنگها بسبب زلزله و امثال آن پدید آید. سنگریزه^۲. (فرهنگ فارسی معین). شن:

بیشماری همه چون ریگ همی بخشد مال

راستی گویی دارد به یمن اندر یم.

فرخی.

در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگی است

یا شمع خرد باش که عالم شب تار است.

ناصر خسرو.

آب سخن بر درت افشاند هام

ریگ منم اینکه بجا مانده‌ام.

نظامی.

هین برو برخوان کتاب طب را

تا شمار ریگ بینی رنجها.

مولوی.

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ

آخر از تو آن بماند مرده ریگ.

مولوی.

— ریگ مکی؛ حجر مکی؛ از این ناحیت

[عربستان] خرما خیزد از هر گونه و ادمیم

ریگ مکی و سنگ فسان. (حدود العالم).

در ذهب دادنش به سائل خویش

زر مصری ز ریگ مکی بیش.

نظامی.

رجوع به الجواهر بیرونی ص ۱۶۹: حجر

مکی شود.

— مثل ریگ پول خرج کردن؛ پول فراوان و

بی حساب خرج کردن.

||گاه از آن ریگزار و ریگستان اراده کنند.

ریگستان. ریگزار:

موج کریمی برآمد از لب دریا

ریگ همه لاله گشت از سرتابون.

دقیقی.

سجلماسه، شهرست... اندر میان ریگ و این

ریگ معدن زر است. (حدود العالم). اندر وی

[هندوستان] شهرهای بسیار است...

دریاست و ریگ است. (حدود العالم). قرما

شهری است [به مصر] بر کران تنیس اندر

میان ریگ. (حدود العالم).

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ

بجو شید لشکر چو مور و ملخ

بگشتند از آن جایگه شاهجوی

به ریگ و بیابان نهادند روی.

فردوسی.

یله کرد از آن سو که بد آب و مرغ

بیست از بر دامن ریگ ورغ.

اسدی.

پشناس حرم را که همین جا به در تست

با بادیه و ریگ مغیلاتت چه کار است.

ناصر خسرو.

به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را

که دهقان نخم هرگز فنکند در ریگ و شورستان.

ناصر خسرو.

۱ - Reykyavik. 2 - Craviev.

به ریگ ای پسر اندرون تشنه‌اند همه خلق و ما بر لب کوثریم. -ناصر خسرو.
ریگ سہمش فرو خورد قلمز
اگر از قلمش عطا باشد. ابوالفرج رونی.
میل تو سوی مغیلان است و ریگ
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ. مولوی.
- اهل ریگ؛ بادیہ‌نشینان. (یادداشت مؤلف):
گوهر به میان زر بر آویخت
چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت. نظامی.
- ریگ آموی؛ ظاہراً همان ریگ قرب
است. (یادداشت مؤلف). لستریج گوید: اصل
در قرون وسطی معروف بود به آمویہ و از آن
پس معروف شد به چهارجوی و هنوز به
همین اسم خوانده می‌شود. (ترجمہ
سرزمینهای خلافت شرقی ص ۱۲۹):
ریگ آموی و درشتی راه او
زیر پایم پرنیان آید همی. رودکی.
عنائش گرفتند و بر تافتند
سوی ریگ آموی بشتافتند. فردوسی.
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند
ریگ آموی است بیم و ایمنی رود قرب.
- ریگ احقاف؛ ریگی است اندر جنوب
بیابان بادیه از گرد شهرهای حضرموت برآید
بر کرانه دریا. (حدود العالم).
- ریگ جفارا؛ ریگی است اندر حدود مصر،
شرق او از عسقلان تا به بحیرہ‌المیت و جنوب
وی و مغرب وی هر دو ناحیت فسطاط است
و شمالی وی از بحیرہ تغلیس تا به عسقلان.
(حدود العالم).
- ریگ قرب؛ نام رود و ریگستانی بوده
است:
مر او را به ریگ قرب در پیافت
رکابش گران کرد و اندر شتافت. فردوسی.
رسیدم از ایران به ریگ قرب
سه جنگ گران کرده شد در سه شب.
فردوسی.
بیامد ز آموی یک پاس شب
گذر کرد بر آب و ریگ قرب. فردوسی.
- ریگ هیر؛ اندر بیابان بادیه یک ریگ
است از کران دریا بردارد از حدود بحرین و
پهنای او جای هست که دو منزل است و جای
هست که چهار منزل است و درازای او بیست
منزل... و رنگ او سرخ است و زرگران از وی
بکار دارند و همه حجاج که بر راه عراق روند
این ریگ را ببرند. (حدود العالم):
زید شده تشنه به ریگ هیر
عمر و شده غرقه در آب زلال. ناصر خسرو.
چو عائدند و ترکان چو باد عقیم
بدین باد گشتند ریگ هیر. ناصر خسرو.
||گرد و غبار. (ناظم الاطباء). ||یک نوع غبار
طلایی رنگی که پس از تحریر بروی مکتوب

می‌باشند. (ناظم الاطباء). ||صاحب برهان به
معنی دره نوشته است ولی اگر در شاهد ذیل از
شعر فرخی کلمه غلط بکار نرفته باشد، به
معنی تپه است. (از یادداشت مؤلف):
آنجا که کنده باشد ریگی شود چو کوه
و آنجا که قلمه باشد قصری شود چو میم.
فرخی.
||زره. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||بخت و
طالع. (ناظم الاطباء) (از برهان). (از فرهنگ
جهانگیری).
ریگ. (صوت) ریگ. کلمه تحسین. یعنی
ای نیکبخت. (ناظم الاطباء) (از برهان). در
برهان گفته به معنی نیکبخت باشد که در
عربی ویحک گویند و این کاف عجمی است
ظن غالب آن است که و او را راه گمان کرده
ویک مخفف ویحک است. (انجمن آرا)
(آندراج). رجوع به ریگ شود.
ریگ. (بخ) دهی از بخش مرکزی شهرستان
طوالش. ۱۹۰۶ تن سکنه دارد. آب آن از
رودخانه گرگانرود و محصول عمده آنجا
غلات و برنج و لبنیات و گیلاس و بے و گل
گاوزبان و صنایع دستی آنان شال‌بافی است.
تباستان به ییلاق می‌روند. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).
ریگ. (بخ) بندری است در جنوب ایران، در
ساحل خلیج فارس و شمال بندر بوشهر.
(فرهنگ فارسی معین).
ریگ. (بخ) دهی از بخش اردکان شهرستان
شهرکرد. ۱۴۴۴ تن سکنه دارد. آب آن از
چشمه و قنات و محصول عمده آنجا غلات و
برنج است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۱۰).
ریگ آباد. (بخ) دهی از بخش مرکزی
شهرستان جیرفت. ۱۲۶ تن سکنه دارد. آب
آن از رودخانه هلیل و محصول عمده آنجا
غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران
ج ۸).
ریگا. (بخ) بندر و پایتخت لونی (از اتحاد
جماهير شوروی). و آن در ساحل خلیج ریگا
در دریای بالتیک قرار دارد و بندری است
فعال. ۵۶۵۰۰۰ سکنه دارد و صنایع مختلف.
(از فرهنگ فارسی معین).
ریگان. (بخ) دهی از بخش حومه شهرستان
تربت‌حیدریه. ۲۳۲ تن سکنه دارد. آب آن از
قنات و محصول عمده آنجا غلات و بنشن و
پنبه است. طایفه گرگ‌علی در این ده ساکنند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
ریگان. (بخ) نام یکی از دهستانهای
شش‌گانه بخش فهرج شهرستان بم، واقع در
جنوب خاوری فهرج. حدود شمال: دهستان
برج اکرم. خاور: شهرستان زاهدان. جنوب:
شهرستان جیرفت. باختر: دهستان گنگی.

منطقه‌ای است جلگه و دارای آب و هوای
گرمسیر مالاریایی. آب زراعتی و مشروبی از
قنات و محصول عمده آنجا غلات، پنبه،
حناء، لبنیات، خرما و انواع مرکبات و صنایع
دستی زنان قالیچه و گلیم و کرباس بافی
است. دارای ۵۲ آبادی و در حدود هفت هزار
تن سکنه است. مرکز آن رحمت آباد است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
ریگ بوم. (مرکب) ریگزار. ریگستان.
شترزار. زمینی شنی و ماسه‌زار:
اگر هاتنی گفت کای اهل روم
فروزنده ریگیت این ریگ بوم. نظامی.
به گنج و به فرمان در آن ریگ بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم. نظامی.
کرده به چنان مروئی پست
آن خانه ریگ بوم راست. نظامی.
بر آن ریگ بوم از کسی تاختی
زمین زیرش آتش برانداختی. نظامی.
در کنار رودخانه‌ها و سنگستان و زمین
ریگ بوم نیکو شود. (فلاح‌نامه). باید بسی
بیخ بنشاند [تا بلقوا را] در زمینی که ریگ بوم
باشد بگیرد. (فلاح‌نامه). در زمینهایی که
دیگر درخت نگردد آن [امرو] بگیرد، مثل
زمینی که ریگ بوم بود. (فلاح‌نامه). رجوع
به ریگزار شود.
ریگ پشته. [پ ت / ت] (مرکب) تپه و
توده ریگ. [کوه ریگ. (ناظم الاطباء).
ریگ توده. [د / د] (مرکب) تپه و پشته
ریگ. (ناظم الاطباء). توده ریگ. ریگ پشته.
(یادداشت مؤلف).
ریگ خوب. (بخ) دهی از بخش سنقر
کلپایی شهرستان کرمانشاهان. ۱۳۵ تن سکنه
دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا
غلات و توتون و حبوب و قلمستان و صنایع
دستی زنان جاجیم و پلاس بافی است. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ریگ چشمه. [چ م / م] (بخ) دهی از بخش
مرکزی شهرستان ساری. ۱۹۵ تن سکنه دارد.
آب آن از رودخانه تجن و چشمه و محصول
عمده آنجا برنج و غلات و لبنیات و میوه
است. گلهداران به ییلاق چهاردانگه می‌روند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).
ریگدان. (مرکب) ظرفی که در آن شن و
سمباده ریزند جهت خشکانیدن نوشته‌ها.
(ناظم الاطباء). ظرفی است معروف که در آن
ریگ نگه دارند. (آندراج). ||ساعت شنی ۲.
(یادداشت مؤلف).
ریگدان. (بخ) دهی از بخش خورموج
شهرستان بوشهر. ۱۲۴ تن سکنه دارد. آب آن
از چاه و محصول عمده آنجا خرما و تباکو

ص ۷۵). از طوایف ناحیه سرحدی بلوچستان و مرکب از ۵۶۰۰ خانوار است که در جنوب غربی دزداب الی جنوب کوه تفتان و شوراب مسکن دارند. از چند تیره ترکیب یافته است و از گلهداری اعاشه می‌کنند. زبانشان بلوچی است و نسبت به مذهب بی‌علاقه می‌باشند. (از یادداشت مؤلف).

ریل. [ر] [انگلیسی، (ا) تیر آهن. تیرهای آهنی که در راه آهن تمبیه کنند عبور قطار راه آهن را. (از یادداشت مؤلف). هریک از تیرهای آهنی که در مسیر راه آهن روی زمین کار گذارند تا واگون از روی آن حرکت کند. (فرهنگ فارسی معین). تیرهای آهنی که در دو رسته به فاصله ۱۴۳۵ میلیمتر (به استثنای روسیه شوروی و یکی دو کشور دیگر که فاصله ریلها بیشتر است) به موازات هم در طول قرار دهند بر زیر تیرهای چوبی که از عرض نهاده باشند و اصطلاحاً تراورس گویند.

— ریل گذاری؛ عمل قرار دادن تیرهای آهن روی الوارهای (تراورسهای) افقی در طول.

ریل. (ا) نوع جیلی افستین است و گویند نوعی از برنجاسف و قیصوم است. (از تحفه حکیم مؤمن).

ریل. [ز] [ع مصر] ریل. (ناظم الاطباء). آب دهان ریختن کودک از دهن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به ریل شود.

ریلای. [ر] [انگلیسی (۲) جان ویلیام استرات (زرد). فیزیکیان انگلیسی (۱۸۴۲ - ۱۹۱۹ م.) وی با همراهی رامسه^۲ به کشف آرگون^۳ نایل آمد و در ۱۹۰۴ م. جایزه نوبل را دریافت داشت. (فرهنگ فارسی معین).

ریلکه. [ک] [انگلیسی (۵) رینر. ماریا. نویسنده اتریشی (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶ م.) وی مدتی از عمر خود را در نظام گذرانید و به روسیه و بالکان سفر کرد و اولین اثر خود را به نام «کتاب ساعات» در سال ۱۹۰۶ م. و دومین مجموعه اشعارش را به نام «اشعار نو» در ۱۹۰۷ م. منتشر کرد و در سال ۱۹۱۳ م. قسمت اول و در ۱۹۲۲ م. قسمت دوم قطعه معروف «اککین» را به نظم درآورد. (از فرهنگ فارسی معین).

ریلو. (ا) شنجار را گویند. (فرهنگ جهانگیری). اشخار. قلیا. شنجار. (ناظم الاطباء) (از برهان). قلیا و اشخار را گویند و آن رستی باشد برگ آن سیاه و بیخ و ریشه

صنایع دستی زنان قالیبافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱۰).

ریگک. [گ] [انگلیسی] دهی از بخش میرجاوه شهرستان زاهدان. ۱۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و پنبه و ذرت و لبنیات است. ساکنان از طایفه ریگی و راه آن فرعی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریگماهی. (ا) مرکب سقنور را گویند و آن را ریگ زاده هم خوانند. (آندراج). سقنور. (ناظم الاطباء). رجوع به ریگ زاده و سقنور شود.

ریگموری. [انگلیسی] دهی از بخش میانکنگی شهرستان زابل. ۹۱۶ تن سکنه دارد. آب آن از رودخانه هیرمند و محصول عمده آنجا غلات و لبنیات و صنایع دستی زنان گلیم و کرباس بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریگن. [گ] [ص] [ریگن]. (ناظم الاطباء). رجوع به ریگن شود.

ریگناک. (ص مرکب) ریگی. [اجایی که دارای ریگ باشد. (ناظم الاطباء)؛ دشت؛ جای نرم ریگناک. نهر سهل؛ جوی ریگناک. (منتهی الارب). زراغن و زراغنگ؛ زمین ریگناک. (یادداشت مؤلف).

ریگ و ادا. [و] [انگلیسی] جزء اول از چهار جزء «ودا» کتاب مقدس برهمنان. قدیمترین اثر ادبی هندی به زبان سنسکریت است. (یادداشت مؤلف). وداس مجموعه کتب مقدس و «ریگ» نخستین کتاب مجموعه مزبور می‌باشد که خود مجموعه‌ای از ادعیه و سرودهای منظوم دینی است. از مطالعه ریگ ودا به تمدن و مذهب و اوضاع اجتماعی آریاهای قدیم پی می‌توان برد. (فوستل). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۵۳ و فهرست مزدینا و ادب پارسی شود.

ریگی. (ص نسبی) منسوب به ریگ. [اریگدار. (ناظم الاطباء).

ریگی. [انگلیسی] دهی از بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. ۵۹۵ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و پنبه و صنایع دستی آنان کرباس بافی و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریگی. [انگلیسی] دهی از بخش فیض آباد شهرستان تربت حیدریه. ۱۵۹ تن سکنه دارد. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و صنایع دستی زنان جوال بافی و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریگی. [انگلیسی] تیره‌ای از طایفه جانکی سردسر هفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان

است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). **ریگ ویتک**. (ق مرکب) ذره ذره. اندک اندک. (فرهنگ فارسی معین). کنایه از ذره ذره باشد. (از ناظم الاطباء) (آندراج) (برهان) (انجمن آرا):

اگر می‌جست مرغی در میانه
همی شد ریگ ریگش سنگدانه.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

ریگ زاده. [د/ذ] [ا مرکب] سقنور. (ناظم الاطباء). ماهی سقنور. (فرهنگ جهانگیری). جانوری ذوحایتین شبیه سوسمار. (از یادداشت مؤلف). ماهی است که در ریگ می‌رود، چنانکه ماهی در آب، و گویند سقنور است. (انجمن آرا) (از برهان) (آندراج). رجوع به سقنور و ریگماهی شود.

ریگزار. (ا) مرکب زمینی که همه آن ریگ باشد. (ناظم الاطباء). ارض محصصه. ریگ. ریگستان. ریگبوم. رمله. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریگستان شود.

ریگستان. [گ] [ا مرکب] ریگزار. (ناظم الاطباء). ریگ. جای ریگناک. ریگبوم. رمل. (یادداشت مؤلف): روی در آن ریگستان آوردم و روان شدم. (انیس الطالبین ص ۲۱۷). رجوع به ریگزار شود.

ریگستان. [گ] [انگلیسی] نام محلی بوده که بخارا از یک سو بیدان محدود بوده است. رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۶۰، ۸۹، ۹۳، ۹۶، ۹۹، ۲۸۵ شود.

ریگ سیستان. [گ] [انگلیسی] اندر بیابان کرکس کوه ریگی است [که] از گرد سیستان برآید آن را ریگ سیستان خوانند. (حدود العالم).

ریگ شوی. (نف مرکب) ریگ شو. کسی که می‌شوید ریگهای آمیخته به ذرات طلا را. (ناظم الاطباء). [ا] [اص مرکب] شستن ریگ تا خرده زر و نقره از آن حاصل کنند. (از غیث اللغات).

— ریگ شو، ریگ شوی کردن؛ شستن ریگ زرگری. (آندراج). شستن دانه‌ها و حبوب را در ظرف پر آب تا ریگ و مواد دیگر مخلوط بدان ته‌نشین شود. (یادداشت مؤلف):

کجا افتادی ای دردانه مقصود از دستم
که من باسبل خون این خاکدان را ریگ تو کردم.

صائب تبریزی (از آندراج).

ریگ شویی. (حماص مرکب) خاک شویی. خاک شوری. خاک کبیزی. شستن ریگ زرگری. (آندراج). شستن ریگ تا خرده زر و نقره از آن حاصل کنند. (از غیث اللغات).

ریگک. [گ] [انگلیسی] دهی از بخش اردل شهرستان شهرکرد. ۲۲۳ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و محصول عمده آنجا غلات و

1 - Rail.

2 - Rayleigh, Lord John William Strutt.

3 - Ramsay. 4 - Argon.

5 - Rilke, Rainer Maria.

آن سطر. (انجمن آرا) (آندراج):
چون علاج دماغ گنده کند
داروی او شراب ریلو باد.

کمال‌الدین اسماعیل (از انجمن آرا).
رجوع به مترادفات کلمه شود.
ریم. (چرکی که از جراحت می‌پالاید و در
دنبیل فراهم می‌آید. (ناظم الاطباء) (از غیاث
اللغات) (از آندراج) (از فرهنگ اوبهی) (از
برهان). غساق:
در غریبی نان دستاسین و دوغ
بۀ که در دوزخ زقوم و خون و ریم.
ناصرخرو.

چو خون و ریم بیالود خیره از مردم
به دوزخ اندر لایه که خون دهندش و ریم.

سوزنی.
- ریم خورده؛ چرکین. ریمناک. جامۀ
ریم گرفته. جامۀ آلوده به ریم؛
به آب دیده بشویم نامۀ عصیان
که هست نامۀ عصیان چو ریم خورده ثیاب.

سوزنی.
- ریم دوزخ؛ غساق. غسلین. (یادداشت
مؤلف).
- ریم کردن؛ چرک کردن. (ناظم الاطباء):
بباید دانست که حال خداوند تب اندر تب هم
حال عضوی باشد که در وی آماس بود که
پخته خواهد شد و ریم خواهد کرد همچنانکه
درد آماس آن روز که پختن و ریم کردن آغاز
کند. زیادت گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

- ریم‌ور؛ صاحب ریم. ریمناک. الاغاث؛
ریم‌ور شدن. (المصادر زوزنی).
|| هر ماده کثیفی که از بینی و سینه برآید
(ناظم الاطباء)؛ فرق میان بلفم و ریم آن است
که بلفم بر سر بایستد و ریم اندر بن آب نشیند
و ریم اگر بر آتش افتد گنده باشد و بلفم گنده
نباشد و کند ریم همچون کند استخوان باشد
که بسوزد. (ذخیره خوارزمشاهی). گرد آمدن
ریم اندر فضای سینه را ذات‌الصدر گویند... و
هرگاه که ریم اندر فضای سینه ریخته شود و
از گلو برآمدن آغاز کند اگر اندک باشد از راه
گلو پاک شود. (ذخیره خوارزمشاهی).

- ریم گوش؛ چرک گوش. (ناظم الاطباء).
سملاخ. سملوخ. صملاخ. وسخ اذن.
(یادداشت مؤلف).

|| دُرد و روغن. || دُرد شراب. || کشفات هر
فلزی. (ناظم الاطباء). کشفات فلزات چنانکه
ریم تقره و غیره. (غیاث اللغات) (آندراج).
|| چرکی که بر بدن و جامه نشیند. (آندراج)
(ناظم الاطباء) (غیاث اللغات). درن. چرک.
شوخ. (زمخشری). کلخج. خاز. شوخ. کرس.
وسخ. خبث. قیح. استیم. ستم. (یادداشت
مؤلف):

سرای خود را کردم ستانه ز ریم

به سقف خانه پدر بر ندیده که گل و ریم.

سوزنی.
ریم. [ر] [ع] فزونی و فضل. گویند: لهذا
علی ذاک ریم. (از اقرب الموارد) (منتهی

الارب) (ناظم الاطباء). فزونی و فضل.
(آندراج). زیاده. (دهار). || سربار میان دو
تنگ بار. سرباری. علاوه. || کوه خرد. (از
منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از آندراج)
(از اقرب الموارد). || قبر و گور. (ناظم
الاطباء). گور یا وسط گور. (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد). گور. (دهار)
(مذهب الاسماء). || ادوری. (ناظم الاطباء)

(منتهی الارب) (آندراج). || آهوی سپید یا
آهوبره. ج. آرام. (آندراج) (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). آهوی سپید خالص. (دهار)
(از اقرب الموارد). || به لغت عربی نیاتی است
سپید و سیاه، سیاه آن گلش زرد و میوه آن
مانند لوبیا و دانه او مثل دانه عدس. و قسم
سپید او را ثمر و شاخ و گل مانند قسم سیاه
ولی رنگ شاخهای آن سپید است. (از تحفه
حکیم مؤمن). || آخر روز تا درآمد تاریکی.

(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم
الاطباء). || یک ساعت دراز. گویند: قد بقی
ریم من النهار. (از اقرب الموارد) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). (از مذهب
الاسماء). || کجی بار شتر. (ناظم الاطباء) (از
منتهی الارب) (آندراج). || بپیره و یا استخوان
که پس از قسمت جزور باقی ماند و آن را به
جزار دهند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)
(آندراج) (از اقرب الموارد). استخوان مانده.
(دهار). || پایۀ تردبان. (ناظم الاطباء) (منتهی
الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). || زمین
فراخ بی کشت. (از اقرب الموارد).

ریم. [ر] [ع] مص) دور گشتن از جای. يقال:
مارمت اقل و مارمت بالمکان؛ ای مازلت و
منه اریم مابرحت؛ یعنی همواره دورم و کذا
رمت فلاناً و رمت من عند فلان و يقال ریم به
(مجهولاً)؛ اذا قطع؛ یعنی دور و پس مانند از
قافله. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). از
جای فراتر شدن. (تاج المصادر بیهی) (دهار).
دور گشتن از جای. (آندراج). || فراهم آمدن
سر جراحت و بۀ شدن آن. (منتهی الارب)
(آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| اقامت کردن و ثابت شدن در جایی. (از
اقرب الموارد). || کج شدن بار شتر. (از اقرب
الموارد) (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از
آندراج).

ریم. [ع] [ا] آهوی سپید. || آهوبره. (از اقرب
الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج). رجوع به ریم شود.

ریم. [ا] [خ] موضعی است به بلاد غرب.
|| شهری است نزدیک مقدشوه. (منتهی

(الارب).

ریم آهن. [ه] [ا] مرکب) ریم آهن. چرک و
کثافت آهن که در وقت گداختن در کوره
می ماند و در بتک زدن از آن می ریزد. (ناظم
الاطباء) (از انجمن آرا) (از برهان) (از فرهنگ
جهانگیری) (از غیاث اللغات). نخجید.
خبث‌الحدید. خبث. (یادداشت مؤلف). خبث.
(الاسامی فسی‌الاسامی). اسم فارسی
خبث‌الحدید است. (تحفه حکیم مؤمن).
توسماً بر آهن از جنس دون و غیراصیل
اطلاق شده؛ زحل دلالت دارد بر مردانگ و
ریم آهن و زاگ. (التفهیم).

چون به حرب آبی یا دشنه ریم آهن
مکن ای غافل بدیش ز سوهانم.
ناصرخرو.

نعل اسپان شد آنچه ریم آهن
تیغ شاهان شد آنچه روهیناست.
معدوسعد.

آن آهنم که تیغ تراشیم از نکویی
ریم آهنی نیم که ز خود جوهری ندارم.
خاقانی.

خشنی‌ام تاریزه ریم آهنی
بر سر تیغ یمان خواهم فشاندم.
خاقانی.

ز نوک ناروک این ریمن خم آهن‌فام
هزار چشمه چو ریم آهن است سینه من.
خاقانی.

رجوع به خبث‌الحدید شود.
ریم آهنج. [ه] [ا] مرکب) ریم آهنج. بیخی
است از گیاه که آن را خرغول گویند. (از
ذخیره خوارزمشاهی). بیخ خرغول.
(ناظم الاطباء). مغرب ریم آهنج. (انجمن آرا)
(برهان). ریم آهنج. ریشه بارهنگ است.
(یادداشت مؤلف). رجوع به ریم آهنج و
خرغول و بارهنگ شود.

ریم آهنجک. [ه] [ا] مرکب) ریم آهنج. بیخ
خرغول. (ناظم الاطباء). بر وزن و معنی
ریم آهنج است که بیخ خرغول باشد و آن
چرک ریم زخم را پاک سازند و ریم آهنج
مغرب آن است. (برهان) (آندراج). رجوع به
خرغول و ریم آهنج و بارهنگ شود. || آنچه
که بدان چیزی را پاک کنند. (فرهنگ فارسی
معین).

ریمما. (یونانی، [ا] کرگدن. (ناظم الاطباء) (از
تحفه حکیم مؤمن). ارج. کرگ. کرگدن. انبیل.
(یادداشت مؤلف). به یونانی حیوانی است که
به فارسی کرگدن خوانند و شاخی بر سر بینی
دارد. (از آندراج) (از برهان). رجوع به
کرگدن شود.

ریماد. [ا] ریماز. جامه باشد. برهان بجای
دال، زاء آورده. (از انجمن آرا) (از آندراج).
رجوع به ریمز و ریماز شود.

ریمماز. [ا] ریماد. یک نوع جامه لطیف. (ناظم

الاطباء). جامه. (شرفنامه منیری). نوعی از جامه لطیف بود و آن را گیماز هم خوانند. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به ریمز و ریماد شود.

ریمازه. [ر/ز] (ا) ریماز. جامه. (از دیوان ناصر خسرو ذیل ص ۳۹۴):

بدین نیکوتن اندر جان زشت است
چو ریمازه‌ست در زین غرازه. ناصر خسرو.
رجوع به ریماز شود.

ریمان. [ر/ی] (ع مص) فراهم آمدن سر جراحت از به شدن. (از اقرب الواراد) (منتهی الارب). فراهم آمدن سر جراحت. (المصادر زوزنی). [مهریانی کردن. (دههار) (المصادر زوزنی).

ریمز. [م] (ا) ریماز. یک نوع جامه لطیف. (ناظم الاطباء). ریماز. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به ریماز شود.

ریمس. [ا] (بخ) او راست کنایی بنام کتاب العناصر در صنعت کیمیا. (ابن ندیم).

ریمسعت. [س] (سریانی) (ا) سعد کوفی. (ناظم الاطباء). به لغت سریانی دارویی است که به عربی سعد و به ترکی طلاق خوانند. (از آندراج) (از برهان). سعد. (ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به سعد شود.

ریمسین. [بخ] ^۱ پادشاه ایلام قدیم. وی سلسله نسی‌نی را در سومر منقرض کرد (۲۱۱۵ ق.م). (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۷ و فرهنگ ایران باستان ص ۲۳۳ و تاریخ کرد ص ۳۷ شود.

ریمگین. (ص مرکب) چرک آلوده. (غیثات اللغات) (آندراج). ریمنا ک. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریمنا ک و ریم شود.

ریمله. [ل] [بخ] نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. این دهستان در شمال شهرستان واقع و حدود آن از شمال، بخش سلسله. از خاور، دهستان ده پیر. از باختر، سفیدکوه و دهستان ناوه کش و از جنوب، خرم‌آباد است. موقعیت طبیعی: تپه ماهور و کوهستانی. هوا: معتدل و سردسیر. آب آن از رودخانه خرم‌آباد و چشمه‌ها. بلندترین کوه‌های آن سیاه و سفید کوه است و دارای ۲۸ آبادی و حدود ۶۴۰۰ تن سکنه است. دیده‌های مهم آن سراب تلخ‌پیر حیاتی، پای خالدار بالا و قلعه نوریمله است. ساکنان از طایفه حسنوند و بیرالوند و طوایف مختلفند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ریمله. [ل] [بخ] دهی از بخش حومه شهرستان خرم‌آباد. ۲۴ تن سکنه دارد. آب آن از چشمه و سراب و محصول عمده آنجا غلات و صیفی و لبنیات و صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادر بافی است. ساکنان از

طایفه بیرالوند هستند و ییلاق و قشلاق می‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

ریمین. [م] (ص) (ا) مکار. عیار. حلیه‌باز. حرامزاده و پلید. (ناظم الاطباء). محیل و مکار. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). از «ریم» به معنی «خبث» و «من» به معنی نفس. صاحب. مالک. دارا. و شاید مخفف «ریو» + «من». (یادداشت مؤلف):

گفت ریمین مرد خام لک‌درای
پیش آن فرتوت پیر زازخای. رودکی.^۲
ای گم شده و خیره و سرگشته کسای
گوازه زده بر تو امل ریمین و محتال.

همه گرد برگرد ما دشمن است

جهانی پر از مردم ریمین است. فردوسی.
چنین گفت کان مرد با آب و جاه
بیردش چرا دیوریمین ز راه. فردوسی.

ندانست کاو جادوی ریمین است
نهفته به رنگ اندر اهریمین است. فردوسی.
بر این کرانه فرود آمد و کرانه نکرد^۳
ز مکر کردن ندای ریمین مکار. فرخی.

که حسد هست دشمن ریمین
کیست کاو نیست دشمن دشمن؟ عنصری.
چو هنگام عزایم زی معزم
به تک خیزند تمبانان ریمین. منوچهری.

هیچ مکن صحبت با خوبی بد
خوی بد ایرا عدوی ریمین است. ناصر خسرو.

هرک اعتماد کرد بدین بیوفا
از بیخ و بار برکنند این ریمینش. ناصر خسرو.
چو رنج راز جهان دولت توفانی کرد
چه بد تواند کردن زمانه ریمین. مسعود سعد.

ز شاه آل حسن سید اجل چو مرا
فراق داد جفای زمانه ریمین. سوزنی.
حق یاری چنین گذاشته‌اند
اخ تقو بر زمانه ریمین. نزاری.

همت شود حجاب میان من و نظر
گرمین نظر به عالم ریمین درآورم. خاقانی.
خود را همای دولت خوانند و غافلند
کالا غراب ریمین و جغد دمن نیند. خاقانی.

ز نوک ناوک این ریمین خماین فام
هزار چشمه چو ریم آهن است سینه من. خاقانی.

||ناپاک و چرکین. (ناظم الاطباء). چرکین و خیس و در اصل ریمگین بوده و بعضی گفته‌اند نون برای نسبت آمده چون ریمین و درزن. پس ریمین در اصل خود باشد و مخفف ریمگین لازم نیست که گویم. از لغت ریمین چرکین فهمیده نمی‌شود بلکه سرکش و شریر و ظالم و مکار استنباط کرده می‌شود و به خاطر می‌رسد که ریمین مخفف ریومند است یعنی مکار و محیل و شیطان، مانند هنرمند و

دانشمند چنانکه فردوسی گفته:
مکن ریمینی راستگاری گزین
نماند جهان بر تو ای راست‌دین.
و سپهر کاشانی گفته:
هزار دستان سازد ستاره ریمین.

ستاره چرکین نیکو نباید ستاره مکار و سرکش و ستمکار شاید. (از انجمن آرا) (از آندراج). ||ساحر. ||اهریمن. (ناظم الاطباء). مخفف اهریمن است که رانه‌نماینده بدیها و شیطان باشد. (برهان). شیطان. ||آراه‌نماینده بدی و شر. (ناظم الاطباء). ||اسب. (ناظم الاطباء). (از برهان). اسب سرکش. (شرفنامه منیری). ||پسر. (ناظم الاطباء) (از برهان). ||چرک آلوده. (غیثات اللغات).

ریمین. [م] (ص نسبی) ریشی که پوسته از آن ریم و چرک پالاید. (ناظم الاطباء). زخمی را گویند که پوسته از آن چرک و ریم آید و این نون هم همچو نون «چرکن» است نه نون اصلی کلمه. (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری). ||چرک آلود. چرکین. پلید. (فرهنگ فارسی معین).

ریمین. [ر/م] (ا) مکر. فریب. حلیه. دغا. (ناظم الاطباء). ||(ص) محیل و مکار. دغا‌باز و کینه‌ور. (از برهان) (از فرهنگ اویهی). حرامزاده و بدکار. (ناظم الاطباء). مکار. کینه‌ور. (صحاح الفرس). سرکش و مکار. (از غیثات اللغات). خبیث. پلید. ناپاکار. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریمین شود.

ریمناک. (ص مرکب) ریمی و دارای ریم. مانند جراحی که در آن ریم فراهم شده باشد. (ناظم الاطباء). بایرم. پرریم. ریمگین. طئیس. خم‌ناک. (یادداشت مؤلف). چرک‌ناک. (آندراج). ||کثیف. ناپاک. چرکین. ملوث. پلید. آلوده. (ناظم الاطباء):
موی سر جفیوت و جامه ریمنا ک
از برون سوباد سرد و بیمنا ک. رودکی.
خدای عزوجل بر تهای ایشان جامه نگاه
داشت فرسوده و دریده نشد و ریمنا ک نشد.
(ترجمه طبری بلعمی). ||مستفخ و آساییده. ||زبون و پوسیده. ||فاسد. (ناظم الاطباء).

ریمناکی. (حماص مرکب) چرکینی. پلیدی. ناپاک. کی. لوث. آرایش. کثافت. آلودگی. (ناظم الاطباء). دنس. چرکینی. شوخگنی. (زمخشری). طمٹ طبع. دنس. (منتهی الارب). ||فراهم‌آمدگی چرک در زخم و جراحت. (ناظم الاطباء).

ریمنی. [م] (حماص) صفت و حالت

۱ - Rimsin.

۲- به لیبی نیز نسبت داده‌اند.

۳- در این کرانه فرود آمد و کرانه بکرد. (دیوان ص ۵۲).

ریمن. بدی. بدخویی. تبهکاری. حیلہ گری. (از یادداشت مؤلف):

او را ز ریمنی گهر پا ک بازداشت

ممکن نباشد از گهر پا ک ریمنی. منوچهری. رجوع به ریمن شود.

ریمه. [رَم] [اِخ] قصه‌ای است به یمن. (منتهی الارب). ناحیه‌ای است به یمن. (از معجم البلدان). [اِخ] قلعه‌ای است در قصبه ریمه. (از منتهی الارب) (از معجم البلدان).

ریمه. [م] [اِخ] وادی است مر بنی شیبه را به مدینه. (منتهی الارب) (از معجم البلدان). [ناحیه‌ای است به یمن. (از معجم البلدان).

ریمه. [م / م] [ا] چرک کنج چشم و میان مژگانها. (از برهان) (ناظم الاطباء). به معانی ریم است. (انجمن آرا) (آندراج). رمص. رمض. زُفک.

ریمی. (ص نسبی) منسوب به ریم به معنی چرکین و ریمانک. (از یادداشت مؤلف). رجوع به ریم شود.

ریمی. (ص نسبی) منسوب به ریمه که ناحیه‌ای است در یمن. (از معجم البلدان).

ریمی. [اِخ] (محمد بن عیسی ریمی شاعر عرب. (از معجم البلدان). زرکلی مرگ وی را به سال ۷۹۲ ه. ق. نوشته است. برای اطلاع از نمونه اشعار وی رجوع به اعلام زرکلی شود.

ریمیا. [ا] یکی از علوم خفیه و از علوم خمس^۱ محتجبه قدماست. علم شعبده. (فرهنگ فارسی معین). یکی از علوم خفیه است.

(یادداشت مؤلف). نام علمی است که از آن در هرجا که خواهند در یک لحظه بروند. (غیاث اللغات) (آندراج). رجوع به شعبده شود.

ریمیز. [ا] رشمیز. ارضه. (لغت محلی شوشتر نسخه خطی کتابخانه مؤلف). رجوع به مترادفات شود.

رین. [ا] چرکی باشد که از جراحت رود و... و اصح ریم است. (از انجمن آرا). ریم. زنگ. چرک. (ناظم الاطباء). رجوع به ریم شود.

رین. [ر] [ع] گناه و عیب و ریمانکی. و در اصل چیزی است که بر دل چیره می‌شود و قسارت دل را فرا می‌گیرد و همه گناه بعد از گناه مرتکب می‌شود. (از اقرب الموارد).

حجابی است بردل که کشف آن جز به ایمان نبود و آن حجاب کفر و ضلالت است. (از فرهنگ مصطلحات عرفاء ج سجادی). رجوع به رینی شود.

رین. [ع] [ا] ریم و زنگ. ریم. (منتهی الارب) (از آندراج). زنگ که در شمشر و آینه می‌افتد. (از المعرب جوالیقی ذیل ص ۱۵۹).

رین. [ر] [ع] مص) چیره شدن هوا و هوس بر دل. (از اقرب الموارد). غالب و چیره شدن گناه بر دل کسی. قوله تعالی: کلابل ران علی قلوبهم. (قرآن ۱۶/۸۳). غلب. (منتهی الارب)

(ناظم الاطباء). غلبه کردن گناه بر دل. (از المصادر زوزنی) (از ترجمان جرجانی ج دبیرسیاقی ص ۵۴) (از تاج‌المصادر بیهقی) (از غیاث اللغات). غلبه کردن گناه بزرگ. (دهار).

[شوریده شدن تن. (تاج‌المصادر بیهقی).

شوریدن دل. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [غالب شدن: ران علیه و ران به و ران فلاناً: غلب. (از اقرب الموارد). [غالب

شدن چرت و غالب شدن شراب بر کسی و مست گردیدن وی: و کل ما غلبک فقد رانک و ران یک و ران علیک و یقال رین به (سجولاً)؛ یعنی در کاری افتاده که بیرون

شدن از آن نتواند و گذا: رین به؛ ای انقطع. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). غلبه کردن خواب بر چشم. (ترجمان القرآن جرجانی). غلبه کردن خواب بر چشم و مستی بر نفس.

(از المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر بیهقی). [ازنگ گرفتن. [اتیره و سیاه شدن دل از تکرار گناه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج).

رین. [اِخ] شهرکی است [از سودان] به حد مغرب نزدیک و این مردمانی بسیارزند. (حدود العالم).

رین. [اِخ] شهری است از حیشه که اندر وی سپاهسالار باشد با لشکر. (حدود العالم).

رینات. [ز] [ع] [ا] ج رینة. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به رینه شود.

رینگ. (انگلیسی / فرانسوی، [ا] زمین مربع که در آنجا دو بوکس‌باز با هم مسابقه دهند. (فرهنگ فارسی معین). [ارینگهای پیستون (در اتومبیل) حلقه‌های چدنی هستند که در اطراف پیستون در شیارهای مخصوص

برای استحکام پیستون به سیلندر قرار داده شده‌اند. هر پیستون دارای دو یا سه عدد رینگ کمپرس برای متراکم کردن گاز در سرسیلندر می‌باشد تا نگذارند گازها از بین پیستون و سیلندر داخل کارتر گردند و رینگهای روغنی برای آن ساخته شده‌اند که نگذارند روغن از پایین سیلندر به بالا آمده با

گاز سوخته تولید دود نماید. (فرهنگ فارسی معین).

رینوه. [ن] [اِخ] ^۲ خاورشناس نامی فرانسه که درباره زبان و ادبیات شرق به ویژه عربی استاد و متصدی کتب خطی عربی کتابخانه ملی پاریس بود. وی عهده‌دار تدریس زبان عربی در مدرسه زبانهای شرقی بود و بعد به ریاست آنجا رسید. رینو کتابهای چندی را از تازی به فرانسه برگردانید. از آن جمله است: مقامات حسری، تقویم البلدان، سلسله‌التواریخ، و بخشی از جنگهای صلیبی که از کامل ابن اثیر استخراج و ترجمه کرد.

مسرگ وی بسال ۱۸۶۷ م. بسود. (از معجم‌المطبوعات مصر). رجوع به تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۱۲ و ایران در زمان ساسانیان ص ۷۹ و قاموس‌الاعلام ترکی ج ۳ شود.

رینولدز. [ر نل] [اِخ] ^۲ جوشوا (سر). نقاش و صورت‌ساز انگلیسی (۱۷۲۳ - ۱۷۹۲ م.). وی از مجددان نهضت هنری قرن ۱۸ م.

انگلستان است. او به ایتالیا سفر کرد و پس از مطالعه تابلوهای مشهور آنجا به انگلستان برگشت و به کار هنری پرداخت. او تا آخر عمر ازدواج نکرد و در جواب پرسشگران می‌گفت «من با هنر ازدواج کرده‌ام». از بهترین تابلوهای او تصویر «طائیس» و صورت ساموئل کودک است. در اواخر عمر

یک چشم وی کور شد. او در نویسندگی نیز دست داشت و در آغاز تأسیس آکادمی پادشاهی به سمت ریاست آن انتخاب شد. (از فرهنگ فارسی معین).

رینة. [ر ن] [ع] [ا] می و شراب. ج. رینات. (ناظم الاطباء). می. ج. رینات. (منتهی الارب).

رینه. [ر ن] [اِخ] (قصبه مرکز بخش لاریجان شهرستان آمل. ۱۸۰۰ تن سکنه دارد. آب آن از چشمسار و محصول عمده آنجا غلات و لبنیات و حبوب و میوه است. در تابستان

عده‌ای از تهران و مازندران به این ده می‌آیند. از ادارات دولتی بخشداری، بهداری، دارایی و پاسگاه نگهبانی بخش دارد. راه آن از طریق رودهن و گردنه مبارک آباد ماشین‌رو است. و همه‌روزه به تهران رفت‌وآمد دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

رینه‌خیم. [ر ن] [خ] [ا] (مرکب) روینه‌خیم. (برهان). کوس. دامنه. نقاره بزرگ. (برهان).

رجوع به روینه‌خیم شود.

رینی. [ر] [ا] (ص نسبی) در اصطلاح تصوف، ذاتی. طبعی. ختمی. (یادداشت مؤلف): اما حجاب دو است: یکی حجاب رینی... و یکی حجاب غیثی و این زود برخیزد... پس حجاب ذاتی که رینی است هرگز برنخیزد و معنی رین و ختم و طبع یکی است ... جنید گویند: رین از جمله وطنات

است و غین از جمله خطرات، وطن پایدار بود و خطر طاری. (کشف‌المحجوب هجویری ص ۵).

ریو. [و] [ا] (فریب. مکر. تزویر. دغا. ریا. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از شرفنامه منیری). مکر و حیلہ. (فرهنگ جهانگیری) (از غیاث اللغات):

1 - Ring. 2 - Reinaud. 3 - Reynolds, Sir Joshua.

تو و مادرت هر دو از جنگ دیو
 برون آوردیم به رای و به ریو. فردوسی.
 که ملیخای آسمان فرهنگ
 از زمانه چه ریو دید و چه رنگ. نظامی.
 چون سلیمان باشی بی سواس و ریو
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو. مولوی.
 هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
 وز عدوی دوسترو تنظیم و ریو. مولوی.
 گردر این ملکت بری باشی ز ریو
 خاتم از دست تو نستاند سدیو. مولوی.
 مذمت کندش که زرق است و ریو
 ز مردم چنان می‌گریزد که دیو.
 سعدی (بوستان).
 گر نشیند فرشته‌ای با دیو
 وحشت آموزد و خیانت و ریو. (گلستان).
 که زنه‌ار از این مکر و دستان و ریو
 بجای سلیمان نشستن چو دیو.
 سعدی (بوستان).
 وی میرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو.
 حافظ.
 - ریو و رنگ؛ مکر و فریب. حیل و نیرنگ؛
 اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر
 مطلق تویی و نیست در این باب ریو و رنگ.
 سوزنی.
 در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم
 در نظم شعر من نبود هیچ ریو و رنگ.
 سوزنی.
 هفتادساله گشتی توحید و زهد گوی
 مفروش دین به چریک و سانس و ریو و رنگ.
 سوزنی.
ریو. [ؤ] [ا]خ نام پسر کاوس. (ناظم الاطباء).
 نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود و بر
 دست فرودین سیاوش کشته شد. (برهان)
 (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (از انجمن
 آرا) (از شرفنامه منیری):
 چو با تیغ نزدیک شد ریو نیو
 به زه بر نهاد آن خماینده شیو. فردوسی.
 نگهبان ایشان همی بود ریو
 که بود او دلیر و هشیوار و نیو. فردوسی.
 رجوع به ریو در معنی فریب نیز شود.
ریو. [ئی] [ا]خ دکتر ریو، خاورشناس نامی
 انگلیسی و مؤلف کتابهای چندی است از آن
 جمله است: فهرست نسخ خطی موزه بریتانیا.
 رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۹۹ و تاریخ
 عصر حافظ ج ۱ ص ۱۶۱ و فهرست از سعدی
 تا جامی و فهرست تمته صوان‌الحکمة شود.
ریوآ. [ری] [ا] پیرو. (ناظم الاطباء). [مخفف
 ریواس که ریاس و ریواج و ریاج نیز گویند.
 (از شمعوری ج ۲ ورق ۱۷). رجوع به
 مترادفات شود.
ریواج. [ری] [ا] رستنی که ریواس نیز
 گویند. (ناظم الاطباء) (از شرفنامه منیری) (از

آندراج). ریباس. ریواس. ریواس.
 (یادداشت مؤلف):
 ز کوه آرمت کیک کوهساری
 ز بشته برق و ریواج بهاری.
 (ویس و رامین).
 غذا سمانی و عدسی و ریواج و... موافق تر
 باشد. (ذخیره خوارزمشاهی).
 زربستانی از ارکی برداری
 مارا گل و باقلی و ریواج آری. انوری.
ریوآده. [ری] [ا]خ دهی از بخش
 جغتای شهرستان سبزوار. دارای ۲۲۶ تن
 سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا
 غلات و پنبه و راه آن ماشین رو است. از آثار
 قدیم مزار قبر کلاتی در آنجاست. (از فرهنگ
 جغرافیایی ایران ج ۹).
ریواژ. [ری] [ا] عدالت و داد. (ناظم
 الاطباء). عدالت. (آندراج) (از برهان) (از
 انجمن آرا). [نظم] [طریق و رسم. (ناظم
 الاطباء).
ریواس. [ری] [ا] نام رستنی. ریباس. (ناظم
 الاطباء). ریواج. ریجاج. ریویج. ریباس. ریوا.
 ریونج. ریواص. ریویز. (یادداشت مؤلف). به
 معنی ریواج است که رستنی مشهور باشد.
 (برهان) (از آندراج). گیاهی از تیره ترشکها
 (هفت‌بندها) که گوشت خوراکی ریوند چینی
 است. ساقه‌های هوایی و دمبرگهای آن
 محتوی مواد ذخیره‌ای و اسیدی است و بدین
 جهت مورد استفاده خوراکی قرار می‌گیرد.
 ریباس. اشغغ. اشطیاله. (فرهنگ فارسی
 معین):
 قلیه باقلی و قلیه سیب و ریواس
 گزری باشد پر کوفتها گرد و صفار. بحاق.
 - شربت ریواس؛ شربتی که با عصارة ریواس
 تهیه کنند. (فرهنگ فارسی معین).
 [ریا. نفاق. فریب. (ناظم الاطباء) (از برهان).
 مکر و حیله. (آندراج) (از فرهنگ
 جهانگیری):
 ای فلک شرم تا کی این نیرنگ
 ای جهان توبه تا کی این ریواس.
 مسعود سعد (از آندراج).
 می‌نداری خبر تو ای نیاس
 که به صد بند و حیل و ریواس. سنایی.
 چه خواهم کرد زرق و هزل و ریواس
 نخواهم نیز غافل بود و فرناس. سنایی.
 می و معشوقه را بگزین به عالم
 جز این دیگر همه زرق است و ریواس.
 سنایی.
 به ریواس ار توان لعبت روان کرد
 روان نتوان بدو دادن به ریواس. سنایی.
 چرا گوید سنایی از خطیری
 نخواهم خورد هزل و زرق و ریواس.
 سوزنی.

[افسون. (ناظم الاطباء) (از برهان).
 - ریواس درداند؛ فریب دادن. گول زدن؛
 گناه کردن هر خس بدان همی نرسد
 که عذر خواهد و خواهد که دردهد ریواس.
 سیدحسن غزنوی.
ریواسیجان. [ری] [ا]خ دهی از دهستان
 کرزان رود شهرستان تویرکان. دارای ۳۹۰
 تن سکنه. آب آن از رودخانه سرکان و قنات
 تأمین می‌شود. محصول عمده آنجا غلات و
 صیفی و اقسام میوه و لبنیات است. (از
 فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).
ریوانول. [ری] [ا] (فرانسوی). [ا] دارویی
 است دارای قدرت با کتری کش فوق‌العاده
 قوی که نسوج را تحریک نمی‌کند و روی
 میکربهای مولد چرک اثر مخصوص دارد و
 بواسطه داشتن اثر ضد عفونی، تشنج عضلات
 روده را آرام نموده دردها را تکین می‌دهد.
 (از کتاب درمان‌شناسی ج ۱).
ریواردشیر. [ؤ] [ا]خ نام شهری
 پی‌افکنده اردشیر بابکان به پارس. ریشهر.
 (یادداشت مؤلف). رجوع به ریشهر و تاریخ
 علوم عقلی در تمدن اسلامی ص ۱۷ و ۲۰ و
 ۲۱ و ایران در زمان ساسانیان ص ۵۸ شود.
ریوب. [ؤ] [ا]خ چ ریوب. (دهار). رجوع به
 ریب شود.
ریوجام. [ؤ] [ا] بطلان شهوت. زهد و
 پرهیزگاری. عصمت و پا کدمانی. بازیاندن
 از کسب همه لذات. (از برهان) (ناظم الاطباء).
 بطلان شهوت. (از انجمن آرا) (از آندراج).
ریوج. [ؤ] [ا]خ ص یوم ریوج؛ روز
 خوش‌باد. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). روز
 خوش‌باد و گویند روز سخت‌باد. (از اقرب
 الموارد).
ریو خوردن. [ؤ] [ا]خ خُزُ / خُزُ د [مص
 مرکب] فریب خوردن. (از مجموعه مترادفات
 ص ۲۶۴) (آندراج):
 نخورده ز مردانگی ریو نفس
 شده کشته در دست او دیو نفس.
 ملاطرا (از آندراج).
ریو. [ری] [ا] گیاهی که چپرندگان را
 مستی آورد. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء).
ریو. [ؤ] [ا]خ ج زید. (منتهی الارب) (از
 اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج رید به معنی
 کرانه بلند بیرون جسته از کوه. (آندراج).
 رجوع به رید شود.
ریودارو. [ئی] [ا]خ ناحیه‌ای است
 در جنوب غربی مراکش برابر جزایر قناری
 در ساحل اقیانوس اطلس تحت‌الحمايه
 اسپانیا که ۱۹۰۰۰۰ تن جمعیت دارد. کرسی
 ۱ - Rieu. 2 - Rivanol.
 3 - Rio de Oro.

آن ویلاسیروس^۱ است. (فرهنگ فارسی معین).

ریودد. [رُ دَ] (اِخ) نام یکی از هشت دروازه ریض سمرقند. (از احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۸ و ۱۲۹). نام شهر یا دهی بوده از دیده‌های سمرقند در یک فرسنگی آن و از آن دیده است ابومنصور نعیمن محمد ریوددی. (از لباب الانساب). رجوع به احوال و اشعار رودکی ج ۱ ص ۱۲۶ و ۱۲۹ شود.

ریودژانیرو. [رُ دَ] (اِخ)^۲ پایتخت برزیل، در آمریکای جنوبی. و آن بندری است در کنار خلیجی در ساحل اقیانوس اطلس، دارای ۲۳۰۳۱۰۰ تن سکنه. دوک‌نشین، دانشگاهی و مرکز بزرگ سیاسی، تجارتی و صنعتی است. (از فرهنگ فارسی معین).

ریورتون. [ری و] (اِخ) ریورتون. نام محلی در بخارا بوده است؛ در ریورتون شیخی با جمعی از درویشان در منزلی نشسته بودم... در آن سرما از ریورتون به قصر عارفان آمدم... در آن سرما از قصر عارفان باز به طرف ریورتون متوجه شدم. (انیس‌الطالبین ص ۱۲۰). شیخی در مسجد ریورتون در پس ستونی متوجه به قبله نشسته بودم. (انیس‌الطالبین ص ۲۲). بعد از قصه ریورتون که روزی در آن باغ بودم... (انیس‌الطالبین ص ۲۳). شیخی در ریورتون بودم در راهی می‌رفتم به پلی رسیدم. (انیس‌الطالبین ص ۲۴).

— ریورتونی؛ اهل ریورتون؛ محمد زاهد بود و محمود ریورتونی. (انیس‌الطالبین ص ۸۶). رجوع به ص ۱۰۴ و ۹۷ و ۹۸ همان کتاب شود.

ریورثون. [ری و] (اِخ) ریورثون. رجوع به ریورتون شود.

ریورثونی. [ری و] (ص نسبی) منسوب به ریورثون. رجوع به ریورتون و ریورثون شود.

ریورثونی. [ری و] (اِخ) ابوساحق ابراهیم... ریورثونی بخاری معروف به دیباج‌الوجه، از ابوالقاسم‌بن حبابه و دیگران روایت کرد و ابو محمد عبدالعزیز نخشبی از وی روایت دارد. (از لباب الانساب).

ریوز. [رُ] (اِخ) تصحیفی است از زنوز که قصبه‌ای است در شهرستان مرند. در نزقه‌القلوب (چ لیدن ج ۳ ص ۸۸) در متن ضبط بالا آمده و در پاورقی نسخه بدلهای عبارتند از: زنوز، زنور، زیوه و زنور. رجوع به مآخذ بالا و ماده زنوز شود.

ریوس. [ری و] (اِخ) دهی از بخش بمپور شهرستان ابرانشهر. دارای ۵۰۰ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و

خرما و برنج و لبنیات و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

ریوساز. [رُ] (نق مرکب) مکار. حبله گر. (از یادداشت مؤلف):

چو رشک آورد آب و گرم و نیاز
دژاً گاه دیوی بود ریوساز. فردوسی.

یکی نامه بنویس ای خوشنواز
کهای بیخرد روبه ریوساز. فردوسی.

ریوش. [ری و] (اِخ) مرکز بخش ریوش شهرستان کاشمر. دارای ۱۷۸۱ تن سکنه. آب آن از رودخانه و قنات و محصول عمده آنجا غلات و میوه و پنبه و ابریشم است و بخشداری، ژاندارمری، آمار، بهداشتی، دفتر پست و دفتر ازدواج و طلاق دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریوش. [ری و] (اِخ) نام یکی از بخشهای تابعه شهرستان کاشمر. دارای دو دهستان و ۲۸ آبادی و در حدود ۱۵۴۲۷ تن جمعیت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریوض. [رُ] (ع ص) نخست در ریاضت درآمده، گویند: ناقة ریوض و غلام ریوض. (ناظم الاطباء). در متون دیگر دیده نشد.

ریوع. [رُ] (ع مص) ربیع. ربیعان. ربیع. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد): بعضی به گیاه و کشت سد رمق می‌کردند تا از روع و ربوع اطعام به انتطاع رسید. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۶). رجوع به ربیع شود.

ریوق. [رُ] (ع مص) جان دادن. گویند: هو یریق بنفسه؛ ای یچود بها عند الموت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). جان دادن. (آندراج).^۳

ریوق. [رُ] (ع) اول هر چیزی. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

ریوقاف. [رُ] (م مرکب) هرزه کاری. هرزه گویی. کارهای عبث. (از برهان) (آندراج) (ناظم الاطباء). || قول و دلیل. (ناظم الاطباء) (آندراج) (از برهان).

ریوقان. [ری و] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب) (از انساب سمعانی).

ریوقس. [رُ] (ل) یسروح. (از مفردات ابن‌البیطار). مهرگیاه. رجوع به یسروح و مهرگیاه شود.

ریون. [رُ] (ع مص) زین. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). غلبه کردن گناه بر دل و خواب بر چشم و مستی بر تن. (از آندراج) (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع به رین شود.

ریون. [رُ] (ع) / [رُ] (اِخ) یکی از ارباع نیشابور است. (منتهی الارب). یکی از ارباع نیشابور و اصل آن ریوند است و از آن است ابوسعید سهل‌بن احمد... ریوندی نیشابوری.

(از تاج‌العروس). رجوع به ریوند شود.
ریونج. [ری و] (ل) رستنی که ریباس نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به ریواس شود.
ریونج. [ری و] (اِخ) قریه‌ای است از قراء نیشابور. (از معجم‌البلدان) (از یادداشت مؤلف).

ریونجو. [ری و] (ل) ریونجه. دیوک. ارضه. (ناظم الاطباء) (از برهان). کرم چوینوار که به نازی ارضه خوانند و در فرهنگ جهانگیری «ردنجو» آورده ظاهراً در اصل دیوچه باشد. (انجمن آرا) (از آندراج). موریانه. دیوک. ارضه. ریونجه. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به مترادفات شود.

ریونجه. [ری و] (ل) ریونجو. (ناظم الاطباء) (از برهان) (آندراج). ارضه. عشه. بیوالارض. (یادداشت مؤلف). رجوع به ریونجو شود.

ریوند. [ری و] (ل) راوند و آن اقسامی دارد: ریوند چینی و ریوند فارسی و ریوند سوریانی و ریوند زنگی. (ناظم الاطباء) (از یادداشت مؤلف). دارویی است معروف که اسهال آورد. (برهان) (غیاث‌اللغات). گیاهی از تیره ترشکها (هفت‌بندها) که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی معتدله، خصوصاً آسیای مرکزی و غربی هستند. گیاهی است پایا و دارای ساقه خزنده زیرزمینی و گل‌های نر و ماده که در انتهای ساقه مجتمع شوند از ساقه خزنده آن که به نام ریشه ریوند موسوم است و همچنین برگ‌های آن استفاده طبی کنند. گونه خوراکی این گیاه به نام «ریواس» موسوم است. راوند. (فرهنگ فارسی معین):

حرارت‌های جهلی را حکیمان
ز علم و پند گفتند ریوند. ناصر خسرو.
دارد دل اعدای تو سوزی که ندارد
آن سوز به کافور و به ریوند شکسته.

سوزنی،
قرصه شمس شود قرصه ریوند ز لطف
بهر فتنه‌جگران کآفت گرمابیند. خاقانی.
رجوع به راوند شود.

ریوند. [ری و] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان نیشابور. دارای ۱۰۸ آبادی و ۱۵۲۹۴ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

1 - Villa cisneros.
2 - Rio de Janeiro.

۳- در آندراج معانی مصدر «ریق» در ذیل این ماده آمده است ولی در متون دیگر دیده نشد.
۴- در منتهی‌الارب به تشدید یاء آمده ولی در تاج‌العروس به فتح واو و یک یاء ضبط شده است.

ریه. [ری ی] [ع] [مص] سیرابی، گویند: من این ریتک؛ ای من این تر تون الماء. (ناظم الاطباء). [اص] عین ریه؛ چشمه بسیار آب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

ریه. [ی] [ع] [ا] آنچه بدان آتش افروزد از لته و هیزم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [شش] (منتهی الارب). تسهل رته به همزه. (از اقرب الموارد). رجوع به ریه و رته شود. [انوع] (از اقرب الموارد).

ریه. [ی] [ع] [مص] وری. (ناظم الاطباء). افروخته شدن آتش. (منتهی الارب). [آتش جستن از آتش زنه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بیرون شدن آتش از آتش زنه. (تاج المصادر بیهقی). رجوع به وری وری شود. [آنگذنه شدن منز استخوان. (تاج المصادر بیهقی). [بسخوردن ریم جوف مردم را. (تاج المصادر بیهقی).

ریه. [ری ی] [ع] [اخ] موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). بلوک وسیعی است در اندلس در سمت قبله قرطبه که به جزیره الخضراء چسبیده است. (از معجم البلدان).

ریه. [زیة] [ع] [مص] ناپدید شدن سراب. (ناظم الاطباء) (آندراج). نمودن و ناپدید شدن: راه السراب. (منتهی الارب). [آمدن و رفتن مرد. (از اقرب الموارد) (از معجم البلدان).

ریه. [ا] خاک شور. (برهان) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از فرهنگ جهانگیری). [شوره. (ناظم الاطباء) (برهان) (آندراج). [اصص] افتادگی و بیچارگی. (ناظم الاطباء) (برهان) (فرهنگ جهانگیری).

ریه. [ی / ی] [ع] [ا] ریه. رته. شش. (از آندراج) (ناظم الاطباء) (از غیث اللغات) (دهار). عضوی است غیر حساس. (از قانون ابن سینا ج تهران ص ۷۲). شش. سحر. ریتن. تشبه آن است. جگر سفید. سل. (یادداشت مؤلف). به پارسی شش گویند. (از اختیارات بدیمی) (از ذخیره خوارزمشاهی) (از تحفه حکیم مؤمن):

تا هلیله نشکند با دویه

کی شود خود صحت افزا در ریه. مولوی.
ریه. [ری] [ع] [اخ] دهی از بخش شهریار شهرستان تهران. دارای ۱۸۶ تن سکنه. آب آن از قنات و محصول عمده آنجا غلات و صیفی و انگور و راه آن ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

ریهانیدن. [د] [مص] ویران کردن. خراب

چو بهرام و شهپور و چون ریونیز
کسی کاو سرافراز بودند نیز. فردوسی.
[اراونیز (ریونیز) نام موضعی است در ناحیت ارغیان در حیطه نیشابور. [لقه به معنی حیل. (از فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریو و مجمل التواریخ و القصص ص ۲۹ و ۹۱ شود.

ریوه. [ری و / و] [ا] مخفف گریوه است که کوه کوچک و پشته بزرگ باشد. (از ناظم الاطباء) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری). مخفف گریوه. (فرهنگ فارسی معین). در فرهنگ جهانگیری و به تبع آن در برهان اشتباه کرده اند و آن ریوه است که به تازی تل و پشته خاک را گویند. (از انجمن آرا) (از آندراج) (از یادداشت مؤلف):

غم چه آمد در کنارش کش به عشق

از سر ریوه نظر کن در دمشق. مولوی.
[مکر و فریب و حیل. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از آندراج) (از انجمن آرا). [افسون. (ناظم الاطباء) (از برهان).

ریوه. [ری و / و] [ع] [اخ] نام پسر کیکاوس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به ریو و ریونیز شود.

ریوه. [ری و / و] [ع] [اخ] نام رودخانه ای در هندوستان. (ناظم الاطباء).

ریوی. [ری ی] [ع] [ص] نسبی) منسوب به ریه: امراض ریوی. (یادداشت مؤلف).

ریوی. [ری ی] [ص] نسبی) منسوب است به ریو که محله ای است به بخارا. (از لباب الانساب).

ریوی. [ری ی] [ع] [اص] ابواسحاق ابراهیم... ریوی سرخسی. از ابو عبدالله محمد بن موسی... و جز وی روایت شنید و ابوالعباس مستغفری از او روایت دارد. (از لباب الانساب).

ریویج. [ری ی] [ا] ریواس. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج). رجوع به ریواس شود.

ریویدن. [ری د] [مص] آزاد شدن. خلاص شدن. مرخص شدن. معاف شدن. (ناظم الاطباء). [معزول گشتن. (ناظم الاطباء).

ریویز. [ری ی] [ا] ریواس. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان). [مکر و حیل. دغا. ریو. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (از برهان). رجوع به ریواس و ریویج شود.

ریه. [زی ی] [ع] [مص] سیرابی. (ناظم الاطباء). لغتی است در ریه. (منتهی الارب). [اص] عین ریه؛ چشمه بسیار آب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). [ا] دیدار نیک، گویند: الحمد لله علی ریتک؛ ای رؤیتک. (ناظم الاطباء).

ریوند. [ری و] [ع] [اخ] دهی از بخش داورزن شهرستان سبزوار. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریوند. [ری و] [ع] [اخ] دهی از بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

ریوند. [ری و] [ع] [اخ] نام کوهی بوده در شمال غربی سبزوار که پشت ویشاسپان نیز می خوانده اند و گشتاسب پس از گرویدن به دین زرتشت آتشکده آذر بر زمین مهر را در آنجا بنیان نهاد. رجوع به مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۱۶ و ۲۱۷ و ایران در زمان ساسانیان ص ۱۹۱ شود.

ریوند چینی. [ری و] [د] (ترکیب و صفی. مرکب^۱ ریوند. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به ریوند شود.

ریوندست. [ری و] [ص] مرکب) دراز دست. (یادداشت مؤلف) (از حاشیه برهان ج معین: ریوند). رجوع به دراز دست و الجواهر بیرونی شود.

ریوندی. [ری و] [ص] نسبی) منسوب است به ریوند که یکی از ربه های نیشابور است. (از لباب الانساب).

ریونیز. [ری و] [ع] [اخ] ریو. نام پسر کیکاوس و داماد طوس. (از آندراج) (از برهان). پسر کیکاوس و داماد طوس (داستان). توضیح: بعضی اصل کلمه را «ریو» دانند و «نیز» را قید گرفته اند و استاد بدین شعر شاهنامه گرفته اند:

«نگهبان ایشان همی بود ریو

که بودی دلیر و هشیوار و نیو»

«به گاه نبرد از بدی پیش کوس

نگهبان گردان و داماد طوس»

جهانگیری این نام را ذیل «ریو» آورده و برهان هم «ریو» و هم «ریونیز» را یاد کرده. ولی فردوسی در جای دیگر گفته:

جز از «ریونیز» آن گو تاجدار

سزدگر نباشد یک اندر شمار.

و در اینجا «نیز» را به معنی همچنین نمی توان گرفت. در فهرست شاهنامه ولف هم در ماده «ریونیز» آمده و ارجاع به ریونیز کرده و در «ریونیز» گوید: «پسر کیکاوس...». یوستی هم در نامنامه ایران ص ۲۶۱ آرد: «ریونیز»

پسر شاوران، برادر زنگه پسر کیکاوس پسر زراسب پسر لهراسب. یوستی نام ریو را مخفف ریونیز می نویسد. (از فرهنگ فارسی معین):

میان را بیست اندر آن ریونیز

همی زان نبردش پر آمد قفیز. فردوسی.

که جفت است با خواهرش ریونیز

به کین آمدست این جهانجوی نیز. فردوسی.

چنین داد پاسخ مر او را تخوار

که این ریونیز است و گرد سوار. فردوسی.

1 - Rheum plamatum.

2 - Rivniz.

نمودن. ویرانه ساختن. (ناظم الاطباء). ویران کردن. (برهان) (آندراج) (از انجمن آرا).
ریهانیده. [د / و] (ن‌سلف) خراب کرده. ویران ساخته. (آندراج) (برهان). ویران کرده. (انجمن آرا).

ریة البحر. [ی ثلَب] [ع مرکب] چیزی است شبیه به شیشه و در کنار دریاها یافت میشود و ضمد او جهت قرص و شقایق که از سرما به هم رسیده باشد نافع است. (تحفة حکیم مؤمن) (از ذخیره خوارزمشاهی).

ریة الثعلب. [ی ثلَب] [ع مرکب] به پارسای شش رویاه گویند و ضیق نفس را سودمند است. (از تحفة حکیم مؤمن).

ریة الجمل. [ی ثلَب] [ع مرکب] شش شتر، و آن موارد استعمال دارویی دارد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

ریة الحمارالو حش. [ی ثلَب] [ع مرکب] شش گورخر، چون خشک کنند و بکوبند و بیاشامند نافع بود ضیق‌النفس را و سرفه را. (ذخیره خوارزمشاهی).

ریة الخنزیر. [ی ثلَب] [ع مرکب] شش خوک، و آن موارد استعمال دارویی دارد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

ریهقان. [ز ه] [ع] زعفران. (منه‌ی الارب) (مهذب الاسماء) (از آندراج) (از برهان) (ناظم الاطباء) (از ذخیره خوارزمشاهی). رجوع به زعفران شود.

ریهه. [ه / ه] [ا] پادشاه. (ناظم الاطباء) (از برهان) (از آندراج) (از شعوری ج ۲ ص ۲۱) (از فرهنگ اوبهی).

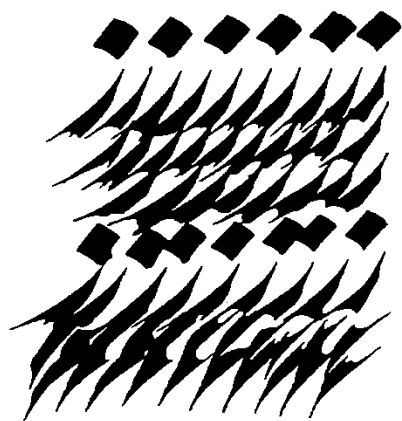
ریهیدن. [د] (مص) افتادن و ساقط شدن. (ناظم الاطباء). افتادن. (شرفنامه سنیری) (از برهان): تهویر؛ ریهیدن چیزی. انهیار؛ ریهیده شدن. انقیاض؛ ریهیده شدن. انبساط؛ ریهیده شدن بند آب. (المصادر زوزنی). (الفزیدین). (ناظم الاطباء). (ریختن خاک نرم و جز آن از بلندی. (ناظم الاطباء) (از برهان). واریز کردن. (یادداشت مؤلف). (ریختن آب از بلندی. (پاشیده شدن. منتشر گشتن. (پوسیدن. گندیدن. (ناظم الاطباء).

ریهیده. [د / و] (ن‌سلف / نف) افتاده و ساقط شده. (ناظم الاطباء). افتاده. (برهان) (انجمن آرا) (از آندراج).

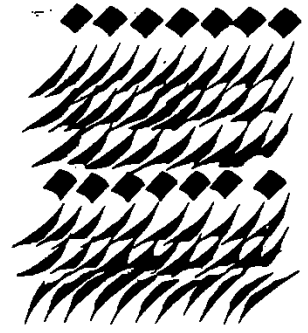
— ریهیده شدن؛ ریخته شدن. (یادداشت مؤلف). تهویر. (تاج‌المصادر بیهقی). تهویل. (مجم‌اللفظة). تهیر. (تاج‌المصادر بیهقی) (دهار). انهیار. (دهار). تهیل. هور. (تاج‌المصادر بیهقی): لقف؛ ریهیده شدن بن حوض. (مجم‌اللفظة). انقیاض؛ ریهیده شدن چاه. (مجم‌اللفظة). هک؛ ریهیده شدن چاه. (مجم‌اللفظة) (تاج‌المصادر بیهقی). صقع؛ ریهیده شدن چاه. (تاج‌المصادر بیهقی).

|| خاک نرم از جایی ریخته. (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). (الفزیدین). (ناظم الاطباء). (از برهان شده. (ناظم الاطباء) (برهان) (انجمن آرا) (آندراج). (اناثابت و ست. (ناظم الاطباء).

رینه‌خیم. [ر ن / ن خ] [ا مرکب] روینه‌خیم. یعنی کوس و دامامه و نقاره بزرگ. (ناظم الاطباء). رجوع به روینه‌خیم شود.



3



ز

بسم الله تعالی

ز (حرف) صورت حرف سیزدهم است از حروف هجا و در حساب جُمَّل آن را به هفت دارند و در شمار ترتیبی نماینده عدد ۱۳ است و نام آن زاء، زای، زی و زاست. و آن را در مقابل زاء غلیظه «ز»، زاء خالصه و زاء اخت الراء گویند و در تجوید از حروف اسلیه و مائیه و حروف مهجوره و نیز از حروف مصمته مکسوره باشد و در اصطلاح وقوف سجاوندی علامت خاصه برای مواضعی از آیات قرآن است که وصل در آنها اصل و وقف نیز مستحسن باشد. و در تقویم نگاری نماینده روز شنبه است. و نیز مراد از این حرف برج عقرب باشد. مؤلف نفائس الفنون صورت حرف «ز» را در خط عربی بدین گونه تعریف کند: و مقدار سر زای دو نقطه است. و گفته اند که ربع مجموع او باشد. از طرف بالا باریکتر فراگیرند و طرف زیرین از آن غلیظتر چه او مرکب است از یک خط مقوس و ربع دائره. (نفائس الفنون ص ۱۰). و رمز زائد است اندر کتابت چون کاتب چیزی زیاده بر اصل نویسد و بر سر کلمه اول «ز» و آنجا که قسمت زائد ختم شده بر بالای آخرین کلمه «الی» گذارند. و این برای آن است که مکتوب را محو نکنند و بر آن خط نکشند.

حرف «ز» در برخی از لهجه‌های فارسی:

→ به «ج» تبدیل شود. مانند:

روز = روج.

سوز = سوچ.

سوزه = سوچه.

پوزش = پوجش.

مرد آویز = مرد آویج.

غریغز = غریفج.^۱

ارز = ارج.

ارغز = ارغج.

پزشک = بچشک.^۲

پنبه زار = پنبه چار (به لهجه طبری).

زیر = جیر.

تیریز = تیریح.

زلو = جلو.

ملاز = ملاج، ملاجه.

نوز = نوج.^۳

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو

تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوج.

مجد همگر (رشیدی).

کارزار = کالیجار، کالنجار.

آزیش = آجیش.

آزیدن = آجیدن.

مرگ ارزان = مرگ ارجان.

راز = راج.

باز = باج.

بز = بیج.

ای فلک بوس داده بر کف باج

هیچ نیکی ز تو نداشته باج

بخت نیکت چو بیج به آس دوان

در بهمان به آستان تو باج.

→ و به «ج» تبدیل شود:

پزشک = بچشک:

هم رنگ زرشک شد سرشکم

بگرفت رگ مجس بچشکم.

نایزه = نایچه.

→ و در صرف پاره‌ای از افعال و مصادر

فارسی به «خ» تبدیل گردد:

بیاز، از آختن.

بیاموز، از آموختن.

بیامیز، از آمیختن.

بیایوز، از آویختن.

بفران، از افراختن.

بفروز، از افروختن.

بنداز، از انداختن.

بندوز، از اندوختن.

بباز، از باختن.

ببیز، از بیختن.

ببیز، از بیختن.

ببیرداز، از برداختن.

ببناز، از ناختن.

بدوز، از دوختن.

بریز، از ریختن.

بساز، از ساختن.

بسوز، از سپوختن.

بسوز، از سوختن.

بفران، از فراختن.

بگدان، از گداختن.

بگریز، از گریختن.

بنواز، از نواختن.

→ و بدل از «ژ» آید:

زکیدن = ژکیدن.

آزخ = آژخ.

زیره = ژیره.

کوز = گوژه.

بدو گفت کای پشت بخت تو کوز

۱- مقصود از ابدال «ن» در این کلمات و همچنین برخی کلمات دیگر فقط مقابله دو حرف و استعمال یک کلمه با هر یک از این دو و با چند حرف است در زبان دری و لهجه‌های آن نه ابدال از نظر زبانشناسی. زیرا پاره‌ای از این کلمات دارای دو ریشه هستند که هر یک صیغ و مشتقات دارند.

۲- ظاهراً تعریب باشد.

۳- نوز = ناز: درخت کاج. (برهان قاطع) (آندراج).

کسی از شما زنده مانده‌ست نوز. - اسدی.
 در دشت را شبنم چرخ کوز
 کند اینم از تف و تاب تموز. نظامی.
 مزده = مزده.
 بازگفته = بازگفته.
 زنده بیل = زنده بیل.
 و به «ژ» بدل شود:
 زیر = زیر (به لهجه گیلکی).
 روز = روز.
 زنده، زنده = ژند.
 و به «س» تبدیل گردد:
 زفت = سفت.
 دیز = دیس.
 شب دیز = شب دیس.
 ایاز = ایاس:
 گر تو مرد طالبی و حق شناس
 بندگی کردن بیاموز از ایاس. عطار.
 پرواز = پرواس.
 پرداز = پرداس:
 به عهد او بود از جور بدکنش رستن
 به خیر او بود از شر این جهان پرداس.
 تنگنژ = تنگس:
 چهره همه گلگونه و تزویر چو لاله
 چنگال همه ناخن درنده چو تنگس.
 اثیرالدین اخیسکتی.
 و بدل از «س» آید:
 اسپرز = اسپرس.
 اسپریز = اسپریس (میدان کارزار).
 و به «ش» تبدیل گردد:
 دندان ابریز = دندان ابریش، دندان فریش.
 لفزیدن = لخشیدن.
 زنگله = شنگله.
 زلو = شلو، شلوک، شلکه، شلکا.
 دریوز = دریوش:
 زین خانه الفنج از این معدن کوشش
 برگیر هلا زاد و مرو لاغر و دریوش.
 ناصر خسرو.
 مریز = مریش:
 مرا خود دلی دردمند است و ریش
 تو نیزم نمک بر جراحت مریش. سعدی.
 زغال = شکال، زکال:
 گرد داز قرّ شما گوهر الماس جمد
 گرد داز سهم شما دانه یاقوت شکال. ازرقی.
 و به «خ» بدل گردد:
 گریز = گریغ:
 نترسیده از نیزه و تیر و تیغ
 که در دین ما نیست روی گریغ. فردوسی.
 زالوک = غالوک:
 کمان گروهه زرین به چرخ گشته هلال
 ستاره یکسر غالوکهای سیم اندود. خسروانی.
 آمیز = آمیغ:
 چو دریافت دلدار آمیغ جفت

به باغ بهارش گل نو شکفت.
 و به «ف» بدل گردد:
 زغند = فغند:
 کرد روه یوزواری یک زغند
 خویشتن را زان میان بیرون فغند. رودکی.
 هم آهوفغند است هم یوز تک
 هم آهسته خوی است هم تیز گام.
 ؟ (از آندراج).
 و بدل از «ک» آید:
 مزیدن = مکیدن:
 ز بی شیری انگشت خود می مزید
 به مادر بر انگشت خود می گزید. نظامی.
 و به «م» بدل گردد:
 دژبراز = دژبرام (به معنی زشت، خشم آلود، و
 هر کدام احتمال عکس و مترادف نیز دارد.
 (آندراج):
 بیار امید دیو دژبرامش
 همان آهسته خوی تیز گامش. فخر گرگانی.
 و به «ه» بدل گردد:
 ستیزیدن = ستهدیدن، ستیهش:
 اندر ستیهش است به من این زن
 می نازدی به چادر و شلوارش. ناصر خسرو.
 بازو = باهو.
 براز = براه:
 کار زرگر شود به زر براه
 زر به زرگر سپار و کار بخواه. عنصری.
 مجلس شاه بدیدم نه بدان نظم و نسق
 صدر درگاه بدیدم نه بدان قرّ و براه.
 درواز = درواه:
 ز بیم آتش تیفش که بر شود به فلک
 ستارگان همه در برج خویش درواهند.
 امیر معزی.
 و حرف «ز» در عربی:
 بدل از «ح» آید:
 زلقوم = حلقوم.
 و گاه به «د» بدل گردد:
 عجالز = عجالد.
 و گاه به «ذ» بدل گردد:
 فزع = بذع.
 و گاه به «س» بدل گردد:
 کزیره = کسیره.
 و گاه بدل از «س» آید:
 غرز = غرس.
 زعتر = سعتر.
 و گاه بدل از «ص» آید:
 حزد = حصد.
 زندوق = صندوق.
 قوزقام = قوص قام.
 لرق = لصدق.
 یزدق = یصدق.
 و در بعضی کلمات عربی به «ص» و
 «س» تبدیل می‌شود:

بزاق = بصادق، بساق.
 زعتر = صعتر، سعتر.
 و قلقشندی گوید: گاه عرب «ص» را
 نزدیک به «ز» تلفظ و صراط را همچون
 زراط ادا کند. (صحح الاعشی ج ۱ ص ۱۶۱).
 و گاه بدل از «ض» آید:
 حامز = حامض.
 و در برخی از الفاظ عربی یا «ط» و «د»
 بدل شود. و به جای هر یک از آن دو به کار
 رود:
 عجالز = عجالط، عجالد.
 حرف «ز» در تعریب:
 و گاه بدل از «ج» آید. مانند:
 زبیق = جیوه.
 کتز = گنج.
 هنزمن = انجمن. (قاموس).
 و گاه به «ح» بدل شود:
 پز شک = بجشک.
 و گاه به «ذ» تبدیل گردد:
 زنج = ذقن.
 و گاه بدل از «ژ» آید:
 زنده قیل = ژنده بیل.
 کز اغند = گز اغند.
 و گاه بدل از «س» آید:
 رز داق = روستا، رستاق.
 و گاه بدل از «ش» آید:
 زنجرف = شنجرف.
 زنجبیل = شنجبیل.
 و گاه به «ص» بدل گردد:
 بوزی = بوصی.
 گازر = قصار.
 و مخفف «از» آید در همه موارد: از آن، زان.
 از این، زین. از انک، زانک. از او، زو. ازش،
 زش. ازم، زم. و بجای از، در تمامی معانی و
 موارد استعمال به کار رود:
 بگرداندرش سرخ و زرد و بنفش
 ز هر گونه‌ای برکشیده درفش. فردوسی.
 ز دیا و دینار و در و گهر
 ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر. فردوسی.
 ز اسبان رومی و دیبای چین
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین. فردوسی.
 ز پوشیدنی و ز گستردنی
 ز هر چیز کان باشد آوردنی. فردوسی.
 ز شهزادگان سید و شصت گرد
 دلیران و مردان بادسترد. فردوسی.

۱- عجلزه و عجلز: اسب، شتر سخت و درشت. (متهی الارب). عجلد و تعلجد الامر؛ عظم و اشند. (اقراب الموارد) (قاموس).
 ۲- بدعه و ابذعه؛ اخسافه و اقزعه. (اقراب الموارد) (قاموس).
 ۳- کج آ کند. فز اغند. قزا کند. (برهان قاطع).

ز چیزی که در گنج بد بردنی	خندنگی که پیکان او در ستیز	-
ز افکندنیا و گستر دنی.	ز ترکش بر آورد گرد دلیر.	فردوسی.
ز زرین و سیمین و از تخت عاج	ز همه خوبان سوی تو بدان یازم	فردوسی.
همان یاره و طوق زرین و تاج.	که همه خوبی سوی تو بود یازان.	فردوسی.
از جمله. از زمره. از افراد. از تمامی:	شهره آفاق.	
ای ز همه مردمی تهی و تهک	از ظلم. از ستم. از بیاداد. از دست:	
مردم نزدیک تو چرا پاید.	چو بشنید رنگ رخس زرد شد	ابوشکور.
ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم	ز گردون دل او پر از درد شد.	فردوسی.
مرانداند زان گونه کس که من دانم.	گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار	سوزنی.
نه ز دولت نظری خواهم داشت	گفتاکه از فغان بود اندر جهان فغان.	
نه ز سلوت اثری خواهم داشت.	عنصری.	
حافظ ز خوبرویان بخت جز این قدر نیست	زی تیر نگه کرد پر خویش بر و دید	
گریست رضائی حکم قضا بگردان.	گفتاز که نالیم که از ماست که بر ماست.	
از طرف. از سوی. از جانب:	ناصر خسرو (دیوان ج دانشگاه ص ۵۲۴).	
مهر جوئی ز من و بی مهری	از طریق. از روی:	
هده خواهی ز من و بی هده ای.	ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا	رودکی.
بیر این همه هدیه ها نزد شاه	مرادگر ز کرم بر ره صواب انداز.	حافظ.
بگویش ز دادار گیتی پناه.	از نزد. از پیش:	فردوسی.
کنون روز بادافره ایزدیت	بدو گفت چون بازگردم ز شاه	
مکافات بد را ز یزدان بدیت.	تو باید که با من بیائی برآه.	فردوسی.
بگردون گردان کله بر فراخت	بلافاصله. بی درنگ:	
همه شادمانی ز یزدان شناخت.	از او چیز بستد همه هر چه داشت	فردوسی.
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین	به بند گرانش ز ره بازداشت.	فردوسی.
که نازد بدو تخت و تاج و نگین.	بیزدیک بهرام بردش ز راه	فردوسی.
همی گفت کای کردگار سپهر	بدان تا کند بیگناهی تباه.	فردوسی.
خداوند هوش و خداوند مهر	ب. به:	
همه نیکوئیها بگیتی ز تست	سپاهی که نوروز گرد آورد	
نیایش ز فرزند گیرم نخست.	همی نیست کردش ز ناگه شجام.	فرخی.
	چو بنهاد آن تل سوسن ز پیش من چنان بودم	
	که پیش گرسته نبهی ترید چرب و بهنانه.	
	حکا ک.	
	در. اندر:	
به گرسوز آمد ز کار نیا	شکفت لاله تو زیغال بشکفان که همی	
دورخ زرد و یک دل پر از کیمیا.	ز پیش لاله بکف بر نهاده به زیغال.	رودکی.
سحرگره مرا چشم بقنوده دوش	متملق به. مال:	
ز یزدان بیامد خجسته سروش.	هنرها ز یزدان نبینی همی	
آن جخش ز گردنش بیایوخته گوئی	بچرخ طلب بر نشینی همی.	فردوسی.
خیگی است پر از باد بیایوخته از بار.	زمانه ز ما نیست گر بنگری	فردوسی.
از فراز. از روی:	ندارد کسی آلت داوری.	فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی	یا «در» ترکیب شود و معنی سزاوار و	
ز زین برگرفتش بگردار گوی.	شایسته را دهد: ز در. از در:	
نزد. پیش:	رویت ز در خنده و سبلیت ز در تیز	
خورشید زد دست بر سر ز شاه	گردن ز در سیلی و پهلو ز در لت.	لبیبی.
که شاهها منم کاوه دادخواه.	تعیین مقدار و مدت:	
مطابق. موافق با:	بخشکی بکرد آنچه بایست کرد	
ز راه خرد بنگری اندکی	چه کشتی به آب اندر افکند مرد	
که معنی مردم چه باشد یکی.	بفرمود تا توشه برداشتند	
از میان. از بین:	ز یکساله تا آب بگذاشتند.	فردوسی.
آهو ز تنگ و کوه بیامد بدشت و باغ	بی از آنکه در ابروش گره بینی یا خم	
بر سبزه باده خوش بود اکنون اگر خوری.	عمودی ز چهل من بخمندان چو دوالی.	
	فرخی.	
	ابتداء. زمان و مکان. مرادف من ابتدائیه:	
هر که را بخت یارمند بود		
گوبشو مرده را ز گور انگیز.		
دریغ آن شهنشاہ والا گهر		
بمردی ز شاهان بر آورده سر.		

ز آغاز باید که دانی درست
سر مایه گوهران از نخست. فردوسی.
پسر آن ملکی تو که به مردی بگشاد
ز عدن تا جزران و ز جزران تا ککری.
فرخی.
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی
چون مهر سخت کردی سست آمدی بمیدان.
سعدی.
||از برکت. در سایه:
شما را ز من هوش و جان در تن است
بمن نگرود هر که اهریمن است. فردوسی.
||از انبوه. از کثرت:
وز آنجا بشهر بخارا کشید
ز لشکر زمین شد همی ناپدید. فردوسی.
ز بس گونه گونه سنان درفش
بسرهای زرین و زرینه کشش. فردوسی.
بر او زر و گوهر همی ریختند
ز مهر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار شد تارکش ناپدید
ز گوهر کسی چهره او ندید. فردوسی.
بدو گفت فردا در این رزمگاه
ز افکنده. موران نیابند راه. فردوسی.
||در باره. در خصوص. راجع به:
ز چیزی که رفت اندر آن رزمگاه
بفصرت نبشت اندر آن نامه شاه. فردوسی.
یکی نامه بنوشت زی شهریار
ز پرموده و لشکر بيشمار. فردوسی.
ز پرویز چون داستانی شکفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت. فردوسی.
||برای. بهلت. بسبب. در نتیجه. در اثر:
بچاه سبذ باز اندرم من از غم او
عطای میر رسن ساختم ز سبذ باز.
شا کر بخاری.
فاخته گون شد هوا ز گردش خورشید
جامه خانه بیک فاخته گون شد. رودکی.
آن ساعدی که خون بچکد زو ز نازکی
گر برزنی بر او بر یک تار ریمان.
خسروی.
چو خورشید بر آسمان روشند
ز مردی همه ساله در جوشند. فردوسی.
از ایشان ز صد نامور یک نماند
ز کشته. گریزنده راه نماند. فردوسی.
ز بیچاره گان خواسته بستدی
ز نفرین. به روی تو آمد بدی. فردوسی.
ز نطق سیه چوبها بفروخت
بفرمان یزدان چو هیزم سوخت. فردوسی.
سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش ز اندیشه آزاد شد. فردوسی.
بکوه همان ز جوشن تم
بخست و نبود ایچ پیراهنم. فردوسی.
ز ناخوبکاری که او رانده است
به بد نام او در جهان مانده است. فردوسی.

روز من گشت از فراق تو شب
نوش من شد ز اندهات کبست. اورمزدی.
آن صنم را ز گاز و از نشکنج
تن بنفشه شد و دولب نارنج. عنصری.
دوستانم همه مانده و سنی شده‌اند
همه زانست که با من نه درم مانده نه زر.
عسجدی.
حیدر کز او رسید و ز فخر او
از قیروان بچین خیر خیر. ناصر خسرو.
آنکه چون مداح او نامش برآند بر زبان
ز ازدحام لفظ و معنی جانش در غوغا بود.
ناصر خسرو.
تحیر است چو از دیدن ستاره بروز
ز دیدن قمر اندر شیان تیره مرا. سوزنی.
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمرود آتش مهر از استخوان.
حافظ.
خنده و گریه عشاق ز جانی دگر است
می‌سرایم شب و وقت سحر می‌مویم.
حافظ.
|| بهره. نصیب:
ز تو آیتی در من آموختن
ز من دیو را دیده بردوختن. نظامی.
ز من جستن و ره نمودن ز تو
بجان آمدن جان فرودن ز تو. نظامی.
از او ناز و عتاب و عشو و نامهربانیها
ز من عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها.
|| از قبیل. از گوهر. از نژاد:
بدو گفت پرورده پلین
سرافراز باشد به هر انجمن
تو فرزند پیداردل رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی. فردوسی.
|| برای تشخیص و تمیز دو چیز و یا دو کس
آید:
چو بندوی شد بی‌گمان کان سپاه
همی باز نشاند او را ز شاه. فردوسی.
|| با برخی افعال آید و معنی روی گرداندن و
جدا شدن، انصراف و گسیخته شدن دهد:
بهشتیش باید که خستو شوی
ز گفتار بیکار یکسو شوی. فردوسی.
چو خواهی که یابی ز هر بدرها.
گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گوی سرافراز لشکر پناه. فردوسی.
بهنگامه بازگشتن ز راه
همانا نکردی بلشکر نگاه. فردوسی.
چه رفتن ز پیمان چه رفتن ز دین. اسدی.
ز تاب و رنگ همچون زمردین تاج
ز هم آمیخته گسترده بر عاج.
(ویس و رامین چ کلکته ص ۱۶).
|| با برخی افعال باید و معنی ضد یا نفی معنی
اصل آن فعل دهد:
ز یساد کردن؛ از یساد بردن. بخشیدن ز،

بخشائیدن ز؛ دریغ کردن. مضایقه. و رجوع به
بخشیدن زه در این لغت نامه شود:
که چندان کجا راه بگذاشتند
یکی چشم ز ایرج نه برداشتند. فردوسی.
چه رفتن ز پیمان چه رفتن ز دین. اسدی.
|| آگاه زائد و برای استواری وزن شعر یا زینت
جمله آید: گر زانکه، گسر زانکه. وزانکه، ور
زانکه. ناگه، ز ناگه. ناگهان، ز ناگهان:
ز ناگه بار پیری در من افتاد
چو در خفته فتد ناگه کز نجو. فرالاری.
گر من بمثل سنگم با تو غرباستگم
ور زانکه تو چون آبی با خسته دلم ناری.
ابوشکور.
چندیت مدح گفتم و چندین عذاب دید
گر زانکه نیست سیمت جفتی شمم فرست.
منجیک.
چو پیری در آید ز ناگه به مرد
جوانش کند باده سالخورد. فردوسی.
ز ناگه بروی اندر افتاد طوس
تو گوئی ز پیل ژبان یافت کوس. فردوسی.
وانگه به تینکوی کش اندر سپردشان
ور زانکه نگنجند بدو در فشر دشان.
منوچهری.
ز ناگه بر مرغزاری رسید
درختان بارآور و سبزه دید. (گرشاسب نامه).
همی خواست یاری بزاری و درد
ز ناگه نریمان بدو باز خورد. (گرشاسب نامه).
که آفتاب شریعت بطالع مسعود
به اوج برج سعادت ز ناگهان آمد.
کمال‌الدین اسماعیل.
اگر رنجی ز ناگه در دل آید
ز تسلیم و رضا کارت گشاید. افسر.
|| او بیشتر پس از بی، زیاده شود:
بی ز تقلیدی نظر را پیش کن
هم به رأی و عقل خود اندیشه کن. مولوی.
بی ز ابراهیم نمرودگران
کرد با کرکس سفر تا آسمان. مولوی.
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل
نی کثرتش ز نور و نی قلیل. مولوی.
بی ز استعداد بر کانی روی
بر یکی گوهر نگر دی محتوی. مولوی.
بی ز دستی دستها بافد همی
جان جان سازد مصور آدمی. مولوی.
بی ز ضدی ضد را توان نمود
و آن شه بی مثل را ضدی نبود. مولوی.
بی ز مفتاح خرد این قرع باب
از هوا باشد نه از روی صواب. مولوی.
جانب دیگر برفت آن مرد زخم
بی محابا بی مواسا بی ز رحم. مولوی.
نقش بی کف کی بچند بی ز موج
خاک بی بادی کجا آید ز اوج. مولوی.
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام

بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام. مولوی.
آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق
بی ز زاد و راحله این دل چو برق. مولوی.
گفت استمداد هم از شه بود
بی ز جان کی مستعد گردد جسد. مولوی.
|| ا (حرف اضافه در مفعول بواسطه):
بخوبی نهد رسم و بنیادها
ز دولت بنیکی کند یادها. (از آندراج).
|| نسبت به. قیاس به:
آنچه کرده‌است ز آنچه باید کرد
سختم اندک نماید و سوتام. فرخی.
فردا یادگار صاحب از امروز
چو نانک امروز بهتر است ز دینه. سوزنی.
|| از قبیل. مانند:
دگر آنکه گفتی که از خواسته
ز دینار و از گنج آراسته. فردوسی.
|| برای تخفیف: آواز، آوا:
هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند
خویشتن را گرچه دون است ای پسر والا کند.
ناصر خسرو.
زآب. [ز] [ع] [اص] تفسیر و برگشتگی. يقال:
الدهر ذوزآب؛ ای انقلاب. و گفته شده است
که زآب مصحف زوات «جمع زوء» است.
(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).
زآبب. [زب] [ع] [ب] تصحیف زآب با نون
بمعنی قواریر (شیشه‌ها). (از اقرب الموارد).
شیشه‌ها. واحد ندارد. (آندراج). و گفته شده
واحد آن زشباب است. (از اقرب الموارد).
رجوع به زآب و زشباب شود.
زآجل. [زج] [ع] [ص] ضعیف. (از اقرب
الموارد). مرد سست‌اندام و ضعیف. (منتهی
الارب). رجوع به زنجیل شود.
زآزفة. [زؤ] [ع] [ص] قدر زآزفة؛ دیگ
بزرگ که یک شتر گوشت پزد. (منتهی
الارب). قدر عظيمة تضم الجزور. (اقرب
الموارد). رجوع به زژئفة شود.
زآط. [زآ] [ع] [مص] سخت بانگ و خروش
کردن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)
(آندراج). || (از) زنگله‌ای است که بر اسب و
شتر آویزند. (منتهی الارب) (آندراج). یا
آنکه زطاط جلجل است. و این ماده تنها در
کتاب عباد بنقل از ابن‌عباد آمده است. (از
اقرب الموارد).
زآف. [زآ] [ع] [ا] شتافتگی. (منتهی الارب)
(آندراج). اسم است به معنی اعجال. (از
اقرب الموارد). || (اص) موت زآف؛ مرگ
شتاب. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج). موت زآف و زآم و ذعاف؛ سریع.
(از تاج الفروس). و گفته شده است: موت

زَاف: مرگ کریمه مانند مرگ به سم. (از تاج العروس). و رجوع به زام و زاف شود.
زَام. [زُ] [ع ص. ۱] مرگ کریمه. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). معنی صحیح زام مرگ کریمه است. مرگ عاجل. (از تاج العروس). موت سریع مجهز. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس). مرگ شتاب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب).

زَاهِي. [زُ مِی] [ع ص نسبی] ^۱ از زام (بمعنی مرگ). قَتال. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). رجوع به زام و زام شود.

زَان. [ز] [حرف اضافه + ضمیر اشاره] مخفف از آن. زان. رجوع به زان شود.

زَان. [ز] [ع] ^۲ تلخه گندم. لغتی در زوان است. (تاج العروس) (از المنجد) (از القاموس المصری انگلیسی - عربی) (ناظم الاطباء). رجوع به زان و زوان شود.

زَانَةٌ. [زُن] [ع] (اح) واحد زان (تلخه گندم) است. (از اقرب الموارد). رجوع به زان و زوان شود.

زَا. (اص) در تداول معنی زایش. - سر زارفتن؛ مردن زن گاه بار نهادن. || (نف) مخفف زاینده. افزاینده؛ سخت‌زا. - نازا؛ عقیم. ماده‌ای که بچه نیاورد.

|| (ن مف) مخفف زاینده. - نازها؛ تازه زاینده. مولودی که تازه به دنیا آمده.

زَاب. (ا) بمعنی صفت باشد. (برهان).

زَاب. (بخ) نهری است میان سوره و واسط و نهر دیگری است نزدیک آن و بر هر واحد آن (زاب‌ها) روستائی است و هر دو روستا را زابان گویند و یا اصل زابیان است منسوب به زاب و عامه زابان گویند. (منتهی الارب). ابن البلیخی گوید: معنی زاب آن است که زوآب یعنی که زو، آورده است. اما از بهر تخفیف را «واو» بیفکنده‌اند (نسخه) از بهر تحفیف واو (او). (فارسانه ابن البلیخی ص ۳۹). یاقوت آرد: چندین نهر را در عراق بنام زاب [یکی از پادشاهان قدیم ایران] خوانند. و گاه هر یک از آن نهرها را زابی و تنیة آن را زابیان [یا زابین] گویند چنانکه ابوتمام در شعری که برای حسن بن وهب گفته و از موصل نزد وی فرستاده است گوید:

قد ائقب الحسن بن وهب للندی
 ناراً جلت انسان عین المجتلی
 ما انت حين تعد ناراً مثلها
 الاکتالی سورة لم تنزل
 قطعت الی الزابین هباته
 الثات ما مول السحاب السبل
 ولقد سمعت فهل سمعت بموطن
 صحن العراق یضیف من بالموصل.
 اخطل گوید:

اتانی ودونی الزابیان کلاهما
 و دجلة انباء امر من الصبر
 اتانی بان ابنی نزار تناجیا
 و تغلب اولی بالوفاء و بالعدر.
 و بهنگام اراده جمع زوایی گویند که شامل زاب اعلی و زاب اسفل است. (از معجم البلدان).

حمدالله مستوفی آرد: باب دهم ذکر بقاع کوردستان و آن شانزده ولایت است و حدودش بولایات عراق عرب و خوزستان و عراق عجم و آذربایجان و دیاربکر پیوسته است ... خفتیان قلعه‌ای است محکم و پرکنار آب زاب و چند پاره دیه است در حوالی آن. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۰۷ چ لیدن).

نام دو رود از توابع رود دجله است. یکی از آن دو بزرگ و به زاب اصلی مشهور است. و دیگری کوچک و نام آن زاب اسفل است. این دو رود در کوهستانهای حدود ایران طرف چپ دجله فرومی‌ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).

مؤلف جغرافیای غرب آرد: رودهای کردستان را به دو ناحیه جنوب و شمالی تقسیم می‌نمائیم و برای رودهایی که در نواحی شمالی جاریند دو ناحیه از جهت جهت جریان میتوان تمیز داد: یکی جهت شمال شرقی و دیگری جهت جنوب غربی. معروفترین رودهای نوع اول همان جغتو و تاتاتوی است که بمناسبت موقعیت جبال و وضع پستی و بلندی زمین متوجه حوزه ارومیه شده و چون کوههای این نواحی پسربرف و خصوصاً دارای برفهای دائمی هستند، رودها بالنسبه پرآبرتر و بیشتر ایشان شیرین است. از رودهای نوع دوم زاب صغیر و کمالوس معروفند. اولی از محلی به ارتفاع ۲۱۴۰ متر سرچشمه گرفته نشیش خیلی تند و دومی بعکس از کوهستانی سرچشمه می‌گردد که در مسافت ۱۶ فرسخ بیشتر پائین نمی‌آید و شامل شعباتی است موسوم به چم پس آوه، چم لاین، چم سین. (جغرافیای غرب ایران ص ۴۰). کیهان گوید: شعبات آن در ساحل یمن عبارت است از: رود صحنه و اورامان که چندان بزرگ نیست ولی شعبات یار نسبه مهم و پرآبرتر است مانند حلوان و گهواره و دارمه. (جغرافیای کیهان ج ۱ و جغرافیای طبیعی ص ۹۶). جریان آن بسیار نامنظم و در موقع بهار سیلابی و در فصل تابستان بسیار کم‌آب است. (جغرافیای کیهان ج ۱۱ ص ۹۷). و در ص ۱۲ از جغرافیای سیاسی گوید: رودی است که در ناحیه کوردستان [آشور سابق] جاری است و یونانها آن را لیکوس می‌گفته‌اند. (جغرافیای کیهان سیاسی ص ۱۲). و در ص ۹۷ آرد:

سرچشمه رود زاب از کوه داروجان است و جلگه زاب را مشروب کرده کوه آهنگران و یزنیان را قطع میکند و وارد رود دیاله میشود در قسمتهای مختلفی به اسامی گاورود و سیروان رود و دیاله نامیده میشود. از کوههای حوالی گردنه اسدآباد در مغرب کوه الوند سرچشمه می‌گیرد و از مشرق به مغرب تا سرحد عراق جاری است و از تنگه‌های باریک راهی برای خود حفر کرده از جبال شاهو و کلهسر میگذرد و به طرف جنوب غربی منحرف شده بالاخره به دجله میرسد. و رجوع به اخبارالسلجوقیه ص ۱۷۹ شود.

- یوم الزاب: از وقایع تاریخی عباسیان و امویان است که در کنار رود زاب رخ داده و آن را یوم الزاب و وقعه الزاب خوانند.

ابن قتیبه گوید: سعید بن عمر بن جمعه المخزومی گوید چونکه با مروان بن محمد در زاب بود از من پرسید: کیست آنکه در صف مقابل من می‌جنگد؟ گفتم وی عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس است. گفت آیا من او را میشناسم؟ جواب گفتم بدون تردید. چگونه آن مرد خوش‌زبان زیباروی که رنگی زرد و بازوانی لاغر دارد و نزد تو آمده است نمیشناسی؟ بیاد آورد که او را میشناسد. و گفت: یا بن جمعه! علی بن ابیطالب خود نیز همواره من نیست. علی (ع) و فرزندانش در این کار بهره‌ای ندارند. این مرد از بنی عباس است و خراسان و مصر او را یآوری میکنند.

(عیون الاخبار ابن قتیبه ص ۲۰۵) (تاریخ طبری ج ۳ کامل این اثر ضمن حوادث سال ۱۴۵). و رجوع بحواشی محمد زکی پاشا بر کتاب تاج جاحظ شود. ابن عبدربه در ضمن اخبار مستخرن ابنی عبیده ثقفی گوید: ابوبکر بن ابی شیبه گفت که شریک بن عبدالله از ابی‌الجویریه حرمی نقل کرد که چون با ابراهیم اشتر برای نبرد با اهل شام [عبیدالله بن زیاد و قشون عبدالملک] بسوی شام میرفتیم ایشان را در زاب ملاقات کردیم و عصر و تمام شب را تا بامداد جنگیدیم و آنان را بقتل رساندیم. ابراهیم اشتر گفت من دیشب مردی را که بوی خوش از او برمیخاست کشتم، تصور میکنم این مرجانه بوده است بروید وی را بیابید. ما از بی انجام دادن دستور وی رفتیم و این مرجانه را که میان بیابان به رودافتاده بود

۱- این کلمه در منتهی الارب تصحیف شده و زامی (با الف مقصوره) به قاتل تفسیر گردیده، ناظم الاطباء از این تصحیف پیروی کرده و زامی را قاتل و جنگ و نبرد ترجمه کرده. در نسخه‌جایی آندراج تصحیف دیگری در این کلمه رخ داده و زامی بصورت زافی (بمعنی قاتل: جنگ) درآمده است.

دیدیم. و هنگامی که ابراهیم و عبدالله در زاب روبرو شدند عبدالله پرسید: حریف من کیت، بدو گفتند ابراهیم اشتر است. گفت این همان کودکی است که وی را در حال کبوتربازی وا گذاردیم. و باز همو [ابوالجوریه] گوید: چون این زیاد کشته شد، سر او را مختار بمدینه خدمت علی بن حسین (ع) فرستاد. پیک حامل سر چنین گوید: نیمه روز هنگامی که غذا تناول میکرد بر او وارد شدم چون آن سر را بدید گفتم: سبحان الله ما اغتر بالذلای الا من لیس له فی عفه نعمه. سر پدر مرا نیز هنگام غذا خوردن نزد ابن زیاد بردند. و یزیدین معن در این باره گوید:

ان الذی مات ختاراً بذمه
و مات عبداً قتل الله بالزاب.

(از عقد الفرید چ محمد سعید العریان ج ۵ صص ۱۶۷ - ۱۶۸). و در ص ۲۳۶ چنین آمد: ابوالجارود سلمی حکایت کرده است از مردی از اهل خراسان که با مروان کنار رود زاب روبرو شدیم. شامیان مانند کوههای آهنین بر ما حمله بردند. ما زانو بزمین زده شروع برتراندازی کردیم. شامیان پس از این پاسخ به حمله آنان داده شد چون پاره ابری متفرق و متواری شدند. پل هنگام عبور ایشان خراب گردید و تنها یکی از لشکر شام بجا ماند. یکی از افراد ما بسوی او رفت و بدست وی کشته شد. دیگری نیز رفت و متول گردید. سومین نیز به دنبال آنان بدست وی بقتل رسید.

و در ج ۵ صص ۲۴۲ - ۲۴۴ گوید: ابومسلم لشکر بزرگی تحت امارت قحطبه بن شیب و عامر بن اسماعیل و محرز بن ابراهیم و جمعی از سرداران تجهیز کرد. قحطبه با جماعتی عزیمت عراق کرد. و نخست وارد گرگان شد و والی آنجا ابن ناته را کشت و شهر را غارت و غنیمت را میان یاران خویش تقسیم کرد. سپس به اصفهان رفت و عامر بن صبار و بیشتر یاران او را کشت. قحطبه پس از قتل عام مرا میگفت تا اینجا هر چه دیدیم و بر هر دشمنی دست یافتیم، امام (محمد بن علی) پیشینی کرده بود. سپس به حلوان رهسپار گردید و ابو عون (عبدالملک بن یزید) را با قریب ۳۰ هزار مرد بسوی مروان بن محمد فرستاد و پس از فتح شهر زور به زاب رفت، و این کار را بدستور ابی مسلم کرد. عامر بن اسماعیل که ابو عون وی را پیشاپیش خود فرستاده بود، با مروان روبرو گردید و او را کشت. سپس قحطبه خود از حلوان به عراق برگشت و کنار زاب با ابن هبیره روبرو گردید. نبرد سختی شروع شد و قحطبه شانگانه بدون آنکه شناخته شود بقتل رسید. ابن هبیره نیز فرار کرد و به واسط رفت. لشکر سیاه [سپاه

قحطبه] بامدادان که سردار خود را نیافتند حسن بن قحطبه را به امارت برگزیدند. و کار عراق را یکسر کردند و بنام ابی العباس بیعت گرفتند.

این داستان در ۱۳ ربیع الاول سال ۱۳۲ ه. ق. اتفاق افتاد و در این وقت بود که ابی العباس عم خود عبدالله بن علی را برای نبرد با مروان و اهل شام و برادر خویش ابی جعفر را برای نبرد با ابن هبیره به واسط فرستاد و خود در کوفه اقامت گزید تا خبر فرار مروان در زاب رسید - انتهی.

میدانی در مجمع الامثال آمد: یوم الزاب لمروان بن محمد علی الخوارج. (مجمع الامثال میدانی). ابراهیم بن الولید اندر آب زاب غرقه شد و باز نماندندش. (مجمع التواریخ و القصاص ص ۴۵۱). و در ص ۳۲۵ همان کتاب آمده. و چنین روایت است که از سپاه خراسان هفت هزار با عبدالله [بن علی] بودند، چون شنیدند که ابومسلم روی بدو دارد همه را سلاح بستد و باز داشت تا سپاه ابومسلم نیبوندند بخویشان و هم شهریان، پس دوهزار مرد را بفرستاد به در آن قلعه که ایشان را باز داشته بودند تا تیغ بکشیدند و همه را به یک روز بکشتند و ابومسلم شش ماه با وی حرب کرد بظاهر حران بکنار زاب تا او را هزیمت کرد، و عبدالله با برادرش عبدالصمد بسوی برادرشان سلیمان به بصره بگریخت و آنجا پنهان بود. یاقوت حموی درباره یوم الزاب گوید: واقعه ای است که میان مروان بن محمد از یک طرف و بنی العباس از طرف دیگر نزدیک زاب اعلی بین موصل و اربل رخ داده است. (معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۵). مرحوم اقبال در خاندان نوبختی آمد: در عصر محمد امام و پسرش ابراهیم امام، دعای بنی عباس در عراق و خراسان که پیش از هر یک از ولایات دعوت ایشان را اجابت کرده بودند، فعالیت مهمی بر ضد بنی امیه از خود نشان دادند، و با وجود این که خلفاء و عمال اموی جمعی از طرفداران ابراهیم را کشتند باز بقلع ماده شیعیان راوندی موفق نیامدند و این طائفه که در خراسان پس از وفات محمد بن علی امام (۱۲۴ ه. ق.)، جامه های خود را سیاه کرده به اسم مسوود معروف شدند و اکثرشان از دهقانان خراسان و نجیب زادگان ابرائی بودند، بدستاری ابومسلم خراسانی و ابوسلمه حفص بن سلیمان خلال همدانی بالاخره دولت اموی را در سال ۱۳۲ هجری برانداختند. و در وقعه زاب غلبه عنصر ایرانی را بر عرب ثابت و افتتاح دوره جدیدی را در تاریخ خلافت و تمدن اسلامی اعلان کردند. (خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۶۵).

مؤلف تاریخ اسلام در شرح واقعه زاب و عوامل آن آمد: قحطبه ابن شیب [که بر مرکز ایران رسیده بود بتعاقب دشمن پیش میرفت بالاخره لشکریان خلیفه اموی که از جلو قحطبه فرار میکردند پس از تخلیه همدان در نهاوند بمقاومت ایستادند و پس از چند ماه تسلیم شدند (ذی القعدة ۱۳۶ ه. ق.). لشکر خراسان شاهراه معمولی کرمانشاه - حلوان - خانقین را گرفته از فلات ایران بجلگه عراق سرازیر شد و ناگهانی بر سر دشمن فرود آمد. در گیر و دار فتح، قحطبه شبی بطرز مجهولی نابود شد ولی پسرش حسن که خود سردار رشید و باشهاتی بود فتح را انجام داد و یکسر وارد کوفه شد (محرم ۱۳۲ ه. ق.). پیش از این واقعه ابراهیم امام را در حمیمه بغرمان مروان گرفته بودند و بعد در زندان کشتند، و برادر او ابوالعباس عبدالله بن علی با عده ای از خویشاوندان فراراً خود را بکوفه نزد شیعیان آنجا رسانده بود. در آن هنگام که حسن با لشکر وارد کوفه شد شیعیان این عبدالله را بحکم آنکه ابراهیم او را وصی و جانشین خود قرار داده بود بخلاف برداشتن (ربیع الاول ۱۳۲ ه. ق.)، و ابوسلمه خلال را که رئیس شیعیان و مدیر تبلیغات کوفه بود و اخیراً تمایلی به علویها پیدا کرده بود در مقابل کار واقع شده قرار دادند. در این موقع مروان از حران بیرون آمده و از راه موصل روانه کوفه شد. دسته ای از لشکر خراسان به استقبال او رفت و در کنار رود زاب بزرگ جنگ درگرفت و از جمادی الاخری تا یازدهم آن ماه طول کشید و مروان شکست فاحشی خورد. این جنگ که بجنگ زاب معروف است دولت امویان را خاتمه داد. مروان با لشکر شکست خورده خود به حران رفت و از آنجا به دمشق شتافت که مگر در آنجا پناهی بیابد و نیافت. پس به مصر سفلی و از آنجا بمصر علیا رفت و بالاخره در بوسیر (در مصر علیا) با لشکر خراسان که همه جا بتعاقب او آمده بودند مصاد داد و در میدان مبارزه کشته شد و سرش را بریدند و برای ابوالعباس سفاخ بکوفه فرستادند. افراد بنی امیه را در همه جا جستند و کشتند و باروی شهر دمشق را ویران کردند و قبور خلفاء اموی را شکافته استخوانها را سوزانیدند. از این تعقیب و کشتار یکی از نوادگان هشام بن عبدالملک بنام عبدالرحمن جان در برد و خود را به اندلس انداخت و در آنجا خلیفه شد و سلسله امویان اندلس از او آغاز شد. شام که با زوال امویان مقام خود را از دست رفته میدید بفکر طغیان افتاد. سرداری از آل مروان نامش ابوالوردین الکوثر در قسریں قیام کرد و یکی از اعقاب یزیدین

معاویه را بخلافت برداشت و او ایومحمد زیدین عبدالله معروف بسفینانی بود. عمده لشکر سفینانی را قبیسی‌ها تشکیل داده بودند. این قیام در جنگ مرج‌الاحرم در نزدیکی قسریں در اواخر سال ۱۳۲ هـ. ق. سرکوبی یافت. ابوالورد در جنگ کشته شد و سفینانی بتدمر و از آنجا بحجاز گریخت و در آنجا بدست ابوجعفر منصور افتاده بقتل رسید. با زوال امویان زمام حکومت از دست اعراب بیرون آمد و بدست طرفداران بنی‌عباس یعنی ایرانیان افتاد و ایجاد بغداد نیز این تحول را نشان داد. زبان کشور هنوز عربی بود، اما ادبیات و رسوم زندگانی همه تحت تأثیر این تحول قرار گرفت و تمدن تازه‌ای آغاز شد. جنگ زاب نقطه مقابل جنگ قادسیه بود و ایرانیان قدرتی را که در آنجا باخته بودند در اینجا بدست آوردند. (تاریخ اسلام تألیف علی اکبر فیاض صص ۱۷۵ - ۱۷۷).

زَاب. (بخ) شهری کوچک است که آن را ریغ نیز گویند و ریغ بلغت بربری یعنی شوره‌زار است. و اهالی آن شهر را ریغی گویند. (از معجم البلدان).

زَاب. (بخ) شهری است به اندلس یا روستائی است از آن. (منتهی الارب). و در قاموس الاعلام آمده است: خطه‌ای است در قسمت جنوبی جزائر ایالت قسطنطنیه، یعنی سلسله جبال اطلس در جنوب [بلدالجزیرد]. این خطه در دورانهای گذشته یکی از مساکن اختصاصی قبائل بربر و ۵۲ درجه طول شرقی آن بوده است. آغاز این محل نهر (جدی) و مرکز آن قصبه بیکره است و به دو قسمت بنام (زاب جبلی) و (زاب شرقی) منقسم میشده است. اهالی آن سرکش و جنگ‌آور بودند و فرانسویان بدشواری بر این سرزمین دست یافته‌اند. در ۱۸۴۹ م. بربریان زاب، فرانسویان را سخت بخود مشغول داشته بودند. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به معجم البلدان و زاب کبیر. در لغت‌نامه شود.

زَاب. (بخ) ناحیه پهناوری است در مغرب که رود بسزرگی از آن میگذرد و کنارش شهرستانها و قریه‌هایی بزرگ و بهم پیوسته واقع شده است. و از همین زاب است که چندین تن از فضلاء برخاسته‌اند و بطوری که نقل کنند زرع اینجا هر سال دو بار درو میشود. مجاهدین هانی مغربی^۱ در قصیده‌ای که در مدح جعفر بن علی حکمران زاب گفته

بدین زاب اشارت کرده است:
الا ایها الوادی المقدس بالندی
واهل الندی قلبی الیک مشوق
وایها القصر المنیف قیابیه
علی الزاب لایسد الیک طریق
وای ملک الزاب الرفع عماده

بقت لجمع المجد و هو زریق
علی ملک الزاب السلام مردداً
و ریحان مسک بالسلام فتیق.

(از معجم البلدان).

و رجوع به زاب کبیر شود.
در ملحقات المنجد آمده است: زاب ناحیه وسیعی است در صحرای بزرگ جزائر جنوبی و نفوس آن بالغ بر ۹۳۰۰۰ و اکثر متدین‌اند.
زَاب. (بخ) روستاها و قصباتی را که بر کنار زاب اعلی و زاب اسفل قرار دارد [منظور دو رودی است که بین بغداد و واسط جاری است] زاب گویند، و شعرا از آن بنام بلاد الزاب، یاد کرده‌اند. رجوع به معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۴ و رجوع به زاب اعلی و زاب اسفل در لغت‌نامه شود. و بر هر واحد آن [زایها] روستائی است و آن هر دو روستا را زابان گویند یا اصل زابیان است منسوب بزاب و عامه زابان گویند و تجمع ماحوالیها من الانهار الزوابی. (منتهی الارب).

زَاب. (بخ) بلادی است میان آذربایجان و طبرستان. ابن خلدون گویند: بلاد زاب بین آذربایجان و ارمنیه و بلاد ابواب است تا دریای مازندران. (مقدمه ابن خلدون ترجمه یروین گنابادی ج ۱ ص ۴۰).

زَاب. (بخ) نام یکی از پادشاهان عجم و آن پسر نودک پسر منوچهر است، و نهرهای موسوم به زاب منسوب بدوست. (قاموس). نام پادشاهی است از پادشاهان فرس که این همه آنها را کنیده اوست. (منتهی الارب). نام پادشاه ایران که او را زوبین تهماسب نیز گویند. بعد از قتل نودز بدست افراسیاب بن یوشن و غلبه بر ایران بسی زال زر و بزرگان سلسله کیان او را بر مسند جهاننداری برنشانیده و با افراسیاب مصالحه کردند و او در هشتادسالگی پادشاهی یافت. گرشاسب بن وشتاسب که با او سمت برادری داشت وزارت او میکرده با آبادی ایران که از جور افراسیاب ویران شده بود می‌پرداخت. گویند در عراق عرب شهری بنام خود ساخته و ویران شده اکنون بزب مشهور است. مدت پنج سال زمان ملک او بوده است. حکیم فردوسی گفته:

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش
پیژمرد سالار خورشیدفش
چو شد بخت ایرانیان کندرو
شد آن دادگستر جهاندار زو.

(از آندراج) (از انجمن آرای ناصری).
خوارزمی گویند: پادشاه پیشدادی است که پس از نودز بدسلطنت رسید و چون به اشتراک گرشاسب امور سلطنت را اداره میکرد آنان معروف به (شریکین) گردیده‌اند. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۶۳). صاحب مجمل

التواریخ و القصص گویند: باب سوم در تاریخ بعضی پادشاهان عجم تا سنه عشرين و خمسمائه [سال تألیف کتاب] از گاه ملک اوشهنج [هوشنگ] پیشداد پنجهزار و چهارصد و نود سال ... از گاه ملک کبیتادین زاب دو هزار و پانصد سال ... (مجله التواریخ و القصص ص ۱۴).

و در ص ۶۷ همان کتاب آمده: شاپور آخر عمر به طیفون^۲ برمد و طیفون نیز خواندم در کتابی کهن. و گفته بود از بناهای زاب بود والله اعلم. و در ص ۴۶۲ چنین آرد: زاب به اصطخر برمد و ستودان بکوه پایه ساختند. (مجله التواریخ و القصص در ذکر نواریس [ضرائع و قیور] پادشاهان).

و در ص ۹۰ آرد: آندر عهد نودز و زاب، پهلوانی بزبال رسید که سام بعد نودز از جهان برفت و همین بزرگان بودند، و گرشاسف از تخم افریدون وزیر زاب. ابن بلخی در مورد نسب زاب چنین گویند: و نسب او [بوجوب تواریخ و کتب انساب] این است: زوبین طهماسب بن کنجهویز بن هوانسب بن ارتدیح بن روح بن مایسوی نودز بن منوچهر و پاریسیان وی را زو می‌گویند و این درست‌تر است. اما در بعضی از تواریخ عرب زاب نوشته‌اند و آثاری که او کرده است بعد از این گفته‌اید. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۳). و مراجعه به زو در همان کتاب و لغت‌نامه شود. مرحوم بهار در تاریخ سیستان (ج ۱ ص ۷) آرد: از پادشاهی تهماسب در کتب معتبره مانند آثار الباقیه، شاهنامه، تألیفات مسعودی و غیره ذکر نمی‌نست تنها شاهنامه در شعری از او نام برده:

ندیدند جز یور طهماسب زو
که زور کیان داشت فرهنگ گو.

بیرونی هم زاب را پسر تهماسب مینامد. (تاریخ سیستان ص ۷). یاقوت آرد: سخن درست درباره زاب آن است که از قدماء سلاطین عجم و او زاب بن توکان بن منوشهر بن ایرج بن افریدون بوده است. در عراق نهرهایی ایجاد کرده که بنام او مشهور است و گاه هر یک از آن دو را (زابی) و هر دو را به صیغه تشبیه زابیان نامند تلفظ شود. (معجم البلدان).

صاحب نفایس آرد: دو رود زاب اعلی و زاب

۱ - صحیح محمد بن هانی است. رجوع بمعجم الادیاء و المغرب فی جلی المغرب شود.
۲ - ظاهراً باید طیفون با شین معجمه مؤخر باشد که آن را در کتاب کهن خوانده است. زیرا معروف با شین است و طیفون و طیون و طیفون و طیون هم دیده شده و اصلش از ابنه سلوکیه‌ها و کسبیون نام او است. (بهار).

اسفل که هر دو را زاب بن طهماسب که از اسباط منوچهر بوده و بر افراسیاب غلبه کرده بمرآق آورد. (نقائس الفنون ص ۴۰۳).

حمدالله مستوفی آرد: آب زابین به زاب بن طهماسب پیشدادی منسوب است. دو آب است، یکی را زاب بزرگ خوانند از کوههای ارمن برمیخیزد و بدیاریبکر می رود محدود حدیثه در دجله میریزد. طولش هشتاد فرسنگ است و دوم را زاب مجنون خوانند. جهت آنکه سخت تند می رود و از کوههای ارمن برمیخیزد. و در ولایت ارمن و دیار بکر میریزد، و محدود تل سن در دجله میریزد. طول سی فرسنگ است و این مفرغ در حق آن آب گوید:

ان الذی عاش ختاراً بذمه
ومات عبداً قتیل الله بالزاب.

(نزهة القلوب ج لیسن ج ۳ ص ۲۱۵).
میرخوند زاب را دهمین پادشاه پیشدادی داند و گوید: سلطنت خطه ایران (پس از کشته شدن افراسیاب) بر زاب بن طهماسب بن منوچهر قرار گرفت. در سن هشتادسالگی قدم بر مستد جهانیانی گذارد، بهنگی همت متوجه آن شد که اختلافاتی را که بسبب افراسیاب بر ممالک ایران وقوع یافته بود تدارک نماید و مدت هفت سال خراج از رعایا تطلیل و انهار و قنواتی که پورپشنگ سدود گردانیده بود بدستور سابق جاری ساخت و چون مدت سی سال پیادشاهی انصاف و عدل کار فرمود متوجه عالم آخرت شد. (حبیب السیر ج قدیم تهران ص ۶۷). و رجوع به زو در همین لغتنامه شود.

مرحوم پیرنیا در داستانهای قدیم ایران گوید: پدر گرشاسب بود پس از خشکسالی و قحطی که روی داد و طرفین خسته شدند، این شاه با تورانیان (سکاها) صلح کرد و چون کهنسال بود بزودی درگذشت و پسرش گرشاسب بر تخت نشست. (داستانهای ایران قدیم تألیف حسن پیرنیا ص ۹۰). و در ص ۸۹ همان کتاب آمده: پس از انقراض دودمان منوچهر ایرانیها در جستجوی شخصی که نبشی به فریدون برسد برآمده و بالاخره زاب (زوی فردوسی) را یافته‌اند. اگرچه موافق شاهنامه بعد از نوذر زو بر تخت می‌نشیند ولی از سلطنت ۱۲۰ ساله منوچهر که خارق عادت است چنین بنظر می‌آید که بین منوچهر و زو غیر از نوذر چند پشت دیگر بوده‌اند که اسامیشان فراموش شده است. بعضی از نویسندگان قرون اسلامی بین منوچهر و زو سه و برخی شش پشت شمرده‌اند - انتهی.

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: از ملوک پیشدادیان ایران است که افراسیاب را از ایران

اخراج و بجای او بر تخت سلطنت جلوس کرده است و مروی است که وی فرزند جمشید و پدر کیتباد اولین پادشاه سلسله کیانی بوده است.

فرزند زاب گرشاسب نیز بسلطنت رسیده و مدت پادشاهی هر دو ۱۲ سال بوده است.

زاب. (بخ) بن طهماسب. رجوع به زاب در همین لغتنامه شود.

زبابا. (ب) لغت ژند و پازند زر و طلا و زر سرخ باشد. (آندراج) (برهان قاطع) ۱.

زبابات. (بخ) نام رودی است. مؤلف ایران باستان آرد: یونانیها (پس از آن که چندی در شهر سنا یک منزلی رود دجله اقامت کردند) به رود زبابات رسیدند. عرض آن رود چهار پلتر (تقریباً ۱۲۷ متر) بود. در اینجا چهار روز ماندند. (ایران باستان تألیف حسن پیرنیا ج ۲ ص ۴۸ و ۱۰۴۸ و رجوع به ص ۱۰۶۲ همان کتاب شود).

زباباد. (بخ) (بخشش) یکی از کشتندگان یوآش پادشاه. (دوم تواریخ ایام ۲۴: ۲۶). و در دوم پادشاهان ۱۲: ۲۱ یوزا کار خواننده شده است لکن اسم آخرین صحیح تر است. (قاموس کتاب مقدس).

زبابان. (بخ) زبابان را زبابان نیز گویند. (از اقرب الموارد). و رجوع به زبابان در همین لغتنامه شود.

زاب اسفل. (پ آف) [بخ] نام دو رود است در عراق که هر دو را زاب اسفل خوانند. یکی رودی است که از جبال سلق واقع بین شهر زور و آذربایجان سرچشمه گیرد و از میان دقوفا و اربل عبور کند، فاصله مسیر این رود در این نقطه با زاب اعلی که آن نیز از مرز آذربایجان سرچشمه میگیرد دو تا سه روز راه است. سپس دنباله زاب اسفل امتداد یابد و نزدیک سن بدجله فروریزد.

و کنار همین رود است مقل عیدالله بن زیاد بن ابیه. و یزید بن مفرغ در هجای وی چنین گوید:

اقول لما أتانی ثم مصرعه

لابن الخیثه و ابن الکوذن النابی

ماشق جیب و لاناحتک نائحه

و لابتکک جیاد عند اسلاب

ان الذی عاش ختاراً بذمه

ومات عبداً قتیل الله بالزاب

العبد للمعب لا أصل و لا ورق

ألوت به ذات اظفار و أنیب

إن المنایا إذا حاولن طایغیه

و لجن من دون أستار و أبواب.

(از معجم البلدان).

زاب اسفل. (پ آف) [بخ] رود دیگرست در عراق بنام زاب اسفل که بین بغداد و واسط جریان دارد. و سائس کنار این رود نزدیک به

واسط قرار دارد. (از معجم البلدان ج ۴). این البخی آرد: و از آثار او [زوبن طهماسب] آن است کی در عراق دو نهر آورد که آن را زابین خوانند و معنی زاب آن است که زوآب یعنی که زو آورده‌ست اما از بهر تخفیف را او بیفکنده‌اند و بر این هر دو آب سه طسوج ساخت، یکی زاب اعلی گویند و دیگر زاب اوسط و سوم زاب اسفل ... (فارسنامه ابن البخی ص ۳۹ و رجوع به نقائس الفنون ص ۴۰۳ شود). صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: در ولایت سلیمانیه از دامنه‌های غربی و شرقی کوه ایران در حدود ایران سرچشمه گرفته و بطرف جنوب غربی جریان مییابد و پس از گذشتن از پلهای آلتون و قطع تقریباً ۲۰۰ کیلومتر در ۷۰ کیلومتر پائین تر از مصب زاب اعلی در حدود بغداد به دجله میریزد.

زاب اصغر. [پ آغ] [بخ] شعبه‌ای از رود زاب است. حمدالله مستوفی آرد: از پسابزه تا کرخ دو فرسنگ، از او تا جابلنا هفت فرسنگ، از او تا سودقانیه پنج فرسنگ، از او تا بارما پنج فرسنگ، از او تا پلی که زاب اصغر آنجا به دجله میریزد پنج فرسنگ، از او تا حدیثه دوازده فرسنگ. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۲). و رجوع بتاریخ کرد رشید یاسمی ص ۴۹ شود. رودی است که از فرات سرچشمه گیرد و نزدیک بواسط [شهری است بین اربل و دقوفا] در دجله میریزد. (نخبه الدهر دمشق ص ۹۷).

زاب اعلی. [پ آلا] [بخ] زاب اعلی نام دو نهر است در عراق یکی زاب اعلی واقع بین موصل و اربل است که از قلّه کوهی، در مرز آذربایجان سرچشمه میگیرد. این رود در آغاز جریان در مسیر خود برنگ سرخ تیره است و پس از عبور از کوهها و صحراها و فراز و نشیبی بتدریج صافی گردد تا آنکه به محلی موسوم به باشراکه تا موصل دو مرحله فاصله دارد و متعلق به یزید بن عمران برادر خالد بن عمران موصلی بوده وارد شود و در این نقطه کاملاً صافی گردد [این باشراکه جز آن است که در راه نصیبین است]. سپس امتداد یابد و از مرج، که از کوره‌ها و محال موصل است عبور کند و سرانجام در دجله فروریزد. و قطعه اخیر آن را چون جریان آب آن بسیار تند است زاب مجنون گویند. (از معجم البلدان).

زاب اعلی. [پ آلا] [بخ] نهر دیگری است در عراق که آن را زاب اعلی خوانند. این رود بین بغداد و واسط جریان دارد و گویا از فرات

۱- هزوارش zābā و dābā (رجوع به دابا شود)، پهلوی zar (زر). (حاشیه برهان قاطع ج معین).

حرارت شدید از آن پدید آید. پائین دامنه آن دو چشمه گوارا قرار دارد که یکی سرد و دیگری گرم است. عبدالله متوفی در ضمن بیان جزائر چین و ماچین آرد: زایج جزایر جابه می‌باشد، بحدود هند است و پادشاه آنجا را مهراج [مهارج] خوانند و در مسالک‌الممالک گوید: او را چندان جزائر و آبادانی در فرمان است که هر روز دویت من طلا حاصل ملک دارد و بر جزیره جابه کوهی است و بر آن کوه زمینی مقدار صد گز در صد گز بود. از او آتشی فروزان است که به شب به بلندی و نیزه بالا در صد گز دیدار دهد و بروز دودی مینماید و هرگز منطفی نشود، و بر آن جزیره مردم طیارند. (نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۳۰). و یاقوت آرد: جزیره‌ای است در اقصی بلاد هند ماوراء دریای هند در حدود چین و گفته شده است که از بلاد زنج است. ساکنین این جزیره بشکل انسان و در سیرت مانند وحوشند. در آنجا است نسناس که بالهائی چون خفاش دارند و نیز بدن‌جا فارمشک یافت شود و در کتب عجائبی از آن جزیره نقل شده است. و هم در آنجا است زیاد که حیوانی است شبیه گربه که زیاد از آن بدست می‌آید. و چنانکه مسافرین آن نواحی نقل کرده‌اند زیاد نام عرق آن حیوان است که چون گرما بر او غالب شود عرق کند و این عرق همان زیاد است که بوسیله کارد از او جدا میکنند.^۳ (معجم البلدان). بیرونی در الجماهر گوید: کندی گفته‌است: مرکز یاقوت در جزیره‌ای است پشت سرانندیب بنام سحان بطول و عرض ۶۰ فرسخ. و در آن جزیره کوه راهون واقع شده است که بادهائی از آن میوزد. و سیلهائی که از آن فرومیرزد یاقوت همراه خود می‌آورد. نصر از این جزیره بنام مندری بتن [تین] یاد کرده است. و گفته‌اند که چون خورشید بر یاقوت بتابد مانند برق نظر میرسد و از این رو آن را برق راهون میخوانند و بدان‌جا راه نتوان یافت زیرا در دست دشمن است. این سخن مانند خرافاتی است که برخی از آن را نیز از ایرانیان نقل خواهیم کرد. این برق هنگام غروب دیده میشود، و هنگام طلوع آفتاب پنهان میگردد. وجود نظیر این برق را در کوههای سواحل زایج حکایت کرده‌اند که روزها سیاه و هنگام شب سرخ‌فام بنظر میرسد و از فاصله چندین روز راه دیده میشود و مشتمل بر صدهای ترس‌آوری

زَاب بزرگ. [ب ب ز] (بخ) یکی از رودهای کردستان است که آن را لیکوس^۱ نیز نام داده‌اند. صاحب تاریخ ایران باستان گوید: لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا مطابقت داده‌اند رود پیرآب لیکوس یا زاب در رود ایریس (شیل‌ایرماق) واقع در غرب کاپادوکیه (از قسمت‌های شرقی آسیای صغیر) فرومیرزد. (ایران باستان ج ۲ ص ۲۱۲۲). و در ص ۲۱۴۴ همان کتاب آمده: پومیه [سردار بزرگ] روم که در ۶۶ ق. م. پس از بستن پیمان عدم تعرض با پارتها با مهرداد اعلان جنگ داد [چون از رفتار لوکولوس آموخته بود که نباید داخل ارمنستان گردیده در بیخوله‌های این مملکت دچار آن همه سرارت شود، راه دیگری پیش گرفته مهرداد را تا رود لیکوس [زاب بزرگ علیا] تعقیب و کنار جنوبی رود مزبور را اشغال کرد، مهرداد هم در مقابل او اردو زد، در اینجا پومیه دسته‌ای فرستاد که راه عقب‌نشینی مهرداد را بگیرد و بعد منتظر شد تا دسته دیگر راه ارمنستان را برای مهرداد سد کرد.

زَاب پائین. [پ] (بخ) رجوع به زاب اسفل و زاب کوچک در همین لغت‌نامه شود.

زَابِج. [ب / پ] (بخ)^۲ از جزائر اقیانوس هند است. صاحب اخبار الصین و الهند آرد: سپس کشتیها به مملکت و ساحلی میرسند که بار، کلاه‌بار خوانده میشود. این مملکت زایج است که در طرف راست هندوستان قرار دارد. (اخبار الصین و الهند ص ۸ س ۱۶). در ضمن بیان مسیر کشتیهای که به چین میروند و مراحلی که در راه چین طی میکنند آرد: سپس پس از گذشتن از کولم‌ملی و لنجبالوس و دریای هرکند [کشتیها به ناحیت کلاه‌بار میرسند که از مملکت و ساحل تشکیل میشود و هر یک را جدا گانه «بار» خوانند. و آن همان مملکت زایج و در سمت راست بلاد هندوستان واقع است. این ناحیه یک پادشاه دارد و طبقات مختلف اهالی آن از عالی و دانی فوطه می‌پوشند و آبهای گوارای چاه‌های خود را بر آب چشمه و باران ترجیح میدهند. فاصله کولم‌ملی تا کلاه‌بار قریب است. مسافت هرکند تا کلاه‌بار یک ماه راه است. کشتیها چون از زایج حرکت کنند بسوی تیومه و کندرنج [از جزائر هند] مسیر خود را ادامه دهند. (اخبار الصین الهند صص ۸ - ۹). و دمشق آرد: جزیره‌ای است زیر خط استواء در جنوب چین که بشرق اقصی آنجا که جزائر سلاو، سرزمین اصطیفون است منتهی میگردد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۴). و در ص ۱۰ همان کتاب آمده است: گویند نزدیک زایج کوهی است که آن را کوه آتش خوانند و نزدیک آن نتوان رفت. روزها دود و ششها

سرچشمه میگردد و مصب آن دجله، نزدیک زرفاسیه است. نعمانیه در کنار این رود، نزدیک بدجله قرار دارد. و همین زاب است که حیص بیص ابوالفوارس شاعر در شعرش بدان اشارت کند. (معجم البلدان).

این بلخی گوید: و بر این هر دو آب سه طسوج ساخت، یکی زاب اعلی گویند. (فارسانامه ابن البلخی ص ۲۹). و رجوع به تفایس الفنون ص ۴۰۳ شود. و آن را بفارسی زاب بزرگ خوانند. صاحب مجمل التواریخ و القصاص آرد: و دیگر بار زاب خرابیهای افراسیاب را عمارت کرد که در این دوازده سال کرده بود و زابین براق اندر بگشاد، چنانکه گفته‌ایم و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند (طبری، زاب اعلی و زاب اسفل). (مجممل التواریخ و القصاص ص ۴۴). صاحب قاموس الاعلام ترکی درباره زاب اعلی آرد: یکی از دو رودی است که در حدود کوهستانهای ایران، در دجله میریزد. این رود از ولایت دان و دامنه کوه الپاق سرچشمه گرفته، ابتدا بطرف جنوب غربی و سپس مستقیماً بطرف جنوب جریان یابد و کوه حکاری را قطع می‌کند و از آن میگذرد و پس از گذشتن از یک دالان، بجنوب شرقی موصل نزدیکی رواندز رسیده و در آنجا دفته بسمت جنوب غربی می‌پیچد و ۴۵ کیلومتر پائین موصل، به دجله فرومیریزد. طول این رود بطور تقریب ۴۵۰ کیلومتر است و پس از دیاله از شعب بزرگ دجله بشمار میرود. از دان و موصل آبهای جمع میشود که مخصوصاً در هنگام بارندگی و آب شدن برفهای کوهستانی موجب تزاید آب دجله میگردد. خاک قسمتی از مجرای این رود قرمز است. و چون جریان آن بسیار شدید است نزد عرب بنام زاب مجنون شناخته میشود. (قاموس الاعلام).

زَاب اکبر. [ب ا ب] (بخ) رودی است که از آذربایجان بیرون آید و در موصل یک فرسخی حدیثه در دجله فرومیرزد در همین جا است که رود دیگری در دجله میریزد بنام رود خلاج که از یلاد ارمنیه بین بلاد سورا و قیر و واسط بیرون می‌آید. (نخبة الدهر دمشقی ص ۹۷).

زَاب اوسط. [ب ا س] (بخ) و بر این هر دو آب سه طسوج ساخت، یکی زاب اعلی گویند و دیگر زاب اوسط و سوم زاب اسفل. (فارسانامه ابن البلخی ص ۳۹). رودی است که از فرات سرچشمه گیرد و در سرمن‌رأی (سامراه) در دجله فرومیرزد. (نخبة الدهر دمشقی ص ۹۶).

زَاب بالا. [ب] (بخ) زاب اعلی. (قاموس الاعلام ترکی) (معجم البلدان). رجوع به زاب اعلی شود.

1 - Lycus.

۲- در دائرة المعارف بستانی زایج (با نون) نیز آمده است.

۳- رجوع به برهان قاطع ج دکتر معین (زیاد) و نیز زیاد در همین لغت‌نامه شود.

است. (الجماهر ابوریحان بیرونی ص ۴۴). و در ص ۴۷ آرد: در بحر اخضر در حدود دیبجات و رابع^۱ تا جزائر دیوه و جاوه جزیره‌ای است معروف بجزیره یاقوت که هیچ از یاقوت نشانی در آن جزیره نیست و از آن جهت نام یاقوت بر آن گذارده‌اند که زنان زیبا دارد، همچنانکه دربارهٔ زنان [غیب القمر] که بمناسبت گردی و گردش آب در آن [در اثر مد و جزر] بدین نام خوانده شده است. و در ص ۹۸ گوید: ^۱ کندی گفته‌است که [الماس] در میان سنگهای معادن یاقوت و گروهی گفته‌اند در معادن طلا یافت میشود و این [قول اخیر] در مورد معدن الماسی که در جزائر زابج [بیطریق یک حکایت] موجود است راست مینماید، زیرا این جزائر راه سورن‌دیپ یعنی جزائر طلا و سورن‌بهرم یعنی زمین طلا مینامند. و در ص ۲۳۹ آرد: راج‌مها [مهاراج] یعنی پادشاه پادشاهان یا بزرگ پادشاهان. پادشاه زابج، دستور میداد تا درآمد او را بصورت سبکه‌های طلا درآورده و در دریاچه‌ای که هنگام مد دریا آب آن را فرا میگرفت و محل اجتماع تمساحها بود بیفکنند و هنگامی که میخواست از شمش‌های طلا استفاده کند گروهی از مردم اجتماع کرده و آنقدر فریاد میکشیدند که تمساحها فرار میکردند. طلاها بدین وسیله از دستبرد دزدان نیز مصون مینامند زیرا درآوردن آنها احتیاج بفریاد زیاد داشت. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: جزیره‌ای است در حدود اقصی بلاد هند و چین، سمت بالایی دریای هرکند (؟) اهالی آن وحشی‌اند. از شباهت آنان با تناسها جغرافیون عرب بسیار یاد کرده‌اند و بطوری که استنباط میشود این جزیره از جزائر پائین بحر محیط هند است - انتهى.

و در دائرة المعارف اسلام آمده: لغت زابج در قرن ۱۹ م. از اصل سانکریت آن ژاوا کاتل شده است. و بیشتر جغرافی‌نویسان قدیم آن را با جاوه، یکی دانسته‌اند و میتوان گفت زابج جزائر سوماترای کنونی است که دارای معادن فراوان آهن است. زابج نیز در کتب جغرافی قدیم دارای معادن طلا و نقره معرفی شده‌است. (از دائرة المعارف اسلام).

ابان‌تاس در مقاله «الفاظی که اصل آن عربی است» گوید: ابدال چندین حرف از یک کلمه در معربات نیز دیده میشود مانند جاوه [نام جزیره‌ای مشهور] که از قدیم آن را زابج و سپس زانج، رابج، رانج، زیاد، سایج، سیج، ریج، رباح، زباج نیز خوانده‌اند. (مجله لثه العرب سال ۸ ص ۵۲۳). و رجوع به البلدان ابن فقیه. نخبه الدهر دمشق. تاریخ ابوالفداء. المسالك و الممالک ابن خردادبه شود.

زاب جبلی. [ب ج ب] [لخ] رجوع به زاب، در قاموس الاعلام ترکی و همین لغت‌نامه شود.

زاب جنوبی. [ب ج] [لخ] رجوع به دائرة المعارف بستانی و زاب کبیر در همین لغت‌نامه شود.

زابو. [ب] [ع] اخذه بزائره: گرفت آن را همه. (منتهی الارب).

زابو. [ب ز] [لخ] کوهی است در مصر نزدیک خلیج عرب. در این کوه که کوه زمرد نیز نام دارد معدن زمردی است که در دوران سیوستریس استخراج میشده و پس از آن یکچند متروک گردیده است. تا در ۱۸۱۶ م. بدست کالیود افتاد. در ۱۸۵۲ یک شرکت انگلیسی امتیاز این معدن را از محمد علی‌پاشا گرفت. (دائرة المعارف بستانی ج ۹).

زاب سفلی. [ب س] [لخ] یا رود کاپریوس رودی بوده که در ایالت آشور [مشرق دجله] جریان داشته‌است. در کنار ناحیه آدیابن نزدیک بمصب رود خابور در دجله وارد میگرددیده است. مرحوم پیرنیا در ایران باستان آرد: تیگران [پادشاه ارمنستان و دوست متحد مهرداد ششم که پس از شکست دادن سلوکیان خود بجای ایشان بر تخت نشست] آدیابن را که در جریان وسطی دجله واقع بود و تا زاب سفلی امتداد می‌یافت بتصرف درآورد. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۷۸). و در ص ۲۴۲۹ آمده: سپس او [بلش آخرین پادشاه نامی اشکانی ۵۱ یا ۵۲ م.] در کنار رود کاپریوس [زاب سفلی] موقع محکمی را اشغال کرد و آمادهٔ جنگ گردید، و تا رود مزبور راند. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۴۲۹). و در ص ۲۵۱۵ آمده: بین‌النهرین غربی از خابور تا التقای این رود با فرات مجدداً بدست [رومها] افتاد و این طرف دجله از رود مزبور تا زاگرس (جبل‌الطاق) نیز به آنها اختصاص یافت. زیرا آدیابن را حفظ کردند یعنی صفحهٔ بین زاب علیا و زاب سفلی یا زاب بزرگ و کوچک مطیع رومها گردید و پادشاهان آن که تا این زمان دست‌نشاندهٔ پارتیها بودند دست‌نشاندهٔ رومها شدند. (از سیرتانیوس کتاب سوروس، بند ۱۸) (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۱۵).

مرحوم رشید یاسمی آرد: در فهرست مبوطی که از فتوحات او^۳ باقی است نام اکثر نقاط لرستان و کردستان فعلی مثل بلاد قدیمی که در محل شهر زور و آلتون کوپر و جلوان و غیره واقع بوده مذکور است. در ۱۱۵۴ ق. م. سلطنت پادشاه آشور را بپایان آورد. از سمت مشرق دولت او بحوالی تخت‌جمشید فارس رسید. الواح سفالی بنام

او در مسنی کشف شده است. تمام ناحیه شرقی دجله تا زاب سفلی در دست او بود در ۱۱۵۰ فوت شد و پس از او عیلام دچار انحطاط فاحش گردید. (تاریخ کرد رشیدیاسمی ص ۴۳). و در ص ۵۶ بتقل از کتیبهٔ قصر سارگن گوید: سارگن از کوه کولار^۴ در نواحی زاب سفلی [شمال شهر زور] گذشت بسرعت قدم در خاک مانائی نهاد. اولوسونو که دست‌نشاندهٔ سارگن بود او را پذیرفته شده و مستقلاً بولایت پارسوآش [مغرب دریاچهٔ ارومیه] قدم نهادند. حکام نمری و ماد و بسی نقاط دیگر پیشکشی‌های لایق گذرانیدند. منجمه اسبان چالاک که بر دو پا بلند میشدند. (تاریخ کرد رشیدیاسمی ص ۶۶).

و رجوع به آلتون کوپری، در قاموس الاعلام ترکی و کلمات آدیابن، زاگروس، زاب اصغر، زاب اکبر و زاب علیا و کاپریوس در همین لغت‌نامه شود.

زاب شرقی. [ب ش] [لخ] رجوع به زاب، در قاموس الاعلام ترکی و همین لغت‌نامه و دائرة المعارف بستانی و زاب کبیر در کتاب حاضر شود.

زاب صغیر. [ب ص] [لخ] مؤلف جغرافیای سیاسی گوید: رودی بوده که در ایالت آشور جریان داشته است و عثمانیا آن را آلتون‌سور (چشمهٔ طلا) مینامند و از واردات دجله بوده است. این رودخانه در نزدیکی رودخانه دیگری است که نام آن نیز زاب است و یونانیان آن را لیکوس می‌گفته‌اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۲). و رجوع به زاب اصغر، زاب اعلی، زاب علیا و زاب سفلی شود.

زاب طهماسب. [ب ط] [لخ] از پادشاهان ایران، پسر طهماسب و پدر کبکیاد نخستین پادشاه کیانی بوده است. مؤلف مجمل التواریخ والقصص آرد: و گویند که از بعد کیومرث صد و پنجاه و اند سال زمین بی پادشاه بود تا اوشهنج پیشداد فراز گرفت و آن هوشنگ است، و دوم بار که افراسیاب ایران را بگرفت چند سال پادشاه نبود که معلوم نیست، و بار سوم چون زاب طهماسب اندرگذشت بسیار سال جهان مضطرب بود تا کبکیاد برخاست و عدد آن ندانند و بچند دست پادشاهی از ایشان برفت و باز بجای آمد و کمیت آن معلوم نگردد ... (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰).

۱- نل: رنجات و دانج. دیجات و راغ.

۲- در معادن سراندیب.

۳- شیلها ک ابشوشینا ک پادشاه عیلام.

در ص ۲۷ تا ۲۹ گوید: و فیروزبندش [منوچهر] طهماسب بود که پدر بوده است زاب را و خود گفته میشود، دیگر پسر نوذر بود پدر طوس و گنهم راستانداز. نوذر پسر منوچهر بود چنانکه گفتیم. در تاریخ حمزه‌الاصفہانی هیچ ذکر ندارد، اما پادشاهی افراسیاب از وی بستد و او را بکشت، و اندر شاهنامه شرحی تمام دارد و بجای خویش گفته‌شود...

زاب طهماسب، پارسیان او را زو خوانند و زه نیز گفته‌اند و بعضی گویند پسر نوذر [نوذر] بود و حقیقت آن است که پسر طهماسب بن منوچهر بود. و اندر تاریخ جریر چنان است که منوچهر بر این پسر خشم گرفت و از پدر بگریخت به دورجائی، و او را زنی بود از قرابت نام، مادریک، پس زاب از وی یزاده، چون منوچهر شنید از پسر خشنود گشت و او را بازخواند، در نبره منوچهر شکی نیست، و زاب الاعلی و زاب الاسفل به وی بازخوانند، و اندر روزگار او گرشاف بر طرفی پادشاهی کرده‌ست، اما در شاهنامه و دیگر کتب شرحی ندارد و الله اعلم بالصواب.

نخستین ایشان (از طبقه کیانیان) کیقباد بود و اندر نسب چنان خوانندم از ابن المقسم و عطا و شعبی و دغفل که صاحب روایت عرب‌اند. کذا قال صاحب النسخه: قال کان کیقباد بن الزاب الذی یقول له المجوس زو. بروایتی گویند پسر کیکامه بود و کیکامه پسر زو، بهم نزدیک است. فرزندش کیکاوس و کی‌پشین و او جد لهراسف و برادرش جاماسب حکیم بود. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۷، ۲۸، ۲۹). و در ص ۴۴ آمده: پادشاهی زاب طهماسب سه سال بود بروایتی پنج سال گویند و گرشاسب‌اندر پادشاهی او طرفی داشت و از تخم جمشید بود و اندر تاریخ جریر چنان است که این گرشاف وزیر زاب بود و چون سپاه عجم با زال بیامدند و او را نشانندند برابر افراسیاب شدند و قحط برخاست تا بر آخر صلح کردند و دیگر بار زاب خرابیهای افراسیاب را عمارت کرد که در این دوازده سال کرده بود و زابین به عراق اندر بگشاد، چنانکه گفته‌ایم و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند. و بزین اصطخر برمگ برمد. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۴۴). و در ص ۴۱۷ آرد: اما پارسیان از عهد کیومرث تا یزدجرد شهریار هر یکی را لقبی خواندندی بیرون از چنین که شهریار و شاه و هشتاه و خدایگان و خسرو و غیره و من آن را در این جدول جمع آوردم:

کیومرث = گل‌شاه.
جم = شید یعنی خور.
زاب = زوطهماسب (مجمل التواریخ و

القصاص ص ۴۱۷).

زاب علیا. [پ غ] [بخ] نام رود لیکوس است که در شرق دجله جاریست و به رود شیل ایرماق، واقع در کاپادوکیه قدیم میریزد و با زاب سفلی در دو طرف آدیابن قرار دارند. مؤلف ایران باستان آرد: کاپادوکیه قدیم در قسمت شرقی آسیای صغیر واقع و حدود آن چنین بود، در شمال، دریای سیاه، در جنوب، کوههای توروس کیلیکیه، از طرف مشرق رود فرات و از سمت مغرب رود هالیس [قرنل ایرماق کنونی]. بیشتر این مملکت فلاتی است سطح که روئیدنی کم دارد و آب و هوای آن ببری است. قسمت‌های حاصل خیزش در طرف جنوب شرقی در دامنه کوهها بطرف فرات است و در شمال در سواحل دریای سیاه، این قسمت شمالی را نویسندگان و مؤرخین قدیم پنت‌کاپادوکی یا به اختصار پنت نامیده‌اند. از رودهای مملکت، رود هالیس (قرنل ایرماق) و ایریش (شیل ایرماق) قابل ذکر است و به رود دوم، رود پرآب لیکوس میریزد (لیکوس را با زاب بزرگ یا علیا مطابقت داده‌اند). این رودها قابل کشتی‌رانی نیست. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۲۲). مؤلف تاریخ کرد گوید: ناحیه بین زاب سفلی و زاب علیا و نام سرزمین لولویوم و گوتیوم مذکور است که بتصرف سارگن درآمده است. (تاریخ کرد تألیف رشیدیاسمی ص ۲۲). و رجوع به آنتون کوپری و کوپری سونی، در قاموس الاعلام و زاب سفلی شود.

زابغور. [غ] (()) آن باشد که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد از دهان او با صدا بجهد. (برهان قاطع) (جهانگیری) (آندراج). و آن را بترکی آپوق گویند. (آندراج). و رجوع به زابگر، زبغر و زبگر شود.

زاب کبیر. [پ ک] [بخ] ناحیه‌ای است در آفریقا شامل چند قریه و شهرستان. یاقوت حموی آرد: و کنار هر یک از زابها چندین قریه و شهرستان قرار دارد. سلفی از اصم منورقی حکایت کند که از زاب کبیر است بکره، توزر، قسطنطنیه، طولوقه، قفصه، نزاوه، خطه و بادس، بادس شهری است نزدیک فاس بر ساحل دریا. (معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۵).

ابن خلدون در فصل «مراکز سکونت بربر در آفریقه و مغرب» آرد: در طرف بلاد وارکلا در جهت تلول بلاد ریغ واقع است. کنار بلاد ریغ از مغرب بمشرق سرزمینی است شامل متجاوز از ۱۰۰ شهرستان که مرکز آن بسکره است که یکی از شهرهای بزرگ مغرب باشد. در این سرزمین نخلستانها، کشتزارها، رودها و قریه‌های بسیاری موجود است. پس از این

بلاد، بلاد جرید (نفظه، توزر، قفصه و بلاد نزاوه) واقع است که در طرف قیله تونس قرار دارد و بلاد قسطنطنیه نیز نامیده میشود. (تاریخ ابن خلدون ج مصر ج ۶ صص ۱۰۰-۱۰۱). در دائره المعارف بستانی آمده است: این بلاد [بلاد ریغ که مرکز آن را ابن خلدون بسکره گوید] اکنون به ناحیه تقسیم گردیده است. همه این نواحی در صحرای قسطنطنیه واقع و موسوم به زیان [جمع زاب] میباشد. ناحیه ۱ مشتمل است بر ۹ قریه یا مزرعه و از آن جمله است: بوشعرون، لیخانا، قفراف و تولجه. خرابه‌های رومانیه، برج، فوقالا، عمری و زاتشه نیز در این ناحیه است و زاتشه شهر آباد و زیبائی بوده است دارای بوستانها و نخلستانهای بسیار که در ۱۸۴۹ مورد محاصره فرانسویان قرار گرفته است. ۲ ناحیه ۲ زاب جنوبی است شامل ۵ قریه میلی، اورال، بنی‌تیوس، سیره و لیوا. ناحیه ۳ زاب شرقی شامل قرنه، سیدی تاجی (مرکز پیشوای مراطین، لیانا، بادسی، زریبه الواد، زریبه احمد شتمه، دروح، سیدی خریل، سربانه غرته، سیدی عقبه و بکره که مرکز همه این ناحیه بشمار می‌رود. و در این قسمت نهری است بنام وادی بسکره که در وادی جدی فرومی‌ریزد. مساحت تمام بلاد زاب ۲۰ میر یا متر است از طرف غرب بمشرق و ۱۵ میر یا متر از شمال بجنوب [عرضاً] و ساکنین آن اعراب بدوی و اهالی مغرب و از ریشه‌های مختلف‌اند. در بلاد زاب نخلستان بسیار است جز در ناحیه زاب شرقی که جلگه‌های آن بر اثر سیلانی که در فصل تابستان از کوه اوراس در آن میریزد مبدل بچراگاه حیوانات گردیده است. معدن یاروت، افعی شاخدار، عقرب سفید و سیاه و گندم از چیزهای فراوان بلاد زاب است. مزارع بلاد زاب کافل احتیاجات اهالی نیست و بناچار با اهالی تلول، مبادله اقتصادی دارند و از ایشان غله خریداری میکنند. چون مردم زاب بسیار فعال و اهل کوشش و کارند و بالطبع آماده اکتشاف و اختراع میباشند، فرانسویان ایشان را در کشت تنباکو، برنج، پنبه و خشخاش تشویق میکردند. سطح زاب بسیار نزدیک به آب است و بحدی آبهای زیرزمینی در آنجا فراوان است که آن را دریای زیرزمین مینامند و بسبب وجود چاههای بسیاری که حفر شده مزارع آن بسیار آباد و خرم است، و چندی نخواهد گذشت که تمام بیابانهای آن ناحیه بچمن‌ها کشتزارهای خرم و سرسبز مبدل خواهد گشت. (دائرة المعارف بستانی). و

۱- در اصل: یقال.

۲- رجوع به «زاتشه» در لغت‌نامه شود.

رجوع به نخبه الدهر دمشقی ص ۲۷۶ و زیبان شود.

زاب کوچک. [بَ چَ] (بخ) رودی است در جنوب اربیل مؤلف تاریخ کرد گویند: در شمال در دامنه سلسله زاگروس اوربیلوم [اربیل کنونی] بود در جنوب اربیل دولت شیمروروم (آنتون کوپری فعلی) نزدیک زاب کوچک قرار داشت. در جنوب آن ناحیه هارش بود که فعلاً در جای کرسی آن قریه‌ای است بنام تورخر ماتلی. در کوهستان شرق کرکوک ولایت کیماش مجدداً طغیان کرد. بقایای طایفه لولویی نیز مجتمع شده در گهرا^۱ شورش کردند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۲۲). و رجوع به زاب صغیر و زاب بزرگ شود.

زابگور. [گَ] زابغر باشد یعنی نوسکه به رومی. (فرهنگ اسدی طوسی ص ۱۳۶). و آن را زنبغ نیز گویند. (برهان قاطع): من کنم پیش تو دهان پر باد تا زنی بر کیم تو زابگری. رودکی.

گوید منم مهر بازار شهرها بس کاج خورد مهر بازار و زابگر. منجیک. و رجوع به زنبغ در لغت‌نامه و فرهنگ اوبه‌یی، فرهنگ شعوری و انجمن‌آرای ناصری شود.

زاب. [بَ / پَ] (ع ص) مرد کوتاه‌بالا. (منتهی الارب). و رجوع به زبل در لغت‌نامه شود.

زاب. [بَ] (بخ) نام ولایت سیستان است. (برهان قاطع). نام ولایتی که آن را نیروز نیز خوانند و زاول نیز لغت است. (شرفنامه منیری). نام ولایت سیستان است و آن را نیروز نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری). نام شهری است از ولایت سیستان. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت) (فرهنگ جهانگیری). سیستان است، و بعضی گفته‌اند زابل بضم باء مفیّر زاول است یا معرب آن علی الاختلاف. (فرهنگ رشیدی). مملکتی است عرض، محدود است از سمت شرق بولایت کابلستان و از غرب به سیستان و از جنوب بدیار سند و از شمال بیبال هزاره و خراسان، طولش بیست مرحله و عرضش پانزده، بیابانش بیش از کوهستان است. مشتمل بر چمن‌های خوش و مراتع خصیب مسکن افغان و هزاره و قلیلی ترک و تاجیک و از بلاد زابلستان قندهار و بست و غزنی و زمین‌دور و میمند و شرغان و فیروزکوه و فراه از شهرهای آنجا و اغلب از اقلیم سوم و قلیلی از جبال هزاره داخل چهارم است. در زمان کیانیان آن ولایت با سیستان و سند، در زیر حکم گرشاسب و زال و رستم بوده بدین سبب رستم را زابلی می‌گفتند^۲ و سلطان

محمود را که در غزنین تختگاه داشت، نیز زاولی می‌نامیدند. چنانکه فردوسی گفته: خجسته درگه محمود زاولی دریاست.^۴ (آندراج) (انجمن‌آرای ناصری). و رجوع به فرهنگ شعوری و فرهنگ خطی میرزا ابراهیم و زاول، نیروز و زابلستان در لغت‌نامه شود:

ز زابل بشاه آمد این آگهی که سام آمد از کوه یا فرهی. فردوسی. همی رفت^۵ مهرباب کابل خدای سوی خیمه زال زابل خدای. فردوسی. سوارش ازو باز ناورد پای مگر بر در شهر زابل خدای. (گرشاسب‌نامه). میر باید که چنوراد و ملکزاده بود ایزدش فر و شکوه ملکی داده بود هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود لشکر صعب سوی ترک فرستاده بود در دل قیصر بیم و فزع افتاده بود تا بیارند به غزنی سراو بر خشی.

منوچهری. **زاب.** [بَ] (بخ) قومی و جماعتی است. (برهان قاطع). [||] (شعبه‌ای است از موسیقی. (برهان قاطع). اصلی است. (شرفنامه منیری). مقامی است از مقامات سرود. (غیاث اللغات از سراج و چراغ هدایت و فرهنگ). گوشه‌ای از چهل و هشت گوشه موسیقی است. مقامی است از موسیقی چنانکه از منشآت ملاطرا بوضوح می‌پیوندد. (آندراج). خسرو گوید:

پیرزنی چنگ تهمتن مثال رخس روان کرده به زابل چو زال. (فرهنگ رشیدی ص ۳۰۰). و رجوع به فرهنگ شعوری شود.

زاب. [بَ] (بخ) شهری است به سند. (منتهی الارب).

زابستان. [بَ لَ / لَ] (بخ) نام ولایت آباء و اجداد رستم است و آن را زاولستان نیز گویند. (شرفنامه منیری): برآمد بسی روزگاران بر اوی که خسرو سوی سیستان کرد روی که آنجا کند زند و استاروا کند موبدان را بدان برگوا

[رستم و زال به پیشباز آمدند] به زابل بیردند هممان خویش همه بنده وار ایستادند پیش از او زند و استا بیاموختند نشستند و آتش برافروختند. [این مهمانی دو سال طول کشید و خبر به اقطار جهان رسید]

که او پهلوان جهان را بیست تن پیلوارش به آهن پخت به زابلستان شد بیغیبری که نفرین کند بر بت آذری.

[پس شهریاران]

بگشتند یکسر ز فرمان اوی

بهم بر شکستند یمان اوی. دقیقی.

رجوع به مزیدنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۳۶۶ شود.

غزنین و آن ناحیه‌ها که بدو پیوسته است همه را به زابلستان بازخوانند. (حدود العالم ص ۶۴).

ز زابلستان تا بدریای سند

نوشتم عهد تو را بر برند. فردوسی.

که او راست تا هست زابلستان

همان بست و غزنین و کابلستان. فردوسی.

چو بهمین ز زابلستان خواست شد

چپ آواز افکند و بر راست شد.

(از شرفنامه منیری از بوستان).

مؤلف مجمل التواریخ و القصاص آرد: پادشاه غرچستان را شاز خوانند و پادشاه بامیان را شین گویند. و این ولایتها [غور، غرچستان و بامیان] رستم را بود در جمله زابلستان و این لقبها وی نهاده است و اکنون همان رسم بجا است. (مجمّل التواریخ و القصاص ص ۴۲۲).

و رجوع به ص ۳۹ از همان کتاب شود.

یاقوت گوید: همان زابل است که عجمان آن را زابلستان گویند و آن ناحیت بزرگی است در جنوب بلخ و طخارستان. مرکز این ناحیه شهر بزرگ و تاریخی غزنه است. زابلستان منسوب به زابل جد رستمین دستان است و «ستان» که به نام زابل اضافه شده سامی

بجای حرف نسبت نزد پارسیان بکار می‌رود. زابلستان بدست عبدالرحمن بن سمره هنگام خلافت عثمان بن عفان (خلیفه سوم) بروی مسلمین گشوده شد. (المعجم البلدان ج ۴).

بیرونی آرد: نزدیک زابلستان معادنی است که از سنگهای آن و یا از چاه‌هایی بنام زروان^۷ جنب قریه خشایجی^۸ طلا بدست می‌آید. و در آنجا کوههایی است که دارای معدن نقره، مس، آهن و سرب و همچنین سنگهای میناطیس است. آنچه از این سنگها مورد تابش آفتاب قرار گیرد نیروی کمتری دارد و تابش آفتاب قرار دارند قویترند. (الجواهر ص ۲۱۳). و در ص ۲۶۲ آرد: در زروستان

1 - Ganhar.

۲- تنها در انجمن‌آرای ناصری بفتح گاف در زابگر و غین در زابغر نیز آمده است.

۳- طبق داستانهای ملی.

۴- منسوب به فردوسی است.

۵- نل: برون رفت.

۶- و ضرورت شعر: س یا بس.

۷- در موضوع دیگر (الجواهر ص ۲۶۲) فرویان آمده.

۸- نل: سرباجی.

زابلان^۱ سنگهایی است که بنام مردانجا و بشکلهای مختلف و مانند ششی سیاه آمیخته به زردی است. این سنگها چون زرنیخ ذوب شود و از آن قالبهایی مانند تعویذ و بازوبند میسازند که شبیه آینه‌های چین است و آن را خارصینی مینامند.

سامی یک آرد: زابلستان، از جنوب به افغانستان از شمال به بلوچستان محدود و در وسط کابلستان، خراسان، سیان و مکران قرار گرفته است. کوه و آب فراوان دارد. و اهالی آن به دلیری مشهورند. از شهرستانهای این خطه غزنه، مینند و کلات است. نام زاولستان در این عصر مهجور و به دو قسمت بنام افغانستان و بلوچستان تقسیم شده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۴).

و رجوع به نزهة القلوب ص ۱۴۲ و تاریخ سیستان ص ۲، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۳۰، ۱۱۷، ۱۱۸، ۲۱۶، ۲۴۹، ۲۵۵، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۴۴ و حبیب السیرج خیام ج ۱ ص ۲۰۳ و ج ۲ صص ۳۷۵ - ۳۷۷ و احوال و آثار رودکی تألیف نفیسی ص ۳۹۴ و مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۴۲۱ و تاریخ ادبیات براون (از سعدی تاجامی) ص ۴۲۱ و یسئها پورداود ج ۱ ص ۲۰۳ و سبک‌شناسی ملک الشعراء بهار ج ۱ صص ۲۲ - ۱۶۷ و ج ۲ ص ۴۹ و ج ۳ ص ۱۵۸ و مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه ج تهران ص ۲۹۴ و مجمل التواریخ و القصاص ص ۳۹ و تاریخ مغول اقبال ص ۱۴۲ و معجم البلدان، زابل. و لغت سیستان در لغت‌نامه شود.

زابلستانی. [بُ ل / ل] (ص نسبی) منسوب به زابلستان:

به یک روز رنج‌گدائی نیرزد همه گنج محمود زابلستانی. ستائی.

زابلشاه. [بُ] (لخ) پدروزن جمشید، در مجمل التواریخ و القصاص آمده: فرزندش [فرزند جمشید] ثور [در گرشاسنامه: تور] بود از پریچهر دختر زابل‌شاه، و دیگر دو پسر از دختر ماهنگ مالک ماچین یکی را نام هتوال و دیگری را همایون. (مجمل التواریخ و القصاص ص ۲۵).

زابل‌شاه. [بُ شَه] (لخ) مخفف زابل‌شاه: چویشید زابل‌شاه این گفتگوی

به جم گفت هان چاره خویش جوی. (گرشاسب‌نامه ص ۳۲).

زابل‌گبری. [بُ ل گ] (ترکیب وصفی، إ مرکب) از دستگاههای موسیقی است.

زابل‌منصوری. [بُ ل م] (تسریکب وصفی، إ مرکب) از دستگاههای موسیقی است.

زابلون. [بُ ل] (لخ) نام پسر ششم حضرت یعقوب [بنی‌آله] است، و نام مادرش

لیا بوده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زیولون در قاموس مقدس و لغت‌نامه شود.

زابلی. [بُ] (ص نسبی) منسوب به زابل: وزو آفرین بر سپهدار زال

یل زابلی پهلوی‌ی‌همال. فردوسی (شاهنامه) ۴. و رجوع به بیستانی در لغت‌نامه شود.

زابلی. [بُ] (لخ) ابوالثنا احمدین محمد یکی از علماء قرن دهم هجری دولت عثمانی بود و بسال ۹۶۵ ه. ق. کتابی در اعراب القرآن تألیف کرده است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به ریحانة الادب ج ۲ ص ۱۰۶ شود.

زابلین. [بُ] (لخ) از دیه‌های ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۴۰).

زاب‌مجنون. [بُ م] (لخ) نام قطعه اخیر زاب‌علی است که از موصل میگذرد و بدجله فروریزد، زیرا جریان آن در قسمت اخیر میر خویش بسیار تند است. (از معجم البلدان ج ۴ ص ۳۶۴). و رجوع به نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۱۵ شود.

زاین. [بُ] (لخ) دیو سرکش باشد. (منتهی الارب) (آندراج). [چاوش باشد. (منتهی الارب) (آندراج).

زاین. [بُ] (لخ) موضعی است که حمیدین ثورهلالی از آن در این بیت خویش نام برده: رعی السروة المحلال ما بین زاین الی الخور و شمی القبول المدیما. (معجم البلدان).

زاین. [بُ] (لخ) دوزخ‌بان. (منتهی الارب) (آندراج). و مراجعه به زاینیه در لغت‌نامه شود.

زاب‌نودک. [بُ د] (لخ) بموجب آنچه در تواریخ درباره نسبت زاب آمده است فرزند مایوبین نودزین منوچهر و پدر کیقباد است. (فارسنامه ابن بلخی ص ۱۴). و رجوع به زاب و زاب‌طهماسب شود.

زاینه. [بُ ن] (لخ) پشته‌ای است [تپه‌ای است] در وادی و آن منطف آن باشد. (منتهی الارب). اکمه فی وادینعرج عنها. (اقرب الموارد).

زابد. (لخ) کوهی است در ناحیه صفد (صفد در جغرافیای قدیم جزء تقسیمات شامات بوده است). صاحب نخبة الدهر آرد: در این کوه‌مغارها و حفرها و حوضچه‌هایی وجود دارد که سراسر سال قطره‌ای آب در آن یافت نشود، جز آنکه در یک روز معین از سال جمعی کشاورز یهودی بر این کوه گرد آید، و تمام روز در آنجا بمانند. و چون بیرون آیند ناگهان در جویها و حوضهای مغاره آب روان گردد و یک تا دو ساعت ادامه یابد. یهود این روز را عید گیرند و از این آب بشهرهای دور و نزدیک حمل کنند. این آب را [بنام قریه‌ای

که در آن کوه است] میرون مینامند. ساکنین این کوه از دروزیه و حاکمیه و امریه تشکیل یافته است [این چند گروه از دهریان و اهل مذهب حلول‌اند. منکر شرایع و قیامت و نماز و روزه و حج و زکوة و معتقد بتناسخ‌اند]. (نخبة الدهر دمشقی ص ۱۱۸ و ۲۱۱).

زابد. (لخ) نام یکی از چندین قریه‌ای است که در کنار کوه زابد در سرزمین صفد واقع است. (نخبة الدهر دمشقی ص ۲۱۱).

زابد. (لخ) ابن ناثان‌بن عتای‌بن احلای [دختر شیمان] و گویا همان زاب‌آبدین احلای است که در توراة مذکور است و سلسله نسب او که به یهودا میرسد به اهمیت یاد شده است و احلای مادر جدۀ او است که همسر یرحاع بود. (دائرة المعارف بستانی از سفر الایام الاول توراة ۲: ۳۱ - ۳۶ و ۴۱: ۱۱ و ۲: ۴۱).

زابدوقه. [ق] (لخ) گوشه خانه. [کجی و آریفی که در گوشه خانه باشد. [اقتمی از خانه. (اقرب الموارد).

زابدوقه. [ق] (لخ) موضعی است نزدیک بصره که جنگ مشهور جمل بامدادان در آنجا واقع گردیده و مسامع‌بنت ربیعہ در آنجا بوده است. (معجم البلدان ج ۴).

زابدوقه. [ق] (لخ) جایی است نزدیک فلوجة از محال کوفه. (معجم البلدان از اخبار القرامطه).

زایی. (ص نسبی) منسوب به زاب باشد و آن ناحیه‌ای است در واسط. (انساب سمعانی). و رجوع به لیاب الایلاب عوفی ج ۱ ص ۲۲۵ و ص ۳۵۰ از تعلیقات علامه قزوینی بر آن کتاب شود.

زایی. (لخ) گاه نهرهای موسوم به زاب را که در عراق به امر زاب ایجاد شده بوده است زایی گویند از آن جهت که به زاب منسوب است. (معجم البلدان). و رجوع به زاب شود.

زایی. (لخ) زاییها، یکی از چهار دولت آریائی است که تا قرن ۷ ق. م. تشکیل شده بوده است. مؤلف ایران باستان آرد: پس از جدا شدن آریائها از مردمان دیگر هند و اروپائی تا قرن ۷ ق. م. محققاً معلوم نیست که آریائها چه می‌کرده‌اند همین قدر از داستانهای قدیم ما برمی‌آید که آریائهای شهری و دهنشین شده دولتهائی تشکیل کرده بودند. در اینجا ذکر داستانها خارج از

۱- زابلستان. (حاشیة مرحوم دهخدا بر الجماهر).

۲- بضرورت شعر: شس یابین.

۳- Zabolon.

۴- و رجوع به فهرست ولف شود.

۵- زابین از زین بمعنی دفع، افکندن مشتق است. دوزخ بانان را نیز از این رو زبانه خوانند که جمع زابین است. (از معجم البلدان).

موضوع است ولی کلیاتی که از آنها بدست می‌آید دلالت میکند بر اینکه آریانه‌ها لااقل چهار دولت تشکیل کرده‌اند، دو دولت را باید موافق داستانها دولت جمشیدها و فریدونها بنامیم، دو دولت دیگر را دولت منوچهری‌ها و زابیها^۱. زمان جمشید خیلی قدیم است بعضی عقیده دارند که جمشید داستانی مربوط بزمانی است که هنوز جدائی بین مردمان هند و اروپائی روی ننداده بود اما دولت منوچهری‌ها و زابیها منسوب بدوره‌هائی است که دولت آریائی‌های ایرانی در شمال شرقی فلات ایران برقرار شده و در فشار مردمانی بودند که از طرف شمال همواره به اینها حمله می‌کردند. ظن قوی می‌رود که این مردمان همان سکاهائی بودند که در ادوار تاریخی مکرر به آنها برخواهمیم خورد. در اینجا مسئله‌ای مطرح می‌شود، آیا زمان دول چهارگانه مذکور را میتوان ازمنه ساقبل از تاریخ ایران دانسته از داستانهای ما راجع به جمشید، فریدون و غیره استنباط‌هایی در باب ازمنه قبل از تاریخ آریانه‌های ایرانی کرد؟ جواب معلوم است، اگر داستانهای ما بصورت گفته‌های اولی بما رسیده بود می‌توانستیم بگوئیم بلی، ولی متأسفانه این داستانها در مدت ادوار مختلف و قرون زیاد بهجائی که یکی و دو تا نیست تحریف و تصحیف شده و بقدری مشوش است که نمی‌توان محققاً گفت که فلان شاه یا فلان پهلوانی را که مثلاً در دوره منوچهری‌ها اسم می‌برند حتماً از همان دوره بوده است. (ایران باستان ج ۱ صص ۱۶۱ - ۱۶۲).

زابی. (اخ) ابراهیم بن یحیی بن محمد [نوه] ابومضر و برادر محمد بن یحیی] بوده است. ابراهیم نیز در درگاه وزیر اندلس و از شعراء بوده است. (الانساب سمعانی).

زابی. (اخ) جعفر بن عبدالله بن صباح از محدثین بوده و از مالکین خالد روایت کرده است. ابوعون محمد بن عمر بن عون واسطی از او روایت دارد. (انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان و منتهی الارب شود.

زابی. (اخ) عبدالمحسن بن عبدالملک بزاز محدث است. (منتهی الارب).

زابی. (اخ) عبدالملک بن زیادالله بن ابی‌مضر الطنبی مکنی به ابومروان، یکی از شعراء نامی خاندان بنی‌طنبی است. در المغرب فی حلی المغرب بنقل از ذخیره ابن بسام آمده است: ابومروان از پایه‌های استوار سخن و علمداران قلم بوده است. و بنقل از ابن‌حیان گوید: ابومروان بمشرق مسافرت کرده و ببحر رفته است و چون بسیار در زندگی سختگیر بود بدست کنیزان خویش در قرطبه بسال ۴۲۷ کشته شد. و بنقل از حجاجی گوید:

عبدالملک از پیشوایان علم حدیث و بسیار بخیل بود چنانکه از تهیه نان‌خورش برای اهل خانه خود دریغ میداشت و چون از او درخواست نان‌خورش میکردند ایشان را ملامت میکرد و میگفت این عادت بدی است. ایشان نیز کینه او را به دل گرفته و خقه‌اش کردند. این دو بیت منسوب بدو است:

انی اذا حضرتنی الف محجرة

تقول: اخیرنی هذا و حدثنی

صاحب بقوتی الاقلام زاهیه

هذی الصکارم لاتعبان من لبین.

(المغرب فی حلی المغرب ج ۱ صص ۹۲-۹۳). صاحب تعلیقات المغرب گوید: حمیدی در الجذوة الورقة ترجمه ابومروان را نوشته و گفته است پس از ۴۵۰ کشته شده و بشیوه عرب شعر می‌گفته است. (تعلیقات المغرب فی حلی المغرب ج ۱ صص ۹۲).

زابی. (اخ) علی بن عبدالعزیز مکنی به ابوالحسن بن زیادالله بن ابی‌مضر [فرزند ابومروان بن زیادالله] است. مؤلف المغرب بنقل از حجاجی در المسهب گوید: ابوالحسن علی تواناترین شاعر این خاندان بوده و از اشعار او است:

لاتغنی الایکأس اذا

شربتها تملک عقلی جمیع *

وزادک الله سروراً اذا

سقتنی بالجام او بالقطع

لاتوقع الخمر الی مدّة

اولی و احملی من زمان الربیع.

و نیز از اشعار جالب او است:

یا سالباً عاشقیه و عاشق کل تیه

و من مدامی و نقلی من وجنتیه و فیه

هلا جزیت فؤادی بیعض مالک فیه.

(المغرب فی حلی المغرب ج ۱ صص ۹۳).

زابی. (اخ) محمد بن حسین^۲ تمیمی طنبی^۳ مکنی به ابومضر اصل خاندان بنی‌طنبه است

که علماً و ادباء بسیاری از آن برخاسته‌اند و از خاندانهای مشهور قرطبه بوده است. مؤلف

حلی المغرب بنقل از الجذوة آرد: وی شاعری است ادیب و مطلع بر فنون ادب و از خاندان

شعر و فضیلت از بنی‌حمان^۴ در روزگار

مستصر^۵ میزیسته است و فرزندانسی داشته

است که از فضلاء نامی بوده‌اند و بطوری که ابن‌حیان گفته‌است در تاریخ و علم انساب

عرب نیز دست فائده است. یک روز هنگامی که وی با منصور بن ابی‌عمر مشغول

باده‌گساری بود کنیزی مغبیه، این دو بیت را که از اشعار اوست خواند:

صدفت طلیبة الرصافة عنا

و هی اشمی من کل ما یتعنی

هجرتا فما لها سبیل

غیر انا نقول کانت و کنا.

ابومضر از کنیزک خواست که تکرار کند. این

موضوع که نشان میداد ابومضر کاملاً تحت

تأثیر عظمت مقام منصور نیست و ادب لازم

را رعایت نمیکند، بر منصور گران آمد و به

اشارتی بعضی غلامان خود را فرمان داد

کنیزک را بکشند و سرش را در طشتی نهاده

بمجلس آوردند. چون غلامان سر کنیزک نزد

شاعر بیا ک گذاردند، منصور گفت اکنون از

کنیزک بخواه که شعرت را تکرار کند. ابومضر

از این ماجری سخت درهم‌گرفته و شرم‌منده

گشت. و بنقل از مسهب گوید: ابومضر از طنبه،

مرکز زاب، بر منصور وارد شد و در آستان او

اقامت گزید. این شاعر با مقام بلندی که در

شعر و ادب داشت خالی از سبکسری و

روحیات غیرمتعارف نبود. این چند شعر از

بهترین اشعار او است:

اجتمعنا بعد التفرق دهرأ

فظلنا تقطع العمر سکرأ

لایرانی الاله الا طریحأ

حیث تلقی العنصون حولی زهرأ

قائلاً کما فتحت جفونی

من نعاس الخمار: زدن خمرأ.

(المغرب فی حلی المغرب ج ۱ صص ۲۰۱ - ۲۰۲).

دکتر شوقی ضیف در تعلیقات المغرب آرد:

حمیدی در الورقة و ابن‌الفرزی ترجمه‌وی را

نوشته‌اند و ابن‌الفرزی گوید که وی در ۳۹۴

ه.ق. درگذشته است. ضیبی در البغیة گفته

است که در ۳۳۱ از طنبه مغرب وارد اندلس

گردیده. و ابن بشکوال در الصلوة آرد: وی

رئیس انتظامات حکام بنی‌عمر گردید و از دوستی ایشان برخوردار بود. (حواشی ج ۱ المغرب فی حلی المغرب صص ۲۰۱). و رجوع به معجم البلدان یا قوت حموی و منتهی الارب گردد.

زابی. (اخ) محمد بن یحیی بن ابی‌مضر طنبی [دومین نوه پسر ابومضر، محمد بن حسین]

است صاحب المغرب فی حلی المغرب بنقل از حجاجی آرد: وی از ادبا و شعراء و هشتمین

ملوک و حکام بوده است. و با ابوحزم بن

۱- حدس مرحوم پیرنیا است و دانشمندان آن را تأیید نمیکند.

۲- در معجم البلدان و منتهی الارب، محمد بن حسن تمیمی ضبط شده و در دائرة المعارف

بستانی نیز محمد بن حسن آورده شده است.

۳- طنبه شهریت در غرب افریقه که مرکز ناحیه زاب است. (المغرب فی حلی المغرب ج ۱ صص ۹۲).

۴- انساب سمعانی: حمانی.

۵- در الجذوة: الحكم المستنصر.

جهور و فرزند وی ابوالولید و همچنین با ابن شهید مصاحبه داشته و این چند بیت نمونه شعر او است که برای ابن شهید گفته است:
لا یبعد الله من قد غاب عن بصری
ولم یغیب عن صمیم القلب و الفکر
اشتاقه کاشتیاق العین نومتها
بعد الوجود و جذب الارض للمضر
و عاتبونی علی بذل القواد له
و مادر او انی اعطیته عمری.

و اشعاری خطاب به ابومحمد بن حزم نیز حمیدی در الجذوة الورقة، نقل کرده است. (المغرب فی حلی المغرب ج ۱ ص ۹۲). صاحب تعلیقات المغرب آرد: حمیدی در الجذوة الورقة ترجمه محمد بن یحیی را نوشته و گفته است وی از دودمان سعد بن زید بن مناة بن تمیم بوده است. و ضیحی در البیعة گوید: وی از خاندان شعر و ریاست بوده است. (تعلیقات دکتر شوقی ضیف بر المغرب ج ۱ ص ۹۲). و سمانی در الانساب آرد: وی در حدود ۴۰۰ ه. ق. میزیسته است. (الانساب).

زَابِی. (بخ) یونسی از علمای حدیث و قرائت بوده و روایاتی در قرائت دارد. وی منسوب به زاب اعلیٰ یا زاب اسفلی است که بین بغداد و واسط واقع است. (معجم البلدان) (انساب سمانی).

زَابِیَا. (بخ) نهری باشد بالای واسط که حجاج آن را حفر کرد و آن را زابیا نام داد. (معجم البلدان).

زَابِیَان. (بخ) دو نهر است زیر فرات و این مثل معروف اشارت بدان باشد: کان یدیه الزابیان. و گاه مجموع این دو نهر و حوالی آن را زوابی و هر یک را زاب خوانند [با حذف یاء] همچنانکه بازی را گاه باز گویند. و زابیان را زابان نیز گویند. (اقراب الموارد). و رجوع به معجم البلدان و زاب در لغتنامه شود.

زَابِیَان. (بخ) دو نهر را گویند که نزدیک اربل باشند و عبدالله بن قیس رقیات در این شعر خویش بدان نهر اشارت کرده است:

ارقتی بالزبیین هموم
یتماورتنی کأنی غریم
و منمن الرقاد منی حتی
غار نجم و اللیل لیل بهم.

ابوسعید نیز از این دو نهر در شعری که بمناسبت قتل بنی امیه در زاب موصل گفته نام آورد. (معجم البلدان). و رجوع به زابیان در لغتنامه شود.

زَابِیْدَن. (ذ) (مص) موصوف شدن بصفی از صفات باشد. (برهان قاطع) (آنتدراج). این لغت دستاوری است. رجوع به زاب شود.

زَابِیْس. (بخ) زاب اعلیٰ، لیکوس. (از دائرة المعارف بستانی).

زَابِیْن. (ب) (بخ) زابین به عراق اندر بگشاد

[زاب] چنانکه گفته ایم و آن را زاب بزرگ و زاب کوچک خوانند. (مجلد التواریخ و القصص ص ۴۴). و ابن البلیخی آرد: در عراق دو نهر آورد که آن را زابین خوانند و معنی زاب آن است که زو آب. (فارسنامه ابن البلیخی ص ۳۹). و رجوع به زاب در لغتنامه و معجم البلدان ج ۴ شود.

زَابِیْن. (ب) [بخ] تنبیه زابی است در حالت نصب یا جر. و رجوع به زاب و زابیان در لغتنامه شود.

زَابَاوَرْتَه نَن. (اَبَ نَ) (بخ) کوهی است که تیرداد شهر جدید دارا یاداریوم را در آن بنا کرد. در ایران باستان آمده: از کارهای او [تیرداد] بنای شهر جدیدی بود که زوستن گوید دارا نام داشت و در کوه زاباوترتن^۱ واقع بود. محلی را که تیرداد برای بنای دارا پایتخت خود انتخاب کرد به اعلیٰ درجه با خیال او موافقت میکرد. این شهر را از هر طرف کوههایی که دارای شبهای تند بود در احاطه داشت. خود شهر در جلگه ای واقع بود که حاصل خیزیش را بسیار ستوده اند. رودهای کوچک و جویبارهای زیاد جلگه را آبیاری میکرد. خاک آن بدرجه ای قوت داشت که شخم زدن آن تقریباً لازم نبود جنگلهای وسیع و زیاد هوا را خنک و آب و هوا را معتدل میداشت علاوه بر آن شکارگاههای عالی برای انواع تفریحات و ورزشها آماده بود. بعضی نویسندگان دیگر یونانی نام این شهر را داریوم^۲ ضبط کرده اند (مثلاً پلین، تاریخ طبیعی کتاب ۶ بند ۱۶). (ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۰۷). و نیز در همان صفحه چنین آمده: متأسفانه نتوانسته اند محققاً محل دارا را معین کنند. زوستن گوید در کوه زاباوترتن واقع است. پلین این محل را آپاورتن^۳ نوشته [در نسخه ای زاباورتن]^۴ و شکی نیست که مقصود همان محل بوده، با وجود این محققاً معلوم نیست که نام چه کوهی را چنین ضبط کرده اند ولی از نام آپاورتن ظن قوی این است که این کوه در ایورد کنونی واقع بوده زیرا ایورد را باورد هم می گفته اند و باورد همان «پساروت» «پساروت» زمان قدیم است. پس دارا در گرگان بوده است.

زَابَس. (روسی، ص، ل) محفوظ. ذخیره. رزرو.
زَابُورُوع. (بخ) نام قزاقهایی است که در سوابق ایام در دنیسکونت داشته اند. اینان در خدمت لهستان و سوئد و روسیه بوده اند و زمانی هم در تحت حمایت دولت عثمانی علیه روسها فعالیت میکردند. کاترین دوم اینان را از اوطان خود حرکت و پسال ۱۱۷۵ م. در وادی قوبان سکونت داد. (قاموس

الاعلام ترکی).
زَابُولِیَا. (بخ) نام پرنس اردل است در محاربه مهاج سلطان سلیمان قانونی عرض اطاعت نمود و در محاصره وین حضور داشت و آن پادشاه علی رغم امپراتور آلمان، وی را بتخت مجارستان نشانند ولی بعداً خود وی در پنهانی عهدنامه ای با امپراتور منعقد ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

زَابُولِیَا. (بخ) نام سبجوند پسر پرنس اردل ایسا که زاپولی است. وی نیز [مانند پدرش] تحت حمایت سلطان سلیمان خان ثانی بوده و محرمانه عهدنامه علیه دولت عثمانی با اتریش منعقد کرد. (قاموس الاعلام ترکی). در دائرة المعارف بستانی آمده است: ژان زاپولی از قائدین بزرگ ترکیه عثمانی بوده در جنگهای این دولت با نسمه در مجارستان، وی با فرزندانش نساوی جنگهای سخت کرده است. جنگهای دولت عثمانی با نسمه از ۱۵۲۶ تا ۱۷۱۱ م. ادامه یافت و در این میان پیروزیهای بزرگی نصیب دولت عثمانی گردید. (از دائرة المعارف بستانی).

زَات خَالِه. (ل) [بخ] یکی از چندین رودخانه ای است که ببحر خزر فروریزد و محل صید ماهی نیز باشد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۳).

زَاتَسِیْرِم. (بَ نَ) [بخ] یکی از دانشمندان و مؤلفان زردشتی دوره عباسیان و دستور سیرجان کرمان و برادر منوچهر دستور زردشتی بوده است کتاب متخیات وی بنام متخیات زاتسیرم از کتب دینی پهلوی است و تقریباً شامل ۱۹۰۰۰ کلمه پهلوی میباشد. دستور مزبور بین ۸۸۱ - ۹۰۰ م. دستور سیرجان و کرمان بوده است. (سبک شناسی ج ۱ ص ۲۶ و ۲۶ و ۵۴).

زَاتَشِه. [ش] (بخ) سرزمین غله خیزی است در ناحیه زاب شمالی (از جزائر غربی آفریقا) واقع در ۳۰ کیلومتری جنوب یسکرة و از متعلقات قسطنطنیه بوده است. قلعه استواری در این ناحیه بوده که پایگاه محکمی برای نیروهای مسلمین بشمار میرفته است. قوای متمرکز در این قلعه بسال ۱۸۴۹ م. علیه مهاجمین فرانسوی سخت مقاومت ورزیدند. سرانجام پس از نبردی خونین فرانسویان پیروز شدند و اهالی آن قلعه را قتل عام کردند. ژنرال هریلتون گزارش مفصل این نبرد تاریخی را نوشته است. (از دائرة المعارف بستانی ج ۹).

1 - Zapaortenon.
2 - Dareium. 3 - Apavorténe.
4 - Zapavorténe.
5 - Réserve.

زاتوردات. (بخ) یکی از شاهان پارس (۱۶۵ ق. م.) در دوره دوم که دوره استقلال پارس و مجزا شدن آن است از دولت سلوکی. این دوره با سلطنت منور^۱ شروع میشود و خط سکه‌ها آرامی است. امراء و شاهان پارس قدیم را از روی سکه‌های یافت شده به سه دوره تقسیم کرده‌اند: مقدونی، دوره شاهی و استقلال و دوره پارتی. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۶۲۶ و ۲۶۲۷).

زاتورق. [] (مؤلف تاریخ سیستان آرد: باز میان مردمان اوق^۲ تعصب شنگل و زاتورق افتاد اندر سنه احدی و اربعین و یوالفتح آنجا شد و ایشان را از آن زجر کرد. (تاریخ سیستان ص ۳۲۵). و مفهوم این کلمه معلوم نشد.

زاتون. [ث] (بخ)^۳ حاکم برشلونه یکی از بزرگترین شهرستانهای اندلس که سالها در حصار فرانویها بود و شارلمانی پادشاه فرانسه برای دست یافتن بدان رنج فراوان برد. شکب ارسلان در الحلل السندیسه چنین آرد: امیر برشلونه که مورخان فرنگ وی را زاتون نام داده‌اند شارلمانی را فریب داده و با اظهار انقیاد و تسلیم وی را اغفال کرد و چون فرانسویان بزم تصرف برشلونه و به اعتماد بر زاتون بدان شهر نزدیک شدند با مقاومت شدید مسلمین روبرو گردیدند. شارلمانی که سخت از این ماجرا خشمگین شده بود هیتی از امرای دست‌نشانده خود تشکیل داد و تصمیم قطعی و نهائی خود را برای استیلاء بر برشلونه در آن هیئت اتخاذ کرد و پس از برگزاری مراسم تاجگذاری خود طبق نقشه دقیقی بر برشلونه که محکم‌ترین پناهگاه مسلمین بود حمله برد و آن را محاصره کرد. این حمله و محاصره چنان سخت بود که زاتون نتوانست بمسلمینی که برای کمک به وی آمده بودند راه یابد. سرانجام اهالی برشلونه فراری شده زاتون که با سربازان خود تنها مانده بود بقصد دفاع بیرون آمد و در دست مهاجمین اسیر گردید. فرانسویان با آخرین حمله خود شهری را که ۹۰ سال در دست مسلمین بود گشودند و این فتح در ۸۰۱ م. بود. (از الحلل السندیسه صص ۲۱۰ - ۲۱۱). و در ذیل ص ۲۱۰ آن کتاب بنقل از تاریخ متس وریجیون و غیر آن چنین آمده است: در ۷۹۷ م. امیر برشلونه که از عرب بود نزد شارلمانی رفت سپس در ۸۰۱ م. که سرکشی از خود نشان داد اسیر و تبعید گردید. مورخین عرب این امیر را گاه زاتون یا زادو^۴ و گاهی نیز زاد^۵ خوانند و بنظر میرسد که نام وی سعدون یا سعد باشد و در تاریخ لوئیس [شارلمانی] آمده است که سعدون در سربونه اسیر گردید و پس از اسارت پسرعموی وی

بنام عامر عهده‌دار حکومت برشلونه و دفاع از استقلال آن گردید. و مسلمین تا دو سال در حال حصار سخت‌ترین مقاومتها را از خود نشان دادند و برخی از مورخین فرنگ و از آن جمله مارمول^۶، معتقدند که سعدون یا سعد [زاتون] از عمال سلطان قرطبه بود و از اطاعت وی سرپیچی و به شارلمانی ابراز انقیاد کرد. شارلمانی پس از دو سال دریافت که امیر برشلونه وی را فریب داده و پیمان شکنی کرده است پس لشکری بریاست فرزندش لوئیس اولودفیک که عرب او را لذریق خوانند فرستاد. (الحلل السندیسه ص ۲۱۰).

زاتی. (بخ) شاعر ترکیه عثمانی در عهد شروع تحول در ادبیات کلاسیک ترکیه (۱۴۷۱ - ۱۵۴۶ م.) بوده است. این شاعر در استانبول میزیسته و محفلش مرکز اجتماع شعرا و ادبا بوده است. خیالی، یحیی، باقی [شعراء معروف ترکیه عثمانی] از ملازمین محفل وی بوده‌اند. زاتی دیوان شعری دارد که حاکی از قریحه و مقام بلند شعری او است. (ملحقات المنجد تألیف اب فریدناند).

زاج. (ص، ل) زن نوزای. (شرفنامه منیری). زن نوزائیده. (برهان). نساء^۱ دلیری که ترسد ز پیکان تیر زن زاج خوانش خوانش دلیر. ابوالمؤید بلخی. و آن را زاج و زچه نیز خوانند. (شرفنامه منیری) (برهان) (آندراج). و رجوع به زاج و زچه در لغت‌نامه شود. **زاج.** (مغرب، ل) فارسی مغرب است و آن را شب یمانی نیز گویند و در ساختن مرکب بکار برند. (لسان العرب)، زاج، زاک، مغرب است و آن انواع است. (منتهی الارباب). فارسی مغرب است. (المغرب جوالیقی). مغرب زاک است که بهندی پهنگری گویند. (غیاث اللغات). حمدالله متوفی آرد: سبب تولد [زاجات] بعضی گویند اجزاء محرقه مائی و ارضی با هم اختلاط سخت کنند و قوت حرارت آفتاب در آن مؤثر شده و دهنیت و ملحیت و کبریتی از آن پیدا شود اگر در معدنش قوت حدیدی غالب بود زاج سرخ و زرد باشد و اگر قوه نحاسی بیشتر بود سبز باشد. و بعضی گویند زاج از زیق مرده و کبریت متولد شده و رنگش سرخ و زرد و سیاه و سفید بود. سبز قلفطار و قلفذیس است. و قلشدر را ماند و طعمش شیرین بود و زرد زاج مداد است و میانش چون صمغ بود و پاک‌تر باشد و سرخ و سیاه زاج کفشگران و رنگرزان بود و سفید را سوری خوانند و در جبال جیلان و طبرستان بیشتر بود و مجموع زاجات جرب و ناسور و رعاف و دندان‌خوره

1 - Monavaz.

۲ - ناحیه‌ای بوده از سیستان.

3 - Zaton.

4 - Zadv.

5 - Zaad.

6 - Marmol.

7 - Vitriol.

8 - Couperose.

میگفتند این اقسام مختلف ویتریول یا سولفاتها را زاج نیز می‌گفتند و برای تشخیص و جدا ساختن اقسام آن از یکدیگر قید آهن، مس، نشادر، آهک و یا سبز، سرخ، کبود، زرد بدان میافزودند. ولیکن زاج حقیقی اکیداول آهن است که از ترکیب آن با صمغ و آب مرکب سیاه تهیه میشود و از نمکهای است که بطور آزاد نیز در طبیعت بدست میاید و در طب استعمال میشود. زاج هنگامی که خشک است برنگ سفید است و چون تبلور یافت سبز متمایل بکبود میگردد. و بصورت ورقه‌های مختلفی‌الاضلاع شفاف و خوشرنگ دیده میشود. این زاج بدون بو و مزه و دارای خاصیت قبض شدید میباشد. وزن نوعی آن ۸۸۰ است.

ترکیبات زاج: ۲۹.۰۱ حامض کربنیک (اسید سولفوریک) ۴۳ و ۱۲۵ اکیداول آهن و ۴۵.۵۶ آب است. چون در معرض هوا قرار گیرد یک قشر زرد و نرم آن را میپوشاند. زاج در معادل یک برابر یا دو برابر خود آب سرد و در معادل ۱ یا ۲ آب جوش حل میشود و در الککل قابل حل نیست. (از دائرة المعارف بستانی). و از زاج برای رنگ آمیزی غشاء سلولزی و انعقاد لعابها استفاده میشود. (گیاهشناسی مهندس ثابثی ص ۴۳، ۶۴ و ۶۵). و نیز در تهیه اتر اکسید و تبدیل الکلهای یا فنل و الککل به اتر اکسید بکار میرود. (روش تهیه مواد آلی دکتر رضا صفوی ص ۲۵۴). و رجوع به تذکره ضریب انطاکی، کائنات الجوّ ایسوحاتم اسفزاری، مخزن الادویه، بحر الجواهر و مفاتیح العلوم خوارزمی شود.

زاج (لخ) لقب احمد بن منصور حنظلی (محدث) است. (تساج العروس) (منتهی الارب). و رجوع به احمد بن منصور شود.

زاج [جن] [ع ص] کاری که انجام آن آسان باشد: زجا الامر زجوا؛ تیز و زجا الخراج؛ تیسرت جباينه فهو زاج. (اقراب الموارد).

زاج آهن. [ج ه] (ترکیب اضافی، مرکب) زاج سبز. زاج فریک. برای تعیین اندازه نیرات نقره بکار میرود بدین طریق (بر طبق طریقه شارپاتیه و ولار) اگر بیک محلول نیریک، ملح نقره مقدار کمی زاج فریک بیفزایند و یک محلول سولفورسیانور پتاسیم یا آمونیم اضافه کنند. ابتدا تولید رسوب سفیدرنگ سولفور سیانور نقره میگردد و وقتی که تمام نقره راسب شد سولفور سیانور با زاج آهن تولید سولفور سیانور فریک قرمز رنگ میکند. از روی مقدار سولفورسیانور مقدار نیرات نقره باقیمانده را میتوان حساب کرد. (روش تهیه مواد آلی تألیف دکتر رضا صفوی ص ۱۵۹). و رجوع به زاج و زاج اخضر در لغتنامه شود.

زاجات. (ا) ج زاج. زاجها و رجوع به نزهة القلوب و زاج در لغتنامه شود.

زاج ایض. [ج ای] (ترکیب وصفی، مرکب) بفارسی زاج سفید و بیونانی خلل القیس [قلقدیس] و بهندی بهتگری نامند. ماهیت آن چیزی سفید مایل بزردی و خفیف‌الوزن و بهترین آن مصری براق شبیه به بزرنیخ بدخشی است که چون در دست بمالند، زود ریزه گردد و پاک‌باشد از آرایش و کوفته‌باشد و آنچه را که خواهند رنگ کنند و خوب رنگین، صاف و یکسان شود اولاً در آب محلول آن تر نموده خشک کرده پس رنگ مینمایند و معدن اکثر جاها است از آن جمله پنجاب. از صوبه لاهور در قصبه بیره مشهور بجوش آب و نمک‌سار مابین نهر چهار و راوی که معدن نمک است، شرقی آن معدن زاج است. و در حین برآوردن مانند نمک اندک‌نرم میباشد و برسیدن هوا بدان صلب میگردد. طبیعت آن گرم و خشک مایل به اعتدال و الطف همه اقسام است.

افعال و خواص آن: بسیار قابض و جالی و در جمیع افعال قریب بزاج زرد است و آشامیدن ثلث درم تا نیم درم آن که با دو وزن آن نبات سفید نرم سوده کف کنند و بالای آن شیرگار تازه دوشیده بقدر نیم آثار هندی که همان مقدار آب داخل کرده باشند نهار بیاشامند و اگر آن مقدار شیر و آب را به یک دفعه نتوانند آشامید بدفعات بیاشامند و وقت شام نیز همین مقدار زاج و نبات با شیر و آب بیاشامند و از ترشی و بادی و گوشت پرهیز نمایند و تا هفت یوم بدستور، بعمل آورند جهت رفع قرحه‌گرده و مثنائه و احلیل و تحلیل ریاح آنها و تفتیت حصاة نافع بود. و اگر برای تفتیت حصاة تا پانزده یا بیست یوم بعمل آورند بهتر است. و چون دو جزء آن را با یک جزء قلیما با سرکه سائیده در ظرف سفالی کرده به چهل روز تابستان در آفتاب و زیر سرگین دفن کنند بغایت تند و جالی گردد. و ازاله بیاض غلیظ و ناخه مینماید. و در ازاله گوشت زائد زخمها ببعدهیل و اکتحال زاج محرق جهت تنقیه گوشهای چشم و با غسل جهت سطبری پلک آن و نفوخ آن در بینی جهت رعاف و به دستور طلای آن بر یاقوخ یا آب گندنا و یا قیروطی جهت آکله‌دهان. و بعضی با خمر سائیده بدستور مذکور میسازند و آن نیکوترین دواء است برای جرب. و طلای زاج با آب گشیز جهت حمرة و سلعه و جرب و حکه و خشک‌ریشه و بستن زخمها و ذرور آن جهت قروح خبیثه و نزف‌الدلم همه اعضاء و ورم بن دندان و عضلات حلق و فرزجه و محلول آن با آب گندنا جهت نزف‌الدلم رحم و قتیله آن با غسل جهت قرحه گوش و رفع

جربک آن و جهت بواسیر و نواصیر مفید است، و قطور قلیل محلول آن در آب باران جهت تنقیه بصر و رفع غشاوه رقیق و بیاض و امثال اینها نافع است. (مخزن الادویه). و رجوع به زاج سفید شود.

زاج احمو. [ج ام] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی از زاج سفید مایل بسرخسی است و جوف آن سیاه و با تجاوز و تقها و غلیظتر از سایر اقسام و در جمیع افعال مانند آنها است و از آن آنچه صیقلی و بنفش است ضعیفتر و شیخ الرئیس در قانون نوشته که اطباء قبل ما و اطباء در زمان ما تجربه نموده‌اند که آشامیدن یک درم زاج سرخ بلخی موی سفید را میریزاند و بجای آن موی سیاه میروپاند ولیکن شخص قوی‌المزاج مرطوب متحمل آن خواهد شد زیرا که بسیار قوی است. (مخزن الادویه).

زاج اخضو. [ج اخ] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج آهن. زاج سبز. آن را بهندی هیرا کیس نامند. طبیعت آن گرم و خشک‌تر از سایر اقسام و سوخته آن لطیفتر و احراق آن برای لطیف بودن آن است. افعال و خواص آن: محرق و اکال و... صاحب بنیه قوی مرطوب از آن [یک درم سوخته زاج] بنوشد موی سفید آن ریخته بجای آن موی سیاه برآید. و مجرب دانسته‌اند. ولیکن چون بسیار خشک و بغایت مضر ریه است ترتیب بسیار باید نمود. و قطور آن در بینی با آن جهت قطع رعاف و تنقیه دماغ از رطوبات و در گوش جهت درد گوش و چون آن را سوخته با سورنجان مزوج کرده و در زیر زبان گذارند جهت ضفدع و آکله‌دهان و قلاع آن و در بینی جهت آکله و قروح آن و بدستوری طلای آن با تنهائی جهت آکله‌دهان و بینی و ضفدع زیر زبان و بواسیر الانف و نزف‌الدلم جراحات مضر جراحات عصبانی و زیاده بر یک‌درم آن کشنده است. (مخزن الادویه).

زاج اساکفه. [ج اک ف / ف] (ترکیب اضافی، مرکب) بفارسی زاج کفشگران بهندی کیس نامند و گویند کیس، زاج سیاه است و بیونانی مالپیرتا و ملیطرنه گویند. ماهیت آن قسمی از زاج ایض است کثیرالارضیه و چون آب به آن برسد سیاه میشود. طبیعت آن مانند سایر اقسام و قابضتر از سایر.

افعال و خواص آن: قابض و جالی و جهت درد دندان و حرکت آن و سیاه کردن موی و با آب جهت جوشهای رطبه و حقه آن با خمر جهت عرق‌النساء و لطوخ آن با آب جهت بشور لبثه نافع و داخل ادویه مسوده موی کرده میشود. (مخزن الادویه). و رجوع به لغت زاج شود.

زاج اسود. [ج ا و] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج الاساکفه. زاج مطبوخ. رجوع به این دو لغت شود.

زاج اصفر. [ج ا ف] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج زرد که بهندی کسیس نامند. ماهیت آن، بهترین اقسام زاجات و افضل آن ذهبی و درخشنده آن است.

طبیعت آن: در سوم گرم و خشک، سوخته آن لطیفتر، بخلاف سایر املاح که به احراق قویتر میشوند و مفصول آن را حدت کمتر.

افعال و خواص آن: آشامیدن آن جهت قتل و اخراج اقسام کرم معده و تحلیل ورم و صلابت طحال مؤثر و غرغره اقسام زاج با سرکه جهت زلوی در حلق مانده مجرب و چون دو جزء آن را با یک جزء قلیعیا با سرکه ساییده در ظرف سفال کرده چهل روز در تابستان در آفتاب و در زمستان در زیر سرگین اسب دفن کنند بغایت تند و جالی میگردد. و ازالۀ بیاض غلیظ و ناخنه می نماید. و در ازالۀ گوشت زائد زخمها بعدیل و در رنگ کردن موی مؤثر، مقدار شربت آن که بی خطر باشد تا یک دانگ و زیاده بر آن خطرناک، مصلح آن، قبی کردن بشر تازه دوشیده و روغن تازه و کره و شکر و تربیب شدن. بدل آن زنگار است و قولاد جواهردار را بعد از تصفیل و تصفیه بدان جوهر میدهند. (مخزن الادویه). و رجوع به زاج شود.

زاج بامیانی. [ج] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمی زاج زرد است. بیرونی گوید: در هند بوسیله زاج زرد بامیانی و یا زاج سفید مولتانی جوهر شمشر [آب داده] را ظاهر میسازند. (الجماهر بیرونی ص ۲۵۳). و رجوع به مخزن الادویه و زاج اصفر شود.

زاج بلور. [ج ب / ب ل و] (ترکیب اضافی، مرکب) اسم فارسی شب یمانی (زاج سفید) است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری). و رجوع به مفردات ابن بیطار شود.

زاج جامد. [ج م] (ترکیب وصفی، مرکب) از جنس زاج اخضر است که در ظاهر معدن رطوبت زاجیه منجمد شده باشد. (مخزن الادویه). و رجوع به جامع ابن بیطار و دائرة المعارف بستانی ج ۹ و زاج در لغت نامه شود.

زاج خشک. [ج خ] (ترکیب وصفی، مرکب) زاجی است که از زاج سفید پس از، از دست دادن تبلور (بوسیله حرارت) بدست می آمد. (درمان شناسی دکتر عطائی ص ۴۵۴). و رجوع به زاج سفید شود.

زاج جو. [ج] (ع ص) منع کنند. بازدارنده از کاری. (دهار) (آندراج) (اقراب الموارد). [زاجر قلبی در اصطلاح صوفیه، واعظ و

زهاردهنده حق و خواننده بسوی خدا است و آن نوری است که در دل مؤمن تأید. (تصریفات). [اندر زدهنده: و در حلقه درویشان زاجرند و صبور. (گلستان).] [بیم کتانه. [انالتده. [فالگیرنده بمرغ. (دهار).^۱] [ایرانگیزنده بر کاری. راننده و سوق دهنده: فالزاجرات زجرأ: ای الملائکة تاجر السحاب ای تسوقه. (اقراب الموارد) (آندراج).

زاج جو. [ج] (ع ص) ابن الصلت طاحی محدث است و بخاری در تاریخ کبیر [الکنی] ترجمه او را آورده است. (تاج العروس). ابن قتیبه حدیثی از وی نقل کرده است. (عیون الاخبار).

زاج جو. [ج] (ع ص) ابن الهیثم، محدث است و بخاری در کتاب کئی ترجمه وی را آورده است. (تاج العروس).

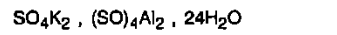
زاجر قلبی. [ج ر ق] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاجر شود.

زاج رومی. [ج ر] (ترکیب وصفی، مرکب) نام زاج زرد (قلقطار) است. (ترجمه صیدنه بیرونی).

زاج زرد. [ج ز] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج اصفر. قلقطار. رجوع به مفردات ابن بیطار و زاج اصفر در لغت نامه شود.

زاج سبز. [ج س] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج آهن و رجوع بدان کلمه و زاج اخضر و مفردات ابن بیطار شود.

زاج سفید. [ج س] (ترکیب وصفی، مرکب)



در حقیقت سولفات پتاسیم و آلومینیم است. زاج پتاسیم یا زاج معمولی بشکل بلورهای شفاف با طعمی شیرین، قابض و مشخص یافت شده و در ده قسمت آب سرد و ۰/۳ قسمت آب جوش و ۲/۵ قسمت گلیسرین حل شده و در الکل غیرمحلول میباشد. زاج پتاسیم دارای چند ملکول آب میباشد که در اثر حرارت آب تبلور خود را از دست داده و زاج خشک یا Aluncalcin بدست می آید. این زاج به آهستگی در ۲۵ تا ۳۰ قسمت آب حل میگردد. در درمان شناسی، زاج سفید و زاج خشک را بکار می برند، زاج با آمونیاک و املاح کلسیم و املاح باریم و سرب ناسازگاری دارویی میدهد.

خواص فیزیولوژیکی: زاج آلومین را معتقد کرده و آب بافتها را بخود می گیرد. یکی از بهترین اجسام قابض و خون بند میباشد و در داخل و یا خارج مایع ترشحات میگردد. و بعلاوه دارای خاصیت ضد میکربی نیز میباشد و از فساد و تخریب جلوگیری میکند: در

روی پوست سالم خیلی کمتر تأثیر مینماید ولی در مخاطات و زخمها تأثیرش زیادتر است و موجب اثر قبض عروقی رگها شده و یک نوع احساس خشک شدن بافتها ظاهر میگردد. محللول غلیظ و یا گرد آن برای پوست و مخاطات محرق میباشد. مقدار کم آن در دستگاه گوارش موجب یبوست میگردد و مقدار زیاد آن باعث خراش و تحریک و ورم و التهاب معده و روده ها میشود. اگر مدت مدیدی زاج را بکار برند موجب اختلالات ترشعی و عمل جذب شده و دام مبتلا به یبوست میگردد. ولی بطور کلی زاج دارویی یبوست آور مؤثری نمیباشد. در داخل بدن زاج هیچ نوع تأثیر و عمل عمومی ندارد. اگر آن را از راه دهان بدهند جذب آن از راه مخاط معده تقریباً هیچ است در بعضی از مشاهدات و تجربیات درمانگاهی زاج در ادرار دیده شده است.

موارد استعمال: زاج را منحصراً بعنوان عنصر قابض بکار میبرند. گرد زاج محرق است. و آن را در روی زخمهای قساقاریائی و در زخمهایی که در حال جوانه زدن باشد و همچنین مخلوط زاج و گردهای ضد عفونی را برای التیام دادن زخمها و تفسیر وضعیت و حالت زخم بکار میبرند. محللول یک تا پنج درصد آن را برای درمان ورم مزمن چشم و کاتار تجاویف سر و کاتار گوش و اختلالات مخاط رحم و در داخل آن را در بمسومیت املاح سرب بکار میبرند. مقداره زاج متبلور در داخل حیوانات بزرگ ۱۰ - ۲۰ گرم، کوچک ۲ - ۴، متوسط ۵/۰ - ۲. (درمان شناسی دکتر عطائی ص ۴۵۴). و رجوع به زاج ابيض در لغت نامه و مفردات ابن بیطار شود.

زاج سور. (مرکب) نام شادی و جشن و سوری باشد که بهنگام زائیدن زنان و ایام ولادت کنند. (برهان قاطع):

خزائن تهی شد از آن زاج سور
درونها پر آمد بعیش و سرور.

و رجوع به فرهنگ شعوری، فرهنگ رازی، آندراج و رجوع به زاج در لغت نامه شود.

زاج سوری. [ج] (ترکیب وصفی، مرکب) زاج سرخ. بسیار شبیه میطرانا است و جمعی بفظ آنها را یکی دانسته اند. دارای بوئی تند و قوی آور است. جوف یک نوع از زاج سوری که در مصر بدست می آید تیره

۱- روش این فال این است که پرنده بی را آواز دهد اگر بطرف راست فرار کند بفال نیک و اگر به طرف چپ رود بفال بد گیرند. (از اقراب الموارد).

زَاخ. (إخ) اخترشناس معروف (۱۷۵۴ - ۱۸۳۲ م.) وی در پرسبورگ آلمان متولد گشت و یکچند در خدمت نظام اتریش درآمد و از سال ۱۷۸۷ تا ۱۸۰۶ م. عهده‌دار اداره رصدخانه دوک ساکس‌گوته بود. چندی نیز بهمرای فرزندان دوک ساکس‌بگرددش در فرانسه و ایتالیا پرداخت و رصدخانه‌های ناپل و لوکا بهمت و کوشش او تأسیس گشت. زاخ در علم هیئت و مخصوصاً درباره نیروی جاذبه کوهها کتب پرارزشی تألیف کرده است. (از دائرة المعارف بستانی) (از لاروس بزرگ).

زَاخَاثُو. [خ] [۲] دکتر ادوارد زاخاٹو خاورشناس مشهور آلمانی است که از معلمین زبانهای شرقی در دانشگاه برلین بوده است. از جمله آثار پرارزش او یکی ترجمه آثارالباقیه بیرونی است که با مقدمه مفصل مشتمل بر شرح حال بسیار جامع ابوریحان بیرونی در لایبزیگ بسال ۱۹۲۳ طبع رسید و دیگری چاپ تحقیق مالهند من مقوله مقبولة فی العقل او مردولة بسال ۱۹۲۵ م.

زَاخْت. (إخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش جبال بارز از شهرستان جیرفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). و مؤلف المصنّف الی بدایع الازمان آرد: امیرجلال‌الدین سالار بلند که در کوه بارجان^۳ بود عسبان نمود و در حصار زاخت متحصن شد. (المصنّف الی بدایع الازمان ص ۴۹).

زَاخُو. [خ] [ع ص] دریای بسیار آب و پر. (آندراج) (دهار) (اقراب الموارد). و بدین معنی است که گویند: فلان بحر زاخر و بدر زاهر است. (اقراب الموارد) (تاج العروس). [وادی که آب در آن موج میزند. (شرفنامه منیری). وادی پهناور که سیل آن را پر کند و آب آن ارتفاع یابد. (تاج العروس).] مردم که در جوش و حرکت برای جنگ یا سفر باشند. [دیگ جوشان. (اقراب الموارد) (تاج العروس).] دریا. (دهار) (شرفنامه منیری). [اصل نیکو و نامی. شرف بلند. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).] انبساط بلند. (اقراب الموارد) (دهار). [آنکه قخریه کند. (اقراب الموارد).] مرد شادمان. (اقراب الموارد) (آندراج) (منتهی الارب).

زَاخُو. [خ] [إخ] عبدالله (۱۶۸۰ - ۱۷۲۸ م.) از پیشوایان نهضت ادبی عرب و مسیحی است. وی مطبوعه عربی دیر ماربوحنای صایغ را در خنشاره لبنان تأسیس کرد. او را مؤلفاتی است در مباحث دینی و فلسفه. (از ملحقات المنجد ج ۱۹۵۶).

زَاخِف. [خ] [ع ص] مرد مستکبر. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب). [افخرکننده.

مفتخر. (اقراب الموارد).

زَاخِل. [خ] [إ] درخت زقوم. (برهان قاطع) (آندراج) (جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات).

زَاخُو. (إخ) ایالتی است هم‌مرز دیار بکر و بتلیس و انتهای شمال غربی آن متصل بموصل است و به انضمام ناحیه سلیماتی مشتمل بر ۱۰۹ قریه است. (قاموس الاعلام ترکی). در ملحقات المنجد آرد: ایالتی است در عراق (موصل) بمساحت ۴۲۰۱۳۰ گز و مشتمل بر سه ناحیه: سلیماتی، سندی، کلی.

زَاخُو. (إخ) شهری است که مرکز ایالت زاخو است و مساحت آن ۷۵۰۰۰ گز میباشد. (ملحقات المنجد ج ۱۹۵۶). مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: قصبه مرکزی قضاء زاخو واقع در حدود ۱۰۰ کیلومتری موصل است و یکی از رودهای تابع دجله از کنار آن میگذرد - انتهی.

زَاخُو. (إخ) زاخاٹو. رجوع به زاخاٹو شود.
زَاخُوَر. (إخ) قریه‌ای است در هفت فرسنگی میان جنوب و مشرق دهرم. (فارس‌نامه ابن البلخی).

زَاخُوَرِش. [خُو / خُو] (ص مرکب) مخفف زارخورش. زنی که طعام اندک خورد و کم‌خور باشد و عرب آن زن را قتیق گویند. (آندراج) (برهان قاطع).

زَاد. (مص مرخم) بمعنی زائیدن باشد. (برهان قاطع) (فرهنگ رازی). زادیوم؛ وطن. رجوع به زادیوم شود. [مخفف زاده، زائیدن. (برهان قاطع) (آندراج) (شرفنامه منیری). فرزند. (شرفنامه منیری)؛

بر شاه شد زادفرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد. فردوسی.
دل روشن نامور شد سیاه
که تا چون کند بد بدان زاد شاه. فردوسی.
- آدمیزاد؛

به هر بقعه‌ای کادمیزاد دید
به ایشان سخن گفت و زیشان شنید. نظامی.
چنان کادمی‌زاد را زان نوا
برقص و طرب چیره گشتی هوا. نظامی.
- پاک‌زاد؛
چه خوش گفت فردوسی پاک‌زاد.

سعدی (بوستان).
- پری‌زاد؛
دستان که تو داری ای پری‌زاد
بس دل ببری بکف و معصم.
سعدی (ترجیمات).

پری که در همه عالم بحسن موصوفت
ز شرم همچو پری‌زاد میشود پنهان. سعدی.
- پیش‌زاد.

- ترک‌زاد؛
سخن بس کن از هر مز ترک‌زاد

که اندر زمانه میاد آن نژاد.
فردوسی.
- حورزاد؛

می خور ز دست لعبتی حورزاد
چون زاد سروی بر گل و یاسمن. فرخی.
تو گشتی که عفريت و بلقیس بود
قرین حورزادی به ابلیس بود.

سعدی (بوستان).
شب خلوت آن لعبت حورزاد
مگر تن به آغوش مأمون نداد.
سعدی (بوستان).

- خاک‌زاد؛
نشاید بنی آدم خاک‌زاد. سعدی (گلستان).
- خانه‌زاد.

- دیوزاد؛
همی هر چه روز آمد آن دیوزاد.
قوی‌دست گرد که دستش میاد. نظامی.

- زاد بر زاد.
- زادبوم.
- زاد و بود.
- زاد و رود.
- زه و زاد.
- شهیرزاد.

- فرخ‌زاد.
- کشمیرزاد؛
همان پای‌کوبان کشمیرزاد
معلق‌زن از رقص چون دیوباد. نظامی.

- مادرزاد؛
ز مادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم
همی روند چنان که آمدند مادرزاد. سعدی.
- ناپا‌ک‌زاد.
- نوزاد؛
بگوش آمد آواز نوزاد من. نظامی.

- نیوزاد؛
نوازید و نالید و زین بر نهاد
بر او برنشست آن یل نیوزاد. فردوسی.
- همزاد.

و رجوع به زاد بر زاد. زادبود. زاد و بوم.
زادبوم. زاد و رود. زه و زاد. شهیرزاد و
فرخ‌زاد در این لغت‌نامه شود. [بمعنی کوه
نوزاده شده از اسب و خسر نیز آمده است.
(برهان قاطع).] (ص) مخفف آزاد است که
قیض بنده باشد. (برهان قاطع) (آندراج)؛

منوچهر چون زادسرو بلند
بگرداز طهمورت دیوبند. فردوسی.
و رجوع به زاد سرو در این لغت‌نامه شود.
بدو گفت کای زادمرمرد جوان
چرائی پر از درد و تیره‌روان. فردوسی.

1 - Zach.
2 - Dr. C. Eduard Sachau.
۳ - قتیق از جبال بارز. (حاشیه مرحوم اقبال
بر المصنّف الی بدایع الازمان).

زاد راهی برنمیداری از این منزل چرا. صائب.

|| طعام اندک. قوت لایموت:

گفت چون نهدی بدین سگ نان و زاد گفت تا این حد ندارم اتحاد.

مولوی (مثنوی).

حکیم عرب را پرسید [اردشیر بابکان] که روزی چه سایه طعام باید خوردن، گفت روزی صد درم سنگ زاد کفایت کند. (گلستان). || نوعی خرماست که آن را ازاد و زاد نیز نامند. رجوع به زاد شود.

زاد (اخ) زاتون. زاد. امیر برشلونه. شکب ارسلان آرد: امیر برشلونه را زاتون و زاد و زاد نیز خوانند و بنظر میرسد محرف سعدون و یا سعد باشد. (الحلل السندیة ج ۲ ص ۲۱۰).

و رجوع به زاتون در این لغت نامه شود.

زاد (اخ) (باب ال...) یکی از دروازه‌های نیشابور بوده است. مؤلف تاریخ سیستان آرد: عمرو لیث یا لشکر رافع بن هرثمه [که بنفع خلیفه نبرد میکرد و در نیشابور محصور شده بود] نزدیک دروازه [باب الزاد] بهم رسیدند و عمرو بفرمود تا گرد نیشابور کنده کردند. (تاریخ سیستان ص ۲۵۲).

زاد (اخ) ابن خودکام مکنی به ابوالوفاء شاعر و نویسنده معاصر ابوسعید شهبازین خسرو. وی نامه‌ای (متضمن توصیف حویزه و اهالی آن و شکایت از زمان و داستان گاووش که شکار درندگان گردیده) خطاب به شهبازین خسرو نگاشته که به این ابیات شروع میگردد: لوشاب طرف شاب اسود ناظری من طول ما اتا فی الحوادث ناظر.

(معجم البلدان ذیل کلمه حویزه).

زاد (اخ) ابن ماهیان بن مهران دابر الهمدانی از ملوک حیره است که پس از ایاس بن قبیصه طائی فرمانروای عرب شد و هفده سال پادشاهی نمود. (حبیب السیر ج ۱ ص ۲۶۱). و رجوع به زادیه در این لغت نامه شود.

زادان (اخ) سرسلطه زادانیا. و در عصر رسول (ص) حاکم جمعی از اعراب بود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: وی در عهد رسول حاکم جمعی اعراب بود از امیرالمؤمنین علی (ع) مشوری دارد که در آن چنین گفته: اسکن یا زادان بقزوین او عقلان. (تاریخ گزیده ص ۸۴۶). و رجوع به زادانیا در این لغت نامه

۱- در این بیت به راه مهمله نیز خوانده‌اند. (آندراج).

۲- در نسخه چاپی: زار برآمده است و یک نسخه خطی کتابخانه من چنین است ولی بی‌شبهه غلط است و بزاد برآمده صحیح است. (دهخدا).

جهاننیده پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد.

سعدی (بوستان). - زادخواست، زادخو، زادخور؛ سالخورد. کهنسال. و رجوع به این کلمات شود.

زاد (ع) طعامی که در سفر یا خود گیرند. (اقرب الموارد) (غیاث اللغات). توشه. (دهار) (آندراج):

زاد همی ساز و شغل خوش همی بر چند بری شغل نای و شغل چفانه. کسائی. بی‌زاد مشو برون و مفلس

زین خیمه بی در مدور. ناصر خسرو. زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار خانه‌ای را که مقیمان همه بر سفرند.

ناصر خسرو.

الفنچگاه تست جهان زین جا برگیر زود زاد ره محشر. ناصر خسرو. زاد ره هیچ نداریم چه تدبیر کنیم سفری دور و دراز است ولی بیخبریم.

خاقانی.

زین دم معجزنمای مگذر خاقانیا کزدم این دم توان زاد عدم ساختن. خاقانی. گرزاد ره مکه تحفه است به هر شهری تو زاد مدائن بر، سبجه زگل سلمان.

خاقانی.

و با ایشان از وجه زاد و توشه گرده‌ای بیش نبود... تا آخرالامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر بدین گرده خوردن اولی‌تر. (سندیادنامه ص ۴۹). مدت آن مساجهدت دراز کشید و اهبت و زادی که داشتیم نماند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۱۶).

از دعا زاد راه می‌کردم

خیری از بهر شاه می‌کردم. نظامی.

زاد ره و ذخیره این وادی مهیب در طشت سر بریده چو یحیی نهاداند. عطار. زاد راه مرد عاشق نیستی است نیست شو در راه آن دلخواه نیست. عطار. تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد.

مولوی (مثنوی).

راه گم کرده بدم و از زاد چیزی با من نمانده بود. (گلستان). مردم کاروان را دل به لاف او قسوی گشت... و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. (گلستان).

چو مکن و بیطاعتش دید و ریش بدو داد یک نیمه از زاد خویش.

سعدی (بوستان).

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر

از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار. حافظ.

زاد راه حرم وصل نداریم مگر بگدائی ز در میکده زادی طلبیم. حافظ.

از رباط تو چو بگذشتی دگر معموره نیست

همی خواندند آفرینی بدر که این نیکبوی خسرو زادمرد.

فردوسی.

بماند به تیمار و دل پر ز درد

چو ما مانده‌ایم ای شه زادمرد.

فردوسی.

بدو گفت کای زادمرد جوان

چنین رای از خود زدن چون توان.

نظامی.

جهان‌دار فرمود کان زادمرد

فرشود از دامن خویش گرد.

نظامی.

زادمردی^۱ چاشنگاهی در رسید

در سرا عدل سلیمان در دوید.

مولوی (مثنوی).

رجوع به زادمرد در این لغت نامه شود.

زاد (ا) سن و سال. (برهان قاطع) (آندراج).

لهذا مردم سالخورده را بزادبرآمده خوانند.

(برهان قاطع):

مردی جوان و زادش زیر چهل ولیکن

سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر.

فرخی.

همه کرامت زین رو همی رسید به وی

بدان زمان که کم از بیست‌ساله بود به زاد.

فرخی.

ای ماه سخنگوی من ای هورنژاد

از حسن بزرگ و کودک خرد به زاد.

عصری.

بخاصه جوانی دل از بخت شاد

که باشد ورا بیست و یکسال زاد.

شمسی (یوسف و زلیخا).

وزیران را گفت [شاپور ذوالاکاف] مرا تا این

غایت از نارفتن بجهاد مفدان عذر آن بود که

به زاد کوچک بدم و قوت سلاح برداشتن و

جنگ کردن نداشتم. (فارسنامه ابن البلیخی).

هر ساله بلا و سختی و رنج

من بیش کشیده‌ام در این زاد.

مسعود سعد.

و از پسران او آنکه به زاد بزرگتر بود و

شهامت و حمزمت بیشتر تاج فرق شاهی و

سراج و هاج الهی... (جهانگشای جویی).

جایگاه او بر پسرش حام‌الدین امیر حسین

هر چند به زاد از پسران دیگر خردتر بود مقرر

داشت. (جهانگشای جویی). علاءالدین هنوز

در سن شیباب بود چه در زاد میان ایشان

هشتده سال بیش تفاوت نبود. (جهانگشای

جویی).

- به زاد برآمده؛ پیر. سالخورده:

سوده زنی بود بزاد برآمده... (ترجمه طبری

بلمی). زنی بزاد برآمده‌ام و مرا به محمد

دادی و مقصودی نیست. (ترجمه طبری

بلمی).

از طیب پرسیدم گفت: بزادبرآمده^۲ است و در

سه علت متضاد دشوار است علاج آن. اگر از

این حادثه بجهد نادر باشد. (تاریخ بیهقی).

- دیرینه‌زاد؛ معمر. سالخورده. سالخورده:

شود.

زادان. [اِخ] ابن فرخ. رجوع به زادان فرخ در این لغت نامه شود.

زادانخره. [خ ز] [اِخ] یکی از هیجده پسر خسرو پرویز که بدست برادرشان شیرویه یا به امر وی بقتل رسیدند. در یشتها آمده: در میان هیجده تن از پسران خسرو پرویز که بدست برادرشان شیرویه کشته شده‌اند سه تن از آنان، خیره و مردخره و زادان خیره نام داشتند. (یشتها پورداود ج ۲ ص ۳۱۱). و رجوع به زادان خیره در این لغت نامه شود.

زادان فرخ. [فَازُ رُ] [اِخ] رئیس ننگهبانان (حرس) در عهد خسرو پرویز بود. این بلخی آرد: از جمله بی رحمتی و سخت دلی او [خسرو پرویز] یکی آن بود که زادان فرخ را که امیر حرس ننگهبانان او بود پرسید که عدد محبوبان چند است و فرمود که همه را بیاورد کشتن سی و شش هزار تن برآمد همه معروفان و بزرگان و پادشاهزادگان و سپاهیان عرب. (فارسنامه ابن بلخی ج کمبریج ص ۱۰۷). و رجوع به زادان فرخ اعور در این لغت نامه شود.

زادانیان. [اِخ] یکی از قبائل معروف قزوین است که دانشمندان و زهاد بزرگی از آن برخاستند. سرسلطه ایشان زادان است که در عصر رسول (ص)، بر گروهی از اعراب حکومت میکرده است. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۱۵) (تاریخ گزیده ص ۸۴۶). و رجوع به زادان در این لغت نامه شود.

زاداسپریم. [اِبَ ر] [اِخ] یکی از چندین کتاب پهلوی است که در تألیف کتاب زراتشت نامه از آن استفاده شده است. (مزینسا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۴۷۵). و رجوع شود به زاتسپریم در این لغت نامه شود.

زادالله. [دَل لَ] [ع جمله دعائی] درازباد. خدا افزون کند. (ناظم الاطباء).

زادالوکب. [دُز ر] [اِخ] اسبی که سلیمان علیه السلام به ازد عطا فرمود وقتی که ایشان پیش آن حضرت برسولی آمدند. (آندراج). و صاحب عقدالفرید آرد: گروهی از قبیله ازد که با سلیمان بن داود علیه السلام خویشاوندی داشتند بر او درآمدند و بهنگام بازگشتن، از سلیمان توشه راهی خواستند که ایشان را تا رسیدن به بلادشان کفایت کند. سلیمان یکی از اسبانی که از پدر به ارث برده بود [و] داستان عرضه شدن آن اسبان بر وی در یک روز در قرآن مجید یاد شده است [بدیشان بخشید. این اسب چنان بوده که در هر منزلی فرود می آمدند یکی از ایشان بر آن سوار میشد و از بی شکار میرفت و هر آهو و گاو وحشی که بچشم میدید شکار میکرد و

بازمیگشت و هیچ شکار را از چنگ این اسب چلاکار راه گریز نبود از این رو نام این اسب را زادالوکب گذاردند و اکنون همه اسبهای عربی از نژاد آن اسب اند. (عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۲). **زادالوکب.** [دُز ر] [اِخ] لقب سهیل بن المغیره مکنی به ابی امیه پدر ام سلمه همسر پیغمبر (ص). (تاریخ طبری ج دخویه ج ۱۳ ص ۲۲۴۲). و در ص ۲۲۵۶ آن کتاب آمده است: ابی امیه را بدان سبب زادالوکب می نامیدند که مخارج سفر همراهیان را بتهائی می پرداخت و همواره همفران میمان او بودند^۱ - انتهى. و مثل اقربى من زادالوکب درباره ابی امیه از اینجا گفته شده است. (تاج العروس). و رجوع به تاریخ طبری ج دخویه ج ۳ ص ۱۱۳۸ شود.

زادالمال. [دَل] [اِخ] یکی از کنیزکان عیسی بن علی یعنی است. ابن بطوطه آرد: در شهر ظفار الحوض بخانه علی بن عیسی [خطیب بزرگ] رفتم. بیشتر کنیزان وی نامهایی چون نامهای اهل مغرب داشتند چنانکه یکی از آنان بختی و دیگری زادالمال نام داشت و من این نامها را جای دیگر ندیدم. (از رحله ابن بطوطه ج پاریس ج ۲ ص ۲۰۰). **زاد بر زاد.** [ب] [ق مرکب] مخفف زاده بر زاده بمعنی پشت بر پشت و ابا عن جد.

(شرفنامه منیری) (آندراج): همه زاد بر زاد خویش مند که در هند برپای پیش مند. فردوسی. [انل بعد نسل. اولاد بر اولاد: چنان کردش ز بس دینار و گوهر که بودی زاد بر زادش توانگر. (ویس و رامین).

و رجوع به زاد در این لغت نامه شود. **زادبود.** [ا مرکب] زاد و بود است. رجوع به زاد و بود شود.

زاد بوم. [ا مرکب] محمول بر قلب یعنی وطن و زمینی که در آن متولد شود. (آندراج) (غیاث اللغات). وطن. مولد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۳۶):

آن را که بر مراد جهان نیست دسترس در زاد بوم خویش غریب است و ناشناس. سعدی (گلستان ج فروغی). و رجوع به زاد و زاد و بوم شود.

زادبه. [ب] [اِخ] یکی از ۲۵ تن ملوک حیره است که در ظرف ۳۲۳ سال و ۱۱ ماه [تا آغاز اسلام] حکومت داشته‌اند. مؤلف مجمل التواریخ و القصص او راجز آنان شمرده که در ملوک آل نصر دخیل^۲ بودند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص شود. و در حبیب السیر بقتل از تاریخ حمزه آمده: خسرو پرویز پس از قتل ایاس بن قبیسه (حاکم دست نشاندۀ وی بر حیره) زادبن ماهیان بن

مهرین دابراهمدانی را ب مقام حکومت منصوب کرد. زاد تا هفده سال فرمانروائی کرد و پس از وی منذر بن نمان بن منذر که بغرور مشهور بود زمام حکومت را بدست گرفت. این حکومت بیش از هشت ماه نیاید و بدست لشکر اسلام منقرض گردید. (حبیب السیر ج خیام ج ۱ ص ۲۶۱).

زاد خاطر. [و ط] (ترکیب اضافی، [مرکب] زائده خاطر. رجوع به زاده خاطر شود.

زادخره. [خ] [ص مرکب] رجوع به زادخور، زادخوست و زادخو شود.

زادخوه. [ص مرکب] مخفف زادخوست^۳ که بمعنی پسر فرتوت باشد. (آندراج). پسر سالخورده. (شرفنامه منیری) (آندراج). و رجوع به زادخور و زادخوست شود.

زادخواست. [خو / خا] [ص مرکب] زادخوست. (ناظم الاطباء). رجوع به زادخوست شود.

زادخور. [خُور / خُز] [ص مرکب] بمعنی زادخوست که پسر سالخورده و فرتوت باشد.^۴ (برهان قاطع) (آندراج). [پسر سال خورد. (جهانگیری). و رجوع به زادخورد و زادخوست شود.

زادخوست. [خسوس / خُش] [ص مرکب] بمعنی زادخور است که پسر سالخورده باشد.^۵ (برهان قاطع) (آندراج). [شخصی که چیزی کم خورد و ضعیف و نحیف باشد.^۶ (برهان قاطع) (آندراج). [کودکی که از بیماری کلان نگرده؛ الاثنتان. (منتهی الارب در مادة ت ن ن). قصیح^۷ کلانسال خرد؛ الشاب. (السامی فی الاسامی). طفلی که نمو او کم است و مبتلا به لاغری و نقصان قوه نامیه^۸ باشد. [شخصی که هر چه دارد صرف

۱ - زمعین الاسود و ابن ابی عمرو و ابی امیه را زوادالوکب میخواندند زیرا هر که با ایشان بسر میرفت، زاد و توشه خود برنمیداشت و میهمان ایشان بود. (از تاج العروس) [اقرب الموارد).

۲ - یعنی از آن خاندان نبوده‌اند. (بهار).
۳ - مخفف زادخور. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

۴ - از زاد (سن و سال) + خور (خورده)، مرادف سالخورده. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

۵ - لغته بمعنی زادکوفته. رجوع کنید به: خسوست و زادخوست و آبخوست و چنگالخوست. (حواشی دکتر معین بر برهان قاطع).

۶ - اگر شاهدی بر این معنی پیدا نشود گویا اشتباه باشد. (دهخدا).

۷ - صبی قصیح؛ کودکی خرد و ریزه برآمده و کلان نشده. (صراح اللغه).

کند. (برهان قاطع) (آندراج).
زاددان. (لمرکب) چیزی یا جانی که زاد در آن نهند. مزدوده. اتیان توشه.

زادراقرته. [ت] [اخ] جغرافی‌نویسان قدیم گفته‌اند که نام قدیم قصبه ساری واقع در ولایت خراسان است که زمانی پایتخت پادشاهان اشکانی بوده لکن بر طبق ضبط صحیح نام این شهر «زادرا کرد» است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زادرا کرت و زدرکرد در این لغت‌نامه شود.

زادراکوت. [ک ت] [اخ] استرآباد کنونی یا (بطوری که تصور شده است) نام دیگر شهر سی‌رنکس است که در حدود شهر استرآباد بوده و در داستان لشکرکشی اسکندر بزرگان از آن نام برده شده است. مؤلف ایران باستان آرد: از ولایت دامغان (کوش) سه راه به استرآباد (زادرا کرت)، ری و خراسان. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۹۲). و در ص ۱۵۰۸ همین کتاب چنین گوید: راجع بینادر تجارتی باید گفت، چنانکه در مطالعات متخصصین دیده میشود از طرف دریای خزر تجارتی نمیشود زیرا از بنادری در سواحل آن ذکری نشده. جغرافیون قدیم فقط اسم زادرا کرت را برده‌اند که تقریباً با استرآباد کنونی تطبیق میشود و آنها چنانکه معلوم است در کنار دریای خزر واقع نشده است. و در ص ۱۶۴۰ آن کتاب آمده: پس از این که اسکندر از معابر گذشته وارد بزرگان شد بطرف زادرا کرت رفت (استرآباد کنونی تقریباً...) و در ج ۳ ص ۲۰۸۱ همان کتاب آرد: بعد با مشقات زیاد به بزرگان درآمد (آن تیوخوس) و چنانکه پولی‌نیوس گوید شهر سی‌رنکس را گرفت (تصور میکنند که این همان شهر زادکرت است که در قشونکشی اسکندر به بزرگان ذکرش گذشت - انتهى. و رجوع به ج ۲ ص ۱۶۵۳ همان کتاب و زادراقرته در این لغت‌نامه شود.

زاد راه. [د] (ترکیب اضافی، امرکب) توشه راه. زاد سفر. آنچه در سفر همراه بردارند از خوردنی.

زاد راه حرم وصل نداریم مگر بگدائی ز در میکه زادی طلبیم. حافظ. و رجوع به زاد شود.

زادریمه. [م] [اخ] ولایتی است در آلبانی. (قاموس الاعلام ترکی).

زادسپرم. [و پ ز] [اخ] رجوع به زانسپرم و زاداسپرم شود.

زادسرو. [س زو] (لمرکب) مخفف آزادسرو است که سرو آزاد باشد. (برهان قاطع) (آندراج):

یکی مرد شد چون یکی زادسرو برش کوه سیم و میانش جو غرو. فردوسی. هر یکی با قامتی چون زادسرو

هر یکی با چهره‌ای چون ارغوان. فرخی. چه قدش چه پیراسته زادسروی چه رویش چه آراسته لاله‌زاری. فرخی. کنون چو مست غلامان سبزپوشیده بیوستان شده از باد زادسرو نوان. فرخی. ||سجازاً شخص بلندقامت. خوش قد و بالا: نگه کرد خسرو بدان زادسرو. به رخ چون بهار ویرفتن تذرو. فردوسی. نازنده چون بالای آن زادسرو تابنده چون رخسار آن سیم‌تن. فرخی. تو را من هم گوزنم هم تذروم چو هم ششادم و هم زادسروم. (ویس و رامین).

تن ماه چهره گرانی گرفت روان زادسروش توانی گرفت. (گرشاسب‌نامه ص ۳۲۵).

دریغ آید آن زادسرو سهی شده مانده باغ از نهالش تهی. (گرشاسب‌نامه ص ۱۵۶).

بالین طلبید زادسروش وز سرو فتاده شد تذروش. نظامی. نه در طبع نیرو نه در تن روان خمیده شده زادسرو نوان. نظامی.

توز پرش روی و من ز هلاک زادسروی نیوفتد بر خاک. نظامی. به چاره گری چون ندارم توان کنم نوحه بر زادسرو جوان. نظامی.

در آغوشم درآمد زادسروی چو طایسی بمهمانی تذروی. امیرخسرو. **زاد سفر**. [د س ف] (ترکیب اضافی، امرکب) زاد راه. توشه. آنچه مسافر از خوراک برای سفر خود بردارد. رجوع به زاد و زاد راه و توشه شود.

زادشیم. [ش] [اخ] نام جد افراسیاب است. (شرفنامه منیری). نام پدر افراسیاب است و بعضی گویند نام جد افراسیاب است که پدر پدر باشد. (برهان قاطع). و بعضی گفته‌اند لقب پشتنگ پدر افراسیاب بوده است. (آندراج). نام پدر افراسیاب است. (جهانگیری). و نسب ایشان به تورین فریدون می‌پیوندد. بدین گونه: افراسیاب بن پشتنگ بن شسپاسپین و ریشسپین ترکیبن زو بن شروان بن تورین فریدون. و اینکه وجه تسمیه زادشم را زادشام نوشته‌اند. یعنی وقت شام متولد شده، صحتی ندارد چه که آنان بلغت ترک متکلم بودند نه پارسی که این معنی حقیقی داشته باشد. (آندراج) (انجمن آرای ناصری):

بسی کرد یاد از پدر زادشم هم از تور برزد یکی تیزدم. فردوسی. مؤلف مجمل التواریخ و القصاص یک جا زادشم را پدر پشتنگ و جد افراسیاب و جای

دیگر جد پشتنگ و جد پدر افراسیاب دانسته‌است. در ص ۲۸ از آن کتاب آرد: افراسیاب نسب او چنین است: افراسیاب بن پشتنگ بن راشمن بن زادشم بن تورین فریدون... و نیز در ص ۱۰۵ می‌نویسد: و چون تور را کار ملک راست شد و آرام یافت، از وی زادشم بسزاد و از زادشم پشتنگ آمد و افراسیاب از پشتنگ بسزاد - انتهى. و در نسب‌نامه‌ای که مصحح ذیل همین صفحه از طبری و بیرونی و ابن خلدون آورده نام زادشم دیده نمی‌شود. رجوع به ذیل آن صفحه و تاریخ گزیده چ لندن ج ۱ ص ۹۰ و ص ۶۶ و یشتها پورداود ج ۱ ص ۲۰۷ و آثار الباقیه بیرونی ج زائخان ص ۱۰۴ شود.

زادغور. [غ] (لمرکب) حرمازاده. (آندراج) (شعوری) (ناظم الاطباء). مرکب است از: زاد (زاده، فرزندی) و غر (روسیبی) و علم است حرمازاده را. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۶۲).

زادفرخ. [ف ز ر] [اخ] نام یکی از ایرانیان اصیل است. (لغت شاهنامه تألیف دکتر شفق). **زادفرخ**. [ف ز ر] [اخ] نام میرآخور هرمز است. (لغت شاهنامه تألیف دکتر شفق):

یکی مهتر نام بردار بود که بر آخر اسپا سالار بود. فردوسی. **زاد فی الشطرنج بقلة**. [د ف ش ش / ش ر ج ب ل] (ع جمله فعلیه) از امثال است: شنیدم که بشطرنج درفروزد کسی یکی شتر ز سر زیرکی و دانائی نه من کم آمدم ای شه زرقه شطرنج چه باشد از تو بن اشتری درافزائی. مجیرالدین بیلقانی (از امثال و حکم دهخدا).

زاد فی الطنبور نغمة. [د ف ط م ر ن م] (ع جمله فعلیه) مثل است. (آندراج) (امثال و حکم دهخدا). کنایه از: بر آتش دامن زد. مصیبتی بر مصیبتها افزود. فتنه و حادثه تازه آورد:

بود چشمش فتنه عالم ولی غمزه او زاد فی الطنبور شد. اثری لاهیجی. و رجوع به ملحقات المنجد، فرائد الادب، و کتاب فرائد اللال شود.

زادک. [د] [اخ] دهی است از دهستان خرخ بخش جزء حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال باختری قوچان و ۱۵ هزارگزی جنوب باختری راه قوچان به شیروان. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زادگان. [د / د] (جمع زاده است: زادگان چون رحم بردارند

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

۱- نام پدر پشتنگ و جد افراسیاب است. (حاشیه دکتر معین بر برهان بقول از فهرست ولف).

سفر مرگ خویش را سازند. سانی، **زادگاه**. (ا مرکب) مولد، وطن، محل تولد، رجوع به زاد شود. **زادگی**. [د / و] (حامص) حالت و کیفیت زاده (زاییده)، زاییدگی، ولادت، تولد. و در ترکیبات آید چون: مردم زادگی، کیان زادگی، آقازادگی، حرام زادگی، حلال زادگی. رجوع به این ترکیبات و زاد و زادن شود. || مخفف آزادگی:

آنکه در بتان و باغ زادگی و آزادگیست سوسن آزاده و آزاده سرو سرفراز. سوزنی. **زاد مرد**. [م] (ا مرکب) مخفف آزاد مرد است که جوانمرد و کریم و صاحب همت باشد. (برهان قاطع). و رجوع به آندراج و فرهنگ شعوری و زاد در همین لغتنامه شود:

زاد مردی چاشتگاهی در رسید. ^۱ مولوی. **زاد مهر**. [م] (لخ) منیة مشهور و او را با محمد بن حسن بن جمهور کاتب قمی نوادری است. (معجم الادیاء یا قوت ج ۶ ص ۴۹۸).

زاد مهران. [م] (لخ) یکی از محله‌های ری بوده است: نه هر که از محله‌های ری ساکن زادمهران... باشد راضی بود. (کتاب النقص رازی ص ۱۰۵).

زاد میم. (ا) نام روزی ^۲ بزرگ است که زامیم نیز خوانند. (ناظم الاطباء). **زادن**. [ذ] (مص) ترجمه ولاد بکسر واو و آن را بـ عربی ولادت بـ وزن کتابت و وضع الحمل نیز گویند. (آندراج).

پهلوی Zātan، اوستا - Zan (زاییدن، زاییده شدن). «بارتولمه ۱۶۵۷»، در فارسی نو Zāhan - Zāy. «نیربگ ۲۵۴ - ۵۵»، هندی باستان ریشه jāyatā, jan سانسکریت jāti «ولادت»، ارمنی Cin (ولادت)، cnamim (تولید کردن)، کردی Zāin (زاییدن)، افغانی Zēzh ēdal (زاییده شدن)، Zāzh [avul] (تولید کردن) Zovul (زاییدن)، استی Zānāg (رویدن) و Zāyi و بلوچی Zāyag و Zāgh (زاییدن، احداث کردن)، Zāxt (پسر) از * Zātk، وخی Yāzh - am سربکلی Zay - am، «اسشق ۶۴۵». و رک: زاج، زاجه، زاق، زاقدان، زاده، زه، زهدان، زاییدن. «اسشق ۶۴۵». و زاییدن. «انجیل فارسی ص ۸ و ۹۶». تولد یافتن، متولد شدن، زاییده شدن، پیدا شدن، تولید کردن، فرزند آوردن. بچه پدید آوردن. (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع ج ۲ ص ۹۹۵). این مصدر گاه متعدی باشد بمعنی زاییدن فارغ گشتن، وضع حمل، ایلاذ. تولید: چو هنگامه زادن آمد پدید یکی دختر آمد ز ماه آفرید. فردوسی. بر آن مام کو چون تو فرزند زاد

شاید بجز آفرین کرد یاد. فردوسی. پسر زاد جفت تو در شب یکی که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی. عبد رزاق احمد حسن آنک هیچ مادر چو او کریم نژاد. فرخی. شاخ انگور کهن دختر کان زاد بسی که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی همه را زاد بیک دفعه نه پیشی نه پسای این چنین آسان فرزند نژاده‌ست کسی.

منوچهری. تا برزنی بر زمیش بچه نژاید چون زاد بچه، زادن و مردنش همانست. منوچهری. مادرشان زاده بر ضلال و جهالت مادر هرگز چنین نژاد و نژاید. ناصر خسرو. سحر کافور چون زاید نگویی حکمتش با من صدا از کوه چون آید چگونگی شکر آرد. ناصر خسرو.

چون چشیدی حلاوت گادن بکش اکنون مشقت زادن. سانی. بس دیر همی زاید آبتن خاک آری دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان. خاقانی. بدین دلفریبی سخنها بگر بسختی توان زادن از راه فکر. نظامی.

که زاد این صورت پای کزهرخسار از این صورت ندانم تا که زاید. سعدی. || متولد شدن، بدینا آمدن، زاییده شدن، حاصل شدن، پدید آمدن:

دگر سام گرد نریمان نژاد که چون او دلاور ز مادر نژاد. فردوسی. هر آن کس که زاد او ز مادر ببرد ز دست اجل هیچ کس جان نبرد. فردوسی. روزی دوستان از او زاید چون ز امضاء گردد آبتن. فرخی.

شاهی که ز مادر ملک و مهر زاده است گیتی بگرفته است و بخورده است و بداده است. منوچهری.

سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد سخن بیهده و کار خطا را پندرنند. ناصر خسرو. نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی و گریزی نور نگرانی در این تاریک چنه بندی. ناصر خسرو.

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر بزاده‌ست نه هیچ و بیش و نه کمتر. ناصر خسرو. در سال پنجم گفت که هرچه بزه سیاه و سفید بزادند تو را دهم. (قصص الانبیاء ص ۹۵). و هم آن سال هرچه بره بزادند سیاه و سفید بود. (قصص الانبیاء ص ۹۵). و سلام و درود بر آن روز که زادم و آن روز که بمیرم و آن روز که من از گور خیزم. (قصص الانبیاء ص ۲۰۶).

چو در سفته وز آب بوده چو در چو زر زرد و از خاک زاده چو زر. مسعود سعد. ز مهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان ز عفو و خشم تو زاید همی ضیاء و ظلام. مسعود سعد.

آن به که خود آدمی نژاید چون زاد همان زمان بمیرد. مسعود سعد. در جهانی که عقل و ایمان است مردن جسم زادن جان است. سانی. شه را غلطی سخت عظیم افتاده‌ست در حق کسی که او ز نا کس زاده‌ست. سوزنی. در غیبت من آمد پیدا حسودم آری چو زادن مخنت در غیبت پیمیر. خاقانی. تا نکنی رهگذر چشمه پاک آب نژاید ز دل و چشم خاک. نظامی. هر که بدخو بود که زادن هم بر آن خوست وقت جان دادن. نظامی. بروز من ستاره برمیاید به بخت من کس از مادر مزایاید. نظامی. دانی تو که هرکه زاد ناچار ببرد به از چو من و از چو تو بسیار ببرد. عطار. پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است. مولوی (مثنوی).

کودک اول چون بزاید شیرنوش مدتی خامش بود از جمله گوش. مولوی (مثنوی).

علم و حکمت زاید از لقمه حلال عشق و رقت زاید از لقمه حلال. مولوی (مثنوی).

از من بعشق روی تو می زاید این سخن طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد. سعدی. سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم. سعدی. یا ز نا گفتش خلل زاید. سعدی (گلستان).

من و ایشان همه از پارس بزادیم ولی نه هر آن کوز قرن زاد او پس قرن است. قانی.

|| نهادن بر چیزی. (مجموعه مترادفات). و رجوع به زاییدن، زایش، زادنی، زائیده، زاده، و دیگر مشتقات شود.

زادنبه بالا. [دُم پ / ب] (لخ) دهی است از دهستان گل فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند. ۱۷ هزارگزی خاور خوسف و ۱۳ هزارگزی شمال خاوری گل فریزه.

۱- در این بیت به رای مهمله نیز خوانده‌اند. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).
۲- خطا است. و «ورده صحیح است. رجوع به زامیم شود.

القصص از کتاب زادویه یاد و سخنانی درباره نام روزها و ماهها و اعیاد و سنتهای ایران باستان نقل کرده‌اند. رجوع به آثارالباقیه ص ۲۱۷، ۲۲۱، ۴۲ و کتاب التفهیم ص ۲۶۸ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۲۰ و فهرست این ندیم ص ۳۴۲ ج مصر شود.

زادویه. [اِخ] از ملوک معد پس از ایاس بن قیصه است طسانی.^۲ (از مفاتیح العلوم خوارزمی)، و رجوع به زادیه شود.

زادویه. [اِی] [اِخ] لقب صالح بن ابی حماد محدث است. (ریحانة الادب ج ۲).

زادیه. [ذ / و] [ان مف / انف، ا] بمعنی زاد است که فرزند و زائیده شده و زائیده باشد.^۳ (برهان) (آندراج). فرزند. (شرفنامه منیری):

چه گوئید گفتا که: آزاده‌ای
بسختی همی پرورد زاده‌ای. دقیق.

بزرگان شدند ایمن از خواسته
زن و زاده و گنج آراسته. فردوسی.

زن و زاده در بند ترکان شوند
پی جنگ دل پر ز پیکان شوند. فردوسی.

نانشان چو برف لیک سخشان چو زمهریر
من زاده خلیفه، نباشم گدای نان. خاقانی.

— آدمی زاده:

در آن مسلخ آدمیزادگان
زمین گشته کوه از بس افتادگان. نظامی.

مباش ایمن از زانکه آزاده‌ای
که آخر تو نیز آدمیزاده‌ای. نظامی.

نه هر آدمیزاده از دد بهت
که دد ز آدمیزاده بد به است.

سعدی (بوستان).

همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان بخون خوارگی تیزچنگی.

و آدمیزاده ندارد بجز از عقل و تمیز.
سعدی (گلستان).

— آقا زاده.

— امام زاده.

— برادرزاده.

— بزرگ زاده.

— بنده زاده.

— پادشاه زاده (پادشاه زاده): پس واجب آمد
معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق
خداوند زادگان. (گلستان).

یکی پادشاه زاده در گنجه بود

۱- زادن فروخ همان زادن فروخ است که
«ذال» آن به «دال» تبدیل شده و الف آن تخفیفاً
افتاده است.

۲- در مجمل التواریخ و القصص و تاریخ
حمره اصفهانی و دیگر منابع نام جانشین
ایاس بن قیصه را زاده نوشته‌اند.

۳- صفت مفعولی از زادن است که بمعنی
فرزند بکار می‌رود.

چند نالی چند از این محنت‌سرای زاد و بود
کز برای رای تو شروان نگردد خیروان.

زاد و بوم. [دُ] (ترکیب عطفی، [مرکب])
مولد و وطن؛ زادگاه و سرزمین مادری؛

دیوان گفتند خان و مان و زاد و بوم خویش
چون به جایگه رها کنیم. (اسکندرنامه ج

سعید نقیسی).

زاد و ذریات. [دُ دُ] (ترکیب عطفی، [مرکب])
مولد و اولاد و احفاد. زه و زاد. زاد و رود.
رجوع به زاد شود.

زاد و راحله. [دُ ح ل / ل] (ترکیب عطفی، [مرکب])
زاد و برگ. ساز و برگ. توشه سفر. زاد
راه. رجوع به زاد و توشه شود.

زاد و رود. [دُ] (ترکیب عطفی، [مرکب])
اولاد و فرزندان. (فرهنگ رازی). زاد و
ذریات. زه و زاد. رجوع به زاد شود.

زادوس. [اِخ] ستاره‌ای که بتاری عطارد
گویند. (ناظم الاطباء). و رجوع به زائوس و
زادوش شود.

زادوش. [اِخ] عطارد. (ناظم الاطباء). و
رجوع به زادوس شود.

زادوک. [اِخ] ده کوچکی است از دهستان
نهارجانان بخش حومه شهرستان بیرجند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاد و ولد. [دُ و ل] (ترکیب عطفی، [مرکب])
افزایش اولاد و نسل. (فرهنگ رازی).

زاد و ولد کردن. [دُ و ل ک د] (مص)
مرکب) کنایه از زائیدن فرزندان و بوجود
آوردن اولاد بسیار.

زادویه. [اِی] [اِخ] این شاهویه. از مؤلفین و
مترجمین عهد خلفای عباسی است. کریستن
سن در ایران در زمان ساسانیان آرد: منابهی
که حمزه اصفهانی در دست داشته بنابر
تشخیص خود او به سه نوع منقسم می‌تواند شد
مترجمان یعنی ابن‌المقفع و محمد بن الجهم
البرمکی و زادویه بن شاهویه اصفهانی که
متن خودای نامگ را تا اندازه‌ای از روی
صحت نقل کرده بودند ولی در ترجمه آنها
حذف و اختصار و اجرای سلیقه شخصی راه
داشته است. (ایران در زمان ساسانیان
ص ۷۹). و در سبک‌شناسی ج ۲ ص ۲ آمده
است: غیر از ابن‌المقفع بعد از او چندین تن
دیگر نیز سیرالملوکهای عدیده در تاریخ
پادشاهان ایران عبری ترتیب داده‌اند که یا
مستقیماً ترجمه از بهلوی بوده است یا تهذیب
و تحریر و حک و اصلاح ترجمه ابن‌المقفع و
غیر او، از قبیل: محمد بن الجهم البرمکی و
محمد بن بهرام بن مطیار اصفهانی و هشام بن
قاسم اصفهانی و موسی بن عیسی الکسروی
و زادویه بن شاهویه اصفهانی و غیر هم
— انتهى. مؤلف آثارالباقیه و مجمل‌التواریخ و

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زادنبه پائین. [دُم ب / ب] [اِخ] دهسی
است از دهستان گل‌فریز بخش خوشف
شهرستان بیرجند. واقع در ۱۷ هزارگزی
جنوب خاوری خوشف. (فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۹).

زادنخسه. [دَخُ ر] [اِخ] یکی از برادران
شیزویه و پسران کسری پرویز. (مجمل
التواریخ و القصص ص ۳۷). و رجوع به
زادنخره شود.

زادنفروخ. [د فَز ر و] [اِخ] ابن بیری
الکسری کتاب و مترجم عهد اموی است که
در خدمت حجاج بن یوسف ثقفی بود. سعید
نقیسی در «آثار و احوال رودکی» بنقل از
اسطخری آرد: هنگامی که شاه‌فرزد دختر
یزدجرد (پس از فتح خراسان) به بردگی بنزد
حجاج فرستاده شد با وی سبدی بود، حجاج
سبب وی را بشکست و در آن نبشته‌ای
پارسی یافت زادن فروخ بن بیری الکسری
آن را بخواند و ترجمه کرد — انتهی ملخصاً. و
رجوع به زادن فروخ اعور^۱ در این لغت‌نامه و
سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۵۵ شود.

زادنگاه. [د] [اِمرکب] محل تولد. وطن.
زادگاه. رجوع به زادگاه شود.

زادنگه. [د گ ن] [اِمرکب] زادنگاه. زادگاه.
وطن. مولد. رجوع به زادنگاه و زادگاه شود.

زادنی. [د] [ص لیاقت] بوجود آمدنی.
پیداشدنی. مخالف مردنی. جان‌سپردنی.
رفتنی.

[[مص] مرکب از مصدر و یاء وحده. یک بار
زادن. [[با یاء نکره، نوعی زادن. قسمی بوجود
آمدن. نوعی ایجاد کردن. و رجوع به زادن
شود.

زادوه. [اِخ] سعدون امیر برشلویه است که
مورخین عرب گناه وی را زاتون و زاد نیز
خوانند. (از الحلل السندی ص ۲۱۰). و
رجوع به «زاتون» و «زاد» شود.

زاد و برگ. [دُ ب] (ترکیب عطفی، [مرکب])
از زاد عربی (توشه) و برگ فارسی.
ساز سفر. زاد راه. ساز و برگ. توشه زندگی.

زاد و بود. [دُ] (ترکیب عطفی، مص)
مرکب) کنایه از هست و نیست و تمام سرمایه
و اسباب و سامان باشد. (برهان قاطع). کنایه
از هست و بود و تمام سرمایه. (آندراج).

[[مولد و مسکن. (آندراج) (انجمن‌آرای
نصری):

بشهر کسان گرچه بسیار بود
دل از خانه تشکید و زاد و بود.

(گرشاسب‌نامه ص ۲۴۲).

چون نام و ننگ فرزند وفا نه نام و نه ننگ
چو زاد و بود نماید جفا نه زاد و نه بود.

جمال‌الدین عبدالرزاق.

کهدور از تو ناپاک سر پنجه بود.	— شهزاده.
شیدم که وقتی گذاراده‌ای	— عم‌زاده.
نظر داشت با پادشاه زاده‌ای. (بوستان).	میان دو عم‌زاده وصلت فتاد
— پارسازاده: پارسازاده‌ای را نعمت بیکران	دو خورشیدسبای مهتر نژاد.
از ترکهٔ عمان بدست افتاد. (گلستان).	— عموزاده.
— پرستارزاده:	— عمه‌زاده.
پرستارزاده نباید بکار	— غلام‌زاده.
اگر چند باشد پدر شهریار. فردوسی.	— کیان‌زاده:
— پریرزاده (پریرزادگان):	بیامد همان‌گاه نستور شیر
پریرزادگان بوسه دادند خاک. نظامی.	ببزد کیان‌زاده پور زریر. فردوسی.
— پهلوان‌زاده:	— گذاراده:
که‌ای پهلوان‌زاده‌ای بچه شیر	شندیم که وقتی گذاراده‌ای
نراید جو تو زورمند دلیر. فردوسی.	نظر داشت با پادشاه‌زاده‌ای.
چنان پهلوان‌زاده بیگناه	— مجتهدزاده.
ندانست رنگ سپید از سیاه. فردوسی.	— ملک‌زاده: یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده
که چون بودی‌ای پهلوان‌زاده مرد	همی‌کردی... (گلستان).
بدین راه دشوار با دود و گرد. فردوسی.	ز تاج ملک‌زاده‌ای در مناخ
— پیرزاده.	شی لملی افتاد در سنگلاخ.
— پیغمبرزاده: و گفت یا محمد (ص) امت تو	— ناپاک‌زاده:
بهر از پیغمبرزادگان نباشند که با برادر خود	ناپاک‌زاده مدارید امید
چه کردند. (قصص الانبیاء ص ۵۹).	که زنگی بشتن نگرند سفید. فردوسی.
— پیمبرزادگی:	مجازاً محصول، ثمره، هر چیز تولیدشده و
چو کمنان را طبیعت بی‌هتر بود	پدیدآمده از عدم:
پیمبرزادگی طبعش نیفزود.	سبب عزت و سخای تو گشت
— سعدی (گلستان).	زاده و دادهٔ جبال و بحور. مسعود سعد.
— چاکر زاده.	گوهر خود می‌دهد خاطر من همچو تیغ
— حاجی‌زاده.	زادهٔ خود پرورد فکرت من چون بحار.
— حرام‌زاده:	— خاقانی.
گفت این چه حرام‌زاده مردمانند. (گلستان).	سخن که زادهٔ خاقانی است دیر زیاد
— حلال‌زاده.	که آن ز نه فلک آمد نه از چهار گهر.
— خادم‌زاده.	— خاقانی.
— خالغزاده.	و رجوع به زادهٔ تاک، زادهٔ تأیید، زادهٔ ثانی،
— خواجهمزاده.	زادهٔ دهن، زادهٔ خاطر، زادهٔ طبع، زادهٔ مریخ و
— خالوزاده.	سایر ترکیبات زاده و همچنین رجوع به زادن
— خان‌زاده.	و زائیدن شود.
— خواهرزاده.	زادهٔ ۵۵۵. [ذ] [اخ] اخلاطی از مشایخ صوفیه.
— خردمندزاده:	ابن بطوطه آرد: میر عزالدین بن احمد رفاعی
وز پس مرگ او وفاداری	را بهمراهی زادهٔ اخلاطی که از کبار مشایخ
با خردمندزاده نیز کنند. سعدی.	بود دیدم. همراه اخلاطی صد تن درویش
— دانی‌زاده.	قلندر [موله] بودند و همه در خیمه‌هایی که
— دیوزاده.	بدستور حاکم شهر [عمر یک فرزند سلطان
— روستازاده:	محمد بن آبدین] برای ایشان برپا شده بود بر
روستازادگان دانشمند به وزیری پادشا رفتند.	میردند. (از رحلهٔ ابن بطوطه ج ۳
— سعدی (گلستان).	ص ۳۱).
— زنازاده.	زادهٔ ۵۵۵. [ذ] [اخ] از مشایخ شهر قریم [کریمه]
— سرهنگ‌زاده:	است ابن بطوطه آرد: چون بطرف شهر قریم
سرهنگ‌زاده‌ای را بر سر در سرای اغلش	عزیمت کردم [تلکسور] که از طرف سلطان
دیدم... (گلستان). فلان سرهنگ‌زاده مرا	محمد اوزبک خان حاکم آن شهر بود یکی از
دشنام مادر داد.... (گلستان).	خدمتکاران را با سعدالدین امام شهر به
— شاهزاده.	
— شاهنشاهزاده.	
استقبال من فرستاد من بخانقاه شیخ شهر، زاده	
خراسانی وارد شدم این شیخ مرتبتی بلند نزد	
اهالی داشت و قاضیان و خطباء و فقها و دیگر	
مردم را دیدم که بسلام و زیارت وی	
می‌آمدند. مرا با گشاده‌روئی بسیار پذیرفت و	
اکرام کرد. (رحلهٔ ابن بطوطه ج پاریس ج ۲	
ص ۳۵۹).	
زادهٔ ۵۵۵. [ذ] [اخ] شیخ‌زادهٔ خراسانی. ابن	
بطوطه آرد: شاه ابواسحاق شیخ‌زادهٔ خراسانی	
را که برسالت از طرف پادشاه هرات نزد وی	
[به شیراز] آمده بوده هفتاد هزار دینار عطا	
کرد و محرک وی در این بخشش رقابت با	
پادشاه هند بود. (رحلهٔ ابن بطوطه ج پاریس	
ج ۲ ص ۷۳).	
زادهٔ تاکه. [ذ / دی] (ترکیب اضافی، [
مرکب) کنایه از شراب انگوری. (آندراج):	
معانی نشأ دیدم در آن خاک	
غبار آستانش زادهٔ تاکه. زلالی (از آندراج).	
زادهٔ تائید. [ذ / دی ت] (ترکیب اضافی،	
امرکب) آن که بدست حق بوجود آید. کسی	
که منظور نظر خدا است. خدا او را بزرگ کرده	
است:	
این زادهٔ تائید و برآوردهٔ حق را	
ای چرخ نکو پرور و ای بخت نکودار.	
سنائی.	
زادهٔ ثانی. [ذ / دی] [اخ] کنایه از پیغمبر	
که پس از خداوند برتر از همه موجودات	
است. دارای رتبت دوم وجود است:	
زادهٔ ثانی است احمد در جهان	
صد قیامت بوده و اندر عیان.	
مولوی (مشوی).	
و رجوع به زاده شود.	
زادهٔ حرام. [ذ / دی ح] (ترکیب اضافی،	
امرکب) حرام‌زاده. ولدالزنا. رجوع به زاده	
شود.	
زادهٔ خاطر. [ذ / دی ط] (ترکیب اضافی،	
امرکب) کنایه از نظم و نثر و آن چه زادهٔ	
طبیعت باشد همچون صوت و کار و عمل.	
(برهان قاطع). فکر. منشآت. شعر و غزل و	
امثال آن. (شرفنامهٔ منیری).	
زادهٔ خاک. [ذ / دی] (ترکیب اضافی،	
امرکب) کنایه از زر و سیم. (غیثات اللغات)	
(آندراج). و رجوع به زاده شود.	
زادهٔ خوریانی. [ذ ی] [اخ] دانشمند	
متوفی ۸۰۸ هـ. ق. است. وی در علوم هیئت،	
فلسفه، منطق و عربیت صاحب فضل بوده و	
مؤلفاتی پرداخته است. (معجم المؤلفین تألیف	
عمر رضا کماله ج دمشق ج ۴ ص ۱۷۶).	
زاده خوست. [ذ / دی خـو / خ] (ص	
مرکب) زادخوست باشد که پسر فرتوت و	
سالخورد است. (برهان قاطع) (آندراج). پیر	
سالخورد. (شرفنامهٔ منیری). رجوع به	

زادخوست، زادخور، زادخور و زادخو شود.
زاده دهن. [ذ / د ي د ه] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از سخن باشد اعم از نیک و بد یعنی، هر چه از دهن برآید. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به زاده شود.

زاده رمز. [هُمُ] (لخ) یکی از پیروان فرقه دیناوریه [از شعب مانویه] است. وی که مدعی بود در میان فرقه مانویه امور ناپسندی دیده از ایشان گسست و به عزم پیوستن به دیناوریه که مرکز آن در آن وقت خلافت ولید بن عبدالملک در ماوراءنهر بلخ بود به مدائن رفت و راز خود را با کاتب حجاج بن یوسف که دوست وی بود در میان نهاد او گفت من خود خراسان توام و برای تو در اینجا عبادتگاهی خواهم ساخت. زاده رمز در آنجا با فرقه دیناوریه درباره تعیین رئیس مکاتبه کرد. (د فهرست ابن ندیم ج مصر ص ۴۶۷).

زاده زمی. [ذ / د ي ز] (ترکیب اضافی، مرکب) مخفف زاده زمین؛ خاکبانی که زاده زمی‌اند.

ددگانی بصورت آدمی‌اند. نظامی. و رجوع به زاده زمین شود.
زاده زمین. [ذ / د ي ز] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از انسان آفریده شده از خاک. رجوع به زاده زمی‌شود.

زاده زنا. [ذ / د ي ز] (ترکیب اضافی، مرکب) زنازاده. حرامزاده. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاده و زنازاده شود.

زاده سگ. [ذ / د ي س] (ترکیب اضافی، مرکب) فرزند سگ. بچه سگ و بجای دشنام آید؛

هر زمان از نفع تو ای زاده سگ بترکم تا شنیدم من که از من می‌نهی شعر و نوا.

عسجدی (دیوان ج طاهری ص ۱۴).
زاده شدن. [ذ / د ي ش] (مص مرکب) متولد شدن. بوجود آمدن. رجوع به زاده و زادن شود.

زاده شش روزه. [ذ / د ي ش ز] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از جهان و مخلوقات است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). هر دو جهان و آنچه مخلوقات است. (شرفنامه منیری). کنایه از، خلق عالم چرا که از تحت الشری تا عرش در شش روز حق تعالی پیدا کرده است. (غیث اللغات) (آندراج). کنایه از مخلوقات است. (انجمن آرای ناصری).

زاده طبع. [ذ / د ي ط] (ترکیب اضافی، مرکب) مولود طبع. محصول قریحه و کنایه از شعر است؛

خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال بس گرمی‌تر ز زاده مادر فرزند و زن. خاقانی.

زاده طبع منتد ایشان که خصمان منند آری آری گریه هست از عطسه شیر زیان. خاقانی.

و رجوع به زاد خاطر و زاده خاطر و زاده دهن شود.

زاده عوف. [ذ / د ي ع] (لخ) عبدالرحمن بن عوف. (شرفنامه منیری) (آندراج).

زاده مریخ. [ذ / د ي م ز ی] (ترکیب اضافی، مرکب) کودک بدبخت. خونریز. (از آندراج). [کنایه از آهن است. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به زاده شود.

زادی. (ع ص) شتری که نیکو راه رود. (از تاج العروس).

زادی. (لخ) این زیری. از امراء بنی‌زیری غرناطه (در ۴۰۳ ه. ق.). (طبقات سلاطین اسلام ص ۲۰).

زادی. (لخ) زادویه پادکوسپان^۱ آذربایجان است. (ذیل تاریخ طبری ج دخویه ج ۲ ص ۸۹۳). و رجوع به زادویه شود.

زادیه. [ی] (لخ) زادویه. لقب دیگر صالح بن حماد محدث است. (ریحانة الادب ج ۲).

زاد. (ل) نوعی خرما است. (آندراج). صاحب تعلیقات المعرب در ذیل کلمه ازاد آرد: این کلمه در اصول خطی المعرب ازاد آمده و این جنی گفته است عرب این کلمه را در شعر زاد آورد چنانکه راجز گوید:

یفرس فیها الزاد و الاعراف
 و النابجی مدقا اسدافاً.

این درید در الجهمه و مؤلف لسان العرب این بیت را در ماده عرف آورده‌اند^۲. (از ذیل المعرب جوالیقی ص ۲۵).

زاد. (لخ) این بهیش. از سرداران ایران در جنگ قادسیه است که ریاست گروه پیاده را داشت و حریف وی در لشکر اسلام عاصم بن عمرو بوده. وی یکی از چند تن از سرداران ایرانی است که چون شکست را نزدیک دیدند فرار کردند و در عقد پیمان صلح با خالد بن ولید شرکت جستند. طبری آرد: دهقانان فرات منتظر اقدام خالد و روشن شدن روابط وی با اهل حیره بودند و همین که صلح برقرار شد زاذین بهیش از دهقانان فرات با صلوبابن نطوبا بنزد خالد رفتند و شرایط وی را برای صلح پذیرفتند. (تاریخ طبری ج دخویه ج ۴ ص ۲۰۵). و در ص ۲۰۵ آرد: خالد بن ولید نامه صلح را چنین نوشت: این نامه خالد است برای زاذین بهیش و صلوبابن نطوبا مبنی بر این شرائط... - انتهی. و رجوع به ج ۵ همان کتاب ص ۲۲۵۸ و ۲۲۶۶ و ۲۳۳۶ شود.

زادان. [ل] (لخ) نسل زادان. موضعی است نزدیک رقه در دیار مضر و در شعر اخطل آمده است.^۳ (از معجم البلدان).

زادان. (لخ) ابوسعیدالله زادان کندی از مشاهیر تابعان است. (آندراج). زادان ابوعمر و مولای کنده از راویان حدیث و دارای اشتباهات بسیار است. پس از وقعه جمجم در گذشته است. (از تاج العروس). در تاریخ ابن عساکر آمده است: زادان کوفی مولای کنده، بزاز بود کتبت وی را ابوعمر و گاه نیز ابی‌عبدالله گفته‌اند از جماعتی از تابعین روایت حدیث کرده است. حافظ در کتاب مسند بنقل از زادان آرد: من جوانی بودم زیباروی خوش آواز و ساز [طنبور] را نیکو مینواختم. روزی در چمن‌زاری من و یکی از دوستان نشسته و بساط ساز و نیید فراهم آورده بودیم ناگاه عبدالله بن مسعود بر ما گذر کرد و چون آواز مرا شنید، نزد ما آمد و ساز را بشکست و گفت اگر آواز خوشت را در خواندن قرآن بکار میبردی خود شخصی بودی. چون از سخن فارغ شد و رفت من در پی او رفتم و در خانه او بدستش توبه کردم. (از تاریخ ابن عساکر زادان). و رجوع به صفة الصفة ج ۲ و انساب سمرانی و تاریخ الخلفاء سیوطی و زادانی در همین لغت‌نامه شود.

زادان. (ع ل) بنات زادان؛ خران. (اقرب الموارد) (آندراج).

زادان. (لخ) ابن عبدالله بن زادان مکنی به ابی‌عمر از خاندان زادانی. از زادانیان قزوین است که سرسلسله ایشان زادان ابی‌عمرو کندی تابعی است. وی به بغداد رفت و در آنجا نشر حدیث کرد. از علی بن محمد بن مهرویه و علی بن ابراهیم قزوینی نقل حدیث کند و همچنین بواسطه علی بن ابراهیم مذکور از عبدالسلام بن صالح هروی از علی بن موسی‌الرضا روایت کند. و بهمین طریق درباره مخلوق نبودن کلام خدا حدیثی آورده است. (از تاریخ بغداد). و رجوع به زادانی عمر بن عبدالله و زادان کندی شود.

زادان. (لخ) ابن محمد بن زادان فقیه قاضی و محدث است و حدیث بسیار نقل کرده است. (از اعیان الشیعه ج ۳۲ از فهرست منتجب‌الدین).

زادان. (لخ) ابن مقری جد زادانی محمد بن ابراهیم است. (انساب سمرانی). و رجوع به زادانی محمد بن ابراهیم شود.

زادان. (لخ) پدر ابوالانهب (زیاد) کوفی محدث است. (تاج العروس). و رجوع به زادانی شود.

۱- فاذا کوسفان. (طبری).

۲- جوالیقی خود نیز این بیت را در باب الباء ص ۶۷ ذیل کلمه برشوم آورده است.

۳- در شعر اخطل رازان آمده است. رجوع به دیوان اخطل ج مصر شود.

زاذان. (إخ) پدر اسعد بن زاذان، رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۷۲ شود.

زاذان. (إخ) پدر راشد بن زاذان محدث. (از تاج العروس). و رجوع به زاذانی و راشد بن زاذان شود.

زاذان. (إخ) پدر عمار بن زاذان.

زاذان. (إخ) پسر منصور بن زاذان و جد مروربن مغیره بن زاذان است که هر دو از محدثین بوده‌اند. صاحب تاج العروس آرد: زاذان [پدر منصور] محدث بزرگی است و پدرش مولای عبدالله بن ابی عقیل ثقفی بود و از حسن بن علی (ع) روایت می‌کرد و هشام از او نقل حدیث کرده است - انتهى. و رجوع به زاذانی منصور و زاذانی سرور شود.

زاذان. (إخ) جد زاذان بن عبدالله بن زاذان یکی دیگر از خاندان زاذان کند (مولای کنده) است. (از تاریخ ابن عساکر، زاذان و انساب سمعی، زاذانی، رجوع به زاذانی عمر بن عبدالله در لغت‌نامه شود.

زاذان. (إخ) جد شیل بن قوج است و رودنبار منسوب بدو است. (از تاج العروس). و رجوع به زاذانی و شیل بن قوج در لغت‌نامه شود.

زاذان. (إخ) جد محمد بن ابراهیم زاذانی است رجوع به الاعلام زرکلی و زاذانی محمد در این لغت‌نامه شود.

زاذان. (إخ) قات کوفی مکنی به ابی یحیی محدث است و نام او را مسلم، عبدالرحمن، یزید و زبان نیز گفته‌اند. (از تهذیب التهذیب، زاذان و ابویحیی).

زاذان فروخ. [فَزْرُو] (إخ) زاذان فرسخ رئیس نگهبانان خسرو پرویز است که در اجرای امر او درباره قتل عام زندانیان تعلل کرد. (ایران باستان ص ۴۷۱). و رجوع به زاذان فرخ شود.

زاذان فرخ. [فَزْرُو] (إخ) یکی از بزرگان ایران به هنگام اقتراض دولت ساسانی بود و با دستکاری پوس فرخ و دو برادرش، قیام ایرانیان را علیه شهروراز، سردار معروف ایرانی، رهبری کرد. شهروراز که بقصد سلطنت، با قیصر هرقل ساخته وارد شیر پادشاه خردسال ایران را بقتل رسانیده بود سرانجام بدست ایشان بقتل رسید. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۱). طبری آرد: دو برادر از نگهبانان خاص برای قتل شهروراز [فرخان] هم پیمان شدند و زاذان فرخ بن شهرواران و بسیاری از بزرگان ایشان را در انجام نقشه خویش یاری کردند. (تاریخ طبری ج دخویه ج ۲ ص ۱۰۶۳).

زاذان فروخ. [فَزْرُو] (إخ) نهی است که بدست زاذان فروخ در بصره احوادث شده بوده است. این نهر در قطعه زمینی واقع بوده بنام

مهلان و بساحت ۱۵۰۰ جریب که این زمین جزء اموال مغیره بن المهلب بود و یزید عبدالملک پس از مصادره اموال آل مهلب آن را به عمر بن هبیره بخشید. (از فتوح البلدان بلاذری ج لیدن ص ۳۴۷).

زاذان فروخ. [فَزْرُو] (إخ) یکسی از دهقانان ایرانی در عصر علی (ع) است. در شرح ابن ابی الحدید بر نهج البلاغه ج ۱ ص ۲۶۶ آمده است: قرظ بن کعب انصاری [یکی از عمال علی «ع»] به وی گزارش داد که قافله سوارانی که از کنار کوفه می‌گذشتند با یک روستائی بنام زاذان فروخ که بتازگی مسلمان شده بود برخورد کردند و دین وی را پرسیدند پس از آنکه دانستند مسلمان است بدو گفتند: درباره علی (ع) چه می‌گوئی. گفت علی امیر المؤمنین و وصی پیغمبر (ص) است. سواران که همه از خوارج بودند او را کافر و دشمن خدا خواندند. و همگی یکباره بر او حمله بردند و با شمشیر پاره پاره‌اش کردند. (از اعیان الشیعه ج ۳۲). و رجوع به تاریخ طبری ج دخویه ج ۶ ص ۳۴۲۳ شود.

زاذان فروخ اعور. [فَزْرُو] (إخ) یکی از مترجمین ایرانی است که در خدمت امویه بوده و کتابت دیوان را در عهد زیاد، عبدالله بن زیاد و حجاج بن یوسف ثقفی بر عهده داشته است. یکی از فرزندان وی بنام بهرام بن مردانشاه بن زاذان کاتب سلیمان [حاکم اهواز از طرف مروان] بوده است. مؤلف الوزراء و الکتاب آرد: کاتب دیوان خراج زیاد زاذان فروخ بود. (الوزراء و الکتاب ص ۱۶). و در ص ۶۷ آن کتاب آمده: کاتب دیوان خراج سلیمان در عهد مروان، بهرام بن مردانشاه بن زاذان فروخ بوده و زاذان فروخ که خود کاتب عبدالله بن زیاد و باحافظه‌ترین مرد بود بر عبدالله زیاد تسلط بسیار داشت... - انتهى. و در ص ۲۳ آرد: ابن صالح نزد زاذان فروخ مدعی شد که دفاتر خراج را بربری می‌تواند نوشت زاذان خواست او را بیازماید دستور داد تا قسمتی از دفتر را بربری بنویسد... - انتهى. ابن خلدون آرد: دیوان عراق در روزگار حجاج تغییر یافت و او در این باره به کاتب خویش صالح بن عبدالرحمن فرمان داد چه صالح نوشتن فارسی و عربی میدانست و این هنر را از زاذان فروخ کاتب پیشین حجاج فرا گرفته بود و چون زاذان فروخ در جنگ با عبدالرحمن بن اشعث کشته شد، حجاج صالح را بجای وی به کاتبی خویش برگزید. (مقدمه ابن خلدون ترجمه پروین گنابادی ج ۱ ص ۲۸۲). او دارد براون بتقل از بلاذری آرد: صالح منشی پسر یکی از اسرای سیستان نزد زاذان فرزند فرخ که از ایرانیان بود و سمت ریاست

دفتر و حسابداری اداره درآمد سواد [کنده] را داشت یا تفاخر مدعی شد که می‌تواند حساب را بربری بنویسد. چون به حجاج خبر دادند حجاج حکم کرد چنین کند. مردانشاه فرزند زاذان بر او بانگ زد... (تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمه پاشا صالح ج ۱ ص ۲۰۶). چنانکه ملاحظه گردید مورخین، داستان تحول دفاتر دولتی را از عربی به فارسی و بعبارت دیگر خروج آن را از دست زاذان فروخ کاتب با اختلاف بسیار نقل کرده‌اند. رجوع به زاذان فروخ، البیان و التبین ج ۱ ص ۲۶۶، ج ۲ ص ۲۶، کتاب التناج ص ۱۹۰، الوزراء و الکتاب ص ۱۶، ۲۳، ۲۴ و فتوح البلدان بلاذری صص ۳۰۰، ۳۰۱ - ۳۹۲ شود.

زاذانی. (ص نسبی) منسوب به زاذان نام خاندان زاذانی است که نسبت ایشان به زاذان کندی [ابی عمرو] میرسد این خاندان ساکن قزوین بوده‌اند و چندین عالم و محدث از میان ایشان برخاسته است. (انساب سمعی)، و رجوع به زاذان ابی عمرو زاذان ابی عبدالله و زاذانی در این لغت‌نامه شود.

زاذانی. (إخ) ابوشهبین زاذان بن محدث کوفی است. (تاج العروس) و رجوع به زاذان شود.

زاذانی. (إخ) زاذان بن عبدالله پدر عبدالله و جد عمر [ابوحفص] زاذانی است. (از انساب سمعی). و رجوع به زاذانی عمر ابوحفص شود.

زاذانی. (إخ) زاذان بن محمد بن زاذان فقیه محدث. (از اعیان الشیعه). و رجوع به زاذان بن محمد در لغت‌نامه شود.

زاذانی. (إخ) عمر بن عبدالله بن زاذان مکنی به ابوحفص از اولاد ابی عمر بن زاذان کندی تابعی و خاندان علم و ادب است. وی محدث و قاضی بوده و از عبدالرحمن بن ابی حاتم و محمد بن هارون بن حجاج مقری و محمد بن قرن بن عباس راوی و علی بن محمد بن سهل رازی و علی بن عمر بن محمد صیدلانی و علی بن ابراهیم سلمة القطنان نقل حدیث کرده است. محمد بن اسماعیل بن عمر و ابوالحسن احمد بن محمد عتیق و دیگران از وی روایت کرده‌اند. عمر ابوحفص قبل از ۴۰۰ هـ ق. وفات یافته است. (از الانساب سمعی). و رجوع به زاذان کندی شود.

۱ - شهربراز. (طبری).
 ۲ - مرحوم براون این داستان جالب را از کتاب بلاذری به اختصار نقل کرده است. رجوع به فتوح البلدان صص ۲۰۰ - ۲۰۱ شود.
 ۳ - بنظر میرسد که ابن زائد باشد. رجوع به زاذان ابی عمر شود.

زار (ا) ناله شیر. (آندراج).^۵ و رجوع به زار و زار شود. || فارسیان بمعنی مطلق ناله استعمال کنند. (آندراج). || ناله آندوه زدگان با سوز و درد و دم سرد. (شرفنامه منیری). گریه کردن بشدت و سوز. (برهان قاطع).^۶ زار ناله حزین و به آواز حزین^۷ و میتوان گفت زار در فارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی عجز و اندوه است. (آندراج). || (ص) اندوه و بمعنی عجز و اندوه صفت ناله و گریه واقع میشود. (آندراج):

ناله زار دوستان شوند

نغمه زیر ناشنوده هنوز.

عجز. بزاری. به ناتوانی. مؤلف آندراج گوید: زار در فارسی بمعنی عجز و اندوه است و بهمین معنی صفت «گریه» واقع میشود چنانکه گویند ناله زار و گریه زار نیز گویند بزاری پیش آمد. (آندراج). || آنالان و گریان. (برهان قاطع):

سپه سر بسر زار و گریان شدند

بر آن آتش سوگ بریان شدند. فردوسی.

چو برگشته شد بخت او شد نگون

برنده سرش زار غلطان بخون. فردوسی.

دیدگی که تیر غازی مونی چگونگی برد

ای تو میان جانم زان زارتر بریده. خاقانی.

|| (ق) بزاری. توأم با زاری.

— بزارة بزاري:

سرت را بریده بزارة اهرمن

تنت را شده کام شیران کفن. فردوسی.

خروشی برآمد ز لشکر بزارة

کشیدند صف لشکر بیشمار. فردوسی.

برادرش را دید کشته بزارة

بر آوردگی بر درافکنده خوار. فردوسی.

صلصل راغی بیباغ اندر همی گریه بدرد

بلبل باغی براغ اندر همی نالد بزارة. منوچهری.

بخواهشگری رخم ای شهریار

۱- کش. (معجم البلدان).

۲- فاذکوسفان. (طبری).

۳- بیستان. (طبری).

۴- ن ل: شاه ذویه. (طبری).

۵- ناله شیر را به عربی زار [ز] گویند و نوشته مؤلف فرهنگ آندراج و همچنین نوشته مؤلف غیث اللغات که زار را عربی و بمعنی آواز دانه و نوشته مؤلف برهان که زار (با تشدید راه) را عربی و بمعنی ناله شیر در بیشه گرفته است اصلی ندارد. رجوع به زار و زار، شود.

۶- هندی باستان ریشه - jar, jaratē (خش خش کردن، صدا کردن)، افغانی zharal (ناله و زاری کردن)، استی zarin و zarun (آواز خواندن)، گیلکی zārī (گریه و زاری). (از حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین).

۷- مؤلف آندراج در ذیل همین لغت: زار، گریه زار، را بمعنی گریه بسیار دانسته است. رجوع به آندراج شود.

زادگی. (ذی ی) [(اخ) نستویه بن عاصم مسعودی مکنی به ابی سعید منسوب به زادک ماوراءالنهر. وی از طفل بن زید نسفی روایت دارد و ابراهیم بن احمد مستطلی از او روایت حدیث کرده است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زادک شود.

زادویه. (ئ) [(اخ) ابن شاهویه. رجوع به کتاب ایران در زمان ساسانیان و زادویه در لغت نامه شود.

زادویه. (ئ) [(اخ) زادی. بساذگوسپان^۲ شمال آذربایجان است و انوشروان (خسرو اول) نامه ای بدو نوشته است و طبری آن نامه را آورده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۳۸۷). و رجوع به تاریخ طبری چ نلندکه ج ص ۸۹۲ و زادی در لغت نامه شود.

زادویه. (ئ) [(اخ) حاکم سیستان^۳ بوده. طبری آرد: در زمان عمر پس از فتح مصر سلطنت اسلام استوار شد و لکن در پاره ای از نواحی مردم بر امراء [دست نشاندۀ خلیفه] میثوریدند چنانکه اهل مصر بر اجل و اهل مکران بر راسل و اهل سجستان بر زادویه^۴. (تاریخ طبری چ دخویه) و رجوع به ذیل آن کتاب شود.

زادویه. (ئ) [(اخ) رئیس خدمه و از رجال مقتدر زمان یزدگرد سوم بوده است. (ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۲ و ۵۲۳).

زادویه. (ئ) [(اخ) مرزبان سرخس بود و با عبدالله بن خازم که بدستور عبدالله بن عامر بعزم فتح سرخس آمده بود پیمان صلح بست. بلاذری آرد: زادویه مرزبان سرخس به ابن خازم پیشنهاد صلح کرد و تعهد کرد زنان سرخس را بدو تسلیم کند و از مردان صد تن مسلمان شوند. ابن خازم پذیرفت و دختر زادویه را که بخود اختصاص داده بود میثا نام داد. نیز گفته شده است که چون زادویه خود را برای مسلمان شدن نامزد نکرد، عبدالله بن خازم به خشم آمد و پیمان صلح را بشکست و شهر را بتصرف درآورد. (از فتوح البلدان بلاذری ج لیدن ص ۴۰۵).

زادی. (اخ) از بزرگان ایران در اواخر عهد ساسانی است. طبری آرد: پس از کشته شدن فیروز بن مهران بخشش نواده کسری زادی که از بزرگان بود به نصیبین (در مغرب) شتافت و فرخزاد (یکی از نواده های کسری) را که از هنگام کودکی که شیرویه برادران خود را میکشت، بدست زادی در آنجا در قلعه ای بنام حصن الحجارة (قلعه سنگی) پنهان شده بود، به طیبسون برد و فرمانروائی او را استوار ساخت. (تاریخ طبری چ نلندکه ج ۲ ص ۱۰۶۶).

زادیک. (اخ) یکی از قریه های اُستوا از متعلقات نیشابور. (از معجم البلدان).

زادانی. (اخ) محمد بن ابراهیم (۲۸۵ - ۳۸۱ ه. ق.) مکنی به ابی بکر است. وی را گاه نسبت به یکی از اجدادش زاذان بن السقری زادانی و گاه نیز عاصمی [منسوب به عاصم بن زاذان یکی دیگر از اجدادش] میخوانند. وی در اصفهان میزیسته و از حافظ نیشابوری حدیث بسیار فرا گرفته است. به شام و حجاز و مصر مسافرت کرده و در مکه فضل بن محمد جلدی در بغداد ابوبکر محمد بن سلیمان باغندی، در اهواز عبدان بن احمد جوالیقی، در مصر محمد بن زبان بن حبیب، در موصل احمد بن علی تمیمی، در شام اصحاب هشام بن عمار دمشقی و دیگر عیالانی. این طبقه را ملاقات کرده است. **زادانی کلینی**، گنیه از وی نقل حدیث کرده **محمد بن علی بن هرمز** اصفهانی مکنی به ابی مسلم است. (از انساب سمعانی). تألیفات وی: الفوائد المعجم الکبیر در حدیث (۸ جزء در یک مجلد)، کتاب اربعین حدیث (مسند ابی حنیفه)، (الاعلام زرکلی)، و رجوع به زاذان بن مقری شود.

زادانی. (اخ) مسرور بن مغیره مکنی به ابی عامر. برادرزاده منصور بن زاذان اصلش بصری در واسط اقامت داشته. وی از عمار بن منصور و ابوسعد احمد بن داود از وی نقل حدیث کرده است. ابن ابی حاتم از پدرش نقل کرده که وی از مشایخ است. (انساب سمعانی). مسرور و منصور از اولاد یکی از غلامان ابی عقیل ثقفی بوده اند. (از تاج العروس). و رجوع به زاذان در لغت نامه شود.

زادانی. (اخ) منصور بن زاذان بن مغیره است. (از انساب سمعانی) (تاج العروس). و رجوع به زادانی مسرور شود.

زادقان. (ذ) [(اخ) قریه ای است که ابوبکر فقیه از آنجا است. (معجم البلدان). و رجوع به زادقانی در لغت نامه شود.

زادقانی. [ذ] [(اخ) عبیدالله بن احمد بن محمد مکنی به ابی بکر. استاد و فقیه منسوب به زادقان. شیرویه گوید: وی در ماه صفر ۴۴۴ بر ما وارد گردید و بسیار پارسایی و زهد میکرد و بسیار ثقه و زاهد و پارسا بود. (از معجم البلدان).

زادک. [ذ] [(اخ) قریه ای است در طوس خراسان که آن را زانک نیز گویند. (معجم البلدان از سمعانی).

زادک. [ذ] [(اخ) یکی از قراء کس^۱ از بلاد ماوراءالنهر و از آنجا است زادکی. (از انساب سمعانی) (از معجم البلدان). و رجوع به زادکی شود.

زادگی. [ذ] [(ص نسبی) منسوب به قریه زادک. (انساب سمعانی). و رجوع به زادک شود.

وگر نه بکندی سرش را بزار. فردوسی.
 ابا خویش و پیوند هر یک بزار
 بگردند مویه بر آن کوه‌سار. فردوسی.
 - زار سوختن؛ سوختن توأم با زجر و سختی؛
 همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خون
 زان زلف چون بنفشه دل من سوخت زار.
 خاقانی.
 - زار کشتن یا کشته شدن؛ کسی را بزاری و عجز کشتن یا خود به زبونی و عجز کشته شدن؛ مردمان که از مدینه گریخته بودند پیش او گرد آمدند و او را صفت کردند که عثمان را چگونه زار بکشند. (تاریخ طبری ترجمه یلمعی).
 اگر کشته بودی اگر بسته زار
 بزندان پیروزگر شهریار. فردوسی.
 که آرمست با دخت نایا کتن
 کشم زارتان بر سر انجمن. فردوسی.
 کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود
 زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی. فرخی.
 گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
 تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت.
 ناصر خسرو.
 جز بدین ظلم باشد از بکشد
 بی‌نمازی مسیحی را زار. سنائی.
 گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
 تا نگونی که در آن دم غم جانم باشد.
 سعدی (گلستان).
 - زار گریستن؛ بزاری گریستن؛
 درخش ار نخندد بگاه بهار
 همانا نگرید چنین ابر، زار. ابوشکور بلخی.
 همه یکسره زار بگریستند
 بدان شوربختی همی زیستند. فردوسی.
 همی هر دوان زار بگریستند
 که یک چند بی آرزو زیستند. فردوسی.
 خدای داند کاندز درخت‌ها نگریم
 ز درد خون خورم و چون زنان بگریم زار.
 فرخی.
 ز گریانی که هستم مرغ و ماهی
 همی گریند بر من همچو من زار. فرخی.
 چرا بگرید زار ار نه غمگن است غمام
 گریستش چه باید که شد جهان پدرام.
 عسری.
 کسی را که فردا بگریند زارش
 چگونه کند شادمان لاله‌زارش. ناصر خسرو.
 داوود زار بگریست و بنالید. (قصص الانبیاء ص ۱۵۴).
 کز آن پس که بر وی بگریند زار
 بهم بازگویند خویش و تبار...
 سعدی (بوستان).
 عیبت نکنم اگر بخندی
 بر من چو بگریم از غمت زار. سعدی.

مخالط همه کس باش تا بخندی خوش
 نه پای بند یکی کز غمش بگیری زار. سعدی.
 هر جا که نشست زار بگریست
 بی‌گریه زار در جهان، زار.
 امیر خسرو دهلوی.
 - زار گفتن؛ بزاری و ناله یا بجز سخن گفتن؛
 سپید از آن کار شد دردمند
 همی گفت زار ای گو دردمند. فردوسی.
 همی گفت زار ای سوار دلیر
 کز او بیشه بگذاشتی نره شیر. فردوسی.
 - زار مردن؛ مردن بزاری؛
 چون آتش زرد است و سیه‌سار ولیکن
 این ز آب شود زنده و آتش برمد زار.
 ناصر خسرو.
 - زار نالیدن؛ بزاری، از روی عجز یا بدت
 و سوز ناله کردن؛
 بدان زهر تریا ک‌ناید بکار
 ز هر مز بیزدان بنالید زار. فردوسی.
 بنالده همی پیش گل، زار بلبل
 که از زاغ آزار بسیار دارد. ناصر خسرو.
 گهی بنالده بر مرده کسان او زار
 به آوخ آوخ و درد و دریغ و هایاهای.
 سوزنی.
 || (ص) خوار و خفیف. (برهان قاطع) (غیاث اللغات)؛
 چنین گفت پیش دلیران روم
 که جنگ پدر زار و خوار است و شوم.
 فردوسی.
 هر آنکس که با او شدند انجمن
 همه زار و خوارند بر چشم من. فردوسی.
 تو یک بنده‌ای من یکی شهریار
 بر بنده من کی شوم خوار و زار. فردوسی.
 راست چو کشته شوند و زار و فکنده
 آیدشان مشتری و آید دلالت. منوچهری.
 گر در کمال و فضل بود مرد را خطر
 چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا.
 ناصر خسرو (دیوان ص ۶).
 || مفلس؛
 داده ما را که پس زاریم ما
 بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما. مولوی.
 و رجوع به زاروار شود.
 || درمانده. بیچاره؛
 چنان زار و بیچاره گشتند و خوار
 ز چنگال نایا ک‌دل یک سوار... فردوسی.
 چنان زار و نومید بودم ز بخت
 که دشمن نگون‌اندر آمد ز تخت. فردوسی.
 ز شاهي به دل مانده اندوه و درد
 شوی زار و بیچاره و زوی زرد. فردوسی.
 || ضعیف و نحیف. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). لاغر و ناتوان از رنج. ضعیف و نحیف از بیماری؛
 سخن هرچه بر بنده دشوارتر

دلش خسته تر زان و تن زارتر. فردوسی.
 ز هیبت قلم تو عدو بهفت اقلیم
 بگونه قلم تو شده است زار و نزار. فرخی.
 هیچ موئی شکافته از بالا
 زارتر زان میان لاغر نیست.
 عسری (چ دبیر سیاقی ص ۱۲).
 بیمار گشت و زار نگارین من ز درد
 چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله گون.
 سوزنی.
 عاشق تر و زارتر ز من یابی
 آن سایه که در قفای او بینی. خاقانی.
 حلقه آن بریشمی کز بر چنگ برکشند
 از پی آن چو ماه نوزار و نزار و لاغری.
 خاقانی؛
 خویشتن را بیمار زار ساخته از آن
 واجب شمردند. (تاریخ جهانگیریه ص ۱۰۷).
 || مجازاً، صفت عاشق رنج‌دیده، دل‌خسته و جان‌خسته از عشق آمده است؛
 ای تو دل آزار و من آزرده دل
 دل شده ز آزار دل آزار زار. منوچهری.
 حوری در بالای درخت نشسته دید که هیچ
 کس صفت جمال وی نتوانست کرد، در تعجب شد عاشق زار وی شد. (قصص الانبیاء ص ۱۷۴).
 این کوزه چو من عاشق زاری بوده است
 در بند سر زلف نگاری بوده است. خیام.
 عاشق تر و زارتر ز من یابی
 آن سایه که در قفای او بینی. خاقانی.
 خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
 بقصد جان من زار ناتوان انداخت. حافظ.
 و رجوع به «زار و نزار» شود.
 || (ص) در تداول عامه بمعنی خراب، سخت بد و نابسامان آید؛
 با شصت و دو سالم خصوصت افتاد
 از شصت و دو گشته است زار حالم. ناصر خسرو.
 چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی
 که حال بیخبران سخت زار خواهد بود.
 سعدی.
 ۱ - پهلوی: Zār (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).
 ۲ - بدین معنی بدون لفظ نزار دیده نشده. (غیاث اللغات). و این قول بر اساسی نیست و شواهد فوق ناقص آن است.
 ۳ - مؤلف آندراج و غیاث اللغات کلمه زار را در «عاشق زار»، بمعنی بسیار دانسته‌اند. و مؤلف آندراج چنانکه ملاحظه شد یک بار دیگر آن را بمعنی عجز دانسته است.

وی:

جان عزیز تو بر تو وام خدای است
وام خدای است بر تو کار تو زار است.

ناصر خسرو.
پربند حصار است روان تبت روان را
در بند و حصار تو از این کار تو زار است.

ناصر خسرو.
بلی زار است کار گل که بهمن

بیوسته است با او کار زاری. ناصر خسرو.
عشق را عاقبت بکار نشد

لاجرم کار عاشقان زار است. انوری.
چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار.

سعدی (گلستان).
|| اینجا زار آهنگ زیر (چنگ و مانند آن):

چوین بوی شدم لاغر و چون زر شده ام زرد
چون چنگ شدم چفته و چون زیر شدم زار.

فرخی.
بر لحن چنگ و سازی کش زیر زار باشد
زیرش درست باشد بیم استوار باشد.

منوچهری.
قدم در عشق تو چون چنگ گوژ است
تم در عشق تو چون زیر زار است.

امیر معزی.
نالۀ زار دوستان شوند
نغمۀ زیر ناشنوده هنوز.

خاقانی.
چو زیر نالۀ زارم همیشه در کار است
نورم از می ناب و ملولم از بم و زیر.

(مؤلف صحاح الفرس بنقل از پدر خویش).
زار. (پسوند) بمعنی مکان روئیدن نباشد.

(برهان قاطع). || بمعنی انبوهی و بسیاری هم
آمده است. (برهان قاطع). || حرفی باشد که
در محل کثرت اشیاء استعمال کنند.^۱

(آندراج).
- چمن زار:

مرغان چمن نره زنان دیدم و گریان
زین غنچه که از طرف چمن زار بر آمد.

سعدی.
- خرزبه زار:

قاضی که بر شوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو صد خرزبه زار.

سعدی (گلستان).
- سمن زار:

عیش در کنار سمن زار خواب صبح
می در کنار یار سمن بوی خوشتر است.

سعدی.
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید
عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید.

سعدی.
- کارزار:

به کارزار من پیش این دو سلطان پی
که زار کار بود کارزار آتش و آب.

ابوالفرج رونی.
- کشت زار:

نی کلکم ز کشتزار هنر
ببطارد رسید سنبل تر.

نظامی.
مپندار جان پدر کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار.

- کشت زار:

سعدی.
- گلزار:

سر مست ز کاشانه بگلزار بر آمد
غلغل ز گل و لاله بیکبار بر آمد.

سعدی.
- گندنازار:

بوستان تو گندنازار است
بسکه بر میکنی و میروید. سعدی (گلستان).

- لاله زار:
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالۀ موزون مرغ بوی خوش لاله زار.

سعدی.
- مرغزار:

کشیده بر سر هر کوهساری
ز مردگون بساطی مرغزاری.

نظامی.
پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری.

نظامی.
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
بر لب مرغزار و چشمۀ سرد.

نظامی.
زار. (بخ) از دریاچه های اقلیم سوم (مصر و
اسکندریه) بوده است ادریسی آرد: از شهر
طناح واقع در کنار شرقی خلیج تیس سوی
دریاچه زار می رود. این دریاچه بزرگ و
پهن اور در نزدیکی فرم و متصل به دریاچه
تیس است. و فاصله آن تا دریای نمک ۳
میل است و بجز شهر تیس جزیره دیگری
بنام حسن الماء در آن واقع است. این جزیره
در جهت فرم قرار دارد و اسب ملک
بردوین^۲ که پس از اسلام به خیال فتح شام
افتاده بود در نزدیک آن در آب غرق شد.
(کتاب ادریسی چ لیدن ص ۱۵۴).

زار. (بخ) قریه ای است از قراء اشتیخن از
نواحی سمرقند و یحیی بن خزیمه الزاری از
آنجا است. (از معجم البلدان) (تاج العروس).
رجوع به زاری و اشتیخن و زر شود.

زار. (بخ) موضعی است و عدی بن زید در
بیت خود از آن نام برده است:
کلامینا بذات الروح لوح دت
فی کم و قابل قبر الماجد الزارار.

گویند آن موضعی است که در وی مردگان را
بخاک می سپردند. (از معجم البلدان).

زار. (بخ) یکی از چهار قسمت ناحیه چهار
محل (از نواحی زراعتی بختاری در جنوب
غربی اصفهان) است. (جغرافیای سیاسی
کیهان ص ۴۳۴).

زار. (بخ) منشی میدو، از شاعران هندوستان
منسوب به کاتبه یکی از طوایف برهمنان
است. دیوان اشعار و آثاری فراوان بنظم و
بشتر بزبان فارسی و اردو دارد. وی در شهر
لکهنو متولد شد و شاگردان بسیاری تربیت

کرد. این بیت از او است:

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما
سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما.

(از قاموس الاعلام ترکی).
زار. (بخ) [ع ص] از زری، زاری،
عتاب کننده، خشمناک، ناراضی.

|| عیب گیرنده. (اقراب الموارد) (تاج العروس):
وانی علی لیلی لزار و اننی
علی ذاک فیما بیننا نستدیهما.

(از تاج العروس).
و رجوع به اقرب الموارد و زاری و زاره در
این لغت نامه شود.

زار آمدن. [م ذ] (مص مرکب) زار آمدن
کار زار شدن. نایبمان شدن و آشفته گشتن
آن.

شهنشاه راکار زار آمدی
ز خاقان و قفقور یار آمدی. فردوسی.

زار آور. [و] (بخ) یکی از شعب رودخانه
کرخه است. (جغرافیای غرب ایران ص ۴۱).

زار. (بخ) خلیجی است در ناحیه دلماسیه از
نواحی بلژیک این قلعه که مرکز دلماسیه است
در روزگار قدیم جادیرا نام داشته و در
۴۷۵ کیلومتری جنوب فی (ادریاتیک) واقع
است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به
لاروس بزرگ شود.

زار. (بخ) ناحیه وسیعی است بمساحت
۵۷۷ کیلومتر مربع از شمال محدود است به
کرواسیا و از جنوب بناحیه سیالاترو از
جنوب غربی به ادریاتیک و از شرق بترکیه
اروپا. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به
لاروس بزرگ شود.

زاراف. (بخ) (قصور ...) سه قصر است که
در افریقیه بوده است. ادریسی آرد: از جزیره
جریه تا رأس الادویه ۲۴ میل و از آنجا تا
قصور الزارات ۲۰ میل و آن سه قصر است
واقع بر کنار جزیره جریه و فاصله آن تا دریا
۲۰ میل است و از قصور الزارات تا قصر
بنی ذ کرمین ۲۵ میل است. (جغرافیای
ادریسی چ لیدن ص ۱۲۸).

زارازار. (ق) مرکب) بحال زاری. زارزاره:
مولیان تو از تو بیانگ نوشانوش

۱ - پسندی است که برای ساختن اسم مکان
به کار می رود. در پهلوی cār چنانکه cār - gul
(گلزار) cār - kare (کارزار). از ریشه چر
(چسپیدن) قن: پهلوی cār - gospend
(چراگاه گویند). (حاشیه ذکر معین بر برهان
قاطع). و رجوع به مقدمه مؤلف برهان به اهتمام
دکتر معین ص ۱۸۰ شود.

۲ - نل: بردون. (از ذیل کتاب ادریسی ص
۱۵۴).

۳ - نل: دکومین. دکومین. (ذیل کتاب ادریسی
ص ۱۲۸).

مخالفان تو از تو بویل زارا زار.

حکیم زلالی (از آندراج).

و رجوع به زار شود.

زاراغنگ. [ز] [غ] (ل) زمین سخت را گویند.

(برهان قاطع) (آندراج). [از زمین ریگ بوم را

گویند. (برهان قاطع) (آندراج). زمین

ریگزار. (ناظم الاطباء). و رجوع به زراغنگ،

زاراغش، زراغن و زراغنگ شود.

زاران. (نف) نالان. گریه کنان. زاری کنان.

(ل) ج زار. رجوع به زار شود.

زارانده. (بخ) ایالتی بوده است در جنوب

شرقی مسجارتان واقع در ناحیه

ترانسیکی. رجوع به دائرة المعارف بستانی

و قاموس الاعلام ترکی شود.

زارتو. [ت] (ص تفضیلی) خوارتر. زبون تر.

دلخراش تر. رجوع به زار شود.

زارتشت. [ت] (بخ) زردشت است. (برهان

قاطع) (آندراج). و رجوع به زرتشت،

زارتشت، زاردهشت و زرتوهشت و صور

دیگر آن شود.

زارج. [ر] (ل) زرشک را گویند و آن بار

درختی است که در طعام کنند. (برهان قاطع).

اسم پارسی انیریاریس است که بزرشک

مشهور است. (آندراج). و رجوع به فرهنگ

شعوری و جهانگیری و نیز رجوع به مخزن

الادویه ذیل زرشک شود.

زارجان. (بخ) از قرا یا از محله های اصفهان

است و ابومنصور زارجانی منسوب به آنجا

است. (از معجم البلدان). و رجوع به زارجانی

شود.

زارجانی. (بخ) محمد بن احمد بن علی بن

حسین بن ممشاذ بن فناخشیش زارجانی

مکنی به ابومنصور است. از محمد بن علی

مقری روایت کند. (از معجم البلدان). و رجوع

به زارجان شود.

زارج. (بخ) یکی از چند پاره دهی است که

بدست امیر مبارزالدین و نزدیکان او در یزد

ساخته شده است. (تاریخ عصر حافظ تألیف

دکتر غنی از تاریخ جدید یزد ج یزد). در

فرهنگ جغرافیائی آمده: دیهی است از

دهستان رستاق بخش اشکذر از بخش های

یزد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

زارچو. (بخ) ده کوچکی است از دهستان

دشت بخش زرنند شهرستان جیرفت

۴۰ هزارگزی شمال خاوری زرنند و

۱۴ هزارگزی خاور راه فرعی زرنند به زاور.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارچوئیه. [ی] [خ] ده کوچکی است از

دهستان سیرج بخش شهداد شهرستان کرمان.

در ۶۷ هزارگزی جنوب باختری شهداد سر

راه مالرو سیرج به کرمان. (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸)

زارچوئیه. [ی] [خ] ده کوچکی است از

دهستان سروین بخش ساردوئیه شهرستان

جیرفت. در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری

ساردوئیه. سر راه جیرفت به ساردوئیه. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارح. [ر] (ع ص) آنکه رفتار و حرکاتش

آمیخته به تشاط و شادی باشد. (از اقرب

الموارد). [آنکه کسی را با بن نیزه طعن کند.

(از اقرب الموارد). و رجوع به زارح شود.

زارح. [ز] (بخ) (ظهور نو) پادشاه حبش یا

کوش که در زمان آسا با لشکر بیشمار برزم

یهودا برخاست و در مریشه در وادی صفاته

منهزم گشت. (دوم تواریخ ایام ۹:۱۴) (قاموس

کتاب مقدس). و بنقل بستانی در چهاردهمین

سال^۱ پادشاهی آسا زارح با یک میلیون

سپاهی و ۲۰۰ کشتی بقصد جنگ با یهود به

مریشه رفت... و نسب زارح مورد اختلاف

است و مظنون آن است که لغتی است عبرانی

و نام «سرخون یا سرکون» اول یا دومین

پادشاه از بیت و دومین سلسله پادشاهان

مصر است. (از دائرة المعارف بستانی).

زارح. [ز] [خ] یکی از بنی شمعون (سفر

اعداد ۱۲:۲۶ و یکم تواریخ ایام ۲۴:۴) که در

سفر پیدایش ۱۰:۴۴ صوحر خوانده شده

است. (قاموس کتاب مقدس).

زارح. [ز] [خ] شخصی لای از

بنی جرشون. (یکم تواریخ ایام ۲۱:۶ و ۴۱)

(قاموس کتاب مقدس).

زارح. [ز] [خ] فرزند رعوثیل ابن عیسو و

در سفر پیدایش ۱۳:۴۶ و ۱۷ و ۲۳ و یکم

تواریخ ایام ۳۷:۱ مذکور است. (قاموس

کتاب مقدس). و بستانی آرد: یکی از امیران

ادومی است و یویایب بن زارح بصری گویا از

دودمان وی بوده است. (سفر تکوین ۳:۶ و

۱۲ و ۳۳:۱۷) (از دائرة المعارف بستانی).

زارح. [ز] [خ] فرزند یهوذا (سفر پیدایش

۳۰:۳۸ و ۱۲:۴۶ و یکم سفر اعداد ۲۰:۲۶،

یوشع ۱۷:۷ و ۱۸ و ۲۰:۲۲ و یکم تواریخ ایام

۴:۲ و ۶ و ۶:۹ و ۶:۹ و ۶:۹) (قاموس

کتاب مقدس). و بستانی آرد: وی فرزند یهوذا

و تamar و برادر توأم فارص است و داستان

تولد آن دو در سفر تکوین ۲۷:۳۸ - ۲ آمده و

زارح بن بدو منسوب اند. (از دائرة المعارف

بستانی).

زارحیان. (بخ) ابن یهوذا ذریه زارح بن

یهودا میباشند. (یکم سفر اعداد ۱۳:۲۶ و ۲۰

یوشع ۱۷:۷ و اول تواریخ ایام ۱۱:۲۷ و ۱۳)

(قاموس کتاب مقدس). و رجوع به زارح بن

یهودا شود.

زارخوار. (ص مرکب) همان خوارزار

است. (آندراج).

زارخور. [خ] [خ] (ص مرکب) طفلی را

گویند که اندک خورد و فربه نشود و بنالد.

(آندراج) (فرهنگ شعوری). رجوع به

زاخوست، زاخوستی و زاخوست شدن شود.

زارخورش. [خ] [خ] (ص مرکب) زنی

را گویند که طعام اندک خورد و کم خورش

باشد و او را قتن گویند.^۲ (برهان قاطع). زنی

را گویند که کم خور باشد. (آندراج). و رجوع

به فرهنگ شعوری و رجوع به زاخورش

شود.

زارد. [ر] [خ] (به معنی کثرت) (سفر اعداد

۱۲:۲۱، سفر تشیه ۱۲:۲). نهری است که از

کوه عباریم خارج شده در بحیره الموت بطرف

جنوبی ارنون از اراضی مونتلب میریزد و بسا

می شود که اسم وادی حصی میباشد و بعضی

آن را وادی سیدی یا سیل غربی دانسته اند؛

گویند که قوم اسرائیل پس از اتمام معانی

دشت بر کناره های آن رود منزلت میکنند.

(قاموس کتاب مقدس). و رجوع به دایرة

المعارف بستانی شود.

زاردشت. [ذ] (بخ) همان زرتشت است بکه

زردشت باشد. (برهان قاطع). بجای نام

زرتشت آمده است. (لغات شاهنامه تألیف

دکتر شفق ص ۱۵۲):

اگر شاه باشم و گر زاردهشت

نهالین ز خاکست و بالین ز خشت.

فردوسی.

رجوع به زارتشت و زرتشت و زاردهشت و

مزدینا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۶۲

شود.

زارده. [د] [خ] ده کوچکی است از

دهستان کوشب بخش بافت شهرستان

سیرجان. در ۳۰۰۰ گزی جنوب خاوری

بافت. سر راه بافت به صوغان... (از فرهنگ

جغرافیائی ایران ج ۸).

زاردهشت. [ه] (بخ) زردشت پسر

آتش پرستان باشد. (برهان قاطع) (آندراج).

و رجوع به مزدینا و تأثیر آن در ادب

پارسی تألیف دکتر معین ص ۶۲ بعد و

زارتشت و زرتشت و زرتشت شود.

زارزار. (ق مرکب) برای مبالغه آید.^۳

— زارزار سوختن؛ بخواری و زبونی یا شدت

و حدت طعمه آتش شدن. بخواری به آتش

۱- بر طبق حدس و تخمین بستانی.

۲- قتن بمعنی کم خور است، زن باشد یا مرد،

و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را

به تصحیف زارخورش خوانده اند.

۳- و این آئین زبان فارسی است که برای

مبالغه یک کلمه را تکرار کنند: ذره ذره آمدن،

قطعه قطعه کردن، خرده خرده، قدم قدم رفتن،

داد داد زدن، پر پر شدن، تندتند کردن (کاری را)

و همچنین در اسماء اصوات: شرشر، قرقر،

هارهار.

سوختن:

دلی که ز آب و صالت بجوی بود روان
سوخت ز آتش هجر تو زارزار، دریغ.

عطار.

زارزار کشته شدن؛ کشته شدن بزاری و
زیونی. کشته گردیدن بذلت و خواری؛

گفت آخر از خدا شرمی بدار

می‌کشی این بی‌گنه را زارزار. مولوی.

زارزار گریستن؛ سخت گریستن. بسیار
زاری کردن. به آواز بلند گریه کردن: همه

زارزار می‌گریستند. (تاریخ بیهقی ص ۱۸۶). و
سلمان نیز بز فراق رسول می‌گریست و نوحه

میکرد و زارزار می‌گریست. (قصص الانبیاء
ص ۲۴۱). ایشان ایوب را در زنبیل نهادند و

از آن ده بسیرون بردند و بسر وی زارزار
بگریستند. (قصص الانبیاء ص ۵۶). یعقوب

زارزار بگریست و گفت شما راست می‌گویند.
(قصص الانبیاء ص ۵۶).

زارزار نالیدن؛ سخت نالیدن. بلند ناله
کردن:

خاقانیا مصیت غم خوار کار نیست

هین زارزار نال که کار افتاد سخت. خاقانی.
بلبلی زارزار مینالید

بر فراق بهار، فصل خزان. سعدی.
زارسیلو. [ل] (بخ) مجسمه‌ساز نایفه قرن

۱۸ است. وی در اصل اهل طلبان بوده و در
مرسیه^۲ متولد شده بود وی در مجسمه‌سازی

خود شیوه‌ای خاص داشت و از دیگران
پیروی نمی‌کرد. (از الحلل السندسیه ج ۱
ص ۳۱۱).

زارشت. [ز] (بخ) بمعنی زرد هشت است.
(جهانگیری). رجوع به زارتشت و زرتشت و

صور دیگر آن شود.
زار شدن. [ش] [د] (مص مرکب) ضعیف

شدن. رنجور شدن؛
شاد بودی بیانگ زیر و کنون

زار و نالان شدی و زرد چو زریز.
ناصر خسرو.

||بخواری و زیونی افتادن.

زارشکو. [ر] (بخ) دهی است از دهستان
کوهستان بخش راور شهرستان کرمان. در

۵۸ هزارگزی شمال باختری راور و
۳۰ هزارگزی باختر راه فرعی کوهستان به

کرمان در منطقه‌ای جلگه‌ای و سردسیر و
دارای آب قنات و غلات است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

زارشکویه. [ر] [ی] (بخ) ده کوچکی است
از بخش راور شهرستان کرمان. در

۵۵ هزارگزی شمال خاوری راور و ۵۵ هزارگزی
خاور راه راور به مشهد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

زارع. [ر] [ع] (ص) نعت فاعلی از زرع.

برزرگر. (دهار). زراعت‌کننده. (آندراج):

خود گرفتیم به حکم صاحب شرع
زارع غاصب است مالک زرع.

دهخدا (دیوان ص ۱۰۹).

زارع. [ر] (بخ) نام سگی است و بدین
مناسبت بندگان را اولاد زارع نامند. (از تاج

العروس) (اقرب الموارد).
زارع. [ر] (بخ) لقب ابوزرع رازی، حافظ

مشهور است. (از تاج العروس).
زارع. [ر] (بخ) احمدبن عبدالرحیم عراقی

محدث است. (از تاج العروس).
زارع. [ر] (بخ) ابن عامر (یا ابن عمرو)^۳

عبدی مکنی به ابوالوازع از وادین بر پیغمبر
(ص) بوده است و از وی درباره داستان اشج

عبدالقیس روایتی کرده است. ام ابان بنت
الوازع دختر پسر او از روایت است و از او نقل

حدیث کرده است. ازدی گوید این دختر تنها
کسی است که از زارع روایت کرده است. (از

تهذیب التهذیب عقلانی). و صاحب قاموس
الاعلام ترکی آرد: اسی الوازع، صحابی و از

قبیله عبدقیس است. دختری از نوادگان او
بنام ام ابان بنت وازع حدیثی درباره معرفت

روایت کرده.
زارع آباد. [ر] (بخ) دهی است از دهستان

چمچال مشهور به مالامیری. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۵).

زارعان. [ر] (بخ) دیهه‌ی است از دهستان
اوواغلی بخش حومه شهرستان خوی.

۲۰ هزارگزی شمال خاوری خوی و
۴ هزارگزی شمال باختری راه خوی به جلفا

دارای چشمه آب معدنی در ۴ هزارگزی
باخزده. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زارعلی. [ع] (بخ) یکی از تیره‌های ایل
بیراوند از ایل‌های کرد است. (جغرافیای

سیاسی کیهان ص ۶۷).
زارعین. [ر] [ع] [ا] ج زارع. در حالت نصبی

و جری. رجوع به زارع شود.
زارغنک. [غ] (مرکب) زمین ریگ‌ناک و

سخت باشد. (برهان قاطع). و رجوع به
زاراغنک شود.

زارقون. (معرّب) [ا] زرقون است. (آندراج)
(فرهنگ دزی). رجوع به زرقون شود.

زار کردن. [ک] [د] (مص مرکب) ضعیف
کردن کسی را. نزنند کردن. ناتوان ساختن:

گفت رنجش چیست زخمی خورده است
گفت جوع الکلب زارش کرده است.

مولوی (متنوی).
زارکش کردن. [ک] [ک] [د] (مص مرکب)

شکنجه دادن کسی را تا بدان کشته شود. بزجر
و سختی کشتن.
زارکویه. [ی] [ا] (بخ) دهی از دهستان

سیلویه بخش زرنده شهرستان جیرفت. در

۳۰ هزارگزی جنوب زرنده و ۷ هزارگزی باختر
راه سالارو زرنده به رفسنجان. منطقه
کوهستانی و سردسیر. آب آن از قنات،
محصول آن غلات و حبوب است. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۸).

زارکویه. [ی] [ا] (بخ) دهی است کوچک از
دهستان وجنه بخش مرکزی شهرستان

کرمان. در ۷۲ هزارگزی شمال باختری کرمان
و ۱۵ هزارگزی راه شاهزاده محمد به کرمان.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
زارگنو. [گ] [ا] (بخ) دهی است از دهستان

مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند.
۲۶ هزارگزی شمال باختری درمیان و

۸۶ هزارگزی جنوب باختری راه بیرجند. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زارگشتن. [گ] [ت] (مص مرکب) تباها
شدن. نابامان شدن. ||زبون گشتن. خوار

گشتن؛
نمازت برد چون بشونی از او دست

وزو زار گردی چو بردی نمازش.
ناصر خسرو.

و رجوع به زار شود.

زارم. [ر] [ا] (بخ) دیهه‌ی است از دهستان
چالان‌چولان شهرستان سروجرده در

۱۵ هزارگزی جنوب باختری سروجرده و
۲۶۵۰۰ گزی خاور راه بروجرد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۶).

زارم‌رود. [ر] [ا] (بخ) دهی است از دهستان
هزارجریب بخش چهاردانگه شهرستان

ساری. در ۲۶ گزی شمال خاوری کیاسه.
منطقه آن کوهستانی و جنگلی است. (از

فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).
زارم‌کلایه. [ر] [ک] [ی] (بخ) دهی است از

دهستان دهشال بخش آستانه شهرستان
لاهیجان. در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری

آستانه ۴ هزارگزی دهشال. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۲).

زارمیکنوسه. [ک] [س] [ا] (بخ) پایتخت خطه
داچی و مسکن مهاجرین روسی بوده است. از

این شهر ویرانه‌ای در ترانسیلوانیا نزدیکی
واریلی باقی مانده است. (از قاموس الاعلام

ترکی).
زارنالی. (حماص مرکب) عاجز نالی.

(آندراج). ضعیف نالی. (غیاث اللغات).
شکست‌خورده و مغلوب‌شده نالان. (ناظم

الاطباء):

۲- از شهرهای آندلس.

۳- ابن عبدالبر گوید زارع بن وازع نیز نقل
شده است و اصح همان زارع بن عامر است. (از
تهذیب التهذیب ج ۳).

ز قهر داووم اندیشه میشود مانع که زارنالی خود را بدآوری بیرم.

ظهوری (از آندراج).

بعد از این در کوی جانان زارنالی میکند از دل سخت نکویان رحم را دزدیدهام.

وحید (از آندراج).

زارنجی. [ز] [اخ] دهی است از دهستان آجرو بخش مرکزی شهرستان سراغه. در ۶۶ کیلومتری جنوب خاوری سراغه ۱۳/۵ کیلومتری شمال خاوری راه شاهین دژ به میاندواب. منطقه کوهستانی معتدل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زارنده. [ز د / د] (نق) زاری کننده. نالنده. و رجوع به زار و زاری شود.

زارنزار. [ن / ن] (ص مرکب) بسیار زار. بسیار لاغر. [اگرچه بسیار سخت. (ناظم الاطباء). و رجوع به زار و نزار شود.

زاروار. (ص مرکب، ق مرکب) مرکب از: زار و مزید مؤخر (وارا). زبون. خواره.

بکوشم بمیرم بغم زاروار
نخواهم از ایرانیان زینهار.

[افلس و درویش و بینوا:
بی تو از خواسته میادم گنج

همچنین زاروار با تو رواست.
شهاد بلخی (از لایب الالباب عوفی چ اوقاف
گیب ج ۲ ص ۲).

[انلان. زاری کنان:
بصد سال گریان بد و زاروار

همی خواست آرمزش از کردگار.
(گرساسب نامه).

ز هر کنجی برآمد زارواری
ز هر چشمی روان شد رودباری.

(ویس و رامین).

ز عشقت من نژند و بی قرارم
ز درد دل همیشه زاروارم.

(ویس و رامین).

[اناتوان:

گمان بردم که داند شهریارم
که من خود دردمند و زاروارم.

(ویس و رامین).

و رجوع به زار و وار شود.
زارواری. (حماص مرکب) افسوس

خوردن. اندوনা کی. غصه دار بودن. زاروار
بودن. چون زبوتان و ضعیفان بودن:

که آید زین دریغ و زارواری
رخت رازشتی و جان را نزاری.

(ویس و رامین).

چو رامین بیش کردی زارواری
از او پیش آمدی امیدواری.

(ویس و رامین).

و رجوع به زاروار شود. [خواری. زبونی:
گهی با دوست بردن بردباری

گهی بی دوست بردن زارواری.

(ویس و رامین).

رجوع به زاروار شود.

زاروئیه. [ئی ی / اخ] دهی کوچک است از دهستان جوزم و دهج بخش شهراباک از شهرستان یزد. در ۲۰ هزارگزی شمال باختر شهراباک و ۲۱ هزارگزی راه شهراباک به خیر. منطقه کوهستانی معتدل و مالاریائی است. آب آن از قنات و محصول وی غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

زاروزیل. [اخ] مؤلف تذکرة الملوك آن را در شمار حکومت نشین های سرحد ایران آورده است. رجوع به ص ۷۶ آن کتاب شود.

زاروشاد. [اخ] قصبه ای است کوچک در ۴۰ هزارگزی شمال غربی قارص.^۱ (از قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و قارص شود.

زاروکیا. [ز و / اخ] بیوگراذ^۳. شهری است در یوگوسلاوی^۴ (دالماسیه)^۵. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زارون ۵۵. [د] [اخ] دهی است از دهستان پائین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل. ۴۰۰۰ گزی باختری آمل. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زار و نزار. [ز ن / ن] (ص مرکب) خوار و ضعیف لاغر و زبون:

ماه گاهی چو روی یار من است
گه چو من گوژبشت و زار و نزار.

قمری. (از حدائق السحر و طواط ج معین ص ۱۱۹).

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع.

حافظ.

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهراً حاجت تقریر و بیان این همه نیست.

حافظ.

و رجوع به زار و نزار شود.

زار و وار. [ز] (ص مرکب، مرکب) در غایت بیچارگی. در نهایت بدحالی. (فرهنگ کلمات و مصطلحات راحة الصدور راوندی

ج محمد اقبال ص ۵۰۳): من بنیزه سر مار در زمین دوزم تا مرغ، راه هوا بردارد و مار را بزار و وار بگذارد. (راحة الصدور راوندی ج اقبال ص ۴۲۲). و آن مدبر خبا کسار

علم نگوسار، بزار و وار زنده بر دار باد و بسطت ملکش از وطأت لشکر و سطوت حشم و حشر غیبات الدین خراب. (راحة الصدور راوندی ج اقبال ص ۲۲۱). و رجوع به زاروار شود.

زاروی. [اخ] نام موبدی است که در زمان یزدگرد بوده است. (لغات شاهنامه فردوسی تألیف دکتر شفق) (فهرست ولف):

یکی موبدی بود زاروی نام
بجان از خرد بر نهاده لگام.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۹۹۶).

و در بعضی نسخ رادوی^۷ آمده است. (فهرست مؤلف).

زاره. [ز] [اخ] قبیله ای است از ازد. (منتهی الارب).^۸ و در این بیت شعر که در جنگ صفین یکی از لشکریان معاویه انشاکرد از آن نام برده شده است:

یا مهم سهم بن ابی العیزار

یا خیر من نعلمه من زار.

و رجوع به تاریخ طبری چ نلدکه ج ۶ ص ۳۲۷۳ و ج ۸ ص ۹۲۵ شود.

زاره. [ز] [اخ] مادر عروین زهیر است که وی را زارره نیز نامیده اند. (از ذیل تاریخ طبری ج نلدکه ج ۸ ص ۹۲۵).

زاره. [زار] [ع] (ا) نوعی مگس سرخ یا کیودرنگ است که آن را الذیابة الشعراء یا الذیاب الشعراء نامند. (تاج السروس). نوعی مگس خران و شتران و سگان است. (از اقرب الموارد).

زاره ۵۵. [ز / ر] (امص) اسم مصدر است از زار، ریشه زاریدن بمعنی زاری. (اسم مصدر و حاصل مصدر تألیف دکتر معین ص ۹۸). گریه

و ناله. (برهان قاطع). ناله و تضرع باشد. (آسندراج). و مترادف ناله و گریه. (جهانگیری). زاری. (برهان قاطع) (آندراج) (جهانگیری):

هزار زاره کنم نژندند زاره من

بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.

دقیقی طوسی (لغت فرس ج اقبال ص ۵۱۴).
آنکه آرند کشته را بگواره

بر سر بازارشان نهند بزاره. منوچهری.

آید بر کشتگان هزار نظاره
پژه کشند و بایستند کناره

نه بقصاصش کنند خلق اشاره
نه به دیت پادشه بخواهد از او مال.

(اسم مصدر تألیف دکتر معین ص ۹۹).
اگر از این راه بیرون رفت باید

ندارد سودمان خواهش نه زاره.
ناصرخسرو (دیوان ص ۳۹۳) (از اسم مصدر).

سودی نداشتت چو بر آشوبد
بدخو زمانه، خواهش و نه زاره.

ناصرخسرو.

۱ - قارص جزء ولایت قفقاز است. (فهرست ولف).

2 - Zara - Vecchia.

3 - Biograd. 4 - Yougoslavie.

5 - Dalmatie. 6 - Zăröy.

7 - Rádöy.

۸ - در تاج العروس بشندید را، زاره ضبط شده است.

آنکه از بیم تیغ او هر شب
خصم راه است ناله و زاره.

شمس فخری. (از آندراج) (از جهانگیری).
|| زاری کردن. (شرفنامه منیری). || (ص)
بمعنی خوار و زار. ^۱ (برهان قاطع) (آندراج).
|| مسکین. فقیر. بدبخت. (از لیت ذیل لغت
ارموله). ^۲ و رجوع به فرهنگ اوبهی و
صاحب الفرس و رجوع به زار شود.

زاره. [ز] (ح) (گروه انبوه از مردم. (تاج
العروس). || جماعت شتران. (منتهی الارب)
(اقراب الموارد) (تاج العروس). || گروه انبوه
گوسفندان. (تاج العروس). || گروه ۵۰ تا ۶۰
تنی از مردم یا شتر. (تاج العروس). || چینه‌دان
سرخ. (اقراب الموارد) (منتهی الارب)
(آندراج). || یشهای است که در نی‌زار باشد
دارای آب و درخت. (اقراب الموارد).

زاره. [ز] (لخ) (عین ال...) چشمه‌ای است
معروف در بحرین. (از معجم البلدان).

زاره. [ز] (لخ) قریه‌ای است به سعید.
(منتهی الارب) (تاج العروس). || یاقوت آرد:
زاره شهری است به سعید نزدیک به قفق. (از
معجم البلدان). و در قاموس الاعلام ترکی
آمده است: ناحیه‌ای بدین نام در سعید مصر
است. ^۳

زاره. [ز] (لخ) قریه یا شهری است واقع
میان ارزنجان و سیواس. حمدالله مستوفی
آرد: از ارزنجان تا دبه خواجه احمد پنج
فرسنگ... از او تا اگرسوک پنج فرسنگ، از
او تا زاره هشت فرسنگ. (نزّه القلوب ج
لیدن ج ۳ ص ۱۸۴).

زاره. [ز] (لخ) قریه‌ای است در طرابلس
غرب، از آنجا است ابراهیم زاری بازرگان
مالدار. (از تاج العروس) (منتهی الارب).
یاقوت نویسد: سلفی ابراهیم زاری را که از
اعیان تجار و مالداران بود و به اسکندریه
درآمده بود بدان‌جا انتساب داده است. (از
معجم البلدان). و رجوع به قاموس الاعلام
ترکی و زاری ابراهیم شود.

زاره. [ز] (لخ) قریه‌ای بزرگ است در
بحرین. و بسال ۱۲ هـ. ق. بهنگام خلافت
ابن بکر گشوده شد و با اهالی آن صلح برقرار
گردید. از این جا است مرزبان الزاره. ^۴ (از
معجم البلدان). و رجوع به تاج العروس و
منتهی الارب و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاره. [ز] (لخ) ^۵ فردریک. پروفیسور
باستان‌شناس آلمانی است. او را تصنیفات
است در صنایع ایران قدیم و نقوش برجسته و
تاریخ باستانی ایران. وی مدیر شعبه آثار
اسلامی موزه فردریک برلن بوده و مقدمه‌ای
بزبان فارسی بر کتاب سرآمدان هنر تألیف
طاهرزاده ج ۱۹۲۳ م. نوشته است.

زاره. [ز] (لخ) قبیله‌ای است از ازد.

رجوع به تاج العروس و زاره (بدون تشدید)
شود.

زاره‌شست. [ه] (لخ) زردشت آتش‌پرست
باشد. (برهان قاطع) (آندراج). رجوع به
زردشت شود.

زاری. (حامص) (از: زار + ی مصدری). و
رجوع به اسم مصدر تألیف دکتر معین ص ۶۹
شود. ^۶ گریه و اندوه و غم. (حاشیه دکتر معین
بر برهان قاطع) (آندراج):

ستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشود او زاری. رودکی.
شو تا قیامت آید زاری کن
کی رفته را بزاری باز آری. رودکی.
بزاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند. فردوسی.
بزاری روز و شب فریاد خوانم
چو دیوانه بدشت و که روانم. ویس و رامین.
و او را ابلتیس نام کنند و بر حکم خدای
مغضوب و مردود بود بر جانی بایستاد و
سیصد سال گریه و زاری کرد. (قصص الانبیاء
ص ۸).

بدخمه درآمد پس از چند روز
که بر وی بگرید بزاری و سوز.
سعدی (بوستان).

بنال سعدی اگر چارهٔ وصال نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری. سعدی.
|| ناله و فغان. (از حواشی دکتر معین بر برهان
قاطع). نالیدن و عجز نمودن. (غیثات
اللغات). ^۷ اظهار عجز و بیکی، این مجاز
است مأخوذ از زار بمعنی ضعیف. (آندراج):

زخمهٔ عشق تراست از دل من ساز
زاری خاقانی است ناله زیرم. خاقانی.
|| ناله یا آوای آلات موسیقی:
تا بود شادی جانی که بود زاری زیر
تا بود رامش جانی که بود ناله بم.

فرخی.
|| الحاح. و بمعنی دعا نیز آمده است.
(آندراج). از کسی چیزی بتضرع و لابه
خواستن. یا گریه و ناله دعا کردن:
هزار زاره کنم نشنوند زاری من
بخلوت اندر نزدیک خویش زاره کنم.

دقیقی.
بنالید بر کر دگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن. فردوسی.
گهی بشادی گفتم همی که یاده بگر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار.
مسعود سعد.

مشو خامش چو کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی ز خواری. نظامی.
چون خدا خواهد که غفاری کند
میل بنده جانب زاری کند. مولوی.
زور را بگذار و زاری را بگر

رحم سوی زاری آید ای فقیر. مولوی.
غلامی که دگر دریا ندیده بود و محنت کشتی
نیاز نموده، گریه و زاری در نهاد. (گلستان). که
از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.
(گلستان). گروهی مردمان را دید هر یکی به
قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته...
زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری
نکردند. (گلستان).

|| خواری. زبونی:
ربود از دلیران یکی گوسفند
بزاری و خواریش چونین فکند. فردوسی.
همی بود قیصر بزندان و بند
بخواری و زاری و خم در کمتد. فردوسی.
بخواری و زاری به ساری فتاد
ز اندیشهٔ کز و از بدنها. فردوسی.
بدین خواری بدین زاری بدین درد
مژه پر آب گرم و روی پرگرد.

(ویس و رامین).
|| ضعف. (غیثات اللغات). ناتوانی از رنج و
بیماری. نزاری. لاغری:
بسا بیمار کز بیار خوردن
بماند سالها در رنج و زاری. نظامی.
به چشم مور درگنجم زبس زاری زبس سستی
اگر خواهد مرا موری بیچشم اندر نهان دارد.

عمق بخارانی.
|| ناتوانی دل از عشق. خستگی دل از بیماری
عشق:
عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل. مولوی.

۱- خان آرزو در سراج (اللغه) گوید: زاره
بمعنی زار و ضعیف مترادف زار نوشته‌اند لیکن
ترادف نیست، همان زار است که های مختفی
زیاده کرده‌اند از عالم خان و خانه و این دلالت
دارد که لفظ زار فارسی الاصل است. (نهج
الادب ص ۴۷۴). ولی از بسبت دقیقی و
ناصرخسرو و شمس فخری برمی‌آید که «زاره»
مرادف اسم مصدر زاری است. (اسم مصدر و
حاصل مصدر تألیف دکتر معین ص ۹۹).

۲- لیت لسوی شهیر در کلمهٔ ارموله گوید:
غلام ارموله یعنی مسکین، فقیر، بدبخت و آن را
بفارسی زاره گویند. (مؤلف لغت‌نامه).

۳- مؤلف قاموس، زر را نیز شهری در سعید
مصر دانسته. (از تاج العروس).

۴- مرزبان‌الزاره و مرزبان‌الزاره لقب فرخان
سپهبد و لقب طاهر قرمطی است و عرب این
کلمه را بمعنی شیر بیشه آورده است.

۵- F. Zarre.
۶- زاری مأخوذ از زار عربی بمعنی ناله و بیاه
نسبت است. (غیثات اللغات). این قول بر
اساسی نیست. رجوع به زار شود.
۷- زاری مأخوذ از زار عربی بمعنی ناله و بیاه
نسبت است. (غیثات اللغات). این قول بر
اساسی نیست. رجوع به زار شود.

||خرابی کار. ناپسامانی زندگی و حال!||
عمری که مر تراست سرمایه
دیده است و کارهات بدین زاری. رودکی.
- کار زاری؛ زاری کار:

زاری کار و کار زاری خصم
همه از کار و کارزار تو باد. مسعود سعد.
و رجوع به زار شود.

زاری. (ع ص) عتاب‌کننده. (تاج العروس)
(اقرب الموارد) (ناظم الاطبایه). ||تهمت‌زننده.
عیب‌گیرنده. (تاج العروس) (اقرب الموارد)
(ناظم الاطبایه):

یا ایها الزاری علی عمر
قد قلت فیه غیر ما تعلم.

کعب اشقری (از تاج العروس) (اقرب الموارد).

زاری. (لخ) دهی است از دهستان میان آباد
بخش اسفراین شهرستان بجنورد.
۲۸ هزارگزی شمال باختری اسفراین،
۱۲ هزارگزی باختر راه بجنورد به اسفراین.
منطقه‌ای گرمسیر، آب آن از چشمه و
محصول آن غلات و زیره است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۹).

زاری. (لخ) لقب ابراهیم بازرگان است.
(منتهی الارب) (تاج العروس). وی از اعیان و
تمولین بود و سلفی او را منسوب به زاره
طرابلس دانسته است. (از معجم البلدان). و
رجوع به زاره شود.

زاری. (لخ) شاعری است شیرازی که
شمرهائی پرسوز میسوزد و این بیت از او
است:

ز آتش عشق نه تنها جگرم میسوزد
بس که بگریستم چشم ترم میسوزد.
(از قاموس الاعلام ترکی).

زاری. (لخ) تخلص شاعری است از مملکت
عثمانی اهل استامبول. این شاعر که گاه
سوزنی نیز نامیده میشود بسیار عیاش بود و
در ۹۶۰ ه. ق. درگذشت. (از قاموس الاعلام
ترکی).

زاری. (لخ) شاعر عثمانی معاصر سلطان
بایزیدخان است. وی اهل اسکوب بوده و
بترکی غزل میگفته است. (از قاموس الاعلام
ترکی).

زاری. (لخ) شاعری است از عثمانی، از
مردم توقات و آشنا بعلوم ریاضی. چندی
کاتب دیوان شهزاده مصطفی عثمانی بود و
مدتی نیز ناپدید گردید. اشعاری بترکی از وی
نقل شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاری. (لخ) از شعرای قرن نهم هجری است.
میرعلی شیر نوائی آرد: مولانا زاری از
خوش طبعان تازه است و این مطلع از اوست:
چو سیل اشک ز چشم پرآب می آید
دو دیده بر سر آن چون جباب می آید.
(ترجمه مجالس النعاس ص ۸۸).

و رجوع به ص ۲۶۲ آن کتاب شود.
زاری. (لخ) محمد قاسم مشهدی شاعر.
تقی‌الدین کاشی آرد: اصل وی از شیراز و
تربت‌یافته اصفهان است. وی بزمزد مکت و
ثروت و کثرت مال از مرتبه شعرا تجاوز
نموده و در آخر حال ابواب مخالطت بر روی
خود بسته و همواره همت بر داد و ستد
اجناس و نقود و تحصیل مرابحه و سود
میگماشت تا آنکه در شهر سنه تسع و سبعم
جمعی از اجلاف آنجا بواسطه اندک طعمی که
از او داشتند کینه از او در دل گرفته و چند
زخم بر وی زدند... هم در آن نسبت رخت
بمعالم بقا کشید و حکام، قاتلان وی را
بسیاستگاه عدم رسانیدند. اشعار پسندیده او
کم است و دیوانی از او در میان نیست، و این
چند بیت نمونه‌ای از برگزیده اشعار اوست:

آلوده‌دامنم و بصد عیب از این جهان
رقیم مست تا کرم او چه می‌کند.

هوس تیغ تو کردیم بریدی از ما
صید آهوی تو گشتم رمیدی از ما
ای که شمشر کشیدی و نکشتی ما را
انتقام گنه خویش کشیدی از ما

گرمی خویش بزاری مفروض ای مچون
این متاعی است که صدار خریدی از ما.
(ملخص از خلاصه الاشعار خطی کتابخانه
مجلسی).

زاری. (لخ) میرسید فرزند قاضی محمد، از
ادبا و شعرای قرن دهم هجری است. مؤلف
مجمع الخواص آرد: سید پسر قاضی محمد
مشهور است. با وجود حسب و نسب چنان
لاابالی و بیقید است که شرح نتوان کرد. مردی
است بستیکی ذات و صفات آراسته. فن
موسیقی را خوب میدانند و در شعرسنجی
امتياز دارد و گاهی هم شعر میل میکند. این
بیت از او است:

دل خاموش من از بی‌ادبیهای رقیب
وقت آن شد که دگر عربده آغاز کند.

(ترجمه مجمع الخواص ص ۷۲).
زاری. (لخ) یحیی‌بن خزیمه و منسوب به زار
اشتیخ است. وی از عبدالله بن عبدالرحمن
سمرقندی علم حدیث فرا گرفته و از طیب‌بن
محمدبن حشویه سمرقندی روایت کند. (از
معجم البلدان) (تاج العروس). و در تاج
العروس آمده: زاری برطبق ضبط ابن حجر
است بنقل از ادبسی. اما سمعانی آن را زاری
ضبط کرده است.

زاریا. (لخ) قصبه مرکزی ناحیه زغرغ از بلاد
سودان. (از دائرة المعارف یستانی).
زاریدارس. ۲ [ر] (لخ) یکی از دو تنی
است که پس از شکست آنتیوخوس سوم در
ماگنزی^۳ شورا تشکیل دادند و ارمنستان را
تقسیم کردند (در اوائل قرن ۳ ق. م) مرحوم

پیرنیا آرد: در این وقت (پس از شکست
خوردن آنتیوخوس) آرامنه از موقع استفاده
کرده مستقل شدند. دو نفر از ولات
ارمنستان^۴ آرتاکیاس^۵ آرتاشش و
زاریدارس ارمنستان را بین خودشان تقسیم
کردند و ارمنستان بزرگ بهم آرتاکیاس
افتاد (۲۲۳ - ۱۹۰ ق. م). (ایران باستان ج ۳
ص ۲۲۷). و نیز رجوع به ج ۳ ص ۲۰۸۳ از
آن کتاب شود.

زاریدارس. (لخ) همان زاریدارس است.
رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۸۳ و
زاریدارس شود.

زاریاسپ. (لخ) نام قدیم شهر بلخ است.
(از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف ایران باستان
آرد: از نویسندگان جدید بعضی نوشته‌اند که
اسکندر در زاریاسپ^۷ مجلسی از سرداران
ایرانی تشکیل کرد. (ایران باستان ج ۲
ص ۱۷۲).

زاریان. (لخ) قریه‌ای است در یک‌فرسخی
مرو. از آنجا است ابوالرضان رجاء زاریانی:
(از انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان
و زاریانی شود.

زاریانه. [ن / ن] (ص نسبی) مرکب سبب
و باعث زاری کردن باشد. (برهان قاطع)
(آندراج) (جهانگیری):

بشوی یار از نزاری زار
زاری ما و زاریانه ما.

نزاری قهستانی (از جهانگیری) (از آندراج).
زاریانی. (ص نسبی) منسوب به زاریان.
رجوع به زاریان شود.

زاریانی. (لخ) ابوالرضان رجاء منسوب به
زاریان مرو و از اتباع تابعین است. وی از
عکرمه و عبدالله‌بن یزید و دیگران روایت
حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زاریدن. [د] (مص) ناله کردن. (آندراج).
گریه و زاری کردن. موبدین. گریه زار کردن:
چه مونی چه نالی چه گریی چه زاری

که از ناله کردن چو ما بی‌نوالی. فرخی.
بریده شد نسیم از سیادت و ملک
بدین دو درد همی گریم و همی زارم. سوزنی.

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریدتش آید بگوش. سعدی.
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین
گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد. سعدی.

۱- در تداول عامه نیز متعمل است.
2 - Zariadris. 3 - Magnesia.
۴- از سران لشکر آنتیوخوس. (ایران باستان
ج ۳ ص ۲۰۸۳).
5 - Artaxias. 6 - Zariaspes.
۷- زرسب در باختر بود نزدیکی بلخ کنونی.
(ایران باستان ج ۲ ذیل ص ۱۷۲).

عیبش مکنید هوشمندان

گرسوخته خرمینی بزارد. سعدی.
بلی شاید که مهجوران بگریند
روا باشد که مظلومان بزارند. سعدی.
||شکایت پیش کسی بردن. استعانت.
التماس. یاری خواستن: از دست چنین دشمن بحضرت من بنال و میزار. (بهاء‌ولد).

از جور تو هم به تو زاریم

وز دست تو هم بر تو نالیم. سعدی.
و رجوع به زار و زاری شود.

زاری زار. [ی] [ترکیب وصفی، مرکب]

— به زاری زار؛ زار زار؛

مرا ز چشم و سیه زلف یار یاد آمد

فرونشتم و بگریستم بزاری زار. فرخی.
— [به خواری. به ذلت. با مذلت: بعد از آن [فروغ] فرمود تا آن مهتران را بزاری زار بکشند. (مجمل التواریخ و القصاص).
و رجوع به زارزار شود.

زاریس. (اخ) از شهرهای ایران بوده است.

مرحوم پیرنیا آرد: که میرآخور تری تخم^۱ که در این موقع غائب بود وقتی از قضیه کشته شدن آقایش [تری تخم] آگاه شد، پدر خود را نفرین کرده و با سپاهیان خود بطرف شهر زاریس شتافت. (ایران باستان ج ۲ ص ۹۶).

زاری کردن. [ک د] (مص مرکب) گریه و ناله کردن. نالیدن. گریستن:

مستی مکن که نشنود او مستی

زاری مکن که نشنود او زاری. رودکی.

شو تا قیامت آید زاری کن

کمی رفته را بزاری باز آری. رودکی.

راست که افتادی ز خواب و ز خور ماند
آنکه زاری کنی و خواهش و زنهار.

ناصر خسرو.

لا به و زاری همی کردند و او

از ریاضت گشته در خلوت دوتو. مولوی.

زاری کنان. [ک] [ق مرکب] نالان. گریان:

بدینان همی رفت زاری کنان

که آمد بدان بارگاه کیان. فردوسی.

یحیی چون بشنید، زاری کنان روی بکوه نهاد.
(قصص الانبیاء ص ۱۸۱).

چو من دیدم آن نازنین را چنان

برون رفته از خانه زاری کنان. نظامی.

— بزاری کنان؛ بحالت زاری کردن:

از یک طرف غلام بگرید به هاپهای

و از یک طرف کتیز به زاری کنان شود.

سعدی.

زاری محله. [م ح ن ل] (اخ) دهی کوچک

است از دهستان میان‌دورود در بخش مرکزی شهرستان ساری. در ۲۲ هزارگزی شمال خاوری، دشت و معتدل و مرطوب و مالاریائی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران

ج ۳).

زارین. (اخ) دهی است از دهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان جیرفت. در ۱۲ هزارگزی باختر مسکون کنار رودخانهٔ سقدر. منطقهٔ آن کوهستانی و سردسیر. محصول آن غلات و میوه‌جات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زارین. (اخ) ^۲ملکهٔ سکاها است. مؤلف ایران باستان آرد: دیودور از قول کتزیاس تمجید زیاد از ملکهٔ سکاها و زارین کرده و گویند:... او این ملت را از قید رقت مردمان مجاور خلاصی داد. شهرهای زیاد ساخت و اخلاق مردم خود را ملایم کرد. بشکرانهٔ این کارها سکاها پس از مرگ ملکه مقبره‌ای برای او ساختند بشکل هرم... روی آن، مجسمهٔ بزرگی از طلا نصب کرده و آن را تعظیم و تکریم میکردند چنانکه پهلوانی را کنند. (ایران باستان ج ۱ ص ۲۱۲ و ۲۱۴).

زارینوئیه. [ئی ی] (اخ) ده کوچکی است از دهستان حصن بخش زرنند شهرستان کرمان. در ۶۰ هزارگزی جنوب باختری زرنند و ۱۶ هزارگزی جنوب راه مالرو زرنند به بافق. دارای ده تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیائی ج ۸).

زارین. [ری ی] (اخ) یکی از فوود عرب بر رسول‌الله (ص) پس از جنگ تبوک. ابن اثیر آرد: در این سال (۹ هـ. ق.) وفد زارین که ده تن بودند وارد شدند. (کامل ابن اثیر ج لیدن ج ۲ ص ۲۱۹).

زار. [ع] [دزی در ذیل زاز، بالزاز را بمعنی با فشار و قوت آورده است: ففص بالزاز؛ مینا کرد چیزی را. بفشار نگین‌گذاری کردن. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۷ شود.

زار. (اخ) زار است کسه قریه‌ای است در اشتیخ و سمانی آن را با دو «ز» ضبط کرده است. رجوع به تاج المروس، زور و معجم البلدان و رجوع به زار در لغت‌نامه شود.

زارا. (اخ) طبقه‌ای از ایرانیان در میان اکراد. مرحوم رشید یاسمی آرد: در قرن بیستم تحقیق محققان به اینجا رسید که در میان اکراد یک طبقهٔ ایرانی دیگر هم هست به اسم گوران زازا که غیر از کرد هستند. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۹۸). و آنان را لهجهای است بنام زازائی. رجوع به مادهٔ زیر شود.

زازائی. (ص نسبی،!) منسوب به زازا. [انوعی مخصوص از زبان کردی، شامل لهجه‌های سیورک^۳، بجق^۴، چبخجور^۵، کنی^۶، کر^۷، چرمق^۸ و پالو^۹ است. (مقدمهٔ برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۹).

زازال. (ل) سرغی باشد پاچه کوتاه و پرستوک‌مانند، چون بر زمین نشیند، نتواند برخاست. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع

به فرهنگ شعوری شود.

زازانه. [ن] (اخ) محلی بوده است در ساحل فرات و جنگی میان داریوش و ندی تیر (بخت‌النصر)^{۱۰} روی داده است (مؤلف). ایران باستان بنقل از مندرجات کتیبهٔ بیستون بند ۱۹ نویسد: پس از آن من بطرف بابل رفتم، هنوز بدانجا نرسیده بودم که در محلی موسوم به زازانه در ساحل فرات، ندی تیر که خود را بخت‌النصر مینامید با قشون خود بجنگ آمد. (ایران باستان ج ۱ ص ۵۴۰). و رجوع به ص ۵۵۴ همان کتاب شود.

زازان. [ز] (اخ) دهی است از اشترجان بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. در ۶۰۰۰ گزی شمال فلاورجان و ۶۰۰۰ گزی شمال راه شهر کرد به اصفهان. منطقه‌ای است جلگه‌ای و معتدل، زبان اهالی فارسی است. آب از زاینده‌رود، محصول آن غلات، برنج و پنبه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زازرم. [ز] (اخ) دهی است از دهستان ۵ از بخش هرسین از شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۸۰۰۰ هزارگزی خاور شهر هرسین و ۴۰۰۰ گزی شمال راه هرسین به خرم‌آباد. واقع در دامنه و سردسیر. زبان اهالی کردی و فارسی. دارای ۵۷۰ سکنه. آب آن از قنات و چشمه، محصول آن غلات و حبوب و چغندر قند و هندوانه است. این ده به دو قسمت بالا و پائین تقسیم میشود بنام زازرم بالا و زازرم پائین. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زازرم بالا و زازرم پائین شود.

زازرم بالا. [ز م] (اخ) قسمت بالای ده زازرم بخش هرسین و دارای ۲۰۷ تن سکنه است. فاصلهٔ آن تا زازرم پائین یک‌هزارگز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زازرم شود.

زازرم پائین. [ز م] (اخ) قسمت پائین ده زازرم از بخش هرسین و فاصلهٔ آن تا زازرم بالا ۱۷ هزار گز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زازرم شود.

زازل. [ز ل] (ل) زازال است، رجوع به زازال و ناظم الاطباء شود.

زازل. [ز] (ل) ترضی بالا باشد و آن ظرفی است که مانند کفگیر سوراخها دارد و طباخان و حلوانیان بدان برنج و شیره و امثال آن صاف کنند. (برهان قاطع). مطلق آلت پالادن

1 - Tritukhms.

2 - Zarine.

3 - Siwerek.

4 - Bijaq.

5 - Cabakcur.

6 - Kighi.

7 - Kor.

8 - Cermuq.

9 - palu.

۱۰ - صحیح بدون الف و لام است.

و صاف کردن هر چیزی. (آندراج). و آن را پالوان و پالاون و پالوانه و پالونه و آون و ترشی پالانیز خوانند. (جهانگیری).

زازل. [ز] [ا]خ دهی است جزء بلوک پسرکوه دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت. واقع در جنوب خاوری رودبار در ۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری امام. منطقه‌ای است کوهستانی و سردسیر. زبان اهالی گیلکی است آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

زازی. [ا]خ یحیی بن خزیمه زاری است که سمانی در انساب با دو «ز» ضبط کرده است. رجوع به تاج العروس و معجم البلدان و زاز و زاری شود.

زازیة. [ی] [ا]خ [ا] زمین درشت. || پشته خرد. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). || پسر مرغ. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (المنجد). || اطراف پسر. (اقراب الموارد) (المنجد). کرانه. (منتهی الارب).

زاست. [ا]خ نام ولایتی است. کسائی گوید: بگور تنگ سیارد ترادهان فراخ اگر ت مملکت از حد روم تا حد زاست^۲.

(لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۵۱). حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی که تاریخ کتابت آن ۷۶۶ هـ. ق. است مینویسد: زاست نام ولایتی است. «... چنانکه معلوم است زاست دو کلمه است یعنی زا و است»، و مملکتی بنام زاست نیست و زاست فقط نام رودی است در مراکش. (مؤلف لغت‌نامه).

زاستور. [ش / س] [ت] [ا]ق مرکب) بمعنی زانوستر و از آن طرفتر، دورتر و پستتر باشد. (برهان قاطع). مخفف زانوستر است. (آندراج):

درنگی که گفتم که پروین همی نخواهد شد از تارک زاستر. دقیقی.
ستاره ندیدم، ندیدم رهی
به دل زاستر ماندم از خویشتن^۳.
ابوشکور (از لغت فرس اسدی).

پرو آیم و زاستر نگذرم
نخواهم که رنج آید از لشکرم. فردوسی.
هیچ علم از عقل او موئی نگرود باز پس
هیچ فضل از خلق او گامی نگرود زاستر.
فرضی.

مجنان گیوانش را ز بالین
ز چشمش زاستر کن خواب نوشن.
(ویس و رامین).
و آنچه صلاح من در آن است و توبینی و مثال
دهی... از آن زاستر نشوم. (تاریخ بیهقی
ص ۳۲). کس را از این سالاران زهره نباشد
کدام مثال تو زاستر شود. (تاریخ بیهقی).
اندر رضای خویش تو یا رب به دو جهان

از خاندان حق تو ممکن زاستر مرا.
ناصر خسرو.
دعای من ز دلب زاستر همی نشود
بدان سبب که رسیدم بجاگاه دعا.

مسعود سعد.
چو روشن شد از نور خور باختر
شد از چشم سایه زمین زاستر. مسعود سعد.
ساقی می، توبه را برده پس کوه قاف
بلکه ز کوه عدم زاستر انداخته. خاقانی.
دل ز راه هوای تو بر نمی‌گردد
هوای تو ز دل زاستر نمی‌گردد. خاقانی.
همه جور زمانه بر فضلا است
بوالفضول از جفاش، زاستر است. خاقانی.
چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه
شاید که در میانه مرا زاستر کنند.

کمال‌الدین اسماعیل.
بنیشت آفتاب به پهلوی تو ز قدر
چرخش بدید و گفت که ای خیره زاستر.
شمس فخری.

|| بالاتر. (شرفنامه منیری):
چون بهمه حرف علم در کشید
زاستر از عرش علم بر کشید. نظامی.
به کنه مدحت او چون رسی که من باری
بسی ز خطه امکانش زاستر دیدم.

کمال‌الدین اسماعیل.
قبای ترا چرخ باد آستر
جنابت بود از فلک زاستر.

|| جدا. یک سوی. (شرفنامه منیری).^۵
زاستن. [ت] [م] (مص) بمعنی زائیدن.
(آندراج) (فرهنگ شعوری).

زاسلاف. [ا]خ شهری است در لهستان در
ولایت قولهنیا واقع در کنار نهر غورین.
بسیاری از سکنه آنجا را یهودیان تشکیل
داده‌اند. (از دائرة المعارف بستانی).

زاسینت. [ا]خ شهری بود که پادشاه
مخلوع اسپارت بدانجا رفت. مرحوم پیرنیا
آرد: دمارت (پادشاه مخلوع اسپارت) بعنوان
اینکه میخواست به معبد دلف برود حرکت کرد
و به زاسینت رفت... او را تعقیب کرده
خدمتاش را گرفتند ولی اهالی زاسینت او را
فرار دادند. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۶۶ و
۶۶۷).

زاشت. [ا]خ نام موضعی است. (از معجم
البلدان).

زاطی. [ا]خ^۸ (منسوب به زاطیا) مخرمی،
متوفی ۳۰۶ هـ. ق. از اهل بغداد بود وی از
عشمان ابن ابی‌شبه و داود بن رشید و
ابراهیم بن سعید جوهری سماع دارد و
ابوعمر بن سماک و ابوبکر شافعی از وی
روایت کرده‌اند. ابن منادی گوید: احادیثی از
او نوشته‌ام که پسندیده نبوده‌است زاطی
مردی راستگو بوده و در پایان عمر نابینا شد.

(از انساب سمانی). و رجوع به زاطیا شود.
زاطیا. [ا]خ نام موضعی است و از آنجا است
زاطی. (از انساب سمانی). و رجوع به زاطی
شود.

زاعب. [ع] [ع] [ص] [ا] هادی سیاح. (از
اقراب الموارد). هادی بسیار رونده و سیرکننده
در زمین. (منتهی الارب) (آندراج). || نوک
نیزه‌ای. (ناظم الاطباء). || اسبل که وادی را پر
کند.^۹ (از اقراب الموارد).

زاعب. [ع] [ا]خ شهری است. (از اقراب
الموارد). و رجوع به آندراج شود.

زاعب. [ع] [ا]خ مردی است از خزرج که
نیزه میساخته و نیزه‌های مشهور به زاعبیه
منسوب بدو است. (از اقراب الموارد). و
رجوع به آندراج و ناظم الاطباء شود.

زاعبی. [ع] بی [ی] [ع] ص نسبی) سنان
زاعبی. رمح زاعبی. نیزه منسوب به زاعب.
(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به
زاعب و زاعیة شود.

زاعیة. [ع] بی [ی] [ع] ص نسبی) رماح زاعیة؛
نیزه‌های منسوب به زاعب، مردی که نیزه
میساخته‌است. (اقراب الموارد). رماح زاعیة
و سنان زاعبی منسوب است به شهر یا مردی.
(آندراج) (ناظم الاطباء).^{۱۰} و هی التی اذا
هزت کان کعبیها یجری بعضها علی بعض.
(ناظم الاطباء).^{۱۱}

- ۱- و آن را زیزی و زیزاه نیز گویند. (اقراب الموارد).
- ۲- در ذیل مدخل فراخ در همین لغت‌نامه و تا خزرست آمده است.
- ۳- بعضی گفته‌اند زاستر بضم سین و این بقاعده اقراب است. (آندراج).
- ۴- ستاره ندیدم، ندیدم زمی بدل زاستر ماندم از خرمی. (از صحاح الفرس).
- ۵- و بمعنی جدا شده هم هست که ماضی جدا شدن باشد. (برهان قاطع). زاستر بمعنی جدا و بالاتر تنها در شرفنامه منیری آمده است.
- 6 - Zaslaviza.
- 7 - Zacynthe. (دائرة المعارف بستانی).
- ۸- نام وی را سمانی ضبط کرده اما در چاپ گراوری انساب که در دست است محو شده و خوانده نمیشود.
- ۹- مؤلف نشوء اللغة آرد: سیل راعب بالراء و سیل زاغب بالزای یملاً الوادی. (نشوء اللغة ص ۱۸). بنظر میرسد که زاغب (با و غ) معجمه در اینجا غلط مطبعی باشد زیرا علاوه بر اینکه در کتب لغت زاغب دیده نمی‌شود مؤلف نشوء اللغة خود فرق این دو کلمه را تنها به راه و زاء دانسته‌است.
- ۱۰- مؤلف آندراج و ناظم الاطباء درباره وجه انتساب رماح زاعیة تردید کرده‌اند.
- ۱۱- و قبل هی التی اذا هزت کانت کالسبل الزاعب یزعب بعضه بعضاً ای یدفعه. (اقراب

زاعط. [ع] [ع ص] آنکه گلوی کسی را بفشارد تا بمرد. (از اقرب الموارد). || آخر که آواز دهد. (از اقرب الموارد). || مرگ شتاب. (منتهی الارب). موت شتاب. (آندراج) (ناظم الاطباء). موت زاعط؛ ذابح سریع. (اقرب الموارد).

زاعق. [ع] [ع ص] آنکه بانگی برآرد که چهارپایان متفرق شوند و رم کنند. (از تاج العروس):
ان علیها فاعلمن سائقاً
لامطناً ولا عنفاً زاعقاً.

راجز (از تاج العروس).
|| گفته شده است راهبرنده چهارپایان که هنگام سوق بانگی سخت برآرد. (از تاج العروس).

زاعم. [ع] [ع ص] گمان برنده. رجوع به تاج العروس ماده «ز ع م». و رجوع به زعم در لغتنامه شود.

زاعوره. [ز] [لخ] نام موضعی است. (از معجم البلدان).

زاعه. [ع] [ع] شرطگان و آن جمع است مانند ساده و باعه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). گروه سرهنگان. (ناظم الاطباء). و رجوع به نشوء اللغه ص ۹۴ شود. || آن جماعت از لشکر که برای پیکار دشمن اول [زود] آماده شوند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به تاج العروس شود.

زاغ. (۱) مرغی باشد که بعضی غراب گویند و آن سیاه میباشد و منقار سرخی دارد. (برهان قاطع). غراب. (منتهی الارب). بر شکل کلاغ کوچک بود که هیچ جای او سفید نباشد و پایهای او سرخ باشد. (صحاح الفرس). مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دانه‌های سفید است. (آندراج). کلاغ. غراب. پترم. قچل. قزاوه. (ناظم الاطباء). مؤلف صبح الاعشی آرد: نوعی کلاغ است کوچک، برنگ سبز لطیف و خوش منظر. گاهی دارای منقار و پاهای سرخ. و این همان است که آن را غراب‌الزیتون نیز می‌نامند زیرا زیتون می‌خورد. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۶). یکی از اقسام غراب زاغ است که مشهور به غراب‌الزوع و دارای پیکری است بقدر کبوتر و منقار و پاهای او قرمز می‌باشد. خوردن گوشت وی مقوی باه است و زهره آن رنگ سفید را جلا می‌دهد. (از تذکره ضریح انطاکی). محقق حلی گوید: زاغ که همان غراب‌الزوع است حلال است. (شرایح محقق حلی). دمیری آرد: از انواع غراب است که غراب‌الزوع. (کلاغ دشت) و غراب‌الزیتون خوانده می‌شود و دارای اندامی کوچک و منطری زیبا و ظریف است و منقار و پاهای بعضی از زاغها برنگ قرمز میباشد. و صاحب

عجایب المخلوقات که گوید زاغ نام غراب سیاه و بزرگ است اشتباه کرده است. (از حیوة الحیوان: زاغ). و در همان کتاب آمده، بهقی گوید: از حکم شرح درباره خوردن غرابها پرسیدم او گفت نوع بزرگ و سیاهش را مکره میدارم و اما خوردن قسم کوچک آن را که زاغ گویند باک نیست - انتهى. از سخنان دمیری برمی‌آید که زاغ مرادف غراب نیست بلکه قسمی خاص است از آن و متداول میان فارسی‌زبانان نیز اکنون چنان است که قسم حلال گوشت را زاغ یا کلاغ زاغی و قسم حرام گوشت (بزرگ و سیاه) را کلاغ خوانند. رجوع به غراب. کلاغ. زاغ دشتی. و زاغچه شود:

چنانکه اشتر ابله سوی کتام شده
ز مکر روبه و زاغ و زرگرگ بی‌خبر. رودکی.
گاو مسکین ز کید دمنه چه دید
وز بد زاغ بوم را چه رسید. رودکی.
زاغ سیه بودم یک چند نون
پاز چو غلیه بشدستم دورنگ. منجیک.
زاغ بیابان گزید، خود به بیابان سزید
باد بگل پروزید، گل به گل اندر غزید.
کسانی،

و آن زاغ نگه کن چگونه پرد
مانند یکی قیرگون چلیپا. عماره مروزی.
یکی دشت‌یعمای یزنده زاغ
بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.
اسدی (گرشاسب‌نامه).

جز در غم عشق تو سفر می‌نکنم
جز بر سر کهسار گذر می‌نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می‌نکنم
گر من زاغم چرا حذر می‌نکنم. مسعود سعد.
خاقانی آنکسان که طریق تو می‌روند
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست.
خاقانی.

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند. خاقانی.
زاغ حرص و همای همت را
ریزه استخوان نمی‌یابم. خاقانی.
می‌توان یافت، شب در، چراغ
در قفس روز توان دید زاغ.
مرده مردار نه‌ای چون زغن
زاغ شو پای بخون در مزن. نظامی.
نخستین مرغ بودم من در این باغ
گرم بلبل کنی کنیت و گر زاغ. نظامی.
سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل ضرورتست که نوبت دهد بزغ. سعدی.
یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگر بند پیش زاغ بنه. سعدی (گلستان).

طوطی را با زاغی در یک قفس کرده بودند...
عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی
بجان آمده بود. (گلستان).

- بر زاغ:

شب از حمله روز گردد ستوه
شود پر زاغش چو پر خرو. عنصری.
زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند
بر زاغ کی محبت عنقا برافکند. خاقانی.
روی او در گیسوی چون پر زاغ
همچو خورشیدی همه چشم و چراغ. عطار.
چون شنیدند این سخن مرغان باغ
شد جهان بر چشمانش چون پر زاغ. عطار.
- ترکیبات: زاغ آشیان (مقلوب آشیان زاغ).
آشیانه زاغ. لانه زاغ. زاغ بانگ. (مقلوب بانگ
زاغ). آواز زاغ. زاغ بیسه. زاغ بیسه.
زاغ چشم. زاغ رنگ. زاغ فعل.
|| (ص) آدم ازرق. مؤلف آندراج گوید: و از
اینجا است [از روی شباهت با چشم مرغی
که نام آن زاغ است] که آدمی ازرق را زاغ
گویند. (آندراج). زاغ چشم یا چشم زاغ.

- هم چشم زاغ:

بلبل اما سلیم از بی‌وفائی‌های گل
اشک خونین در چمن هم چشم زاغم میکند.
محمدقلی سلیم. (از آندراج).
|| چشم کبود و [ازرق] را چشم زاغ و دیده
زاغ گویند:

یکی باغبان اندر آن باغ بوده
دل سختش و دیده زاغ بوده.

اسدی (لغت‌فرس).
|| مجازاً چشم خیره. رجوع به چشم سفید
شود. || (۱) و جنسی از کبوتر که سیاه باشد و
سخت متحرک بوده. (برهان قاطع) (ناظم
الاطباء). || انحنای و روح کمان نزدیک دو
سر آن. (ناظم الاطباء). || او بمعنی گوشت کمان
هم هست. (برهان قاطع). و آن پاره شاخ سیاه
باشد که بر هر دو گوشت کمان وصل کنند.
(غیثات اللغات). و این بطریق کنایت و
استعارت است لیکن بستنهائی زاغ نگویند.
(آندراج):

دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.
بشد تازیان تا سر پیل دمان
بزه بر نهاده دو زاغ کمان. فردوسی.
و رجوع به زاغ کمان شود. || او نام قولی باشد
از موسیقی. (برهان قاطع) (آندراج)
(جهانگیری). نوائی است از موسیقی. (غیثات
اللغات):

گه بصیر آمده چون مرغ باغ
نغمه بلبل زده از قول زاغ.

→ الموارد. در این صورت زاعیه مأخوذ از
زاعب بمعنی سیل است.

۱ - استفاد می‌شود که زاغ ایران چشم سرخ
دارد چنانکه زاغ هندوستان چشم سیاه دارد.
(آندراج).

امیر خسرو دهلوی (از آندراج). رجوع به آهنگ در لغت‌نامه شود. [او زاغ را نیز گفته‌اند که آن گوهری است کافی شبیه به نمک. (برهان قاطع). زاگ. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاغ شود. [افته را نیز گویند. (برهان قاطع). فته و فساد و طغیان. (ناظم الاطباء).] او نام یک نوع مخلوقی است. (ناظم الاطباء).

زاغج. [ع امص] میل. عطف و برگشت. (ناظم الاطباء).^۱

زاغج. [ع] کلاغ کوچک مایل بسفیدی که مردار نخورد. (اقرب الموارد). زاغ کوچک که به سفیدی زند. (ناظم الاطباء).

زاغج. [ع] (تنگه... یکی از چهار جاده که بندرعباس را به کرمان متصل میکند. تنگه زاغ از ایمن عبور و دوره کوه گنور را طی میکند بطرف سعادت‌آباد قاقم (نزدیک طارم) حاجی‌آباد پیش می‌رود و از آنجا به کرمان می‌رسد. (جغرافیای کیهان ج ۳ ص ۴۴۸). و رجوع به تنگه زاغ شود.

زاغج. [ع] دهی است از دهستان بخش سیماگان شهرستان جهرم. واقع در ۵۰۰۰ گزی شمال باختری کلاکلی در کنار راه عمومی سیماگان به میمند. واقع در دامنه‌ای است گرمسیر و مالاریائی. آب آن از چشمه و رودخانه سیماگان و دارای محصول غلات، لیمو و خرما است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زاغج. [ع] طبری در وقایع سال ۱۲۸ ه. ق. آرد: کرمانی چون پیروزی نصرین سیار را دید، علم را از محمدبن عمیره گرفت و نبرد کرد تا وی را شکست داد... محمدبن متنی در حالی که زاغ به‌همراه وی بود علمی زرد رنگ بدست گرفت و حمله کرد. (از تاریخ طبری ج ۹ ق تلذکه ص ۱۰۲۱).

زاغج. [ع] ابن تهماسب همان زاب‌بن تهماسب است. رجوع به ذیل مجمل التواریخ و القمص ص ۲۹ و زاب در همین لغت‌نامه شود.

زاغ آشیان. [ع مرکب] مقلوب آشیان زاغ. آشیانه زاغ. لانه زاغ:

سعدی بقدر خویش تمنی وصل کن
سیمرغ ما چه لائق زاغ آشیان تست.

سعدی.

زاغا. [ع] یکی از ناحیه‌های اقلیم ثالث است که اعراب آن را در سال ۵۰۰ ه. ق. اشغال کرده‌اند. آلوسی از ابن خلدون آرد: اعراب اقلیم ثالث را از مغرب تا اقصای یمن و مشرق هند برای سکونت برگزیدند و حجاز، یمن، نجد، تهمام و دیگر مراکزی را که در سده پنجم هجری اشغال کردند مانند صحراها و تپه‌های برقه، قطنظیه، زاغا و مغرب آبادان

کردند. (بلوغ العرب آلوسی ص ۱۴ بنقل از تاریخ ابن خلدون).

زاغالار. [ع] دهی است از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. ۱ هزارگزی جنوب خاوری قره‌آغاج، ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری راه مراغه به میانه، واقع در منطقه‌ای کوهستانی و معتدل و آب آن از چشمه و دارای محصول غلات و بزرگ. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاغان. [ع] (باغ... باغی بزرگ در بیرون شهر هرات و محل اقامت سلاطین و وزرای گورکانیه بوده است. مجالس جشن و سور پادشاهان و شاهزادگان مانند مجلس جشن ختان بایستقر میرزا و جلوس سلطان حسین بهادرخان و عروسی سلطان مسعود با بیگم سلطان در این باغ برگزار شده است. در حمله ازبکان به هرات نیز قلعه محکم بشمار میرفت. رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۲۵، ۶۲ تا ۶۵، ۶۸، ۷۲، ۷۳، ۱۱۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۶۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۰۶، ۲۳۶، ۵۸۰، ج ۳ ص ۳۸۹، ۴۳۱، ۴۴۵، ۴۶۶، ۵۵۰، ۵۵۴، ۶۰۵، ۶۱۲ و ۶۱۶ شود.

زاغان. [ع] دهی است از دهستان کلیائی بخش سقر کلیائی از شهرستان کرمانشاهان واقع در ۴۶۰۰۰ گزی شمال باختری سقر و ۴۰۰۰ گزی شمال ریگ‌جوب. در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۶۷۰ تن و بزبان کردی و فارسی تکلم می‌کند. دارای قنات و چشمه و محصول آن غلات و حبوب، توتون، انگور و قلمستان است. این ده به دو قسمت علیا و سفلی تقسیم می‌شود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغان علیا و زاغان سفلی شود.

زاغان سفلی. [ع] [ان] قسمت پائین ده زاغان از بخش دهستان کلیائی است و فاصله آن تا زاغان علیا ۵ کیلومتر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغان و زاغان علیا شود.

زاغان علیا. [ع] [ان] قسمت بالای ده زاغان از دهستان کلیائی است. فاصله آن تا زاغان سفلی ۵ هزارگزی و سکنه آن ۲۷۰ تن است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵). و رجوع به زاغان و زاغان سفلی شود.

زاغ اهلی. [ع] [ا] ترکیب وصفی، [ع مرکب] مقابل زاغ دشت رجوع به زاغ دهباش شود.

زاغ بانگ. [ع مرکب] مقلوب بانگ زاغ. آواز زاغ:

برگلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل
زاغ بانگی می‌کنم بلبل هم آوازم نیست.

سعدی.

زاغ پا. [ع مرکب] زاغ‌پای. کنایه از طعنه و

سرزنش باشد. (برهان قاطع) (غیاث اللغات). و با لفظ زدن مستعمل می‌شود. (آندراج). طعنه. ملامت. سرزنش. طنز:

زاغ‌زبانی که ز فر همای

کبک‌روان را بزند زاغ‌پای.

امیر خسرو (از آندراج).

کبک خرامنده بضحن سرای

کبک‌روان را بزرده زاغ‌پای.

امیر خسرو (از آندراج).

زاغ پیسه. [ع] [س / س] ترکیب وصفی، [ع مرکب] زاغ دورنگ. (فرهنگ شعوری). نام این پرنده در زبان فارسی کلاغ زاغی، زاغی، زاغچه، مستکری، کلاغ، پیسه، کچله، قزله، قچل، کلازه عکر و عقق است و دو نام اخیر در فرهنگ‌های عربی مضبوط است. (نمایهای پرنندگان مکری ص ۲۰۱).

زاغ پیسه. [ع] [ش / ش] (ص مرکب) کلاغ (آندراج). و رجوع به زاغ‌رو و زاغ‌فعل شود.

زاغ پیغه. [ع] [ن / ن] ترکیب وصفی، [ع مرکب] زاغ پیسه است. (فرهنگ شعوری). و آن مصحف است.

زاغج. [ع] [ع] (ع) یعنی زاغ است که مرغ سیاه مقار سرخ باشد. (برهان قاطع) (آندراج). و سامانی گوید: محفف زاغچه و زاغچه است و زاغیوه نیز درست است. (آندراج):

دلا بنال که رفتند بلبلان چمن

وطن گرفته بگلزار عکه و زاغج.

درویش سقا (از آندراج). همین شاهد را برای زاغج آورده‌اند. رجوع به زاغج شود.

زاغج. [ع] یکی از منزلهای راه قدیم میان قلعه بیرمی کمازان و قلعه ارومیه بوده است. گلستانه آرد: سه منزل راه طی نمودند [علم‌خان و اسراء زندیه] در منزل چهارم که مشهور به زاغج بوده نامداران زندیه را بنهچ مسطور سوار الاغها کرد. (مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۲۶).

زاغج. [ع] [ع] (ع) زاغ است. (الفاظ الادویه). و سامانی گوید: محفف زاغچه و زاغچه است و زاغیوه نیز درست است. (آندراج) (فرهنگ رشیدی):

بسان این دل سرگشته دم بدم دولاب

زدست چرخ جفاجوی میزند غنج‌غج

دلا مثال که رفتند بلبلان چمن

وطن گرفته بگلزار عکه و زاغج.

درویش سقا (از رشیدی) (از جهانگیری).

مؤلف فرهنگ نظام پس از نقل این دو بیت

۱- زاغ یسوغ و زاغ یزینغ زیغاً، مال. (اقرب الموارد). چنانکه دیده میشود مصدر زاغ، زیغ است نه زاغ، رجوع به زیغ شود.

۲- رشیدی چایی: زاغیچه.

گوید: لفظ زاغج در شعر مذکور مخفف زاغچه است. لفظ علی حده نیست چنانکه بعضی فرهنگ‌نویسان قرار داده‌اند - انتهى. و او خود زاغج و زاغج را ذکر کرده است.

زاغ چشم. [ج / چ] (ص مرکب) کنایه از کبودچشم. (آندراج):

دمان همچو شیر زبان پر ز چشم بلند و سیه‌خایه و زاغ چشم. فردوسی. که در چین زاغ چشمی نام فرهاد که در صنعت تراشی بوده استاد. ملافوقی یزدی (از آندراج).

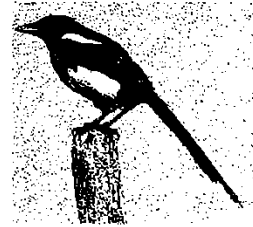
زال کند سرمه در داغ چشم گاو پس از مرگ شود زاغ چشم.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

و رجوع به زاغ شود.

زاغ چند. [چ / چ] (اخ) دژی است در ترکستان. (آندراج) (ناظم الاطباء).

زاغچه. [چ] (اصغر) نوعی از کلاغ کوچک است. (از ناظم الاطباء). نوعی از غراب است و از غراب‌الزرع کوچکتر و متقار و پهای آن سرخ است. و خواص آن مثل خواص غراب‌الزرع است. (فرهنگ نظام). و رجوع به زاغ، زاغج، زاغی، زاغ دشتی، غراب‌الزیتون، غراب‌الزرع شود.



زاغچه

زاغ دشت. [غ د] (ترکیب اضافی، مرکب) زاغ است و آن را کلاغ دشت (غراب‌الزرع) نیز می‌گویند از آن روی که در دشت و صحرا زندگی میکند:

یکی دشت‌بیمای پرندۀ زاغ بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ.

اسدی (گرشاسب‌نامه).

محقق حلی در کتاب شرایع آورد: و یحل غراب‌الزرع. و رجوع به زاغ دشتی، زاغ اهلی، زاغ ده‌باش و زاغ شود.

زاغ دشتی. [غ د] (ترکیب وصفی، مرکب) زاغ دشت است. رجوع به زاغ دشت و غراب‌الزرع و زاغ شود.

زاغ دل. [د] (ص مرکب) کنایه از سیاه‌دل که قنوت داشته باشد. (آندراج):

زاغ‌دلان را نفس شوم ده

مغز غلیواژ و سر بوم ده.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

زاغ دورنگ. [غ د ر] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاغ پسه شود.

زاغ ۵۵. [د] (اخ) دهی است از دهستان خوارج بخش مرکزی شهرستان آمل. واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال آمل و ۴۰۰۰ گزی خاور راه آمل به محمودآباد. منطقه آن دشت، معتدل، مرطوب و مالاریایی و زبان اهالی مازندرانی و فارسی و آب آن از رودخانه هراز و چشمه اوج آباد است. دارای محصول برنج، غلات، پنبه و حبوب میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

و رجوع به سفرنامه مازندران رابینو ص ۱۱۴ شود.

زاغ ده‌باش. [غ ده] (ترکیب وصفی، مرکب) زاغ اهلی است که ببری قققه گویند. رجوع به منتهی الارب و اقرب الموارد^۱ و زاغ اهلی و زاغ دشت شود.

زاغذ. [غ] (ا) گاو‌دان بوده. شاعر گوید: گاولاغر به زاغذ اندر کرد توده زر به کاغذ اندر کرد.

اسدی (از لغت فرس).

و رجوع به زاغه شود.

زاغو. [غ / غ] (ا) حوصله را گویند که چینه‌دان است. (برهان قاطع) (آندراج) (فرهنگ اویهی). هزار چینه‌دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند و آن را گزار گویند. (شرفنامه منیری):

از اکنون تا پسین روزی ز گیتی بر آن خاک‌ار فرود آید کبوتر ز بس آغاز خون گردانه چند طرخون رویدش از حلق و زاغر. ازرقی. رجوع به زاغر شود.

زاغو. [غ] (اخ) دهی است از دهستان قفرش بخش طرخوران شهرستان اراک. در ۳۰۰۰ گزی شمال باختری طرخوران. منطقه آن کوهستانی و سردسیر و زبان اهالی آن فارسی و آب آن از قنات. دارای محصول غلات، میوجات و قلمستان است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

زاغرسوس. [غ س] (اخ) قریه‌ای است در سمرقند یا نسف و از آنجاست ابوعلی نسفی. (از انساب سمعانی). و رجوع به معجم البلدان و زاغرسوس شود.

زاغرسوسی. [غ س] (اخ) بکسریین عبدالله بن موسی بن علی زاغرسوس نسفی مکنی به ابوعلی منسوب به زاغرسوس متوفی در ۶۲۶ ه. ق. است. وی در سمرقند از ابوبکر فارسی (احمدین محمدبن فضل) استماع حدیث کرد و ابوحصیف حافظ نسفی (عمر بن محمدبن احمد) از او نقل حدیث کرده است. پدر ابوعلی ۹۹ و جدش ۱۱۴ سال و او خود ۸۸ سال زندگی کردند. (از انساب سمعانی).

زاغ رنگ. [ز] (ص مرکب) بزرنگ زاغ. کنایت از شب و هر چیز سیاه:

برآمد زاغ‌رنگ و ماه‌بیکر یکی میغ از فراز کوه قارن. منوچهری.

چو روز سپید از شب زاغ‌رنگ برآمد چو کافور از اقصای زنگ. نظامی.

همه زیور روم شد زاغ‌رنگ بروم اندر آمد شیخون زنگ. نظامی.

زاغ رو. (ا مرکب) مؤلف آندراج این کلمه را بدون ضبط و تفسیر آورده است با شاهد ذیل:

خسرو لشکر خطش بدوید دل نگه‌دار وقت زاغ‌رو است.

امیر خسرو (از آندراج).

زاغ رود. [اخ] از شعب رودخانه لار است. رجوع به سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۶۷ بخش انگلیسی شود.

زاغری. [غ] (اخ) قریه‌ای بزرگ بوده است در سودان. ابن بطوطه آورد: پس از بیرون شدن از ابوالاتین و سپردن ده روز راه به قریه زاغری رسیدیم. این قریه مسکن یک دسته از بازرگانان سودانی بنام و تجرانه است... و از زاغری به کنار رود نیل رفتیم. (از سفرنامه ابن بطوطه ج ۴ پاریس ص ۴۹۴ - ۴۹۵).

زاغ زبان. [ز] (ص مرکب) کنایت از مردم سیاه‌زبان باشد یعنی کسانی که تقریباً ایشان را اثری هست. (برهان قاطع). کنایه از سیه‌زبان است. (آندراج). [در اسب تعریف است. (برهان قاطع). و سیاهی زبان از محنات اسب میباشد. (ناظم الاطباء).] [کنایه از قلم است:

زاغ‌زبانی که ز فر همای کبک‌روان را بزند زاغ‌بای.

امیر خسرو دهلوی (از آندراج).

و رجوع به زاغ‌بای در همین لغت‌نامه و رجوع به تعلیقات نوروزنامه ص ۱۲۲ شود.

زاغ زدن. [ز د] (ص مرکب) رجوع به زاغ سیاه چوب زدن شود.

زاغ زرع. [غ ز] (ترکیب اضافی، مرکب) زاغ بزرگ را غداف و زاغ کوچک را زاغ و زاغ‌الزرع نیز خوانند. ما کول‌اللحم است. گویند زیادت از هزار سال عمر یابد. با بوم دشمنی دارد و همه مرغی چون بچه را بزرگ

۱- فاجع: زاغ دشت است. (منتهی الارب).
 ۲- قققه: القربان الاهلیه. (اقرب المراد). زاغ ده‌باش. (منتهی الارب).
 ۳- زاغرسوس. (معجم البلدان ج فلرگل).
 ذل: زاغرسوسن، زاغراسوس. (ذیل مرصاد‌العباد ج بریا).
 ۴- زاغرسوسی. (معجم البلدان ج فلرگل).
 ۵- روم کنایه از روز است و زاغ‌رنگ، سیاهی شب و زنگ، شب.

کند از پیش خود براند الا غداف که پیوسته رعایت کند. پر غداف سوخته و سوده بر اندام طلا کند موی رویاند. چشم غداف و بوم در میان جمع بوزانند در میانشان عداوتی افتد که هرگز صلاح نیاید. دلش خشک کرده و سوده بخورند چند روز بر تشنگی صابر باشند. زهره‌اش با زهره خروس خلط کرده در عمل آمیزند و اکتحال کنند تاریکی چشم برود. و خضاب را بنایت نیکو است. گوشت و حوصله‌اش خشک کرده و سوده با عمل آمیخته سه روز هر روز سه قیراط بخورند بقی زایل کند و نزول آب چشم بازدارد. شحمش به روغن گل آمیخته در رخ مانند هر حاجت که از سلطان خواهد روا بود. خونی خشک کرده بواسیر و نواصیر را مفید است. ذرقش بر موضع طحال طلا کنند صحت دهد. (نزهة القلوب مقاله اول ج لیدن).

زاغ سار. (ص مرکب) زاغ سر. (فهرست ولف). همانند زاغ در سیاهی. کنایه است از سخت سیاه چهره.

از این زاغ‌ساران بی آب و رنگ نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ.

فردوسی.
کنایه از ظالم سرسخت. بی آبرو. دل سیاه. قسی القلب.

و رجوع به زاغ سر شود.
زاغ سار. (لخ) در عجائب المخلوقات^۱ و جامع الحکایات آمده که از هند جهت خلفه حیوانی بتحفه آوردند سرش بشکل آدمی و تن مانند زاغ بوده و کلمه‌ای چند تلفظ میکرد: منها: انا الزاغ الاعجوبة، انا اللیث مع اللبوة. (نزهة القلوب مقاله اول ج لیدن ص ۶۹).

زاغ سبز. [غ س] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاغ سبز شود.

زاغ سو. [س] (ص مرکب) زاغ سار. مثل زاغ در سیاهی. کنایه است از شخص سیاه چرده.

بدست یکی زاغ سر کشته شد به ما بر چنین روز برگشته شد. فردوسی.

زاغ سوا. [س] (لخ) موضعی است در تنکابن. رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۰۸ بخش انگلیسی شود.

زاغ سفید. [غ س] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاغ سفید و زاغ سفید شود.

زاغ سه پو. [غ س پ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از تیر است (آندراج):

دو زاغ کمان چون پرید از سه سر گذر کرد زاغ سه پیر از سه سر.

سعید اشرف (از آندراج).
زاغ سیاه. [غ] (ترکیب وصفی، مرکب) زاغ سیه. قسی از کلاغ در کردستان یافت

میشود که قد آن تا ۶۷ سانتیمتر میرسد^۲ و دارای مستقاری خمیده و پرهائی سیاه و درخشان است و در فارسی آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند. (نامهای پرندگان مکری ص ۹۳).
[[گوشه کمان (زاغ سیه):

دو زاغ سیه را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد. فردوسی.

و رجوع به زاغ کمان شود.
زاغ شب. [غ ش] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شب تیره:

چو زاغ شب به جابلما رسید از حد جابلقا
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی.

ناصر خسرو.
و رجوع به زاغ، پر زاغ و زاغ رنگ شود.

زاغ فعل. [ف] (ص مرکب) آنکه رفتار زاغ دارد. [[مجازاً، بدفعل:

از آن زاغ فعلان گه شیروی
ز صف کلنگان فزون آمدم.

و رجوع به زاغ رو و زاغ شود.
زاغک. [غ] (مضمر) کلاغک. کلاغ خرد.

زاغ کبود. [غ ک] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاغ کبود و کات کبود و زاغ ازرق شود.

زاغ کمان. [غ ک] (ترکیب اضافی، مرکب) سه گوشه کمان، لیکن تنها لفظ زاغ

بدین معنی مستعمل نیست چنانچه بعضی گمان برده‌اند. (آندراج). سه گوشه کمان، چه

گاهی گوشه کمان را بشکل زاغ می‌ساخته‌اند. (فرهنگ نظام):

چو خسرو چنان دید برگشت شاد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد. فردوسی.

بیاورد زاغ کسان را بزه
کماندی چهل خم برین در گره.

اسدی (گرشاسب‌نامه).
پیغام او بجان بداندیش مرغ دل
تیر اجل به بازوی زاغ کمان دهد.

سیف اسفرتنگ.
ز بهر آنکه پر تیر او سازند ترکانش
ز گردون بر، دو کرکس را به یک زاغ کمان گیرد.

امیر خسرو. (از آندراج).
دو زاغ کمان را عقاب سه پیر
بدیدم به یک جای آورده سر.

سلمان ساوجی.
کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا
بوم شوم جان بدخواهان شود جفت هما.

خواجہ جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
و رجوع به برهان قاطع و شرفنامه منیری و
غیث اللغات و نیز رجوع به زاغ در همین
لغت‌نامه شود. [[زاغ مصور بر کمان و سیسر
را نیز گویند. (آندراج).

زاغکی. [غ] (ص نسبی) یکی از رنگ‌ها
است. (دیوان البسه نظام قاری ض ۱۸):

قد صوف زاغکی بین بر صوف سبز طاقین
سر همبری طوطی عجب اینکه زاغ دارد.

نظام قاری (دیوان البسه ص ۶۶).
زاغ گرفتن. [گ ر ت] (مص مرکب)

مجازاً عیب گرفتن و طعنه زدن. (فرهنگ نظام). طعنه زدن و استهزا کردن. بدین معنی

کلاغ گرفتن نیز بیاید. (آندراج):
سنگ عبرت بر دل درویش هستی خواه زن
زاغ حسرت بر دل دیندار دنیا خواه گیر.

(منسوب به حافظ).
زاغل. [غ] (لخ) دهی است از دهستان بالا
از شهرستان اردستان. در ۴۵۰۰۰ گزی شمال

خاوری اردستان. ۱۵۰۰۰ گزی راه فرعی
شهراب به نائین. منطقه آن جلگه و معتدل و
زبان اهالی آن فارسی است. آب آن از قنات و
محصول آنجا غلات، خشکیار، پشم و روغن
است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاغلیجه. [ج / ج] (لخ) دهسی است از
دهستان پیشخور بخش رزن از شهرستان
همدان. واقع در ۴۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری

قصبه رزن و ۴۰۰۰ گزی شمال راه عمومی
فامنین به نوبران. منطقه آن جلگه، معتدل و
مالاریائی و سکنه آن ۱۳۹ تن و زبان ایشان
ترکی است. آب آن از قنات و دارای محصول
غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی
ایران ج ۵).

زاغ مرز. [م] (لخ) دهی است از دهستان
قره‌طغان بخش بهشهر از شهرستان ساری
واقع در ۲۰۰۰ گزی شمال باختری بهشهر و
۱۶۰۰۰ گزی شمال نکا. منطقه آن دشت،
معتدل، مرطوب و مالاریائی و زبان اهالی
کردی، فارسی و مازندرانی است. سکنه آن
۹۵۰ تن و از طائفه عبدالملکی (کرد شیرازی)
اند و دارای آب از رودخانه نکا و محصول آن
برنج و غلات و پنبه و صیفی میباشند. (از
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳). زاغمرز از
مراکز مهم پنبه کاری ایران است و ایل
عبدالملکی که از مهمترین عشایر مازندران
است و در اصل قشقائی بوده از آغاز دوره
قاجاریه در این ده سکنا گزیده‌اند. رجوع به
جغرافیای کیهان ج ۲ ص ۲۸۴، جغرافیای
مازندران ص ۵۰ و ۶۰ و سفرنامه مازندران و
استرآباد رابینو شود.

زاغن. [غ] (ل) آروغ:
از فرط عطای او زند از

۱ - در حیات الحیوان دمیری نظیر این داستان را
از کتاب عجایب المخلوقات بطرز دیگری ذیل
زاغ آورده‌است.

۲ - Corbeau از خانواده Corvidae
[Corvussorax]. (نامهای پرندگان مکری ص
۹۳).

شود.

زاغه. [غ] [ع ص] ج زانغ. قوم زاغه؛ میل‌کنندگان از حق. (مستی الارب). میل‌کنندگان از حق یعنی روی گردانیدن از حق. (آندراج). و رجوع به ناظم الاطباء و زانغ شود.

زاغه. [غ] [ع] (ا) آغل. محل نگاهداری گوسفند و گاو. غاری که کوهستانها در کوه میکنند که در زمستانها محل حیوانات باشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به زاغه و آغل شود.

زاغه. [غ] [ع] از شهرهای سودان واقع در کنار رود نیل بوده است. این بطوطه آرد: بر رود نیل شهری است بنام کارشوخو و رود نیل از آن میگذرد و به کاربرد و سپس بطرف زاغه و از زاغه به تنبکو میرود. پادشاه زاغه و کاربرد فرمان‌بردار پادشاه مالی هستند. اهالی زاغه از دیرباز پیرو اسلام و دارای حس دینی و دانش طلبی میباشند. (سفرنامه ابن بطوطه ج پاریس ج ۴ ص ۳۹۵).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی باختر آبیک و ۳۰۰۰ گزی راه عمومی و ۱۰۰۰ گزی ایستگاه زیاران در جلگه‌های معتدل. سکنه آن ۳۳۰ و زبان آنها کردی و فارسی است. آب آن از چاه و در بهار از رودخانه بهجت‌آباد و محصول آن غلات و هندوانه. شغل اهالی زراعت و ساکنین آن از طایفه مافی‌اند و تغییر مکان نمی‌کنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان قفل‌رود از شهرستان توپسرکان. واقع در ۱۴۰۰۰ هزارگزی جنوب شهر توپسرکان و ۷۰۰۰ گزی شمال باختری جمیل‌آباد واقع در منطقه‌های کوهستانی و سردسیر. زبان سکنه فارسی و آب آن از چشمه و دارای محصول غلات و اندکی گرده و لبنیات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال خاوری دورود کنار راه مالرو و راه زان به گله کوچک در منطقه‌های جلگه و معتدل. زبان سکنه لری و دارای آب از قنات و محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) نام یکی از بخشهای شهرستان خرم‌آباد است. این بخش در خاور شهرستان و محدود است از شمال به بخش چقلوندی از خاور به منطقه بروجرد از باختر به بخش حومه و از جنوب به بخش پاپی. موقعیت طبیعی آن کوهستانی و هوای قسمتی از آن گرم‌تر و قسمت دیگر معتدل و قسمتی نیز سردسیر است. آب آن از

سراب‌های میرک و طویله و فسانی‌شاه و رودخانه کیان و چندین سراب دیگر تأمین میشود و محصول عمده‌اش غلات و لبنیات است. این بخش از ۴ دهستان و ۹۰ آبادی بشرح زیر تشکیل گردیده:

۱- دهستان دالوند ۳۰ ده ۵۹۰۰ نفر
۲- دهستان سگوند ۳۵ ده ۶۱۰۰ نفر
۳- دهستان رازان ۹ ده ۹۰۰ نفر
۴- دهستان قائدرحمت ۱۶ ده ۲۷۰۰ نفر
ساکنین این بخش از طوایف دالوند، سگوند، قائدرحمت و رازان میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان اواغلی بخش حومه شهرستان خوی. در ۱۸۰۰ گزی شمال خوی و ۴۰۵۰ گزی خاور شوسه خوی به ماکو. منطقه آن کوهستانی معتدل و مالاریائی و دارای آب از دره کندلی و محصول غلات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان بیلاق بخش حومه شهرستان سنندج. واقع در ۳۲۰۰۰ گزی خاور سنندج و ۴۰۰۰ گزی جنوب راه سنندج به همدان، منطقه آن دامنه و سردسیر و زبان سکنه آن کردی و آب آن از چشمه است و دارای محصول غلات و توتون میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان چهاربلوک بخش سیمینه‌رود از شهرستان همدان. واقع در ۱۱۰۰۰ گزی جنوب باختری قصبه بهار و ۱۰۰۰ گزی جنوب راه همدان به کرمانشاه. منطقه آن کوهستانی، سردسیر و مالاریائی و زبان اهالی ترکی و فارسی است و دارای آب از قنات و محصول غلات، حبوب، لبنیات، انگور و صیفی و یک قلعه خرابه قدیم میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش دیواندره شهرستان سنندج. واقع در ۲۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری دیواندره، بر کنار راه سنندج به دیواندره. منطقه آن کوهستانی و سردسیر و زبان سکنه آن کردی است و دارای آب از رودخانه و چشمه و محصول غلات، حبوب و لبنیات است. این ده به دو محل بفاصله ۲ کیلومتر بنام زاغه بالا و زاغه پائین تقسیم میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به زاغه بالا و زاغه پائین شود.

زاغه. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان آجرلو بخش مرکزی شهرستان مراغه. در ۶۰۹۰۰ گزی جنوب خاوری مراغه و ۳۹۰۵۰۰ گزی شمال خاوری راه شوسه شاهین‌دژ به میاندوآب. منطقه آن کوهستانی

زاغه پائین.

و معتدل، آب آن از رودخانه آجرلو و چشمه و دارای محصول غلات، بادام، حبوب و بزرک است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زاغه. [غ] [ع] (بخ) گردنده‌ای است واقع در راه بروجرد به خرم‌آباد. مؤلف جغرافیایی غرب آرد: پونه کوه و دریا کوه ارتفاعاتشان کمتر از کوه «چهل‌نابالغان و گروکوه» است و جاده‌هایی به ارتفاع ۲۶۹۰ متر پس از عبور از بروجرد از آنها عبور کرده و به خرم‌آباد وصل میشود مانند گردنه زاغه در جنوب اشتران‌کوه و قلیان‌کوه موازی با آن واقع شده است. (جغرافیایی غرب ایران ص ۲۹).

زاغه انوج. [ع] [أ] (بخ) دهی است در دهستان ساسن شهرستان ملایر. واقع در ۲۳۰۰۰ گزی جنوب شهر ملایر و ۱۱۰۰۰ گزی باختر راه ملایر به بروجرد. منطقه آن جلگه، معتدل و مالاریائی و زبان سکنه آن فارسی است. دارای آب از چشمه و محصول غلات و لبنیات میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

زاغه بالا. [غ] [ع] (بخ) قسمت بالای ده زاغه از دهستان حسین‌آباد واقع در کنار جاده فعلی است و فاصله آن تا زاغه پائین ۳ کیلومتر میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به زاغه و زاغه پائین شود.

زاغه بالا. [غ] [ع] (بخ) ده مرکزی بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۲ هزارگزی خاور خرم‌آباد و کنار راه خرم‌آباد به بروجرد. منطقه آن کوهستانی، سردسیر، مالاریائی و زبان سکنه آن فارسی است. آب این ده از سراب دوکوهه چال‌خاله تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است و ساکنین آن از طایفه دالوند هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زاغه پائین. [غ] [ع] (بخ) قسمت پائین ده زاغه از دهستان حسین‌آباد واقع در ۳۰ کیلومتری زاغه بالا است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵). و رجوع به زاغه و زاغه بالا شود.

زاغه پائین. [غ] [ع] (بخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۱۰۰۰ گزی شمال زاغه و ۱۰۰۰ گزی شمال راه خرم‌آباد به بروجرد. در منطقه‌های جلگه‌های سردسیر و مالاریائی و سکنه آن ۳۶۰ تن است. زبان اهالی لری و فارسی، آب آن از سراب دوکوهه و محصول آن غلات، حبوب، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت و گلهداری و صنایع دستی زنان جل، جاجیم و طناب بافی است راه آن مالرو است و سکنه آن از طایفه دالونداند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

زافه طاسبندی. [غَبّ] (بخ) دهی است از دهستان ترک‌نشین شهرستان ملایر. واقع در ۳۳۰۰۰ گزی شمال شهر ملایر و ۹۰۰۰ گزی خاور راه ملایر به همدان. منطقه کوهستانی، معتدل و مالاریائی و زبان سکنه آن ترکی و فارسی است. آب آن از قنات و محصول آن غلات می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زافه فولاد. [غ] (بخ) دهی از دهستان پیرتاج شهرستان بیجار. واقع در ۱۴۰۰۰ گزی شمال خاوری شهر بیجار، و ۲۰۰۰ گزی راه زنجان به بیجار. منطقه آن تپه و ماهور و سردسیر و آب آن از چشمه و محصول آن غلات، انگور و لینیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاعی. (ا) زاعجه. کلاچه. کلازه. کلاغ پسه. قالنچه. عکه. عتق. غلبه. || (ص نسبی) آنکه چشم کیود دارد. || آنچه برنگ کیود است.

زاعی بن زاعی. [ی ن] (بخ) (بلاد...) بلادی است در مغرب. ابن قتیبه همدانی آرد: از شهر هرت به تلمیس ۲۵ روز راهی است که سراسر آن آبادان است و هم در این مسافت واقع است: طنجه؛ فاس، منزله، ولیله، مدرکه... شهر زقوم، غزه، غمیره حاجر، و آنچه بیلاذ زاعی بن زاعی متصل میشود. (از مختصر کتاب البلدان ابن قتیبه ج لیدن ص ۸۱).

زاعیه. [ئ] (ع ص) زن خشنی که خود را بر مردان اندازد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زافو. [ف] (بخ) این سفیان کوفی از اصحاب جعفر الصادق (ع) است. (از اعیان الشیعه بنقل از رجال شیخ طوسی).

زافو. [ف] (بخ) ابن سلیمان ایادی قهستانی مکنی به ابوسلیمان. بخاری گوید: در ری بوده و برخی وی را کوفی و نزیل بغداد دانسته‌اند در کتاب تاریخ بغداد و میزان الاعتدال و تهذیب التهذیب از وی یاد شده و علمای حدیث و رجال دربارهٔ ثقه بودن و قوت و ضعف روایات وی اختلاف دارند. در تاریخ بغداد آمده است: وی قاضی سجستان بود سپس به ری رفت و پیوسته برای تجارت به کوفه سفر میکرد تا اینکه به بغداد انتقال یافت. یحیی بن معین گوید: وی متاع قوهی [قهستانی] به بغداد میرد. ابن حبان آرد: اصل وی از قهستان و زادگاهش کوفه بوده است سپس به بغداد و آنگاه به ری رفت و در آنجا مقیم گردید. از مالک بن انس و سفیان ثوری و جماعتی دیگر نقل حدیث کرده است محمد بن مقاتل مروزی و یحیی بن معین و چندین تن دیگر از وی روایت کرده‌اند. زافر از مالک نقل کرده است که انس بن مالک گفت: روزی که محتلم شدم رسول الله (ص) را

مطلع ساختم او فرمود دیگر بر زنان داخل شو و این حدیث مورد انکار اهل حدیث قرار گرفته است. (از اعیان الشیعه). مؤلف اعیان الشیعه احتمال داده است که زافر بن سلیمان همان زافر بن سفیان باشد و در اثر تصحیف نساخ، متعدد شده است. با این که خود به این نکته توجه داشته است که زافر بن سلیمان اهل سنت و زافر بن سفیان شیعه و از اصحاب صادق (ع) بوده است. رجوع به تهذیب التهذیب، تاریخ بغداد، تاریخ نیشابور حاکم نیشابوری و میزان الاعتدال شود.

زافو. [ف] (بخ) ابن عبدالله ایادی^۱ از اصحاب حضرت جعفر الصادق (ع) است. مؤلف اعیان الشیعه آرد: علامه حلی در کتاب خلاصه و ابن داود در رجال از وی نام برده و اهل سنتش شمرده‌اند و معلوم نیست چرا شیخ طوسی وی را یاد نکرده است و نیز معلوم نیست منبع علامه و ابن داود چه بوده است. (از اعیان الشیعه ج ۳۲).

زافو. (بخ) ابن عمر ملقب به فیاش^۲ یکی از چند تن خطیبی بود که در ۱۴۵ ه. ق. ابراهیم بن عبدالله بن حسن را به مصر بردند و بر سر در مسجد جامع آویختند. (از کتاب الولاة والقضاة ج بیروت ص ۱۱۴).

زافو. [ف] (بخ) فرزند خلیل بن قرده است و اصمعی در کتاب جزیره العرب شعری از خلیل [پدر زافر] در مرثیه وی نقل کند و گوید: زافر در شهر دمشق درگذشت و پدرش این ابیات را در مرگ وی انشاد کرد:

ولا آب ركب من دمشق و اهله
ولا حمص اذالمیات فی الركب زافر
ولا من شیبث و الاخص و منتهی
المطایا بقصرین او بخناصر.

(از معجم البلدان، احص).
زافرة. [ف ز] (ع ص) (ا) آنکه دیگری را در حمل ازفار (انتقال و احوال) یاری کند. (ذیل اقرب الموارد از لسان). || گروه مردم. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || لشکر. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || ارکن بنا. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || اختر فزیه. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || مهتر و بزرگ. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || اکمان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || زافرة، سهم یا نزدیک پیکان از تیر یا سوی جای پر از تیر یا کم از دو تلت جانب پیکان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). || زافرة الرجل؛ یازان و خویشان مرد. (اقرب الموارد) (آندراج). لانهم یزفرون عنه الائتقال. و فی الحدیث: کان اذا خلا مع صاغیته و زافرتة انبسط و یقال هم زافرة القوم عند السلطان. (اقرب الموارد). || داهیه (بسیار زیرک و دانا).

(ذیل اقرب الموارد). || کاهل و نزدیک آن. (ذیل اقرب الموارد).

زافرة. [ف ز] (بخ) قصبه‌ای است در ۶۰ کیلومتری جنوب شرقی ایالت بادایوز از ایالات استرمدوره (اسپانیا). (از قاموس الاعلام ترکی).

زافنه. [ف ن] (ع ص) شتر ماده لنگان. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). || ازن آسان جماع. (منتهی الارب). || ازن رقاصه. (منتهی الارب).

زافون. (بخ) ولایتی است بزرگ از شهرهای سودان همجوار بلاد ملتین، نقاب پوشان در مغرب. (از معجم البلدان). و رجوع به زافون (پادشاه) شود.

زافون. (بخ) پادشاه مقتدر و بزرگ‌منش ولایت زافون (در سودان و همجوار مغرب) است. وی پایتختی داشت و بروش سلسله ملتین (مراطین، نقاب پوشان) پیش از دست یافتن بر بلاد مغرب، تفسیر منزل میداد و برماکز باران (مناطق حاصلخیز) می‌رفت. وی از مراطین مقتدرتر و به امور سلطنت آشناتر است این موضوع مورد اعتراف آنان است و از این رو مراعات بزرگ خود را نزد او می‌برند و از وی اطاعت میکنند. این پادشاه سالی که بجه میرفت در مغرب، بر لمستونی نقابدار (لمنم) که در آن وقت پادشاه مغرب و [امیرالمسلمین] بود وارد گردید و لمستونی پیاده به استقبال او رفت. کسی که وی را در روز ورود به مراکش دیده بوده است نقل کرد که وی همچنان سواره بقصر امیرالمسلمین رفت و امیرالمسلمین خود پیاده او را همراهی میکرد. همین کس گوید: زافون مردی بلندقد و سیاه‌چهره بود و سفیدی چشمانش زردرنگ همچون دو شعله آتش بود کف دستش چنان زردرنگ بود که گوئی با زعفران رنگ شده‌است. لباس او از پیراهنی رنگارنگ و یک رداء سفید تشکیل یافته بود. (از معجم البلدان). و رجوع به دائرة المعارف بستانی شود.

زافه. [ف] (ا) گیاهی باشد شبیه سیر کوهی. (برهان قاطع). گیاهی باشد چون سیر کوهی و همچنان بوی ناخوش دارد. (صحاح الفرس) (فرهنگ سروری):

من یکی زافه بدم خشک و به فرغانه شدم
مورد گشتم تر و شد قامت چون نارونا.

ابوالعباس (از فرهنگ سروری).
|| خارپشت را گویند و آن جانوری است.

۱- انباری. (کتاب رجال ابن داود از اعیان الشیعه).
۲- فی الاصل: زافر و الفیاش. (ذیل کتاب الولاة ج ۱۱۴).

(لغت فرس اسدی ص ۵۰۲) (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری). فارسی قنقد است. (فهرست مخزن الادویه):

روی و ریش و گردنش گفتی برای خنده را در بیابان زافه‌ای ترکیب کردی با کشف. (لغت فرس اسدی).

زافی. (ع ص) تندرو و سبک. الخفیف السریع. (ذیل اقرب الموارد):

کالید الزافی امام الرعد. (تاج العروس). **زافی دیاربکری**. (ی ب ری) [(خ) از شعرای عرب در ۱۶۹۰ م. است. وی مسیحی بوده و دیوان شمری دارد که به لاتین ترجمه شده است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاق. (ا) بچه هر چیز را گویند. (برهان قاطع) (آندراج).^۱ و رجوع به زاق و زیق و زاقدان شود. (ص) کبود. ازرق. زاغ. رجوع به زاغ شود.

زاقی. [(ق)] از زقی و زقو (مخفف زاقی). (برهان قاطع). (تاج العروس). (ا) خروس و جمع آن زواقی است. يقال: هو انتقل من الزواقی؛ ای الدیکة لانهم کانوا یسمرون فاذا صاحت تفرقوا. (تاج العروس). و رجوع به زاقی شود.

زاقاریا. (خ) (سنت...)^۲ تلفظی از زکریا است. (قاموس الاعلام ترکی). و رجوع به زکریا شود.

زاق چشم. [(چ) / (ج)] (ص مرکب) رجوع به زاغ چشم شود.

زاقدان. (ا) مرکب) بچه‌دان و زهدان را گویند. (برهان قاطع) (آندراج).^۳ قرارگاه نطفه در شکم که آن را زهدان نیز گویند و بتازیش رحم خوانند. (شرفنامه منیری). و رجوع به زاق و زهدان و رحم شود.

زاق زاق آباد. (خ) دهی است کوچک از دهستان حومه بخش کرج از شهرستان تهران. واقع در ۲۷ کیلومتری جنوب باختری کرج نزدیک راه کرج به اشتهارد و سکنه آن ۴۴ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاقف. [(ق)] [(خ)] قریه‌ای است در نواحی نیل. (از معجم البلدان). قریه‌ای است از نواحی رود نیل جزء عمل قوسان. (از مراد الاطلاع ج بریل).

زاقف رویی. [(ق)] [(ب)] [(خ)] قریه‌ای است از قرای نهر عیسی.^۴ (از مراد الاطلاع ج بریل).

زاقفی. [(ق)] [(ق)] (ص نسبی) منسوب به زاقفیه (دهی در سواد). (منتهی الارب). [منسوب به زاقف (نیل). (معجم البلدان).

زاقفی. [(ق)] [(ق)] [(خ)] ابی عبدالله بن ابی الفتح محدث و منسوب به زاقفیه (دهی در سواد) است. (منتهی الارب).

زاقفی. [(ق)] [(ق)] [(خ)] محمد بن محمود

اعجمی مکنی به ابی عبدالله زاقفی. وی را ابن نقطه منسوب به زاقف نیل دانسته است. او مردی صالح بود و علم ادب را نزد استاد ما ابوالقیام عبدالله بن حسین البکری فرا گرفت و برای طلب علم سفر بسیار میکرد. (از معجم البلدان).

زاقفی. [(ق)] [(ق)] [(خ)] محمود بن علی محدث است. (منتهی الارب).

زاقفیان. [(ق)] [(خ)] ابی عبدالله بن ابی الفتح و محمود بن علی محدث‌اند. (از تاج العروس). و رجوع به زاقفی شود.

زاقفیه. [(ق)] [(ق)] [(خ)] دهی است بسواد. (منتهی الارب).

زاق و زیق. [(ق)] (ا) مرکب. از اتباع) بمعنی طفلان کوچک از دختر و پسر و کتیز و غلام. (برهان قاطع). (آندراج). [بمعنی] شور و غوغا و آشوب هم آمده است. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به زاغ و زیق شود.

زاقون. (ا) مرزان است و گویند مرو است. (تحفه حکیم مؤمن). و رجوع به زان و مران شود.

زاقی. (ع ص) فریاد و بانگ‌کننده. (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (ا) خروس. (اقرب الموارد) (آندراج). و رجوع به زواقی شود.

زاک. (ا) لک. (شرفنامه منیری).^۵ [همان زمج بلور است. (شرفنامه منیری):^۶

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک رنگ هندو را چه صابون و چه زاک.

مثنوی. و رجوع به المعرب جوالیقی و فرهنگ شموری. غیث اللغات، زاغ، زاج، زاگ، لنج، زمج، شب و زمه شود.

زاک. (ع ص) مخفف زاکمی مرد پابکیزه و نیکو.

زاک. [(خ)] [(خ)] [(ع)] خشمناک. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس).

زاک. (خ) دهی است از دهستان درزآب بخش حومه شهرستان مشهد. واقع در ۳۰ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۱۰۰۰ گزی خاور راه مشهد به ارداک. در منطقه‌ای جلگه، سردسیر. سکنه آن ۷۷۷ تن، فارسی‌زبان‌اند و دارای آب از رودخانه و محصول غلات و کینجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاکاتکاس. [(ت)] [(خ)]^۷ یکی از ولایات جمهوری مکزیک. و محل مهم استخراج نقره است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود. **زاکاتکاس**. [(ت)] [(خ)] پایتخت جمهوری زاکاتکاس است. این شهر مرکز مهم معادن این ولایت و مشتمل بر دریاها و کنیسه‌های بزرگ و زیبا است در یکی از کنیسه‌های زیبای آن دو آجر نقره (معمودیه) بکار رفته

است. کالینس نیز در اهمیت تالی آن است و واقع بر کنار نهری بهمین نام میباشد. سکنه این شهر ۳۳۰۰۰ تن‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی آغواس کالیتس^۸ شود.

زاگان. (خ) قریه‌ای است به قزوین و آن عامیانه و مخفف زاجکان است. و در دواوین

زاجکان نویسد و در این قریه معدن زاج باشد و عید زاگانی شاعر از همین قریه است.

مؤلف آندراج آرد: قصبه‌ای است از توابع شهر قزوین و اصل آن زاجکان است که کان زاج سیاه بسیار دارد. (آندراج). مرحوم ناظم الاطباء آرد: جانی است در نزدیکی شهر قزوین. (ناظم الاطباء). در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده است: دهی است جزء دهستان

حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین. واقع در ۱۵ کیلومتری شمال باختری قزوین و ۵ کیلومتری جاده در منطقه‌ای معتدل. سکنه آن ۱۷۰ تن، از طائفه چگینی‌اند و بیزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات و در بهار از رودخانه خرمن سوخته تأمین

میشود و محصول آن غلات، یونجه و جالیز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). و رجوع به تاریخ گزیده، ترجمه تاریخ ادبیات ادوارد بسراون ج ۳ ص ۲۶۴ و زاگان و زاگانیان شود.

زاگان. (خ) دهی است جزء دهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. واقع در ۱۶ کیلومتری جنوب آوج و ۱۰ کیلومتری جاده. منطقه آن کوهپایه و سردسیر است: سکنه آن ۲۱۷ تن‌اند که بیزبان ترکی تکلم میکنند. آب آن از چشمه و دارای محصول

۱- از zāgh=ژاگمنی jag, dzag=) (بجعه پرنده). (حاشیه دکتر معین بر برهان).

۲- از زاق، زاگ، زاج از ریشه زا (زادن) + دان (پسوند ظرف)؛ زهدان. (حاشیه دکتر معین بر برهان).

۳- شهر و چندین قریه و ناحیه‌ای است وسیع در غرب بغداد منسوب به عیسی بن علی بن عبدالله بن عباس. (از معجم البلدان: نهر عیسی).

۴- در نسخه خطی شرفنامه متعلق بکتابخانه سازمان لغت‌نامه لک نوشته شده و ظاهراً صحیح نک (زاج سبز) است.

۵- در شرفنامه این کلمه در فصل فی الکاف التازی آمده و در شعر مثنوی هم با خاک قافیه آمده، مع هذا اصل زاک با کاف فارسی است. رجوع به زاگ در همین لغت‌نامه و برهان قاطع ج معین شود و باید دانست که نزد قدما آوردن روی کاف تازی و کاف فارسی در کلمه قافیت مجاز بوده است.

۶- زاکاتکاس. [(ت)] [(خ)] یکی از ولایات جمهوری مکزیک. و محل مهم استخراج نقره است. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

۷- زاکاتکاس. [(ت)] [(خ)] پایتخت جمهوری زاکاتکاس است. این شهر مرکز مهم معادن این ولایت و مشتمل بر دریاها و کنیسه‌های بزرگ و زیبا است در یکی از کنیسه‌های زیبای آن دو آجر نقره (معمودیه) بکار رفته

بنش و عمل است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زاکان. (بخ) دهی است در رودبار ری. (ناظم الاطباء).

زاکان. (بخ) قبیله‌ای است از عرب که در قزوین سکونت ورزیدند. (متهی الارب).
زاکان قبیله من العرب سکونوا قزوين منهم المعنی الفصح الباقمة نادرة الزمان عبید الزا کانی صاحب المقامات بالفارسیة علی اسلوب المقامات الحریریة. (تاج العروس). و رجوع به ماده ذیل شود و رجوع به تاریخ گزیده و زا کانیان و زا کانی شود. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶).

زاکانی. (بخ) عبیدالله ملقب به نظام‌الدین از صاحبان صدور خاندان بنی‌زاکان قزوین است^۱ و اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶). مرحوم اقبال در مقدمه دیوان عبید نویسد: از شرح حال و وقایع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست. اطلاعات ما در این باب منحصر است به معلوماتی که حمدالله مستوفی معاصر عبید و پس از او دولتشاه سمرقندی در تذکره خود تألیف شده در ۸۹۲ هـ. ق. در ضمن شرحی مخلوط به افسانه در باب او بدست داده و مؤلف ریاض‌العلماء هرچند در باب عصر عبید دچار اشتباه عظیمی شده باز معلومات گزینهای دیگری در باب بعضی از تألیفات او ذکر کرده است. معلومات دیگری نیز از اشعار و مؤلفات عبید بدست می‌آید. از مختصری که مؤلف تاریخ گزیده راجع به عبید نوشته مطالب ذیل استنباط میشود: ۱- اینکه او از جمله صدور وزراء بوده ولی در هیچ منبعی بدان اشاره نشده است.

۲- لقب این شاعر نظام‌الدین بوده. در صورتی که در ابتدای غالب نسخ کلیات و در مقدمه‌هایی که بر آن نوشته‌اند وی را نجم‌الدین عبید زاکانی یاد کرده‌اند.

۳- نام شخصی شاعر عبیدالله و عبید تخلص شعری او است. خود او نیز در تخلص یکی از غزلهای خود میگوید:

گرکنی با دیگران جور و جفا
یا عبیدالله زاکانی مکن.

۴- عبید در هنگام تألیف تاریخ گزیده که قریب چهل سال پیش از مرگ اوست به اشعار خوب و رسائل بی‌نظیر خود شهرت داشته است. در تذکره دولتشاه سمرقندی چند حکایت راجع به عبید و مشاعر او با جهان‌خاتون شاعره و سلمان ساوجی و ذکر تألیفی از او بنام شاه شیخ ابواسحاق در علم معانی و بیان و غیره هست. وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکره خود سال

۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب شاهد صادق آن را در ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است. امر مسلم این که عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هـ. ق. هنوز حیات داشته است... و بنحو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده است.

عبید در تألیفات خود چندین تن از پادشاهان و معاصرین خود را مانند خواجه علاء‌الدین محمد، شاه شیخ ابوالحسن اینجو، رکن‌الدین عبدالملک وزیر سلطان اویس و شاه شجاع مظفری را یاد کرده است. وی از نوابغ بزرگان ایران و وجودی تا یک اندازه شبیه به نویسنده بزرگ فرانسوی ولتر است و از تألیفاتی که از او باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طیت بوده است. مجموع اشعار جدی که از او باقی است و در کلیات طبع رسیده است از ۳۰۰۰ بیت تجاوز نمی‌کنند. (ملخص از مقدمه کلیات عبید بقلم مرحوم اقبال).

زاکانی. (بخ) عمر ملقب به شرف‌الدین از عالمان عامل و از خاندان بنی‌زاکان قزوین است. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶).

زاکانی. (بخ) محمد ملقب به رکن‌الدین فرزند شرف‌الدین از عالمان عامل خاندان بنی‌زاکان قزوین است. امام رکن‌الدین زاکانی به خراسان رفت پیش امیر جرماغون و بدلائل و براهین معقول و منقول اهل شیعه را ملزم گردانید. (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۶).

زاکانیان. (بخ) از قبائل قزوین و اصلشان از عرب بنی‌خفاجه است و منشوری از رسول الله (ص) بخط امیرالمؤمنین علی (ع) دارند و این سواد آن است: بسم الله الرحمن الرحیم هذا الكتاب من محمد رسول الله الی بنی‌زاکان بعد ما اسلموا بی... انزل الی انکم ترجعون الی دیارکم و مفارکم و منازلکم... (تاریخ گزیده چ لیدن ص ۸۴۵). و در ص ۸۴۶ آن کتاب آرد: ایشان دو شعبه‌اند یکی بعالمی منسوب... شعبه دوم ارباب صدور بودند - انتهی. و رجوع به تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۲۴۶ و زاکانی شود.

زاگاه. (بخ) شهر یا دهی بوده واقع میان نهاوند و همدان. (المسالک والممالک ابن خردادبه ص ۱۹۹). در بعض نسخ زاگاه و واگاه نیز آمده است. رجوع به ذیل المسالک و المسالک همان صفحه شود.

زاگروتی. (بخ) شهر ماد و یا طائفه ساگارتا است. رجوع به زاگروتی شود.

زاگرتوس. [ک] (بخ) نام یونانی جزیره زانت است. (دائرة المعارف بستانی) (قاموس الاعلام ترکی، زانت).

زاگوسکا. (روسی) [ا] زاگوسکی. مزه.^۳
زاگون. (روسی) [ا] بمعنی قانون و مأخوذ از

روسی است. رجوع به ناظم الاطباء شود.
زاکی. (ع ص) نامی. زشد و نمو کننده: علی الحساب الزاکی الرفیع شقیق. (اقراب الموارد).
|| آنکه در رفاه و نعمت بسر برد. (اقراب الموارد).
|| مرد پاکیزه و نیکو. (متهی الارب).
زاکی. (ع ص) از زکو، پاکیزه و نیکو. (اقراب الموارد):

صبا عبیرشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسۀ کرم مطیب زاکی. حافظ.

زاکی. (بخ) ابن کامل قطیفی مکنی به ابوالفضائل و ملقب به اسیرالهوی و مهذب هبتی شاعر متوفی ۵۴۶ هـ. ق. است. وی شاعری رفیق‌الشعر، ادیب و فاضل بود. و این چند بیت نمونه‌ای از اشعار اوست:

عینا کنا لحظهما امضی من القدر
و مهجتی منهما اوضحت علی خطر
یا احسن الناس لولا انت ابخلهم
ماذا یضرك لو تمتت بالنظر.
در قصیده‌ای دیگر گوید:

عجبت من جفته بالضعف متصراً
علی القلوب و یقوی و هو منکر
شهود صدق غرامی فیک اربعة
الوجد و الدمع و الاسقام و السهر.
(از معجم الاباء ج ۱۱ صص ۱۵۱ - ۱۵۳).

زاکیات. (ع ص) [ا] جمع زاکیه. رجوع به زاکی و زاکیه شود.

زاکیه. [ا] [ع ص] مؤنث زاکی. رجوع به زاکی شود.

زاکیه‌الدین عنایت‌شاه. [ا] تذ دی ع [ا] [بخ] از ملوک اتجۀ سوماترا در ۱۰۸۹ هـ. ق. است. (از معجم الانساب و الاسرات الحاكمة فی التاریخ الاسلامی ص ۴۵۲).

زاگانگ. [ا] گوهری است کانی که بنمک ماند و مسرّب آن زاج است. (برهان قاطع). زاج معرب زاگ است. (از المعرب جوالیقی). و نیز خاصیت آن است میان زاگ، که او خاکی است و میان مازو کو بار دزخت است که چون با یکدیگر آمیخته شوند، سپس از انک هر دو زردند سیاه بغایت شوند. (جامع الحکمتین ص ۱۶۹ از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). و رجوع به آندراج، ذخیره خوارزمشاهی، مخزن الادویه و زاج و زاغ شود.

زاگاب. [ا] مرکب) مداد است. (آندراج) (فرهنگ شعوری). و رجوع به زاگ شود.

زاگرس. [ز] [ا] (بخ) یونانیان کوههای پشتکوه کنونی را زاگرس می‌نامیده‌اند. (فرهنگ ایران باستان ص ۵۳، ۱۵۲، ۱۲۴۳).

۱- رجوع به ماده قبل شود.

2 - Zakruti. 3 - Amuse.

4 - Zagros.

اگر قلّه آوارات را رأس مثلث فلات ایران فرض کنیم یک ضلع آن جبال زاگرس و قسمتی از کوه‌های جنوب تابندر گوآتر است. (جغرافیای کیهان ج ۱ ص ۳). و در ص ۴۸ آمده: تمام این کوه‌ها (پیشکوه) را یونانی‌ها زاگرس نامیده‌اند و ایرانیان آن را باطاق می‌گویند - انتهی. دامنه جبال زاگرس از حوزه‌های مهم معدن زغال‌سنگ و مرکز قسمت عدده معدن نفت خیز قسمت جنوب غربی ایران است. (جغرافیای کیهان ج ۳ ص ۲۳۶ و ۲۳۹ و ۲۳۴). مرحوم رشید یاسمی آرد: زاگرس که امروز در مغرب ایران و مشرق ترکیه و شمال عراق واقع است، بواسطه تماسی که با ممالک بسیار متدن عهد عتیق مثل خوزستان (ایلام) و سومر و آگاد و بابل داشته است از اعصار بسیار کهن مشهور بوده و ساکنان آنجا در آثار قدمای آن ممالک به نامهای گوناگون خوانده شده‌اند... آذوقه این بلاد و آب مزارع آنها از این کوهستانها می‌آید و خط ارتباط قسمتی از ایلام و نواحی شمالی بین‌النهرین از میان یا حاشیه این کوهستانها بوده است. و نیز در نتیجه همین پیوستگی و ارتباط است که نام اقوام بسیاری از ساکنین این کوهستان در الواح و کتیبه‌های بابل و آشور و ایلام مطور است. (تاریخ کرد ص ۲۰).

گیرشمن در کتاب ایران از آغاز تا اسلام آرد: کوه‌های مغرب یا سلسله زاگرس از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد است و متجاوز از ۱۰۰۰ کیلومتر طول و ۲۰۰ کیلومتر عرض دارد. ارتفاع این سلسله جبال به ۱۰۰۰ تا ۱۷۰۰ متر^۱ میرسد و شامل چینه‌های متوازی متعدد و دره‌هایی که ۵۰ تا ۱۰۰ کیلومتر طول و ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر عرض دارند^۲، میباشد. زیر مراتع واقع در دامنه‌های مرتفع کوه‌های فوق بقایای جنگلهای انبوه سابق که دارای بلوط، گردو، سن‌دیان، بادام وحشی و پسته بوده، گسترده شده است. پایتتر دره‌های مرتفع مو، انجیر و انار می‌روید. در این مناطق گندم، جو، خشخاش، پنبه و تنباکوبسیار کاشته میشود. گرمای تابستان در دره‌های پست مردمی را که بتزیت بز، میش و اسب اشتغال دارند مجبور میکند که به مراتع مرتفع صعود نمایند بدین وجه بخش بزرگی از سکنه بزندگان چادرنشینی که طبیعت و آب و هوا بدانان تحمیل کرده است ادامه میدهند. در قسمت مرکزی زاگرس برآمدگی تیزی مجزا میشود که بسوی مغرب می‌رود و داخل دشت بین‌النهرین میشود و پیچی در رود دجله که در این نقطه به فرات نزدیک میشود ایجاد میکند. برآمدگی مذکور شکل کاردی را دارد که گونی دشت را از بالا تهدید میکند. از همین

جا یعنی لرستان کنونی بود که کاسیان در هزاره دوم ق. م. به بابل حمله بردند و مدتی متجاوز از پنج قرن بر آنجا تسلط داشتند. (ایران از آغاز تا اسلام ترجمه دکتر معین ص ۲ و ۳). و رجوع به التدوین، تاریخ اسلام فیاض ص ۱۲۸ و ۱۴۵ و تاریخ ادبیات ادوارد براون و ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۶ و ج ۲ ص ۱۹۰۷ و ج ۳ ص ۲۵۱۵ و ۲۵۰۰ و ۲۴۸۲ و ۲۲۰۹ و باطاق، جبل‌الطاق، پشتکوه و پیشکوه در این لغت‌نامه شود.

زاگروس. [ز] (لخ) سلسله طوائفی هستند که در ادوار قبل از تاریخ و پیش از ظهور آریائی‌هایی که ما میشناسیم از یکی از نقاط آسیا مهاجرت کرده بکوهستان زاگرس آمده‌اند. این اقوام که بنام لولوبی، گوتی، کاسی، منائی (مانائی)، نایری، آمادا، پارسوا و غیره خوانده میشوند و از هزاره سوم پیش از میلاد بلکه قبل از آن در سراسر این کوهستان میزیسته‌اند. زبان و دین غربی داشته‌اند و کسی از منشأ آنها آگاه نیست، فقط از روی لغات موجوده ثابت شده است که سامی‌نژاد نبوده‌اند اما کی و در نتیجه چه خوداشی از نقاط دوردست آسیا به این کوهستان آمده‌اند، معلوم نیست. جمعی از فضلاء آنان را آریائیک^۳ خوانده‌اند و برخی از نژاد آریایی دانسته‌اند و چون هنوز سند مثبتی بدست نیامده است اسمی بر آنها اطلاق کرده و آنها را قفقازی نام نهاده‌اند یعنی ساکنان سلسله جبالی که منتهی بقفقاز میشود. این تسمیه از روی ناچاری است و از آن بهتر عنوان زاگرس است که بمعنی بومیان این جبال باشد... از تحقیق احوال آنها معلوم شد که اکثر مخلوطی از یک نژاد بومی بوده‌اند و مسلم آن است که در قرن ۷ ق. م. اکثریت با ایرانیان بوده و زاگرس جزء سائر نقاط آریائی‌نشین فلات ایران درآمده و بر طبق تصویری که در قصر سارگن نشان داده شده بومیان ساکن زاگروس گیسوانی کوتاه و مجعد دارند که با نواری سرخ آن را بسته‌اند و برخی نیز کلاه کوتاهی یا دستار باریکی بر سر نهاده‌اند و دارای ریش مجعد و کسوتاه و قبیای آستین‌کوتاه تا زانو و پای برهنه میباشند. (ملخص از تاریخ کرد رشید یاسمی).

زاگروتی. (لخ) یکی از شهرهای ایران و مکن مادها بوده است. مرحوم رشید یاسمی آرد: در کتیبه‌های آشوری عهد مادای نام ولایت پارسوا و شهر زاگروتی مادهای توانا و بزرگ و سرزمین نیشانی را می‌بایم. ^۴ به اعتقاد مورخان، زاگروتی همان ساگارتی^۵ است که هرودت ذکر نموده و آن را یکی از طوائف پارسی شمرده است. (تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۵۳). و در ص ۹۵ از آن

کتاب آرد: استرک^۶ تحت عنوان زیکرتو^۷ و زاگروتی بحثی راجع به آن کرده است - انتهی. گیرشمن آرد: حرکت عمومی قبائل ایرانی هنوز به پایان نرسیده بود، قبیله سوم یکی از قبائل مهم ایرانی به نام زکرتو یا بقول یونانیان ساگارتی به سوی نواحی شرقیتر رفته مستقر شد. (ایران از آغاز تا اسلام ترجمه دکتر معین ص ۷۶ و ۷۷). و رجوع به ساگارتی شود.

زاگروس. (لخ) رجوع به زاگرس شود.
زاگ زرد. [گ ز] (ترکیب وصفی، مرکب) آن را برومی قلفطار نامند و بفارسی زاگ شتردندان گه بند. (برهان قاطع). و رجوع به **زاج** و **زاج اصفر** و **زاج شتردندان** شود. **زاگ سبز.** [گ س] (ترکیب وصفی، مرکب) و آن را برومی قلفدیس خوانند و بیونانی خلقیس^۸ و در اختیارات **زاج سفید** را قلفدیس و **زاج سبز** را قلفند نوشته‌اند. (برهان قاطع). و رجوع به **زاج** و **زاج سبز** شود.

زاگ سرخ. [گ س] (ترکیب وصفی، مرکب) آن را برومی قلفند گویند. (برهان قاطع).^۹ و رجوع به **زاج احمر** و **زاج سرخ** شود.

زاگ سفید. [گ س] (ترکیب وصفی، مرکب) و آن را بربری شب یمانی گویند با تشدید بای ابجد. (برهان قاطع). و رجوع به **زاج** و **زاج سفید** و **زاج ایض** شود.

زاگ سیاه. [گ ب] (ترکیب وصفی، مرکب) آن را بربری **زاج الاسا** کفه گویند. (برهان قاطع). و رجوع به **زاج اسا** کفه و **زاج کفشگران** شود.

زال. (ص، ل) پر فرتوت سفیدموی باشد.^{۱۰}

۱ - ۶۲۰ میل طول ۱۲۰ میل عرض، از ۳۲۸۰ تا ۵۵۷۰ فوت ارتفاع. (حاشیه دکتر معین بر آن کتاب).

۲ - ۳۰ تا ۶۰ میل طول و ۶ تا ۱۲ میل عرض. (حاشیه دکتر معین بر آن کتاب).

3 - Asianique.

۴ - از ققره‌ای که از کتیبه نقل گردیده برمی‌آید که زاگروتی تنها نام ساکنین آن شهر است.

5 - Sagartioi. 6 - Streck.

7 - Zikirtu.

۸ - بیونانی Xalkies اشتیگاس. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

۹ - بیونانی Xelkanthon اشتیگاس. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

۱۰ - اوستا ریشه zar (پیر شدن)، هندی باستان ریشه jar - jara (پیر شده). بلرچی چ zar (زن، زوجه)، افغانی و یودغا zâr (پیر مرد) کلمه زر در فارسی نیز لغتی است در زال که «ر» به «ل» بدل شده. رجوع به آرمیدخت شود. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

(برهان قاطع). و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند. (آندراج). فروت و پیر سخت هرم بود. (فرهنگ اوبهی):

شیخ و فانی و یغنی هم و هرم پیر است و زال حیزبون، شهله، عجوزه در دبیس و شهره.

(نصاب).

زن پیر فروت سفیدموی و مرد پیر. (غیاث اللغات). مرحوم ملک الشعراء در ذیل تاریخ سیستان آرد: در کتب لغت فارسی و در تتبع کتب پهلوی معلوم شده است که زال و زار و زروان و زرفان و زرهان و زرهون و زریان و زرمان هیبه از یک ریشه و بمعنی پیر و صاحب قنوی سپید است و در این معنی فرهنگ‌های فارسی هم اگرچه معانی مجازی را غالباً اصل گرفته‌اند لیکن معلوم میدارد که ریشه لغت در استعمالات بعد از اسلام تا اندام‌های محفوظ بوده است و زال را چون موی سپید بوده است زال گفته‌اند؛ یعنی پیر و سپیدموی. (تاریخ سیستان ص ۲۳):

یا رب چرا آنزده مرگ از ما این سالخورده زال تن آسان را.

منجیک (از لغت فرس اسدی ص ۳۱۲).

پیرزنی دید و چیزی در پهل گرفته، گفت زالا چه داری. (تاریخ سیستان).

شب تیره ستاره گرد او در جو حورانند گرد زشت زالی. ناصر خسرو.

زال گفتی همیشه با دختر پیش تو باد مردن مادر.

کای ملک موت من نه هستی ام من یکی پیر زال محتنی ام.

هست همانا بزرگ بینی آن زال چادر از آن عیب‌پوش بینی زال است.

خاقانی.

زال ارچه موی چون پر زاغ آرزو کند بر زاغ کی محبت عتقا برافکنند. خاقانی.

او جمیل است و یحب الجمال کی جوان نوگزیند پیر زال.

چه خوش گفت زالی به فرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن.

سعدی (گلستان).

یکی گربه در خانه زال بود که برگشته ایام و بدحال بود.

سعدی (بوستان).

چنان سایه گسترده بر عالمی که زالی نیندیشد از رستمی.

سعدی (بوستان).

زال که او حامل باد و دم است حامل رازش مکن ار محرم است.

امیر خسرو دهلوی.

[[عجازاً، بمعنی کهن و قدیم و بدین معنی گاه صفت دهر یا دنیا یا روزگار و گاه کنایت از آن آمده است:

چشم همی دارم تا در جهان نوحه پدید آید از این دهر زال. ناصر خسرو.

این زال شوی کش چو تو بس دیده‌ست از او بشوی دست زناشوئی. ناصر خسرو.

این زال سرسپید سیه دل طلاق ده اینک بین معاینه فرزند شوهرش. خاقانی.

و رجوع به زال رعنا، زال عقیق، زال مستحاضه و زال سفیدابرو شود. [نام ماهی ختواست و به این معنی نسخه بدل وال است.

رجوع به حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع، ختو و نیز رجوع به ختو در این لغت‌نامه شود.

[[سال. (ناظم الاطباء). ظاهراً لهجه‌ای است. [اهر موجودی که پوست آن دارای پیگمان (سلولهای رنگین) نباشد و دارای مو، سم و چنگال سفید یا زرد رنگ و چشم قرمز رنگ باشد. (فرهنگ روستائی دکتر تقی بهرامی).

زال - (لغ) پدر رستم است چون او سفیدموی بوجود آمد به این نام خوانند. (برهان قاطع) (آندراج)^۱. داستان متولد شدن زال پدر رستم و پرورش یافتن او بدست سیمرخ در شاهنامه چنین آمده:

از سام نریمان فرزندی آمد سپیدموی. بچهره نکو بود برسان شید

ولیکن همه موی بودش سپید.

سام چون فرزند خود را سپیدموی دید با خود گفت گردنکشان و مهان از این بچه بر من خواهند خندید فرمود او را جانی دور از دیار

در بالای کوه بگذارند.

یکی کوه بد نامش البرزکوه

بخورشید نزدیک و دور از گروه

بدان جای سیمرخ را لانه بود

که آنجا نه از خلق بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز

برآمد بر این روزگاری دراز.

روزی سیمرخ آن بچه را برهنه و گرسنه روی پاره سنگی گریان دید. او را برگرفته به آشیانه خود برد و با بچگان خود بیورید. روزگاری

دراز بدین گونه بگذشت و آن کودک که زال خوانندش مردی گردید و نام و نشانش در جهان پراکنده شد. شی سام نریمان جوانی را

در خواب دید با درفش پرافراشته و سپاه بزرگی پشت سرش، بخرد و موبدی از سوی دست راست و چپ وی، یکی از آن دو مرد

پیش سام آمده زبان بسرزنش گشاد و گفت: کدای مرد بیباک ناپاک‌رای

ز دیده بستی تو شرم از خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی

پس این پهلوانی چه باید همی

گر آهوست بر مرد موی سپید

ترا موی سرگشت چون مشک بید.

سام نریمان هراسان از خواب برخاست و خروشان از برای جستن فرزند خود روی

بکوهسار آورد. سیمرخ از فراز کوه سام و همراهانش را بدید و دانست که از پی بیجه خود آمده آن بچه را که سیمرخ دستان نامید برگرفته نزد پدرش آورد و پری از خود به او داد:

ابا خویشان بره، یکی پز من

همیشه همی باش با فر من

گرت هیچ سختی به روی آوردند

ز نیک و ز بد گفتگو آوردند

بر آتش برافکن یکی پز من

که بینی هم اندر زمان فر من.

زال، دختر مهراب پادشاه کابل را بزنی برگزید، این دختر که رودابه نام دارد، روزی رنجور شد. زال پریشان و افسرده گردید و پر

سیمرخ بیادش آمد:

یکی مچمر آورد و آتش فروخت

وزان بر سیمرخ لغتی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا

پدید آمد آن مرغ فرمانروا.

به زال گفت آندوه مدار. زنت آبتن است پزشک دانائی باید او را به می بپوش کند و

تهیگاه او را بشکافد و بچه بیرون کشد:

وزان پس بدوزد کجا کرد چاک

زدل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم ابا شیر و مشک

بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بیالای بر خستگیش

بینی هم اندر زمان رستگیش

بر آن مال از آن پس یکی پز من

خجسته بود سایه فر من.

این بگفت و پری از بازوی خود بدو داد و بیرواز درآمد آنچنان که سیمرخ گفته بود موبد

(پزشک) چیره‌دستی بچه از شکم مادر بیرون آورد و آن نوزاد را رستم نام دادند. (فرهنگ

ایران باستان ص ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۲۱۱). مؤلف مجمل التواریخ و القصص آرد: و اندر عهد او

[منوچهر] زال از مسادر بزداد و سام او را بینداخت چون پیش حکیم زاهد بزرگ گشت

و بعد سالها سام او را باز آورد منوچهر زال را بخواست و از دیدار او خیره ماند و خرم گشت

از طالع او و پس از این عاشقی زال بود با دختر مهراب تا منوچهر و سام بدان رضا دادند

و از بعد مدتی رستم بزاد. (مجممل التواریخ و القصص ص ۴۲، ۴۳). و در ص ۵۴ از آن

کتاب آرد: و زال را همچنین گویند که بهمن مدتی دراز بقلعه بازداشت و زال چند کتاب

۱- رجوع به زال (پیر فروت...) شود.

۲- و بعضی مورخان گفته‌اند که این معنی صحیح نیست و قول ایشان چنان است که یک شب در دامن کوه افکنده بود دوم روز سام رفته

او را از آنجا باز بخانه آورد. (آندراج).

مجمعل التواریخ گلستانه صص ۵۳ - ۵۵ و ۶۴، ۶۵، ۳۳۰.

زالخان خشتی. [ن خ] [لخ] از خانها و امرای فارس در اواخر عهد زندیه است. رجوع به ذیل زین‌العابدین کوهمرهای بر مجمعل التواریخ ص ۲۸۶ چ مدرس رضوی شود.

زال داستان. [ل د] [لخ] پدر رستم باشد. (آندراج). و رجوع به زال و داستان شود.

زال رعنا. [ل ر] [ا ترکیب وصفی، مرکب] بمعنی زال بدافعال است که کنایه از دنیای ناپایدار باشد. (برهان قاطع) (آندراج): دولتش را نوعروسی دان که عکس زیورش دیده این زال رعنا برتابد پیش از این.

زالزالک. [ل ز] [ا] از انواع مهم گیاهان گل‌سرخ‌ی است. (گیاه‌شناسی گل‌گلاب ص ۲۲۸).



زالزالک

زالزالک وحشی. [ل ک] [ا ترکیب وصفی، مرکب] گونه‌ای از ولیک است. این درخت اصل زالزالک اهلی باشد و در جنگلهای خزر و ارتفاعات متوسط آستارا و طوالش و مازندران و گرگان دیده شده است. و رجوع به درختان جنگلی ایران ثابتی شود.

زال زر. [ل ز] [لخ] نام پدر رستم است که ولایت نسیروز و زاولستان داشت و او را داستان و داستان زند و زر نیز خوانند. (شرفنامهٔ منیری). پدر رستم گویند به اعتبار سرخی چهره چه رنگ او سرخ و موی او سفید بود. (برهان قاطع).^۲ و او را زال زر نیز

روزی که نواب جنت‌مکان به حمام می‌رفتند حسینعلی از خلفای روملو و امیر اصلا... با پنج‌هزار کس از صوفیان و طائفهٔ روملو و غیر ذلک بقصد ممانعت زال‌بیک با اسلحه و یراق... جمع آمدند و جماعت گرجی و استاجلو و اتباع ایشان نیز با چهار پینج‌هزار نفر... حمایت زال‌بیک را پیشنهاد همت ساختند... نواب جنت‌مکانی از این مقدمات واقف گشته مصلحت در اغماض عین دانسته زال‌بیک را طلب نموده که بطریق معهود به حمام آمده بخدمت مرجوعه مشغول باشد آن طبقه مجال دم زدن نیافته بقدر خجالت زده گشته متفرق شدند. (تاریخ عالم‌آرای عباسی ج ۱ ص ۱۲۰). و رجوع به ص ۱۳۴ و ص ۱۹۶ از آن کتاب شود.

زال پاشا. [لخ] پسر محمدپاشا حاکم عادلچوز از امرای عثمانی معاصر شاه عباس اول است. رجوع به تاریخ عالم‌آرای عباسی ص ۶۶۴ و ۷۸۳ شود.

زالج. [ل ج] [ع ص] تیری که بزین می‌لفزد آنگاه می‌رود. یزلیج علی وجه الارض نم یمشی و فی المثل لاخیر فی سهم زلیج. (اقترب الموارد). تیر لفظه از کمان. (منتهی الارب) (آندراج). [ا رستگار از شداند. (اقترب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج). [ا سخت نوشندهٔ آب و می‌اند آن. (منتهی الارب) (آندراج).

زالخان جلاپور. [ن ج ی] [لخ] برادر یوسف‌علیخان جلاپور از امرای عهد افشاریه‌اند و شاهرخ‌شاه فرزند رضاقلی میرزا در اثر توطئهٔ این دو (به اتفاق چندین تن از رؤسای قبائل) پس از خلع و نابینا شدن بار دیگر سلطنت رسید. این داستان بطور اجمال بدین‌گونه بوجود آمده است: در اوائل سال ۱۱۶۳ هـ. ق. شاهرخ‌شاه که مورد رنجش چند تن از امراء شده بود نابینا و مخلوع گردید و بجای او میرسید محمد متولی و شاه سلیمان ثانی به سلطنت برگزیده شدند. همر شاهرخ‌شاه نامه‌هایی تحریک‌آمیز به یوسف‌علیخان جلاپور برادر زالخان جلاپور و چند تن دیگر از خوانین نوشت و آنان را به انتقام گرفتن و شستن ننگ و عار از دامان ایلات غیرتمند تشویق کرد و نابینا شدن شاهرخ از آنسان پنهان داشت. زالخان و یوسف‌علیخان با جمعی دیگر متفق شدند و بحمایت شاه برخاستند و نوکرانی (افراد ایل جلاپور) را که برای سان دیدن (شاه سلیمان) آورده بودند دو دو سه سه از دروازه‌های چهارباغ داخل کرده و شاه سلیمان ثانی را از خلوت بیرون کشیدند و کور کردند و شاهرخ را که بر خلاف نوشتهٔ همسرش نابینا بود دویاره بر سریر سلطنت نشاندند. (ملخص از

ساخت اندر سر خاندان ایشان و مثالب و نکوهش گشتاسف و آن تخمه - انتهی:

خدای تیغ ترا از ازل بزال نمود
ز بیم تیغ تو نازاده خشک شد سر زال.
قطران (دیوان چ نخبجویی ص ۲۱۰).

چون زال بطفلی شده‌ام پیر ز احداث
زانست که در کردهٔ احرام و احباب. خاقانی.
کیخسرو و همت بر زال سیتان

در ملک نسیروز شستان تازه کرد. خاقانی.
بی‌یاری زال و پر عتقا
بر خصم ظفر نیافت رستم. خاقانی.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن توان حقیر و بیچاره شمرد.
سعدی (گلستان).

زال. [زالل] [ع ص] درهم زال؛ منصب و قیل ناقص. (اقترب الموارد). درم ناقص و کم‌وزن. (آندراج).

زال. [لخ] دهی است از دهستان پیرزندات بخش زَنوز شهرسان مرسند. واقع در ۳۳۰۰۰ گزی شمال باختری مرسند و ۳۰۰۰ گزی راه آهن جلفا به مرسند و دارای آب از قنات و محصول غلات نخود و پنبه می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زال ابرو. [ا] [ا مرکب] کنایه از آسمان است به اعتبار هلال که ماه یکشنبه باشد. (برهان قاطع). [ا کنایه از دنیا است. (آندراج).

زال بن سام. [ل ن] [لخ] نام پدر رستم است. رجوع به تاریخ گزیده ص ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۷، ۹۸ و تاریخ حبیب‌السیر و زال در همین لغت‌نامه شود.

زال بدافعال. [ل ب ا] [ا ترکیب وصفی، مرکب] کنایه از دنیا و عالم باشد. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به زال بدفعال، زال رعنا، زال عقیم و زال مستحاضه شود.

زال بدفعال. [ل ب ف] [ا ترکیب وصفی، مرکب] رجوع به زال بدافعال شود.

زال بیگ گرجی. [ب گ گ] [لخ] از معبران طبقهٔ گرجیه و طرفدار سلطان حیدر میرزا (فرزند سوم شاه طهماسب) بود خواهر وی از همسران شاه طهماسب و مادر فرزند هفتم وی، امام‌قلی میرزا و او خود حمای خاص شاه بود. مؤلف تاریخ عالم‌آرا آرد: زال‌بیک گرجی که از اعیان آن طائفه و همشیره‌اش در سلک پسردهگان سرداق سلطنت منسلک و والدهٔ یک دو تن از شاهزادگان عالی‌مرتلت از غلاة سلطان حیدریان بود همیشه در سر حمام خدمت شاه جنت‌مکان میکرد. در روزی که قرار یافته بود که آن حضرت بحمام تشریف برد اسماعیل میرزانیان اتفاق نمودند که زال‌بیک از جملهٔ حرام‌نمکان است و ما صوفیان دولتخواه را اعتماد بجانب او نیست... و در

۱- نباتاتی که گل آنها تنها دارای یک تخم بشکل دم‌گره است. (از دائرة المعارف بستانی. بلوط).

۲- زال و زر لفظهٔ به یک معنی است اما در

گفته‌اند بواسطه سیدی موی بسیم شبیه بود...^۱ و گاهی بر سیم بطریق مجاز زر اطلاق کنند. (آندراج). مؤلف تاریخ سیستان آرد: زرنگ بدان گفتندی [سیستان] را که بیشتر آبادانی و رودها و کشت‌زارها زال زر ساخت چنانکه زال‌العتیق گویند اندر پیش زره و زال‌الحدیث^۲ که معرب کرده‌اند، آن زال کهن است و زال نو و او را مردمان سیستان زرورنگ خواندندی زیرا که موی او راست به زر کشیده مانندی^۳:

همی پور را زال زر خواند سام
چو دستان ورا کرد سیرغ نام، فردوسی.
زال زر اندر ازل زلال ابروی تو دید
در ازل شد خنگ‌ساز از هول آن زلال زال.

قطران
رشته تا یکناست آن را زور زالی بگسلد
چون دوتا شد عاجز آید از گستن زال زر.
سنائی.

ماه نو ابروی زال زر و شب‌رنگ خضاب
خوش خضاب از بی ابروی زر آمیخته‌اند.
خاقانی.

چون مصفی نیابی چه معرفت چه جهل
چون زال زر نبینی چه سیستان چه بست.
خاقانی.

کیخرواست زال و همام است زال زر
مهلان او همتن توران‌ستان ماست. خاقانی.
[معنی پیر فوتوت، (حاشیه دکتر معین بر
برهان قاطع).

زال سپیدابرو. [اِل سِی] (ترکیب وصفی،
[مرکب] کنایت از دنیا است):
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپیدابرو وین مام سیه‌پستان.

خاقانی.

رجوع به ماده بعد شود.
زال سپیدرو. [اِل سِی] (ترکیب وصفی، [مرکب]
کنایه از دنیا است. (آندراج). بمعنی
زال رعنا است که دنیا باشد. (برهان قاطع).
[کنایه از بی مهر و بی شفقت باشد. (آندراج).
رجوع به ماده قبل شود.

زال سرسپید سیه‌دل. [اِل سِی و یِئ] (ترکیب
وصفی، [مرکب] کنایه از دنیا و
مرد بی مهر و شفقت باشد. (برهان قاطع)
(آندراج):

این سرسپید زال سیه‌دل طلاق ده
اینک بین معاینه فرزند شوهرش. خاقانی.
و رجوع به مجموعه مترادفات شود.

زال عقیم. [اِل ع] (ترکیب وصفی، [مرکب]
بمعنی زال سفیدرو است که کنایه از دنیا و
ملک دنیا باشد. (برهان قاطع).

زالفا. [اِلخ] ملکه باستانی مصر است و در
عهد او قراغه بر مصر دست یافتند. زالفنا
دختر عمه حوریا نخستین ملکه مصر و از

فرزندان نوح است. پدر حوریا: طوطیس بن
مالیا همان کس است که چون بر ابراهیم
خلیل وارد شد کنیزک خود هاجر را به ساره
همسر ابراهیم هدیه کرد. (از معجم البلدان،
مصر).

زالق. [اِل] [اِلخ] معرب زال است چنانکه
زالق‌المستیق گویند اندر پیش زره و
زالق‌الحدیث که معرب کرده‌اند و آن زال کهن
است و زال نو. (تاریخ سیستان ص ۲۲). و
رجوع به زال زر شود.

زالق. [اِل] [اِلخ] رستاق یا قلعه‌ای بوده است
در سبستان (سیستان). بلاذری آرد:
عبدالله بن عامرین کرزی که در ۳۰ هـ. ق. بزم
خراسان میرفت با لشکریان خود در شیرجان
(سیرجان) کرمان فرود آمد و ربیع بن زیاد بن

انس حارثی را به سبستان فرستاد. ربیع پس
از گذشتن از فهرج و همچنین از بیابانی بطول
۷۵ فرسخ به زالق که قلعه‌ای بود واقع در
۵ فرسخی سبستان رسید. در روز مهرجان
(مهرگان) بدان حمله برد و آن را گشود و چون
بر دهقان (رئیس) قلعه دست یافت دهقان نیزه

خود را در زمین فرو کرد و جای آن را از طلا
و نقره پر ساخت و با آن مبلغ طلا و نقره،
آزادی خود را از ربیع خریداری کرد. سپس
ربیع به قریه کزوکوه در ۵ فرسخی والی رفت.

در همان روزها که مردم زرنج امیر خود را
جانشین عبدالرحمن بن سمرة (خلیفه
عبدالله بن عامر) بود اخراج کردند، مردم زالق
نیز پیمان صلح خود را شکستند و چون علی
(ع) از جنگ جمل فراغت یافت حکمت بن

عتاب حیطی و عمران بن فصل برجمی با
گروهی از دزدان عرب بزالق رفتند، اموالی از
مردم آنجا گرفتند و جد بختری (اصم بن
مجاهد) را اسیر کردند. (از فتوح البلدان
بلاذری ج بریل صص ۳۹۳ - ۳۹۵). باقوت

آرد: رستاقی است بزرگ در سبستان مشتمل
بر قصرها و قلعه‌ها و ربیع بن کرزین آن را گشود
و ۱۰ هزار تن از اهالی آنجا را بردگی گرفت.
اتفاقاً غلام دهقان (رئیس) زرنج که ۳۰۰ هزار
درهم از درآمد غلات قریه‌های مولای خود
گرد آورده بود و همراه خود داشت، بدست

ربیع افتاد. ربیع از غلام پرسید همه‌ساله منافع
دهقان به این مبلغ میرسد گفت آری. پرسید از
کجا بدست آورده است جواب داد: به کمک
بیل و کلنگ. (از المعجم البلدان).

زالقان. [اِل] [اِلخ] همان زالق است. دمشقی
آرد: زرنج و ارق قلعه... از شهرهای سبستان
(سیستان) اند. (نخبة الدهر ص ۱۸۳).

زالک توشی. [اِل ت] [اِل] (مرکب) (بلهجه
قزوین) معمولاً ترشی بادنجان یا ترشی درهم
را گویند.

زال کوژپشت. [اِل پ] (ترکیب وصفی، [

مرکب) کنایه از فلک است. (برهان قاطع)
(آندراج).

زال کوفه. [اِل فَ] [اِلخ] پیره زنی بود در
زمان نوح که اثر طوفان از تور خانه او ظاهر
شد و به او مضرت نرسانید. (برهان قاطع)
(آندراج) (غیث اللغات) (شرفنامه منیری).
در آندراج بیت ذیل را شاهد آورده است:

نه زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجره تنگ این کمتر ز تور آن. خاقانی.
رجوع به زال مدائن شود.

زالمان. [اِلخ] پروفور کارلوس زالمان^۵
مشرق شهر روسی در قرن ۱۹ است. وی
در ۱۸۸۷ م. کتاب معیار جمالی تألیف
شمس‌الدین محمد فخری را بطبع رسانید و در
«مستفرقات آسیائی» مقاله‌ای بمنوان

«مختصری در باب طبع معیار جمالی» نوشت
و در ۱۸۹۵ م. کتاب لغت شاهنامه تألیف شیخ
عبدالقادر بغدادی را چاپ کرد و نیز دستور
زبان فارسی را با دستاری ژوکوفسکی بزبان
آلمانی تألیف نمود.

زال مداین. [اِل مَی] [اِلخ] پیر زنی که
خانه مجاور ایوان داشت و با همه ابرام
انوشیروان نفروخت و انوشیروان به ستم از
وی نشتد و کجی و قناسی در کاخ راه یافت.
(برهان قاطع) (آندراج) (غیث اللغات)
(شرفنامه منیری):

نه زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نه حجره تنگ این کمتر ز تور آن. خاقانی.
رجوع به زال کوفه شود.

زال مستحاضه. [اِل مُ تَ ضَ / ضِ] (ترکیب
وصفی، [مرکب] زال عقیم است که
کنایه از دنیا باشد. (برهان قاطع) (آندراج):
ای زال مستحاضه که آبتنی به شر
زان خوش عذار غنچه عدرا چه خواستی.
خاقانی.

زالمن. [اِم] [اِلخ] رجوع به زالمان شود.

زال موسیه. [اِل مَ] (ترکیب وصفی، [مرکب]
بمعنی زال مستحاضه است که کنایه از
دنیا باشد. (برهان قاطع) (آندراج). [کنایه از
فلک است. (آندراج). [اساز چنگ را نیز
گویند و آن سازی است مشهور که بیشتر زنان
نوازند. (برهان قاطع).

زالو. [اِل] (اِ) کرمی است که چون بر بدن چسباند

→ فارسی نخستین نام پسر سام و دومین را
لقب او دانسته‌اند. (حاشیه دکتر معین بر برهان).

۱- رجوع به زر شود.
۲- زالق و جالقی و ژالقی هم نوشته‌اند. (بهار).
۳- این معنی هم بنظر صحیح نمی‌آید که وجه
نسبه زال بواسطه این باشد که موی او به زر
کشیده شبیه بوده است. (بهار).
۴- زال: ننی.

خون فاسد را بکشد. (برهان قاطع) (آندراج). و رجوع به زالو، جلو، شلک، شلکا، شلوک، زالوک، زرو، دیوچه، علق و مکمل شود.



زالو

زالو. (لخ) (چم...) از قرای کامفیروز فارسی است. (مرآت البلدان ناصری ج ۴ ص ۲۶۱). و رجوع به چم شود.

زالو. (لخ) دهسی است جزء دهستان مشک‌آباد بخش فرهمین شهرستان اراک. واقع در ۷۴۰۰۰ گزی جنوب خاوری فرهمین و ۵۰۰۰ گزی راه اراک به خمین. منطقه آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۶۴ تن اند که بزبان فارسی تکلم میکنند. آب آن از چشمه و محصول آن غلات است. این ده را زالوکه نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲). و رجوع به زالوکه شود.

زالوآب. (لخ) دهی است از بخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۰ کیلومتری شمال کوزران، سر دوراهی ثلاث به جانورد. منطقه آن دشت و سردسیر و سکنه آن ۲۰۰ تن اند که بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند، آب آن از چشمه و چاه و محصول آن غلات و حبوب و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زالوآب. (لخ) دهی است از بخش زرین‌آباد شهرستان ایلام. واقع در ۳۰۰۰ گزی خاور پهل و ۲۰۰۰ گزی خاور راه مارلو زرین‌آباد، منطقه آن کوهستانی و گرمسیر. و سکنه آن ۴۰ تن اند که بزبان کردی و مختصری عربی تکلم میکنند و اهالی آن زمستانها بمرز عراق میروند و آب آن از چشمه تأمین میشود و دارای محصول غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زالوآب. (لخ) دهسی است از دهستان پایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۱۰۰۰ گزی شمال خاوری کرمانشاه و کنار راه مارلو کرمانشاهان. منطقه آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۱۸۰ تن اند که بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از چاه و چشمه و محصول آن مختصری غلات و لبنیات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زالونک نطقک. (ءَ نَطُ) (لخ) دهسی است از دهستان حومه بخش مسجدسلیمان

شهرستان اهواز. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری مسجدسلیمان بر کنار راه شوسه اهواز به مسجدسلیمان. منطقه آن کوهستانی و گرمسیر و سکنه آن ۲۵۰ تن از طائفه هفت‌لنگ‌اند و بزبان فارسی تکلم میکنند. آن آب از لوله شرکت نفت رود کارون و چشمه تأمین میشود و دارای محصول آن غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زالوانداختن. (أَتْ) (مصص مرکب) بمکیدن واداشتن زالو خون تن را.

زالوج. (ع ص) سریع. || آراس طولیل از کوه. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به زالوج شود.

زالوقوس. (لخ) ^۱ از حکمای قدیم یونان و متولد در حدود ۷۰۰ ق. م. است برخی وی را بیخشا شاگرد فیثاغورث دانسته‌اند در صورتی که او خود یک قرن قبل از فیثاغورث میزیسته است. برخی معتقدند وی برای مردم لوکر مجموعه قوانینی وضع کرد و در آن قانون، کیفر زانی آن قرار داد که چشمانش را از حدقه بیرون آورند. اتفاقاً فرزند وی مرتکب زنا شد و زالوقوس خواست تا قانون خود را در مورد وی اجرا کند و چون مردم شفاعت کردند وی یک چشم فرزند و یک چشم خود را بیرون آورد تا سنت خود را به این طریق عملی سازد. دیباچه کتاب قوانین زالوقس را دیودورس وستوبیوس در دست داشته و حفظ کرده‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی و لاروس کبیر شود.

زالوک. (ا) غالوک است که مهرة کمان‌گروهه باشد و آن گلوله‌ای است که از گل سازند و با کمان‌گروهه و تنگ‌دهن اندازند. (برهان قاطع). گلوله‌ای باشد که از کمان‌گروهه اندازند و آن را غالوک نیز خوانند. (فرهنگ جهانگیری).

زالوکه. (اَک / ک) (ا) غلوله کمان‌گروهه که از گل سازند و آن را زالوک نیز گویند، غالوک نیز دیده شده و اصح است. (آندراج) (انجمن آرای ناصری).

زالوکه. (اَک) (لخ) دهی است جزء دهستان مشک‌آباد اراک. رجوع به زالو شود.

زاله. (زال ل) ^۲ (لخ) از شهرهای طرابلس (مغرب ادنی قدیم) بوده است. رجوع به معجم الخریطة التاریخیه للممالک الاسلامیه ص ۱۰۱ شود.

زالی. (حامص) سفیدی سفید. سفیدی بیش از حد.

زالی. (لخ) طائفه‌ای هندی ساکن در قریه زالی، دهستان میربیک خرم‌آباد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به ماده ذیل شود.

زالی. (لخ) دهی است از دهستان میربیک

بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. واقع در ۳۶ هزارگزی باختر نورآباد و ۲۷ هزارگزی باختر راه خرم‌آباد به کرمانشاه منطقه آن جلگه، سردسیر و مالاریائی و سکنه آن ۲۴۰ تن از طائفه زالی‌اند و بزبان لکی و فارسی تکلم میکنند آب آن از چشمه‌ها و محصول آن غلات و لبنیات و پشم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زالیه. (ی) [ع مص] ثبات. عدم تحرک. (دزی).

زام. (ع) [ا] چهاربیک از هر چیز: زام من النهار؛ چهاربیک از روز. (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

زام. (لخ) نام شهری بوده از ولایات شادیاخ که اکنون به نیشابور مشهور شده و زام را معرب کرده جام خواندند و بدین نام معرب معروف است و شارح قاموس و سمانعی و حمویه چنین نوشته‌اند و شیخ احمد جامی شهر آن شهر است و مؤلف گوید شاید سام بوده و زام شده چه سین و زاء در فارسی بیکدیگر تبدیل می‌یابد مانند ایاس و ایاز یا از بناهای زاب پادشاه ایران و با به میم تبدیل یافته باشد. (آندراج). سمانعی آرد: زام و باخرز دو قصبه‌اند که هر دو را جام نام نهاده‌اند و زام نیز گفته شده است و اصح آن است که باخرز قصبه‌ای است جداگانه. (از انساب سمانعی). یا قوت گوید: یکی از شهرت‌های نیشابور و قصبه (مرکز) آن بوزجان است. این همان شهر است که آن را جام نیز گفته‌اند زیرا که مانند جام آبگینه گرد و سبز است. زام (جام) مشتمل بر ۸۰ قریه است و این را ابوالحسن بیهقی گفته‌است. (از معجم البلدان). و رجوع به جام شود.

زام. (لخ) دره‌ای است در هندوستان که سلطان محمود غزنوی در آن شکار میکرد. گویند در یک روز سیصد و سی و سه گرگ در آن دره گرفتند. (برهان قاطع). دره‌ای است در هندوستان، سلطان محمود غزنوی در آن شکار بسیار کرد. گویند در یک روز صد و سی گرگ در آنجا شکار کرد این قول صاحب برهان است و شعر فرخی در این باب غریب‌تر. (آندراج):

شکار گرگ جز محمود کس کرده‌ست لا والله
جز او را با چنین حیوان کرا زور و توان باشد؟
به یک روز اندر، آن سی گرگ بگرفت و یکایک را
بزیں آورد این اندر کدامین داستان باشد.
فرخی.

زام. [زامم] [ع ص] از زَم (فعل مضاعف) شتر که بینی خود را از رنج درد بلند کند. || مردی که سر خود را بلند کند. گرگ که سر گوسفند را

بلند کند. || آنکه بینی خود را بلند کند؛ یعنی تکبر کند. (اقراب الموارد). متکبر و گردن‌کش. || ارد ساکت و خاموش و متکبر. (منتهی الارب). || آنکه چیزی یا کسی را سخت ببندد. || آنکه مشک را پر آب کند. || آنکه بر کفش بند نهد. || ناقه‌ای که شتر بدنبال او رود. || آنکه شتر را از بینی مهار کند. || دندان بشتر که پیدا شود. (اقراب الموارد). || آنکه بکوشد که سخن جز براه صواب نگوید؛ زم فلان کلمه؛ جعل لها من الصواب غرضاً ترمی الیه و منه ما نکلمت بکلمة حتی اخطها و از مها. (اقراب الموارد). || ایمن‌ا کن و ترسان. (ذیل اقراب الموارد) (الستان). و رجوع به «زم» و «زمام» و «زمام» شود.

زام. [زامم] (اخ) لقب سعدبن ابی‌خلف مولای بنی‌زهره بن کلاب کوفی است و در بعضی نسخ وی را زارم ضبط کرده‌اند. نجاشی گوید: وی ثقه و اهل کوفه بوده و از ابی‌عبدالله (جعفر الصادق) و ابی‌الحسن (موسی بن جعفر) (ع) نقل حدیث کرده و کتابی نگاشته که ابن ابی‌عمیر و جماعتی آن را از وی روایت کرده‌اند. شیخ الطائفه ابی‌جعفر (محمد بن حسن) طوسی در کتاب فهرست وی را صاحب اصل و از اصحاب جعفر صادق (ع) معرفی کرده است و در کتاب رجال خود گوید وی مولای بنی‌زهره بوده است و از شهید ثانی نقل شده که گفته است: در میان شیعه درباره‌ی درستی و دانش فراوان وی خلاقی نیست. (از اعیان‌الشیعه سعدبن ابی‌خلف).

زاما. (اخ) از شهرهای قدیم زوجیتانیا در آفریقا واقع در ۱۵۰ کیلومتری کارتاژ (قرطاجنه) از طرف جنوب غربی است. نام این شهر بخاطر نبردی که میان رومیها و کارتاژیها روی داد و سردار رومی، سکپیون (سقیون)^۱ بر سردار معروف قرطاجی آنیبال پیروز گشت (۲۰۲ ق. م). در تاریخ مشهور است. اهالی این شهر پس از آنکه کارتاژ در ۱۴۶ ق. م. بدست نومیدی (الجزائر کنونی) افتاد در برابر ایشان تسلیم شدند و زاما مرکز اختصاصی حکام گردید. میتلوس در ۱۰۹ ق. م. خواست حکومت این شهر را بدست گیرد و نتوانست و رومیها در ۴۶ ق. م. یعنی پس از مرگ «گوبای» نخستین آن را ویران ساختند این شهر امروز زواریم نامیده میشود. (از دایرة المعارف بستانی). مؤلف ملحقات المنجد آرد: موضعی است در شمال آفریقای قدیم و در نزدیکی آن بمسال ۲۰۲ سقیون، سردار رومانی لشکر هنبیبل (آنیبال) را فراری ساخت - انتهی. در الموسوعة العریبه آمده: در نومیدی یعنی، الجزایر کنونی واقع است و در ۲۰۲ ق. م. نبرد در آن بوقوع پیوست و در آن نبرد رومیها به سرداری «سیو»

کارتاژیها را که رئیسشان حانی‌بعل (آنیبال) بود شکست دادند - انتهی. و رجوع به آنیبال شود.

زامات. (ح) ج زامة. فرقه‌ها. جمعیت‌ها. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). و رجوع به زامة شود.

زامار. (ل) زامور را زامار نیز خوانند. (نزهت‌نامه علانی نسخه خطی کتابخانه مجلس). و رجوع به زامور شود.

زاماسب. (اخ) زاماسب فرزند پیروز (فیروز) و برادر قباد (کواذ) شاهنشاه ساسانی معاصر نهضت مزدک، وی پس از آنکه برادرش (قباد) در نتیجه توطئه‌ای خلع گردید چندی پادشاه ایران بود. اما قباد از زندان گریخت و بدربراه‌طالیان (هفتالیان) پناه برد و با ایشان پیمانی بست و لشکری بکمک گرفت و به ایران بازگشت و تقریباً بی جنگ دوباره تسلطت رسید و برادر خود زاماسب را خلع کرد. (از ایران در زمان ساسانیان کریستن ترجمه رشید یاسمی ص ۳۷۳ و ۳۷۴). و هم در آن کتاب آمده است: در هیچ یک از منابع ما ذکرى از اوضاع زمان زاماسب (زاماسب) نیست شورش ارامنه و طغیانهای دیگر که قبل از زاماسب شروع شده در عهد او دوام داشت و سرکوبی شورشیان پس از خلع زاماسب واقع گردید. زاماسب که بعدل و رأفت مشهور است نمایشی از فعالیت و نیروی خویش نداد و چون حامیان غیور برای خود ندید بهتر دانست که استعفا دهد و تاج و تخت را به برادر واگذارد. مندرجات تواریخ راجع به سرانجام وی فوق‌العاده متفاوت و مختلف است فقط یکی از مورخان^۲ گوید که کواذ زاماسب را هلاک کرد.

پروکوپیوس مدعی است که او را کور کرده‌اند و نام او را ولاش مینویسند. در این جا زاماسب را با ولاش که قبل از کواذ (قباد) صاحب تاج و تخت بود و او را نابینا کردند، اشتباه کرده است. بنا به روایت اتوکویوس زاماسب نفی بلد شد. دینتوری، ثعالبی و فردوسی گویند که کواذ (قباد) زاماسب را بخشیده از کیفر دادن او صرف نظر کرد. آگاتیاس هم که از منابع درجه اول این عهد محسوب است همین روایت را دارد. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۲۷۴ و ۳۷۵). و در ذیل ص ۳۱۸ آن کتاب آمده: پروکوپیوس ولاش و زاماسب (زاماسب) پسر پیروز را با هم اشتباه نموده و کواذ را جانشین بلافضل پیروز دانسته است - انتهی. و رجوع به مفتاح العلوم خوارزمی، حبیب السیر ج ۱ ص ۲۳۹ و ۲۴۰ و ایران از آغاز تا قبل از اسلام ترجمه دکتر معین ص ۳۰۴ و جاماسب

در این لغت‌نامه شود.
زاماسب. (اخ) زاماسب. او و آذر افروزگر دو برادر صلیبی شاپور بودند و در بعضی از نواحی اردستان (بیت عربابه) حکومت می‌کردند که در نصیبین و دجله واقع است. (ذیل ایران در زمان ساسانیان رشید یاسمی ص ۳۲۶ بنقل از هوفمان ص ۲۴).

زاماسب قاضی. (اخ) زاماسب. یکی از قضات دوره ساسانی است که نامشان در کتاب مازیگان هزار دادستان (گزارش هزار فتوای قضائی) آمده است. (ترجمه ایران در زمان ساسانیان ص ۱۷۶). و رجوع به جاماسب شود.

زاماسب. (اخ) رجوع به زاماسب و جاماسب شود.

زامان. (ع) تشبیه زام (زامان من النهار) نصف روز. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). نصف روز که دو چهار یک باشد. (منتهی الارب).

زامباور. (اخ)^۱ ادوارد فن. از رجال سیاسی در آغاز قرن حاضر است و از ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۸ بمت وزیرمختار اطریش در دربار عثمانی اقامت داشت. وی به جمع و تحقیق درباره سکوکات اسلامی علاقه وافز داشت و مقالات گرانبائی در این باره در مجلات مختلف نوشت. چندی به تحقیق درباره کامل این اثر پرداخت و آن را بزبان فرانسه ترجمه کرد. این ترجمه در ۱۹۴۹ یعنی سال وفات وی پایان یافت. و کتاب جالب و پرارزشی دیگر بنام «انساب و دودمانهای فرمانروایان در تاریخ اسلامی» تألیف کرد که دکتر زکی محمدحسن‌یک بدستاری چند تن دکتر و دکترس از فارغ‌التحصیلان دانشکده ادبیات مصر بمسال ۱۹۵۱ آن را برعربی نقل کرد... دکتر زکی‌بیک در مقدمه این ترجمه گوید: امتیاز کتاب زامباور بر کتابی که بارتولد^۲ مشرق رومی منتشر ساخت (ترجمه از کتاب لین‌پول با اضافات و ملحقات) این است که زامباور علاوه بر دودمانهای سلطنتی بزرگ و معروف، دودمانهای کوچک و غیرمعروفی را نیز که در قسمتی از ممالک اسلامی حکومت و امارت داشته‌اند یاد کرده است. رجوع به مقدمه کتاب معجم الانساب و الاسرات الحا کهمه شود.

1 - Scipion.

۲- الیاس نصیبی. رجوع به نلدکه طبری ص ۱۴۶، ۱۴۵ یادداشت ۵ شود.

۳- مقایسه شود با مارکورات، اپرانشر ص ۱۶۳. (رشید یاسمی).

4 - Edward von Zambaur.

5 - Barthold.

زامبیز. [ب] (بخ) یکی از رودهای بزرگ افریقا است از ده درجه عرض جهت جنوبی کشور موزامبیک (لونده) سرچشمه گرفته بسوی جنوب شرقی جریان پیدا میکند و از راست و چپ، نهرهای متعددی به آن می‌پیوندد و در کشور موزامبیک بشاخه‌های زیادی تقسیم میشود و بدریائی که بنام جدول موزامبیک نامیده میشود و میان موزامبیک و جزیره ماداگاسکار قرار دارد میریزد. زامبیز سومین رودخانهٔ افریقا بشمار میرود از کنگو و نیجر کوچکتر و از نیل بزرگتر است. مجرای آن بطول ۲۶۶۰ کیلومتر و مساحت حوضهٔ آن ۱۴۳۰۰۰۰ کیلومتر مربع است. از شاخه‌های مهم آن لومنه، لونغمه، اتونفو، قافونه، لوانغوا و شیره است. (از قاموس الاعلام ترکی). مؤلف مستدرک معجم البلدان آرد: از رودهای افریقا است و از جبال جیلولو سرچشمه میگردد و در آنجا تقریباً از شمال به جنوب جریان می‌یابد سپس اندکی بطرف شرق و آنگاه بسوی شمال منحرف میگردد و با طی مسیری بشکل نیم‌دایره بدریا میریزد. (از منجم العرمان فی مستدرک معجم البلدان). در ملحقات منجد اللغة آمده است: آبشار بزرگ و بکتوریا در گذرگاه این رود واقع شده است.

زامبیزیا. [ب] (بخ) ناحیه‌ای است وسیع در حوضهٔ شط زامبیز، از مشرق محدود است به موزامبیک که در کنار اقیانوس هند امتداد یافته است و از مغرب بممالک آنغوله که در ساحل اقیانوس اطلس امتداد یافته، دارای آب فراوان و زمینهای خرم و سرسبز و نباتات بسیار است.

زامبل جدید. [ل ج] (بخ) زامبل بروسی بمعنی زمین و «زمین نو» نام محل اجتماع دو جزیره در اقیانوس منجمد شمالی است که تا شمال بلادار کنجل، امتداد دارد و بوسیله تنگهٔ ویگتس از آن مجزا میگردد. طول این جزیره قریب ۸۵۵ میل و عرض آن در حدود ۲۶۰ میل است. این دو جزیره در دایره قطبی واقع‌اند و درازترین شب قطبی آنجا سه ماه ادامه دارد. گیاه و حیوان در آنجا بسیار اندک است و خرس سفید بیش از دیگر حیوانات در آن یافت میشود. جز شکارچیانی که برای شکار برخی از حیوانات دریائی که در سواحل آن بکثرت یافت میشود و گاهگاه بدان‌جا میروند، انسانی در آن محل زندگی نمیکند. این دو جزیره تا ۱۵۵۳ نشناخته بود و در سال مذکور ویلویی انگلیسی اولین بار آن را کشف کرد. (از دائرة المعارف بستانی). مؤلف ملحقات منجد آرد: مجموعه جزائری است در اوقیانوس منجمد شمالی در شمال روسیه و شکارچیان در آنجا

بصید سگ دریائی و انواع ماهی و حیوانات خردار می‌پردازند.

زامبیز. (بخ) رجوع به زامبیز شود. سابور و زامحان نیز ضبط شده است. رجوع به مختصر کتاب بلدان این فقیه چ لندن ص ۲۰۲ شود.

زامحان. (بخ) از رستاق (روستاها).

زامح. [م] (خ ل) دمل است و فعل آن یافت نشده است مانند کاهل و غارب. (از اقرب المواردا). دنبل، اسم است مانند کاهل. (آندراج).

زامحان. (بخ) لغتی است در زامحان و از رستاق سابور. رجوع به مختصر البلدان این فقیه ص ۲۰۲ و زامحان شود.

زامخ. [م] (ع ص) شامخ. بلند. (اقرب المواردا). [مجازاً متکبر و گردنکش. (ناظم الاطباء). [مجازاً، کوه بلند. (ناظم الاطباء). [بیمانهٔ پر و کامل. (اقرب المواردا) (ناظم الاطباء).

زامو. [م] (ع ص) نوازندهٔ نی. (لسان العرب از اصمعی) (البستان).

زامره. [م] (ع ص) مؤنث زامر. نوازندهٔ نی. (اقرب المواردا). و رجوع به زامر و زمر شود.

زامری. (بخ) از امراء قوم اسراشل بوده و در ۹۱۸ ق. م. زمام امور آن قوم را بدست داشته‌است. خانهٔ وی از طرف مخالفین محاصره و سوخته شد و او خود نیز طعمهٔ حریق گردید. (از قاموس الاعلام ترکی).

زامک. [م] (ع ص) اصمعی گوید: الزامک المجهود الذی یزکم فی سکانه فلا یبرح و ثعلب گوید: زامک غیر از مجهود است. (کنز الحفاظ فی تهذیب الالفاظ تألیف ابن سکیت ج ابولیس ص ۱۱۸).

زامل. [م] (ع ص) پیرو و تابع. (اقرب المواردا) (منتهی الارب). [استور که از نشاط لنگان راه رود. (اقرب المواردا) (منتهی الارب).

زامل. [م] (بخ) اسب معاویه بن مرداس سلمی. (منتهی الارب).

زامل. [م] (بخ) دهی است از دهستان چنانه بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۴۲ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۴۵ هزارگزی باختری راه اهواز به دزفول، منطقهٔ آن دشت، گرمسیر سالاریائی است و سکنهٔ آن ۴۵۰ تن اند که بزبان عربی و فارسی تکلم میکنند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، برنج و کنجد است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

زامل. [م] (بخ) ابن اوس طائی از روایت است. از ابی‌هریره روایت کرده و فرزند وی عصمه از او نقل حدیث کرده است و ابن حبان وی را از قنات شمرده‌است. (از لسان المیزان

ج ۲).

زامل. [م] (بخ) ابن زیاد طائی از راویان و از لحاظ موثق بودن مجهول‌الحال است. ابن ابی‌حاتم گوید که مدائنی مرسلاتی از وی روایت کرده‌است. (از لسان المیزان ج ۲).

زامل. [م] (بخ) ابن طلحه اسدی در جنگ معروف صفین سال ۳۷ ه. ق. بنفع علی (ع) نبرد نیکرد و هم در آن جنگ کشته شد. در کتاب صفین نصرین مزاحم ص ۳۰۴ نام وی جزء مبارزانی از اصحاب علی (ع) که کشته شدند یاد شده است. (از اعیان الشیعه).

زامل. [م] (بخ) ابن عبید جذامی شاعر دلاور و از یاران معاویه در جنگ صفین است. وی بهرامی معاویه از دمشق به صفین رفت در صفین، اسیری در حالی که این دو بیت را میخواند بدو حمله کرد:

یا صاحب السیف الحسیب المضرِب

و صاحب الجوشن ذاک المذهب

هل لک فی طعن الغلام مجرب

یحمل رمحاً مستقیم الثعلب.

زامل بر او حمله برد و با نیزه او را زد و از اسب افکند و کشت. (از تاریخ ابن عساکر ج ۵).

زامل. [م] (بخ) ابن عفر طائی از شعرای عصر جاهلی عرب و معاصر حارث اصغر از ملوک غسانی شام بوده است و پدرش که بر طبق گفتهٔ برخی عقیل نام داشته و همچنین مادرش از قبیلهٔ کلب [از قبائل قریش] بوده‌اند. پس از حوادثی که در حجاز در زندگی زامل رخ داد به شام مهاجرت کرد و به حارث اصغر پیوست. وقتی وظیفهٔ مستمری که از حارث دریافت میداشت بتأخیر افتاد و زامل برای یادآوری وی قصیده‌ای ساخت که چند بیت زیر از ابیات آن است:

ابلق الحارث المرءد فی المجد

و فی المکررات حدفاً فحدفاً

لیس یستذب الغریب مقاماً

فی سوی ارضه و ان نال جدا.

(از تاریخ ابن عساکر ج ۵) (معجم البلدان ج دمشق).

زامل. [م] (بخ) ابن عمرو جبرانی حاکم دمشق در ۱۲۷ ه. ق. است. طبری آرد: مروان بن محمد پس از آنکه خلافتش در شام استوار شد اهالی غوطه، دمشق، حمص و

1 - Zambezyi, Zambesi, Zambeze.

2 - Zambezia, Zambesia, Zambézie.

3 - Nouvelle Zemble, New Zemble.

۴- اکثر لغویین مذکر زامره را زمار گفته‌اند و زامر را ذکر نکرده و با استعمال آن را صریحاً نفی کرده‌اند. مؤلف لسان العرب خود نیز منکر بکار رفتن آن شده است.

اطلس موجود است تا سواحل آمریکا و مناطق حاره. دنبال کشتیا میروند. قدام این ماهی را مقدس میشمرده و آن را بفال نیک می گرفته و معتقد بوده اند که بدلیل دوستیش با بشر وظیفه دالت و راهنمایی کشتیا را در راهای پر مخاطره بعهده میگیرد. نوعی از این ماهی که در سواحل آمریکا یافت میشود نوکراتس نوکورانسس نامیده میشود و دارای ۴ حلقه متقاطع است. (از دائرة المعارف ستانی. دیدبان و زامور). و رجوع به نوکراتس در لغت نامه شود.

زامورا. (ا) همان ماهی زامور است.

زامورا. (ا) شهری است در ولایت لئون اسپانیا واقع در ۲۵۰ کیلومتری شمال غربی مادرید و بر جایی مرتفع نزدیک به ساحل راست رود دویرو. زامورا در ۷۴۵ م. از دست عرب بیرون رفت و منصور بن ابی عامر در ۹۸۵ آن را بازستاند و ویران ساخت. سپس در ۱۰۹۳ بار دیگر بدست اسپانیولها افتاد. در ۹۰۱ م. نیز (پیش از آنکه بدست منصور گشوده شود) الفونس کبیر پادشاه استوریا بر سر آن با عرب جنگید و پیروز شد. ولایت زامورا واقع است در میان ولایتهای ولید، سلنکه، اورنه، لئون و پرتغال و مساحت آن ۱۲۵ میل مربع و دارای ۲۵۰۰۰۰ تن سکنه است. قسمت مهم آن، جلگه و دارای هوایی معتدل است مهم ترین رودهای آن رود دویرو میباشد که آن را قطع میکند و رود اسله در آن میریزد. در زامورا معادن آنتیمون نیز موجود است. (از دائرة المعارف ستانی). در الموسوعة العربية آمده: شهری است جزء منطقه لئون که تا ۱۲۳۰ کشوری مستقل بوده و پس از آن ضمیمه قشتاله اسپانیا گردید.

زاموسق. (ا) زاموسک است. رجوع به زاموسک و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاموسقه. [ق/ق] (از روسی، ا) متخذ از زاماسکه روسی. بطاننه روغن بزرگ و گل قزویں سرشته که شیشه را با آن به در و پنجره استوار کنند. در تداول امروز زامسقه و زامسکه نیز معمول است.

زاموسک. (ا) شهری است در لهستان، واقع در ساحل راست رود ویسبرز و ۸۰ کیلومتری جنوب شرقی لوبلین. سکنه آن ۶۶۰۰ و دارای مدرسه عالی و کارخانه های شمع است. این شهر را زاموسیکی در ۱۵۸۸ تأسیس کرد و ۱۷۲۲ بدست بلژیک افتاد. در ۱۸۱۳ دولت روسیه آن را محاصره کرد ولی بر آن دست نیافت. در ۱۸۱۴ پس از وقوع

پسیشه وی ساختن عینک بوده است. (از الموسوعة العربية). در فرهنگ اعلام وبستر وی کحال و لغت شناسی روسی که در ورشو به کار کحالی اشتغال داشته معرفی شده است. **زامورا.** (ا) نامی است که آشوریان بر شهر زور (ولایت طائفه لولویی) گذارده اند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۴۶). و در ص ۵۰ از همان کتاب آمده: پارسوا و نمری در سال ۸۲۸ ق. م. مجدداً بدست آشوریان مفتوح گردید و در تمام این مدت که ذکر شد ولایت شهر زور (زامورا) در تصرف آشوریان بود. و رجوع به ص ۴۹ همان کتاب شود.

زامور. (ا) نسوعی ماهی است. مؤلف نزهت نامه علائی آرد: آن را زامور و زامار خوانند و صیاد آن را سخت مبارک دارد و بیدارش ملاح فال گیرد... و باشد که ماهی بزرگ بیاید تا کشتی بشکند و مردم بخورد. این زامور در گوش او شود و همی جمید تا آن ماهی بزرگ از درد ستوه شده و سنگی بزرگ یا درختی طلبد و سر بر آن میزند تا بعبرد پس زامور از گوشش بیرون آید. (نزهت نامه علائی نسخه خطی مجلس شورای ملی). دمیری آرد: ماهی کوچکی است که مانوس بصدای مردم است و از این رو همراه کشتیا می رود و هرگاه یکی از ماهی های بزرگ دریا را ببند که قصد دارد بکشتی حمله کند، زامور در گوش او می رود و بشدت خود را حرکت میدهد تا آن ماهی بزرگ را وادار کند که باحل رود و سر خود را از شدت ناراحتی آن قدر بر سنگ زند تا بعبرد. سرشتیان کشتیا این حیوان را دوست میدارند و با او بهر بانی رفتار میکنند تا به کمک او از زیان ماهی های خطرناک محفوظ بمانند و هرگاه در تور مخصوص ماهی گیری زامور دیده شود تمام ماهی های صید شده را بخاطر آن آزاد می سازند. (از حیوة الحیوان دمیری).

بتانی آرد: زامور همان ماهی دیدبان است که از نوع ماهی نوکراتس است. این ماهی دوکی شکل و دارای فلسهائی ریز و منظم است و یک پر روی دم و چند پر بطور متفرق روی پشت دارد و دارای سر پهن و دندانهای نازک چسبیده به فک و سقف دهان است.

ماهی نوکراتس چهار نوع و مشهورترین انواع آن نوکراتس دوکتور است. طول ماهی دیدبان (زامور) نزدیک یک قدم و رنگ آن سیاه و سفید و پشت آن کیود است و ۵ حلقه کیودرنگ، گرد پیکرش دیده میشود و دارای گوشتی لذیذ است. زامور مسافت درازی با کشتیهای مسافربری می رود و از فضول غذای اهل کشتی تغذی میکند و گویا به همین دلیل است که این ماهی و همچنین سگ آبی که در دریای بحراروم (مدیترانه) و

دیگر نواحی را در انتخاب حا کم آزاد گذارد و اهل دمشق زامل بن عمرو جبرانی را برگزیدند... و در همین سال اهالی غوطه که انقلاب کرده بودند به شهر دمشق حمله بردند و زامل بن عمرو را که امیر ایشان بود محاصره و خلع کردند و ریاست خود را به زیدین خالد تفویض کردند. مردم دمشق و یکی از سران لشکر بنام ابوهبار با ۴۰۰ تن لشکری بحمايت از زامل در برابر محاصره مقاومت ورزیدند. (از تاریخ طبری ج نلدکه ۹ ص ۱۸۹۲ و ۱۸۹۴).

محمد بن یوسف کندی آرد: اهل مصر علناً مروان بن محمد را از خلافت خلع کردند و حکومت حسان عتاهیه را که بجای حفص بن ولید از طرف وی آمده بود نپذیرفتند و زامل بن عمرو نیز که در حصص مروان را خلع کرده بود قاصدی فرستاد تا ایشان را به خلع مروان و همفکری با خود دعوت کند. و غنظریف حمیری در این باره گوید: و من زامل لاقدس الله زاملا. (از کتاب الولاة و القضاة ص ۸۶، ۸۷). ملاحظه میگرد که بین نوشته های این دو کتاب اختلافی فاحش موجود است. و این عساکر آرد: زامل بن عمرو سکسکی حمیری حصی از طرف مروان امیر دمشق و حصص بود و بوسیله پدر و جدش از رسول الله (ص) نقل حدیث کرده و خود نیز درک صحبت آن حضرت کرده است. حافظ در مسند خود چندین خبر از زامل آورده که زامل آنها را بوسیله ذی الکلاع و بوسیله ابی الدرداء از رسول الله (ص) نقل کرده است. (از تاریخ ابن عساکر ج ۵). و رجوع به کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۵۰ چ بریل شود.

زامل. [م] (ا) این موسی بن عیسی بن مهنا در شعبان ۷۷۰ ه. ق. از طرف اشرف بجای جمازین مهنا ولایت یافت. (از الدرر الکامنه ج ۲). ابن ایاس آرد: زامک از آل فضل و امیر حلب بود و اشرف سلطان مصر (شعبان بن حسین بن محمد بن قلاوون) وی را بسال ۷۶۲ ه. ق. بجای جبار بن مهنا (یکی دیگر از آل فضل) به امارت حلب منصوب گردانید و خلعتی برای وی فرستاد. (از بدائع الزهور ص ۲۲۶).

زامله. [م] (ا) شتر یا غیر او از ستوران که بار بر او نهند. قول: ركب الراحلة و حمل علی الزامله. (اقرب الموارد). شتر که رخت و توشه دان بر آن نهند. (منتهی الارباب). و رجوع به جمهره الادب ج ۳ ص ۱۷ شود.

زامن. [م] (ع ص) شذید. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب).

زامنهوف. [م] ه) (ا) لازاروس لودویک (۱۸۵۹ - ۱۹۱۷). مخترع لغت اسپرانتو، از یهودیان لهستان بوده و در ورشو متولد شده و

1 - Zamenhof (Lazarus Ludwig).
2 - Pilotes, Pilot - fish.
3 - Zamosk.

یک سلسله حوادث به دست روسیه افتاد، و در ۱۸۳۱ حوادث سه‌هفتگی را متحمل گردید. (از دائرة المعارف بتانی).

زاموش. (لغ) لنتی است در زاموسک، شهری در لهستان. (از دائرة المعارف بتانی).
زامولزیس. [مُل] (لغ) بگفته هردودت فیلسوفی بوده است از شاگردان فیثاغورث و همو مذهب خلود نفس (بقاء روح) را که از فیثاغورث فرا گرفته بوده نشر داد. وی را پس از مرگ مانند خدایان ستایش میکردند و معتقد بودند که هر که بمیرد او را در دنیائی دیگر ملاقات میکند. (از دائرة المعارف بتانی).

زامولقیس. [مُل] (لغ) نام ترکی زامولزیس است. رجوع به زامولزیس در لغت‌نامه و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاموم. (ع) نام عامیانه نوعی دمل است که آن را ابوکعب نیز گویند. (از دائرة المعارف بتانی). و هم در آن کتاب در ذیل کلمه ابوکعب آمده: التهایب است خاص حاصل در غددی که در نواحی گوش انسان قرار دارد و آن را به لاتین شینانکی پرتیدی^۴ یا پساوتیلیس^۵، و به فرانسوی اورل^۶ یا اوریلون^۷ (متعلق به گوش) و به انگلیسی، میز^۸ (مأخوذ از کری) گویند. اما نام عربی آن مأخوذ کعب و یا کعب (پستان) است و نام دیگر آن زاموم میباشد. این بیماری که از قدیم شناخته شده بوده و بقرط از آن نام برده است بیشتر در کودکان و بخصوص پسران یافت میشود. و بر طبق رأی بیشتر اطباء ساری است، عارض یک طرف و گاه دو طرف صورت میشود. و بیشتر چنین است که در آغاز در یک طرف آشکار میشود و سپس به طرف دیگر سرایت میکند مدت صعود و نزول این بیماری (از شروع تا پایان) ۸ تا ۱۰ روز است.

نشانه‌ها و عوارض: بیمار به تپی سبک و دردی شدید در موضع که مانع باز کردن دهان و جویدن غذا و حرکت دادن فکها است دچار میشود و رنگ چهره‌اش در ناحیه زیر گوش سرخ میشود. گاهی و مخصوصاً هنگامی که بیماری در دو طرف باشد این ورم و درد تا زیر فک و لوزتین و حلقوم، پیشرفت میکند. پس از روز ۴ یا ۵، (در حال طبیعی) ورم روی به نقصان می‌نهد و ممکن است اتفاق افتد که با بیرون شدن مقداری چرک از غده پایان یابد. اگر بیمار دچار سرماخوردگی شود، دچار عوارض سختی خواهد شد مانند: امتداد ورم تا پیه‌ها (در مردان) و تا پستانها (در زنان)، درد شدید و احتقان دماغ و مخاط معده و امعاء، گاه نیز در زنها موجب حدوث التهاب در تخمدان و نواحی آن میشود. این بیماری

بسیاری از اوقات پس از تیفوس عارض میشود و نشانه خطرناک بودن حال بیمار مبتلا به تیفوس است.

زامویسکی. (لغ) مؤسس شهر زاموسک در ۱۵۸۸ م. است. (از دائرة المعارف بتانی). و رجوع به زاموسک شود.

زامه. [م] (ع) فرقه گروه. (اقراب السواد) (ناظم الاطباء). و رجوع به زامات شود.

زامه. [م] (لغ) همان زاما است. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زامهران. [م] (لغ) داروئی است که آن تریاک باشد یعنی خاصیت پازهر دارد و در نوشداروها داخل کنند. (برهان قاطع). نام داروئی است که آن تریاک باشد. (فرهنگ جهانگیری). داروئی است که در نوشدارو کنند. (لغت فرس اسدی ص ۲۹۸) (فرهنگ اوبه‌بی). داروئی است در نوشدارو. (آندراج). در بحر الجواهر ذیل کلمه رامهران (براه مهمله) آمده است: دوائی است هندی و خاصیتش آن است که اعضای تناسل را نفع می‌بخشد:

زرد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام.

رودکی (در کلیله منظوم).
به داروئی اشارت کرد که آن را زامهران خوانند. (کلیله و دمنه)^۹. و رجوع به تذکره ضریر انطاکی، رامهران و نیز رجوع به زامهران صغیر و زامهران کبیر و زامهرون در همین لغت‌نامه شود.

زامهران. [م] (لغ) دروازه‌ای بوده است در ری و یکی از محله‌های آن شهر بدین نام شهرت داشته است. در راحة‌الصدور بنقل از دمیة‌القدر آمده است: محمدبن حنبل وزیر از نویسندگان ارجمند است و بر انواع فضل دست دارد. وی را در خانه‌اش واقع در درب (دروازه) زامهران ملاقات کردم. (راحة‌الصدور به تصحیح اقبال ج لیدن ص ۴۸۱). و رجوع به زامهران شود.

زامهران صغیر. [م ن ص] (ترکیب مرکب وصفی، مرکب) از معاجین مقاوم سموم است. (آندراج). این سینا گوید: داروئی است شبیه به زامهران کبیر. (از قرابادین قانون ابن سینا ج تهران ص ۸). و رجوع به زامهران کبیر شود.

زامهران کبیر. [م ن ک] (ترکیب وصفی، مرکب) از معاجین مقاوم سموم است. (آندراج). این سینا گوید: دوائی است هندی که وسواس و سودا را نفع می‌بخشد حرکات (کار) بدن و بخصوص کلیه و مثانه را اصلاح و به حفظ سلامت چنین کمک میکند و سنگ (مثانه یا کلیه) را بریزاند. (از قرابادین قانون ابن سینا^{۱۱} ج تهران ص ۲۸). این سینا اخلاط

این دارو را در همین صفحه از قانون بیان کرده است. و رجوع به زامهران صغیر و زامهران شود.

زامهرون. [م] (لغ) زامهران است. (برهان قاطع). و رجوع به زامهران شود.

زامی. [امی] (ص نسبی) منسوب به زام است که اکنون معرب آن «جام» مشهور است. سمعانی گوید: جمعی از فضاها منسوب به زام میباشد^{۱۲}. رجوع به انساب سمعانی و زام و جام شود.

زامیاد. [زان] (لغ)^{۱۳} فرشته‌ای است که مصالح و تدبیر امور روز زامیاد (۲۸ از هر ماه شمسی) به او تعلق دارد. گویند در این روز درخت نشاندن و تخم کاشتن و عمارت کردن بقیات خوب است. (برهان قاطع). نام فرشته مؤکل بر تدبیر امور آن روز (روز زامیاد) و گویند به محافظت حوران بهشتی نیز مأمور است. (آندراج). نام سروشی است که بمحافظت حوران بهشتی مأمور است و تدبیر امور و مصالح زامیاد به او متعلق است.

- 1 - Zamolxis. 2 - Zamolxis.
3 - Ourles, mumps.
4 - Cynanche partidea.
5 - Parotitis. 6 - Ourles.
7 - Oreillons. 8 - Mumps.

۹- در کلیله عربی ابن المقفع نیز نام این دارو بهمین نحو «زامهران» آمده است و در حدیقه سنائی کلمه بصورت زبهران (ز ب ح با حاء حطی) آمده است که من گمان میکنم مخفف و مصحف زامهران است:

سخت بسیار کس بود که خورد
قدح زهر صرف و زان نبرد
بلکه او را غذای جان باشد
که زبهران چو خیزران باشد.
سنائی (حدیقه ص ۸۴ س ۱۹).

و در کتاب الابنیه عن حقایق الادویه (در شرح کلمه که نمی‌توانم آن را بخوانم بعد از کلمه سنجسفویه) گوید: و از وی روغن گیرند. اندر زامهران (به اضافه ذال معجمه) هندی بکار برند. (از یادداشتهای مؤلف لغت‌نامه).

۱۰- ظاهراً همان زامهران است که در کتاب «الفنص» آمده و ضبط راحة‌الصدور اصح است. ۱۱- در این نسخه از قانون دامهران کبیر (با دال مهمله) چاپ شده است.

۱۲- در نسخه چاپی کتاب انساب شخصی ملقب به زامی معرفی نگردیده در صورتی که از سخن سمعانی برمی‌آید که قصد آن داشته که فضلاء معروف به زامی را معرفی کند بنابراین مسلماً نسخه ناقص‌اند.

۱۳- در اوستا zam، در پهلوی zamik و پارسی «زمی» بمعنی زمین و فرشته آن هر دو آمده. زامیاد مرکب است از: زام (ایزد و فرشته زمین) + یاد: پوند، که در اوستا و پارسی باستانی dāta (داده، آفریده) آمده. زامیاد، پهلوی - zam dat. (حاشیه ذکر معین بر برهان).

(فرهنگ جهانگیری). دکتر معین در مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی آرد: ایزدان بزرگ نیز خود بنوبت از همکاران امشاسپندان هستند... و ایزد زامیاد از ایزدان همکار امرداد (امشاسپندی که ماه مرداد بنام او است) میباشد. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۱۶۲). و در ص ۴۳۲ از آن کتاب آمده: در مزدیسنا همه عناصر و بخصوص (زمین) مقدس و زامیاد یعنی: زم‌یزد یا بعبارت دیگر فرشته زمین (در اوستا: زم) ^۱ محترم است و نام او در ردیف فرشتگان سی روز ماه یاد شده و از این جهت آبادانی زمین و زراعت بر مزدیسنان واجب بوده است. امشاسپند سپندارمذ (در اوستا: سپنته آرمشتی) ^۲ فرشته نگهبان زمین و گاه نیز خود زمین بشمار رفته است - انتهی. و در کتاب روزشماری در ایران باستان تألیف دکتر معین آمده: زامیاد مرکب است از دو جزء زم که ایزد و فرشته زمین است و جزء دوم یاد از حروف زواید و پوند است که در اوستا و پارسی باستان (دات) آمده چنانکه در واژه‌های بنیاد و فریاد دیده میشود. ایزد زامیاد (زمین) با ایزد آسمان اغلب یکجا یا در هر دو مقدس شمرده شده‌اند. نگهبانی روز ۲۸ یا ایزد نامبرده است. نیز در فرهنگها آمده در این روز درخت بنشاندن و تخم کاشتن و عمارت کردن بفایت خوب است. (روزشماری صص ۶۳-۶۴).

زامیاد. [زام] (۱) نام روز بیست و هشتم است از ماههای شمسی. (برهان قاطع) (آندراج). نام روز بیست و هفتم ^۳ از هر ماه شمسی. (غیاث اللغات). روز بیست و هشت است از ماههای شمسی و نیک است در این روز تخم کشتن و درخت نشاندن و عمارت کردن. (فرهنگ جهانگیری). آقای دکتر معین در کتاب روزشماری در ایران باستان آرد: روز ۲۸ به زامیاد نامزد است. در اوستا زام و در پهلوی زمیک ^۴ و در پارسی زمی بمعنی زمین و فرشته آن هر دو آمده. (روزشماری ص ۶۲). و در ص ۶۵ از آن کتاب آرد: ابوریحان بیرونی نام این روز را در فهرست روزهای ایرانی زامیاد و در سفندی رام‌جید ^۵ و در خوارزمی، راث یاد کرده زرتشتیان این روز را رایاماد خوانند - انتهی:

چون زامیاد نیاری زمی تو یاد زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد خاصه بیادشاه ملک ارسلان که چرخ هرگز نداشت چو او هیچ شاه یاد.

مسعود سعد.

و رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی و یشتها و خرده اوستا از یشتهای اوستا شود.

زامیاد. [زام] (لخ) - نام یشت ۱۹ است.

رجوع به زامیاد یشت شود.

زامیاد یشت. [زام ی] (لخ) یشت ۱۹ است که نظر به مندرجاتش از قدیمترین یشتها محسوب است. در این یشت مفصلاً از سلسله کیانیان و فرّ کیانی و افراسیاب تورانی برای رسیدن به فره و یا خرده گفتگو میکنند. از مطالعه یشت مزبور بخوبی برمی آید که حامی زرتشت ابداً مربوط بپدر داریوش نیست. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۷۷). و در ص ۱۷۸ آن کتاب آمده است: در بندهای ۴۶ و ۵۰ از زامیاد یشت ایزد آذر رقیب آزی‌دهاک (ضحاک) شمرده شده است که از طرف سپنت مینو بر ضد ضحاک برانگیخته شد تا وی را از رسیدن به فر یعنی فروغ سلطنت باز دارد. و در ص ۳۵۹ آمده: در زامیاد یشت بندهای ۸۳ - ۸۷ آمده: کی گشتاسب دارای فر کیانی بود. و از پرتو آن طبق دین آندیشید و سخن گفت و رفتار کرد و به دین مزدیسنا گروید و بدخواهان و دیوان را برانداخت و از نیروی فر خویش مروج راستی گشت و بازو و پشت و پناه دین زرتشت شده و دین اهورائی را از بند برهانید و بمقام پرازنده جای داده و به تریاونت و پشن و ارجاسب و دیگر خیونان ^۶ نایبکار چیره گشت - انتهی. و در کتاب روزشماری در ایران باستان آمده: یشت ۱۹ معمولاً زامیاد یشت خواننده میشود ولی بر طبق مندرجات، باید آن را کیان یشت نامید. (روزشماری ص ۶۳). و در ص ۶۴ آن کتاب آمده: امروزه در اوستا یشتی برای ایزد زم در دست نیست ولی محتمل است که در عهد ساسانیان یشتی بدین نام وجود داشته و نام زامیاد یشت هم که بما رسیده مؤید آن است - انتهی. و رجوع به خرده اوستا و یشتها تألیف پورداوود ج ۲ ص ۲۷۰ و ۲۸۱ و مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۴۱۷ و ۴۲۰ شود.

زامین. [ث] (لخ) قریه‌ای است در بخارا. (از معجم البلدان).

زامینه. [ث ن] (لخ) بگفته عمرانی قریه‌ای دیگر است ^۷ در بخارا. (از معجم البلدان).

زامیج. (لخ) شهری است در ترکستان. (ناظم الاطباء). و گویا این سخن منبئ بر استنباط خطائی است ناشی از آنچه سمعانی درباره زامین (که شهری است در سمرقند) گوید که: گاه بهنگام نسبت زامیجی به تبدیل «ن» به «ج» گویند و گرنه شهری بدین نام در ترکستان وجود نداشته است. ^۸

زامیجی. [جی] (ص نسبی) منسوب به زامین (شهری در سمرقند) است و نون آن بیاء بدل شده است. سمعانی آرد: در نسبت به زامین گاه «ج» بجای «ن» زامیجی آید. ^۹ (از

انساب سمعانی. زامینی). و رجوع به زامین و زامینی شود.

زامیس. (لخ) ابن نینوس، از نمادۀ معاصر ابراهیم خلیل بوده است. دکتر معین در ذیل ص ۸۵ کتاب مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی بنقل از سینا ج ۱ ص ۸۸ آرد: تولد ابراهیم (بر طبق جدول ملوک بابل موجود در آثارالباقیه) در زمان نینوس ^{۱۰} و گرفتاری وی در عصر زامیس بن نینوس بوده است.

زام یشت. [ی] (لخ) زامیاد یشت (یشت ۱۹) است که بهخط زام یشت نامیده شده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۱۷۸). و رجوع به زامیاد یشت شود.

زامیم. (لخ) رودخانه‌ای است بسیار بزرگ. (برهان قاطع) (آندراج). نام رودخانه‌ای است بس بزرگ. (فرهنگ جهانگیری):

ز جود چون چه زمزم ز پای اسماعیل پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم. سوزنی. و رجوع به فرهنگ جانسن انگلیسی و نیز رجوع به زادمیم شود.

زامین. (لخ) قریه‌ای بوده است در بخارا. ابن خردادبه آرد: از سمرقند تا بارکث ۴ فرسخ... از بورنمذ تا زامین ۴ فرسخ [بیابان] است و در اینجا دوراه یکی به شاش (چاچ) و ترک و دیگری به فرغانه میروند... و از زامین تا ساباط دو فرسخ است. (از مالک الممالک ص ۲۶، ۲۷ و ۲۹). یاقوت آرد: قریه‌ای است در بخارا و ابوسعید گوید شهری کوچک است

1 - zám. 2 - Spenta Armañt. ۳-کذا!

4 - zamik.

۵- نل: زام حید. (ذیل کتاب روزشماری در ایران باستان بقلم دکتر معین).

۶- قبیله‌ای که تورانی تصور شده. (حاشیۀ دکتر معین بر مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی ص ۳۵۹).

۷- رجوع به ماده قبل شود.

۸- یاقوت بنقل از ابوسعید که ظاهراً سمعانی است عین عبارت سمعانی را در معرفی زامین آرد و گوید: منسوب به زامین را گاه زامینجی به اضافه جیم گویند. بنابراین اشتباه در نسخه و یا در نقل واقع شده است. رجوع به معجم البلدان و زامین در این لغت‌نامه شود.

۹- یاقوت بنقل از ابوسعید که ظاهراً سمعانی است عین عبارت سمعانی را در معرفی زامین آرد و گوید: منسوب به زامین را گاه زامینجی به اضافه جیم گویند. بنابراین اشتباه در نسخه و یا در نقل واقع شده است. رجوع به معجم البلدان و زامین در این لغت‌نامه شود.

۱۰- در تورات نام نمرد معاصر ابراهیم نینوس Ninus آمده است. (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی تألیف دکتر معین ص ۸۵).

در نواحی سمرقند از اعمال اشروسنه و گاه بهنگام منسوب ساختن زامینجی گویند (با اضافه ج) ۱. و اصطخری گوید: بزرگترین شهرهای اشروسنه بیکت است و تالی آن در بزرگی زامین است که در راه فرغانه به صند قرار دارد. زامین سیزه نیز نامیده میشود. و قافله‌هایی که از صند به فرغانه میروند، در آنجا منزل میکنند و دارای آبهای روان و بستانها و مونتستان است. پشت کوههای اشروسنه و روبروی آن تا بلاد غربی بیابانی است که کوه ندارد. و جماعتی از اهل علم منسوب به زامین اند. فاصله آن تا ساباط دو فرسخ است و تا اشروسنه ۷ فرسخ است. و این فقیه گوید: از سمرقند تا زامین ۱۷ فرسخ و زامین در مقطع دو راه که به شاش و ترک و فرغانه می‌رود واقع است و فاصله آن تا شاش ۲۵ فرسخ و از شاش تا معدن نقره ۷ فرسخ و تا باب‌الحدید (دروازه آهن) ۲ میل است. (از معجم البلدان). و رجوع به ص ۲۰۳، ۲۰۴ و ۲۰۷ تا مالک الممالک ابن خردادبه و زامینجی شود.

زامینجی. [ن جی] (ص نسبی) منسوب به زامین بخارا را گاه زامینجی گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به زامین و زامینجی و زامینی شود.

زامینی. [نی] (ص نسبی) منسوب به زامین (قریه‌ای در بخارا) و لقب چند تن از روات است. رجوع به زامینی شود.

زامینی. [نسی] (اخ) احمد بن محمد بن یزید مکنی به ابوسهل است^۲ وی اهل ری بود و در زامین اقامت گردید. در راه خراسان با ابوالعباس مستغفری متوفی ۳۲۲ هـ. ق. هم‌فر بود سپس او را ترک کرد و خود به حجاز و عراق و موصل رفت و بر طبق گفته مستغفری، زامینی برای وی از ابن مزجی^۳ دوست [صاحب] ابی‌علی^۴ موصلی تحصیل اجازه کرد. ابی‌سهل زامینی در زامین از ابوالفضل الیاس بن خالد و در مرو از ابوالفضل محمد بن حسین حدادی و ابوالهشیم مثنی بن محمد ازدی و در سرخس از ابوعلی زاهر بن احمد سرخسی و در موصل از ابوالقاسم نصر بن محمد بن جلیل مزجی و دیگران نقل حدیث کرده‌است. دوست وی ابوالعباس مستغفری از وی روایت کند و گوید: وی در بخارا بسال ۵۱۵ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

زامینی. [نی] (اخ) اسرافیل زاهد منسوب به زامین سمرقند و از مشایخ حدیث و پارسایان است. وی از محمد بن حمدویه سمرقندی روایت کرده و از وی عبدالله بن محمد شاه سمرقندی فقیه نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زامینی. [نسی] (اخ) الیاس بن خالد بن حکیم مکنی به ابوالفضل منسوب به زامین بخارا و استاد محمد بن اسد بن طابوس زامینی متوفی ۴۱۵ است. محمد بن اسد در زامین نزد وی استماع حدیث کرده است. (از معجم البلدان). و رجوع به زامینی (احمد بن محمد) شود.

زامینی. (اخ) جماهر بن علی مکنی به ابی‌بکر متصدی قضاء زامین بود و به سمرقند مهاجرت کرد. در آنجا از عبدالله بن محمد شاه سمرقندی نقل حدیث کرد و نوشت. یکی از مشایخ حدیث که ما او را بشر بن موسی بن صالح بن شیخ بن عمیره مینامیم از وی روایت حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زامینی. [ی] (اخ) علی بن ابی‌سهل بن حمزه مکنی به ابوالحسن و متصدی تدریس در مدرسه سمرقند و از ائمه علم حدیث بوده و از علی بن احمد بن ربیع سنکبانی روایت حدیث کرده‌است. در جمادی الاخر ۴۱۴ هـ. ق. در سمرقند در گذشت و در جاگردیزه بخاک سپرده شد. (از انساب سمعانی).

زان. (ز [حرف اضافه] + آن) مخفف از آن است چنانکه گویند زان طرف و زان سو یعنی از آن طرف و از آن سو. (برهان قاطع). مخفف از آن و همچنین زان پس و زان سپس و زانکه [آمده]. (آندراج). و رجوع به از آن شود.

زان. [ن] (حرف اضافه مرکب) (ز [حرف اضافه] + آن) مخفف از آن. مال. متعلق به: مرا هر چه ملک و سپاهت و گنج همه زان تو و ترا زوست خنج.

اسدی (لغت فرس). و رجوع به از آن شود.

زان. (ع لا) بشم است یعنی تخمه. (اقراب الموارد). و در نسخ قاموس نشم آمده و بهمین دلیل مؤلف ترجمه قاموس نوشته است: زان پرخال شدن پوست است. مؤلف تاج العروس آرد: در همه نخ نشم و صواب بشم است و فراء از دبیره نقل کرده که زان تخمه است، این بیت را نیز از دبیره شاهد آورده:

مصحح لیس بشکو الزان خنثله
ولا یخاف علی امعانه العرب.

زان. (لا) درختی است باریک و دراز که از آن تیر و نیزه سازند و در ملک شام بسیار است. (آندراج) (برهان قاطع).^۶ درختی است که از وی کمان سازند. (منتهی الارب). ابن بیطار آرد: درختی است که از شاخ آن نیزه سازند و گروهی گمان برده‌اند که مران است. (از مفردات ابن بیطار). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: درختی است که آن را مران خوانند. (اختیارات بدیعی). بستانی آرد: زان در تداول عامه مردم سوریه زین و در گیاهشناسی فاگوس نام دارد و از تیره نباتهای

گریه‌ای است.^۷ برخی از دانشمندان نیز این دسته از نباتات را به گروه‌های منقلی بنام زان، بلوط و غیر آن تقسیم کرده‌اند و زان را خود نام تیره‌ای مستقل از نباتات دانسته‌اند. زان بصورت درختهای بزرگ و کوچک در کوهستانهای اروپا و آمریکای جنوبی و زیلند جدید یافت میشود. در مناطق معتدل شمالی امریکا و همچنین در اروپا و آسیا جنگلهای وسیعی از این درخت تشکیل شده است.... مشخصات عمومی: این گیاه دارای سنبله‌های بیضی‌شکل و گل‌های نر و ماده زبانی‌بشکل کاسه‌است که ۶ نگین و ۵ تا ۱۲ تکمه در آن دیده میشود. هر دو گل آن در یک کاسه خاردار که لبه آن از چهار طرف شکافته شده است قرار دارد. در تخمدان آن سه اطباق است که یکی از آنها دارای تخم و بقیه فاقد آنند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زان معمولی و آتش شود.

زان. (اخ) دهی است جزء دهستان آبرود بخش حومه شهرستان دماوند. واقع در ۲۰۰۰۰ گزی جنوب خاور دماوند و ۹۰۰۰ گزی جنوب راه شوسه تهران به مازندران در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۴۰۰ تن‌اند که زبان آنان فارسی است و آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. ماشین سواری تا اول آبادی می‌رود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زان. [ن] (ع ص). مرد فاجر زنا کار: زنی بزنی زناه فهو زان. (اقراب الموارد). رجوع به زانی شود.

زان ارجوانی. [ن ا ج] (ترکیب وصفی، ا مرکب)^۸ از انواع زان است و در گیاهشناسی فاگوس سلواتیکایوپوریه نام دارد. برگ نهال آن برنگ قرمز است و پس از رشد کامل برنگ قهوه‌ای سیر درمی‌آید. این نوع با کشت

۱- همچنان که ملاحظه گردید (در زامینجی و زامینی) گفته سمعانی تبدیل «ن» به «ج» است در حال نسبت نه اضافه «ج» طبق نسخه چاپ عکس سمعانی. رجوع به «زامینجی» شود.
۲- محمد بن اسد بن طابوس مکنی به ابوجعفر. (از معجم البلدان ج فلرکل).
۳- ابی‌المرجا. (از معجم البلدان ج فلرکل).
۴- ابی‌علی. (از معجم البلدان ج فلرکل).
۵- زان، راش. Fagus Sylvatica. (درختان جنگلی ایران ثابتی ص ۱۸۴).
۶- به فرانسه: chène. (حاشیه دکتور معین بر برهان قاطع).
۷- نباتاتی که گل آنها تنها دارای یک تخم به شکل دم گربه است. (از دایرةالمعارف بستانی: بلوط).

و تلقیح وفور می‌یابد. (از دائرة المعارف بتانی).

زانت. (بخ) ^۱ از جزائر دریای ایونی واقع در سواحل غربی و جنوبی شبه جزیره بالکان است و فاصله آن تا شبه جزیره مره ^۲ و جزیره سفالی ^۳ (یکی از جزائر سواحل غربی و جنوبی بالکان) بسیار اندک است. بتانی آرد: از جزایر یونان در دریای ایونی است، واقع در ۸ یا ۱۰ میلی جنوب کیفالونی (سفالی) و ۱۵ میلی مره. وضع جغرافیائی آن ۳۷۵۶۵ عرض شمالی و ۲۰۴۱۵ طول شرقی آن است. طول آن ۲۴ و عرض آن ۱۲ و محیط آن ۶۰ میل است. غلات و گیاهان زانت فراوان است و دارای دشت مزروعی وسیعی میباشد. یکی از معادن این جزیره معدن جبین است و در عصر هردوت چاه‌های قیر (نفت) آن شهرت داشته و این چاهها در ۱۰ میلی شهر زانت (کرسی جزیره زانت) واقع بوده است. پیوسته زلزله‌هایی خانمان برانداز این جزیره را تهدید می‌کرده است. یکی از جمله وحشتناکترین زلزله‌های آن در دسامبر سال ۱۸۲۰ رخ داد و موجب هلاک بسیاری از سکنه و خرابی بسیاری از عمارات گردید. مهم‌ترین صادرات زانت روغن زیتون، صابون، شراب، انار، خربزه، نوعی شفتالو، نارنج و دیگر انواع میوه است. گله‌داری میش نیز اندکی متداول است. و سکنه آن ۴۰ هزار تناند. (از دائرة المعارف بتانی). و مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد: از جزائر هفتگانه یونان است. طول آن از شمال غربی بجنوب شرقی ۳۷ کیلومتر و عرضی‌ترین قسمت آن ۲۰ کیلومتر و مجموع مساحت آن ۴۳۷ کیلومتر مربع است... این جزیره دارای معادن نفت و فسفر و کوه‌های بسیار است. بلندی یکی از کوه‌های این جزیره که هیری نام دارد ۷۵ متر است - انتهى. و رجوع به ملحقات المنجد شود.

زانتس. [بخ] (بخ) ^۴ کانتس. شهری است در لیکیا که اکنون کونیک خوانده میشود و هزیباغوس که از سران لشکر کورش بود پس از نبرد سخت آن را گشود و ویران ساخت.

این شهر مسقط‌الرأس بروکلوس فیلسوف است. (از دائرةالمعارف بتانی).

زانتس. (بخ) ^۵ زانتوس. کانتوس. نه‌ری بوده که از کوه ایده واقع در غرب شهر ترواده سرچشمه می‌گرفته و دارای دو منبع آب گرم و سرد بوده است. معنی این کلمه یونانی اشتر است بمناسبت رنگ مخصوص آب آن و یا رنگ پشم گوسفندانی که در کنار آن چرا میکردند و از آب آن می‌آشایدند. (از دائرة المعارف بتانی).

زانتوس. (بخ) ^۶ کانتوس. از قدیم‌ترین مورخین یونان است. و زادگاهش شهر ساردس بوده و در حدود ۵۰۳ ق. م. (سال فتح آن شهر) متولد گردیده است. وی کتاب تاریخ مبسوطی نوشته و بطوری که گفته میشود هردوت در تألیف تاریخ بزرگ و مشهور خویش پیرو اسلوب او بوده است. اکنون از کتاب تاریخ زانتوس جز چند قطعه در دست نیست. (از دائرة المعارف بتانی).

زانتوس. (بخ) کانتوس ^۷. بطوری که در برخی از روایات تاریخ آمده شاعری بوده است در یونان قدیم. (از دائرة المعارف بتانی).

زانتیپ. (بخ) ^۸ کانتیوس. نام همسر سقراط است. وی در تاریخ به بدخوئی شهرت یافته است. سقراط خود در این باره به شاگردان و مریدان میگفته‌است: «ترجیح دادم که زانتیپ شریک زندگیم باشد تا به بردباری عادت کنم، زیرا با او بسر آوردن مرا با تحمل ناگواریها آشنا میکند و معاشرت با مردم را قابل تحمل بلکه رضایت‌بخش میازد». از این رو نام زانتیپ بیش از ۲ هزار سال است که بعنوان نمونه بدرفتاری و بداخلاقی یاد میشود و داستانهای بسیاری از اخلاق و رفتار او نقل شده و از آن جمله است که روزی وی بر همسر خود خشمناک شد و زبان به دشنام و بدگوئی بروی او گشود، سپس ظرفی را که پر از آبی آلوده بود برداشت و بروی سقراط افکند. سقراط تنها پاسخی که به این رفتار همسرش داد آن بود که گفت عجیب نیست اگر پس از رعد، باران بیارد. و نیز روزی سقراط انتی‌دیوس (یکی از شاگردان خود) را بنطعام خوانده بود. زانتیپ نزد ایشان رفت و ظرف غذا را همان‌جا برگرداند. زانتیپ صفات پسندیده نیز داشت و مخصوصاً خانه‌داری و تدبیر منزل و جدیت وی در تربیت فرزندان مورد اعتراف سقراط بود و وی را در این باره میستود. همه اهالی آتن نیز این زن را می‌شناختند و تنها بخاطر احترامی که برای سقراط قائل بودند از وی تنفر داشتند. وی پس از مرگ سقراط سخت اندوهناک شد و مردم آتن که تأثر و غم او را دانستند و در

صدد برآمدند که وی را در مشکلات زندگی یاری کنند ولی او امتناع ورزید و گفت شرافت همسری سقراط، خود ثروتی است که مرا از دیگر ثروتها بی‌نیاز میازد. (از دائرة المعارف بتانی).

زانج. [ن] (بخ) زایج است. رجوع به زایج شود.

زان چوب قرمز. [ن ق م] (تسریک وصفی، امرکب) ^۹ نوعی از زان است که نام آن (در گیاه‌شناسی) فاگوس ویرجینا است و در آمریکا بکثرت یافت میشود. (از دائرة المعارف بتانی).

زاندرونی. [د] (ص نسبی) مخفف از

- 1 - Zante.
- 2 - Morè.
- 3 - Cephaloniè.
- 4 - Xanthe.
- 5 - Xanthe.
- 6 - Xanthus.
- 7 - Xanthus.
- 8 - Xantippe.

۹- مؤلف حدود العالم آرد: زانج ناحیتی است بمغرب و بعضی از جنوب وی ناحیت زنگتان است و شمالش دریا است. و دیگر همه بیابان جنوب است و این ناحیت و مردمان وی همه چون زنگبانند لکن لختی بمردمی نزدیک‌ترند و ملک ایشان را منجب خوانند و دائم با زنگیان حرب کنند و اندر کوه‌های وی درختان کافور است و مارانند که گویند که مردم را و گاو میش را فرو برند بیک بار و اندر وی اندک مسلمانند و بازارگاند ملحمان، مستقر ملک است و شهر دیگر آن منجری است، شهری بر کنار دریا بازر بسیار و این زانجیان را جزیره‌ای است عظیم اندر دریا و ملک ایشان به تابستان بدان جزیره نشیند. (حدود العالم). بیرونی آرد: آنجا (در عدن) دو خلیج بزرگ بیرون آید: یکی آن است که به قزم، دریای یمن و دریای حشه معروف است... و خلیج دیگر آن است که او را دریای بربر گویند و آغاز او سز بربر برابر عدن (است)... و اندر این دریا بناحیت مشرقی جزیره‌ها زانج هست. (التفهیم صص ۱۶۸-۱۶۹). باقوت در ضمن بحرالهند آرد: پس از پایان آخرین قسمت هندوستان بلاد چین است که در آغاز آن جاوه و سپس متن بلاد چین واقع است و یک راه سخت و خطرناک در یانی بدانجا مستهی میگردد. درباره طول و عرض و خصوصیات این دریا سخنهاي مختلفی شایع است که باورکردنی نیست. در این دریا جزیره‌های بزرگ و بیشماري واقع است که اعظم در شهر آنها جزیره سیلان است و در آن شهرها بسیار جزیره زانج و جزیره سردیپ و جزیره سفتری و جزیره کولم هست و ما نقشه این دریا را برای نشان دادن چگونگی اشعاب دریاهای دیگر از آن ترسیم کرده‌ایم. از معجم البلدان؛ بحرالهند. مرحوم اب انساس آرد: سوماترا نیز گویند. (کتاب اغلاط اللغویین ص ۱۶۳).

اندرونی. رجوع به زندرونی شود. ...
زانزال. (اِخ) لقب یعقوب راهب سرینی رئیس طائفة یعاقبه (یعقوبیان) است. وی در ۵۴۱ نزد اوطینخین تربیت یافت و طرفداران ایشان را که نزدیک به انقراض بودند تقویت کردی در بلاد ارمنیه و بین‌النهرین و بلاد مجاور آن با لباس زنده گردش میکرد و مردم را پند و اندرز میداد و به پیروی از مذهب خویش دعوت میکرد و او طیخی‌ها را بنام او یعاقبه خوانده‌است. زانزال در ۵۷۸ درگذشت. (ازدائرة المعارف بستانی). و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زانستور. (سَ تَ) [ق] مرکب مخفف زانستور است که از آنطرف تر باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و رجوع به زانستر شود.

زانفله. [ط] [اِخ] ^۲ شهری است در یوگسلاوی و لشکر عثمانی سال ۱۶۹۷ در کنار همین شهر از اطرش شکست خورد و پس از این شکست بود که نفوذ دولت عثمانی در بالکان رو به انحطاط نهاد. (از ملحقات منجد الفقه).

زانفله. [ط] [اِخ] در قاموس الاعلام ترکی زانت است. رجوع به آن کتاب و زانت در لغت‌نامه شود.

زانک. (اِخ) (کسوه...) ^۳ کوهی است در ترکستان. در او معادن طلا و قره‌است. (نزهة القلوب ج ۳ لیدن ص ۱۹۵).

زانک. [ن] [اِخ] لغتی است در زانج و زایج. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زایج و زانج و مجله لغة العرب سال ۸ ص ۵۲۳ شود.

زانک. [ن] [اِخ] لغتی است در زاذک که قریه‌ای بوده است در طوس خراسان. رجوع به معجم البلدان، ذاذک و انساب سمانی، ذاذکی و زاذک در لغت‌نامه شود.

زانکی. [ن کی] [ع ص] شاطر. (اقراب الموارد). شوخ بیاک. (منتهی الارب). شوخ و بیباک و شاطر. (ناظم الاطباء).

زانگه. [گ ه] (مرکب از ز (مخفف از) + آن + گه (مخفف گاه) مخفف زانگه است. (آندراج). از آن وقت و پس از آن از آن‌گاه. (ناظم الاطباء).

زانما. مرکب از ز (مخفف از) + آن + ما از جانب ما. (ناظم الاطباء).

زان مستحی. [ن م ت] ^۴ (ترکیب وصفی. [مرکب] نوعی درخت زان است که در نبات‌شناسی فگوس سلوانیکا بندولا نام دارد. شاخه‌های این نوع (همانطور که نام آن دلالت دارد) افکنده و آویزان است. (از دائرة المعارف بستانی).

زان معمولی. [ن م] (ترکیب وصفی. [مرکب] ^۵ مهمترین و وافرترین اقسام خانواده

زان است که به فرانسه، قو^۶ و فایارد^۷ و فوتو^۸ است و در گیاه‌شناسی فگوس سلفاتیکا نامیده میشود. این درخت زیبا در جنگلها و در نقاط سردسیر شبه‌جزیره اسکانندیناوی تا ۵۹ درجه از عرض شمالی بوفور یافت میشود. و همچنین در همه مناطق معتدل اروپا (تا کنار مدیترانه)، ارمنیه و آسیای صغیر و غیر آن. بلندی این درخت بطور متوسط ۲۰ متر است و گاه نیز به ۴۰ متر میرسد. بالای این درخت سخت انبوه است و سایه‌ای بزرگ تشکیل میدهد و از این رو جز اندکی نبات در سایه آن نمیرود. شاخهای آن افقی و بسیار مستقیم و پوشیده از یک پوست صیقلی سنجابی‌رنگ [کبود] روشن است و برگهای آن بیضی‌شکل، نوک تیز و دارای دمی کوتاه میباشد. میوه این نوع از زان که از بهترین دانه‌های روغنی است و فرانسه فن^۹ ناخیده میشود مثلث و بطول ۱۵ میلیمتر است. در ضخامت شبیه فندق است و برای همه حیوانات غذایی بسیار لذیذ است و روغن دانه‌های آن که بطریقه‌ای خاص گرفته میشود بسیار نیکو و قابل طیح است و فراوان‌تر از روغن زیتون است. آتش چوب این نوع از درخت زان دارای حرارتی بیش از حرارت چوب بلوط است و بگفته هر تیک اگر درجه حرارت چوب بلوط را ۱۴۹۷ فرض کنیم آتش چوب زان دارای ۱۵۴۰ درجه حرارت است. چوب زان را هرچند بخاطر انقباض و خشکی که دارد در ساختمانها نمیتوان بکار برد ولی برای ساختن کشتی و کلیه وسائل چوبی که باید در آب قرار گیرد و همچنین برای ساختن چوب تفرنگ بکار می‌رود. (از دائرة المعارف بستانی، زان). و رجوع به آن کتاب در ذیل کلمه بلوط و همچنین رجوع به الموسوعة العربیه و گیاهان شمال تألیف دکتر احمد پارسا ج ۲ ص ۲۲۵ شود و نیز رجوع به آتش و زان شود.

زانو. (ا) ترجمه رکه. (آندراج). محل اتصال ساق و ران پا. در پهلوی: زانوک، در اوستا: ژنو و در سنسکریت: جانو بوده است. (فرهنگ نظام). دکتر معین در حاشیه برهان قاطع آرد: زانو به ضم سوم، پهلوی: زانوک^{۱۰} از ایرانی باستان: زنوک^{۱۱}، هندی باستان: جانو^{۱۲}، دراوستا: زانو^{۱۳} برخلاف، شاید بمعنی چانه است. رجوع کنید به بارتولمه ص ۱۶۸۹. در بعض نسخ خطی پهلوی شنوک^{۱۴} آمده، از اوستا: شنو، خشنو^{۱۵} (زانو). (بشارتولمه ص ۱۷۱۷) (نسیبگ ص ۲۵۳). کردی: زانه^{۱۶}، افغانی: زنگون^{۱۷} و چنگون^{۱۸}، بلوچی و وحی: زان^{۱۹}، سریکیلی: زون^{۲۰}، سنگلیچی: زنگ^{۲۱}، جزو قدامی از مفصل فخذ با ساق. رکه:

نشست از بر نرگی و زعفران یکی تیغ در زیر زانو گران. فردوسی.
 به آسیب پای و به زانو دست همی مردم افکنند چون پیل مست.
 [اگره‌های کاه و نی و غیره. و رجوع به زانوتی شود.

ترکیب‌ها:
 - زانو به دل برنهادن. زانو بر خاک مالیدن. زانو بر زمین نهادن. زانو بر زانو شدن. زانو به زانو نشستن. زانو تا کردن یا زانو ته کردن. زانو در گل نشستن. زانو رصد کردن یا زانو رصدگه کردن. زانو زدن... در برابر کسی. زانورزده اسب کشیدن. زانو شکستن. زانو نشستن. زانوی کفتار به گفتن کلوخ بستن. رجوع به همین ترکیبات در ردیف خود شود.
 - از سر زانو قدم ساختن؛ کنایه است که سالک در مراقبه سر به زانو نهد و در سیر می‌شود. پس گوئی سر زانو را آلت سیر یعنی قدم ساخت. (آندراج). از سر زانو قدم ساختم؛ ای برای سیر دل مراقبه قدم ساختم؛ کذا فی الادات اقول یعنی سر زانو را قدم ساختم و این میان حالت مراقبه است زیرا که در مراقبه مردم سر به زانو می‌نهد و در دل در سیر میشود. پس گوئی زانو را قدم ساخت. (مؤید الفضلاء).

و رجوع به سر زانو قدم ساختن، شود.
 - بر زانو نشستن؛ به زانو نشستن. دوزانو نشستن؛ مرد بر زانو نشسته (الجبائی علی رکیته):

زنی دیگر بزنجیری بسته به پیش مرد بر زانو نشسته.
 (ویس و رامین).

- به دو زانوی ادب نشستن؛ پاهای را تا کرده نشستن. (ناظم الاطباء).

- [بحال ادب و فروتنی نشستن.

- به زانو آمدن؛ بر زانوی ادب نشستن. مجازاً، تواضع و اظهار ادب و فروتنی کردن. مغلوب شدن. به زانو درآمدن:

هر که او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست

1 - J. Zanle.	2 - Zante.
3 - ن: زانک. (ذیل نزهة القلوب ص ۱۹۵).	
4 - Hetrepleueur.	
5 - Hetrecommun.	
6 - Fau.	7 - Fayard.
8 - Fouteau.	9 - Faïnes.
10 - zânûk.	11 - zânu - ka.
12 - Jânu.	13 - zânu.
14 - shnûk = shnwk.	
15 - shnu, shnu.	
16 - zâna.	17 - zangûn.
18 - cangûn.	19 - zân.
20 - zûn.	21 - zong.

با خردمندان نشاید کردنش همزانوی.

ناصر خسرو.
 - به زانو بودن کسی پیش کسی؛ زیون، افتاده و خاکسار بودن؛
 بهر جای نام تو بانو بود
 پدر پیش تختت به زانو بود. فردوسی.
 - به زانو درآمدن؛ مغلوب شدن.
 - || تنظیم کردن بشکلی که زانوان بر خاک آید؛ امر به زانو درآمدن. (تاریخ بیهقی).
 - به زانو درآوردن؛ مغلوب کردن. فائق شدن.
 - به زانو نشانیدن؛ به زانو درآوردن؛
 شب تیره بهرام را پیش خواند
 بر تخت شاهی به زانو نشانند. فردوسی.
 که کسری مرا و ترا پیش خواند
 بر تخت شاهی به زانو نشانند. فردوسی.
 سخن نیز نشید و نامه نخواند
 مرا زیر تختش به زانو نشانند. فردوسی.
 - به زانو نشستن؛ دو زانو نشستن. کنایه از به ادب نشستن. بر زانو نشستن؛
 نشانند او را و در پیش زان
 به زانو نشستند آن انجمن. فردوسی.
 پلیتاس دانا به زانو نشست
 زمین را طلسم زمین بوسه بست. نظامی.
 و رجوع به زانو نشستن شود.
 - به زانوی عزت نشستن؛ حالت عظمت و برتری بخود گرفتن؛
 پس آنکه به زانوی عزت نشست
 زبان برگشاد و دهانها بیست.
 سعدی (بوستان).
 - پس زانو نشستن؛ چنبا تمه نشستن.
 - || بحالت غم و اندوه نشستن؛
 در پس زانو چو سگ نشینم کایام
 بر دل سگجان مرا غبار برفاکنند. خاقانی.
 پس زانو نشین و غم بیهوده مخور
 که ز غم خوردن تو رزق نگردهم و پیش.
 حافظ.
 - چهارزانو، چهارزانو نشستن؛ طوری نشستن که دو زانو و دو ساق از پهلو بر زمین باشد و اسفل بدن هم روی زمین قرار گیرد. (فرهنگ نظام). و رجوع به چهار زانو شود.
 - دبستان سرزانو؛ کنایه از آنکه حالت مراقبه و زانو رصد ساختن عرفا خود مدرس و آموزشگاه حقائق است؛
 خود آنکس را که روزی شد دبستان سر زانو
 نه تا کمیش بود جودی ولی تا ساق طوفانش.
 خاقانی.
 - در پس زانوی ریاضت [نشستن]؛ بحالت مراقبه مانند مرتاضان نشستن؛
 ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت
 مأمور میان بسته روان بر در و دشتیم. سعدی.
 و رجوع به زانو رسدگه کردن و سر زانو قدم

ساختن و زانو کعبه ساختن شود.

- دست بر زانو زدن؛ دست تفاین بر زانو زدن. ابراز پشیمانی و حسرت کردن؛
 که بر زانو زنی دست تفاین. (گلستان سعدی).
 - دو زانو نشستن؛ طوری نشستن که دو زانو بر زمین باشد و اسفل بدن هم روی ساق قرار گیرد. (فرهنگ نظام).
 - || کنایه از مؤبد نشستن است و در ایران ادب مجلس است خصوصاً کوچکتر باید نزد بزرگتر دوزانو بشینند. (فرهنگ نظام).
 - زانوی کفتار به گفتن کلوخ بستن؛ مثل است که چون کفتار را ببینند کلوخ گویند و او از ترس از رفتن بازماند. (آندراج)؛
 ز موزیان به دعا باید انتقام کشید
 کلوخ گفته توان بست زانوی کفتار.
 ملاطفاً (از آندراج).
 - زنج بر سر زانو نهادن؛ سر به زانوی تفکر نهادن. زانوی غم در بغل گرفتن؛
 چون گردنت افراخته و آن عاجز مسکین
 بنهاده ز اندوه زنج بر سر زانوش.
 ناصر خسرو.
 - سر به زانو آوردن؛ بحال مراقبه فرورفتن. سر زانو قدم دل کردن. از سر زانو قدم ساختن؛
 چون سر بسر دو زانو آرم
 قرب دو سر کمان ببینم. خاقانی.
 - سر به زانوی بی کسی نهادن؛ متفکر و اندوهگین نشستن. سر به زانوی غم نهادن، بحالت غم و اندوه. سر زانو قدم ساختن.
 - سر زانو صفا و مروه است، سر زانو کم از صفا و مروه نیست؛ کنایه از اهمیت حال مراقبه و سیر در خلوت عارفان است؛
 چو دل کعبه کردی، سر هر دو زانو
 کم از مروه ای یا صفائی نیایی. خاقانی.
 سر احرامیان عشق بر زانو به است ایرا
 صفا و مروه مردان سر زانو است گر دانی.
 خاقانی.
 - سر زانو قدم دل کردن؛ بحال مراقبت رفتن. از سر زانو قدم ساختن؛
 چون سر زانو قدم دل کند
 در دو جهان دست حمایل کند. نظامی.
 - همزانو؛ همردیف. نزدیک. پایه پای. شانه به شانه. دوش به دوش. کفو. هم عرض. زانو به زانو؛
 تا ز دستم رفت و همزانوی ناله‌لان نشست
 شد کیود از شانه دست آینه زانوی من.
 خاقانی.
 دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را
 این عقوبت بس که یبند دوست همزانوی من.
 سعدی.
 تا باد دلاریز تو همزانوی من شد
 سر برنگرفتم بوفای تو ز زانوی. سعدی.

دو منظور موافق روی درهم

چه خوش باشند همزانو و همدم. سعدی.
 و رجوع به همزانو در ردیف خود شود.
 - همزانوئی؛ همزانوی. همطرازی. هم طقاری؛
 هر که در پیش خردمندان به زانو نامده است
 با خردمندان نشاید کردنش همزانوی.
 ناصر خسرو.
 و رجوع به همزانو شود.
زانوئی. (ص نسی، ل) تنبوشه خم که یک دهانه آن در قسمت عمودی و دیگر دهانه در جانب افقی است. || کنایه از لوله آهنی و مختلف الجبهه که یکدیگر وصل کنند.
زانو بر خاک مالیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) زانو بر زمین نهادن. || کنایه از نهایت مؤدب و متواضع بودن است. (مجموعه مترادفات)؛
 دو زانوی ادب مالید بر خاک
 گریبان قلم زد بر رقم چاک.
 زاللی (از مجموعه مترادفات ص ۴۱۰).
زانو بر زمین نهادن. [بَ زَ نِ / نَ دَ] (مص مرکب) کرنش کردن. (ناظم الاطباء).
 کنایه از نهایت مؤدب و متواضع بودن است. (مجموعه مترادفات ص ۱۹۰)؛
 نهادند زانو همه بر زمین
 برآمد فغان از یسار و یمین. هاشمی (از مجموعه مترادفات).
 و رجوع به زانو بر خاک مالیدن شود.
زانوینده. [بَ] [ل مرکب] عقال. (دهار).
 طنابی که زانوی شتر بدان بندند تا بر نتوانند خاست؛
 گشادم هر دو زانو بندش از پای
 چو مرغی کش گشایند از حیایل. منوچهری.
 اویبگر سوگند خورد که اگر زانو بند اشتی از آنک در عهد یغما بر می دادند کمتر دهند
 حرب کنم. (مجموعه التواریخ و القصص ص ۲۶۵).
 چنگ چون بختی پلاسی گرد زانو بند او
 وز سر بینی مهارش ساریان انگبخته.
 خاقانی.
 || بند زانو. مفصل ساق پا و ران. || آلتی از آلات حرب که بر زانو بندند؛ و او را [اردشیر را] دراز دست نیز گویند سبب آنک بر پای ایستاده دست فرو گذاشتی و از زانو بند گذشتی. (مجموعه التواریخ و القصص ص ۳۰).
زانو به دل بر نهادن. [بَ و نَ / نَ دَ] (مص مرکب) پاس داشتن مانند گربه‌ای که پاس موش را میدارد. (ناظم الاطباء)؛
 که چون گربه زانو بدل بر نهند
 و گر صیدی افتد چو سگ برجهند. سعدی (بوستان).

زانو به زانو شدن. [بِ شُ دَ] (مص مرکب) سنگینی بدن را از زانوئی به زانوئی دیگر افکندن.

زانو به زانو نشستن. [بِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) با کسی کفو بودن. هم مقام او بودن.

زانو تا کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) رجوع به زانو ته کردن شود:

نماند دشت جنون رارمیده آهونی

که پیش وحشت من تا نکرد زانوئی. صائب.

زانو ته کردن. [تَهْ کَ دَ] (مص مرکب) به ادب نشستن. (آندراج):

چو زانوئی مشاطگی ته کند

سها ناز زیبایی مه کند.

ظهوری (از آندراج).

زانوح. [اِخ] (نیزار و پیشه) قول صحیح آن

است که نام دو شهر بوده است که در یهودا

واقع بود، اولی در یوشع ۱۵:۳۴ و تحمیا ۳:۱۲

و ۱۱:۳۰ در دشت همواری بود و دور نیست

که همان زانوح باشد که بمسافت ۱۴ میل به

جنوب غربی اورشلیم واقع است. (قاموس

کتاب مقدس). بستانی آرد: این شهر در زمین

مسطحی واقع است و نام آن در ردیف

شهرهائی آمده که فرزندان یهودا پس از

غارت و ویرانی بابل بدان پناه برده‌اند مانند

پریعوث و صرعه، و چه بسا که زانوح همان

زانوح باشد. اهالی این شهر در تعمیر معبد

(هیکل) اورشلیم مساعدت کرده‌اند. (از دائرة

المعارف بستانی).

زانوح. [اِخ] شهری دیگر است در یهودا که

در کوهستان بود. (یوشع ۱۵:۵۶). و دور

نیست که همان زعنوطه باشد که بمسافت ۱۰

میل جنوب غربی الخلیل واقع است. (قاموس

کتاب مقدس). بستانی آرد: این شهر

کوهستانی در مسافت ۱۰ میلی جنوب

جیرون واقع است و نام آن با نام دیگر

شهرهائی جنوبی جیرون در یک ردیف آمده

است مانند: معون، کرمل و زیف. و چه بسا که

همان زعنوط و یا صانوب باشد. در سفر ایام

اول آمده است که آبقوثیل آن را بنا کرد و یا

محل اقامت خویش قرار داد. (از دائرة

المعارف بستانی).

زانو خم دادن. [خَ دَ] (مص مرکب) زانو

زدن. [اصوری و پشتکار داشتن در انجام

کاری: ابومعشر... کرد از میان کتاب بیرون

آورد و بشکست و بینداخت و زانو خم داد و

پانزده سال تعلم کرد تا در علم نجوم رسید

بدان درجه که رسید. (چهارمقاله عروضی ج

معین ص ۹۱).

زانودار. (نف مرکب) دارنده زانو. ذوالرکبه.

[البال^۱] در علم الحیاة (بیولوژی) از انواع

بالهای حیوانات بال‌دار است. رجوع به کتاب

وراثت در بیولوژی تألیف دکتر عزت‌الله خیرری ص ۱۲۴ شود.

زانو در گل نشستن. [دَ گِ نِ شَ تَ]

(مص مرکب) کنایت از عاجز بودن از انجام

کار یا اثبات مدعائی. کاری از پیش نبردن.

پای در گل ماندن:

جبهه عقل و جنون در گرو تسلیم‌اند

زانوئی نیست که در گل نشینند اینجا.

ملا قاسم مشهدی (از آندراج) ۲.

زانورستم. [رُ تَ] [اِخ] دهی است کوچک

از دهستان دلفاراد بخش ساردوئیة شهرستان

جیرفت. واقع در ۶۸ هزارگزی جنوب

خاوری ساردوئیة بر سر راه مالرو جیرفت به

ساردوئیة و دارای ۱۲ تن سکنه است و

مزرعه چهاردیوار جزء این ده است. (از

فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زانو رصد کردن. [رَ صَ کَ دَ] (مص

مرکب) رجوع به زانو رصدگاه کردن شود.

زانو رصدگاه (رصدگه) کردن. [رَ

صَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از مراقبه کردن

باشد. (برهان قاطم). کنایه از مراقبه کردن و

چیزی را چشم داشتن. (آندراج). [کنایه از

متفکر و اندوهگین نشستن باشد، و زانو رصد

کردن هم هست که بی کلمه گاه باشد. (برهان

قاطم). کنایه از متفکر بودن. (آندراج):

زانو کنم رصدگه و در بیع، جای جان

صد کاروان وجود مبین درآورم. خاقانی.

[پاس داشتن. (ناظم الاطباء). و رجوع به

مجموعه مترادفات ص ۳۲۷ و از پس زانو

نشستن شود.

زانو زدن. [رَ دَ] (مص مرکب) بر زانو

نشستن. (فرهنگ نظام). [طوری نیم‌خیز

بودن که زانوها بر زمین باشد. (فرهنگ نظام).

— زانو زدن در برابر کسی؛ مجازاً، مقلوب او

شدن.

— [بمعنی نشستن با ادب باشد. چنانکه در

نماز نشینند. (غیاث اللغات). به ادب نشستن.

(آندراج): آنچه زن آمد و پیش عیسی زانو

زد و گفت ای خداوند مرا باری ده. (انجیل

معظم ج اول ص ۱۱۸). اکابر طبرستان بیعت

کردند و پیش سریر اصفهید زانو زده که ما

پندگان و بنده‌زادگان خاندان توئیم. (تاریخ

طبرستان).

به هر گوشه مهیا کرده جانی

برو زانو زده کشورخدانی. نظامی.

نزد پیغمبر به لایه آمدند

همچو اشتر پیش او زانو زدند. مولوی.

و در اصل رسم ترکان است که امرا پیش

سلاطین زانو بر زمین زده و دومی را بلند

داشته عرض میکنند و در وقت ملازمت نیز

زانو می‌زنند. (آندراج). [ایضاً بمعنی سجده

کردن باشد. (آندراج). سجده کردن و کرنش

نمودن. (ناظم الاطباء):

نیفتم به زانو زدن پیش کس

که زانو زدن در نماز است و بس.

ظهوری (از آندراج).

و رجوع به زانو و به زانو بودن و زانو زده شود.

— زانو زدن با کسی؛ کنایه از نشستن با کسی

است. (غیاث اللغات) (آندراج):

گره وقت پختن بر ابرو زدی

چو پختند با خواجه زانو زدی.

سعدی (بوستان).

زانو زده. [رَ دَ / دَ] (نمف مرکب) به ادب

نشسته و کورنش کرده. (ناظم الاطباء).

— زانو زده. اسب کشیدن؛ اسب پیش آوردن

به تعظیم چنانکه معهود ترکان است. (آندراج) ۳.

زانوزنان. [زَ] [قِ مرکب] در حال زانو

زدن:

یکی اسپهی هم چو صبح امید

مزمین به زین و قطاس سفید

گرفتش به رسم غلامان عنان

کشیدش بدستور زانوزنان.

ملا عبدالله هاتفی (از آندراج).

زانوس. [اِخ] زانوس و میخ‌سازی دو شعبه

بزرگ رود چالوس‌اند که برود کندوان پیوسته

و بنام چالوس وارد بحر خزر میشود.

(جغرافیای طبیعی کیهان ص ۶۹).

زانوس رستاق. [زَ] [اِخ] یکی از بلوک

کجور مازندران است مشتمل بر ۱۴ قریه و

۳۴۴۵ تن سکنه و مرکز آن صالحان کیل کلا

میباشد. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۰۰).

مؤلف جغرافیای مازندران آرد: زانوس

رستاق دارای ۱۵ قریه و ۶۵۰۰ تن جمعیت

است. (جغرافیای تاریخی و اقتصادی

مازندران ص ۱۵۶).

در فرهنگ جغرافیائی آمده: نام یکی از

دهستانهای کجور شهرستان نوشهر است. این

دهستان در قسمت جنوب نوشهر و منطقه

کوهستانی واقع و حدود آن بشرح زیر است:

از شمال به کوهستان جنگلی بین دریا و

کجور. از خاور به دهستان توابع کجور. از

باختر به دهستان پنجک‌رستاق. از جنوب به

خط‌الرأس رشته دوم ارتفاعات که بین این

دهستان و بخش نور واقع است. هوای این

دهستان سردسیر و آب آن از چشمه‌سار و

1 - Coudée.

۲- مؤلف آندراج این جمله را بدون تفسیری

ذکر کرده و این بیت را شاهد آورده است.

۳- سپس مؤلف آندراج شواهدی می‌آورد که

کاملاً با این ترکیب وفق نمیدهد.

۴- این عدد صحیح نیست و اختلافی با ماخذ

دیگر دارد.

محصول عمده آن غلات دیمی و لنبات است. در زمستان اکثر ساکنین این دهستان برای تأمین معاش به حدود دهستانهای المده و صلاح‌الدین رفته و در تابستان اکثر سکنه قشلاقی به این دهستان می‌آیند. این دهستان از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۷ هزار تن و قرای مهم آن بدین شرح است: پول، استان‌کرو، کوهپر، ساس، میخ‌ساز. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زانو شکستن. [ش ک ت] (مص مرکب) به ادب نشستن. (آندراج):

در باغ بهر مشق ستم هر بنفشه‌ای پیش خط سیاه تو زانو شکسته است.

دارابیک جويا (از آندراج).

و رجوع به زانو زدن شود.

زانووع. (لخ) (لخ) قریه‌ای است در شمال وادی اسماعیل و ۲ میلی شمال شرقی زریاد و ۴ میلی شمال یرموق. احتمال نیز می‌رود که همان زانوح باشد. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به زانوح شود.

زانوون. (لخ) یکی از پادشاهان روم قدیم است که پس از مسیح تا عصر پیغمبر اسلام (ص) در شام حکومت کرده است وی پس از لاون و پیش از انططاس بمدت ۱۸ سال حکومت کرد. (از تاریخ طبری ج نلدکه ج ۲ ص ۷۴۳).

زانوشین. [ن] (ف مرکب) به زانودرآینده (به ادب). || مغلوب:

همه تاجداران روی زمین در آن پایه چون سایه زانوشین. نظامی. و رجوع به زانو نشاندن و به زانو نشستن و زانو شود.

زانوی باغچه. [ای چ / چ] (ترکیب اضافی، لوله‌ای است شبیه به زانو که آب را از حوض به باغچه میکشد. (فرهنگ نظام). و رجوع به زانوئی شود.

زانوی گاه. [ی] (ترکیب اضافی، مرکب) بسته و دسته گاه. (ناظم الاطباء).

زانة. [ن] (ع) (ل) ناگوار. (منتهی الارب). || تخمه. (اقراب الموارد) (ترجمة قاموس) (تاج العروس).

زانة. [ن] (لخ) نام کنیزی بوده است. مؤلف عقد الفرید آرد: ابونواس با جمعی از یاران خود در باغی گرد آمده و بزمی آراسته بودند، طفیلی خود را بجمع ایشان افزود. ابونواس از وی پرسید: نامت چیست؟ گفت ابی‌الخیر. کنیزی که از آنجا میگذاشت بدو سلام گفت، ابونواس نام وی را نیز پرسید، گفت نام زانه است. ابونواس گفت: یاه را از ابوالخیر بدزدید و به زانه بدهید تا کنیزک زانیه و ابوالخیر ابوالخر شود. (عقد الفرید ج ۷ ص ۲۴۱).

زانة. [ن / ن] (ل) جانوری است سیاه‌رنگ و پردار که بیشتر در حمامها متکون شود، و بانگ طولانی کند و بعضی گویند زانه خنفسا است که سرگین‌گردانک باشد. (برهان قاطع) (آندراج). جانوری سیاه‌رنگ و از طایفه ذوالجناحین که بیشتر در حمامها بود و بانگ طولانی کند. (ناظم الاطباء). جانوری است سیاه که در حمام و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند و در تحفه گوید میان غلبه‌زار و در هواهای گرم بر برنگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). و رجوع به چزد شود.

زانای. (ع ص) مرد زانی. (اقراب الموارد). مرد زنا کننده. زنا کار. غتقره. (ناظم الاطباء). مردی که با زنی بدون نکاح جماع کند که نام آن زنا است. (فرهنگ نظام). و رجوع به زان و زناة و زنا شود. || مجازاً روزگار. دهر:

فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی هر یک بد و بیحاصل چون مادر زانیش. ناصر خسرو.

و رجوع به زانیه و زانیات شود.
زانیات. (ع ص، ل) ج زانیه (مؤنث زانی). رجوع به زانی، زانیه و زناة شود. || مجازاً ستارگان:

زانیاتند که در دار قمامه جمعند من از آن جمع چه نقصان به خراسان یابم. خاقانی.

بسی زانیاتند دار فلک را از این دیر دارالزنا میگریزم. خاقانی. و رجوع به زانی و دارالزنا شود.

زانیان. (لخ) دهی است از دهستان لار بخش حومه شهرستان شهرکرد. واقع در ۶ هزارگزی باختر شهرکرد و متصل به راه شهرکرد به سامان، در دامنه کوه و منطقه معتدل. سکنه آن ۱۰۹۴ تن شیعه فارسی‌زباناند. آب آن از رودخانه و قنات تأمین میشود. و دارای محصول غلات، سیب‌زمینی است. شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری و صنایع دستی زنان، جاجیم‌بافی و راه آن ماشین‌رو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

زانیج. (ل) و وطن مأوف را گویند. (برهان قاطع). وطن را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). مقط‌الرأس و مولد و وطن و شهر. (ناظم الاطباء).

زانیج. (ل) لغتی است در زانیج. رجوع به آندراج و فرهنگ رشیدی و زلیج شود.

زانیه. [ی] (ع ص) مؤنث زانی. زن زنا و فجور کننده. (اقراب الموارد). زنا کار و جاف و روسی. (ناظم الاطباء). زن زنا‌دهنده. (فرهنگ نظام): الزانیه و الزانی فاجلدوا کل واحد منهما مائة جلدة. (قرآن ۲/۲۴). || امرد

زانوی و «تا» برای مبالغه است. (اقراب الموارد).

زاو. (ص) قوی و زبردست پرزور را گویند. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). پهلوان و زورآور و زبردست قوی و پرزور. (ناظم الاطباء):

اشک میراند او که ای هندوی زاو

شیر را کردی اسیر دم گاو. مولوی. || استاد بنا و گلکار^۱. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بنا و سازنده عمارت. (فرهنگ نظام):

بس مناسب صنعت است این شهره زاو

کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو. مولوی. زاو، ابدان را مناسب ساخته‌ست

قصرهای منتقل پرداخته‌ست

در میان قصرها تحریجهها

از سوی بیوی این صهریجهها. مولوی. و رجوع به زاویل و زاویر شود. || استاد هر فن و پیشه‌ای. (ناظم الاطباء). || (ل) شکاف و رخنه هر چیز باشد.^۲ (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مطلق شکاف. (آندراج) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ نظام):

اگر مقاطع تیز تو بیند اندر خواب

ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو.

شیخ آذری (از آندراج). || دره کوه را نیز گویند. (برهان قاطع). دره کوه. (ناظم الاطباء) (آندراج). و لف آن را در این بیت شاهنامه بمعنی تنگه کوه آورده است:

وز آنجا کشیدن سوی زاوکوه

بر آن کوه البرز بردن گروه.

فردوسی (فهرست ولف). || کوه. (فرهنگ نظام). || او بمعنی خشت

پازچه و نیم‌خشت هم آمده است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). و در اصطلاح بنایان نیمه‌خشت را گویند. (آندراج). خشت شکسته. (فرهنگ نظام).

— زاو افتادن؛ شکاف افتادن. شکاف پیدا کردن:

اگر مقاطع تیز تو بیند اندر خواب

ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو.

شیخ آذری (از آندراج). || چاودش. (ل) فرمانده ده مرد. || چاودش. (ناظم الاطباء).

زاودش. [ذ] (لخ) ستاره عطارد. (ناظم الاطباء).

1 - Zanua.

۲- آیا بدین معنی مصحف راز نیست؟ (یادداشت دهخدا).

۳- هر آن را از ریشه (gap) (عمیق و گود بودن) میدانند. حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

الاطباء). مصحف زاووش و زاوش است. رجوع به زاووش و زاوش در برهان قاطع چ معین و لغت‌نامه شود. همین کلمه بصورت زاورس هم تصحیف شده.
زاور. [وَا] (ص، یا) خادم و خدمتگار باشد. (برهان قاطع) (آندراج)، چا کر و خادم. و بدین معنی از ریشه زور است. (فرهنگ نظام):

چيست چندین آب و گل را بیروی کردن ز حرس آب و گل خود مر تراسته میان زاوری. سنائی.

و رجوع به زاوری شود. || او بمعنی زنده است. (شرفنامه از ادات الفضلاء). زنده و سلامت را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || زنده بود یعنی بزرگ و قوی‌هیکل و توانا. (برهان قاطع). زنده و بزرگ و قوی‌هیکل و توانا. (ناظم الاطباء). || قوت و زور. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). قوت و زور و ریشه این لفظ و زور یکی است که در اوستا زاوره بوده است. (فرهنگ نظام). در فارسی زاور بمعنی زور، قوت، نیرو، توانائی. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع، زور). و رجوع به زور شود. || سیاه. (شرفنامه منیری از زبان گویا). رنگ ولون سیاه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در بعضی از فرهنگها بمعنی رنگ سیاه مرقوم است. (فرهنگ نظام). || بمعنی آب سیاه هم آمده است و آن علتی باشد مشهور. (برهان قاطع). بجمارنی که آن را آب سیاه گویند. (ناظم الاطباء). || او بعضی عضوی که آب سیاه آورده باشد گویند: زاور شده است. (برهان قاطع). هر عضوی که مبتلا به آب سیاه شده باشد. (ناظم الاطباء). در بعضی از فرهنگها بمعنی عضوی که آب سیاه آورده باشد نوشته‌اند. (فرهنگ نظام). || بمعنی چاروای سواری هم آمده است که بعربی راحله خوانند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). حیوان سواری و بارکش در سفر که لفظ عربی راحله است و بدین معنی نیز از ریشه زور است. (فرهنگ نظام). حیوانی را گویند که بر آن سوار شوند و بتازی راحله گویند. (فرهنگ جهانگیری) (آندراج). زاور راحله بود:

مگر بستگانند^۱ و بیچارگان
 و بی‌توشگانند و بی‌زاورا^۲.

رودکی (لغت فرس اسدی ص ۱۲۹) از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).

|| (لخ) ستاره‌ای است سیاره در آسمان سوم که کشور پنجم منسوب است بدو. خانه او برج ثور و جوواست و او را مطربه و دسافه فلک نامند. و آن را بیدخت و ناهید میخوانند و منجمان سعد اکبرش گویند و بتازی زهره نامند. (شرفنامه منیری). نام ستاره زهره است. (آندراج) (ناظم الاطباء) (فرهنگ

نظام). زاور زهره باشد. (لغت فرس اسدی ص ۱۲۹) از حاشیه دکتر معین بر برهان. || (۱) و بمعنی زهره که کنایه از دلیری و یارائی باشد. (برهان قاطع).^۳ و کنایه از دلیری و یارائی بود. (ناظم الاطباء). بمعنی زهره و یارا نیز گفته‌اند و شمس فخری بهمین معنی گوید: آنکه نبود خلاف فرمانش
 انجم و آفتاب را زاور.

و ظاهراً زهره را که اسم کوکی است زهره بفتح راه خوانده و این بیت را گفته والله اعلم. (فرهنگ رشیدی). || (ص) مسک و بخیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). زفت بخیل را گویند. (فرهنگ نظام). || متع که برابر ممکن باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). ظاهراً از بر ساخته‌های فرقه آذرکیوان است. (حاشیه برهان قاطع چ معین).

زاور. [وَا] (لخ) قریه‌ای است از قراء اشتیخ در صفد. (از انساب سمانی). یا قوت آرد: ابوسعد (سمانی) گوید: زاور قریه‌ای است در اشتیخ صفد. (از معجم البلدان).

زاور. [وَا] (لخ) قریه‌ای است در عراق و بدانجا منسوب است نهر زاور که متصل به عکبرا است و این سخن از نصر است. (از معجم البلدان). و در همان کتاب آمده: قریه زاور در کنار نهر زاور است. (از معجم البلدان، نهر زاور).

زاور. [وَا] (لخ) نهر... نهری است متصل به عکبرا و قریه زاور کنار آن است. (از معجم البلدان، نهر زاور).

زاورا شدن. [وَشْ دَا] (مص مرکب) ناچار از ترک جای مألوف گردیدن. رجوع به زاورا کردن، شود.

زاورا کردن. [وَك دَا] (مص مرکب) کسی دیگری را ناچار از ترک جای مألوف کردن: زنبورها ما را در باغ زاورا کردند. دیشب سگها ما را زاورا کردند.

زاورس. [وَا] (لخ) ستاره زهره. (ناظم الاطباء). این کلمه مصحف زاووش و زاوش (ستاره شتری) است. رجوع بهمین کلمات در برهان قاطع چ معین و لغت‌نامه در ذیل همین کلمات و رجوع به زاودش شود.

زاور فرتاش. [وَفَا] (ص مرکب) منتع الوجود را گویند چه زاور بمعنی منتع و فرتاش بمعنی وجود باشد.^۴ (برهان قاطع). محال و منتع الوجود. (ناظم الاطباء).

زاورة. [وَرَا] (ع) (یا) چینه‌دان. (اقراب الموارد) (منتهی الارب).

زاورة. [وَرَا] (ع) (یا) زاورة القطة؛ آنجا که مرغ سنگخوار برای جوچه‌های خود آب حمل میکند. (اقراب الموارد).

زاوری. [وَا] (حامص) خدمت. (ناظم الاطباء):

چيست چندین آب و گل را بیروی کردن ز حرس آب و گل خود مر تراسته میان زاوری.

سنائی.
زاوس. [وَا] (لخ) ستاره زهره. (ناظم الاطباء). رجوع به زاورس، زاوش، زاودش شود.

زاوش. [وَا] (لخ)^۵ نام کوکب مشتری است. (برهان قاطع). نام ستاره مشتری است که لفظ دیگرش برجیس است. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). آقای پورداد آرد: کلمه زاوش یا زواش که در همه فرهنگها ضبط است و شعری قدیم بمعنی مشتری استعمال کرده‌اند بنظر میرسد که مانند کلمات درهم و دینار و الماس و دهبیم و غیره اصلاً یونانی و از زوس Zeus (خدای بزرگ) مشتق باشد. (یشتها ج ۱ ص ۲۳) از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع):

فلک سادس است زاوش را

که دهنده است دانش و هش را. سنائی.
زاوش. [وَا] (ل) بلغت بربری، گنجشک است. (از ذری ص ۵۷۷).

زاوشت. [وَا] (لخ) دهی است از دهستان بناجو بخش یناب شهرستان مراغه. واقع در ۴۰۰۰ گزی شمال راه بناب و ۳۰۰۰ گزی باختر راه مایندوآب به دهخوارقان. در منطقه جلگه، معتدل و مالاریائی. سکنة آن ۱۱۲۴ تن‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب آن از رودخانه صوفی‌چای و چاه، محصول آن غلات، کشمش، بادام و کرچک است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاوطا. [وَا] (لخ) لغتی است نبطی و نام شهری است کوچک نزدیک طنب واقع در میان واسط و خوزستان و بصره و گروهی از راویان بدانجا منسوب‌اند. (از معجم البلدان).

زاوطه. [وَا] (لخ) لغتی است در زاوطا. (از معجم البلدان). و رجوع به زاوطا شود.

۱ - جگرخستگانند. (از دهخدا بنقل حاشیه برهان قاطع چ دکتر معین).
 ۲ - جگر تشنگاند و بی‌توشگان که بیچارگانند و بی‌زاوران. (فرهنگ نظام). و رشیدی این بیت را شاهد زاور بمعنی خادم آورده است.
 ۳ - ظاهراً بمعنی زهره (بضم اول) را زهره (بفتح اول) خوانده‌اند. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).
 ۴ - از بر ساخته‌های آذرکیوان. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع).
 ۵ - ایرانی باستان، Dyaosh، یونانی، Zeus (Olmstead, The History of the Persian Empire. p. 24) (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع). مؤلف برهان زاووش با راه (مهمله) است و این خطا است. (آندراج). مؤلف برهان زاووش آورده نه زاورس.

زاوکو. [و] (بخ) دهسی است از دهستان گورگ بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۴ کیلومتری جنوب خاوری مهاباد و ۲۰/۵ کیلومتری جنوب خاوری راه مهاباد به سردشت. منطقه آن کوهستانی، سردسیر و سالم و سکنه آن ۷۷ تن اند که بزبان کردی تکلم میکنند. و دارای آب از رود خورخوره و محصول آن غلات، توتون و حبوب میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاوول. [و] (بخ) یکی از جمله هفت زبان فارسی باشد که آن را زاوولی میگفته‌اند و اکنون متروک است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به زاوولی شود.

زاوول. [و] (ل) نام شعبه‌ای از موسیقی. (ناظم الاطباء). گوشه‌ای از چهل و هشت گوشه موسیقی. (فرهنگ رشیدی). رجوع به آهنگ و زابل شود.

زاوول. [و] (بخ) نام قومی و طائفه‌ای بود. (برهان قاطع). طائفه زابل. (ناظم الاطباء). و رجوع به زابل شود.

زاوول. [و] (بخ) همان زابل است. (شرفنامه منیری). همان زابل است که سیستان باشد. (برهان قاطع). مبدل زابل است. (فرهنگ نظام). و بعضی گفته‌اند زابل منیر زاوول است یا مرعب آن علی‌الاختلاف. (فرهنگ رشیدی): نوذر و کاووس: اگر نماند به اسطخر

رستم زاوول نماند نیز به زاوول. ناصرخرو. گفت چنین آورده‌اند که به ایام قدیم در شهر زاوول جوانی بود چون نگارستان از این جسد مومنی، سمن بوئی، ماه‌روئی... (سندبادنامه ص ۱۲۶). او [سیف‌الدوله غزنوی] به بلخ دارالملک ساخت، مادرش دختر رئیس زاوول بود و او را بدین سبب زاوولی خوانند. (تاریخ گزیده ج لندن ص ۳۲۵). و رجوع به زاوولی شود.

زاولانه. [ن / ن] (ل) بندهای آهنین که در پای بندیان و مردم گریزپای نهند. (شرفنامه منیری). بندی است از آهن که بر پای ستور و مردم دیوانه و مجرم نهند. (آندراج). بند آهنی است که بر پای ستوران و گریزپایان نهند و آن را بترکی بخاؤ گویند. (برهان قاطع). بند آهن که بر پای کسی نهند و عوام زولانه گویند. (فرهنگ رشیدی). بندی آهنین بود و یک پاره، که بر پای زندانیان نهند. (فرهنگ نظام): زلفینک او بر نهاده دارد

بر گردن هاروت زاولانه. خسروی. بشهر تو گرچه گرانست آهن نشانی تو بی بند و بی زاولانه.

چون خانه بیگانه آشیان شد
خو کرد در این بند زاولانه.
(دیوان ناصرخرو ص ۳۹۹ به نقل از حاشیه

برهان قاطع معین). [موی مجعد و بیجیده. (برهان قاطع). جمعد و موی سرغول را نیز همین خوانند. (فرهنگ نظام). [زرانگ. (ناظم الاطباء).

زاولستان. [و] (ل) [بخ] همان زابلستان است. (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء) (آندراج).

بیرونی ارد: اقلیم سوم از مشرق زمین چین آغازد و اندر او دار ملک چینیان است و میانه ملک هندوان و تاتیش و قندهار و زمین سند و شهرهای مولتان و بهاتیه و کرور و کوههای افغانان تا زاولستان و والشستان. (التفهیم ص ۱۹۹). سؤلف تاریخ جهانگشا ارد: و زاولستان و غزنین را تاج‌الدین ایلدوز^۲ بعد از رفتن و آشوبها بگرفت و حکم کرد. (جهانگشای جونی ج لندن ج ۲ ص ۶۲). حمدالله مستوفی ارد: بلاد قهستان و نمروز و زاولستان هفده شهر است و هوای معتدل دارد و حدود آن تا ولایت مغازه و خراسان و ساوراءالنهر و کابل پیوسته است. حقوق دیوانش داخل مملکت خراسان است و دارالملکش شهر سیستان، و شهر تون و قاین و خوسف و جنابذاز منظمات بلاد آن. (زنده القلوب ج ۲ ص ۱۴۳):

پریر قیله احرار زاولستان بود
چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را.
ناصرخرو.

بلک ترک چرا غره‌اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را.
ناصرخرو.

و ولایت‌هایی که در عهد پدرش قباد از دست رفته بود چون زاولستان و طخارستان و بلاد سند و دیگر اعمال، باز بدست آورد. (فارسنامه ابن‌البلخی ص ۹۴).

زاوله. [و] (ل) [بخ] دهی است از بخش گوران شهرستان شاه‌آباد. واقع در ۲۸ هزارگزی شمال باختری گهواره نزدیک پروانه در منطقه‌ای کوهستانی و سردسیر. سکنه آن ۳۲۰ تن مسلمان‌اند و بزبان کردی و فارسی تکلم میکنند. آب این ده از رودخانه برشاه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، میوه، لبنیات، صیفی، توتون و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است و دارای راه مالرو میباشد. اهالی آن از تیره قلخانی بهرامی هسند و در دو محل فاصله یک کیلومتر قرار دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

زاوولی. [و] (ص نسی) (ل) منسوب به شهر زاوول، زابلستانی. [مقامی است در موسیقی و رجوع به آهنگ، در لغت‌نامه شود. [یکی از جمله هفت زبان پارسی که اکنون متروک است. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء): فرهنگ‌نویسان، زبانهای ایرانی، پهلوی،

دری، پارسی و سفدی را با لهجه‌هایی که آنها را متروک خوانده‌اند: هروی، سگری، زاوولی و تعداد آنها را پس از حذف بجای زبان سریانی که غیر ایرانی بود) به ۷ رسانیده در یک ردیف نام برده‌اند. (از مقدمه برهان قاطع ج دکتر معین ص ۳۰). و در حاشیه ج ۲ ص ۱۰۰۱ از کتاب مذکور ذیل زاوول آمد: مارکوارت گوید (شهرستانهای ایران شهر ص ۸۹۰): در زاولستان لهجه‌های ایرانی مخصوصی تکلم میشد که آن را زاوولی گویند و ما آثاری از آن در دست نداریم.

زاومه. [م / م] (ص) بنا و گلکار. (آندراج). **زاوتک.** [و] (بخ) دهسی است از دهستان ساورسک بخش سر ولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۳۶ هزارگزی جنوب چکنه بالا. منطقه آن کوهستان، معتدل و سکنه آن ۹۲ تن و آب آن از قنات و دارای محصول غلات است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاووره. [ز] (ج) چینه‌دان. (اقراب الموارد). و رجوع به زاووره شود.

زاووش. [بخ] کوکب عطارد است. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء). زاوش (بمعنی مشتری). رجوع به زاوش شود.

زاووق. (معرّب) (ل) نام جیوه است به اصطلاح اکسیریان و عبری زیبق گویند: (برهان قاطع).^۳ و آن را آبک، آبق، ابوالارواح، اصل‌الاجساد، ام‌الاجساد، پرنده، بنده، تیر، نافذ، جوهر، جیوه، حل‌الذهب، حی‌الماء، روح، روحانی، رجراج، زاوق، زموم، زیوه، ستاره، سحاب، نور، سیماب، طیار، عبد، عطارد، عین‌الحیوان، غیبط، غیان، فزار، گریزنده، لین و لجلال نیز گویند. (برهان قاطع، آبک، سیماب است و تزویق بمعنی آراستن از این کلمه گرفته شده است، زیرا برای تذهیب، سیماب را با طلا مخلوط و داخل در آتش میکردند تا سیماب آن بپرد و طلای خالص باقی بماند. سپس بهمین مناسبت هرگونه نقش و نگاری را تزویق خوانده‌اند. و هم بدین معنی است مثل هو اتقل علی من الزاووق.^۴ (اقراب الموارد) (قاموس) (منتهی الارب). و رجوع به زیبق، جیوه، سیماب، زانوق، آبک و دیگر اسامی آن شود.

۱- زرانگ یک نوع گرد طلا مانندی که به روی نوشتجات می‌باشند. (ناظم الاطباء).

۲- نل: یلدوز، ایستگر. (از حاشیه کتاب مزبور).

۳- زیبق، Mercure. (لکلرک ج ۲ ص ۱۹۴). (حاشیه ذکر معین بر برهان قاطع).

۴- و منه حدیث هشام بن عروه: انه قال لرجل انت اتقل علی من الزاووق، یعنی الزیبق کذا یسبه اهل المدینه. (نهایه ابن‌اثیر).

زاوه. [و] [اخ] نام شهری بوده است به خراسان و بعد از آنکه قطب‌الدین حیدر ترک از ترکستان بیامد و در آنجا منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در آنجا مدفون شده به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و نود و هفت رحلت یافته است. (آندراج). شهری است در خراسان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). سمعانی آرد: زاوه از قریه‌های پوشنج (پوشنگ) واقع میان هرات و نیشابور و نزدیک بوزجان است. از آن جا است جمیل بن محمد زاوه‌سی. حمدالله مستوفی آرد: قصبه او ولایت زاوه^۱ و در آنجا قلعه گلین محکم باشد و قریب پنجاه یاره دیه از توابع آن است و بعضی را آب رود است و بعضی را آب از قنات، حاصلش ابریشم و غله و پنبه و انگور و میوه فراوان است. مزار شیخ قطب‌الدین حیدر که مقدم حیدریان است در آنجا است. (نزهة القلوب ج ۲ چ لیدن ص ۱۵۴). این شهر از طرف چنگیز در ۶۱۷ ه. ق. مورد محاصره قرار گرفت و پس از سه روز که حصار آن گشوده شد، دست بقتل عام اهالی زد و آن را ویران ساخت. در ۷۴۲ ه. ق. نیز در دوفرسخی آن، جنگ میان ملک معزالدین ابوالحسن محمد کرت با خواجه وجیه‌الدین مسعود سربدار و شیخ حسن جویری رخ داد و سلسله کوچک سربداران در این جنگ بدست معزالدین کرت منقرض گشت. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۲۲ و ۲۶۰).

مرحوم علامه قزوینی آرد: تربت حیدریه را سابق زاوه می‌نامیده‌اند و پس از آنکه قطب‌الدین حیدر، از مشاهیر عرفای اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم متوفی در سنه ۶۱۸ در آنجا مدفون شد بررور زمان آن شهر به اسم تربت حیدریه مشهور گردید و مع ذلك فصیح خوفاً زاوه را بخواف اضافه کرده و (گفتگوی) صریح است در این که زاوه و محال آن در آن عصر جزو خواف محسوب می‌شده است. و یکی از دلایل قطعی که تربت حیدریه کنونی همان زاوه متقدمین است این عبارت این بطوطه است در سفرنامه خود (ج ۱ ص ۲۵۲ از طبع مصر): ثم سافرننا منها (ای مدینه سرخس) الی مدینه زاوه و هی مدینه النسیخ الصالح قطب‌الدین حیدر و الیه تنسب طائفة الحیدریه... (تعلیقات شدالازار ص ۵۳۹). رجوع به حبیب السیر ج ۴ ص ۲۵۱، ۳۴۶، ۳۵۵، ۵۹۲ و معجم البلدان و جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۱۱۳ و ترجمه تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۱۹۹ و ۲۵۰ و زاوه خواف و زاوه سنجان شود.

زاوه. [و] [اخ] نام ولایتی که قصبه آن زاوه است. مزار قطب‌الدین حیدر در آنجا است.

(از نزهة القلوب ج ۳ چ لیدن ص ۱۵۴). مؤلف حبیب السیر آرد: قطب‌الدین حیدرزاده^۲ که جماعت حیدریان به وی منسوب‌اند در قصبه تربت که از محالات ولایت زاوه است مدفون گشت. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۴۲). و رجوع به ج ۳ و ج ۴ از آن کتاب و نیز رجوع به زاوه (شهر) شود.

زاوه. [و] [اخ]^۳ نام یکی از دهستانهای بخش حومه شهرستان تربت حیدریه است که در خاور شهرستان واقع است. طول آن از ۶ هزارگزی شهر تربت حیدریه از آبادی اسماعیل آباد که اول جلگه زاوه است تا قریه جعفرآباد در حدود ۶۰ هزار گز میشود و حدود آن بشرح زیر است: از شمال قسمتی بخش فریمان و کوه خشت‌پخته و قلو‌سیاه، کله‌قوج و کوه سرهنگ از خاور به دهستان شهر نو از شهرستان مشهد. از جنوب، کوه ساق‌دهنه در زیر و بندپیشه و کوه سیاه‌دره و کوه صبی تا دهنه جعفر مشهدی جلگه زاوه را از جلگه سنگان و رشخوار جدا میکند. جلگه زاوه دارای قنوات زیاد و پرآبی است و علاوه بر آن، دو رشته رودخانه بنام سالار و صبی در جنوب باختری آن جاری است، آبادیهائی را که در مسیر آنها واقعند مشروب مینمایند بطوری که مطلقین محل اظهار می‌نمودند زاوه مرکز جلگه زاوه سابق موسوم به شهر زو بوده و شهریت داشته است لیکن در استلای مغول بکلی خراب. فعلاً دهی است که سیصد و پنجاه خانوار و ۲۲۵۴ نفر جمعیت دارد. و بواسطه کثرت قنوات از حیث محصول در منطقه تربت در درجه دوم حائز اهمیت است. این دهستان از ۷۵ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل یافته که جمعیت آن در حدود ۳۳۷۵۴ نفر است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاوه. [و] [اخ] قصبه مرکز دهستان زاوه بخش حومه شهرستان تربت حیدریه. در ۲۱ هزارگزی خاور تربت حیدریه و سر راه مارو عمومی کاریز به زاوه واقع است. منطقه آن جلگه، معتدل و دارای ۲۳۵۴ سکنه فارسی‌زبان است. آب آن از قنات و محصول آن زیره و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و قالیچه‌بافی است. راه آن اتومبیل‌رو و دارای دبستان است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

زاوه. [و] [اخ] از رسائیق و کوره‌های نیشابور. بهیچ گوید: وجه تسمیه آن به زاوه آن است که مدخل آن از سوی هر یک از شعبها مشتمل است بر ۲۲۰ قریه و بسیاری از قریه‌های آن به «رخ» و «ربیع‌الشامات» تبدیل یافته و قصبه آن بیشک است. از این جا است محمدبن احمدبن مشی‌بن سعید زاوه‌سی. (از

معجم البلدان). و رجوع به زاوه‌ی... محمدبن احمد شود.

زاوه خواف. [و] [خ] زاوه است. فصیح خوفاً آرد: وفات رکن‌الدین محمود سلطان سنجان در سنجان زاوه خواف. (تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۳۰۰ و تعلیقات قزوینی بر شدالازار ص ۵۳۹). رجوع به زاده شود.

زاوه سنجان. [و] [س] [اخ] همان زاوه است که نام قدیم تربت حیدریه بوده است. حمدالله مستوفی آرد: از مشهد تا زاوه سنجان ۱۵ فرسنگ است و قطب‌الدین حیدر در زاوه است و شاه سنجان^۵ در سنجان. (نزهة القلوب چ لیدن ج ۳ ص ۱۵۱). و گاه برای مشخص ساختن سنجان زاوه از سنجان دیگری که در نزدیکی قصبه رود حا کم‌نشین خواف است سنجان زاوه گویند. مرحوم قزوینی در ذیل شدالازار آرد: فصیح خوفاً وفات شاه سنجان را در سنجان زاوه خواف قید کرده... (شدالازار ص ۵۳۹).

زاوه کوه. [و] [اخ]^۶ نام کوهی است. (سفرنامه منیری) (ناظم الاطباء).

زاوهی. [و] [ه] [ص] نسبی منسوب به ولایت یا شهر یا قریه زاوه است. رجوع به زاوه شود. (از سمعانی).

زاوهی. [و] [اخ] جمیل بن محمدبن جمیل مکتی به ابوالحسن. وی از حاتم بن محبوب شامی و دیگر مشایخ هرات استماع حدیث کرد و حا کم‌ابوعبدالله حافظ از وی روایت

۱- مرحوم قزوینی در تعلیقات لباب‌الالباب گوید: احتمال قوی می‌رود که زابه لغتی باشد در زاوه که از رسائیق نیشابور است. رجوع به لباب الالباب چ لیدن ص ۳۵۰ و ۲۳۴ شود.

۲- زاوه. ۳- در متن نسخه چاپی خیام و همچنین در فهرست اعلام آن بخلط زاده چاپ شده است.

۴- در فرهنگ جغرافیائی بکسر واو (زاوه) ضبط کرده در صورتی که مانند بسیاری از موارد دیگر ضبط صحیح آن فتحه است. رجوع به انساب سمعانی و معجم البلدان و دیگر مدارک شود.

۵- رکن‌الدین محمود سلطان سنجان. (حبیب السیر ج ۲ ص ۳۵۵ و ذیل شدالازار بقلم قزوینی ص ۵۳۹).

۶- ظاهراً منشأ تصور وجود کوهی بنام زاوه، ببت ذیل است از شاهنامه فردوسی که در نسخه‌ای زاوه کوه بجای زاو کوه (شکاف کوه) آمده است:

وز آنجا کشیدن سوی زاو کوه
بران کوه البرز بردن گروه.

رجوع به فهرست ولف ذیل زاو شود. و زاو بمعنی مطلق کوه نیز آمده است. رجوع به زاو شود.

مورد عفو قرار دهم؟ گفت: آری. حجاج از قتل وی صرف نظر کرد. این گروه بشمار را حجاج بدین گونه فریب داد که بفرمود چارچیان اعلام کنند که جز چند تن از رجال و اشراف در امانند. لشکریان این اشعت که در حال فرار بودند از این سخن اطمینان یافتند که جز آن عده از اشراف، دیگران در امانند. همگی به جایگاه مخصوص وی روی آوردند و بدستور حجاج اسلحه خود را بزمین گذاشتند. حجاج گفت: اکنون کسی را که هیچ گونه خویشاوندی با شما ندارد امیر شما خواهم ساخت. سپس عماره بن تمیم لخمی را به امارت بر آنان منصوب ساخت و عماره آنان را قتل عام کرد. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۱۱۲۳). و نیز در آن کتاب آمده است: در حدیث ابی مخنف است که ابوالمخارق گوید: ما از نخستین بامداد سه شنبه نخستین روز ماه ربیع الاول ۸۳ ه. ق. تا صد روز تمام با حجاج نبرد سر بسر کردیم و در چهارشنبه ۱۴ جمادی الاخر همان سال از وی شکست خوردیم. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۱۱۹۴).

مؤلف تاریخ سیستان آرد: [عبدالرحمن بن محمد بن اشعت پس از رفتن به کابل] به دل اندر همی داشت که با حجاج خلاف کند از بد معاملتی او وزان چیزها که زو همی موجود آمد از خونهای ناحق و بی نگرش و با وی مردم بسیار بودند... دل این مردمان نواحی بخویشتن کشید... و یاد همی کرد که آنچه حجاج همی کند نه از طریق شریعت است و از مردمان هر جای بیعت همی ستد. چون سخن فاش گشت ابی بن سفیان بن ثورالسدوسی بنزدیک حجاج شد و او را آگاه کرد... پس حجاج سپاه جمع کرد و کار ساخته کرد و برفت که عبدالرحمن اندر یابد و عبدالرحمن ساخته برفت تا بحرب حجاج شود بصره. فراهم رسیدند و حجاج از بصره بود، پیش

- ۱- در هیچ یک از مآخذ حیدرزاده دیده نشد و گویا مصحف «زاوه» است و این تصحیف در حیب السیر نیز تکرار شده است. رجوع به حیب السیر ج ۲ ص ۳۳۲ شود.
- ۲- مصحف «حیدریان» است.
- ۳- در مآخذ معتبر یافته نشد.
- ۴- در فارسی بتخفیف یاه آید.
- ۵- در نسخه چاپی طبقات سلاطین اسلام ترجمه مرحوم عباس اقبال، زادی بن زبیری آمده و مسلماً غلط مطبعی است.
- ۶- دیگر کتب لغت بجای زاویر زاویل نوشته اند و رشیدی زاویل را ضبط نکرده است.
- ۷- زوی الشیء یزویه زیاء؛ جمعه و قبضه و الزاویه من البیت رکنه نه من زوی یزوی اذا جمع لانها جمعت قطرا منه. (تاج العروس).

سعید از ائمه حدیث و منسوب به ولایت زاوه (از رستاق نیشابور) است. وی از اسحاق حنظلی و علی بن حجر و جمعی از امامان علم حدیث روایت دارد. (از معجم البیدان). و رجوع به زاوه شود.

زاوی. (ا) ریز هر چیز. || گوشه هر چیز. (آندراج).^۳

زاوی. [وی] (ص نسبی) در نسبت به زاویه زاوی و گاه نیز زاوی گویند. (تاج العروس). || نسبت به زاوه خواف. رجوع به زاوه شود. || ذوالزاویا. (قاموس نجاری یک).

شریان زاوی. سن زاوی.
زاوی. (بخ) ابن زبیری^۵ بنیانگذار سلسله زبیریان غرناطه است که از ۴۶۱ تا ۴۹۹ حکومت کرده اند.

زاوی. (بخ) قطب الدین حیدر زاوهی است. رجوع به تاریخ تصوف ج ۲ ص ۴۹۶ شود.

زاویان. (بخ) دهی است از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. واقع در ۶۲ هزارگزی جنوب باختری مهاباد و ۵۰ هزارگزی جنوب باختری راه شوسه مهاباد به سردشت. در منطقه کوهستانی. سردسیر، سالم و سکنه آن ۲۳ تن سنی، کردی زبان اند. آب آن از رودخانه یادین آباد، محصول آن غلات، توتون، حبوب و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویت. (ا) نوعی از غلات. (دزی ص ۵۷۷).

زاویر. (ا) گلکار. (رشیدی). رجوع به ماده ذیل شود.

زاویل. (ا) استاد بنا و گل کار. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). بنا که سازنده عمارت و غیر آن است و الفاظ دیگرش، زاو و راز است و رشیدی زاویر ضبط کرده. (فرهنگ نظام). رجوع به زاویه شود.

زاویه. [ئی] [ع] ص مؤنث از زوی، یزوی، زیاء؛ گردآورنده. و زاویه بمعنی رکن خانه نیز از این معنی مأخوذ است. زیرا گویی یک قسمت از خانه را فراهم آورده است. (تاج العروس). گردآورنده. (شمس اللغات).

زاویه. [ئی] [بخ] (وقعه ...) واقدی گوید وقعه زاویه بصره در محرم سال ۸۳ ه. ق. رخ داد. (تاریخ طبری چ نلدکه ج ۸ ص ۱۱۰۱). و رجوع به زاویه (یوم ...) شود.

زاویه. [ئی] [بخ] (یوم ...) یوم للحجاج علی عبدالرحمن بن محمد بن اشعت. (مجمع الامثال میدانی). طبری آرد: حجاج در یوم الزاویه ۱۱ هزار تن را بقتل رسانید و هیچ یک از افراد لشکر عبدالرحمن را زنده نگذاشت. جز یک تن که پسرش از کتاب حجاج بود. حجاج بدو گفت: آیا دوست داری پدرت را

دارد و گوید: وی نزدیک باب ابی العباس برای من نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعی). و رجوع به تاج العروس شود.

زاوهی. [وا] (بخ) قطب الدین ترک فرزند شاهر از مشاهیر عرفای قرن ۶ و اوایل قرن ۷ هجری و از مشایخ شیخ عطار است. مؤلف آندراج گوید: بعد از آنکه قطب الدین حیدر ترک از ترکستان به خراسان آمد. و آنجا [زاوه] منزل گزیده و بجوار رحمت ایزد رسیده در آنجا مدفون شده [زاوه] به تربت حیدریه مشهور و موسوم شده و او در پانصد و هفت رحلت یافته و در مدح پیروان او گفته اند:

سال دیگر گر معانی قطب دین حیدر شوی.
و سید حیدر تونی غیر وی است و مزارش در شهر تبریز معروف. (آندراج).

حمدالله مستوفی آرد: حمدالله قطب الدین حیدرزاده^۱ وفاتش در سنه ثمان و عشر و ستمانه مردی صاحب وقت بود گروه چندرنان^۲ متابع او اند. (تاریخ گزیده چ لندن ص ۷۹۳).

دولت شاه آرد: شیخ عطار در طفولیت نظر از قطب عالم قطب الدین حیدر یافته و کدکن که مولد شیخ است در نواحی زاوه است و پدر شیخ ابراهیم بن اسحاق عطار کدکنی است مرید قطب الدین حیدر بوده و شیخ عطار حیدرنامه بجهت قطب عالم در ایام شباب بنظم آورده. چون در او ان شباب بوده هر چند بسختان شیخ مانند نیست، اما بتحقیق سخن شیخ است و بعضی میگویند که حیدریان آن نظم را بر شیخ بسته اند و آن اعتقاد غلط است. اما قطب الدین حیدر از ابدال بوده و مجذوب مطلق است. محققان معتقد حیدرند. مردی صاحب باطن بوده است و اهل ریاضت، و یکصد و ده سال و بعضی گویند یکصد و چهل سال عمر یافته و از نواد خانان ترکستان است و پدر او را شاهر نام بوده و او از مادر مجذوب متولد شده و کرامات و مقامات او مشهور است و در تاریخ سنه سبع و تسعین و خسمانه رحلت کرده و به زاوه مدفون است نوشته اند. (تذکره دولتشاه چ لیدن ص ۱۹۲). مؤلف حیب السیر آرد: قطب الدین حیدرزاده که جماعت حیدریان بدو منسوب اند در ۶۱۸ وفات یافت و در قصبه تربت که از محلات ولایت زاوه است مدفون گشت. (از حیب السیر ج ۲ ص ۳۴۲). مرحوم دکتر غنی آرد: تاریخ وفات قطب الدین زاوی در تاریخ گزیده ۶۱۸ و در مجمل فصیحی ۶۱۳ آمده. (تاریخ تصوف دکتر غنی ج ۲ ص ۴۰۳). و رجوع به قطب الدین حیدر شود.

زاوهی. [وا] (بخ) محمد بن احمد بن مثنی بن

عبدالرحمن از بصره بیرون شد و عبدالرحمن آن روز به بصره بر منبر شد و کردارهای حجاج یاد کرد... اندر آن روز چهارهزار مرد عابد از عراقین بر او جمع شدند دون دیگر مردمان خلع حجاج را. باز دیگر روز رفت از پس حجاج و به زاویه حرب کردند حربی سخت و بسیار مردم کشته شد. آخر عبدالرحمن هزیمت کرد و به دیرالجمامع هشتاد و یک حرب کردند و آن هشتاد حجاج بهزیمت شد. این راه هشتاد و یکم عبدالرحمن هزیمت شد. و بیشتر یاران او کشته شد یا غرق شد و بعضی گم شد به بیابانها. از آن همه عامر الشعبي بود که به ماوراءالنهر فرادید آمد و سعید بن جبیر به مکه فرادید آمد. (تاریخ سیستان ج بهار صص ۱۱۵ - ۱۱۶).

زاویه. [ئ] [لخ] دهی است به واسط. (منتهی الارب)، میان واسط و بصره قریه‌ای است بر کنار دجله که آن را زاویه گویند و روبروی آن قریه دیگری است بنام هنیئه. (از معجم البلدان).

زاویه. [ئ] [لخ] سیدی بن علی شریف از زاویه‌های معروف و بزرگ الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویه. [ئ] [لخ] سیدی احمد بن ادریس یکی از زاویه‌های بسیار معروف در الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویه. [ئ] [لخ] سیدی عبدالرحمن از زاویه‌های بزرگ و مشهور الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویه. [ئ] [لخ] سیدی موسی الطنیدار از زاویه‌های بزرگ الجزائر است. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به زاویه شود.

زاویه. [ئ] [لخ] مقاطعه‌ای است در شمال لبنان و شرق طرابلس و کوهی بنام تربل در آنجا واقع است. این ناحیه اکنون جزء ایالت بترون و مشتمل است بر ۲۹ قریه و مزرعه. اهالی آنجا از موآرنه، رومیها و ارتودکس‌ها و اندکی مسلمان تشکیل یافته. از قریه‌های مهم آن کوزینا، کفر حوراء، کفر دلاقس، آرد، عشاش، داریا عرخیص، حالان و رشعین است. (از دائرة المعارف بستانی).

زاویه. [ئ] [لخ] موضعی است نزدیک مدینه که در آنجا قصر انس است. (تاج العروس) (منتهی الارب). جایی است در دوفرسخی مدینه که قصر انس بن مالک رحمة الله در آنجا واقع بوده است. (از معجم البلدان).

زاویه. [ئ] [لخ] موضعی است به اندلس. (منتهی الارب) (تاج العروس). از اقلیم

ا کثونیة اندلس است. (از معجم البلدان).

زاویه. [ئ] [لخ] موضعی است در بصره. (اقرب الموارد). موضعی است در بصره که در آن جا میان حاجیان^۱ و عبدالرحمن بن اشعث جنگ واقع شد. (منتهی الارب) (تاج العروس). موضعی است نزدیک بصره و جنگ معروف عبدالرحمن بن محمد بن اشعث با حجاج بسال ۸۳ ه. ق. در آنجا واقع گردیده است. (از معجم البلدان). طبری آرد: علی (ع) چون بزایوه بصره رسید (پیش از شروع جنگ جمل) چند روزی اقامت کرد... سپس از زاویه خارج گردید و در محل قصر عبدالله بن زیاد بسال ۳۶ ه. ق. با طلحه و زبیر و عایشه و لشکریان ایشان روبرو گردید. (تاریخ طبری ج نلدکه ج ۶ ص ۳۱۷۴). خوند میر آرد: آن حضرت بعد از طی منازل بناوخی بصره رسیده زاویه را مضرب خیام عسا کر... گردانید. (حبيب السیر ج ۱ ص ۵۲۹). و رجوع به زاویه (وقعه...) و زاویه (یوم...) شود.

زاویه. [ئ] [لخ] قریه‌ای است به موصل. (تاج العروس).

زاویه. [ئ] [لخ] نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان در باختر رودخانه دز و خاور دهستانهای بنوار ناظر و بن معلا واقع شده است. موقعیت طبیعی آن جلگه و هوای آن گرم‌سیر و مالاریائی است. آب آن از رودخانه دز و محصول عمده آن، غلات و برنج است. این دهستان از ۶ قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲ هزار نفر است. مرکز دهستان قریه زاویه معروف به قلعه نو میباشد و قراء مهم آن عبارتند از: داودآباد و مشعلی. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). رجوع به ماده ذیل شود.

زاویه. [ئ] [ی] [ع] کنج و بیغوله. (منتهی الارب) (آندراج). کنج و گوشه. (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). در لغت بمعنی رکن است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۳). || رکن خانه^۲ و از این معنی مأخوذ است. (اقرب الموارد). زاویه خانه رکن آن است. زیرا گوئی یک قسمت از خانه را فراهم آورده است. (تاج العروس). رکن خانه. (ناظم الاطباء). بیغوله. (تاج الاسامی). || گوشه خرد چشم. (مؤید الفضلاء). گوشه چشم. (لطائف اللغة). || کرانه. (منتهی الارب) (آندراج) (فرهنگ نظام). || خانه. مکن. مکان:

تهناروی ز صومعه داران شهر قدس گه‌گه کند بزایوه خاکیان مقام. خاقانی. انکه بوده‌ست امه الهاویه

هاویه آمد مر او را زاویه.

مولوی (مثنوی ج نیکلسن ج ۱ ص ۵۵).

|| لانه:

بلبل چنانه بشکند ساقی چمانه پر کند مرغ آشیانه بکند، و اندر شود در زاویه.

منوچهری.

|| اطاق. غرفه. حجره. (ناظم الاطباء). در جامع عتیق مصر زاویه‌هایی است که در آن تدریس فقه میشود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). || خلوتخانه. (ناظم الاطباء). اطاقی در خانقاه یا جای دیگر که بخلوت و ریاضت شیخ یا قراء اختصاص داده میشود: شیخ ابوالعباس شیخ ما را زاویه‌خانه‌ای داد برابر حفره خویس و شیخ شب در آنجا بودی و بمجاهدت مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت احوال شیخ ابوالعباس میکردی. (اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۳۴). شیخ حسن تنگکی در دکان خویس زاویه‌ای داشت که پرده بر آن آویخته و هرگاه فرصت میافت در آنجا عبادت می‌پرداخت. (از شد الازار ص ۱۵۴ و ۱۵۵). زاهد فی زاویه بته. رجوع به فرهنگ دزی، زوی شود.

|| اطاقی در خانه یا جای دیگر که بنماز اختصاص داده میشود. نمازخانه. مسجد کوچک خانه. || جایی که در خانقاه برای نشستن شیخ و قطب معین میشود. شاه‌نشین. مقام. || صومعه. (ناظم الاطباء). و رجوع به فرهنگ دزی، زوی شود. حجره کوچک. (ناظم الاطباء). رجوع به فرهنگ دزی، زوی شود. || محل خاص قرائت قرآن. (فرهنگ دزی، زوی). || رباط. مرحوم قزوینی بنقل از قاموس لین گوید: رباط بعلاوه معنی کاروانسرای معروف یکی بمعنی موضعی است که صلحا و صوفیه در آن مسکن نمایند مانند خانقاه و دیگر موضعی که قرا از طلاب و غیر هم در آن منزل کنند مانند زاویه. (تاریخ جهاننگشای جونیسی ج لیدن ج ۱ ص لب). || تکیه. محل اطعام فقراء و پذیرایی از واردین: یکی از زاویه‌های نو^۳ تکیه سلطان

۱- از اغلاط مؤلف منتهی الارب است زیرا حجاج را حجاج جمع حاج (حاجیان) خوانده است.

۲- رکن خانه در لغات عربی بمعنی جزء اعظم خانه و در برخی نیز بمعنی جزء و طرف خانه آمده است. رجوع به تاج العروس و اقرب الموارد، قطر محیط و منتهی الارب شود. در کشف اللغات رکن بمعنی گوشه دیوار آمده و دزی رکن را بمعنی گوشه‌دار آورده. رجوع به حاشیه برهان قاطع بقلم آقای دکتر معین ذیل رکنی شود.

۳- بالجامع زاویایه پدرس فیها الفقه. (خطط مقریزی).

۴- یعنی آنها که پس از عصر تألیف کتاب الدارس فی تاریخ المدارس احداث شده است.

سلیم است. وی آن را در محل قبر شیخ محیی‌الدین بن عربی [در صالحیه] بسال ۹۲۲ ساخت و اموالی بر آن وقف کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۳۲). از زاویه‌های جدید دمشق تکیه سلیمانیه منسوب به سلطان سلیمان قانونی است. (خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۶). بر طبق احصائی که اخیراً بعمل آمده دمشق دارای ۱۱ تکیه است و زاویه‌ها نیز در این رقم حساب شده است. (خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۰). [خانقاه. (ناظم الاطباق). این بطوطه آرد: در مصر زاویه‌های بیشماری وجود دارد که آنها را خوانق، جمع خانقاه می‌نامند^۱ امراء مصر توجهی خاص به تأسیس زاویه دارند و بر یکدیگر در این باره سبقت می‌جویند. در مصر هر یک از طوائف فقراء زاویه‌ای خاص دارند و فقراء که بیشتر از عجم‌اند، مردمی مؤدب و آشنا بطریقت تصوف می‌باشند. هر زاویه زیر نظر یک شیخ و یک نگهبان بترتیبی جالب اداره میشود. از آداب صرف غذا در زاویه آن است که خدمتکار مخصوص زاویه برای هر یک از فقراء مقداری غذا که دلخواه آن فقیر است تعیین میکند و در ظرفی جدا نزد وی میگذارد، و کسی را حق شرکت با او در آن ظرف نیست. برای هر یک از فقراء دوبار غذا در روز و دوبار لباس در سال و ماهانه از ۲۰ تا ۳۰ درهم، مقرر است و نیز در هر هفته یک بار (هر شب جمعه) شربنی و صابون برای شستوی رخت و مصرف حمام و روغن برای چراغ به ایشان داده میشود.

به متزوجین زاویه جداگانه‌ای اختصاص دارد و فقرا همگی موظفند شبها در زاویه بیتوته کنند و در مواقع صرف نهار در آنجا حاضر باشند. برای پذیرفتن شخص تازه‌وارد بزواویه، مراسمی خاص اجرا میکنند. بدین گونه که آن شخص، کمر بسته و سجاده بر دوش در حالی که ابریقی بدست چپ و عصائی بدست راست دارد بر در می‌ایستد، تا دربان خادم زاویه را متحضر سازد. خادم قبلاً پرسشهایی درباره وطن، شیخ (مراد) و زاویه‌هایی که در اثناء راه در آن اقامت کرده از وی میکنند و پس از اطمینان به راست‌گویی، به احترام او را در زاویه می‌پذیرند و پس از انجام مراسمی خاص بحضور شیخ راهنمائی میکنند. و نیز از مراسم زاویه‌نشینان آن است که برای نماز قبلاً خادم سجاده یکایک آنان را بمسجد (واقع در زاویه) می‌برد سپس همگی بحالت اجتماع در ملازمت شیخ بنماز می‌روند و همچنان باز می‌گردند. (از رحله ابن بطوطه ج پاریس ج ۱ ص ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴). گفته شده است که نخستین خانقاه که در اسلام برای صوفیان ساخته شده زاویه‌ای است واقع

در رمله بیت المقدس. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۳۴). [در اصطلاح مسلمانان در قرون وسطی، مرکزی است دارای تشکیلاتی وسیع برای تحصیل علوم، نگاهداری و تربیت اطفال مسلمین و محصلین بی‌بضاعت، پذیرائی واردین با نظم و ترتیب مخصوص. تشکیلات، که مرکز بوجود آمدن آن الجزائر بوده و اندک اندک توسعه یافته غیر از خانقاه و رباط است و با امتیازات بسیاری از آن دو جدا میشود. دزی آرد: زاویه نخست در یونان^۲ بمعنی حوزه یک کشش بکار برده شده و پس از آنکه زندگی صومعه‌نشینان در میان مسلمانان راه یافت زاویه نیز بمعنیهای نزدیک بمعنی نخستین بکار برده شد. (دزی، زوی). ایسن بطوطه آرد: در استانبول مانتارهایی بدست سلاطین ساخته میشود که مشتمل بر کتیبه‌هایی است و دخترانی زیبا و تارک دنیا در آنجا سکونت دارند. این مراکز مانند زاویه‌های مسلمانان دارای مراسمی جالب و دقیق است. (از رحله ابن بطوطه ج پاریس ج ۲ صص ۴۳۶ - ۴۴۰). مقریزی آرد: تأسیس زاویه و رباط اصلی در سنت حضرت رسول (ص) دارد، زیرا که وی خود قسمتی از مسجد خود را برای اقامت فقیران صحابه خویش که خان و مانی نداشتند اختصاص داد و بهمین مناسبت ایشان به اصحاب صفه شهرت یافتند. (خطط مقریزی ج مصر ج ۴ ص ۲۸۹)^۳.

محمد کردعلی آرد: زاویه نظیر خانقاه و رباط است جز آنکه مجالس ذکر در آن برپا میشود. پس از قرن ۶ هجری، زاویه‌های بسیار تأسیس شد و تعداد آن به تبع تعداد طریقت‌ها و مشایخ طریقی، فزونی یافت، چنانکه در عصر صاحب کتاب المدارس فی تاریخ المدارس، ۲۶ زاویه در دمشق وجود داشت. (خطط الشام تألیف محمد کرد علی ج ۶ ص ۱۴۰). و در ص ۱۲۸ آن کتاب آمده: رباط آن است که بترکی تکیه گویند و بر طبق گفته امیری خانقاه بکاف یعنی خانکاه که در فارسی دارالصفیه است و متعرض فرق آن با زاویه و رباط نشده‌اند. و در ص ۱۴۲ آمده: زاویه‌های صوفیان همان خانقاهها است و به صورت کنونی تا قبل از قرن ۶ وجود نداشته است و سلطان صلاح‌الدین یوسف نخستین کسی است که تأسیس زاویه کرد و برای فقرائی که وارد زاویه شوند وظیفه‌ای مقرر داشت و بر طبق گفته مقریزی خانقاه‌ها در حدود ۴۰۰ ه. ق. بمنظور خلوت صوفیان بوجود آمده است. ملک ظاهر (بیرس) نیز که از معتقدین شیخ خضر عدوی بود بگفته ابن طولون، در مصر و شام زاویه‌هایی بنام وی تأسیس کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲).

بستانی آرد: زاویه در اصطلاح مسلمین مرکز تکمیل عقل و تحصیل علم و ادب است و معمولاً اهل مغرب (افریقیه) و خاصه الجزائر هر زاویه‌ای را بنام یکی از پادشاهان مرابط میخوانده‌اند. و زاویه تشکیل می‌شود از: ۱- مسجد و قبه‌ای که مدفن مرابطی است که آن زاویه بنام او است. ۲- محلی خاص برای قرائت قرآن. ۳- مدرسه. ۴- محلی مخصوص تعلیم کودکان. ۵- خانه مخصوص زندگی طلابی که در حال تکمیل دروس‌اند و برای بدست آوردن رتبت قضاء یا تدریس میکوشند. ۶- منزلی برای پذیرائی از درویشان و مسافرن. در برخی از زاویه‌ها مقبره مخصوص صلحاء و یا استادانی که ترجیح میدهند در جوار قبر مرابط دفن شوند اضافه شده‌است. تأسیس این زوایا از گزاینده‌ترین خدمات اجتماعی و عالی‌ترین نمونه تمدن است، زیرا علاوه بر تأثیری که در توسعه تعلیم و تربیت میان همه طبقات دارد، متکفل نیازمندی‌های ضروری مستندان است و در نتیجه حتی یک تن سائل بکف و درمانده وجود ندارد. و رجوع به دایرة المعارف اسلام، زاویه و رباط شود. [اصطلاح هندسی] در علم هندسه، گوشه‌ای است که از رسیدن دو سر خط بهم پیدا میشود. (فرهنگ نظام). بیرونی آرد: سیری شدن سطح بود و رسیدن او بنقطه‌ای که گرد بر گرد او دو خط باشد یک با دیگر پیوسته‌نه پیر راستی. (التفهیم بیرونی ص ۷). در کشف اصطلاحات القنون آمده: هرگاه دو خط بدون این که یکی شوند در نقطه‌ای از سطح تلاقی کنند هیشی انحدابی در آن نقطه (میان دو خط) عارض شود و آن زاویه است. بنابراین تعریف زاویه از کیفیات مخصوص به کمیات، حاصل در کمیات، است. برخی نیز آن را از مقوله کم دانسته‌اند و صاحب تذکره بر طبق همین مبنی، در تعریف زاویه گویند: زاویه سطحی است که دو خط محیط بداندند و در نقطه‌ای از آن تلاقی می‌کنند. و برخی آن را از مقوله اضافه دانند و از این رو است که اقلیدس گویند: زاویه، تماس دو خط است بدون یکی

۱- تشکیلاتی را که این بطوطه توصیف کرده بهیچ وجه شباهتی با خانقاه ندارد بلکه زاویه‌ایست بمعنی خاص خود که در دائرة المعارف اسلام بستانی و دزی آمده.

۲- بیونانی Yonia. (دزی). به فرانسبه Monastère.

۳- مقریزی رباطها و زاویه‌ها و خانقاه‌ها هر یک را در فصلی جداگانه آورده و رباط و خانقاه را در فصل مخصوص خود تفسیر کرده است ولی زاویه را در ذیل فصل مخصوص به آن تفسیر نکرده است.

شدن. اتحاد. و بطلان این تعریف آشکارا است، زیرا تماس را نمیتوان به کوچکی و بزرگی توصیف کرد بر خلاف زاویه. برخی نیز آن را از مقوله وضع و برخی دیگر، امری عدمی دانسته و گفته‌اند زاویه منتهی شدن دو خط است در یک نقطه مشترک میان دو خط محیط. بنابراین، بر طبق آنچه در شرح مواقف در مبحث کیفیات مختص بکمیات آمده زاویه به پنج گونه، تعریف شده است.

و زاویه در هر یک از علوم بمعنی خاصی متخذ از معنی مصطلح در هندسه بکار میرود. - زاویه آکرمیه^۱؛ زاویه حادث میان نوک استخوان یازو و ترقوه. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

- زاویه آلفا^۲؛ زاویه حادث از تقاطع خط بصری و خط محور بصر. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

- زاویه ارتفاع^۳؛ رجوع به زاویه نظر و شود. - زاویه انعکاس؛ زاویه حادث از انعکاس نور. (از دائرة المعارف بستانی). || زاویه حاصل از بالا رفتن و فرود آمدن جسمی در فضا. (از دائرة المعارف بستانی).

- زاویه افتتاح^۴؛ آن است که میان دو خطی که از بوره عدسه بسوی دو طرف قطر آن مستد است حادث میشود. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

- زاویه انکسار^۵؛ زاویه‌ای است حادث از تقاطع شعاع منکسر با خط عمودی واقع بر سطح کاسر. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

- زاویه بصری^۶؛ زاویه واقع میان دو خطی که از نقطه ابصار در شبکیه چشم بطرف جسم مرئی امتداد دارد. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

- زاویه تکسیر^۷؛ زاویه واقع میان دو سطح شکننده نور در یک منشور. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

- زاویه تماس؛ زاویه‌ای است حاصل از حرکت جسمی بر یک سطح در نقطه تماس آن دو (زیرا دو خط فرضی در نقطه تماس تقاطع میکنند). (از دائرة المعارف بستانی).

- زاویه چهره^۸؛ بر طبق طریقه کامپیر^۹ هنرمند هلندی در قرن ۱۸ عبارت است از زاویه تلاقی دو خط که یکی از خار بینی و مجرای گوش خارجی میگردد و دیگری از دندانهای ثنایا و برآمدگی میانی پیشانی عبور کند. این زاویه در انسان (نژاد قفقاز) ۷۰ الی ۸۰ درجه و در نژاد زرد ۷۵ و در نژاد سیاه ۶۰ تا ۷۰ گری ۳۱ و سک ۳۵ درجه است و میتوان گفت که زاویه چهره هرگز به ۹۰ درجه نمیرسد. قدام سرهای پهلوانان ایده‌آل را طوری ساخته‌اند که زاویه چهره از ۹۰ درجه هم تجاوز نموده. (کالبدشناسی هنری

ص ۱۶۲).

- زاویه حد فاصل^{۱۰}؛ زاویه‌ای است واقع در میان یک خط عمودی و شعاع نوری که از وسط جسمی لطیف عبور کند بر جسمی سخت‌تر از آن می‌تابد و منکسر شود. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

- زاویه حمل^{۱۱}؛ آن است که از تقابل دو محور زند و ساعد و در نقطه فرد ساعد حادث شود. (معجم انگلیسی، عربی).

- زاویه خنجر^{۱۲}؛ زاویه حادث در دو طرف شکافی که بوسیله خنجر ایجاد میشود. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

- زاویه سرین^{۱۳}؛ برآمدگی حرقفی در ساختن زاویه سرین شرکت میکند. (کالبدشناسی هنری تألیف نعمه‌الله کیهانی ص ۱۷۲). و رجوع به حرقه شود.

- زاویه ضلی^{۱۴}؛ زاویه واقع میان دو ضلع کاذب متقابل نزدیک سین. (معجم طبی انگلیسی، عربی).

- زاویه عانه^{۱۵}؛ زاویه میان دو استخوان عانه. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

- زاویه عجز^{۱۶}؛ زاویه میان عجز و فقرات قطنی سفلی. (معجم علمی انگلیسی، عربی). - زاویه عقد عانی. رجوع به زاویه عانه و زاویه قوس عانه شود.

- زاویه قلبی، کبیدی^{۱۷}؛ زاویه‌ای است حادث از تقابل حد افقی اصبه کبد با حد عمودی اصبه قلب در مسافت پنجم طرف راست واقع در میان اضلاع. (از معجم طبی انگلیسی، عربی).

- زاویه قوس عانه^{۱۸}. رجوع به زاویه عانه شود.

- زاویه کشاله^{۱۹}؛ خارهای خاصه، یکی در خارج است موسوم بزایوه کشاله و دیگری در داخل است موسوم بزایوه کفل. (کالبدشناسی هنری ص ۱۷۲). و رجوع به حرقه و زاویه کفل شود.

- زاویه کفل^{۲۰}؛ خار خارهای که در داخل قرار دارد (مقابل زاویه کشاله). این خار نسبت بخار طرف مقابل فوق‌الصاده نزدیک است. (کالبدشناسی هنری ص ۱۷۲). و رجوع به حرقه و زاویه کفشاله شود.

- زاویه متر^{۲۱}؛ زاویه‌ای است حادث میان دو محور دیده هرگاه فاصله میان نقطه نظر، منظور با محل ناظر یک متر باشد. (معجم علمی انگلیسی، عربی).

- زاویه وجهیه^{۲۲}؛ آن است که نشان انحدار جبهه است. (معجم علمی انگلیسی، عربی). - زاویه وحشی^{۲۳}؛ زاویه حادث در گوشه چشم.

|| جامه و پلاس درویشان که همواره با خود دارند. بار و بنه درویشان^{۲۴}؛ پس خانه جدا

راست کردند از برای شیخ بوسعید تا وی زاویه در آنجا بنهاد و بخلوت در آنجا می‌بود. (اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۱۱۲). شیخ را دو اسب بود. یکی مرکب او بود و دیگری^{۲۵}

زاویه شیخ را بار کردند. (اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۱۱۴). پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت در خانقاه شیخ بوالحسن،

جامه‌ها برچیدند و زاویه‌ها برداشتند در آن موضع که زاویه حسن مؤدب بود، در زیر جامه کاغذی یافتند چیزی در وی... گفت این در زیر زاویه که بوده است؟ گفتند در زیر زاویه حسن مؤدب. (اسرار التوحید ج بهمنیار

ص ۱۱۸). یک روز شیخ را از آزار پای ضایع شد، صوفیان گفتند زاویه‌ها بجوییم و همگان را بشوریم ابتدا بدان پیر کردند که در خدمت شیخ نشسته بود... شیخ را چون چشم بر پیر افتاد فرمود که زاویه‌اش بکوی بیرون اندازید.

زاویه آن پیر را به در خانقاه بیرون نهادند. (اسرار التوحید ج بهمنیار ص ۱۹۷، ۱۹۸).

|| در اصطلاح معماران، فضای کوچک بین سنگهای دیوار که زاویه قائمه داشته باشد.

|| در اصطلاح نجاران و معماران، مقیاسی است از چوب به شکل زاویه قائمه. (المنجد).

- 1 - Acromial angle.
- 2 - Alpha angle.
- 3 - Elévation angle.
- 4 - A. of aperture.
- 5 - Angle of refraction.
- 6 - Visual angle.
- 7 - Principal angle, Refracting angle.
- 8 - Angle facial.
- 9 - Camper. 10 - Critical angle.
- 11 - Carrying angle.
- 12 - Xiphoid angle.
- 13 - Angle de la fesse.
- 14 - Costal angle.
- 15 - Pubic angle.
- 16 - Sacrovertebral angle.
- 17 - Cardio - hepatic angle.
- 18 - Subpubic angle.
- 19 - Angle de la hache.
- 20 - Angle de lacroupe.
- 21 - Meter angle.
- 22 - Facial angle.
- 23 - External angle.

۲۴ - بدین معنی در هیچ یک از کتب لغت و نیز در هیچ مآخذی دیگر دیده نشده جز در اسرار التوحید و محتمل است که مصحف زاویه (از پوست) باشد هر چند تکرار این کلمه (با زاء معجمه) در تمام طبعها مخصوصاً با توجه و عنایتی که از مصححان فاضل اسرار التوحید درباره تصحیح آن شده است دور مینماید.

۲۵ - زن: رخت. (اسرار التوحید ج دکتر صفا ص ۱۵۱).

اگونیا^۱. (دزی، زوی).

زاویه. [ئ] [اِخ] ده مرکزی دهستان زاویه بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری شوش و ۶ هزارگزی خاور راه آهن تهران به اهواز. منطقه آن دشت، گرمسیر و مالاریائی و سکنه آن ۳۰۰ تن لری و فارسی زبان‌اند. این ده دارای آب از رودخانه دز و محصول آن غلات، برنج و کنبج است. شغل اهالی آن زراعت و راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنین آن از طایفه عشایر لری می‌باشند. این آبادی به زاویه قلعه نو معروف است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶). و رجوع به ماده بالا شود.

زاویه. [ئ] [اِخ] دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجبشیر شهرستان مراغه. واقع در ۱۵۵۰۰ گزی شمال خاوری عجبشیر و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری راه شوسه مراغه به آذرشهر. منطقه آن دره، کوهستانی، معتدل و مالاریائی است و سکنه آن ۱۷۰ تن ترک‌زبان‌اند، آب آن از قلعه‌چای و چشمه و محصول آن غلات، کشمش، بادام و زردآلو و شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [ئ] [اِخ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه. واقع در ۱۰ هزارگزی شمال میانه و ۳ هزارگزی راه شوسه به میانه تبریز. منطقه آن کوهستانی و معتدل. سکنه آن ۱۷۵ تن ترک‌زبان‌اند و دارای آب از چشمه و کوه و محصول غلات، حبوب و بزرک است و شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری می‌باشد و راه اراپه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [ئ] [اِخ] دهی است جزء دهستان کلیر بخش کلیر شهرستان اهر. واقع در ۳ هزارگزی باختر کلیر و ۴ هزارگزی راه شوسه اهر به کلیر. منطقه آن کوهستانی و معتدل است و سکنه آن ۱۸۱ تن ترک‌زبان‌اند. دارای آب از چشمه و محصول غلات است و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری است. صنایع دستی آن گلیم و جاجیم بافی می‌باشد و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [ئ] [اِخ] دهی است جزء دهستان یافت بخش هوراند شهرستان اهر. واقع در ۱۸ کیلومتری خاور هوراند و ۴۱ کیلومتری شوسه اهر به کلیر. منطقه آن کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و سکنه آن ۲۶۴ تن ترک‌زبان‌اند و دارای آب از رودخانه قره‌سو و چشمه و محصول غلات، برنج، پنبه و سردرختی است و شغل اهالی آن زراعت،

گله‌داری، صنایع دستی، فرش و گلیم بافی و راه آن مالرو است. دارای محضر رسمی ازدواج و طلاق است و محل سکناى ایل حینگلو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [ئ] [اِخ] دهی است از دهستان چالدران بخش سیه‌چشمه شهرستان ماکو. واقع در ۹۵۰۰ گزی شمال باختری سیه‌چشمه و ۲ هزارگزی باختر سیه‌چشمه به کلیکانندی. منطقه آن کوهستانی، سردسیر و سالم و سکنه آن ۲۸۴ تن ترک‌زبان‌اند. دارای آب از چشمه و محصول غلات است و شغل اهالی آن زراعت، گله‌داری، صنایع دستی، جاجیم و جوراب بافی و راه آن اراپه‌رو است. آب گرم معدنی دارد که در ۵۰۰ گزی جنوب قره‌به واقع است. این ده دارای دو محل است بفاصله ۱۵۰۰ گزی و بنام زاویه بالا و زاویه پائین مشهور است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [ئ] [اِخ] دهی است از دهستان علمدار بخش جلفای شهرستان مرند واقع در ۴۳ کیلومتری شمال مرند و ۲ کیلومتری خط آهن و ۷ کیلومتری راه شوسه جلفا به مرند. منطقه آن جلگه و معتدل است و سکنه آن ۳۳۵ تن ترک‌زبان‌اند. دارای آب از چشمه و قنات و محصول غلات و پنبه است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه. [ئ] [اِخ] قصبه‌ای است جزء دهستان حومه بخش زرنند شهرستان ساوه واقع در ۱۰۰۰۰ گزی شمال مرکز بخش و ۴۰۰۰ گزی راه عمومی. در منطقه جلگه و معتدل. سکنه آن ۳۱۱۷ تن‌اند که به زبان ترکی و فارسی تکلم میکنند و دارای ۸ رشته قنات آب شور است و محصول آن غلات، بنشن، پنبه، چغندر قند، شاه‌دانه، کرچک، انگور و سردرختی است. شغل اهالی آن زراعت، مختصری گله‌داری و لبافی است. دبستان دارد و راه آن شوسه است و مزرعه قره‌آقاج - توکل آباد جزء این ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

زاویه. [ئ] [اِخ] ده کسوجکی است از دهستان سیزواران، بخش مرکزی شهرستان جیرفت. واقع در ۶ هزارگزی خاور سیزواران بر سر راه شوسه بم به سیزواران. سکنه این ده ۲۶ تن‌اند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زاویه ابراهیم صانع. [ئ] [اِخ] [م] [اِخ] این زاویه در قاهره میان پل بزرگ واقع و مشرف بر برکه قیل است. و امیر سیف‌الدین طغای پس از ۷۲۰ ه. ق. آن را بنا نهاد و شیخ عزالدین عجمی را که از قیران (درویشان) و ملازمین شیخ تقی‌الدین رجب بود در آنجا

مقیم ساخت. این درویش آشنا بنف موسیقی و دارای آوازی طرب‌انگیز بود و نغمه‌هایی لذت‌بخش می‌رود و در آن زاویه تا وفات خود سال ۷۲۳ ه. ق. بماند. پس از وی شیخ ابراهیم صانع بر این زاویه دست یافت و این زاویه بنام وی معروف گردید. ابراهیم صانع در ۷۵۲ ه. ق. درگذشت. (از خطط مقریزی ج مصر ج ۴ ص ۳۰۲). و رجوع به زاویه شود.

زاویه ابناسی. [ئ] [اِخ] [س] [اِخ] این زاویه منسوب به شیخ ابراهیم بن حسین بن ایوب ابناسی متوفی در ۸۰۲ ه. ق. است. وی در این زاویه مسکن داشت. شیخ خانقاه صلاحیه و مدرس جامع اهر بود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۴).

زاویه ابن منظور. [ئ] [اِخ] [ن] [اِخ] زاویه‌ای است واقع در خارج قاهره و منسوب به شیخ جمال‌الدین محمد بن احمد بن منظور متوفی ۶۹۴ ه. ق. است. وی امامی زاهد بود و پیروانی داشت و در آن زاویه وفات یافت. این زاویه قبل از اقامت ابن منظور معروف بزاویه شمس‌الدین کرای بغدادی بود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۹). رجوع به زاویه شود.

زاویه ابوالسعود. [ئ] [اِخ] [س] [اِخ] محل انزواء شیخ ایوب سعودی متوفی ۷۲۴ ه. ق. است. وی می‌گفته که ابی‌السعود بن ابی‌العشائر را دید، و در خدمت وی بسلوک گردانید. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۳). و رجوع به زاویه شود.

زاویه ابوالفنائم. [ئ] [اِخ] [ع] [اِخ] خانقاه ابوالفنائم محمد بن الشیخ مزین متوفی در ۶۸۳ ه. ق. است. وی از شاخخ طریق بوده و درویشان بسیار در این زاویه بخدمت او رسیده‌اند. این خانقاه اکنون در قاهره موجود و بزاویه ابی‌الفنائم معروف است. (از تحفة الاحیاب و تعلیقات آن کتاب ص ۲۴، ۲۵، ۲۶).

زاویه اخضر. [ئ] [اِخ] [ض] [اِخ] از زاویه‌های واقع در محله سفاحیه حلب روبروی جامع موازینی است و شیخ اخضر آن را وقف کرد و خود در آن بسال ۱۲۸۷ ه. ق. مدفون گردید. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). و رجوع به زاویه شود.

زاویه ازرق. [ئ] [اِخ] [ز] [اِخ] در سمت قبله بیت‌المقدس واقع و منسوب است به شیخ ابراهیم ازرق متوفی در ۷۸۰ ه. ق. این زاویه را زاویه سراتی نیز می‌گویند. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویه افکندن. [ئ] [اِخ] [ک] [اِخ] [م] [اِخ] مرکب زاویه در فارسی با لفظ افکندن

مستعمل است. (آندراج)^۱. بنا کردن زاویه. پی افکندن زاویه؛ افکنده ز روزگار بحد صد زاویه در یکی الف قد.

واله هروی (از آندراج). **زاویه اندرونی.** [ئ / ی / آد] (ترکیب وصفی، مرکب) زاویه داخله. رجوع به زاویه داخله شود. [از زاویه داخله مقابل زاویه خارجه از خطهای متوازی. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۱۴ و زاویه خارج... از خطهای متوازی شود.

زاویه انعطاف. [ئ / ی / ی / ع] (ترکیب اضافی، مرکب) زاویه‌ای را که از (تقاطع) خط منقطع و خطی که موازی خط شعاعی است و به مضمی، (چشم بیننده) متصل است پدید آید، زاویه انعطاف نامند. و زاویه انعطاف گاه بزرگ است و آن در صورتی است که جسم مخالف (روبرو) غلیظ (سخت) باشد و هر چه اغظ باشد زاویه انعطاف بزرگ‌تر است و یا زاویه عطفیه بزرگ باشد. و گاه کوچک است و آن در صورتی است که غلظت جسم مخالف اندک باشد و هر چه اندک‌تر باشد زاویه انعطاف کوچک‌تر است و همچنین است در صورتی که زاویه عطفیه کوچک باشد. (شرح تذکره خفزی فصل یکم باب دوم). و رجوع به زاویه عطفیه شود.

زاویه اهناسی. [ئ / ی / سی] (بخ) ذیل زاویه ایناسی است. رجوع به تحفه الاحباب، زاویه ایناسی و زاویه ایناسی در همین لغتنامه شود.

زاویه بالایا. [ئ / ی] (بخ) قسمت بالای ده زاویه (از دهستان چالدران ما کو) است، و فاصله آن تا زاویه پائین ۱۵۰۰ گز است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). و رجوع به زاویه و زاویه پائین شود.

زاویه بقلی. [ئ / ی ب] (بخ) از قریه‌های مصر است. (تاج العروس). از قریه‌های واقع در متوفیه مصر است و بسیاری از رجال و خدمتگزاران علم از آن برخاسته‌اند. محمد علی پشای حکیم، رئیس بیمارستان و مدرسه قصر عینی از آنجا است. (از ملحقات المتجد).

زاویه بنی الخشاب. [ئ / ی ب / نل / خ ش] [بخ] از زاویه‌های حلب است و محل کنونی آن محله جلوم است. در ۱۳۱۵ یکی از مشایخ سلسله قادری بنام شیخ مصطفی هلالی ساختمان آن را تجدید کرد و حجرهای برای تدریس و منبری برای نماز جمعه بر آن افزوده روی سنگی که در دیوار این زاویه بکار رفته چنین نوشته شده است: جدد عمارة هذه الزاوية المعروفة ببني الخشاب الحسين بن ابراهيم بن سعيد بن الخشاب (۶۲۳ ه. ق.).

قبری نیز منسوب به خشاب در این زاویه وجود دارد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). رجوع به زاویه شود.

زاویه بیرونی. [ئ / ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاویه خارجه شود. **زاویه پائین.** [ئ / ی / ی] (بخ) قسمت پائین ده زاویه از دهستان چالدران ما کو است و فاصله آن تا زاویه بالایا ۱۵۰۰ گز است. سکنه آن ۱۴۲ تن‌اند و از راه ارباهرو متوان به این ده اتومیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). و رجوع به زاویه و زاویه بالایا شود.

زاویه پذیرفته قوس. [ئ / ی / ی / پ / ر / ت / ی / ق] (ترکیب وصفی، مرکب) زاویه‌ای که مساوی باشد با زاویه حادث میان دو وتر متلاقی در یک نقطه از قوس. بیرونی. آرد: هرگاه که از دو سر قوس دو خط بیرون آری چنانکه بر یکی نقطه از آن قوس گرد آید و از ایشان زاویه‌ای پدید آید هر زاویه که این را راست بود، آن را پذیرفته آن قوس خوانند. (التفهیم بیرونی ص ۱۶، ۱۷).

زاویه تاجی. [ئ / ی / جسی] (بخ) از مدرسه‌های فقه جامع عتیق مصر است و در برابر محراب چوبی قرار دارد. تاج‌الدین سطحی آن را تأسیس کرد و خانه‌هایی را در مصر وقف آن ساخت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). و رجوع به زاویه (طاق) شود.

زاویه تعدیل. [ئ / ی / ی / ت] (ترکیب اضافی، مرکب) آن زاویه بود که از تقاطع آن دو خط آید که از مرکز فلک اوج و از مرکز عالم سوی آفتاب آید. (التفهیم ص ۱۱۸).

زاویه تقی‌الدین. [ئ / ی / ت / ق / ی / د] (بخ) از زاویه‌ها و مراکز فخرای (درویشان) ایرانی قاهره است و تا به امروز نیز باقی و منزلتگاه این طائفه است. محمدبن قلاون آن را برای اقامت شیخ تقی‌الدین رجب‌بن اشیرک عجمی ساخت. این شیخ تا پایان عمر خویش در آنجا اقامت داشت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۰).

زاویه تیز. [ئ / ی / ی] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاویه حاده شود.

زاویه جاکی. [ئ / ی / ی] (بخ) در خاراج قاهره واقع و منسوب است به شیخ حسین‌بن ابراهیم جاکی متوفی ۷۲۷ ه. ق. وی خود در این زاویه تا پایان عمر معتکف بود و لکن در آنجا مدفون نگردید. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویه جمبری. [ئ / ی / ج / ری] (بخ) از زاویه‌های خاراج قاهره و منسوب است به شیخ ابراهیم‌بن معضادبن شداد جمبری متوفی در ۶۷۶ ه. ق.^۲ (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۳). سخاوی آرد: جمبری که خود از مشایخ بزرگ و دانشمند متصوفه است در این

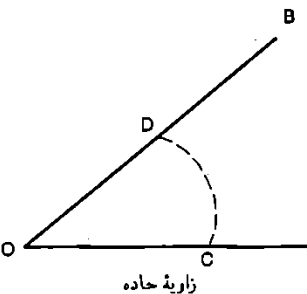
زاویه مدفون شد و سپس این زاویه مقبره فرزندان وی گردید. (از تحفه الاحباب ج احمد نشأت ص ۲۳ و ۲۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویه جعفرآباد. [ئ / ی / ج / آ] (بخ) دهی است جزیره دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۲۷ هزارگزی جنوب خاوری هسجن و ۲۴ هزارگزی راه شوسه هروآباد به میانه. منطقه آن کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و دارای ۱۲۵ تن سکنه کردی‌زبان است. آب آن از دو رشته چشمه و رودخانه میانه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، پنبه و سردرختی و شغل اهالی آن زراعت، گلهداری، کارگری، صنایع دستی، جاجیم‌بافی و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه جمیزه. [ئ / ی / ج / م / ز] (بخ) از مراکز اجتماع صوفیان و واقع است در خاراج قاهره. این زاویه را امیر سیف‌الدین جیزک سلاح‌داری یکی از امیران ملک منصوربن قلاون در ۶۸۲ ه. ق. تأسیس کرد و عده‌ای از صوفیان را در آن مقیم ساخت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۹).

زاویه جوشنی. [ئ / ی / ج / ش] (بخ) زاویه‌ای است در حلب، آن را شیخ ابراهیم شهریار کازرونی بسال ۷۴۷ ساخته است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). رجوع به زاویه شود.

زاویه حاده. [ئ / ی / ی / ح / ا / د / د] (ترکیب وصفی، مرکب) زاویه‌ای را گویند که کمتر از نود درجه بود. (فرهنگ نظام). چون خطی بالای خطی به نهجی کشند که مستقیم نبود بلکه مایل به یک طرف باشد، پس مفاصله ضلعین را که بطرف میلان است زاویه حاده گویند. (آندراج). بیرونی آرد: هر زاویه کز قائمه کمتر باشد حاده خوانند. ای تیز. (التفهیم بیرونی ص ۸).



۱- مؤلف آندراج تفسیری برای این جمله نیاورده.
۲- ۶۸۷-۲ (تحفه الاحباب).

زاویه حریشی. [ئ ی ح شی] [ایخ] از مزارات معروف قاهره است و یکی از تجار قاهره بنام سید عبدالرحمن حریشی در ۱۱۸۷ ه. ق. آن را بنا نهاد. (از تعلیقات تحفة الاحباب ص ۸۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویه حسنخان. [ئ ی ح س] [ایخ] دهی است از دهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۷۵۰۰ گزی باختر خوی، در مسیر راه شوسه خوی به سه چشمه. منطقه آن جلگه، معتدل و مالاریائی و سکنه آن ۴۰۹ تن شیعه کردی زباند. آب آن از رود قره سو و الله تأمین میشود و دارای محصول غلات، حبوب، پنبه و زردآلو میباشد. شغل اهالی آن زراعت، صنایع دستی، جوراب بافی و راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه حصینیه. [ئ ی ح نی] [ایخ] از زاویه های دمشق و تأسیس تقی الدین حصنی است و اکنون نیز موجود است. بر پشت نسخه ای از کتاب العنوان فی ضبط موالیید و وفیات اهل الزمان، تألیف نیمعی نوشته ای بدین مضمون به امضای تقی الدین حصنی دیدم: (پس از حمد) عمارت این زاویه واقع در بالای خان حصنی در روز دوشنبه شعبان ۱۰۹۲ شروع شد و در اندک مدتی پایان یافت من نیز بناهایی بسیار بر آن افزودم، و وضوخانه آن را که فرزندان عجمی اشغال کرده بودند و سپس از دست ایشان بیرون آمده بود تجدید عمارت کردم. (خط الشام ج ۶ ص ۱۴۰).

زاویه حصه مقوم. [ئ ی ح ض ص ی م ق و] (ترکیب اضافی، مرکب) زاویه ای است بر مرکز عالم که یکی خط او به اوج رسد و دیگر به آفتاب. (التفهیم بیرونی ص ۱۱۸).

زاویه حنفی. [ئ ی ح نی] [ایخ] از مزارات بسیار بزرگ قراه مصر است و قبر جمعی فراوان از فقهاء و مفتیان و مشایخ در آن واقع است. (از تحفة الاحباب ص ۵۷).

زاویه حلاوی. [ئ ی ح وی] [ایخ] از زاویه های مشهور قاهره واقع در نزدیکی جامع اهر است و شیخ مبارک هندی سعودی حلاوی یکی از درویشان و پیروان شیخ ابوالعودین ابی العشاء واسطی بسال ۶۸۸ ه. ق. آن را بساخت و خود در آنجا مدفون گردید. پس از وی فرزندش شیخ عمر بن علی بن مبارک و سپس فرزند شیخ عمر جمال الدین عبدالله متوفی ۸۰۸ ه. ق. در آن اقامت داشتند. من خود در این زاویه نزد وی حدیث شنیدم. همواره تا به امروز نیز یکی از فرزندان وی در آن زاویه اقامت دارند. (از خط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۰).

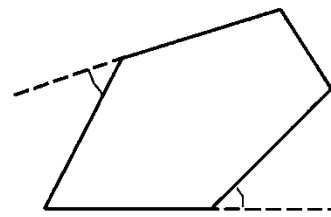
زاویه حمراء. [ئ ی ح] [ایخ] زاویه ای است منسوب به فقراء (درویشان) وفائی در جوار جامع عمر (در بیت المقدس) و تا به امروز باقی است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۴). رجوع به زاویه شود.

زاویه حمزه. [ئ ی ح ز] [ایخ] دهی است جزء دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۷ هزار گزی باختر بخش گرمی و ۱۲ هزار گزی راه شوسه گرمی به اردبیل. منطقه آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۳۲۶ تن شیعه ترک زباند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن مارلو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه حمصی. [ئ ی ح صی] [ایخ] شیخ ناصرالدین محمد طیقوش فرزند امیر فخرالدین طغای حمصی (از امیران دولت ناصری) در ۷۰۹ ه. ق. این زاویه را تأسیس کرد و ده تن از درویشان را در آنجا ساکن گردانید و زندگی ایشان را مرتب ساخت. و حصه ای از قریه یوزین از قریه های ساحل شام و نیز چندین مکان مجاور آن و اموالی دیگر را وقف بر آن ساخت. اکنون همه اطراف آن ویران شده و راه آن خوفناک گردیده است. (از خط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۳).

زاویه حنفی. [ئ ی ح ن فی] [ایخ] از زاویه های بیت المقدس است و در جوار مسجد اقصی در پشت منبر واقع میباشد. سلطان صلاح الدین بسال ۵۷۸ آن را بر جلال الدین شناسی و پس از وی بر صلحانی مانند وی وقف کرد. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه خارجه. [ئ ی ی ر ج / ج] (ترکیب وصفی، مرکب) (... از مثلث) چون یکی پهلو از مثلث بیرون آری، زاویه ای بحاصل آید بیرون از مثلث و او را خارجه خوانند و هر یکی از آن دو زاویه مثلث که نه بر پهلو خارجه باشد مقابله اندرونی خوانند. (التفهیم بیرونی ص ۱۳).



زاویه خارجه از مثلث

||از خطهای متوازی هر گه که آن خط را که بر دو متوازی او افتد بر استقامت بکشی آن زاویه که از هر دو بیرون پدید آید، او را خارجه

خوانند و راست باشد آن اندرونی را که برابر او است بدانند کجا اوست. (التفهیم بیرونی ص ۱۴).

زاویه خضر. [ئ ی خ] [ایخ] یکی از زوایائی است که ملک ظاهر بیبرس در مصر بنام پیر خود شیخ خضر بن ابی بکر بن موسی مهران عدوی تأسیس کرده است این زاویه در خارج قاهره واقع و تا به امروز باقی است. (از خط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۷ و ۲۹۹). این زاویه اکنون موجود و معروف است به جامع عدوی و زکی الدین خروبی که از سران خاندان معروف خرابیه مصر است در آن مدفون است. (از تعلیقات تحفة الاحباب ج احمد نشأت ص ۲۴). و رجوع به زاویه شود.

زاویه خضر. [ئ ی خ] [ایخ] زاویه ای است واقع در برابر بستان الکلاب در جنوب بستان ابراهیم آغا (در حلب) این زاویه در آغاز، قترجگا، بدرالدین بن زهره بود و او خود آن را بدین قصد ساخته بود سپس امیر جلبان مصدی حکومت حلب بسال ۷۷۰ آن را از تصرف بدرالدین خارج ساخت و زاویه قرار داد و اکنون ویران است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۰). رجوع به زاویه شود.

زاویه خضر عدوی. [ئ ی خ و ع د وی] [ایخ] این زاویه در دمشق است و یکی از چندین زاویه است که ملک ظاهر بیبرس بنام پیر خود شیخ خضر عدوی ساخته است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). و رجوع به زاویه شود.

زاویه خلوتیان. [ئ ی خ و ا] [ایخ] زاویه ای است متعلق به سلسله درویشان خلوتی و واقف آن شیخ احمد صدیق است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۱). رجوع به زاویه شود.

زاویه داخله. [ئ ی ی خ ل / ل] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاویه اندرونی شود.

زاویه درگاه. [ئ ی د] [ایخ] از زاویه های قدیم بیت المقدس (جنب بیمارستان صلاحی) است و از بناهای میلانه مادر قسطنطین تعمیرکننده کنیسه قیامت است. این زاویه را ملک شهاب الدین غازی فرزند سلطان ابی بکر بن ایوب صاحب میافارقین بسال ۶۱۳ ه. ق. وقف کرد و در روزگار تسلط فرنگ، بیمارستان شد و اکنون قسمتی از آن جزء کنیسه الدیباغه و باقی آن ویران است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۴). رجوع به زاویه شود.

زاویه دمیاطی. [ئ ی د طی] [ایخ] زاویه ای است واقع در خارج مصر مؤسس آن یکی از امیران ملک ظاهر بیبرس بنام عزالدین ابیک دمیاطی صالحی نجمی است و

قبر وی نیز در این زاویه است. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۷). رجوع به زاویه شود.
زاویه دهشور. [ئ ی ذ] [لخ] قسریه‌ای است در جزیره مصر و مقابر صحابه که در فتح مصر شهید شده‌اند در آنجا واقع است. (از ملحقات المنجد).

زاویه دینوری. [ئ ی ن و ری] [لخ] این زاویه را عمر بن عبدالملک دینوری متوفی در ۶۲۹ ه. ق. تأسیس کرد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۳۱).

زاویه ذرج آباد. [ئ ی ذ] [لخ] دهسی است جزو دهستان گنجگاه از بخش سنجد شهرستان هروآباد. واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری مرکز بخش کیوی و ۲ هزارگزی راه شوسه میانه به هروآباد، منطقه آن کوهستانی و سردسیر و سکنه آن ۲۳۰ تن شیعه ترکی زبانند. آب آن از چشمه و رودخانه تأمین می‌شود و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه رزین. [ئ ی ر] [لخ] از قریه‌های مصر است. (تاج العروس). از قریه‌های واقع در متوفیه مصر و دارای آقاری است از مصر باستان. (از ملحقات المنجد).

زاویه زکراکی. [ئ ی ز ک سی] [لخ] منسوب به شیخ ابی عبدالله محمد زکراکی متوفی ۷۹۴ ه. ق. است وی از فقیهان مالکی مذهب بود و خود در آنجا اقامت داشت و هم در آنجا وفات یافت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۲). و رجوع به تحفة الاحباب ج احمد نشأت ص ۲۸ و زاویه شود.

زاویه سادات. [ئ ی] [لخ] دهسی است جزء دهستان خان‌اندلیل واقع در بخش مرکزی شهرستان هروآباد. در ۴۵۰۰ گزی جنوب هروآباد و ۲۵۰۰ گزی راه شوسه هروآباد به میانه. منطقه آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۶۵۴ تن شیعه‌اند که بزبان ترکی تکلم می‌کنند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و سردرختی است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری، صنایع دستی ایشان جاجیم‌بافی است و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه سنج. [ئ ی س] [لرکب] دستگاه تعیین مقدار زاویه. در تحفة الافلاک آمده: با مقیاس‌الزاویه زوایای مرسوم را می‌توان سنجد و زوایای غیر مرسوم را با اسباب دیگر بنجند. [زاویه‌سنج] که مقیاس‌الزاویه یا قوس‌الزاویه دوربینی تعیبه شده است و آن را اشکال مختلف است. قدما اسطرلاب بکار می‌بردند. (تحفة الافلاک ص ۴).

زاویه شاذلیه. [ئ ی ذئی] [لخ] این زاویه

در ۱۲۹۰ ه. ق. در قنوات دمشق برای پیروان طریقه شاذلیه ساخته شد و هم اکنون نیز حفلات ذکر در آن تشکیل می‌گردد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۳). رجوع به زاویه شود.

زاویه شافعی. [ئ ی ف ع سی] [لخ] مدرسی است در جامع عتیق مصر و گفته می‌شود که شافعی در آنجا تدریس قفه می‌کرده است. سلطان عبدالعزیز عثمان فرزند ملک صلاح‌الدین یوسف بن ایوب، زمینی در ناحیه سندیس بر این زاویه وقف کرد و پیوسته بسیاری از فقهای نامی در آن تدریس می‌کرده‌اند. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). رجوع به زاویه شود.

زاویه شیخ لور. [ئ ی ش ل] [لخ] دهسی است از دهستان رهال از بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری خوی و ۸ هزارگزی باختر راه شوسه خوی به شاهپور. منطقه آن کوهستانی معتدل و سالم و سکنه آن ۱۰۰ تن سنی‌مذهبند که بزبان ترکی تکلم می‌کنند. آب این ده از چشمه و قنات و محصول آن غلات است و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه شیخونی. [ئ ی ش سی] [لخ] زاویه‌ای است در بیت‌المقدس. واقف آن امیرسیدالدین قطش‌ابن علی است (۷۶۱ ه. ق.) که از رجال حلقه دمشق بوده و نظارت در آن بر عهده خود او و پس از او با فرزندش شیخون بود. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۳). رجوع به زاویه شود.

زاویه صاحبی. [ئ ی ح سی] [لخ] از مدرسهای جامع عتیق است این زاویه را صاحب تاج‌الدین محمد بن فخرالدین محمد بن بهاء‌الدین بن حنا بصورت مدرس مرتب ساخت و دو مدرس یکی شافعی و دیگری مالکی برای تدریس قفه در آن موظف گردانید و اموالی در بیرون قاهره بر آن وقف کرد. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).

زاویه صالحیه. [ئ ی ل ح سی] [لخ] زاویه‌ای است واقع در سوبقه الحجارین (بازارچه حجاران) حلب و از قدیم‌ترین زاویه‌های حلب بشمار می‌رود و بنوالحلولی عهده‌دار تولیت آتند. این زاویه زاویه قادریه نیز خوانده می‌شود و در قدیم معروف به زاویه بهشینه بوده است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۰).

زاویه صیادی. [ئ ی ص دی] [لخ] در حلب و منسوب به مؤسس آن ابوالهدی صیادی است. در ۱۲۹۵ ه. ق. بر بنای نخستین آن اضافاتی شده و توسعه یافت. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۱). رجوع به زاویه شود.

زاویه ظاهری. [ئ ی و ری] [لخ] زاویه‌ای است در قاهره و تا پیش از حوادث سال ۱۸۰۶ حمام طرغای مجاور این زاویه بوده و پس از آن حادثه که حمام طرغای ویران گردید بجای آن در جوار زاویه، پستانی ایجاد شد که بنام عبدالرحمن صیرفی جمال‌الدین استاداری که مؤسس آن بود مشهور گردید. مؤسس این زاویه احمد فرزند محمد آزادشده ملک ظاهر شهاب‌الدین غازی و متوفی در ۶۹۶ ه. ق. است. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۹۹). رجوع به زاویه شود.

زاویه عبدالعظیم. [ئ ی ع ذل غ] [لخ] قصبه شاه عبدالعظیم نزدیک تهران که اکنون موسوم به شهر ری است. رجوع به زاویه مقدسه شود.

زاویه عدوی. [ئ ی ع ذ وی] [لخ] از زاویه‌های قراغه مصر و منسوب است به شیخ عدی بن مافر اسی متوفی در ۵۵۵ ه. ق. وی در این زاویه مزوی بود و هم در آنجا مدفون گردید. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۵). رجوع به زاویه شود.

زاویه عدوی. [ئ ی ع ذ وی] [لخ] رجوع به زاویه خضر (قاهره) شود.

زاویه عطیفیه. [ئ ی ع فی سی] [لرکب] ترکیب وصفی، (لرکب) یکی از دو سبب اختلاف زاویه انعطاف، کوچکی و بزرگی، زاویه عطیفیه است. رجوع به شرح تذکره خفزی فصل یکم باب دوم و رجوع به زاویه انعطاف شود.

زاویه علائی. [ئ ی ع ل سی] [لخ] از مدرسهای واقع در صحن جامع عتیق و منسوب است بعلاء‌الدین ضریر. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰ و ۲۱). رجوع به زاویه شود.

زاویه عمیان. [ئ ی ع] [لخ] (یا زاویه العمیان) قسمتی از مسجد جامع الازهر قاهره که محل اقامت کوران است. در این محل در حدود سیصد تن نایبنا که اکثر ایشان محصل علم‌اند نگاهداری می‌شوند. (دزی ج ۱، زوی).

زاویه غازی. [ئ ی غ] [لخ] از قسریه‌های مصر است. (تاج العروس).

زاویه غواصیه. [ئ ی غ و ا سی] [لخ] این زاویه در میدان دمشق برای پیروان طریقت رفاعی ساخته شد و در اواخر زمان سلطان عبدالحمید دوم (پادشاه عثمانی)

۱- حادثه ویای عمومی دوم مصر. (خطط مقریزی ج ۱ ص ۲۰).
۲- کتاب یک نسخه خطی که تاریخ کتابت آن ۸۰۰ ه. ق. است در ذیل آن نسخه نوشته: تمت نسخه... فی زاویه عبدالعظیم. رجوع به فهرست کتابخانه مجلس ج ۴ ص ۲۰۰ شود.

تجدید عمارت گردید و در انقلاب اخیر بسوخت. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه فاطمه. [ئ ی ط م] (بخ) از مواضع مشهور به برکت جامع عتیق مصر است و بطوری که گفته میشود منسوب به فاطمه دختر عفان است که بر طبق وصیت پدرش در جامع عتیق متزوی گردید و در این زاویه بسر برد. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰). رجوع به زاویه شود.

زاویه قادری. [ئ ی د ری] (بخ) رجوع به زاویه صالحی شود.

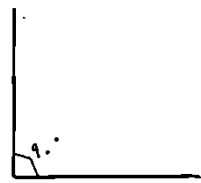
زاویه قادری. [ئ ی د ری] (بخ) منسوب به شیخ سابق الدین اقبال قادری از سلسله درویشان قادری است و مقریزی در خطط این زاویه را بعنوان جامع زاهد آورده است. و شیخ شهاب الدین احمد بن سلیمان قاری قادری آن را تجدید بنا کرده است. (از تحفة الطلاب و تعلیقات آن چ احمد نشأت ص ۲۶ و ۲۷).

زاویه قادریه. [ئ ی د ری] (بخ) رجوع به زاویه صالحیه شود.

زاویه قادریه. [ئ ی د ری] (بخ) زاویه‌ای است واقع در باب‌الجنان حلب و منسوب به امیر جلجان و در ۷۷۰ تأسیس شده است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۵۰). رجوع به زاویه شود.

زاویه قائمه. [ئ ی ی م / م] (ترکیب وصفی، مرکب) زاویه‌ای است که ۹۰ درجه باشد در صورتی که محیط کره را بسید و شصت درجه تقسیم کنند و بعبارت دیگر چون بر خط راست مفروش یعنی خط افقی، خطی قائم کنند پس سطح میان ضلعین زاویه قائمه خواهد بود. (تناظم الاطباء).

بیرونی آرد: چون خطی راست بر خطی او فتد مانند زبانه ترازو بر عمودش و آن دو زاویه کزین سوی و زان سوی خط اند هر یکدیگر را راست باشند. هر یکی را قائمه خوانند و آن خط را عمود خوانند. (التفهیم ص ۸). در کشف اصطلاحات الفنون آمده: اگر در صورت امتداد یک ضلع زاویه، زاویه دیگری مساوی زاویه نخستین پدید آید، این دو زاویه را قائمه خوانند، زیرا یکی از آن دو قائم بر دیگری است. و زاویه قائمه را زاویه محدوده



زاویه قائمه

نیز خوانند زیرا دارای اندازه ثابت و اختلاف ناپذیر است. و آن را زاویه عموده نیز گویند، زیرا هر یک از دو ضلع آن عمود بر ضلع دیگر است. (از کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به آندراج و شرح تذکره خفزی باب اول فصل اول شود.

زاویه قصری. [ئ ی ق ری] (بخ) این زاویه در خارج قاهره واقع است و ابی عبدالله محمد بن موسی قصری از مشایخ علم و عباد پس از آنکه از موطن خویش قصر کنامه به قاهره آمد در این زاویه انزوا جست و به عبادت و طلب علم پرداخت و در همان جا به سال ۶۳۳ ه. ق. درگذشت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۲ و ۳۰۴). رجوع به زاویه شود.

زاویه قلندریه. [ئ ی ق ل د ری] (بخ) زاویه‌ای است در خارج قاهره و برای درویشان ایرانی از سلسله قلندریه تأسیس شده و مؤسس آن شیخ حسن جوالمقی قلندری است. همواره در این زاویه تعداد زیادی از افراد این سلسله (قلندران) در آن زندگی میکنند و یکی از مشایخ ایشان نیز در آن اقامت دارد. شیخ قلندران و سایر درویشان ساکن این زاویه بر طبق سنت خویش صورت خود را می تراشند و به سال ۷۶۱ که حسن بن محمد بن قلاون بخانه پدر خود ناصر رفت و شیخ این طائفه را که جزء مهمانان بود بدان صورت دید دستور داد که قلندران شام را وادار بترک آئین عجمان (تراشیدن صورت) کنند. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۱ و ۳۰۲).

زاویه کبد. [ئ ی ی ک پ] (ترکیب اضافی، مرکب) جگر گوشه. (دهار).

زاویه کرد. [ئ ی ک] (بخ) دهی است جزو دهستان کیوی از بخش سنجد شهرستان هروآباد. واقع در ۱۴ هزارگزی شمال مرکزی بخش کیوی و ۱۰ هزارگزی راه شوسه هروآباد به اردبیل. منطقه آن کوهستانی و معتدل و مرکز سکنا ی ایل شادلو است و سکنه آن ۵۳۲ تن اند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب این ده از چشمه و محصول آن غلات و حبوب است. شغل اهالی آن زراعت و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

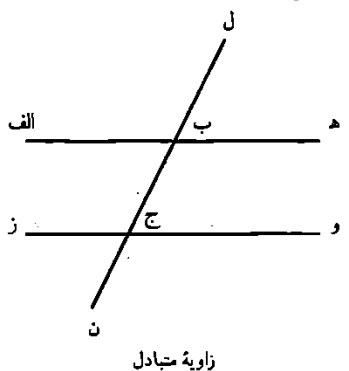
زاویه کروی. [ئ ی ی ک ر] (ترکیب وصفی، مرکب) آن است که حادث شود میان دو خط مستقیم که هر یک مماس با قوس دایره‌ای است و آن دو دایره با یکدیگر مقاطع اند. و گفته شده است که زاویه کروی زاویه‌ای است حاصل بر سطح کره‌ای که واقع است میان دو قوس دو دایره بزرگ متقاطع. (از دائرة المعارف بستانی).

زاویه کمالی. [ئ ی ک ل ی] (بخ) از مدرسه‌های فقه جامع عتیق مصر است و در داخل مقصوره نزدیک دری است که از سوق الفزل وارد جامع میشود کمال الدین سمنودی این زاویه را تأسیس کرد و یک مهمانخانه را در مصر وقف بر آن ساخت. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه کیوی. [ئ ی] (بخ) دهی است جزو دهستان خورش رستم از بخش شهروند شهرستان هروآباد. واقع در ۸۵۰۰ گزی خاور هسجین و ۲۴۵۰۰ گزی راه شوسه هروآباد به میانه منطقه آن کوهستانی و معتدل و سکنه آن ۲۹ تن شیعهداند که بزبان ترکی تکلم میکنند. آب این ده از دو رشته چشمه و رودخانه سوهقاب تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، سردختی و برنج است. شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

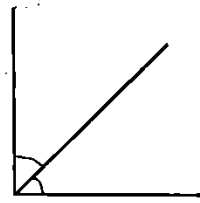
زاویه گشاده. [ئ ی ی گ د] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زاویه منفرجه شود.

زاویه متبادل. [ئ ی ی م ت د] (ترکیب وصفی، مرکب) چون خط راست بر دو خط متوازی او فتد آن زاویه که بیک پهلو باشد از آن خط اندرون این دو متوازی و آن زاویه که بدیگر پهلو باشد از آن خط، آن را متبادل خوانند. و هر دو متساوی باشند. (التفهیم بیرونی ص ۲۳).



زاویه متقابل. [ئ ی ی م ت پ] (ترکیب وصفی، مرکب) دو خط راست که یکدیگر را بررد چهار زاویه از آن بحاصل شود سر هردوی بهم آمده بر نقطه‌ای، هرچه برابر بود آن را متقابل خوانند و یکدیگر را راست باشند. (التفهیم بیرونی ص ۱۲).

زاویه متمم. [ئ ی ی م ت م] (ترکیب وصفی، مرکب) هر یک از دو زاویه‌ای را که در یک ضلع مشترک‌اند و مجموعشان ۹۰ درجه است متمم نامند.



زاویه متمم

زاویه مجاوره. [ئ / ی / ی / م / و / ز / ر / ا] (ترکیب وصفی، [مرکب] هر یک از دو زاویه را که در یک ضلع مشترک میباشند مجاور یکدیگر نامند.

زاویه مجدی. [ئ / ی / م] [ل / ا] از مدرسه‌های معروف جامع عتیق است و در داخل مقصوره وسطی در جوار محراب بزرگ واقع است. این زاویه را حارث بن مهلب بن حسن برکات ملقب به مجدالدین (۶۲۸ ه. ق.) وزیر ملک اشرف موسی بن عادل مرتب ساخت و منصب تدریس در آن را به وجیه‌الدین عبدالوهاب بهسی که قاضی القضاة و خویشاوند وی بود تفویض کرد و موقوفاتی بسیار برای آنجا معین کرد و تدریس در این مدرسه اکنون از مناصب ارجمند بشمار میرود. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).

زاویه مجسمه. [ئ / ی / ی / م / ج / س / م / م] (ترکیب وصفی، [مرکب] هیتی است حاصل در نقطه اتصال سطحهای متعدد یک جسم متحدب (زاویه مکعب) و یا نقطه انتهایی تنها سطح آن (زاویه مخروط). و این تعریف جامع‌تر از آن است که در تعریف زاویه مجسمه گفته شده: زاویه مجسمه آن است که در نقطه تلاقی دو سطح پدید آید. زیرا این تعریف شامل زاویه رأس مخروط نیست. بنابراین زاویه مجسمه از کیفیات مخصوص به کییات است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به شرح تذکره خفری باب یکم فصل یکم شود.

زاویه محاطی. [ئ / ی / ی / م] (ترکیب وصفی، [مرکب] زاویه‌ای است که رأسش واقع بر محیط دایره باشد و دو ضلعش دو خطی باشند که از نقطه رأس (مفروض) خارج شوند و دایره را در دو نقطه قطع کنند. (هندسه رهنما).

زاویه محدود. [ئ / ی / ی / م / د / د] (ترکیب وصفی، [مرکب] زاویه قائمه را محدود نیز گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به زاویه قائمه و زاویه معموده شود.

زاویه مزلقی. [ئ / ی / م / ل] [ل / ا] از زاویه‌های دمشق و واقع در راه مقابر باب

صغیر است و بر طبق گفته محاسنی منسوب به شمس‌الدین بن مزلق متولد ۷۵۴ ه. ق. می‌باشد که از ثروتمندان خدمتگزار دمشق بوده است. ولی ظاهراً واقف آن محمد بن علی بن مزلق نام داشته و در ۸۴۸ ه. ق. وفات یافته است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲).

زاویه مسطحه. [ئ / ی / م / س / ط / ح / ح] (ترکیب وصفی، [مرکب] رجوع به زاویه و زاویه بسیطه شود.

زاویه مرکزی. [ئ / ی / ی / م / ک] (ترکیب وصفی، [مرکب] هر زاویه‌ای که رأس مرکز دایره و دو ضلع آن دو شعاع دایره باشد زاویه مرکزی آن دایره است. (هندسه مسطحه رهنما).

زاویه مشایخ. [ئ / ی / ی / م] [ل / ا] دهی است جزو دهستان خورش‌رستم از بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۲۰۰ گزی خاوری هجین و ۲۵۵۰۰ گزی راه شوسه هروآباد به میانه منطقه آن کوهستانی و معتدل و بسکنه آن ۴۰۰ تن سنی‌اند که بزبان ترکی و کردی تکلم میکنند. آب این ده از دو رشته چشمه و محصول آن غلات و حبوب و سردرختی و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و صنایع دستی ایشان گلیم و جاجیم بافی است و راه آن مارو می‌باشد. این ده دارای یک بنای قدیمی به اسم بقعه شیخ محمد قرشی است که زیارتگاه عموم است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاویه مصلوب. [ئ / ی / م] [ل / ا] از قریه‌های مصر است. (تاج العروس).

زاویه معموده. [ئ / ی / ی / م / د / د] (ترکیب وصفی، [مرکب] زاویه قائمه را معموده نیز گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۲۴). و رجوع به زاویه قائمه شود.

زاویه معینی. [ئ / ی / ی / م / ن / ی] [ل / ا] مدرس فقهی است در جانب شرقی جامع عتیق مصر و منسوب به معین‌الدین دهروطی. و موقوفه‌ای در مصر دارد. (از خطط مقریزی ج ۴ ص ۲۰).

زاویه مغاربه. [ئ / ی / م / ر / ب] [ل / ا] ایسن زاویه در دمشق در شمال جامع جراح که متعلق است بمغاربه واقع است و رئیس علاء‌الدین علی مشهور به ابن وطیه در ۸۰۲ آن را بنیان نهاد. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۱). رجوع به زاویه شود.

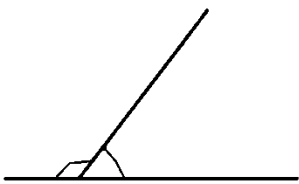
زاویه مقابله اندرونی. [ئ / ی / ی / م / پ / ل] [ل / ا] (ترکیب وصفی، [مرکب] آن زاویه داخلی است که در مقابل زاویه خارج از مثلث واقع است. رجوع به التفهیم بیرونی ص ۱۳ و زاویه خارجه... از مثلث شود.

زاویه مقعر. [ئ / ی / ی / م / ق / ع] (ترکیب

وصفی، [مرکب] زاویه‌ای است که کوچکتر از نیم سطح باشد و مقابل آن محدب است. (از هندسه رهنما ص ۱۸). و رجوع به زاویه محدب شود.

زاویه مقدسه. [ئ / ی / م / ق / د / س] [ل / ا] (خ) قصبه شاه عبدالعظیم که اکنون موسوم به شهر ری است. و رجوع به زاویه عبدالعظیم شود.

زاویه مکمله. [ئ / ی / ی / م / ک / م / ل] [ل / ا] (ترکیب وصفی، [مرکب] هر یک از دو زاویه‌ای را که در یک ضلع مشترک‌اند و ضلع دیگرشان در امتداد یک دیگر است زاویه مکمله گویند و مجموع دو زاویه مکمل مساوی یک زاویه قائمه است. رجوع به هندسه رهنما شود.



زاویه مکمله.

زاویه مناوی. [ئ / ی / م] [ل / ا] از زاویه‌های مصر و در بیرون باب‌النصر واقع است. این زاویه دارای گنبدی تاریخی است که سومین گنبد از نوع خود در مصر بشمار میرود و شیخ عبدالرئوف مناوی مؤلف طبقات الصوفیه در آن زاویه مدفون است. (از تعلیقات تحفة الاحیاب ج احمد نشأت ص ۲۸). رجوع به زاویه شود.

زاویه منفرجه. [ئ / ی / ی / م / ف / ر / ج / ا] (ترکیب وصفی، [مرکب] زاویه‌ای که زیادتتر از نود درجه باشد. (ناظم الاطباء). چون خطی بالای خطی به نهجی کشند که مستقیم نبوده بلکه به یک طرف مائل باشد... مفاصله ضلعین را که بطرف غیر میلان باشد آن را زاویه منفرجه خوانند. (آندراج). بیرونی آرد: هر زاویه کز قائمه بیشتر باشد منفرجه خوانند ای گشاده. (التفهیم ص ۸).

زاویه مولوی خانه. [ئ / ی / م / ل / ن] [ل / ا] (خ) تکیه درویشان و معروف به تکیه مولوی‌خانه است در دمشق. این زاویه که در نزدیکی جامع تکثر واقع شده و در نهایت زیبایی است بسال ۹۹۳ تعمیر شده و متعلق بمولویه که در اویش منسوب به جلال‌الدین رومی هستند می‌باشد. این سلسله پاداشتن رقص و وجد و نغمه‌سرانی از دیگر سلسله‌ها ممتاز است و مقر آن قونیه است. (از خطط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه مولویه. [ئ / ی / م / ل / و / ی] [ل / ا] (خ) همان تکیه مولویه است که از بزرگترین

تکیه‌ها است در حلب و مرزا (میرزا) فولاد و میرزا علوان فارسی (ایرانی) که از اتباع شاه اسماعیل صفوی بوده‌اند آن را بنا نهاده‌اند و سپس اضافاتی بسیار در آن شده است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۰).

زاویه‌نشین. [ئ / ی ن] (نسب مرکب) گوشه‌گیر. منزوی. زاویه‌گیر. رجوع به زاویه‌نشین و زاویه گرفتن و انزوا و منزوی شدن.

زاویه‌نشین. [ئ / ی ن] (حامص مرکب) عزلت اختیار کردن. گوشه‌نشین. از مردم دوری گزیدن. انزوا. تروی. و رجوع به زاویه گرفتن شود.

زاویه‌نصر. [ئ ی ن] (لخ) زاویه‌ای است در خارج قاهره و محل اقامت و اعتکاف مؤسسی شیخ نصر بن سلیمان منجی بوده است. شیخ نصر مراد رکن‌الدین بیرس بوده و درباره شیخ محیی‌الدین عربی غلو داشت و بهین مناسبت با ابن تیمه مباحثاتی بزرگ داشت. وی در این زاویه مقیم بود، و هم در آنجا بسال ۷۱۹ وفات یافت و همان جا مدفون گردید. (از خط مقریزی ج ۴ ص ۳۰۰). رجوع به زاویه شود.

زاویه‌نظر. [ئ / ی ن ظ] (تسریب اضافی، مرکب) چیزی که از دور دیده میشود چون از دو حد آن، امتداد نظر را ضبط کنیم زاویه‌ای حادث شود که آن را زاویه رؤیت یا نظر گوئیم. و زاویه نظر قطر اعتباری آن شیء است. و بسته به دوری و نزدیکی و کوچکی بزرگی آن شیء خواهد بود. زاویه نظر در پیدا کردن بعد اشیاء مهم است. پس از شیوع نظریه کپرنیک درباره اوضاع کواکب و مدارات آنها و تمرکز آفتاب، هیوین در صدد تشخیص زاویه نظر افتادند و در عرض سیصد سال بواسطه نقص اسباب کسی موفق به تشخیص نشد تا در سنه ۱۸۳۷ میخی که پل ۱ منجم معروف به امتداد ابزارهای فرون هوفر^۱ از برای یکی از ثوابت زاویه نظر بدست آورد و همچنانکه امتحان فوکو^۲ دلیل محسوس حرکت وضعی زمین شد. تعیین زاویه نظر ثوابت، دلیل محسوس حرکت انتقالی زمین گشت. زاویه نظر دارای اقسامی است بنام زاویه نظر افقی، زاویه نظر فوقی، زاویه نظر سالانه، زاویه نظر محلی، زاویه نظر یومیه. (از تحفة الافلاک ص ۴۴، ۱۵۵، ۱۵۶ تا ۱۶۲).

زاویه‌نقشبندیه. [ئ ی ن ب دی ئ] (لخ) مرکز اجتماع درویشان پیرو طریقت نقشبندی است. در حلب و در جنب زاویه خلوتیان واقع شده است. واقف آن شیخ احمد صدیق است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۱). و رجوع به زاویه شود.

زاویه‌هلالی. [ئ ی ه] (لخ) زاویه‌ای

است در محله جلوم دمشق. این زاویه پیش از این که به صورت زاویه درآید مسجدی کوچک بوده و شیخ محمدبن هلال زام حمدانی در آن اقامت داشت، سپس توسعه یافت و محل تشکیل حفلات ذکرو اقامت نماز جمعه گردید. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۴۹). رجوع به زاویه شود.

زاویه‌یاب. [ئ / ی] (مرکب) آلت برای اندازه گرفتن هر قسم زاویه و فاصله.

زاویه‌یعقوب عجمی. [ئ ی ئ پ ع ج می] (لخ) این زاویه از کنیه‌های روم قدیم در بیت‌المقدس است و نزدیک به قلعه قرار دارد و اکنون معطل است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۵۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه‌یونسی. [ئ ی ن س ی] (لخ) در قسمت شمال دمشق و منسوب است به شیخ یونس بن یوسف فتی و در ۶۱۹ ه. ق. بنا شده است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه‌یونسی. [ئ ی ن س ی] (لخ) در قسمت شمال دمشق و منسوب است به شیخ یونس بن یوسف فتی و در ۶۱۹ ه. ق. بنا شده است. (از خط الشام ج ۶ ص ۱۴۲). رجوع به زاویه شود.

زاویه‌یونسی. [ئ ی ن س ی] (لخ) یکی از زاویه‌های خارج قاهره است واقع در نزدیکی باب‌اللووق و مرکز اجتماع طائفة یونیه است. شیخ مشهور این طائفة یونس بن یونس شیبانی متوفی ۷۱۹ ه. ق. است. (از خط مقریزی ج مصر ج ۴ ص ۳۰۴ و ۳۰۵). و رجوع به تحفة الاحباب ج احمد نشأت ص ۲۰ و ۳۱ و زاویه شود.

زاهه. (لخ) دهی است نزدیک نیشابور. (منتهی الارب). قریه‌ای است از نیشابور و منسوب بدان را زاهی و ازاهی گویند. (از معجم البلدان). و رجوع به زاهی شود.

زاهج. [ه] (ص، ل) در لغت محلی گناباد، زن نوزائیده. رجوع به زاجه و زاج شود.

زاهده. [ه] (ع ص، ل) آنکه چیزی را ترک گوید و از آن اعراض کند. (از اقرب الموارد). || آنکه دنیا را برای آخرت ترک کند. (المنجد). آنکه خواهش و رغبت دنیا ندارد و از مال و جاه و ناموس تعلق نگیرد. (لطائف اللغات) (ناظم الاطباء). (غیث اللغات) (آندراج). در اصطلاح سالکان، زاهد، آن را گویند که دائم متوجه آخرت باشد و از راحت و لذت دنیا احتراز کند و خور و خواب بر خود حرام گرداند مگر بضرورت و دائم دل‌نرم و چشم‌تر باشد. یک ساعت از ورد و عبادت خالی نباشد. (کشف اللغات). ناسک (عابد). (القاموس العصری عربی انگلیسی). پارسا. دیندار. خداترس و پاکدامن. گوشه‌نشین.

مرناض. (ناظم الاطباء). پارسا که تارک خواهشهای^۵ دنیوی است و مشغول عبادت خدا. (فرهنگ نظام). عابد.

دی زاهد دین بودم سجاده‌نشین بودم زاریاب یقین بودم، سردفتر دانائی. عطار. بدو گفتا شنیدم ماجرای

که میگوید زنی زاهد دعایی. عطار.

|| برخی میان زاهد و عابد و عارف فرق گذاشته‌اند چنانکه در ترجمه اشارات آمده است: مرض از متاع دنیا و خوشبهای آن، او را زاهد خوانند و آن کس را که مواظب باشد بر اقامت نقل عبادت از نماز و روزه، او را عابد خوانند و آن کس را که فکر خود صرف کرده باشد بقدر جبروت و همیشه متوقع شروق نور حق بود اندر سر خود، او را عارف خوانند. و این احوال که بر شمردیم بود که بعضی با بعضی مترکب شود. (ترجمه اشارات و تنبیهات ص ۲۴۷). و در همان کتاب آمده است: زهد بنزدیک غیر عارف معاملتی است گوئی زاهد متاع دنیا بمتاع آخرت دهد. (ترجمه اشارات و تنبیهات ص ۲۲۷). زاهد بنزدیک عارف آنکه پاک و منزّه است از هر چه سر وی را مشغول کند از حق [و تکبر ورزد] بر همه چیزها که جز از حق است. (ترجمه اشارات و تنبیهات ص ۲۴۸).

اگر چه زاهدی باشد گرامی
چو فرزند آیدت، رندی تمامی.

عطار (الهی‌نامه).
و عارفان و شاعران متصوف گروهی از زاهدان ریا کار و مظاهر را پیوسته نکوهش میکردند و زهد خشک و ریائی را نوعی شیادی و فرومایگی می‌شمرند بویژه که زاهدان خشک اغلب به رنج و آزار و تکفیر عارفان و متصوفان میرداختند و از راه عوام‌فریبی حقیقت را فدای اغراض پلید خویش می‌ساختند از این رو در اشعار شاعران متصوف و بویژه حافظ شیرازی حملات سخت برزاه شده و زاهد و شیخ را که با طریقت تصوف مخالف بودند بسی نکوهش کرده‌اند و آنان را مظاهر به دین، شیاد، ریا کار، اهل روی و ریا، زاهد ریایی و زاهد خشک خوانده‌اند:

تا زاهد عمر و بک و زیدی
اخلاص طلب مکن که شدی.

سعدی (گلستان).
و هم در اصطلاح شعری متصوف، زاهدان را پساند بظواهر دین و بخیار از لطائف و روحیات آن، خشک، مستصعب، جاهل

1 - Bessel.

2 - Fraunhofer.

3 - Foucault.

4 - Pantometre.

۵- در متن خواهشات است.

متک نیز خطاب کرده‌اند:

باش با عشاق چون گل در جوانی پردل
چند از این زهاد همچون سرو در پیری جوان.

خاقانی.

و رجوع به زاهد خشک، زاهد خنک و زاهد ساحلی شود. [تنگ خو. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء). و او را زاهد نیز گویند. (اقراب الموارد) (تاج العروس).] التیم. لعیانی آرد:

یا دبل مایت بلیلی هاجدا
ولا عدوت الرکمتین ساجدا
مخافه ان تنفدی المرأودا
و تبقی بعدی غوبقاً پاردا

و تسألی القرض لئیماً زاهدا. (تاج العروس).

زاهد. [ه] (بخ) (کساری...) از قنات‌های وقفی تبریز واقع در دروازه ری شهر مزبور بوده است. حمدالله مستوفی آرد: آب این کاریزها همه ملک است الا کاریز زاهد بدروازه ری و کاریز زعفرانی بدروازه ناریمان... که بر شش کیلان سیل است. (نزّه القلوب ص ۷۷).

زاهد. [ه] (بخ) از حکام خاندان هکاری (کردستان) متوفی در ۹۹۵ ه. ق. (از کتاب معجم الانساب والاسرات الحاکمه ص ۳۹۵).

زاهد. [ه] (بخ) از قبیله‌های ساکن در کردمحل. رابینو آرد: از خشکفل که بستر عریض نهر دارین است و همچنین از رودخانه شش‌دالک عبور کردیم. کردمحل که در سر راه ما واقع بود محله عمده سدن‌رستاق است و ۷۰۰ خانوار سکنه دارد و در میان جنگل انبوهی در ۴ مایلی استرآباد واقع است... سکنه کردمحل ۳۱ قبیله تقسیم میشوند: آهنگر، اردشیر... سیتانی، زاهد... (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۰۰).

زاهد. [ه] (بخ) (امیر...) فرزند شیخ حسن ایلیکانی و برادر سلطان اویس است. خوندمیر آرد: در سنه ثلث و سیمانه امیر زاهد که برادر سلطان اویس بود از بام کوشک اوجان مست افتاده جان بیاد فنا داد و از مرثیه‌ای که خواجه سلمان جهت او گفته سه بیت بخاطر بود:

درینفا که باد بهار جوانی

فروریخت از تندباد خزان

دریغ آن مه سروبالا که او را

ز بالا فتاد این بلا ناگهانی

تو دانی چه افتاده است ای زمانه

فتاده است قصر کرم را میانی.

(حبیب السیرج خیام ج ۳ ص ۲۴۱).

و رجوع به تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر غنی ص ۲۸۷ شود.

زاهد. [ه] (بخ) ابن سعید کاتب اول در

دربار سلطان یزغش و مؤلف کتاب تنزیه الابصار و الافکار فی رحله سلطان زنجبار است. این کتاب در لندن بسال ۱۸۷۸ م. بطبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۲۶۱).

زاهد. [ه] (بخ) ابن عبدالله بن خصیب محدث است. (تاج العروس) (منتهی الارب).

زاهد. [ه] (بخ) ابن محمد بن نظام قاضی زاهد بهاری از مردان طریقت است. وی خدمت شرف‌الدین احمد منیری را دریافته و ملازمت او میکرده است و بطوری که در سیرت شرف‌الدین آمده، درباره برخی مسائل پرشعائی از شرف‌الدین کرده و شرف‌الدین پاسخ داده و پاسخهای خود را در رساله‌ای مختصر بنام اجوبه گردآوری کرده است. (از نزّه الخواطر ج ۲ ص ۴۶).

زاهد. [ه] (بخ) احمد بن حسین مکنی به ابوبکر متوفی ۳۳۷ ه. ق. از پارسایان و عباد بنام شیراز است از کرامات و پارسائیهای وی داستانهای بسیار و جالبی نقل شده. مسکن وی زاویه‌ای بود که از جند‌های باریک و شکسته‌ای ساخته شده بود و هرگاه میان جذعها شکافی می‌افتاد با شاخه‌ای از نی آن شکاف را پر میکرد. اکنون زاویه وی محل اجتماع اهل تلاوت و ذکر و نماز است، و مزارش مشهور میباشد. فرزند وی حسین نیز، از زهاد و اهل ذوق و وجد و عبادت بود. (از شدالازار ص ۱۶۲ و ۱۶۳).

زاهد. [ه] (بخ) احمد بن محمد بن سلمان مصری متوفی ۸۱۹ ه. ق. است. کتابی منظوم بنام منظومه الستین مسئله در موضوع فقه شافعی تألیف کرده است. قبر وی مزاری است در مصر در جامع منسوب بدو. (از معجم المطبوعات ج ۱ ص ۳۷۷: احمد بن محمد).

زاهد. [ه] (بخ) امیر شیخ... طارمی، از فرمانروایان و امراء استرآباد است در ۸۷۳ ه. ق. (ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۲۱). خوندمیر آرد: و هم در آن، ایام (سال ۸۷۳) خان گردون غلام (سلطان حسین میرزا) امیر شیخ زاهد طارمی را به ایالت ولایت استرآباد سرافراز ساخت و آن جناب بدان جانب رفته چنان شود که میرزا منوچهر که برادر سلطان سعید بود بعد از واقعه قرباغ خود را بنواحی ساری رسانیده و لوای شوکت بلند گردانیده، امیر شیخ زاهد طارمی آن خیال محال در خاطرش نگذاشت و ناگهان بر سرش تاخته تخت وجود او را از والی حیات بازپر داخت. (حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۱۳۸). و رجوع به ص ۱۵۱ آن کتاب شود.

زاهد. [ه] (بخ) عمر بن ابراهیم بن اسماعیل بن محمد، عالمی است از یک

خاندان علم و زهد هرات، که مشهور به خاندان ابی‌سعد (از اجداد او) میباشد. وی از ابوالفضل هروی و ابوحاتم محمد بن یعقوب هروی و ابومنصور محمد بن احمد از هری و بشر بن محمد مزنی و ابوبکر احمد بن ابراهیم اسماعیلی و ابوحاتم محمد بن احمد عطرفی جرجانی (گرگانی) و محمد بن محمود محمودی مروزی و ابوالحرب علی بن قاسم مروزی و ابوعمر محمد بن حمدان حیری و ابوالحسن احمد بن محمد بن جعفر بحرتری و علی بن عبدالرحمن تنکابنی کوفی و حسین بن محمد بن عبید عسکری و عبدالعزیز بن جعفر حرمی و طبقه دیگر از خراسان و عراق سماع کرده است. ابوبکر احمد بن حسین بیهقی و احمد بن علی بن ثابت خطیب از وی روایت کرده‌اند. خطیب گوید وی ثقه بود و ما از او حدیث نوشته‌ایم، زاهد در ۳۴۸ ه. ق. متولد شد و در ۴۲۶ درگذشت. (از انساب سمعانی).

زاهد. [ه] (بخ) محمد بن ابوالقاسم ملقب به مقدم‌الدین معروف به زاهد یگانه دهر خود در زهد و معارف بود و کرامات و مکاشفاتی شگفت‌آور بدو منسوب است. او در ۶۵۱ ه. ق. درگذشت و در خانه خود مدفون گردید. (از شدالازار صص ۲۶۱-۲۶۲).

زاهد. [ه] (بخ) محمد بن داوود بن سلیمان نیشابوری. متوفی ۳۴۲ ه. ق. (تاج العروس). سمعانی آرد: محمد بن داوود بن سلیمان نیشابوری مکنی به ابوبکر، دانشمندی نیک‌سیرت پارسا و اهل عبادت بوده است. سفرهای بسیار کرد و خدمت اساتیدی بزرگ را درک کرد و حدیث بسیار شنید. در نیشابور از ابراهیم بن ابوطالب، در هرات از حسین بن ادریس انصاری، در گرگان از عمران بن موسی سحیانی (سجستانی؟)، در فسا از حسین بن سفیان، در مرو از حماد بن احمد قاضی سلمی، در ری از محمد بن ایوب رازی، در بغداد از جعفر بن محمد فرمانی، در بصره از ابوخلیفه فضل بن حبیب، در اهواز از عبدان بن احمد عسکری، در کوفه از محمد بن جعفر فیات، در مکه از فضل بن محمد چندنی، در مصر از ابوعبدالرحمن احمد بن شعیب نسائی، در شام از فضل بن عبدالله انطاکی، در موصل از ابویعلی احمد بن علی بن مثنی موصلی و دیگران استماع حدیث کرده است. ابوزکریا یحیی بن ابراهیم المزکی و حاکم ابوعبدالله محمد بن عبدالله حافظ از وی روایت دارند. حاکم در تاریخ خود از وی یاد کند و گوید: با هر یک از مشایخ که بود، بیشتر احادیث وی را نگاشت و بسیاری از اخبار صوفیان و زاهدان را بدست آورد. ابوالعباس بن عقیقه و مشایخ عراق از وی نقل روایت کرده‌اند و

ابوبکر بن ابوداود و ابومحمد بن صاعد و مشایخ پیشین از وی حدیث شنیده‌اند. محمد بن داود در روز جمعه ۲۰ ربیع الاول ۳۵۲ هـ. ق. وفات یافت و ابوعمر بن مطر وی را غسل داد و یحیی بن منصور قاضی بر وی نماز گزارد. (از انساب سمعی).

زاهدان. [ج] (بخ) محمد بن عبدالله بن دینار مکنی به ابوعبدالله، دانشمندی است از نیشابور و از تصدی مقام افتاء و ریاست دوری میگزید و بکسب مشغول بود و بصبر و قناعت میگذرانید و مازاد قوت روزانه‌اش را بر فقراء تصدق میکرد و بروزه و نماز و قرآن میپرداخت. در مشایخ اهل رأی عابدتر از وی ندیدم. وی از مذهب ابي حنیفه خوب آگاه بود و مسند را از احمد بن مسلمة و تفسیر را از احمد بن نصر فرا گرفت و از حسین بن فضل و احمد بن محمد بن نصر و عباس بن حمزه و اقران ایشان استماع حدیث کرد. حاکم ابوعبدالله حافظ از وی حدیث شنیده است. وی در کتاب تاریخ خود از او نام برد و گوید: از محمد بن فرا شنیدم که میگفت روزی بر ابي عبدالله بن دینار وارد گشتم و همچنان نزد وی نشسته بودم که فرزند وی ابومحمد پیامد من از وی آب نوشیدنی خنکی خواستم ابومحمد دوان رفت کوزه‌ای (لیوان سفالی) پر از یخ آورد و بدست من داد و من نوشیدم و به پدرش (ابوعبدالله) گفتم فرزندت ابومحمد از مردان برزنده است، آیا او را دوست میداری. ابوعبدالله بکار خود مشغول بود و پاسخی نداد تا فرزندش ما را ترک گفت. آنگاه ابوعبدالله رو بمن کرد و گفت نزدیک بود گرفتاری خاطر می برای من فراهم آوری گفتم چگونه؟ گفت زیرا فرزند من ابومحمد دنیا را که مبنغوض خدا است دوست دارد و من آن چه نزد خداوند مبنغوض است دوست ندارم. ابوعبدالله هر ده سال یک بار حج میکرد و هر سه سال یک بار مفرده میگذارد و هنگام برگشتن از آخرین سفر حج بود که در بغداد در غرة صفر ۳۳۸ هـ. ق. درگذشت و فرزندش ابومحمد بر وی نماز خواند در مقبره خیزران نزدیک قبر ابوحنیفه بخاک سپرده شد و من بارها به زیارت قبر وی رفته‌ام. (از انساب سمعی ص ۲۶۷).

زاهدان. [ج] (بخ) غلام ثعلب) محمد بن عبدالواحد بن ابي هاشم ابیوردی الاصل بغدادی المکن و المدفن مکنی به ابوعمر و مشهور به مطرز و زاهد و غلام ثعلب، از اکابر نحو و لغت و علوم عربیت و حدیث و از شاگردان بنام ثعلب نحوی معروف بوده و از همین روی غلام ثعلب و یا صاحب ثعلب لقب یافته. وی در بدایت حال حرفت نقش و نگار کردن جامه‌ها داشته و از این رو به مطرز

نیز ملقب گردیده است. در قوه حافظه و کثرت احاطه به لغت از نوادرش می‌شمارند. ابن برهان گوید که از میان سلف و خلف کسی مانند مطرز در لغت، سخن نگفته است. قاضی تنوخی گوید: احفظ از وی ندیدم که هزار و نه ورق از حفظ املاء کرد. و چون وی را از هر لغت نادری که می‌پرسیدند اظهار اطلاع میکرد و از سخن استاد خود ثعلب دلیل بر آن می‌آورده است جمعی از ادباء معاصرش به جعل لغت متهم ساخته‌اند... با این همه مشایخ حدیث روایات او را تصدیق و اسنادش را توثیق کرده‌اند. وی طرفدار معاویه و از مخالفین سرسخت حضرت علی (ع) بوده و کتابی در فضائل معاویه پرداخته و شاگردانش را در آغاز بخواندن آن وادار میکرده است. از ریاض العلماء نقل شده است که امامی مذهب بوده، و ابن طائوس در کتاب سعدالسعود احادیثی در فضائل اهل بیت از وی نقل کرده، و مؤلف تنقیح المقال مجهول الحالش شمرده است. از مؤلفات او است: ۱- اخبار العرب. ۲- اسماء الشعراء و تفسیرها. ۳- الساعات. ۴- شرح الفصح ۵- الشوری. ۶- العشرات. ۷- فائت الجمرة. ۸- فائت الفصح. ۹- فائت المستحسن. ۱۰- القبائل. ۱۱- النوادر. ۱۲- الیواقیت.

یک نسخه خطی از کتاب عشرات او در کتابخانه برلین موجود است زاهد مطرز در یکشنبه ۱۳ ذیقعد ۳۴۴ یا ۳۲۵ هـ. ق. در حدود ۸۵ سالگی در بغداد درگذشت و روی روی قبر معروف کرخی بخاک سپرده شد. (از ریحانة الادب از طبقات الشافعیه معجم الادباء، تاریخ ابن خلکان و شهرت ابن الندیم. و رجوع به غلام ثعلب شود.

زاهدان. [ج] (بخ) میر... محمد هروی فرزند محمد اسلم هروی و متوفی در ۱۱۰۱ هـ. ق. است در کابل وی بر شرح جلال‌الدین دوانی بر تهذیب المنطق حاشیه‌ای نگاشته که در ضمن مجموعه‌ای در قازان بسال ۱۸۸۵ طبع رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۸۹۲، هروی میر زاهد). مؤلف هدایة العارفین آرد: میرزاهد بن قاضی محمد بن اسلم هروی کابلی حنفی متوفی ۱۱۰۱ حاشیه‌ای بر مواقف (کلام) نگاشته است. (هدایة العارفین فی اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۷۲، هروی). و رجوع به معجم المؤلفین دکتر رضا کحاله ج ۴ شود.

زاهد آهوپوش. [ج] (بخ) درویشی است که سلطان محمود غزنوی بنزد او رفت و در نتیجه ملاقات و گفتگو با او از نبرد با ابوعلی سیمجور منصرف گشت. خودنمیر بنقل از روضة الصفا آرد: در آن زمان که سلطان محمود متوجه دفع ابوعلی سیمجور

بود در یکی از منازل شنود که در این نواحی درویشی است بصفت زهد و عبادت موصوف و به اظهار کرامت و خوارق عادات معروف و او را زاهد آهوپوش میگویند و چون سلطان نسبت به درویشان و گوشه‌نشینان ارادت بی‌نهایت داشت میل ملاقات زاهد نمود و با حسنک میکال که منکر آن طایفه بود گفت هر چند میدانم که ترا بصوفیه و ارباب ریاضت لغتی نیست میخواهم که در زیارت زاهد آهوپوش با من موافقت کنی. حسنک انگشت قبول بر دیده نهاد. سلطان به نیاز تمام با زاهد ملاقات نمود... و از استماع سخنان تصوف آمیز وی عقیده سلطان نسبت بدو زاید شده گفت از نقد و جنس هر چه مطلوب خدام باشد خازنان تسلیم نمایند زاهد دست در هوا برده مثنی زر مسکوک بر کف سلطان نهاده گفت هر که از خزانه غیب امثال این نقود تواند گرفت بعال مخلوق چه احتیاج داشته باشد محمود آن معنی را حمل بر کرامت کرده سکجات را بدست حسنک میکال داد... حسنک دید همه مسکوک بسکه ابوعلی سیمجور است و چون از نزد زاهد بیرون آمدند... گفت مناسب نمی‌بینم شما بحرب کسی روید که در غیب سکه بنام او میزنند. (حبیب السیر ج ۲ صص ۲۸۷-۲۸۸).

زاهدان. [ج] (ل) جمع فارسی لفظ زاهد عربی است. (فرهنگ نظام).

زاهدان. [ج] (ع ص). (ل) تشبیه زاهد، در حال رفع.

زاهدان. [ج] (بخ) نام جدید دزدان است که قصه‌های است در بلوچستان ایران. (فرهنگ نظام). از شهرستانهای استان هشتم کشور ایران و خلاصه مشخصات آن بشرح زیر است:

حدود آن: محدود است از طرف شمال بکویر لوت و شهرستان زابل. از طرف خاور بمرزهای افغانستان و پاکستان، از طرف جنوب به شهرستان سراوان و شهرستان ایرانشهر و از طرف باختر به بخش فهرج از شهرستان بم و کویر لوت.

آب و هوا: هوای این شهرستان در قسمت جنوب (بخش خاش و میرجاوه) گرمسیر و در قسمت شمال (بخش نصرت‌آباد) گرم و معتدل است. بطور کلی هوای قسمت شمال و شمال باختری آن بعلت مجاورت با کویر لوت و همچنین عدم وجود دریا و دریاچه خشک می‌باشد و ممکن است در ۲۴ ساعت چندین بار تغییر یابد. بدین طریق که هرگاه باد از سمت شمال (سمت لوت) بوزد درجه حرارت آنرا تقلیل یابد و اگر از سمت شوروگز و

یا سایر جهات بوزد، درجه حرارت دفعهً بالا می‌رود.

ارتفاعات: ملک سیاه کوه و کوه میرجاوه در شمال و خاور این شهرستان واقع است که خط‌الرأس آن تشکیل مرز ایران و پاکستان را میدهد و بزرگترین قله آن ملک سیاه کوه به ارتفاع ۱۶۱۸ متر است. دیگر کوه تفتان است. این کوه در بین بخش خاش و میرجاوه قرار دارد و در قدیم آتش‌فشان بوده و فعلاً خاموش میباشد و از دهانه آن دود و بخار خارج میشود. در زمستان بخار از مسافت دور کاملاً دیده میشود. فشار گاز آن شدید است. بطوری که اگر سنگی در حدود ۱۰ کیلوگرم بدهانه کوه بیندازند در حدود ۲۰ متر آن سنگ را به هوا پرتاب میسازد. ارتفاع بلندترین قله این کوه ۳۹۱۰ متر است. شهرستان زاهدان از بخشهای زیر تشکیل شده است:

۱- بخش میرجاوه شامل دهستان لادیز سنگان و تمین. ۲- بخش نصرت‌آباد. ۳- بخش خاش، شامل دهستان خاش، نازیل، ایراندگان، کارواندر، گوهرکوه ده بالا، کلکور، گوشه و اسکل‌آباد... جمعیت این شهرستان و بخشهای آن بشرح زیر است:

زاهدان ۱۰۰۰۰ تن، بخش میرجاوه (۱۲۵ آبادی) ۱۵۵۰۰ تن، بخش نصرت‌آباد (۱۵ آبادی) ۵۰۰۰ تن و بخش خاش (۱۲۱ آبادی) ۲۳۰۰۰ تن. بنابر آمار فوق شهرستان زاهدان از ۲۶۱ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیت آن ۵۳۵۰۰ تن‌اند.

زبان مادری ساکنین این شهرستان بلوچی و فارسی و مذهب آنان اسلام است. شهر زاهدان در قدیم، آبادی کوچکی بنام دزداب بوده است. در ۳۶ سال پیش که مصادف با جنگ بین‌الملل اول بود چند خانواده پلاس‌نشین بلوچ در آن ساکن بودند و آب مشروب خود را بوسیله چند چاه که در آنجا وجود داشت تأمین میکردند. محل اقامت بلوچهای پلاس‌نشین از نظر سوق‌الجیشی و همچنین مجاورت با مرز دو کشور بیگانه اهمیت خاصی را حائز بود لذا توجه دولت ایران بدان مطوف شد و مأمورین بدان نقطه اعزام گردیدند. و چون باب تجارت ایران و هندوستان از همین نقطه (دزداب) مفتوح گردیده و مواصلات مهمی تشکیل شده بود لذا دولت مصمم شد که به تأسیس دوابیری مبادرت ورزد. دوابیر و کارمندان کم‌کم افزایش یافت و احتیاجات روزانه آنان موجب شد که عده بازرگانان بدان نقطه رهسپار شوند. کارمندیانی که به دزداب رفته بودند اقدام به ساختن منازل کردند. بازرگانان نیز برای فروش امتعه خود شروع

بساختن مغازه‌هایی کردند عده زیادی از بازرگانان هندی و جمعی از پیشه‌وران یزدی و مشهدی دسته‌ای از کارگران بلوچ و زابلی به این نقطه عزیمت کردند و متدرجاً شالوده و اساس شهر قبلی استوار گردید و نام آن همان دزداب بود تا در زمان رضاشاه پهلوی به اسم زاهدان تبدیل گردید بنابرین زاهدان شهری است جدیداً احداث که در ۵۱۷ کیلومتری خاوری کرمان سر سه راه کرمان به مشهد و کرمان به چابهار و نزدیک مرز پاکستان واقع و مشخصات آن بشرح زیر است:

طول ۶۰ درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه. عرض ۲۹ درجه و ۳۰ دقیقه و ۲۵ ثانیه، اختلاف ساعت آن با تهران ۳۶ دقیقه است. (تهران ساعت ۱۲ و زاهدان ساعت ۱۲ و ۳۶ دقیقه). هوای شهر زاهدان گرم و معتدل است ولی در تابستان شیهای خنکی دارد. آب شهر از چاههای عمیق تأمین شده و بوسیله لوله کشی در دسترس قرار گرفته... راه‌آهن پاکستان به ایران به این شهر منتهی میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸). زاهدان مهمترین شهرهای سرحدی دزداب است که دارای ۵۰۰۰ نفر جمعیت است و راه‌آهن کلات که در میرجاوه داخل خاک ایران میشود به دزداب منتهی میشود و از این بابت اهمیت تجارتنی و نظامی دارد مخصوصاً اگر از وضعیت اقتصادی سیستان استفاده شود اهمیت زیاد خواهد یافت. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۶۰).

زاهدان. [ه] [لخ] دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب خاوری بنجار و ۶ هزارگزی راه فرعی بندزدهک به زابل، در جلگه‌ای گرم و معتدل. سکنه آن ۵۵۰ تن‌اند که به فارسی و بلوچی تکلم میکنند. آب آن از رودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت، کرباس‌بافی و راه آن فرعی است. این ده در زمان قدیم شهر معتبری بوده که توسط افغانها خراب شده و اکنون قسمتی از خرابه‌های آن باقی است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زاهدان. [ه] [لخ] دهی است از بخش پشت‌آب شهرستان زابل. واقع در ۶۰ هزارگزی شمال بنجار و ۱۰ هزارگزی راه مارو جلال‌آباد به زابل در جلگه‌ای گرم و معتدل دارای ۳۸۵ تن سکنه فارسی‌زبان است. آب این ده از رودخانه هیرمند تأمین میشود و محصول آن غلات و لبنیات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و گلیم و کرباس بافی است و راه آن مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

زاهدان. [ه] [لخ] دهی است جزء

دهستان خورش‌رستم بخش شاهرود شهرستان هروآباد. واقع در ۴ کیلومتری شمال هشجین و ۲۳ کیلومتری راه شوشه هروآباد به میان. منطقه آن کوهستانی، گرمسیر و مالاریائی است و سکنه آن ۱۷ تن ترکی‌زبان‌اند. آب آن از رودخانه کلی و محصول آن غلات و شغل اهالی آن زراعت و گلهداری است و دارای راه مارو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

زاهدان. [ه] [لخ] قصبه‌ای است در شیب‌کوه بخش مرکزی شهرستان فسا. واقع در ۲۴ هزارگزی جنوب خاور فسا و ۳ هزارگزی، راه شوشه فسا به جهرم، در منطقه جلگه، گرمسیر و مالاریائی و دارای ۳۴۴۲ تن سکنه شیعه و فارسی‌زبان است. آب این قصبه از قنات و چاه تأمین میشود و محصول آن غلات، حبوب، خرما، پنبه و میوجات است. شغل اهالی زراعت و باغبانی و قالی‌بافی میباشد. دستان و راه فرعی دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

زاهدان. [ه] [لخ] از محله‌های رشت است. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۲۶۶ شود.

زاهدانه. [ه] [ن / ن] (ص نسبی، ق مرکب) بطور زهد و تدین. با تدین. (ناظم الاطباء). انسوب به زاهد. (ناظم الاطباء).

زاهدالدین. [ه] [دی] (لخ) فرزند میرزا کام‌بخش شاعری است از نسل شاه عالمگیر از ملوک تیموریه دهلی. و دیوانی منظم دارد. (از قاموس الاعلام ترکی).

زاهدالعلماء. [ه] [دَلْ ع ل] (لخ) لقب منصورین عیسی مکنی به ابوسعید طیب نصرانی نسطوری مذهب است. وی طیب نصرالدوله بن مروان و مورد احترام و اعتماد فراوان او بود. وی بیمارستان میافارقین را تأسیس کرد. سدیدالدین بن رقیقه طیب حکایت کند که موجب ساختمان بیمارستان میافارقین آن بود که هنگامی که نصرالدوله بن مروان در میافارقین بر میبرد دخترش بیمار گردید. نصرالدوله که علاقه بسیار به این دختر داشت نذر کرد که اگر شفا یابد معادل وزن وی درهم صدقه دهد.

زاهدالعلماء آن دختر را معالجه و پیشنهاد کرد مبلغ مورد نظر را صرف ساختمان بیمارستانی عمومی کند تا علاوه بر پاداش اخروی، مایه نیکامی وی گردد. نصرالدوله این پیشنهاد را پذیرفت و فرمود بیمارستانی بنا کنند و پس از صرف اموال فراوان بیمارستانی عالی و مجهز

۱- حاکم دیار بکر در ایام خلافت قائم بامراه که در ۴۲۲ هـ. ق. متصدی خلافت شد. (از تاریخ بیمارستانات در اسلام ص ۱۹۹).

به تمام وسائل ایجاد کرد و املاکی برای اداره و رفع نیازمندیهای آن وقف نمود. زاهدالعلماء تألیفاتی دارد و از آن جمله است: ۱- کتاب البیمارستانات ۲- کتاب فی الفصول و المسائل و الجوابات (این کتاب در دو جزء است: جزء نخست شامل یادداشتهائی که در کتابخانه حسن بن سهل یافته شده، و جزء دوم شامل تقریر مناظرات و مسائل علمی که در انجمن علمی آن بیمارستان مورد مذاکره قرار میگرفته است. زاهدالعلماء یک انجمن علمی برای پاسخ به سؤالات و حل مشکلات تأسیس کرد). ۳- کتابی درباره رؤیا ۴- کتابی درباره وظایف دانش آموزان پزشکی. ۵- کتابی در بیماریهای چشم و درمان آنها. (از طبقات الاطباء ج ۱ ص ۲۵۳). و رجوع به تاریخ بیمارستانات ص ۱۹۸ شود.

زاهدیکک. [هَبْ] [اِخ] فرستاده (ایلچی) شاهزاده میرزا سلطان خرم فرزند محمد سلیم، پادشاه هندوستان است که از طرف وی به ایران آمد و چون در مشهد آوازه عزیمت شاه عباس را بخراسان شنید، توقف کرده تا در آنجا با تشریفات مخصوص بخدمت شاهنشاه ایران رسید و هدایای نفیس شاهزاده هندی را تقدیم داشت و بعرض رسانید که چون حضرت شاهزاده از جانب پدر نامدار عالیقدر بین الاخوان بخطاب عالی شاهجهانی مخاطب و ممتاز گردیده، التماس شهزاده آن است که از موقف معنی شاهی ظل الهی بدین خطاب نامی معزز و گرامی گردد، لهذا در آن صحیفه لطیفه این بیت از واردات طبع میرزا ملک مشرقی نگاشته، کلک عطفوت سلک گردید:

زخرمی شد از آن بخت روزگار جوان
که نور دیده خورشید گشت شاه جهان.

رجوع به تاریخ عالم آرای عباسی ج امیرکبیر ج ۲ ص ۹۷۶ و ۹۷۷ شود.

زاهدیکک. [هَبْ] [اِخ] (زاهدیک) ابن عزالدین شیراز حکام حکاری (کردستان) بود و به شاه اسماعیل صفوی ابراز اطاعت کرد و منظور نظر شاهانه گشت و از عنایت بی‌غایت خسروانه منشور ایالت موروثی بدو ارزانی داشته و گاهی او را خطاب بلفظ عمی میکرده است. (تاریخ کرد رشید یاسمی از شرفنامه ج مصر). وی در ۹۰۷ هـ. ق. درگذشت. رجوع به معجم الانساب و الاسرات الحا کمه ص ۲۸۵ شود.

زاهد توسایان. [هَدْت] (ترکیب اضافی، مرکب) راهب. (ترجمان القرآن).

زاهد خشک. [هَدِخْ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زاهدی است که نهایت اهتمام در زهد و پرهیزکاری داشته باشد. (بهرهان قاطع). زاهدی که نهایت اهتمام بزهده داشته

باشد. (فرهنگ رشیدی). [از زاهد بی‌درد. (بهرهان قاطع). زاهد جاهل. (بهرهان قاطع) (شرفنامه منیری). زاهد بی‌درد و جاهل و بی‌ذوق. (ناظم الاطباء). پارسانی که ظاهر شریعت را فهمیده از باطن آن خیر ندارد. (فرهنگ نظام). کنایه از زاهدی که در کار خود اهتمام تمام داشته باشد لیکن از دولت عشق بی‌بهره است. (آندراج).

زاهد خشک. [هَدِخْ] (ترکیب وصفی، مرکب) زاهد خشک است. (ناظم الاطباء) (آندراج).

زاهد ساحلی. [هَدِجْ] (ترکیب وصفی، مرکب) زاهد خشک. (آندراج). و رجوع به زاهد خشک شود.

زاهد ششدهزارساله. [هَدِشْ] ص ۱۱ [ل] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از ابلیس که ششدهزار سال عبادت حق سبحانه و تعالی میکرد و بسبب انکار به لعنت گرفتار شد. (لطائف اللغه):

زاهد ششدهزار ساله را

پوزندی ساخت آن گوساله را. منتهوی.

زاهد صفار. [هَدِصْفْ] فا [اِخ] ابراهیم بن اسماعیل بن اسحاق وی را در مرو ملاقات کرده و جد وی اسحاق (ابونصر صفار) ادیب لغوی و شاعر متوفی در ۴۰۵ هـ. ق. است (از معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۲ ص ۲۲۹).

زاهدعلی. [هَدِغْ] [اِخ] شاعر متخلص به سخاء ولد میرزا سعدالدین لاری که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بوده، میرزا زاهدعلی بعد از پدر بهمان خدمت مأمور گشت. بسخاوت موصوف و بلفظ طبیعت و شاعری معروف بود. اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد. طبعش شگفته است و خیالش را طراوتی، مدتها خود و پدر و سلسله‌اش با این خاکسار معاشر بودند در اوان انقلاب اوضاع، از رؤسای متغلب زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد. از اوست:

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد
دیده، از بس گهر اشک بدامانم کرد
سرگذشت شب هجران تو گفتم با شمع
آنقدر سوخت که از گفته بشیمانم کرد.
و هم از اوست:

گردش چشم تو می در قدح هوش کند
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند.

(از تذکره حزین).
و رجوع به فهرست کتب مجلس شورای ملی ج ۲ تألیف اعتصام الملک شود.

زاهد عمانی. [هَدِغْ] ما [اِخ] معاصر ملک محمد قاوردی و مورد احترام وی بوده

است. مؤلف تاریخ افضل آرد: ملک محمد بغایت خونریز بود... و با چنین خونریزی زاهد عمانی که در قوزکوبان ساکن بود، شیخ بهرمان‌الدین ابونصر احمد الکوبانی قدس سره از او نقل میفرموده‌اند که زاهد را ملک تعظیم بسیار کرده بابا میخواند و او وقت بوقت بشهر گواشیر شدی و برای ملک تردد کردی. گفت یک روز با ملک در سرای او میگشتم بموضعی رسیدیم که چند یک خروار کاغذ همه رقهه بر هم ریخته بود، پرسید که این کاغذها چیست، ملک گفت فتوی ائمه شرع... (بدائع الزمان فی وقایع کرمان: تاریخ افضل ص ۲۸).

زاهدکلا. [هَدِکْ] [اِخ] دهسی است از دهستان لاله‌آباد بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۶ هزارگزی جنوب باختری بابل بر کنار راه شوسه بابل به آمل در دشتی معتدل، مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۲۰ تن شیعه مازندرانی و فارسی زبانند. آب این ده از رودخانه کاری تأمین میشود و محصول آن برنج، کف، صیفی، مختصری غلات، پنبه و نیشکر است و شغل اهالی آن زراعت است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زاهدکلا. [هَدِکْ] [اِخ] دهسی است از دهستان نوکندهکا، بخش مرکزی شهرستان شاهی^۱. واقع در ۶ هزارگزی شمال شاهی، بر کنار راه شوسه شاهی به جویبار، در دشتی معتدل، مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۷۰ تن شیعه مازندرانی و فارسی زبان‌اند. آب آن از رودخانه تالار و قنات تأمین میشود و محصول آن، برنج، پنبه، غلات، کف، کنجد و صیفی است. و شغل اهالی آن زراعت میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

زاهدکوه. [هَدِکْ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از خورشید جهان‌آرا باشد. (آندراج) (بهرهان قاطع). آفتاب. (فرهنگ رشیدی). مزوی در کوه. (کشف اللغات):
زاهدکوه آستینی برفشانند
زوکلید خمتان بیرون فتاد.

خاقانی.
و رجوع به مجموعه مترادفات ص ۱۳ شود.

زاهد گیلانی. [هَدِگْ] [اِخ] تساج‌الدین ابراهیم فرزند روشن‌امیر. در کتاب اسس المواهب السنیة فی مناقب الصوفیة، مشهور به صفوة الصفاء، تألیف توکل‌بن اسماعیل بن حاجی اردبیلی معروف به ابن بزاز که در شرح احوال شیخ صفی‌الدین اردبیلی جد پادشاهان صفوی است بمناسبت آنکه شیخ صفی‌الدین مرید شیخ زاهد گیلانی بوده، شرح احوال شیخ زاهد ضبط آمده است در فصول مختلف

کتاب^۱: فصل ششم در رسیدن او (شیخ صفی‌الدین) بشیخ زاهد قدس الله روحه. فصل هفتم در کرامات او که در زمان شیخ زاهد بظهور آمده. فصل هشتم در ذکر استخلاف شیخ زاهد او را و اجازه توبه و تلقین دادن. فصل نهم در بعضی کرامات شیخ زاهد، صرف نظر از کرامات که ذکر آن اینجا، زائد است. آنچه که از حاق مطلب، در شرح احوال او مفید است، بدین قرار می‌باشد: شیخ مزبور تاج‌الدین ابراهیم ملقب بزاهد گیلانی بوده و خود او خویش را ابراهیم گیلانی می‌گفته است. پدر او روشن‌امیرین بابل (یا بایبل، زیرا که از سه موضع کتاب، در جا بابل و یک جا بایبل ضبط آمده است)^۲ بن شیخ بندار کردی سنجانی^۳ بوده و این خاندان تا هفت جد شیخ و شیخ‌زاده بوده‌اند و جد هفتم ایشان مریدین الاشیخ نام داشته است. روشن‌امیر پدر شیخ زاهد، از ده «بهرالدله» که از دیه‌های کوهستان گیلان بود، زنی گرفت و تاج‌الدین ابراهیم در سیاه‌رود^۴ از این مادر زائیده شد. روشن‌امیر ظاهراً در سیاه‌رود مسکن داشته زیرا که در همان‌جا مرده است. شیخ زاهد در طریقت مرید سید جمال‌الدین بوده است که در گیلان در مقام یونس^۵ در ده ملاوان ساکن بود. و شیخ در آنجا بخدمت او رسیده و سلسله ارشاد او بدین قرار است:

شیخ تاج‌الدین ابراهیم زاده گیلانی. سید جمال‌الدین. شیخ شهاب‌الدین تبریزی. رکن‌الدین سجاسی. قطب‌الدین ابوبکر بهری. شیخ ابومجیب سهروردی. قاضی وجیه‌الدین (عم ابونجیب سهروردی). محمد بکری (پدر قاضی وجیه‌الدین). احمد اسود دینوری. مشاه دینوری. ابوالقاسم جنیدین محمد بغدادی. سریرین نعلی سقطی^۶. ابومحفوظ معروف کرخی. حبیب عجمی. ابوالحسن علی‌بن ابی‌طالب (ع).

سید جمال‌الدین مرشد شیخ زاهد گیلانی از مشایخ معروف نیمه اول قرن هفتم است که معاصر بوده است با علاء‌الدین محمدین جلال‌الدین حسن (۶۵۳-۶۱۸) هفتمین پادشاه اسماعیلیه الموت و معروف به شیخ عین‌الزمان جمال‌الدین گیلی. وی بخدمت نجم‌الدین خوقی خوارزمی معروف به نجم‌الدین کبری عارف شهر قرن ششم در خوارزم رسیده است، و از آنجا به قزوین آمده و در قزوین و حوالی آن اقامت داشته است و اصل وی از مردم گیلان بوده است و از شیخ نجم‌الدین، عین‌الزمان لقب یافته و در قزوین شب دوشنبه چهارم شوال ۶۵۱ درگذشته چنانکه یکی از شعرای زمان در مرثیت او سروده:

جمال ملت و دین قطب اولیای خدا

که آستانه او بود قبله ابدال
بسال ششصد و پنجاه و یک بحضورت رفت
شب دوشنبه روز چهارم شوال.
شرح احوال و مناسبات او با علاء‌الدین در تاریخ حبیب‌السریر^۷ و در کتاب طرائق الحقائق^۸ مسطور است. اما در بیان تلقب او بزاهد، دو حکایت در آن کتاب است که دومی به طبیعت نزدیک‌تر می‌نماید:

«... سیدجمال‌الدین را در مؤنات خاصه ضیق حال عظیم می‌بود. تا بعدی که روزها بگذشتی که قوت خانه نداشتی، لیکن از برای دفع حیرت همسایگان که مبادا بر حال فاقه ایشان وقوف یابند و با ایشان بجزوی چیزی مواسا کنند خاشاک برنج را به برنج کوب می‌کوفتند، تا چون همسایگان آواز کوفتن بشنوند، پندارند که برنج و چیزی دارند و سر این گنج فقر پوشیده می‌داشت... و باب الکسب سید رحمه الله اندک زراعت پنبه بودی که جامه خود و اهل و عیال و مریدان ساختی. و آنچه از آن زیادت آمدی، بعیان شهر گیلان می‌فرستادی تا به برنج یا شلوک میدادندی و آن را قوت می‌ساختند. نوبتی قدری از آن پنبه به شیخ زاهد داد تا بعیان شهر گیلان آستارا ببرد و برنج دهد. بر دوش برگرفت، به پوته‌سر برد، بحضور سید جمال‌الدین، در راه خستگی در او پیدا شد، پشت مبارک بر آن پشتیبان برنج بر درختی باز داد و استراحتی کرده، یک دانه برنج از سر جوال بر کنار شیخ زاهد افتاد. برداشت و بر دهان نهاد. خواست که دندان بر آن نهد و بخورد سید جمال‌الدین را دید که برابر بر او انگشت بگزید. شیخ زاهد باز آن یک دانه برنج را در جوال نهاد و نخورد... چون بحضور سید جمال‌الدین رسید، سید فرمود، زاهد زهد بجای آوردی، خوش آدمی که آن یک دانه نخوردی، این لقب زاهد بر وی باقی ماند...»

شیخ زاهد در طفولیت و هنگامی که هنوز بمرکتب میرفته است، بخدمت سید جمال‌الدین رسیده و مرید او گشته است و آغاز زهد و زندگی صوفیانه وی از همان اوان کودکی بوده است. اوقات او بزرزراعت میگذشته و زمین برنجزاری داشته است که آن را عاشق‌امیر می‌گفتند. اقامت او در گیلان بیشتر در سیاه‌رود بوده و گاهی نیز در ده هلیه کران^۹ از بلوک خانلی اقامت می‌کرده، از یک طرف بسقیدرود و از طرف دیگر بدریای خزر نزدیک بوده است. چنانکه مؤلف کتاب مزبور می‌نویسد: از اقامت‌گاه وی تالب دریا نزدیک نم فرسنگ مسافت بود و بهمین جهت، گاهی به لب دریا می‌نشسته است.

دو زن داشته است، یکی در سیاه‌رود و دیگری در هلیه کران. یکی از این زنان را در

اواخر عمر بسن هفتاد یا هشتاد سالگی (زیرا که در کتاب هر دو روایت است) گرفته، و آن دختر اخی سلیمان نام خادم او بود که از او یک پسر داشت و یک دختر، پسر، حاجی شمس‌الدین محمد نامیده میشد و دختر، بی‌بی فاطمه که او را بشیخ صفی‌الدین اردبیلی داد، و از او فرزندان صفی‌الدین زائیده شدند و از آن جمله شیخ صدرالدین، پسر شیخ صفی‌الدین و این زن قبل از رحلت شیخ زاهد درگذشت. حاجی شمس‌الدین محمد در گرم‌کوه گرشاسفی یعنی ساحل بحر خزر در قلمرو آذربایجان ساکن شد و مزار او در آنجا است و اولاد او در آن ناحیه ماندند. پسر ارشد شیخ زاهد، جمال‌الدین علی نام داشته که در موقع مرگ پدرش بقول مؤلف سفیدریش بوده است و از این قرار می‌بایست بیش از پنجاه سال داشته باشد. دختر دیگری نیز داشته است که در نکاح مولانا نجم‌الدین اوتادی بوده، غیر

۱- این کتاب در بعضی بجای سنگی بنطیع رسیده ولی یک نسخه خطی آن در دو جلد متعلق بنگارنده ماخذ این سطور بوده است و چون دسترسی به نسخه چاپی نداشتم در جایی که کلمه‌های مشکوک بوده تصحیح آن میسر نشد و بعین آنچه در نسخه خطی است اکتفا رفت. (سعید نفیسی).

۲- نسبت‌نامه صحیح زاهد که پس از نشر مقاله بدست آمده این است: تاج‌الدین ابراهیم‌بن روشن‌امیرین بابک‌بن بندار کردی سنجانی. (از تاریخ نظم و نشر در ایران و زبان فارسی از روزگار کهن تا امروز تألیف سعید نفیسی).

۳- سنجان قریه‌ای بوده است در مجاورت مرور. (معجم البلدان یاقوت). و از این قرار پدران شیخ از خراسان برخاسته‌اند.

۴- سیاه‌رود نهری است در گیلان که بسقیدرود میریزد و بوسیله پلی که بر سر راه مرتفع از رشت به قزوین است با آن تلاقی میکند و در ۲۶ مایلی شهر رشت است. (Gazetteer of Persia. v.2. 1914). و در ضمن اسم آن ناحیه نیز است.

۵- ظاهراً همان بلوک یونس‌آباد بر سر راه قزوین به تهران و در ۱۹ مایلی قزوین است. (Gazetteer of Persia). (سعید نفیسی).

۶- در متن جایی مقاله چنین است و صحیح، سری‌بن مغلّس سقطی است.

۷- حبیب‌السریر جبعی ۱۲۷۳ ج ۱، جزو چهارم از ج ۲ ص ۷۶. (سعید نفیسی).

۸- طرائق الحقائق تألیف حاجی‌میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی (معصوم‌علیشاه) ج تهران ۱۳۱۶-۱۳۱۹، ج ۲ ص ۱۵۳ و ۲۹۶. (سعید نفیسی).

۹- در کتاب سلسله‌النسب صفویه تألیف شیخ حسین‌بن شیخ ابدال پیرزاده زاهدی ج برلن ۱۳۴۳ (شماره ۱۶ انتشارات ایران‌شهر) به جای اهلیه کران همه جا «حلیه کران» ثبت است. (سعید نفیسی).

از اخی سلیمان خادم دیگری داشته است. به اسم محمد خلیلان و رجب نام غلامی. و گاهی بکوه آبگرم در کوهستان گیلان با عیال خود میرفت و گاهی بکوه سرداب سر، که تاپستانگاه است. اما سفرهای او: نخستین سفر وی به گشتاسفی آذربایجان در ساحل بحر خزر بود و در آن زمان پادشاه آن دیار شیروانشاه اخستان بود و پسری داشت سیامک نام که بحکم ارغونخان (۶۸۳-۶۹۰) پادشاه مغول کشته شد. ظاهراً بشمال آذربایجان سفرهای بسیار کرده زیرا که در محاورات خود با شیخ صفیالدین هم بزبان اردبیلی و هم بزبان گیلانی مکالمه می کرده است. و در آن کتاب اغلب او نقاط آن حدود را نام می برد که بدانجا رفته است چون شیروان و آبگرم کوه سیلان و نوشهر و شتاوند و جلگه موقان و نجیا و پیشکین و سراب و آلاروق و به اردبیل نیز رفته و در اطراف آن شهر در ده کلخوران که اقامتگاه خانواده شیخ صفیالدین بوده است چندی متوقف شده و در رجعت از گشتاسفی از راه دریا به خانلی برگشته است. در شتاوند، با غزازانخان، پادشاه مغول (۶۹۴-۷۰۳) ملاقات کرده و سه بار وی را با پادشاه مزبور ملاقات داشته است. بار اول در شتاوند، بار دوم در گشتاسفی و بار سوم در موقان که غزازانخان، پادشاه آنجا آردو زده بود و شیخ شفاعت از ملک احمد اصفهید گیلان نزد او رفت. ملک رکنالدین احمد در زمان شیخ سیهید و حکمران ناحیتی از گیلان بود و شیخ زاهد اعتقادی نداشت و حاجی آملی نامی را که نسبت خویش را بشیخ صدرالدین مرندی میکرده است، بر شیخ زاهد رجحان میگذاشت ولی با این همه ظاهراً شیخ دوبار در دستگیری او نزد غزازانخان شفاعت کرده است، یک بار خود به اردوی شاه رفته. چنانکه گذشت و بار دیگر جمالالدین علی فرزند خویش را با صفیالدین شفاعت فرستاده است و هر دو بار شفاعت شیخ کارگر آمده و مسلک احمد را رها کرده اند و غزازانخان در سلک مریدان شیخ بوده است. و عاقبت در موقعی که شیخ در اردیل بود و ارغونخان نیز به آنجا آمده ملک احمد به جنگ ارغونخان به اردبیل آمده بود و در همان جنگ در دامن مارکوه در حوالی سراب کشته شد.

در باب این ملک رکنالدین احمد سیهید گیلان، کتاب صفوة الصفا مشحون از اشتباهات تاریخی است. زیرا که در تاریخ سلاطین مغول ثبت است که چون الجایتو سلطان محمد خدابنده (۷۰۳-۷۱۶) بتسخیر گیلان برآمد و از راه آذربایجان بر گیلان

تاختن گرفت، امیر چوپان را که یکی از امرای سپاه او بود به آستارا فرستاد و رکنالدین احمد حکمران آستارا به استقبال امیر چوپان آمد و سلطان محمد خدابنده حکومت او را به آستارا شناخت و رکنالدین احمد سپاه او را به گسکر راهنمایی کرد و همین مقدمه فتح گیلان بدست سپاه الجایتو بود. از این قرار رکنالدین احمد تا زمان سلطنت الجایتو (۷۰۳-۷۱۶) زنده بود و حال آنکه مؤلف کتاب مینویسد که در جنگ با ارغونخان (۶۸۳-۷۰۳) کشته شده است و بعد آن را در سلطنت غازان (۶۹۴-۷۰۳) زنده و دستگیر شده می شمارد و البته بین آنچه در تاریخ ثبت است با گفته او مغایرت بسیار است. و نیز گفته او را تناقض فاحش است. و هم در آذربایجان شیخ زاهد در ده آلاروق یا خواججه شمسالدین محمد صاحب دیوان جونی وزیر معروف تکودار سلطان احمد که بسال ۶۸۲ کشته شده است ملاقات کرده. وقتی هم مردم مراغه شیخ زاهد را به ارشاد خود دعوت کرده اند ولی اجابت نکرده و شیخ صفیالدین را از جانب خود بدان مهم به مراغه فرستاده است. وقتی نیز ملک احمد سیهید گیلان او را بخود خوانده است. گذشته از این سفرها، سفری نیز به بسطام و سفر دیگر بشیراز کرده است. در اواخر عمر چشم او مکفوف شده و نابینا بود و صفیالدین خلافت او داشت، چنانکه اغلب از گرشاسفی و از دبیل و از ده کلخوران به گیلان بخدمت پیر خود میرفته است. صفیالدین در آغاز کار خود بدوق دیدار وی مایل گشت و از آذربایجان به گیلان رفته و مجذوب و مرید و جانشین او شده است. مؤلف این کتاب رحلت شیخ زاهد را بصراحت در ماه رجب سال ۷۰۰ نوشته است. و در بیان رحلت وی چنین حکایت میکند: چون اواخر حال شیخ زاهد بود مردم را اختلاف و مناقشه برخاست که مرقد مبارک شیخ کجا باشد. جماعت گشتاسفی میخواستند که در گشتاسفی باشد و شیخزاده جمالالدین میخواست که به چوماق آباد موقان و شتاوند باشد، جهت آنکه محال زراعت و عمارت بسیار دارد. میخواست که آنجا متوطن گردد و بزراعت مشغول شود. شیخ زاهد میخواست که در سیاهرود گیلان باشد... فرمود ما رانیز کسی دیگر بیرون است او را طلب داریم تا صواب در چیست، گفتند: شیخ کیست؟ فرمود، پس که صفی، فرمود که کسی میخوایم برود^۱. او را بزودی بمن رساند و شیخ از آن وقت در سورمرده بود که آن موضع از محمود (آباد) کهن به یک روز دورتر بود و این محمودآباد کهن را اکنون آب فروگرفته است و از محمودآباد تا به اردبیل

هفت روز راه است و از این موضع سورمرده تا به اردبیل هشت روز راه باشد... نماز خفتن بحضرت شیخ زاهد رسید (یعنی صفیالدین رسید). چون خیر برسانیدند فرمود هرچه زودتر پیش منش آرید، هم چنانکه است. پس با جامه و آلات راهش، بشیخ رسانیدند. چون زیارت دستبوسی دریافت، فرمود شیخ زاهد که صفی، مرا در دست اینها تنها بگذاشتی. پس بسر، با شیخ صفیالدین گفت که چون وقت پرواز مرغ جان به آشیان است، هر یکی در این باب سخنی میگویند و رأیی میزنند. یکی گشتاسفی اختیار میکند و یکی چوماق آباد اختیار میکند و یکی شیروان، تو چه میگوئی و مصلحت چه باشد؟ شیخ صفیالدین گفت: چون دانستم خاطر مبارک شیخ مایل طرف گیلان است، گفتم: شیخ، گیلان مقام و مسکنی است و جانی خوش. شیخ زاهد فرمود که من همان میخوام، ترتیب راه و تدبیر رفتن می باید کرد، چنانکه کسی را اطلاع نباشد. پس شیخ صفیالدین به آهستگی تدبیر کشتی کرد و مهیا گردانید. و در آنجا جای پاکیزه و نرم ساخت و آنچه مایحتاج بود، راست کرد و بحضرت شیخ آمد. و اعلام کرد و حال آنکه جماعت غلبه از اطراف با سلاح ایستاده بودند و راهها نگاه میداشتند و شیخ صفیالدین شیخ زاهد را بروز از خانه، مخفی بیرون بیاورد و در کشتی نشاند و بر آن جماعت غلبه هول و دهشتی فرود آمد که هیچ را وقوف و شعور نبود، تا شیخ در کشتی نشاند و روانه شد و قریب میانه دریا رسید، پس آن جماعت را خبر کردند. و چون از آنجا به لنگرکنان رسیدند شیخ صفیالدین بیرون آمد و از برای شیخ محفه ترتیب فرمود و جای نرم بساخت و شیخ زاهد را از کشتی بدر آورد و در آن محفه بنشاند و شیخ زاهد را عظیم خوش آمد... و از آنجا چند کس محفه شیخ برداشتند و به سیاهرود آوردند، چون بدان مقام رسیدند که اکنون حظیره متبرکه شیخ است، فرمود: صفی محفه مرا اینجا فرونهد. چون فرو نهادند، دست مبارک بر آورد و بر روی فرو کرد و گفت الحمدلله گور، به گورگاه آوردم و شیخ صفی این موضع را نشان کرد پس شیخ زاهد را از آنجا بخلوت بردند و مدت چهارده روز صاحب فرارش بود... و چون چهارده شبانه روز بگذشت، فرمود صفی، فردا از اول روز بعد از اشراق رحلت... خواهد بودن چون روز دیگر شد... جان مطهر بقرب جنانان

۱- شیخ آن کیست؟ فرمود: صفی. پس فرمود که کسی میخوایم که برود. (صفوة الصفا ج ۱، ص ۷۳).

فرستاد... پس در مرقد منور معطرش بر اجابت دفن صوری قیام نمودند و حرمی گرد آن بساختند... و حظیره متبرکه پیدا کردند که کراماتی از آنجا بظهور آمده است. اندکی پس از ذکر این حکایت، مؤلف مزبور مینگارد: «بعد از سی سال که شیخ زاهد بحیات باقی رسیده بود، صندوق بالانین مرقد مطهر کهنه شده بود. شیخ صفی‌الدین صندوقی دیگر از نو ترتیب کرده بود و میخواست که بر مرقد متبرک نهد و آن صندوق کهنه را برداشند. تابوت منور شیخ پیدا شد، سر تابوت برداشند پوشش مبارک همچنان سفید و تازه یافتند و جسم مبارکش برقرار و هیچ تغییری نشده... استاد شمس نجار میخواست که از تابوت متبرکش بتراند، از برای تبرک، چون تیشه بر آن زد تیغ تیشه باز نشست و از تابوت تراشه برخواست...» و نیز در همان کتاب ثبت است:

«... از مشاهیر است و مشاهد خلایقی که دریا اطراف مزار متبرک [یعنی تربت شیخ زاهد] هم چنانکه از اطراف بوته‌سر و از طرف سعده کران که بمین و یسار مزار متبرک است تا بدمان کوه بگرفت و از اطراف مزار بسی برنجزار بگرفت و آب تا قریب مزار متبرک بگرفت، چنانکه توج دریا در خندق حظیره میزد. پس سیدالقطاب حاجی شمس‌الدین (پسر کوچک شیخ) بکرات در این معنی با شیخ صدرالدین (پسر شیخ صفی‌الدین و دخترزاده شیخ زاهد) مشورت کرد که مزار متبرکه شیخ زاهد را از این موضع بمقام سیاه پلرین که مقامی مرتفع و مشرف است نقل کنیم که آب دریا قوت گرفت. و چون رخصت شرح بود عزیمت بر آن مصمم شد که موسم بهار بر نقل مزار اقدام نمایند که ناگاه از ولایت شیخ زاهد آب دریا از آنجا باز نشست و مقدار دو تیر پرتاب، از مزار متبرک دور شد، بر کنار مزار و اطراف ریگ انبار شد و پشته بیست و از هر دو طرف بمین و یسار مزار که بوته‌سر و سعدکران است و نزدیک دامن کوه رسیده بود همچنان بماند و توده ریگ پشته در میان حایل بماند...» در کتاب سلسله‌النسب صفویه تألیف شیخ حسین پسر شیخ ابدال پیرزاده زاهدی که نوه همان حاج شمس‌الدین محمد سابق‌الذکر و نواده شیخ زاهد گیلانی بوده است، در شرح احوال شیخ صفی‌الدین نیز اطلاعاتی در باب شیخ زاهد یافت میشود که خلاصه آن بدین قرار است: در سن بیست‌سالگی که صفی‌الدین در طلب مرشدی، از آذربایجان سفر کرد به شیراز افتاد و در آنجا امیر عبدالله نام پیری بود، که صفی‌الدین خواست بدو پیوندد ولی او صفی‌الدین را بخدمت شیخ زاهد دلالت کرد. و نشانه‌ای که

امیرعبدالله از ظاهر شیخ زاهد داده است بدین قرار میباشد: مردی بوده است کوتاه‌قد، سفیدروی و مایل برخی، با چشمانی که مژه‌های سیاه داشته، رخساری کشیده، پیشانی گشاده، گونه‌های سبک و ریش پهن و قتی که شیخ صفی‌الدین بخدمت شیخ زاهد رسید، بیست و پنج سال داشت و شیخ زاهد شصت‌ساله بود و بیست و پنج سال دیگر پس از آن شیخ زاهد زنده بود. پس شیخ را عمر به هشتاد و پنج رسیده است و چون به اصح اقبوال رحلت او در سال ۷۰۰ روی داده ولادت او در حوالی سال ۶۱۵ اتفاق افتاده است. از بسی‌بی‌فاطمه دختر شیخ زاهد، صفی‌الدین پسری داشت به اسم شیخ محی‌الدین که در سال ۷۲۴ در حیوة پدرش درگذشت و دو پسر دیگر که از پدر ماندند، یکی شیخ صدرالدین و دیگری شیخ ابوسعید. صفی‌الدین دختری هم از زن دیگر داشت که او را به شمس‌الدین پسر شیخ زاهد داد.

کتاب دیگری که در این باب نیز ناطق است کتاب احسن التواریخ تألیف حسن‌بیک روملو (حسن نبیره امیر سلطان روملو) است که در تاریخ شاهزادگان تیموری از سال ۸۰۷ که جلوس شاهرخ است تا یک قسمت از تاریخ صفویه تألیف یافته و بنام شاه اسماعیل دوم قبل از رسیدن وی به سلطنت (۹۸۴-۹۸۵) آن را تمام کرده است. در کتاب مزبور، جزو وقایع سال ۸۹۲ ثبت است که سلطان حیدرفصوی در آن زمان در اردبیل بود و شیخ ابراهیم زاهد گیلانی را در خواب دید و شیخ به وی گفت: عنقریب دریا مرقد او را خواهد گرفت و وی را فرمان داد که تربت او را بجای دیگر که مأمن باشد ببرد. سلطان حیدر از شیروان حرکت کرد و بنا و کارگری چند از راه دریا به گیلان برد و مزار او را به جای دیگر نقل کرد و بقعه باشکوهی بر آن ساخت.

قبر شیخ زاهد و محل آن:

مستشرق روسی برنهارد دارن^۱ در مقاله‌ای که در مجله آکادمی علوم سن پترزبورک ج ۱۵ سال ۱۸۷۰ ص ۱۳۹^۲ بعنوان «بعضی ملاحظات در باب جغرافیای ایران»^۳ نوشته است، در باب مقبره شیخ زاهد و صندوق و در و کتیبه آن اشاردهی کرده و از تصویری که ضمیمه آن مقاله است چنین برمی‌آید که صندوق بسیار زیبایی بر سر تربت شیخ بوده که بر آن منبت‌کاری کرده بودند و نیز درهای چوبی منبت‌کاری در آن بقعه بوده است. کتیبه بر روی صندوق، حاکی بوده که آنجا مزار شیخ زاهد متوفی در ۲۴ ربیع ۷۱۴ واقع بوده و صندوق را عبدالله نجار ساخته است. کتیبه در مقبره در تاریخ ۸۲۲ ساخته شده بود و

بانی آن سیدمهدی باشکنجانی است که در ۷۳۴ متوفی شده و در حجره مجاور مقبره شیخ مدفون است و آن را استاد احمد و یادگار نجار ساخته بودند. رابینو می‌نویسد: صندوق مزبور چهل یا پنجاه سال پیش در حریق از میان رفت این کتاب را رابینو در سال ۱۹۱۴ میلادی که مطابق است با ۱۳۳۲ هجری قمری تألیف کرده و چهل سال پیش از آن ۱۲۹۲ و پنجاه سال قبل از آن ۱۲۸۲ قمری میشود. اما قبر دیگری که در حجره مجاور است^۴ صندوقی چوبی دارد مثل صندوق‌های دیگر که در مشاهد گیلان دیده میشود و نص کتیبه آن صندوق بدین قرار است: «هذا المرقد المنور و المضع المعطر للمسید المکرم و الشیخ المعظم السید رضی‌الدین بن المهدی الحسینی الباشکنجانی و انتقل فی شهرالله المبارک رمضان سنه اربع و ثلثین و ثمانمائه». از این قرار معلوم است که مزار سید رضی‌بن مهدی حسینی باشکنجانی است که در رمضان ۸۳۴ درگذشته است و این صندوق عمل استاد محمودبن^۵ استاد شهاب‌الدین دروگر است که در سایر مشاهد لاهیجان کارهای او دیده میشود. چنانکه مقاله دارن حاکی است، مقبره سید رضی یعنی حجره اولی نیز دری منبت‌کاری داشته‌است که در ۸۳۵ ه. ق. استاد یادگار نجار آن را ساخته است ولی فعلاً موجود نیست و بجای آن دزی است که تازه تر مینماید، و کتیبه و رقمی ندارد اگر این در را نیز حریق از میان نبرده و ناچیز نکرده باشد. اما گفته مؤلف احسن التواریخ در باب قبر شیخ زاهد بدین قرار است: «... وقایع سنه اثنتی و تسعین و ثمانمائه: چون سلطان حیدر صفوی به اردبیل آمد. غنائم بسیار بمردم اردبیل از خویش و تبار خود بخشید، در این اثنا، شی در عالم رؤیا ملاحظه فرمود که عارف ربانی شیخ ابراهیم زاهد گیلانی خبر

1 - Bernhard Dorn.
2 - Bulletin de l'academie de Saintpeters-Bourg 1870- T. is. p. 139.
3 - Einige Remerkungen zur Geographie persiens.
4 - در مقبره‌ای که بنام شیخ زاهد در شیخانور معروف است.
5 - برنهارد دارن محمود را بخط محمد خوانده و من عین آن کتیبه را بدقت تام خوانده و نوشته‌ام و شکی ندارم که اسم نجار آن، محمود است. رجوع شود بمقاله نگارنده بعنوان آثار تاریخی چهار پادشاه در لاهیجان در شماره ۵ و ۶ از سال ۳ مجله تعلیم و تربیت ج تهران صص ۲۶۶ - ۲۸۳ و مخصوصاً صحیفه ۲۸۰ از آن مقالات. (سعید نفیسی).

میدهد که از طغیان آب دریا، نزدیک است که مقبره من منهدم گردد، خود را بزمزار من برسان و جسد مرا از آن محل بمحلی دیگر نقل فرما. سلطان حیدر، این واقعه را فزوی عظیم دانسته که بدین تقریب خود را بمملکت شیروان رساند، کشتی ترتیب داده از آب عبور نماید و جمعی از بنایان مهارت شعار و نجاران صداقت آثار را برداشته متوجه گیلان شد و به سرعت تمام، خود را بزمزار شیخ زاهد گیلانی رسانیده بموجب فرموده حضرت شیخ، عمل نموده بعمارت گنبد و مقبره آن حضرت اشتغال نمود...^۱ قول دیگر که در باب قبر شیخ زاهد گیلانی شنیده ام از آقای سید عبدالرحیم خلخالی است که از فحول دانشمندان و ثقات زمانه است، فاضل مشارالیه روزی در ضمن افاضات خود میگفت: بومی در سال ۱۲۹۷ که به گیلان رفته بود و به صحبت مرحوم میرزا کوچک خان سقزی به طالش کرده، در سهرس (یکی از ده‌های طالش) بقعه‌ای است که اهل محل معتقدند، مزار شیخ زاهد گیلانی آنجا است و حتی اهالی عقیده دارند که آب رود (زیرا که این بقعه در کنار رود واقع است) همه جا را فرا میگردد. جز آن بقعه را و این از کرامات زاهد معروف قرن هفتم است.

پس از ضبط این اقوال باید دانست که مزار شیخ زاهد کجا است؟ آیا در همان قریه شیخانور است که مردم لاهیجان میگویند، یا چنانکه اهالی طالش عقیده دارند، در کوهستان طالش است. آنچه از کتاب صفوة الصفا برمی آید، صراحت تام دارد بر آنکه مزار شیخ زاهد در مغرب گیلان است چه صریحاً مینویسد که اقامتگاه شیخ در بلوک خانلی بود که از یک طرف بسفیدرود نزدیک بود و از سوی دیگر بدریای خزر و تالاب دریا نیم فرسنگ مسافت داشت شیخانور نیز بمجاورت سفیدرود و دریای خزر است، اما امروز مسافت این محل از کنار دریای خزر بیش از نیم فرسنگ و نزدیک به دو فرسنگ است ولی این اختلاف در بعد از کنار دریا دلیل بر رد این گفته نیست، زیرا مسلم است که هر سال از اراضی ایران در ساحل جنوبی دریای خزر مقداری از زیر آب دریا بیرون می آید و حتی این نکته در بعضی از سواحل ایران چنان محسوس است که هر سال بر اراضی مالکین سواحل دریای خزر افزوده میشود.

و بعید نیست که از قرن هفتم تا بحال، یعنی در فاصله ۶۵۰ سال، تا این اندازه از زیر آب بیرون آمده باشد و محلی که در آن زمان در نیم فرسنگی دریا بوده است در این زمان در دو فرسنگی دریا باشد. جای دیگر مؤلف

صفوة الصفا می نگارد که در موقع رحلت شیخ زاهد، صفی‌الدین اردبیلی در سورمرده بود^۲ که تا اردبیل هشت روز راه دارد و چون شیخ زاهد او را بخود خواند، نماز خفتن نزد او آمد، یعنی بفاصله چند ساعت، پس در همان نزدیکهای اقامتگاه شیخ زاهد بوده است که توانسته است بفاصله چند ساعت نزد او آید و بدین قرار اقامتگاه شیخ زاهد نیز که در همان جا مدفون شده تقریباً هشت روز تا اردبیل مسافت داشته است و البته ممکن نیست که این محل در کوهستان طالش باشد زیرا که طالش در اقصای مغرب گیلان و نزدیک‌ترین نقاط است به اردبیل و منتهی یک روز از اردبیل به طالش راه باشد و حال آنکه راه از اردبیل به شیخانور تقریباً همان هشت روز است.

نکته سوم آن است که شیخ صفی‌الدین همیشه از اردبیل به اقامتگاه مرشد خود از راه دریا میرفته و سلطان حیدر صفوی در سال ۸۹۲ همین راه را اختیار کرده است و واضح است که از اردبیل به طالش که قریب یکدیگرند راه دریا اختیار کردن ضروری نیست و اکل از قفا است. ناچار کسی که به دریا میرفته بجائی دورتر یعنی بمشرق گیلان میشده است و آن همان محلی است که امروز در شیخانور بزمزار شیخ زاهد معروف است. نکته چهارم آنکه شیخ زاهد و کسان او در اقامتگاه خود زراعت برنج میکرده‌اند و البته این محل ممکن نیست در طالش باشد، زیرا طالش ناحیتی است کوهستانی و استعداد برنج ندارد. چون از گفته صریح مؤلف صفوة الصفا مسلم میشود که شیخ زاهد را در همان اقامتگاه خود در گیلان بخاک سپردند^۳ و از نشانهائی که در باب اقامتگاه او میدهد یقین برمی آید که در طالش نبوده و در همان حدود شیخانور، در اطراف لاهیجان است، شکی نمی ماند که مزار شیخ زاهد در طالش نیست. اقوی دلیل، گفته صریح برنهارد دارن مستشرق روسی است که مزار وی را در شیخانور زیارت کرده و کتیبه آن را خوانده و عبارات آن کتیبه را در کتاب خویش آورده است و برنهارد دارن در میان مستشرقین بصدق گفتار ممتاز است. اما این که اهالی طالش، ساعی شده‌اند که قبر شیخ زاهد در سهرس از ده حالی قلمرو آنها است، چندان شگفت نیست، زیرا که در سایر نقاط ممالک اسلام نیز دیده شده است که مردم هر ناحیت بهر یزرگی که معتقد بوده‌اند از فرط حب و

سطور بدست است، جلد دوم این کتاب است و این قسمت را ندارد. این سطور عیناً از کتاب الانتخابات الالهیه من الکتب العربیه و الفارسیه و الترتیه فیما یعلق بتواریخ طبرستان و گیلان. جمع پروفیسور برنهارد دارن مستشرق روسی طبع پترزبورگ ۱۲۷۴ ه. ق. [۱۸۵۶ م.] نقل میشود صص ۲۸۲-۲۸۳.

Anszuge aus Muhammedanischen schrifttestellern Betreffend die Geschichte und Geographie der sudlichen kusten i ander des kaspische meeres arabische persische und turkiche Texte Von B Dorn. St Peters-Bourg 1858 p. 382-383. (سعید نفیسی).

۲- عبارت صفوة الصفا صریح است در این که شیخ صفی در اردبیل و شیخ زاهد در سورمرده بود که تا اردبیل هشت روز راه فاصله داشت از کرامت شیخ زاهد، قاصد که الیوانی نام داشت به یک روز رفت و به یک روز (بهمراهی صفی) باز آمد، اینک عین متن صفوة الصفا: شیخ فرمود کس میخواهم برود و او را (صفی را) بسزودی بمن رساند و در تعیین قاصد فکر میکرده، شیخ فرمود که آن الیوانی پسری است... او را بخدمت شیخ زاهد آوردند شیخ فرمود الیوانی میخواهم که به یک روز از اینجا به اردبیل بروی بطلب صفی و به یک روز باز آئی اگر به یک روز بروی و به یک روز باز آئی ترا ضمانتی میکنم بهیشت... گفت اگر شیخ پر نبیختی بروم و بیام شیخ دست مبارک بهر دو ران وی فرو کرد و... گفت روانه شو و شیخ در آن وقت در سورمرده بود... و از این موقع سور مرده تا به اردبیل هشت روز راه باشد. پس نماز صبح... از سورمرده روانه شد چنانکه وقت طلوع آفتاب در زیر دندان بود... و همچون ریح عاصف در آن هامون میدوید. (صفوة الصفا صص ۷۳).

۳- صریح عبارت صفوة الصفا که در مقاله نیز نقل گردید آن است که صفی شیخ زاهد را بهنایی از اقامتگاه خود (سورمرده) بیرون آورد و در کشتی نشاند و شیخ در کشتی نشست و روانه شد و قریب میانه دریا رسید. پس آن جماعت را خبر شد و چون از آنجا به لنگرکنان رسیدند شیخ صفی‌الدین بیرون آمد و از برای شیخ محفهای ترتیب داد... شیخ زاهد را... در محفه نشانند... و از آنجا به سیاهرود آوردند نکته دیگر از نظر نویسنده محترم دور مانده و در استنباط ایشان مؤثر گردیده تصریح مؤلف صفوة الصفا است بدانکه: ۱- شیخ زاهد [بنور ولایت] میدانست که در سیاهرود گیلان خواهد بود و در دل نهان میداشت. ۲- صفی گفت من نیز سیاهرود را که خواسته شیخ است انتخاب کردم. ۳- شیخ زاهد را از سور مرده بوسیله کشتی و سپس بوسیله محفه به سیاهرود آن موضع که اکنون حظیره متبرکه شیخ است رسانیدند.

۴- چنانکه در صفوة الصفا ملاحظه گردیده شیخ در سورمرده بود و چند روز پیش از مرگ از سورمرده حرکت کرد و بمدفن خویش رفت.

۱- نسخه خطی احسن التواریخ متعلق بکتابخانه فاضل محترم آقای سید عبدالرحیم خلخالی مقیم تهران که در موقع نگارش این

جغرافیائی ایران ج ۳). و رجوع به ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۶۳ و ۱۶۴ شود.

زاهد مورغابی. [وِد مُ] (اخ) جلال‌الدین محمود، در علوم ظاهری شاگرد مولانا نظام‌الدین هروی است و بجهت ورزش شریعت و متابعت سنت، از این طریق حظی کامل و نصیبی تمام یافته بوده است. در تقوی و ورع جهدی بلیغ می‌نمود. می‌آرند که برزگر وی، یکی از آلات دهقانی را که وقف کرده بود در زراعت وی کار فرموده بود، چون از آن وقف یافته حاصل آن زراعت را تصرف نکرده و فرمود تا بر فقراء و مستحقان تصدق نمودند. ملک هرات یک صره زر به رسم هدیه به وی فرستاد قبول نمود، حامل صره گفت: اگر این را پیش ملک باز برم، ملول خواهد شد، بر فقرانی که شاگرد شماستند. و در مدرسه میباشند قسمت کنید، فرمود که تو خود آن را بمدرسه بر، و هر کس که قبول کند به وی ده، اما به شرط آنکه بگونی که این زر از کجا است. زر را بمدرسه برد و هیچ‌کس آن را قبول نکرد. در ماه ذی‌الحجه سنه ثمان و سبعین و سبعمانه از دنیا رفته، و قبر وی در مرغاب هرات است. (نفحات الانس ج توحیدی‌پور ص ۵۰۰ و ۵۰۱).

زاهد مغفاری. [وِد مُ ف ر ی] (اخ) ابن محمد بن سلیمان شافعی متوفی ۶۷۳ ه. ق. او راست: المنهج المفید فیما یلزم الشیخ و المرید.

زاهد نواز. [وِد ن] (نف مرکب) آنکه مینوازد و سرپرستی میکند مردمان گوشه‌نشین را. (ناظم‌الاطباء).

زاهده. [وِد] (ع ص. ا) مؤنث زاهد.
زاهده. [وِد] (اخ) امة‌السلام مبارکه دختر ابراهیم بن علی بن ابی‌الحسن بن ابی‌الحریش، راوی حدیث و واعظی مشهور بود. علی بن مبارک معروف به ابن بانویه، شاعر و نحوی متوفی ۵۹۴ ه. ق. فرزند او است. (از معجم الادباء ج مارگلیوت ج ۵ ص ۲۰۰).

زاهده. [وِد] (اخ) دختر محمد بن عبدالله طاهری^۳ از روایت‌کنندگان حدیث است و مقالاتی مشیخه وی را ضبط کرده است. ابن جمیزی و شادی^۴ و ابن حبان وی را اجازت داده‌اند. (از الدرر الکامنه).

زاهده. [وِد] (اخ) دختر ابراهیم بن

ولی رابینو^۲ می‌نویسد: مقبره سوم این امامزاده بموجب افسانه‌ای، قبر یکی از دختران تیمور است. اما تاریخ گواهی نمیدهد و بر خلاف سایر مشاهد که در گیلان دیده‌ام، بر سر قبر شیخ زاهد، صندوقی و کتیبه‌ای نیست که صدق گفته اهالی را مسلم بدارد. ناچار باید به کتب متوسل شد.

تاریخ مزار شیخ زاهد:

به استناد آنچه پیش از این گذشت، معلوم است که اصل مزار از ۷۰۰ است که شیخ زاهد رحلت کرده، بعد در حوالی سال ۷۳۰ یعنی در سی سال پس از آن، در زمانی که هنوز، صفی‌الدین اردبیلی زنده بود، صندوق دیگری ترتیب داد و بر تربت مرشد خویش گذاشت. پس از آن در ۱۹۲ سال بعد، یعنی در ۸۹۲، سلطان حیدر صفوی، تربت شیخ زاهد را بنا بر دستور شیخ که در واقعه‌ای بر او کشف شده بود، از محل پیش بمحلی دیگر برد و در این محل دوم که شیخانور در نزدیکی شهر لاهیجان باشد، صندوق زیبا و کتیبه‌ای داشت که در حریق سال ۱۲۸۲ یا ۱۲۹۲ و یا بنیابین آن از میان رفته است و امروز جز نشانه و اسمی در سرزمین گیلان که اقامتگاه تمامت عمر و شاهد بزرگواری زاهد معروف گیلانی بوده است، چیزی در میان نیست ولی در قلوب ستایشگران او در صحائف کتب تاریخ و مقامات اولیای متصوفه، آثار بسیار از زهت درون و خصال بزرگ او جاویدان مانده است. (از مقاله سعید نفیسی منتشره در مجله فرهنگ رشت سال ۴ شماره .. و در رساله مستقل شماره ۲ از انتشارات مجله فرهنگ رشت سال ۱۳۰۷).

زاهد گیلانی. [وِد] (اخ) از فضلاء

عرفای نعمت‌اللهی در اوائل قرن ۱۳ هجری است جامع معقول و منقول. سلسله طریقت وی به شیخ زاهد گیلانی مرشد شیخ صفی‌الدین اردبیلی میرسد. وی در ۱۲۲۲ ه. ق. در هنگام سفر حج در کاظمین وفات یافت و از اشعار اوست:

عمری بدر مدرسه‌ها بنشتم

با اهل ریا و کبر و کین پیوستم

از یک نظر عاشق رمزی آخر

هم از خود و هم ز غیر خود وارستم.

(ریحانة الادب) (ریاض العارفین هدایت).

زاهد محله. [وِد مُ ح ل] (اخ) دهی است از

دهستان کلخواران، بخش مرکزی شهرستان ساری. واقع در ۷۵۰۰ گزری شمال خاوری جویبار، در دشتی معتدل، مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۷۵ شیعه مازندرانی و فارسی‌زبانند. آب این ده از چاه و محصول آن پنبه، غلات، صیفی و کنبج است و شغل اهالی آن زراعت و راه آن مارلو است. (از فرهنگ

ستایش نسبت به وی، کوشیده‌اند که مزار او را در مجاورت خویش بدانند تا بخاک او نزدیک تر باشند و مشهورترین شاهدهی که در این باب است مزار شریف در افغانستان است که مردم آن دیار تربت امام اول را در آن موضع میدانند. بالجمله بزم نگارنده این سطور که متکی بر تصفح کتب و مآخذی است که بدان اشارت رفت، شکی نماند که مزار عارف مشهور قرن هفتم گیلان، تاج‌الدین ابراهیم زاهد گیلانی، در همان قریه شیخانور است که اهالی لاهیجان میگویند و حق در این باب با مردم لاهیجان است نه با اهالی طالش.

مقبره شیخ زاهد در شیخانور:

قریه شیخانور یا شیخانبر^۱ بر سر راهی است که از لاهیجان به لنگرود میرود. در دامن همان کوهی که در مشرق لاهیجان بر فراز استخر واقع است و در کرانه آن سوی غرب، خرابه‌های قلعه شاه‌نشین دیده میشود. در کرانه جنوبی در مشرق لاهیجان نزدیک نخجیر کلاویه و لیارستان این قریه واقع است. شیخانور وصل به شاهراهی است که از لاهیجان به لنگرود میرود زیرا که راه در این موضع از کنار کوه میگذرد. آن روزی که از لاهیجان بزم تماشا می‌ای بقعه بمصاحبت و راهنمایی یکی از جوانان گیلانی راه افتادم دهم فروردین ۱۳۰۶ بود. مناظر طبیعی دز این قسمت از گیلان بمنتهی درجه زیبایی است. درختان آلو، در میان اشجار خودروی جنگلی، تازه شکوفه کرده بودند و از دور چنان مینمودند که این دامن کوه چون سفره بزرگی از مخمل سبز است که سیم سوده بر آن ریخته باشند. از دو طرف راه در ردیف دوم برنج‌زارهایی که تازه آب بر آن بسته بودند چون آبگینه‌های بزرگ می‌نمود. پس از سه کیلومتر مسافت از لاهیجان، در میان درختان کوه، بفاصله پانصد قدم در دامن کوهسار، بقعه شیخانور و گنبد کبود آن پیدا شد... چون از قدیم شنیده بودم که تربت شیخ زاهد گیلانی بنا بر عقیده اهالی لاهیجان و اشاره بعضی کتب، در آنجا است شتاب همسفران خود را اعتنائی نکردم... و زیارت بقعه را از فرائض آن روز شمردم. در شیخانور سه قبر است، آنکه در مدخل واقع شده و در حجره جلو است و صندوق چسویی دارد، مزار سید رضی بن مهدی باشکجانی است که در آن باب، جای دیگر بحث خواهم کرد. در مغرب این صندوق، در حجره دیگر، دو مقبره است که یکی از آنها طارمی چسویی دارد و اهالی محل آن را مشهد شیخ زاهد گیلانی میدانند. در مغرب آن هم قبری دیگر است که روی آن را از کاشی یک‌رنگ پوشانیده‌اند و مردم محل میگویند، مقبره غلام شیخ زاهد است

۱- در کتب جغرافیا، اسمی از این قریه نیست و ظاهراً وجه تسمیه آن همان مقبره شیخ است. (سعید نفیسی).
2 - H. Rabino, Le Guilan. v. I. p. 310.
۳- نل: ظاهری. (ذیل آن کتاب).
۴- نل: الساوی. (ذیل آن کتاب).

محمود بن سلمان ملقب به ام‌البرکات است. وی کتاب صحیح را نزد ست‌الوزراء (از زنان دانشمند) استماع کرده است. (از الدرر الکامنة).

زاهده. [وَدَّ] (إخ) عدویة دمشقیه دختر حسین بن عبدالله بن حسن از شیخ شمس‌الدین بن ابی‌عمر قسطنطینی از کتاب مشیخه وی را شنید و روایت کرد و ابن رافع وی را یاد کرده است. عدویة دمشقیه در ۷۵۸ ه. ق. وفات یافت. (از الدرر الکامنة).

زاهده. [وَدَّ] (إخ) نام مطربه و خواننده‌ای است. عوفی آرد: از امام ادیب رشیدالدین تاج الادب عبدالحمید شنیدم که وقتی در هری زنی مطربه زاهده نام در مجلس انس او [امیر تناصرالدین سنجر] حاضر بود. طوطی سخنی که چون شکر از پسته روان کردی تربیت قوت روان کردی و چون ده فندق را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت‌گری انس و جان کردی، آن امیر این رباعی در حق او گفته و این بدیده انشا کرده:

چشم و رخ تو بدلیبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند

ای زاهده، زاهدان ز چنگ خوش تو چون نرگس تو ست و خراب افتادند.

(الباب الالباب عوفی چ لیدن ج ۱ ص ۵۰).

زاهده خاتون. [وَدَّ] (إخ) زوجه اتابک بزنامه است و پس از آنکه اتابک به امر سلطان مسعود کشته شد، وی جزایه شوهر خود را بدستور سلطان، به شیراز برد و در مدرسه‌ای که ساخته بود دفن کردند. در سنه احدی و اربعین و خمسمائه. (از تاریخ گزیده چ لندن ص ۴۶۷). مؤلف شدالازار آرد: زاهده خاتون از بانوان شایسته و عابد و همسر اتابک بزنامه بود پس از غلبه سلغریه در ۵۴۳ ه. ق. که همسر وی بزنامه در اصفهان بقتل رسید زاهده خاتون گروهی را فرستاد تا استخوانهای او را جمع کردند و بشیراز بردند مقبره‌ای بزرگ و عالی برای او ساخت و املاکی بر آن وقف کرد و تولیت آن را به امامی حنفی‌مذهب سپرد سپس پشیمان گردید و وی را از تولیت عزل کرد و تولیت آن موقوفات را به شافعی‌مذهبان سپرد. این زن در انجام امور خیریه توفیقات بسیار حاصل کرد. (از شدالازار ص ۲۸۲ و ۲۸۱). و رجوع به کتاب اخبارالدوله السلجوقیه صص ۱۸۱-۱۸۳ شود.

زاهدی. [وَدَّ] (حامص) دین‌داری و تدبیر و پارسائی. (ناظم الاطباء):
نه آن میکند یار در شاهده
که با او توان گفت از زاهدی.

سعدی (بوستان).
زاهدی بر باد آمال و مذهب دادند

عاشقی در ششدر الاکفر و ایمان باختن. سعدی.

[[گوشه نشینی. (ناظم الاطباء):

گریار با جوانان خواهد نشست و رندان ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری. سعدی.
[[زهدفروشی. تظاهر به زاهد بودن. رجوع به زاهد شود.

زاهدی. [وَدَّ] (ص‌نسبی، لا) نوعی از خرما. (ناظم الاطباء) (فرهنگ دزی).

زاهدی. [وَدَّ] (ص‌نسبی) منسوب به زاهد است و گروهی بدین نسبت اشتهار یافته‌اند. (از انساب سمعانی). [[(إخ) کسی که در طریق تصوف پیرو شیخ زاهد گیلانی باشد. رجوع به زاهد گیلانی شود.

زاهدی. [وَدَّ] (إخ) ابراهیم بن عبدالله بن عطاءالله گیلانی از دانشمندان نامی گیلان در آغاز قرن ۱۲ هجری و عم مؤلف تذکره خزین است. در تذکره خزین آمده: عم عالیمقدار این خاکسار مظهر شوارق انوار و جامع کمالات صوری و معنوی تلمیذ والد بزرگوار خود است و متوطن بلده طیبیه لاهیجان و مرجع افاضل گیلان. فضائل حقیقیه نفسانیه را با محاسن ظاهره جمع داشت. تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و انشای نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می‌گاشت.

از جمله مصنفاتش حاشیه‌ای است بر کتاب مختلف علامه حلی مسمی به رافع‌الخلاف و حاشیه‌ای بر کشف تا سوره احقاف بنام کاشف‌النواشی و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس. فقیر در سن ده‌سالگی که در خدمت والد مرحوم از اصفهان به لاهیجان رسیده قریب یک سال توقف رو داده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته به اشاره والد علامه قدس روحه خلاصه‌الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود. قضاوند غراء در مدح آل عبا و سرائی نیکو در تعزیت سیدالشهدا و اشعار و معیات سوده از تأثر طبع وقاد ایشان در صفحه روزگار باقیست. در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود و در لاهیجان مدفون گردید. چون این خبر به اصفهان رسید مرثیه‌ای وارد خاطر فقیر شد بذکر چند بیت از آن مبادرت مینماید:

این واقعه رنگ از رخ گلزار فروریخت
بلبل دل خون‌گشته ز منقار فروریخت.

(از تذکره خزین ص ۲۲ و ۲۳).
دیگر از تألیفاتش، القضاوند القراء فی مدح آل العبا است. (از ریحانة‌الادب). از اشعار اوست:

برافکن برده از رخسار و کوته ساز دعوی را
به هفتاد و سه ملت جلوه ده شمع تجلی را.

و هم او راست:

اشکی از دل تو نشوید غبار من

خاکش بس اگرچه جگر گوشه من است.

رجوع به تذکره خزین و زاهدی (ابوطالب) و زاهدی (محمد علی) و خزین شود.

زاهدی. [وَدَّ] (إخ) ابوطالب بن عبدالله گیلانی برادر زاهدی (ابراهیم) پدر محمد علی خزین مؤلف تذکره خزین است. مؤلف ریحانة الادب آرد: اصل و مولد و منشأ وی شهر لاهیجان از بلاد گیلان بوده و علوم عربیه و درس متن را در لاهیجان از ملاحسن لاهیجانی خواند. در بیست‌سالگی به اصفهان رفته و ریاضیات را از ملا رفیع یزدی فرا گرفته و دیگر فنون متداوله را از علماء آنجا اخذ کرده است. وی خوش‌خط و سریع‌القلم بود. زیاده بر ۵ هزار کتاب داشته که همه آنها را بخط خود تصحیح کرده و برخی از کتب را نیز مانند قاموس، تهذیب‌الحدیث، شرح لعمه و تفسیر بیضاوی تا هفتاد کتاب بذست خود نوشته است. وی مردی متقی و منزوی بود و کتابی در تفسیر آیت قل الروح من امر ربی (قرآن ۸۵/۱۷) تألیف کرد و در ۱۱۲۷ ه. ق. درگذشت.

زاهدی. [وَدَّ] (إخ) شیخ حسین فرزند شیخ ابدال زاهدی پسر شیخ امیر از احفاد شیخ زاهد گیلانی و مؤلف کتاب سلسله‌النسب صفوی است. وی معاصر شاه سلیمان بوده و کتاب سلسله‌النسب صفویه را بنام او تألیف کرده و بگفته خود ایام شباب را در رکاب همایون شاهی بسر برده و بعدها در واقعه فتح قندهار در سال ۱۰۵۹ و در ایام قشون‌کشی برای تسخیر بغداد در گوشه عزلت می‌نویسده است. پدر وی شیخ ابدال عهده‌دار تولیت آستانه صفویان در اردبیل بوده و او و پدرش شیخ امیر در عهد سلطنت شاه عباس خدمات شایان بدولت و ملت کرده‌اند. (از مقدمه کتاب سلسله‌النسب صفویه چ پرفسور براون شماره ۶ از انتشارات ایرانشهر).

زاهدی. [وَدَّ] (إخ) مختار ملقب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالرجا فرزند محمود بن محمد زاهدی غزینی^۱. متوفی در ۶۵۸ ه. ق. است. وی از شاگردان بدیع‌بن ابی‌منصور عراقی بوده است وی از کتاب منیة‌اللفهاء استاد خویش که در موضوع فقه حنفی است گلچینی تهیه کرده و آن را فیه‌المنیة لتتیم الغنیه نام داده است این گلچین در کلکته بسال ۱۲۴۵ طبع شده است. (از معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۹۶۱). زرکلی آرد: وی از بزرگان

۱- ذیل: حسن. (ذیل آن کتاب).

۲- در فهرست دارالکتب مصریه: قرمینی حنفی. (از ذیل معجم‌المطبوعات ص ۹۶۱).

مذهب حنفی و اهل غزمین خوازم بود. به بغداد و روم سفر کرد و از تألیفات او است: الحاوی فی الفتاوی. و المجتبی که شرحی است بر مختصر قدوری در فقه و زادالانمه و قیة المنیة لتیمم الغنیة. (از اعلام زرکلی، مختارین محمود).

زاهدی. [ج] (بخ) ۱ از شعرای قرن ۹ هجری است. میرعلیشیر نوائی آرد: مولانا زاهد معاصر باباسودانی بوده و متوفی به سال ۸۵۲ ه. ق. بوده، قصیده درین ایسرا میرخسرو را تتبع نموده و نظیره تجنیسات کاتبی گفته و در مناجات قاضی الحاجات این بیت در تجنیسات نیکو گفته:

زهره را چنگ یا رباب که داد
لعل در سنگ یارب آب که داد.

(از مجالس النفاست ترجمه حکیم شاه محمد قزوینی ص ۱۹۳).

و رجوع به ص ۱۸ از آن کتاب شود.

زاهدیان. [ج] (بخ) یکی از اقوامی که از جبل الساق به لرستان آمدند و به هزاراسف پسر محمدبن علی مالک لرستان در ۵۰۵ ه. ق. پیوستند. (از تاریخ گزیده ج لندن ص ۵۳۸، ۵۳۹).

زاهدی و وزیدن. [و] [ذ] (مص مرکب) رهبانیه. (ترجمان القرآن).

زاهر. [ج] (ح ص) رنگ درخشان و صاف. (المنجد). روشن و صاف. (فرهنگ نظام). روشن و بلند. (آندراج). تابان. درخشان و روشن. نورانی. منور. (ناظم الاطباق):

بر خوان تست کرده مرسومی

چون قرص آفتاب فلک، زاهر. سوزنی.

عنصر زاهرش گوهری از معدن عدن. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۲۴۷).

|| سفید بسیار روشن. از زهره بمعنی سفیدی یا سفیدی درخشان. و گفته شده است که درخشندگی هر رنگ را زهره گویند. (تاج العروس). و رجوع به قطر المحيط و مشعشع شود. || گیاه زیبا. (اقرب الموارد). گیاهی که زیبایی درخشان دارد. (تاج العروس). || گیاه خرم:

هر که شب ساهر شود پژمرده گردد نیم روز
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود.

منوچهری.

و رجوع به رافع شود.

|| احمر زاهر؛ سرخ پررنگ؛ ای شدید الحمره. (تاج العروس) (قطر المحيط). نیک سرخ. (منتهی الارب). || سرد که دارای رنگ

درخشان باشد. (تاج العروس). رنگ درخشان مردان. (اقرب الموارد). و رجوع به اقرم شود.

زاهره. [ج] (بخ) برکه‌ای است میان مکه و تنیم. (منتهی الارب) (قاموس). قطبی گوید:

این همان وادی است که اکنون جوخی نام دارد. و سخاوی در شرح عراقیه گوید: موضعی که اکنون فح نام دارد همان وادی زاهر است. (تاج العروس). یاقوت آرد: شبیکه منزلی است میان مکه و زاهر از راه تنیم. (از معجم البلدان، شبیکه).

زاهره. [ج] (بخ) ابن احمدبن ابی معانم ثقفی اصبهانی محدث متوفی در ۶۰۷ ه. ق. از محمدبن علی بن ابوذر و سعیدبن ابوالرجا و زاهر بن طاهر و جمعی دیگر استماع حدیث کرد و حضوراً (بمحضور در مجلس) از جعفر بن عبدالله ثقفی روایت دارد. (از شذرات الذهب ج ۵ ص ۲۵).

زاهره. [ج] (بخ) ابن احمد حلیمی محدث است. وی از ابوتیم کامل بن ابراهیم خندقی جرجانی روایت دارد. (از معجم البلدان، خندقی).

زاهره. [ج] (بخ) ابوعلی سرخسی، ابن احمد فقیه سرخس. (تاج العروس). یاقوت آرد: امام ابوعلی زاهر بن احمد بن محمد بن عیسی^۲ سرخسی از قدمای عالمان سرخس و فقیه و محدث و شیخ عصر خود در خراسان است.

وی فقه را از ابواسحاق مروزی و علم قرائت قرآن را از ابوبکر بن مجاهد و ادب را از ابوبکر انباری فراگرفت و حدیث را از ابولید محمد بن ادریس و اقران وی در خراسان و عراق، مانند ابوالقاسم بغوی، ابن صاعد و دیگران شنید و در ۹۶ سالگی بسال ۳۸۹ وفات یافت. (از معجم البلدان، سرخس).

سیوطی آرد: زاهد سرخسی شیخ شافعیه در روزگار خلافت القادریه متوفی در ۴۲۲ درگذشت. (از تاریخ الخلفاء ص ۲۷۵). در

اسماء المؤلفین آمده: زاهر بن محمد بن احمد بن عیسی سرخسی فقیه شافعی و شیخ خراسان در ۳۸۹ ه. ق. وفات یافت. او راست: العوالی در حدیث. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۷۲).

زاهره. [ج] (بخ) ابن حزام اشجعی صحابی است. (منتهی الارب) (تاج العروس). ابن حجر گوید: زاهر بن حرام (با راه) اصح است و من خود نیز در تاریخ بخاری بهمین ضبط دیده‌ام. (تاج العروس). در قاموس الاعلام ترکی آمده: زاهر بن حزام اشجعی از اصحاب رسول الله (ص) بود و در جنگ بدر حضور داشت. وی از طرف اهل بادیه هدایا و تحفه، به حضرت رسول میرد و مورد ملاحظت آن حضرت قرار میگرفت.

زاهره. [ج] (بخ) ابن رستم مکنی به ابوشجاع رجوع به اصفهانی شود.

زاهره. [ج] (بخ) ابن طاهر شحامی فرزند محمد بن ابوالقاسم نیشابوری محدث متوفی در ۵۳۳ ه. ق. و کتاب تحفه عبدالقنطر را

تصنیف کرده است. (از اسماء المؤلفین ج ۱ ص ۳۷۲). و رجوع به لسان المیزان و شذرات الذهب ج ۴ ص ۱۸۰ و الاصابه شود.

زاهره. [ج] (بخ) ابن عبدالله بن مالک یکی از مردان جنگی واقعه یوم السلی (از ایام معروف حروب قیس در جاهلیت است). رجوع به العقد الفرید ج ۳ ص ۶۰ شود.

زاهره. [ج] (بخ) ابن محمد بن فقیه زاهر بن مکنی به ابی العباس محدث است. احمد بن محمد بن اسماعیل بشاری خرجردی از وی نقل حدیث کرده است. (از معجم البلدان، خرجرد).

زاهره. [ج] (بخ) ابن معبد بن عبدالله بن هشام التیمی مکنی به ابوعقیل از کسانی است که درک صحبت [حضرت رسول ص] کرده و از این عمرو بن زبیر روایت دارد. و عمرو بن زبیر از وی روایت کند. وی عمری دراز کرد و در اسکندریه بسال ۱۳۵ ه. ق. درگذشت. و گفته شده است که زاهر^۳ از ابدال بوده است. (حسن المحاضرة فی تاریخ مصر و القاهرة ص ۱۱۸).

زاهره. [ج] (بخ) داود معروف به الملک الظاهر مکنی به ابوسلیمان و ملقب به محیی الدین. فرزند پادشاه مجاهد، اسدالدین شریکوه (صاحب حمص) ابن ناصرالدین. وی مردی دیندار بود و بنماز جماعت حاضر میشد و اجازهای از مؤید طوسی و زینب شمریه^۴ دارد. (از الدارس فی تاریخ المدارس ج ۱ ص ۵۸۲).

زاهره. [ج] (بخ) محمد بن عمر بلخی مکنی به ابوعلی شاعر است و در کودکی از وطن خویش [بلخ] دور شد و به عراق و شام سفر کرد و بتقلید گروهی از شاعران که لقبی خاص مانند ناچم، ناشی، نامی، زاهی، طالع و طاهر اتخاذ کرده‌اند، خود را زاهر ملقب ساخت. سپس به خراسان بازگشت و در نیشابور اقامت جست. وی شعر بسیار میگفت و بدان ارتزاق میکرد. از جمله اشعار وی این دو بیت

۱ - مولانا زاهد. (مجالس النفاست ترجمه هراتی ص ۱۸).

۲ - از نوشته اسماء المؤلفین و معجم البلدان برمی‌آید احمد جد ابوعلی بوده و نام پدرش محمد است و تاج العروس و انساب، نام پدر وی را حذف کرده‌اند.

۳ - در نسخه حیب السیرج خیام بغلطه زاهد آمده است.

۴ - در نسخه اصل شعر به ضبط شده و مؤلف شذرات آنرا بدین صورت تصحیح کرده است: وی دختر ابوالقاسم عبدالرحمن بن حسن نیشابوری شعری (۵۲۶ - ۶۱۵) است و ترجمه‌اش در شذرات آمده است. (از حاشیه الدارس ج ۱ ص ۵۸۲).

است که منسوب به ابوالحسن علی یغزنوی است اما من از زبان خود او شنیدم و وی آنها را انشاء خویش میدانست:

اقول و قد فارقت بغداد مکرها
سلام علی عهد العطفة و الکرخ
هوایی و رانی و المسیر خلافة
فقلبی الی کرخ و وجهی الی بلخ.

(از تیمه الدهرج ۴ ص ۲۹۶).

زاهر أسلمی. [وَرِ أَلْ مِی] [اِخ] فرزند

اسودبن حجاج اسلمی مکنی به ابوالسجزة^۱ از اصحاب رسول الله (ص) و از شرکتکنندگان در بیعت شجرة است و از کوفین بشمار میرود. (تاج العروس). مؤلف اعیان الشیعه آرد: شیخ طوسی وی را در کتاب رجال خویش از اصحاب بیعت شجره شمرده است. در کتاب اسدالغایه آمده است: وی پدر مجزة و خود یکی از آنان است که با پیغمبر در زیر درخت بیعت کرد و در کوفه اقامت داشت. و اقدی، ابن سعد و محمدبن اسحاق وی را از دوستان عمر بن حنق (یکی از سران بنام شیعه) دانسته اند و این خود دلیل آن است که پیرو مذهب شیعه بوده است. در کتاب الاصابه آمده: زاهر بن اسودبن

حجاج بن قیس اسلمی پدر مجزة و خود از اصحاب شجرة و ساکن کوفه بوده است. فرزندش [مجزة] حدیثی درباره خوردن گوشت خران از وی نقل آورده و بخاری آن حدیث را نقل کرده است. و از این حدیث بدست می آید که زاهر در جنگ حدیبیه و خیر حضور داشته. و مسلم و دیگران گفته اند که مجزة در نقل این حدیث از پدرش متفرد است. و ابن سعد گوید وی در مصر با عمر بن حنق یار بود و از این سخن برمی آید که تا زمان علی (ع) زندگی میکرده است. (از اعیان الشیعه). و رجوع به ریحانة الادب و قاموس الاعلام ترکی شود.

زاهر ایوبی. [وَرِ أُنْ یُوبِی] [اِخ] مکنی

به سلیمان فرزند سلطان صلاح الدین [یوسف] ایوبی و از امیران آن خاندان است. الملک الزاهر صاحب [حاکم] بیره که قلعه ای است در کنار فرات و نزدیک بسمیاط بود و دانشمندان را دوست میداشت. و ایشان از همه جا بنزد وی می آمدند. در قاهره بسال ۵۷۳ ه. ق. متولد شد و در قلعه بیره بسال ۶۳۲ درگذشت. (از اعلام زرکلی). و رجوع به دائرة المعارف بستانی و تاریخ ابن خلکان و حبیب السیرج خیام ج ۲ ص ۵۹۵ شود.

زاهر بخاری. [وَرِ بُوَی] [اِخ] جد

اعلای حسن بن یعقوب زاهری است. (از انساب سمعانی). و رجوع به زاهری، حسن بن یعقوب شود.

زاهر طائی. [وَرِ نِی] [اِخ] ابن اسود

مکنی به ابوعمارة کوفی است و شیخ طوسی در کتاب رجال خود، وی را در شمار اصحاب حضرت جعفر الصادق (ع) آورده است. (از اعیان الشیعه).

زاهر کندی. [وَرِ کِ دِی] [اِخ] ابن

عمرو کندی از یاران حسین بن علی (ع) و شهداء واقعه طف است. مؤلف اعیان الشیعه، بنقل از کتاب ابصار العین آرد: زاهر بن عمرو کندی از ابطال و شجمان و دوستان بنام اهل بیت است. مؤلفین کتب سیر آرد: هنگامی که عمرو بن حنق علیه زیاد قیام کرد، زاهر نیز با وی همدستی کرد و چون معاویه آن دو را احضار کرد عمرو را کشت و زاهر فرار کرد و در ۶۰ ه. ق. به حج رفت و با حسین بن علی (ع) ملاقات کرد و صحبت وی را برگزید و با وی در کربلا حضور یافت. و بنقل سروی، در نخستین حمله بقتل رسید. ابن شهر آشوب در کتاب مناقب، زاهر بن عمرو را یکی از نخستین کشتگان واقعه طف شمرده است. (از اعیان الشیعه). وی جد محمد بن سنان زاهری و محمد بن احمد زاهری است. (ریحانة الادب). و رجوع به ذیل این عناوین شود.

زاهرون. [وَرِ] [ع ص] ج زاهر، در حال رفع. (قطر المحيط).

زاهرة. [وَرِ] [ع ص] مؤنث زاهر. (فرهنگ

نظام). [استارة درخشان. (دهار). رجوع به زاهر، زاهی، مشعشع، رافع شود. [دولة زاهرة: دولتی که منشأ آثار خوب است. گویند: فلان دولة زاهرة. (ذیل اقرب الموارد).

زاهرة. [وَرِ] [اِخ] از قصرهای باشکوه

دوره اسلامی در اندلس است. جرجی زیدان آرد: منصور بن ابی عامر. در سال ۳۶۸ ه. ق. از الناصر تقلید کرد و کاخی بنام الزاهر بنا کرد که هم منزل و هم سنگر و دژ بشمار میرفت. منصور این کاخ را در کنار رود قرطبه برپا ساخت، و صنعتگران و کارگران فراوان در اطراف آن بکار انداخت، و برج و باروی آن را برافراشت و ساختمانهای بسیاری از آن جمله، دفترخانه ها و انبارها در آن کاخ بنا کرد و حوالی آن کاخ را بوزیران و نویسندگان و دبیران خویش و انگلارد و بزودی کاخها و عمارتها و بازارها در آن محل پدید آمد و مردم برای استفاده از رجال دولتی به آنجا هجوم آوردند و آن نواحی را آباد ساختند و تا آنجا که این کاخ به کاخ زهراء متصل گشت و شبها در مسافت ده میل میان این دو کاخ، چراغها روشن میشد و مردم براحثی آمد و شد میکردند. (ترجمة تاریخ تمدن جرجی زیدان بقلم علی جواهر کلام ج ۵ ص ۱۳۷). و رجوع به الحلل السندیة شود.

زاهری. [وَرِ] [اِی] بوی خوش را گویند و بجای

راه بسی نقطه زای نقطه دار هم آمده است. (برهان قاطم) (رشیدی). مأخوذ از تازی، بوی خوش. (ناظم الاطباء). بوی خوش باشد. (لغت فرس اسدی ص ۵۲۷). بوی خوش باشد و ممکن است مأخوذ از لفظ زهر بمعنی شکوفه عربی باشد. (فرهنگ نظام). قسمی عطر و بوی خوش. (از صحاح الفرس): تا پدید آمدت اسامی خط غالیه بوی غالیه خیره^۲ شد و زاهری عبر خوار.^۳

عماره مروزی. و رجوع به آثار و احوال رودکی ص ۱۱۹۵ شود.

[[حامص) روشنائی. (ناظم الاطباء).

زاهری. [وَرِی] [ص نسبی] منسوب به

زاهر و لقب جمعی از محدثان و فقها است که منسوب اند به زاهر بن عمرو کندی مولای عمرو بن حنق یا زاهر بن اسود صحابی و یا ابوعلی زاهر و یا وادی واقع میان مکه و تنعم. رجوع به ذیل هر یک از این عناوین شود.

زاهری. [وَرِی] [اِخ] دندانقانی محدث

متوفی در ۴۲۹ ه. ق. است. (تاج العروس). سمعانی آرد: اسماعیل بن محمد بن احمد دندانقانی مکنی به ابوالقاسم فرزند محمد بن احمد زاهری دندانقانی و از ثقات راویان حدیث است وی بیشتر در قریه و گاهی نیز در شهر درس حدیث میگفت. حدیث را نزد پدرش و نیز نزد ابوابراهیم اسماعیل بن بیان محبوی، ابواحمد عبدالرحمن بن احمد شیرنجشیری و ابوبکر عبدالله بن احمد قتال و ابومنصور احمد بن فضل بروجردی و ابوبکر محمد بن حسین عنونة الانباری و ابومسلم غالب بن علی زاهری فرا گرفت و جمعی از قدامت مانند جدم بن ابوالعظفر سمعانی و پدرم از وی حدیث شنیده اند. من خود بواسطه عموم شهید و همچنین بواسطه ابوبکر بن احمد بن محمد بن سیمون بن عبدالله دبوسی و ابومحمد حسن بن محمد بن شعیب و ابوالفضل محمد بن علی بن منصور غازی و جمعی دیگر از وی روایت شنیدم. (از انساب سمعانی).

زاهری. [وَرِی] [اِخ] حسن بن یعقوب بن

- ۱- ابوجزاة. (قاموس الاعلام ترکی).
- ۲- نزل: طیره؟، تیره.
- ۳- مؤلف آندراج آرد: زاهری را بمعنی بوی خوش نوشته اند و این بیت عماره را شاهد آورده و در این تأمل است چه غالیه مرکب است از دو سه چیز. زاهری نیز باید ترکیبی داشته باشد و یک جزء آن عبر باشد، و الا بوی خوش عبر خوار شده خالی از توری نیست.
- ۴- در نسخه گراوری چنین آمده و ظاهراً صحیح بروجردی است.

سکن مکنی به ابوعلی و منسوب به جدش زاهری بخاری است و از ابوبکر اسماعیلی و دیگران روایت دارد. (تاج العروس). سمعی آرد: حسن بن یعقوب بن سکن بن زاهر، اهل بخارا و منسوب است بجد اعلاى خود زاهر. از ابوذر عمارین مخلص^۱ بغدادی و ابوبکر احمدین محمدین اسماعیل اسماعیلی و ابواسحاق ابراهیم بن محمد زاهری یا رازی و جمعی دیگر حدیث شنید و ابومحمد عبدالعزیز بن محمد بن محمد نخشی حافظ در بخارا از وی حدیث فرا گرفت. وی در ۴۵۰ یا پس از آن وفات یافته است. (از انساب سمعی). و رجوع به زاهر بخاری شود.

زاهری. [ه‌ری] [اخ] رجوع به زاهر بن محمد ابوالعباس شود.

زاهری. [ه‌ری] [اخ] غالب بن علی زاهری مکنی به ابومسلم از مشایخ حدیث اسماعیل زاهری فرزند محمد بن احمد زاهری دندانقانی است. (از انساب سمعی). و رجوع به زاهری (محمدین) و زاهری (اسماعیل بن محمد) شود.

زاهری. [ه‌ری] [اخ] محمدین احمدین محمد دندانقانی متولد در ۲۳۴ هـ. ق. و متوفی در ۴۲۹ هـ. ق. مردی عالم و زاهد و واعظ و محدث و از شاگردان ابوعلی زاهر فقیه سرخسی است. وی فقه و حدیث را نزد ابوعلی فرا گرفت و از این روی او و فرزندش ابوالقاسم به زاهری شهرت یافتند. از استاد خود ابوعلی زاهر و جمعی دیگر از مراوزه (مرویان) مانند ابوالعباس احمدین سعید معدانی و ابوالقاسم بن محمد مفسر نیشابوری نقل حدیث کرده است و فرزند وی ابوالقاسم زاهری و همچنین ابوحامد احمدین محمدشجاعی و ابوالفضل محمدین احمدین ابی‌جعفر طبری و دیگران از وی روایت دارند. (از انساب سمعی). و رجوع به زاهری اسماعیل شود.

زاهری. [ه‌ری] [اخ] محمدین احمدین محمدین سنان (نوه محمدین سنان) زاهری از محدثین است. (ریحانة الادب). و رجوع به زاهری (محمدین سنان) شود.

زاهری. [ه‌ری] [اخ] محمدین سنان بن ظریف از فرزندان زاهر بن عمرو مولای عمرو بن حمق است و نجاشی و دیگران از وی یاد کرده‌اند. (از اعیان الشیعه). و رجوع به ریحانة الادب شود.

زاهریة. [ه‌ری] [اخ] [اص] تخیتر. (تاج العروس) (قاموس). خرامش. (منتهی الارب). و گفته میشود: فلان یتضمخ بالساحریة و یمشی الزاهریة. (تاج العروس)؛ یفوح المسک منه حین یغدو و یمشی الزاهریة غیر حال. (تاج العروس).

زاهریة. [ه‌ری] [اخ] چشمه‌ای است برأس عین که به تک آن رسیده نشود. (تاج العروس) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). یاقوت آرد: در رأس عین که شهری است بزرگ میان حران و نصیبین نهرهای بسیاری است که از اجتماع آنها نهر خابور تشکیل میگردد. از جمله آن نهر، بر طبق گفته احمدین طیب، زاهریه است که در سمت حران واقع است و زورق‌هایی کوچک در آن حرکت میکند و مردم برای رفتن به بستنهای خود در زورق می‌نشینند و از آن میگذرند. متوکل بالله عباسی در کنار زاهریه فرود آمد و در آنجا پناهی نهاد. این نهر با نهر دیگری بنام عین کبری (چشمه گوگرد) که دارای آبی سبز است بصورت یک نهر درآمده و در خابور میریزد. و بر خلاف گفته احمدین طیب اکنون جز یک کشتی کوچک در زاهریه دیده نمیشود و معلوم نیست که چرا اهالی کوتاهی می‌روزدند و از آب زیادی که در این نهر روان است استفاده نمیکنند. (معجم البلدان، رأس عین). و رجوع به زاهریه در آن کتاب شود.

زاهری. [ه‌ری] [اخ] ظاهرأ تصحیفی است در زاهری (بوی خوش). رجوع به برهان قاطع ذیل زاهری و زاهری در این لغت‌نامه شود.

زاهق. [ه‌ری] [اخ] هلاک‌شونده. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). نیست‌شونده. (کشف اللغات). [مرد هزیمت‌یافته. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). [آرونده. (کشف اللغات). [خشک. (منتهی الارب) (آندراج). یابس. (اقرب الموارد). [استور فربه پرمغز. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). چاروای فربه. (کشف اللغات). [استور سخت لاغر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج).^۱ [آب سخت روان. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). [تیر که از هدف درگذرد و ورای آن افتد (بهدف نخورد و از آن بگذرد)^۲ و از این معنی است حدیث: الحابی خیر من زاهق. و حابی آن است که بهدف نرسیده بیفتد و بر زمین بلفزد (کشیده شود) تا بهدف رسد. و مقصود حدیث این است که ضعیفی که اصابت بهدف کند بهتر از نیرومندی است که بهدف نرسد. (اقرب الموارد). [آچاه عمیق. (ذیل اقرب الموارد از لسان العرب). زاهق و زهوق؛ چاه عمیق. (المنجد).

زاهقة. [ه‌ری] [اخ] [اص] مؤنث زاهق. (قطر المحيط) (اقرب الموارد). [اراحلة زاهقة؛ راحله‌ای است که سبقت نماید و پیشی گیرد بر دیگران. (ناظم الاطباء).^۴ [آچاه عمیق. (اقرب الموارد) (قطر المحيط). رجوع به زهوق شود.

زاهل. [ه‌ری] [اخ] [اص] اسم فاعل از زهل بمعنی

تباعه. (المنجد). [مجازاً غافل؛ و او از ترقب و ترصد حساد مکار غافل و از عناد روزگار زاهل. (جهانگشای جوینی). [زاهل العقل؛ مجازاً، ابله. آنکه کار از روی عقل نکند. [ثابت دل. مطمئن القلب. (اقرب الموارد) (قطر المحيط) (آندراج) (منتهی الارب).

زاهل. [ه‌ری] [اخ] ابن عمر سسکی محدث، ثقه و از اهالی شام است. ابن حبان از وی نام برده و سعید بن ابی هلال از او روایت دارد. (تاج العروس).

زاهو. (نق) زانو. زن نوزائیده و زاچه. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاج، زاچه، زچه و زاهج، و نساء شود.

زاهوخانه. [ان] [ان] [م‌ربک] جای زائیدن. محل استراحت زچه.

زاهوی. [ع ص] اسم فاعل از زها یزهو، زهوا، روی و هر چیز زیبا و درخشان. (اقرب الموارد). زاهر. بهی. مقابل کدر و تیره. (القاموس العصری، عربی - انگلیسی). آنچه میدرخشد و چشم را از دیدن آن خوش می‌آید. [خرامین که میوه آن رنگ گرفته باشد. [اشتری که حمض و شوره‌گیاه را چسباند. (ناظم الاطباء).

زاهوی. [هی] [اص] منسوب به زاه از قریه‌های نیشابور. (از معجم البلدان).

زاهوی. [اخ] علی بن اسحاق بن خلف مکنی به ابوالقاسم^۵ شاعر مشهور بغداد است و بر طبق گفته یاقوت از زاه نیشابور است^۶ ابن خلکان آرد: وی قصیده‌های نیکو و نمکین می‌سرود. خطیب در تاریخ بغداد وی را یاد کند و گوید: او تشبیه و دیگر صنایع شمری را نیکو میدانسته و گمان میکنم شعر اندک میگفته. وی افزوده است که: پنهان‌فروش بود و دکاتی در قطیعة الریح داشت. عمیدالدوله ابوسعید بن عبدالرحیم در طبقات الشعراء گوید: زاهوی در صفر ۳۶۸ متولد شد و در جمادی الاخر، ۳۵۲ در بغداد درگذشت. اشعار وی در ۴ جزء موجود است و بیشتر آن، درباره اهل بیت

۱- بر طبق نسخه گراوری کتاب الانساب، ظاهرأ مخلص صحیح است.
 ۲- این لغت از اضداد است. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آندراج).
 ۳- وقع خلف الهدف و تجاوزه. (اقرب الموارد). تیر که ورای نشانه افتد و نشانه نرسد. (منتهی الارب).
 ۴- زهق الرحلة زهق و زهقاً؛ سبقت و تقدمت امام الخیل. (قطر المحيط).
 ۵- ابوالحسن. (انساب سمعی).
 ۶- سمعی گوید: نمایانم از زاه نیشابور است یا نه در هر حال در بغداد بوده محمد بن عبدالله بن حمدان کاتب نصیبی از وی روایت کرده و پس از ۲۶۰ در بغداد درگذشت است.

(پیغمبر) است و در مدح سیف الدوله وزیر و مهبلی و دیگر رؤسای عصر خویش و نیز در فنون مختلف، شعر گفته است. از بهترین اشعار او است:

ویض بالحاظ العیون کاتما
هزرن سیوقاً واستلطن خناجرا
تصدین لی یوماً بمنعرج اللوی
فغادرن قلبی بالتصبر غادرا
سفرن بدورا و انتفین اهله
و من غصونا و التفتن جاآدرا.

و نیز از او است:
صدودک فی الهوی هتک استاری
و عاونتی البکاء علی اشتھاری
و کم ابصرت من حسن و لکن
علیک لشفوتی وقع اختیاری.

(از دائرة المعارف بستانی).
زاهی. (اخ) محمد بن اسحاق بن شیرویه زاهد منسوب به زاه نیشابور است. وی از ابوالعباس بن منصور و امثال او استماع حدیث کرده و در ۱۷ ربیع الآخر ۳۳۸ ه. ق. درگذشت. (از معجم البلدان).

زاهیه. [هی ئ] [ع ص] مؤنث زاهی. [اشتر که گیاه حمض را چرا نکند. (اقراب الموارد). شترانی که شوره گیاه را چرا نکنند. (منتهی الارب)].

زای. (حرف، یا) لغتی است در حرف «ز» و این لغات نیز در وی هست: زاه، زاه زئی، زوی، (منتهی الارب). و جمع آن: آزوآ، آزیاء، آزوی، ازوی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب). و گویند: هذه زای فزیها؛ یعنی آن را بزاء بخوان. (اقراب الموارد):

همیشه تا نقطی برزند بر سر زای
همیشه تا سه نقطه برهنند بر سر شین. فرخی.
و رجوع به «ز» شود.

زای. (نف مرخم) زاینده. (شرفنامه منیری). زاینده. و همیشه در ترکیب استعمال میگردد. (ناظم الاطباء):

چون تویی هرگز نیند عالم فرزانه بین
چون تویی هرگز نزیاید گنبد آزاده زای.

سنائی.

جویبار تو گهر سنگ شده دریاوار
شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای. انوری.
آنکه با نقش وجودش ورق فتنه نشست
عالم نایب بخش و فلک حادثه زای. انوری.
عقب نیست زانکه هست عقیم
از نظیر تو، چرخ نادره زای. انوری.
مطلع برج سعادت، فلک اختر سعد
بحر در دانه شاهی، صدف گوهر زای. سعدی.
نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز
که ابر مشک فشانی و بحر گوهر زای. سعدی.
زایا. (نف) زاینده. آنکه زاید.
زایان. (نف، ق) در حال زاینده.

زایاندن. [د] [مص] یاری دادن به زچه گاه زادن. زایاندن ماما زچه را. زایاندن. و رجوع به زایاندن شود.

زایاندن. [د] [مص] به زادن داشتن. مدد کردن به زاینده. زایاندن. رجوع به ماده فوق شود.

زایجه. [ج / ج] [ج] زایجه لوحه مربع یا دائره‌واری است که برای نشان دادن مواضع ستارگان در فلک، ساخته میشود تا برای بدست آوردن حکم [طالع] مولد [ولادت، زایش] و چیزهای دیگر بدان بنگرند. اشتقاق فارسی زایجه از زایش بمعنی مولد است، سپس تعریب شده و برای استخراج طالع مولد و غیر آن بکار رفته. (از مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۲۰). زایجه و زایچه مصحف زایجه فارسی است. (دزی ج ۱ ص ۵۷۷). در قاموس لین، زاینجه آمده. (دزی ایضاً).

— زایجه جهان (زایچه العالم): آنچه منجمان و رمالان برای دریافت مدعی، نقشی به اجمال نوشته نگاه دارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام از آن معلوم کنند و این لفظ تقویاً^۱ مرکب است از زای که بمعنی زاینده است و لفظ چه برای تصغیر یعنی زاینده کوچک، چرا که احکام طالع مولود و غیره، از آن برمی‌آید. یا آنکه زایچه در اصل بجیم عربی بوده باشد صیغه نسبت از مصدر زیع بر قیاس تامة بمعنی زن صاحب ترمه و زیع علمی است که در آن اصول احکام علم تجیم مندرج است، بهندی زاینجه مولود را جنم تیره آگویند. (آندراج، زایچه) (غیاب اللغات، زاینجه). در علم نجوم شکلی که دارای دوازده خانه است و از آن حالات ماه و سال مولود استخراج میشود، به این طور که منجم در اول ماه یا سال یا تولد یا حادثه طالع وقت را می‌بیند چه برجی است. و آن را خانه اول قرار داده یازده برج دیگر را در یازده خانه دیگر نوشته هر کوکب سیار، در هر برجی باشد در خانه آن ثبت کرده و با اصول علم نجوم از آنها استخراج میکند و لفظ زایچه و زیع در عربی معرب از زیگ فارسی است. (فرهنگ نظام، زایجه).

شکل چهارگوش یا دایره‌واری است که برای نیت و نشان دادن جای ستارگان در فلک (و تأثیر آن) در حکم زاییدن. (تاج السروس از شفا و شفا از مفاتیح العلوم رازی). رازی در مفاتیح العلوم، زایجه را تصحیح کرده (یعنی عربی اصل دانسته) و این سخن را از غیر او نشنیدیم. (شفاء الغلیل تألیف شهاب‌الدین خفاجی): منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زایجه برکشید و کواکب ثابت کرد و نخستین سخن این بگفت که پسر تو باز آمد. (چهارمقاله نظامی

عروضی ج معین ص ۹۵).

زایجه طالع مطالعه کردم

سلطنت، از موضع الهام برآمد. خاقانی.

وی نقش زیاد طالع من

در زایجه فئات جویم. خاقانی.

این خلدون آرد: از قواعد صناعی، برای

استخراج امور غیبی بگمان دوستداران آن،

زایجه (زایرجه) ای است بنام زایجه گیتی

(لوحه دایره‌وار جهان)^۳ منسوب به ابوالعباس

احمد سبکی^۴ از مشاهیر متصوفه مغرب که در

پایان قرن ششم در مراکش میزیست و با

یعقوب المنصور^۵ از سلاطین سلسله

موحدان، همزمان بود و این زایجه قواعد

بسیار دارد که به عملیات شگفت‌آوری منتهی

میشود و بسیاری از خواص، برای استفاده از

امور غیبی اهتمام و دلبستگی فراوان بدان

نشان میدهند... و شکلی که عملیات خود را

در آن انجام میدهند عبارت از دائرة عظیمی

است که در داخل آن دایره‌های متوازی

دیگری ترسیم شده است و این دوائر،

مخصوص افلاک و عناصر و موجودات کره

دانشهای بشریت و هر دایره‌ای به اقسام فلک

آن خواه بروج یا عناصر یا جز این دو تقسیم

شده است و خطوط هر قسمی، بسوی مرکز

میگذرد و آنها را اوتار مینامند.

و بر هر وتری حروف پیاپی ترسیم شده است

از آن جمله ترسیم حروف زمام^۶ است که در

۱- تقویاً. (نسخه چاپی غیاب اللغات).

۲- تیرا. (نسخه چاپی غیاب اللغات).

۳- زایرجه العالم، دزی.

۴- منسوب به Ceuta یا سبت. احمد بن

محمد بن طاهر حبیبی علوی معاصر

لسان‌الدین بن الخطیب. او آخرین کس از

اشراف سبت بود و خاندان وی در سبت و جاهتی

داشتند رجوع به لغت نامه دهخدا شود. (حاشیه

ترجمه مقدمه ابن خلدون بقلم پروین گنابادی

ص ۲۲۳).

۵- در کلیه چاپهای موجود ابویعقوب است

ولی دسلان یعقوب المنصور ترجمه کرده و

صحیح همان است، چه در سلسله مرحدان دو

تن مکتبی به ابویعقوب هستند یکی ابویعقوب

یوسف اول که در ۶۵۸ سلطنت میکرد و

دیگری ابویعقوب یوسف ثانی ابن منصر که در

اوائل قرن هفتم میزیست است و بنابراین،

صحیح یعقوب بن المنصور ابویوسف است که

در اواخر قرن ششم یعنی ۵۸۰ سلطنت داشته

است. (حاشیه ترجمه مقدمه ابن خلدون بقلم

پروین گنابادی ص ۲۲۳).

۶- زمام، جدول، صورت. کتاب دیوان را

صاحب زمام مینامیدند یعنی کسی که محاسبات

دیوان را بر عهده داشت و در گذشت شغل

حاجب کبیر و زمام خاص را یک تن عهده‌دار

نزد دیوانیان و محاسبان مغرب در این عصر عبارت از اشکال اعداد میباشد و همچنین است ترسیم حروف غبار متداوله در داخل زایچه که آنها را در داخل زایچه در میان دایره‌ها و میان اسامی دانش‌ها و دوابر نامهای دانش‌ها و مواضع افلاک مینویسند و در بیرون دایره‌ها جدولی است دارای خانه‌های بسیار که یکدیگر را در طول و عرض قطع می‌کنند. این جدول در عرض دارای پنجاه و پنج خانه و در طول مشتمل بر یکصد و سی و یک خانه میباشد و برخی از خانه‌های آن پر از اعداد یا حروف و برخی دیگر سفید و تهی است. و نسبت اعداد و در جایگاههایی و هم تقسیمی که خانه‌های پر را از خانه‌های تهی جدا ساخته است معلوم نیست و در کتاره‌های زایچه اشعاری است ببحر طویل و روی لام منصوب که مستضمن شیوه عمل استخراج مطلوب از آن زایچه و شعری است منسوب به یکی از بزرگان غیبی^۱ مغرب مالکین وهیب^۲ که از دانشمندان اشبیلیه در درگاه لمتونی بود و نص شعر این است:

سؤال عظیم الخلق حزت فغن اذن
غرائب شک ضبطه الجدم مثلاً^۳

و این شعر در نزد اهل این فن متداول است و بوسیله آن در این زایچه و زایچه‌های دیگر پاسخ پرسشها استخراج میکنند، چنانکه هرگاه بخواهند پاسخ پرسشی را بدست آورند آن پرسش را مینویسند و آن را بصورت حروف، تقطیع می‌کنند، سپس طالع آن وقت را از بروج فلک و درجه‌های آن میگیرند و آنگاه به زایچه و وتر می‌گیرند که برج طالع در پهلوی آن است و از آغاز وتر تا مرکز دایره میگذرد و سپس محیط دایره‌ای را که روبروی طالع است مورد توجه قرار میدهند و تمام حروفی را که از آغاز تا پایان بر آن نوشته شده است می‌گیرند و همچنین اعدادی را که میان آنها ترسیم شده است گرد می‌آورند. و آنها را بحساب جمل بحروف تبدیل میکنند و بر حسب قانون عمل، گاهی یک‌های آنها را به دهها و دهها را به صدها و بر عکس نقل مینمایند و آنها را در کنار حروف سؤال میگذارند و کلیه حروف و اعدادی را که بر وتر برج سوم طالع ترسیم شده فقط از آغاز وتر تا مرکز دایره میافزایند و بمحیط دایره تجاوز نمیکنند و اعداد آن را مانند اعداد نخستین بحساب جمل تبدیل بحروف میسازند و آنها را بحروف دیگر میافزایند، سپس حروف شعری را که در نزد آنان قانون و اساس عمل است تقطیع می‌کنند و آن همان شعر مالکین وهیب است که آن را یاد کردیم و حروف شعر را در محلی میگذارند آنگاه عدد درجه‌های طالع را در «اس»^۴ برج ضرب میکنند و اس

برج در نزد ایشان عبارت از بعد برج از آخرین مراتب است (بر عکس آنچه از اس در نزد حساب‌دانان اراده میشود، چه اس در نزد محاسبان بعد از نخستین مراتب است)، سپس عدد درجه‌های طالع را در عدد دیگری ضرب میکنند که آن را اس بزرگتر و دور اصلی مینامند و حاصل ضرب آنها را در خانه‌های جدول میگذارند و این امر را بر طبق قواعدی که در نزد آنان معروف است و عملیاتی که یاد کردیم و ادواری مددود و معین انجام میدهند و از آنها حروفی را استخراج و حروفی دیگر را حذف میکنند و آنها را با حروفی از آن بیت که در دست دارند، مقابله میکنند و آنچه از حروف پرسش و دیگر حروف همراه آن، برمیگزینند از حروف شعر هم بهمان میزان نقل میکنند سپس این حروف را به اعداد معلومی که آنها را ادوار مینامند طرح میکنند و در هر دوری حرفی را که دور بدان منتهی میشود بیرون می‌آورند و این عمل را بشماره ادوار معینی که در این باره مجری میدارند تکرار میکنند و در پایان عمل، حروف مقطعی بدست می‌آید و بترتیب حصول آنها ترکیب میشوند و در نتیجه کلمات منظومی در یک شعر حاصل میشود که بر وزن و روی همان شعر اساس کار یعنی شعر مالکین وهیب است که در پیش یاد کردیم... و ما بسیاری از خواص را دیده‌ایم که برای استخراج امور غیبی از این زایچه، همواره عملیات یادکرده را انجام میدهند و گمان میکنند، مطابقت پاسخ با پرسش از لحاظ توافق آن در سبک الفاظ و وزن شعر و غیره دلیل بر تطبیق آن با واقعیت و حقیقت است در صورتی که چنین پنداری درست نیست. زیرا در فصول گذشته گفتیم که غیبی و پیشگویی با وسائل صناعی و فنی بهیچ رو امکان‌پذیر نیست، زیرا در فصول گذشته گفتیم که غیبی و پیشگویی با وسائل صناعی و مطابقتی که میان پرسش و پاسخ در این زایچه بنظر میرسد از لحاظ وضوح الفاظ و موافقت آنها در خطاب است، چنانکه پاسخ راست و یا موافق پرسش بیرون می‌آید و مطابقت مزبور بعلمت عملیاتی است که عامل زایچه انجام میدهد مانند تکسر^۵ حروف گرد آورده از سؤال و اوتار و داخل کردن آنها در جدول بکمک اعدادی که از ضرب عددهای مفروض گرد می‌آید و استخراج حروفی از جدول بوسیله آن اعداد و طرح حروف دیگری و تکرار این امر در ادوار معدودی و مقابله کردن همه اینها متوالیاً و پی‌درپی با حروف شعر، عملیات مزبور، قابل انکار نیست و گاهی برخی از مردمان هوشمند بتناسب میان این اشیاء پی میرند و بشناختن مجهول آگاه

میشوند، زیرا وسیله بدست آوردن مجهول از راه معلوماتی که در ذهن انسان حاصل میشود همان تناسب میان اشیاء است. بویژه این امر برای کسانی که ریاضت میکنند بهتر امکان‌پذیر است زیرا ریاضت عقل را در تقویت نیروی استدلال و فزونی اندیشه کمک میکند، چنانکه در صفحات گذشته علت آن را چندین بار یاد کردیم و بهمین سبب این گونه زایچه‌ها را غالباً به اهل ریاضت نسبت میدهند. چنانکه همین زایچه منسوب به سبتی است. و من بزایچه دیگری دست یافته ام که منسوب بنهل بن عبدالله است و اعتراف میکنم که زایچه مزبور و پاسخی که از آن بیرون می‌آید از عملیات شگفت‌آور و مسایل پیچیده و حیرت‌آور است و راز آنکه پاسخ آن منظوم بدست می‌آید. بنظر من این است که آن را با حروف آن شعر مالکین وهیب مقابله میکنند و بهمین سبب پاسخ منظوم بر وزن و روی شعر مزبور میباشد زیرا ما عملیات دیگری را در این باره از این گروه دیده‌ایم که در آنها از مقابله کردن با شعر صرف نظر کرده‌اند و بالتبجه پاسخ هم منظوم بیرون نیامده است و بسیاری از مردم تنگ‌نظر باور ندارند که بوسیله این عملیات میتوان ب نتیجه

→ بود. رجوع به دزی ج ۱ ص ۶۰۰ شود. ولی زمام در اصطلاح جفردانان مفهوم دیگری دارد... رجوع به کشف اصطلاحات القنون شود. (پروین گنابادی). و رجوع به زمام در این لغت‌نامه شود.

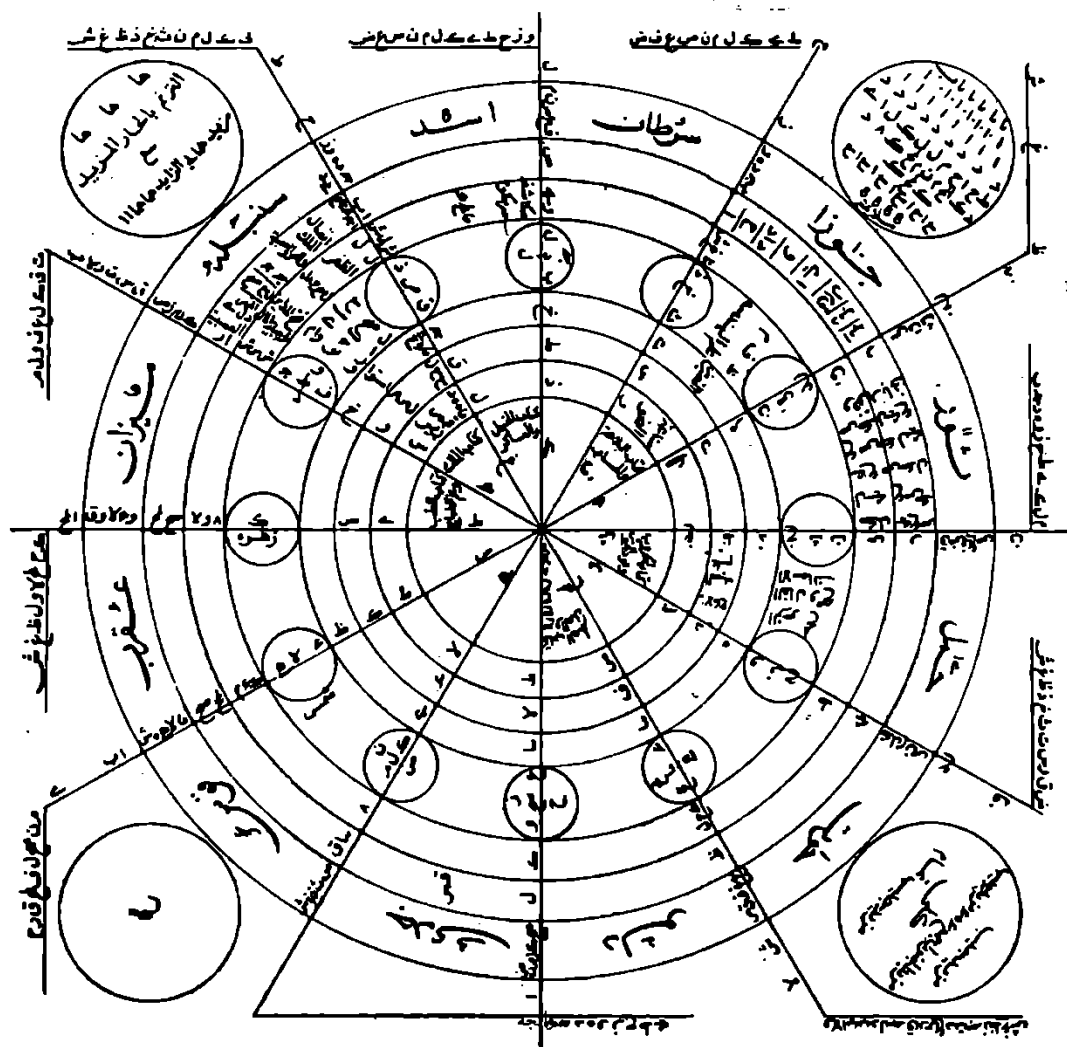
۱- ترجمه اهل الحدثان است که دزی آن را بمعنی زاجر الطیر و فالگیر آورده (ج ۱ ص ۲۵۸). و این اصطلاح فقط در مغرب متداول بوده است چنانکه ابن جبیر، در حله خود ص ۴۴ مینویسد: و یسبون الی ذلک لانارحدثانیة وقت بایدبهم (یعنی مبلغان موحدان) و رجوع به ص ۴۵ همان کتاب شود. ولی حاج خلیفه، بجای اهل الحدثان، اهل الحداثة نقل کرده است در صورتی که در کلیه چاپهای موجود مقدمه ابن خلدون اهل الحدثان است. رجوع به کشف الظنون ج ۲ ص ۴ شود. (پروین گنابادی).

۲- در کشف الظنون ج ۲ ص ۴ مالکین وهب است ولی صحیح وهیب می‌باشد. (پروین گنابادی).

۳- چون حروف همین بیت در استخراج سؤال بکار می‌رود ناچار عیناً نقل شد. (پروین گنابادی).

۴- اسوس یا اسها در اصطلاح اهل جفر، اعداد حروف را گویند، خواه آن اعداد مجرد باشند و خواه با بیانات. (از کشف اصطلاحات القنون ص ۸۲) (پروین گنابادی).

۵- تکسیر به اصطلاح تعویذ نویسان، تقسیم کردن اعداد اسم است و بر خانه‌های تعویذ بنهجی که از هر طرف شمار برابر افتد. (غیث اللغات).



زایچهٔ عالم موجود در مقدمهٔ ابن خلدون چ مصر. بر پشت این زایچه (در نسخهٔ مذکور) جدولی است بزرگ که بر طبق گفتهٔ ابن خلدون دارای بیش از ۷۰۰ خانه است که بیشتر آن خانه‌ها با حروف پر شده و ابن خلدون شرح مبسوطی دربارهٔ آن مخصوصاً دربارهٔ طرز استفاده از آن در استخراج طالع از زایچه نگاشته ولی توضیحات ابن خلدون با جدول شمارهٔ خانه‌ها تطبیق کامل ندارد. (از حاشیهٔ ترجمهٔ مقدمهٔ ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۲ ص ۱۰۷۵).

زایچهٔ طالع جلوس هر پادشاهی را منجمین بدقت تعیین نموده و آن را در خزانهٔ اسناد دولتی ضبط میکردند بلکه طالع سال را یعنی تحویل سال عالم یا تحویل آفتاب بحمل را نیز تعیین و ثبت و ضبط مینمودند. در کتاب المسائل قصرانسی^۱ زایچهٔ جلوس و

انکار آن برخیزد و برای ما در رد این گونه منکران کافی است که عمل بطریقهٔ مزبور را می‌بینیم... (مقدمهٔ ابن خلدون ترجمهٔ پروین گنابادی ج ۱ ص ۱۲۵).

در کتاب گاه‌شماری تألیف تقی‌زاده آمده: از جمله مسائل نجومی ظاهراً طالع‌بینی یا زایچه و احکام آن در ایران قدیم رواج کامل داشته و برای هر امر حادث، زایچه‌های ترتیب داده و استخراج احکام می‌نمودند. چنانکه در کارنامهٔ اردشیر در حکایت فرار او از دربار اردوان دو بار مراجعهٔ منجم بزرگ، (اخترماران سالار یعنی منجم‌باشی) بمواقع کواکب در زایچهٔ وقت و حکم از روی آن دوری قمر از نحسین (زحل و مریخ)... شرح داده میشود و از اخبار متفرقهٔ کتب اسلامی، معلوم میشود که در دورهٔ ساسانی، نه تنها،

مطلوب رسید و از اینرو درستی عملیات زایچه را انکار میکنند و می‌پندارند که اعمال مزبور از امور تخیلی و توهم‌آور است. و کسی که عملیات یادکرده را انجام میدهد، حروف شعر را بدلخواه خود در ضمن حروف سؤال و اوتار منظوم میکند و این فتنون را بی هیچ‌گونه تناسب و قانونی انجام میدهد، آنگاه شعر را برای دیگران میخواند و به آنان چنین وانمود میکند که اعمال او مبتنی بر شیوهٔ منظم و اصول و قواعدی است. لیکن چنین پنداری توهم باطلی بیش نیست که منشأ آن کوتاهی فکر از فهم تناسب میان هستیا و نیستیا و تفاوت میان ادراکات و خردها است ولی عادت هر فرد ادراک‌کننده‌ای این است که از فهم هر چه عاجز باشد و هر مفهومی در عقل او ننگند، به

۱- ابویوسف یعقوب‌بن علی قرشی قصرانسی منجم معروف قرن ۳ هجری است که از قصران واقع در شمال شمیران از حوالی تهران کنونی بوده و کتاب المسائل خود را در حدود ۲۲۵ نوشته و نسخهٔ ممتاز قدیمی از این کتاب که در قرن هفتم استنساخ شده در کتابخانهٔ وزارت هندوستان در لندن است که مورد مراجعه نگارنده بوده و شرح کامل مربوط بجلوس انوشیروان و زایچهٔ آن را در ضمن یک مقاله در

تاجگذاری خسرو انوشروان درج شده که مواضع کواکب، با روز تاجگذاری، که بقول قصرانی روز هفتم اردیبهشت بوده (سنه ۵۳۱ م.) با حساب مطابقت میکند.

ترتیب زایجه طالع ولادت در بین ملل قدیمه از بابل و یونان مرسوم بوده و مخصوصاً دو زایجه طالع بابلی از قرن سوم و دوم ق. م. در کتاب کرگلر ج ۲ ص ۵۵۴ و مابعد آن مندرج است. و آثار این عمل باز در ازمنه خیلی قدیمتر در بابل بدست آمده است. (گاهشماری در ایران قدیم تألیف تقی زاده ص ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳). و در ص ۳۲۲ از آن کتاب آرد: از قسمتهای مهم علم احکام نجوم در ایران قدیم زایجه و احکام آن بوده و مخصوصاً زایجه طالع عالم اهمیت خاصی از حیث اصول عقائد مربوط به تکوین داشته و در کتب زردشتی و از آن جمله مشروحاً در بوندهشن بزرگ ذکر شده است و از مقایسه آن با آنچه در همان باب، در کتب نجومی عربی و فارسی آمده توافق غریبی دیده میشود که دلیل بر آن است که ایرانیان دوره ساسانی از قسمتی از احکام نجومی بهمان نحو که در عهد رونق علوم در قرن سوم و چهارم و پنجم، پس از ترجمه کتب یونانی برعربی، تدوین شده بخیبر نبوده‌اند.^۱ مثلاً از حالات کواکب و به اصطلاح منجمین از متأخرین قوت و ضعف آنها، بهمان منوال که در کتب نجومی اسلامی است اطلاع داشته‌اند مانند بیت و وبال و شرف و هبوط و فرح و ترح (یا آفت) و مانند ربالبیت خانه‌های زایجه و تعلق هر خانه بچیزی. از زایجه عالم سه نسخه مختلف در نسخه‌های بوندهشن ایرانی وجود دارد که معروفند به نسخه‌های: TD۱ و TD۲ و DH. زایجه نسخه TD۲ در خود چاپ عکسی ص ۵۱ درج شده و یونکر در حواشی خطابه خود و با گلیارو در رساله‌ای که به مناسبت جشن هزارساله فردوسی... نشر کرده درج نموده‌اند... در همه این سه نسخه، برج طالع که مثل زایجه‌های حالیه ایران و کتب نجومی اسلامی در بالا و وسط شکل ۱۲ خانه‌ای است (نه مثل زایجه‌های فرنگی که طالع در طرف راست و وسط و یا طرف چپ است). کرچنگ (سرطان) است و خانه دوم (ماثل) شیر (اسد) و خانه سوم خوشک (سنبله)^۲ و چهارم، ترازوک (میزان) و پنجم، کزدم (عقرب) و ششم نیماسپ (قوس) و هفتم، وهیک (جدی) و هشتم، دول (دلو) و نهم، ماهیک (حوت) و دهم یا وسط السماء (میان آسمان) و رُک (حمل) و یازدهم، گاو (ثور) و دوازدهم، وپتگر (جوزاء) است. در موضع عطارد و زهره و ذنب جوزهر (کوچهر) بین نسخه‌ها اختلاف است.

یک نسخه دیگری هم از زایجه عالم بخط فارسی جدید در نسخه‌ای که ظاهراً متن فارسی کتاب زردشتی، علمای اسلام است، دیده میشود.^۳ زایجه عالم در بوندهشن به اسم زایجه کیهان است و در کتب عربی به اصطلاح طالع العالم، ذکر شده و همه کواکب سیاره در برج‌های شرف خود ثبت گردیده‌اند. شرح مربوط بزایجه کیهان در بوندهشن بیشتر جالب نظر است و مخصوصاً تعلق هر کدام از ۱۲ خانه زایجه بچیزی از امور، بهمان نحو است که در کتب نجومی دوره اسلامی مدون است، بشرح ذیل:

۱- جانان بوت کرچنگ ۱۹ سنگ خورتگ اوزک؟! (سجید) تیشتر ستارک هیچ آ پاختران اوهرمزد اندریوت؛ یعنی بیت طالع سرطان بود در درجه ۱۹ منزل الطرف یعنی منزل نهم از منازل قمر عربی و هفتم از منازل ایرانی و شعرای یمانی ستاره (ثابت) و از سیارات مشتری در آن بودند. ظاهراً مقصود آن است که طالع درجه ۱۹ از برج سرطان بود که مطابق منزل الطرف باشد و چون از روی حساب وسطی نجومی هر منزل از منازل قمر قریب ۱۳ درجه است (بحساب هندیاها ۱۳ درجه و بحساب منجمین اسلامی و مخصوصاً بیرونی در الآثار الباقیه ص ۳۲۷، دوازده درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۶ ثانیه) لذا ۱۹ درجه سرطان یعنی، ۱۰۹ درجه منطقه البروج مطابق منزل نهم میشود. در کتب نجومی اسلامی هم، خانه طالع خانه زندگی و روح است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی این خانه را بیت النفس میگوید که همان جانان باشد. و در کتاب التفهیم بیرونی در جدول دلالات بیوت، دلالت این خانه را، الروح الحیوة و العمر و التریة و ارض المولد، شمرده است.^۴

۲- کیکان شیر؛ یعنی خانه دوم (برج اسد). معنی کیکان، روشن نیست ولی چون در مفاتیح العلوم خوارزمی و در التفهیم بیرونی المعاش و اسباب کسبه آمده، ظن قوی بر آن است که آن کلمه بمعنی مالداران باشد.

۳- اوت براتران خوشک؛ یعنی برادران سنبله. و مفاد آن این است که خانه سوم که خانه برادران است سنبله بود، در مفاتیح العلوم بیت الاخرة و در التفهیم الاخوة و الاخوات و الاقرباء و الاصحار آمده.

۴- پیشتان ترازوک کیوان اندر جست؛ یعنی خانه پدران (که وتد رابع باشد) برج میزان و زحل در آن بود. در مفاتیح العلوم بیت الآباء و در التفهیم الایاء و الاجداد آمده است.

۵- فرزندان کزدم؛ یعنی خانه فرزندان که خانه پنجم زایجه باشد، عقرب بود. در مفاتیح العلوم بیت الولد، و در التفهیم الاولاد و

الاصدقاء آمده است.

۶- وشتگان نیماسپ گوچهر دمباندر جست؛ یعنی خانه ششم، قوس و ذنب در آن بود.^۵ معنی لفظ وشتگان بطور قطعی درست معلوم نیست و باید یا بیماران و یا بندگان باشد چنانکه در مفاتیح العلوم بیت المرض و العیید و در التفهیم المرض و العیوب... و العیید و الاماء آمده است.

۷- ویدوتکان وهیک وهران اندر جست؛ یعنی خانه مردان متأهل که وتد سابع باشد برج جدی و مریخ در آن بود. در مفاتیح العلوم بیت النساء و در التفهیم النساء و السراری و الترویج و المرس آمده است.

۸- مرگان دول؛ یعنی خانه مرگ که برج هشتم طالع است، دلو است. در مفاتیح العلوم بیت السموت و در التفهیم پیرونی السموت و اصحابه و القتل و الموتی آمده.

۹- کردگان ماهیت اناهیت اوت تیر اندر جست؛ یعنی خانه مسافران که برج نهم زایجه است، برج حوت است و زهره و عطارد در آن

→ مجله انگلیسی:

Bulletin of the School of Oriental Studies

بیان نموده‌ام. (تقی زاده).

۱- اگرچه بوندهشن و سائر کتب پهلوی موجود، از دوره اسلامی هستند ولی مأخذ غالب مطالب آنها باید کتب پهلوی قدیمتری بوده باشد. (تقی زاده).

۲- در نسخه TD۱ سفید است.

۳- جزء مجموعه نمره ۵۵ (Haug 10) از فهرست نسخ خطی زندگی مونیخ تألیف پارتولمه. (تقی زاده).

۴- معلوم میشود که در علم احکام نجوم عهد ساسانی دلالات خانه‌های زایجه را بجای اسم خانه استعمال کرده‌اند. یعنی مثلاً خانه سوم که خانه برادران و خویشاوندان بود و دلالت بر آنها داشت برادران نامیده شده و این قهره بی شهاب بعمل مانویان نیست که بجای آنکه بهر روز از ایام هفته اسم مخصوصی بدهند، اسامی سیاراتی را که روزها به آنها تعلق داشتند بر روزهای هفته دادند مثلاً یکشنبه را مهر و دوشنبه را ماه... نام دادند. (تقی زاده).

۵- موضع رأس در این زایجه نشان داده نشده است در میان بعضی اقوام، جوزهر فقط بجد ازدهای آسمانی... اطلاق میشد و گاهی جوزهرین گفته میشد ولی ظاهراً در نزد ایرانیان مانند هندیاها، سر و ذنب جوزهرین قمر، یعنی نقطه تقاطع دایره سیر ماه با منطقه البروج که عقده رأس و عقده ذنب باشد، دو نقطه دارای تأثیرات شمرده شده و مانند دو کرکب، مواضع آنها همیشه در زایجه تعیین میشد که در واقع مانند این است که نه سیاره (بجای هفت) داشته‌اند و در قرن ۸ میخی همین عقیده در چین انتشار یافت. (تقی زاده).

بودند. در مفاتیح العلوم بیت السفر و در التفهیم بیرونی السفر و الدین و العبادة، آمده است.
 ۱۰ - میان آسمان و رَک مهر اندر (جست) پرخورتک [...]؛ یعنی وتد عاشر یا وسط السماء^۱ (که قوی‌ترین خانه‌ها در تأثیر بعد از برج طالع است و بعقیده بعضی از طالع نیز قوی‌تر است) برج حمل و آفتاب در آن بود در منزل... (شاید کلمهٔ پدیور یا پیش پرویز یعنی سرطان یا بطین از منازل قمر سقط شده) در مفاتیح العلوم بیت السلطان و در التفهیم بیرونی عمل السلطان و الریاسة، آمده است.

۱۱ - فرخان گاو ماه اندر جست؛ یعنی خانهٔ خوشبختان ثور بود و ماه در آنجا بود خانه یازدهم، بنا بر نوشتهٔ مفاتیح العلوم بیت الاصدقاء و در التفهیم بیرونی دلالت دارد بر السعادة و الاصدقاء.

۱۲ - دوشهرگان دویترک گوچهر اندر جست بوت؛ یعنی خانهٔ بدبختان (که خانه دوازدهم باشد) جوزاء بود و رأس در آن. در مفاتیح العلوم خوارزمی بیت الاعداء و در التفهیم بیرونی الاعداء و الشقاء و الاحزان. (از گاه‌شماری در ایران قدیم تألیف تقی‌زاده ص ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹).

زایجه کیهان. [ج / ج ی ک / ک] (ترکیب اضافی، مرکب) زایجه عالم در بوندهشن به اسم زایجه کیهان است. و در کتب عربی به اصطلاح طالع العالم ذکر شده. (گاه‌شماری در ایران قدیم تألیف تقی‌زاده ص ۳۲۶). و رجوع به زایجه، زایجه عالم و زایجه العالم شود.

زاید. [ی] [ع ص، ا] زائید. نموکنده و افزون‌شونده. (اقرب المواردا). بالثده. افزون‌شونده. نموکنده. (ناظم الاطباء). [اساقوق. علاوه و زیادت و افزون‌تر. (ناظم الاطباء). [افزون. (آندراج). فراوان. بسیاری: خصم تو هست ناقص و مال تو زاید است کت بخت تابع است و جهانت مساعد است. منوچهری.

[اضیمه و زیادت. (ناظم الاطباء). و رجوع به زاید شود. [افزونی‌دهنده و زیاده‌کننده. (اقرب المواردا). [غیر لازم. (قاموس عصری عربی-انگلیسی). [اهل عربیت کلمه‌ای را گویند که وجود و عدم آن به معنی اصلی زبانی نرساند هر چند خود خالی از فایده‌ی نیست، و بدین معنی است حروف زیادهٔ چنانکه از «فوائد ضیایه» بدست می‌آید. (از کشف اصطلاحات الفنون). زائد، گاه حرفی است که با کلمه ترکیب می‌شود. این حروف را در آغاز کلمه، دواخل و در وسط کلمه محشیات و در آخر کلمه، کواصع گویند. (از مجلهٔ لقه العرب سال ۸ ص ۵۵۱). و زائد (در صورتی که بطور مستقل آید و با کلمه ترکیب

نشود) بر دو قسم است: قسم اول، زائد غیرمعین چنانکه در جمله دو لفظ مترادف آرند. بکار بردن این گونه زائد را تطویل گویند مانند کلمهٔ کذب و مین در این جمله: سخن فلان را کذب و مین یافتم. که یکی از این دو غیرلازم و زائده است. قسم دوم، زائد لا علی‌التعین (غیرمعین) است که آن را حشو نامند، مانند کلمهٔ سخنی، در این جمله: سخن فلان را سخنی دروغ یافتم. که آوردن سخنی بیفایده و زائد است. (از کشف اصطلاحات الفنون). ابوالقیاء آرد:

بکار بردن زائد در کلام عرب، بایستی بمتنظور فایده‌ی باشد لفظی یا معنوی، و گرنه لغو است. فایدهٔ لفظی آن است که جمله بوسیلهٔ آن زائد بزبور فصاحت بیشتر یا استقامت وزن و یا حسن سجع آراسته گردد. فائدهٔ معنوی آن است که معنی جمله، بدان زیاده مؤکد گردد. چنانکه افزودن من و با در خبر ما و لیس افادت استغراق کند. و گاه نیز با آوردن یک زائد فایدهٔ لفظی و معنوی هر دو حاصل گردد. در قرآن، زائد برای مزید استحکام و استقامت ترکیب، بسیار آمده است. و رسم عرب بر آن است که گاه اسم و یا فعل زائد (بمتنظور فایده‌ی) در جمله می‌آوردند مانند اسم در بسم الله الرحمن الرحیم و کان در کیف نکلم من کان فی المهد صبیاً. گاه نیز برخی کلمات را ناقص بکار می‌برند چنانکه گویند: درس المنا؛ یعنی درس المنابر و لیس شیء علی المنون بخا یعنی بخالی. (از کلیات ابوالقیاء زیاده). و رجوع به دائرة المعارف بستانی زیاده و زیاده در این لغت‌نامه شود. [اهل عربیت حروف عضو اصلی یک کلمه را زائد گویند و برای تعلیم آن به مبتدیان و مشخص ساختن آن از حروف اصلی در نزد ایشان، قانون سنجش وزن کلمه با «فاء و عین و لام» وضع شده، بدین گونه که هر حرفی از کلمه که در مقابل یکی از این سه حرف تریب قرار گیرد اصلی و آنکه چنین نیست زائد است. برای شناختن حروف زائد و اصلی کلمات در اصل لغت نیز روشهایی گفته شد است مانند: اشتقاق و عدم نظیر و غیر آن و شرح آن در حاشیهٔ جاریردی بر شافیهٔ صرف آمده است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۶۱۲). و رجوع به حرف زائد و حروف زائد، حرف زیاده و حروف سئلتمونیا شود. [در علم قافیه حرف مزید را گویند و آن از حروف قوافی است. در منتخب تکمیل الصناعة می‌آرد: مزید حرفی است که بخروج پیوندد، مانند شین بستمش و پیوستمش و این اصطلاح فارسیان است و بعضی مزید را زائد نام کنند. (از کشف اصطلاحات الفنون). [عدد زائد یا زائد. از اقسام زوج، عددی است که مبلع

اجزاء آن از جملهٔ آن افزون باشد، چون دوازده که نصف آن با ربع آن، با سدس آن با دوازده‌یک آن، شانزده باشد. [دستان زاید یا زائد. دستانی است که گاهی بر بالای دستان سیابه بندند. [در اصطلاح محاسبان در جبر و مقابله، مستثنی‌منه را گویند چنانکه اگر گفته شود: عدی مائة الا مال، مائة (صد) مستثنی‌منه و زائد است. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ترکیب ح ۱ ص ۲۰۲، ۶۷۶). [قطع زاید یا زائد. شکل هندلوی.^۲

زاید. [ی] [اخ] (شیخ...) شیخ زائد. قریه‌ای است در مصر. (از ملحقات المنجد).

زاید الحساب. [ی دَلْ ح] [ع ص مرکب] زائدالحساب. در اصطلاح احکامی، کوبی که در نطاقین اول و دوم فلک تدویر یا در نطاقین سیم و چهارم فلک اوج باشد.

زاید السیر. [ی دَسْ سِ] [ع ص مرکب] زائدالسیر. به اصطلاح احکامیان، کوبی که سیرش در تریاید باشد.

زاید العدد. [ی دَلْ ع] [ع ص مرکب] زائدالعدد. کوبی که از ذروهٔ به حضیض آید.

زاید القدر. [ی دَلْ ق] [ع ص مرکب] زائدالقدر. کوبی را آنگاه در اصطلاح احکام نجوم زائدالقدر گویند که در نطاق دوم و سوم تدویر باشد و ماه را وقتی زائدالقدر خوانند که میان تریب اول و دوم باشد.

زاید النور. [ی دُنْ نِ] [ع ص مرکب] زائدالنور. در اصطلاح هیئت، ماه که بزیادت باشد مقابل ماه کاست و ناقص‌النور.

زایدالوصف. [و دَلْ و] [ع ص مرکب] زائد الوصف. فوق بیان و بیش از حد. (ناظم الاطباء). بسیار زیاد. (فرهنگ نظام): سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت. (گلستان). برخی از این معامله بسمش رسیده و زایدالوصف رنجیده. (گلستان). این کلمه بحالت ترکیب وصفی (الزاید الوصف) صحیح است ولی بحالت ترکیب اضافی بمعنی فوق بیان و خارج از وصف. چنانکه اکنون در میان فارسی‌زبانان

۱ - خانهٔ دهم از خانه‌های زایجه بر خلاف زایجه‌های دیگر اسمی به مناسب دلالت آن نیده و گرنه خدایان یا پادشاهان و نظیر آنها باید نامیده شود ولی چون خانهٔ وسط السماء با وتد عاشر در علم احکام بقدری مهم است و خداوند میان آسمان یعنی کوبی که بر بیت عاشر مستولی است، بحدی مؤثر است که خانه را شاید بهمین اسم نامیده‌اند (اگر سقطی در عبارت واقع نشده باشد). خداوند میان آسمان در کارنامهٔ اردشیر بابکان نیز برای استدلال نجومی ذکر می‌شود. (تقی‌زاده).

مستعمل است و در گلستان سعدی هم آمده، در عربی دیده نشده، و زائد بدین معنی با «عن» یا «علی» بکار می‌رود: زاید علی الحد یا زائد عن الحد.

زایدتان. [ی ذ] [ع ح]، (ی) زائدتان. تشبیه زاید (زائده) در حال رفع. [دو سر پستان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زاید و حملتی الشدی شود. [الزائدتان الشیھتان بھلمتی الشدی؛ دو فزونی که از پیش دماغ برآمده است. در ذخیره خوارزمشاهی آمده: عصب‌ها که از دماغ رسته است هفت جفت است و این عصبها را گذرهاست که هر یک از آن گذرها از دماغ بیرون آمده است و این گذرها را بتازی ثقبه گویند و منفذ نیز گویند... جفت نخستین از پیش دماغ رسته است و از پیش دماغ دو فزونی بیرون آمده چون دو سر پستان و حی بوئید، بدیشان باشد و آن را بتازی، الزائدتان الشیھتان بھلمتی الشدی گویند.

زاید ثقبه. [ی و] [ق / ق] (ترکیب اضافی، مرکب) زائد ثقبه. در اصطلاح محدثان، حدیثی است که یک راوی ثقبه بدان متفرد باشد و مضمون آن در احادیث راویان دیگر نیامده باشد. در کشاف اصطلاحات الفنون آرد: نزد محدثان، زائد ثقبه سه گونه است: ۱- حدیثی که راوی ثقبه نقل کند و مضمون آن با احادیث دیگر راویان ثقبه مخالفت و تباین داشته باشد. این حدیث را مانند حدیث شاذ، مردود میدانند.

۲- آن است که حدیث (انفرادی) ثقبه، با روایت دیگران تباین نداشته باشد، این حدیث به اتفاق، مورد قبول است.

۳- آن است که حدیث ثقبه مخالف و یا موافقت کلی با احادیث دیگر ندارد بلکه مخالف جزئی است مانند آنکه راویان روایتی عام، نقل کنند که: جعلت لنا الارض مجدأ و ظهوراً حدیثی خاص نیز نقل شده که: جعلت تربتها لنا ظهوراً^۱. خطیب از جمهور نقل کند که زیادتی ثقبه مطلقاً پذیرفته است، خواه زائد و ناقص هر دو بتقل یک راوی باشد خواه از یک راوی نباشد. و گفته شده است که مطلقاً مردود است و برخی گفته‌اند زائد از یک راوی (یعنی در صورتی که راوی زائد و ناقص یک تن باشد) مردود و در غیر این صورت مقبول است. و حق قول نخستین راست در صورتی که این زائد مستند باشد و دیگر روایات مرسل یا این موصوله باشد و آنها مقطوعه یا این مرفوعه باشد و آنان موقوفه^۲.

زایدن. [زی ذ] (حرف اضافه + اسم) مخفف از ایدر. از اینجا: زاینجا: از درخت اندر گواهی خواهد او تو بنا گه از درخت اندر بگو

اتصال عضله‌ها می‌باشد زایده نامیده می‌شود. (از کالبدشناسی هنری نعمت‌الله کیهانی ص ۱۴). در کتب کالبدشناسی فارسی، برآمدگی طبیعی اندام استخوانی را زایده نامیده‌اند. در مقابل کلمه اپوفیس (بفرانسه) و نتو (ببربی)^۵. - زایده آرنجی^۶؛ نوک متحرک آرنج است که در عقب حفره بزرگ سین شکل زند پائین قرار دارد. (از کالبدشناسی هنری ص ۳۱).

- زایده اخرمی^۷؛ خار کتف در خارج برزنده‌های موسوم برزنده اخرمی منتهی می‌شود که مانند سقنی از روی مفصل شانه عبور کرده و در رأس شانه با انتهای خارجی استخوان چنبر، مفصل می‌شود. کناره‌های خلفی و خارجی زائده اخرمی، سطحی و زیر پوست می‌باشد و از تلاقی آنها زاویه پرجسته‌ای حاصل می‌شود بنام زاویه اخرمی. (از کالبدشناسی هنری ص ۲۴). و در ص ۲۸ آن کتاب آمده: وقتی که بازو از بدن دور می‌شود بخط افقی میرسد، بواسطه یک سقف استخوانی و لینی متوقف میگردد. این سقف از زائده اخرمی، و رباطی که از زائده اخرمی برزنده غرابی می‌رود، تشکیل شده است. رجوع به زاویه اخرمی شود.

- زایده اعور؛ ضمیمه اعور. آپاندیس^۸. رجوع به آپاندیس شود. [زائده بالارو فک بالا^۹؛ تیغه استخوانی چهار ضلعی است که در طرفین استخوانهای مخصوص بینی بیلا رفته و تا استخوان پیشانی امتداد دارد. (از کالبدشناسی هنری ص ۴۶). و رجوع به مجموعه اصطلاحات علمی ص ۲۰ شود.

- زایده پستانی^{۱۰}؛ زایده‌ای است که مانند

کان تینگو کاندن آن دینار بود
آن ستر زایدر که ناهشیار بود. رودکی.
بدو گفت امروز زایدر مرو
که خوالیگری یاقستم تو. فردوسی.
پذیرفتم از دادگر یک خدای
که گر من رسم زنده زایدر بجای. فردوسی.
زایدن. [ذ] [مص] زاده شدن. (ناظم الاطباء). زادن. (حاشیه برهان چ معین)؛ و بیاران در زایدن او شادنا ک‌شوند. (ترجمه دیاتسارون ص ۸). زایدن یوع مسیح چنین بود. (ترجمه دیاتسارون). [زاییدن. مجازاً، تولید کردن. (ناظم الاطباء).

زایدندان. [ذ] [لخ] از بلاد بزرگ قندهار. حمدالله مستوفی آرد: قندهار مملکتی بزرگ است از اقلیم سوم و چهارم. بلاد بزرگش: قراخلوک و ولی‌شالوک که دارالملک است و زایدندان... و دیگر بلاد و ولایات... (نزهة القلوب^۲ ص لیدن ص ۲۶۰).

زایدون. [ی] [ع ح]، (ی) زائدون. جمع زاید (زائد) در حالت رفع. (المتجدد). و رجوع به «زید» شود.

زایده. [ی ذ] [ع ح]، (ی) زائده. مؤنث زاید (زائد). (المتجدد) (فرهنگ نظام). افزون. جمع، زواید. (دهار). و بدین معنی لغت عامه است در زیاده. مؤلف تاج العروس گوید: چونکه کسی را چیزی دهند و از او پرسند: آیا زیاده می‌خواهی؟ و او پاسخ گوید: آری زیاده کن. و عامه بجای زیاده، زائده می‌گویند - انتهی. مأخوذ از تازی علاوه و زاید. (ناظم الاطباء).

زائده آرنجی — زائده منقاری



زائده نیزمای — منظره خلفی استخوان زند اسفل

۱- تافی این دو مضمون به اصطلاح منطقی تافی عموم و خصوص مطلق است.
۲- مرسل، مستند، موصوله، مقطوعه مرفوعه و موقوفه از اصطلاحات علم درایة الحدیث است.
۳- نل: رزین دندان، روی دندان، زرین دندان. (حاشیه آن کتاب).

4 - Apophyse.
۵- در قاموس نسجاری بک Apophys را نتر (ورم و بروز) ترجمه کرده و در کتب تشریح عربی نیز آنچه را در کتب کالبدشناسی فارسی زائده نام داده‌اند تو نامیده‌اند مانند تر عظمی، نتو ادنی... در کتب لغت مانند دهار، آندراج، منتهی الارب و غیره برخی برآمدگیهای طبیعی زایده نام داده شده مانند: زائده عظمی، زائده پستانی، رجوع بذیل این کلمات شود.

6 - Apophyse olécrâne.
7 - Apophyse Acromiale.
8 - Appendice.
9 - Apophyse montante du maxillaire supérieur.
10 - Apophyse mastoïde.

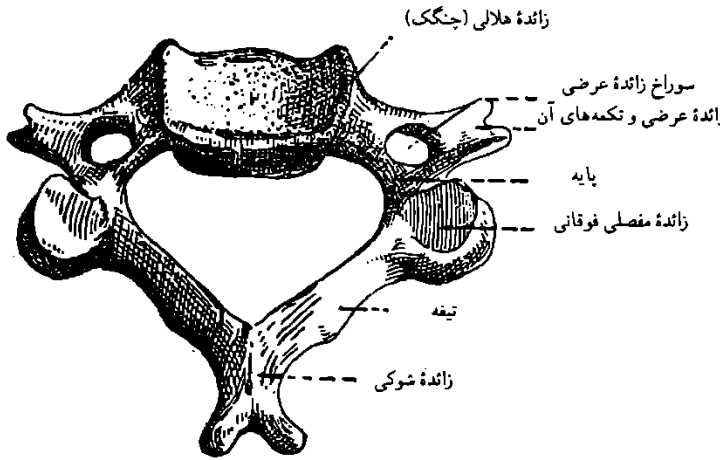
و رجوع به زیاده شود. (||) سرپستان و هما زائدتان. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زایدتان شود. [به اصطلاح تشریح برآمدگی که از اندام عظمی خارج باشد^۴. (ناظم الاطباء). قسمتهای خشنی که در سطح خارجی استخوانها یافت می‌شود که محل

داشته باشد آن مهره متعلق بگردن است.
 - زائده غرابی^۱: زائده خمیده‌ای است که در نقطه انتهای کنار فوقانی استخوان کتف



واقع شده. رأس این زائده بجلو و خارج کشیده میشود. (از کالبدشناسی هنری ص ۲۵). این زائده از ۱۵ و ۱۷ سالگی به تنه استخوان کتف جوش میخورد. (کالبدشناسی

- زائده شوکی^۸: زائده‌ای است که در عقب سوراخ مهره‌ای واقع است. بطور عموم در وسط هر مهره (از مهره‌های تیره پشت) سوراخی است بنام سوراخ مهره‌ای در جلوی آن، تنه مهره به شکل نیم‌استوانه و در عقبش زائده شوکی است... زائده شوکی هفتمین مهره، نسبت بسایرین درازتر است و همچنین زائده‌های شوکی دو مهره نخستین پشت که در زیر پوست، مرئی و محسوس می‌باشد و این قسمت در وسط خطی است که شانه‌ها را بیکدیگر وصل میکند و اگر سر بجلو خم شود سه زائده شوکی نامبرده بیشتر نمایان‌اند. در اشخاص عضلاتی در ته ناودان عمودی که از طرفین بتوده‌های عضلانی محدود است احساس میشود، برخلاف، در اشخاص لاغر، زائده‌های شوکی مذکور برجسته و مانند ستیخ میانی است. در پائین زائده شوکی هفتمین مهره گردن و در خط میانی پشت، شیار میانی خلفی است. (کالبدشناسی هنری صص ۱۶-۱۷).



نمایش زائده‌های اولین مهره گردنی

توصیفی استادان دانشکده پزشکی ص ۱۸).
 زائده غلابی^{۱۱}: زائده‌ای است در طرف پائین تیغه استخوانی نازکی که قسمت بیشتر سطح تحتانی قدامی خاره (قسمت سخت

- زائده شیپوری استخوان صماخی؛ این زائده در جلو و داخل حفره دوری استخوان گچیگاه دیده میشود و در ساختن قسمت استخوانی شیپور استاش شرکت مینماید. (از کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکده پزشکی کتاب اول ص ۱۸۸).

- زائده عرضی^۹: در طرفین هر مهره از مهره‌های تیره پشت (ستون فقرات) دو زائده عرضی واقع می‌باشد و چهار زائده مفصلی، دو در بالا و دو در پائین. زائده‌های عرضی هر کدام بواسطه یک تیغه استخوانی سطح موسوم به تیغه مهره‌ای، با زائده شوکی مربوط میشوند و همچنین بوسیله پایه‌های استخوانی مانند بل یا تنه مهره اتصال می‌یابد. در قاعده زائده‌های عرضی اگر مهره سوراخی وجود

پستان پائین کشیده شده. این زائده در کودکان نمو کمی دارد و در مردان، بیش از زنان برجسته است. در جلو و پائین زائده پستانی، زائده نیزه‌ای واقع است. (از کالبدشناسی هنری ص ۵۹). و رجوع به زائده نیزه‌ای و مجموعه اصطلاحات علمی ج ۱ ص ۲۰ شود.

- زائده تاج‌خروسی^۱: زائده‌ای است (در صفحه قائم استخوان سر) که در سطح سهمی در امتداد خط وسط صفحه افقی قرار گرفته و بشکل مثلثی است که قاعده آن در پائین و رأس آن در بالا است. و بتدریج از جلو بعقب نازک میشود. و دارای سه کنار و دو سطح طرفی می‌باشد. این دو سطح مخصوصاً در جلو محدب‌اند. (از کالبدشناسی. توصیفی کتاب ۱ صص ۱۵۶-۱۵۷).

- زائده تاجی^۲: زائده مثلثی شکل قائم و نازکی است که از خارج بدخل، مطح شده و عضله گلابگاهی به آن می‌چسبد و بریدگی سین شکل. در عقب این زائده واقع است. (از کالبدشناسی هنری صص ۶۳-۶۴).

- زائده خنجرری^۳: متتهای تحتانی یا نوک استخوان جناخ (استخوان جناخ شبه بخنجرری است که دارای یک دسته و یک تیغه و یک نوک و دو کنار می‌باشد). طول زائده خنجرری در مرد، بالغ به سه سانتیمتر است. (از کالبدشناسی هنری ص ۱۹ و ۲۰).

- زائده رجلی^۴: قاعده این زائده از پوسته شدن دو ریشه که بسطح تحتانی استخوان شب‌پره‌ای نصب شده‌اند تشکیل میگردد... زائده رجلی دارای دو بال خارجی و داخلی است که در نیمه تحتانی، از هم دور شده و در نتیجه زائده رجلی در پائین، دو شاخه میشود و نیز دارای این سطوح است: ۱- سطح قدامی. ۲- سطح داخلی. ۳- سطح خارجی. ۴- سطح خلفی. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۷۵ و ۱۷۶).

- زائده سریری خلفی^۵: برجستگی است واقع در نقطه انتهای کنار تیغه چهارضلعی (از قسمتهای استخوان شب‌پره خفاشی کاسه سر). (از کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکده پزشکی کتاب اول ص ۱۶۸).

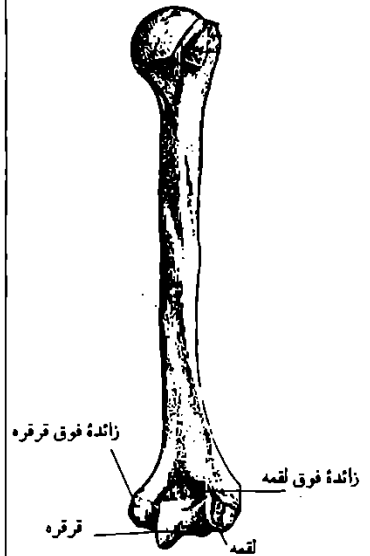
- زائده سریری قدامی؛ برجستگی است واقع در نقطه انتهای کنار خلفی بالهای کوچک استخوان شب‌پره‌ای. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۷۷).

- زائده سریری میانی^۶: دو زائده است واقع در دو نقطه خط التیامی^۷ (خط برجسته‌ای که محل جوش خوردگی جنینی دو قسمت شب‌پره‌ای از استخوانهای کاسه سر است). (از کالبدشناسی توصیفی پزشکی کتاب اول صص ۱۶۷ و ۱۶۸).

- 1 - Apophyse crista - galli.
- 2 - Apophyse coronoïde.
- 3 - Apophyse xiphoïde.
- 4 - Apophyse pterygoïdes.
- 5 - Apophyse clinoides postérieures.
- 6 - Apophyse clinoides moyennes.
- 7 - Crête synostotique.
- 8 - Apophyse épineuse.
- 9 - Apophyse transverse.
- 10 - Apophyse coracoïde.
- 11 - Apophyse vaginale.

استخوان کاسه سر) را تشکیل میدهد. این زائده مانند نیم غلافی دور قاعده زایده نیزه‌ای را گرفته و بدین جهت آن را زائده غلافی نامند. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۸۸).

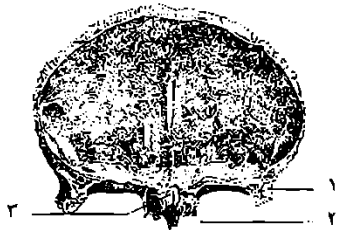
— زایده فوق قرقره؛ برآمدگی‌های داخلی طرفین و بالای قرقره^۱ (در استخوان عضد) است. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۲۲).



زائده فوق قرقره در استخوان بازو

— زایده فوق لقمه؛ برآمدگی‌های خارجی طرفین و بالای لقمه^۲ در استخوان بازو را گویند. (از کتاب بالا ص ۲۲).

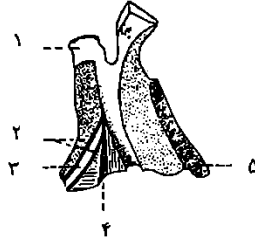
— زایده قلابی^۳؛ تیغه کوچک و نازکی است استخوانی که از انتهای قدامی مجرای میانی شاخک میانی پیروزی (از قسمتهای استخوان کاسه سر) جدا میگردد. این زائده بطرف پائین و عقب کشیده شده و در قسمت بالای سوراخ جیب فکی بدو تیغه مستطیل کوچک منتهی میشود. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۱۶۳).



سطح خلفی استخوان پیشانی
۱- زائده کاسه چشمی خارجی ۲- زائده کاسه چشمی داخلی ۳- زائده تاج خروسی

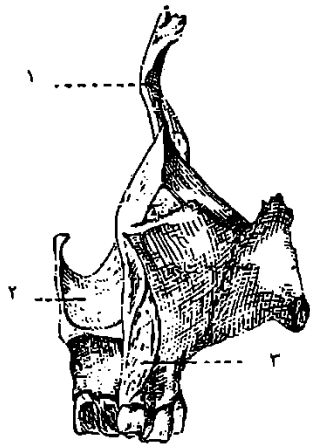
زایده کاسه چشمی^۴؛ لبه قوس شکل کاسه چشم در خارج به زایده خارجی کاسه چشم و در داخل به زایده داخلی کاسه چشم منتهی میشود. بین دو زائده کاسه چشمی، یک بریدگی است موسوم به بریدگی بینی. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۵۹).

زایده کامی^۵؛ صفحه استخوانی سه گوشه است (در سطح داخلی فک اعلی) که از بالا



زائده‌های سطح خارجی استخوان کامی
۱- زائده شب‌پره‌ای ۲- کناره‌های خلفی زائده هرمی ۳- زائده هرمی ۴- سطح قدامی زائده هرمی ۵- زائده فکی

بیابین تخت و مسطح است و در خط وسط بزائده طرف مقابل متصل شده جداری را تشکیل میدهد. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۲۲۲).



سطح خلفی استخوان فک اعلی
۱- زائده صعودی ۲- زائده کامی ۳- سطح مفصلی مجاور زائده هرمی کامی

زایده متقاری^۶؛ انتهای فوقانی تنه ساعد از دو زائده تشکیل یافته، یکی قائم، موسوم به زائده آرنجی و دیگری افقی و جلوی بنام زائده متقاری، این دو زایده جمعاً مانند گسازنبر یا چنگک بوده حفره بزرگ سین شکل^۷ را محدود می‌سازند. (از کالبدشناسی توصیفی کتاب اول ص ۲۹).

زایده نیزه‌ای^۸؛ زائده نوک تیز و نازک و نبه بلند است موسوم به زائده نیزه‌ای که

در جلو و پائین زائده پستانی قرار دارد و محل اتصال عضله‌های نیزه‌ای میباشد. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۲۰).

— برآمدگی هرمی شکلی است واقع در خارج و عقب سطح مفصلی ساق پا. این زائده محل اتصال عضله و رباطها است. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۴۸).

— زایده نیزه‌ای زند بالا؛ زائده هرمی شکل نسبتاً ضخیمی است که در کنار خارجی میج دست محسوس و پائین‌تر از انتهای تحتانی زند پائین و در قسمت خارجی انتهای تحتانی زند بالا قرار دارد. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۳۳).

— زایده نیزه‌ای زند پائین؛ در عقب و داخل انتهای تحتانی استخوان زند پائین قرار دارد. این زائده کوچک قائم استوانه‌ای شکل در زیر پوست ناحیه داخلی و خلفی میج دست نمایان است. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۳۳).

— زایده وجنه‌ای^۹؛ زائده عرضی است. واقع در جلوی مجرای گوش. این زائده بطرف جلو، تمتد شده و با زاویه خلفی استخوان گونه، مفصل میشود و کاسه سر را بصورت ربط میدهد. و در خارج برآمدگی قوسی شکلی موسوم به کمان عذاری تشکیل میدهد. در عقب زایده وجنه‌ای فرورفتگی است موسوم به حفره دوری استخوان گنجگاه. (کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۵۹).

— زایده وداجی^{۱۰}؛ زایده‌ای است واقع در وسط کنار خارجی توده طرفی (از قسمتهای استخوان پشت سر). این زایده با رویه وداجی استخوان گنجگاه مفصل میشود. (از کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکده پزشکی ص ۲۰۰).

— زایده هرمی^{۱۱}؛ برآمدگی است واقع در سطح خارجی استخوان فک بالا رأس زایده هرمی با استخوان گونه مفصل میشود و برآمدگی گونه را تکمیل میکند. (از کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۶۱).

زایده. [ي د] (لخ)^{۱۲} شهری است در نزدیکی شهر نت فونت واقع در کنار نهر ابره

- 1 - Trochlée.
- 2 - condyle.
- 3 - Apophyse uniciforme.
- 4 - Apophyse Orbitaire.
- 5 - Apophyse palatine.
- 6 - Apophyse coronoïde.
- 7 - Grande cavité sigmoïde.
- 8 - Apophyse styloïde.
- 9 - Apophyse zygomatique.
- 10 - Apophyse jugulaire.
- 11 - Apopypse pyramidale.
- 12 - Zaida.

در راه سرقسطه به برشلونه اندلس. (از الحلال السندی ج ۲ صص ۱۹۶-۱۹۷).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. آزادکردهٔ عمر بن الخطاب است. وی درک صحبت حضرت رسول (ص) کرده و بیعادت بسیار شهرت یافته و پاره‌های احادیث نقل کرده است. نام او زبیده نیز ضبط شده. (از قاموس الاعلام ترکی). ابوسعید نیشابوری در کتاب شرف المصطفی (از ابن حجر در الاصابه) این زن صحابه را بنام زانده یاد کرده و ابوموسی در ذیل (ایضا از الاصابه) و نیز مستغری، حدیثی از وی نقل کرده و وی را زبیده^۱ نامیده‌اند. رجوع به الاصابه شود.

زایده. [ی د] (بخ) ابن ابی‌الرقاد باهلی مکنی به ابومعاذ بصری صریفی. از عاصم احوال و ثابت بنانی و زیاد نمیری روایت دارد و یحیی‌بن کثیر عسبری و محمدبن ابی‌بکر مقدمی و عبدالله بن عمر قواریری و محمدبن سلام جمحی و دیگران از او نقل حدیث کرده‌اند. ابن حبان دربارهٔ او گوید: پیروی المنا کیر عن المشاهیر لایحتج بخبره و لایکتب الا للاعتبار. (از تهذیب التهذیب).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن الاصم پدر فاطمه مادر خدیجه هسمر پیغمبر (ص) است. (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۲۱).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن حوالهٔ عنزی محدث است. ابن عبدالبر و ابن اثیر از وی به اختصار یاد کرده‌اند و ذهبی وی را بنام احمد آورده. عمادبن کبیر در جملهٔ صحابه‌ای که احمد در مستد حدیثی از آنان آورده از وی نام برده و گوید: زانده یا مزیدبن حواله در جزء دوم از مستد بصرین آمده و من حدیثی از او در نزد احمد یافتم از طریق کهمس بن حسن، از عبدالله بن شقیق که گفت: مردی از عنزه که او را زانده یا مزیدبن حواله می‌گفتند نقل کرد که روزی با رسول خدا (ص) در یکی از سفرها... این حدیث را یزیدبن هرون از کهمس نقل کرده و نظیر آن را احمد در مستد عبدالله بن حواله و نیز طبرانی از طریقی دیگر به نام عبدالله بن حواله آورده، در صورتی که در خبر کلمهٔ عبدالله ذکر نشده و گویا این حواله که زانده یا مزید نام دارد و بجز حدیث مذکور حدیثی از وی نقل نشده با عبدالله بن حواله ازادی، راوی مشهور اشتباه شده است. (از الاصابه فی معرفة الصحابه تألیف ابن حجر عسقلانی ج ۲ ص ۳).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن سلیم از محدثان است و ابن حبان او را در ثقات آورده و از عمران بن عمیر نقل شده که وی مجهول است. (از لسان المیزان).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن عبدالله بن مطربن شریک. پدر معن بن زایده است. (از

تاریخ سیستان ج بهار ص ۱۴۳). و رجوع به وفیات الاعیان ج ۲ ص ۱۵۹، معن بن زانده شود.

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن عمرو ناعطی از قبیلهٔ همدان کوفه و ناعطی چنانکه سمرانی گوید: منسوب به ناعط از بطون بنی‌همدان کوفه است. شیخ طوسی در کتاب رجال زایده بن عمرو را از اصحاب امام جعفر صادق (ع) شمرده است. (از اعیان الشیعه).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن قدامهٔ ثقفی. ابن عساکر آرد: زانده بن قدامه بن مسعود ثقفی. ابن عم مختار بن ابی‌عبیده ثقفی است و از ابن عمر روایت دارد^۲ و بر یزیدبن معاویه وفود کرده است. طبری در تاریخ گوید: چون مسلم بن عقیل در کوفه خروج کرد، مختار نیز که در آغاز با او پیمان همکاری بسته بود از خانهٔ خود بیرون شد و در میان جمع یاران خود تا مسجد رفت، زانده بن قدامه با عبدالرحمن بنزد مختار رفتند و به اصرار وی را وادار کردند که آن شب را تا صبح زیر علم عمرو بن حرث بسر آرد، سپس بهمه‌راهی زانده بنزد عبدالله بن زیاد رفت. ابن زیاد مختار را سخت ملامت کرد و با چوب‌دستی خود چشمان وی را مجروح و او را زندانی ساخت.

پس از واقعهٔ قتل حضرت حسین (ع)، مختار از زندان به زانده نامه‌ای نگاشت و از او درخواست تا بنزد یزیدبن معاویه از وی شفاعت کند. یزید بشفاعت زانده، دستور داد تا ابن زیاد مختار را آزاد ساخت. ابن زیاد که با آزادی مختار مخالف بود، بر زانده که این شفاعت کرده بود، سخت غضب کرد. زانده به قفقاز ذهلی و مسلم بن عمر بابلی پناهنده شد و بشفاعت آن دو از خشم ابن زیاد رهائی یافت. زانده در جنگ با شیبیب کوفی (از دلاورترین مبارزان با سلطنت امویان که در آن عصر به نام خوارج شناخته میشدند) به دستور حجاج بن یوسف شرکت کرد و هم در آن واقعه بدست حجاج فرزند شیبیب کشته شد. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر، زایده). زرکلی آرد: وی از قائدان لشکر امویان بود و آخرین نبردی که در آن شرکت داشت نبرد با شیبیب خارجی بود و در سال ۷۶ هـ. ق. بدست فرزند شیبیب (حجاج) بقتل رسید. (از اعلام زرکلی). و رجوع به حبیب السیر ج ۲ صص ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۴۸ و ۱۵۳ شود.

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن قدامه مکنی به ابوالصلت. از حفاظ حدیث است و از زیادبن علاقه و ابواسحاق شیبانی و هشام بن عروه... روایت کند. ابن سعد و محمدبن عبدالله خضر می‌گویند: وی در غزاه روم بسال ۱۶۱ هـ. ق. درگذشت. قراب به پیروی از علی بن جعد

وفات او را ۶۳ دانسته‌اند^۳. (از تهذیب التهذیب). در معجم المؤلفین آمده: او راست: کتاب السنن. کتاب القراءات. کتاب التفسیر. کتاب الزهد. کتاب المناقب و (بر طبق نوشته ابن الجزری در طبقات القراء) در سال ۱۶۱ هـ. ق. وفات یافت. (از معجم المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن موسی کندی کوفی از اصحاب امام جعفر صادق (ع) است. (از اعیان الشیعه بنقل از رجال شیخ طوسی).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن نسیط کوفی از ابوخالده والی نقل حدیث کند و فرزند وی عمران و نیز قطربن خلیفه از وی روایت دارند. ابن حبان وی را در ثقات آورده است. (از تهذیب التهذیب).

زایده. [ی د] (بخ) زانده. ابن نعمه بن نعیم تستری مکنی به ابونعیم و معروف به مخفف شاعر متوفی در ۵۸۶ هـ. ق. است بیشتر اشعار وی در مدیح خاندانهای اشراف است و من خود، او را بسال ۵۸۰ در حلب ملاقات کردم. زانده خوب شعر میگفت و در شعر الفاضلی برگزیده و نکاتی باریک می‌آورد. از اشعار او است:

اصبح الربع من سئیه خالی
غیرهین و ناشط و غوال.

کنت فی عینها کمروء کحل
صرت فی عینها کشوک السبال.

حیث صار السواد منی بیاضا
و تبدلت ارددل الابدال.

(از معجم الادبیه ج ۱۱ صص ۱۵۴، ۱۵۵).
رجوع به الاصابه ابن حجر ج ۲ ص ۲ شود.

زایده ساقی. [ی د / ی د] (ترکیب اضافی، مرکب) رجوع به زوائد شود.

زایده عظمی. [ی د / ی د ع] (ترکیب وصفی، مرکب) الزانده العظمی استخوان ران جانور وحشی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

۱- در موضع دیگر از الاصابه، زبیده ضبط شده.

۲- در کتاب الکنی تألیف بخاری، از عمر روایت دارد و عبدالله بن عمار از او روایت کرده.
۳- مقصود ۶۳ پس از صداست. ابن الندیم در فهرست از زانده بن قدامه حافظ حدیث و مؤلف کتب نام برده و گوید در غزاه حسن بن عبطه در روم به سال ۶۱ یا ۶۲ درگذشت و در برخی دیگر کتب رجال و تراجم، زانده بن قدامه حافظ حدیث با زانده بن رجال و تراجم، زانده بن قدامه قاند جنگ با خوارج (مقتول در ۷۶) که هر دو مکنی به ابوالصلت بوده‌اند اشتباه شده است و داستانهای آندو با یکدیگر خلط گردیده. رجوع به حبیب السیر، شذرات الذهب و اعیان الشیعه شود.

زیاده کبد. [ي د / د ي ك ب] (ترکیب اضافی، مرکب) زائده الکبد. پاره‌ای از جگر جدا متعلق بدان. والوصواب بالراء و آن را زیاده الکبد هم گویند، ذکره الکرمانی. (متهی الارب). جگر گوشه. (دهار). زیاده الکبد پاره‌ای است از جگر و آن را زیاده گویند زیرا زائد بر سطح جگر است و جمع آن زیاد است و آنرا زائد نیز گویند و جمع آن زوائد است. در تهذیب آمده: جمع زائده الکبد را «زواید» گیرند. و دیگری گوید: زیاده الکبد پاره کوچکی است در کنار جگر. (تاج السروس). رغابی. (متهی الارب). پاره جدای از جگر و متعلق بدان. ج. زواید. (ناظم الاطباء). رجوع به زائده الکبد، زیاده، رغابی و زیاده شود.

زایره. [ي ا ع ص، ل] زائر. زیارت کننده. ج. زایرون، زور، زوار. (متهی الارب) (آندراج). آنکه بقصد زیارت آید. (فرهنگ نظام):

زردگل بیمار گردد فاخته بیماریرس
یاسمین ابدال گردد خردهما زائر شود.
منوچهری.
صدر تو بیت الحرام اهل نظم است از قیاس
بنده از سالی بسالی زائر بیت الحرام.
سوزنی.

این مرا زائر آن مرا عائد
این مرا مخلص آن مرا دلدار. خاقانی.
ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران. (گلستان سعدی). ||مجازاً، سائل و خواهنده که از مسافتی نزد بزرگی رفته‌اند. دیروزه گر.
در تاریخ بخارا آمده: خالد بن برمک این کلمه را بجای سائل و خواهنده معمول داشت:
فزون زانکه بخشی بزائر تو زور
نه ساده نه رسته برآید ز کان. فرالاری.
مال رئیسان همه باسائل و زائر
و آن تو بر کفشگر ز بهر مچاچنگ.^۱
ابوعاصم.

زائر ز بس نوال کزو یابد و صلّت
گوید مگر چو من نرسید اندرین دیار.
فرخی.

درین دو مه که من اینجا مقیمم از کف او
بکام دل برسدند زایرین پنجاه. فرخی.
امید زایر تو رنجه گشت و خیره بماند
ز بسکه کرد بدریای بخشش تو شنا. فرخی.
ندیده‌ست هرگز چو هیچ زایر
عطا بخشی آواده‌ی زرفشانی. فرخی.
مالی بزیاران و شاعران بخشید. (تاریخ بیہقی).
||کسی که بدیدن مقبره مقدس می‌رود. (فرهنگ نظام). آنکه زیارت کعبه یا یکی از مشاهد متبرکه یا شاهای بزرگ شده است. معتمر. رجوع به زایران شود.
زایره. [ي ا ع ص، ل] زائر. شاعری ایرانی است که

در هندوستان سیاحت پرداخته و این بیت از او است:

از بس که رخت را عرق شرم، حجابست
عکس تو در آئینه چو گل در ته آبت.
(از قاموس الاعلام ترکی).

زایره. [ي ا ع ص، ل] زائر. محمد فآخر. شاعری هندی، از الله آباد هند است و در ۱۱۶۴ م. وفات یافته است. (از قاموس الاعلام ترکی).

زایره. [ي ا ع ص، ل] زائر. تخلص شاعری است هندی. (از قاموس الاعلام ترکی).

زایرات. [ي ا ع ص، ل] زائرات. ج زائرة است. رجوع به زائرة شود.

زایران. [ي ا ع ص، ل] ج زایر به فارسی؛ عطای تو بر زایران شیفته است
سغای تو بر شاعران مفتن. فرخی.
مالی بزیاران و شاعران بخشید. (تاریخ بیہقی ص ۴۲۲).

زایرخوان. [ي خ و ا / خ ا] (نصف مرکب) زائرخوان. آنکه مردم را بزایرات خود دعوت کند. ||مجازاً کنایت از آنکه زایران و قاصدان خود را چنان نوازش کند و گرمی دارد که کسان بزایرات او راغب شوند و قصد زیارت او کنند:

امیر دوست نواز و امیر خصم گذاز
امیر شاعر خواه و امیر زائرخوان.

فرخی.
زایرجه. [ي ج ا] زائرجه. زایجه. رجوع به زایجه شود. ||کتاب و دفترى که تواریخ مختلفه اسلامی و یزدگردی و رومی و غیره در آن تطبیق شود؛ و قد وضع الملك المؤید زایرجه تتضمن مابین التواریخ المتقدمه، تاریخ الاسلام. (روضه المناظر فى اخبار الاوائل و الاواخر).

زایرجه عالم. [ي ج ا / ج ي ل] (ترکیب اضافی، مرکب) زایجه کیهان. زایجه عالم. رجوع به زایجه و زایجه کیهان شود.

زایرنواز. [ي ن ا] (نصف مرکب) زائرنواز. آنکه سائلان، شاعران و کسانى را که بقصد زیارت او روند بنوازد و گرمی دارد:

خدایگان خردپرور مروت ورز
بلندهمت و زایرنواز و حرمت دان.

فرخی.
زایرون. [ي ا ع ص، ل] زائرون. ج زائر در حالت رفع.

زایره. [ي ر ا ع ص، ل] زائره. مؤنث زائر. ج. زایرات، زور، زور. (المتجد). رجوع به زایر شود.

زایرین. [ي ا ع ص، ل] زائرین. ج زائر در حالت نصب یا جر. رجوع به زایر شود.

زایسان. [ي ا ع ص، ل] نساء. رجوع به زایسان و زایسان شود.

زایسانی. [ي ا ع ص، ل] (حامص) نفاس. رجوع به

زایسانی و زایسانی شود.

زایسان. [ي ا ع ص، ل] زایسان. زایسان.^۲ الخرس^۳ (زایجه). (مهدب الاسماء: الخرس).

الخرسة آن طعام که او را [زایجه را] سازند.^۴ (مهدب الاسماء: الخرس). || (ص) النفساء؛

زن زایسان. (مهدب الاسماء: النفساء). || (ل) القشوة، آنچه آلات زایسان در آن نهند. (مهدب الاسماء: القشوة). رجوع به زایسانی و زایسان شود.

زایسانی. [ي ا ع ص، ل] (حامص) نفاس. (مهدب الاسماء). رجوع به زایسانی و زایسانی شود.

زایسان. [ي ا ع ص، ل] زایسان. نساء. زجه. رجوع به زایسان و زایسان شود.

زایسانی. [ي ا ع ص، ل] (حامص) نفاس. رجوع به زایسانی و زایسانی شود.

زایش. [ي ا ع ص، ل] (المص) زائیدن. (آندراج) (برهان قاطع). اسم مصدر زائیدن. حاشیه

دکترمین بر برهان قاطع، عمل وضع حمل؛ ستوران هم از اول زایش آشناور باشند. (جامع الحکمین ص ۲۶ بنقل دکترمین در حاشیه برهان قاطع: زایش):

سنگ بی نمج و آب بی زایش
همچو نادان بود با زایش^۵.

||مجازاً، عمل تولید کردن. بوجود آوردن. انتاج:

آن بحر گهر پاش که در علم چنونی
هر چار گهر را گه زایش پیری نیست.

سنائی.
||اسم از زادن. حاشیه برهان قاطع بقلم دکتر معین. زاییده شدن. ولادت. تولد:

بیرون تنند از در مرگ
چون از در زایش اندر آئی.

ناصر خسرو.
||مجازاً، حاصل شدن. (برهان قاطع). || (ل) بمعنی نتیجه و زاده نیز آمده است. (فرهنگ

رشیدی). نتیجه و زاده. (آندراج):
تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نه شگفت

۱- لغت فرس اسدی طوسی: مچاچنگ. رجوع به مچاچنگ شود.

۲- در یکی از نسخ خطی مهدب الاسماء: زایسان یعنی زایندگان، زینان.

۳- الخرسه: زجه و طعام زن زجه. (متهی الارب).

۴- در تداول مردم قم زجه را زایسون و در تداول مردم تهران لباسهائی را که برای اولین فرزند از طرف مادر بدختر هدیه میشود، سیمرونی می نامند و شاید با زایسان رابطه‌ای داشته باشد.

۵- بر طبق ضبط فرهنگ اسدی ج پاول هورن و نسخه خطی صحاح الفرس ظ: «بآسایش» است.

از آنکه زایش بحر است غیر اشهب. تفریحی: **زایشگاه**. [ی] [ا مرکب] (از: زایش + گاه پسوند مکان). مولد. مؤسسه‌ای که در آنجا اطبا و اسباب برای زایانیدن آبستنها مهیا است. زایشگاه.

زایشگه. [ی] [گه] [ا مرکب] رجوع به زایشگاه شود.

زایغ. [ی] [ع] (ص) زایغ. آنکه از استقامت میل کند (کج رود). ج. زایغه. زائغه. (اقترب الموارد) (تاج العروس). رجوع به زایغ و زایغه شود. [مجازاً، چشم که ناتوان باشد. (اقترب الموارد) (تاج العروس). [مجازاً، خورشید که... میل کند و سایه بلند شود. (اقترب الموارد) (تاج العروس).

زایغون. [ی] [ع] (ص) [ا] زایغون. ج زایغ (در حالت رفع). (تاج العروس). [مردمان آواره از راه و سرگشته. (ناظم الاطباء).

زایغه. [ی] [غ] [ع] (ص) زائغه. مؤنث زایغ. (اقترب الموارد). رجوع به زایغ شود.

زایف. [ی] [ع] (ص) زائف. درهم پست مردود و مغشوش. (تاج العروس) (اقترب الموارد). درهم ناسره. (ناظم الاطباء) (دهار). [کاسد مقابل رایج. ج. زیف و آنرا زیف نیز گویند. ج. زیوف. (تاج العروس)؛ و مازودونی غیر سق عمامه و خمینی منها قسی و زائف.

مزود. (از تاج العروس). رجوع به النقود العریبه و زیف و زیف شود. [مرد متبخر. متفاخر. خرامنده بناز. (اقترب الموارد). و در نهج البلاغه در وصف طاووس آمده: و یبیس بزیفانه. و مقصود از زیفان جنبانیدن طاووس است دم خود را به راست و چپ. (اقترب الموارد). مرد و شتر و غیر آنها که بناز و تکبر (تبخر) بخرامند. (تاج العروس). و آنرا زیف نیز گویند و از مصدر صفت خواهند. (تاج العروس). رجوع به زیف شود. [کبوتر که دم خود را بزیمین کشد و بگرد کبوتر ماده بگردد. (اقترب الموارد) (تاج العروس). نص صحاح عیاب و لسان العرب این است: الحمام اذا جر الذنابی و دفع مقدمه بمؤخره و استدار علیها. (تاج العروس). [اشتری که تند و متمایل رود^۱ و گویند: جمل زائف؛ ای فی شبه سرعة فیها تمایل. (اقترب الموارد). [ا] شیر. (اقترب الموارد). شیریشه. (ناظم الاطباء) (آندراج).

زایگان. [ی] [خ] دهی است جزء دهستان رودبار قصران بخش افیج شهرستان تهران واقع در ۲۶۰۰۰ گزی شمال باختر گلندوک و ۶۰۰۰ گزی خاوری راه شوسه شمشک به تهران. کوهستانی و سردسیر است. سکنه آن ۵۲۳ تن شیعه فارسی و مازندرانی‌زبان‌اند. این‌ده دارای چشمه‌سار و رود محلی و غلات، ارزن، لبنیات و قلمستان است. شغل

اهالی آن زراعت کارگری در معادن شمشک و مکاری می‌باشد. راه آن مالرو است. و مزرعه شنگ‌زار جزء امین ده است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱). زایگان^۲ و لالان و آب نیک سه دره‌اند در پشم «مرکز رودبار». (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۵۲).

زایگور. [گ] [ص] باربردار و حمل‌دار. (ناظم الاطباء). میوه‌دار و ثمردار. (ناظم الاطباء).

زایل. [ی] [ع] (ص) زائل. رونده و دگرگون شونده. (اقترب الموارد).

الاکل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لامحاله زائل. لید. حال زبی فعل اگر بفعل بگردد آن ازلی حال بود محدث و زایل.

ناصر خسرو. چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بغانی و دایم را بزایل فروختن. (کلیده و دمنه). [دور شونده از جای. متحی. (اقترب الموارد) (ناظم الاطباء). دور شونده. و فارسیان از این معنی تجرید نموده با لفظ شدن و کردن استعمال نمایند. (آندراج). [زایل الظل؛ قائم الظهیرة. و زال زائل الظل؛ یعنی قام قائم الظهیرة. (اقترب الموارد). زال زائل الظل؛ ایستاد نصف النهار. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زال زائل الظل؛ یعنی ایستاد ایستاده پیشین و دور و جدا شد سایه. (ترجمه قاموس). [لیل زائل النجوم؛ یعنی شب دراز. (اقترب الموارد) (المنجد). [شب بی‌ستاره. (ناظم الاطباء). و رجوع به زایل شدن، زایل گشتن، زایل گردانیدن، زایل نمودن و زایل کردن شود. [آنکه دور کند کسی را از جائی. ازاله، و شاید بدین معنی از زیل (اجوف یائی) باشد. (اقترب الموارد). رجوع به ازاله و تنحیه شود.

زایل. [ی] [ع] [ا] خانه... در حساب رمل، دلیل ثبات است و زایل ضعیف است... و نقطه در زایل دلیل بر ماضی است و نیز دلیل است بر عدم حصول مطلوب. (از کشف اصطلاحات الفنون: وتد) و رجوع بزایل وتد در این لغت‌نامه شود. [بیوت... (در اصطلاح منجمان). بیت‌های مقدم بر بیت‌های اوتاد است. رجوع به کشف اصطلاحات الفنون، ذیل بیت و به زایله در این لغت‌نامه شود.

زایل الوتد. [ی] [سَل] [وَت] [ع] [مرکب] زائل الوتد. رجوع به زایل وتد شود.

زایل شدن. [ی] [ش] [د] [مص مرکب] زائل شدن. بر طرف شدن. دور شدن؛ سلو؛ زائل شدن اندوه عشق. (تاج المصادر) (دهار)؛ پس در این باب نامه توان نیست چنانکه بدگمانی آلتوناش زایل شود. (تاریخ بیهقی). چون از

خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد. (تاریخ بیهقی).

چون علت زایل شد و بگشاد زبانم مانند معصر شد رخسار مزعفر. ناصر خسرو.

خلل از ملک چون شود زایل جز به رای وزیر و تیغ امیر. ناصر خسرو. دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمار. (از کلیده و دمنه).

گرچه بیدل رنگ آتش خانه، از ما ریختند از جبین چون شود داغ فنا زایل نشد.

میرزا بیدل (از آندراج). [بسر آمدن. پایان رسیدن؛ و این وقت سال سی و یکم بود از هجرت، ملک پارسیان زایل شد و اسلام قوت گرفت. (فارسنامه ابن البلخی ص ۱۱۲).

بزرگی از او دان و منت شناس که زایل شود نعمت ناپسایس.

سعدی (بوستان).

[فانی شدن. (ناظم الاطباء)؛

نور این خورشید اگر زایل شود

نور آن خورشید جاویدان بود. عطار.

زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت

عمر زوال یافت کمالی نیافت. سعدی.

زایل غیوسا قطن. [ی] [غ] [ر] [ق] (ترکیب وصفی، مرکب) در اصطلاح احکامیان، کوب در خانه سوم و نهم.

زایل گردن. [ی] [ک] [د] [مص مرکب] نخ. برگردانیدن چیزی را. (منتهی الارب).

[جسیران نقص. ازاله خلل و عیب؛ من خواستم که بدرگاه عالی آیم به بلخ اما این

خبر بخوارزم رسد، دشوار خلل زاید که زایل

توان کرد. (تاریخ بیهقی ص ۳۵۹). [ازدودن.

ستردن. محو کردن. دور ساختن. جدا

گردانیدن؛ اگر تعرض خویش از ما زایل کنی،

هر روز موظف، یکی شکار... عظیم به ملک

فرستیم. (کلیده و دمنه).

به کمتر سعی نقش از سنگ زایل می‌توان کردن

ولیکن چاره توان یافتن نقش جبینی را.

میرزا بیدل (از آندراج).

رجوع به انداختن، بردن، زایل گردانیدن و

زایل نمودن و ازاله و امحاء شود.

زایل گردانیدن. [ی] [ک] [دی] [مص مرکب] (مرکب) نابود ساختن. دفع کردن. زایل کردن؛

پس خدای عز و جل رحمت کرد و آن قسط

را زایل گردانید. (فارسنامه ابن البلخی

ص ۸۳). رجوع به ازاله و زایل کردن شود.

زایل گردیدن. [ی] [ک] [دی] [مص مرکب] (مرکب) (از آندراج).

۱- و قبل اسرع فی تمایل. (تاج العروس).

۲- در نسخه‌ی چاپی زایگان است.

مرکب) محو شدن. زوده شدن: زایل گشتن؛ اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه نقرتها و بدگمانی‌ها که این مغلط افکنده است زایل گردد. (تاریخ بیهقی ص ۳۳۵). اگر از این علامات چیزی مشاهده افتد شبهت زایل گردد. (کلیله و دمنه). دور شدن. جدا ماندن. کوتاه شدن:

زایل نگردد از سرو تا جهان بود
این سایه شهنشه و این سایه قدیر. منوچهری
[بسر آمدن. تمام شدن. پایان یافتن:
ندانستم من ای سیمین صنوبر
که گردد روز چوین زود زایل. منوچهری.
رجوع به زایل گشتن شود.

زایل گشتن. (ی گ ت) (مص مرکب)
محو شدن. قطع گردیدن. زوده شدن؛ و
چندانکه شایانی قبول حیات از این جنه زایل
گشت، بر فور تلاشی گردد. (کلیله و دمنه).
از آب دیده صدره، طوفان نوح دیدم
و ز لوح سینه نگشت، هرگز نگشت زایل.
حافظ.
[بسر آمدن. پایان یافتن: بدان نامه بیارمید و
همه نقرتها زایل گشت و قرار گرفت. (تاریخ
بیهقی).

دور به آخر رسید و عمر پایان
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل.
سعدی.
[شدن. رفتن. رجوع به زایل گردیدن و زوال
شود.

زایل نمودن. (ی ن / ن / ن / د) (مص
مرکب) تحیه. (منتهی الارب). دور کردن.
جدا ساختن. رجوع به ازاله و زیل شود.

زایل وتد. (ی ل و ت) (ترکیب اضافی، [مرکب)
در نزد اهل رمل: خانه‌های سوم و
ششم و نهم و دوازدهم است و آنها را ساقط
عن الوتد نیز گویند بجهت آنکه هر یک از این
خانه‌ها نظر بطالع ندارد و خانه اول و چهارم و
هفتم و دهم را وتد و خانه پنجم و هشتم و
یازدهم را مسائل وتد نامند. (از کشف
اصطلاحات الفنون: وتد). رجوع به وتد و
مایل وتد شود. [اهل رمل در سیر نقطه:
سومین خانه را از هر یک از خانه‌های آتشی،
بادی، آبی و خاکی، زائل وتد آتش و زائل وتد
باد و زایل وتد آب و زایل وتد خاک نامند. و
فائده آن در حساب آشکار شود چنانکه
میگویند: وتد دلیل آحاد، مائل دلیل عشرات،
زائل دلیل مئات و وتد الوتد دلیل الوف است.
و بدانکه اگر نقطه مطلوب در وتد باشد خوب
بود و دلیل بر عزت و قدر و قیمت آن شیء کند
و شهرت او در همه آفاق. و اگر در زائل بود
دلیل بی قدری و بی قیمتی و بی عزتی آن شیء
کند و مجهولی او در همه آفاق. و نقطه در وتد

مطلوب را حاصل کند بی مانع کاری بزرگ
بود. و در زائل دلیل است بر عدم حصول، و
نیز وتد دلیل حامل است. یعنی آن چیز بالفعل
در وجود آید و مایل دلیل مستقبل است. و
زائل ضعیف است، دلیل بر ماضی کند، یعنی از
گذشته میسرید. (از کشف اصطلاحات الفنون
ج ۲ ص ۱۴۵۳). رجوع به وتد، مایل وتد و
وتد الوتد شود. [بر طبق اصطلاح اهل رمل
در مراتب سیر نقطه: نقطه را اگر در عنصر خود
باشد وتد نامند و اگر در سوم عنصر خود باشد
زایل وتد و اگر در چهارم عنصر خود باشد وتد
الوتد گویند. مثلاً: نقطه آتش در خانه‌های
آتشی وتد است... و در خانه‌های خاکی وتد
الوتد. و همچنین نقطه آبی در خانه‌های آبی
وتد است و در خانه‌های آتشی زائل الوتد و
علیهذا القیاس نقطه باد و خاک. (از کشف
اصطلاحات الفنون). رجوع به وتد و اوتاد
زایله شود.

زایل وتد آب. (ی ل و ت و) (ترکیب
اضافی، [مرکب) زائل وتد آب. در اصطلاح
اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های آبی
است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع
به زایل وتد شود.

زایل وتد آتش. (ی ل و ت و) (ترکیب
اضافی، [مرکب) زائل وتد آتش. در
اصطلاح اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های
آتشی را گویند. (از کشف اصطلاحات
الفنون). رجوع به زایل وتد شود.

زایل وتد باد. (ی ل و ت و) (ترکیب
اضافی، [مرکب) زائل وتد باد. در اصطلاح
اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های بادی
است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع
به زایل وتد شود.

زایل وتد خاک. (ی ل و ت و) (ترکیب
اضافی، [مرکب) زائل وتد خاک. در اصطلاح
اهل رمل، سومین خانه از خانه‌های خاکی
است. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع
به زایل وتد شود.

زایله. (ی ل) (ع ص) زائله. مؤنث زایل.
(اقراب الموارد): و كان الخطب مما یجل
والتقض مایخل و اصبح له کل نازله زائله و
کل عضله جالیة. (تاریخ بیهقی ج ادیب
ص ۳۰۱ و چ فیاض ص ۲۹۹). ترجمه: و
نزدیک بود که کار بزرگ شود و شکست
رخه کند پس صباح کرد و حال آنکه هر
بلائی رفع شده بود و هر سختی جلاء وطن
کرده. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۲ و چ
فیاض ص ۳۰۹). هر ذی حیات. (منتهی
الارب) (آندراج). هر ذی روح. (قاموس)
(اقراب الموارد). هر جاندار از حیوانات که از
جای خود دور شود. (تاج العروس). [هر
جنبنده و رونده و آینه. (تاج العروس)

(آندراج) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). هر
مستحک. (قاموس) (اقراب الموارد). هر
متحرکی که در جای خود قرار نگیرد از انسان
و غیر انسان و بدین معنی است حدیث جندب
جهنی: فرآنی رجل منهم منطخاً علی التل
فرمانی بهم فی جبهتی فنزعته و لم اتحرک.
فقال لامرئته و الله لقد خالطه سهمی و لوکان
زائله لتحرک. (تاج العروس). [مجازاً. (ناظم
اشکار. [مجازاً زن. [مجازاً، ستاره. (ناظم
الاطباء).

زایله. (ی ل) (ع ص) اوتاد... رجوع به اوتاد
زائله و وتد شود. [بیوت... منجمین
منطقه البروج را بچندین طریق منقسم به
دوازده قسم کنند و هر قسم را بیت گویند... و
آن چهار بیت) که مقدم بر اوتادند یعنی
دوازدهم و نهم و ششم و سوم را بیوت زائله
گویند. (از کشف اصطلاحات الفنون). رجوع
به زایل شود.

زایم. (ی) (لغ) زائیم. رجوع به ابوثابت
الزائم شود.

زایمان. (امص) اسم مصدر از زاییدن است
و بمعنی همان. (فرهنگ نظام) (در تداول
عامه). زایش: حمام زایمان.

زایندگان. (ی د / د) [چ زاینده. (ناظم
الاطباء).

زایندگی. (ی د / د) (حامص) زایا بودن.
ولود بودن. مقابل عقیم بودن. [تولید کردن.
انتاج. افزودن. رجوع به زاینده شود.

زاینده. (ی د / د) (نف) والد. بچه آورنده.
مقابل تخم‌گذار (در حیوانات). [مادر.
(شرنامه منیری) (آندراج) (ناظم الاطباء):

زاینده قیصر برافراخت بال
که آن زادنش فرخ آمد بفال. فردوسی.

فکندی به تیمار زاینده را
به آتش سپردی فرزاینده را. فردوسی.

زاینده رود. (ی د) (لغ) زنده رود. نام
کتابی است که زنده ازرم حکیم سپاهانی
زردشتی، بروزگار خسرو پرویز در شناسائی
روان پاینده پرداخته و اقوال فرزندگان ایران

۱- الزائلة ج، زوائل و الزوائل ایضاً الصيد و
النساء و النجوم. (الفطر المحیط) (اقراب
الموارد). چنانکه ملاحظه می‌گردد مستفاد از
عبارات کتب لغت عربی آن است که زوائل
(بصیغه جمع) بمعنی صید و نساء و ستارگان
آمده و زائله (بصیغه مفرد) بدین معانی نیامده و
ظاهراً استنباطی است از مؤلف این فرهنگ. از
عبارت تاج العروس و ترجمه قاموس نیز این
معنی را میتوان احتمال داد. در تاج العروس
آمده: الزوائل الصيد جمع زائله و من المجاز
هورامی الزوائل اذا كان طياً بأصباة النساء الیه. در
ترجمه قاموس آمده: زوائل بر وزن قوافل،
صیدها و شکارها و بمعنی زنان است.

را در آن جمع کرده و ترجمه آن از لغت پارسی صرف به لغت متداوله آمیخته در نزد مولف حاضر است. (انجمن آرا) (آندراج).^۱ در رساله «آذر کیوان و پیروان» آمده: زنده رود رساله‌ای است که با رساله خویشتاب بضمیمه زردست افشار (بغلط زردشت افشار) در مطبوعه دوربین بمبئی بدرخواست سرجمشید جسی جسی بای اول بطبع رسید. رجوع به آذرکیوان و پیروان او بقلم دکتر معین ص ۹ شود.

زاینده رود. [ای / ذ / د] (ایخ) معروف است و نام رود مشهور اصفهان است. (آندراج). نام رودخانه اصفهان است و زنده رود هم همان است. (فرهنگ نظام). در مرآت البلدان آمده: زاینده رود که آنرا زنده رود نیز گویند. از رودهای نامی دنیا است و اکابر علمای جغرافی آنرا توصیف نموده چنانکه یاقوت در معجم البلدان و مراصد الاطلاع گویند: آب زاینده رود اعذب میاه عالم است. و ابن ملک در تقویم البلدان در ذکر آنهار گویند: زنده رود نهر بزرگی است بدروازه اصفهان. فصحای عرب و عجم نظماً و نثرأ از این رود مدح نموده‌اند. مرتضی قلیخان بن نظام الدوله گویند:

سقی صفحتی زاینده رود کهامه

یلث باعلی منحنه جامها

ولا زال دمی نائیا عن قطارها

اذا شح یوما فی جده غمامها

بنفسی شاط یتلج الصدر مانه

وان طال مابین الضلوع اوامها

یبل او ارالقلب برد نمیره

ویضرم نارأ لایبوح ضرامها

تخال العذاری عقدها من حصانه

فیلمه مهما یغیب نظامها.

محتمدالدوله در جام جسم در ذیل احوال اصفهان گویند: زنده رود از جنب اصفهان میگذرد و از بند مروان گذشته در ریگزار فرو میرود. حمدالله متوفی در شرح آنهار و عیون و آبار گویند: آب زنده رود از کوه زرد و جبال لر بزرگ، بحدود جوی سرد برمیخیزد و بر ولایت رودبار لرستان گذشته، در ولایت فسرورزان و اصفهان و یسزد و در ولایت رویدشتین در زمین گاوخانی منتهی می‌شود و طولش هفتاد فرسنگ می‌باشد و در شرح جبال نیز حمدالله گویند: کوه زرد در لرستان است. مؤلف گویند: این کوه معروف به زردکوه و در حدودی است از لرستان که نزدیک به نشیمن‌گاه طایفه بختیاری است و مخرج زاینده رود است. مجرای زاینده رود، در اغلب مواضع، زهاب و چشمه‌ها است که آب آنها مدد آبی است که خارج می‌شود از مخرج اصلی زنده رود. سرچشمه آب کزند، مجاور سرچشمه زاینده رود است و از این مخرج

رودخانه عظیمی جاری می‌شود. بارها سلاطین عظیم‌الشان ایران قصد کردند که آب کزند را از مجرای طبیعی برگردانند و داخل مجرای زاینده رود کنند که به جلگه اصفهان جاری شود و این نیت اگر وقوع میافت هرآینه فوائد زیاد داشت.

از سلاطین صفویه، اول پادشاهی که به این خیال افتاد، شاه طهماسب بزرگ بود و او میخواست که کوه فاصله میانه سرچشمه زاینده رود و سرچشمه کزند را سوراخ و آب آنرا مزید زاینده رود کند ولی بواسطه بعضی چشمه‌های آب که مجاور معدن گوگرد و در این کوه بود، عملجات چند ذریعی که کار کردند، گوگرد اغلبی را هلاک کرد و از صرافت افتادند. شاردن که در زمان شاه عباس ثانی به اصفهان سفر کرده نوشته که: شاه طهماسب. مخارج گزافی برای انجام این مقصود نمود و جمعی کثیر هلاک شدند و بنرض خود نایل نگردید. بعد از شاه طهماسب شاه عباس بزرگ هم به این خیال افتاد و میخواست بعضی اینکوه را سوراخ کند، از قلعه کوه تا دامنه، درهای تشکیل دهد و به این تدبیر آب جاری سازد ولی به اندازه شاه طهماسب کار نکرد. چون در آن وقت معروف بود که در اثر برف، در این کوه زیاده از چهار ماه نمیتوان کار کرد. شاه عباس منصور گشت ولی شاه عباس ثانی، خیال بزرگ اجداد خود را از دست نداد. اقورلوبیک که امیر دیوان و از رجال معتبر بود چون املاک زیاد در حوالی اصفهان داشت شاه را به این عمل تشویق میکرد. تدبیری که بخاطر وی رسیده بود این بود که سدی در جلو چشمه آب کزند بسته شود که آب تا سطح مساوی مجرای زاینده رود بالا بیاید و بطرف اصفهان جاری شود. این نقشه پس از مخارج زیاد نتیجه نرسید. بعدها محمدبیک صدراعظم، بترغیب مهندس «شسته» فرانسوی بدین کار همت گماشت. بر طبق تدبیر او میبایست کوه را بشکافتند، این تدبیر نیز عقیم ماند... بالجمله زنده رود از کوهستان سمت شمال جاری است و در شهر اصفهان سه پل بر روی آن بنا نموده‌اند. عقیده شاردن این است که زاینده رود بنفسه چندان عظمتی ندارد. شاه عباس از سی فرسخی آبی به او الحاق کرده که مایه فزونی آن شده. بهرحال از مخرج آن تا رویدشت تقریباً هشتاد فرسخ است و این رود در این امتداد جریان دارد و از بس رود پسر متعددی است اهل اصفهان آن را زین رود نیز نامیده‌اند. در عجایب المخلوقات نوشته که آب زاینده رود از دهی بیرون می‌آید که آنرا بنای می‌نامند. (از مرآت البلدان ج ۱ ص ۹۶، ۹۷، ۹۸).

زاینده رود که به اسم زنده رود و زرینه رود نامیده میشود از دامنه شرقی زردکوه بختیاری از کوه رنگ سرچشمه میگردد. و شعب دیگری از چهار محال و فریدن به آن میرسد و بالاخره آب آن بین هفت بلوک تقسیم میشود و هر یک از بلوک در موقع مخصوصی از قسمتی از آب استفاده میکنند. نهرهایی را که از زاینده رود منشعب میشود مادی می‌نامند.

تقسیم آب یا (ونش) از اینقرار است که: صبح روز ۶۷ عید نوروز شروع به عمل شده و ۲۳ نفر نماینده از طرف مالکین بلوک آبخور انتصاب میشوند از این قرار: لنجان و النجان ۱۰ نفر. جی و ماربین ۱۰ نفر. کراج سه نفر. رودشتین ۱۰ نفر و این هیئت مخارج ونش‌های کلیه بلوک را معین نموده بشعبه میاه اداره مالیه برای وصول میفرستند. از روز ۷۶ عید شروع بعمل گردید در تمام مادیها که از اول پل کله تا آخر مادیهای برآن است خشک بند میشود و در نزد هر مادی، یک عمله مزدور می‌نشیند که از افسراط و تفریط آب جلوگیری کند همچنین از اول لنجان تا برآن به پنج ناحیه تقسیم شده و هر ناحیه یک سرکشیک و چند تن نظامی، مفتش، میراب و سرسیر آب دارد و پانزده روز اول آب به رودشت میرود و به اصطلاح ونش رودشت است. پس از آن ونش لنجان و النجان است و کشیک برآن منحل میشود ولی چهار کشیک دیگر دائراند که بین لنجان و النجان وجسی و ماربین تقسیم میشوند ونش لنجان و لنجان، ابتدا ۱۸ روز آب میرود و پس از آن ونش ماربین ۱۲ روز و مجدداً ۹ روز به لنجان و النجان و ۶ روز به جی و ماربین میرود تا اول مهرماه و از اول مهرماه ونش لنجان و النجان ۱۱ روز و ونش جی و ماربین ۷ روز است. و بعد ونش آب رودشت و برآن و کراج ۲۲ روز است - (۱۵ روز رودشت و ۷ روز برآن) و پس از آن رودخانه تا ۷۵ نوروز آزاد است. این تقسیمات مطابق طوماری است که در ۹۲۳ ه. ق. در زمان صفویه مرتب شده ولی گاهی بعلمت کمی و زیادی بارتنگی آنرا جزئی تغییری می‌دهند و بصرت میرابها در رساندن آب بموقع، سداخله کافی دارد. (جغرافیای کیهان ج ۲ ص ۴۱۰ و ۴۱۱). در گاهنامه سیدجلال تهرانی آمده: زاینده رود در مجرائی بطول شصت و هفت فرسخ است. قسمت اولی آن در قعر دره‌های پرتیج و کم مسافت واقع است و هر قدر پائین می‌آید، پیچ و خم کمتر می‌شود و فاصله آنها زیادتر.

۱- عین قول هدایت را تکرار کرده است.

۲- بوسیله شیخ بهاء الدین عاملی.

تا میرسد بکوه قلعه بزی واقع در پیچی مسافت دو فرسخ، و برخلاف مجرای اصلی از مشرق به مغرب جریان میکند، تا کمی پایین پل فلاورجان، از آنجا بسبب یک پیچ واقع در امتداد مغرب به مشرق و بشکل ماریچ چهار فرسخ مسافت تا شهر را قطع می‌کند در وسط این مسافت، کوه آتش‌گاه واقع است که از قلّه آن رودخانه، ماروان و تفره گون دیده می‌شود. شاید همین سبب بوده است که این کوه را ماریین نامیده‌اند و به این مناسبت دهات و مزارع اطراف این کوه را ماریین نامیده‌اند و از حیث میوه و اجناس تجارته، مهم‌ترین بلوک است. (از گاهنامه تألیف سید جلال‌الدین تهرانی ص ۸۹ از کتاب الاصفهان حاج میرزا سیدعلی جنباب اصفهانی، و در ص ۹۳ آن کتاب آمده: زاینده‌رود دوازده پل دارد:

۱- پل زمان‌خان، دارای دودهنه برای عبور به کاشان و عراق. ۲- پل کله، که شش فرسخ پائین‌تر از پل زمان‌خان قرار دارد و برای عبور از اصفهان به چهارمحال است. ۳- پل بابامحمود، هشت فرسخ پائین‌تر از پل کله واقع و برای عبور اهالی لنجان است. ۴- پل فلاورجان، این پل دو فرسخ یا پل بابامحمود فاصله دارد. ۵- پل مازبانان، فاصله این پل با پل فلاورجان چهار فرسخ است. ۶- پل الله وردی‌خان معروف به سی و سه پل یا سی و سه چشمه، این پل معبر جلفا است به شهر، و در اصفهان در جنوب شهر در منتهی‌الیه خیابان چهارباغ واقع گشته است. ۷- پل جویی، این پل که قریب یکهزار ذرع با پل الله وردی‌خان فاصله دارد، در میان عمارات سلطنتی صفویه واقع و معبر عمارت هفت دست و آینه‌خانه و عمارات سلطنتی بوده است. بر روی آن جویی از سنگ ساخته شده که آب را از آن جوی می‌برند. ۸- پل خواجو، این پل صد ذرع پائین‌تر از پل جویی و معبر قوافل شیراز است و از عجایب کارهای بنایان قدیم است. ۹- پل شهرستان، یک فرسخ پس از پل خواجو. ۱۰- پل چوم، یک فرسخ پس از پل شهرستان. ۱۱- پل دشتی، یک فرسخ بعد از چوم ولی حالا در کنار رودخانه است. ۱۲- پل ووزند.

در فرهنگ جغرافیائی ایران آمده: نام رودخانه مهمی است در استان دهم که اکثر آبادیهای آن استان از این رودخانه مشروب میشود. سه چشمه رودخانه مذکور از کوههای زرد بختیاری و انتهای آن باطلاق گاخونی است. تقسیم آب زاینده‌رود مطابق طومار معروف شیخ‌بهای تا این تاریخ بشرح زیر بین بلوکات اصفهان تقسیم میشود. آب رودخانه پس از عبور از کوههای فریدن و

مشروب نمودن اراضی ساحلی و بلوک آیدغمش بین هفت بلوک مشروحه زیر از لحاظ زمان در طول مدت یکسال روی سه اصل زیر: ۱- مختص یعنی آب زاینده‌رود از ۱۵ اردیبهشت تا آخر برج و از ۱۵ آذر تا آخر برج مخصوص به بلوک رودشتین است ۲- مشترک یعنی آب زاینده‌رود از آخر اردیبهشت الی ۶ ماه بطور مشترک در اختیار بلوک زیرین است ۳- آزاد یعنی از آخر آذر ماه الی ۱۵ اردیبهشت ماه آب زاینده‌رود آزاد بوده و همه آبادیها می‌توانند از آب آن استفاده نمایند. طبق طومار شیخ‌بهای آب رودخانه به سی و سه سهم تقسیم میشود که بوسیله آنها که از رودخانه زاینده‌رود مشعب شده و آنها را مادی می‌نامند آب را به قراء میرسانند:

۱- بلوک لنجان ۶ سهم. ۲- بلوک لنجان ۴ سهم. ۳- بلوک ماریین ۴ سهم. ۴- بلوک جی ۶ سهم. ۵- بلوک کراچ ۳ سهم. ۶- بلوک رودشتن ویرا ۱۰ سهم. و این سی و سه سهم به ۲۷۵ سهم و سیزده مادیه تقسیم میگردد. شش سهم لنجان و آیدغمش بصد و سیزده سهم قسمت شده همین سهام دوباره به ۳۵۷ سهم تقسیم میگردد. چهار سهم لنجان مابین مادیه به ۴۷/۵ قسمت شده و مجدداً به ۳۱۵/۱۵ سهم تقسیم می‌شود. چهار سهم ماریین به ۲۹ سهم و دوباره به ۲۸۲ سهم قسمت میشود. شش سهم جی به ۲۷ و مجدداً به ۲۸۷ سهم تقسیم میشود و از ده سهم رودشتین چهار سهم متعلق به برآن و شش سهم از رود دشت است چهار سهم برآن به ۱۵ سهم و دوباره به ۸۶ سهم قسمت شده است و شش سهم رودشتین به ۲۴ مادی و بین قراء به ۲۳۰ سهم تقسیم میشود. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰). رجوع به قاموس الاعلام ترکی: زنده رود، تاریخ گزیده ج لندن ص ۱۰۵ و ۵۴۲ و مجمل التواریخ گلستانه و تاریخ عالم آرای عباسی ص ۵۴۴، ۵۴۵، ۶۶۸، ۸۳۷، ۸۵۰، ۹۴۹، ۱۱۱۱ و ترجمه بلدان و خلافت شرقی ص ۲۴۲ و اسسپهان، اصفهان، پل الله وردی‌خان، پل جویی، پل جلفا، زرینه‌رود، زنده‌رود، زردکوه و ماریین و ونش و مادی شود.

زاینده‌رود. [ئ/د/د] [لخ] رودخانه نکا، از رودهای مازندران است که پس از بیرون از زیر پل قدری که جلو می‌رود زاینده‌رود نام دارد و پس از تقسیم شدن به سه شعبه داخل دریای خزر میشود. (از ترجمه سفرنامه مازندران و استرآباد رابینو ص ۲۱۴).

زاینده‌رود. [ئ/د/د] [لخ] بلوک کوچکی است در کنار رودخانه نکا «از رودخانه‌های مازندران». (از ترجمه سفرنامه مازندران و

استرآباد رابینو ص ۲۱۴).

زایوه. (نف) زانو. زاهو. رجوع به زاهو، زاهج، زاچه، و زهو شود.

زاییدن. [د] (مص) مصدر دیگر زایش است. ایلاذ. تولید. بچه آوردن. وضع حمل. بار نهادن. (در تداول عامه). فارغ شدن. زادن. وضع. (ترجمان القرآن). مشتقات آن: زایش. زاینده. زاییده. لزته: زاییدن مادر کودک را. (منتهی الارب). اطالة: زاییدن فرزند بلندبالا. (منتهی الارب). نتاج و انتاج: زاییدن ناقه و زه آوردن. (منتهی الارب). دحسق و دحاق: برآمدن زهدان ناقه بعد از زاییدن. (منتهی الارب):

ز پرورده مرغی چه زاید پسر چه باشدش نیرو، چه باشد هنر. فردوسی. نژاد از هیچ مادر نه پرورش کسی هرگز ولیکن هرکه زاد او یا بزاید زیر او زاید. ناصر خسرو.

ترک نژاید چو تو بکاشفر اندر سرو نیالذ چو تو بغاقتفر اندر. معزی. زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند. از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند. سعدی (گلستان). از خویشان بار دگر باید بزاییدن ترا چون زاده باشی عشق خود چون تیر در کاست کنم. اوحدی.

— امثال:

شاه خانم مزاید و ماه خانم درد می‌کشد. [مجازاً، بوجود آوردن. ایجاد کردن: این خورد زاید همه بخل و حد و آن خورد زاید همه نور احد. مولوی. [مجازاً، نیمان چشمه. نایع بودن. فیضان آب چشمه و نهر و مانند آن: و شهر دارابگرد از پارس، دارا بکرد و خندقی گردبرگرد آن ساخته‌ست آب آن میزاید و قعر آن پدید نیست. (فارسانه ابن البلخی ص ۵۵). در انتظار تو آبی که می‌رود از چشم به آب چشم نماند که چشمه مزاید. سعدی. [اولاد. (آندراج). متولد شدن از مادر. زادن:

من یقیمن که تا جهان باشد زو سخی‌تر نژاید از مادر. فرخی. سخاوت همی زاید از دست او که هر بچه‌ای زاید از مادری. منوچهری. بچه سنجاب زاید از سنجاب. ناصر خسرو. رجوع به زادن شود. [مجازاً، بوجود آمدن. تولید شدن. حاصل شدن بار و ثمر و نتیجه: و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کین خللی نژاید. (تاریخ بیهقی). من خواستم که بدرگاه عالی آیم به بلخ اما این خبر به خوارزم رسد دشوار خلل زاید. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۵۹).

باز چو فرزند و تخم او پدر اوست
از جو جو زاید ز پهل پلبل.

ناصر خسرو.
محمود گفت این بیت که راست که مردی از او
همی زاید. (چهارمقاله عروضی ج معین
ص ۲۸). گفتند از این قدر چه خلل زاید.
(گلستان).

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید
گرت آسودگی باید بروجنون شوی عاقل.

سعدی.
[اجزأ، فیضان. پیوسته تراویدن آب از
چشمه و مانند آن؛ و از دوم آب چشمه‌ها
خواست که در کوهها از جانبها میزاید. (تفسیر
ابوالفتح رازی).

زایدنی. [ذ] (ص لیاقت) لایق زادن.
شایسته زایدن.

زایدده. [ذ/و] (ذمف) لمولود. فرزند. زاده.
[وجود آمده. نتیجه. جیره.

زایده شدن. [ذ/و] (ذ) (مص مرکب)
تولید شدن. بویخود آمدن.

زآ. [ز] (ز) (نمف) لمولود. فرزند. زاده.
[وجود آمده. نتیجه. جیره.
زایده شدن. [ذ/و] (ذ) (مص مرکب)
تولید شدن. بویخود آمدن.
زآ. [ز] (ز) (نمف) لمولود. فرزند. زاده.
[وجود آمده. نتیجه. جیره.
زایده شدن. [ذ/و] (ذ) (مص مرکب)
تولید شدن. بویخود آمدن.
زآ. [ز] (ز) (نمف) لمولود. فرزند. زاده.
[وجود آمده. نتیجه. جیره.
زایده شدن. [ذ/و] (ذ) (مص مرکب)
تولید شدن. بویخود آمدن.

بستان ج ۳ ص ۲۶۲۲).

زآب. [زآب] (ع مص) نوشیدن آب. (تاج
العروس ینقل از اصمعی). [آند نوشیدن آب
را. (تاج العروس) (اقراب الموارد). نوشیدن
آب را. (آندراج). رجوع به منتهی الارب
شود. [امشک را برداشتن و شافتن. (اقراب
الموارد). رجوع به منتهی الارب شود.
[برداشتن باری را یکباره دفعه. (آندراج)
(اقراب الموارد) (تاج العروس).^۲ رجوع به
منتهی الارب شود. [بار خود را کشیدن. (تاج
العروس ینقل از اصمعی). [اراندن شتران را.
(آندراج). [دهر: برگشتن روزگار بر کسی. و
قولهم الدهر دوزآب: ای انقلاب. و گفته شد که

زأبه (بمعنی انقلب به) تصحیف زآه به (اجوف
واوی) است و مصدر آن زؤه (به معنی
انقلاب) است نه زآب و نه زآب و گویا زآب
در جمله الدهر دوزآب، خود تصحیف زؤات
(جمع زؤه) باشد. (از تاج العروس) (اقراب
الموارد). رجوع به زآب و زؤه شود.

زآب. [زآب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زآبج. [زآب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زآبج. [زآب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زآبج. [زآب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زآبج. [زآب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

بزآبجه: گرفت آن را همه. (آندراج).
ابن الاعرابی گوید: همزه آن غیر اصلی است و
گویا به همین جهت جوهری آنرا نیاورده
است. (تاج العروس). رجوع به نشوء اللغه
ص ۲۰ و نیز رجوع به زآبج و زئبر و زأمج
شود.

زؤبر. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤب. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

۵۷۷). رجوع به مفردات ابن الیطار شود.
زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

زؤبقه. [زؤب] (ع) (مص) (صابون)
است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۶).

1 - Zoé.

۲- کمل ما حملته بمره فقد زأبه و الزأب ان
تزأب شیئاً فتحمله بمره واحده. (تاج
العروس).

3 - Sapo.

۴- تفسیر زأبر به درزو تریز ظاهراً از اغلاط
مؤلف ترجمه قاموس است و گویا منشأ اشتباه
وی آن است که «من» را در جمله: هو مایظهر من
درز الزؤب: که در کتب لغت عربی در تفسیر
«زأبر» آمده بیانیه گرفته است. در صورتی که اگر
من را سببه گیرند معنی زأبر همان پرز جامه
است زیرا که اطراف درز جامه از جایهایی است
در جامه که کرک و پرزه فراهم میشود. عبارت
تاج العروس نیز موهم تعدد معنی است.

5 - Mercure doux.

۶- سمعانی وی را بعنوان زؤیقی آورده است.
۷- کثیر است. (آندراج).

۸- زأج بینهم زأجاً: حرش ای اغری و سلط
بعضهم علی بعض. (از اقراب الموارد) (تاج
العروس).

به زئود شود.

زُؤ. [زَؤ] (ع ص) شیر غرنده. (تاج العروس) (منتهی الارب) (آندراج):

ما مخدر حرب مستأسد اسد

ضبارم خادر ذوصولة زئر. (تاج العروس).

زَاو. [زَؤ] (ع ل) بانگ شیر. (منتهی الارب)

(آندراج). بانگی که از سینه شیر برآید.

فریادی که موقع خشم کند. (تاج العروس).

غرش شیر. (ناظم الاطباء). آواز سینه شیر.

(تاج العروس از ابن اثیر). (مص) بانگ

کردن شیر. (دهار) (منتهی الارب) (آندراج).

و رجوع به زئر شود. (مجازاً بانگ کردن

شتر نر و غرش وی. (آندراج) (منتهی

الارب). (ص) مرد خشمناک که با صاحب

(مصاحب) خود خشونت ورزد. و ابومنصور

گوید: زئر، مرد خشمناک است و همزه در آن

اصل است. (تاج العروس).

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) آجمه. بیشه و اصل در آن

همزه است و ابوالحارث (شیر) را مرزبان

الزارة گویند زیرا که رئیس و مقدم بیشه است.

(تاج العروس). و این مأخوذ است از مرزبان

الفرس که رئیسشان است. (اقراب الموارد).

مرزبان الزارة؛ شیر بیشه. (منتهی الارب).

(انسان؛ جای انبوه از نی. (ناظم الاطباء).

(مجازاً؛ بستنی که همچون بیشه پر درخت

باشد. (تاج العروس) (اقراب الموارد). و بدین

معنی است: زارة جبار من النخل بقی. (اقراب

الموارد). (مجازاً؛ جماعت شتران و

گوسفندان که همچون درختان بیشه، انبوه

باشند. (تاج العروس). رجوع به زاره شود.

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) حیسی است از ازد سراه.

(تاج العروس). رجوع به زارة شود.

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) دهی است به طرابلس

مغرب. (منتهی الارب). قریه‌ای است به

طرابلس و از آنجا است ابراهیم زاری. (تاج

العروس).

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) دهی است ببحرین.

(منتهی الارب). قریه‌ای است بزرگ در

بحرین متعلق به عبدالقیس و در آنجا

چشمه‌ای است که آنرا عین الزارة گویند. این

سخن از ابومنصور است و گفته شده که

مرزبان الزارة از این قریه است و حدیثی از او

معروف است. (تاج العروس).

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) کوره‌ای است بصعید.

(تاج العروس). قلعه‌ای است بصعید. (منتهی

الارب).

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) ترسانیدن کسی را.

(منتهی الارب) (آندراج). (ع) هر دو بازو و سر

و دم برداشته. تیز رفتن شتر مرغ. (آندراج).

(ع) حرکت دادن چیزی را. (آندراج). رجوع به

ناظم الاطباء و منتهی الارب شود.

زَوْرَة. [زَؤ] (ع ل) لغتی است در زارة.

(اقراب الموارد) (منتهی الارب). جوهری

بوهم آنکه معتل است این ماده را در معتل

واوی آورده است. (منتهی الارب).

زَاو. [زَؤ] (ع ص) شتابانیدن کسی را.

اعجال. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

زَاكَن. [زَؤ] (ع ص) خرامیدن. (ناظم

الاطباء) (منتهی الارب). جوهری و صاحب

لسان این ماده را نیاورده‌اند و صاغانی گوید:

زاکان تبختر است. (تاج العروس).

زَاو. [زَؤ] / [زَؤ] (ع ص) مرگ بشتاب،

سریع. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). مردن.

(منتهی الارب). (بشدت خوردن. (اقراب

الموارد). (نیک خوردن. (منتهی الارب).

(ترسانیدن کسی را. رام البرد فلاناً؛ پر کرد

سرما اندرون او را چنانکه بلرزد. (کلمه و

سخنی گفتن که حق و باطل بودن آن دانسته

نشود. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

زَاو. [زَؤ] (ع ص) سخت ترسیدن. (اقراب

الموارد). (ترسیدن. (منتهی الارب). ج زامة.

رجوع به زامة شود.

زَاو. [زَؤ] (ع ص) مرد ترسناک. (منتهی

الارب). (مرد سخت ترسناک. (اقراب

الموارد).

زَؤ. [زَؤ] (ع ل) چشم. يقال: یرمون فی

زؤمک؛ یعنی می‌اندازند در چشم تو. (حسب.

يقال: طعنوا فی زؤمه؛ طعن عیب کردند در

حسب او. (منتهی الارب) (اقراب الموارد).

زَاوَة. [زَؤ] (ع ل) آواز سخت. ج. زَاو. (ع ص)

(حاجت. (مص) سخت خوردن و نوشیدن.

(ع) یاد. (منتهی الارب) (اقراب الموارد)

(آندراج). (ذخیره طعام. (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). آن قدر از طعام که بسنده

باشد. (آندراج) (منتهی الارب). (کلمه و

گفته میشود: ما یعصیه زامة؛ نافرمانی نمیکند

او را بکلمه‌ای. (آندراج) (منتهی الارب)

(اقراب الموارد). و ما کلمتی بزامة. (اقراب

الموارد). (کلمه‌ای که حق و باطل آن معلوم

نشود. گفته میشود، زَاو زامة. هر گاه کلمه‌ای

طرح کند که معلوم نباشد حق است یا باطل.^۱

(منتهی الارب). رجوع به زَاو شود.

زَاوَج. [زَؤ] (ع ل) لغتی است در زانج و

زائر.

زَاوِن. [زَؤ] (ع ل) (حرف اضافه + صفت /

ضمیر) (حرف اضافه + این). زین مخفف

«زاین». رجوع به زین شود.

زَنَاب. [زَؤ] (ع ل) قاروره. ج. زَانَب در

اقراب الموارد آمده. زَانَب: قواریس، واحد

ندارد و گفته شده است زَنَاب واحد آن است.

مؤلف تاج العروس گوید: زَانَب علی الاصح

واحد ندارد و گفته میشود که واحد آن زَنَاب

است یا زَنَاب واحد فرضی و تقدیری است

چنانکه شیخ ما گفته است. (تاج العروس؛

زَاب).

زُئی. [زَؤ] (ع ص) کلب زئنی؛ سگ

خرد لا کوتاه. (منتهی الارب). سگ کوتاه.

(اقراب الموارد) (تاج العروس). و گفته نشود:

صبی چنانکه در صحاح آمده. (تاج العروس).

زُؤد. [زَؤ] (ع ص) ترسانیدن کسی را. زَاد.

زَاد. (اقراب الموارد). رجوع به زاد شود.

(ترسیدن. فزع. (اقراب الموارد). رجوع به زاد

شود.

زُؤرة. [زَؤ] (ع ل) چینه‌دان مرغ. زاورة.

زاورة. (ناظم الاطباء). رجوع به زاورة و

زاورة شود.

زُؤس. [زَؤ] (ع ل) ستاره‌ای است سیاره در

آسمان ششم که قاضی اخلاک است و خانه

بیرج حوت و قوس دارد و منجمان سعد

اکبرش خوانند و آن را اورمزد و اورمزه و

هور و هرمزد نیز گویند. بتنازش برجیس و

مشری نامند و قیل بیاسین سعفص و این

منقول است از زبان گویا. (شرفنامه منیری؛

زائوش). در ادبیات فارسی به ستاره‌ای اسم

هرمز داده شده که در نزد یونانیان به اسم

زئوس و بعدها نزد رها، به اسم ژوپیتر اسم

بزرگترین پروردگار آنان هم بوده است. وجه

تسمیه ستاره مشتری را بهرمزد نمیدانیم

چییست. ابتدا مناسبتی در اوستا و آئین

مزدیسنا بنظر نگارنده نرسیده، چه

هورامزدای ایرانیان مانند زئوس یا ژوپیتر از

پروردگاران طبیعت نیست، در واقع بهیچ یک

از پروردگاران اقوام قدیم شباهتی ندارد، نه با

خدایان سومر و آکاد و آشور و بابل و فنیسی و

مصر و نه با پروردگاران یونان و رم. (پشتها

ج ۱ ص ۳۳). کلمه زائوش یا زواش که در

فرهنگها ضبط است و شعرای قدیم بمعنی

مشتری استعمال کرده‌اند بنظر میرسد که مانند

کلمات درهم و دینار و الماس و دیهیم و غیره

اصلاً یونانی و از زئوس مشتق باشد. (پشتها

تألیف پورداود ج ۱ ص ۳۳ در معین در حاشیه

برهان قاطع: زائوش). و در مزدیسنا آمده: در

فرهنگهای پارسی، علاوه بر آنکه واژه‌های

اورمزد، هورمزد و سایر صورتهای آن را

بمعنی خدا ضبط کرده‌اند آنها را مرادف با

برجیس و زائوش (از ریشه زئوس یونانی)

بمعنی ستاره مشتری گرفته‌اند. (از مزدیسنا

تألیف معین ص ۱۵۲).

۱- و من المجاز زار الفحل: ردد صوته فی جرفه ثم مده و قیل زار الفحل فی هدیره یزار اذا اوعد. قال رؤبة یجمعنی زاراً و هدیراً محضاً. (تاج العروس).

۲- زام لی کلمه: طرحها لا ادري احق هی ام باطل هذه عبارة الصحاح و عبارة الاساس: لا يدري. و اظها الصواب (اقراب الموارد).

ژئوس. [ژ] (لخ) ^۱ (به یونانی). به فَبَازِسی: زاوش. زاووش. زوش ^۲. بسانسکریت: دیاوه ^۳. بلاتینی: ژوپیتر ^۴. بتوتنی: زیو ^۵ یا تسو ^۶. در اوستا: اهورمزد ^۷. در سنگ‌نبشته‌های هخامنشی: ائور مزده ^۸. در ادبیات فارسی هورمز. هورمز. هورمز. هورمز. ^۹ این عبری آرد: فطرونوس ناظر در سال چهارم پادشاهی غایوس قیصر به اورشلیم آمد و تصویر ژئوس ^{۱۰} را در معبد (هیکل) خدا نصب کرد و بدین وسیله پیشگویی دانیال صادق شد، زیرا دانیال پیغمبر گفته بود علامتی ناپاک در جایی که سزا نیست نصب می‌شود. در کتاب ایران باستان آمده: مورخین یونانی آنانی که مانند هروت، کتزیاس و کزنتون معاصر بعضی از شاهان هخامنشی و با اوضاع ایران آشنا بوده‌اند: بجای معبود ایرانی‌ها ارباب انواع یا آلهه یونانی را ذکر کرده‌اند. مثلاً ژئوس را بجای اهورمزدا ^{۱۱} و «آفردویت» یا «دیان» را بجای «مهر» یا «ناهید». (ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۱۵). بمعقده آگاسیاس ^{۱۲} شاعر و مورخ یونانی که در حدود سال ۶۳۶ - ۴۸۲ م. می‌زیسته ایرانیان قدیم با یونانیان همکیش بوده مانند آنان ژئوس و کرتس ^{۱۳} و پروردگاران دیگر یونانیان را می‌پرسیدند ولی به اسامی دیگر. (یسا تألیف پورداود ص ۱۰۵).

در کتاب ایران در زمان ساسانیان آمده: در ایران غربی و بطور کلی در سراسر آسیای قدما افکار و تمدن یونانی موجب مزج مذاهب مختلفه شد. در خرابه‌های یک معبد زردشتی در نزدیکی شهر پارسه که کمی بعد از ویران شدن این شهر بدست اسکندر بنا شده، کتیبه‌هایی بزبان یونانی یافته‌اند که در آن اهورمزده و میتر و نهایتاً بناهای ژئوس ماگیتس ^{۱۴} و آپولون ^{۱۵} و آتانه ^{۱۶} ذکر شده‌اند ^{۱۷}. خدایان بابلی و یونانی را با خدایان ایرانی تطبیق کرده‌اند... آنتیوخوس اول ^{۱۸}. پادشاه کماژن (از ۶۹ تا ۳۴ ق. م.) مجسمه‌های بسیاری از ژئوس ارماسدس ^{۱۹} (ارماسدس = اهورمزده، اورمزدا) و آپولون = میتراس (مهر)... برپا ساخت و مراسمی دائمی برای عبادت این خدایان یونانی و ایرانی مقرر فرمود. (ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی ص ۵۳). و در ص ۱۷۹ آن کتاب آمده: در یکی از اعمال شهدای سریانی (تاریخ ساهبا) ^{۲۰} آمده است که: یکی از موبدان، خدایان خود را چنین شماره می‌کرد: «ژئوس کروئوس، آپولون، بدوخ ^{۲۱} و خدایان دیگر». پیداست که اینهم از تریعات زروانیان است. ژئوس و کروئوس و آپولون. همان اهورمزد و زروان و میتر هستند... در

کتیبه سابق الذکر، آنتیوخوس... که در نمرود داغ است، نام چهار خدا ذکر شده است: ژئوس، اهورمزد، آپولون و میتر = هلیوس = هرمن... در کتاب تاریخ ملل شرق و یونان آمده:

ژئوس پسر کروئوس ^{۲۲} چون بعد رشد رسید پدر را از آسمان براند و به این ترتیب کشته کروئوس را بدستش داد. ژئوس بجهت استحکام سلطنت خود، با تیتانها (غولها) درافتاد و برق را بر سر ایشان بناخت آورده بمفک تارتارشان انداخت. ژئوس خدای معتبر یونان گردید. او را بشکل آدمی تصویر می‌نمودند، پرهیمه و با جیروت. پیشانی فراخ و موی فراوان و ریش انبوه حلقه حلقه داشت. دیوسی به یک دست و برق را بدست دیگر می‌گرفت. ژئوس در یونان «رب الارباب و خداوند بشر» بود و مخصوصاً مظهر آثار آسمانی شمرده می‌شد. می‌گفتند: رغبتی دارد که برق نازل کند و خدایی است که در فراز آسمانها می‌غرد و از صولتش زمین میلرزد. باد و باران را به اختیار او می‌دانستند تا آنجا که بارندگی را بجمله «ژئوس می‌بارد» تعبیر می‌نمودند. ژئوس خداوند عقل و عدالت و ناظر اعمال مردم نیز بود و خوبی و بدی را او بین مردم پخش می‌کرد. هومر در ایلیاد می‌گوید: «در کنار بارگاه ژئوس دوچلیک قرار دارد و محتوی عطایاتی است که خداوند بر سر مردم نثار می‌کند. از این دو یکی منشأ خیر و دیگری سرچشمه شر می‌باشد. ژئوس که برق را خوش دارد، هرگاه از آن هر دو چیزی برداشته و یکی قسمت بدهد، او گاهی خیر می‌بیند و گاه شر، اما اگر سهم کسی را تنها بچشمه بدبختی حواله کند، او جز اذیت و فلاکت نخواهد دید. نان سواره و او پیاده خواهد بود. هر جا برود سرگردان است، نه خدایان به او قدر می‌گذارند، نه بندگان». در اطراف ژئوس عده زیادی ارباب انواع قرار داشتند که مظهر کاینات آسمانی شمرده می‌شدند. زن ژئوس هرا ^{۲۳} در آسمان زندگی می‌کرد و الهه ^{۲۴} عروسی و مزاجت بود.

1 - Zeus.

۲- در شعر ابونواس زاویش آمده: صورة المشتري لدى بيت نورالليل والشمس انت عندنا تصاب ليس زاویش حين سار امام الحوت والبر اذ هری لانصاب.

سلیمان بستانی در ترجمه عربی و منظوم ایلیاد و ادیسه و احمد رفعت در لغات تاریخیه و جغرافیاییه ژئوس را بصورت زفس تعریب کرده و در مطلع آن منظومه آورده. مرحوم اب انساس گویند: ژئوس یونانی و دیوس لاتینی

«باضوه» (عربی: نور) و عوض (عربی: دهر) از یک ریشه‌اند زیرا تبدیل حرف ضاد بعین در لغت عربی فراوان است چنانکه در لغت آرامی (ارعا و اراع) مرادف ارض (عربی: زمین) و عال مرادف لغت ضال (عربی: گمشده گمراه) و عبا مرادف صب (عربی) آمده است بنابراین ضوه در لغت آرامی و همچنین در برخی از قبائل عربی که با آرامیها مجاورت و محاورت داشته‌اند عوض تلفظ می‌شود. هم اکنون نیز در لغت عربی برخی از کلمات‌اند که با ع و ض هر دو بکار می‌روند چنانکه: در حج، عج صمد، عمد و در جرح جرح و نظایر آن. رجوع به مجله لغة العرب سال ۷ ص ۴۰۸ و ۴۰۹ و ۸۳۷ شود.

3 - Dyāuh. 4 - Jupiter.

5 - Zio. 6 - Tiu.

7 - Ahura Mazda.

۸- (از مزديسا - تألیف دکتر معین ص ۴۱ و مجله لغة العرب سال ۷ ص ۴۰۸).

Aur mazdah.

۹- به لیتوانی: دیوس (deus).

۱۰- در متن چاپی مختصر الدول زاوس ضبط شده که ظاهراً مصحف ژئوس است مانند زاورس. در شرفنامه منیری آمده: زاوش باسین مهمله نیز آمده است. رجوع به تاریخ مختصر الدول ص ۱۰۱ شود.

۱۱- از جمله موارد بسیار اندکی که مورخین یونانی اسم خدایان بزرگ را ژئوس نوشته‌اند در نقل داستان مردن زن داریوش است در حال اسارت. دیودر گویند: بر اثر این خیر داریوش بر خود زده و اشک فراوان ریخته. خواجه گفت از حیث مراسم دفن و احترامات... چیزی فروگذار نشد جز اینکه از افتخار دیدن چشمان شاکه هرمز همواره درخشان بدارد. (از ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۶).

12 - Agathias. 13 - Kronos.

14 - Zeus magistus.

15 - Apollon. 16 - Athène.

۱۷- هر تفسلف. تاریخ باستان، ص ۴۴ (حاشیه آن کتاب ص ۵۳).

18 - Antiochos.

19 - Zeus oromasdes.

۲۰- هرفمان ص ۲۲. (حاشیه آن کتاب).

21 - Bedokh.

۲۲- در معتقدات یونانیان قدیم: آخرین خدایی که قدم بعرضه وجود گذاشت کروئوس - (kronos زمان) بود که پدر را از تخت بزرگ آورده بجای او سلطنت پرداخت. کروئوس صاحب اختیار تازه عالم، خدائی بی‌رحم بود چنانکه تمام اولاد خود را می‌خورد و تنها یکی از ایشان موسوم به ژئوس بهیمت مادرش، رأ (Rhea) جانی بدربرد. رأ تدبیری که اندیشید، این بود که چون ژئوس متولد شد سنگی در قنداقهای پیچیده به کروئوس داد تا بخورد و خود فرزند را مخفیانه در کوههای کریت پرورد. (از تاریخ ملل شرق و یونان ترجمه عبدالحسین هژیر ص ۱۷۳).

23 - Hera (یونانی).

۲۴- در نسخه چاپی آلهه آمده.

هرمس^۱ و آرتمس^۲ و آپولون^۳ یا فریبوس راسه فرزند زئوس می‌دانستند. (از تاریخ ملل شرق و یونان تألیف آبرماله و ژول ایزاک، ترجمه عبدالحمین هزیر ص ۱۷۳ و ۱۷۴).

— اربابه زئوس. رجوع به ترکیب ذیل شود.
— گردونه زئوس، گردونه مقدس: اربابه زئوس است که در سپاه شهنشاهان ایران (برطبق نوشته‌های نویسندگان یونانی) روی اسبهای قوی و سفید حمل می‌شده است. در ایران باستان آمده: ترتیب حرکت سپاه ایران بر طبق شرح کنت کورث چنین بود: پیشاپیش قشون در محرابهای سیمین آتشی می‌پردند که... آنرا جاویدان و مقدس می‌دانند. مع‌ها که در اطراف آتش بودند سرودهایی می‌خواندند در پس مسفها بعدد روزهای سال، ۳۶۵ نوجوان در لباسهای ارغوانی حرکت می‌کردند، بعد اربابه‌ای می‌آمد که اختصاص به ژوپیتر داشت و مقصود از ژوپیتر هرمز است. یونانیان و رومیان هرمز را غالباً زئوس یا ژوپیتر نوشته‌اند زیرا خدای بزرگ خودشان را به این اسم می‌نامیدند. این اربابه را اسبهای سفید می‌کشیدند و از پس اربابه اسبی شکیلی و قوی حرکت می‌کرد که آن را اسب آفتاب می‌نامیدند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۹۶). در فرهنگ ایران باستان آمده: هرودت از لشکریان خشایارشا شاهنشاه هخامنشی که در بهار سال ۴۸۰ ق. م. با سپاهیان خود بیونان روی آورده بود چنین یاد کرده است: پیش از همه سپاهیان، بارکشان و چارپایان و از بی آنان گروهی از مردمان... آنگاه هزار سوار برگزیده ایرانی... و در دنبال آنان هزار نیزهدار... پس از آن ده اسب مقدس که آنها را نائی نامند، پس سر این ده اسب گردونه مقدس خداوند زئوس که هشت اسب سفید به آن بسته بودند پدیدار گشت و کسی پیاده لگام اسبها را در دست داشت زیرا نباید کسی در چنین گردونه جای گزیند. در دنبال این گردونه خشایارشا در گردونه‌ای نشسته بود. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۱). در نوشته‌های نویسندگان یونانی مکرر از این گردونه زئوس یاد شده است. (فرهنگ ایران باستان ص ۲۷۱). در ترجمه تاریخ هرودت آمده: در سپاه پارس در حین جنگ، هشت اسب سفید گردونه خالی که متعلق بخداوند زئوس یا خداوند خورشید بود یا خود حمل می‌کردند. « کتاب هفتم تاریخ هرودت - بند ۴۰ و ۵۵ و کتاب هشتم بند ۱۱۵ ». (ترجمه تاریخ هرودت بقلم هادی هدایتی ص ۲۴۴). رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۱۵۲۸ و ۱۲۶۱ و ۱۷۷۱ و ۱۷۷۷ و ج ۳ ص ۲۳۲۶ و ۲۶۹۰ و ایران از آغاز تا اسلام ترجمه دکتر

معین ص ۵۹ و ۱۶۷ و ۲۲۵ و ژوپیتر و زاوش و زاووش و زاورس و مشتری و برجیس شود.

زئوس. [زئ] [لخ] پارسیان آسمان را زئوس میدانند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۴۱۹ بقل از سترابون).

زئوس آمن. [زئ سی آم مُ] [لخ] زئوس. خدای بزرگ معبد آمن. در کتاب ایران باستان آمده: یونانیان غالباً خدای بزرگ هر ملتی را زئوس و رومیان ژوپیتر می‌گفتند... و بدین مناسبت رب‌النوع بزرگ آمون را هم ژوپیتر نامیده‌اند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۳). رجوع به کتاب ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۲۱۲ شود.

زئوس آمن. [زئ سی آم مُ] [لخ] نامی است که کاهن معبد آمن به اسکندر (پس از فتح مصر) داد. در ایران باستان آمده: اسکندر وقتی در مقدونیه بود خود را پسر زئوس میدانست، بعد که از مصر به معبد آمون رفت کاهن آن برای چاپلوسی، او را ژوپیتر آمون خواند. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۴). در کتاب ایران از آغاز تا اسلام تألیف گیرشمن ترجمه دکتر معین ص ۳۱۲ آمده: اسکندر، چون مصر، که مردم آن سلطنت را جز از گوهر الهی نمی‌پذیرفتند و ایران را، که پادشاه آن می‌بایست نشانی از خدا باشد، فتح کرد و زاوش آمن او را پسرش شناخت، الوهیت خود را اعلام داشت. رجوع به زئوس شود.

زئوس بلوس. [زئوب ل] [لخ] بارگاهی است که در یک قسمت از شهر بابل وجود داشت. در تاریخ هرودت ص ۸۵۲ آمده: درهای این بارگاه از برنز بود و در زمان حیات من هنوز وجود داشت. این بارگاه بشکل چهارضلعی است که هر ضلع آن دو ستاد^۶ طول دارد. در معبد برجی^۷ یک پارچه ساخته شده که طول و عرض آن یک ستاد است. بر روی این برج، برج دیگری است و بر روی برج دوم نیز برج دیگری قرار دارد و بهمین ترتیب هشت برج بر روی هم... در قسمت پائین آرامگاه بابل معبد دیگری وجود دارد^۸ در این معبد مجسمه بزرگی از زر ناب موجود است که خداوند زئوس را نشان می‌دهد^۹ و نزدیک مجسمه میز بزرگی از طلا است و بگفته کلدانیان مجموع آن هشتصد تالان^{۱۰} طلا وزن داشت... در زمان کورش هنوز مجسمه‌ای به ارتفاع ۱۲ آرنج^{۱۱} از طلای ناب وجود داشت.

زئوس کاریوس. [زئ ی] [لخ] معبدی است باستانی در میلانیا^{۱۳}. در این معبد اهالی میزی^{۱۴} و لیدی بعنوان وابستگان قوم کاری لیدوس^{۱۵} و میزوس^{۱۶} برادران کار^{۱۷} بوده‌اند

و بهمین جهت است که این دو قوم به معبد راه دارند. (ترجمه تاریخ هرودت بقلم هادی هدایتی ص ۲۴۸ و ۲۴۹).

- 1 - Hermés (مظهر باران و پیک زئوس)
- 2 - Antémis. (ربه‌النوع ماه و به شکل زنی شکارچی).
- 3 - Apollon. (ربه‌النوع خورشید و نور و موسیقی).
- 4 - Zeus Ammon. Zeus Bèlos همان معبد بعل مردوک (Bel Mardouk) است که به ازازیل (Zagil) معروف است و از بزرگترین معابد بابل قدیم محسوب می‌شده. مشکل عمده‌ای که در این گفته هرودت مشاهده می‌شود آن است که مؤلف در بند ۱۸۱ صریحاً ادعا می‌کند که معبد آمون در زمان او بابرجا بوده در حالی که سترابون و دیودور (Diodore) و آربین (Arien) از قول نویسندگان معاصر اسکندر نقل می‌کنند که ازازیل و برج بابل در سال ۴۷۹ در زمان خشایارشا هنگام خاموش کردن شورش مردم بابل ویران گردید. (ترجمه تاریخ هرودت بقلم هدایتی ص ۱۷۴ و ۱۷۵ و حاشیه ص ۲۵۸ آن کتاب).
- 6 - Stade واحد اندازه در یونان باستان و برابر ۱۷۷ متر و ۶ سانتیمتر. (پاورقی آن کتاب بقلم هادی هدایتی).
- 7 - این همان برج معروف بابل است که نام دیگر آن: Etéménankl است.
- 8 - یکی از اسناد خطی میخی، اطلاعات ذقیقتی درباره این معبد بما داده است چنانکه این معبد واقعاً غیر از معبد مردوک باشد بموجب این سند، متضمن چندین عبادتگاه بوده که در آن دیگر خدایان بابی نیز پرستش می‌شده‌اند. (پاورقی آن کتاب بقلم هادی هدایتی).
- 9 - این مجسمه باید مجسمه مردوک باشد. معروف ترین تصویری که از این خدای باقی است او را بحال ایستاده نشان میدهد. (پاورقی آن کتاب بقلم هادی هدایتی).
- 10 - Talent واحد وزن در یونان باستان ۳۹ و ۳۶ کیلوگرام امروز ما است. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).
- 11 - آرنج واحد طول در یونان باستان و برابر ۴۴۴ میلیمتر. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).
- 12 - Zeus Carieus. Mylassa یکی از شهرهای ناحیه کاری باستان است در ۱۶ کیلومتری ساحل دریای مدیترانه که امروز ملاسو Melasso نام دارد. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).
- 14 - Mysie یکی از نواحی آسیای صغیر باستان است واقع در مشرق بغارها که کوه معروف المپ (Olymp) در آن واقع شده بود. از شهرهای معروف آن: لامپا ک (Lampsaque) و تروا (Troie) و برغمه (برگام) (Perogame) است که در جنگهای معروف تروا نقش مهمی داشتند. (پاورقی آن کتاب بقلم هدایتی).
- 15 - Lydos. 16 - Mysos.
- 17 - Car.

زئول. [ز] (ع مص) دور گشتن و گردیدن از جای. تحول. زوال. زویل. زؤل. زؤلان. (اقرب الموارد). دور گشتن و دور گردیدن از جای. (منتهی الارب) (آندراج). زوال. (ناظم الاطباء). اسم است زوال شمس را. (اقرب الموارد). مائل گردیدن آفتاب از میانه آسمان. (آندراج). بدین معنی (زول) بدون همزه است. (منتهی الارب).

زای. [زَئِي] (ع إصص) تکسیر. (اقرب الموارد).

زئیر. [ز] (ع مص). بانگ کردن شیر از سینه خود. (اقرب الموارد). بانگ شیر درنده و غریدن وی. (آندراج).

یکی از جای برجست چنان شیر بیابانی زئیری برزد چون شیر بر روباه درغانی. ابوالعباس.

ای روبهان کلتبه به خس درخزید هین کایدز مرغزار ولایت همی زئیر. فرخی. سماع مطربان بگرد او درون زئیر شیر و گرگ پرعوای او. منوچهری. اگر چه هر دو به آواز و بانگ معروفند زئیر شیر شناسند مردمان زنباح.

معوسد مد. || آواز شتر نه که ترجیع کند و بکشد. (اقرب الموارد). || (ص) شیر بابانگ و خروش. (آندراج).^۱ || در طب: آوازهایی که از اعضای داخلی بدن در هنگام کار طبیعی و یا عارض شدن بیماری شنیده میشود. (از قاموس عثمانی).

زئیرات. [ز] (ع) جمع زئیر. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات احتکاکی؛ صدای حاصل از احتکا کد و غشاء. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات جرسی؛ صوتی شبیه به زنده کردن که از بدن شنیده میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات شریانی (در طب)؛ آوازی است که از جریان خون در شریان (در حال بیماری مخصوصی که عارض شریان شود) شنیده میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات صغریه (در طب)؛ آوازی شبیه به صدای صغیر. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات طبیعی (در طب)؛ آوازی که در حال صحت از قلب و ریه استماع میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات غیرطبیعی (در طب)؛ آوازی که در حال بیماری از قلب و ریه بگوش میرسد. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات قلبی (در طب)؛ آوازهائی که از حرکات قلب تولید میشود. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات میردی؛ آوازهایی است شبیه صدای سوهان. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات منشاری (در طب)؛ آوازهائی که شبیه به صدای اره تولید میگردد. (از قاموس عثمانی). زئیرات موسیقیه؛ صدایی شبیه به صدای کیوتر. (از قاموس عثمانی).

– زئیرات نفخیه؛ صدایی مانند آواز حاصل از دمیدن. (از قاموس عثمانی).

زب. [ز] (ص) رایگان است و آن هر چیزی باشد که بیابد یا بمقت بدست کسی آید که در عوض آن چیزی نباید داد. (آندراج) (برهان قاطع). رایگان را گویند. (فرهنگ جهانگیری) (شعوری ج ۲ ص ۴۷ و ۴۲). مفت و رایگان و بلاعوض. (ناظم الاطباء). در لطایف بمعنی رایگان نیز آورده. (غیاث اللغات). || آسان. (فرهنگ جهانگیری). آسان مقابل دشوار. (آندراج) (برهان قاطع). سهل و آسان. (ناظم الاطباء). آسان. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۴۸ و ۴۲). در لطایف بمعنی آسان نیز آورده. (غیاث اللغات):

لیک فتح نامه تن زب مدان
ورنه هر کس سر دل دیدی عیان.

مولوی (مثنوی).
زب. [ز] (ص) راست و مستقیم. (ناظم الاطباء). راست و درست. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۲۸):

چشم گردان سوی راست و سوی چپ
زانکه نبود بخت نامه راست زب.^۲ مولوی.

زبیه. [زبب] (ع مص) پر کردن مشک را. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). || بسیاری موی گردن بعیر. (آندراج).^۳ || مجازاً، نزدیکی خورشید بغروب. و این مأخوذ است از زبب (کثرت موی صورت)، زیرا خورشید بهنگام غروب

متواری میگردد مانند پنهان شدن رنگ چهره زیر موی فراوان. (تاج العروس). زب و زبب^۴ قریب بغروب شدن یا گردیدن آفتاب. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || کف بر آوردن کنج دهن. (آندراج).^۵ || برداشتن بار. (ذیل

اقرب الموارد) (از تاج العروس).

زب. [زبب] (ع) نرّه مرد یا عام است. ج، أَرْبٌ و از سباب و زُبّة. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زب در لغت اهل یمن: ذکر است مطلقاً انسان و غیر انسان و یا آنکه مخصوص به انسان است. این درید تنها معنی اخیر را موافق عربی صحیح دانسته و این شعر را آورده است:

قد حلفت بالله لا احيه
ان طال خصياه و قصر زبه. (تاج العروس).

نرّه. (کشف اللغات). ذکر. (بحر الجواهر). || ذکر صبی^۶. (فقه اللغة تعالی). نرّه کودکی. (مقدمه الادب) (تاج العروس). بنقل از تهذیب. گفته اند زب ذکر صبی است. (بحر الجواهر). نرّه کودکان. (غیاث اللغات بنقل از نصاب).

نرّه کودک. (ناظم الاطباء). || ذکر کوچک. (مقدمه الادب ج لندن ص ۳۸). || اندام کودک. (مقدمه الادب ج لندن ص ۳۸). || آج، أَرْبٌ: بسیار موی از شتر و مردم. (تاج العروس) (اقرب الموارد). و رجوع به ازب و زباء شود. || به لغت یمنی: لحيه. (شفاه الفلیل) (تاج العروس). ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). گفته اند زب بلفظ یمن لحيه است. (بحر الجواهر). || مقدم لحيه (نزد بعض اهل یمن). (تاج العروس). یا سر ریش بلفظ یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). در کتاب المجرد نیز آمده و خلیل انشاد کرده است:

ففاضت دموح الحجمتين بعبرة
على الزب حتى الزب في الماء غامس.

(تاج العروس).

|| گفته اند که زب بلفظ اهل یمن بینی است. (تاج العروس). بینی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). || از تمرهای بصره است.^۷ میدانی زب را بدین معنی آورده و شمعق این تمر را زب ریاح خوانده است. (تاج العروس). و از امثال بصریان است: الذ

من زید بزب و زب تمری است در بصره و آن را زب ریاح نیز گویند، چنانکه ابن درید آرد. و حکایت شده که ابوالشمقق شاعر وارد مجلس الهادی (خلیفه عباسی) شد در حالی که خادمی بنام ریاح بالای سر هادی ایستاده بود. شاعر یمناسبت، این دو بیت خواند:

شفيعی الی موسی سماح یمنه
و حسب امریء من شافع سماح
و شعری شعریشتهی الناس اكله
کما یشتهی زبد بزب ریاح.

موسی الهادی پرسید زب ریاح چیست؟ گفت

۱- در کتب لغت عربی زئیر تنها به معنی مصدری و زبیر بدون یاء بمعنی وصفی: شیر بابانگ و خروش آمده است.
۲- نل: زب. (مثنوی ج نیکلون دفتر ۵ ص ۱۱۵).

۳- در اقرب الموارد و تاج العروس، مصدر زب بدین معنی، تنها زب آمده است.

۴- در اقرب الموارد و تاج العروس، مصدر زب بدین معنی، تنها زبب آمده است.

۵- در اقرب الموارد و تاج العروس، مصدر زب بدین معنی، تنها زبب آمده است.

۶- در تاج العروس: بنقل از فقه اللغة تعالی آمده: الزب لظبی و پس از چندین سطر آمده: وفق التهذیب الزب ذکر الصبی. و این نشان میدهد که مؤلف تاج العروس را در کلمه صبی تصحیفی دست داده و آنرا ظبی خوانده و این اشتباه عیناً در ذیل اقرب الموارد تکرار گردیده است.

۷- در تاج العروس بغلط ثمر من ثمر البصره چاپ شده.

تمری است نزد ما (اهل بصره) چتون انسان بخورد آنرا مزه‌اش را در کعب خود احساس می‌کند. هادی از او گواه خواست. ابوالشتمق سعید بن مسلم را که در کنار هادی نشسته بود نشان داده گفت: القاعد علی یبیک. سعید وی را تصدیق کرد و موسی یغرمود تا دو هزار درهم بدو دادند. (از فرائد اللئالی فی مجمع الامثال ج ۲ ص ۹۱۵). رجوع به زب الارض، زب الريح، زب ریح، زب القاضی، زب القاعة و طراشوت شود.

زُبا. [زُب] (ع) ۱ پشته‌های بلند که سیل بدان نرسد. (غیاث اللغات) (آندراج):

چه روی راه تردد قضا الامر رقم
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زبیه ۲. انوری.
رجوع به زبی شود.

زُبا. [زُب] یا [اِخ] لغتی است در زباء. لقب ملکه روم. ۳ (تاج العروس). رجوع به زباء شود.

زُبا. [زُب] یا [ع] ص مؤنث ازب. زن بسیار موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). زن درازموی. (آندراج). زن که بر ابروان و

دستان و بازوان موی فراوان دارد. (تاج العروس). رجوع به زب شود. [سجازاً، داهیة سخت و منکر. و این مجاز است مأخوذ از معنی اول همچنانکه داهیة را شعراء نیز گویند و از آن است مثل: جاء بالشعراء و الزباء. ۴

(تاج العروس). بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). جاء بالشعراء الزباء، اذاجاء بالهدایة الدهیاء. ۵ (مجمع الامثال میدانی ج تهران ص ۱۴۰). [زباء ذات ویر؛

بلای سخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و نیز از زباء (بمعنی بلاه و داهیة) است که در حدیث آمده: شعبی را از مستلهای پرسیدند گفت زباء ذات و براعیت قاتدها و ساتقها

لوالقیث علی اصحاب محمد لمضلت ۶ بهم. این مثل را برای راهبهای زنند که انسان آن را از خود دور می‌سازد. (مجمع الامثال ج تهران ص ۱۴۰). و در حدیث شعبی آمده زباء ذات و

یر... و مقصود آن است که آن مسئله در صعوبه و اشکال همچون ناقهای است که از همه چیز فرار کند. یعنی اذهان مردم با این

مسئله آشنایی ندارند. (تاج العروس). رجوع به زبیب شود. [زمین که در آن غله و علف فراوان باشد. (ناظم الاطباء). اادیر. (منتهی الارب) (اقرب السوارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). است را زباء گویند بناسبت موی آن. ۷ (تاج العروس). [اذن... گوش پرموی.

(تاج العروس). [اسنة... سال فراخی و ارزانی. (اقرب الموارد) (تاج العروس). و سال فراوانی را ازب و زباء گویند و آنرا به ازب و زباء بمعنی بسیار موی تشبیه کنند. (از معجم

البلدان).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] نام یکی از ده لقیح رسول الله (ص) است که بدو هدیه شده بود. (تاج العروس).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] نام اسب اصیدف طائی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] آبی است مر بنی سلیط را. (منتهی الارب) (آندراج). آبی است از آن بنی سلیطین یربوع. و در لسان العرب آمده: شعبة آبی است متعلق به بنی کلبیب. غسان سلیطی در هجو جریر گویند:

اما کلبیب فان اللوم حالها
ما سال فی حفلة ۸ الزباء وادبها.
(تاج العروس).

آبی است متعلق به بنی سلیط. غسان بن ذهل در هجو جریر گویند... و ابوعثمان سعید بن مبارک از عماره بن عقیل بن بلال بن جریر نقل

کنده که هر آبی از آبهای عرب که نام آن مؤنث است مانند زباء آنرا ماء ۹ گویند و اگر نام آن مذکر باشد، آنرا ماء گویند. (از معجم البلدان).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] آبی است مرطبه را. (منتهی الارب). آبی از آن بنی طهیه از (قبیله) تمیم. (از معجم البلدان).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] چشمه‌ای است بیامه. (منتهی الارب) (آندراج). چشمه‌ای است در بیامه و خضرمه و صعفوقه ۱۰ از آن نوشیده‌اند. (تاج العروس). چشمه‌ای است در بیامه و خضرمه و صعفوقه آل حفصة از آن آب می‌برند. (از معجم البلدان).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] از آبهای عمروین کلاب است. این آب شور در کوهستان دماخ واقع است. (از معجم البلدان).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] شهری است بر فرات. (منتهی الارب). شهری است بر شاطی فرات. این شهر به نام ملکه جزیره و قاتل جذیمه

ابرش، زباء نامیده شد. (تاج العروس). شهری است بر کنار فرات که به نام صاحبه جذیمه ابرش زباء نام داده شد و قاضی محمد بن علی انصاری گویند: ابویکر عبیدالله بن عثمان مفری دمشقی خطیب شهر زباء در آن شهر برای من

انشاد (شعر) کرد. (از معجم البلدان). و گفته شده: مدینه زباء بنت دختر عمروین ضرب در مضیق واقع شده و مضیق محلی است بین بلاد خانوقه و قرقیسیا برکنار فرات. (از معجم البلدان ج وستفندلج ۳ ص ۵۹ و ۵۹۱).

زُبا. [زُب] یا [اِخ] ۱۱ نام دختر پادشاه حیره ۱۲ است که تا جذیمه ۱۳ قاتل پدر خود را نکشت موی زهار نکند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نام ملکه جزیره که یکی از ملوک طوائف و صاحبه جذیمه بود. (منتهی الارب).

زبا نام دختر پادشاه حیره که در غایت حسن و لطافت بود و کیاست و فراست بکمال داشت چون پدرش را خذیمه (جذیمه) ابرش کشت

قابض ملک شد و سوگند خورد تا انتقام پدر نکشد موی اسافل نشف نکند. (شرفنامه منیری). زباء لقب هند دختر ریان غسانی است که ملکه جزیره بود و از ملوک الطوائف

بشمار میرفت. وی در شهر خویش متحصن گردیده و از این روی در عزت و مناعت، بدو مثل زنتد و گویند: اعز من الزباء. (اقرب الموارد). ملکه رومی و از ملوک الطوائف

جزیره بشمار میرود و از آن روی به زباء ملقب گردید که موی سرش آنچنان انبوه بود که چون آن را رها میکرد سراسر بدنش از موی پوشیده میشد. و گویا زباء مؤنث ازب (مرد

۱- ضبط صحیح این کلمه از نظر اصول دستور زبان عربی: زبی (بالتف مقصوره و بصورت یاء) است و در کتب لغت عربی و نیز در ناظم الاطباء بصورت صحیح آن ضبط گردیده ولی در غیاث اللغات و آندراج و شعر انوری «زباء آمده. در غیاث اللغات اشتباهی عجیب رخ داده و «زباء و «زباه» هر یک بعنوان لغتی مستقل (ولی به معنی واحد) نوشته شده. رجوع به زبی شود.

۲- در نسخه مصحح مدرس رضوی: «زباه» آمده و این هر چند از نظر لغت صحیح است از لحاظ شعر انوری و نیز متن مثل مشهور صحیح نیست زیرا این مثل همه جا «بلغ السیل الزبی» (چنانکه ملاحظه خواهد شد) جاء بالشعراء الزباء (بدون حرف عاطفه) ذکر شده.

۳- مقصود ملکه حیره است.

۴- در امثال میدانی (چنانکه ملاحظه خواهد شد) جاء بالشعراء الزباء (بدون حرف عاطفه) ذکر شده.

۵- جاء بداهیة زباء: هر داهیة سخت را زباء و زباء ذات ویر و زباء شعراء نامند و تشبیه کنند به ناقه نفور وحشی، زیرا که ناقه پر موی ناچار نفور خواهد برد. (الحفاظ فی تهذیب الالفاظ این سکتی ص ۸۰۵ و ۳۲۸).

۶- در تاج العروس، لاعضلت، ضبط شده.

۷- بگفته مؤلف تاج العروس زباء به این معنی نیز مجاز است از زباء بمعنی پر موی.

۸- در نسخه چاپی تاج العروس بخلط: حفلة آمده و باقوت در معجم البلدان پس از آوردن این شعر گویند: حفلة سیل فراوان و انبوهی آن است.

۹- مؤنث ماء.

۱۰- خضرمه و صعفوقه دو موضع اند در بیامه رجوع به معجم البلدان شود و گفته باقوت در مراد الاطلاع بدینصورت نقل شده: شرب منها الخضر (خضر از آن نوشیده است).

۱۱- در برهان و لسان المعجم زبا بضم «ز» و تخفیف «ب» آمده و مسلماً غلط است.

۱۲- در ناظم الاطباء (بخلط) خیره چاپ شده.

۱۳- در برهان قاطع و ناظم الاطباء و چندین نسخه از ترجمه تاریخ طبری: خذیمه و در نسخه مورد استفاده از شرفنامه منیری خذیمه و در آندراج: جزیمه آمده و در مؤید الفضلاء در ذیل زباء و در ذیل نام جذیمه: خذیمه آمده و صحیح جذیمه است.

پرموی است)، درباره نام این ملکه احوال مختلفی است، برخی نام وی را نایله^۱ و برخی بارعه و یامیسون^۲ دانسته‌اند. وی دختر عمرو بن الطرب^۳ یکی از اشراف و حکام عرب است که جذیمه ابرش وی را بفریفت و علی رغم وی حکومت را از دست او بیرون آورد و او را بقتل رسانید. دختر عمر، زبانه بخونخواهی پدر برخاست. داستان خونخواهی این دختر معروف و مشتمل بر ضرب‌المثل‌های فراوانی است که از زبان او و یا قصیر بن سعد، نقل شده و میدانی و زمخشری آورده‌اند. (تاج العروس)، دختر پادشاه جره^۴ که بسیار دانا و صاحب غیرت بود. (غیث اللغات). زبانه ملکه حیره و از خاندان عمالقه است و مادر او رومی است. زبانه جنگهای فراوان کرد و خواست سار و ابلق را که دو قلمه مشهور و متعلق به سموئیل بن عادای یهودی بود بکمرک سپاه خود بتصرف درآورد. قلمه مارد از سنگ سیاه و قلمه ابلق از سنگ سیاه و سفید بنا شده بود. این هر دو قلمه در برابر سپاه زبانه سخت مقاومت ورزیدند و زبانه در این باره گفت: ترمرد مارد و عز ابلق و این سخن اکنون مثل است. (از کتاب فراند اللثال فی مجمع الامثال ج ۲ ص ۲۶۰). در ترجمه تاریخ طبری آمده: عمرو بن ضرب^۵ را دختری بود با عقل و رای و خرد نام او نایله^۶ و به لقب آنرا زبانه گفتندی و مردمانی که ایشان را موی زهار بود و نچینند ایشان را بتازی ایذون گویند رجل ازب و زنان را زبانه گفتندی و گویند این زبانه را موی دراز بودی چنانچه جمعی بافتی پس چون سپاه شکسته شد (پس از کشته شدن پدر زبانه در جنگ با جذیمه ابرش) بجزیره آمد. زبانه را بگفتند که جذیمه^۸ پدر را بکشت، چون خبر قتل پدر بگوش او رسید گنجهای پدر را باز کرد و خواسته بسیار سپاه بخشید و دلهای ایشان را برضای خویش درآورد تا همه با او بیعت کردند و زبانه ملک بحیله بگرفت و پنج سال اندر ملک بیعت بر آن راست باستاد و از دل سپاه آگاه شد و آنرا خواهری بود نام او زبیه و با عقل و تدبیر و با این خواهر سخت خوش بود و زبانه کوشکی بنا کرده بود و این کوشک بر لب رود فرات بود در حد مغرب و با این خواهر به زمستان در این کوشک بودی و تابستان بگرد روستای خویش همی گشتی. چون زبانه ملک راست کرد و آهنگ کرد که سپاه راست کند و بحرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند... خواهرش بخرد بود گفت الحرب سجال و عثرها الاقتال گفت این حرب سجال است و سجال سرفه بود که مر کسی را گیرد و درد گلوئی بود و هر کرا بر اندر آید، بحرب برنخیزد و تو زنی و او

مرد و مرد بظفر نزدیکتر باشد و اگر ظفر آنرا بود این ملک از دست تو بشود و زن طلب خون نتواند کرد و حرب مکن ولیکن حیلت ساز مگر او را بدست آری زبانه را خوش آمد و تدبیر حیلت کرد و رسولی سوی جذیمه فرستاد که زن اگر چه قوی باشد ضعیف است و من این ملک بگرفتم تا این سپاه نپرا کند و چون زن بملک نشیند اندر میان مردم هیبت نماند و از فرمان بردن او مردم ننگ دارند و من تن خود را از این همه ملکان، بتو ارزانی دارم از بهر آنکه از همه ملکان تو بزرگواری بعقل و نسب. برخیز و بیا تا مملکت را بتو دهم و ترا زن شوم. جذیمه نامه آنرا برخواند رای کرد که بشود و همه سپاه را گرد و تدبیر با ایشان بگفت و نامه زبانه را عرض کرد همه متفق شدند که این صواب است و رای شدن کردن. او را سرهنگی بود نام آن قصیر^۹... جذیمه با وی مشورت کرد آنهمه سپاه را مخالف شد و گفت این غدر است و بتازی گفت رای فاطر و غدر حاضر. و این سخن مثل گشت و دیگر گفت: رایک فی الکن لا فی الصبح، گفت: تدبیر تو بخانه بکار آید به آفتاب بکار نیاید. این نیز مثل گشت. گفت ایها الملک هذا امر بالخسار؛ گفت این کاری است زیان کار. جذیمه با خواهرزاده خویش مشورت کرد. او نیز گفت نباید شدن. قصیر گفت... چون بدانجا سوی خویشتن را بدست وی نهاده باشی کس فرست... رسولان زبانه گفتند... شوی را سوی زن باید شدن پس جذیمه... گفت لایطاع لقصیر امر^{۱۱} و این نیز مثل گشت. پس جذیمه خانه و کار کدخدایی خاص و عیال بعمرو سپرد و با خاصان^{۱۲} خویش برفت و این قصر با خویش ببرد... برفت تا از عراق بیرون شد و لب بر لب فرات همی رفت بعد جزیره اندر تا بشهر بقیه^{۱۳} رسید. و چون... رسولان باز میامند با هدیه‌های بسیار، جذیمه قصر را گفت چه بینی گفت، خطر، رسولان زبانه گفتند ملک زبانه فرموده است که همه لشکر پیش ملک آیند... قصیر گفت فردا سپاه پیش تو آیند اگر فرود آیند و تضرع کنند کار نیکوست و اگر گرد تو بگیرند کار صعب است. اگر چنین کنند... آن اسب عصا^{۱۴} را بخواه و بر نشین و اندر عرب اسبی چون وی (عصا) نبود، چون دیگر روز شد... جذیمه جنیت بخواست نواب زبانه که صفت او اسب شنیده بودند، او را از رکوب بر آن منع کردند قصیر... عصا را سوار شد و بیرون رفت و جذیمه دانست که درمانند... پس برفت و سپاه گردا گرد او تا برای زبانه فرود آمد چون زبانه جذیمه را پیش خویش خواند گفت چرا آمدی، گفت بعروسی. زبانه شلوار فروهشت و موی زهار او را بنمود و گفت آن کس که موی

زهار او چنین بود عروسی را نشاید و آنکه روی او چون روی تو پس بود دامادی را نشاید. و من ترا خواندم تا قصاص پندر خویش کنم. پس بفرمود آنرا بمیان نطق اندر بنشانند و از هر دو بازوی وی رگ گشادند و طشت زرین زیر بازوی وی بنهادند... زبانه گفت لاتضعین دم الملک... جذیمه گفت: دعوا دعماً ضیمه اهله و سخن آخر بود که جذیمه باو تکلم نمود و این مثل گشته... زبانه بسیار در او خون افکند تا او خون همه بخود کشید و بصدق اندر نهاد... سپاه بر عمرو بن عدی

- ۱- در تاریخ طبری چ دخویه و نیز در دائرة المعارف بستانی: نائله ضبط شده. چنانکه ملاحظه میگردد، در نسخ خطی مورد دسترسی از ترجمه طبری ایله ضبط شده.
- ۲- چنانکه ملاحظه گردید، در اقرب الموارد نام وی هند آمد. و در حیاة الحیوان گوید: نام زبانه را طبری و ابن سکت: نائله، ابن درید: میسون و ابن هشام و ابن جوزی: فزاعه نوشته‌اند. (از حیاة الحیوان ج ۳ ص ۱۱۷).
- ۳- عمرو بن ضرب (تاریخ طبری چ دخویه و معجم البلدان چ و ستفند). عمرو بن الطرب (چند نسخه از ترجمه تاریخ طبری و حبیب السیرج خیام) ربان غسانی. (اقرب الموارد).
- ۴- کذا، و صحیح جزیره و یا حیره است.
- ۵- در طبری چ دخویه: عمرو بن ضرب (نل: الطرب، طرب) ابن حسان بن اذین بن کیدع بن هوبر (نل: هون، هوبر، هیر).
- ۶- نام زبانه در نسخ ترجمه بلعمی که در دست ماست ایله ضبط شده، و گویا تحریف نایله است، زیرا در طبری چ دخویه نائله ضبط شده و شعر زیر از قفقاع بن درماء کلبی در باره زبانه بگواه آورده شده.
- تعرف منزلا بین المعنی و بین مجر نائله القدم.
- و این بیت خود سندی است در برابر روایات دیگری که در مورد نام زبانه آمده. چنانچه ملاحظه گردید. و رجوع به تاج العروس شود.
- ۷- جزیره میان عراق و شام است و چندین پاره شهر است یکی موصل و دیگر حدیبیه و دیگر رجه و جزیره آنرا (عمرو بن ضرب را) بودی. (طبری ترجمه بلعمی).
- ۸- در چند نسخه خطی و در نسخه چ هند همه جا: جذیمه و در اخیر یکجا جذیمه آمد.
- ۹- در چند نسخه خطی و نسخه چ هند: قیصر بن سعد.
- ۱۰- در نسخه چ هند: بنا شدن ضبط شده و غلط است.
- ۱۱- در نسخه چایی این جمله که مثلی مشهور است بدینگونه چاپ شده: لایطاع قصیر امر؟
- ۱۲- در چند نسخه خطی: خواصکان.
- ۱۳- مطابق ضبط طبری چ دخویه نسخه چ هند: رجه و در چند نسخه خطی: بیبه.
- ۱۴- در نسخه چ هند: غضبا و در طبری چ دخویه و چند نسخه خطی ترجمه بلعمی عصامت.

گرد آمد... چون خبر بزبا رسید گنه عمرو... بملک بنشست... بترسید... و زبا را یکی کاهن بود، گفت هلاک تو بر دست غلامی بود نام او عمرو... ترا تواند کشتن تو خود را بکشتی زبا از عمرو حذر گرفت نشست بکوشک خواهر که او کوشک استوار بود... زبا را مصوری بود نام او قرقم آنرا بخواند... و بفرستاد بسوی عمرو بن عدی و گفت با او مردمان دوستی کن و... صورتها نقش بکن تا ندانند که نقاش منی پس عمرو بن عدی نقش کن با سه سوار... و من آر تا اگر... ببینم پشنام. او نقاش برفت و صورت آنرا بزبا آورد. و زبا بفرمود تا از سرای او بزیر زمین راه کنند بشارستان... قصر عمرو را گفت خون خال خود طلب... گفت چگونه... قصر بینی خویش ببرید و پشت خویش بتازیانه بزد... بجزیره رسید... زبا آنرا بار داد... و جای نیکو فرود آورد. و زبا را دل بر او ایمن شد... تا سالی برآمد پس یکروز با قصر نشسته بود... گفت... اگر ملکه مرا بفرماید آنچه از اینجا بعراق برند ببرم و از جامها عراق و ظرافها بخرم و باز بتو آمم... زبا را این سخن خوش آمد و آنرا خواسته بسیار داد و قصر آن خواسته و کاروان را برد... بفرخواست و هر چه بایست از جامه‌ها ظرایف بخرید... باز آمد زبَاء سخت شاد شد... سالی دیگر همچنین کاروانی دیگر ببرد و باز آورد... و چون سال دیگر بیود، زبا هزار شتر... قصر را داد... و بفرمود تا غارها بافتند بزرگ هزار جفت و ایذون روایت کنند که نخستین کسی اندر جهان غارها بنا کرد آن بود با هزار شتر بعراق شد و عمر بن عدی را گفت اگر خون خال خواهی طلب کرد... به هر غراره مردی بنشان و با جوشن و سلاح تمام... و خود را بریک غراره... تا بشهر زبا شویم... لشکر را از غراره‌ها بیرون کنیم و شمیر اندر نهم و آنرا یکی راه است بزیر زمین اندر... چون زبا بیاید که از آن راه بجهد آنرا بکش. گفت رواست و همچنین کردند. زبا... چون عمرو را بدید بشناخت... و به انگشت زبا در، یکی انگشتترین بود بزهر آکنده زیر نگیں، انگشت را بخاید و زهر را فرو برد و گفت بیدی لایدک... چون زهر فرو برد ببرد... و عمرو ملک زبا به این مکر بگرفت... (تاریخ طبری ترجمه بلعمی نسخه خطی).^۱ زرکلی آرد: زبَاء دختر عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینه بن سمیع ملکه مشهور عصر جاهلی است در شام و جزیره و تدمر. نویسندگان فرنگ وی را به نام زنوبیا یاد کرده‌اند. مادر وی یونانی و از احفاد کلئوپاتر است. زبَاء خود زنی بسیار زیبا، دانشمند و دوستدار شکار و آشنا به بیشتر زبانهای عصر خویش بود. و کتابی در تاریخ

شرق تألیف کرد. پس از درگذشت شوهرش (و بنوشته مورخین عرب پس از کشته شدن پدرش) حاکم تدمر شد (تدمر در آن هنگام تابع روم بود. ۲۶۷ م). زبَاء با روم جنگ کرد و هرا کلیوس سردار سپاه روم را که برای سرکوبی وی از طرف امپراطور غالیانوس مأمور شده بود فراری ساخت و حکومت خود را مستقل گردانید و از فرات تا بحرالروم و از صحرای جزیره العرب تا آسیای صغری را زیر فرمان خویش درآورد چندی نیز بر مصر دست یافت. اما درباره سرانجام کار زبَاء مورخان عرب بالاتفاق داستانی را نقل کرده‌اند که خلاصه‌اش این است: زبَاء جذیمه پادشاه عراق را کشت و خواهرزاده جذیمه (عمرو بن عدی) یحیله بنخانه زبا راه یافت که تا او را بکشد زبَاء زهری که در انگشتی داشت بمکید و گفت: بیدی لایدک عمرو. مورخان فرنگی میگویند: امپراطور اولیانوس جانشین امپراطور غالیانوس (که از زبَاء شکست خورده بود) بجنگ زبَاء برخاست و در انطاکیه بر وی پیروز شد و تدمر را محاصره کرد (۲۸۲ م). و مردم تدمر در اثر گرسنگی ناچار از تسلیم شدند. و در موقعی که زبا در صدد نجات خود بود اسیرش کردند و به رومیه بردند (۲۸۴ م). و در شهر تیبور (تیولی) او را زیر نظر گرفتند. زبَاء پس از شنیدن خبر تسلیم و ویرانی تدمر از شدت غم و اندوه درگذشت. (از اعلام زرکلی).

فرید وجدی گوید: سخنان مورخان درباره زبَاء ملکه مشهور عرب سخت مختلف است برخی او را همان زنوبیا ملکه تدمر و همسر اذینه دانسته و برخی او را دختر عمرو بن ضرب بن حسان عملیقی نوشته و جز زنوبیا دانسته‌اند. و از آنجا که داستان زندگی زنوبیا با داستان زندگی زبَاء شباهتهائی دارد، دور نیست که یک شخص بیش نبوده و این تفاوت در اثر تحریف و عدم تحقیق کامل نویسندگان تاریخ بوجود آمده. (از دائرة المعارف فرید وجدی). در ملحقات المنجد آمده: زبَاء همان زینب^۳ ملکه تدمر است که بدست اولیانوس (۲۷۳ م) اسیر شد. در روزگار وی تجارت در تدمر وسعت یافت و مرکز تمدن عربی گردید. (از ملحقات المنجد: زبَاء و زینب) عرب در عزت و مناعت بزبا مثل زند: اغز من الزبَاء. (اقرب المواردا). عدی بن زید در باره داستان جذیمه و قصر و زبَاء و کشته شدن او بدست عمرو بن عدی قصیده‌ای گفته که مطلعش این است:

ابدلت المنازل ام عفتنا

تقدام عهدهام قد لینا.

ربیع بن عوف سمعی معروف به منخبل قصیده‌ای گوید که از ابیات آن است:

یا عمرو انی قدهویت جماعکم
ولکل من بهوی الجماع فراق
طابت بها الزبأ و قد جعلت لها
دوراً و مشربة لها اتفاق
حملت لها عمرواً و لا یخوشونه
من آل دومة رسله معناق
و یکی دیگر از شعراء عرب گوید:
نحن قتلنا قححلا و ابن راعن
و نحن خینا^۴ نبت زبا بمنجل
فلما انتهى العیر قالت ابارد
من الشمر هذا ام خذیه و جندل.

(از تاریخ طبری).

از سخا و صف زبید خوانده‌ام

وز کفایت رای زبا دیدم. خاقانی.

رجوع به حبیب السیر ج ۱ ص ۲۵۵ تا

۲۵۹ و قصص العرب ج ۲ ص ۶۰ و العقد

الفرید ج ۲ ص ۹۵ و تاریخ یمینی و کتاب

المغرب جوالیقی ص ۱۲۱ و تاریخ اسلام

فیاض ص ۱۷ و مجمع الامثال میدانی ج

تهران ص ۲۰۶ و ۲۱۰ و ادب الکاتب ابن قتیبه

ج لیدن ص ۲۲۲ و الفراند اللثال قتی مجمع

الامثال ج ۲ ص ۳۶ و ۱۶۶ و ۱۹۵ حیوة

الحيوان دمیری ج ۲ ص ۱۱۴ تا ۱۱۷ و بلوغ

الاراب ج ۲ ص ۱۸۱ و التسنیه والاشراف و

کتاب اغانی ج ۱۴ ص ۷۵ خزانه الادب ج ۳

ص ۲۷۳ تاریخ جهانگشا ج مرحوم قزوینی

ج ۳ ص ۵۰ و ۲۹ شود.

زبَاء (زَبْ بَا) (بخ) دختر علقمه بن خصفه

طائی است. وی از زیباترین زنان روزگار

خویش بشمار میرفت. و حارث بن سلیل

اسدی دوست علقمه چون او را بدید دل از

دست بداد و او را از پدرش خواستگاری کرد

و گفت: انتیک خاطباً و قد ینکح الغاطب و

یدرک الطالب و ینع الراغب. علقمه دوست

خود را امیدوار ساخت و نزد مادر زبَاء رفت

و از حسب و نسب حارث تعریفها کرد تا او را

با این ازدواج موافق ساخت. مادر زبَاء برای

اینکه ذهن دختر خود را آماده سازد با وی

گفت: دخترم، تو مردان سالخورده و جالفتاده

و یخشنده و مهربان را دوست میداری یا

جوانان زیبا را، زبَاء پاسخ داد: جوان را

ترجیح میدهم. مادر گفت مرد جوان ترا

غارت کند و سالخورده، آبادانت سازد. مرد

کامل بخشنده کجا و تازه جوان مدعی کجا.

زبَاء گفت: نه مادر همچنانکه رمه گوسفند

چرا گاه خرم و سربیز را ترجیح میدهد دختر

جوان نیز مرد جوان برمیگزیند. ان الشیخ

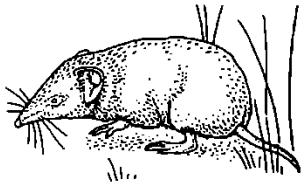
۱- طبری ج دخویه سری ۱ ص ۷۵۶ و ۷۶۷ و

ج هند ۲۵۳ - ۲۶۰.

2 - Zénobie. 3 - Zenobie.

۴- زن: خنتاء. حنیا.

گویند: اسرق من زیبایه. زیرا که این حیوان هر چه بیابد میدزدد خواه بدان حاجت داشته باشد یا نداشته باشد. رجوع به حیوة الحیوان، تاج العروس، اقرب الموارد، فرائد اللئالی ج ۱ ص ۲۹۳، معجم البلدان، صحاح و زیبایه در لغت‌نامه شود. در معجم البلدان آمده: زیبایه از حیوانات حشره‌خوار است و شباهت فراوان بـموش دارد اما از خاندانی دیگر است که با خانواده موشها تفاوت فاحش دارد زیرا موشها در ردیف قوارض^۴ و از خاندان عضلان^۵ اند و زیبایه از دسته حشره‌خواران^۶ و خود خاندانی است مستقل^۷. ابن سینا این جانور را بنامهای غالا (گالا) و موغالی (موگالی)^۸ آورده است. زیبایه که از موش «معمولی» بزرگتر و از موش صحرائی خردتر است در مصر و جزیره العرب فراوان و دارای انواع بسیاری است که معروف‌ترین آنها زیبایه مقدسه است که در سودان سیسی و زیزی (از هوکلن) و فارسنکی (بنتل اهرنبرک و مهربرخ) نامیده میشود. این سینه در مخصص ج ۸۱ ص ۹۱ آرد: فاره (موش) زیبایه نامیده می‌شود



زیبایه

و هر موشی زیبایه است. و گفته‌اند: زیبایه نوعی از موش است که موی ندارد. فارسی گوید: اعرابی را پرسیدند زیبایه و فاره یکی است. پاسخ داد ان الزبایه و ان الفاره، و مقصود اعرابی آن بود که این دو نام یک جانور نیست بلکه زیبایه نام قسمی است از موش یعنی خلد

۱- چنانکه ملاحظه می‌گردد مؤلف اقرب الموارد صریحاً زیبایه بفتح زاء را جمع زیبایه دانسته. در منتهی الارب و آندراج زیبایه (بضم زاء) جمع زیبایه ضبط شده و عبارت تاج العروس و دیگر کتب لغت صراحتی ندارد و بنظر میرسد زیبایه اسم جنس است نه جمع و از منتهی الارب و تاج العروس نیز میتوان چنین استفاده کرد.

۲- در تاج العروس بدون ضبط آمده.

۳- بستانی گویند: زیبایه همان خلد یعنی موش کور است. (از دائرة المعارف بستانی).

4 - Rodenia. 5 - Muridae.

6 - Insectivora.

۷- بنام: soricidae shrews که یکی از چندین رشته یک نوع حیوان پستاندار است به نام Mazere رجوع به معجم البلدان و انیکلوپیدی فرانسه شود.

8 - Mygale (نام یونانی زیبایه).

کفتر نخواهم بود و فریب دوستهای دروغین شما را نخواهم خورد. و ممکن است کفتر موش کر را نیز مانند موش صحرائی شکار کند. بنابراین زیبایه در سخن حضرت علی (ع) همان موش کر است. (تاج العروس). دمیری آرد: زیبایه موش دشتی است که اشیائی را که بدانها احتیاج دارد و ندارد میدزدد. (از حیوة الحیوان). رجوع به موش کور و خلد و زیبایه شود. || (ص) مجازاً، جاهل. (ناظم الاطباء). دمیری آرد: مرد جاهل را به زیبایه گفته‌اند موشی است کور و کر، تشبیه میکند. حرث بن کله گوید:

ولقد رأیت معاشراً

جمعوا لهم مالا و ولداً

و هم زیبایه حائر

لا تسمع الاذان رعداً.

یعنی مانند زیبایه که از کوری گوئی متحیر است سرگردانند، گوئی صدائی نمی‌شنوند. مقصود آن است که روزی بقدر عقل و درک داده نمی‌شود زیرا که مردمانی زیبایه‌صفت دیده‌ام که دارای اموال و اولادند. (از حیوة الحیوان). رجوع به فوائد اللئالی ج ۱ ص ۲۹۳ و معجم البلدان شود. || تمام. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). || باجگیر. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زیبایه. [زَبْ با] (ع ص) مویز فروش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زیبایه مانند زیبایی فروشنده زیبایه است. (تاج العروس).

زیبایه. [زَبْ با] (بخ) ابن رمیله شاعر و برادر اشهب است. (منتهی الارب) (آندراج). زیبایه برادر اشهب است و پدرشان ثور و مادرشان رمیله است و فرزند زیبایه گوید:

دعا دعوة الجبلی زیبایه و قد رأی

بنی فطن هزواً لقتنا فترعزعا .

و حافظ زیبایه را زَبْبا ضبط کرده است. (تاج العروس).

زیبایه. [زَبْ با] (بخ) لفتی است در زیبایه (ابن رمیله شاعر برادر اشهب) بر طبق ضبط حافظ. (تاج العروس). رجوع به زیبایه شود.

زیبایه. [زَبْ با] (بخ) پسر حجیر از بنی عامرین صعصعه جد بزرگ صفیه مادر حرث بن عبدالمطلب بن هاشم است. (تاج العروس). رجوع به منتهی الارب شود.

زیبایه. [زَبْ با] (بخ) علی بن ابراهیم محدث است. (منتهی الارب). علی بن ابراهیم زیبایه محدث از عمرین علق مروزی نقل حدیث کرده و ابوزرعه روح بن محمد از او روایت دارد. (تاج العروس).

زیبایه. [زَبْ با] (ع ل) ج، زیبایه. موش کور یا موش سرخ‌موی یا موش بی‌موی یا نوعی از موش صحرائی. در سرقه بدو مثل زبند و

بیلی شبایی و یدنس تبابی و میشت بچ‌اترابی. سرانجام اصرار مادر کارگر افتاد و دخترک بکابین یکصد و پنجاه شتر و یکصد و پنجاه خدمتکار و هزار درهم به ازدواج با حارث رضا داد و با وی بنزد خویشاوندان او رفت. روزی در کنار شوهرش بیرون خانه نشسته بود که جوانانی از بنی‌اسد از آنجا گذشتند. آهی بلند از سینه زبایه بیرون آمد و گریه کرد حارث پرسید چرا گریه میکنی گفت: مالی و الشیوخ، لنا هضین کالفروخ. حارث گفت: ثکلتک امک تجوع الحره و لاتأکل تدیها. سپس وی را بنزد قبیله خویش فرستاد. (از فرائد اللئالی ج ۱ ص ۱۰۲ و ۱۰۳).

زیبایه. [زَبْ با] (ع ل) ج زبیه (واحد زبیب: مویز). (دهار). رجوع به زبیب و زبیه شود.

زیبایه. [زَبْ با] (ع ل) موش کر. واحد آن زیبایه. (مهذب الاسماء). زیبایه: موش کر. ج، زیبایه. (صراح). زیبایه: موش کر. (اقرب الموارد).^۱ موش کلان کر و ج، زیبایه است. (منتهی الارب) (آندراج). زیبایه موشی است بزرگ و کر. حرث بن حلزه گوید:

و هم زیبایه حائر

لا تسمع الاذان رعداً.

یعنی گوشهای آنان آواز رعد را نمی‌شنود. واحد آن زیبایه است و ج، زیبایه^۲ و زیبایات. (تاج العروس). دمیری آرد: گفته‌اند زیبایه موشی است کور و کر و زیبایه جمع آن است و همچنان که خلد بکوری معروف است زیبایه معروف به کری است. (از حیوة الحیوان).^۳

زیبایه در لغت جمع زیبایه است و آن موشی است که در دزدی بدن مثل زبند و جاهل را بدان تشبیه کنند. (از معجم البلدان). || موش سرخ‌موی. (منتهی الارب) (آندراج). موش سرخ. (قاموس) (ناظم الاطباء). موش زیبای سرخ زیبا موی. (تاج العروس). موش سرخ موی. (اقرب الموارد). || موش بی‌موی. (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). رجوع به زیبایه شود. || گفته شده که زیبایه نوعی موش صحرائی بزرگی است و بدین معنی در این شعر آمده:

وثبه سرعوب رأی زیبایا.

یعنی جستن سرعوبی (ابن عرس، خرس) که موش صحرائی بزرگی بیند. نیز در سخنان علی (ع) آمده: انا والله اذا مثل الذی احیط بها فقیل زیبایه زیبایه، حتی دخلت حجرها ثم احفر عنها فاجتر برجلها فذبجت؛ اشارت است به آنکه چون خواهند کفتاری را صید کنند اطراف خانه‌اش را میگردند و میگویند: زیبایه زیبایه. تا بدین وسیله کفتر را که شکار زیبایه میکند فریب دهند و از خانه بیرون کشند. و مقصود وی آن است که من مانند آن

که موش کور نام دارد... چنانکه ملاحظه میگردد ترادف زیاب و فار «موش» قطعی نبوده و لذا اهل لغت در باره آن بحث کرده و داوری به اهل زبان می‌برده‌اند. شهرت این جانور به کوری و کری گویا از بقایای عقاید مصر باستان است. چنانکه ولکنسن (۱۳۳:۳) بنقل از فلوطرخس گوید: مصریان این جانور یعنی موگالی را بخاطر آنکه کور است تقدیس میکرده و نیز آنرا رمز تاریکی میدانسته‌اند. اندرسن نیز نظیر این عقیده را در باره برخی از حیوانات از مصریان حکایت کرده است.

در عبارت فوق بطوری که ملاحظه کردید لکنسن زیاب را بنام یونانی آن: «موگالی» آورده و میتوان قاطعاً گفت این همان جانور است که ابن سینا آنرا بنام غالا و موغالی ضبط کرده «بنقل قزوینی در عجائب المخلوقات» دیگر از نامهای زیاب در تداول عامه یزیدی، سیمی و فارسکی و نام اخیر را همبرگ و اهرنبرگ با حروف عربی واضح نقل کرده و نام سنکی مقدس^۱ برای آن برگزیده‌اند و کلمه سنکی لغتی است که ابن دو دانشمند آنرا در سودان شنیده و عیناً نقل کرده‌اند و من درباره ریشه آن از حلمی یک پرسیدم حلمی یک نیز درباره این نام و نیز درباره نامهای سیمی و یزیدی چیزی نمیدانست این جانور را در باغ وحش، عروس حشرات مینامند و من گمان میکنم این نام جعلی است و اساسی ندارد. من خود زیاب را دیده‌ام کاملاً شبیه به موش دشتی است جز آنکه رنگش مایل به سرخی و دارای دمی کوتاه‌تر از دم موش دشتی است. (از معجم الحیوان تألیف امین المعلوف ص ۷۵ و ۷۶ و ۲۲۶ و ۲۲۷). در انسیکلوپیدی فرانسه آمده: زیابه از خاندانی است بنام مازر^۲ که انواع آن در همه نقاط جهان جز در استرالیا و امریکای استرالیایی دیده میشود و حد وسط میان حلزون و موش سیاه و دارای جسمه تنگ و دراز است و بر پهلوی بیشتر افراد این نوع غده‌ای است مشتمل بر مایعی بدبوی و چسبنده و لذا گریه‌ها آنها را شکار می‌کنند اما نمیخورند. خانواده مازر دوست کشاورزان بشمار میروند. زیرا دشمن حشرات‌اند و مخصوصاً در نبرد با حشرات سخت‌پوست و بزرگتر از خود شهامت بیار نشان میدهند. خانواده مازر از روی تعداد دندانها و روش زندگی بدو خانواده کوچکتر تقسیم میشود و هر یک از این دو خاندان دارای چند شعبه کوچک میباشد.^۳ (از انسیکلوپیدی فرانسه).

زیابه قزم. [رَبَبِی قَزَم] (ترکیب وصفی، مرکب)^۴ زیابه کوچک. (معجم الحیوان تألیف امین المعلوف ص ۲۲۷). رجوع به «زیابه» شود.

زیابه مقدسه. [رَبَبِی مُقَدَّس / س] (ترکیب وصفی، مرکب)^۵ نوعی است که در آفریقا آنرا سیمی و یزیدی نامند. رجوع به کتاب معجم الحیوان ص ۱۳۱ و «زیابه» شود. **زیاب.** [ز] [ح] (محرّف زیاد است. از اشتینگاس). رجوع به زیاد شود. **زیابج.** [ز] [ا] (لغتی است در زابج. از مجله لفة العرب سال ۸ ص ۵۱۳). رجوع به زابج و زیاد شود.

زیاد. [ز] [ع] (لغتی است^۶ در زیاد. رجوع به فرهنگ نظام شود.

زیاد. [ز] [ع] (اسفیوش. قطنونا «گیاهی» است. (از بحر الجواهر).

زیاد. [ز] [ع] (عرقی و چرکی باشد که آن را از میان پای جانوری گیرند و آن جانور بگریه مانند باشد لیکن سر او از سر گریه کوچکتر است و آن عرق بغایت خوشبوی میباشد و از جمله عطریات مشهور است. (برهان قاطع). جنسی از عطریات که از لای گریه پدید آید. (شرفنامه منیری). بعضی آن چیز را که از گریه زیاد گرفته میشود زیاد نام داده‌اند. (از فرهنگ نظام). نوعی بوی خوشی است که از حیوانی شبیه گریه به نام گریه زیاد دوشیده میشود. (اقرب الموارد). غالیه، مشک زیاد که از سردن چرکهای زیر دم گریه زیاد بدست می‌آید. (اشتینگاس ص ۶۸). زیاد عرق خصبه حیوانی که آن نوعی از گریه صحرائی باشد و آن عرق خوشبو دارد و سیاه رنگ و سفید بزردی مایل نیز باشد بقوام شهد. (از بحرالجمهر^۸ و کشف و مؤید و منتخب و سروری و مدار و در برهان بضم و فتح^۹). مؤلف گوید که به هندی آن را مشک بلائی گویند و یکی از آشنایان من آنرا دیده است. (غیاث اللغات). آن عرقی است که از میان هر دو پای جانوری گیرند. (میزان الادویه). نوعی از بوی خوش و قهقهه و لوفویانی که زیاد را نام حیوانی که ماده خوش بوی از آن دوشیده شود دانسته‌اند بفظل رفته‌اند، زیرا آن حیوان همان گریه است و زیاد نام خوشبویی یعنی چرکی است که زیر دم، بر کنار مخرج (دبیر) آن حیوان فراهم میگردد. و برای بدست آوردن آن، حیوان مذکور را طوری نگه میدارند که هیچگونه حرکت نکند سپس ماده خوشبویی را بوسیله... از آن محل جدا میسازند. (متهی الارب). عرق خوشبوی که از گریه زیاد که دشتی باشد و از این گریه‌های شهر کوچکتر گیرند. (آندراج). خوشبویی معروف است که از گریه دشتی حاصل شود. (فرهنگ رشیدی). زیاد عرقی است شبیه به چرک، سیاه و چسبنده که زیر دم گریه صحرائی مخصوصی و بر مخرج و میان رانهای آن فراهم میگردد و پس از نگاه داشتن

حیوان بیشتر بوسیله ملغفه و گاه نیز بوسیله پارچه و یا سکه نازکی آن ماده را از بدن حیوان جدا میکنند. و قرافی درباره گرد آمدن زیاد بر مخرج آن حیوان ابراز نظر کند و گوید: در این صورت این ماده متنجس است. در کتاب طبایع الحیوان آمده: اگر ارفاغ و خواص و مفاین آن گریه دشتی را جستجو کنی رطوبتی خواهی یافت که چون از بدن آن حیوان جدا گردد دارای بوی خوش مانند مشک ناب است و بسیار اندک است. و قهقهه و اهل لغت که زیاد را نام حیوانی دانسته‌اند که عطر از او دوشیده شود، بفظل افتاده‌اند زیرا آن حیوان گریه‌ای است صحرائی، اندکی از گریه اهلی بزرگتر مایل بسیاهی. و قرافی گوید میتوان گفت: گریه زیاد را مجازاً زیاد نامیده‌اند بعلاقه مجاورت، بنابراین غلط نیست و نظیر آن این آیت است در قرآن: فَأَنْبَأْنَا فِيهَا حَبَا وَعِثْبًا وَقِصْبًا... (قرآن ۲۷/۸۰ و ۲۸). در سخنان زمخشری و دیگر ائمه زبان و لغت عربی نیز نظیر آن فراوان دیده میشود. (تاج العروس). در بحر الجواهر آمده: زیاد عرق خوشبوی حیوانی است شبیه گریه. این عرق سیاه رنگ و عسلی است و گویند چرکی است در رحم آن حیوان و نیز گویند نوعی از عطر است که در میان دو ران گریه دشتی که در صحراهای حبشه زندگی میکند، گرد می‌آید. (از بحر الجواهر). ضریر انطاکی آرد: زیاد عرق حیوانی است شبه گریه دشتی که از

1 - Sancus saces.

2 - Mazere.

۳- نخستین خاندان به نام: Soricinae و دارای شعبی به نامهای زیر است:

I- Sovex, II- Soviculus, III- Nofiosorex IV- Blarina, V- Crossoqus.

دوم خاندانی به نام: Rodicurinae و دارای شعب چندی است به نامهای:

I- Crocidura, II- Didiomessedon III- Anurosorex IV- Chimarogaeia, V- Nectogale

4 - Pygmy shrew. Sdrex Pygmaeus.

5 - Sacred Shrew Grecidura telglosa or Sorex religiosa or Suncus sacer.

۶- این ضبط در جای دیگر (از منابعی که در دسترس قرار دارد) دیده نشد جز آنکه در الفاظ الادویه زیبا یعنی دارویی خوشبو و جانوری گریه آسا آورده چنانکه ملاحظه خواهد گردید.

۷- بفرانسه Civette (از کلتوری) و این کلمه مأخوذ است از زیاد تازی و به آن جانور و هم بترشح بدنش گفته میشود. (حاشیه برهان بقلم دکتر معین).

۸- بطوری که ملاحظه خواهد گردید نقل مؤلف غیاث با عبارت بحر الجواهر کاملاً منطبق نیست.

۹- در برهان تنها بفتح آمده.

درازتر و بزرگتر از گربه اهلی، و رنگ موی بدنش مایل بسیاهی است و آن را از بلاد هند و حبشه می آورند. و قراقی گوید زیاد هر چند نام چیزی است حاصل از گربه وحشی اما مجازاً و بعلاقیه مجاورت میتوان این نام را بر آن گربه نیز اطلاق کرد. و در لسان العرب آمده: زیاد مانند گربه‌ای است کوچک که از نواحی هند می آورند و او را همچون گربه اهلی نگاه میدارند. بر نوک پستانش چیزی مانند دانه‌های بینی جوانان نارس بهم



زیاد

میرسد که با فشردن دکمه پستان مایعی شبیه زبد (کفک) بدست می آید و از آن، در ساختن عطر استفاده میکنند. ابن ابی‌الحدید در شرح نهج البلاغه بنقل از زمخشری گوید: زیاد گربه‌ای است. و چون خواهند زیلع را یعنی کسانی را که گربه زیاد را میدوشند بخشم آرند گویند: یا زیلع یا زیلع الزبادة سانت. (تاج العروس). در مصطلحات نوشته که گربه زیاد از گربه شهری اندکی کلان باشد و پوز آن قدری دراز بود و در زیر دم نافه دارد مقدار جوز خرد و تراوش مستی^۶ و سفید باشد زردی آمیز. (غیاث اللغات). یا حیوانی از جنس سنور که این بوی خوش از آن میگیرند. (ناظم الاطباء). ضریر انطاکی آرد: حیوانی (که زیاد عرق او است) مانند گربه دشتی است بر رنگ سیاه و سفید. این حیوان

- ۱- در تذکره انطاکی: اذا شرب مع الشراب اذهب الفش.
- ۲- در تذکره ضریر آمده: قوی السمع و فتح الصمم و حفظ سحة الاذن.
- ۳- و یصلحه السنندل و الکافور. (تذکره انطاکی).
- ۴- ضریر انطاکی خواص زیر را نیز آورده است: استعمال سرمه آن بلك را سخت کند و مانع رویدن موی شود و ماییدن روغن آنها به بدن و رویدن موی را سریع و آنرا فاسد میازد. و مقدار مصرف آن بصورت شربت یک دانگ و نیم است و کسی که تا یک درهم آن را تجویز کرده بخطا رفته است. (از تذکره ضریر انطاکی).

5 - Civette.

۶- در نسخه چاپی غیاث اللغات چنین است در الفاظ الاویه متی «متی» ظاهراً رمز «سم قاتل» است.

مصدع محرور و مصلحه صندل و کافور^۳ و اغذیه یارده و بدلس غالیه. (تحفه حکیم مؤمن و تذکره ضریر انطاکی).^۴ بستانی آرد: ماده خوشبوی و عسلی است که از کیسه میان شرح و اعضاء تناسل جانوری معروف به گربه زیاد استخراج میشود. این ماده سخت سفید مانند کفک شیر و چون چندی بر آن بگذرد گرم و تیره میگردد. بوی زیاد مشکین و گاه آمیخته به بویی میبشد که اندکی تند و زنده است. در کارخانه‌های عطرسازی برای رفع بوی بد آن، ماده دیگر در آن می آمیزند. زیاد در آب حل نمیشود و تنها در الکل قابل ذوب است. نوع خوب زیاد بهولت بر برگ پهن میشود. در زیادهایی که معمولاً در بازارها است مواد معدنی دیگر مانند نشادر و ستیان و یلتن، یک ماده مخاطی، ماده راتیجی، روغن طیار، یک ماده زرد رنگ، زیر کربنات و زیر فسفات، و آهک و اکسید آهن داخل میکنند. زیرا زیاد پتتهائی نادر و گران است. زیاد دارای خاصیت تحریک شدید است. و لذا در بیماریهای عصبی و نیز برای ساختن داروهای نشاط آور و مقوی حواس تجویز میشود... اکنون بهیچ وجه استعمال آن بعنوان دارو تجویز نمیشود و تنها در عطرها از آن استفاده میشود. (از دائرة المعارف بستانی).

زیاده [ز] [ع] (ا) نوعی است از بوی خوش. (مهذب الاسماء) (آندراج). جنسی از عطریات که از کرب بید پدید آید. (الفاظ الادویة).

زیاده [ز] [ع] (ا) سبزیجاتی را که نسیخته میخورند (احرار بقول) زیاد نامند. (تاج العروس).

زیاده [ز] [ع] (ا) نام حیوانی است وحشی بزرگتر از گربه که از آن چیزی خوش بو مثل مشک گرفته بطور دوا استعمال کنند و بعضی زیاد را نام آن چیز خوشبو نوشته‌اند و نام آن حیوان را گربه زیاد. و در ملت این لفظ اختلاف است. بعضی عربی دانستند و بعضی فارسی. در کتب طب، عربی ضبط شده و چون بیشتر زیاد را از حبشه می‌برند ممکن است معرب از حبشی باشد. (فرهنگ ناظم). زیاد جانورکی است گوشته‌خوار از نژاد گربه که از تن او مایع مبطری مشکبوی تراوش کند و از زیر دم او بیرون آید. این کلمه از تازی برانسه رفته و سیوت که در فرانسه بهمین جانور و همان ترشح بدن او گفته میشود مأخوذ از زبان تازی است. (سعید نفیسی در باره چند لغت فارسی و یادنامه پورداود ج ۱ ص ۲۲۶ از حاشیه برهان قاطع بقلم دکتر معین). قهواء و اهل لغت که زیاد را حیوانی دانسته‌اند که زیاد از او دوشیده میشود اشتباه کرده‌اند، زیرا آن حیوان گربه‌ای است دشتی و

دگمه‌های کوچک میان دو رانش گرفته میشود بدین گونه که حیوان را در حالیکه در قفس است ببازی میگیرند، در نتیجه بازی، زیاد در ملقه‌هایی از طلا یا نقره که قبلاً آنرا آماده ساخته‌اند سیلان می‌یابد... بهترین انواع زیاد آن است که از گربه زیاد شطری (سوماطریایی) گرفته میشود. رنگ این قسم از زیاد، سیاه مایل برخی و دارای درخشندگی است. و بست‌ترین نوع زیاد آن است که حیواناتی بسیار خرد در آن یافت میشوند. نیز از مشخصات این نوع آن است که چون دست بدان آلوده گردد پاک نمیشود و اگر با آب بشویند بوی آن زائل نمیگردد زیاد را با محلول ظفر در ساختن غالیه و برخی از عطریات بکار میبرند. (از تذکره ضریر انطاکی). حمدالله مستوفی آرد: عرقی که در اطراف سینه سنور الزیاد (گربه زیاد) حاصل شود و آنرا بر چوبی مانند زیاد بود و در میان منافذ بول و غایطش منفذی دیگر است، ازو هم زیاد میدهد (یعنی گربه زیاد میدهد). و برتبه فروتر از آن عرق بود و از همه اندام گربه زیاد بوی خوش آید. (نزهة القلوب مقالة اول چ لندن ص ۱۶: سنور الزیاد). دیری آرد: زیاد شبیه به چرکی سیاه و چسبیده و خوشبوی است. و با چیزی مانند مشک آمیخته است. زیاد از زیر بغل‌ها و میان رانها و زیر دم و اطراف سوراخ مقعد گربه مخصوص بدست می‌آید. ماوردی و یانی گویند: زیاد شیر گربه‌ای است که از دریا می‌آورند، بوی آن مانند مشک است و رنگ آن چون شیر سفید است. اهل دریا آن را بجای عطریات استعمال میکنند. درباره طهارت زیاد دو وجه است و صواب آن است که پاک است مخصوصاً اگر گربه زیاد از حیوانات دریائی باشد (از حیوة الحیوان دسری: سنور). در تحفه حکیم مؤمن آمده: زیاد نوعی از عطریات سیاه مایل برخی و سایل. در بلاد حبشه و اقصای هند از حیوانی گیرند که مشهور بزیداد و چون حرکت زیاد دهند آن حیوان را) از مابین دو ران او از عضوی شبیه به پستان مائیتی حاصل میشود در غایت خوشبویی در سوم گرم و در بیوست معتدل و منشف و مقوی دل و بسیار مفرح و مقوی حواس و جهت تهیل ولادت، نیم درهم او را با قدری زعفران و مرق گوشت فربه سرخ مجرب داشته‌اند و جهت غشی^۱ و خفقان و توحش و جنون و درد فسم معده و مقعد و طلای او جهت نضج دمل و التیام قرحه و با روغن پادام تلخ جهت حفظ صحت سامعه^۲ و تقویت آن مفید و بوئیدن او جهت زکام و تمریخ او بر قضیب مانع حمل زنان و مداومت بوئیدن او موثر بدخلقی و ضیق النفس و

بیشتر در مناطق حاره مخصوصاً در مقدّم^۱ از اعمال حبشه و نیز در اطراف چین زندگی می‌کند و در چراگاههای پاکیزه میچرد و بیشتر علوفه‌اش سنبل تازه است. بهترین انواع، زیاد شمطری^۲ است از اعمال هند، و در شهرهایی که عرض آن زیاد است مانند روم دیده نمی‌شود. زیاد این حیوان در مناطق معتدل بوی فراوان ندارد و خالی از تندی نیست. زیاد شمطری (سوماترایی) بهترین زیادها است. طریقه گرفتن زیاد از گربه زیاد آن است که گربه را در قفس آهنی می‌کند. سپس او را بباری و جست و خیز وامیدارند. تا زیاد از وی روان گردد. (از تذکره انطاکی). این بیطار آرد: گربه‌ای است معروف بزرگتر از گربه اهلی و آنرا از صحرا شکار کنند و گوشت به او خوارند و چون عرق بر بدنش نشینند عرق میان رانهایش را بگیرند... (از مفردات ابن بیطار). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: جانوری است شکل گربه اما سر وی کوچک بود و آنرا گربه زیاد خوانند. (اختیارات بدیعی). حمدالله مستوفی آرد: سنور الزیاد مانند گربه خنج اهلی است اندکی درازتر. در اطراف سینّه او عرقی حاصل شود... و از همه اندام گربه زیاد بوی خوش آید. (نزهة القلوب ج ۱ ص ۱۲۶). دمیری آرد: گربه زیاد مانند گربه خانگی است جز آنکه دارای دمی درازتر و پیکری بزرگتر و موی سیاه و بسپاهی مایل و گاه نیز این گربه را از هند و سند می‌آرند و چرک چسبیده و سیاه و خوشبویی... از او میگیرند. و رویانی و ماوردی گویند: گربه‌ای است دریائی و صواب آن است که گربه زیاد از حیوانات صحرائی است و بنا بر این در شرح اسلام از حیوانات حرام گوشت است، مانند گربه خانگی. (از حیوة الحیوان دمیری ذیل سنورالزیاد). در میزان الادویه آمده: جانوری است بشکل گربه و از وی کوچک بود و آنرا گربه زیاد نیز خوانند. و هندی زیاب دمیده و شاخ نامند. (میزان الادویه تألیف حکیم عین الملک شیرازی مؤلف الفاظ الادویه: زیاد بدون ضبط). بستانی آرد: نام گربه زیاد بفرنگی زیاد است. این حیوان که دارای پیکری بین گربه و سگ است از گوشت‌خواران است و دارای سری دراز، منخرینی گشاد و کیه‌ای است زیر دبر که بوسیله دری بخارج متصل میشود و از داخل دو کبه غددی بدان وصل میشود که زیاد از خویش مترشح می‌آزند و آن کبه را از ترشح خود پرمیکنند. ماده زیاد را در هر هشت روز یکبار بایستی بزمی از آن کبه استخراج کرد. محل پرورش گربه زیاد مناطق حاره مانند آفریقا و مخصوصاً حبشه و هند شرقی و اطراف چین و عربستان است. و

جانورشناسان زیادها را خاندانی مستقل از گوشت‌خواران میدانند که دارای این نشانه‌ها میباشند:

۱- شماره دندانهای آن (غالباً) به ۴۰ میرسد: ۱۱ قواطع و ۱۴ انیاب و ۱۱ طواحن. ۲- زبان آنها خشن و دارای زائده‌هایی شوکی^۳. ۳- ناخن‌هایی دارند که هنگام راه رفتن راست میایستد. ۴- عموماً دارای کیه‌ای در اطراف مقعد میباشد که ماده خوشبوی از آن ترشح میکند. زیادها به انواع مختلف تقسیم میشوند که مهم‌ترین آنها نوعی است که نام آن به لاتینی ویوراسیوت است^۴ و گربه زیاد حقیقی است، تعداد و نیروی انگشتان این نوع از زیاد و دندانهای آسیای آن مانند دیگر انواع و گاه نیز در پاره کردن گوشت ناتوان‌تر است. این نوع از زیاد از گیاههای خوش بوی تغذیه میکند و نیز خود بر دو نوع است و هر نوع منشعب بچند شبهه میباشد. نوع اول گربه زیاد معمولی است که گویند نزد عرب نفوسی و نزد اهل حبشه قفقان و نزد اهل گینه قسطور نام دارد و در نزد فرنگیان زیاد مطلق همان است. درازای پیکر این نوع به استثناء دم بدو قدم میرسد. تدبب خرطومش کمتر از تدبب خرطوم روباه است و دارای گوشهایی گرد، موی دراز، خشن و سنجابی و سیاه و سفید، دم تیره و کوتاه‌تر از پیکر خویش است، رنگ سرش سفید است مگر اطراف چشم و روی و پاهایش که اسمر است. بر پشت این نوع زیاد رنگی است که در همه طول پشتش امتداد دارد و در آفریقا در نواحی مداری (نزدیک بخت مدار) مانند مصر یافت میشود. در این نوع علاوه بر کیه‌ی محتوی زیاد، در نزدیکی سوراخ مخرج دو سوراخ وجود دارد که رطوبتی سیاه و بد بوی از آن ترشح میکند. از زمینهای پست و مرطوب گریزان است و پیوسته در دشتهای مرتفع و یا کوههای بلند بسر میرد. در سرعت مانند سگ و در سبکی همچون گربه میدود، چشمانش قوی است و در شب بخوبی می‌بیند، شجاع و مهور است. برای شکار پرنندگان و دیگر جانوران پستاندار کوچک، شها بلاه‌های ایشان حمله میرد و بروز بر پی ایشان میدود، و از یک فاصله نسبتاً زیادی با یک جهش اسیرشان می‌آزد. بیشتر از راه شکار حیوانات صحرائی تغذیه میکند و گاه نیز بناچار به آبادانها نزدیک میشود و شغال‌وار بدنبال ما کیانی تنها و دورافتاده میگردد. در صورت فشار گرسنگی در منازل نیز داخل میشود و هر حیوانی بدست آورد میکشد و اگر بهیچوجه حیوان بدست نیآورد بخوردن میوه‌ها و ریشه‌های نازک درختان قناعت میکند. زیاد را با کوشش بسیار میتوان تا

حبودی اهلی ساخت ولی نه تا آنجا که خود در پی صاحبش روان گردد و یا از نزدیکی به انسان اجتناب نکند. زیاد ماده، معمولاً در هر بار دو یا سه بچه می‌آورد و مدت حمل را نمیداند و با روش تربیت فرزند (برخلاف دیگر حیوانات) آشنا نیست.

نوع دوم: گربه زیاد عربی است که عرب آنرا گربه زیاد و یا گربه مشکین مینامد. این نوع از نسوع اول خردتر است و درازای بدنش باستانی دم از ۱۵ قیراط تجاوز نمیکند و دمش از نوع نخست درازتر است و روی آن حلقه‌هایی سیاه دیده میشود. پوست این نوع برنگ تیره و مایل بزردی است. و دارای خالهایی سیاه و نزدیک بهم است بطوریکه خطهای سیاهی تشکیل میدهد. شکمش سنجابی است و عصاب دارد که تا سینّه و پشت و صورتش را فرا گرفته است. این نوع از زیاد در هند شرقی و بخصوص جزائر فیلیپین ملبار و سیام و جاوه و سوماترا و سیلان زندگی می‌کند. چون در روز بخوبی نمینند، روزها را در باغها میخوابد و شها در طلب صید بتکاپوی برمیخیزد. گربه مشکین پرنندگان کوچک و سفید را برای شکار ترجیح میدهد و بهنگام ناچاری از میوه‌ها و ریشه‌های درخت سدجوع میکند و در باقی خواص با نوع نخست مشترک است. (از دائرة المعارف بستانی):

دهد خاک راه تو بوی زیاد
اگر بشنود بوی خلقت زیاد.

میزی (در شرحنامه ذیل زیاد). رجوع به نخبه الدهر دمشقی ص ۱۵۹ شود.

زیاد. (زَبْ با) (ع) لغتی است در زبد. کفک شیر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). کفک شیر و آن آب و جز آن. (مهذب الاسماء). شیر بی‌مصرف. (اشتیگاس). آنچه بیخیر است و در مثل است: اختلط الحائر بالزباد؛ یعنی خیر را با شر و جید را با ردی بهم آمیخت. در تاج العروس آمده: این مثل را بهنگام آمیختن حق و باطل و سختی کارها آرند. (ازبدا اللین؛ آنچه بی‌خیر باشد. (تاج العروس) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج).

زیاد. (زَبْ با) (ع) گیاهی است. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). نباتی است. (مهذب الاسماء) (اشتیگاس). گیاهی است نیکو و خوردنی

۱- محرف مقدّم.

۲- محرف سوماترا.

۳- رجوع به «زایده» شود.

دارای غلاف و برگهائی پهن. و ابوحنیفه گوید: زباد دارای برگهائی است کوچک مانند برگ مرزنجوش و شاخهائی عریض دارد. (تاج العروس). گیاهی است بخوشبوئی مخصوص و شیرین و خوردنی. (الفاظ الادویه).

زباد. [زُبْ با] [ع] گویند داروئی است خوشبو. (الفاظ الادویه).

زباد. [زُبْ با] [ع] گویند جانوری است گربه‌آسا. تراوش خصیاش سم قاتل است و آنرا به هندی زباب دیده‌شاخ گویند... قدری از او بر سر جوالدوزی کرده قرین آتش دارند اگر روان نشود جید است و الا مغشوش. (الفاظ الادویه).

زباد. [ز] [اخ] شهری است بمغرب. (منتهی الارب) (آندراج). شهری است بمغرب. از آنجاست مالکین خیر اسکندرانی. (تاج العروس) بنقل از ابوحاتم بن حیان. زباد موضعی است در افریقیه. از آنجاست مالکین حبر. (از معجم البلدان).

زباد. [ز] [اخ] لغتی است در زایج. (از مجله لفة العرب سال ۸ ص ۵۱۳). رجوع به زایج و زایج شود.

زباد. [ز] [اخ] بطنی است از فرزندان کعب بن حجر بن اسودین کلاع. (تاج العروس).

زباد. [ز] [اخ] ابن کعب جاهلی است. (منتهی الارب) (تاج العروس).

زباد. [ز] [اخ] جد محمد بن احمد بن زیاد مذاری. محدث است و زبده نیز نقل شده و ثانی اشهر است. (منتهی الارب) (تاج العروس). رجوع به زبده و محمد بن احمد و مذاری شود.

زباد. [ز] [اخ] دختر بسطام بن قیس است. (منتهی الارب). دختر بسطام بن قیس و همسر ولید بن عبد الملک است و شاعر دربارهٔ همو گوید:

لعمری بنی شیبان اذینکوحونه

زباد لقدما قصروا بزباد

و این را میرد در کامل آورده است. (تاج العروس).

زبادیه. [ز] [ع] [ج]. زیاد. قسمی گربه است. (تاج العروس) بنقل از کتاب طبایع الحیوان). رجوع به زیاد شود.

زبادی. [ز] [ع] [ع] لغتی است در زبیدی. گیاهی. (اقراب الموارد) (منتهی الارب) (تاج العروس) (آندراج). رجوع به زبادی و زبَاد شود.

زبادی. [زُبْ با] [ع] گیاهی که نام دیگر آن زیاد است. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (تاج العروس) (ناظم الاطباء).^۲ رجوع به زبَاد شود.

زبادی. [ز] [ص] نسبی) منسوب به زیاد (بطنی از بنی کعب یا موضعی در افریقیه).

رجوع به زیاد و زبادی شود.

زبادی. [ز] [اخ] احمد بن ابراهیم بن عجنس بن اسباط زبادی است. ابوسعید بن یونس وی را نام برده و از بطن زیاد دانسته و گفته است ابوالفضل زبادی اندلسی برادر زبادی عبدالرحمن است. وی نقل حدیث کرده و بسال ۳۳۲ هـ. ق. در گذشته است. (از انساب سمعانی ذیل زبادی).

زبادی. [ز] [اخ] حمیر بن زباین یزید بن معدیکرب است. (از انساب سمعانی).

زبادی. [ز] [ی] [اخ] حشم بن سنی بر طبق ضبط ابوسعید بن یونس. و عبدالغنی بن سعید نام پدر حشم را سنی (به تقدیم بآء) ضبط کرده و من خود این ضبط را از ابویوسف یعقوب بن مبارک نیز شنیده‌ام. (از انساب سمعانی ذیل زبادی).

زبادی. [ز] [اخ] خالد بن عامر افریقائی. محدث است. عیاش بن عباس از او روایت دارد و بگفته ابن یونس. زبادی خود از خالد بن یزیدین معاویه نقل حدیث کرده است. (از معجم البلدان).

زبادی. [ز] [اخ] خالد بن عبدالله است از بطن زیاد از بطون بنی کعب. (تاج العروس). سمعانی آرد: خالد بن عبدالله زبادی از عزا کین مالک و مشکان بن عمر روایت دارد و جعفر بن ربیع و عمرو بن حرث از او نقل حدیث کرده‌اند. خالد بن عبدالله منسوب است به زیاد از فرزندان کعب بن حجر و او را زبادی نیز گفته‌اند. (از انساب سمعانی). رجوع به زیاد شود.

زبادی. [ز] [اخ] مالک بن خیر اسکندرانی. از زیاد مغرب است. (تاج العروس). مالک بن خیر زبادی^۳ اسکندرانی. محدث است از ابوفیل معافری و دیگران روایت دارد و حیو بن شریح و ابوحاتم بن حیان از او نقل حدیث کرده‌اند. وی منسوب به زیاد (موضعی در افریقیه) است و حازمی او را منسوب به ذوالکلاع دانسته است. (از معجم البلدان ج ۱ و ستفند). در لسان المیزان آمده: مالک بن خیر زبادی در طیفه ابن وهب و زید بن حباب و رشدین است و از حیو بن شریح روایت دارد و بوسیله ابوقبیل از عباده ابن خیر را مرفوعاً نقل کرده: لیس منا من لم یجبل کبیرنا. ابن قطان گوید: کسی بوثاقت او تصریح نکرده است. مالک بن خیر در ۱۵۳ هـ. ق. درگذشت.

(از لسان المیزان). سمعانی آرد: مالک بن خیر زبادی اسکندرانی بگفته ابوحاتم بن حیان منسوب است به زیاد. موضعی در مغرب، و از مالک بن سعید و ابوقبیل روایت دارد و حیو بن شریح و عبدالله بن وهب از او نقل حدیث کرده‌اند. (از انساب سمعانی ذیل زبادی). رجوع به قاموس الاعلام ترکی ذیل

زیاد شود.

زبادی. [ز] [اخ] یزید بن خمیر زبادی. بگفته عبدالغنی بن سعید منسوب است به زیاد. بطنی از اولاد کعب بن حجر بن اسودین کلاع. یزید از پدرش خمیر بن یزید روایت دارد و حیو بن شریح مصری از او نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعانی).

زبادیه. [ز] [ع] [ا] شر و بدی. يقال: بینهم زبادیه: ای شر و الصواب بالراء. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). لغتی است در زبایزه بمعنی شر یا مصحف زبایزه (براه مهمله) است و جماعت (لغویان) آنرا ذکر نکرده‌اند. (تاج العروس). و زبایزه (بزاه پس از الف) نیز بدین معنی آمده. رجوع به زبایزه و زبایزه شود.

زبار. [زُبْ با] [اخ] جد محمد بن زیاد کلیبی و او را زبیر نیز گویند. (تاج العروس). رجوع به انساب سمعانی ذیل زبیری شود.

زبارا. [ز] [اخ] موضعی است که گمان دارم از نواحی کوفه است و نام آن در داستان جنگ قرامطه در روزگار مقتدر آمده. (از معجم البلدان). نهری است در دو فرسخی بغداد در نزد عقروق در نواحی کوفه. بر این نهر پلی بود که یاران المقدربالله عباسی بسنظور جلوگیری از پیشروی قرامطیان خراب کردند. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به تجارب الامم ص ۲۹۶ تا ۲۹۸ و ۲۹۸ و ۲۹۹ و تاریخ طبری ج ۱ ص ۲ و ص ۱۰۷۱ در ذیل داستان جنگ ابن اشعث با حجاج شود.

زبارج. [ز] [ع] [ا] زبیرها. ج زبرج بمعنی زبور. اطلاقها. ج زبرج بمعنی طلا. ابرهای نازک سرخ رنگ ج زبرج بمعنی ابر نازک سرخ رنگ. رجوع به زبرج شود. ا ج زبرجد. (اقراب الموارد). رجوع به زبرجد شود.

زبارة. [ز] [ع] [ع] مص ضخم شدن (چاق شدن) گویند. (اقراب الموارد) (تاج العروس).

زبارة. [ز] [ع] [ع] حوصه که از هسته بیرون آید. (اقراب الموارد) (تاج العروس).

زبارة. [ز] [ع] [اخ] بطنی است بزرگ و از آن بطن است ابوعلی محمد بن احمد بن محمد، بزرگ علویان در خراسان و برادرزاده اش ابومحمد یحیی بن محمد بن احمد که فرید عصر

۱- ظ. این جانور همان زیاد باشد و با تشدید باء در جانی دیده نشد جز آنکه در فرهنگ نظام زیاد بتخفیف باء و ضم زاء نیز آمده. چنانکه ملاحظه گردید.

۲- در آندراج زبادی ضبط شده و منشاء این اشتباه آن است که در کتب لغت زبادی همان خُواری آمده و گویا مؤلف آندراج این کلمه را با خُواری اشتباه کرده است.

۳- مالک بن خیر زبادی. (لسان المیزان).

خویش بود. (تاج العروس).

زبارة. [زُر] [اِخ] لقب محمد بن عبدالله بن حسن بن علی بن حسین علوی است. او از آن روی زبارة نام گرفت که هرگاه خشم میگرفت میگفتند: زبارة (تاج العروس). زیارة لقب محمد بن عبدالله بن حسن بن حسین بن علی بن حسن بن علی بن ابيطالب مکتبی به ابو الحسن است، و بطنی بزرگ از سادات علوی بدان منسوب است. درباره وجه اشتها او به زیارة، زاهر بن طاهر در نیشابور از ابوبکر حیري حافظ نقل کرده که: از ابوعلی علوی در محفلی سؤال شد که از چه رو شما «بنی زیارة» لقب یافته‌اید او در پاسخ گفت: جد من ابو الحسن محمد بن عبدالله که در مدینه میزیست بسیار شجاع و شدید الغضب بود. و هرگاه بر کسی خشم میگرفت همایگانش میگفتند: قد زبارة اسب، از این روی زبارة لقب یافت. (از انساب سمعانی). و رجوع به زباری شود.

زباری. [زُر] [اِخ] جعفر مکتبی به ابوابراهیم بن محمد بن مظفر بن محمد بن احمد بن محمد (زبارة) است. او از فرزندان محمد ملقب به زیارة و خود اهل نیشابور بوده است. خطیب در تاریخ بغداد گوید: وی در ۴۴۰ ه. ق. بغداد نزد ما آمد و در آنجا از ابو الحسن احمد بن محمد بن عمر حقا ف و یحیی بن اسماعیل بن یحیی حربی و محمد بن احمد بن عبدوس مزکی و حاکم ابو عبدالله بیع و ابو عبدالرحمن السلمی و نیز از جد خویش مظفر بن محمد علوی زباری نقل حدیث کرد. او از جد خویش نیز روایاتی بکتابت دارد. زباری پیرو مذهب امامیه بود و احادیثی که بوسیله سماع نقل میکرد همه صحیح بود. من او را در مکه در اواخر سال ۴۴۶ ه. ق. ملاقات کرده و از او حدیث شنیدم. وقتی از تاریخ ولادتش پرسیدم گفت در شوال ۳۸۶ ه. ق. متولد شدم. سیس سال ۴۴۸ ه. ق. خبر وفات او را در نیشابور شنیدم. (از انساب سمعانی).

زباری. [زُر] [اِخ] ظفر^۱ مکتبی به ابو منصور بن محمد بن احمد بن محمد (ملقب به زیارة) بن ابی عبدالله^۲ است. وی مردی صالح عابد پاک و سخی بود و از سوارکاران بشمار میرفت. در نیشابور از ابوعلی بن زیارة استماع حدیث کرد. و نیز در بخارا از ابوصالح خلف بن محمد خیام و در بغداد از ابوبکر احمد بن سلمان نجار و ابو عبدالله محمد بن مخلد عطار و در کوفه از ابو الحسن علی بن عبدالرحمن بن مانی کوفی و دیگر اضراد این طبقه حدیث شنید و در بیشتر سماعهایش من خود با او بوده‌ام. دیگران نیز از او حدیث بسیار شنیده و کسب علم کرده‌اند. من خود در

سفر و حضر ایمنی و خطر با او بسیار بسر برده‌ام و هرگز ندیدم نماز شب را فرو گذارد. وقتی در بغداد در خانه چهار طبقه‌ای بسر میردیم و شیها را بالای بام پتوته میکردیم، ابو منصور در نیمه شب از بام فرود می‌آمد و پس از تجدید وضوء با مشقت فراوان بپام باز میگشت و ورد (عیادت) خود را دنبال میکرد. هیچگاه مال خود را از مسلمانان دریغ نمیداشت و هر چه در دست داشت بذل میکرد و از تنگی عیش هراسی نداشت و برآستی همچنان بود که فرزند زیارة پدران پا کش گفته:

لا یقبض العمر ببطاً من اکفهم
سیان ذلک ان اثر و او ان عدمو.

(از انساب سمعانی).
زباری. [زُر] [اِخ] محمد مکتبی به ابو الحسن بن احمد بن محمد بن عبدالله بن حسن بن حسین علی بن حسن علی بن ابيطالب. علوی مردی ادیب، حافظ قرآن، راوی اشعار و از قدماء خاندان بنی زیارة است، یعنی پدر دوش محمد بن عبدالله ملقب به «زبارة» و خود برادر ابوعلی زباری میباشد. او شیخ طالبین در نیشابور و خراسان در قرن ۳ و ۴ و فرزند سید ابی محمد زباری معروف است. علاوه بر ادب و شعر در تواریخ و وقایع ایام اطلاعاتی وسیع داشت و دارای خطی دلکش و زبانی فصیح بود. گروه بشماری از امراء و سرداران لشکر و همچنین از دیگر طبقات مردم در نیشابور بدو گرویدند^۳. در این هنگام حکومت در دست ابو الحسن نصر بن احمد بود و ابو الحسن زباری را در بند کرده بخارا احضار و در آنجا زندانی کردند. امیر سعید پس از چندی وی را ببخشد و به نیشابور برگرداند و فرمود تا وظیفه مقرر هاش را ماهانه پردازند و این خود نخستین بار بود که به یکی از علویان در خراسان (از طرف حکومت) مرتبی پرداخت میشد. ابو الحسن زباری از ابو عبدالله محمد بن ابراهیم بوشنجی^۴ و ابراهیم بن ابيطالب و ابراهیم بن اسحاق بن خزیمه و اقران او حدیث شنید و بوسیله علی بن قتیبه از فضل بن شاذان کتابت^۵ نقل حدیث کرد. فرزندش ابو منصور^۶ از وی روایت دارد ابو الحسن در ۳۳۹ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

زباری. [زُر] [اِخ] محمد مکتبی به ابوعلی بن احمد بن محمد فرزند از نوه دوم محمد معروف به «زبارة» است. او در عصر خویش بزرگ طالبین نیشابور بلکه همه خراسان بود. در ۲۶۰ ه. ق. متولد شد و صد سال بزیست و در ۳۶۰ ه. ق. درگذشت. ابوعلی از حسین بن فضل بجلی روایت دارد و

زباری.

برادر زاده اش ابو محمد بن ابی الحسن بن زیارة از او نقل حدیث کرده است. (از انساب سمعانی). رجوع به «زیارة» شود.

زباری. [زُر ی] [اِخ] یحیی مکتبی به ابو محمد^۱ بن محمد بن احمد بن محمد (ملقب بزبارة) بن عبدالله بن حسن فرزند ابو الحسن محمد و نوه دوم زیارة است. عالم و زاهد و فاضل بود و در نیشابور از ابو العباس محمد بن یعقوب اصم و در مرو از ابو العباس عبدالله بن حسین بصری و در بخارا از ابوصالح خلف بن محمد بن اسماعیل خیام و ابوبکر محمد بن عبدالله شافعی استماع حدیث کرد. حاکم ابو عبدالله حافظ نیشابوری خود از او حدیث شنیده و در تاریخ خویش وی را نام برده و گوید: ابو محمد بن ابو الحسن بن زیارة علوی سید پرهیزکار و عالم و نویسنده است. کودکی را با هم سپری کردیم و او بدرجات نائل گردید و هیچکس دوران جاهلیت وی را یاد ندارد. در سالی که بکمه رفت کار امامت حاجیان را در نماز در مکه بعهده گرفت و پس از حج از راه گرگان به ایران بازگشت و هم در آنجا تا بهنگام وفات مقیم بود. در سال ۳۳۶ ه. ق. فواید او را در ۲۰ و اندی جزء تخریح کردم. ابو محمد زباری در بلاد گرگان نقل حدیث کرده و صاحب بن عباد نامه‌ای بدو نوشت و سید آن نامه را پاسخ داد. صاحب بن عباد در پشت نامه جوابیه سید چنین نگاشت: بالله قل لی افرطاس یخط به
هوام قد البسته حلاً

۱- در نسخه گراوری انساب نام ابو منصور در ذیل ترجمه اش ظفر و در ضمن ترجمه نوه اش «ابوابراهیم جعفر زباری» مظفر ضبط شده است.

۲- نام زیارة در همه جا و نیز در موضع دیگر از کتاب انساب محمد بن عبدالله آمده.

۳- از این سخن پیداست که ابو الحسن زباری از علویان صاحب دعوت بوده است.

۴- سمعانی ترجمه ابو الحسن زباری را در بار آورده و بسار اول در ذیل ترجمه برادرش (ابوعلی زباری) گوید: ابو الحسن از ابو عبدالله فوشجی استماع حدیث کرده و ظاهراً بوشنجی اصح است.

۵- در موضعی دیگر از انساب: ابوبکر بن خزیمه.

۶- در موضعی دیگر از انساب کنیه فرزند ابو الحسن، ابو محمد منصور ضبط گردیده. در ذیل ترجمه خود او نیز سمعانی کنیه اش را ابو منصور قید کرده.

۷- در موضعی دیگر از انساب در ضمن ترجمه ابوعلی «عم یحیی صاحب ترجمه» کنیت او ابو منصور ثبت گردیده و رجوع به زباری محمد (ابوعلی) و زباری محمد (ابو الحسن) شود.

بالله لفظك هذا سال منه عمل
 ام قد ضبطت على الفاظك العسلا.
 زباری در جمادی الاخره ۲۷۶ هـ. ق. در
 گرگان در ۵۸ سالگی درگذشت. (از انساب
 سمعی).

زباری. [زَبْ با] (ص نسبی) منسوب به
 زَبَّار جَدِّ محمدبن زبَار کلبی است. (تاج
 العروس). رجوع به انساب سمعی و ماده
 ذیل شود.

زباری. [زَبْ با] (بخ) محمد مکنی. به
 ابوعبدالله بن زیادبن زبَار کلبی از علماء
 حدیث و اهل بغداد است. بواسطه شرفی از
 قطامی نقل حدیث کرده و احمدبن منصور
 رمادی از او روایت دارد. زباری اشعار بسیار
 روایت کرده و در نقل حدیث (برطبق گفته ابن
 اثیر) ثقه نیست. (تاج العروس). سمعی آورد:

ابوعبدالله محمدبن زیادبن زبَار کلبی اهل
 بغداد است و بواسطه ابی مردود مدینی و
 شرقی از قطامی نقل حدیث کرده. و زهریربن
 محمدبن قمر و احمدبن منصور رمادی و
 ابوامیه محمدبن ابراهیم طرسوسی و احمدبن
 علی حرار و محمدبن غالب التمام و احمدبن
 عبیدبن نافع از او روایت دارند. ابوحاتم رازی
 گوید: برای دیدار محمدبن زیادبن زبَار که از
 مشایخ بشمار میرفت و شاعر بود رفتیم به
 انتظار ورود او در دهلیز خانه‌اش نشستیم. او
 که در خانه نبود پس از زمانی بنزد ما آمد،
 ابراز خستگی کرد^۱ ما چون نیک در او
 نگرستیم که او آن کس نیست که ما در
 طلبش هستیم^۲ و دیگر نزد او باز نگشتم.
 صالحبن محمد حرزه درباره وی چنین گوید:
 حافظ محمدبن زیادبن زبَار. و یحیی بن معین
 این سخن را صحیح ندانسته است. محمدبن
 زیادبن زبَار بر طبق گفته صالحبن محمد در
 بغداد روایت شعر و نقل وقایع و تواریخ ملل
 میکرد ولی نقلهایش معتمد نیست. (از انساب
 سمعی).

زباریق. [زَبْ با] (ع) چ زبَرقان. ماه در شب
 تمام. (اقراب الموارد). [زباریق] الاسنه;
 درخشیدن سرنیزه‌ها. (اقراب الموارد).
 [زباریق العنیه] درخشیدن او است. (ترجمه
 قاموس) (اقراب الموارد). [معاینه و اضطراب
 مرگ. (ناظم الاطباء). زباریق العنیه بصورت
 جمع آمده بمنظور بزرگ ساختن کار مرگ.
 (تاج العروس). [زردیها که طاری شود.
 (ناظم الاطباء).

زبازاء. [زَبْ با] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (مستهی
 الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). رجوع
 به ماده ذیل شود.

زبازاة. [زَبْ با] (ع ص) زن کوتاه‌بالا. (مستهی
 الارب) (تاج العروس) (ناظم الاطباء). لغتی
 است در زبازا. رجوع به ماده فوق شود.

زبازیة. [زَبْ با] (ع) ابدی و فساد. يقال: بینهم
 زبازیة؛ ای شر. (مستهی الارب). شر میان
 قومی را گویند و این ماده را صاغانی آورده
 بدون هیچگونه بیان و ضیطی. و جمهور
 لغویان آنرا نیآورده‌اند و من خود در دیوان
 هذیل در شعر مالکبن دینار این کلمه را
 دیده‌ام. (تاج العروس).

زباطة. [زَبْ با] (ع) مرغابی. (اقراب الموارد).
زباطة. [زَبْ با] (ع) لغتی است در زباطه
 (مرغابی). (اقراب الموارد).

زباغ توام. [زَبْ با] (ع) جمله از کنایات
 است. یعنی آفریده توام. (شرفنامه منیری).

زبال. [زَبْ با] (ع) آنچه مورچه برداشته برد.
 (اقراب الموارد) (مستهی الارب) (ناظم الاطباء)
 (تاج العروس). در نسخ قاموس: ما تحمله
 النحلة بضمها است و صواب نملة است. (تاج
 العروس). [چیز اندک و حقیر. (مستهی
 الارب). ما اصاب زبِالا؛ یعنی نرسیده
 «بدست نیآورده» چیزی را. (تاج العروس)
 (مستهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم
 الاطباء).

زبال. [زَبْ با] (ع) لغتی است در زبال بمعنی
 چیز اندک و حقیر. (اقراب الموارد) (مستهی
 الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به ماده فوق
 شود.

زبال. [زَبْ با] (ع ص) آنکه زبل (سرگین)
 جمع میکند و این ماده را ندیده‌ام و از آن روی
 آوردم که بگفته قراء این گونه اشتقاق قیاسی
 است. (اقراب الموارد). سرگین کش و گودبر.
 (ناظم الاطباء). سرگین کش. (ملخص اللغات
 حسن خطیب). رجوع به تاج العروس و
 زباله کش شود.

زبالة. [زَبْ با] (ع) چیز اندک، يقال: ما فی
 البئر زبالة؛ یعنی نیست در چاه چیزی از آب.
 (مستهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء)
 (آنتدرج). همچنین گفته میشود: ما فی الاءاء
 زبالة؛ یعنی نیست در کاسه چیزی. (مستهی
 الارب) (ناظم الاطباء):

این پیر زال گول زند زن را
 از این زباله درهم و دینارش.

ناصر خسرو.
 زبالة اتباع او را چون هبء در مص صبا
 آواره و متفرق گردانید. (ترجمه تاریخ یعنی
 ص ۲۹۳). [در تداول، خسا کسروبه. گود.
 [یلیدی. رجوع به زباله دان و زباله کش شود.
زباله. [زَبْ با] (بخ) (یوم ...) از ایام عرب
 است. (از معجم البلدان).

زبالة. [زَبْ با] (بخ) موضعی است. (مستهی
 الارب). از ضواحی مدینه است و این سخن
 رجاجی است. و ابن خردادبه گوید: مسافت
 میان بغداد و مدینه را زباله نام دادماند نسبت به
 زباله بن حباب بن مکر بن علقیق. و ابن

کلبی گوید: نسبت به زباله دختر مسعود^۳ از
 عمالقه است و اهل لغت گویند مأخوذ است از
 این مثل: ما فی السقاء زبالة. و گفته شده
 مأخوذ است از زبل بمعنی ضیط. زیرا آب در
 آن فراهم میگردد. و در تبصیر آمده: زباله
 منزلی است میان مدینه و کوفه. (تاج
 العروس). زباله یکی از منزلهای بیادیه است.
 من خود بارها در آن منزل فرود آمده و
 حدیث شنیده‌ام بعضی از اعراب در باره زبالة
 گویند:

الاهل الی نجد وماء بقاعها
 سیبل و ارواح بها عطرات.

و هل لی الی تلك المنازل عوده
 علی مثل تلك الحال قیل ممانی
 فاشرب من ماء الزلال وارتوی
 و ارعی مع الفلزان فی القلوات
 و الصق احتشانی برمل زبالة
 و آنس بالظلمان و الظبیات.

(از انساب سمعی).
 یاقوت آرد: منزلی است معروف در راه مکه از
 کوفه، این منزل قریه‌ای است آبادان دارای
 بازارها و میان واقصه و ثعلبیه قرار دارد. و
 ابوعبید سکونی گوید: زباله از طرف کوفه پس
 از قاع و پیش از شقوق واقع است و در آن
 قلعه‌ای است و جامعی متعلق به بنی غاضره از
 (بطون) بنی‌اسد... گویند تسمیه آن به «زباله»
 مأخوذ است از زبل الماء و زمل الماء بمعنی
 اخذ و ضبط چنانکه گفته میشود فلان شدید
 الزبل للقراب والزلل اذا احتملها. و ابن کلبی
 گوید: مأخوذ است از نام دختر مسمر از
 عمالقه که موسوم بزباله بود و در این منزل
 فرود آمد. (از معجم البلدان).

زبالة. [زَبْ با] (بخ) لقب امیر احمدبن طاهر
 علی بن عزیز محمدبن طاهر غازی صاحب
 حلب است. او مردی شجاع بود و در ۶۸۰
 هـ. ق. در مصر درگذشت. (تاج العروس).

زبالة. [زَبْ با] (بخ) ابن تمیم برادر عمرو بن
 تمیم است. ابن اعرابی گوید: (قبیله او) بسیار
 نیستند. (تاج العروس).

زبالة. [زَبْ با] (بخ) ابن حباب بن مکر بن
 عملیق است که بگفته ابن خردادبه زباله میان
 بغداد و مدینه منسوب بدوست. (تاج
 العروس).

زبالة. [زَبْ با] (بخ) جسد پدر مالک بن
 حویرث بن اشیم است. (مستهی الارب).
 زبالة بن خشیش جد پدر مالک بن حویرث بن

۱- عبارت سمعی در نسخه گراوری چنین
 است: فذكر انه صحرا «بدون ضبطه» این کلمه را
 میتوان ضجر و میتوان صحر خواند.
 ۲- یعنی دانستیم صلاحیت سؤال ندارد.
 ۳- مسمر (معجم البلدان).

اشم لیشی صحابی است. (تاج العروس).
سمعانی آرد: زبالة بن حشیش ابن عبد یا
لیل بن لیث از اجداد مالک بن حویرث صحابی
است. (از انساب سماعی). رجوع به زبالی
شود.

زبالة. [ز ل] (اخ) دختر مسعود از عمالقه
است و بگفته ابن کلیب زبالة میان بغداد و
مدینه منسوب بدوست. (تاج العروس).

زبالة. [ز ل] (اخ) موضعی است. از آنجا
است محمد بن حسن بن عباس.^۲ (منتهی
الارب) (تاج العروس).

زبالة. [ز ل] (اخ) جد محمد بن حسن^۳ بن
ابی الحسن. محدث است. (تاج العروس)
(منتهی الارب) (انساب سماعی). رجوع به
زبالی شود.

زبالة. [ز ل] (اخ) دختر عتبه بن مرداس که
شاعره است. (منتهی الارب). وی خواهر
هردان و خدله است و با لعین منقری مهاجراته
داشته و همچنین با خواهر خویش خدله
اشعاری در هجو یکدیگر تبادل کرده اند. (تاج
العروس). رجوع به قاموس الاعلام ترکی
شود.

زبالة سان. [ز ل / ل / ل] (ا مرکب) جای یا
ظرفی که برای ریختن خاک کربوه و کثافات در
منزل و غیره تعیین میشود. رجوع به مزبله و
خاک کربوه بان شود.

زبالة کش. [ز ل / ل / ل / ک / ک] (نف مرکب)
سرگین کش. خاک کربوه کش. زبالی.

زبالی. [ز] (ص نسبی) نسبت است به یکی
از منازل بادیه که زباله اش نامند. (انساب
سمعانی). و گاه نیز نسبت است به زبالة بن
تمیم برادر عمر بن تمیم. ابن اعرابی گوید:
منسوبین به زبالة فراوان نیستند و ابو ذؤبید در
باره زبالیان گوید:

لا تأمنن زبالیاً بدمته

إذا تقع ثوب الغدر وانترزا. (تاج العروس).

زبالی. [ز] (اخ) جعفر بن محمد. محدث
است. (منتهی الارب). جعفر بن محمد محدث.
از ابو عاصم نبیل نقل حدیث کرده است. (تاج
العروس).

زبالی. [ز] (اخ) حسان. محدث است و از
زید بن حباب روایت دارد. (تاج العروس).

زبالی. [ز] (اخ) مالک بن حویرث بن اشیم
لیشی صحابی است و وفاته دارد و در ۴۷
ه. ق. درگذشته است. بنابراین، سخن صاغانی
که «زبالی از اصحاب حدیث است» جای
تأمل است. (تاج العروس). سماعی آرد:
مالک مکنی به ابوسلیمان بن حویرث بن
اشم^۴ بن زبالة بن حشیش بن... سعد بن لیث.
صحبت (رسول الله ص) را درک کرد.
خلیفه بن خیاط از او یاد کرده و در باره نسب
او گوید: حشیش بفتح حاء. (از انساب

سمعانی).

زبالی. [ز] (اخ) محمد مکنی به ابواحمد بن
عبدالله بن زبیر است. یحیی بن معین گوید: «او
را اهل بغداد زبیر نام دادند» بنابراین ممکن
است او منسوب به منزل زباله باشد. (از
انساب سماعی).

زبالی. [ز] (اخ) محمد بن حسن بن عیاش را
زبالی بضم زاء نیز ضبط کرده اند. (تاج
العروس). رجوع به انساب سماعی و معجم
البلدان و زبالی شود.

زبالی. [ز] (ص نسبی) نسبت است به مردی
موسوم به زباله و یا موضعی بدین نام. (از
انساب سماعی).

زبالی. [ز] (اخ) عبدالعزیز بن محمد بن زباله.
اهل مدینه و منسوب است به جدش زبالة. وی
احادیثی مفصل از ثقات راویان مدینه نقل
کرده است ولی روایاتش مورد استناد نیست
زیرا مبتنی بر تخیلات و تصورات او است. (از
انساب سماعی).

زبالی. [ز] (اخ) محمد بن حسن. محدث
است. (منتهی الارب). محمد بن حسن بن
ابی الحسن بن زبالة مخزومی مدنی. محدث، از
مالک و داروردی نقل حدیث کند و اهل عراق
از او روایت کنند. ابن معین و ابوداود درباره
او سخن گفته اند و رشاطی گوید: ناچیز و غیر
قابل اعتماد است، زبیر بن بکار و ابوخیثمه نیز
از او روایت دارند. (تاج العروس). سماعی
آرد: ابومحمد بن حسن بن ابی الحسن بن زبالة
مخزومی از مدینه است و از مالک و
داروردی نقل حدیث کند و ابوخیثمه و اهل
عراق از او حدیث نقل کنند. یحیی بن معین
میگفت: این زبالة مدینی ثقه نیست و احادیث
را سرت می کند. (از انساب سماعی).

زبالی. [ز] (اخ) محمد بن حسن بن عیاش^۵ و
منسوب است به زباله که موضعی است و
خطیب او را زبالی (بضم راه) و ابومسعود
بجلی زبالی (بفتح زاء) ضبط کرده و برخی او
را منسوب به زباله یکی از اجدادش
دانسته اند. (تاج العروس). سماعی آرد: گمان
میکنم یکی از اجداد او «محمد بن حسن بن
عیاش» موسوم بزباله بوده و زبالی نسبت
است بدو. ابومسعود احمد بن محمد بجلی آن
را بفتح ضبط کرده و احمد بن ثابت گوید:
زبالی از قاسم بن ضحاک بن فضل بن مختار بن
فلل بن زیاد مولی عمرو بن حرث روایت دارد
و ابوالعباس احمد بن محمد بن عقده حافظ
گوید: از جمله احادیث او حدیث محمد بن
حنفیه است از علی (ع): لیس منا من لم یرحم
صغیرنا. و خطیب در موقی گوید: محمد بن
حسن بن عیاش زبالی است (بضم زاء).
(انساب سماعی). یاقوت آرد: ابوبکر
محمد بن حسن بن عیاش زبالی منسوب است

بزباله (منزلی میان کوفه و مکه) او از
عیاض بن اشرس نقل حدیث کرده و
ابوالعباس احمد بن محمد بن سعید بن عقده از
او روایت دارد. (از معجم البلدان). رجوع
بزبالی شود.

زبان. [ز] (ا) معروف است و به عربی
لسان گویند و بضم اول هم درست است.
(برهان قاطع). جزوی گوشتین واقع در دهان
انسان و بیشتر حیوانات که تواند حرکت کند و
در فرو بردن غذا و چشیدن و تکلم بکار
میرود. (حاشیه برهان قاطع ج معین). آلت
گوشتی که در دهان است و برای چشیدن و
بلعیدن و گفتار استعمال میشود و لفظ عربی
لسان است. در پهلوی زبان و زقان بوده در
اوستا هزوا و در سنسکریت جیهوا... و چون
در پهلوی باضم اول است باید در فارسی هم
جایز باشد. (فرهنگ نظام). عضو معروف
است... و این لفظ در مدار بفتح و در رشیدی
بضم و در بهار عجم و کشف بفتح و ضم، و در
سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان
بضم اول نوشته، تخصص ضمه خطاست،
بفتح نیز آمده، بلکه لهجه ایران بفتح است،
غایتش هر دو صحیح اند. (غیث اللغات).
لسان و آن جزء لحمی واقع در دهان انسان و
بیشتر حیوانات که متحرک است و بکار
میرود در بلع و ازدراد غذاء و علاوه آلت
عمده و اصلی ذوق و تکلم است. (ناظم
الاطباء). خازن. خزان. ذبذبه. شاهد. شیدع.
صافور. عصا. لهجه. لهجه. (منتهی الارب).
لسان. (منتهی الارب) (غیث اللغات) (دهار)
(آنستدرج). لسن. (منتهی الارب). لقلق.
(دهار). میذب. میذب. مذبذب. معلق. مفضل. (منتهی

۱- چنانکه ملاحظه میگردد در تاج العروس
حشیش ضبط شده.

۲- در نسخه چاپی منتهی الارب چنین است و
ظاهراً عباس مصحف عیاش است. رجوع به
سماعی و تاج العروس و زبالی شود.

۳- ابومحمد بن حسن. (انساب سماعی).

۴- چنانکه ملاحظه گردید در تاج العروس
حشیش (باخاه) و «اشیم» آمده.

۵- در منتهی الارب تصحیف شده و عباس
ضبط گردیده.

۶- پهلوی: uzvân. ارستا: hizvâ - hizvâ
و بارتولمه ۱۸۱۵. «نیرگ ۲۳۱» هندی باستان:
ihvâ کردی: azmân. افغانی: zhibâ. استی:
zavân و بلوچی: zävân و زبانی: zävân
سریگی: ziv. وخی: zik «استش ۶۵۰» گیلکی:
zâbân. نریزندی: azbon. پرنی: azmun,
نظری: ozon. ک. اص ۲۸۸. سمانی: zâfun
و zâbun. سنگری: zâbûn. لاسگردی:
zâbân. شهیرزادی: zâvân و zâbûn. ک.
اص ۱۸۶. نیز در فارسی زقان و زوان. (حاشیه
برهان قاطع بقلم دکتر معین).

الارب). مقول. (منتهی الارب) (بحر الجواهر) (دهار). مقوال. منقول. (منتهی الارب). در کتاب تشریح میرزا علیخان آمده: قسمت ثابت زبان جزء اعظم جدار تحتانی دهان و قسمت غیر ثابتش در جوف دهان متحرک است. عضوی است کثیر العمل و نیز اصل در حسن ذوق. و اثر بسیار عمده در بلع و تقطیع اصوات و غیرها دارد. میشود آنرا تشبیه کرد به قطع ناقصی که قطر طول آن قدامی خلفی باشد و لیکن شکل آن از قوس مکافاتی که قوس دندانسی تحتانی رسم میکند معین میشود. در قدامی که خیلی بزرگتر است افقی است و منتهی به نقطه‌ای میشود که از جمیع مواضع زبان کوچکتر است. در قسمت خلفی دقعه منحنی شده بخلف و تحت مایل و از همه جا ضخیمتر میشود پس بعقب رفته باریکتر میشود و بعظم لامی ملصق میگردد و برای آن سطحی فوقانی و سطحی تحتانی و دو کنار و قاعده و رأسی ملاحظه کرده‌اند. سطح فوقانی: غیر متوی و در تمام امتداد خود آزاد است. پست و بلندبهای آن عبارتند از:

۱- شکنجهائی که مخصوصاً در قسمت خلفی و در کنارهای زبان برآمده‌ترند. در بعضی در جزء متوسط، یک شیار طولی بسیار بزرگ دیده میشود. ۲- حلیمه‌های بسیاری که تمام سطح ظهری زبان را مستور نموده و دارای اقسام ذیلند:

اول - حلیمه‌های بزرگ، که در قاعده آن در روی دو خط مورب مرتب‌اند. دو طرف آنها با هم تلاقی کرده شکل «۷» حاصل میشود که نقطه آن بخلف است. این حلیمه‌ها ده تا دوازده عدد و بشکل مخروطی ناقص‌اند که قاعده آن از دو نقطه آن ملصق است. از این است که بوی آنها را ذورأس خوانده و بواسطه اینکه مجرای مدوی به آنها احاطه کرده کرویر آنها را حلیمه‌های کاسی نام نهاده است. در ملتقای دو شعبه ۷ حلیمه کوچکتری دیده میشود که در کاسه‌ای که از همه عمیقتر است قرار دارد. این جوف کوچک را ثقبه اعور مرگاشی نامند.

دوم - حلیمه‌های کوچک که قطری و تاجی و خیطی و مخروطی‌اند و قسم اخیر از همه فراوانتر است و همه آنها در سطح ظاهر زبان مفرقند. ساپ حلیمه‌های نیم کروی بیان و رسم میکند که از آنها هم کوچکترند و این قسم در میان شیارهایی که در فاصله حلیمه‌های قطری و تاجی‌اند قرار گرفته و عنصر حلیمه‌های قطری و کاسی‌اند.

غده‌های زبان: در خلف حلیمه‌های کاسی غدد خوشه‌ای زیادی موجود است: «غدد تحت مخاطیه» بشکل ۷ که با ۷ حلیمه‌های کاسی متحد‌المركزند. غده‌هایی دیگرند که در خلف از

محاذات غدد تحت مخاطیه شروع کرده «غدد بین‌عضلیه» و از هر طرف تا نزدیکی نقطه زبان تمتد میشوند و از طرفین دو توده که یکی خلفی «غده ویر» و دیگری قدامی «غده بلاندن» یا «غده توهن» است تشکیل میدهند. **سطح تحتانی زبان:** سطح تحتانی در ثلث قدامی، آزاد و دو ثلث خلفی آن متصل است بعضلاتی که آنرا به اجزاء مجاور استوار نموده‌اند. در قسمت آزاد این سطح، شیار متوسطی است که در طرف خلفی آن شکنج مخاطین است که آنرا لجام یا بند زبان گویند و در طرفین آن شیار، فزونی عضلات زبانی و دو فزونی کیودرنگ که از وریدهای ضفعی حاصل شده‌اند دیده میشود. کنارهای زبان از نقطه رو به قاعده ضخیمتر شده و در تمام مواضع آنها حلیمه‌ها موجودند (ساق). قاعده زبان بعظم لامی استوار است. در نقطه زبان اغلب اثر شیار متوسط سطح فوقانی و تحتانی دیده میشود.

بناف و ماهیت زبان: زبان حاصل شده از عضلات مخصوصه و عضلات اضافیه که با اجزاء لیفیه و غضروفیه مرتبط شده با عظم لامی هیکل زبان را میسازند از غشاء مخاطی و عروق و اعصاب.

هیکل زبان: لب خلفی عظم لامی چنانکه سابقاً مذکور داشتیم محل اتصال غشاء لیفی «غشاء لامی زبانی» است که الیاف زبان بدان استوار میشوند. در خط متوسطه تیغه لیفی عمودی کوچکی دیده میشود که در خلف ضخیمتر از اقدام و میان دو عضله زنجی زبان واقع است و دو سطح آن موضع انصاب الیاف عضلاتیه است. این غشاء را بلاندن مجازاً غضروف لیفی متوسط زبان نامیده. غشاء مخاط زبانی بسیار ضخیم است، به نسج عضلاتی چسبیده و متمم هیکل زبان است.

عضلات زبان: عبارتند از:

۱- عضلات زبانی. ۲- عضلاتی اضافی به نام عضله زنجی زبانی سهمی زبانی و لامی زبانی. ۳- سه عضله دیگر که از اعضائی که به زبان مربوطند می‌آیند و آنها عضله زبانی، حنکی زبانی و لوزی زبانی و زبانی لهاتی‌اند...

عضله سهمی زبانی، عضله دقیق کوچکی است که از فوق بجزء تحتی و وحشی زائده سهمی و بشریط سهمی فکسی ملصق شده بتحت و انسی و قدام رفته در قاعده زبان سه قسمت میشود. قسمت اول: قدامی خلفی... قسمت دوم: عرضی یا فوقانی... قسمت سوم: تحتانی...

عضله لامی زبانی: عضله صغیر مربعی است که بجسم عظم لامی (قاعده‌وی زبانی) و قاعده و تمام طول قرن بزرگ آن «قرنی

زبانی» متصل میشود پس الیاف آن عموداً بفق رفته و در طرفین زبان بیان سهمی زبانی و زبانی فوقانی میروند...

عضله زنجی زبانی: مشعشع‌ترین و بزرگترین عضله زبان است...

حلقی زبانی: اسم است برای الیاف عضلاتیه‌ای که از عضله مضیق فوقی حلق بزبان رفته... لوزی زبانی (بروکا)، دسته عضلاتیه‌ای است که غشاء مخاطین را که میان کنار تحتانی لوزه و کنار زبان محاذی آن است بر میدارند نمایان میگردد.

غشاء مخاطی زبانی: بر حسب مواضع وضع آن زیاد مختلف میشود: در سطح تحتانی زبان مانند غشاء مخاطی دهان است و در کنارها و سطح فوقانی... از لحمه‌های صلیبی تشکیل یافته است. (از تشریح میرزا علیخان ص ۵۲۹ تا ۵۳۲).

در کتاب کالبدشناسی توصیفی آمده: زبان عضو حس ذائقه است و بتوسط آن احساس طعم اشیاء را می‌نمائیم و اعضایی که در سطح آن پخش میباشند باعث ادراک این احساسات میگردد.

زبان عضوی است عضلاتی مخاطی و متحرک که در داخل دهان قرار دارد و علاوه بر درک طعم در جویدن و مکیدن و بلع و ترکیب و تغییر اصوات نیز بکار میرود و ما به شرح قسمتهای ذیل می‌پردازیم:

قسمت اول - شکل خارجی:

زبان عضوی است متحرک و مخروطی‌شکل که از بالا به پائین سطح و قاعده آن در عقب و نسبتاً غیر متحرک میباشند و رأس آن در جلو و کاملاً متحرک است. این عضو دارای دو سطح فوقانی و تحتانی و دو کنار جانبی و یک رأس و یک قاعده است و رویه‌مرفته میتوان برای آن دو قسمت قائل شد: یکی قسمت قدامی یا قسمت دهانی که بطور افقی قرار گرفته است و دیگری قسمت خلفی یا حلقی که بطور عمودی در عقب قسمت اولی واقع است.

سطح فوقانی یا سطح پشتی:

این سطح مانند تمام زبان دارای دو قسمت افقی و عمودی است. قسمت افقی در دهان واقع و متوجه سقف آن میباشند و قسمت عمودیش در عقب و مواجه با حلق است. در حد فاصل این دو قسمت خط فرورفتگی است بنام شیار انتهائی^۱ که محل تقاطع دو شاخه مشکله آن عمیق‌تر و خلفی‌تر از سایر قسمتهای آن است و به سوراخ اعور^۲ یا روزنه کور موسوم میباشند. در روی قسمت

1 - Sillon terminal.

2 - Foramen Coecum.

افقی این سطح اجزاء زیر دیده میشوند:

۱- در خط وسط شیار قدیمی خلفی که از نوک زبان شروع و به سوراخ اعور ختم میگردد به اسم شیار میانی. ۲- چین‌هایی که عرضاً قرار گرفته و عده آنها زیاد است. ۳- برآمدگیهایی که در تمام این سطح پراکنده بوده و از متفرعات مخاط زبانی است به نام حبه‌های زبانی که عده‌ای از آنها نسبتاً بزرگ و در جلوی شیار انتهائی واقع و رویهمرفته تشکیل زاویه حاده‌ای را میدهند که فرجه آن بطرف جلو است و به هشت زبانی موسوم میباشد و بالاخره پاره‌ای از حبه‌ها که کوچکترند در روی تمام قسمت افقی سطح فوقانی موجود میباشد و ما در موقع شرح مخاط زبان بذکر آنها خواهیم پرداخت. قسمت عمودی سطح فوقانی که متوجه به حلق است، غیر منظم و دارای غددی است که مجموع آنها را لوزة زبانی^۱ مینامند. بین انتهای تحتانی این قسمت و غضروف مکبی که در عقب آن قرار دارد سه چین مخاطی موجود میباشد که زبان را به غضروف مکبی متصل نموده و به چین‌های زبانی مکبی میانی و طرفی موسومند. بین چین‌های طرفی دو فرورفتگی است بنام حفره‌های زبانی مکبی.

سطح تحتانی:

وسعت آن از سطح فوقانی کمتر و متوجه به کف دهان میباشد. این سطح بتوسط مخاط پوشیده شده و در روی آن قسمتهای زیر دیده میشود:

- ۱- در وسط آن چین مخاطی برجسته‌ای است که از جلو به عقب کشیده شده و مهار زبان^۲ نامیده میشود. ۲- در جلو و در امتداد مهار شیار نسبتاً عمیق قدیمی خلفی وجود دارد که تقریباً تا نوک زبان ادامه پیدا میکند.
 - ۳- انتهای خلفی مهار به برآمدگی ختم میگردد که در روی آن دو سوراخ مشاهده میشود که منافذ مجاری وارتون^۳ میباشد.
 - ۴- در طرفین مهار دو برآمدگی است که مربوط به وجود غده زیر زبانی بوده و در روی هر یک سوراخهای متعددی وجود دارد که منافذ مجاری مترشحة این غدد میباشد.
 - ۵- بالاخره آورده نوک زبان که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ خط وسط از جلو بعقب کشیده شده و باعث برآمدگی مخاط سطح تحتانی زبان میگرددند.
- گناوها:** گرد و مجاور دندانها میباشد و هر قدر از عقب به جلو نزدیکتر شویم نازک‌تر میگرددند.
- قاعده: پهن و ضخیم بوده و به ترتیب از جلو بعقب با اجزاء زیر مجاور میباشد:
- ۱- عضلات فکی لامی و زنجی لامی. ۲-
 - استخوان لامی. ۳- غضروف مکبی.

رأس: که از بالا به پائین پهن و در این شیارها سطوح فوقانی و تحتانی زبان بیکدیگر منتهی میگردند.

قسمت دوم - ساختمان زبان:

زبان از سه قسمت مختلف تشکیل شده است: اول اسکلت استخوانی لیفی، دوم عضلات. سوم مخاط.

اول - اسکلت استخوانی لیفی:

این اسکلت شامل استخوان لامی و دو تیغه لیفی به نام غشاء لامی زبانی و غشاء میانی است. استخوان لامی را مفصلاً در کتاب اول «استخوان‌شناسی» ذکر کرده‌ایم. غشاء لامی زبانی^۴:

تیغه لیفی است که عرضاً در ضخامت قسمت خلفی زبان قرار گرفته است. این تیغه روی کنار فوقانی تته استخوان لامی (در فاصله بین شاخهای کوچک) چسبیده و سپس بطرف بالا و کمی بجلو متوجه شده و در ضخامت زبان قرار میگیرد. طول این غشاء در خط وسط تقریباً یک سانتیمتر است. غشاء میانی یا غشاء زبانی^۵:

تیغه لیفی است که در خط وسط و در سطح سهمی عمود بر غشاء لامی زبان قرار دارد. این تیغه بین دو عضله زنجی زبانی واقع است و بشکل داس کوچکی است که قاعده آن در روی وسط سطح قدیمی غشاء لامی زبانی و روی کنار فوقانی استخوان لامی چسبیده است. رأس آن تقریباً در حدود نوک زبان بین عضلات مختلفه این عضو قرار دارد، کنار فوقانی محدب و بموازات سطح فوقانی زبان میباشد و از آن بیش از سه‌الی چهار میلیمتر فاصله ندارد. کنار تحتانی مقعر و مجاور الیاف عضله زنجی لامی است.

دوم - عضلات زبان: زبان دارای هفت عضله است، یکی از آنها که به نام زبانی فوقانی است فرد و بقیه زوج و هشت جفت میباشد. باشنای عضلات عرضی زبان که کاملاً در داخل این عضو هستند سایر عضلات زبان یکی از استخوانها و یا اعضاء مجاور نیز چسبیدگی دارند و از این حیث آنها را میتوان به سه دسته تقسیم کرد:

دسته اول آنهایی که مبدأشان بیکی از استخوانهای مجاور متصل است. این دسته شامل سه زوج عضله میباشد از اینقرار:

- ۱- زنجی زبانی. ۲- نیزه زبانی. ۳- لامی زبانی.
- دسته دوم - عضلاتی که مبدأشان در روی اعضاء مجاور چسبیدگی دارد و عبارتند از:
- ۱- کامی زبانی. ۲- حلقی زبانی. ۳- لوزة زبانی.
- دسته سوم - عده‌ای که مبدأشان هم در روی اعضاء و هم در روی استخوانهای مجاور

میباشند. این دسته شامل عضله زبانی تحتانی و عضله زبانی فوقانی است.

۱- زنجی زبانی^۶: عضله‌ای است ضخیم و مثلثی‌شکل که رأس آن در جلو و قاعده‌اش مانند بادبزی در داخل زبان پخش میشود.

مبدأ - بتوسط الیاف کوتاه و تری در روی زائده زنجی فوقانی استخوان فک اسفل میچسبد.

مسیر - الیاف عضلانی از یکدیگر جدا شده و مانند بادبزی بطرف سطح فوقانی زبان استخوان لامی متوجه میگرددند.

انتهای - الیاف قدیمی یا فوقانی قوسی را تشکیل میدهند که بطرف جلو مقعر است و به رأس زبان منتهی میگردند.

۲- الیاف میانی که همه به مخاط سطح فوقانی زبان و به غشاء لامی زبانی متصل میگردند.

۳- الیاف تحتانی یا خلفی در روی کنار فوقانی تته استخوان لامی میچسبند.

مجاورت - سطح داخلی آن مجاور عضله همنام طرف مقابل است و بین آنها در طرف بالاغشاء میانی و در طرف پائین نسج سلولی قرار دارد سطح خارجی آن مجاور با غده تحت زبانی و مجاری وارتن و شریان زبانی عصب زیر زبانی و عضلات لامی زبانی و نیزه زبانی تحتانی میباشد. کنار قدیمی اش مقعر و مجاور با مخاط سطح تحتانی زبان است کنار تحتانی آن روی عضله زنجی لامی تکیه میکنند.

عمل: الیاف قدیمی نوک زبان را بطرف پائین و عقب میکشاند. الیاف میانی زبان را بجلو میبرند. الیاف خلفی یا تحتانی زبان و استخوان لامی را به بالا و جلو میکشاند و در صورتی که کلیه الیاف این عضله بالاتفاق منقبض گردند زبان را بطرف کف دهان میگسترانند.

عصب: شاخه‌هایی است از عصب زیر زبانی. ۲- نیزه زبانی^۷:

عضله‌ای است طویل و نازک که از زائده نیزه‌ای به قسمت طرفی زبانی کشیده شده است.

مبدأ - در روی نقاط ذیل میچسبد:

- ۱- روی قسمت قدیمی خارجی نوک زائده نیزه استخوان گیجگاه. ۲- روی رباط نیزه

1 - Amygda linguale.

2 - Frein de la langue (gilet).

3 - Wharton.

4 - Membrane hyoglossienne.

5 - Septum médian ou septum lingual.

6 - Génio- glosse.

7 - Stylo-glosse.

فکی. ۳- در بعضی موارد روی زاویه فک اسفل و مجاور آن روی کنار خلفی این استخوان.

میر - عضله بطرف پائین و جلو و خارج متوجه شده در حدود انتهای خلفی کنار طرفی زبان بدو دسته الیاف فوقانی و تحتانی تقسیم میگردند.

انتها - الیاف فوقانی بشکل بادبزنی در روی سطح فوقانی زبان پخش میگردند. این الیاف در طرف عقب عرضاً قرار دارند و هر چه به طرف نوک زبان نزدیکتر شوند بیشتر بطرف داخل و جلو متمایل میگردند و بالاخره کلیه آنها روی غشاء میانی منتهی میشوند. باید دانست که خارجیترین این دسته در امتداد کنار طرفی زبان تا نوک این عضو کشیده میشوند.

۲- الیاف تحتانی از میان رشتههای عضلات لامی زبانی و زبانی تحتانی عبور نموده و به غشاء میانی اتصال میابند.

مجاورات:

این عضله از طرف خارج با غده بناگوشی و عضله رجلی داخلی و مخاط زبانی و عصب زبانی مجاور است و از طرف داخل با رباط نیزه لامی و عضله تنگکننده فوقانی حلق و عضله لامی زبانی مجاورت دارد.

عمل - زبان را بطرف بالا و عقب میکشاند.

عصب: ۱- شعبه‌ای از عصب زیر زبانی.

۲- شعبه‌ای از عصب صورتی.

۳- لامی زبانی^۱: عضله‌ای است پهن و نازک و چهارگوش که در قسمت طرفی و تحتانی زبان قرار دارد.

مبدأ - در روی نقاط زیر میچسبد:

۱- روی تنه استخوان لامی مجاور شاخ کوچک آن. ۲- روی سطح فوقانی شاخ بزرگ و در طول کنار خارجی آن.

میر: الیاف عضلانی بطرف بالا و کمی به جلو متوجه شده و وقتی که به کنار طرفی زبان رسیدند تغییر جهت داده و تقریباً افقاً بطرف داخل و جلو متوجه شده و از یکدیگر دور میشوند.

انتها: این الیاف در ضخامت زبان با رشتههای فوقانی عضله زبانی مخلوط شده و به اتفاق آنها در روی غشاء میانی متصل میگردند.

باید دانست که در بعضی اوقات این عضله شامل دو دسته الیاف مجزا از یکدیگر میباشند. یکی: به نام قاعده زبانی^۲ که از تنه استخوان لامی مجزا میگردد و دیگری: شاخی زبانی^۳ که مبدأ آن در روی شاخ بزرگ استخوان لامی است و اغلب در بین این دو دسته فاصله‌ای موجود است که در صورت تشریح دقیق ممکن است شریان را نیز در این فاصله مشاهده کرد.

مجاورات: سطح عمقی آن با عضلات تنگکننده میانی حلق و زبانی تحتانی و زنجی زبانی و شریان زبانی مجاور است و شریان بطور مایل از عقب بجلو و از پائین به بالا کشیده شده است. اما سطحاً این عضله با عضلات فکی لامی و نیز لامی و دوبطنی و غده تحت فکی و مجرای وارتن و اعصاب زبانی و زیرزبانی مجاور است.

عمل - عضلات لامی زبانی چپ و راست بالاتفاق زبان را بطرف پائین میکشاند.

عصب - شاخه‌ای از عصب زیر زبانی.

۴- کامی زبانی^۴:

عضله‌ای است نازک و طویل که در ضخامت سنون قدامی لوزه قرار دارد.

مبدأ - روی سطح تحتانی شراع الحنک یعنی در روی سطح تحتانی نیام کامی میچسبد.

میر: الیاف عضلانی بطرف پائین و جلو متدگشته و قوسی را تشکیل میدهند که تقعر آن بجلو و بالا است.

انتها - الیاف این عضله در حدود قاعده زبان از یکدیگر دور شده عرضاً و پارهای طولاً پیش رفته و با الیاف عضله تیره زبانی یکی میگردند.

مجاورات: قسمت عمده این عضله مجاور مخاط است و چنانکه میدانیم قسمتی از تنه آن در جلوی لوزه قرار دارد.

عمل - زبان را بیلا و عقب میکشاند.

عصب - شعبه‌ای است از عصب صورتی ولی در حقیقت عصب این عضله شاخه‌ای است از عصب ریوی معدی که بتوسط عصب پیوندی حفره و داجی آن داخل در عصب صورتی میگردد.

۵- حلقی زبانی^۵:

عضله‌ای است نازک که در حقیقت از مترعات عضله تنگکننده فوقانی حلق میباشند.

مبدأ - چنانکه گفته شد الیاف آن جزئی از عضله تنگکننده فوقانی است.

میر - الیاف عضلانی بطرف قاعده زبان متوجه میگردند.

انتها - الیاف فوقانی با رشتههایی از عضلات کامی زبانی و نیزه زبانی در ضخامت آن پس از آنکه از زیر عضله لامی زبانی عبور کردند با رشتههایی از عضله زبانی تحتانی یکی میشوند.

مجاورات - قسمتی از این عضله در زیر عضله لامی زبانی قرار دارد.

عمل - زبان را به عقب و بالا میکشاند.

عصب - شعبه‌ای است از عصب زیر زبانی.

۶- لوزه زبانی^۶:

عضله‌ای است پهن و بسیار نازک که همیشه نیز موجود نیست.

مبدأ - روی سطح خارجی پوشه لوزه اتصال مییابد.

میر - الیاف آن بطرف جلو و پائین متوجه میشوند.

انتها - عضله در ضخامت قاعده زبان تغییر جهت داده و عرضاً متوجه خط وسط گردیده و در این نقطه با الیاف عضله طرف مقابل متقاطع میگردند.

مجاورات - این عضله ابتدا در سطح خارجی لوزه قرار دارد ولی در ضخامت زبان در زیر عضله زبانی فوقانی واقع است.

عمل - بالا برنده قاعده زبان میباشد.

عصب - شعبه‌ای از عصب ۳ زیر زبانی است.

۷- زبانی فوقانی^۷:

تنها عضله فرد زبان است که بشکل تیغه نازکی در زیر مخاط سطح فوقانی زبان از قاعده تا رأس این عضو کشیده شده است.

مبدأ - این عضله از سه دسته الیاف میانی و طرفی تشکیل شده است از اینقرار:

۱- دسته میانی که در روی غضروف مکبی و چین زبانی مکبی میانی میچسبد. ۲- دسته‌های طرفی که در روی دو شاخ کوچک استخوان لامی اتصال مییابند.

میر - دسته‌های نامبرده بطرف جلو و بالا و داخل متوجه شده و کمی نیز به عرض آنها افزوده میگردد و بالاخره با یکدیگر مخلوط گشته و تشکیل تیغه واحدی را میدهند.

انتها - این تیغه قسمت میانی سطح فوقانی زبان را پوشانده و تا نوک آن ادامه مییابد.

مجاورات - سطحاً با مخاط زبان و عمقاً با سایر عضلات زبان که در زیر آن قرار دارند مجاور است و در طرفین آن عضلات کامی زبانی و حلقی زبانی و نیزه زبانی واقع‌اند.

عمل - نوک زبان را بیلا و عقب میکشاند و بالتیجه این عضو را کوتاه مینماید.

۸- زبانی تحتانی^۸:

عضله‌ای است نازک و مسطح و طویل که در سطح تحتانی زبان قرار دارد.

مبدأ - روی شاخ کوچک استخوان لامی میچسبد و نیز عده‌ای از الیاف حلقی زبانی و نیزه‌های زبانی به آن ملحق میگردند.

میر - عضله بطرف جلو و بالا متوجه شده و قوسی را می‌یسماید که تقعر آن بطرف پائین و جلو است.

- 1 - Hyo-glosse.
- 2 - Basio-glosse.
- 3 - Céراتو-glosse.
- 4 - Palato-glosse.
- 5 - Pharyngo-glosse.
- 6 - Amygdalo-glosse.
- 7 - Lingual supérieur.
- 8 - Lingual inférieur.

انتهای - در روی سطح عمقی مخاط نیوک زبان اتصال می‌یابد.

مجاورات - این عضله در زیر عضله نیزه زبانی و بین عضلات زنجی زبانی (در طرف داخل) و لامی زبانی (در طرف خارج) قرار دارد.

عمل - زبان را پائین آورده و عقب میکشاند و بالتیجه آنرا کوتاه مینماید.

عصب - شعبه‌ای از عصب زیر زبانی. ۹- عرضی^۱؛

عضله‌ای است نازک که عیناً از خط وسط تا کنار زبان کشیده شده است.

مبدأ - در روی غشاء میانی میچسبد.

مسیر - عرضاً بطرف خارج کشیده میشود.

انتهای - در روی مخاط کنار طرفی زبان اتصال مییابد.

مجاورات - الیاف آن در ضخامت زبان با الیاف سایر عضلات این عضو متقاطع مینماید.

عمل - زبان را طویل و مدور نموده و بالتیجه عرض آنرا اندک میازاد.

عصب - شعبه‌ای از عصب زیر زبانی است.

سوم - مخاط زبان:

این مخاط تمام سطح زبان را پوشانده فقط قاعده این عضو است که از آن مفروش نیست و مخاط زبان در حدود محیط قاعده به روی خود منطف شده و با مخاط اعضای مجاور یعنی حلق و حنجره و شراع الحنک و لثه‌ها و کف دهان یکی میشود. مخاط سطح تحتانی زبان نازک و شفاف است ولی هر قدر بکنارهای این عضو نزدیکتر شویم ضخیم‌تر میگردد و حداکثر ضخامت آن در وسط سطح فوقانی زبان میباشد. استقامت مخاط سطح تحتانی و کنارهای زبان ضعیف ولی مخاط سطح فوقانی دارای استقامت زیادتری است. رنگ آن در سطح تحتانی پشت گلی و در سطح فوقانی پس از غذا خوردن پشت گلی مایل به قرمز است ولی صبح ناشتا و یا در صورتی که شخص چند ساعتی غذا نخورده باشد سفید یا سفید زرد رنگ است. جبهه‌های زبان^۲:

سطح مخاط زبان صاف و هموار نیست بلکه دارای برآمدگی‌هایی است به نام جبهه زبانی که بر حسب شکلشان به چند دسته تقسیم می‌شوند از این قرار:

۱- جبهه‌های کاسی شکل^۳ که حجمشان از سایر جبهه‌ها بزرگتر و در وسط هر یک برآمدگی مدوری است که دور آن را نیز شیاری احاطه نموده است. عده آنها معمولاً نه است و در جلوی شیار انتهائی و محاذات آن قرار گرفته‌اند و تشکیل هشت زبانی را میدهند. ۲- جبهه‌های قارچی شکل^۴ که مانند

قارچی است که از یک سر حجیم و یک پایه باریکی تشکیل شده است. عده آنها یکصد و پنجاه الی دویست است که بیشترشان روی سطح فوقانی زبان در جلوی هشت زبانی پراکنده‌اند. ۳- جبهه‌های نخعی شکل^۵، برآمدگی‌های استوانه‌ای یا مخروطی شکل فوق‌العاده کوچکی هستند که از رأس آنها استتال نخعی شکل متفرع میگردد. این جبهه‌ها نیز در جلوی هشت زبانی واقعند. ۴- جبهه‌های نیم کروی^۶ بسیار کوچک که در تمام مخاط زبان پخش مینماید.

ساختمان مخاط زبان: این مخاط علاوه بر عروق و اعصاب که ما بعداً بذكر آنها خواهیم پرداخت دارای قسمت‌های ذیل است:

الف - مخاط بطور کلی، که مانند کلیه مخاطهای بدن از دو طبقه عمقی کوریون^۷ و سطحی (پوششی) تشکیل شده است.

ب - غدد - که خود به دو نوعند، یکی: غدد فولیکولر^۸ و دیگری غدد مخاطی.

۱- غدد فولیکولر که چنانکه در شکل خارجی زبان ذکر نمودیم در عقب هشت زبانی قرار گرفته و مجموعشان را لوزه زبانی مینامند. ۲- غدد مخاطی که غدد خوشه‌ای هستند و مانند سایر غدد خوشه‌ای دهان مینماید.

روهمرفته مجموعه این غدد شبیه به نعل اسبی است که قسمت میانی آن روی ثلث خلفی سطح فوقانی زبان قرار گرفته و شاخه‌های این نعل در امتداد کنارهای زبان واقع است انتهائی شاخه در روی سطح تحتانی زبان و مجاور رأس آن میباشد و بدین ترتیب میتوان آنها را به سه دسته تقسیم کرد، یکی دسته خلفی که فرد و میانی است و در عقب هشت زبانی قرار دارد و دیگری دسته طرفی که بموازات دو کنار زبان از جبهه‌های کاسه‌ای شکل تا نوک زبان کشیده شده است. سوم دسته قدامی تحتانی یا دسته نوک زبان که در سطح تحتانی این عضو و در طرفین خط وسط واقع میباشد این دسته را به اسم غده بلاندن^۹ یا غده نون^{۱۰} نیز مینامند.

ج - جوانه‌های ذاتقه^{۱۱}، این جوانه‌ها مخصوص مخاط زبان‌اند و در ضخامت طبقه پوششی آن قرار گرفته و در حقیقت عضو اصلی ذاتقه مینماید. هر یک از این جوانه‌ها بشکل بطریقی است که ته آن روی کورین قرار گرفته و گلوی آن عموداً از طبقه‌های مختلفه سطحی پوششی عبور نموده و بالاخره دهانه آن در روی سطح آزاد مخاط قرار دارد. از این دهانه چندین استتال نخعی شکل خارج میگردد به نام مزگان ذاتقه^{۱۲}.

این جوانه‌ها فقط در دو نقطه یافت میشوند. اول - روی جبهه‌های کاسی شکل. دوم - روی

جبهه‌های قارچی شکل؛ و بدین ترتیب محل آنها در روی کنارهای زبان و دو سوم قدامی کاسی سطح فوقانی این عضو و بخصوص در حدود هشت زبانی است. اگر قطع عمودی از یک جبهه شکل ملاحظه میشود که جوانه‌های نامبرده بخصوص در سطوح طرفی جبهه‌ها قرار دارند ولی مکان آنها در روی جبهه‌های قارچی شکل فقط در حدود انتهائی آزاد یا رأسشان مینماید.

قسمت سوم - عروق و اعصاب زبان:

اول - شراین: شریان عمده این عضو شریان زبانی^{۱۳} میباشد (شاخه‌ای از شریان سبات خارجی) که در زیر عضله لامی زبانی قرار دارد و از آن دو شاخه عمده مجزا میگردد که در ضخامت عضلات زبان پخش میشوند، یکی به نام شاخه پشتی زبان^{۱۴} و دیگری موسوم به شاخه نوک زبان. ۱۵- شراین فرعی عبارتند از شاخه‌هایی از شراین کاسی تحتانی (شعبه‌ای از شریان صورتی) و حلقی صعودی (شعبه‌ای از شریان سبات خارجی).

دوم - آورده: بیشتر وریدهای زبان در سطح خارجی عضله لامی زبانی قرار گرفته و بعضی نیز در سطح داخلی این عضله واقعند. با این آورده با یکدیگر جمع شده و ورید زبانی را تشکیل میدهند که معمولاً با واسطه تنه وریدی درقی زبانی صورتی به ورید وداج داخلی منتهی میگردد.

سوم - عروق لنفاوی: عروق لنفاوی نوک زبان به غدد لنفاوی زیر چانه‌ای منتهی میگردد ولی عروق لنفاوی سایر قسمتهای این عضو به غدد لنفاوی تحت فکسی و غدد قدامی زنجیر وداج داخلی منتهی میگردد.

چهارم اعصاب: اعصاب زبان بدو نوع تقسیم میشوند از این قرار:

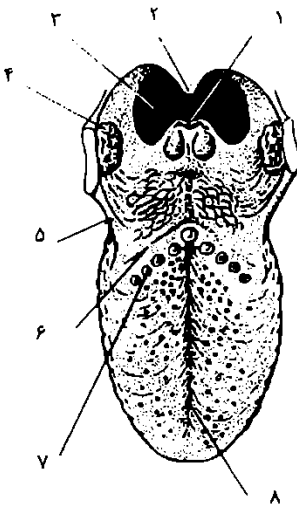
یک - اعصاب محرکه که شعبی از اعصاب صورتی و زیر زبانی مینماید. اعصاب عضلات نیزه زبانی و کامی زبانی و گاهی نیزه زبانی تحتانی شاخه‌هایی از عصب صورتی هستند و بعلاوه کلیه عضلات زبان از عصب زیر زبانی عصب میگردد.

- 1 - Transverse.
- 2 - Papilles linguales.
- 3 - Callicorme. 4 - Fongiforme.
- 5 - Filiforme. 6 - Hémiphérique.
- 7 - Chorion. 8 - Folliculaire.
- 9 - Glande de Blandin.
- 10 - Glande de Nuhn.
- 11 - Bourgeone gustatifs.
- 12 - Cilis gustatifs.
- 13 - Artère linguale.
- 14 - A. dorsale de la langue.
- 15 - A. ranine.

دو - اعصاب حسی که شاخه‌هایی از اعصاب زبانی و زبانی حلقی و ریوی معدی میباشند:
 ۱- عصب زبانی (شاخهٔ عصب فک اسفل) قسمتی از مخاط را که در جلوی هشت زبانی است عصب میدهد. ۲- عصب زبانی حلقی در ناحیهٔ حبه‌های کاسی شکل و قسمتی از مخاط زبان که در عقب هشت زبانی قرار دارد پخش میشود. ۳- عصب ریوی معدی، با واسطهٔ عصب حنجرهٔ فوقانی مخاط چین‌ها و حفره‌های زبانی مکی را عصب میدهد. باید دانست که عموم این اعصاب در ناحیهٔ زبان دارای خاصیت حس عمومی (حسی) و خصوصی (حساسه) میباشند و در سه نقطهٔ مختلف مخاط زبان پخش میشوند:
 ۱- در روی حبه‌های کاسی شکل. ۲- در داخل جوانه‌های ذائقهٔ ۳- در داخل غدد زبانی. (کالبدشناسی توصیفی تألیف استادان دانشکدهٔ پزشکی کتاب ششم ص ۱۰۳ تا ۱۱۶).

در کتاب کالبدشناسی و فیزیولوژی آمده: زبان عضوی است عضلانی که در حرف زدن و تکلم بکار رفته و ضمناً لقمهٔ غذایی را در دهان به اطراف می‌برد و در مضغ بلع دخالت دارد و از هندهٔ عضلهٔ تشکیل‌دهنده تشکیل یافته و سطح آن نیز از یک طبقهٔ مخاطی پوشیده شده است. در این مخاط برآمدگیهایی به نام پاپیل‌های ذائقه^۱ وجود دارند «برجستگی‌های قارچی شکل، رشته شکل، کاسی شکل، نیم‌کره‌ای و جامی شکل» و انتهای رشته‌های اعصاب حس ذائقه در این اجسام منتشر میباشد. عده‌ای از پاپیل‌ها در ثلث خلفی زبان تشکیل حرف ۷ زبانی را میدهند که رأسش در عقب و دو ضلعش متوجه بجلو است. در اطراف زبان پاپیل‌ها نیز دیده میشوند. در ضخامت مخاط زبان و در پاپیل‌های دانه‌های ذائقه^۲ است که آنها را زیتون چشایی هم میگویند، در هر زیتون چند سلول ذائقه دیده میشود که از طرف خارج هر کدام به یک میله منتهی میگردد. قاعدهٔ این سلولها به رشته‌های انتهایی اعصاب ذائقه منتهی میشوند. بدور هر زیتون یک غلاف سلولوی است. طعم مواد غذایی بتوسط سلولهای ذائقهٔ زیتون پاپیل‌های به اعصاب رسیده و بوسیلهٔ حس ذائقه درک میشود. غذا یا ماده باید محلول باشد تا طعم آنها محسوس گردد و یا با بزاق آمیخته و حل گردد و غلظت مخصوص داشته باشد و با حرارت معینی باشد و بطور شیمیائی میله‌های سلولهای چشایی را تحریک میکند و تحریک بتوسط تارهای عصبی زبانی حلقی یا زبانی بمرکز ذائقه مغز میرسد که محسوس حس چشایی شود. باید دانست محلول یک صد هزارم

سولفات دوکینین تلخیش حس میشود و طعم تلخی در قسمت خلفی زبان حس میگردد.



زبان

۱- زائدهٔ روی قصهٔ‌الیه ۲- زبان کوچک ۳- تنگهٔ ابتدایی حلق ۴- لوزهٔ سقف دهانی ۵- چین قدیمی شراع‌الحنک ۶- شیار خلفی ۷- پرزهای پیاله‌ای شکل ۸- شیار میانی زبان

حرکت عضلات زبان بتوسط عصب زیر زبانی زوج دوازدهم از اعصاب دماغی است. اعصاب حسی دو عددند: یکی زبانی حلقی که زوج نهم از اعصاب دماغی است. رشته‌های آن در پاپیل‌های منتشر میشوند و ثلث خلفی زبان حس ذائقه‌اش مربوط به آن است. اگر این عصب قطع شود حیوانات مواد خیلی تلخ را هم می‌بلعند. دو ثلث قدیمی زبان حس عمومی و ذائقه‌اش مربوط به عصب زبانی است^۳ که شعبهای از عصب فک اسفل میباشد. نوک زبان برای طعم شیرینی و ترشی و شوری است. (کالبدشناسی و فیزیولوژی تألیف نیک تنس ص ۲۴۸ و ۲۵۱).
 خدای را نستودم که کردگار من است
 زبانم از غزل و مدح بندگانش بود. رودکی.
 سه پاس تو چشم است و گوش و زبان
 کز این سه رسد نیک و بد بیگمان. فردوسی.
 زبانی که اندر سرش مغز نیست
 اگر در بیارد همان نغز نیست. فردوسی.
 تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
 زبان گشته از تشنگی چاک چاک. فردوسی.
 همه روی کنده همه کنده‌موی
 زبان شاه گوی و روان شاه‌جوی. فردوسی.
 سر و رویم شده چون نیل زبان گشته تمنده
 ز بالا در باران، ز پس و پیش بیابان.
 عسجدی.
 زبانی سختگوی و دستی گشاده. (تاریخ بیهقی ج ۱ ادیب ص ۲۹۲).

چنین گفت دانا که باخشم و جوش
 زبانم یکی بسته شیر است زوش. اسدی.
 زبانی که باشد بریده ز جای
 از آن به که باشد دروغ آزما. اسدی.
 زبان بکام در، افسیت مرد نادان را
 حذرت باید کردن همی از آن افعی.
 ناصر خسرو.

بس سر که بریدهٔ زبان است
 با یک نقطه زبان زبان است. ناصر خسرو.
 رخ همچو روی کلک و زبان چون زبان شمع
 دل همچو چشم سوزن و تن همچو ریسمان.
 جمال‌الدین عبدالرزاق.
 از زبان در سر شدی خاقانیا
 تا بماند سر، زبان در بسته به. خاقانی.
 چه خوش گفت فرزانهٔ پیش‌بین
 زبان گوشتن است و تیغ آهنین. نظامی.
 از آن زبان سختگو بزر بر بند کرام
 که نیست زخم زبان در جهان صلاح‌پذیر.
 اثیر اومانی.

زبان در دهان ای خردمند چیست
 کلید در گنج صاحب هنر
 چو در بسته باشد نداند کسی
 که جوهر فروش است یا پیله‌ور.

سعدی (گلستان).
 آرز زبان پریدن. رجوع به از زبان جستن و از زبان در رفتن شود.
 آرز زبان تپق زدن: از زبان پریدن است. رجوع به از زبان جستن و از زبان در رفتن شود.
 آرز زبان جستن: کنایه از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد. (آندراج) (بهران قاطع) (مؤید الفضلاء). خطا نمودن و سهو کردن در تکلم و گفتگو. (ناظم الاطباء).
 آرز زبان در آمدن: سهو نمودن و خطا کردن در تکلم. (ناظم الاطباء). کنایه از خطا و سهو کردن در گفتگو باشد. (آندراج).
 آرز زبان در رفتن: از زبان جستن. از زبان در آمدن. بر زبان رفتن.
 آرز زبان رفتن: سخنی گفتن که دل را از آن خیر نیست:

هرچ از زبان رود ترسد بیش تا بگوش
 در دل نرفت هر سخنی کان ز جان نخاست.
 کمال اسماعیل.
 آرز زبان گذشتن: بر زبان رفتن. بزبان بر آمدن. از زبان در رفتن. از زبان جستن.
 آرز زبان آمدن «سخن»: گفته شدن سخن. صادر شدن کلام از زبان.
 نام تو چون بر زبان می‌آمدم

1 - Papilles gustatives.
 2 - Corpuscules gustatives.
 3 - Nerf lingual.

آب حیوان در دهان می‌آدم. سخاقتی.
بیک سالم آمد ز دل بر زبان
بیک لحظه شد منتشر در جهان.
سعدی (بوستان).

گر نام تو بر زبانم آید
فریاد برآید از روانم.
خطا گفتم بنادانی که چون شوخی کند عذرا
نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید.
سعدی.

—|| کلام در دهان آماده بیرون شدن گشتن:
نه هر گوهر که پیش آید توان سفت
نه هر چ آن بر زبان آید توان گفت. نظامی.
— بر زبان آوردن؛ گفتن. ذکر کردن. بر زبان
راندن؛ پسران خواجه حسن را سخنی چند
سخت گفت و اندران پدر ایشان چنان محتشم
را سبک بر زبان آورد. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۳۸۲).

وقف بازوی من است این حرز و نفروشم به کس
گرچه زاول نام دادن بر زبان آورده‌ام.
سخاقتی.

اگر بحتفه جانان هزار جان آری
محقر است نشاید که بر زبان آری. سعدی.
جواب تلخ چو خواهی بگو و یا ک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری.
سعدی.

رجوع به «بر زبان راندن» شود.
— بر زبان افتادن؛ مشهور شدن. بر ملا شدن.
بر سر زبانها افتادن.

— بر زبان برآمدن؛ بر زبان رفتن؛
گر برآید بزبان نام منت با کی نیست
پادشاهان بفلط یادگدا نیز کنند. سعدی.
سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم
رنگ رخسار خیر میدهد از سر نهادم.
سعدی.

— بر زبان بودن «کسی»؛ مورد محبت زبانی
بودن. مقابل در دل جای داشتن؛
نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانت و تو در میان جانی.
سعدی.

—|| یاد شدن. در یاد بودن. نام برده شدن؛
گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز
افتاده از زبان و تویی بر زبان هنوز.
(آندراج).

—|| مشهور بودن. همه جا گفته شدن. رجوع
به «بر زبان افتادن» و «بر سر زبانها افتادن»
شود.

— بر زبان راندن؛ سخنی را بر زبان آوردن.
سخن گفتن. تکلم؛ بونصر سوگندنامه نبشته
بود، عرض کرد: هارون بر زبان راند. (تاریخ
بیهقی چ ادیب ص ۳۶۱). فقها و معتبران را
بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعی
که به گوزکانان دارد... هیچ چیز ندارد. (تاریخ

بیهقی چ ادیب ص ۳۶۴).
آنکه چون مداح او نامش براند بر زبان
زازدحام لفظ و معنی جانش پرغوغا شود.
ناصر خسرو.

بزرگی این حکایت بر زبان راند
دریغ آمد مرا مهمل فروماند. سعدی.
— بر زبان نیاوردن؛ از گفتن چیزی خودداری
کردن. از سخنی لب فرو بستن.

— بصد زبان گفتن. بصد هزار زبان گفتن. به
هزار زبان گفتن؛ در نهایت وضوح بزبان حال
بر چیزی گواهی دادن؛
ز فتح غور و ز حال محمد علاش
چه شرح دانم دادن بصد هزار زبان.
مسعود سعدی.

ز شکر تو توان گفت کمترین جزوی
بصد هزار زبان و بصد هزار قران.
امیر معزی.

آفتابش بصد هزار زبان
سایه پادشاه میگوید. سخاقتی.
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش ذکر ت خجلم ز بی زبانی.
سعدی.

— بر نوک زبان بودن «سخنی»؛ بر نوک زبان
داشتن آن. رجوع به ترکیب بعد شود.
— بر نوک زبان داشتن؛ سخنی را بر سر زبان
داشتن، آماده گفتن سخنی بودن.

—|| (در تداول) سخنی را پیش از گفتن آن از
یاد بردن.

— به زبان آوردن؛ ذکر کردن. به زبان راندن؛
هیچ کس را زهره نباشد که نام خواجه به زبان
آورد جز به نیکویی. (تاریخ بیهقی).
تو میندار که حرفی به زبان می‌آرم
تا به سینه چو قلم باز شکافتند سرم. سعدی.

رجوع به «بر زبان راندن» شود.
— به زبان راندن؛ بر زبان آوردن. بر زبان
راندن. متذکر شدن؛ سوگندنامه باشد... که
وزیر آن را بزبان راند و با خط خویش زیر آن
نوید. (تاریخ بیهقی). آن سوگندنامه پیش
داشت خواجه آن را به زبان راند. (تاریخ
بیهقی). قاضی بخواهد تا آن شرطها و
سوگندان را... بتسامی به زبان براند. (تاریخ
بیهقی).

— زبان آلودن بچیزی؛^۱ از آن چیز سخن
گفتن. نام آنرا بر زبان آوردن. زبان تر کردن:
طالب بحرف باده میالا زبان که ما
قتل خمار بر دهن خام بسته‌ایم.

طالب آملی (از آندراج).
رجوع به آندراج و ارمغان آصفی ج ۱ ص ۲
شود.

—|| کنایه از لقمه در دهن گذاشتن. (ارمغان
آصفی ج ۱ ص ۲).
— زبان از قفا بدر کردن؛ نوعی از تعذیب و

شکنجه است. (آندراج).
گرچمن گوید مرا همرنگ رویش لاله است
از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش. سعدی.
— زبان از قفا بدر گرفتن؛ نوعی از تعذیب و
شکنجه است. (آندراج):

اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را
بتفشه وار زبان از قفا بدرگیرد.

خواجه جمال‌الدین سلمان (از آندراج).
— زبان از قفا بیرون کردن؛ نوعی تعذیب و
شکنجه است. (آندراج):

بفرمود دل تنگ روی از جفا
که بیرون کندهش زبان از قفا. سعدی.
— زبان از قفا کشیدن؛ نوعی تعذیب و شکنجه
است. (آندراج):

زبان گل ز قفا می‌کشند اگر بکند
حقوق تربیت نوبهار را انکار.
ابوطالب کلم (از آندراج).

رجوع به ترکیب زیر شود.

— زبان از کام برکشیدن؛ نوعی از تعذیب و
شکنجه است. زبان از قفا کشیدن. (آندراج).
و رجوع به ترکیب بالا و ترکیب ذیل شود.
— زبان از کام کشیدن؛ زبان از قفا کشیدن.
(آندراج):

زبان طعنه سوسن ز کام چون نکشید
اگر نه روی چمن دید در میان نرگس.

عرفی.
یعنی سوسن که از راه زبان‌درازی طعنه بر
نرگس زده بود نرگس روی عزیزان چمن را
اگر در میان ندیده چرا زبان او را از کام
برنیاورده، کما صرح به بعض المحققین.

— زبان بر خاک مالیدن؛ حسرت و آرزو
کردن. (آندراج):
تیغ میمالد زبان بر خاک پیش جرّاتم
پیچ و تاب از قبضه جوهر برون آورده‌ام.
صائب (از آندراج).

تا بوصف آن دهن شد سبزه خطر زبان
طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان.
صائب (از آندراج).
—|| اظهار عجز و فروتنی. (ارمغان آصفی
ج ۲ ص ۸).

— زبان بر دیوار مالیدن؛ کنایه از صناعت و
توکل. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۵):
چراغ زندگی را میکند مستغنی از روغن
زبان خویش چون خورشید بر دیوار مالیدن.
صائب.

— زبان بر زبان داشتن؛ مرادف زبان در ته
زبان داشتن. هر دم چیزی گفتن و برگفته‌ای
ثابت نبود. (آندراج). رجوع به زبان در ته
زبان داشتن شود.

۱- در آندراج و ارمغان آصفی معنایی برای
این ترکیب یاد نشده است.

— زبان به دهان نگرستن کودک؛ پیوسته گریستن او.

— زبان به زبان گفته شدن؛ معروف شدن. همه جا گفته شدن. دهان بدهان گفته شدن.

— زبان بیرون افتادن؛ آن است که حیوان از شدت تشنگی زبان خود را از دهان برآرد.

زبان سوسن از تشنگی فتاده برون
چو نوک خنجر فرزانه عظیم همال.

طالب املی (از آندراج).

رجوع به ترکیب ذیل شود.

— زبان بیرون افکندن؛ زبان را از تشنگی بیرون آوردن. (آندراج)؛ لهت؛ زبان از دهان بیرون افکندن سگ از تشنگی. (منتهی

الارب)؛

بیرون فکند سوسن از تشنگی زبان را
گرم از عدم برآمد تا زانوی مناهل.

کمال اسماعیل.

— زبان جنیدن «با کسی»؛ دشنام گفتن او را؛ ز نظاره هر کس که دشنام داد

زبانش بجنید یا نوشزاد

مباش اندرین بزم همداستان

که بدخواه خود زد چنین داستان. فردوسی.

— زبان در ته دندان گرفتن؛ ساکت شدن. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۷)؛

بر زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد
زود از شرم زبان در ته دندان گیرد.

ملاطاهر غنی (از آندراج) (ارمغان آصفی).
— زبان در ته زبان داشتن؛ هر دم چیزی گفتن

و برگفته خود ثابت نبودن. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۷)؛

چه اعتماد کند کسی بوعدهات ای گل
که همچو عنجه زبان در ته زبانداری.^۱

ناصر بخاری (از ارمغان آصفی).^۲

— زبان در دهان دواندن؛ کنایه از کمال بی تکلفی و بیحجابی بود و این در حالت کمال

ملاعبت و اتحاد زن و مرد میباشد لهذا در محاورت شایع است که زبان فلانی در دهان

فلانی است. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۶)؛

ز بس جرب و نرمی و افسون و فن
بتان را دواند زبان در دهن. ظهوری.

— زبان در دهان کردن؛ زبان در دهان دواندن است؛

بررخت از رنگ سیاه آوردن

سربسرافسونگر و افسوس بر

روز و شب از بهر فسون و فسوس

کرده زبان در دهن یکدگر.

میرمزی (از آندراج).

شب تا سحر بیچاشنی دست و خنجری
با چا کهای سینه زبان در دهان کنم.

طالب املی (از آندراج) (ارمغان آصفی).
هیچکه دم نزد از دوختن چاک دم

رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد.

ملاطاهر غنی (از آندراج).

رجوع به زبان در دهان دواندن شود.

— زبان در دهان نشستن؛ کنایه از گرانی کردن بوقت سخن و ناتوانی از بیان؛

در شرح حلم تو ز گرانباری سخن

صدره زبان بوقت بیان در دهان نشست.

حسین ثنائی (از آندراج) (از ارمغان آصفی).^۳

— زبان در دهان نهادن؛ معنی زبان در دهان دواندن است. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۸)؛

به بزمی که خوان بیان می‌نهم

سخن را زبان در دهان می‌نهم. نظامی.

رجوع به زبان در دهان دواندن شود.

— زبان در دهان یکدیگر داشتن؛ متحد و هم فکر و هم عقیده بودن.^۴ این پدربان نخواهند

گذاشت تا خداوند را مرادی برآید و یا مالی حاصل شود و همگان زبان در دهان یکدیگر

دارند. (تاریخ بیهقی).

— زبان در دهان یکدیگر کردن؛ هم فکر و هم عقیده بودن.

— دست بدست هم دادن برای انجام مقصودی مشترک؛ شما قوادان زبان در دهان

یکدیگر کرده‌اید و نمی‌خواهید تا این کار برآید. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۶۲۶).

— زبان در کام دزدیدن؛ کنایه از ساکت شدن و خاموش ماندن. (آندراج) (ارمغان آصفی

ج ۲ ص ۵)؛

زبان تا بود گویا تیغ می‌بارید بر فرم

جهان دارالامان شد تا زبان در کام دزدیدم.

صائب.

— زبان در کام رها کردن؛ خاموش ماندن.

زبان در کام دزدیدن. (آندراج).

— زبان کسی برآوردن؛ و آن نوعی از تعذیب و شکنجه است. (آندراج). رجوع بزبان از قفا

کشیدن و زبان از کام کشیدن شود.

— زبان کشیدن؛ زبان از کام برآوردن. نوعی تعذیب و شکنجه. زبان از قفا کشیدن؛

بر لب کم‌ظرف غیر از شکوه در افلاس نیست

از صدا در تشنگیها میکشد خنجر زبان.

میرزایدل (از آندراج).

چشم او از سرمه بی دنباله تا ابر و کشید
گرم شد خورشید از گرمی زبان آهو کشید.

شیدای هندی (از آندراج).

— زبان مو برآوردن؛ در مقام اغراق میگویند

زبانم مو برآورد و ترا فائده نکرد و مقرر است که مو برآوردن زبان متع است پس حاصل

این باشد که امر ناممکن هم بوقوع آمد و تو سخن نشنیدی. (آندراج).

— کاوزبان؛ معرب گاوزبان است. (از دزی ج ۲ ص ۴۳۵ از حاشیه برهان قاطع ج معین).

رجوع به «گاوزبان شود».

— گاوزبان. رجوع به «گاوزبان» در ردیف خود شود.

— مو از زبان برآوردن. مو از زبان رستن، مو برآوردن زبان، مو بر زبان سبز شدن؛ زبان مو برآوردن.

— مؤلف مجموعه مترادفات صفات ذیل را برای زبان آورده: آتشین، آتشین گفتار، بی‌ادب، تیغ گوشتین؛ بس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد.

— تیغ نطق، سرمه آلود، شکوه پرداز، شکوه فرسود، گنج‌نثار، مغزدار، متفارق؛

جان تراشیده بمتفارق گل

فکرت خائیده بدندان دل. نظامی.

ورق باد؛

حکم خدای است که از کاف کن

بر ورق یاد نویسد سخن.

— جامی (از مجموعه مترادفات صص ۱۹۰ - ۱۹۱).

— امثال:

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد. رجوع به «زبان پاسبان سر است» شود.

زبان گوشت است به هر طرف بگردانی میگردد؛ نظیر: اللسان مرکب ذلول. (امثال و حکم دهخدا)؛

چه خوش گفت فرانزه پیش بین

زبان گوشتین است و تیغ آهنی. نظامی.

— مجازاً، سخن، گفتار؛

زبان و خرد بود و رایش درست

بتن نیز یاری ز یزدان بجست. فردوسی.

نماند بر این رزمگه زنده کس

تورا از هنرها زبانت و بس. فردوسی.

— ایاز بیم زبان نژندگشته و هاز

کجا شد آن همه دعوی کجا شد آن همه ژاز.

لیبی.

— زمانه بزبان هرچه فصیحتر بگفت. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۹۵).

— ای معج تو شعر من از برکن و بخوان

از من دل و سگالش و از تو تن و زبان.

— (لفت فرس اسدی ذیل مع).

ترجمان دل است نطق و زبان. سنائی.

گرچه تفسیر زبان روشنگر است

۱- زبان در ته زبان داشتن در این شعر ظاهراً

بمعنی دو زبان بودن، یکزبان و یکرو و راستگو

نبودن است.

۲- در آندراج چنین آمده: قاضی اصغر در

تذکره ناصر بخاری که احوالش در تذکره نصر

آبادی مذکور است گوید: چه اعتماد کند...

۳- در آندراج و ارمغان آصفی برای این

ترکیب تفسیری نیامده است.

۴- مع نام شاعری است که روایه اشعار نیز

بوده است. رجوع به لفت فرس اسدی و مع

شود.

لیک عشق بی زبان روشن تر است. مولوی
بمدر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک می توان از زبان مردم رست.

سعدی (گلستان).

— آتش زبان؛ آنکه سخنی سخت گریا و مؤثر
دارد.

سعدی آتش زبانتان در غمت سوزان چو شمع
با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست.

سعدی.

— آتش زبانی؛ دارای تأثیر سخن بودن. سخن
گیرا داشتن. آتش زبان بودن.

با همه آتش زبانی در تو گیرایم نیست.

سعدی.

— ابریشم زبان «بریشم زبان»؛ نرم زبان.
چرب زبان. مقابل تیز زبان.

بس بودار بخردی ترا سخنگوی بزم
سردسین لبتی بتی بریشم زبان. مسعود سعد.

— از زبان افتادن؛ یعنی مجال سخن نداشتن.
از صدا افتادن. (آندراج). از نوا افتادن.

آنکه بی تقریر از حال دلم آگاه بود
از زبان افتادم و گوش می فریادم نکرد.

سعدی.

مخلص کاشی (از آندراج).
گشتم هلاک و حرف توام در دهان هنوز
افتادم از زبان و تویی بر زبان هنوز.

میرزا مقیم (از آندراج).

— از زبان افکندن؛ معتمدی از زبان افتادن
یعنی مجال سخن ندادن. از زبان انداختن.

(آندراج).

نرگس مستانه اش از سرمه شرم و حیا
شوخ چشمان هوس را از زبان افکنده بود.

صائب.

رجوع به ترکیب زیر شود.
— از زبان انداختن؛ معتمدی از زبان افتادن و از

صدا افتادن، یعنی مجال سخن ندادن. از زبان
افکندن. (آندراج).

دشمن خود خواندم با آنکه او را دوست داشت
آقدر گفتم که او را از زبان انداختم.

آقاشاپور (از آندراج).

— از زبان «کسی» التزام دادن؛ از طرف او
ملتمس چیزی یا کاری شدن.

— از زبان «کسی» حرف بستن؛ نقل کردن
چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد.

(آندراج).

از زبان من غرض گوگرنه حرفی تازه بست
یار او را قاف تغافل را چرا شیرازه بست.

قدسی (از آندراج).

— از زبان «کسی» حرف ساختن؛ نقل کردن
چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد.

(آندراج).

کمال می شود عیبی که از من مدعی گوید
چون آن لالی که می سازد کسی حرف از زبان او.

تأثیر (از آندراج).

رجوع به ترکیب بالا شود.

— از زبان «کسی» خبر آوردن؛ نقل کردن
خبری را از زبان کسی که او نگفته باشد.

(آندراج).

تا قدر راز من ساده دل از پرده برون
حیله سازان از زبان تو خبر می آرند.

محمد قلی میلی (از آندراج).

رجوع به ترکیب بالا و زیر شود.
— از زبان «کسی» خبر بستن؛ نقل کردن

چیزی را از زبان کسی که او نگفته باشد.
(آندراج).

مزده وصل ضرور است^۲ تو هم باور کن
از زبان تو ظهوری خبری خواهم بست.

قدسی (از آندراج).

— از زبان «کسی» سخن آوردن؛ بجای او یا
از جانب او سخن گفتن.

سخندان چو رأی ددان آورد
سخن از زبان ددان آورد. عنصری.

— از زبان «کسی» نامه بنوشتن؛ بجای کسی
چیز نوشتن. منویات او را نگاشتن؛ نامه ای که

بونسر مشکان از زبان اسیر مسعود به
قدرخان... نبشته. (تاریخ بیهقی).

— بد زبان؛ عیب گو. غیبت کننده. دشنام دهنده
و ناسزا گوینده. (ناظم الاطباء).

بدستور گفت آزمان شهریار [خسر و پرویز]
که بدگوهری بایدم بی تبار

که یک چند باشد به ری مر زبان
یکی مرد بیدانش بد زبان. فردوسی.

— بد زبانی؛ ژاژ خایی و هرزه سرایی. (ناظم
الاطباء).

— بر زبان آمدن؛ آغاز تکلم کردن چنانکه
کودک شیرخواره. رجوع بزبان باز کردن

شود.
— [سخن گفتن توانا گشتن پس از بیماری یا
گنگی.

بدل صافی مدح تو چنان دادم نظم
که از آن احرص و ایکم بزبان آمد و گوش.

رجوع به زبان باز کردن شود.
— [سؤال کردن. حاجت خواستن. برایگان

چیزی خواستن.
— [ظاهر شدن ما فی الضمیر. فاش شدن راز.

مقابل لب فرو بستن، بزبان نیامدن.
آن نه عشق است که از دل بزبان می آید

و آن نه عاشق که ز معشوق بجان می آید.
سعدی.

شرط عشقت که از دوست شکایت نکنند
لیکن از شوق حکایت بزبان می آید. سعدی.

— بر زبان «کسی» پیغام دادن؛ بتوسط آن کس
پیغام فرستادن. بزبان او حرف زدن؛ بر زبان

عبدوس پیغام داده بودیم که با وی (التوتاش)
چند سخن... (تاریخ بیهقی). هر چند سلطان بر

زبان بوالحسن عقلی پیغام فرستاده بود، در

معنی تعزیت. امیر بلفظ عالی خود تعزیت
کرد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۴). بر زبان
ابوالحسن الفائق الخاصه پیغام فرستاد.
(مجموع التواریخ و القصص).

— بر زبان رفتن «سخنی»؛ بر زبان آمدن
کلمه. بر زبان گذاشتن سخنی. صادر شدن
کلامی.

— بر زبان گرفتن؛ مکرر گفتن و در هر جای
گفتن چیزی را؛ ابوالبحتری را یافت و گفت

پیغامی گفته است که ترا نکشم. و با
ابوالبحتری یاری بود، او گفت این یار مرا نیز

نکشید، گفت من او را بکشم... ابوالبحتری
گفت مرا نیز زندگانی نخواهم که زنان بر زبان

گیرند. (تاریخ طبری ترجمه بلعمی). رجوع به
«بزبان گرفتن» شود.

— بر سر زبان جهیدن «سخنی»؛ نزدیک
بگفتن شدن. تهییج شدن برای بزبان آوردن
سخنی یا رازی.

هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان
دل میدهد که عمر بشد وارها بگوی.

سعدی.

— بر سر زبان گفته شدن؛ مشهور بودن؛ و
چندان انگور که بهرآه باشد بهیچ شهری و

ولایتی نباشد چنانکه زیادت از صد گونه
انگور را نام بر سر زبان بگویند. (نوروزنامه).

رجوع به ترکیب زیر شود.
— بر سر زبانها افتادن؛ مشهور گردیدن. فاش

شدن. از پرده بیرون افتادن. برملا شدن.
رجوع به ترکیب بالا و ترکیب زیر شود.

— بر سر زبانها گفته شدن؛ مشهور بودن.
رجوع به بر سر زبان افتادن شود.

— بزبان کسی پیغام یا فرمانی دادن؛ بتوسط
آنکس آن پیغام و فرمان را ابلاغ کردن؛
خواجه گفت؛ تا آنچه رفت و میاید کرد...

بزبان بونسر پیغام دهد. (تاریخ بیهقی). بزبان
عبدوس پیغام داد. (تاریخ بیهقی ج ادیب

ص ۳۶۷). چون این نامه ها برفت فرمان امیر
برسید بخواجه بزبان ابوالحسن. (تاریخ

بیهقی). رجوع به «بر زبان کسی پیغام دادن»
شود.

— بزبان گرفتن؛ مکرر گفتن و در هر جای
گفتن چیزی را. رجوع به «بر زبان گرفتن»
شود.

— بزبان گرفتن «کسی را»؛ او را دشنام گفتن.

۱- شعر مغشوش است ظاهراً؛ با آنکه من را
دوست داشت و (یا) با آنکه او را دوستم. و یا
اینکه دوست داشت مخفف دوست داشتم بوده
است.

۲- استعمال کلمه ضرور بجای ضروری از
اغلاط است که در عصر حاضر شایع شده و در
آثار برخی فضلا نیز دیده میشود.

و رجوع به «بر زبان گرفتن» شود. —
 — بزبان گرفتن «کودکی را؛ او را با سخنها
 نرم از گریه یا کاری بازداشتن؛ او را بسخن
 سرگرم کردن و بدان مشغول داشتن.
 — بزبانها افتادن؛ مشهور شدن. بدهنها افتادن.
 دهن بدهن گشتن.
 — ارسوا شدن؛ در دهنها افتادن. رجوع به
 «دهن بدهن گشتن» شود.
 — بلبل زبانی «در تداول»؛ سخن فراوان گفتن.
 پرگویی کردن.
 — به هر زبان افتادن؛ مشهور شدن. زبان بزبان
 گفته شدن. بر زبانها افتادن؛
 تو سلامت گزین که نام دلم
 از ملامت به هر زبان افتاد. خاقانی.
 — بی زبان؛ بی سخن. خاموش؛
 گویا و لیکن بی زبان
 جویا و لیکن بی وفا. ناصر خسرو.
 سخنها دارم از درد تو بر دل
 ولیکن در حضورت بی زبانم. سعدی.
 رجوع به بیزبانی شود.
 — آنچه قوه ادای کلام نداشته باشد مثل
 حیوان. (فرهنگ نظام)؛
 و آن بی چو مار بیزبان سوراخها در استخوان
 هم استخوانش سرمدان هم گوشت ز اعضا ریخته.
 خاقانی.
 — ناتوان. ضعیف. بی نوا؛
 بیچشم سر از رایگان خوارگان
 مگر بیزبانان و بیچارگان.
 که بیکره بدین شوخ نادان مت
 دعا کن که ما بیزبانیم و دست.
 سعدی (بوستان).
 — آنچه قوه ادای آواز از دهن نداشته باشد
 مثل درخت. (فرهنگ نظام).
 — کسی که زبان قومی را نداند مثل هندی
 نسبت به چینی. (فرهنگ نظام).
 — بیزبانی؛ عجز از گفتن مقصود. رجوع به
 بیزبان شود.
 — احموشی. لب از سخن بستن؛
 بیزبانی ز زلّ خایی به.
 سلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز
 که بی زبانی دفع زیانیه است آنجا. خاقانی.
 نه عجب کمال حسنت که بصد زبان بگویم
 که هنوز بیش ذکرت خجلم ز بی زبانی.
 سعدی.
 من از بیزبانی ندارم غمی. سعدی (بوستان).
 — چار زبان؛ کنایه از پرگویی و کثیر الکلام.
 (آندراج).
 — چرب زبان؛ کسی را گویند که بسخنان
 خوش دل مردم را بچانب خود راغب گرداند و
 مردم را از خود کند. (برهان قاطع). چرب زبان
 و چرب گو. (ناظم الاطباء). آدم شیرین گفتار.
 (فرهنگ نظام). کسی باشد که مردم را بچانب

خود راغب سازد. (آندراج):
 ای نو سخن چرب زبان ز آتش عشقت
 من آب شدم آب ز روغن چه نویسد.
 خاقانی.
 رجوع به «چرب زبانی» شود.
 — اکنایه از چسپلوس. (برهان قاطع)
 (آندراج). چسپلوس. (ناظم الاطباء).
 — افریب دهنده را نیز گویند. (برهان قاطع)
 (آندراج). کسی که با زبان شیرین مردم را
 فریب دهد. (فرهنگ نظام).
 — ابلغ و زبان آور. (ناظم الاطباء). رجوع به
 «خوش زبان» و «شیرین زبان» و ترکیب ذیل
 شود.
 — چرب زبانی؛ نصیحت و خوشامدی. (ناظم
 الاطباء). دل مردم به خوش سخنی به خویش
 راغب ساختن. گفتن سخنان خوش و مطبوع
 طبع؛
 شیرین سختم دید و بدان چرب زبانی
 زان سنگدلی پارگی نرمتر آمد.
 سوزنی (دیوان ص ۲۹).
 خوان درویش بشرینی و چربی بخورند
 سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی.
 سعدی.
 رجوع به چرب زبان شود.
 — اتملق. چسپلوسی؛
 دشمن چون نکو حال شدی گرد تو گردد
 زنهار مشو غره بدان چرب زبانی.
 ناصر خسرو.
 رجوع به «چرب زبان» شود.
 — چیره زبان؛ آنکه دارای زبان توانا باشد.
 چیره دست در گفتار. سخن گو. زبان آور؛
 گفت که مسعود سعد
 شاعر چیره زبان. مسعود سعد.
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 بشهر غزنین با شاعران چیره زبان.
 مسعود سعد.
 — چیره زبانی؛ زبان آوری. چیره دستی در
 سخن؛
 از وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری
 وز نعمت تو خیره شده هر چیره زبانی.
 مسعود سعد.
 منم کاندر عجم و اندر عرب کس
 نیند چون من از چیره زبانی. مسعود سعد.
 — خوش زبان؛ شیرین بیان. خوش گفتار.
 چرب زبان. خوش سخن. شیرین زبان.
 — در زبان آمدن؛ قابل وصف بودن. در وصف
 گنجیدن؛
 نه چندان آرزومندم که وصفش در زبان آید
 وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید.
 سعدی.
 — در زبان آمدنی؛ گفتنی. وصف شدنی.
 رجوع به ترکیب فوق شود.

— در زبان افتادن و در زبانها افتادن؛ مشهور
 شدن. بر ملا شدن. فاش شدن. بدنام شدن. بر
 زبانها افتادن. بر سر زبانها افتادن. زبان بزبان
 گفته شدن؛ و بوسهل در زبان مردمان افتاد.
 (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۶۱).
 افتاده در زبان خلائق حدیث من
 با تو به یک حدیث مجالی نیافته. سعدی.
 — در زبان انداختن؛ بد نام کردن. هجو کردن؛
 تو دوستی کن و از دیده مفکرم زنهار
 که دشمنیم برای تو در زبان انداخت.
 سعدی.
 رجوع به در زبان افتادن شود.
 — در زبان گرفتن؛ بیهمه کس گفتن. فاش
 کردن. عیب گفتن. بزبان گرفتن؛ چنانکه
 بوسهل زوزنی را در آنچه رفت [استخفاف
 حسنگ] مردمان در زبان گرفته و بد گفتند.
 (تاریخ بیهقی). جهانیان انوشیروان را در زبان
 گرفته بودند از آنچه باطن حال نمی دانستند.
 (فارسانه ابن البلخی).
 چو شمع هر که به افشای راز شد مشغول
 بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد.
 حافظ.
 — دوزبان؛ منافق و دورو. (فرهنگ نظام).
 کنایه از منافق و مرائی. (بهار عجم)؛
 اگر دوزبان است تمام نیست
 در آن دوزبانی عیبی مدان
 که او ترجمان زبان و دل است
 جز از دو زبان چون بود ترجمان.
 مسعود سعد.
 دو زبانیست کلک تو که بدوست
 اعتماد زبان شاه جهان. مسعود سعد.
 — اکنایه از قلم؛
 تا زبان آوران همه شده اند
 یک زبان در تنای آن دوزبان. مسعود سعد.
 — دوزبانی؛ کنایه از نفاق. دورنگی.
 سخن چینی؛
 اگر دو زبان است تمام نیست
 در آن دوزبانی عیبی مدان. مسعود سعد.
 در این مقام کسی کو چو مار شد دوزبان
 چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا.
 خاقانی.
 — زاغ زبان؛ سیاه زبان. آنکه نفرینش تأثیر
 کند. رجوع به زاغ زبان و سیاه زبان و سق سیاه
 شود.
 — زبان بر یکدگر پیچیدن؛ از سخن گفتن
 امتناع ورزیدن. (آندراج)؛
 دل روشن زبان لاف را بر یکدگر پیچد
 کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را.
 صائب.

۱- در آندراج برای این ترکیب تفسیری ذکر
 نشده است.

— زبان چون تیغ بودن. زبان چون تیغ داشتن؛ سخن قاطع گفتن. در گفتار و احتجاج قوی بودن:

با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود

در راه اجتهاد کمانش چو تیر بود. ستائی.

— زبان دار؛ زبان آور. حراف. بی‌پاک در سخن.

— زبان داشتن «با کسی»؛ خویشتر را از آن کس وانمودن. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۱ ص ۵). با وی رابطه داشتن. یا او ارتباط داشتن؛ و دیگر صورت کردند که وی را با اعداء زبان بوده است و مراد به این حدیث آمدن سلجوقیان به خراسان بوده است. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۴۸۵).

اینکه روشن بدم لطف نهانی دارد
آگه‌م بآلب من ناله زبانی دارد.

ظهوری ترشیزی (از آندراج) (از ارمغان آصفی).

— زبان‌درازی قلم؛ مستلزم روانی اوست. ظهوری در تعریف شاه اشرف خوشنویس گوید: بزبان درازی قلمش زبان جمله حرف گویان کوتاه. (آندراج). رجوع به «زبان‌دراز» و «زبان‌درازی» شود.

— زبان در دهان گذاشتن؛ طفل را سخن گفتن آموختن. کسی را بگفتن چیزی که نمیخواسته یا متنبه نبوده است واداشتن. (امثال و حکم دهخدا).

— زبان کشیدن؛ کنایه از زبان‌درازی کردن و بدرازی سخن گفتن. (آندراج):

ظلمت حرب را زدوده شهاب

دهن رزم را کشیده زبان. مسعود سعد.

زلفت زبان طعنه به بخت نگون کشید
آهوی عقل را بکمند جنون کشید.

محمد قلی میلی (از آندراج).

رجوع به ترکیب ذیل شود.

— زبان گشادن «بر کسی»؛ کنایه از زبان‌دراز کردن و سخن بدرازی گفتن. زبان کشیدن. (آندراج):

چو دیدار کین دارد از پادشا

نگر تا نخوانی ورا پارسا

هر آنکس که بر دادگر شهریار

گشاید زبان مرد دینش مدان. فردوسی.

هزاریک ز تنای تو گفت نتواند

بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان.

مسعود سعد.

بر آفرین سلطان چون من زبان گشایم

اندر سجد آید جان جریر و اعشی.^۱

— زبان گشادن «به کسی و یا چیزی»؛ کنایه از سخن دربارۀ چیزی و یا کسی بدشنام و یا آفرین گفتن:

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاداند

ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیت.^۲ ؟
— زبان فرا کسی کردن؛ دربارۀ وی سخن گفتن. بر وی خرده گرفتن؛ و همگان رفتند و جایی گرد خواهند آمد که رازها آشکار شود و بهانه خردمندان که زبان فرا این محتشمان بزرگ توانستند کرد آن بود. (تاریخ بهیقی ج ۱ ادیب ص ۵۵).

— زبان فرا کسی گشادن؛ او را تو بیخ و ملامت کردن. او را هجو گفتن. از او بپدی یاد کردن؛ مردم زبان فرا بوسهل گشادند که، زده و افتاده را توان زد و انداخت. مرد آن است که گفته‌اند العفو عندالقدرۀ بکار تواند آورد. (تاریخ بهیقی).

— زبان یکی داشتن «با کسی»؛ موافقت کردن در سخن با او. زبان یکی کردن. (ارمغان آصفی ج ۱ ص ۳) (آندراج). بکربان شدن. هم سخن شدن. همدست شدن. هم آواز شدن؛ چنان ز خویش به تنگم که هر سر مویم ز بهر قلم با تیغ او زبان دارد.^۳

طالب کلیم (از آندراج).

— زبان یکی کردن «با کسی»؛ موافقت کردن در سخن با او. زبان یکی داشتن با او. (آندراج):

نالۀ مطرب و نی هر دو یکی کرده زبان

میکنندم^۴ همه تکلیف که بیهوشی کن.

محمدقلی سلیم (از آندراج).

رجوع به ترکیب فوق و ترکیب زیر شود.

— زبان یکی کردن «به کسی»؛ موافقت کردن با کسی. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب فوق شود.

— سر در سر زبان کردن؛ با گفتار نابجا جان در خطر افکندن؛ بهوش باش که سر در سر زبان نکتی.

— سیاه‌زبان (سیه‌زبان)؛ بدزبان و عیب‌گو.

(ناظم الاطباء). عیب‌گو. (آندراج). رجوع به زاغ‌زبان و سیه‌زبان شود.

— «کسی که دعای بد او اثر کند. (غیاث اللغات: سیه‌زبان). کسی که نفرینش را اثری هست. (ناظم الاطباء). شخصی که زیر زبانش سخت سیاه باشد و نفرین او تأثیر داشته باشد و او را سق سیاه نیز گویند. (آندراج):

پیک بشارتی شد اشک سفید پی

سهم سعادت آمده آه سیه‌زبان.

میرالمهی (از آندراج).

رجوع به زاغ‌زبان و سیاه‌زبانی شود.

— سیاه‌زبانی (سیه‌زبانی)؛ سیه‌زبان بودن. تأثیر داشتن نفرین. سق سیاه بودن؛

خط تیغ در قلمرو رخسار او گذاشت

آخر سیه‌زبانی ما کرد کار خویش. صائب.

یا رحم کن بصیح وصالم در انتظار

یا از سیه‌زبانی شهای ما برترس.

طاهر وحید (از آندراج).

— «سیاه‌زبانی، از محسنات اسب است. (ناظم الاطباء).

— سیاه شدن زبان؛ از کار افتادن زبان بسبب بدگفتن. (غیاث اللغات).

— شیرین‌زبان؛ کسی که بیانش خوب و دلپذیر است. (فرهنگ نظام). کسی که گفتار وی خوش آیند باشد و کسی که سخن وی شنونده را آفسون کند. (ناظم الاطباء):

بدستور شیرین زبان گفت خیز. نظامی.

نکوروی و دانا و شیرین‌زبان

بر خویش برد آن شبش میهمان.

سعدی (بوستان).

خوش طبع و شیرین‌زبان. (گلستان).

صائب ز نغمۀ تو شکرزار شد جهان

گفتار حق ز خامۀ شیرین زبان تست.

صائب.

— «مردم متواضع و ملایم. (ناظم الاطباء).

— «زبان معشوق که خوب و دلپذیر است. (فرهنگ نظام). رجوع به «شیرین‌زبانی» شود.

— شیرین‌زبانی؛ خوشی‌گفتار. فصاحت و بلاغت. (ناظم الاطباء):

بشیرین‌زبانی دلش کرد گرم. نظامی.

بشیرین‌زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی بمویی کشی.

سعدی (گلستان).

همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدی

که نامش برآید بشیرین‌زبانی. سعدی.

بشیرین‌زبانی توان برد گوی

که پیوسته تلخی برد تندخوی.

سعدی (بوستان).

رجوع به «شیرین‌زبان» شود.

— شیرین‌زبانی کردن؛ سخنان گرم و فریبنده گفتن:

هم بود شوری در این سر بیخلاف

کاین همه شیرین‌زبانی میکند. سعدی.

— شیوازیان؛ فصیح‌زبان. (ناظم الاطباء).

بمعنی فصیح زبان که بلیغ بیان باشد. (برهان قاطع). فصیح و بلیغ. (آندراج).

— «تیز‌زبان. (آندراج).

— شیوه‌زبان؛ شیرین‌گفتار. (ناظم الاطباء).

— «فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء).

— کندزبان؛ الکن و زبان گرفته و کسی که در زبان وی لکنت باشد. (ناظم الاطباء). آنکه

۱- در آندراج بلفظ «اغشی» چاپ شده است.

۲- مؤلف آندراج این شعر را شاهد «زبان بر کسی گشادن» آورده است.

۳- این شعر در آندراج شاهد «زبان یکی داشتن» آورده شده در صورتی که شاهد است برای «زبان با دیگری داشتن» که خود ترکیبی است جدا گانه که قبلاً ذکر گردید.

۴- در نسخه چاپی آندراج: می‌کنم.

بعلت بیماری یا خطائی یا دینی یا سابقه‌ای گفتن حقایق نتواند و زبانش هنگام سخن گفتن گیر کند:

علم دل تیره را فروغ دهد

کند زبان را چو ذوالفقار کند. ناصر خسرو.

— کسند زبانی؛ لکنت و تردد در سخن و زبان‌گرفتگی. (ناظم الاطباء). نعمه. (مستهبی الارب). بعلت خطائی یا دینی یا سابقه نعمتی گفتن حقایق را نتوانستن. مقابل تیز زبانی.

— گشاده زبان؛ فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء).

— انسان که سخن گفتن تواند، مقابل دیگر حیوانات که زبان بسته‌اند و سخن گفتن نتوانند:

شکر او گویدی جهان شب و روز

همچو ما باشد ار گشاده زبان. فرخی.

— گوشمال خامشی دادن زبان؛ زبان را از فضول بازداشتن. از سخن بيموقع نگه داشتن:

زبان را گوشمال خامشی ده

که هست از هر چه گوئی خامشی به.

جامی (از امثال و حکم دهخدا).

— هر مویی زبان شدن؛ نظیر بصد زبان گفتن، همه اعضا زبان شدن، کنایت از چیزی را به همه وجود خود مدح و یا ذم کردن و در باره آن سخن گفتن:

از عشق صلیب رومی روی مویی

ابخاز نشین گشتم و گرجی کویی

از بکه بگفتش که مویی مویم

شد موی زبانی و زبان هر مویی. خاقانی.

— همزبان؛ دارای یک زبان و یک لغت. (ناظم الاطباء). دو کسی که به یک زبان تکلم کنند. (آندراج):

ای بسا هندو و ترک هم‌زبان

ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمان خود دیگر است

همدلی از هم‌زبانی بهتر است. مولوی.

— [هم‌فکر. همدل. ندیم. دوست که زبان دل دوست را می‌فهمد. همجنس:

خلفی نه مردم آسا نه آدمی سرشت

با دیو هم‌سجیت و با غول هم‌زبان.

معدود سعد.

رجوع به هم‌زبانی شود.

— [هم‌دست. هم‌سخن. متفق‌القول. رجوع به یک‌زبانی شود.

— هم‌زبانی؛ به یک زبان تکلم کردن. دارای یک لغت بودن:

هم‌زبانی خویشی و پیوندیست

مرد با نامحرمان چون بندیدست. مولوی.

پس زبان محرمان خود دیگر است

هم‌دلی از هم‌زبانی بهتر است. مولوی.

— [همدلی. همفکری. دوستی. همجنسی.

درک کردن دو کس احسانات و تمایلات یکدیگر را.

— [یک‌زبان بودن؛ هم‌دست و متفق‌القول بودن. رجوع به هم‌زبان شود.

— همه اعضا زبان کردن؛ بسیار سخن در مدح یا ذم گفتن:

تا بشکر ثنای و مدحت خویش

همه اعضای من زبان کردی. معدود سعد.

— همه تن زبان شدن؛ همه اعضا زبان شدن:

زبان من چو ستایش کند صفات ترا

همه تنم شود اندر ستایش تو زبان.

امیر معزی.

— همه زبان بودن؛ پرگو و بسیار سخن‌گو بودن.

— [آنکه سخن‌هاش از دل نیست.

— [در این شعر بمعنی گیرنده، دام‌گیر و اثرکننده آمده:

آن بوسه‌های گرم زاول سوخت جانم

زیرا که همچو آتش یکسر همه زبانی.

خاقانی.

— یک‌زبان؛ یک‌آواز. یک‌صدا. متفق. (ناظم الاطباء):

تا زبان آوران همه شده‌اند

یک‌زبان در ثنای آن دو زبان. معدود سعد.

وگر بینی که با هم یک‌زبانند

کمان را زه کن و بر باره برسنگ.

سعدی (گلستان).

تو آمرزیده‌ای والله اعلم

که اقلیمی بخیرت یک‌زبانند. سعدی.

— یک‌زبان شدن؛ موافقت نمودن و همدل شدن. (ناظم الاطباء).

— یک‌زبانی؛ یک‌رو بودن. مقابل دوزبانی که بمعنی متناقض بودن است:

از این آشنایان بیگانه‌خوی

دورونی نگر یک‌زبانی مجوی. نظامی.

— امثال:

دل که پا ک است زبان بی‌با کست؛ نظیر: آنرا که حساب پا ک است از محاسبه چه با ک است.

(امثال و حکم دهخدا).

زبان آید زبان آید؛ نظیر: النفوس کالتصوص.

(امثال و حکم دهخدا).

زبان بسیار سر بر باد داده است.

زبان پاسبان سر است؛ نظیر:

وحشی (امثال و حکم دهخدا).

زبان ترجمان دل است. (امثال و حکم دهخدا).

زبان خلق تازیانه خداست؛ شهرت‌های سوء کیفر و بادافراه اعمال زشت است. (امثال و حکم دهخدا). ... آنچه مردم خواهند حاکی از اراده حق تعالی است. (امثال و حکم دهخدا).

زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد؛ نظیر:

... بشیرین زبان

دل مردم پر گردد جوان. فردوسی.

و نظیر: چسب سخنی دوم جادو نیست. (فابوس‌نامه) (امثال و حکم دهخدا).

که تند و تیزی نباید بکار

برمی‌برآید ز سوراخ مار. فردوسی.

بزبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد. (مرزبان‌نامه).

از درشتی نباید اینجا هیچ کار

هم برمی‌سر کند از غار مار. مولوی.

زبان در دهان پاسبان سر است. سعدی.

زبان سر را عدوی خانه‌زاد است

زبان بست و حرف درست...؛ نظیر: دل که پا ک است زبان بی‌با ک است. (امثال و حکم دهخدا).

زبانم که نسوخت؛ وعده‌ای کردم لیکن وفای آن ممکن نیست. نظیر: تا حالا می‌گفتم ها، حالا می‌گویم نه. قزوینی است؛ گفتیمان، نگفتیمان. (امثال و حکم دهخدا).

زبانم مو در آورد؛ بسیار گفتم مانده شدم. (امثال و حکم دهخدا).

[روزمه را گویند و این مجاز است و ترجمه

لسان و آنرا زلفان هم گویند. (آندراج).

روزمه قومی و بتازی لسان گویند. (فرهنگ رشیدی).

روزمه قومی^۱ و این لفظ در مدار بفتح و در رشیدی بضم و در بهار عجم و کشف بفتح و ضم و در سراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ

زبان بضم اول نوشته تخصیص ضمه

خطاست، بفتح نیز آمده بلکه لهجه ایران بفتح است غایتش هر دو صحیح‌اند. (غیاث اللغات). تکلم مخصوص هر امت و طائفه‌ای.

(ناظم الاطباء). گفتار مخصوص یک ملت یا

جماعت مثل زبان فارسی و زبان انگلیسی. و این خود مأخوذ از اول است که اول سبب

دوم. چون در پهلوی بضم اول است بایستی

در فارسی هم جایز باشد. (فرهنگ نظام). این

خسلدون آرد. باید دانست که کلیه لغات

ملکاتی هستند مانند ملکات صنعت - زیرا

آنها استعدادهایی در زبان برای تعبیر از معانی

میباشند و مهارت یا عجز در تعبیر وابسته

بکمال نقصان آن استعداد یا ملکه از راه

مطالعه و فرا گرفتن مفردات پدید نمی‌آید بلکه

باید ترکیبات را آموخت... ملکه‌ها و استعداد

جز بتکرار افعال بدست نمی‌آیند زیرا هر فعلی

نخست که روی میدهد از آن صفتی بذات

انسان باز می‌گردد و پس از تکرار، آن صفت

بحالی تبدیل می‌شود و معنی حال در اینجا

عبارت از صفت غیر راسخ است و آنگاه که

تکرار افزایش می‌یابد آن حال بملکه یعنی

صفت راسخ تبدیل می‌شود. بنابراین مستحکم

۱ - در نسخه چاپ هند غیاث اللغات قوی

چاپ شده و قیاساً تصحیح گردید.

عرب در حالیکه ملکه لغت عزیزی دزوی موجود است، سخنان و شیوه‌های تعبیر هم‌تازان خود را در ضمن مکالماتی که با یکدیگر میکنند می‌شود و بچگونگی تعبیر از مقاصدشان گوش فرامی‌دهد همچنانکه کودک استعمال مفردات را می‌شنود و آنها را فرا می‌گیرد و سپس ترکیبات را می‌شنود و آنها را می‌آموزد و آنگاه این تعبیرات را بتکرار می‌شود تا سرانجام الفاظ و ترکیباتی را که آموخته است بمنزله ملکه و صفت راسخی می‌گردد بدینسان زبانها و لغات از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌یابند و مردم بیگانه و کودکان آنها را می‌آموزند. (ترجمه مقدمه ابن خلدون بقلم پروین گنابادی ج ۲ ص ۱۱۸۰).

و در ص ۱۱۶۲ از آن کتاب آمده: باید دانست که لغت بر حسب آنچه متعارف است عبارت از تعبیر متکلم از مقصود خویش است و این تعبیر علمی مربوط بزبان است [که از قصد افاده کلام ناشی می‌شود و] و از این رونماگریر باید بمنزله ملکه ثابت در عضوی گردد که آنرا انجام می‌دهد و آن عضو زبان است و تعبیر از مقصود در میان هر ملتیی بر حسب اصطلاحات «خاص» آن قوم است. در نفایس الفنون آمده: از آنجا که آدمیان را در اسباب معاش استقلال نبود و در اکثر حالات به معاونت یکدیگر نیازمند بودند، برای اعلام ما فی‌الضمیر ناچار از آن شدند که امثله یا اشارات و کلماتی وضع کنند و چون کلمات مفیدتر و آسان‌تر بود سرانجام وضع کلمات را برگزیدند. و علما را درباره وضع لغات و آغاز وضع آنها چهار قول است: قول اول آنکه واضع جمیع لغات آفریدگار است و این مذهب شیخ ابوالحسن اشعری و اتباع اوست و این مذهب را مذهب توفیق^۱ خوانند، زیرا بگفته ایشان آفریدگار در مقابل هر معنی لفظی آفرید و بوسیله وحی بندگان را بر آن واقف گردانید یا خود کلمات و حروفی را در جسمی از اجسام ایجاد کرد تا آدمیان این سخن بشنیدند که این الفاظ معین برای این معانی وضع شده، یا یک یا چند تن از آدمیان را بالبداهه بوضع و موضوع له هریک از الفاظ و لغات آگاه ساخت، پیروان این مسلک به دلیل‌های زیر متمسک گردیده‌اند:

دلیل اول: قوله تعالی «و علم آدم الاسماء کلها...» استدلال به این آیه بر این پایه است که لغات را به اسماء تفسیر کنیم. دلیل دوم: آیه دیگر از قرآن شریف «و من آیاته خلق السموات و الارض و اختلاف اللتکم و الوانکم...». بدین بیان که - مقصود از لسان عضو گوشتی بدن انسان نیست بلکه مقصود لغت است استعمالاً للیب فی‌المسب.

دلیل سوم: دور و تسلل؛ زیرا اگر خداوند به

یکی از طرق مذکور لغات را تعلیم نکند در این صورت بیان مدلولات هر لغتی بوسیله همان لغت مستلزم دور و یا لغتی دیگر مستلزم تسلل است. دلیل اول و دوم را میتوان بدینگونه مردود دانست که مبنی بر تفسیری غیرقطعی است. در پاسخ دلیل سوم میتوان گفت: دیگران از قرائن احوال لغات را می‌آموزند مانند اطفال که از اکثریت استعمال دیگران، بدون احتیاج بوضع و اصطلاحی دیگر، اسامی اشیاء را معلوم میکنند و در هنگام رسیدن بکمال نطق همانها را که شنیده‌اند تلفظ میکنند.

قول دوم «درباره وضع لغات» آن است که لغات بوسیله آدمی وضع شده است. دلیل ابوهاشم جبابی و دیگر پیروان او بر این مسلک آن است که که اگر وضع لغات بوسیله «اصطلاح» مردم نباشد ناچار در نتیجه توفیق است یعنی اعلام از طرف آفریدگار. و توفیقی بودن لغات بهیچ روی قابل قبول نیست زیرا اعلام الهی یا بوسیله وحی است یا خلق علم ضروری در یک یا چند تن از مردم. طریق نخست درست نیست لوله تعالی: «ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه» طریق دوم نیز بسیار بعید است...

قول سوم آنکه در آغاز پارهای از الفاظ را خداوند وضع کرد و بقیت الفاظ و لغات، شاید بوضع حق باشد و شاید که ساخته مردم. استاد ابواسحاق اسفرائینی و جمعی دیگر این مسلک را برگزیده‌اند. قول چهارم با نظر به اقوال و احتمالاتی که در مورد وضع ذکر گردید برخی از دانشمندان مانند شریف مرتضی (علم الهدی) و قاضی ابوبکر، نظری قطعی نداده و قائل به توقف شده‌اند. (از نفایس الفنون ج قدیم ص ۱۲).

دکتر سیاسی در مقاله‌ای که برای درج در مقدمه لغت‌نامه نوشته آرد: بشر از آغاز زندگی اجتماعی خویش دریافت که برای آگاه شدن از ما فی‌الضمیر و ابراز همدردی و همفکری و شرکت در غم و شادی یکدیگر بوسیله‌ای نیازمند است. وسیله‌ای که برای این تفاهات بکار رفت و هم اکنون بکار می‌رود زبان نام دارد. این وسیله که در آغاز بسیار ساده و ناقص بود پس از تحولات بسیار بصورت زبانهای امروزی درآمده است. مقایسه زبانهای اقوام بدوی که هنوز در پاره‌ای از نقاط جهان موجودند با زبانهای اقوام نیمه‌وحشی و زبانهای ملل تمدن معلوم می‌سازد که توسعه زبان در اقوام مختلف با پیشرفت آنان در مراحل مدنیت نسبت مستقیم دارد. بعبارت دیگر لفظ و معنی ارتباط و ملازمت کامل دارند. در اینجا نخست در چگونگی پیدا شدن زبان و ریشه

آن و سپس در باره ملازمت لفظ و معنی بتحقیق میردازیم. تحقیق در اصل و ریشه زبان خالی از اشکال نیست و دانشمندانی چون دوبنالده^۳ (حکیم فرانسوی سده ۱۹) لغت را الهامی آسمانی و برخی دیگر مانند آدام اسمیت^۴ (عالم اقتصاد انگلیسی سده ۱۸) آنرا نتیجه قرارداد پنداشته و قائل به وضع هستند، پارهای نظیر ما کس مولر^۵ زبان را ناشی از غریزه مخصوص دانسته‌اند. اما از آنجا که این انتظار بر دلیلی علمی تکیه ندارد قاطع نبوده و نمیتواند مورد قبول واقع گردند. حقیقت این است که برای تحقیق در ریشه لغات فقط سه راه موجود است که هیچکدام به نتیجه قطعی منتهی نمی‌شوند. یکی از این سه راه مطالعه زبانهای قدیم است بوسیله آثار کتبی (که تنها وسیله اطلاع ماست) این نوشته‌ها نشانه آن است که آن زبانها در راه تکامل آتقدر پیشروی کرده که بمرحله کتابت رسیده و از زبان طبیعی بسیار دور شده است. راه دیگر تحقیق در زبان اقوام تمدن امروزی است که آن نیز از منشا لغت آگاهی دقیقی بدست نمیدهد. زیرا لغات اقوام مختلف در نتیجه نقل و انتقالاتها و معاشرتها در یکدیگر تأثیر فراوان کرده و مطالعه این تأثیر کاری آسان نیست. راه سوم بررسی زبان کودکان است. این بررسی نیز نتیجه کافی نمیدهد زیرا کودکان در صورتی ممکن است به اختراع زبان بپردازند و ما را از طریقه اختراع لغت آگاه سازند که گروهی از ایشان را چندین سال از تماس با بزرگسالان دور دارند و این آزمایش دشوار تا کنون چنانکه باید صورت نگرفته است. با اینهمه بوسیله همین تحقیقات ناقص و با یاری بعضی از اصول مسلم روانشناسی توانستیم برای این سوال: زبان چگونه بوجود آمد، جوابی نزدیک بیقین بیابیم. تحقیقات روانشناسی معلوم داشته است که همه صورتهای ذهنی و حالتهاهی نفسانی فوراً بوسیله آثار و علائم ظاهری که حرکاتی انعکاسی یعنی ناشی از پاره‌ای از اعمال بدنی (فیزیولوژیک) هستند آشکار میشوند.

این ترجمانی را گاه اشارات و گفتار و رفتار آدمی تکمیل میکند. درجه صراحت این

۱- این قسمت در نسخه خطی ینی جامع و چاپهای مصر و بیروت نیست. (پروین گنابادی در یادرفی آن کتاب).

۲- ن: ل: توفیق.

3 - De Bonald. 4 - Adam Smith. 5 - Max Müller.

۶- البته از آغاز کودکی، پیش از رسیدن هنگامی که کودکان زبان دیگران را تقلید میکنند.

ترجمانی از یک سوی بسته شدت و تضعیف آن حالت (یا معنی) است و از سوی دیگر بسته به پیش و کمی و نیروی تحریکی حالات (یا معانی) معارض است. از این علائم و آثار که ترجمان عواطف‌اند آنچه خودبخود و بدون اراده سر میزند مانند برافروختگی رنگ در مثال فوق و پریدگی رنگ بهنگام ترس و نظائر آن زبان طبیعی خوانده میشوند. و آنچه از روی قصد و منظور اظهار مافی الضمیر است، از گریه کودک بقصد غذا و نظائر آن گرفته تا الفاظی که عواطف رقیق و معانی دقیق را تفسیر میکنند همگی زبان وضعی‌اند که از الفاظ تشکیل یافته‌اند. عالیترین نوع زبان وضعی است و مراد از زبان بوجه مطلق نیز همان است. بنابراین مقدمه، آدمی بیان حالات خویش را با زبان طبیعی آغاز میکند. تقلید از اصوات طبیعت از یک سوی و حرکات سر و گردن از اشارات دست و پا از سوی دیگر بر وسعت دامنه این زبان ابتدائی که فقط احساسات و افکار کودکان انسان بدوی را میرساند می‌افزاید. اصوات طبیعی که عیناً و یا با تحریفاتی تقلید شده مانند شیئه اسب غرش رعد و نظائر آن نخستین الفاظ هر زبانی را تشکیل میدهند.

پاره‌های اصوات و الفاظ هم که گاهی بر حسب اتفاق بر زبان رانده شده‌اند و طبق اصل «حرکات انعکاسی مشروط» و «قانون کلی مجاورت» ترجمان حالات و افکاری معین واقع شده‌اند مثلاً لفظ «آب» ممکن است برای نخستین بار تصادفاً از دهان فردی که با این مایع مواجه بوده در آمده و این احساس سمعی (لفظ آب) با احساس بصری «رؤیت آب» در ذهن آن مردم مجاورت حاصل کرده باشد و بعداً رؤیت و حتی تصور آن مایع بحکم قانون تداعی معانی خود بخود لفظ آب را بخاطر آن افراد آورده و باعث تلفظ آن شده باشد. یقین است که بسیاری از لغات بطریق مذکور در فوق پس از گذشتن از مرحله تقلید از طبیعت و تحولاتی بسیار در طی هزاران سال بصورت زبانهای امروزی ملل و اقوام درآمده است. علوم می‌مانند زبان‌شناسی، اشتقاق و تاریخ زبان متصدی تحقیق درباره این تحولاتند. در اینجا دو سؤال پیش می‌آید:

یکی آنکه اگر زبان ناشی از اصوات طبیعت است چرا بجای یک زبان زبانهای متعدد بوجود آمده؟ دیگر آنکه اینهمه کلماتی که نشانه از اصوات طبیعت در آنها نیست چگونه بوجود آمده...؟

جواب این پرسشها بطور اجمال این است: اولاً- دستگاه صوتی انسان از تقلید کامل آوازه‌های طبیعت عاجز است و چون مردم

بدوی نیازی بتقلید کامل آن آوازه‌ها نداشته‌اند بدین قناعت کرده‌اند که آنها را با تصرفاتی ادا کنند و از حرکات و اشارات نیز یاری جویند. ثانیاً- تصرفاتی که در تقلید اصوات طبیعت صورت میگرفته نزد تمام جامعه‌های بدوی کلن^۱ یکسان نبوده است و آثاری که از این الفاظ در زبانهای امروزی باقی مانده خود مؤید این نظر است. چنانکه ما آواز گربه را موثو میگویم و فرانسویان میولمان.^۲ و این قیاس الفاظ دیگر.

همین اختلاف استعداد برای تلفظ کلمات سبب شده که کلمه مادر را فرانسوی مر^۳ و انگلیسی مدر^۴ و آلمانی موتر^۵ و ایتالیائی مادر^۶ تلفظ کند. اختلاف زبانهای محلی یک ملت نیز نتیجه همین اختلاف در تلفظ است. ثانیاً بسیاری کلمات از روی تصادف و یا

مجاورت و مشابهت بکار رفته و گاه در اثر تحولات تفسیر صورت یا معنی داده و یا خود کهنه شده و از میان رفته و گاه نیز بمناسبتی با لفظی دیگر ترکیب یافته است. از اینگونه الفاظند در زبان فارسی، کلمات: کاشی (از کاشان)، رنگ آبی (از آب)، بادار بمعنی پاینده و توانا، سرزنش بمعنی توبیخ و ملامت و بسیاری دیگر. (خلاصه‌ای از مقاله مفصل دکتر سیاسی در مقدمه لغت‌نامه). در الموسوعه العربیه آمده: لغت‌ها از نقطه نظر خویشاوندی با یکدیگر به چندین خاندان تقسیم می‌گردند:

۱- خاندان سامی که دارای شعبه‌های زیر است: شعبه سامی، آرامی، سریانی، عبری، عربی، حبشه‌ای قدیم، سومالی، مالطی و تعدادی زبانهای دیگر که از میان رفته مانند: کنعانی، زبان حامی نیز نزدیک به خاندان سامی و دارای رشته‌هایی است بنام مصری، نوبه‌ای، بربری... ۲- خاندان هند - اروپائی که مشتمل است بر:

الف - زبان یونانی، ایتالیائی، سلتی، لاتینی (که زبانهای لاتینی جدید، زبانهای ویلز و ایرلند و چندین زبان دیگر از آن اشتقاق یافته است). ژرمنی شامل زبانهای آلمانی، اسکانندی، هلندی و انگلیسی.

ب - بالتیکی، اسلاوی، ارمنی، آلبانی، هند و ایرانی، زند، پارسی، سنسکریت، زبان بالی و زبانهای هندی جدید.^۷

۳- خاندان قفقازی که زبان گرج و زبان باسک را نیز از شعب آن دانسته‌اند. ۴- خاندان فنلاندی اویغوری، شامل شعب لابی، استونی و مجاری. ۵- خاندان التائی، شامل همه شعب ترکی، شعب مغولی و منچوری. ۶- زبان اسکیمو و جزایر ویشیان. ۷- خاندان کره‌ای و ژاپنی. ۸- خاندان زبان‌های چینی، تبتی، برمه‌ای، سیامی، آنامی. ۹- خاندان

- 1 - Clan.
- 2 - Miaulement.
- 3 - Mère.
- 4 - Mother.
- 5 - Mutter.
- 6 - Madre.
- ۷- باید دانست که زبانهای هند و ایران شامل همه زبانها و لهجه‌های ایران و هند من جمله سنسکریت و پارسی باستان پهلوی و فارسی است و مراد نویسنده از «زنده همان اوستاست.
- ۸ - Langues monosyllabiques.

ریشه مانده و تنها یک صدا میدهد یعنی کلمه مرکب و چند صدائی وجود ندارد. معانی این کلمات کوتاه، ساده و در مواردی مبهم است. پیشاوند و پساوند وجود ندارد. لغات در حال ریشه است. یعنی چیزی به اصل کلمه نمی‌افزاید و ریشه‌ها با هم ترکیب نمی‌یابد تا معانی تازه بوجود آورد پس در تشکیل جمله همین کلمه‌های اصلی یا ریشه‌ها پهلوی هم گفته میشود بدون این که ترکیبی بعمل آید. زبان بشر در آغاز در این مرحله بود و زبانهای هم در اینحال مانده به عصر ما رسیده که معروف‌های آن زبان چینی و آنامی و سیامی و برمانی است. دوم مرحله زبان پیوندی^۱ است. بدین معنی که کلمات یا در واقع ریشه‌ها بهم می‌پیوندند و در این پیوستن یکی از دو ریشه معنی اصلی خود را از دست میدهد ولی در ضمن به تنوع یا تغییر با توسیع معنی ریشه دیگر خدمت میکند با این ترتیب کلمات و معانی گوناگون جدیدی پدید می‌آید و پیداست که این حال نماینده ترقی زبان است زیرا میتوان بوسیله ترکیب‌های گوناگون معانی گوناگون را بیان نمود. از زبانهای حاضر که در این مرحله است میتوان ژاپنی و کره‌ای و اورال و آلتائی (یعنی مغولی و اقسام آن و زبان فنلاند و مجار و ترکی و بعضی زبانهای بومی آمریکا را نام برد. سوم مرحله منصرف^۲ است که کاملترین مراحل سه گانه است و در این پایه خود ریشه از حیث شکل و ساختمان تغییراتی پیدا میکند و ترکیبهای گوناگون با کمال آسانی بوجود می‌آورد یعنی سهولت صرف میشود و به اشکال مختلف میافتد و معانی دقیق و جوراجور بیان مینماید. اینک زبانهای معروف جهان تمدن منسوب بدین مرحله است که آفرابو و شعبه تقسیم میکند: زبانهای هند و اروپائی یا آریائی و زبانهای سامی. عنوان هند و اروپائی اشاره بدان است که زبان اصلی مشترک این شعبه که وقتی در یک مرکز گفتگو میشده همان بوده که اصل و منشأ زبانهای هندی و اروپائی را تشکیل میداده. این زبان مشترک اصلی را زبان آریائی هم گفته‌اند زیرا «آریا» یا «آری» بحکم کتابهای باستان هند نام اولین قوم بوده است که بزبان مذکور تکلم مینموده و در حدود دو هزار سال پیش از میلاد از مسکن اصلی بنای مهاجرت را نهاده از جمله به هندوستان آمده است. در باب مسکن اصلی آریائها هم میان دانشمندان اختلاف نظر هست، بعضی آنها در هندوستان و بعضی دیگر در مشرق ایران دانسته‌اند و شاید لفظ ایران هم که بشکل قدیم‌تر: ایریانه و آریانه (یعنی آریائها) نامیده میشده یادگار همان

دوره است. ولی بنظر بسیاری از دانشمندان خانمان اصلی نژاد هند و اروپائی شمالیهای اروپا و حوالی رود دانوب بوده است و آن قوم در حدود دو هزار سال پیش از میلاد از آن جا به جنوب یعنی سواحل دریای سفید و مشرق ایران و هند مهاجرت کرده، بدین نظر عبارت هند و اروپائی را به نام زبان های منسوب به آن قوم و عبارت آریائی را بشعبه ایرانی و هندی اطلاق میکنند. زبان اصلی سامی گویا در جنوب شبه جزیره عربستان نشأت کرده، سپس با مهاجرت اقوام بشمال رفته و در آسیای صغیر و سواحل مدیترانه پخش شده است. شعب معروف آن عبارت است از بابلی، سریانی، عبری یا عبرانی حمیری یا عربی جنوب، آرامی، فینیگی، حبشی، عربی. (تاریخ ادبیات ایران تألیف شفق).

در کتاب ایران باستان آمده:

علمای فقه اللغة خصوصاً آنهايي که در فقه اللغة مترادف یعنی مقایسه فقه اللغة زبانی با فقه اللغة زبانهای دیگر^۳ کار کرده‌اند بدین عقیده میباشند که زبانهای امروزی دنیا از سه گروه‌اند:

اول گروه یک هجائی (یک سیلابی)^۴ این زبانها را ریشه‌ای نیز مینامند. عدده لغات در این زبانها محدود است چنانکه چنیها برای بیان فکر خود مجبورند لغات را بیش و پس کنند یا مقصود خویش را با تغیر لحن بفهمانند.

دوم گروه زبانهای ملصق... مللی که زبانشان را ملصق میدانند عبارتند از:

۱- ملل اورال و آلتائی که شاخه‌ای از نژاد زرد پوست میباشند مانند: مغولها، تاتارها، ترکها، تونفورها، فن‌ها، سامویداها و غیره. ۲- ژاپونیا و اهالی کره^۵. ۳- دراویدهای هندی و پاسک‌ها^۶. ۴- بومیهای آمریکا. ۵- در آفریقا: اهالی نوبی و در جنوب مصر هاتن تاتها^۷ کافرها^۸، سیاه پوستها. ۶- در استرالی: اهالی آن قاره. از زبانهای ملل قدیمه که ذکر از آن در تاریخ ایران خواهد شد، زبان ایلیایی ملصق بود، در باب زبان سومری و هیتی تردید هست و بعضی زبان سومری را زبان ملصق خالص نمیدانند.

سوم گروه زبانهای پیوندی^۹ در لغات این زبانها بر ریشه یا ماده هجائاتی را افزوده ولی نه فقط به آخر ریشه بلکه به ابتدای آن هم. و دیگر اینکه بر اثر افزایش تغیر کرده، گویی که ریشه با آنچه افزوده شده جوش خورده، اما در لغات زبان ملصق چون ریشه تغیر نکرده هجائایی که علاوه شده مثل آن است که فقط به ریشه چسبیده بی‌اینکه جوش خورده باشد. زبانهای پیوندی^{۱۰} عبارتند از:

۱- زبانهای سامی مانند عبری و عربی در

عهد قدیم، از زبانهای بابلی، آشوری، فینیقی، زبان اهالی کارتاز، حمیری و عربی و ۲- زبانهای ملل هندو اروپائی، یعنی زبانهای آریائهای ایرانی یونانیان، ایتالیاییان و غیره. چنانکه بالاتر ذکر شد علماء فقه اللغة بنابر تحقیقاتی که راجع به گذشته‌های زبانها کرده‌اند به این عقیده میباشند که زبانهای گروه سوم از مراحل زبانهای گروه اول و دوم گذشته تا به این درجه رسیده یعنی زبانها مستقلاً ترقی کرده و بمرحله‌ای درآمده‌اند که اکنون مشاهده میکنیم. این را هم باید گفت که تمام زبانها از سه مرحله مزبور نگذشته‌اند زیرا زبانهای مشاهده می‌شود که در مرحله سوم از میان رفته‌اند. بالاخره زبانهایی هم یافته‌اند که در مرحله بین واقع‌اند و باید آنها را زبانهای مختلط نامید. بشهادت تاریخ، ملل مرقی آنهايي بوده‌اند که زبانشان بيشتر ترقی کرده بود و نیز در قاره‌های قدیم دیده میشود که هر زمان دو ملت با هم طرف شده‌اند، ملتی که زبانش کاملتر بوده بر دیگری غلبه یافته. برای مثل چند مورد را ذکر میکنیم: در ابتدای ازمنه تاریخی مرکز تمدنی در کلداه ایجاد شد.

1 - Langues agglutinantes.

2 - Langues à flexion.

3 - Philologie comparée.

4 - Langues monosyllabiques.

5 - Corée. 6 - Basques.

7 - Hottentots. 8 - Caffres.

9 - Fleclives.

۱۰- این گروه از زبانها در تقسیمه که از مقدمه تاریخ ادبیات دکتر شفق نقل گردید، منصرف و به گروه دوم که در کتاب ایران باستان ملصق نام دارد پیوندی نام داده‌اند.

برای نمونه فعلی را بزبان پارسی که زبان پیوندی است با فعلی از ترکی آذربایجانی که زبان ملصق است مترادفاً صرف میکنیم: رفتن - ریشه‌اش (رو) گدماخ - ریشه‌اش (گد) - میروم - رفتم - میرفتم، گدرم، گزیدم، رفته‌ام - رفته بودم. گدمش، گدمش - دم، رونده، رفته - برو، بروم - گدن، گدمش که گدم در این صرف بخوبی دیده میشود که بر ابتدای ریشه (گد) چیزی علاوه نشده و بر آخر آنها هم چه افزوده شده ریشه را تغیر نداده و فقط با فتحه یا کسره بریشه چسبیده، ولی در زبان پارسی بر ابتدا یا انتهای ریشه که «ژوه» است یک یا چند هجا علاوه گشته و ریشه هم تغیر کرده تا با هجاهای بعدی جوش بخورد، چنانکه «وه» بواسطه «ت» مبدل به «ف» شده است این نکته را باید در نظر داشت که در ترکیب کلمه‌ای توجه به حرف صدا یا مصمت است این حروف را استخوان لغت میدانند و حروف صدادار یا مصوت را که از جمله فتحه و کسره است عضلات و غضروف آن محسوب میدارند. (از حاشیه آن کتاب بقلم مؤلف).

سومزها موجد این تمدن بودند و زبانشان ملتصق بود، بعد سامیها که زبانشان پیوندی بود آمده و بر آنان غلبه یافتند، ایلامیها که زبانشان ملتصق بود یکدفعه مغلوب اکدیها گشتند و دفعه دیگر چنان مغلوب آسوریها شدند که دیگر کمر راست نکردند، مصر بربری نیز مغلوب سامیها گردید و دولت فراعنه تأسیس شد. فنیقیها مستعمرات خود را در تمام دنیای عهد قدیم بنا کردند و اغلب مستملکات آنان در جاهایی بود که از حیث زبان پست‌تر از یونانیان بود: «کارتاژ، سبیل، اسپانیا و غیره»، سامیهای کلدی، آسور، آسیای غربی و مصر قرن‌ها حکومت کردند ولی وقتی که بامادیها و پارسی‌ها طرف شدند مغلوب گشتند و زبانی که با زبان سانسکریت و اوستا قرابت داشت، بر زبان بابلی و آسوری چرپید بعد وقتی که آریانیهای ایرانی با یونانیان طرف شدند، زبان یونانی غلبه کرده، تمام عالم آنروز را از باختر تا اسپانیا فراگرفت، ایتالیا که میوان گفت از حیث تمدن زاده یونان بود، عالمگیر گردید و بعد، وقتیکه در زیر ضربهای مردمان وحشی سقوط کرد باز بواسطه زبانش آنها را بلعید و از خرابیه‌های امپراطوری روم اروپائی برخاست که عظمتش را مشاهده میکنیم، در تاریخ گاه اتفاق افتاده که ملل متمدن غلبه یافته‌اند ولی این غلبه عمری نداشت و باز مللی که زبانشان کاملتر بوده غالبان خود را مغلوب کرده‌اند. حالا هم در کرة زمین چنانکه می‌بینیم، برتری با مللی است که زبانشان کاملتر است. علماء فقه اللغه زبانه را از حیث قرابتی که با هم دارند طبقه بندی کرده ولی نباید تصور کرد که با تمام زبانه این کار میسر بوده است. بزبانهایی برمیخورند که در هیچ یک از طبقات ظاهراً جا نمیگیرند. شاید بعلم آنکه این زبانه از زبانهایی آمده‌اند که نه آثاری از آن در دست است و نه معلوم است که زبانهایی چه اقوامی بوده، زیرا این اقوام منقرض شده‌اند. از نظر تاییدی که از مطالعات و تتبعات علماء فن بدست آمده میتوان گفت که زبانهایی سامی و هند و اروپائی در درجه اولی است زیرا از این زبانه آثاری که خیلی قدیم است در دست میباشد. در میان زبانهایی هند و اروپائی درجه اول را زبانهایی آریائی بمعنی اخص حائزند چه آثار ادبی این زبانهایی لاقلاً تا قرن ۱۴ ق. م. صعود میکند و حال آنکه آثار شعبه‌های دیگر هند و اروپائی بالنسبه خیلی مستحدث است. از این جهت در تقسیم ملل هند و اروپائی بشعب: شعبه آریائی شعبه اولی بشمار می‌آید. از زبانهایی ریشه‌های فقط زبان چینی آثار واقفتری برای تحقیقات علمی دارد. این زبان هر چند در

مدت قرن‌های زیاد ترقی کرده ولی در مدت چهل قرن در همان مرحله ریشه‌های باقی مانده است. زبانهایی مانند اشخاص بوجود آمده عمر میکنند و می‌چیرند. چیزی که اکنون بعقیده علماء فن مسلم میباشد این است که دیگر زبانی بوجود نخواهد آمد، زیرا روی کرة زمین مردمی وجود ندارد که دارای احوال انسان ابتدائی بوده و نتواند تکلم کند. پس من بعد همین زبان‌ها که هستند ترقی خواهند کرد و از تنه هر زبانی شاخه‌هایی خواهد رویید. این ترقی زبان ممکن است ذاتی باشد یا نتیجه تأثیر زبانهایی خارجی بخصوص اکنون که روابط بین‌المللی بیش از زمانهای سابق است. (ایران باستان ج ۱ ش ۱۰ تا ۱۴).

در برابر این انتظار و مبانی که در باره تاریخ و تحول زبان یاد شد، مکتبی جدید در زبانشناسی بوجود آمد که بعقیده بسیاری از زبانشناسان حاضر بنیادگذار آن ن. ی. مار^۱ زبان شناس نامی شوروی است. نکات اساسی تئوری مار از اینقرار است:

۱- زبان مانند سیاست، فرهنگ، اخلاق و حقوق یک پدیده اجتماعی رو بنائی است. ۲- زبان در اجتماعات طبقاتی جنبه طبقاتی دارد و برای تمام ملت‌ها مشترک نیست. مار میگوید که در دوره فئودالیته در گرجستان و ارمنستان دو زبان موجود بود. یکی زبان ادبی و مذهبی که از آن طبقات حاکمه بود، دیگری زبان توده مردم. و ضمناً زبانهایی طبقات حاکمه این دو ملت بیشتر بهم شبیه بود تا زبان اشرافی هر یک از این دو ملت با زبانهایی توده آن دو ملت. ۳- مار معتقد بود که زبان یک پدیده رو بنائی است و لهذا باید با زیربنای اقتصادی خود توافق داشته باشد، بعلاوه کلیه زبانهایی دنیا از چهار عنصر «سل»^۲ «بر»^۳ «یون»^۴ و «روش»^۵ سرچشمه گرفته‌اند که این عناصر چهارگانه خود در بدو وجود، در دست ساحران در کار سحر بکار میرفته‌اند و وسیله رفع احتیاج در تبادل افکار نبوده‌اند. مار میگوید: قبل از پدید آمدن «زبان صوتی» مردم بواسطه دست، حوائج ارتباطی همدگر را بر طرف می‌ساختند. مار به زبان «دستی» اهمیت فراوان میدهد و میگوید: که در آن موقع، عناصر چهارگانه نامبرده فقط «سبلمها»، اورادی بودند که ساحران از آنها استفاده میکردند و بعدها این عناصر در اساس کلیه زبانهایی جهان قرار گرفته‌اند. بدین طریق مار تحت تأثیر این حکم (اثبات نشده) واژه‌های بسیار بعییدی از زبانهایی کاملاً مختلف را گرفته و با تغییر اصوات آنها را بهم میرساند و بین آنها خویشاوندی برقرار میکند. مثلاً بنظر طرفداران مار «روکا»^۶ که بروسی بمعنی دست است یا «پورت»^۷ که

بفرانسه بمعنی حمل کردن است از یک ریشه‌اند. دلیل سمانتیکی^۸ آن نیز این است که دست نیز آلت حمل است. ۴- مار زبانهایی دنیا را از لحاظ مراحل تکاملی که در آنها قرار دارند بدینگونه تقسیم میکند:

الف - زبانهایی سیستم دوران اولیه:

۱- چینی ۲- زبانهایی زنده آفریقای وسطی و دور.

ب - زبانهایی دوران دوم:

۱- اوگری و فنلاندی ۲- ترکی، ۳- مغولی.

ج - زبانهایی دوره سوم:

۱- زبانهایی مرده یاقتی ۲- زبانهایی حماسی (آفریقای نزدیک و دور).

د - زبانهایی دوره چهارم:

۱- زبانهایی سامی ۲- زبانهایی پروتهای یا به اصطلاح: هند و اروپائی (هندی، یونانی (لاتینی)).

نظر مار در مورد تکامل زبان در این مراحل، از تئوری (شماره ۳) او استنباط میشود زیرا اگر زبان واقعاً روینا است و بر پایه زیرینا قرار دارد و از ابتدا زبان در تمام جهان یکنی بوده (عناصر چهارگانه)، پس در دورانهایی مختلف تکامل اقتصادی نیز زبان با انطباق با محتوی درونی خود (زیرینا) باید یکسان تکامل یابد.

بعبارت دیگر زبانهایی مللی که در یک دوره مشخص از تکامل اجتماعی و اقتصادی قرار گرفته‌اند باید بهم شبیه باشند ولی چون چنین چیزی در واقع مشاهده نمیشود مار بدین نتیجه میرسد که: زبانهایی موجود در دنیا در مراحل مختلفی از تکامل زبان واحد جهانی قرار دارند که در صورت تکامل زبان مرحله پست‌تر باید بشکل زبان مرحله عالیتر درآید. ولی این زبانهایی در مراحل مختلف از تکامل خود متحجر شده‌اند و دیگر در راه تکامل پیش نخواهند رفت. درباره رابطه زبان با تفکر، مار چنین میگوید: زبان فقط تا جایی که در اصوات تظاهر میکند وجود دارد. عمل تفکر بدون آشکار کردن خود پیشرفت میکند. زبان (زبان صوتی) اندک اندک وظائف خود را به آخرین اختراعاتی تسلیم مینماید که دارند میدان را برای خود فتح میکنند و حال آنکه تفکر، در اثر استفاده از آنچه در گذشته متراکم شده و در اثر موفقیت‌های جدید خود، در حال رونق و ترقیت و زبان را از میدان بدر کرده جایش را کاملاً خواهد گرفت، زبان آینده، تفکر است که در تکنیک مقل

1 - N.Y.Marr. 2 - Sal.
3 - Ber. 4 - yon.
5 - Roche. 6 - Rouka.
7 - Porter.

۸- علم مفهوم واژه‌ها.

از ماده طبیعی تکامل مینماید؛ هیچگونه زبانی حتی زبان صوتی که بهر حال با موازین طبیعت بسته است نمیتواند در مقابل آن ایستادگی کند. در حقیقت مار تفکر را از زبان مترجح میکند و عقیده دارد که مردم حتی بدون زبان، بوسیله خود تفکر، تفکر آزاد از «وسایل طبیعی» زبان آزاد «از موازین طبیعت» نیز میتوانند با یکدیگر ارتباط داشته باشند. زیرا افکار پیش از آنکه بزبان آیند در مغز پدید می آیند و جدا از عضلات زبانی، و وراء غشاء زبانی، به اصطلاح بشکل عریان پدیدار میگردند - انتهی. دانشمندان زبانشناس به استثناء شاگردان مکتب مار که سخت پای بند عقاید و تعلیمات او بودند، تئوری او را برای بط و تکامل زبانشناسی نارسا تشخیص دادند و ماسر که نظریات خویش را با مخالفتهای شدید مواجه دید، اعلام کرد که زبان یکی از ابزارهای تولید است» ولی این تصحیح نیز برای قابل قبول ساختن افکار او کافی نبود و خلاصه مهمترین ایرادات بر نظر مار، از ایترقرار است:

الف - زبان نه از مقوله روبنا است نه زیربنا و نه از مقوله متوسط.

ب - زبان یک پدیده طبقاتی نیست و از میان رفتن یک طبقه و بوجود آمدن طبقه دیگر بهیچوجه بسوحدت یک زبان ملی زبان نمیتواند رسانید بلکه بطوری که تاریخ نشان میدهد زبان در موافقی که بخواهند آنرا بزور تحلیل^۱ برند، پایداری زیاد و مقاومتی عظیم نشان میدهد.

ج - متد تطبیقی تاریخی^۲ را که مار بعنوان یک متد ایده آلیستی داغ سلطان میزند، با وجود نقائص خود از فرمول چهار عنصری او بر مراتب بهتر است. زیرا اولی بکار مطالعه زبانها ترغیب میکند و دومی زبان را یک «کارسحری»^۳ معرفی میکند.

د - زبان در شمار پدیدههای اجتماعی است که در طول تمام مدت وجود اجتماع عمل میکنند. زبان با تولد و تکامل اجتماع بوجود آمده و تکامل می یابد و با مرگ اجتماع نیز میمیرد و در خارج از اجتماع زبان وجود ندارد. تکامل زبان از راه گسترش و تکامل عناصر اصلی آن انجام میگردد. از اینرو زبان و قوانین تکامل آنرا فقط در مطالعه آن، در ارتباط جدائی ناپذیر آن با تاریخ اجتماع و ملتی که زبان مورد مطالعه بدان تعلق دارد میتوان درک کرد. رجوع به دایرة المعارف فرانسه: لانگتیک شود: آن منارها دیگر روز از این اندر بیفتاد... و هش از مردمان بشد از هول آن و زبان خویش فراموش کردند و زبان ایشان سریانی بود و چون بهوش باز آمدند هر کسی بلغتی همی گفت از فرع و سهم

تا به هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند که هیچ کسی زبان یکدیگر ندانستند و از آن روز باز زبانها بجهان اندر بسیار شد. تاریخ طبری ترجمه بلعمی چ ملک الشعراء بهار. ناحیتی از ناحیتی بجهار روی جدا گردد یکی به اختلاف آب و هوا... دوم به اختلاف دینها، سوم به اختلاف لغات و زبانهای مختلف. (حدود العالم).

کجا بیور از پهلوانی شمار بود بر زبان دری ده هزار. فردوسی. اگر پهلوی^۴ را ندانی زبان بتازی تو ارون درادجله خوان. فردوسی. ولیکن پهلوی باشد زبانش نداند هر که برخواند بیانش نه هر کس آن زبان نیکو بخواند وگر خواند همی معنی ندادند. (ویس و رامین). در این میان کسی هست که زبان پارسی داند، (گلستان). و بزبان پارسی چیزی همی گوید که مفهوم ما نمیکردد. (گلستان).

یونان زبان؛ لغت یونان: خردنامهها را از لفظ دری بیونان زبان کرد کسوتگری. نظامی. - امثال:

زبان خر را خلیج داند (بمزاج)؛ این دو کس بخلق و خوی یکدیگر آشنا میباشند. (امثال و حکم دهخدا).

زبان مرغان، مرغان دانند. الهجه. نیم زبان: دیلمان ناحیتی است بزرگ با زبانها و صورهای مختلف. (حدود العالم). مردم استرآباد به دو زبان سخن گویند یکی به لوتری استرآبادی و دیگر بپارسی گردانی. (حدود العالم). رجوع به مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۷ شود. || سفر. نماینده. سخنگو:

همی هر چه باید بخواهد ز شاه بهر کار باشد زبان سپاه. فردوسی.

زبان. [ز] [ع] (ص) سرکش از مردم و پری. (منتهی الارب). سرکش و گردنکش از مردم و پری. (ناظم الاطباء). || (۱) واحد زبانی^۵. (فرهنگ نظام). رجوع به منتهی الارب شود.

زبان. [ز] [ا] (خ) منزل شانزدهم قمر. (ناظم الاطباء). رجوع به «زبانان»، «زبانان» و «زبانی» شود.

زبان. [ز] [ب] (ا) (خ) از نصر است که نام موضعی است در حجاز. (معجم البلدان).

زبان. [ز] [ب] (ا) (خ) منازلی است در اسکندریه. کندی در کتاب الولاة و القضاة آرد: از اقطاعات صالح بن علی (پس از استیلاء بر مصر و شکست مروان بن محمد) منازل زبان اسکندریه است که به اسودین نافع ضمری وا گذار کرد. (از کتاب الولاة و القضاة ص ۱۰۱).

زبان. [ز] [ا] (خ) (بنو...) بطنی است از تمیم رشتهای از بنی عدنان. شیخ اثیرالدین ابوحیان در شرح تهلیل گوید: منسوب به این بطن را زبانی گویند. (از نهایت الارب فی معرفة انساب العرب تألیف قلقشندی ص ۲۶۷). رجوع به زبانی شود.

زبان. [ز] [ب] (ا) (خ) جد احمدین سلیمان بن زبان راوی است. (منتهی الارب) (قاموس) (تاج العروس). رجوع به احمدین سلیمان شود.

زبان. [ز] [ا] (خ) نام پسر امرؤالقیس. (منتهی الارب) (قاموس). زبان بن امرؤالقیس از بنی القین است و حافظ آنرا بر وزن شداد (با تشدید باء) ضبط کرده است. (تاج العروس).

زبان. [ز] [ب] (ا) (خ) پدر محمدین زبان راوی است. (از قاموس) (تاج العروس) (منتهی الارب). رجوع به محمدین زبان شود.

زبان. [ز] [ب] (ا) (خ) شاعری است از عرب و در عقد الفرید این دو بیت از او نقل گردیده است:

ولسنا نقوم محدثین سیادة

یری ما لها و لایحس^۶ فعالها

مساعهم مقصوره فی بیوتهم

و مسعاتنا ذبیان طراً عیالها.

(از العقدالفرید ج ۲ ص ۱۲۹ چ محمد سعید عربان).

زبان. [ز] [ا] (خ) ابن اصعب بن عمرو کلیبی از کسانی است که اسلام و جاهلیت را درک کرده است. (از الاصابه ج ۲ ص ۳۸).

زبان. [ز] [ب] (ا) (خ) ابن سیار بن عمر بن جابر از بنی مازن بن فرزارة است و با عین بن حصن مناظرت داشته است. از اشعار اوست:

تعلم انه لا طیر الا

علی مطیر و هو الثبور

بلی شیء یوافق بعض شیء

احاییناً و باطله کثیر

و من ینزح به لا بدیوما

یجیء به نمى او بشر.

(از البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸).

رجوع به عقدالفرید ج ۲ ص ۱۳۶ و ج ۳ ص ۱۸۴ و معجم البلدان چ وستفلد ج ۱

1 - Assimilation.

2 - Méthode historique- Compare.

۳- مار عقیده دارد که زبان معمولی صوتی در ابتدای پدید آمدن وسیله سحر و در دست ساحران و کاهان بوده است. و این اصطلاح از آثار او نقل شده است.

۴- ن: اگر پهلوانی.

۵- در تاج العروس و قاموس واحد زبانیه زبیه آمده است.

۶- در اصل: پری مالها ذلا بحسن. (حاشیه همین صفحه از عقدالفرید).

ص ۵۷۶ و ج ۲ ص ۱۳۲ شود. —

زبان. [زَبَّ بِا] (لِخ) ابن عبدالعزیز بن مروان از سران لشکر بنی امیه است و مروان بن محمد پس از آنکه سال ۱۳۲ ه. ق. بمصر فرار کرد گروهی از لشکریان خویش را بررداری کوثربن اسود غنوی برای سرکوبی اسودبن نافع فهری و گروهی دیگر را بر ریاست زبان برای جنگ با عبدالاعلی بن سعید فرستاد. زبان، عبد الاعلی را فراری ساخت. در آخرین روزهای ذیحجه سال ۱۳۲ ه. ق. که مروان در بصره بقتل رسید زبان بن عبدالعزیز بن مروان و عبدالعزیز بن جزی بن عبدالعزیز نیز با او کشته شدند. زبان چند فرزند داشت به نام ابراهیم، اسماعیل، جزی^۲، طفیل و محمد. جزی و اسماعیل به اندلس فرار کردند و محمد و طفیل و مروان بن اصبع بن عبدالعزیز و فرزندش پس از مروان بقتل رسیدند. برخی گفته اند محمد بن زبان نیز موفق به فرار گردید. (از کتاب الولاة والقضاة ص ۹۷۸). در تاریخ ابن عساکر آمده: زبان برادر عمر بن عبدالعزیز است و در مصر اقامت داشت و فرزندان وی در اندلس بسر میبردند. او بوسیله برادر عمر از عایشه روایت کرده که: وتر را سه رکعت میخواند بدین طریق که در رکعت دوم سلام میداد سپس یک رکعت مستقل دیگر بجا می آورد... زبان سید بنی عبدالعزیز بود و از فرمان آنان بشمار میرفت. در واقعه بصره (۱۳۲ ه. ق.) با مروان حضور داشت و در اثر سرکشی اسب بزمین افتاد و بدست لشکریان عباسی بطور ناشناس گرفتار شد و بقتل رسید. (از تهذیب تاریخ ابن عساکر). یاقوت آرد: سعد بن شریح در مدح زبان گوید:

یا باعث الخیل تردی فی اعتها
من المقطم فی اکناف حلوان
لا زال بعضی ینعی فی صدورکم
ان کان ذلک من حی ل زبان.

رجوع به کتاب الولاة والقضاة صص ۷۱-۷۲ و حسن المحاضرة ص ۱۱۸ شود.

زبان. [زَبَّ بِا] (لِخ) ابن علاء بن عمار^۳ مازنی مکنی به ابوعمر و (۷۰-۱۵۴ ه. ق.) یکی از قراء سجمه، یونس و دیگر مشایخ بصرین قرائت از وی گرفته اند. (از فهرست ابن الندیم). یاقوت آرد: زبان بن علاء بن عمار مکنی به ابوعمر بن عریان بن عبدالله... بن خزاعه بن مازن بن... الیاس بن مضر بن سعد بن عدنان^۴ معروف به مازنی. یکی از قراء سبع است. نام وی به اختلاف نقل شده و ۲۱ قول مختلف^۵ در این باب وجود دارد و صحیح آن است که وی زبان نام داشته است بدلیل آنکه فرزندق وقتی او را در قصیده ای هجو گفته و سپس برای عذرخواهی بنزد وی رفت، مازنی

محدثی است فاضل نیکو و ضعیف. از سهل بن معاذ روایت کند و لیث و ابن لهیعه از او نقل حدیث کرده اند. زبان در ۱۵۵ ه. ق. وفات یافت. (از تاج العروس). سیوطی آرد: زبان بن قانده مکنی به ابوجوین حمرای از سهل بن معاذ بن انس روایت دارد و لیث و ابن لهیعه از او روایت دارند. احمد گوید: احادیث او همه منکرند و ابوحاتم گوید او صالح است.... (از حسن المحاضرة فی اخبار مصر و القاهرة ص ۱۲۱).

زبان بن فائده مکنی به ابوجوین از حمراء است که موضعی است در مصر، حمرای در دورانی که عبدالملک بن مروان^۶ بن موسی بن نصیر از طرف مروان بن محمد امارت مصر داشت؛ عهده دار رسیدگی به مظالم و آخرین و عادلترین والیان بنی امیه در مصر بود. از سهل بن معاذ بن انس^۷ روایت کند و لیث و یحیی بن ایوب و ابن لهیعه و رشد بن سعد^۸ از او روایت دارند. یحیی بن معین گوید: احادیث او همه منکرات است و ابوحاتم رازی او را صالح دانسته است. وی مردی فاضل بود و در ۱۵۶ ه. ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی: حمرای ورق ۱۷۶) ابن حجر در تهذیب آرد: سلیمان بن ابی داود افسس گوید: زبان همواره پس از آنکه نوافل را ایستاده انجام میداد از

- ۱- در نسخه اصل حری و در مثنیه حزی آمده. (از حاشیه آن کتاب).
- ۲- نام وی نیز بقبرینه نام عموش تبدیل به حری گردید. (از حاشیه آن کتاب).
- ۳- زبان بن علاء عمار التیمی. (الاعلام به نقل از المعزهریوطی).
- ۴- در کتاب طبقات القراء به نقل از حافظ ابوالعلاء همدانی آنچه یاقوت درباره نسب زبان آورده صحیح دانسته و گوید: برخی زبان را از بنی العتبر و برخی دیگر از بنی حنیفه گفته اند و برطبق نقل قاضی اسد یزیدی پاره ای نیز او را از کازرون فارس دانسته اند. اصمعی گوید: ابوعمر و راشنیدم که میگفت: کسی را دانشمندتر از خویش نمیدانم و من خود پس از او دانشمندتر از او ندیدم. (از حاشیه معجم الادب).
- ۵- جنید، ربیع، حمید، خیر، عثیه، عثمان، عریان، عربان، عقبه، عمار، عیار، فایده، قیصه، محمود، محمد، یحیی، جبر، از نامهایی است که برای او شمرده اند. (از روایات الجنات ص ۲۹۹ نقل از سیوطی در بقیة الوعاة).
- ۶- تهذیب التهذیب: زبان بن فائده خلاصه تهذیب الکمال: زبان بن فائده بالفاء.
- ۷- عبدالملک بن مروان بن موسی. (از تهذیب التهذیب).
- ۸- از سهل بن معاذ بن انس جهنی و سعید بن ماجد. (تهذیب التهذیب).
- ۹- رشد بن سعد، یحیی بن ایوب لیث و ابن لهیعه از او روایت دارند. (تهذیب التهذیب).

که از شعر او آگاه شده بوده با او چنین گفت: هجوت زبان تم جئت معتذرا
من هجو زبان لم تهجو ولم تدع.
وی بسال ۶۸ یا ۶۵ ه. ق. در مکه متولد گردید و در کوفه بسال ۱۵۴ ه. ق. درگذشت. در مکه، مدینه، بصره و کوفه از بسیاری مشایخ مانند: انس بن مالک، حسن بصری، سعید بن جبیر، عکرمه و مجاهد اخذ حدیث کرده و علم نحو را از نصر بن عاصم لثی فرا گرفته است. جمعی کثیر نیز علم قرائت را از وی فرا گرفته اند و از آن جمله است: عبدالله بن مبارک، یزیدی، خلیل بن احمد، یونس بن حبیب بصری، ابومحمد یزیدی نحو را از او گرفته است و او در ادبیات و دیگر علوم نیز شاگردان بسیار داشت مانند: ابوعبید، معمر بن مثنی، اصمعی، معاذ بن مسلم نحوی و دیگران. سیویه علم حروف را از او نقل کرده است. مازنی در عربیت، قرآن، وقایع عرب و شعر عالمترین مردم بود و یونس بن حبیب درباره وی میگفت: اگر بتوان به سخن کسی در همه چیز استاد کرد همانا سخن ابوعمر بن علاء است که سزاوار استاد است. ابوعبیده گوید: ابوعمر و دانشمندترین مردم است در قرائت، عربیه و وقایع عرب و شعر. خانه او تا سقف پر از دفترها و مؤلفات او بود، سپس به زهد روی آورد و همه دفاتر خویش را بسوخت. یحیی بن معین و دیگر اهل حدیث ویرا موقت، راستگو و سخشن را در قرائت حجت دانسته اند. روایاتی جالب و فوائد بسیار از او نقل شده است. (از العقد الفرید ج ۱۱ صص ۱۵۶ - ۱۶۰ چ محمد سعید عریان). زبان برادری فاضل و ذوقنون داشت به نام ابوسفیان بن علاء وی بطوری که در بقیة الوعاة بنقل از یزیدی و قفطی آمده در نحو، قرائت و انساب دست داشته و سعید از او روایت کرده و یحیی او را موقت دانسته است. ابوسفیان در ۱۶۵ ه. ق. درگذشت. یکی از احفاد زبان جهمن یحلف است که از ادیبان و نحویان و بقول یاقوت راویة احادیث و در شعر و علم غریب اللغة علامه ای بوده تقریباً هم پایه اصمعی و احمر. ابن منذر در مدیخ او گوید:

سیمم آل العلاء لانکم
اهل العلاء و معدن العلم
ولقد بنی آل العلاء لمazan
یتا حلوه مع النجم.

(از روایات الجنات ص ۲۹۹).
رجوع به معجم الادب ج ۱ ص ۲۱۷ و ۲۵۸، ج ۱۱ ص ۷۳، ۸۶، ۲۱۳، الاعلام زرکلی، حبیب السیر ج قدیم ص ۲۷۵ و فهرست ابن الندیم شود.
زبان. [زَبَّ بِا] (لِخ) ابن قانده^۹ مصری.

من میرسد: آیا دربارهٔ من امیدمیرود، و اگر جواب مثبت میشد شادی در چهره‌اش دیده میشد. وی به گفتهٔ ابن یونس در ۱۵۵ ه. ق. درگذشت. ابن حبان گوید: حدیث وی سخت منکر است و روایات او از سهل بن معاذ منحصر به یک نسخه است که گویا ساختگی است. لیث بن سعد گوید: زبان اگر میخواست بر عبادات خویش خردلی بیفزاید جای نداشت. (از تهذیب التهذیب). رجوع به خلاصهٔ تهذیب الکمال تألیف خزرچی شود.

زبان. [زَبَان] (لُحْ) ابن مره درازد است. (منتهی الارب) (تاج العروس). و ظاهر سخن مصنف قاموس زبان مانند سحاب است (بدون تشدید) و حافظ آنرا مانند شداد (با تشدید باء) ضبط کرده است. (تاج العروس).

زبان. [زَبَان] (لُحْ) عدوی. ابومحمد بن قتیبه. عیسی بن یزید بن دارا این حدیث از او نقل کرده است: در نزد پیغمبر (ص) سخن از کفایت رفت و زبان عدوی گفت یا رسول الله چیزی عجیب دیده‌ام... (از الاصابه ج ۲ ص ۳).

زبان آتشین. [زَبَانٌ آتِشِیْن] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زبان گرم. (آندراج): در کشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع تا نیستم بخاموشی نیاسودم چو شمع صائب.

زبان آذری. [زَبَانٌ آذَرِی] (ترکیب وصفی، مرکب) لهجه‌ای از فارسی قدیم که در آذربایجان متداول بوده و اکنون نیز در بعضی از قراء این ایالت و بعض نواحی قفقاز بدان تکلم کنند. در مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین آمده است: نباید این لهجهٔ ایرانی (زبان آذری) را با آذری مصطلح ترکمان یعنی لهجهٔ ترکی مستعمل در آذربایجان اشتباه کرد. برای تعبیر اخیر رجوع شود به دائرة المعارف اسلام^۱. اینک در آذربایجان بقایای آذری کهن بعنوان هرنندی، حسنو، قره چولی، خلخالی و تانی تکلم میشود. (مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۹). رجوع به «زبان آذری» تألیف کسروی و «ایران» و «آذری» شود.

زبان آرامی. [زَبَانٌ اَرَامِی] (ترکیب وصفی، مرکب) لهجه‌ای از زبان سامیان بدوی مشرق فرات. رجوع به «آرامی» شود.

زبان آشتیانی. [زَبَانٌ اَشْتِیَانِی] (ترکیب وصفی، مرکب)^۲ از لهجه‌های ایرانی است در آشتیان.

زبان آموختن. [زَبَانٌ اَمُوخْتِن] (مص مرکب) حروف آموختن. (آندراج): هفتین حرف گرفتاری دگر از ما میزرس همچو طوطی ما زبان را در قفس آموختم. دانش (از آندراج).

زبان آور. [زَبَانٌ اَوْر] (نف مرکب) شخص نظام

و خوب حرف زننده. (فرهنگ نظام). فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء). کنایه از فصیح. (آندراج) (بهارعجم):

زبان آوری بود بسیارمغز که او برگشادی سخنهاى نغز. فردوسی.
زبان آوری چرب‌گوی از میان فرستاد نزدیک شاه جهان. فردوسی.
دگر باره گردی زبان آوری فرینده مردی ز دشت هری. فردوسی.
سپهد زبان آوری نغزگوی برون کرد و بسپرد نامه بدوی. (گرشاسب‌نامه ص ۲۷۵).

دبیر زبان آور از گفت شاه جهان کرد بر نامه‌خوانان سیاه. نظامی.
ز رومی تنی بود بس مهربان ز رومی آوری کرد از هر زبان. نظامی.
بزرگی زبان آور و کاردان حکیمی سخنگوی و بیاردان. سعدی (بوستان).

هر که هست از ققیه و پیر و مرید وز زبان آوران یا ک نفس. سعدی (گلستان).
چو بر پهلوی جان سپردن بخت زبان آوری بر سرش رفت و گفت. سعدی.
|| مردم شاعر. (ناظم الاطباء). کنایه از شاعر. (آندراج) (بهار عجم). شاعر. (مجموعه مترادفات):

تا زبان آوران همه شده‌اند یکزبان در تنای آن دوزبان. مسعود سعد.
زبان آوری کاندین عدل و داد ثنایت نگوید زبانش میاد. سعدی.
|| غماز و نمام. (ناظم الاطباء). بی‌باک و گستاخ در سخن. بدگوی. زبان باز: زبان آور بی خرد سعی کرد ز شوخی بید گفتن نیکمرد. سعدی (بوستان).
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود.

سعدی (بوستان).
رجوع به زبان آوری و زبان باز شود.
السَّن بَلَشْمِی. حَرَاف (در تداول)^۴. فصیح. لیث. منطبق. (منتهی الارب). نطق (در تداول)^۵.

زبان آوران. [زَبَانٌ اَوْرَان] (م مرکب) جمع زبان آور:

زبان آورانی که وقت شباب کلیچه ربودندی از آفتاب. نظامی.
زبان آوران را بتو بار نیست که با مشعله گنج راکار نیست. نظامی.
نگویمت چو زبان آوران رنگ‌آمیز که ابرمشک‌فشانى و بحر گوهرزای. سعدی.
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن. سعدی (بوستان).
زبان آوران رفته از هر مکان

تصرع‌کنان پیش آن بیزبان. سعدی (بوستان).
زبان آور شدن. [زَبَانٌ اَوْر شُدِن] (مص مرکب) فصیح و بلیغ شدن. قُصَح. (منتهی الارب). رجوع به زبان آور شود.

زبان آوری. [زَبَانٌ اَوْرِی] (احماص مرکب) فصاحت و بلاغت. (ناظم الاطباء). سخن‌گویی. زبان‌دانی. چیره‌دستی در سخن. زبان‌گویا داشتن. در سخن توانا بودن. منطق قوی داشتن. شیرین سخن بودن. کَسَن. (صراح). بیان. (منتهی الارب). تَبَلُّغ. طلاق. عَارِضَةٌ. فَصَاحَتٌ. قَضَاء. (منتهی الارب):
چو بشنید شاه آن زبان آوری

زبون شد زبانش در آن داوری. نظامی.
نیوشندگان را در آن داوری غلط شد زبان زبان آوری. نظامی.
مرا خود چه باشد زبان آوری که گفته است شاه سخن عنصری^۶. سعدی.
|| زبان‌بازی: و گر جاهلی به زبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست. (گلستان سعدی).

که مجرم بزرق و زبان آوری ز جریمی که دارد نگرده بری. سعدی (بوستان).
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش. حافظ.
رجوع به زبان آور شود.

زبان آوری کردن. [زَبَانٌ اَوْرِی کُودِن] (مص مرکب) سَلَق. (دهار). (ترجمان القرآن). زبان بازی کردن. شوخی و گستاخی کردن در سخن. بی‌باکانه سخن گفتن: سعدی دلاوری و زبان آوری مکن تا عیب نشمرند یزرگان خرده‌دان. سعدی.
هنر بیاز و زبان آوری مکن سعدی چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم.

سعدی.
|| سخنوری: عالم راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری میکرد. (مجالس سعدی ص ۲۰). رجوع به زبان آور و زبان آوران و زبان آوری شود.

زبانان. [زَبَانَان] (لُحْ) نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند که از آن دو شاخ پیشین

1 - Adhari.

2 - F.Giese. بقلم: Azerfi.

3 - Ashtiyāni.

۴ - اشتقاق این کلمه هر چند بر طبق اصول و قیاس صحیح است ولی در لغت عرب نیامده است و فارسیان آنرا خود بسیار بکار برند.

۵ - اشتقاق این کلمه هر چند بر طبق اصول و قیاس صحیح است ولی در لغت عرب نیامده است و فارسیان آنرا خود بسیار بکار برند.

۶ - نل: که گفته‌است در مدح شه عنصری. ایضاً نل: چنین گفت در مدح شه عنصری.

زبان انزانی. [زَن اَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۲ و «عیلام» و «ایللم» شود.

زبان اوستایی. [زَن اَو] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان کتاب اوستا است و یکی از اصول و پایه‌های زبان ایران است. این زبان خاصه قسمتهای قدیم آن (گاته) بسیار کهنه بنظر میرسد و مانند زبان سنسکریت و عربی دارای اعراب است یعنی اواخر کلمات از روی تفسیر عوامل تغییر میکرده است. همچنین دارای اعلام جنسی^{۱۱} و تشبیه بوده است. (سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱۴). رجوع

۱- در ترجمه صور الکووا کب نسخه خطی مجلس شورای ملی «سر» آمده و مسلماً غلطی است از ناسخ کتاب و صحیح «دوسرو او» است. (سر و معنی شاخ). رجوع به زبانی شود.
۲- در متن عربی صور الکووا کب چنین است: و همامنزل السادس عشر من منازل القمر و یسمیان بدی العنقرب و یقال ایضاً انهما سحبالزبانان من الزبن و هوالدفع فکل واحد منهما منافع عن صاحبه غیر مقارن له. (صور الکووا کب ج حیدر آباد ص ۲۰۲).

۳- عبارت قلقشندی صریح است در اینکه کلمه زبانا که نام دو ستاره روشن است تشبیه است و لازمه این سخن آن است که مفرد آن زبان باشد نه «زبانان» و نه «زبانی» و در هیچ یک از کتب معتد لغت عرب «زبان» بدین معنی نیامده است بلکه بر طبق ضبط صریح کتاب لسان، صحاح، جهمرة، البستان، المحيط، اقرب المراد و تاج العروس زبانی مفرد و زبانیان تشبیه آن است. ولی از ظاهر عبارت صور الکووا کب در چند جا و نیز از جهان دانش مسعودی برمی آید که زبانا بدین معنی تشبیه است. در یکجا از صور الکووا کب چنین آمده: دو کوکب روشن اند که آنرا زبانی العنقرب یعنی سروهای عقرب خوانند. (ترجمه صور الکووا کب). در جای دیگر از آن کتاب آمده: سوم آن کوکب روشن است که شمالی دو کوکب زبانی العنقرب است. رجوع به زبانی و زبانیان شود.

۴- در این صورت الف آن علامت تشبیه است نه جزء کلمه و نیز بایستی زبانا (با نون) نوشته و خوانده شود مگر در حالت اضافه زیرا اسقاط نون تشبیه در غیر حالت اضافه جایز نیست چنانکه در صحیح الاعشی زبانا آمده است. رجوع به زبانی شود.

- 5 - Ormurī. 6 - Logar.
7 - Kaniguram.
8 - Osstique. 9 - Ishkâshmi.
10 - Ishkâshmi.

۱۱- بعضی از زبانها مانند عربی تنها دو جنس را تمیز میدهند «مذکر و مؤنث» و بعضی دیگر چون اوستا، سنسکریت، لاتین و آلمانی سه جنس را «مذکر، مؤنث، خنثی». (از حائیه بهار در همین صفحه).

کازمیرسکی گوید: زبانا تشبیه زبان^{۱۲} است. رجوع به زبانی و زبانیان شود.

زبان ارموری. [زَن اَ] (ترکیب وصفی، مرکب) از لهجه‌های ایرانی است که در وزیرستان (افغانستان) رایج و شامل دو لهجه است: لهجه لگر^۶ و لهجه کینیگورم^۷. (مقدمه برهان قاطع ج معین ص ۳۸). رجوع به ایران شود.

زبان استی. [زَن اَ] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از لهجه‌های ایرانی است که در ناحیه اُست قفقاز و شامل سه لهجه فرعی است. این لهجه را بناسبت وسعت و اهمیت جزو زبانهای ایرانی نیز بشمار آورند. (از مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۹).

زبان اشکاشمی. [زَن اَ] (ترکیب وصفی، مرکب) ^۸اشکشمی. از لهجه‌های ایرانی است که در اشکاشم^{۱۰} (پامیر) رواج و با سنگلیچی قرابت دارد. (مقدمه برهان قاطع ج معین ص ۳۸). رجوع به «ایران» و «فارس» شود.

زبان اشکشمی. [زَن اَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ماده فوق شود.

زبان اطفال. [زَن اَ] (ترکیب اضافی، مرکب) زبان مخصوصی که مادران با اطفال بدان سخن میگویند و اسم اشیاء را با تحریفی خاص ادا میکنند و یا نامی دیگر بر آن مینهند مانند:

آخ = بد. تلخ. بی‌پایا = پدیر، پوفه = آش و هرچیز خوردنی، توتو = مرغ، قاقا = شیرینی. [زبان کودگانه. زبان کودکی. زبانی ساده و بچگانه که با کودکان گویند. رجوع به زبان کودکی شود.

زبان افکندن. [زَ اَکَ دَ] (مص مرکب) زبان بریدن. ساکت کردن. (آندراج): مگر زباغ ارم باصفاش حرفی گفت که تیغ باد سحر غنچه را زبان افکنند.

حسین ثنائی (از آندراج).
زبان افکندن. [زَ اَکَ دَ] (مص مرکب) شعله افکندن. (ناظم الاطباء).

زبان السیف. [زَ نَشَ سَ] (ع [م مرکب) نوک شمشیر.

زبان اندر حکم نبودن. [زَ اَ دَ حَ نَ دَ] (مص مرکب) خارج از موقع و نایجا سخن گفتن. اختیار زبان خود را نداشتن:

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. سعدی (گلستان).

زبان اندر کشیدن. [زَ اَ دَ کَ / کَ دَ] (مص مرکب) سکوت اختیار کردن. زبان درکشیدن. زبان در کام کشیدن. دزدیدن: چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مباحش چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباحش. سعدی.

برج عقرب است. (غیاث اللغات). زبانا منزلی از منازل قمر که بیست و هشت منزل دارد. (کشف اللغات). منزل شانزدهم بود از منازل بیست و هشت قمر و علامت او دو ستاره است بر دو کفه میزان هر دو از اکبر قدر ثالث، یکی را که بر طرف جنوب است کفه الجویبه... و عرب گویند که این دو کوکب بر زبانیای عقرب واقعتد یعنی بر دو قرن او. (فرهنگ نظام بنقل از شرح بیست باب ملاحظفر). عرب اول و سوم را که بر دو کفه‌اند و روشن ترند دو زبانا عقرب خوانند یعنی دو سر او^۱ و آن منزل شانزدهم قمر است و بعضی گفته‌اند ایشان را زبانا از آن خوانده‌اند که از یکدیگر مندفع‌اند یعنی دور وزن دفع بود^۲. (ترجمه صور الکووا کب). چون قمر در نهایت عرض شمالی بود بمیان هر دو زبانا بگذرد. (ترجمه صور الکووا کب). پس در وسط دو زبانا تا او یازده درجه و پنج دقیقه باشد. (ترجمه صور الکووا کب). پس از میان زبانا تا وسط کووا کب جبهه پانزده درجه و سی و پنج دقیقه باشد. (ترجمه صور الکووا کب).

از منازل که برین چرخ برین دارد جای آنچه نخست همین است که گنتم حاشاک شوله و اخیه و نثره و صرفه دبران بلده و ذابح و کلیل و زبانا و سماک. خواجه نصیر (از کاشفی در لویح).

هنگام حلول قمر در زبانا از منازل برج میزان... صالح است برای ساختن نیب و نویوشدن... حذر کند از سفر دریا... (از لویح القمر کاشفی فصل سوم از خامنه). زبانا دو ستاره است بر دو کفه میزان هر دو از اکبر قدر ثالث، عرب آن دو را واقع بر زبانیای عقرب دانند یعنی بر دو قرن او. (تحفة الافلاک هدایت ص ۴۳۱). رجوع به لویح القمر کاشفی فصل ۴ از خامنه شود:

چارصفهای ملک در صفه‌های نه فلک بر زبانا جای استقای باران دیده‌اند.

خاقانی.
گریند بر تو جانوران تا بحد آنک
عقرب ز راه نیش و زبانا گریسته. خاقانی.
زان رمح مارسان زدم کزدم فلک
بیرون کند گره به زبانا برافکنند. خاقانی.
میزان جو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه با زبانا. نظامی.

ثریا جو در تاج مرجان صافی
زبانا جو در دیر قنديل راهب. حسن متکلم.
رجوع به زبانا، زبانی و زبانیان شود.

زبانان. [زَ] [لُح] قلقشندی آرد: زبانان^۳ دو ستاره روشن‌اند که عرب آنرا دست عقرب میداند که بوسیله آن از خویش دفاع میکند و اصحاب صور آن دو را دو کفه میزان قرار میدهند... (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰).

به ص ۶ تا ۱۳ همان کتاب و نیز جبهه مقدمه برهان قاطع ج معین، و مقدمه لغت نامه ص ۶۰ و «ایران» و «اوستا» شود.

زبان ایرانی. [زَبَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به مقدمه برهان قاطع ج معین، مقدمه لغت نامه، سبک‌شناسی بهار ج ۱ ص ۱ تا ۳۰ و «ایران» و «پهلوی» و «پارس» و «فارس» شود.

زبان بابلی. [زَبَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۱ ج ۲ ص ۱۶۱۰ شود.

زبان باز. [زَبام] (تلف مرکب) کسی که با زبان چرب و نرم خود مقصود خود را حاصل میکند یا مردم را فریب میدهد. (فرهنگ نظام). چاپلوس. متعلق. چرب سخن. چاخان. لفاظ. خالب. (منتهی الارب). رجوع به زبان‌بازی و زبان‌بازی کردن و زبان‌آوری و خلافت شود.

زبان بازگردن. [زَبَکَ] (مص مرکب) (... کودک) آغاز سخن گفتن کردن او.

زبان بازی. [زَبام] (حامص مرکب) کار زبان‌باز است (که با زبان چرب و نرم مردم را فریب میدهد). (فرهنگ نظام). امکالمه و با هم سخن گفتن. (آندراج) (ارمغان آصفی). گفتگو و مکالمه. (ناظم الاطباء):

صف مژگانش در زبان بازی است
گرچه چشمش بخواب ناز شده‌ست. صائب
گفتگو با دل سیاهان میکند دل را سیاه
شع گر باشد طرف صائب زبان بازی خوش است.

صائب
[برابری و خصومت. (ارمغان آصفی) (غیث اللغات) (آندراج). مناقشه و مناقزه. (ناظم الاطباء).] چرب‌زبانی. لفاظی. چاپلوسی. چرب سخنی. خلافة. (منتهی الارب). رجوع به زبان‌باز. زبان‌آور. خالب و خلافت شود.

زبان بازی کردن. [زَبَکَ] (مص مرکب) مکالمه کردن. باهم سخن گفتن. (آندراج): سخن دارد به آب زندگی لعل گهربارش
زبان بازی بکامل میکند مژگان خونخوارش.

صائب
بخود چو موی میانست ز رشک میبچم
چو شانه با سر زلفت کند زبان‌بازی.
محمدقلی میلی (از آندراج).

و رجوع به زبان‌بازی شود.

زبان بو. [زَبَ] (تلف مرکب) کنایه از خاموش کردن مدعی است بدلائل و جوابی که دیگر حرف نمیتواند زند. (برهان قاطع). جوابی که خصم را ساکت و خاموش گرداند. (انجمن آرا) (آندراج). جوابی که اسکات مدعی بدان شود. (شرفنامه منیری). حجت قاطع و دلیل و برهان مسکت. (ناظم الاطباء). جوابی که خصم را ساکت کند. (فرهنگ

رشیدی). رجوع به زبان بریدن شود. [معنی عطا و بخشش نیز آمده است چنانکه در زمان پیغمبر شاعری را حضرت رسالت فرمودند بمرکه زبانش را بپر. عمر خواست که با کارد ببرد حضرت امیر فرمود که به او چیزی بده. (برهان قاطع).] [بخشش و عطا را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). عطا. (شرفنامه منیری). بخشش و عطا را نیز گویند که زبان شاکمی را از غیبت و شکوه ببرد. (آندراج) (انجمن آرا). عطا و بخشش که سائل را ساکت کند. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان بران شود.

زبان برآوردن. [زَبَ وَ دَا] (مص مرکب) کنایه از آن است که حیوان از شدت تشنگی زبان خود را از دهان برمی‌آورد. (از بهار عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج). لَقَلَقَ: زبان برآوردن مار و جنبانیدن آن. (منتهی الارب): از بس که گشت بیدل لب تشنه زلالم چون خط زبان برآورد بر کوثر بسم.

میرزا بیدل (از آندراج). [شروع به سخن کردن. آغاز تکلم کردن. زبان برگشادن. لب به سخن گشودن. بزبان آمدن:

برآورد پیر دلآور زبان
که‌ای حلقه درگوش حکمت جهان.

سعدی (بوستان).
زبان بران. [زَبُ] (مرکب) جمع زبان بر و به همان معانی:

زبان بران زمانه بگشتن اند مگوی
که در زمانه منم همزبان خاقانی. خاقانی.
رجوع به زبان بر شود. [تلف مرکب] هجوگو و هجوکنان. (ناظم الاطباء). هجا گوی و سیاوه طراز. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۴۸ ص ۲):

زبان بران هجا گویان بریده شود
جهان ز بدزبانی او میشوند آسوده.

ابوالمعانی (از فرهنگ شعوری).
[حامص مرکب] در تداول زنان، مگر زبان بران است؛ همه کس حق دارد که مقصود خود را بزبان آرد.

زبان برافشاندن. [زَبَ آدَا] (مص مرکب) گویا در این شعر به معنی زبان جنبانیدن و سخن گفتن یا شعر سرودن است: مکیده‌ام لب لعلی که از مکیدن آن شیم مشک دمدگر زبان برافشانم.
حسین ثنائی (از آندراج).

رجوع به ارمغان آصفی ج ۲ ص ۳ شود.
زبان پر بستن. [زَبَ بَ تَا] (مص مرکب) خاموش ماندن. سخن نگفتن. مقابل زبان برگشودن:

گشادستی بکوشش دست و بر بسته زبان و دل
دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم.
ناصرخسرو.

رجوع به زبان بستن شود.
زبان بر خود بستن. [زَبَ خَوْدَ / خُدَبَ تَا] (مص مرکب) از حرف دیگران درباره خود جلوگیری کردن. مانع بدزبانی و غیبت دیگران شدن:

پس کار خویش آنکه آگه‌نشست
زبان بداندیش بر خود بیست.

سعدی (بوستان).

زبان بر زبان. [زَبَ زَا] (ص مرکب، ق مرکب) متواترگو. (آندراج).

زبان بر زبان داشتن. [زَبَ زَا تَا] (مص مرکب) مرادف زبان در ته زبان داشتن. بر گفته‌ای ثابت نبودن و هر دم چیزی گفتن. (آندراج).

زبان برزدن. [زَبَ زَا دَا] (مص مرکب) همچون زبان برآوردن. (خلاصه بهار عجم) (آندراج). رجوع به ترکیب ذیل شود.

زبان بر سرکسی دراز داشتن. [زَبَ سَرِکَ وَ تَا] (مص مرکب) حق اعتراض به او داشتن. [اسلط بودن بر کسی.

زبان برکشیدن. [زَبَ کَ / کَا] (مص مرکب) عبارت از آن است که حیوان از شدت تشنگی یا گرمی زبان خود را از دهان بیرون می‌آورد. (خلاصه بهار عجم).

زبان برگشادن. [زَبَ گَ دَا] (مص مرکب) لب به سخن باز کردن. آغاز سخن کردن: دل قارن آزرده گشت از قباد

میان دلیران زبان برگشاد. فردوسی.
زبان برگشاد اردشیر جوان
که‌ای نامداران روشن روان. فردوسی.
پس آنکه بزبانی عزت نشست
زبان برگشاد و داهنا بیست.

سعدی (بوستان).
رجوع به زبان گشادن و زبان گشودن و زبان برآوردن شود.

زبان برگشودن. [زَبَ گَ دَا] (مص مرکب) زبان برگشادن. آغاز سخن کردن: ز سرتری آن آهین دل که بود

بعیب بربرخ زبان برگشود. سعدی (بوستان).

زبان برنگردیدن. [زَبَ نَ گَ دَا] (مص مرکب)... از چیزی؛ جز آن چیز بر زبان نیامدن. جز آن نیارستن سخنی گفت:

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم برنگردید از نوشه. شاکر بخاری.
— زبان برنگردیدن به چیزی؛ سخنی را نگفتن. از گفتن آن چیز خودداری کردن:

زبان را مگر دان بگرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
زبانست خرد باد و دستور شرم

۱- و نیز رجوع به انجمن آرا و آندراج ذیل زبان بریدن شود.

سخن گفتند چرب و آواز نرم. فردوسی.
زبانم از بنگرودد بهریان گردد
بیان حکمت ست و زبان دانش لال.

معدوسعد.

زبان بره ۵. [زَبْ بَزَر / ا] (مربک) گیاهی است که برگ آن بزبان بره شبیه است و به عربی لسان الحمل گویند. (انجمن آرا) (آندراج). گیاهی است که اطلاق شکم باز دارد و آنرا چرغول و چرغون و خرگوشک و خرغون نیز گویند. (شرفنامه منیری). گیاهی است که آنرا خرگوشک خوانند و به عربی لسان الحمل و آذان الجدی، گویند علاج اسهال کند. (برهان قاطع). گیاهی که بتازی لسان الحمل و تخم آنرا بارتنگ گویند. (ناظم الاطباء). بارتنگ که به عربی لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره. (فرهنگ رشیدی). بارتنگ. (الفاظ الادویه ص ۱۳۸). نباتی است مانند زبان بره بشیرازی آنرا ورق بارتنگ گویند و پیارسی خرقوله و آن دو نوع است: بزرگ و کوچک^۱. ورق بزرگتر بود و جوهر وی مرکب بود از مائه و ارضیه. بمانیت مرید بود و به ارضیت قابض و سودمندتر. بزرگتر تازه بود و طبیعت آن سرد و خشک بود در دوم و ورق وی قابض بود و رادع بود. منع سیلان خون بکند و خشکی وی نه لذاع بود و اصل وی چون از گردن صاحب خنازیریابویند نافع بود و وی زرمهای کرم و شری و خنازیر و آتش فارسی و داء الفیل و صرع و نمله و سوختگی آتش را سودمند بود و آب ورق آن قلاع را نافع بود و شیافات چشم را چون بوی بگذرانند سودمند بود. و گویند تب غب را نافع بود چون بیآشامند از اصل وی سه عدد در چهل و پنج درم شراب مزوج کرده. و گویند در تب ربع چهار اصل وی و برگزیدگی سگ دیوانه نهادن نافع بود و گویند مضر بود به سبزه و مصلح وی مصطکی و سلیخه بود و بیدل وی ورق آن و ورق حماض بستانی. (اختیارات بدیعی: لسان الحمل). رجوع به تحفه حکیم مؤمن، جامع ابن البطار، تذکره انطاکی: لسان الحمل، و ازانة نامة گیاهی تألیف زاهدی: لسان الحمل صص ۱۳۹ - ۱۴۰ و بارتنگ، بارهنگ، خرغوله چرغول و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۳۹ برگ ۱ شود. || حلوایی بشکل آب نبات. آب نبات متبلور و شیشه گون است لکن بزبان بره سفید برنگ پشمک و شیر و نامتبلور است. بر خلاف آب نبات که رنگ شفاف مایل بزردی دارد زبان بره بادام یا خلال بادام در میان دارد. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۹ ص ۱ شود.

زبان بریدن. [زَبْ بَ د] (مص مرکب) کنایه از عطا و بخشش است. منقول است که

سائلی در ملازمت حضرت سرور کائنات سؤال کرد. فرمودند به یکی از اصحاب برو زبانش را ببر. خواست زبانش ببرد. در این اثناء امیر مردان علی بن ابیطالب (ع) رسیدند و از حقیقت حال استفسار فرمودند آن صحابه گفت که حکم است زبانش ببرند، فرمود به او چیزی بدهند، چون حقیقت واقعه از سرور عالم تحقیق گردید آنچنان بود که مظهرالمجائب فرموده بودند. (انجمن آرا) (آندراج). عطا و بخشش کردن. (فرهنگ رشیدی). بخشش کردن و عطیه دادن. (ناظم الاطباء). || کنایه از خاموش کردن مدعی است بجهت و دلائل. (انجمن آرا) (آندراج). ساکت کردن مدعی بجهت و دلیل. (فرهنگ رشیدی). خاموش کردن مدعی بدلیل. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به ارمغان آصفی ج ۲ ص ۳ و زبان بر شود.

- زبان شمع بریدن: کنایه از خاموش گرداندن آن است و شعراء متقدم و متأخر. زبان یعنی سخن را کنایه از شعله شمع بسیار آرنده:

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان بیرم.

زبان بریده ۵. [زَبْ بَ د / د] (نصف مرکب) خاموش. (آندراج). خاموش و ساکت شده. (ناظم الاطباء). ملون. (منتهی الارب):
آویخته کی بدی ترازو
گوزانکه زبان بریده بودی. خاقانی.
حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند.

نظامی (الحاقی).
زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم.

کلک زبان بریده حافظ به کس نگفت
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد.

حافظ.
|| بجای نفرین بکار میرود بمعنی گنگ شده. لال شده مانند: زبانم لال (یا) زبانش لال:
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یارب که مدعی را پادا زبان بریده. حافظ.

زبان بستن. [زَبْ بَ تَ د] (مص مرکب) کنایه از خاموش گرداندن است. (آندراج):
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی
چو نایش بی زبان باید نه چون بریط زبان دانش.
خاقانی.

رجوع به زبان ستدن شود.
زبان بستگان. [زَبْ بَ تَ / ت] (نصف مرکب، مرکب). ج زبان بسته. خاموشان:
ای نقت نطق زبان بستگان
مرهم سودای جگر خستگان. نظامی.

کای جگر آود زبان بستگان
آب جگر خورده دلخستگان. نظامی.
تو دانی ضمیر زبان بستگان
تو مرهم نهی بر دل خستگان. سعدی.
رجوع به زبان بسته و زبان بستگی شود.
زبان بستگی. [زَبْ بَ تَ / ت] (مص مرکب) خاموشی. عدم نطق. عدم تکلم. (ناظم الاطباء):

سوی خانه آمد به آهستگی
نگه داشت مهر زبان بستگی. نظامی.
بزاری بنالید زان خستگی
شفعی نه پیش از زبان بستگی. نظامی.
رجوع به زبان بسته شود. || زبان گرفتگی.
زبان آور نبودن. فصاحت نداشتن. گیرداشتن زبان:

وگر زانکه دارد زبان بستگی
نوبد ثالی به آهستگی. نظامی.
اینست فصاحت که زبان بستگی است
اینست شتابی که در آهستگی است. نظامی.
رجوع به زبان بسته و زبان گرفتن و زبان گیرکردن و زبان گیر شود.

زبان بستن. [زَبْ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از خاموش کردن. (آندراج). خاموش کردن و ساکت نمودن. (ناظم الاطباء):

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت
حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را.

سعدی.
من از حکایت عشق تو بس کنم هیبات
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم. سعدی.
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست. سعدی.
چو سعدی که چندی زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود.

سعدی (بوستان).
بزبان نگه از شکوه زبان بست مرا
از لبش جذب سؤال از چه جوابی نکشید.
نورالدین ظهوری (از آندراج).

کام و دم مار و نیش کزدم بستن
بتوان نتوان زبان مردم بستن. مشرب.
رجوع به زبان بسته و زبان بستگی شود.
|| کنایه از خاموش شدن... و این از خصائص لفظ بستن است که بمعنی لازم و متعدی هر دو آمده و مستعمل میشود^۱. (آندراج). کنایه از

۱ - چنین است در نسخه و ظاهراً اینگونه صحیح است: آن دو نوع است بزرگ و کوچک و کوچک کوچک ورق بزرگتر بود.

۲ - مصدر بستن بطور لازم و متعدی استعمال نمیشود بلکه همیشه متعدی بکار میرود، نکته در اینجا است که گاه سخنگو از بستن زبان خود سخن میگوید و گاه از بستن زبان دیگران یا بستن دیگران زبان او را و چون صورت نخست

خاموش شدن باشد. (برهان قاطع). (انجمن آرا). خاموش بودن. سکوت داشتن. (ناظم الاطباء)؛ زبانرا از دروغ بسته. (کلیله و دمنه). خاقانی از زبان ز سخن بست حق اوست چند از زبان نیافته سودی زبان کشید.

خاقانی.
زبان بسته. [زَبَبْ تَ / تَ] (نصف مرکب) خاموش. ساکت. غیر ناطق. (ناظم الاطباء)؛ باده گیران زبان بسته گشادند زبان باده خواران پراکنده نشند بهم. فرخی. چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود. (بوستان). تودانی ضمیر زبان بستگان تو مرهم نهی بر دل خستگان. (بوستان). بهائم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر. سعدی. ||غیرناطق. حیوان. (ناظم الاطباء). و این کلمه‌ای است که از راه رقت و شفقت گویند: امروز حیوان زبان بسته را آب نداده است؛ اگر ما مستحق عذابیم این چهار پایان زبان بسته بی‌گناهاند. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶).

بمعرف زبان بسته آواز ده که پرواز پارینه را بازده. نظامی. ||کودک که هنوز سخن گفتن نتواند: نه طفل زبان بسته بودی ز لاف همی روزی آمد بجوفت ز ناف.

سعدی (بوستان). ||مجازاً، مردی احمق و گول. ||گنگ. (ناظم الاطباء).

زبان بقفا. [زَبَبْ قَ] (مرکب) ^۱ گل نافرمان، چرا که در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشک دیده میشود و بهمین جهت او را نافرمان گویند، چرا که شخصی که فرمان سلطان قبول نکند برای تعدیش زبان او از پس گردن بیرون میکشند. (غیاث اللغات) (آندراج). نام گلی است بنفش که دهش باز است و در داخل آن چیزی شبیه بزبان لوله کرده است. (فرهنگ نظام). نام گلی. (ناظم الاطباء). یکی از انواع مهم خربقی (یکی از چهار دسته آلاله از تیره گیاهان گلدار) زبان در قفا است که هر پنج گلبرگ آن دارای مهمیز است و برای زیئت کاشته میشود. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۱۹۹). رجوع به زبان در قفا. گل. گل زیستی و گل میمون و زبان پس قفا شود.

زبان بگشادن. [زَبَبْ كُ / بَ دَ] (مص مرکب) زبان بگشودن. زبان برگشادن. سخن گفتن. آغاز سخن کردن: و عالم بدین تهیت زبان بگشاد. (سند بادنامه ص ۱۴).

زبان بلوچی. [زَبَبْ بَ] (ترکیب وصفی، مرکب) ^۲ از لهجه‌های ایرانی است در بلوچستان ایران و پاکستان و آن شامل

لهجه‌های فرعی بسیار است. (مقدمه برهان قاطع ج معین ص ۳۸). رجوع به «ایران» و «پارسی» شود.

زبان بند. [زَبَابْ بَ] (نصف مرکب، مرکب) نوعی از عزایم و افسون که زبان حریف را بدان بستند. (آندراج). تعویذی که برای زبان‌بندی دشمنان و بدگویان نویسند. (غیاث اللغات). افسون و عزائم. (ناظم الاطباء). نوعی از عزائم و افسون که زبان حریف را بدان خاموش توان کردن. (از بهار عجم)؛ زبان بندهایی چو پیکان تیز

دری در تواضع دری در ستیز. نظامی. بغمزه گفت با او نکته‌ای چند که بود از بوسه لبها را زبان‌بند. نظامی. نگیرد خردمند روشن ضمیر زبان‌بند دشمن ز هنگامه گیر. سعدی (بوستان).

||افسونگر. (ناظم الاطباء).
زبان بند خود. [زَبَابْ بَ دِغْ زَ] (ترکیب اضافی، مرکب) کنایه از شراب است. (غیاث اللغات) (آندراج). شراب و می. (ناظم الاطباء). شراب. (مجموعه مترادفات ص ۲۲۳)؛

ساقی بمان آر زبان‌بند خرد را کین هرزه در صحبت ماقال برآرد. صائب.
زبان بند کردن. [زَبَابْ بَ كَ دَ] (مص مرکب) عمل جادویی برای بستن زبان اقوام زن از بدگویی او پیش شوهر و امثال آن. جادو کردن. افسون کردن؛

بخواب ترگس جادوش سوگند که غمزه‌ش کرد جادو را زبان‌بند. نظامی. زبان بگشای چون گل روزگی چند کز این کردند سوسن را زبان‌بند. نظامی. تا زبان‌بند آن پری نکم سردین کار سرسری نکنم. نظامی.

زبان بندی. [زَبَابْ بَ] (حامص مرکب) اظهار و بیان گواهان بقید قلم درآوردن. (آندراج). شهادت شاهد. ||افسونگری. (ناظم الاطباء). عملی که جادویان و دعانویسان ادعا کنند که دشمنان را از گفتارهای بد نزد پادشاه یا شوهر و غیره بازدارد. عمل سحری که دشمنان را از غیبت و بدگویی کسی بازدارد. ||زبان‌بند شدن.

زبان بی زبان. [زَبَبْ نَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قلم. (ناظم الاطباء). ||زبان گنگ. (ناظم الاطباء). ||زبان حیوانات. (ناظم الاطباء). ||بیان گنگانه. (ناظم الاطباء).

زبان بی سر. [زَبَبْ سَ] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از سخن بیهوده باشد. (خلاصه بهار عجم) (آندراج) (برهان قاطع). سخن بیهوده. (ناظم الاطباء). سخن بی‌سروته و لاطائل.

زبان به زبان مالیدن. [زَبَبْ زَدَ] (مص مرکب) با ترس و تردد، گنگ و غیر صریح سخن گفتن.

زبان به کام کشیدن. [زَبَبْ كَ / كَ دَ] (مص مرکب) کنایه از ساکت شدن و خاموش شدن. (خلاصه بهار عجم) (آندراج)؛ زبان بکام مکش وحشی از فسانه عشق بگو که خوش تر از این داستان نمیشد.

وحشی. بصد فریب ظهوری زبان بکام کشید چنان مکن که لبش باز درخوش افتد. ظهوری (از آندراج). رجوع به زبان درکشیدن شود.

زبان بودن. [زَبَبْ دَ] (مص مرکب) کنایه از سخن‌گو بودن. سخن گفتن. زبان آوری کردن؛ زبان و گوش دادت کلک نقاش که گاهی گوش شو گاهی زبان باش.

وحشی.
زبان پارتی. [زَبَبْ پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان پهلوی اشکانی را گویند. (حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع ج ۱ ص ۳۴۹). رجوع به مقدمه برهان قاطع ج معین و ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۶۵ و ۲۶۹۶ و پهلوی و ایران شود.

زبان پارسی. [زَبَبْ پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) چون مطلقاً زبان پارسی گویند مراد زبان پارسی نو است یعنی پارسی پس از اسلام. (از حاشیه دکتر معین بر برهان قاطع ج ۱ ص ۳۵۰ و ۳۵۱). امروز بیشتر مردم ایران و افغانستان و تاجیکستان و قسمتی از هند و ترکستان و قفقاز و بین‌النهرین بزبان فارسی سخن میگویند و نامه مینویسند و شعر می‌سرایند. رجوع به سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲ و مقدمه برهان قاطع ج معین و مقدمه لغت‌نامه و «فارسی»، «ایران»، «ایرانی» و «پهلوی» شود.

زبان پارسی باستان. [زَبَبْ پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) یکی از زبانهای ایرانی است که در عهد هخامنشیان، زبان رسمی ایران بوده و با اوستا و سانسکریت شباهت تام دارد و کتیبه‌های هخامنشیان و برخی ظروف و مهرها بدین زبان و بخط میخی هخامنشی نوشته شده است. (حاشیه برهان قاطع ج معین ج ۱ ص ۳۵۱). رجوع به مقدمه برهان قاطع ج معین و ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۰۳، ۱۶۱۶، ۱۶۱۳، ۲۱۹۱، ۲۶۷۱، ۲۶۹۶ و «ایران»،

→ مرادف با خاموش شدن است صاحب آندراج در اشتباه افتاده و آنرا لازم تصور کرده است.

«پارسی»، «پارس قدیم»، «فارس»، «فارس» و «پارسی» و «فارس قدیم» شود.

زبان پارسی قدیم. [زَ نِ یِ قَا] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان فرس قدیم. فرس هخامنشی. پارسی باستان. رجوع به پارسی باستان شود.

زبان پارسی میانه. [زَ نِ یِ نَ / نِ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان پهلوی است. (حاشیه برهان بقلم دکتر معین ص ۳۵). رجوع به «پهلوی»، «فارس» و «ایران» شود.

زبان پارسی نو. [زَ نِ یِ نَ / نَو] (ترکیب وصفی، مرکب) فارسی بعد از اسلام است. (حاشیه برهان قاطع چ معین). رجوع به مقدمه برهان قاطع چ معین و «ایران» و «فارس» شود.

زبان پراچی. [زَ نِ پَ] (ترکیب وصفی، مرکب) از لهجه‌های ایرانی است در هندوکش. (مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۸).

زبان پرو بودن. [زَ پُ دَا] (مص مرکب)... از سخنی؛ آن سخن را فراوان گفتن. [زبان پر از گفتار تلخ بودن؛ کنایه از خشمناک بودن؛

چنین گفت چون او بیامد ببلخ زبان و روان پر ز گفتار تلخ. فردوسی. [زبان پر از تفرین بودن؛ کنایه از بیزار بودن از کسی؛

همه دل پر از درد و دیده پر آب زبان پر ز تفرین افراسیاب. فردوسی.

زبان پر ز جنگ شدن. [زَ پُ زَ جَ شُ] (مص مرکب) کنایه از سر ستیز و جنگ داشتن و شدت خصومت است؛ دل‌گرگزار اندران تنگ شد

زبان و روانش پر از جنگ شد. فردوسی. **زبان پس قفا.** [زَ پَ قَا] (مرکب) نام گلی است. رجوع به زبان در قفا و زبان بقفا شود.

زبان پشتو. [زَ نِ پَ / پُ] (ترکیب وصفی، مرکب) لهجه‌ای در افغانستان و شعبه‌ای است از زبانهای ایرانی. پشتو یا پشتو (که صورت زبان نیم رسمی افغانستان را دارد) شامل لهجه‌های فرعی بسیار از جمله لهجه و تسی^۲ است که از دیگر لهجه‌ها مجزاست. (مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۸).

رجوع به «پشتو» و «ایران» شود. **زبان پهلوی.** [زَ نِ پَ لَ] (ترکیب وصفی، مرکب) امروزه پهلوی بزبان ایرانی که اصطلاحاً پارسی میانه می‌نامند اطلاق میشود. (حاشیه برهان قاطع بقلم دکتر معین ذیل پهلوی). رجوع به مقدمه برهان قاطع چ معین «ایران» نامه صص ۸۱-۹۱ و «پهلوی»، مقدمه لغت و «فارس» شود.

زبان پیوندی. [زَ نِ پَ یِ / پَ یِ وَ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۳ بر طبق تحقیقات

زبانشناسی یک بخش از زبانهای امروز دنیا زبانهای پیوندی است و دو قسم دیگر عبارتند: از زبان ملتصق و زبان یک هجائی. زبانهای پیوندی از ایتراوند:

الف - زبانهای سامی مانند عبری و عبری و آرامی که بعد سریانی نامیده شد و در عهد قدیم زبانهای فنیقی و بابلی و آشوری و زبان مردم قرطاجنه (کارتاژ) که شعبه‌ای بودند از فنیقیان و زبان حمیری.

ب - زبانهای مردم هند و اروپایی یعنی اعم: آریائی‌ان هند - آریائی‌ان ایران^۵ یونانیان، ایتالیائی‌ان، مردم سلت (بومیان اروپای غربی) ژرمنی (آلمان و انگلوسا کسون و مردم اسکاندیناوی)، لت و لیتوانی و سلاو (که روس، سلاوهای شرقی اروپا و مردم بلغار و سرب و سایر سلاوهای بالکان باشند). (از سبک‌شناسی ج ۱ ص ۱۰۲). رجوع به «زبان» شود.

زبان قاتی. [زَ نِ] (ترکیب وصفی، مرکب)^۶ از لهجه‌های ایرانی موجود در شبه جزیره آب شیرین^۷. (مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۳۹). رجوع به «ایران» و «پارسی» شود.

زبان تازه کردن. [زَ زَ / زَ کَ دَا] (مص مرکب) زبان تر کردن. زبان آوردن. (آندراج):

زبان تازه کردن به اقرار تو برانگیختن علت از کارتو. نظامی.

زبان قاک. [زَ نِ] (ترکیب اضافی، مرکب) (آندراج)^۸. در شاهد زیر ظاهراً به معنی خوشه یا دانه انگور آمده است؛ تا نگوید حرف، یگر دختر رز را بکش باغبان دانسته میرد زبان تا ک را.

هاشم (از آندراج). **زبان تخاری.** [زَ نِ تَا] (ترکیب وصفی، مرکب) از زبانهای کهن ایران است. رجوع به مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین و مقدمه لغت نامه «ایران» شود.

زبان ترازو. [زَ نِ تَ] (ترکیب اضافی، مرکب) خار ترازوی زرنج. (غیث اللغات). خاری که در میان دسته ترازوی زر بشکل زبان باشد و چون آن خار برابر باشد و چپ و راست سر نکشد وزن راست باشد. (آندراج). لسان المیزان. (المنجد). نقیب. (متهی الارب):

بمیزان قناعت بیش و کم کم پیش می‌آید زبان این ترازو را نمیدانم نمیدانم. صائب. رجوع به زیانه شود.

زبان تران. [زَ نِ تَ] (ص مرکب) هجوگو. فحاش. بدگو. دشنام‌گو. (ناظم الاطباء). **زبان تو کردن.** [زَ نِ تَ کَ] (مص مرکب) کنایه از لقمه در دهن گذاشتن باشد. (آندراج)

(برهان قاطع). لقمه در دهن گذاشتن. (ناظم الاطباء). [کنایه از سخن گفتن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). سخن کردن. سخن گفتن. (ناظم الاطباء). سخن کردن. (فرهنگ رشیدی) (غیث اللغات):

با من بیلام خشک ای دوست زبان تر کن تا از مزه هر ساعت لعل تروت افشانم. خاقانی.

زبان تفرشی. [زَ نِ تَ رَا] (ترکیب وصفی، مرکب)^۹ از لهجه‌های ایرانی است در «تفرش». (مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۴۰).

زبان تنگ سروک. [زَ نِ تَ گِ سَ رُ وَ] (ترکیب اضافی، مرکب) از زبانهای کهن ایرانی است که هنوز نامی برای آن برنگزیده‌اند. در تنگ سروک که موضعی است در سرحد شرقی خوزستان نزدیک بهبهان چهار کتیبه مختصر به این زبان وجود دارد که متعلق بصر اشکانی است. (از مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین ص ۲۳). رجوع به هینگ، کتیبه‌های پهلوی، ترجمه دکتر معین ص ۱۶ شود.

زبان توتی. [زَ] (مرکب) یا طوطی. گیاهی است و توتی مرغی است سبز و گویا و معروف. و این لغت فارسی است و در فارسی طاء نیامده و آنرا معرب کرده‌اند و به عربی آنرا بیغا گویند بهر دو بای تازی و این که بعضی بیغا خوانده‌اند سهوا است و آن باشد است. (انجمن آرا) (آندراج).

زبان قیز. [زَ] (ص مرکب) زبان‌گشاده در سخن. طلق اللسان. زبان‌آور. گویا. آذلق. (متهی الارب). بَلَمَی. (متهی الارب):

کنندایم در حضور اما زبان تیزم بدح تیزی شمشیر گویا بر تابد بیش از این. خاقانی.

درختش ز طوبی دل‌آویز تر

1 - Parâci. 2 - Pashtë. 3 - Wanêtsî. 4 - Flectives. 5 - زبان فارسی در بعضی افعال ملتصق است ولی در غالب افعال سماعی و قیاسی غیر تام و ترکیبهای مزجی در شمار زبانهای پیوندی است و این حالت از امتزاج لهجه‌های مختلف و شاخه‌های گوناگون زبانهای ایران در یکدیگر موجود شده است. (بهار). 6 - Tafî. 7 - Aphsheron (فرانسه Apchéron) مأخوذ از آب شیرین فارسی، شبه جزیره و دماغه‌ای است در ساحل غربی دریای خزر، جزو حکومت باکو. (حاشیه مقدمه برهان قاطع بقلم دکتر معین همین صفحه). 8 - در آندراج این ترکیب بدون تفسیر آمده و شعر مذکور شاهد آن آورده شده است. 9 - Tafreshî.

گیا‌هش ز سوسن زبان تیزتر. ... نظامی.
||نوک تیزه:

غمزه زبان تیزتر از خارها
جعد گره گیرتر از کارها.

زبان جنابندن. [زَ جُمُ دَ] (مص مرکب)
حرکت دادن زبان. زبان تکان دادن. || سخن
گفتن. زبان را برای سخن گفتن بحرکت
درآوردن:

بدو گفت با کس مجنابان زبان
از ای‌در برو تا در مرزبان.

زبان چرب. [زَ نِ چَ] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) گفتار شیرین مؤثر. (فرهنگ نظام).

زبان چرب. [زَ چَ] (ص مرکب) صاحب
زبان نرم و ملایم. چرب سخن. نرم زبان:

فریدون از آن نامداران خویش
یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش

که بیداردل بود و پاکیزه‌مغر
زبان چرب و شایسته کار نغز.

جوان زبان چرب و شیرین سخن
به از پیر نسته گشته سخن.

زبان چرب گویا و دل پردروغ
بر مرد دانا نگردد فروغ.

زبان چیره. [زَ نِ رَ] (ترکیب وصفی، اِ
مرکب) زبانی که در سخن قوی باشد، بدون
لکنت و تردید سخن بگوید. زبان سخن‌گو.

زبان حال. [زَ نِ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) ناسرایش یعنی آنچه را که بیان میکند
وضع شخص و یا حالت شخص و یا شئونات
شخص را. (ناظم الاطباء). آنچه را که
منسوب‌الیه نگفته و شاعر و یا نویسنده از
حال او چنان بیند که اگر گفتم چنین گفتم:

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر کوزه گل همی لگد زد بسیار

و آن گل بزبان حال با او میگفت
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکودار.

و به زبان حال با روزگار گفته... (سندبادنامه
ص ۱۱۷).

چشم بزبان حال گوید
بی آنکه به اختیار گویم.

رجوع به زبان حالت و لسان الحال شود.
سعدی.

زبان حالت. [زَ نِ لَ] (ترکیب اضافی، اِ
مرکب) زبان حال:

خاقانی را زبان حال
از نایده ترجمان بینم.

رجوع به زبان حال و لسان الحال شود.
خاقانی.

زبان دادن. [زَ دَ] (مص مرکب) وعده
کردن و عهد کردن. (فرهنگ نظام). کنایه از
عهد و شرط کردن. (برهان قاطع). وعده و عهد
و پیمان و شرط کردن. (غیبات اللغات). کنایه
از عهد و پیمان بستن. (آندراج). عهد و شرط
کردن. (ناظم الاطباء). قول دادن. عهد بستن.
و عده دادن:

شما را زبان داد باید همان
که بر ما نباشد کسی بدگمان.

زبان داد سین دخت را نامجوی
که رودابه را بدنیارد بروی.

[گفتار قیصر بخسرو پرویز در نامه آنگاه که
یاری دادن خواهد در جنگ چوینه]:

زبان داده‌ام شاه را تا سه روز
چو پیدا شود روز گیتی فروز

بریده سرت را به ایران سپاه
ببینند بر نیزه در پیش شاه.

چنانکه گفت و زبان داد و شاد کرد مرا
بدستبوس سپهدار خسرو ایران.

چنانکه از کرم او سزد مرا بخواخت
امید کرد و زبان داد کرد کار آسان.

فرخی.
بویصر آنچه گفتنی بود با وی بگفت تا دست
گرفتند و زبان داده شد تا آنگاه که فرمان باشد

عقد و نکاح کنند. (تاریخ بیهقی چ ادیب
ص ۵۳۴). نظام الملک زبان داد و گفت امشب

با سلطان بگویی. (راحة الصدور راوندی).
بخدمت و حفظ و حراست... زبان داده‌ام و

ملتزم شده. (ترجمه تاریخ یمنی). من
بخدمت و حفظ و حراست دولت و ممانعت از

عرصه مملکت او زبان داده‌ام. (ترجمه تاریخ
یمنی چ سنگی ص ۱۶۷). این دعوت را

اجابت کرده باسعاف طلبت و انجاح حاجت
او زبان داد. (ترجمه تاریخ یمنی). هیچکدام

از ایشان سبب مشاهده غضب سلطان بتکفل
مصلحت او زبان نمدادند. (جهانگشای

جونی). || رخصت دادن. (برهان قاطع)
(آندراج) (ناظم الاطباء). رخصت دادن

بتکلم و آنرا لب زدن نیز گویند. (فرهنگ
رشیدی):

زبانش داد شاه مرد در سنج
در سنجیده بیرون ریخت از گنج.

میرخسرو (از آندراج).
راوی شکر را زبان دادیم

ناقل شکوه را زبان بستیم.
ظهوری (از آندراج).

|| اقرار و اعتراف کردن بچیزی. (آندراج):
قلم چون بوضعش زبان میدهد

ز خط شعاعی نشان میدهد.
ملاطرا (از آندراج).

این طرفم زبان دهد کان توام بجان و دل
چشمک از آن طرف زنده، شوخی ماه من نگر.

میرخسرو (از آندراج).
|| تملق و چاپلوسی کردن. (آندراج بتنقل از

عنصر دانش). || فریب دادن. (آندراج):
مردم ز رشک غیر زبانه چه میدهی

زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست.
باباقفانی (از آندراج).

حدیث بوسه شیرین لبان اگر گفتم
بایا قفانی (از آندراج).

ز من مدان تو که جمعی مرا زبان دادند.
باطلی (از آندراج).

زبان دار. [زَ] (نف مرکب) دارای زبان.
|| کسی که میتواند مطلب خود را خوب ادا

کند. (فرهنگ نظام). بقول. (مستهل الارب).
|| سجازاً، صریح، روشن، مدلل، آشکار:

شرحی زبان دار به او بنویسد. نامه‌ای زبان دار
به او بنویس. رجوع به زبان داشتن شود.

زبان داری. [زَ] (حامض مرکب) زبان دار
بودن. رجوع به زبان دار و زبان داشتن شود.

زبان داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) دارای
زبان بودن. زبان داری. || قدرت تکلم داشتن.

مقابل زبان بستگی. بی‌زبانی بمعنی ناتوانی از
سخن:

اگر مرده مسکین زبان داشتی
به فریاد و زاری فغان داشتی.

سعدی (بوستان).
رجوع به زبان دار و زبان داری شود. || زبان

داشتن با کسی. رجوع به زبان شود.
زبان دان. [زَ] (نف مرکب) اهل زبان.

مترجم و کسی که زبانهای متعدد میداند.
(ناظم الاطباء). شخصی را گویند که همه

زبانها را بداند. (برهان قاطع). آنکه همه زبانها
را داند و بیان و ترجمه تواند. (انجمن آرای

ناصری). آنکه زبانها را بداند و بیان و ترجمه
بداند و تواند. (آندراج):

عشق بهین گوهری است گوهر دل کان او
دل عجمی صورتی است عشق زبان دان او.

خاقانی.
بی‌زبانان با زبان بی‌زبانی شکر حق

گفته وقت کشتن و حق را زبان دان دیده‌اند.
خاقانی.

زبان دان شوی در همه کشوری
نیوشد سخن بر تو از هر دری.

|| فصیح و بلیغ. (ناظم الاطباء) (غیبات
اللغات). فصیح. (شرفنامه). کنایه از فصیح و

بلیغ. (برهان قاطع). آیین. (مستهل الارب).
زبان آور. سخن‌دان. ادیب: تا بیدارترین و

زیرکترین و زبان‌دان‌تر و عاقلتر از همگان
بودندی. (فارسنامه ابن البلخی ص ۹۲). و

مشیر و ندیم و مونس او [شاپور] کسانی
بودندی که هم بعقل و هم بفضل و ذکا و

زبان‌دانی و آداب نفس آراسته بودندی.
(فارسنامه ابن البلخی). و این هر سه مردمان

اصلی عاقل و فاضل و زبان دان سدید
بودندی. (فارسنامه ابن البلخی).

رباب از زبانها بلا دیده چون من
بلا بیند آن‌کو زبان دان نماید.

خاقانی.
گرافسونگر از چاره سرتافتی

بمرد زبان‌دان فرج یافتی.
زبان‌دان مرد را زان ترگی مست

زبانی ماند و آن دیگر شد از دست. نظامی.

زبان‌دان یکی مردم‌شناس طلب کرد کز کس ندارد هراس. نظامی. ||سجازاً، شاعر. (ناظم الاطباء). ||شاگرد را گویند. (برهان قاطع). شاگردی که سخن استاد را زود بفهمد و یاد گیرد. (آندراج). کنایه از شاگرد باشد. (انجمن آرا). شاگرد و تلمیذ. (ناظم الاطباء)؛

پشت من از زبان شکسته شکست خرد خردی هنوز طفل زبان‌دان کیستی. خاقانی. دل من پیر تعلم است و من طفل زبان‌دانش دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش. خاقانی.

||صاحب قیل و قال. (شرفنامه). ||گویا بکلام زانده. (شرفنامه).^۲

زبان‌دانی. [زَ] (حامص مرکب) سخن‌دانی. زبان‌آوری. فصاحت. زبان‌داری. اهل سخن بودن. توانایی در سخن؛

زبان‌دانی تو را مفرور خود کرده است لیکن تو نجات اندر خموشی دان زبان اندر زبان‌دانی. سنائی.

شوخ چشمی بین که می‌خواهد کلمه بی‌زبان پیش شمع طور اظهار زبان‌دانی کند. صائب. ||زبانهای متعدد غیر از زبان مادری دانستن. ترجمه دانستن و توانستن. بلغات متعدد تکلم کردن. رجوع به زبان‌دان شود.

زبان درآوردن. [زَ دَوَ] (مص مرکب) زبان از دهان بیرون آوردن. ||آغاز سخن گفتن کردن کودک. زبان باز کردن. ||(نسبت به بزرگتر از خود) (در تداول عامه)، زبان درازی کردن. یک و دو کردن یا بزرگتر از خود. زیر دستی که عادهً نباید به رئیس خود اعتراض کند، اینک به جدال او برخاستن.

زبان‌دراز. [زَ دِ] (ص مرکب) جسور و بی‌ادب در تکلم. (فرهنگ نظام). آنکه سخن بی‌محابا گویند و بسیار گویند. (آندراج). بدزبان و کسی که به بدی حرف بسیار میزند و گستاخ. (ناظم الاطباء). ذریه. سلیط. عذقانه. بطریز. مشان. (منتهی الارب)؛ دریغ اگر این بنده با حسن شمایلی که دارد زبان‌دراز و بی‌ادب نبود. (گلستان). رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی و زبان‌درازی کردن شود. ||پرگو. پسر حرف. طویل الکلام. ||سجازاً، تیغ. (آندراج).

زبان‌دراز. [زَ دِ] (ترکیب وصفی، مرکب) سخن‌گستاخانه و بی‌محابا؛ که عیب است در مجمع اهل راز سخنانی کوتاه زبان‌دراز.

ظهوری (از آندراج). رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی شود. **زبان‌دراز شدن.** [زَ دِ شَ] (مص مرکب) گستاخ شدن. خارج شدن از حدادب؛ شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد

خضم زبان‌دراز شد خنجر آبدار کو. حافظ. **زبان‌دراز کردن.** [زَ دَوَ] (مص مرکب) بدزبانی کردن. عیب‌گویی. غیبت. شکایت؛ و با اینهمه، زبان در خداوندان شمیر دراز میکرد و در باب ایشان تلبیها می‌آخت. (تاریخ بهیجی ج ادیب ص ۳۳۴).

خصمان در طعنه باز کردند در هر دو زبان دراز کردند. نظامی. یکی از آن میان زبان‌درازی دراز کرد. (گلستان).

زبان‌درازی. [زَ دِ] (حامص مرکب) کار زبان‌دراز است. (فرهنگ نظام). گستاخی. شکایت. (ناظم الاطباء). خروج از حد ادب در سخن. گستاخی در گفتار. گفتار بیرون از حد ادب. بذات لسان. ذریت سلطنت. رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی کردن شود. ||پرحرفی و زیادگویی. (ناظم الاطباء). کثرت کلام. اطاله لسان.

— زبان‌درازی قلم؛ از اوصاف قلم است. رجوع به زبان‌درازی.

زبان‌درازی کردن. [زَ دَوَ] (مص مرکب) گستاخی نمودن و ملامت کردن. (ناظم الاطباء). بدزبانی کردن. بیرون از ادب سخن گفتن؛ دختری که داشت به نکاح من درآورد... مدتی برآمد بدخوی سستیزه‌روی و ناسفرمان بود زبان‌درازی کردن گرفت. (گلستان).

شمع ار چه بگریه جانگدازی می‌کرد گریه‌زده خنده مجازی می‌کرد آن شوخ سرش برید و در پای فکند استاده بد او زبان‌درازی می‌کرد. سعدی. رجوع به زبان‌دراز و زبان‌درازی و زبان‌درازی شدن شود. ||پرحرفی کردن. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان‌درازی شود.

زبان‌درکام بیچاندن. [زَ دَ] (مص مرکب) سخن‌گفتن. زبان را برای تکلم بحرکت درآوردن. زبان جنباندن؛ کارم همه بخت بد بیچاند در کام همی زبان چه بیچاند این چرخ به کام من نمی‌گردد بر خیره سخن همی چه گردانم. مسعودی.

زبان‌درکشیدن. [زَ دَ کَ / کَ] (مص مرکب) خاموش گشتن. زبان در کام دزدیدن. (ناظم الاطباء). از سخن خودداری کردن؛ نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون کردی حدیثش بی‌زبان باشد، زبان درکش زبان درکش. نظامی.

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم. (گلستان). که فردا چو پیک اجل دررسد بحکم ضرورت زبان درکشی. سعدی (گلستان).

زبان درکش ار عقل‌داری و هوش چو سعدی سخن‌گوی ورنه خموش. (بوستان).

زبان‌درقفا. [زَ دَ] (مرکب) نام گلی. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان بقفا و زبان پس قفا شود.

زبان‌درنهادهن. [زَ دَ نَ / نَ] (مص مرکب) بدگویی کردن. عیب گرفتن. بر زبان گرفتن. بزبان گرفتن. در زبان گرفتن؛ زبان در نهندش پایدا چو تیغ که بدبخت زر دارد از خود دریغ. سعدی (بوستان).

زبان‌دری. [زَ نَ] (ترکیب وصفی، مرکب) قسمتی از زبان باستانی ایران. (ناظم الاطباء). لغت پارسی باستان است و وجه تسمیه آنرا بعضی بفسیح تعبیر کرده‌اند و هر لغتی که در آن نصیاتی نباشد دری گویند همچو اشکم و شکم و بگویی و گوی و بشنود و امثال اینها. پس اشکم و بگویی و بشنو دری باشد و جمعی گویند لغت ساکنان چند شهر بوده است که آن بلخ و بخارا و بدخشان و مرو است و بعضی گویند دری زبان اهل بهشت است که رسول صلی‌الله علیه و آله فرموده‌اند که: «لسان اهل الجنة عربی و آو فارسی دری». و ملائکه آسمان چهارم به لغت دری تکلم میکنند و طایفه‌ای برآند که مردمان درگاه کیان بدان تکلم میکرده‌اند و گروهی گویند که در زمان بهمن اسفندیار چون مردم از اطراف عالم بدرگاه او می‌آمدند و زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند، بهمن فرمود تا دانشمندان زبان فارسی را وضع کردند و آنرا دری نام نهادند یعنی زبانی که بدرگاه پادشاه تکلم کنند و حکم کرد تا در تمام ممالک به این زبان سخن گویند و جماعتی برآند که وضع این زبان در زمان جمشید شد و بعضی دیگر گویند که در زمان بهرام. (برهان قاطع). رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ صص ۱۹-۲۵ و مقدمه برهان قاطع ج معین صص ۲۵ بعد و مقدمه لغت‌نامه و دری و ایران شود.

زبان‌دل. [زَ نَ] (ترکیب اضافی، مرکب) زبان معنی. زبان حال. زبان باطن. زبان سر؛ که او ترجمان زبان دلست جز از دو زبان چون بود ترجمان. مسعودی.

۱- در برهان این معنی را برای زبان‌ران آورده. ۲- در برهان و آندراج فضول و بسیار گو را از معانی زبان‌ران آورده‌اند و گویا مؤلف شرفنامه را تصحیفی رخ داده است. ۳- رجوع به آندراج شود. ۴- نل: و فارسی دری. (حاشیه برهان ج معین).

میجهد شعله دیگر زبان دل من .
تا تو را وهم نیاید که زبانم همه . مولوی.
||کنایه از قلم و یا نوک قلم است:
زبان درست از گشاده دهن
کندهر چه خواهیم گفتن بیان.

مسعود سعد (دیوان ص ۵۲۵).
که او ترجمان زبان دلست
جز از دو زبان چون بود ترجمان.

زبان را درکشیدن. [زَ دَ کَ / کِ دَ]
(مص مرکب) ساکت شدن. سکوت کردن
زبان در کشیدن:

زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن
تو در علمش چه دانی باض تا فردا علم گردد.

سعدی.
زبان را گره زدن. [زَ کِ رَ هَ زَ دَ / کَ کَ]
شدن. خموشی گزیدن:

چو شمعون بپرداخت زین داستان
زبانرا گره زد هم اندر زمان.

شمسی (یوسف و زلیخا).

زبان ران. [زَ] (نق مرکب) صاحب قیل و
قال و پرگویی. (برهان قاطع). آنکه سخن
بی محابا گوید و بسیار گوید. (آندراج).
پرگویی و کسی که سخنش دراز و طولانی
باشد. (ناظم الاطباء). ||بلغ و زبان آور. (ناظم
الاطباء). ||مجازاً: قصه خوان. (برهان قاطع).
اطلاق آن بر قصه خوان مجاز است. (ارمغان
آصفی) (آندراج). قصه خوان و افسانه گوی و
نقال. (ناظم الاطباء). ||مرد فضول. (برهان
قاطع) (ناظم الاطباء).

زبان رانی. [زَ] (حامص مرکب) گفتگو و
مکالمه و گفت و شنید و گفتار. (ناظم الاطباء):

این چه زبان و چه زبان رانی است
گفته و ناگفته پشیمانی است. نظامی.

رجوع به زبان ران شود.

زبان روزه. [زَ نِ زَ / زَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) در تداول عامه: در حال روزه.
روزه دار.

زبان ریختن. [زَ تَ] (مص مرکب) زیاد
حسرف زدن. (فرهنگ نظام). انواع ادله و
استحسانات برای افتاع او گفتن. همه نوع
گفتنی ها را گفتن. انحاء التماس ها را کردن:
هزار زبان ریختن تا کمی راضی شد. اینقدر
زبان نریز.

زبان ریشه ای. [زَ نِ شَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) زبان یک جهائی، زبان یک سیلابی.
رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۱۱ و «زبان»
شود.

زبان زده. [زَ] (نصف مرکب مرخم)
روزمره و محاوره. (آندراج). گفتگوی هر
روزه و مذاکره هر روزه. (ناظم الاطباء).
||مشهور، سائر چون مثل، مطلبی که بر سر

زبانها است. رجوع به زبان زد شدن شود.
زبان زد شدن. [زَ رَ شَ دَ] (مص مرکب)
مشهور شدن. (فرهنگ نظام). بر سر زبانها
افتادن. چون مثل سائر شدن. رجوع به زبان
شود.

زبان زدگی. [زَ زَ دَ / دَ] (حامص مرکب)
مذاکره و تذکار. (ناظم الاطباء).

زبان زدن. [زَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه از
حرف زدن و سخن گفتن باشد. (فرهنگ
رشیدی). کنایه از سخن گفتن باشد.
(آندراج):

اگر خواهی سخن گویی سخن بشو سخن بشو
زبان آنکس تواند زد که اول گوش گردد او.

نخشبی (از آندراج).

زبان زده. [زَ زَ دَ / دَ] (نصف مرکب)
گفتگو شده. مذاکره شده. (ناظم الاطباء).
||مشهور شده. بر سر زبان افتاده:

شد همچو او زبان زده هر سخن سرای
ناسور کون خر سر خمخانه جوش کرد.

سوزنی.

زبان زرگری. [زَ نِ زَ گَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) زبانی که جمعی قرار دهند که دیگری
نقهد، الحاصل کنایه از جنگ ساخته است.

(بهار عجم) (آندراج). زبانی که جمعی در
میان خود با هم قراری در تکلم دهند و از
روی آن با هم حرف زنند تا دیگران سخن
آنان را نفهمند. (ناظم الاطباء). زبان تکلمی
مخصوصی که هر صف از کسبه برای خود
جعل میکنند که غیر از خودشان کسی نفهمد.
(فرهنگ نظام). در این زبان پس از هر یک از
حسروف کلمه، یک حرف «ز» می آوردند.

چنانکه: «من می آمیم» را «من زن میزنی
آزایزم» گویند. زبان زرگری در میان

عربی زبانان نیز بدینگونه وجود دارد. و بطور
مثال این رائج انت (کجامیروی) را بدین گونه

ادا میکنند: «ازین ز رزائزح ازنتز». اب
انتاس گوید: در دروز و احساء و دمشق
رواج دارد و آنرا زقرقه و لسان الصافیر
می نامند. وی از یکی از نویسندگان مجله
لغة العرب آورده که زبان زرگری از ۵۰ سال
قبل^۱ در ایران رواج یافته است. رجوع به
مجله لغة العرب سال ۹۰۲، ۱۰۳، ۲۹۸ و
۲۹۹ شود:

سخن سنج و قدح نوش و غزل خوان
زبان فهم و زبان زرگری دان.

ملاقوی یزدی (از آندراج).

نیست حرفی جز گرفتن بر لب اهل طمع
آنچه میدانند این مردم زبان زرگری است.

خان خالص (از آندراج).

زبان سپر. [زَ سِ پَ] (مرکب) کنایه از عهد
و شرط باشد. ||کنایه از رخصت دادن بود.
(آندراج).

زبان سپید کردن. [زَ سِ / سِ کَ دَ]
(مص مرکب) کنایه از اظهار عجز و فروتنی
کردن. (ناظم الاطباء) (آندراج):
در کف اوصاف او لایه و زاری
نطق چو دندان سپید کرد زبان را.

شرف شفروه (از آندراج).

زبان ستدن. [زَ سِ تَ] (مص مرکب)
کنایه از خاموش گردانیدن باشد. (برهان
قاطع). معنی از زبان درکشیدن. (آندراج).

خاموش گردانیدن. (ناظم الاطباء):
نخست از من زبان بستد که طفل اندر تو آموزی
چو نایش بیزبان باید نه چون بریط زبان دانتش.

خاقانی.

ستانی زبان از رقیبان راز
که تا راز سلطان نگویند باز.

نظامی.

زبان سرایش. [زَ نِ سِ یَ] (ترکیب
اضافی، مرکب) یعنی زبان قال که سخن گفتن
و تکلم لسانی کردن، و زبان ناسرایش بضد
اول یعنی زبان حال که ارباب حال دانند نه
اصحاب قال. (انجمن آرا) (آندراج).

زبان سرخ. [زَ نِ شَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) زبان، عضو معروف. (آندراج):
سرسبز از زبان سرخ خود بر باد داد آنکس
که از اهل سخن چون طوطی از تقلید سر بر زد.

میرزا عبدالفتنی قبول (از آندراج).

زبان سنگین. [زَ نِ سَ] (ترکیب وصفی،
مرکب) کنایه از زبان لکنت دار. (آندراج).
زبان لکن. (غیث اللغات). کنایه از زبان
لکن. (مجموعه مترادفات ص ۱۹۱):

شهرت دیوان ز تمکین سخنور میشود
چون زبان سنگین شود حرفش مکرر میشود.

سعید اشرف (از آندراج و مجموعه
مترادفات).

زبان سوخته. [زَ تَ / تَ] (نصف مرکب)
کنایه از پشیمان شده. زبان دیده. آسیب دیده.
لب سوخته. دل سوخته. دماغ سوخته:

زبان سوخته دشمنش چون چراغ. نظامی.

زبان سوز. [زَ] (نصف مرکب) زبان گز.

زبان سیاه. [زَ] (ص مرکب) سیاه زبان.
رجوع به «زبان» و «زاع زبان» شود.

زبان شکسته. [زَ شِ کَ تَ / تَ] (نصف
مرکب) کوز زبان. لال پتی:

گویی زبان شکسته و گنگ است بت ترا
ترکان همه شکسته ز بانگ تواند نون.

عماره.

رجوع به ناظم الاطباء ذیل شکسته زبان شود.

زبان شکسته. [زَ نِ شِ کَ تَ / تَ]
(ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زبان

۱- یعنی ۵۰ سال پیش از سال ۹ آن مجله.

۲- نیست حرف خیر گفتن بر لب اهل طمع.

(مجموعه مترادفات).

لکنت دار. (آندراج). کنایه از زبان الکین... (مجموعه مترادفات ص ۱۹۱):
تپا نه اشک راز مرا جسته جسته گفت
غماز رنگ هم به زبان شکسته گفت. صائب.
غبار خط به زبان شکسته میگوید
که فیض صبح بنا گوش یار را در یاب.

صائب.
زبان شکسته بسته. [زَ نِ شِ کَ تَ / تِ بَ تَ / تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) سخنی که با لکنت ادا شود. زبان که هنگام سخن گفتن بواسطه ترس و یا علل دیگر به لکنت افتد.
زبان شکسته و بسته. [زَ نِ شِ کَ تَ / تِ بَ تَ / تَ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان شکسته است:

من خود اندیشنا ک پیوسته
زین زبان شکسته و بسته.

زبان شناسی. [زَ نِ شِ] (حماص مرکب) زبان‌شناسی علمی است که دربارهٔ زبانها و مظاهر مختلف آن بحث میکند. این علم از چگونگی ساختمان زبانها، از تاریخ آنها و از روابط آنها با سایر فعالیتهای بشری و بالعکس و تأثیر متقابل این فعالیتها در زبان سخن میگوید. زبان‌شناسی علمی است تحلیلی که از خیلی جهات شبیه به ریاضیات و از طرف دیگر خود یکی از شعب علوم اجتماعی و شاخه‌ای از مردم‌شناسی میباشد. از این نقطه نظر، زبان جزئی از اعمال انسانی است و زبان‌شناسی علمی است که از رابطهٔ بین زبان و معارف بشری بحث میکند و منابع خود را از ادبیات و سایر مخلوقات هنری میگیرد. زبان‌شناسی را میتوان بعنوان یک روش علمی در مطالعهٔ مطالب زیر بکار برد: در تاریخ و بسط آن از قدیم تا زمان حال در نقاط مختلف عالم، در اصوات و اشکال مختلف زبانها، در روابط میان زبانها، در بکار بردن آن در مسائل آموزش و پرورش. برای دقت در مظاهر دیگر زبان‌شناسی باید به مباحث فقه اللغه، فونیک، گرامر، فولکلور و بحث دلالت رجوع کرد، گرچه پاره‌ای از آنها خود موضوع بحثی مستقل می‌باشد.

زبان شهری. [زَ نِ شِ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان پهلوی. رجوع به برهان قاطع و آندراج ذیل پهلوی شود.

زبان عربی. [زَ نِ عَ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به عرب و عربی شود.

زبان عیلامی. [زَ نِ عِ] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به ایران باستان ج ۱ صص ۱۶۸ - ۲۲۰، و عیلام و ایلام شود.

زبان فروش. [زَ نِ فِ] (نصف مرکب) برگوی بی‌محل. (آندراج). برگوی معنی بسیارگوی. (غیث اللغات). حراف و پرگو. (ناظم الاطباء). پرگو و خودستا و وعده بی‌وفا کننده.

(فرهنگ نظام):

سود دو جهان سخن‌نویشان دارند
هرجاست زبان زبان‌فروشان دارند.
آن طی لسان که معجزش می‌خوانند
ما تجربه کردیم خموشان دارند.

جلالای طباطبائی (از آندراج).
زبان فریب. [زَ بَ / فَ] (نصف مرکب) دروغگو و فریبنده. زبان‌فریفته. (ناظم الاطباء). دروغگو باشد. (آندراج).

زبان فریفته. [زَ بَ / فَ] (نصف مرکب) دروغگو و فریبنده. (ناظم الاطباء).

زبان فهم. [زَ بَ] (نصف مرکب) آنکه هر معنی را که به وی گویند بفهمد. (ناظم الاطباء). و رجوع به زبان فهمیدن شود.

زبان فهمیدن. [زَ بَ] (مص مرکب) دریافتن سخن. فهم سخن. اهل فراست بودن. معروف است. (آندراج):

زبان جوهر پیچیده شمشر می‌فهمم
اشارات‌های ابرو را همی دانم همی دانم.

صائب.
زبان قال. [زَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سرایش. بر خلاف زبان حال. (ناظم الاطباء).

زبان قفل. [زَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) زبانهٔ قفل: دندانۀ کلید در دعویند لیک همچون زبان قفل که معنی الکنند. سنائی.

زبان قلم. [زَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوک قلم. که در این شعر به تیغ آخته تشبیه شده:

من بدین آخته زبان قلم
گفت‌خواهم ز دوستان قلم. مسعود سعد.
|| بیان قلم، زبان کتابت، دلالت کتابت.

زبان کردن. [زَ کَ] (مص مرکب) زبان‌درازی کردن. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۶). کنایه از زبان دراز کردن و سخن به درازی گفتن. (مجموعه مترادفات ص ۱۹۱):

شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کشند^۱
از تیغ گردنش بزمن گر زبان کند^۲.

میر خسرو (از آندراج).
زبان کلک. [زَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نوک قلم. زبان قلم:

کلکش چو مرغکی است دودیده بر آب مشک
وز بهر خیر و شر زبانش دو شاخ تر.
عسجدی.

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتس.
حافظ.

زبان کوتاه کردن. [زَ تَ کَ] (مص مرکب) قطع کلام. سخن کوتاه کردن: گراز حدیث تو کوتاه کنم زبان امید که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید. سعدی.

زبان کوچک. [زَ بَ / چَ] (ترکیب وصفی، مرکب) گوشت زبان شکل کوچک آویخته در حلق. (فرهنگ نظام). ملاز. ملازه. کده. لهات. کام.

زبان کوچک. [زَ بَ / چَ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان کوچک. رجوع به مادهٔ فوق شود.

زبان کودک. [زَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) سخنی که با کودکان گفته میشود و برای آنان قابل فهم است. زبان کودکی: چونکه با کودک سر و کارم نهاد

پس زبان کودکان باید گشاد. مولوی.
رجوع به زبان اطفال شود.

زبان کوفتن. [زَ بَ] (مص مرکب) لکنت داشتن و لکنت کردن. (ناظم الاطباء).

زبان گاو. [زَ بَ] (ترکیب اضافی، مرکب) نام نوعی از بیکان تیر شکاری باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). نوعی از بیکان تیر است که بزبان گاو شباهت دارد. (آندراج). نوعی از تیر بوده شبیه به زبان گاو. (فرهنگ نظام):

در آن بیشه که بود از تیر و شمشر
زبان گاو برده زهره شیر. نظامی.

|| نام گیاهی است که گاوزبان گویند. (برهان قاطع). نام گیاهی است که گاوزبان خوانند و عرق آنرا گیرند و خورند. (آندراج). نام گیاهی است دوابی که بیشتر گاوزبان نامیده میشود. (فرهنگ نظام). گیاهی که گاوزبان نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به گاوزبان و زبان شود.

زبان گرفتگی. [زَ بَ] (مص مرکب) زبان گرفته بودن. گیر داشتن زبان. لغت. لکنت. کندی زبان.

زبان گرفتن. [زَ بَ] (مص مرکب) لکنت افتادن بر زبان. (آندراج). لکنت زبان. (ناظم الاطباء). گرفتن زبان. بعضی حروف را از مخارج آن آداء توانستن مانند دال بجای ذال و لام بجای راء و غیره:

چو دم شکوه زبانم ز خجالت گیرد
شرم زور آورد و راه شکایت گیرد.

ملک قمی (از آندراج).
|| زبان گرفتن در اصل آن است که مردی را از فوج دشمن بدست آرند و استفسار احوال فوج وی از آن نمایند. (ارمغان آصفی) (آندراج). شخصی از لشکر غنیم گرفتن برای تحقیق احوال. (فرهنگ رشیدی). خبردار شدن از احوال مخالف. (ناظم الاطباء):
از ترک‌تاز عشق شکایت چسان کنم

۱- در آندراج و ارمغان آصفی برکشند.
۲- در آندراج: گرز زبان کشد و در ارمغان آصفی: گرز زبان کشد.

کین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت.

صائب.

در بزم می اسیر شب از وصف طراهی
صدقی زبان شوخی تقریر میگرفت.

میرزا جلال اسیر (از آندراج).

|| در تداول عامه، کودک را با گفتاری مهربان یا نقل افسانه از گریه و خواهش بازداشتن و با گفتارهای خوب آرام کردن. || در تداول عامه، ناله و زاری کردن در مصیبت به آواز بلند و بیان محامد و محاسن مرده را نمودن. (ناظم الاطباء). برای مرده نوحه گفتن. رثاء او کردن. با زاری کلماتی گفتن درباره او نوحه سراسی کردن. ترتیبه. رثاء. ندب. ندبه. نوحه.

زبان گرفته. [زَگ رَت / ت] [ن مـف مرکب] الکن و گنگ و آنکه در زبان وی لکت باشد. (ناظم الاطباء). شکسته زبان. التغ. الکن. ایکم:

مرغان زبان گرفته یک سر باز

بگشاده زبان سوری و عبری. منوچهری.

زبان گز. [زَگ] [نـف مرکب] چیزی تیز و تند که وقت خوردن زبان را میگزرد. (آندراج).

هر چیز که زبان را بگذرد و تیز و تند و حاد و حریف. (ناظم الاطباء). چیزی که بواسطه تندی زبان را بگذرد. (ناظم الاطباء). حازره؛ شیرترش زبان گز. (فت نامه مقامات حریری). حازره؛ شیر ترش زبان گز. طخف؛ شیر ترش زبان گز. قارص؛ شیر زبان گز. خمر مُقَلَّف؛ شراب زبان گز. (منتهی الارب).

زبان گز شدن. [زَگ شُ دَا] [مـص مرکب] تند و تیز شدن. حَزْر؛ زبان گز شدن شیر.

(منتهی الارب):

همجو زنبور شد زبان گز و باز
در گوارش لعاب زنبور است.

(از تاج المأثر در وصف شراب).

زبان گزه رفتن. [زَگ زَ / زَرَت] [مـص مرکب] (در تداول برخی از مردم ایران، زبان

گزیدن برای تشبیه کسی بر کار و یا سخنی ناصواب. لب بدندان گرفتن. لب گزیدن. زبان گزیدن. نظیر چشم غره رفتن.

زبان گزی. [زَگ] [حـامص مرکب]

خاصیت زبان گز. تیزی. تندی. حَرَافَت. حَمَزَة. حَمَازَت. رجوع بزبان گز شود.

زبان گزیدن. [زَگ دَا] [مـص مرکب] زبان را با دندان گزیدن و این مانند لب گزیدن

کنایت است از پشیمانی و تأسف برکاری و یا سخنی و معمولاً آنرا یا در مورد مذکور بکار میبرند و یا وقتی بخواهند کسی را که سخنی ناصواب و یا رفتاری برخلاف مصلحت و یا برخلاف ادب از او سر میزند متوجه سازند.

زبان گشادن. [زَگ دَا] [مـص مرکب] لب

به سخن باز کردن. سخن گفتن. || آغاز گفتار کردن کودک. زبان باز کردن.

— زبان بر کسی گشادن؛ درباره او غیبتی کردن. غیبت او را کردن:

جهاندار نپسندد این بد ز من
گشایند بر من زبان انجمن. فردوسی.

رجوع به زبان شود.

زبان گم شده. [زَگ شُ دَ / دِ] [ن مـف مرکب] گنگ شده. بی زبان شده. خاموش گشته

آری منم آن نای زبان گم شده که اسرار
الا زره چشم بمحرم نفروشم. خاقانی.

چون نای شدم سر چو زبان گم شده
تایش ز کس دم نخرم دم نفروشم. خاقانی.

زبان گنجشک. [زَگ جَ] [مـرکب] ^۱

درختی را گویند که بارش بزبان گنجشک ماند

و بعضی بار آن درخت را گفته اند و به عربی

لسان المصافیر و السنة المصافیر خوانند و

حب الوز هم گویند بشتدید زای نقطه دار.

(برهان قاطع). نام درختی است بی میوه که

برگش شبیه بزبان گنجشک است. (فرهنگ

نظام). نام درختی که بتازی لسان المصافیر

گویند. (ناظم الاطباء). تخمی معروف که

بتازی لسان المصافیر گویند و به هندی

اندرجو خوانند. (آندراج). بار درخت دردار

است، بغایت محرک باه و نافع درد تهیگاه و

درد پهلو و کمر و خفقان و مفتت حصاة مدر

بول و مقوی اعضای تناسل. (منتهی الارب).

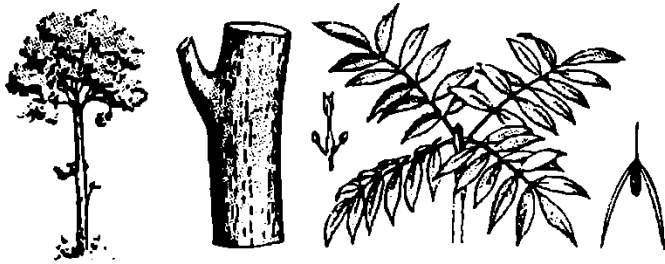
در اختیارات بدیعی آمده: ثمره درختی است

که آنرا پیارسی اهر خوانند و به شیرازی ثمر

آنرا تخم اهر خوانند و پیارسی زبان گنجشک

دو نوع میشود یکی تلخ یا حدت و دوم شیرین. و نبات آن بیشتر در مزرعه برنج بهم میرسد و به بلندی نبات آن، از برگ برنج باریکتر و نازکتر و خشن تر و سبز تیره شبیه به برگ پید و از آن اندک پهن تر و سر برگها کج و ثمر آن در خوشه مجتمع و دانه های آن در غلافی سبزر شبیه بخار و گل آن ریزه، و از تلخ آن سفید مائل بزرودی و از شیرین آن بنفش و ثمر تلخ آن بهیأت شیرین الا آنکه ثمر شیرین آن بایده تر و رنگ باطن آن بنفش. طبیعت آن، در دوم گرم و خشک و در اول تر. نیز گفته اند و با رطوبت فضلیه. افضال و حواس آن: مسکن ریاح و برگ آن با قبوضت اعضاء الصدر، آشامیدن ثمر آن مسکن درد پهلو و تهیگاه و جهت خفقان و ضیق النفس و سرفه مزمن اعضاء النفی، آشامیدن آن جهت مغص و درد کمر و رحم و ادرار بول و تقویت حصاة و تقویت اعضای تناسل و تحریک و زیادتی باه مفید و فرزجه آن با غسل و زعفران بعد از طهر معین بر حمل و مجرب گفته اند.

المضار: مصدع محروین. مصلح آن، کثیر. مقدار شربت آن جهت پاه تنهایی تا سه درم و با معنی تا ده درم. بدل آن در تقویت باه بوزن آن جوز بوا و نصف آن بهمن سرخ و یا تودری سرخ بوزن آن و با مغز گردکان و با کبابه. الجروح والقروح: ضماد برگ آن منقی و مدمل و ملحم قروح رطبه، آلات المفاصل. ضماد پوست آن با سرکه جهت کوفتگی



زبان گنجشک

عضله نافع. (مخزن الادویه).

گونه های مختلف زبان گنجشک در جنگلهای شمال ایران و ارسباران و همچنین در جنگلهای خشک و غرب و جنوب و سایر نقاط استپی و کوهستانی وجود دارد و بواسطه شباهت ظاهری اغلب با یکدیگر مشتبه میگردند. گونه هایی که تا کنون مطالعه شده اند عبارتند از این سه قسم:

و گنجشک ازوان نیز گویند. (اختیارات بدیعی: لسان المصفور). مؤلف مخزن الادویه در لسان المصافیر آرد: به فارسی زبان گنجشک و به هندی اندرجو و به شیرازی تخم اهر نامند. ماهیت آن: ثمر درختی است از قسم دردار و عظم و برگ آن شبیه به برگ بادام و ثمر آن در خوشه و غلافها^۲ و هر یک از هم متفرق و در هر غلافی یکدانه باریک طولانی شبیه بزبان گنجشک و ظاهر آن اندک تیره رنگ و باطن آن سفید مایل بزرودی و با تند و تلخی و قوت آن تا ده سال باقی میماند و در ملک هند و بنگاله کثیرالوجود و

1 - Fraxinus.

۲ - غلاف آن شبیه یک برگ زیتون پیچیده است. (از تذکره ضریر انطاکی).

الف^۱ - در جنگلهای شمال ایران خصوصاً در جنگلهای گرگان و رامیان وجود دارد و تا ارتفاعات فوقانی داخل میگردد.
ب^۲ - در جنگلهای شمال اطراف لاهیجان دیده شده است.
ج^۳ - در نواحی کوهستانی اطراف کرج کاشته میشود.
(درختان جنگلی ایران تألیف مهندس ثابتی ص ۶۸).

این سه قسم بدون تشخیص و فرقی به نامهای زبان گنجشک، لسان العصافیر^۴، ون، وند، و نو، و در علی آباد گرگان به نام سیر موسومند و قسم دوم را تلک می نامند. در فرهنگ روستایی آمده: درخت زبان گنجشک را در مازندران ون گویند و در اغلب نقاط ایران دیده میشود. درختی است شکیل که در کنار خیابانها و کوچهها و باغها کاشته میشود با برگهای مرکب و برگچههای دندانه دار. درخت زبان گنجشک از سال پانزدهم الی بیستم بارور میشود و میوه اش دارای پالی است که در انتهای آن یکدانه تخم دیده میشود که در پاییز می رسد لیکن عموماً در بهار از درخت جدا شده بزمن میریزد و یکسال بعد سبز میشود. نهال زبان گنجشک همین که دو سال در خزانه ماند میتواند جابجا شود. درخت زبان گنجشک هر جا میروید، لیکن در اراضی مرغوب نموش زیادتر است و ممکن است به ارتفاع ۳۰ متر و بقطر ۲/۵ متر برسد. نمو زبان گنجشک ابتدا خیلی سریع است، لیکن همینکه به ۷۰ یا ۸۰ سالگی رسید از نمو باز میماند و تا ۲۰۰ سال و بیشتر هم عمر میکند. سرما در زبان گنجشک تأثیری ندارد. هیزم و زغال زبان گنجشک خیلی خوب است. برگ آن علفوفه خوبی است برای چهارپایان و از حیث مواد غذایی از اسپرس هم پای کمی ندارد. هر گاه برگ زبان گنجشک را در شربت قند بایند مشروب خوش طعمی بدست می آید. (فرهنگ روستائی تألیف تقی بهرامی). در گیاهشناسی آمده: درختی است از تیره زیتونیان با برگهای مرکب و میوه های خشکی که اطراف آن بال و هسته آن روغن معطری دارد که برای معطر ساختن بعضی نوشابه ها بکار می رود و جنسی از آن^۵ قندی ترشح میکند که آنرا شیرخشت می نامند و در کوههای البرز و مغرب ایران بسیار است. (گیاهشناسی گل گلاب ص ۲۵۰ بنقل برهان قاطع چ معین).

ترکیبات شیمیائی: از برگهای این درخت گلوکزیدی بنام فرا کزینوزید^۶ فراگزین بدست آورده اند این گلوکزید در مارونیه دند که شرح آن گذشت نیز یافت میگردد. این ماده اگر هیدرولیز گردد از آن گلوکز و فرا کزین^۷

حاصل میشود.

خواص درمانی: پوست شاخه های این درخت دارای طعم تلخ و قابض است و تا قبل از شناسائی کنکنا، بعنوان تبیر مورد استفاده قرار میگرفت. برگ این درخت دارای اثر ملین و مسهل است. مصرف آن در روماتیسم و تقرص بصورت جوشانده ۲۰ تا ۳۰ در هزار توصیه شده است.

صور دارویی: دم کرده ۱۵ تا ۲۵ در هزار برگهای این درخت بعنوان مسهل و دم کرده ۱۰ تا ۱۵ در هزار پوست شاخه های آن بعنوان تبیر مصرف دارد. مقدار مصرف پودر برگهای خشک شده آن معادل یک گرم است. در ارسباران، آستارا، نور و کجور مازندران و زیارت گرگان: ون ووند و در استان: ونو^۸، در لاهیجان: تلک^۹، در کتول به سر^{۱۰} ... در گیلان: ون و تلکوچی، در خلخال و آذربایجان: قوش و دیلی و در کردستان: ناو نامیده میشود. (گیاهان دارویی ج ۲ ص ۱۰۹). رجوع به برهان قاطع ذیل اهر و تذکره ضریب انطاکی: لسان العصفور و جامع ابن بیطار: لسان العصفور و لکلرک ج ۲ ص ۸۲ و دزی ج ۱ ص ۴۳۲ و تحفه حکیم مؤمن: لسان العصفور و بحر الجواهر: لسان العصفور و گیاهان شمال و اهر، تلک، دردار، لسان العصفور، ون، وند، ونو، تلکوچی و «ونا» شود.

زبان گنجشک. [زَگُج] (مرکب) نوعی از نان که بصورت زبان گنجشک باشد و آنرا قوش دیلی نیز خوانند. (بهار عجم): چشم بر آشیان گنجشکش هست بهر زبان گنجشکش.

ملا متر (از بهار عجم).
زبان گنجشک معمولی. [زَگُج ک] (ترکیب وصفی، مرکب)^{۱۱} لسان العصافیر. شجری البق. زبان گنجشک. (واژه نامه گیاهی تألیف اسماعیل زاهدی ص ۸۷). رجوع به زبان گنجشک شود.

زبان گنجشک میوه قرمز. [زَگُج ک] و/و ق م^{۱۲} (ترکیب وصفی، مرکب) درختی است با برگهای بریده دندانه دار و گلهای سفید بدبو و میوه های قرمز که در جنگلهای شمالی ایران میروید. میوه آن خوراک چهارپایان و پرندگان است. (فرهنگ روستائی بهرامی).

زبان گنجشکی. [زَگُج گ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان ساختگی است مانند زبان زرگری و زبان مرغی و در برخی از شهرهای ایران هنگامی که میخواهند درباره مطلبی محرمانه گفتگو کنند بدان زبان تکلم میکنند. زبان گنجشکی به اندازه زبان زرگری شیوع ندارد و عده کمتری از آن آگاهند. ساختن این زبان بدینگونه است که: در میان

حروف کلمه «ج» و «ش» اضافه میگردد مانند: مشج شج میش جی یا شجایشجم (من نمی آیم). مرحوم اب انستاس کرملی از زبانی به نام لسان العصافیر «زبان گنجشک» یاد کرده که در نواحی دروز وجود دارد ولی تفسیری که برای لسان العصافیر آورده با زبان زرگری متطبق است. رجوع به زقرقه و زبان زرگری شود.

زبان گندمی. [زَگُج د] (ترکیب وصفی، مرکب) رجوع به زبان گندمین شود.

زبان گندمین. [زَگُج د] (ترکیب وصفی، مرکب) کنایه از زبان هموار و ملایم و نرم و چرب. (آندراج). زبان ملایم گو. (غیث اللغات: زبان گندمی):

با زبان گندمین روزی طلب کردن خطاست
طوطی شیرین سخن را شکر گفتار هست.

صائب
از زبان گندمین افتاد در کارم گره
خوشه بی حاصل ما دانه دیگر نداشت.

صائب
زبان گومگو. [زَگُج م] (ترکیب وصفی، مرکب) آنکه سخن را من وجه بگوید و من وجه نگوید باشد. (آندراج).

زبان گویا. [زَگُج ص] (ص مرکب) بلیغ و سخنران و متکلم. (ناظم الاطباء).

زبان گویا. [زَگُج ن] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان سخن گو. زبان گشاده. مقابل زبان کند. زبان الکن. زبان گنگ.

زبان گیو. [زَگُج ف] (ف مرکب) کنایه از جاسوس باشد. (برهان قاطع). جاسوس. (غیث اللغات) (ناظم الاطباء). جاسوس و خبربرسان و پیک است. (آندراج). جاسوس، زیرا که سخنها از مردمان میگیرد. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۷):

با آن همه جاسوسی خود گوش گرفتم
خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد.
ظهوری (از آندراج).

1 - Fraxinus excelsior.
2 - Fraxinus coriariaefolia scheele = F. exelsior, Latin var. coriariaefolia Boiss.
3 - Fraxinus oxycarpa willd. = F. oxyphylla - M. B. = F. rostrata luss. = Forns pall. (non Latin).
۴ - یا لسان العصفور. رجوع به اختیارات بدیعی، تذکره انطاکی و بحر الجواهر شود.
5 - F.mannifera.
6 - Fraxinoside.
7 - Fraxétine. 8 - Vénou.
9 - Talak. 10 - Sar. Ser.
11 - Frène commun.
12 - Soldus aneuparia.

رفته اول چون زبان‌گیران زبان آورده‌ام تا شبخون معانی بر بیان آورده‌ام^۱.

شاپور (از آندراج).
 || شخصی که از لشکر دشمن بگیرد آمده تا کمیت و کیفیت آن لشکر از او استفسار شود.^۲ (از آندراج: زبان‌گیری). || آنچه زبان را می‌گردد. (ناظم الاطباء). || (مص مرکب) حصول اطلاع از بندی و حبسی^۳. (ناظم الاطباء). رجوع به زبان‌گیری و زبان‌گرفتن شود. || (نف مرکب) (...خامه) مطلبی که زبان خامه از کمال وصف آن عاجز است، نوک قلم را فرصت نمیدهد که آنرا تمام کند و به نوشتن مطلبی دیگر بپردازد:

بگو که حرف دو زلفش چسان کنم تحریر قبول یکسر مو خامه را زبان‌گیر است^۴.

قبول (از آندراج).

زبان‌گیر. [ز] (نف مرکب) در این بیت نظامی معنی بر ملا، بر سر زبانها و فاش آمده: آوازه عشقشان جهان‌گیر

آواز عتابشان جهان‌گیر. نظامی (الحاقی).

زبان‌گیر کردن. [ز ک د] (مص مرکب) لکتند داشتن زبان. کند بودن زبان. زبان‌گرفتنگی. رجوع به زبان و زبان‌گرفتن شود.

زبان‌گیره. [ز ز / ر] (مرکب)^۵ از ادواتی است که در طب برای گرفتن و نگه داشتن زبان هنگام معاینه بکار می‌رود.

زبان‌گیری. [ز] (حامص مرکب) یکی را از لشکر غنیمت گیر آوردن تا کیفیت و کمیت غنیمت از او دریابند و آن شخص بگیرد آمده را زبان‌گیر گویند. (آندراج). گرفتن کسی از لشکر غنیمت برای تحقیق از حال آنها. (فرهنگ نظام). کسی را از فوج دشمن بدست آوردن و استفسار حال فوج از وی نمودن. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۷). رجوع به زبان‌گیر و زبان‌گرفتن شود.

زبان‌گیری کردن. [ز ک د] (مص مرکب) از حال لشکر مخالف تحصیل اطلاع کردن. زبان‌گرفتن. زبان‌گیری: تا نزدیک نهایند رسید آنجا زبان‌گیری کرد و اختیار احوال لشکر فرس معلوم نمود و بازگشت. (ترجمه تاریخ اعظم کوفی نسخه خطی ص ۹۷). رجوع به زبان‌گیر و زبان‌گرفتن و زبان‌گیری شود.

زبان‌لابه کردن. [ز ب / پ ک د] (مص مرکب) به زاری چیزی خواستن. لابه کردن: سبزه زبان لابه کرد شمع صفت پیش باد تا دهش زنه‌ار ز آتش خویش ارغوان.

مجرب بیلقانی (دیوان ص ۱۷۰).
زبان لغزیدن. [ز ل د] (مص مرکب)^۶ کنایت از توانایی از بیان فصیح در نتیجه دچار ترس شدن و یا مرعوب مقام یا زیبایی و یا

نظایر آن شدن:

مگر گویا از آن آینه رخسار شد صائب که می‌لفزد زبان در حالت گفتار طوطی را.

صائب.

زبان لنگام. [ز ن ل / ل] (ترکیب اضافی، مرکب) حلقه‌ای از لنگام که در زیر زنج ستور واقع میشود. (فرهنگ شعوری).

زبان مادر شوهر. [ز ن د ش / شو ه] (مرکب) نوعی گیاه خاردار از تیره کا کاسه^۷. صیبر. کا کتوس. رجوع به انجیر هندی، انجیر بربری، صیبر و کا کتوس شود.



زبان مادر شوهر

زبان محلی. [ز ن م ح ل ی] (ترکیب وصفی، مرکب) زبان مخصوصی که در یک ده یا بلوک باشد. (فرهنگ نظام). رجوع به زبان ولایتی شود.

زبان مرغان. [ز ن م] (ترکیب اضافی، مرکب) منطق الطیر... در قصص پیغمبران آمده که سلیمان زبان مرغان میدانسته و در قرآن است: وَ عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ. (قرآن ۲۷ / ۱۶).

زبان هوشی. [ز ن م] (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی زبان ساختگی است که در ایران وجود دارد و پس از زبان زرگری معروفترین زبانهای ساختگی است. در این زبان «ر» و «خ» در میان حروف کلمات اضافه میگردد. رجوع به زقرقه شود.

زبان مغزدار. [ز ن م] (ترکیب وصفی، مرکب) زبانی که کلام آن ته داشته باشد و صاحب فصاحت و بلاغت بود. (آندراج) (بهار عجم):

در آن ساعت که در وصف لبت شیرین بود کامم بده یارب زبان مغزدار می‌چو بادام.

میرزا طاهر وحید (آندراج).

زبان مقال. [ز ن م] (ترکیب اضافی، مرکب) زبان سرایش. زبان قال: کندهر آینه غیبت حمود کوه‌دست که در معاینه گنگش بود زبان مقال. سعدی (گلستان).

زبان موی شدن. [ز ش د] (مص مرکب) مانند زبان موی در آوردن. برای مقصودی زیاد سخن گفتن:

شد زیانم موی و شد مویم زبان از تظلم این چه پیداست باز. خاقانی.

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد در همه عالم منم موی شکاف از زبان. خاقانی.

زبانش موی شد وز هیچ روئی بمشکن موی در نگرقت مویی. نظامی.

و رجوع به زبان شود.

زبان موی کردن. [ز ک د] (مص مرکب) کنایت از باریکی سخن. موی‌شکافی در سخن:

چا کر بشا زبان کند موی تا موی به امتحان شکافد. خاقانی.

زبان نازک کردن. [ز ز ک د] (مص مرکب)^۸ کنایه از دقت در سخن گفتن. باریک سخن گفتن. موی شکافی کردن:

دانش به نسبت بر و روی که کرده‌ای نازک چو برگ لاله زبان در ثنای گل.

میرزا رضی دانش (از آندراج و بهار عجم).

زبان نفهم. [ز ن ف] (نف مرکب) در تداول عامه، کوند. بلید. || الجوج. لجباز که حاضر به پذیرفتن حرف حق نشود. رجوع به ماده ذیل شود.

زبان نفهمی. [ز ن ف] (حامص مرکب) زبان نفهم بودن. رجوع به زبان نفهم شود.

زبان نگاه. [ز ن ن] (ترکیب اضافی، مرکب) سخن نگاه. فهمانیدن مطلبی بوسیله نگاه. دلالت نگاه بر معنایی.

زبان نگاه داشتن. [ز ن ن] (مص مرکب) خاموشی گزیدن. زبان بستن. زبان در کشیدن. زبان در کام دزدیدن: بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است روپاهان را با شیران چسبیدن. (تاریخ

۱- این شعر در آندراج و بهار عجم شاهد زبان‌گیری آمده.

۲- زبان‌گیر بدین معنی جز در آندراج دیده نشد.

۳- در فرهنگ مذکور چنین آمده ولی ذکر معنی مذکور برای «زبان‌گیر» اشتباه است، زیرا این ترکیب معنی اسم مصدر نمیدهد.

۴- صاحب آندراج این شعر را شاهد زبان‌گیر بمعنی جاسوس آورده است و سپس خود در آن تردید کرده است.

۵- Abaisse langue.

۶- این ترکیب بدون تفسیر در آندراج آمده است.

۷- Cactus.

۸- Caclacae.

۹- مؤلف آندراج و بهار عجم این ترکیب را بدون تفسیری آورده و شعر دانش را شاهد آن ذکر کرده‌اند.

بیهقی).

زبان‌ور. [زَوَ] (ص مرکب) کنایه از سخن‌گو. سخنور. مقابل بی‌زبان:

نای است بی زبان بلبش جان فرودمند
بربط زبان‌ور است عذاب از جهان کشد.

خاقانی.

ور کعبه چون شدی زبان‌ور

وصف تو بدی بیان کعبه. خاقانی.

|| فصیح. (آندراج) (بهار عجم):

یکی گفت بر پایه دسترس

زبان‌ورتر از تازیان نیست کس. نظامی.

|| شاعر (آندراج):

لب خود را نگشادم چو زبان‌ور نشدم

منفعل ساخته‌ام فارسی و تازی را.

ابونصر نصرای بدخشانی (از آندراج و بهار عجم).

زبان ولایتی. [زَبَن / وَی] (ترکیب

وصفی، مرکب) زبانی که مخصوص یک ولایت یا ایالت باشد مثل زبان گیلان و زبان

مازندران. (فرهنگ نظام). رجوع به زبان محلی شود.

زبانۀ. [زَبَن / نِ] (||) چیزی که مشابهت

بزیان داشته باشد... چون زبانۀ آتش و زبانۀ تیغ. (آندراج). زبانۀ هر چیزی مانند آتش و

امثال آن. (انجمن آرا). هر چیز شبیه به زبان مثل میل کوچک میان قفل و شعلۀ آتش و

میل میان شاهین ترازو و میل میان زنگ. (فرهنگ نظام). زبانۀ آتش: شَواظ. ضَرام. (دهار) (منتهی الارب). کلجه. لسان. لَطَی.

(منتهی الارب). لَهَب. مارچ. (دهار) (منتهی الارب). مارچ. زبانۀ آتش بی‌دود. (ترجمان القرآن):

تختین دمیدن سیه شد ز دود

زبانۀ برآمد پس دود زود. فردوسی.

ز تف زبانۀ یاد و ز دود

سه هفته به آتش گذرشان نبود. فردوسی.

پس آتش بروئین دژ اندر فکند

زبانۀ برآمد بچرخ بلند. فردوسی.

زبانۀ هاش [آتش سده] چو شمشیرهای زراندود
کز او بجان خطر است ارجه زری بی‌خطر است.

عصری.

نه آتش است سده بلکه آتش آتش تست

که یک زبانۀ بتازی زند یکی به ختن.

عصری.

و آن فرشتگان که از زبانۀ آتش آفریده شده بودند بروی زمین نافرمانها میکردند. (قصص الانبیاء نسخه خطی ص ۱۷).

شمع بختش چنان جهان افروخت

که فلک بر زبانۀ می‌نرسد. خاقانی.

خضم اگر برخلاف، نقص تو گوید شود

ز آتش دل در دهانش همچو زبانۀ زبان.

خاقانی.

میسوزم از این غم و نمی‌بند

این آتش را زبانۀ بایستی. خاقانی.

— زبانۀ آتش: شرار. شراره. شرر. شعله. (منتهی الارب). مجازاً شعله را گویند.

(آندراج). شعلۀ آتش و چراغ و جز آن. (ناظم الاطباء). شعلۀ آتش. (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات):

یکی آتش ز آتگاه خانه

چو سرو بسدین او را زبانۀ.

و در تنور آتش میکردند و زبانۀ آتش بلند شده بود. (تاریخ بخارا).

در تنور آتش میکردند و زبانۀ آتش بلند شده بود. (انیس الطالبین ص ۱۶۷).

— زبانۀ ترازو: آنچه در میان شاهین ترازو باشد. (برهان قاطع) (آندراج) (انجمن آرا).

میل میان شاهین ترازو. (ناظم الاطباء) (فرهنگ نظام). آنچه بر پشت شاهین ترازوی

زرسنج خاری باشد. به هندی کنایا گویند. (غیاث اللغات). میله عمودی بر شاهین که در

میان دروازه جا دارد و برای درستی وزن باید راست دروازه ایستاده بوده

سخنهای حجت به عقل است سخنه مگردان ترازوی او را زبانۀ. ناصر خسرو.

چون راست بود سنگ با ترازو جز راست نگوید سخن زبانۀ. ناصر خسرو.

او بود ترازوی زبانۀ عقل گشتی بهمه راستی نشانه. ناصر خسرو.

تو ترازوی احدجو بوده‌ای بل زبانۀ هر ترازو بوده‌ای. مولوی.

— زبانۀ چوب. رجوع به زبانۀ در شود. — زبانۀ در (در اصطلاح نجاری): چوب

سریهن تیزی که میان کام نهند. در مقابل کام گفته شود: کام و زبانۀ.

— زبانۀ شمع: شعلۀ شمع: چون زبانۀ شمع پیش آفتاب

هست باشد نیست باشد در حساب. مولوی. — زبانۀ قفل: میل کوچک میان قفل. (فرهنگ نظام).

— زبانۀ کلید: جزء برآمده از کلید که با آن قفل را میگشایند. (ناظم الاطباء).

|| گویا در جغرافیا، قطعه زمینی که بدرازا در دریا درآمده باشد گویند یا مطلق شبه جزیره. (یادداشت مؤلف). || در امتداد خلفی گونه، تیغۀ غضروفی است که نسبت به فرورفتگی صدفۀ سرپوش مانند است و زبانۀ^۱ نام دارد.

در پایین و عقب زبانۀ، برآمدگی غضروفی است که بوسیله بریدگی از آن جدا می‌باشد و به غضروف مقابل زبانۀ^۲ موسوم است.

(کالبدشناسی هنری کیهانی ص ۱۴۳).

زبانۀ. [زَبَن / نِ] (ع) (||) زبانۀ. دوزخیان: و خداوند در زیر ثری دوزخ را بیافرید و

دوزخ... نوزده زبانۀ بیافرید و در امر فرمان مالک کرد. (قصص الانبیاء ص ۵).

زبانۀ. [زَبَن / نِ] (||) رشتها را می‌گویند که در شاهین ترازو بسته باشد و طرف زبانۀ آنجا که رشتها با هم آمده باشد برکنار شاهین. (ترجمۀ

صور الکواکب نسخه متعلق به کتابخانه مجلس در ذیل بیان کواکب میزان).

زبانۀ بروزدن. [زَبَن / نِ] (مص مرکب) (... آفتاب): شعله و نور افشاندن طلوع پرتو آفتاب. پدید آمدن شفق. آفتاب زدن:

چو برزد زبانۀ ز کوه آفتاب

سر نامداران برآمد ز خواب. فردوسی.

چنان افتاده بد آتش بجانش

که بریزد زبانۀ از دهانش. نظامی.

بر میزند ز مشرق شمع فلک زبانۀ

ای ساقی صبحی درده می‌شبانۀ. سعدی.

رجوع به «زبانۀ زدن» و «زبانۀ کشیدن» شود. **زبانۀ برکشیدن.** [زَبَن / نِ] (ب ک / ک د) (مص مرکب) شعله کشیدن. زبانۀ کشیدن. اشتعال:

ز هر سو زبانۀ همی برکشید

کسی خود و اسب سیاوش نندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون

که او تاکی آید ز آتش برون. فردوسی.

زبانۀ ترازو. [زَبَن / نِ] (ترکیب اضافی، ! مرکب) تکمه و میله میان شاهین ترازو. رجوع به زبانۀ و زبانۀ شاهین و زبانۀ میزان شود.

زبانۀ دار. [زَبَن / نِ] (نف مرکب) منتهب. مشعل. شعله کش. زبانۀ کش:

تا در شب انتظار بودند

چون شمع زبانۀ‌دار بودند. نظامی (الحاقی).

رجوع به زبانۀ شود. || آنچه دارای برآمدگی یا تکمهای شبیه بزبان باشد. رجوع به زبانۀ شود.

زبان هورزگی. [زَهْرَز / نِ] (حامص مرکب) زبان هرزه بودن. رجوع به ترکیب بعدی شود.

زبان هورزه. [زَهْرَز / نِ] (ص مرکب) یاهو گو. بیهوده سخن. آنکه خارج از ادب سخن میگوید. رجوع به هرزه‌زبان شود.

|| آنکه نگهدار راز نیست و رازی که بدو سپرده‌اند نگهداری نتوانند. رجوع بزبان‌هرزگی شود.

زبانۀ زدن. [زَبَن / نِ] (مص مرکب) شعله‌ور شدن. زبانۀ کشیدن آتش. اضطرام. ایثطاء. (منتهی الارب) (زوزنی). ایثهاب. (منتهی الارب). تَصْرُّم. (زوزنی). تَلَطُّی. (زوزنی) (ترجمان القرآن) (دهار) (منتهی الارب). تَلَفُّظ. حُجْم. حُجوم. (منتهی الارب). لَطُّی. (دهار) (منتهی الارب). لَهَب. لَهَب. (منتهی الارب):

گر بر فکند اگرم دم خویش بگوگرد

بی بود ز گوگرد زبانه زند آتش. منجیک.
حق تعالی عذاب را سوی ایشان فرستاد و
آتش زبانه همی زد. (مجمل التواریخ و
القصص ج بهار). و حرارت تموز از چهره
هاجره شرار می‌انداخت و لهیب التهاب او
زبانه میزد. (سندبادنامه ص ۲۵۳). شرارت
شوق در دلش زبانه زدن گرفت. (سندبادنامه
ص ۲۳۷).

زبان گر برزد از آتش زبانه

نهادم باد و لعش در میانه. نظامی.
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان. سعدی.
آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگاه
زبانه بر خصم زند. (گلستان سعدی). چون
سرحقه بگشاد ازدها بر روی او جست، پس
آتش بدان ازدها زبانه زد و بسوزانید. (تاریخ
قم ص ۱۳).

زبانه‌زن. [زَن / نِ / نِ] (نصف مرکب)
شعله کش. مشتعل. زبانه کش. و آتش خشم
بهرامشاه و مؤیدالدین بر قاعده زبانه‌زن.
(بدایع الزمان).

زبانه‌زنان. [زَن / نِ / نِ] (نصف مرکب، ق
مرکب) زبانه‌زننده. زبانه کش. زبانه‌زن.
مشتعل:

به آب ماند شمشیر او گر آب
سرشته باشد با آتش زبانه‌زنان. فرخی.
چه گوید و چه گمانی برد که خار درشت
چه کرد خواهد با آتش زبانه‌زنان. فرخی.
بصلح چیست، بصلح آفتاب روشن روی
بخشم چیست بخشم آتش زبانه‌زنان. فرخی.
هرآینه که همی روشنی بپشم آید
کجافروخته شمع بود زبانه‌زنان. فرخی.
آتش از حلق او زبانه‌زنان

بیت گویان و شاخسازنه زنان. نظامی.
زبانه‌شاهین. [زَن / نِ / نِ] (تسریب
اضافی، مرکب) تکمه و میله میان شاهین
ترازوه:

نپسندد آر بگردد و بگراید
از ذره زبانه شاهین. ناصر خسرو.
اگر زبانه شاهین برآستی مثل است

زبان تست امام زبانه شاهین. ادیب صابر.
زبانه‌گردن. [زَن / نِ / نِ] (مص مرکب)
(...آتش) اشتعال. التهاب. شعله کشیدن. زبانه
کشیدن:

اختران فلک شرار شوند
کاتش خشم تو زبانه کند. محمود سعد.
زبانه کش. [زَن / نِ / نِ] (نصف مرکب)
زبانه کشنده. شعله کش. مشتعل.
زبانه‌زن. رجوع به زبانه‌زن شود.
زبانه‌کشان. [زَن / نِ / نِ] (نصف مرکب،
ق مرکب) در حال اشتعال. رجوع به زبانه‌زنان

شود.

زبانه کشیدن. [زَن / نِ / نِ] (مص
مرکب) (...آتش): احتدام. اشتعال. تَلْشَن.
مشتعل بودن. ملتهب شدن. رجوع به زبانه
زدن. زبانه کش و زبانه کشان شود.

زبانه‌گشادن. [زَن / نِ / نِ] (مص
مرکب) (...میزان): دلالت میزان (ترازوه) بر
وزن. || در این بیت نظامی، کنایت است از
«حکم» ستاره میزان. (به اصطلاح
احکامیان):

میزان چو زبان مرد دانا

بگشاده زبانه با زبانان. نظامی.

زبانه‌گلی‌ها. [زَن / نِ / نِ] (مرکب) تیره
مرکبها را (در گیاه‌شناسی) بر حسب شکل
نهنج و گلچه‌هایی که بر روی آن قرار دارند به
سه دسته تقسیم می‌کنند که در هر دسته
گیاهان فراوانی است.

اول - لوله‌گلی‌ها.^۳
دوم - زبانه‌گلی‌ها.^۴
سوم - آفتابی‌ها.^۵

نمونه کامل زبانه‌گلی‌ها کاسنی است.
(گیاه‌شناسی گل‌گلاب صص ۲۶۰ - ۲۶۲). در
گیاه‌شناسی سیستماتیک تألیف درویش آمده:
گیاهان این قسم از تیره مرکب بطوری که از
اسنشان پیداست گل‌های زبانه شکلی دارند

بدین معنی که گلبرگ‌های آنها در قسمت قاعده
به شکل لوله‌ای میباشند ولی در قسمت
انتهائی بزبانه‌های پهنی تبدیل میگردند و در
انتهای این زبانه پنج دندانۀ ریز مشاهده
میگردد که علامت وجود پنج گلبرگ میباشد.
بعلاوه تمام گلها دو جنس و بارور هستند.
میوه آنها در موقع رسیدن دنباله‌ای دارد که در
انتهای آن تاجی از رشته‌های باریک مشهود
میشود. این تاج در انتشار تخم بوسیله باد
کمک میکند. جنسهای عمده آن عبارتند از:
تاراگزاکم^۶ (کاسنی زرد - دندان شیری)
شیکوریم^۸ (کاسنی وحشی) لاگتوکا^۹ (کاهو)
جنس تراگوپوگون^{۱۰} (شنگ). سنکوس^{۱۱}. (از
گیاه‌شناسی سیستماتیک درویش صص ۳۱۴ -
۳۱۷). و رجوع به گیاه‌شناسی گل‌گلاب
صص ۲۶۳ شود.

زبانه‌گیو. [زَن / نِ / نِ] (نصف مرکب) گیرنده
زبانه. خاموش‌کننده شعله. || در این بیت
محمود سعد کنایت از بمراد شدن روزگار،
خاموش گشتن فتنه‌ها آمده:

جهان یکام تو و کار و بار دولت تو

زبانه گیر تراز کارزار آتش و آب. محمود سعد.

زبانه‌میزان. [زَن / نِ / نِ] (ترکیب اضافی،
مرکب) تکمه و میله میان شاهین ترازوه:

اندر میان نیک و بد خویشتن

مانندۀ زبانه میزان کنم. ناصر خسرو.

رجوع به زبانه ترازو شود.

زبانی. [زُ نَا] (ع) (دو سر وی کزدم. زبانی
العقرب. (مذهب الاسماء). سر وی کزدم.
(دهار) (مقدمه الادب زمخشری ج فلوجل
ص ۷۰) (السامی فی الاسامی): زبانی‌العقرب؛
هر دو شاخ کزدم. (منتهی الارب) (قطر
المحیط) (اقرب الموارد) (صحاح اللغه)
(البستان) (القاموس العصری). زبانی‌العقرب
دو شاخ کزدم اند و هر دو را زبانیان گویند. (از
لسان العرب). زبانی‌العقرب چنانکه در صحاح
آمده دو شاخ کزدم و بگفته برخی نوک‌های
شاخ کزدمند. و این معنی مشهور است. (تاج
العروس). زبانی شاخ کزدم است و او راست
زبانیان. و ج. زبانیات است. (جمهره ج ۱
ص ۲۸۲). زبانی‌العقرب دو شاخ کزدم است.
(جمهره ج ۳ ص ۳۵۶). زبانی‌العقرب شاید
که از دفع ۱۳ و شاید که شاذ باشد ۱۴. (از
مقایس اللغه تألیف ابوالحسن احمدبن
فارس، بتحقیق و ضبط عبدالسلام بن هارون
ج ۴). زبانی‌العقرب هر دو شاخ کزدم.
(آندراج: زبانیان) (ناظم الاطباء): زبانی ای
دو سر وی کزدم. (التفهیم بیرونی ص ۱۱۱).

زبانی. [زُ نَا] (اخ) منزلی است از منزلهای ۱۵

۱ - نزل: گر بر فکند.

- 2 - Les liguliflores.
- 3 - Tubuliflores.
- 4 - Les liguliflores.
- 5 - Radiales.
- 6 - Ligule.
- 7 - Taraxacum.
- 8 - Chicorium.
- 9 - Lactuca.
- 10 - Tragopogon.
- 11 - Sonchus.

۱۲ - این درید در جمهره اللغه زبانی را از
اسمانی شمرده که به خماسیات الحاق شده ولی
در اصل خماسی نیستند و امالۀ آن را احسن
دانسته است و جمع و تثنیۀ نیز برای آن آورده از
جمله نظائر که برای زبانی یاد کرده: ذنابی و
زنبابی «دم عقرب و یا منبت دم عقرب» زیادی
(گیاهی است. رجوع به زیادی شود)، حمادی و
قصری «به یک معنی» حباری، ردافی و قرانی
(ضد زنبابی) است. (جمهره ج ۳ ص ۴۹۶).

۱۳ - یعنی از «زبن» بمعنی «دفع».
۱۴ - یعنی مبدأ صیاغۀ و اشتقاق قیاسی نداشت
باشد.

۱۵ - در کتاب کیهان شناخت درباره منازل قمر
أرد: بدانکه منازل قمر دیگر است و کواکب
منازل دیگر چنانکه بروج دیگر است و صورت
بروج دیگر و کواکب منازل را حرکت است و
منازل را نانی... و بعضی از منازل چنان است که
کواکب در منزل به یک دیگر افتاده‌اند و بعضی
از یکدیگر دور باشند. (کیهان شناخت نسخه
کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۶۲). بیرونی در
کتاب الآثار الباقیۀ نیز درباره منازل و کواکب
←

ماه. (مهدب الاسماء). منزلی از منازل قمر. (دهار). یکی از بیست و هشت منزل ماه است. (از السامی فی الاسامی باب ۲۷). زبانی‌العقرب دو ستاره روشن‌اند بر دو شاخ عقرب واقع میان شمال و جنوب، فاصله میان آن دو به اندازه یک نیزه است و منزل ماه است در شب ۱۷. (اقرب الموارد). از منازل ماه است. (از المخصص ابن سیده ج ۹ ص ۱۰). زبانی‌العقرب دو ستاره روشن‌اند در دو شاخ برج عقرب. (نظر المحيط). زبانیان دو ستاره روشن‌اند و آنها دو شاخ برج عقرب و منزل ماهند. (صحاح). زبانیان دو ستاره روشن‌اند واقع بر دو شاخ «برج» عقرب، و در صحاح آمده که زبانیان دو شاخ عقرب و از منازل قمرند و این گناسه گوید:

دو ستاره‌اند واقع در برابر اکلیل فاصله آن دو به قدر یک نیزه و بیش از قامت یک مرد است. (تاج العروس). زبانی نام ستارگانی است از منازل (بروج) بر شکل شاخ کژدم و بر طبق تفسیری دیگر: زبانیان دو ستاره روشن‌اند یعنی دو شاخ عقرب و از منزل‌های قمرند. این گناسه گوید: از جمله ستارگان عقرب، زبانی‌العقربند این دو ستاره در برابر «ا کلیل» بطور متفرق واقعند و فاصله میان آن دو پانزده نیزه و بزرگتر از قامت یک مرد است و اکلیل خود نام سه ستاره است در وسط و بطور غیر مستطیل قرار دارد. ابوزید گوید: ستاره مذکور را زبانی و زبانیان و زبانیات و دو شاخ آنرا زبانی‌العقرب یا زبانی‌العقرب گویند، زبانیات نیز گویند. (از لسان العرب). زبانیان دو ستاره روشن‌اند بر دو شاخ برج عقرب و آن منزل شانزدهم از منازل ماه است. (ناظم الاطباء). منزل شانزدهم بود از منازل بیست و هشت‌گانه قمر و علامت او دو ستاره است بر دو کفه میزان. و عرب گویند که این دو کوکب بر زبانی‌العقرب واقعند یعنی بر دو قرن او. (فرهنگ نظام بنقل از بیست باب ملاحظه). نام منزل شانزدهم از منازل قمر و آن دو ستاره‌اند که از آن دو شاخ پیشین برج عقاب است. (غیث اللغات: زبانا) (آندراج: زبانا). دو ستاره‌اند روشن بر دو شاخ برج عقرب و آن از منازل قمر است. (آندراج). منزل شانزدهم (از منازل قمر) دو ستاره‌اند از دو کفه ترازو و بر پهنای نهاده، یکی از دیگر دوری چند نیزه دارند (التفهیم بیرونی ص ۱۱۱). و در «أشعارالباقیه» آرد: پس از «غفرة» که نام سه ستاره است واقع بر پشت «اسد» زبانا است که عبارت است از دو ستاره درخشان، جدا از یکدیگر و فاصله آن دو پنج ذراع است. این دو ستاره در آنجا قرار گرفته‌اند که جایگاه شاخهای عقرب است (در تصویر برج عقرب). اما (در تصویرهایی که

برای برجها ترسیم کرده‌اند) زبانی جزء صورت میزان قرار گرفته است. و گفته شده: نام (زبانی) از زین «بمعنی دفع» اشتقاق یافته^۱ از این روی که این دو ستاره دور از یکدیگر قرار گرفته‌اند. (از الآثار الباقیه ج لایزیک ص ۳۴۵) و در موضع دیگر از همین کتاب آرد: «غفرة» بالای «زبانی^۲ العقرب» قرار دارد و بمنزله مفر (کلاه‌خود) آن است. و نیز در صفحه ۳۵۰ در جدول «احوال کواکب منازل» آرد: زبانی نزد منجمان، کفه میزان و نزد منجمان عرب شاخهای کژدم «زبانی‌العقرب» است. و هم در ص ۲۴۰ «در جدول اسماء و منازل قمر در لغات مختلف» آرد: بلغه عرب، «زبانیان» بلغه سغد، «قرو» و بلغه اهل خوارزم، «سرافسویو». در ترجمه صور الکواکب آمده: اول (از کواکب میزان) جنوبی دو کوکب روشن است که آنرا زبانی‌العقرب یعنی سروهای عقرب خوانند و او بر کفه جنوبی میزان است از اکبر قدروسوم و بطلمیوس از قدر دوم آورده. (ترجمه صور الکواکب). و نیز در همان کتاب آمده: اول و سوم را که بر دو کفه‌اند روشن‌ترند دو زبانه عقرب خوانند یعنی دو سر او^۳ و آن منزل شانزدهم قمر است و بعضی گفته‌اند ایشان را زبانا از آن جهت خوانده‌اند که از یکدیگر مندفع‌اند یعنی دور، و زین دفع باشد. (ترجمه صور الکواکب). در کتاب کیهان شناخت آمده: منزل شانزدهم قمر را دو ستاره است روشن از یک دیگر دور و قمر جنوبی را کسف کند و شمال را نه. نام این دو ستاره بتازی زبانا و بیارسی سرونه. مواضع ایشان از صورتهای هر دو سروری کژدم و اندر صورتهای منجمان هر دو پله میزان است. (از جدول منازل قمر کتاب کیهان شناخت نسخه متعلق به کتابخانه مجلس ص ۶۶). در جهان دانش آمده: زبانا دو کوکب روشن‌اند میان

→ منازل و اشتباهی که منجمان عرب در این مورد مرتکب شده‌اند بتفصیل سخن گفته است. رجوع به آن کتاب شود.

از کتب لغت و برخی دیگر از کتابهایی که زبانی را «که از منازل قمر است» متخذ از زین «بمعنی دفع» دانسته و یا این سخن را به عرب نسبت کرده‌اند مستفاد آن است که این کلمه عربی است و از ریشه زبانی‌العقرب، منتهی وجه تسمیه دو شاخ کژدم به زبانی و در نتیجه وجه شباهت منزل شانزدهم قمر به زبانی «البته بمقیده ستاره‌شناسان عرب» در کتب مزبور با اختلاف یاد شده. برخی گفته‌اند علت آن است که کژدم آنرا مانند یک وسیله دفاعی بکار میرد و برخی علت این تسمیه را آن دانسته‌اند که دو شاخ کژدم مندفع و دور از یکدیگر و بهر حال در بیشتر کتب و مصادر مورد مراجعه تردیدی در این باره

وجود ندارد ولی با توجه به قرائنی که در زیر یاد میگردد، احتمال اینکه زبانی از زبانه باشد یا از زبان (بطوریکه علامه دهخدا از کازمیرسکی نقل کرده‌اند) و به عبارت دیگر احتمال فارسی بودن ریشه این کلمه که به صورتهای مختلف: زبانا، زبانی، زبانان، زبانان، زبانی‌العقرب نقل شده، سخت قوی و نزدیک به قطع میگردد. علامه دهخدا در یادداشت‌های خود از کازمیرسکی نقل کرده‌اند: زبانا تشبیه زبان فارسی است... آیا کازمیرسکی از چه روی زبانا را از زبان دانسته و دلیل یا دلائل او چه بوده است و در کجا این سخن را گفته یا نوشته...؟ در یادداشت علامه مرحوم توضیحی داده شد ولی ما قرائنی بدست آورده‌ایم که فارسی بودن ریشه این کلمه را تأیید می‌کند و در اینجا بطور اجمال آنرا می‌آوریم: ۱- در صحیح الاعشى «زبانان» آورده که ظاهراً تشبیه ساختگی از زبان فارسی است (از زبان و زبانه بمعنی جزء برآمده). ۲- عبارت جهان دانش تألیف محمودی: (زبانا دو کوکب... عرب چنان پندارند که این زبان عقرب است) ۳- کتاب القاموس العصری در معنی زبانی چنین آرد (در تداول عامه مصر): زبان بمعنی سوزن و نیش حشرات گزنده است. ۴- عبارت صور الکواکب (در ص ۱۵ ج حیدرآباد) که مفرد را زبان و تشبیه آنرا زبانی آورده و مقصود همان زبانا (زبانی) است همچنانکه در ترجمه کهن آن کتاب (در ضمن ترجمه همین موضع) زبانیین و زبان را «هردوزبانا» و «سروها» ترجمه کرده است. اینک عین عبارت ترجمه صور الکواکب: و گفت (یعنی ابوحنیفه دینوری گفت): هر دو زبانا و اکلیل از کواکب عقرب است و در هر دو غلط کرد چه هر دو زبانیان از میزان‌اند بر هر دو کفه ترازو و پنداشت سروها، عقرب‌اند چنانکه مذهب عرب است. و پنداشت که اکلیل آن سه کوکب. نه چنان است بل اکلیل آن سه کوکب است. یکی که شمالی تر است و بر زبانه شمالی است از صورت میزان است. (ترجمه صور الکواکب نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۱۴). عبارت متن صور الکواکب چنین است: (ذکر ابوحنیفه آن من کوکب‌العقرب الزبانیین و کذالک الاکلیل و غلط... ان الزبانیین من کوکب‌المیزان... بطوریکه ملاحظه میشود در ترجمه زبانیین که در متن عربی آمده «هردوزبانا» و «سروها» و بجای زبان در آخرین قسمت عبارت منقول از متن عربی: «زبانا» آمده. ۵- ابوالحسن فارسی در مقایس اللغة درباره اینکه زبانی از ریشه زین (بمعنی دفع) باشد تردید کرده و احتمال شاذ بودن آنرا داده (عبارت مقایس اللغة ذیل زبانی در متن نقل شده). ۱- زبانی‌العقرب میتواند از زین بمعنی دفع و ممکن است استعمالی شاذ باشد. (از مقایس اللغة تألیف ابوالحسن احمدبن فارس بن زکریا ج عبدالسلامبن هارون ج ۴ ص ۲۰). ۲- ن: زبانا. (الآثارالباقیه ذیل همین صفحه). ۳- نسخه چنین است اما صحیح «دو سر او» است. رجوع به «زبانا» شود.

ایشان مقدار نیزه‌ای بر پله میزان، عرب چنان پندارند که این زبان عقب است، و ماه جنوبی ایشان را بپوشاند. (جهان دانش مسعودی ص ۱۳۰). یاقوت آرد: زبانی بلفظ زبانی العقب از ستارگان آسمان یعنی دو شاخ (ستاره) عقب است. (از معجم البلدان). قلقشندی آرد: زبانان دو ستاره روشنند که عرب آنرا دست عقب میدانند که بوسیله آن از خویش دفاع میکند، اصحاب صور آن دو را دو کفه میزان قرار میدهند. (از صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰):

یتعها کواکب المیزان
منهال الزبانا و هما نجمان
کلاهما ذورونق و لمح
بینهما فی البعد قید رمح
هما جمیعا کفة المیزان
و بید العقب یرفان
و جهل من یزعم هذا واضح
لان عنهن الزبانا ناضح.

(از منظومه علی بن عبدالرحمن صوفی فرزند مؤلف صور الکواکب چاپ شده در ذیل آن کتاب در حیدرآباد).
خیرلیال فی الابد
بین الزبانی والاسد.

راجز (بفعل از الآفاریقیه).
فدا ک نکسی لایبض حجره
مخرق العرض حدید مطره.
فی لیل کانون شدید خصره
عض باطراف الزبانی قره.

ابن الاعرابی (از لسان العرب).
رجوع به زیانا شود. [زبانا و زبان (در تداول عامه مصر): خار یا سوزن حشرات گزنده مانند زنبور و کزدم. (از القاموس العصری، عربی، انگلیسی).] بگفته بعضی: نوک شاخ عقب است و آن هر دو را زبانیان گویند: گویی بدان وسیله از خویش دفاع میکند. (لسان العرب). برخی زبانی العقب را نوک دو شاخ او دانسته‌اند، گویی وسیله دفاع اویند و این معنی مشهور است. (تاج العروس). و گفته‌اند: زبانی العقب نوک شاخ کزدم است و او راست زبانیان. و جمع آن زبانیات است. (از جمهره ابن درید ج ۳ ص ۳۹۶). [نوک ۱ کزدم است که با آن از خویش دفاع میکند. مرادین منقذ گوید:

زبانی عقب لم تمط سلما
واعیت ان تعجیب رقی لرافی.

(اقراب الموارد) (البستان).
زبانی نوک دم عقب است که با آن میگذرد. (المنجد). [برخی گفته‌اند واحد زبانیه است، و برخی گویند واحد زبانیه زابین است و بطوریکه در صحاح آمده اخفش این دو قول را از بعضی نقل کرده است. (تاج العروس).

رجوع به «زبانیه» و «زبانی» شود.
زبانی. [ز] (ص نسبی) منسوب به زبان. (ناظم الاطباء). [شفاهی. ضد کتبی. مطلبی که کسی یکسوی پیغام کند بدون آنکه بنویسد. (ناظم الاطباء). شفاها. بمشافهه. لساناً. بزبان. زیاناً. (در تداول عامه). زبانی هم بگو گذشته از آنکه نوشته‌ای. [ظاهری. صوری. مقابل حقیقی، قلبی، معنوی، واقعی و باطنی]:

هر چند به دل دوست نداری ما را
قربان محبت زبانت شوم.

[امانند زبان. [منسوب به زبانه. (ناظم الاطباء).

زبانی. [ز] (ع) [بگفته بعضی واحد زبانیه. برخی نیز واحد زبانیه را زابن و بعضی دیگر زبیه (مثل غفریه) دانسته‌اند اما عرب این سخنان را نمی‌شناسد و زبانیه را از جمعهایی میدانند که از لفظ خود واحدی ندارند. (صحاح بفعل از اخفش). و رجوع به لسان العرب و زبانیه، زبانی، زبینه و زابین شود.

زبانی. [ز] (از ج. [فارسیان زبانی واحد زبانیه را بتخفیف یا و بهمان معنی بکار برند و جمع آنرا زبانیان آرند. (از آندراج) (غیاث اللغات). مرد مستمرد. (از آندراج) (ناظم الاطباء). [مرد محافظ جان. (ناظم الاطباء). [مالک دوزخ. دوزخیان. موکل دوزخ. (ناظم الاطباء) (از آندراج) (غیاث اللغات). فرشته دوزخ:

جهانداری که هرگه کو برآرد تیغ هندی را
زبانی را بدوزخ، دربیچد ساق بر ساقش.

منوچهری.
چون زبانی اندر آتش چون سلفحات اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن.

منوچهری.
وگر باد خلقت وزد بر جهنم
زبانی مقامات رضوان نماید.
صبح ظفر تیغ اوست حوروش روضه رنگ
روضه دوزخ اثر حور زبانی عقاب. خاقانی.
بیابانی از آتشین جوش او
زبانی سخن گفته در گوش او. نظامی.
چون شنیدند کان فرشته سرشت
چه بلادید از آن زبانی زشت. نظامی.
هریکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانی مست^۵. نظامی.
رجوع به زبانیان و زبانیه شود.

زبانی. [ز] (ع) (موضعی است که در این شعر هذلی یاد شده است:

ما بین عین فی زبانی الذباب.
(از معجم البلدان).

زبانی. [ز] (ص نسبی) نسبت است به بنوزبان، بطنی از تمیم. (از نهایه الاراب قلقشندی ج ابراهیم انباری ص ۲۶۸ بفعل از

اثیرالدین ابوحنیان).

زبانی. [ز] (ص نسبی) منسوب است به زبینه کفینه که حی است. (اقراب الموارد) (از منتهی الاراب). زبانی منسوب به بنو زبینه حی از عرب که فرزندان زبینه بن جندع بن لیث بن بکر بن عبد منابه بن کنانه میباشند. پسر زبینه عبدالله است که او را سربال الموت گویند و از فرزندان امیه بن حرث بن اسکر بوده و درک صحبت کرده. فرزندان او کلاب و ابی (در کتب) یاد شده‌اند. (تاج العروس).

زبانی. [ز] (ع) (ابوالزبان محدث. (قاموس). ابوالزبان از ابوحازم اعرج نقل حدیث کند و عبدالجبار بن عبدالرحمن صبحی ازو روایت دارد. از ظاهر قاموس برمی آید که زبانی با تخفیف (باء) است ولی حافظ اسم و نسب او را با تشدید «باء» ضبط کرده است. (از تاج

۱- زبانی بمعنی نوک دم کزدم در کتب معتبر لغت عرب نیامده و ظاهراً غلطی است که اقراب الموارد مرتکب آن شده و بستانی و مؤلف المنجد نیز از او پیروی کرده‌اند. بنظر میرسد منشأ این غلط وقوع تصحیف است در کلمه زبانی که بمعنی دم کزدم آمده، این درید در جمهره (ج ۳ ص ۳۵) آرد: زبانه عقب سوزنی که کزدم با آن میگذرد. خود نیز در این سخن تردید کرده و در ص ۲۹ از همان جلد گوید: گفته‌اند زبانی العقب دم اوست و من صحت این سخن را نمیدانم - انتهى. و میتوان گفت زبانی یا زبانه خود نیز مصحف است از ذنابی (از ذنب بمعنی دم). شگفت آورتر از همه آن است که مؤلف اقراب الموارد زبانی را بمعنی دم و زبانی بمعنی شاخ کزدم آورده است. رجوع به زبانی و زبانه شود.

۲- در صحاح و لسان العرب واحد زبانی بفعل از اخفش زبانی (فتح زاء و تشدید باء) ضبط شده است.

۳- بطوریکه در بالا ملاحظه گردید در تاج العروس این کلمه «بفعل از اخفش» زبانی [ز] ضبط شده.

۴- مؤلف غیاث اللغات و آندراج بغلط چنین تصور کرده‌اند که زبانی به عربی جمع است (بمعنی متردان و موکلان دوزخ) و فارسیان آنرا مفرد بکار برده‌اند. در غیاث آمده است: زبانی بمعنی متردان و موکلان دوزخ. و این جمع زبانی یا زبینه است مأخوذ از زین که بمعنی دفع و برداشتن است کما فی البیضاوی و الصراح و القاموس. فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی به الف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع حوراء است بمعنی مفرد استعمال کنند و به الف و نون جمع کرده حوران گویند. در آندراج نیز عبارت فوق عیناً آورده شده است.

۵- مرحوم وحید «زبانی» را در این شعر کنایه از «زندانبان» دانسته است، لکن ظاهراً در این شعر نیز مانند اشعار پیشین بمعنی فرشته دوزخ است.

العروس). ابوالزبان زبانی کسجابه، میجدبث است. (منتهی الارب).

زبانی. [زَنْ] [ع] (...العقرب) تنبیه زبانی در حالت نصب یا جر و اضافه.

زبانیا. [زَنْ] [ع] (...العقرب) تنبیه زبانی در حال رفع و اضافه. رجوع به زبانی و زبانیان شود.

زبانیات. [زَنْ] [ع] جمع زبانی بمعنی شاخ کزدم و ستاره‌ای که از منازل قمر است. در لسان العرب آمده: ابوزید گوید: ستاره (منزل شانزده ماه) را زبانی و زبانیان و زبانیات گویند و نیز گویند زبانی العقرب و زبانیا العقرب و زبانیات (یعنی برای زبانی بهر دو معنی تنبیه و جمع بکار برند). رجوع به کتاب جمهره ج ۱ ص ۲۸۳ و «زبانی» شود.

زبان یافتن. [زَتْ] [مص مرکب] رخست یافتن به تکلم. (فرهنگ رشیدی). اذن یافتن و رخست حاصل کردن. (ناظم الاطباء). کنایه از رخست تکلم یافتن. (بهار عجم):
زبان یافت گویند اندر سخن بدو گفت کای شاه تندی مکن.

اسدی (از بهار عجم).
زبانیان. [زَنْ] [ع] تنبیه زبانی در حالت رفع. رجوع به زبانی و زبانیا (...العقرب) و زبانیات شود.

زبانیان. [زَا] [ج زبانی]. (ناظم الاطباء). فارسیان زبانی را بطور فارسی به الف و نون جمع کرده زبانیان گویند چنانچه حور را که جمع حوراء است بمعنی مفرد استعمال کنند و به الف و نون جمع کرده حوران گویند. (آندراج). مردمان سرکش. (غیث اللغات). [ادربانان دوزخ. (غیث اللغات). رجوع به آندراج و انجمن آرا و «زبانی» شود.

زبانی اصفهانی. [زِي] [ف] (لخ) میرزا ابوالقاسم یزدی برادر میرزا عنایت‌الله اصفهانی. (فرهنگ سخنوران تألیف خیام‌پور) نقل از ریاض الجنه زنوری).

زبانی روی. [زَا] [ص مرکب] کنایه از زشت. بدهیست. نظیر دیو صورت: خداوند زبانی روی کرده‌ست

سیاه و لفعی و تاریک و رنجور. منوچهری.
زبانی شکوه. [زَشْ] [ص مرکب] در این بیت نظامی کنایت است از: مهیب، ترسناک، دیوپیکر و زشت:

که چون کشتی افتد در آن کنج کوه
یکی ماهی آید زبانی شکوه. نظامی.

زبانی فشی. [زَفْ] [ص مرکب] مانند زبانی. زبانی‌وش. کنایت از زشت و بدچهره. گفت‌رخم گرچه زبانی‌فش است
ایتم از ریش‌کشان هم خوش است.

نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۵۷).
زبانیگان. [زَا] [ج زبانه]: خواهند تا

بروند. زبانیگان به این مقام آهن بکوبند ایشان را. (تفسیر ابوالفتح ج ۳ ص ۵۹۰).

زبانیین. [زَنْ] [لخ] (مجموع دو کواکب که بر یله میزان جای دارند که از منازل قمر است. زبانیین در متن صور الکواکب (بهنگام سخن از کواکب میزان) بجای زبانیان بکار رفته و در ترجمه صور الکواکب زبانیین «هردوزبانا» ترجمه شده است. رجوع به صور الکواکب و ترجمه آن در مقدمه و در فصل مربوط به «کواکب میزان» شود.

زبانیه. [زَيْ] [ع ص]. [ج زبینه و زبنی، کسانی که مردم را می‌رانند. (از لسان العرب). ج زبیه. (ناظم الاطباء). ج زبانیه و زبان و زاین و زبنی است. (فرهنگ نظام). ج زبیه. (ترجمان علامه جرجانی ص ۵۴). آسردم سخت. (آندراج). مردمان سخت. (قطر المحيط) (تاج العروس). مردم سخت و درشت. (آندراج). مردمان سخت و درشت. (فرهنگ نظام). ج زبیه. دیو سزکش. واحد آن زبانی یا زاین است یا زبیتی. (از منتهی الارب). ج زبیه. مترد از آدمی و پری. (تاج العروس) (قطر المحيط). دیو سرکش. (آندراج). دیوان سرکش. (فرهنگ نظام).

[سرهنگان سلطان. (منتهی الارب). شرطی. (قطر المحيط) (تاج العروس). سرهنگ. (آندراج). سرهنگان سلطان. (فرهنگ نظام). [دوزخبان. (منتهی الارب). فریشتگان دوزخ. (دهار). زبیه: فریشته عذاب. الزبانیه جماعة. (دهار). دوزخیانان. واحده زبان و زبانه و زبنی و جمله از زبانیان بمعنی دفع. (مهذب الاسماء). ج زبیه. دوزخیانان. (مجمل اللغة) (آندراج). مولکان دوزخ. ج زبنی است. (غیث اللغات). برخی از ملائکه از آنروی زبانیه نام یافته‌اند که دوزخیان را در آتش می‌افکنند^۱. قتاده در تفسیر آیت «فلیدع نادیه. سندع الزبانیة»^۲ گوید: زبانیه در زبان عرب شرطگان‌اند^۳. فراه گوید زبانیه (یعنی دوزخیانان) با دست و پا کار میکنند و از این روی نیرومندترند. زجاج گوید زبانیه غلاظ و شداداند^۴. یعنی همان فریشتگانی که در آیت دیگر بدین گونه یاد شده‌اند: «علیها ملائکة غلاظ شداد»^۵. (از لسان العرب):

ای اعتقاد نه زن و ده یار مصطفات
از نوزده زبانیه حرز امان شده. خاقانی.

سلاح کار خود اینجاست بی زبانی ساز
که بی زبانی دفع زبانیه است آنجا. خاقانی.

در این بودم که آن ظالم بی‌باک چون زبانیه از در درآمد. (سندبادنامه ص ۲۰۹). فرمود تا پنج مغول دررود، گفت صحبت پنج زبانیه نمیخواهم و دو سه بیت از قصیده‌ای میخواند. (تاریخ رشیدی).

زبانی یزدی. [زِي] [لخ] او را زبانی

گویا بوده و اشعاری شیوا. ولی چندان مایل شهرت نبوده، ازین رو گنممان مانده، استقدر معلوم است که از سادات بوده و معاصر با سلاطین صفویه. او راست:

دو ابروی تو که پیوسته سرسبر دارند
دو ماه پاره سر وصل یکدگر دارند.
و هم او راست:

بقریب سخن نزدیک آن شیرین دهن رفتم
شنیدم مژده قتل خود و از خویشتن رفتم.
(تاریخ یزد آیتی ص ۳ و ۲۹).

زباوان. [زَبَا] [لخ] دو مرغزارند مر آل عبدالله بن عامری کربز را. (منتهی الارب). رجوع به تاج العروس ذیل «زبب» شود.

زبایره. [زِي] [لخ] مجموعه جزایری است در بحر احمر، در ۱۵ درجه عرض شمالی و ۴۲ درجه طول شرقی. بزرگترین جزایر این مجموعه الجزایر جزیره زبیر است که بیشتر مایل به شرق است. طول این جزیره از شمال به جنوب سه میل و محیط آن ۸ میل و ارتفاع آن ۶۰۰ پا است. دیگر از جزایر این مجمع الجزایر جزیره سبا است واقع در غرب شمال غربی جزیره نخست (زبیر). این جزیره تقریباً مانند دایره‌ای است که محیط آن نیم میل است و (از لحاظ موقع جغرافیایی) دشتی است شن‌زار دارای دوتیه بزرگ و در این دو تپه دو دهانه آتشفشان قرار دارد. سومین جزیره زبایر جزیره‌ای است که بوسیله یک سلسله صخره‌ها به سبا پیوسته است. دیگر از جزائر زبایر جزیره سرج است که دارای آتشفشان است و این آتشفشان در ۱۴ آگوست (اوت) ۱۸۴۶ م. آتشفشانی کرد. زبایر علاوه بر جزیره‌های مذکور جزایر دیگری دارد که فاقد اهمیت‌اند. (از دائرة المعارف بستانی).

زبایه. [زَا] [ع] غصبه. پوست بزکوهی. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). پوست بز نر و بزرگسال کوهی.

۱- بمناسبت زبن بمعنی دفع.
۲- قرآن ۱۷/۹۶ و ۱۸.

۳- یعنی زبانیه بدین معنی از زبانیه بمعنی شرطگان متخذ است.

۴- بستانبراین سخن، زبانیه در آیت مزبور از زبانیه بمعنی مردم سخت و شدید گرفته شده است. بطوریکه ملاحظه میشود مؤلف لسان العرب برای تسمیه زبانیه بوجه مختلف آورده.
۵- قرآن ۶/۶۶.

۶- در کتب لغت عربی زبایه را بمعنی «غصبه» آورده و برای غصبه معانی مختلف یاد کرده‌اند. در تاج العروس ذیل ماده «زبایه» آرد: این ماده را مؤلف قاموس از بعضی از حواشی صحاح نقل کرده و در امهات کتب لغت ضبط نشده. سپس آنجا که قاموس میگوید: بالفتح (یعنی بفتح ز) مؤلف تاج العروس گوید: «قد تقدم انه سهو من قلم الناسخ». رجوع به تاج العروس: زبایه شود.

ضبط شده و صواب ابوالحسن علی بن ابی بکر محمد است. وی محدث و اهل زب (قریه‌ای به جرجان) است و از ابوبکر جیری^۷ روایت دارد و اسماعیل بن ابی صالح مؤذن از او نقل حدیث کند. زبخی در ۴۲۸ هـ. ق. وفات یافته است. تاج العروس بنقل از ابن حجر در تبصیر، سمعانی آرد: ابوالحسن بن محمد بن عبدالله بن حسن بن زکریای زبخی جرجانی مردی است ثقة، راستگو، درست کار، آشنا به طرق حدیث و دارای سماع فراوان. وی با برادرزاده خویش اعنی ابومحمد عبدالله بن یوسف جرجانی وارد نیشابور شد، در آنجا از قاضی ابوبکر احمد بن حسن حیری و ابوسعید محمد بن موسی بن فضل صیرفی و در جرجان از ابوالقاسم حمزه بن یوسف سهمی و دیگر اهل این طبقه، استماع (علم) کرد و به تدوین و تصنیف پرداخت، سپس به جرجان بازگشت و در آنجا حدیث گفت، آنگاه به خراسان مراجعت کرده و از آنجا به هرات رفت و بسال ۴۶۸ هـ. ق. در هرات درگذشت. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوالحسن علی بن عبدالله بن حسن بن زکریای جرجانی منسوب است به زبیح قریه‌ای بجرجان، وی از قاضی ابوبکر حیری و ابوالقاسم حمزه بن یوسف سهمی و دیگران سماع دارد و در ۴۶۸ هـ. ق.

اهالی بغداد است و از ابوبکر محمد بن عبدالملک بن بشاء قرشی و ابومحمد حسن بن علی جوهری و دیگران سماع دارد. ابوالحسن هبة الله بن حسن امین دمشق و ابوالعمر مبارک بن احمد الارجی در بغداد برای ما از او روایت کرده‌اند. زبیبی در محرم ۵۳۶ هـ. ق. متولد شد و در شوال ۶۱۱ هـ. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی). مؤلف قاموس، شرح قاموس، تاج العروس و منتهی الارب این ماده را زبیبی ضبط کرده و گفته‌اند جد محمد بن علی بن ابی طالب است. و مؤلف ترجمه قاموس گوید: اصل زبیبی از محله زبیبیه... است و ظاهراً مقصود وی همان زبیبیه است که بنوشته قاموس از محلات بغداد است.

زبیل. [زَب] [ع] (ص) کوتاه‌بالا. (منتهی الارب) (آندراج). کوتاه. (ترجمه قاموس) (اقراب الوارد). این ماده در صحاح و قاموس نیامده و ابن عباد گوید بمعنی کوتاه است. (تاج العروس).

زبج. [زَب] [ع] (ع) در اسپانیا آنرا سیج گویند. (از دزی ج ۱). رجوع به سیج شود.

زبج. [زَب] [اِخ] (اخ) دهی است بجرجان. از آن ده است ابوالحسن علی محدث، قرزند ابوبکر بن محمد. (از منتهی الارب). دهی است به جرجان. (قاموس). قریه‌ای است به جرجان. از آنجاست ابوالحسن علی بن ابی بکر بن محمد محدث. (قاموس). سمعانی آرد: زبج گمان دارم که قریه‌ای است در نواحی جرجان. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوسعید گوید: گمانم آن است که زبج قریه‌ای است به جرجان. (از معجم البلدان).

زبج. [زَب] [اِخ] (اخ) (قریباتی) و او یکی از سلاطین مدیانه بود که جدعون (گدعون) او را به قتل رسانید. قضات بنی اسرائیل ۵:۸ - ۲۸، مزامیر ۸۳: ۱۱. (قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: زبج یکی از دو پادشاهان مدیانه است که در جنگ فلسطین شرکت کردند و سرانجام بدست جدعون به قتل رسیدند. نام پادشاه دیگر صَلْمُنَاع است که در کتاب قضات بنی اسرائیل ۵:۸ تا آخر نام او با نام زبج آمده همانجا که داستان جنگ و شکست آنان در برابر جدعون و اسارت و قتلشان بدست او آمده. (از دائرة المعارف بستانی).

زبجی. [زَب] [ص] (ص نسبی) نسبت است به زبج: «دهی از جرجان». (از انساب سمعانی). رجوع به منتهی الارب و تاج العروس و زبج و ماده ذیل شود.

زبجی. [زَب] [اِخ] (اخ) علی محدث مکنی به ابوالحسن بن ابی بکر بن محمد. (از منتهی الارب). در تساج العروس آمده: در متن قاموس ابوالحسن علی بن ابی بکر بن محمد

(تاج العروس). || پوست میاهی. (منتهی الارب) (تاج العروس) (اقراب الوارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || پوست پاره گرد از شتر. (منتهی الارب) (اقراب الوارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). || شبیه سیر از پوست شتر. (اقراب الوارد) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آندراج). جسمی است مانند درقه یعنی سیری که از پوست شتر میسازند. (تاج العروس). || تخته سنگ صلب. (اقراب الوارد) (ناظم الاطباء). || پوست سر. || پوست میان دو شاخ گاو. (اقراب الوارد) (تاج العروس). || آبرآمدگی یا شبه رومی است که گاهی خلقة بر پشت پلک بالای چشم وجود دارد. (اقراب الوارد ذیل غضبه) (تاج العروس). و رجوع به غضبه شود.

زبب. [زَب] [ع] (ع) موی ریزه زرد. (منتهی الارب). موی زرد خرد را میگویند. (ترجمه قاموس). زغب. (قاموس)^۱ (اقراب الوارد). موی ریزه زرد و زغب. (ناظم الاطباء). درازی و انبوهی موی مردم^۲. (منتهی الارب) (اقراب الوارد). در ما یعنی در انسان بسیاری موی در اوست. (ترجمه قاموس). در مردم بسیاری و درازی موی است. (تاج العروس). درازی و انبوهی موی مردم. (ناظم الاطباء) (آندراج). زبب مصدر اَزَب است و بمعنی بسیاری موی ذراعین و ابروها و چشمها و ج. زَبْ است. ابن سیده گوید: زبب در مردم^۳ فراوانی و درازی موی است. و برخی گفته‌اند: زبب در مردم فراوانی موی گوشها و ابروان است. (لسان العرب). || انبوهی موی روی شتر و موی زیر زنج آن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). فراوانی موی روی و عثون، موی زیر زنج شتر را گویند. (اقراب الوارد) (تاج العروس). مؤلف ترجمه قاموس آرد: زبب در شتر زیادتی موی روی او است و زیادتی عثون و آن^۴ موهای دراز است در زیر حنک شتر و زبب بمعنی عثون در سایر کتب مذکور نیست^۵ و ظاهر این است که عیون^۶ باشد و تصحیف کرده باشند و عثون خوانده باشند و در تهذیب میگوید که بسیاری از موی رو و ابروها و چشمها است و همچنین است در محیط ابن عباد و اساس زمخشری. (شرح قاموس).

زببیه. [زَبَب] [ع] (ع) ج زَبْ. (منتهی الارب) (قاموس) (ناظم الاطباء). ازب و ازباب و زبیه ج زب است و اخیر از نوادر است. (تاج العروس). زبیه محرکه ج زب بالضم، نره مرد یا عام است. (آندراج).

زبیبی. [زَبَبِی] [اِخ] (اخ) محمد مکنی به ابوالفضل پسر علی بن ابی طالب حمزی جلی معروف به ابن زبیب. او را نسبت به پدرش «ابن زبیب» زبیبی گویند. وی شیخی صالح از

۱- مؤلف تاج العروس نوشته قاموس را بدینگونه تفسیر مزجی کرده: «زبب محرکه و زغب آن در مردم بسیاری موی...». از این جمله استنباط میشود که مؤلف تاج العروس «موی ریزه خرد را از معانی زبب ندانسته و زبب را تنها به معنی مصدری «فراوانی موی...» در مردم و شتر آورده است. در صحاح نیز زبب جز به همین معنی «مصدری» نیامده، لکن ایرادی که بر تاج العروس است آن است که زغب را بغلط بمعنی درازی و فراوانی موی و مرادف زبب آورده و این مخالف همه کتب لغت و حتی نوشته خود آن مؤلف است در ماده «زغب».

۲- در صحاح زبب بمعنی «درازی و انبوهی» آمده و هیچگونه فرق بین انسان و شتر بیان نشده است.

۳- منظور جنس مردم است.

۴- نسخه چابی ترجمه قاموس «آن» نیست. قیاساً تصحیح گردید.

۵- در لسان العرب که از کتب مقدم بر قاموس است زبب بمعنی عثون آمده است.

۶- چنانکه ملاحظه گردید در لسان العرب و تاج العروس از ابن سیده نقل گردیده که: زبب در شتر انبوهی موی ابروها و چشمان است؛ اما عبارت منقول از ابن سیده عینین است نه عیون.

۷- در تاج العروس جبری چاپ شده، ظاهراً صحیح حیری است.

۸- چنانکه ملاحظه میگردد تاریخ وفات زبجی در تاج العروس ۴۲۸، در انساب ۴۶۸ و در معجم البلدان ۴۰۸ نقل شده.

حاصل شود. و ذات الجنب ورم شش را بنایه نافع بود. و بدان حفته کردن، ورمهای صلب حار که در رحم بود و امعاء و اثتین سودمند بود. و چون با غسل لعق کنند سودمند بود بریش روده. و اگر به ادویه بود که نافع جراحتهایی بود که در اعصاب و حجب دماغ و فم مثانه بازدید آید سودمند بود و در ریشها پاک کند و گوشت آن برویاند و دفع زهرها کند. و چون برگزیدگی افقی مانند نافع بود خاصه چون با شکر و مغز بادام بود. و ذات الجنب شش را نافع بود و منع خون و ماده کند چون پانزده درم از وی با عسل خورند. و بسیار خوردن وی مهمل بود و مقبی و مرخی معده. و مصلح وی چیزهای قابض بود. و گویند مصلح وی فایده قندی بود و نافع بود جهت خشونت حلق و قوبا و سعة خشک و خشن چون بدان مانند سودمند بود. و حرقت مثانه را مفرد نافع بود با بیضه نیمبرشت و آنچه تازه بود با بعضی ادویه بدل زیت بود و در بعضی بدل شحم بود. دحسان وی چگون بگیرند از چراغ مانند دود و روغن بزر بدان طریق و در ادویه چشم^۴ مستعمل کنند.

۱- مؤلف ترجمه قاموس ابن ماده و ماده بعد را نیاروده و بجای آن دو فعل زید را از باب تفعیل یعنی خورائیدن سرشیر و جنبانید مشک آورده است.

۲- مؤلف مجمع البحرین زید را در این آیه بمعنی کفک (رغوه) آورده و راغب در مفردات آن را به معنی چرک و پلیدی نیاروده و در بیان آیه «وفا ما لزید فیذهب جفاه» گوید: الزید زید المال.

۳- در برخی نسخهها ندارد.

۴- انتطای آرد: اگر باکره چراغی بیفروزند (بجای روغن چراغ بکاربرند) و دود آنرا بگیرند، داروی بسیار خوبی خواهد بود برای عموم زخمها بخصوص برای جرب و غلظت پلک چشم و برای تیزبین ساختن چشم. و در کتاب مالایسع (..الطیب، جهله) آمده: کره با شراب گل اسهال ناشی از افراط در داروها را قطع میکند و این سخن در صورت صحت خاصیتی بس شگفت برای کره اثبات میکند. (از تذکره ضریر ص ۶۶). این بیطار طریقه بدست آوردن و بکار بردن دوده کره را اینگونه بیان میکند: چراغی از آهن انتخاب کن کره در آن بگذار و آن را بیفروز، سپس چراغ را زیر سرپوشی که بالای آن تنگ تر از پائین و در قسمت پایین دارای سوراخی باشد مانند سوراخی که در قسمت پایین تنورها تهیه میکنند آنگاه چراغ را بگذار تا بدین حال بسوزد تا کره آن تمام شود و چون تمام شد مکرر در آن کره بگذار آنقدر که دوده به اندازه مطلوب بدست آید. سپس دوده های بدست آمده را به وسیله یک پر فراهم آور و در داروهای چشم ←

مقصود روشن شدن صدق یک خبر است پس از مظنون بودن. (اقراب الموارد). زید برای آب و جز آب مانند شتر و نقره است. و زید شتر که به هیجان آمده باشد عبارت است از لعاب سفیدی که اطراف دهان او را آلوده میسازد. و دریا وقتی زید می آورد که دارای موج باشد. (تاج العروس). کف آب و کف شیر و مثل آن و کف سیم و زر گداخته و آن چرک زر و سیم باشد. (غیاث اللغات):

اینهمه چون و چگونه چون زید

بر سر دریای بیچون میطید. مولوی. || پلیدی. حبت. (اقراب الموارد). چرک زر و سیم. (غیاث): فاحتمل السیل زیداً^۲ رابیا و مما یوقدون علیه فی النار ابتغاء حلیة او متاع زید مثله. (قرآن ۱۷/۱۳). حریری گوید: آنگاه به سخن نشتسیم. زید سخن را انتخاب میکردیم و زید آن را بدور میفکنیم. زید را که جمع زیده است کنایت از بهترین سخن و زید را کنایت از سخنی که خوبی ندارد آورده است. (اقراب الموارد):

از کبد فارغ شدم با روی تو

و از زید صافی شدم در جوی تو. مولوی.

بهر آنست امتناع نیک و بد

تا بجوشد بر سر آرد زر زید. مولوی.

|| چرک. و ضر. (اقراب الموارد) (البستان). || عرق. خوی. (از دزی ج ۱). || اثر. (از دزی ج ۱). || جوهر. عصارة. ذات. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). || خلاصه یک کتاب. جان کلام. مغز مطلب. (از دزی ج ۱).

زید. [زَب] [ع] [ج] زید. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد).

زید. [زَب] [ع] [ج] کفک شیر و سرشیر. (منتهی الارب) (آنندراج) (تاج العروس). || آنچه بوسیله جنبانیدن و حرکت دادن (مشک و مانند آن) از شیر گاو و گوسفند گرفته میشود. ج. زید. (المنجد). آنچه با حرکت دادن از شیر استخراج میشود و این خاص گاو و گوسفند است. آنچه از شیر شتر بدینگونه بدست می آید زید نمیگویند بلکه نام آن حباب است. (مجمع البحرین) (اقراب الموارد) (بقتل از مصباح). روغن ناگداخته. (تاج العروس). سکه. (مذهب الاسماء). در اختیارات بدعی آمده: بیاری سکه خوانند و بشیرازی نمشک. بهترین آن تازه بود که از شیر میش گیرند و طبیعت آن گرم و تر است در اول و تری آن زیاد بود و متضج و محلل، و اگر بدان ادمان کنند بدن فریه کند و غذای وی بدهد و جراحات اعضا را سود دارد. و ورم بین گوش و اربتین^۳ و دهن و اگر بر لثه کودکان بمالند نافع بود جهت زود رستن دندان، و همه ورمها که در دهان بود نفع دهد و چون با عسل لعق کنند سودمند بود جهت خونی که از شش

در هرات وفات یافت. (از معجم البلدان) **زید.** [زَب] [ع] [ج] رابینو آنرا جزء دهات حوزه قدیم گرگان یاد کند و گوید: روک، رویین زبیح... نزدیک شهراند. (ترجمه سفرنامه مازندران رابینو ص ۲۶۸). رجوع به متن انگلیسی آن سفرنامه ص ۱۶۲ شود.

زید. [زَب] [ع] [ج] مص خورائیدن سرشیر کسی را. (اقراب الموارد) (تاج العروس) (آنندراج): زیده زیدا از باب نصر؛ سرشیر خورائید او را. (ناظم الاطباء). || حقیقت معنی آن اعطاء زید است. (اقراب الموارد). || جنبانیدن مشک شیر را تا مسکه برآید. (ناظم الاطباء) (اقراب الموارد). شیرزه جنبانیدن تا مسکه برآرد. (دهار). || آمیختن سویق با مسکه. (اقراب الموارد). از باب (ضرب) آمیختن سویق با زید. (المنجد). || ساختن کره. (از دزی ج ۱). || کف بر آوردن دریا. (متن اللغه). || کمک کردن. (لسان العرب). || اندک دادن و فعل از ضرب، یقال: زید له؛ یعنی داد او را اندک از مال. (منتهی الارب). اندک دادن. (آنندراج). و زیدت الرجل و زیدت له زیدا (از باب ضرب): عطا کردم من آن مرد را اندک از مال. (ناظم الاطباء). زید له (از باب ضرب): اندکی از مال بدو بخشید. (اقراب الموارد). زید له؛ یعنی بخشید بدو اندک بخشیدن از مال خود. (ترجمه قاموس). || (()) اندک مال. (منتهی الارب) (آنندراج). || ارفد. عطاء. (لسان العرب). و فی الحدیث اننا لانقبل زید المشرکین؛ ای رفدهم و هو العطاء. و خطایی گوید: گویا این حدیث منسوخ باشد زیرا پیغمبر (ص) خود هدیه بسیاری از مشرکان را پذیرفت. (منتهی الارب). زید، رقد و عطاء. و در حدیث است که مردی از مشرکان هدیه ای تقدیم رسول الله کرد، آن حضرت هدیه آن مرد مشرک را نپذیرفت و گفت: انما لانتقبل زید المشرکین. (تاج العروس). رقد و عطاء است و از این معنی است (حدیث): «نهی عن زید المشرکین». (اقراب الموارد).

زید. [زَب] [ع] [ج] کفک آب و شیر و سیم و جز آن. (منتهی الارب). زید، کفی که بالای آب و جز آن قرار میگیرد. و بدین معنی است «الحداء زید الفوائد» یعنی همانگونه که آب کف می آورد قلب حداء را بیرون میدهد یعنی همانگونه برای او آسان است. (اقراب الموارد). کفک آب و شیر. (دهار). کف آب و آن اشتر و جز آن. (مذهب الاسماء). کفک، کف آب، شیر، سیم، شتر، اسب، دریا، صابون و جز آن. از امثال است که: «صرح المحض عن الزید»؛ در موردی این مثل آرند که صدق یک خبر پس از مظنون بودن، هویدا گردد. (تاج العروس). زید در این مثل، سرشیر، و محض است، شیر خالص زیر سرشیر است و

مخفف بود و قبضی در وی بود و قطع سیلان ماده چشم کند و ریش آن پاک گرداند و زود بحال صحت آرد. (اختیارات بدیمی). صاحب مخزن الادویه آرد: به فارسی روغن تازه بی نمک و مسکه و روغن و به هندی مکهن نامند. ماهیت آن عبارت از روغن گاو و گوسفند و گاو میش است و بهترین آن تازه خوشبوی است که از سرشیر گیرند و روغن گاولطیف‌ترین همه و گاو میش خصوصاً جنگلی از همه غلیظ‌تر و چرب‌تر.

طبیعت آن: در اول گرم و در آخر آن تر و کهنه آن گرم‌تر و تری آن کمتر و زود مستحیل بخلط غالب میگردد و خصوصاً با صفرا...

افعال و خواص آن: ملین و منضج و مسخن و مفتوح سد. جهت تصفیة صوت و خشونت قصبه ریه و حلق و سرفه خشک و اورام ظاهری و باطنی و ادرار فرمودن فضلات و با عمل جهت ذات‌الجنب و ذات‌الریه و نضح مواد سینه و دفع آنها، و مایلین آن بر بدن و نیز خوردن آن یا شکر و خشخاش بغایت موثر فربهی بدن و با بادام تلخ جهت دفع فضلات ریه و با قوایض جهت اسهال و سحج^۱ و از حدت اخلاط باشد. و با شربت گل جهت قطع فعل دوی مهمل و با زرده تخم مرغ نیم برشت جهت لدغ اخلاط، و پانزده مقال آن با هفت مقال شکر جهت عسرالبول مجرب. طلای آن بر بدن بالخاصیت تغذیه بدن میکند و تغذیه آن موقوف به ورود به آلات غذا نیست. و جهت نضح ورمها و ورم بنا گوش و ارتبین و دهن و ریشی که بر سر و بدن اطفال بهم رسد و جهت گزیدن افعی و هزار پا خصوص گرم کرده گرما گرم آن. و ترمیخ آن برین دندان اطفال باعث سرعت بیرون آمدن آن و نیز ترمیخ آن جهت رفع خفیف تازه و کهنه با ادویه مفتوحه جهت فتیح حجب دماغ و تاین اعصاب و جراحت مثانه و قوبا و سفته خشک و جرب، خصوصاً که اولاً بدن را با آب سرد بشویند و بمالند و بعد از مایلین صاحب آن خود را بپوشاند تا عرق کند در همان روز رفع علت میگردد. و ضماد آن با سورنجان نرم کوبیده، جهت قطع و استیصال دانه بواسیر مجرب. و در این امر هر چند کهنه باشد بهتر دانسته‌اند. و منسول آن به یک صد و یک آب و اقلأ چهل و یک آب در امور مذکوره سریع‌الاثرا. و جهت پاک نمودن زخم از چرک، التیام زخمها، رویانیدن گوشت تازه، و جهت بواسیر و حرق النار نیز مفید. مضعف و مرخی فم معده و مسقط اشتها و بسیار خوردن آن مهمل. مصلح آن: قوایض و نمک و شکر و فایند و عمل. بدل آن: شیر تازه دوشیده که بجوشاند تا خمس آن سوخته گردد و مقدار شربت آن تا سی درهم است.

(مخزن الادویه). زید و زبده هر چیز بهترین و پسندیده‌ترین آن چیز است و هم بدین معنی گویند:

«اختلط زبده بخاثره» و این سخن مثلی است برای کسی که در کار خویش دچار تردید باشد. (المنجد). رجوع به زبده شود.

زبده. [زَبَب] (ایخ) نام حمص یا دهی است در حمص. (منتهی الارب). اسم حمص و یا قریه‌ای است در او. (ترجمه قاموس). نام قدیم حمص یا قریه‌ای است در نزدیکی حمص، و با نون (زند) نیز ضبط شده است. و زبد را که در این شعر صخرالقی آمده:

مآبه الزوم او تنوخ اوالاً

طام من صوّران او زید.

به معنی اول (نام قدیم حمص) گرفته‌اند. (تاج العروس).

زبده. [زَبَب] (ایخ) دهی است به قنسرین. (منتهی الارب). قریه‌ای است به قنسرین متعلق به بنی‌اسد. (تاج العروس). رجوع به معجم البلدان شود.

زبده. [زَبَب] (ایخ) کوهی است به یمن. (منتهی الارب) (ترجمه قاموس) (آنتندراج). از این حبیب نقل است که زید کوهی است به یمن. (تاج العروس). رجوع به معجم البلدان^۲ ج ۲ ص ۲۳۳ و مستفاد شود.

زبده. [زَبَب] (ایخ) موضعی است غربی بغداد. (منتهی الارب). محمد بن موسی گوید: زید که در قسمت غربی مدینه الاسلام است در کتب تاریخ متأخرین یاد شده است. (از معجم البلدان).

زبده. [زَبَب] (ایخ) نام اسب حوفزان. (منتهی الارب). نام اسب حوفزان بن شریک. نام حوفزان خود حرث و زعفران نام اسب دیگری است از او که زاده آن «زبد» است. (تاج العروس). رجوع به العقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۶ و ج ۶ ص ۵۸ و ۵۹ شود.

زبده. [زَبَب] (ایخ) ام ولد سعد بن ابی وقاص. (قاموس) (تاج العروس) (منتهی الارب). در متن طبری چ دخویه و فتوح الشام و بلاذری نام ام ولد سعد زبراء ضبط و این شعر در باره او نقل گردیده است:

اللیتی والمرء سعدین مالک

و زبراء و ابن المصط فی لجة البحر.

رجوع به طبری چ دخویه قسمت اول ص ۲۳۵۴، ۲۳۵۵، ۲۳۶۱ و زبراء در این لغت‌نامه شود.

زبده. [زَبَب] (ایخ) پسر سنان. (ترجمه قاموس) (منتهی الارب). برخی زبدین سنان را با یاء تحتانی (زبدین سنان) ضبط کرده‌اند. (تاج العروس).

زبده. [زَبَب] (ایخ) جد عبدالله بن علاء بن زید محدث. (تاج العروس).

زبده. [زَبَب] (ایخ) زبده مادر محمد امین را زید و زابد و مزید نیز نامند. (از لسان العرب). رجوع به زبیده شود.

زبده. [زَبَب] (ایخ) نام جد محمد بن احمد مذاری. حافظ در تبصیر به نقل از ابوبکر بن خزیمه و احمد بن یحیی تستری و دیگران، زبده ضبط کرده ولی در مسند بزاز چنین آمده: محمد بن زیاد عن عمرو بن عاصم. (از تاج العروس).

زبدان. [زَبَب] (ایخ) منزلی است میان بعلبک و دمشق. (از تاج العروس). بگفته نصر موضعی است میان دمشق و بعلبک و من گمان میکنم این سخن سهواست و آنرا با زبَدانی اشتباه کرده‌اند. (معجم البلدان). رجوع به زبدانی شود.

زبدانی. [زَبَب] (ایخ) از رودهای دمشق است. (از تاج العروس).

زبدانی. [زَبَب] (ایخ) کوره‌ای است نزدیک دمشق. دمشقی آرد: بستانهای غوطه دمشق که تعداد آن به یکصد و بیست و یک هزار میرسد همه از رودی سیراب میشوند که از آبهای سرزمین زبدانی و چشمه‌ای که از اول وادی بردی جاری میگردد و چشمه دیگری از فیجه تشکیل گردیده و به نام رود بردی شناخته میشود. سپس این رود منشعب به ۷ شعبه به نامهای مختلف میگردد. (از نخبة الدهر ص ۱۹۰). یاقوت آرد: کوره‌ای است مشهور میان بعلبک و دمشق که نهر دمشق از آن کوره خارج میگردد. یاء زبدانی مانند یاء نسبت مشدد است و منسوب به آن جا را نیز زبدانی گویند همانگونه که مذهب شافعی و منسوب به آن مذهب را شافعی (به تلفظ واحد) گویند. (از معجم البلدان). و در جلد یکم آن کتاب آمده: بگفته نفظویه منبع بردی (بزرگترین رود دمشق) قریه‌ای است بنام قنوا از قراء کوره «زبدانی» واقع در پنج فرسخی دمشق به طرف بعلبک. (از معجم البلدان ج ۱ و مستفاد ج ۱ ص ۵۵۶). و رجوع به ج ۲ ص ۹۲۶ از آن کتاب شود.

→ بکار بر، زیرا خشکی و قبضی رفیق می‌آورد و مانع راه یافتن مواد (فضلات) بچشم میگردد. علاوه بر اینکه درمانی سریع برای زخمهای چشم خواهد بود. (مفردات ابن بیطار).

۱- در نسخه چنین است و ظاهراً: «که از حلت... یعنی: خوردن کره اسهال و پیچ شکم را که ناشی از حله (حرارت) مزاج باشد درمان میکند اما اگر اسهال مولود ضعف معده و لیز شدن امعاء باشد کره موجب افزایش بیماری است. (جامع ابن بیطار).

۲- قبل هما جبلان باليمن. (معجم البلدان). معلوم نیست یاقوت بجه علت لفظ تشبیه آورده.

موی بر داء الثعلب برویاند و چون با نمک یا شراب طلا کنند انواع زبدالبحر موی بسترند و برویاند و یکنوع هست که سپید بود و طبیعت وی گرم و تیز بود و خشک بود در دویم و جلاء چشم بدهد و با ادویه که مناسب بود سپیدی که در چشم بود زایل گرداند البته قلع آن بکند و مقدار مستعمل از زبد البحر از دانگی تا دو دانگ بود. مضر بود به سر، مصلح وی کثیرا بود و گویند مضر بود بحواس و سر و مصلح وی روغن کدو بود و بدل وی بوژن وی حجرالقیسور بود و اگر خواهند که وی را بسوزانند در دیک گلی ناخته نهند و در سر وی ظرفی نهند و شکاف وی بگیرند و در تون میان آتش نهند پس چون پخته گردد بیرون آورند و بر دارند از دیک و بوقت حاجت استعمال کنند و اگر خواهند که غسل آن کنند مانند اقلیمو مفسول کنند. (اختیارات بدیعی).
بستانی آرد:

اکنون عامه آن را به نام لسان البحر می‌شاسند و آنرا برای درمان کردن زخمها مرهمی سودمند میدانند. و عجیب است که عرب هیچگاه در پی شناختن طرز تکون این جسم زیان‌شکل در ساحل دریاها پرتیامده و آنرا نشناخته‌اند. اما اکنون مسلم است که جسمی غضروفی و عضو اساسی پیکر یک حیوان دریایی است به نام سیدج. حیوان مذکور پس از آنکه در دریا می‌میرد و گوشت بدن او متلاشی می‌گردد و غضروف بدون گوشت آن بر سطح آب قرار می‌گیرد و پس از چندی با امواج به ساحل پرتاب شده و در اثر حرارت خسورشید خشک می‌گردد و بصورت (زبدالبحر) درمی‌آید. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به تذکره ضریر انطاکی، مفردات ابن بیطار، لکلرک، مخزن الادویه و بحر الجواهر و برهان قاطع: سیبا و نیز رجوع به آذرافون سیبا در این لغت‌نامه شود.

زبدالبحر. [زَبَبٌ دَلْبٌ] [ع] مرکب) بعضی از محصولات دریایی. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). در اصطلاح دریاداران و ساحل‌نشینان توده‌هایی است که امواج آنها را به ساحل می‌افکنند. این توده‌ها بیشتر از گیاهان دریایی و حیوانات گیاهی آبی یا بقایای گیاهان و حیوانات دریا متشکل می‌گردد. (از دائرة المعارف بستانی).

جالینوس گویند که پنج نوع است یکی آن است که جرم او درشت باشد و از وی کرب بمشام برسد بر مثال آنکه پوست حیوانی کنده شده باشد و شکل او به اسفنج مشابه بود. و نوع دوم بمقدار از این درازتر بود و جرم او سبک بود و در میان او چیزی تنگ باشد به لون ارغوانی و جرم او نرم باشد. دیسکوریدس گویند: نوع سوم آن است که از جمله انواع لطیف‌تر است و این نوع بکرم ماند بصورت، و لون او فریبری بود و نوع چهارم آن است که جرم او سبک بود و بصدف مشابه بود که جرم او را پاکیزه نکرده باشند و جالینوس گویند. نوع پنجم از او آن است که پشت او هموار باشد و جوف او درشت بود و در طعم او تیزی و سوزش بهم آمیخته بود و این نوع از جمله انواع او تیزتر باشد و دیسکوریدس آنرا بقیور تشبیه کرده است و او را بوی نباشد یونس او را خزف السیفا گویند و یوحنا در علاج داء الثعلب گفته انواع او پنج است و نیکوترین انواع وی آن است که او را ملسیون گویند و او چنان است که جرم او به پشم مشابه بود «ص اوئی» ارجائی گویند: جمله انواع آن گرم و خشک‌اند، جراحات را بزاید و جرب و بهق را سود دارد و چون او را بسوزند و با شراب بیامیزند منافع او بیش بود. (ترجمه صیدنه).^۲

پیرسی کف دریا خوانند و آن پنج نوع است یکنوع بشکل اسفنج فریه بود و سبک‌تر و بوی وی مانند بوی ماهی بود و در ساحل دریا بسیار باشد. نوع دویم بشکل ناخن چشم بود و یا اسفنج و بسیار تجویف بود و بوی وی مانند بوی طحلب بحری بود. سیم بشکل کرم بود وی را ملسیون خوانند و به شیرازی کرم ایوب خوانند. نوع چهارم بصوف چرکین ماند بسیار تجویف، سبک، مؤلف گویند آن اسفنج است و گفته شد. نوع پنجم مانند قطر مانند کلاه دیو بود وی را هیچ بوی نبود و باطن وی خشن بود مانند قیور و ظاهراً ملس. بهترین آن دردی بود که بزردی مایل بود و طبیعت آن گرم و خشک بود در سیم و گویند تر بود، داء الثعلب را نافع بود، چون بسوزانند با شراب سرخ رنگ که قوام آن رقیق بود بر داء الثعلب طلا کنند موی برویاند و خن‌زیر و جرب و قویا و بهق و هر علتی که در جلد پیدا شود جهة آن نافع بود. چون با موم و روغن گل استعمال کنند بشره را صافی گردانند و کلف سیاه و اثر که در روی و همه اعضاء پیدا شود زایل گردانند. و نوع سیم که گفته شد عسالیول و سنگ‌گرده و رمل که در مثانه بود و درد کرده و استسقاء و درد سر را نافع بود و حیض براند و باقی انواع آن منفعتهای دیگر که گفته شود در ایشان باشد و جلاء دندان بدهد و

زبدانی. [زَبَبٌ] [إخ] زبدانی قریه‌ای است از نواحی دمشق شام، نزد رود بردی. در آنجا سیب فراوان است و از آنجا تا دمشق بوستانها به یکدیگر پیوسته‌اند. یا قوت گویند: در قدیم بجای این قریه کوره‌های بوده مشهور واقع میان دمشق و بعلبک که نهر دمشق از آنجا بیرون می‌آمد و بدان منسوب است عدل زبدانی... (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به ملحقات المنجد شود.

زبدانی. [زَبَبٌ] [ص نسبی] در نسبت به زبدان (کوره معروف میان دمشق و بعلبک) نیز زبدانی گویند یعنی در منسوب و منسوب الیه لفظ یکی است. رجوع به معجم البلدان و ماده قبل شود.

زبدانی. [زَبَبٌ] [إخ] عدل اهل زبدانی کوره میان دمشق و بعلبک و عهده دار رسالت میان صلاح‌الدین یوسف بن ایوب و فرنگ بود. وی دارای سیرتی پسندیده نبود و شهاب شاغوری دمشقی در هجاء وی گویند:

بالعدل تزدان المللوک و ما
شان ابن ایوب یخون العذل
هو دلو دولتہ بلا شیب
فما اری ذالذوقی الخبل.

(معجم البلدان).
زبدانی. [زَبَبٌ] [إخ] هبة الله بن محمد بن جریر. او از ابن ملاحب حضوراً روایت دارد. (از تاج العروس).

زبدانک. [زَبَبٌ دَلْبٌ] [ع] مرکب) کف سرب.

زبدالبحر. [زَبَبٌ دَلْبٌ] [ع] مرکب) کف دریا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (مهذب الاسماء). جسمی است مستطیل، بیضی، سست دارای سوراخهایی ریز که بر سطح آب دریاها یافت میشود و در معالجه بیماریها به کار می‌رود. زبدالبحر را لسان البحر نیز می‌گویند، زیرا شبیه به زبان است. (قاموس نقل بستانی در دائرة المعارف). در ترجمه صیدنه بیرونی آمده: کفک دریا را به رومی اقربونیا گویند و اقرون نیز گویند و به سریانی کفرادیم و به هندویی سمندربین گویند و او پوست نوعی است از حیوان دریائی و معدن او بحر عدن و نهایت به اندازه دستی باشد و در تن او یک استخوان بیش نبود و آن استخوان در پشت او باشد و زبدالبحر آن استخوان باشد. و طریق تحصیل او چنان است که چون او را بگیرند آن استخوان از او جدا کنند، تا چون او بمیرد و آب دریا بر سواحل اندازد آن استخوان از وی جدا شود و باقی جرم او چنان نماید که گویا زبدهاست بر همدیگر پیچیده و مداد اهل جزایر و سواحل دریای عدن زهره این حیوان بود و هر چه بدو نویسند در غایه برآقت و سیاهی بود. دیسکوریدس و

1 - Cendrée.

۲ - مطابق نسخه متعلق بکتابخانه لفتنامه مطلب در اینجا تمام است اما نسخه کتابخانه مجلس در آخر اضافاتی دارد.

۳ - این حیوان را به سریانی سیبا گویند. (برهان). فرانسه seche (حاشیه برهان بقلم دکتر معین از لکلرک).

زیدالبحر. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] یک قسم مرجان. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زیدالبحر. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] بگفته بعضی: ماده‌ای است معدنی که برای ساختن دخان و فضیات بکار می‌رود. عرب از این ماده استفاده می‌کرده و خواص بسیاری برای آن قائل بوده است. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدالبحر. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] در اصطلاح دریاداران مغرب گیاهان مویبی مفصلی و ژلاتینی را زیدالبحر نامند تا از نوع دیگر از گیاهان دریایی که دارای حجم و استحکام بیشتری است باز شناخته گردند. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدالبحر. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] ۱ حجر القمر. بصادق القمر. سالیطس افرولون. زیدالقمر. بزاق القمر. رجوع به زیدالقمر شود.

زیدالبحیره. [زَبْ دَلْبُ حَ] [ع | مرکب] کف کثیفی که مثل پشم به علف‌ها و بوته‌ها موقمی که می‌خواهند خشک شوند می‌پیچد. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زیدالبحیره. [زَبْ دَلْبُ حَ] [ع | مرکب] ادرازیون است. (فهرست مخزن الادویه). بیونانی آذرافزیون و آذرفی و آذرافین نیز گویند و بسریانی عافور و آن گرد بر گردنی جمع می‌شود و در دریا مانند یخ بود و در میان نی و گیاه یابند و لون وی مانند حجراسبوس بود و بشکل زیدالبحر بود و بسیار سوراخ. طبیعت او در چهارم گرم بود و نشاید که تنها استعمال کنند و باید که ادویه باوی خلط کنند که کسر حدت وی بکند و قوه وی. و اگر محتاج باشند جهت بیرون شاید که استعمال کنند لیکن در جهت اندرون احتراز واجب دانند سبب شده قوه که در اوست. دیقوریدوس گوید: جهت جرب ریش شده و کلف و قویا و پشرا و مانند آن بغایت سودمند بود و فی الجمله دوی حاد بود. و عرق النساء را نافع بود. رازی گوید: چشم را جلاء دهد و ورم پستان ساکن گرداند چون گرفته به آب طلا کنند. (اختیارات بدیمی).

زیدالبورق. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] ۲ به فارسی کف بوره نامند و ماهیت آن غیر بوره زیدست و غیر جامد و بغایت سفید شبیه به آرد، و بوره زیدی جامد مایل برسخی. در جمع افعال مانند بوره و از آن لطیفتر و تندتر است. (مخزن الادویه). رجوع به جامع ابن بیطار ذیل بورق و برهان قاطع ج معین (بوره) و زیدالبوره و بوره در این لغت‌نامه شود.

زیدالبوره. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] کف بوره. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به ماده بالا شود.

زیدالزجاج. [زَبْ دَلْبُ] [ع | مرکب] کف

آبگینه. رجوع به زیدالقواریر شود.

زیدالطری. [زَبْ دَلْبُ طَ] [ع | مرکب] اسفنج است. (فهرست مخزن الادویه). زیدالبحرطری نزد قدماء عرب نام اسفنج است. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدالعصافیر. [زَبْ دَلْبُ ع] [ع | مرکب] اشنان سید. (ذخیره خوارزمشاهی).

زیدالقصب. [زَبْ دَلْبُ قَ] [ع | مرکب] رطوبتی که در بیخ نی جمع می‌گردد. (تذکره ضریر انطاکی) (فهرست مخزن الادویه). رجوع به زیدالقصه شود.

زیدالقصیه. [زَبْ دَلْبُ قَ] [ع | مرکب] رطوبتی است که در بیخ نی جمع شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). رجوع به زیدالقصب شود.

زیدالقمر. [زَبْ دَلْبُ قَ] [ع | مرکب] حجرالقمر است و آن سنگی است شفاف و سبک که تیره را جذب می‌کند. (منتهی الارب) (آندراج). ضریر انطاکی آرد: سنگی است که تیره را بسوی خود می‌رباید و چون قلیل الوجود است برخلاف مغناطیس شهرتی نیافته است. این سنگ که بصادق القمر نیز نام دارد بهترین اقسامش نوعی است سبک، رقیق، شفاف و سفید، بتجربت^۳ رسیده است که خوردن و اتفیه ساختن آن بیماری صرع را درمان می‌کند. مؤلف اختیارات بدیمی در حجرالقمر آرد:

آنرا بزاق القمر و زیدالبحر خوانند و افروسالین نیز خوانند یعنی زیدالقمر، و بیونانی سالیطس خوانند. و افروسالین از بهر آن گویند که شب در افرونی ماه یابند در بلاد عرب^۴. سنگی سفید و شفاف بود و چون بسایند و بمصروع دهند سودمند بود و اگر از درختی بیاویزند که بر ندهد، بر آورد و اگر بر مصروع ببنند شفا یابد و زنان با خود عوض تعویذ نگاه دارند. (اختیارات بدیمی). حجرالقمر. (فهرست مخزن الادویه). بصادق القمر. (تذکره ضریر انطاکی) (جامع ابن بیطار). بزاق القمر. (اختیارات بدیمی). زیدالبحر. (اختیارات بدیمی). رجوع به جامع ابن بیطار ذیل حجرالقمر و زیدالقمر شود.

زیدالقواریر. [زَبْ دَلْبُ قَ] [ع | مرکب] کف آبگینه و آنرا مسحوقیا، زیدالزجاج^۵، ماءالزجاج، و ماء القواریر نیز نام دهند، دارای رنگی سفید است و به آسانی می‌شکند و در دهان ذوب می‌شود. (از الجواهریورنی ص ۲۲۲). در اختیارات بدیمی آمده: مسحوقیا^۶ است و مسحوقیا نیز گویند. و پیارسی کف آبگینه گویند. و ماءالزجاج خوانند و آبی بود آن بر روی آبگینه مانند کف پیدا گردد و بعضی گویند آن صخرهای سبز است هنگام ساختن و بعضی گویند چرک

آبگینه است و آنچه محقق است کف آبگینه است بغایت حار و حاد بود. سفیدی چشم زایل کند و مخفف رطوبت بود و حکه و جرب را نافع بود چون در حمام بر اعضا طلا کنند. و بدل آن آبگینه سفید است و قلیه گازران. (اختیارات بدیمی). زیدالقواریر مسحوقیا است. (فهرست مخزن الادویه). کف آبگینه، به هندی کاج بون. (الفاظ الادویه).

زیدالملح. [زَبْ دَلْبُ م] [ع | مرکب] زهره اسوس است. (فهرست مخزن الادویه).

زیدالنظرون. [زَبْ دَلْبُ نَ] [ع | مرکب] نوعی است از بورق (بوره) که آنرا فرویطون نیز گویند. برخی از مردم گمان برده‌اند این نوع همان بوره ارمنی است. (از جامع ابن بیطار: بورق). رجوع به برهان قاطع ج معین: بورق شود.

زیدنیل. [زَبْ دَلْبُ نِ] [ع | مرکب] پدر یسحایم که یکی از سرداران عسا کر داود بود. اول تواریخ ایام ۲۰:۲۷. (قاموس کتاب مقدس).

زیدنیل. [زَبْ دَلْبُ نِ] [ع | مرکب] کاهن معروف در ایام نحمیا. (کتاب نحمیا ۱: ۱۰). (قاموس کتاب مقدس).

زیددوزید. [زَبْ دَلْبُ دُ] [ع | مرکب] در آخر حدود یمامه است. (از معجم البلدان).

زیدقان. [زَبْ دَلْبُ قَ] [ع | مرکب] از قریه‌های عربان

1 - Selenite.

۲- در حاشیه برهان، ج دکتر معین ذیل «بوره» آمده: در قطر المحيط است که: بورق مغرب بوره است. و این کلمه مغرب وارد لاتینی قرون وسطی و سپس داخل فرانسه شده Borax گردید، (برات - هیدراته سرد) (تشریح دانشکده ادبیات تبریز). فرانسویان و دیگران Borax را از بورق عربی گرفته‌اند و عرب آنرا از بوره فارسی اقتباس کرده است. (از نخب الجواهر). در دائرة المعارف فرید وجدی آمده: بورق بورات سودبوم است که نمکی است تشکیل یافته از بور و اوکسیژن و سودبوم. رجوع به بورق و بوره شود.

۳- از جالیئوس است که: میان مردم مسلم است که این سنگ در معالجة بیماری صرع سردمند است لکن ما آنرا نیاز مرده‌ایم و نزد ما به تجربت نرسیده است. (مفردات ابن بیطار).

۴- جامع ابن بیطار و تذکره انطاکی، در کوهستانهای بلاد مغرب.

۵- ابن الزجاج گوید: مسحوقیا همان ماء الزجاج است و سودبی در حاشیه کتاب ابن الزجاج گوید: مسحوقیا نمکی است سفید که بر سطح قطعات آبگینه پس از سرد شدن آن تشکیل قشر میدهد. این نمک دارای طعمی گزنده است و بجای نظرون (بوره) بکار می‌رود. (از حاشیه آن کتاب).

۶- در جای دیگر از اختیارات: مسحوقیا.

۷- نظرون را نیطرون نیز گویند. (از تذکره ضریر ذیل بورق).

رجوع به دائرة المعارف فرید وجدی شود. || خلاصه هر چیز. (غیاث اللغات) (فرهنگ نظام). خلاصه هر چیز. ارونند و صافی و یفش هر چیزی. مغز و مایه وسط. (ناظم الاطباء). لیباب هر موضوع. و خلاصه هر چیز. (القاموس العربی - عربی انگلیسی):

عوارض گوهر محسوس و جوهر زبده معقول نبت تاریک همچون شب جو روحت روز شد تابان.

ناصر خسرو.

صواب من آن است که بر مواظبت و ملازمت اعمال خیر که زبده همه ادیان است اقتضای نماید. (کلیله و دمنه).

ملک جهان را نظام. دین هدی را قوام خواجیه صدر کرام زبده پنج و چهار.

خاقانی.

او زبده جلال و چو تقدیر ذوالجلال ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد. خاقانی.

پس از زبده لطائف چهار اسطیض، سه مولود در وجود آورد. (سند بادنامه ص ۲). زبده

بمعنی خلاصه نام چندین کتاب است به عربی و فارسی در علوم گوناگون از آن جمله است: زبده الاحکام فی اختلاف مذاهب الائمه

الاعلام تألیف سراج الدین غزنوی متوفی ۷۷۳ هـ. ق.، زبده الادراک خواجیه نصیر طوسی، زبده الاعمال اسفراینی مختصر

تاریخ ابوالولید ازرقی، زبده الطب خوارزمشاهی... رجوع به دائرة المعارف بستانی شود. || (زبده کلام): جان کلام. اصل

مطلب بدون زوائد و حواشی: بس دراز است این حکایات تو ملول زبده را گویم رها کردم فصول. مولوی.

|| برگزیده. پسندیده و بهترین و خوبترین از هر چیزی. (ناظم الاطباء). افضل هر شیء. (القاموس العربی - انگلیسی). نخبه.

منتخب. سرآمد و بدین معنی است: زبده دور عالمی ز آن چون نبی و مرتضی بحر عقول را دری، شهر علوم را دری.

خاقانی.

زبده کائنات، زبده عالم و زبده انام که در القاب پیغمبر (ص) آرند: خاتم انبیاء اصفیاء محمد مصطفی (ص). (سندبادنامه ص ۱۳۰).

خاقانی.

زبده کائنات، زبده عالم و زبده انام که در القاب پیغمبر (ص) آرند: خاتم انبیاء اصفیاء محمد مصطفی (ص). (سندبادنامه ص ۱۳۰).

۱ - الزبد مسکه، مه زبده. (دهار). مقصود آن است که زبد اسم جنس و زبده اسم مفرد است.

2 - Crème.

3 - Beurre.

4 - Butter.

۵ - قشده، قشاده. (المعجم طبیعی و طبی. انگلیسی - عربی: کرم). قشده (الحلیب) (در

تداول عامه) قشقه (الحلیب). (قاموس عصری. عربی - انگلیسی: قشده). قشقه: قشده. (قاموس

عصری. عربی - انگلیسی: قشط). قشده لبن، زبده آن است. (اقراب الموارد: قشده).

6 - Oléine.

7 - Stéarine.

اوله این گه عنصر اصلی این ماده بشمار میروند، استارین^۷ عنصر دهنی، اسیدبوریک یعنی اسید زبدهی که بوی مخصوص کرم مربوط به آن است. ۱۶ در ۱۰۰ کرم، ماده ای است سیال، سفید دارای ماده ای به نام «لبن الزبد». وجود این ماده در کرم از قیمت آن می کاهد زیرا بر اثر وجود این ماده است که کرم در مجاورت هوا فاسد میگردد.

برای جدا ساختن این ماده از کرم آن را در آب یا الکل باید چند بار شستشو دهند و بهترین روشها آن است که کرم را با حرارتی اندک ذوب کنند. البته کرم ذوب شده وقتی مورد استفاده قرار میگیرد که بتدریج دوباره بحال اول برسرگردد و منجمد شود. برای جلوگیری از فساد کرم، طریقه دیگر نیز بکار میبرند بدینگونه که آنرا با نمک آغشته میکنند تا ماده مذکور بوسیله نمک جذب گردد و از فساد ایمن بماند. کرم موارد استعمال فراوانی دارد ولی بر اثر اینکه در بیشتر معدهها به آسانی هضم نمیشود و دارای خاصیت اریخ می باشد، معمولاً آنرا با شکر یا تخم مرغ یا شکلات یا قهوه یا چای صرف میکنند. کرم خیلی زود تغییر حالت میدهد و لذا استعمال آن فقط در صورت تازگی تجویز میشود. کرم تازه علاوه بر اینکه غذای خوبی است خود

سهل کاملی بشمار میروند. البته برای بیماران و کسودکان و کسانی که دوران نقاهت را میگذرانند یا دارای مزاجی لیغماوی میباشند تجویز آن مناسب نیست. اما برخلاف عقیده

برخی از پزشکان خطرناک نمیشود. ناگفته نماند که برای زنان باردار و بیماران هیستریک مصرف کردن کرم زیان بخش است. برخی از پزشکان معتقدند که خوردن کرم موجب افزایش ترشحات صفرا است،

عده دیگر نیز مخالف این عقیدت اند. کرم شیر زنان گاه بعنوان داروی سینه و در بیماری سل تجویز میشود و در زاپن، جویدن قطعات آغشته به نمک و خشک آن را درمان بیماری

خطرناک سل میدانند. زبده تازه گاه برای درمان زخمهای سطحی، سوختگیها و پوسته دادن موی سر، سلختهها و نیز زخمهای پستان، بواسیر و نظائر آن، و بعنوان یکی از

اجزاء مرهمها بکار میروند و نیز در شربت های مخدر و حقنهها برای افزودن خاصیت آنها از آن استفاده میشود. گاه نیز بجای بیه خوک یا روغنها در ساختن بسیاری از انواع مرهم و ضمادات از آن استفاده میگردد. این نکته را

باید متذکر بود که این ماده مس و روی را بسرعت اکسیده، و اکسید آنها را در خود حل میکند، بنابراین بایستی از نگهداری آنها در ظروف مسی و رویی خودداری کرد. (از دائرة

المعارف بستانی).

واقع در کنار رود خابور. (از معجم البلدان).

زبده قانی. [زَدَ] (ص نسبی) نسبت است به زبدقان. (از قراء عربان رود خابور). رجوع به ماده فوق و ماده ذیل شود.

زبده قانی. [زَدَ] (لخ) ربیع مکنی به ابوالحسب فرزندان سلیمان بن فتح، از زبدقان (قریه ای از عربان) است. سلفی از او شعری روایت کند. (از معجم البلدان). رجوع به زبدقان شود.

زبده قانی. [زَدَ] (لخ) سعدالله مکنی به ابوالوفاء فرزندان فتح شاعر است و سلفی بواسطه ابوالخیر سلامت بن المفرج تیمی رئیس عربان از او نقل (شعر) کند. (از معجم البلدان).

زبده. [زَبَدَ] (ع) کف گوشه دهن. (مهذب الاسماء). || پاره کف آب و پاره کف شیر. (دهار).

زبده. [زَدَ] (ع) قسمتی از زبده. (لسان العرب). **زبده.** [زَدَ] (ع) کیفک شیر و سر آن. (آنندراج). (منتهی الارب) تاج العروس) (لسان العرب). || پاره ای مسکه. (دهار). ^۱ کره شیر. (القاموس المصری عربی - انگلیسی). مسکه. (منتهی الارب) (آنندراج) (نصاب) (غیاث اللغات). کره. (فرهنگ نظام):

کنک دارو زهک زرداب لبن جفرت ماست چربه شیر و زبده مسکه دوغ کردی بار خر. بسحاق.

|| کرم^۲ و بدین معنی غیر از آن زبده بمعنی کره است که به فرانسه بور^۳ و به انگلیسی بتر^۴ نام دارد. این زبده (کرم) را ظاهراً یونانیان، رومیان و ژرمنها نیز میشناختند. قدما مخلوط آنرا با ففناق و طباشیر برای رفع احتقانات پستان تجویز میکرده و در زاپن خوردن آنرا داروی سل میدانستند. اما

اکنون موارد استعمال و مصرف فراوان دارد. و در تداول عامه آنرا قشقه^۵ نیز میگویند. کرم ماده اصلی شیر است و هرگاه مقداری شیر را مدتی بحال خود گذارند کرم بصورت قشری سطح آنرا فرامیگردد و هرچه شیر بهتر باشد مقدار کرم آن زیادتر است. کرم ماده چرب و خوشبو است و از آن هر یک از حیوانات

رنگی خاص دارد، زبده «کرم» گاو که از شیر گاو بدست می آید سفید خالص یا سفیدی است که اندکی بزرگی میزند. و گاه برای عرضه شدن در بازار و هنگام خرید و فروش آنرا بطور مصنوعی برنگ زرد در می آورند.

کرم گوسفند، سفید رنگ و بیشتر منجمد است ولی زبده میش از آن لطیف تر است و زودتر از کرم گاو تغییر حالت میدهد. زبده ای که از شیر زنان بدست می آید زرد و خشک است. عناصر تشکیل دهنده زبده «کرم» عبارتند از:

کرم^۲ و بدین معنی غیر از آن زبده بمعنی کره است که به فرانسه بور^۳ و به انگلیسی بتر^۴ نام دارد. این زبده (کرم) را ظاهراً یونانیان، رومیان و ژرمنها نیز میشناختند. قدما مخلوط آنرا با ففناق و طباشیر برای رفع احتقانات پستان تجویز میکرده و در زاپن خوردن آنرا داروی سل میدانستند. اما

اکنون موارد استعمال و مصرف فراوان دارد. و در تداول عامه آنرا قشقه^۵ نیز میگویند. کرم ماده اصلی شیر است و هرگاه مقداری شیر را مدتی بحال خود گذارند کرم بصورت قشری سطح آنرا فرامیگردد و هرچه شیر بهتر باشد مقدار کرم آن زیادتر است. کرم ماده چرب و خوشبو است و از آن هر یک از حیوانات

رنگی خاص دارد، زبده «کرم» گاو که از شیر گاو بدست می آید سفید خالص یا سفیدی است که اندکی بزرگی میزند. و گاه برای عرضه شدن در بازار و هنگام خرید و فروش آنرا بطور مصنوعی برنگ زرد در می آورند.

کرم گوسفند، سفید رنگ و بیشتر منجمد است ولی زبده میش از آن لطیف تر است و زودتر از کرم گاو تغییر حالت میدهد. زبده ای که از شیر زنان بدست می آید زرد و خشک است. عناصر تشکیل دهنده زبده «کرم» عبارتند از:

کرم^۲ و بدین معنی غیر از آن زبده بمعنی کره است که به فرانسه بور^۳ و به انگلیسی بتر^۴ نام دارد. این زبده (کرم) را ظاهراً یونانیان، رومیان و ژرمنها نیز میشناختند. قدما مخلوط آنرا با ففناق و طباشیر برای رفع احتقانات پستان تجویز میکرده و در زاپن خوردن آنرا داروی سل میدانستند. اما

اکنون موارد استعمال و مصرف فراوان دارد. و در تداول عامه آنرا قشقه^۵ نیز میگویند. کرم ماده اصلی شیر است و هرگاه مقداری شیر را مدتی بحال خود گذارند کرم بصورت قشری سطح آنرا فرامیگردد و هرچه شیر بهتر باشد مقدار کرم آن زیادتر است. کرم ماده چرب و خوشبو است و از آن هر یک از حیوانات

رنگی خاص دارد، زبده «کرم» گاو که از شیر گاو بدست می آید سفید خالص یا سفیدی است که اندکی بزرگی میزند. و گاه برای عرضه شدن در بازار و هنگام خرید و فروش آنرا بطور مصنوعی برنگ زرد در می آورند.

کرم گوسفند، سفید رنگ و بیشتر منجمد است ولی زبده میش از آن لطیف تر است و زودتر از کرم گاو تغییر حالت میدهد. زبده ای که از شیر زنان بدست می آید زرد و خشک است. عناصر تشکیل دهنده زبده «کرم» عبارتند از:

کرم^۲ و بدین معنی غیر از آن زبده بمعنی کره است که به فرانسه بور^۳ و به انگلیسی بتر^۴ نام دارد. این زبده (کرم) را ظاهراً یونانیان، رومیان و ژرمنها نیز میشناختند. قدما مخلوط آنرا با ففناق و طباشیر برای رفع احتقانات پستان تجویز میکرده و در زاپن خوردن آنرا داروی سل میدانستند. اما

اکنون موارد استعمال و مصرف فراوان دارد. و در تداول عامه آنرا قشقه^۵ نیز میگویند. کرم ماده اصلی شیر است و هرگاه مقداری شیر را مدتی بحال خود گذارند کرم بصورت قشری سطح آنرا فرامیگردد و هرچه شیر بهتر باشد مقدار کرم آن زیادتر است. کرم ماده چرب و خوشبو است و از آن هر یک از حیوانات

رنگی خاص دارد، زبده «کرم» گاو که از شیر گاو بدست می آید سفید خالص یا سفیدی است که اندکی بزرگی میزند. و گاه برای عرضه شدن در بازار و هنگام خرید و فروش آنرا بطور مصنوعی برنگ زرد در می آورند.

کرم گوسفند، سفید رنگ و بیشتر منجمد است ولی زبده میش از آن لطیف تر است و زودتر از کرم گاو تغییر حالت میدهد. زبده ای که از شیر زنان بدست می آید زرد و خشک است. عناصر تشکیل دهنده زبده «کرم» عبارتند از:

کرم^۲ و بدین معنی غیر از آن زبده بمعنی کره است که به فرانسه بور^۳ و به انگلیسی بتر^۴ نام دارد. این زبده (کرم) را ظاهراً یونانیان، رومیان و ژرمنها نیز میشناختند. قدما مخلوط آنرا با ففناق و طباشیر برای رفع احتقانات پستان تجویز میکرده و در زاپن خوردن آنرا داروی سل میدانستند. اما

اکنون موارد استعمال و مصرف فراوان دارد. و در تداول عامه آنرا قشقه^۵ نیز میگویند. کرم ماده اصلی شیر است و هرگاه مقداری شیر را مدتی بحال خود گذارند کرم بصورت قشری سطح آنرا فرامیگردد و هرچه شیر بهتر باشد مقدار کرم آن زیادتر است. کرم ماده چرب و خوشبو است و از آن هر یک از حیوانات

زبدهی. [ز] [ح ص نسبی] منسوب به زبده یعنی مکه‌ای و سرشیری. (ناظم الاطباء).

زبدهی. [ز دی ی] [ح ص نسبی] برنگ کرم، خامه‌ای‌رنگ. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). || در یک مورد معین ظاهراً یعنی پیمانۀ سنجش (کیل) خوب آمده. || ظرف چینی کرم‌رنگ. شیری‌رنگ. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زبدهی. [ز ب] [خ] خداداد و او شوهر سالومه و پدر دو تن از حواریان بود و مثل سایر مزدوران نبوده که یومۀ هر روزه را در همان روز تحصیل نمایند بلکه مزدوران در تحت ید خود می‌داشت و چون خداوند دو پسر او را خواند بی‌درنگ ایشان را فرستاد و زوجۀ او سالومه نیز از مال خود در راه خداوند صرف مینمود. انتجیل مرقس ۱: ۵، ۲۰: ۱۵، ۴۰: ۱۶. (قاموس کتاب مقدس). شوهر سالومه و پدر یعقوب و یوحنا پیغمبر است. وی در دریاچهٔ جلیل^۱ به صید ماهی می‌پرداخت. (ملحقات المنجد). مادر پسران زبده و فرزندان او یعقوب^۲ و یوحنا^۳ مشهور گردند و گفتند... (ترجمه فارسی کهن انجیل).

زبدهی. [ز] [خ] فرزند زازح الهی^۴ یهودا (کتاب یسوع ۱: ۷). در موضع دیگر از کتاب مذکور در ضمن سخن دربارهٔ بنی اسرائیل چنین آمده: قبیلهٔ یهود را احضار نموده (یسوع)^۵ موافق مردانش. و زبدهی گرفتار شد و خانواده‌اش را مرد ببرد احضار نموده و عا کان پسر کرمی پسر زبدهی پسر زازح^۶ از سبط یهودا گرفتار شد. (تورات، ترجمه ویلیام گلن کشیش، کتاب یسوع فصل ۱۷: ۷ و ۱۸). رجوع به دائرة المعارف بستانی و «زارح» در این لغت‌نامه شود.

زبدهی. [ز] [خ] ابراهیم بن عبدالله بن علاء بن زبدهی. (تاج العروس).

زبدهی. [ز] [خ] انجبین ایسی منصور. از ابوالحسن بن یوسف روایت دارد. (تاج العروس).

زبدهی. [ز] [خ] علی بن سلیمان بن زبدهی بغدادی. از عبدالصمد بن ابی الجیش حدیث شنید و در ۵۶۶۶ ه. ق. وفات یافت. (تاج

این دو خاصیت، در جدار روده‌ها اثرات فراوانی میگذارد زیرا عصارهٔ معده برای حل کردن آن کافی نیست و ۴ تا ۸ گرم آن برای ایجاد قولنجها و استفراغهای ثقلی کافی است و از این‌رو است که در حال تب و کلیۀ التهابات برای تخفیف حرارت و التهاب بکار میرود. برخی معتقدند که مداومت در استعمال مقداری اندک از آن برای علاج بیماری یرقان سودمند است. برخی نیز در بیماری استقاء صدری موضعی آنرا بکار برده‌اند. برای استفاده از خاصیت تعدیل زبده الطرطیر ۵ تا ۱۵ گرم آنرا در یک لیتر آب مخلوط با شکر حل میکنند و برای تلین یا اسهال ۳۰ گرم آنرا در یک لیتر آب قرار میدهند، از این ماده شربتی نیز تهیه میکنند بدینگونه که نیم اوقیه از آنرا در ۳ لیتر آب گرم ذوب میکنند و ۳ اوقیه شکر و نصف اوقیه پوست خشک نشدهٔ لیحو بر آن می‌افزایند. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به قاموس عصری، عربی - انگلیسی و انگلیسی - عربی و تارتریک و اسید تارتریک در همین لغت‌نامه شود.

زبده اتیمون. [ز د / دی آ] (ترکیب اضافی، مرکب) کلورید اتیمون است. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به اتیمون شود.

زبده ترونشی. [ز د / دی ت ن] (ترکیب اضافی، مرکب) از مرکباتی است که در قریبادین برای درمان سینۀ تجویز میگردد. اجزاء آن عبارتند از: زبده لوز هندی ۳۲، شکر ۱۶، شراب کزبره البش ۳۲، شراب بلسم (بوم) ۳۲. پس از ساختن معجون فوق زبده را بدان میافزایند و با قاشق بختوان دارو مصرف میکنند. (از دائرة المعارف بستانی زبده).

زبده توتیا. [ز د / دی] (ترکیب اضافی، مرکب) کلورید زنگ. رجوع به دائرة المعارف بستانی: «زبده» و «زنگ» و نیز رجوع به زنگ و توتیا در این لغت‌نامه شود.

زبده لوز هندی. [ز د / دی ل / لوز ه] (ترکیب اضافی، مرکب) دارویی است که در قریبادین از ترکیب آن با چند چیز دیگر چندین نوع معجون میسازند و از آن جمله معجونی است بهمین نام (زبده لوز هندی). رجوع به دائرة المعارف بستانی و نیز رجوع به مادهٔ زیر و «زبده ترونشی» شود.

زبده لوز هندی. [ز د / دی ل / لوز ه] (ترکیب اضافی، مرکب) در قریبادین نام معجونی دارویی است مرکب از زبده لوز هندی خالص ۲، شکر ۸۸، صمغ کثیرا ۱/۵۰، آب گل ۱۲. این اجزاء را مخلوط کرده و بصورت قرصهایی در می‌آورند. (از دائرة المعارف بستانی: زبده).

اعیان و اقارب و زبده مواکب خویش را برسات بخدمت سلطان فرستاد. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۲۹۳). در طی آن مرثیه‌نامه، تقریر جملهٔ خصال آن زبده رجال مندرج و مندمج است. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۲۲). مرده را چون بسوزانند خاکستر او را در آن آب پاشند و آنرا زبده حنات و طهرهٔ آتام و سیآت او دانند. (ترجمه تاریخ یمنی ص ۴۱۴). || (در تداول عامه) مجرد. بدون عائله. (یادداشت مؤلف). || (در تداول عامه) بی‌بته: سوار زبده. زبده سوار. (یادداشت مؤلف).

زبده. [ز د] [ح] لغتی است در زیاد. رجوع به دزی ذیل «زبده» و «زیاد» و زیاد در این لغت‌نامه شود.

زبده. [ز د] [خ] شهری است در روم از فتوح ابو عبیده جراح. (از معجم البلدان). از شهرهای ترکیه (روم قدیم) که بدست ابو عبیده جراح گشایش یافت و نام آن در کتب فتوح آمده. (از قاموس الاعلام ترکی).

زبده. [ز د] [خ] جد حسن بن محمد بن زبده. محدث است. (منتهی الارب).

زبده. [ز د] [خ] دختر حارث. (منتهی الارب). خواهر بشر حافی است او میگفت: گرانتز چیزی بنده را گناه است و آسان‌تر و سبک‌تر چیزی توبه. چرا این گران‌تر را با آن ارزانتز بدل نکنند. از زنان عابد و زاهد بغداد در قرن سوم. (اعلام النساء عمر رضا کحاله).

زبده الطرطیر. [ز د / دظ ط] [ح] (مرکب)^۱ تراتز پتاسیم اسیدی پاک بسی تاراتراتز پتاسیم^۲. (معجم طبی انگلیسی عربی: تترت). بستانی آورد: مقصود کرم تترت^۳ یعنی پتاس است و معمولاً برای تجارت مقداری تترت آهک بدان اضافه میکنند ولی خود آن بتنهائی سفید و متبلور بصورت قطعات چهارگوش است. در برابر هوا مقاومت دارد و فاقد بو میباشد. دارای طعمی ترش است و برای آسانتر ذوب شدن زبده الطرطیر، در داروسازها معمول آن است که بمقدار یک خمس آن اسید بوریک بر آن می‌افزایند و در مخلوط این دو را در آب گرم حل میکنند و در نتیجه نمکی مرکب و غیر متبلور بدست می‌آید که در ۳ وزن خود آب سرد، و ۵ وزن خود آب گرم قابل ذوب است و طریقهٔ عمل چنین است: تارتریک بازاری^۴ را در آب جوش ذوب میکنند و مقداری خاک رس^۵ یا مانند آن بر آن می‌افزایند. و بوسیلهٔ تخیخ آنرا متبلور میسازند، در این هنگام ذوب زبده الطرطیر آسان نیست و برای آسان ساختن ذوب آن بتفصیلی که گذشت باید عمل شود. این ماده بخاطر خاصیت تعدیل و تلین که دارد در طب بکار میرود و علاوه بر

1 - Tartar crum of purri-tied argol.
2 - Tartars of potas.
3 - Crème de tartare.
۴ - که دارای مقداری تراترات آهک نیز هست.
5 - Argile.
۶ - ضبط از ملحقات المنجد است.
7 - Zabdi.

۸ - یسوع. (ترجمه تورات).
۹ - در قاموس کتاب مقدس و دائرة المعارف بستانی: زازح و در این ترجمه از تورات هخه جا: زرح ضبط شده. رجوع به زازح در این لغت‌نامه شود.

(العروس).

زیدیا. [زَبْ] (بخ) کاهنی از بنی امیر که پس از بازگشت از بابل با زنی بیگانه ازدواج کرد. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدیا. [زَبْ] (بخ) یکی از بنی لاری که در روزگار پادشاهی یهوشافاط او را برای تعلیم دین در شهرهای یهودا فرستادند. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدیا. [زَبْ] (بخ) ابن میخائیل. از بنی شغاتیاء وی با ۸۰ تن از عشیره خویش، همراه عزرا بازگشت. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدیا. [زَبْ] (بخ) ابین یروحام. از بطن بنیامین. و هنگامی که داود به صقلغ پناه آورد این زبدیا بدو پیوست. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدیا. [زَبْ] (بخ) ابن یشمعیل. رئیس خاندان یهودا در روزگار یهوشافاط. وی با کاهنی به نام «اریا» به ریاست لاریان و حل و فصل اختلافات آنان در امور مذهبی و اجتماعی برگزیده شد. و گاه نیز وظیفه داشت به دعای استیغاثی لاریان رسیدگی کند. (از دائرة المعارف بستانی).

زیدین. [زَا] (بخ) از قراء صیدا. قریه‌های دیگری نیز بدین نام وجود دارد. (از ملحقات المنجد).

زیدین. [زَا] (بخ) از قراء کروان در لبنان. (از ملحقات المنجد).

زیدین. [زَا] (بخ) از قراء دمشق. (از ملحقات المنجد).

زیدیه. [زِ دِ ی] (ع ص نسبی) مؤنث زبدی، ظرف چینی کرمی رنگ. || یک نوع ظرف چینی از نوع چینی کرمی. || افغانجان. || کاسه چینی که با آن پیمانه گیری شود. نوعی پیمانه چینی. || نوعی از کاسه گلین. || نوعی ظرف گلی. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زیدیه. [زِ ی] (ع) نوعی پشخاب سفالین است. ج. زبادی. (تاج العروس). پشخاب. (از دزی ج ۱ ص ۵).

زبر. [زَبْ] (ص، ق) بالا باشد که در مقابل پایین است و به عربی فوق گویند. (برهان قاطع). پهلوی: هج ایر^۳ مرکب از هج (از) و ایر (بر - بر) در پهلوی متأخر ازور^۲ «نیرک»^{۹۱} کردی ع: زبری^۵ (شدت، سخت). افغانی: زبر^۶ (بالا) بلوچ: زبر^۷ (قادر) «اشق»^{۶۵۱} طبری «جور» (بظهور او - بالا) (نصاب طبری ۲۶۷). گیلکی: جبر^۸. شهپرزادی: جور^۹. فارسی نیز «زور». (از حاشیه برهان قاطع ج معین). بالا و فوق. مقابل زیر. (فرهنگ نظام) بالا. بلند. فوقانی. فوق. (ناظم الاطباء). بالا که ترجمه فوق است. (آندراج). بالا که بتازیش فوق خوانند.

(شرفنامه منیری):

بدینسان که جمشید خورشیدفر
ورا ناگهان کرد زیر و زبر. فردوسی.

زبر چیست ای مهتر و زیر چیست
همان بیکران چیز و هم خوار کیست. فردوسی.

همانست کز تور و سلم دلیر
زبر شد جهان آن کجا بود زیر. فردوسی.

یکی از نهایتهای عمیق را زیر نام است و دیگری را زبر. (الفهیم بیرونی).

زبرین چرخ فلک زیر کمین همت تست
نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زیری. فرخی.

تا آفتاب سرخ چو زرین سیر بود
تا خاک زیر گردد و گردون زیر بود. منوچهری.

و شب و روز برو دو قفل باشد زیر و زبر.
(تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۱۱۶).

زبر باز بهرام و برجیس و باز
زحل آنکه تخم بلا و جفاست. ناصر خسرو.

و چرخ مهین است کیهان زبر
که چرخ مهین معدن برجهاست. ناصر خسرو.

خانه اندوه را زیر و زبر کن همی
زانکه بطبع و نهاد، زیر و زبر شد جهان. مسعود سعد.

ز آنچه اول که بودی اندز خاک
زیر بودی، کنون زیر باش. مسعود سعد.

چه سود ازین سخن چون نگار و شعر چو در
چو مایه محنت گشتیم، هر دو زیر و زبر. مسعود سعد.

همه عالم شکارگه بینی
کاین دو سگ زیر و باز بر زیر است. خاقانی.

این نبینی که بر سر خرمن
دانه بر زیر و کاه بر زیر است. خاقانی.

از زیر سیل بزیر آید و سیلاب شما
گرچه زیر است زهش سوی زیر بگشایید. خاقانی.

در گردش روزگار دیر است
کآتش زیر است و آب زیر است. نظامی.

زیر آب؛ برده که بر روی آب را کد است.
(ناظم الاطباء).

زیر پوش؛ لباس که بالای لباسها پوشند و آنرا برای خواب به روکشند. (فرهنگ نظام).

رجوع به «زیر پوش» شود.
زبر تنگ؛ تنگ بالائی دوم حیوان سواری و باری. (فرهنگ نظام).

زبر دادن؛ مفتوح خواندن.
زبردست؛ مقابل زیر دست. مرد صاحب قوت و قدرت و زورمند. (از آندراج).

|| صدر و بالای مسند. (آندراج).

— زبردستی؛ ظلم و تعدی و زور و ستم. (از ناظم الاطباء).

— زیر زیر؛ زیر زیر شدن. زیر زیر کردن. زیر و زیر.

— زیری؛ ظلم و ستم. (ناظم الاطباء).

— زیرین؛ منسوب به زیر. رجوع به هریک از ترکیبات فوق در این لغت نامه شود.
|| بالاتر. عالی تر. برتر. والاتر:

چو چار عنصر اندر جهان تصرف باد
کزین چهار چو نه چرخ همت زیر است. سوزنی.

ای به نسبت بتر از استر و استر ز تو به
وی بدانش بفروذ از خر و خر از تو زبر. سوزنی.

بجاه صدر زبردستی است و اسم ترا
چنانکه دست کسی از دست تو زبر نبود. سوزنی.

|| بر و علی. (ناظم الاطباء). روی. بالای.

ترجمه علی (به معنی حرفی، حرف استعلاء):

دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره
اندر پوشید و بر زیر وی صدره چو گوانی
بر گرفت که بدانان شود. (ترجمه لفظی تاریخ طبری). گروهی زبر فلک هشتم، فلکی دیدند

نهم، آرمیده و بی حرکت. (الفهیم بیرونی).
فلکها هشت گوی اند یک بر دیگر پیچیده... و
کره دوم که زبر کره قمر است آن عطارد است.

(الفهیم بیرونی). و زبر این همه گویی است
ستارگان بیابانی را. (الفهیم بیرونی). نواخت
امیر مسعود از حد گذشت... از نان دادن و زبر
همگان نشانید. (تاریخ بهیقی ج ادیب
ص ۱۲۷).

حجت زبر گنج بر نشسته
جان کرده مقنا و دل مصفا. ناصر خسرو.

از پس من غم است و پیش غمت
زبر من غم است و زیر غم است. مسعود سعد.

زبر و زیر عالم بهر طلب است ارنی
تنگا که زمینستی، لنگا که زمانستی. سنائی.

زبر آن گرمی و گرانی شکم مادر و زیر او انواع
تاریکی و تنگی. (کلیله و دمنه).
گر پدر از تخت ملک شد پسر اینک
بر زیر تخت احترام برآمد. خاقانی.

1 - Zabadiah.

۲ - احمد رضا گوید: ضبط تاج کسر زاء و قیاس ضم آن است زیرا منسوب است به زید. این کلمه در انجمن لغوی مصر وضع شده برای ظرف کوچک خزفی مفرع که مراد کلمه بل و معروف به سلطانی کوچک است. (متن اللغه).

3 - hac-apar. 4 - azhavar.

5 - zabri. 6 - zabar.

7 - zabr. 8 - jör.

9 -

زیر خاکی و فلک بر زیرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زیر باد پند.

خاقانی.

یوسف تو تا زیر چاه بود

مصر العیش نظرگاه بود.

نگه کردم از زیر تحت و زیر

یکی پرده دیدم مکلل بزر. سعدی (بوستان).

— بسر زیر؛ بالادست. روی دست. مقدم.

پیشتر: کدام ابله بود احمق تر از آنک بر زیر

استاد دکان گیرد. (کیمیای سعادت). روزی

[یعقوب بن اسحاق کندوی] پیش مأمون

درآمد و بر زیر دست یکی از ائمه اسلام

نشست آن امام گفت: تو مردی ذمی باشی چرا

بر زیر ائمه اسلام نشینی. (چهار مقاله ص ۵۵).

|| (۱) حرکتی که بالای حرف گذاشته میشود و

نام عربی فتحه و نصب است و این معنی

مأخوذ از معنی اول است. (فرهنگ نظام).

حرکت فتحه را نیز گفته اند. (برهان قاطع):

چون گشت هوا تافته از آتش حمله

جز سایه تیغ تو نباشد زیر فتح. مسعود سعد.

— زیر پوش؛ بالا پوش و لحاف را نیز گویند.^۱

(آندراج).

زُپو. [ز] (ص) چیزی که در لمس یا جزئی از

بدن خشن احساس شود مثل پارچه زیر و

چوب زیر و سنگ زیر. (ناظم الاطباء). دستی

زیر. آردی زیر؛ سعد بوقاص یا مرد انصاری

خمر خوردند. پیش از تحریم خمر اما

انصاری استخوان زیر گوسفند بر سعد

ابووقاص زد و سر و روی او بشکست.

(تفسیر ابوالفتح ج ۲ ص ۲۱۹). || چپایک و

زرنگ تنها بصورت ترکیب شده با زرنگ «زیر و

زرنگ» استعمال میشود مثال: فلان آدم زیر و

زرنگی است. (از فرهنگ نظام).

زُپو. [ز] (ب) زیر یعنی بالا در ضرورت

شمر. با تشدید راه آمده. (ولف):

هزار و چهل چوب و شمشیر داشت

که دنیا زیر و زره زیر داشت.

(شاهنامه ج بروخیم ج ۷ ص ۲۸۷۰).

زُپو. [ز ب] (حرف اضافه + اسم) مرکب از

«ز» مخفف از و «پو» بمعنی بالا؛ از بالا و از

فوق. (فرهنگ نظام).^۲ || از بر از حفظ (مخفف

از بر). (فرهنگ نظام). بمعنی از بر باشد که

حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگه داشتن

است و به این معنی با لفظ کردن و گرفتن

مستعمل. (آندراج). از بر باشد که حفظ کردن

و بیاد گرفتن و بخاطر نگه داشتن است.

(برهان قاطع). در فارسی بمعنی حفظ

خواندن. (غیث اللغات). یاد، که بتازیش

حفظ خوانند. (کشف اللغات) (مؤید الفضلاء).

مخفف از بر و با لفظ کردن و گرفتن مستعمل.

(بهار عجم). زیر، یاد که بتازیش حفظ خوانند.

از زیر و دهون بمعنی اختصار مترادفند: (از

شرفنامه منیری). از بر و از حفظ و از یاد و
بخاطر سپرده و بیاد نگاه داشته شده.^۳ (ناظم
الاطباء). زیر و آنرا از بر هم گویند و بتازی
حفظ خوانند. (از جهانگیری، زیر و از بر). زیر،
بر و از بر یاد و حفظ را گویند. (از جهانگیری:
بر). بر را زیر نیز گویند و بتازی حفظ خوانند.
(از جهانگیری: بر). رجوع به بر می شود.

زُپو. [ز] (ع مص) بر آوردن گرد چاه بنگ.

(منتهی الارب). نوردیدن چاه بنگ. (دهار)

(اقرب الموارد) (المنجد). نوردیدن چاه

ببنگ را زیر، و آن چاه را بر مزبوره گویند.

شاعر گوید:

حتی اذا حبل الدلاء انحلا

و اقتاض زیر احواله فابتلا. (تاج العروس).

انباشتن چاه بنگ. (کشف اللغات). || بنهادن

بناء بعض آن بر بعض. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (تاج العروس). نهادن معمار اجزاء

ساختمان را بر یکدیگر. (محیط المحيط).

|| سنگ انداختن. (منتهی الارب) (اقرب

الموارد) (تاج العروس) (محیط المحيط).

سنگ انداختن بکسی. (از المنجد). || کتابت.

(المنجد) (لسان العرب) نبشتن. (المصادر)

(دهار) (منتهی الارب) (محیط المحيط). زیر

نبشتن است و فعل آن از باب ضرب و نصر

آمده و راغب در مفردات (در تفسیر

زیر کتاب) افزوده است: «کتابت غلیظ»^۵.

(از اقرب الموارد). || اتقان کتابت. (فائق

زمخشری) (نهایة اللغة) (لسان العرب) (متن

اللغة احمد رضا). برخی گفته اند: زیر کتاب

بمعنی مستقن نوشتن آن است.^۶ (از تاج

العروس). || نقش (نبشتن) بر سنگ. ازهری

گوید زیر را بهمین معنی می‌شاسم.^۷ (تاج

العروس). || زدن و بریدن شاخه‌های زائد مو و

دیگسر درختان، پسرکاو^۸: زسار:

پرکاو^۹ کنند. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). احمد

رضا مؤلف کتاب متن اللغة گوید: در تداول

عامه عرب، قطع سرشاخه‌های خشک شده را

زبارة و در نسبت فعل، زُیِر و قَلَم و جَمَّ گویند.

اما عرب فعل را قتب و حطب و اسم را حطاب

گویند. (از معجم متن اللغة). بریدن شاخه‌های

یغایده مو و اصلاح کردن آن. و این لغت

مولدین است. اصلاح کننده مو را زایر گویند.

(از محیط المحيط). رجوع به حطاب شود.

|| انصاف گذاردن و کوتاه و بلند و نامرتب

گذاردن موی سر. (تاج العروس) (متن اللغة

احمد رضا) (اقرب الموارد). || نفض^۹ طعام.

(متن اللغة احمد رضا). نفض متاع. (از تاج

العروس). || پرکردن مشک. (تاج العروس).

|| بانگ برزدن^{۱۰}. درشت گفتن. (منتهی

الارب). بر گدا بانگ زدن و با او بدرشتی

سخن گفتن. (المنجد). بانگ برزدن. (کشف

اللغات). انتهاور. و در حدیث است: «اذ اردت

على السائل ثلاثا فلا عليك ان تبره» یعنی
پس از سه بار یا کمی نیست بر تو که او را نهی
کنی و سخن درشت بگویی. (تاج العروس)
(اقرب الموارد). || بازداشتن و نهی کردن.
(منتهی الارب)^{۱۱}. زیر کسی از کاری. او را
منع و نهی کردن از آن. (اقرب الموارد)
(المنجد). زجر و منع و نهی کسی، يقال: زیره
عن الامر زیراً؛ ناه و منعه. و این معنی مجاز
است چون کسی را که از گمراهی بازداشتی
در حقیقت او را همچون چاهی که بسنگ
بر آرند مستحکم ساختمای. (تاج العروس).
|| آشکبابی. (منتهی الارب) (از متن اللغة). زیر
بر چیزی. صبر کردن بر آن. (المنجد). صبر

۱- در جهانگیری و دیگر کتب و حتی خود
آندراج زیر پوش را بصورت ترکیبی بمعنی
بالا پوش و لحاف آورده اند نه «زیر» را بتهنایی.

۲- زیر یا از بر را بدین معنی، ترکیبی مستقل
توان شمرده، مگر آنکه در ذیل ماده «از» یا «پو»
بعضان موارد استعمال این دو، یاد کرده و اگر
زیر را بدین معنی بتوان مستقل آورد، بایستی
«از» را با دیگر معانی «پو» نیز در اینجا آورد مانند:
زیر بمعنی: از پهلوی، از نزد و بمعنی: از طرف، از
سوی و بمعنی: از بیابان یعنی «از» یا «پو» به
تشدید راه همچنانکه مؤلف فرهنگ نظام خود
در ماده «از» چنین کرده و از بر را بمعنی از بالا، از
پهلوی آورده است.

۳- چنانکه ملاحظه میشود و خود ناظم الاطباء
نیز تصریح کرده زیر را نعت مفعولی دانسته
است. اما حتی آن است که بکار بردن زیر
بصورت نعت مفعولی یکی از چند نوع استعمال
آن است که موارد کمتر دارد. از مطالعه متون
پارسی بدست می آید که استعمال زیر و از بر
بصورت صفت فاعلی بسیط و مرکب و
مخصوصاً بصورت قید خواندن، و نیز بصورت
مصدر مرکب معلوم و مجهول بیشتر است.

۴- مؤلف متن اللغة گوید: زیر در اصل لغت
بمعنی اجتماع است. (متن اللغة بقل از مجمع
البیان طبرسی). و مؤلف لسان العرب گوید:
اصل لغت زیر بمعنی ساختن چاه است با سنگ
و این کار خود مستلزم استحکام چاه خواهد بود.
(لسان العرب).

۵- سخن راغب این است: زیرت الکتاب
یعنی نوشتم آنرا نوشتی عظیم و هر نشسته
غلیظی زیر است.

۶- شاید سخن راغب که زیر را «کتاب غلیظ»
تفسیر کرده نیز از همین معنی است و ظاهراً
مقصود حفظ مفهوم شدت و سختی در ماهیت
لغت زیر است که در اصل بمعنی به سنگ
بر آوردن بنا و نظیر آن است.

۷- از ظاهر این سخن مستفاد میشود که زیر
بمعنی مطلق نبشتن نیامده.

۸- در تداول خراسان.

۹- نفض تحریک، جنبانیدن. (اقرب الموارد).
۱۰- از باب ضرب و نصر. (تاج العروس).
۱۱- از باب ضرب و نصر. (تاج العروس).

را که در اصل و قیاس جُدُ است، جَدَّ آرند و نیز جمع رکیه و غرفه را رُ کبآت و غُرَفَات گویند بجای غُرَفَات و رُ کبآت.

ابن خالویه از ابو عمر سخنی نقل کند که مؤید گفته‌های ابن بری است، او چنین گوید: ابو عمر در آیه مزبور زُبُر و زُبُر و زُبُر یعنی سه قرائت جائز دانسته است: زُبُر با سکون بَاء مخفف زُبُر نظیر آنکه در عنق تخفیف را عنق گویند؛ با سکون «ن»، و اما وجه قرائت زبر بفتح بَاء تخفیف آن است از زُبُر همچنانکه جده با دال مضموم را جدد گویند بفتح دال، تخفیف را. (از لسان العرب). و زبر جمع زبور است و اشتقاق از زبر است و آن نوشتن باشد. (تفسیر ابوالفتح رازی آیه ۴۴ - سوره ۱۶). و در تفسیر آیه ۵۳ از سوره ۲۳: «فقطعوا امرهم

بینهم زبرا...» چنین آرد:

زُبُر بمعنی کتب ج زبور، کرسول و رسل. و اهل شام خواندند: «زبرا» بفتح با و جمع زبرة ای قطعا و فرقا کقطع الحديد. یعنی دین خود و ملت خود متقطع کردند پاره پاره چون پاره‌های آهن. و اصل این کلمه در پاره‌های آهن باشد. قال الله تعالی: «آتونی زبرالحدید». (تفسیر ابوالفتح ج روحیم ج ۷ ص ۱۸۱). اَلج زبر بمعنی فرقه. میدی در آیه «فقطعوا امرهم بینهم زبرا» آرد: زبر در این آیت بمعنی فرقه‌های مختلف است، جمع زبر به معنی فرقه و طایفه. و برخی از شامیان زبر بفتح بَاء خوانده‌اند، ج زبره و بدین معنی است «زبرالحدید» در آیه بالا و در این صورت معنی چنین است:

چندین فرقه شدند مانند پاره‌های آهن. میگوید: گروه گروه گشتند هر گروهی جز از دین اسلام دینی و مذهبی گرفتند. (از کشف الاسرار ج ۶ ص ۴۵۰). اَللوح محفوظ^۱. (غیاث اللغات). و بدین معنی است آیت: «وکل شیء فعلوه فی الزُّبر» (قرآن ۵۲/۵۴) میدی آرد: در قرآن زبر است بمعنی کتب... و زبر است بمعنی لوح محفوظ چنانک گفت: «و کل شیء فعلوه فی الزُّبر» (قرآن ۵۲/۵۴)^۲. (از کشف الاسرار باهتمام علی اصغر حکمت ج ۵ ص ۳۸۹). اَللدر قرآن، قصه گذشتگان، مؤلف تفسیر کشف الاسرار، در ذیل آیت: «بالبینات والزُّبر...»^۳ گوید:

زبر در این موضع قصه گذشتگان است و حدیث ایشان در کتب پیشین. و در قرآن زبر است بمعنی کتب، چنانکه گفت: «و انه لفی زبر الاولین»^۴ و زبر است بمعنی لوح محفوظ چنانک گفت «و کل شیء فعلوه فی الزُّبر». (کشف الاسرار ج ۵ ص ۳۸۹). اَلل اول حروف اسم حرفی^۵ را گویند و ماسوای اول حروف اسم حرفی را بینات نامند. مثلاً اول حروف محمد میم است و اول لفظ میم که «م» است

اینرا زبر و باقی حروفش را که «ی» و «م» است بینات نامند. و تلفظ کردن حروف زبر و بینات اسمی را در اصطلاح جفربسط تلفظ، یا بسط باطنی و بسط ظاهری گویند. مثلاً چون محمد را به اسماء حروف او تلفظ کردیم میم، حاء میم، دال شود و مجموع حروف مستحصلة او این است: م ی م ح ام ی م دال. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص ۱۴۲).

زُبُر. [زُب] [ع] [ج زُبُرَة]. (اقررب الموارد) (منتهی الارب). جمع قیاسی زبره. زُبُر است و زُبُر برخلاف قیاس جمع زبره آمده است. (از متن اللغه تألیف احمد رضا). ج زبره... زبرالحدید. پاره‌های آهن است. در آیه «آتونی زبرالحدید». (قرآن ۹۶/۱۸) (از لسان العرب).

زُبُر. [ز] [ع] [ص] ج زبراء (مؤنث ازبر). (اقررب الموارد). رجوع به زبراء و ازبر شود. اَلج زبره [زُر] [برخلاف قیاس. ج قیاسی آن زبر [زُب]]. (از متن اللغه). یکی از وجوه قرائت در آیه: «فقطعوا امرهم بینهم زبرا» زبر با سکون بَاء است. همچنانکه در عُنُق، عِنق گویند تخفیف را. (لسان العرب). اَللغتی است در زب بمعنی ذِکْر. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹). صاحب محیط المحيط زَبُر بمعنی ذکر را جزء لغات مولدین آورده و زُبُر را بدین معنی ضبط نکرده است. رجوع به زبر شود.

زُبُر. [ز بر] [ع] [ص] نیک قوی و توانا. (منتهی الارب). قوی و شدید از مردان. (متن اللغه) (اقررب الموارد) (تاج العروس). و بدین معنی است در شعر ابومحمد ققسی: «ا کون ثم اسدا زبرا». (لسان العرب) (تاج العروس) (اقررب الموارد). قوی و شدید. (محیط المحيط). قوی. (کشف اللغات). اَلل شدید الرأی. صاحب رأی استوار. (متن اللغه).

زُبُر. [زُب] [ع] [ج] گورخر. حیوانی شبیه به خر که پیکرش دارای خطوط سیاه و زرد است. (الموسوعة العربیة) (قاموس عثمانی). رجوع به زرد خر و گورخر در این لغت‌نامه شود.

زُبُر. [زُب] [ا] [ج] بطنی است از بنوسامه‌تین لوی^۶ که به نام یکی از رجال این بطن خوانده شده و او زبرین وهب بن وثاق... بن سامه‌تین لوی است. (تاج العروس). رجوع به انساب سمانی برگ ۲۷۰ و لباب الانساب و زبرین وهب و زُبُرّی شود.

زُبُر. [زُب] [ا] [ج] ابن وهب بن وثاق بن وهب بن سعد بن شظن بن مالک بن لوی بن الحرث بن سامه‌تین لوی. سرسلله بطن زبر از بنوسامه (از بطون بنی لوی). و جد ابراهیم بن عبدالله زبری راوی. رجوع به تاج العروس و انساب سمانی و لباب الانساب و زُبُرّی و ماده فوق شود.

زُبُر. [ز] [ا] [ج] جد عبدالله بن علاء. از تبع

تابعین است. (منتهی الارب). جد ابوزبر عبدالله بن علاء بن زبر بن عطاریف الریمی العبیدی الدمشقی از تبع تابعین. (تاج العروس). رجوع به انساب سمانی ذیل زبری و زبری در این لغت‌نامه شود.

زُبُر. [ز] [ا] [ج] جد قاضی ابومحمد عبدالله بن احمد... بن عبدالرحمن بن زبر زبری. (تاج العروس). رجوع به انساب سمانی و زبری در این لغت‌نامه شود.

زُبُر آب. [زُب] [ا] [مرکب] پرده‌ای است که بر روی آب را کد می‌بندد. (ناظم الاطباء). سبزی باشد که بر روی آب ایستاده پیدا آید. (آندراج). رجوع بفرهنگ شعوری شود.

زُبُر آمدن. [زُب] [مَ] [مص مرکب] بالا قرار گرفتن. تفوق یافتن. بالا آمدن:

اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد.

انوری.
زُبُر آوردن. [زُب] [وَ] [مص مرکب] بالا آوردن. بزرگ ساختن:

۱- در لطائف اللغات، لوح محفوظ مستقلاً از معانی زبور آمده است و نمیتوان زبر را بدین معنی جمع زبور دانست. زیرا در اصطلاح قرآن و روایت: لوح محفوظ به - صیغه جمع نیامده، علاوه براینکه اصولاً لوح محفوظ متعدد نیست زیرا اشارت است به قلم قضاء و تقدیر الهی. ظاهراً مؤلف لطائف برای لغت مذکور مدرکی جز آیت «و کل شیء فعلوه فی الزُّبر» ندارد، و چون زبر جمع است، و در آیه مذکور تفسیر به لوح محفوظ شده، وی با استنباط دریافته که زبور بمعنی لوح محفوظ و زبر جمع آن است و حق آن است. اما که زبر در آیت مذکور جمع زبر یا زبور بمعنی کتاب مکتوب، نبشته است و اگر به لوح محفوظ تفسیر شده از آنرو است که لوح محفوظ نیز خود کتابی فرض شده است. بنابراین بر خلاف نوشته غیاث و لطائف، لوح محفوظ معنی مستقلی برای زبر یا زبور نیست. رجوع به زبور شود.

۲- طریحی در مجمع البحرین زبر را در این آیه بمعنی حفظه (کتب اعمال روزانه هر انسان که بوسیله فرشتگان نگاهان او نوشته میشوند) آورده و این معنی با سیاق آیت مناسب‌تر است از لوح محفوظ که کتاب بمعنی تقدیر و قلم سرنوش است.

۳- قرآن ۱۸۴/۳. ۴- قرآن ۱۹۶/۲۶.

۵- حروف تلفظ هر یک از حروف الفباء.

۶- مقصود لوی بن غالب از بطون عدنانیه قریش است. در نهایت الارب قلقتندی نام بطن (زبر) نیامده. رجوع به نهایت الارب ص ۲۸۲ شود.

۷- در تاج العروس و منتهی الارب ذیل لغت زید نیز از عبدالله بن علاء بن زید راوی نام برده شده و گمان می‌رود که این هردو یکی و زید تصحیف زبر است.

با تو به پیشی صبر در توان بست
زانکه به یک روزه غم شکم زبر آورد.

انوری (دیوان ج مدرس ج ۲ ص ۷۹۹).
زبراء . [زَبَّ] (ع ص) زن بزرگدوش و کتف.
مؤنت ازبر. (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء)
(لسان العرب). [ازن موذی. از بر مذکر آن و
بمعنی مرد موذی است. (اقراب الموارد)
(محیط المحيط).

زبراء . [زَبَّ] (ع ص) ناقه‌ای که در سیر استوار
باشد. (از متن اللغة).

زبراء . [زَبَّ] (لخ) جایی است نزدیک تیماء.
(منتهی الارب). نام بقعه‌ای است. (ناظم
الاطباء). یا قوت آورد: موضعی است در بادیه
الشام نزدیک تیماء. در فتوح ایام ابوبکر از
این موضع ذکر می‌رفته است. (از معجم
البلدان). رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

زبراء . [زَبَّ] (لخ) نسام^۱ ام‌ولد سعد بن
ابی‌وقاص است. بر طبق ضبط متن تاریخ
طبری چ دخویه و فتوح البلدان بلاذری چ
لیدن. طبری آورد: سعد و قاص بر ابوالمحن
خشم گرفت و او را در قصر عاریب نزد ام‌ولد
خود زبراء در بند و زندانی ساخت.

ابوالمحن که صحنه خونین کارزار و تاخت
و تازا پارسیان را تماشا میکرد از زبراء
درخواست کرد او را از بند رها کند تا بمیدان
رود و سوگند یاد کرد که خود بزندان و بند باز
گردد. زبراء در خواست و سوگند او را

پذیرفت و بند او را برداشت و او را بر اسب
سعد، (بلقاء) سوار کرد. ابوالمحن بمیدان
رفت و پی‌درپی حمله می‌کرد تا قاتل (بفتح
مسلمانان) پایان یافت و ابوالمحن بسوگند
خود وفا کرد، و بازگشت و خود پای در بند
نهاد. اما سعد که اسب خویش را شناخته و

سوار دلاور آن برایش ناشناس مانده بود،
چون به نزد زبراء بازگشت و اسب خود را
عرق کرده دید دریافت که کسی بر او سوار
شده و از زبراء توضیح خواست. زبراء داستان
را بازگفت. سعد را خوش آمد و ابوالمحن را
آزاد ساخت. (از طبری چ دخویه قسمت ۱
ص ۲۳۵۵ و ۲۳۵۶). رجوع به ص ۲۲۶۱ آن
کتاب و فتوح بلاذری و زید شود.

زبراء . [زَبَّ] (لخ) بنت شن. که در سلسله
نسب بنی‌قضاعه واقع است. (از تاج العروس).

زبراء . [زَبَّ] (لخ) ده احضابن قیس. و در مثل
است: قد هاجت زبراء و او زنی سلیطه بود و
هرگاه غضب میکرد احضابن چنین میگفت و از
آن پس این سخن مثل گشت. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). زبراء جاریه احضابن است و
مثل هاجت زبراء از آن است که هرگاه غضب
میکرد احضابن میگفت: هاجت زبراء. (متن
اللغة). میدانی آورد: احضابن قیس را
خدمتکاری کج خلق بود به نام زبراء و هرگاه

در خشم میشد، احضابن میگفت: «قد هاجت
زبراء». از این پس، این سخن مثل گشت و
هرگاه کسی از خشم به‌خروش آید گویند قد
هاجت زبراء^۲. (از مجمع الامثال). ابن قتیبه
آورد: روزی بحرین احضابن، زبراء کنیزک پدر را
زانیه خواند. زبراء گفت: اگر چنین بود، برای
پدرت مانند تو فرزندی می‌آوردم. (از عبون
الاصخبار ۱۳۴۲ ج ۲ ص ۵۹) و طبری آورد:

چون احضابن قیس، عیسی بن طلق را با ۶۰
سوار برای مقابله با مالک بن مسعم مأمور
ساخت، مردمی که در خانه او اجتماع کرده
بودند و در این باره بدو اصرار می‌ورزیدند،
فریاد برآوردند: هاجت زبراء و زبراء کنیزی
بود احضابن را و نام او را کنایت از احضابن
آوردند. (طبری چ دخویه قسمت ۲ ص ۴۵۲).

زبراء . [زَبَّ] (لخ) مولاة بنی‌عدی است. (از
تاج العروس).

زبراء . [زَبَّ] (لخ) مولاة علی (ع) است. (از
تاج العروس).

زبروان . [زَبَّ] (لخ) ده کوچک گالش‌نشین،
از دهستان اشکور، پایین بخش رودسر از
شهرستان لاهیجان است که در ۶۴ کیلومتری
جنوب رودسر و ۲۸ کیلومتری جنوب
خاوری سی پل قرار دارد. در تابستان چند
خانوار گلهدار در آن ده ساکن‌اند ولی در
زمستان بدون سکنه است. (از فرهنگ
جغرافیائی ایران ج ۲).

زبروان . [زَبَّ] (لخ) دهی است بجند^۳. از آن
ده است زیدبن عبدالله ققیه و زیاد^۴ بن مسور.
(منتهی الارب). از قریه‌های جند یمن است.
(از تاج العروس). زبران قریه‌ای است واقع بر
پشته‌ای نزدیک به یمن. (از معجم البلدان).

زبروانی . [زَبَّ] (ص نسبی) نسبت است به
زبران (قریه‌ای به جند). رجوع به زبران شود.

زبروانی . [زَبَّ] (لخ) زیدبن عبدالله فقیه
نسب است به زبران (قریه‌ای در جند یمن).
(منتهی الارب) (تاج العروس). و رجوع
به زبران شود.

زب و ریاح . [زَبَّ] (ت ترکیب اضافی، إ
مرکب) نام گیاهی است. نامهای دیگر آن
طرراثیت، زب الارض، ذکر الارض و ربُّ
الأرض و زب الریاح است. (از دزی ج ۱
ص ۵۷۹).

زبرپور . [زَبَّ] (ع) گیاهی است. [انگور
وحشی. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹).

زبرپوچین . [زَبَّ] (رَبَّ] (ل مرکب)
خارهایی که بر سر دیوار نهند. (ناظم الاطباء).
زبرپوش . [زَبَّ] (ل مرکب) بالاپوش. زیرا
که زبر به معنی یالاست. (انجمن آرا)
(آندراج). لباسی که بالای لباسهای دیگر
پوشند. (فرهنگ نظام). بالاپوش. (ناظم
الاطباء). جامه روین. دثار. روی‌پوش.

فراوان پرستنده پیشش بیای
ز زریفت پوشیده مکی قبیای.
زبرپوشش جزع^۵ بسته بز
برو بافته چشمهای گهر.
فردوسی.

بحر که در داد و گهر جوش او
جامه غوک است زبرپوش او. ناصر خسرو.
جوهر قابل چو از اقبال او تشریف یافت
جلوه هر دم در زبرپوش مجدد میکند.

اترالدین اخیکی.
[بمعنی قبا درست می‌آید که بر بالای ارخاق
پوشند و ارخاق ترکی است و بهاری آنرا
پشتک و زبرپوش گویند و اکنون اگر چه را
زبرپوش گویند صواب است. (انجمن آرا)
(آندراج):

کله‌را ساز زیب کله مشک
کمر را ساز آذین زبرپوش^۶.

سنائی.
[هرچیز که وقت خوابیدن بر بالای آدمی
پوشند عموماً. (از برهان قاطع). آنچه برای
خواب بر رو کنند. (فرهنگ نظام). هرچیز که

۱- در منتهی الارب و تاج العروس و نیز در
برخی از نسخ طبری (بر طبق نقل دخویه) نام او
را زید ضبط کرده‌اند. رجوع به زید در این
لغت‌نامه شود.

۲- راغب اصفهانی متن ضرب المثل مذکور و
علت بوجود آمدن آنرا بوجهی دیگر یاد کند:
وی در مفردات آورد: «ازبر ماضخ زبره کاهله و
از آن است هاج زبره برای کسی که در خشم
شده. متضاد از سخن راغب آن است که: الف
- امثال: «هاج زبره» است و نه «هاجت زبراء».
ب- زبره از زبره کاهله است نه متضاد از نام
زبراء.

۳- جند از شهرهای یمن و یکی از سه مرکز
والی‌نشین آن بلاد است در اسلام. (از معجم
البلدان: جند).

۴- زبار. (تاج العروس).

۵- نل: زبرپوش‌اش چرخ، ولف «زبرپوش»
را در این بیت بمعنی لباس رو آورده ولی محل
تأمل است زیرا با دقت در این شعر و اشعار قبل
و بعد روشن است که فردوسی در مقام توصیف
تخت قیدافه است و مقصود وی از این بیت
ظاهراً آن است که بالای تخت او جزع (چوب
درخت خرما) آراسته بزبر بود. بنابراین بیت
مذکور ممکن است شاهد زبرپوش بمعنی لباس
زبرنباشد و چنین نظر میرسد که زبرپوش در
این بیت نوع فاعلی مرخم بمعنی پوشنده سطح
چیزی است، علاوه بر آنچه گفته شد وزن شعر و
طرز خواندن ترکیب مذکور در این شعر خالی
از اشکال نیست، و زبرپوش‌اش هم که بر طبق
نوشته پاورقی ص ۱۸۵۵ (ج ۷) در برخی نسخ
شاهنامه آمده معنای درستی ندارد. رجوع به
ولف و شاهنامه صفحه مذکور شود.

۶- مؤلفان انجمن آرا و آندراج نویسنده:
سنائی از زبرپوش قبا قصد کرده‌است.

در وقت خوابیدن به روی آدمی بپوشند. (ناظم الاطباء). [[الحاف را گویند خصوصاً. (برهان قاطع). لحاف. (ناظم الاطباء). لحاف باشد و آنرا بالاپوش نیز گویند. (جهانگیری):

فلک گرچه زیرپوش وجود است
بچشمش سخت خلقان مینماید^۱.

شرف شفروه.

زَبَرْتَو. [زَب ت] (ص تفضیلی) (از: اسم) + پساوند تفضیل، بالاتر. برتر. عالیتر. بلندتر. والاتر:

آفتاب از زبرتر است چه شد

کار^۲ گوهر نه مقرر دارد. انوری.

زَبَرْتَنگ. [زَب ت] (م مرکب) تنگ دوم زین اسب را گویند. (برهان قاطع). تنگ دوم است که بر بالای اولین تنگ اسب کشند. (انجمن آرا). تنگ بالای (دوم) حیوان سواری و باری. (فرهنگ نظام):

زیر و زبر شود دل خصم تو در نبرد

زینت چو بسته شد به زبر تنگ و زیر تنگ.

سوزنی.

سر ریخته تادم تبریزین

خون آمده تاسر زبر تنگ. (مؤلف انجمن آرا).

زَبْرُوج. [زَب ر] (ع) آرایش از نگار و جواهر و

جز آن: زبرج. مزبرج؛ مزین. (منتهی الارب).

زینت و آرایش از قماش و جواهر. (غیاث

اللسغات). آرایش. (مذهب الاسماء) (بحر

الجواهر). زینت از وشى یا گوهر و مانند آن.

(اقراب الموارد). زینت، از وشى یا گوهر و

مانند آن. و این سخن از جوهری است. (تاج

العروس). زینت از وشى و جز آن. (متن

اللفه). آرایش از نگار و جواهر و جز آن.

(ناظم الاطباء). [[زبرج دنیا زینت دنیا است.

(از دهار). زبرج دنیا در فریب و آرایش دنیا

است: در حدیث از علی (ع) آمده: دنیا در

چشمان ایشان جلوه کرده و «زبرج دنیا» آنان

را فریفته. (از تاج العروس). [[زینت سلاح.

(دهار) (تاج العروس) (متن اللفه تألیف

احمد رضا)^۳. [[نگار^۴. (دهار). نقش و نگار.

(تاج العروس). نقش. (متن اللفه). [[زبرج از

هر چیز. (نوع نیکوی آن چیز است. و هر چیز

نیکویی را زبرج گویند. (از تاج العروس).

هر چیز نیکو. (متن اللفه) (ذیل اقراب الموارد).

[[زر. (منتهی الارب) (مذهب الاسماء) (بحر

الجواهر) (اقراب الموارد) (غیاث اللغات)

(قاموس) (متن اللفه). زبرج در این شعر بمعنی

طلاست:

ایغلی لداغ به کغلی الزبرج. (از تاج

العروس).

زر و طلا. (ناظم الاطباء). [[ابر تنک با اندکی

سرخى. (منتهی الارب). ابر تنک بی آب.

(دهار). ابر تنک. (مذهب الاسماء). ابر رفیق

سرخ رنگ. ج. زبارج. (قاموس) (اقراب

الموارد) (متن اللفه). این سخن فراء است و برخی گفته‌اند ابر آمیخته سرخی و سیاهی است و نیز گفته‌اند: ابری تنک است که باد آنرا می‌روید. و برخی گویند زبرج ابر سرخ است و بدین معنی است «سحاب مزبرج». ارموی قول نخست را صواب داند و گوید: آن ابر را احتمال باران می‌رود اما ابر تنگ باران ندارد.

(تاج العروس). در امالی قالی آمده: زبرج بگفته اصمعی ابری است که با باد منفرد

گردد: گوید: چنین ابری را زبرج

می‌گویند. سر آنکه سرخی داشته باشد. (از

المزهر سیوطی ج ۴ ص ۱۶۲). ابر تنک با

اندک سرخی. (ناظم الاطباء). زبرج مزبرج ابر

آراسته به سرخی است. عجاج گوید: «سفر

الشمال الزبرج المزبرجا؛ یعنی همانگونه که

باد شمال ابر تنک زینت یافته از سرخی را

می‌روید. (اقراب الموارد). و در صحاح است که

زبرج مزبرج؛ یعنی (ابر) زینت شده. (تاج

العروس). [[زبرج در مفردات ابن بیطار، از

الوان زرنیخ آمده. ابن بیطار گوید: زرنیخ را

الوان بسیار است از آن جمله است: اصفر،

احمر، زبرج و اخضر^۵. (مفردات ابن بیطار

جزء ۲ ص ۱۶۰).

زَبْرُجَد. [زَب ج] (ع) نوعی زمرد باشد و

آن از جمله جواهرات و طبیعتش سرد و

خشک است در دوم. (برهان قاطع). سنگی

است گرانبها. فارسی آن نیز زبرجد است. (از

تفسیر اللفاظ الدخیله فی اللفه العربیه). زبرجد کلمه‌ای است سامی مشتق از زبرج یا

زبرقه و آن سنگی است سرخ که بزردی زند و

اصل آن: «زبرق» است و زاء زاید است و لغت

دیگر زبرجد، زبردج است. (حاشیه برهان

قاطع ج معین از حاشیه نخب الجواهر ص ۵۳،

۵۴).

بیرونی آرد: زمرد و زبرجد دو نامند مترادف

برای یک معنی، تنها امتیازی که زبرجد دارد

خوبی و کمیابی است. (از الجواهر ص ۱۶۰).

سنگی است که اهل فارس زمرد خوانند.

(الفاظ الادویه). آنرا زمرد نیز گویند و آن

گوهری است سبز و زرد (فام) و بهترین انواع آن

است که سبزی وی سبزیتر باشد و آبدار و

صافی بود و زود شکسته شود و طاقت آتش

ندارد و گفته‌اند قیمت قطعه یکدم او پنجاه

دینار است و پنج درم بهزار دینار بود و

خواص وی بسیار است. (مؤید الفضلاء بنقل

از طب حقائق الاشیاء). گوهری است سبز

مایل بزردی و معدن آن زمین مصر و شام

است. و آن نزدیک فارابی و اکثر حکما معرب

زمرد است نه جنس علیحده و بعضی برآند

که زبرجد غیر زمرد است. (منتهی الارب). در

مجله انجمن پادشاهی زبان قاهره بنقل از

فرهنگ عربی «بندلی جوزی» استاد دانشگاه

با کو آمده: زبرجد نام سنگی است گرانبها از کلمه سمرا گد^۶ یونانی تحریف و بواسطه سریانی وارد لغت عربی گردیده است. (مجله مجمع لغت عربی جزء ۳ ص ۳۲۲). زبرجد از انواع زمرد یا خود زمرد است. (متن اللفه). سنگی است که از انواع جواهر است و مشهورترین آن سبز است. (فرهنگ نظام).

نوعی از زمرد. (ناظم الاطباء). زبرجد

جوهری است و آن سنگی است سبز، دافع

صرع و کلال چشم است. (از دهار). نوعی از

زمرد (از برهان). و در منتخب نوشته که

جوهری است سبزرنگ بزردی مایل و این

چیزی است علیحده از زمرد و نیز صاحب

منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس

زمرد زبرجد تفسیر کرده‌اند. (غیاث اللغات).

صاحب مخزن الادویه گفت: ارسطو زبرجد و

زمرد را از یک معدن میداند و در معدن طلا

تکون مییابد از مقابله زحل با قمر، نزد مقابله

شمس، و الوان مییابد: سبز صاف کمرنگ را

مصری، و زرد مایل به سبزی را قبرسی، و

زرد مایل بسرخ را هندی گویند و این

زبون‌ترین همه است. (انجمن آرا) (آنندراج).

صاحب دیوان^۸ گوید زبرجد اصراپ (عربی

شده) زمرد است. و جوهری گوید زبرجد

معرب است. (یعنی معرب زمرد است). اما

آنچه از عبارت کشف و قاضی بدست می‌آید

آن است که این دو یک جنس نیستند،

سعدالدین در حاشیه کشف گوید: زمرد جز

زبرجد است و گوهریان همه این را میدانند.

نصیرالدین گوید: حقیقت این دو مختلف

است، زمرد از گوهرهاست و زبرجد شاخ

۱- در شعری این بیت شاهد زبرپوش بمعنی جامه روپوش آمده.

۲- نل: کان.

۳- در دیگر کتب آرایش سلاح بطور جدا گانه از معانی زبرج نیامده.

۴- در تاج العروس و دهار زبرج را بمعنی نگار و نقش جدا گانه آورده اما بطوریکه ملاحظه گردید در منتهی الارب و اقراب الموارد نگار خود بمعنی آرایش است.

۵- در نسخه لکلرک بجای والزبرج والاخضر است. (یادداشت مؤلف). بعضی گفته‌اند:

محتل است زبرج در اینجا محرف مزبرج باشد. اما باید دانست که در صورتی که مزبرج باشد باز مشکل بحال خود باقی خواهد بود. و

بعید نیست در اصل زبرجی یا زبردجی بوده بمعنی زبردج رنگ که همان زبرجد رنگ باشد و

خواهیم دید که زبردج لغتی است در زبرجد.

۶- بفرانسه: Topaze. (لکلرک ج ۲ ص ۱۹۹ بنقل دکتر معین در حاشیه برهان قاطع). باشد. (یادداشت مؤلف).

7 - Smārāgd.

۸- ظاهر: دیوان الادب فارابی.

تنبان است. در (دفع اثر) سموم قاتله و گزیدن حشرات سودمند است و نگاه کردن به او کلال چشم را میزاید. (از بحر الجواهر). اسم سنگ گرانبهای سبزی است که مخصوصاً در هندوستان یافت میشود. و سنگ دهمین سیه‌بند رئیس کهنه بود. (قاموس کتاب مقدس). در موسوعه عربی آمده: زبرجد نوعی است از زمرد که رنگ آن سبز تیره است. (الموسوعة العربية ذیل زمرد). شهردان آرد: زبرجد و زمرد هر دو یکی است لیکن دو نام دارد. بودن و تکوین او مانند یاقوت است. اما سبزی رنگ از آن است که جای او معدن مس است، از زنگار او سبز گردد و چون دهنیه با آن بپنهد زیان باز دهد و رنگش تیره گرداند. مار اضعی چون زمرد خالص بیند چشمش بیرون آید. و منفعت او از بهر زهر قاتل است و گزیدن هوم چون مقدار هشت...؟ بخورند هر که پیوست و رو نگردد تیره^۱ چشم ببرد و روشنائی بیفزاید. زبرجد پیوسته با خویش داشتن از صرع ایمنی دهد. خاصه علت کودکان را نیک باشد. و هر که دارد، خواب ترسناک نبیند، خاصه چون با اختیار بپوشد^۲ قمر با آفتاب در برج میزان بموافق. (نزهت‌نامه علائی نسخه خطی متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی برگ ۹۹). در جهان‌نامه آمده: جوهری است سبز همچنین زمرد. بعضی گویند: زمرد و زبرجد هر دو یکی باشد. اما نه چنان است، که زبرجد خود جوهری دیگر است و کان او به مصر باشد، جنوبی نیل در کوههایی پشت بیابان مغرب دارد و در وی عمارت نیست. و آنرا «الواحاح» خوانند... و این جوهر را کانی دیگر نیست در عالم بیرون آن. (جهان‌نامه ج گسراوری مکو مصحح برشففسکی برگ ۲۲). مؤلف مخزن الادویه آرد: ارسطاطالیس زمرد و زبرجد هر دو را از یک معدن میدانند و در معدن طلا تکنون مییابد از مقابله زحل یا قمر و مقابله شمس. و الوان مییابد: سبز صاف کم رنگ او را مصری و زرد مایل بسبزی را قبرسی، و زرد مایل برخی را هندی نامند و این زبون‌ترین همه است. طبیعت آن: در سوم سرد و خشک و انطاکی در چهارم دانسته. افعال و خواص آن: در همه افعال مانند زمرد است و جالی و مفرح و قاطع نرف الدم و رافع عسرالبول و مفت حصاة. و جهت تقویت باصره و رفع جذام بهترین ادویه است و هر روز نیمدرم آنرا بخورند. و تعلیق آن جهت صرع و عسر ولادت نافع و منقطع باه. مصلح آن: عسل. مقدار شربت آن: نیم مثقال. بدل آن: زمرد است و چون صورت مرکبی در حین بودن قمر در حوت بر آن نقش کنند باعث فرح و

ازاله هم و تسهیل ولادت است و چون در طالع سرطان بر آن صورت ماهی نقش کنند و در رصاص پیچیده در دام ماهی نصب کنند ماهیان از قعر دریا بدام آیند و گویند آشامیدن شراب در پیاله زبرجد مست نسوگر دانند. (مخزن الادویه). قلقشندی آرد: زبرجد سنگی است سبز که در معدن زمرد بوجود می‌آید. از این رو بسیاری مردمان آنرا نوعی از زمرد میدانند... تیفاسی گوید: در این عصر زبرجد در معدن زمرد بوجود نمی‌آید تنها نگین‌هایی از آن در دست مردم است که از آثار باستان است و از حفاریات اسکندریه بدست آمده، من خود در دست مردی نگینی از زبرجد دیدم که بگفته آن مرد از حفاریات اسکندریه بدست آمده بوده است. وزن (نگین) زبرجد یک درهم است و از زیبایی و روشنی و لطفی که دارد چشم از آن توان برداشت. نیکوترین انواع زبرجد آن است که رنگ سبزی معتدل داشته رقیق و شفاف و خوش آب باشد بطوری که نگاه سرعت در آن نفوذ کند^۱ یک درجه پائین‌تر از آن، زبرجد سبز روشن و فاقد خواص زمرد است جز آنکه چشم را جلا می‌بخشد و بهای خالص آن یک دینار و نصف درهم است. (از صبح الاعشی ص ۱۶). بستانی آرد: زبرجد که به فرانسوی کریزولیت یا بریل نام دارد. بگفته ارسطاطالیس و دیگر قدماء سنگی است که با زمرد یک جنس است و فرقی میان آن دو نیست جز رنگین بودن زبرجد. اما کریزولیت خود نامی است مشترک میان چند نوع سنگ گرانها. کریزولیت که در دواخانه‌هاست و قدما آنرا طویاز میخواندند دارای رنگی زرد است مانند زر و این همان طویاز واقعی است که از صفات متبلور آهک بدست می‌آید. زبرجد برنگهای فراوانی است و مشهورترین رنگهای زبرجد، سبز روشن است مانند رنگ آب دریا اما اندکی به زردی میزند، شفاف و بشکل منشورهای سدس بلور و دارای یک رأس دو ضلعی است. گاه نیز قطعات زبرجد مانند زمرد استوانه‌ای شکل است، این سنگ خیلی سخت نیست و در برزیل، سیرری، مصر و برخی از جزایر بحر احمر بدست می‌آید. (از دائرةالمعارف بستانی):

بر این کوه ما نیز نخچیر هست

فردوسی.

بجام زبرجد می و شیر هست.

فردوسی.

زبرجد یکی جام بودش بگنج

فردوسی.

همان در ناسفته هفتاد و پنج.

فردوسی.

زبرجد بیاورد و گنج و گهر

فردوسی.

چنین گفت ای مهر دادگر.

فردوسی.

کنون هر ساعتی در باغ قومی عاشقان بینی

مغزی.

زبرجدشان بزیز پای و مرواریدشان ازیر.

مغزی.

زبرجدشان بزیز پای و مرواریدشان ازیر.

اگر بمدح تو چون عسجدی شود مادح
وگر دوات زبرجد شود قلم عسجد. سوزنی.
از نصاب لفظ تو هر شب فلک یابد زکوة
زان بمروارید ترصیح زبرجد میکنند.
اثیرالدین اخمیکتی.

زبرجد بخروار و مینا بمن

نظامی.

ورقهای زر، درعهای سفن.

— زبرجد فشاندن؛ زبرجد تثار کردن؛

پرستندگان تو یا خواهران

فردوسی.

زبرجد فشاندن با زعفران.

بشاهی برو آفرین خواندند

فردوسی.

زبرجد بتاجش برافشاندند.

بتاجش زبرجد برافشاندند

فردوسی.

همی نام کرمان شهنش خواندند.

فردوسی.

|| در برخی از اشعار، استعاره برای اشیاء سبز

مانند سبزه و غیره است:

بهر شاخ بر، مرغی از رنگ رنگ

زبرجد بمقار و بشد بچنگ.

(گرساسب‌نامه ص ۱۴۹).

زبرجد کند کیک در کوه بالین

ناصر خسرو.

پرندین کند گور بردشت بستر.

ناصر خسرو.

|| گوهری سبز مایل بزردهی که به فارسی

بسراق گویند. (ناظم الاطباء). || العمل. (مهذب

الاسماء).

فردوسی.

زبرجد [زَبَج] (ایخ) قیس بن حسان. از

زیبایی که داشت زبرجد لقب یافت. (از منتهی

الارباب).

فردوسی.

زبرجد رنگ. [زَبَج] (ص مرکب)

فردوسی.

برنگ زبرجد. زبرجدگون. زبرجدفام.

فردوسی.

زبرجدی. زبرجدین.

فردوسی.

زبرجدسم. [زَبَجْ ش] (ص مرکب) یعنی

سبزم. (شرقنامه منیری).

سبزم. (شرقنامه منیری).

فردوسی.

زبرجدفام. [زَبَج] (ص مرکب)

فردوسی.

زبرجد رنگ. زبرجدگون. دارای رنگی شبیه

فردوسی.

به رنگ زبرجد. زبرجدی. زبرجدین.

فردوسی.

زبرجد قبرسی. [زَبَج و ق ر] (ترکیب

فردوسی.

وصفی، مرکب) زبرجد زرد مایل به سبز را

فردوسی.

قبرسی گویند. (انجمن آرا) (آندراج). و

فردوسی.

رجوع به مخزن الادویه و «زبرجد» در این

فردوسی.

لغت‌نامه شود.

فردوسی.

زبرجدگون. [زَبَج] (ص مرکب) مانند

فردوسی.

زبرجد. زبرجدی رنگ. زبرجدفام:

فردوسی.

یا همچو زبرجدگون. یکرشته سوزن

فردوسی.

اندر سر هر سوزن یک لؤلؤ شهور.

فردوسی.

منوچهری (دیوان ص ۲۷).

فردوسی.

زبرجد مصری. [زَبَج د م] (ترکیب

فردوسی.

وصفی، مرکب) زبرجد سبز صاف کم‌رنگ را

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

فردوسی.

۱- لغت کهن براو.

۲- شاید: تیرگی. ۳- کذا.

۴- ظ. یعنی: شفاف باشد و ماوراء آن به آسانی دیده شود.

مصری گویند. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به مخزن الادویه و زبردست شود.
زبرد نشان. [زَبَّ جَ نِ] (ص مرکب) مرصع به زبرد. انگشتری یا ستند و مانند آن که نگین هایی از زبرد در آن کار گذارده باشند. زبردنگار. رجوع به «زبردنگار» شود.

زبردنگار. [زَبَّ جَ نِ] (ص مرکب) مرصع به زبرد. انگشتری، یا دستبند و جز آن که بر آن نگین زبرد نشانده باشند. زبرد نشان؛ یکی تخت زرین و کرسی چهار سه نعلین زرین زبردنگار. فردوسی. هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار همان تاج زرین زبردنگار. فردوسی. یکی طوق زرین زبردنگار چهل پاره و سی و شش گوشوار. فردوسی. باطاش سراسر زبردنگار همه شفته زرد بود و تار.

(گرشاسب نامه ص ۳۱۹).
زبردۀ. [زَبَّ جَ دَ] (ع) واحد زبرد. (مقدمه الادب).

زبرد هندی. [زَبَّ جَ دِ هِ] (ترکیب وصفی، مرکب) زبرد زرد مایل به سرخی را هندی گویند. و این زبون ترین همه انواع زبرد است. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به مخزن الادویه و «زبرد» در این لغت نامه شود.

زبردی. [زَبَّ جَ] (ص نسبی) (در عربی با تشدید باء) منسوب به زبرد. [رنگ سبز مایل به زردی. شبه برنگ زبرد. (ناظم الاطباء). رجوع به زبردین شود.

زبردین. [زَبَّ جَ] (ص نسبی) منسوب به زبرد. [برنگ زبرد. مانند زبرد. [مرصع به زبرد. پیراسته به زبرد. زبرد نشان. زبردنگار.

زبرجه. [زَبَّ جَ] (ص) آراستن. رجوع به آراستن در لغت نامه شود.

زبوخان. [زَبَّ] (بخ) نسام یکی از دهانه های بخش قدمگاه شهرستان نیشابور و آخرین دهستانی است که در خاور این شهرستان واقع است. این دهستان محدود است از طرف شمال بکوه پینالود، از خاور به دهستان پیوه زن، از جنوب به دهستان عشق آباد و از باختر به بخش حومه. کلیه آبادی های این دهستان در شمال راه شوسه تهران و مشهد قرار دارند. موقع جغرافیایی دهستان: کوهستانی و هوای آن معتدل است. آب مزرعی اغلب قراء آن از رودخانه و چشمه سارها تأمین میشود. محصول عمدتاً غلات، بنشن، انواع میوه جات و لبریشم است. این دهستان از ۲۵ آبادی بزرگ

و کوچک تشکیل میشود و مجموع نفوس آن در حدود ۵۴۹۲ نفر است. مرکز آن قدمگاه، دارای ۱۳۲۵ نفر سکنه و از قراء آن درودی ۴۰۷۵ و دیزآباد بالا ۱۱۷۸ نفر جمعیت دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).
زبردان. [زَبَّ دَ] (ص مرکب) مفتوح خواندن.

زبردج. [زَبَّ دَ] (ل) لغتی است در زبرد. (از حاشیه برهان قاطع ج معین از حاشیه بحر الجواهر) (قاموس). زبرد مقلوب زبرد است. (متن اللغة احمد رضا). زبردج زبرد است. (اقراب الموارد). زبرد و زبردج زرد است. (لسان العرب). صریح عبارت قاموس آن است که زبردج نیز لغتی مشهور در زبرد است و نه چنین است. این جنی در خصائص گوید: زبردج مقلوب زبرد، تنها در ضرورت شعر و در قافیه آمده، و این از آن روست که عرب خماسی را مقلوب نیارد. (از تاج العروس).

زبردست. [زَبَّ دَ] (م مرکب) صدر. (شرفنامه) (آندراج). صدر مجلس را گویند. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). [بالادست. طرف بالای مجلس. حاشیه برهان قاطع ج معین]: روزی (یعقوب بن اسحاق کندی) پیش مأمون درآمد و بر زبردست یکی از ائمه اسلام بنشست آن امام گفت تو مردی ذمی باشی چرا بر زبردست اسلام نشینی. (چهارمقاله از حاشیه برهان قاطع ج معین).

برای از بزرگان بهش دید و بیش نشاندش زبردست دستور خویش. سعدی (بوستان).
 جواب داد که هان ای سخن فروش مگیر پهای حیلۀ زبردست اوستاد دکان. بدیعی سیفی (از مونس الاحرار). کجا باز داند چو شد پای بست که خواهد زبردست سلطان نشست. امیر خسرو.

ای در صف جمال زبردست نیکوان در حسن زبردست هم حور و هم پری. مکی طولانی.

[[ص مرکب] کنایه از مردم توانا و صاحب قوت و قدرت و زورمند باشد. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). مرد صاحب قوت و قدرت و زورمند برخلاف زبردست. (آندراج). توانا. (شرفنامه میری). پهلوان. (ناظم الاطباء): بزبان و به دل زبردستی مرد چون بنگری دلست و زبان. فرخی. و ر شود خصم من زبردستی زیر پای بلام مگذار. خاقانی. زبردست چون سر بر آرد بچنگ سر زبردستان در آید بنگ. امیر خسرو. [فائق. (شرفنامه). بالادست. متوجع. عالی.

(ناظم الاطباء). غالب. مصلط. مستولی. آن کس که از لحاظ مراتب اجتماعی بالاتر باشد. روی دست. از طبقه بالا:

سخن تا نگوئی ترا زبردست زبردست شد کز دهان تو رست. ابوشکور. از آن تو داریم چیزی که هست زبردست شد از تو این زبردست. فردوسی. چو بینی زبردست را زوردست نه مردی بود پنجه خود شکست. سعدی. ای زبردست زبردست آزار گرم تا کی بماند این بازار. سعدی. اگر زبردستی بیفتد رواست زبردست افتاده مرد خداست. سعدی. [بزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ و مهم. گویند: از کوه زبردستی بالا رفتم. (فرهنگ نظام): شاه محمود که شاهان زبردست کنند هر زمانی بیستیدن او پشت دوتا. فرخی. [والا. از نوع عالی. بزرگ. خیلی خوب. بهتر:

دست تو بر نژاد زبردست کی رسد. بدگوهر از گوهر والا چه خواستی. خاقانی. [ساهر. مجرب. آزموده. حاذق. استاد. [از رنگ. جلد. چاپک. [ظالم و متعدی و مودی. [گستاخ. (ناظم الاطباء). [بالانشین. صدر نشین. لایق صدر. شایسته زبردست (صدر).

زبردستان. [زَبَّ دَ] (م مرکب) ج زبردست. متوجعان. بالاتران. فائقان. مقابل زبردستان. فردستان.

پیشه کن امروز احسان با فردستان خویش تا زبردستان فردا با تو نیز احسان کنند. ناصر خسرو. هر که بر زبردستان نبخشد، بجور زبردستان گرفتار آید. (گلستان سعدی).

مصلحت بود اختیار رای روشن بین تو با زبردستان سخن گفتن نشاید جز بلین. سعدی.

زبردست خان. [زَبَّ دَ] (بخ) فرزند ارشد علی مردان خان امیرالامراء شاه جهان امپراطور هند. (۱۰۶۸ تا ۱۱۱۸ م).
 ۱- زبردست بدین معنی صفت شخص و متخذ از دست بمعنی صدر است یعنی: آنکه دست او یعنی جای او و مقام او و بالاست، مرداف، والامقام بلند پایه والجاه و جز بیت مذکور که شاهد زبردستی نیز آورده ایم شاهدهی بر آن نیافتیم مگر آنکه زبردست را در این بیت فردوسی نیز بدین معنی تفسیر کنیم: چو با مرد دانان باشد نشست زبردست گردد سر زبردست. ظاهراً دست در این بیت بقرینه «نشست» بمعنی صدر و زبردست صفت شخص است بمعنی: کسی که دارای دست، مقام و جایگاه بالا است.

زبردست خان در ایام صوبه داری پدر خود در بنگاله بر رحیم خان افغانی که سرسلطنت داشته خود را رحیم شاه خوانده بود، فوج کشید و او را شکستی فاحش داد. وی در اواخر سلطنت عالمگیر به مناصب بزرگی در دربار او نائل آمد. (از مآثر الامراء تألیف میر عبدالرزاق شاهنوازخان صص ۲۹۹ - ۳۰۰). رجوع به عالمگیرنامه تألیف منشی محمد کاظم بن محمد امین صص ۶۲، ۹۲، ۱۲۸، ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۹۱، ۵۰۷، ۵۲۲، ۵۵۵، ۵۹۴، ۸۶۸، ۸۹۴، ۹۸۸، ۱۰۲۳، ۱۰۲۹، ۱۰۳۹. شود.

زبردست خان. [زَبْ دَسْتْ] (بخ از امراء و الاشاهیان^۱ و صاحبان مناصب بزرگ دربار شاه جهان امپراطور متوفی ۱۰۷۶ هـ. ق. هند است. میر عبدالرزاق خوافی آرد: زبردست خان پس از جلوس فردوس آشیان^۲ با هفت هزاری^۳ و پانصد اسب روی کار آمد، سپس بتدریج ارتقاء رتبت یافت تا آنکه در سال ۱۸ سلطنت شاه جهان، بمنصب دوهزاری و هزار سوار نائل آمد. در سال ۱۹ بعنایت خلعت شاهانه و ضبط سیستان سربلندی یافت. در سال ۲۲ از سلطنت آن پادشاه مطابق تاریخ ۱۰۵۹ هـ. ق. در سیستان درگذشت. (از مآثر الامراء ج ۲ صص ۳۷۲).

زبردست شدن. [زَبْ دَسْتْ شَدْن] (مص مرکب) قوی شدن. توانا شدن و بدست آوردن قوت و قدرت:

زبردست شد مردم زبردست
بکین مرد دینی بزین برنشت. فردوسی.
زبردست کسی دکان گرفتن. [زَبْ دَسْتْ کَسِی دَکَّانِ گَرْتَن] (مص مرکب) کنایت است از بر آن کس برتری جستن. در مقابل او دکان دعوی آراستن. در حوزه حق او وارد شدن. نظیر: رودست کسی زدن. روی دست دیگری رفتن. بالا دست کسی زدن: جواب داد که هان ای سخن فروش مگیر بیای حيله زبردست اوستاد دکان.

بدیعی سیفی (از مونس الاحرار).
زبردستی. [زَبْ دَسْتِی] (حامص مرکب) ظلم و تعدی و زور و ستم و درشتی و سختی و جور. (ناظم الاطباء):

غم زبردستان بخور زیهار
بترس از زبردستی روزگار. سعدی.
اغلبه و شدت و برتری و استیلاء. (ناظم الاطباء):

آب که میلس همه با پستی است
در پریش لاف زبردستی است.
کوزه بریزد چو لبالب بود. امیر خسرو دهلوی.
||بزرگی، بزرگ منشی، آقایی، اهمیت، بزرگواری: و صیت حدیث دریادلی و

زبردستی ایشان بر روی زمین منتشر. (ترجمه محاسن اصفهان صص ۳۱). || قدرت. زورمندی. توانائی. اقتدار. زورمند بودن. پهلوانی:

بادت ز جهانیان زبردستی
کز رنج مجیر زبردستی. سوزنی.
گراز تحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریف زبردستی مدارا نیست. صائب.
|| جلاکی. جلدی. مهارت. || صدر نشینی. بالاتر نشینی. لایق صدر بودن. زبردست بودن:

بچار صدر زبردستی ائمه تراست
چنانکه دست کس از دست تو زبر نبود. سوزنی.

زبر زرتک. [زَبْ زَرْتِکْ] (ص مرکب) چابک و چالاک.

زبر زویو. [زَبْ زَوِیو] (ص مرکب) ویران. واژگون. پایین و بالا. زیرو زبر: با مفلس بینوا سر شد
با کار نعم زبر زیر شد. سعدی (بوستان).
|| در تداول فارسی زبانان در مکبهای قدیم، حرکات کلمه را میگفتند. زیر و زبر هم بدین معنی می آید.

زبر زو کردن. [زَبْ زو کَرْدَن] (مص مرکب) واژگون ساختن بناء. ویران ساختن خانه. برهم زدن وضع و حالی. باطل ساختن نقشه. از بین بردن آرامش یک زندگی. عالیها سافلها کردن. پایین و بالا ساختن. زیر و زبر کردن.

زبر زو گذاشتن. [زَبْ زو گَزَشتْ] (مص مرکب) معرب ساختن کلمه. نشان دادن حرکات حروف کلمه. زیر و زبر گذاردن.

زبر سون. [زَبْ سَوْن] (مرکب) سوی بالا. پایین سوی یا زیر سوی: بر شمال آن (کوه حرون) یکی سوراخ است چنانکه تیر آنجا برنرسد و از زبرسون کسی آنجا نتواند آمد. (تاریخ سیستان ج بهار ج ۱ صص ۱۴).

زبر سوی. [زَبْ سَوِی] (مرکب) سوی بالا. سمت بالا:

نیک ماند زبر سوی امروز
بستان مبارز پرکین. محسن قزوینی.
زبر فوف. [زَبْ فَوَف] (مرکب) دشنام باشد. (جهانگیری). دشنام و نفرین. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). در فرهنگ بمعنی دشنام آمده مستند به بیت حکیم اورمزدی. (آندراج):
یک زبر فوف از دهانت نزد من
از دعای عالمی خوشتر بود.

اورمزدی (از جهانگیری).
زبروق. [زَبْ رُوق] (بخ) یحیی ملقب به فراء و مکنی به ابوالعالی فرزند عبدالرحمن بن محمد بن یعقوب بن اسماعیل شیبانی مکی و معروف به ابن زبرق. در مصر بر سلطان صلاح الدین ایوبی وارد شد و زرداو و فرزندش مقیم گشت.

زبرق خود و برادرش جبار الله نقل حدیث کنند و زبرق خود از تقی فاسی سماع دارد. وی در سال ۸۱۷ هـ. ق. وفات یافت. عبدالله بن صالح بن احمد بن ابی المنصور عبدالکریم بن یحیی از فرزندان زبرقست. از برادرش دو پسر به نام عبدالکریم و علی به جده رفته و در آنجا خطبه گفته و حدیث کرده اند و هنوز از اولاد آنان در جده و مصر باقی میباشند. (تاج العروس).

زبرقان. [زَبْ رِقَان] (ع) ماه^۵. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (قاموس) (تاج العروس) (مهذب الاسماء) (قطر المحيط) (متن اللغة). ماه، و در مثل است: هو انقص من الزبرقان. (محیط المحيط):

ندارد طاق مدح ز مدوحان عالم کس
وگر اسب کسی سهاش نعل از زبرقان دارد^۶.

سنائی.
گویی آندم کز چه مغرب ره مشرق نوشت
میخ بر مهر و زحل بر زبرقان افشاندند.

خاقانی.
|| ماه تمام. ^۷ (آندراج) (غیاث). ماه شب

۱- بگفته احمد گلچین معانی که بخصوص در این باره تتبع و اطلاع فراوان دارند و الاشاهیان اصطلاح است درباریان سلاطین تیموریه هند را.

۲- اصطلاحات است شاهجهان را. (نقل از گلچین).

۳- از مناصب سلاطین تیموریه هند و منصب هزاری، ۲ هزاری و سه هزاری ذات و سوار بوده است. (نقل از گلچین).

۴- در فرهنگ شعوری زبر قوف (با قاف) بدین معنی آمده و ظاهراً تصحیف است.

۵- ما به پیروی از فرهنگهای عربی و پارسی، زبرقان را یک لفظ عربی یاد کردیم اما این سخن جای تردید فراوان است. آقای دکتر معین در حاشیه برهان (ج ۲ صص ۱۰۰۴) به نقل از کتاب نخب الجماهر (صص ۵۳ - ۵۴) چنین آرنند: اصل زبرج و زبرقه: برق است و زاء زاید است - انتهى. با توجه بدین سخن میتوان گفت زبرق و زبرقه نیز همانند زبرج و زبرجه بطور کلی بمعنی آرایش، زیبایی، درخشندگی و رنگین بودن است و زبرقان صفتی است از همین ریشه، مؤید این سخن آن است که در همه کتب لغت آمده است که «زباریق» در «زباریق المنیه» بمعنی لمعان و درخشش است، یعنی بصورت جمع اسم خاص نیز چنین بنظر میرسد که تعریب زبرگان است و زبرگان از نامهای پارسی است و یکی از بزرگان عهد خسرو انوشیروان موسوم به زبرگان بود. این نیز خودگواه آن است که زبرقان از ریشه پارسی است نه تازی.

۶- در این بیت بصراحت زبرقان بمعنی هلال آمده است.
۷- از میان کتب لغت که مورد مراجعه قرار

←

شده گفتند: «زبرق حصین» و سپس او را زبرقان لقب دادند. (تاج العروس). زبرقان بن بدر فرزاری از سادات عرب است. او را زبرقان از آن روی گویند که پدرش بدر نام داشت. حطیه وقتی بدو گفت. پیرس از زبرقان بن بدر. قطرب حکایت کند که برخی گفته‌اند، او است خود را زرد رنگ می‌ساخت لذا زبرقان خوانده شد. (از لسان العرب). بیهقی آرد: در قدیم الدهر مردی بوده است نام وی زبرقان بن بدر، با تعتی سخت بزرگ، و عادت این داشت که خود خورده و خود پوشیدی یکس نرسیدی، تا حطیه شاعر گفته است:

دع المکارم لاترحل لیفیهما
واقعد فانک انت الطاعم الکاسی.

خواندم که چون این قصیده حطیه بر زبرقان خواندند، ندیمانش گفتند این هجای زشت است که حطیه ترا گفت. زبرقان نزد عمر خطاب آمد و شکایت و تظلم کرد. گفت داد من در این، فحش و هجایی ندانم. زبرقان گفت: گفتن شعر و دقایق و مضایق آن کار امیرالمؤمنین نیست، حسان بن ثابت را بخواند و سوگند دهد تا آنچه در این داند راست بگوید. عمر کس فرستاد و حسان را بیاوردند

و او نایبنا شده بود بنشست و این بیت بر وی خواند، حسان عمر را گفت یا امیرالمؤمنین ماهجی و لکنه سلح علی زبرقان. عمر تبسم کرد و ایشان را اشاره کرد بازگردند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۲۷، ۲۲۸). حمدالله مستوفی آرد: حصین بن بدر از بنی سعد بن زید مناهن تمیم، بسبب خوبی صورت پیغمبر او را زبرقان لقب فرمودند. و عامل صدقات قوم او گردانیدند. ابوبکر نیز بر او مقرر داشت. (تاریخ گزیده نسخه گراوری ص ۲۲۵). وی از رؤسای قوم خویش بود. گفته‌اند نام او حصین است و چون زیباروی بود زبرقان که از

→ گرفته، تنها دهار و متن اللغه ماه و مطلق و ماه تمام را بصورت دو معنی مستقل برای زبرقان یاد کرده‌اند.

۱- در اقرب الموارد چنانکه ملاحظه شد تناقض است میان صدر و ذیل کلام زیرا در آغاز زبرقان را به معنی ماه تمام آورده، اما مثال مذکور گواه آن است که زبرقان معنی مطلق ماه است نه خصوص ماه تمام.

۲- زبرقان بمعنی پانزدهم جز در لسان العرب نیامده است.

۳- در بعضی مواضع از تاج: ابن عیاش.

۴- جاحظ در البیان و التبیان آرد: زبرقان دستار خود را برنگ زرد می‌کرد و شاعر در این باره گوید:

واشهدمن عوف حلولا کثیرة
یحجون سب الزبرقان المحضرا.

(البیان والتبیین ج ۳ ص ۶۷).

زهره و تخمدان‌ها و برخی از اعضای این حیوان عجیب را نگهداری و بعنوان یک سم قاتل فوری از آن استفاده می‌کنند و سلاحها را با آن آب داده زهر آگین می‌سازند. سلاحی که با این مواد آب داده شود سرعت می‌کشد. تخمدان‌های زبرقان مانند تخمدانهای سگ آبی است که از آن چندباده‌ستر می‌گیرند. زبرقان از مراکز کردن می‌گریزد. دیگر نویسندگان عرب نیز از این حیوان خونخوار نام برده‌اند و بعد نیست نوعی از پلنگ هندی باشد. (از دائرة المعارف بتانی).

زبرقان. [زِر] [اِخ] پدر ابوهمام محمد اهوازی است که از زهرین حرب روایت دارد. (تاج العروس).

زبرقان. [زِر] [اِخ] پدر مخلد زبرقانی و جد محمد بن مخلد. (از لیب الانساب).

زبرقان. [زِر] [اِخ] جد یحیی بن جعفر محدث. (از تاج العروس).

زبرقان. [زِر] [اِخ] صاحب لواء حازم بن خزیمه در جنگ با اسادسیس، وی در ۱۵۰ ه. ق. با جمعی از اهالی هرات و بادغیس و سیستان خروج کرد و بر خراسان دست یافت. (از طبری ج دخویه قسمت ۳ ص ۳۵۶).

زبرقان. [زِر] [اِخ] لقب حصین بن بدر صحابی. او را بخاطر زیبایی و یا زردی رنگ عمامه و یا از آنرو که حله در بر کرد و در انجمن مردم حضور یافت، زبرقان لقب دادند. (منتهی الارب). لقب مردی. (ناظم الاطباء). نام مردی از اصحاب. (غیاث اللغات) (آندراج). زبرقان لقب ابن عیاش حصین بن بدر بن امرء القیس بن خلف بن بدهله بن عوف... تمیم تمیمی صحابی است، مکنی به ابوشذره. وی را بخاطر زیباییش قمر نجد گفتند و نیز بهمین خاطر هرگاه به مکه میرفت دستار بر داشت، و در «روض» است که او را سه نام بود: زبرقان، قمر و حصین و سه کنیت: ابوالعباس، ابوشذره و ابوعیاش^۳. وی از طرف رسول الله (ص) سمت تصدی صدقات قوم خود بنی عوف را برعهده داشت و در زمان رده آن صدقات را به ابوبکر سپرداخت... وی را زبرقان از آن روی خواندند که زیبا بود یا از آن روی که دستاری برنگ زرد بر داشت و این سخن این سکیت است و او این بیت را از مخبل سعدی گواه سخن خود آورده:

واشهد من عوف حلولا کثیرة
یحجون سب الزبرقان المزعفرا^۴

برخی نیز گفته‌اند او را زبرقان گفتند، زیرا «است» خود را زرد رنگ می‌ساخت. این سخن شاذ از قطرب است و هم او گوید: شاعر در بیت مذکور از سب قصد «است» کرده، این کلبی گوید: وی حله‌ای پوشید و پیش مردم

چهارده. (دهار). لیث گوید زبرقان شب پانزدهم است و بدر شب چهاردهم. (تاج العروس). ماه در شب پانزدهم. و شب پانزدهم هر ماه را لیله زبرقان و شب چهاردهم را لیله بدر خوانند. (متن اللغه). ماه آن شب که تمام است. ج. زباریق. و در مثل است: هو انقص من الزبرقان؛ یعنی او نقصان پذیرتر است از قمر زیرا قمر در سراسر ماه نقصان بسیار پذیرد. (اقرب الموارد)^۱ (البیان). [شب پانزده ماه. لیث گوید: شب پانزده هر ماه را زبرقان گویند و شب چهاردهم را بدر. (لسان العرب). [زبرقان پانزدهم است^۲. (از لسان العرب). [ص] مرد سبک‌ریش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (قطر المحيط) (اقرب الموارد) (محیط المحيط). صریح سخن اصمعی در کتاب اشتقاق آن است که زبرقان مرد سبک ریش است و در روض آمده: زبرقان آنکه موی عارضش تک باشد. (تاج العروس). مرد خفیف العارضین. (متن اللغه). [گاهی کاغذ سفید مراد باشد. (غیاث اللغات) (آندراج).

زبرقان. [زِر] [ع] حیوانی است درنده. برخی گفته‌اند بیر متولد از ماده شیری است که زبرقان با او جفت شده باشد یعنی مادر ببر، شیر و پدر او زبرقان است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹). بتانی آرد: زبرقان بگفته مسعودی در مروج الذهب: حیوانی است خردتر از یوزپلنگ. (فهد) برنگ سرخ، بدنش پوشیده از کرک، دارای چشمانی درخشان، چالاک‌ی این حیوان در جست و خیز عجیب است و با هر جهش ۳۰ تا ۴۰ تا ۵۰ ذراع یا بیشتر را طی می‌کند، و در هندوستان بزرگترین بلای جان پیلان بشمار می‌رود، او بر بالای پیل می‌جهد و از بول خود بر او می‌افشانند هر قسمت از بدن پیل که قطرات بول آن حیوان بدان اصابت کند دچار سوختگی شدید می‌گردد. این حیوان در هند، تنها دشمن پیل نیست بلکه برای مردمان نیز خطری بزرگ بشمار می‌رود. برخی از مردم هنگامی که مورد حمله او قرار می‌گیرند، بدرخت ساج که بزرگتر از نخل و درخت گردوست و گنجایش فراوانی دارد پناه می‌برند. و خود را بیالترین نقطه آن می‌آویزند تا خود را از خطر محفوظ دارند. اما زبرقان که شکار را از دسترس دور می‌بیند، خود را بزمین می‌چسباند و با یک خیز سخت، به بالا می‌جهد، اگر با این جهش نیز به شکار خود نرسد بول خود را بسوی او می‌افشانند و یا سرخود را بر زمین گذارده فریادی عجیب برمی‌آورد و بلافاصله قطعات خون از دهانش بیرون می‌آید و می‌میرد. پادشاهان هند

نامهای ماه است بدو دادند. حضرت رسول(ص) او را متصدی صدقات قوم خود کرد و تا ایام عمر در همین سمت ثابت بود. در آخر عمر نایبنا گشت و در روزگار معاویه در گذشت. (۴۵ هـ. ق. / ۶۶۵ م.). زبرقان شاعری فصیح و دارای خشونت طبیعی عرب بود. (از اعلام زرکلی). داستان اشعاری را که حطینه در هجاء او سرود و زبرقان^۱ شکایت او پیش عمر برد، جاحظ و ابن عبدربه و دیگران با تفصیل آورده‌اند اینک چند بیت از هجائیة حطینه:

والله مامعشر لأموا المرأجنا

فی آل لای بن شماس با کیاس.

لمابدالی منکم عیب انفکم

ولم یکن لجراحی فیکم آسی.

دع النکارم لاترحل لبغیها

واقعد فانک انت الطاعم الکاسی.

من یفعل الخیر لایعدم جوازیه

لایذهب العرف بین الله والناس.^۲

زبرقان شاعر وفد تمیم بود در یوم الحجرات، سپس با دیگر اعضاء وفد مذکور به اسلام گرایید با حطینه و دیگر شعرا مهاجرات داشت. (از حاشیة البیان و التبین چ حسن سندویی ج ۱ صص ۶۰ - ۶۱). از اشعار اوست:

ساروا الینا بنصف اللیل فاحتملوا

فلارهیة الاسید صمد.

سیروا رویدا و انا لن نفوتکم

و ان ما بیننا سهل لکم جدد.

ان الفزال الذی ترجون عزته

جمع یضیق به المتکان او اطلد.

مستحقیوا حلق الماذی بحفرته

ضرب طلحف وطمین بینه خضد.

رجوع به معجم البلدان چ وستفلد ج ۴ صص ۶۱۹ و ۳۰۵ و ج ۲ صص ۵۵۶ و ج ۱ صص ۳۰۶ و همچنین رجوع به الاصابه ج ۲ صص ۳ و ۴، موشح صص ۲۸، ۲۵، ۷۶، ۷۷، ۸۱، طبری چ دخویه قسمت ۱ صص ۱۷۱۱، ۱۷۱۲، ۱۷۱۴، ۱۷۱۸، ۱۸۷۸، ۱۹۰۸، ۱۹۰۹، ۱۹۱۹، ۱۹۲۰، ۱۹۶۳، ۱۹۶۴، ۲۰۶۲، ۲۰۶۷ و قسمت ۳ صص ۲۳۵۸، العقد الفرید چ محمد سعید عربان ج ۱ صص ۲۹۷ و ج ۲ صص ۶۵ و ۳۲۸ و ج ۳ صص ۲۸۱ و ۲۹۶ و ج ۴ صص ۸۶ و ۱۲۲ و ج ۶ صص ۸۰، ۱۴۴، ۱۶۶ و ۱۶۷ و البیان و التبین جاحظ بتحقیق حسن سندویی ج ۱ صص ۲۴، ۶۰، ۶۱، ۲۰۲، ۲۴۵، ۲۴۵ و ج ۲ صص ۱۵۶، ۲۱۳ و ۲۵۴ و ج ۳ صص ۶۷ و حبیب السیر چ خیام ج ۱ صص ۳۹۶ و ۳۹۷، بلوغ الارب ج ۱ صص ۲۴۲ و ج ۳ صص ۱۳۹، ۴۰۸، اغانی ابوالفرج اصفهانی در ذیل ترجمه حطینه ج ۲ صص ۱۳۴۷ قاهرة از صص ۱۵۷ تا ۲۰۱ شود. در همة کتب ادب و تاریخ ادبیات هرجا نامی از حطینه آمده نام زبرقان نیز آنجا یاد شده.

زبرقان. [ز ر] (لخ) از مشایخ است از نواس بن سمان روایت دارد و شهرین حوشب از او نقل حدیث کند. ابن حبان در کتاب ثقات گوید: من او و پدرش را نمیشناسم. (از لسان العیزان).

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن اسلم^۳ صحابی که از جنگ با حسین (ع) بخاطر دین عدول کرد. (تاج العروس). ابن حجر آرد: از ذی لموعین منته از طریق عمرو بن شمر از لیت از مجاهد از ابسوائل نقل است که در روز صفین حسین بن علی (ع) بمیدان جنگ آمد: راوی حدیث را ادامه داده تا آنجا که گوید: زبرقان بن اسلم با حسین (ع) گفت بازگرد ای فرزند زیرا من دیدم که رسول الله (ص) از قبا می آمد و ترا در پیشش داشت... (از الاصابه ج ۲ صص ۴). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و اسدالغابه شود.

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن حارث تمیمی^۴. از احنف بن قیس روایت دارد و شریک بن خطاب عبری از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعذیل ابوحاتم رازی ج ۳ صص ۱۱).

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن عبدالله اسدی کوفی سراج مکنی به ابوبکر. وی از ابسوائل و عبدالله بن مفضل روایت کند و یحیی بن سعید و عباد بن عوام و عمر بن علی بن مقدم و ابوسامة از او نقل حدیث کنند... عبدالرحمن از عبدالله بن احمد بن حنبل نقل کند که از پدرم درباره ابوبکر سؤال کردم، گفت: نام او زبرقان سراج است و او ثقة است. عبدالرحمن گوید پدرم بواسطه اسحاق بن منصور از یحیی بن معین نقل کند او میگفت ابوبکر سراج ثقة است. عبدالرحمن گوید پدرم بواسطه اسحاق بن منصور از یحیی بن معین نقل کند که او میگفت ابوبکر سراج ثقة است. و من از پدرم درباره او سؤال کردم گفت عیبی ندارد. (از الجرح و التعذیل ابوحاتم رازی ج ۳ صص ۶۱۰).

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن عبدالله بن عمرو بن امیه ضمری محدث از عم خود جعفر بن عمرو روایت دارد. (از تاج العروس). رازی آرد: زبرقان بن عبدالله^۵ از عم^۶ خود عمرو ابن امیه روایت دارد و کلبین صبح از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعذیل ج ۳ صص ۶۱۱). ابن حجر آرد: زبرقان بن عبدالله ضمری^۷ از عم پدرش عمرو بن امیه روایت دارد و کلبین صبح از او نقل حدیث کند. ابن ابی عاصم و را از آن کسان آورد که در ۱۲۰ هـ. ق. درگذشته‌اند. احمد بن صالح گوید: صواب آن است که این همان زبرقان بن عبدالله بن عمرو بن امیه است. (از تهذیب ابن حجر عسقلانی). رجوع به طبقات الصوفیه صص... شود.

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن عبدالله بن مازن. از ابوهریره روایت دارد و محمد بن ربیع بن کعب از او نقل روایت کند. (از کتاب الجرح و التعذیل ج ۳ صص ۶۱۰).

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن عبدالله عبیدی جزء طبقه دوم از کسانی است که از عبدالله بن عمر، عبدالله بن عباس، عبدالله بن عمرو، جابر بن عبدالله، نعمان بن بشیر و ابوهریره نقل حدیث کنند. احادیث وی اندک است. (از طبقات ابن سعد ج ۱ صص ۲۴۲). ابن ابی حاتم رازی آرد: زبرقان بن عبدالله عبیدی کوفی مکنی به ابو الزرقاء^۸، از کعب بن عبدالله و ضحاک روایت دارد و شعبه و اسرائیل و ثوری از او نقل حدیث کنند. حدیث او اندک است. (از کتاب الجرح و التعذیل ج ۳ صص ۶۱۱).

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن عبدالله لشی از ابن عمر روایت دارد و عبدالرحمن بن ابی العوالی از او روایت کند. (از کتاب الجرح و التعذیل ابوحاتم رازی ج ۳ صص ۶۰۹ و ۶۱۰).

زبرقان. [ز ر] (لخ) ابن عمرو بن امیه بن خویلد. از طبقه دوم تابعین است و از او نقل حدیث کنند. (طبقات ابن سعد ج ۱ صص ۹ و ۱۸۴). ابوحاتم رازی آرد: زبرقان بن

۱- جرجی زیدان آرد: مردم شکایت از حطینه پیش عمر کردند. (تاریخ آداب اللغة العربیه ج جدید ۱۹۵۷ م. ج ۱ صص ۱۷۰).

۲- ابن ابیات از جرجی زیدان در کتاب آداب اللغة العربیه نقل شد.

۳- تنها در نسخه چاپی الاصابه اصلم (با صاد) ضبط شده، در دیگر مراجع که تاکنون مورد مراجعه قرار گرفته اسلم با سین است.

۴- چنین است در دواصل. اما در تاریخ بخاری نمیری و همچنین در یک نسخه خوب از «نقات» و در نسخه‌های دیگر از آن «کتاب» نهری آمده و این هر دو تحریف‌اند. (از حاشیة آن کتاب).

۵- این از تهذیب است و ابوحاتم نام پدر او را نیاورده است.

۶- در تهذیب التهذیب: از عم پدرش.

۷- در اعیان الشیعه آمده: شیخ در رجال خود از زبرقان بصری مکنی به ابومحمد جزء اصحاب امام صادق (ع) یاد کرده و محتمل است ضمری تصحیف بصری با بعکس باشد. در حاشیة تهذیب التهذیب چنین آمده ضمری در لب الیاب بفتح معجمه و سکون میم نسبت است به ضمره بن بکر بن عبدمناف بن کنانه. صاحب جامع الرواة آرد: زبرقان. (بنا پس از زام) نیز ضبط شده است. (جامع الرواة چ تهران).

۸- چنین است در اصل، اما در تاریخ بخاری و میزان و لسان، کتیب او ابوالورقاء آمده و در قسمت کتیبها از کتاب لسان، آنرا پس از «ابوالورده» یاد کرده. در کتاب الثقات ابوالزبرقان ضبط شده.

عمرو و بگفته برخی: زبرقان بن عبدالله بن عمرو بن امیه، عمرو بن امیه حکیم و ابن ابی ذئب و جعفر بن ربیعہ و یعقوب بن عمرو از او روایت دارند.^۱ (از کتاب الجرح والتعديل ابو حاتم رازی ج ۳ ص ۶۱۱). ابن حجر آرد: زبرقان بن عمرو بن امیه ضمری و بقولی زبرقان بن عبدالله بن عمرو بن امیه وی از اسامه بن زید و زید بن ثابت روایت کند اما نه بسامع، و همچنین از عروبة بن زبیر و ابوسلمه بن عبدالرحمن و ابوزرین و زهره و وینز از برادر یا عم خود جعفر بن عمرو و از برادر یا پدر عبدالله بن عمرو نقل حدیث کند. ابن ابی ذئب و یعقوب بن عمرو الضمری و بکر بن سواده و بکر بن اشج و جعفر بن ربیعہ و عمرو بن ابی حکیم از او روایت دارند. نائی یونانق او حکم کرده و ابن حبان او را در ثقات آورده. بخاری این دو ضمری را یکی دانسته و پس از او نیز همه بر این عقیدت اند مگر ابن حبان^۲ که زبرقان بن عمرو را ترجمه جدا گانه آورده و با آن زبرقان که کلب بن صح از او روایت کند فرق گذارده. ولی باید دانست که ابن حبان در کتاب خود بارها این کار کرده که یک تن را بدون دلیل در دو جا آورده و دو تن معرفی کرده. ابن یونس در تاریخ القریا گوید: زبرقان بن عبدالله بن عمرو بن امیه مدنی، به اسکندریه درآمد و از دارقطنی حدیثی را پرسید که زبرقان بن عبدالله بن عمرو بن امیه بواسطه زهره از زید بن ثابت روایت کرده است. دارقطنی در پاسخ گفت: این حدیث آمده اما زهره مجهول الحال است. ابن ابی خیشمه در تاریخ خود از علی نقل کند که یحیی بن سعید گفت زبرقان ثقه است. علی گوید: پرسیدم آیا او حافظ حدیث است. پاسخ داد: او دارای حدیث است. گفتم سفیان از او حدیث ندارد. گفت: سفیان او را ندیده است. و چنین نیست که هر که سفیان از او روایت کند او ثقه است. و مقصود از زبرقان مذکور زبرقان بن عبدالله است. (از تهذیب).

زبرقان. [ز ر] (بخ) ابن سیرین عمرو. بواسطه زید بن وهب از ابوذر روایت کند، و عوام بن حوشب از او حدیث دارد. (از کتاب الجرح والتعديل ابو حاتم رازی ج ۳ ص ۶۱۱).

زبرقاناباد. [ز ر] (بخ) از شق آبه. (تاریخ قم ص ۱۱۸). رجوع به آن کتاب ص ۱۴۰ شود.

زبرقان تیمیمی. [ز ر ن ت] (بخ) تیمیمی^۳. پدر ابراهیم بن زبرقان راوی است. (از کتاب الجرح والتعديل ج ۱ قسم ۱ ص ۱۰۰).

زبرقان سعدی. [ز ر ن س] (بخ) جسد مادری یزید بن حکیم بن ام العاص. (از تاریخ

طبری ج دخویه قسمت ۲ ص ۱۲۰۲).

زبرقان شامی. [ز ر ن] (بخ) از عمرو بن عیثه روایت دارد و شهر بن حوشب از او نقل حدیث کند. (از الجرح والتعديل ج ۲ ص ۶۱۰).

زبرقان قمی. [ز ر ق م سی ی] (بخ) ابوالخزرج پدر حسن بن زبرقان قمی است.

زبرقان مدائنی. [ز ر ن م] (بخ) محمد بن آدم مدائنی. (از اعیان الشیعه).

زبرقانی. [ز ر] (ص نسبی) درمی بوده سیاه و درشت. رجوع به المغرب فی المغرب شود.

زبرقانی. [ز ر] (ص نسبی) در نسبت، مسمی به زبرقان. را زبرقانی گویند. (از انساب سمعانی). رجوع به ماده زیر شود.

زبرقانی. [ز ر ن ی] (بخ) محمد بن مخلد بن زبرقان از ابومطیع حکم بن عبدالله قاضی بلخی روایت دارد. و ابوسعد و صالح بن مخلد ضراب سمرقند از او نقل حدیث کنند. (از لباب الانساب).

زبرقه. [ز ر ق] (ح مص) رنگین کردن جامه را برنگ سرخ یا زرد. (از تاج العروس) (آندراج) (از ناظم الاطباء).

زبرک. [ز] (ل) زرشک. امیرباریس. بعضی آنرا زبرک یا زبوک ضبط کرده اند. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹).

زبر کردن. [ز ب ک د] (مص مرکب) زبر با لفظ کردن به معنی ازبر باشد که حفظ کردن و بیاد گرفتن و بخاطر نگه داشتن^۴ است. (آندراج). یاد و حفظ. (بهار عجم). رجوع به زیر و زبیر شود.

زبرکوه. [ز ب] (بخ) دهسی از دهستان پنجاب بخش طبس از شهرستان فردوس است که در ۱۵۲ هزارگزی شمال خاوری طبس واقع است. کوهستانی و گرمسیر است و تعداد سکنه آن ۹۵ تن شیعه فارسی زبان اند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ذرت و شغل اهالی زراعت است و دارای راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زبرگان. [ز ر] (بخ) از بسزرگان عهد ساسانیان معاصر خسرو انوشیروان. فردوسی و ثعالبی نام او را زروان^۵ ضبط کرده اند. آپروکویوس گوید: شاهنشاه به زبرگان امر داده بود از پی ماهبوذ برود و او را به حضور بیاورد. ماهبوذ بکار افواجی که زیر فرماندهی داشت سرگرم بود جواب داد که پس از انجام کار خود بیدرنگ بحضور خواهد شتافت. زبرگان این جواب را بشاه آورد. عرض کرد: ماهبوذ بیهانه اینکه کار دارد از آمدن امتناع میکند. خسرو سخت در غضب شد... و عاقبت ماهبوذ بحکم شاه اعدام شد... این حکایت را ثعالبی و فردوسی به صورتی بیشتر شبیه

افسانه آورده اند. از این قرار: زروان رئیس خلوت، که دشمن جان ماهبوذ بود بر او تهمت بست و یکنفر یهودی را با دادن پول راضی کرد تا پیادشاه وانماید... خسرو پس از کشتن او پشیمان شد و مسبین را کفر داد. (از ترجمه ایران در زمان ساسانیان بقلم رشید یاسمی ج ۲ ص ۴۰۵).

زبرگرفتن. [ز ب گ ر ت] (مص مرکب) در این بیت سلمان: یاد گرفتن. دریافتن. ز برگردن:

نمونه ای است ز حراق و آتش کبریت
چراغ لاله که هر شب ز باد درگیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل
همه لطائف اوراق گل زبرگیرد.

سلمان.

رجوع به بهار عجم «زبر» و «آتش کبریت» و «زبر» و «زبری» و «زبر کردن» در این لغت نامه شود.

زبرگلوید. [ز ب گ] (ل مرکب) دیگ باشد که در آن طعام پزند. (آندراج). دیگ. (ناظم الاطباء).

زبرلو. [ز ب] (بخ) دهسی است از دهستان رودقات بخش مرکزی شهرستان مرند که در

۱- در تهذیب است که زبرقان خود از جماعتی روایت دارد اما رازی در آن جازم نبوده و لذا آنرا نیآورده است. (حاشیه آن کتاب همان صفحه).

۲- ابن حجر در تهذیب گوید: کسی جز ابن حبان این زبرقان را از زبرقان بن عمرو بن امیه جدا ندانسته، در صورتی که بخاری و ابو حاتم رازی نیز (چنانکه ملاحظه شد) آنان را دو تن دانسته اند. (از حاشیه آن کتاب).

۳- در تاریخ بخاری: «ابراهیم بن زبرقان از بنی تیم الله». بنابراین تیمی است نه تیمی. (از پاورقی همین کتاب).

۴- زبرقه و زبرج به نوشته نخب کلمه ای است سامی و ریشه زبرجداند. (از حاشیه برهان قاطع دکتر معین ج ۲ ص ۱۰۰۴). رجوع به زبرقان شود.

۵- دزی ضبط آنرا ندانسته و در مقابل کلمه نشانه سؤال گذارده.

۶- البته این در صورتی است که کردن فعل معین برای فعلی دیگر و زیر قید آن نباشد، چنانکه در شعر فرخی است:

مجلسی باید آراست چون باغ بهشت
مطرب مدح امیر الامرا کرده زبر.

این شعر در جهانگیری شاهد زبر به معنی یاد گرفتن و حفظ آمده در صورتی که «کردن» در این ترکیب فعل معین است.

برای «مدح» و زیر قید مدح کردن است یعنی مدح امیر الامراء را از حفظ خوانده.

۷- زروان zavrân یا زوروان zavrân.

۸- ضبط از ناظم الاطباء است، صاحب آندراج گوید حرکت آن مجهول است.

اسد و در شب ۱۱ ماه، منزل قمرند. (البستان محیط الصحیط). زبره نام دو ستاره است از منازل قمر. میان آندو بقدر تازیانه‌ای فاصله است، این دو ستاره را خَرْتین نیز خوانند از خَرْت بمعنی سوراخ. گویی هر یک از آن دو در جوف (برج) اسد نفوذ کنند. بطوریکه در صورتهای بروج نشان میدهند، محل این ستارگان، ران (برج) اسد است و یکی از آن دو بر رستگاه دم واقع است. در عراق مقارن با طلوع این دو ستاره، سهیل دیده میشود. (از الآثار الباقیة بیرونی ج لایزیک ص ۲۳۳). و در ص ۲۴۰ از آن کتاب در ضمن بیان اسماء منازل قمر به لغات عرب سفد و خوارزم آمد: به عربی: زبره، به لغت سفد: و ذه^۴ و به لغت خوارزم: المغ گویند. در ترجمه کتاب صور الکواکب آمده: ستاره بیستم از ستارگان اسد را که بر قطن (یعنی سرون) و روشن است با بیست و دوم که بر حرقفه است زبره خوانند. و زبره شیر دو شانه و میان شانه‌های او باشد که ایشان را هم خراتین خوانند و گویند هزدهم و نوزدهم را که بنزدیک بیستم‌اند به آن موی گشاده تشبیه کرده‌اند که بر میان دو شانه شیر باشد و به این سبب این موضع را زبره خوانند. و این منزل پانزدهم^۵ قمر است و بیست و هفتم را که بر دنیال است قلب الاسد خوانند یعنی غلاف قضیب شیر. و او را صرفه نیز خوانند. (ترجمه صور الکواکب نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی). دو ستاره

۱- درباره چگونگی این کلمه از نظر دستور، اشتباهات لغت‌نویسان در مورد «زبره» در این مورد نیز عیناً تکرار شده، ناظم الاطباء آنرا صفت مفعولی دانسته و دیگران با معنی مصدری تفسیرش کرده‌اند. درباره اینکه «زبرم» اصل است و زبر مخفف آن است و یا اینکه زبر اصل است و همچنین احتمالات دیگر مسأله رجوع به ذیل زبر شود.

۲- از طرز سخن راغب این چند نکته استنباط میشود: الف - زبره مستقلاً بمعنی موی نیامده بلکه همان زبره بمعنی قطعه است که در الزبره من الشعر بمعنی قطعه‌ای از موی آمده است. ب - زبره موی مطلق است بدون اختصاص به موی شیر، یا میان دو کتف.

۳- مولوی کرامت حسین گویند: اصل در لغت زبره قطعه سنگی است که بر آن نوشته باشند، سپس از این معنی نقل و بر قطعه آهن اطلاق شده و آنگاه در خصوص سندان که خود آهن پاره‌ای است، بکار رفته. (از فقه اللسان ج ۱ ص ۱۷۸).

۴- ن: و ذ. (باورقی آن کتاب).

۵- چنین است در نسخه محفوظ در کتابخانه مجلس که تنها نسخه در دسترس ما است. در دیگر مراجع ستاره زبره را منزل یازدهم قمر نوشته‌اند.

(در این حدیث) بمعنی محل موی انبوه در بازوان و سینه باشد. (از نهایة اللغة). || موهای را که در یک موضع انبوه شده باشد زبره خوانند. (لسان العرب) (از تاج العروس). راغب آورد: زبره قطعه بزرگ از حديد است، و بعضی «الزبره من الشعر» (بمعنی قطعه موی) بکار برده‌اند. جمع زبره بدین معنی نیز زُبُر است. (از مفردات). || زبره، سینه چارپایان را گویند. (تاج العروس). بعضی گفته‌اند سینه هر دابه‌ای را زبره گویند. (لسان العرب). سینه شیر و مردان را زبره گویند بمناسبت آنکه موضع زبره (موی) است. || موی انبوه در بازوان و سینه باشد. (از نهایة اللغة). || پاره آهن، ج، زُبُر و زُبُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (غیث اللغات) (دهار) (مقدمة الادب زمخشری) (ناظم الاطباء). زبره قطعه‌ای است درشت از آهن، ج، زُبُر و زُبُر. در قرآن است: آنونی زبرالحديد... (قرآن ۹۶/۱۸) (از تاج العروس). پاره‌ای از آهن. (آندراج). قطعه بزرگ از آهن، ج، زُبُر. و در قرآن است:

آنونی زبرالحديد. (از مفردات راغب).^۳ || سندان. (اقرب الموارد). پتک آهنگر. (منتهی الارب) (آندراج). زبره حداد؛ سندان را گویند. (محیط الصحیط) (البستان) (تاج العروس). || (اخ) دو ستاره روشن‌اند بر دوش اسد، و آن یکی از منازل قمر است. (منتهی الارب). دو ستاره روشن‌اند در کاهل (برج) اسد و قمر در شب ۱۲ ماه در آن منزل میکند. (اقرب الموارد). دو ستاره‌اند روشن بر دوش برج اسد. (ترجمه قاموس). یکی از کواکب را که از منازل است مجازاً زبره خوانند و آنرا تشبیه به کاهل شیر کنند. این کاسه گوید:

از ستارگان برج اسد خراتاند که دو ستاره روشنند واقع بر کاهل او. بقدر تازیانه‌ای از یکدیگر دورند و از منازل قمرند. (تاج العروس). کواکب برج اسد هشت‌اند و دو ستاره از آنها که منزل قمرند خراتان خوانند و چون این دو ستاره درخشان که بقدر سوطی از یکدیگر دورند بر موضع کاهل از برج اسد واقع‌اند، آنها را تشبیه به کاهل اسد کنند و زبره خوانند. (لسان العرب). دو ستاره‌اند روشن بر دو دوش اسد و آن منزل یازدهم از منازل قمر است. (آندراج) (ناظم الاطباء). ستاره روشن بر دوش برج اسد که منزل قمر است. (منتخب اللغات). زبره منزل یازدهم بود و علامت آن قدر ثانی و دیگری از قدر ثالث بر مؤخر صورت اسد و بعد بین آن دو بقدر دو ذراع و نیم بود تخمیناً، آنکه روشن‌تر است آن را ظهر الاسد گویند. نزد عرب آن دو ستاره بمنزله زبره اسد است یعنی میان دو کتف او. (فرهنگ نظام از بیست باب ملاطفر). دو ستاره روشنند بر کاهل (برج)

۴۴ کیلومتری جنوب خاوری مرند و در فاصله یک کیلومتری راه شوسه اهر به تبریز قرار دارد. جلگه و هوای آن سردسیر است. تعداد سکنه آن ۱۷۹ تن‌اند که بزبان ترکی تکلم میکنند و دارای مذهب شیعه میباشند. آب این ده از چشمه و رود تأمین میگردد و محصول آن غلات است. شغل اهالی آن زراعت و گلهداری و راه آن شنوسه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زبرم. [زَبْر] (حرف اضافه + اسم) ^۱ مرکب از لفظ «ز»: از و «برم» بمعنی حفظ، از حفظ (فرهنگ نظام)، بمعنی ازبر است که حفظ و بیاد داشتن و بخاطر نگاه داشتن باشد. (برهان قاطع) (آندراج). ازبر و از حفظ و بیاد داشته و بخاطر نگاهداشته. (ناظم الاطباء). یاد گرفتن باشد و آنرا ازبر هم گویند و بتنازی حفظ خوانند. (جهانگیری). رجوع به زبر و زَبْر و ازبرم شود.

زبرنگو. [زَبْر نِگ] (نمک مرکب) عالی‌النظر. (مقدمه التفهیم بقلم همای ص قس).

زبر و زرتک. [زَبْر و زَرْتَك] (ترکیب عطفی، ص مرکب) (در تداول) چست و چالاک، رجوع به زبرزنگ شود.

زبره. [زَبْر] (ا) پشت‌بند آهنین در. (ناظم الاطباء).

زبره. [زَبْر] (ص، ا) مقابل نرمه. درشت از چیزی بخته که بر سر نرم‌بیز مانند: زبره آرد؛ قسمت درشت آرد. نخاله هرچیز.

زبره. [زَبْر] (ع) دوش، ج، زُبُر و زُبُر. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). کتف مرد. (غیث اللغات) (منتخب اللغات شاهجهانی). کتف مرد و شیر. (ناظم الاطباء) (صراح). زبره بمعنی دوش است و ازبر و مزبرانی مرد است که دوشهای کلان داشته باشد. (ترجمه قاموس). زبره جای کاهل است بر دو شانه: رجل ازبر؛ مرد بزرگ‌شانه. (تاج العروس). || موها که میان دو شانه شیر، یا گوسفندند و مانند آن فراهم آید. لیث گوید:

زبره موی فراهم‌شده در موضع کاهل و بازوهای شیر است. (از تاج العروس). موی انبوه که بر دوش شیر درنده و جز آن باشد. (منتخب اللغات شاهجهانی). زبره، موی و کرک میان دو شانه شیر و گوسفند نر و غیر آنها است. (لسان العرب). زبره موی میان دو شانه شیر است. (لسان العرب). موی میان دو شانه شیر و غیر آن. (البستان) (محیط محیط). زبره موی قفای شیر و غریبه موی پیشانی او. (السامی فی الاسامی). ابن اثیر گوید: زبره و بر میان دو شانه شیر است. و در حدیث شریح است: «ان هی هرت و ازبارت؛ یعنی اگر آن زن (از خشم) بلرزه درآید و موهاش راست بایستد». و ممکن است زبره

قیاس بی اشکال است اما در خصوص «زبره» سخنی دیگر است و لغت‌نویسان را در باره آن اختلافی بزرگ است. ریشه اختلاف، اختلافی است بین آنان درباره اینکه «زبر» از باب تفعیل آمده است یا خیر، و نیز اختلافی دیگر در کیفیت آن جمله مقول از اصمعی: «ما عرف زببیری» یا «انا اعرف بزبیری». در قاموس آمده: زبر کتاب است. مثل تزبره. و در تاج العروس آمده: یعقوب گوید: فراء عبارت «ما عرف زببیری» را (از عرب) حکایت کرده است، ممکن است تزبره مصدر زبُر باشد بمعنی «کتاب» و این را فراء منکر است. یا اینکه تزبره اسم است کتاب را مانند تَبَّیحه که نام متهاب آب و تودیه که نام چوبی است که پشت نافه را با آن می‌بندند و این دو را سیویه حکایت کرده است. از اعرابی نقل کنند که گفته است: لا اعرف زببیری، یعنی کتابی و خطی (تاج العروس). این سخن را مؤلف تاج العروس بدون کم و زیاد از لسان العرب آورده است.

در دو کتاب مذکور از مشتقات باب تفعیل از ماده زبر تنها «تزبره» آمده آنهم با تردیدی که ملاحظه گردید. معلم بطرس بستانی در محیط المحيط افعال و اشتقاقات باب تفعیل را از ماده «زبر» جدا گانه و با صراحت و بدون اظهار تردید آورد: زبر الكتاب تزبرة بمعنی زبره... تزبره مصدر «زَبَّرَ» و نیز خط و کتاب است. اصمعی گوید شنیدم اعرابی می‌گفت: «انا اعرف زببیری» یعنی می‌شناسم خط و کتابت خورد را... سعیدالخورری به پیروی از بستانی باب تفعیل و مشتقات آنرا با عنوانی مستقل و نیز تمام سخن بطرس بستانی را آورده است. جوهری در صحاح، راغب اصفهانی در مفردات، ابن سکیت در تهذیب الالفاظ، ابن درید در الجمهرة متعرض تزبره و زبر و همچنین دیگر اشتقاقات باب تفعیل شده و جمله «ما اعرف...» را نقل نکرده‌اند. تنها زمخشری در اساس، (انا اعرف بزبیری) آورده و در ذیل اقرب نقل شده و ظاهراً نخستین کسی که با صراحت و قاطعیت تزبره را بعنوان باب تفعیل از «زبر» آورده و برخی از مشتقات آنرا یاد کرده معلم بطرس بستانی است و سعید خوری در اقرب الموارد بر طبق معمول خود کورکورانه از او پیروی کرده است.

شیخ عبدالله بستانی یکی از اعلام خاندان بستانی در کتاب لغت خورد به نام البستان روشی متناقض در این باره بکار برده است. زیرا وی پس از اینکه مانند صاحب اقرب الموارد به پیروی از بطرس تزبره را مصدر زَبَّرَ آورد چنین گوید: شنیدم که اعرابی می‌گفت: انا اعرف بزبیری؛ ای بکتابتی. با ملاحظه مقدماتی که بیان داشته‌ایم روشن است که عبدالله بستانی در اینجا باید سخن اصمعی را برطبق روایت محیط المحيط و اقرب الموارد بیاورد زیرا «زببیری» شاهد «تزبره» نتواند بود.

۲- و هم در آن کتاب در ذیل زبذب چنین آمده: حیوانی است بقدر سگ کوچک. پوشیدن پوست آن جهت نقرس و مفاصل و رعشه و خدر نافع.

(عباب بنقل بستانی و دمیری). جانوری است مانند گربه. (منتهی الارب)^۲ جانوری شبیه بگربه ج. زبازب. (ناظم الاطباء). گورکن^۳. (فرهنگ عربی به فارسی لاروس). بگفته صاغانی جانوری است چون گربه که کودکان را از گهواره میراید. ابن اثیر در کامل، در ضمن حوادث سال ۳۰۴ ه. ق. آنرا یاد کند. حیوانی است ابلق متمایل به سیاهی، دارای دست و پایی کوتاه. (تاج العروس). مؤلف مخزن الادویه آرد: زبب را بترکی ابر سرخ و به اصفهانی خوکره نامند. ماهیت آن: حیوانی است بقدر سگ کوچک و روی آن ابلق از خطهای سفید و سیاه و بعضی پوست آن نیز ابلق می‌باشد و مشهور است که هر چند آنرا بزند فربه تر میشود. طبیعت آن: در سوم گرم و خشک. افعال و خواص آن: گویند: چون آن مردار میخورد مادام که میته نخورده باشد گوشت آن صالح الغذاء و جهت ریاح و سردی احشاء و اذابت بلغم و تحلیل مواد، و پوشیدن پوست آن جهت نقرس و مفاصل و رعشه و خدر نافع است و علامت آنکه گوشت مردار خورده آن است که از آن بوی بد آید. (مخزن الادویه). ابن اثیر در ضمن حوادث سال ۳۰۴ ه. ق. از کتاب کامل آرد: در این سال حیوانی به نام زبب مایه هراس عموم شده بود. گویند آن جانور را شبها بالای بام منازل میدیده‌اند که کودکان را می‌ربود و اگر دست زن یا مرد را بدندان می‌گزید آن را قطع میکرد. مردم پیوسته مراقبت میکردند و بر طشنها و یادیه‌ها می‌نواختند تا آن جانور را بترسانند. از این کار سراسر بغداد را هیاهو فرا گرفته بود تا اینکه در یکی از شبها نزدیکان پادشاه، حیوانی را شکار کردند برنگ ابلق، با خطوط سیاه، دارای دست و پای کوتاه و گتند این همان زبب است و آنرا روی پل بدار آویختند. از این پس مردم شهر آرامش خود را بازیافتند. (از حیوة الحیوان) (دائرة المعارف بستانی از کامل). رجوع به تحفه حکیم مؤمن: زبب و



زبب

روشن است میان ایشان یک گز و نیم و قمر همیشه از شان جنوبی باشد. (کیهان‌شناخت نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۶۵).

زبیره. [زَبَّ] [ع] در تداول عامه عرب قطعه‌ای است که زبیر (اصلاح‌کننده مو) از مو قطع میکند. (از محیط المحيط). رجوع به زبیر و زبیر و زبار شود. [در تداول عامه ذیل ذکر. محیط المحيط]. رجوع به زبیر و زبیر شود. [مص] کتابت. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء): انا اعرف بزبیری! یعنی من آشناترم با نوشته خوشی. (ذیل اقرب الموارد) (بقل از اساس زمخشری). اصمعی گوید: شنیدم اعرابی می‌گفت: انا اعرف بزبیری؛ ای کتابی. (البستان).

زبوری. [زَبَّ] (حامص) ظلم و ستم و زبردستی و تعدی. (ناظم الاطباء). برتری. تسلط. بالادست بودن.

زبوری. [زَبَّ] (حامص) درشتی، خشونت. ضد نرمی. (ناظم الاطباء). زبر بودن ناهمواری. جفأه.

زبوی. [زَبَّ] (ص نسبی) منسوب به زبر. بطنی از بنوسامه و یا زبرین وهب سرسلله بطن مذکور و لقب برخی از محدثان است. رجوع به زبیر و ماده زبر شود.

زبوی. [زَبَّ] (اخ) ابراهیم بن عبدالله بن علاء بن زبیر از فرزندان زبرین وهب و سرسلله بطن «بنوزبیر» است و از پدر خویش روایت دارد. (از انساب سمعانی) (لباب الانساب).

زبویین. [زَبَّ] (ص نسبی) مقابل زبرین باشد. (آندراج). منسوب به زبر. ضد پایین. (ناظم الاطباء). اعلی. فوقانی. مقابل تحتانی: نیمه زبریشان [مردم سودان] کوتاه است و نیمه زبرین دراز. (حدود العالم). چون زبرین پاره او شود حرکت او سوی مشرق بود. (التفهیم بیرونی).

زبرین چرخ فلک زبر کین همت تست نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری.

فرخی.

جان و تن تو دو گوهر آمد یکی زبرین یکی فرودین. ناصر خسرو. ملک در خشم رفت و مرا و را بسایه بخشید لب زبریش از پره بینی درگذشته و زیریش بگریبان فروهشته. (گلستان سعدی). [منسوب به فتحه. (ناظم الاطباء).

زبویوه. [زَبَّ] [ع] سدان. زیره. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۹ شود.

زبب. [زَبَّ] (؟ مص) خشم گرفتن. [از جنگ گریختن. (کازمیرسکی).

زبب. [زَبَّ] [ع] جانوری است مانند گربه. (آندراج) (محیط المحيط) (ترجمه قاموس)

خو کره، تذکره ضریر انطاکی و مجله اداره فرهنگ عامه سال ۱۳۴۱ شماره ۲ مقاله صادق کیا صص ۱۵۱ - ۱۵۶ شود.

زیزب. [زَبْ] (ع) نوعی کشتی. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آندراج) (محیط المحيط). قسمی از کشتیها است. (ترجمه قاموس) (تاج العروس):

هر کجا جنگ ساختی، بر خون بتوان راند زورق و زیزب. فرخی.
گذر نیارد بر بحر جود او خورشید وگر زمانه بدو اندر افکند زیزب. فرخی.
گر آب جود کف او کند بیادیه راه بیادیه نتوان کرد راه بی زیزب. قطران.
ز تف تیغ برائی بدجله بر، گردون به آب جود برائی بریگ بر، زیزب. قطران.
دریاست این جهان و در او گردان این خلق همچو زیزب و طیاره. ناصر خسرو.

زیزبه. [زَبْ] (ع مص) خشم گرفتن. (ناظم الاطباء) (آندراج)^۱. [از جنگ گریختن. (ناظم الاطباء) (آندراج).

زیزین. [زَبْ] (ع) نام غذائی است متداول در مغرب و نام دیگر آن کوس کوسو^۲ است. در بعضی کتب، زیزین بمعنی نان آمیخته با زعفران آمده است و برخی دیگر گویند نوعی را گو است که از فندق، گردو، عسل و نان میساخته‌اند و در آفریقا آنرا بزینه و یا بزین خوانند. و از غذاهای اصلی و اساسی اهالی مغرب بشمار میرود. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹). [در مرکز مغرب، نام نوعی سوپ است که از آرد و شکر و کره درست می‌شود. (از دزی ج ۱ ص ۶۷۹).

زبس. [زَبْ] (حرف اضافه + اسم) (از: «ز» مخفف از + اسم) از کثرت. از انبوه.

زبس ناله نای و بانگ سرود همی داد دل جام می را درود.

فردوسی.

بیاراست بزیمی چو خرم بهار

زبس شادمانی گو نامدار.

زبس ناله بوق و هندی‌درای

همه مرد را دل برآمد ز جای.

فردوسی.

و رجوع به ازبس و بس شود.

زیش. [زِ] (ع) بطیخ زقی است^۳. (تحفه) (فهرست مخزن الادویه). بطیخ زقی هندی است و بطیخ سندی نیز گویند. بسیاری خربزه هندی گویند و به تبریزی هندوانه و به شیرازی خیار کدو. و بهترین وی شیرین آبدار بود. طبیعت وی سرد و تر است. در دوم نافع بود. جهت مرضهای گرم و تبهای محرقة و مزاجهای گرم. تشنگی بشاند و چون با سکنجبین بیاشامند بول براند. و مثانه بشوید و

آب وی چون با قند بخورند تیرید زیاد کند و مضر بود پیران و مزاجهای سرد را. و خونی بد از وی حاصل شود در جگر. و بلمف انگیزد. و صلح وی قند بود یا عسل، یا با وی خورند یا بعد از وی. (اختیارات بدیمی: بطیخ زقی). رجوع به تحفه حکیم مؤمن شود.

زیش. [زِ] (ع) ایالتی است در شمال مجارستان در دائرة واقع در پشت رود تیس. محدود است از شمال به گالیسی و از مشرق به ساروس، از جنوب به ایالت‌های ابواجفار، ترنا و گومور و از غرب به ایالت لیو. مساحت آن ۱۴۰۴ میل مربع و سکنه آن ۱۷۵ هزار تن‌اند و مرکز آن، لوبتسو است. قسمت بیشتر این سرزمین را کوه‌های «کارپات» فرا گرفته و دارای معدن‌های آهن و مس و آبهای معدنی بسیار است و کشت کتان در آن رواج دارد. (از دائرة المعارف بستانی).

زیط. [زِ] (ع مص) بانگ کردن بط. (منتهی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج). زیط و زیطه؛ فریاد مرغابی. (محیط المحيط) (الستان). فریاد کردن مرغابی: «زیط‌الیط»؛ یعنی فریاد کردن مرغابی. (ترجمه قاموس). زیط و زیطه، صیاح مرغابی. (از متن اللغه). زیط بفتح، فریاد مرغابی است و جوهری این لغت را نیآورده و فراه مصدر این باب را زیط آورده است. (از تاج العروس). [در تداول عامه مصر: گل شل (وحل)، و آنرا با «ض» نیز بکار برند. (از قاموس عصری عربی - انگلیسی: «زیط» و «وحل»). [ازچه. زاهو. زاج. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹). [بجه شیطان. مودی. (بازیکوش). شیطان. ابلیس. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۹). [ازیط و زباطه؛ خوشه خرما. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زبطانة. [زَبْ / ن] (ع) آنجای از اره که بدسته نصب شود. (ناظم الاطباء).

زبطانة. [زَبْ ن] (ع) نیزه میان‌کاو که بدان مرغان را شکار کنند. (منتهی الارب).

زبطانة سبطانة است. (الستان) (محیط المحيط).

زبطانة لغتی است در سبطانة که نیزه‌ای است میان‌تهی شبیه به نی و با سنگی که در جوف آن میگذرانند مرغان را شکار کنند. (از اقراب الموارد).

زبطانة بر وزن و

معنی سبطانة بتحریک است و آن نیزه‌ای است میان‌خالی که با آن شکار می‌اندازند. (ترجمه قاموس).

زبطانة مانند سبطانة است. این هر دو لغت بتحریک خوانده میشوند و بمعنی لوله درازی است سوراخ‌شده که با آن گلوله پرتاب کنند و تیرهای کوچک در آن گذارند و با دمیدن در مجری آنها را (بطرف نشانه) بیرون اندازند. و این همان است که اکنون آنرا زربطانة خوانند. (از تاج العروس). و هم در آن کتاب ذیل ماده «سبط» آمده: سبطانة نیزه‌ای

است میان‌تهی که پرنندگان را با آن ززند و گویند با دمیدن در آن تیرهایی کوچک بوی پرنده رها میکنند که هیچگاه خطا نمیکند. و در ذیل ماده «زربط» آمده: زربطانه در تداول عامه زبطانة است. احمد رضا آرد: نیزه‌ای میان خالی و یا لوله‌ای است دراز و سوراخ شده که با آن گلوله (بنده) پرتاب کند و یا در آن سختی میدهند تا تیرهای کوچکی که در آن تعبیه شده (سوی هدف) رها کنند. تیراندازی بدین وسیله معمولاً خطا نمیکند. (متن اللغة). در شفاء الغلیل است که زبطانة مولد و اصل آن سبطانة است. رجوع به شفاء الغلیل شود. زبطانة از آلات صید و عبارت است از چوبی دراز و مانند نیزه میان‌تهی، شکارچی گلوله گلین و خرد را در دهانه آن قرار میدهد سپس (بعد از هدف‌گیری) در چوب نی‌مانند میدمد و گلوله از آن بشدت پرتاب میشود. این نوع پرتاب گلوله بیشتر به هدف میرسد. (از صحیح الاعشی قلقتندی ج ۲ ص ۱۳۷).

زبطورة. [زَبْ] (ع) شهری است میان ملطیه و سمیاط^۷ و آن ثتری است از ثغور روم. (منتهی الارب). بلده‌ای است میان ملطیه و سمیاط از مرزهای روم که به نام بانی آن خوانده شده است. این ماده را جوهری، صاحب لسان العرب و صاغانی نیآورده‌اند. (از تاج العروس). طبری آرد: از وی (از طرسوس) بزیتر، شهری است که آن را زبطره خوانند. شهری بزرگ است از شهرهای مسلمانان و خلقی بسیار اندر آن باشد و حصاری محکم ندارد. (ترجمه بلعمی نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۱۰۸۰). یاقوت آرد: شهری است میان ملطیه و سمیاط و الحدت در کنار سرزمین روم (ترکیه) که آنرا به نام زبطره دختر روم‌پن یغزین سام‌پن نوح، زبطره خوانند. زبطره جزء اقلیم پنجم و طول جغرافیایی آن از طرف

۱- در تاج العروس، محیط المحيط، المنجد، اقراب الموارد زربط فعل ماضی از این معنی آمده نه زبیزبه بمعنی مصدری.

2 - Couscoussou.

۳- بطیخ هندی (هندوانه) را رقی (با) و زقی (با زاه) هر دو گویند. (از تحفه حکیم مؤمن).

4 - Zips.

۵- مقصود جمعیت آن در هنگام تألیف آن کتاب (۱۸۸۸ م) است.

۶- در نسخه چاپی صحیح الاعشی، زبیربطانه ضبط شده است. از روی قاموس تصحیح گردید. (حاشیه آن کتاب همین صفحه).

۷- در نسخه چاپی منتهی الارب بلفظ: سباط.

مغرب ۵۸ درجه و ثلث درجه و عرض آن ۲۸ درجه است. (از معجم البلدان). لسترنج^۱ آرد: در قسمت علیای قراقیس (شاخه بزرگ از رودخانه قیاقب که از سمت جنوب به آن ملحق میگردد) قلعه بزرگ زبیره واقع بود که رومیان آنرا سوزبیره^۱ یا زبیره^۲ میگفتند و دور نیست «ویران شهر» در چند فرسخی جنوب ملطیه در ساحل رودخانه «سلطان سو» که اسم جدید نهر قراقیس است، خرابه‌های زبیره باشد. بلاذری و اصطخری اسم زبیره را برند و گویند قلعه‌ای عظیم است از جمله قلاع بسیار نزدیک بملکت روم که چند بار بدست رومیان خراب شد و منصور خلیفه عباسی و پس از او مأمون بتجدید بنای آن همت گماشتند. یاقوت و مؤلفان دیگر، زبیره و قلعه الحدت^۳ را... یکی دانسته‌اند وقایع نگاران عرب و رومی زبیره یا سوزبیره را از جهت اینکه توفیوس^۴ آنرا تخریر نمود و سپس معتصم خلیفه عباسی در موقعی که به عموره حمله کرد آنرا از تصرف رومیان درآورد مورد توجه خاص قرار داده‌اند. اهمیت زبیره مدت زمانی پایدار ماند ولی ابوالفداء که در سال ۷۱۵ ه. ق. آنجا را دیده است گوید: قلعه‌ای است ویران و خالی از کشت و کار و مردم و از باروری آن تنها نشانی باقی مانده. به طوری که مورخ مزبور خود در میان درختان بلوطی که در محل آن شهر رویده و زمانی مزارعی حاصلخیز بوده بشکار پرداخته گوید: خرگوشهای آنجا در جای دیگر ندیده‌ام و همچنین گوید: این مکان در دو منزلی جنوب ملطیه و در مغرب حصن منصور واقع است^۵. (از کتاب سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ترجمه محمود عرفان). رجوع به مسالک الممالک ابن خردادبه ج ۱ لایزیک ص ۹۷ و ۲۴۲ و فهرست معجم جغرافیایی امین یک و اصف شود.

زبیره ۵. [زَبَّ زَا] (بخ) (یوم ال...) و قلعه‌ای است مسلمانان را با مردم ترکیه (روم) در روزگار معتصم. (از مجمع الامثال میدانی). طبری آرد: معتصم ده هزار مرد با افشین فرستاد بحرب بابک با سرهنگی نام او جعفر بن دینار که او را جعفر الفیاط خواندندی... و غلامی از آن خویش نامش ایناخ...^۶ و با ایناخ ده هزار ده خوار خک فرستاده به افشین و گفت... این خک را بر گردلشکر بپرا کنی تا از شیخون ایمن باشند و کنده باید کندت... و بابک با ملک الروم مهادنت صلح داشت و همیشه بیکدیگر رسولان فرستاد و نام آن ملک الروم که آن سال بود توفیل بن میخائیل^۷ بود، او را بفرستی و او را گفتی که من به اصل ترسالم از پنهان خلق... و ایشان را همی بیکبار تو نام گفتن کز

اسلام بیرون آید لیکن این مذهب را... عرضه کنم تا بپذیرند و از مسلمانان بیرون آیند و معتصم را بکشم... آنگاه همه را بترسایی خوانم... ازبهر این حدیث، ملک الروم با وی صلح داشتی... «چون» معتصم سپاه و خواسته سوی افشین فرستاد، بابک بملک الروم کس فرستاد و گفت ملک عرب هر کس که دارد... همه بحرب من فرستاد و با وی کس نماند، اگر هرگز بخواهی جنیند اکنون وقت است. و بابک همی آن خواست تا ملک الروم از جای بجنبند و معتصم سپاه را که با افشین است لختی را باز خواند، پس ملک الروم از جای برفت با هفتاد هزار مردم مبارز و بزمن طرسوس درآمد و حصار طرسوس سخت محکم بود و از وی بزیرتر هم شهری است که آن را زبیره خوانند. شهری بزرگ است از شهرهای مسلمانان و خلق بسیار اندر آن باشد و حصاری محکم ندارد. پس ملک الروم بدان شهر شد و آن شهر را ویران کرد و از مسلمانان بیار بکشت و اسیر کرد و بسیار تباهی کرد، خیر آن بمعتصم آمد بامر، بفرمود تا بموصل و جزیره و سامره و مداین و بغداد و بصره و کوفه و همه جهان نفر کردند و رعیت و مطوعه را حشر کردند از بهر آنکه با معتصم سپاه فراوان بود و مقدار صد هزار مرد گرد آمد و معتصم خود برفت از پس ملک الروم...^۸ و زبیره کس نیافت از دشمن، و با وی سپاه دیوانی نبود و با رعیت نتوانست بزمن اندر شدن و همانجایکه بدان شهر بنشست و بفرمود تا آن ویرانها که رومیان کرده بودند همه آبادان کردند و مردمان شهر که بگریخته بودند از رومیان همه را بازآورد و تا آنجا بازگشت و سال دویت و بیت^۹ درآمد. معتصم نامه کرد به افشین که خدای تعالی رومیان را هزیمت کرد... (ترجمه بلعی نسخه متعلق به کتابخانه مجلس شورای ملی صص ۱۰۷۹ - ۱۰۸۰). بتانی آرد: بسال ۲۲۳ شهر زبیره مورد حمله روم قرار گرفت و سبب حمله روم آن بود که توفیل بن میخائیل پادشاه روم نامه‌ای از بابک خرمن دریافت بدین مضمون که: معتصم لشکریان و جنگجویان خود را متوجه من ساخته و نزد خود کسی نگاه نداشته است، اگر وقتی قصد خروج بر او داری اینک آن وقت است و کسی جلوگیری تو نخواهد بود. توفیل با صد هزار تن یا بیشتر حرکت کرد و بر زبیره و دیگر قلعه‌ها شیخون برد، این کار بر معتصم سخت بزرگ آمد، تجهیز قوا کرد، رفت تا اینکه عوریه^{۱۰} یا «اموریوم» را گرفت و توفیل از این اندوه جان داد. (از دائرة المعارف بتانی).

زبیره ۵. [زَبَّ زَا] (بخ) خانه‌ای است به تیهاء

مر روم بن یقن^{۱۱} بن سام بن نوح را. (منتهی الارب).

زبیره ۵. [زَبَّ زَا] (بخ) دختری است مر روم بن یقن بن سام بن نوح را و شهر زبیره (واقع میان ملطیه و سمیاط) به نام او معروف است. (از ترجمه قاموس). دختر روم بن یقن بن سام بن نوح همان کسی است که شهر زبیره را بنا نهاد، در دیگر اصول نیز همچنین آمده و صواب آن است که گفته شود: «آن شهر را بنا کرد پس به نام او خوانده شد». بهر حال این سخن محل تأمل است زیرا علماء علم نسب، یقن را از اولاد سام یاد نکرده‌اند و روم بگفته نمری نسابه، از اولاد یونان بن یافت است. (از تاج العروس).

زبیرق ۱. [زَبَّ رِی] (ص نسبی) نسبت است به زبیره شهر مرزی ترکیه «روم قدیم»: لیت صوتا زبیرقا هرقت له کاس الکری و رضاب الفرد العرب. ابوتام (از یاقوت).

رجوع به معجم البلدان و «زبیره» شود. **زبیرق ۱.** [زَبَّ رِی] (ص) بدخلق از مردم و جز آن. (منتهی الارب) (آندراج). بدخلق. (اقرب الموارد). بدخو را میگویند. (شرح قاموس) (تاج العروس) (لسان العرب).

زبیرق ۱. [زَبَّ رِی] (ص) بدخلق از مردم و جز آن. (منتهی الارب). بدخلق. (اقرب الموارد). جوهری این ماده را نیآورده و ابن درید گوید: زبیرق بدخوی را گویند و ابن بری بیت زیر را نقل کرده است: فلا تصل بهدان احمق

1 - Sozopetra. 2 - Zapetra.

۳ - الحدت یا ااداتای: Adatal (لسترنج).

4 - Theophilus.

۵ - ابن سربین: ص ۱۲، بلاذری: ص ۱۹۱، اصطخری: ص ۶۳، یاقوت ج ۲ ص ۹۱۴. ابوالفداء ص ۲۲۴. درباره محل زبیره و الحدت آندرسن D.C. Anderson در مجله Classical review شماره آوریل سال ۱۸۹۲ م. در ضمن گفتگو درباره هجوم باسیل اول بر بایلق در سال ۸۷۲ م. تحقیق کرده است. (لسترنج).

۶ - در چند نسخه از ترجمه بلعی: ایتاج آمده، تصحیح از طبری ج دخویه است.

۷ - در چند نسخه ترجمه طبری این نام به چند صورت و همه غلط آمده، ضبط آن از دخویه گرفته شد.

۸ - نسخ ترجمه طبری در این جا مضطرب و مختلف است.

۹ - طبری شیخون توفیل پادشاه روم و آمدن معتصم را از سامره به ترکستان، از حوادث سال ۲۲۳ یاد کرده و برخی آن را ۲۲۴ دانسته‌اند. (رجوع به طبری ج دخویه قسمت ۳ ص ۱۲۴۳ شود).

۱۰ - یاقوت: بفر.

شظیره ذی خلق زبعلی^۱.
(لسان العرب) (تاج العروس).
بدخلق از مردم و جز آن. زبعلی^۲ کسر مثله.
(آندراج). بدخلق. (ناظم الاطباء). بدخو را
گویند. (شرح قاموس). [از بدخو. (مهذب
الاسماء).] امرد تندمزاج (حدید) را زبعلی
گویند. (از تهذیب الالفاظ ابن سکیت ج بیروت
ص ۸۸). رجوع به ماده فوق و ذیل شود.

زبعلقی. [زَبَبٌ] (ع ص) مرد بدخوی.
(تاج العروس) (لسان العرب) (متن اللغة).

زبعلک. [زَبَبٌ] (ع ص) مرد شوخ
ببیا ک. (متنی الارب). مرد ببیا که از هرچه
با وی گویند با ک ندارد. (اقراب الموارد). بسیار
بدکننده است که پروا نمیکند به آنچه گفته شده
است از برای او و بدین معنی است زبعلی.

(از شرح قاموس). فاحش که با ک ندارد از
بدهایی که بدو یا درباره او گویند. (متن اللغة).
مرد شوخ چشم ببیا ک. زبعلی^۳ بیاء شتدده.
مثله. (آندراج). مرد شوخ چشم ببیا ک که از
هرچه به وی گویند با ک نداشته باشد. (ناظم
الاطباء). رجوع به زبعلی شود. [امر
تندمزاج را زبعلک گویند. (از تهذیب الالفاظ
ابن سکیت ج بدوی ص ۸۸).

زبعلکی. [زَبَبٌ] (ع ص) زبعلی مرد
شوخ چشم ببیا ک. (متنی الارب) (آندراج).
مردی که از آنچه با وی گویند با ک ندارد.
دریده. (اقراب الموارد). بسیار بدکننده است
که پروا نمیکند به آنچه گفته شده است از برای
او. زبعلک. (شرح قاموس). آنکه با ک ندارد از
بدی که او را گویند یا بدیهایی که درباره او
گویند. (از متن اللغة). رجوع به زبعلک شود.

زبعلو. [زَبَبٌ] (ع ص) درختی خوشبوی در
حجاز. زبعلی نیز گویند. (متن اللغة).

زبعلو. [زَبَبٌ] (ع ص) گیاهی است خوشبو.
(متنی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء)
(محیط المحيط) (آندراج). گیاهی خوشبو
است و ابن درید این شعر را شاهد آن آورده:
کالضیمران تلفه بالزبعل. (تاج العروس). این
درید پس از اینکه سخن و شعر بالا را آرد
گوید: ابوحاتم این لغت را نپذیرفت، و شعر
مزبور را ساختگی دانست. (از جمهره ج ۳
ص ۳۰۴) زبعل و زبعل^۴ (گیاهی) است
خوشبوی. (البتان).

زبعلو. [زَبَبٌ] (ع ص) نوعی از مرو. (متنی
الارب) (اقراب الموارد) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (محیط المحيط). قسمی از مرو که
شجره مشهور است. یا سنگ مشهور است.
(شرح قاموس). نوعی از مرو است که دارای
برگهای پهن نیست و آن نوع از مرو را که
دارای برگهای عریض است ماخوذ^۵ خوانند.
(تاج العروس).

زبعلو. [زَبَبٌ] (ع ص) مؤنث زبعلی. زن

بدخو. (شرح قاموس) (متنی الارب) (اقراب
الموارد) (ناظم الاطباء) (آندراج). [زبعلو:
زن پرموی. (تاج العروس). مؤنث زبعلی;
آنکه بر روی و ابروان و اطراف دهان موی
فراوان داشته باشد. (از متن اللغة).] [از
درشت. (متنی الارب) (اقراب الموارد) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (تاج العروس).] [از
زبعلو: گوش سطر بسیارموی. (متنی
الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء).
زبعلو: گوش سطر بسیارموی. (آندراج).
اذن زبعلو: گوش درشت و پرموی را گویند.
ازهری گویند: از خیل نیز گوش ستر و پرموی
را زبعلو گویند. (تاج العروس).] اذن زبعلو:
یعنی گوش است ستر بسیارمو. (شرح
قاموس).

زبعلو. [زَبَبٌ] (ع ص) [اذن...] گوش ستر.
گوش پرموی. (از متن اللغة).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) بدخو. (متنی
الارب) (اقراب الموارد) (ناظم الاطباء)
(آندراج). بدخلق. (شرح قاموس). باب
الخلق و دشواری را گویند و بهمین معنی
شاعر معروف را ابن الزبعلی خوانند. (تاج
العروس). [امر انبوه‌ایرو و ریش. (متنی
الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). مردی است
که موی بسیار بر رو و بر هر دو ابرو و بر دو
جانب دهن داشته باشد. (شرح قاموس). در
صحاح است که زبعلی آن است که موی
فراوان بر روی و ابروان و لحتین داشته باشد.
و این سخن ابو عبیده است. شتر موی انبوه را
نیز زبعلی گویند. (تاج العروس).] آنکه موی
روی، ابروان و لحتین او فراوان باشد. مؤنث
آن زبعلو است. (از متن اللغة). [استر
کوتاه بالای پرموی که بر گوشهای موی فراوان^۶
داشته باشد. (تاج العروس).] [بگفته ازهری]:
گوش اسب که ستر و پرموی باشد. (تاج
العروس).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) درشت.
(متنی الارب) (اقراب الموارد) (آندراج).
درشت و کلان و تاوور. (ناظم الاطباء). ستر.
(شرح قاموس). زبعلی را بدین معنی با کسر و
فتح زا هر دو خوانند و در صورت فتح و با در
حساب آوردن الف (مقصوره) این اسم ملحق
به سرجل (یعنی به اسماء خماسی) میگردد.
(تاج العروس). تناورکه دارای موی فراوان بر
روی و پشت است^۷. (ابن درید. الجمهره ج ۳
ص ۴۰۷).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) درختی است
حجازی. (متنی الارب) (اقراب الموارد)
(قاموس) (ناظم الاطباء) (البتان).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) گیاهی خوشبوی.
(متنی الارب) (آندراج).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) نوعی از مرو. (محیط

المحیط) (البتان).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) درختی است خوشبوی
که در حجاز میروید و آن را زبعلو نیز گویند.
(تاج العروس). زبعلو. زبعلو. زبعلو نام
درختی است خوشبوی از درختان حجاز.
(متن اللغة).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) نوعی تیر. (ناظم
الاطباء) (اقراب الموارد) (متن اللغة). با بیاء
نسبت: نوعی تیر است. این لغت را صاغانی
نقل کرده است. (تاج العروس).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) نام حیوانی است که
آنها حریش و هر مس گویند. وحید نام دیگر
آن است. (از مجله لفه العرب). رجوع به
حریش در این لغتنامه شود.

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) تمساح ماده یا
حیوانی است دیگر که پیل را بر شاخ خود
بردارد. (متنی الارب) (آندراج). تمساح
ماده است و برخی گویند: حیوانی است که
پیل را بر شاخ خود حمل میکند. (اقراب
الموارد). انشی نهنگها یا دابه‌ای است که
بر میدارد پیل را به شاخ که او را کرگدن
میگویند. (شرح قاموس). برخی آنها کرگدن
برخی دیگر حیوانی مانند کرگدن دانسته‌اند.
(تاج العروس). تمساح ماده. (متن اللغة).

زبعلی. [زَبَبٌ] (ع ص) حیوانی است که فیل
را با شاخ بر میدارد و گویند کرگدن است. (از
متن اللغة). حیوانی بزرگ که پیل را به شاخ

۱- استفاد از این بیت آن است که زبعلی خود
بمعنی زشت است نه مرد بدخلق.

۲- در نسخ چایی آندراج زبعلان است و اگر
غلط مطبعی نباشد تصحیفی است مؤلف
آندراج را.

۳- در نسخ چایی آندراج: زبعلی و ظاهراً
غلط مطبعی است.

۴- این غلطی است از مؤلف بستان، و این
لغت بدین وزن ضبط نشده در ماده «زبعلی» نیز
بستانی این غلط را تکرار کرده است.

۵- مخزن الادویه: مرماخوز.

۶- ابن حجر در الاصابه این لغت را با کسر باء
ضبط کرده است. (تاج العروس).

۷- در متنی الارب، آندراج و ناظم الاطباء
این معنی نیامده اما پس از ذکر معنی نخستین
بطور جدا گانه چنین آمده: و آنکه بر روی موی
بسیار دارد و از مردم و شتر.

۸- ابن درید زبعلی را بدین معنی فقط بر وزن
فَعْلان آورده است. فرق دیگر سخن او با دیگران
این است که «درشت» و «پرموی» را دو معنی
جدا گانه نیاروده، بلکه بر روی هم آن را تفسیر
زبعلی دانسته، بنابراین زبعلی صفت است
خشونت پیکر مرد را که معمولاً پاداشتن موهای
فراوان ملازم است. فرق سوم، ذکر قفا است در
ردیف وجه، در صورتی که دیگران همانگونه که
ملاحظه گردید بجای قفا، ابروان و لحتیان را یاد
کرده‌اند.

خود بر میدارد. (ناظم الاطباء).
زَبَعُی. [زَبَ رَا] [إخ] نام پدر عبدالله، قرشی صحابی شاعر. (منتهی الارب).
 زبیری بن قیس بن عدی پدر عبدالله صحابی قرشی سهمی. شاعر است. مادر این عبدالله حاتکه جمحی است. (تاج العروس).
زَبِیع. [زَ] [ع] ^۱ اخذ بزبغه؛ گرفت او را همه. (از متن اللغة).
زَبِیع. [زَبَ] [ع] (مص) حمله و یورش ^۲.
 || اخذ بزبغه؛ گرفت اول آنرا ^۳. (از ناظم الاطباء). || اخذ بزبغه؛ همه و جمله آنرا گرفت. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گرفت آنرا همه. (محیط المحيط).
زَبِغُور. [زَبَ] [ع] گیاهی خوشبو است و آن مرو کوچک برگ است. آنرا زبغر نیز گویند. (از متن اللغة). رجوع به تذکره داود انطاکی شود.

زَبِغِدَوَان. [زَبَ دُ] [إخ] قریه‌ای به بخارا که آنرا سبغدان نیز گویند. از آنجاست ابو محمد افلح بن بسام شیبانی. (تاج العروس).
 سمعانی آرد: قریه‌ای است از قراء بخارا، سبغدان نیز ضبط شده و نسبت به آن زبغدان. (از انساب سمعانی). زبغدان از قریه‌های بخارا است. (از معجم البلدان).

زَبِغِدَوَانِی. [زَبَ دُ] [ص نسبی] نسبت است به زبغدان که قریه‌ای است از قراء بخارا. (از انساب سمعانی). رجوع به زبغدان و ماده زیر شود.

زَبِغِدَوَانِی. [زَبَ دُنَی] [إخ] افلح بن بسام شیبانی مکنی به ابو محمد. وی از قنبری نقل حدیث کند. (تاج العروس). سمعانی آرد: افلح بن بسام شیبانی مکنی به ابو محمد و مستجاب الدعوة نیکوکاران بود. از قنبری و سعید بن منصور و محمد بن سلام روایت دارد و محمد بن اسحاق بن خزیمه از او نقل حدیث کند. افلح بن بسام گوید پیش قنبری بودم و از او حدیث میشنیدم، وقتی از من پرسید آیا حدیث‌ها که نوشته‌ای بر کسی عرضه داشته‌ای گفتم نه، گفت در این صورت کاری انجام نداده‌ای. (از انساب سمعانی).

زَبِغُور. [زَبَ] [ع] لغتی است در عین مهمله (زبیر) یا همان صواب است. (منتهی الارب) (محیط المحيط) (اقرب الموارد) (آندراج). گیاهی است خوشبو. (ناظم الاطباء). جمعی این لغت را با فتح زاء ضبط کرده‌اند. و آن لغتی است در زبیر (با عین مهمله) که عبارت است از مرو کوچک برگ یا اینکه صواب زبغر است (با غین معجمه) و با عین مهمله خطا است، و گفته‌اند زبیره با عین مهمله نوعی دیگر است از مرو که ماخوذ نام دارد. اما ابوحنیفه با تقدیم غین بر باء صحیح دانسته. جوهری و صاغانی این لغت را

نیاورده‌اند. (تاج العروس).

زَبِغُور. [زَبَ] [ع] گفته‌اند لغتی است در زبیر. (البلستان).

زَبِغُور. [زَبَ] [ع] ^۱ با لفظ خوردن و زدن مستعمل هر کدام بمعنی آن باشد که کسی دهان خود را پر باد سازد و دیگری چنان دست بر آن زند که باد از دهانش با صدا بجهد. (آندراج). آن است که کسی دهان خود را پر باد کند و دیگری چنان دستی بر آن زند که آن باد با صدا از دهن او برآید و آنرا زبلیغ و آپوق خوانند. (برهان قاطع). بمعنی زابگر است. (جهانگیری). زبغر بمعنی زابگر است. (رشیدی). زابگر، مخفف زابغر است. (فرهنگ نظام). بعضی با فتح غین ضبط کرده‌اند. (فرهنگ نظام ذیل زابغر). کسی که دهان خود را پر باد کند و دیگری دست بر آن زند تا صدا و آواز برآید. (ناظم الاطباء):

پست کن مرو را بکاج و به مشت بکش او را بسیلی و زبغر.

سراج قمری (از رشیدی).
زَبِغُور. [زَبَ] [ع] همان زابگر. (رشیدی).

زَبِیق. [زَ] [ع] (مص) موی ریش کندن. (اقرب الموارد). زبیق لحیه؛ ریش آن را برکندن. لحیه زبیه؛ ریش برکنده شده. لحیه مزبوقه مثله. (از منتهی الارب). زبیق تف لحیه است و فعل آن از باب ضرب و نصر آمده. اما ابو عبید تنها از باب ضرب آورده... این بری بنقل از ابن حمدویه گوید: صواب زبِق و صفت آن زبِیق و مزبوقه است اما جوهری، ابن فارس و وزیر مغربی مانند ابن درید «زبِق» ضبط کرده‌اند. (تاج العروس). زبِق لحیه یزبِقها از باب ضرب و از باب نصر؛ کندن ریش را و آن ریش زبِیق بر وزن سفینه و مزبوقه بر وزن معلومه است یعنی کنده شده. (از شرح قاموس). زبِق نشف است... این بری گوید صواب «زبِق» است. و وزیر مغربی گوید: ازبِق آن است که از حماقت موی ریش خود برکند. گویند: احمق ازبِق. این قول مؤید سخن جوهری و دیگران است که زبِق با (باء) ضبط کرده‌اند. (از لسان العرب) (المعجم الوسیط) (متن اللغة). رجوع به المرزهر سیوطی شود. || آمیختن چیزی بچیزی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). زبِق یک چیز با چیزی دیگر آمیختن آنها است بیکدیگر. (از متن اللغة) (المعجم الوسیط). || زبِق بند کردن کسی و بازداشتن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج). حبس کردن. و این سخن را ابو عبید از اصمعی نقل کند. دوست او علی بن عبدالعزیز گوید که ما این سخن را برای اصمعی قرائت کردیم گفت: ربقه با راء است. این حمزه این سخن را از اغلاط ابو عبید دانند. و گویند: «ربِق» محکم بستن با ریمان

را گویند و اما بزندان کردن زبِق است با زاه همانگونه که از اصمعی حکایت شده... این فارس گوید: «وجود کلمه مرکب از (زاه و باء و قاف) بهمین ترتیب مسلم نیست و من در وجود آن (در لغت عرب) تردید دارم». اما در هر حال عرب آنرا بکار برند و گویند «زبِقت الرجل» بمعنی حبسته. «و زبِق شعره»؛ یعنی کند موی خود را. (تاج العروس). زبِق حبس کردن در زندان است. (از لسان العرب). حبس کردن. (متن اللغة). تنگ گرفتن بر کسی و زندانی کردن او ^۴. (المعجم الوسیط). || افکندن زن فرزندش را. (البلستان) (اقرب الموارد) (لسان العرب) (متن اللغة). || تنگ گرفتن بر کسی. تضییق. (البلستان) (اقرب الموارد) (تاج العروس) (متن اللغة):

وموضع زبِق لا یرید مینه

کانی به من شدة الروح آنس.

تغلب (از تاج العروس).
 || کندن موی را. (البلستان) (از تاج العروس).
 || در آوردن کسی را به خانه. ابن خالویه گوید: در کلام عرب تنها در سه مورد «زبِق» بکار می‌رود از آن جمله است: زبِقت فی البیت؛ یعنی او را داخل خانه ساختم. (از لسان العرب).
 || در آوردن کسی را در چیزی (کاری). (البلستان) (تاج العروس). ابن خالویه گوید در کلام عرب تنها در سه مورد «زبِق» بکار رفته، نخست آن است که گویند: زبِقت فلاناً فی الشئ؛ یعنی وارد ساختم او را در آن امر. (از لسان العرب). || بستن گوسپندان و دیگر بهائم با ریمان، مثل ربقه بحبل. (تاج العروس) (البلستان). ابن خالویه گوید: در لغت عرب تنها در سه مورد «زبِق» بکار می‌رود. از آن جمله است: زبِقت الشاة والبهم یعنی مربوط ساختم آنها را به یکدیگر. مثل ربقته. (از لسان العرب). زبِق بدین معنی لغتی است در ربِق. (متن اللغة). || شکستن چیزی را. (اقرب الموارد) (البلستان). شکستن چیزی را و بدین معنی ^۵ است شعر زیر: و یزبِق الاقفال

۱- در دیگر کتب لغت که ملاحظه گردید زَبِغ آمده. مستند مؤلف متن اللغة بنظر نرسید.

۲- ظاهراً ناظم الاطباء این ماده را از فرهنگهای عربی نگرفته است. زیرا در بیشتر از مراجع که در دسترس است زبِغ بدین معنی یافت نشد.

۳- مستند ناظم الاطباء بدست نیامد.

۴- ظاهراً مؤلفان معجم الوسیط این هر دو را یک معنی دانسته‌اند. اما چنانکه ملاحظه می‌گردد در اقرب الموارد، تاج العروس و متن اللغة تنگ گرفتن بر کسی و زندانی کردن او دو معنی جدا گانه برای زبِق آمده.

۵- مؤلف ذیل اقرب الموارد و البستان ظاهراً ←

سوخته و خواه ناسوخته قطع سیلان خون کند خاصه با سرکه بیامیزند و اگر سرگین تازه بیفشارند و آب آن بیرون کنند و در بینی چکانند رعاف را زایل کند و همچنین اگر سرکه بر وی افشانند و بیوند، همین عمل کند. و چون تر بود بیفشارند و آب آن بگیرند و بیاشامند، سنگ گرده بریزند و سرگین اسب هم همین عمل کند. و سرگین خرکه در علف چریده باشد، چون خشک کنند و با شراب بیاشامند، جهت گزیدگی عقرب عظیم نافع بود و مؤلف گوید: اگر خشک کرده وی بکوبند و بیزند، با گوگرد سحق کنند و در روغن کنجد جوشانند جهت جرب بر پشت بمالند و بامداد، دو بامداد متصل و عدس کوفته بحمام برند و پیش از آب ریختن بمالند و بعد از آن بریزند نافع بود. و رجوع به قانون ابن سینا شود.

زبل الحمام. [زبل ح] [ع] مرکب] بیخال کبوتر. فضله کبوتر. سرگین کبوتر. بیرونی آرد: سرگین کبوتر چون باسپندان آمیخته شود و بر سر طلا کنند درد شقیقه که کهنه شده باشد بنشانند و نقرس دور کرده را سود دارد. (ترجمه صیدنه). مؤلف اختیارات بدیمی آرد: سرگین کبوتر گرمتر از همه سرگیها بود، نافع بود هر مرض سرد را که باشد و با آرد جو چون بیامیزند محلل بود و چون با سرکه بیامیزند خنازیر را نافع بود خاصه چون بزر کتان کوفته اضافه کنند و چون با عسل و بزر کتان خلط کنند ورمهای صلب منفرج گرداند و هرچه که حادث شود از آتش یاری چون با زیت بیامیزند سوختگی آتش را سود دهد اما سرگین کبوتر که در خناها و برجهها دارند بنفایت گرم بود و سرگین کبوتر صحرايي و کوهي حده وی سخت تر بود سرگین کبوتر در بسیار مرضها مستعمل کنند خاصه چون تخم حُرْف با خردل بیامیزند در مرضهای سرد که احتیاج بسخونت دارد و قویا و درد مفاصل و سفته و درد شکم و درد گرده را نافع بود. چون با آرد جو بیامیزند و در آب بزنند و با سرکه و عسل بیامیزند و ضماد کنند بر دبل و خنازیر و ورمهای صلب بگذارند بصلاح آورد. و چون با آرد جو بیامیزند و با آب پزائند و اندکی قطران اضافه کنند و با هم سحق کنند تا مانند مرهم گردد و بر موضع نهند بکنان پاره و سه روز رها کنند و بعد از آن بردارند و دیگر پاره تازه بنهند سودمند بود و چندان استعمال کنند که زایل گردد و اگر با آب بیزند و کسی را که عسرالبول دارد در آن نشیند بنفایت نافع بود. جهت درد شقیقه طلا کردن نافع بود. و چون با سرکه بر مستقی طلا کنند سودمند بود. همچنین اگر با سکنجین بیاشامند. سرگین کبوتر سرخ چون دو درم روزی با سه

درم دارچینی بیاشامند سنگ گرده بریزند چون بسوزند در خرقة کتان تا مانند خاک کستر شود و با زیت بیامیزند و بر سوختگی آتش طلا کنند نافع بود. گویند سرگین کبوتر سرخ که بزر کتان خورده باشد سنگ گرده بریزند و این مجرب است. و سرگین کبوتر در حقیقه قولنج نافع بود. در بحر الجواهر آمده: زبل الحمام از داروهای مجرب است برای نیکو ساختن رنگها. و گرمترین زبلها است. ریه را تا حد قتل زیان میرساند و تحریک سرفه بسیار شدید کند، زبل الحمام را اگر در معجونی بکار برند هر حیوانی از آن بخورد خواهد مرد. (از بحر الجواهر). در دائرة المعارف فلاحی ذیل کبوت آمده: کود کبوتر از کودهای گرانبها است لیکن عموماً چون کم است با خاک مخلوط کرده در باغ مصرف میکنند. این کود دارای ۱۷ درصد ازت و ۱۶ درصد جوهر فسفر و ۹ درصد پتاس میباشد، در صورتی که مقدار این مواد در سایر کودها بهیچوجه با این کود قابل مقایسه نیست، زیرا مثلاً کود گوسفند که بیش از همه کودها ازت دارد فقط ۸ درصد ازت میباشد. (از دائرة المعارف فلاحی). رجوع به مفردات قانون شود.

زبل الخفاف. [زبل خ ط] [ع] مرکب] سرگین پرستوگ. ابوعلی بن سینا در قانون آرد: زبل خفاف اثری شگرف در بهبود سیدی چشم دارد و من خود آمیخته آن را با عسل آزموده‌ام. زبل تماح، و ورن نیز همین خاصیت دارند. (مفردات قانون ج ۱۵۹۲). ج ۲ ص ۱۷۰). مؤلف اختیارات بدیمی آرد: چون با زهره گاو برشند و بر موی سیاه طلا کنند بهنگام سفید شود. (اختیارات بدیمی ذیل خفاف). مؤلف مخزن الادویه آرد: سرگین آن بنفایت جالی و جهت نیکویی رنگ رخسار و رفع بهق و آثار جلد و با زهره گاو جهت سفید کردن موی سیاه، مجرب داشته‌اند. دارویی عجیب است برای رفع سفیدی‌ها. (از بحر الجواهر).

زبل الخفاش. [زبل خ ف] [ع] مرکب] سرگین شب پره چون بر قویا طلا کنند سود دهد. (اختیارات بدیمی). جهت قویا و بیاض چشم. (تحفه). بسیار گرم و خشک تا چهارم و اکتحال آن جهت رفع بیاض. و طلای آن جهت رفع قویا. (مخزن الادویه).

زبل الخنزیر. [زبل خ] [ع] مرکب] سرگین خوک زداينده است مرأمع آراء، چون غذای او کرنج باشد. (ترجمه صیدنه). صاحب مخزن الادویه آرد: سرگین خشک خنزیر با آب یا شراب جهت نقث‌الدم سینه و رفع درد پهلو و ضماد آن با سرکه جهت سستی عضلی و با موم و روغن جهت التوای عصب و قطور

زهره آن جهت قروح اذن و عسر آن و قطع بواسیر و با عسل و فلفل جهت رویانیدن موی سر اقرع. و در دائرة المعارف فلاحی ذیل کبوت آمده: کود خوک آبکی و سرد است. در صورتی که در خوراک خوک تخم علف نیخته و خورد نشده باشد، چون هضم نمیشود همانطور در کود مانده و ممکن است با کود خوک مزرعه را علف‌زار کرد، بنابراین در این قسمت باید احتیاط نمود. رجوع به قانون ابن سینا ج ۱ ذیل زبل شود.

زبل الدجاج. [زبل د] [ع] مرکب] فضله مرغ. ذرق الدجاج. خره الدجاج. سرگین مرغ. بیرونی ذیل خرو آرد: سرگین مرغ خنای را که از خوردن سماروخ حادث شود سود دارد و طریق معالجت او آن باشد که او را با شراب عسل بهم بیامیزند و بخورند و اگر با انگین بیامیزند و در شراب ریحانی کنند و بخورند علت قولنج را دفع کند. (ترجمه صیدنه). مؤلف اختیارات بدیمی آرد: سرگین مرغ اگر دود کنند نافع بود جهت درد دندان و موافق بود کسی را که قطر و داروهای کشنده خورده باشد و اگر با سرکه بیاشامند قولنج بگشاید و مجرب است. مؤلف مخزن الادویه ذیل دجاج آرد: سرگین آن (دجاج) جالی و تند و خوردن یک مثقال آن با شراب و یا سرکه جهت رفع قولنج و سمیت قطر و طلای آن جهت بهق و برص و امثال آن و ضماد آن خصوصاً از خروس یا سرکه جهت سگ دیوانه گزیده مفید است و باید که بگیرند سرگین مرغی را که مروض یا غذیه صالحه کرده باشد. (مخزن الادویه). در دائرة المعارف فلاحی آمده: کود مرغ مانند کود کبوتر از کودهای گرانبهاست و دارای همان مقدار ازت و فسفر و پتاس است. (از دائرة المعارف بهرامی). رجوع به قانون ابن سینا شود.

زبل الدیک. [زبل د] [ع] مرکب] سرگین خروس چون سحق کنند و برگزیدگی سگ دیوانه نهند سود دارد. (اختیارات بدیمی).

زابل الذئب. [زبل ذ] [ع] مرکب] سرگین گرگ. بیرونی آرد: سرگین گرگ که بر خار و سنگ فکنده باشد و لون او سفید، علت قولنج را سود دارد و طریق استعمال او در علت قولنج آن است که سرگین گرگ را با بعضی از تخمها که باد را از شکم براند، در شراب کنند و بدهند و اگر او را با رشته پشم گوسفندی که گرگ او را دریده بود و کشته درآویزند درد قولنج را بنشانند. (ترجمه صیدنه). بهترین سرگین گرگان آن بود که از خار گیرند و سفید بود و در وی استخوان و موی بود، قولنج را نافع بود خاصه آن گرگ چون استخوان خورده باشد در غایت کمال نافع بود و مجرب و مفید است و اگر نزدیک خاصه بیاویزند

همین خاصیت دهد. اگر در پوست ابل یا پوست گرگ گیرند و بیاویزند بریسمان که از پشم کبشی که بعضی از وی گرگ خورده باشد نیکو بود این مرض را. (اختیارات بدیعی). مؤلف مخزن الادویه ذیل ذئب آرد: زبل یعنی سرگین آن (ذئب) بسیار گرم و محلل قوی و بهترین آن آن است که گرگ استخوان خورده باشد و علامت آن بسیار سفیدی آن است که با خشونت باشد. آشامیدن یک مثقال آن با آب گرم و با شراب مفید و بدستور با طفل و نمک جهت قولنج سریع الاثر حتی تعلیق آن بر ران صاحب قولنج خصوصاً بریسمانی که از پشم گوسفندی که آنرا گرگ دریده باشد و اگر بعوض پشم در پوست ابل بتندند نیز همین اثر دارد و اگر پوست پسته بجای مغز آن گذارند و سر آن را بسته و برای آن گوشه قرار دهند و بر شکم بیاویزند نافع است و اگر در انبویه از نقره که دو گوشه داشته باشد مقدار با قلابی از آن کنند و بیاویزند نیز مؤثر است و بدستور پیچیده آن در پوست بز که گرگ آنرا دریده باشد بر خاصه صاحب قولنج و غرغره آن با عسل جهت خنق بلغمی و بدستور ذرور خشک استخوان خورده آن و بخور آن باعث جمعیت موش در آن موضع. (مخزن الادویه). رجوع به مفردات قانون ذیل زبل شود.

زبل الرخمه. [زَلُّ رَخْمَ] [ع | مرکب] سرگین مردارخوار^۱. در اختیارات بدیعی آمده: سرگین مردارخوار چون دود کنند در شب زن بچه بیندازد و چون با زیت بیامیزند و در گوش چکانند گرانای زایل گرداند. (اختیارات بدیعی). و در ذیل رخمه آمده: اگر زبل او در زیر زنان بخور کنند، بچه بیندازند و اگر با زیت خلط کنند و در گوش چکانند گرانی گوش ببرد و به سرکه حل کنند و در برص بمالند، لون آن متغیر شود و نافع بود. با سرکه قطور آن در چشم جهت رفع بیاض و درد گوش و با زیت جهت ازاله کسری و ثقل سامعه و حمل آن جهت اسقاط جنین و ادرار حیض و بدستور بخور و لظوخ آن جهت گزیدگی مار و عقرب و زنبور. (مخزن الادویه). و رجوع به مفردات قانون: ذیل زبل شود.

زبل الزرازیو. [زَلُّ زَرَّازِی] [ع | مرکب] بهترین آن بود که از زرزوری^۲ آگیرند که برنج خورده بود، قسوبا و بهق و کلف را سود دهد. (اختیارات بدیعی). رجوع به قانون ابن سینا شود.

زبل الصبیان. [زَلُّ صَبَّان] [ع | مرکب] فضله کودکان خنق را سود بسیار دارد بطوری که گاه از فصد بی نیاز کند. و باید کودک را نان درمی بدهند تا گند آن کم شود.

(از مفردات قانون). و رجوع به ذیل الاطفال شود.

زبل الضان. [زَلُّ ضَنَّ] [ع | مرکب] پشکل میش. پشک گوسفند. بیرونی ذیل خرو آرد: پشک میش را که باخل برشد و بر آرخ غلی طلا کنند، منفعت کند و آرخ غلی آن باشد که چون دست بر او نهاده شود چنان نماید که مورچه در دست حرکت کند و گوشت زیادی در ریشها بخورد. (ترجمه صیدنه). در دائرة المعارف فلاحی آمده: کود گوسفندی بدرجات خشک تر از کود گاوی است. علاوه بر این کودی است گرم و مواد ازتی آن هم زیاد است، این کود برای اراضی سنگین رسمی سرد اختصاص دارد. زیرا این قبیل اراضی را پوک و گرم میکند، یعنی آنها را اصلاح مینماید، تأثیرش هم در زمین سریعتر از کود گاوی است، چنانکه بیش از دوسال در زمین دوام نیابد و قسمت اعظمش همان سال اول تجزیه و تمام میشود. برای زراعت چغندر بهترین کود است. یک گوسفند در سال ۸۰۰ کیلوگرم یعنی ۲ خروار و ۷۰ من کود میدهد. (دائرة المعارف فلاحی).

زبل الضب. [زَلُّ ضَبَب] [ع | مرکب] سرگین سوسمار. در خاصیت مانند زبل الورل است. شیخ الرنیس ابن سینا آرد: فضله سوسمار جالی کلف است و نیز بیاض عین را نافع است همچون زبل التماسح و الورل. (از قانون ج ۱ ص ۱۵۵۲ م. ص ۱۷۰). در اختیارات بدیعی آمده: سرگین سوسمار بر کلف و نمش طلا کنند، زایل کند، و سفیدی که در چشم بود ببرد. (اختیارات بدیعی). پیاری سرگین سوسمار گویند و پشک سوسمار نیز گویند و بهترین وی سفید بود و گرم و تیز بود، برص و کلف را نافع بود و چشم را جلا دهد و قوه باصره دهد و کلف را نافع بود و بشرای سرگین ماتریک گویند. (اختیارات بدیعی).

زبل الطیور. [زَلُّ طَیْر] [ع | مرکب] از اقسام زبل (کود) زرق دجاج است. (دائرة المعارف بستانی). و هم در این کتاب ذیل زرق الطیور آمده: فضله پرندگان را برای اصلاح و تقویت زراعت بکار میبرند و دارای اثری بیشتر از مدفوع حیوانات چرنده است، زیرا تغذیه پرندگان از جنوب و حشرات است و غالباً با ذراتی از پر که حاوی ماده ازتی است آمیخته است. علاوه بر اینکه مدفوع پرندگان معمولاً در نقطه مصون از تابش آفتاب و باریدن باران و تأثیر هوا فراهم میگردد، و بهمین دلیل فضله مرغ و کبوتر بخصوص دارای قیمت زیادتری است. در برخی از بلاد، هر هفته زمین لانههای کبوتران و خانههای ما کیان را از یک طبقه گل و یا خاک حاصلخیز میباشند تا در اثر آمیخته

شدن خاک با فضله بتوان ماهها آنرا نگهداری کرد بی آنکه خواص خود را از دست بدهد. زیرا او گذاردن مدفوع پرندگان بطور آزاد، بر خلاف بهداشت است و موجب تولد کرمهایی میگردد که سلامت آن حیوانات زیان میرسانند. نیروی سرگین ما کیان نسبت به سرگین کبوتر اندک است و همچنین سرگین مرغابی نسبت به سرگین ما کیان. تا اینجا سخن درباره فضله ما کیان و دیگر پرندگان صحراهی خانگی بود اما فضله مرغ آبی که تنها با ماهی تغذیه میکند که آنرا بفرانسه جوانو^۳ خوانند و بصورت رسوبات انبوه بین ۲۰ تا ۲۱ از عرض جنوبی جزایر پرو^۴ وجود دارد، در نقاطی غیر از جزایر مذکور نیز گاه طبقههایی از مدفوعات پرندگان دریایی رسوباتی به قطر ۱۷ تا ۲۰ متر بوجود می آرد. اهالی پرو از قرن ۱۶ از این رسوبات برای کود دادن و اصلاح اراضی استفاده میکردند. فراوانی مقدار این رسوبات بقدری جالب توجه است که هیلدت در این باره گوید: این مدفوعات رسوب کرده متعلق به پرندگان دریایی پیش از طوفان است برخی دیگر معتقدند هر چند مقدار این رسوبات بسیار است اما در مقابل بسیاری پرندگان دریایی این جزیرهها چیزی اندک است. در ۱۸۰۴ م. هیلدت مقداری جوانو به انگلستان برد و در ۱۸۴۰ و ۱۸۴۲ م. همه اهالی انگلستان و فرانسه متوجه تأثیر فراوان آن در اصلاح زمین شدند و مقداری از آنرا به این دو کشور بردند. و از این پس تجارت جوانو، روی بفرزنی نهاد. برخی از بازرگانان، آنرا با خاک آجر، خاک کاره، سنگ و گاه نیز بحد افراط با آب مخلوط میسازند. و اما باید دانست که اگر در این کود بیش از ۱۲ تا ۱۵ درصد آب وجود داشته باشد کود خوبی بشمار نمی آید.

زبل العصفور. [زَلُّ عَصْفُور] [ع | مرکب] فضله گنجشک. نافع است بیاض را. (از قانون ابن سینا ج ۱). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: سرگین گنجشک پاککننده کلف از روی بود. چون بلعاب دهن برشند و بر تالیل طلا کنند زایل گرداند و تالیل بشرای کرک خوانند. (اختیارات بدیعی). رجوع به ماده زیر شود.

زبل العصفور. [زَلُّ عَصْفُور] [ع | مرکب] خرقه

۱ - رخمه، کرس موش گیر، مردارخوار. (اختیارات بدیعی: رخمه).
 ۲ - زرزور نوعی گنجشک است. (از اقرب الموارد).
 3 - Guano.
 4 - Pérou
 (از جمهوریهای امریکای جنوبی).

العصفور. یخال گنجشک. سرگین گنجشک. رجوع به ماده قبل و تحفه حکیم مؤمن، عصفور شود.

زبل الفار. [زَبْلُ] [ع] مرکب خیره الفاء. سرگین موش. بیرونی آرد: سرگین موش داء الثعلب را سود دارد و اگر او را بسوزانند و در علت داء الثعلب بکار برند منفعت کند و اگر از فرو سو حقه کند طبع را نرم کند. (ترجمه صیدنه). مؤلف اختیارات بدیمی آرد: سرگین موش گرم بود و بر داء الثعلب طلا کردن سود دهد خاصه چون با سرکه بود و اگر با کندر و شراب بیاشامند سنگ گرده بریزاند و اگر از وی شیاف سازند و کبودگان بخود بگریزند شکم براند و چون بیزند و در آب آن نشینند، عسربول را نافع بود و اگر در چشم کنند سفیدی ببرد و مژه برویاند و رطوبت قرنیه پاک کند. رجوع به مفردات قانون ابن سینا ج ۱: زبل شود.

زبل الفرس. [زَبْلُ فَز] [ع] مرکب همان عمل میکند سرگین اسب که سرگین خمر میکند. (اختیارات بدیمی). کود اسبی هم خشک و هم مقدار ازتش زیاد است. از کود گوسفندی هم زودتر تأثیر میکند. این کود هم چون خشک است برای اراضی سنگین سرد مناسب است و چون گرم است، عموماً در خزانه و گلکاری استعمال میشود. بهتر آن است که پهن را با کود گاوی مخلوط نموده بزراحت بدهند. هر اسب سالیانه ۷۰۰۰ کیلوگرم پهن میدهد. (دائرة المعارف فلاحتی تألیف بهرامی). رجوع به مفردات قانون: زبل شود.

زبل الفیل. [زَبْلُ] [ع] مرکب گویند از حمل باز دارد. (از قانون ابن سینا ج ۱: زبل). مؤلف اختیارات بدیمی آرد: چون زن به پشم پاره‌ای بخود بگریزد هرگز آبتن نشود و اگر بخور کنند صاحب تب کهن را نافع بود. چون فرجه سازند با عسل و زن بخود بگریزد هرگز آبتن نشود. و در موضعی که پشه بود بخور کنند پشه بگریزد. و اگر ادمان او کنند بگریزد و هرگز باز نیاید.

زبل الکلاب. [زَبْلُ ك] [ع] مرکب سرگین سگ. خیره الکلب: افکننده سگ. بیرونی آرد: افکننده سگ که استخوان خورده باشد و لون او سپید بود علت خنق و حلق را سود دارد و طریق صاحب خنق به او آن است که غرغره کند یا در حلق او بدمند. و علاجها و ریش کهن را نیکو کند و ریش روده را که او را سبج گویند، دفع کند و اگر کسی را آماس گلو باشد بگشاید. (ترجمه صیدنه). مؤلف اختیارات بدیمی آرد: بهترین آن بود که از سگی گیرند که استخوان خورده باشد و آن عمل نافع بود جهت ریشه‌های کهن و تحنک

بدان کردن خنق را زایل کند و جهت دفع اسهال با شیر نافع بود. و خاصه چون ذوسنطاریا بود. و جهت قولنج بدان حقه کردن با آب گرم نافع بود. دیسکوریدوس گوید: سرگین سگ چون بگیرند در تابستان بعد از غروب ستاره کلب، و خشک کنند در سایه و با شراب بیاشامند یا با آب، شکم ببندد. و سرگین سگی که استخوان خورده باشد آنچه سپید بود و خشک نبود آنرا خشک کنند و نگاه دارند چون خواهند که استعمال کنند جهت ورم حلق و خنق بغایت سحر کنند و با ادویه‌ای که نافع بود و اگر با ادویه‌ای که محلل بود خلط کنند ورمها بگدازد. رجوع به قانون ابن سینا ج ۱: زبل شود.

زبل اللقلق. [زَبْلُ ل] [ع] مرکب یخال لک لک. سرگین لقی لقی. مؤلف اختیارات بدیمی آرد: سرگین لقلق چون بیاشامند مصروح را بغایت نافع بود. مؤلف مخزن الادویه آرد: جالی بهق و کلف و آثار جلد و با بیضه آن سیاه کننده موی و رافع صرع است.

زبل الماعز. [زَبْلُ ع] [ع] مرکب پشگل بز. بیرونی آرد: پشگل بز آماس سیرز را بنشانند و ورم زانو را اگر کهنه شده باشد تحلیل کند و طریق آن است که پشگل بز را با آرد جو به سرکه و آب برشند و بر موضع ورم ضاد کنند و جمله انواع او را بسوزند خاکتر کنند، لطیف‌تر باشد و موضع جراحت را بزداید و علت داء الثعلب و داء الحیه و بهق و ریشه‌ها، ید را منفعت کند و آماس که در بنهای گوش و بنهای ران پدید آید بنشانند. طریق استعمال: او را با بعضی از ضادات که محلل باشد مر ورمها را، درهم آیزند و بکار برند و مضرت زهر گزندگان را چون مار و مور و عقرب و غیر آن دفع کند بعب قوت تحلیل که در اوست. (ترجمه صیدنه). و رجوع به اختیارات بدیمی ذیل بعالمعز و مخزن الادویه ذیل الماعز شود.

زبل الورل. [زَبْلُ و] [ع] مرکب سرگین وی مانند سرگین سوسمار، سفیدی چشم ببرد و زایل کند و موی بر داء الثعلب برویاند و سرگین ورل، کلف و دغ و قویا را نافع بود. (اختیارات بدیمی ذیل ورل). رجوع به قانون ابن سینا ج ۱ ص ۱۵۹۳ م. ص ۱۷۰ شود.

زبلج. [زَبْلُ ج] [ع] مص فریفتن. گول زدن. اغفال. اغوا. اشتباه کردن. فریب خوردن. خطا کردن. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبلج. [زَبْلُ ج] [ع] ص^۲ احمق. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبلجحه. [زَبْلُ ح] [ع] مص حماقت. ج، زبالج. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبل دان. [زَبْلُ د] [ع] مرکب جایی که خس و

خاک و خاشاک و مانند آن در آنجا بیندازند. (آندراج). مزبله و زبیلدان و جانی که در آن خاک روبه جمع می‌کند. (ناظم الاطباء).

زبل درانداختن. [زَبْلُ د] [ع] مص مرکب (... بزمین) کود دادن. رشوه دادن.

زبلیستان. [زَبْلُ س] [ع] لغت است در زاولستان و زبلیستان. رجوع به زبلیستان و معجم البلدان ج لایزیک ج ۱ ص ۱۶ شود.

زبلوق. [زَبْلُ ق] [ع] کلمه فحش و دشنام. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فولرس).

زبله. [زَبْلُ ب] [ع] چیزی. يقال: ماززاته زبله، یعنی کم نکردم چیزی را. (منتهی الارب). شیء. گویند: «ماززاته زبله و ما اغنی عنه زبله». (اقرب الموارد). گفته میشود «ماززاته زبله شیء»، یعنی کم نکردم از او چیزی را. (شرح قاموس). «ماززاته زبله»: یعنی شیء و همچنین است: «ما اغنی عنه زبله». (تاج العروس). زبله و زباله بمعنی شیء است. گویند: ما اغنی عنه زبله، یعنی زبالا. (از لسان العرب).

زبله. [زَبْلُ ب] [ع] لقمه. (اقرب الموارد) (آندراج) (شرح قاموس) (تاج العروس). [انبله (چیزی). (لسان العرب). مصحح لسان در حاشیه چنین توضیح داده است: در نسخه اصل نیله آمده و علامت تردید پهلوی آن گذارده شده، اما در ماده نیل از قاموس آمده: ما اصاب نیلا و نیله، یعنی شیء. (نقل از حاشیه لسان العرب).

زبله. [زَبْلُ ب] [ع] کسوت. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبله. [زَبْلُ ب] [ع] سرگین. زبل. (محیط محیط) (فطر محیط). [کود. کوت. [خاک روبه. زباله. خاک جارو. دم جارویی. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۰).

زبن. [زَبْنُ] [ع] حرف اضافه + اسم (از: حرف اضافه ز + اسم مخفف از بن. اساساً. اصلاً:

شنیدم ز دانش پژوهان درست که تیر و کمان او [دخترگورنک] نهاد از نخست. هم از نامه بیش دانان سخن شنیدم که جم ساخت هردو زین. اسدی. رجوع به از بن و زبن دندان شود.

زبن. [زَبْنُ] [ع] مص راندن. (منتهی الارب) (اقرب السوارد). زبن دفع است. (لسان العرب). زبن دفع است و «ناقه زبون» شتر ماده‌ای است که با لگد زدن حالب را براند و

۱- ورل: بزوجه بهندی: کوی با واو مجهول. (مخزن الادویه).

۲- ترجمه صحیح جمله مذکور همان است که در شرح قاموس آمده: کم کردم از او چیزی را.

مانع شیر دوشیدن شود. و هم بدین معنی است: «حرب زبون»، جنگ را تشبیه به آن ناقه کنند. (از جمهره ابن درید ج ۱ ص ۲۸۳). رجوع به مقایس اللغة تألیف ابن فارس ج ۱ ص ۲۰ شود. [ازین ناقه: دور کردن شتر، بچه خود را از پستان بلگد و پای بزوان زدن. (شرح قاموس). لگد انداختن شتر. (منتخب اللغات). راندن ناقه است با پایها بچه خود را از شیر خوردن و حالب را از شیر دوشیدن... ناقه زبون: ناقه‌ای است که حالب را میزند و میراند. (از لسان العرب). زدن ناقه با کنده زانوان بهنگام شیر دوشیدن. (متن اللغة). بزوان زدن شتر کسی را، یقال: زینت الناقه؛ هر گاه بزند با کنده زانوان هنگام دوشیدن شیر. (منتهی الارب). راندن ماده شتر، دوشنده را با پای خود. (از ناظم الاطباء). بزوان زدن شتر کسی را. (آندراج). || صدمه ۱. (اقراب الموارد) (البستان). راندن و زدن. (محیط المحيط). زین حرب شدت آن است بر مردم و حرب زبون جنگی که مردم را مصدوم میسازد و آنان را میراند، مستخذ از «زینت الناقه» برخی گویند حرب را بزبون، از آن روی گویند که جنگاوران یکدیگر را میراندند و دفع میکنند. (از تاج). || فروختن بیار بر درخت، بخرمایا به پیماننه. (منتهی الارب). فروختن خرما بر درخت. (منتخب اللغات). فروختن ثمر بر درخت بخرمایی به پیماننه. (منتهی الارب). فروختن خرمایی است ۲ بر درخت، بخرمایا به پیماننه کردن. (شرح قاموس). فروختن چیزی است که کیل، وزن و عدد آن مجهول باشد بعوض چیزی معلوم المقدار، یا مطلقاً فروختن چیزی معلوم المقدار بعوض چیزی مجهول المقدار از جنس معوض. فروختن چیزی مجهول المقدار بعوض مقداری نامعلوم از همان جنس. (البستان). زین فروختن هر باری است بر درخت در مقابل گرفتن خرما بکیل، و بهمین معنی است مزاینه که فروختن رطب است بر درخت نخل در برابر تمر به کیل ۳. (تاج العروس). || سپوختن. (منتهی الارب) (آندراج). || بازداشتن. دروغ کردن. گویند: زین عنا هدیته و معروفه؛ یعنی بازداشت از ما آن را. (اقراب الموارد). بازداشتن. (منتخب اللغات شاهجهانی). || دور ساختن کسی از راه. گویند: زینه عن الطریق؛ یعنی دور کرد او را. (متن اللغة). || تقدم. سبقت گرفتن. گویند: «تحتة جمل یزین المطی بمنکیبه»؛ یعنی بر شتری سوار است که تا شانه (یک سر و گردن) از اسب جلوتر میروند. (اقراب الموارد). || (ص) بسیار راننده. (منتهی الارب). سخت راننده. (آندراج). || مقام زین: جایی تنگ که انسان نمیتواند بر آن بایستد از تنگی و لیزی.

شاعر گوید:

و منهل آوردنیه لزن
غیرنمیر و مقام زین.
کفیته ولم اکن ذاوهن
مرفش گوید:

و منزل زین ما ارید مینه

کائی به من شدة الروح آنس. (از لسان العرب). جای تنگ. (المعجم الوسيط). جای تنگ که نتوان بر آن ایستاد از تنگی. (متن اللغة) (محیط المحيط) (البستان) (المنجد) (ذیل اقراب الموارد) (تاج العروس). || خانه‌ای که دور و یکسو باشد از خانه. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). خانه‌ای که به یک سوی است از خانه. (شرح قاموس). بیت زین؛ خانه‌ای که به یک سو است از خانه‌ها گوئی آنرا دور افکنده‌اند. (تاج العروس).

زین. [ز] [ع] حاجت. گویند: «اخذ زینه من المال»؛ گرفت مقدار حاجت خود را از مال. (منتهی الارب). حاجت. (متن اللغة). بمعنی حاجت و نیاز است. گفته میشود که اخذ زینه من المال؛ یعنی گرفت حاجت و نیاز خود را. (شرح قاموس). اخذت زینی من الطعام؛ یعنی گرفتم مقدار حاجت خود را از طعام. (لسان العرب).

زین. [ز] [ع] گوشه. «حل زینا من قومه»؛ یعنی بگوشه‌ای افتاد از قوم خود گوئی از محل اقامت قوم خود دور افتاد. زین بدین معنی تنها بصورت حال یا ظرف بکار میروند. (از لسان العرب) (البستان). «حل فلان زینا عن قومه»؛ کسی را گویند که از خانه‌های قوم خود دور افتاده باشد. (یعنی خانه‌ای دور از خانه‌های آنان برگزیده باشد). (از جمهره ج ۱ ص ۲۸۳). جانب (طرف) و بدین معنی تنها بصورت ظرف یا حال بکار میروند. (متن اللغة). || ناحیه. بدین معنی نیز تنها بصورت حال یا ظرف است. (متن اللغة).

زین. [ز] [ع] (ص) شدیدالزین. (اقراب الموارد). شدید الدفع. (متن اللغة) (المعجم الوسيط) (محیط المحيط) (البستان) (تاج العروس).

زین. [ز] [ع] (ع) ناحیه. (اقراب الموارد). ناحیه و کرانه. (منتهی الارب). بمعنی ناحیه و سوی است. (شرح قاموس). || جامه‌ای که بر قطع خانه باشد مانند حجله. (منتهی الارب) (اقراب الموارد). جامه‌ای که به اندازه خانه بپزند چون حجله. (متن اللغة) (تاج العروس) (منتخب اللغات). جامه‌ای است پاره پاره سنجیده شده به اجزای خانه مثل حجله که خانه‌ای است از عروس که به اندازه او است فرشهای او. (شرح قاموس).

زین. [ز] [ب] [ع] (ص) شدیدالزین. (متن اللغة) (اقراب الموارد). سخت دورکننده به لگد

زینتا.

و بزوانو زدن است. (شرح قاموس) (محیط المحيط) (البستان). شدیدالدفع. (المعجم الوسيط). سخت راننده. (منتهی الارب).

زین. [ز] [ا] (خ) فسرقة‌ای از عسیره عامر. رشته‌ای از غفل که طایفه‌ای هستند از طوچه از بنی صخر یکی از عشایر بادیه شرقی اردن. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحالة).

زین. [ز] [ا] (خ) نسام یک شعبه است از آل صبیح از قبیله خالد ساکن در کنار خلیج فارس. و ادمقطع در شمال این قبیله و ناحیه بیاض در جنوب، و تا منطقه صمان در طرف غرب آن است. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحالة).

زین. [ز] [ا] (خ) نام بطنی است از نفاشته عزیز که شعبه‌ای از شمر طوچه‌اند. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحالة).

زین. [ز] [ا] (ا) از نامهای عرب است و همچنین زبان و زباین. (از جمهره ابن درید ج ۱ ص ۲۸۳).

زینتا. [ز] [ب] [ا] (خ) (... الناقه) پاهای ناقه است. (اقراب الموارد). زینتای شتر بصیغه تنثیه... پاهای او است. (شرح قاموس). پاهای او است، زیرا با پاهای خود دفع میکند و لگد

۱- زین بمعنی صدمه «زدن مطلق» نه لگد زدن شتر، در اقراب الموارد و سپس در البستان بصورت مشغل آورده شده اما دیگر کتب لغت، «صدمه» را در بیان معنی دفع یا نشان دادن یکی از مصادیق آن «صدمه» آورده‌اند. اما همانطور که از مطاوی لسان العرب، نه‌ایه و تاج العروس و بخصوص از فقه اللغة لثعالبی استفاده میشود، زین بمعنی ضرب و صدمه آمده است. بنابراین میتوان آنرا معنی مستقل قرار داد، اینک چند قطعه از عبارات لغویان که میتوان آنرا مستند استنباط مذکور قرار داد نقل میگردد: زین، زدن است بسر زانوان، همانگونه که رکض زدن با پای و خیط زدن با دست را گویند. این مضمون در «لسان العرب» «قاموس» «تاج العروس» «منتهی الارب» و فقه اللغة آمده است. - در حدیث معاویه است که: ربما زینت فکسرت انف حالها؛ گناه لگد میزند و دماغ حالب را میشکند. (از لسان العرب و نه‌ایه ابن اثیر و تاج العروس). - ابن درید گویند: حرب زبون را برخی گویند: هی ان تصدم الناس... و برخی دیگر گویند ای یدفع الناس بعضهم بعضا.

۲- در متن قاموس، ثمر آمد و گویا مؤلف شرح، «ثمر» را «تمر» خوانده و خرما ترجمه کرده است.

۳- در لسان العرب و نه‌ایه ابن اثیر زین بدین معنی نیامده و آنچه در حدیث است که در جاهلیت متداول بوده و بعلت احتمال غبن و ضرر یقطرف معامله، در شرع اسلام ممنوع شده، مزاینه است و آن بیع رطب بر درخت است برابر خرما، نه بیع مطلق ثمره. رجوع به مزاینه در لغت‌نامه شود.

شرطگانند. (تاج العروس) (محیط المحيط).
|| زشت روی. منکر. (مستن اللغه).
|| درشت هیكل و زشت از پری و آدمی است.
(شرح قاموس).

زوبور. [زَبَّ بَ] [ع] (ا) اخذه بزبوره؛ گرفت او را همه. (تاج العروس). گویند: اخذ بزبوره هرگاه چیزی باقی نگذارد (یعنی همه را بگیرد) و شاید زبور محرف از زبور باشد. (مستن اللغه).

زوبج. [زَبَّ بُو] [ع] (ا) زیتون. اَزْمُور. رجوع به امور شود.

زوبحه. [زَجَّ / ج] (ا) خوشی و لذت جماع. (ناظم الاطباء) (برهان قاطع ذیل زبوحه).

زبوخه. [زَخَّ] (ا) ذوق و خوشی که از مباشرت آدمی را حاصل شود. و براه مهمله

نیز لفت است. (شرفنامه منیری). آن خوشی و لذتی را گویند که در حین جماع کردن به هم

رسد. (برهان قاطع) (آندراج). خوشی و لذت جماع. (ناظم الاطباء). مصحف ربوحه.

(حاشیه برهان قاطع ج معین) ۲.

زبوخه. [زَخَّ / خ] (ا) جنبیدن میل به جنس مخالف در حیوان. تر طلبیدن. کرک شدن مرغ:

نهی دست بر کون من میثوی
زبوخه، تو ای هم شه و هم عروس
بلی چون زبوخه شود ما کیان
بخارد بمنقار کون خروس.

دهقان علی شطرنجی.

زبوده. [زَبَّ / د] [د] (ق) بسی توقف و بی تأمل. (انجمن آرا) (آندراج). بی تأمل و بی ترقب. (جهانگیری) (برهان قاطع). بی تأمل

و بی ترقب بود. (فرهنگ نظام). بی خبری و بی انتظاری. (ناظم الاطباء).

زبوده. [زَبَّ / د] [د] (ا) نوعی از سبزیهای ما کول است که میان پیاز و ترب کارند و آنرا

گندنانینز گویند. (شرفنامه منیری). یعنی گندنا است که آنرا کراث گویند. (انجمن آرا)

(آندراج). نام سبزی است که آنرا گندنا گویند و بتازی کراث خوانند. (برهان قاطع)

(جهانگیری). سبزی مذکور در تکلم ما، تره است و در قربادینها لفظ زبوده را نیافتیم.

(فرهنگ نظام). زبوده کراث. گندنا. (الفاظ الادویه).

زبوده. [زَبَّ / د] [د] (ا) گیاهی که به عربی طهفه

زبیه است. (اقراب الموارد). برخی واحد زبانیه را زبئی گفته‌اند. (البتان). || زبئی، شرطی. واحد زبانیه یعنی شرطگان، یا واحد آن زبیه است. (اقراب الموارد).

زبئی. [زَبَّ بَنُ نَسِی] [ص نسبی] نسبت است به زبیه، موضعی از کوره‌های رصفه. (از معجم البلدان). و رجوع به ماده زیر شود.

زبئی. [زَبَّ بَنُ نَسِی] [اخ] محمدین ابی سنهالین دارة ازدی مکنی به ابوحاتم.

محمدین ابی متوج در هجو او گویند:

و اذا مررت بباب شیخ زبیه

فاكتب عليه قوارح الاشعار

یؤتی و تؤتی شیخه و عجوزه

و بناته و جمیع من فی الدار.

و نیز گویند:

اباحاتم سدن من اسفلک

بشیء هوالشطر من منزلک.

ابن رشیق گویند: وی در محل خود ساحل از کوره رصفه که زبیه نام دارد شغل قضاء

داشت، در شاعری، مشهور بود و در دیگر علوم دست نداشت. فرزند او عبدالخالق در

شعر و شاعری پیش از پدر مشهور است. (از معجم البلدان).

زبنیان. [زَبَّ] [اخ] قریبه‌ای است بری. از آنجاست قوام ابو عبدالله محمدین ابراهیم.

(تاج العروس).

زبنیانی. [زَبَّ] [اخ] محمدین ابراهیم بن محمدین علی رازی صوفی مکنی به ابو عبدالله

و ملقب به قوام. مقریزی در الفقی از او نام برده است. (تاج العروس). و رجوع به ماده فوق شود.

زبئیة. [زَبَّی] [ع ص] (ا) دوزخیان. ج، زبانیه. یا واحد آن زبان یا زاین است یا زبئی. (مستهی

الاراب). واحد زبانیه است که در اصل شرطگان را گویند و برخی از ملانکه را نیز

زبانیه نام دادند. زیرا دوزخیان را در آتش می‌افکنند. (تاج العروس) (محیط المحيط).

اخفش گوید: معنی واحد زبانیه را زبانی و بعضی زبیه مثل عفریه گفته‌اند اما عرب این

دو ماده را نمی‌شناسد و زبانیه را جمع بدون واحد میدانند مانند: ابابیل و عبادید. (از لسان

العرب). || ادیو سرکش. (مستهی الاراب). متعرد جن یا انس، واحد زبانیه، یا واحد زبانیه زبئی

است. (اقراب الموارد) (محیط المحيط) (البتان). || اسردم سخت. (مستهی الاراب).

شدید. (قطر المحيط). واحد زبانیه است معنی مردم سخت یا واحد زبانیه، زبئی است.

(اقراب الموارد). || اسرهنک سلطان. (مستهی الاراب). شرطی ج زبانیه. (قطر المحيط).

زبیه، شرطی واحد زبانیه. یا واحد زبانیه، زبئی است. (اقراب الموارد). زبیه واحد زبانیه

است و در صحاح است که زبانیه در اصل

می‌اندازد. (تاج العروس). زبنتالناقہ تشبیه زبیه، کَعْتَلَهُ دو پای شتر ماده. (مستهی الاراب).

زبنتو. [زَبَّ تَ] [ع ص] مرد کوتاه‌بلا. (مستهی الاراب) (قطر المحيط) (ناظم الاطباء).

کوتاه زشت خلقت. (مستن اللغه). || مرد زشت روی کوتاه. (مستهی الاراب) (قطر

المحیط) (مستن اللغه) (ناظم الاطباء). || (ا) داهیه. (مستن اللغه) (قطر المحيط). داهیه و بلا. (ناظم

الاطباء).

زبنتوره. [زَبَّ تَ] [ع ص] تیختر. (ذیل اقراب الموارد) (البتان).

زبنتوری. [زَبَّ تَ] [ع] (ا) بلا و فتنه. (مستهی الاراب). داهیه، بلا و فتنه و داهیه. (قطر المحيط). بلا و فتنه. داهیه. (ناظم

الاطباء). || تیختر. (مستن اللغه).

زبنج. [زَبَّ بَنُ] [اخ] پدر ابن زبنج است که از ابن هرمه روایت دارد. (مستهی الاراب).

زبن دندان. [زَبَّ بَنُ] [ق مرکب] از ته دل. از صمیم قلب:

دندانۀ هن قصری پندی دهدت نونو

پند سر دندانۀ بشنو زبن دندان. خاقانی. رجوع به از بن دندان، از بن سی و دو، و از بن سی و دو دندان شود.

زبنطوط. [زَبَّ] [ع ص] ولگرد. بوسیر^۱ این کلمه را یک لغت ترکی میدان ولی من در

کتاب لغت ترکی آن را نیافتیم. در ایتالیایی کلمه اسپاندیتو آمده است که معنی تبعید شده و

ولگرد میدهد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

زبینه. [زَبَّ بَنُ] [ع] (ا) پای شتر است از زبن بمعنی دفع زیرا که با آن دفع میکند و میراند. طریح گوید:

غیس خنابس کلهن مصدر

نهد الزبیه کالعریش شتیم.

(از تاج العروس) (لسان العرب). زبیه الناقه؛ پای ناقه است که حالب را با آن از خود میراند. (مستن اللغه).

زبینه. [زَبَّ] [اخ] بطنی است از علی. از دهاسته، که از قبیله عمارات عنزه‌اند. زبیه

خود بچند شعبه [فخد] تقسیم میشود: جمیسات، سبایج، جعبان، صرمه، رکعبان، جواسم، فوزیه، مجلاد، خزام، عرایف، زبیتین

العیون. و خدران. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله).

زبینه. [زَبَّ بَنُ] [اخ] موضعی است بساحل از کوره رصفه. (از معجم البلدان).

زبئی. [زَبَّ بَنُ] [ع ص] (ا) واحد زبانیه یا واحد زبانیه زاین است یا زبان. (مستهی

الاراب). زبئی متعرد از انس و جن، واحد زبانیه است بدین معنی، یا واحد آن زبینه است. (اقراب الموارد). برخی گویند واحد

زبانیه، زبئی است. (البتان). || زبئی؛ مرد سخت. واحد زبانیه بدین معنی، یا واحد آن

1 - Beaussier.

۲- مؤلف برهان در باب راه مهمله «ربوخه» را بدین معنی آرد و گویند: «و با زاء و جیم تازی نیز آمده است.» بنابراین لازم آن است که در این جا زبوچه بیارد، نه زبوخه. بنابراین ظاهراً زبوچه مصحف زبوخه است و همانطور که دکتر معین نوشته‌اند زاء نیز خود مصحف راه است پس در اینجا مؤلف برهان را دو تصحیف رخ داده.

خوانند. رجوع به طهفه شود.

زبور. [ز] (ع ص، لا) نبشته. فصول است بمعنی مفعول، ج، زیر کتیب. (منتهی الارب) (آندراج). کتاب بمعنی مزبور یعنی مکتوب، ج، زیر. (اقرب الموارد). نبشته. (دهار) (شرفنامه) (غیاث اللغات) (شرح قاموس) (تاج العروس) (آندراج) (ناظم الاطباء). [الاج] کتاب داود علیه السلام. (منتهی الارب) (دهار). در اصل بمعنی مزبور و مکتوب و علم شده است برای مزامیر داود پیامبر (ع) است و از آن است قول شاعر:

مقدرات دارسات، مثل آیات الزبور.

(اقرب الموارد). کتاب آسمانی که بداد نازل شد. این لغت عبری است. (برهان قاطع) (آندراج). نام کتاب داود، (غیاث اللغات). هر کتابی زبور است اما بیشتر کتاب داود بدین نام خوانده میشود. در قرآن است که «ولقد کتبنا فی الزبور من بعد الذکر». (قرآن ۲۱/۱۰۵) ابوهیرة گوید: زبور آن است که پس از ذکر یعنی پس از تورا بر داود نازل گردید. مصنف قاموس در بصائر آرد: کتاب داود را از آن روی زبور خواندند که مسطوراً از آسمان نازل شده و کتاب مسطور را زبور گویند. برخی گویند از کتب الهی زبور کتابی را گویند که دریافت آن سخت باشد. برخی گویند: زبور نام کتابی است که تنها مشتمل بر حکمت عقلی باشد و احکام شرعی در آن نباشد کتاب آن است که مبین احکام شرعی باشد. سعیدین جبر آیت «ولقد کتبنا فی الزبور...» بر خواند و گفت: زبور، تورا و انجیل و قرآن است. و ذکر آن است که در آسمان است. برخی نیز در تفسیر آیت مذکور زبور را بمعنی مزبور (مکتوب) دانند. (تاج العروس). زبور نام غالبی مزامیر داود (ع) است. شاعر گوید:

«مقدرات دارسات مثل آیات الزبور».

و بیشتر مردم زبور گویند. (محیط المحيط). کتاب داود را بخصوص زبور نامند و خداوند گوید: آتینا داود زبورا. (قرآن ۴/۱۶۳) (مفردات راغب). نام کتاب داود (ع) و این لفظ عبری است. (آندراج). نام کتاب منزل که بر داود علیه السلام نازل شده. (شرفنامه منیری). نام کتاب حضرت داود علیه السلام است. (ترجمان القرآن عادل بن علی ص ۵۴). هر تیز آتر کلمة عربی مأخوذ از لهجات جنوبی و بمعنی نوشته داند و گوید بهمین معنی در شعر جاهلیت آمده و فرزدق آنرا بهمین معنی بکار برده است. (تفاضل: DXXXV و ۱) «دائرة المعارف اسلام» جفری گوید: بدیهی است که تصحیفی است در کلمه‌های از مأخذ یهودی یا مسیحی و شکل آن بدون شک تحت تأثیر ریشه عربی «زیر» (نوشتن)

قرار گرفته ولی احتمال میرود که خطی در مزبور^۱ عبری یا مزموره^۲ سریانی که در میان یهودیان و مسیحیان و حتی در عهد جاهلیت بکار میرفته و سپس بصحف داود اطلاق کرده‌اند باشد. رجوع شود به جفری (صص ۱۴۸ - ۱۴۹). (حاشیه برهان قاطع ج معین). بعضی زبور را لغة سریانی و بعضی کتابی میدانند که از آسمان نازل شده و فرق زبور و قرآن را گفته‌اند که: قرآن مجید دارای حکمت عقلی و احکام شرعی هر دو هست و زبور حکمت عقلی محض است که بر داود نازل شد. و هیچ حکم شرعی در آن نبود. بعضی مطلق کتاب خدا را که از آسمان نازل شده زبور گویند. (مفردات راغب). در کشف اصطلاحات الفنون آمده: زبور بفتح زای، لفظی است سریانی بمعنی کتاب و تازیان نیز آنرا بهمین معنی استعمال نموده‌اند. حتی در آیات مبارکات کلام الله هم بدین معنی آمده. چنانکه در این آیت: «کل شیء فعلوه فی الزبور» (قرآن ۵۴/۵۲): ای فی الکتب. و زبور بر حضرت داود نازل گردید، بطریق آیات مفصلات. لکن آن حضرت یکجا و بین الدفتین مندرجات زبور را بر قوم خویش ابلاغ کرد. و بیشتر محتویات این کتاب آسمانی مواعظ و اندرز است و باقی آن مدح و ثنای ایزد متعال میباشد بما هو یستحقه و احکام و نظامات شرعیه در کتاب آسمانی جز آیاتی مخصوصه نباشد. بدانکه هر کتابی که بر پیغمبری نازل میشود، از علوم و دانش آن اندازه حاوی است که آن پیغمبر بدان اندازه دارای آن علوم میباشد. و از حکمت الهیه با خبر است، تا چیزی که آن پیغمبر عالم نیست در آن کتاب یافت نشود. و کتب آسمانی هر یک را بر دیگری رجحان و افضلیتی هست، بدان میزان که پیغمبر صاحب کتاب را بر سایر پیغمبران افضلیت میباشد از این رو قرآن مجید را بر سایر کتب آسمانی افضلیت همان قدر است که پیغمبر آخرالزمان را بر سایر پیغمبران. و اگر کسی گوید: که بین کتب آسمانی افضلیت نیست، گوئیم در حدیث آمده که سوره فاتحه الکتاب افضل سوره‌های قرآن است. پس وقتی که افضلیت در پاره‌ای از قرآن بر پاره دیگر درست و صحیح آمد، معلوم میگردد که من حیث المجموع کلام الله مجید را در افضلیت بر سایر کتب آسمانی، مانعی متصور نیست. (از کشف اصطلاحات الفنون ج استنبول ص ۶۷۸). این التذمب آرد: زبور مزامیر داود است مشتمل بر ۱۵۰ مزامیر. (از فهرست ابن التذمب). سعودی آرد: بیشتر اسرائیلیان، استعمشیان و عنانیان که به عدل و توحید قائلند، در تفسیر کتب عبرانی مانند تورا و زبور که ۲۴ کتاب و ترجمه آنها به

عربی است، تنها بر عده‌ای خاص از اسرائیلیان اعتماد دارند. و تفسیرشان را می‌پسندند. ما بیشتر این مترجمان مورد اعتماد را دیده‌ایم و از آن جمله‌اند: ابوکثیر یحیی بن زکریا، کاتب طبرانی، و سعیدین یعقوب فومی^۳ که خود اشعشی مذهب و شاگرد ابوکثیر بود و با راس الحالوت در عراق داستانشان دارد. ترجمه و تفسیر سعید فومی را بسیاری از اسرائیلیان بر دیگر ترجمه‌ها رجحان می‌نهند. (از التنبیه والاشراف تألیف سعودی صص ۱۱۲-۱۱۳) مؤلف کشف الاسرار آرد: زبور نامی است خاصه این کتاب (کتاب داود) را. و گفته‌اند زبور صدو پناه سوره است که در آن ذکر خدا نه و حکم نه و فریضة نه و حلال و حرام نه. (کشف الاسرار و عدة الابراج ج ۲ ص ۷۶۸).

ابوالفتح رازی آرد: حمزة و خلف، «زبور» را در آیه «... و آتینا داود زبورا» بضم زاء، خواندند و دیگر قراء بفتح راه خواندند و در خیر است که داود علیه السلام زبور برگرفتی و بصحرا شدی، علمای بنی اسرائیل در پس او ایستادی و مردمان از پس علما ایستادندی و جنیان از پس مردمان بایستادندی و مرغان در هوا پردرپر گسترندندی و سایه بر ایشان افکندندی از خوشی آواز داود. (تفسیر ابوالفتوح ج ۱ ص ۷۸ و ۷۹): و بحق تورات و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۶).

ای پسر شعر حجت ازیر کن

که پر از حکمت است همچو زبور.

ناصر خسرو.

خامشی از کلام بیهده به

در زبور است این سخن مسطور.

ناصر خسرو.

چمن شده‌ست چو محراب و عندلیب همی

زبور خواند داودوار در محراب. معزی.

گر بر دلم زبور بخواند نشود

کانبجیر مرغش از لب انجیل خوان اوست.

خاقانی.

صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان

چنانکه نغمه داود در آداه زبور.

ظہیر فاریابی.

هر کسی ز آواز خود شد پرغرور

لیک این ختم است بر صاحب زبور. عطار.

عیسی پرست را گو، مبخوان زبور و انجیل

کاینجارها نکردند، نه مصحف و نه دفتر.

؟ (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۸).

بهر ضمیر انورت، حقه در مکرمت
درج کلام معجزت، لوح زبور مردمی.

؟ (از ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۲۳).

|| (۱) هر کتاب حکمت، (منتهی الارب).

|| بگفته برخی، زبور اسم کتابی است که

مخصوص بیان حکمت‌های عقلی باشد و بیان

احکام شرعی نکنند. در مقابل کتاب که

متضمن احکام شریعت نیز هست، دلیل این

سخن آن است که زبور داود (ع) متضمن بیان

حکم شرعی نیست. (از مفردات راغب).

|| هر بنشته غلیظ الکتابه را زبور گویند. (از

مفردات راغب). || برخی گویند: از میان کتب

الهی هر کتاب صعب الوقوف را که بسختی

درک شود زبور گویند. (از مفردات راغب).

|| اسلک. || اخرقه. (اقرّب الموارد) (محیط

المحیط) (المنجد). || زبور نزد اهل تصوف

عبارت است از تجلیات افعال، و ثورات

عبارت است از تجلیات صفات و اسماء ذاتیه

و صفاتی و قرآن عبارت است از ذات بحث

بیط حق. و بودن زبور عبارت از تجلیات

صفات افعال، در معنی آن است که آن تفصیل

است مرتفای عقلیه اقتداریه الهیه را. و از

این رو حضرت داود علیه السلام جانشین حق

گردید در این جهان پس به احکام آنچه در

زبور بدو وحی رسیده بود ظاهر گردید.

کوههای بلند را به امر الهی برهروی بازداشتی

و آهن را در دست خویش چون موم نرم

ساختی و بر انواع مخلوقات حکمرانی کردی

سپس پادشاهی را بسلیمان ارثاً واگذار

فرمودی. علی هذا سلیمان وارث داود و داود

وارث مطلق حق بشمار میرفت و داود از

سلیمان افضل بود زیرا حق داود را خلافت

بخشید در آغاز امر، و او را بخطاب خود

مخصوص داشت و فرمود «یا داود انا

جعلناک خلیفه فی الارض» (قرآن ۲۶/۲۸).

و این مقام سلیمان را بهره و نصیب نشد. مگر

بعد از استدعا و تمنی وی آنرا بر سیل حصر.

(از کشف اصطلاحات القنون). رجوع به

کتاب انسان کامل شود.

زبور. [ز] ح [ا] کتابها. ج زبر، بمعنی کتاب.

(از اقرّب الموارد). بنشته‌ها. ج زبر، بنشته.

(منتهی الارب). جمع زیر است بمعنی مزبور و

بدین معنی است قراة حمزه آیت: «و آتینا

داود زبوراً» (قرآن ۱۶۳/۴) را به ضم «ز».

(اقرّب الموارد). جمع زبر. (دهار). ج زبر.

نامه‌ها. مفرد آن در فارسی معمول نیست. اچ

زبر باشد بمعنی مزبور، مصدری بجای اسم

نهاد. میبیدی در تفسیر آیت: «و اوحینا الی

ایراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و

الاسباط... و آتینا داود زبوراً» (قرآن

۱۶۳/۴) چنین آرد: حمزه، «زبوراً» بضم «ز»

خواند و این را دو وجه است، یکی آنکه جمع

زبر باشد بمعنی مزبور، مصدری بجای اسم

نهاد، چنانکه گویند هذا ضرب الامیر؛ ای

مضروبیه... و چنانکه مکتوب را کتاب

گویند... و روا باشد که آنرا جمع کنند و گرچه

مصدر است زیرا که بجای اسم افتاده، نبینی

که کتاب مصدر است در اصل، لکن چون

بمعنی مکتوبست او را بر کتب جمع کنند،

همچنین زبر را زبور جمع کنند، لوقوعه موقع

الاسم و هو المزبور و ان کان فی الاصل

مصدراً. وجه دوم آنکه احتمال دارد زبور بضم

جمع زبور باشد بفتح... (از تفسیر کشف

الاسرار و عدة الابراج علی اصغر حکمت

ج ۲ ص ۷۶۷). رجوع به تفسیر آلوسی و

«المنار» در ذیل آیه ۱۶۳ از سوره نساء شود.

|| (در تداول عامه) زبور (کتاب داود) را زبور

نیز گویند. (از محیط المحيط). اچ زبور.

(مفردات راغب). میبیدی در تفسیر آیت... «و

آتینا داود زبوراً» آرد: حمزه زبور را بضم

خواند و این را دو وجه است یکی آنکه جمع

زبر باشد... وجه دوم آنکه احتمال دارد که

زبور بضم جمع زبور باشد بفتح، و این جمعی

باشد زوائد از آن حذف کرده، و برخلاف

حرکت اقتصار کرده، چنانکه گویند: کزوان و

کزوان و وزشان و وزشان آند و آشد و فرس

وژد و خیل وژد... چون روا بود که اینها را

چنین جمع کنند. (از تفسیر کشف الاسرار ج ۲

ص ۷۶۸).

زبور. [ز] ح [ا] زبان جرهم بن فالج و

فرزندان او. و ایشان دومین قومند که در

«عربه» یا زبانی جدید سخن گفتند. یاقوت

گوید: دومین زبانی که خداوند بشر را بدان

زبان گویا کرد، زبان زبور است. نخستین

قومی که بدین زبان متکلم شدند. بنو جرهم بن

فالج بودند. جرهم و فرزندانش دومین قومی

بودند که به زبان عربی سخن گفتند، زبان

ایشان زبور و کتاب ایشان زبور بود. (از معجم

البلدان ذیل عربیه).

زبور. [ز] ح [ا] نام جد محمد بن عبدالله بن

زیاد زبوری، و او را بمناسبت نام جدش

زبوری نامند. (از لباب الانساب سماعی).

رجوع به زبوری شود.

زبوری. [ز] ح [ص] نسبی) نسبت است به

زبور که نام شخصی است و یکی از اولاد او

نیز با همین نسبت شهرت دارد. (از لباب

الانساب سماعی). رجوع به ماده بعد شود.

زبوری. [ز] ح [ا] محمد بن عبدالله بن زیاد

بغدادی، مکتی به ابواحمد. از محمد بن غالب

تتمام و ابویکر عبدالله بن ابی الدنیا و جعفر بن

محمد... و احمد بن موسی التجار سماع دارد.

ابوعمر بن سماک و حسین بن محمد بن عبید

عسکری و ابوالحسن علی بن عمر الدارقطنی

از او روایت دارند. زبوری در جمادی الآخره

سال ۵۳۰ ه. ق. درگذشت. (از لباب الانساب
سماعی).

زبور. [ز] ح [ا] گرداب باشد و آن عقبه‌ای است

در دریا. (آنتدرج) (برهان قاطع). گرداب را

گویند. (جهانگیری). گرداب در دریا. (ناظم

الاطباء).

زبول. [ز] ح [ع] مص) کود دادن با سرگین.

اصلاح زراعت و زمین با سرگین و مانند آن.

زبَل [ز]. (اقرّب الموارد).

زبول. [ز] ح [ا] نوایی است که مطربان زنند.

شعر ندارد. (فرهنگ اسدی).

زبول. [ز] ح [ا] در مدت جنگ ابومالک با

کنعانیان او، در شکم وکیل ابومالک بود.

(سفر داوران ۹: ۲۸ و ۴۱) (از قاموس کتاب

مقدس). بستانی آرد: از رئیس شهر شکم در

روزهای جنگ ابومالک و ملیان کنعان است.

وی در مدت غیاب ابومالک، حکومت شهر

شکیم را بر عهده داشت و از دشمنان مردم

کنعان بود. او جملا و برادران او را از شکیم

براند. در کتاب قضاة ۹: ۲۸ تا آخر از او یاد

شده است. (از دائرة المعارف بستانی).

زبولون. [ز] ح [ا] (منزل) اسم محلی است

که در مرز و بوم جنوبی اشیر واقع است (کتاب

یوشع ۱۹: ۲۷) و دور نیست که همان شعب

حالیه باشد. و نسل ایشان را زبولونیان^۲

گویند. (کتاب داوران ۱۲: ۱۱) (از قاموس

کتاب مقدس). رجوع به ماده بعد شود.

زبولون. [ز] ح [ا] پسر ششمین یعقوب و

لیث (سفر پیدایش ۳۰: ۲۰) و درباره قسمت

ذریه او در زمین موعود یعقوب توسط بهره و

بخشش نبوتی مدتی مدید قبل از تعیینش

معین فرمود و از ساحل دریا و بتدرگاهها نیز

میداشت. (سفر پیدایش ۴۹: ۱۳) (قاموس

کتاب مقدس). بستانی آرد: زبولون ششمین

فرزند یعقوب است از هسر او لیث. داستان

ولادت این فرزند در سفر تکوین (فصل ۳۰:

۱- Zebul (دائرةالمعارف بستانی).

۲- کتاب قضاة در قاموس کتاب مقدس گاه با
رمز «قض» و گاه با رمز «داو» آمده اما در
فهرست رموز آن کتاب فقط «داو» آورده شده
است.

۳- عبارت اندکی منشوش است و مقصود آن
است که نسل ساکنان زبولون را که از فرزندان
زبولون بودند، زبولونیان خوانند، بطور کلی از
مطالعه ترجمه یکایک اسباط در کتاب قاموس
مقدس استفاده میشود که: محل سکناى هر یک
از اولاد اسباط یعقوب بنام آن فرزند و آن سبط
خوانده میشود، چنانکه در ذیل «یسا کار» که نام
پنجمین اولاد یعقوب است بطور صریح چنین
آمده: اراضی یسا کار شامل دشت یزرعیل... و از
شمال به زبولون...

۴- (دائرةالمعارف بستانی) Zebulon - 4

۱۹ و ۳۰) بدینگونه آمده: لیشه برگشت و باردار شد و ششمین فرزند برای یعقوب بزاد، سپس گفت خداوند مهری نیکو بخشید اکنون دیگر شوهرم یا من خواهد بود زیرا برای او شش فرزند آورده‌ام، و لیشه این فرزند را زبولون نام داد. از زبولون پیش از این ندانیم که فرزندانی بنام: سارد، ایلون (یا خلیل) بازگدارد. نگاه کنید به سفر تکوین ۴۶:۱۴. (از دائرةالمعارف بستانی):
یهودا و یساخر دادجوی زبولون آزاده خوب‌رویی.

شمسی (یوسف و زلیخا).

زبولون. [ز] [اخ] (سیط...) بنوزبولون یا زبولونیان یا قبیله زبولون، یکی از اسباط یعقوب، از اولاد زبولون ششمین فرزند او. در قاموس کتاب مقدس آمده: یکی از مقاطعات بارآور و خرم زمین کنعان به سیط زبولون داده شد که فیما بین بحر روم و دریای جلیل بود. (انجیل متی ۴:۱۳). حدودش از قرار تفصیل است: از جنوب، مرز و بوم یسا کار، از شمال، اشیر و نفتالی و چمن ابن عامر و ساحل عکا و کوه کرمل نیز در این ضمن است و سیط نفتالی با زبولون معاهده نمودند و با باران و دیوره متحد گشتند و برای محاربه یابین و عسا کراو بیرون آمدند. (کتاب داوران: قضاة ۵:۱۸). ایلون که یکی از داوران بنی‌اسرائیل است از این سیط بود و او درگذشت و در ضمن حدود خود مدفون گردید. (کتاب داوران ۲:۱۲). و باید دانست که زبولون را در میان اسباط بنی‌اسرائیل مقامی اعلی و بااهمیت بود، چنانکه وقتی تعداد افراد اسباط را همی کردند (سفر اعداد ۱:۳۰ و ۳۱) عدد بنی‌زبولون به ۵۷۴۰۰ و از آن پس به ۶۰۵۰۰ نفر رسید. (سفر اعداد ۲۷:۴۶). چون زمین این طایفه از نقاط مرکزی دور بود بدان واسطه در حوادث مهمه تاریخ یهود دست نداشتند و چنانکه از داوران ۱:۳۰ استفاده میشود، تمامی اهالی زمین را اخراج نکردند بلکه با بسیاری از ایشان صحبت از آمیزش و قومیت زده بدان لحاظ از جاده راست عدول نموده قدم بطریق معوج بت‌پرستی گذارادند و بعضی از ایشان فرستادگان حزقیا را دشنام داده سقط گفتند. (دوم تواریخ ایام ۳۰:۱۰ و ۱۸). و تغلت فلاسر ساکنان اراضی زبولون را دستگیر نمود. (دوم پادشاهان ۵:۲۹). لهذا از آن پس ایشان را تاریخ سیطی نمیباشد. (از قاموس کتاب مقدس). بستانی آرد: سیط زبولون پس از افتتاح ارض مقدس سرزمین پهناوری بدست آورد. یوسفوس گوید: سرزمین سیط زبولون از دریاچه جنیسارت از طرف شرق تا کرمل و ساحل دریای روم امتداد دارد و

شکارگاههای بحیره جلیل و جلگه مطح بتأوف و همه تنگه‌های حصینه و کوه تابور (طور) که در جنوب آن است و ناصره و قانا و طبریه در آن سرزمین واقع است. در جنگ سبیرا، قبیله زبولون از شمال بیاری نفتالی برخاست و ۵۰ هزار تن را برای شرکت در مباحثت با داود به حبرون فرستاد، این عده بدست آشوریان اسیر شده بیشتر آنان پس از دوران اسارت به اورشلیم بازگشتند. قبیله زبولون به شجاعت و جنگ‌دوستی و کشاورزی مشهورند و در نقاط مرزی سرزمین خود با فینیقیان روابط بازرگانی داشتند. (از دائرةالمعارف بستانی).

زبولون. [ز] [اخ] (بنو...) اولاد زبولون ششمین فرزند یعقوب. سیط زبولون. سیط ششم از اسباط. زبولونیان. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۴۴۲ و ماده قبل و زبولونیان شود.

زبولونیان. [ز] [اخ] نسل ایشان (سیط زبولون که ساکن در مرز و بوم جنوبی اشیرند) را زبولونیان گویند. (کتاب داوران ۱۲:۱۱) (از قاموس کتاب مقدس).

زبون. [ز] (ص) خوار. (فرهنگ نظام) (انجمن آرا) (آندراج) (ناظم الاطباء) (غیات اللغات). زیردست. (برهان قاطع) (شرفنامه منیری). بی‌مقدار. ناچیز. حقیر. ذلیل. توسری‌خور. ستمکش. فاقد مقام و موقع در میان مردم یا در محیطی خاص. رجوع به زبون شدن، زبونی کشیدن و دیگر ترکیبات زبونی و زبون شود. [آسان. سهل. خوار]. گفتم که داروییست مرا آن هلاهل است دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون.

سوزنی.

— زبون چیزی (کسی) بودن؛ مجازاً، مقهور او بودن. در برابر آن بغایت کوچک و ناچیز بودن:

زبون بود چنگال او [طغرل] را کلنگ شکاری که نخجیر او بد پلنگ. فردوسی. خود نباشد جوح هر کس را زبون کاین علف‌زاری است زاندازه برون. مولوی. — زبون کسی بودن؛ مطیع او بودن. (از مجموعه مترادفات). سرسپرده و رام او بودن. کوچکی او کردن. خود را در برابر آن چیز یا آن کس ناچیز و خردگرتن:

بهر کار ما را زبون بود روم کنون بخت آزادگان گشت شوم. فردوسی. تا زین سپس همی گه و بیگاه خوش زبیم زانی بهیچ حال زبون کسی نیم. منوچهری. نه از تواضع باشد زبون دون بودن نه حلم باشد خوردن قفا ز دست جهود. جمال‌الدین عبدالرزاق.

زبون عشق شوتا برکشتند

که هر گاهی که کم گشتی. فزونی. عطار. چاره کرباس چه بُود جان من جز زبون رای آن غالب شدن. مولوی. ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم. مولوی. برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن زبون زن شدن آیین شیر مردان نیست.

ملا حسین کاشفی. — [دستخوش و بازیچه دست کسی بودن. مقهور دست کسی بودن و جز به اراده او کار نکردن:

زن ارچه زبرک و هشیار باشد زبون مرد خوش‌گفتار باشد.

(ویس و رامین).

رجوع به ترکیب بعد شود.

— زبون گرفتن کسی راه او را بازیچه گرفتن. با زبان خوش او را در دست خود داشتن و به اراده خود گرداندن. او را مقهور اراده خویش ساختن:

ای مر ترا گرفته بت خوش‌زبان زبون تو خوش بدو سپرده دل مهربان زبون.

ناصر خسرو.

رجوع به ماده زبون گرفتن شود.

[بست‌ترین جنس از هر چیزی. ضایع و بد. (ناظم الاطباء). بی‌بها. (آندراج) (انجمن آرا). ضایع و بد. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام): اسپرزه... سفید و سرخ و سیاه می‌باشد و بهترین او سفید و زبون‌ترین او سیاه است. (تحفة حکیم مؤمن). نوعی که پیدانه است و کشمش نامند بهترین او سبز و زبوتترین او سیاه است. (تحفة حکیم مؤمن). و روزبروز بخوبی و بدی و کم و زیاد اخراجات و طعام خاصه و خسادمان رسیده (ناظر) که تحویلداران اجناس زبون بخرج ندهند. (تذکره الملوک ص ۱۷). و آنچه از زرهاى قلابی و زبون باشد جدا کرده تسلیم صاحب زر مینماید. (تذکره الملوک ص ۳۴). [ضعیف. (انجمن آرا) (آندراج). بیچاره و ضعیف. (شرفنامه). عاجز. (فرهنگ نظام). ناتوان و ضعیف و کم‌زور و عاجز و درمانده و بیچاره. (ناظم الاطباء):

ز مردان ازین پیش ننگ آمدت زبون بود مرد را بچنگ آمدت. فردوسی. و بنده زبون نیست که بدولت خداوند انصاف

۱- زبون بمعنی آسان، در ترکیبات زبون داشتن و زبون گرفتن نیز آمده ولی ناظم الاطباء این معنی را نیاروده و بجای آن زبون بمعنی مشکل و بازحمت یاد کرده است. ما تا کنون شاهدهی برای آن در فارسی نیافته‌ایم و در صورت وجود شاهد، این کلمه از اعداد خواهد بود.

خویش از وی تواند ستد. (تاریخ بیهقی).
 ترا جنگ با شاه ما آرزوست
 گمانی بری کو زبون چون بهوست.
 (گرشاسب نامه ص ۲۱۵).
 آزرده کرد کزدم غربت جگر مرا
 گویی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا.
 ناصر خسرو.
 زبان از یاد توحیدش زبونست
 که از حد و قیاس ما برونست. ناصر خسرو.
 تو که در علم خود زبون باشی
 عارف کردگار چون باشی؟ سنائی.
 پیل است در سما زبون، پیل هوایی بین کنون
 آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته.
 خاقانی.
 اوحدی گر تو صد زبان داری
 عاشق بی درم زبون باشد. اوحدی.
 چه خیانت برتر ز خون خوردن
 و آنکه از حلق هر زبون خوردن. اوحدی.
 گفت پیغمبر که هستد از فنون
 اهل جنت در خصوصها زبون
 از کمال حزم و سوءالظن خویش
 نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش. مولوی.
 الاغر. زار و نزار:
 زبون تر از مہ سی روزہ ام مہی سی روز
 مرا بطغر چو خورشید خواند آن جوڑا.
 خاقانی.
 سالی یک مرتبه شتران را ناظر دیده، بچاقی و
 لاغری و زبونی اسقاط شتران برسد. (تذکره
 الملوک ص ۸۱). || نالنده. (برهان قاطع).
 نالان و نالنده. || مسلوب و منتهزم. (ناظم
 الاطباء):
 گرفتن ره دشمن اندر گریز
 مفرمای و خون زبوان مریز. اسدی.
 || گرفتار^۱. (شرفنامه منیری) (برهان قاطع)
 (ناظم الاطباء). فارسیان بمعنی گرفتار
 استعمال کرده اند. (دهار). محبوس و گرفتار.
 (ناظم الاطباء):
 برده دل من بدست عشق زبونست
 سخت زبونی که جان و دلش ربونست.
 جلاب.
 چون و چرا مجوی و زبون چرا مباحش
 زیرا که خود ستور، زبون چرا شده ست.
 ناصر خسرو.
 ای بوده زبون تن زهر تن
 همواره چرا زبون بزازی.
 ناصر خسرو (دیوان چ تقوی ص ۴۷۶).
 با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا
 در کف سهم تو جان گردان مانده زبون.
 رشید وطواط.
 مہی که کرد تم را به بند فتنه اسیر
 بتی که کرد دلم را به دست عشوه زبون.
 رشید وطواط.

چو تو در دست نفس خود زبونی
 مثال از دست شیطان برون. پوریای ولی.
 بشعر تهیت ار رفت اندکی تأخیر
 تم رهین عنا بود و جان زبون سقم. سروش.
 || (۱) بیعانه و پولی که پیشکی جهت خریدن
 چیزی میدهند.^۲ (ناظم الاطباء). رجوع به
 ربون و اربون شود. || (ص) راغب. (برهان
 قاطع) (دهار) (شرفنامه منیری). راغب و
 حریص و آزمند. (ناظم الاطباء).
زبون. [ز] [ع ص] اشتر که لگد زند دوشنده
 را. (مہذب الاسماء): ناقة زبون؛ شتر ماده
 بسیار راننده و زننده مردم را. (منتهی الارب).
 ناقة زبون؛ یعنی شتری است دورکننده. (شرح
 قاموس). شتر لگدزن. (منتخب اللغات). از
 شتران، سخت دورکننده و از خود راننده را
 گویند. (اقراب الموارد). ناقة زبون آن است که
 دوشنده را میزند و میراند و معمولاً ناقة یا کاندہ
 زانوان میزند. (تاج العروس). شتری را گویند
 که به وقت دوشیدن دوشنده را لگد زند.
 (برهان قاطع).^۳ ناقة زبون؛ شتر ماده بسیار
 راننده و زننده مردم را. (منتهی الارب)
 (آندراج). اشتر ماده دفع کننده. (مقدمه الادب
 زمخشری). شتر ماده لگدزن. (کشف اللغات).
 || حرب زبون (مجازاً): جنگی را گویند که
 دفع میکند بعضی (از جنگاوران) بعض دیگر
 را از بسیاری. (اقراب الموارد) (شرح قاموس).
 جنگ سخت که مردم را بازدارد و دور کند از
 جنگ کردن و جز آن. (منتخب اللغات).
 حرب زبون؛ جنگی را گویند که مردم را
 مصدوم میسازد و میراند یعنی آنرا به «ناقة
 زبون» تشبیه کنند. و در اساس است، زبون
 جنگی سخت است مانند ناقة سختی که
 لگداندازی میکند. برخی گفته اند جنگ را
 زبون گویند زیرا جنگاوران دفع میکنند
 یکدیگر را از بسیاری و انبوهی. (از تاج
 العروس). جنگ که مردم در آن از بسیاری
 یکدیگر را میرانند. (محیط المحيط)
 (البستان). جنگ سخت. (القاموس العصری،
 عربی - انگلیسی) (کشف اللغات). حرب
 زبون؛ جنگ که در آن بجهت کثرت و انبوه
 بعض مردم دفع کنند مر بعض را. (منتهی
 الارب). || آچاه که در نورد یا در میان آن که
 آب در آن گسرد آید، واپس رفتگی باشد.
 (منتهی الارب). چاهی که^۴ در آب کشیدن او
 واپس شدنی هست. (از شرح قاموس). چاهی
 که در جمع شدن آب در آن تأخیر و درنگ
 باشد. (تاج العروس) (قاموس) (اقراب الموارد)
 (محیط المحيط) (البستان). || گول. بیخرد.
 عربی نیست، مولد و زایده شده در عربست.
 (از شرح قاموس). زبون بمعنی غبی مولد
 است و بنوشته صحاح، زبون بدین معنی، از
 کلام اهل بادیه نیست. و مراد از غبی آن کس

است که وهم بسیار دارد و گول میخورد. (از
 تاج العروس). گول و نادان. (منتهی الارب)
 (ناظم الاطباء).^۵ غبی که وهم بسیار دارد و
 همراه میشود. زبون بدین معنی و بمعنی زیر
 (حریف)، مولد است و اهل بادیه آنرا بکار
 نبرند و شاید لغتی آراسی باشند، و زبون در
 آرامی بمعنی دوست، خریدار و فروشنده
 آمده است. و جمع زبون را زبان گویند و این
 برخلاف قیاس است، و جمع قیاسی آن زُبُن
 است.^۶ (از متن اللغة). گول و نادان. (کشف
 اللغات). زمخشری آرد: زبون کسیت که
 بسیار میغون شود، گویند «زین کثیراً»؛ یعنی
 فراوان میغون میشود. و این از باب ضبوط و
 حلوب^۷ است یعنی فعل مانند آن دو کلمه
 مستند است به سبب مجازاً، همچنانکه در این
 شعر آمده:

اذا رد عالی القدر من يستعیرها.

(از اساس اللغة زمخشری).

۱- زبون بدین معنی در فارسی بصورت اضافه
 یا با کلمه «به دست»، به کف، در دست و در کف
 همراه آمده.

۲- ناظم الاطباء را در این مورد مسلماً
 تصحیفی دست داده و ربون با «ر» را زبون با «ز»
 خوانده است.

۳- ظاهراً مؤلف برهان زبون را بدین معنی با
 ضم «ه» ضبط کرده و مسلماً از اغلاط است.

۴- در متن قاموس و دیگر کتب که در فوق یاد
 شده تقریباً این عبارت آمده: «الزبون؛ البثر التي
 فی ثابته استخار». استخار، بتأخیر افتادن و
 عقب افتادن است، و اما ثابہ، باید دانست که در
 لغت، ثاب و ثابہ بچند معنی آمده، اما ثابۃ
 البثر بخصوص بمعنی مقدار فراهم آمدن آب
 است در چاه. بنابراین عبارت شرح قاموس
 ترجمه صحیح متن عربی است اما نوشته منتهی
 الارب بطوری که ملاحظه میگردد مطلبی دیگر
 میرساند که با عبارت موجود در اصول عربی
 مطابقت نمیکند.

۵- گفته مؤلف منتهی الارب و ناظم الاطباء
 نشان می دهد که زبون بدین معنی مولد نیست و
 تنها زبون بمعنی حریف مولد است، اما
 همانطور که ملاحظه گردید صریح قاموس، تاج
 العروس، صحاح و محیط مولد بودن کلمه به هر
 دو معنی است.

۶- در قاموس عصری جمع زبون بمعنی
 مشری، زیان و زیانن آمده چنانکه ملاحظه
 خواهد گردید.

۷- زمخشری، نیز مانند ابن فارس در مقایس
 میکوشد زبون را بدین معنی از ریشه عربی
 بیآورد، منتهی زمخشری با ادعای مجاز و ابن
 فارس با تأویل و ارجاع زبون (چه بدین معنی و
 چه به دیگر معانی آن) به ریشه «زین» که در
 عربی بمعنی «دفع» آمده. وی میگوید لفظ
 مرکب از «ز ب ن» در عربی تنها بیک معنی آمده
 و آن دفع (راندن) است. رجوع به مقایس ج ۲
 ص ۲۰ شود.

زبون بمعنی ابله و بمعنی حریف، از باب ضبوط (ناقدهای که فریبی آنها با دست بیازمایند)^۱. و حلوب (ناقدهای که شیر او را بدوشند) است. و پیداست که استاد فعل در «ضبوط» و «حلوب» اسنادی مجازی است، از قبیل اسناد در «تاسر» و «الابن» بمعنی صاحب تمر و صاحب لبن، و لذا هیچگاه ضبوته و حلوبة گفته نشده چون در حقیقت این دو، صفت ناقه نیستند تا آنها را مؤنث بپارند. بنابراین میتوان زبون را بدین معنی صفت دانست بمعنی صاحب زین. (از محیط المحيط):

ستد و داد را میباش زبون

مردم بهتر که زنده و مغبون. سنائی.
|| حریف و مقابل، و بدین معنی مولد است. (منتهی الارب). حریف و هم‌پیشه، مولد است. (از شرح قاموس). حریف را مولدان زبون و هر یک را زبون گویند. (صحاح اللغة) (قاموس) (تاج العروس) (محیط المحيط) (اقرب الموارد). حریف و مقابل، و بدین معنی مولد است. (ناظم الاطباء). هم‌پیشه و معامل، و بدین معنی مولد است و شاید از لغات آرامی باشد. (متن اللغة). || مولدان فروشنده‌ای را گویند که خریداری ویژه دارد یعنی خریدار فقط از او جنس می‌خرد و برای خرید تنها نزد او رفت و آمد میکند. و بدین معنی در مقامات حریری «مقامه طعنیة» آمده: «قوم بالدون و خرج من الزبون». برخی گفته‌اند مقصود حریری آن است که «او از جمله اغیاء است»^۲ اما وجه نخست با سخن حریری در این مقامه مناسب‌تر است زیرا حریری لغزی در کلمه ضیف آورده و ضیف طفیلی را گویند که دنبال میهمان می‌رود بدون دعوت شدن از طرف میزبان. و این چنین کس را به دانست توصیف کنند چنانکه خود او گویند: «قوم بالدون»، نه ببنوا^۳. (محیط المحيط).
|| فروشنده زبون خریدار و خریدار نیز زبون فروشنده است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). || در لغت اهل بصره، خریدار را گویند. (محیط المحيط). خریدار. (دههار) (سروری) (رشیدی). زبون خریدار، و در مثل است: اذا رأیت الزبون فخذ منه الاربون.^۴ (دیباچ الاسماء):
ای بوده زبون تن زهر تن همواره چرا زبون بزازی. ناصرخسرو.
|| خریداری که چیزها را بر غایت تمام بخرد^۵. (سرهان قاطع). || خریداری که از یک فروشنده خریداری کند و برای خرید بتزاد او رفت و آمد کند، و این لغت مولدان است. آن فروشنده را نیز مولدان زبون و هر یک را زبون آن دگر خوانند. (از محیط المحيط). خریدار و فروشنده هر یک زبون آن دگر

است. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). || فروشنده چیزی به دیگری را زبون گویند همچنانکه خریدار را نیز زبون این فروشنده خوانند. (از محیط المحيط) (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). رجوع به معنی قبل شود. || (در تداول عامه) رفیق نامشروع زن. فاسق زن. و آن زن را زبونه خوانند. و گویند: زوبنها و زوبسته. (محیط المحيط). زبون یک زن شوهر دار، معشوق اوست و آن زن معشوقش را زبونه است. از فعل زبون. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸). || جامه‌ای را که به اندازه پیکر گیرند و پوشند زبون گویند از زین بمعنی جامه‌ای بقطع خانه. (از تاج العروس). نام یک نوع لباس که در میان مردم عراق متداول است زبون باشد. (از مجله لفة العرب سال ۹ ص ۵۰۰). جامه کوچکی که در زیر قبا پوشند. (برهان قاطع). جامه‌ای که به اندازه پیکر گرفته و پوشیده میشود. (متن اللغة). || موذی. (کازمیرسکی). || مشکل و بازحمت. (ناظم الاطباء). || به معنی زحمت دادن بکسی آمده است. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود. || کسی که معمولاً به حمام عمومی می‌رود. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود. || (مص) سرکشی. طغیان. روح عدم اطاعت. رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود.

زُبُون. [ز] [لخ] عشیره‌ای از محمودیان، از حجاز یا یکی از قبائل بادیة شرقی اردن. سبایله از شاخه‌های این عشیره‌اند. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله).

زُبُون. [ز] [لخ] فخره‌ای است وابسته به حراشه، از بنوهلیل که شعبه‌ای است از قبیله بنوحسن که در اطراف جرش منزل دارند. از ریشه آن اطلاعی در دست نیست. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله از تاریخ اردن شرقی ص ۳۳۳).

زُبُون آمَدَن. [زَمَ دَ] [مص مرکب] عاجز آمدن. ناتوان بودن. زبونی. عجز. ضعف؛ بد و نیک از ستاره چون آید که خود از نیک و بد زبون آید.

نظامی.

زُبُونَات. [زَب بوا] [ع ص] ج زَبُونَة:

بذبی الذم عن حسی بمالی

و زبونات اشوس تیحان.

سواربن مضرب (از لسان). رجوع به لسان العرب، اساس اللغة زمخشری، ناظم الاطباء و متن اللغة و «زبونه» در این لغت‌نامه شود.

زُبُونَان. [ز] [ص] ج زُبُون. ناتوانان، عاجزان. دست‌وپایستگان. زبردستان:

پهوگفت، با بسته دشمن به پیش

سخن گفتن آسان بود کم و بیش

توان گفت بد، با زبونان دلیر

زبون‌تر.

زبان چیر گردد چو شد دست چیر.

اسدی (گرشاسب‌نامه ص ۱۱۵).

زُبُون افکن. [زَ أَك] (ف مرکب) آنکه با ناتوانان زورآوری کند. ضعیف‌چزان. آنکه مردم ناتوان را بیازارد و با آنان زورآوری کند:

مشو با زبون‌افکنان گادول

که مانی در اندوه چون خر بگل. نظامی.

زُبُون بافته. [زَت / ت] (ن‌ص مرکب) پارچه نازک و سبک بافته شده. (ناظم الاطباء).

زُبُون تَر. [زَت] (ص تفضیلی) لاغرتر. نزارتر:

زبون‌تر از مه سی‌روزه‌ام مهبی سی روز

مرا بطنر چو خورشید خواند آن جوزا.

خاقانی.

رجوع به زبون شود. || آرام‌تر. آماده‌تر. سلیم‌تر:

چون با یاران خشم کنی جان پدر

بر من ریزی تو خشم یاران دگر

دانی که منم زبون‌تر و عاشق‌تر

پالان بزنی چو رنمایی با خر. فرخی.

|| ضعیف‌تر. آسان‌تر: راست جانب ما زبون‌تر

است که هر گریخته وی را جایی نماند اینجا

آید. (تاریخ بهیقی ج ادیب ص ۵۷۰). اگر

شکسته شوند بتجلیل بروند و بُه‌ها بردارند و

سوی ری کشند، که اگر ایشان را قدم از

۱- ضب: آزمودن فریبی حیوان با دست.

۲- از زبون بمعنی غبی.

۳- این سخن درست است اما بودن زبون را در عبارت حریری بمعنی فروشنده مسلم نمی‌کند.

۴- ن: ربون. (نسخه خطی دیباچ).

۵- در برهان قاطع و برخی از نسخ مغلوط جهانگیری زبون بدین معنی با ضم «ز» ضبط شده و ظاهراً اصلی ندارد زیرا اولاً در بیشتر نسخ جهانگیری این ضبط وجود ندارد و عبارت چنین است: زبون معروف و بمعنی خریداری بوده که در خریدن بغایت راغب بود. ثانیاً، مستند جهانگیری در آوردن زبون بمعنی خریدار راغب، فرهنگ میرزا است و در هیچیک از نسخ آن فرهنگ این ضبط نیست و چیزی که این سخن را مسلم می‌دارد آن است که رشیدی و سروری بقل از فرهنگ میرزا، زبون بفتح را بمعنی خریدار آورده‌اند. گفته رشیدی و سروری دلیل است بر این که مستند زبون بمعنی خریدار، فرهنگ میرزا است و این که این ماده در آن فرهنگ تنها با فتح ضبط شده است. رجوع به حاشیه برهان قاطع چ معین شود.

۶- دزی برای زبون به این معنی عبارتی از تاریخ ابن خلدون بگواه آورده است. عبارت مذکور هر چند بسیار مبهم است و دزی خود بدین نکته توجه داشت اما معنی مقصود از کلمه «زبون» که در آن عبارت است فهمیده میشود.

خراسان بگست، جز ری و آن نواحی که زبون‌تر است، هیچ جای نیست. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۵۵۳). رجوع به «زبون» و «زبون‌ترین» شود.

زبون‌ترین. [زَ تَ] (ص عالی) حقیرترین. خردترین. کوچک‌ترین؛ کنج: زبون‌ترین بیچۀ رویه. (منتهی الارب). || پست‌ترین جنس. ردی‌ترین. نامرغوب‌ترین؛ نوعی [از زیب] که بیدانه است و کشمش نامند، بهترین او سبز و زیو‌ترین او سیاه است. (تحفه حکیم مؤمن: زیب). زبرجد را انواع است و زیو‌ترین، زبرجد هندی است. (مغزن الادویه).

زبون داشتن. [زَ تَ] (مص مرکب) (کسی یا چیزی را) خوار شمردن و ناچیز گرفتن. آسان گرفتن. توجه نکردن و حقیر داشتن:

یکی ترک بد پیر نامش قلون
که ترکان ورا داشتندی زبون. فردوسی.
سواران ترکان که روز درنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ. فردوسی.
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
که ما داشتیم آن سپه را زبون. فردوسی.
گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش. ناصرخسرو.

این بد علاج و داروی دنبل که گفتم

گر بخردی مدار تو قول مرا زبون. سوزنی.

زبون شدن. [زَ تَ] (مص مرکب) (از چیزی) عاجز شدن و ناتوان گشتن از آن چیز:

شاه بی شهر چون ستاند باج
شهر بی ده زبون شود ز خراج. اوحدی.

— زبون شدن بدست چیزی یا کسی؛ مغلوب شدن. زمین خوردن پیش او:

دویست و پنجاه و سه سال کرد عمر چو هود
بدست مرگ زبون شد در این سرای دودر. ناصرخسرو.

|| تسلیم گشتن. خود را تسلیم کردن و در اختیار دیگری قرار دادن:

وگر بر تو بر، دست یابد بخون
شوند این دلیران ترکان زبون. فردوسی.

چاره کرباس چه بود جان من
جز زبون رای آن غالب شدن. مولوی.

رجوع به «زبون» و «زبونی» شود.

زبون کردن. [زَ کَ] (مص مرکب) (خود را) تحمل خواری کردن. تسلیم خواری و زبونی شدن. خود را بخواری افکندن:

نمودی خوار خود را و مرا چون خود زبون کردی
ترا هر چند گفتم کم کن این سودا فزون کردی. فرخی.

چه کرد آن سنگدل با تو، بسختی صبر چون کردی
چرا بیکارگی خود را چنین خوار و زبون کردی. فرخی.

— زبون کردن کسی را؛ مهوور ساختن او را. مغلوب کردن او را. غلبه یافتن بر او. آن کسی یا کسان را وادار تسلیم کردن؛ بسی قوت از قوت تو متین‌تر، زبون کرده است. (ترجمۀ تاریخ بیهقی).

چون زبون کرد آن جهودک جمله را
فتنه‌ای انگیخت از مکر و دها. مولوی.

که گروهی را زبون کرد او بسحر
من نیام جانب او نیم شیر. مولوی.

سپهدار گرشاسب تا زنده بود
نه کردش زبون کسی، نه افکنده بود. سعدی.

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هر دروان کرد خرج. سعدی.

— امثال:
زبون چارزبانی مکن: خود را اسیر عناصر اربعه مکن. (آندراج):

اسیر طبع مخالف مدار جان و خرد
زبون چارزبانی مکن دو حورلقا. خاقانی.

رجوع به «زبون کردن» و «زبونی» شود.

زبون کش. [زَ کُ] (نصف مرکب) زبردست آزار. عاجز آزار. (ناظم الاطباء).
مظلوم کش. پایمال‌کننده حق مظلوم:

گرچه در داوری زبونکش نیست
از حسابش کسی فراموش نیست. نظامی.

این ده که حصار بیهشان است
اقطاع ده زبون‌کشان است. نظامی.

زبون کشی. [زَ کُ] (حامص مرکب) زبون‌کش بودن. زبردست آزار بودن.

مظلوم کشی. حق‌کشی در مورد زبردستان و مظلومان. رجوع به زبونکش شود.

زبون گرفتار. [زَ گِ رَ تَ] (مص مرکب) خوار شمردن. بخواری با کسی رفتار کردن.

اهمیت ندادن. احترام نکردن: آنجای حشمتی
باید هر چه تمامتر، به آن کار پیش رود و اگر
بخلاف این باشد زبون گیرند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۹۴). یا قوت ملک چون این سخن
بشنید گفت او مرا زبون گرفته است. (اسکندرنامه نسخه نفیسی).

— زبون نگرفتن، خرد شمردن. خرد نگرفتن. تحقیر نکردن چیزی را. بی‌توجهی نکردن. رعایت کردن: یا او گندام چیزی را از آنها که
بر نفس خود پیمان گرفتند از عهد و میثاق الهی به آن طریق که بازگردم از راهی که به آن
راه می‌رود و کسی که زبون نمی‌گیرد امانت را... ایمان نیاورده‌ام به قرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۱۸).

|| مهوور ساختن. تحت تسلط و غلبه خود درآوردن. رگ حساب دیگری را بدست گرفتن. سوار کسی شدن: اما شرط سالاری
بنامی بجای آوری چنانکه آن مردک دست
بر رگ تو نهد و ترا زبون نگیرد. (تاریخ بیهقی

ج ادیب ص ۲۷۰). یک چند میدان خالی یافتند و دست به رگ وزیری عاجز نهادند و ایشان را زبون گرفتند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۶۳).

زبون گشتن. [زَ گَ تَ] (مص مرکب) گرفتار شدن. اسیر شدن. پای‌بند گردیدن: گر این‌سان بیک بلده گشتی زبون
که در پیش تخت تو ریزند خون. (گرشاسب‌نامه ص ۱۵۴).

آن مرغ که بود زیرکش نام
در دام بلای تو زبون گشت. عطار.

|| الاغر و نزار شدن. خسته و فرسوده گشتن: چو می‌تان بشادی شود رهنمون
بخسید تا تن نگردد زبون. فردوسی.

|| مهوور شدن. مغلوب گشتن. خوار گردیدن: همه روم تا خاور و هند و چین
زبون گشت گرشاسب را روز کین. (گرشاسب‌نامه ص ۳۲۸).

نیست از مردی عروس دهر را گشتن زبون
زن که خائن بود بر شوهر بمعنی شوهر است. جامی.

|| خوار شدن. دلیل گردیدن: چنان خوار گشتیم و زار و زبون
که یک تن سوی ما گراید بخون. فردوسی.

زبون گیری. [زَ] (نصف مرکب) ضعیف‌چیزان. مظلومان و ضعیفان را پایمال کند:

این یکی جادوی مکار زبونگیر است
چند گردی سپس او به سبکباری. فرخی.

و سپاهیان پارس چون شبانکاره و غیر ایشان
مردمانی‌اند زبونگیر چون امیری یا والیی کی
به پارس رود با سیاست و هیبت باشد همگان
از وی بشکوهند. (فارسنامه ابن بلخی ج قدیم ص ۱۶۹).

کای چون سگ ظالمان زبونگیر
دام از سر عاجزان برون گیر. نظامی.

زبون‌گیری نکرد آن صید نخچیر
که نبود شیر صیدافکن زبونگیر. نظامی.

ز معروفان این دام زبونگیر
بر او گرد آمده یک دشت نخچیر. نظامی.

در چنین ره مخسب چون پیران
گردن دامن از زبونگیران. نظامی.

مرغ دلم تا که زبونگیر شد
قصد بدو عشق زبونگیر کرد. عطار.

مهل ای خواجه کاین زبونگیران
شهر واژون کند و ده ویران. اوحدی.

و رجوع به زبونگیری شود.

زبونگیری. [زَ] (حامص مرکب) عاجز‌چیزانی: زبونگیری نکرد آن صید نخچیر
که نبود شیر صیدافکن زبونگیر. نظامی.

زبونگیری کردن. [زَ کَ] (مص مرکب)

عاجز چنانسی کردن. از آزار افتادگان روی گردان نبودن. رجوع به زبونگیر و زبونگیری شود.

زبون ماندن. [زَدَ] (مص مرکب) زبون گشتن، بخواری بسر بردن. خوار و زار بودن، زیر دست و ناچیز بودن؛

یکی نیک دان بخردی در جهان بماند زبون در کف ابلهان. رشید و طواط. با سر تیغ تو عمر سرکشان گشته هبا در کف سهم تو جان گردانان مانده زبون.

رشید و طواط. **زبون نالی.** [زَا] (حامص مرکب) کنایه از اظهار عجز و ناله بود، از عالم عاجز نالی و زار نالی و ضعیف نالی. (آندراج)؛

یا برمدی کار کن یا ترک کن مردانه کار کمتر از کار زبان باشد زبون نالی مرا. واله هروی (از آندراج).

زبونه. [زَنْ] (ع ص) زنی که فاسق دارد و مردی را رفیق نامشروع گیرد، و آن مرد را زبون گویند و عامه فعل آنرا بکار برند و گویند: «زوبسته»؛ یعنی آن مرد را زبون (فاسق) خود کرد، و نیز گویند: «زوبنه»؛ یعنی آن زن را رفیقه خود قرار داد یا رفیق آن زن شد. و بدین معنی است زابن. (از محیط المحيط). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۷۸ شود.

زبونه. [زَبْ بون] (ع مص) دفع، راندن؛ و انه لذوزبونه؛ یعنی او دارای دفع است، برخی گویند: دوزبونه، یعنی او حافظ حریم خویش است. سوارین مضرب گوید:

بذبی الذم عن احساب قومی و زبونات اشوس تیجان. (از لسان العرب).

— رجل دوزبونه؛ یعنی مردی که محافظ و مانع جانب خویش است. (تاج العروس). مردی که محافظ حسب خویش است. (محیط المحيط). مردی که نگهدار جانب خویش است و از آن دفاع میکند. (اقراب السواردا). زمخشری آرد: رجل دوزبونه؛ یعنی از حریم خود دفاع کننده است. دوزبونات نیز گویند. شاعر گوید:

وجدتم القوم ذوی زبونه و جتم باللوم تتلونه حرمت المجد فلا تزجونه و حال اقوام کرام دونه.

سوارین مضرب نیز زبونات آورده است. (از اساس اللغة زمخشری).

زبونه. [زَبْ / زَبْ بون] (ع!) گردن و عنق را میگویند. (شرح قاموس). گردن. (اقراب السواردا) (آندراج). گردن و عنق. (ناظم الاطباء). گردن. و گویند: خذ بقدرنه و بزبونه؛ یعنی بگیر گردنش را. (از لسان العرب). هر دو ضبط این کلمه از ابن الاعرابی است. و هم او حکایت کند که گویند: خذ بقدرنه و زبونه؛

یعنی بکنه. (از تاج العروس). (المص) کبر. (اقراب السواردا). گردن کشی و کبر. (مستهی الارب) (آندراج). کبر و غرور. (ناظم الاطباء). رجل فیه زبونه؛ یعنی در او کبر است. (صحاح) (از لسان العرب) (اقراب السواردا) (تاج العروس) (محیط المحيط) (البتان).

زبونه. [زَبْ بون] (ع ص) مردی که سخت مانع و محافظ پشت سر خویش باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). زبونه از مردان آن کس است که سخت و مانع ساوراء خود باشد. (متن اللغة). (از زبونه از مردان آن است که در او کبر باشد. (متن اللغة). (المص) بقی و سرکشی و خودسری. (ناظم الاطباء).

زبونی. [زَا] (حامص) ضعف و ناتوانی و سستی و عجز. (خواری و ذلت. (ناظم الاطباء). خوارشدگی. فرومایگی. قزم. (از منتهی الارب). زیر دستی. فاقد شوکت و موقع اجتماعی بودن. ضد محتشمی؛

چنین گفت از آن پس که بر دشت جنگ زبونست بر کار کردن درنگ. فردوسی.

کسی کو گنهکار و خونی بود بکشور بماند زبونی بود. فردوسی.

بجای زبونی و جای فریب نباید که یابد دلاور شکیب. فردوسی.

ما میدانیم که در این زمستان، چند رنج کشیدیم و هنوز هم در رنجیم زبونی بهتر از چنین محتشمی. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۶۲۲). مذهب رافضی بخانه‌ای ماند که چهار حد دارد و حد اول با جهودی دارد زیرا که بزبونی بجهودان مانند. (کتاب النقص ص ۴۲۲).

خواری خلل درونی آرد بیدادکشی زبونی آرد. نظامی.

زبونی گان ز حد بیرون توان کرد جهودی شد، جهودی چون توان کرد.

نظامی.

— تسن در زبونی دادن؛ ذلت و خواری پذیرفتن. خود را خوار و ذلیل ساختن. تسلیم شکست و فرومایگی شدن. تن بخواری دادن. (مرض و بیماری. (ناظم الاطباء). (افروتنی. تواضع. کوچکی کردن؛ از یکی از اکابر دین سؤال کردم که درویشی چیست، فرمود: زبونی. (انیس الطالین ص ۱۶۹).

زبونی دیدن. [زَدَ] (مص مرکب) خواری کشیدن. (آندراج). رجوع به زبون، زبون شدن، زبون گشتن، زبونی کشیدن، و زبونی شود.

زبونی کردن. [زَكْ دَا] (مص مرکب) تن بخواری دادن. خفت کشیدن. تحمل بدی و بستی کردن. خواری کشیدن. زیر دستی کردن؛

بهر بد که آید زبونی کم به روین دژت رهنمونی کم. فردوسی. جو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی.

سعدی. — زبونی کردن (کسی را، به دست کسی)؛ تحمل خواری از وی کردن؛

نه جستی گرگ بر میشی فزونی نه کردی میش، گرگی را زبونی. (ویس و رامین).

چون برترین مقام ملک دون قدر ماست چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم. سعدی. رجوع به زبون و زبونی شود.

زبونی کشیدن. [زَكْ دَا] (مص مرکب) زبون شدن. (آندراج). تحمل خواری.

خفت کشیدن. تن به زبونی دادن؛ بدین خوبی چنین درمانده چونی چرا چندین کشی آخر زبونی. جامی.

رجوع به زبون، زبونی، زبون شدن و زبونی کردن شود.

زبویه. [زَبْ] (لج) از قراء مرو است واقع در دوفرسخی آن، و جد ما قاضی ابومنصور محمد بن عبدالجبار سمعانی در آن ضمیمه‌ای داشت. (از انساب سمعانی).

زبویی. [زَا] (ص نسبی) نسبت است به زبویه که قریه‌ای است در دوفرسخی مرو. (از معجم البلدان) (از انساب سمعانی). رجوع به زبویه و ماده ذیل شود.

زبویی. [زَا] (لج) احمد بن سرور، مکنی به ابوحامد. وی کتب و اصول بسیار نگاشته و داستانهای فراوان دارد. از ابراهیم بن حسین و اسحاق بن ابراهیم سرخی نقل حدیث کند و ابواسحاق مذكر معروف به العبد الذلیل از او روایت دارد. ابوالعباس احمد بن سعید معدانی او را یاد کند و گوید: با کی بر او نیست. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: از ابراهیم بن حسین و اسحاق بن ابراهیم سرخی نقل حدیث کرده است. همین ابواسحاق که معروف به العبد الذلیل است از او روایت دارد و عیبی بر او نبوده است. (از معجم البلدان).

زبهر. [زَبْ رَا] (حرف اضافه مرکب) برای، بجهت، از برای، ازبهر. متعلق به؛

خود ملک و شهری، خاصه زبهر تو نهادند زین دست بدان دست به میراث تو دادند.

منوچهری.

۱- صریح آندراج، مستهی الارب و ظاهر بتان آن است که زبونه بمعنی کبر نیز مانند زبونه بمعنی گردن دارای دو ضبط است (ضم و فتح «زه»)، اما این مسلماً اشتباه است و تنها زبونه بمعنی گردن در کتب لغت به دو ضبط آمده است.

الموارد) (محیط المحيط) (متن اللغه) (الوسيط). ج زبیه (شفت خانه صیاد). (مهدب الاسماء). مفا کهایی در زمین. پشته‌های بلند. ج زبیه. (منتخب اللغات). || سوراخ‌های مورچگان. ج زبیه. بمعنی حفرة نمل. (از متن اللغه). || در مثل است که: بلغ السيل الزبي؛ در حق شخصی گویند که از حد خود درگذرد. (منتهی الارب). || بلغ السيل الزبي؛ مثل است برای کاری که چنان از حد گذرد که جبران نتوان کرد. و عثمان در آن هنگام که در محاصره قرار گرفت. در آغاز نامه‌ای به حضرت علی (ع) چنین نگاشت: اما بعد فقد بلغ السيل الزبي و جاوز الحزام الطين فاذا اتاك كتابي فاقبل الي، علی كنت ام لی. (از تاج العروس). مثل است در امری که در شدت یحیی رسد. (منتهی الارب). مثل است برای امری که در شدت از حد گذرد. (الوسيط). از زبیه. بمعنی رابیه است. مثل «بلغ السيل

۱- عاقق در عربی اسم فاعل است از عقوق و معنی آن کز او فرزند نامهربان یا پدر. قاطع رحم (پدر). یا پدر مخالفت‌کننده و بر ضد میل او رفتارکننده است. بنابراین عاقق عربی زبهر نیست. این ماده در جهانگیری زبهر ضبط شده. ۲- معلوم نیست این قید «از پس» از کجا وارد این کتاب شده. در دیگر مدارک موجود دیده نشد.

۳- معلوم نیست این قید «از پس» از کجا وارد این کتاب شده. در دیگر مدارک موجود دیده نشد.

۴- از مجموع نوشته‌های کتب لغت و شاهدها که آورده‌اند برمی‌آید که زبی بطور حقیقت و مجاز سه معنی کلی دارد: ۱- حمل. بار برداشتن. شاهد این معنی یکی بیتی است که جوهری نقل کرده و دیگری بیتی که ابن سیده از کیمت آورده. ۲- راندن بمعنی راه بردن کاروان. حرکت دادن حیوان و نظائر آن. ۳- راندن بمعنی وادار ساختن کسی بچیزی. راندن و سوق دادن چیزی به سوی کسی. و شاهد این معنی عبارت «زباه بشره» است که در همه مؤلفات و بمعنای معنی جدا گانه‌ای از عرب نقل شده. این جمله نشان می‌دهد که زبی بمعنی راندن معنوی. و سبب شدن و سوق دادن است. متنی این جمله بخصوص در مورد هدایت به شراست. عبارات لغت‌نویسان بخصوص نویسندگان لغت‌های عربی بقاری در این مورد سخت آشفته است.

۵- در بیت شعری از انوری که مضمون مثل عربی مشهور است این کلمه در حال اضافه به ضمیر غائب با الف (زباه) آمده و موجب اشتباهی بزرگ برای مؤلف غیاث اللغات گردیده. وی پس از آنکه یک بار «زبی» را معنی کرده و مثال «بلغ السيل...» را آورده. دیگر بار «زباه» را بسان لغتی مستقل عنوان و تفسیر کرده و این بیت انوری را مثال آورده است:

چه روی راه تردد قضی الامر فقم

چه کنی نقش تخیل بلغ السيل زباه.

ریخته و آمیخته و آویخته را بحذف «خ» قافیه کرده. (انجمن آرا) (آندراج).

زبی. [زَبَّئ] [ع مص] بار کردن. (شرح قاموس) (منتهی الارب). بار کردن کسی را. (آندراج) (متن اللغه). حمل است و جوهری این شعر را بگواه آورده است: تلك استغدا و اعط الحكم والها فانها بعض ما تزبي لك الرقم. و شعر زیر را این سیده از کیمت آرد: أهمدان، مهلاً لا تصح بیوتکم بجهلکم ام الدهیم و ما تزبی.

و بدین معنی است زبی در حدیث کعبه: فقلت له کلمة ازبیه بذلک علی الازعاج؛ یعنی سخنی گفتم تا بدین وسیله تحریک و وادار کنم او را... این سخن ابن اثیر است. (از تاج العروس). در حدیث کعب بن مالک است که: او را با دیگری محاورتی دست داد. روزی کعب داستان آن مجادلت نقل میکرد و میگفت: فقلت له کلمة لازبیه بذلک؛ یعنی با او سخن گفتم تا مگر بدین وسیله. او را ناراحت و پریشان کنم. و «ازبیه» در این حدیث بهمان معنی است که گویند: زبیت الشیء ازبیه؛ هرگاه حمل کنند او را. زیرا چیزی را که حمل کنند حرکت دهند و از جای بکنند. (از نهایه ابن اثیر). || از پس^۱ راندن. (منتهی الارب). از پس^۲ راندن کسی را. (آندراج). راندن. (شرح قاموس) (متن اللغه). بمعنی راندن است و شعری را که جوهری شاهد زبی بمعنی حمل آورده ابن سیده بدین معنی تفسیر کرده است. (از تاج العروس). || زبی به شره؛ بیدی رسانیدن.^۴ (منتهی الارب). بیدی رسانیدن کسی را. (متن اللغه). (آندراج) (شرح قاموس) (تاج العروس). || کندن چاله؛ حفر زبیه. (از متن اللغه). || خواندن کسی را به چیزی؛ زبیه الی هذا؛ یعنی خواند او را به این چیز. (از منتهی الارب). خواندن کسی را. (آندراج). گویند: ما زباهم الی هذا؛ یعنی چه چیز ایشان را بدین کار خوانده است و شاید وزاک در «ما وزاک الی هذا» که در تداول عامه عرب بمعنی مادعا ک، یعنی «چه خوانده است ترا» آمده است. محرف از زبا ک باشد. (از متن اللغه).

زبی. [زَبَا] [ع] (!) پشته‌های بلند زمین که آب به آن نرسد. ج زبیه بالضم، و مثل است در عرب: بلغ السيل الزبی. (غیاث اللغات).^۵ ج زبیه است (پشته‌های که آب بر آن فرو نرود). (اقرب السوارد) (منتهی الارب). ج زبیه. بمعنی رابیه (تپه) که آب بدان نرسد. (از تاج العروس) (محیط السحیط). زمین و پشته‌های بلند که آب سبیل به آن نرسد. (منتخب اللغات). || حفرة‌ها که در موضعی بلند کنده‌اند برای شکار شیر و گورگ. ج زبیه. (از اقرب

لرگز منی نکرد و رعونت زبهر آنک... رسوا کند رعونت و رسوا کند منی.

منوچهری. چنانکه هستی هرگز تو را نیابد وهم زبهر آنت نیابد. کز او لطیف تری. عنصری. هر کسی عنبر همی جوید زبهر بوی خوش تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری. عنصری.

زبهر تیرگی شب مرا رفیق، چراغ زبهر روشنی دل مرا ندیم. کتاب.

ب- مسعود سعد. به گاه رفتن از در درآمد آن دلبر زبهر جنگ میان بته و گشاده نقاب.

دیگران دین‌باز خفته او زبهر دین حق از نمد زین و بولین پایین و بستر یافته.

محمد بن سوس (از سبک‌شناسی ج ۳ ص ۱۰). **زبهر.** [زَهْ] (!) عاق^۱ و بیزاری پدر و مادر از فرزند. (ناظم الاطباء). عاق باشد. (جهانگیری). بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزند. و آنرا برعربی عاق گویند. (آندراج) (برهان قاطع).

زبهر. [زَهْ كَ د] (مص مرکب) زبهر. عاق باشد و زبهر کردن بمعنی عاق ساختن فرزند و بیزاری از او بود. (جهانگیری). ذیل زبهر. بیزار شدن پدر و مادر باشد از فرزندان. و آنرا برعربی عاق گویند. (برهان قاطع). عاق ساختن پدر و مادر فرزند را و بیزار شدن از او. (برهان قاطع) (آندراج).

زبیه. [زَهْمَ] [ع امص] عجله، گویند: مژ بزیه؛ یعنی با شتاب گذر کرد. (اقرب الموارد) (از قطر المحيط). عجله. (متن اللغه) (قاموس). نوعی از شتاب رفتن. (منتهی الارب). جوهری و مؤلف لسان العرب این لغت را نیاورده‌اند. (تاج العروس). || (!) گردون. (منتهی الارب) (آندراج).

زبیه. [زَ د /] [ع] (نمف) فروافتاده بود. (جهانگیری). فروافتاده باشد مطلقاً اعم از جایی یا از منصبی یا از قوت و قدرت. (برهان قاطع). فروافتاده و ساقط شده. خواه از جایی و یا از منصب و قوت و قدرت. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا آرد: در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع بمعنی فروافتاده آورده‌اند و در رشیدی اصلاً نیست. معلوم میشود که هر دو تصحیف‌خوانی کرده‌اند. و اصل آن زبیهه است. به دری بمعنی ریخته و ویران شده آمده. و آنرا بلفظ دری مخفف کرده رته گفته‌اند چنانکه باباطاهر همدانی گفته:

سلسل زلف بر رو. رته دیری

گل و سنبل بهم آینه دیری

پریشان چون کری آن تار زلفان

بهر تازی دلی آویته دیری.

الزبی؛ مقصود آن است که کار خیلی سخت شد و در سختی بحدی دور رسید، و «ربی» نیز روایت شده. (از محیط المحيط) (اقرب الموارد). بلغ السيل الزبی؛ مثل است، یعنی مشکل و دشوار شد کار. (متن اللغة).

زَبِيب، [ز] [ع مص] اجتماع آب دهان در دو کنج دهن. (از لسان العرب). || بسیاری موی. مصدر زَبَّ، مصدر دیگرش زَبَّ است. (متن اللغة). رجوع به ازب و زبب و زبیه و زیاء شود. || (کف آب. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (شرح قاموس) (ناظم الاطباء). و بدین معنی است زبیب در قول شاعر: حتی اذا تکشف الزبیب. (از لسان العرب). || زهر دهن مار. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). زهری است که در دهن مار است. (شرح قاموس). || هر میوه که خشک شده باشد، عربان زبیب گویند عموماً. (برهان قاطع). || خرمای خشک^۱. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || انجیر خشک. (اقرب الموارد). انجیر. (منتهی الارب) (آندراج). انجیر خشک. (ناظم الاطباء). انجیر پژمرده و آبرفته که در سایه خشک کنند. (از شرح قاموس). ابوحنیفه گوید یکی از اعراب سراه، زبیب را بمعنی انجیر بکار برده است و گوید: فیجلانی، انجیری است سخت سیاه و زبیب آن یعنی خشک آن نیکو است. همچنین ابوحنیفه حکایت کند از عرب که گویند: زبب التین؛ یعنی زبیب (خشک) ساخت انجیر را. بنابراین، سخن فیروزآبادی که در تفسیر زبیب گویند: خشک شده انگور و معروف است، درست نیست زیرا آنکه معروف است تنها خشک شده انگور است و زبیب بمعنی انجیر خشک معروف نیست پس زبیب را بطور مطلق نمیتوان گفت معروف است. (از تاج العروس). || انگور خشک. (اقرب الموارد). مویز. (مذهب الاسماء) (زمخشری) (منتهی الارب) (دهار) (بحر الجواهر). مویز. قشمش. کشمش. (مقدمه الادب زمخشری ج فلوگل ص ۵۹). مویز را گویند، و با دانه خوردن مویز درد اسماء را نافع باشد. (از برهان قاطع). بمعنی سوز و آن انگور است که خشک کرده می آرند. بهندی آنرا دا که گویند و اکثر ناواقفان این دیار آنرا منقی نامند. (غیث اللغات) (آندراج). کشمش. (ناظم الاطباء). پژمرده و آبرفته از انگر و انجیر است که در سایه خشک میکنند و آن را مویز میگویند. (شرح قاموس). خشک شده انگور، واحده آن زبیب و فروشده آن زباب و زبیبی است. (از تاج العروس). بیرونی آرد: زبیب را بلغت پارسی مویز گویند و به لغت رومی اسطافیدین گویند و بلغت هندوی داک دا، و

بر شاخ خشک می کنند، سپس خوشه ها را همچنان می برند و در جمعه ها لابلای برگها نگهداری میکنند. خشک شده انگور (زیب) دارای ماده الکلی بیشتری است و با آن شربتهایی نیکو میسازند که برای تلطیف سرفه و بیرون آوردن خلط در التهابات شدید ریوی و نیز برای تسکین التهابات و تصفیه بول نافع است. زیب در بیشتر شربتهای سینه بکار میرود و برخی از مردم نیز زیب را بر نیب انگور ترجیح میدهند. در یونان و روم باستان چندین قسم نیب بسیار عالی از زیب میگرفته اند. زیب علاوه بر داشتن مقداری از ماده سکرآور (الکل) که در انگور است مشتمل است بر ثانی تارتاریناس^۲ و یکی از خواص آن این است که اندکی میوه است. در آزمایشگاهها برای شیرین ساختن برخی از داروها آنرا بکار میبرند. (از دائرة المعارف ستانی):

شود انگور زیب آنکه کش خشک کنی چون بیاغاری انگور شود خشک زیب.

منوچهری.

این زیب ای عجیبی مرده انگور بود

چون ورا زنده کنی زنده شود اینت عجیب.

منوچهری.

نظمت لطیف و نثر، شیرین بود چنانک

در سامعه آغانی و در ذائقه زیب. سروش.

|| مویز است و آن غیر کشش است^۳. مؤلف

ذخیره خوارزمشاهی گوید: حرارت او

قوی تر از انگور باشد... اما کشمش بدو

نزدیک است و اندکی نفع کند. (از ذخیره

۱- مؤلف اختیارات بدیعی تصریح میکند که هر میوه خشک را زیب گویند جز خرما. و این مخالف نرشته برهان و ناظم الاطباء است، چنانکه ملاحظه میگردد.

۲- اسید تارتریک. نمک بتاسیم.

۳- تا اینجا با استفاده از کتب لغت و طب و دیگر مراجع بطور تصریح و تلویح، برای زیب بمعنی انگور خشک دو معنی یاد گردید: الف- زیب بمعنی مطلق انگور خشک شده، شامل بادانه و بیادنه همانگونه که تمر، رطب خشک را گویند. مرادف زیب بدین معنی مویز و کشمش است بطور عموم. ب- بمعنی انگور خشک دانه دار. در بیشتر موارد مویز بدین معنی بکار رفته. در اشعار و شواهد هر جا زیب آمده بمعنی نخست است، و با عبارت دیگر به اصطلاح منطقی، نسبت میان «زیب» و «کشش» عموم و خصوص من وجه است، زیرا در یک مورد (ماده اجتماع) تصادق دارند و آن مورد انگور خشک است بطور مطلق. در یک مورد تنها زیب بکار میرود و آن بخصوص دانه دار است و در موردی دیگر کشمش بکار میرود و آن بخصوص بیادنه است. شواهد و ادله معانی مزبور در متن یاد شده است.

راباسیوس گویند. تخم مویز را عرباطون گویند و بعضی گفته اند تخم مویز را بلغت رومی قوقین گویند. خاصیت او: ارحانی گوید مویز انگور آن است که ورمها را بنشانند و مایه ای که در او بود آنرا ببرد. گرم و تر است در یک درجه، و تخم او قابض است و سرد است در یک درجه و خشک است در دو درجه. (از ترجمه صیدنه بیرونی). مؤلف اختیارات بدیعی آرد: پارسای مویز گویند و هر ثمری که خشک شود زیب خوانند الا خرما که وی را تمر الرطب خوانند و زیب عنجد خوانند و بهترین آن خراسانی بود بزرگ و شیرین. گوشت وی گرم و تر بود در اول و دانه وی سرد و خشک بود در اول. جالیوس گوید: سرد بود در اول و خشک بود در دویم و دانه آن خوردن درد امعا را نیکو بود و معده و جگر درست دارد و گوشت وی گرده و مثانه را نافع بود و یاری دهنده بود در ادویه سهل چون ده درم در وی اضافت کنند چون بی دانه بود شکم براند. و آن نوع که لاغر بود و قابض حرارت وی کمتر بود و معده را قوه دهد و طبیعت یبند و محرق دم بود و مصلح وی خیارشیر بود و گویند شیر تخم تورک. اسحاق گوید: حدت دم بنشانند و قول اول اصح است و گویند مضر بود به گرده و مصلح وی عناب بود. مویز بدن را فربه گرداند و هیچ مضرت و اذیت نرساند مگر محرومی مزاج را و مصلح وی سکنجبین بود و یا از قوا که ترش چیزی بر سر آن خوردند. دیسقوریدوس گوید: گوشت وی چون بخورند موافق قصبه شش بود و نافع بود جهت سرفه و اگر گوشت وی با فلفل خلط کنند و یا با آرد جاورس (گاورس) و بیض بریان کنند و بعسل بخورند بلغم از دهن بیرون کشد و چون بیامیزند با آرد باقلا و کمون و ضماد کنند بر ورم گرم که عارض شود در اثنین بغایت سود دهد. و چون خلط کنند سحق کرده با شراب و بر هر چه پیدا شود در پوست مثل جدری و ریشهای شهیدیه و عفونات که در مفاصل بود و سرطانات چون ضماد کنند با شیر و بر نقرس نافع بود و چون بر ناخنی که جنب چسبانند زود نافع بود و قلع کند و مویز غذا زیاده از انگور دهد و جلاء مویز کمتر از انجیر خشک بود بمعده و بدل آن کشمش است. (اختیارات بدیعی).

انگور خشک شده است و از صادرات کشورهای خاورمیانه و کالیفرنیا و استرالیا است. از اقسام زیب یکی «سلطانه» است که دانه های آن کوچک است، و تخم ندارد، این نوع در «آزمیر» بدست می آید. (از الموسوعة العربیه). بستانی آرد: انگوری است که بوسیله حرارت مصنوعی یا حرارت خورشید خشک شده باشد. در برخی از نقاط اسپانیا انگور را

خوارزمشاهی). || یک نوع مایع الکلی است که از زیب گیرند. (از معجم الوسیط).
زیب. [زَب] [ع ص مضر] مضر زَبْ، بمعنی آنکه موی صورت و گوشه‌های آنبوه باشد. (از اقرب الموارد). مضر مرخم از زَب است در این بیت که شاعر گوید:

فآلیت لاشری زبیا بغیره

لکل اناس فی بیره خیر. (محیط المحيط).
 || (مضر) مضر زَبْ. آلت رجولیت طفل. (ناظم الاطباء). مضر زَبْ است بمعنی آلت مردان یا کودکان. و این لغت یعنی است. (از متن اللغة). رجوع به زَبْ و آزَبْ و زَبَّاهُ شود.
زیب. [زَب] (اخ) (دیر... دیری است در نواحی خنصره روبروی دیر اسحاق. (از تاج العروس از تاریخ ابن العدم).

زیب. [زَب] (اخ) پدر عبدالله بن زیب جندی تابعی. (منتهی الارب). پدر عبدالله بن زیب تابعی است از قریه جندیمن. (از تاج العروس).

زیب. [زَب] (اخ) ضبابی. از شاعران اسلامی است. (از تاج العروس).

زیب. [زَب] (اخ) ابوصالح العمی. او از شهرین خوشب روایت دارد. (از الجرح و التعديل تألیف ابوحاتم رازی چ حیدرآباد ج ۳ ص ۶۲۱).

زیب. [زَب] (اخ) ابن ثعلبه یا زنبب (به نون). صحابی است عنبری. (منتهی الارب). زیب بن ثعلبه بن عمرو، صحابی عنبری است از بنی تمیم و دارای وفادت است. او بهنگام فرود در راه مکه منزل میکرد و فرزندان او «عبدالله» و «زخی» و فرزندان این دو، یعنی شعیب بن عبدالله و عدون بن زخی، از او روایت دارند... ابوسلمه ثیودکی و همچنین حفید شعیث، سعید بن عمار بن شعیث، بوسله این شعیث از پدران او نقل روایت کنند و محمد بن صالح نرسی نیز از او نقل حدیث کند. (از تاج العروس). ابوحاتم رازی آرد: زیب بن ثعلبه عنبری تمیمی بصری در طنب^۱ واقع در راه مکه منزل میگرفت. وی از پیغمبر (ص) روایت دارد و فرزندان او عبدالله و زخی بن زیب و عدور بن زخی از او روایت دارند. ابو محمد گوید: پسرش شعیث بن عبدالله^۲ بن زیب از او روایت دارد. (از الجرح و التعديل ابوحاتم رازی چ حیدرآباد ج ۳ ص ۶۲۱). این اثر آرد: زیب جزء اسیرشدگان بنی العنبر بود، گوید من بامدادان برنشتم و زودتر از هر کس به خدمت پیغمبر (ص) شتافتم و گفتم: لشکریات آمدند و ما را اسیر کردند اما ما خود مسلمان شده و تسلیم تو بودیم، پرسید: گواه تو کیست؟ سره یکی از مردان بلنبر گواهی داد، پیغمبر (ص) فرمود اکنون که یک

شاهد بیش نداری میتوانی سوگند یاد کنی، من سوگند یاد کردم. پیغمبر (ص) پس از شنیدن سوگند و شهادت یک گواه بفرمود نمی از اموال بنی العنبر را بدیشان بازگردانند و کودکان ایشان را اسیر ندانند. سپس فرمود: لولا ان الله لا یحب ضلاله العمل مارزینا کم عقلاً. (از اسد الغابه).

زیب الجبل. [زَبْلُجَب] [ع] (مرکب) موزک^۳ است، منقی بلغم و رافع لکنت زبان. (منتهی الارب). موزک. (ناظم الاطباء). موزک است، منقی بلغم و رافع لکنت زبان. (آندراج). بیرونی آرد: مویزه نبات کوهی است و او را دانه‌ای باشد به لون سیاه. و پوست او درهم آمده بود و بنخود سیاه مشابهت دارد. خاصیت او: ارحمانی گوید: مویزه در سه درجه گرم و خشک و سوزنده است مر عضوی را که مجاور او شود و شپش و رشک را بکشد. و هر علتی که از پوست اندامها خیزد منفعت کند، چون او را بکوبند و با سرکه و روغن گل بیامیزند و بر آن طلا کنند، سود دارد و اگر اندکی از او خورده شود قی آرد و شربت دادن از او مفاخره است، به آن سبب که مثناه را ریش کند و اگر بخایند و غرغره کنند از سر بلغم فرورآرد و بیزداید و مثناه را پاکیزه گرداند، و داء الحیه و داء الثعلب را سود دارد. (ترجمه صیدنه بیرونی). صاحب مخزن الادویه آرد: زیب بری نیز نامند و به یونانی قیسونه اسطافوس اغربا و بفارسی مویزک که مویزج مغرب آن است و بشیرازی نیز مویزک نامند. ماهیت آن: نبات آن شبیه به تاک و از آن ضعیفتر، و شاخهای آن راست است و سیاه و گل آن مایل بسفیدی و ثمر آن در غلافی مانند غلاف نخود و در آن دو سه دانه اندک پهن غیر مستدیر و با خوشونت، بعضی سفید و بعضی سیاه مایل سرخی است و مغز آن سفید است و طعم آن تند و تیز است چون بخایند، طبیعت آن: در آخر سوم گرم و خشک. افعال و خواص آن: بسیار جالی و مفرح و مفتوح و مسقط جنین و خاییدن و غرغره کردن آن جاذب رطوبت دماغی و جهت تقیه بلغم بسیار از دماغ و با مصطکی و کندر جهت رفع لکنت زبان و درد دندان که هر دو حادث از بلغم باشند. و با ادویه مناسبه جهت وجع سپرز و کشتن کرم معده و ضحاد آن با عسل و یا سرکه و یا غیره آن جهت داء الثعلب و تقشر جلد و با روغن زیتون و زرنیخ سرخ و زراوند طویل جهت جرب غیر منقرح و حکه و رفع آثار و منع تولد قمل و کشتن آن خواه در سر و خواه در بدن باشد و مطبوخ آن در روغن زیتون جهت گشودن دمل و نظول آن با طبیح سداب جهت درد کمر و ساق و مضمضه طبیح^۴ آن با سرکه و تجفیف

رطوبت له و با عسل جهت قلاع و با قطران جهت کرم دندان و چون یک دانه آنرا در ینبه پاکیزه پیچیده اندک تر کرده کوفته که دانه آن کوییده و شکسته گردد گرم کرده بر دندان مویج گذارند، در ساعت تسکین وجع آن نماید و آشامیدن بقدر پانزده عدد آن با ماء العسل مقییه، قوی اخلاط غلیظه. و باید که بعد شرب آن بدفعات ماء العسل بنوشند و حرکت کنند زیرا که اگر حرکت نکنند و بنشینند و یا خواب کنند خوف خنق است و با مصطکی و کندر جهت وجع دندان و تخفیف رطوبت و استرخای له و چون نرم ساینند و با قطران سرشته در سوراخ دندان کرم خورده بر نمایند کرم آنرا بکشد و وجع آنرا تسکین دهد. مضر سیرز است و مصلح آن کثیرا. مقدار شربت آن تا یک درم و زیاده از یک مثقال آن به خنق و جراحت مثناه و احشاء. معالجه آن مرکب از علاج ذراریج و جلاهنگ. بدل آن دو وزن آن عاقرقرح است. (از مخزن الادویه).

زیب پوی. [زَبی پ بی ن] (ترکیب وصفی، مرکب) زیب الجبل است. (تحفه حکیم مؤمن). موزک. مویزج. مویزه. کشمش کرکی. موزک علی. دبیق. موزک کوهی. رجوع به زیب الجبل شود.

زیب بیدانه. [زَبی بی ن] (ترکیب وصفی، مرکب) نوع بیدانه زیب را کشمش نامند. صاحب تحفه آرد: کشمش اسم فارسی زیب بیدانه است و مویز نیز گویند و بهترین

۱- طنب: کوهیت. یاقوت بسقل از این اعرابی گوید: غدیری است در ماویه و ماویه ابی است بنی العنبر را در بطن فلج. (از حاشیه همین صفحه از همین کتاب).

۲- در دو اصل و در فئات چنین آمده: و تاتی ترجمه عبدالله فی بابیه بخاری نیز شعیث بن عبدالله بن زیب ضبط کرده اما دیگران همگی چنین نوشته‌اند: شعیث بن عبدالله بن بابیه و همچنین است در نسخه خوبی از کتاب اكمال ابن ما کولا. نام پدر شعیث در تهذیب عبدالله آمده و اشاره به خلاف نشده. (ذیل همین صفحه از کتاب الجرح و التعديل). علاوه بر این که نام پدر شعیث به اختلاف ضبط شده نام فرزند دیگر زیب «زخی» و نیز نام فرزند «زخی» «عدور» به اختلاف ضبط شده است. در تاج العروس عدون و دجین، و در الجرح و التعديل عدور و دحین آمده است. رجوع به اسد الغابه ذیل زخی شود.

۳- انطاکی گوید: آنرا مویزج نیز نام داده‌اند و بعضی مویزج را ضرس العجوز دانند، این زیب دانه‌های تازه‌ذره انگور است که در بیابانها ریشه میدواند.

۴- در مخزن الادویه «طبیح» چاپ شده و غلط است.

آن سبز بالیده است. (تحفه حکیم مؤمن: کشمش). مؤلف مخزن الادویه (پس از این که افعال و خواص، طبیعت و ماهیت مویز را بتفصیل بیان دارد) گوید: و نوع بیدانه آن که کشمش نامند بهترین آن سبز آن است که از انگور عسکری سازند و زیون ترین آن سیاه و همه آن لطیف تر از دانه دار و کثیرالغذاء و مبهی است و با قوت مهله. آب نقیع و همچین آب مطبوخ آن که با فایده بقوام آورده باشند جهت سرفه و تنقیه مواد سینه و تصفیه صوت نافع و ضمد آن با زعفران و زرده تخم مرغ و عصفر جهت انفجار دمل و تحلیل صلابات بیدیل. و چون بکوبند آنرا با صبر و بر سر بمانند، جهت دفع کچلی مجرب، و در سایر افعال مانند زبیب دانه بیرون کرده است و محرق خون. مصلح آن همان مصلح مویز است که مذکور شد و شراب آن در قریب ادین نوشته شد. (از مخزن الادویه).

زیبتان. [رَبَب] (ع) کفک دو کنج دهن. (منتهی الارب) (آنندراج). آب خشک شده دهان که بر محل بهم رسیدن دو لب نزدیک زبان جمع میگردد. گویند: «زبب فمه» هرگاه در دو کنج لبانش زبیب (آب خشک شده) دیده شود. (از تاج العروس). آب خشک شده در دو طرف لب رازبیتان گویند، و در حدیث بعضی از قرشیان آمده: حتی عرقت و زبب صاعاگ؛ یعنی تا عرق کنی و کف دهانت بیرون آید و در دو طرف لب ظاهر شود. و نیز گویند: تکلم فلان حتی زبب شدقه؛ یعنی آنقدر سخن گفت که کف از دهانش در دو طرف لبانش پدید آمد. و بهمین معنی مار خشناک را ذوالزببیتین نامند و برخی گویند ذوالزببیتین ماری است که دو نقطه سیاه بالای دو چشمش دیده شود. (از لسان العرب). [آب دهن بسیارگو. (منتهی الارب) (آنندراج). آب دهانی که بر اطراف دهن شخص پرگو فراهم میگردد، گویند: زبب شدقه؛ یعنی جمع شد آب دهان در دو گوشه دهان او، و اسم این آب دهان زیبتان است. (تاج العروس). [کفک دو کنج دهن مار. (منتهی الارب) (آنندراج). و از این رو مار خشناک را ذوالزببیتین گویند، یا ذوالزببیتین ماری است که دو نقطه سیاه بالای دو چشمش باشد. (از لسان العرب). [دو نقطه سیاهاند در دو طرف دهن مار و ذوالزببیتین مار. (منتهی الارب). [دو نقطه سیاهند بالای هر دو چشم مار و سگ. (منتهی الارب). دو نقطه سیاه بالای دو چشم مار و از این روست که مار را ذوالزببیتین نامند. و در حدیث است که گنج بعضی از گنج داران را در قیامت بصورت اژدهایی افرع آرند که دارای زیبتان است. ابوعبید گوید: این نوع وحشی ترین و

بدترین انواع مار است. این اثر گوید: زیبتان دو نقطه سیاهند در اطراف دهان مار. و گفته اند: زیبتان دو کفک است در دو کنج دهان مار. (از تاج العروس). در حدیث است که در روز قیامت گنج یکی از شما را می آرند بصورت ماری افرع (که پوست سرش کنده شده باشد)، دارای زیبتان، ابوعبید گوید: زیبتان، دو نقطه سیاهند بالای چشمان آن مار. (از لسان العرب). زیبتان بصیغه تشبیه و زبیبه دو نقطه سیاه است بالای چشمهای مار و سگ. (شرح قاموس). [دو نقطه سیاهند بالای دو چشم سگ یا دو زایده اند گوشین در سر مانند دوشاخ. و گفته شده است که آن دو دندانند که در دهان بوجود آیند. و معنای دیگری نیز برای آن گفته شده است که مؤلفان کتب غریب اللغات، آنها را زیاد کرده اند، و استاد ما آنرا در ذیل «حیه» آورده است. (از تاج العروس).

زیبب منقی. [رَبَب] مُمُ نَقَّ قَا [ترکیب وصفی، مرکب] زیبب دانه بیرون کرده را منقی نامند. (از تحفه حکیم مؤمن). منقی مویز دانه بیرون داده. (مقدمه الادب زمخشری ج فلولک ص ۵۹). رجوع به زیبب بیدانه و زیبب شود.

زیبیه. [رَبَب] (ع مص) گرد آمدن آب دهان در دو طرف دهان (در داخل). (تاج العروس). [آب] یک مویز. (منتهی الارب) (آنندراج). یکی زیبب. (از اقرب السوارد) (مهذب الاسماء). واحد زیبب، یعنی یک دانه زیبب. (ناظم الاطباء). [اسجازاً. قرحهای که در دست برآید. (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قرحهای که در دست بوجود آید، و بدین معنی است که گویند: خرجت علی یده زیبیه. (از تاج العروس) (از اقرب السوارد). [کفک دو کنج دهن که از بسیاری سخن بهم رسد. (منتهی الارب) (آنندراج). کفکی که در کنج لب بسیارگو پدید آید. (از اقرب السوارد). کفی است که در گوشه دهان بسیارحرف زن بهم میرسد. (شرح قاموس). کف دو کنج دهن. (ناظم الاطباء). کف گوشه دهن. (مهذب الاسماء).

زیبیه. [رَبَب] (ع) [مصفر] مصفر زَبُّ یعنی ذکر کودک، یا مطلقاً. این لغت یعنی است. (از متن اللغة). رجوع به زَبُّ شود.

زیبیه. [رَبَب] (لخ) (بنو...) بطنی است از عرب. (از لسان العرب). عمر رضا کحاله آرد: زبیبه بطنی از تمیم اند از قبیله عدنانیه. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از نهاییه الارب قلعشندی) ۲. و در ذیل همین صفحه آرد: در نهاییه الارب نویری آمده: زبیبه قبیله کوچکی است. از مصعبین معاویة بن بکرین هوازینین منصورین عسکرمتین خصصقبن

قیس بن عیلان. و زبیدی در تاج العروس آرد: بنو زبیبه بطنی است از...
زیبیه. [رَبَب] (لخ) پدر عبدالرحمن. از ثقات. (منتهی الارب) (آنندراج).

زیبیه. [رَبَب] (لخ) خواهر زبیه، ملکه جزیره، دختر عمرو بن طرب. طبری آرد: زبیه را خواهری بود نام او زبیبه و با عقل و تدبیر و با این خواهر سخت خوش بود و زبیه کوشکی بنا کرده بود این کوشک بر لب رود زاب بود در حد مغرب و با این خواهر بزستان در این کوشک بودی... چون زبیه، ملک راست کرد و آهنگ کرد که سیاه راست کند و بحرب جزیمه رود و خون پدر طلب کند با خواهرش تدبیر کرد و خواهرش بخرد بود گفت: الحرب سجال و عشرتها لا یتستال. گفت این حرب سجال است جنگ گاه بر این بود گاه بر آن، و هرکه بسر اندرآید بحرب، برنخیزد و توزنی و او مرد و مرد بظفر نزدیکتر باشد و اگر ظفر آنرا بود این ملک از دست تو بشود و زن طلب خون تو نتواند کرد و حرب مکن ولیکن حیلت ساز مگر او را به دست آوری. زبیه را خوش آمد و تدبیر حیلت کرد. (ترجمه بلعمی نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی ص ۳۰۶). و در ص ۳۰۹ از نسخه مذکور آمده: زبیه از عمرو حذر گرفت و نشست بکوشک خواهر گرفت که او را کوشک استوار بود. رجوع به متن طبری چ دخویه قسمت ۱ صص ۷۵۷ - ۷۵۹ و زبیه در این لغت نامه شود.

زیبیه. [رَبَب] (لخ) مادر عنتره عسبی و جد عبدالرحمن بن سمره. (از تاج العروس).

۱- ناظم الاطباء (موی کنج دهان مار) را یکی از معانی زیبتان آورده است و این اشتباه است ناشی از ظاهر عبارت منتهی الارب. رجوع به لسان العرب و تاج العروس و منتهی الارب شود.

۲- عمر رضا کحاله نویسنده معاصر این مطلب را از نسخه خطی نهاییه الارب ص ۱ و ۱۱۶ نقل کرده است و گویند در موقع نوشتن این جزء از کتاب «معجم قبایل...» نهاییه الارب چاپ نشده بوده است. و ما پس از مراجعه به آن کتاب نه در ذیل بنو تمیم و بنو عدنان آنرا یافتیم و نه بعنوان مستقل.

۳- مؤلف معجم سپس عبارت تاج العروس را تمام نقل کرده است.

۴- داستان هم کوشکی این دو خواهر در متن طبری نیامده.

۵- این سخن زبیبه که جزء امثال شده است در نسخ فارسی طبری به اختلاف و اکثر غلط نقل شده است، در اینجا براساس متن طبری چ دخویه تصحیح گردید.

۶- در متن طبری چ دخویه این قسمت نیامده است.

زیبیه. [ز] [ع ص نسبی،] زبیب فروش. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). زبیب و زیبیه، فروشنده زبیب را گویند. (از تاج العروس) (از شرح قاموس). مویز و کشمش فروش. (ناظم الاطیاء). مویز فروش. (مهذب الاسماء). [آب مویز تر نهاده. ^۱ (منتهی الارب) (اقرب الموارد). آب مویز. (البتان). آبی که در آن مویز خیسانده باشند. (ناظم الاطیاء). نفع زیبیه، و آنرا خشاف نیز گویند. و میتوان گفت علت این که نفع زیبیه را خشاف گویند آن است که آب مویز را نفع ساخته و خشف (برف) بر آن میافزایند. و اصح آن است که خشاف محرف خوش آب ^۲ فارسی است که عربی آن ماء جید است. (از متن اللغة). [نیز زیبیه، و آن در امریاه بهتر از انگوری است. (منتهی الارب). شرابی که از زیبیه (مویز) گیرند. (از اقرب الموارد). شرایبست که از زیبیه بعمل می آورند. (از البتان) (شرح قاموس). شرابی که از زیبیه گیرند، و شاعر بدین معنی گوید:

أها علی سكرة لملی

ان اخلط الهم بالزیبیه. (از محیط المحيط). شرابی که از خیسانیدن مویز و کشمش حاصل میگردد. (ناظم الاطیاء). شراب زیبیه و آن خوشمزتر و قوی تر از انگوری باشد. (بحر الجواهر). [برنگ زیبیه، برنگ بنفش تیره. (از دزی ج ۱ ص ۵۷۸).

زیبیه. [ز بی بی] (ص نسبی) در نسبت به زیبیه (محلای در بغداد) زیبیه گویند. و لقب بعضی از محدثان است. رجوع به منتهی الارب و تاج العروس شود.

زیبیه. [ز] [ص نسبی] بسوی فروخت آن (زیبیه) منسوب اند ابراهیم بن عبدالله عسکری و عبدالله بن ابراهیم بن جعفر. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). منسوب است به فروختن انگور و انجیر خشک، ابراهیم پسر عبدالله و... که اینها را محدثون زیبیه نامیده اند. (از شرح قاموس). رجوع به زیبیه و زیبیون شود.

زیبیه. [ز] [اخ] یا زبیتی یا زبیه. در تاریخ بیهقی نام او آمده و در لفتنامه اسدی، به ایبات ذیل او استشهد شده است:

فدای آن قد و زلفش که گویی

فروشته ست از شمشاد شمشاد.

آید از باغ بی سرود بازیچ

دستک بکراغه می برآرد ورتیج.

از سخای تو نا گوار گرفت

خلق را یکسر و منم ناهار.

بوسه و نظرت حلال باشد باری

حجت دارم برین سخن زو چرگر.

الاریقا تاکی مرا شفا و عنا

گهی مرا غم یفما گهی بلای یلاق.

الا تا درایتد طوطی و شارک
الا تا سرائند قمری و ساری.

ز عشق آن بت سیمین میان زرکرم
چو سرو بودم زرین شدم چو زرین نال.
چو یاز دانا کوگرد از حبابی سر
بگرد دنب نگرده برسد از یخال.

همیشه در فرخ از وی سپاه های ملوک
چنان کجا بنواحی عقاب بر خرچال
تهی نکرده بوم ^۲ جام می هنوز از می
که کرده باشمش ^۲ از خون دیده مالامال
از آنکه روی سپه باشد او بهر غزوی
همی گذارد شمشیرش از یمن و شمال.
چو پشت قنغذ گشته تورش از پیکان
هزار میخ شده درفش از بسی سوفال.

تراگر شیانی ندام نگارا

شیان من اینک بگر این شیانی.

زیبیه. [ز] [اخ] ابراهیم بن عبدالله عسکری. (منتهی الارب). ابراهیم بن عبدالله عسکری مکتبی به ابوالحسین، از محمد بن عبدالاعلی صنعانی روایت دارد. (تاج العروس). صنعانی آرد: ابواسحاق ابراهیم بن عبدالله عسکری، از مردم عسکر مکرم، یکی از کوره های اهواز است. از محمد بن عبدالاعلی صنعانی و محمد بن یشارین بندار و ابومعاش محمد بن مثنی زمنی و جمعی دیگر از بصریان نقل حدیث کند. ابوعلی زاهر بن احمد سرخسی و ابوحفص عمر بن احمد بن شاهین و ابوعلی عبدالرحمن بن محمد بن خصب اصفهانی و دیگران از او حدیث دارند. وی در سیصد و اندی ^۵ وفات یافت. (از انساب صنعانی).

زیبیه. [ز] [اخ] ابونعیم تلمیذ محمد بن شریک. محدث است از زبیبیون. (از منتهی الارب). ابونعیم از محمد بن شریک روایت کند و سهل بن محمد سکری از ابونعیم نقل حدیث کند. (از تاج العروس). صنعانی آرد: ابونعیم زیبیه از مقدمان است. او بوسیله محمد بن شریک بن عبدالله نخعی از پدرش سهل بن محمد سکری نقل حدیث کند. (از انساب صنعانی).

زیبیه. [ز] [اخ] جعفر بن علی. از محدثانست. (از ریحانة الادب از تنقیح المقال) ^۶.

زیبیه. [ز] [اخ] حسن بن محمد بن فضل طلحی. برادر اسماعیل است و از ابن منده سماع دارد. صنعانی او را یاد کرده است. (از تاج العروس).

زیبیه. [ز] [اخ] عبدالله بن ابراهیم بن جعفر. از زبیبیون. (از منتهی الارب). عبدالله بن ابراهیم بن جعفر بن بیان بغدادی بنزار از حسن بن علویه و قرمانی حدیث شنید و بر مکتبی از او سماع دارد. (از تاج العروس). صنعانی آرد: عبدالله بن ابراهیم بن جعفر بن

بنان زیبیه مکتبی به ابوالحسین بغدادی، از حسین بن عمر بن ابی الاحوص و محمد بن صالح بن ذریع عکبری و احمد بن ابی عوف مروزی و قرمانی نقل روایت کند. نام جد پدرش را ابن ما کولوا، بیان «با» (ی) ضبط کرده است. ابومحمد اسماعیل بن ابراهیم مرقی از او نقل حدیث کند. بصری گوید: حافظ ابومسعود بجلی از کتاب التفسیر ابونعیم برای ما نقل کرده است. (از انساب صنعانی).

زیبیه. [ز] [اخ] عبدالله بن ابی طالب زیبیه، مکتبی به ابوبکر. از زیبیه بغدادی است و از شهده روایت دارد. در نسخ قاموس همه جا عبدالله بن طالب آمده و صواب عبدالله بن ابی طالب است. (از تاج العروس). ابوبکر عبدالله پسر طالب از زیبیه (محلای بغداد) است. (از شرح قاموس). یاقوت آرد: عبدالله بن ابی طالب مرقی زیبیه خلیل بغدادی، از زیبیه است که نام محلای است بغداد. وی از شهده دختر ابری و ابوسا کن صاحب بن بالان نقل حدیث کند و با عده های دیگر از سعید بن صافی جمال نیز سماع دارد و سماع او صحیح است. وی مشیخه ای دارد و خود بطلب حدیث برخاسته است. محمد بن عبدالقنی بن نقطه از او روایت دارد. (از معجم البلدان).

زیبیه. [ز] [اخ] علی بن عمر سمرقندی. از زبیبیون و محدث است. (منتهی الارب). علی بن عمر سمرقندی، از مستغفری روایت دارد. (از تاج العروس). صنعانی آرد: علی بن عمر زیبیه مکتبی به ابوالحسن، از مردم سمرقند است و حدیث بسیار از مشایخ خراسان و بخارا و مشایخ سمرقند گرد آورد و نوشت در حدود سال ۴۰۰ هـ. ق. بصری در مضافات آرد: جوانی از مردم سمرقند است که کتابت حدیث میکند و او را علی بن عمر

۱- در متن قاموس و تاج العروس زیبیه بمعنی نفع زیبیه است، در محیط المحيط، اقرب الموارد، البتان، زیبیه را بمعنی نفع و بمعنی شراب متخذ از زیبیه آورده اند، در منتهی الارب زیبیه را یکی بمعنی آب مویز تر نهاده و دیگر بمعنی نیزه آورده، در شرح قاموس نفع را شراب تفسیر کرده است.

۲- ظ. همانست که به پارسی «خوشاب» (خوش آب) گویند.

۳- لفت فرس ج اقبال: نکرده بدم.

۴- ن: بوده مش.

۵- در کتاب انساب (نسخه گراوری) قسمتی از تاریخ وفات سفید است و فقط «سنه ثلاثه» آن خوانده میشود و میان «سنه» و «ثلاثه» که جنی رقمی است سفیدی است.

۶- در تنقیح المقال نخست نسبت او را دبیه و سپس با تردید زیبیه ضبط کرده است.

الزبیبی گویند. (از انساب سمانی).

زبیبون. (زَبی بی یو) (بخ ابراهیم بن عبدالله عسکری و چند تن دیگر از راویان را که منسوب به فروختن زبیب‌اند محدثون زبیبون و هر یک از آنان را زبیبی گویند. رجوع به منتهی الارب، تاج العروس، شرح قاموس و انساب سمانی شود.

زبیبیه. (زَبی بی ی) (ع ص نسبی) مؤنث زبیبی. نسبت است به زبیب انگور. (از معجم البلدان).

زبیبیه. (زَبی بی ی) (بخ) محله‌ای است به بغداد، از آن محله است ابوبکر زبیبی. (منتهی الارب). محله‌ای است به بغداد. (شرح قاموس) (از تاج العروس) (ناظم الاطباء). محله‌ای است در بغداد که آنرا تل الزبیبیه خوانند. (از معجم البلدان). رجوع به زبیبی (... عبدالله بن ابی طالب) شود.

زبید. (زَب) (ع اصغر) تصغیر زَبَد است بمعنی عطیه. بخشش. (از تاج العروس از ابن درید). و رجوع به «زبیده» شود.

زبید. (زَب) (بخ) از رودهای یمن است. بستانی آرد: رود زبید تقریباً تنها رود عربستان است که متصل بدریا است. این رود در طرف شمال از دشتی حاصلخیز بسافت ۸۰ میل عبور میکند. (از دایرة المعارف بستانی).

زبید. (زَب) (بخ) نام وادیی است در یمن، سپس شهری که در این وادی است بدین نام شهرت یافته است. (از معجم البلدان).

زبید. (زَب) (بخ) شهری است به یمن. (منتهی الارب). شهری معروفست به یمن. نقشه ساختمان این شهر را محمد بن زبید مولای مهدی عباسی و فرستاده رشید به یمن رسم کرد. وی هنگامی که از طرف رشید به یمن رفت این نقطه را برگزید و شهر زبید را بوجود آورد و برای آن دروازه‌ها و باروها ساخت و بسال ۲۴۵ هـ. ق. درگذشت. و پس از او فرزندش ابراهیم بن زبید جایگزین او گردید و تا ۲۸۹ در مقام پدر بود و پس از او فرزندش زبید بن ابراهیم، و پس از او نیز برادرش اسحاق متصدی مقام او شدند. اسحاق در ۳۹۱ درگذشت و فرزندش زبید که هنوز کودکی بیش نبود بجای او برگزیده شد و حسن بن سلامه وزارت او را بعهده گرفت. ابو منصور فاتکی وزیر، برگرداگر دبارویی که بدست حسین بن سلامه وزیر ساخته شده بود بارویی دیگر بنا کرد، سپس سیف الاسلام طفتکن بن ایوب در ۵۸۹ بارویی سوم گرد شهر ایجاد کرد و چهار دروازه برای آن قرار داد. ابن مجاور گوید: برجهای شهر زبید را بر شمرم یکصد و هفت برج و فاصله بین هر دو برج ۸۰ ذراع بود و محیط هر برج بیست

ذراع. با این حساب، دور شهر ده هزار و نهصد ذراع میشد. ابن سمره جندی در تاریخ یمن و همچنین صاحب کتاب المفید فی تاریخ زبید اخبار و تاریخ و خصوصیات این شهر را بشرح آورده‌اند. (از تاج العروس). شهری است به یمن، از آن شهر است موسی بن طارق و محمد بن یوسف و محمد بن شعیب که محدثان‌اند. (آنندراج). شهری است به یمن، از زمین از این بزرگتر و از وی بر سر راه حدود حبشه است و بازرگانی ایشان سیم است و زر و لکن دوازده درم ایشان یک درم سنگ سنج و دیناری از وی، یک درم سنج. (حدود العالم). یاقوت آرد: زبید نام یک وادی است که در آن وادی شهری است بنام حصیب، سپس این شهر بنام آن وادی یعنی زبید اشتهار یافت تا آنجا که جز به نام زبید شناخته نشود. زبید (یا حصیب) شهری است مشهور در یمن که در روزگار مأمون عباسی ایجاد شد و روبروی ساحل غلاقه و ساحل مندب. زبید نامیست که مرتجلاً بر این شهر نهاده شده و جمعی کثیر از علماء بدان منسوب‌اند. روزی یک عده از اولاد زیاد و هشام را بزند مأمون بردند. در میان آنان مردی بود از بنو تغلب بنام محمد بن هارون. مأمون با آن جمع سخن گفت و از نسب و نژادشان پرسید، بنی زیاد و بنی هشام نسبت خود گفتند، و چون تقابلی نام و نسب خود بازگفت مأمون بگریست و گفت مرا با محمد بن هارون چه کار... آنگاه فرمود او را آزاد کردند بخاطر نام خود و نام پدرش، اما امویان و زیادیان را فرمان کشتن داد. یکی از بنی زیاد که فرمان قتل را شنید مأمون را گفت یا امیر المؤمنین چه دروغ‌زند مردمی که ترا به حلم و بخشایش و پرهیز از ریختن خون ناحق، می‌تایند... اگر تو ما را بخاطر گناه ما میکشی بخدا سوگند هیچگاه از طاعت خارج نگشیم و ترک جماعت نگفیم و اگر بخاطر جنایاتی که بنی امیه در خاندان شما مرتکب شده‌اند دستور کشتن میدهی خداوند فرماید: «ولاتزر وازرة وزر اخری». (قرآن ۱۶۴/۶، ۱۷/۱۷، ۱۸/۲۵، ۷/۳۹). مأمون را سخن او خوش آمد و جمله را که از صد تن بیشتر بودند بیخشد و حسن بن سهل برای آنان میهمانی مفصلی ترتیب داد. بسال ۲۰۲ که با ابراهیم بن مهدی بیعت شد، نامه‌ای از حاکم یمن رسید مشعر به اینکه قبیله اعاشر در تهامة سر از طاعت پیچیده‌اند. حسن بن سهل یکی از زیادیان را که محمد بن زیاد نام داشت و همچنین مروان و تقلی را نیز مأمون ستود و بسنیک‌ی یسار کرد و گفت اینان مردانی متعصب‌اند، برای سرکوب کردن شورشیان

یمن میتوان از وجود آنان استفاده کرد. مأمون بفرمود تا زیادی و آن دو تن را به یمن بفرستد این زیاد را با سمت امیری، ابن هشام را با سمت وزیری و تقلی را با مقام قضاء. زیادی در سومین سال به حج رفت، سپس به یمن بازگشت، و تهامه را گشود و زبید را بسال ۲۰۴ پی افکند. (از معجم البلدان). و در ذیل «حصیب» آرد: حصیب نام آن وادی است که زبید در آن واقع است، ابن ابی دینیه همدانی گوید: حصیب قریه زبید است و آن سرزمین اشریان است، در برخی از نقاط آن، بنو اوفد (از بنو تغلب) با اشریان آمیخته و هم‌مکن شده‌اند. جمعی آرد: حصیب اسم مدینه زبید و زبید اسم وادی است.

این بطولیه آرد: زبید شهری است بزرگ که جزء خاک یمن بشمار میرود و تا صنعاء چهل فرسخ فاصله دارد. در کشور صنعاء شهری به بزرگی و ثروت زبید نیست، در این شهر باغ بسیار و آب و میوه و موز فراوان است. زبید در میان بیابان و دور از دریا واقع شده و یکی از مراکز یمن... و زیباترین شهرهای آن میباشد... مردم آن خوشخوی و لطیف طبع و زیباروی هستند و زنان زبید در جمال و خوشگلی ممتازند. وادی الحصیب، که در بعضی از روایات به پیغمبر (ص) نسبت داده شده است که به معاذ فرموده هر وقت بوادی الحصیب رسیدی تند بدو (تا گرفتار زنان آن نشوی) همین جا است. مردم زبید زمستان و تابستان هر روز شبانه را تعطیل میکنند و بیابغهای خرما میروند. در این روزها کسی از اهل خود شهر یا از غربا در خانه نمی‌ماند. مطربان و بازاریان نیز از شهر بدر میروند و فروشندهگان میوه و حلوا متاع خود را در بیرون شهر عرضه میکنند. زنها سوار محمل و شتر میشوند و در این گردشها شرکت میکنند. زنان زبید با آن همه جمال و دلربایی که گفتیم، دارای مکارم اخلاق و صفات نیکو می‌باشند و مخصوصاً غریبان را بر مردم بومی ترجیح میدهند و هرگز مانند زنان ولایت‌های ما از ازدواج با غربا سر باز نمی‌زنند و چون شوهر بخواهد آن شهر را ترک گوید، زن تا

۱- در نسخه مصحح و مستغلا عبارت چنین است: لما یوبع ابراهیم بن مهدی فی کتاب عامل... غلط بودن عبارت واضح است.
 ۲- نوشته باقرت در آغاز این قسمت درست بر خلاف نوشته اوست در ذیل «زبید» و نیز برخلاف آنکه از جمعی و دیگران در اینجا نقل کرده است.
 ۳- در نسخه چاپی ترجمه وادی الخصب است ولی مسلماً غلط است.
 ۴- در نسخه چاپی ترجمه وادی الخصب است ولی مسلماً غلط است.

سنجار از جزیره فراتیه سکونت دارند، و مقربین فضل شهابی آنان را یاد کرده و زبید الاحلاف خوانده است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به زبید الاحلاف شود.

زبیده [زَبْ] [اخ] بطنی است از بنی مروح که مالک مرز «رابغ» و نیز مالک اراضی فراوان دیگر که «درب الحج» از آن جمله است، میباشند. زبید خود به چندین رشته تقسیم میگردد بدین قرار: **صُحُف**، **عُصوم**، **سَفَارِبَة**، **صَيَّادَة**، **وُفَيَان**، **جَعَانَهَة**، **هُنود**، **جَبْرَاجِرَة**، **عَزَّارَة**، **وَلَدِيَة**، **جَهْدَة** و **عِشَلَان**. (از معجم قبایل العرب عمر رضا کحاله از کتاب قلب جزیره العرب، الرحلة اليمانية و مرآة الحرمين ابراهيم رفعت پاشا، تاریخ سینا تألیف نعيم شقير و رحله حجازيه بتونى و دليل الحج محمد پاشا صادق).

زبیده [زَبْ] [اخ] یکی از قبائل عرب است و دیار آنان در شمال تنفذه است. بزرگترین شاخه این قبیله، **آل ضِر**، بنو زبیده، **آل سعیده**، **آل ایلحی**، **بنو عَصَة**، **صَلَّاجِيَة**، **دُفْرَة**، **مُشَعَف**، **آل جَمَل**، **جَدَّارَمَة** و **عَجَلِين** است. (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله از کتاب قلب جزیره العرب فؤاد حمزه ص ۱۵۳ و کتاب الرحلة اليمانية شريف برگانگی ص ۶۵، ۱۷ و ۲۰۲).

زبیده [زَبْ] [اخ] از عشائر حله است. گویند اصل آن از یمن است. محل سکونت این عشیره، منطقه‌ای است میان مسیب و حله و بخشی از آن نیز بر کنار نهر دجله سکونت دارند. مهمترین بطون این عشیره، معامره، جحیش و بوسلطان‌اند. شغل بیشتر افراد عشیره زبید زراعت است و برخی از آنان نیز به گلچرانی اشتغال دارند. بر طبق یک آمار تقریبی افراد این عشیره پانزده هزار تن میباشند. (از معجم قبایل العرب کحاله).

زبیده [زَبْ] [اخ] بطنی است از عرب به غوطه دمشق و از خاندانهای جلیل غوطه بشمار میرود. در مسالک الابصار آمده: امارت آنان با بنی نوفل است و در تحت فرمان نواب شامند و هیچیک از امراء عرب در آنجا فرمانروایی ندارند، ایرانی از میان خود آنان در رأس ایشان قرار دارند. دیار محل سکونت این خاندان تا «ام اوعال» و «رویشدات» امتداد دارد. مؤلف مسالک

۱- مولیر مصحح کتاب ابن حاتک این کلمه را که ظاهراً صورتی است از سوالحارت (چون مخصوصاً روی «ح» الف کوچک گذارده شده) با همین صورت و رسم الخط آورده است و ما به پیروی از او عیاً آنرا نقل کردیم.

۲- در تفسیر عبارت قلفشندی از نوشته عمر رضا کحاله پیروی کردیم زیرا عبارت خود او خالی از ابهام نیست.

یکی از خاندانهای این بطن خاندانی است بنام زبید که آن را زبید الاصر نامند و ایشان اولاد منبه اصفرین ربیعہ... من به اکرند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۷). و در العقد الفرید آمده: اعرابی به جامع بصره درآمد بسوی چپ و راست نظر کرد، جوانانی خوش لباس و نیکو روی دید که بر گرد عتبه مخزومی حلقه زده‌اند، اعرابی بدان حلقه درآمد. عتبه روی بدو کرد و از نسب و قبیله او پرسید، اعرابی پاسخ داد: از مذحج. دیگر بار گفت «أمن زبیدا الاکرمین او من مرادها الاطیین»، اعرابی پاسخ داد: نه از زبید نه از مراد، من از گل بوستان مذحج یعنی زبیدم. (از العقد الفرید ج ۴ ص ۱۳۱).

زبیده [زَبْ] [اخ] یکی از قبایل یمن. (لسان العرب). ابن حاتک آرد: بلد زبید، بلاغ است که وادبی است دارای نخل و آن غیر بلاغ است در بلد خشم (یکی دیگر از قبایل یمن). و این بلاغ [بلاغ زبید] در پایین خنقه واقع است و تا «وره» و «اعدان» امتداد دارد، اینها همه مراتع «رنیه» بشمار میروند. أغلوق، بنومازن و بنوعص از قبائل زبیدند که در این بلاد سکونت دارند. ارا که ناحیتی است از دیار خشم که در پایین بلد قبیله زبید قرار دارد. (از صفة جزیره العرب ص ۱۱۶). و در ص ۹۴ از آن کتاب آرد: **هُلَّیْل** و **صید** و **ذوکَرَّان** وادیهایی هتند متعلق به بنوحیش از زبید و این قبیله در وسط سرزمین قبیله زُؤَف اقامت دارند. و در ص ۵۵ در زیر عنوان «مدن الیمن النجدیه و ما شباهه النجدیه» آرد: پس از آن [پس از ذمار] شهر زذاع است که سکنه آن مخلوطی از اسودیایان حمیر و خولان و بلحرث^۱ و عسائند و در بادیه‌های اطراف آن ربیعیان و زیادیان و بلحرث و بنوحیش از زبید سکونت دارند. ابن خلکان آرد: زبید قبیله‌ای است بزرگ به یمن، و گروه بسیاری از صحابه و دیگران از آن برخاسته‌اند و منسوب بدان را زبیدی گویند. (از وفیات الاعیان، ج محمد محیی‌الدین عبدالحمید ج ۴ ص ۹). ابن ابی‌یعقوب آرد: سکنه حبیب زبیدند و اشعریان. (از کتاب البلدان ضمیمه الاعلاق النفیسه ج لیدن ص ۳۲۰):

و حی زبید یوم حبس قتلوا
و یوم بنی سعد شفت غلیلی
و خشم ارویت القتا من دمانها

بشغان حتی سال کل میل.

مالک بن حریم همدانی (از صفة جزیره العرب ص ۱۷۰).

زبیده [زَبْ] [اخ] بطنی است از قبیله طی. این بطن بنوزبیدین معن بن عمرو بن عتیزین سلامان بن عمرو بن غوث بن طی‌اند. ابن سعید گوید: این زبید همان قومند که در دشت

بیرون شهر به بدرقه او می‌آید و پس از انجام دادن مراسم خداحافظی برمیگردد و اگر زن بچه‌دار شده باشد سرپرستی بچه را در غیاب پدر بعهده میگیرد و برای ایام غیبت شوهر مطالبه نفقه و کسوة و غیرها نمیکند... اما زن زبیدی هرگز از شهر خود بیرون نمیرود و... راضی نمیشود که ترک وطن گوید. علماء و فقهای زبید عموماً مردمی صالح و متدین و امین و دارای مکارم اخلاق میباشند، از جمله آنان من با شیخ ابومحمد صنعایی و فقیه صوفی محقق ابوالعباس ایبانی و محدث فقیه ابوعلی زبیدی ملاقات کردم و در جوار آنان منزل داشتم. (از سفرنامه ابن بطوطه ترجمه محمدعلی موحد ص ۲۴۱ و ۲۴۲). و بتانی آرد: زبید همان سبابات قدیم است. شهری است محکم در یمن بر کنار رود زبید. فاصله آن تا مصب رود زبید در بحر احمر پانزده میل و تا صنعاء یکصدوده میل است. (از دائرة المعارف بتانی). رجوع به صفة جزیره العرب ص ۱۱۹، تقویم البلدان ابوالفداء ص ۸۸ و ۸۹، احسن التقاسیم صص ۸۴ - ۸۶، تاریخ قم ص ۲۸۳ و ۲۸۴، انساب سمعانی، البلدان یعقوبی ص ۳۱۸ و ۳۱۹، معجم البلدان مخلاف و قاموس الاعلام ترکی شود.

زبیده [زَبْ] [اخ] بطنی از قبیله مذحج قوم عمرو بن معدیکرب، از آن قومست محمد بن ولید صاحب زهری و عده‌ای دیگر... (از شرح قاموس). ابن درید در جمهره گوید: بنوزبید بطنی از عرب است، از آن بطن است عمرو بن معدیکرب، نام پدر و سرسلله این بطن عصم است و او را زبید از آنرو گفتند که او گفت: من یزیدنی رفته، کنایت از اینکه چه کسی با من هم‌پیمان میشود. (از جمهره ابن درید ج ۱ ص ۲۴۴). زبید بطنی است از مذحج قوم عمرو بن معدیکرب بن عبدالله بن عمرو بن عصم بن عمرو بن زبید الاصر. کنیت عمرو، ابونور است و با وفد زبید شرفیاب به حضرت رسالت شد و بسال ۹ هجری اسلام پذیرفت و در فتحهای مسلمانان حضور داشت و در جنگ قادسیه با در نهاوند کشته شد. (از تاج العروس). زبید بطنی است از مذحج قوم عمرو بن معدیکرب، از ایشانست محمد بن ولید صاحب زهری و محمیه بن جرّه و محمد بن حسین و هر دو پسرش که لغویان‌اند. (متنی الارب). و سمعانی آرد: زبید قبیله‌ای کهن است و نام [مؤسس] آن منبه بن صعب است که آنرا زبید اکبر گویند و مرجع همه شاخه‌های قبیله زبید است. (از انساب). و قسطلقشندی آرد: بطنی است از بطون سعد العشره. این بطن اولاد منبه بن مصعب بن سعد العشره‌اند. و این بنوزبید (بنومنه الاکبر) را زبید الاکبر گویند و زبید حجاز ایشانند.

افزوده است که فرقه‌ای از این زبید در «صرخه» سکونت دارند و توضیح نداده است که از کدام ریشه و اصل‌اند. (از نهایت الارب قلفشندی ص ۲۶۹). و در السلوک آمده: زبید اسم قبیله‌ای است که در اطراف دمشق مسکن داشتند و هر یک از شاخه‌های این قبیله بنام ناحیه‌ای که در آن سکونت داشته‌اند شهرت یافته‌است. این شاخه‌ها عبارتند از: زبید غوطه، زبید مرج، زبید صرخه، زبید حوران و زبید احلاف. مسکن شاخه اخیر نزدیک رجه در جوار منازل آل‌فضل بوده است. (محمد مصطفی زیاده در حاشیه السلوک ج ۱ ص ۴۶۴). رجوع به معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله و صحیح الاعشی ج ۲ ص ۳۲۱ شود.

زبیده [زُب] (اخ) عورین حیرین جلدنی از دی. پدرش پادشاه عمان بود و بدستور کتبی پیغمبر (ص)، خود و خاندانش اسلام پذیرفتند. سپس زبید در عهد ابوبکر مرتد شد و جنگید و دیگر بار به اسلام گرایید. (از الاصابه ج ۱ ص ۳۸).

زبیده [زُب] (اخ) ابن الحارث یامی، مکنی به ابوعبدالرحمن، متوفی در ۱۲۶ هـ. ق. او را نسبت به قبیله یام دهند و از آنرو یامی گویند. مؤلف قاموس گویند: در صحیحین جز او کسی بنام زبید نیست. در کتاب اسماء الرجال برماوی آمده است که در صحیح، مسمی بزبید جز زبیدین حارث نیامده. (از تاج العروس). زبیدین الحارث از روات حدیث است و لیس فی الصحیحین غیره. (از منتهی الارب). و در طبقات ابن سعد آمده: زبیدین الحارث بن عبدالکریم بن جحدب بن ذهل... بن جشم بن یام، از همدان، کنیت او ابوعبدالله است و در ۱۲۲ هـ. ق. در روزگار زبیدین علی درگذشت.

وی ثقة و صاحب احادیث بسیار بود. (از طبقات ابن سعد ج زائخو ۱ ص ۲۱۶). و ابن‌الجوزی در ضمن طبقه سوم از روات آرد: کنیت او ابوعبدالرحمن و ابوعبدالله است. حنفی او اشعث بن عبدالرحمن بن زبید بنقل از پدرش گویند: زبید شب را سه قسمت کرده بود، قسمی از آن خود (برای قیام لیل)، قسمی از آن من و قسمی از آن برادرم، قسمت نخست را خود قیام داشت آنگاه مرا بیدار میکرد و اگر مرا کل میدید میگفت بخواب من بجای تو وظیفه قیام را انجام میدهم، بجای برادرم نیز بهمین ترتیب قیام میکرد، و در نتیجه جمله شب را قیام می‌داشت... محمد بن حسین بوسیله سلیمان بن ایوب از بعضی از مشایخ خود نقل کند که زبید یامی شبی برای تهجد برخاست و ظرف آبی که همیشه از آن دست‌نماز میکرد برداشت و دست در آن فروبرد، آب آنچنان سرد بود که نزدیک به یخ بستن. زبید همچنانکه دست در مظهره داشت

بیاد زمهریر (از طبقات دوزخ) افتاد و (چنان تحت تأثیر این فکر قرار گرفت که) تا بامداد بهمان حال بازماند. بامدادان کنیزک که او را بدان حال دید با حیرت پرسید که از چه رو بر قاعده همه شب به نماز نپرداختی و بدین حال در این‌جا نشستی؟ زبید واقعه خود بازگفت و سوگند یاد کرد که پس از این‌که بیاد زمهریر افتادم چنان بیخود شدم که تا این زمان که تو دیدی سرمای دست خود را نیز از یاد بردم، سپس کنیزک را سوگند داد که این راز را تا پایان زندگی او با کس نگویند... یعقوب بن سفیان گویند: او ثقة خیره اما مایل به تشیع است. و صواب آن است که زبید کاملاً شیعی و از همدان است که بتشیع معروفند. و حضرت علی (ع) درباره ایشان فرماید:

فلو كنت بواباً علی باب جنه
لقلت لهمدان ادخلوا بسلام.

بهر حال وثاقت و خوبی او را جای تردید نیست. زبید یامی را جمعی از صحابه و از آن جمله ابن عمرو و انس دیده‌اند. وی در ۱۲۲ هـ. ق. و بگفته برخی در آغاز سال ۱۲۳ درگذشت. (از صفة الصفوة ج ۳ ص ۵۴ و ۵۵). و امین عاملی آرد: زبید یامی را ایامی نیز گفته‌اند^۱، و یام بطنی است از همدان. وفات او را ابونعم ۱۲۲ و امام احمد و ابن نافع ۱۲۳ و ابن نمیر ۱۲۴ هـ. ق. گفته‌است. و در تهذیب التهذیب است که قطان گویند: زبید ثبت است. ابن معین، ابوحاتم و نسائی گویند: ثقة است. مجاهد گویند: شگفت‌ترین مردم کوفه چهار تن‌اند و زبید یکی از آن چهار است. ابن سعد او را ثقة داند و عجللی گویند: زبید ثبت و ثقة است در حدیث و در مذهب، شیعه است، در مشایخ کوفه بهتر از او ندیدم. ذهبی در میزان گویند: زبید از ثقات تابعین است و اندکی تشیع در او هست. ابواسحاق جوزجانی گویند: در کوفه جمعی از سران اهل حدیث بودند که مذهب آنان مورد قبول مردم نبود اما از راستگویی که در حدیث داشتند مورد احترام همگان بودند، از آن جمله‌اند ابواسحاق، منصور و زبید یامی و اعمش. در تهذیب التهذیب است که زبید از مره‌بن شراحیل، سعید بن عبیده، ذری بن عبدالله، سعید بن عبدالرحمن بن ابزی، عبدالرحمن بن ابی‌لیلی، عماره بن عمیر، ابی‌وائل، ابراهیم نخعی، ابراهیم تیمی، مجاهد و جماعتی دیگر روایت کرده‌است. عبدالله و عبدالرحمن فرزندان زبید، و نیز جریر بن حازم، شعبه، ثوری، زهیر، حسن بن حی، شریک، مالک بن مغول، ممر، منصور، مغیره و اعمش که جمله از اقران اویند و همچنین عده‌ای دیگر از او روایت دارند. (از اعیان‌الشیعه).

زبیده [زُب] (اخ) ابن عبدخولانی، ادراک

صحبت کرد و در فتح مصر حضور یافت، و در جنگ صفین نخست رایت لشکر معاویه را بر دوش داشت و پس از کشته شدن عمار به لشکر علی (ع) پیوست، وی از مخضرمان است یعنی عصر جاهلیت و اسلام را درک کرده‌است. (از الاصابه ابن حجر ج ۲ ص ۲۸). و مؤلف اعیان‌الشیعه پس از نقل سخن ابن حجر گویند: زبید بگفته ابن حجر پیش از کشته شدن عمار بدست لشکریان معاویه شک نداشته است که حق با معاویه است و پس از کشته شدن عمار عقیده‌اش تنزلزل یافت و از معاویه کناره گرفت. و این بسی حیرت‌انگیز است که وجود شخصی همچون علی (ع) در صف مقابل معاویه موجب تردید در بودن حق با معاویه نشود و وجود عمار یاسر موجب این تردید شود. (از اعیان‌الشیعه).

زبیده [زُب] (اخ) ابن مالک طائی. در جنگ صفین در سال ۲۷ هجری جزء یاران علی (ع) بود و کشته شد. نصر در کتاب صفین ص ۳۰۴ از تمیم بن جزیم (یا خزیم) تاجی نقل کند که زبید از کشته‌شدگان لشکر علی است در روز صفین. (از اعیان‌الشیعه).

زبیده [زُب] (اخ) ابن معن بن عمرو بن عنز... بن طی، پدر خاندان بنوزبید است که بنام زبید و زبید الاحلاف نیز معروفند. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به نهایت الارب قلفشندی ص ۲۶۹ و معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله شود.

زبیده [زُب] (اخ) سلمی. از رویان است. محمد بن یحیی عدنی در مسند خود حدیث او را آورده و گویند: سفیان... از شیخی از بنوسلیم روایت کند که زبید ده سال به یک شب و روز قرآنی ختم کرد، و ۲۰ سال به دو شب و دو روز. و چهره نورانی داشت. (از الاصابه ج ۱ ص ۵).

زبیده [زُب] (اخ) منبیه صعب، بزرگ خاندان زبید، از بطون مذحج. (از تاج العروس). زرکلی آرد: نام زبید، منبیه صعب بن سعد العشره مذحجی، از نیاکان عرب جاهلی است. فرزندانش بطنی از کهلان قحطانیه را تشکیل می‌دهند. در ذیل همین صفحه از آن کتاب (ج جدید) آمده: در نهایت الارب از زبیدی دیگر نام آورده است که نام او نیز منبه و فرزند ربیع بن سلمه است از اولاد زبید اکبر. در لباب ج ۱ ص ۴۱۵ نیز همچنین است ولی در سیاق ص ۳۶ نام او

1 - Eduard Sachau.

۲- در طبقات ابن سعد ج ادوارد زائخو ج بریل یک جا زبید یامی آمده. (طبقات ج ۱ ص ۲۱۶).

زیدبن منبه آمده.
زیادات. [زُبَّ] (لخ) از قبائل شمال فلسطین. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله).
زیادات. [زُبَّ] (لخ) بطنی از حباب است از قبیله «منره» که ملحق به «عبده» اند از قبیله «شمر» از بنی قحطان. (از معجم قبائل العرب از عشائر العراق ص ۲۸۸).
زیادات. [زُبَّ] (لخ) شعبه‌ای از دلابحه صلته را گویند که از قبیله «شمر» طوقه میباشند. (از معجم قبائل العرب از عشائر العراق تألیف عزاووی ص ۲۳۷).
زیادات. [زُبَّ] (لخ) نام شعبه‌ای است از زبید. این شعبه ملحق‌اند به «بعر» از قبیله «اسلم» که یکی از قبائل «صائح» از شمر بنی طی میباشند. (از معجم قبائل العرب از کتاب عشائر العراق ص ۲۰۸).
زیادات. [زُبَّ] (لخ) عشیره‌ای است ساکن در ناحیه غور از منطقه عجلون. گویند این عشیره نخست از قریه حلبون نزدیک جنین فلسطین بیرون شدند و پاره‌ای از آنان به فلسطین فرود آمدند. (از معجم قبائل العرب از تاریخ شرقی الاردن و قبائلها تألیف بیک ص ۳۱۲).
زیادات. [زُبَّ] (لخ) فرقه‌ای است ساکن در حماة سوریه. (از معجم قبائل العرب از عشائر الشام ج ۲ ص ۱۵۵).
زیدان. [زُبَّ] (لخ) موضعی است. (از جمهره ابن درید ج ۱ ص ۱۴۴) (لسان العرب) (معجم البلدان).
زید الاحلاف. [زُبَّ دَلَّ أ] (لخ) بنوزید (از بطون قبیله طی) را زبید الاحلاف نیز خوانده‌اند. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۱). رجوع به «زید» شود.
زید الاصغر. [زُبَّ دَلَّ أَع] (لخ) یک رشته از بطن زبید (از بطون قبیله مذحج) که بنام بزرگ سلسله، زبید اصغر خوانده شده، نام این زبید، منبه بن ربیع است. (از تاج العروس).
 سمعانی آرد: یکی از فروج قبیله زبید یا زبید اکبر، قبیله زبید الاصغر است. این قبیله از اولاد زبید اصغر یعنی منبه بن ربیع بن سلمه بن... منبه بن صعب‌اند. ابن کلی گوید: این شاخه را از آنرو زبید گویند که منبه اصغر (زبید اصغر) روزی با قوم خویش گفت: من بزید لمن رفته (از زبید یعنی عطا) و آنان همه به گفته او پاسخ دادند و پذیرفتند، و از اینرو زبید خوانده شدند. (از انساب سمعانی). و قلقشندی آرد: بطنی از بطون زبید است. این قوم اولاد منبه الاصخر بن ربیع بن سلمه بن مازن بن ربیع بن منبه الاکبرند. ابو عبید گوید: عمر بن مدیکرب از این زبید است. (از صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۷). و عمر رضا کحاله

آرد: از بلاد بنوزید اصغر است: قُن، فرغان، تلتلیث، سازه، مَزَج، و از جمله قلعه‌های آنان است: مَنُو، هَسُو، عَض، ریمه (که از حصن‌های صنعاء است) و اَنْسَب. و از ایام زبید اصغر، یوم صنعاء است. این یوم از ایام اسلام است و واقعه آن روز بزیان زبید تمام شده است. یکی دیگر از ایام زبید واقعه‌ای است در تلتلیث که کار در آن واقعه به سود زبید بوده است. عمرو بن معدی کرب از زبید اصغر است و در ۹ هجری با جمعی از بنوزید بر یغمبر (ص) وارد گردید. (از معجم قبائل العرب). و رجوع به ماده بعد شود.
زبید الاصغر. [زُبَّ دَلَّ أَع] (لخ) منبه بن ربیع بن سلمه بن مازن بن ربیع بن زبید الاکبر. وی از اولاد زبید الاکبر، بزرگ سلسله بنوزید الاکبر و خود بزرگ سلسله بنوزید الاصغر است. این هر دو سلسله از رشته‌های بنوزید یکی از بطون قبیله مذحج میباشند. (از تاج العروس). رجوع به ماده بعد شود.
زبید الاکبر. [زُبَّ دَلَّ أَب] (لخ) یک رشته از بطن زبید (از قبیله مذحج) را زبید الاکبر گویند، بنام زبید اکبر، بزرگ این سلسله که نام او منبه الاکبر است. (از تاج العروس).
 قلقشندی آرد: زبید اکبر بطنی از بطون زبید است و آنان زبید حجازند. در مسالک الابصار آمده: خزازات حاجیان مصری از صفراء تا جحفه و رابع بر عهده زبید اکبر بود. (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۱ ص ۳۲۷). و صاحب نه‌ایه الارب آرد: بنی زبید بطنی است از سعد العشره از بطن قحطان. و آنرا زبید اکبر، و زبید حجاز گویند. خلفاء زبید اکبر آل ربیع شام میباشند. (از نه‌ایه الارب ص ۲۶۸). رجوع به ماده بعد شود.
زبید الاکبر. [زُبَّ دَلَّ أَب] (لخ) منبه الاکبر بن صعب بن سعد العشره بن مالک، بزرگ سلسله زبید الاکبر و نیای زبید الاصغر است. زبید الاکبر و زبید الاصغر از رشته‌های زبید بطنی از مذحج میباشند. (از تاج العروس). و سمعانی آرد: منبه بن صعب را زبید الاکبر گویند و قبیله زبید را بنام او زبید اکبر خوانند، زبید اصغر از شاخه‌های این قبیله است. (از انساب). قلقشندی آرد: زبید اکبر منبه بن صعب بن سعد العشره است ولی در عبر (تاریخ ابن خلدون) است که زبید فرزند صلیب سعد العشره است. فرزندان وی ربیع و حارث‌اند. (از نه‌ایه الارب ص ۱۶۵) (از معجم قبائل العرب عمر رضا کحاله). رجوع به نه‌ایه الارب نویری ج ۲ ص ۳۰۱ شود.
زبید بن ربیع. [زُبَّ دِن رَع] (لخ) بطنی از زبید اکبر از سعد العشره، از بطون قحطان، زبید (بدر این بطن) منبه بن ربیع بن منبه

الاکبر است که به زبید الاصغر نیز مشهور است. (از معجم قبائل العرب).
زبید حجاز. [زُبَّ دِح] (لخ) زبید اکبر، شاخه‌ای از زبید (بطنی از قبیله مذحج). (از صبح الاعشی قلقشندی ج ۱ ص ۳۲۷). رجوع به زبید و زبید الاکبر شود.
زبیده. [زُبَّ دَ] (ع) (مصغر) مصغر زبیده است. (فرهنگ نظام). رجوع به زبید شود.
زبیده. [زُبَّ دَ] (ع) (مصغر) نام گیاهی است.
زبیده. [زُبَّ دَ] (لخ) (قناطر...) پل هایت چند طبقه که بدستور زبیده زوجه هارون و یا زنونیا ملکه تدمر ساخته شده. در الدر المنثور آمده: گویند زبیده چشمه «عرعار» را از کوه‌های لبنان به بیروت آورد، علت این اقدام او آن بود که در سفر حج خود که از راه بیروت به مکه میرفت، مردم بیروت را دچار کمی آب دید و دستور داد آب سرچشمه «عرعار» لبنان را تا بیروت ببرند، و در وادی «مکلس» پلهای چند طبقه ساختند، این قناطر تا هم‌اکنون بنام قناطر زبیده یا زبیدی مشهور است. و بنظر میرسد که بانی این قناطر زنونیا است ملکه معروف تدمر که زبیده نیز خوانده میشود، نه همسر هارون الرشید. (از الدر المنثور ص ۲۱۶ و ۲۱۷).
زبیده. [زُبَّ دَ] (لخ) نام زن هارون الرشید که دختر جعفر بن منصور است. (منتهی الارب). زن هارون الرشید عباسی بوده است. (فرهنگ نظام) (از اقرب العوارد). و زرکلی آرد: زبیده دختر جعفر بن منصور مکنی به ام‌جعفر همسر هارون الرشید و دختر عمر او است. وی از زنان فاضل و مشهور است از خاندان هاشمی عباسی. نام زبیده، امه العزیز است اما بیشتر او را با همین لقب «زبیده» میشناسند. گویند، منصور (جد زبیده) با او در کودکی بازی میکرد و او را میرقصانید و میگفت: «با زبیده، انت زبیده» و از این‌روی بنام زبیده شهرت یافت. در مکه چشمه آبیست به نام زبیده، این آب را زبیده از دورترین نقطه وادی نعمان واقع در شرق مکه بدان چشمه آورده‌است و برای این منظور چند قنات در راه مکه بوجود آورده است و لذا این چشمه را بنام او «عین زبیده» خوانند. بسال ۱۶۵ هـ. ق. هارون، زبیده را به‌همسری گرفت و چون وفات یافت و فرزندش محمد امین نیز بقتل رسید، زبیده از طرف یاران مأمون در فشار قرار گرفت و نامه‌ای متضمن شکایت و حکایت حال به مأمون نگاشت. مأمون را بر او مهر بجنید و در دارالخلافه

۱- زل: زبیدات. (جمهره حاشیه همان صفحه).

سمانی).
زبیده. [زُبْ دَ] (اِخ) زبیده بنت الحارث، خواهر بشر حافی را زبیده نیز گویند. رجوع به آثار البلاد و اخبار العباد قزوینی ج بیروت ص ۳۲۱ شود.

زبیده. [زُبْ دَ] (اِخ) زبویا ملکه تدمر، بنام زبیده نیز شهرت دارد. قناطر زبیده بدو منسوب است. این پل‌ها و بسیاری از آثار که منسوب به «زبیده» است و آنها را بغلط از زبیده، ام‌جعفر زوجة هارون الرشید خلیفة عباسی دانند، از آثار همین زبیده ملکه تدمر است که زبویا نیز نامیده شده است. (از دائرةالمعارف بستانی: زبایه). و رجوع به الدر المنثور. و زبیده در این لغت‌نامه شود.

زبیده. [زُبْ دَ] (اِخ) منیر، مادر فضل‌بن یحیی برمکی. وی هارون الرشید را شیر داد و این خود یکی از علل نزدیکی فراوان یحیی به هارون رشید بود. (از کتاب الوزراء و الکتاب ص ۹۸). رجوع بدان کتاب ص ۱۷۹ و تاریخ طبری ج د خوهی قسمت ۳ ص ۶۰۰ شود.

زبیده‌آغای جلاور. [زُبْ دَی جَ ی] (اِخ) از همسران سلطان حسین میرزای بایقراست و فرزندان بسیار از وی بوجود آمده است. (از خیرات حسان). یکی از دختران زبیده، بنام عایشه سلطان بیگم به همسری سلطان قاسم درآمد. رجوع به حبیب السیرج خیام ج ۴ ص ۳۲۱ شود.

زبیده‌خاتون. [زُبْ دَ] (اِخ) دختر امیر یاقوتی، مادر برکیارق، بزرگترین فرزندان سلطان ملکشاه بن البارسلان است. راوندی آرد: برکیارق که از زبیده‌خاتون بود دختر امیر یاقوتی خواهر امیر اسماعیل، بزرگتر فرزندان سلطان بود. نظام‌الملک میل او میکرد و سلطان را بر آن می‌داشت که ولایت عهد بر او تفویض کند و سلطان را نیز برکیارق موافق‌تر می‌آمد. اما سلطان ملکشاه پسری داشت از سرکان‌خاتون دختر طمغناخ خان، نام او محمود، مادر میخواست که سلطان او را ولی عهد کند و او سخت خرد بود.^۱ و این سبب عداوت ترکان‌خاتون با نظام‌الملک بود و او که بر سلطان استیلا داشت میخواست تاج‌الملک ابوالفناقم پارسی را به روی نظام‌الملک برکشد و سلطان را بر آن می‌داشت که وزارت بدو دهد و تقییح صورت نظام‌الملک میکرد. (از راحة الصدور ج اقبال ص ۱۳۳ و ۱۳۴).

زبیده قسطنطنینی. [زُبْ دَی قُ طَ ی] (اِخ) یا زبیده استامبولی. دختر اسمعبدین اسماعیل بن ابراهیم بن حمزه، مرادی او را از جمله مشاهیر قرن ۱۲ هجری شماری و گوید: شاعری مشهور، ادیب، فاضل و دارای هوش سرشار است. در قسطنطنیه متولد

گردید و در تحت حمایت پدرش که شیخ‌الاسلام و مفتی دولت عثمانی در آن زمان بود تربیت یافت و پس از آموختن قرآن، به فراگرفتن علوم و فنون پرداخت. از فقه و لغت نیز بهره فراوان گرفت اما به ادبیات بخصوص تعلق خاطر خاصی یافت و در این رشته شهرتی بسزا حاصل کرد. بفارسی و ترکی شعر گفت، و معانی مبتکر و حیرت‌آور ابداع می‌کرد. پاره‌ای از شعرهای او درباره مدح سلاطین و وزیران وقت است. پیوسته روزگار به مطالعه می‌گذرانید. درویش عبدالله تقیب اشراف و قائد لشکر با او روابط نزدیک داشت و او شعر زبیده را بیان مردم برد و در دسترس همگان قرار داد. زبیده در ذی‌قعدة ۱۱۹۴ هـ. ق. وفات یافت. (از الدر المنثور فی طبقات رباب الخدور). و در خیرات حسان آمده: زبیده استانبولی، دختر اسعدافندی بن اسماعیل افندی شیخ‌الاسلام و از نساء مشهور استامبول است. در علوم فقه و لغت و ادبیات، مهارتی داشت و شعر فارسی و ترکی را بخوبی می‌رود و صاحب مضامین بکر بود. سلاطین و وزراء او اواخر سده دوازدهم هجری را مدح کرده است. بیشتر وقت خود را در مطالعه کتب گذرانده و خود اشعار خود را مدون ساخته است و چون پدرش اسعدافندی و برادرش شیخ‌الاسلام شریف‌افندی نیز شعر می‌گفته‌اند دیوان او را بدیوان خود ملحق کرده یعنی در یک مجلد قرار داده‌اند و بعد از آن کاتبان این وضع را رسم کرده‌اند و اول شعر اسعدافندی و بعد ابیات شریف‌افندی و در آخر دیوان زبیده را می‌نویسند. وی را درویش‌افندی تقیب‌الاشرف که از صدور آن عصر بود، بزنی گرفته است. پسرش که فطنت تخلص داشته نیز از مشاهیر شعرا شمرده میشود. این زن در ذی‌قعدة ۱۱۹۲ هـ. ق. درگذشت و در گورستان ایوب دفن شد.^۲

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِ) زبیدی، نوعی ماهی است در خلیج فارس.

زبیدی. [زُبْ دَ] (ص نسبی) نسبت است به زبید که قبیله‌ای قدیم است، و همه قبایل زبیده به زبید اکبر بازگشت میکنند، و عده‌ای از صحابه و علما بدین نسبت مشهورند. (از انساب سمعانی). || نسبت است به زبید، قبیله‌ای بزرگ از قبایل یمن. (از دائرةالمعارف بستانی). || منسوب به زبید (بطنی از بطون قبیله تیمم). (تقیح المقال از ریحانة الادب). || منسوب به زبید، بطنی از قبیله طی. (ریحانة الادب از تقیح المقال).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) ابراهیم بن علام بن ضحاک بن مهاجر حمصی زبیدی، منکی به ابواسحاق و مشهور به ابن‌الزبیری و زبیری. وی را از آنرو زبیری یا ابن‌الزبیری خوانند که

بعضی اجداد او را نام زبیری بوده است. زبیری از اسماعیل بن عیاش و بقیة بن الولید روایت دارد و ابوحاتم رازی و دیگران از او روایت کنند. (از لباب الانساب: زبیری).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) ابوالفتح بن عبدالله بن ابی‌عثمان (از زبید یمن). وی برادرزاده حسن بن محمد قاضی یمن و خود یکتای عصر خویش است. صاحب البیان و همچنین خاندان او که جلیل‌ترین خاندان‌های زبیدند از او نقل کنند. (از تاج‌الروس).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) ابوبکر بن مضر (از زبید یمن). ناشر مذهب شافعی در یمن در ۴۰۰ هـ. ق. است. (از تاج‌الروس).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) ابوزرع بن ابراهیم دمشقی (از قبيلة زبید حجاز). از عطاء و خالد بن العجلاج روایت کند. سعید بن هلال و محمد بن سعید نیشابوری بن شاپور (سابور) از او نقل حدیث کنند. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) ابوعلی، فقیه و محدث زبید است. ابن بطوطه در سفرنامه خود از او یاد کند. رجوع به سفرنامه ابن بطوطه ترجمه محمدعلی موحد ص ۲۴۲ شود.

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) ابومحمد بن شعیب بن حجاج (از مردم زبید یمن). از ابوحمزه زبیدی روایت دارد و طبرانی از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) احمد، ملقب به شهاب‌الدین مکی. بگفته ابن طولون، مردی مترجم بود و بدمشق رفت تا از آن راه به روم (ترکیه) سفر کند اما در حلب بسال ۹۳۸ هـ. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۲۸).

زبیدی. [زُبْ دَ] (اِخ) احمد بن احمد بن عبداللطیف شرحی، ملقب به شهاب‌الدین و معروف به زبیدی (۸۱۲-۸۹۳ هـ. ق.). محدث بلاد یمن در عصر خویش است. وی در اصل از شرح (موضعی در نواحی مکه) است سپس به زبید رفته و در آنجا شهرت یافته و هم در

۱- ولادت برکیارق در سنه ۴۷۴ هـ. ق. بود و ولادت محمود در سنه ۴۸۰. (راحة الصدور حاشیه همین صفحه).

۲- مؤلف «خیرات حسان» سپس چنین افزوده است: این بود شرحی که صاحب تاریخ مرادی در حق زبیده استامبولی نوشته اما بقیة ادیب فاضل ذهنی افندی مصنف کتاب مشاهیر النساء، فطنت همان زبیده است نه پسر زبیده و گوید ترتیبی هم که درباره استنساخ دواوین مسطور ذکر شده خلاف مشهود است. (از خیرات حسان). مؤید این سخن نوشته هدیة العارفین است. در آن کتاب آمده: زبیده دختر شیخ‌الاسلام محمد اسعد، دیوانی بترکی دارد و فطنة تخلص میکند. بسال ۱۱۹۴ هـ. ق. وفات یافت. (از هدیة العارفین ج ۱ ستون ۳۷۲).

نزد عده‌ای دیگر نیز درس خواند تا اینکه در علم فقه عالمی مبرز گردید و به افتاء و تدریس پرداخت و هیچگاه از کار خستگی نداشت. در سحرگاه چهارشنبه ۱۶ جمادی‌الاولی سال ۹۰۳ ه. ق. در زبید درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۸ ص ۲۱ و ۲۲).

زبیدی. [زُب] (اخ) حسن بن عبدالله. وی از مشایخ عبدالله بن علی بن شریفة لخمی اشبیلی معروف به باجی است. (از معجم البلدان ج ۱ ص ۴۵۷: باجة).

زبیدی. [زُب] (اخ) حسن بن علی بن ابی‌المغیره، برای ما معلوم نیست منسوب به کدام زبید است: زبید اکبر که بطنی است از مذحج یا زبید اصغر یا زبید که بطنی است از تمیم یا آن زبید که بطنی است از طی، اما غالباً زبیدیان کوفه از زبید مذحج‌اند. نجاشی گوید: حسن بن علی بن ابی‌المغیره زبیدی و پدر خویش، کوفی و ثقه‌اند. از ابوجعفر و ابوعبدالله (ع) حدیث دارد و از پدرش نیز کتاب او را روایت کند. او راست کتاب مفرد. و من بوسیلة قاضی ابوالحسن محمد بن عثمان از جعفر بن محمد شریف صالح از عبدالله بن احمد بن نهبک از سعید بن صالح از حسن بن علی آنرا روایت کنم... علامه حلی در قسم نخستین از کتاب خلاصه سخن نجاشی را تا آنجا که گوید: «از ابوعبدالله روایت کند» آورده است. در قسمت اول از رجال ابن داود آمده است: حسن بن علی بن ابی‌مغیره از اصحاب باقر و صادق (ع) است. (از تنقیح المقال ماقانی).

زبیدی. [زُب] (اخ) حسن بن مبارک. محدث است و از زبید یمن. پدر وی مبارک، فرزند محمد بن یحیی بن علی بن مسلم زبیدی محدث است، حسن بن مبارک با برادرش حسین بن مبارک، صحیح بخاری را از ابوالوقت شنیدند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُب] (اخ) حسن بن محمد بن ابی‌عامر، از زبید یمن است و در زمان صلیحی، قاضی یمن بود. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُب] (اخ) حسین بن علی بن محمد بن شموه مکنی به ابوعبدالله و معروف به ابن قَم در ۵۳۰ ه. ق. به زبید متولد گردید و در ۵۸۱ درگذشت. شاعری ادیب و کاتب و از

۱- در حاشیه همین صفحه از «لحظ الالفاظ» آمده: تألیف کتاب تجرید... در نسخه چاپی به حسین بن مبارک زبیدی منسوب شده و این مسلماً غلط است. (از ذیل اعلام زرکلی همان صفحه).

۲- در نسخه گراوری انساب «و ولی القضاء بعد اینه» ضبط شده و ظاهراً درست «بعد اینه» باشد.

شافعی کتاب دیگری نیز دارد بنام «تجرید الروائد و تقریب القوائد» در دو جلد، این کتاب نیز مانند کتاب پیشین چاپ نشده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۸۱). رجوع به النور المسافر ص ۱۳۷، العقیق الیمانی (نسخه خطی)، المکتبة الازهریه ج ۲ ص ۵۵۲ شذرات الذهب ج ۸ ص ۱۶۹ و فهرست دارالکتب ج ۱ ص ۵۰۲ شود.

زبیدی. [زُب] (اخ) احمد بن محمد بن حسین، مکنی به ابوالقاسم. ادیبی است فاضل. پس از پدرش^۱، چندی عهده‌دار مقام قضاء در اشبیلیه بود، ابن حزم او را نام برد. (از انساب سمانی).

زبیدی. [زُب] (اخ) اسحاق بن علاء محدث، ملقب به زبیری. از زبیدین یحیی روایت دارد. (از تاج العروس: زبیری). رجوع به زبیدی (ابراهیم بن علاء) و زبیری شود.

زبیدی. [زُب] (اخ) اسماعیل، پدر عبدالرحمن و جد احمد و اسماعیل محدث. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُب] (اخ) اسماعیل بن رجاء تابعی، فرزند رجاء بن ربیعہ تابعی است. این پدر و فرزند هر دو تابعی و اهل کوفه‌اند. (از انساب سمانی). رجوع به تحفه ذوی الارب ابن خطیب الدهشنة و زبیدی (... رجاء بن ربیعہ) شود.

زبیدی. [زُب] (اخ) اسماعیل بن عبدالرحمن بن اسماعیل. از مردم زبید یمن و از راویانست. بگفته ابوالعلاء فرضی وی از اسماعیل بن حسن بن مبارک و همچنین برادر اسماعیل احمد بن عبدالرحمن حدیث شنیده است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُب] (اخ) اسماعیل بن محمد بن یحیی زبیدی (از زبید یمن). محدث است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُب] (اخ) تقی‌الدین عمر بن عبدالله. فقیه حنفی‌مذهب، شاعر، محدث، عارف و ذوفنون بود. در زبید بسال ۷۱۳ ه. ق. ولادت یافت و در ۷۶۸ درگذشت. وی ققه را در زبید از برهان‌الدین ابراهیم بن عمر علوی و موفق‌الدین علی بن نوح فقیه و صارم‌الدین ابراهیم بن مهنا فرا گرفت و به سال ۷۴۳ داوطلب تدریس حدیث در مدرسه مجاهدیه در «تمز» گردید و در آن مدرسه بتدریس پرداخت و تا پایان زندگی در آن سمت باقی بود و در تدریس روشی نیکو داشت. (از العقود اللؤلؤیه ج ۲ صص ۱۳۶ - ۱۳۷).

زبیدی. [زُب] (اخ) جمال‌الدین محمد بن حسین بن محمد بن حسین قماط شافعی. در ۸۲۸ ه. ق. در زبید متولد گردید و تربیت یافت و به تحصیل علم پرداخت. ملازمت قاضی ناشری صاحب ایضاح را اختیار کرد و

آنجا درگذشته. او راست: «التجرید الصریح لاحادیث الجامع الصحیح»، این کتاب که مختصر صحیح بخاری و معروف به مختصر زبیدی نیز هست بچاپ رسیده است. دیگر از مؤلفات او «طبقات الخواص» در سیرت اولیاء یمن (طبع شده) و «القوائد» (طبع شده) و «نزهة الاحباب» است در ادبیات. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۷). و در حاشیه همین صفحه آمده: رجوع به العقیق الیمانی (نسخه خطی)، الضوء اللامع ج ۱ ص ۲۱۴ و لحظ الالفاظ ص ۲۵۹ و معجم المطبوعات ص ۱۱۱۳ شود.

زبیدی. [زُب] (اخ) احمد بن عبدالرحمن بن اسماعیل زبیدی (از زبید یمن). وی و برادرش اسماعیل بن عبدالرحمن از اسماعیل بن حسن بن مبارک (از اصفاة محمد بن یحیی زبیدی) حدیث شنیده‌اند. ابوالعلاء فرضی این سخن را آورده است. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُب] (بسی / زُب) (اخ) احمد بن عثمان بن ابی‌بکر بن بصیص نحوی حنفی، بزرگ نحویان و پیشوای حافظان بود و ریاست ادب و ادیبان داشت. فهم و درکی نیرومند داشت و از همه جا بقصد درک محضر او سفر میکردند. مصنفاتی سودمند پرداخته و اشعاری نیکو دارد، دست‌بیکار شرح مقدمه ابن بابشاذ شد و پیش از پایان یافتن آن، مرگ گریانش گرفت، از این کتاب آنچه را توفیق نوشتن یافته و پرداخته، شرحی است بسیار سودمند و خوب. سؤال‌های دقیق و فراوانی طرح کرده و جواب‌هایی شایسته بدان گفته. مقاصد کتاب ابن بابشاذ را بدرستی باز نموده و طرق گوناگون سخن را در آن در نهایت تهذیب بیان داشته است. دیگر از جمله مؤلفات او، منظومه‌ای است معروف در عروض، وی پیوسته تا پایان عمر بر روش دیرین خویش استوار بود و هیچگاه جانب کار و کوشش را فرونگذاشت و در روز یکشنبه ۱۱ شعبان ۷۶۸ ه. ق. وفات یافت. (از العقود اللؤلؤیه ج ۲ ص ۱۳۶).

زبیدی. [زُب] (اخ) احمد بن عمر بن محمد سیفی مرادی مذحجی، ملقب به صفی‌الدین و معروف به «مزجد» (۸۴۷ - ۹۳۰ ه. ق.). قاضی و فقیه شافعی در تهامة یمن. تولد و وفات او در زبید واقع گردید. وی نخست عهده‌دار قضاء عدن و سپس قاضی موطن خویش (زبید) گردید. او راست: «العیاب المحیط بمعظم نصوص الاصحاب» که کتابی بزرگ است در فقه و صاحب «العقیق الیمانی» درباره آن گوید: به اتفاق آراء علماء مصر و شام و یمن، در ترتیب و تهذیب و جامعیت، کتابی مانند آن تألیف نشده است. وی مدت ۱۰ سال صرف تألیف این کتاب کرد. در فقه

افاضل نامدار یمن در نظم و نثر و کتابت است. از اشعار او است:

أحبابنا من بالقطیعة اغراکم
وعن مستهام فی المحبة لها کم
صددم و انتم تملعون بأننا
لغير التجنی والصدود وددنا کم
کشفتم لکم سری علی ثقة بکم
فصرت بذاک السر من بعض اسراکم.

این قم را نامه‌ای است که برای ابوحمیر سیابن ابی‌المود احمدبن مظفر بن علی صلیحی یمنی پس از جدایی از یمن نگاشته و ابوطاهر سلفی بسال ۵۶۸ آنرا از او روایت کرده است. چند فقره از آن نامه که نمونه نثرنویسی اوست در اینجا نقل میگردد: ... لازالت حضرته من الحادثات حمی و للوفود مزدحمأ و ملتزماً حتی یکون فی العلا بمنزلة حرف الاستعلاء و هو من خزوف اللین مصون و ما جاورها من الامالة مصون. و لازال عدوه کالانف، جاهها یختلف. تقط فی صلة الکلام و لاسیما فی اللام. (از معجم الادباء ج مصر ج ۱۰ ص ۱۳۴-۱۴۷).

زیبیدی، زب [بخ] حسین بن مبارک. از محدثانست. مبارک پدر حسین، فرزند محمدبن مسلم زیبیدی محدث است و بسیاری از فرزندان و احفاد او نیز اهل حدیث‌اند. حسین بن مبارک با برادرش حسن از ابوالوقت حدیث شنیدند. (از تاج العروس). و زرکلی آرد: حسین بن مبارک بن محمدبن یحیی متولد در ۵۴۰ ه. ق. و متوفی بسال ۶۳۱ مکنی به ابو عبدالله و مقلب به سراج‌الدین و ابن‌الزیبیدی، اصلاً از زیبید است و زادگاه و محل وفاتش بغداد میباشد. او در بغداد و دمشق و حلب و جز آنها حدیث گفت و به فقه و لغت و قرآات عالم بود. منظومه‌هایی در لغت و قرآنها دارد و مؤلفاتی نیز پرداخته و از آنجمله است: البلیغة در فقه. ابن عماد او را حنبلی معرفی کرده و صاحب «الجواهر المضية» او را از جمله حنفیان شمرده است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۷۶). رجوع به شذرات الذهب ج ۵ ص ۱۴۴ و الجواهر المضية ج ۱ ص ۲۱۶ شود. در کتاب اخیر بجای زیبیدی ترمذی آمده و این مسلماً خفاء است بدلیل اینکه مؤلف آن کتاب برادرش حسن بن مبارک را با همین لقب (زیبیدی) یاد کرده است. (الجواهر ص ۲۰۰). در حاشیه کتاب «المحظ الاحاظ» ص ۲۵۹ آمده: کتاب «التجريد الصريح لأحاديث الجامع الصحيح» که در نسخه چاپی به حسین بن مبارک منسوب داشته شده از او نیست بلکه تألیف احمدبن احمد زیبیدی است. (از اعلام زرکلی حاشیه صفحه مذکور). رجوع به زیبیدی (... احمدبن احمد) شود.

زیبیدی، زب [بخ] حکیم زیبیدی، برادر شهاب بن عبدالرحمن است که از ناظران املاک زیبید بود در ایام دولت مجاهدان یمن. (از العقود اللؤلؤیه ج ۲ ص ۷۴). رجوع به زیبیدی (... شهاب) شود.

زیبیدی، زب [بخ] خالد. شاعری است اسلامی و دارای آثاری اندک. ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: خالد زیبیدی با جمعی از مردم «زیبید» به «سنجار» آمد. در میان آن جمع دو پسر عم او بنامهای ضابی و عوید نیز بودند. روزی به شراب نشستند و از شراب سنجار نوشیدند. پس از یاده گساری یاد وطن در دل آنان زنده گشت و خالد گفت:

ایا جلیبی سنجار ما کتمانا
مصیفا و لا مثنی و لا متریما
و یا جلیبی سنجار هلا بکتیما
لداعی الهوی منا شیتین ادمعا
بکی یوم تل المحلیبه ضابی
و الهی عویدا بته فتقمعا.

مردی از «نمرین قاسط» بنام «دثار» به جوابگویی او پرداخت و گفت:

ایا جلیبی سنجار هلا دقتما
برکتیکما انف الزیبیدی اجمعا
لعمرك ما جاءت زیبید لهجرة
و لکنها کانت ارامل جوعا.

خالد نیز هجو «دثار» را بدون پاسخ نگذاشت و اشعاری در پاسخ او گفت که از آن جمله است:

بکی نمری ارغم الله انفه
بنجر حتی تنفد العین ادمعا.

(از معجم الادبا ج مصر ج ۱۱ صص ۲۱-۲۴).

زیبیدی، زب [بخ] خالد بن راشد کوفی. شیخ طوسی وی را در کتاب رجال خود از اصحاب امام صادق (ع) شمرد، و این گواه آن است که امامی مذهب است. (از تنقیح المقال مامقانی).

زیبیدی، زب [بخ] رجاء بن اسیب رقیعة، از قبیله زیبید و تابعی است. (از انساب سماعی). رجوع به تحفة ذوی الارب تألیف ابن خطیب الدهشته شود.

زیبیدی، زب [بخ] سعید بن عبدالجبار حمصی. در رجال شیخ طوسی جزء اصحاب حضرت صادق (ع) یاد شده. و در مراجع دیگر نام او بدست نیامد. (از تنقیح المقال).

زیبیدی، زب [بخ] سلیمان بن موسی بن علی الحون اشعری، مکنی به ابوالربیع. از علماء حنفی مذهب یمن است و به سال ۶۲۵ ه. ق. درگذشت. از تصنیفات اوست: الریاض الادبیه در شرح خرطاش، و المقصور و الممدود. (از هدیه المعارفین ج ۱ ص ۴۰۰).

زیبیدی، زب [بخ] شهاب بن عبدالرحمن،

برادر حکیم زیبیدی. وی ناظر و مباشر املاک زیبید یمن بسال ۷۴۲ ه. ق. بود. (از العقود اللؤلؤیه ج ۲ ص ۷۴).

زیبیدی، زب [بخ] شهاب بن محمد کوفی. وی در کتاب رجال شیخ از جمله اصحاب صادق (ع) یاد شده است. (از تنقیح المقال).

زیبیدی، زب [بخ] عبثر بن قاسم کوفی، مکنی به ابوزبید. محدثی حافظ و ثقة بود و بسیاری از علماء، حدیث از او فرا گرفته‌اند. زادگاه و محل فوت او کوفه است. وی بسال ۱۷۸ ه. ق. درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴). رجوع به تذکره الحفاظ ج ۵ ص ۲۳۸، تهذیب التهذیب ج ۵ ص ۱۳۶ و تاریخ بغداد ج ۱۲ ص ۳۱۰ شود. (از حاشیه همان مأخذ).

زیبیدی، زب [بخ] عبدالخالق بن زین علی بن محمد باقی مزجاجی یمنی. او راست: «اتحاف البشر فی القراءات اربعة عشر» و «نفحة الازهار و الانوار و روایة الاظهار» که در ۱۱۹۵ ه. ق. از تألیف آن فراغت یافته است. (از هدیه المعارفین ج ۱ ص ۵۱۰).

زیبیدی، زب [بخ] عبدالعزیز بن عمر بن حجاج، متوفی ۱۰۲ ه. ق. از والیان و سرداران دلاور عصر مروانی است. وی با یزید بن مهلب در عراق خروج کرد و از طرف یزید بسمت ولایت برخی از ولایات منصوب گردید و چون یزید کشته شد، او را به اسارت بردند و شکنجه دادند، سپس در خراسان بسال ۱۰۲ بقتل رسید. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴ ص ۱۴۹).

زیبیدی، زب [بخ] عبدالعزیز بن یحیی بن مبارک زیبیدی، از زیبید یمن و محدث است. منصور از او سماع دارد و او را در «ذیل» یاد کند. عبدالعزیز برادرزاده حسن بن مبارک و حسین بن مبارک بن محمد بن یحیی است. پدرش یحیی از ابوالفتح طائمی حدیث شنید و برادرش احمد بن یحیی و محمد بن یحیی و نیز اسماعیل زیبیدی فرزند محمد بن یحیی زیبیدی و یکی دیگر از احفاد محمد بن یحیی بنام ابراهیم بن احمد بن محمد بن یحیی همگی اهل حدیث‌اند و روایت دارند. (از تاج العروس).

زیبیدی، زب [بخ] عبدالقنار بن ابراهیم بن اسماعیل بن عبدالله علوی، مقلب به نجم‌الدین و مکنی به ابوالنجا. ادیبی از شافعیه است و شرحی بر مقامات حریری پرداخته است. (از هدیه المعارفین ج ۱ ص ۵۸۸).

زیبیدی، زب [بخ] عبداللطیف بن اسیب بکر بن احمد، مکنی به ابو عبدالله (۷۴۷-۸۰۲ ه. ق.).

۱- یاقوت تمامی این نامه مفصل را آورده است.

در شرحه متولد گردید و در زبید می‌کونت کرد و هم در آنجا درگذشت. وی از دانشمندان فن عربیت است و تألیفاتی در این باب پرداخته که از آن جمله است: «شرح ملحۃ الاعراب»، «مقدمه فی علم النحو»، «نظم مقدمه ابن بابشاذ» که ارجوزه‌های است دارای هزار بیت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱ ص ۱۸۱). رجوع به بغیة الوعاة ص ۳۱۱ و الضوء اللامع ج ۴ ص ۳۲۵ شود. (از حاشیة اعلام ص ۱۸۱).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) عبدالله بن جندب بن جزء، از قبیله زبید. او را صحابه بشمار آرند. (از انساب سمعانی).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) عبدالله بن حارث بن جزء. از نخستین مسلمانان و از مهاجران حبشه است. محمیتین جزء زبیدی محدث بگفته ابوعمرو، عم عبدالله بن حارث صاحب ترجمه است. (از تاج العروس). ابن خطیب الدهمشه آرد: عبدالله بن حارث صحابی است. (از تحفة ذوی الارباب تألیف ابن الدهمشه). و مؤلف شذرات آرد: عبدالله بن حارث بن جزء زبیدی آخرین کسی است از صحابه که در مصر درگذشت. (از شذرات ج ۱ ص ۹۷). رجوع به «زبید» و زبیدی (محمیتین جزء) و تحفة ذوی الارباب شود.

زبیدی. [زُبَ] (اخ) علی بن ابی‌المغیره. پدر حسن بن علی محدث است. سامقانی گوید: علی بن ابی‌المغیره حسان زبیدی ازرق را شیخ در رجال خود گاه جزء اصحاب حضرت صادق (ع) و گاه جزء اصحاب باقر (ع) آرد. در موضع نخست او را چنین یاد کند: علی بن ابی‌المغیره حسان الزبیدی و در موضع اخیر چنین گوید: علی بن ابی‌المغیره زبیدی ازرق. علامه در قسم اول خلاصه گوید ثقه است. از ابن داود نیز توثیق وی نقل گردیده است اما چنین سخنی از او دیده نشد جز آنچه در ضمن ترجمه فرزندش حسن از نجاشی نقل کند. عبارت او در اینجا این است: «حسن بن علی بن ابی‌المغیره الزبیدی الکوفی ثقه هو و ابوه روی عن ابی‌جعفر و ابی‌عبدالله و هو یروی کتاب ابیه عنه»^۱. و حید گوید: ظاهراً علامه و ابن داود از عبارت مذکور نجاشی (ثقه هو و ابوه) توثیق پدر و پسر هر دو را فهمیده‌اند ولی صواب همانگونه که در ذیل حسن بن علی گفته شد آن است که نجاشی حسن را توثیق کرده و عبارت او درباره پدرش (علی) ساکت است^۲. و ظاهر آن است که علی بن ابی‌المغیره است و صواب ضبط اول است. (از تنقیح المقال).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) علی بن احمد بن علی بن سالم، ملقب به موفق‌الدین. در مکه بسال ۷۴۷ ه. ق. تولد یافت و در تحصیل علم کوششهای فراوان کرد و زحمتهای بجان خرید تا در قفه و

عربیت براعت یافت. به مصر و شام سفر کرد و نزد جمعی تحصیل پرداخت سپس به مکه بازگشت و در ذی‌قعدة ۸۱۸ درگذشت. (از شذرات ج ۷ ص ۱۲۳).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) علی بن زید بن علوان بن صرطین مهدی ردمانی، مکنی به ابوعلی. وی که در آخر عمر خود را عبدالرحمن نام داد، در ردماء واقع در شرق یمن پائین احقاف، بسال ۷۴۱ ه. ق. متولد گردید و هم در آنجا بزرگ شد، سپس بگردش در شهرها پرداخت و به حج رفت و مدتی چند در مکه مجاور شد. چندی نیز در شام رحل اقامت افکند، بعراق و مصر نیز سفر کرد و از یافعی و شیخ خلیل و ابن کثیر و ابن خطیب بیروند سماع حدیث کرد و در فنون حدیث و فقه و نحو و تاریخ و ادبیات میرز گردید. حدیث بسیار حفظ کرد و در فن رجال استحضار فراوان یافت. الکتاب سیویه را مذاکره میکرد و به مذهب ابن حزم میل داشت. وی در حدود ۲۰ سال در بادیه اقامت گزید و مردم بیابان‌نشین را به کتاب و سنت می‌خواند. سپس به قاهره رفت و در این وقت دچار ضعف نیروی بینایی شده بود. زبیدی مردی دارای شهامت نفس و معرفت فراوان به احوال طبقات گوناگون مردم بود. از اشعار اوست:

ما العلم الا کتاب الله و الاثر
و ماسوی ذاک لا عین و لا اثر
الا هوی و خصومات ملفقة
فلا یفرنک من اربابها هدر.

ابوعلی زبیدی بسال ۸۱۳ در قاهره درگذشت. (از شذرات ج ۷ ص ۱۰۱).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) علی بن قاسم بن علیف بن هبیب بن سلیمان بن عمرو بن نافع حکمی. فقهی شافعی است از زبید یمن و متوفی در ۶۴۰ ه. ق. او راست: «اسؤله عن مشکلات التنبیه لابی اسحاق الشیرازی»، «کتاب الدروس فی مشکلات المذهب لابی اسحاق» و «کتاب الدور» در فرائض. (از هدیه العارفین ج ۱ ص ۷۰۸).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) علی بن محمد بن قحز. مفتی دانشمند مذهب شافعی ملقب به موفق‌الدین. بگفته مؤلف منهل، وی عالمی پرهیزگار و ذوفنون بود. در ۷۵۸ ه. ق. ولادت یافت و ریاست علما و اهل فن در شهر زبید بدو رسید و در ۸۴۲ وفات یافت. (از شذرات ج ۷ ص ۲۴۳).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) عمرو بن عاصم بن اسقع شاعر، از زبید اصغر (شاخه‌ای از قبیله زبید) است.

زبیدی. [زُبَ] (اخ) عمرو بن محمد بن یحیی. فقیه شافعی، و امام و علامه یمن. متوفی در

۸۸۶ ه. ق. (از شذرات ج ۷ ص ۳۴۷).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) عمر بن محمد بن معید زبیدی (از زبید یمن). محدث است. دو برادر دیگرش، مبارک و اسماعیل نیز از محدثانند. (از تاج العروس).

زبیدی. [زُبَ] (اخ) عمرو بن معدیکرب زبیدی. از زبید الاصر است که بطنی از زبید حجاز میباشند. (از لسان العرب). سمعانی آرد: عمرو بن معدیکرب مکنی به ابونور دلاور عرب. در روزگار عمر خطاب در نبرد نهاوند کشته شد. (از انساب). ابن اثیر آرد: عمرو بن معدیکرب بن عبدالله بن عمرو... بن زبید الاصر (منه) بن ربیع بن سلمه... بن ربیع بن منبه بن زبید الاکبر... زبیدی مذهب مکنی به ابونور. وی با وفی مراد بر پیغمبر (ص) وارد گردید زیرا در آن وقت از قوم خود جدایی گزیده بود و نزد بنی مراد بسر می‌برد و با آنان اسلام پذیرفت. برخی نیز گویند، عمرو با وفد زبید (قوم خود) به نزد پیغمبر (ص) رفت. تاریخ اسلام پذیرفتن او نبود اختلاف است. برخی سال ۶ و برخی ۵ هجری ۱۰ هجری گفته‌اند. پس از وفات پیغمبر (ص) عمرو و اسود عسی مرتد شدند و خالد بن سعید بن عاص برای سرکوبی عمرو رفت و با او نبرد کرد، عمرو فراری شد و شمشیر معروف او «صمصام» بدست خالد افتاد. عمرو پس از این که از آمدن لشکر امدادی از طرف ابوبکر به یمن آگاهی یافت، بار دیگر به اسلام بازگشت و بدون این که طلب امان کند بنزد مهاجرین ابی‌امیه رفت. مهاجر او را در بند کرد و به پیش ابوبکر گسیل ساخت. ابوبکر به او گفت: تو شرم نداری که هر روز در حال فرار و اسارت بسربری، اگر این دین را یاری کنی بمقامی بلند از طرف خدا نائل خواهی آمد. عمرو گفت قبول اسلام خواهم کرد و هیچگاه از اسلام روی نخواهم گردانید. ابوبکر او را آزاد ساخت، سپس او را از مدینه برای جنگ یرموک به شام روانه کرد. پس از ابوبکر، عمر او را بعراق فرستاد و به سعید بن ابی‌وقاص نوشت که در کارهای جنگ با مشورت و رأی او کار کند. عمرو در جنگ

۱- نام پدر عبدالله در تاج العروس و شذرات «حرث» آمده ولی در کتاب تحفة ذوی الارباب ج بریل حارث ضبط شده. و این از جمله تصحیفات رایج و یا یک نوع رسم الخط است حارث را که به صورت حرث نویسند.

۲- ترجمه این عبارت در ذیل «حسن بن علی» نوشته شد.

۳- حق آن است که عبارت نجاشی نزدیک است بصراحت در وثاقت پدر و پسر همانگونه که محقق میرداماد نیز گفته و علامه و ابن داود فهمیده‌اند.

۱- نام پدر عبدالله در تاج العروس و شذرات «حرث» آمده ولی در کتاب تحفة ذوی الارباب ج بریل حارث ضبط شده. و این از جمله تصحیفات رایج و یا یک نوع رسم الخط است حارث را که به صورت حرث نویسند.

قیاسیه حضور یافت و دل‌آوریها کرد و سرانجام بقتل رسید. برخی نیز گویند، او در جنگ کشته نشد بلکه از گرسنگی بمرد. و گفته شده که وی در جنگ نهبانند حضور یافت و پس از آن در سال ۱۲ هجری در روده، یکی از قریه‌های نهبانند درگذشت. شاعری در رثاء او گفت:

لقد غادر الزکیان یوم تحملوا
بروذة شخصاً لا جباناً ولا عمراً
فقل لزیبید بل لمذحج کلها
رزتم ابائور قریعکم عمروا.

شافعی گوید: حضرت رسول (ص)، علی (ع) و خالد بن سعید بن عاص را به یمن فرستاد و بفرمود: هرگاه هر دو در یک جا مجتمع بودید علی بن ابی طالب (ع) امیر است و در صورت تفرقه هر یک از شما امارت دارید. اتفاقاً آن دو با هم در یک جا جمع آمدند و عمرو بن معدیکرب از محل اجتماع آنان آگاهی یافت و با جمعی بسوی آنان رفت و چون نزدیک شد، با قوم خویش گفت من اکنون خود میروم و نام خود بگوئید. ایشان می‌رسانم که تاکنون هر کس نام مرا شنیده سخت دچار وحشت گردیده است. سپس با فریادی رسا گفت من ابو ثور عمرو بن معدیکرب. بلافاصله علی (ع) و خالد را دید که برای مقاتلت با او بر همدیگر سبقت می‌جویند و از یکدیگر خواهش می‌کنند که این کار بر عهده او گذارد. عمرو بازگشت و با خود میگفت: عرب از نام من هراسانست و این دو برای نبرد تن‌به‌تن با من مبادرت دارند؟ عمرو شاعر بود و شعرهای خوب دارد، از جمله اشعار اوست:

أ من ریحانة الداعی السبع
یورقی و اصحابی هجوع
اذا لم تستطع شیئاً فعدعه
و جاوزه الی ما تستطیع.
و نیز از بهترین اشعار اوست:
اعاذل عدتی بدنی و رمعی
و کل مقلص سلس القیاد
اعاذل انما افنی شبابی
اجابتی الصریح الی المتادی
فمن ذاعاذری من ذی سفاه

یروء بنفسه شر الرواد

ازید حیاته و برید قتلی
غدیرک من خلیلک من مراد^۱.

(از اسدالغابة ج ۴ صص ۱۳۲ - ۱۳۴).

زیبیدی. [رُ] [لخ] مبارک بن محمد بن یحیی محدث، از زبید یمن است. وی و دو برادر دیگرش اسماعیل و عمر، و نیز دو فرزندش حسن بن مبارک و حسین بن مبارک و پدرش محمد بن یحیی همگی محدثانند و احادیثی نقل کرده‌اند. (از تاج العروس).

زیبیدی. [رُ] [لخ] محمد بن حسین^۲

اندلسی، صاحب قالی، او و دو پسرش منسوب‌اند به زبید (بطنی از مذحج) و از علماء لغت به شمار می‌روند. در برخی از نسخ قاموس (در توصیف آنان) چنین آمده: اللسغویون الزبیدیون. (از تاج العروس). سمعی آرد: محمد بن حسین زبیدی نحوی از قبیله زبید و از ائمه نحو و عربیت و لغت است. کتاب العین خلیل را مختصر ساخته و در باب «ابنیه» و «اغلاط عامه» و «اخبار نحویان» کتابها پرداخته است. شعر بسیار سرود، و از ابوعلی قالی نقل روایت کند. فرزندش محمد و نیز ابراهیم بن محمد بن زکریای زهری از او روایت دارند. وی بسال ۳۸۰ ه. ق. درگذشت. (از انساب). یاقوت آرد: محمد بن حسن اشیلی مکنی به ابوبکر، عالم لغوی ساکن قرطبه اندلس، از اسماعیل قالی علم فراگرفت. حکم بن عبدالرحمن (سلطان اموی بلاد مغرب ملقب به مستنصر) برای تعلیم و تأدیب فرزندش از او دعوت کرد، وی بگفته این بشکوال در ۳۷۹ و بگفته حمیدی در حدود ۳۸۰ در اشبیلیه (سویل) وفات یافت. جمع فراوانی از او روایت دارند و از آن جمله‌اند، فرزندش ابوالولید محمد و ابراهیم بن محمد اشیلی نحوی و دیگران. زبیدی منسوب است به زبید بن صعب بن سعد العشیره قوم عمرو بن معدیکرب زبیدی. حمیدی گوید: ابوبکر زبیدی از پیشوایان لغت و عربیت است، در نحو کتابی تألیف کرده بنام کتاب الواضح، و نیز کتاب العین را به وجهی نیکو مختصر ساخته. دیگر از مؤلفات اوست: «کتاب در ابنیه سیویه»، «کتاب در اغلاط عامه» و «کتاب طبقات النحویین». بطوری که شنیده‌ام مردم غرب (اندلس) اقبالی سخت بر مؤلفات او دارند بویژه بر کتاب مختصر عین، زیرا وی در عین اختصار آن را تکمیل و شرح کرده و چیزهایی بر آن افزوده که نبودنش نقصه کتاب عین محسوب است. ابوبکر را تصنیفات دیگر نیز در فنون متون ادب است. وی به گفته حمیدی شعر بسیار دارد و از آنجمله اشعاری است که برای ابومسلم بن فهد^۳ نوشته:

اباسلم ان الفتی بجاناه

و مقوله لا بالمراکب و اللبس

ولیس ثیاب المرء تنفی قلامه

اذا کان مقصوراً علی قصر النفس

ولیس یفید العلم و الحلم و الحمی

اباسلم طول القعود علی الكرسی.

حمیدی گوید: زبیدی سرانجام از «الحکم» اجازت بازگشت به اشبیلیه خواست و مستنصر با درخواست او موافقت نکرد، زبیدی در این باب به سلمی کنیزک خود در اشبیلیه نامه‌ای نوشت و این چند شعر در آن

نامه گذارد:

ویحک یا سلمی لاتراعی

لا بد للین من زماع

لاتحسبنی صیرت الا

کعبیریت علی التزاع

ما خلق الله من عذاب

اشد من وقفة الوداع

ما بینها و الحمام فرق

لو لا المناجات و النواعی.

(از معجم الادباء ج مارکلیوت ج ۱ ص ۴۴۴).

زیبیدی. [رُ] [لخ] محمد بن شعیب بن حجاج، از زبید یمن. شاگرد محمد بن یوسف و استاد طبرانی و خود از محدثان است. (از تاج العروس). از زبید یمن است، محمد بن شعیب محدث. (از منتهی الارب).

زیبیدی. [رُ] [لخ] محمد بن عبدالله بن شوعان حنفی. به گفته ابن حجر ریاست پیروان مذهب ابوحنیفه در زبید بدو رسید و بتدریس و افاده اشتغال داشت. در ۸۲۲ ه. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۷ ص ۱۵۷).

زیبیدی. [رُ] [لخ] محمد بن عبدالله بن مذحج بن محمد بن عبدالله بن بشر اشیلی لغوی، نزیل قرطبه. وی منسوب است به زبید (بطنی از مذحج). (از تاج العروس).

زیبیدی. [رُ] [لخ] محمد بن عیسی، از زبید یمن است و از ابوحنیفه نقل حدیث کند. طبرانی در معجم صغیر از او روایت آرد. (از انساب سمعی).

زیبیدی. [رُ] [لخ] محمد بن محمد بن ابی القاسم، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به مزجاجی. صوفی و اهل زبید یمن است. اشرف اسماعیل، سپس فرزندش الناصر او را محترم میداشتند و او ندیم و ملازم الناصر بود. مزجاجی در زبید مسجدی نیکو بنا کرد و کتابخانه‌ای بزرگ بر آن وقف کرد و در آن کتابخانه کتب بسیار در فنون مختلف گردآوری کرده بود. او راست: هدیه السالک الی اهدی المسالک. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷ ص ۲۷۴). در کتاب طبقات الخواص ص ۱۵۵ و نیز در الضوء اللامع ج ۹ ص ۱۸۸

۱- این بیت همان است که بر طبق نوشته کتب تاریخ، حضرت علی (ع) در آخرین روزهای زندگی، هرگاه عبدالرحمن بن ملجم را میدید زیر لب زمزمه میکرد تا این که ابن ملجم متوجه این نکته شد و از آن حضرت سب پرسید...

۲- در تاج العروس، انساب سمعی و به نوشته ذیل اعلام زرکلی ج ۲ در بعضی از مأخذ دیگر نیز «محمد بن حسین» آمده و صواب «محمد بن حسن» است. در معجم الادباء ج مارکلیوت و در معجم البلدان ج ۲ مستفاد ج ۲ ص ۱۰۰ محمد بن حسن ضبط گردیده است.

۳- ضی «فهد» ضبط کرده و آن غلط است.

ترجمه او آمده است. (از حاشیه الاعلام ج ۷ ص ۲۷۴).

زیبدی. [زُب] [إخ] محمد بن محمد بن حسین، مکنی به ابوالولید. محدثی اهل ادب و دارای ریاست است. حمیدی گوید: بعد از ۴۴۰ ه. ق. زنده بوده است. وی از پدرش محمد بن حسین، ادیب و لغوی معروف روایت دارد. برادرش ابوالقاسم احمد، نیز از محدثان و ادیبان است. (از انساب سمعانی).

زیبدی. [ز] [إخ] محمد بن محمد بن خضری عیزری غزی، ملقب به شمس‌الدین. فقیهی شافعی است. وی در ربیع‌الآخر ۷۲۴ متولد گردید و در قاهره از ابن عدلان و احمد بن محمد عطار و محیی‌الدین فرزند مجدالدین زنگلونی فقه فرا گرفت، و نزد برهان حکری نیز درس خواند و در ۷۴۴ به غزه بازگشت و آنجای مقر ساخت سپس به دمشق سفر کرد، در آنجا از بهاء مصری، تقی‌الدین و تاج‌الدین سبکی و دیگران اخذ علم کرد و از بدر محمود بن علی بن هلال اجازه افتاء دریافت کرد و از محضر قطب تحتانی^۱ نیز بهره برد و تصنیفاتی چند در فنون متونع پرداخت و به سؤالیهای فراوان پاسخ گفت و به گفته خود او، بر جمع الجوامع، شرح نگاشت و در آن کتاب مناقشات بسیار کرد و نیز تعلیقاتی بر شرح کبیر رافعی نگاشت. منظومه‌ای ارجوزه عربی سرود و آنرا «قضم الضرب فی نظم کلام العرب» نام نهاد. وی در ذی‌حجه ۸۰۸ ه. ق. درگذشت. (از شذرات).

زیبدی. [زُب] [إخ] محمد بن محمد بن عبدالله بن خضیر، مکنی به ابوالخیر و ملقب به قطب‌الدین و ابن‌الخیضی (۸۲۱ - ۸۹۴). از قاضیان شافعی‌مذهب و از علمای تراجم و انساب و علم حدیث است. در اصل از مردم بلقاء است و در خاندانی عرب بنام «لها» در یکی از قراء دمشق متولد گردید. در دمشق و بعلبک و قدس و مصر و مکه به فرا گرفتن علوم پرداخت. در دمشق قاضی و کاتب سر بود و در قاهره درگذشت. او راست: الا کتاب فی تلخیص کتب الانساب (خطی)، اللفظ المکرّم بخصائص النبی الاعظم (خطی)، شرح الفیة عراقی، طبقات الشافعیه، البرق للموعود در احادیث موضوعه، الروض النضر فی حال الخضر (خطی) و زهر الریاض (چاپی). (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷، ۲۸۰). در کتابهای الدارس ج ۱ ص ۷ و نظم العقیان ص ۱۶۲، المستطرفه ص ۹۴، الکتبخانه (فهرست) ج ۱ ص ۲۹۴، البدر الطالع ج ۲ ص ۲۴۵، الضوء للامع ج ۹ ص ۱۱۷ نیز از او یاد شده و در البدر الطالع چنین آمده: زادگاهش بیت‌المقدس و محل تربیت و رشد او دمشق است. (از حاشیه الاعلام ج ۷ ص ۲۸۰).

زیبدی. [زُب] [إخ] محمد بن ولید بن عامر زیبدی قاضی، مکنی به ابوالهذیل، از مردم حمص. وی منسوب به زید (بطنی از مذحج) و صاحب محمد بن شهاب زهری است. احمد بن عوف گوید: وی از ثقات مسلمین است. بسال ۱۴۸ ه. ق. در ۷۰ سالگی درگذشت. (از تاج العروس). سمعانی آرد: محمد بن ولید بن عامر مکنی به ابوالهذیل از اهل حمص و قبیله زبید حجاز است. از زهری روایت دارد و عبدالله بن سالم و همه اهل حدیث شهر حمص از او روایت دارند. وی از فقهاء اسلام و حَقّاط درست‌سخن است. ۱۰ سال با زهری در رصافه اقامت کرد و از بیشتر دانش‌های او بهره‌ور گردید. زیبدی از طبقه نخستین اصحاب و شاگردان زهری است. وفات او بسال ۱۴۶ یا ۱۴۷ اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی).

زیبدی. [ز] [إخ] محمد بن یحیی بن علی بن عمران قرشی، مکنی به ابوعبدالله. ادیبی بود حنفی‌مذهب از یمن و محل اقامتش بغداد. وفاتش در ۵۵۵ ه. ق. واقع گردید. به گفته علی قادری در کتاب طبقات الحنفیه وی چند تصنیف دارد و از آن جمله است: «تعلیل من قرأ و نحن عصبه بالنصب»، «الرد علی ابن‌الخشاب»، «کتاب الحساب»، «کتاب العروض»، «کتاب القوافی»، «مقدمه در نحو» و «منار الاقتضاء و منهاج الاقتضاء فی النحو». (از هدیه العارفین ج ۲ ص ۹۳).

زیبدی. [ز] [إخ] محمد بن یحیی بن علی بن مسلم زاهد، وی از مردم زبید یمن بود و در بغداد اقامت گزید. اولاد او اسماعیل و عمر و مبارک همه محدث بوده‌اند و همچنین‌اند اولاد مبارک. (از تاج العروس). سمعانی آرد: محمد بن یحیی زیبدی مکنی به ابوعبدالله، واعظ و نحوی است. من خود او را بغداد در جامع منصور دیدم و پاره‌های اشعار از او شنیدم و نوشتم. (از انساب سمعانی). زرکلی آرد: محمد بن یحیی یعنی زیبدی متولد ۴۶۰ و متوفی ۵۵۵ واعظی بود آشنا به ادبیات، و مقیم بغداد، در حدود ۵۰۶ به دمشق سفر کرد، در آنجا اتابک طختکین که صراحت لهجه زیبدی را در منبر تاب تحمل نداشت او را از دمشق بیرون راند. زیبدی بعراق بازگشت و دیگر بار از طرف مسترشد عباسی دربارۀ باطنیه مأموریتی یافت و به دمشق رفت و سپس به بغداد بازگشت و در آنجا وفات یافت (بتاریخ ۵۵۵). ابن قاضی شبهه گوید: وی حنفی‌مذهب و در اصول متمسک به طریقت سلف بود. این کلمه شعار او بود: «الحق وان کان مرأ». تقریباً صد کتاب پرداخته و از آن جمله است: کتاب در نحو، در قوافی، کتاب در رد بر ابن‌الخشاب. (از اعلام زرکلی ج ۲

۸ ص ۷). رجوع به الاعلام تألیف ابن قاضی شبهه (نسخه خطی)، الجواهر المصنیه ج ۲ ص ۱۴۲، المنتظم ج ۱۰ ص ۹۷، بغیة الوعاة ص ۱۱۳، الفلاکة و المفلوکون ص ۹۸ شود. (از اعلام زرکلی حاشیه ج ۸ ص ۷).

زیبدی. [ز] [إخ] محمد بن یحیی بن مهران، از مشایخ مسلم، و بگفته ابن طاهر از زبید یمن است. (از تاج العروس).

زیبدی. [ز] [إخ] محمد بن یوسف، مکنی به ابوحمه. از موسی بن طارق زیبدی و غیر او روایت دارد. وی منسوب است به زبید یمن. (از تاج العروس). محمد بن یوسف محدث از زبید یمن است. (از منتهی الارب). سمعانی آرد: محمد بن یوسف زیبدی مکنی به ابوحمه از مردم زبید یمن است و از سفیان بن عینه روایت کند. مفضل بن محمد جندی از او روایت دارد. وی برای ابوقره موسی بن طارق زیبدی نقل روایت میکرده است. (از انساب سمعانی). یاقوت آرد: ابوحمه محمد بن یوسف بن محمد بن سواربن سواربن اسلم زیبدی، کنیتش ابویوسف و ابوحمه بجای لقب اوست. وی از ابوقره موسی بن طارق زیبدی کتاب «السنن» را روایت کند و مفضل بن محمد جندی و موسی بن عیسی زبیدی و محمد بن سعید بن حجاج زیبدی از او نقل حدیث کنند. (از معجم البلدان).

زیبدی. [زُب] [إخ] محمیه بن جزء بن عبدیفوت بن جریح بن عمرو بن زبید الاصری. کلبی گوید: وی حلیف بنو جمح و برخی گویند حلیف بنو سهم است. ابوعمر گوید: وی عم عبدالله بن حرث بن جزء است که از نخستین مسلمانان و از مهاجران به حبشه است. (از تاج العروس).

زیبدی. [ز] [إخ] مرتضی، محمد بن عبدالرزاق، مشهور به مرتضی و مکنی به ابوالفیض حسینی یمنی حنفی. صاحب تاج‌العروس. وی در وطن خود نشأت یافت. سپس برای تحصیل علم، آغاز سفر کرد. چندین بار به حج رفت و در مکه با سید عبدالرحمن عیدروس ملاقات کرد و پیوسته ملازمت او داشت، مختصر سعد را از او فرا گرفت و خرقه به دست او پوشید و روایت مرویات او را اجازت حاصل کرد، و بر اثر توصیفاتی که درباره علما و ادباء مصر از او شنید به مصر عزیمت کرد. زیبدی در ۱۱۶۷ ه. ق. وارد مصر شد و اسماعیل کتخدا عذبان او را مورد عنایت خاص خود قرار داد و با او دوستی فراوان کرد. سرانجام بین عام و خاص شهرت فراوان یافت، به صید و دیگر نقاط

۱- قطب تحتانی، لقب قطب‌الدین رازی شارح شمشه متوفی ۷۶۶ ه. ق. است.

مصر سفر کرد و مورد احترام و تجلیل بزرگان آن دیار قرار گرفت. بسیاری از ارباب علم و سلوک را دید و سفرنامه‌ها پرداخت و تألیف شرح قاموس را آغاز کرد و سالها^۱ برای اتمام آن رنج برد و پس از آنکه شرح قاموس را در ۱۴ جلد پایان رسانید آنرا تاج العروس نامید و بدین مناسبت ولیمهای داد که همه طلاب و اساتید وقت در آن ولیمه دعوت شده بودند. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۷۲۶ تا ۱۷۲۸). زرکلی آرد: محمدبن عبدالرزاق حسینی مکنی به ابوالفضیل و مشهور به مرتضی زیبیدی (۱۱۴۵ - ۱۲۰۵ ه. ق.). علامه لغت و حدیث و رجال و انساب و از بزرگان اهل تصنیف است. در اصل از واسط عراق و زادگاهش بلگرام هند است و در زبید (یعنی تربیت یافته و بزرگ شده است. وی از زبید به حجاز سفر کرد و در مصراقت گزید و در آنجا فضیلت او به اوج شهرت رسید و سیل هدایا و تحف بسوی او سرازیر گردید. پادشاهان حجاز و هند و یمن و شام و عراق و مغرب اقصی و ترک و سودان و الجزایر با او مکاتبه کردند، اعتقاد مردم در حق او چندان فزونی گرفت که بسیاری از مردم مغرب چنین می‌پنداشتند که هر که حج کند و بزیارت زیبیدی نرود و هدیه‌ای تقدیم او نکند حج او کامل نخواهد بود. سیدمرتضی زیبیدی در طاعون مصر درگذشت. او مؤلفات بسیار دارد. از تألیفات اوست: تاج العروس (شرح قاموس) در ۱۰ جلد مطبوع. اتحاف السادة المتقین در شرح احیاء العلوم غزالی در ۱۰ جلد که در مصر چاپ شده. اسانید الکتب الستة. عقود الجواهر المنیفة فی ادلة مذهب الامام ابی حنیفه که در دو جلد چاپ شده. کشف اللثام عن آداب الایمان و الاسلام. رفع الشکوی و ترویج القلوب فی ذکر ملوک بنی‌ایوب. معجم شیوخ، الفیة السند شامل ۱۵۰۰ بیت در حدیث. شرح الفیة مذکور. مختصر العین که خلاصه کتاب‌العین خلیل‌بن احمد است در لغت، تکمله و صله و ذیل برای قاموس در دو جلد بزرگ. رساله ایضاح المدارک بالفصاح عن المواتک. رساله عقد الجمان فی بیان شعب الایمان. تحفة القماعیل فی مدح شیخ العرب اسماعیل. تحقیق الرسائل لمعرفة المکاتبات و الرسائل. جذوة الاقتباس فی نسب بنی‌العباس. حکمة الاشراق الی کتاب الآفاق. الروض المعطار فی نسب السادة آل جعفر الطیار. مزیل نقاب الخفاء عن کسی سادات بنی‌الوفاء. بلغة الغریب فی مصطلح آثار الحیب. تئیه العارف البصیر علی اسرار الحزب الکبیر. سفیة النجاة المحتویة علی بضاعة مزجاة من الفوائد المستتاة. غایة الابتهاج لمقتفی اسانید مسلم‌بن الحجاج. عقد

الثالی المتاثرة فی حفظ الاحادیث المتواترة. و نشوة الارتیاح فی بیان حقیقة المیسر و القداح. زیبیدی زبان ترکی و فارسی را بخوبی میدانست و با زبان کرج نیز آشنائی داشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷ صص ۲۹۷ - ۲۹۸). در کتابهای فهرس الفهارس ج ۱ صص ۳۹۸ - ۴۱۳ و جبرتی ج ۲ صص ۱۹۶ و ۲۹۰. خطط مبارک ج ۲ صص ۹۴. آداب اللغته ج ۲ صص ۲۸۸. مجلة مجمع علمی العربی دمشق ج ۲ صص ۵۶ و ۱۰۶. فهرست دارالکتب ج ۳ صص ۴۷. فهرست کتابخانه تیموری ج ۳ صص ۱۱۸ از زیبیدی یاد شده است. (از اعلام حاشیه صص ۲۹۸ از ج ۷).

زیبیدی. [ز] [ا]خ) مقدم‌بن معدیکرب. صحابی است و به سال ۸۷ ه. ق. که سال عمرش به ۹۱ رسیده بوده درگذشت. (از شذرات ج ۱ صص ۹۸). مقدم‌بن معدیکرب بن عمرو بن یزید بن معدیکرب بن سیار کنندی مکنی به ابوکریمه، وی صحابی است و در کودکی با وفد کنده که ۸۰ سوار بودند بر پیغمبر (ص) وارد گردید و پس از آن در شام سکنی گزید و به حصص در ۹۱ سالگی وفات یافت. او راست «چهل حدیث» که تنها بخاری یک حدیث آن را نقل کرده است. شعبی از او روایت کند و ابن سعد او را در طبقه چهارم از اهل شام بشمار آرد. (از اعلام زرکلی ج ۲ صص ۸ صص ۲۰۸). و در حاشیه همین صفحه آمده: در کامل ابن اثیر ج ۴ صص ۲۰۲. اسدالغایة ج ۴ صص ۴۱۱. الاصابه عنوان شماره ۸۱۸۶. التاج ج ۹ صص ۲۰. خلاصه تذهیب الکمال صص ۳۳۱. الجمع بین رجال الصحیحین صص ۵۰۸. و کشف النقاب (نسخه خطی) ترجمه مقدم آمده. و در کشف النقاب آمده: او راست ۴۲ حدیث.

زیبیدی. [ز] [ا]خ) مکنی بن عبدالرزاق بن یحیی بن عمر بن کامل، مکنی به ابوالحرم مقدسی عقریانی. از عبدالرزاق نجار اجازه دریافت کرده و از خشوعی و دیگران سماع دارد. وی در سال ۶۵۹ ه. ق. درگذشت. (از شذرات ج ۵ صص ۳۲۹).

زیبیدی. [ز] [ا]خ) موسی بن زین‌العابدین بن احمد بن ابی‌بکر دادبکری. ملقب به کمال الدین و مفتی زبید. عالمی است بزرگ، اهل دقت و تحقیق. در «النور» آمده: زیبیدی شافعی عصر خویش و از لحاظ علم و عمل سرآمد همگنان بود. دریایی از دانش و در دین کوهی استوار بود. در مذهب قدمی راسخ داشت و در هر فن و علم دستی بلند. طالبان دانش از همه سوی رو بندو کردند و برای فراگرفتن از دانش او بمحضرو روی آوردند. علم فقه را از قاضی صیب ناشی و نجم‌الدین مقری جیانی و دیگران فراگرفت. فقه امام

شافعی را بوسیله دانشمندان عراق و مرو (مراوزه) از امام علی بن عطف نزیل مکه و دیگر افراد آن طبقه روایت کرد. شهرت زیبیدی عالم‌گیر شد و همه بزرگان به پیشوایی او معترف بودند. مردم نجد و تهامه، قوی از او میگرفتند. جمعی از دانشمندان در درس فقه او بمقام فقاقت نائل آمدند. از آن جمله، فرزندش فخرالدین ابوبکر و نیز ابوالعباس صندباوی^۲ و عده‌ای دیگر. وی مباحثی دلپذیر و جوابهایی لطیف و دقیق برای برخی از مسائل نگاشته و مصنفات و شروعی پسندیده پرداخته که متداول و مورد مراجعه و از آن جمله است: الکوکب الوقاد فی شرح الارشاد در ۲۴ جلد و نیز شرحی کوچک بر ارشاد. فتاوی و نظریات فقهی او را فرزندش با ترتیبی دلپسند گرد آورده و مطالبی بجا از خود بر آن افزوده است. تائیری که یکی از شاگردان اوست گوید: زیبیدی مزایایی داشت که دانشمندان پیش از او فاقد آن مزایا بودند. زیبیدی تخم‌ها افکند که دیگران از آن بهره‌مند شدند. بیشتر غذای او بادام و عسل بود و از جمله نعمت‌ها که خداوند بر او ارزانی داشت یکی آن بود که در ظرف چهل سال از زندگی او جنازه‌ای از خانه او بیرون نبردند و لباسی در مصیبت به تن نکرد و مرگ هیچیک از افراد خاندان خود را ندید. زیبیدی در عصر جمعه ۲۹ محرم ۹۲۳ ه. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۸ صص ۱۲۷ و ۱۲۸).

زیبیدی. [ز] [ا]خ) موسی بن طارق، مکنی به ابوقره. قاضی و راوی حدیث. از اسحاق بن راهویه و ابن جریر و ثوری حدیث دارد. وی از زبید یمن است. (از تاج العروس). موسی بن طارق محدث از زبید یمن است. (از منتهی الارب). سماعی آرد: موسی بن طارق یمانی زیبیدی از زبید یمن است و از موسی بن عقبه و ابن جریر و ثوری و ربیع روایت دارد. اسحاق بن راهویه و احمد از او روایت دارند. (از انساب). یاقوت آرد: ابوقره موسی بن طارق زیبیدی قاضی زبید از ثوری و ابن جریر و ربیع و دیگران روایت دارد. اسحاق بن راهویه و احمد بن حنبل و جمعی دیگر از او حدیث دارند و او را به خوبی توصیف کنند. (از معجم البلدان). زرکلی آرد: موسی بن طارق مکنی به ابوقره عالم به سن و شذرات صص ۱۲۸).

۱- ۱۴ سال در این کار بسر کرد و از جمله کتبی که برای شرح قاموس از آن بهره برد نسخه‌ای از صحاح است که اکنون در کتابخانه تیموری نگهداری میشود و پر از حواشی و تعلیقات اوست. (از حاشیه معجم المطبوعات).

۲- در نسخه اصل: صیداوی. (از حاشیه شذرات صص ۱۲۸).

آثار، ثقه و امین است. عهده‌دار قضاة زادگاهش زبید شد و بارها از زبید به عدن، جند و لحج سفر کرد و در هر یک از آن دیار اصحابی یافت که همه از او روایت کنند و به صحبت او شهرت دارند. وی نافع قاری معروف را درک و از او اخذ علم کرد و در زبید بسال ۲۰۳ هـ. ق. وفات یافت. او را مصنفاتی چند است از آنجمله: کتاب «سنن» در یک مجلد و مشتمل بر چندین باب. ابن حجر گوید: من خود این کتاب را دیده‌ام، وی بجای «حدثنا» که متداول بین محدثان است گوید «ذکر فلان» و دارقطنی او را از دلیل این کار (یعنی این مخالفت روش اهل حدیث) پرسیده و ابوقره در پاسخ گفته است: «علت آن است که کتابهای من را آسیب رسیده بود، لذا از آن پس اسناد اخبار را بصراحت ذکر نمیکنم». زبیدی کتابی نیز در فقه دارد که آنرا برطبق مذاهب مالک، ابوحنیفه، معمر و ابن جریر نوشته است. (از اعلام ج ۲ ص ۸۳ ۲۷۳). در تاریخ ثغر عدن ص ۲۵۹، تهذیب ج ۱۰ ص ۲۴۹ و طبقات جندی (نسخه خطی) نیز ترجمه زبیدی آمده. (از حاشیه اعلام ج ۸ ص ۲۷۳). رجوع به ابوقره شود.

زبیدی. [ز] [اخ] موسی بن عیسی. از زبید یمن و استاد طبرانی است. ابن ما کولادر مورد او اشتباه کرده و نام او را محمد نوشته است. ابن نقطه نیز بدین نکته اشارت کرده است. (از تاج العروس).

زبیدی. [ز] [اخ] یحیی بن سید عمر مقبول، محدث یمنی مشهور به اهدل، متوفی در ۱۱۴۷ هـ. ق. او راست: فضایل ذوی القربی، و القول السدید فیما احدث من الصمارة بیجامع زبید. (از هدیه العارفین ج ۲ ص م ۵۲۴).

زبیدی. [ز] [اخ] زبید بن عبدربه جرجمی. از علماء حدیث است. وی به گفته ابن ناصرالدین در ۲۲۴ هـ. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۲ ص ۵۶).

زبیدی. [ز] [اخ] یوسف بن عمر بن یوسف بن یحیی، مکنی به ابو طاهر و ملقب به ضیاءالدین. محدث است. از خشوعی و دیگران سماع دارد. در خواندن خطبه در «جامع» دمشق نیابت داشت. وی در سال ۶۶۵ هـ. ق. درگذشت. (از شذرات الذهب ج ۵ ص ۳۲۱).

زبید یمنانی. [ز] [ب دی] [اخ] از اهل حدیث و راوی از امیرالمؤمنین علی (ع) است. (از تاریخ قم ص ۲۹۴).

زبیدی. [ز] [ب دی] [اخ] حوضی است در راه مکه، نزدیک مغشبه^۱. (منتهی الارب). برکه زبیدی، آبی است در راه مکه قرب مغشبه منسوب به زبیده امجعفر همر هارون عباسی. (از تاج العروس).

زبیدی. [ز] [ب دی] [اخ] دهی است به جبال. (منتهی الارب). قریه‌ای است در جبال منسوب به زبیده، مادر محمد امین خلیفه عباسی. (تاج العروس).

زبیدی. [ز] [ب دی] [اخ] قریه‌ای است به واسط. (تاج العروس).

زبیدی. [ز] [ب دی] [اخ] محله‌ای است به بغداد. (منتهی الارب). محله‌ای است به بغداد منسوب به زبیده همر هارون الرشید خلیفه عباسی. (از تاج العروس).

زبیدی. [ز] [ب دی] [اخ] محله‌ای است به بغداد پائین تر از محله دیگری بهمین نام. (از منتهی الارب). رجوع به ماده قبل شود.

زبیر. [ز] [ق مرکب] بمعنی از بر و حفظ و نگاه داشتن به خاطر باشد. (برهان قاطع) (آندراج). یاد گرفتن و حفظ کردن. (برهان جامع). زبر و از یاد و حفظ و به خاطر نگاشته و بیادمانده. (ناظم الاطباق). رجوع به زبر و بیر و از بر شود.

زبیر. [ز] [ع ص] نبشته. (منتهی الارب). چیز نبشته شده. فعل است بمعنی مفعول. (از تاج المصادر) (از متن اللغة). رجوع به ذری ج ۱ ص ۵۵۸ و «زبر» در این لغت نامه شود.

||گوسپند تاور بزرگدوش. ||سرد سخت دارای رای استوار. (از متن اللغة). مرد شدید. (از اقرب الموارد). ||مرد با کیاست ظریف. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ||بلا. (منتهی الارب) (آندراج). داهیه. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). داهیه، و به همین معنی است زوبر. فراء شعر زبیر را از عبدالله بن همام سلولی در این معنی آورده: و قد جرب الناس آل الزبیر فلاقوا من آل الزبیر الزبیرا.

(از تاج العروس). ||گل سیاه و بدبو. (منتهی الارب) (آندراج). صاغانی آرد که زبیر بمعنی گل و لای آمده. (از تاج العروس) (از متن اللغة). گل و لای است. عبدالله بن همام در بیتی زبیر را بمعنی کدورت بکار برده و آن متخذ است از زبیر بمعنی گل و لای. (از جهمرة این درید ج ۱ ص ۲۵۰). ||گوش. (منتهی الارب) (آندراج) (دستور اللغة) (بحر الجواهر).

زبیر. [ز] [اخ] کوهی که حق سبحانه تعالی بر آن با موسی (ع) سخن درآمده. (منتهی الارب) (آندراج) (اقرب الموارد) (متن اللغة). به اتفاق مفسران، نام کوه مناجات «طور» است. شیخ ما گوید: «ممکن است سخن مفسران با آنچه در کتب لفت آمده است منافات نداشته باشد». گویا زبیر که در حدیث نیز آمده نام جایی مخصوص از کوه طور یعنی همان جاست که محل تجلی قرار گرفت و فرو ریخت و نابود گردید ولی طور نام تمام آن

کوه بزرگست که تا کنون نیز باقی است. بنابراین بدون تردید منافاتی میان نوشته لسویان و مفسران وجود ندارد. (از تاج العروس). کوهی که بر آن خدای عزوجل تکلم کرد. (دهار).

زبیر. [ز] [ع ص] مصفر مضر زبیر، بمعنی مرد نیرومند و سخت است. (از تاج العروس)^۵.

زبیر. [ز] [اخ] جای در بساویه نزدیک ثعلبیه. (از تاج العروس). نام موضعی است نزدیک ثعلبیه. شاعری در ضمن یک بیت از اشعاری که درباره ثعلبیه^۷ سروده آنرا آورده، آن بیت چنین است:

اذاما سماء بالنداح تخالفت

۱- ظ. مقصود آن است که در اثر آسیب قسمتهایی از آن محور شده بوده است.

۲- در نسخ چایی منتهی الارب مغشبه چاپ شده و صحیح مغشبه است.

۳- از: «زه» مخفف از «زبیر»، بمعنی قوه حافظه.

۴- این بیت همان است که در تاج العروس شاهد زبیر بمعنی بلا و داهیه آمده و ما آن را در ذیل آن لغت بقل از تاج العروس آوردیم. یاقوت نیز مانند ابن درید، شعر مذکور را بقل از ابن جنی گواه زبیر اما به معنی گل و لای آورده. ظاهرأ با معنی داهیه و بلا، انسب است.

۵- ابن درید گوید زبیر مشتق است از «زبر» الکتاب، یا از «زبر البثر» بمعنی برآوردن چاه سنگ. (از جهمرة ج ۱ ص ۲۵۵). مؤلف تاج العروس بطوری که در ذیل «زبر» نیز ملاحظه گردیده، زبیر را مصفر زبیر بمعنی نیرومند و سخت آرد و بیت شعری که گوینده آن زبیر معروف را برای مبالغه در نیرومندی در شعر خویش زبر خواننده گواه سخن خود یاد کند، و می توان گفت که در سخن تاج العروس مخالفتی با ابن درید نیست زیرا زبر بمعنی قوی و سخت خود متخذ است از زبر بشر، اما سخن اینجاست که اگر نظر به ریشه لغت داریم، و معانی مختلف را به یک معنی اصیل راجع کنیم تردید مذکور را نیز از ابن درید نباید بپذیریم، زیرا هر دو معنی بیک معنی راجعند.

۶- در نسخ چایی تاج العروس زبیر با ضم «زه» آمده و ما به اعتماد بر چاهیهای مصحح معجم البلدان آنرا با فتح ضبط کردیم.

۷- ثعلبیه از منازل راه کوفه به مکه است پس از «شقوق» و پیش از «خزیمه» و شعری که در اینجا نقل گردیده یکی از چندین بیتی است که سلمبن حارت درباره مجریه خویش سروده است. مجریه وی کنیزی از اهل ثعلبیه بوده است دارای همسری بنام منصور. سلمه درباره او گوید:

سأثوی نحو الثعلبیه ماثوت

حلیة منصور بها لا رأیها

بقر یعنی آن اراها بنعمه

و ان کان لایجدی علی نعیمها.

(از معجم البلدان: ثعلبیه).

آرد: احادیث وی متروک است و از این روی من از یاد کردن روایات او و نیز کسانی که از او روایات دارند صرف نظر کردم. (از الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۷۹).

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن احمد بن سلیمان زیری. رجوع به زیری شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن اروح تمیمی. یکی از آن دو تن است که حامل سر مسلم بن عقیل و هانی بن عروة برای یزید بودند. عبدالله زیاد

پس از این که فرمان داد مسلم و هانی را گردن زدند هانی بن ابی حیه همدانی و زیرین اروح تمیمی را مأمور رسانیدن سرها به حضور یزید ساخت. (از اخبار الطوال دینوری ج

قاهره ص ۲۴۲). و در تاریخ سیستان چنین آمده: شرطی بفرستاد [ابن زیاد] تا او را [مسلم بن عقیل را] بیاورند و بفرمود تا بر بام

قصر بردند، گردن او بزدند و سر و بدن او بمیدان انداختند و هانی بن عروة الوداعی و زیرین اروح تمیمی را نیز گردن بزد و هر سه سر نزدیک یزید فرستاد. (از تاریخ سیستان ص ۹۸). رجوع به طبری ج دخویه قسمت ۲ ص ۲۷۰ و ۲۷۱ و ۸۹۰ شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن اشیم اسدی. پدر عبدالله است و عبدالله یکی از شاعران مشهور دوران اموی بود و در حدود ۸۵ هـ. ق. درگذشت.

ابوالفرج اصفهانی در ترجمه عبدالله زیری، شاعر معروف، شمری از او نقل کند که در آن شعر عبدالله از حضور خویش در نزد عثمان یاد کرده است، و این دلالت بر آن دارد که پدرش زیر درک صحبت رسول (ص) کرده است. (از الاصابه ج ۱ ص ۳۸) (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۲۱۸).

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن یاطی، پدر عبدالرحمان صحابی بود. (از منتهی الارب) (آندراج). ابن عبدالبر نام پدر او را باطی^۵ ضبط کرده است.

۱- در بیان و الاعراب: بنوجعد. (عمر رضا کحاله).

۲- مقصود عبدالله بن زیر عوام است.

۳- حاکم ابواحمد نام پدر زیر را جوانشیر یاد کند و این لغتی است پارسی بمعنی شیر جوان. (از حاشیه کتاب الجرح همین صفحه از کتاب تعجیل).

۴- چنانکه ملاحظه میگردد نوشته تاریخ سیستان کاملاً ناقص نوشته دینوری است. نقل طبری نیز موافق دینوری است. بهار در حاشیه این صفحه در ذیل رقمی که به پهلوی نام زیرین اروح گذارده اند، نوشته است: «در کامل ندارد و در تواریخ معتبر نیست. معلوم نیست مقصود بهار آن است که نام زیرین اروح در تواریخ معتبر نیامده و یا داستان مذکور. و بهر حال بیاداست که گفته دینوری و طبری بنظر ایشان نرسیده است.

۵- و در طبری ج دخویه باطاه آمده.

لخم بنی قحطان. این بطن در ساحل اطفیح مصر مسکن گزیده بودند. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله از نهابة الارب قفقشندی و البیان و الاعراب مقریزی).

زیر. [زُبْ] (إخ) بطنی از طایفه ضحاک از قبیله اثیح از بنو هلال بن عامر، رشته‌ای از عدنانیه است. این بطن در آفریقای شمالی مسکن داشته‌اند. (از معجم قبائل العرب از الجزائر تألیف مدنی ص ۱۲۱)

زیر. [زُبْ] (إخ) رشته‌ای است از قبیله حفیل از طایفه حَمَیل شَمَر. (از معجم قبائل العرب از قلب جزیره العرب تألیف فؤاد حمزه ص ۱۶۲).

زیر. [زُبْ] (إخ) از عمال محمد امین خلیفه عباسی بود. رجوع به التقود العریبه ص ۱۲۳ شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) پدر عبدالله و جد زیرین عبدالله، و ابن عبدالله همان است که چون عبدالله بن زیر^۲ او را محروم ساخت، گفت: «لعن الله ناقه حملتی الیک». و ابن زیر در پاسخ او گفت: «ان و را کبها». (از تاج العروس) (از منتهی الارب). رجوع به زیر... بن عبدالله شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) پدر یوسف بن زیر است و یوسف از او روایت دارد.

زیر. [زُبْ] (إخ) ابوالخالد. از ابان بن عثمان روایت دارد و حماد بن سلمه از او نقل حدیث کند. (از الجرح و التعديل ج ۳ ص ۵۸۱). رجوع به کتاب المصاحف ص ۳۳ شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) ابوعبدالسلام^۳ بصری. از روایان حدیث بود. از ابوبین مکرز روایت دارد و حماد بن سلمه از او نقل حدیث کند. (از الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۴).

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن ابی اسید مالک بن ربیعہ ساعدی انصاری. ابن غسیل در حدیث خود او را زیرین منذر بن ابی اسید خوانده و علی بن حسن بن ابی الحسن (بنقل ابومحمد) نام پدر او را ابواسید ضبط کرده است. (از کتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۷۹). رجوع به زیر (... بن منذر) و زیر (... بن مالک) شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن ابی بکر. از روایان حدیث بود. قرشی گوید: زیرین ابی بکر (در نامه خویش) نقل کرد از ذؤیب بن عمامة سهمی که عبدالعزیز بن عمر بنقل از پدرش عمر بن عبدالعزیز میگفت: «یاد مرگ ناگواری‌های دنیا را آسان می‌سازد». (از سیره عمر بن عبدالعزیز). رجوع به العقد الفرید ج ۶ ص ۲۱۵ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۹۵ شود.

زیر. [زُبْ] (إخ) ابن ابی هاله. صحابی بود. (از منتهی الارب) (آندراج). زیرین ابی هاله، صحابی بود و وائل بن داود بوسیله بهی از او روایت دارد. (از تاج العروس). ابن ابی حاتم

فانی علی ماء الزیر اشیمها. (از معجم البلدان).

زیر. [زُبْ] (إخ) شهری است نویناد در عراق واقع در ۸ مایلی جنوب غربی بصره. این شهر را از آن رو زیر خوانند که در نزدیکی شهر قدیم بصره همانجا که واقعه جنگ جمل (بین طلحه و زیر و عایشه از یک سو و حضرت علی (ع) از سوی دیگر) رخ داد، قرار دارد و نیز مدفن زیرین عوام است. در نقطه‌ای که اکنون شهر زیر قرار دارد در گذشته مرکز فرود آمدن کاروانهایی بود که از بصره به شام می‌رفتند. در ۳۰۰ سال پیش یک دسته از رهگذران عرب خانه‌ای چند با آجر در آن ساختند و پس از این که در نجد کار وهاییان بالا گرفت، بسیاری از مردم نجد مانند آل زیری، آل بسام، آل ناحب، آل مشری و آل مندیل بدین نقطه مهاجرت کردند و به کار و تجارت پرداختند، اندک اندک شمار سکنه آن فزونی یافت و برای جلوگیری از حملات احتمالی صحرائشان بارویی از گل به عرض ۳ متر، گرد آن برآوردند و بصورت شهری آبادان درآمد و مرکز رفت و آمد مسافران و سیاحان عرب شد. اکنون مهمترین صادرات زیر اسب است که از راه بصره به هند صادر میگردد. زیر از نظر کشاورزی مهم نیست و تنها در برخی نواحی آن اندکی گندم کشت میشود که ناچارند خود آن را آب دهند زیرا باران در همه این ناحیه اندک می‌آید. اصولاً در زیر درخت و گیاه کمتر دیده میشود و فراوانترین نباتات آنجا درخت گز است که تنها برای سوزانیدن از چوب آن استفاده میکنند. مالکان بزرگ زیر همه دارای املاک در بصره میباشند. مردم زیر همه مسلمان و پیرو مذهب حنبلی و به میهمان نوازی مشهورند. هوای زیر سالم است اما در هنگام شدت گرمای تابستان درجه حرارت آن به ۵۰ تا ۵۵ درجه می‌رسد. مملخ در آنجا فراوانست و آوردن و فروختن مملخ یکی از پشهای پردرآمد مردم زیر بشمار می‌رود. مملخهای آنجا نوعی مخصوص اند که هیچگاه به مزارع حمله نمبرند و از مراکز خود در بیابان تجاوز نمیکنند. اهالی زیر به شکار آهو علاقه فراوان دارند. در اطراف شهر زیر آثاری کهن نیز به چشم می‌خورد مانند رود معروف به نهر عمر که در گذشته یک شعبه از آب این رود تا شط العرب و غرب بصره امتداد داشته و زمین‌های کنار خود را سیراب می‌کرده است. این اراضی اکنون خشک و غیر مزروع است. دیگر از آثار قدیم زیر گور طلحه و ابن سیرین خوبتر از معروف و حسن بصریست. (از دائرة المعارف بستانی).

زیر. [زُبْ] (إخ) بطنی از بنوجعد^۱ است از

(از تاج العروس). رجوع به الاصابة ج ۲۰ ص ۴۷ و طبری ج دخویه قسمت ۱ ص ۱۴۹۴ و ۱۴۹۵ و نیز زیر (... بن عبدالرحمن) در این لغت نامه شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن بکار. از احفاد زیرین عوام از علماء و نویسندگان انساب و اخبار عرب بود. در مدینه بسال ۱۷۲ ه. ق. متولد گردید. عهده دار مقام قضاء در مکه شد و هم در آنجا وفات یافت. از جمله مصنفات اوست: «اخبار العرب و ایامها»، «نسب قریش و اخبارها»، «اللاس و المزرع»، «وفود النعمان علی کسری»، «اخبار ابن میاده»، «اخبار حسان»، «اخبار عمر بن ابی ربه»، «اخبار جمیل»، «اخبار نصیب»، «اخبار کثیر»، «اخبار ابن الدمیته» و «المواقفات».

کتاب اخیر مجموعه‌ای است از نوادر تاریخی مشتمل بر ۱۹ جزء و آثار بنام موفق فرزند متوکل عباسی که عهده دار تعلیم و تربیت او بود تألیف کرد. جزء ۱۶ تا ۱۹ از این کتاب بسال ۱۸۷۸ م. بوسیله وستفالد^۱ در غوطه دمشق بچاپ رسید و وستفالد این ۴ جزء را بخطا تألیف ابوعبدالله کاتب دمشق دانست.

ابن التمدیم، ۳۳ تألیف در باب انساب، هجرت‌ها، تاریخ شراء و دیگر موضوعات از آن زیرین بکار برشمرده است. (از الاعلام زرکلی ج ۲ ص ۳) (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۹۶۲، ۹۶۳). رجوع به الفهرست ابن ندیم ج مصر ص ۱، طبری ج دخویه قسمت ۱ ص ۱۱۱۳، ۱۱۱۶، ۱۳۱۳، ۳۰۷۲، قسمت ۲ ص ۳۹۱، ۴۰۳، ۴۲۵، ۶۸۱ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۳۵، الوزراء و الکتاب ص ۱۵۶، سیره عمر بن عبدالعزیز ص ۳۳، ۱۰۳، ۱۵۵، ۱۹۵، ۲۳۰، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۴، ۲۷۵، روضات الجنات ص ۲۹۹، تاریخ الخلفا ص ۱۲، ۲۱۱، ۲۴۵، العقد الفرید ج ۱ ص ۳۲۱، ۳۲۲، ۵ ص ۱۱، ۲۰۷، ج ۶ ص ۲۴۴، ۲۴۵، ج ۷ ص ۱۴، ۲۲، ۵۱، ۸۶، ج ۸ ص ۱۲۴، ۱۵۳، ۱۵۶، معجم الادباء ج مارگلیوث ج ۴ ص ۲۱۸، ابن خلکان ج جدید ج ۲ ص ۶۸، کتاب الجرح و التمدیل ابن ابی حاتم رازی و الموشح شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن بکار. طیبی که ابن بیطار از او نقل آرد، از جمله در کلمه «بیهش»، (یادداشت مؤلف).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن بلال. از محدثانست. رجوع به طبری ج دخویه قسمت ۳ ص ۱۸۲ شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن جناده بحری، مکنی به ابوعبدالله. از روایان و مشایخ غیر مشهور حدیث بود. وی از مردم کوفه بود و از عطاء و ابن بریده روایت دارد. عیسی بن یونس و ابومثله و زید بن حباب از او نقل حدیث کنند.

(از کتاب الجرح و التمدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۲).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن حارث. از روایان بود. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۷ و ۲۶۵ شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن حارثه. از نیاکان انصار بود. رجوع به العقد الفرید ج محمد سعید عریان ج ۳ ص ۳۳۱ شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن حبیش. از عرب عربا بود و صدویست سال عمر یافت. (تاریخ گزیده چ گراوری ص ۲۲۷).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن حزیمه ششمی. از روایان حدیث بود و از پدرش روایت دارد. محمد بن قیس اسدی و ولید بن عبدالرحمان بن عمرو بن مسافا از او نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التمدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۳). نام پدر زیر به اختلاف ضبط شده است، در دو اصل خزیمه با «خ» آمده و همچنین در بخاری، اما ابن ماکولا و دیگران حزیمه (با «ح») ضبط کرده‌اند، و این صواب است.^۲ (از حاشیه کتاب الجرح و همین صفحه).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن خبیب بن^۳ ثابت بن عبدالله بن زیر. از روایان حدیث بود، و از عاصم بن عبدالله و هشام بن عروه روایت دارد و یعقوب بن حمید و عتق بن یعقوب از او نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التمدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۴). و ابن حجر عسقلانی آرد: از روایان حدیث بود ابن کتاب و معن از او روایت دارند. ابن ابی حاتم او را یاد کرده و سخنی درباره جرح او نگفته است. ابن عدی گوید، او حدیث فراوان ندارد، دو حدیث از او دیده‌ام که منکرتر از آن دو از وی روایت نشده است. (از لسان المیزان). رجوع به کتاب نسب قریش شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن خربود. از روایان بود و از وی را مجهول الحال خوانده است. عثمان غطفانی از او روایت دارد. (از لسان المیزان).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن خیرت^۵ بصری. از روایان حدیث بود و احمد بن حنبل و یحیی بن معین وی را فقه خوانده‌اند. از عکرمة^۶ و ابولید روایت دارد. حماد بن زید و برادرش سعید بن زید و جریر بن حازم از زیر نقل حدیث کنند. (از کتاب الجرح و التمدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۱).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن خریق جزری. از روایان بود. وی از ابوامامه و عطاء بن ابی رباح روایت دارد و عزره (یا عروه) دینار و محمد بن سلمه از او روایت کنند. (از کتاب الجرح و التمدیل رازی ج ۱ ص ۵۸۰، ۵۸۱).

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن دحسان. یکی از موسیقی دانان و نوازندگان هنرمند و معاصر هارون الرشید بود. در آن وقت موسیقی دانان

دو دسته بودند، دسته‌ای طرفداران اسحاق موصلی و دسته‌ای یاران ابن جامع، زیرین دحسان نخست جزو یاران و طرفداران موصلی بشمار بود و سپس برای خشنودی خاطر ابراهیم مهدی به یاران ابن جامع پیوست، از آن پس برای رشید نوازندگی میکرد و پاداش کلان دریافت می‌داشت.

روزی رشید شعری سرود و از موسیقی دانان خواست تا برای آن شعر آهنگ بازند، همه موسیقی دانان که در آستان رشید گرد آمده بودند بست آهنگ ساختند اما هیچ یک از آن آهنگها رشید را پسندیده نیامد جز آن آهنگ که ساخته زیرین دحمان بود، و زیرین بدین مناسبت جایزه‌ای بزرگ دریافت داشت. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به طبری ج دخویه قسمت ۳ ص ۵۹۶ و الوزراء و الکتاب ص ۲۴۵ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۳۲ شود.

زیر. [رُ بَ] [لِخ] ابن زبیر جهضمی. از روایان حدیث بود و با یک وسیله از علی (ع) روایت دارد و سعید بن زید از او نقل حدیث کند. از پدرم شنیدم که او را مجهول الحال میخواند. همچنین است در لسان المیزان و میزان الاعتدال اما در یک نسخه از کتاب الجرح و التمدیل «سعید بن زیر» آمده است. (از کتاب الجرح و التمدیل رازی ج ۲ ص ۵۸۳ و حاشیه). و رجوع به لسان المیزان ابن حجر عسقلانی شود.

1 - Wüstenfeld.

۲- ضبط صحیح این نام زیر است، و در همه مراجعی که تا کنون به نظر رسید زر ثبت شده و تنها در نسخه گراوری تاریخ گزیده و ج سنگی حبیب السیر زیر آمده. رجوع به سیر اعلام النبلا بتحقیق صلاح الدین منجد ج فاهره ج ۱ ص ۸۴، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۳ و ۲۹۱، العقد الفرید ج محمد سعید عریان ج ۳ ص ۲۹، اعیان الشیعه، اعلام و «ابومریم» در لغت نامه شود.

۳- ابن عساکر نیز بدین گونه (با مهمله) ضبط کند و گوید زیر از مردم فلسطین بود و در جنگ مسلم بن عقبه با اهل مدینه در روز معروف به «یوم جزیره» شرکت داشت.

۴- در نسخه چاپی لسان المیزان زیرین خبیب (با «ح») ضبط شده و ما به اعتماد بر طبری ج دخویه و کتاب نسب قریش ضبط با «خ» را ترجیح دادیم. رجوع به طبری ج دخویه قسمت ۳ ص ۲۱۰ شود.

۵- در طبری ج دخویه این نام گاه با «خ» و گاه حریت (با «ه») ضبط شده است. رجوع بدان کتاب قسمت ۱ ص ۵۰۷، ۳۲۱، ۳۲۲ و قسمت ۲ ص ۴۴۱، ۴۴۴ و ۴۴۵ شود.

۶- در یک نسخه از «الجرح و التمدیل» عکرمة بن ابی لید آمده و خطاست. در تهذیب چنین آمده: «روایت کند از... ابولید لاماز بن زبار و عکرمة غلام ابن عباس». (از حاشیه کتاب الجرح ج ۲ ص ۵۸۱).

روایت دارد. موسی بن یعقوب زعمی و ابن مبارک و حماد بن خالد و ابوعامر عقدی از او روایت کنند. (از کتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۱ و ۵۸۲).

زیر [رُبَ] (إخ) ابن عبدالمطلب بن هاشم. بزرگترین اعمام پیغمبر (ص) بود و در دوران کودکی او وفات یافت. از شاعران قریش بشمار می‌رفت و شعر اندک سرود، بیت ذیل منسوب بدوست:

اذا كنت في حاجة مرسلا

فأرسل حكيماً ولا توصه. (از اعلام زرکلی). در حبيب السير آمده: اولاد ذکور و انثاء عبدالمطلب از خوانین متعدده متولد شده‌اند از آن جمله عبدالله و ابوطالب و زبیر و عبدالکعبه... از یک مادر بوده‌اند و او فاطمه دختر عمرو بن عابدین عمران بن مخزوم است. (از حبيب السير ج ۱ ص ۲۸۹). رجوع بدان کتاب ص ۲۸۸ و طبری ج ۲ دخیبه قسمت ۱ ص ۱۲۸۳، العقد الفرید ج ۵ ص ۷، جمعی ص ۱۹۵ و ۲۰۵، الروض الانف ج ۱ ص ۷۸، سمط الأکلی^۱ ص ۷۴۳. صحیح

۱- اضافه «ابن» در اینجا از نسخه دیگر کتاب الجرح است. و صواب همانگونه که در تاریخ بخاری، ثقات و تهذیب آمده عبدالله بن علی بن یزید بن یزید... است و در نسخ این کتاب غلط آمده. (از حاشیه کتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۲).

۲- نوشته تاریخ بخاری مطابق متن است، و ابن حبان به اجمال گوید: «زیر از مشایخ مدینه روایت دارد. در یک نسخه از متن «ابن الزبیر» است. (از حاشیه کتاب الجرح ج ۲ ص ۵۸۴).

۳- زیر از نامهای عرب است. (از جمهره ابن درید ج ۱ ص ۲۵۵). نام مردی است. (مهذب الاسماء).

۴- در تاریخ بخاری و اکمال ابن ماکولا نام پدر مطابق متن ضبط شده ولی در یک نسخه از الجرح و التعديل عبدالله آمده. (از حاشیه الجرح ج ۲ ص ۵۸۴).

۵- مؤلف قاموس، او را صحابی خوانده و تردید نکرده است.

۶- در نسخه‌ای از «الجرح و التعديل» چنین است: ابومریم عن عمرو... و این خطاست زیرا «ابومریم» خود کنیت «عمرو بن مره جهنی» است. (از حاشیه کتاب الجرح ج ۲ ص ۵۷۹).

۷- در نسخه چاپی الاصابه «کلاعی» است و مورد اعتماد نیست.

۸- ابن حجر در ضمن ترجمه زیر به مطالبی که ابن ابی حاتم نقل کرده نیز اشارت کند.

۹- در تاریخ بخاری و ثقات و تهذیب نیز همچنین آمده اما در نسخه‌ای از کتاب الجرح «نافع بن قاسم» است و خطاست.

۱۰- در نقل از جمعی و مؤلف روض الانف و سمط الأکلی بر حاشیه اعلام زرکلی ج ۲ ص ۱۷۴ اعتماد شده.

آن را با فتح «ز». و هموزن نام جدش زیر بن باطنی و دیگران با ضم «ز» ضبط کرده‌اند. بخاری بی تردید ضبط دوم را برگزیده و من خود آنرا در تاریخ بخاری دیدم که با قلم نوشته شده بود: استاد ما از علامه روزگار حفیدین مرزوق نقل کند که یهودیان زیر را (هر جا علم است) بفتح «ز» خوانند و دیگر عرب با ضم «ز»^۳. این سخن را ابن التلمسانی نیز نقل کند و شاید دلیلش آن باشد که یهود تلفظ زیر را که نام کوه مناجات موسی (ع) است، ترجیح دهند و از آن تبرک جویند. بخاری گوید مورین رفاعه از زیر بن عبدالرحمان نقل حدیث کند. (از تاج العروس). و ابن ابی حاتم رازی آرد: زیر بن عبدالرحمان زیر از روایان حدیث بود. وی از پدرش روایت دارد و مسعود بن رفاعه قرظی و فرزندش عبدالرحمان زیر از او نقل حدیث کنند. (الجرح و التعديل).

زیر [رُبَ] (إخ) ابن عبدالله^۲ غنی شامی. از پیغمبر (ص) بدینگونه روایت کند: «بلغنا عن النبی»، صفوان بن عمرو بوسیله عبدالرحمان بن فضاله از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۲ ص ۵۸۲). رجوع به الاصابه ج ۲ ص ۵ و زیر (... ابن باطنی) در این لغت نامه شود.

زیر [رُبَ] (إخ) ابن عبدالله صحابی بود. (از منتهی الارب) (آندندراج). زیر بن عبدالله کلابی در جاهلیت میزیست و گویند روزگار پیغمبر (ص) را نیز درک کرده است.^۵ (از تاج العروس). ابن ابی حاتم رازی آرد: زیر بن عبدالله کلابی گوید: من پیروزی پارس را بر روم و پیروزی رومیان بر پارس و سپس غلبه مسلمانان را بر پارس و روم بچشم خود دیدم و جمله آنها در مدت ۱۵ سال رخ داد. وی از ابومریم^۶ عمرو بن مره جهنی صحابی پیغمبر (ص) روایت دارد و فرزندش علاء بن زیر و محمد بن عبدالله بصری از او روایت کنند. (از الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۷۹). و ابن حجر آرد: زیر بن عبدالله کلابی^۷ یعقوب بن سفیان وی را جزو آنان که درک صحبت رسول (ص) کرده‌اند یاد کرده و اما ابوعمر گوید: عصر جاهلی را درک کرد و تا روزگار خلافت عثمان زنده بود ولی درباره ملاقات او با پیغمبر (ص) چیزی نمی‌دانم. ابوالحسن بن سميع، زیر را در طبقه دوم و از تابعیان شام یاد کرده است.^۸ (از الاصابه ج ۲ ص ۵). رجوع به تاریخ ابن عساکر و قاموس الاعلام ترکی و لسان المیزان شود.

زیر [رُبَ] (إخ) ابن عبدالله بن ابی خالد. از روایان حدیث بود، جده‌اش رهمه خدمتگزار عثمان بود و زبیر از او و از ربع بن عبدالرحمان و نافع^۹ و قاسم و هشام بن عروه

زیر [رُبَ] (إخ) ابن سائب ثقفی مکی. از روایان حدیث بود و از عبید بن عمیر روایت دارد و عکرمه بن عمار از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۲ و ۵۸۳).

زیر [رُبَ] (إخ) ابن سعید بن هاشمی، مکی به ابوالقاسم. از روایان حدیث بود و از صفوان بن سلیم و علی بن^۱ عبدالله بن یزید روایت دارد. جریر بن حازم و ابن مبارک و سعید بن زکریا و ابوعاصم نبیل از او نقل حدیث کنند. از یحیی بن معین نقل کنند که گفته است زیر بن سعید چیزی نیست. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۲ ص ۸۵۲). و در اعیان الشیعه آمده: زیر بن سعید بن سلیمان بن سعید بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب مکی به ابوالقاسم یا ابوهاشم، ساکن مدینه بود و در ۱۵۰ هـ. ق. و با بقول ابن سعد در ایام خلافت منصور درگذشت. و در تهذیب التهذیب و میزان الاعتدال آمده که روایات او را ابوداود و ترمذی و ابن ماجه قزوینی ثبت کرده‌اند. از ابن معین شنیدم که او را ضعیف خواند. ابن حبان زیر را در زمره ثقات آرد و مشایخ حدیث درباره ثقه بودن و یا ضعیف بودن او سخنان مختلف دارند، در تهذیب التهذیب آمده که زیر از عبدالله بن علی بن یزید بن رکانه عبدالحمید بن سالم و قاسم بن محمد و عبدالرحمان بن قاسم و ابن منکدر و الیسع بن مغیره و عده‌ای دیگر روایت دارد. و هم در آن کتاب است که جریر بن حازم و ابن المبارک و سعید بن زکریا مدائنی و عبدالله بن حارث مخزومی و مطرف مدینی و ابوعاصم و دیگران از او نقل حدیث کنند. (از اعیان الشیعه).

زیر [رُبَ] (إخ) ابن شمشاع. از روایان حدیث بود. وی از پدرش روایت کند و عبدالصمد بن عبدالوارث بوسیله طلحه بن حسین از او نقل حدیث کند. (از الجرح و التعديل ص ۵۸۳ و ۵۸۴). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در زمره ثقات آرد و هم اوست که روایتی در اباحت گوشت خران اهلی از حضرت علی (ع) نقل کرده است. عبدالصمد توزری بوسیله طلحه بن حسین از زیر از علی (ع) روایت دارد. ابن حبان پدر زیر را در ثقات یاد نکند بنابراین ابن شمشاع جزو ضعیف است. (از لسان المیزان).

زیر [رُبَ] (إخ) ابن عباد بن حمزه بن زیر بن عوام. از روایان حدیث بود و از زیر روایت دارد. فرزندش یحیی از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۴).

زیر [رُبَ] (إخ) ابن عبدالرحمان. تابعی بود. (از منتهی الارب) (آندندراج). درباره زیر بن عبدالرحمان اختلاف است، برخی

الاعشى ج ۱ ص ۳۵۸. عيون الاخبار ج ۱ ص ۳۸ و ۲۹۲ شود.

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن عبدالواحد بن محمد بن زكريا بن صالح بن ابراهيم اسدآبادى همدانى، متوفى ۳۴۷ هـ. ق. مكى به ابو عبدالله. محدث و حافظ، به شرق و غرب سفر كرد و از مشايخ بسيارى حديث شنیده، از جمله آنانند ابن خزيمه و ابویعلی موصلى. او راست، شوخ و ابواب و از شافعى اين چند بيت نقل کرده است:

امت مطامعي فأرحت نفسي
فان النفس ما طمعت تهون
واحبيت التتوع و كان مبتأ
ففى احيايه عرضى مصون
اذا طمع يحل بقلب عبد
علته مهانة و علاه هون.

وى در اسدآباد همدان وفات يافت. (از تهذيب تاريخ ابن عساکر). و رجوع به معجم المؤلفين تأليف عمر رضا كحاله و سير النبلاء ذهبى ج ۱۰ ص ۱۴۱، ۱۴۲، منتظم ابن جوزى ج ۶ ص ۳۸۷، البداية و النهاية ابن كثير ج ۱۱ ص ۲۳۳، تذكرة الحفاظ ذهبى ۱، معجم البلدان (ذيل «اسدآباد»، «ذبيلى» و «دينور») شود.

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن عبدالله بن موسى بن يوسف بغدادى، مكى به ابویعلی، ابونعيم آرد: احمد بن موسى حديث ابویعلی زبير بن عبدالله را برای من روايت كرد. (از اخبار اصفهان ابونعيم ج ۱ ص ۳۲۳).

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن عبيدة ۳. صحابى است. (از منتهى الارب) (آنستدراج). زبير بن عبيدة از قدمات مسلمانان و مهاجران است. ابن اسحاق او را ياد کرده است. (از تاج العروس). و ابن ابى حاتم رازى آرد: زبير بن عبيد ۳ از جمله نخستين مهاجرانست، حدیثى از او روايت نشده. (از الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۷). ابن حجر آرد: زبير بن عبيدة از بنى اسدين خزيمه و از صحابه است و ابن اسحاق وى و برادرش تمام بن عبيده را جزء آن دسته از بنى اسد که به مدينه هجرت کرده اند، آورده است. (از الاصابه ج ۲ ص ۵).

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن عبيدة. از راويان حديث است. از نافع روايت كند، و ابن نافع بجز نافع غلام ابن عمر است. مخلص ۳ بن ضحاک پدر ابوعاصم ضحاک بن مخلص از او نقل حديث كند. (از كتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۴). ابن حجر آرد: ابن زبير ۵ غلام ابن عمر نيست، و ابن حبان او را در «تقات» ياد كند، و ابن ماجه حدیثى از وى از عايشه درباره رزق آورده است. (از تهذيب التهذيب). **زُبَيْر**. (زُبَّ [(لِخ) ابن عثمان بن عبدالله بن سراقه، از بنى عدى بن كعب و راويان حديث

است. از محمد بن عبدالرحمان بن ثوبان روايت دارد و موسى بن يعقوب زمعى از او نقل حديث كند. (از كتاب الجرح و التعديل رازى ج ۲ ص ۵۸۴). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در «تقات» ياد كند و گويد، وى در ۱۳۲ يا ۱۳۱ هـ. ق. بقتل رسيد، در سنن ابن ماجه يك حديث درباره ى نهى از تقيص در قسمت از او آمده است. (از تهذيب التهذيب). **زُبَيْر**. (زُبَّ [(لِخ) ابن عدى بن نوفل بن اسدين عبدالعزيز، از بنى اسد قريش و برادرزاده و رقه بن نوفل و از صحابه رسول (ص) است. (از الاصابه ج ۲ ص ۵).

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن عدى. تابعى است. (از منتهى الارب) (از آنستدراج). ابن ابى حاتم رازى آرد: زبير بن عدى مكى به ابوعدى، ايامى و قاضى رى است. از انس، ابواوائل، ابورزين، مصعب بن سعد، عون بن ابى جحيفة، ضحاک بن مزاحم و ابراهيم نخعى روايت دارد. ثورى، مسر، حجاج بن ارطاة، مالك بن مغول، قره بن خالد و بشر بن حسين اصفهاني از او نقل حديث كند. وى در رى آنجا كه مسجد ابن ابرك صيرفى واقع است منزل ميگريد. وى در راه نيز گاه سواره و گاه پياده بكار قضا ميان مردم رى مى پرداخت.

احمد بن حنبل و يحيى بن معين و ديگران او را ثقه خوانده اند. (از كتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۷۹ و ۵۸۰). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در «تقات» ياد و تاريخ وفات او را ۱۲۱ هـ. ق. ثبت كند و گويد: وى از عباد بود و نيات بن حنظله بر او نماز گزارد. رجوع به تهذيب و الاصابه و المصاحف ص ۱۸۵ شود. **زُبَيْر**. (زُبَّ [(لِخ) ابن عربى، مكى به ابوسلمه. از ابن عمر روايت دارد و حماد بن زيد و برادرش سعيد بن زيد و نيز پسر زبير، اسماعيل بن زبير، از او نقل روايت كند. يحيى بن معين و ديگران زبير بن عربى را ثقه خوانده اند. (از كتاب الجرح و التعديل رازى ج ۶ ص ۵۸۰). ابن حجر آرد: زبير بن عربى نمرى و از بصره است و از ابن عمر روايت دارد. اسماعيل بن زبير، حماد بن زيد، سعيد بن زيد و معمر از او روايت دارند و ابن معين او را ثقه داند و اثرم نقل از احمد و همچنين ناسئى او را بد ندانسته اند. ابن حبان در «تقات» او را ياد كند. يك حديث درباره ى اسلام حجر از او نقل كند. (از تهذيب التهذيب).

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن عروة ۶ بن زبير عوام. از راويانست و از او حديث نقل کرده اند. عبدالرحمان گوید که پدرم را او مجهول الحال میخواند. (از كتاب الجرح و التعديل ج ۲ ص ۵۸۲). رجوع به لسان الميزان و زبير (... بن هشام) شود.

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن على بن سيد الكل ۷

اسوانى ۸، مكى به ابو عبدالله (۶۶۰ - ۷۴۸ هـ. ق.). از دانشمندان و اهل حديث قرن ۷ و ۸ هجرى است. قسمتى از «المطر» ابن زبير را نزد حرانى خواند و شفاء را از ابن تائيت شنيد. از رشيد بن ابى بكر محمد بن عبدالحق و برادرش ابوالحسن بن عبدالحق بن مكى بن رصاص نيز حديث فرا گرفت و نقل كرد. ابن رافع در معجم خود او را ياد كند و بطريق اجازة از او حديث آرد و گويد، زبير مردى نيك و شايسته و در جامع عمر و به مصر، صدرنشين مجلس «تعليم حديث» بود. سپس از مصر به مدينه مهاجرت كرد، در آنجا نيز به نقل حديث پرداخت. من خود از محمد بن على سحولى حديث وى شنيدم. زبير را دو برادر بود بنام حسن و حسين، هر دو اهل خير صلاح و حسين خود از فقهاء بنام و ذوفنون مصر بشمار ميرفت. (از الدرر الكامنه: زبير، حسين).

زُبَيْر. (زُبَّ [(لِخ) ابن على بن ماحوز ۹. از سران خوارج است و پس از برادرش عبدالله به رياست خوارج برگزيده شد. خوارج عبدالله برادر زبير را اميرالمؤمنين لقب داده بودند و او در يك واقعه معروف که در سلى و سلبرى (از نواحى خوزستان نزديک به

- ۱ - مراجمى که ذکر شد منقول است از معجم المؤلفين و ج ۱۰ سير اعلام النبلاء خطى که از مجلدات اين کتاب تنها ج ۱ و ۲ بتحقيق صلاح الدين منجد در مصر چاپ شده است.
- ۲ - در ج ۲ حاشية ص ۵۷۸ كتاب الجرح و التعديل آمده: در دو اصل: «عبيده»، در استيعاب و اصابة: «عبيدة».
- ۳ - در ج ۲ حاشية ص ۵۷۸ كتاب الجرح و التعديل آمده: در دو اصل: «عبيده»، در استيعاب و اصابة: «عبيدة».
- ۴ - در نسخه اى بخط «محمد» آمده است. (حاشية همان کتاب همان صفحه).
- ۵ - در نسخه چاپى تهذيب التهذيب زبير بن عبيد ضبط شده است.
- ۶ - ترجمه زبير بن هشام بن عروة در جای خود خواهد آمد، و بخارى نيز هر دو را مستقلا آورده است اما ابن حبان در تقات تنها زبير بن هشام بن عروة را ياد كند و گويد: هر جا نام زبير بن عروة ديده شده مقصود همان زبير بن هشام است با حذف نام پدر. (از حاشية الجرح ج ۲ ص ۵۸۲).
- ۷ - در الطالع السعيد ص ۱۱۷ و نيز در دو موضع ديگر: سيد الاهل. (از حاشية همان کتاب همان صفحه).
- ۸ - در برخى نسخ: استرانى. (از حاشية درر: حسين).
- ۹ - در بسيارى از مراجع، وى را زبير بن ماحوز با حذف نام پدر نوشته اند. و اين كلمه (ماحوز) در معجم البلدان ج و ستفلسد ماجور و ماخور و در ج اخير بيروت ماخور و در طبرى ج دخويه ماحوز ضبط شده است.

گندیشاپورا) میان خوارج و مهلب رخ داد. بقتل رسید. در این جنگ هفت هزار تن از خوارج نیز بقتل رسیدند. رجوع به معجم البلدان (ذیل: مدینه اصبهان، سلی، سلبری)، و البیان و التبین ج ۱ حاشیه ص ۲۷۰، العقد الفرید ج ۱ ص ۱۶۷ و ۱۶۸، طبری ج دخویه قسمت ۲ ص ۵۱۷، ۵۸۱، ۵۸۴، ۵۸۶، ۵۹۱، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۶۲ و ۷۶۴ شود.

زُیو. [زُبْ] (اخ) ابن عمر بن درهم اسدی کوفی، جد ابواحمد محمد بن عبدالله زبیری است. (از تاج السروس). رجوع به لباب الانساب زبیری و نیز زبیری (... محمد بن عبدالله) در این لغت نامه شود.

زُیو. [زُبْ] (اخ) ابن عمرو کریمینی محدث، مکنی به ابوالجلال یا ابوالحلال.

زُیو. [زُبْ] (اخ) ابن عوام. صحابی است. (از منتهی الارب) (آندنراج). زبیر بن عوام قرشی اسدی مکنی به ابوعبدالله، حواری پیغمبر (ص) است که به دست عمر بن جرموز بقتل رسید. من خود درباب نسب فرزندان او یادداشت‌هایی گردآوری کرده‌ام. (از تاج السروس). ابن ابی حاتم رازی آرد: زبیر از مدینه و صحابی است. فرزندش عبدالله بن زبیر از او روایت دارد. (از کتاب الجرح و التعذیل ج ۲ ص ۵۷۸). در اعیان الشیعه آمده:

زبیر چهارمین یا پنجمین کسی است که به دین اسلام گروید. با نخستین مهاجران به حبشه و بار دیگر نیز به مدینه هجرت کرد. در همه نبردهای مسلمانان تا گشودن مصر، شرکت جت. جزء عشره مبشره و اصحاب شوری بوده است. اما در روز سقیفه، بطرفداری حضرت علی (ع) برخاست و حق خود را در شوری بدو واگذار ساخت و پیوسته طرفدار او میبود تا با طلحه جنگ جمل را آراست و به قتال با علی (ع) برخاست، اما پس از سخنی که علی (ع) با او گفت میدان جنگ را ترک کرد. ابن جرّمود (که بعدها جزء خوارج گردید) و دو تن از بنی تمیم به تعقیب او پرداختند و در وادی السباع بدو رسیدند و او را کشتند. حضرت علی (ع) قاتل زبیر را دوزخی خواند. و برخی بر آنند که ابن جرّمود در قتل زبیر برانگیخته احنف بن قیس بود. حسان بن ثابت در مدح زبیر ابیاتی سرود و از آنجمله است:

هو الفارس المشهور و البطل الذی
یصلو اذا ما کان یوم محجل
و ان امرأ کانت ضغیه امه
و من اسد فی بینه لمرفل
له من رسول الله قریب قریبه
و من نصره الاسلام مجد مؤئل
فکم کربة ذب الزبیر سیفه
عن المصطفی و الله یعطى و یجزل.

زرکلی آرد: زبیر بن عوام بن خویلد اسدی، صحابی دلاور پیغمبر (ص) و یکی از عشره مبشره و نخستین کسی است که برای اسلام شمشیر کشید. وی پسر عمه پیغمبر (ص) است و در ۱۲ سالگی بدو ایمان آورد. در بدر و احد و دیگر جنگهای زمان پیغمبر (ص) شرکت جست. و در جنگ یرموک خود فرمانده گروهی از مبارزان بود. در نبرد جایه در زمان خلافت عمر حضور یافت و دلاوریها کرد. عمر او را جزء آن دسته که پس از خود سزوار خلافت‌اند بشمار آورد. زبیر مردی مال‌دار و تجارت‌پیشه بود. املاک فراوان از خود باقی گذارد که به بهایی در حدود ۴۰ میلیون درهم فروخته شد. زبیر مردی بلندبالا بود بطوری که گاه سواری (بر اسب) پایهای او به زمین میرسید. موی صورتش اندک و موی سایر اندام او فراوان بود. در جنگ جمل در وادی السباع ۷ فرسخی بصره به دست ابن جرّموز غافل‌گیر شد و بقتل رسید. بخاری و مسلم ۳۸ حدیث او را ثبت کرده‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۲):

یا علی کی بُود مخث دوست
کی زبیر عوام بابت^۲ اوست.

سنائی (حدیقه ص ۲۵۹).
چون عمر سوی کودکان نگرید
حشمتش پرده طرب بدرید
کودکان زو گریختند به تفت
جز که عبدالله زبیر نرفت.

سنائی (حدیقه ص ۹۴).
فرستاد فرخ نیای شیر
سوی مکه مقداد را با زبیر.

سروش (دیوان ص ۱۲۰۲).
درآمد زبنگه نیای شیر
علی را بر خویش خواند و زبیر.

سروش (دیوان ص ۱۲۳۵).
رجوع به تهذیب ابن عساکر ج ۵ ص ۳۵۵،
الجمع ص ۱۵۰، صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۲۲،
حلیة الاولیاء ج ۱ ص ۸۹، ذیل المذیل ص
۱۱، تاریخ الخمیس ج ۱ ص ۱۷۲ (در این
کتاب است که آمده زبیر هزار مملوک داشت
که هر یک موظف به پرداخت وجهی مقرر
بودند و همه این پولها در صدقات صرف
میگردید)، البدء و التاریخ (نسخه خطی)،
الریاض النضرة صص ۲۶۲ - ۲۸۰، خزانه
بغدادی ج ۲ ص ۴۶۸ و ج ۴ ص ۳۵۰ شود.
(از حاشیه اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۷۵).
رجوع به تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۱۸۷،
۱۸۹، مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶،
۲۳۹، ۲۴۵، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۶۰،
اسدالغابة، الاصابه ابن حجر، حسن المحاضرة
فی تاریخ مصر و القاهرة ج ۱ ص ۹۱،
الوزراء و الکتاب ص ۳۳، ۹۰، ۱۵۹، تاریخ

الخلفاء ص ۳۰، ۳۶، ۴۵، ۹۱، ۱۰۸، ۱۲۵،
تاریخ گزیده، فهرست حبیب السیر، خاندان
نوبختی تألیف عباس اقبال ص ۳۰، ۳۱،
تاریخ اسلام علی کبر فیاض، البیان و التبین،
عیون الاخبار، نزهة القلوب ج ۳ ص ۳۸،
تاریخ سیستان ص ۹۸، المصاحف ص ۹۳،
ضحی الاسلام، قاموس الاعلام ترکی و
غزالی‌نامه ص ۲۴۰، العقد الفرید ج
محمد سعید عربیان ج ۱ ص ۱۳۶، ۱۷۱،
۳۴۱، ج ۲ ص ۹۶، ۱۶۶، ۲۲۲ - ۲۲۵، ۲۶۳،
ج ۳ ص ۲۶، ۲۲۵ و چند صفحه دیگر، ج ۴
ص ۹۵، ۹۶، ۱۳۰ و چند صفحه دیگر، ج ۵
ص ۹، ۱۵، ۴۵ - ۴۸ و بسیاری صفحات
دیگر، ج ۶ ص ۱۰۷، ج ۷ ص ۱۰۷، ۱۰۱،
۱۳۳، ۲۸۰، و «ابن زبیر» در این لغت‌نامه
شود.

زُیو. [زُبْ] (اخ) ابن عوام. بطنی است از
بنو اسد بن عبدالعزی از قبيلة قریش. ابن بطن
از اولاد زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد بن
عبدالعزی میباشند و بدین شاخه‌ها تقسیم
می‌شوند: بنو بدر، بنو رمضان، بنو مصلح،
بنو مصعب بن زبیر که معروف‌اند به طائفة
محمد وراق و بنو عمرو بن زبیر که بنو غنی نیز
خوانده میشود. اینان در بنای مصر و توابع آن
سکنی گزیدند و اکثر ایشان به کار کشاورزی
و دام‌پروری پرداختند. میان خاندان زبیر با
آل ابوسفیان و سپس با آل مروان پیوسته
دشمنی و کینه وجود داشته تا آنجا که
جنگهای خونین میان آنان درگیر شده است.
(از معجم قبائل العرب از نهایی الارب
قلقشندی، البیان و الاعراب مقریزی ج ۱ ص
۶۵، اغانی ج دارالکتب ج ۹ ص ۲۱، کامل
مبرد ج ۱ ص ۱۹۸).

زُیو. [زُبْ] (اخ) ابن عیسی. پدر حمیدی
بزرگ است و به گفته عقیلی حدیث‌های او
ضبط نشده است و در صحت یک حدیث که
او روایت کرده اختلاف شده است. ابن حبان
در ثقات از او نام برده است. (از لسان
المیزان). زرکلی آرد: حمیدی اسدی پدر
عبدالله حمیدی از پیشوایان علم حدیث در
مکه بود. عبدالله در ۲۱۹ ه. ق. بمکه
درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴)

رجوع به لسان المیزان شود.

زُیو. [زُبْ] (اخ) ابن قریب. از راویان حدیث
۱ - طریحی مؤلف مجمع البحرین را درباره
زبیر بن عوام اشتباهی غریب دست داده است.
وی باینکه خود صریحاً مادر او را صغیه دختر
عبدالمطلب نویسد، چنین گوید: زبیر بن عوام
برادر تنی عبدالله پدر پیغمبر (ص) است.
۲ - نل: نایب. در نسخه‌ای دیگر مصرع اخیر
چنین است: کی یزید یلید بابت اوست. (حدیقه
ج مدرس رضوی حاشیه ص دو).

است. از عقبه^۱ بن مغیره اسدی روایت دارد و ابواویس^۲ از او نقل حدیث کند. (الجرح و التعديل رازی ج ۲ ص ۵۸۲).

زبیر [زُب] (لخ) ابن لوط، فرزند برادر برابن عازب است و از عم خویش روایت دارد. ابوهاشم زعفرانی بوسیله منصور بن عبدالله از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۶ ص ۵۸۰).

زبیر [زُب] (لخ) ابن مالک (ابواسید) بن ربیع، همان است که بعنوان زبیر (... بن ابی اسید) یاد گردید. برخی زبیر بن مالک (یا زبیر بن ابی اسید) را با زبیر بن منذر یکی دانند. (از تهذیب التهذیب: زبیر ابن ابی اسید)، و در ذیل زبیر (... بن منذر) از آن کتاب آمده: مزی او را برادرزاده زبیر بن ابی اسید دانند اما ابن ابی حاتم آن دو را یکی قرار داده و بخاری و ابن ابی خیمه و ابن عدی و ابن سعد و ابن حبان تنها عنوان «زبیر بن ابی اسید» را آورده اند.

زبیر [زُب] (لخ) ابن محمد بن احمد، مکنی به ابومحمد. از مشایخ حدیث و مردی صالح و معمر بود. وی از مردم شهرستان جَبَّی^۳ بود و او را جر قوهی نیز گویند منسوب به جر قوه که گمان دارم از قراء اصفهان باشد. ابوالقاسم دمشقی کتبت او را ابوعبدالله یاد کرده است. وی از ابوالمحاسن عبدالواحد رویانی و غانم بن محمد برجی و ابوعلی حداد و احمد بن فضل خَواص حدیث شنیده و ابوسعید و ابوالقاسم از او استماع حدیث کرده اند. (از معجم البلدان: جر قوه).

زبیر [زُب] (لخ) ابن محمد رهاوی (از بلد، شهری در کنار دجله ۷ فرسخی موصل). از روایانست. ابویبکر شافعی و محمد بن اسماعیل وراق و علی بن عمر حافظ و ابوحفص بن شاهین و یوسف بن عمر قواس از او روایت دارند. وی ثقة و دارای حدیث فراوانست. در واسط بسال ۳۲۲ هـ. ق. درگذشت. (از معجم البلدان: بلد).

زبیر [زُب] (لخ) ابن مسیب. سرداری که حسن بن سهل به محاربه محمد طباطبا فرستاد در خلافت مأمون. رجوع به حبیب السرج سنجگی ج ۱ ص ۲۸۷ شود.

زبیر [زُب] (لخ) ابن مشکان. جد یونس بن حبیب است و زبیر بن اصفهان بدو منتسباند. (از تاج العروس). رجوع به اباب الاتساب و زبیری و زبیریان شود.

زبیر [زُب] (لخ) ابن مصعب بن زبیر بن عوام: جد زبیریان منسوب به زبیر بن عوام است.^۵ رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۶، و زبیری و زبیریان در این لغت نامه شود.

زبیر [زُب] (لخ) ابن منذر، مولای عبدالرحمان بن عوام. از روایانست و طبری در حوادث سال ۱۴۴ هـ. ق. از او یاد کند.

ایوب بن عمر از او روایت دارد. رجوع به طبری ج دخویه قسمت ۳ ص ۱۴۳ شود.

زبیر [زُب] (لخ) ابن منذر بن عمرو. کاتب ولید بن یزید است. رجوع به تهذیب تاریخ ابن عساکر شود.

زبیر [زُب] (لخ) ابن موسی بن میناء مکی. از روایانست. وی از چابربن عبدالله و عمر بن عبدالعزیز و عمرو بن دینار روایت دارد و ابن ابی نجیح و ابن جریر از او نقل حدیث کنند. از ابن نمیر نقل کنند که گفته است زبیر بن موسی که ابن ابی نجیح از او روایت دارد از مشایخ مکه بشمار است و بزرگان قدام از او حدیث دارند. و دیری از مرگ او نمیگذرد. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۶ ص ۵۸۱). ابن حجر آرد: زبیر بن موسی از چابربن سعید بن جبیر و عمرو بن دینار و دیگران روایت دارند و ابن جریر، ثوری و ابن ابی نجیح و عبدالعزیز بن ثابت از او روایت دارند. ابن حبان در ثقات از او یاد کند و گوید: مطلب بن کثیر^۴ از او روایت دارد. بخاری نیز پس از ترجمه زبیر بن موسی بن میناء بار دیگر گوید: زبیر بن موسی، از مصعب بن عبدالله بن ابی امیه روایت دارد و مطلب بن کثیر از او نقل حدیث کند. برای ما معلوم نیست این زبیر بن موسی که راوی از مصعب بن عبدالله است و مطلب بن کثیر از او روایت دارد، همان زبیر بن موسی بن میناء است یا دیگری است. (از تهذیب التهذیب).

زبیر [زُب] (لخ) ابن نباش، مکنی به ابوهاله. نخستین یا دومین شوهر خدیجه هسری پیغمبر (ص) است. نام ابوهاله بقولی مالک بود و بروایتی زراره و به عقیده زمره ای زبیر. برخی نیز نام او را هند نوشته اند. بعضی از مؤرخان بر آن رفته اند که شوهر نخست خدیجه ابوهاله بود و زوج ثانی او عتیق بن عابد مخزومی، و این روایت مختار بن جوزی است. و جمعی دیگر عکس این را قائلند. و اهل سنت و جماعت را اعتقاد آن است که خدیجه را از ابوهاله نیز دو فرزند در وجود آمد، هاله و هند. (از حبیب السرج خیام ج ۱ ص ۴۲۱). و رجوع به زراره (... بن نباش) و ابوهاله در این لغت نامه شود.

زبیر [زُب] (لخ) ابن نجیح کوفی، مکنی به ابومفلس کوفی. از روایان حدیث است. از عمر بن عبدالعزیز روایت دارد و حسین بن علی جعفری از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۶ ص ۵۸۳).

زبیر [زُب] (لخ) ابن نشیط، غلام باهله و شوهر مادر سعید خَدِیْثَة است. سعید خَدِیْثَة از طرف مسلم بن عبدالملک (والی کوفه و بصره و خراسان از طرف یزید بن عبدالملک) حکومت خراسان داشت. رجوع به طبری ج

دخویه قسمت ۲ صص ۱۴۱۷ - ۱۴۲۰ شود. **زبیر** [زُب] (لخ) ابن ولید شامی. از روایان بود. وی از ابن عمر روایت دارد و شریح بن عبید حضرمی از او نقل حدیث کند. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۲ ص ۵۸۰). ابن حجر آرد: ابن حبان او را در «ثقات» یاد کند و ابوداود و نسایی تنها حدیث «یا ارض ربی و ربک الله...» را از او روایت کرده اند. (از تهذیب التهذیب).

زبیر [زُب] (لخ) ابن هارون. از روایانست و از مالک روایت دارد. حاکم او را یاد کند و همچنین ذهبی در سفنی، اما در میزان الاعتدال ذکر او نکرده است. (از لسان العیزان).

زبیر [زُب] (لخ) ابن هشام بن عروه. از

۱- در نسخه ای از کتاب الجرح و التعديل «عتبه» (بدون نقطه) آمده و ظاهراً خطاست، زیرا عقبه مردی است مشهور و در هیچ جا نام او عتبه ضبط نشده. (از حاشیه کتاب الجرح و التعديل همان صفحه).

۲- در نسخه ای از کتاب الجرح و التعديل «ابوادریس...» (از حاشیه کتاب الجرح و التعديل همان صفحه).

۳- جَبَّی: مدینه ناحیة اصفهان بوده است که پارسیان خود آنرا شهرستان خوانند و اکنون ویران شده است. (از معجم البلدان: جَبَّی).

۴- ابن ضبط مطابق ج قدیم حبیب السیر است اما در ج خیام و فهرست آن زبیر بن مسیب ضبط شده است. رجوع به ج ۲ ص ۳۲ از آن کتاب شود.

۵- ظاهر سخن حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده، آن است که زبیریان منسوب به زبیر عوام همه از نسل زبیر بن مصعب اند، اما این سخن تمام نیست و انحصار وجود ندارد. زبیر را فرزندان و احفاد فراوان بوده و همه را نسبت بدو زبیری خوانند. رجوع به «نسب قریش» و زبیری (... ابوابراهیم) و زبیر (... بن مصعب) شود.

۶- در نسخه چاپی تهذیب التهذیب مطلب کثیر آمده و بقرینه آنچه ابن حجر از بخاری نقل کرده میتوان آنرا غلط مطبعی دانست، و شاید خود در اصل سخن ابن حبان چنین بوده (بدون اضافه بن) و این خود اشکال ابن حجر را که ملاحظه خواهد گردید افزون میازد.

۷- درباره این که زبیر بن هشام بن عروه همان زبیر بن عروه است یا یکی دیگر از خاندان زبیر، اختلافیست که در ذیل زبیر ... بن عروه بدان اشارت رفت و در آنجا بسفل از حاشیه کتاب الجرح و التعديل نوشتم که ابن حبان در ثقات قائل به وحدت این دو شده است. مؤید سخن ابن حبان، نوشته کتاب نسب قریش است. زبیری مؤلف آن کتاب که خود از این خاندان است و گفته او سند است اولاد عروه را یکایک برشمرده و فرزندی بنام زبیر برای او ذکر نکرده ←

روایت خاندان زیر عوام است. (از الجرح و التعديل ابو حاتم رازی ج ۲ ص ۵۸۳). رجوع به کتاب «نسب قریش» تألیف ابو عبدالله مصعب زیری ج الوی پروونسال^۱ و زیر (... بن عروة) شود.

زیر. [زُب] (اخ) معتز بالله عباسی. رجوع به حبیب السیر ج ۲ ص ۲۷۶ و مجمل التواریخ و القصص ج بهار و معتز بالله شود.

زیر. [زُب] (اخ) تسمی بصری. از راویانست. وی از عمران بن حصین و یا (بگفته برخی) با واسطه یک تن از عمران بن حصین نقل حدیث کند و فرزندش محمد بن زیر از او روایت دارد. نسائی یک حدیث در یاب نذر از او روایت کرده است. عباسی دوری و نقل از ابن معین گوید: از محمد بن زیر پرسیدند آیا پدرت از عمران حدیث شنیده است و او گفته است پدرم از عمران حدیث نشنیده است. ابوالعرب صفلی زیر را در جمله ضعفاء یاد کند. (از تهذیب التهذیب).

زیر. [زُب] (اخ) ثقی، جد احمد بن ابراهیم غرناطی. مورخ و مؤلف مشهور است. احمد در ۷۰۸ ه. ق. درگذشته است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸۳).

زیر. [زُب] (اخ) جهضمی، پدر زیر راوی. رجوع به زیر (... بن زیر)، لسان المیزان و کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۳ ص ۵۸۰ شود.

زیر. [زُب] (اخ) صراف. از راویان است. از عبدالله بن مغفل نقل روایت کند و فرزندش عمرو و جبرین حیه^۲ از او روایت دارند. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۲ ص ۵۸۰).

زیر. [زُب] (اخ) غزال. از راویانست. وی از حسن روایت دارد و عبدالمؤمن بن عبدالله ابو عبیده سدوی از او روایت دارد. (از کتاب الجرح و التعديل رازی ج ۲ ص ۵۸۵).

زیرقان. [زُر] (اخ) دو آبست مر طهیه را. (منتهی الارب). دو آبست طهیه را در اطراف آخرام خُفّاف آنجا که به جلگه سطح قُرُوع میرسد. (از معجم البلدان).

زیر حجل. [زُب] (رخ) زینبیر بن عبدالمطلب است. یکی از نه عم پیغمبر (ص). رجوع به تاریخ گزیده چ گراوری ص ۱۶۳ و زیر (... بن عبدالمطلب) شود.

زیره. [زُر] (اخ) طایفه‌ای از عرب ساکن قریه شیخ عثمان و فوش از قریه‌های لَحج در جنوب شبه جزیره عربستان. (از معجم قبائل العرب تألیف عمر رضا کحاله از تاریخ لَحج عدلی ص ۱۲ و ۱۵).

زیر. [زُب] (ص نسبی) منسوب به زیر عوام، صحابی دلاور و عمه زاده پیغمبر (ص)، جمعی از راویان و دانشمندان که از فرزندان اویند هر یک بدین نسبت مشهورند و جمع

آنان را زیریان یا زیریون گویند برخی از آنان به ترتیب در ذیل «زیر» معرفی میشوند. رجوع به زیری و «زیریان» شود. انساب به زیرین مشکان را زیری و جمع منسوبان بدو را زیریه و زیریان خوانند.

رجوع به زیرین مشکان و زیریان و زیری (... درهمین مظاهر)، زیری (... حبیب بن زیر)، زیری (... یونس بن حبیب)، زیری (... عمر بن درهم) و زیری (... محمد بن عبدالله بن زیر) شود.

زیر. [زُب] (ص نسبی) طرفدار آل زیر عوام. پیرو عبدالله زیر. طرفدار قیام عبدالله زیر. کسی که برای بنی زیر عوام (در مقابل بنی هاشم یا بنی امیه) تعصب ورزده دخیل رجل من بنی مخزوم علی عبدالملک بن مروان و کان زیریاً. (العقد الفرید چ محمد سعید عریان ج ۲ ص ۶۶).

زیر. [زُب] (اخ) ابوابراهیم بن حمزه بن محمد بن حمزه بن مصعب بن زیرین عوام. از راویانست. وی از ابراهیم بن سعد و عبدالعزیز بن ابی حازم و دیگران روایت دارد و محمد بن اسماعیل بخاری از او نقل روایت کند. (از انساب سمعانی).

زیر. [زُب] (اخ) ابوبکر بن حسن. از نحویان است. وی تألیفی بنام «الابنیه فی النحو» پرداخت و در ۲۷۹ ه. ق. وفات یافت. (از قاموس الاعلام ترکی).

زیر. [زُب] (اخ) احمد بن عبدالله بن زیر بکار. از راویانست. رجوع به تنقیح العقال مامقانی (قسمت القاب)، و رجال نجاشی، تقد الرجال، و ریحانة الادب شود.

زیر. [زُب] (اخ) احمد بن محمد بن عطاءالله بن عوض اسکندرانی، ملقب به ناصرالدین. از افاضل اوائل قرن نهم هجری است که در عربیت و حسن معاشرت و محامد صفات زیانزد بوده است. در بدایت حال قاضی بلده خود بود و سپس به قاهره رفت و در آنجا نیز عهده دار مقام قضاء مالکیان گردید. شرح تهلیل و شرح بر مختصر ابن حاجب تألیف اوست. قاضی زیری در اول رمضان ۸۱۰ ه. ق. درگذشت. (از ریحانة الادب: قاضی).

زیر. [زُب] (اخ) بکارب بن عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زیر. از طرف هارون الرشید خلیفه عباسی به ولایت مدینه منصوب و مأمور گردید که آل ابی طالب را مورد سختگیری قرار دهد. بکار زیری را با یحیی بن عبدالله سرسلسله دودمان علوی مازندران داستانیست که در تاریخ طبری آمده است. همسر وی زنی از فرزندان عبدالرحمان عوف بود و بکار را دوست میداشت. بکار کنیزی گرفت و این موجب

تحریک حسادت همسرش گردید. وی دو غلام زنگی خود را فریفت و با کمک آنان بکار را شبانه بقتل رسانید. غلامان زنگی او در زیر شکنجه اقرار کردند که بکار را بدستور همسرش کشتند و در نتیجه اقرار آنان همسر زیر اخراج و از ارث محروم گردید. رجوع به طبری چ دخویه قسمت ۳ صص ۶۱۶-۶۱۹ شود.

زیر. [زُب] (اخ) حبیب بن زیرین مشکان هلالی، بصری الاصل و مقیم اصفهان بود و بگفته ابن مردویه حبیب در اصفهان اولاد و احفادی دارد که آنان را زیریه گویند. حبیب بن زیر از شعبه و عمرو بن فروخ نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی). رجوع به زیر (... بن مشکان) و زیری (... یونس بن حبیب) شود.

زیر. [زُب] (اخ) حبیب بن هوده، از اولاد زیرین هلالی و منسوب بدوست. وی جد یونس بن حبیب صاحب ابوداود طیالسی است. شعبه از او روایت دارد. (از انساب سمعانی).

زیر. [زُب] (اخ) درهمین مظاهر، فرزند حبیب بن زیرین مشکان و از زیریان اصفهان است. (از انساب سمعانی). رجوع به زیر (... بن مشکان) و زیری (... محمود بن احمد) و زیری (... حبیب بن زیر) شود.

زیر. [زُب] (اخ) زیرین احمد بن سلیمان بن عبدالله عاصم^۳ بن منذر بن زیر عوام سدی. از فقهاء شافعی مذهب و دارای تألیفاتی است در فقه. از آن جمله است: کتاب الکافی^۴ و جز آن. وی به بغداد رفت و در آنجا

→ است. اسامی فرزندان عروه بر طبق نوشته آن کتاب این است: عبدالله، عمر، یحیی، محمد، عثمان، عبدالله، هشام و مصعب. درباره هشام بن عروه گویند: وی در بغداد جزء باران منصور درآمد و به سال ۱۲۶ ه. ق. درگذشت. هشام را فرزندانست. رجوع به کتاب قریش صص ۲۴۵-۲۴۸ شود.

1 - E. Levi-provençal.

۲- در تاریخ بخاری چنین است: «زیر از جبرین حیه نیز روایت دارد». و این به صواب نزدیکتر است زیرا جبرین خود از زیر بنزرگالتر است. (از حاشیه کتاب الجرح... همان صفحه).

۳- در نسخه‌ای دیگر «زیرین غزال» آمده، نام این شخص در مدارک دیگر دیده نشد. (از حاشیه کتاب الجرح و التعديل همان صفحه).

۴- در فهرست ابن ندیم چ قاهره نام و نسب او بدینگونه ضبط شده: زیرین عبدالله بن سلیمان عاصم...

۵- ابن ندیم مؤلفات او را بدینگونه برمی‌شرد: مختصر الفقه معروف به کافی، ←

به روایت از داود بن سلیمان مؤدب، یحیی بن سفیان فرار، ابراهیم بن ولید حشاش و مانند آنان حدیث گفت. محمد بن حسن نقاش و عمر بن بشران بکری و علی بن هارون سمسار و علی بن محمد بن لؤلؤ و محمد بن عبدالله بن... دقاق از او روایت دارند. زبیر بن احمد مردی ثقة و نابینا بود. (از انساب سمعانی).

زیبری. [زُبَ] [اخ] زبیر بن بکار. رجوع به زبیر بن بکار شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] زبیر بن حبیب بن ثابت. رجوع به زبیر (... بن حبیب) شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] زبیر بن عمرین درهم. رجوع به زبیر (... بن عمر) شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] عبدالرحمن، پدر عبدالله، از روایانست. رجوع به ریحانة الادب شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] عبدالصمد احمد بن حسین... عبدالله بن زبیر، مکنی به ابوذر. منسوب است به جد خود زبیر بن عوام و از قراء مدینه میباشد. از ابوبکر محمد بن اسحاق بن خزیمه و ابوالعباس محمد اسحاق بن سریع و ابوعبدالله محمد بن مسیب ارغنائی سماع دارد. از آنجا که پدر او نیز محدث بود وی از او ان کودکی توفیق سماع حدیث از مشایخ مذکور یافت و در ۵۵۰ ه. ق. درگذشت. (از انساب سمعانی).

زیبری. [زُبَ] [اخ] عبدالله بن داود. از فقهای زبیر (شهری نزدیک بصره) بود و چندی در احساء اقامت گزید. او راست «الصواعق والرعد فی الرد علی ابن سعود» در مجلدی بزرگ. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴ ص ۲۱۶).

زیبری. [زُبَ] [اخ] عبدالله بن عبدالرحمان. از روایانست. رجوع به ریحانة الادب، تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، رجال نجاشی و نقد الرجال شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] عبدالله بن مصعب. از روایانست. رجوع به تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، رجال نجاشی و نقد الرجال و ریحانة الادب شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] عبدالله بن هارون. از روایانست. رجوع به ریحانة الادب، تنقیح المقال مامقانی (قسمت القاب)، رجال نجاشی و نقد الرجال تفرشی شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] عثمان بن محمد بن خالد بن زبیر بن عوام. از دلوران و گردنکشان خاندان زبیر عوام است. در مدینه با همدستی محمد بن عبدالله بن حسن، بر منصور عباسی خروج کرد و پس از کشته شدن محمد به بصره پناهنده شد و در آنجا در دست یاران منصور گرفتار آمد و بزند وی اعزاز گردید، و منصور او را بقتل رسانید (سال ۱۴۵ ه. ق.).

(از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴ ص ۲۷۶). رجوع به کامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۰۵ شود. (از حاشیه همان صفحه از کتاب بالا).

زیبری. [زُبَ] [اخ] عیسی بن احمد بن عیسی بن محمد برآوی زهری. از فقهای فاضل و شافعی مذهب مصر است. در جامع ازهر تحصیل دانش کرد و در قاهره به سال ۱۱۸۲ ه. ق. وفات یافت. از مؤلفات اوست: «التیسر لحل الفاظ الجامع الصغیر» و «حاشیه بر شرح جوهرة التوحید» تألیف ابراهیم لقانی. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵ ص ۲۸۳ و ۲۸۴).

زیبری. [زُبَ] [اخ] محمد بن صالح آبن ابراهیم، مکنی به ابوعبدالله و ملقب به جمال الدین. از فقهای فاضل شافعی است (۱۱۸۸ - ۱۲۴۰ ه. ق.). او راست: «فیض الملک العلام» و «الفتاوی» که هر دو به بیچاپ رسیده اند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷ ص ۲۳). رجوع به معجم المطبوعات ص ۹۶۳ شود.

زیبری. [زُبَ] [اخ] محمد بن عبدالله بن زبیر بن عمرین درهم اسدی، مکنی به ابواحمد. از روایانست و از مالک بن مغول روایت دارد. ابوخیثمه و قواریری از او نقل حدیث کنند. (از تاج العروس)، سمعانی آرد: ابواحمد محمد بن عبدالله بن زبیر بن عمرین درهم اسدی از مردم کوفه است و زبیری اش از آن روی گویند که جدش زبیر بن عمر است. برخی گویند او از اولاد زبیر بن بکار است و این سخن درست نیست. وی صاحب احادیث فراوان است. از مسر و مالک بن مغول و مالک بن انس و بشر بن سلیمان و سفیان ثوری و اسرائیل بن یونس نقل حدیث کند، احمد بن حنبل و ابویبکر بن ابی شنبه و ابوخیثمه و عبدالله قواریری و احمد بن منیع و همه محدثان عراق از او نقل روایت کنند. یحیی بن معین گوید: زبیری در زبانه پیشه اسپست فروشی داشت. و اهل بغداد او را زبیری گفتند اما او از زبیریان نیست. او میگفت اگر کتاب سفیان را از من بسرقت برند با کی ندارم زیرا همه آن کتاب را حافظم اما به گفته ابن حنبل او در نقل احادیث کتاب سفیان دچار خطاء بسیار میشد. احمد بن عبدالله عجلی گوید، زبیری مدعی مذهب تشیع و گویند صائم الدهر بود. بسال ۲۰۳ ه. ق. در اهواز وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زیبری. [زُبَ] [اخ] محمد بن عمرو بن عبدالله بن زبیر. از روایانست. مامقانی آرد: محمد بن عمرو منسوب به زبیر است اما این دلیل آن نیست که وی ملقب به زبیری است هر چند در برخی کتب بدین عنوان ملقب گردیده است. (از تنقیح المقال: قسمت القاب).

زیبری. [زُبَ] [اخ] محمود بن احمد بن فرج اصفهانی، از اولاد زبیر بن مشکان (پدر

زبیریان اصفهان) است. وی از اسماعیل بن عمرو بجلی و محمد بن متذر بغدادی و یحیی بن حکیم و دیگران نقل حدیث کند. در حدیث تفه و مأمون است. ابونعم اصفهانی در کتاب خود او را یاد کند. زبیری در ۱۹۴ ه. ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زیبری. [زُبَ] [اخ] مصعب بن زبیر بن بکار، مکنی به ابوعبدالله. از اهل علم است و برادرزاده زبیر بن بکار. (از انساب سمعانی).

زیبری. [زُبَ] [اخ] مصعب بن عبدالله بن مصعب بن ثابت بن عبدالله بن زبیر بن عوام، مکنی به ابوعبدالله. از علماء علم نسب و ایام و حوادث مردم و از روایان حدیث بود. از مالک بن انس، عبدالعزیز درآوردی، ضحاک بن عثمان و ابراهیم بن سعد روایت دارد. و ابویعلی موصلی، زبیر بن بکار عبدالله بن احمد بن ابوالقاسم بغوی، حسن بن سفیان و دیگران از او نقل حدیث کنند. وی در بغداد در هشتادسالگی بسال ۲۳۱ ه. ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی). زرکلی آرد: وی در علم انساب علامه دهر بود و معرفت بسیار بتاریخ داشت و در حدیث از ثقات بشمار بود و علاوه بر اینها شعر نیز میسرود. زبیری بسال ۱۵۶ ه. ق. در مدینه تولد یافت و بسال ۲۳۶ در محل اقامت خویش بغداد درگذشت. او راست کتاب «نسب قریش» و «اللب الکبیر». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۸ ص ۱۵۰). ابن ندیم وفات وی را به سال ۲۳۳ نوید و گوید: در آن هنگام او ۹۶ سال عمر داشت. رجوع به تهذیب التهذیب ج ۱ ص ۱۰ ص ۱۶۲، مقدمه نسب قریش^۴ مرزبانی ص ۴۰۲، تاریخ بغداد ج ۱۳ ص ۱۱۲، رغبة الامل ج ۶ ص ۱۷۷، الفهرست ابن ندیم ج فلوجل ج ۱ ص ۱۱۰ شود. (از حاشیه کتاب اعلام همان صفحه).

→ الجامع در فقه و کتاب الفرائض. رجوع به فهرست ج قاهره ص ۲۰۹ شود.

۱- رجوع شود به سلك الدرر ج ۳ ص ۲۷۳، جبرتی ج ۱ ص ۳۱۲ و Brock، هدیة العارفین ج ۱ ص ۸۱۱، فهرست کتبخانه ج ۱ ص ۳۹۲ و فهرست الفهارس ج ۱ ص ۱۵۹. (از حاشیه ص ۲۸۴ ج ۵ همان کتاب).

۲- در ریحانة الادب «محمد صالح» ضبط شده است و همچنین در معجم المطبوعات که مستد ریحانة الادب است در این ترجمه.

۳- در تاج العروس چنانکه ملاحظه میگرد نام پدر زبیری عبدالله و کنیت او ابراهیم است اما در انساب نخستین عبدالله و دومین ابوعبدالله.

۴- کتاب نسب قریش ج ۱ با مقدمه و تعلیقات و تصحیحات ا. لوی پروونسال (- E. Levi Provençal) در قاهره بسال ۱۹۱۳ م. چاپ شده است.

زبیری. [زَبَ] (لخ) یونس بن حبیب، نوه حبیب بن هوده زبیری و صاحب ابوداود طرابلسی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبیری (... حبیب بن هوده) شود.

زبیریان. [زَبَ] (لخ) منسوب به زبیر، طایفه ای به اصفهان از اولاد زبیرین مسکان جد یونس بن حبیب. رجوع به انساب سمعانی و زبیر (... بن حبیب بن زبیر) و زبیر (... بن مسکان) شود. [اولاد و احفاد زبیرین عوام و مصعب بن زبیر. رجوع به تاریخ گزیده ص ۸۴۶، انساب سمعانی و انساب قریش و زبیر (... بن عوام) و زبیری شود. [پیروان عبدالله زبیر. طرفداران خاندان زبیر. رجوع به زبیری شود.

زبیریون. [زَبَ رِ یو] (لخ) ج زبیری در حالت رفع. نام چند طایفه و لقب عده ای از محدثانست است. رجوع به زبیریان شود.

زبیریة. [زَبَ رِ ی] (لخ) احفاد حبیب بن زبیرین مسکان را که در اصفهانند زبیریة خوانند. (از انساب سمعانی). رجوع به زبیر (... مسکان)، زبیریون و زبیریان شود.

زبیرین. [زَبَ رِ ی] (لخ) ج زبیری در حالت نصب یا جر. نام چند طایفه است. رجوع به زبیریان و زبیریون شود.

زبیط. [زَبَ] (ع مص) بانگ کردن بط. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب المواردا). زبیط و زبیط، فریاد مرغابی. (از محیط المحيط) (از البستان) (از متن اللغة). مصدر زبیط. (ناظم الاطباء). فراه مصدر زَبَطَ را تنها زبیط آورده و جوهری این ماده را فرو گذاشته و دیگران مصدر این باب را زبیط نبشته اند. رجوع به زبیط شود. (از تاج العروس).

زبیع. [زَبَ] (ع ص) مرد پر خشم عربده جوی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب المواردا) (از محیط المحيط).

زبیطة. [زَبَ] (ع ص) ریش برکنده شده و بهمین معنی است مزبوقة. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). زبیطة و مزبوقة، ریش برکنده شده. (از متن اللغة).

زبیکنو. [زَبِی / زَبِنُو] (لخ) ۱ یا زبیکنو اول (۹۱۰ - ۹۱۵ م). دوک بهم بود و در بسط مسیحیت کوشش بسیار کرد. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به لاروس بزرگ شود.

زبیکنو. [زَبِی / زَبِنُو] (لخ) یا زبیکنو دوم، پسر برتسلاو^۲ و جانشین او بود و از ۱۰۵۵ تا ۱۰۶۱ م. در بهم منصب دوکی داشت. وی آلمانیان را از کشور خود بیرون راند و بر اموال برادران خود دست انداخت و خویشان آلمانی خود را تحت فشار قرار داد تا آنجا که مادر خود ژودیت^۴ دختر اتن^۵ را که آلمانی بود بیرون کرد. رجوع به دائرة المعارف

بستانی و لاروس بزرگ شود.

زبیکنو. [زَبِی / زَبِنُو] (لخ) ۲ یا دوک سازوویا، پسر نامشروع ولادسلاس اول پادشاه هلند بود و حکومت یک سوم کشور و عنوان دوکی را از پدر خود دریافت داشت و پس از درگذشت پدر به سال ۱۱۰۳ م. زمام همه امور دوک نشین مزبور را به دست گرفت و با برادر خود بولسلاس سوم مشترکاً به امور سلطنت رسیدگی میکرد تا سال ۱۱۰۷ که به برادر خود خیانت کرد و از او شکست خورد و به اسارت و تبعید افتاد. وی در سال ۱۱۱۶ درگذشت. (از دائرة المعارف بستانی). رجوع به لاروس بزرگ شود.

زبیل. [زَبَ] (ع) کدوی خشک میان تهی کرده که زنان در وی پنبه نهند. انبان یا خنور. مرادف زَبیل بدین معنی. ج. زَبَل، زَبَلان. (از منتهی الارب). زنبیل. (دهار). زَبیل. زنبیل. (مذهب الاسماء). [سرگین. ج. زَبَل، زَبَلان. (منتهی الارب) (آندراج). لغتی است در زَبَل. به معنی سرگین. (از متن اللغة). [در تداول عامه] خا کرویه. آشفال. رجوع به زبیلدان شود. [اکوت. رشوة. لغتی است در زَبَل. (از متن اللغة).

زبیل. [زَبَ یسی] (ع) کدوی خشک میان تهی کرده که زنان در وی پنبه و جز آن نهند. مرادف زَبیل بدین معنی. انبان یا خنور. (از منتهی الارب). بمعنی زَبیل است. (از آندراج). سب یا انبان یا ظرفست. (ترجمه قاموس). سب یا انبان یا یک نوع ظرف است. ج. زبایل. (از قطر المحيط). [زبیل بده گل بچیم؛ از بازیهای مخصوص پسران چهارده، پانزده ساله است. بازیکنان پس از انتخاب بار و تقسیم شدن به دو دسته، روی زوایه های مثلث یا مربعی دودبو می ایستند. دسته ای که شروع کننده بازیست روی کول افراد دسته دیگری سوار میشوند. آنگاه سواران یکی پس از دیگری باید از کول نفر دسته مقابل پائین بیایند و از زوایای مثلث یا مربع عبور کنند و عبارت زیر را تکرار کنند: «زبیل بده گل بچیم هو گل زبیل بچیم»، هر چند بار که این عبارت را تکرار میکنند باید با یک نفس باشد و در صورتی که یکی نفس کشید دسته مقابل بازی را برده است. و با شرح بالا، به ادامه بازی می پردازند ولی اگر یک نفس عبارت فوق را مکرر گفت بازی را برده است و نفر بعد از او دنباله بازی را ادامه می دهد.

زبیلادان. [زَبَ] (لخ) از قراء بلخ است. (از معجم البلدان). قریه ای است در بلخ و جمعی علما از آن برخاسته اند. (از انساب سمعانی). رجوع به معجم البلدان و ماده بعد شود.

زبیلادان (قریه ای بلخ). رجوع به انساب سمعانی و زبیلادان و مواد بعد شود.

زبیلادانی. [زَبَ] (لخ) محمد بن احمد بن محمد، مکنی به ابو عبدالله. از دانشمندان بلخ است و کتاب طبقات علماء و فقهاء اهل بلخ و مقیمان آن را از مصنف آن کتاب ابو عبدالله محمد بن جعفر بن محمد بن غالب وراق بلخی، روایت کرده است. ابوالقاسم عبدالرحمان بن احمد بن محمد بن حسن رزاز و ابوسهل بن محمد بن یحیی بلخی امیر الماء و دیگران از او نقل حدیث کنند. زبیلادانی اندکی پس از ۳۰۰ ه. ق. وفات یافت. (از انساب سمعانی).

زبیلدان. [زَبَ] (لخ) (مرکب) خا کرویه دان و جایی که در آن خا کرویه جمع کنند، و تومره نیز گویند. (ناظم الاطباء). رجوع به زبیلدان، مزبله، زبیلدانی شود.

زبیلدانی. [زَبَ] (لخ) (مرکب) (در تداول عامه) خا کرویه دان. خا کرویه دانی. زبیلدان. مکانی برای گرد کردن زباله.

زبینه. [زَبَ] (لخ) ابن جندع بن لیث بن بکر، جد کلاب زبینی و اَبی بن امیه زبینی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینی (... اَبی...) شود.

زبینه. [زَبَ] (لخ) ابن مالک بن سبیب بن ربعی بن سبیب. جد اوس ابن مالک است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینی (... اوس) شود.

زبینی. [زَبِی] (ع ص نسبی) نسبت است به زبینه ابن مالک یا زبینه بن جندع که نخستین جد کلاب بن امیه و برادرش اَبی بن امیه و دومین جد اوس بن مالک است. رجوع به انساب سمعانی، و زبینه شود.

زبینی. [زَبِی] (لخ) اَبی بن امیه بن حرثان، برادر کلاب بن امیه زبینی است. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینه (... بن جندع) و زبینی (... کلاب بن امیه) شود.

زبینی. [زَبَ] (لخ) اوس بن مالک بن زبینه بن مالک. از اشراف بود و همو وام ابن عرس را پرداخت. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینه (... بن مالک) و زبینی شود.

زبینی. [زَبَ] (لخ) کلاب بن امیه بن حرثان بن اسکرین عبدالله بن زهره بن زبینه بن جندع. وی را نسبت به جد او دهند و زبینی نامند. (از انساب سمعانی). رجوع به زبینه (... جندع) و زبینی شود.

زبیه. [زَبَ] (ص) راست و درست. (برهان). بمعنی درست آمده. (جهانگیری):

چشم گردان سوی راست و سوی چپ

1 - Zbigneu. 2 - Bohème.
3 - Brijetislav. 4 - Judith.
5 - Othon. 6 - Zbigneu.

زانکه نبود بخت نامه راست زب^۱ /
مولوی (مثنوی چ نیکنلس دفتر ۵ ص ۱۱۵).
ز پای افکندن. [ز آک د] (مص مرکب)
کنایه از کشتن. بزین افکندن. از پای
درآوردن:

بر ایشان بیخشد زورآزما
وز آن پس نیفکند کس را ز پای. فردوسی.
رجوع به ز پای فکندن و از پای افکندن و از
پای فکندن شود.

ز پای اندر آوردن. [ز آ د و د] (مص
مرکب) بر زمین افکندن. از پای اندر آوردن.
مغلوب ساختن:

جهانی ز پای اندرآرد به تیغ
نهد تخت شاه از پس^۲ پشت میغ. فردوسی.
مرا شاه فرمود کاین سبز جای
بدینار گنج اندرآورد ز پای. فردوسی.
رجوع به از پای اندر آوردن و ز پای درآوردن
و از پای درآوردن شود.

ز پای اندرافتادن. [ز آ د آ د] (مص
مرکب) از پای درآمدن. ناتوان شدن. کنایه از
زبون گشتن. و رجوع به از پای اندرافتادن
شود.

ز پای اندرافتاده. [ز آ د آ د] (ن مف
مرکب) زبون شده. عاجزگشته. از پای
درآمده. در اثر رنج بیماری، پیری و مانند
آن:

من آنم ز پای اندرافتاده پیر
خدایا بفضل توام دستگیر. سعدی (بوستان).
رجوع به از پای اندرافتاده شود.

ز پای درآمدن. [ز د م د] (مص مرکب)
مغلوب حریف کشتی و جز آن شدن. عاجز
شدن. از کار افتادن. از پا افتادن. زمین گیر
شدن. زبون شدن. زیر دست شدن.
نرسد آنکه بر افتادگان نبخشد
که گز ز پای در آید کش نگیرد دست.

سعدی
رجوع به «ز پای درآوردن» و «پای» و «از
پای درآمدن» شود. [مردن. هلاک گشتن.
تباه گشتن. رجوع به «پای» شود.

ز پای درآوردن. [ز د و د] (مص
مرکب) بر زمین افکندن. زیر دست ساختن.
عاجز و ناتوان کردن. بیچاره و زبون گرداندن.
مغلوب ساختن:

اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند. سعدی.
[اوربان کردن. خراب کردن. منهدم ساختن.
واژگون کردن:

به ایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندرآورد کاخ بلند. فردوسی.
رجوع به ز پای درآمدن، ز پای افتادن، از
پای درآوردن، ز پای اندر آوردن و از پای
اندر آوردن شود.

ز پای فکندن. [ز پ ف ک د] (مص
مرکب) مخفف از پای افکندن. کنایه از کشتن.
مغلوب کردن. نابود ساختن. تباه ساختن:

گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی.
رجوع به پای، از پای افکندن، ز پای
درآوردن، و ز پای اندر آوردن» شود.

ز پای نشانیدن. [ز پ ن د] (مص مرکب)
نشانیدن. ابرای احترام، کسی را به نشستن
خواندن:

نشاندش همانگه فریدون ز پای
سزاوار کردش یکی خوب جای. فردوسی.
رجوع به از پای نشانیدن و پای شود.

ز پای نشستن. [ز پ ن / ن ن ش ت]
(مص مرکب) کنایه از مقاومت کردن. آرام
نگرفتن. قرار نگرفتن. به کار خود ادامه دادن
و درنگ نکردن. به زانو درنیامدن. کاری را
یکسر تا نیل به هدف تعقیب کردن. پیوسته
کوشیدن (در راه مقصودی و کاری). دست از
کار نکشیدن:

اگر تو سرو خرامان ز پای نشینی
چه فتنه ها که بخیزد میان اهل نشست. سعدی.
چون شمع وجود من شب تا ببحر خود را
می سوخت و پروانه تاروز ز پا نشست.^۳

حافظ.
زپیر. [ز پ] (ا) اصل کلمه زَپَر در پهلوی.
دهان. پوز. بتفوز. (یادداشت مؤلف).

زپیر. [ز پ] (ا) سپیر. (ناظم الاطباء)
(آندراج).

زپوتی. [ز پ] (ص) (در تداول عامه)
فرسوده. کم استقامت.

زپوه. [ز پ ز / ر] (ا) سیما و جیوه. (ناظم
الاطباء) (شعوری). رجوع به زاوق شود.

ز پس. [ز پ] (ق مرکب) مخفف از پس و
بمعنی آن. (ناظم الاطباء). پس از. بعد از. از
بعد. از عقب. سپس. بدنبال. من بعد. ثم مؤخر.
آخر. پس. ز پس. در پس. از پشت. از پشت
سر:

سپه رانی و ما ز پس بر شویم
بگویم و ز آن در سخن بشنویم. فردوسی.
ز پیشین سخن و آنکه گفتم ز پس
بگفتار دیدم تو را دسترس. فردوسی.

این آتش و این باد و سیم آب و ز پس خاک
هر چار موافق نه به یک جا و نه هامال.
خسروی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص
۳۲۳).

سر و رویم شده چون نیل زیان گشته تمنده
ز بالا در، باران ز پس و پیش بیابان. عسجدی.
برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس، تو پیش فرست.

سعدی (گلستان).

— ز پس انداختن (چیزی را) عقب انداختن.
بتأخیر افکندن. پشت سر انداختن. مورد
عنایت فراوان قرار ندادن. در راه آن عجله
بکار نبردن. در اولین درجه اهمیت قرار
ندادن:

جهان را ز پس انداز و ره خدمت او گیر
ترا راه نمودم ز حرامی و حلالی. فرخی.
رجوع به از پس انداختن و از پس افکندن در
ذیل «پس» در این لغت نامه شود.

— ز پس باز شدن؛ عقب برگشتن. عقب نشینی
کردن. بازگشتن:
ش طنجه تازنده از جای جنگ
ز پس باز شد تا در شهر تنگ.

اسدی (گرشاسب نامه).
رجوع به بازپس شدن در ذیل «پس» در این
لغت نامه شود.

زپه. [ز پ پ / پ] (ص) کله کاهو. (یادداشت
مؤلف). [در شت هیأت. دماغی (بینی).
(یادداشت مؤلف).

زپی. [ز پ / پ] (حرف اضافه مرکب)
مخفف از پی. از عقب. پس از. بدنبال. در
عقب. برای. بجهت. ازپهر:

بر همه شاهان ز پی این جمال
قرعه زدم نام تو آمد بفال. نظامی.
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود
در سوخت دانه را و پریدن گرفت باز.

مولوی.
بخاوران ز پی چاشت خوان زر گستر
بباختر ز پی شام همچنان برسان.

سلطان ساوجی.
ملک دنیا ز پی طاعت دادار گزید
طالب گنج یابد که به ویران گذرد. قاتنی.
زپیور. [ز] (لغ) یکی از چترت ها بزمان
داریوش اول، و قصه او مَسْئَل اعلای

۱- در جهانگیری نیز این بیت مثنوی بهین
صورت آمده اما در مثنوی چ خاور بیت چنین
است:

چشم گردان سوی چپ و سوی راست
زانکه نبود بخت نامه راست کاست.
۲- ن: نهد تخت شاه از بر ...

۳- مؤلف بهار عجم مصدر مرکب از پا نشستن
را «از قیام بستره آمده بنشستن» تفسیر کرده و
این شعر حافظ را با شعری از صائب بگواه
آورده، شعر صائب این است:

دو عالم گر شود پروانه شمع از پای نشیند
بیک عاشق کجا آن آتشین رخساره میازد.
و پیداست که این دو بیت هیچکدام گواه «از پا
نشستن» آنهاست در تفسیر مؤلف بهار عجم نیست
علاوه بر اینکه در صورتی که از پا نشستن بمعنی
نشستن و از ایستادن خسته شدن آمده باشد
معلوم نیست از پا نشستن را در ضد آن بکار
بتوان برد.

۲- در اقرب الموارد والمعجم الوسيط نیز این لغت با هزه نیامده است.

۳- مؤلف این فرهنگ دربارهٔ زج بمعنی «تیره» چنین افزوده است: «در عربی زج با فتح «ز» و تشدید «ج» بمعنی تیر انداختن است، پس زج فارسی محرف از عربی است و باید با فتح اول باشد. شبیه این سخن را صاحبان فرهنگ ناصری و آندراج نیز گفته‌اند با تفاوتی که ملاحظه خواهد گردید. نکته‌ای که در اینجا یادآور میشود آن است که در صورتی که زج فارسی محرف از عربی باشد، از زج بمعنی پیکان نتواند بود نه زج از ج بمعنی تیر انداختن.

۴- این ماده در چندین فرهنگ از جمله در چندین نسخه از جهانگیری، سروری و رشیدی آمده است، شاید این ماده از نسخهٔ جهانگیری که در دست مؤلف انجمن آرا بوده، ساقط شده بوده و نیز نوشتهٔ رشیدی و سروری و برهان بنظرش نرسیده بوده است. علاوه بر این که آنچه در فرهنگهای عربی آمده و از نظر معنی نزدیک به معنی پارسی است، زج است با ضم «ز» و تشدید «ج» و آنهم بمعنی پیکان تیر و نیزه بمعنی آهن نیزه است.

۵- در فرهنگ نظام، آندراج و رشیدی این معنی بطور مستقل یاد نشده بلکه آنرا در معنی اول (تیری که از دندان پیل و شاخ گاو ساخته باشند) قید کرده‌اند. در جهانگیری اصولاً این معنی یاد نشده نه مستقل و نه بطور قید معنی نخست. تنها سروری و فورلس (فرهنگ فارسی - لاتین) این معنی را برای زج آورده‌اند.

۶- با فحشهٔ اول، کشک سیاه که از دوغ ترش حاصل کند، وبه عربی مصل و بترکی قراقروت خوانند. (از انجمن آرا).

۷- بطوریکه در فرهنگ نظام آمده و ملاحظه گردید، در زبان ولایتی مازندران سح بمعنی ترف و قراقروت است، در فراهان نیز بطوری که نقل شده قراقروت را زج گویند. در واژه‌نامهٔ طبری تألیف صادق کیا آمده: سرج، کشک سیاه (قراقروت)، نسخهٔ ۲ سرج، نسخهٔ ۳ سرج. اکنون نیز سیج و سچ فارسی: زج. رجوع به واژه‌نامهٔ طبری واژهٔ ۴۲۴ و حاشیهٔ معین بر برهان قاطع شود. دربارهٔ این که مؤلف فرهنگ ناصری احتمال داده است زج بمعنی قراقروت محرف رخبین باشد باید دانست که در بیشتر کتب که ملاحظه گردید بجز بحر الجواهر، رخبین را بمعنی قراقروت و ترف نیاورده‌اند، صاحب تحفه گوید: رخبین لغت سریانی و بفارسی لور گویند و آن غیر مصل است... و مصل مائت دوغ است که پس از جوشیدن از او جدا گردد و سیاه... و بترکی قراقروت نامند. نزدیک به این است نوشتهٔ مخزن الاذویه، و در فرهنگ نظام آمده: «در کتب طب درباب ماهیت رخبین... اختلاف است، بعضی آنرا ترف (قراقروت) نوشتند و بعضی ماست ترش و هكذا اقوال دیگر و خود لفظ فارسی شده از یونانی است». با توجه به آنچه دربارهٔ معنی رخبین نقل کردیم، توجیه فرهنگ ناصری را دربارهٔ لغت زج نمیتوان بچیزی شمرد.

دیگر است و پیکانش از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آنها است. (از فرهنگ نظام) (از رشیدی). تیر پرتاب که پیکان آنرا از استخوان فیل و شاخ قوچ و گاو میش و امثال آن ساخته باشند. (ناظم الاطباء) (از برهان قاطع). و با جیم فارسی نیز آمده. (از برهان). تیر پرتاب که کوتاه‌تر از تیرهای دیگر است و پیکان آن از دندان پیل، لهذا آنرا فیلک و پیلک نیز خوانند. دندان گوساله نیز خود نوعی تیر است، و مرا در این تأملست، زیرا زج بمعنی تیر پرتاب عربی باشد نه پارسی یا معرب، چه در فرهنگ جهانگیری نیافتیم^۲، و در شرح قاموس بمعنی پیکان تیر آمده و مؤلف آن گفته، زج بالفتح بمعنی نیزه زدن و تیر انداختن... (از انجمن آرای ناصری) (از آندراج). تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن ساخته باشند. (جهانگیری):

هست پیکان زج از دندان پیل اما از آن هست به، دندان گوساله ز زخم زور و تاب.

امیرخسرو دهلوی، و رجوع به زج شود. || کوتاه‌ترین تیرها^۵ (ناظم الاطباء)، و آنرا زج نیز گویند. (از برهان قاطع). تیر پرتاب را گویند که کوتاهترین تیرها است. (سروری):
چپست زج باری نگر بازیچهٔ اوباش شهر برکم و کوتاه و کم‌وزن و زستی روی تاب. امیرخسرو (از سروری).

رجوع به زج شود.

|| چیزی باشد که آنرا از دوغ ترش سازند و بترکی قراقروت خوانند، و با «ج» فارسی نیز آمده. (از برهان قاطع). قراقروت. (از جهانگیری) (از رشیدی) (از سروری). ترف^۶ که مادهٔ ترش مأخوذ از آب کشک است و در تکلم قراقروت. و در انجمن آرای ناصری احتمال تصحیف میدهد که صحیح رخ (با «ر») مهمله و «خ» معجمه مخفف رخبین باشد لیکن در زبان ولایتی مازندران سح بمعنی قراقروت آید که زج مبدل آن است.^۷ (فرهنگ نظام). ترف و قراقروت. (ناظم الاطباء). مؤلف انجمن آرا آرد: در برهان و فرهنگ رشیدی گفته، زج بمعنی چیزی است که از دوغ ترش سازند و آنرا بترکی قراقروت خوانند، و شعر فیروز مشرقی را شاهد آورده و در آن تأملست زیرا در باب «ر» رخبین به این معنی گذشت و شواهد نگاشته آمد و بعید نیست که رخ مخفف رخبین باشد و بمعنی قسروت و در شعر فیروز زج نباشد و

۱- تعبیر مؤلف شرح قاموس نزدیک‌ترین تعبیرها و ترجمه‌هاست به اصل مقصود. رجوع به رتخ و رتوخ شود.

وطن دوستی است. در لاروس بزرگ آمده: زیر یکی از هفت سردار ایرانی است که اسرمدیس جعلی را هلاک کردند و داریوش اول را باسلطت رساندند. هرودوت مینوسد هنگامی که داریوش بابل را محاصره کرده بود و بخت‌نصر سوم از آن شهر دفاع میکرد، زیر برای فتح این شهر خود را فدا کرد به این ترتیب که گوش و بینی خود را قطع نمود و تمام بدن خود را با تازیانه مجروح ساخت و بصورت یک اسیر فراری به بابلون پناهنده شد و همین که اطمینان سرداران بابل را جلب کرد دروازهٔ شهر را که به او سپرده بودند بروی ایرانیان باز نمود (۵۱۹ ق.م). در مقابل، داریوش فرمانروایی بابلون را به او تفویض نمود و در خانواده او موروثی ساخت. این است آنچه هرودت آورده است اما دیگر تاریخ‌نویسان این داستان را بطرزی دیگر آردند و بجای زیر پسر او را قهرمان داستان یاد کنند. رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۵۵۰ به بعد شود.

ز.ت. [ز] (ص) برهنه و عریان. (ناظم الاطباء).

ز.ت. [زَت] [ع مص] آراستن، و فعل آن از باب نصر آید. (شرح قاموس) (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). آراستن. (آندراج). تزیین. (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از قاموس) (از المعجم الوسيط). زت و تزیت، آراستن است، و فعل ثلاثی مجرد از آن بکار نرفته است. (از تاج العروس).

ز.توخ. [زُ] [ع مص] درآمدن کنه به چیزی که چسبیده به آن. (منتهی الارب). برجسیدن کنه به هر کس که بر آن آویخت. (از ناظم الاطباء) (آندراج). چنگ زدن کنه به آنکه در او آویخت. (از قطر المحيط) (از ترجمهٔ قاموس). ثابت شدن کنه به آن کس که در او آویزد. (از متن اللغة). مؤلف تاج العروس گوید: صواب در این ماده «ر» مهمله است و بهمین دلیل هیچیک از ائمهٔ لغت، آنرا در باب «ز» نیاورده است.^۱ رجوع به رتوخ شود.

ز.ت. [زَت] [ع مص] آراستن عروس در شب زفاف. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از الوسيط). || (ا) جهاز سفر، گویند: «اخذ زته للسفر» و «زتت للسفر» یعنی فراهم ساخت وسیلهٔ سفر را. از این ماده فعل ثلاثی مجرد بکار نرفته و تنها فعل ثلاثی مزید آمده یعنی عربان زت بکار نبرده‌اند. شعر گوید: کلمه‌ای که در آن «ز» و «ت» پهلوی هم قرار گیرند نمیشناسم جز کلمهٔ «زت». اما کلماتی که «ز» و «ب» با فاصله در آن وجود دارند فراوانست. (از تاج العروس) (از متن اللغة). رجوع به المعجم الوسيط شود.

ز.ج. [زُ] (ا) تیر پرتابی که کوتاه‌تر از تیرهای

تصحیف خوانی شده باشد. (از انجمن آرای ناصری). قراقروت است. (الفاظ الادویة). صاحب‌نسق در حاشیة کتاب فرهنگ انجمن آرا مینویسد که زج به معنی قره‌قروت امروز هم در فراهان مستعمل است و صاحب فرهنگ انجمن آرای جا شبهه در صحت قول جهانگیری کرده است:

مصفا باش و شیرین خوی چون شیر
نه چون زج ترش روی و تندخو باش.

فیروز مشرفی (از فرهنگ نظام، آندراج و جهانگیری).

رجوع به رخبین، زج، ترف و وصل شود.

زج. [ز] (ص) (مخفف زاج (زن نوزا). زاجه. زجه. (از رشیدی) (از فرهنگ نظام). در سامی آمده که «زج زنی است که بار نهاده و تا وقتی که پاک شود او را نساء گویند». و این مضمون بمعنی زاج و زاجه متاسب می‌باشد. و آن پارسی است. (از انجمن آرا) (از آندراج). رجوع به زجه، زجه، زاجه، زاهو و زاج شود.

زج. [ز] (ل) یک نوع سرخ زرد. (ناظم الاطباء).

زج. [زج] (ع مص) بن نیزه زدن کسی را، و فعل آن از باب نصر است. گویند: زججت الرجل؛ یعنی او را به این نیزه زدم. (ناظم الاطباء). بر کسی آهن بن نیزه زدن. (از منتهی الارب) (دهار) (از اقرب الموارد) (از تاج المصادر بیهقی) (از زوزنی). نیزه زدن کسی را. (آندراج) (از منتخب اللغات). زدن کسی به این نیزه و انداختن نیزه بدو، و او را مزجوج گویند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). (تیر انداختن. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (منتخب اللغات شاهجهانی). (نیزه را به رُج آراستن. رُج بر بن نیزه نهادن. نیزه را دارای رُج ساختن^۱. (از مصباح المنیر). (از لسان العرب) (از متن اللغة). (دویدن. (از اقرب الموارد). (دویدن شتر مرغ. (از منتهی الارب) (منتخب اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اساس البلاغة). (بمجاز) دویدن شتر مرغ را زج گویند زیرا

دویدن او را به پرتاب کردن و افکندن پایها تشبیه کنند، و هرگاه شتر مرغ بدود گویند: «زج الظلم برجله»، و ظلم ازج، شتر مرغی که میدود. (از تاج العروس). (بمجاز) افکندن چیزی را. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (از جمهرة ج ۱ ص ۵۱) (از اساس البلاغة). زج بمعنی افکندن آید، گویند «زج بالشئ من یده»؛ یعنی افکند آنرا از دست خود. در لسان آمده که زج افکندن توست چیزی را. (از تاج العروس). (بمجاز) رویانیدن. انبات. انماء. گویند: نزلنا بواد یزج

النبات؛ یعنی به دشتی فرود آمدیم که گیاهان را میرویند و بیرون میدهد گویی آنرا از خود بیرون میافکند.^۲ (از تاج العروس از اساس). رویانیدن. انماء. انبات. (از متن اللغة). شاعر گویند:

فی عازب ازج یزج نباته
خال تمعج دونه الرواد.

|| (ص) (ازج. بمعنی دور است. (از اساس البلاغة).

زج. [زج] (ع) (ل) شراب انجیر. ج. زجوج. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).

زج. [زج] (ع) (ل) آهن بن نیزه. ج. زجاج، و زججة؛ رمح مزج؛ نیزه با زج. (از منتهی الارب). آهن بن نیزه. ج. زجاج، زججة. (دهار) (آندراج) (ناظم الاطباء). آهن بن نیزه و تیر است. این سیده گویند، زج آهنی است که در بن نیزه، و سان آن است که بر طرف بالای آن گذارند، با زج، نیزه در زمین فروبرند و با سان زخم زنند. ج. ازجاج، ازججة، زجاج، زججة. جوهری گویند: ج زج بمعنی آهن بن نیزه فقط زجاج است، و در صحاح آمده هیچگاه ازجه نباید گفته شود.^۳ (از لسان العرب). آهنی است در بن نیزه، و از این معنی است زج در این مثل معروف «جعل الزج قدام السان»؛ کنایت از آنکه پست‌تر را بر بالاتر رجحان نهاده، وضع را بر شریف برتری داده. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). آهن بن نیزه. ج. زجاج. (منتخب اللغات شاهجهانی). ج زج، زجاج و زججة است مانند رماح و عنبه. این سکیت گویند، ازجه گفته نشود. (از مصباح المنیر). از امثال است: جعل الزج قدام السان؛ یعنی زج را که آهن بن نیزه است جلو پیکان قرار داد. این مثل را برای آن کس زنند که پست را بر بلند و وضع را بر شریف برتری دهد. (از فراند الادب ذیل المنجد). (پیکان تیر. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). پیکان تیر. ج. زجاج، زججة. (از متن اللغة). پیکان تیر را زج گویند، زهر گویند:

و من یعص اطراف الزجاج فانه
یطبع العوالی رکیب کل لهدم.

این سکیت در تفسیر این بیت گویند: یعنی هر که از کار خرد سر بازنند، بکارهای بزرگ روی آور شود. (از لسان العرب). (آنچه آسیا بر وی گردد. (دهار) (مهذب الاسماء). ج. زجاج، زججة. (مهذب الاسماء). (کنارة زونک یا زونکک یا زونککک^۵. (مهذب الاسماء). (کعب فلزی چوب‌دستی (زج العصا). (از التماموس المصری، عربی - انگلیسی). (بمجاز) تیزی آرنج. ج. زجاج، زججة. (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زج مرق، بمجاز نوک تیز بازو را

گویند. اصمعی گویند: تیزی آرنج است که در اندازه گیری با ذراع از آغاز آن حساب میکنند. و در اساس است که «اتکأوا علی زجاج مراققه»؛ یعنی بر نوک آرنجهای خود تکیه دادند. در لسان العرب آمده که نوک تیز آرنج را زج گویند به تشبیه. (از تاج العروس). نوک تیز بازو. سر آرنج. (از متن اللغة) (منتخب اللغات شاهجهانی). اتکأ علی زجی مراققه و اتکأوا علی زجاج مراققه؛ یعنی بر نوک آرنج‌های خود تکیه دادند. ذوالرمة در توصیف خران گویند:

۱- مدرک فرهنگ نظام و رشیدی برای این‌که زج بمعنی زاج و زجه و زجه آمده معلوم نیست. مرحوم هدایت در انجمن آرا از کتاب سامی آنرا نقل کرده است و ما در چندین نسخه قدیم و جدید از آن کتاب ابن ماده را جسیم و نیافیم، جز آنکه در فصل ترکیب (و نه در فصل صفات خاصه زنان) از آن کتاب، در تفسیر نساء آمده: النساء، زن زاج، النساء و التفاسیر و التفاسیر ایضاً زاجی... در فرهنگ سروری هم بتقل از السامی «زاج» آمده نه «زج». اشکال دیگر در اینجا آن است که بین عبارتی که در انجمن آرا و برخی از نسخ سروری از السامی نقل شده با آنچه در السامی موجود است و ما نقل کردیم اختلاف فراوان وجود دارد. و شاید مقصود آنان شرح کتاب السامی باشد.

۲- در دیگر کتب لغت و معاجم عربی و فارسی زج بدین معنی نیامده بلکه آنچه بدین معنی است ازجاج (از باب افعال) و تزجیح (از باب تفعیل) است. در دستور اللغة فعل زج بمعنی رک الزج آمده. و در متن اللغة، آرنج را از اضداد یاد کرده است (زج)؛ بر نیزه گذاشتن و از نیزه برداشتن) و همچنین در تاج العروس. رجوع به جمهرة این درید ج ۱ ص ۵۸۱ متن اللغة و لسان العرب و تاج العروس شود.

۳- در اقرب الموارد جمله نزلنا... در ذیل زج بمعنی زوق با نیزه آمده و این خلاف صواب است.

۴- در تاج العروس نیز نوشته لسان بعینها آمده و ظاهراً آن متناقض است زیرا یک جا از جوهری نقل کند که ج زج فقط زجاج است و یک جا از صحاح نقل کند که آرنج نیامده (که مفادش آمدن زججه است). اما در حقیقت این تناقض در صحاح جوهری است زیرا جوهری نخست در ذیل ماده «زج» گویند: ج. زجاج، زججة و لا تقبل آرنج و در ذیل تفسیر «زجاجه» گویند: ج زج الرمح، زجاج بالکسر لا غیر.

۵- زج بدین معنی در مراجعی که در دسترس است جز در مهذب الاسماء نیامده است، در مهذب الاسماء نیز در یک نسخه، زونک در نسخه دیگر رونگلک و در سدیگر نسخه زونکک ضعیف شده است. دور نیست که زونگلک باشد مضر زونگل بمعنی زونگوله و جرس کوچک، زیرا زونگوله‌ها و زنگ‌ها دارای کنارة تیزی هستند که چیزی مانند ریمان از آن گذرانند و بگردن حیوانات یا جای دیگر بیاویزند.

وقد اسهرت ذالهم بات جاذلاً
له فوق زجی مرفیه وحاوح.

وحوحة، آواز در گلو و گرداندن نفس است. (از اساس البلاغة). رجوع به زجاج شود. (از متن اللغة). در اساس آمده که اتكاً علی زجیه؛ یعنی بر دو بازوی خود تکیه داد. (از تاج العروس). [جِ أَرْجُ، مؤنث آن رَجَاءٌ است بمعنی شتر مرغ ماده درازگام. (از منتهی الارب). جِ أَرْجُ و رَجَاءٌ. (ناظم الاطباء). زجج در شتر مرغ درازی ساقها و دوری گامها است. مذکر آن أَرْجُ و مؤنث آن رَجَاءٌ و جمع آن زج است. (از تاج العروس) (از متن اللغة). زج شتر مرغ، واحد مؤنث آن رَجَاءٌ و مذکر آن أَرْجُ است و آن شتر مرغیست که دارای گامهای دور از هم باشد. لید گوید: یطرر الزج یباری ظله بأسیل کالسنان المتخل.

این بیت در وصف اسبی است و اسیل چهره دراز است. (از لسان العرب). شتر مرغهایی که گام فراخ و دور نهند. جِ أَرْجُ. (منتخب اللغات شاهجهانی). و رجوع به رَجَجُ، أَرْجُ و رَجَاءٌ شود. [جِ أَرْجُ، بمعنی شتر مرغی که بر بالای چشمان، پرهای سفید دارد. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). رجوع به أَرْجُ شود.

زج، [زُجج] (لج) آبیست که رسول خدا (ص) عدا بن خالد را به اقطاع داد. (از تاج العروس) (از متن اللغة). یاقوت آرد: زج را با لوانه ذکر میکنند، و آن نام آبیست که پیغمبر (ص) به عدا بن خالد از بنی ربیعہ بن عامر بخشید. (از معجم البلدان).

زج، [زُجج] (لج) موضعیست در ناحیه ضربه. (منتهی الارب). موضعیست. (مهدب الاسماء). یاقوت آرد: موضعیست که مرفش آنرا در شعر خویش یاد کرده است:

أیفا العنذر المتعب عنی

غیر مستعب و لامستعب

لات هنا و لیتی طرف الزج -

ج و اهلی بالشام ذات القرون.

(از معجم البلدان).

زجاء - [زَا] (ع مص) آسان و استوار شدن کار. (از معجم الوسیط) (از متن اللغة). روان گردیدن کار و آسان و راست و درست شدن و پاییدن. (آنتدراج). آسانی و استواری کار، و بدین معنی است زجاء در حدیث: «لاتزجو صلاة لاقرأ بفاتحة الكتاب»؛ یعنی استوار و درست نمیشود نماز بدون خواندن سوره فاتحه. (از تاج العروس). روانی کار. (ناظم الاطباء). روانی کار: زجا الامر؛ روان گردیدن کار و آسان و راست و درست شد و پایید. و بدین معنی است: عطاء قلیل یزجو خیر من کثیر لایزجو^۵. زجاء، زَجُو و زَجُو، مصدر

است. (از منتهی الارب). زجا الامر زجواً بفتح اول و زجو بر وزن سمو و زجاء؛ یعنی آسان شد کار و راست شد. (از ترجمه قاموس). تیسر و استقامت. (از لسان العرب). [به آسانی گرد آمدن خراج. (از لسان العرب) (از منتهی الارب) (آنتدراج). زجاء خراج؛ آسان شدن گردآوری خراج. و در اساس آمده: زجا الخراج؛ یعنی آسان شد گردآوری و رسانیدن خراج به صاحب آن. (از تاج العروس). زجاء مصدر زجا الخراج، هرگاه آسان گردآوری شود. (المصادر). راغب فعل «زجاء» را بمعنی انسایق، درستی، استقامت آورد. سپس گوید: به استعارت از همین معنی گویند: زجا الخراج، و خراج زاج. (از مفردات). به آسانی گرد آمدن خراج، و این خراج را زاج گویند. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). رجوع به کتاب الافعال ابن قطع ج ۲ ص ۱۳ و کتاب افعال ثلاثی تألیف ابن قوطیه ج لیدن ص ۱۴۷ شود. [نفاذ در کار را گویند: هو ازجی منه بالامر؛ یعنی دارای نفاذ سخت تر و شدیدتر است. (از معجم الوسیط) (از تاج العروس) (از متن اللغة). هو ازجی به سنه؛ یعنی او رساتر است در آن از او. (از منتهی الارب). زجاء گذرایی در حکمت.

و هو ازجی منه بر افعال تفضیل، یعنی سخت تر است. گذرایی حکیم و فرمان او. (شرح قاموس). زجاء نفاذ در کار است، و از زجاء بدین معنی است «عطاء قلیل یزجو خیر من کثیر لایزجو^۷»؛ یعنی بخش اندک که به ما برسد بهتر است از عطایی بسیار که امید به حصول آن نداریم. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). زجاء نفاذ است در کار... گویند «عطاء قلیل یزجو خیر من کثیر لایزجو» (صراح) (صحاح). [منقطع گردیدن خنده کسی.^۸ (از المنجد) (آنتدراج). گویند

۱ - عبارت اساس البلاغة بطوری که قبلاً نقل گردید چنین است: «اتكأ علی زجی مرفیه...» نه «زجیه». و در این صورت شاهد زج بمعنی مرفق تواند بود.

۲ - مؤلف لسان پس از این که این بیت را شاهد زج بمعنی شتر مرغ آرد در تفسیر آن چنین گوید: لید بیت مذکور را در وصف اسبی سروده و معنی زج در اینجا ستان و مقصود آن است که سر این اسب با سر زج (یعنی ستان) قرین است و چهره دراز ستان مانند او با چهره او مقارنت دارد و چنانکه ملاحظه میگردد، علاوه بر این که این تفسیر با بیت موقوف ندارد، ناصواب است. در این صورت بیت لید را برای زج بمعنی شتر مرغ نمیتوان شاهد آورد.

۳ - ابن فارس گوید: در زبان عربی کلمه مرکب از «ز» و «ج» و حرف معتل (بهمین ترتیب) دلالت بر افکندن و راندن و روان ساختن میکنند... و بقیاس بر این معنی چیز اندک را نیز

مرجاة گویند و نیز از همین معنی گرفته شده است، زجا الخراج یعنی روان و آسان گردیدن کار گردآوری خراج. (از مقاییس اللغج ج ۳ ص ۴۸). ۴ - زجاء در کتب معتبر لغت بمعنی تیسر و استقامت است و استقامت در اینجا بمعنی راست آمدن و استوار شدن، صحت، کمال و تمامیت است، نه بمعنی پاییدن، بنابراین نزدیک ترین ترجمه به اصل آن است که در ترجمه قاموس آمده و نوشته منتهی الارب و آنتدراج برخلاف صوابست.

۵ - این جمله از چندین نظر جای سخن است: یک - صاحب منتهی الارب چنانکه ملاحظه میگردد آنرا شاهد زجاء بمعنی روانی و آسانی و درستی کار آورده است، در کتب صراح، اقرب و صحاح چنانکه ملاحظه خواهد گردید، زجاء بمعنی نفاذ و گذرایی آمده است، اما مؤلف لسان العرب آنرا در ذیل مرجاة بمعنی قلیل و اندک و در ضمن تسویه تفسیر آیت «جنا بیضاعة مرجاة» (قرآن ۸۷/۱۲) بدین معنی آورده است. در این صورت جمله مذکور خالی از ابهام نیست. دو - جمله مذکور در صحاح ج قدیم ایران و ج جدید مصر لسان العرب و صراح بدین صورت است: قلیل یزجو خیر من کثیر لایزجو، یعنی فعل اول و دوم هر دو یزجو با «ز» معجمه است مانند منتهی الارب. اما در اقرب الموارد و محیط المحيط فعل دوم «لایزجو» به «و» مهمله و بیضفة متکلم آمده و در تفسیر جمله نیز بدان تصریح شده است چنانکه ملاحظه خواهد گردید. این صورت در جایی دیگر دیده نشد. سه - در همه کتب و مراجعی که ملاحظه گردید مانند منتهی الارب، صحاح، صراح و اقرب الموارد، مبتداء جمله، «عطاء» و «قلیل» صفت آن است. اما از لسان العرب چنین پیداست که جمله مزبور با کلمه «قلیل» ابتداء میگردد و عطاء گوینده این کلمه است، مؤلف لسان در تفسیر و بیان آیت «و جنا بیضاعة مرجاة» نخست قول سعید بن جبیر و عکرمه و چند تن دیگر از مفسران و سپس این قول را از عطا نقل کند. عبارت لسان چنین است، روی عن ابی صالح فی قوله «مرجاة» قال الکاتب حبة الخضراء... و قال ابراهیم النخعی ماراها الا القلیله و قیل... و قال عکرمه هی الناقصة و قال عطاء: قلیل یزجو...

۶ - مترجم قاموس زجاء را بدین معنی بر وزن شداد ضبط کرده است و ظاهراً اشتباهی برای او رخ داده است زیرا وزن زجاء قَمَال است بدون تزئید و وزن شداد یا [فَعَّأ] است و یا [فَب] و زجاء با هیچیک از این دو وزن نیامده است. ۷ - چنانکه ملاحظه میگردد در اقرب الموارد و محیط نرجو بیضفة متکلم از ماده رجاء (با «و» مهمله) است و در صحاح و صراح بیضفة مقایب از ماده زجاء (با «ه» معجمه). و بطوریکه ملاحظه گردید در منتهی الارب این عبارت گواه زجاء به معنی آسان و روان گردیدن است. رجوع به حاشیه ذیل زجاء (آسان و استواری) شود.

۸ - در دیگر فرهنگها و معاجم بزرگی که در

«ضحک حتی زجی»، یعنی آنقدر خندید تا خنده او پایان یافت. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). زجا فلان؛ منقطع^۱ گردید خنده فلان. (ناظم الاطباء). زجا فلان؛ یعنی بریده شد خنده فلان. (ترجمه قاموس). زجا فلان؛ منقطع گردید خنده او. (از منتهی الارب). [ارواج. رایج شدن. رواج یافتن. (از المعجم الوسيط). در حدیث است: لاترجو صلوة لا یقرأ فیها بغاتحة الكتاب. فعل تزجو در این حدیث از زجا الشیء است بمعنی رواج یافت و به آسانی فراهم گردید. و معنی آن است که صلوة بدون خواندن فاتحة الكتاب مجزی نیست. (از نهایه ابن اثیر) (از لسان العرب).^۲ [از زجادی: زجا المال؛ یعنی زیاد شد مال. (از کتاب الافعال ابن قطع ج ۲ ص ۱۰۳). زجادی خراج. (از کتاب افعال ثلاثی تألیف ابن قوطیبه ج لیدن ص ۱۴۷).

زجاء. [زَجْ جسا] (ع ص) شتر مرغ ماده درازگام. (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). شتر مرغ درازپا یا درازگام. (از جمهرة ج ۳ ص ۱۸۷). مؤنث اَزَج. (از تاج العروس) (از لسان) (از متن اللغة) (از جمهرة این درید ج ۱ ص ۵۹). رجوع به زَج و زَجَج شود. [ازن باریک و کشیده ابرو. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). زنی که دارای ابروان کشیده و باریک یا ابروانی باریک، بلند و زیبا باشد. (از تاج العروس).^۳

زجاج. [زا] (ع) [ذندانهای پیشین (انیاب). (از لسان العرب). [ازجاج الفحل، ذندان نیش شتر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). انیاب فحل. (از متن اللغة). عضه الفحل بزجاجه؛ یعنی با انیاب خود او را گزاف گرفت. (از اساس البلاغة). زجاج فحل؛ انیاب اوست. گفته اند: لها زجاج و لهاه فارض. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

زجاج. [زا] (ع) [ج زَج، بمعنی نوک آرنج؛ اتکاؤا علی زجاج مراقهم؛ یعنی بر نوک آرنجهای خود تکیه دادند. (از اساس البلاغة). رجوع به زَج شود. [الَج زَج، بمعنی پیکان تیر؛ و من یص اطراف الزجاج فانه یطیح العوالی رکیب کل لهما^۴. زهر (از لسان العرب).

[الَج زَج، بمعنی آهن بن نیزه؛ کاتوافریقین یصعون الزجاج علی قعس الکواهل فی الکتفاتها شمس. زهرین ابی سلمی (شرح دیوان ص ۱۵۸). در بیت زیر ج زَج الرمح است؛ تباری مراخپها الزجاج کأنها ضراء احست نیاة من مکلب.

بیت مذکور از طفیل غنوی است، و خسرء بمعنی «سگها» است. (از جمهرة ابن درید ج ۳ ص ۲۲۷). گویند: «لایقاس الصخور بالزج و

لا الخرصان بالزجاج» یعنی سنگ با آبگینه و کعب با پیکان برابری نکنند. (از اساس). [بمجان] به معنی «نیزهها» نیز بکار رفته از باب تسمیة کل به اسم جزء. ابوحنبل طائی گویند

لقد یلانی علی ما کان من حدث عند اختلاف زجاج القوم سیار.

(از اقرب الموارد) (از محیط المحيط).

زجاج. [ز / زُ / ز] (ع) [آبگینه، زجاجه یکی. (آنندراج) (از منتهی الارب). آبگینه که بهندی آنرا کاج گویند. (غیاث اللغات). آبگینه و شیشه. (ناظم الاطباء). آبگینه است و هر سه حرکت در «ز» جایز است جز آنکه با کسر کمتر آید. (از تاج العروس). گویند: لایقاس الصخور بالزجاج و الا الخرصان بالزجاج؛ یعنی سنگ و آبگینه، و کعب و پیکان را با هم

توان سنجید. (از اساس البلاغة). جسمی است سخت و شکننده و شفاف که از سنگ و قلیا ساخته میشود و در تداول عامه قزاز نام دارد. (از محیط المحيط). آبگینه. (نصاب). آبگینه و آبگینه‌ها. (کنز اللغة). آبگینه، واحده زجاجه. (از مذهب الاسماء). در تداول عامه مصر آنرا قزاز نامند. (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). بیرونی آرد: زجاج را به رومی بالت و بهندی کاج گویند. رازی گویند:

طریق سوختن آبگینه آن است که او را گرم کنند در آتش و در آب بخار اندازند تا اجزای آن از هم جدا شود. گویند، در جوار کاشان (قاشان) روستایست از مضافات آن که بنام قهروت معروف است و در آن موضع گیاهیست که نبات آن در روی زمین گسترده شود، و از آن در آن موضع آبگینه خام سازند و این آبگینه در غایت صفت و لطافت بود و از نبات او طاقهای بنزدیک من آوردند و چنان گفتند که او را در انواع معالجات بکار برند. (از ترجمه صیدنه بیرونی). و در الجماهر آرد: پارسیان آغاز ساختن شیشه را در ایام فریدون میدانند و آنرا به رومی ایوی لوسی و بیریانی زغوغتا^۵ گویند و زجاج گویا

مربب اخیر است. زجاج را از سنگ معروف شیشه یا از رمل و قلیا میسازند و آنقدر در آتش مینهند تا شفاف و سخت شود. بگمان من، در دانه‌های سنگریزه گوهرهایی است و از میان آنها تنها همین گوهر بلوری و شفاف است که با کمک قلیا و پس از مدتی طولانی بحال ذوب مانند، از دیگر گوهرها و اجزای سنگریزه جدا میگردد و شکل میگیرد. کف آبگینه را مسقوتیا و زید الزجاج (کف آبگینه)، ماء القواریر و ماء الزجاج نامند. دیستوردوس گویند: در فلسطین گیاهیست بنام حشیشه الزجاج^۶ که چون آنرا تر کنند و بر آبگینه مانند پلیدی و چرک آن ببرد. حمزه

گویند: در قریه قهرود کاشان گیاهیست که بر زمین میگردد، و سپس متحجر و شفاف و مانند آبگینه سفید میشود اما شکل آن مانند گیاهان است. حمزه گویند: من خود قطعه‌هایی از آن نوع زجاج دیده‌ام. بستانی آرد: زجاج را پیشینیان از کهن‌ترین زمان شناخته بودند اما زمان و مکان و چگونگی اکتشاف آن تا کنون بدقت معلوم نشده است. برخی بر آن شده‌اند که آبگینه را عبریان قدیم بکار می‌برده‌اند، بدلیل این‌که در سفر ایوب از تورات (ترجمه عربی) سخن درباره حکمت

→ دسترس است زجاء بدین معنی نیامده، همه حتی ناظم الاطباء تنها فعل آنرا آورده‌اند چنانکه ملاحظه میگردد.

۱- در نسخه چاپی ناظم الاطباء «مقطع گردید» آمده و این با غلط مطبعی و با اشتباه خود مؤلف است دربارۀ فرق میان «مقطع گردیدن» و «مقطع گردیدن».

۲- چنانکه ملاحظه میگردد، مؤلفان نهایه و لسان «رواج» و «تیر»، روانی کاره را در اینجا مرادف آورده‌اند، و صاحب لسان زجاء را بمعنی «آسان گرد آمدن خراج» و بمعنی «تیر و استقامت» هر یک بطور جدا گانه قیلاً ذکر کرده و زجاء بمعنی رواج را همچون لغتی مستقل نیاروده است، تنها در تفسیر حدیث مذکور بدان اشاره کرده است. نکته دیگر این است که حدیث مذکور در دیگر کتب لغت گواه زجاء بمعنی «استواری و آسانی» آمده و مؤلف لسان چنین نکرده است.

۳- تاج العروس، ازج که مذکر زَجاء است هم نعت مرد (صاحب ابروان) و هم وصف خود ابروان آمده است. شاید بر این قیاس بتوان زَجاء را نعت ابروان نیز آورد اما در کتب لغت بدان تصریح نشده است. نا گفته نماند که ابن فارس صاحب مقایس اللغة کوچک که درباره نام اعضاء بدن پرداخته است، پس از ذکر ازج که یکی از نامهای ابروست، زجاجه را بجای مزج و مزجه (آلت نازک ساختن ابروان) بکار برده و عین عبارت او این است: الازج (حاجب...) کانه خط بالزجاجه. رجوع به مجله لغة العرب سال ۹ ص ۱۱۱ و زَجج در این لغت‌نامه شود.

۴- این شعر در دیوان مصحح زهر دیده نشد.

۵- در مذهب الاسماء زجاج و زجاجه (آبگینه) و زجاجی (آبگینه فروش) تنها با ضم «زه» آمده. و صاحب منتخب اللغات گویند زجاج با هر سه حرکت و مشهور اذهان حرکت ضم است. صاحب مصباح گویند: ضم اشهر است و قرائت قراء سبعة نیز در زجاجه (در آیه نور) ضم است. فروشنده زجاج را تنها زجاجی با ضم «زه» بکار برند.

۶- نل: زغزغیا. زعزغیا. زغرغیا. (حاشیة الجماهر همان صفحه).

۷- محمدبن خطیب داریا در حاشیة یکی از نسخ الجماهر نوشته است که این گیاه اکنون در دمشق فراوانست و من خود آنرا آزموده‌ام. (از حاشیة الجماهر ص ۲۲۴).

چنین آمده: «لا يعادلها الذهب ولا الزجاج» (سفر ایوب ۲۸: ۱۷). اما این استدلال خالی از اشکال نیست، زیرا لفظ زجاج را نخستین کسی که تورات را از عبری به عربی برگردانده (کشیش ایرونیوس) بکار برده و معلوم نیست که مترجم مزبور لفظ زجاج را بجای چه کلمه‌ای گذارده و کلمه اصلی به چه معنی بوده. شاید کلمه اصلی تنها بر یک گوهر درخشان دلالت داشته نه خصوص آبگینه. مؤید این سخن آن است که دیگر مترجمان تورات بجای زجاج، الماس، سنگ یمنی یا بلور و مانند آن بکار برده‌اند. بلیوس فیلیقان را مخترع آبگینه دانسته است. کهن‌ترین شیشه شفاف که تا کنون بدست آمده ظرفی است زرد رنگ که صورت شیر و نام و القاب پادشاه آشور (سرحون)، بر آن عمیقاً حفر شده است. این ظرف متعلق به ۷۱۹ ق.م. و اکنون در موزه انگلستان محفوظ است. (از دائرةالمعارف بستانی):
صفای خاطر او منهی مسالک غیب
چنانکه منهی دیوان من صفای زجاج.
اثیرالدین اخیکنی.
سحرگهی که ریاحین بناله دراج
فراز تخت زبرجد نهند جام زجاج.
(منسوب به مولوی).
زجاج جوهرش سنگ آتزنه است. و در همه ملکها باشد و کدورت و صفایش بصنعت سازنده تعلق دارد. و بهترین صانعان این جوهر در حلب‌اند. (نزهة القلوب ج ۲ چ لیدن ص ۲۰۵).
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج.
حافظ.
رجوع به تذکره انطاکی، جامع ابن بیطار، تحفة حکیم مؤمن، مخزن الادویه، الجماهر بیرونی ص ۱۰۰ و ۱۰۱ و نیز رجوع به زجاج ابیض، زجاج فرعون، مینا، زجاج مصنوعی، زجاج معدنی، زجاجه، زجاجی، زجاج، زجاج، زجاجیه، بلور، زبد الزجاج، حشیشه الزجاج، آبگینه، شیشه، قواریر و قاروره شود.
- بساط زجاج؛ فرشی از شیشه؛
چنان به عربده قلب عدو بهم شکند
که شیربچه گشایند بر بساط زجاج. نظیری.
رجوع به زجاج شود.
- زجاج حبری؛ نوعی زجاج (شیشه) است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).
- زجاج رومی؛ نوعی زجاج (شیشه) است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).
- زجاج صوری؛ نوعی زجاج (شیشه) است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱).
- زجاج مصری؛ نوعی از آبگینه مصنوعی است. رجوع به الجماهر بیرونی ص ۲۲۷

شود.

|| چیزی که بصورت قندیل از آبگینه سفید و شفاف سازند. (غیاث اللغات). ج زجاجه، بمعنی قندیل است. (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة):

آن زجاجی که ندارد نور جان
بول قارورهست قندیلش مخوان.

مولوی (متنوی).
جسمشان مشکوة دان جانشان زجاج
تافته بر عرش و افلا که این سراج.

مولوی (متنوی).
زجاج راست ز مصباح روشنی همه وقت
وجود اوست چو مصباح و کائنات زجاج.

سروش.
|| شیشه‌ای که در آن عرق پر کنند. (از غیاث اللغات). قواریر (ج قاروره؛ بطری). (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). قواریر است^۱، واحد آن زجاجه. (از متن اللغة):

لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج
عفو تو در خشم تو پنهان چو^۲ مغز اندر عظام.
انوری.

زجاج. [ز] [ح] قطرب در مثلثات زجاج را به معنی دانه میخک آورده است. (تاج العروس). میخک. (از اقرب الموارد) (از المعجم الوسیط) (از البستان).

زجاج. [زج] [ج] آبگینه‌ساز. (آندراج) (منتهی الارب). آبگینه‌گر. (مهذب الاسماء) (دهار). سازنده زجاج. (از تاج العروس) (از متن اللغة) (از المعجم الوسیط) (از لسان العرب) (از مصباح). شیشه‌گر.

(منتخب اللغات). || آبگینه‌فروش. ج. زجاجون. (مهذب الاسماء). فروشنده زجاج. (از معجم الوسیط).

زجاج. [ز] [خ] جایست در دهناء. ذوالرمله گوید: «فظلت بأجماد الزجاج سواخطا»^۱؛ یعنی خران از ارتفاعات زمین خشمگین گردیدند (أجماد، ج جُفد است بمعنی قسمت ضخیم و بلند زمین). مقصود شاعر آن است که خران از خشکی علف‌زار خود در ارتفاعات زجاج خشمگین شدند. (از معجم البلدان).

زجاج. [زج] [ا] (اخ) (ابراهیم) ابواسحاق، شیخ ابوالقاسم عبدالرحمان زجاجی. (از منتهی الارب). لقب یکی از ائمه نحو است، و صاحب لب الالباب نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دهی است به سعید مصر. (از غیاث اللغات). ابواسحاق زجاج، از علماء نحو است. (نساظم الاطباء). لقب دانشمندی است نحوی. (منتخب اللغات). ابراهیم بن سری^۵ بن سهل مکنی به ابواسحاق، از نحویان و صاحب کتاب معانی القرآن است. از میرد و ثعلب روایت دارد. وی در آغاز

پیشه شیشه‌گری و آبگینه‌تراشی داشت پس آنرا رها کرد و به آموختن ادبیات پرداخت. در ۳۱۱ ه. ق. بسفداد درگذشت. (از تاج العروس). او اقدم اصحاب میرد و معلم اولاد معتضد خلیفه بود. وفات او سال ۳۱۰ است. از علمای نحو و لغت است و از کتب اوست: کتاب معانی القرآن، کتاب الاشفاق، کتاب القوافی، کتاب العروض، کتاب الفرق، کتاب خلق الانسان، کتاب خلق الفرس، کتاب مختصر نحو، کتاب فعلت و افتعلت، کتاب ما ینصرف، کتاب شرح آیات سیبویه و کتاب ما فسر من جام المنطق. سمعانی آرد: ابواسحاق ابراهیم بن سری، مردی دارای فضل، خوش عقیده و صاحب مصنفات خوب در ادبیات است. کتاب معانی القرآن را نوشت و علی بن عبدالله بن مفیره جوهری و دیگران از او نقل کنند. وی گوید من پیشه‌ام آبگینه‌تراشی بود. هوای آموختن نحو بر سرم افتاد و بخدمت میرد شتافتم. میرد را رسم آن بود که برایگان چیزی نیاموخت و فقط به اندازه اجرتی که دریافت میداشت، تعلیم میکرد، از این رو، من که به نزد او رفتم نخست از پیشه‌ام پرسید من گفتم پیشه‌ام شیشه‌گریست و روزانه یک درهم و نیم یا یک درهم و دو دانگ بدست می‌آورم، از تو می‌خواهم که در کار تعلیم من بکوشی و در برابر من مستهد میشوم تا پایان عمر روزی یک درهم بتو بپردازم. میرد با این شرط به تعلیم من

۱- در این دائرةالمعارف تاریخچه مبسوطی برای شیشه آمده و ما قسمت اندکی از آنرا در اینجا نقل کردیم. رجوع به آن کتاب شود.
۲- در متن اللغة، قاموس و تاج العروس زجاج بمعنی قواریر (شیشه‌ها) آمده اما در دیگر فرهنگهایی که ملاحظه گردید زجاج بمعنی شیشه یعنی گوهر شفاف و شکننده جداگانه و بمعنی قواریر، و بمعنی قندیل نیز هر یک جداگانه آمده است.
۳- ذل: در خشم پنهان همچو. (حاشیه دیوان انوری ج مدرس رضوی ج ۱ ص ۳۱۹).
۴- تمام این بیت در لسان العرب نقل شده است بدین صورت:
فظلت بأجماد الزجاج سواخطا
صیاما نثنی تحتن الضفادع
و مؤلف لسان العرب «اجماد الزجاج» را نام موضعی به صمان نوشته است نه «زجاج» را اما صمان و دهناء دو موضع مجاور یکدیگرند. رجوع به صمان و دهناء در معجم البلدان و در لسان العرب ذیل زجاج و نیز اجماد الزجاج در این لغت‌نامه شود.
۵- در ریحانة الادب: ابراهیم بن محمد بن سری، و در حاشیه اعلام زرکلی ج ۲ ص ۳۳ آمده که ابن خلکان نیز ابراهیم بن محمد قسبط کرده.

پرداخت و من پیوسته ملازم او بودم: هفت این داستان را خطیب در تاریخ بغداد آورده است. زجاج در ۳۱۱ در بغداد وفات یافت. (از انساب سمعانی):

پر فایده خلقتی ز دو گونه سخن تو چون معنی زجاج و چو تفسیر مقاتل.

سنائی.

نیز رجوع به معجم الادبیه ج مارگلیوت ص ۱ ص ۴۷، معجم المطبوعات، نامه دانشوران ج ۵ ص ۱۲۲، فهرست ابن ندیم، المعجم فی معاییر اشعار العجم، تاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۳، ۴۹، تاریخ الخلفاء ص ۲۵۶ و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۳ شود. در حاشیه کتاب اخیر همان صفحه، مدارک زیر نیز برای ترجمه زجاج ثبت شده: نزهة الالباء ص ۳۰۸، انبیاة الزواج ج ۱ ص ۱۵۹، آداب اللغة ج ۲ ص ۱۸۱، تاریخ بغداد ج ۶ ص ۸۹ و ابن خلکان ج ۱ ص ۱۱. و در حاشیه معجم المطبوعات به مدارک زیر نیز ارجاع شده: بغية الوعاة ص ۱۷۹، روضات الجنات ج ۱ ص ۴۴، مفتاح السعادة ج ۱ ص ۱۳۴ و الانباری ص ۳۰۷. رجوع به ابراهیم بن محمد و ابواسحاق در این لغت نامه شود.

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) احمد بن حسین، مکنی به ابوبکر. از نوحیان اواسط قرن چهارم هجری و همزمان الطبع لله عباسی (۲۳۴ - ۳۳۳ ه.ق.) بود. (از ریحانة الادب از معجم الادبیا ج ۲ ص ۲۳۶) (از قاموس الاعلام ترکی).

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) اسحاق بن محمد بن اسحاق. از روایان حدیث بود. ابونعمین اصفهانی آرد: اسحاق از اهل عبادت بود و دیر زمانیت که درگذشته. از محمود بن فرج و طبقه او حدیث شنیده است. پدرم بواسطه او از محمود بن فرج از ابوعثمان... از عکرمه از ابن عباس از یغمبر (ص) روایت کند. (از اخبار اصفهان).

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) جنید بن محمد بغدادی، مکنی به ابوالقاسم و ملقب به زجاج. صاحب حبیب السیر آرد: در همین سال (۲۹۶ ه.ق.) سید الطائفة شیخ ابوالقاسم جنید بن محمد نهاوندی بغدادی از عالم انتقال نمود. لقبش قواریری و زجاج و خزاز است، و او را قواریری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه فروختی و چنانچه در تاریخ امام یافعی مذکور است شیخ جنید بعمل خنز مشغولی مینمود لذا خنزاز لقب یافت. (از حبیب السیر ج ۲ ص ۲۸۹). رجوع به ریحانة الادب، و جنید و قواریری در این لغت نامه شود.

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) عینی بن یعقوب بن جابر، مکنی به ابوموسی: زنی از مردم بغداد و

نابینا بود. از ابومکنس بن دینار روایت دارد و ابوبکر احمد بن ابراهیم بن شاذان از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) محمد بن عیسی بن خالد، مکنی به ابوعبدالله. از روایان حدیث بود. ابونعمین اصفهانی آرد: زجاج از ثقات روایان و امام جامع بود. از عبدالله بن موسی و ابونعمین وناس و ابوعاصم و حسین بن حفص و محمد بن زیاد اصفهانی و موسی تیبوزکی و یحیی بن حماد و فضل بن موفق روایت دارد. (از اخبار اصفهان).

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) محمد بن لیث، معلم فرزندان ناصرالدوله بود. ابن الندیم گوید: او را بموصل دیدم و کتابی از او شناسم. رجوع به فهرست ابن الندیم ج قاهره ص ۱۲۷ شود.

زجاج. [زَجْ جَا] (إخ) یعقوب بن اسحاق، مکنی به ابویوسف. از روایان حدیث بود. ابونعمین آرد: زجاج از مشایخ حدیث، دیندار و پارسا بود، و در اصفهان و بغداد حدیث فراوان نوشت. ابومحمد بن حیان برای ما از او حدیث کند. (از اخبار اصفهان).

زجاجات. [زَجْ جَا] (ع) [ج زجاجة] (آبگینه). (از دهارج). رجوع به زجاجه شود.

زجاج ایض. [زَجْ جَا] (ع) [ج زجاجه] (آبگینه). (از دهارج). رجوع به زجاجه شود. (ترکیب وصفی، مرکب) مینا. ضریب انطاکی گوید: خون کبک را چون خشک کنند و بسایند و با مسح زجاج ایض که همانا مینا است، در چشم کشند، سفیدی آن زایل کند. (از تذکرة ضریب: حجل). رجوع به مینا و زجاج فرعونی شود.

زجاج فرعونی. [زَجْ جَا] (ع) [ج زجاجه] (آبگینه). (از دهارج). رجوع به زجاجه شود. (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی از زجاج (شیشه). (از دزی ج ۱ ص ۵۸۱). شیشه سفید که بزردی میزد است و این همان است که منوچهری از آن بفرعونی جام تعبیر کرده، و جام در فرعونی جام بمعنی شیشه است. قال التیفاشی العناس علی نوعین، البلوری و الزیتی... و الزیتی یخالط بیاضه صفرة کلون الزجاج الفرعونی. ابن بطیار در مفردات خود در شرح کلمه حجل گوید: زهره کبک با مسح زجاج فرعونی و... مزیل بیاض عین است. صاحب تحفة آرد: زجاج فرعونی آن است که تخم مرغ را یک هفته در شیر تازه بخیسانند و شبانه روزی دو بار تفسیر شیر دهند و بهر صد مثقال از زجاج، بیست و چهار مثقال از آن در حین گداز، اطعام کنند. (تحفة حکیم مؤمن). رجوع به الجواهر بیرونی ص ۹۳ و مخزن الادویه و زجاج شود.

زجاجه. [زَجْ جَا] (إخ) گورستانیت در قرطبه واقع در محله زجاجه از محله های قرطبه. عبدالله بن عبدالرحمان جلاجلی در این گورستان دفن شده است. (از معجم

البلدان). رجوع به ماده بعد شود. **زجاجه.** [زَجْ جَا] (إخ) محله ای است در قرطبه، از آنجاست ابوبکر جلاجلی. (از معجم البلدان). رجوع به ماده بعد و ماده قبل شود.

زجاجلی. [زَجْ جَا] (إخ) عبدالله بن عبدالرحمان بن عبدالله، مکنی به ابوبکر، از محله زجاجه قرطبه، وزیر الحکم المستنصر. مردی اهل فضل و ادب، حکیم و نکوکار و از عباد بود و مردم همگی در ستایش او همسخن بودند. وی در ۳۷۵ ه.ق. درگذشت و در مقبره معروف به زجاجه دفن شد. (از معجم البلدان). رجوع به زجاجه شود.

زجاج مصنوع. [زَجْ جَا] (ع) [ج زجاجه] (آبگینه). (از دهارج). رجوع به زجاجه شود. (ترکیب وصفی، مرکب) زجاج مصنوع را از رمل و سنگریزه و قلی میسازند و معمول اهل فرنگ بیشتر این است و شیشه های فرنگی اکثر از رمل گداخته با قلی است و این سفیدتر و شفاف تر میباشد. (از مخزن الادویه). مصنوع، از سنگریزه سفید و قلی است که بالمناصفه گدازند و آنچه با منسبا گداخته باشند، شفاف و صاف است و قبول رنگها میکند و شیشه بیکو و الوان مینا از آن جمله اند. (از تحفة حکیم مؤمن). رجوع به تذکرة ضریب، مفردات ابن بطیار و الجواهر بیرونی ص ۱۸۵ و زجاج در این لغت نامه شود.

زجاج معدنی. [زَجْ جَا] (ع) [ج زجاجه] (آبگینه). (از دهارج). رجوع به زجاجه شود. (ترکیب وصفی، مرکب) نوعی آبگینه است که در معدن از جیوه بوجود می آید یا خود گوگردی است که بنقره تبدیل میگردد اما هنوز این تحول کاملاً در آن صورت نگرفته باشد، در این صورت اگر تیره رنگ شد، گوگرد و اگر شفاف و صاف باشد بلور است. بهترین نوع زجاج معدنی آن است که سنگین و شفاف تر باشد و اشعه را بیشتر منعکس کند. این نوع بیشتر در جزیره بندقیه و بعد از آن در حلب بدست می آید. (از تذکرة ضریب انطاکی ج ۱ ص ۱۸۰). در تحفة آمده: زجاج معدنی سفید و الوان مختلفه اند، ارسطو بلور را از جنس معدنی دانسته و آینه سنگ از جنس معدنی و غیر بلور است. مؤلف مخزن الادویه آرد: زجاج معدنی سفید و صاف و شفاف است بخلاف مصنوع آن و معدن آن اکثر جاها است. آنچه در نیریز از توابع شیراز و غیر آن است سنگیت تیره رنگ. (از مخزن الادویه). رجوع به الجواهر ص ۱۸۵ و زجاج و زجاج

۱- جرجی زیدان زجاج را در ردیف آن دسته از دانشمندان ایرانی بشمار آرد که در حفظ و تدوین ادبیات و لغت عرب کوشش کرده اند.
۲- ظ. زجاج ایض، مینا و زجاج فرعونی نامهای مختلف یک نوع شیشه اند.

مصنوع و زجاجه شود.

زجاجون. [زَجْ جَا] (ع ص، ل) ج زَجَّاج، بمعنى آبگینه گرو آبگینه فروش. (از مهذب الاسماء)، رجوع به زَجَّاج شود.

زجاجه. [زَجْ / زُجْ] (ع) واحد زجاج. آبگینه. (از مهذب الاسماء) (بحر الجواهر) (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). زجاجه با هر سه حرکت «ز» آمده و با کسره اندک آید. (از لسان العرب) (از تاج العروس). آبگینه. ج. زجاجات. (دهار). میدانی آرد: از امثال مولدانت: «زجاجه لایقوی صخری»؛ شیشه‌ای است که تاب سنگ مرا ندارد. (از مجمع الامثال ج تهران ص ۲۸۶). || یک قطعه از شیشه. (از البستان) (از قطر المحيط) (از المعجم الوسیط) (از محیط المحيط). یک قطعه شیشه شکسته.

(کنز اللغة) (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). || قندیل. و بهین معنی است قوله تعالی: «المصباح فی زجاجه»^۱. (از منتهی الارب) (از المعجم الوسیط) (آندراج) (ناظم الاطباء). لیث گوید: زجاجه در قرآن بمعنی قندیل آمده است. (از تاج العروس) (از لسان العرب). || ظرف شیشه‌ای. (از قطر المحيط) (از محیط المحيط). || زجاجه در اصل قطعه‌ای از زجاج است اما بیشتر قندق و جام را گویند، چنانکه در بیتی از معلقه عترة آمده:

ولقد شربت من المدامة بعدما
ركد الهوا جربا المشوف المعلم
بزجاجه صفراء ذات اسرة
قرنت بازهر فی الشمال مقدم.

(از محیط المحيط).

قندق. (از البستان). ابو عبیده گوید: قندق را زجاجه گویند، بضم «ز» و کسر و فتح آن، و ج آن زجاج است با هر سه حرکت «ز». (از لسان العرب). بیرونی آرد: ابن السکیت از ابو عبیده حکایت کند که قندق آبگینه را عربی زجاجه گویند بحركات ثلاث «ز» جمع او زجاج به هر سه اعراب و ابو عبیده از اربوی مثل این روایت کرده است. (از ترجمه صیدنه بیرونی). || فاروره (شیشه بطری و مانند آن).^۲ (از قاموس المصری) (از المعجم الوسیط). بدین معنی مأخوذ از زجاجه بمعنی آبگینه است: زجاجه می ناب؛ شیشه شراب خالص. (از ناظم الاطباء). بیرونی آرد: شعرا زجاجه یعنی صراحی شیشه‌ای را ستوده و آنرا برای شراب مناسبتر دانسته‌اند برای این که رنگ شراب در آن نمایان است و محتوای شیشه از بیرون دیده میشود. بکیر سامی^۳ گوید:

اذا الذهب الابریر اخفی شرابنا
وفیه عیوب فالزجاجه افضل.

سری گوید:

انم بما استودعته من زجاجه
تری الشيء فی ظاهراً وهُو باطن.

و نیز هم او گوید:

سری الیک کاسرار الزجاجه لا
یخفی علی ناظرها الصفو والنکر.

(از الجماهر بیرونی ص ۲۲۲، ۲۲۳).
زجاجه. [زَجْ] (ع) پیشه آبگینه‌سازی. آبگینه گری. حرقت شیشه گری. ابن سیده گوید: این لغت بنظر من عراقی است. (از لسان العرب) (از تاج العروس). حرقت آبگینه گری. (از البستان) (از المعجم الوسیط) (از متن اللغة).

زجاجه. [زَجْ جَا] (ع ص) مؤنث زجاج. شیشه گرو و شیشه فروش. دارنده زجاج، مانند عطاره و خبازه، به معنی صاحب عطر، فروشنده عطر و فروشنده نان و صاحب نان. رجوع به معجم البلدان شود.

زجاجه. [زَجْ جَا] (ع) کون. است. (از متن اللغة). است را زجاجه گویند از آنرو که ضرطه و ذبل میافکند. (از لسان العرب).

زجاجه. [زَجْ] (خ) دهی است به صید مصر، و صاحب لب اللباب نوشته که زَجَّاج که از ائمه نحو است ساکن زجاجه بوده است.^۴ (از غیث اللغات). یا قوت آرد: قریه‌ای است به صید مصر نزدیک قوص، دارای بستانها و نخل فراوان، در بین «قوص» و «قفط». (از معجم البلدان).

زجاجه ساعت. [زَجْ جَا] / ج ی ع [ترکیب اضافی، مرکب] در اصطلاح طبیعی دانان، قطعه‌ای است گرد برای سنجیدن برخی از مواد شیمیایی. (از المعجم الوسیط).

زجاجی. [زَجْ] (ع) یک نوع پرنده است. یا قوت در ج ۱ ص ۱۵ و ۸۵ کتاب خود از آن یاد کرده.^۵ در برخی از نسخ، زجاجی، رجاحی و زجاجی نیز ضبط شده است. (از دزی ج ۱ ص ۵۸). رجوع به معجم البلدان ج وستفلاج ۱ ص ۸۵ شود.

زجاجی. [زَجْ] (ع ص نسبی) منسوب به زجاج (شیشه، گوهر شفاف). || آبگینه فروش. (منتهی الارب) (آندراج) (از تاج العروس) (دهار) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد) (مهذب الاسماء). آبگینه فروش و بلور فروش. (ناظم الاطباء) (از قطر المحيط). فروشنده شیشه. (منتخب اللغات). فروشنده آبگینه را زجاجی با ضم «ز» گویند. (از مصباح المنیر). || از جنس زجاج. شیشه‌ای.^۶ (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). از جنس شیشه ساخته شده. || مانند شیشه، شفاف. غیر حاجز ساوراء. (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). آبگینه گین: قصر زجاجی؛ عمارت بلور. (ناظم الاطباء):

یا بمنقار زجاجی برکند طاوس نر

پره‌ای طوطیان از طوطیان وقت چنه.

منوچهری.

بلغم زجاجی بلغمی باشد که چون آبگینه گذاخته گردد. (ذخیره خوارزمشاهی).

گلودرد آفاق را از غبار

لمایی زجاجی دهد روزگار. نظامی.

رجوع به زجاجه شود. || یکی از هفت^۷ پرده چشم. (شرفنامه منیری):

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است.^۸

حافظ.

— بلغم زجاجی؛ بلغمی که سیدی و شفافی شیشه دارد. (از ذخیره خوارزمشاهی).

— پرده زجاجی؛ یکی از پرده‌های چشم است. رجوع به «پرده» شود.

— جسم زجاجی؛ پرده هفتم چشم است. ماده سیریشی بسیار شفافی است که در جزو خلفی کره چشم واقع است و از رطوبتی

۱- ابن درید گوید: زجاجه بفتح «ز» و بکر «زه» جایز است. (از جمهره ج ۳ ص ۴۵). در دهار و مهذب الاسماء زجاجه بمعنی آبگینه و زجاجی بمعنی آبگینه فروش تنها با ضم «زه» ضبط شده است.

۲- قرآن ۲۴/۳۵.

۳- ناظم الاطباء زجاجه را بدین معنی با ضم «زه» و کسر «ج» و مؤلف قاموس عصری با ضم «زه» و فتح «ج» ضبط کرده است. اما کسر «ج» مطابق لهجه مرکزی ایرانست و اصلی دیگر ندارد و اما ضم «زه» بدون تردید بخاطر مشهورتر بودن این ضبط است نه انحصار حرکت «زه» بدان در لغت.

۴- نل: نسائی. (از حاشیه الجماهر ص ۲۲۲).

۵- صاحب معجم البلدان دو تن از علما (ابوشجاع و ابوالحلی) را از زجاجه مصر و ملقب به زجاجی یاد کرده است. رجوع به زجاج و زجاجی شود.

۶- یا قوت در ذیل «تئیس» آرد: صاحب تاریخ تئیس گویند: در تئیس در یک فصل از سال پرنده‌گانی گوناگون و فراوان گرد هم می‌آیند و شماره اصناف این پرنده به یکصدوسی و آنندی میرسد. اجتماع این همه پرندهگان گوناگون در هیچ نقطه و فصل دیگر دیده نشده است، از جمله این پرندهگان است زریق، نونی، زاغ و زجاجی. (از معجم البلدان). در نسخه ج لایبزیک، مصر و بیروت این کلمه با «زه» معجمه آمده است.

7 - Glassy corps vitré (فرانسوی).

۸- چنین است در نسخه‌ای از شرفنامه که در دسترس است اما چشم دارای نه طبقه (پرده) است نه هفت. رجوع به پرده شود.

۹- منیری در شرفنامه زجاجی را بمعنی پرده زجاجی چشم و این شعر را بگواه آورده اما ظاهر شعر حافظ آن است که از جمله ترکیبی «نقاب زجاجی» اراده پرده زجاجی چشم شده است. رجوع به زجاجی و پرده شود.

موسوم به رطوبت زجاجی حاصل شده و مابین جلیدیه و شبکیه واقع است. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۸). در جنین شریان زجاجی از قدام بخلف از جسم زجاجی عبور مینماید. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۸). رجوع به زجاجی، زجاجیه، پرده و چشم شود.

— رطوبت زجاجی؛ که آنرا زجاجة العين نیز نامند، از جنس نسوج نیست بلکه رطوبت صرف است. در جوانی غلیظتر از پیری است. زیاد شفاف و اندکی مایل بکبودی است. بعقیده ویرشو و کلیکر، در آن عناصر نسج منظم که محتمل است از بقایای شریان زجاجی باشد، موجود است. و در این رطوبت گلبول سفید و بندرت کلاسترین یافت شده است. حاجزهای غشائیه که از بشرة مخاطی مفروش شده‌اند... ممکن است که از تغیر شکل گلبولهای سفیدی که در حالت طبیعی در این رطوبت است، بوجود آمده باشند. (از تشریح میرزا علی ص ۲۲۰). رجوع به ناظم الاطباء (ذیل چشم) و نیز زجاج، زجاجی، پرده، چشم و جسم زجاجی در این لغت‌نامه شود.

— زجاجی‌وش؛ آبگینه گین. مانند شیشه؛ گفت رخم گرچه زجاجی‌وش است یعنی از ریش کسان هم خوش است.

نظامی.
— ||بمجاز| ابر سیاه. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به پرده شود.
— ||بمجاز| شب تاریک. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به پرده شود.
— ||بمجاز| آسمان. (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). رجوع به پرده شود.

— شریان زجاجی؛ از شریانهای کره چشم است که در پرده عنبیه (یا قزحیه) وارد میشوند و دایرة شریانی احداث میکنند. شریان زجاجی در جنین، از قدام بخلف از جسم زجاجی عبور میکند. (تشریح میرزا علی ص ۷۲۷ و ۷۲۸). رجوع به کالبدشکافی سر و گردن تألیف نعمت‌الله کیهانی ص ۴۰۱ و زجاجی و پرده در این لغت‌نامه شود.

— غشاء زجاجی؛ فالب آنرا کشف کرده است. این غشاء (پرده) ورقه داخلی شبکیه را مفروش نموده مهندم بر رطوبت زجاجی است و چون با کلیل هدبی رسید به روی محافظه برمیگردد. بعضی گمان کرده‌اند که غشاء زجاجی دو ورقه شده یک ورقه آن بقدام و دیگری بخلف جلیدیه می‌رود و این رای در این ایام بکلی مردود شده. سطح خارجی غشاء زجاجی اسلس، و از خلف بقدام مجاور شبکیه و منطقه زین و جلیدیه است. از سطح داخلی آن استتاله‌های عدیده

بدرون رطوبت زجاجیه رفته، خانه‌هایی راکه کم یا زیاد منتظمند محدود میکند. این عقیده دمور، پتی، زین، سایبی، برین و هانور است. ولی پومن و کلیکر و شارل رین، این حجایها را منکرند. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۹، ۷۳۰).

— مجرای زجاجی؛ مجرای مخصوصی که بعقیده کلوله، شریان محافظه‌ای در جنین از آن عبور میکند، اما اغلب محققین در وجود این مجری تردید کرده‌اند. (از تشریح میرزا علی ص ۷۲۹).

— نقاب زجاجی؛ کنایت از پرده زجاجی چشم، زجاجیه، طبقه زجاجی؛ جمال دختر رز نور چشم ماست مگر که در نقاب زجاجی و پرده عینی است. حافظ.

رجوع به زجاج، زجاجی، پرده و ترکیب جسم زجاجی شود.

زجاجی. (زَجْ جا) (ص نسبی) منسوب به زجاج بمعنی آبگینه، و مراد از آن آبگینه‌ساز باشد. (ناظم الاطباء).

زجاجی. (زَجْ) (لِخ) شاعری است که ظاهراً در قرن هفتم هجری در تبریز میزیسته است. جوینی آرد: در تبریز شاعری است که او را زجاجی گویند، این قطعه گفته است:

ای مبارک‌قدم جمال علی
عالمی گشت شادمان از تو
تا به طوش برفتی اندر بی
عاقبت هم نبرد جان از تو
می‌نیاید برون ز هیبت تو
صاحباً صاحب‌الزمان از تو
بهزیمت برفت از تبریز
مدیراً خواجه جهان از تو
هیچ مخلوق از تو جان نبرد
گرگزیزد به آسمان از تو.

(از تاریخ جهانگشا ج قزوینی ج ۲ ص ۲۸۱).
زجاجی. (زَجْ) (لِخ) ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم‌بن محمد، مکنی به ابواسحاق مروزی. از اهل مرو بود و در بغداد حدیث میگفت. از ابوحامد احمدبن محمدبن عباس سوسقانی^۲ و ابواحمد علی‌بن محمد حسینی روایت دارد و ابوبکر محمدبن عبدالملک بن بران عبیدی از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی). در الکنی و الاقباب آمده: ابراهیم‌بن محمدبن ابراهیم مکنی به ابواسحاق، تاجری از مرو و محدث بود. در ۳۸۰ هـ. ق. بغداد حدیث میگفت.

زجاجی. (زَجْ) (لِخ) ابراهیم‌بن یوسف‌بن محمد، مکنی به ابواسحاق و مشهور به زجاجی. از اکابر عرفای عهد متوکل عباسی (۲۳۲ - ۲۴۷ هـ. ق.) و از اصحاب شیخ ابوحنیف نیشابوری و جنید بغدادی بود. (از

ریحانة الادب - از نامه دانشوران ج ۲ ص ۱۴۲). رجوع به ابراهیم‌بن یوسف شود.

زجاجی. (زَجْ جا جی) (لِخ) ابوالحلی سوار، مردی فاضل و ادیب بود و مصنفاتی نیکو در ادب پرداخته است. وی از مردم زجاجه (قریه‌ای به صید مصر) بود. (از معجم البلدان). رجوع به زجاجه شود.

زجاجی. (زَجْ) (لِخ) ابوالعباس نسحوی. همزمان ابن‌الرومی، اخفش و قاسم‌بن عبید بوده است. رجوع به خاندان نویختی تألیف اقبال ص ۱۹۹ شود.

زجاجی. (زَجْ جا جی) (لِخ) ابوشجاع، از قریه زجاجه صید مصر. در روزگار صلاح‌الدین ایوبی بود و فته‌های انگلیخت و مردی از بنی‌عبدالقوی را که از داعیان بود فرزند خلفاء مصر معرفی کرد و بدعوت برای او پرداخت تا اینکه بدست ابوبکر بن ایوب بقتل رسید. (از معجم البلدان). رجوع به زجاجه شود.

زجاجی. (زَجْ) (لِخ) احمدبن علی‌بن عبدالله بن منصور طبری مؤدب، مکنی به ابوبکر. وی در بغداد سکونت داشت و هم در آنجا به نقل حدیث پرداخت. از ابوحفص عمر بن ابراهیم مقری، حدیث دارد و ابوبکر احمدبن علی‌بن ثابت خطیب و ابوالقاسم خلف‌بن احمد خزفی مصری از او نقل حدیث کنند. ابن ما کولا گوید، وی مردی ثقه بود و احادیث فراوان روایت کرد. وی را از آنرو زجاجی گویند که در قریه زجاجیه از قراء مصر سکونت کرده بود. (از انساب سمعانی).

زجاجی. (زَجْ) (لِخ) اسماعیل ابوالقاسم‌بن ابی‌حرث. صاحب اربعین. (از منتهی الارب). اسماعیل‌بن ابی‌حارث مکنی به ابوالقاسم، محدث و صاحب اربعین. در یک نسخه نام پدر او ابوحرث آمده است. وی از یوسف‌بن موسی روایت دارد و احمدبن علی‌بن ابراهیم انبیدونی و دیگران از او نقل حدیث کنند. (از تاج العروس). سمعانی آرد: اسماعیل‌بن محمد مکنی به ابوالقاسم، از یوسف‌بن موسی نقل حدیث دارد و احمدبن علی‌بن ابراهیم انبیدونی از او حدیث دارند. (از انساب سمعانی). رجوع به معجم البلدان (ذیل: ابله، بغداد، تتر، ثعلبیه، حلب، حیره، خبیر، دارابجرد (درابجرد) و دومة‌الجندل) شود.

زجاجی. (زَجْ) (لِخ) حسن‌بن محمدبن عباس، مکنی به ابوعلی. (منتهی الارب).

۱- نل: رجاسی. زجاجی. حاجی. (حاشیه جهانگشا بقلم قزوینی ج ۲ ص ۲۸۱).
۲- این کلمه در نسخه‌گزاروری انساب روشن نیست و ظاهراً نسبت است به سَوْتَقان (شاونگان). رجوع به سوسقان در انساب شود.

مصدر جعلی است از زجاج و «یت» مصدری بمعنی زجاجی بودن، شیشه‌ای بودن، شفاف بودن چون شیشه و آبگینه گون بودن. شفافیت.

زجاجین. [زَجَجَ] [ع ص] [ا ج زجاج در حالت نصب یا جر. شیشه گران. بگورسازان: هذا بذاته نيسک... او فی اتون الزجاجین. (الجواهر ص ۲۲۵). رجوع به زجاج و زجاجون شود.

زجاجیه. [زُجِیَ] [لخ] نام مدرسه‌ای بحلب و آنرا ابوالربیع سلیمان بن عبدالجبار بن ارتق بنا کرده است. محمد کردعلی در خطب الشام آرد: مدرسة زجاجیه را بدرالدوله سلیمان بن عبدالجبار صاحب حلب و بقولی عبدالرحمان بن عجمی برای اصحاب شافعی بنا کرده است. اما مردم حلب که بیشتر شیعی مذهب بودند یا ساختمان این مدرسه مخالف بودند و لذا آنچه روزها از مدرسه مذکور ساخته میشد شبانه مردم آنرا ویران میساختند. بالاخره پس از چندی ساخته و تمام شد اما اکنون از آن مدرسه اثری نیست و بجای آن خانه کرده‌اند و بنا به نوشته اعلام النبلاء دور نیست مدرسه زجاجیه در محله جلوم واقع بوده است. (از خطب الشام ج ۵ ص ۱۰۴ و ۱۰۵).

زجاجیه. [زُجِیَ / ی] [از ع. ص نسبی] مؤنث زجاجی. (اصطلاح کالبدشناسی) محتویات یا محیط شفاف چشم عبارتند از عدسی، زجاجیه، زجاجیه، مایع لزج و شفافیت که فضای واقع در عقب عدسی و رباط آویزانکننده را اشغال میکند و در مقابل سطح خلفی عدسی فرورفته است. زجاجیه در محیط عدسی با رباط آویزانکننده و اجسام مؤکالی مجاورت دارد و در عقب کمی بطح داخلی شبکه چسبیده مژدک براحتی میتوان آنرا جدا کرد. زجاجیه از یک پرده شیشه‌ای شکل، بنام هیالوئید پوشیده شده است و مجرای ستیلینگ یا مجرای گلو که از ضخامت آن عبور میکند. (از کالبدشکافی کیهانی ص ۴۰۱). رجوع

معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۶۴. ریحانة الادب، تاریخ الخلفاء ص ۱۳۱ و ۲۶۹ شود. **زجاجی.** [زُجِیَ] [لخ] فضل بن احمد بن محمد. (منتهی الارب) (از تاج العروس).

زجاجی. [زُجِیَ] [لخ] محمد بن ابراهیم، مکنی به ابوعمر و وفاتش در ۲۴۸ ه. ق. بزمان مطیع خلیفه. از سخنان اوست: هرکه سخن گوید از جایی که آنجا نرسیده باشد فتنه مستمع باشد. (از تاریخ گزیده چ گراوری ص ۷۸۱). بستانی آرد: از عابدان و زاهدان صوفی منش بود. شعرانی او را یاد کند و گوید، او بمکه درآمد و در آنجا اقامت گزید و مورد توجه مردم مکه گردید. در اصل از مردم نیشابور بود. صحبت جنید، ثوری، ابوعثمان و خواص دریافت و نزدیک به ۶۰ بار حج کرد. هرگاه با کتانی و اهتر جوری مجالست میکرد، در صدر حلقه جای داشت و چون سخن میگفت همگی تسلیم سخن و نظر او میشدند. زجاجی ۴۰ سال در مکه بود و در این مدت هیچگاه در داخل حرم برای طهارت نرفت و همیشه برای قضاء حاجت به خارج حرم میرفت. فضائل او بیش از شمار بسود و در ۲۴۸ ه. ق. درگذشت. (از دائره المعارف بستانی). رجوع به الکنی و الاقبا، ریحانة الادب، طرائق الحقائق ج ۲ ص ۲۲۸، و ابوعمر و در این لغتنامه شود.

زجاجی. [زُجِیَ] [لخ] محمد بن سعید عمره سرخی. از اسحاق بن ابراهیم مروزی مدعل روایت دارد و احمد بن علی بن محمد اصفهانی حافظ از او نقل حدیث کند. (از انساب سمعانی).

زجاجی. [زُجِیَ] [لخ] یوسف بن عبدالله لغوی محدث، صاحب تصانیف مفیده. (منتهی الارب). یوسف بن عبدالله لغوی مکنی به ابوالقاسم، از محدثان و مصنفان، در جرجان سکونت گزید و از غطریفی نقل حدیث کرد و در ۴۱۵ ه. ق. درگذشت. (از تاج العروس). زرکلی آرد: یوسف بن عبدالله جرجانی، مردی ادیب، لغوی و محدث بود. او را به کار شیشه‌فروشی منسوب دارند. وی از ابواحمد غطریفی و ابواسحاق بصری و دیگران دانش فرا گرفت و در استراباد درگذشت. از تألیفات اوست: عمدة الکاتب در فقه، الریاحین، اشقاق الاسماء و شرح النصیح. (از اعلام ج ۲ ص ۹ ص ۳۱۶). و در حاشیه آن کتاب مدارک زیر یاد شده است: تاریخ جرجان ص ۴۵۴، بغیة الوعاة ص ۴۲۲، ارشاد ج ۷ ص ۳۰۸، تاج ج ۲ ص ۵۲، الفهرس تمهیدی ص ۲۵۰، فهرست دارالکتب ج ۱۹۵۲ ص ۱۰۶، الاعلام ابن قاضی شبه نسخه خطی. رجوع به ریحانة الادب شود.

زجاجیت. [زُجِیَ] [از ع. مص جعلی]

حسن بن محمد بن عباس، از علی بن محمد بن مهوریه قزوینی روایت دارد و بیش از ۴۰۰ ه. ق. درگذشته است. (از تاج العروس).

زجاجی. [زُجِیَ] [لخ] عبدالرحمان بن ابی بکر بن احمد بن علی بن عبدالله، از ابواحمد فرضی و ابن بکران و طبقه بعد از آنان حدیث شنیده است و من خود از او حدیث شنیدم. ابوالقاسم بن سمرقندی^۱ و ابوبکر انصاری و دیگران برای ما از او روایت کرده‌اند. وی در حدود ۴۷۰ ه. ق. به بغداد درگذشت. (از انساب سمعانی).

زجاجی. [زُجِیَ] [لخ] عبدالرحمان بن احمد طبری، از محدثانست. (از تاج العروس) (منتهی الارب).

زجاجی. [زُجِیَ] [لخ] عبدالرحمان بن اسحاق، مکنی به ابوالقاسم، صاحب «الجمل»، منسوب است بسوی شیخ خود که ابواسحاق زجاج است. (از منتهی الارب). عبدالرحمان بن اسحاق نحوی، صاحب «جمل»، اهل بغداد و مقیم دمشق بود. از محمد بن عباس یزیدی و ابن درید و ابن انباری روایت دارد. وی را به استاد او ابواسحاق زجاج منسوب دارند و زجاجی گویند. (از تاج العروس). سمعانی آرد: ابوالقاسم عبدالرحمان بن اسحاق زجاجی نحوی، از شاگردان ابواسحاق زجاج بود، ادبیات و نحو او فرا گرفت و بملازمت او درآمد تا آنجا که بدو منسوب و معروف گردید. وی اهل بغداد بود و در دمشق اقامت داشت. از محمد بن عباس ترمذی و علی بن سلیمان اخفش و ابوبکر بن درید و ابوعبدالله نظویه و ابوبکر بن انباری نقل حدیث کند.

احمد بن محمد بن سلامه دمشقی و ابومحمد بن ابی نصر دمشقی و دیگران از او روایت دارند. (از انساب سمعانی). زرکلی آرد: عبدالرحمان بن اسحاق نهاوندی (متوفی ۲۲۷ ه. ق. / ۹۴۹ م.)، استاد عربیت در روزگار خود بود. در نهاوند متولد گردید، در بغداد تربیت یافت و بزرگ شد، و در طبریة شام بدرود گفت. او راست: «الجمل الکبری» و «الایضاح الکافی» در نحو، «الزاهر» در لغت و نیز «شرح الف و لام مازنی»، «شرح خطیة ادب الکاتب»، «المختصر» و «امالی». (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴ ص ۶۹). در حاشیه همین صفحه از کتاب مزبور به کتابهای زیر ارجاع شده است: وفيات الاعیان ج ۱ ص ۲۷۸، بغیة الوعاة ص ۲۹۷ و فهرست کتبخانه ج ۴ ص ۲۶۰. در حاشیه معجم المطبوعات ج ۱ ص ۹۶۴ در ذیل ترجمه ابواسحاق زجاجی علاوه بر وفيات الاعیان و بغیة الوعاة به فهرست ابن ندیم ص ۸۵ و روضات الجنات ص ۴۲۵ نیز ارجاع شده است. رجوع به

۱- کذا در نسخه گراوری انساب، شاید: ابوالقاسم السمرقندی.
۲- نام او را ابراهیم بن محمد نیز نوشته‌اند، و بستانی نام و نسب وی را چنین آورده است: عمرو بن محمد بن ابراهیم.
۳- مراد ارشاد الاریب فی معرفة الاریب معروف به معجم الادباء تألیف یاقوت است چ مارکلیوت. در مصر بغلط زجاج چاپ شده است. (ج ۲۰ ص).

4 - Crisallini (فرانسوی).
5 - Humeuse aqueuse (فرانسوی).
6 - Corps vitré (فرانسوی)....

بدان کتاب صص ۳۹۲ - ۴۰۲ و نیز-پرده، چشم، زجاج، زجاجی، جسم زجاجی و رطوبت زجاجی (هر دو، ذیل «زجاجی») در این لغت نامه شود.

زَجَار. [زَجْ جَا] [ع ص] صیغه مبالغه است از زجر. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط) (از البستان)، و رجوع به زجر و زاجر و زجرة شود.

زَجَال. [زَجْ جَا] [ع ص] صیغه مبالغه است از زجل. ^۱ (از محیط المحيط)، و رجوع به زجل و زاجل شود. || آنکه کیوتر قاصد را به دور دست‌ها بفرستد و پرواز دهد، آن کیوتر را حمام الزجال و حمام الزاجل گویند (بصورت اضافه). (از متن اللغة). حمام الزجال، کیوتری که آنرا ز دور رها کرده باشند. (منتهی الارب). حمام الزجال؛ کیوتر قاصد. (از اقرب الموارد)

(از محیط المحيط) (از تاج العروس). || کیوتر یاز. (ملخص اللغات حسن خطیب) (از البستان) (مذهب الاسماء) (از تاج العروس). کیوتر دار. (مذهب الاسماء). || زجال (الحمام الزجال)؛ کیوتری که کیوتر یاز او را به دور دست پرواز دهد و آنرا حمام الزاجل (بصورت اضافه) گویند. (از متن اللغة). || الو تیرانداز. ج. زَجَالَة. (از معجم الوسیط).

|| تیرافکنان. تیراندازان. رُمَاة. و همچنین است زَجَالَة. (از اقرب الموارد) (از البستان). و رجوع به زجاله شود. || زجال، سراینده زَجَل (از انواع شعرا). (از معجم الوسیط).

تصنیف ساز. حراره گوی. زاجل. کاری‌سرای. وشاح. موشع. و رجوع به تصنیف، موشح، توشیح، حراره، حراره گویی، حراره گوی، زاجل، زجل، کاری‌سرای و آهنگ شود.

زَجَال. [زَجْ جَا] [ع ل] عنکبوت را گویند. (برهان قاطع) (آندراج) (ناظم الاطباء).

زَجَالَة. [زَجْ جَا ل] [ع ص] تیراندازان. رُمَاة. گویند؛ «خروج الامیر و بین یدیه الزجالة و الزجاله»؛ یعنی امیر بیرون شد در حالی که پیادگان و تیراندازان پیش روی او بودند. (از البستان) (از اساس البلاغة) ^۲ ج. زَجَال. تیراندازان. (از معجم الوسیط). || آسانکه با مزجل (تیر کوتاه یا تیر بدون یر و پیکان) تیراندازی کنند. (از المنجد).

زَجَان. [زَجْ جَا] [اخ] موضعی است واقع در میان راه «سبت» به «فاس» در اندلس. (از الحلل السندی ج ۱ ص ۶۸).

زَجِبَة. [زَجِبَ] [ع ل] کلمه: «مسمعت له زجبه»؛ یعنی نشنیدم از او کلمه‌ای. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). زجبه، زجمة؛ کلمه. (از جهمرة این درید ج ۱ ص ۲۰۹).

زَجِج. [زَجْ جَا] [ع اصص] درازی و باریکی ابرو. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

(آندراج). باریکی ابروهاست در درازی و نعت از این، در مرد، ازج بر وزن اشد و در زن، زجاء بر وزن حمراء است. (شرح قاموس).

نازکی و باریکی خط ابروانست (در پیشانی) و باریکی و پربشت بودن و کمائی بودن ابروست و برخی گفته‌اند زجج باریک و دراز بودن ابروانست. و در برخی نسخ قاموس

«دقة الحاجین فی طول» و در برخی دیگر از نسخ «دقة فی الحاجین و طول» آمده ^۳ و چون نعت از زجج آرند گویند: رجل ازج، حاجب ازج، و حاجب مزجج، و نعت مؤنث آن زجاء است. و گویند: زجج الحاجب، یعنی ابروان را با مزج یا با وسه باریک و دراز ساخت، شاعر گوید:

اذما الغائيات برزن يوماً

و زججین الحواجب و العیونا.

مقصود وی آن است که سر مه بچشمها ه کشیدند. در لسان العرب آمده است که در توصیف پیغمبر (ص) گفته‌اند: ازج الحواجب، زجج کمائی بودن (خط) پیشانی با بلند و دراز بودن و کشیده بودن طرف آن است. (از تاج العروس).

مؤلف لسان العرب پس از این که «ازج الحواجب» را که از صفات پیغمبر سرده‌اند نقل و تفسیر کرده گوید: در حدیث است که «فاخذ خشبة فقرها و ادخل فیها الف دینار و صحیفة ثم زجج موضعها»؛ یعنی چوبی را گرفت و سوراخ کرد و هزار دینار را با نامهای در آن جای داد و سپس جای سوراخ را صاف و درست کرد و این از تزججج

بمعنی گرفتن موهای زائد ابروانست و این اثر محتمل دانسته که متخذ از زج بمعنی پیکان باشد. در این صورت معنی حدیث آن است که جای سوراخ را که در سر چوب بوده بوسیله گذاردن پیکان بست تا آنچه در جوف آن

نهاده محفوظ بماند. دراز و باریک شدن ابرو. (کنز اللغات) (از محیط المحيط). باریک و بلند و کمائی بودن ابروان و نازکی خط ابروان را گویند. (از متن اللغة). در عین باریکی بلند و کمائی بودن ابرو. (از المعجم الوسیط). بلندی ابروان. (از کتاب الافعال ابن قطع ج ۳ حیدرآباد ج ۲ ص ۹۷).

زَجِج. [زَجْ جَا] [ع مص] گام فراخ نهادن در رفتار. (کنز اللغات) (از کتاب الافعال ابن قطع ج ۲ ص ۹۷). زجج در شر، فراخ نهادن و دور از یکدیگر قرار دادن گامهاست. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). || در شترمرغ، بلندی ساقها و دور نهادن گامهاست از یکدیگر. (از متن اللغة). زجج در مرد و شترمرغ، بلندی ساقها و دوری گامها از یکدیگر. نعت مذکر آن ازج و مؤنث آن زجاء. (از المعجم الوسیط).

زَجِج. [زَجْ جَا] [ع ص، ل] خران رام ^۴ (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)

الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از قطر المحيط). خران رام شده را گویند و ظاهراً مفرد آن ازج باشد. (از محیط المحيط). خران آزموده. (از متن اللغة).

|| خوب دستهای ستان دراز یا آلات جنگ یا پیکان. ^۵ (منتهی الارب) (آندراج). حربهای پیکان کرده شده. (ترجمة قاموس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از قطر المحيط). بمعنی حرب متصله آمده و ظاهر عبارت قاموس آن است که این کلمه جمع است اما برای آن

۱- زجل چنانکه بیاید مستعدی و بمعنی فرستادن کیوتر به دور دست آمده نه لازم و به معنی رفتن کیوتر به دور دست. بنابراین، آمدن نعت فاعلی و صیغه مبالغه بمعنی لازم درست نیست. شاید بهمین جهت است که در همه کتب

مبسوط و مختصر لغت تا آنجا که تتبع بعمل آمد حمام الزجال بصورت ترکیب اضافی آمده نه ترکیب وصفی و در صورتی که شاهدهی برای این استعمال اخیر یافت نشود از اشتباهات مسلم است.

۲- در اقرب الموارد، البتان، محیط المحيط، زجال و زجال بمعنی جمع بکار رفته است. در اساس البلاغة «خروج الامیر و بین یدیه الزحاله و الزجاله» بدون هیچ تفسیر آمده است.

۳- در فهرست جهمرة این کلمه با ضم و فتح «زه» ضبط شده است. این کلمه با «م» و «ن» و همچنین زَجْم، زَجْمَة و زَجْمَة نیز ضبط شده است. رجوع به متن اللغة و زجمة، زجیته، و زجج در این لغت نامه شود.

۴- موافق نسخه نخست مجموع دو صفت را بر روی هم زجج خوانند و مطابق نسخه دوم درازی و باریکی هر یک جدا گانه می‌تواند مصداق زجج باشد.

۵- یعنی قبل از «و العیونا» فعلی در تقدیر است و در حقیقت چنین است زججین الحواجب و کحلن العیون یعنی ابروان را با وسه و چشمان را با سر مه زینت داد. شعر مسزبور از راعی است و صواب یزججین الحواجب و صدر بیت چنین است:

وهزة نسوة من حی صدق

یزججین الحواجب و العیونا.

رجوع به لسان العرب و صحاح شود.

۶- در کتب لغت عربی در تفسیر زجج در این جا این عبارت آمده «الحمیر المقتله» و همه مؤلفان لغت، مقتله را بمعنی آزموده و محرب آورده‌اند. تنها مترجم قاموس مؤلف کتاب ترجمان اللغة مقتله را کشته شده ترجمه کرده و این مسلماً اشتباهت ناشی از اشتراک لفظی ماده «قتل».

۷- صواب با پیکان است نه یا پیکان و این غلط خواه از کاتب باشد و خواه از مؤلف، عیناً در آندراج نقل شده و گویا همین نیز موجب آن شده است که ناظم الاطباء از آن سه معنی جدا گانه برای زجج بسازد. عبارت ناظم الاطباء چنین است: حربهای کوتاه و خوب دستها و آلات جنگ و پیکان.

مفردی یاد نشده. (از تاج العروس). نیزه‌های پیکان‌دار را گویند و ظاهراً مفرد آن ازج است. (از محیط المحيط). حربه‌های پیکان‌کرده شده. (شرح قاموس).

زججه. [زجج] [ع] [ج] [ع] [ج] [ع] رجوع به زج شود.

زجج. [زج] [ع] مص خرشیدن. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از صراح). از باب منع یعنی خراشید او را. (از ترجمه قاموس). یعنی سحج است. (از قاموس). لغتی است در سحج.^۱ (از جهمرة ابن درید ج ۲ ص ۵۵) (از متن اللغة).

زجر. [زج] [ع] مص بازداشتن و منع کردن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از غیبات اللغات). باز داشتن کسی را و نهی کردن. (آندراج) (فرهنگ نظام). از کاری باز کردن. (المصادر زوزنی ص ۲۲) (دهار). منع نهی. و این لغت دراصل بمعنی راندن بوسیله بانگ زدن است.^۲ (از متن اللغة) (از محیط المحيط). منع کردن. (از اقرب الموارد). ابن فارس گوید: کلمه مرکب از زاء و جیم و راه (همین ترتیب) دلالت بر آنتهار (باز داشتن) کند. گویند: زجرت البعیر حتی مضی. و زجرت فلاناً عن الشيء فانزجر. (از مقایس اللغة ج ۳ ص ۴۷). آههی کردن^۳ و نمت از آن زاجر (مذکر) و زاجرة (مؤنث) آید. (از اقرب الموارد). منع و نهی است و در حدیث هر جا زجر آید بدین معنی است. مرادف آن است از دجار که دراصل از تجار بوده است. (از تاج العروس) (از شرح قاموس). در حدیث عزل آمده «کانه زجر»؛ یعنی گویی نهی شده از آن و در حدیث. هر جا زجر آید بمعنی نهی است. (از نهایه ابن اثیر). از کاری باز داشتن. (ترجمان القرآن ترتیب عادلین علی ج دبیرسیاقی ص ۴۹ و ۱۰۶). از کاری باز زدن. (تاج المصادر بیهقی). نهی کردن کسی. (از کتاب الافعال ابن قطع ص ۸۶). آرائیدن. زجرالکلب بمعنی باز داشتن و راندن آید. (از ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). باز داشتن سگ را. (آندراج). طرد و راندن است/با بانگ. گویند: زجرته فانزجر؛ یعنی بانگ زدم تا برود پس رانده شد. و در قرآن است: فانما هی زجره واحدة (۱۹/۲۷، ۱۳/۷۹). سپس در راندن (طرد) و بانگ برآوردن هر یک جدا گانه یکبار رفته است. «فالزاجرات زجرأ» (۲/۳۷)؛ بمعنی راندن فرشتگان است ابرها را. و نیز در آیت «ما فیہ مزدجر» (۴/۵۴)، مزدجر بمعنی ارتکاب گناهان منع شده» و در آیت «وقالوا مجنون و اذجر» (۹/۵۴)، از دجر بمعنی «طرد شد، رانده شد» آمده است. و زجر را در این معنی بدین مناسبت بکار برند که بر مگرد بانگ میزنند و با گفتن کلماتی مانند: «دور

شو» و «برگرد» میرانند. (از مفردات). دفع کردن سگ. (از ترجمه قاموس) (از تاج العروس). نهیب زدن بر سگ. سگ را با نهیب از کاری باز داشتن. با «ب» و بدون آن نیز متعدی میشود. (از اقرب الموارد). باز داشتن (کف) سگ و غیر آن است. (از متن اللغة) (از المعجم الوسیط). زجر در اصل راندن و دور کردن بوسیله بانگ است. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط) (از متن اللغة). از پس راندن شتر را. (از ترجمه قاموس) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). راندن شتر. براه رفتن تهیج کردن شتر. (از متن اللغة). بانگ کردن و به رفتن واداشتن شتر. سوق دادن شتر. و بدین معنی است زجر در قرآن: «فالزاجرات زجرأ» (۲/۳۷)؛ یعنی فرشتگان ابرها را میرانند. (از محیط المحيط). برانگیختن و بشتاب واداشتن شتر. (از المعجم الوسیط). تشویق کردن و وادار ساختن شتر به تند رفتن و از زجر بدین معنی است حدیث ابن مسعود: «من قرأ القرآن فی اقل من ثلاث فهو زاجر»؛ یعنی کسی که قرآن را در کمتر از سه روز تمام بخواند زاجر است یعنی رانده و سوق دهنده شتر. فهو زاجر ابراه مهمله اول و زاء آخر) نیز خوانده شده است.^۲ و نیز از زجر بدین معنی است حدیث «فسمع وراه زجرأ»؛ یعنی از پشت سر خویش بانگ (ساربانان) برای راندن شتران را شنید. (از نهایه ابن اثیر). بحرکت در آوردن شتر. (از کتاب الافعال ابن قطع ص ۸۶). سوق دادن شتر با بانگ زدن. (اقرب الموارد). زجر شتر؛ وادار ساختن او به رفتن بوسیله لفظی از الفاظ زجر. و این زجر در شتر بمنزله ردع^۳ است برای انسان، گویند: زجره عن السوء؛ یعنی او را از ارتکاب بدی ردع کرد. (از تاج العروس). آراه بردن. جلو راندن در حال فشار آوردن از عقب. (از کازیمیرسکی). بمعنی سوق دادن آید و بدین معنی است، زجر در این آیت: «فالزاجرات زجرأ»؛ یعنی فرشتگان ابرها را میرانند. (از محیط المحيط). در تفسیر کشف الاسرار آمده: «الزاجرات زجرأ»؛ بفرشتگان که میخ میرانند و باران را فراهم آرند تا آنجا که فرمان الله بود، و برخی گویند معنی آیت این است: به آیتهای قرآن که باز زنده‌ست از بدیها. (از تفسیر کشف الاسرار ج ۸ ص ۲۵۵ و ۲۵۸).

۱- در نسخه چاپی متن اللغة، جهمرة ابن درید صراح، متن قاموس در اقیانوس المحيط (شرح ترکی قاموس) و نیز برخی از نسخ قاموس سحج آمده بتقدیم جیم بر حاء. بنابراین حمل آن بر غلط مطبعی مستبعد است بخصوص با توجه به دقتی که در تصحیح متن اللغة شده و شهرتی که اقیانوس المحيط در صحت دارد و ما ناچار آنرا

غلط می‌شماریم زیرا در منتهی الارب و صراح زجج بمعنی خراشیدن آمده بنابراین با سحج (بتقدیم حاء) مرادف خواهد بود زیرا یکی از معانی سحج خراشیدنت اما سحج (بتقدیم جیم) در هیچیک از فرهنگها بمعنی خراشیدن یا بمعنی دیگری نزدیک بدان نیامده است. علاوه بر اینکه در بسیاری از نسخ خطی قاموس و نیز نسخه ج بمعنی و ج ایران، سحج ضبط شده است. مؤلف تاج العروس در اینجا مرتکب غلطی فاحش شده که آنرا حمل بر غلط مطبوعه‌ای نتوان کرد. وی در تفسیر ماده زجج گوید: زجج بر وزن منع معنی سحج (با عین) دهد و زاء چنانکه خواهد آمد لغتی است در سین و یا لغزش زبانت. چنانکه ملاحظه می‌گردد علاوه بر این که در عبارت وی سحج با عین آمده و بر فرض این که این را غلط مطبوعه بدانیم باز ناچاریم آنرا سحج با تقدیم معجمه بخوانیم زیرا وعده داده است که در این باره (تبدیل زاء به سین) پس از این سخن خواهد گفت و این شاهد آن است که زجج را مرادف سحج (بتقدیم حاء) ندانسته زیرا سحج در ترتیب این کتاب مقدم است بر زجج نه مؤخر. و اتفاقاً وی بعداً در ذیل ماده سحج در این باره سخن گفته است. علاوه بر این که فرق زجج با سحج، تنها در تبدیل زاء به سین نیست اما ظاهر نوشته تاج العروس این است زیرا که میگوید زجج لغتی است در سحج یا تحریف زبانی آن است. بنابراین دور نیست که همین اشتهاء مؤلف تاج العروس موجب بخل افغاند مؤلف متن اللغة و چاپ کننده جهمرة، اقیانوس و صراح شده باشد و ناگفته‌نماند که لغت زجج در فرهنگهای زیر نیامده: صحاح، لسان العرب، محیط المحيط، اساس البلاغة، مقایس اللغة، غیبات اللغات، دستور اللغة، دهار، کنز اللغات، منتخب اللغات، قطر المحيط، اقرب الموارد، المعجم الوسیط و المنجد.

۲- از میان کتب فرهنگ و معاجم عربی تنها در اقرب الموارد، منع و نهی بصورت دو معنی جدا گانه برای زجر ذکر شده است و این به صواب نزدیک‌تر است زیرا منع باز داشتن است حیوان یا انسانی را از کاری و این اعم است از نهی. در معجم وسیط، منع و نهی را مرادف یکدیگر و در تفسیر یک معنی برای ماده زجر قرار داده و کف (بازداشتن) را معنای جدا گانه برای زجر آورده است. بنابراین، این دو فرهنگ از نظر جدا کردن نهی و بازداشتن متحدند اگر چند در بیان آن یک شیوه ندارند.

۳- ابن اثیر این حدیث را در ماده رجز آورده بدون اشاره بضبط آن با زاء معجمه و در صورت صحت این ضبط مستفاد آن است که باستعاره از زجر ابل میتوان زجر را در مورد کسی که کاری را با عجله و سراسری انجام دهد بکار برد و او را زاجر خواند.

۴- ردع مرادف زجر بمعنی نهی و منع است نه زجر بمعنی سوق دادن و وادار بحرکت ساختن. و جمله زجره من السوء نیز بمعنی نهی است و یا بمعنی دیگری از معانی زجر و آن همانا عجز و انذار است.

[[بمجاز] کلمات زجر^۱ را زجر گویند: این کلمات که همه از جمله اسماء اصواته بعضی از آنها برای راندن و برخی دیگر برای تاراندن حیوانات بکار می‌رود و راندن یا تاراندن هر یک از انواع حیوان را در فارسی و عربی الفاظی ویژه است که در خلال کتب لغت و فرهنگها پراکنده‌اند. گاه نیز لفظی مشترک است میان دو یا چند نوع از حیوانات و ویژه زجر یک نوع حیوان نیست. در عربی برای برخی از الفاظ زجر مصدر نیز ساخته‌اند مثلاً زجر کردن بلفظ هلا را هلهله گویند چنانکه ملاحظه خواهد گردید. اینک برخی از الفاظ زجر: **أَجْدَمُ**؛ کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند اصل آن هجدم است: **اجدم القرس**؛ زجر کرد اسب را بکلمه **اجدم**. (از منتهی الارب). **بَشِش**، کلمه‌ای است که بدان شترانرا زجر کنند و **أَبَسَاسُ** و **بَشِشُ** زجر کردن شتران بلفظ **بس‌بس**. (از منتهی الارب). **زجر کردن شتر در وقت راندن**. (تاج المصادر بیهقی): ده، زجر است شتر را. (بلوغ الارب ج ۴ ص ۲۷۸ از زمخشری). **سَعْ شَع**؛ زجر گوسپندان را. (دهار) **سَعَعَة**؛ راندن بلفظ **سع سع**. (منتهی الارب). **عاج و عجاج**؛ زجر است ناقه را و زجر کردن ناقه را بلفظ **عاج عاج**، و مصدر فعل از آن **أَرْنَدُ** و گویند **عَجَّجَ** و **عَجَّجَجَ**؛ یعنی زجر کرد ناقه را بکلمه **عاج**. (از منتهی الارب). **قرس**؛ کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (منتهی الارب). **قوش قوش**؛ زجری است مر سگ را. (منتهی الارب). **مهممه**. (تاج المصادر بیهقی). **هاد**؛ زجری است شتر را. (منتهی الارب). و رجوع به «هاد» در این لغت‌نامه شود. **هال**؛ زجری است اسب را. (از منتهی الارب). و رجوع به **هال** در این لغت‌نامه شود. **هَتَّ هَتَّ**؛ کلمه‌ای است که بدان، اشتر را بر آب زجر کنند. **هتهته**؛ زجر کردن شتر بر آب بلفظ «هت هت». (از منتهی الارب). رجوع به «هت هت» و «هتهته» در این لغت‌نامه شود. **هیج**؛ زجری است مر ناقه را. (از منتهی الارب). رجوع به **هیج** در این لغت‌نامه شود. **هیجْدَم**؛ کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند تا پیش رود. لغتی است در **اجدم**. گویند نخستین کسی که بر اسب سوار شد پسر برادرکش آدم بود. وی سوار بر اسب، بر برادر خود حمله آورد. اسب را زجر کرد و گفت «هیج الدم» **هجدم** مخفف همین کلمه است و برای زجر اسب بکار می‌رود. (از منتهی الارب). رجوع به «هجدم» در این لغت‌نامه شود. **هَلَا**؛ کلمه‌ای است که بدان اسب را زجر کنند. (از منتهی الارب). **هیج**، مبنی بر **کسر**؛ زجری است مر ناقه را. (از منتهی الارب). **هید** / **ه** / **هی**؛ زجری است مرشتر را و زجر کردن و بانگ بر

زدن شتر را **هید** گویند. و گویند: ما له **هید** و **لاهاد**؛ یعنی کسی با او **هاد** یا **هید** نگوید و منع و زجر نکند. (از منتهی الارب). [[بمجاز] بانگ زدن برستور تا تیز رود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آندراج). بانگ کردن به گوسفندان. (از متن اللغة). بانگ برستور زدن تا برود. (دهار) (المصادر زوزنی ج ۳ تقی بینهش ص ۲۳) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ج دبیرسیاقی ص ۴۹ و ۱۰۴). بانگ برستور زدن. (تاج المصادر بیهقی). بانگی که شبانان بر گوسپندان زنند، بمجاز زجر گویند. (از تاج العروس) (از متن اللغة). آواز برای راندن شتران. (از اقرب الموارد). [[برانگیختن. پرا کندن چیزی. (از المعجم الوسیط). [[پرا کندن باد ابر را. (از المعجم الوسیط) (از اقرب الموارد). پرا کندن ابرها. دور کردن. (از کازیمیرسکی) (از المعجم الوسیط) (از اقرب الموارد). [[انداختن ناقه آنچه در شکم دارد. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از آندراج) (از تاج العروس) (از اقرب الموارد) (از ترجمه قاموس). [[انداختن و بیرون ریختن آنچه در دست. **استفراغ کردن**. بر گرداندن. قی کردن. (از کازیمیرسکی). [[فالگویی کردن بر مرغ و بانگ زدن بر آنها، گویند: **زجر الطائر**؛ هر گاه آنرا **بفال** (بد) گیرد و از دیدن آن پیش بینی حوادثی کند، پس آنرا براند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). **فالگویی کردن بر مرغ و بانگ بر زدن بر آن**. (آندراج). **فال بر مرغ کردن**؛ **زجر الطائر**؛ **فال بر مرغ کرد**. و **تفال**؛ **فال زد بر مرغ**. (مقدمه الادب ج لایپتیک ص ۱۲۷). زجر عیافت و فالگیری از پرند است، بدین گونه که سنگی بسوی پرند می‌افکنند و پا بروی بانگ می‌زنند. پس اگر پرند بسوی راست پرد فال نیک از آن گیرد و اگر به سمت چپ پرد فال بد. و **کلاغ را ابو زاجر گویند** زیرا بیشتر **تفال** و **تطیر** با او کنند. (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). **زجر طائر**؛ **فال گرفتن** به پرندگان. (از کتاب الافعال این قطاع ص ۸۱). **برانگیختن پرند** و پرانیدن آن تا سnoch او را **بفال** نیک و بروج او را **بفال** بد گیرند. (از معجم الوسیط). **کیش کردن پرندگان** و پراندن آنها از محل خود **بسرای تسفال** زدن **بسا** **پسرواز** آنان. (از کازیمیرسکی). **فال گرفتن بر مرغ**. (المصادر زوزنی ج ۳ تقی بینهش ص ۲۲). **بر مرغ فال گرفتن**. (دهار) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی ج دبیرسیاقی ص ۴۲ و ۱۱۱) (تاج المصادر)؛ **زجر الطائر**؛ یعنی **فال گرفتن** به وی پس بدر آمد پس دفع کرد آنرا مثل **ازدجره** از **باب** **افعال**. (ترجمه قاموس). **زجر بمجاز فالگیری** به پرند و پرانیدن او را گویند

و **لیث** گوید زجر آن است که پرند یا آهویی را براند و از کیفیت پریدن او **فال** گیرند.^۲ و این همان طیره است که در شرح (اسلام) از آن **نهی شده** است. (از تاج العروس). [[**تکهن**؛ پیش گویی کردن حوادث. (از محیط المحيط). عیافت است و آن خود نوعی از کاهنی است. گویند «زجرت ان یکون کذا و کذا»؛ یعنی پیش گویی کردم که چنین و چنان شود. (از لسان العرب). طیره و عیافت. و آن استدلال کردن باشد از رفتار و حوش و آواز مرغان بر وقوع حوادث. (بواقیت العلوم). **فالگویی بر مرغان و ستارگان جز آن**. (منتهی الارب). **فال گرفتن بنام مرغ** یا به آواز، یا بصنعت فال گویی کردن بنجوم یا برمل یا چیزی دیگر. (ترجمه قاموس). **قسمی کاهنی** (تکهن) است. (از متن اللغة). عیافت و تکهن را **زجر** گویند. (از قاموس). **بمجاز**، **زجر** عیافت است که خود نوعی **تکهن** است. و اصل در آن است که پرند **های را بوسه بانگ زدن** با پرتاب سنگ، **ببراند** **آنگاه** اگر بر است پرد فال نیک و اگر به چپ پرد فال بد **زند** در اساس چنین آمده... و در حدیث است که **شریح شاعر و زاجر بود**. و **زجاج** گوید **زجر پرندگان** یا **غیر پرندگان** آن است که بر است رفتن آنها را **بفال** نیک گیرند و **بچپ** رفتن آنها

۱- بر این الفاظ در کتب لغت اطلاق زجر کنند. بعلاقة **نسب** و **مبب** بنابراین میتوان آنرا یکی از معانی مجازی زجر یاد کرد، هر چند فرهنگ نویسان تا کنون چنین نکرده‌اند.

۲- **اجدم** بطوریکه در اینجا آمده و در ذیل کلمه **هجدم** خواهد آمد محرف **هجدم** است و بطوری که ملاحظه خواهد گردید **هجدم** با **کسر هاء** ضبط شده است؛ بنابراین مناسب ضبط **اجدم** نیز **بکسر هاء** است.

۳- این دو تعبیر و تفسیر مختلف در کتب لغت آمده است: برخی زجر طائر را بدین گونه تفسیر کنند: «برانیدن پرند و سپس از طرز پریدن او **فال گرفتن**» و برخی دیگر بدین گونه: «فال زدن از دیدن پرند و تاراندن او با بانگ یا سنگ انداختن». آنچه مؤلف **تاج العروس** خود نخست گوید مطابق تفسیر اخیر و آنچه از **لیث** نقل کند مطابق تفسیر نخست است.

۴- مؤلف **بلوغ الارب** زجر، **کهنات**، **عیافت** و **فرست** را هر یک در فصلی جدا گانه یاد کند و پس از تفسیر هر یک، برخی از مشهوران بدان فن را نام برد. وی پس از نقل سخن ابن اثیر که: «زجر قسمی **کهنات** و **عیافت** است» گوید: **کهنات** قسیم زجر است نه قسمی از آن و عیافت را نمیتوان بطور مسلم مرادف **کهنات** دانست - انتهى. اما با مراجعه بکتاب لغت، سخن مؤلف **بلوغ الارب** را نمیتوان بطور اطلاق پذیرفت. بعلاوه که در **منتهی الارب** لغت **تکهن** را بخصوص بمعنی **فالگویی کردن** و **فالگویی شدن** تفسیر کرده است.

را بفال بد و کاهن را زاجر گویند از آن روی که هر گاه چیزی را بفال بد گیرد و در امری گمان شومی برد، با بانگ و فریاد، دیگران را متوجه سازد و از اقدام بدان نهی کند. زجر حیوانات و درندگان نیز از همین باب است. (از تاج المروس). در حدیث است که شریح شاعر و زاجر بود، از زجر طبر بمعنی فال بد یا خوب گرفتن از پریدن پرندگان مانند سانح و بارح^۱ و آن نوعی است از کهانت و عیافت. زاجر آنکه فال زند، (از نهاییه ابن اثیر). تخمین زدن. احتمال دادن. حدس زدن. فکر کردن درباره پیش آمدی؛ زجرت آن یکنون گذا؛ من حدس میزنم که اینطور باشد. (از کازیمیرسکی). زجر، عیافت و آن حدس و تخمین زدن و گمان بردن به امور است از روی نام پرندگان یا آوا و یا محل فرود آمدن ایشان، و آن را نشان خوشبختی و نیکی و یا شومی و بدی گرفتن. (از متن اللغة: عیفا). بستانی آرد؛ زجر، غیگویی و اخبار از وقوع حادثه‌ای است پیش از وقوع و در قدیم معتقدانی داشته و در کلد و مصر رائج بوده است و از آنجا یونان و از مردم یونان به رومیان رسید. در یونان و روم بیشتر یکی از جهات اربعه فال می‌گرفتند. غیب گویان یونانی (هنگام پیشگویی وقایع آینده) روی خود را بسوی شمال و رومیان روی بسوی جنوب میکردند. مردم مشرق بیشتر نشانه‌های خوشبختی و رفاهیت میدیدند و در باختر نشانه‌هایی برخلاف آن میدیدند و آنرا شوم میدانستند و فال بد میزدند. دانش زجر و پیشگویی بر پایه پریدن و آوای پرندگان، درخشیدن برق یا دیگر حوادث مهم جوی مانند نیازک، اقسام بادهای، خوف، کسوف و نیز سمت پش پرندگان (که لفظ طیره را از آن گرفته‌اند)، و نیز خواندن خروس و یا خوردن پرندۀ تخمی که در قفس گذارده شده، میباشد. بسیاری از حوادث خرد و ناچیز را نیز بفال بد می‌گرفتند، و نشانه شومی میدانستند مانند: عطسه، دچار اندوه و دلنگی ناگهانی شدن، ریختن نمک بر خوان، یا باده برجامه و یا گذشتن حیوان از جلو شخصی بطوری که راه را بر او قطع کند. در یونان و روم، غیگویی و فالگیران دارای نفوذ و قدرت فراوان بودند و تعداد آنان در روم همیشه از سه تن تجاوز نمیکرد و این سه تن پیوسته بوسیله انجمن مخصوصی از اشراف و هر یک از یکی از طوایف بزرگ برگزیده میشدند تا سال ۳۰۰ ق.م. که قانون دیگری جانشین قانون مزبور گشت و بر طبق مقررات این قانون اخیر افرادی از طبقات عامه مردم نیز میتوانستند برای پیشگویی برگزیده شوند. و لذا عدد پیشگویان از سه تن تجاوز کرد و تا ۱۵ رسید. اما نتیجه بیرون

شدن مقام مذکور از انحصار اشراف، آن شد که از نفوذ پیشگویان کاسته شد تا سال ۳۹۰ م. که تودوس بزرگ، جمعیت مزبور و همچنین پرستش بتان را ملغی ساخت. (از دائرة المعارف بستانی). یکی از اواید^۲ عرب زجر و طیره است و این هر دو بیک معنی و اصل آن این است که عرب هر گاه آهنگ انجام دادن یا ترک کاری کنند، پرندۀ را با زجر میرانند پس اگر به جانب راست پرید حکمی میکردند و اگر به چپ یا بالا و یا به سمت روبرو پرید حکمی دیگر. و از این رو زجر را طبر نیز نامند و بیشتر با کلاغ طبر میکردند پس با دیگر حیوانات بجز پرندگان نیز فال زدن و باز از این نیز تجاوز کردند و حوادث حالتهایی که در جمادات رخ میداد مانند شکستن و بهم خوردن، و مانند آن را در فالگیری (زجر) مورد توجه قرار دادند. عربان در زجر، گاه تا سرحد کهانت پیش میرفتند. در شرع، حکم از راه زجر و طیره باطل و بلائثر دانسته شده است. پیغمبر (ص) فرمود: «اقرأ الطیر فی وکلتها»، و نیز گفت: «لا عدوی و لا طیره». اما فال، کاری پسندیده بشمار آمده زیرا از پیغمبر نقل کنند که گوید: «بمعجبتی التفال و هی الکلمة الطیبه». دانشمندان گفته‌اند فرق فال و طیره بدانست که فال بدون قصد آید و طیره را با قصد انجام دهند. (از صحیح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۹ تا ۴۰۰):

محال باشد فال و محال باشد زجر

مدار بیهده مشغول دل، به فال و به زجر.

قطران (دیوان ج محمد نخجوانی ص ۲۰۸).

و یکی بود نام او سطح کاهن کی هر چه از وی میرسیدندی بزجر بگفتی. (فارسانامه ابن

البختی ص ۹۷). و بسیاری از این کندا و فال

گویان و زجر و کسانی که در شانه گوسفند

نگرند. (مجله التواریخ و القصص ص ۱۰۳).

رجوع به ترجمه مقدمه ابن خلدون بقلم محمد

پروین کتابادی ج ۱ ص ۱۸۸، ۱۹۲ و بلوغ

الارباب جزء ۲ ص ۳۲۴، ۳۴۰. و جزء ۳ ص

۲۶۱، ۲۲۶ و مروج الذهب سعودی ج ۱ ص ۲

صص ۲۳۱ - ۲۳۷، و طیره، عرافه، فراسه،

عیافه، عراف، عرافان، قیافه، کاهن، کهنه،

کاهنان، کهانت، در این لغت نامه شود. [از زجر

غراب البین؛ کنایت از سفر آمده است. گویند:

«از زجر غراب البین»؛ یعنی بفر خواهم رفت.

(از اقرب المواردا). [تهدید کردن. (المصادر

زوزنی ج تقی پیش ص ۲۲) (دهار) (ترجمان

القرآن ترتیب عادلین علی ج دبیرستانی ص

۴۹ و ۱۱۷) (تاج المصادر بیهقی). تهدید.

(ناظم الاطباء)^۳. [اناییدن. (دهار). [دور

شدن. بیرون شدن. [افرار کردن. از دجار نیز

بدین معنی آمده. [بیمنا کشدن. مرعوب

گردیدن. از روی بیم فررار کردن. (از

کازیمیرسکی).

زجر [ازع، مص] در اصل بمعنی بازداشتن است لیکن در محاوره فارسیان بمعنی لازم که ضرب و سرزنش باشد مستعمل است. (غیث اللغات). ایذا و اذیت و ضرب و شکنجه و کتک. (ناظم الاطباء). آزار و اذیت، و این معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام):

درشود بی زخم و زجر و درشود بی ترس و بیم همچو آذرشت آبه آتش، همچو مرغابی به جوی.

منوچهری.

فضل است اگر خوانی عدل است اگر رانی

قدر تو ندارد آن کر زجر تو بگریزد. سعدی.

گر بنوازی بلفظ و بگدازی بهقر

حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست.

سعدی.

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر

زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را.

سعدی.

رجوع به زجر بردن، زجر دادن، زجر کردن،

زجرکش کردن و زجر کشیدن شود.

||سیاست. (ناظم الاطباء). تبه. کفر دادن و

سخت گرفتن. به شدت و خشونت رفتار

کردن و زجر متعديان و آرامش اطراف

سیاست منوط. (کلیله و دمنه). و از برای

تقدیم و تحریک مفسدان و قمع و تأدیب

متعديان و زجر و تشدید جاهلان عقل و

اجتهاد دارد. (سندبادنامه ص ۳). یا او رفق و

ملاطفت کردندندی و زجر و معاقبت روا

نداشتندی. (گلستان سعدی). هارون ارکان

دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد.

یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان

۱- چنانکه ملاحظه خواهد گردید سانح و

بارح هر یک نعت است پزندگان را ویژه نوعی

از پریدن.

۲- اواید؛ آئین‌ها و سنن عرب جاهلی است که

برخی از آنها جزء عادات و برخی از آنها نیز

جزء مذهب و عقاید خرافی آنان محسوب میشد

و با آمدن اسلام همه آنها ملغی گردید. از جمله

اواید عرب است؛ کهانت، زجر طیره و زنده

بگور ساختن دختران. (از صحیح الاعشی ج ۱

ص ۳۹۸). و رجوع به مجله لغة العرب سال ۷

ص ۶۰۰ شود.

۳- ناظم الاطباء تهدید را در ردیف معانی زجر

که مستخذ از عربی و مخصوصند به فارسی آورده

اما بطوری که ملاحظه میگردد و در این معارج

آمده.

۴- نل: همه جا آذرشب. در حاشیه مانند متن.

(متن از استاد دهخداست) و آذرشت مخفف

آذرشت است و در ج ۱ آذرشین بقیاس ضبط

کرده بودیم. در ج ۱ بالای سطر آمده «همچو در

آتش سندر...» (دیوان منوچهری ج دبیرستانی

ج ۲ حاشیه ص ۱۳۴).

بریدن و دیگری بزجر و نفی. (گلستان سعدی). رجوع به نکال، کفر، معاقبت، عقوبت و جزا شود.

زجر استادان بشاگردان چراست خاطر از تدبیر ماگردان چراست. مولوی. ||سرزنش و این معنی از لوازم معنی اصلی لغت زجر که باز داشتن و منع است میباشد و فارسیان آنرا بکار برند. (از غیث اللغات). سرزنش. (ناظم الاطباء): مضمون خطاب را به زجر و توبیخ از وی مستخلص کردن. (گلستان).

برون رفتن از جامه در دم چو سیر که ترسیدم از زجر برنا و پیر.

سعدی (بوستان). ||جور و ستم و زور. (ناظم الاطباء):

نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی. سعدی.

دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول آه از این زجر. حافظ.

||زحمت. رنج کشیدن. زجر بردن: گدایی متمول را گویند که نعمتی وافر اندوخته بود بزجر. (گلستان).

زجر. [ز] (ع) نوعی از ماهی بزرگ و آنرا زجر نیز گویند. ج. زجور. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). زجر بسکون و فتح جیم نوعی ماهی بزرگ است که دارای فلسهای خرد است. این درید گوید، گمان نکنم این کلمه عربی باشد. (از متن اللغة). نوعی ماهی بزرگ که پیشینه خرد دارد. (دهار) (از اقرب الموارد). زجر، ماهی شیم. (مقدمه الادب زمخشری ج لایبیزیک ص ۱۲). ماهی بزرگست و در این معنی بفتحین هم آمده. (ترجمه قاموس). ماهی است بزرگ دارای فلس کوچک. و ظاهر عبارت قاموس در ضبط این لغت، فتح اول و سکون حرف دوم است اما صفاتی آنرا بفتح اول و دوم ضبط کرده و مردم عراق آنرا بدین گونه تلفظ کنند. این درید گوید: گمان ندارم این لغت عربی باشد. (از تاج العروس).

زجر. [زج] (ع) لغتی است در زجر (نوعی ماهی). رجوع به زجر شود.

زجر. [ز] (لج) ابن حصن مکنی به ابومفرج تابعی، از راویان حدیث است. رجوع به ابوالفرج شود.

زجر. [ز] (لج) ابن قیس. یکی از سه تن بود که به فرمان ابن زیاد، حضرت سجاد (ع) و حرم حبیبی (ع) را بهمهراهی سرهای شهدا به دمشق حمل کردند. آن دو تن دیگر محصنین ثعلبه و شمر بن ذی الجوشن بودند. رجوع به حبیب البیرج همراهِ ج ص ۲۱۸ شود.

زجر بودن. [زب] (ع) (مص) مرکب) رنج

کشیدن. رنج بردن. آزار کشیدن. زحمت کشیدن. زجر کشیدن. رجوع به زجر کشیدن، زجر دادن، زجر کردن و زجرکش شود.

زجر. [زج] (معرب) (مص) دوگرد. ساخ. (از مهذب الاسماء: ساخ). در یک نسخه از مهذب الاسماء عبارت چنین است: و الرجرد معرب.

زجر دادن. [ز] (ع) (مص) شکنجه دادن. آزار کردن. ایذاء. کتک زدن و زجر کردن. رجوع به زجر، زجرکش، زجر کشیدن و زجرکش کردن شود.

زجرس. [ز] (لج) (معرب) زاگرس. رجوع به زاگرس شود.

زجر فرمودن. [ز] (ع) (مص) منع کردن. بازداشتن. نهی کردن: آنچه فرمودی از زجر و منع اگرچه تربیت است، طایفه‌ای بریخل حمل کنند. (گلستان). ||سرزنش. تشبیه. توبیخ: موافق طبع بلندش نیامد و او را زجر فرمود. (گلستان). ملک را تدبیر او ناپسند آمد و زجر فرمود. (گلستان).

زجر کردن. [زک] (ع) (مص) (مرکب) فال گرفتن، بمرغ: عیثه؛ روان دیدن مرغ را پس زجر کردن آنرا. (از منتهی الارب). ||رااندن شتر یا دیگر حیوانات و یا تاراندن سیاح با بانگ، یا گفتن کلمه‌ای: بس بس: زجر کردن شتر در وقت راندن. (تاج المصادر بهقی). قوس: کلمه‌ای است که بدان سگ را زجر کنند. (منتهی الارب). ||سرزنش کردن. تشبیه. تأدیب: پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش بیوفایی کردی. (گلستان). استاد از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن پس پسر را زجر و ملامت کردند. (گلستان). زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی. (گلستان).

زجرکش. [زک] (ع) (ف) مرکب) زجر کشنده. ستکش. آنکه آزار کشد و تحمل ستم کند. که تحت حکومت یا رژیم ستمکارانه‌ای بسر برد. که در زندگی با حوادث آزار دهنده و مصائب روبرو باشد. که آزار دیگران را تحمل کند. که بار زحمت دیگران بدوش کشد. رجوع به زجر، زجرکش، زجر کشیدن، زجرکش شدن و زجر دیدن شود.

زجرکش شدن. [زک] (ع) (مص) مرکب) با شکنجه کشته شدن. یا آزار فراوان بقتل رسیدن. رجوع به زجر، زجرکش کردن و زجر کشیدن. شود.

زجرکش کردن. [زک] (ع) (مص) مرکب) بزجر کشتن. با شکنجه کشتن. شکنجه کردن. رجوع به زجر و زجرکش شدن شود.

زجر کشیدن. [زک] (ع) (مص) مرکب)

رنج کشیدن. آزار کشیدن. تحمل مشقت و آزار دیگری کردن. بیماری یا دردی داشتن. ستم کشیدن. رجوع به زجر، زجرکش، زجر دادن و زجر کشیده شود.

زجر کشیده. [زک] (ع) (ن) مصف مرکب) ستمدیده. آزار دیده. تحمل ظلم و یا سختی کرده. رجوع به زجر، زجر دادن، زجر کشیدن، زجرکش، شکنجه، و شکنجه دیدن شود.

زجر گرفتن. [زگ] (ع) (مص) مرکب) فال گرفتن. پیشگویی کردن. فال گفتن. عیاقه. زجر: جماعتی از آن چینیان به علم، در شانه گوسفند نگریختند و فال زجر بگرفتند. (مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۱۰۳). و بسیاری از این کندها و فال گویان و زجر کسانی که در شانه گوسفند نگردند پیش چین گرد آمدند... ده تا از آن فال گویان و دانسایان چین پیش ترک فرستاد. (مجمل التواریخ و القصص ج بهار ص ۱۰۳). و رجوع به زجر، زجر کردن، فال، تفال، فالگیری، طیره، تطیر، عیاقه و کهانه شود.

زجر نمودن. [زن] (ع) (مص) (مص) مرکب) آزار کردن. ایذاء. اذیت. شکنجه کردن و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس نمودی. (گلستان). و رجوع به زجر، زجر کردن، زجر کشیدن و زجر دادن شود.

زجره. [ز] (ع) (مص) واحد زجر. در سوره نازعات از قرآن آمده: فانما هی زجره واحدة (۱۹/۲۷)؛ یعنی آن (نفخه دوم) فقط یک بار بانگ است. (از محیط المحيط). یک بار زجر است و در قرآن است... (از اقرب الموارد): فانما هی زجره واحدة؛ اکنون پس چنین است یک آواز. (تفسیر کشف الاسرار ج ۱ ص ۳۴۲).

زجل. [ز] (ع) (مص) انداختن. (منتهی الارب) (از صحاح) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی ص ۵). افکندن. و از زجل بدین معنی

۱- در این کتاب زجر تنها با سکون جیم ضبط شده است.

2 - Zagrosse.

۳- کندها در لغت پارسی کاهن است و اینجا هم بمعنی کاهن آمده. در متن «کندها» است با واو، اما صحیح «کندها» است بدون واو. (از حاشیه صفحه مزبور بقلم بهار).

۴- زجر آن فال که از پریدن طیور گیرند و اینجا به معنی فاعلی آورده و شاید اصل «زاجر» بوده است. (بهار). و شاید که زجر خود صحیح باشد از باب حذف جزئی از کلمه مرکب، بقرینه بدین معنی که بجای آنکه بگوید فال گویان و زجر گویان «فال گویان و زجر» گفته و اگر این را درست ندانیم، کلمه صحیح فرضی، زاجر نیست، زاجران است یا زجر.

است «لن الله اما زجلت به»؛ یعنی لعنتی خدای بر مادری که او را بیفکند. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). افکندن و دور ساختن. (از متن اللغة). بیداختن. (تاج المصادر بیهقی). ماده زجل در اصل بمعنی رمی و دفع است. (مقایس اللغة). افکندن و دور ساختن و بدین معنی در حدیث عبدالله سلام آمده: اخذ بیدی فرجل بی؛ یعنی دست مرا گرفت و مرا بدور انداخت. (از تاج العروس). «افکندن زن یاردار بار خود را. زایدن. گویند: لن الله اما زجلت به؛ لعنت بر مادری که او را بیزاد». (از متن اللغة). «زجلت الناقة بمافی بطها»؛ یعنی افکند ناقه (بچه‌ای که) در شکم داشت یعنی آنرا بیزاد. و نیز گویند: لن الله اما زجلت به. (از تاج العروس). «اربختن آب منی در زهدان. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). ریختن نر آب خود را. (از متن اللغة) (از محیط المحيط) (از تاج العروس). «اراندن. (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). «آهن بین نیزه زدن کسی را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اساس البلاغة) (از محیط المحيط) (از البستان) (از تاج العروس). «برخی گفته‌اند زجل تیر انداختن است به کسی مرادف زج بهمین معنی. (از تاج العروس). تیرانداختن (از اساس البلاغة). زجل را بمعنی تیرانداختن نیز آورده‌اند. (از لسان العرب) (از تاج العروس). و در حدیث است «انه اخذ الحصره لابی بن خلف فرجله بها»؛ یعنی گرفت سلاح ابی خلف را و به او افکند و ابی را بدان زد و کشت. (از لسان العرب). «کسی را با تیر بدون سنان و بن زدن. (از متن اللغة). رجوع به تاج العروس شود. «ارها کردن کبوتر را از دور. (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و آن کبوتر را حمام الزاجل و حمام الزجال گویند، یعنی کبوتر دور پرواز. (از اقرب الموارد). فرستادن کبوتر قاصد. (از تاج المصادر بیهقی).

زجل - اَرَجَ [ع] (بازی. منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). بازی و لعب. (ناظم الاطباء). «آواز. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). صوت و آواز. (ناظم الاطباء). «غوغا. (ترجمه قاموس). موبک زجل؛ موبکی که با سر و صدا و غوغا همراه باشد. (از محیط المحيط)؛

زجل زندقه جهان بگرفت
گوش همت بر این زجل منهد.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۱۷۵).
«(مص) برداشتن بانگ و فریاد. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). بلندی آواز. (ناظم الاطباء). بلند کردن صدا. (ترجمه قاموس). و

از زجل بدین معنی است حدیث «و لهم زجل بالشیع»؛ یعنی با بانگ بلند تسبیح می‌گفتند. (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). برداشتن بانگ از روی شادی و نشاط. (از متن اللغة). بانگ کردن. (المصادر وزونی ج ۱ ص ۳۱۸). «نشاط و طرب. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). زجل بویژه بمعنی شادی آوردن (تظرب) آید. سیویه این شعر را نقل کرده است:

له زجل كأنه صوت حاد
إذا طلب الوسیقة او زمیر.

(از لسان العرب) (از تاج العروس). بر آوردن آواز بلند و طرب انگیز. (از لسان العرب). گردانیدن آواز خوش. (ترجمه قاموس). «بانگ زدن بر کبوتر. (از مذهب الاسماء). (از نوعی شعر نو است که بیشتر با لغت عامیه سروده میگردد. ج. ازجال. (از متن اللغة). در اصطلاح شاعران نوپرداز شعری است که بصورت قطعاتی، چهار مصرعی سروده شود و در مصراع چهارم همه قطعات، یک روی التزام شود بدینگونه که روی چهارمین مصراع نخستین قطعه در چهارمین مصراع همه قطعات تکرار گردد و سه مصراع نخستین هر یک از قطعات خود روی ویژه‌ای داشته باشد، و هر سه مصراع دارای یک روی مشترک باشند. مانند این شعر:

حیذا حمص و هاتیک الربوع
و کرام اشرفت ثل الشوع
لیت شمری هل الیها من رجوع
این، این الوصل، این الملتقی
یا بریقا فی الحمی قدلما
هیج المحزون حتی النوجما
یاسقی الله الحمی ثم سقی.
یارعالة الحمی ثم سقی.

و بدینگونه است تا آخر منظومه.

زجل را بوزنهای دیگر نیز میسرایند و انواع دیگری در آن ابتکار کرده‌اند. (از محیط المحيط). این خلدون آرد: چون فن موشع آسرای در میان مردم اندلس رواج یافت و عموم اهالی، بعلت روانی نوع و زیبایی شکل و ترصیح اجزای (توازن کلمات) اینگونه شعر، از آن استقبال کردند تمام مردم (شاعران) بدان سبک شعرها سرودند و بزبان محلی خود آن شیوه را تقلید کردند، بی آنکه باعراب کلمات مقید باشند و این فن نو را زجل خواندند و تا این روزگار هم آن شیوه را همچنان حفظ کرده‌اند و بدان اسلوب زجل میسرایند اشعاری شگفت و قابل تحسین از این نوع سرودند و بر حسب زبان غیر فصیح خود (نسبت بزبان عربی مصر)، مجال وسیعی برای بلاغت این اسلوب بدست آوردند. نخستین کسی که این شیوه زجل سازی را

ابداع کرده ابوبکر بن قزمان^۱ است و هر چند پیش از او هم دیگران در اندلس زجل سروده‌اند لیکن زیبایی و جذابیت ترکیب‌ها و شیرینی اسلوب این فن تنها در روزگار ابن قزمان پدید آمده است، او در روزگار نقاب پوشان (مراپان) میزیسته و سرآمد و پیشوای کلیه زجل سازان بشمار میرفته است. ابن سعید گوید من دیدم زجلهای وی را در بغداد بیش از شهرهای مغرب روایت میکنند. از جمله زجلهایی که ابن قزمان سروده این است:

و عریش قد قام علی دکانه
و اسد قدا تلغ ثیمان
و فتح فمه بحال انسان
و فیه اللواق
و انطلق یجری علی الصفاح
و لقی الصباح
عیسی بلیدی، ابو عمرو بن زاهر اشبیلی، ابوالحسن مقری دانی و ابوبکر بن مرتین از زجل سرایان همزمان ابن قزمان بوده‌اند و پس از آنان، ابن جحدر اشبیلی از مشاهیر زجل سازان بوده است. در عصر ما نیز ابوعبدالله بن خطیب وزیر از پیشوایان فن

۱- در یک نسخه در هر دو مصراع صریحاً زجل است اما در دو نسخه زجل. اما کلمه زجل درست تر بنظر می‌آید، زیرا زجل بمعنی تصنیف است. در اشعار خاقانی جز در همین یک مورد این کلمه بکار نرفته است. (تعلیقات دیوان خاقانی چ سجادی). سخن مصصح محترم درباره ترجیح نسخه زجل (با جیم) بر زجل (با حاء) کاملاً صواب است، اما این که زجل در این شعر بمعنی تصنیف است، بسیار بعید است و بنظر میرسد بمعنی آواز و فریاد و سر و صدا باشد. مقدمه ابن خلدون در آخر کتاب و فصلی در ازجال دارد. (ترجمه مقدمه ابن خلدون ج ۲ ص ۱۲۷۳ به بعد).

۲- در حاشیه تاج العروس اشاره شده است بدین که وزن مصراع اول بیت با اختلاس (روبودن) حرکت هاء صحیح می‌گردد.

۳- موشع نوعی شعر است که متأخران آنرا ابتکار کرده‌اند و در جاهلیت و قرون نخستین اسلام نبوده است. در این نوع شعر که آنرا بخاطر داشتن گوشه‌ها و شاخه‌های گوناگون موشع (دارای وشاح) نامند قواعد عربی بیت کاملاً بکار میرود. موشع در اوزان و بحرهای مختلف سروده میشود که رایج‌ترین آن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن است. یک بیت موشع عبارت است از یک قطعه چند بیتی. (از دائرة المعارف بستانی ذیل شعر) رجوع به «ادبای العرب فی الاندلس و عصر الانبعاث» تألیف بطرس بستانی و موشع در این لغت‌نامه شود.

۴- ابوبکر محمد وزیر عبدالملک بن قزمان یا ابوبکر عیسی بن عبدالملک بن قزمان مغربی. از حاشیه ترجمه مقدمه ابن خلدون بقلم محمد پروین گنابادی ص ۱۲۷۳. رجوع به «تین قزمان در لغت‌نامه شود. ...»

زجل بشمار است. اسلوب زجل سازی. دزین روزگار از فوننی است که عامه مردم اندلس آنرا برگزیده‌اند و بدان شیوه شعر میرایند. حتی آنان در سایر بحور یازده گانه نیز همین اسلوب زجلی را ترجیح می‌دهند ولی همان لفت محلی و عامیانه را در همه بحور بکار می‌برند و اینگونه سخنان منظوم را شعر زجلی مینامند. مانند گفتار این شاعر اندلسی:

لی دهر بعشق جفونک و سنین
وانت لاشقفة و لاقلب یلین

حتی تری قلبی من اجلل کیف رجع
صنعة السکه مابین الحدادین

الدموع ترشش و النار تلهب
و المطارق من شمال و من یمین.

(از مقدمه ابن خلدون و ترجمه آن بقلم محمد پروین گنابادی صص ۱۲۷۳ - ۱۲۹۰).

بدنبال رواج یافتن فن توشیح، نوعی موشیح ابداع شد بنام زجل که قواعد عربیت را در آن حفظ نمیکردند و برای زجل ۵ قسم شمرده‌اند اما زجل سربان در وزنه‌های بیشمار زجل می‌آزند. این نوع شعر را از آنرو زجل گویند که هنگام خواندن آن با آواز مقطع وزنه‌های آن بخوبی فهمیده میشود، متخذ از زجل بمعنی آواز. سپس اهالی مغرب نوعی دیگر از شعر در بحرهای مرکب بزبان شهری خود بوجود آوردند و آنرا عروض البلد نام دادند. ملعبه، کاری، مزدوج و غزل از انواع عروض البلد است. (از دائرة المعارف بتانی ذیل شعر). از فنون هفتگانه شعر، قریض و موشح و دویت، قواعد عربیت در آنها باید مراعات شود و زجل و «کان و کان» و قوما همه بدون رعایت قواعد گفته میشود. و زجل مأخوذ است از زجل بمعنی آواز. (از مجله الجنان سال ۱۸۷۱ م. صص ۲۳۸ و ۲۳۹ مقاله الشعر و الشعراء بقلم نوفل افندی نعمة الله نوفل).

چرچی زیدان آرد؛ در دوره مغول که در اثر آمیزش و معاشرت عربها با دیگران زبان عرب فصاحت و اصالت خود را از دست داده است یک طبقه از سخن سربان بوجود آمدند که این خلدون آنانرا مستعجمه خوانده است. این شاعران مانند پیشینیان، موضوعات مختلف غزل، مدح، مرثیه و هجو را در قالب شعری نو، میسرودند که با اشعار متقدمان دو فرق بزرگ داشت، یکی خالی بودن از قواعد عربیت و دیگری اشتغال بر الفاظ و لغات عامیانه. در تونس، جزائر و مراکش، عده بسیاری ازین شاعران شهرت یافتند و قصائد خود را «اصمعیات» مینامیدند و مصریان و شامیان آنرا بدوی میخواندند. این اشعار را به آهنگ نیز میخواندند و تغنی به آن را «حورانی». نام میدادند، منسوب به حوران، منزلی از منازل عرب بادیه. سپس علاوه بر

این سریع و مخمس، نوعی دیگر بوجود آمد بنام عروض البلد که در فاس رواج یافت. و عروض البلد خود دارای چندین نوع گردید بنامهای مزدوج، کاری، ملعبه، غزل. و این با اشعار عامیانه‌ای که اکنون در سوریه بنام قصید و قریض رواج دارد شباهت بسیار دارد. در این عصر چندین نوع دیگر شعر بنام «قوما»، «کان و کان»، «مفرد» و «دویت» بوجود آمد و از همان وقت به قاهره رسید و در آنجا شیوع یافت. بنظر میرسد که اقامت اروپائیان در اثناء جنگهای صلیبی بی تاثیر در پدید آمدن این نوع شعر نبوده‌است. (از تاریخ آداب اللغة ج ۳ صص ۱۲۶ - ۱۲۷ ج قاهره ج شوقی ضیف). رجوع به تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف چرچی زیدان ج شوقی ضیف ج ۲ صص ۲۷۹ - ۲۸۰، ج ۳ صص ۱۲، ۱۳، ج ۴ صص ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸ و ادباء العرب فی اندلس و عصر الانبعاث تألیف بطرس بتانی صص ۷۱ شود. در حواشی تاریخ آداب اللغة چرچی زیدان ج شوقی ضیف بدین مدارک درباره ازجال و دیگر اقسام شعر عامیانه ارجاع شده: تاریخ الفكر الاندلسی تألیف بالنسیا ترجمه حسین مونس صص ۱۴۲، العربیه تألیف یوهان واکس ترجمه عبدالحلیم نجار صص ۱۸۷ بعد، خلاصة الاثر ج ۱ صص ۱۰۸ در ذیل ترجمه عمری، رساله تحقیقی و مبسوط صفی الدین حلی بنام «الماعطل الحالی و المرخص الغالی فی الازجال و العوالی» که نسخه عکسی آن در دانشگاه قاهره موجود است. و محمد پروین گنابادی در حاشیه ترجمه مقدمه ابن خلدون صص ۱۲۵۷ به موجز ج ۴ و «الادب فی الاندلس و المغرب» صص ۹۷ رجوع داده‌اند. ||نوعی از وزن شعر. (از متن اللغة). گاه آواز خوش (غناء) را زاجل گویند. (از تاج العروس). و بدین معنی در این مصراع آمده: وَهُوَ یغنیها غناء زاجلا. (از لسان العرب).

زجل. [زَج] (ع ص) مرد بلند آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه از شادی بانگ بلند بر آورد. (از متن اللغة). و رجوع به قاموس و تاج العروس شود. ||سازی کننده. لایع. (از متن اللغة). رجوع به قاموس و تاج العروس شود. ||بارانی که با بانگ رعد فرود آید. (از متن اللغة). سحاب زجل؛ ابر یا بانگ. (منتهی الارب). ابر یا بانگ و رعد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). کنایه از رعد است. گویند: سحاب زجل. (از البستان). سحاب دوزجل؛ ابری دارای رعد. (از لسان العرب). ||فریاد بلند، حریری در مقامات گویند: انشد انشاد و حل بصورت زجل (همچون شخص یمن که با آهنگی بلند شعر همی خواند). برخی گفته‌اند بکار بردن

این نوع را از آنرو زجل گویند که هنگام خواندن آن با آواز مقطع وزنه‌های آن بخوبی فهمیده میشود، متخذ از زجل بمعنی آواز. سپس اهالی مغرب نوعی دیگر از شعر در بحرهای مرکب بزبان شهری خود بوجود آوردند و آنرا عروض البلد نام دادند. ملعبه، کاری، مزدوج و غزل از انواع عروض البلد است. (از دائرة المعارف بتانی ذیل شعر). از فنون هفتگانه شعر، قریض و موشح و دویت، قواعد عربیت در آنها باید مراعات شود و زجل و «کان و کان» و قوما همه بدون رعایت قواعد گفته میشود. و زجل مأخوذ است از زجل بمعنی آواز. (از مجله الجنان سال ۱۸۷۱ م. صص ۲۳۸ و ۲۳۹ مقاله الشعر و الشعراء بقلم نوفل افندی نعمة الله نوفل).

چرچی زیدان آرد؛ در دوره مغول که در اثر آمیزش و معاشرت عربها با دیگران زبان عرب فصاحت و اصالت خود را از دست داده است یک طبقه از سخن سربان بوجود آمدند که این خلدون آنانرا مستعجمه خوانده است. این شاعران مانند پیشینیان، موضوعات مختلف غزل، مدح، مرثیه و هجو را در قالب شعری نو، میسرودند که با اشعار متقدمان دو فرق بزرگ داشت، یکی خالی بودن از قواعد عربیت و دیگری اشتغال بر الفاظ و لغات عامیانه. در تونس، جزائر و مراکش، عده بسیاری ازین شاعران شهرت یافتند و قصائد خود را «اصمعیات» مینامیدند و مصریان و شامیان آنرا بدوی میخواندند. این اشعار را به آهنگ نیز میخواندند و تغنی به آن را «حورانی». نام میدادند، منسوب به حوران، منزلی از منازل عرب بادیه. سپس علاوه بر

۱- درباره فرق میان این انواع رجوع به تاریخ آداب اللغة چرچی زیدان ج ۴ و حواشی محمد پروین گنابادی بر ترجمه مقدمه ابن خلدون صص ۱۲۹۱ - ۱۲۹۳ شود.

۲- درین دو صفحه چرچی زیدان، در ذیل عنوان «شعر عامی» انواعی دیگر از شعر عامیانه بجز زجل و موالیا نام برده و نظرهایی داده است. ۳- مؤلف منتهی الارب و ناظم الاطباء گویا نبت را بیت خوانده و ناچار خانه معنی کرده‌اند. در منتهی الارب چنین آمده: بیت زجل؛ خانه‌ای که در آن یاد بسیار بانگ کند. و همچنین است عبارت ناظم الاطباء. و ظاهراً جز تصحیف محلی ندارد.

۴- حزیق ج حزقیه است که خود بمعنی پاره‌ای از چیزی است چنانکه در قاموس آمده. (از حاشیه لسان العرب). اما زجل در اینجا ج زجله بمعنی طایفه‌ای از مردم است.

است:

كان زجلة صوب صاب من برد
شنت شایبه من راتع لجب.

(از تاج العروس).
[حالات. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). حال، گویند: «انه لحسن الزجله»؛ یعنی او دارای حالی خوش است و نیز گویند «هو علی زجلة واحده»؛ یعنی او همواره بر یک حال است. ج. زُجِل. (از متن اللغة). حالت و گشت هر چیزی است. (ترجمة قاموس). حالت است و در محیط، «حال» آمده است. (از تاج العروس). [ترزی از چیزی است. (ترجمة قاموس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). [چیزیکست از تری. (ترجمة قاموس) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). [آواز مردم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (ترجمة قاموس). آواز مردم. و بدین معنی با فتح زاء نیز بکار رود. (از تاج العروس). ابن اعرابی این بیت را نقل کرده است:

شديده أژ الآخرين كانها

إذا ابتدأها العجلان، زجلة قافل.

شاعر آواز بیرون آمدن شیر را از پستان آن زن به مهمه طائفه‌ای از مردم تشبیه کرده است. (از لسان العرب). [اثر. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). [انندک از چیزی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). گویند: زجلة من ماء او برد؛ یعنی اندکی از آب یا سرما. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). پاره‌ای از هر چیز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (از ترجمه قاموس). قطعه‌ای از هر چیز. ج. زُجِل. (از تاج العروس). [جماعت مردم یا عام است. (منتهی الارب). جماعت، خواه از مردم باشد و یا جز آن. (ناظم الاطباء). جماعت مردم. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). ج. زُجِل. (از صحاح) (از تاج العروس). گروه است یا گروه از مردم. و فتحه داده میشود. (ترجمة قاموس).

زجلة. [زُجِلَ] [ع] [ا] آواز مردم. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). [جماعت، خواه از مردم باشد یا جز آن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). جماعت مردم. (از متن اللغة). گروهی مردم. ج. زجل. (مذهب الاسماء). گروه است یا گروهی از مردم. (ترجمة قاموس) (از تاج العروس).

زجلة. [زُجِلَ] [ع] [ا] نام دختر منظور که زن زیر است. (منتهی الارب). دختر منظورین زبان‌بین سیار فزایست. در همه نسخ ویرا زوجة زیر نوشته‌اند اما صواب آن است که

وی زوجة پسر زیر بوده است و در عباب و تبصیر بدین موضوع تصریح شده است. (از تاج العروس).

زجلة. [زُجِلَ] [ع] [ا] کنیز معاویه و یا کنیز دختر وی عاتکه. وی از محدثان بوده است. (از منتهی الارب). وی از ام الدرداء روایت دارد. در نسخ قاموس پس از ذکر زجله دختر معاویه او البته... و این بر خلاف صوابست و صواب واو عطف است بجای «او»، که اداة تردید است. و این در تبصیر آمده است. (از تاج العروس). ابن ابی حاتم رازی آرد: زجله از زنان محدث بوده است. وی از سالم بن عبدالله و عمر بن عبدالعزیز و عبدالله بن ابی زکریا و ام درداء روایت دارد. صدقه، ولیدین مسلم و خالد بن یزید مری از او روایت دارند. (از الجرح والتعديل ج ۲ ص ۶۲۴). و مؤلف اعلام النساء آرد: زجله از بانوان صالح و عابد و راویان حدیث بوده است. از سالم بن عبدالله و نافع غلام عمر و ام درداء و ابن ابی زکریا و عمر بن عبدالعزیز نقل حدیث کند و صدقه بن خالد و کلیب بن عیسی ثقفی و سلیمان بن ابی داود از او روایت دارند. زجله روز و شب در عبادت میکوشید و مجاهدات او معروف است. سعید بن عبدالعزیز درباره او گفته است: در شام و عراق افضل از زجله نبود. زجله روزها به ساحل میرفت و جامه‌های مجاهدان را شستشو میکرد. (از اعلام النساء تألیف عمر رضا کحاله). مدارک زیر نیز در کتاب مزبور در ذیل ترجمه زجله یاد شده: صفة الصقوة ابن جوزی، استدراک تراجم رواة الحدیث ابن قطه و تاریخ ابن عساکر.

زجلی. [زُجِلَ] [ع] [ص] نسوب به زجل. [اشعری که در یکی از بحرهای عروضی اما بزبان عامیانه یا بلغات محلی سروده شود. و از اینرو آنرا نسبت به زجل، زجلی نامند. رجوع به مقدمه ابن خلدون ج مصر ص ۵۲۷ و ترجمه مقدمه بقلم محمد پروین گنابادی ص ۱۲۷۹ و زجل در این لغت‌نامه شود.

زجم. [زُجِمَ] [ع] [م] شنیدن سخن خفی و نرم. و فعل آن از باب نصر آید. (از منتهی الارب). شنیدن چیزی است از سخن پنهان. (از اقرب الموارد). [گفتن سخن، گویند: سکت فما زجم بحرف؛ یعنی خاموش شد و نگفت سخن. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). رجوع به زجمة، زجته و زجبة شود. [گفتن سخنی که مخاطب آنرا نفهمد. گویند: زجم له بشئ ما فهمه؛ سخنی گفت که او نفهمید. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زجم. [زُجِمَ] [ع] [ع] [ا] سرغی است. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). پرنده‌ای است. (شرح قاموس). زجم مقلوب

زجم^۲ است. (از تاج العروس). رجوع به زجم شود.

زجمول. [زُجِمُولُ] [ع] [ا] حسی است دوابی و آنرا بفارسی تخم کثوت خوانند. طبیعت آن معتدل است در سردی و گرمی. (برهان قاطع) (آندراج). حیدای است دوابی که تخم کثوت نیز گویند. (ناظم الاطباء). در معجم طیبی انگلیسی - عربی در برابر کلمة کثوت افتیمون آمده: افتمون، ایتیمون، (ابن بیطار). گیاهیست. بزرگ کثوت. کثوته. کثوتی. هامول. هماض الارنب. (ابن البیطار: زجموک) (از معجم طیبی). کثوت. کثوتی. هماض الارنب. ششاربد. زجمول. ششمون. افتموم، افتمون، کثوته. هامول، کثوت.

۱- در منتهی الارب نیز مشابه نسخ متن قاموس عمل شده و ما به تبع تاج العروس و باستناد مدارکی که در اعلام النساء یاد شده و نشان میدهد که زجلة زاویه، دختر منظور نیست، عبارت منتهی الارب را قطع کردیم. در ترجمه قاموس اصلاً این قسمت حذف و از ترجمه آن صرف نظر شده است.

۲- زجم؛ نوعی پرنده شکاری است. رجوع به زجم شود.

۳- *Cuscuta* ایسن گیاه از تیره *Convulvaceae* و دارای انواع مختلف است. رجوع به فرهنگ گیاهی اسماعیل زاهدی ج ۱ ص ۷۱ شود. برخلاف نوشته برهان تردید در این نیست که کثوت لغتی پارسی نیست. اما زجمول را در چند مدرک، پارسی دانسته‌اند به اضافه اینکه در هیچیک از معاجم عربی که در دسترس است زجمول نیامده است. شاید مقصود صاحب برهان آن است که ترکیب «تخم کثوت» فارسی است. بهر حال درباره کثوت و حقیقت آن تحقیق بیشتری باید، زیرا مرادفات و نامهای بسیار و مختلف برای آن گفته شده است در هیچ یک از کتب طیبی و لغت قدیم با افتیمون مرادف نیامده اما در برخی از کتب، افتیمون با برخی از نامهای کثوت مرادف آمده، چنانکه در مخزن الادویه گویند: افتیمون لغت یونانی است بمعنی «دواء الجنون» و بعربی شجرالضعب و بسرمانی سورمور و برومی شیون و بهندی اکاس بیل و امل بیل نامند. (از فرهنگ گیاهی بهرامی شیون). همچنین مشخصات و خواص افتیمون و کثوت در بیشتر کتب مشابه‌اند (جز در سیدنه). در میزان الادویه کثوت را به «لیلاب» تفسیر کرده و لیلاب همان گیاه «عشقه» و «پیچ» معروف است و در این صورت اگر زجمول را همان کثوت بدانیم زجمول نام دیگر عشقه است و این نتیجه با توجه به مفاد کتب لغت و طب بسیار عجیب است زیرا هیچ نشانی در آنها از این نیست. البته تعریقاتی که برای کثوت و عشقه و لیلاب شده نزدیک بهم می‌باشند (گیاهان کوچک بدون ریشه و گل که بدزخت نزدیک می‌پیچند). رجوع به پیچ، لیلاب و عشقه شود.

زحموک، افتیمون، شکوتا، حماض الارنب، سرنند، دواء الجنون، شجر الضبع، سورمور، شیون، اکاس پیل، امل پیل، حامل، اکوث، کشورین، امرته، برش، ناورغیا کشیون بیانی، کتانی، سس، شن، (فرهنگ گیاهی بهرامسی ج ۱ ص ۳۴۰)، بزرالکشوت را زجمول خوانند و بسرانی دینار، و تخم کشت^۱ و شکوتا نیز خوانند و طبیعت آن معتدلت... بطعم بغایت تلخ بود، و بمنفعت مانند تخم کاسنی بود در اکثر حالات. (اختیارات بدیعی). تخم کشت است. (فهرست مخزن الادویه). و در ذیل «کشت» در آن کتاب آمده: کشت عربیست و بعضی گفته‌اند معرب است، بیونانی تیروطوس و بسرانی ناورغیا نیز و برومی کشورین و بغاری برش و بهندی امل پیل و اکاسی پیل و امرته نیز نامند و گفته‌اند که بغاری زجمول نامند و گفته‌اند که زجمول نام تخم کشت است. تخم کشت. (الفاظ الادویه). کشت، جمول را گویند و بعضی گفته‌اند کشت چیزی است که در هند اسپرگ (بکاف عجمی)^۲ گویند و گفته‌اند که کشت اکاس بیل است. (میزان الادویه). رجوع به تذکره انطاکی، بحر الجواهر، حماض الارنب و اکشت، کشت و زحموک در این لغت‌نامه شود.

زُجْمَة (زُ / زِم) [ع] (کلمه نرم و خفی. گویند: ما سمعت له زجمه؛ نشنیدم از او کلمه. و نیز گویند: ما یعصیه زجمة؛ یعنی یک کلمه سر از فرمان او نمی‌پیچد. (از منتهی الارب). آن است که پشوی چیزی از یک کلمه پنهانی را، گویند: لم اسم له زجمة و لایخالفه بزجمة. (از اقرب المواردا). کلمه نرم و خفی و سخن آهسته و سرگوشی. (ناظم الاطباء). [آوازی نرم و ناله‌مانند که هنگام کشیدن کمان از آن برآید، گویند: سمعت للقرس زجمه؛ ناله‌ای از آن شنیده میشود و قوس زجوم کمانی که از کشیدن آن آواز برآید. (از جمهره ابن درید ج ۲ ص ۹۱).

زُجْمَة (زُ م) [ع] ^۳ زحرة که بچه با آن بیرون آید، گویند: ولدته بزجمة؛ یعنی او را با درد (زحرة) بزاد. (از اقرب المواردا). زجمة و زحمة و زکمة، درد زایدست که بیرون می‌آید با آن بچه. (از ترجمه قاموس). [آواز خفیف و نرم و آهسته، مرادف نامة، گویند: ما عصیته زجمة و لا نامة و لا زامة و لا وشمه؛ یعنی در هیچ سخنی نافرمانی او نکردم. (از لسان العرب). آواز. (از تاج العروس). آوازی مانند نامه. (از متن اللغة). [کتابت از چیزی (اندک) آید، گویند: ما یعصیه زجمة؛ یعنی نافرمانی او نکند در چیزی. (از لسان العرب). قدری و چیزی. (ناظم الاطباء).

زُجْمَة (زُ م) [ع] زسنجل^۴، سرغیت.

(مهدب الاسماء).

زُجْن (زُ ج) [ع] (مص) لغتی است در زجم (گفتن کلمه آهسته). (از جمهره ابن درید ج ۲ ص ۹۲). [اص] مرد خرد و کوتاه‌بالا. (ناظم الاطباء). رجوع به زحن شود.

زُجْنَجِل (زُ ج ج) [ع] (مص) مانند سنجبل. آینه. (از منتهی الارب). آینه. (ناظم الاطباء). لغتی در سنجبل، آینه. این کلمه رومی است. (از المعرب جوالیقی). و رجوع به سنجبل شود.

زُجْنَة (زُ / زُن) [ع] (مص) سخن نرم و خفی و در نفی استعمال کنند آنرا، گویند: «ما سمعت له زجئة»؛ یعنی نشنیدم سخن و کلمه‌ای از او. (از منتهی الارب). سخن آهسته و خفی و نرم. و بیشتر در نفی استعمال کنند. (آندراج) (ناظم الاطباء). [کلمه، لغتی است در زجم. (از متن اللغة). کلمه. ما سمعت له زجئة؛ یعنی نشنیدم از او کلمه و سخنی. (از ترجمه قاموس) (از ناظم الاطباء).

زُجُو (زُ ج و) [ع] (مص) راندن و دفع کردن. (از منتهی الارب). راندن به مدارا و نرمی. (از المعجم الوسیط) (از اقرب المواردا). [اسوق دادن. (از اقرب المواردا). سوق دادن و راندن. (از المعجم الوسیط). [تحریک کردن کسی را. تحریض. (از اقرب المواردا). [روان گردیدن کار و آسان و درست شدن. بهمین معنی است زُجاء و زُجُو. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). و رجوع به زجاء و زجو شود. [ارواج یافتن. (از المعجم الوسیط). [استقطع شدن خنده کسی و بهمین معنی است زُجاء و زُجُو. (از اقرب المواردا). رجوع به زجاء و زجو شود. [زُجُو و زُجُو، بآسانی گرد آمدن خراج. (از اقرب المواردا) رجوع به زجاء و زُجُو شود.

زُجُو (زُ ج و و) [ع] (مص) روان گردیدن کار و آسان و درست شدن آن. (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). رجوع به زجاء و زُجُو شود. [آسان گرد آمدن خراج. بهمین معنی است زجاء و زُجُو. (از اقرب المواردا). [استقطع شدن خنده. (از اقرب المواردا). رجوع به زجاء و زُجُو شود.

زُجُور (زُ ج) [ع] (ص) شتر ماده‌ای که به چشم بشناسد و بیوی کردن ناشناس گردد. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [اناقه‌ای که شیر نهد تا آنکه زجر کرده شود. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). [اناقه‌ای که بچه دیگر را بوی کند و شیر ندهد. (منتهی الارب). نافه علقو را گویند و علقو ناقه‌ای است که با بچه دیگر مهربانی کند و بوکند اما شیر نهد و از شیر دانش امتناع ورزد. (از اقرب المواردا) ذیل زجور و علقو. [(بمجاز) جنگ. (از اقرب المواردا).

زُجُوم (زُ ج) [ع] (ص) کمان ست آواز. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کمانیست که ست است نالیدن آن. (از ترجمه قاموس). کمانی که آواز بلند از آن بر نخیزد، یا کمان ست آواز. ابوحنیفه گوید: کمان حنون^۵ یعنی دارای ناله نرم (آهسته) است. و این هر دو معنی نزدیک یکدیگرند. ابوالنجم گوید: فظل یعطو عطفاً زجوما. و شاعری دیگر گوید: بات یعطای فرجاً زجوما.

(از لسان العرب) (از تاج العروس). [شتر ماده بدخلق که بر بچه غیر مهربان نشود، بوی کند و وحشت گیرد. (از اقرب المواردا) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از لسان العرب) (از تاج العروس). این شعر از شاعران عرب نقل شده:

کما ارتاب فی انف الزجوم شیما.
ناقة زجوم گاه با جبار بچه دیگری را شیر میدهد و با او مهربانی میکند، چنانکه کمیت گوید

ولم احلل لصاعقه و برق
کما دت لجالها الزجوم (از لسان العرب).
[اناقه‌ای که بانگ نمیکند. (از متن اللغة) (از لسان العرب). [یاد ناله کننده در وزیدنت. (ترجمه قاموس).

زُجِه (زُ ج / ج) [ع] (ص). زن نوزا که آنرا زاج

۱- در کتب طبی (بجز در اختیارات بدیعی در ذیل بزرالکشوت) زجمول مرادف کشت و در کتب طب جدید مرادف افتیمون نیز آمده و کشت و افتیمون بر ساقه و تخم این گیاه اطلاق میشوند و مؤلف طبی چنانکه ملاحظه خواهد گردید کلمه زجمول را نیاورده اما زجموک را که ظاهراً صورتی است از زجمول با بزرالکشوت مرادف آورده است. اما پس از مطالعه دقیق مجموعه مدارک احتمال قوی داده میشود که زجمول نام تخم گیاه است و اگر مرادف کشت آمده از آن است که کشت (با سایر مرادفات آن) بر تخم گیاه مزبور نیز اطلاق میشوند.

۲- اسپرگ؛ گیاهی است که برای رنگ کردن از آن استفاده میکنند. رجوع به اسپرگ شود.

۳- مؤلف منتهی الارب زجمه را (رطوباتی که با بچه برآید از شکم مادر) تفسیر کرده است و آنچه در قاموس و معاجم عربی در تفسیر زجمه آمده، زحره است و آن زفره یعنی فریادهای بلند مادر یا درد او است در دم ولادت. گویا صاحب منتهی الارب آنرا از زحیر بمعنی خون‌روی از شکم گرفته است. ناظم الاطباء نیز مانند منتهی الارب نوشته است.

۴- در یک نسخه: زنجیک.

۵- صاحب منتهی الارب گویا حنون را جنون خوانده و در معنی زجوم چنین گوید: کمان ست آواز یا دیوانگی. و همچنین است عبارت ناظم الاطباء. و به نظر میرسد آنرا محملی جز تصحیف نباشد.

نیز گویند. (از شرفنامه منیری). زنی را گویند که زاییده باشد و او را تا چهل روز زجه میتوان گفت. و با جیم فارسی هم هست. (برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). رجوع به زاج و زجه شود.

زجی. [زجی] (اخ) از وادیهای عمان است واقع در یک فرسخی آن. (از معجم البلدان).

زجیح. [زج] (ع) مصفر) مصفر زج. (از معجم البلدان).

زجیح. [زج] (اخ) منزلی است حاجیان را در راه بصره و مکه نزدیک سواج. و این کلمه علم مقول است از زجیح مصفر زج. در شعر زیر از عدی بن رفاع نام این منزل را با حاء (مهمله) خواندم:

اطریت ام رفعت لعینک غدوة
بین المکین و الزجیح حمول.

(از معجم البلدان).

زجیو. [زج] (ع ص) بازدارنده. (از غیث اللغات) (آندراج).

زج. [زج] (ص) (یا) مخفف زاج (زن نوزای). (فرهنگ نظام).

زج. [زج] (لا) تیر پرتاب باشد که پیکان آنرا از استخوان قیل و شاخ قوج و گاویش و امثال آن سازند. لغتی (لهجهای) است در زج (با جیم) بدین معنی. (از برهان قاطع). رجوع به زج شود. (کوتاهترین تیرها را گویند. لغتی است در زج. (برهان قاطع). لغتی است در زج یعنی قراقرت. (از برهان).

زج. [زج] (لا) تیر پرتاب. (شرفنامه منیری). و رجوع به زج شود.

زجگی. [زج / ج] (حامص) نفاس. (منتهی الارب ذیل نفاس). وضع حمل. (ناظم الاطباء).

زجه. [زج / ج] (ص) (یا) زن نوزای. لغتی (لهجهای) است در زجه (زنی که زاییده باشد تا چهل روز). (از آندراج) (از برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). مخفف زاجه است. (فرهنگ نظام). عورت نوزاییده را گویند تا چهل روز. (جهانگیری). زن را گویند تا چهل روز. (جهانگیری). زن نوزاینده. (غیث اللغات). نَسَاء. نَسَاء. نَسَاء. (منتهی الارب). خرسه. خرصه. خویباء. خویه. فثرة. طعام زن زجه. تقویر؛ فیره ساختن زجه را. (از منتهی الارب). خرص. خرص. خوی. فثر.

- زجه شدن؛ نَسَافَة. زایسانی. رجوع به نفس و زایسانی و زجگی شود.

زح. [زح] (ع مص) دور کردن کسی یا چیزی را از جای آن. (از اقراب الموارد) (از منتهی الارب). دور کردن کسی را از جای وی. (آندراج). دور کردن. (تاج المصادر) (مصادر روزنی). (اراندن). (آندراج) (از

منتهی الارب) (از اقراب الموارد). (از اقراب الموارد). (منتهی الارب) (آندراج). کشیدن چیزی پشتاب. (از مصادر روزنی) (از اقراب الموارد).

زحاره. [زح] (ع مص) مبتلا شدن به بیماری زحیر (بیجاک). دچار شکم‌روش شدن. (از اقراب الموارد) (از متن اللغة) (از منتهی الارب). جاری شدن شکمت بشدت.

همچنین است زحیر و زحارة. (از ترجمه قاموس). و رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

|| بیرون دادن آواز یا نفسی همراه ناله هنگام کار یا سختی، همچنین است زحارة و زحیر.

(از متن اللغة) (از تاج العروس). نفس کشیدن زن، گاه زادن با ناله و اضطراب یا درد کشیدن و سر دادن آوازی مانند ناله. و این معنی اخیر شهر است. (از اقراب الموارد). آوازی که از تنفس تندبگوش میرسد. (از اساس البلاغة).

آواز و دم زدن بناله. (ترجمه قاموس). رجوع به زحارة و زحیر شود. || گران آمدن سؤال بر بخیل و آه و ناله کردن او در این هنگام و همچنین زحیر. (از متن اللغة) (از اقراب الموارد). || کسی را با نیزه زدن و زخمی ساختن و همچنین زحیر. این درید گوید: این لغت محقق نیست. (از متن اللغة) (از اقراب الموارد). رجوع به زحیر شود.

زحار. [زح] (ع) (یا) شکم‌روش سخت. (از اقراب الموارد) (از متن اللغة). بُرْنِش و نَسْک شکم. (مذهب الاسماء). || آزاری است در شکم که خون جاری میگردد از شکم. و همچنین است زحیر و زحارة. (از ترجمه قاموس). نوعی بیماری است و علامت آن براز کردن پی در پی و بدفعات است همراه با درد و خستگی و قسمت اعظم آنرا خون و بلغم تشکیل میدهد. (از المعجم الوسیط).

رجوع به زحیر شود. || علتیت مر شتران را. (ترجمه قاموس) (منتهی الارب) (از اقراب الموارد). بیماری است شتران را که در اثر آن دچار شکم‌روش میگردد تا آنجا که چیزی از شکم ایشان بیرون نیاید. (از متن اللغة) (از تاج العروس). || (مص) زاییدن، و همچنین است زحیر و زحارة. (از تاج العروس) (از اقراب الموارد). رجوع به زحیر و زحارة شود.

زحاره. [زح] (ع ص) بخیل که از گرانستی سؤال کسی دم سرد و ناله برآرد. و او را زحَر و زحَران نیز گویند. (از اقراب الموارد). رجوع به کلمه‌های مذکور شود.

زحارة. [زح] (ع مص) دچار شدن به بیماری شکم‌روش. (از متن اللغة) (از ترجمه قاموس) (از اقراب الموارد). سخت روان شدن شکم. (ناظم الاطباء). رجوع به زحیر شود.

|| بیجاک شکم آکه خون برآرد. (ناظم الاطباء). رجوع به زحیر شود. (از

اقراب الموارد). رجوع به زحیر شود. || آواز و ناله سرد بر آوردن. (ناظم الاطباء). نَفْهَای دردناک بر آوردن زن گاه زادن و یا با فریاد ناله کشیدن هنگام انداختن بچه. و این اشهر است. || دم سرد بر آوردن بخیل از گرانستی سؤال کسی. || زخمی ساختن دیگری با نیزه. (از اقراب الموارد).

زحاف. [زح] (ع مص) در لغت مرادف زحف بمعنی رفتن و خزیدن است. (از محیط محیط). رجوع به معنی بعد شود. (اصطلاح شعر و عروض) افتادن حرفی است میان دو حرف، پس یکی بدیگری نزدیک شود. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء).

انداختن حرفیست از میان دو حرف و رفتن این دو حرفست نزدیک بهم و آن شعر را مزاحف میگویند یعنی حرف‌افزاده. (ترجمه قاموس). در اصطلاح عروضیان دگرگونی است که عارض سبب خفیف یا سبب ثقیل گردد و این دگرگونی گاه با حذف حرفی است که آنرا خبن خوانند و گاه با وقص که حذف اضمار حرکت یا یکی از آن دو است. مثلاً.

فاعلن پس از خبن فعلن (بدون الف) میشود و متفاعلن به اضمار، متفاعلن (به سکون تاء). و در حقیقت متفاعلن پس از اضمار به مستفعلن تبدیل میگردد. و پس از وقص، متفاعلن، مفاعلن میگردد (به حذف تاء متحرک، که در نتیجه یک حرف و یک حرکت حذف شده است). و جمله این تغییرات را زحاف گویند از باب تغلیب، زیرا بیشتر تغییرات مذکور بصورت سقوط حرفی است از میان دو حرف، گویی هر یک از دو حرف (که در دو طرف حرف محذوف قرار دارند) بسوی آن دیگری میخورد تا بدان برسد (از زحاف بمعنی رفتن و خزیدن، ج، زحافات. و گاه در یک جزء (از شعر) دو نوع زحاف پدید آید و این مانند خبن است در مستفعلن که اسم است

۱- بُرْنِش؛ شکم‌رو با پیچش و آنرا بتازی زحیر خوانند. (جهانگیری) (از شرفنامه). در نسخه مذهب الاسماء در ذیل زحیر، برنیک آمده، اما نَسْک در کتب فرهنگ بدین معنی نیامده و تنها بمعنی پنبه زده و پیچیده آمده است. آنچه در کتب لغت بمعنی بیجاک شکم آمده است ک نَسْک است و خان آرزو احتمال داده است که آن مصحف کتا ک باشد. (فرهنگ نظام و حواشی آقای معین بر برهان قاطع). در مذهب الاسماء این کلمه در ذیل کلمه «زحیر» نیز آمده اما در نسخه که مورد مراجعه ماست به سه صورت سَنْک، نَسْک و نَسْک است و گویا لهجه یا تحریفی در کلمه نَسْک است.

۲- در بین پارسی‌زبانان نام زحیر معروف‌تر است.

۳- در تاج العروس، اقراب الموارد و قاموس، زحارة بدین معنی نیامده است.

اجتماع خبن (حذف سین) و طی (حذف فاء) را. در این صورت این زحاف را زحاف مزدوج نامند و در غیر این صورت زحاف منفرد خوانند. (از محیط المحيط). زحاف نقصی است که در سبب بیت پدید آید و این بیت را مزاحف گویند زیرا با وجود زحاف، از سلامت بدور افتاده و معیوب گردیده است. (از لسان البلاغة). در علم عروض، کم یا زیاد کردن حرف یا حروف است در رکن وزن. و چنان شعر را مزاحف گویند. زحاف ج زحف است^۱ لیکن در واحد هم استعمال میشود. (فرهنگ نظام). افتادن و ساقط شدن در شعر، حرفی میان دو حرف، و آن شعر را مزاحف بفتح حا خوانند، کذا در منتخب. و مؤلف عروض سیفی گوید: زحاف تغییری است که واقع شود در رکن بزیادت یا بنقصان، و آن رکن که در آن این تغییر واقع شود، مزاحف و غیر سالم خوانند، و زحاف جمع زحف است (کذا) بفتح اول و سکون ثانی. و در اصطلاح عروضیان، استعمال نکنند مگر زحاف - انتهی. و در جامع الصنایع آمده: زحف آن است که از رکنی یک حرف یا دو حرف را کم یا بیش کنند. پس چون زحف در اول افتد یعنی در صدر، آنرا ابتدا گویند و چون در عروض افتد فصل خوانند و چون در میان بیت یا در مصراع آخر بیت بضرط پیوندند، لقب بغایت یابد و چون در همه بیت افتد، اعتدال نام نهند - انتهی. (از کشف اصطلاحات الفنون ج ترکیه ج ۱ ص ۶۸۰ - ۶۸۱). ابوالفرج بن قدامه گوید: زحاف اگر چند از عیوب شعر است اما چون بافراط و بیایی نباشد بر ملاحظت و حسن شعر میافزاید همچون زبان گرفتن و لنتف در زنی خوبری که اندک آن بسی مطلوب است و چون از حد گذرد زشت و ناپسند آید. (از نقد الشعر ج ۱ ص ۶۹). شمس قیس رازی آرد: هر تغییر که باصول افاعیل عروضی درآید آنرا زحاف خوانند. و معنی زحف دوری است از اصل و تاخیر از مقصد و مقصود. و از این جهت «سهم زحاف» تیری را گویند که از نشانه بیک سو افتد^۲. و بحکم آنکه عامه شعرا هر تغییر که در نفس کلام منظم افتد... و شعر بدان منکسر گردد و وزن مختل شود آنرا زحف خوانند^۳. عروضیان اصطلاح کرده‌اند که تغییرات جایز را که در اصول بحور از لوازم تنوع اشعار است و اغلب آن در شعر هیچ گرانمی پدید نیآورد بل که شعر را در بعضی بحور مستقل الاصل مقبول و مستعذب گردانند، زحاف خوانند بصیفت جمع. و لفظ زحف بصیفت واحد بر آن اطلاق نکنند و جمع زحاف، ازاحیف آرند تا هم درین تسمیت معنی دوری از اصل حاصل باشد و هم لفظاً

میان تغییرات جایز و ناجایز که در اشعار بود فرق ظاهر بود. و گویند، بیت مزاحف درست است، و بیت مزحاف منکسر. و چون این مقدمه معلوم شد، حقیقت زحاف، اسکان بتحرکی است یا نقصان حرفی یا دو یا سه، و در ازاحیف اشعار عجم تا پنج^۴ حرف ممکن است که از جزوی ساقط شود. و باشد که حرفی یا دو حرف به آخر فعلی در افزایند. و در اشعار پارسی بیش از یک حرف زاید در آخر ضروب مستعمل نیست، الا آنکه بعضی عروضیان متکلف در بحر مثنی الاجزاء که جزو ضرب آن بدو حرف باز آمده باشد، چون «فع» یا سه حرف باز آمده باشد چون «فاح» این فع و فاح را بر جزوی که پیش از آن است میافزایند و بیت مثنی را مدس میگردانند...

و این ازاحیف که بیان کردیم سه نوعست: نوعی آنکه در شعر هیچ گرانمی پدید نیآورد و بیت مزاحف آن با بیت سالم، در عذوبت و قبول طبع، برابر باشد. چنانک در بحر رمل که بیت سالم آن این است:

باز در پوشید گیتی تازه و رنگین قیانی
عالمی را کرد مشکین بوی زلف آشنایی.
و بیت مزاحف آن این است:

چرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارچل.

و هر دو در عذوبت برابرند. نوع دوم، زحافی باشد که از سالم خوشتر و طبع نزدیکتر بود. بل که بیت سالم نسبت با مزاحف، گران و نامطوب آید، چنانکه بحر مضارع که بیت سالم آن این است:

نگارینا کار ما را
چرا نیکو می‌سازی.

بروزن مفاعیلن فاعلاتن، مفاعیلن فاعلاتن که اصل افاعیل بحر مضارع در شعر پارسی است و این مصراع، با سلامت اجزاء، ثقیل و نامطوب می‌آید و چون بزحافی که آنرا خرب خوانند میم و نون از مفاعیلن بیدازی تا فاعیل بماند و مفعول بجای آن بپنهی، وزنی مقبول و شعری مطبوع شود چنانکه:

دلدار، کار ما را
نیکو همی نسازد.

بر وزن مفعول فاعلاتن، مفعول فاعلاتن. نوع سوم، زحافی باشد که شعر بدان گران شود. پس اگرچه جایز باشد، ترک استعمال آن اولی بود، چنانک در بحر متقارب که بیت سالم آن این است:

نگارا بعشوه
دلم را ربودی.

بر وزن «فعلون فعلون، فعلون فعلون» که اصل افاعیل این بحر است و اگر بزحافی که آنرا ثلم خوانند، حرفی از اول آن بیدازی تا فعلون، فعلون شود و فعلن بجای آن^۵ بپنهی^۶ و گویی:

یارا بعشوه، دلم را ربودی.

بر وزن «فعلن فعلون فعلون فعلون»، گران و نامطوب شود و فی الجمله هر زحاف که از استعمال آن، پنج حرف متحرک جمع آید بهمه وجوه باطل باشد، چنانکه مس تفعولن از بحر مجتث، که چون نون از آن بیدازی، از فاعلاتن که بعد از آن است الف نتوان انداخت از بهر آنک پنج متحرک متوالی بهم آید... و هر زحاف که از آن چهار متحرک متوالی حاصل آید، اگرچه در اشعار عرب جایز است، در اشعار پارسی نباید و اگر بیارند قبح آن در اشعار عجم بیش از آن باشد که در اشعار عرب. و بدان که جمله از احیف اشعار عجم سی و پنج است، بیست و دو، ازاحیف اشعار عرب و سیزده از موضوعات عروضیان عجم. و چنانکه خلیل رحمه الله هر یک را ازاحیف اشعار عرب لقبی از اسماء مصادر یا نعوت، مناسب تصرف در آن افاعیل، نهاده‌است، عجم نیز ازاحیف خویش را اسامی نهاده‌اند. و بعضی متکلفان سه زحاف دیگر افزوده‌اند. تعداد زحافات و اسامی آنها از این قرار است: اذالت، اسباغ، بتر، تخلیخ، تخنیق، ترفیل، تشعیت، تزییف، تطویل، توسیع، ثرم، ثلم، جب، جحف، جدع، حذف،

۱- زحاف مفرد و مصدر است نه جمع. شمس قیس و صاحب کشف اصطلاحات الفنون نیز همین اشتباه کرده‌اند. در ضمن تعلیق بر سخنان شمس قیس در این باره توضیح داده شده.

رجوع به زحف شود.
۲- رجوع به زحف شود.
۳- رجوع به زحف شود.

۴- در یک نسخه: با پنج حرف، و در حاشیه: تا پنج حرف بیش. (از حاشیه المعجم ص ۳۶).
۵- یعنی یکی از فعلون‌ها.

۶- این تبدیل در همه مزاحفات معمول میشود چنانکه ملاحظه میگردد و علت آن است که عروضیان قواعد عروض را با قواعد صرف زبان عربی در آمیخته‌اند. باین معنی که کوشیده‌اند، همه امثله اجزای عروضی را با صیغه‌هایی که در کلمات عربی میتوان یافت وفق دهند. برای اجرای این منظور، هر گاه یکی از امثله عروضی بر اثر عمل یکی از زحافات، از شکل اصلی منحرف شده و بصورتی در آمده که با صیغ کلمات عربی مطابق نبوده است، آنرا بصیغهای که هموزن آن است تبدیل نموده‌اند. و این خود یکی از موجبات دشواری قواعد فن عروض گردیده است، چه فراگرفتن این نکته که مثلاً مفاعیلن، مخبون مستفعلن، در اصل مستفعلن بوده بسیار دشوار است، بخصوص که این قاعده را در همه جا رعایت نکرده‌اند. مثلاً چون بوسیله زحاف زلال، از مفاعیلن فاع میماند، بایستی این کلمه را که از صیغ کلمات عربی نیست به فقل که هموزن آن است تبدیل کرده باشد و نکرده‌اند.

خبل، خبن، ضرب، خَزْم، زَبْع، رفع، زلل، سلخ، شَتْر، شَكْل، صدر، صلح، طرفان، طمس، طی، عجز، قبض، قصر، قطع، کشف، کَفَّه، مراقبت، مسخ، معاقبت، نصر، وقف، هتم، حذد، از ازا حیف مذکور ۲۲ زحاف که از وضع عرب است و در اشعار عجم نیز بکار می‌رود این است: قبض، قصر، حذف، خبن، کَفَّ، خَزْم، شَكْل، ضرب، شَتْر، قطع، تشعیت، طی، وقف، کشف، صلح، معاقبت، صدر، عجز، طرفان، مراقبت، اسباغ و اذاله، و آن سیزده زحاف که از موضوعات عروضیان عجم است این است: جدع، هتم، جحف، تخلیح، سلخ، طمس، جب، زلل، نصر، رفع، زَبْع، پتر و حذد، و آن سه زحاف که چنانکه قبلاً گفتیم بعضی از متکلفان افزوده‌اند این است: توسیع و تضيف و تطویل^۱، (از المعجم چ مدرس رضوی صص ۳۵ - ۵۰)، دیگر عروضیان را درباره تعداد و کیفیت زحافات نظرهایی دیگر نیز هست، و نیز عروضیان عرب و پارسی زبان را در همه مبانی عروضی و از آن جمله زحافات خلفا هست و آنچه مسلم است این قواعد را در مورد شعر پارسی بطور مطلق نمیتوان بکار بست. بطور خلاصه قواعد مذکور در زحافات جای تأمل و نظر است. رجوع به مرآة الخیال ص ۹۷، نقدالشعر جعفرین قدامه ص ۶۸ و ۶۹، وزن شعر فارسی بقلم خانلری صص ۲۰۶ - ۲۲۰، بحث انتقادی در عروض فارسی تألیف خانلری صص ۱۲۸ - ۱۴۱ و کلمه‌های اذاله، صدر، اسباغ، صلح، طمس، طی، حذد، جدع، قبض، ابتر، ازل، اخریب، و اخرم در این لغت‌نامه شود.

زحاف. [زَح حَا] (ع ص) صیغه مبالغه است از زحف. بسیار خزنده. [نوعی از ملخ را زحاف گویند در مقابل دیگر نوع آن که پرواز کننده است. (از اقرب الموارد).] آنچه بر شکم رود (از حیوانات) مانند مارها. (از المعجم الوسیط). رجوع به زحافة و زَحافات شود.

زحاف. [زَح حَا] (بخ) ابن ابی الزحاف اصفهانی مکتبی به ابو محمد. از ابن جریر و هشام قردوسی و مثنی بن صباح و مسلم بن خالد روایت دارد. و عقیل بن یحیی و فرزندش جعفر بن زحاف از او روایت دارند. ابو محمد بن حیان روایت کرد برای من از ابو عبدالله محمد بن یحیی از عقیل بن یحیی حافظ از زحاف ابو محمد اصفهانی از ابن جریر از عطا از ابن عباس که یک دانشمند برای شیطان ناگوار تر است از هزار عابد. (از ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۳۲۱).

زحافات. [زَح حَا] (ع ص) چ زحاف (از عیوب شعر). رجوع به زحاف شود.

زحافات. [زَح حَا] (ع ص، ل) چ زحافة مؤنث زحاف. رجوع به زحافة شود. [جانوران خزنده را زحافات گویند. در الموسوعة آمده: زحافات یک طبقه از حیوانات ذوفقارند. پوست بیشتر انواع زحافات از فلس پوشیده شده و عموماً تخم میگذارند و از راه ریه تنفس میکنند و دارای خونی سردند. رجوع به خزندگان شود.

زحاف طائی. [زَح حَا فَا] (بخ) از مجاهدان بصره بود در روزگار زیاد. (از عقد الفریج ص ۱۶۹).

زحافة. [زَح حَا فَا] (ع ص، ل) صیغه مبالغه است. بسیار خزنده. ج. زَحافات. [طائفه‌ای از حیوانات که با خزیدن راه می‌روند. خزندگان. رجوع به زَحافات شود. [در اصطلاح مولدان] وسیله و ابزار هموار ساختن زمین برای کشت است. ماله. سلفه. (از معجم الوسیط) (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). اغلب زحافة را بر سلفه اطلاق کنند و انجمن لغت مصری تصویب کرده که سلفه و زحافة و معلقه را بر رنده چوبی اطلاق کنند که کشاورزان پس از کشت، زمین را بدان هموار سازند. این آلت بفرانسه هرس^۲ نام دارد.

زحالف. [زَل ل] (ع ل) چ زُحْلوفة، جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر آن بلغزند، یا جای نشیب... (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). [چ زُحْلوفة، جانوری کوچک که بر پای می‌رود و بمورچه میماند. آن را بزحالیف نیز جمع بنند. (از منتهی الارب). جانورانی خردند دارای پایهایی مانند مورچگان. (از اقرب الموارد).

زحالق. [زَل ل] (ع ل) چ زُحْلوفة، لغتی در زحْلوفه و زحْلوکه، جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب. (از منتهی الارب). رجوع به زحْلوفة، زحْلوفه، زحالف، زحالیف، زحالیق، زحْلوکه و زحالیق شود.

زحالیف. [زَل ل] (ع ل) چ زُحْلوفة، زحالف. رجوع به زحْلوفه و زحالف شود.

زحالیق. [زَل ل] (ع ل) چ زُحْلوفة، لغتی در زحْلوفه و زحْلوکه، جای لغزیدن کودکان از بالا بنشیب. (از منتهی الارب). رجوع به زحْلوفة، زحْلوفه، زحالیف، زحالف، زحْلوکه و زحالیق شود.

زحالیقک. [زَل ل] (ع ل) چ زُحْلوفة، لغتی در زحْلوفه و زحْلوکه، جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. مرکز. (از منتهی الارب). رجوع به زحْلوکه، زحْلوفه، زحالف، زحالیق، زحالیف و زحالیق شود.

زحام. [زَح حَا] (ع ص) انبوهی کردن. (دهار). مزاحمت. (مصادر زوزنی) (ناظم الاطباء). انبوهی کردن و تنگی نمودن. (از منتهی

الارب) (آندراج):

چون کشاندت بدین حیلہ بدم
جمله بینی بعد از این اندر زحام. مولوی.
رجوع به زحام کردن و زحمة شود.

[[امص]] (ل) انبوهی. (غیاث اللغات از منتخب) (آندراج) (دهار). جماعت انبوه. (ناظم الاطباء):

دامن او گیر و از او جوی راه
تا برهی زین همه یوس و زحام.
ناصر خسرو.

- یوم الزحام: روز قیامت. (از تاج العروس).

زحام کردن. [زَح حَا] (ع ص) (مص مرکب) فشار آوردن. مزاحمت. زحام:

چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند
ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد.

ناصر خسرو.
زحامیک. [زَح حَا] (ع ل) چ زُحْموک، کشتوتا.

(از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج). رجوع به زحْمول، زحْموک، کشتوتا، کشتوت و اکشتوت شود.

زحِب. [زَح حَا] (ع ص) نزدیکی. نزدیک شدن. دنو. (از اقرب الموارد).

زحور. [زَح حَا] (ع ص) بسخیل که چون ازو چیزی بخواهند دمی سرد بر آورد یا ناله کند.

(از اقرب الموارد) (از تاج العروس). بسخیل و زفت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسخیل. (ترجمه قاموس). زَحْران.

زحور. [زَح حَا] (بخ) از قراء مشرق جهان^۳ است در یمن. (از معجم البلدان).

زحور. [زَح حَا] (بخ) ابن حسن. از محدثان است. (از ترجمه قاموس) (از منتهی الارب). وی از عبدالعزیز بن حکیم حدیث شنید و ابن مبارک

۱ - چنانکه ملاحظه می‌گردد شمس قیس مانند ابن رشیق (در عمده) و بسیاری دیگر از علماء عروض همه اقسام تغییراتی را که بر ارکان شعر عارض می‌کردند زحاف خوانده است. در مواضع دیگر از المعجم نیز چنین است جز آنکه در پایان این فصل (صص ۴۳ - ۴۴) المعجم چ مدرس رضوی چنین گوید: از ابن ازا حیف، قصر و حذف و هتم و جب و زلل و نیز جدع و نصر و سلخ و طمس و جحف و حذد و اسباغ و اذالت و ترفیل مخصوص‌اند به اعراب و ضروب و باقی ازا حیف در سایر اجزاء بیت جایز است. و بدان که اگر چه جمله تغییرات عروضی را از روی آنکه دوری است از اصل، شاید که زحاف خوانده‌اند اما عروضیان تغییراتی که با سبب ملحق شود آنرا زحاف خوانند و آنچه باوناد تعلق دارد یا بضروب و اعراب مخصوص باشد، آنرا زحاف نخوانند بل که علل علی الزحاف گویند.

۲ - Herse et planche pour niveler.

۳ - جهان: از مخالف یمن است نزدیکی صنعاء. (از معجم البلدان).

زاحف و مؤنث آنرا زاحفة گویند و ج زاحفة، زواحف آید. و در مصباح آمده که، شتر نر را نیز زاحفة گویند یا اضافه تاء مبالغه. (از اقرب الموارد): زحف البعير؛ یعنی مانده شد شتر پس کشید سیل خود را از ماندگی. پس شتر نر را زاحف و در ماده زحوف و زاحفه و جمع آن زواحف می آید. (از ترجمه قاموس). زحوف و مزحاف، ناقه‌ای است که از خستگی سیل‌کشان رود. ج. زواحف، زُحُف، مزاحف. (از لسان البلاغة). زحف، زحوف و زحفان در شتر آن است که از خستگی سیل‌کشان رود. و آن شتر را زاحف، زحوف و زاحفة گویند. ج. زواحف. (از تاج العروس). و نعت از آن مزحف است و مزحاف. (از لسان العرب). || پیش گردیدن ملخ پیاده ^۶. (از منتهی الارب)

۱- در الاصابة، زجر (با جیم) بن قیس بن مالک بن سعة جعفی را از باران علی (ع) یاد کرده است. در المعقد الفریدی ج ۵ ص ۱۴۵، از کسی بنام زحرین قیس جعفی نام میرسد که در بارگاه یزید و از مقاتلان حسین (ع) بوده است.

۲- لغت زحف در اصل بمعنی حرکت رفتن است با کشیدن پا، مانند رفتن کودک پیش از بره افتادن یا شتری که در اثر خستگی، پای خود را بر زمین میکشد و میرود، یا لشکری انبوه که حرکت و رفتن آن بصورت لغزیدن و خزیدن دیده میشود. (از مفردات راغب).

۳- مؤلف تاج العروس گوید در صحاح «فیها» ضبط شده و غلط است، زیرا ضمیر آن راجعت به ابیض صادم در بیت پیش و آن مذکر است. و ناگفته نماند که در نسخه چاپی تاج العروس مزاحف (به راه مهمله) چاپ شده.

۴- در لسان العرب چنانکه ملاحظه گردید زحف مقابل حبر آمده است اما در اینجا گویند: الصبی یزحف علی بطنه؛ ای یسحب قبل ان یمشی.

۵- چنانکه ملاحظه میگردد درباره ریشه زاحف (تبری که فرود نشانه‌اند) اختلاف کاملاً هویدا است، در اساس، از ریشه زحف بمعنی دور شدن و کنار افتادن، آمده و در دیگر کتب لغت غیر اساس. از زحف بمعنی خزیدن و کشیده شدن، آهسته حرکت کردن، در باره زحف بمعنی یکسری شدن و کنار شدن و دور افتادن سخنی است که در حاشیه ذیل زحف (بهمنی معنی)، آمده است.

۶- در معاجم عربی زحف بدین معنی را بدین عبارت تفسیر کرده‌اند: «زحف البعير؛ اذا مضی قُدماً» و «قُدماً» بمعنی پیش رفتن برگرداندن است. «قدم بضمین پیش رفتگی... مضی قدماً؛ ای تقدم و لم یثن». (منتهی الارب). بنابراین کلمه پیاده که صاحب منتهی الارب در اینجا بکار برده و ظاهراً «قدم» را بدان تفسیر کرده زائد و باطل است. و زحف بدین معنی همان پیش رفتن و برنگشتن است چنانکه در ترجمه قاموس آمده است. مثلاً اشتباه ظاهراً آن است ←

(از متن اللغة). راه رفتن کودک است بر مقدم، اندک اندک. گویند: الصبی یزحف قبل ان یمشی؛ یعنی کودک بر مقدم برود (کون سره میکند) پیش از این که راه برود. (از محیط المحيط). نشسته رفتن و ایست خود را زمین کشیدن: زحف الرجل؛ یعنی رفتن با ایست خود. و بدین معنی است حدیث «و یزحفون علی استاهم» و این معنی در احادیث مکرر آمده است. (از نه‌ایة ابن اثیر). رفتن کودک را بر کون پیش از راه رفتن و به نوشته تہذیب پیش از ایستادن، زحف گویند. و رفتن کودک را بر شکم حبو گویند. || پیشروی آهسته طرفین قتال را بسوی یکدیگر قبل از شروع زد و خورد، نیز به خزیدن کودک تشبیه کنند و زحف گویند و از این معنی است مزاحف القتال بمعنی میدانهای جنگ. (از لسان العرب) (از تاج العروس). || بشکم رفتن حیوان... و در لطائف بمعنی خزیدن آمده. (از غیث اللغات). زاحف. (از تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی ج ۳ تقی بینش ص ۲۵۲). رفتن مار و هر چه بر شکم رود، زحف خوانند و مزاحف الحیات محل خزیدن مارها است. ابوالعیال هذلی گوید:

کان مزاحف الحیات فیها^۲
قبیل الصح آثار السباط.

(از اساس البلاغة).
|| رفتن کودک بزانو. (غیث اللغات). گاه زحف را بر «رفتن بر زانوان» اطلاق کنند، چنانکه شاعر گوید: فأقبلت زحفاً علی الرکبتین. (از اقرب الموارد). حبو. رفتن بر دست و پا. ^۴ (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی). || غزیدن تیر که فرود نشانه افتاده تا نشانه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (از محیط المحيط). بنقصان رسیدن تیر بر نشانه بطوری که تیر اول نزدیک بهدف بر زمین بیفتد بعد از آن بقوت باقی خود بهدف برسد. (غیث اللغات) (از متن اللغة). سهم زاحف؛ آنکه نرسیده به نشانه فرو افتد^۵. (از اساس البلاغة). زاحف تیری است که فرود نشانه افتد، سپس تا نشانه کشیده شود و این از معانی مجازی زحف است. (از منتخب اللغات) (از تاج العروس). || بعضی خطا شدن تیر نیز گفته‌اند. (غیث اللغات). || جهاد. (آندراج) (منتهی الارب). در حدیث است که: «اللهم اغفرله و ان کان فر من الزحف»؛ یعنی خداوند او را ببخاشی هر چند از جهاد و روپرو شدن با دشمن فرار کرده است. (از تاج العروس) (از لسان العرب). || سیلکشان رفتن شتر از ماندگی. و بهمنی معنی است زحفان و زحوف. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط) (از ناظم الاطباء). این شتر را

و کعب و حضرمی کوفی از او استماع حدیث کرده‌اند. و این در تاریخ بخاری آمده است. (از تاج العروس).

زحور. [ز] [ا]ح) ابن حصن، از محدثانست. (از ترجمه قاموس) (از منتهی الارب). وی از جد خویش حمید بن منبب حدیث شنید و زکریابن یحیی بن عمر بن حصن طائی از او حدیث شنیده است. (از تاج العروس).

زحور. [ز] [ا]ح) ابن قیس. از محدثانست. (از منتهی الارب) (از ترجمه قاموس). زحور بن قیس گوید، هنگامی که علی (ع) مضروب گردیدم بنمندان رستم و در آن وقت اهل بیت علی (ع) در آنجا بسر میردند. (از تاج العروس).

زحوان. [ز] [ا]ح ص) (بمجاز) بخیل. (منتهی الارب) (ترجمه قاموس). بخیل و زفت. (ناظم الاطباء). بخیل که چون از او چیزی خواهند ناله بر آورد. (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس). زُحْر.

زحروط. [ز] [ا]ح ص) اشتر پیر. (مهذب الاسماء).

زحوة. [ز] [ا]ح ص) معنی مره (یک بار) میدهد از زحر. (||) درد زائیدن است. (تاج العروس) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (از المعجم الوسیط).

زحزاح. [ز] [ا]ح ص) دور. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج) (ناظم الاطباء). از تزحزح بمعنی تباعد و دوری گزیدن. (از متن اللغة).

زحزاح. [ز] [ا]ح) موضعی است. (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج).

زحزح. [ز] [ا]ح ص) دوری. (دهسار) (آندراج) (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). گویند: هو یزحزح منه؛ یعنی بدور است از او. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) رجوع به زحزحه، زحزاح و تزحزح شود.

زحزحه. [ز] [ز] [ح] [ا]ح ص) دور کردن. (المصادر زوزنی) (آندراج) (از ناظم الاطباء). دور گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی به کوشش دبیرساقی ص ۴۹).

زحط. [ز] [ا]ح ص) (در تداول عامه) لغزیدن از بالا به پایین. سریدن. (از محیط المحيط).

زحف. [ز] [ا]ح ص) رفتن^۳. زحوف. زحفان. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (غیث اللغات از لطائف) (از لسان العرب). رفتن بسوی کسی. (آندراج). || غزیدن کودک. (از منتهی الارب) (آندراج). نشسته و اندک اندک رفتن کودک، گویند: الصبی یزحف قبل ان یمشی؛ کودک پیش از این که راه برود بر زمین نشسته میرود. (از اقرب الموارد). رفتن کودک را پیش از راه رفتن زحف گویند.

(از اقرب الموارد) (از لسان‌العرب): زحف..
الدبی: یعنی رفت ملخ پیش و میل نکرد و
برنگشت. (ترجمه قاموس) (از لسان) (از تاج
العروس). «کون خیزه کردن. خود را با کون بر
زمین کشیدن، و بدین معنی است در حدیث
«و یزحفون علی استاهم»؛ یعنی بر کون
خزیدند، کون سره کردند. (از لسان‌العرب). راه
رفتن با کون. (از جمهرة ج ۲ ص ۱۴۸). «از
آواز مطربان بوجد آمدن و از روی طرب
کون سره کردن.» (از تاج العروس). «آهسته
پیش رفتن، و قدم بقدم رفتن لشکر بسوی
جنگ. (از غریب القرآن طریحی). فرا جنگ
شدن بانویهی. (مصادر زوزنی ص ۲۵۲) تاج
المصادر بیهقی. بجنگ شدن بانویهی.
(دهار). تشبیه به زحف و خزیدن و کون سره
کردن کودکان شده است بقدم آهسته رفتن هر
یک از دو متخاصم بسوی دیگری، برای
جنگ، پیش از نزدیک شدن و شروع زد و
خورد. «مزاحف اهل الحرب»؛ یعنی آن
فاصله‌ها که لشکریان با حرکت آهسته به
سوی یکدیگر طی میکنند. زجاج در تفسیر
آیت «اذ لقیتم الذی کفروا زحفاً» (قرآن
۱۵/۸) گوید: یعنی هر گاه آهسته آهسته برای
نبرد بسوی کافران رفتید، دیگر بانان پشت
مکنید (از جنگ فرار مکنید). (از تاج
العروس) (از لسان‌العرب). میبیدی در کشف
الاسرار در تفسیر آیت «اذ لقیتم الذی
کفروا...» گوید: زحف رفتن جنگی است پاره
پاره روی بیکدیگر. هم خزیدن طفل.
تزاحف و تقارب و تدانی یکی است، و مصدر
آن زحف است، و زحف هیچگاه، بصیغه جمع
در نیاید، مانند عدل و صوم. (از کشف الاسرار
ج ۴ ص ۱۸). «حرکت به کندی و سنگینی.
گویند: مشیه زحف یا زحوف یا زحفان؛ یعنی
گرانی و سنگینی در رفتن دارد. (از اساس
البلاغه) (از تاج العروس). اندک اندک رفتن.
(از لسان‌العرب) (از متن اللغة) (از تاج
العروس). «آهسته شدن. همچنین است
زحفان. ابوسعید ضریب گوید، زاحک و
زاحف، خسته را گویند و مذکر و مؤنث در آن
یکسانست. (از تاج العروس). خستگی. (از
تاج المصادر بیهقی): «زحفت رکابهم»؛ یعنی
مسرکوبان ایشان مانده شدند. (از اساس
البلاغه). «(بمجاز) حرکت آهسته و نرم
شاخه‌های درخت در اثر وزیدن باد. گویند:
«ازحف الريح الشجر حتی زحف»؛ یعنی باد
درختان را بحرکت در آورد. (از اساس
البلاغه) (از تاج العروس). «تغییرات غیر
مجاز را در شعر، زحف خوانند. در مقابل
زحاف که بر تغیرات جایز اطلاق کنند.
شمس قیس رازی گوید: عامه شعرا هر تغیر
که در نفس کلام منظوم افتد از نقصان حرفی

محتاج‌الیه یا زیادت حرکتی یا حرفی
مستغنی عنه که شعر بدان منکسر گردد و وزن
مختل نشود آنرا زحف می‌خوانند و چون
کسی گوید این بیت زحفی دارد یا مزحوفست
همگنان پندارند که ناموزونست و در نظم آن
خلل هست، عروضیان اصطلاح کرده‌اند که
تغییرات جایز را که در اصول بحور از لوازم
تنوع اشعار است... زحاف خوانند. (از المعجم
فی معاییر اشعار العجم ص ۳۳). زحف در
لغت، از اصل دور افتاده است، چنانکه سهم
مزاحف تیری را گویند که از نشانه به یک سو
افتد و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد، از
اصل خود دور افتد. ج، زحاف^۲. (از مرآت
الخیال ص ۹۷):

تشرش بری زلفو و خطش از خطا و سهو
نظمش ز حشو و زحاف و زایطه و شایگان..

ندارد بصد نکته نفز گوش
چو زحفی^۳ ببیند بر آرد خروش.

سعدی (بوستان).
«کنار رفتن^۵ و دور شدن. گویند «اطربه
فرحف عن دسته»؛ یعنی از آواز مطربان بوجد
آمد پس از مسند (بساط) خود را کنار کشانید.
و نیز گویند: اعجبه قوله فرحف له عن دسته؛
سخن او موجب تحسین و شگفت او شد پس
از مسند خود برای او کنار رفت. (از اساس
البلاغه: زحف، دست). عیوب شعر را از آرزو
زحاف گویند که دوری از سلامت است،
چنانکه تیری را که از نشانه دور افتد، زاحف

→ که کلمه قُدُم را از قدم بمعنی گام زدن
دانسته‌است. ناظم الالطایب نیز این اشتباه مستهی
الارب را عیناً وارد فرهنگ خود ساخته است.

۱- در متن اللغة چنین آمده «زحف الذکی
مشی قدامه، و ظاهر اشتباه است.

۲- عبارت تاج العروس چنین است:
«اطربه‌النشید فرحف علی استه». این عبارت در
اساس در ذیل «زحف» و «دست» چنین آمده:
«فرحف عن دسته». محتمل است که «من»
محرّف «علی» باشد. رجوع به زحف (به معنی
کنار رفتن و یکسوی شدن) شود.

۳- در اکثر معاجم زحاف شعر از معنی اصیل
زحف که کشیده شدن و حرکت آهسته چیزی
است بسویی دیگر، گرفته شده چنانکه در محیط
المحیطه، متن اللغة و ترجمه قاموس ملاحظه
گردید و مؤلف لسان‌العرب نیز گوید: سقوط
حرفی میان دو حرف را در شعر، زحاف گویند
بخاطر گرانی و سنگینی آن، تنها زمخشری در
اساس البلاغه گوید: زحاف در شعر بمعنی
دوری از سلامت است. و در هر حال دو نکته
دیگر در سخن شمس قیس و مؤلف مرآت
الخیال جای دقت و تأمل است: یکم اینکه
زحف در کتب ادبی بمعنی «حذف غیر مجاز»
تا کنون دیده نشده. و دوم اینکه زحاف جمع

نیست و هیچ اصلی در کتب لغت ندارد. بلکه
زحاف خود مفرد است و ج آن زحافات و
ازاحیف است. بلکه بگفته میبیدی زحف مثل
عدل و صوم جمع ندارد. این خطابه به کشف
اصطلاحات القرون نیز راه یافته است.

۴- معلوم نیست که از زحف در این دو بیت،
تغییر مجاز خواسته شده و یا غیر مجاز، اینقدر
هست که مقصود از آن عیب شعر است.

۵- از میان کتب لغت بویژه معاجم قدیم و
معتبر عربی تنها در اساس البلاغه زمخشری،
زحف ظاهراً بدین معنی آمده. در المعجم و
سپس در مرآة‌الخیال صریحاً زحاف در شعر از
زحف بمعنی برکناری از عیب گرفته شده است.
و همچنین تیری که فرود نشانه افتد، در همه
فرونگها که دیده شد از آنرو زاحف گویند که تا
نشانه میغیزد و غیژیدن زحف است نه از آنرو که
دراو از نشانه افتاده. اما در اساس البلاغه که گویا
صاحب المعجم و مرآة‌الخیال نیز بترتیب از
نوشتۀ آن کتاب پیروی کرده‌اند، صریحاً از
زحف بمعنی کناره و دور افتادن گرفته شده.

صاحب غیث اللغات پس از ذکر زحف بمعنی
غیژیدن، گوید: و بعضی خطا شدن تیر نیز
گفته‌اند. و این تفسیر نزدیک است به سخن
زمخشری در اساس اللغة و در صورت ثبوت
این معنی زحف لغتی خواهد بود در زحک و
زحل و همچنین زحک را از اضداد شمرده‌اند
(چنانکه ملاحظه خواهد گردید) لازم بود زحف
را نیز از اضداد بشمار آرند، زیرا معنی اصلی
زحف آهسته حرکت کردن و خزیدن است
بسوی چیزی و همچنین تزاحف بمعنی نزدیک
شدن دو لشکر است در جنگ. از این نکته که
بگذریم، درباره‌ی جمله فرحف عن دسته که
زمخشری آنرا نقل کرده و از آن، این معنی
استظهار میشود، احتمال دیگری میتوان داد و آن
این است که جمله مذکور (قبل از زمخشری یا
پس از آن) محرّف شده باشد از «علی استه» یا
«علی دسته»، بخصوص که زمخشری در ذیل
ماده زحف، این جمله را بدون تفسیر پس از
زحف بمعنی خزیدن آورده است، وی پس از
نقل بیتی که کلمه مزاحف الحیات در آن بکار
رفته و شاهد زحف بمعنی خزیدنست چنین
گوید: «والصبی یزحف علی الارض و اطربه
النشید فرحف عن دسته». چنانکه ملاحظه
میکردد در این عبارت اساس راه این احتمال که
جمله «زحف علی دسته یا استه» برای زحف
کودک، شاهد بوده، کاملاً گشوده است. مؤید این
احتمال آن است که در تاج العروس بدین
صورت آمده است: «اطربه‌النشید فرحف علی
استه». بنابراین، احتمال تحریف در نوشته
اساس تقویت میشود. در هر حال این نکته را
باید در نظر داشت که از مطاوی عبارات
زمخشری در اساس و برخی عبارات دیگر بر
می‌آید که هر گاه «زحف» قبل از «عن» قرار گیرد
معنی دور شدن از چیزی را می‌رساند: تقدم و
تأخر زحفاً عنها و الیها (گاه پیش میرفت و گاه
خود را از آن دور می‌ساخت): (از اساس البلاغه
ج ۱). فاذا التهب زحف عنها مصطلوها. (از
لسان‌العرب ذیل ناول‌الزحفتین).

گویند. (از اساس البلاغه). ||کشانیدن (چیزی یا کسی) بآرامی و مدارا. و همچنین است زحوف و زحفان... (از تاج العروس) (از اقرب الموارد). در اساس البلاغه زَحَفَ بَدِينُ مَعْنَى (از باب تفعیل) آمده و تنها فعل آن ذکر شده است. عبارت زمخشری چنین است: «زحف الشيء جره جراً ضعيفاً» و این بنظر بصواب نزدیکتر است. رجوع به اساس البلاغه شود.

زُحِفَ [زُ] [ع ص] || لشکر رونده بسوی دشمن و جهاد. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). لشکری است که میروند بسوی دشمن. (ترجمه قاموس) (از اساس البلاغه). لشکری را که بسوی دشمن رود زحف خوانند و از مصدر اراده اسم کنند. از آنرو که حرکت سنگین و آهسته لشکر گران بخزیدن خزندگان ماند. ج زحف، زحوف آید. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). گویند: بنوفلان صاروا زحفاً؛ یعنی فرزندان او خود لشکری شده‌اند که با دشمن روبرو میگرددند. (از محیطالمحیط). || لشکر گران. (منتهی الارب) (آندراج). گروهی که بیکبار پیش دشمن روند. ج، زُحُوف. (مذهب الاسماء). سپاه انبوه که بیکبار سوی دشمن شوند. (دهار). لشکر که سنگینی و انبوهی بسوی دشمن رود. و ابن قوطیه گویند، یک تن (جنگنده) را زحف نگویند. (از متن اللغة). لشکر که بیکباره بر دشمن حمله کنند. (از تاج العروس) (از لسان العرب). این درید گویند: تشبیه آن زحفان است. گویند: التی الزحفان؛ یعنی دو لشکر با هم روبرو شدند. (از جمهره این درید ج ۲ ص ۱۴۸). || (بمجاز) جماعت ملخ را به تشبیه زحف خوانند. (از تاج العروس). زحف بمعنی جماعت ملخ بکار رفته است، شاعر گویند:

قد خفت ان یحدرنا للمصرین
زحف من الخیفان^۱ بعد الزحیفین.

(از لسان العرب).
دسته‌ای از ملخ را بمجاز زحف خوانند، و چون عده ملخ کمتر بود، آنرا رَجُلٌ گویند. (از متن اللغة).

زُحِفَ [زُحُ] [ع ص] || ج زُحُوف، اشترک به پای همی کشد در رفتن. (از مذهب الاسماء). رجوع به زُحِفَ، زُحُوف و زواحف شود.

زُحِفَانِ. [زُحُ] [ع مص] رفتن. رجوع به زحف شود. || غریزند کودک. رجوع به زحف و زُحُوف شود. || غریزند تیر که فرود نشانه افتد. تا نشانه. رجوع به زحف و زحوف شود. || اسبکشان رفتن شتر از ماندگی. رجوع به زحف و زُحُوف و زُحُوف و زُحُوف شود. || حرکت بکندی و سنگینی. رجوع به زحف و زُحُوف شود. || پیش گردیدن ملخ. رجوع به زحف و زحوف شود. || خسته شدن. اعیاء. خستگی.

رجوع به زحف و زحوف شود. || کشانیدن چیزی را بمدارا و نرمی. رجوع به زحف و زحوف شود.

زُحِفَتَيْنِ. [زُحِفَتَ] [ع ل] || درخت آلاء و گیاه شیخ^۲. نارالزحفتین؛ آتش شیخ که گیاهی است و آتش آلاء که درختیست بدان جهت که آتش بدین دو چیز زود در گیرد. (منتهی الارب). و ممکن است که نار الزحفتین آتش یک درخت باشد. در محکم آمده نارالزحفتین آتش عرفج را گویند از آنرو که آتش در آن زود در گیرد و چون شعله در آن افتد، از اطراف آن پراکنده شوند و پس از لحظه‌ای که خاموش گردد بسوی آن باز میگردند، دور گشتن مردم را از آن و باز گشتن ایشان را بسوی آن، زحف گویند و آتش عرفج را که موجب این دو زحفة میشود نارالزحفتین گویند. ابن بری گوید، عرفج را بهین دلیل که آتش زود در آن گیرد، ابوسریع و آتش آن را نارالزحفتین خوانند. ابوالعیثیل گوید:

و سوداء المعاصم لم یغادر
لها کفلاً صلاء الزحفتین.

(از لسان العرب) (از تاج العروس). نار الزحفتین؛ آتش عرفج است و یا آتش شیخ و آلاء. (از متن اللغة).

زُحِفَةٌ. [زُحِفَ] [ع مص] مرة است از زحف. یک بار زحف. (از محیطالمحیط). || (ص) آتش زود در گیرنده^۳. (ناظم الاطباء).

زُحِفَةٌ. [زُحِفَ] [ع ص] آنکه سیاحت نمیردازد و جهانگردی نکند. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). صاحب محیط گوید، آن است که سیاحت در شهرها نکند. اما در اساس چنین است: آنکه بنزدیک سفر کند و به شهرها سیاحت نرود. (از تاج العروس). رجل زحفة زُحِفَةٌ؛ یعنی مردی که بنزدیک سفر بسیار کند اما بگردش در بلاد نپردازد. (از اساس البلاغه). آنکه در بلاد نرود و سفر نکند. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). کسی است که بشهرها نمی‌رود. (از ترجمه قاموس).

زُحِقٌ. [زُحِقَ] [ع مص] بکوشش، چیزی از کسی گرفتن. زحک نیز بدین معنی آید: لم یعط فلان الا زحقاً؛ یعنی نبخشید مگر به جهد و کوشش. (از متن اللغة).

رجوع به زحک شود.

زُحِکٌ. [زُحِ] [ع مص] مانده شدن. اعیاء؛ زحک، خسته. زحاکه، مؤنث آن. مصدر دیگر آن زحوک است. (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد). || مانده شدن شتر. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). جوهری گوید زحک بمعنی ماندگی شتر است و بدین معنی در شعر کثیر آمده:

و هل ترینی بعد ان تنزع البری
و قد ابن انضاء و هن زواحف.

و نیز در این بیت:

فأین و ما متهن من ذات نجدة
و لو بلغت الا تری و هُفَى زاحک.

(از لسان العرب).
|| اقامت در مکان، زحک بدین معنی با «ب» بکار می‌رود. گویند: زحک بالمکان؛ یعنی در مکان اقامت کرد. (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد). اقامت کردن در جای. (آندراج) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از لسان العرب). || از نزدیک شدن، و بدین معنی با «من»، بکار می‌رود. گویند: زحک منه؛ یعنی نزدیک شد بدو. (از اقرب الموارد) (از محیطالمحیط). نزدیک گردیدن. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آندراج). نزدیک شدن، دنو: تراحک القوم؛ یعنی نزدیک شدند. این کلمه را خلیل نیاورده. (از جمهره اللغة ج ۲ ص ۱۴۹) (از لسان العرب). || دوری گردیدن، بدین معنی با عن بکار می‌رود. گویند: زحک عن المکان؛ یعنی از آن جا دور گردید. (از محیطالمحیط) (از اقرب الموارد). دور شدن. از لغات اضداد است. (آندراج) (از منتهی الارب). ابن سیده گوید: زحک بمعنی «زحف عن کراخ» و ازهری گوید زحل و زحک بمعنی دوری جستن و تخی است. رؤیه گویند:

کأنه اذعاد فیها و زحک
حمی قطفیف الغظ او حمی فذک.

(از لسان العرب).
|| سخنی و کوشش چیزی از کسی گرفتن^۴. بدشواری عطیه از کسی دریافت داشتن. گویند: لم یعط فلان الا زحکاً؛ یعنی نبخشید مگر بجهد. (متن اللغة). و رجوع به زحق شود.

زُحِکٌ. [زُحِ] [ع] نام جایستی که در مصراع زیر از رویشده آمده:

و یبلغ بها زحکاً و یهبطن ضرغداً.

(از معجم البلدان).

زُحِکٌ. [زُحِ] [ع] دهی است از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد، واقع در ۲۰ کیلومتری جنوب باختری فریمان. از نظر موقع، منطقه‌ای است کوهستانی و معتدل و دارای ۱۷۵ تن سکنه است که شیعی مذهب و فارسی زبانند. آب این ده از چشمه و قنات،

۱- خیفان؛ چند نوع ملخ را گویند. رجوع به منتهی الارب شود.
۲- شیخ؛ گیاهی است که بفارسی درمه گویند و از تیره Artemisia و دارای انواع بسیار است. رجوع به شیخ، درمنه، روان، ورک، یوشن و افستین شود.
۳- مدرک این لغت بدست نیامده و شاید استنباطی است از نارالزحفتین.
۴- زحک را بدین معنی و همچنین زحق و زحکوک را در دیگر معاجم و فرهنگهایی که در دسترس ماست نیافتیم.

و محصولات آن غلات و سبب زمینی است. شغل اهالی کشاورزی و راه آن مارو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

زحکوک. [زُح] (ع ص) مسرد کوتاه، ج، زحاکیک، [ارد ناکس، ج، زحاکیک، [اشتر فریه، ج، زحاکیک. (مؤید الفضلاء).

زحل. [زُح] (ع م ص) مانده شدن. (منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از اقرب الوارد) (از متن اللغة). [دور گشتن از جای خود. (منتهی الارب) (از المعجم الوسيط). کلمه زحل در اصل بمعنی دور گشتن و دوری گزیدن است. (از مقایس اللغة ج ۳ ص ۴۹). یکسو شدن از جایگاه خود. (از المعجم الوسيط) (از اقرب الوارد). در حدیث ابوموسی آمده: «فلما اقيمت الصلوة، زحل و قال ما اتقدم رجلاً من اهل بدر»؛ یعنی هنگامی که نماز برپا گشت، از جایی که مقام امام است یکسوی شد و گفت: بر مردی که از اهل بدر است تقدم نخواهم جست. و از امامت جماعت دوری گزید. (از تاج العروس) (از منتهی الارب). زمخشری آرد: عبدالله بن مسعود بنزد ابوموسی آمد و بگفتگو پرداخت و چون وقت نماز رسید، ابوموسی، این مسعود را مقدم داشت و خود یکسوی شد.

زحل و زحک یک معنی است و هر دو، معنی دوری و یکسوی شدن می دهند. (از الفائق). [لفت زحل را گاه کوتاه کنند و زح گویند در این حال بصورت متعدی (معنی دور کردن) استعمال میشود. (از مجله مجمع اللغة العربیه ج ۹ ص ۹۷). رجوع به زُح شود. [عقب افتادن ناچه در راه. (از اقرب الوارد) (از محیط المحيط). پس ماندن ناچه در رفتن و درنگ کردن او. (از متن اللغة) (از منتهی الارب). [کثایت از کندی در حرکت. آهسته راه رفتن. ابطاء. ستاره کیوان را زحل خوانند مأخوذ از زُحل بدین معنی (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۰). [زائل شدن. زوال. افتادن از جای. (از المعجم الوسيط).

زحل. [زُح] (ع ص) دور شونده و کنار رونده از جای خویش. نعت از زحل، همچنانکه زاحل نیز نعت است از آن. (از محیط المحيط) (از اقرب الوارد). دور از جای خود. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از المعجم الوسيط).

زحل. [زُح] (ع ص) مردی که از کار دور و یکسو باشد. (از منتهی الارب). آنکه از هر کار چه نیک و چه زشت دوری گزیند. (از اقرب الوارد) (از تاج العروس). مؤنث آن زحله است. (از ترجمه قاموس) (از متن اللغة). مردی که یکسوی میشود از کار. (ترجمه قاموس). [بمجاز] بمعنی دور و بلند آمده و این تشبیه است به ستاره زحل که مثل است

در دوری و بلندی. متنی در مدیح سیف الدوله گوید:

و عزمه بعثتها همه زحل

من تحتها بمكان الارض من زحل.

یعنی اراده او ناشی از همتی بلند (زحل آسا) است و نسبت همت او به دیگران مانند بلندی زحل است از زمین. (از محیط المحيط) (از اقرب الوارد).

زحل. [زُح] (لخ) ستاره سیاره که بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر است. و در مدار بضمین است. (آندراج) (غیث اللغات). ستاره‌ای است از ستارگان. این اسم ممنوع الصرف است. (منتهی الارب). کیوان و آن ستاره‌ای است در آسمان هفتم. (مهذب الاسماء) (دهار). کیوان. (صراح). نام یکی از سیارگان (خنس) است و از دوری و بلندی که نسبت به زمین دارد زحل نام گرفته است و بهمین مناسبت در ادبیات عرب هر چیز بلند را بدان مثال زند و تشبیه کنند و نیز بهمین مناسبت آنرا شیخ النجوم گویند. این اسم غیر منصرف است بدلیل علمیت و عدول، زیرا از زاحل (معنی دور و بلند) عدول یافته است. (از محیط المحيط) (از اقرب الوارد).

ستاره‌ای از پنج سیاره و اسمیت غیر منصرف. (از ترجمه قاموس). نام ستاره هفتم از هفت سیاره است که نام فارسیش کیوان است. و نزد منجمان نحس اکبر است. (فرهنگ نظام). از سیارات منظومه شمسی است. (از متن اللغة). کیوان. (مقدمه الادب ج لایبزیک ص ۱۸۱) (السامی فی الاسامی): کیوان، زحل باشد که از هفتم فلک تابد. (لفت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۷۳). یکی از سیارگان عالم شمسی که مدار آن مابین مشتری و اورانوس است. و کش و کیوان نیز گویند و دارای حلقه‌ای است نورانی که آنرا احاطه کرده و هشت قمر دارد. (از ناظم الاطباء). مردم مغرب زحل را جنگجو (مقاتل) و مریخ را قرمز (احمر) و عطارد را دبیر (کاتب) نامند. (از صحیح الاعشی ج ۲ ص ۱۵۰). برید فلک، پاسبان فلک، پاسبان طارم نهم، پیر فلک، خادم پیر، دیده‌بان فلک، کش، کیوان، مقیم منزل هفتم، هندوی باریک، بین، هندوی پیر، هندوی چرخ، هندوی سپهر، هندوی گردون، هندوی گنبد گردان. (مجموعه مترادفات). زحل را پاریسی کیوان گویند و سیر زحل هر روزی دو دقیقه است و همه فلک را بیست و نه سال و چهار ماه و یازده روز ببرد و مدت دور آن اندر فلک تدویر خویش، در یک سال و دوازده روز است. زحل را پنج فلک است و سه حرکت. (از کیهان‌شناخت نسخه خطی). سیاره زحل که هیأت دانان قدیم از وجود آن اطلاع داشتند و

تا سال ۱۷۸۱ م. آخرین سیاره منظومه شمسی محسوب میشد، با چشم عادی، دیده میشود و سرب‌رنگ بنظر میرسد و شاید بهین سبب، انسانهای قدیم، آنرا ستاره نامیومون و فلاکت میدانستند. زحل از لحاظ حجم و وزن در میان سیارات جای دوم را اشغال میکند. قطر زحل ۱۱۰ هزار کیلومتر یعنی ۹ برابر قطر زمین است و حجم آن ۷۶۰ برابر زمین و وزن آن ۹۵ برابر وزن زمین است. جرم مخصوص زحل یک هشتم جرم مخصوص زمین است. فاصله متوسط بین زحل و خورشید ۹/۵ برابر زمین است. سال این سیاره تقریباً معادل ۲۹/۵ سال، و روزش نیز معادل ۱۰ ساعت و ۱۴ دقیقه است. زحل را هندیان «ساتوری سامانئیس چارا» یعنی «خدای کندرو» و یونانیان و رومیان زاتورن می‌خواندند. این ستاره که هر سی سال یک مرتبه در برج فلکی معینی قرار می‌گیرد همسایه مشتری است. فاصله متوسط زحل از خورشید ۱۴۲۸ میلیون کیلومتر است. و نور که در مدت ۸ دقیقه و ۳۰ ثانیه از خورشید بزمین میرسد برای پیمودن فاصله خورشید تا زحل، یک ساعت و ۱۵ دقیقه وقت لازم دارد. در مدت حدود ۲۹/۵ سال یک مرتبه بدور خورشید میگردد. برای زحل تا امروز پنج حلقه، تشخیص داده‌اند و احتمال دارد زیادتیر نیز باشد. قطر تمام حلقه، در حدود ۲۸۰۰۰ کیلومتر و پهنای آن در حدود ۷۰۰ کیلومتر و ضخامتش تقریباً ۳۰۰ کیلومتر یا اندکی بیشتر است. این حلقه‌ها در زمانهای مختلف بصورت‌های گوناگون دیده میشود و گاه اصلاً دیده نمیشود و همین نکته بود که گالیله را دچار حیرت ساخت. پسال ۱۶۱۰ م. گالیله دو نقطه نورانی توسط دوربین کوچک خود، در دو طرف زحل دیده بود و چند سال بعد زحل در حالی قرار گرفت که وقتی از زمین بآن نگاه میشد، حلقه‌های بشکل لبه دیده میشد و بار دیگر که با دوربین بتماشای زحل پرداخت در اطراف زحل چیزی ندید. این واقعه گالیله را بحیرت انداخت. درباره ساختن فیزیکی حلقه زحل، کاسینی^۲ به سال ۱۷۰۴ نظری داد که مدتی در بوته فراموشی افتاد. نظر او آن بود که حلقه زحل از ذرات جدا گانه‌ای ترکیب یافته است.

۱ - Saturne تا کنون (۱۹۹۱ م.) ۱۷ قمر برای آن کشف شده است.
۲ - در «نجوم برای همه» تألیف ماکسول ترجمه حسنعلی رزم‌آرا، حجم زحل ۷۰۰ و در «لاروس قرن ۲۰» ۷۴۵ برابر زمین یاد شده است.

هیأت‌دان روسی، سوفیا کائوالفسکیایا^۱ راز حلقه مزبور را کشف کرده است. این زن دانشمند، بوسیله محاسبات ریاضی ثابت کرده که حلقه مزبور عبارت از ذرات سفت و ریزی است که دور سیاره حرکت میکنند و ممکن است، این انبوه ذرات، بقایای نزدیک‌ترین همراه سیاره مزبور بوده که بر اثر نیروی جاذبه عظیم آن سیاره از هم گسیخته شده باشد. روش^۲ هیأت‌دان فرانسوی و ماکسول^۳ فیزیک‌دان انگلیسی (۱۸۳۱ - ۱۸۷۹) معتقد بودند که حلقه‌های زحل در اثر تأثیر خود این سیاره، باید برعهده زیادی قمر متقمم گردند و مطالعات امروزی این نظر را تأیید کرده است. بجز این حلقه‌ها بیش از ده ماه دیگر بر دور زحل میگردد که هشت تای آنها را میتوان بوسیله دوربینهای بزرگ مشاهده کرد و دو ماه دیگر فقط با دوربینهای عظیم عصر جدید قابل رؤیت است. اقدار زحل بترتیب فاصله آنها از زحل باسامی زیر نامیده میشوند: میماس^۴، انکلادوس^۵، ته‌تیس^۶، دیونه^۷، ره^۸، تیتان^۹، تیس^{۱۰}، هیریون^{۱۱}، ژاپتوس^{۱۲}، فایه^{۱۳}، تیتان بسال ۱۶۵۵ بوسیله هویگنس^{۱۴} کشف شد و پایت، تیس، ره^{۱۵} و دیونه نیز در همین سده بوسیله کاسینی^{۱۵} دیده شد. میماس و انکلادوس را هرشل^{۱۶} در قرن ۱۸ کشف کرد و هیریون و فیه در قرن ۱۹ دیده شدند:



زحل (کیوان)

مه و خورشید با برجیس و بهرام زحل با تیر و زهره بر گز زمان همه حکمی بفرمان تو راند که ایزد مر ترا داده‌ست فرمان. دقیقی.
به ایران و بابل ز گشت و درود بچرخ زحل بر شدی تیره دود. فردوسی.
همیشه تا نبود خاک را فروغ آتیر همیشه تا نبود ماه را علو زحل. مسعود سعد.
از شما نحس میشوند این قوم تهمت نحس بر زحل منهد. خاقانی.
تیغ شه زهره زحل بدرید جگر آفتاب هم بشکافت. خاقانی.
زحل نحس تیره روی نگر کز بر مشتریست مستر است. خاقانی.
حقه مه بر گل این مهره زن حقه مه بر گل این مهره زن. نظامی.
سنگ زحل بر قدح زهره زن. نظامی.
ز پرگاه حمل خورشید منظور

بدلو اندر فکندہ بر زحل نور. نظامی.
ذنب، مریخ را می‌کرده در کاس شده چشم زحل همکاسه^۱ راس. نظامی.
بقدر هنر جست باید محل بلندی و نحسی مکن چون زحل. (بوستان).
رجوع به «نجوم برای همه» تألیف ماکسول ترجمه حسنعلی رزم‌آرا صص ۶۶ - ۶۸، جهان و جو تألیف مهندس شفیع جوادی ص ۴۸، «پیدایش و ساختمان منظومه شمسی» صص ۶۲ - ۶۴، لاروس قرن ۲۰، از جهانهای دور، تألیف برنوبور ترجمه مهندس کاظم انصاری صص ۳۵۲ - ۳۶۰، دائرة المعارف بستانی، مجله المقتطف سال ۴ صص ۱ - ۵ شود.

زحل. [زَحْ] [اخ] در افسانه‌های یونان، زحل را بزرگ خدایان میدانستند. (از المعجم الوسیط)، خدای زمانست، پیشینیان یونان ویرا بصورت پیرمردی، با داس و ساعت شنی مجسم می‌ساختند و معیدها بنام او میکردند. (از جهانهای دور ترجمه مهندس انصاری).
زحلیه یا ساتورنال^{۱۷} روزهایی مخصوص بوده است که قدام در آن روزها بنام زحل عید می‌گرفتند و مراسمی بنام زحل خدای زمان انجام میدادند. اوگست در این روزها هدایای نفیسی میبخشید و کار این بخشها بدانجا کشید که کشور روی به ویرانی نهاد تا اینکه بوبلیسیوس از ادامه این رسم جلوگیری کرد و پادشاهان را وادار ساخت، در این مراسم به هدیه کردن شمع، اکتفا کنند. ریشه اصلی بوجود آمدن این اعیاد و مراسم بنام زحل، هنوز شناخته نشده است و روایات مختلف نقل شده و آنچه مسلم است این است که دارای ریشه بسیار کهن است و عیدهایی بنام زحل از زمانهای بسیار دور در میان مردم معمول و متداول بوده است. یونانیان نیز مراسم مربوط به زحل را جشن می‌گرفتند و آنرا «خروونیا» میخواندند. درباره مدت این عید نیز اختلافست و ۳ روز و ۷ روز نیز گفته‌اند. (از دائرة المعارف بستانی). و رجوع به ساتورن شود.

زحل. [زَحْ] [ع] (ا) ارزیزر سیاه، بلفت اکیریان. (از منتهی الارب) (آندراج). در اصطلاح کیمیا گران کنایه از اُشْرُب است. (از صفایح العلوم). رصاص. (مقدمه الادب زمخشری ج لایپزیک ص ۱۸۱).^{۱۸} به اصطلاح کیمیا سرب را گویند. (ناظم الاطباء): سرب زحل راست. و از آنکه سرب زحل راست... و مس زهره را، آنها بهم آمیخته شوند. (نزهت نایب علانی).

— عصر ازحل: محلول خنثای استات سرب را نامند. (ناظم الاطباء).

زحل. [زَحْ] [ع] (ص) شتری که در آبخور

شتران را راند و خود آب خورد. (منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة). شتری است که شترها را دور می‌کند و آنها را زحمت میدهد در نوبت تا دور و یکسوی میکند آنها را پس می‌آشامد. (از ترجمه قاموس).

زحل. [زَحْ] [اخ] در کتاب حفصی آمده که جایست در ناحیت یعامه و ممکن است مصحف (از زحک) باشد. (از معجم البلدان).

زحل رنگ. [زَحْ] [ص] مرکب) برنگ زحل. تیره رنگ. زحل رنگم؛ یعنی سیاهم. (شرفنامه منیری) (کشف اللغات):

هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش حامله وز حریصی چون نعیم آهن و آتش خورم. خاقانی.

زحل سرو. [زَحْ] [ص] مرکب) در این بیت خاقانی صفت نوک قلم آمده:
عطار دیست زحل سرو، زبان خامه او که وقت سیرش خورشید تار میازد. خاقانی.

زحل سیمما. [زَحْ] [ص] مرکب) در این بیت خاقانی کنایت از تیره رنگ و کدر آمده است:
قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چارمخ این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من. خاقانی.

زحلفه. [زَلْفَ] [ع] (مص) غلطانیدن و دور کردن. (آندراج) (از منتهی الارب) (از تاج العروس). غلطانیدن و سردادن در زحلقه (خیزنده گاه). (از متن اللغة). دفع. دور کردن. بیکو کردن. از بعضی از تابعان روایت شده است که «مازلحف ناکح الامه عن الزنا الا قليلاً»؛ ابو عبید گوید: ما زالحف در اینجا بمعنی «دور نشد و بیکو نشد» است و معنی روایت آن است که: از دواج کننده با کنیز دوری نجسته است از زنا مگر اندکی. و ابن بری این شعر را از ابونخیله نقل کرده:

ولیس ولی عهدنا بالاسعد عیسی، فزحلفها لی محمد حتی تؤدی من ید الی ید.

و گویند: «زحلف الله عنا شرک»؛ یعنی دور سازد خدا شر تو را از ما. (از تاج العروس) (از

- | | |
|----------------|----------------|
| 1 - Suphia. | 2 - Roche. |
| 3 - Maxwell. | 4 - Mimas. |
| 5 - Enclade. | 6 - Télhys. |
| 7 - Dioné. | 8 - Rhéa. |
| 9 - Titan. | 10 - Thémis. |
| 11 - Hypério. | 12 - Japt. |
| 13 - Phabé. | 14 - Huyghens. |
| 15 - Cassini. | 16 - Herschel. |
| 17 - Saturnal. | |

۱۸ - زمخشری در مقدمه الادب زحل را کنایت از رصاصی و مشتری را کنایت از ارزیزر آورد.

لسان العرب). اشتاب کردن در سخن. تند و یشتاب سخن گفتن. گویند «زحلف فی الکلام»؛ یعنی شتاب کرد در سخن. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). | ابر کردن آوند را. (آندراج) (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). | اخشیدن. «زحف لفلان الفأ»؛ یعنی داد او را هزار. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغة). | زحلق. [ز ح ل] (ع ص) باد سخت. (از محیط المحيط). باد سخت و تند. (منتهی الارب).

زحلقه. [ز ح ل ق ا] (ع مص) لفزیدن با کون. کون سره کردن. (از تاج العروس). | دور گردانیدن و دفع کردن. (کشف اللغات). | غلطانیدن. زحلق. غلطیدن. (منتهی الارب) (از متن اللغة). خیزاندن. (کشف اللغات).

زحل گون. [ز ح ل] (ع ص) مرکب مانند زحل، زحل آسا. در این بیت خاقانی آمده:
رشوت حلمش دهد جوشن مریخ را
چون بکف شاه دید تیغ زحل گون فلک.

خاقانی.
زحلوط. [ز ح ل ط] (ع ص) مرد پست و فرومایه. عامه گویند: زحلوط؛ یعنی بدون اِختیار در سرایشب فرود آمد. (از محیط المحيط). مرد ناکس و فرومایه. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از جمهره ابن درید ج ۳ ص ۳۷۹).

زحلو ف. [ز ح ل ف] (ع ل) محلل سُر خوردن کودکان در سرایشب و یا خود سرایشب نرم را گویند. آنرا زحلو ف و زحلیف نیز خوانند. (از متن اللغة). | سنگ صاف و لغزان. و پشت مرکوب فریه را بدان تشبیه کنند. ابوداود گوید: و متان خطاطان کزحلو ف من العضب. این عباد گوید: حمر زحالف الصقل، یعنی خرائی نرم شکم و فریه. (از تاج العروس). | هر جای نرم و لغزان. مکان زلق. زحلو ف و زحلیف نیز گویند. (از متن اللغة).

زحلوقة. [ز ح ل ق] (ع ل) جای لغزان از بالا به نشیب که کودکان بر آن بلفزند. یا^۲ جای نشیب تابان^۳. (منتهی الارب). آثار لغزیدن کودکان از بالای تپه به نشیب یا سرایشب بسیار صاف. (از محیط المحيط). جای لغزان سرایشب که کودکان بر کناره دریا سازند و از بلندی به پستی می‌لغزند. (غیاث اللغات) (منتخب اللغات). جای سرایشب و نرم که کودکان بر آن سر میخورند و میلفزند. ج. زحالف. (از المعجم الوسیط). زحلو ف و زحلو ف و زحلیف، آثار لغزیدن کودکان است در سرایشب یا خود سرایشب لغزان است. ج. زحالف. زحالیف. (از متن اللغة) (از تاج العروس). نشانه‌های لغزیدن کودکانست از بالای پشته پبای آن یا جای آن در نشیب و سرازیری است نو و لغزنده. (ترجمه قاموس).

خیزندگاه کودکان که بازی کنند. ج. زحالف. (از کنز اللغة). و بفارسی آنرا چیچله گویند بفتح هر دو جیم فارسی. (منتخب اللغات). زحالف. خیزندگاهها^۴ که بازی کنند. (کشف اللغات). بعبری چیچله را گویند و آن کوه پاره نرمی باشد که طفلان بر آن لغزند و آنرا لخشک نیز گویند. (از برهان قاطع: چیچله). | ازمرکز. بسازی^۵ است. ج. زحالیف^۶. (مذهب الاسماء). خیزنده. زحلو ف نیز گویند. (از السامی). نوعی از بازی است و آن چنان باشد که کودکان بر توده خاک نرمی نشینند و دست از خود برداشته فرو لغزند و این بازی را بعبری زحلو ف و بیارسی خیزنده گویند. (از برهان قاطع: خیزنده). رمزک را بعبری زحلو ف گویند، و آن لفزیدن باشد صوری و معنوی. (از جهانگیری: رمزک). در نسخه‌ای دیگر از جهانگیری اضافه شده: و در عربی بمعنی زلت باشد. | جای نرم و لغزان. مکان زلق. و همچنین است زحلو ف و زحلیف. (از متن اللغة). ابن اعرابی گوید، زحلو ف هر جای سرایشب و لغزانی را گویند، زیرا روی آن سر میخورند و میلفزند. (از لسان العرب). ابومالک گوید زحلو ف آن جای لغزان و صافیت در تپه از شن که کودکان بر آن بازی کنند. و ج آن زحالیف است با بیاء. و ظاهراً اصل این لغت، زحل است و فاء بر آن زیادت کرده‌اند. (از لسان العرب). | لغتی است در زحلو فه بمعنی بازی که بعبری آنرا الاحلوا ویا الاحلوا الاحلوا^۷ گویند. (از متن اللغة). و این همان بازی الا کلنگ فارسی است. رجوع به الا کلنگ و زحلو فه شود. | ارجوحة^۸. چوبی است بلند که کودکان آنرا بر جای بلند مینهند عده‌ای بر اینطرف و عده‌ای دیگر آن طرف چوب می‌نشینند. (از القطر المحيط). رجوع به الاحلوا، الاحلوا، زحلو ف و الا کلنگ شود.

زحلوقة. [ز ح ل ق] (ع ل) جسانورکی است کوچک که بر پای می‌رود و بمورچه میماند. ج. زحالف. زحالیف^۹. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). و رجوع به زحالیف شود.

زحلوقة. [ز ح ل ق] (ع ل) مثل زحلو فه، جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب و این (با قاف) لغت تمیم است. ج. زحلق. زحالیق. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). بمعنی زحلو فه است بفاء (جای لغزان از بالا به نشیب). (از اقرب

که کودکان بر آن لغزند. ب - آنجای از تپه سرایشب که کودکان برای بازی خود تعیین کنند و روی همان محل سُر بخورند.
۳ - این قید کاملاً زائد است و بهیچ وجه در معنی زحلو ف، «تابان» بودن شرط نیست و گویا اشتباهی ناشی از کلمه «صفا» که در تفسیر برخی از مرادفات لغت زحلو ف آمده.
۴ - صواب، خیزندگاهها است. رجوع به زحلو فه شود.

۵ - در دو نسخه دیگر از مذهب الاسماء چنین آمده است: «رمزک، بازیست». و صواب همان نسخه است که در اینجا آوردیم، زیرا رمزک خود نوعی بازیست.

۶ - در نسخه‌ای دیگر از مذهب الاسماء چنین است: «الزحلو فه، رمزک، بازیست، الزحالیف و الزحالیق، ج. زحلو فه مسلماً غلط نسخه است و صواب آن زحلو ف و یا زحلو ف و یا هر دو است بقرینه آنکه جمع هر دو آمده «زحالیف و زحالیق» و نیز در سدیکر نسخه از این کتاب آمده است. عبارت نسخه مذکور چنین است: الزحلو ف و الزحلو فه، رمزک، بازی است، الزحالیق و الزحالیف، ج.

۷ - مؤلف کشف اللغات در ذیل رمزک گوید: «رمزک لغزیدن و جای فرود خیزیدن» و این تنها موردیست که می‌بینیم این هر دو معنی (بازی و جای بازی) هر یک مستقل و در ذیل یک ماده آمده و باید یادآور شویم تنوع و مطالعه کتب لغت نشان میدهد که زحلو ف و همچنین مرادفات فارسی آن (خیزنده، رمزک، چیچله)، هم بمعنی بازی آید و هم بمعنی جای بازی. البته خیزنده، و رمزک و چیچله خود در کتب لغت بمعنای گوناگون آمده‌اند و تنها یکی از این دو معنی است که مرادف زحلو فه میباشند و بمعنای دیگر مرادفاتی دیگر دارند و گویا همین نکت سبب اشتباهاتی شده است، چنانکه مؤلف شرحنامه لغت چیچله را بمعنی خلاش (گلابی که پای در آن بلفزند). آورده و گوید، آنرا خلاب و خلاش و خلیش و... نیز نامند و بتازیش زحلو فه خوانند. در صورتی که زحلو فه بمعنی زمین پر گل و لای نیامده و نمیتوان آنرا مرادف خلاش نیز دانست هر چند بمعنی هر جای لغزان آمده است. در مورد معنای مختلف رمزک و خیزنده و ارجوحه تحقیق بیشتری باید تا اشتباهات لغویان روشن گردد. با توجه بدین مقدمه احتمال میتوان داد که تفسیر زحلو فه بمعنی ارجوحه (تاب) که در برخی از کتب مانند متن اللغة و منتهی الارب آمده از این بابست. رجوع به حاشیه ذیل زحلو فه شود.

۸ - در هیچیک از دیگر کتب لغتی که تا کنون بنظر رسیده زحلو فه به فاء بدین معنی نیامده است.

۹ - مؤلف القطر المحيط ارجوحه و زحلو فه را در اینجا بمعنی چوب بازی آورده است. اما در متن اللغة چنانکه ملاحظه گردید بمعنی بازی است یا بازی کردن.
۱۰ - در بیشتر کتب لغت این کلمه تنها بصورت جمع، «زحالف» بدین معنی آمده و واحد آن یاد نشده است.

۱ - در متن اللغة با فتح لام آمده.
۲ - در همه فرهنگ‌های عربی و بفارسی و معاجم عربی این دو معنی با اداة تردید یاد شده‌اند: آثار لغزیدن... یا جایی سرایشب. اما کاربیرسکی دو معنی مستقل برای زحلو فه یاد کرده بدین گونه: الف - تپه و هر جای سرایشب

الموارد) (از ترجمه قاموس). لغتی است در زحلوقه بفاء بمعنی لغزیدن گاه کودکان. از هری گوید، زحالیف و زحالیق نشانهای سرخوردن کودکانست از بالای تیّه خاکی یا شتی بیاین، واحد آن زحلوقه است بقاف. و در جای دیگر آرد که واحد آن زحلوقه و زحلوقه است. جوهری گوید زحالیق لغتی است در زحالیف. واحد آن زحلوقه است. کمیت گوید:

ووصلهن الصبا ان كنت فاعله
و فی مقام الصبا زحلوقه زلل.

مقصود کمیت آن است که دوران کودکی بمنزلت زحلوقه است که جای لغزیدنست. عامرین مالک ملاعب الاسنه دربارهٔ ضرابین عمرو ضبی گوید:

یعمته الرمح شزرا تم قلت له
هدی المروءة لا لعب الزحالیق.

(از لسان العرب: زحلف و زحلوقه).

زحالیق، لغزیدنگاههای کودکان برای بازی. (کشف اللغات). مؤلف رشیدی پس از این که چیچله را بمعنی «زمینی پر آب و گل که پا در آن لغزد» و مرادف خلاب و خلاش آورده، نویسد: و صاحب نصاب گوید، زمین سرایشب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بمری زحلوقه گویند. (رشیدی: چیچله). [الفزیدن. (از فرهنگ شعوری). [آکور. (منتهی الارب) (از محیط المحيط). گور و قبر را گویند. (ترجمه قاموس) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة). [بازایی که بیاری آنرا الا کلنگ گویند. امرؤ القیس گوید:

لمن زحلوقه زل
بها العیان تهل
ینادی الآخر الال
الاحلوا الاحلوا.

مفضل دربارهٔ این شعر گوید: **الاحلوا** بازیست کودکان را و آن بدین گونه است که گروهی از کودکان چوبی را بر توده‌ای از شن استوار سازند و بر طرفین آن نشینند و چون یک طرف سنگین تر شود گویند. «الاحلوا»

یعنی از تعداد خود بکاهد تا مساوی شویم. و این بازی را عرب زحلوقه و دوداه گوید. (از مجلهٔ انجمن لغوی فؤاد اول مصر ج ۴ ص ۱۸۱). [ارجوحه است و آن چوبیست که^۱ کودکان بر جای بلندی می‌نهند و میشینند بر یکطرف آن چوب گروهی و در طرف دیگر گروهی. پس از این دو طرف هرگاه یکی گران کرده بلند شده است و آن طرف دیگر پس آهنگ افتادن کرده‌اند پس ندا میکند بایشان که «الاحلوا الاحلوا» یعنی آگاه باشید و خالی نمایید. (ترجمه قاموس) (از تاج العروس) (از متن اللغة). بانوج چوبین که آن را بر جایی بلند نهند و بر هر دو طرفه آن جماعت کودکان

نشینند و هر گاه یکی از دو طرف آن جهت گرانی میل یافتن کند همه با آواز بلند گویند: **الاحلوا الاحلوا** (رها کنید). (از منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). [تاب^۲. (از متن اللغة). [آلات سرخوردن روی یخ. این لغت مولد است. (از متن اللغة).

زحلوقه. [زَكَّ] (ع ل) جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب. بفارسی رمزک است و آن بازی باشد مر کودکان را. ج. زحالیق. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). جای لغزیدن کودکان از بالا به نشیب و بفارسی رمژک گویند. ج. زحالیق. (ناظم الاطباء). نشانهای لغزیدن کودکانست از بلندی به پستی. (ترجمه قاموس). لغزیدنگاه. مزله. مرادف زحلوقه. زحالیف. زحالیق و زحالیق به یک معنی است. (از لسان العرب). **زحلول**. [زُ] (ع ل) جای تنگ و لغزان از ملاست. و صفایی. (منتهی الارب).

زحلولة. [زُ ل] (ع ل) استفاد از لسان العرب آن است که زحلولة لغتی است در زحلوقه و زحلوکه و زحلوقه بمعنی لغزیدنگاه و خیزندگاه. مؤلف لسان آرد: زحالیق، زحالیف، زحالیل و زحالیق بیک معنی است. رجوع به لسان العرب ذیل زحلک شود.

زحله. [زُ ح ل] (ع ص) زنی که از کارها دوری جوید. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). زنی که خود را از کار دور دارد و گرد آن نگردهد. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء). [مردی که از کارها دوری جوید. (اقرب الموارد). [مردی که در بلاد بگردش نبردازد، زحفة نیز گویند. (از محیط المحيط). مردی که سیاحت بلاد نکند و سفر نگزیند. (منتهی الارب). مردی که نمیرود در زمین. (ترجمه قاموس). مردی که سیاحت بلاد نکند و سفر ننماید. (ناظم الاطباء).

زحله. [زُ ح ل] (ع ل) جانوری است که در سوراخ از طرف دم در آید. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء). جانوری است که درمی آید بسوراخ خود از طرف دیر. (ترجمه قاموس).

زحله. [زُ ل] (اخ) شهری است در لبنان واقع در ۵۴ کیلومتری شرق بیروت بر دامنهٔ قسمت شرقی کوههای لبنان. ارتفاع آن از سطح دریا ۹۵ متر است و رود بردونی از میان آن میگذرد. زحله مرکز «بقاع» و از لحاظ کشاورزی دارای اهمیت فراوانست. قهوه‌خانه‌های زیبایی که در این شهر بر کناره‌های رود بردونی ساخته شده مشهور است. زحله در روزگار عثمانیان بنیاد گردید و شمارهٔ اهالی آن بسال ۱۹۵۳، ۳۰ هزار تن بوده‌اند. (از الموسوعة العربیه). رجوع به قاموس الاعلام ترکی، ملحقات المنجد و

دائرة المعارف بستانی شود.

زحل همت. [زُ ح هَم] (ص مرکب) دارای همت بلند. آنکه بلندی همت او به بلندی زحلتست. وزیر همت که زحل همت و مشتری سعادت بود، چون این خیر بشنید، کس بسیاف فرستاد. (سندبادنامه ص ۲۵۶). زحل خود نیز کنایه از همت بلند آمده. رجوع به زحل شود.

زحلی. [زُ ح] (ص نسبی) منسوب به زحل. [منحوس. مشأوم. چون پیشینان زحل را مظهر نحسی و ستارهٔ نحس میدانستند، در ادبیات فارسی و تازی هر چیز یا هر کس را که نحس می‌خواستند خواند، بزحل تشبیه میکردند و با بدان منسوب می‌ساختند، همچنانکه در دوری، و تیرگی (البته برای چشم غیر مسلح به دوربین) و کندی نیز مثل بود و موضوع ضرب المثل‌ها در این معانی قرار میگرفت:

خواستم تا که زحل گویم و منحوس ترا
باز گویم نه که صد بار ازو نحس‌تری.

سعدی.

در العقد الفرید نیز این بیت آمده:

۱- در برخی از کتب لغت، زحلوقه و همچنین ارجوحه و دیگر مرادفات این لغت نام بازی است و در بسیاری از کتب لغت نام چوب ویا ریسمانی که بازیکنان بر آن نشینند. و اگر نام بازی باشد، تفسیر آن به چوب و یا ریسمان از باب مامحه در تعبیر است. و تعجب آور است که مترجم قاموس در ذیل مادهٔ ارجوحه خود این گونه تفسیر را بر مصنف قاموس خرده گیری و شدیداً اعتراض کند و گوید: غلط کرده است مصنف در تفسیری که کرده بواسطهٔ این که ارجوحه بازی است که کودکان میکنند و بفارسی بازی نیچ و بازیچ گویند و آن نشستن در ریسمانیت که آویخته‌اند و رجاحه نام آن ریسمانست. و در کتاب عین خلیل گفته، «الارجوحه و المرحوحه سواء و هو ان یوضع وسط الخشب علی تل یقعد غلامان فی طرفیها...» و ابن عباد گفته «الارجوحه لعبة». و همچنین ارجوحه در برخی کتب لغت بمعنی الا کلنگ و در برخی دیگر بمعنی تاب آمده است از جمله ندرالوسیط بمعنی تاب و در متن اللغة و مجلهٔ لغة العرب مصر ج ۴ ص ۲۸۱ در ضمن مقالهٔ دربارهٔ بازی‌های عرب، ارجوحه تفسیری شده است که با الا کلنگ تطبیق میکند.

۲- مؤلف متن اللغة نخست زحلوقه را بمعنی مرادف الا کلنگ آورده و سپس بمعنی ارجوحه و آنرا بصورت معنی جداگانه‌ای برای زحلوقه ذکر کرده و ارجوحه در برخی کتب لغت بمعنی الا کلنگ و در برخی دیگر بمعنی «تاب» آمده و ناچار مقصود مؤلف متن اللغة از ارجوحه در اینجا «تاب» است، و جالب آن است که وی در ذیل مادهٔ «رجح» ارجوحه را بدین معنی نیاورده است.

یا کوبک الشؤم و من اربی علی نحس زحل.
(المقد الفرید ج محمد سعید عریان ج ۲ ص ۱۳۷).

رجوع به زحل، زحل رنگ، زحل همت و زحل سیما شود.

زحلیطه. [ز ل ط] [ع ص، ل] (در تداول عامه) مرد ناکس و فرومایه را گویند. صحیح آن زحلوط است. (از محیط المحيط). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۲ شود. [تیه بلند سراسیب. (از دزی ج ۱ ص ۴۸۲) (از محیط المحيط).

زحلیف. [ز ح] [ع ل] جای لغزیدن کودکان در سراسیبی یا هر مکان سراسیب و لغزان. زحلوفه و زحلوف نیز گویند. ج، زحالیف، زحالیف. (از متن اللغه). [جای نرم و لغزان. مکان زلق. زحلوفه و زحلوف نیز گویند. ج، زحالیف، زحالیف. (از متن اللغه). مزلقه. لغزشگاه. (از تاج العروس).

زحلیقه. [ز ق] [ع ل] (المب (...)) شُخوردن روی یخ با کفش مخصوص این بازی. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۲).

زحلیل. [ز ح] [ع ص] جای تنگ و لغزان از صفایی و ملامت. (منتهی الارب) (از متن اللغه) (از محیط المحيط). جای تنگ و لغزنده صاف است. مثل فتوح. [دور شونده و کنار گیرنده. (از محیط المحيط) (از متن اللغه) (از ترجمه قاموس). دور از جای خود. (منتهی الارب).

زحم. [ز ح] [ع مص] انبوهی کردن و بدوش بر زدن.^۱ (المصادر زوئی ج تقی بیش ص ۲۵۷) (تاج المصادریهقی) (کنز اللغه) (کشف اللغات). انبوهی کردن و تنگی نمودن. (آندراج): زحمه زحماً و زحاماً؛ انبوهی کرد

او را و تنگی نمود. (از منتهی الارب). «زحم القوم بعضهم بعضاً»؛ یعنی انبوهی کردند آن گروه، گروه دیگر را و دفع نمودند. (ناظم الاطباء). زحمت و انبوه. (غیاث اللغات). تنگی کردن و دفع کردن کسی در جایی تنگ. (از اقرب الموارد). تنگی کردن در مجلس. تضایق. (از متن اللغه). تنگی کردن. (از کتاب الافعال ابن قطاع ج حیدر آباد ج ۲ ص ۸۳) (از لسان العرب). در تنگنا افکندن. زحمت نیز بدین معنی آید. (از المعجم الوسیط). مصنف قاموس گوید، زحم و زحام هر دو مصدر زحَم است بمعنی تنگ گرفتن و این غلط است، زیرا زحام مصدر باب مفاعله و بمعنی زحم است. نه اینکه مصدر این بابست.^۲ چنانکه جوهری گفته که «الزحمة، الزحام يقال زحمته و زاحمته». (از شرح قاموس). فشردن و فشار آوردن جمعیت همدیگر را در جایگاهی تنگ. (از کازیمیرسکی) (از دزی ج ۱ ص

۵۸۲). [نزیدیک شدن به عدد و حدی را زحم و زحام گویند.^۳ (از کازیمیرسکی): «زحم فصل الشتاء»؛ یعنی فصل یازیز نزدیک شد. (از دزی ج ۱ ص ۵۸۲). [افزوده شدن جمعیت بر تعداد معین. (از کازیمیرسکی). [تشویب دادن. زحام. (کنز اللغه)^۴ (کشف اللغات). [غلبه کردن. پیروزی یافتن هنگام نبرد و مانند آن: زحمت الرجل؛ یعنی پیروز گشتم بر او. (از کتاب الافعال ابن قطاع ج حیدر آباد ج ۲ ص ۸۳). [مردم فراهم آیدگان. (منتهی الارب) (آندراج). ازدحام کنندگان. مزدحمان، و این از باب تسمیت به مصدر است همچنانکه در زحام که مصدر است نیز چنین کنند و از آن اراده جمعیت انبوه و گردهم آمده را کنند. (از اقرب الموارد). ازدحام کنندگان. (از متن اللغه) (از الوسیط) (از تاج العروس). زحام اسم است و انبوه شوندهگان را میگویند. (از ترجمه قاموس):

جاء یزحم مع زحم فازدحم
تزاحم الموج اذا الموج التطم.

این سیده گوید: در این بیت تزاحم مصدر (مفعول مطلق) است برای فعلی غیر مذکور. (از تاج العروس) (از لسان العرب).

زحم. [ز ح] [ع] مکه معظمه یا آن ام الزحم است. (از ترجمه قاموس) (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). مکه معظمه و همچنین است ام الزحم. (از ناظم الاطباء). با راء معروف تر است. (از متن اللغه). ثلث این نام را برای مکه نقل کند و ابن سیده گوید، معروف رحم است. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زحمت. [ز ح] [ع ل] ج زحمت. رجوع به زحمة و زحمت شود.

زحمت. [ز ح] [ع مز] (از ع، مص، إمص) انبوهی. (صراح) (منتهی الارب) (از فرهنگ نظام) (آندراج). اسم است از زحم. (از متن اللغه) (مؤید الفضلا): بر اثر استادم بر فرتم تاخانه خواجه بزرگ زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که آنرا اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه و کودک بر جوشیده و بیرون آمده... و تارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت رنج میرسد بر آن خوازه ها گذشتن. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۵۶). آنجا که تنگ بود زحمتی عظیم و جنگی قوی برپای شد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۷). و چون زحمت پراکنده شد و مجلس خفیف تر شد. (تفسیر ابوالفتوح رازی ج ۱ ص ۲ ص ۲۶۶). چون فارغ شدند خلوت خواستند و زحمت باز گردید. (راحة الصدور راوندی). سلطان فرمود که فردا از دجله عبور کنیم و روی بجانب همدان نهم. لشکر و حاشیه اندیشیدن

که فردا زحمت باشند... قصد کردند که در روز خالی بگذرند. (راحة الصدور). [انبوهی کردن و بدوش بر زدن. (تاج المصادر بیهقی). بمعنی زحم است. (از غیاث اللغات). در تنگنای افکندن. (از المعجم الوسیط) (از صحاح). انبوهی کردن. (مجمعل اللغه). و رجوع به زحمة، زحمت دادن و مزاحمت شود. [رنج، و با لفظ کشیدن استعمال میشود. (فرهنگ نظام). رنج، و با لفظ دادن و نهادن بردن و کشیدن مستعمل است. (از خلاصه بهار عجم در حواشی مصطلحات الشعرا ص ۲۴۱) (آندراج). رنج، محنت و عذاب، آزردهگی تن یا روح. (از ناظم الاطباء):

مرا چشم درد است و خورشید بهتر
که از زحمت توتیا میگیریم. خاقانی.
ملک گفت، شب آنجا رویم تا زحمت سرما
نباشد. (گلستان سدی).

— بی زحمت: در تعارفات متداول میان عامه گویند: بی زحمت اینکار را برای من انجام دهید؛ یعنی «اگر زحمتی نیست» یا «از این زحمت معذرت میخواهم». رجوع به زحمت دادن و زحمت کشیدن و دیگر ترکیبات زحمت شود.

— زحمت بی حاصل: رنج بیهوده و بی ثمر. زحمت جانکاه. رنج فراوان و جان فرسا. [در فارسی بمعنی مرض مستعمل شده است. (مؤید الفضلا). بیماری تن. درد. آزار. زحم. جراحت. (ناظم الاطباء):

این همه محنت که هست، درد و دو چشم منت
هیچ نوع عهد نیست، گو شومد توتیا.

خاقانی.
رجوع به زحمة و ترکیبات زحمت شود.

1 - Patiner.

۲- نل: و بدوش زدن. (از حاشیه مصادر ص ۲۵۷). در نسخه ای از دهاک که در دسترس داریم در تفسیر زحام آمده: انبوهی کردن و بروش بر زدن، و این ظاهراً غلط و صواب بر دوش بر زدن است.

۳- مؤلف قاموس بدین تصریح نکرده که زحام مصدر دیگری است از ثلاثی مجرد. و باین صورت که در قاموس آمده در بیشتر کتب معتبر لغت نیز آمده. ابن قطاع در کتاب الافعال گوید: «زحمت الشيء و القوم زحم بعضهم بعضاً زحماً و زحاماً ضایقاً». عبارت لسان و بسیاری از کتب متأخر لغت نیز نزدیک بدین است. شاید علت این تغییر آن است که در این ماده فعل ها و مصدرهای هر دو باب یک معنی هستند.

۴- در دیگر کتب لغت «زحام» و «زهام» بدین معنی آمده.

۵- در یک نسخه از کنزاللغه، زحم با کسر زاء آمده مانند زحام و این مسلماً غلط است.

۶- در حاشیه نهمین صفحه از کتاب الافعال آمده: در نسخه «ظه» این تفسیر موجود نیست.

||مشقت. اشکال. سختی. عسرت: زحمت راه؛ دشواری و سختی راه. (ناظم الاطباء). دشوار. بازحمت. مشکل. صعب. عسیر. سخت. (ناظم الاطباء؛ دشوار). رجوع به رنج بردن. دشوار. دشواری. مشقت. زحمت کشیدن و دیگر ترکیبات زحمت شود. ||کار. تلاش و کوشش. بار کشیدن. بار بردن؛

هر که نداند که کدامست مرد همچو ستوران ز در زحمت است. ناصر خسرو. زحمت باین معنی در تداول امروز پارسی زبانان رایجست: حق الزحمه؛ مزد کار که بکارگر داده میشود. اجرت زحمتکشان. کارگران. رجوع به رنجبر. کارگران. کارگر. زحمتکش و دیگر ترکیبات زحمت شود. ||است چیزی کشیدن. ^۱ نیاز به چیزی. حاجت به واسطه و وسیله:

درد دل گویم از نهان بشنو راز بی زحمت زبان بشنو. خاقانی. بی زحمت پیرهن همه سال از یوسف خویش با شمیم. خاقانی. ||هنگامه و گیر و دار. (ناظم الاطباء). دردرس گرفتاری:

دبیرم آری سحر آفرین گه انشا ولیک زحمت این شغل را ندارم سر. خاقانی. ||ریخته کردن و تشویش دادن. (کشف اللغات). تشویش کردن. (کنز اللغه). تصدیع. (ناظم الاطباء):

مجتمع گشتند مر توزیع را بهر دفع زحمت و تصدیع را. مولوی. خاک کویت بر نتابد زحمت ما پیش از این لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم. حافظ.

رجوع به زحمة، زحمت دادن و دیگر ترکیبات زحمت شود. ||ایذاء. اذیت. (ناظم الاطباء). رنجور کردن. دچار درد و رنج کردن: مَلَأَهُ زحمت استلاء طعام. (منتهی الارب). و رجوع به زحمة شود. ||آلوده کردن. ^۲ (کشف اللغات). رجوع به زحمة شود.

زحمت افزا. [زَمَّ أَى] (نصف مرکب) زحمت افزاینده. زحمت دهنده. مصدع. مزاحم. زحمت فزا. این کلمه از جمله تعارفات متداول میان مردم در عصور اخیر و بویژه در نامه‌ها است. زحمت افزا شدن و زحمت افزا گشتن نیز بکار میرند.

زحمت بردن. [زَمَّ بَ دَى] (مص مرکب) رنج بردن. تحمل رنج و دشواری کردن؛ شتو تا توانی ز زحمت بری که زحمت بر نهد چو زحمت بری. (بوستان).

مسلم کسی را بپود روز داشت که در مائدهای را دهه نان و چایست و گرنه چه حاجت که زحمت بری.

ز خود باز گیری و هم خود خوری. (بوستان).

کی بجانهای گرفتار. دلش خواهد سوخت یوسف مصر اگر زحمت زندان نبرد. صائب. رجوع به زحمت کشیدن، زحمت کش، زجر کشیدن، زجر بردن و رنجبر شود. ||رفع تصدیع. رفع مزاحمت کردن. زحمت کم کردن. کنایت از رفتن. خود را کنار کشیدن، بیکسوی شدن از حضور یا خانه کسی، ترک همراهی و رفاقت و یا ترک خانه کسی کردن، دست برداشتن و یا از میان رفتن و نابود شدن:

گرزحمت تو برده ام، ^۳ پنداشتی من مرده ام تو صافی و من درده ام، کی صاف دردی خوار شد. مولوی (از آندراج).

وین پرده بگویی تا ببیکار زحمت ببرد ز پیش ایوان. سعدی. زمانی از سر این خسته پا کشیده بندار که میریم از این آستانه زحمت خویش. امیر شاهی سزواری (از آندراج). رجوع به زحمت، زحمت کم کردن و زحمت برگرفتن شود.

زحمت بوگرفتن. [زَمَّ بَ گَ رَ تَى] (مص مرکب) رفع مزاحمت و تصدیع کردن. زحمت کم کردن. کنایت از رفتن. ترک گفتن کسی. ||زحمت چیزی را برگرفتن (از خود یا دیگری)؛ آنرا از میان بردن. نابود ساختن. معدوم کردن:

تاختن آورد هجر، تیغ بلا آخته زحمت هستی ما، از ره ما برگرفت. خاقانی. **زحمت دادن.** [زَمَّ دَى] (مص مرکب) با یکدیگر انبوهی کردن. مزاحمت. (از دهار ذیل: مزاحمت). ازدحام کردن. فشردن یکدیگر بعلت تنگی جا. زحام. زحام کردن. زحمت کردن: تداکؤ؛ زحمت دادن. (منتهی الارب). مداکؤ؛ زحمت دادن. (منتهی الارب).

— زحمت دادن کسی را؛ با او در افتادن. با او کشاکش کردن؛ ^۴ اسباب زحمت او شدن. جعاش، جحاف، مجاحشه، مجاحفه؛ زحمت دادن کسی را. (از منتهی الارب). جعاش، زحام و دفع است دیگری را. (از قطر المحيط). جحاف. آن است که مزاحمت دیگری کنند. نزدیک او شوند و خود را باو بچسبانند. (از قطر المحيط: جحف).

||تصدیع دادن. (ناظم الاطباء). تصدیع. مصدع شدن. مزاحمت. تشویش کردن. نازاحت ساختن:

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است. سعدی.

گفت خاموش از این سخن زنهار پیش زحمت مده، صداع گذار. سعدی.

گفتند غرض از این چیست، گفت تا چون منکر و نکیر بیایند پندارند که مرده کهنه ام زحمت من ندهند. (منتخب لطائف عبید زاکانی چ برن ص ۱۷۱). ||آزردن. آزار دادن. ستم کردن. اذیت کردن. جفا کردن. ||ضرر رسانیدن. (ناظم الاطباء). ||رنجور ساختن. بیمار کردن. به بیماری و رنج دچار ساختن. ناراحت کردن. آزردن: کَطَفَ، كَطَفَ زحمت دادن امتلاء شکم، کسی را. (منتهی الارب). ||(در تداول عامه) کنایت، مزاح یا طنزآمیز از؛ شوی زنی بودن، داماد خانواده ای شدن، یا با زنی هم پستر شدن. گویند فلان، دختر فلان یا خواهر فلان را زحمت میدهد؛ کنایت از این که شوی آن زنت.

— زحمت دادن بخود، زحمت خود دادن؛ (در تداول عامه) رنج فراوان تحمل کردن. زحمت کشیدن. کار دشوار و پر زحمت بر خود هموار کردن؛ پس چرا چندین زحمت خود میدهی. (گلستان سعدی). چرا بخودت زحمت میدهی. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۹).

زحمت داشتن. [زَمَّ تَى] (مص مرکب) بیماری داشتن. رنجور بودن. دچار درد و بیماری بودن. بیماری. کسالت. مرض؛ مولانا قطب الدین بیعاتت بزرگی رفت پرسید چه زحمت داری. گفت تبم میگیرد و گردنم درد

۱- در مانند این موارد، زحمت که در اصل بمعنی رنج است، بمجاز در چیزی که مایه رنج است بکار میرود و پیداست که در نیاز بوسیله واسطه داشتن منت است و منت موجب زحمت.

۲- زحمت یا زحمة بمعنی آلوده کردن بطور جدا گانه در جای دیگر دیده نشد. البته آلوده کردن خود نوعی رنج دادن و آزار کردن و ایذاء است.

۳- زحمت بردن بدین معنی بایستی با «از» بکار برود و در شعر مولوی «از» بضرورت افتاده است. و اگر اصلاً ترکیبی چنین: «زحمت کسی را بردن» داشته باشیم چنانکه مؤلف آندراج آورده مفاد آن، «زحمت دیگری را کشیدن» یا «زحمت او را تحمل کردن» و یا «شر او را کم کردن» و یا چیزهایی دیگر خواهد بود، نه «زحمت خود را از او کم کردن و برداشتن». و شعر مولوی نیز شاهد آن بهیچ یک از معانی مذکور جز اخیر نخواهد بود. مؤلف آندراج ترکیب «زحمت کسی بردن» را آورده و سپس تفسیر کند: از زحمت باز داشتن او را، و سپس شعر مذکور مولوی را بگواه آورد و در تفسیر آن گوید: و مراد از زحمت بردن ممدوح در این مقام آن است که خود از رسیدن در خدمت او باز آمده چه رفتن پیش او زحمت بود در حق او.

۴- این معنی مجاز است از زحمت دادن بمعنی انبوهی کردن و خود نوعی خاص از آن است.

میکنند. (منتخب لطائف عابد زاکانی ج بیرون - ص ۱۵۰).

زحمت دیدن. [زَمَّ دِی دَا] (مص مرکب) ستم کشیدن. جفا دیدن و مورد جور و ستم قرار گرفتن؛ بر رعیت ضعیف رحمت کن، تا از دشمن قوی زحمت نبینی. (گلستان سعدی).

زحمت رسیدن. [زَمَّ رَ / رِ دَا] (مص مرکب) آزار و اذیت پدید آمدن. ناراحتی و رنج بوجود آمدن؛

ز ماران ضحاک زحمت رسید

همی هر یک از دوش او سر کشید. فردوسی.

زحمت کردن. [زَمَّ كَدَ] (مص مرکب) ... بر کسی مزاحمت کردن او را. کشمکش کردن و گلاویز شدن با او؛

ای مالک سیر بر این راندگان خلد

زحمت مکن که زحمت من بس عذابشان.

خاقانی.

زحمتکش. [زَمَّ كَش / كِ] (نصف مرکب) زحمت کشنده. متحمل زحمت. آنکه تحمل مشقت و سختی کند. که زیاده از قوت و قدرت خود کار کند. (از ناظم الاطباء). || (در

تداول امروز پارسی زبانان) کارگر. پیشه‌ور.

رنجبر. صنعتگر. اهل صنعت. (از ناظم الاطباء

ذیل رنجبر): طبقه زحمتکشان یا طبقه زحمت

کش؛ کارگران. مردم کارگر. مقابل طبقه

اشراف که از دسترنج دیگران راحتی بدست

آرند. رجوع به زحمت، زحمت کشیدن،

رنجبر، کارگر و زحمت کشی شود. || (ستم

کش. (ناظم الاطباء). طبقه ضعیف و تنگدست

و فقیر و مردمی که هماره جفا و ستم ببینند و

لقمه نانی از دسترنج و زحمت خود بدست

آرند. || رجوع به زحمت کشیدن و زحمت

شود. || آنکه تن بکار دهد. جدی. کوشا. مقابل

تبل. آنکه شانه از زیر کارخالی کند، از کار

فرار کند.

زحمتکشی. [زَمَّ كَش / كِ] (حامص مرکب)

(در تداول امروز پارسی زبانان) کارگری.

پیشه‌وری. زحمت کشیدن. کارگر بودن.

رنجبر بودن. جزء طبقه کارگر و زحمت‌کش

بودن. گویند: او نان زحمت کشی میخورد؛

یعنی وسائل زندگی خود را از راه کار و

کوشش تأمین میکند. باکد بمین و عرق جبین

نان در می‌آورد. رجوع به رنجبر، کارگر،

زحمت کش و زحمت شود. || (اص نسبی)

فقیرانه. کارگری. گویند: او زندگی زحمت

کشی دارد، یعنی زندگی کارگری، دستگاه

فقیرانه. و نیز گویند: فلان کس نان

زحمتکشی^۲ میخورد؛ یعنی نان بخور و نمیر

دارد و دارای درآمدی اندک و ناچیز است.

زحمت کشیدن. [زَمَّ كَش / كِ] (مص

مرکب) رنج کشیدن. (از فرهنگ نظام)

(آندراج) (از خلاصه بهار عجم). محنت کشیدن، و متحمل آزار و رنج شدن. رنج بردن. (ناظم الاطباء). ناراحتی کشیدن. ملالت داشتن. ملول شدن؛

عقل ناچار کشد زحمت ز آرایش نفس

دایه پر هیز کند، طفل چو بیمار شود.

میرزا محمدطاهر آشنا (از آندراج).

|| (مشقت کشیدن. تحمل مشقت کردن. زیاده

از قدرت و قوت خود، کاری کردن. (از ناظم

الاطباء). کاری با رنج و کوشش بسیار انجام

دادن. انجام دادن کاری دشوار؛

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

پراحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید. حافظ.

|| (در تداول امروز پارسی زبانان) کار کردن؛

زحمتکش؛ کارگر. رجوع به کار کردن،

کارگر، زحمت، زحمت کش و زحمتکشی

شود. || (ستم کشیدن. (ناظم الاطباء).

— زحمت (کسی را) کشیدن؛ خدمت آنکس و

یا آن چیز کردن. وظائف او را بجای او انجام

دادن. گویند: زحمت این طفل را من میکشم،

زحمت این خانه را او میکشد، ایشان ارزش

زحمت کشیدن تو را ندارند؛

خجالت عیب تن خویش و غم جهل کشد

کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب.

ناصر خسرو.

همه عمر از ایان چه دیدی خوشی

که در آخرت نیز زحمت کشی. (بوستان).

تک دلی که نیارد کشید زحمت گل

ملامتش نکتم گرز خار بر گردد. سعدی.

— زحمت چیزی (کاری) را کشیدن؛ آنرا

انجام دادن. انجام یافتن آنرا بر عهده گرفتن؛

گفتی سر تو بسته فترا کا ما سزد

سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی.

حافظ.

اکنون نیز در تداول پارسی زبانان این ترکیب

بهین معنی بکار می‌رود. گویند: از فلان

خواهش میکنیم که زحمت این کار را بکشد،

یا زحمت این کار را او میکشد.

— || علم، هنر و یا فنی را بر پایه مقدمات

صحیح و کامل و نزد استادان میرز فرا گرفتن،

و در راه تحصیل آن تلاش و کوشش کردن.

گویند: او آدمی زحمت‌کشیده است؛ یعنی

سوابق تحصیلی مستند دارد و یا تحصیلات او

محکم و کامل است. رجوع به زحمت‌کشیده

شود.

زحمت کشیده. [زَمَّ كَش / كِ] (و [

(نصف مرکب) (در تداول عامه) درس خوانده.

آنکه تحصیلات خود را در هر رشته که هست

(از علم و هنر) با کوشش فراوان کامل کرده و

در استواری پایها و میانی رشته تحصیلی خود

کوشش فراوان بکار برده باشد. کار دیده. کار

آزموده. استاد دیده. رجوع به زحمت کشیدن

و زحمت کش شود.

زحمت کم کردن. [زَمَّ كَدَ] (مص

مرکب) (در تداول عامه امروز پارسی زبانان)

رفع تصدیع کردن و زحمت بر گرفتن. این

ترکیب بیشتر بعنوان تعارف و گاه نیز برای

طنز و سخریه بکار می‌رود و در مورد اخیر

گویند مخاطب خود را که احياناً صاحب خانه

و میزبانست در حقیقت متهم میکند به این که

بر خلاف تظاهری که دارد ملاقات با این

سهمان را زحمت و تصدیع می‌شمارد.

زحمت نهادن. [زَمَّ نَ / نِ] (مص

مرکب) تحمل کردن. بار نهادن. سنگینی

چیزی را بر دیگری گذاردن؛

حسن تو زیور تو بس است اینقدر چرا

بر گوش و سینه زحمت زیور نهاده‌ای.

نظیری نیشابوری.

۱- این معنی نزدیک به معنی پیش است جز آنکه از معنی پیش حرفت و پیشه فهمیده میشود یعنی آنکه پیشه‌اش کارگری است و پیشه‌ور است. اماد این معنی قید حرفت نیست.

۲- بنا بر این، ترکیب «او نان زحمت کشی

میخورد» بهر دو معنی بکار می‌رود: معنی اول -

بوسیله کار، نان خوردن و زندگی کردن، و معنی

دوم - نام کارگرانه و زندگی فقیرانه داشتن. و لذا

برای هر دو معنی مثال آوردم.

۳- زحمت بدین معنی و معنی قبل همیشه

اضافه به اسمی دیگر میشود و یا معنی اضافه را

دارا می‌باشد همچنانکه در این مصراع سعدی:

همه عمر از ایان چه دیدی خوشی...

۴- در یک نسخه: بر گوش سینه. (از حاشیه

دیوان نظیری ج مضاف). این بیت در آندراج نیز

بدینگونه (بدون واو عاطفه) نقل شده است. اگر

این نسخه صحیح باشد، یا باید بگوییم که شاعر

برای سینه، گوش فرض کرده و زیور را کتابت

از گوشوار آورده و یا گوش را مصحف دوش

فرض کنیم البته این معنی اخیر شاعرانه و

لطیف تر اما اثباتش مشکلتر است. اما معنی این

ترکیب: «زحمت نهادن»، صاحب آندراج و بهار

عجم بصراحت چیزی نگفته‌اند و اما لازمه

مجموع عبارات آنان، آن است که بمعنی «رنج

نهادن» باشد و این معنی علاوه بر این که رکیک

و غیر مستعمل است، در این شعر بخصوص،

بمعنی تر و ناچهارتر است. زیرا «زحمت» وقتی

اضافه شود و با نهادن یا آنچه بمعنی آن است

ترکیب گردد معنی «بار» دهد یا معنی «منت» (و

این هر دو ملزوم رنج‌اند که معنی حقیقی

زحمت است)، در این صورت «زحمت زیور بر

گوش و سینه نهادن» در این شعر بمعنی بار

زیور، و سنگینی زینت... است و یا این که

مقصود شاعر آن است که، با وجود حسن

خداداد نیازی نیست به منت آرایش بر گوش و

سینه نهادن. و این هر دو معنی مناسب و لطیف

است. و البته اگر گوش را محرف دوش بدانیم و

دوش سینه، بخوانیم بسی لطیف‌تر و زیباتر

گردد.

زحمتی. [زَمَّ] (ص نسبی) منسوب و متعلق به زحمت. (ناظم الاطباء).

زحمة. [زَمَّ زَمَّ] (ع مص) پر کردن مشک. (از منتهی الارب) (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (آندراج). جوهری و صاحب لسان العرب این لغت را نیابوده اند اما صفاتی آنرا نقل کرده است. (از تاج العروس). رجوع به زخمرة شود.

زحموک. [زُحْمُ] (ع) کشتوئه است. ج، زحمايک (منتهی الارب). کشتوئه. و آن گیاهست بدون ریشه که بدور درختان می پیچد. ج، زحمايک. (از متن اللغة) (از اقرب المواردا). اب انستاس، زحموک را جزء نامها و کلماتی عربی که فراموش شده و بجای آنها کلمات و اسمهایی غیر عربی رواج یافته است، بشمار آورده. (از نشوء اللغة ص ۹۳). رجوع به مفردات ابن بيطار ذیل زحموک و کثوت و تذکرة انطاکی ذیل کثوت، ا کثوت و زجمول و کثوت، در این لغت نامه شود.

زحمويه. [زَمَّ وَئِي] (لخ) جسد زکریا بن یحیی است که از محدثان بوده است. (از ترجمه قاموس) (از منتهی الارب). همچنین است در نسخ و صواب بر طبق تحقیق حافظ آن است که زحمويه خود زکریا است نه جد وی. (از تاج العروس).

زحمة. [زَمَّ] (ع مص) انبوهی کردن و بدوش بر زدن. (تاج المصادر بیهقی). در تنگنا افکندن. (از صحاح) (از معجم الوسيط). فشردن یکدیگر را بعلت کثرت و ضیق محل. رجوع به زحمت، مزاحمت و ازدحام شود. || آه کشیدن و دم زدن از روی درد بویژه زن بهنگام زاییدن. (از کاز بعرسکی).

- زحمة و لادة؛ بمعنی زحمت زاییدنست و آن دردی است که بیرون می آید با آن بچه. (از ترجمه قاموس). زحمة الولادة، زحمة آن است. زحمة، زحمة و زحمة بیک معنی و هر سه بمعنی درد زاییدن است. (از تاج العروس). درد زاییدن. (از المعجم الوسيط).

|| (ل) لقمه؛ زحم زحمة؛ یعنی گرفت لقمه ای را. (از تاج العروس) (از متن اللغة). در نوادر این ماده باها «زهمة» نیز نقل گردیده است. (از تاج العروس).

زحمة. [زَمَّ] (لخ) پسر عبدالله کلی، کشنده ضحا کست روز مرج راهط. (ترجمه قاموس). زحمة بن عبدالله کلی کشنده ضحا ک بن قیس است در جنگ مرج راهط. (از منتهی الارب) (تاج العروس).

زحَن. [زَحَّ] (ع مص) درنگ کردن. (از منتهی الارب) (از ترجمه قاموس) (آندراج) (از ناظم الاطباء).^۲ کندی کردن. ابطاء. (از اقرب المواردا). کاری را بکندی انجام دادن. (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

|| حرکت. ازهری گوید: زحَن و زحل یکی است و نون بدل لام است. (از لسان العرب). حرکت کردن. (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از جمهرة اللغة ج ۲ ص ۱۵۱). || در تداول عامه عربی زبانان، سایدن: زحَن الدواء؛ یعنی آنرا ساید. (از محیط المحيط). || دور کردن کسی را از جای وی. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب المواردا). زدودن کسی را از جای. (از تاج العروس) (از ترجمه قاموس) (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از جمهرة اللغة ج ۲ ص ۱۵۱).

زحَن. [زَحَّ] (ع ص) مرد کوتاه بالا و همچنین است زَحَن. (از منتهی الارب) (آندراج).

زحَن. [زَحَّ] (ع ص) مرد کوتاه بالا. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از ترجمه قاموس) (آندراج). مرد کوتاه و شکم پر آمده. مؤنث آن زحنة است. (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زحَن. [زَحَّ] (ع مص)^۳ دگرگون شدن (حالت) چهره از اندوه یا بیماری. (از تاج العروس از لسان) (از متن اللغة).

زحَنفَة. [زَحَّ فَتًا] (ع ص) آنکه بر زمین غیزد. (از منتهی الارب) (از محیط) (از اقرب المواردا) (از تاج العروس). زَحَنَفٌ نیز لغتی است در زحَنفَة اما اصل در این لغت بمقتضای قاعدة اشتقاق زحَنفَة (بهر دو فاء) است. (از منتهی الارب). این لغت از ریشه زحَف اشتقاق یافته و «نون» و «فاء» بر آن زیاد شده است. (از اقرب المواردا). کسی است که میکشد پا را بر زمین. (ترجمه قاموس). این لغت از ریشه زحَف بمعنی خزیدن، اشتقاق یافته و نون و یک «فاء» بر آن مزیده شده است.^۴ (از محیط المحيط) (از اقرب المواردا).

|| آنکه هر دو پی پاشنه او بر همدیگر زند در رفتن. (منتهی الارب). آنکه هنگام رفتن هر دو پی پاشنه او نزدیک باشد که بیکدیگر خورزد. (از اقرب المواردا). کسی است که نزدیک میشود که بساید پی پاهای او بیکدیگر. (ترجمه قاموس) (از تاج العروس) (از محیط المحيط).

زحَنف. [زَحَّ قًا] (ع ص) آنکه بر زمین غیزد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (از اقرب المواردا) (از محیط المحيط). راه رونده بر دبر و مقعد است مثل شل و یا از کار افتاده. و قیاس از راه اشتقاق آن است که بدو فاء باشد. (ترجمه قاموس). ابو زید گوید: آن است که بر است خودبخود. جوهری این ماده را نیابوده و صاغانی گوید: این ماده مشتق است از زحَف و بر این قیاس بایستی زحَنف باشد بدو فاء نه یک فا و یک قاف. ابوسعید، شعر زیر را از اغلب نقل کرده و در این بیت زحَنف بدین معنی بکار رفته است:

طلعة شيخ ارسح زحَنف له ثنایا مثل حب العلف.

فصرت بناشيء مهفیف.

صاغانی گوید، ذکر ارسح مؤید آن است که زحَنف به هر دو فاء است.^۵ اما این نکته نیز هست که ازهری این ماده را در شمار اسماء خماسی آورده است و اگر زحَنف (بدو فاء) بود مناسب آن بود که در شمار اسماء ثلاثی یاد گردد. (از تاج العروس). || آنکه هر دو پی پاشنه در رفتن بر همدیگر زند. (ناظم الاطباء).^۶

زحَنَة. [زَحَّ] (ع) گرمای شدید. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا). گرمای سخت. (ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از محیط المحيط) (از تاج العروس) (آندراج). || (مص) بتعویق افتادن. معطلی داشتن. عقب افتادن از کاری بعلتی. گویند: «له زحنة بعد»؛ یعنی هنوز درنگ دارد، و این آنگاه باشد که مثلاً کسی آهنگ سفری کند و ناگهان کاری پیش آید که سفر او را بتعویق افکند. (از ذیل اقرب المواردا) (از لسان العرب) (از متن اللغة). گویند: بهم زحنة؛ یعنی کاری دارند که بکندی انجام میگردد. (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زحَنَة. [زَحَّ نًا] (ع ص) مؤنث زَحَن. زن کوتاه بالا. (منتهی الارب) (از اقرب المواردا) (از ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از محیط المحيط). زن کوتاه و

۱- لغت نوبان زحمة الولادة یا زحمة الولادة را «زحرة الولادة» معنی کرده اند و مؤلف متن اللغة، زحرة را زفرة تفسیر کرده و زفرة فریاد و ناله است، بنابراین زحمة الولادة فریاد زدن و نالیدن زنت گاه زاییدن.

۲- ناظم الاطباء، زحَن (با جیم) را نیز بمعنی درنگ کردن، و همچنین بمعنی وصفی، «مرد درخورد کوتاه بالا» آورده است و بنظر میرسد که مَشْنَى جز تصحیف ندارد.

۳- در لسان العرب ج جدید مصر زحَن با «خاء» بدین معنی ضبط شده ولی نقل مؤلف تاج از لسان مانع هرگونه تردید است.

۴- در محیط المحيط و اقرب المواردا این توضیح در ذیل زحَنف آمده در صورتی که مناسب آن بود که در ذیل زحَنف ذکر شود.

۵- زیسرا در این صورت ایهامی لطیف به «ارسحنا نار الزحفتین» خواهد داشت و با بدلیل این که ارسح که بمعنی لاغر و ضعیف است و در این بیت نعت برمردی است ناتوان یا زحَنف بمعنی آنکه خود را بر زمین میکشد مناسب فراوان دارد.

۶- در کتب لغتی که در دسترس داریم زحَنف صریحاً بدین معنی نیامده و ظاهراً ناظم الاطباء آنرا استنباط کرده از اینکه لنوبان در زحَنف با قاف تردید کرده اند.

و هیچ خارج نمیشود از آن مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته، و بفارسی این حالت را پیچش گویند. (آندراج) (غیث اللغات). بیماری است در شکم که خون برآرد. (از لسان العرب). شکم رو با پیچش، برنیش، بتازی زحیر. (از جهانگیری: برنیش). پیچش با شکم رو را برنیش و بتازی زحیر گویند. (از برهان قاطع: برنیش). اسهال دردناک. (از قاموس عصری). پیچیدن شکم. (کنز اللغه) (المصادر زوزنی ج تقی بنیش ص ۱۳۱). پیچش شکم چنانکه خون می‌نشسته باشد. (منتخب اللغات). پیچش شکم. و اطلاق آن بر صاحب این مرض مجاز است. (بهار عجم). برنیش و نستک^۱ و پیچش شکم از غم.

۱- در نسخه منتهی الارب ج ایران و هند «بار» چاپ شده و صواب «بار» است. در معجم‌های عربی چنین آمده: القافله باقالاتها و اتباعها.
۲- در منتهی الارب و فرهنگ ناظم الاطباء و آندراج چنین است: زحول شتر ماده‌ای که چون بر حوض آید، راند بر رویش زنده، پس روی بگرداند از آب و از آن باز همواره از آبخور بر حذر و بر کنار باشد. و بنظر میرسد که اشتباه صاحب منتهی الارب است که به آن دو فرهنگ نیز سرایت کرده‌است، زیرا در همه مدارک و معاجم عربی که ملاحظه گردید، موافق ترجمه قاموس آمده.

۳- این معنی برای زحیر در منابعی که در دسترس داریم جز اقرب و محیط المحيط دیده نشد.

۴- همچنانکه در حاشیه بر عبارت مذهب الاسماء در تفسیر «زحارة» یادآوری گردید در نسخ مذهب الاسماء که در دسترس ما است این دو کلمه «برنیش و نستک» بچند صورت آمده که هیچکدام صحیح نیست و ما با مراجعه به کتب معتبر لغت، صورت صحیح آنرا نوشتم هم در تفسیر زحار و هم در اینجا. درباره کلمه نساک بحثی است که در طی آن تعلیقه یاد گردید. نکته‌ای که در اینجا یادآور می‌شویم آن است که احتمال می‌رود، کلمه نساک، با کلمه نستق از یک ریشه و با یکی از آن دو لغتی یا لهجه‌ای در آن دیگری باشد، زیرا نستق در لهجه گیلکی بمعنی زور و فشار بکار رود. (فرهنگ گیلکی تألیف منوچهر ستوده). و نساک که مرادف زحیر است اگر چند معنی شکم‌روش و اسهال نیز باشد اما سهالیت همراه با زور و پیچش، چنانکه در تداول آنرا زورپیچ نیز می‌گویند. با توجه بدین نکته، نساک به نستق بسیار نزدیکتر است از آن به کناک (که احتمال داده‌اند نساک ک مصحف از آن باشد). رجوع به حواشی معین بر برهان قاطع ذیل نساک و کناک و نیز فرهنگ نظام و زحار شود. نتیجه دیگر این احتمال آن است که «نستک» را نیز که در نسخ مذهب الاسماء در ذیل زحار و زحیر تکرار شده میتوان صحیح یا خوداصح از نساک دانست بدلیل نزدیکتر بودن به نستق (اگر نستق را اصل فرض کنیم).

عقبه زحول؛ پشته دور و بلند. (منتهی الارب). عقبه زحول؛ پشته دور. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد) (آندراج) (از متن اللغة). عقبه زحول؛ نسوبت آبیست دور. (از ترجمه قاموس). پشته دور. زحول با جیم نیز خوانده شده است. (از تاج العروس).

زحیو. [ز] [ع] (مص) دم سرد و یا ناله بر آوردن. و زحار و زحارة بمعنی زحیر است. (از منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). دم زدن زن هنگام زاییدن با ناله و پریشانی، یا برآوردن این زن آوازی شبیه ناله از روی درد. و این معنی اخیر مشهورتر است. زحارة و زحار نیز بدین معنی آید. (از اقرب الموارد) (از محیط). نفس سرد و سخت برآوردن. (منتخب اللغات). نفس کشیدن همراه ناله هنگام انجام دادن کاری یا هنگام روبرو شدن با سختی و دشواری. (از لسان العرب) (از متن اللغة). بسختی نفس کشیدن. (کنز اللغة) (از کشف اللغات) (از تاج المصادر بیهقی) (از کازیمیرسکی). نفسی که بنالش باشد. (منتخب اللغات). [نالیدن]. (از کشف اللغات) (از کازیمیرسکی). بیرون دادن آوازی آویخته با ناله. (از متن اللغة) (از لسان العرب):

چند سیلی بر سرش زد، گفت گیر در کشید از بیم سیلی، آن زحیر. مولوی. رجوع به زحیر در کشیدن شود.

|| آه عمیق کشیدن. (از کازیمیرسکی). || زاییدن^۲: «زحرت به امه»؛ یعنی او را زاید. و مصدر دیگر این باب زحار و زحارة است. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). و رجوع به ترحیر شود. || گران آمدن سؤال (چیزی خواستن) بر بخیل. و هم بدین معنی است، زحار و زحارة. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). || دچار بیماری زحیر شدن. (از محیط المحيط) (از قطر المحيط) (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب) (از متن اللغة). و بدین معنی است زحارة و زحار. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). || زخمی ساختن کسی با نیزه. نیزه زدن کسی را. و بدین معنی است، زحار و زحارة. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد).

زحیو. [ز] [ع] (ا) پیچاک شکم که خون برآرد. زحار و زحارة بمعنی زحیر آید. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). در اصطلاح طبیبان، جنبشی (پیچشی) است در روده راست (بزرگ) که شخص را ناچار میکند که برای دفع براز برخیزد اما چون به مبرز رود، چیزی جز اندکی مخاط آمیخته به خونی رقیق او را بیرون نیاورد. (از محیط المحيط). نام مرضی است و صورتش این است که روده فرودین که متصل به سفره است، بسی اختیار حرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن براز

فرهشکم. (از تاج العروس). || کاروان یا بار. و توابع خود. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). کاروانست با بارها و گرانیها و پیروها. (ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از محیط المحيط) (از تاج العروس).

زحنة. [ز] [ن] [ع] (ا) خم وادی. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از محیط المحيط) (از تاج العروس). خم وادی و پیچ آن. (ناظم الاطباء).

زحنة. [ز] [ن] [ع] (ا) نام پسر عبدالله قاتل ضحاک بن قیس در جنگ مرج راهط است و با میم (زُحمة) نیز نقل شده است. (از منتهی الارب). پسر عبدالله قاتل ضحاک بن قیس است روز مرج. (ترجمه قاموس). حافظ این نام را با میم «زحمة» ضبط کرد و صواب نیز همانست. صاحب قاموس زحنه و زحمة هر دو را آورده است. (از تاج العروس).

زحوف. [ز] [ع] (مص) بمعنی زُحُف و مصدری دیگر است از این باب. رجوع به زحف و زحفان شود. || (ج) زحف. لشکرها. عساکر. رجوع به زحف شود.

زحوف. [ز] [ع] (ا) شتر ماده سبیل‌کشان رونده از ماندگی. و بدین معنی آید، زاحفة. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ترجمه قاموس). اشتري که پای خود را بر زمین کشد در وقت رفتار. (کنز اللغة).

زحوك. [ز] [ع] (مص) معنی زحک دهد و مصدر دیگری از این فعل است. رجوع به زحک شود.

زحول. [ز] [ع] (مص) دور شدن. (المصادر زوزنی ج تقی بنیش ص ۲۵۵) (کنز اللغة) (تاج المصادر بیهقی) (از تاج العروس). یکسوی شدن از جایی. (از ترجمه قاموس). دور گردیدن از جای خود و یکسو شدن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || از جای خود لغزیدن و افتادن. (از لسان العرب) (از متن اللغة) (از تاج العروس). || خستگی. اعیاء. (از متن اللغة) (از لسان العرب) (از تاج العروس). || پس ماندن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). زحلت النافه؛ عقب افتاد شتر در راه رفتن. زحل و مزحل نیز مصادر دیگر این فعل هستند. (از متن اللغة). || درنگ کردن. (آندراج) (از ناظم الاطباء). || کسی را از جای او دور ساختن. از مقام او افکندن. (از لسان العرب).

زحول. [ز] [ع] (ص) شتری است که وقتی^۲ آمد بحدوس، پس راند بر رویش زند پس کفل بگرداند. و زایل نمیشود بیکسوی تا این که آید بحدوس. (از ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از لسان العرب). || دور:

(مہذب الاسماء). اسہال خوبی کہ نام دیگرش پیچش و دل پیچ است. (فرہنگ نظام). دیانطری یا رینطری یا دیسنطری یا دو سنطاریہ^۱. زحار یا سحج. بیماری شکم روش استطلاق و جراحی است در شکم کہ خلط و مخاط بیرون میدہد. (از معجم طبی، انگلیسی - عربی). زحیر عبارت است از جنبش رودہ مستقیم برای دفع آنچه حبس شدہ است در آن از فضلات آزار رسانندہ. و در غیر رودہ مستقیم، چیزی از آن فضلات جمع نمیشود. کذا فی بحر الجواهر. و در شرح قانونچہ گفته است کہ زحیر عبارت است از حرکت رودہ مستقیم هنگام دفع براز بر حسب اضطراب. و صاحب آن برای دفع فضلات بر میخیزد و میروید ولی چیز چیزی مانند براق دفع نمیکند. و ابن سینا آن را بدین طریق تعریف کردہ کہ: زحیر قلق و اضطراب شکم است بر سیل توالی با بیرون آمدن رطوبات بلفمہ یا مقداری اندک از کف. (از کشاف اصطلاحات الفنون). زحیر بر دو نوع است، یکی زحیر راستین است و دیگری نہ. اما زحیر راستین آن است کہ مقعد بگنزد و زودازود تقاضا بر خاستن ہمی باشد و ہر گاہ کہ بر خیزد چیزی اندک جدا میشود، چندانکہ از بینی جدا شود. و چیزی باشد غلیظ و مخاطی و بعضی با خون آمیختہ و بعضی نہ و بعضی با ضراط بود و باشد کہ ضراط با براز و براز و گریستن جدا شود و زحیر از بہر این گویند. و سبب این علت، یا خلط تیز صفرائی بود یا خلطی بلفمی بود کہ از بالا پرودہ مستقیم فرود می آید و او را می رند و میگزد و قوت دافعہ این رودہ پیوستہ آنرا دفع میکند، یا آماسی بود در این رودہ... یا سرمایی بود کہ بہر دم رسد با اسراف کردن در چیزهای سرد خوردن. و زحیر نہ راستین چنان بود کہ نفل خشک در رودہ مستقیم استادہ بود و باز ماندہ و گاہ گاہ رطوبتی بر سیل عصر در رودہ فرود می آید. (ذخیرۃ خوازمشاهی). زخمی است سرایت کنندہ کہ در رودہ بزرگ پدید آید و سبب بیرون شدن خون و مخاط فراوان گردد. این بیماری گاہ در نتیجہ وجود بعضی از انگلہا و بخصوص شیف یا وجود یک نوع کرم رودہ عارض میگردد. (از الموسوعہ):

رفت مردی بطبیعی بگلۃ درد شکم گفت او را تو چہ خوردی کہ برستہست زحیر. مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۳ ص ۲۵).

رجوع بہ تذکرۃ انطاکی ج ۲ ص ۱۲۱ شود. ||شکم روش. جوہری گوید: زحیر، استطلاق بطن است. (از لسان العرب). سخت روان شدن شکم. (منتہی الارباب) (ناظم الاطباء). و بدین معنی است زحار و زحارۃ. (از منتہی

الارباب). شکم رفتن. (کنز اللغۃ) (از کشف اللغات). گشادہ شدن شکم. (منتخب اللغات). || (بمجاز) مطلق ناخوشی. بیماری.

- پرزحیر؛ ناخوش. در معرض ناخوشی ہا و رنجوری ہا. گرفتار حوادث و آسیب های مزاجی:

نعمت حق را بجان و عقل دہ نی بطبع پرزحیر و پرگرہ. مولوی. و رجوع بہ غیاث اللغات شود.

- در زحیر؛ بیمار. دچار بیماری. رنجورہ: گفت پیری مرطبیی را کہ من در زحیرم از دماغ خویشتن. (مثنوی). ||در فارسی بمعنی اندوہ آمدہ است^۲ و بدین معنی با داشتن و خوردن نیز ترکیب می گردد: درویش گرسنہ در محنت و زحیر. (تاریخ بیہقی چ ادیب ص ۳۷۲).

ہمیشہ پادشاہا نیکخواہ و بدخواہت یکی بیزم نشاط و یکی بہ رنج زحیر. مسعود سعد.

تو ہمہ سالہ بشادی و طرب ماندہ اعدای تو در گرم و زحیر. سوزنی. خشم و بست دوزخ و خشم ورا اثر بی حد عنا و گرم و فراوان غم و زحیر. سوزنی.

- در زحیر؛ اندوہناک. غمزدہ. مغموم. پسر اندوہ. غمگین:

شاد باش ای دوستان از دولت تو شاد خوار دیر زی ای دشمنان از ہیبت تو در زحیر. سوزنی.

شیخ واقف بود و آگاہ ضمیر گفت او را چند باشی در زحیر. (مثنوی). رجوع بہ پرزحیر شود.

- در زحیر بودن (از چیزی)؛ نگران آن چیز بودن. از برای بود و نبود آن اندوہ بردن و غم خوردن و فکر کردن. رنج کشیدن. در فکر بودن:

ای جوان زیر چرخ پیر مباحش یا ز دورانش در زحیر مباحش. ۱

رجوع بہ ترکیب بالا و پرزحیر شود. ||رنج. زحمت. مشقت. سختی و ناراحتی. سوز و گداز. پریشانی:

ور می برد خواهند این زندگان ہمہ بودش ہمی ز بہر چہ باید بدین زحیر. ناصر خسرو.

نقد نیکو شادمان و ناز ناز نقد قلب اندر زحیر و در گداز. (مثنوی). چون بدرد شرم گویم راز فاش چند از این صبر و زحیر و ارتعاش. (مثنوی).

اندیشہ میکنی کہ رہی از زحیر و رنج اندیشہ کردن آمد سرچشمۃ زحیر. مولوی (کلیات شمس چ فروزانفر ج ۳ ص

(۲۴).

- اندر زحیر داشتن (کسی را)؛ او را دچار رنج و اضطراب کردن و در ناراحتی قرار دادن. ایجاد رنج و زحمت برای او کردن: چون کریمان یک دم نڈھند از روی کرم تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر. سنائی.

- پر از زحیر؛ سخت اندوہگین و غمزدہ. دارای غم و رنج فراوان:

کنون مادرت ماند بی تو اسیر پر از رنج و تیمار و درد و زحیر. مولوی. رجوع بہ در زحیر و پرزحیر شود.

- پسر زحیر؛ پسر اندوہ. پسر غم. سخت اندوہنا کہ دل بسندہ پسر زحیر است و خواستہ کی مردہ بودمی تا این روز ندیدی. (تاریخ بیہقی).

دلم پر ز درد است و جہال خلقی زمن جملہ زیند دل پر زحیر. ناصر خسرو. رجوع بہ پرزحیر شود.

- در زحیر افکندن (خود را)؛ در سختی و محنت انداختن. دچار رنج و ناراحتی ساختن:

بر تو آسان کرد و خوش، آن را بگیر خویشتن را در میفکن در زحیر. مولوی. رجوع بہ زحیر بمعنی مشقت و دشواری شود. ||(ص) بد. ناپسند. فرومایہ. پست. زشت:

می بردت خانۃ تنگ و زحیر نی در او قالی و نی در وی حصیر. مولوی. سرکہ افزودیم ما قوم زحیر تو غسل بفزا کرم را و امگیر. مولوی. ||بمجاز بر شخص مبتلا بہ بیماری زحیر اطلاق می گردد. (از بہار عجم):

گاہ دل کاوی مرا ای چرخ از فرط ستم میدواند ہر نفس آشفته چون شخص زحیر. علی خراسانی (از آندراج و بہار عجم).

1 - Dysentérie.

۲ - زحیر در فارسی بمعنی اندوہ، رنج یا سختی و دشواری کہ از لوازم معنی اصلی این مادہ است و گاہ نیز در معنی اعم، یعنی مطلق بیماری و ناخوشی بکار رفتہ است. اما این استعمال مجازی ویژہ پارسی زبانان است و در کتب لغت و متون عربی بکار نرفتہ است مانند رحمت، زبون و بسیاری از لغات. زحیر در پارسی بمعنی نعمت مفعولی، آزردہ، بیمار و نیز بد و ناپسندیدہ بکار رفتہ (مؤلف غیاث اللغات و بہار عجم تنها بمعنی ناخوش آورده اند چنانکہ ملاحظہ خواهد گردید)، ظاہراً صحیح این استعمال اخیر در نزد پارسی زبانان آن است کہ زحیر قیاساً بمعنی صفت مفعولی تواند بود مرادف مزحور (ہر چند عرب خود تنها مزحور بکار بردہ است) و نظیر این باب زحیر و زحیر است بمعنی مزبور (نشستہ) و مزحور (بازداشتہ شدہ، مزدجر).

[[در تداول عامه بمجاز) ناخوش و آزرده (را گویند و اگر بمجاز بمعنی ناخوشی و آزردهگی مستعمل شود بهتر باشد مگر آنکه گویم، جایی که میالقه منظور باشد، مصدر را بمعنی اسم فاعل استعمال کنند، چنانکه: زید عدل. پس در اینصورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد. (از غیث اللغات).

زحیر خوردن. [زَحْوَزْ / خَزَزْ] (مص مرکب) غم داشتن. اندوهگین بودن. نگران بودن. دچار سختی و اندوه شدن؛ یکچند شادکام چریدید شیروار

امروز درد باید خورد و غم و زحیر. فرخی. ای دوست غم جهان به بیهوده مخور بیهوده زحیر دهر فرسوده مخور

چون بوده گذشت و نیست ناپود پدید خوش باش و غم بوده و ناپوده مخور. خیام.

زحیر داشتن. [زَحَتْ] (مص مرکب) غصه داشتن. ناراحتی داشتن. سزاوار کبیر بودن. (کاری) دارای تبعات و عواقب وخیم بودن؛ چون صورت حال بشیند، معلوم کرد که آن زشت، چندان تبعات و زحیر ندارد و آن جنایت اثم کبیر نه. (مقامات حمیدی).

زحیر درکشیدن. [زَحْ كُ / كِ دَا] (مص مرکب) لب از ناله فرو بستن. ناله و زاری نکردن. خاموش شدن. ترک فریاد و فغان کردن؛

چند سلی بر رخس زد گفت گیر در کشید از بیم سلی آن زحیر. مولوی. رجوع به زحیر شود.

زحیر کشیدن. [زَحْ كُ / كِ دَا] (مص مرکب) غم خوردن. اندوهناک بودن. نگرانی داشتن. رنج بردن. فکر کردن. اندوه به دل راه دادن؛

بهر صورتها مکش چندین زحیر بی صداع صورتی، معنی بگیر. مولوی. **زحیریه.** [زَحْ رِ ی] (لخ) سرزمین و نخلستانیت از آن بنی سلمه بن عبیده... در یمامه. این منقول از حفصی است. (از معجم البلدان).

زحیف. [زَح] (ع! مضعف) مضعف زحف (لشکر گران). رجوع به معجم البلدان و زحف در این لغت نامه شود.

زحیف. [زَح] (لخ) چاهی است. (منتهی الارب) (ترجمه قاموس). آبست واقع در بین ضریه و باختر. و آن را بئر زحیف گویند. راجز گویند

نمن صبحنا قبل من یصح یوم زحیف والا عادی جنج کتائباً فیها جنود تلمح.

اصمی گوید، زحیف آبی است^۱. (از معجم البلدان).

زحیف. [زَح] (لخ) کوهیت. (منتهی

الارب) (ترجمه قاموس). اصمی گوید، زحیف کوهیت. (از معجم البلدان).

زحیل. [زَا] (ع ص) دور از جای و مقام خویش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

زحیل. [زَا] (لخ) سلیم. از دانشمندان ریاضی دان است و کتابی بنام قاموس الحساب دارد که به سال ۱۸۷۸ م. در بیروت بطبع رسیده است. وی تا قبل از سال ۱۲۹۵ ه. ق. زنده بوده است. (از معجم المطبوعات ج ۱ ستون ۹۶۵) (از اعلام المؤلفین عمر رضا کحاله: سلیم).

زخ. [زَا] (ل) آواز حزین. (شرفنامه منیری) (رشیدی) (غیث اللغات) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) آواز و ناله حزین (جهانگیری) (برهان قاطع). ناله و بانگ حزین. (فرهنگ میرزا). ناله حزین. اسم مصدر است از زخیدن. (فرهنگ نظام). ناله‌زار و حزین (لغت فرس اسدی چ عباس اقبال ص ۱۷۹)؛

بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور.^۲ سنجیک (از لغت فرس) (جهانگیری) (سروری) (فرهنگ نظام).

— زخ زدن؛ ناله کردن. زاری سردادن. رجوع به زخ زدن و زخ زدن (در ذیل زخ زدن) شود. [[بانگ و صدای زنگ. (برهان قاطع). بانگ جرس. (فرهنگ خطی) (مؤید الفضلا). شور و بانگ و صدای جرس. (غیث اللغات). در مؤید بمعنی بانگ جرس هم آمده. (سروری). آواز و بانگ بلند^۳؛

بترسد چنین هر کس از بیم کوس همی بر خروشد چون زخ کوس. فردوسی. رجوع به زخار و زخ شود. [[مخفف زخم (بمعنی زدن).^۴ (انجمن آرا) (آندراج) (از برهان قاطع) (از فرهنگ نظام) (جهانگیری) (رشیدی). رجوع به زخم، زخمه و آهنگ شود.

— چشم زخ^۵ چشم زخم. چشم زدن یا چشم زدگی. نظر؛

بیدار شد رسید بشارت که یافته‌ست از چشم زخ حوادث قطب جهان شفا. پورهای جامی.

رجوع به چشم زخ و چشم زخم و زخم شود.

— چشم زخ؛ چشم زخم. نظر خوردگی؛ گردون و آن یکاد همی خواند و قل آغود از بهر چشم زخ که نه اش نام و نه نشان. کمال اسماعیل.

رجوع به چشم، چشم زخ، چشم زخم، زخم، نظر و نظر زدن شود.

— چشم زخ زدن؛ چشم زدن. نظر زدن؛ عطارد را بدوزم دیده بد

که جادو خامه‌ام را چشم زخ زد. عمید.

۱- مقصود صاحب غیث ممکن است تنها، ناخوش از بیماری زحیر باشد بخصوص با توجه به تصریح مؤلف بهار عجم و دلالت شعری که بگواه آورده است. اما چون عبارت غیث اللغات عامست و در اشعار قدما نیز قرآنی برای عموم یافتیم که در بالا ملاحظه گردید، معنی عام را جدا کردیم. در هر حال هر دو معنی مصداق عنوان ناخوشی است و هر دو از معانی مجازی زحیرند.

۲- یاقوت این سه مصراع را در ذیل زحیف «نام چاهی» آورده است ولی از آنها استفاده میشود که «یوم زحیف» یکی از ایام عرب بوده است و نبردی (شاید در نزدیکی چاه زحیف) بین برخی از طوائف عرب واقع گردیده است. رجوع به زخ شود.

۳- مؤلفان فرهنگ انجمن آرا و آندراج گفته‌اند: «در جهانگیری زخ بمعنی آواز حزین از این بیت منجیک استنباط گردید، اما زخ در این بیت، زخمه و زخم است که در اصل بمعنی زدن باشد. محمد معین این بیت را گواه زخ که بهین معنی است آورده و از لغت نامه اسدی نیز آنرا نقل کرده است. در همین لغت نامه نیز این بیت در ذیل زخ آمده اما در جهانگیری، سروری و فرهنگ نظام در ذیل زخ با زاء آمده است. گذشته از اختلاف نسخ در کلمه زخ یا زخ، مصراع دوم این بیت، سه گونه نقل شده: یک - در جهانگیری، سروری، فرهنگ نظام، لغت فرس چ هرن، حاشیه معین بر برهان (ذیل کلمه زخ)، مصراع دوم چنین است: «بانگ بر آورد مرغ با زخ طنبور» در ذیل ماده زخ از لغت نامه همچنین آمده است و زخ (با زخ) در این مصراع بنا بر این نسخه، هم بمعنی زخم (زدن) طنبور و هم بمعنی ناله زار و حزین تواند بود. دو - در لغت فرس چ اقبال چنین است: «بانگ بر آورد مرغ با زخ و طنبور»، بنا بر این نسخه، زخ بمعنی زخم و زخمه طنبور نتواند بود، و همچنین بمعنی آواز و ناله حزین مگر آنکه با تکلف، تفسیر نامطوعی برای آن شود. سه - در فرهنگ رشیدی، انجمن آرا، آندراج چنین است: «بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور»، در این صورت، زخ جز ناله زار و حزین تفسیری ندارد. و عجیب آن است که مؤلف آندراج و انجمن آرا خود مصراع مذکور را بهین صورت نقل کرده و آنگاه زخ را مرادف زخم و زخمه دانسته‌اند.

۴- مؤلف فرهنگ رشیدی، کلمه زخ یا زخ را چنین تفسیر کرده: «بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن»، بنا بر این وی بانگ جرس را معنی جدا گانه برای زخ نمیداند، ولی برای «بانگ حزین» و بخصوص ناله زار و حزین (بتعبیر دیگر فرهنگها) آواز جرس را مشکل بتوان مثال آورد بویژه زخ در شعر فردوسی که در بالا نقل شده.

۵- ناظم الاطباء یکی از معانی زخ را زخم و جراحت آورده است و ظاهراً از آنچه در فرهنگها آمده است که زخ مخفف زخم است باشباه افتاده و گمان کرده است که مقصود زخم بمعنی جراحت است.

۶- ناظم الاطباء یکی از معانی زخ را زخم و جراحت آورده است و ظاهراً از آنچه در فرهنگها آمده است که زخ مخفف زخم است باشباه افتاده و گمان کرده است که مقصود زخم بمعنی جراحت است.

۷- گویا لهجه عامیانه باشد.

رجوع به چشم‌زخ، چشم‌زخم و زخم شود.
- چشم‌زخم کردن؛ چشم‌زخم زدن. نظر زدن، چشم زدن.

زحل در حشمتش چون چشم‌زخم کرد
ز اشک خون رخ ما پر از رخ کرد.
عمید لوبکی (از رشیدی، فرهنگ نظام، انجمن آرا و دیگر فرهنگها).

رجوع به زخم، چشم‌زخ، چشم زدن، نظر زدن و چشم‌زخ شود.

||طننه، گوازه. طنز. زخم زبان؛
چون کُشَف انبوه غوغایی بدید

بانگ و زُخ مردمان خشم آوردی. رودکی.
شعر مذکور از کلیله و دمنه رودکی است، و در کلیله‌نصراالله منشی^۱ چنین آمده: چون به اوج هوا رسیدند، مردمان را از ایشان شگفت آمد از چپ و راست آواز بر خاست که بظان سنگ‌پشت را می‌برند، سنگ‌پشت ساعتی خاموش بود آخر بی طاقت گشت و گفت تا کور شود هر آنکه نتوان دید. (یادداشت مؤلف). ||فرو بردن چیزی باشد^۲ بزور و عطف در مفاک. (از ناظم الاطباء) (از برهان قاطع).

جهانگیری فرو بردن و سپوختن در مفاک را هم معنی دیگر لفظ زخ قرار داده اما سند ن داده است. (فرهنگ نظام). در فرهنگ به معنی چیزی فرو بردن در مفاک. (رشیدی). در جهانگیری گوید، چیزی فرو بردن در مفاک. (انجمن آرا) (آندراج).

زُخ [زُ] {مخفف ازخ. (از شرفنامه منیری). علتی باشد که آدمی و اسب را بهم میرسد و آنرا زخ نیز گویند و بعربی ثؤلول خوانند. (برهان قاطع). علتی است که مر آدم و اسب را پیدا شود. (جهانگیری). ثؤلول. (دهار). مخفف ازخ. بعضی به فارسی گفته‌اند. (رشیدی). بعضی به فارسی هم گویند و آن پاره گوشتی است که از جلود مردم پدید آید که بعربی ثؤلول گویند، و ازخ نیز نام دارد. (از سروری) (از فرهنگ خطی). این که صاحب فرهنگ جهانگیری گفته: زخ علتی است مر آدمی را، همان ازخ است که شگیل و بعربی ثؤلول گویند. (انجمن آرا) (آندراج). مخفف ازخ است بمعنی خال گوشتی. (فرهنگ نظام). رجوع به زخ، ازخ، ازخ، ثؤلول، ثؤلول، شگیل و زگیل^۳ شود.

زُخ [زُخ] {ع مص} این کلمه ریشه‌ای است صحیح که معنی دور افکندن و چیزی را از خود جدا کردن دهد. (از مقایسه اللغة ج ۳ ص ۷). معنی اصلی این ماده دفع و افکندن است. (از متن اللغة). دفع. (الدرالشیر سیوطی). این درید گوید: هر گونه دفع را زخ گویند. (از لسان العرب) (از تاج السروس). ||سپوختن کسی را بدست، تا در گوی افکینی. (تاج المصادر بیهقی). کسی را سپوختن^۴ و انداختن

او را در مفاک. (از منتهی الارب) (از محیط المحیط) (از ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). انداختن کسی را در مفاک. (از ترجمه قاموس). سپوختن و بدست فاطر^۵ انداختن. (از المصادر زوزنی ج تقی بیش ج ۱ ص ۹۷). در گودال افکندن کسی را. گویند: زخه فی وهده؛ یعنی افکند او را در گودال. و در حدیث است: «مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح، من رکبها نجا و من تخلف عنها غرق و زخ فی النار»؛ یعنی خاندان من همچون کشتی نوحند، کسی که با آن رود نجات یابد و هر که ترک آن کند، در آتش افکنده شود. (از اساس البلاغة). زخ به فی النار (در حدیث مثل اهل بیتی)؛ یعنی بدور افکنده شود. (از نهاییه ابن اثیر). ||از پس راندن. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء)؛ زخ فی قناه؛ یعنی دفع کرد و بیرون راند او را. (از لسان السرب) (از تاج السروس). (از متن اللغة). در حدیث ابوبکره آمده: فرخ فی اققائنا؛ یعنی رانده و بیرون افکنده شدیم، ما را

۱- عبارت کلیله ابن مقفع چنین است: فقال الناس عجب، سلحفاة بین بطن قد حطتاها. (یادداشت مؤلف). درباره لغت زخ در لغت فرس اسدی ج پاول هرن که به همت محمد دبیرسیاقی تجدید چاپ شده چنین آمده «زخ زخم باشد. سپس این بیت رودکی و پس از آن، بیت منبجک نقل شده است. اما در نسخه ج اقبال زخ بمعنی ناله زار و حزین و دو بیت مذکور بگواه آمده (ص ۷۹) و اقبال در حاشیه این صفحه نوشته است: «این بیت که ظاهراً از کلیله و دمنه منظوم رودکی است و راجع به حکایت سنگ‌پشت و ماهیخوار است فقط در نسخه ج پاول هرن آمده و از سایر نسخ ساقط است». درباره این کلمه و تفسیرها و شاهدهایی که در این دو نسخه لغت فرس آمده یادآوری چند نکته لازمست: اول- زخ در هیچیک از کتب لغت بمعنی زخم (زخمه زدن، زخم زبان و طنز) نیامده بلکه تنها زخ با زاء است که فرهنگ نویسان آن را مخفف زخم شمرده‌اند و پیداست که زخ را نمیتوان مخفف زخم خواند. بنابراین زخ صورتی است از زخ و احتمالاً زخ صورت اصلی کلمه است و در هر حال تنها مدرک زخ بدین معنی این نسخه از لغت فرس است. دوم- اقبال همانگونه که در حاشیه یادآور شده بیت رودکی را که تنها در نسخه ج هرن بوده (برای تکمیل) در نسخه خود افزوده و چاپ کرده‌اند، غافل از این که این بیت در نسخه هرن بگواه معنی دیگر آمده زیرا زخ در نسخه هرن به معنی زخم است و در نسخه خود ایشان بمعنی ناله زار و حزین و زخ در بیت رودکی معنی ناله زار و حزین نمیدهد اما میتوان گواه آن باشد بیکی از معانی زخم که بدان معنی مرادف طنز، گوازه و یا زخم زیانست. بنابراین اگر اقبال بر آن بود که بین هر دو نسخه جمع کند، لازم بود تفسیری را که در نسخه ج هرن برای زخ آمده، نیز نقل کند و

بیت مذکور را گواه آن قرار دهد. سوم- در نسخه ج پاول هرن و دبیرسیاقی نیز این اشکال هست که زخ در هر دو بیت بمعنی زخم تفسیر شده بطور مطلق بدون توضیح، در صورتی که در هر یک از دو بیت بیک معنی خاص است از زخم، در بیت منبجک:

بوی بر آمیخت گل چو عنبر اشهب
بانگ برآورد مرغ چون زخ طنبور

بمعنی زدن، و ضربت است و در بیت رودکی بمعنی گوازه و طعن و زخم زبان، و لازم بود این دو معنی از یکدیگر تجزیه گردد. چهارم- اقبال پس از آنکه از نسخه هرن نقل کرده است که «زخ زخم باشد نوشته‌اند: ظاهراً زخم (با حاء مهمله)، گویی آمدن زخ بمعنی زخم را صواب ندانسته و ناچار دست بدامان احتمال تصحیف شده‌اند. در هر صورت، اگر تصویب نکردن زخم بعلت آن باشد که زخ در کتب لغت صریحاً بمعنی زخم نیامده (چنانکه در بالا گفته شد) خالی از وجه نیست ولی در هر حال احتمال این که زخم مصحف زخم باشد وجهی ندارد. البته در بیت رودکی «زخم» به معنی غوغا و هنگامه بی‌مناسبت نیست اما اشکال بحال خود باقی است زیرا زخ نه به معنی زخم آمده و نه صورتی است از آن و نه مخفف آن است و بهر حال حاشیه‌های عجب بنظر میرسد.

۲- آمدن زخ بدین معنی در فرهنگ میرزا و جهانگیری و همچنین در رشیدی و برهان و دیگر فرهنگها، وجهی ندارد جز اشتباه، زیرا اولاً- زخ بمعنی سپوختن، عربی است نه فارسی. و ثانیاً- «سپوختن» که در معاجم کهن عربی بفارسی مانند تاج المصادر بیهقی و المصادر زوزنی در تفسیر زخ آمده بمعنی فرو بردن نیست، زیرا معنی اصیل سپوختن همان دفع، دور انداختن و از خود راندندست که در معاجم عربی زخ بدان تفسیر شده است. و بکار بردن سپوختن بمعنی فرو بردن استعمالی تازه است و نخست در اشعار طنز آمیز و هزلیات بکار میرفته و بعداً آنرا معنی واقعی سپوختن گمان کرده‌اند. رجوع به تعلیقه ذیل زخ شود. با توجه به آنچه گفته شد، معلوم میگردد که منشأ اشتباه فرهنگ جهانگیری و میرزا ابراهیم کلمه سپوختن است که در تفسیر زخ دیده‌اند و مستند رشیدی و مؤلف برهان قاطع و دیگران نیز جهانگیری و فرهنگ میرزا است. و اما دلیل این که زخ را بدین معنی فارسی دانسته‌اند برای ما روشن نیست.

۳- در لهجه افغان زگیل گویند. (از یادداشت مؤلف).

۴- بکار بردن این کلمه از نشانه‌های آن است که مؤلف منتهی الارب مدارک و مترنی کهن زیر دست داشته، زیرا سپوختن را بمعنی اصیل خود که دور انداختن و بی‌اعتنایی کردنت بکار برده است. و دبیری است که این فعل در گفتار و نویسندگی از میان رفته. فردوسی گوید:
نه مرگ از تن خویش توان سپوخت
نه چشم زمان، کس بسوزن بدوخت.
رجوع به سبک‌شناسی بهار ج ۱ شود.
۵- ن، زاتر. (از حاشیه کتاب بالا).

بیرون رانند. (از نه‌ایه ابن اثیر). |خشم گرفتن. (تاج المصا‌دیریهقی) (از اقرب الموارد). خشم گرفتن. (از منتهی الارب) (منتخب اللغات). خشم گرفتن. (از محیط المحيط) (از متن اللغه). زخ و زخه حقد و غضب و غیظ است. صخر العی گوید:

تلا تعمدن علی زخه

و تضمر فی القلب وجدأ و خیفا.

و گویند: زخ الرجل؛ یعنی در خشم شد آن مرد. ابن سیده گوید، زخه بمعنی کینه و خشم شنیده نشده است که جز در این بیت بکار برفته باشد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به تهذیب الالفاظ ابن سکیت ص ۷۶ و تعلیقات آن کتاب ص ۷۱۸ و زخه در این لغت نامه شود. |کینه ورزیدن. (از متن اللغه) (از منتهی الارب). |برجستن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء) (منتخب اللغات). جستن. (از ترجمه قاموس) (از متن اللغه). گفته‌اند «و ربما وضع الرجل مسحاته فی وسط نهر ثم یرخ بنفسه»؛ یعنی گاه باشد که مرد بیل خود را در میان رود بگذارد و خود بجهد. (از لسان العرب) (از تاج العروس). |تیز راندن ساریان شتران را. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). سخت راندن حدی‌کننده شتر را. (منتخب اللغات) (از محیط المحيط). زخ بمعنی شتاب آید. گویند: زخ الحادی الاجل؛ یعنی شتاب راند شترانرا. (از تاج العروس) (از متن اللغه). و از این ریشه است مزخ بمعنی ساریانی که تند براند، چنانکه در این بیت آمده:

ان علیک حادیاً مزخاً

اعجم لایحسن الانخاً. (از لسان العرب).

|سیر عنیف؛ بدرستی و خشونت راه پیمودن. زخ و نَحْ، هر دو بمعنی مذکور آمده است. (از تاج العروس). گویند: زخ الحادی؛ یعنی رفت سرود گوی شتر، رفتن درشتی. (ترجمه قاموس). راه رفتن بدرستی. (از متن اللغه) (از لسان العرب). |دور رفتن و امان در راه یا در حفر گودال و مانند آن. بسیار رفتن و بسیار عمیق کردن حفره. (از متن اللغه). |گایدن زن را. (از منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از متن اللغه) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء). زخ، جماع است و مزخه زن را گویند. (از مقایس اللغه ج ۳ ص ۷). بکنایت، زن را مزخه گویند. و از علی (ع) روایت کنند که گفته است:

طوبی لمن کانت له مزخه

یرخه ثم ینام الفخه.

و نیز گویند: «بات یرخها»؛ یعنی شبانگاه او را گاید. (از اساس البلاغه). زخ بمعنی مجامعت یا زن از معنی اصلی زخ که دفع و راندن است گرفته شده و لعینانی درباره‌ی وجه آمدن مزخه

و زخه بمعنی زوجه چنین گفته است. زیرا مزخه بویژه اگر بفتح میم خوانده شود معنی محل دفع میدهد، یعنی مرد در او دفع میکند. (از لسان العرب). |بول خود را بدور پاشیدن. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد): زخ بیوله؛ انداختن کمیز را. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) (از محیط المحيط). انداختن بول را. (از ترجمه قاموس). زخ بدین معنی لغتی است در زخ. (از لسان العرب) (از تاج العروس). |آب راندن زن در وقت جماع. زَخَاخَه، زنی که در وقت جماع آب راند. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). مأخوذ است از زخ بمعنی دفع. (از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به زخه شود. |در تداول عامه عرب ریزش بارانست بشدت. (از محیط المحيط). گویند: زخ المطر یا زخت السماء؛ یعنی باران بشدت بزمین ریخت. زخه، یک دفعه باران شدید. (از حاشیه متن اللغه). |در تداول عامه عرب آماده کردن اسب و مانند آن است پشت خود را برای سوار شدن. تخت کردن چارپا پشت خود را. (از محیط المحيط). |سخت درخشیدن آتش، زخیخ نیز بدین معنی آید و فعل آن از باب ضرب آید. گویند: «زخ الجمر»؛ یعنی سخت درخشید آتش. (از اقرب الموارد) (از منتهی الارب). زخ و زخیخ، سخت درخشیدن آتش باشد. گویند: «انظر الیه کیف یرخ»؛ یعنی او را بنگر چگونه میدرخشد. (از اساس البلاغه). درخشیدن و بدین معنی است زخیخ. (منتخب اللغات) (از محیط المحيط) (از متن اللغه). زخ و زخیخ بمعنی درخشیدن اخگر است. (از ترجمه قاموس) (از تاج العروس) (از لسان العرب). در بیشتر نسخه‌های قاموس و همچنین در همه معاجم مهم زخ الجمر (با جیم) آمده که معنی درخشیدن آتش دهد اما در برخی از نسخ قاموس «زخ الخمر» باخاء ضبط شده است. (از تاج العروس). درخشندگی و تالانو پارچه ابریشمین. برق زدن حریر. (از متن اللغه).

زخاء. [زَخَ] [ع] (ص) آنکه بول خود را بدور افکند. (از متن اللغه). |ازنی که وقت جماع آب راند. (از تاج العروس) (از لسان العرب). رجوع به زخاخه و زخ شود.

زخاؤه. [زَو] [ع] (ص) زخیره (مؤنه لشکریان). (از محیط المحيط). رجوع به زخیره شود.

زخات. [زَخَ] [ع] (ص) زخه (زن). (از مهذب الاسماء). رجوع به زخه شود.

زخاخه. [زَخَ] [ع] (ص) زنی که در وقت جماع آب راند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از متن اللغه). زنی که آب میاندارد هنگام جماع. (ترجمه قاموس) (از لسان العرب) (از تاج العروس).

زخاره. [زَ] (نف مرکب) نره زنده و شور و بانگ کننده. چه لفظ زخ در فارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس در این صورت زخار کلمه‌ای است مرکب از لفظ زخ و کلمه «ار». (از غیث اللغات از مؤید القضلاء) (آنتدراج).

زخاره. [زَ] [ع] (مص) مزاحزه. مفاخره. رجوع به مزاحزه و زخر شود. | (ص) ذخیره کننده. (دهار). رجوع به دزی ج ۱ ص ۵۸۰ شود.

زخار. [زَخَ] [ع] (ص) مبالغه است از زخر. (اقرب الموارد) (از محیط المحيط) (از متن اللغه). دریای مالامال که آب از ساحلش بگذرد. و همچنین است زاخر. (منتخب اللغات). بسیار پر و مالامال شونده از آب، مشتق از زخر بفتح که بمعنی پر شدن دریا و رود از آبست. (از غیث اللغات از صراح و منتخب) (آنتدراج). دریای پر آب که آب از ساحل آن پراکنده شود از غلیگی. (از کنز اللغه). بسیار پر و مالامال شونده از آب. (فرهنگ نظام).

— بحر زخار؛ دریای پر. (از تاج العروس):

هر دو چون کوه و گنجخانه علم

هر دو بحر از درون ولی زخار. خاقانی. آب آن نهر زخار از خون آن کفار جرار گلگون و آن رودخانه خونخوار با آن غزارت، از حکم طهارت بیرون شد. (ترجمه تاریخ یمینی چ تهران ص ۲۵۵).

زخارف. [زَ] [ع] (ص) زخرف، کمال خوبی چیزی. رجوع به زخرف شود. |ج زخرف، سخن به آرایش دروغ. (از منتهی الارب): مختصر از این زخارف مقبول داشت. (ترجمه تاریخ یمینی چ تهران ص ۱۸۶). رجوع به زخرف شود. |زخارف دنیا؛ آرایش و مظلذات آن. (منتهی الارب). آرایشهای دنیا. (غیث اللغات) (آنتدراج). ج زخرف، بمعنی آرایش. رجوع به زخرف و زخرفه شود.

۱- در تاج العروس و لسان العرب و محیط المحيط، این معنی از معنی نخست جدا نیست، و همچنین زخه در بیشتر کتب لغت بمعنی حقد و غضب آمده است بصورت یک تفسیر اما صریح متن اللغه و ظاهر منتهی الارب جدایی آنهاست.

۲- بهتر آن است که این بیت گواه رخ بمعنی راه بردن و راندن بدرستی بشمار آید زیرا نَخ بدین معنی است. مگر این که تند راندن و درشت راندن را که ملازم یکدیگرند دو معنی جدا گانه نشمریم.

۳- نل: زائر. (از حاشیه سبک‌شناسی ج ۱).

۴- از: زخ + ار، پساوند فاعلی. مؤلف غیث این لغت را در ذیل زخار با تشدید خاء آورده است در صورتی که این کلمه (اگر آن را صحیح و در فارسی مستعمل بدانیم) بدون تشدید است.

|| چیزهای آراسته. (فرهنگ نظام). ج زخرف، آراسته و آبدار از هر چیز. رجوع به زخرف شود. || زرانده‌ها و ملمع کرده‌ها، یعنی چیزهای ظاهر آراسته و باطن خراب. (غیاث اللغات از صراح و منتخب) (آندراج). رجوع به زخرف و زخرفه شود. || آرایش‌ها. آنچه عمارت و یا هر چیز دیگر را بدان بیارایند. زینتها. وسایل آراستن و پیراستن: در تزئین و تمویه آن بزخارف زریاب اختصاص نکردند بلکه شفشهای زر از قفود بدود و اجسام اصنام و ابدان اوثان فرومیرخیختند و بر در و دیوارها می‌بستند. (ترجمه تاریخ یعنی ص ۴۲۶ چ تهران). || آنچه کشتی را بدان بیارایند. آرایش‌های کشتی. (از لسان العرب) (از متن اللغة). این سیده در محکم گوید: زخارف زینت‌های کشتی را گویند. و در کتاب العین این عبارت در تفسیر زخارف آمده: «ما یزخرف به السفن»؛ یعنی آنچه کشتی‌ها را بدان دارای زخرف (زیور) کنند. (از تاج العروس). رجوع به زخرف شود. || ج زخرف، بمعنی نقش و نگار. نقش و نگارها، تصاویر، اشکال، از زر باشد یا از غیر زر. رجوع به زخرف و زخرفه و زخراف شود. || ج زخرف. الوان گیاهان که بر زمین رویند. زخارف الارض. رجوع به زخرف شود. || کشتی‌های آراسته. (ترجمه قاموس) (از معجم الوسیط). کشتی‌ها. (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). کشتی‌های تزئین شده و یا آنچه کشتی‌ها را بدان زینت بخشند. (از متن اللغة). در تهذیب، زخارف بمعنی کشتی آمده. (از لسان العرب). رجوع به زخرف شود.

زخارف [ز ر ا] (ع) ^۲ جانورهایند که پرواز میکنند بر روی آب و چارپایند مثل مگس (کذا). (ترجمه قاموس). جانورانی چارپا و خرد که بر آب پرواز میکنند. (از متن اللغة). اوس بن حجر گوید:

تذکر عیناً من غماز و ماءها
له حدب تنن فیه الزخارف.

(از لسان العرب) (از تاج العروس). رجوع به زخرف شود.

زخارف [ز ر ا] (ع) ^۱ ج زخرف، پرنده‌ای است. و کراع «زخارف» را در شعر اوس که در ذیل ماده بالا نقل گردید بدین معنی تفسیر کرده و مقصود او را این پرنده دانسته است. رجوع به لسان العرب و تاج العروس ذیل زخرف شود. || آراهروهای آب. ^۳ (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط) (از لسان العرب) (از تاج العروس) (از متن اللغة): زخارف آب؛ صفها است که از موجه پدید آید. (از ترجمه قاموس).

زخاوه [ز ر ا] (ع) ^۱ شاخ درخت. زخاوه نیز بهمین معنی است. (از برهان قاطع). شاخ

درخت. (شرفنامه منیری) (جهانگیری) (فرهنگ میرزا ابراهیم) (سروری) (آندراج) (انجمن آرای ناصری) ^۵ (کشف اللغات) (رشیدی).

زخاری [ز ر ی] (ع) ^۱ (... النسبات) شکوفه گیاه. ^۲ (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از محیط المحيط). شکوفه سبز. (ترجمه قاموس). رجوع به مقایس اللغة، تاج العروس و لسان العرب شود. || انضارت و تازگی گیاه. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد). تر و تازگی سبزه. (از ترجمه قاموس). هرگاه گیاه به هم پیچد و شکوفه دهد، گویند: «اخذ زخاریه»؛ یعنی به خرمی و شکوفایی رسید. و نیز گویند: «اخذت الارض زخاریها»؛ یعنی بلند و بالیده شد گیاهان آن. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). رجوع به مقایس اللغة ج ۳ ص ۵۰. تاج العروس و لسان العرب شود.

زخاری [ز ر ی] (ع) ^۱ (بمعجاز) گیاه تازه نیک بالیده در هم پیچیده. و بدین معنی است که زخاری الثبات گویند، جایی را که علف بهم در پیچیده باشد. (آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و ثبات زخاری، گیاه تازه نیک بالیده. (آندراج). گیاه کامل و سیراب شده. (از محیط المحيط). گاهی تمام سبز و تر و پیچیده با هم. بهمین معنی است زخسوری و زخسور. (از ترجمه قاموس). || (بمعجاز) درجه کمال و رسیدگی و تمامیت و استواری هر چیز. و هر چیز که بمرحله کمال رسد بمثل گویند: «قد اخذ زخاریه»؛ یعنی به کمال خود رسید. (از متن اللغة) (از اقرب الموارد).

زخاکه [ز ا] (ص) ^۱ در لغت زسند و سازند بمعنی ابر بارنده بود. زراتش بهرام گفته: ز ایران برون رفت زردشت پاک همی رفت گریان، چو ابر زخاک.

(انجمن آرای ناصری) (آندراج).

زخایوه [ز ی] (ع) ^۱ زخائر، ج زخیره. و رجوع به زخائر و زخیره شود.

زخبا [ز ا] (ع) (ص) شتر ماده قوی و توانا بر سیر. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). شتری است که سخت باشد در راه رفتن. (ترجمه قاموس).

زخج ^۱ [ز خ] (ع) (ص) درخشیدن اشگر و مانند آن. زخ. (از المعجم الوسیط).

زخوه [ز ا] (ع) (ص) یخنی نهادن. ^{۱۰} (دهار). و رجوع به زخار، زخیره و زخائر شود.

زخوه [ز ا] (ع) (ص) این کلمه در اصل دلالت بر ارتفاع و بلندی کند. (از مقایس اللغة ج ۳ ص ۵۰). || پسر شدن دریا از آب. (منتخب اللغات). زیاد شدن و بسیار گردیدن دریا. (از ترجمه قاموس). پسر شدن و مالا مال شدن

دریا. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). پسر شدن دریا از آب و موج زدن. (از منتهی الارب)

۱- زریاب بکسر زاء، آب طلا و یا خود طلا را گویند. رجوع به تاج العروس، مهذب الاسماء، القطر المحيط، اقرب المراد، و لسان العرب شود. در هیچ یک از مدارک مذکور، بعلت کسر زاء در تعریب این کلمه اشارت نرفته است.

۲- در لسان العرب، تاج العروس، متن اللغة و بسیاری از کتب لغت، زخارف بدین معنی تنها بصورت جمع آمده ولی در منتهی الارب، حیوة الحیوان و معجم الحیوان زخرف نیز بدین معنی آمده. در لسان و تاج پس از ذکر «زخارف» و تفسیر آن «به مگس...» و آوردن شعراوس چنین آمده: «و زخرف پرنده‌ای است». و ظاهر آن است که پرنده دیگری است اما در جایی دیگر دیده نشد.

۳- در تاج العروس، لسان و متن اللغة، مفرد آن یاد نشده است.

۴- در متن قاموس و همچنین در دیگر کتب لغت که نام آنها در بالا یاد شده «طرائق الماء» آمده و همین کلمه است که مترجم قاموس، صفهای حاصل از موجهها ترجمه کرده و مقصود هیچیک روشن نیست.

۵- در انجمن آرای زخاوه (با وار) چاپ شده و مسلماً غلط است.

۶- تنها در منتهی الارب، زخاری بدین معنی و معنی زبر یا فتح و ضم زاء هر دو آمده و ما لغت فتح را در جایی دیگر ندیدیم.

۷- در تاج العروس و لسان، این معنی از معنی، زیر جدا نشده و هر دو را در ضمن تفسیر یک معنی بدینگونه آورده‌اند: «زخاری الثبات؛ زهره و نصارتها».

۸- در زراتشت‌نامه (اثر منظوم زراتشت بهرام یزدو ج دبیرسیاقی از روی نسخه چاپی و مصحح دربزرگ) تتبع دقیق بعمل آمد و این بیت دیده نشد. و اصولاً در این کتاب از بیرون شدن زرتشت از ایران ذکری نیامده است. اگر فرض کنیم بیت مذکور از زراتشت‌نامه باشد و زراتشت‌نامه نسخه دربزرگ کامل باشد، یقین حاصل میشود که این بیت الحاقی است. ولی ممکن است از روایات بهرام باشد نه از زراتشت‌نامه. آقای دبیرسیاقی احتمال میدهند زخاک محرف ژفاک باشد و ژفاک میتواند اشتقاقی از ژف (تری، نمایی) باشد.

۹- در المعجم الوسیط، زخج بجای زخیح آمده و اگر غلط مطبعی نباشد این معجم در میان مدارکی که در دست ماست تنها مدرک این ماده است زیرا در جایی دیگر دیده نشد.

۱۰- بنظر میرسد که زخر بدین معنی لغتی در زخر و همچنین زخار لغتی در زخار و زخیره لغتی در زخیره باشد. اما یخنی غذایی است که تهیه کنند و برای روز حاجت زخیره سازند. یخنی نهادن و یخنی ساختن؛ زخیره ساختن و سرد کردن غذا برای آینده. در منتهی الارب زخر، هم بمعنی مصدری (یخنی نهادن) آمده و هم بمعنی اسمی (یخنی، غذای زخیره شده). رجوع به زخر و زخیره شود.

الارنب، پر شدن دریا و رود از آب. (غیاث اللغات). پسر شدن دریا از آب و موج. (آندراج). زخر و زخور و زخیر، پسر شدن و بلند شدن امواج دریا. (از متن اللغة). رجوع به زخور و زخیر شود. (از متن اللغة) و بلند گردیدن رودبار. (از ترجمه قاموس). نیک دراز و بیارآب گردیدن رودبار. (آندراج) (از منتهی الارب). بالا آمدن و مدرود. (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). و آن رود را زخر و زخار گویند. (از متن اللغة). (بمجاز، پسر کردن چیزی را. (متنخبات اللغات) (از ترجمه قاموس) (از منتهی الارب) (آندراج) (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). (بمجاز) بجوش آمدن دیگ. (از منتهی الارب) (از ترجمه قاموس) (آندراج) (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). (بمجاز) بجوش آمدن جنگ. (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از ترجمه قاموس). بجوش آمدن و گرم شدن جنگ. (از آندراج) (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد). (بمجاز) بخروش آمدن گروه بجهت نفر یا جنگ. (از ترجمه قاموس). بجوش آمدن قوم جهت نفر و برآمدن یا جهت جنگ. (بمجاز) دراز شدن رویدنی (نبات). (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از ترجمه قاموس). بالیدن و انبوه شدن گیاه. (متنخبات اللغات). کوالیدن و شکوفه آوردن گیاه. (از آندراج) (از منتهی الارب). (بمجاز) فخر کردن: زخر الرجل بما یبند؛ یعنی فخر کرد مرد به اوصافی که با خود داشت. مثل تزخُرُ از باب تفعّل. (از ترجمه قاموس). فخر کردن کسی به چیزی که دارد. (آندراج) (از منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). (بمجاز) دراز شدن و کشیده شدن یا. (از لسان العرب) (از متن اللغة). و رجوع به تاج العروس شود. (بمجاز) غلبه کردن بر دیگری در مفاخرة. گویند: «زآخره فزخره»؛ یعنی با او مفاخرت کرد و بر او پیروز شد. (از متن اللغة) (از محیط المحيط) (از ترجمه قاموس) (از منتهی الارب). غالب آمدن کسی را در فخر. (آندراج). (بمجاز) شاد گردانیدن کسی را: زخر الرجل؛ شاد گردانید او را. (از ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از منتهی الارب) (آندراج) (از محیط المحيط) (از متن اللغة) (از اقرب الموارد). (بمجاز) فربه گردانیدن و رونق دادن گیاه شتر را. گویند: «زخر العشب المال»؛ یعنی فربه گردانید گیاه شتران را و رونق داد. (از منتهی الارب). فربه گردانیدن گیاه شتران را و رونق دادن. (آندراج) (از محیط المحيط) (از ترجمه قاموس). فربه

گردانیدن گیاه شتر را. (از متن اللغة). (بمجاز) بر باد دادن چیزهای ریز و خرد را: «زخر الدق»؛ یعنی بر باد داد ریزها را. (از منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). برانیدن ریزها در باد. (از ترجمه قاموس). بر باد دادن دانه‌های خرد بوسیله چنگال (مذراة). (از متن اللغة). بر باد دادن چیزی. (از المعجم الوسيط). (اص) ریشه عالی. نژاد بلند و نامی؛ عِزْق زآخر؛ اصل شریف بلند. (از متن اللغة).

زخراف. [ز ر ح ص] بمعنی زخرفة و مصدر دوم این باب است. رجوع به زخرفة شود.

زخروط. [ز ر ح] آب بسینی شتر و گویند. (منتهی الارب) (ترجمه قاموس) (از لسان العرب) (اقرب الموارد). آب دهن شتر و گویند. (از منتهی الارب). لصاب شتر و گویند. (از ترجمه قاموس) (از متن اللغة) (از محیط المحيط) (از لسان العرب) (از اقرب الموارد). (انوعی از گیاه. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد).

زخروط. [ز ر ح ص] نساقة پسر. (از متن اللغة).

زخرف. [ز ر ح] کمال خوبی از هر چیزی. زخارف. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد) (از متن اللغة) (از فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء). معنی اصلی زخرف، کمال خوبی چیزی است و یا اینکه معنی اصلی آن زر است و این معنی مستخ از آن است. (از محیط المحيط). کمال آراستگی و نیکویی هر چیز. (ترجمه قاموس). حسن (نکویی). (دهار) (از نهایه ابن اثیر). زخرف در آیه: «حتى اذا اخذت الارض زخرفها» (قرآن ۲۴/۸۰) بمعنی کمال خوبی است یعنی تا آن زمان که زمین به کمال آرایش خود رسید. احتمال دیگر آن است که زخرف در این آیه بمعنی گیاهان رنگارنگ باشد. (از تاج العروس). (خوبی سخن به آرایش دروغ. (آندراج) (منتهی الارب) (از محیط المحيط) (از اقرب الموارد). زخرف الکلام؛ آرایش و نیکویی سخن را گویند. (مهذب الاسماء). زخرف از گفته، نیکویی و زینت آن است به آراستن بدروغ. (ترجمه قاموس) (از متن اللغة). ابن اعرابی زخرف را در آیت: «زخرف القول غرورا» (قرآن ۱۱۲/۶) بمعنی زیبایی سخن به آرایش دروغ و فرینده دانسته و گفته است در جز این مورد، زخرف بمعنی طلا است (ظاهراً در قرآن). (از لسان العرب). (سخن باطل که بظاهر آراسته و درست‌نما باشد. و بدین معنی است در سوره انعام: «یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول».

(قرآن ۱۱۲/۶)؛ یعنی اینان یکدیگر اباطیلی آراسته‌ظاهر میگویند. (از اقرب الموارد) (از محیط المحيط). باطل. (کنز اللغة) (کشف اللغات) (قاموس عصری، عربی - انگلیسی). در وصیت پیغمبر (ص) به عیاش بن ابی ریمه آمده است: «و لا کتاب زخرف»؛ یعنی کتاب تلبیس و فریب که حقیقت آن را تحریف کرده‌اند و این تحریف و تفسیر را بوسیله آرایش و فریب پوشانده و زینت داده‌اند. (از نهایه ابن اثیر). رجوع به کشف الاسرار ج ۳ ص ۲۰۰ شود. (هر چیز تزویر کرده و خوب‌نمایی را که باطن نازیباي آن را بوسیله آرایش ظاهری پنهان کنند زخرف گویند. (از دهار). تزویر کرده. (کنز اللغة) (کشف اللغات) (از لسان العرب). (آراسته و آبدار از هر چیز. (آندراج) (منتهی الارب). هر چه آراسته باشد. (غیاث اللغات). هر چه آراسته و آبدار باشد. (کشف اللغات). آراسته. (فرهنگ نظام) [زر]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی چ دیرسیاقی ص ۴۸) (دهار) (اقرب الموارد) (آندراج) (غیاث اللغات) (مهذب الاسماء). زخرف در اصل بمعنی زر است و یا در اصل بمعنی زینت و کمال خوبی است و سپس بدین مناسبت آن را بر زر اطلاق کنند. (از محیط المحيط). طلا و زر است. (ترجمه قاموس). زر معنی اصلی زخرف است. (از متن اللغة). این سیده گویند: معنی اصلی و اولی زخرف زر است سپس هر زبوری را زخرف خوانند، سپس باز هر چیز که تزویر و تدلیس در آن بکار رفته و ظاهری آراسته و فرینده برای آن ساخته شده باشد،

۱ - عبارت قاموس چنین است: «والوادی مد جدا و ارتفع» و تاج العروس در تفسیر آن گویند: هرگاه نوبت مدرود برسد و رود پر از آب گردد، گویند: زخر الوادی. بدین طریق ملاحظه می‌گردد که مقصود از «مد» بالا آمدن آبست مقابل جزر، نه دراز شدن. گویا مترجم قاموس و مؤلف منتهی الارب از کلمه مد، که در قاموس و دیگر کتب لغت عربی برعی آمده دچار اشتباه شده‌اند.

۲ - در اساس البلاغة زخر بمعنی فخر کردن مرد است بآنچه ندارد: «فخر فلان بمالیس عنده». رجوع به تاج العروس شود.

۳ - در کتب لغت عربی این کلمه آمده و تنها در متن اللغة بجای «مال» ابل آمده است، و این اگر غلط نباشد نشان آن است که کلمه مال که در تداول پارسی زبانان اکنون بر چارپایان اهلی اطلاق کنند در میان عربی زبانان نیز متداول است.

۴ - در دو نسخه از مهذب الاسماء: زخرط و در یک نسخه: زخط. و در هر سه نسخه (که در دسترس ما است) این کلمه به کلک گوسفند تفسیر شده است.

زخرف خوانده‌اند. (از لسان‌العرب): او یکون لک بیت من زخرف. (قرآن ۹۳/۱۷)؛ یعنی تا تو را خانه‌ای بود زرین. (از کشف‌الاسرار ج ۵ ص ۶۰۴ و ۶۱۸). [ازبیر پیرایش شده (ساخته شده) است. و بدین مناسبت طلا را نیز زخرف گویند. «بیت من زخرف» (قرآن ۹۳/۱۷) بمعنی خانه‌ای است از طلای پیراسته. (از مفردات راغب).] [نقش و نگار زرین^۱ و بدین معنی است زخرف در این حدیث: «لم یدخل الکعبة حتی امر الزخرف فمحي»؛ یعنی (پیغمبر ص) درون کعبه نرفت تا اینکه فرمان داد نقش و نگار را از (در و دیوار) کعبه محو کردند. (از منتهی‌الارب). زخرف در این حدیث بمعنی نقوش و تصاویری است که در آن وقت کعبه را بدان می‌آراستند و همه از طلا بود و پیغامبر اسلام (ص) فرمان داد جمله آنها را نابود کردند. (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس).] [آرایش. ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی چ دبیرسیاقی ص ۴۸ (دهار) (مقدمه‌الادب زمخشری) (غیاث‌اللفات) (مذهب‌الاسماء) (کنز‌اللغة). زینت. (ترجمه قاموس) (از لسان‌العرب). در کشف‌الاسرار آیه «حتی اذا اخذت الارض زخرفها» (قرآن ۲۴/۱۰) چنین ترجمه شده است: تا زمین آرایش خویش را گرفت. (کشف‌الاسرار).] [الوان نبات زمین. ج. زخارف. (منتهی‌الارب) (آندراج) (از محیط‌المحیط). گونه‌های گیاه از هر رنگ. (دهار) (از متن‌اللغة). انواع گیاهان زمین است از سرخ و زرد و سفید. و بدین معنی است زخرف در این آیه: «حتی اذا اخذت الارض زخرفها»؛ یعنی تا این که دریا بد زمین زیبایی خود را از شکوفه‌ها و گل‌های رنگارنگ. (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس). زخرف از زمین^۲ رنگ‌های گیاهی آن است. (ترجمه قاموس) (از اقرب‌الموارد). رجوع به زخارف شود. [اکشتی. ج. زخارف^۳. (منتهی‌الارب) (آندراج). و رجوع به زخارف شود. [اثاثه خانه. ج. زخارف. (منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب).] [الخ] سورة جهل و سومین است از سوره‌های قرآن. مکی و دارای هشتاد و سه آیت است. پس از شوری و پیش از دخان قرار دارد. این سوره را از آن رو زخرف گویند که در یکی از آیات آن کلمه زخرف (بمعنی زر) ^۴ بکار رفته است. (از محیط‌المحیط). میدی آرد: این سوره الزخرف سه هزار و چهار صد حرف است و هشتصد و سی و سه کلمت و هشتاد و نه آیت. جمله بمکه فرو آمد بافتاق مفسران... و در این سوره سه آیت منسوخ است. (از کشف‌الاسرار ج ۹ ص ۵۱).] [ال] راهی که در آب بیاشد.^۵ (کشف

اللفات) (کنز‌اللغة). ج. زخارف. رجوع به زخارف شود.

زخرف. [زُرُف] [ع] ^۶ جانورکیست مانند مگس چهارپایه که بر آب میرود. ج. زخارف. (منتهی‌الارب) (آندراج). پشه‌ای است دارای پاهای بلند که میرود و به پیش و پس می‌دود. و با توجه به توصیفی که اوس بن حجر در شعر خود^۷ از زخارف آورده تردیدی باقی نمی‌ماند در اینکه زخارف همان جانور است که نام‌های فرنگی آن را در حاشیه ثبت کرده‌ایم. و مسلماً همین جانور است که خیتور و قمص نیز خوانده می‌شود. در لسان‌العرب در تعریف خیتور چنین آمده: جانداري سیاه و خرد است بر سطح آب که هیچ لحظه‌ای درنگ نمی‌کند و پیوسته بر روی آب این طرف آن طرف می‌دود. و هم در آن کتاب در تفسیر قمص^۸ آمده: مگسی خرد یا پشه‌ای است که بر سطح آب می‌گردد - انتهی. و قمص خود مشتق است از قَمَص بمعنی جهیدن. (از معجم‌الحيوان ص ۱۲۰). دبیری آرد: زخرف مگسی است خرد، دارای چهار پا بر سطح آب. ج. زخارف. (از حیوة‌الحيوان). رجوع به معجم‌الحيوان ص ۲۶۲ و متن‌اللغة ذیل خیتور و قمص، و زخارف در این لغت‌نامه شود.

زخرف. [زُرُف] [ع] ^۹ پرده‌ای است^۱. و کراع، زخارف در بیت اوس بن حجر را بدین معنی تفسیر کرده‌است (بیت اوس در ذیل زخارف نقل شد). (از لسان‌العرب) (از تاج‌العروس). **زخرفه.** [زَرَف] [ع] مص. آراستن سخن. (از منتهی‌الارب) (از متن‌اللغة). آراستن دروغ. (غیاث‌اللفات). آراستن سخن را و برستن. (آندراج). آراستن دروغ. تلبیس کردن. (کشف‌اللفات). زخرفه و زخارف در اصل تزین چیزی است با طلا و آنرا بر پیراستن سخن به دروغ اطلاق کرده‌اند. (از البستان). [اکامل ساختن و آراستن خانه. (از متن‌اللغة). [اکامل کردن و تمام نمودن هر چیز. زخرف نیز بهین معنی آمده است. (از البستان). کامل کردن چیزی. (از محیط‌المحیط). رجوع به زخارف شود. [آراستن. (دهار). نیکو ساختن. تزین. و اصل در این کلمه آراستن و زینت دادن چیزی است بوسیله زخرف که بمعنی زر است و یا زخرف خود در اصل کمال حسن و خوبی چیزی است و سپس آنرا بر زر اطلاق کرده‌اند. (از محیط‌المحیط). آراستن هر چه باشد. (کشف‌اللفات). نگارین کردن چیزی را بر زر و مانند آن. (آندراج) (منتهی‌الارب). آراستن. طلا کاری. تزین چیزی با زر. (از محیط‌المحیط). تزین که بظاهر آراسته باشد. (از غیاث

۱- آنچه اکنون متداول عربی زبانانست و مضمون حدیث نبوی نیز هست مطلق تصویر است نه تنها تصویری که از زر ساخته شده باشند. در کتابهایی که درباره فن نقاشی و تصویر و آثار باستانی، عبری پرداخته شده زخرف و زخارف بمعنی تصویرهایی که روی سنگها و سفالها کنده و یا رسم شده مکرر بکار رفته و همچنین است دیگر مشتقات از این ریشه مانند زخرفه، مزخرف و زخارف. از باب نمونه از کتاب الفنون ایرانیه... تألیف زکی محمد حسن ص ۲۷: «وکان توفیق ایرانیین عظیماً... لاسیما فی الصور و زخارف الخرف و السجاد و فی عصر السلاجقه... بین الرسوم النباتیه و الزخارف الهندسیه» و در ص ۲۵: «ذات زخارف مطعنة بالذهب والنفضه».

۲- در اقرب‌الموارد و محیط‌المحیط و همچنین در متن قاموس «الزخرف من الارض» است و ترجمه آن همین است: «الزخرف من الارض» قاموس آمده اما ظاهراً صواب حذف این واسطه است و حاجتی بدان نیست و صواباً تعاریف متن‌اللغة است: زخرف الارض الوان نباتها.

۳- در لسان‌العرب، تاج‌العروس، متن‌اللغة و محیط‌المحیط، زخرف بصورت مفرد بدین معنی نیامده است.

۴- در آیت ۳۵ سورة زخرف کلمه زخرف آمده و بنظر میرسد که بمعنی اثاثه خانه باشد نه زر. هر چند مفسران بر اساس وجهی بر تکلف و بسیار دور از ظاهر آنرا زر تفسیر کرده‌اند. ولی با ملاحظه دو آیه قبل بسیار روشن است که مقصود از زخرف اثاثه است، آیه ۳۳: «ولولا ان یکون الناس امة واحدة لجعلنا لمن یکفر بالرحمان لیوتهم سقفاً من فضة و معارج علیها یظهرون». آیه ۳۴: «ولیوتهم ابواباً و سرراً علیها یتکونون». آیه ۳۵: «و زخرفاً و ان کل ذلک لما متاع الحیوة الدنیا... مفسران زخرف را عطف بر فضا (در آیه ۳۳) دانسته و در اعراب آن دچار تکلف شده‌اند اما اگر زخرف بمعنی اثاثه باشد، اعراب آن بدون تکلف، نصب بمعنی نیز متناسب تر است خصوصاً با توجه به این که زخرف در لغت بمعنی اثاثه آمده است.

۵- در لسان‌العرب، تاج‌العروس و محیط‌المحیط و متن‌اللغة و اقرب‌الموارد زخرف بصورت مفرد بدین معنی نیامده است.

6 - Hydrométridae Water.
Hydrobatidae = Skippers یا Water striders.

(از معجم‌الحيوان تألیف امین معلوف ج مصر ص ۱۳۰ و ۲۶۲).

۷- بیت اوس بن حجر در ذیل ماده «زخارف» نقل گردید.

۸- در منتهی‌الارب آمده: قمص مگس ریزه یا پشه ریزه بر آب ایستاده. و اما در تفسیر خیتور چنین آمده: کرمیست که بر روی آب باشد و یک جا قرار نگیرد.

۹- بطوری که در ذیل زخارف یاد شد زخرف بمعنی نوعی پرند (بجز آن مگس یا پشه‌ای که خیتور و قمص نیز خوانده می‌شود) در جایی دیگر دیده نشد.

از زخم اجل شفات جویم. خاقانی.
 گر این زخم را چاره دانستی
 طلب کردمی گر توانستی. نظامی.
 پارسایی را دیدم هر کنار دریا که زخم پلنگ
 داشت و به هیچ دارو به نمیشد. (گلستان).
 زخمی^۱ چنان نبود که مرهم توان نهاد
 داروی دل چه فائده دارد که جان برفت.
 سعدی.
 شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز
 زخم به برگردد ولی مانند نشانش سالها.
 کاتبی ترشیزی.
 این چه استفاست یا رب چه قادر حکمت است
 کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست.
 حافظ.
 - باز شدن زخم؛ (در تداول عامه) گشوده
 شدن سر زخم و بیرون آمدن خون یا چرک و
 کثافات از آن. مقابل بسته شدن زخم بمعنی
 بهم آمدن سر زخم.
 - [باز شدن دستمال و نواری که معمولاً پس
 از مرهم نهادن محل جراحت را با آن
 می‌بندند. زخم باز، زخمی که آن را با دستمال
 و وسائل معمول بسته‌اند.
 - بستن زخم؛ (در تداول عامه) بسته شدن سر
 زخم بطوری که خون یا جراحت از آن بیرون
 نشود.
 - [بیبندن آن با وسائل معمولی پس از
 مرهم نهادن.
 - [التیام دادن. درمان کردن. رجوع به «زخم
 بستن» شود.
 - بهم آمدن زخم؛ (در تداول عامه) بسته شدن
 سر زخم یا التیام یا بی موقع و بدون التیام.
 رجوع به «زخم بستن» شود.
 - پر زخم؛ زخمالو. پر ریش. سخت مجروح.
 زخمی؛
 زبانم خود چنین بر زخم از آن است
 که هرچ او میدهد زخم زبانت.
 - زخم آب رسیده؛ زخمی که آب دزدیده
 1 - Ornamental décorative.
 2 - جمله عربی مذكور در اساس البلاغة و تاج
 العروس بدون هیچ تفسیری آمده است.
 3 - بنظر میرسد که ماده زخزخه اسم صوت
 باشد که صیغه‌های مختلف از آن باشقاق
 ساخته‌اند، مانند خضخضة که بمعنی استناه
 بالید (جلق) است.
 4 - zaxm. 5 - zahm.
 6 - zâm.
 7 - Etymologie, Strassburg 1893.
 8 - و رجوع به هوشمان (استراسبورگ
 ۱۸۹۵) شود. (از حاشیه برهان و مقدمه ص
 ۱۴۸).
 9 - و محتفل است «ریشی» یا «زخمی» بدل
 کرده باشند. (یادداشت مؤلف).

زخوخة. [زَخُوحٌ] (ع مص) جمع کردن با
 زن. (از ناظم الاطباء). زخوخ نیز مصدر این
 باب و بهمین معنی است. رجوع به زخزخ
 شود.
زخ زدن. [زَرَزْدًا] (مص مرکب) آواز و ناله
 حزین کردن. زاری نمودن. زار زدن. ناله سر
 دادن. رجوع به زخ شود.
 - زخ زدن؛ در حال زاری و ناله. در حال زخ
 زدن و زاری کردن.
 زنان زخ زدن، بانگ و زاری کنان
 کنان موی مشکین و مویه کنان. اسدی.
زخف. [زَا] (ع مص) فخر کردن و تکبر
 نمودن. و همچنین است، زخیف و ازخاف.
 مزخف، مرد متکبر. (منتهی الارب). نازیدن و
 گردنکشی کردن. مصدر دیگر آن زخیف و
 وصف از آن زاخف و میزخف می‌آید. (از القطر
 المیخبط) (از متن اللغة).
زخلوط. [زَا] (ع ص) مرد ناکس و فرومایه.
 لغتی است در زخلوط با خاء مهمله و شاید
 لغت اخیر صواب باشد. (منتهی الارب) (از
 محیط المیخبط) (از متن اللغة). مرد ناکس و
 فرومایه. (ناظم الاطباء). این لغت را ابن عیاد
 با خاء معجمه ضبط کرده است. (از ترجمه
 قاموس).
زخم. [زَا] (ع) این لغت در پهلوی هم بوده
 است. (از فرهنگ نظام). پهلوی زخم^۲ یا
 زخم^۵ زام^۶ کردی افغانی زخم، بلوچی زخم و
 زام (شمشیر). (فقه اللغة هرن^۷ ص ۶۵۲).
 گیلکی زخم. جراحی که بوسیله آلات
 جارحه یا ناخن و دندان و مانند آن بهم رسد.
 ریش. (از حاشیه برهان بقلم معین).^۸ نشان
 وارد کردن تیغ و تیر و مانند آن که بریدن
 باشد... زخم و زخمه در اصل لغت پارسی
 بمعنی زدن است و نظیرش در عربی ضرب و
 ضربه است. نه بمعنی جراحی و ریش... و
 چون حاصل زدن شمشیر و سایر حربه‌ها
 جراحت است، مجازاً بر جراحت اطلاق
 کرده‌اند. (آنندراج). جراحی که از آلات
 جارحه بهم رسد و ریش. (ناظم الاطباء).
 نشان زدن تیغ و تیر و مانند آن که بر بدن باشد.
 (بهار عجم) (از ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۰).
 جراحت آلت جارحه که بهندش گمها گویند.
 (مؤید الفضلاء).
 پر از زخم شمشیر گشته تش
 پریده بر و مفقر و جوشش. فردوسی.
 حاسدم گوید بیدی دوستانم را ز من
 دوستان را خود بر ابرو بود از او زخم جبین.
 منوچهری.
 و مردی را زخمی بر روی بود چنانکه
 پنداشتی همین ساعت زخم زده‌اند. (مجمل
 التواریخ و القصص).
 درد تو جراحی است ناسور

اللغات) (از متن اللغة). زخرفه و زخراف، نیکو
 ساختن و زینت دادن چیزی است. (از
 البستان). [تصویر. ساختن نقش و نگار روی
 سفال و سنگ و یا روی لوح و تابلو، رجوع به
 زخرف (... نقش و نگار) و حاشیه آن شود.
 [بمنظم در آوردن سخن. منظوم ساختن کلام.
 (از لسان العرب).
زخرفی. [زُرُفًا] (ص نسبی) منسوب به
 زخرف. [آنکه بکار تزئین و آراستن
 بپردازد]. (از قاموس عصری، عربی -
 انگلیسی).
زخروط. [زَا] (ع ص) شتر کبیلانال.
 (منتهی الارب) (از محیط المیخبط) (از
 متن اللغة). شتری سالدار و پیر. (از ترجمه
 قاموس).
زخوة. [زُرُوحًا] (ع مص) مره است از زخر. (از
 اقرب الموارد). [پربودن دریا از آب. مالا مال
 بودن. لبریز از آب بودن دریا. [بمجاز و به
 استعارت از معنی فوق، دارای شرف و فخر
 زیاد بود] نیز زخره گویند: «رایت البحار
 فلم ار اغلبها منه زخرة والجبال فلم ار اصلب
 منه صخرة»؛ دریاها را دیدم و پرتر و بلندتر
 از او ندیدم، کوهها را دیدم و از او سخت‌تر
 نیافتم. (از اساس البلاغة) (از تاج العروس).
زخوه. [زُرُوحًا] (ص) کسی که مینگرد بازی
 قمار را. (از ناظم الاطباء).
زخوری. [زُرُوحًا] (ع ص) دراز از هر
 چیزی. (منتهی الارب) (از محیط المیخبط) (از
 اقرب الموارد).
زخریط. [زُرُوحًا] (ع) آب دهن گوسپند و شتر.
 (منتهی الارب) (از ترجمه قاموس). همان
 زخرط است. (از اقرب الموارد). و رجوع به
 زخرط شود. [آب بینی گوسپند و شتر.
 (منتهی الارب) (ترجمه قاموس). رجوع به
 زخرط شود.
زخریط. [زُرُوحًا] (ع) گیاهیت. (منتهی
 الارب) (از محیط المیخبط) (ترجمه قاموس).
 لغتی است در زخرط بهمین معنی. (از اقرب
 الموارد). رجوع به زخرط شود.
زخریه. [زُرُوحًا] (ع) گیاهی کمال یافته و
 بعد کمال رسیده. (از تاج العروس) (از
 صاغانی) (از البستان).
زخزخ. [زَا] (ع مص) گایدن زن را.
 مرادف زخ بهمین معنی. (از تاج العروس).
زخزب. [زُرُوبًا] (ع ص) درشت توانا و
 یرگوش. گویند: صار والد الناقة زخزبا؛ یعنی
 درشت و قربه شد بچه ناقة. (از منتهی الارب).
 درشت نیرومند و پسر گوست. (از
 محیط المیخبط). ستر توانای گوشت‌سخت
 است. (ترجمه قاموس) (از اقرب الموارد). این
 لغت را با خاء مهمله نیز آورده‌اند اما آن
 تصحیف است از خاء معجمه. (از متن اللغة).

باشد. (آندراج) (بهار عجم). آب کشیده: تنبیم کشیده

بیا که در غم هجر تو چشم گریانم
چو زخم آب رسیده بهم نمی آید.

ملا طاهر غنی (از بهار عجم و آندراج).
رجوع به زخم آب کشیده، آب کشیدن، سیم کشیدن، ناسور شدن شود.

— زخم آب کشیده؛ سیم کشیده. ناسور شده.
ریشی که اثر تماس با آب آلوده آماس کند و ملتهب گردد.

— زخم آزما؛ آنکه بکرات خسته و مجروح شده باشد. (بهار عجم) (آندراج) (ارمغان آصفی) (ناظم الاطباء). مبتلا به جراحت. آنکه ریشی دارد که هیچگاه مرهم نمیدارد.

— زخم آلو، زخمالو؛ (در تداول عامه) آلوده بزخم. آنکه بر تنش ریشهای فراوان باشد. پرزخم. زخم.

— زخم آلود؛ آلوده به زخم. آنکه بر تنش ریشهای فراوان باشد.

— زخم افکنند؛ خسته و مجروح کردن. (آندراج). زخم انداختن. (بهار عجم)؛

کی به شود به مرهم زنگار آسمان
زخمی که ما به دل ز تمنا فکنده ایم.

صائب
— زخم انداختن؛ خسته و مجروح کردن. (از آندراج)؛

بی گرد بر گرد هم تاخند
بسی زخم چون آتش انداختند.

— زخم باز؛ (در تداول امروز ایرانیان) جراحتی که سر آن باز باشد. رجوع به «باز شدن زخم» و «بستن زخم» در ذیل زخم شود.

— زخم برداشتن؛ خسته و مجروح شدن. (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۱) (بهار عجم). اکنون در تداول مردم ایران گویند: زخم برداشت؛ یعنی زخمی گشت. مجروح شد؛

خون گل جوش زد از رخنه دیوار چمن
باغ این زخم نمایان ز که برداشته است.

آقا شمس قمی (از آندراج).
زدست و بازوی صیدافکنی چنان، باقر

غریب زخمی برداشته، شگون باشد.
باقر کاشی (از آندراج).

بزیر تیغش از شوق شهادت میم زان رو
که از شمشیر او یک زخم را صد بار بردارم.
محمدخان داغستانی (از بهار عجم).

— زخم بر زخم افتادن؛ زخم روی زخم آمدن. پی در پی زخم برداشتن. بسختی زخمی شدن. جراحات فراوان و سخت یافتن؛

چشم همی زد چمن از چشم زخم
زخم دگر بر دگری افتاد.

میرحسن دهلوی (از بهار عجم و آندراج).
— زخم برگرفتن؛ مجروح شدن. زخمی گشتن. زخم برداشتن؛

ز تیغ شاه بسی زخم برگرفت بکتف
ز شست شاه بسی تیر خورد در صف جنگ.
سنجر کاشی (از آندراج).^۱

— زخم بریان؛ دم پخت. رجوع به «زخم بریان» شود.

— زخم بستن؛ زخم کردن. (از بهار عجم) (از آندراج).

— ||| التیام دادن زخم دیگری را. استعاره است و کسی که زخم را بینهاء تشبیه کرده و چنین بته، پس از اریاب لغت نباشد. (آندراج) (بهار عجم).^۲

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیعی آنچهان خواهم که او زخم نهان بندد.^۳

وحشی.
— زخم بها؛ دبه. فدیه. جریمه ایجاد جراحت، نظیر خون بها؛

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بها
چه صحبت است که دعوی بقاتل افتاده ست.

ظهوری (از آندراج).
— زخم بهم آمدن؛ (در تداول عامه) التیام.

بته شدن سر زخم و دمل.
— زخم پیرا؛ کنایه از مرهم؛^۴

آتش افروز شکر شیرینی پیغام تست
زخم پیرای ملاحظت تلخی دشنام تست.

صائب
— زخم تیز؛ کنایه از زخم فربه. (بهار عجم) (آندراج).

— زخم خواستن؛ طالب زخم بودن. زخم چیدن، چنانکه زخم نخواستن معنی طالب خستگی و جراحت نبودن می دهد؛

نمی خواهد دلم زخمی که با مرهم بود کارش
من و آسایش دردی که از درمان بود عارض.
شرر قمی (از ارمغان آصفی).^۵

— زخم دار؛ خسته و مجروح. رجوع به همین ماده شود.

— زخم داشتن؛ زخمی بودن. رجوع به همین ترکیب شود.

— زخم دامن دار؛ کنایه از زخم دراز و رسا و زخم فربه که دوختن آن مشکل بود. (آندراج)؛

چهره خورشید زرد^۶ از درد بی زنهار کیست
زخم دامن دار صبح از غمزه خونخوار کیست.

صائب
— زخم دجله ریز؛ کنایه از زخمی که از آن خون بسیار رود. (بهار عجم) (از آندراج)؛

تارک دل زخم دجله ریز فرو خورد
سینه جان داغ شعله خوار بر آورد.

— زخم درست؛ کنایه از موت. (آندراج از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی).

— زخم دریدن؛^۱ گویا در این بیت بمعنی باز شدن زخم و کنایت از افزودن ریش و کشیدن عشق به رسوایی باشد؛

یاران ملامت من حیران نگه کنید
گر زخم ما درید بخویان نگه کنید.

شانی مشهدی (از ارمغان آصفی).
— زخم رس؛ جارح و نافذ. (ناظم الاطباء).

رجوع به ترکیب «زخم رسیدن» شود.

— زخم رسیدن؛ زخمی شدن. رجوع به همین ماده شود.

۱- در آندراج برای این ترکیب تفسیر یاد نشده است.

۲- در آندراج برای این ترکیب تفسیر یاد نشده است.

۳- در این دو کتاب بیتی از ظهوری نیز گواه زخم بستن بمعنی «التیام دادن زخم» آمده ولی بدین معنی نیست و آن بیت این است:
ترنجی ز غیغبت فنادش بدست
که بر دست یوسف رخان زخم بست.

۴- زخم بستن در این بیت بمعنی التیام دادن و درمان ریش است اما اکنون در تداول پارسی زبانان ایران، مرهم نهادن، شستن، ضد عفونی کردن و سپس پیچیدن زخم را گویند همچنانکه اگر نوارهای اطراف زخم را برای پانسمان و یا بعلتی دیگر برداشته باشند، گویند، زخم او باز است یا زخم را باز کرده اند. و «زخم بسته» را

مقابل «زخم باز» بدین هر دو معنی بکار برند. تاویل آندراج و تشبیه زخم بستن به حنا بستن بی دلیل و ناصواب است، بته شدن زخم، در تداول ما مورد استعمال دیگر نیز دارد و آن بهم آمدن سر زخم است بهنگام یا نابهنگام، زیرا

روی زخم اگر قبل از آنکه جراحات و چرکهای آن خارج گردد و با پس از آن در اثر رویدن گوشت تازه پوشیده شود گویند: زخم بسته شد. یا سر زخم بهم آمد و چون زخم یا دملی که چرک و پلیدی در خود داشته باشد شکافته شود گویند: زخم باز شد، زخم گشوده شد، زخم سر باز کرد. ترکیب زخم گشادن و سر باز کردن زخم در ضمن ترکیبات زخم آمده است.

۵- در آندراج در تفسیر این ترکیب چنین آمده: «از عالم خون بها». و با ملاحظه سایر موارد بنظر میرسد که مقصود وی آن است که این دو ترکیب با یکدیگر شباهت دارند نه مترادف. ولی زخم در این شعر ظاهراً بمعنی قتل است (چنانکه زخم درست بمعنی مرگ خواهد آمد) بنابراین زخم بها در این بیت، درست بمعنی خون بها است.

۶- در آندراج و ارمغان آصفی، در تفسیر زخم پیرای چنین آمده است: از عالم چمن پیرای.

۷- در ارمغان آصفی این ترکیب و شاهد آن بدون تفسیر نقل گردیده است.

۸- در آندراج این شعر صائب آمده و زر چاپ شده و مسلماً غلط چاپی است.

۹- صاحب ارمغان آصفی این ترکیب را تفسیر نکرده.

— زخم‌کار؛ تعمیر بنا و زخم بنا^۱. (ناظم الاطباء).

— زخم کاری؛ جراحت بزرگ و جراحی که یکی از آلات عمده بدن بر خورد کرده و مهلک باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به «کاری» و «زخم کاری» شود.

— زخم کردن؛ خسته و مجروح کردن. ریش ساختن جایی از بدن خود یا دیگری. زخمی کردن. زخم نهادن. رجوع به همین ترکیب شود.

— زخم کشیدن؛ خسته و مجروح شدن. (آندراج):

کسی که زخم زد او هم ز زخم خود بشکست کسی که زخم کشید او بجان درست بماند. میرخسرو (از آندراج).

نهد بر دمش چون کس انگشت خود کشد زخم چون غنچه در مشت خود.

ملاطفا (در وصف ذوالفقار. از آندراج).

— زخم گرفتن؛ خسته و مجروح شدن. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۳) (آندراج):

خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد که ز شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد.

صائب
— زخم گزک زده؛ زخم آب کشیده. (آندراج):

دل خون گرفته است که دشمن هم از غمش در هم کشید روی چو زخم گزک زده.

میرالهی (از آندراج).

— زخم گشادن؛ مقابل بستن بود. (آندراج).

سر باز کردن زخم. بسته شدن سر زخم. رجوع به «زخم باز» شود.

— زخم منکر؛ زخم سخت. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به «زخم زدن» شود.

— زخم ناخن؛ با ناخن ریش کردن.

— آکنایه از قوم منجمان. رجوع به «زخم ناخن» شود.

— زخماک؛ خسته و مجروح. زخم آلود. زخمالو. رجوع به «زخماک» شود.

— زخم نمایان؛ زخم آشکار مقابل زخم پنهان و زخمی که در زیر لباس پنهان باشد یا آنقدر خرد باشد که دیده نشود.

— [از زخم بزرگ؛ جراحت درشت؛ نخوردند از محبت آنها لذت‌رسان زخمی که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایان.

عرفی (از آندراج ذیل زخم لذت‌رسان). خون گل جوش زد از رخنه دیوار چمن باغ، این زخم نمایان ز که برداشته است.

آقا شمس قمی (از آندراج) (از بهار عجم ذیل: زخم برداشتن).

— زخم نمک؛ زخم آلود به نمک. چون خواهند که شب زنده دارند زخمی بر انگشت زده نمک بر آن بندند تا از درد زخم در نمک

خوابیده خواب نبرد. (از آندراج) (از بهار عجم):

گر بدست افتد پی شب‌زنده‌داری میخرم از لب و مژگان او شهبای غم زخم نمک.

شاپور (از آندراج و بهار عجم)^۲.

— زخم نمک‌بند؛ زخمی که برای بند شدن خون، نمک بر آن بندند. (بهار عجم) (آندراج):

هر شب ز شور گریه بی اختیار خویش زخم گلوی خویش نمک‌بند کرده‌ایم.

سالک یزدی (از آندراج و بهار عجم).

— زخمو؛ (در تداول عامه) زخم آلود. زخمی. رجوع به «زخمو» شود.

— زخمی؛ خسته. مجروح. زخم آلود. زخمو. رجوع به زخم آلود، زخم آزمای زخمی و زخمالو شود.

— زخم یافتن؛ زخمی شدن. زخم برداشتن. مجروح و خسته شدن:

زخمی نیافت دل تو کز چاک سینهام آغوش باز از پی زخم دگر نکرد.

مجرم یزدی (از ارمغان آصفی)^۳.

— زخمی شدن؛ خسته گشتن. جراحت برداشتن. مجروح شدن. رجوع به «زخمی» شود.

— زخمی کردن؛ زخم وارد کردن بر خود یا دیگری. مجروح گرداندن. ریش ساختن و جرح. رجوع به «زخمی» و «زخمی کردن» شود.

— سر و آوردن زخم؛ (در تداول عامه) باز شدن دمل و یا زخمی دیگر بطوری که خون با چرک و پلیدی از آن بیرون شود. گویند: مرهم نهادیم تا زخم سر و آوند.

— امثال:

استخوان در زخم گذاشتن، یا استخوان لای زخم گذاشتن؛ کاری را بعد بطول کشانیدن. گویند قصابی را استخوان خرده‌ای بر پلک خلیده او را تبغ میداشت. لاجرم به کمال شد. کمال او را عشوهای میداد و هر روز داروگونه‌ای در چشم وی میکرد و او هر بامداد منی گوشت بمطبخ طبیب می‌فرستاد.

روزی عبادت پیامد طبیب خانه نبود تلمیذ چشم او را بگشود. ریزه استخوان بدید و بیرون کرد. رنجور برفت و دیگر باز نگشت.

کمال از شاگرد ماجری پرسید گفت ریزه بدیده داشت بدیدم و بر آوردم و بلسان نهادم مانا که بهبودی یافته است کمال بخشم شد و گفت زهی ابله من هم آن استخوان میدیدم لیکن گوشت روزانه را نیز چشم میداشتم.

(امثال و حکم ج ۱ ص ۱۷۱).

زخم سر سگ سگ کند علاج؛ گویند چون سر سگی خستگی و جراحت یابد سگ دیگر آنرا لیسد و به شود. ملا پریشان گوید:

عمر بتعریف عثمان بی محتاج زخم سر سگ سگ مکه علاج.

(از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۰)

زخمش گرمست؛ هنوز ملتفت مصیبت نشده. (امثال و حکم ص ۹۰۰).

|| (در تداول عامه) جدا شدن اجزاء جایی از جسم از هم. (فرهنگ نظام). || بمعنی ضرب

عربی است. (سبک‌شناسی بهار ج ۲ ص ۱۶۲ حاشیه). ضرب. صدمه. (حاشیه معین بر برهان قاطع) (از ناظم الاطباء). زخم و زخمه در اصل لغت پارسی بمعنی زدنست و در

عربی ضرب و ضربه است. (از انجمن آرا) (از آندراج). زخم در لغت دری بمعنی ضرب

«زدن» است نه جراحت چنانکه امروز متداولست^۴. (ملک الشعراء بهار در ذیل ص

۳۲۹ از مجمل التواریخ و القصص). بوسیله زدن، جراحت وارد کردن. زخم کردن. زخم زدن؛ پس حمزه بخانه خدیجه شد، پیغامبر را

بدید و گفت ای محمد من برفتم ابو جهل را بدین کمان سه جای سر بشکستم. پیغامبر

علیه السلام گفت: زخم وی را چه سود دارد. (ترجمه طبری بلعمی).

وگر بر زند کف بر رخسار تو شود تیره ز آن زخم، دیدار تو. فردوسی.

بلرزید بر خود کوه بیستون ز زخمی بیفتاد خوار و زبون. فردوسی.

آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی از آن سر سالاری چون سر مه کند با مغفر. فرخی.

سر شیر وحشی بیک زخم کرد چو بر بار در تیرمه گفته نای. فرخی.

فکنندش بیک زخم گردن ز کفت چو افکنده شد دست عذرا گرفت. عنصری.

اگر بر جوشن دشمن زند تیغ بیک زخمش کند دو نیمه جوشن.

منوچهری.

در شود بی زخم و زجر و بر شود بی ترس و بیم.

۱- ناظم الاطباء این ترکیب را با سکون میم و بدون یاء مصدری ضبط و تفسیر کرده و ظاهراً در ضبط به اشتباه رفته زیرا در این صورت افاده

معنی مصدری تمیکند بلکه نعت فاعلی است مانند آهن‌کار و گل‌کار، و اگر داشته باشد معنی

معمار و بناء دهد. در تداول عامه «بزخم کار زدن» (بول) بمعنی بمصرف صحیح رسانیدن آن

نیز می‌آید. رجوع به «زخم‌کار» شود.

۲- مؤلفان بهار عجم و آندراج این بیت را در ذیل ترکیب «زخم نمک‌بند» آورده‌اند.

۳- در ارمغان آصفی این ترکیب و شعر مجرم بدون تفسیر آمده.

۴- بطوری که ملاحظه گردید زخم بمعنی جراحت متداول امروز نیست بلکه از قدیم بوده و خاقانی و فردوسی نیز در اشعار خود زخم را بمعنی جراحت بکار برده‌اند.

همچو آذرشب به آتش همچو مرغابی به کوی.
منوچهری.
بی آزرش همی زد تا بعیرد
و یا از زخم چونان پندگیرد.
(ویس و رامین).
یک چوبه تیر بر حلق وی زد و او بدان کشته
شد و یارانش حصار بدادند و سبب آنهمه یک
زخم مردانه بود. (تاریخ بهیقی).
بدو را یکی پور نامش سرند
که زخمش، ز پولاد کردی پرند. اسدی.
چنین تا شب زرم و پیکار بود
نبد دست کز زخم بیکار بود.
(گرشاسبنامه ص ۷۹).
نبینی کز او کشته را جای نیست
بر زخم او پیل را پای نیست.
(گرشاسبنامه ص ۶۵).
راست نباید قیاس خلق درین باب
زخم فلک را نه مفر است و نه جوشن.
ناصرخسرو.
هر کو سپر علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد. ناصرخسرو.
زخم دوست درد نکند. (کیمیای سعادت).
تارکم زیر زخم خایک است
جگرم پیش حد ساطور است. سعوسعد.
پیر گفتا این طلسم است که افریدون ساخته
است بر بیورسب، تا چون خواهند که بندها
بگشایند، زخم این... آنرا باطل کند. (مجمل
التواریخ).
از یار بهر زخمی افکار نباید شد. سنائی.
گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی
کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب.
سوزنی.
چون کودکی که بر طپد از زخم اوستاد.
سوزنی.
شمعیر دو قطعتش بیک زخم
پهلوی سه پهلوان شکافد. خاقانی.
گرازو سی من بود چنانکه بیک زخم مرد و
اسب را بکوفتی. (راحة الصدور راوندی).
و زانو در اثبیین من میکوفت و من از آن زخم
بیهوش شدم. (ترجمه تاریخ یمنی).
آن درختی چند از زخم تیر
و آن درخت دیگر از باد سحر. مولوی.
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
نه جوراره کشیدی نه زخمهای جفا. سعدی.
سلطان دهقانرا گفت بیل بردار و یک چوبه تیر
بر بیل دهقان گشاد داد که بسی محابا از بیل
دهقان گذشته تا سوافار بر خاک نشست.
تیمی کرد و گفت، زخم این است اما بخت
روگردان است. (تذکره دولتشاه سمرقندی در
ترجمه عبدالواسع جیلی).
- بزخم؛ کتک خورده، شکنجه دیده، زخمی.
مجروح:

همی بود قیصر بزندان و بند
بزاری و خواری و زخم و گزند. فردوسی.
- ||به زور کتک. بوسیله زدن و کوفتن؛
زلشکر بر آمد سراسر خروش
بزخم آوریدند پیلان بجوش. فردوسی.
گرفتند نفرین بر آن رهنمای
بزخمش فکندند هر یک ز پای. فردوسی.
بر سرش کوبد بزخم آن بند را
هم زند بر روی او سوگند را. مولوی.
- به زخم رو آوردن؛ بزدن چوگان آغازیدن.
به چوگان بازی پرداختن. به بازی گوی و
چوگان پرداختن و به گوی زدن آغازیدن؛
چو کودک بزخم اندر آورد روی
فزونی ز هر کس همی برد گوی. فردوسی.
- چشم زخم؛ چشم زدن. (آندراج) (انجمن
آرا). صدمه‌ای که از چشم بد عارض گردد.
(ناظم الاطباء):
ز اسفندیار آن جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان جان نبرد.
رجوع به «چشم زخم» و «زخم چشم» شود.
- ||نگاه شوخ. (ناظم الاطباء). رجوع به
«زخم چشم» و «چشم زخم» و «چشم زدن»
و «زدن» شود.
- ||یک چشم بر هم زدن. (آندراج) (انجمن
آرا):
بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد
چشم زخمی در حیات خویش یحیی از حیا.
سنائی.
دلیم میان دو زلفت نهان شد ای مه روی
ز بهر آنکه ز چشمتم همی پیرهیزد
و گر بخیسد یک چشم زخم وقت سحر
نسیم زلف تو آن خفته را برانگیزد.
ابولیت تبرستانی (از آندراج).
- دست به زخم کردن، دست به زخم گشادن؛
آغاز زدن کردن. آماده زد و خورد شدن. به
نبرد دست یاختن. دست بکار شمشیرزنی یا
بکار بردن سلاحی دیگر شدن. جنگ آغاز
کردن؛ معن بن زانده پنهان بهاشیه اندر خانه
حاجبی نشسته بود، در این وقت بیرون آمد و
دست بزخم کرد و راوندیان را از آن سوتر برد
پس گفت یا امیرالمؤمنین ازیدر برو که خطر
است. (مجمل التواریخ و القصص ج چهار ص
۳۲۹). و مرگ بوطالب سخت بود بر پیغامبر
علیه السلام که قریش دست بزخم جفا بر
گشادند بر پیغامبر (ص). (مجمل التواریخ).
رجوع به زخم (بمعنی جنگ) و دست زخم
کردن (ترکیب بعد) شود.
- دست زخم کردن؛ بمعنی دست بزخم کردن
و جنگ آغاز کردن است.
- زخم پهلوگذار؛ زخمی که به آن طرف پهلوی
بگذرد. (از آندراج) (بهار عجم). ضربه‌ای
چنان سخت که سر تیغ از یک طرف بدن فرو

رود و از دیگر طرف گذر کند و بیرون شود؛
زندندش یکی زخم پهلوی گذار
که از خون زمین گشت چون لاله زار.
نظامی.
- زخم چشیدن؛ خسته و مجروح شدن. (بهار
عجم) (ارمغان آصفی) (آندراج):
چو زخم دوال از دوالی چشید
بنه سوی رخت برادر کشید. نظامی.
- زخم چیدن؛ زخم خوردن. مجروح شدن.
رجوع به ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۱ و ترکیب
زیر شود.
- زخم چین؛ زخمی. مجروح، ریش دار و
خسته:
از تیغ تو هر که زخم چین گشت
یک مرده بصد لحد دین گشت.
درویش واله هروی (از آندراج و ارمغان
آصفی).
رجوع به ترکیب قبل شود.
- زخم خواستن؛ خواهان خستگی و
جراحت شدن. (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۱).
- زخم خوردن؛ خسته و مجروح شدن.
(آندراج) (بهار عجم). زخم رسیدن و
مجروح شدن. (ناظم الاطباء). مفهوم کلمه
وارد شدن ضربه و جرح به بدن و کنایه است
از خستگی و مجروح شدن و نزدیک به همین
است زخم فرو خوردن، و زخم فرو بردن
بمعنی ضربه تیغ را پذیرفتن، و در معرض
زخم قرار داشتن:
گراز افی تویه، دل زخم خورد
توان جان بتریاق عفو تو برد. ظهوری.
گر بگویم لذت زخمی که بر جان خورده‌ام
خون بجوش آید ز غیرت مرغ بسل کرده را.
عرفی.
رجوع به «زخم خوردن» شود.
- زخم درست؛ کنایه از مرگ است. (آندراج
از فرهنگ یوسف و زلیخای جامی).
- زخم درشت؛ ضربه منکر. ضربه نمایان.
زدنی سخت و مؤثر:
پدر را بدان زار و خواری بکشت
زد آن مادرم را بزخم درشت. فردوسی.
مراگفت چرخ ارچه خم داد پشت
همان بیش زورم بزخم درشت. اسدی.
- زخم راندن؛ ضربه زدن. تیغ زدن. فارسی
تازه و مختار شیخ الصارفین است و مشهور
تیغ راندن است. (از آندراج) (ارمغان):
۱- در آندراج و ارمغان برای این ترکیب
تفسیری نیامده اما از شاهدی که برای ترکیب
«زخم چین» یاد شده معنی مذکور بدست
می‌آید.
۲- در ارمغان آصفی برای این ترکیب تفسیری
ذکر نشده است.

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
 بمژگان زخمها در سینۀ تیر قضا کرده.
 حنین اصفهانی (از ارمغان آصفی و آندراج).
 - زخم ریختن؛ خسته و مجروح کردن.
 (آندراج) (ارمغان آصفی ج ۲ ص ۱۲):
 کسی بر من از کینه زخمی نریخت
 وگر ریخت یا کشته شد یا گریخت.
 میرخسرو (از آندراج).
 - زخم زبان؛ دشنام، سرزنش، ملامت.
 رجوع به «زخم زبان شود».
 - زخم زدن؛ ضربت زدن. زدن. رجوع به
 «زخم زدن» شود.
 - زخم زده؛ مجروح و زده شده. (ناظم
 الاطباء). رجوع به «زخم زدن» و زده شود.
 - زخم زن؛ آنکه کسی را خسته و مجروح
 کند. (آندراج). جارح و نافذ. (ناظم الاطباء):
 مرجحا از ناله آغشته در خون میچکد
 میشناسد زخم زن کاین ناله زار آزار نیست.
 ظهوری (از آندراج).
 صاحب دل بدو عالم ندهد چشم تری
 خنده زخمی آنت که بر خویش زند بیخیری.
 محمدتقی غافلا طالقانی (از آندراج).
 رجوع به «زخم زدن» شود.
 - زخم سهماک؛ ضربه مهلک و هولناک.
 رجوع به زخم (جراحت) شود.
 - زخم فروبردن؛ خسته و مجروح شدن.
 (آندراج).
 - زخم لذت رسان؛ ضربه لذت بخش گوارا و
 این حال ویژه عاشقانست و جز عاشقان را
 دست ندهد. (بهار عجم) (آندراج):
 نخوردند از محبت انتها لذت رسان زخمی
 که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش.
 عرفی (از آندراج).
 رجوع به بهار عجم و آندراج و «زخم
 خوردن» شود.
 - زخم مژگان؛ غالباً بمعنی چشم زخم است.
 (آندراج از غوامض سخن):
 زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس
 در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش.
 نظری.
 - گرز بر زخم گماشتن؛ گرز را بکار انداختن.
 در جنگ آن را بکار بردن. یکسره آنرا فرود
 آوردن و با آن بر حریفان زدن:
 کجا گرز بر زخم بگماشتی
 زمین از بر گاو بگذاشتی.
 زمین از بر گاو بگذاشتی.
 (گرشاسب نامه ص ۱۸۹).
 - یک زخم؛ یک ضربه. یک بار زدن:
 که گرز ازدها پیش آید بچنگ
 ندارد بیک زخم ایشان درنگ. فردوسی.
 - یک زخم؛ گزری که با یک ضربه حریف را
 بکشد یا خصوص گرز سام نریمان:
 می و گرز یک زخم و میدان جنگ

نیامد جز از تو کسی را بچنگ.
 فردوسی.
 من آن گرز یک زخم برداشتم
 سپه را همانجای بگذاشتم. فردوسی.
 - لقب گرز سام بن نریمان بوده که گرز او بهر
 که یک بار میخورده روح از بدن او مفارقت
 میکرد. (آندراج) (انجمن آرا):
 تنی چند را ز آن سپاه درشت
 بیک زخم یک زخم چون سنگ بکشت.
 نظامی.
 رجوع به «یک زخم» شود.
 [آکوفتن چیزی را بر چیزی. بشدت وارد
 آوردن. بر چیزی زدن]:
 بترسید بوراب گفت ای جوان
 بزخم تو ستان ندارد توان. فردوسی.
 [بمجاز] بمعنی مطلق زدن. (فرهنگ نظام).
 بمعنی مطلق زدن آید. (از آندراج) (از انجمن
 آرای ناصری).
 [انواختن و زدن ساز].
 - زخم بریط؛ زدن بریط. نواختن بریط. بریط
 زدن:
 از آن لوریان برگزین ده هزار
 نر و ماده بر زخم بریط سوار. فردوسی.
 - زخم تیر؛ زدن تیر. فرود آوردن تیر:
 زخم تیر ملکان دید و ندید آن ملک
 آنکه او از قبل تیر همی ساخت سیر. فرخی.
 زخم چوگان و گوی؛ زدن چوگان و گوی.
 فرود آوردن آنها:
 بجز گوی و میدان نبودیش کار
 گهی زخم چوگان و گاهی شکار. فردوسی.
 - زخم داری؛ زدن زنگ. نواختن زنگ.
 - زخم رود؛ نواختن رود:
 که جز یارید کس چنان زخم رود
 نداند نه آن پهلوانی سرود. فردوسی.
 - زخم کوس؛ زدن کوس. نواختن کوس:
 چو این کرده شد ما کیان و خروس
 کجا بر خروشد که زخم کوس. فردوسی.
 - زخم ژوبین؛ زدن ژوبین. فرود آوردن
 ژوبین:
 ببینی کون زخم ژوبین من
 چو ناگاه رفتی ز بالین من. فردوسی.
 [بمعنی زخم خوردن نیز آمده. خواجه نظامی
 راست]:
 شه از کشتن هندی و زخم روس
 بیچید بر خود چو زلف عروس.
 و هم او راست:
 زهی زخم کز زخمه چون شکر
 شود رود خشکی از او زوده تر.
 یعنی زهی زخم خوردن که بمعد زخمه که
 چون شکر شیرین است رود خشک. که
 عبارت از ساز سسی به رود است زود تر
 می گردد و نغمه های سیراب بیرون میدهد. و
 جناب سراج المحققین میفرماید که: در این

بیت، بمعنی مذکور تکلف محض است. همان
 معنی اول است. (از آندراج). [گزیدگی مار و
 عقرب و دیگر حشرات. زخم بدین معنی نیز
 مرادف «زدگی» است از زدن بمعنی گزیدن و
 ظاهراً همانگونه که زدگی و زدن بدین معنی،
 جدا گانه بکار نمی رود بلکه با اسم یکی از
 حشرات گزنده گفته میشود مانند:
 عقرب زدگی، مار زدگی، زخم بدین معنی نیز
 اغلب با یکی از اسماء مذکور و البته مقدم بر
 آن، ذکر میشود مانند زخم عقرب و زخم ماره
 زخم هوام را نیک باشد [افسق]، چون با
 شراب خورند. (الاینه عن حقایق الادویه).
 زآنکه رفتن کزدم است و هر که را کزدم گزید
 مرهم آن زخم را کزدم نهد کزدم فسای.
 منوچهری.
 عالم از زخم مار فرقت او
 دست بر سر زنان چو کزدم شد. خاقانی.
 - زخم زدن؛ گزیدن:
 مار بد زخم ار زدن بر جان زند
 یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.
 رجوع به زخم زدن و زدن شود.
 [طاس افکندن. زدن طاس. انداختن کعبین
 در بازی نرد]:
 ضرب امیر را بود. احتیاطها
 کرد و بینداخت تا سه شش زند و سه یک^۴ بر
 آمد. عظیم طیره شد و از طبع بر رفت...
 بدرجه ای که هر ساعت دست به تیغ میکرد و

۱- صاحب آندراج نویسد که «مثالش در زخم
 دجله ریز گذشت». دو ذیل دجله ریز، شعر
 ظهوری را چنین نقل کرده: تارک دل زخم
 دجله ریز فرو خورد... بنابراین در یکی از این دو
 جا اشتباه کرده است.
 ۲- در انجمن آرا و آندراج درباره این که
 «یک زخم» در اشعار فردوسی و دیگر شاعران
 در وصف شمشیر سام آمده، چیزی ذکر نشده
 است ولی بطوری که شواهد مذکور نشان
 میدهند گرز سام و شاید هر گونه گرز گرانی را
 یک زخم لقب میداده اند.
 ۳- از موارد استعمال زخم بر می آید که زخم
 بجای ضرب (زدن) بکار می رود در تمام معانی،
 اسمی و صفتی، تام و ناقص و یکی از این موارد،
 استعمال ضرب عربی و زدن فارسی است
 بصورت فعل ناقص، در افکندن طاس در نرد که
 گاه بصورت بیط و فعل تام نیز بکار می رود
 همچنانکه در آغاز عبارت منقول از چهار مقاله
 (ضرب امیر را بود بینداخت تا سه شش زند)، و
 نیز انوری راست:
 همه در ششدر عجزند و ترا داد بهفت
 ضربه ستان و بز آنکه تمامی ندبست.
 ۴- در قدیم در بازی نرد سه مهره بوده.
 قزوینی بهنگام چاپ چهار مقاله بدون توجه
 بدین نکته سه شش را که در نسخه بوده دوشش
 کرده و پس از چاپ آن کتاب بدین نکته
 رسیده اند. رجوع به حراشی چهار مقاله ج معین
 شود.

ندیمان چون برگ بر درخت همی لرزیدند... که پادشاه بود و مقهور چنان زخمی. (چهار مقاله نظامی عروضی ج معین ص ۷۰).

زخم بلا را چو کمبتین همه چشم رنگ عنا را چو آینه همه رویم. خاقانی.
پیش زخم تو کمبتین کردار بر بساط نیاز می غلطیم. خاقانی.
کمبتین وار پیش زخم قضا همه تن چشم و بی بصر مایم. خاقانی.
[نقش کمبتین. حاصل هر بار افکندن کمبتین گویند: آنچه له ضربه فی الشطرنج؛ یعنی در افتاد او را ضربی در شطرنج؛

گر شاه دو شش خواست دو شش زخم افتاد تا ظن نبری که کمبتین داو^۱ نداد آن زخم که کرد رای شاهنشاه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد. ازرقی.
زخمی که سه یک بودت خواهی که سه شش گردد یکدم سه یکی میخور با یار بصبح اندر.

یکدم سه یکی میخور با یار بصبح اندر. خاقانی.
و اگر خواهد که برین رقمه بکمبتین بازده اول بازی آن است که کمبتین اکتار کند... نقش بیشتر آید، اول کمبتین بزند و محکوم نقش کمبتین باید بود. اگر زخم کمبتین شش بر آید بشاه باید باختن و اگر نقش کمبتین دو بر آید برخ باید باختن. (راحة الصدور راوندی).
- یک زخم؛ (در اصطلاح نردبازان) تک خال را گویند و دو یک زخم، دو تک خال. (ناظم الاطباء).

|| شدت. سختی. بدین معنی با «باء» بکار میرود. ضرب نیز بدین معنی آید و آنهم با «باء» بکار میرود، در تداول پارسی زبانان امروز نیز آید چنانکه گویند: بضرب بر زمین خوردم یا بضرب زمین خوردم؛

چو بر نیمه چاه تازی رسید شنیدم که لای رسن را برید بدان تا بزخم اندر آید بچاه شود پیکرش خرد و گردد تپاه. شمس (یوسف و زلیخا).

بر سرش کوبد بزخم آن بند را هم زند بر روی او سوگند را. مولوی (مثنوی).

|| به تیروی، به زور، به یاری زدن (با بء یا «از»)، همان معنی که اکنون در میان پارسی زبانان ایران متداول است. گویند: او را بضرب کنک آرام کردم یا او را بزور پول راضی ساختم؛

جامی چو بحر زرف، کز او نگذرد همی عتقا بزخم شهیر و زورق بیادبان. ازرقی.
بر گلش از زخم دست، کاشته خیری بر مهش از آب چشم خاسته اختر. مسعود سعد.

بزخم جفته و دندان، کسی نرّه اندت از من

مگر کوسه دم خویشم، مگر کاسه سم یارم. سوزنی.

و آنج این شهریار دولت یار را بزخم خنجر آبدار میسر خواهد شد. (راحة الصدور راوندی). و این خطها دبیران بدست سرهنگان میدهند که بزخم چوب بستان. (راحة الصدور). بزخم شمشیر کوه از جای بر می گرفتند. (ترجمة تاریخ یعنی). اکثر ممالک جهانرا بزخم شمشیر خون پالای مسخر گردانیدند. (از جامع التواریخ رشیدی). || (مجازاً) کارزار، نبرد، رزم آوری، هنگام بکار بردن اسلحه و نشان دادن زور و بازو و قدرت شمشیرزنی؛

بزخم اندر آمد همی فوج فوج بر آن سان که بر خیزد از آب موج. فردوسی.
کمیت اندر تک گنبدیست اندر دور حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب. مسعود سعد.

تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز چون گاه زخم دست به تیر و کمان کند. مسعود سعد.
|| اثر زدن. نتیجه زدن. شدت ضربت. کاری بودن ضربت؛

یک تازیانه خورد [م] بر جان از آن دو چشم کز زخم آن بماندم مانند زرد شیب (سبب). شهید.

برو تا نشنوی گفتار دلگیر ز تلخی چون کبست و زخم چون تیر. (ویس و رامین).

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ زخم تیغش نه باندازه درج و قصب است. انوری.

|| ضرب دست. طریقه زدن؛ همی گفت هر کس که این نامدار ندارد مگر زخم اسفندیار. فردوسی.
کس از خیل ایشان نبند مرد تیر بماندند در زخم او خیرخیر. (گر شاسنامه ص ۱۳۲).

زخم این است اما بخت روی گردانست. (جامع التواریخ رشیدی). رجوع به زخم داشتن و زخم کردن شود. || آواز، صوت؛

بفرمود اسکندر فیلقوس تیره بزخم آوردند و کوس. فردوسی.
ز آواز شیور و زخم درای همی کوه را دل بر آمد ز جای. فردوسی.
|| چوبکی است باریک که بدان ساز نوازند و بعریبی مضراب گویند. || مجازاً به معنی نواختن. (انجمن آرا) (آندراج). رجوع به زخمه و مضراب شود؛

گوش مالیدن و زخم ارچه مکافات خطاست بی خطا گوش بمالش بزنش چوب هزار. منوچهری.

منوچهری.

که بزاری وی و زخم تو شد از هم باز عابدان راهم در صومعه پیوند نماز.

منوچهری.

|| طاق. طاق ضربی؛

بر خسرو آمد جهان دیده مرد برو کار و زخم بنا یاد کرد. فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۶).

چو دیوار ایوانش آمد بجای

بیامد پیش جهان کدخدای...

بدانست کاری گر راست گوی

که عیب آورد مرد دانا بروی

که آگیرد به آن زخم ایوان شتاب

اگر بشکند کم کند نان و آب.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۸).

چنین گفت رومی که گر زخم کار^۲

بر آوردی بر سرای شهریار

نه دیوار ماندی نه طاق و نه کار^۴

نه من ماندی بر در شهریار.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۹).

کس اندر جهان زخم چو نان ندید

نه از نامور کاردانان شنید^۵.

فردوسی (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ ص ۲۸۸۹).

زخم. [ز] [ع] مص) سخت راندن کس را. (از منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب السوارد) (از متن اللغة) (از تاج العروس) (از ناظم الاطباء).

زخم. [ز] [ع] مص) تپاه شدن و گسندیدن گوشت. (از متن اللغة) (از ناظم الاطباء) (از اقرب السوارد) (از منتهی الارب) (آندراج).

۱- در دیوان ازرقی ج سبعة نفیسی و چهار مقاله ج معین: «داد» اما در یادداشت های مؤلف، «داو» است و در کنار آن علامت تعجب گذارده شده. در لغت داو بمعنی نوبت بازی نبرد و شطرنج است. انوری گوید:

همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت ضربه بستان و بزَن زآنکه تمامی ندبست. خاقانی راست؛

بردم از نرذ گیتی یک دو داو اندر دو زخم گرچه از چار آخشیج و پنج در، در ششدرم. بنابراین شاید در بیت ازرقی داو انب باشد.

۲- ن: چو. (شاهنامه ج بروخیم ج ۹ حاشیه ص ۲۸۸۸).

۳- چنین گفت رومی که گر خَم کار

برافزودمی بر سرای شهریار.

(شاهنامه ج دبیرساقی ج ۵ ص ۲۴۹۵).

۴- کار در این بیت بمعنی بنا و ساختمان است. رجوع به «کار» شود.

۵- ظاهراً زخم در ایاتی که برای طاق ضربی شاهد آمده تصحیفی از کلمه خَم باشد.

پلید شدن و گندیدن گوشت مثل ازخام از باب - افعال. پس آن گوشت زخم است یعنی گندیده. و فيه زخمه؛ یعنی در آن گندیدنی هست و این مخصوص گوشت حیوان درنده است. (از ترجمه قاموس)، این ماده را جوهری نیاورد. زخم و ازخام و اشخم؛ یعنی پلید و گندیده شد گوشت. (از تاج العروس). (مص) (در تداول عامه عرب) نیرومندی و سرسختی را گویند و این مأخوذ است از زخم یعنی «سخت راندن» زیرا این معنی مدلول التزامی زخم بدان معنی است. (از متن اللغة).

زخم. [زخ] [ع ص] گندیده تپاه شده. (منتهی الارب)، گندیده و تپاه شده. (آندراج). گندیده. یا این که زخم گوشتی است که میباشد تپاه و پیر است چریش و بوی در آن. (از ترجمه قاموس) (از تاج العروس). گوشت چرب بدبو. پلید بدبو. (از متن اللغة). گندیده تپاه گشته. فاسد شده. (ناظم الاطباء).

زخم. [ز] [لخ] موضعی است. (منتهی الارب) (آندراج). یاقوت آرد: نصر گوید زخم (با فتح زاء) جایی است در نزدیکی مکه و در این شعر که از طرفه و یا بگفته برخی از مخبل سعدی است نام آن موضع آمده. بیت این است:

لم تتعدر منها مدافع ذی
ضال و لا عقب و لا الزخم.

و بخط بعضی از اهل فضل دیدم که زخم در بیت مذکور با فتح زاء نوشته شده بود. (از معجم البلدان).

زخم. [ز] [لخ] در نهاییه است که نام کوهیست نزدیک مکه. (از منتهی الارب).

زخم آمدن. [ز م] [مص مرکب] زخم وارد شدن. جراحات رسیدن. مجروح شدن. خسته گشتن از زخم؛ پس این عبیده الحرث که زخمش آمده بود برود. (ترجمه طبری بلعمی).

نی که مینالد همی در مجلس آزادگان
زان همی نالد که بروی زخم بسیار آمده است.

سعدی.
زخمی که یار بر دل اغیار میزند
چون قطرن آید آن همه بر استخوان ما.

وحید قزوینی (از ارمغان آصفی).
زخماء. [ز] [ع ص] زن گندبو. (منتهی الارب) (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) (آندراج).

زخمان. [ز] [لخ] (ضبط ناصواب) نام موضعی است. عمر این نام را بازاء ضبط کرده و ایسن مصراع را بگواه آورده: نعم الفتی غادترم بزخمان، صواب زخمان پاره مهمله است. و آنرا در اینجا از آن رو آوردیم که ترک آن حمل بر غفلت نشود. (از معجم البلدان). رجوع به «زخمان» شود.

زخم افکندن. [ز اک د] (مص مرکب) خسته و مجروح کردن. زخم انداختن. رجوع به زخم شود.

زخم انداختن. [ز ات] (مص مرکب) خسته کردن. زخم افکندن. رجوع به زخم شود.

زخم برداشتن. [ز ب ت] (مص مرکب) زخمی شدن. رجوع به «زخم» و «زخمی» شود.

زخم بو زخم. [ز ب ز] (ق مرکب) زخم فراوان. رجوع به «زخم» شود.

زخم برگرفتن. [ز ب گ ر ت] (مص مرکب) زخم برداشتن. رجوع به «زخم» شود.

زخم بویان. [ز م بوا] (ترکیب وصفی، مرکب) دم‌پخت است و آن طعامی است معروف. (برهان قاطع)^۲ (آندراج). نوعی از پیلاو (پلو) که دم‌پخت نیز گویند. (از ناظم الاطباء). دم‌پخت. (شرفنامه منیری).

زخم بستن. [ز ب ت] (مص مرکب) التیام دادن. رجوع به «زخم» شود. (بسیجین اطراف زخم با دستمال و مانند آن. رجوع به زخم شود. (ایسته شدن و بهم آمدن سر زخم. رجوع به «زخم» شود.

زخم تیز. [ز م] (ترکیب وصفی، مرکب) عبارت از زخم عمیق. (غیاث اللغات از بهار عجم)^۲. کنایه از زخم فربه. (بهار عجم) (آندراج). رجوع به زخم فربه شود.

زخم جای. [ز ا] (مرکب) جای زخم. زخمگاه. محل زخم؛

سر زخم جایش بگردند خشک
بریق و بقیر و بکافور و مشک. فردوسی.
رجوع به «زخمگاه»، «زخمگه»، و «زخم» شود.

زخم چشم. [ز م چ] (ترکیب اضافی، مرکب) زدن چشم، چشم زدن. نگاه بد چشم. چشم‌زخم؛

میادا چشم کس بر خوبی خویش
که زخم چشم، خوبی را کند ریش. نظامی.
رجوع به چشم زدن، چشم‌زخم، و زخم شود.

زخم خورده. [ز م خ] (ترکیب اضافی، مرکب)^۲ سالک. لکه سال^۵. در هند، دانه شرق و زخم شرق، در حلب، دانه سال و دمل حلب، در حبشه، غسره. از دانه‌هایی است که در برخی از مناطق در پوست پدید آید و گاه با جراحات همراه باشد در آغاز دانه‌هایی کوچک و بدون درد است و روی اعصاب تأثیر بیشتری دارد و پس از چند ماه بهبود می‌یابد. رجوع به مجله لغة العرب سال ۹ صص ۱۲۱ - ۱۲۵ و ص ۲۸۶ شود.

زخمخور. [ز خور] (نصف مرکب) زخم پذیر. آنچه یا آنکه محل ضرب (بهر یک از معانی ضرب) قرار گیرد. زخم خورنده.

زخم خواره؛

عاقبت هر که سر فروخت بزر
سرنگون همچو سکه زخمخور است.

خاقانی.

رجوع به زخم خوردن و زخم خورده شود.

زخم خورده. [ز خور] (نصف

مرکب) زخم خورده. مضروب. مصدوم. ضربت خورده؛

زهره تا زخم خورد ماتم اوست

نیست یک زخم بر رباب زده. مجیر بیلقانی.

رجوع به زخم خورده و زخم خوردن شود.

زخم خوردن. [ز خور] (نصف

مرکب) خسته و مجروح شدن. (آندراج).

ضربت خوردن. مورد ضرب واقع شدن.

مضروب شدن. مصدوم گشتن؛

کنون خوردنت زخم زوین بود

تنت را کفن چنگ شاهین بود. فردوسی.

بگفت ار خوری زخم چوگان او

بگفتا یایش در اقم چوگو.

سعدی (بوستان).

چو دشمن چنین نازنین پروری

ندانی که ناچار زخمش خوری.

سعدی (بوستان).

چند زخم چوب و سیخ افزون خورد

تا که تنها آن بیابان را برد. مولوی.

گفت رنجش چیست زخمی خورده است

گفت جوع الکلب زارش کرده است. مولوی.

آگزیده شدن. نیش خوردن از حیوانات

گزنده. رجوع به زخم و زخم زدن شود.

[[بمجاز] گزیده شدن دل. کنایه از پشیمان

شدن. از پشیمانی و یا علتی دیگر چون

مارگزیده و عقرب‌زده عذاب کشیدن؛

گراز اقصی توبه دل زخم خورد

توان جان به تریاق عفو تو برد.

ظهوری (از آندراج).

زخم خورده. [ز خور] (نصف

مرکب) مجروح و آنکه جراحات بر وی وارد

آمده و زده شده باشد. و بدین معنی است

۱ - ترکیب «زخم آمدن» در ارمغان آصفی بدون هیچ تفسیری و تنها با ذکر بیت وحید آمده است.

۲ - در برهان قاطع ج کلکته این ماده وجود ندارد. و در برخی از نسخ برهان، زخم بریدن آمده.

۳ - چنانکه ملاحظه می‌گردد در بهار عجم زخم فربه (در تفسیر زخم تیز) آمده و صاحب غیاث اللغات فربه را عمیق معنی کرده و مقصود نیز همان است و این خد مفهوم دیگر «زخم فربه» در تداول ماست که بمعنی چاق شدن و التیام یافتن است.

4 - Bouton d'alep.

۵ - در تداول اهالی خراسان.

شما شمشیر در نهد. و اول کسی که تیرزین و ناخن ساخت او بود. (فارسنامه ابن البلخی ج ۱ ص ۹۰). دو زخم زدند چنانکه سپرها و عمودها پیریدند. (مجمل التواریخ و القصص). یکی در آمد و زخمی برین مرد زد و سیر آهتین و خود و مرد بدوینم کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

رفت و زخمی زدش سبک بر پشت که بدان زخم صمب مرد بکشت.

سنائی (حدیقه). او را زخمی زد که نیمه بالا از کمرگاه... جدا شد. چو قاورد آن زخم بدید گفت جای ایستادن نیست پشت بدار. (راحة الصدور راوندی).

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم و ز زخم زنی دل را بر خنجرت افشانم.

خاقانی.

گر زخم زنی سنانت بوسم

و ز خشم آری رضات جویم. خاقانی.

بتندی یکی زخم زد بر تنش

نشد کارگر زخم بر جوشنش. نظامی.

بسکه خوردم بس زدم زخم گران

دل قوی تر بودم از دیگران. مولوی.

همچو پیلیم بر سرم زن زخم داغ

تا بنیم خواب هندستان و باغ. مولوی.

همت مسکینان و ضعیفان زخم زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان. (مجالس سعدی ص ۲۳).

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک.

حافظ.

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن

دشمن دوشم، تیغ دو کش، زخم دو زن.

ابوالفرج رونی (از امثال و حکم).

تیغ ابروی توام زخم نمایان زده است

گر بر دوش ز خورشید سپر دارد صبح.

نعمت خان عالی (از آندراج).

اگر زدن. لذع. نیش زدن:

حق ذات پاک الله الصمد

که بود به مار بد از یار بد

مار بد زخم از زند بر جان زند

یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.

رجوع به زخم شود.

اکنایه از زیان وارد کردن. ضرر زدن:

۱ - مقایسه زخم زبان با زخم تیر و سنان و ترجیح این بر آن در آثار فارسی و عربی فراوان است و با عبارات مختلف آمده مانند: حرف هست از شمشیر بدتر. و نیز این بیت بسیار معروف عربی: جراحات السنان لها التیام و لا یتیام ما جرح اللسان.

بیرون رود. زخم نزدیک به التیام. رجوع به «رسیدن زخم» در ذیل «زخم» شود.

زخموره. [زَمَّ زَا] (ع مص) پر کردن مشک. این کلمه در فرهنگ‌های عربی با حاء (مهمله) ضبط شده و صواب زخموره یا خساء است. از زخر بمعنی پر کردن باضافه یک میم. رجوع به تاج العروس در ذیل ماده زخر شود.

زخم زبان. [زَمَّ زَا] (تسریب اضافی، ا مرکب) گزیدن کسی با سخن. ضربه زبان. کنایه از دشنام دادن. ملامت کردن. سخن تلخ گفتن درباره کسی. بدبهای او را بر رخس کشیدن. سرزنش کردن. گوشه و کنایه زدن. گوازه. بیغاره. فسوس. طعنه زدن. در زبان فارسی و عربی، چه در سخن نظم و نثر فصحا و چه در تداول عوام، امثال فراوان درباره زخم زبان (طعن اللسان) موجود است:

ز زخم سنان بیش زخم زبان

که این تن کند خسته و آن روان. اسدی.

چه زخم زبان هم نبودی پسند

ز رای حکیمان شدی بهره مند. نظامی.

که نیست زخم زبان در جهان صلاح پذیر.

اثیر اومانی.

زخم کآن از زبان یاران است

بدتر از زخم تیر باران است. مکتبی.

گر مرهم سینه هست بسیار

گو زخم زبان مباش در کار. ؟

آنچه زخم زبان کند با من

زخم شمشیر جانستان نکند. ؟

— امثال:

زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است^۱ (امثال

و حکم دهخدا)؛ مجروح گشتن بوسیله

شمشیر بهتر است از شنیدن طعنه و گوازه

خصمان. رجوع به زخم شود.

زخم زبان زدن. [زَمَّ زَا] (مص

مرکب) طعن زدن. سرزنش کردن. گوازه

گفتن. فسوس کردن. دشنام دادن. طعنه زدن.

زخم زدن. رجوع به زخم زبان و طعنه شود.

زخم زبان شنیدن. [زَمَّ زَا] (ش د

مص مرکب) طعنه و ملامت شنیدن. سخریه

شدن. مورد زخم زبان قرار گرفتن. ناسزا

شنیدن. (در تداول عامه) فحش خوردن:

صد زخم زبان شنیدم از تو

یک مرهم دل ندیدم از تو. نظامی.

رجوع به زخم زبان و طعن اللسان شود.

زخم زدن. [زَمَّ زَا] (مص مرکب) مثل زخم

ریختن. (آندراج). ضربه زدن. مجروح کردن.

خسته ساختن. زدن:

وی از ما همی کشت و بروی کسی

نیابرد یک زخم اگر زرد بسی. فردوسی.

امیر نیزه بگذارد بر سینه وی [شیر] و زخمی

زد استوار. (تاریخ بیهقی).

چون من مزدک را بکشم باول زخم که زخم

زخم چین. (از ناظم الاطباء). کتک خوردن. مضروب. مصدوم. ضربت دیده. صدمه دیده. جراحت برداشته. تیر خورده:

بگرفتند مرو را در حال

کردار و میر زخم خورده سوال.

سنائی (حدیقه).

بسکه در خاک تندرستان را

دفن کردیم و زخم خورده نمد.

سعدی (گلستان).

غم نیست زخم خورده راه خدایرا

دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا.

سعدی.

ناگهان ناله‌ای شنید از دور

کآمد از زخم خورده رنجور. نظامی.

غلطید چو آب خسته کرده

پسچید چو مار زخم خورده. نظامی.

زخم‌دار. [زَمَّ زَا] (نصف مرکب) مجروح و

مضروب و زده شده. (ناظم الاطباء). دارنده

زخم. دارای زخم. و رجوع به زخم شود.

زخم دامن دار. [زَمَّ مَ] (ترکیب وصفی، ا

مرکب) زخم فربه. (غیاث اللغات از

مصطلحات). کنایه از زخم دراز و رسا و زخم

فربه که دوختن آن مشکل بود. (آندراج).

رجوع به زخم و زخم فربه شود.

زخم رسیدن. [زَمَّ رَدَا] (مص مرکب)

رسیدن زخم. وارد آمدن ضربت. مجروح

شدن. زخم یافتن. زخم برداشتن. آسیب

دیدن:

وگر زآنکه ما را ز چرخ بلند

رسد از بداندیش زخم گزند. فردوسی.

زخم بر دل رسید خاقانی

تا خود آسیب بر خرد چه رسد. خاقانی.

و اگر زخمی برسد و عجزی فتد این عار بر

جبین روزگار ما باقی ماند. (ترجمه تاریخ

یمینی).

با دل خونین لب خندان یابور همچو جام

نی گرت زخمی رسد آبی چون چنگ اندر خروش.

حافظ.

رجوع به زخم رسیده شود.

زخم رسیده. [زَمَّ رَدَا] (نصف مرکب)

خسته گشته. زخمی شده. زخم یافته. مجروح.

مصدوم. ضربت دیده: دست زخم رسیده

بشمشیر یازید و طغانرا زخمی عظیم زد و

خواست تا دیگر بار زخمی زند. (ترجمه

تاریخ یمینی ج ۱ ص ۱۸). [آسیب دیده.

زبان رسیده:

از معركة چنین خرائی

شد زخم رسیده گلستانی. نظامی.

رجوع به زخم رسیدن شود.

زخم رسیده. [زَمَّ رَدَا] (تسریب

وصفی، ا مرکب) آماس و دملی که پخته شده و

نزدیک آن باشد که سر باز کند و پلیدی از آن

حیف بر خویشتن کند نادان
 زخم بر خویشتن زند مثل.
 سعیدی.
 [طاس افکندن (در نزد):
 پس عرصه [عرصه نرد] بینکند و فروچیدش مهره
 هر زخم که او میزد پس کارگر آمد. سوزنی.
 رجوع به زخم شود. [بزیان دری طاق ضربی
 زدن باصطلاح امروز بوده. حاشیهٔ مجمل
 التواریخ و القاصص چ بهار ص ۳۲۹]. رجوع
 به سبک‌شناسی و زخم در این لغت‌نامه شود.
 - به انبوه زخم زدن؛ دسته‌جمعی حمله
 کردن. یکباره شیخون وارد آوردن بر سپاه
 دشمن:

به انبوه زخمی بیاید زدن
 بدین رزمگه بر نشاید بدن.
 فردوسی.
 نخستین به انبوه زخمی چو کوه
 بیاید زدن سرسیر هم گروه.
 فردوسی.
 - زخم فراق زدن؛ دوست را به فراق خود
 مبتلا کردن. او را خسته دوری و هجران
 کردن:
 همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان
 نه منم تنها کاندز خم چوگان تو گویم.

زخم شدن. [زَ مَ دَ] (مص مرکب) (در
 تداول عامه) دارای زخم شدن. زخمی شدن.
 زخم برداشتن. مجروح گشتن.^۱ رجوع به
 زخم شود.

زخم فربه. [زَ مَ فَ پَ] (ترکیب وصفی، [م
 مرکب) زخم درشت. ضربهٔ بزرگ. ضربه‌ای
 که اثری عمیق و نشانی نمایان از خود بر
 جای بگذارد. زخم عمیق؛
 گرسنه چو با سپر خاید کباب
 بفریه‌ترین زخمی آرد شتاب.
 نظامی.
 رجوع به زخم تیز شود. [از زخم فربه شدن؛
 عیاق شدن زخم. التیام یافتن جراحات. بهم
 آمدن و گوشت آوردن ریش.^۲ رجوع به زخم
 شود.

زخم فرو خوردن. [زَ مَ فَ رَ خُ رَ دَ]
 (مص مرکب) خسته و مجروح شدن.
 (آندراج) (از ارمنان آصفی) (از بهار عجم).
 رجوع به زخم خوردن و زخم شود.

زخم کاری. [زَ مَ] (ترکیب وصفی، [م
 مرکب) ضربهٔ مؤثر و قاطع. جراحت کشنده و
 عمیق (کاری در این ترکیب بمعنی کارگر و
 مؤثر است). جراحت بزرگ و جراحی که
 بیکی از آلات عمدهٔ بدن بر خورد کرده و
 مهلك باشد. رجوع به ناظم الاطباء،^۳ آندراج
 و زخم شود.

زخم کردن. [زَ مَ دَ] (مص مرکب) خسته
 و مجروح کردن. (آندراج). زدن. ضربه وارد
 آوردن؛ غلامی که ویرا اقماش گفتندی... در
 آمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان
 تمام شد. (تاریخ بهقی). اول کسی که تبریزین

و ناچرخ بساخت او بود تا مزدک را زخم کند.^۴
 (فارسنامهٔ ابن البلیخی ج ۱ ص ۹۰).
 خر ز بهر دفع خار از سوز درد
 جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد. مولوی.
 نهضت فرمودن رکاب مبارک ملک معظم به
 اوق... و سندن قصیل و چند کس را زخم
 کردن و عاجز شدن ایشان... و چند کس از
 ایشان در خندق حصار سمور انداختن و زخم
 و قتل کردن و بغیروی باز گشتن. (حسیب
 السیر). کف السرج الدابیه؛ زخم کرد زمین شانهٔ
 ستور را. (مستقی الارب). [آسیب وارد
 آوردن. زیان رساندن]:^۵

گر به بیدره‌ای سنگ‌صفتی پیش گرفت
 پاچهارم را نکند زخم چرا در کشمیر.
 ملاطفا (از آندراج).
 [سیر شکافتن عمارت نیز اطلاق شده.
 (آندراج از بهار عجم و غوامض سخن):
 زخم کن این گنبد شنگرف را
 در قلم نخ کش این حرف را

نظامی (مخزن الاسرار از آندراج).
 [ازخمی کردن. کاری از کارهای پهلوانی
 نمودن. ضرب شصت نشان دادن؛ ازهر
 برخاست، بیک دست سروی این گاو بدور
 و بدیگر دست سروی دیگر و هر دو را دور
 بداشت از یکدیگر پس گفت [یعقوب لیث به
 ازهر]: زخمی بکن، یک گاو را دور انداخت
 چنانک بر پهلو بیفتاد شمشیر بر کشید و دیگر
 گاو را شمشیری بزد بدو نیم کرد. (مجمل
 التواریخ و القاصص).

زخم کش. [زَ مَ کَ] (ف مرکب) زخم
 کشنده. ضرب خور. جور کش. متحمل درد و
 ستم. زجر کش. [ازخمی. زخمگین. مجروح.
 خسته]:

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
 با دل زخم کش و دیده‌گریان بروم. حافظ.
 رجوع به زخم کشیدن و زخم شود.
 زخم کشیدن. [زَ مَ کَ] (ف مرکب)
 (مص مرکب) خسته و مجروح گشتن. (آندراج).
 زخم پذیرفتن. خود را در معرض زخم قرار
 دادن:

کسی که زخم زد او هم ز زخم خود بشکست
 کسی که زخم کشید او بجان درست بماند.
 میرخسرو (از آندراج).
 نهد بر دمش چون کسی انگشت خود
 کشد زخم چون غنچه در مشت خود.
 ملاطفا (در تعریف ذوالفقار. از آندراج).
 رجوع به زخم کش شود.

زخمگاه. [زَ مَ] (م مرکب) جای زخم. (از لغت
 فرس): مضرب سیف؛ زخمگاه. (از مستقی
 الارب). محل وارد آمدن ضربت تیر و شمشیر
 و دیگر آلات جارحه. محل گزیدن حیوانات
 گزنده. جراحت. زخم. ریش:

همان زخمگاش فرو دوختند
 بدارو همه درد بسپوختند. فردوسی.
 کربش، جانوری بود چون مار کوتاه ولیکن
 دست و پای دارد سبک و زود رود بیشتر
 بویرانه‌ها بود. بدندان هر که را بگزد دندان در
 زخمگاه بگذارد. (لغت فرس اسدی
 نخجوانی).

بفرزانه فرمود تا هم ز راه
 کندنوش دارو بر آن زخمگاه. نظامی.
 کربش هر که را بگزد دندان در زخمگاه کند.
 (صاح الفرس). رجوع به جراحت و زخم
 شود.

[اهداف. غرض. محل انداختن تیر. رجوع به
 زخم شود. [جای زدن سکه. دارالضرب.
 ضرابخانه. سراج ضرب. درم سراج
 از بهر زخمگاه چو سیم همی گداز
 وز بهر حبس گاه چو مارم همی نسای.

مسعود سعد.
 رجوع به زخم شود. [محل وزیدن باد. مهلب.
 وزیدنگاه باد؛ زخمگاههای هر چهار باد
 مشهورند. باد صبا از سوی مشرق است.
 (التفهیم بیرونی). [سنگر. جای و موقع
 مناسبی که برای ضربت زدن بر دشمن اتخاذ
 میکنند (در جنگ). کینگاه: چه اگر غفلتی بر
 زد و زخمگاهی خالی گذارد هر آینه کمین
 دشمن گشاده گردد. (کلیده و دمنه). رجوع به
 زخم شود. [جای زخم بطور مطلق. محل
 کوفتن و زدن (از زخم بمعنی مطلق زدن).
 زخمگه:

کسی کوفت بر کوه گرز گران
 در آن زخمگه بگذرد کاروان. اسدی.
 رجوع به زخم شود.

زخم گران. [زَ مَ گَ] (ترکیب وصفی، [م

۱- زخم در این ترکیب عامیانه (بمجاز) بمعنی
 زخمی و دارای زخم بکار رفته بعلاقة جزء و
 کل.

۲- چنانکه ملاحظه میشود فربه شدن زخم به
 دو معنی تقریباً متضاد بکار میرود. بمعنی اخیر
 چاق شدن هم گویند.

۳- ناظم الاطباء این ترکیب را با سکون میم در
 (زخم) ضبط و سپس آنرا «جراحی کشنده و
 مهلك» تفسیر کرده و این اشتباه است زیرا
 زخمکاری در این صورت معنی مصدری (در
 تداول عامه، زخم فراوان زدن) دهد نه وصفی.
 رجوع به زخم شود.

۴- زخم کردن در اینجا ظاهر آکنایه از کشتن
 است بوسیلهٔ زدن تبریزین.

۵- این مورد یکی از موارد استعمال زخم
 است در مطلق زدن زیرا بر آسیب رساندن بید
 (در تداول عامهٔ پارسی زبانان)، زدن اطلاق کنند
 و گویند: پارچه را بید زده یا زخم کرده؛ یعنی
 سوراخ کرده.
 ۶- با یام نکره.

مرکب) ضربت سخت و سنگین. بستختی زدن و نواختن:

بینی آن زخم گران بر سر کوس لرزه و دل‌سبکی بر علم است. خاقانی، || زخم گران خوردن؛ ضربت شدید خوردن. سخت مضروب شدن. بشدت خسته و مجروح گردیدن.

زخم گران زدن. [زَمَّ گَرَانًا] (مص مرکب) بشدت ضربت زدن. جراحت سخت وارد کردن:

بسکه خوردم بس زدم زخم گران دل‌قوی تر بودم از دیگران. مولوی. رجوع به زخم شود.

زخم گرفتن. [زَمَّ بِرَمِّ] (مص مرکب) خسته و مجروح شدن. (آندراج). زخم برداشتن. زخمی شدن:

خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد که ز شمیر تو یک زخم نمایان گیرد. صائب (از آندراج).

رجوع به زخم شود.

زخمگه. [زَمَّگَه] (مرکب) جای فروز آمدن شمیر و دیگر آلات جارحه. مضرب سیف. زخمگاه. رجوع به زخم و زخمگاه و زخمه گاه شود. || آشنانه. هدف. غرض. زخمگاه:

از خط این دایره در خط مباحش زخمگه چرخ مخطط مباحش. نظامی. ای زخمگه ملامت من

هم‌قافله قیامت من. نظامی. رجوع به زخمگاه و زخمه گاه و زخم شود.

|| جای زخم. محلی از بدن که قبلاً مجروح بوده و اکنون التیام یافته. محل ریش: درستی بود زخمها را ز خون ولی زخمگه موی نارد برون. نظامی.

رجوع به زخم شود.

زخمگین. [زَمَّ] (ص مرکب) خسته. مجروح. زخمی و زخمناک.

زخم مژگان. [زَمَّ مَجَّ] (ترکیب اضافی، مرکب) غالباً بمعنی چشم زخم است. (آندراج):

زخم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس در قدم خار مفیلان گر نباشد گو مباحش.

نظری.

زخم ناخن. [زَمَّ نَخًا] (ترکیب اضافی، مرکب) با ناخن ریش کردن باشد. (برهان) (آندراج). ریش کردن ناخن. (بهار عجم). || کنایه از رقوم منجمان. (برهان) (بهار عجم) (آندراج).

زخمناک. [زَمَّ] (ص مرکب) خسته و مجروح. (بهار عجم) (آندراج). زخمالود. زخمگین. زخمین: حرامیان بر وی افتادند و او را برهنه کردند و زخمناک و افتاده رها

کردند. (ترجمه کهن انجیل ص ۲۲۴). درخت کیانی در آمد پخاک

بغلطید در خون تن زخمناک. نظامی. شود تیغ بیدش خود از رنگ پاک تذر و نگه را کند زخمناک.

سلا طغرا (در وصف باغ احمدنگر، از آندراج).

و رجوع به زخم، زخمی و زخمین شود. **زخم نظر.** [زَمَّ نَظْرًا] (ترکیب اضافی، مرکب) چشم زخم. نظر زدن. صدمه نگاه:

زدست رفتن و بی‌دیدگان نمیداند که زخمهای نظر بر بصر می‌آید. سعدی.

زخم و زیل. [زَمَّ] (مرکب، از اتباع) (در تداول عامه) جراحت فراوان. زخم بسیار. - زخم و زیلی؛ زخمی. زخمین. زخمی پر از زخم. پر از جراحت. زخمگین و زخمالو.

زخموی. [زَمَّ] (ص نسبی) پر زخم. خسته. آنکه بر بدن خود ریشهای فراوان دارد. در تداول عامه زخمالو نیز گویند. رجوع به زخمالو شود.

زخمه. [زَمَّ] (ع مص، ا) مانند زخم در اصل لغت پارسی بمعنی زدنست و در عربی ضربت و ضربه است. (انجمن آرا و آندراج ذیل زخم و زخ).

زخمه. [زَمَّ] (ع ا) گندیدگی گوشت: فیه زخمه؛ یعنی در آن گندیدگی هست و این مخصوص به گوشت ددان است. (از محیط‌المحیط) (از اقرب الموارد) (از ترجمه قاموس). برخی زخمه را خاص گوشت درندگان دانند و گویند گندیدگی گوشت پرندگان را زخمه خوانند. زخمه بوی ناخوش‌تر باشد. (از تاج العروس). بوی گند و پلید گوشت است. گوشت گندیده را زخم و زخمه گویند. (از المعجم الوسیط). بوی چریش تباہ شده. و یا این که بوی بد است بطور مطلق و یا ویژه گوشت ددان است. (از منتهی الارب) (از متن‌اللمغه). برخی گفته‌اند زخمه فاسد و سخت بدبو بودن گوشت بسیار چرب است. (از قاموس) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

زخمه. [زَمَّ] (ع ا) نیم‌تنه که سینه و تمام بالاتنه انسان را بپوشد. صدره. و این لغت تداول مردم عراقست: بلبون زخمه و علی الزخمه... رجوع به مجله لغة العرب سال ۸ ص ۱۹۹ شود.

زخمه. [زَمَّ] (ع ا) (در تداول مردم مصر) قطعه‌ای پوست است که برای زدن بکار برند. (از محیط‌المحیط). نوعی تازیانه را گویند. (از المعجم الوسیط). || زخمه السرج؛ (در تداول عامه) دستگیره‌ای است که کنار زین قرار

دهند تا دلو از آن بیاویزند و بهنگام سوار شدن آنرا دست‌آویز کنند. ج، زخمات. (از محیط

المحیط) (از قاموس) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

زخمه. [زَمَّ] (ع ا) نیم‌تنه که سینه و تمام بالاتنه انسان را بپوشد. صدره. و این لغت تداول مردم عراقست: بلبون زخمه و علی الزخمه... رجوع به مجله لغة العرب سال ۸ ص ۱۹۹ شود.

زخمه. [زَمَّ] (ع ا) (در تداول مردم مصر) قطعه‌ای پوست است که برای زدن بکار برند. (از محیط‌المحیط). نوعی تازیانه را گویند. (از المعجم الوسیط). || زخمه السرج؛ (در تداول عامه) دستگیره‌ای است که کنار زین قرار

دهند تا دلو از آن بیاویزند و بهنگام سوار شدن آنرا دست‌آویز کنند. ج، زخمات. (از محیط

المحیط) (از قاموس) (از اقرب الموارد) (از محیط‌المحیط).

زخمه. [زَمَّ] (ع ا) (در تداول مردم مصر) قطعه‌ای پوست است که برای زدن بکار برند. (از محیط‌المحیط). نوعی تازیانه را گویند. (از المعجم الوسیط). || زخمه السرج؛ (در تداول عامه) دستگیره‌ای است که کنار زین قرار

دهند تا دلو از آن بیاویزند و بهنگام سوار شدن آنرا دست‌آویز کنند. ج، زخمات. (از محیط

المحیط) (از قاموس عصری، عربی - انگلیسی).

زخمه. [زَمَّ] (ع ص) نشتن المرض. (از متن‌اللمغه) (از تاج العروس) (از لسان‌العرب).

زخمه. [زَمَّ] (ع ص) گوشت گندیده و بدبوی. (از المعجم الوسیط). و رجوع به زخم و زخمه شود.

زخمه. [زَمَّ] (ا) (مطلق زدن. از آندراج) (از انجمن آرا). زخمه مانند زخم مرادف زدن مطلق در فارسی بکار می‌رود. به زدن بمعنی جراحت وارد کردن و یا زدن بمعنی کتک و صدمه اختصاص ندارد. نواختن ساز، کوفتن کوس، بازی چوگان را نیز زخمه گویند، همچنانکه زدن گویند. || یک زدن ساز^۱. (فرهنگ نظام):

نوای مطرب خوش زخمه و سرود غنچ خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار. مسعودی (لغت فرس ج ۱ اقبال ص ۷۲).

بدان سر و شد [باربد] بریبط اندر کنار زمانی همی بود تا شهریار...

یکی نغز دستان بزد [باربد] بر درخت کز آن خیره شد مرد بیداریخت از آن زخمه سرکش چو بیهوش گشت بدانست آن کیست، خاموش گشت. فردوسی^۲.

هزار زخمه به دانگیت نرخ گردن تو نه نسبه میدهی آنرا که نقد خر نبود. سوزنی. زهره بدو زخمه از سر نش

در رقص کند سه خواهران را. خاقانی. بر زخمه عشق کوفتی پای وز صدمه آه رفتی از جای. نظامی. بدستان، دوستان را کیسه پرداز بزخمه، زخم دلها را شفا ساز. نظامی. زخمه بدو راست، راست ناید بریبط کز و زخمه راست باید. نظامی. ره زدن مطربش آواره کرد زخمه او پرده جان پاره کرد. امیر خسرو.

- بزخمه گرفتن؛ زدن. نواختن آلتی از آلات موسیقی:

بلبل بزخمه گیرد نی بر سر بهار چون خواجه خطیر برد دست را به می. منوچهری.

- شکر زخمه؛ (تیر...) تیری، که ضربه‌اش

۱ - مؤلف فرهنگ نظام ظاهراً زخمه را که فارسی است با فعله = مره عربی اشتباه کرده ولی این اشتباه معنی را تغییر نمیدهد زیرا زخمه مطلق زدنست که بهر حال بر یک بار صادق است.

۲ - شاهنامه، در این داستان که بتحریر سرکش مطرب خسرو پرویز، باربد را بدرگاه شاه راه ندادند. باربد بیباغ رفت و در زیر سروی به انتظار ورود شاه ایستاد.

راست و درست باشد:

چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت
 زهر ز یزغاله خوانش گریخت. نظامی.
 - نوزخمه؛ آنکه چوگان زدن تازه آموخته؛
 آدم نوزخمه در آمد پیش
 تا برد آن گوی بچوگان خویش. نظامی.
 || (بمجاز) آوازی که از زخم و شکافه بر آید؛
 هیچ راحت می‌نیمم در سرود رود تو
 جز که از فریاد و زخممت خلق را کاتوره خاست.
 رودکی.

زخمه رودزن نه پست و نه زیر
 زلف ساقی نه کوتاه و نه دراز. فرخی.
 کس زخمه نساخت بر ترازیم. خاقانی.
 خوش است خاصه کسی را که بشود بصیوح
 ز چنگ، زخمه زیر و زعود ناله زار.

؟ (از سندیادنامه ص ۱۳۷).

|| زخمه، آنچه بریط و رباب و امثال آن بدان
 زند و آنرا شکافه نیز گویند. (شرفنامه
 منیری). مضراب و آلتی که سازندگان بدان
 ساز نوازند. (از ناظم الاطیاء). آلتی که با آن
 ساز را نوازند که عربی مضراب است.
 (فرهنگ نظام). چوبکی باشد که سازندگان
 بدان ساز نوازند و بعبی مضراب خوانند. (از
 برهان قاطع). هر چیز که با آن سازها نوازند،
 و در سراج نوشته که زخمه چوبکی است که
 بدان سازها را نوازند. بعبی مضراب گویند.
 (غیث اللغات) (آندراج).^۱ مضراب سازها را
 گویند. (رشیدی) (از جهانگیری). مضرب.
 (السامی فی الاسامی). مضراب سازها و
 شکافه نیز گویند. (فرهنگ خطی). مضراب و
 مضرب. (دهار). شکافه خنیا گران. مضراب.
 (لفت فرس اسدی). آن باشد که بدان رودها
 زنند. (صحاح الفرس)؛

خواهی تا توبه کرده رطل بگیرد
 زخمه غوش ترا بفندق تر گیر. عماره.
 گاه بی زخمه بخرگاه تو بریط زمی
 تا کسی نشنودی بانگ برون از خرگاه.

بنالم ایرا با من فلک همی کند آنک
 بزخم، زخمه بر ابریشم رباب کنند.
 مسعود سعد.

سمعها پر سماع داود دست
 کز سر زخمه شکر افتاده ست. خاقانی.
 بریط اعجمی صفت هشت زبانش در دهن
 از سر زخمه ترجمان کرده به تازی و دری.
 خاقانی.

رباب بارید شد سحر پرداز
 بزخمه چون چکاند از ره ساز. امیر خسرو.
 بی زخمه و گوشمال مطرب
 هیزم بود آن رباب نبود.

ضیاءالدین بظامی.
 - بزخمه بر؛ بر مضراب برای نواختن ساز؛

انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر
 تبارزه تئاتنانا بر افکند. خاقانی.
 || یعنی حرکت جماع در مصطلحات آمده.
 (از غیث اللغات) (از آندراج).

زخمه راندن. [زَم / مِ دَ] (مص مرکب)
 زخمه زدن. ساز زدن. نواختن یا زخمه.
 - بزخمه راندن؛ در حال نواختن ساز؛
 هم رود زنان بزخمه راندن
 هم فاختگان بزند خواندن. نظامی.

زخمه ریختن. [زَم / مِ تَ] (مص مرکب)
 با مضراب بر طاس و مانند آن، زخمه زدن.
 نواختن؛
 کوس روین بلند کرد آواز
 زخمه بر کاسه ریخت کاسه نواز.

نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۸۴).
زخمه زدن. [زَم / مِ دَ] (مص مرکب)
 نواختن سازهایی که با مضراب و شکافه
 نواخته میشوند. مضراب با تار آشنا ساختن.
 ساز زدن؛

ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخس صدر
 در صدر بهشت از ره داود رهی کو. سنائی.
 رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه نیست
 زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین.
 خاقانی.

زدم زخمه‌ای چند زنگی فریب
 برون بردم از جان زنگی شکیب. نظامی.
 رجوع به زخمه ساختن، زخمه راندن و زخمه
 ریختن شود.

زخمه زدن. [زَم / مِ زَ] (نف مرکب) زخمه
 زنده. نوازنده سازهایی از قبیل رباب و بریط.
 ساز زن. رجوع به زخمه زدن شود؛
 زخمه بر ابریشم عطار زن
 اربصد زاری نوایی میزنی. عطار.

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی
 زاری از مانی، تو زاری میکنی.
زخمه ساختن. [زَم / مِ تَ] (مص مرکب)
 نواختن. ساختن آهنگ. زخمه زدن. زخمه
 سازی؛

بالای مدیخ تو سخن نیست
 کس زخمه نساخت برتر ازیم.^۲ خاقانی.
 مطرب چه زخمه ساخت که در برده سماع
 بر اهل وجد و حال در های و هوی
 بیست. حافظ.

زخمه سازی. [زَم / مِ] (مص مرکب)
 نواختن. رجوع به زخمه ساختن و زخمه زدن
 شود؛
 تیره زنان طبل بازی کنند
 بیبانگ دهل زخمه سازی کنند. نظامی.

زخمه شنیدن. [زَم / مِ شِ / شِ دَ] (مص
 مرکب) سماع. گوش به آهنگ ساز دادن.
 سماع کردن (در این ترکیب، زخمه بمعنی

آوای ساز است): خوشک خوشک می
 میخورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه و
 گفتاری^۱ می‌شنید. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص
 ۴۲۶). رجوع به زخمه شود.

زخمه کاسه. [زَم / مِ سِ / سِ] (ترکیب
 اضافی، مرکب) چوبهای باریکی که کاسه
 بدان نوازند. و مراد از کاسه، طاسه باشد که
 پیش امرا و سلاطین نوازند. (بهار عجم)
 (آندراج).^۵ و رجوع به زخمه ریختن شود.

زخمه کردن. [زَم / مِ کِ دَ] (مص مرکب)
 ساز زدن. (آندراج). زخمه زدن. زخمه
 ساختن. زخمه سازی. نواختن. نواختن ساز با
 مضراب؛

بالای مدیخ تو سخن نیست
 کس زخمه نکرد برتر ازیم. خاقانی.
زخمه گرفتن. [زَم / مِ گِ رِ تَ] (مص
 مرکب) مضراب در دست گرفتن. کنایه از
 آغاز نواختن ساز کردن. شروع بنوازندگی
 کردن؛ شراب خواست و بیآوردند و مطربان
 زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت. (تاریخ
 بیهقی).

زخمه گاه. [زَم / مِ گَ هَ] (مرکب) آماجگاه
 زخمه (مضراب) ساز یا تیر و نیزه و مانند آن.
 آنجا که ضربه مضراب یا یکی از آلات
 جارحه وارد می‌آید. || هدف تیر قضا یا تیر آه
 و مانند آن؛

زخمه گه چرخ منقط مباح
 از خط این دایره در خط مباح. نظامی.
 گاه چو شب لعل سحرگاه باش
 گه چون سحر زخمه گه‌آه باش. نظامی.

رجوع به زخمگاه شود.
زخمه ور. [زَم / مِ وِ] (ص مرکب) مطرب و
 نوازنده سازهای ذوات الاوتار است.
 (آندراج)؛

زخمه‌ورانی که بگاہ سرود
 از رگ ناهید بتابند رود.
 میر خسرو (از آندراج).

زخمی. [زَ] (ص نسبتی) خسته و مجروح.
 ۱- از: زخم +، پسارند اسم آلت. (از حاشیه
 برهان قاطع چ معین).

۲- در نسخ چاپی آندراج پهلوی کلمه زخمه،
 «ع» که نشانه عربی بودن ماده است گذاشته شده
 و مسلماً اشتباه است.
 ۳- نل: کس زخمه نکرد برتر ازیم. (در این
 صورت شاهد نیست).

۴- گفتار در این بیت به معنی تصنیف است
 نظیر قول و فعل و شغل.
 ۵- در آندراج بیت زیر از نظامی گواه زخمه
 کاسه بمعنی «مضراب طاس» آمده.
 شد از زخمه کاسه و زخم کوس
 خدنگ اندر آن بی‌شاه آبنوس.
 حال آنکه در این بیت بمعنی نواختن کاسه است.

(آندراج) (بهار عجم). مجروح و زخم‌دار. (ناظم الاطباء):

دل زخمی یک بادیه خار است ببیند تا آن مژه مشغول چه کار است ببیند.

میان ناصر علی (از آندراج).

|| (در تداول عامه) حیوبی از قبیل سیب زمینی و سیب و چغندر که قسمتی از آن بصدمة بیل و جز آن بریده شده باشد یا میز و تخت و نظائر آن که در اثر حمل و نقل و برخورد بدیوار آسیب ببینند: چغندر زخمی، سیب زخمی.

زخمین. [ز] (ص نسبی) خسته. زخمی. رجوع به زخم و ماده قبل شود.

زخواره. [ز] [ر] (ل) بمعنی زخاره است که شاخ درخت باشد. (برهان قاطع). زخواره با نون بمعنی شاخ درخت آمده. (از رشیدی).

ز خود شدن. [ز] [خود / خدش] (مض مرکب) ^۱ بیخود و بیهوش شدن. (ناظم الاطباء). از خود شدن. بیخبر و بیهوش شدن. (رشیدی). بیهوش شدن. از خود رفتن و مدهوش گشتن و بیحس شدن. (ناظم الاطباء). رجوع به از خود شدن و از خود رفتن شود.

زخور. [ز] (ع مض) بسیار شدن آب دریا و رود چنانکه از اطراف پراکنده شود. و این معنی از صحاح است. (از کتراللفته). بسیار شدن آب دریا. (المصادر زوزنی ج تقی بینش ج ۱ ص ۲۲۳). || جوشیدن دیگر. (المصادر زوزنی ج تقی بینش ج ۱ ص ۲۲۳). رجوع به زخ شود. || موج برآوردن آب. (کتراللفته). رجوع به زخ شود.

زخه. [ز] [خ] (ع ل) کینه و خشم. (منتهی الارب). کینه. ج. زخات. (مذهب الاسماء). خشم و کین. صخر گوید:

فلا تقعدن علی زخه

و تضر فی القلب و جداً و خیفاً.

(از مستقیس اللئفة ج ۳ ص ۷) (از محیط المحیط).

|| زن. ج. زخات. (مذهب الاسماء). مزخه و زخه. زن را گویند. (از ترجمه قاموس).

زخه. [ز] [خ] (ع ص. ل) گوسپندان ریزه. (منتهی الارب). بجهه‌های کوچک گوسپند. (از کترالشر سیوطی) ^۳.

زخه. [ز] [خ] (ع ص. ل) گوسپندان ریزه. (منتهی الارب). بجهه‌های کوچک گوسفند را زخه نامند از زخ بمعنی راندن، زیرا آنها را میرانند. (از متن اللغه). در حدیث علی (ع) است که به عثمان بن حنیف نوشت: «لاتأخذن من الزخه و النخه شیئاً». (از تاج العروس).

زخه. [ز] [خ] (لخ) (یوم). از روزهای معروف غریبست. (از منجم البلدان).

زخه. [ز] [خ] (لخ) بجانین است در سرزمین

طی و علم منقول است از زخه بمعنی خشم و کین و یا از زخه بمعنی زوجه مرد. (از معجم البلدان). عتکه فزاری خطاب به عامرین طفیل گوید:

أحبت ان طعان مرة بالقتا

حلب الغزیزة من بنات الذهب

عصاً دفن من الابارق من قتا

فجنوب زخه فالرقاق فیتقب.

(از معجم البلدان).

زخی. [ز] [خی] (لخ) عسبری از اولاد فرطین عبدمناف صحابی است. پیغمبر (ص) او را برکت داد و با دست سرش را مسح کرد. (از منتهی الارب). وی فرزند بنت ثعلبه عنبری است و نام او بسیار با اختلاف ضبط شده. دجین، دخی، رخی، دخین، از جمله ضبط‌های نام اوست. این اثر در اسد الغابه نام او را زخی ضبط کرده و ترجمه‌اش را آورده و در ذیل زبیب بن ثعلبه در همین لغت‌نامه اشارتی بدو رفته است. رجوع به اسد الغابه، تاج العروس و الاصابة ج ۲ ص ۱۸۰ و ج ۴ ص ۷ و نیز ام‌زینب و زبیب بن ثعلبه شود.

زخیخ. [ز] (ع مض) سخت درخشیدن آتش. (از منتهی الارب) (از تاج العروس) (از متن اللغه) (از اقرب الموارد) (آندراج). || درخشیدن جامه ابریشمین. (از متن اللغه) (از تاج العروس). || (در لغت یمین) آتش را گویند. (از متن اللغه).

زخیخ. [ز] [خ] (ع ل مضفر) تصغیر زخ بمعنی دفع کردن و راندن است. (از معجم البلدان).

زخیخ. [ز] [خ] (لخ) نام جایی است که تمیم را واقعه‌ای در آن بوده است. این موضع در دومرحلگی «طلیح» و بر سر راه زائران کعبه قرار دارد. زید الخلیل نام این موضع را در بیت خود آورده است:

غدت من زخیخ ثم راحت عشیه

بحزان اراقال العتیق المجفز.

رجوع به معجم البلدان شود.

زخیدن. [ز] [د] (مض) ناله حزین کردن. در سنسکریت شوچ بمعنی مذکور هست و شین تبدیل به زاء و جیم تبدیل به خاء میشود. مولوی گوید:

جانب تبریز آ از جهت شمس دین

چند در این تیرگی همچو خسان می‌زخی.

باقی مشتقات را هم شاعر می‌تواند استعمال کند. (فرهنگ نظام). رجوع به رخیدن و زخ و زخار شود.

زخیره. [ز] (ع مض) پر شدن و بلند شدن امواج دریا. مصدر زخَرَ مانند زخور و زخر. (از متن اللغه).

زخیره. [ز] [ی] (لخ) از نساهای عربست. رجوع به منتهی الارب شود.

زخیره. [ز] [ع] (ل) (در تداول مولدان)

مؤنت و مصارف سپاهیان و حیوانات سواری سپاه را گویند. بنسابت فراوانی و زیادی آن. ج. زخائر. (از محیط المحیط). رجوع به زخائر، زخار و زخر شود.

زخیف. [ز] (ع مض) فخر کردن و تکبر نمودن. و بدین معنی است زخف و ازخاف. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد). و رجوع به زخف شود.

زده. [ز] (مض مرخم، ل مض) لطمه و ضرب و صدمه و مشت و کوب. (ناظم الاطباء). زدن. ^۵ و در ترکیب بکار رود.

— زد و برده؛ زدن و بردن.

— زد و بنده؛ زدن و بستن.

— زد و خورده؛ زدن و خوردن.

— چشم‌زده؛ چشم زدن. کنایت از نگاه کوتاه. طرقة العین:

چو در چشمه یک چشم زد بنگرید

شد آن چشمه از چشم او ناپدید. نظامی.

چشم‌زخم نیز بدین معنی آمده است.

رجوع به زخم، چشم‌زخم، و زدن شود.

|| نبرد و جنگ و کارزار و پیکار و رزم. زد و خورد. جنگ و مجادله و محاربه. زد و کوب.

جنگ و نبرد. (ناظم الاطباء). رجوع به «زد و خورده» و زدن شود. || (ن مف مرخم) در

بسیاری از ترکیبات معنی زده و «زده‌شده»

دهد:

— چشم‌زده؛ چشم زده. چشم خورده. چشم

زخم رسیده. آنکه او را چشم زده باشند:

گر آیم چنان کن که از چشم بد

نه تو خیره باشی نه من چشم‌زد. نظامی.

رجوع به چشم‌زد شود.

— درد‌زده؛ درد زده. درد رسیده. درد‌مند.

۱- ناظم الاطباء زخاره (با تاء بجای نون) نیز ضبط کرده است و نسخه چاپی و چندین نسخه خطی جهانگیری که در دسترس ماست زخاره (با تاء) آمده ولی چون همه این نسخ مغلوط است و در خور اعتماد نیست و نیز در هیچیک از فرهنگها این لغت با تاء نیامده و بنظر میرسد که غلط باشد و ناظم الاطباء با عدم دقت زخاره و زخاره هر دو را آورده است.

۲- ظاهراً این لغت بنهائین و بدون ترکیب با کلمه «شدن» و یا «بیخوده» و نظائر آن بکار نمی‌رود. ولی ناظم الاطباء آنرا تنها آورده.

۳- ظاهر عبارت سیوطی آن است که زخمه بدین معنی نیز با فتح زاء است.

۴- در المعجم الوسیط زخ و زخخ بدین معنی آمده و زخیخ یاد نشده و اگر زخخ غلط مطبعی زخیخ نباشد کتاب مزبور تنها مدرک است برای ماده زخخ.

۵- «زده» ریشه فعل که به معنی اسم مصدری، امر حاضر و نعت فاعلی و مفعولی در ترکیب بکار می‌رود مانند: جستجو (جست و جو)، گفتگو (گفت و گو) و جز اینها.

در آلود. درد زده شده. دردمند شده. بيمار-گفته

زمین خاک شد بوی طيبش تویی جهان در دزد شد طيبش تویی. نظامی.

رجوع به «زده» و «زدن» و «درد» شود.

— دل زده؛ دل زده. زده شده. کنایه از متفر شده از چیزی. سیر شده از کسی یا چیزی در اثر زیاد دیدن آن چیز یا آن کس و یا از داستانی در اثر بسیار شنیدن آن. حوصله سر رفته. و اخورده. و رجوع به «زده» و «زدن» و «چشم زدن» شود.

— رقم زد؛ رقم زده. مرقوم. نوشته شده. مزبور. مکتوب^۱.

— زبان زد؛ ورد زبانها. بر زبانها افتاده. مشهور. سخنی که همه بر زبان دارند و میگویند.

— زبان زد شدن (داستانی و یا نام و صفت کسی)؛ ورد زبانها شدن. همه آنرا بر زبان داشتن. بر زبانها افتادن. و رجوع به «زبان» و «زدن» و «زده» شود.

— اصطلاح. متداول آشن. رجوع به زبان شود.

— گوش زد؛ گوش زده شده. بگوش رسیده. کنایت از تذکر داده شده. یادآوری گردیده و ظاهراً بدون ترکیب با کردن و یا شدن و مانند آنها بکار نمیرود. رجوع به «گوش» و «گوش زده» شود.

— نامزد؛ چیزی یا کسی که نام دیگری را بر آن نهاده باشند. کنایت از این که آن چیز یا آن کس را بدان اختصاص داده باشند. کسی که برای منصب یا کاری در نظر گرفته شده باشد و با کردن نیز ترکیب میشود. رجوع به «نام» و «نامزد» شود.

— (در تداول) دختر و یا پسری را گویند که بمیل خود و یا بر طبق آداب و رسوم خانواده برای همسری هم تعیین شده‌اند. هر یک را نامزد آن دیگری گویند یعنی تعیین شده برای او. و این تا وقتی است که عقد ازدواج آن دو را نبسته باشند. و پس از عقد. دختر را عقیده خوانند. نامزد بدین معنی. در این ترکیبات بکار میرود: نامزدبازی. نامزدبازی کردن. نامزد شدن. نامزد کردن و نامزد گرفتن.

رجوع به «زده» و «نام» و «نامزد» شود.

زُد. [ز / ز] ^۱ ماده چسبناک که از درخت و گیاه بیرون می‌تراود و لفظ عربی صمغ است و در تداول عامه آنرا با فتح زاء خوانند. (فرهنگ نظام). گویا در آخر بعضی کلمات مرکب بمعنی صمغ است مانند بارزد، بام زد، ببرزد، تبرزد، یا طبرزد و کنگرزد. (یادداشت مؤلف).

زُدای. [ز / ز] (نم مرخم) زدای. بر طرف کننده و دفع کننده و همیشه بطور ترکیب

استعمال میگردد. (ناظم الاطباء). زداينده. زایل کننده. نابودکن. مزیل.

— دل زدا؛ رجوع به «دل» شود.

— رنگ زدا؛ زداينده رنگ. رنگ زدای.

— زنگ زدا؛ دور کننده زنگ. مزیل. صیقل دهنده و زنگ زدای. صقال.

— شکب زدا؛ نابود کننده صبر. طاقت فرسا.

— طاقت زدا؛ طاقت فرسا. توان فرسا. طاقت زدای. شکب زدا.

— ظلمت زدا؛ بمجاز دفع کننده تاریکی و ظلمت که مراد حضرت رسول (ص) باشد. (از ناظم الاطباء).

— عقل زدا؛ زایل کننده خرد. مزیل عقل. عقل زدای.

— غمزدا؛ بر طرف کننده غم و الم. (ناظم الاطباء).

— ملک زدا؛ کنایت از کشورستان. منقرض کننده سلطنت:

ای ملک زداينده هر ملک زدايان ای چاره بی چاره و ای مغز زُوَار. منوچهری.

— هوش زدا؛ هوش ربا. خرد زدای. رجوع به زدای، زداينده و ترکیبات فوق شود.

زُدَا كَرْدَن. [ز / ز] / [زَ كَ] (مص مرکب) صیقل کردن و جلا دادن. (ناظم الاطباء).

زُدَاي. [ز / ز] / [زَ] (نم) زدايندن. ^۲ (ناظم الاطباء). دورکن. دور کننده. ^۳ (شرفنامه منیری). رجوع به زدايندن و زدودن شود.

|| پا کیزه کننده و صاف نماینده و جلا دهنده و زداينده. (ناظم الاطباء). زداينده و پا کیزه کننده را گویند و امر به این معنی هم هست یعنی بزداي و پا کیزه ساز. (برهان قاطع). پا کیزه و صاف کننده بشرط ترکیب اسم.

(غیاث اللغات). روشن کن و روشن کننده. (شرفنامه منیری). زداينده و پا کیزه کننده.

چنانکه گفته‌اند: بزدايدم زد غم، زان لحن غم زدای. (از انجمن آرا) (از آندراج).

— آینه زدای؛ صیقل دهنده آینه.

— آندِه زدای، آندوه زدای؛ روشن کننده دل. بیرون کننده غم از دل. صفا دهنده. مفرح. دل زدای.

— روح زدای؛ پا کیزه کننده روح. صفا دهنده جان.

— زنگ زدای؛ صقال. صاقل.

— غمزداي؛ پا ک کننده دل از غم؛ نام تو روح پرور و وصف تو دل فریب نام تو غمزداي و کلام تو دل ربا. سعدی.

رجوع به غمزداي شود.

— فتنه زدای؛ حادثه سوز. برقرار کننده امن و آسایش. زداينده زنگ فتنه؛

بأس تو آتشی است حادثه سوز امن تو صیقلی است فتنه زدای. انوری.

رجوع به زدا، زدايندن، زداينده و زدودن شود.

زُدَا يَانِيدَن. [ز / ز] / [زَ دَا] (مص) به زدايندن و زدودن و داشتن دیگری را. (از فرهنگ شعوری). زدودن کنانیدن و زدايندن فرمودن. (ناظم الاطباء).

زُدَا يَش. [ز / ز] / [زَ ي] (مص) اسم مصدر است از زدودن. زدايندگی.

زُدَا يَشْكَوَر. [ز / ز] / [زَ ي كَ] (ص مرکب) زداينده. آنکه حرفه‌اش زدايندگی است.

زُدَا يَنْدِگِي. [ز / ز] / [زَ ي نَ دَ] (حامص) اسم است از زدايندن. زدايش. رجوع به زدودن، زدايندن و زداينده شود.

زُدَا يَنْدِه. [ز / ز] / [زَ ي نَ دَ] (نم) دور کننده چیزی از دیگری. مزیل. زایل کننده. نابود سازنده. آزاد کننده. و در این ترکیب بمعنی کشورستان، گیرنده سلطنت:

ای ملک زداينده هر ملک زدايان. منوچهری.

رجوع به زد او ملک زدای شود.

|| صیقل کننده و صیقل گر و جلا دهنده. (ناظم الاطباء). || صاف کننده و پاک سازنده.

پا کیزه کن. صاقل. (متنی الارب):

رایش از زنگ زداينده باد ملک تو را ببقی کردگار. منوچهری.

و مغز او [مغز بان] و روغن او زداينده است کلف را و خالها را که بر روی پدید آید.

(ذخیره خوارزمشاهی). صیقل؛ تیز کننده شمیر و زداينده آن. اَعُوَس؛ زداينده زنگ صیت؛ زداينده شمیر و مانند آن. (متنی الارب). || (در طب قدیم) زدايننده (داروهای...): داروهایی را گویند که برای

پاک کردن معده یا دیگر اعضاء داخلی بدن از اخلاط بکار برنده؛ نخست شربت‌ها و داروهای

زداينده بکار داشتن که سوزاننده باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). و مغز او [مغز بان] و

روغن او زداينده است کلف را و خالها را که بر روی پدید آید. (ذخیره خوارزمشاهی). و هر

چند گاهی استفراغ کردن به قی پس از آنکه شانه را بشربت‌های زداينده پاک کرده باشند.

(ذخیره خوارزمشاهی). و زداينده باشد

۱- مرادف رقیبه و مرقومه.

۲- در صحیفة الناطرين (ح ایران ص ۲۳) «جدا» بمعنی صمغ شیره‌ای که از درخت تراود آمده.

۳- برای این استعمال شاهی دیده نشد.

۴- در بیشتر کتب لغت زدای به معنی شانی و مجازی آن که روشن کننده و پا کیزه کن است آمده نه بمعنی اولی و حقیقی که ازاله و دور کردن است و همچنین زدايندن. از میان این ترکیبات، تنها زدای در «آینه زدای» صریحاً بمعنی صاقل و پاک کن آمده و در دیگر ترکیبات بمعنی صریح زدای، دور کننده و مزیل است.

[خريزه] و تخم او زداينده تر از گوشت او باشد. پوست مردم پا ک کند، خاصه تخم او کلف را و بقی را و سبوسه سر را ببرد. (ذخیره خوارزمشاهی). جلاب و علل زداينده ترند. (ذخیره خوارزمشاهی). و ماء السل زداينده ترين شيربني است. (ذخیره خوارزمشاهی).

زدايه. [ز / زُ / زَي / ي] (مركب) اين كلمه را بيقاس ميتوان مثل آلت زدايش استعمال کرد. (يادداشت مؤلف).

زدايي. [ز / زُ / زُ] (حامص) زدايندگی. زدودن: اندوه زدايي، انده زدايي، غم زدايي، گند زدايي.

زدايدن. [ز / زُ / زُد] (مص) دور کردن و ازالۀ چیزی از چیزی ديگر يا از کسی:

از بخشش تو عالم بر جعفری و رکنی وز خلعت تو گیتی پر رومی و بهایی مردی همی نمایی گیتی همی گشایی بدعت همی زدايي طاعت همی فزایی. فرخی.

و رجوع به زدودن شود.

|| پاک کردن و پا کيزه ساختن و صاف کردن و جلا دادن و زدودن. (ناظم الاطباء). پاک کردن زنگ از هر چیزی و مجازاً هر پاک کردن. زداينده. زدايه و زدايده از مشتقات آن است. (از فرهنگ نظام). صاف کردن و پا کيزه ساختن. (برهان قاطع). دور کردن زنگ. (آندراج). صیقل زدن. صیقلی کردن. روشن ساختن:

دل خویش و کف خویش و رخ خویش و سر خویش بزداي و بگشای و بفروز و بفراز. منوچهری. رخ دولت بفروز آتش فتنه بنشان دل حکمت بزداي آلت ملک بقرزاز.

منوچهری.

هر که رغبت کند در اين معنی دل ببايد که پا ک بزدايد زآنکه چون دست پا ک باشد سخت همی از انگين نيالايد. ناصر خسرو. صفای ياطن از دل می زدايد علم ظاهر را که پنهان جوهر آيينه از پرداز میگرد.

صائب.

|| (مجهول) زدوده شدن. نابود شدن. پا ک شدن. محو شدن:

غمی که چون سپه زنگ، ملک دل بگرفت ز خيل شادی روم رخت زدايد باز. حافظ. رجوع به زدودن شود.

زدايدني. [ز / زُ / زُد] (ص لياقت) زایل شدنی. سزاوار محو شدن. قابل ازالۀ.

زدايده. [ز / زُ / زُد] (ن مف) از میان رفته. نابود شده. زایل گشته و بر طرف شده. || جلا يافته. صیقلی شده. پاک شده. صفا يافته.

زدب. [ز] [ع] حصه و بهره از هر چیزی. ج. از داب. (از مستهی الارب) (از اقرب الموارد) (آندراج). بهره و نصيب است. جمع آن از داب می آيد. (ترجمۀ قاموس). جوهری و صاحب لسان العرب اين ماده را نياورده اند. صاغانی گوید: بمعنى انصاء و اين لغت بسی غريب است. (از تاج العروس). رجوع به متن اللغه شود.

زدبو. [ز ب] [ع] مانند زأمج و زأبر بمعنى «همه» است. گویند: اخذت الشيء بزدبوه؛ يعنى گرفتتم همه آنرا. (از جمهره ابن دريد ج ۳ ص ۴۸۰).

زدو. [ز د] [حرف اضافه + اسم] مخفف ازدر. لایق. سزاوار. (برهان قاطع) (فرهنگ نظام). لایق و سزاوار و درخور. (از آندراج) (ناظم الاطباء). لایق و سزاوار است و آنرا درخور نیز گویند. (جهانگیری). لایق و زبا. اندرخور، درخور، درخور، سزاوار، شایان و فراخور مترادف اين اند. (شرفنامه منیری): زينت ملک خداوندی و اندرخور ملک

صدر ديوان شه شرقي و آنرا زدري. فرخی. ريشت زدر خنده و سبليت زدر تيز گردن زدر سيلی و پهلو زدر لت.

لبیبی (از لغت فرس ج دبيرساقی ص ۱۳). بتو هر چند در انواع هنر تاروان نيست اندرين شعر که گفתי ز در تاوانی.

فتوحی. آنآنکه فلانند و فلان رهبر ايشان نزديک حکيمان زدر عيب و هجائند.

ناصر خسرو.

تا مير مؤمنان جهان مرجمام گفتم نزديک مؤمنان زدر مرجماشدم.

ناصر خسرو.

ای من رهی آن ماه که چه ست و چه هشيار اندر بر عاشق زدر بوس و کنار است.

امير معزی.

دوستان تو سراسر زدر خنده و ناز دشمنان تو بکايک زدر خنده بريش.

امير معزی.

و رجوع به «ازدر» در فرهنگ نظام، ناظم الاطباء، برهان قاطع، فرهنگ فارسی معین و اين لغتنامه شود.

زدو. [ز د] [ق] بالا و فوقانی و زیر. (ناظم الاطباء).

زدو. [ز] [ع] (مص) بازگشتن و فعل آن از باب نصر است. (از مستهی الارب). لغتی است در «صدر» و از اين لغت است قرائت «يومئذ يزد الثاس اشثاتا ليروا اعمالهم» (قرآن ۶/۹۹) بجای يصدر. (از اقرب الموارد) (از آندراج) (از ناظم الاطباء). رجوع به لسان العرب ذيل صدر و زدر. و تاج العروس، و «زا» در لغتنامه شود.

زدو. [ز] [ع] (ص) سينه. لغتی است در صدر. (از ناظم الاطباء).

زدست برگرفتن. [ز د ب گ ر ت] (مص مرکب) کشتن. از دست دادن. در شرفنامه آمده: ز دست برگيرم، يعنى بکشم؛

بخشم گفתי زودت ز دست برگيرم چه گويمت که بدست در است و بتوانی.

ظهير فاریابی.

از دست برگرفتن. نيست و نابود کردن. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به از دست برگرفتن شود.

زدع. [ز] [ع] (مص) گايیدن و فعل آن از باب فتح آيد. (از مستهی الارب). زَدَع؛ يعنى نزديکی کرد زن را. (ترجمۀ قاموس). جوهری و مؤلف لسان العرب اين ماده را نياورده اند.

زدق. [ز] [ع] (مص) لغتی است در صدق، ه گویند: انا از دق منک؛ يعنى من اصدق و راستگو ترم از تو. (آندراج) (ناظم الاطباء) (از متن اللغه).

زدگان. [ز د] [د] (ص) چ زده. ضربت رسيدگان. صدمه ديدهگان. زيون شدگان: ای جوانان، زدگان که بزبنهار شما آيند نزيد که ايشان خود کشته شده اند. (تاريخ بهقي ج اديب ص ۶۹۷). رجوع به «زده» و «زدن» شود.

زدگی. [ز د] [د] (حامص) صدمه و ضرب و کوب و ضربه و مشت. (از ناظم الاطباء):

۱- اين بيت در نسخه ای از شرفنامه که در دست ماست اينگونه نقل شده:

بر تو هر چند در انواع هنر تاوان نيست اندر (?) شعر شکايت زدر تاوانی.

چنانکه ملاحظه میگرد علاوه بر اختلافاتی که در نخستين مصراع بيت (مستقل در شرفنامه منیری) هست، از مصراع دوم آن کلمه ای افتاده. بيت مذکور جزء قطعه ای است که فتوحی در پايان قطعه شکوائيه انوری سروده. رجوع به مجمع الصحاح ج ۱ ص ۳۷۲ و اين لغتنامه: اثيرالدين فتوحی شود.

۲- اين لغت را ناظم الاطباء آورده و ما مدرک و شاعدی برای آن بدست نياوردیم. ناظم الاطباء علامت صفت مفعولی در کنار آن گذارده و اين اشياء است.

۳- در مدارک معتبر جز از مستهی الارب اين لغت ديده نشد. البته تزدو، تزدير، مزدر، يزدر بجای تصدر، تصدير، مصدر، بصد، بکار آمده و مؤلف لسان العرب تصريح میکند که در اين موارد زاۀ لغتی در صاد نيست بلکه از باب مشابهت است که بجای آن بکار ميرو.

۴- در معاجم عربي و ديگر فرهنگهای عربي به فارسی اين لغت صريحاً ديده نشد.

۵- از باب تبديل زاۀ به صاد. رجوع به «ز» در اين لغتنامه شود.

طلحلف؛ زدگی سخت. (منتهی الارب)...
 || بیماری و الم و هر گونه اثری که در نتیجه تماس و یا مجاورت چیزی یا چیزی دیگر و یا عروض حادثه‌ای حاصل شود. زدگی را در موارد مذکور با نام آن چیز و یا حادثه ترکیب کنند.

- آفتاب زدگی؛ اثر تابش آفتاب بر بدن. بیماری که در اثر مجاورت بیش از حد بدن با آفتاب حاصل شود. رجوع به زدن شود.
 - دریازدگی؛ حالت و بیماری که برسخی را در سفر دریا و یا در هنگام اختلال هوای دریا عارض گردد.

- دزد زدگی؛ دزد خوردگی. غارت شدگی.
 - سرمازدگی؛ سرما خوردگی. بیماری عارض از سرما.

- شتاب زدگی؛ شتاب آوردن. عجله داشتن؛ اگر از گرسنگی و آهستگی نکویده گردی دوستر دارم که از سبکیاری و شتاب زدگی ستوه گردی. (منتخب قابوسنامه ص ۵۰).

- غارت زدگی؛ غارت شدن. دزد زدگی.
 - کرم زدگی؛ کرم خوردگی (نوعی بیماری در دندان).

- کفش زدگی؛ بیماری و المی که در جزئی از پای پیدا شود بعلت تنگی کفش برای آن جزء. زخم شدن یا رجوع به زده و زدن شود.
 - گرم زدگی؛ ناراحتی ناشی از گرمای شدید هوا و یا طول مجاورت هوای گرم. رجوع به زدن و زده شود.

|| شدن و یا نفرت حاصل کردن از چیزی. وازدگی نیز بکار برند.
 - وازدگی؛ بی میلی و نفرت و انزجار داشتن از چیزی.

- ماتم زدگی؛ سوگوار شدن. عزادار گشتن.
 - می زدگی؛ از خوردن می دچار آسیب شدن.

|| (لک) که در پوست هندوانه و خربزه و امثال آن پدید آید از برخوردن بجایی یا فشردگی در بار. فرسودگی قسمتی از چیزی. گویند: این بار، زدگی بسیار دارد. رجوع به زده و زدن شود.

۱۵۸۰. [زَدَ] (مص) پهلوی، زتن^۲ و زتن^۳ از ریشه ایرانی قدیم: جتا، جن. ۴ اوستا: گن^۵ (بارتولمه ۴۹۰) (نیرگ ۲۵۸). پارسی باستان ریشه: اَجتَم، جَن^۶ (کشتن). هندی باستان ریشه: هنتی هن^۷ و گم (مضروب کردن، کشتن). ارمنی: گن^۸ (ضرب، تأدیپ) و گتم^۹ (مضروب کردن، کتک زدن). کردی: ژین^{۱۰} (زدن آتش) تیر انداختن. افغانی: واژنم^{۱۱} بلوچی: جنگ^{۱۲} و جنج^{۱۳} عاریتی و دخیل: زدگی^{۱۴} و زذگ^{۱۵}. سننی: زینم^{۱۶}. سریکلکی: زتم^{۱۷}. ویزینم^{۱۸} (فقه اللغة هر ن ۶۵۳). طبری: بزون^{۱۹} (زدن) (نصاب طبری ۱۱۴). گیلکی:

زن^{۲۰} (زدن)، بَرنا^{۲۱} (بزند). (از حاشیه پرهان قاطع ج معین). فرود آوردن دست، تازیانه، شمشیر و مانند آن به تن کسی. کوفتن. ضرب و آسیب وارد آوردن. (فرهنگ فارسی معین). وارد آوردن صدمه و کوفتن و گویستن و برخورد کتکیدن چیزی را بسختی بر جایی و آسیب وارد آوردن. (ناظم الاطباء). جسمی را بجم دیگر بزور رسانیدن. مثال: با دستم به سینه فلان زدم. از جمله مشتقات آن زده، میزند، زنده، زده، بز. لفظ زدن در معانی مجازی بسیاری استعمال میشود. (فرهنگ نظام):

بگریه ده و به غکه سیرز و خیم همه وگر یتیم نندزدد بزنش و تاوان کن. کسائی. پسر خواجه دست برد بکوک خواجه او را بزده به تیر نموک. عماره.

بزده ویه را قارن رزمجوی ازو ویه در جنگ برگاشت روی. فردوسی. زدهش پهلوانی یکی بر جگر چنان کز دگر سو برون کرد سر. فردوسی. یا زدم یا کندم ریش پاک یا دهمم کارد یکی بر کلان. حکاک.

خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بیجنگ رفته بسود بسزدندش. (تاریخ بهیمنی ج ادیب ص ۲۹۶). زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آن است که گفته‌اند «اللعو عند القدره» بکار تواند آورد. (تاریخ بهیمنی).

هر چه دیدی وگر چه بودی دور زدی از سایه بودی آن گر نور یلنگ از زدن کینه ورتتر شود. سعدی. بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بسزدند و بزندان کردند. (گلستان).

- امثال: آنرا چه زنی که روزگارش زده است. باد هوا بر آهن سرد زدن؛ کنایت از کار بی ثمر و بیهوده.

هر آن کسم که نصیحت همی کند بصوری پهرزه باد هوا میزند بر آهن سردم. سعدی. بر بنا گوش زدن؛ سیلی زدن. تپانچه زدن. کتک زدن. توگوشی زدن (در تداول عامه):

دگر باره خون در جگر جوش زد قضا را قدر بر بنا گوش زد. نظامی. بر زمین زدن؛ بسختی چیزی یا کسی را از بالا بر زمین کوفتن:

گر بجنبد در زمانش گیر گوش بر زمین زن تا که گردد لوش لوش. عیوقی. همی خواست کورا ز جا بر کند به پیش پدر بر زمینش زند. فردوسی.

|| (در تداول) کنایت از مغلوب کردن حریف در کشتی و نیز افکندن کسی را از مقام و اعتبار اجتماعی و ورشکست ساختن و نابود کردن او آید و نیز گویند: خداوند او را بر

زمین گرم زدن، یعنی بیچاره کند. هلاک و نابود گرداند.

- بر سر کسی زدن؛ فرود آوردن دست یا چیزی بر جاننداری بقصد درد آوردن یا خستن یا کشتن:

اگر بر سر مرد زد در نبرد سر و قامتش با زمین پخج کرد. فردوسی. همی خواست زد بر سر شهریار سپر بر سر آورد شاه سوار. فردوسی.

- || (در تداول) کنایت از زبون کردن و خوار ساختن. تحقیر کردن. بر ناتوانان و مرد بی دفاع ستم روا داشتن و اعمال زور و جور کردن.

- || (در تداول) توسری زدن و مقابل آن توسری خوردن و وصف آنرا توسری خور گویند.

- || (بمجاز) به رخ کشیدن و تکرار کردن احسان و نیکی در حق کسی:

بجای کسی گر تو نیکی کنی مزین بر سرش تادلش نشکنی. سعدی.

- بر هم زدن، بهم زدن دو چیز؛ بر هم کوفتن آنها؛ چون بر هم زند [سنگ را] از آن میان آتش افروخته شود. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۳۹).

- || بهم زدن دندان؛ کنایه از خشم گرفتن؛ یورسف از تندوی دندان بهم زد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۸۷).

- || چشم (مژه) بر هم زدن (بهم زدن)؛ دو پلک چشم بر هم کوفتن. کنایت آید از کوتاه ترین مدت، نظیر: لحظه، یک نگاه. طرفه العین. زخم چشم. مژه بر هم زدن:

مژه تا بهم برزنی روزگار بصد نیک و بد باشد آموزگار. نظامی. شاخکی تازه بر آورد صبا بر لب جوی چشم بر هم بزدی سروسهی بالا شد. سعدی.

- || دیده بر هم زدن؛ بخواب فرو رفتن. برای خواب و خیال آماده شدن: تا سحرگه نخفت از آن خجلی دیده بر هم نزد تنگدلی. ؟

- یا زدن (در تداول سربازان)؛ کوفتن با

۱- در ترکیبات ذیل زدن بمعنی رسیدن و یا بمعنی خوردن نیز تواند بود.

- 2 - zhatan.
- 3 - zatan.
- 4 - jata, jan.
- 5 - gan.
- 6 - ajanam, jan.
- 7 - hánli, han.
- 8 - gan.
- 9 - ganem.
- 10 - zhenin.
- 11 - vazhan-am.
- 12 - janag.
- 13 - janagh.
- 14 - zadag.
- 15 - zadhaga.
- 16 - zin-am.
- 17 - zan-am.
- 18 - vizin-am.
- 19. -ba-zuan.
- 20 - zeen.
- 21 - ba-zana.

صول.^۱
 - تپانچه (طپانچه) زدن؛ لطمه بر صورت وارد آوردن. (ناظم الاطباء). سیلی نواختن. دست را بسختی بر روی یا اندام کسی و یا بر چیزی کوفتن.
 با درفش ار تپانچه خواهی زد باز گردد بتو هر آینه بد. عنصری.
 طپانچه در اعضای خود میزنی تیر خیره بر پای خود میزنی. نظامی.
 کجا آن تیغ گاتش در جهان زد تپانچه بر درفش کاویان زد. نظامی.
 و طپانچه بر گردن من زدند. (انیس الطالبین ص ۲۲۴).
 - تیغ زدن؛ کوفتن و نواختن شمشیر را بقصد کشتن جاننداری.
 خروشی بر آمد ز رستم چو رعد یکی تیغ زد بر سر اسب سمد. فردوسی.
 زدن مرد را تیغ بر تار خویش به از باز گشتن ز گفتار خویش. فردوسی.
 تیغ دودستی زنده بر عدوان خدای همچو پیمبر زده است بر در بیت‌الرحم. منوچهری.
 کرد خونخواهر رفت بر اثرش تیغ زد در قفا برید سرش. نظامی.
 گرتیغ زنده بدست سیمین تا خون رود از مفاصل من. سعدی.
 - || (بمجاز) پیکار کردن؛
 نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب تیغ زدن نیک نرد بازو و چوگان. فرخی.
 - || (در تداول) از کسی تلکه کردن. پول یا چیزی از کسی بخیله گرفتن. کلاشی. نیزه زدن. رجوع به نیزه زدن شود.
 - جام بر سنگ زدن؛ کوفتن و خرد کردن جام.
 - || کنایت آید از دل از جهان شستن و از نام و ننگ گذشتن؛
 ما خود زده ایم جام بر سنگ دیگر مزیند سنگ بر جام. سعدی.
 - جامه زدن؛ لگند زدن جامه بهنگام رختشویی؛
 در آب چشمه چو شد پای تو بجامه زدن در آب دیده زنده دست عاشق تو شناه. سوزنی.
 - چاقو زدن؛ چاقو یا کارد یا نیشر نواختن بقصد تهدید یا زخمی کردن کسی و این در میان جاهلان و لوطیان متداول است و چنین کسان را چاقوزن یا چاقوکش گویند. رجوع به چاقوکش شود.
 - چوب زدن؛ کتک زدن با چوب. تنبیه کردن. کيفر دادن با چوب.
 گوش مالیدن و زخم از چه مکافات خطاست

بیخطا گوش بمالش بز نش چوب هزار. منوچهری.
 - حسام زدن؛ بمجاز، پیکار کردن. جنگیدن. تیغ زدن؛
 همه چون من فدای میر مند همه از بهر او زنده حسام. فرخی.
 - حلقه بر در زدن؛ حلقه در را کوفتن و بسدا در آوردن. دق الباب کردن؛
 پرستنده مهربان گفت کیست زدن در شب تیره از بهر چیست. فردوسی.
 در خاطر کشی پیدا شد که حلقه بر در این خانه زدم. (انیس الطالبین ص ۱۳۵).
 - در زدن؛ در کوفتن. دق الباب. حلقه کوفتن. زرفین بر در کوفتن؛
 بزد حلقه را بر در و بار خواست خداوند خورشید را بر یار خواست. فردوسی.
 تن از راه رنجه، گریزان زد بیامد در باغبانی بزد. فردوسی.
 بزد در بدو گفت کز شهریار بماندم چو باز آمد او از شکار. فردوسی.
 شب دراز دو چشم بر آستان امید که بامداد در حجره میزند مأمول. سعدی.
 - || این در و آن در زدن؛ (در تداول) بهر سوی و هر جا رفتن برای بدست آوردن مقصود.
 - || بهر دری زدن؛ بهمه وسائل متمسک شدن.
 - در کسی زدن؛ از وی یاری خواستن. کمک طلبیدن از وی؛
 یا دری زن که قحط نان نشود یا چنان شو که کس چنان نشود. نظامی.
 سدره نشیان سوی او در ززند عرش روان نیز همین در ززند. نظامی.
 - || در امیدواران زدن؛ بقصد تفقد به آنان سر زدن. دلدادگان را نوازش کردن؛
 سحر چون خسرو خاور علم بر کوهاران زد بدست مرحمت یارم در امیدواران زد. حافظ.
 - || در خلق زدن؛ رو به سوی مردم کردن و از آنان یاری جستن و به یاری خلق دل بستن. در برابر توجه به درگاه خالق کردن و مقابل در حق کوفتن؛
 تو در خلق میزنی همه وقت لاجرم بی نصیب از این بایی. سعدی.
 - در رزق زدن؛ بطلب روزی برخاستن؛ که خیز ای مبارک در رزق زن. سعدی (بوستان).
 - در صلح زدن؛ از در صلح در آمدن. جویای سازش شدن؛
 با آنکه در صلح زنده جنگ مجوی. سعدی (گلستان).
 - || در عدل زدن؛ راه دادگری پیمودن.

دادگسری. شیوه عدالت برگزیدن و بکار بستن. طالب عدل و داد بودن.
 عاقبتی نیک سرانجام یافت هر که در عدل زد این نام یافت. نظامی.
 - || (در عشق) کسی زدن؛ عاشق کسی شدن. عشق کسی را بجان خریدن. در جستجوی عشق بر آمدن. راه عشق پیمودن؛
 تا بجهان در نفسی میزنی به که در عشق کسی میزنی. نظامی.
 - دست بر دست زدن؛ دو دست را بر یکدیگر فرود آوردن بسختی تا آوازی از آن برآید. کنایه از افسوس خوردن. اظهار تأسف کردن؛
 من سخن گویم تو کانایی کنی هر زمانی دست بر دست زنی. رودکی.
 همانکه یکی دست بر دست زد چو دشمن بود گفت فرزند بد. فردوسی.
 دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند. سعدی (گلستان).
 - دست زدن؛ دست بر دست کوفتن بهنگام شادی.
 - || (بمجاز) توسل جستن. در پی وسیله بر خاستن؛
 سعدیاگر عاشقی پایی بکوب عاشقاگر مقلسی دستی بز. سعدی.
 و این شعر ابهام به هر دو معنی دارد.
 - دست بر سر زدن؛ کنایه از غم و اندوه، سوگواری و یا حوصله تنگی؛
 از آن سو پدر رفت و زین سو پسر پدر میزد از غم دو دستش بر سر. فردوسی.
 خروشید و زد دست بر سر شاه که شاهام منم کاوه داد خواه. فردوسی.
 مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد. (بوستان).
 - دست بر هم زدن؛ دست بر دست کوفتن. کنایه از ابراز شادی کردن؛
 دست بر هم زنده طیب طریف چون خرف بپند اوفتاده حریف. سعدی (گلستان).
 - دوال بر دهل (کوس) زدن؛ کنایه از شادی کردن و ابراز مسرت نمودن؛
 چو عمرش ورق راند بر بیست سال بشاهنشی بر دهل زد دوال. نظامی.
 اینک امروز بعد چندین سال همه بر کوس او ززند دوال. نظامی.
 - زخم زدن؛ کوبیدن چیزی چون طبل؛ کسی کو در آن گنبد آرد قرار بر آن طبل زخمی زنده استوار. نظامی.
 ۱ - پا زدن و دست زدن و دست و پا زدن، کنایت از جنبانیدن دست و پا نیز آید. رجوع به ترکیات زدن بمعنی جنبانیدن شود.

— ||جراحت وارد آوردن. صدمه رسانیدن؛ همت درویشان و ضعیقان زخم زیادتر زند و سخت‌ها که بازوی پهلوانان. (مجالس سعدی ص ۲۳).
 — زخم فراق زدن؛ کنایت. از دچار صدمه هجران کردن؛
 همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان نه منم تنها کانداز خم چوگان تو گویم.
 سعدی.
 — سر بر دیوار کسی زدن؛ کنایه است از نوعی ابراز دلدادگی و ارادت و زبونی کردن؛
 خانه یار سنگدل این است هر که سر میزند بدیوارش.
 سعدی.
 — سقلمه زدن؛ (در تداول) سیخ زدن و بمجاز، کسی را بکار تحریک کردن و برانگیختن.
 — سنان زدن؛ نیزه فرو کردن. طعن؛
 به رخسار دلاور سپردم عنان زدم بر کمر بند گیش سنان. فردوسی.
 — سنگ بر دل زدن؛ کنایه از دل از هوس بریدن. دل بر ترک محبوب نهادن و صبر پیشه کردن. نظیر: دندان در جگر گذاردن، سنگ بر دل بستن؛
 بمیخانه در سنگ بر دل زدن کدورا نشاندهند و گردن زدن.
 سعدی (بوستان).
 — سنگ زدن پشت بام را؛ غلطانیدن سنگ بر بام. کوفتن بام و هموار و استوار ساختن آن بوسیله سنگ زدن.
 — سیلی زدن؛ بر بنا گوش کسی نواختن. بر صورت کسی کوفتن. تپانچه زدن.
 — سینه زدن؛ (در تداول عامه) با دست بر سینه بختی کوفتن در سوگواری حضرت امام حسین (ع) در ایام محرم و صفر؛ دسته سینه زنی، دسته سینه زنان، سینه زنی.
 — شمشیر زدن؛ فرود آوردن شمشیر بشدت بر کسی بقصد کشتن و یا زخمی کردن او. کوفتن شمشیر بر اندام و یا هر جسمی. تیغ راندن. بکار بردن شمشیر. (بمجاز) پیکار کردن. ستیز کردن؛ شمشیر زن؛ پیکار جو. جنگ آور. نیرومند در جنگ؛
 شده نامور لشکری انجمن یلان سرافراز و شمشیر زن. فردوسی.
 رای کرده است که شمشیر زدن چون پدران که شود سهل به شمشیر گران شغل گران. منوچهری.
 و نیز چون از بهر دین شمشیر نزد مگر چهره شوی^۱ قسطنطنین قول ایشان قبول کرد. (فارسانه ابن البلیخی ص ۷۰). و هانی را و حسین را نخستین شمشیر زرعته بن شریک بزده که کارگر آمد. (مجمعل التواریخ و القصاص ص ۹۹۸).
 شمشیر که میزند سپر باش

دشنام که میدهد دعا کن. سعدی.
 میزد به شمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا سعدی بنالیدی ز ما مردان نالاند از الم.
 سعدی.
 — شیشه بر سنگ زدن؛ کنایه از نابود کردن و رسوا کردن؛
 عتابش گرچه میزد شیشه بر سنگ عقیقش نرخ میباید در جنگ. نظامی.
 — ضربت زدن؛ زخم زدن. مغلوب ساختن؛
 بخلق خلق فرو رفت شرتی شیرین زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم. سعدی.
 — طبل زدن؛ کوبیدن آن بمنظور اعلام کاری در دربار سلاطین قدیم و بهنگام جنگ؛
 رعد پنداری طبلال همی طبل زند بر در بوالحسن بن علی بن موسی. منوچهری.
 بزده طبل بانگی ز طبل رحیل بر آمد چو بانگ پر جبرئیل. نظامی.
 — قمه زدن؛ قمه بر فرق کوفتن. بهنگام سوگواری در عاشورا دسته‌هایی ترتیب می‌دهند که کفن می‌پوشند و قمه بر سر می‌زنند، چنانکه گویند: امشب در محله فلان قمه زنی است.
 — کارد زدن؛ بقصد زخمی کردن و یا کشتن کسی کارد را در بدن او فرود آوردن.
 — کف زدن، کف بر زدن؛ کف دو دست بر هم کوفتن بسختی چنانکه آوازی بر آرد. و این عمل به منظور ابراز شادی در مجالس رقص و عروسی است و یا به منظور تشویق کسی در سخنرانی و یا نمودن هر هنری. دست زدن. بر دست زدن؛
 سجده کردند و هر یک از طرفی بیت گفتند و بر زدند کفی. سعدی.
 — کوس زدن؛ بر کوس کوفتن. کوس بصداء در آوردن؛
 بزده کوس روین و روزی بداد [قصر روم] بشد تا سر مرز ایران چو باد. فردوسی.
 — لگد زدن؛ لگد کوفتن. با پای کسی را کوبیدن.
 — ||جفتک زدن حیوان چموش و نافرمان؛ با وجود آن لگدی بریشان زد. (انیس الطالین ص ۱۷۴).
 چه نیکو زده است این مثل پیر ده ستور لگد زن گرانبار به. سعدی (بوستان).
 — مشت زدن؛ کسی را با مشت کوبیدن و آزار کردن. پهلوانی و زور نمودن؛
 همی نیارد نان و همی نخزرد گوشت زند برویم مشت و زند به پشم گاز. قریح الدهر (از حاشیه لغت فرس نسخه نخبجوانی).
 مردی آن نیست که مشتت بزنی بر دهنتی. (گلستان سعدی).
 پنجه با شمشیر و مشت با شمشیر زدن کار

خردمندان نیست. (گلستان).
 مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت بر بیشتر.

سعدی (بوستان).

— میخ زدن؛ میخ کوفتن؛ چیزی را بمیخ زدن؛
 آنرا با میخ استوار ساختن؛

ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند گمان میر که یهودی شریف خواهد شد.

سعدی (گلستان).

— نیزه زدن؛ نیزه کوفتن بر جای یا بر اندامی.
 طعن. سنان زدن؛

بلشکر بگفت این که شاید بدن

کزین سان همی نیزه باید زدن. فردوسی.

و سنان النجمی [هانی را] نیزه‌ای [بزد] و از آن بمرده همان ساعت و سرش هم ستان بیرید.

(مجمعل التواریخ و القصاص ص ۲۹۸).

|| پیروزی یافتن بر حریف در نبرد یا کشتی و مانند آن. شکست دادن. فراری ساختن. نابود کردن. از میان برداشتن؛

چو شار را بزده و مال و بیل از او بشکست ز جنگ شار سپه را بجنگ رای کشید.

فرخی.

اگر چه این اقاویص از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان بر میخوانند که فلان پادشاه

فلان سالار بفلان جنگ فرستاد و فلان روز

جنگ و یا صلح کردند و این آنرا یا آن این را

بزد و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است

بجای آرم. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۶۰).

نوشتنی خاصه خادم آنجاست با لشکری تمام و فوجی، ترکمانان را بزده و از پیش وی

بگریختند. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۵۰). تا

چند جنگ قوی کرد [پورتکین] با پسران علی تکین و ایشان را بزده. (تاریخ بیهقی ج

ادیب ص ۶۰۸).

بسخ غمزه خونخوار لشکری بزنی

بزنی که با تو مرا هیچ مرد جنگی نیست.

سعدی.

بیاض ساعد سیمین میوش در صف جنگ

که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی. سعدی.

|| شکار کردن^۲. (فرهنگ فارسی معین). صید کردن. شکار کردن با تیر و گلوله و امثال آن.

۱- ن:ل. شو.

۲- کوس زدن بمعنی کوس نواختن نیز تواند بود و در برخی از موارد با آن معنی انب است.

رجوع به ترکیبات زدن بمعنی نواختن شود.

۳- زدن بدین معنی با نام یکی از حیوانات قابل صید و یا یکی از مشتقات مصدری که معنی شکار دهد ترکیب میگردد. در صورت دوم لفظ

مصدری مانند صید و شکار در معنی مفعولی و بر حیوان اطلاق شود نه معنی مصدری. و در صورت اخیر «زدن» بمعنی فعل معین «کردن» است.

مجروح یا مقتول کردن حیوان با تیر یا گلوله. شکریدن. افکندن صید. گویند: امروز چند بلدرچین زد، او قرقاول زد، امروز شکار خوبی زد، شکار را در حال دویدن زد: [خرخیزیان] خداوند خیمه و خرگاه‌اند و شکار کنند و نخچیر زنند. (حدود العالم). بزنی ای ترک آهو چشم، آهو از سر تیزی که باغ و راغ و کوه و دشت بر مامت و بر شری. منوچهری.

بزند صید را بخوردن آب کنداز صید زخم‌خورده گیاب. نظامی. || حمله. شبخون بردن. ناگاه حمله بردن بر کسی یا سپاهی و یا جایی و با «ب» و یا «بر» بکار رود:

بگردار نخچیر باید شدن سپه را بر ایشان باید زدن. فردوسی. که ایرانیان بر دل و ریمنند همی ناگهان بر طلایه ززند. فردوسی. بزد خویشان را بر ایران سپاه بدستش بسی نامور شد تپاه. فردوسی. چهل دزد ناگاه بر ما زدند بیستدمان و آنچه بد بستدند.

(گرشاسبنامه ص ۱۶۳). بیک ره بر انبوه لشکر ززند سپه یا طلایه بهم برزدند. (گرشاسبنامه ص ۱۸۷). تو ز آنسو بزنی بر بنه با سپاه بشمشیر از ایرانیان کینه خواه. (گرشاسبنامه).

امیر محمود بدو سه دفعه از راه زمین داور بر اطراف غور زد و بمضایق آن در نیامد. (تاریخ بیهقی). هزیمت شدند و خویشان را بر دیگران زدند. (تاریخ بیهقی ج ۱ ص ۴۳۶). گفت اگر او پیش من نیاید من امشب با این لشکر بر لشکرگاه او زدم. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). اراقت گوش آن بود که چون نیم شب باشد با لشکریان بر لشکرگاه زدند. (اسکندرنامه نسخه نفیسی). ایشان رقهه بخواندند و خویشان را بر سپاه زدند و سپاه ترکستان را بشکستند. (نوروزنامه). آنگاه رسول (ص) با اسدالله الغالب (ع) با جمع صحابه بر ایشان زدند و بسیاری را بکشتند. (قصص الانبیاء ج ۱ ص ۳۲). صواب آن است که بر ساقه لشکر زنی که اگر ما پیش ایشان بیرون آئیم جایی را بزند و کار بر ما دشوار شود. چون بر ساقه زنی مقدمه ایشان خویش را به شهر افکنده باشند. (تاریخ بخارا ص ۷۶). یک روز چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی متکروار بر وی زنند و بی آسیبی که رسانند جامه او بستانند. (مرزبان‌نامه). سلجوقیان ناساخته بودند این قوم ناگاه بر ایشان زدند و بغارت مشغول شدند. (راحة الصدور راوندی).

شبخون کرد و ناگاه بر ایشان زد و بسیاری از ایشان بکشت. (تاریخ طبرستان). عمرو لیث پنج هزار مرد بگزید و ناگاه بیرون افتاد به ایشان زد و شکسته گردانید. (تاریخ طبرستان).

کجا او بتها زدی بر سپاه گریز او فتادی در آن رزمگاه. نظامی. چو شاهنشاه صبح آمد بر اورنگ سپاه رزم زد بر لشکر زنگ. نظامی.

برآمد یکی باد و زد بر چراغ فرو ریخت برگ از درختان باغ. نظامی. امیری بود بحدود مرو الرود... می فرستاد تا دزدیده بر بنه مغولان میزدند و چهاربای می آوردند. (جهانگشای جوینی).

همچو آن خرگوش که بر شیر زد روح او کی بود اندر خورد قد. مولوی (مثنوی). کامر سلطانت بر حجره زنیم [حجره آواز] هر یکی همیان زر در کش کنم.

مولوی (مثنوی). تو آسوده بر لشکر مانده زنی که نادان ستم کرد بر خویشان. سعدی. این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار دیده بینداخت. (گلستان).

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین خداوند ناگه دارش که بر قلب سواران زد. حافظ. || احساس کردن و برخورد کردن. (ناظم الاطباء).

بهم زدن، بهم برزدن؛ سختی بیکدیگر برخوردن دو سپاه یا دو مرکب. تصادف. بهم خوردن:

بیک ره بر انبوه لشکر ززند سپه با طلایه بهم برزدند. (گرشاسبنامه ص ۸۸۷).

|| گرداندن. تغیر دادن: زدن رای کسی؛ (بمجاز) تغیر دادن آن. گول زدن کسی؛ چه جایست این که بس دلگیر جایست. که زد رایست که بس شوریده رایست ؟ - ورق زدن؛ برگی را روی برگی مماس دادن. برگرداندن ورق.

|| ارد کردن. مردود ساختن؛ واژدن؛ حذف کردن. باطل ساختن. ناصواب دانستن. بر چیزی بعلامت بطلان خط کشیدن. نپسندیدن. گویند: نام فلان را از صورت زد، فلان ماده را از صورت زد، فلان ماده را زد، این چهار قلم را از این حساب بزیند. || بریدن. (فرهنگ نظام) (از انجمن آرا). قطع کردن و بریدن. (ناظم الاطباء). درو کردن و بر کندن و بریدن، و برین قیاس است مار دم‌زده و کزدم دم‌زده. (از آندراج). جدا کردن. شکاف دادن. سوراخ کردن. خراش وارد آوردن. خراشیدن.

تراشیدن. اصلاح کردن. پیراستن. - بی زدن؛ قطع کردن ریشه. - تریاک زدن؛ خراشیدن خشخاش و زخمی کردن آن تا شیرۀ افیون بیرون زند. خشخاش زدن.

- خار زدن؛ خار کندن؛ برگیر کنند و تبر و تیشه و ناوه تا ناوه کشی خار زنی گرد بیابان. خجسته (از فرهنگ اسدی).

بر گل خیریت خیره خار رسته‌ست ای پسر خیره منشین جان بابا خر بگیر و خار زنی. سوزنی.

- آتبخ زدن به گرزۀ خشخاش برای تراویدن شیرۀ افیون یا خراشیدن خار کثیرا دار تا کثیرا بیرون زند.

- خشخاش زدن؛ زخمی کردن خشخاش تا شیرۀ افیون بیرون زند.

- دم‌زده؛ دم کنده. دم بریده؛ در کام مار دم‌زده انگشت مارگر

هرگز نبوده است زمن دل‌گزیده تر. صائب.

- رگ زدن؛ بریدن رگ. گشادن و سوراخ کردن رگ؛ نخست رگ قیفال باید زد و اگر کهن گردد چهار رگ یا آن دو رگ که اندر زیر زفانت [باید] بزدن. (ذخیره خوارزمشاهی). و اگر کفایت نشود رگ پیشانی بفرمانند زد و اگر سفته خشک باشد رگ پس گوش بزنند. (ذخیره خوارزمشاهی).

- سر زدن؛ سر بریدن؛ وز آنجا بتوش آذر اندر شدند

رد و هرید را همه سر زدند. فردوسی.

- شاخ زدن؛ جدا کردن و بریدن شاخ درخت.

- کثیرا زدن؛ خراشیدن خار کثیرا دار، تا صغ کثیرا بیرون تراود.

- کمر کسی را زدن؛ جدا کردن و دو نیم کردن.

- (در تداول) کنایه آید از هلاک و نابودی و برای نفرین بکار برند. گویند: قرآن کسرت را بزند، سید جد کمر زده شراب میخورد.

- گردن زدن؛ بریدن و جدا کردن سر از بدن. کشتن بوسیله قطع عروق و اعصاب گردن. با یک ضربت جدا کردن؛ مختار غلامی را بطلب شمر بفرستاد و عمرین سعد به سلام او آمد او را نیز بگرفت و هر دو را گردن بزد و گفت این هر دو خونیان حسین‌اند. (ترجمه طبری بلعمی). چون یوسف بن عمرو این نامه را بر خواند و فرمود تا آن مرد را گردن زدند. (ترجمه طبری بلعمی).

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ هر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ زدی گویو بیدار دل گردنش بزیر گل و خاک کردی تنش. فردوسی.

زبان گفت که این مخرفه باور نکنم تا به تیغ حنقی گردن هر یک نزنم.

موجهری،
اگر پس از این در پیش من جز در حدیث عرض سخن گوئی، گویم گردنت بزنند. (تاریخ بیهقی، ج ۱ ص ۳۲۶). چون آتش خشم بنشست پشیمان میشوم [نصرین سامان] چه سود دارد که گردنها زده باشند. (تاریخ بیهقی).
گردن اعداء با دایره حسام غم زده غمزده اعداء و احباب تو زان غم شادکام. سوزنی.

بسی گردنان را ز گردنکشان زد از سردمهری به بیخ پر نشان. نظامی.
حرص بهل کو ره طاعت زدن گردن حرص تو قناعت زدن. نظامی.
خواجہ عمید الملک را در نظر پیدر گردن زدند. (حبیب السیر ج سنگی ص ۲۷۵).
- ناف زدن؛ ناف بریدن.

- [بمجاز] در این بیت، از ناف تغذیه کردن: لیس من اهلک بگوش آدم اندر گفت عقل آن زمان کز روی فطرت ناف مادر میزد. خاقانی.

|| با مقراض بریدن. اصلاح. پیراستن. بریدن از سر موی. هموار ساختن شاخه‌های درخت و موی سر یا ریش و جدا کردن و بریدن زوائد و ناهمواری‌های آن.

- ریش زدن؛ اصلاح و پیراستن موی چهره.
- زلف زدن؛ اصلاح موی سر.
- سر زدن؛ اصلاح موی سر و بریدن زوائد و ناهمواری‌های آن با مقراض و مانند آن. تراشیدن موی سر از بیخ با تیغ و یا مقراض و مانند آن.

|| برداشتن، گرفتن، برگرفتن کف دیگ و امثال آن را. زدن و برداشتن کف آن با کلمچه و کفگیر و جز آن. || [بمجاز] تاراج و غارت کردن؛ دزدی قافله ما را زدند. (فرهنگ نظام). دزدی کردن. (فرهنگ فارسی معین). غارت کردن، مانند راه زدن. (ناظم الاطباء). غارت کردن. (غیث اللغات). به نهانی و تندی ربودن. بریدن راه بر کاروانی. مال کاروانی را بردن بی حقی. بسرقت بردن کالای دکانی را. دزدیدن بچابکی. برای دزدی حمله کردن بر جایی یا کسی.

- راه بر کسی (کسانی) زدن؛ غارت کردن. شیخون زدن.

- راه (ره) خواب زدن؛ ربودن خواب از چشم. بیداری کشیدن. راه بر خواب زدن؛ دیشب به سبیل اشک ره خواب می‌زدم. نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم. حافظ.
- راه دل زدن؛ فتنه گری کردن. دلبری. فریب دادن. دلربایی.
- راه صبر زدن کسی را؛ بی‌طاقت کردن.

- راه طاعت زدن کسی را؛ بر عصیان گماشتن او.

- ره زدن، راه زدن؛ دزدیدن و راه بر کاروانیان گرفتن. رجوع به راهزن و رهزن شود.

- زدن راه؛ بریدن راه. قطع طریق. دزدیدن اموال مسافران. راه کاروان زدن. راه قافله زدن. کاروان زدن. ره زدن؛

گرفته همه دشت و خرگاه را بدزدی زند روز و شب راه را. فردوسی.

دردا و حسرتا که مرا چرخ دزدوار بی آلت و سلاح بزد راه کاروان. مسعود سعد.

آن سفیان که دزد و طراند عقل را بهر ره زدن دارند. سنائی.

و رستمین قارن را چون دیالم در پیوستند روزی ایشان بایست نداشتند، به اطراف ولایت راه می‌فرمود زد و غارت میکردند. رجوع به ره زدن و راه زدن شود. (تاریخ طبرستان).

- [راه کسی (چیزی) را] زدن؛ کنایه از تفسیر دادن سیر و حالت عادی آنکس و فریب دادن و گول زدن و نابود کردن، و در ادبیات از دلبری دلبران، و تضلیل شیطان، به راه زدن بسیار تعبیر شده. زیباییان را راهزن دین و دل، و دیو و اهریمن را راهزن انسان گفته‌اند:

هوای دل رهش میزد که بر خیز گل خود را بدین شکر در آمیز. نظامی.

زند دیو راحت چو اسفندیار که با رستم آبی سوی کارزار. نظامی.

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صها مگر صهیب کند. حافظ.

- قافله زدن؛ دزدیدن اموال قافله. راه کاروان زدن. کاروان زدن.

- کاروان زدن؛ قافله زدن. راه کاروان زدن. || نصب کردن. (غیث اللغات) (آندراج). قائم کردن. (فرهنگ نظام). افزایش. برپا کردن. برافراختن. بپا کردن.

- بارگاه زدن (بارگه) زدن؛ برپا کردن بارگاه.

- چتر زدن؛ افزایش طاووس و بوقلمون دم خود را چون نیم دایره‌ای.

- خرگه زدن؛ خیمه برپا کردن.

- خیمه زدن؛ خیمه برپا کردن. (غیث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).

- دار زدن؛ دار برپا کردن.

|| در تداول امروز، اعدام کردن گناهکار با حلق آویز کردن او بر دار.

- رایب زدن؛ رایب برافراشتن.
- سرآبرده زدن؛ برپا کردن سرآبرده.
- سراق زدن؛ سرآبرده برپا کردن.
- طویله زدن؛ طویله برپا کردن.
- علم زدن؛ علم افراشتن.

- کله زدن؛ چادر نصب کردن.

- لشکر جای زدن؛ لشکرگاه برپا کردن.

- لشکرگاه زدن؛ لشکرگاه ترتیب دادن.

|| رسیدن. (از آندراج). در تداول عامه، رسیدن. (از فرهنگ نظام). بمعنی رسیدن بر آن. (آندراج). اصابت کردن. برخوردن.

- زدن بر چیزی؛ فرود آوردن ضربه یا تیری بر آن:

نه گزری به ترگی فرود آمده‌ست

نه تیری به برگستوانی زده‌ست.

فردوسی.
تیری بیامد و بر نگیته انگشتری زد و خود بشکست و از وی بگذشت و بسزمین در نشست. (نوروزنامه).

نه آبیست در بود هر صدف

نه هر تیر شاطر زند بر هدف.

سعدی (بوستان).
- بو زدن، هوا زدن؛ رسیدن بو بچشم. بو آمدن. بلند شدن رائحه. برآمدن بو. زدن بو به دماغ.

|| رسانیدن، چون؛ بر چیزی زدن؛ بدان چیز رسانیدن. (از آندراج). رسانیدن، مثل صدمه زدن. (از بهار عجم) (فرهنگ نظام).

- آسیب زدن؛ صدمه رسانیدن. (از آندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام).

- بر می زدن؛ خود را به می رسانیدن. (از بهار عجم) (از آندراج).

- خود را بر چیزی (بچیزی) زدن؛ با شتاب خود را بدان رسانیدن و بقراوانی از آن چیز خوردن و برداشتن.

- صدمه زدن؛ صدمه رسانیدن. (از بهار عجم) (از آندراج).

- ضرر زدن؛ اضرار. آسیب وارد کردن. زیان رسانیدن.

- لب زدن بچیزی؛ لب رسانیدن بدان، و کنایت از چسیدن و یا حداقل مقدار خوردن آید. رجوع به لب شود.

|| بستن. استوار کردن چیزی بر چیزی. (از آندراج) (فرهنگ نظام). چسبانیدن. متصل کردن. استوار کردن چیزی بر چیزی بدان گونه که قرار گیرد و نیفتد. دوختن بیخ و سمار و یا ریسمان. و [بمجاز] منسوب داشتن و نسبت دادن. صفتی را بکسی چسبانیدن. منضم کردن. نسق دادن. چیزی را با چیزی آراستن.

- آذین زدن؛ آذین بستن. آراستن. در و دیوار خانه یا کوی و برزن یا آینه. آینه کاری کردن.

- آستر زدن؛ آستر دوختن.

- آفر زدن. رجوع به تاج زدن شود.

- بخیه زدن؛ بخیه دوختن.

- پرده زدن؛ پرده بستن. پرده آویختن.

- پرند بر میان زدن؛ کمربندی از حریر بستن.

- تاج زدن؛ تاج بر سر گذاردن. (غیث اللغات)

اللغات) ^۱ (از آندراج) (فرهنگ نظام).
 - تهمت زدن؛ تهمت بستن.
 - دامن بر کمر زدن؛ بستن دامن بر کمر، و بمیاز، آماده کاری شدن. رجوع به همین ترکیب در ذیل «دامن» شود.
 - دست‌بند زدن؛ دست کسی را با دستبند بستن.
 - درفش (تاج) بر سر زدن؛ سر را بدان آراستن و آنرا چنان بر سر نهادن که استوار قرار گیرد.
 - رده زدن؛ صف کشیدن.
 - زیور زدن؛ زیور بستن. رجوع به غیاث اللغات شود.
 - شانه بر سر زدن؛ شانه بر سر بستن و سر را بدان آراستن.
 - شکنج بر ابرو زدن؛ گره بر ابرو بستن. و این هر دو ترکیب کنایه از ابراز اندوه و یا خشم کردن آید. رجوع به گره زدن بر ابرو در همین ترکیبات شود.
 - شیرازه زدن؛ شیرازه بستن. رجوع به غیاث اللغات و آندراج و همین ماده در لغت‌نامه شود.
 - صف زدن؛ صف بستن. صف آراستن. صف بندی. صف آرای. رده زدن. ایستادن بطور منظم در یک صف. رجوع به صف شود.
 - طراز زدن؛ طراز بستن.
 - طره زدن؛ طره بر سر نهادن و استوار کردن (از آندراج).
 - طناب زدن، طناب بر زدن؛ طناب بستن.
 - آکنایه از نخستین پرتو خورشید که همچون رشته طناب بر کوه افتد.
 - فروزدن (چیزی را بچیزی)؛ فرو بستن. فرو آویختن. متصل کردن.
 - قفل زدن. قفل بر زدن؛ قفل بستن. (غیاث اللغات).
 - گره زدن؛ گره بستن. (از غیاث اللغات). رجوع به همین ترکیب در ذیل «گره» شود.
 - گره زدن (گره‌بر زدن) بر ابرو؛ چین بر چین افکندن. و معمولاً کنایه از اظهار اندوه و یا ترش رویی است. شکنج بر ابرو زدن.
 - گسل زدن؛ گسل بستن. (از آندراج) (از فرهنگ نظام). آراستن با گل. بستن گل.
 - نان به تنور زدن؛ نان بدیوار تنور چسباندن پختن را. نان بتنور بستن.
 - نعل زدن؛ نعل بستن. (از آندراج).
 - آگرفتن. (غیاث اللغات) (آندراج) (ناظم الاطباء).
 - چنگ (دست) زدن به چیزی (اندر چیزی، در چیزی)؛ آن را با دست گرفتن. دست بدان بردن.
 - چنگ (دست) در کسی زدن؛ او را گرفتن. مؤاخذه کردن. گرفتن کسی را بچنگ. یقه او

را چسبیدن.

- دست زدن (دست بر زدن) در کاری (به کاری)؛ کنایه از آغاز کردن بدان کار. شروع در کاری یا بکاری و انجام دادن آن است و نیز کنایت از حداقل لمس است و یا تأکید در استعمال نکردن و بکار نبردن چیزی، گویند مبادا به این ظرف دست بزنی، اگر دست بزنی هر چه دیدی از چشم خود دیدی. و همچنین انجام دادن. بکار بستن؛ دست در قناعت زدن؛ قناعت اختیار کردن. قانع شدن.
 - دست (چنگ) به کسی و چیزی (در کسی و چیزی) زدن؛ (مجازاً) تمسک کردن. استمداد جستن. یاری خواستن. پناه آوردن. چنگ در چیزی یا کسی زدن. بدو روی آوردن. متصل شدن.
 - دست در حریم (ستر) کسی زدن؛ کنایت از تجاوز بحریم او و متعرض شدن او.
 - دست در دامن کسی زدن، دست بر دامن زدن کسی را؛ از او یاری خواستن. رجوع به ترکیبات دست زدن شود.
 - نهادن و گسردن. (غیاث اللغات). گسردن. (آندراج). وضع. گذاردن.
 - تخت زدن؛ گسردن و نهادن تخت. (از غیاث اللغات) (از آندراج).
 - تخت از جایی در جایی دیگر زدن؛ بدانجا منتقل گشتن.
 - داغ زدن؛ داغ نهادن.
 - آگاه کنایت از سوختن گل از بی‌آبی آمده.
 - دام زدن؛ دام نهادن. دام گسردن.
 - سریر زدن؛ تخت زدن.
 - شمع زدن؛ شمع نهادن زیر بنا و طاق تا منهدم نگردد.
 - علامت زدن؛ علامت نهادن. نصب رایت و یا مانند آن.
 - قدم زدن به جایی؛ پا نهادن در آنجا. وارد گشتن بدانجا.
 - گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بیش دارم. حافظ.
 - نقطه زدن؛ نقطه نهادن.
 - آفرو بردن. فرو کردن چیزی را در جایی و یا چیزی داخل ساختن. تریق کردن، و بدین معنی گاه با «فرو» بکار رود چنانکه گویند: جامه در آب فرو زدن؛
 - و آن سبب چو مخروط یکی گوی طبرزد در معصری آب زده باری سیصد.
 - منوچهری.
 - برای او رفته و سرش بریده و یک دسته سیر در اسفل او زده و میان بازار آورده و عبرت را به چهارراه انداختند. (تاریخ طبرستان).
 - آمپول زدن؛ تزریق آمپول. وارد کردن سوزن در بدن. سوزن زدن.
 - انگشت زدن؛ انگشت فرو بردن. گویند:

بمات انگشت زد، انگشت در شیر مزن.
 - آکنایت از دخالت در کاری کردن به پنهانی یا از پس پرده مداخله کردن و مانع از پیشرفت آن شدن.
 - بیخ زدن؛ ریشه دوانیدن. پایۀ چیزی را در چیزی استوار کردن. رجوع به ترکیبات زیر شود.
 - پای زدن؛ (در زدن) به چیزی؛ پای در آن فرو بردن.
 - دندانۀ کلید در قفل زدن؛ فرو بردن آن.
 - سر نیزه زدن؛ فرو کردن نیزه در چیزی. نیزه زدن.
 - سقلمه زدن؛ (در تداول عامه) مشت گره کرده بر کسی زدن.
 - سک زدن. رجوع به همین کلمه شود.
 - سوزن زدن؛ آمپول تزریق کردن.
 - ناخن زدن؛ ناخن فرو کردن.
 - آکنایت از برداشتن مقداری اندک از غذا و یا متاع دیگری با نوک انگشت و یا با چیز دیگر. ناخنک زدن.
 - نان به غذائی زدن؛ فرو بردن نان در آن. نان بماست و آبگوشت و جز آن فرو بردن. رجوع به انگشت زدن شود.
 - نیزه زدن؛ فرو بردن نیزه در جایی.
 - (در تداول عامه) کنایت از نوعی خاص از ابراز حاجت و گدایی آید، نظیر کلاشی، و این گونه اشخاص را نیزه زن گویند. تیغ زدن. آشناندن. غرس کردن. کاشتن.
 - قلمه زدن؛ غرس شاخه و قلم درخت. نشا زدن.
 - نشا زدن؛ (در تداول عامه) غرس نشا. نشاندن گیاه تازه از تخم برآمده در زمین بر اصول کشاورزی تا بارور گردد.
 - آسواختن. (غیاث اللغات) (آندراج) (شرنامه منیری) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء)؛ یک روز شراب میخوردیم و مطربان میزدند. (تاریخ بیهقی).
 - این مطرب ما نیک نمیداند زدن زینجاش برون برید و نیکش بزیند. سعدی.
 - ساقی بتنور باده برافروز جام ما مطرب بزک کار جهان شد بکام ما. حافظ.
 - زدن آلات موسیقی؛ ضرب با زخمه یا چوب، چنانکه تار و سه تار و طبل و دهل و

۱ - صاحب غیاث اللغات ترکیب‌های تاج زدن، طره زدن، و گل زدن را شاهد زدن بمعنی نهادن و گسردن آورده و مؤلف آندراج آنها را به معنی استوار کردن چیزی بر چیزی جدا گانه آورده و این بصواب نزدیک‌تر است.
 ۲ - قدم زدن و یا گام زدن اگر با «دره» و یا بدون وساطت هیچ حرفی بکار رود معنی پیمودن یا طی کردن یا گام نهادن و مانند آن دهد. رجوع به ترکیبات زدن بمعنی «پیمودن» شود.

نقاره را. آواز بر آوردن با اصول از آلتی از آلات موسیقی. نواختن ذوات الاوتار. دمیدن در ذوات الریح؛ بریط زدن. تار زدن. چنگ زدن. چانه زدن. دهل زدن. رود زدن. زنگ زدن. ساز زدن. سه‌تار زدن. شیپور زدن. طبل زدن. طنپور زدن. مزار زدن. نای زدن. نی زدن؛ و از همه این ناهیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته بیازار آیند و با یکدیگر مزاح کنند و بازی کنند و رود زنند. (حدود العالم). و ایشان را [صقلاییان را] آلت‌های رود است بزندند. (حدود العالم).

بزد نای رویین و بگرفت راه
بیش سپاه اندر آمد سپاه. فردوسی.

بزد نای روئین و برشد خروش
زمین آمد از نعل اسبان بجوش. فردوسی.

تا بدر خانه تو بر گه نوبت
سیمین شندف زند و زرین مزار. فرخی.

گهی رباب زنی گاه بریط و گه چنگ
گهی چفانه و طنپور و شوشک و عناق. فرخی.

مرغان همی زند همه روزه رودها
گویند زارزار همه شب سرودها. منوچهری.

خود نداند نواخت چون چنگم
همه همچون رباب داند زد. جمال‌الدین عبدالرزاق.

مده بدست فراقم پس از وصال چو چنگ
که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد. ۱ سعدی.

— زدن آهنگی از آهنگهای موسیقی یا یکی از مقامها و دستگاهها؛ نواختن آن آهنگ. بر آوردن آن با اصول از یکی از آلات موسیقی مانند: پنجگاه زدن، سه‌گاه زدن، ماهور زدن، پرده‌ای زدن، راهی زدن؛

گه به بستان اندرون بستان شیرین برکشد
گه بیباغ اندر همی باغ سیاوشان زند. رشیدی.

همه چامه بزم خسرو زندن
زمان تا زمانی ره نو زندن. فردوسی.

تا مطربان زندن لبینا و هفت‌خوان
در پرده عراق، سر زیر و سلمکی، سیزانسی (از لغت فرس اسدی حاشیه نخجوانی).

مطربان ساعت بساعت بر نوای زیروبم
گاه سروسن زند امروزه گاهی انگنه. منوچهری.

این زدن بر چنگهای سفیدبان پالیزبان
و آن زدن بر نایهای لوریان آزادوار. منوچهری.

بود پرویز را چو باربدی
که نوا صد نه صد هزار زدی. نظامی.

مفتی ره باستانی بز
مغانه نوای مغانی بز. نظامی.

مطرب اگر پرده ازین ره زند

باز نیابند حریفان بهوش. سعدی.

شاهدان میزند خانه زهد
مطربان میزند راه حجیز. سعدی.

راهی بزنی که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد. حافظ.

|| خواندن. چه چه زدن. نغمه سرایی بلبل و دیگر پرندگان خوش آواز، و گویا زدن بدین معنی جز در مورد خواندن پرندگان خوش آواز بکار نرفته؛

بر بید عنده لب زدن باغ شهریار
بر سرو زندو اف زدن تخت اردشیر. منوچهری.

|| ایجاد اثری و نشانی کردن بر چیزی. صورت و یا نوشته‌ای را بر چیزی کشدن و یا نقاشی کردن؛ سکه زدن روی زر و سیم و یا جز آنها؛ نام و یا صورت و یا کلمه‌ای را نقش کردن؛

از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد تا قیامت می‌زنند. مولوی.

روقت را روزافزون می‌کنم
نام تو بر زر و بر نقره زنم. مولوی.

|| ساختن پول مسکوک رایج. ضرب سکه. سکه ساختن. (فرهنگ فارسی معین). صک. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی چ دبیر سیاقی).

— زدن انواع مسکوک؛ درم زدن، درهم زدن، دینار زدن، زر زدن، سکه زدن؛ بزنگانی من اندر ملک طمع همی کنی و به بهرام کس فرستی تا درم بنفش تو میزند. (ترجمه طبری بلعمی). بفرمود تا به ری اندر صد هزار درم بزندن پیکر پرویز بدان نقش کردند. (ترجمه طبری بلعمی). یا لایان، شهرکی است [بماوراءالنهر] و اندر وی سرای درم زدن است. (حدود العالم). و سیم‌هایی که از معدن بتجهیز و جاریانه افتد، اینجا [در شهر اندراب] درم بزندن. (حدود العالم).

آزاد بر آن سی و دو دندانک سیمین
چون بر درم خرد زده سین سماعیل. منجیک.

درم را بنام سکندر زند
بکوشید و پیمان او مشکند. فردوسی.

بنان زرین بشکستی و پیالودی
بنام آیزد از آن زرها زدی دینار. فرخی.

شیخ ابویحیی چگونه داندت زد همچو زر
خواه مالک چونت داند سوخت چون عود قمار. کمال‌الدین اسماعیل.

— زدن شکل (صورت) بر چیزی؛ نقاشی کردن روی آن. ثابت کردن. فرو نشانیدن صورت بر آن. شکل بر زدن؛

بدان تا ز شاهان اقلیم‌گیر
زند صورت هر کسی بر حریر. نظامی.

— سکه طلا و نقره زدن؛ مسکوک کردن طلا و نقره. (ناظم الاطباء).

— سکه غم زدن؛ در این بیت کنایه از غم داشتن و سلطنت غم بر دل آمده؛

جرعه نوشان بلار شادمانی در غم است
شادمان آن دل که در وی سکه غم میزند. جلال عضد.

— سکه قدر بر ماه زدن؛ در این بیت نظامی کنایت از رفعت مقام سخن و سخنوری آمده؛

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد
سخن سکه قدر بر ماه زد. نظامی.

— سیم زدن؛ سکه نقره رواج دادن؛ نخستین کسی که سیم زد بیخارا پادشاهی بود نام او کاتاباخارخداست و او سی سال بر بخارا پادشاه بود. (تاریخ بخارا). چون عطریفین عطاء بخراسان آمد از اشراف و اعیان بخارا بنزدیک او رفتند و از وی درخواست کردند که ما را سیم نمانده است در شهر، امیر خراسان فرماید تا ما را آسیم زند و بهمان سکه زند که سیم بخارا در قدیم بوده است. (تاریخ بخارا).

— طرح زدن؛ طرح ریختن. نقش‌ریزی.

— نقش زدن بر چیزی؛ نقاشی کردن روی آن چیز. صورت کشیدن. نقش بستن.

— || کنایت از تجسم صورت محبوب نیز بیاید؛

نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم. حافظ.

— || (در تداول عامه) حیلت زدن. ظاهر سازی کردن. برای انجام کاری متصل به حیلت و ریا کاری شدن. گویند: فلان هزار نقش میزند، و نیز گویند: هر نقشی زدم نگرفت.

|| نوشتن، چون: خال زدن و طرح زدن ۴، (غیبات اللغات).

|| اثر کردن. اثر نهادن؛

نقی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش تا نگاه زد. مولوی.

|| ساختن، مثل: خشت زدن. (فرهنگ نظام). ایجاد کردن. چون: خشت زدن؛ ساختن خشت و لهذا خشت‌زن سازنده خشت را گویند. (آندراج). بصورتی خاص در آوردن چیزی را از قالب، و بر آوردن. ریختن چیزی از سفال یا فلز و یا جز آن. با قالب ساختن. بنا کردن. بر آوردن بصورتی خاص.

— باره زدن؛ بارو ساختن.

۱- در این بیت «زدن» بمعنی مضراب وارد آوردن ولی نواختن بمعنی کوک کردن است.

۲- تا برای ما.

۳- در غیبات اللغات معنی دوازدهم زدن بمعنی نوشتن و ترکیب طرح زدن بمعنی طرح نوشتن آمده. رجوع به زدن به معنی نوشتن شود.

۴- زدن در ترکیب مذکور بمعنی نوشتن نیست زیرا اول بمعنی خال نهادن و دوم بمعنی طرح‌ریزی است.

— پل زدن؛ جسر زدن.
 — تپاله زدن؛ تپاله را بصورت قالبی درآوردن.
 — جسر زدن؛ پل زدن. ساختن پل بر رود و مانند آن.
 — چاه زدن؛ حفر چاه. چاه کندن.
 — چینه زدن؛ دیوار زدن. باره زدن.
 — حفره زدن؛ چاه ساختن.
 — حلقه زدن؛ انجمن خود را چون حلقه ساختن و گرداگردم چون حلقه نشستن.
 — خشت زدن؛ در قالب ساختن و بیرون کردن خشت؛
 لاف از سخن چو در توان زد
 آن خشت بود که پر توان زد.
 نظامی.
 بوفای تو که گر خشت زنت از گل من
 همچنان در دل من مهر و وفای تو بود.
 سعدی.
 —|| کنایت از سخن دروغ گفتن و گزافه گوئی آید. حرف ساختن.
 — خندق زدن؛ حفر خندق. خندق ساختن؛
 خندقی ژرف گرداگرد شهر بزدند. (تاریخ طبرستان).
 — دایره زدن؛ دایره وار نشستن و یا ایستادن. حلقه زدن.
 — دیوار زدن؛ چینه کشیدن. مهره های دیوار بر هم نهادن و برآوردن آنرا.
 — ماست زدن؛ شیر را بصورت ماست درآوردن. یا افزایش ماستماهی در شیر.
 — تقب زدن؛ ساختن تقب.
 —|| کشیدن چنانکه چیزی را با ترازو و قیان سنجیدن. سختن؛ چند بار طالبی زدن؛ قیان کردن آنها برای خریدن؛
 خواهی بشمارش ده و خواهی به گزافه
 خواهی بشاهین زن و خواهی به کزتون^۱.
 زرین کتاب^۲.
 —|| انباشتن. جای دادن چیزی در جوال یا انبار یا کشتی و مانند آنها. بار کردن. زدن کاه و مانند آن در تور یا جوال برای بار کردن بر ستور یا جز آن؛ کشتی را بار زدن. —|| آتوده کردن. کوت کردن. بصورتی (بیشتر مخروط) در آوردن چیزی در ظرفی، چون؛ پشمک زدن در بشقاب. —|| کردن. (غیاث اللغات) (آندراج) (شرفنامه) (فرهنگ نظام) (ناظم الاطباء).
 — انزال زدن؛ انزال کردن. (بهار عجم) (آندراج).
 — بوسه زدن؛ بوسه کردن؛
 عاشقی کو تا کتون بی زحمت لب هر زمان
 بوسه ها بر پای این گویای ناگویان زد.
 فضل بن یحیی سرخسی هروی.
 پیغمبر مصری، بخوبی و بچی

من بوسه زتم، لب بکم، تو نمکی.
 عسجدی (دیوان ص ۵۶).
 ملکی کش ملکان بوسه به اکلیل زنت
 میخ دیواری سر پرده بصد میل زنت.
 منوچهری.
 تاج کیوان چه بوسه زد قدمش
 در سواد عبیر شد علمش. نظامی.
 ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
 بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس.
 حافظ.
 — پارو زدن؛ پارو کردن.
 — پرواز زدن؛ پرواز کردن؛ در حال دیدند که
 جبرئیل پرواز زد تا آسمان و تمام شهرها و
 دهها و کوهها از زمین بر کند. (قصص الانبیاء ج سنگی ص ۵۷).
 — توافل زدن؛ توافل کردن.^۳ (آندراج) (بهار عجم).
 — تکیه زدن؛ تکیه کردن.
 — تلفن زدن؛ تلفن کردن.
 — تلگراف زدن؛ تلگراف کردن.
 — جدل زدن؛ جدال کردن؛
 و ردیو یا من از ره توبه جدل زنت
 مر بنده را تو باش در آن معرکه نصیر.
 سوزنی.
 — جمع زدن؛ عمل جمع انجام دادن.
 — جولان زدن؛ جولان کردن. (آندراج) (بهار عجم) (فرهنگ نظام).
 — چاک زدن؛ پاره کردن؛
 چاک خواهم زدن این دلق ربایی چه کنم
 روح را صحبت ناچسب عذایبست الیم.
 حافظ.
 — چرخ زدن؛ چرخ کردن. (از غیاث اللغات).
 — خطا زدن؛ خطا کردن.^۴ (آندراج).
 — خواب زدن.^۵ (آندراج) (بهار عجم).
 — خیال بد زدن؛ خیال بد کردن؛
 گر بگویم او خیالی بد زنت
 فعل دارد زن که خلوت میکند. مولوی.
 — رخنه زدن؛ رخنه کردن؛
 سبک رخنه دیگر اندر زنت
 سیه را یکایک بهم برزدند. فردوسی.
 — ریشخند زدن؛ استهزا کردن؛
 گرم به امید و دشمنانم
 بر گریه زنت ریشخندم. سعدی.
 — زور زدن؛ زور کردن.^۶ (آندراج).
 — سلام زدن؛ این ترکیب در کلام بمعنی سلام کردن آمده. لیکن در محاوره حبال نیست. (غیاث اللغات). سلام کردن. (از ناظم الاطباء).
 — غسل زدن؛ غسل کردن.^۷ (از آندراج) (از بهار عجم).
 — شانه زدن؛ تمشیط. شانه کردن.
 — شنا زدن؛ شنا کردن؛

به دریا زدندی چو ماهی شناه
 بکشتی رسیدندی از دور راه.
 (گرشاسب نامه).
 بز ن همیشه بدربای لمت و خذلان
 شنا و غوطه چو بط سپید و ماهی سیم.
 سوزنی.
 — عرضه زدن؛ عرضه کردن؛
 دی ز در بام ز روی مزاح
 عرضه زدم زی زن همسایه کیر. سوزنی.
 آنک آنک چون غلامان عرضه میخواید زدن^۸
 عارض خود پیش صدر عارض غلمان پری.
 سوزنی.
 — قسط زدن؛ قسط کردن.
 — گمان زدن؛ ظن بردن. گمان کردن. خیال زدن؛ و خلقی... روانه کرده بودند و ابوعلی گمان زد که برای او فرستاده اند. (ترجمه تاریخ یمنی).
 — مشق زدن؛ مشق کردن. (از آندراج) (از ناظم الاطباء) (از غیاث اللغات) (از بهار عجم). مشاقی. تمرین خط.
 — تشخوار زدن؛ تشخوار کردن.^۹
 — نظر زدن؛ نظر کردن. (از غیاث اللغات) (از شرفنامه منیری) (از آندراج) (بهار عجم) —|| بکار بردن. مرتکب شدن. بجای آوردن. انجام دادن.
 — بامبول زدن؛ شیوه زدن. بکار بردن نیرنگ و حیل.

۱- کزستون؛ کپانی بود بزرگ. (لغت فرس اسدی ج دبیرسیاقی ص ۱۶۱).
 ۲- زرین کتاب؛ نام شاعری است. رجوع به لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۳۶۳ شود.
 ۳- توافل زدن؛ گویا ترکیبی است در شعر شاعران فارسی گوی هندی.
 ۴- اگر زدن را بمعنی «کردن» و متم فعل بشماریم این ترکیب، در محاوره فارسی زبانان متداول نیست و گویا مانند انزال زدن و توافل زدن ساخته پارسی گویان هند است اما اگر «زدن» فعلی مستقل و خطا، قید باشد، در زبان فارسی رایج است، اما مقصود از آندراج معنی نخست است.
 ۵- خواب زدن ظاهرآ در فارسی بکار نرفته و شاید مؤلف آندراج خواب زدن را بقیاس بر ترکیب «خواب زده» که شاعران بکار برده اند و مفهومی شاعرانه دارد ساخته است. رجوع به خواب زده شود.
 ۶- کلمه زور در فارسی با کلمات دادن، کردن و زدن بکار می رود؛ زور دادن، زور کردن، زور زدن؛ فشار وارد آوردن.
 ۷- این ترکیب نیز در متداول کنونی فارسی زبانان نیست.
 ۸- در نسخه ج شاه حسینی: عرضه میخواید نمود.
 ۹- ظ. این ترکیب مخصوص فارسی زبانان هند است.

— شیوه زدن؛ (در تداول) گویند: فلان شیوه می‌زند؛ یعنی هزار حیلت می‌کند.
 — فن زدن؛ شیوه زدن.
 || ریختن چیزی. (آندراج). پاشیدن و ریختن. (غیاث اللغات).
 — آب زدن (بر چیزی)؛ آب ریختن روی آن چیز. (غیاث اللغات).
 — اکسیر زدن؛ اکسیر ریختن. (از آندراج).
 — باران زدن؛ باریدن باران.
 — بول زدن؛ شاشیدن.
 — تگرگ زدن؛ باریدن تگرگ.
 — خاک زدن؛ خاک ریختن.
 — گلاب زدن؛ گلاب به جایی یا چیزی پاشیدن. با گلاب مطر ساختن.
 — نم زدن ایر؛ باریدن آن. باریدن باران. فرود آمدن و نزول قطرات بسیار ریز آب از ایر.
 || امایل بودن؛ شاة صءاء؛ گوسفندی که با سرخی زند. (مهذب الاسماء). مشابه بودن، چنانکه گویند: این رنگ به فلان رنگ می‌زند. (از غیاث اللغات) (ناظم الاطباء). میل کردن به چیزی. || خوردن و نوشیدن. (غیاث اللغات). کنایه از خوردن. (برهان). خوردن. (آندراج) (انجمن آرا) (فرهنگ نظام) (بهار عجم). بمعنی شراب خوردن. (شرفنامه منیری). آشامیدن مسکر. خوردن و پاکشدن مخدره. و بیشتر در این دو مورد اخیر بکار رود.
 — افیون زدن؛ شرب افیون. (از آندراج).
 — بنگ زدن؛ خوردن بنگ. (از آندراج) (فرهنگ نظام) (بهار عجم).
 — میزند بنگ صرف بر شد جان عاشق از نوش باده عنبی است گرچه الشیخ کالنبی مثل است کالنبی نیست شیخ ما کنبی است.
 — کمال خجند (از آندراج).
 — پیاله زدن؛ نوشیدن چون زندان لاجرعه. (یادداشت مؤلف).
 — جام زدن؛ باده گساردن. می نوشیدن؛ مرغ در باغ چو معشوقه سرکش گشته‌ست که ملک را سر آن شد که زند جام عقار. منوچهری.
 — با آنکه از وی غائبم زمی می‌چو حافظ تائیم در مجلس روحانیان که گاه جامی می‌زم. حافظ.
 — در خانقاه نکتجد اسرار عشق و متی جام می‌مغانه هم با مغان توان زد. حافظ.
 — رطل زدن (رطل گران) زدن؛ باده گساری یا جامهای بزرگ.
 — راهی بزنی که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با وی رطل گران توان زد. حافظ.
 — ساغر زدن؛ نوشیدن. (از غیاث اللغات)

(ناظم الاطباء):

بیردم از او مهر دوشیزگی
 وز آن سلسیلش زدم ساغری. منوچهری.
 تو ساغر میزدی با دوستان شاد
 قلم شاپور میزد تیشه فرهاد. نظامی.
 حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان
 چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست. حافظ.
 — ساغر شادی زدن؛ شادی کردن و شادی آفریدن:
 از آن ساعت که جام می‌بدمت او مشرف شد
 زمانه ساغر شادی بیاد می‌گساران زد. حافظ.
 — ساغر شکرانه زدن؛ به علامت شکرگزاری شراب نوشیدن:
 شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
 صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند. حافظ.
 رجوع به ساغر زدن شود.
 — شراب زدن؛ شراب نوشیدن. (از آندراج) (از غیاث اللغات) (از فرهنگ نظام) (از بهار عجم):
 تو بر کناره دریا شور خیمه زده
 شهان شراب زده بر کناره‌های شمر. فرخی.
 — صبحی زدن؛ باده صبحانه نوشیدن:
 بر من که صبحی زده‌ام خرقة حرام است
 ای مجلسیان راه خرابات کدام است. حافظ.
 یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس
 جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود. حافظ.
 — قدح زدن؛ ساغر زدن. باده نوشیدن. (از آندراج) (از غیاث اللغات).
 — کیاب زدن؛ کیاب خوردن. (ناظم الاطباء) (از غیاث) (از آندراج).
 — لوت زدن؛ لقمه خوردن:
 گز مال طفل میزد لوت‌های معتبر
 گز سیم بیوه میزد جامه‌های نامدار. جمال الدین عبدالرزاق.
 — می زدن؛ نوشیدن آن:
 بزد کفشگر زان می هفت هشت
 همانا پی و پوستش سخت گشت. فردوسی.
 ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت
 می‌گفتم این سرود و می‌تاب می‌زد. حافظ.
 || برکشیدن. بیرون دادن از گلو و سینه چنانکه فریاد و آه را برکشیدن. بلند ساختن، چون آواز یا شعله را. گفتن با بانگ و آواز بلند.
 — آروغ زدن؛ برآوردن باد معده از حلقوم و دهان با صدایی نامطبوخ:
 چون در حکایت آید بانگ شتر کند
 آروغها زند چو خورد ترب و گندنا. لیبی.
 — آه زدن؛ آه کشیدن. آه برآوردن؛ آهی یزد و بیهوش شد. (مجالس سعدی ص ۱۴).
 — آغ زدن؛ برآوردن نوعی آواز هنگام تهوع و

وجود حالت غشیان. در تداول، استفراغ. بیرون آوردن محتویات معده از گلو و یا برآوردن صدای «آغ».
 — باد سرد زدن؛ آه و ناله برآوردن:
 فاقه و ادبار با ریشی خور و بسیار خور
 باد سرد از یاد بی‌ریشی زن و بسیار زن. سوزنی.
 ای پسر ریش آوریدی گل کش و دیوار زن
 باد سرد از درد ریش آوردگی دی‌وار زن. سوزنی.
 — بانگ زدن. بانگ پر زدن؛ برآوردن آواز با صدایی بلند و غالباً آمیخته با غضب؛ و هزیمت بر خوارزمیان افتاد و خوارزمشاه بانگ برزد و مددی فرستاد از قلت ضبط نتوانست کردن. (تاریخ بیهقی). ترتیبها همه ریحان خادم نگاه میداشت و اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ برزدی. (تاریخ بیهقی).
 مزین بر کم آزار بانگ بلند
 چو خواهی که بخت بود یارمند. فردوسی.
 چکاو، مرغی است چند گنجشکی و بر سر خوچی دارد و بانگی زند خوش. (لغت فرس اسدی). بانگ بر موسی زد که این سخن چگونه بر روی من می‌زنی. (قصص الانبیاء ج سنگی ص ۱۰۲).
 بگشای چو گل بوعدۀ راست دهن
 ورنی ز تو چون لاله دم پیراهن
 دعوی دلست با توام بانگ مزین
 آنک در حکم عشق و اینک تو و من.
 ؟ (از ستبدانامه).
 دوم ره که بانگی بر ادهم زدم
 یکی لشکر از روس بر هم زدم. نظامی.
 وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم.
 (گلستان).
 — بیخ زدن؛ فریاد به مرحبا و آفرین بلند کردن:
 محمدبن عمر مهتری که خاطر من
 مرا بمحدث وی مرحبا زد و بیخ سوزنی.
 — جار زدن؛ منادی کردن. فریاد کشیدن. جار کشیدن.
 — جیغ زدن؛ جیغ کشیدن. ویله زدن.
 — خروش زدن؛ خروش برآوردن. فریاد کشیدن:
 نی شکر می باش ز پُری خموش
 چند زدن چون نی خالی خروش. امیر خسرو.
 — خنده زدن؛ آواز به خنده برآوردن. بلند خندیدن. تهنقه زدن:
 خنده زم چون بدو منحول ست
 سخت مباحث شوند این و آن.
 خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۴۳).

۱- در آندراج آروغ زدن شاهد زدن بمعنی گرفتن آمده و بهج روی صواب نیست.

لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو.
بیر گرفتن مهر گلابدان ماند.

سعدی (دیوان ج مصفا ص ۶۹۶).
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردن چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد.
حافظ.

— خیر العمل زدن؛ در اذان بیانگ بلند «حسی
علی خیر العمل» گفتن؛ اما عجیب‌تر آن است
که... شفقت میرد بر جماعتی که خیر العمل به
آشکارا زده‌اند و هنوز تابان ایشان خیر العمل
زند. (نقض الفصائح ص ۲۶۰).

— دم از چیزی زدن، دم چیزی زدن؛ کنایت از
سخن گفتن از آن و آن را اظهار داشتن و ادعا
کردن.

پیوسته دلم دم رضای تو زند
جان در تن من نفس برای تو زند.
خواججه عبدالله انصاری.

کسی ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد
که نقشند حوادث و رای چون و چراست.
انوری.

دگر بهر از او طبل دارا زدند
دم دوستیش آشکارا زدند.
نظامی.

نخستین در از پادشاهی زدم
دم از کار کشورگشایی زدم.
مگر ز آن خرابی نویی زدم
خراباتیان را صلابی زدم.
نظامی.

— دم برزدن؛ برآسودن. (پادداشت مؤلف).
در تداول عامه گویند: نفسی کشیدیم؛ یعنی
لحظه‌ای بی‌آسودیم. رجوع به «دم» و «نفس»
شود.

— دم زدن، دم برزدن؛ نفس از سینه یا دهان
برآوردن. آه کشیدن. تنفس. نفس زدن؛
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم

غمی گشت و برزد یکی تیزدم. فردوسی.
و قصبه شش که برای دم زدن است. (ذخیره
خوارزمشاهی).

کزین چشمه چون ما بسی دم زدند
برفتند تا چشم بر هم زدند.
سعدی (بوستان).

من اینک دم دوستی میزنم
گراو دوست دارد وگر دشمنم.
سعدی (بوستان).

— دم زدن صبح؛ کنایت از سر زدن بامداد
آید؛
صبح چون دم زد از دهان شمشیر
حالی از گردنش فکند بزیر. نظامی.

— دود زدن، دود برزدن؛ دود برخاستن؛
آتشی بر زد از دماغ دود
کانهمه شور یک شراره نبود. نظامی.

— رحیل زدن؛ بانگ الرحیل بر آوردن؛
سعدیا تاکی این رحیل زنی
محمل از پیش نافر ستاده. سعدی.

— زار زدن؛ زاری برآوردن. رجوع به «زار»
و «زاری» شود.

— زئیر برزدن؛ نمره برآوردن شیر؛
یکی از جای برجسته چنان شیر بیابانی
زئیری برزدم چون شیر بر روپاه درغانی.
ابوالعباس.

— زبانه زدن؛ زبانه کشیدن. شعله برآوردن؛
گر بر فکتم گرم دم خوش بگوگرد
بی بود ز گوگرد زبانه زند آتش.

منجیک (از لغت فرس اسدی ج اقبال
ص ۱۱۰).
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد
زبانه میزند از تنگنای دل بزبان. سعدی.

بر می‌کشد ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبحی درده می‌شبان. سعدی.

— زفانته زدن؛ زبانه کشیدن. زبانه زدن؛
الاضطراب؛ زفانته زدن آتش. (زوزنی). رجوع
به زبانه زدن شود.

— صدا زدن؛ صدا کردن. خواندن. بانگ
برآوردن برای خواندن کسی. رجوع به صدا و
صدا زدن شود.

— صغیر زدن؛ بانگ و آواز برآوردن مرغ و
جز آن؛
چو صغیری بزند کبک دری در هزمان
بزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی. منوچهری.

گر بر درخت مازو بلبل زلفظ تو
انشا کند نوا و صغیری زند حزین. سوزنی.

— صلا زدن؛ صلا درآوردن. خواندن؛
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلابی نوش بر نوش. نظامی.

من از رنگ صلاح آن دم بخون دل بشستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد.
حافظ.

رجوع به صلا شود.
— صیحه زدن؛ صیحه کشیدن. بانگ
برآوردن. رجوع به صیحه و صیحه زدن شود.

— عطسه زدن؛ رجوع به عطسه شود.
— فریاد زدن؛ نمره زدن. صدای بلند برآوردن.
— فغان زدن؛ افغان برآوردن؛

فغان میزد و طیرگی مینمود. نظامی.
رجوع به فغان و افغان شود.
— قهقهه زدن؛ قهقهه برآوردن. خنده زدن؛

زدی قهقهه چون بر او ناخشی
از آن سوی خود را درانداختی. نظامی.

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی
که چاره در غم تو‌های‌های میداند. سعدی.
رجوع به قهقهه شود.

— گلبانگ زدن؛ بانگ کشیدن. آواز
برآوردن؛
دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور.

حافظ.

— لاله زدن (سگ و مانند آن)؛ (در تداول
عامه) بستنی نفس کشیدن با زبان
بیرون‌آویخته از شدت عطش. رجوع به لاله
شود.

— منادی زدن؛ منادی درآوردن. بانگ
برآوردن. اعلان کردن؛ و بسراندید رود و
منادی زند که کس را بکس کار نیست.
(اسکندرنامه نسخه سعید نفیسی). و منادی
زدند که شاه جهان اسکندر شهرگیر میفرماید.
(اسکندرنامه).

امید هست که در عهد جود و انماش
چنان شده که منادی زند بر سائل. سعدی.
رجوع به منادی زدن و منادی کردن شود.

— ناله زدن؛ ناله برآوردن؛
که از هر سخن بر تراشم گلی
بر آن گل زدم ناله چون بلیلی. نظامی.

— نمره زدن؛ فریاد بر کشیدن؛
ور بدین یک سخن مرا بزند
گوش او کر کنم بنمره زدن. فرخی.

رجوع به نمره زدن شود.
— نفس زدن، نفس برزدن؛ نفس کشیدن. دم
زدن. دم برآوردن از سینه؛ التنفیس؛ نفس
زدن. (زوزنی)؛

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تائب رای زی صها کند.
منوچهری.

و هر بامداد... بزم (کذا و ظ: نژم) فرو گرفته
باشد چنانکه مردم نفس خوش نتواند زد.
(ذخیره خوارزمشاهی).

تا نه تصور کنی که بی تو صورم
هر نفسی میزنم ز بازبین است. سعدی.

— || اعتراض کردن. آه کشیدن. ناله کردن؛
شاخ انگور کهن دخترکان زاد بسی
که نه از درد بنالید و نه برزد نفسی.

منوچهری.
— نفس زدن از چیزی؛ از آن چیز سخن گفتن.
از آن دم زدن؛

نزد دیگر از آفرینش نفس
جهان آفرین را طلب کرد و بس. نظامی.
رجوع به نفس زدن و تنفس شود.

— نوا زدن؛ صلا درآوردن. بانگ زدن.
— ویله زدن؛ فریاد استغاثه برآوردن؛
درین بیم بودند و غم یکسره
که گرشاسب زد ویله‌ای از دره. اسدی.

— هوالله زدن؛ با بانگ بلند خدا را خواندن بر
در خانه‌ها چنانکه رسم سالان است؛
هو الله نماند تا ساعتی بحضرت هو
هو اللهی بزم حلقه‌ای بجنبانم. سوزنی.

— هی زدن؛ بانگ زدن بر اسب و الاغ و مانند
آن هنگام راندن. از حروف و اسماء زجر
است. رجوع به زجر شود.

|| برآوردن. (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

پدید کردن. (فرهنگ فارسی معین)^۱.
 رویانیدن، چنانکه درخت شاخه را برآوردن.
 بیرون دادن. انبات.
 — آبله زدن؛ آبله برآوردن^۱.
 — تبخال زدن؛ برآمدن تبخال، گویند: لیم تبخال زده. هنگام تب لب تبخال میزند.
 — جوانه زدن درخت؛ جوانه برآوردن درخت.
 — جوش زدن؛ برآمدن حبابهای ریز بر سطح چشمه هنگام خروج از زمین؛ کشیدند از افزاز آن چشمه باز همانگه زد آن چشمه جوش از فراز. (گرشاسبنامه ج یضائی ص ۱۵۷).
 — بشورات برآوردن چهره.
 — خال زدن بدن؛ خال برآوردن بدن.
 — زنگار زدن؛ زنگار برآوردن. (از غیثات اللغات) (از ناظم الاطباء).
 — زنگ زدن؛ زنگار برآوردن آهن و جز آن. زنگ پذیرفتن.
 — شاخ زدن درخت؛ جوانه و شاخه‌های تازه برآوردن، جوانه زدن؛ هر درختی که کثر برآمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته، جز به بریدن و تراشیدن راست نگردد. (قابوسنامه ص ۳۰).
 با نهی هیبت ترند هیچ سرو شاخ بی امر نهامت ندهد هیچ شاخ بار.
 مسعود سعد.
 — شاخه زدن؛ شاخ برآوردن. شاخ زدن.
 — موج زدن دریا و مانند آن؛ موج برآوردن؛ بدانست کوموج خواهد زدن کس از غرق بیرون نخواهد شدن. فردوسی.
 رعیت موج میزد همچو دریا ز غوغای جهان خسرو بهر جا. نظامی.
 لبش در سخن موج طوفان زند همه رای با فیلعوفان زند. نظامی.
 ||برآمدن. (آندراج). دیدن و روئیدن نبات و سر زدن آن.
 — آبله زدن؛ آبله برآمدن^۲. دیدن آبله در صورت و بدن.
 — باد زدن؛ برآمدن باد. گویند: در شانزدهم اسد، باد خنک میزند.
 — ||راساندن باد با آلتی چون بادزن و جز آن بر کسی یا چیزی.
 — بو زدن؛ دیدن بو از جانی. برآمدن و وزیدن رایحه؛ ریختن از سر حمدان بتو در چندان ماست که به سرتی ز گلوی تو زند بوی پشیر^۳.
 سوزنی.
 — شاخ زدن؛ روئیدن شاخ؛ التفرغ؛ شاخ زدن. (مصادر زوزنی).
 — شاخه زدن؛ شاخ تازه برآمدن بر درخت. شاخ زدن؛ نبات سقمونیا یک اصل است از

وی شاخه‌های بسیار زده. (ذخیره خوارزمشاهی).
 ||گفتن. (غیثات اللغات) (ناظم الاطباء). گفتن و سرودن. (آندراج).
 — بفرما زدن؛ در تداول عامه، تعارف کردن. بفرما گفتن. ادب بجا آوردن.
 — ترانه زدن؛ ترانه سرودن. ترانه گفتن. (از آندراج).
 — چارتکیب زدن؛ بکلی رها کردن. و اشاره بنماز میت است؛ من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق چارتکیب زدم یکسره هر بر چه که هست. حافظ.
 — حاشا زدن؛ حاشا گفتن. انکار کردن.
 — حرف زدن؛ سخن گفتن. (غیثات اللغات) (آندراج).
 — خوشباش زدن؛ خوشباش گفتن.
 — داستان زدن؛ داستان گفتن و داستان سرودن. (آندراج).
 پشاه ددان کله^۴ رویاه گفت که دانا زد این داستان در نهفت. بوشکور (گنج بازیافته ص ۲۳).
 یکی داستان زد بر این مرد مه که درویش را چون برانی زده نگوید که جز مهر ده بدم همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی.
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی بخون دو دیده بیالوده روی. فردوسی (شاهنامه برویخ ص ۱۲۶۴).
 از مردی او زند مردان هر روزی داستان دیگر. سوزنی.
 — دروغ زدن؛ دروغ گسفتن؛ دروغ‌زن؛ دروغ‌گو. (از غیثات اللغات). مسجع؛ دروغ زدن. (منتهی الارب).
 — دستان زدن؛ داستان گفتن. سخن‌آوری کردن. داستان زدن؛ هزارستان امروز در خراسانت بمجلس ملک اینک همی زند دستان. فرخی.
 هزارستان دستان زدی بوقت بهار کنون بیباغ همی زاغ راست آه و فغان. فرخی.
 — سلام زدن؛ سلام گفتن؛ نرمک او را یکی سلام زدم کرد در من نگه به چشم آغیل. حکاک.
 — طعن (طعنه) زدن؛ کنایت گفتن. طعن کردن. مذمت کردن. کنایت زدن.
 — کنایه زدن؛ کنایه گفتن. گوشه و کنایه زدن. — گوازه زدن؛ کنایت گفتن. طعن زدن بزبان. مسخره کردن. نیشخند زدن. استهزا کردن؛ ای گمشده و خیره و سرگشته کسائی گوازه زده بر تو مال ریمن و محتال. کسائی. جز این داشتم آئید و جز این داشتم الجخت

ندانتم از او دور گوازه زدم بخت. کسائی (از لغت فرس ج اقبال ص ۳۸).
 — گوشه زدن؛ (در تداول عامه) کنایه گفتن. طعنه زدن. با کنایه و اشاره مذمت و استهزاء کردن.
 — لاف زدن؛ گزاف‌گویی. ادعا کردن بیش از حقیقت امری. لاف گفتن؛ ترا خود همی مرد باید چو زن میان یلان لاف مردی مزن. فردوسی.
 لاف از سخن چو دُر توان زد آن خشت بود که بر توان زد. نظامی.
 فرعون وار. لاف اناالحق همی زنی و آنگاه قرب موسی عمران آرزوست. سعدی.
 — لیبک زدن؛ لیبک گفتن. ابراز اطاعت و تسلیم کردن. بلی زدن؛ گفتنی گفتنش زدی لیبک از سر علم و از سر تعظیم ناصر خسرو. — مثال (مثل) زدن؛ مثل گفتن. (از غیثات اللغات). مثل آوردن. مثال زدن به کسی. مثل زدن در سخن. چیزی را ضرب المثل قرار دادن؛ نصر، احنف قیس دیگر شده بود و در حلم چنانکه بدو مثل زدند. (تاریخ بیهقی ج فیاض ص ۱۰۸).
 نیکو مثلی زده‌ست شاها دستور بز را چه به انجمن کشند و چه بسور. فرخی.
 زآن در مثل گذشت که شطرنجیان زند شاهان بیهده چو کلیدان بی کده^۵. عسجدی.
 این مثل زد وزیر با بهمن دوست نادان بتر ز صد دشمن. سنائی.
 ای روی تو چو چشمه خورشید در حمل از زلف تو زند شب تیره را مثل. سوزنی.
 مثل زد درین آنکه فرزانه بود که برناید از هیچ ویرانه دود. نظامی.
 رجوع به «مثال» و «مثل» و ترکیبات آنها
 ۱- زدن در این ترکیب و برخی از دیگر ترکیبات که ذکر میگردد هم متعدی و هم لازم، هر دو بکار میروند (برآوردن و برآمدن)، گویند: بدن فلان آبله زده، یعنی آبله برآورد و گویند در بدن فلان آبله زد و همچنین است شاخ زدن.
 ۲- همچنانکه قبلاً یادآور شدیم این گونه ترکیبات بصورت متعدی و لازم هر دو بکار روند.
 ۳- در نسخه خطی کتابخانه لغت‌نامه ص ۱۱۹: خمیر، و تصحیح قیاسی از مرحوم دهخداست.
 ۴- کله؛ چهارپای و دد پیر بود. (لغت فرس اسدی اقبال ص ۴۵ و دبیرسیاقی ص ۱۶). در ص ۱۴ از نسخه ج اخیر بمعنی دم بریده آمده.
 ۵- کده؛ کلید چوبین بود یا چوبک تیز بود که بدر فروهند تا در تیران گشادند. (از لغت فرس ج اقبال ص ۴۳۴).

شود.

منم زدن؛ منم گفتن. لاف زدن. پرمدعائی.
 ||حکم کردن با فال. اثبات و نفی کردن به حدس و تخمین به استاد فال. اظهار عقیده کردن.
 - فال زدن؛ فال گرفتن. تصمیم گرفتن بر حکم و مقتضای فال؛
 دلش زان زده فال بر آتشت همان زندگانی برو ناخوشت. فردوسی.
 مبارک بود فال فرخ زدن نه بر رخ زدن بلکه شرخ زدن. نظامی.
 مزن فال بدگآورد حال بد میادا کسی کو زند فال بد. نظامی.
 چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ فالی بچشم و گوش در این باب میزدم. حافظ.
 خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام بر نام عمر و دولت احباب میزدم. حافظ.
 زدهام فالی و فریادرسی می آید. (منسوب به حافظ).
 ||ادارای رای شدن و اظهار داشتن رای و اندیشه.
 - اندیشه زدن، اندیشه درزدن؛ اندیشیدن. اظهار فکر و رای کردن. رای زدن؛
 همه مرزبانان فراز آمدند ز هر گونه اندیشهها درزدند. فردوسی.
 - تدبیر زدن؛ تدبیر کردن. حکم کردن و تصمیم گرفتن بر طبق تدبیر. رای زدن؛
 هر یکی تدبیر و رای میزدی. هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی.
 - رای زدن؛ اتخاذ تصمیم؛
 یک امروز با ما بیاید بدن وزآن پس همی رای رفتن زدن. فردوسی.
 برشک اندر اهریمن بدسگال همی رای زد تا بیا کندبال. فردوسی.
 این مهمات که میبایست... بمشافه اندر آن رای زدهاند بنامهها راست شود. (تاریخ بیهقی). چه زشت رای زدید هر یک از شما. این اخلاق لیمان باشد. (تاریخ برامکه).
 بسی رای زد هر کس از روی کار سرانجام گفتند کای شهریار. (گرشاسبنامه).
 رای آن زد که از کفایت و رای خصم را چون بسر درآرد پای. نظامی.
 هر یکی تدبیر و رای میزدی هر کسی در خون هر یک میشدی. مولوی.
 محالست که با حسن طلعت او گردد مناهی گردد پای رای تباهی زدن. (گلستان). نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره‌رای... که هر دم هوسی پزند و هر لحظه رایینی زدن. (گلستان).
 مکش سر زرای که بخرد زند کهبیل حرون بر سر خود زند. امیرخرو.

رجوع به رای زدن با... شود.

- رای زدن با دیگری؛ با همکاری و شرکت دیگری تصمیمی اتخاذ کردن و رای پی پذیرفتن و عقیدتی ساختن. مشاوره کردن؛
 بود آن شب و رای زد یا پسر بشبگیر بنشست و بگشاد در. فردوسی.
 رجوع به رای زدن و رای زن شود. رای فرخ زدن؛ رای خوب و مبارک دادن. نیکو حکم کردن؛
 تراز با او بیاید شدن بهر نیک بد رای فرخ زدن. فردوسی.
 رجوع به «رای زدن» در حرف راه شود. ||بیاختن، چون: نرد زدن. (آندراج). نام بسیاری از بازیها با زدن ترکیب میگردد.
 - آس زدن؛ بازی کردن با آس. - پاسور زدن؛ ورق بازی کردن.
 - تخته زدن؛ نرد زدن. - چوگان زدن؛ چوگان بازی. گوی و چوگان زدن؛
 چوگان زدی بشادی با بندگان خویش چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست. فرخی.
 - شطرنج زدن؛ بازی شطرنج کردن. - قمار زدن؛ انواع قماربازی کردن. قمار باختن. برد و باخت کردن.
 - گنجفه زدن؛ ورق بازی کردن. پاسور زدن. - گوی زدن؛ گوی و چوگان بازی کردن؛ خدمت کردند و گوی زدند چنانکه از آن دوازده هزار گوی بیرند. (تاریخ سیستان).
 - گوی سخن زدن؛ به فصاحت سخن گفتن؛ فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی. سعدی (گلستان).
 - نرد زدن؛ نرد باختن. بازی نرد. رجوع به نرد شود. ||عبور کردن و گذشتن، مانند به آب زدن و به آتش زدن. (نظامم الاطباء). با شتاب و سراسیمه رفتن. بی محابا رفتن. راهی را از ضرورت و ناچارگی با شتابدگی برای عبور انتخاب کردن.
 - بر راهی (طرفی، جانبی) زدن؛ بر راهی رفتن. بر جانبی زدن. بر سویی زدن. بر طرفی زدن؛
 صلوک هر چند حیله کرد تا فرجه کند و بر طرفی زدن ممکن نگشت. (سندبادنامه ص ۲۱۹). و از آنجا سلطان باز گشت بر جانب دقوق زد. (جهانگشای جویی). پسر او با جماعتی... بگریخت و بر راه بیش‌بالیغ زد و از آنجا بحد ولایت کوچا درآمد. (تاریخ جهانگشای جویی).
 - به آب زدن؛ فرو بردن پایها در آب رود و مانند آن و از آب گذشتن. بی محابا و بی پروا از آب گذشتن. گویند: تا به آب زنی شناگر

نیشوی.

- به آتش زدن؛ خود را به آب و آتش زدن. کنایت از بهر دری زدن. بهر راهی افتادن.
 - به بیراهه زدن، از بیراهه زدن؛ راه نادرست گزیدن.
 - به چاک زدن؛ گریختن.
 - به چاک محبت زدن؛ کنایه از فرار کردن.
 - به صحرا زدن؛ به صحرا و بیابان رفتن؛
 ز دریا بکشتی و زورق شدند وزین بر صحرا و هامون زدند. فردوسی.
 - به کوچه زدن؛ بکوچه رفتن.
 - به کوچه علی چپ زدن؛ تجاهل کردن با دگرگون کردن موضوع سخن. از اعتراف به موضوعی فرار کردن.
 - به کوه و دشت زدن، به کوه و هامون زدن؛
 به کوه و صحرا رفتن و قرار گرفتن؛
 لشکر چین در بهار بر که و هامون زدهست. منوچهری.
 - بیرون زدن؛ خارج شدن. بیرون رفتن؛
 همان ترک بیرون زد از صف جو شیر گریزنده یاب ابلقی تند ریز. (گرشاسبنامه چ یغمایی ص ۳۴۹).
 - سر به صحرا زدن؛ سر بصحرا گذاردن. سراسیمه و دیوانه‌وار راه صحرا در پیش گرفتن.
 - ||کنایت از دوری گزیدن از خلق. فرار کردن از مردم شهر و ده. ||پیمودن. رفتن با صورتی یا حالتی.
 - پرسه زدن؛ ولگردی. تفریح و تفرج. (از فرهنگ لغات عامیانه).
 - چرخ زدن؛ (در تداول عامه) گردش رفتن. دور شهر یا مکانی را گشتن.
 - دور زدن؛ چرخ زدن. طواف زدن.
 - دو زدن؛ دویدن. به حالت دو رفتن.
 - طواف زدن؛ گردش کردن. گرداگرد مکانی را رفتن. طی کردن اطراف راه؛
 طوافی زد در آن فیروزه گلشن میان گلشن آبی دید روشن. نظامی.
 - قدم زدن؛ راه رفتن. پیمودن؛ در طریق مکافات و مجازات این مساعی محمود و

۱- فال زدن در کتب لغت با عبارت‌های فال گشادن، فال گفتن، فال دیدن، فال گرفتن آمده، البته این عبارت‌ها در همه جا صادق نیستند اما در حقیقت تعبیری از حکم کردن آینه، زیرا کسی که با پریدن مرغی یا آواز دادن حیوانی فال میزند در حقیقت از پریدن او در نفس خود بر چیزی دیگر استدلال و بدان حکم میکند چه بزبان گوید یا نگوید، دیدن و گرفتن نیز تعبیری از همین حکم است و همچنین است در مورد ترکیب «رای زدن» که اگر بمعنی ابطال و تغییر دادن آن نباشد، بمعنی حکم کردن بر طبق رای، گفتن رای و اظهار نظر کردن باشد.

وسائل مشکور قدم زشم. (سندبادنامه ص ۳۰۷). پایهای برید تا بپوای دل قدم نزنند. (سندبادنامه ص ۳۲۵).

تو بر روی دریا قدم چون زنی چو مردان که بر خشک تردمانی.

سعدی (بوستان).
— گام پیش زدن؛ پیش قدم بودن. پیشاپیش رفتن. تقدم. مقدم بودن در سلوک؛ از آن نامداران بسیار هوش یکی بود بنا دل و راست کوش خردمند و بیدار و زیرک بنام از آن موبدان او زدی پیش گام. فردوسی.
— گام زدن؛ قدم زدن؛

ورا کندرو خواندندی بنام به کندی زدی پیش پیداد گام. فردوسی.
کجاگام زد خنگ پدراوم او زمین یافت سرسبزی از گام او. نظامی.
|| آویختن. آویزان کردن چیزی را بر جایی، چون لباس بر چوب‌برخت و کسی را بر دار و گوشت را به قناره؛ او را بر در مدرسه او که در ختن ساخته بود چهارمیخ زدند. (تاریخ جهانگشای جوینی). || انداختن و داخل شدن، چون به آب زدن و به آتش زدن. (غیاث اللغات). افکندن. (از ناظم الاطباء).

— آتش (شعله) زدن؛ سوختن و افروختن. (از غیاث اللغات). آتش در زدن. آتش اندر زدن. آتش افکندن در چیزی و سوختن آن؛ سخنان بهار یاد مگیر آتش اندر من ضعیف مزن. فرخی.
آتش در زدن تا آن گوساله ساخته شود. (قصص العلماء).

آه و دردا که شیخون اجل در زدن آتش پیشستان اسد. خاقانی.
بیاورد آتشی چون صبح دلکش وز آن آتش بدلهای در زدن آتش. نظامی.
گراز دست عمرت شد اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی.

سعدی (بوستان).
آتش افتخار در خاک استظهار زد. (ترجمه محاسن اصفهان ص ۱۰۹).
مائیم و کهنه دلکی کآتش در آن توان زد.
حافظ.
تا در زنی بهر چه داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش.

(انیس الطالین ص ۳۳).
— دل به دریا زدن؛ با وجود احتمال خطر و به امید سود مقدم کاری شدن.
— شرر زدن؛ در این ترکیب بمعنی افتادن و افکندن یعنی لازم و متعدی هبر دو آید. (از غیاث اللغات).
— قرعه زدن (غیاث اللغات)؛ گفتند یونس یا ایشان قرعه زد. (تفسیر ابوالفوح ص ۴۵۰).

قسمتی از بدن را در اثر فشار، چون زدن کفش پای را و زدن عینک بالای بینی را. رجوع به زدگی شود. || گزیدن؛ فلانی را مار زد و کشت. (فرهنگ نظام). گزیدن، چون زدن مار. (آندراج). خلانیدن گزنده نیش خود را در بدن حیوانی. یا نیش یا ناب فرو کردن زهر در تن حیوانی. گاز گرفتن؛

مار بد تنها همی بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد بگوید سرش را بستگ. سعدی.
این مار که نه می‌زند نه... بکسی کار دارد. (سایه‌روشن صادق هدایت ص ۱۶).

— گاز زدن؛ گزیدن یا دندان. خلانیدن دندان در چیزی یا بدن دیگری؛ همی نیارد نان و همی نخرد گوشت زند برویم مشت و زنده به پشم گاز. قریع الدهر (از حاشیه لغت فرس نسخه نخبوانی).

— ماران مردم‌زن؛ که مردم آزارند؛ سیاهان که ماران مردم‌زنند نه مردم همانا که اهریمنند. سنائی.
— نیش زدن؛ گزیدن؛

مزن در کسی از بهر کس نیش را بیای خود آویز هر میش را. نظامی.
مرا خود دلی دودمند است و ریش تو نیز مزن بر سر ریش نیش.

سعدی (بوستان).
— || کنایت از طعنه زدن؛ گوشه و کنایه زدن؛ با دوست باش گر همه آفاق دشمنند کومرهمست اگر دگران نیش میزند. سعدی.
|| باعث تنفر شدن، مثال؛ شیرینی زیاد خورد مرا زد. (فرهنگ نظام). زدن شراب؛ دل زده شدن از بسیار خوردن شراب، از عالم زدن شیرینی دل را. (آندراج).

— دل زدن؛ بمعنی سیر کردن چیزی چنانکه میل بدان چیز نماند بلکه از آن تنفر بهم رسد. (آندراج). بی میل شدن بچیزی پس از میل که در اول بوده؛ این عمل دلم را زد، این جامه دیگر دلش را زده است؛

لب‌تشنه تخیم بگو قاتل ما را کو آب بشیرینی جان زد دل ما را. میرزا رضی دانش (از آندراج).
رجوع به «زدگی» و «دل‌زدگی» شود.

۱- مؤلف غیاث اللغات، زدن را در ترکیب «آتش زدن و شعله زدن» بمعنی سوختن و افروختن یاد کرده و آنرا بمعنی مستقل دیگری فرض کرده در صورتی که زدن در ترکیب مذکور بمعنی افکندن و آتش افکندن خورد سوختن و افروختن است، پس معنی نهم غیاث اللغات همان معنی هشتم است و معنی جدا گانه و مستقلی نیست.

|| زیان رسانیدن. اضرار. فاسد کردن. هلاک کردن. تلف کردن. تباه کردن. ضایع ساختن. بیمار ساختن. نابود کردن. زدن بدین معنی با «بر» یا «به» نیز بکار روده؛ من شیخی دارم و این جمع شیخی. اگر شیخ ایشان بر صواب بود بر مال من یا جان من زند و اگر شیخ من بر صواب بود بر جان ایشان یا مال ایشان زند. (انیس الطالین ص ۱۵۱).

— زدن آفتاب کسی را؛ تأثیر آفتاب در بدن و مانند آن. سوزانیدن و بیمار کردن. رجوع به زدگی و زده شود.
— زدن باد؛ آفت رسانیدن باد. گویند: امسال سردختی‌ها را باد زد.

— زدن باد خزان، زدن خزان؛ پژمرده و فاسد کردن باد خزان پرگ درختان و یا گلها را.

— زدن باران؛ آفت رسانیدن باران بی موقع، محصول و مانند آنرا، نظیر: تگرگ زدن.
— زدن برق چیزی را؛ سوزانیدن آنرا.
— زدن تگرگ؛ زیان رسانیدن تگرگ به درخت و زراعت و مانند آن.

— زدن چشم‌زخم؛ چشم زدن. نظر زدن. کسی را دچار بیماری چشم‌زدگی کردن. رجوع به چشم زدن، نظر زدن و زخم چشم زدن شود.

— زدن خزان؛ نابود کردن باد خزان باغ و درخت و گلها را؛

ترا نت خوشه‌ست و پیری خزان خزان تو بر خوشه توت زد. ناصر خسرو.
— زدن روزگار کسی را؛ بدبخت کردن دوران او را. مبتلا کردن او را؛
آنرا چه زنی که روزگارش زده است.

(از امثال و حکم ۴: ۴۵).
— زدن سرما؛ تباه کردن و سوزانیدن سرما اعضاء حیوان یا گل و شکوفه و شاخ را. سیاه کردن سرما سرمای سخت اندام را. تمام یا قسمتی از بدن حیوان یا گیاهی را بی‌حس کردن. کشتن سرما کسی را. خشکانیدن سرما درختی یا کسی را؛

— زدن گرما؛ بیمار کردن گرما انسان یا حیوانی را و دچار بیماری گرم‌زدگی ساختن او را.

— زدن ملخ؛ زیان رسانیدن ملخ به زراعت و درختان. نابود ساختن ملخ حاصل و غلات را؛

فرات کشت خسرو را که بيمش بد روز بد ملخ زد کشت دهقان را که می‌ترسید از زاله. امیر خسرو.
رجوع به زدگی و ترکیبات آفتاب‌زدگی، آفتاب‌زده، زنگ‌زده، سرما‌زدگی، سرما‌زده، گرم‌زدگی، گرم‌زده و دیگر ترکیبات زدگی شود.
|| ارنجانیدن و زخمی کردن کفش یا لباس

پروین» گویند و بیخ گیاهی است که دفع سموم کند و بنفس آن معتبر باشد و در هر جا که آن روید، گیاهی دیگر برود که آنرا «بیش» گویند و زهر قاتل است... و رشیدی گوید: زدوار یعنی مانند صمغ و از این قرار «زد» بمعنی صمغ خواهد بود... و به زای فارسی انسب است... رشیدی درست دانسته، زد به پارسی بمعنی صمغ است، چنانکه صمغ‌الزیتون را در پارسی زدن‌زیتون و صمغ‌اللووز را زدیبادم ترجمه نمایند و صمغ‌الکمری را به فارسی زدمارود، اما به شیرازی ازدوامرود و صمغ‌اللووز را ازدوبادام گویند. در هر صورت زد بمعنی صمغ درست و صحیح است و جدوار و زدوار یعنی صمغ‌مانند. (انجمن آرا) (آندراج)، جدوار. زرنیاد. (فرهنگ فارسی معین)، رجوع به زرنیاد، جدوار، زدوار و ترجمه صیدنه شود.

زد و بست. [زُد بُت] (مص مرکب مرخم، اِصص مرکب) زدن‌وبستن. زدوبند. ساخت و پاخت. قرار و مدار. رجوع به زد و بند شود.

زد و بند. [زُد بُت] (ترکیب عطفی، اِصص مرکب) زدن‌وبستن. ساخت و پاخت. بند و بست. توطئه. (فرهنگ فارسی معین).

زدوبندچی. [زُد بُت] (مص مرکب) ساخت و پاخت کننده. توطئه گر. (از فرهنگ فارسی معین)، بند و بست کننده.

زد و خورد. [زُد خُورَد / خُزُد] (مص مرکب مرخم، اِصص مرکب) در مقام جنگ استعمال است. «زد»، زدن زخم و «خورد»، خوردن زخم است. در این لفظ بوی خون می‌آید. (بهار عجم) (آندراج)، زدن و خوردن. ضرب زدن و مورد ضرب واقع شدن. (از جنگیدن) (فرهنگ فارسی معین)، مبارزه، مزاحه.

زد و خورد کردن. [زُد خُورَد / خُزُد] [مص مرکب) زدن‌وخوردن. (از جنگیدن. (از کارهای تجاری مختلف کردن. (فرهنگ فارسی معین). (از زد و بند کردن. ساخت و پاخت کردن. (از فرهنگ فارسی معین).

زدودگی. [زُد دُودگی] (حماصص) صقال. (مستهی الارب). پاک‌کیزگی و صیقل‌یافتگی. رجوع به زدودن و زدوده شود.

زدودن. [زُد دُودن] (مصص) بمعنی ازاله کردن و پاک‌ساختن باشد عموماً، چنانکه دل را از غم و آئینه و شمشر و امثال آن را از زنگ و اعضاء را از چرک و ملک را از فته. (برهان) (از ناظم الاطباء). زنگ از چیزی دور

حرف را سکون دادن نیز آمده، چنانکه گویند: این حرف زده است؛ یعنی ساکن است. (از رشیدی) (از انجمن آرا) (آندراج): پدواز یا اول مفتوح بتانی زده، پتواز است که مرقوم شد. (جهانگیری)، خورمهر، بضم اول و سکون ثانی و ثالث و میم مکسور به ها و رای بی نقطه زده، نام شمشر سلیمان است. (برهان قاطع ج معین). (جدی اقدام کردن: فلان میزند تا کار بهتری پیدا کند. (فرهنگ فارسی معین). کوشیدن و فعالیت کردن. این در و آن در زدن. تلاش کردن. گویند: هر چه زدیم نتوانستیم موفق شویم. و نیز گویند: زدیم نگرفت. (از پیمانیدن بدن خود را بصورتی از صورت:

— پشتک زدن.
— پشتک‌وارو زدن.
— چمباتمه زدن؛ بدن خود را بهنگام نشستن بصورتی درآوردن.
— چنک زدن؛ چمباتمه زدن.
— چهارزانو زدن.
— دوزانو زدن؛ بر دوزانو نشستن.
— زانو زدن؛ خم کردن زانو بصورتی خاص تنظیم راه؛ بهر فوج که میرسید سردار آن جماعت زانو زده و لوازم دعا و ثنا بجای آورده. (حیب السراج خیام ج ۳ ص ۴۶۲).
— معلق زدن:
زمین گشته چون آسمان بیقرار
معلق‌زن از بازی روزگار.
— یللی زدن.
|| اشارت کردن.
— ابرو برزدن؛ با ابرو اشاره کردن.
|| اجراء کردن.
— جلق زدن.
— حد زدن؛ مجازات کردن.

زدنی. [زُد نِی] (ص لیاقت) لایق و سزاوار زدن و کشتن. (از ناظم الاطباء). رجوع به زدن شود.

زدو. [زُدُو] (ع مص) گوز باختن و انداختن آن در مفاک. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). والفعل من نصر. یقال زدا الصبی الجوز و زدا به؛ اذا لعب و رمی به فی المزادة. (فی المثل ابعده المدی و ازده، وقت تحریض بر چیزی گویند. (مستهی الارب) (ناظم الاطباء). (از دست دراز کردن به جانب چیزی. (مستهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و این لفظی است در سده، چنانکه گویند: تسدو الابل فی سیرها یأیدیه. (از اقرب الموارد). رجوع به تسدو شود.

زدوار. [زُد] (ج) جدوار است که ماه پروین باشد. (برهان) (از ناظم الاطباء). جدوار است. (ترجمه صیدنه). جدوار است که آنرا «ماه

|| وشایت. سعایت کردن؛ برای کسی زدن؛ نزد کسی تضریب کردن. عیبهای راستین یا دروغین او را نزد حامی و برکشنده او ظاهر کردن. در غیبت او وی را پیش شاهی یا بزرگی زشت نمودن. غمز کردن. گویند: از بس برای او پیش خان زد تا او از چشم خان افتاد. (در تداول عامه) اتفاق افتادن. تصادف کردن: زد و روزگار آرزوی را برآورد. (فرهنگ فارسی معین). (از پدید آمدن. پدید کردن.

— شیشک زدن؛ پدید آمدن حشره‌ای شبیه شپش در بدن حیوانی.
— کرم زدن؛ کرم افتادن در میوه یا جز آن.
|| همسری کردن. جنگ کردن. مبارزت کردن.

بروز روشن از غزنین برون رفت
همی زد با جهانی تا شب تار.
روز مبارزت بدلیری و دست‌برد
با صد هزار تن بزند یک سوار او.
کدامین شاه در مشرق که رزم
توانستی زدن با شاه خوارزم.

(ویس و رامین).
دست به... چنین پادشاهی نباید زد. امروز که زدیم او از ما مبارزد و جنگها رفت و چند ولایت او را خراب کردیم تا جان نباید زد. (تاریخ بیهقی). من از بهر آن شما را که پیروان و مقدماتید برگزیدم که دانستم که از شما خیانت نیاید و جانرا بزیند و ما را هم شکار بهتر از او نباشد. (فارسانه ابن البلخی ج ۱ ص ۸۰).

بر معجزه چگونه توان زد به جادویی
بر آسمان چگونه توان شد پتردبان.
عثمان مختاری.

چنان سوخت خاقانی از مرگ او
که با شام بریزند چاشتش. خاقانی.
و در این صورت منم که با پیل دمان بزیم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. (گلستان).
بازم نفس فرورود از هول اهل فضل
با کف موسوی چه زنده سحر سامری.
سعدی.

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
یا وحی آسمان چه زنده سحر مقتر. سعدی.
|| سرگرم شدن. مشغول شدن:
تو با گل و سوسن زن و من با لب و زلفش
ور مرگ بود بنشین تا بوسه شماری.
|| مباشرت کردن و جماع باشد. (برهان قاطع). جماع. (آندراج). جماع کردن. (فرهنگ نظام):

گر انسایت از گاو و خر آید
بکون خر زنی آدم برآید.
محسن کاشی (از آندراج).
|| ساکن کردن حرف. (فرهنگ نظام). بمعنی

۱- در عربی نیز یکی از معانی ضرب، پدید کردن و پیدا کردن آید. رجوع به دهار و المصا در شود.

۲- رجوع به زدوار شود.

کردن و صاف و روشن کردن آئینه و تسخیر و غیره... در برهان و جهانگیری به کسر اول و ضم ثانی و در سراج اللغات بکسر اول و ضم اول هر دو صحیح گفته. (غیاث اللغات) (از آندراج). زدایدن. پاک کردن. پاکیزه کردن. برطرف کردن زنگ آئینه و شمشیر و مانند آن. صیقل دادن. محو کردن غم و اندوه از دل. (فرهنگ فارسی معین). (از: «ز» «دو» + «دن»، «سوند مصدری)، پارسی باستان «اوزداویتی»^۱، هندی باستان ریشه «ذاو»^۲ (مالیدن، پاک کردن)، (حاشیه برهان ج معین). زایل کردن. ستردن. محو کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
گر کند یارنی مرا به غم عشق آن صنم بتواند زدود زین دل غمخواره زنگ غم. رودکی (از احوال و اشعار ج ۳ ص ۱۰۶۳). ای زدوده سایه تو ز آینه فرهنگ رنگ بر خرد سرهنگ و فخر عالم از فرهنگ و هنگ. کائی (از لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۲۸۲). بدو گفت جان را زدودن ز چیست هنرهای تن را ستودن ز چیست؟ فردوسی. خردمند بزود آهن چو آب فرستاد بازش هم اندر شتاب زدودش به دارو کز آن پس زخم نگرود بزودی سیاه و دزم. فردوسی. تراگفتم از دانش آسمان زدایم دلت گر شود بدگمان. فردوسی. بیادکردش بتوان زدود از دل غم بمصقله بتوان برد ز آینه زنگار. فرخی. چو دل به خدمت او دادی و تو را پذیرفت ز خدمت دگران دل چو آینه بزدا. فرخی. آنکه دو دست راد او بزودد ز آینه رادی و بزرگی زنگ. فرخی. ای بار خدای همه احرار زمانه کز دل بزداید لطفت بار زمانه. منوچهری. زنگ همه مشرق به سیاست بزودی زنگ همه مغرب به سیاست بزدا. منوچهری. یکی دختر که چون آمد ز مادر شب دیجور را بزودد چون خور. (ویس و رامین). بسا عشقا، که نادیدن، زدوده ست چنان کز اصل گوئی خود نبوده ست. (ویس و رامین). مکن بد که تا بد نباید زدود مدر و مدوز و تو را رشته سود. اسدی. بناچار برجست و کرد آب گرم بشتن سر و موی فرزند نرم به آهستگی دست و پایش زدود بر اندام او دست نرمک بسود. شمس (یوسف و زلیخا). هر که رغبت کند در این معنی

دل بیاید که پاک بزدا. ناصر خسرو. بر دل و جان تو نور عقل بتاید چون تو ز دل زنگ جهل را بزدا. ناصر خسرو. جز که حسد را همی ندانی و ترسم زنگ جهالت ز جانت چون بزدا. ناصر خسرو. روگآینه بخت تو نزداید کس روزیت نگاهد و نیفزاید کس. موعود سعد. زنگ ظلمت به صیقل خورشید همچو آینه پاک بزدا. موعود سعد. قوت آب زدا بنده است، ریش را بزدا و پاک کند. (ذخیره خوارزمشاهی). خودها را گشاده گشت غلاف تیغها را زدوده شد زنگار. موعود سعد. مزای زنگ خون ستمکاره را ز تیغ خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زدا. سوزنی. بلی از بی چار منزل گرفتن به از فقر سرمازدائی نینم. خاقانی. خوی پیشانی و کف در دهنم بس خطر است به گلاب این خوی و کف چند زدا نید همه. خاقانی. زنگ از دو سه سفید بزدا هندوی ز چار طبع بگشای. نظامی. سیمونی، جوان را غم زداید که در چشم سیاهان غم نیاید. نظامی. به ره بر یکی دختر خانه بود به معجز غبار از پدر می زدود. سعدی (بوستان). این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی وین حلاوت که تو داری همه غمها بزدا. سعدی. اگر چنانچه ببری ز چرخ آینه گون که زنگ حادثه ز آئینه رخت که زدود. امامی هروی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی او زدود. مولوی. رجوع به زدوده شود. **زدودنی.** [ز / زُ دُو دَ] (ص لیساق) قابل پاک کردن. شایسته ازاله. آنچه باید پاک و صیقل شود. **زدوده.** [ز / زُ دُو دَ] (نمف) صیقل شده و روشن شده و جلاداده. (ناظم الاطباء). پاک شده و پاکیزه شده. صیقل یافته. محوشده (غم و مانند آن). (فرهنگ فارسی معین): یکی مرد بُد، نام او هیرید زدوده دل و مغز و جانش زد. فردوسی. همه نیزه داران زدوده ستان همه جنگ را گرد کرده عتآن. فردوسی. بجای آمد از موبدان شست مرد زدوده روان و خرد ساز کرد. فردوسی.

بینی آن موی چو از مشک سرشته زهری بینی آن روی چو از سیم زدوده سیری. فرخی. زدوده یکی آینه است از نهان که بینی در او چهر هر دو جهان. اسدی. زگرم و سرد جهان رای او بیرون آمد زدوده ذات چو زرعیار از آتش و آب. موعود سعد. در این نزدیکی آبگیری دانم که آیش به صفا زدوده تر از گربه عاشق است. (کلیله و دمنه). از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زده ست ز زنگ جور کدام آینه است نزدوده؟ انوری. رجوع به زدودن شود. **زد و گویو.** [ز دُ] (ایص مرکب) بمعنی مصدری است. (آندراج). زدن و گرفتن. جنگ و درگیری. درگیر شدن و نبرد کردن. رسیده تا مداین باز دو گیر کشیده پور خاقان را به زنجیر. امیر خسرو (از آندراج). هر چند که آمد به میان پای نگاهت مژگان تو پیوسته بهم در زد و گیر است. ثابت (از آندراج). **زدوتن.** [زَ نَ تَ] (هزوارش، مص) بلفظ زند و یازند بمعنی خریدن باشد. (برهان) (از آندراج) (از انجمن آرا). به لغت زند خریدن. (ناظم الاطباء). هزوارش «زدوتن»^۳ «تن»^۴، پهلوی «خریتن»^۵ خریدن، (حاشیه برهان ج معین). **زده.** [زَ دَ] (نمف) بمعنی خورده باشد که از چیزی خوردن است. (برهان). خورده شده. (آندراج). خورده. (ناظم الاطباء) (شرفنامه منیری). بمعنی خورده آمده. (جهانگیری): ای زده چون عقل و روح لقمه انوار علم وی شده چون جد و باب طعمه ارباب ظن. ابوالمفاخر رازی (از جهانگیری). || مضروب. (آندراج) (ناظم الاطباء). مضروب. مسکوک: سیم زده، فضه مسکوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): سید سیم زده بود و دَر و مرجان بود ستاره سحری قطره های باران بود. رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ستارگان چو درمها زده ز قمره خام سید و روشن و گردون چو کلبه ضراب. امیر معزی (یادداشت ایضاً). || آسیب وارد آمده. (فرهنگ فارسی معین). مضروب. کتک خورده: مردمان زبان فرا بوسهل گشادند که زده و افتاده را توان زد و

1 - us - dāv - ayali.
2 - dhāv. 3 - z(a)don(i)tan.
4 - natan. 5 - xriīan.
۶- نل: ستاره سحری بود و قطره باران بود.

انداخت. مرد آن است که... [تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۱۷۷]. || ملولج. واخیده، فخییده، فلخییده، مندوف، شیده، منفوش، حلجیح: پنبه زده. پشم زده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). || کوفته شده. (ناظم الاطباء). کوفته. (فرهنگ فارسی معین) (از آندراج): علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیست فرسنگ دور است. (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۳۵۸). با هر کسی که در این معنی سخن می گوئیم نمی یابیم جوابی شافی که سالار و محتشم، زده و کوفته این قومند و روا میدارند که پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۹۳). || ملول و مغموم از رنج و الم. (ناظم الاطباء). دلزده. بی رغبت. متفر. || ضربان یافته. || ربوده. دزدی شده. (فرهنگ فارسی معین): کاروان زده و کشتی شکسته و مرد زیان رسیده را تفقد نماید. (مجالس سعدی ص ۲۲). || از حدیده عبور داده: زر زده. (فرهنگ فارسی معین). رجوع به زر زده شود. || پیراسته و بریده را نیز گویند که از قطع کردن باشد. (برهان). پیراسته و مطبوع و بریده. (آندراج). بریده (شاخه های زیادی درخت). پیراسته. (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء). بریده و مقطوع و تراشیده. (ناظم الاطباء). || آراسته و مزین و زینت داده را هم می گویند. (برهان). آراسته. (جهانگیری) (آندراج) (ناظم الاطباء). آراسته. مزین. (فرهنگ فارسی معین). زینت داده شده. (ناظم الاطباء). آراسته. (جهانگیری). || قرارداده. جای داده. کشیده: سر ساهه را و کهر پسر که فففور خواندیش وی را پدر زده بر سر نزه ها بر در دست همه شهر نظاره آن سر است. فردوسی. ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست مرغکانتد عقیقین زده بر بازنه. منوچهری. پوپوک پیکنی نامه زده اندر سر خویش نامه که باز کند گه شکند بر شکنا. منوچهری. زده پیل پیکر درفش از برش ز یاقوت تخت و ز دره، افرش. سدی (گرواشناسانه). || (اصطلاح لغویان) حروف ساکن را گویند چون «واو» و «یا» و «نون آخر» در نوشیدن. (بهار عجم) (آندراج). ساکن (حرف): «ووزارود» با اول مفتوح به ثانی زده و الف مفتوح به زای متوقفه زده. (جهانگیری از فرهنگ فارسی معین). حرف ساکن. || گشوده و فاش شده. || شمشیر کارگر شده. (ناظم الاطباء). || هر چیز که هته و فرسوده را هم گفته اند. (برهان) (از جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی). فرسوده. کهنه. (فرهنگ فارسی

معین). فرسوده و کهنه و چون جامه زده. (آندراج). فرسوده و کهنه و مندرس. (ناظم الاطباء). || او چون ترکیب کنند با لفظ دیگر معنی بسیار دهد. (برهان). مانند ترکیبهای زیر: آب زده، آتش زده، آسیب زده، آفت زده، آفتاب زده، افعی زده، بندزده، بیدزده، تب زده، تهمت زده، جن زده، چنبا تم زده، حریق زده، حلقه زده، حیرت زده، خجالت زده، خمران زده، خواب زده، خوی زده، دزد زده، دل زده، دهشت زده، زلزله زده، زنگ زده، زیان زده، سرزده، سرمازده، سودازده، سیل زده، شتاب زده، شرم زده، طاعون زده، غم زده، فلک زده، قحطی زده (قحط زده)، کزدم زده، گریه زده، گلاب زده، گرم زده، لک زده، ماتم زده، مار زده، محبت زده، مصیبت زده، ملخ زده، موریا نه زده، می زده، نم زده، وازده، یخ زده و... رجوع به همین ترکیبها شود. || (لا) لکها که در چیزی افتد از صدمه و اصطکاک: این پارچه یا قماش یا خربزه یا سیب و پرتقال زده دارد. (از یادداشت های بخط مرحوم دهخدا). زدگی. پارگی: این پارچه زده دارد. (فرهنگ فارسی معین). || چرخ و اراده و گردون. || نظم و ترتیب. || صف و قطار. || خط و تحریر. (ناظم الاطباء).

زده شدن. [زَدَ / دَشَ] (مص مرکب) دلزده شدن. متفرگشتن. بیزار شدن: از همه مزدم زده شده بود. (فرهنگ فارسی معین). زده شدن از چیزی، دیگر بار بدو رغبت نکردن. || غارت شدن. مورد دزدی قرار گرفتن کاروان و خانه و جز آن. به سرعت رفتن مال و کالا:

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب کاروانی زده شد کار گروهی سره شد.

لبیی. || حلاجی شدن پنبه و پشم و جز آن: انداف: زده شدن پنبه. (تاج المصادر بیهقی). || کوفته شدن. مضروب شدن. (ناظم الاطباء): مرا گفت این کار پیچید و دراز کشید چنین که

می بینی. و خصمان زده شده، چنین شوخ باز آمدند و... (تاریخ بیهقی چ ادیب ص ۵۹۳). **زده لو.** [زَدَ] (ایح) دهی از دهستان نازلو است که در بخش حومه شهرستان ارومیه واقع است و ۱۰۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

زَره [زَر / زَرَر] (لا) طلا را گویند و آن را به عربی ذهب خوانند. (برهان) (از شرفنامه منیری). اکثر بمعنی طلا و ذهب آید. (غیاث اللغات). فلزی است زرد و گرانها و قیمتی و سنگین و از آن نفوذ زرد می سازند و طلا و تله و تلی نیز گویند و به تازی ذهب نامند. (ناظم الاطباء). «زر»^۲ و «زر»^۳ (طلا) فارسی، مانند

«زرین»^۲ و «زرین»^۳ طلایی هر دو وجه آمده. پارسی باستان «زرنه»^۴، اوستا «زرنه»^۵ و «زرنه اینه»^۶ و «زرنه نشته»^۷، پهلوی «زر»^{۱۰} «زرین»^{۱۱}، هندی باستان «هری»^{۱۲}، کردی «زر»^{۱۳} و «زیر»^{۱۴}، افغانی ۱۵ و استی «زرنه»^{۱۶} «سوخ»^{۱۷} و «سیز غارین»^{۱۸} (طلا، طلایی)، بلوچی «زر»^{۱۹}، سفدی «سرن»^{۲۰}، ختنی «زیرر»^{۲۱}... اورامانی «زره»^{۲۲}... (حاشیه برهان چ معین). فلزی است گرانبها به رنگ زرد و درخشان قابل تورق که برای ساختن سکه ها و زیور و غیره بکار رود و در ۱۱۰۰ درجه ذوب گردد. طلا. ذهب. (فرهنگ فارسی معین). قدرت تورق این فلز فراوان است و تا یک هزارم میلیمتر میرسد. وزن مخصوص آن ۱۹/۲۶^{۲۳} و نقطه ذوب آن ۱۰۶۳ درجه سانتیگراد است. از هدایت کتندگان خوب حرارت و الکتریسته است در مقابل هوا و در میان آب زنگ نمی زند و در میان اسیدها فقط در محلول مخلوطی از اسید نیتریک و اسید کلوریدریک که بنام تیزاب سلطانی معروف است، حل میشود. این فلز، غالباً در خاک و بحالت خالص و مخلوط با مواد دیگر کشف و استخراج می شود و مهم ترین معادن این فلز در روی زمین به ترتیب در آفریقای جنوب شرقی، روسیه، استرالیا، کالیفرنیا آمریکا، برزیل، شیلی، پرو و مکزیک یافت شده است... (از لاروس). مرحوم دهخدا در نمودار ساختن وزن مخصوص این فلز و مقایسه آن با سایر فلزات آرد: اگر قالبی را از زر مذاب بینارند و زر آن را وزن کنند، وزن صد باشد. همان قالب را چون به زینق پر کنند هفتادویکی (۷۱) و سرب پنجاه و نه (۵۹) و رصاص (قلح) سی و هشت (۳۸) و سیم پنجاه و چهار (۵۴) آهن چهل (۴۰) مس چهل و پنج (۴۵) صفر (روی) چهل و شش (۴۶) - (انتهی)؛

روی مرا هجر کرد زردتر از زر

۱- در متن: ملون و ظاهراً غلط چاپی است.
2 - zar. 3 - zarr.
4 - zarīn. 5 - zarrin.
6 - zama. 7 - zarena.
8 - zamaina. 9 - zarenaena.
10 - zar. 11 - zarīn.
12 - Hārī. 13 - zer.
14 - zir. 15 - zar.
16 - zārīnā. 17 - sugh.
18 - sizghārin. 19 - zar.
20 - syrn. 21 - zyrrar.
22 - zārā.
۲۳- وزن مخصوص پلاتین (طلای سفید) ۲۱/۴ است.

گردن من عشق کرد نرم تر از دغ.
شا کرى بخارى.
گرچه زرد است همچو زر، پیش
یا سپید است همچو سیم، ارزیز، لیبی.
به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
بزرگی بدو یافته زیب و فر. فردوسی.
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار
ز دینار پنجه ز بهر تشار...
چو از جامه خز و چینی حریر
زر و زبرجد یکی آبگیر...
به مریم فرستاد چندین گهر
یکی نغز طاووس کرده بز. فردوسی.
چنین تا بگاه سکندر رسید
ز شاهان هر آنکس که آن تخت دید
همی بر فرودی بر آن چند چیز
زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز. فردوسی.
کوه غزنی ز بی خسرو زرزاد همی
زاید امروز همی زرمرد و یاقوت بهم. فرخی.
تا او به امارت بنشست از پی گنجش
هر روزه به کوه از زر بفرزاید کانی. فرخی.
سفالین عروسی به مهر خدای
بر او بر نه زری و نه زیوری. منوچهری.
نه هر آن چیز که او زرد بود ز باشد
نشود زر اگر چند شود زرد زری.
ناصر خسرو.
مریخ زاید آهن بدخورا
وز آفتاب گفت که زاید زر. ناصر خسرو.
زر چون به عیار آید کم بیش نگرود
کم بیش بود زری گان با غش و بار است.
ناصر خسرو.
زر ز معدن سرخ روی آمد برون
صحبت ناچسب کردش روی زرد. سنائی.
دوستی فاضل از آن وی تخته زر در دست
داشت. (کلیله و دمنه).
بسا هر زری را عیاری است اما
محک داند آن و ترازو شناسد. خاقانی.
دمی خاک کپایی ترا می کند زر
پس از خاک به کیسائی نیایی. خاقانی.
آفتاب از خاک زر سازد
بختش از خاک آفتاب کند. خاقانی.
زر اگر جائی به غایت درخور است
هم برای قفل فرج استر است. عطار.
گرچه سیم و زر ز سنگ آید برون
در همه سنگی نباشد زر و سیم.
سعدی (گلستان).
چه خوش گفت شیدای شوریده سر
جوابی که باید نوشتن به زر.
سعدی (بوستان).
زر آن زمان عزیزتر آید که ناقدی
بگدازدش به بوته و بگدازدش به قال.
قائنی.
||از زین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

باز در زلف بنفشه حرکات افگندند
دهن زر خجسته به عبیر آگندند.
منوچهری (یادداشت ایضاً).
||ذهب و گاهی دینار که زر مسکوک است.
دینار. سکه زرین. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
بشوی نرم هم به زر و درم
چون به زین و لگام، تند ستاخ. شهید بلخی.
فزون ز آنکه بخشی به زائر تو زر
نه ساوه نه رسته بر آید ز کان. فرالوای.
اگر زر خواهی ز من یا درم
فرازا آورم من به نوک قلم.
ابوشکور (از لغت فرس ج اقبال ص ۲۹۳).
ز دو چیز گیرند مر مملکت را
یکی پرنیائی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر بنشته
دگر آهن آبداده پمانی. دقیقی.
به شاهی بر او آفرین خواندند
همه زر و گوهر برافشانند. فردوسی.
همه زر و گوهر بر آمیختند
به تخت سپهبد فروریختند. فردوسی.
بسی زر و گوهر برافشانند
سراسر بر او آفرین خواندند. فردوسی.
یکی ز راه همی زر بر ندارد و سیم
یکی ز دشت به هیمة همی چند غوشای.
طیان.
بکاوید کالاش را سربس
که داند که چه یافت زر و گهر. عنصری.
دوستانم همه مانند سنی شده اند
همه زان است که با من نه درم ماند و نه زر.
عسجدی.
چو خواست کردن از خود جدا ترا آن شاه
نه سیم داد و نه زر و نه زین نه زین افزار.
ابوحتیفه (از تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۲۸۰).
گاه صراف است و گه بزاز و هرگز کس ندید
رایگان زر، صیرفی و رایگان دینا بزاز.
منوچهری.
جمله گریختگان باز آمدند... بسیار هدیه از
زر^۲ و نقره و سلاح بدادند. (تاریخ بیهقی ج
ادیب ص ۱۱۱).
ز عمر بهره همین گشت مر مرا که به شمر
به رشته می کشم این زر و دَر و مرجان را.
ناصر خسرو.
خواهی که ران گور خوری راه شیر رو
خواهی که گنج زر سپری دنب مار گیر.
سنائی.
شاهدان را گر وفائی دیدمی
زر و سر در پایشان افشاندمی. خاقانی.
زر داند ساخت کار من آری
کار همه کس به زر چو زر گردد. خاقانی.
هدیه پای تو زر بایستی
رشوه رای تو زر بایستی

غم عشقت طرب افزای من است
طرب افزای تو زر بایستی. خاقانی.
سر و زر ریختمی در پایت
گراز این دست بسی داشتمی. خاقانی.
کز سخن تازه و زر کهن
گوی چه به؟ گفت سخن به سخن. نظامی.
هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست.
(گلستان).
||مطلق نقد خواه سیم باشد خواه طلا و مس و
مانند آن و بدین معنی مرادف بل بود که پول
مشع آن است. غایتش زر سرخ و سفید و بل
سیاه و سفید مستعمل است و پل سرخ
مسموع نیست و نقدینه و مس را زر سیاه
گویند. (آندراج). نقود. (ناظم الاطباء). گاهی
بر نقره و سیم و روپیه و نقود نیز اطلاق کنند.
(غیاث اللغات). پول. نقد. وجه. (یادداشت
بخخط مرحوم دهخدا). دولت و ثروت. (ناظم
الاطباء):
زر و بز هر دو نباشد، مثل عام است این
یک رخت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم.
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۰۰).
مده زر بی گروگر پادشاهی
که دشمن گردت، گر باز خواهی.
ناصر خسرو (دیوان ص ۳۰۰).
زر نداری ترا که باشد امیر
خرنداری چه ترسی از خرگیز. سنائی.
لیک بی زر توان یافت به بغداد مراد
پری دجله به بغداد زرم بایستی. خاقانی.
زر به بهای می جوینه مکن کم
آتش بسته مده به آب گشاده. خاقانی.
شیدم ز پیران دینار سنج
که زر، زر کشد در جهان گنج. گنج. نظامی.
گر به فلک برشود از زر و زور
گور بود بهره بهرام گور. نظامی.
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است.
(گلستان).
بی زر توان رفت به زور از دریا
ور زر داری به زور محتاج تنی. سعدی.
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن
که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار.
سعدی.
زر از بهر خوردن بودای پسر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر. سعدی.
زر خرد را واله و شیدا کند
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند.
مولوی.
زر ز من خواهد آن ماه ندارم لیکن
تن بی زور و رخ زرد و دل زارم هست.
اوحدی.

۱- قیصر روم. ۲- تخت طاقدیس.
۳- به معنی مطلق ذهب نیز ایهام دارد.

بی زری کرد بمن آنچه به قازون زر کرد.
صائب.
ز جمع مال ندانم نشاط مسک چیست
که همچو کیسه، زر از بهر دیگری دارد.
وحید قزوینی.
کردند داغ کهنه و نو جمع در دلم
همچو زر قمار سفید و سیاه و سرخ.
محمدقلی سلیم (از آندراج).
— بزور؛ زرین. ساخته از زر:
به مریم فرستاد چندی گهر
یکی نغز طاووس کرده بزور. فردوسی.
ایستادن ملکان را به در خانه او
به ز آسایش و آرامش بر تخت بزر.
فروخن.
— از زربت در صفت جامه: صد بار جامه
همه قیمتی از هر دستی، از آن ده بزور. (تاریخ
یهقی چ ادیب ص ۱۹۶). و بیاراستند به چند
گونه جامه‌های بزر و بسیار جواهر. (تاریخ
یهقی).
— بزر نوشتن سخنی؛ کنایه از جامع بودن آن.
کنایه از کمال آن:
جوابی که باید نوشتن بزر. سعدی (بوستان).
— پررز؛ در صفت جامه بمعنی بزر. زربت:
ز مفرشها که پر دیا و زر بود
ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود.
همه پر زر و دیبا‌های چینی
کز آسان در جهان اکنون نبینی.
نظامی (خسرو و شیرین چ ادیب ص ۳۸۵).
— زر اصل؛ زر خالص. (ناظم الاطباء).
— || مبلغ اصلی و مایه. (ناظم الاطباء).
— زر بر سکه رساندن؛ زر بر سکه زدن.
مسکوک ساختن. (آندراج):
از چرخ به هیچ است تسلی دل واله
بر سکه رساندیم زر مختصری را.
واله هروی (از آندراج).
چو بر سکه شاه زر می‌زنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی.
نظامی (ایضاً).
— زر به آتش زدن؛ کنایه از سوختن زر و
تلف کردن آن. (آندراج):
کار تو نیست عشق، نگهدار دین و دل
زر را به آتش از هوس کیمیا مزن.
نعمت‌خان علی (از آندراج).
— زر بهبانی؛ نوعی زر قلب. (آندراج).
— زر به زینت ده؛ که زر را به زینت دهد، که
زر را وسیله زینت و جلال قرار دهد. که زر را
بهر آرایش خواهد:
درم به جورستانان زر به زینت ده
بنای خانه کشاند و بام قصر اندای. سعدی.
— زر به سنگ سیاه کشیدن؛ کنایه از عیار
گرفتن. (آندراج):
مرا به غیر برابر کنی و معذوری

بلی کشند زر سرخ را به سنگ سیاه.
باقر کاشی (از آندراج).
— زر به کان یا به معدن بردن، نظیر: زیره به
کرمان بردن است:
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
که زر به کان بری و گل به بوستان آری.
سعدی.
سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان
در به دریا می‌فرستی، زر به معدن میبری.
سعدی.
— زر به نام کسی زدن؛ بمعنی مسکوک
ساختن به نام آن شخص. زر به نام کسی
ساختن. (آندراج):
تا عشق دوست بر دل من گشت پادشاه
بر رخ به نام او همه شب زر همی زدم.
امیر معزی (از آندراج).
سکه مردان نداری معرفت کم خرج کن
فتنه‌ها دارد به نام پادشاهان زر زدن.
صائب (ایضاً).
— زر به نام کسی ساختن؛ زر به نام کسی
زدن. (آندراج). رجوع به ترکیب بعد شود.
— زر بی آمیخ؛ زر بی غش. زر بی غل. زر
خالص. زر پاک عیار. رجوع به زر پاک عیار
شود.
— زر پاک عیار؛ زر خالص و ویژه. (آندراج).
زر بی آمیخ. زر بی غش.
— زر پخته؛ زر گداز یافته. (بهار عجم)
(آندراج). در شواهد زیر به معنی زر مرغوب
و یا زر بی غش و خالص آمده است:
جمال گیرد شعر من از روایت تو
چو زر پخته شود گر چو سیم باشد خام.
سوزنی.
چو سیم خام شود گر نهی سرب بر دست
چو زر پخته شود گر نهی بر آهن گام.
سوزنی.
تدبیر ملک داشتن شاه شمس ملک
چون زر پخته از دل چون سیم خام تست.
سوزنی.
بدان بد هر آن بدنمائی که هست
که آن نیز نیکوست جایی که هست
سیمار کز کفچه شد زهر سنج
زر پخته هم بخشد از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود
بسی دردها را که درمان بود.
امیر خسرو.
باغ مجلس بین و مرجان شاخ و زر پخته بار
سزه‌زارش از زمردهای ریحانی نگر.
امیر خسرو (از بهار عجم).
— زر تازه؛ زری که به تازگی سکه زده باشند
و آن را تازه سکه و بهندی سکه حالی گویند.
(آندراج):
گل به قیمت، دل صد پاره دهد روی ترا

به زر تازه خرد ماه نوآوری ترا.
محسن تأثیر (از آندراج).
— زر تر؛ زر پاک. زر بی غش. زر ناب. زر
تازه:
چگرم خشک شد از بس سخن تر زادن
سخن تر چه کنم زر ترم بایستی. خاقانی.
گل ز باغ رخت آنکس چینه
که چو گل زرترش در دهن است. خاقانی.
— زر تمام عیار؛ زر کامل. زر خشک.
(مجموعه مترادفات). زر خالص. زر تلی.
(آندراج).
— زر توقیفی؛ زری که پنهان خیرات کنند.
(آندراج):
موفق گشته‌ای از خاک راهش از جبین ساقی
زر توقیفی من خوش عیار کاملی دارد.
محسن تأثیر (از آندراج).
— زر جایز؛ زر جایزه. (حاشیه هفت پیکر چ
وحید):
در ادا کردن زر جایز
وامدار منست روئین دز.
نظامی (هفت پیکر چ وحید ص ۳۴۵).
— زر جعفری؛ زر خالص که جعفر برمکی
سکه زدن آن فرمود. (فرهنگ رشیدی). زر
خالص است و به جعفر برمکی نسبت دهند.
(انسجمن آرا). نوعی از زر خالص. (ناظم
الاطباء). طلای خالص بود منسوب به جعفر
نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند
پیش از جعفر برمکی زر قلب سکه می‌کردند،
چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را
خالص کردند و سکه زدند و به او منسوب شد.
(برهان). (آندراج) (غیاث اللغات). مسکوک
زر منسوب به جعفر برمکی. درست جعفری.
(یادداشت بخط مرحوم دهددا):
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
زان کس که رکن خانه دین خواند جعفرش.
خاقانی.
گر همه زر جعفری دارم
مرد بی توشه برنگیرد کام. سعدی.
مر زبان را داد صد افسونگری
و آنچه کان را داد زر جعفری. مولوی.
ای که در روتان نشان مهترست
فرتان خوشتر زر جعفریست. مولوی.
باز صادق که بود در همه کار
چون زر جعفری تمام عیار.
؟ (از حبیب السیر ج ۲ ج ۳ جزء ۳ ص ۴۰۶).
— زر خالص؛ زر بی غش و بی بار و زر اعلا.
(ناظم الاطباء). زر تلی. زر تمام عیار.
(آندراج). زر عیار. زر پاک. (مجموعه
مترادفات):
ز آتش زر خالص بر فرزند
چو غشی نیست، اندروی چه سوزد.
شبهتری.

— زر خوردن؛ کنایه از زر گرفتن. (از آندراج):
 باقر که ننگ مفلسی اش کرد زردرو
 گرز زردروست هست ولی زر جعفری
 شکر خدا که بی طمع است از تمام خلق
 هرگز زری نخورده به عنوان شاعری.
 باقر کاشی (از آندراج).
 — زر دست افشار؛ یعنی دست افشارده.
 (حاشیه برهان چ معین). طلای دست افشار
 مشهور است که خسرو پرویز داشت و مانند
 موم نرم می شد و هر صورتی که از آن
 می خواست، می ساخت. گویند اهل عمل آن
 را به این مرتبه رسانیده بودند. (برهان)
 (آندراج). نوعی از زر بیش قیمت که
 خسرو پرویز داشت... و در سراج نوشته که
 بعضی گویند که به کیمیا نرم کرده بود. (غیاث
 اللغات). طلای خالص که مانند موم نرم باشد
 و بتوان آنرا با دست به هر شکلی که خواسته
 باشند، متشکل نمود. گویند چنین زری در
 خزانه خسرو پرویز بود. (ناظم الاطباء). و
 بجای آن سیم دست افشار نیز آمده... و
 دست افشار بر یاقوت نیز اطلاق کرده اند...
 (آندراج):
 ز دست افشار زرین بس خمش شو
 بیا این سیم دست افشار بشنو.
 جامی (از آندراج).
 رجوع به زرمش افشار و دست افشار شود.
 — زر دهنجی؛ زری باشد قلب و ناسره که
 نصف آن طلای خالص است و نصف دیگر
 مس و امثال آن. (برهان) (آندراج) (فرهنگ
 فارسی معین). زر پستی که نصف آن بار باشد.
 (ناظم الاطباء):
 مثل است این که در سخن سنجی
 دهمی زر دهم نه ده پنجی.
 نظامی (از آندراج).
 — زر دهمی؛ زر خالص سرة تمام عیار باشد.
 (برهان). طلایی که هیچ بار نداشته باشد.
 (ناظم الاطباء). زر خالص تمام عیار. (غیاث
 اللغات). زر جعفری یعنی زر خالص و
 همچنین زر شش سری... (فرهنگ رشیدی).
 بمعنی زر خالص. سکه تمام عیار. آن را
 شش سری نیز گویند. (انجمن آرا) (آندراج).
 زر خالص. طلای تمام عیار. (فرهنگ فارسی
 معین):
 یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع
 حلقه حلقه گردد زر دهمی. منوچهری.
 باز رو در کان چو زر دهمی
 تا رهد دستان تو از ده دمی. مولوی.
 صحبت چون هست زر دهمی
 پیش خائن چون امانت می نبوی. مولوی.
 رجوع به زر شش سری شود.
 — زر دهشتی؛ زری که از ده حصه چهار

حصه آن غل و غش باشد و شش حصه دیگر
 طلای خالص. (برهان) (آندراج) (از ناظم
 الاطباء) (از فرهنگ فارسی معین).
 — زر دهمی؛ بهتر از زر دهمی تمام عیار
 است. (برهان). زر اعلا. (ناظم الاطباء). زری
 بود بهتر از دهمی تمام عیار کذا فی البرهان و
 از ترتیب ده پنجی و غیره مستفاد می شود که
 زر دهمی به میم ظاهراً تحریف است در لفظ و
 سهو در معنی و صحیح دهمی به نون بمعنی
 زری که نه حصه زر خالص و یک حصه مس
 داشته باشد... (بهار عجم) (آندراج). بمعنی
 زر خالص و این زری را گویند که عیار آن به
 یک مرتبه از زر دهمی کمتر باشد یعنی نه
 حصه طلای خالص و یک حصه غش داخل
 باشد. (غیاث اللغات). رجوع به زر دهمی
 شود.
 — زر دهمی؛ زری را گویند که عیار آن یک
 مرتبه از دهمی کمتر باشد، یعنی نه حصه
 طلای خالص و یک حصه غش داخل داشته
 باشد. (برهان). تحقیق این لفظ در زر دهمی
 گذشت. (آندراج). زری که نه حصه آن طلای
 خالص باشد و یک حصه آن مس و مانند آن.
 (فرهنگ فارسی معین). (از ناظم الاطباء).
 رجوع به زرد دهمی شود.
 — زر دهشتی؛ زری باشد که عیار آن به دو
 مرتبه از دهمی کمتر است، یعنی هشت حصه
 آن طلای خالص باشد و دو حصه دیگر مس و
 امثال آن. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ
 فارسی معین) (از ناظم الاطباء).
 — زر دهفتی؛ زری باشد که از ده حصه
 طلای خالص سه حصه مس داشته باشد.
 (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین)
 (از ناظم الاطباء).
 — زر رکنی؛ زری بود خالص و منسوب به
 رکنی نامی که کیمیا گری بوده است. (برهان) (از
 انجمن آرا) (از آندراج). زر خالص که رکنی
 کیمیا گری ساخت. (فرهنگ رشیدی). زر
 خالص منسوب به رکن که کیمیا گری بوده.
 (غیاث اللغات). زر خالص. (ناظم الاطباء).
 سکه طلای خالص منسوب به رکن الدولة
 دیلمی. (فرهنگ فارسی معین):
 یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری
 ز آن کس که رکن خانه دین خواند جعفرش.
 خاقانی.
 — اسکوک طلای گوشه دار. (فرهنگ
 فارسی معین).
 — زر روکش؛ نوعی از زر قلب. (آندراج).
 رجوع به زر رومال شود.
 — زر رومال؛ زر روکش را گویند و آن زری
 باشد که درون آن مس و بیرون آن تنگه طلا یا
 نقره که بر روی مس پوشیده باشند. (برهان)
 (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین). مطلا؛

یعنی جسمی که درون آن مس و نقره و جز آن
 بود و پرده بسیار تک و نازکی از زر بروی آن
 کشیده باشند. (ناظم الاطباء).
 — زر رومی؛ نوعی از زر خالص. (غیاث
 اللغات) (آندراج):
 آن زر رومی که به سنگ دمشق
 راست برآید به ترازوی عشق. نظامی.
 — زر رومی سرخ سپهر؛ کنایه از آفتاب
 عالمتاب است. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ
 فارسی معین).
 — زر روی؛ کنایه از آفتاب. (آندراج).
 — زر زده؛ طلای از حدیده گذشته. آراسته:
 سخن سرخ بسان دولب طوطی نر
 که زبانش بود از زر زده در دهن. منوچهری.
 بی سکه شاه آمد، ز آن خوار و خجل رفت
 زر زده و نقره خام گل و سوسن.
 سید حسن غزنوی.
 — زر ساده؛ طلایی باشد که آن را نواز کان
 برآورده باشند. (برهان) (آندراج) (از بهار
 عجم). کنایه از طلاست که از کان بیرون آمده
 باشد. (انجمن آرا).
 — زر سار؛ زر خالص. (بهار عجم)
 (آندراج).
 — زر ساو؛ زر خالص تمام عیار را گویند که
 ریزه و کوچک باشد همچو بیستی و پاره و
 امثال آن. (برهان) (از فرهنگ فارسی معین).
 زر خالص تمام عیار را گویند... (انجمن آرا)
 (آندراج):
 باد را کیمیای سوده که داد
 که از او زر ساو گشت گیاه. فرخی.
 زنده شد کشته ز زخم دم گاو
 همچو مس از کیمیا شد زر ساو. مولوی.
 — براده زرگری را نیز گفته اند... (برهان) (از
 فرهنگ فارسی معین). بعضی معنی خرده زر
 که سوهان کرده باشند گفته اند. (انجمن آرا)
 (آندراج). زر ساوه. سونش و براده طلا.
 (ناظم الاطباء).
 — بعضی گفته اند که در نخبش معدنی بوده
 زر ساو برمی آمده، چنانکه فردوسی گفته:
 به پایان شب چون بخواند چکاو
 زمین زردگون گردد از زر ساو.
 و آن را زر ساوه نیز گویند... (انجمن آرا)
 (آندراج). و رجوع به ترکیب زر ساوه شود.
 — زر ساوه؛ زر سرخ خرده باشد چون
 گاورسه. (لفت فرس اسدی چ دبیر سیاقی
 ص ۱۷۲). براده و سونش طلا و نقره باشد و
 زر ریزه و خرده و شکسته را نیز گویند.

۱- غالب که سیم در این جا (بیتی از ظهوری)
 بمعنی طلا باشد پس استعجاب در این شعر
 جامی... به اعتبار معنی حقیقی سیم باشد که فضا
 است. (آندراج).

(برهان). زری که مانند اوزن نخرَد و سرخ‌رنگ باشد. (فرهنگ فارسی معین). یعنی خورده زر که به سوهان کردن ریخته باشد، و زرگران سهاله گویند. (فرهنگ رشیدی):

چو زر ساوه چکان ایوک از او لیکن چو بنستی شدی زر ساوه چون سیمین پشیزه غیبه جوشن. شهید بلخی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). باد را کیمیای زر که داد که از زر ساوه گشت گیا.

فرخی (بنقل لغت فرس). رجوع به ترکیب قبل شود.

— زر سرخ؛ طلا و اشرفی. (غیث اللغات) (آنتندراج). زر مسکوک و اشرفی. (ناظم الاطباء):

خموش حافظ وین نکته‌های چون زر سرخ نگاهدار که قلاب شهر صراف است. حافظ. و کسورات زر سرخ طلا دویت و چهار هزار و شصت و نه دینار و نیم دینار و نیم دانگ ... (تاریخ قم ص ۱۲۵).

— [طلا و زر سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء). طلای احمر. (فرهنگ فارسی معین):

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو هر دو زر سرخ طلا کرد برون سو. منوچهری.

— زر سرخ سپهر؛ زردکف، زردمی، زرگرچرخ، زرین‌زنج، زرین‌کاسه و زرین‌کلاه کنایه از آفتاب باشد. (آنتندراج).

— زر سفید؛ سیم و رویه^۱. (غیث اللغات). نقره و نقره مسکوک مانند قران^۲. (ناظم الاطباء). رجوع به تذکره الملوک ج ۴ ص ۳۴ شود.

— زر شاو^۳؛ بمعنی زر خالص. (غیث اللغات).

— زر شش‌سری؛ زر خالص تمام عیار را گویند. (برهان) (فرهنگ فارسی معین) (ناظم الاطباء) (آنتندراج). زر خالص. (جهانگیری) (غیث اللغات). زر دهمی. (فرهنگ رشیدی). سکه تمام عیار. زر دهمی را زر شش‌سری گویند. (از انجمن آرا) (از آنتندراج):

شاهد طارم فلک رست ز دیو هفت سر ریخت بهر درج‌های اقیه^۴ زر شش‌سری. (خاقانی ج سجادی ص ۴۱۹).

آن می و جام بین بهم، گوئی دست شعبده کرده ز سیم دهمی صره زر شش‌سری. خاقانی.

تن بشکن نه دریشی گو میباش زر بفکن شش سرتی گو میباش. نظامی (مخزن الاسرار ص ۱۳۸).

— [در سراج اللغات نوشته که زر شش‌سری بمعنی زر خالص در ایام سابق بتی از جای

برآمده بود که شش سرداشت و همه جسم آن طلای خالص پس آنرا شکسته، مسکوک ساختند. (غیث اللغات).

— [در شرح خاقانی نوشته که اشرفی مدس شکل، یعنی قرص آن شش پهلو باشد. (غیث اللغات).

— زر شکسته؛ زر کم عیار. (آنتندراج). رواج ساختگیهای روزگار نداشت. زر شکسته دل پیش از این عیار نداشت.

جلال اسیر (از آنتندراج). — زر صامت؛ زر خاموش که همین طلا و نقره باشد و صامت مقابل ناطق، چنانکه مال صامت، زر و نقره است. و مال ناطق، غلام و کتیز و اسب و قیل. (غیث اللغات) (آنتندراج).

— زر صرف؛ زر خالص. (فرهنگ فارسی معین). — زر طلا؛ زر خالص. (آنتندراج). زر نرم اعلا که در تذهیب و طلا کاری بکار می‌برند. (ناظم الاطباء). زر طلایی؛ زر (فارسی)، بمعنی ذهب (فلز معروف) یا طلا مخفف طلاء (عربی) بمعنی مذهب، مطلا کننده؛ زرنادای^۵ و طلایی نیز همان طلا است. در عربی طلایی، بمعنی زوروق آمده^۶، زر خالص که برای اندودن و طلا کردن مس و چیزهای دیگر بکار می‌رود. (حاشیه برهان ج معین). زر طلایی. (فرهنگ فارسی معین):

شمس گردون بگترد به طلوع بر زمین از زر طلا مفروش. سوزنی. چرخ ستاره زده بر سیم ناب زر طلا از ورق آفتاب. نظامی.

— زر طلایی؛ زر خالص. (ناظم الاطباء). زر طلا؛ وجود مردم دانا مثال زر طلایی است بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند. سعدی.

آتش چو با عیار تو در نستان فتد پیدا شود ز زر طلایی لعل آبدار. سیف اسفرنگ.

رجوع به ترکیب قبل شود. — زر عیار؛ مرادف زر طلا. (آنتندراج). طلای خالص. (فرهنگ فارسی معین):

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ز خاک تیره نماید به خلق زر عیار. ابوحنیفه اسکافی.

ز حجت شو حجت ای منطقی ز هر عیب صافی چو زر عیار. ناصر خسرو. آنگه بمثل سفال بودم و اکنون به یقین زر عیارم. ناصر خسرو.

کم بیش نباشد سخن حجت هرگز زیرا سخفتش پا کتر از زر عیار است. ناصر خسرو.

جانم به خاک درگه تو شاد چون شده‌ست

گر خاک درگه تو چو زر عیار نیست. امیر معزی (از آنتندراج). — زر قلب؛ زر مسکوک ناسره. (ناظم الاطباء). سکه یا طلائی که آن را بصورت ذهب ساخته باشند فریب مردم را. — زر کانی؛ زری که نو از کان برآورده باشند. (آنتندراج):

دو چیز است کورا به بند اندر آرد یکی تیغ هندی یکی زر کانی^۷. دقیقی. اگر نیستی کوه غزنی تو انگر بدین سیم روینده و زر کانی به اندازه لشکر او نبودی

گراز خاک و از گل ز دندی شیانی. فرخی. — زر کامل عیار؛ زر خالص. (آنتندراج).

— زر مذاب؛ زر گداخته. (ناظم الاطباء).

— زر مسکوک؛ پول طلا. (ناظم الاطباء).

— زر مشت‌افشار؛ زری بود که چون کسری بدست می‌فشردی نرم شدی. (لغت فرس اسدی ج اقبال ص ۱۵۹). همان طلای دست‌افشار است که در خزانه پرویز بود و مانند موم نرم میشد، چنانکه هر صورتی که می‌خواستند از آن می‌ساختند. گویند اهل صنعت اکسیر آن را به این مرتبه رسانیده بودند. (برهان). گویند که قدری زر بوده در خزانه خسرو پرویز مانند موم نرم، که هر صورتی از آن خواستندی بی‌آتش [ساختندی]. (از جهانگیری). پارچه طلائی که پرویز داشت و چون موم نرم بود، از آن هر چه خواستی بساختی. (فرهنگ رشیدی). گویند پارچه‌ای زر بوده که پرویز آن را داشته و مانند موم نرم بوده و آنرا دست‌افشار نیز می‌گفته‌اند. (انجمن آرا) (آنتندراج):

با درفش کاربان و طاقدیس زر مشت‌افشار و شاهانه کمر. رودکی (از لغت فرس اسدی ص ۱۵۹).

زر مشت‌افشار بودی بوسه او را بها سبب آورد و سرای تیز مشت‌افشار شد. سوزنی (از جهانگیری).

رجوع به زر دست‌افشار شود. — زر مصر؛ زر خالص در ملک مغرب کانی است که زر بهتر از آن حاصل نمیشود. چون مصر به ملک مغرب قرب دارد بیشتر از مغرب

۱- مسکوک نقره هند که سابق از نقره می‌ساختند و اکنون از نیکل است.

۲- مسکوک نقره ایران که اکنون ریال نیکلی بجای آن رواج دارد.

۳- ظ: مصحف زر ساو. رجوع بهمین ترکیب شود.

۴- نل: آنچه زر...

۵- رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۸ شود.

۶- رجوع به دزی ج ۲ ص ۵۸ شود.

۷- بمعنی دینار و پول طلا هم ایهام دارد.

به مصر فروخته میشود، لهذا زر مذکور را بنه مصر نسبت کنند و بعضی نوشته اند که زر مصر عبارت از زر مسکوک مصر است که خوش وضع باشد. (غیاث اللغات). رجوع به ترکیب بعد شود.

— زر مصری؛ زر خالص. (آندراج) (شرفنامه منیری). زر خالص تمام عیار. (ناظم الاطباء). زر شش سری. (مجموعه مترادفات):

ز من مصر باید نه زر خواستن سخن چون زر مصری آراستن. نظامی.
زر مصری در او هزار درست زان کهن سکه ها که بود نخست. نظامی.

— زر مغربی؛ کنایه از زر خالص باشد. (برهان). زر خالص، چه در ملک مغرب کانی است که از آنجا زر بهتر حاصل می شود. (غیاث اللغات). زر خالص. (فرهنگ رشیدی) (شرفنامه منیری) (ناظم الاطباء). طلای منسوب به ممالک مغرب (شمال آفریقا) و کنایه از زر خالص. (از فرهنگ فارسی معین):

کس فرستاد سوی مغرب شاه باز مغربی و افسر و گاه. نظامی.
— || کنایه از آفتاب هم هست. (برهان). آفتاب. خورشید. (فرهنگ فارسی معین). نیر اعظم. (فرهنگ رشیدی). آفتاب. (ناظم الاطباء).

— زر مفشوش؛ زر ناخالص. طلای غش داره بادیه بوته مست ما چون زر مفشوشم راست چون بیالودیم از او خالص جو زر کان شدیم. سنائی.

رجوع به تذکرة الملوک ج ۲ ص ۳۳ شود.
— زر ناب؛ طلای خالص. طلای بی غش؛ خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد

از دهان تو درهای خوشاب و آن نقاب عقیق رنگ ترا کرد خوش خوش به زر ناب خضاب^۱. ناصر خسرو (دیوان ص ۳۳).

— || کنایه از رنگ زرد. صورتی چون زر که بقیات زرد و نزار باشد؛ گل سرخ رویم نگر، زر ناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب.

سعدی (بوستان).
گر به آتش بریم صدره و بیرون آری زر نابم که همان باشم اگر بگدازم.

سعدی (دیوان ج مصفا ص ۵۱۸).
— زر ناخنی؛ زری را گویند بقیات خالص که چون ناخن بر آن نهاده زور کنند، فرورود. (برهان) (آندراج) (از فرهنگ فارسی معین) (از ناظم الاطباء):

دیده را از سیل خون افکنده ام در ناخنه بس به ناخن رخ جو زر ناخنی بشخودمی. خاقانی.

از ناخن و زر چهره برناید کار کز تو همه زر ناخنی خواهد یار.

خاقانی (دیوان ج سجادی ص ۷۲۰).

— زر نثار؛ زری که در عید یا عروسی یا دیگر مراسم در میان مردم می افشانند. سکه های طلای افشاننده و پراکنده؛ نکتم زر طلب که طالب زر

همچو زر نثار پی سپر است. خاقانی.
رجوع به نثار شود.

— زر نرگس؛ به اضافت تشبیهی و به اعتبار زردی و سفیدی رگهای آن. (بهار عجم) (آندراج).

— زر نشابوری؛ در دو شاهد زیر ظاهر نوعی از طلای بی آمیغ و پاک بوده است؛ زر نشابوری، هزار هزار دینار. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۴۶۸).

اطلس رومی عبا، زر نشابوری سرب در عثمانی شبه یاقوت رمانی جست. سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— زر و زور؛ ثروت و قدرت. ثروت. تمول. پول و توانایی؛

می گفتم از سخن زر و زوری به کف کنم امید زر و زور مرا زیر و زار کرد. خاقانی.
رجوع به زور شود.

— زر و زیور؛ تجمل. طلا و سنگهای گرانبها که بر سر و دست و سینه و گردن آویزند تجمل و زینت را. آنچه از طلا و احجار کریمه که آرایش و زینت را بکار آید؛ سفالین عروسی به مهر خدای

بر او بر نه زری و نه زیوری.
منوچهری (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر مدام در طلب جوهر و زر و زیور. ناصر خسرو.

از او کم و زو بیش آرام و جنبش از او بر زمین زر و بر چرخ زیور. ناصر خسرو.

گویی که مرغ صبح زر و زیورش بخورد کز حلق مرغ می شوم بانگ زیورش. خاقانی.

حاجت گوش و گردنت نیست به زر و زیوری یا به خضاب و سرمه ای یا به عبیر و عنبری. سعدی (دیوان ج مصفا ص ۵۹۰).

— زر و سیم؛ طلا و نقره. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی معین).

— || دینار و درهم. (فرهنگ فارسی معین). پول و ثروت؛ زر و سیم و آنچه آورده بودند همه را نسخت کرده پیش سلطان فرستاد. (تاریخ بیهقی ج ادیب ص ۳۸۱). چندان غلام و زر و سیم و نعمت هیچ او را سود نداشت. (تاریخ بیهقی).

گر تمتع نباشد از زر و سیم

چه زر و سیم و چه سفال و حجر.

ابن یمن.

— غلام زر؛ غلام به زر خریده. زرخریه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا):

کدام شمس بود، شمس زرگر آنکه بود غلام زر بر او شمس آسمان بلند. سوزنی (یادداشت ایضاً).

— امثال:

زر از معدن به کان کندن برآید، نظیر؛ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد. رجوع به امثال و حکم دهخدا (از تو حرکت...) شود.

زر بر سر پولاد نهی نرم شود. (آندراج)؛ کنایه از آن است که زر قویترین راه حل مشکلات است و سخت ترین کسان را تسلیم می سازد. رجوع به ای زر تو خدا... در امثال و حکم دهخدا شود.

زر به جهنم برد، نظیر؛ زر به کشتن دهد. کنایه از پایان زشت حرص و گردآوری زر و مال است.

زر پاک از محک نمی ترسد، نظیر؛ زر پاک از محک چه دارد پاک. زر خالص است و پاک نمی دارد از محک... (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۳).

زر پیش زر می رود. (آندراج)، نظیر؛ روغن روی روغن می رود، بلغور خشک ماند.

زر زر کشد. (امثال و حکم دهخدا)؛ کنایه از آن است که مال و ثروت بیشتر نصیب ثروتمندان می شود.

زر دادن و در دسر خریدن، نظیر؛ تره خریدم قاتق نانم بشود قاتل جانم شد. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۵).

زر، دوست بسیار دارد، نظیر؛ زر بر سر پولاد نهی...

زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند. (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۴).

زر را دوست بسیار است و زردار را دشمن بسیار. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۵).

زر سفید «؟» برای روز سیاه است، نظیر؛ پول سفید برای روز سیاه خوب است. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۵).

زر فکندن و پیش گرفتن، نظیر؛ خر دادن و خیار شدن. کلند به امید سوزن کم کردن. ده فروختن و در دیه دیگری کدخدا شدن. (از امثال و حکم ج ۲ ص ۹۰۵).

زر کار کند مرد لاف زند. (آندراج). رجوع به ای زر تو خدا... در امثال و حکم دهخدا شود. زر محک مردم بدگوهر است.

امیر خسرو (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۵).

زر و فرج استر، گویا در قدیم این عضو استر

۱- نتیجه بمعنی دوم همین ترکیب ابهام دارد.

را قفل زرین می‌زده‌اند و شعرا چون تقبیری، مثلی مکرر بدان تمثل کرده‌اند:
خواجهان دولت از محصول مال خشک ریش طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده‌اند.
سنائی

با قفل زر است فرج استر
با مه‌ره لعل گردن خر.
خساقانی (از امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۹۰۶).

زر هر چه که بیشتر بلا بیش، نظیر: هر که با مش
بیش برفش بیشتر.
زری که با ک شد از امتحان چه غم دارد، نظیر:
آن را که حساب یا ک است از محاسبه چه
با ک است یا زر یا ک از محک...
|| توسعاً قیمت، بها، (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا):
و آن زر از تو باز خواهد آتک تا اکنون از او
چو غری خوردی همی و طایفی و لیونگ.
غسناک (از لغت فرس چ دبیرسیافی
ص ۱۱۱).

|| مردم پیر فوت را نیز گفته‌اند عموماً خواه
مرد باشد و خواه زن. (برهان) (از غیث
اللغات)، پیر کهن گشته. (لغت فرس چ
دبیرسیافی ص ۱۱۴) (از اوپهی) (از شرفنامه
منیری) (از جهانگیری). پیر مرد و پیر زن.
(ناظم الاطباء). مرد پیر فوت را نیز گفته‌اند.
(آندراج). پیر. (فرهنگ رشیدی). هندی
باستان «جرت»^۱، ارمنی «چر»^۲ (پیر مرد)،
استی «زرنده»^۳ (پیر)... (حاشیه برهان چ
معین).

همی نوبهار آید و تیر ماه
جهان گاه برنا شود گاه زر^۴.
دقیقی.
تا که گیتی ز گردش خورشید
گاه باشد جوان و گاهی زر
رستم عدل زال سان یادا
بنده در که تو از پی زر.

شمس فخری (از جهانگیری).
|| پیر سفیدموی سرخ‌رنگ را گویند خصوصاً
و پدر رستم را از این جهت زال زر گفتندی که
با رنگ سرخ و موی سید از مادر متولد شده
بود. (برهان). لقب زال بوده بهمین مناسبت که
بسبب سبیدی مو، پیر مینموده. (آندراج).
پدر رستم را زال زر از آن گفتند که از مادر
سپیدموی زاد. (لغت فرس چ دبیرسیافی ص
۱۱۴) (از جهانگیری) (از شرفنامه منیری).
پیر مرد سفیدموی سرخ‌رنگ. (ناظم الاطباء).
|| مخفف زرد. (برهان) (از فرهنگ فارسی
معین) (غیث اللغات):

هر نگاری که زر بود بدنش^۵
لاجوردی زرنه پیرنش.
نظامی.
|| (اصطلاح تصوف) ریاضت و مجاهده را
گویند. (از کشف اصطلاحات القنون). || مزید

مؤخر امکنه: چیز. تیزر. شیزر. خازر. جازر.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
ژوه [ژ] (از گیل. (در طوالتش). رجوع به
ازگیل شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۳۵
شود.

ژوه [ژرر] (ع مص) گویند بستن پیراهن را.
(منتهی الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء)
(از اقرب الموارد). افکندن یا انداختن یا بستن
دگمه و گویند گریبان. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا). || اراندن. (تاج المصادر بیهقی) (ناظم
الاطباء) (آندراج) (از اقرب الموارد). راندن و
دور کردن سیاه را با شمشیر. (ناظم الاطباء).
|| آئیزه زدن. (منتهی الارب) (آندراج) (از
ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || اموی
برکندن. (منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب
الموارد). برکندن پشم و مانند آن را. (ناظم
الاطباء). || دندان گرفتن. (تاج المصادر
بیهقی). گزیدن به دندان. (منتهی الارب)
(آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || تنگ کردن هر دو چشم. || سخت
گرد آوردن. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || نگرستن یا
حرکت دادن متاع را. (منتهی الارب)
(آندراج). تکان دادن متاع را. (ناظم الاطباء).
نگرستن متاع را. (از اقرب الموارد). والفعل
من نصر. (منتهی الارب). || زیاد شدن عقل.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). زیاد
شدن عقل و تجارب مرد. (از اقرب الموارد).
|| (از باب سمع) زیر دستی کردن و تعدی
کردن فلان بر خصم خود. (ناظم الاطباء).
تعدی کردن بر خصم. (از اقرب الموارد).
|| عاقل گردیدن زید پس از آنکه حماقت
داشت. (ناظم الاطباء). عاقل شدن بعد گولی و
حقیق. (از اقرب الموارد).

ژوه [ژرر] (ع ل) گویند گریبان و جز آن. ج.
ازرار و زرور. (منتهی الارب) (آندراج)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). و فی المثل:
الزم من زر لمروة. (اقرب الموارد). || اتخم
مرغ. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء). بیضه. تخم. (یادداشت بخط مرحوم
دهخدا): زرالحنجلة: تخم کبک. (دمیری ج ۱
ص ۲۰۶). یادداشت (ایضاً). || استخوانکی است
زیر قلب و آن عماد و قوام اوست. (منتهی
الارب) (آندراج) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || مفا کچه‌ای که در آن کناره شانه از
سر بازو می‌گردد. (منتهی الارب) (آندراج).
مفا کچه‌ای در استخوان کتف که سر بازو در
آن می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).
|| کناره سرسری که در مفا کچه است. (منتهی
الارب) (آندراج). مفا کچه‌ورک که در آن سر
استخوان ران می‌گردد. (ناظم الاطباء) (از

اقرب الموارد). || چوبی است از چوبهای
خیمه. (منتهی الارب) (آندراج) (ناظم
الاطباء) (از اقرب الموارد). || تیزی تیغ.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء). حد
شمشیر. (از اقرب الموارد). || گویند: انه لزمن
ازرارها؛ یعنی او نیکو چراننده شتران است.
(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب
الموارد). || ازالدین: قوام دین. (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || گویند: هو
زرمال؛ یعنی او ماهر و داناست به مصلحت
شتران. (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد). || گویند: جاء فلان بزره؛ یعنی
او به تن خویش آمد. (از اقرب الموارد). و منه:
اعطانی الشيء بزروه؛ کما تقول بزومه. (اقرب
الموارد). || ازالرود؛ غنچه گل یا ثمر آن است
یا چیزی است که بعد از ریختن برگ گل باقی
ماند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء)
(آندراج).

ژوه [ژا] (لخ) نام پدر رستم. (اوپهی). بمعنی
زال که پدر رستم بود. (غیث اللغات). لقب
پدر رستم. (فرهنگ رشیدی):
چو زال زر این داستانها بگفت
تهمتن زمین را بزمگان برفت. فردوسی.
یکی آفرین خواند بر زال زر
که ای پهلوان جهان سر بر سر. فردوسی.
میان بتکده استاده و سلیح بدست
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر^۶.
فرخی.

خنجر بیست منی گزوه پنجاه منی
کس چنو کار نبسته‌ست بجز رستم زر.
فرخی.
نیاید آنچه ز نوک قلم پدید آید
ز تیغ و خنجر افراسیاب و رستم زر. فرخی.
گاه برهان کفایت نی زرین تن او
بهم اندر شکند نیزه زال زر سام.
سوزنی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ژوه [ژرر] (لخ) نام یکی از دو ستاره همنمه.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ژوه [ژ] (لخ) دهی است از دهستان جاسب که
در بخش دلبران شهرستان محلات، واقع
است و ۶۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۱).

ژوه [ژرر] (لخ) ابن حبیب بن حباشه اوس

1 - jārant. 2 - cer.

3 - zarand.

۴- در انجمن آرا و آندراج این بیت به
فردوسی نسبت داده و مصراع اول را بدینسان
آورده:

بهار آمد و تیرمه ای پسر...

۵- رجوع به هفت پیکر نظامی چ وحید ص ۲۳
شود.

۶- رستم پسر زر. رستم پسر زال زر.

اسدی. ابومریم که بسال ۸۳ ه. ق. درگذشت، از تابعان بود. رجوع به ابومریم در همین لغت نامه و اعلام زرکلی شود.

زَرَّاب. [ز] (ا مرکب) زراب. طلای حل کرده و مالیده را... گویند که استادان نقاش بکار برند. (برهان) (آندراج). زر حل کرده. (شرفنامه منیری). طلای محلول. (غیث اللغات). آب طلا و طلای مسحوق و مخلوط با آب که نقاشان و مذهبیان بکار برند. (ناظم الاطباء). زریاب. آب طلا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). برنگ زرد طلایی نیز اطلاق شود:

چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زَرَّاب گردد زمین بنفش. فردوسی.
هر زمان باغ بزرآب همی شوید روی
هر زمان کوه به سیماب فروپوشد یال.
فرخی.

سخنهایی بگفت از جان پرتاب
که شاید از نویسندهش به زَرَّاب.
(ویس و رامین).

اندوده رخس زمان به زَرَّاب
آلوده سرش به گرد کافور. ناصر خسرو.
زیرا که در او خزان به زَرَّاب
بر دشت بشت سبز بیرم.

ناصر خسرو (دیوان ص ۲۷۴).
وز طلعت من زمان به زَرَّاب
شست آن همه صورت و نگارم.
ناصر خسرو (دیوان ص ۲۸۵).

جرعه زَرَّابست بر خاکش مریز
خاک مرو آتشین جوشن کجاست. خاقانی.
دوش آن زمان که چشمه زَرَّاب آسمان
سیماب وار زآن سوی چاه زمین گریخت.

خاقانی.
... و آزریون، از حسد، رخسار آتش رنگ او
رخ به زَرَّاب فروشت و بسان غمگینان از
اوراق گلناری چهره زعفرانی بنمود. (تاج
المآثر). [کنایه از شراب زرد رنگ باشد.
(برهان) (آندراج) (از غیث اللغات) (از
جهانگیری) (از ناظم الاطباء). می زعفرانی.
(شرفنامه منیری). شراب زعفرانی.
(انجمن آرا):

زَرَّاب دیدی می نگر، می برده آب کار زر
ساقی بکار آب در آب محباب ریخته.

خاقانی (دیوان چ سجادی ص ۳۷۷).
[بافتح و تشدید رای مهمله (زَرَّاب) نام
گیاهی است که بوی مشک دارد. از شرح
خاقانی. (غیث اللغات).

زَرَّاب. [زَر] (لخ) موضعی است که در آن
مسجد رسول اکرم (ص) بر سر راه تبوک و
مدینه بنا شده است. (از معجم البلدان).

زَرَّاباد. [ز] (لخ) دهی از دهستان رودبار
است که در بخش معلم کلاهی شهرستان قزوین

واقع است و ۱۱۱۶ تن سکنه دارد. (از
فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

زَرَّاب ریز. [ز] (ف مرکب) کسی که خوی
می ریزد. [آنکه خوی و عرق میریزد. (ناظم
الاطباء).

زَرَّازده. [زَرَّاد] (ن مف مرکب) زَرَّازده.
زرانسدوده. زرخلانیده. زَرَّاجیده.
زرکوبی شده. زردوزی شده:
نهادند سر سوی آتشکده
بدان کاخ و ایوان زَرَّازده. دقیقی.
همه راه و بی راه گنبد زده
جهان شد چو دیا به زَرَّازده. فردوسی.

زَرَّاکنده. [زَرَّک] (ن صیف مرکب)
برشده از زر. انباشته به زر. آکنده از زر
دل مکن چون زمین زَرَّاکنده

تا نگردی چو زر پراکنده. نظامی.
زَرَّاکین. [ز] (ص مرکب) به زَرَّاکنده.
زرین:

مدخلان را رکاب زَرَّاکین
پای آزادگان نباید سر.

رودکی (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
زَرَّالو. [ز] (ا مرکب) زَرَّالود. زردآلو. (ناظم
الاطباء).

زَرَّانب. [ز] (لخ) علی الجمع شهری است
به یمن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
زَرَّاب. [ز] (لخ) نام کوهی است در نواحی
بغداد. (برهان) (از جهانگیری) (آندراج)
(غیث اللغات) (از ناظم الاطباء).

زَرَّابی. [ز] بسی [ع] (ا) بالشچه ها و
گسترده های هر چه که گسترده و تکیه بر آن
کرده شود واحد آن زَرَّابی (زَرَّبی) است.
(منتهی الارب) (آندراج) (از اقرب الموارد).
و فی اللسان: «الواحد من کل ذلک زَرَّیة» و
منه فی القرآن: «و زَرَّابی مَبْثُوة». (قرآن
۱۶/۸۸). (اقرب الموارد). [گیاه زرد یا گیاه
سرخ سیزی آمیز. (منتهی الارب) (آندراج)
(از اقرب الموارد).

زَرَّات. [ز] (لخ) دهی از دهستان فرمشکان
است که در بخش سروستان شهرستان شیراز
واقع است و ۲۳۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ
جغرافیایی ایران ج ۷).

زَرَّاتشت. [زَرَّت] (لخ) زردهشت را گویند و
کیش آتش پرستی را او بهم رسانید و کتاب
زند را او درآورد. (برهان). لقب براهام
زرتشت است که گویند پیغمبر پارسیان
بوده... (انجمن آرا) (آندراج). زردهشت. (ناظم
الاطباء). رجوع به زرتشت و زردهشت و
مزدیسا شود.

زَرَّاتشت بهرام. [زَرَّت] (لخ) یکی از
شعرا قدیم است که از امان زرتشت بوده و
حالات او را منظوم نموده و از اهل پژوه بوده
و پژوه از قراء اصفهان است... (انجمن آرا)

(آندراج). رجوع به زرتشت بهرام پیژو و
مزدیسا شود.

زَرَّاج. [ز] (ا) زرشک باشد و آن چیزی
است که در آنها و طعامها کنند و خورند.
(برهان) (آندراج). زرشک را گویند.
(جهانگیری). زرشک و زراج. (ناظم
الاطباء). رجوع به زرشک شود.

زَرَّاجه. [زَرَّج / ج] (لخ) زراج. (برهان).
رجوع به زراج. (انجمن آرا).

زَرَّاجه. [زَرَّج / ج] (لخ) نام یکی از پهلوانان
زنگبار است که بهراهی پلنگر پادشاه زاده
زنگیان بجنگ اسکندر آمده بود و در روز اول
هفتاد کس را بقتل آورد و آخر الامر سکندر
مخوف بمیدان او رفت و بیک ضربت عمود کار
او را ساخت. زراج. (برهان) (از شرفنامه
منیری) (آندراج) (از جهانگیری) (از فرهنگ
رشیدی). نام یکی از پهلوانان زنگ. (ناظم
الاطباء). از موهومات شیخ نظامی است که
نام یکی از پهلوانان نهاده و هفتاد نفر رومی
کشته بود و آخر اسکندر او را کشت.
(انجمن آرا):

ستمگر سپاهی زراجه بنام
ز لشکرگه زنگ بگذارد گام. نظامی.

زراجه منم بیل بولادخای
که بر پشت پیلان کشم بیل پای.

(کنجینه گنجوی تألیف وحید ص ۷۸).
زَرَّاج. [زَر] (ع ص) خوش حرکات.
(منتهی الارب) (آندراج) (ناظم الاطباء) (از
اقرب الموارد).

کتابخانه
بنیاد دایرة المعارف اسلامی

شماره ثبت ۵۵۱۵۱
رده بندی
تاریخ ۰۷ سپ ۱۳۶۹